تاریخ تمدن

ویل دورانت

مترجمان:

احمد بطحائی/احمد آرام/ع. پاشائی/امیرحسین آریان پور/فتح الله مجتبایی/هوشنگ پیرنظر/حمید عنایت/پرویز داریوش
علی اصغر سروش/ابوطالب صارمی/ابوالقاسم پاینده/ابوالقاسم طاهری/صفدر تقی زاده/فریدون بدره ای
سهیل آذری/پرویز مرزبان/اسماعیل دولتشاهی/عبدالحسین شریفیان/ضیاءالدین طباطبایی/علی اصغر بهرام بیگی

ویراستاران:

محمود مصاحب/هرمز همایون پور/داریوش آشوری/محمود عبادیان/جواد یوسفیان/هرمز عبداللهی/نادر هدی
سعید حمیدیان/حسن انوشه/حسن پستا/خشایار دیهیمی/ابراهیم مکلا

سرویراستار: محمود مصاحب

The Story of Civilization by Will and Ariel Durant

This is an authorized Persian translation of The Story of Civilization by Will Durant Copyright 1953 By Will and Ariel Durant Published by Simon and Schuster, in., New York, N.Y. Second edition, Sixth print, Tehran 1999.

Design: Amir Kashfi

About The Author

دانش ما سرابی است در حال دور شدن در بیابان وسیع جهالت. ویل دورانت

ویلیام جیمز دورانت مشهور به ویل دورانت نویسنده و تاریخ نگار مشهور در پنجم نوامبر سال ۱۸۸۵ میلادی به دنیا آمد.''تاریخ تمدن''عنوان مهم ترین اثر ویل دورانت است که در یازده جلد انتشار یافته است، متفکر تاریخ تمدن در این مجموعه با نگاهی تحلیلی تاریخ تمدن بشری را مورد بررسی قرار داده است، ویل دورانت خود می گوید: «تمدن رودی است با دو ساحل اما بیشتر تاریخ نگاران تنها به خود رود توجه دارند.»دورانت از جوانی به سوسیالیسم به عنوان روشی که خواهد توانست به برابری انسان ها در طول زندگانی و رفاه و سعادت آنان بی انجامد دلبست وبه تحصیل تاریخ، فلسفه و ادبیات پرداخت و مدرس شد و سپس به پژوهش و کار تالیف پرداخت. او اعتراف کرده است که بدون زن دلبندش، آریل، موفق به نوشتن تاریخ تمدن چندین جلدی خود نمی شد که کار تحریر آن نیم قرن طول کشید. دورانت مطالب کتاب را به آریل دیکته می کرد. علاقه این زن وشوهر به هم به قدری بود که در سال ۱۹۸۱ پس از انتقال دورانت به بیمارستان، آریل از لحظه ای که از دکتر شنید که شانس زنده ماندن شوهرش اندک است دیگر لب به غذا نزد تا درگذشت. قلب دورانت نیز پس از این که شنید آریل فوت شده از حرکت باز ماند و به او پیوست و زن و شوهر در یک روز در کنار هم دفن شدند. آریل ۱۳ سال جوان تر از دورانت و قبلا شاگرد او بود. رشته سخنرانی های دورانت دربارهٔ ادبیات ایران در دهه ۱۹۵۰ در دانشگاه کلمبیا، ادبیات ایران را به جهانیان شناساند. دورانت دربارهٔ فردوسی گفته است که در میهن دوستی، همتای فردوسی به دنیا نخواهد آمد و از این بابت،ایران در جهان سرزمینی منحصر به فرد است. از دیگر آثار ارزشمند این نویسنده مشهور ،''تاریخ ادبیات انگلیسی'' درسال ۱۹۰۴ ''تاریخ فلسفه'' در سال ۱۹۲۶ و''تصویرهای زندگی'' است که به کمک همسرش آریل دورانت نوشته است، تاریخ فلسفه و لذات فلسفه هر دو توسط دکتر عباس زریاب خویی ترجمه شده است. دورانت ۹۶ سال عمر کرد و در هفتم نوامبر سال ۱۹۸۱ بدرود حیات گفت.

Contents at a Glance

سخنی با خوانندگان :

کتاب حاضر نسخهٔ الکترونیکی دورهٔ کامل و تجدیدنظرشدهٔ تاریخ تمدن (ویرایش دوم، چاپ ششم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران-۱۳۷۸) می باشد که به علت حجم بالا (و کیفیت پایین) عکس های آن را حذف کردم (پوزش!)، ولی سعی ام بر این بود تا امانت را در متن کتاب رعایت کنم هرچند ممکن است کلمات یا جملاتی از نظرم دورمانده (و به اشتباه حذف شده) باشند اما یقین بدانید که از سر قصدوغرض نبوده! تا چه درنظر آید و چه قبول افتد.

در پایان به خاطر اشتباهات تایپی (که ناشی از حجم بالا بود) از خوانندگان گرامی پوزش می خواهم، با این یادآوری که نظرات شما همواره برایم یاریگر خواهد بود.

این کتاب رایـــگان است.

طرح جلد و نشر الکترونیکی:
امیر کشفی
E-mail:
a_drop_of_rain_50@yahoo.com

مشرق زمین، گاهوارهٔ تمدن

کتاب اول
خاور نزدیک

سنگی – عصر بداری – عصر پیش از سلسله‌ها – نژاد مصریان -دورۀ سلطنت قدیم - «نوم»ها – نخستین شخصیت تاریخی – خئوپس – خفرن – غرض از ساختن اهرام – هنر مقابر – مومیایی کردن - دورۀ سلطنت میانه - امپراطوری -ملکۀ بزرگ – تحوطمس سوم – اوج عظمت مصر -تمدن و فرهنگ مصری -کشاورزی -صناعت -معدن چیان – صنعتگران – کارگران – مهندسان – حمل و نقل – چاپار – بازرگانی و امور مالی – منشی ها-دولت -دستگاه اداری و کارمندان – قوانین – وزیر –فرعون-اخلاق -زنا با محارم در دربار – اندرون شاهی – ازدواج – وضع زن – مادر شاهی در مصر – مسائل اخلاقی جنسی - آداب و عادات -اخلاق شخصی – بازیها – ظواهر – آرایه‌ها – لباس – جواهرات -چیز نویسی -تعلیم و تربیت – مدارس دولتی – کاغذ و مرکب – مراحل مختلف تکامل خطنویسی – اشکال خطنویسی مصری - ادبیات -متن ها و کتابخانه‌ها – سندباد مصری – داستان سینوحه – داستانهای خیالی – قطعه‌ای عاشقانه – غزلیات – تاریخ – انقلاب ادبی -علوم -منشأ علوم مصری – ریاضیات – علم نجوم و تقویم – تشریح و زیستشناسی – پزشکی وجراحی و بهداشت -هنر -معماری – مجسمه‌سازی در دوره‌های سلطنت قدیم و میانه و امپراطوری وسائیسی – نقش برجسته – نقاشی – هنرهای کوچک – موسیقی – هنرمندان - فلسفه -تعالیم پتاح – حوتپ – تحذیرات ایپورو – محاورات یک فرد بدبین به اجتماع – روحانیون مصری -دین -خدایان آسمانی – خورشید خدا – گیاه خدایان – جانور خدایان – خدایان روابط جنسی – خدایان بشری – اوزیریس – ایسیس و هوروس – خرده خدایان – کاهنان – عقیدۀ خلود – مرده‌نامه – اعترافات منفی – سحر – فساد -شاه زندیق -سجایای اخناتون – دین جدید – سرود خورشید – یکتاپرستی – عقیدۀ تازه – هنر تازه – عکس‌العمل – نفرتیتی – انحطاط امپراطوری جدید – مرگ اخناتون- انحطاط و انقراض - توت عنخ‌آمون – کوششهای رامسس دوم – ثروت کاهنان – فقر ملت – تسخیر مصر – سهم مصر در پیشرفت تمدن

از حمورب تا بخت نصر - سهم بابل در تمدن جدید – سرزمین میان دو نهر – حمورب – پایتخت وی – تسلط کاسیها – نامه‌های تل‌العمارنۀ – فتح بابل به دست آشوریان – بختنصر – بابل در روزگار ترقی خود-رنجبران -شکار – برزگری – خوراک – صناعت – حمل و نقل – خطرهای بازرگانی – رباخواران – بردگان -قانون -قانون نامۀ حمورب – اقتدار شاه – محاکمه با روش آزمایش – قصاص – انواع مجازاتها – قانون مزدها و قیمتها – پرداخت غرامت کالاهای دزدیده‌شده از طرف دولت -خدایان بابل -دین و دولت – وظایف و اقتدارات کاهنان – خرده خدایان – مردوک – عشتر – داستانهای بابلی دربارۀ آفرینش و طوفان – عشق‌ورزی عشتر و تموز – فرود آمدن عشتر به دوزخ – مرگ تموز و رستاخیز وی – آداب و شعایر دینی – سرودهای توبه – گناه – سحر – خرافات -اخلاق بابلی -وقوع طلاق میان دین و اخلاق – فحشای مقدس – رابطۀ آزاد زن و مرد – ازدواج – زنا – طلاق – وضع زن – فساد اخلاق -چیزنویسی و ادبیات -خط میخی – گشودن رموز آن – زبان – ادبیات – حماسۀ گیلگمش -هنرمندان - خرده هنرها – موسیقی – نقاشی – مجسمه‌سازی – نقش برجسته – معماری -علوم بابلیان -ریاضیات – نجوم – تقویم – جغرافیا – پزشکی -فیلسوفان - دین و فلسفه – ایوب بابلی – کحیلث بابلی – یک ضدروحانی بابلی-سنگ گور

کتاب دوم
هند و همسایگانش

کتاب سوم

خاور دور

الف – چین

پیشگفتار

با انتشار این کتاب قسم اول از کار مهمی که مایهٔ مسرت خاطر بوده و از بیست سال باز متهورانه به آن پرداخته‌ام، یعنی نوشتن تاریخی از تمدن، صورت فعلیت به خود گرفته است. در این کتاب، قصد من آن است که به اختصار هرچه تمامتر معلوم دارم که نبوغ و کوشش بشری در ساختن میراث فرهنگی ما تا چه حد مؤثر بوده است، و از حقیقت و جوهر ترقیات روح ابداع و اختراع، سازمانهای اقتصادی، اشکال مختلف حکومتها، تمایلات مختلف دینی، تکامل اخلاق و آداب، شاهکارهای ادبیات، پیشرفت علوم، خردمندیهای فلسفی، و ابتکارات هنری سخن برانم و، در هر قسمت، از علل و آثار آنها بحث کنم. بر من پوشیده نیست که دست زدن به چنین کاری عمل دشوار و بزرگی است و کسی که به آن می‌پردازد مثل این است که گرفتار غرور شده باشد. پس از سالهای فراوان کار، من تازه توانسته‌ام که یک پنجم کتاب را تمام کنم، و نیک می‌دانم که یک فرد و یک دورهٔ زندگی هرگز نمی‌تواند به این عمل مهم به وجه شایسته قیام کند. با وجود این، رؤیایی در برابر من مسجم شده است که، با وجود اشتباهات فراوانی که ناچار در چنین اثری پیدا می‌شود، کاری که من کرده‌ام ممکن است برای کسانی که تمایلات فلسفی وادارشان می‌کند تا امور را به شکل کلی و مجموع مورد نظر قرار دهند و هر امر جزئی را در محل زمانی خود در صورت مجسم شدهٔ واحدی ببینند، مفید واقع شود، و به این ترتیب به وحدت و جامعیتی که طالب آن هستند به صورتی علمی دسترسی پیدا کنند. مدت مدیدی است که من به این عقیده رسیده‌ام که طریقهٔ نوشتن تاریخ به شکل قسمتهای مجزا از یکدیگر، که من آن را ترتیب طولی نام می‌دهم — مانند تاریخ اقتصادی، تاریخ سیاسی، تاریخ مذهبی، تاریخ فلسفه، تاریخ ادبیات، تاریخ علوم، تاریخ موسیقی، و تاریخ هنر — حق وحدت زندگانی بشری را ادا نمی‌کند، و تاریخ در عین حال که به صورت طولی نوشته می‌شود باید متفرعاتی هم داشته باشد، و جنبهٔ ترکیبی و تحلیلی هر دو باید مراعات شود؛ تاریخ وقتی به صورت کمال مطلوب نزدیک خواهد شد که مورخ، برای هر دورهٔ تاریخی، صورت کاملی از سازمانها و حوادث و طرق زندگیی را که از مجموع آنها فرهنگ یک ملت ساخته می‌شود رسم کند. ولی تراکم اطلاعات در تاریخ نیز مانند علوم سبب تجزیه و انقسام شده و صدها شعبهٔ اختصاصی از آن میان بیرون آمده است، و محققان این عمل را که کسی در صدد برآید جهان مادی یا گذشتهٔ زندهٔ بشری را یکجا تصویر کند ممنوع داشته‌اند، زیرا هرچه وسعت میدان کار زیادتر باشد، خطر اشتباه بیشتر می‌شود؛ و هرکس که در راه ساختن صورت واحد مرکبی برآید که همه چیز را شامل شود، ناچار هدف تیرهای انتقاد متخصصان فن خواهد شد. پتاح حوتپ، پنج هزار سال پیش از این، چنین نوشته است: «فکر کن که ممکن است در مجلسی که سخن می‌گویی کارشناسی در میان حاضران مجلس باشد و به معارضهٔ با تو برخیزد؛ به همین جهت است که نباید در هر مجلس از هر دری سخن گفته شود، که این عین دیوانگی است.» نوشتن تاریخی برای بشریت به اندازهٔ تمام کوششهای فلسفی ادعاآمیز است؛ این عمل در نظر ما صورت مسخره‌آمیز یک جزء را مجسم می‌سازد که می‌خواهد کلی را که خود پاره‌ای از آن است توضیح دهد. چنین اقدام جسورانه‌ای مانند ورود در فلسفه عذر مقبولی ندارد، و بهترین وصفی که از آن بشود این است که آن را تهوری احمقانه بدانند؛ با همهٔ این احوال، خوب است که اجازهٔ این آرزو را بدهند که در این میدان نیز مانند فلسفه بعضی از مردم حادثه‌جو وارد شوند و در گردابهای مرگبار آن به شناوری بپردازند.

اگر داستان ما از شرق آغاز می‌کند، نه تنها از آن‌روست که آسیا قدیمی ترین نمایشگاه مدنیت است، بلکه از آن جهت است که این تمدنها به منزلهٔ خمیرمایه و شالودهٔ فرهنگ یونان و روم هستند، که سر هنری مین باشتباه آن را سرچشمه‌ای می‌داند که عقل و فکر جدید از آن سیراب شده است. اگر نیک بدانیم که چه اندازه از اختراعات لازم برای زندگی و همچنین سازمان اقتصادی و سیاسی یا علوم و ادبیات و آنچه در فلسفه و دین داریم از مصر و شرق

برخاسته، تعجب خواهیم کرد. در حالت کنونی — که بزرگی اروپا رو به زوال می‌رود و در عین حال آسیا مشغول به تجدید حیات است و خوب می‌توان پیش‌بینی کرد که بزرگترین مسئلهٔ قرن بیستم قضیهٔ تصادم میان شرق و غرب خواهد بود — نوشتن تاریخ بر سنت قدیم، یعنی به این ترتیب که از یونان و روم شروع شود و تمام آسیا در چند سطر خلاصه گردد، نه تنها یک خطای علمی است، بلکه نقص بزرگی در نمایش واقعیتها به شمار می‌رود، و ممکن است نتایج شومی داشته باشد. آینده متوجه اقیانوس آرام است، و ما باید همهٔ هوش و حواس خود را به این طرف از جهان معطوف داریم. ولی دماغ غربی چگونه ممکن است مشرق زمین را فهم کند؟ هشت سالی که من در مطالعه و مسافرت گذراندم به من فهماند که اگر یک غربی تمام عمر خود را به مطالعه در قضایای مشرق زمین وقف کند، باز هم نمی‌تواند روح اسرارآمیز شرقی را چنانکه هست درک کند. ممکن است هر بخش یا هر فصلی از این کتاب اسباب تکدر خاطر یا استهزای خوانندهٔ وطنپرست شرقی قرار گیرد: یهودی بسیار متعصب در عقاید خود، بایستی به صبر و حوصلهٔ قدیمی که در او سراغ داریم متوسل شود تا بتواند از آنچه من دربارهٔ یهوه نوشته‌ام چشم‌پوشی کند؛ فیلسوف هندو افسوس خواهد خورد که من تا چه حد به سطح و ظاهر فلسفهٔ هندی نگریسته و در عمق آن وارد نشده‌ام؛ و حکیم چینی یا ژاپنی، که این کتاب را می‌خواند و می‌بیند که از دریای ژرف ادبیات و فلسفهٔ او منتخبات نامطبوع و مختصری در اینجا آورده‌ام، ناچار به من از روی دلسوزی خواهد خندید.

آقای هری ولفسن، استاد دانشگاه هاروارد، بعضی از اشتباهات مربوط به دولت یهود را اصلاح کرده است؛ و دکتر آناندا کومار شوامی، از مدرسهٔ عالی هنرهای زیبای بستن، بخش مخصوص به هندوستان را با تحمل رنج فراوان اصلاح کرده، و البته مقصودم این نیست که نتایجی که در این کتاب به آنها رسیده‌ام، یا خطاهایی که هنوز در آن موجود است، به مسئولیت مشارالیه است. آقای اچ. اچ. گوون، شرقشناس بزرگوار دانشگاه واشینگتن، به اتفاق آقای اپتن کلوز، که گویی اطلاعات او نسبت به مشرق زمین بی‌پایان است، خطاهای فاحشی را که در فصلهای مربوط به ژاپن و چین وجود داشت اصلاح کرده‌اند، و آقای جرج سوکولسکی در فصلهای مربوط به زمان معاصر شرق دور، نظر به وسعت اطلاعی که در این زمینه دارد، تجدید نظر کرده است. اگر خوانندگان به این کتاب آن اندازه توجه کنند که به چاپ دوم برسد، آن گاه فرصت را غنیمت خواهیم شمرد و نظرهای اصلاحی خوانندگان و کارشناسان و انتقادکنندگان را در آن وارد خواهیم کرد. در اینجا اجازه می‌خواهم که کلام تای تونگ نویسندهٔ کتاب تاریخ خط چینی در قرن سیزدهم را تکرار کنم و بگویم: «اگر می‌خواستم آن اندازه منتظر بمانم تا کتابم کامل شود، هرگز از نوشتن این کتاب فارغ نمی‌شدم.»ما اینک در روزگاری به سر می‌بریم که مردم برای کسب معرفت بیشتر از گوش خود استفاده می‌کنند، و نمی‌توان انتظار داشت کتابهای گرانقیمتی که موضوع آنها دلپسند عدهٔ معدودی است که تمام عالم را وطن خود تصور می‌کنند، رواج فراوان به دست آورند؛ به همین جهت، ممکن است سایر قسمتهای این دوره کتاب در نتیجهٔ حوادث اقتصادی دیر منتشر شود. اگر توجه مردم به این عمل تهورآمیز من به اندازه‌ای باشد که من بدون وقفه به آن ادامه بدهم، بخش دوم آن در اواخر سال ۱۹۴۰ حاضر خواهد بود، و اگر عمری باشد، بخشهای پس از آن در فاصله‌های پنج سال به پنج سال حاضر چاپ خواهد بود. کمال مسرت من در آن است که تنها به این کار مشغول باشم و به هیچ عمل ادبی دیگر نپردازم. من به اندازه‌ای که وقت و مقتضیات اجازه بدهد در کار خود می‌کوشم، به این امید که دسته‌ای از معاصران که با من همراه هستند در راه تحصیل علم با من پیر می‌شوند، و کتابهای من برای فرزندان ما کمکی است تا گنجهای گرانبهایی را که از پدران ما رسیده بهتر بشناسند و از آنها لذت ببرند.

ویل دورانت

مارس ۱۹۳۵

فصل اول

عوامل کلی تمدن

تعریف – عوامل جغرافیایی- زمینشناختی- اقتصادی- نژادی- روانی- علل انحطاط و اضمحلال تمدنها

تمدن را می‌توان، به شکل کلی آن، عبارت از نظمی اجتماعی دانست که در نتیجهٔ وجود آن، خلاقیت فرهنگی امکان‌پذیر می‌شود و جریان پیدا می‌کند. در تمدن چهار رکن و عنصر اساسی می‌توان تشخیص داد، که عبارتند از: پیش‌بینی و احتیاط در امور اقتصادی، سازمان سیاسی، سنن اخلاقی، و کوشش در راه معرفت و بسط هنر. ظهور تمدن هنگامی امکان‌پذیر است که هرج و مرج و ناامنی پایان پذیرفته باشد، چه فقط هنگام از بین رفتن ترس است که کنجکاوی و احتیاج به ابداع و اختراع به کار می‌افتد و انسان خود را تسلیم غریزه‌ای می‌کند که او را به شکل طبیعی به راه کسب علم و معرفت و تهیهٔ وسایل بهبود زندگی سوق می‌دهد.

تمدن تابع عواملی چند است که یا سبب تسریع در حرکت آن می‌شود، یا آن را از سیری که در پیش دارد بازمی‌دارد. در نخستین مرحله، عامل زمینشناختی را مورد مطالعه قرار می‌دهیم. تمدن را می‌توان گفت دورهٔ فترتی است که میان دو دورهٔ یخچالی فاصله می‌شود. هرگاه موج سرمایه جدیدی برخیزد، تمام ساخته‌های بشریت در زیر یخ و سنگ مدفون می‌شود و دایرهٔ زندگی به گوشه‌ای از کرهٔ زمین محدود می‌گردد. اگر دیو زمین لرزه، که فقط حسن نیت او به انسان اجازهٔ ساختن شهرها را می‌دهد، شانهٔ خود را مختصری بجنباند، آنچه رشته‌ایم پنبه می‌شود و انسان و هرچه ساخته است در شکم زمین به خواب ابدی فرو می‌رود.

اکنون شرایط جغرافیایی تمدن را مورد نظر قرار می‌دهیم. حرارت مناطق استوایی و فراوانی انگلها، که نتیجهٔ این حرارت است، از دشمنان سرسخت تمدن به شمار می‌رود. این‌گونه نواحی سرزمین کسالت و بیحالی و ناخوشی و جوانی یا پیری پیشرس است؛ در این نقاط، هنر و هوش بشری میدان فعالیت پیدا نمی‌کند؛ تمام نیروها از امور غیرضروری و غیرمفیدی که مجموع آنها مدنیت را تشکیل می‌دهد منصرف می‌شود و بر روی مسئلهٔ راضی کردن حس گرسنگی و غریزهٔ تولیدمثل متمرکز می‌گردد. باران از ضروریات تمدن است، زیرا آب، حتی بیش از نور آفتاب، در پیدایش زندگی و پیشرفت آن تأثیر دارد. طبیعت و مزاج اسرارآمیز عناصر ممکن است سبب خشک‌شدن و مرگ نواحی وسیعی شود که سابق بر این در آنها، حرف و صنایع پیشرفت قابلی داشته، چنانکه این امر دربارهٔ بابل و نینوا اتفاق افتاده است؛ همچنین ممکن است سبب آن شود که سرزمینهایی همچون انگلستان یا باب پوجت که از خطوط مواصلات بزرگ دور افتاده‌اند، نیرومند و صاحب ثروت گردند. اگر در زمینی مواد کافی و محصولات غذایی فراوان باشد، اگر رودخانه‌ها سبب تسهیل وسایل حمل و نقل شود، اگر بریدگی سواحل به اندازه‌ای باشد که کشتیهای بازرگانی بسهولت بتوانند در آن سواحل لنگر اندازند، و بالاخره اگر ملتی، مانند ملتهای آتن و کارتاژ و فلورانس و ونیز، در معبر خطوط بزرگ مواصلات جهانی قرار گرفته باشد، در آن صورت، می‌توان گفت عامل جغرافیایی، که به تنهایی نمی‌تواند سازندهٔ تمدن باشد، به چنین سرزمینی لبخند می‌زند، و ملتی که در آن سکونت دارد آزادانه پیش می‌رود و ترقی می‌کند.

اهمیت عوامل و اوضاع و احوال اقتصادی بیشتر است. ممکن است ملتی از تشکیلات سیاسی محکم برخوردار و مالک روحیهٔ اخلاقی عالی باشد، و حتی مانند هندیشمردگان امریکا بهره‌ای از ذوق صنعتی داشته باشد، ولی هرگاه زندگی او از مرحلهٔ شکار تجاوز نکند و امید زیستن او بر پایهٔ لرزان و غیرثابت تعقیب صید متکی باشد، هرگز نخواهد توانست از سدی که دو عالم تمدن و بربریت را از یکدیگر جدا می‌سازد عبور کند. ممکن است در یک اجتماع ایلی و قبیله‌ای- مثل بدویان عربستان- به شکل استثنایی، افراد نیرومند و باهوشی یافت شود که صاحب مزایای اخلاقی، از

قبیل شجاعت و نجابت و کرم، باشند، ولی هرگاه در این اجتماع خمیرمایهٔ نخستین فرهنگ و تمدن، که تأمین خوراک است، وجود نداشته باشد، تمام هوشها باید به مصرف موفقیت در شکار برسد، یا در راه حیله‌های تجارتی به کار افتد، و هرگز از این حد تجاوز نمی‌کند و ظرافت و نازک‌کاری، و به طور خلاصه هنرهای عالی، که معرف تمدن است، از آن میان به ظهور نمی‌رسد. نخستین قدم در راه تمدن، کشاورزی است، و فقط هنگامی که انسان در سرزمینی، به قصد کشاورزی در آن، و ذخیره کردن غذا برای روز مبادای خود، مستقر شود و آتیهٔ خود را تأمین کند فراغ خاطر و احتیاج متمدن شدن را احساس خواهد کرد؛ هنگامی که در پناه چنین امنیتی، از حیث آب و خوراک، قرار گرفت، به فکر ساختن کلبه و معبد و مدرسه می‌افتد؛ آنگاه ممکن است اسبابهایی اختراع کند که نیروی تولید او را فزونی بخشد، یا سگ و خر و خوک را اهلی کند، و بالاخره به فکر اهلی کردن خویش و تسلط بر نفس برآید و راه آن را پیدا کند که با نظم و آهنگی کارهای خود را انجام دهد و مدت بیشتری بر روی زمین زیست کند، و فرصت آن را به دست آورد تا میراث فرهنگی و اخلاقی نژاد خویش را برای نسلهای آینده باقی گذارد.
وقتی فرهنگ عمومی به حد معینی برسد، فکر کشاورزی تولید می‌شود، و تنها تمدن است که انسان را به فکر ایجاد مدینه و شهر (city) می‌اندازد. از یک لحاظ، تمدن با سجیه و خصلت مؤدب بودن و حسن معاشرت یکی می‌شود، و این حسن معاشرت، خود، صفای اخلاقیی است که در شهر (civitas) دست می‌دهد، و خود ساکنین شهر چنین لفظی را وضع کرده‌اند. در شهر است که-به حق یا به باطل- نتیجهٔ ثروت و هوشمندی مردم مزارع و دهات اطراف شهر گرد می‌آید، و در همین‌جاست که روح اختراع وسایل آسایش زندگی و تجمل و خوشگذرانی و راحت‌طلبی را فراهم می‌سازد. بازرگانان در شهر به یکدیگر می‌رسند و کالای مادی و فکری خود را با هم مبادله می‌کنند. در محل برخورد راههای بازرگانی و در شهرهاست که عقل مردم بارور می‌شود و نیروی خلاق آن آشکار می‌گردد. بالاخره، در شهر است که دسته‌ای از مردم از غم تولید اشیای مادی می‌آسایند و به فکر ایجاد علم و فلسفه و ادبیات و هنر می‌افتند. آری، مدنیت در کلبهٔ برزگر آغاز می‌کند، ولی در شهر به گل می‌نشیند و بار می‌دهد.
نژاد در ایجاد تمدن تأثیری ندارد؛ تمدن در جاهای مختلف، یا در نزد ملتهایی که رنگهای گوناگون دارند، آشکار می‌شود، خواه در پکن باشد خواه در دهلی، ممفیس یا بابل، راونا یا لندن، پرو یا یوکاتان. نژاد تمدن را نمی‌سازد، بلکه تمدن است که ملتها را خلق می‌کند، زیرا اوضاع و احوال جغرافیایی و اقتصادی، فرهنگی را به وجود می‌آورد، و این فرهنگ نمونهٔ خاصی را ایجاد می‌کند. فرد انگلیسی تمدن انگلستان را ایجاد نمی‌کند، بلکه از تمدن انگلستان است که فرد انگلیسی ساخته می‌شود. هنگامی که این فرد انگلیسی به نقطهٔ دوری مانند تمبوکتو می‌رود و تمدن خود را همراه می‌برد و در آنجا نیز لباس شب‌نشینی و شام‌خوردن مخصوص را می‌پوشد، این دلیل آن نیست که تمدن خود را در این نقاط به صورت جدید خلق می‌کند، بلکه نشانهٔ آن است که حتی در این نقاط دور افتاده هم نمی‌تواند از زیر تسلط آن تمدن خارج شود. اگر شرایط مساوی در نژاد دیگری، جز انگلیسی، شبیه به انگلستان باشد، نتایج مشابهی به دست می‌آید، و به همین جهت است که می‌بینیم ژاپن قرن بیستم رفتار انگلستان قرن نوزدهم را تجدید می‌کند. تأثیری که نژاد در تمدن دارد این است که پیدایش آن غالباً پس از زمانی است که ریشه‌های نژادی مختلف با یکدیگر می‌آمیزند و بتدریج ملتی که به صورت نسبی حالت تجانسی دارد از آن میان بیرون می‌آید.
این شرایط مادی یا زیستی، که مورد بحث قرار دادیم، برای پیدایش تمدن ضرورت دارد، ولی شروط کافی برای تولد آن به شمار نمی‌رود؛ لازم است بر آنها عوامل دقیق روانی افزوده شود، و نیز لازم است نظمی سیاسی، ولو بسیار ضعیف و نزدیک به هرج و مرج، مانند آنچه در رم و فلورانس در دورهٔ رنسانس بود، برقرار گردد؛ باید مردم کم‌کم احساس کنند که سر هر پیچ راه زندگی، مرگ یا مالیات جدیدی در انتظار آنها کمین نکرده است. ناگزیر باید وحدت زبانی تا حدود معینی وجود پیدا کند تا مردم بتوانند براحتی افکار خود را با یکدیگر مبادله کنند. و نیز لازم است که

قانونی اخلاقی از راه معبد یا خانواده یا مدرسه یا غیر آن برقرار شود، تا کسانی که در میدان بازی زندگی مشغولند، و حتی آنان که در خارج به تماشا نشسته‌اند، آن را بپذیرند، و به این ترتیب، رفتار مردم با یکدیگر تحت انتظام درآید و هدفی در زندگی ایجاد شود. حتی شاید لازم باشد که در میان مردم، در عقاید اساسی و ایمان به غیب، یا به چیزی که کمال مطلوب است، وحدتی ایجاد شود، چه در این صورت پیروی از اصول اخلاقی از مرحلهٔ سنجش میان نفع و ضرر کار تجاوز می‌کند و به مرحلهٔ عبادت درمی‌آید، و زندگی، علی‌رغم کوتاهیی که دارد، شریفتر و پرفایده‌تر می‌شود. در آخر کار باید گفت که وسایلی تربیتی نیز باید در کار باشد که، با وجود سادگی و ابتدایی بودن، فرهنگ را از نسلی به نسل دیگر انتقال دهد. نسل جدید باید میراث قبیله و سنتهای اخلاقی و زبان و معارف آن را مالک شود- خواه از راه تقلید باشد، خواه به وسیلهٔ تعلیم، خواه از راه تلقین- زیرا تنها همین میراث است که او را از مرحلهٔ حیوانی به مرحلهٔ انسانی می‌رساند.

از بین رفتن این عوامل- و حتی گاهی فقدان یکی از آنها- ممکن است سبب انقراض تمدن شود: انقلاب زمینشناختی شدید یا تغییر عظیم وضع آب و هوا؛ بیماری همه‌گیری که جلوگیری آن از اختیار بشر خارج است و نصف مردم را از بین می‌برد- همان‌گونه که در روم قدیم در زمان حکومت آنتونینیها اتفاق افتاد- یا مرگ سیاه (طاعون) که عامل اساسی از بین رفتن دورهٔ ملوک‌الطوایفی اروپا گردید؛ استثمار بیش از اندازهٔ زمین دهات به وسیلهٔ مردمی که در شهر زندگی می‌کنند و به امید قوت و غذایی که از خارج به آنها می‌رسد به سر می‌برند؛ نقصان مواد طبیعی از قبیل سوخت یا مواد خام؛ تغییر مسیر راههای بازرگانی به گونه‌ای که کشوری را در بیرون راههای تجارتی جهانی قرار دهد؛ انحطاط عقلی یا اخلاقی که در نتیجهٔ زیستن در شهرهای پر از لهو و لعب و وسایل تحریک اعصاب دست می‌دهد، یا نتیجهٔ پشت پا زدن به اصول قدیمیی است که زندگی مردم بر آن جریان داشته، بدون آنکه بتوانند اصول جدیدی جانشین آن سازند؛ ضعیف شدن نژاد، در نتیجهٔ اختلال اعمال جنسی یا افراط در لذت‌طلبی یا فلسفهٔ بدبینی، که سبب خوارشمردن کوشش و فعالیت می‌شود؛ از میان رفتن افراد برجسته که نتیجهٔ نازادی و تقلیل تدریجی خانواده‌هایی است که بهتر می‌توانند میراث فرهنگی نژاد را از شر زوال محفوظ بدارند؛ تمرکز مرگ‌آور ثروتها که نتیجهٔ آن جنگ طبقات و انقلابات خانمان سوز و تباه‌کنندهٔ مایملک عمومی است. همهٔ اینها از عواملی هستند که ممکن است سبب مرگ و فنای تمدنی شوند، زیرا تمدن نه امری است که جبلی انسان باشد، و نه چیزی که نیستی در آن راه نداشته باشد، بلکه امری است که هر نسلی باید آن را به شکل جدید کسب کند، و هرگاه توقف قابل ملاحظه‌ای در سیر آن پیدا آید، ناچار پایان آن فرا می‌رسد. انسان با حیوان تنها اختلافی که دارد در مسئلهٔ تربیت است، و در تعریف تربیت می‌توان گفت: وسیله‌ای است که مدنیت را از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌سازد.

تمدنهای مختلف به منزلهٔ نسلهای متوالی روح نژادی به شمار می‌روند. همان‌گونه که روابط خانوادگی و پس از آن خطنویسی سبب اتصال نسلها به یکدیگر می‌شود و به آن وسیله میراث پدران به فرزندان می‌رسد، همان‌گونه نیز فن چاپ و تجارت و تمام وسایل ارتباط تمدنهای مختلف را به یکدیگر اتصال می‌دهد و از فرهنگ کنونی ما آنچه را مفید است برای فرهنگهای آینده نگاه می‌دارد. پس بهتر آن است که پیش از آنکه از میان برویم، تمام دارایی خود را گرد آوریم و آن را به فرزندان خود تسلیم کنیم.

فصل دوم
عوامل اقتصادی تمدن

انسان وحشی نیز خود به لحاظی متمدن است، زیرا با کمال دقت میراث قبیله را به بازماندگان خویش انتقال می‌دهد، و این میراث عبارت است از مجموع نظامات و عادات اقتصادی و سیاسی و عقلی و اخلاقی که افراد نسلهای مختلف، در ضمن کشش و کوشش برای زندگی بر سطح کرهٔ زمین و بهره‌برداری از زندگی، بتدریج آنها را ساخته و پرداخته‌اند. در این باره تقریباً غیرممکن است که بتوانیم دقت لازم علمی را به کار بریم، زیرا هنگامی که بعضی از افراد بشر را به نام «وحشی» یا «بربر» می‌خوانیم، در واقع حقیقت موضوعی خاصی را بیان نمی‌کنیم، بلکه یا خودپرستی بیش از اندازهٔ خود را آشکار می‌سازیم، یا گرفتگی خاطر را از برخورد با رفتارها و عاداتی که با آنها غیرمأنوس هستیم نشان می‌دهیم. بدون شک ما ارزش اشخاصی را که بسیار چیزها از مهماندوستی و اخلاق خود به ما می‌آموزند بسیار پایین می‌آوریم. اگر آماری از عناصری که اجتماع آنها تمدن را تشکیل می‌دهد برداریم، آن وقت نیک درخواهیم یافت که ملتهای برهنه همه‌چیز، یا تقریباً همه چیز، را اختراع کرده‌اند و تنها کاری که برای ما باقی گذاشته‌اند تزیین زندگی و خطنویسی بوده است. بعید نیست که این ملتها روزی به تمدن هم رسیده، و چون آن را باعث بدبختی دانسته‌اند، از آن دست برداشته باشند. بنابراین، در مورد استعمال کلمات «وحشی» و «بربر» نسبت به کسانی که می‌توانیم آنان را «نیاکان معاصر خود» بنامیم، باید جانب حزم و احتیاط را مراعات کنیم. به نظر ما شایسته‌تر آن است که تمامی مللی را که راه اندوختن آذوقه برای روزهای سخت را نمی‌دانند و از خطنویسی بی‌اطلاعند، یا اگر به این کارها پرداخته‌اند بسیار مقدماتی و محدود است، به نام ملتهای «اولیه» بنامیم. در مقابل، می‌توان ملتهای متمدن را «دوراندیشان خطنویس» نامید.

۱—از شکار تا برزگری

فقدان حس پیش‌بینی در ملل اولیه — آغاز دوراندیشی — شکار و ماهیگیری — گله‌داری — اهلی کردن حیوانات — کشاورزی — خوراک — آشپزی — آدمخواری

«سه نوبت غذا خوردن در شبانروز، نشانهٔ سازمان اجتماعی پیشرفته‌ای است. وحشیها یا از پرخوری گرفتار تخمه می‌شوند یا روزه می‌گیرند.» وحشیترین قبایل هندیشمردگان امریکایی نگاه‌داشتن غذای امروز را برای فردا، دلیل بی‌آبرویی و بیذوقی می‌دانند. بومیان استرالیایی هرگز قادر نیستند کاری را که نتیجهٔ آن فوراً عایدشان نگردد انجام دهند؛ هر فرد از قبیلهٔ هوتنتوت مانند اربابی است که کار نداشته باشد، و زندگی در قبیلهٔ بوشمن افریقای‌جنوبی «یا سور است یا قحطی. در این کوتاه نظری، و همچنین بسیاری از طریقه‌های زندگی مردم وحشی، حکمتی نهفته است. به محض اینکه بومی به فکر فردای خود بیفتد، از بهشت عدن به هاویهٔ غم و غصه سقوط می‌کند و زردی پریشانخاطری بر چهرهٔ او می‌نشیند؛ در این وقت است که حرص شدت پیدا می‌کند و سرمایه‌داری آغاز می‌شود و آسایش خاطر انسان اولیهٔ «بیخیال» از میان می‌رود. سیاه امریکایی امروز در این مرحله به سر می‌برد. پیری سیاح روزی از یکی از راهنمایان اسکیموی خود پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟» و این جواب را شنید که: «من به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم؛ گوشت فراوان در اختیار دارم.» آیا فرزانگی واقعی آن نیست که تا ناچار نشویم فکر نکنیم؟

معذلک، این بیخیالی دشواریهای شدیدی به دنبال دارد و آنان که توانسته‌اند از این مرحله بگذرند تفوق حقیقی را در میدان تنازع برای زندگی به دست آورده‌اند. سگی که استخوان نیمخوردهٔ خود را زیر خاک پنهان می‌کند، سنجابی که فندق را برای روز دیگر خود نگاه می‌دارد، زنبوری که عسل را در کندوی خود ذخیره می‌کند، و مورچه‌ای که از ترس روز بارانی توشهٔ خود را پنهان می‌سازد، همهٔ اینها، نخستین کارگران تمدن بوده‌اند. بدون شک

این مخلوقات ضعیف، و چند تای دیگر نظیر آنها، بوده‌اند که به نیاکان ما راه ذخیره کردن برای فردا را آموخته‌اند و به آنان یاد داده‌اند که از فراوانی تابستان استفاده کنند و برای روزهای سخت زمستان توشه بردارند.
آیا نیاکان ما چه مهارتی داشته‌اند که از خشکی و دریا غذایی را که مایهٔ زندگی ملل اولیه بوده به دست می‌آورده‌اند؟! با دست خود هرچه را که می‌شد خورد از زمین می‌کندند، و با عاج یا استخوان یا سنگ، اسبابهایی شبیه فلک و وسایل دفاع جانوران برای خود می‌ساختند، و از الیاف گیاهی، دام و تله برای شکار حیوانات تهیه می‌کردند، و به انواع وسایل متشبث می‌شدند تا حیوانی را از دریا، یا از خشکی، شکار کنند و بخورند. اهالی پولینزی تورهای صیدی داشته‌اند به طول هزار متر که صد مرد بزحمت آن را به کار می‌انداختند؛ بدیهی است که در چنین اوضاع و احوال، کمال ضرورت را داشته است که سازمانی سیاسی، دوش به دوش، با فکر پیش‌بینی‌های اقتصادی پیش برود، و به همین ترتیب است که کوشش دسته‌جمعی برای دست یافتن به مادهٔ غذایی، سبب تولد مفهوم «دولت» و «حکومت» گردیده است. صیاد تلینگیت کلاهی به سر خود می‌گذارد که شبیه سر «سیل» است و، پس از پنهان شدن در میان تخته‌سنگها، صدایی شبیه این جانور از دهان خود خارج می‌سازد؛ به این حیله، جانوران بیخبر به او نزدیک می‌شوند و او نیزهٔ خود را، با همان آرامش خاطر مردمان اولیه، در بدن حیوان فرو می‌برد و او را شکار می‌کند؛ مردم تاهیتی مادهٔ خاصی را، که از نوعی گردو به نام هوتئو یا گیاهی به نام هورا به دست می‌آورند، در آب رودخانه‌ها می‌ریزند: به ماهی حالتی شبیه مستی دست می‌دهد و بر روی آب می‌آید و صیاد هر اندازه بخواهد صید می‌کند. مردم استرالیا زیر آب می‌مانند و به وسیلهٔ نی تنفس می‌کنند، و در این ضمن پای مرغابیها را می‌گیرند و آن‌قدر زیر آب نگاه می‌دارند تا بمیرند. مردم قبیلهٔ تاراهوماراس دانه‌های گیاهی را به بندهای محکم می‌بستند و روی زمین می‌انداختند و بند را تا نیمه زیر خاک پنهان می‌کردند؛ هنگامی که مرغ دانه را می‌بلعید با ریسمان آن را می‌گرفتند و می‌خوردند.
شکار کردن برای ما عنوان تفریح و مشغولیتی را دارد، ولی چنین به نظر می‌رسد که در محفظهٔ روح شکارچی یادگاری تاریک از روزهای گذشته باقی است که در آن روزها این عمل، برای شکارچی و برای حیوان شکار شده، هر دو، مسئلهٔ حیات و ممات به شمار می‌رفته است. زیرا شکار فقط قضیهٔ تهیهٔ خوراک نبوده، بلکه جنگی بوده است که باید به وسیلهٔ آن آقایی و اطمینان خاطر شکارچی فراهم آید، و چون تمام جنگهای تاریخ را با آن مقایسه کنیم، نسبت به آن، بازیچه‌ای بیش به نظر نمی‌رسند. انسانهایی که اکنون در جنگلها زندگی می‌کنند، هنوز برای زیستن ناچار از جنگیدن هستند، چه، با وجود آنکه کم اتفاق می‌افتد که حیوانی جز در هنگام گرسنگی سخت یا در تنگنا واقع شدن به انسان حمله‌ور شود، در جنگل، آن اندازه خوراکی که برای همه بس باشد وجود ندارد و تنها جانورانی که جنگاورتر هستند می‌توانند روزی خود را به چنگ آورند. موزه‌ها پر است از آثار و افزارهای جنگی که میان انسان و دیگر حیوانات برپا می‌شده، مانند کارد و تیر و کمان و نیزه و دام و تله و فلاخن و جز آن، که به وسیلهٔ آنها انسان توانسته است آقایی خود را بر زمین استوار سازد و راه را برای اخلاف حق‌شناس خود هموار کند تا بتوانند، بدون ترس از حملهٔ هر جانوری، جز انسان، بیاسایند. امروز نیز، پس از آن همه جنگها، که نتیجه‌اش راندن ناتوانان و ابقای زورمندان بوده است، چه انواع مختلفی بر سطح زمین زیست می‌کنند! غالباً هنگامی که شخص در جنگلی به تفرج می‌رود، از کثرت لغاتی که انواع حشرات و خزندگان و گوشتخواران و پرندگان با آن تکلم می‌کنند دچار سرگیجه می‌شود. انسان در میان این گروه خود را چون میهمان ناخوانده‌ای تصور می‌کند و چنین احساس می‌نماید که همه از او می‌ترسند و به او به چشم دشمنی می‌نگرند. از کجا معلوم که یک روز این چهارپایان آوازه‌خوان و این هزار پایان پیش پا افتاده و این میکروبهای کوچک‌اندام چابک، انسان و کارهایی را که کرده نبلعند و کرهٔ زمین را از شر این چپاولگر دو پا و سلاحهای اسرارآمیز و عجیب و پاهای بی‌احتیاط او، که همه چیز را زیر خود لگدمال و خرد می‌کند، آسوده نسازند!

حقیقت امر این است که شکار و ماهیگیری دو مرحله از مراحل تطور و تکامل اقتصادی نیستند، بلکه این دو شکل از فعالیتهای بشری سرنوشتشان چنان بوده است که در عالیترین صورتهای اجتماع متمدن نیز باقی بمانند. این دو عامل، سابق بر این، مرکز اساسی حیات را اشغال می‌کردند و هم اکنون نیز به منزلهٔ دو شالودهٔ پنهانی آن هستند؛ در پشت سر ادبیات و فلسفه و آداب دینی و هنرهایی که داریم، سلاخهای زبردست پاکینگتاون را نباید فراموش کنیم. چون دل و جرئت آن را نداریم که در فضای باز با صید خود مردانه درافتیم و او را هلاک سازیم، برای این کار دیگران را به وکالت برگزیده‌ایم؛ ولی یادگارهای دوران شکارچیگری قدیم فراموش نمی‌شود، و به همین جهت است که از دنبال کردن ضعیفان و فراریان شاد می‌شویم و آثاری از آن در بازیهای کودکان ما آشکار می‌شود؛ حتی لغتی که اکنون برای بازی به کار می‌بریم همان لغتی است که بر شکار دلالت دارد. به این ترتیب، در آخرین تحلیل مدنیت به این نکته می‌رسیم که مسئلهٔ خوراک انسان و تهیهٔ آن بنیان تمدن را تشکیل می‌دهد. کلیسای جامع و معبد، موزهٔ هنر و تالار موسیقی، کتابخانه و دانشگاه، همه روکار بنای تمدن هستند و باید چشم داشت و، در پشت این ظاهر، کشتارگاه را دید.

زندگی با شکار هیچ جنبهٔ ابتکاری نمی‌تواند داشته باشد؛ اگر آدمی در همین مرحله می‌ماند چیزی جز یکی از هزاران گوشتخوار دیگر نبود. هنگامی بشر توانست گوهر انسانی خود را آشکار سازد که زندگی او از مرحلهٔ متزلزل شکار خارج شد و به مرحلهٔ مطمئنتر و ثابت‌تر حیات چوپانی درآمد. در این شکل جدید زندگی مزایای گرانبهایی نصیب او شد که عبارت است از اهلی کردن حیوانات و تربیت دامها و استعمال شیر. درست نمی‌دانیم که انسان کجا و در چه وقت به اهلی کردن حیوانات پرداخته است؛ شاید مقدمهٔ این کار آن بوده است که پس از کشتن حیوانات در شکار، بچه‌های کوچک آنها را به محل سکونت خود می‌آورده‌اند تا کودکانشان با آنها بازی کنند خوردن حیوان در این مرحله نیز ادامه دارد، منتها مدتی به او مهلت داده می‌شود؛ انسان حیوانات را در مرحلهٔ دیگر چون بارکش خود به کار می‌برده، ولی رفتارش با آنها بسیار آزادمنشانه بوده و حیوان همنشین با انسان شده و با هم می‌زیسته‌اند. پس از آن، بشر به جایی رسید که معجزهٔ تولیدمثل را تحت سرپرستی خود قرار داد و از یک جفت حیوان نر و ماده گله‌ای فراهم آورد. شیر حیوانات این فرصت را برای زنان ایجاد کرد که دورهٔ شیر دادن کودکان خود را کوتاهتر سازند، و به علاوه، با پیدا شدن این ماده، مرگ و میر اطفال کمتر شد و غذای جدیدی در اختیار انسان قرار گرفت که می‌شد بر روی آن حساب کرد. همهٔ اینها سبب شد که نفوس فزونی پذیرد و زندگی ثابت‌تر و منظمتر گردد و فرمانروایی این موجود ترسوی تازه به دوران رسیده، یعنی انسان، بر روی کرهٔ زمین استوارتر شود.

در عین حال که این حوادث اتفاق می‌افتاد، زن به بزرگترین اکتشافات راه یافت و سر حاصلخیزی زمین را پیدا کرد. تا آن هنگام کار زن تنها این بود که، چون مرد، به شکار می‌رفت و با چنگال خود زمین پیرامون چادر را می‌کاوید تا مگر چیزی قابل خوردن به چنگ آورد. در استرالیا، هنگام غایب بودن مرد، زن در زمین جستجو می‌کرد و ریشه‌های خوردنی را بیرون می‌آورد، میوه‌ها و دانه‌های جنگلی و عسل و قارچ و غلات خودرو را جمع‌آوری می‌کرد هم‌اکنون، در بعضی از قبایل استرالیا، غلاتی را که خود به خود می‌رویند درو می‌کنند، بی‌آنکه در فکر کوبیدن و جدا کردن دانه بیفتند؛ هندیشمردگان درهٔ ساکرامنتو هنوز نتوانسته‌اند از این مرحله قدم فراتر گذارند. به این ترتیب، باید گفت که شاید هیچ‌گاه نتوانیم بدانیم که چه وقت انسان برای نخستین بار به عمل و نقشی که دانهٔ گیاهی دارد پی برده و از درویدن به کاشتن پرداخته است؛ ممکن است دربارهٔ این مسئله حدسهایی بزنیم، ولی محال است که به علم‌الیقین برسیم. شاید در آن هنگام که انسان دانه‌ها را می‌درویده و حمل می‌کرده است، پاره‌ای از آنها در راه به زمین ریخته و سبز شده و از تکرار این حادثه رفته رفته راز بزرگی که در روییدن گیاه نهفته است آشکار شده باشد. مردم قبیلهٔ ژوانگ دانه‌هایی را که به چنگ می‌آوردند به طور مخلوط بر خاک می‌پاشیدند و منتظر سبز شدن آنها می‌شدند.

بومیان بورنئو با چوب نوک تیزی گودالی در زمین حفر می‌کردند و دانه را، در ضمن راهپیمایی در مزرعه، در آن می‌انداختند. این عصای نوک تیز ساده‌ترین وسیله‌ای است که انسان برای کشت و کار از آن استفاده می‌کرده است. تا پنجاه سال پیش از این، در ماداگاسکار، زنان برای کشت دانه مانند سربازانی صف می‌بستند و با یک اشاره، چوبهای نوک تیز خود را در زمین فرو می‌کردند و دانه‌ای در آن می‌انداختند. و پس از پوشاندن آن با خاک، با اشارهٔ دیگر پیش رفته این کار را از نو شروع می‌کردند، و به این ترتیب عمل بذرافشانی را انجام می‌دادند. مرحلهٔ پیشرفته‌تر در بذرافشانی آن بوده است که به یک قطعه چوب، نوکی تیز یا قطعهٔ استخوانی متصل کرده، روی آن، چوب دیگری به شکل چلیپا قرار می‌دادند و کشاورز با پا آن را می‌فشرد و در زمین فرو می‌کرد. هنگامی که کونگ کیستاذورها به مکزیک درآمدند، دیدند که آزتکها، جز این، وسیله‌ای برای کشت نمی‌شناسند. چون اهلی کردن حیوانات و استخراج فلزات برای انسان میسر شد، توانست ادوات سنگینتری بسازد، و به این ترتیب بود که گاوآهن جانشین اسباب سابق گردید؛ انسان توانست زمین را بهتر زیرورو کند، و آنگاه سر حاصلخیزی زمین را دریافت و گیاهان وحشی را، که تا آن وقت نمی‌توانست بکارد، کاشت و در نوع اجناسی که می‌توانست بکارد بهبودهای تازه ایجاد کرد.
در آخر کار، انسان هنر پیش‌بینی و خصلت دوراندیشی را از طبیعت آموخت و مفهوم زمان را دریافت. انسان که مکرر می‌دید پرندگانی چون دارکوب فندق و سایر دانه‌ها را در شکاف درخت پنهان می‌سازند و زنبور، عسل را در کندوی خود ذخیره می‌کند، فکر ذخیره کردن برای آینده را دریافت، و شاید برای آنکه به این مرحله از فهم برسد هزاران سال در حالت بی‌توجهی نسبت به آینده به سر می‌برده است. وسیلهٔ نگاهداری گوشت از راه دود دادن یا نمک‌سود کردن یا منجمد ساختن آن به دست انسان افتاد؛ کار مهمتر آنکه انبارهایی برای حفظ دانه‌بار از باران و رطوبت و جانوران و دزدان ساخت و در آنها خوراک خود را برای فصول بیحاصل سال ذخیره کرد. به این ترتیب، با مرور زمان بر وی معلوم شد که کشاورزی ممکن است وسیله‌ای باشد که بهتر و بسامانتر از شکار، خوراک او را تأمین کند. هنگامی که چنین شد، انسان یکی از سه گامی را که برای گذشتن از زندگی جانوری و درآمدن به عالم تمدن ضروری است برداشته بود، و این سه مرحله عبارت است از: سخن گفتن، کشاورزی، و خطنویسی.
بدیهی است که انسان با جهشی از مرحلهٔ شکار به مرحلهٔ کشاورزی پا نگذاشته، بلکه از مراحل متوسطی گذشته است. بسیاری از قبایل، مانند هندیشمردگان امریکایی، در همان مرحلهٔ انتقال باقی مانده و از آن تجاوز نکرده‌اند، و در نزد آنان شکار وظیفهٔ مرد و کشاورزی کار زن است. نه تنها باید گفت که این تحولات به صورت تدریجی انجام پذیرفته، بلکه باید دانست که هرگز این تغییرات، شکل کامل پیدا نکرده است. انسان، پس از آنکه به کاشتن زمین دست یافته، طریقهٔ تازه‌ای برای ذخیره کردن خوراک بر طریقهٔ قدیمی افزوده و، در تمام طول دوره‌های تاریخ، خوراک قدیم را بر خوراک تازه ترجیح داده است. می‌توان چنین تصور کرد که انسان اولیه، هنگامی که هزاران نوع محصول زمین را برای غذای خود مورد آزمایش قرار می‌داده، ناچار از این تجربه صدمات فراوان می‌دیده، و همه برای آن بوده است که بتواند از این میان آنچه را برای خوردن شایسته و بیزیان است پیدا کند؛ در عین آنکه این چیزها را با انواع میوه و دانه و گوشت شکار و ماهی، که از پیش به آن خو کرده بود، می‌آمیخته، همیشه میل بیشترش به طرف غنیمتهای شکار بوده است. قبایل اولیه پیوسته حرص شدیدی نسبت به خوردن گوشت نشان می‌دهند، حتی وقتی هم که خوراک اصلی آنان را دانه‌بار و سبزی و شیر تشکیل می‌دهد. چون به حیوانی که تازه مرده باشد دست یابند، با کمال اشتها به خوردن آن مشغول می‌شوند، و غالب اوقات، برای آنکه زودتر به منظور خود برسد، آن را خام خام می‌خورند و با آن دندانهای سالم و نیرومندی که دارند، پس از مدت کوتاهی، چیزی جز مشتی استخوان توده‌شده برجای نمی‌گذارند. یک قبیله، بتمامی، ممکن است مدت یک هفته مجلس سور و سروری بر گرد جسد بالی که بر ساحل دریا افتاده و مرده است برپا دارند و با خوردن گوشت آن خوش باشند. با آنکه فوئجیان از پختن سر

رشته دارند، مع‌ذلک گوشت خام را بر پختهٔ آن ترجیح می‌دهند، و چون یک ماهی به چنگشان افتد پشت گوشش را گاز می‌گیرند و به این ترتیب آن را می‌کشند و سپس از سر تا دم آن را بدون هیچ تشریفاتی می‌خورند. این اقوام، چون اطمینان نداشته‌اند که همیشه بر خوردنی دست خواهند یافت، تقریباً هر چیز را که به دستشان می‌افتاده، از صدف و قورباغه و خرچنگ و حلزون و موش و موش صحرایی و عنکبوت و کرم زمین و سوسمار و مار و سگ و اسب و هزارپا و ملخ و حشرات و تخم پرندگان و خزندگان و ریشهٔ گیاهان و شپش و جز آنها می‌خورده‌اند، و هر خوراکی در وضعی نزد آنان عنوان غذای لذیذی پیدا می‌کرده است. بعضی از بومیان مهارتی خاص در شکار مورچه دارند و بعضی دیگر حشرات را در آفتاب می‌خشکانند و ذخیره می‌کنند و در روزهای جشن و مهمانی به مصرف می‌رسانند؛ بعضی دیگر شپش سر یکدیگر را می‌خورند، و چون بر عدهٔ زیادی شپش دست یابند با آن آبگوشتی می‌پزند و از آنکه دشمنی را به چنگ آورده‌اند، هنگام خوردن آن، بانگ شادی برمی‌دارند. فهرست غذایی قبایل عقب‌افتاده، که با شکار زندگی می‌کنند، با فهرست خوراک طبقات عالی بوزینگان بسیار کم اختلاف دارد.

هنگامی که انسان آتش را پیدا کرد، این حرص کور کورانه که به خوردن همه چیز داشت تخفیف یافت، و آتش، به دستیاری کشاورزی، نیازمندی انسان را به شکار تا حد زیادی کمتر ساخت. با پخته شدن غذا، جذب سلولوز و نشاسته‌ای که در گیاهان موجود است، و به همین جهت خام بسیاری از آنها غیرقابل خوردن می‌شود، آسان گشت، و به این ترتیب انسان توانست شالودهٔ غذای خود را بر روی دانه‌بار و بقولات قرار دهد. از طرف دیگر، با پخته شدن غذا، مواد سخت آن نرم شد و احتیاج به جویدن نقصان پذیرفت و از همینجا خراب شدن دندانها، که یکی از معایب مدنیت است، بتدریج آغاز کرد. به تمام این انواع مختلف خوراکی، انسان یک نوع غذای بسیار لذیذ نیز افزود، و آن گوشت همنوعان وی، یعی انسانهای دیگر بود. می‌توان تصدیق کرد که زمانی، آدمخواری در میان قبایل اولیه تقریباً عمومیت داشته است؛ این عادت را در میان ملتهایی که از لحاظ تاریخ متأخر هستند، از قبیل ایرلندیان و ایبریاییان و پیکتها و حتی نزد مردم دانمارک در قرن یازدهم سراغ داده‌اند. در بسیاری از نواحی، گوشت انسان عنوان کالای بازرگانی داشته و مردم مطلقاً اطلاعی از مراسم دفن میت نداشته‌اند. در کنگوی علیا مرد و زن و بچه را به عنوان گوشت قصابی آشکارا خرید و فروش می‌کرده‌اند. در جزیرهٔ بریتانیای جدید گوشت انسان را، مانند گوشت حیوانات، در دکانهای قصابی به قناره می‌زدند و به فروش می‌رسانیدند، و در بعضی از جزایر سلیمان اسرای انسانی، مخصوصاً زنان را، مانند خوک می‌پروردند و برای کشتن در روزهای جشن و مهمانی آماده نگاه می‌داشته‌اند. فوئجیان گوشت زن را بر گوشت سگ ترجیح می‌داده‌اند، چه، به قول آنان، گوشت سگ مزهٔ بدتری داشته است. یکی از بومیان جزیرهٔ تاهیتی به پیرلوتی، سیاح معروف، گفته بود که: «گوشت انسان سفیدپوست چون خوب پخته شود مزهٔ موز رسیده را دارد.» اهالی جزیرهٔ فیجی گوشت سفیدپوستان را دوست ندارند، چه آن را سفت و پرنمک می‌دانند، و چون یک ملاح اروپایی به چنگ آنان بیفتد آن را برای خوردن نیکو نمی‌دانند و می‌گویند که مزهٔ گوشت مردم پولینزی لذیذتر است. آیا عادت آدمخواری از کجا پیدا شده؟ بعید است که این عادت نتیجهٔ قحطی و نقصان سایر مواد غذایی بوده باشد، و اگر براستی چنین هم بوده است، پس از رفع قحطی نیز این عادت برقرار مانده و آن چیز که برای مردم اولیه قضیهٔ سیر کردن شکم بود، اینک، عنوان تفنن و هوا و هوسی پیدا کرده است. اکنون برای بسیاری از قبایل، خون انسان غذای بسیار لذیذی است و به هیچ وجه از روی اکراه و ترس و نفرت به آن نمی‌نگرند، و چه بسیار مردم قبایل که پاکدل و نیکومنش هستند و، در عین حال، خون آدم را گاهی به عنوان دوا و گاهی به عنوان وفای به نذر، یا انجام عملی دینی، می‌آشامند، و غالباً عقیده‌شان این است که چون خون کسی آشامیده شود نیروی او به شخصی که آن را آشامیده است انتقال می‌یابد. خوردن گوشت انسان هرگز مایهٔ شرمساری نبوده و ظاهراً چنان بوده است که مردم اولیه، از لحاظ اخلاقی، فرقی میان خوردن گوشت حیوان و انسان قائل نبوده‌اند. در جزایر ملانزی این مایهٔ افتخار

رئیس قبیله است که دوستان خود را به خوردن گوشت کباب‌شدهٔ انسانی مهمان کند. این گفتهٔ یکی از رؤسای فیلسوف‌منش قبایل برزیل است که می‌گوید: «اگر من دشمنی را بکشم، شک نیست که بهتر آن است که او را بخورم و نگذارم گوشتش فاسد شوم و کسی از آن بهره‌ای برنگیرد... آنچه دردناک است آن نیست که انسان را بخورند، بلکه بد آن است که انسان بمیرد؛ هنگامی که کشته می‌شوم برای من یکسان است که قبیلهٔ دشمن مرا بخورد یا به حال خود رها کند؛ من از میان انواع گوشت شکار، هیچ کدام را به لذت گوشت انسان نیافته‌ام.» بیشک، این عادت از لحاظ اجتماعی پاره‌ای فواید داشته است. در واقع این عمل اجرای طرح سویفت است که پیشنهاد کرده بود بچه‌های زاید بر احتیاج را به مصرف خوراک برسانند و برای پیران فرصتی ایجاد کنند تا به شکلی که نفعش به دیگران برسد از دنیا بروند. به این ترتیب از مراسم و تشریفات غیرلازمی که برای کفن و دفن اموات صورت می‌پذیرد و عنوان تجملی دارد نیز جلوگیری می‌شده است. به عقیدهٔ مونتنی اینکه به بهانهٔ دین و پرهیزگاری کسی را تا به حد مرگ عذاب و شکنجه کنند – همچنانکه در زمان او مرسوم بود – بسیار وحشیانه‌تر از آن است که او را بعد از مرگ بپزند و به مصرف خوراک برسانند. به هر صورت باید افکار و معتقدات دیگران را محترم شمرد.

II– شالوده‌های صناعت

آتش – ادوات و آلات اولیه – بافندگی و کوزه‌گری – بنایی و حمل و نقل – بازرگانی و امور مالی

اگر انسانیت انسان با سخن گفتن، و مدنیت با کشاورزی آشکار شده، صناعت نیز با پیدا شدن آتش امکان‌پذیر گشته است. انسان هرگز آتش را اختراع نکرده، بلکه این معجزه به دست طبیعت انجام پذیرفته است، خواه از مالش برگها و شاخه‌های درختان بوده باشد، خواه از جهیدن برق، خواه از ترکیب پاره‌ای مواد شیمیایی؛ انسان با هوش خود توانسته است که از طبیعت تقلید کند و فن درست کردن آتش را به مرحلهٔ کمال برساند. هنگامی که انسان بر معجزهٔ آتش دست یافت، آن را به هزاران خدمت گماشت، که نخستین آنها، به گمان ما، مقهور کردن بزرگترین دشمن او یعنی تاریکی شب بود؛ پس از آن، از آتش استفادهٔ حرارتی کرد و به این ترتیب توانست از مناطق استوایی به جاهای دیگر برود و خرده خرده تمام سطح زمین را آباد و قابل سکونت سازد؛ سپس، با آتش، فلزات را نرم و چکشخوار ساخت و از مخلوط کردن آنها با یکدیگر چیزهایی به دست آورد که، از حیث سختی و فرمانبرداری، به هیچ وجه با آنچه از طبیعت به دست می‌آمد قابل قیاس نبود. آتش به اندازه‌ای در نظر مردم اولیه شگفت‌انگیز و پرسود بود که آن را یکی از معجزات می‌پنداشتند و چون خدایی ستایشش می‌کردند، و به همین جهت جشنهای متعددی برای عبادت آن برپا می‌داشتند و آن را مرکز زندگانی و خانهٔ خویش قرار می‌دادند. هرگاه که از جایی به جای دیگر نقل مکان می‌کردند آتش را با خود همراه می‌بردند و هرگز به خاموش شدن آن خرسندی نشان نمی‌دادند. رومیان قدیم به قدری در این کار تعصب داشتند که دختر باکره‌ای را که در معبد خدای آتش نگهبان آن بود و غفلت می‌کرد و سبب خاموش شدن آتش جاودانی می‌شد هلاک می‌کردند.

انسان اولیه، در عین آنکه به شکار می‌رفت و گله‌های خود را می‌چراند و به زیرورو کردن زمین مشغول بود، پیوسته در فکر یافتن وسایل مکانیکیی بود که بتواند در حل هزاران مسئلهٔ زندگی دستیار وی باشد. در آغاز کار، به این قانع بود که از مواهب طبیعت استفاده کند، و به همین جهت میوه‌های زمین را برای خوراک، پوست و پشم حیوانات را برای پوشاک، و غارها را به عنوان مسکن خود به کار می‌برد. پس از آن شاید به این فکر افتاد (از آن جهت می‌گویم شاید که جز حدس زدن چاره‌ای ندارم) که از افزارها و حرکات جانوران تقلید کند: می‌دید که میمونها به دشمنان خود میوه یا سنگ پرتاب می‌کنند و گردو و صدف را، برای خوردن، با سنگ باز می‌کنند؛ و سگهای آبی بر روی رودخانه سد می‌سازند، و شمپانزه‌ها چیزی شبیه به کوخ بنا می‌کنند. چون نیرومندی فکین و دندانها و وسایل دفاع و شاخهای جانوران و استحکام پوست آنها را می‌دید، در صدد برآمد تا اسبابهایی بسازد که کار اندامهای حیوانات از آنها

ساخته باشد، به قول فرانکلین «انسان جانوری است که افزار به کار می‌برد»؛ ولی در این خصلت مانند بسیاری خصال دیگر که به آنها افتخار می‌کنیم، از لحاظ درجه با حیوان امتیاز داریم نه از حیث نوع و طبیعت.
طبیعتی که انسان اولیه را احاطه کرده بود ادوات و افزار بیشماری در اختیار او می‌گذاشت. انسان با چوب خیزران، نیزه و کارد و سوزن و بطری می‌ساخت و از شاخه‌های درخت، گاز و گیره تهیه می‌کرد، و با پوست درختان، طناب و پارچه‌های متنوع می‌بافت. از آنچه که انسان برای خود ساخت، مهمتر از همه، چوبدستی و عصا بود؛ عصا با اینکه ابداعی بسیار ساده بود به اندازه‌ای به کار او می‌خورد که رفته رفته رمز نیرومندی و اقتدار گردید، و مظاهر مختلف آن در عصای جادویی پریان و عصای موسی و عصای عاجی کنسولها، در حکومت روم قدیم، و عصایی که قاضی یا پادشاه در دست می‌گیرد هنوز جلوه‌گر است؛ این عصا در کشاورزی به کار بذرافشانی می‌خورد و در کارزار، عنوان نیزه و پیکان و شمشیر و سرنیزه را پیدا می‌کرد. همچنین انسان از مواد معدنی و سنگها اسلحه و ادواتی ساخت، مانند چکش و سندان و دیگ و کارد و سرپیکان و اره و رنده و اهرم و داس و مته و جز آنها، که امروز همهٔ آنها را می‌توان در موزه‌ها دید. با صدف حیوانات، که در کنار دریا به دست می‌آورد، قاشق و بشقاب و کاسه و تیغ و قلاب ماهیگیری ساخت، و نیز از شاخ و استخوان و پوست و دندان آنها افزارهای خرد و درشت دیگری برای خود فراهم آورد. برای همهٔ این آلات و ادوات دسته‌های چوبی می‌ساخت و این دسته‌ها را یا به وسیلهٔ الیاف و ریسمانها و پی حیوانات، یا با چسبی که از خون درست می‌کرد، به افزار می‌پیوست — و این، خود، دلیلی است بر کمال مهارت و پیشرفت او در صنعت. استادی انسان اولیه مساوی و بلکه بیشتر از انسان متوسط در عصر حاضر بود، و اختلاف ما با آن مردم فقط در آن است که معلومات و مواد و ادوات زیادتری در اختیار خود داریم، و هرگز نباید گفت که طبیعت ما، از لحاظ نوع تفکر، با آن مردم تفاوت اساسی دارد. اگر متوجه شویم که مردم اولیه، هنگامی که با اشکالی مواجه می‌شدند که نتیجهٔ حوادث زندگی روزانه‌شان بود، چگونه روح اختراع از خود نشان می‌دادند، بی‌اندازه دچار شگفتی می‌شویم. هم امروز یکی از بازیها و خوشگذرانیهای مورد علاقهٔ مردم اسکیمو آن است که از خانه‌های خود بسیار دور شوند و هیچ وسیله‌ای همراه نبرند و با هم، در تهیهٔ زندگانی بدون وسیله، مسابقه‌ای برپا دارند.
مهارت و استادی انسان اولیه در فن بافندگی بی‌اندازه قابل توجه است؛ در اینجا نیز حیوان استاد انسان بوده است؛ دیدن خانهٔ عنکبوت و لانهٔ مرغان و در هم شدن الیاف و برگهای جنگلی در یکدیگر، که یک پارچهٔ بافتهٔ طبیعی را نشان می‌دهد، همه، نمونه‌های آشکاری بوده است که در فن پارچه‌بافی راهنمای انسان شده است؛ این نمونه‌ها به حدی واضح و روشن بوده که ما تصور می‌کنیم پارچه‌بافی نخستین هنری باشد که انسان به آن دست یافته است. با پوست و برگ و الیاف نباتی، پارچه‌ها و فرشهایی می‌ساختند که در بعضی موارد، می‌توان گفت امروز هم، با این همه وسایل و ابزار کار، به آن خوبی نمی‌توانند بسازند. زنان جزیرهٔ آلئوسین، برای بافتن پارچهٔ یک جامه، یک سال وقت صرف می‌کنند؛ هندیشمردگان امریکای شمالی روپوشها و جامه‌هایی می‌بافند و اطراف آنها را با مو و رشته‌های پی حیوانات حاشیه می‌دهند، که با عصارهٔ آلبالو رنگ گیرایی به آن زده‌اند و به قول کشیش تئودوت «درخشندگی این رنگها به اندازه‌ای است که رنگهای کارخانه‌های ما هرگز به پای آن نمی‌رسد.» آنجا که طبیعت توقف می‌کند، هنر آغاز می‌شود؛ انسان با استخوان پرندگان و ماهیان و نیهای باریک خیزران توانست سوزنهایی بسازد، و از رشته‌های پی جانوران نخهایی درست کرد که از سوراخ کوچکترین سوزنهایی که امروز در اختیار داریم می‌گذرد. با پوست درختان فرش و رختخواب تهیه کرد، و پوست حیوانات را خشکاند و از آن لباس و کفش ساخت و از تابیدن الیاف گیاهی به یکدیگر طنابهایی محکم به اختیار خود درآورد؛ با شاخه‌های نازک و الیاف رنگ شده سبدهایی می‌ساخت، به مراتب زیباتر از آنچه هم امروز می‌سازند.

هنر کوزه‌گری و سفالگری با هنر سبدبافی خویشی نزدیک دارد، و شاید از آن نتیجه شده باشد. برای حفظ کردن سبد از سوختن، روی آن گل خمیرشده می‌مالیدند و، پس از خشک شدن و بیرون آوردن قالب چوبین، می‌دیدند که گل رس، شکلی را که گرفته حفظ می‌کند و، خود، چیزی است که می‌تواند در آتش برود؛ شاید از همین‌جا بوده است که صنعت کوزه‌گری شروع شد و، در پایان، به آن هنر پیشرفته و عالی چینی رسید. همچنین، شاید دیدن تکه‌های گلی که در آفتاب پخته و خشک شده، فن سفالگری را به انسانها الهام کرده باشد؛ یک گام بیشتر لازم نبوده است که انسان آتش را جانشین آفتاب کند و هزاران گونه ظرف به اشکال متنوع، و برای مصارف متعدد — از پختن غذا و ذخیره کردن آذوقه یا وسیلهٔ حمل و نقل مواد و زینت و تجمل و غیر آن — بسازد. تزیین ظرفهای گلی با ناخن، یا چیز نوک‌تیز دیگر، در حالی که هنوز رطوبت دارد، نخستین شکل هنر و شاید پیش درآمد فن خطنویسی بوده باشد.

قبایل اولیه، با گلی که در آفتاب می‌خشکید، خشت و آجر ساختند و خانه بنا کردند، به طوری که می‌توان گفت آن مردم در آن خانه‌های سفالین زندگی می‌کرده‌اند. ولی این شکل خانه ساختن درجهٔ پیشرفته‌ای از فن خانه‌سازی به شمار می‌رود، و آن را باید حلقهٔ اتصال میان کوخ گلین «وحشیان» و ساختمانهای بسیار عالی و ظریف نینوا و بابل دانست. بعضی از ملل اولیه — مانند طوایف وداه در جزیرهٔ سراندیب — در زیر سقف به سر نمی‌بردند و از زمین و آسمان به عنوان خانه استفاده می‌کردند؛ مردم تاسمانی در شکم درختان خانه می‌کردند و بعضی دیگر، مانند ساکنان جزایر ویلز جدید جنوبی، در غارها به سر می‌بردند؛ پاره‌ای، مانند بوشمنها، با شاخه‌های درختان پناهگاهی در مقابل باد تهیه می‌کرده، پشت آن منزل می‌گزیده‌اند و، بندرت، پایه‌هایی در زمین کار می‌گذاشتند و روی آنها شاخه‌های درخت و علف و خزه می‌ریخته‌اند. از همین پناهگاههای بادی است که، با افزایش دیوار، کوخهای اولیه بیرون آمده است و انواع آنها را، که در مراحل مختلف تکامل قرار دارند و با علف و شاخهٔ درخت و گل درست شده‌اند، در استرالیا می‌توان دید: از کوخهایی که بزحمت دو یا سه نفر را در خود جا می‌دهد، تا کوخهای بزرگی که به گنجایش سی نفر است. شبانان و شکارورزان بیابانگرد پیوسته چادر را دوست داشته‌اند، زیرا می‌توانستند آن را با خود به هرجا می‌خواهند ببرند. طبقات پیشرفته‌تر قبایل اولیه، مانند هندیشمردگان امریکا، چوب و تخته را برای ساختن خانه به کار می‌برده‌اند؛ مثلاً قبایل ایروکوئوی، با تنهٔ درختان پوست نکنده، بناهای معظمی می‌ساخته‌اند که تا صد و پنجاه متر طول داشته و خانواده‌های متعدد در آنها به سر می‌برده‌اند؛ مردم اقیانوسیه، با تخته‌های چوب، خانه‌های بسیار خوبی می‌سازند؛ به این ترتیب، سلسلهٔ تکامل خانه‌های چوبین به انتها می‌رسد.

پس از این، برای انسان اولیه، سه گام دیگر مانده بود که باید برمی‌داشت و به عوامل اساسی تمدن اقتصادی می‌رسید؛ آنها عبارتند از: وسایل حمل و نقل، عملیات بازرگانی، و وسایل مبادلات. مردی که از هواپیما بیرون می‌آید و چمدانی را با خود حمل می‌کند تمام تاریخ مراحل مختلف حمل و نقل را در برابر ما مجسم می‌سازد. در ابتدا، انسان، تا پیش از اینکه همسری اختیار کند، خود بارکش خویش بوده است — هم اکنون در آسیای جنوبی و باختری نیز وضع از همین قرار است؛ پس از آن، طناب و اهرم و قرقره را اختراع کرد و بر چهارپایان مسلط شد و آنها را به بارکشی واداشت؛ آنگاه نخستین سورتمه را به این ترتیب ساخت که شاخهٔ بلند درختان را بر پشت چهارپایان می‌گذاشت و کالای خود را بر روی آن حمل می‌کرد؛ کمی بعدتر، تنهٔ درختان را همچون چرخی بر زیر این سورتمه قرار داد؛ پس از آن، وسط تنهٔ درختان را به شکل شعاعهای چرخ درآورد، و به این ترتیب بزرگترین اختراع مکانیکی، که عبارت از چرخ باشد، پیدا شد، و با قرار دادن آن به زیر سورتمه، ارابه صورت عملی به خود گرفت. از بستن تنهٔ درختان به یکدیگر چیزی می‌ساخت که می‌توانست بر روی آب وسیلهٔ حمل و نقلی باشد، و با خالی کردن تنهٔ درخت، نخستین زورق را ایجاد کرد؛ آنگاه مجاری آب آسانترین وسیلهٔ حمل و نقل برای انسان گردید؛ بر روی

خشکی، ابتدا انسان راه خود را، بر فرض آنکه به جنگلها یا تپه‌ها می‌رسید، ادامه داد، ولی رفته‌رفته این کوره راهها به راههای حسابی مبدل شد؛ با مشاهدهٔ ستارگان، انسان راه خود را در بیابانها می‌یافت و قافله‌ها به هدایت روشنان فلکی طی طریق می‌کردند؛ به کمک پارو و بادبان، ابتدا از این جزیره به آن جزیره آمد و شد می‌کرد، تا در آخر کار توانست از این قاره به آن قاره سفر کند و فرهنگ ناقابلی را که داشت از جایی به جای دیگر انتقال دهد. پیش از آنکه به آنجا برسند که بتوانند تاریخ را ثبت کنند، مسائل اساسی مدنیت تقریباً حل شده بود.
چون مهارت و چابکدستی در انسانها متفاوت است، و از طرف دیگر منابع طبیعی که در دسترس انسان است از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر اختلاف پیدا می‌کند، به این جهت، اتفاق می‌افتد که دسته‌ای از مردم بتوانند کالای مخصوصی را به بهای ارزان تهیه کنند، در صورتی که برای دیگران این فرصت فراهم نیست. این دسته از مردم کالای مورد نظر را بیش از مورد احتیاج تهیه می‌کنند و آن را به همسایگان خود عرضه می‌دارند و با کالاهای زاید همسایگان، که مورد نیازشان است، مبادله می‌کنند، و از همین عمل مبادله، بنیان بازرگانی ریخته می‌شود. هندیشمردگان چیبچا، که در کولومبیا به سر می‌برند، قطعات نمک بلورین را، که در زمین آنان به مقدار فراوان یافت می‌شود، صادر می‌کنند و در عوض دانه‌بار را، که هرگز ممکن نیست از اراضی شوره‌زار آنها به دست آید، می‌گیرند. پاره‌ای از دهکده‌های هندیشمردگان امریکایی کارشان منحصر است به ساختن سر پیکان؛ بومیان گینهٔ جدید متخصص در کوزه‌گری هستند؛ و دستهٔ دیگری در افریقا در استخراج فلزات یا ساختن نیزه و قایق تخصص دارند. غالباً به این قبایل یا دهکده‌ها نام حرفهٔ اصلی آنان را می‌دهند (مانند آهنگر، ماهیگیر، کوزه‌گر...) و با مرور زمان، کم‌کم، این اسامی نام خانوادهٔ خاندانهایی می‌شود که در این قبیل کارها مهارت فراوان دارند. تجارت مازاد، در آغاز کار، به صورت هدیه و تعارف صورت می‌گرفته، و هم امروز در عصر ما، که همه چیز با ارقام حساب می‌شود، نیز مقدمه یا خاتمهٔ یک معاملهٔ بازرگانی با هدیه‌ای صورت می‌پذیرد، ولو آنکه دعوت به ناهار یا شامی باشد. آنچه عمل تبادل را سهلتر می‌کرده، جنگها و غارتها و باجها و غرامات و جرایمی بوده است که اتفاق می‌افتاده یا گرفته می‌شده، و اینها، خود، بهترین وسیلهٔ انتقال کالاهای بازرگانی به شمار می‌رفته است. بتدریج مبادله‌ها صورت منظمی به خود گرفت و مراکز بازرگانی و بازارهایی گاهگاهی، و پس از آن در فواصل معین، ایجاد شد و، در آخر کار، مراکز دایمی به وجود آمد و هرکس زیادی کالای خود را به آنجا می‌برد و با مقداری از کالای مورد نیاز مبادله می‌کرد. قرنها می‌گذشت و بازرگانی به همین صورت مبادله انجام می‌شد و بشر هنوز نتوانسته بود یک میانجی بهاداری اختراع کند که وسیلهٔ مبادله باشد و جنبش بازرگانی را تسریع کند.
ممکن بود یک مرد از قبیلهٔ دایاک روزهای متوالی، قالب مومی به دست، در بازار بگردد و به انتظار آن باشد تا کسی که کالای مورد نیاز او را در اختیار دارد و به موم هم محتاج است به او برسد و کالاهایشان را با یکدیگر مبادله کنند. نخستین وسیلهٔ مبادله عبارت از کالاهایی بود که همه کس به آنها نیازمند بود و راضی می‌شد که آنها را به عنوان ارزش کالای خود بپذیرد – مانند خرما و نمک و پوست و زینت‌آلات و افزار کار عادی و سلاح. در معاملات تهاتری، که به این ترتیب صورت می‌گرفت، ارزش دو کارد برابر بود با یک جفت جوراب، و هر سهٔ آنها با هم ارزش یک لحاف را داشت، و با هر چهار هم یک تفنگ ممکن بود تحصیل کرد، و این تفنگ با چهار چیز سابق ارزش یک اسب را داشت. دو گوزن کوچک برابر بود با یک کره اسب، و با هشت کره ممکن بود یک زن و همسر به دست آورد. تقریباً هر چیزی برای خود، نزد قومی، یک روز عنوان پول را پیدا کرده است، از لوبیا و گوش ماهی و صدف و مروارید و جوزهندی و چای و فلفل گرفته تا گوسفند و خوک و گاو و غلام. در میان مردم شکارچی و چوپان، چهارپایان وسیلهٔ مناسبی برای سنجش قیمت به شمار می‌رفته است، چه، اولاً چون آن را تربیت می‌کردند سودی می‌داد، به علاوه وسیله‌ای بود که با پای خود حرکت می‌کرد؛ به همین جهت است که حتی در زمان هومر هم اشیاء و اشخاص را با

چهارپایان ارزش می‌نهاده‌اند، مثلاً زره دیومد را به اندازهٔ نه رأس، و غلام زیرکی را به اندازهٔ چهار رأس چهارپا قیمت می‌گذاشته‌اند. دو کلمه که رومیان با آن چهارپا و دارایی را می‌نامیده‌اند شبیه یکدیگر است؛ برای اولی لفظ پکوس (pecus) و برای دومی کلمهٔ پکونیا (pecunia) را استعمال می‌کرده‌اند، و روی نخستین سکه‌های رومی تصویر سر و گردن گاوی دیده می‌شود. حتی کلمهٔ انگلیسی کاپیتال (capital) به معنی سرمایه و کلمهٔ دیگر انگلیسی، چتل (chattel) که در مورد سپردن گاو و گوسفند به دیگران و گرفتن مقداری محصول سالانه به کار می‌رود، و کلمهٔ کتل (cattle) که به معنی چهارپای درشت‌اندام است، از راه لغت فرانسهٔ آنها، از کلمهٔ لاتینی (capitale) نتیجه شده‌اند که به معنی ملک و دارایی به طور عموم است؛ این کلمه به نوبهٔ خود از کلمهٔ دیگر (caput) مشتق شده، که به معنی سر چهارپای بزرگ است. هنگامی که انسان بر استخراج فلزات مسلط شد، رفته رفته فلز جانشین سایر وسایل مبادله گردید و بتدریج آنها را از میان برد؛ مس و مفرغ و آهن، و در آخر کار — به علت کم‌حجمی و پربهایی — نقره و طلا پول رایج معاملهٔ تمام بشریت را تشکیل داد. به نظر نمی‌رسد که عمل انتقال از سایر وسایل مبادله به پول فلزی، در زمان ملتهای اولیه صورت پذیرفته باشد، بلکه گامی است که انسان در دورهٔ تاریخ مدون خود برداشته و پول فلزی و اعتبار و وام را اختراع کرده و، با تسهیل عمل مبادله، وسیلهٔ ازدیاد آسایش و رفاه انسان را فراهم آورده است.

III— سازمان اقتصادی

کمونیسم اولیه — علل از بین رفتن آن — اصول مالکیت خصوصی — بردگی — طبقات اجتماعی

باید گفت که بازرگانی بزرگترین اسباب پریشانی عالم اولیه بوده است، چه، پیش از آنکه این حادثه رخ دهد و پول و سود در جهان پیدا شود، هیچ‌گونه مالکیتی وجود نداشت و مردم با وضع ساده‌ای روزگار می‌گذاردند. در مراحل اولیهٔ تکامل اقتصادی، غریزهٔ مالکیت فقط منحصر به اشیای شخصی و عادی بوده، ولی همین مالکیت به اندازه‌ای شدید بوده است که چنین متملکات (و حتی زن) را با مالک آن به گور می‌کرده‌اند؛ نسبت به سایر چیزها به اندازه‌ای حس مالکیت ضعیف بوده است که نه تنها باید گفت چنین مالکیتی فطری و جبلی انسان نبوده، بلکه برای پیدا شدن مفهوم آن تلقینات مستمری ضرورت داشته است.

تقریباً همه‌جا، در نزد مردم اولیه، زمین به صورت اشتراکی ملک همگان بوده است. چنین به نظر می‌رسد که هندیشمردگان امریکای شمالی و مردم پرو و قبایل هندوستانی که در کوهستانهای چیتاگونگ به سر می‌بردند، و ساکنان بورنئو و جزایر اقیانوسیه زمین را با هم می‌کاشته و محصول آن را میان خود قسمت می‌کرده‌اند. هندیشمردگان اوماها مثلی دارند و می‌گویند که «زمین مانند آب و هواست و آن را نمی‌توان فروخت.» در ساموآ، پیش از آنکه پای اروپاییان به آنجا باز شود، هرگز این فکر نبود که می‌توان زمین را خرید و فروش کرد. مطابق گزارش پروفسور ریورز در جزایر پولینزی و ملانزی، از لحاظ زراعت، کمونیسم برقرار است و هم اکنون در قسمتهای داخلی کشور لیبریا این نوع مالکیت اشتراکی را می‌توان مشاهده کرد.

کمونیسم از لحاظ آذوقه و مواد غذایی نیز وجود داشته، منتها به شدت کمونیسم زمین کشاورزی نبوده است. این امر در میان مردم «وحشی» یک امر عادی است که چون کسی خوراکی داشته باشد آن را با کسی که ندارد قسمت می‌کند، و مسافر در هر خانه که دلش بخواهد و بایستد می‌تواند مهمان شود و غذای خود را به دست آورد؛ و قبایلی که دچار قحط و خشکسالی می‌شوند مورد دستگیری همسایگان قرار می‌گیرند. مردی که در جنگلی برای خوردن غذای خود درنگ می‌کند، در عین آنکه بآسانی می‌تواند غذای خود را به تنهایی صرف کند، به بانگ بلند، هر که را که بتواند بانگ او را بشنود می‌خواند، تا با وی در خوردن غذا شریک شود. هنگامی که ترنر با یکی از اهالی ساموآ در خصوص فقرای لندن صحبت می‌کرده است، آن «وحشی» از روی شگفتی پرسیده بود: «چگونه چنین امری ممکن

است که کسی چیزی برای خوردن نداشته باشد؟ معلوم می‌شود آن اشخاص دوست و خانه ندارند؛ پس از کجا آمده‌اند؟ آیا دوستان ایشان هم خانه ندارند؟» فردی از هندیشمردگان هرگاه که گرسنه شود کاری ندارد جز آنکه چیزی از دیگری بخواهد؛ هر اندازه چیزی که کسی دارد کم باشد، همیشه، از آن، مقداری را به کسی که چیزی ندارد می‌بخشد؛ «تا آن وقت که گندم در شهر موجود است هیچ‌کس نباید گرسنه بماند.» در میان قبایل هوتنتوت، عادت بر آن بوده است که هرکس از چیزی زیادی داشته باشد آن را میان دیگران قسمت کند تا همه قسمتهای متساوی داشته باشند. اروپاییانی که پیش از ورود مدنیت به قارهٔ افریقا سفر کرده‌اند نوشته‌اند که چون به یک سیاه افریقایی خوراک یا چیزهای دیگری را می‌بخشیده‌اند، برفور میان همراهان خود قسمت می‌کرده است: اگر آن چیز مثلا یک دست لباس کامل بوده است، کلاه را یکی بر سر می‌گذاشته و کت را یکی می‌پوشیده و شلوار را دیگری... شکارچی اسکیمو هیچ حق انحصاریی نسبت به شکاری که کرده است ندارد و ناچار باید آن را میان همه تقسیم کند، و همین‌طور ابزارهای کار ملک عموم است. سرهنگ کارور می‌نویسد که: «هندیشمردگان امریکای شمالی، جز در مورد ضروریات خانگی، برای چیز دیگر مالکیت نمی‌شناسند... نسبت به یکدیگر بسیار گشاده‌دستی دارند و هرچه را زیاد دارند به آنان که کم دارند می‌بخشند.» یکی از مبلغین مذهبی نوشته است که: «این قبایل با چنان محبت و ادبی با یکدیگر رفتار می‌کنند که بندرت نظیر آن در میان ملل متمدن دیده می‌شود. و این، بدون شک، نتیجهٔ آن است که دو مفهوم «مال من» و «مال تو»، که، به قول قدیس یوحنای زرین دهن، آتش احسان را در دلها می‌کشد و شعلهٔ آز را برمی‌افروزد، در نزد آنان وجود ندارند.» دیگری می‌نویسد که: «من بسیار دیدم که آنان محصول شکار خود را بین همه بخش می‌کنند و هرگز ندیدم که شکایتی پیش آید و نزاعی درگیر شود — که این تقسیم، غیرعادلانه بوده است — یا کسی زبان به اعتراض گشاید. ترجیح می‌دهند که شکم گرسنه بخوابند و هرگز مورد این اتهام قرار نگیرند که فلانی از دستگیری محتاج خودداری کرد... آنان خود را فرزند یک خانواده می‌شمارند.» چه شد که وقتی انسان به مراحل بالاتر رفت و به آنچه ما، با جانبداری، مدنیت می‌نامیم رسید، این کمونیسم اولیه از میان رفت؟ سامنر عقیده دارد که کمونیسم با قوانین زیستشناسی (بیولوژی) متناقض است و یک علت عقب‌افتادگی در صحنهٔ تنازع بقا به شمار می‌رود. وی می‌گوید که این کمونیسم روح اختراع و صنعت و صرفه‌جویی را تشویق نمی‌کند، و چون با عملی شدن آن نه به اشخاص قابل پاداشی اعطا می‌شود و نه افراد تنبل مورد تنبیه قرار می‌گیرند، لاجرم، سجایا و مزایای اشخاص همتراز می‌شود و نوعی تساوی پدید می‌آید که مخالف با نمو و پیشرفت و رقابت با سایر دسته‌ها و جماعات است. لوسکیل دربارهٔ بعضی از قبایل هندیشمردگان شمال خاوری می‌نویسد که: «به قدری تنبلند که هرگز با دست خود چیزی نمی‌کارند، بلکه پیوسته به این امید به سر می‌برند که دیگران، از تقسیم آنچه به دست آورده‌اند، با آنان مضایقه نخواهند داشت؛ و چون کسی که فعالیت بیشتری دارد چیز بیشتری از زمین عایدش نمی‌گردد، محصول سال به سال کمتر می‌شود.» داروین معتقد بود که تساوی مطلقی که میان فوئجیان برقرار است این امید را از بین می‌برد که روزی بتوانند متمدن شوند. این گفته معتقدات خود فوئجیان را به یاد می‌آورد که می‌گویند چون تمدن بیاید، مساواتی که میان آنان برقرار است رخت برخواهد بست. درست است که کمونیسم برای کسانی که در جامعه‌های اولیه باقی می‌ماندند تا حدی در مقابل بیچیزی و امراضی که از فقر ایجاد می‌شده تأمینی برقرار می‌کرده است، ولی هرگز آنان را به جایی نمی‌رسانده است که بتوانند خود را از فقر و مسکنت رهایی بخشند. آن روز که توجه فرد به شخص خودش جانشین کمونیسم گردید، ثروت هم دنبال آن بود، ولی پریشانخاطری و بردگی هم همراه آن آمد. این توجه، نیروهای نهفته در افراد ممتاز را آشکار ساخت، در عین حال، آتش رقابت و همچشمی را نیز برافروخت، و مردم را به حالی درآورد که فقر و بیچیزی را همچون حادثهٔ دردناکی احساس کنند،

در صورتی که تا پیش از این مرحله، که همه در تحمل این بار یکسان بودند، هیچ‌کس چنین ناراحتیی را احساس نمی‌کرد.

کمونیسم در اجتماعاتی که مردم آن در حال انتقال دایم هستند، یا خطر و قحطی پیوسته تهدیدشان می‌کند، بهتر مستقر می‌شود. شکارورزان و گله‌داران هیچ احتیاجی به تملک زمین به عنوان شخصی نداشتند، ولی هنگامی که زندگی به شکل کشاورزی درآمد، مردم این نکته را دریافتند که اگر محصول زمین نصیب خانواده‌ای شود که در آن کار کرده است، توجه به زمین روزافزون خواهد شد و در نتیجه – بنا به ناموس انتخاب طبیعی، که همان‌گونه که در سازمانهای اجتماعی و افکار برقرار است در میان افراد و اجتماعات نیز وجود دارد – انتقال از زندگی شکارچیگری به زندگی کشاورزی، ملکیت قبیله‌ای را به ملکیت خانوادگی مبدل ساخت، و «مالکیت خصوصی» بهترین واحد اقتصادی نتیجه‌بخش را تشکیل داد. بتدریج که خانواده صورت پدرشاهی را به خود می‌گرفت و تمام نفوذ آن به دست بزرگترین فرد ذکور می‌افتاد، رفته رفته، تمرکز مالکیت در دست فرد صورت جدیتری به خود می‌گرفت، و میراث بردن از شخص دیگر به مرحلهٔ عمل نزدیکتر می‌شد.

غالب اوقات چنین اتفاق می‌افتاد که فرد متهوری از میان خانواده بیرون می‌آمد و، به حادثه‌جویی، از حدود خویشان و نزدیکان خود خارج می‌شد و با کار پرزحمت پیوسته می‌توانست در قطعه جنگل یا بیشه یا باتلاقی بر مقداری زمین دست یابد و نسبت به آن علاقهٔ خاصی پیدا کند، و هیچ حاضر نمی‌شد که کسی آن را از چنگش خارج سازد، چه، آن را ملک خاص خود می‌دانست – و در آخر کار، اجتماع این حق را برای او می‌شناخت. به این ترتیب است که نخستین نطفهٔ مالکیت فردی پیدا شده است. چون نفوس روز به روز زیادتر و زمینهای قدیمی بیحاصلتر می‌شد، این نوع تسلط بر اراضی جدید روزافزونتر می‌گردید و کار به جایی رسید که، در اجتماعات قدیمیتر و پیشرفته‌تر، این نوع مالکیت فردی حکم مالکیت متعارفی و طبیعی را به خود گرفت. اختراع پول، با کمک این عوامل، سبب تجمع و جابه‌جا شدن ثروت و انتقال آن از فردی به فرد دیگر شد. حقوق قدیمی قبیله و سنتهای کهن صورت ملکیت، به معنی دقیق کلمه، را داشت، منتها مالک در آن موقع تمام اهل قبیله، یا پادشاه بود، و پس از آن، در حین تقسیم مجدد ملک، که بعدها مکرر اتفاق می‌افتاد، این حقوق در نظر گرفته می‌شد. پس از مدتی که مالکیت میان دو مفهوم قدیم و جدید در حال نوسان بود، در پایان کار، مالکیت خصوصی به شکل قطعی استقرار پیدا کرد و نظام اقتصادی اساس اجتماعات را در دوره‌های تاریخ مدون تشکیل داد.

کشاورزی، که مولد مدنیت است، در همان حال که سبب پیدایش مالکیت خصوصی می‌شد، بردگی را نیز به همراه داشت. در جماعاتی که با شکار زندگی می‌کردند بردگی مفهومی نداشت، زیرا زنها و کودکان کارهای خانه را کفایت می‌کردند. زندگی مردان یا به آن می‌گذشت که در پی صید و کارزار مشغول فعالیت باشند و خسته شوند، یا پس از آن زحمات، فارغ‌البال و تنبل بنشینند و به تلافی رنج و تعبی که دیده‌اند، بیخیال، بیاسایند. شاید عادت تنبلی ملتهای اولیه از همین‌جا پیدا شده است که بعد از تحمل رنج کشتار، مدت درازی، بآهستگی و کندی، رفع خستگی می‌کرده‌اند، و این، در واقع تنبلی و بیحالی نبوده، بلکه رفع احتیاجی بوده است که برای از بین بردن دو چیز ضرورت داشته است، یکی توجه به زراعت و دیگری تنظیم کار.

تا آنگاه که مردم برای شخص خود کار می‌کرده‌اند، انتظامی در کار نبوده و به میل خود هرگونه می‌خواستند اقدام می‌کرده‌اند؛ ولی هنگامی که برای دیگران کار می‌کرده‌اند، ناچار، طوری بوده که انتظام فعالیت تابع نیرو می‌شده است. ترقی کشاورزی و عدم برابری جبلی مردم سبب شد که نیرومندان ناتوانان را به خدمت خود بگیرند. یک روز، کسانی که در جنگ پیروز می‌شدند دریافتند که اسیر سودمند اسیری است که زنده به دست آید، و از همان روز کشتار و آدمخواری تقلیل پیدا کرد و به بردگی و غلامی گرفتن مردم رواج یافت. آن روز که انسان از کشتن و

خوردن دشمن خود چشم پوشید و به بنده ساختن او قناعت کرد، از لحاظ اخلاقی، پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرد. هم امروز می‌بینیم که کیفیت مشابهی اتفاق می‌افتد و ملت پیروزمند، به جای آنکه مغلوب‌شدگان را از بین ببرد یا تبعید کند، از آنان غرامت قابل‌ملاحظه‌ای می‌ستاند. هنگامی که سازمان بردگی بر شالوده‌ای قرار گرفت و سود آن شناخته شد، دامنهٔ برده‌گیری وسعت پذیرفت، و غیر از اسیران جنگی دسته‌های دیگری، مانند کسانی که وام خود را نمی‌توانستند بپردازند، یا جنایتکاران، را نیز در عداد غلامان درآوردند، و هجومهایی تنها به خاطر گرفتن بنده مرسوم گردید. به این ترتیب، بردگی، که از جنگ نتیجه شده بود، کارش به جایی رسید که خود عامل پیدایش جنگها شد.

شاید در نتیجهٔ قرنها بردگی است که نسل ما سنن رنجبری را اکتساب کرده و قابلیت کار کردن را به دست آورده است. هیچ‌کس حاضر نیست از روی رضای خاطر عمل دشوار و شاقی را انجام دهد، مگر اینکه ترس آن را داشته باشد که، با عدم انجام آن کار، دچار مجازات بدنی یا اقتصادی یا اجتماعی شود. از این قرار باید گفت که بردگی یک جزو غیرقابل انفکاک سازمانی است که، در نتیجهٔ آن، انسان استعداد دست یافتن به اعمال صنعتی پیدا کرده است، و نیز، چون همین بندگی علت ازدیاد ثروت و لااقل برای دسته‌ای از مردم، سبب پیدا شدن فرصت و فراغ خاطر بوده، به صورت غیرمستقیم، در پیشرفت تمدن هم کمک کرده است. پس از گذشتن چندین قرن، بردگی جزو عادیات به شمار می‌رفت و مردم به آن همچون یک امر ضروری و فطری می‌نگریستند: ارسطو آن را طبیعی و غیرقابل اجتناب می‌شمرد، و بولس حواری این سازمان را تقدیس می‌کرد؛ بردگی در عصر او نظامی بود که با مشیت الاهی سازگار می‌آمد.

چنین بود که به واسطهٔ پیدایش کشاورزی و بردگی، و در نتیجهٔ تقسیم کار و اختلاف فطری و جبلی اشخاص، تساوی نسبیی که در جامعه‌های اولیه موجود بود رفته رفته از بین رفت، و جای آن را عدم برابری و تقسیمات طبقاتی گرفت. «در اجتماع اولیه، به طور کلی، وجه امتیازی میان بنده و آزاد دیده نمی‌شود؛ بندگی و اختلاف طبقاتی وجود ندارد، و اختلاف میان رئیس و پیروانش یا هیچ است، یا اگر هست، چیز قابل ملاحظه‌ای نیست.» بتدریج که زندگی مکانیکی و صنعتی پیچیده‌تر و مفصلتر می‌شد، اشخاص غیرماهر در کار، یا ناتوان، فرمانبردار نیرومندان می‌شدند، و هرگاه که اختراع تازه‌ای پیش می‌آمد، همچون سلاح جدیدی در دست اقویا می‌شد و تسلط آنان را بر ضعفا، و بهره‌برداریشان را از این طبقه، فزونی می‌بخشید. سازمان توارث برای کسانی که مال بیشتر داشتند فرصت تازه‌ای برای حفظ تفوق فراهم می‌آورد و، به این ترتیب، از جامعه‌هایی که آن وقت حالت متجانس و یکنواختی داشتند، طبقات و تقسیمات اجتماعی متعدد بیرون می‌آمد. اغنیا و فقرا روز به روز به ثروت یا فقر خود بیشتر پی می‌بردند و گودالی را که میان آنان وجود داشت بهتر احساس می‌کردند؛ جنگ طبقاتی، مانند رشتهٔ سرخ رنگی، در طول تاریخ کشیده شد، و همین اختلاف، پیدایش داوری به نام دولت و حکومت را ضرورت بخشید، تا در جنگ میان طبقات حکمیت کند، مالکیت را محفوظ دارد، آتش جنگ را برافروزد، و سازمان صلح را انتظام بخشد.

فصل سوم
عوامل سیاسی تمدن

I–منشأ حکومت

غریزهٔ مخالفت با اجتماع – هرج و مرج اولیه – قبیله و عشیره – پادشاه – جنگ

انسان، از روی کمال میل و رضای خاطر، یک حیوان سیاسی نیست. انجمن کردن انسان با نظایر خود، بیش از آنکه نتیجهٔ میل و رغبت وی باشد، برخاسته از عادت و غریزهٔ تقلید و فشار اوضاع و احوال است؛ وی آن اندازه که از تنهایی می‌ترسد به اجتماع رغبت ندارد؛ از آن جهت با دیگران کنار می‌آید که تنهایی برای او خطر دارد و بسیاری از کارهاست که چون چند نفر با هم شوند بهتر صورت می‌پذیرد؛ ولی، از صمیم قلب، موجودی است گوشه‌گیر و انزواطلب، که شجاعانه خود را در برابر جهان آماده نگاه می‌دارد. اگر انسان متوسط‌الحال می‌توانست به میل طبیعی خود رفتار کند، هرگز حکومتی در جهان بر سر کار نمی‌آمد. هم اکنون نیز انسان با حکومت مخالف است و آن را چون یوغی‌گران بر گردن خود می‌پندارد؛ مالیات را با مرگ یکی تصور می‌کند و همیشه در آرزوی یافتن حکومتی است که کمتر حکومت کند. اگر پیوسته خواستار قوانین تازه است، از آن جهت است که این قوانین را برای همسایه لازم می‌شمارد، و اگر او را به حال خود گذارند، هرج و مرج‌طلبی است که خود از آن خبر ندارد، و گمان می‌کند که قوانین از لحاظ شخص او چیزهای کاملاً زایدی است.

در اجتماعات اولیه بسیار دشوار می‌توان وجود حکومتی را تشخیص داد. شکارورزان اولیه به چیزی شبیه نظامات و قوانین، فقط آنگاه گردن می‌نهند که در جماعات مخصوص به شکار داخل شوند و در واقع یک هیئت اعزامی تشکیل دهند. بوشمنها معمولاً به شکل خانواده‌های جدا جدا و دور از یکدیگر به سر می‌برند، و همچنین کوتوله‌های افریقایی (پیگمه‌ها) و بومیان استرالیا، که خیلی عقب‌مانده هستند، سازمان سیاسی را فقط برای مدتی کوتاه می‌پذیرند و سعی دارند هرچه زودتر به خانواده‌های خود بازگشت کنند؛ مردم تاسمانی رئیس و قانون و حکومت منظم نداشتند؛ و وداهای سراندیب، از لحاظ پیوندهای خانوادگی، جمعیت هایی تشکیل می‌دادند، ولی هرگز حکومتی نداشته‌اند. طوایف کوبو، در سوماترا، «بدون رجال برجسته به سر می‌برند»، و هر خانواده خودش را اداره می‌کند؛ فوئجیان بندرت بیش از دوازده نفر با هم به سر می‌برند؛ افراد گروه تونگوز در جماعاتی زندگی می‌کنند که عدد آنها از ده چادر تجاوز نمی‌کند؛ عدهٔ افراد اردوهای استرالیایی بندرت از شصت نفر بیشتر می‌شود در تمام این موارد، اجتماع و همکاری محدود است به کاری معین – مثلاً شکار – و هرگز منجر به یک سازمان سیاسی دایمی نمی‌شود.

قدیمی‌ترین شکل معروف سازمان اجتماعی قبیله است، و مقصود ما از قبیله مجموعه‌ای از خویشاوندان است که بر یک سرزمین زندگی می‌کنند و توتم مشترکی دارند و از یک قانون و یک عرف پیروی می‌کنند. هنگامی که چند قبیله، در زیر فرمان رئیسی واحد، با یکدیگر متحد می‌شوند عشیره پیدا می‌شود؛ در واقع، با ایجاد عشیره، دومین گام برای تکوین دولت و حکومت برداشته شده است. ولی این تکامل بسیار کند صورت پذیرفته است؛ جماعات بسیاری اصلاً رئیس نداشته‌اند. و جماعات فراوان دیگری بوده‌اند که، به گمان ما، فقط هنگام جنگ زیر فرمان رئیسی می‌رفته‌اند دموکراسی، که امروز مانند پر خشکیده‌ای زینت بخش کلاههای ماست، در دسته‌های اولیه به درخشانترین صورت وجود داشته است؛ در آن زمانها، حکومت، تنها به دست رؤسای خانواده‌هایی بوده است که قبیله را تشکیل می‌داده‌اند، و هرگز به گزاف قدرت به دست کسی نمی‌افتاده است هندیشمردگان ایروکوئوی و دلاور به هیچ قاعده و قانونی، خارج از نظامات طبیعی خانواده و قبیله، گردن نمی‌نهند، و رؤسا قدرت بسیار محدودی دارند؛

تازه، این اندازه قدرت را هم، هر وقت پیرمردان قبیله بخواهند از آنان سلب می‌کنند. هندیشمردگان اومها تحت ادارهٔ یک «شورای هفت نفری» اداره می‌شدند. این شورا در هر موضوعی آن اندازه بحث می‌کرده است تا اتفاق آرا حاصل شود؛ چون بر این شورا اتحادیهٔ ایروکوئوی مشهور را، که قبایل فراوان برای بقای صلح ایجاد کردند، اضافه کنیم، و در نظر بگیریم که آن وحشیان تعهدات خود را محترم می‌شمرده‌اند، خواهیم دید که میان آن وحشیان و دولتهای جدیدی که، برای تأمین صلح، سازمان ملل می‌سازند و پیمانهایی می‌بندند که غالباً هم به آن عمل نمی‌کنند، اختلاف فراوان وجود ندارد.

جنگها سبب پیدایش رئیس و پادشاه و دولت می‌شود، و اینها خود جنگ را برپا می‌دارند. در جزایر ساموآ اقتدار رئیس فقط محدود به زمان جنگ بوده است، و در حال صلح مردم هیچ‌گونه توجه و اعتنایی به رئیس نداشته‌اند؛ مردم قبیلهٔ دایاک هیچ سلطه و اقتداری را، جز آنچه رئیس خانواده دارد، نمی‌شناسند، و هرگاه مزاحمتی پیش آید جنگاورترین و شجاعترین فرد را به عنوان فرمانده انتخاب می‌کنند و کور کورانه از او فرمان می‌برند، و چون از جنگ بیاسایند او را معزول می‌کنند و به کاری که اول داشته است می‌فرستند. در زمان صلح، کاهن یا سردستهٔ جادوگران بیش از دیگران تسلط و نفوذ داشته، و هنگامی که دستگاه حکومت تکامل یافت و صورت پادشاهی در اغلب قبایل رواج پیدا کرد، پادشاه رمز و نمایندهٔ هر سه قدرت سابق گردید، و وظایف سه‌گانهٔ جنگاوری، پدری و کاهنی به عهدهٔ او واگذار شد. در واقع و نفس‌الامر، جماعات را دو نیرو اداره می‌کند: در هنگام صلح، سخن و کلام، و در هنگام جنگ، شمشیر؛ به این ترتیب است که نیرو آنگاه وارد کارزار می‌شود که از سخن و نصیحت و ارشاد کاری برنیاید. قانون و عقاید اساطیری و داستانی، قرنهای متوالی، دست به دست یکدیگر، یا نوبه به نوبه، بر بشر حکومت می‌کرده‌اند، و هیچ دولتی، جز در این اواخر، جرئت آن را نداشته است که میان آن دو جدایی اندازد — و از کجا که فردا، باز این دو با یکدیگر متحد نشوند و بر بشر حکومت نکنند؟

آیا جنگ چگونه دولت را به وجود آورده است؟ چنین نیست که انسانها بنا به طبیعت خود متمایل به جنگ باشند. بعضی از ملتهای عقب‌مانده کاملاً صلحجو هستند. اسکیموها تعجب می‌کنند که چرا مردم اروپا، که دین واحدی دارند، مانند حیوانات به جان هم می‌افتند و اراضی را از دست یکدیگر می‌ربایند. این اسکیموها به سرزمین خود می‌گویند: «تو چقدر خوشبختی که در زیر برف و یخ مستوری! چقدر مایهٔ خوشبختی است که اگر هم در تو طلا و نقره‌ای موجود باشد — که اروپاییان این اندازه نسبت به آن آزمندند — زیر این قشر ضخیم برف و یخ مستور شده و هرگز دست به آن نمی‌رسد؛ بیحاصلی تو مایهٔ سعادت ماست و ما را از دستبرد متجاوزان محفوظ می‌دارد.» با وجود این، زندگانی مردم اولیه آمیخته به جنگهای پایان‌ناپذیری بوده است. شکاروزان از آن‌رو می‌جنگیده‌اند که سرزمین پرشکارتری به دست آورند؛ شبانان، برای چراگاه بهتر به جان یکدیگر می‌افتاده‌اند؛ کشاورزان از آن جهت به جنگ کشیده می‌شدند که زمین بکر به دست آورند. همهٔ اینها، بعضی اوقات، برای قصاص خون یا عادت دادن جوانان خود به سختی و انضباط، یا فرار از یکنواختی زندگی، یا غارت و دزدی، آتش جنگ جدید را می‌افروخته‌اند؛ کم اتفاق افتاده که مسئلهٔ دین سبب پیدایش جنگی شده باشد. در میان ملتهای اولیه نیز نظامات و مقرراتی برای محدود کردن قتل و خونریزی وجود داشته و ساعات یا روزها و هفته‌ها و ماههایی را معین می‌کرده‌اند که مرد وحشی شریف، در آن اوقات، از آدمکشی دست نگاه می‌داشته است؛ همچنین برای صاحبان بعضی مشاغل یا بعضی راهها یا بازارهای عمومی مصونیت قایل بوده‌اند. اتحادیهٔ ایروکوئوی، به همین ترتیب، در طول مدت سه قرن «صلح بزرگ» را محفوظ نگه داشت. با همهٔ این احوال، باید دانست که جنگ نیکوترین افزاری است در دست ناموس انتخاب طبیعی میان ملتها و جماعات اولیه، که با آن کار خود را می‌کند.

نتایجی که از جنگ به دست آمده از شماره بیرون است؛ جنگ، بیرحمانه، ملتهای ضعیف را ریشه‌کن کرده و از میان برده؛ از طرف دیگر، سطح شجاعت و شدت و قساوت و هوش و مهارت را در بشر بالا آورده است؛ عاملی است که اختراعات را سبب شده؛ ادواتی که منحصراً برای خدمت قشون روی کار آمده، پس از جنگ، کاملاً در خدمت بشریت قرار گرفته و افزارهای سودمندی شده است (چه بسیار است راه‌آهنهایی که در زمان خود ما به منظورهای سوق‌الجیشی ساخته شده، و هم اکنون یکی از وسایل بازرگانی گردیده است!) از همهٔ اینها بالاتر آن است که جنگ، کمونیسم و هرج و مرج‌طلبی دوره‌های اولیه را از میان برده، روح انتظام و انضباط را در میان بشر پراکنده، استفادهٔ بندگی از اسیران جنگ را روی کار آورده، و سبب جلوگیری از پریشانی طبقات و نمو قدرت حکومت گردیده است. اگر مالکیت مادر حکومت باشد، باید گفت که جنگ هم پدر آن است.

II– دولت

دولت به عنوان عامل تنظیم قوا – اجتماع اشتراکی دهکده – دستیاران روانشناختی دولت

نیچه می‌گوید: «دسته‌ای از وحوش خوشرنگ گوشتخوار، جماعتی از اربابان پیروزشده، که، با نظامات جنگی و نیروی منظم، چنگالهای هولناک خود را به تن جماعت عظیمی از مردم فرو کرده‌اند و شاید عدد این مردم به مراتب از آنها بیشتر بوده، ولی انتظامی نداشته‌اند تا بتوانند مقاومت کنند... این است اصل دولت.» لستروارد می‌گوید: «دولت، به اعتبار آنکه متمایز از نظام قبیله‌ای است، از آنجا آغاز می‌کند که نژادی از نژادهای بشری بر نژادی دیگر تسلط پیدا کند. اوپنهایمر می‌گوید: «به هر جا نظر کنی خواهی دید قبیله‌ای که از حیث استعداد کارزار بر قبیلهٔ دیگر برتری دارد، برمی‌خزد و نسبت به آن تعدی می‌کند، و پس از آن، در سرزمین قبیلهٔ مغلوب، جماعتی به نام اشراف تشکیل می‌دهد و برای آن حکومت و دولتی بنیان می‌گذارد.

راتسنهوفر می‌گوید: «زورگویی و عنف عامل مولد دولت است.» گامپلوویچ می‌گوید: «دولت نتیجهٔ پیروزی است، و در آن، طبقهٔ پیروز شده، نسبت به آنها که مغلوب شده‌اند، طبقهٔ حاکمه را تشکیل می‌دهد.» سامنر می‌گوید: «دولت نتیجهٔ نیروست، و با نیرو بر سر پای خود می‌ایستد.» این پیروزی به وسیلهٔ نیرو، غالب اوقات، به ضرر دستهٔ کشاورزانی می‌شود که به زمین پیوند ناگسستنی دارند، و نفع آن عاید قبایل شکارورز و چوپان می‌شود. دلیل آن این است که کشاورزی مردم را عادتاً به مسالمت و صلح‌طلبی می‌پرورد و آنان را به نوعی زندگانی مرتب عادت می‌دهد که امروز آن با دیروزش تفاوتی ندارد، و چنان می‌شود که این مردم در نتیجهٔ کار سخت روزانه فرسوده می‌شوند؛ چنین مردمی به فکر گرد کردن مال می‌افتند و غریزه و فنون جنگ را فراموش می‌کنند. اما شکارورزان و چوپانان، که به مواجههٔ با خطر خو گرفته و کارشان کشتن است، جنگ را نوعی شکار می‌پندارند که خطر آن بر خطر شکار حیوانات چندان فزونی ندارد؛ به همین جهت، هنگامی که شکار در جنگل نقصان می‌پذیرد یا چراگاه می‌خشکد و تعداد دامهای گله کم می‌شود، نظر حسرتی به محصولات زیبای همسایه انداخته، به بهانه‌ای، که همه وقت آسان به چنگ می‌افتد، نزاعی برپا می‌سازند و بر اراضی مجاور خود می‌تازند و آن را محاصره می‌کنند و آخرالامر به تصرف درمی‌آورند؛ آنگاه، ساکنان قدیمی این اراضی را بندهٔ خود ساخته، مطیع فرمان خویش قرار می‌دهند.

دولت نتیجهٔ تکاملی است که جدیداً صورت پذیرفته، و از زمان پیدایش تاریخ مدون پیشتر نمی‌رود، زیرا ظهور دولت مستلزم آن است که تغییراتی در اصول نظامات اجتماعی رخ کند و به جای آنکه فرمان، مخصوص رئیس خانوار باشد در اختیار کسی درآید که پیروز شده؛ این تسلط آنگاه بهتر فراهم می‌شود که عده‌ای از جماعات، که به طور طبیعی به سر می‌برند، به صورت وحدت تنظیم یافته‌تر درآیند و قابلیت انجام اعمال بازرگانی زیادتر شود. حتی در چنین حالتی نیز، حکومت و دولت وقتی قابل دوام خواهد شد که پیشرفت اختراعات به نیروی عاملی که تسلط یافته بیفزاید، و در دسترس او سلاحها و ادواتی بگذارد که چون آتش انقلاب و شورشی زبانه کشد، بتواند آن را خاموش

سازد. در آن هنگام نیز که تسلط کامل و دایمی حاصل می‌شود، مبدأ قهر و غلبه میل دارد خود را پنهان سازد و کاری کند که مردم آن را به دست فراموشی سپارند؛ هنگامی که فرانسویان در سال ۱۷۸۹ انقلاب کردند، نزدیک بود نفهمند که طبقهٔ اشرافی که مدت هزار سال بر آنها حکومت می‌کرده، اصلاً از آلمان آمده و فرانسه را مسخر ساخته است، و این حقیقتی بود که کامیل دمولن آشکار ساخت. حق این است که مرور زمان بر روی هر چیز هاله‌ای از قدسیت می‌اندازد؛ حتی پلیدترین دزدیها دردست نوادگان دزد اصلی، ملکیت مقدسی می‌شود که تجاوز نسبت به آن را جایز نمی‌شمارند. هر دولت با قهر و عنف ایجاد می‌شود و طولی نمی‌کشد که انسان، ندانسته و لاعن‌شعور، اطاعت آن را می‌پذیرد، و چیزی نمی‌گذرد که انسان، چون پرچم دولت خود را می‌بیند، دلش از شادی لبریز می‌شود.

آدمی، در این عمل، از راه صواب منحرف نیست، زیرا دولت به هر صورتی که ساخته شده باشد، بزودی همچون پایه و رکنی می‌شود که، برای نگاهداری نظم، کمال ضرورت را دارد. از آنگاه که میان قبایل و عشیره‌ها ارتباط بازرگانی برقرار می‌شود، دیگر پیوستگی جماعتها نمی‌تواند بر بنیان خویشاوندی استوار باشد، بلکه روابط از راه همجواری برقرار می‌شود و دستگاه انتظامات خاصی ضرورت پیدا می‌کند. به عنوان مثال، می‌توان اجتماع مردم یک دهکده را ذکر کرد: در اینجا، ده جانشین قبیله و عشیره گشته و با همدستی رؤسای خانواده‌ها، برای سرزمینی به وسعت کم، یک دولت ساده و تقریباً دموکرات به وجود آمده است. ولی همین وجود جامعهٔ دهکده‌ای، و زیادی شمارهٔ آنها، وجود یک سلطه و اقتدار خارجی را ایجاب می‌کند که روابط میان جامعه‌های مختلف را انتظام بخشد و شبکهٔ اقتصادی را، که سبب پیوستگی آنها به یکدیگر است، فشرده‌تر سازد. دولت، که در ابتدای پیدایش هولناک و اسباب نگرانی است، این نیازمندی را رفع می‌کند، و نه تنها نیروی سازمان یافته‌ای است، بلکه همچون افزاری است که مصالح متضاد هزاران گروه را، که جامعه‌های مرکب و پیچیده از آنها ساخته می‌شود، با یکدیگر به حالت سازگاری نگاه می‌دارد. چون دولت از این وظیفهٔ خود می‌آساید، چنگالهای تسلط و قانون خود را پیش می‌برد و خرده خرده دامنهٔ نفوذ خویش را وسعت می‌بخشد و، در عین حال که جنگهای خارجی را مخربتر می‌سازد، صلح داخلی را طولانیتر و پایدارتر می‌کند، به طوری که می‌توان دولت را با تعبیر «صلح در داخل و جنگ در خارج» تعریف کرد. چیزی نمی‌گذرد که مردم تشخیص می‌دهند که پرداختن مالیاتی به دولت بهتر از آن است که به همه رشوه بدهند. برای آنکه اثر از بین رفتن موقتی حاکم و پادشاه، در میان جمعیتی که عادت به داشتن حکومت و دولت داشته‌اند، بخوبی واضح شود، من باب مثال می‌گوییم که، در میان جماعت باگاندا، چون پادشاه بمیرد، هرکس ناچار است سلاح بردارد، زیرا کسانی که از اطاعت قانون سرپیچی دارند فوری آتش اغتشاش و کشتار و غارت و چپاول را در اطراف کشور روشن می‌کنند. سپنسر چه خوب گفته است که: «بدون وجود یک حکومت خودمختار هرگز ممکن نیست جامعه‌ای تکامل پیدا کند.» دولتی که فقط بر نیرو تکیه داشته باشد دراز نمی‌پاید، زیرا مردم، با آنکه طبیعتاً زودباور و فریب‌پذیرند، همان‌گونه نیز، بنا به طبیعت خود، عناد و لجاجت دارند و فرمانروایی، مانند مالیات، آن اندازه بیشتر قابل تحمل است که پوشیده‌تر و غیرمستقیمتر باشد. به همین جهت است که دولت و حکومت، برای حفظ حیات خود، به اسباب و وسایل مختلف مانند خانواده و کلیسا و مدرسه متوسل می‌شود تا تعالیم او را برپا کنند و در جان مردم عادت دوستی وطن و افتخار به آن را بنیان گذارند. دولت، به این ترتیب، خود را از داشتن هزاران پاسبان و پلیس بی‌نیاز می‌سازد و افکار عمومی را با اطاعت، که از ضروریات زمان جنگ است، آشنا می‌کند. از همهٔ اینها گذشته، اقلیت حکمفرما ناچار است که دستگاه تسلط و اعمال قوهٔ خود را به مجموعه‌ای از قوانین تبدیل کند، تا از یک طرف باعث تحکیم سلطه و اقتدار وی گردد، و از طرف دیگر امنیت و انتظامی را برقرار سازد و برای «رعایا» حقوقی را قایل شود تا بهتر احترام قانون را نگاه دارند و از دولت پشتیبانی کنند.

III– قانون

بی قانونی – قانون و عرف – انتقام – جریمه – محاکمه – روش آزمایش (اوردالی) – دوئل – مجازات – آزادی اولیه

از همان وقت که مالکیت خصوصی، ازدواج و حکومت پیدا شد، قانون نیز همراه آن بود؛ مجتمعات پست کارشان طوری است که بدون قانون زندگی می‌کنند، آلفرد راسل والاس می‌گوید: «من با وحشیان امریکای جنوبی و وحشیان خاور مدتی به سر بردم، در میان آنان قانون و محکمه‌ای نبود، جز افکار عمومی، که مردم با کمال آزادی آن را بیان می‌کردند. هرکس حقوق همسایگان خود را به طور دقیق محترم می‌شمرد، و خیلی کم اتفاق می‌افتاد که کسی بر این حقوق تعدی و دست درازی کند. در چنین اجتماعات، مساوات میان افراد تقریباً حالت کمال را دارد.» هرمن ملویل نیز دربارهٔ ساکنان جزایر مارکیز چنین می‌نویسد: «در تمام مدتی که من در میان قبیلهٔ تیپی به سر می‌بردم، هرگز کسی را به تهمت تعدی بر دیگری به محکمه جلب نکردند، و جریان امور در آن دره چنان آرام و منظم بود که با جرئت می‌توانم گفت مانند آن را در میان مسیحیان بسیار تربیت شده و منتخب نمی‌توان یافت.» دولت روسیهٔ قدیم محاکمی در جزایر آلئوسین تأسیس کرده بود، ولی مدت پنجاه سال گذشت و هیچ کاری برای آن محاکم پیش نیامد. برینتن می‌نویسد: «جنایتها و تجاوزات، سابق بر این، به اندازه‌ای در میان افراد اتحادیهٔ ایروکوئوی کم بود که تقریباً قانون مجازاتی نداشتند.» اینهاست اوضاع یک زندگی ایدئالی – یا ایدئالی تصور شده از طرف ما که هرج و مرج‌طلبان آرزو می‌کنند دنیا دوباره به آن صورت بازگشت کند.

معذلک، این منظرهٔ دلربا را باید اندکی دستکاری کرد و مورد تعدیل قرار داد. اگر اجتماعات فطری و طبیعی، به طور نسبی، از تبعیت نظامات و قوانین برکنار بوده‌اند، از آن جهت است که اولاً محکوم تقالید و سنتها و عاداتی بوده‌اند که بر شدت قانون تأثیر داشته و تخطی از آن غیرممکن بوده است، ثانیاً، در اوایل امر، جنایتهایی که نسبت به اشخاص و افراد صورت می‌گرفته حکم مسائل خصوصی داشته و با حق قصاص و انتقام خانواده جبران می‌شده است.

«سنن قدیمی و عرف»، همچون زمینه و اساس ثابت و مستقری، در زیر ظواهر اجتماعی قرار دارد و مانند صخرهٔ محکم زیر بناست، و به صورت افکار و اعمالی درآمده است که گذشت زمان حالت قدسیتی به آنها داده، و هنگامی که قانونی در کار نباشد، یا باشد و در آن تغییرات و فسادهایی رخ کند، برای اجتماع، تا حدی حالت ثبات و انتظام را حفظ می‌کند. عرف، برای اجتماع، همان ثبات و پایداریی را فراهم می‌آورد که توارث و غریزه، برای نوع بشر، و عادت، برای افراد بشری به وجود می‌آورد. همین آداب و تقالید پیش پا افتاده است که عقل مردم را در سرهاشان سالم نگاه می‌دارد، چه هرگاه این مجاری وجود نداشته باشد تا از آنها تفکر و عمل مردم به شکل لاعن‌شعوری بآسانی سیر خود را انجام دهد، ناچار، ذهن و عقل انسان در مقابل هرچیز حیران می‌ماند و عاقبت کار به دیوانگی می‌کشد. غریزه و عادت و آداب و قراردادهای اجتماعی، همه، از قانون بزرگ صرفه‌جویی در استعمال نیرو و انرژی زاییده شده‌اند، چه، عملی که به شکل ماشینی صورت گیرد آسانترین طریقی است که انسان می‌تواند، در مقابل حادثهٔ خارجی که حالت تکرار دارد، یا وضع معینی که پی در پی اتفاق می‌افتد، اختیار کند. اما تفکر اصیل و حقیقی و اتخاذ راه تازه‌ای در سیر و سلوک، در واقع یک نوع پریشانی و اغتشاش است که در مجرای یکنواخت عادی پیش می‌آید، و فقط انسان وقتی می‌تواند به آن راضی شود که بخواهد وضع خود را با محیط جدیدی که پیش آمده موافق سازد یا به ارض موعودی برسد. هرگاه بر این زمینهٔ طبیعی عرف، ترس از یک مجازات فوق بشریی که نتیجهٔ دین است افزوده شود، و عادات نیاکان با ارادهٔ خدایان درهم آمیزد، در این صورت، عرف مؤثرتر از قانون می‌شود و با نهایت شدت انسان را از آن آزادی اولیه دور می‌کند. اگر کسی نسبت به قانون تخطی کند، شاید مورد تحسین نیمی از مردمی قرار گیرد که

از ته دل به کسی که بتواند به کمک هوش خود بر این دشمن قدیمی پیروز شود حسرت می‌خورند، ولی هرگاه کسی از حدود عرف تجاوز کند، مورد خشم همهٔ مردم واقع خواهد شد، چه این عرف از خود مردم سرچشمه گرفته، در صورتی که قانون را نیروی مافوقی بر آنان تحمیل کرده است؛ قانون، عبارت از دستخطی است که ارادهٔ ارباب و صاحبی را مجسم می‌سازد، در صورتی که عرف عبارت از خلاصه و جوهر آزمایشها و طرق عملی است که جامعه آنها را نیکوتر دانسته و از راه ناموس انتخاب طبیعی باقی مانده است. هنگامی که دولت جانشین نظم طبیعی خانواده و قبیله و عشیره و اجتماع دهکده می‌شود، قانون، تا حدی، جای عرف اجتماع را می‌گیرد، ولی این عمل آن وقت کاملتر خواهد شد که خطنویسی پیدا شود و حقوق شناخته‌شده از حافظهٔ پیرمردان و کاهنان خارج گردد و به صورت مقررات روشنی بر روی الواح نگاشته شود. با وجود این، عمل جایگزین شدن قانون به جای عرف هرگز به حالت کمال نمی‌رسد، و هنگام قضاوت دربارهٔ افعال بشری، همیشه عرف و عادت اهمیت خود را در پشت‌سر قانون حفظ می‌کند و، همچون نیروی پنهانی، در عقب تخت و تاج مخفی است و «آخرین قاضی حیات بشری» به شمار می‌رود.

نخستین مرحله از مراحل تکامل قانون آن بوده است که هرکس، خود انتقام می‌گرفته است؛ انسان اولیه می‌گفت: «انتقام گرفتن به من تعلق دارد و خود رفع ضرری را که به من رسیده خواهم کرد». در نزد هندیشمردگان کالیفرنیای جنوبی، هر فرد به منزلهٔ پلیس خود بود، و هر اندازه که نیرویش اجازه می‌داد با انتقام گرفتن، به خیال خود، عدالت را اجرا می‌کرد. در بسیاری از قبایل اولیه، کشته شدن شخص (الف) به وسیلهٔ شخص (ب) به آنجا می‌کشید که (ب) را پسران (الف) یا دوستش (ج) به قتل برسانند، و پس از آن (ج) را پسران (ب) یا دوست او (د) بکشند، و این عمل تا آخر حروف الفبا ادامه پیدا می‌کرد؛ در میان امریکاییان، هم اکنون، نظایری از این عمل، در بین خانواده‌هایی که خون خالصتر دارند، دیده می‌شود. اصل انتقام، در تمام طول تاریخ حقوق و قانون، وجود داشته و اثر آن در "قانون" قصاص حقوق روم، و در قانون حمورابی و شریعت موسی - «چشم در مقابل چشم و دندان در مقابل دندان» - دیده می‌شود و بآسانی می‌توان تأثیر آن را در ضمن قانونهایی جزاییی که امروز در کشورهای مختلف مورد اجراست مشاهده کرد.

گام دومی که به طرف قانون و مدنیت برداشته شده آن بوده است که جریمه را جانشین انتقام ساخته‌اند. غالب اوقات، رئیس، برای برقراری صلح و بهبود وضع میان افراد جماعت خود، نفوذ خویش را به کار می‌برده و خانوادهٔ مقتول را راضی می‌کرده است که، عوض انتقام خونین، مقداری پول یا هدیهٔ دیگری را به عنوان جریمه و تاوان بپذیرند و از خون قاتل درگذرند. کم‌کم برای این جریمه و تاوان تعرفه‌ای درست شد که معلوم می‌کرده است برای چشم، فلان قدر، و برای بازو یا دندان، فلان قدر، و برای جان، فلان اندازه تاوان پرداخته شود؛ قانون حمورابی در این باره به تفصیل توضیح داده است. مردم حبشه به قدری در خصوص مجازات از راه قصاص دقت و وسواس داشته‌اند که اگر بچه‌ای از بالای درخت به سر بچهٔ دیگری می‌افتاد و سبب قتل او می‌شد، مادر مقتول می‌توانست فرزند دیگر خود را از بالای درخت، به عنوان قصاص، بر سر بچهٔ قاتل سقوط دهد. مبالغی که به عنوان جریمه و تاوان پرداخته می‌شده، بر حسب اختلاف سن و جنس و رتبهٔ اجتماعی معتدی و معتدی علیه، اختلاف پیدا می‌کرده است؛ مثلاً مردم فیجی دله‌دزدی شخصی از تودهٔ مردم را شنیعتر از قتلی می‌دانسته‌اند که به دست رئیس قبیله صورت گرفته باشد. در تمام طول تاریخ حقوق، مشاهده می‌شود که هر اندازه شخصی که مرتکب جرمی شده منزلت عالیتری داشته، جرم او خفیفتر به شمار می‌رفته است چون لازم بوده است که این تاوانها و غرامتها، که برای جلوگیری از خونخواهی معین می‌شده، درست اندازه‌گیری شود و با جنایت و جرم انجام شده متناسب باشد.

سومین گامی که برای تکامل قانون و حقوق برداشته شده ایجاد محاکمی بوده است که در آن رؤسا و کاهنان و پیرمردان پهلوی یکدیگر می‌نشستند و در اختلاف میان مردم قضاوت می‌کردند؛ ولی این مجالس همیشه برای قضاوت نبوده، بلکه بیشتر اوقات عنوان اصلاح ذات‌البین و آشتی دادن میان طرفین را داشته و کاری می‌کرده است که راه‌حلی مرضی‌الطرفین پیدا شود در طول قرنهای متمادی، و میان بسیاری از ملتها، عمل ارجاع قضیه به محکمه، عملی اختیاری بوده، و اگر کسی که ظلم بر او شده، یا خانواده‌اش به حکم محکمه راضی نبودند، کمال آزادی را داشتند که به انتقام و خونخواهی فردی توسل جویند.

در بسیاری از حالات، دعوای میان دو نفر به صورت کشمکش و نزاع میان دو طرف متخاصم در برابر چشم عموم مردم درآمده، و این منازعه به اشکال مختلف، از مشتزنی بدون آزار، همان‌گونه که در میان مردم صلحدوست اسکیمو وجود دارد، تا جنگ واقعی که منجر به مرگ می‌شده، صورت می‌پذیرفته است. پاره‌ای از اوقات، مردم ابتدایی روش آزمایش (اوردالی) را برای حل مشکلات خود به کار می‌بردند، منتها، مثل مردم قرون وسطی، بر این عقیده نبودند که، در نتیجهٔ آزمایش، خداوند مجرم را آشکار و روسیاه خواهد کرد، بلکه عقیده داشتند که این عمل، گرچه دور از عدالت باشد، برای پایان دادن به نزاعی که ممکن است نسلهای متوالی قبیله‌ای گرفتار آن باشند بهترین طریقه به شمار می‌رود. یکی از نمونه‌های این روش آن بوده است که دو ظرف خوراک مشابه با یکدیگر، که یکی از آنها زهرآلود بوده، در مقابل اتهام‌زننده و کسی که مورد تهمت قرار گرفته می‌گذاشتند و به آنان خوردن غذا را تکلیف می‌کردند؛ چه بسیار ممکن بود که شخص بی‌گناه ظرف مسموم را اختیار کند (و معمولاً سم طوری نبوده که کشنده باشد)، ولی چون هر دو طرف به عادلانه بودن این روش اعتقاد داشتند، خصومت به این وسیله پایان می‌پذیرفته است. در بعضی از قبایل، عادت چنان بوده است که چون شخصی به گناه خود اعتراف می‌کرده، ساق پایش را دراز می‌کرده و شخصی که مورد تجاوز قرار گرفته به آن نیزه می‌زده است. در بعضی از جاها، کسی که متهم بوده می‌ایستاده و آنان که او را مورد تهمت قرار داده بودند به سمت او تیر پرتاب می‌کردند؛ اگر هیچ تیر به او اصابت نمی‌کرده تبرئه می‌شده، و اگر فقط یک تیر هم به او می‌رسیده محکوم می‌شده و به این ترتیب اختلاف پایان می‌پذیرفته است. روش آزمایش (اوردالی) از این صورت اولیه آغاز کرده، پس از آن، به شکل قوانین موسی و حمورِبی درآمده و بعداً صورت قرون وسطایی خود را پیدا کرده است. دوئل نوعی از آزمایش است، و مورخان گمان دارند که دورهٔ آن پایان پذیرفته است، ولی به روزگار ما دوباره دارد تجدید می‌شود. به این ترتیب، آشکار می‌شود که از بعضی جهات، وجه اختلاف میان انسان اولیه و انسان عصر جدید بسیار کم، و تاریخ مدنیت بسیار کوتاه است.

گام چهارمی که قانون در تکامل خود برداشته، روزی بوده است که دولت، خود، متعهد شده است که از تجاوز جلو گیرد و متجاوز را کیفر دهد. میان مرحلهٔ پایان دادن به نزاع و مجازات کردن متعدی، و مرحلهٔ جلوگیری از وقوع منازعه، یک قدم بیشتر فاصله نیست. به این ترتیب، دیگر رئیس، قاضی تنها نیست، بلکه قانونگذاری است که بر «قوانین عرفی» شایع میان مردم، که سرچشمهٔ آن عرف و آداب و تقالید است، مجموعه دیگری از «قوانین وضعی» می‌افزاید که منبع آنها فرمانهای حکومتی است. در حالت اول، قوانین از پایین به بالا صعود می‌کند، و در حالت دوم از بالا بر مردم فرود می‌آید؛ در هر دو حالت، قوانین رنگ گذشتهٔ تاریک را دارد و بوی انتقامجویی و خونخواهیی که این قوانین جانشین آن شده، از آنها استشمام می‌شود. در جماعتهای اولیه مجازات بسیار شدید بوده است. زیرا آن مردم بر حیات خود تأمینی نداشته‌اند، به همین جهت، هر اندازه نظام اجتماعی مستقرتر گشته، از شدت مجازات کاسته شده است.

به طور کلی، «حقوق» فرد، در میان مللی که به حالت فطری و طبیعی زیست می‌کرده‌اند، کمتر از حقوق مردمی است که در حالت مدنیت به سر می‌برند. هرکس در میان زنجیرها و بندهای فراوانی به دنیا می‌آید: زنجیرهای وراثت،

محیط، عرف و قانون. فرد در جماعت اولیه در میان چنان شبکه‌ای از قواعد و مقررات به سر می‌برد که شدت آنها از حد معقول تجاوز می‌کند و هزاران سد و بند آزادی او را محدود می‌سازد و ارادهٔ او را از کار می‌اندازد. مردم زلند جدید، ظاهراً بدون قانون به سر می‌برند، ولی حقیقت امر آن است که تقالید و عرفیات در هر امری از امور حیاتشان دخالت دارد؛ مردم بنگال آداب و عاداتی دارند که هرگز نمی‌توانند با آن مخالفت کنند، و نشستن و ایستادن و راه رفتن و خوردن و آشامیدن و خوابیدن آنها باید مطابق با آن صورت گیرد. مثل آن است که فرد، در میان اجتماع فطری، وجود مستقل به ذاتی نیست، و تنها خانواده و قبیله و عشیره و اجتماع دهکده‌ای دارای چنین وجودی هستند که مالک زمین به شمار می‌روند و حق به کار بردن نفوذ و قدرت را دارند. وجود واقعی فرد در خارج از اجتماعی که در آن به سر می‌برد وقتی آشکار شد که مالکیت خصوصی پدید آمد و برای فرد سلطهٔ اقتصادی فراهم گردید؛ پیدایش دولت، که شناسندهٔ حقوق قانونی فرد بود، استقلال وجود او را کاملتر ساخت. ما حقوق خود را از طبیعت، که هیچ حقی را جز حیله و نیرو نمی‌شناسد، اخذ نمی‌کنیم، بلکه حقوق عبارت از مزایایی است که اجتماع به افراد می‌بخشد، به این عنوان که ایجاد چنین حقوقی سبب خیر عمومی می‌شود. به این ترتیب باید گفت که آزادی یکی از تجملاتی است که از تأمین زندگی فراهم شده، و فرد آزاد ثمرهٔ مدنیت و علامت ممیزهٔ آن است.

IV- خانواده

وظیفهٔ آن در مدنیت – قبیله و خانواده – پیدایش توجه و عنایت به طفل در والدین – بی‌اهمیت بودن پدر – جدا شدن دو جنس – حقوق مادری – وضع زن – وظایف او – پیروزیهای اقتصادی او – پدرشاهی – فرمانبرداری زن

همان‌گونه که گرسنگی و عشق احتیاجات اساسی انسان را تشکیل می‌دهد، همان‌گونه نیز، وظایف اساسی سازمان اجتماعی عبارت است از پیش‌بینی در مورد امور اقتصادی و حفظ نوع، از لحاظ زیستشناسی؛ به همین جهت است که جریان پیوستهٔ عمل توالد و تناسل همان اندازه ضرورت دارد که تضمین دایمی موادی که باید به مصرف خوراک برسد. چنین است که همیشه در جنب نظامات خاص اجتماعی، که منظور از آنها تأمین آسایش مادی و نظم سیاسی است، مقررات دیگری وجود دارد که کار آنها ادامهٔ بقای نسل بشر است. تا آن وقت که دولت – در فجر مدنیت تاریخی – مرکز و سرچشمهٔ دایمی نظم اجتماعی شود، عمل دقیق تنظیم روابط میان دو جنس زن و مرد از وظایف قبیله به شمار می‌رفته، و حتی پس از پیدایش دولت نیز حکومت اساسی بشریت، در جوف ریشه‌دارترین سازمان تاریخی، یعنی خانواده، باقی و برقرار مانده است.

بسیار بعید به نظر می‌رسد که در دوران شکارورزی هم انسان به حال خانواده‌های پراکنده به سر برده باشد، چه، با ضعف‌آلات دفاع طبیعی انسان، خانواده‌ها، در صورت انفراد، خیلی سریع طعمهٔ حیوانات درنده می‌شده‌اند. به طور کلی، در طبیعت، موجوداتی که برای دفاع بخوبی مجهز نیستند به حال اجتماع به سر می‌برند. به این ترتیب بهتر می‌توانند در عالمی که آکنده از دندان و چنگال تیز و پوستهای نفوذناپذیر است زندگی کنند. گمان غالب آن است که برای انسان نیز، در ابتدای کار، چنین بوده و با همپشتی با دیگران، ابتدا در اجتماع شکارورزی، و پس از آن در قبیله، توانسته خود را حفظ کند. هنگامی که روابط اقتصادی و نیروهای سیاسی جانشین خویشاوندان گردید، قبیله از مقامی که در اجتماع داشت ساقط شد؛ در قسمت پایین اجتماع، خانواده جایگزین آن شد، و از طرف بالا دولت جای آن را گرفت. کار دولت عبارت شد از نگاهداری نظم؛ و خانواده مأمور تجدید تنظیم صناعت و تأمین بقای نوع گردید.در حیوانات پست به هیچ وجه غم و اندیشهٔ تولیدمثل نیست؛ حیوان ماده تخم فراوان می‌گذارد، که بعضی از آنها زنده می‌ماند و رشد می‌کند و قسمت عمدهٔ آنها خورده می‌شود یا از بین می‌رود. بسیاری از ماهیها، در سال، تا یک میلیون تخم می‌گذارند، و عدهٔ کمی از آنها، که توجه به تخم خود دارند، بیش از پنجاه تخم در سال نمی‌ریزند.

توجه مرغ به جوجهٔ خود بیش از ماهی است، و عدد تخمهایی که برای بچه‌آوردن می‌گذارد از پنج تا دوازده تغییر می‌کند؛ اما حیوانات پستاندار، که از اسمشان پیداست که چه اندازه توجه به کودکان خود دارند، به طور متوسط، هر کدام در سال سه فرزند بیشتر نمی‌دهند، با وجود این سرور کرهٔ زمین به شمار می‌روند. در عالم حیوانات، هرچه عنایت و توجه والدین به فرزندانشان بیشتر شود، زایش و مرگ و میر کمتر می‌گردد؛ در جهان انسان، هرچه مدنیت پیشتر برود، معدل زادن و مردن تنزل می‌کند. هر اندازه عنایت خانواده به فرزندانش زیادتر شود، نسل جدید مدت بیشتری می‌تواند در پناه خانواده بماند؛ و به این ترتیب در هنگامی که به حال خود واگذاشته می‌شود نمو بیشتری کرده و کارآزموده‌تر شده است؛ و همچنین کم شدن موالید سبب می‌شود که انرژی انسان، به جای آنکه بکلی در راه عمل تولید مثل مصرف شود، به مصارف دیگر برسد.

چون مادر عهده‌دار وظیفهٔ توجه و خدمت کردن به کودکان خود بوده است، نظم خانواده در ابتدای امر چنان بود (البته تا آن اندازه که ما می‌توانیم چیزی از تاریکیهای تاریخ استخراج کنیم) که بر اساس مادر تکیه می‌کرد، و پدر منزلت عرضی و ناچیز داشت. در بسیاری از قبایلی که هم‌اکنون بر روی زمین به سر می‌برند، و شاید در اجتماعات بشری اولیه هم، نقش زیستشناسی مرد در عمل تولید مثل از نظر دور مانده است؛ در این مورد، مرد مانند حیوانی تلقی می‌شود که طبیعت او را برای تولیدمثل برمی‌انگیزد و با کمال لاعن شعوری جفتگیری می‌کند، و بچه‌ای به دنیا می‌آید، بدون آنکه در صدد باشد بداند که چه چیز علت است و چه چیز معلول آن. مردم جزیرهٔ تروبریاند آبستنی زن را نتیجهٔ روابط جنسی نمی‌دانند، بلکه علت آن را روح یا شبحی می‌شناسند که در شکم زن وارد می‌شود، و خیال می‌کنند که شبح معمولاً هنگام استحمام به شکم او راه می‌یابد، و در این قبیل موارد، دختر می‌گوید: «ماهی مرا گزید». مالینووسکی نقل می‌کند که: «وقتی می‌پرسیدم که پدر این طفل کیست، همه یک زبان می‌گفتند که این طفل، بی‌پدر به دنیا آمده، زیرا مادر او ازدواج نکرده است؛ و چون صریحتر می‌پرسیدم و می‌گفتم که از لحاظ زیستشناسی چه کس با این زن نزدیکی کرده است، سؤال مرا نمی‌فهمیدند و اگر جوابی می‌دادند این بود که: شبح این طفل را به او داده است». مردم این جزیره عقیدهٔ عجیبی داشتند، و آن این بود که هرگاه زنی خود را به مردان زیادتری تسلیم کند، این شبح زودتر به شکم او راه می‌یابد؛ با وجود این، اگر زنان می‌خواستند از بار برداشتن محفوظ بمانند، در موقع مد دریا استحمام نمی‌کردند و در عین حال، از نزدیکی با مردان نیز خود را نگاه می‌داشتند. راستی که این عقیدهٔ عجیبی است، که مردم را از رنج بسیار برای یافتن پدر طفل آسوده می‌کرده است، و از این طرفه‌تر، آنکه این عقیده را برای خاطر شوهران، یا برای خاطر علمای مردمشناسی جعل کرده باشند.

مردم ملانزی می‌دانند که روابط جنسی سبب آبستنی می‌شود، با وجود این، دخترانی که هنوز شوهر اختیار نکرده‌اند اصرار دارند که آبستنی خود را نتیجهٔ خوردن نوعی غذا بدانند. حتی پس از آنکه وظیفهٔ جنسی مرد در عمل توالد و تناسل شناخته شده، روابط جنسی به اندازه‌ای پریشان و بیقاعده بوده که بآسانی نمی‌توانسته‌اند پدر طفل تازه به دنیا آمده را معلوم دارند. به همین جهات است که در اجتماعات اولیه، زن خیلی بندرت به فکر آن بوده است که بداند پدر طفلش کیست؛ طفل، طفل آن زن به شمار می‌رفته، و خود آن زن متعلق به شوهری نبوده، بلکه به پدر یا برادر یا قبیلهٔ خود تعلق داشته و با آنان می‌زیسته است، و هم آنان تنها خویشاوندان نری بوده‌اند که طفلش آنان را خویشاوند خود می‌شناخته است. روابط مهر و محبت میان برادر و خواهر، به طور کلی، شدیدتر از چنین روابطی میان زن و شوهر بوده، و از طرف دیگر، شوهر نیز به نوبهٔ خود با مادر و در قبیلهٔ خود می‌زیسته و پنهانی از زن خود دیدن می‌کرده است. حتی در دوران مدنیت قدیم نیز برادر در نزد زن گرامیتر از شوهر بوده و چنانکه از تواریخ برمی‌آید اینتافرنس برادر خود را از خشم داریوش رهانید، نه شوهر خود را، و آنتیگونه، به خاطر برادرش خود را فدا

کرد، نه به خاطر شوهرش. «این اندیشه که شوهر نزدیکترین فرد به زن خود و گرامیترین شخص در مقابل دل اوست، خیلی تازه در جهان پیدا شده و در جزء کوچکی از بنی بشر مصداق خارجی دارد».
رابطهٔ میان پدر و فرزندانش، در جامعه‌های اولیه، به اندازه‌ای ضعیف است که در بسیاری از قبایل دو جنس زن و مرد از یکدیگر جدا زندگی می‌کنند. در استرالیا و گینهٔ جدید و افریقا و میکرونزی و آسام و بیرمانی، و همچنین در نزد طوایف آلئوت و اسکیمو و ساموئیدها و در بسیاری از جاهای دیگر هنوز قبایلی دیده می‌شوند که زندگانی خانوادگی در نزد آنان معنی ندارد؛ مردان از زنان جدا هستند و بسیار کم آنان را می‌بینند، و حتی در موقع غذا خوردن هم، هر دو دسته از یکدیگر دورند. در شمال پاپوا هرگز مجاز نیست که مردی را با زنی در جاهای عمومی ببینند، ولو اینکه آن زن، مادر فرزندان وی باشد. در تاهیتی «اصلاً زندگانی خانوادگی مفهومی ندارد». در نتیجهٔ همین جدایی میان دو جنس است که روابط پنهانی نامشروع میان مردان، که در مردم اولیه دیده می‌شود، بروز کرده و به این حیله بوده است که مردان توانسته‌اند خود را از زنان دور نگاه دارند این قبیل اجتماعات، از لحاظ دیگری، با انجمنهای اخوت نیز که در زمان ما شیوع دارد وجه شباهتی دارند، که رعایت سلسلهٔ مراتب در سازمان آنهاست.
بنابراین، ساده‌ترین صورت خانواده عبارت می‌شود از زنی که با فرزندان خویش، در قبیلهٔ اصلی خود، با مادر و برادرش به سر می‌برد؛ این شکل خانواده نتیجهٔ طبیعی حیوانی بودن محض روابط میان زن و نوزادان وی، و جهل او نسبت به اهمیت حیاتی مرد در عمل تولید مثل بوده است. و نیز، در دورانهای اولیه، یک نوع دیگر ازدواج وجود داشته که در واقع آن را می‌توان «زناشویی سرخانه» نامید: مرد قبیلهٔ خود را ترک می‌گفته و به قبیله و خاندان زن می‌پیوسته و برای او، یا با او، برای خدمت به والدین زن کار می‌کرده است. در این صورت، نسبت فرزند از جانب مادر نگاه داشته می‌شده و ارث نیز از طریق مادر می‌رسیده است؛ حتی حق سلطنت نیز، غالب اوقات، از طرف زن به میراث می‌رسیده، نه از طرف مرد. ولی این «حق مادری» را نباید با تسلط مادر و مادرشاهی اشتباه کرد حتی در آن صورت که میراث از طرف مادر انتقال می‌یافته، تمام اختیار دارایی در چنگ زن نبود، بلکه تنها کاری که زن داشته تسهیل تعیین روابط خویشاوندی بوده است، چه اگر چنین نمی‌شده، از لحاظ اهمالی که مردم در تعیین روابط جنسی داشتند، علایم خویشاوندی به کلی از بین می‌رفته است. ۳۵ آری، آنچه حقیقت دارد این است که در هر نوع نظام اجتماعی زن دارای نفوذی است، ولو آنکه به حدودی محدود باشد، و این نتیجهٔ طبیعی مکانت خاصی است که وی از لحاظ وظیفهٔ تقسیم غذا در منزل دارد، و همچنین نتیجهٔ نیازمندی مخصوصی است که مرد به او دارد و او می‌تواند از انجام آن خودداری کند. بعضی از اوقات، مخصوصاً در نواحی افریقای جنوبی، حکومت به دست زن افتاده است؛ در جزایر پلو هرگز رئیس قبیله به کار مهمی دست نمی‌زده است، مگر آنکه، بیشتر، نظر شورای خاصی را که از زنان پیر تشکیل می‌شده جلب کند؛ در قبایل ایروکوئوی حق زنان در شورای قبیله، در رأی دادن و اظهار نظر کردن، با حق مردان برابر بوده است. زنان هندیشمردگان سنکا تا آن حد نیرومند بودند که حق انتخاب رئیس را داشتند. همهٔ اینها صحیح است، ولی جزو امور نادر به شمار می‌رود و در بیشتر قبایل اولیه وضع زن چندان با بردگی فاصله نداشته است. ناتوانی متناوبی که از حیض دیدن برای زن فراهم می‌شود و او را از حمل سلاح عاجز می‌سازد، و همچنین مصرف شدن نیروی وی، از لحاظ زیستشناسی، برای حمل و شیردادن و پروردن کودک خود، همه از عواملی است که او را از مقابلهٔ با مرد بازداشته و ناچارش کرده است که در تمام اجتماعات – جز در اجتماعات خیلی پست یا خیلی پیشرفته – به مقام پستی بسازد. نباید تصور کرد که با پیشرفت مدنیت مقام زن هم بتدریج بالا رفته است؛ من باب مثال باید گفت که وضع زن در یونان دورهٔ پریکلس بسیار پست‌تر از وضع زن در میان هندیشمردگان امریکای شمالی بوده است. حقیقت امر این است که زیادتر بودن حس همکاری زن، در تغییر وضع اجتماعی او بیشتر مؤثر بوده تا تربیت فرهنگی مردان و ملاحظهٔ جهات اخلاقی.

در دورهٔ شکارورزی، جز تعقیب شکار، تقریباً تمام کارهای دیگر خانواده بر عهدهٔ زن بود. مرد، برای رفع خستگی شکار، قسمت اعظم سال، با خیال راحت به آسایش و تن‌پروری می‌پرداخت. زن زیاد می‌زایید و نوزادان خود را بزرگ می‌کرد و کلبه یا خانه را خوب نگاه می‌داشت و از جنگلها و مزارع خوراکی به دست می‌آورد و پختن و پاک کردن و تهیهٔ لباس و کفش برعهدهٔ او بود. هنگام حرکت قبیله، مردان، که می‌بایستی منتظر دفع هر حمله‌ای باشند، تنها کارشان حمل اسلحه بود و زنان باقی ساز و برگ خانواده را حمل می‌کردند. زنان قبیلهٔ بوشمن را به عنوان حمال، برای حمل اسباب خانه، استخدام می‌کردند، و چون معلوم می‌شد که نیروی حمل بار را ندارند، آنان را میان راه می‌گذاشتند و خود به راه خویش ادامه می‌دادند. می‌گویند هنگامی که ساکنان اطراف قسمت جنوبی نهرماری، در استرالیا، برای اولین بار دیدند که بر پشت گاوان بار گذاشته‌اند، پیش خود چنین تصور کردند که این گاوان، زنان سفیدپوستان هستند. اختلاف مقاومتی که اکنون میان زن و مرد دیده می‌شود، در آن روزها، چندان قابل ملاحظه نبوده است؛ این اختلاف، بیشتر از لحاظ شرایط زندگی و محیط پیدا شده و، از حیث عمقی و فطری بودن، چندان قابل توجه نیست. اگر از ناتواناییهای زیستشناسی زن چشم بپوشیم، در آن هنگام، از حیث بلندی قامت و بردباری و چاره‌اندیشی و شجاعت، دست‌کمی از مرد نداشته و مثل زینت و تجمل یا بازیچهٔ جنسی مرد به او نظر نمی‌کرده‌اند، بلکه حیوانی بوده است نیرومند که می‌توانسته ساعات درازی به انجام کارهای دشوار بپردازد، و هرگاه ضرورت پیدا می‌کرده در راه فرزندان و عشیرهٔ خود، تا حد مرگ، می‌جنگیده است. یکی از رؤسای قبیلهٔ چیپوا گفته است که: «زن برای کار آفریده شده و می‌تواند به اندازهٔ دو مرد بار ببرد یا بکشد؛ زن است که برای ما خیمه می‌زند و لباس می‌دوزد و ما را شب‌هنگام گرم می‌کند... ما هرگز بدون آنان نمی‌توانیم جابه‌جا شویم. زنان همه‌کار می‌کنند و برای غذا خوردن به چیز کمی قناعت دارند. چون دایماً کارشان آشپزی است، در سالهای سخت و قحط به این اندازه خشنودند که انگشتان خود را بلیسند.» در اجتماعات اولیه قسمت اعظم ترقیات اقتصادی به دست زنان اتفاق افتاده است، نه به دست مردان. در طی قرنهای متوالی، که مردان دایماً با طریقه‌های کهن خود به شکارورزی اشتغال داشتند، زن در اطراف خیمه کشاورزی را توسعه می‌داده و هزاران هنر خانگی را ایجاد می‌کرده که هر یک روزی پایهٔ صنایع بسیار مهمی شده است. از پنبه، که به گفتهٔ یونانیان «درخت پشم» است، همین زن اولیه نخست ریسمان و پس از آن پارچه را اختراع کرد. و نیز زن است که، به اقرب احتمال، سبب ترقی فن دوخت و دوز و نساجی و کوزه‌گری و سبدبافی و درودگری و خانه‌سازی گردیده، و هموست که غالب اوقات به کار تجارت می‌پرداخته است. کانون خانوادگی را نیز زن به وجود آورده و بتدریج نام مرد را هم در فهرست حیوانات اهلی خود وارد کرده و به او ادب آموخته و هنر معاشرت و آداب اجتماعی را، که بنیان روانشناسی و ملاط مدنیت است، تعلیم کرده است.

ولی هنگامی که صنعت و کشاورزی پیشرفت پیدا کرد و مفصلتر شد و سبب به دست آمدن عایدی بیشتری گردید، جنس قویتر بتدریج استیلای خود را بر آن وسعت داد. با توسعهٔ دامداری منبع تازهٔ ثروتی به دست مرد افتاد، و به این ترتیب، زندگانی نیرومندتر و باثبات‌تر شد. حتی کشاورزی، که در نظر شکارورزان عصر قدیم عمل پیش پا افتاده‌ای به شمار می‌رفت، در پایان کار، مرد را بتمامی به طرف خود جلب کرد و سیادت اقتصادی را که برای زن از این عمل حاصل شده بود از چنگ وی بیرون آورد. زن، تا آن هنگام، حیوان را اهلی کرده بود؛ مرد این حیوان را در کشاورزی به کار انداخت و به این ترتیب سرپرستی عمل کشاورزی را خود در دست گرفت، و مخصوصاً چون گاوآهن اسباب خیش زدن شد و نیروی عضلانی بیشتری برای به کار انداختن آن لازم بود، خود این عمل، انتقال سرپرستی کشاورزی را از زن به مرد تسهیل کرد. باید اضافه کرد که زیاد شدن دارایی قابل انتقال انسان، از قبیل حیوانات اهلی و محصولات زمین، بیشتر به فرمانبرداری زن کمک می‌کرد، چه مرد در این هنگام از او می‌خواست که کاملاً وفادار باشد تا کودکانی که به دنیا می‌آیند و میراث می‌برند فرزندان حقیقی خود مرد باشند. مرد، بدین ترتیب، پابه‌پا در راه

خود پیش رفت، و چون حق پدری در خانواده شناخته شد، انتقال ارث، که تا آن موقع از طریق زن صورت می‌گرفت، به اختیار جنس مرد درآمد؛ حق مادری در برابر حق پدری سر تسلیم فرود آورد، و خانوادۀ پدرشاهی که بزرگترین مرد خانواده ریاست آن را داشت، در اجتماع به منزلۀ واحد اقتصادی و قانونی و سیاسی و اخلاقی شناخته شد، خدایان نیز، که تا آن زمان غالباً به صورت زنان بودند، به شکل مردان ریشداری درآمدند که در واقع مظهر پدران و شیوخ قبیله بودند؛ در اطراف این خدایان «حرمسرایی»، مانند آنچه مردان پرادعا در دورۀ عزلت خود به عنوان خیالبافی خلق کرده بودند، ایجاد گردید.
ظهور خانوادۀ پدرشاهی ضربت محکمی برای از بین بردن سلطۀ زن به شمار می‌رود؛ از این به بعد زن و فرزندانش عنوان مملوک پدر یا برادر بزرگ، و پس از آنان، شوهر او را پیدا کردند. برای زناشویی، همان‌گونه که غلام و کنیز را در بازار می‌خرند، زن را نیز می‌خریدند، و هنگام وفات شوهر، زن نیز مانند انواع دیگر دارایی وی به میراث می‌رفت؛ در بعضی از نقاط، مانند گینۀ جدید و هبریز جدید و جزایر سلیمان و فیجی و هندوستان و غیره، زن را خفه می‌کردند و با شوی مرده در گور می‌گذاشتند، یا از وی می‌خواستند که خود را بکشد تا در حیات آن جهانی به خدمت شوهر قیام کند. در این حال پدر خانواده حق داشت که با زن و فرزندان خود هرچه خواهد بکند، آنان را بفروشد یا به کرایه دهد، و هیچ مسئولیتی نداشت جز آنکه اگر در استعمال این حق افراط می‌کرد، پدران دیگر، که خود مانند وی بودند، او را سرزنش می‌کردند. در عین آنکه مرد آزاد و مختار بود که در خارج خانه روابط جنسی داشته باشد، زن، در سیستم پدرشاهی، موظف بود که عفت خود را تا پیش از زناشویی حفظ کند و پس از آن هم کاملا به شوهر خود وفادار بماند؛ به این ترتیب، برای طرز رفتار هر یک از دو جنس، معیار اخلاقی جداگانه‌ای ایجاد گردید. فرمانبرداری زن، که به صورت کلی در دورۀ شکارورزی وجود داشت و در دوره‌ای که حق مادری در خانواده رواج یافت کمی تخفیف پیدا کرد، از این به بعد شدت می‌گرفت و ظالمانه‌تر می‌شد. در روسیۀ قدیم، هنگامی که پدری دختر خود را به خانۀ شوهر می‌فرستاد، او را آهسته با تازیانه‌ای می‌زده و پس از آن، تازیانه را به داماد خود می‌داده است، تا بدین ترتیب نشان دهد که تنبیهات لازم از این به بعد به دست کسی اجرا خواهد شد که جوانتر و نیرومندتر است. حتی هندیشمردگان آمریکا، که هنوز حق مادری را محفوظ داشته‌اند، با زنان خود بسیار به خشونت رفتار می‌کرده و آنان را به پلیدترین کارها وامی‌داشته‌اند، و غالباً آنان را به نام «سگان» می‌خوانده‌اند. همه جا در روی زمین ارزش زندگی زن کمتر از مرد بوده، و چون زنان دختر می‌آورده‌اند جشنی، نظیر جشنی که برای تولد پسران گرفته می‌شد، در کار نبوده است؛ مادرها احیاناً دختران خود را می‌کشته‌اند تا آنان را از بدبختی برهانند. زنان را در جزیرۀ فیجی خرید و فروش می‌کنند، و غالباً ارزش آنها مانند ارزش یک تفنگ است؛ در بعضی از قبایل، زن و مرد یک جا نمی‌خوابند و گمان دارند که نفس زن از نیروی مرد می‌کاهد. اهل فیجی شایسته نمی‌دانند که مرد همه شب در خانۀ خود بخوابد، و در کالدونی جدید زن زیر ساباط بیرون اطاق می‌خوابد و مرد در داخل اطاق؛ همچنین در جزایر فیجی اجازۀ آن هست که سگان در بعضی از معابد داخل شوند، در صورتی که زنان مطلقاً از دخول در معبد ممنوعند. این دوری زن از حیات مذهبی و اجتماعات دینی هنوز هم در دین اسلام وجود دارد.. درست است که زن در همۀ ادوار از این نوع سیادتی که آزادی در سخن گفتن و پرگفتن است برخوردار بوده و در شرمسار کردن مرد و نزاع کردن با او، و حتی کتک زدن وی، درپاره‌ای از مواقع موفقیت داشته است، با همۀ این احوال، مرد آقاست و زن خدمتگار او. مردان قبیلۀ کافر زن و همسر را مانند برده‌ای می‌خریدند، و این سرمایۀ حیات آنان به شمار می‌رفت، چه، آنگاه که عدۀ کافی زن در اختیار خود داشتند، می‌توانستند راحت کنند و زنان با کار و کوشش خود وسایل زندگی آنان را فراهم سازند. بعضی از قبایل هندوستانی، در حساب میراث بردن، زن را با حیوانات اهلی همسنگ قرار می‌دادند و قسمت می‌کردند: و اگر درست توجه کنیم، در آخرین حکم از احکام عشرۀ (ده فرمان) موسی هم، میان

این دو، تفاوت مشخصی را قایل نشده است. در میان تمام سیاهان افریقایی زن و کنیز تفاوتی نداشته‌اند، جز آنکه از زنان فایده و لذتی می‌برده‌اند که کاملا اقتصادی به شمار نمی‌رفته است؛ ازدواج، در ابتدای پیدایش، نوعی از مالکیت و قسمتی از نظام اجتماعی بوده که سازمان بندگی و غلامی برطبق آن جریان پیدا می‌کرده است.

فصل چهارم
عوامل اخلاقی تمدن

چون هیچ اجتماعی بدون آنکه نظمی در آن برقرار باشد قابل دوام نیست، و چون نظامی بدون مقررات و قانون امکان‌پذیر نمی‌شود، به این جهت، می‌توانیم، به عنوان یکی از قوانین تاریخ، این قضیه را بپذیریم که نیرومندی عرف و عادت، با ازدیاد قوانین، و همچنین نیرومندی غرایز، با ازدیاد افکار و اندیشه‌ها نسبت معکوس دارند. برای آنکه زندگی مردم با یکدیگر بسامان باشد، ناچار قوانینی ضرورت دارد که، گرچه برحسب جماعات مختلف تفاوت پیدا می‌کند، در محیط یک اجتماع باید دربارۀ عموم به موقع اجرا گذارده شود. منشأ تولید این قوانین یا قراردادهایی است که مردم وضع کرده‌اند، یا عرف و عادت است، یا اخلاق، یا قوانین موضوعه. قراردادها عبارت از نوعی سلوک و طرز رفتار است که مردم آنها را برای ادامۀ زندگی خود نافعتر یافته‌اند. عرف و عادت عبارت از قراردادهایی است که در نسلهای متوالی بر وفق سنت انتخاب طبیعی، که کارش انتخاب بهتر و از بین‌بردن فاسد است، مورد قبول یافته و آزمایشهای این نسلهای متوالی حذف و تبدیلهایی در آنها به عمل آورده است. اخلاق تشکیل می‌شود از عرف و عادتی که اجتماع آنها را برای خیر و تکامل خود دارای اهمیت حیاتی تشخیص می‌دهد. در اجتماعات اولیه، که از قانون نوشته و مدون اثری نیست، همین عرف و اخلاق اساس تنظیم اعمال بشری به شمار می‌رود و پایداری و پیوستگی نظم اجتماع را تأمین می‌کند. چون زمان پیش می‌رود و اثر جادویی خود را بر این عرف و عادت باقی می‌گذارد، در نتیجۀ تکرار، برای فرد، حکم طبیعت ثانی پیدا می‌کند، که چون از حدود آنها تجاوز کند احساس ترس و پریشانی و ننگ در وی پدید می‌شود، و این همان وجدان و ضمیر یا حس اخلاقی به شمار می‌رود که در نظر داروین بهترین وسیلۀ تمایز انسان و حیوان از یکدیگر است. این ضمیر اخلاقی، در مراحل تکامل خود که پیش می‌رود، علت پیدایش ضمیر اجتماعی می‌گردد، و به وسیلۀ آن، انسان بخوبی احساس می‌کند که وابستۀ به جماعتی است و باید آن را دوست بدارد و محترم شمارد. اخلاق عبارت است از همکاری فرد با عموم، و همچنین همکاری و تعاون هر دسته‌ای با دسته و اجتماع بزرگتر. به این ترتیب باید گفت که پیدایش مدنیت بدون اخلاق امکان‌پذیر نبوده است.

۱ – ازدواج

معنی ازدواج- مبنای آن از لحاظ زیستشناسی- کمونیسم جنسی- ازدواج آزمایشی- ازدواج گروهی- ازدواج فردی- تعدد زوجات- اثر آن در بهبود نسل- زن گرفتن از بیرون عشیره (برونگانی)- ازدواج در مقابل خدمت، در مقابل ربودن زن، و در مقابل خریداری (کنیز)- عشق در نزد مردم اولیه- نقش اقتصادی ازدواج

نخستین وظیفۀ آداب و تقالید اجتماعی، که سازندۀ قوانین اخلاقی هر اجتماع است، آن است که روابط میان دو جنس مرد و زن را بر پایه‌های متین استوار سازد. چه این روابط پیوسته منشأ نزاع و تجاوز و انحطاط به شمار می‌رود. اساسیترین عمل تنظیم این روابط همان ازدواج است، که می‌توان آن را به عنوان اتحاد یک جفت زن و مرد، برای بهبود و پیشرفت نسل آینده، تعریف کرد. سازمان ازدواج، برحسب مکان و زمان، همیشه اشکال مختلف پیدا کرده و به هر صورتی که تصور شود درآمده است؛ این اشکال مختلف از صورتی آغاز کرده است که در آن مردم اولیه

فقط برای توجه به نسلی که به وجود آمده همسر یکدیگر می‌شدند، بدون آنکه در زندگی، بین دو همسر اتحادی فراهم آید، و به صورتی رسیده که در دورهٔ جدید می‌بینیم: زن و شوهر تنها برای انبازی در معیشت با یکدیگر همسر می‌شوند، و نسبت به پیدایش فرزند چندان توجهی ندارند.
ازدواج از ابداعات نیاکان حیوانی ما بوده است. چنین به نظر می‌رسد که در بعضی از پرندگان، حقیقتاً، هر پرنده فقط به همسر خود اکتفا می‌کند. در گوریلها و اورانگوتانها رابطهٔ میان نر و ماده تا پایان دورهٔ پرورش نوزاد ادامه دارد، و این ارتباط از بسیاری نظرها شبیه به روابط زن و مرد است، و هر گاه ماده بخواهد با نر دیگری نزدیکی کند، بسختی مورد تنبیه نر خود قرار می‌گیرد. دوکرسپینی در خصوص اورانگوتانهای بورنئو می‌گوید که: «آنها در خانواده‌هایی به سر می‌برند که از نر و ماده و کودکانشان تشکیل می‌شود.» و دکتر ساواژ در مورد گوریلها می‌نویسد که: «عادت آنها چنین است که پدر و مادر زیر درختی می‌نشینند و به خوردن میوه و پرچانگی می‌پردازند، و کودکان دور و بر پدر و مادر بر درختها جستن می‌کنند.» ازدواج پیش از ظهور انسان آغاز کرده است.
اجتماعاتی که در آنها ازدواج مرسوم نباشد بسیار کم است، ولی کسی که در جستجو باشد می‌تواند تعدادی از چنین جامعه‌ها را پیدا کند و حلقهٔ اتصال میان بی‌نظمی جنسی در پستانداران پست و ازدواج در مردم اولیه را بیابد. در فوتونا، از جزایر هبریز جدید، و در جزایر هاوایی بیشتر مردم اساساً ازدواج نمی‌کنند؛ مردم قبیلهٔ لوبو، زن و مرد، بدون اینکه کمترین توجهی به ازدواج داشته باشند، با یکدیگر نزدیکی می‌کنند و هیچ قاعده و قانونی در کارشان نیست؛ همین طور برخی از قبایل بورنئو حیات جنسی خود را می‌گذرانند، بی‌آنکه متوجه رابطه‌ای باشند که دو همخوابه را به یکدیگر متصل می‌سازد؛ به همین جهت جدا شدن دو همسر در نزد آنان بسیار ساده‌تر از جدایی یک جفت پرنده است؛ نیز در میان ملتهای قدیم روس «مردان، بدون تفاوت، با زنان مختلف همخوابگی می‌کردند، به طوری که معلوم نبود شوهر هر زن کدام مرد است.» کسانی که راجع به کوتوله‌های افریقایی (پیگمه‌ها) تحقیق کرده‌اند می‌نویسند که اینان تابع سازمان همسری نیستند و «بدون هیچ قاعده‌ای به فرونشاندن غریزهٔ جنسی خود می‌پردازند»، ولی این «ملی بودن زنان»، که نظیر کمونیسم اولیه، در مورد زمین و خوراک، به شمار می‌رود، خیلی زود از میان رفت، به طوری که اثر آن در زمان حاضر بسیار بدشواری قابل ملاحظه است؛ با وجود این، یادگارهایی از آن در اذهان به صورتهای مختلف باقی‌مانده است: مثلاً بسیاری از ملتهایی که به حالت طبیعی به سر می‌برند چنین می‌پندارند که تکشوهری- که به عقیدهٔ آنان احتکار یک مرد برای یک زن است- مخالف طبیعت و اخلاق است؛ مثال دیگر، جشنهای آزادی جنسی است که در مواقع معین برپا می‌داریم و به صورت موقتی خود را از قیود جنسی می‌رهانیم (مانند کارناوالها)؛ مثال دیگر این است که از زن می‌خواستند، قبل از آنکه شوهر کند، خود را به اولین مردی که او را می‌خواسته تسلیم کند؛ این عمل در معبد میلیتا در بابل معمول بوده است؛ اثر دیگر عادتی است که در ملتهای اولیه موجود بود، و زن خود را به عنوان کرم و بزرگی به وام می‌دادند؛ دیگر سنتی است که در اوایل دورهٔ ملوک‌الطوایفی در اروپا وجود داشت، و شب اول زفاف، حق بهره‌برداری از زن با ارباب بود، و شاید ارباب در این مورد جانشین حقوق قدیمی قبیله بوده و حق داشته است، پیش از آنکه به داماد اجازه داده شود، بکارت عروس را بردارد.
پس از دوره‌های نخستین، بتدریج، اشکال مختلف اتحاد میان زن و مرد، به عنوان آزمایش و به طور موقت، جای روابط بی‌بند و بار سابق را گرفت. در قبیلهٔ اورانگ ساکای در مالاکا، زن با فرد فرد قبیله مدتی به سر می‌برد و چون دوره تمام می‌شد این کار را از سر می‌گرفت؛ در میان افراد قبیلهٔ یاکوت، در سیبریه، و قبیلهٔ بوتوکودو، در افریقای جنوبی، و طبقات پست مردم تبت و بسیاری از ملتهای دیگر، ازدواج آزمایشی به تمام معنا بوده، و هر یک از دو طرف هر وقت می‌خواست، می‌توانست رابطه را قطع کند، بی‌آنکه کسی از او جویای علت شود؛ در میان افراد قبیلهٔ بوشمن «کوچکترین اختلافی کافی است که رابطهٔ همسری را از میان بردارد، و زن و مرد، پس از آن، به فکر جستن

همسر تازه‌ای می‌افتند»؛ چنانکه سرفرانسیس گالتن نقل می‌کند، «در میان قبیلهٔ دامارا، تقریباً هر هفته یک بار، زن شوهر خود را عوض می‌کند، و من بسیار دشوار می‌توانستم بفهمم که شوهر موقت این خانم یا آن خانم در فلان وقت چه کس بوده است.» همین طور در قبیلهٔ بایلا «زنان دست به دست می‌گردند و با موافقت مشترک شویی را ترک گفته نزد شوی دیگر می‌رفتند. بسیاری زنان جوان هستند که هنوز از بیستمین مرحلهٔ زندگی نگذشته، و تا آن موقع پنج شوهر کرده‌اند که همه در قید حیات هستند.» کلمه‌ای که در هاوایی معنی ازدواج می‌دهد در اصل به معنی «آزمودن» است. در میان مردم تاهیتی، تا یکصدسال پیش، ازدواج از هر قیدی آزاد بود و تا هنگامی که اولادی پیدا نمی‌شد زن و مرد می‌توانستند، بدون هیچ سبب، از یکدیگر جدا شوند؛ اگر فرزندی پیدا می‌شد، زن و شوهر حق داشتند آن فرزند را بکشند، بی‌آنکه کسی به آنان زبان ملامت بگشاید، و اگر زن و مردم تصمیم می‌گرفتند که کودک را بزرگ کنند، ارتباط میان آن دو صورت دایمی پیدا می‌کرد، و مرد وعده می‌داد که در نگاهداری زن از کودک به او کمک کند. مارکوپولو در خصوص قبیله‌ای از آسیای میانه که در قرن سیزدهم در ناحیهٔ پین می‌زیستند (اکنون کریا، در ترکستان شرقی چین) می‌نویسد که: «اگر مردی بیش از بیست روز از خانهٔ خود دور شود، زن او می‌تواند، در صورتی که بخواهد، شوهر دیگر انتخاب کند؛ برمبنای همین اصل، مردان هرجا می‌رسند زنی اختیار می‌کنند.» چنانچه دیده می‌شود. روشهای تازه‌ای که ما اکنون در ازدواج و اخلاق اختیار کرده‌ایم، همه، ریشه‌های قدیمی دارد.

لوتورنو می‌گوید که، دربارهٔ ازدواج، «تمام آزمایشهای مختلف ممکن در میان قبایل همجی و وحشی صورت پذیرفته، و بسیاری از آنها هنوز هم در میان بعضی از مردم جریان دارد، بدون آنکه افکاری که در مردم عصر جدید اروپا وجود دارد اصلاً به خاطر آن مردم خطور کرده باشد.» در بعضی از نقاط ازدواج به طور گروهی صورت می‌پذیرفته، به این معنی که گروهی از مردان یک طایفه گروهی از زنان طایفهٔ دیگر را به زنی می‌گرفتند. در تبت، مثلاً، عادت بر آن بود که چند برادر، چند خواهر را به تعداد خود، به همسری اختیار می‌کردند به طوری که هیچ معلوم نبود کدام خواهر زن کدام برادر است؛ یک نوع کمونیسم در زناشویی وجود داشت، و هر مرد با هر زنی که می‌خواست همخوابه می‌شد. سزار به عادت مشابهی در میان مردم قدیم بریتانیا اشاره کرده است. از بقایای این حوادث، عادت همسری با زن برادر، پس از مرگ برادر، را باید شمرد که در میان قوم یهود و اقوام دیگر شایع بوده و آن همه اسباب زحمت اونان شده است.

آیا چه چیز سبب شده است که مردم تک‌همسری (تکگانی) را بر آن صورت بی‌نظم و سامان زندگی اولیه ترجیح داده و برگزیده‌اند؟ چون در میان اقوامی که به حال فطری و طبیعی زندگی می‌کنند هیچ قید و بندی برای روابط جنسی وجود ندارد، یا لااقل برای مدت پیش از ازدواج چنین قیدهایی موجود نیست. بنابراین، نمی‌توان گفت که احتیاجات جنسی سبب پیدایش سازمان ازدواج شده باشد، زیرا ازدواج، با محدودیتهایی که همراه دارد و اشکالات روانشناختیی که با خود می‌آورد، هرگز با تسهیلاتی که کمونیسم جنسی از لحاظ تسکین اشتهای جنسی فراهم می‌ساخته قابل مقایسه نیست؛ نیز نمی‌توان گفت که، در آن زمانهای دور، ازدواج، از لحاظ پرورش فرزند، مزایای بیشتری نسبت به پرورش فرزند به وسیلهٔ مادر و خویشاوندانش همراه داشته است. بنابراین، ناچار علتهای قویتر اقتصادیی باید سبب پیدایش ازدواج شده باشد، و به اقرب احتمال (و در اینجا باز یادآور می‌شویم که، برای شناختن اوضاع و احوال دورانهای بسیار کهن، جز توسل به احتمال و حدس و تخمین چاره‌ای نداریم.) این علتها با مقررات مالکیت رابطهٔ نزدیک داشته است.

ازدواج فردی بیشک از آنجا پیدا شد که مرد میل داشته است بندگان بیشتری به بهای ارزان در اختیار داشته باشد، و نمی‌خواست که دارایی او، پس از مرگش، به فرزند دیگران برسد. چند همسری (چندگانی)، که عبارت از ازدواج یک فرد با چند فرد غیرهمجنس خود بود، کم کم به صورت چند شوهری درآمد، و یک زن چند شوهر می‌گرفته است.

این کیفیت در قبیلهٔ تودا و بعضی از قبایل تبت قابل مشاهده است؛ این عادات معمولا در کشورهایی پیدا می‌شود که عدد مردان بر عدد زنان فزونی قابل ملاحظه دارد. ولی مردان بزودی از این عادتها تنها به نفع خود استفاده کردند و صورت دیگر آن را متروک ساختند؛ و اینک چندگانی، تنها، به صورت تعدد زوجات وجود دارد. علمای دینی در قرون وسطی چنین تصور می‌کردند که تعدد زوجات از ابتکارات پیغمبر اسلام است؛ در صورتی که چنین نیست و، چنانکه دیدیم، در اجتماعات اولیه اصل چند همسری روشی متداول و رایج بوده است. عللی که سبب پیدایش عادت تعدد زوجات در اجتماعات اولیه گشته فراوان است: به واسطهٔ اشتغال مردان به جنگ و شکار، زندگی مرد بیشتر در معرض خطر بود، به همین جهت مردان بیشتر از زنان تلف می‌شدند، و فزونی عدهٔ زنان بر مردان سبب می‌شد که یا تعدد زوجات رواج پیدا کند، یا عده‌ای از زنان به حال تجرد به سر برند، ولی برای مللی که در میان آنها مرگ و میر فراوان بود ضرورت ایجاب می‌کرد که کثرت زاد و ولد جبران کثرت مرگ و میر را بکند؛ به همین مناسبت، نازادی برای زن سرشکستگی به شمار می‌رفت. علت دیگر آن است که مرد تنوع را دوست دارد؛ چنانکه سیاه‌پوستان آنگولا می‌گویند: «همیشه نمی‌توان در یک ظرف غذا خورد»؛ به علاوه مردان دوست دارند که همسرانشان جوان باشند، در صورتی که در اجتماعات اولیه زنان بسرعت پیر می‌شدند، و به همین جهت، خود غالباً مردان را به زناشویی جدید تشویق می‌کردند، تا بتوانند مدت درازتری غذای کودکان خود را تأمین کنند و، در عین حال، فاصلهٔ میان دوره‌های حمل خود را طولانیتر سازند، بی‌آنکه از میل مردان در تولید نسل و دفع شهوت خود چیزی بکاهند. غالباً دیده شده که زن اول شوهر خود را ترغیب می‌کرد تا زن تازه‌ای بگیرد که کار او سبکتر شود و زن تازه برای خانواده اطفال دیگری بیاورد و بهره‌برداری و ثروت زیادتر شود. در نزد آن اجتماعات، طفل ارزش اقتصادی داشت، و زنان را به عنوان سرمایه‌ای می‌خریدند که سود آن، کودکان نوزاد بوده است. در سازمان پدرشاهی، زن و فرزند همچون بندگان مرد به شمار می‌رفتند و هر چه عدد آنها زیادتر بود نمایندهٔ فزونی ثروت مرد محسوب می‌شد. مرد فقیر با یک زن به سر می‌برد، ولی این چون ننگی برای وی بود و انتظار روزی را می‌کشید تا به مقام بلندی که مردان چند زنه در برابر دیگران داشتند ارتقا پیدا کند.

بیشک، تعدد زوجات در اجتماعات اولیه امر مناسبی بوده، زیرا عدد زنان بر مردان فزونی داشته است. از لحاظ بهبود نسل هم باید گفت که چندگانی برتکگانی فعلی ترجیح داشته است. چه، همان گونه که می‌دانیم، اکنون وضع به صورتی است که تواناترین و محتاط‌ترین مردان عصر جدید غالباً دیر موفق به اختیار همسر می‌شوند و، به همین جهت، کم فرزند می‌آورند. در صورتی که، در ایام گذشته، تواناترین مردان، ظاهراً، به بهترین زنان دست می‌یافتند و فرزندان بیشتر تولید می‌کردند. به همین جهت است که تعدد زوجات مدت مدیدی در میان ملتهای اولیه، بلکه ملتهای متمدن، توانسته است دوام کند، و فقط در همین اواخر و در زمان ماست که رفته رفته دارد از کشورهای خاوری رخت برمی‌بندد. در زوال این عادت عواملی چند دخالت کرده است: زندگانی کشاورزی، که حالت ثباتی دارد، سختی و ناراحتی زندگی مردان را تقلیل داد و مخاطرات کمتر شد؛ به همین جهت عدهٔ مرد و زن تقریباً مساوی یکدیگر شد و، در این هنگام، چند زنی، حتی در اجتماعات اولیه، از امتیازات اقلیت ثروتمندی گردید، و تودهٔ مردم به همین جهت با یک زن به سر می‌برند و عمل زنا را چاشنی آن قرار می‌دهند. در صورتی که اقلیت دیگری، خواه ناخواه به عزوبت تن می‌دهند و با این محرومیت زمینه را برای ثروتمندانی که چند زن می‌گیرند مهیا می‌سازند. هر چه عدد مرد و زن به یکدیگر نزدیکتر می‌شد، حس غیرت مرد نسبت به زن خود، و حرص زن برای نگاهداری شوهر، بیشتر می‌گردید، چه، از لحاظ تساوی عده، برای اغنیا گرفتن زنهای متعدد باسانی میسر نمی‌شد، مگر آنکه زنان یا نامزدهای دیگران را غصب کنند. در بعضی ازمواقع اتفاق می‌افتاد که شوهران این زنان را از پا درمی‌آوردند تا بر زنان ایشان دست یابند؛ با چنین اوضاع و احوال، تعدد زوجات فقط برای کسانی میسر می‌شد که زرنگتر و چاره‌سازتر

بودند. بتدریج که ثروت در نزد یک فرد به مقدار زیاد جمع می‌شد و از آن نگرانی پیدا می‌کرد که چون ثروتش به قسمتهای زیاد منقسم شود سهم هر یک از فرزندان کم خواهد شد، این فرد به فکر می‌افتاد که میان «زن اصلی و سوگلی» و «همخوابه»های خود فرق بگذارد، تا میراث، تنها، نصیب فرزندان زن اصلی شود- ازدواج تا نسل معاصر در قارهٔ آسیا تقریباً بدین ترتیب بوده است. کم‌کم زن اصلی مقام زن منحصر به فرد را پیدا کرد و زنان دیگر، یا محبوبه‌های سری مرد شدند، یا اصلا از میان رفتند. هنگامی که دین مسیح ظهور کرد، چندگانی از بین رفت و، لااقل در اروپا، زن منحصر به فرد صورت اساسی و رسمی ازدواج را تشکیل داد؛ ولی باید دانست که این نوع زناشویی امری مصنوعی است که در دورهٔ تاریخ مدون ایجاد شده و به سازمان طبیعی ابتدای پیدایش تمدن ارتباطی ندارد.

ازدواج در میان ملل اولیه، هر صورتی که داشته، تقریباً امری اجباری بوده است؛ مرد بی زن مقام و منزلتی در جامعه نداشت و ارزش او برابر نصف مرد بود. همچنین مرد ناچار بود که از غیر عشیرهٔ خود زن بگیرد (برونگانی)، و ما نمی‌دانیم که آیا علت این بوده که آن مردم، با عقل ساده‌ای که داشتند، این مسئله را درک کرده بودند که ازدواج با اقارب نتایج بد دارد یا آنکه می‌خواستند، با وصلت میان جماعتهای مختلف، اتحاد سیاسی مفیدی ایجاد کنند و اگر اتحادی وجود داشته آن را قویتر سازند و، به این ترتیب، سازمان اجتماعی را تقویت کنند و خطر جنگ را تقلیل دهند. نیز ممکن است که ربودن زن از قبیلهٔ دیگر، برای همسری، در میان مردم علامت کمال مرد بوده باشد، با اینکه مرد جوان چون نزدیکان خود را همیشه می‌دیده از توجه به آنها روگردان می‌شده و چشم به دختران همسایه می‌دوخته و رو به قبیلهٔ دیگر می‌آورده است. به هر صورت، علت هر چه باشد، وضع ازدواجها در اجتماعات اولیه چنین بود و اگر فراعنه با بطالسه و اینکاها این رسم را شکستند و در زمان آنان خواهر و برادر با یکدیگر در آمیختند، قواعد قدیم در میان رومیان به قوت خود باقی ماند- قانون جدید نیز بر همین اساس است و ما، خود، دانسته یا ندانسته، تا امروز از این عادت قدیمی تقلید می‌کنیم و به آن مقید هستیم.

آیا چگونه یک مرد زن خود را از میان افراد قبیلهٔ دیگر به چنگ می‌آورد؟ در آن هنگام که سازمان مادرشاهی روی کار بود، مرد ناچار باید به قبیلهٔ زن برود و در آنجا زندگی کند. بتدریج که نظام پدرشاهی قوت می‌گرفت، داماد حق آن را پیدا می‌کرد که زن خود را بردارد و به قبیلهٔ خویش ببرد، منتها به این شرط که مدتی درخدمت پدر زن خود کار کند؛ چنین بود که یعقوب پیغمبر، برای آنکه زنان خود لیئه و راحیل را به چنگ آرد، مدتی برای لابان کار کرد. غالباً مرد سعی می‌کرده است که زن خود را با اعمال زور به اختیار درآورد و از کارکردن برای پدر زن فرار کند، این گونه زن گرفتن (از طریق ربودن زن) امتیازی برای مرد به شمار می‌رفت، چه از یک طرف کنیزی برایگان تحصیل می‌کرد و از طرف دیگر غلامبچگانی برای او پیدا می‌شد، و هر چه تعداد این قبیل فرزندان فزونی می‌یافت فرمانبرداری و پیوستگی زن نسبت به مرد شدیدتر می‌شد. چنین ازدواجی که به صورت ربودن صورت می‌گرفت عمومیت نداشته، ولی گاه به گاه اتفاق می‌افتاده است- در میان هندیشمردگان آمریکای شمالی، زنان در جزو غنایم جنگی به شمار می‌رفتند. این عمل به قدری رواج داشت که در بسیاری قبایل زن و شوهر هر یک به لغتی سخن می‌گفتند که دیگری آن را نمی‌فهمیده است؛ در میان اسلاوهای روسیه و صربستان، تا قرن گذشته، ازدواج با ربودن زن هنوز رواج داشت و از بازماندهٔ همین عادت است که هنوز در جشنهای عروسی، داماد تشریفاتی را انجام می‌دهد که به ربودن عروس بسیار شباهت دارد. به هر صورت، این عمل یکی از صورتهای جنگ پایان ناپذیر میان قبایل بود و غیرمعقول به شمار نمی‌رفت، و همین عمل سرچشمهٔ نزاعی دایمی است که میان زن و مرد وجود دارد و جز شبهای معدود، و در مواقع خوابهای عمیق، فرو نمی‌نشیند.

هنگامی که ثروت زیاد شد، مردم کم‌کم دریافتند که اگر به پدر عروس هدیه یا مقداری پول از طرف نامزد زناشویی پرداخته شود، بهتر از آن است که به خاطر به دست آوردن زن در نزد قبیلهٔ دیگر به بیگاری روند، یا برای ربودن او

خود را به دردسر اندازند و جنگ و خونریزی را سبب شوند. از همین جاست که خریدن زن از والدین او قاعدهٔ رایج زناشویی در میان اجتماعات اولیه گردید. شکل متوسطی از زناشویی در جزیرهٔ ملانزی دیده می‌شود؛ و آن این است که پس از ربودن عروس، با پرداخت مبلغی مال به خانوادهٔ او، زناشوییی را که از راه سرقت انجام شده مشروع و قانونی می‌سازند؛ در گینهٔ جدید، مرد عروس خود را می‌رباید و پنهان می‌شود و، در عین حال، دوستان خود را نزد خانوادهٔ عروس می‌فرستد تا قیمت عروس را با آن طی کنند. تعجب در این است که چگونه یک عمل خلاف اخلاق با پرداخت مبلغی مال صورت صحیح پیدا می‌کند و از زشتی می‌افتد! از یک مادر قبیلهٔ مائوری حکایت می‌کنند که زار زار می‌گریسته و به مردی که دخترش را ربوده لعنت می‌فرستاده است، هنگامی که داماد نزد او می‌آید و یک پتو به عنوان هدیه به وی می‌دهد، می‌گوید: «این چیزی است که می‌خواستم، و برای همین بود که می‌گریستم.» ولی معمولا قیمت عروس بیش از یک پتو بوده است: در میان قبیلهٔ هوتنتوت، یک گاو نر یا ماده؛ در قبیلهٔ کرو، سه گاو و یک گوسفند؛ در قبیلهٔ کافرها، از شش تا سی گاو، بر حسب مقام خانوادهٔ عروس؛ و در میان توگوها، هدیه‌ای نقدی معادل ۱۶ دلار، و هدیه‌ای جنسی به ارزش ۶ دلار.

خرید و فروش زن در تمام افریقا رایج است، و در چین و ژاپن هنوز صورت عادی دارد؛ در هندوستان قدیم، و در نزد یهودیان قدیم، در امریکای مرکزی پیش از زمان کریستوف کلمب، و در پرو نیز شایع بوده، و هم امروز نمونه‌هایی از آن در اروپا دیده می‌شود. این نوع ازدواج در واقع نتیجهٔ سازمان پدرشاهی خانواده به شمار می‌رود، چه پدر مالک دختر بود و حق هرگونه تصرف را نسبت به آن داشت و، غیر از قیود بسیار ناچیز،هیچ مانعی نمی‌توانسته او را از کاری که می‌خواهد بکند بازدارد؛ هندیشمردگان اورینوکو می‌گویند که نامزد بایستی پولی را که پدر خرج تربیت دختر خود کرده است به او بپردازد. در بعضی از کشورها، دختر را در میدانهای عمومی نمایش می‌دادند تا مگر از میان مردان کسی خواستار و خریدار او شود؛ مردم سومالی چنین عادت دارند که دختر را بیارایند و او را، سواره یا پیاده، در میان بوهای خوش‌عطر و عود حرکت دهند تا دامادهای داوطلب تحریک شوند و بهای بیشتری بپردازند. از آماری که در دست است هیچ برنمی‌آید که زنی از چنین نوع زناشویی شکایت داشته باشد، بلکه کاملا قضیه برعکس است و زنان به بهایی که در مقابل خریداری آنان پرداخته می‌شده افتخار می‌کردند و زنی را که بدون فروخته شدن تن به ازدواج با مردی می‌داد تحقیر می‌کردند، چه در نظر آنان ازدواجی که بر بنیان عشق و محبت صورت می‌گرفته و مسئلهٔ پرداخت وجه در کار نبوده، همچون کسبی نامشروع بوده، که بدون پرداخت چیزی منافعی عاید شوهر می‌گردیده است. از طرف دیگر، رسم چنان بود که پدر عروس، در مقابل هدیه یا پولی که از داماد می‌گرفت، هدیه‌ای نیز به او می‌داد، که رفته رفته مقدار آن ترقی کرده و به اندازهٔ هدیهٔ داماد رسیده است. پس پدران ثروتمند از آن پیشتر رفته، بر مبلغ هدیه افزودند تا دختران خود را بهتر به شوهر بفرستند؛ به این ترتیب است که قضیهٔ همراه کردن جهیز با عروس به میان آمد؛ در واقع این دفعه پدر عروس است که داماد را می‌خرد، یا لااقل دو عمل خرید پهلو به پهلوی یکدیگر سیر می‌کند.

تقریباً در تمام این حالات مختلف ازدواج، بویی از عشق رمانتیک استشمام نمی‌شود؛ درست است که از بعضی حالات بسیار نادر زناشویی عاشقانه در میان قبایل پاپوا، در گینهٔ جدید، و سایر ملتهای اولیه نام می‌برند، ولی این پیوندها را هرگز نمی‌توان به عنوان ازدواج متعارفی تلقی کرد. در آن دورانهای سادگی اولیه، مردان از آن جهت ازدواج می‌کردند که کارگر ارزانی به دست آورده باشند و به شکل سودآوری پدر شوند و غذای شبانروزی خود را تأمین کنند؛ لاندر می‌گوید: «در قبیلهٔ یاریبا امر زن گرفتن از طرف بومیان با بیعلاقگی تلقی می‌شود، چنانکه گویی این کار با چیدن یک خوشهٔ گندم نزد آنان برابر است، چه عشق و محبت در میان آنان وجود خارجی ندارد. چون ارتباطات جنسی پیش از ازدواج ممنوع نیست، به این جهت، مرد هرگز در مقابل خود منعی نمی‌بیند و عشقی نمی‌تواند ایجاد و رفته

رفته تقویت شود و به شکل میل شدید برای دست یافتن به زن معین جلوه کند. به همین دلیل، یعنی به علت آنکه جوان هر وقت بخواهد بلافاصله می‌تواند دفع شهوت کند، دیگر علتی نمی‌ماند که جوان بنشیند و در سر ضمیر خود، نسبت به احساسی از وی که تحریک شده و نتوانسته است فرو بنشاند، بیندیشد و محبوبهٔ طرف میل خود را بزرگ و عالی تصور کند، و از آن میان عشق رمانتیک پیدا شود. این نوع عشق‌ورزی ثمرهٔ مدنیت پیشرفته است، که در آن، در مقابل خشنود ساختن شهوات انسانی، به وسیلهٔ دستورات اخلاقی، سدهایی کشیده شده، و از طرف دیگر، در نتیجهٔ زیادی ثروت، بعضی از زنان و مردان به تجملات و نازک‌اندیشیهای عشق رمانتیک می‌پردازند. ملتهای اولیه فقیرتر از آن بوده‌اند که عشق را دریابند، و به همین جهت در آوازهای آنان کمتر به اشعار عاشقانه برمی‌خوریم. هنگامی که مبلغان دین مسیح کتاب مقدس را به زبان قبیلهٔ آلگانکین ترجمه می‌کردند نتوانستند در آن زبان لغتی پیدا کنند که به جای کلمهٔ «عشق» بگذارند؛ کسانی که در مورد افراد قبیلهٔ هوتنتوت تحقیقات کرده‌اند می‌نویسند که: «زن و مرد در هنگام ازدواج نسبت به یکدیگر سرد هستند و توجهی به حال یکدیگر ندارند»؛ همین‌طور در ساحل طلای افریقا «میان زن و شوهر هیچ‌گونه آثار محبت دیده نمی‌شود»؛ در نزد بومیان استرالیا نیز وضع به همین قرار است. رنه‌کایه، از بحث با یک زنگی سنگالی می‌گوید: « از او پرسیدم چرا هرگز با زنان خود شوخی نمی‌کنی؟ وی در جواب گفت که اگر چنین کنم زمام اختیارشان از کفم بیرون خواهد رفت». وقتی از یکی از بومیان استرالیا پرسیده بودند که برای چه ازدواج می‌کنی، او صادقانه جواب داده بود که زن می‌گیرم تا برای من خوردنی و آشامیدنی و هیزم تهیه کند و هنگام کوچ کردن بار بکشد. از بوسه‌ای که هیچ فرد امریکایی خود را از آن بی‌نیاز نمی‌داند، مردم اولیه هیچ خبر ندارند، یا آن را چیز قابل تنفری می‌دانند.

به طور کلی یک فرد «وحشی» نسبت به امر ازدواج با وضع فلسفی خاصی می‌نگرند که، از لحاظ متافیزیکی و دینی، نظر او با نظر حیوان عادی چندان تفاوت ندارد؛ این عمل چیزی است که دربارهٔ آن نمی‌اندیشد و اهمیت آن در چشم وی مانند اهمیت غذا خوردن است. وی در این کار دنبال ایدئالیسم و خیالپرستی نمی‌رود و برای زناشویی جنبهٔ قدسیت قایل نمی‌شود و کمتر در هنگام انجام مراسم عروسی تهیهٔ تشریفات می‌بیند؛ اگر حقیقت را بخواهیم، این قضیه برای او یک قضیهٔ تجارتی است. او هیچ شرم ندارد که در مورد انتخاب همسر ملاحظات عملی را حاکم بر عواطف خویش قرار دهد، بلکه اگر، به عکس این، خود را مجبور ببیند شرمنده می‌شود؛ وی، اگر به اندازهٔ ما مغرور باشد و بتواند شرم حضور را کنار بگذارد، حتماً از ما خواهد پرسید که چطور می‌شود که رابطهٔ جنسی، که به اندازهٔ طول مدت یک برق درنگ می‌کند، زن و مردی را یک عمر به یکدیگر پیوند دهد و آنها نتوانند یکدیگر را ترک گویند؟ ازدواج، در نظر مرد اولیه، به عنوان اساس تنظیم روابط جنسی مورد توجه نیست، بلکه بنیان آن بر تعاون اقتصادی قرار می‌گیرد، و به همین جهت، مرد از زن، بیش از زیبایی و خوش‌ادایی، می‌خواسته که سودمندتر و کاریتر باشد، و خود زن نیز این درخواست طبیعی را با میل می‌پذیرفته است (ولو اینکه زیبایی و جمال نیز مورد نظر بود)؛ مرد وحشی واقعبین، اگر بنا بود غیر از این باشد و ازدواج، به جای آنکه سودی برای وی بیاورد، سبب زیانش گردد، هرگز به ازدواج حاضر نمی‌شد؛ ازدواج نزد آنان شرکت سودآوری است و هرگز عنوان خوشگذرانی در خلوت را ندارد، به این ترتیب، زن و مرد وسیله‌ای به دست می‌آوردند که با هم به سر برند و بیش از موقعی که هر یک به تنهایی زندگی می‌کردند استفاده و خیر ببرند. هر وقت که در دوران تاریخ نقش اقتصادی زن در عمل زناشویی از بین رفته، بنیان ازدواج فرو ریخته و پاره‌ای از اوقات، همراه این عمل، خود مدنیت نیز متلاشی شده است.

II– اخلاق جنسی

روابط پیش از ازدواج – روسپیگری – عفت – بکارت – دو نوع قاعده – حجب – نسبی بودن اخلاق – نقش زیستشناختی حجب – زنا – طلاق – سقط جنین – بچه‌کشی – کودکی – فرد

سروسامان بخشیدن به روابط جنسی همیشه مهمترین وظیفهٔ اخلاق به شمار می‌رفته است، زیرا غریزهٔ تولیدمثل، نه تنها در حین ازدواج، بلکه قبل و بعد از آن نیز مشکلاتی فراهم می‌آورد، و در نتیجهٔ شدت و حدت همین غریزه، و نافرمان بودن آن نسبت به قانون، و انحرافاتی که از جادهٔ طبیعی پیدا می‌کند، بی‌نظمی و اغتشاش در سازمانهای اجتماعی تولید می‌شد. نخستین مشکلی که پیش می‌آید راجع به روابط بین زن و مرد پیش از ازدواج است، و اینکه آیا این روابط باید مقید به قیودی باشد یا نه؟ حیات جنسی، حتی در میان حیوانات نیز، آزاد و نامحدود نیست، و اینکه حیوان ماده، جز در مواقع معین، نر را به خود نمی‌پذیرد معلوم می‌دارد که حیات جنسی در عالم حیوانات بسیار محدودتر از انسان است که شهوت فراوان دارد. چنانکه بومارشه می‌گوید: اختلاف انسان با حیوان در آن است که بدون گرسنگی غذا می‌خورد، بدون تشنگی می‌آشامد، و در تمام فصول سال به اعمال جنسی می‌پردازد. در عین حال، در میان ملل اولیه، مانند حیوانات، این قید موجود است که در ایام حیض با زنان نزدیکی نمی‌کنند، و چون از این بگذریم باید گفت که روابط جنسی در میان ملل اولیه تا حدود زیادی آزاد است و تابع هیچ قید و بندی نیست. در میان هندیشمردگان امریکای شمالی، دختران و پسران جوان آزادانه با یکدیگر می‌آمیزند، و این عمل به هیچوجه مانع ازدواج آنان نمی‌شود؛ نیز در قبیلهٔ پاپوا، در گینهٔ جدید، حیات جنسی در سن کم شروع می‌شود، و قاعده‌ای که تا پیش از زناشویی مورد عمل است کمونیسم جنسی است. این آزادی پیش از ازدواج، در قبیلهٔ سویوت سیبری و قبیلهٔ ایگوروت فیلیپین و میان اهالی بیرمانی شمالی و در نزد کافرها و بوشمنهای افریقا و قبایل نیجریه و اوگاندا و گرجستان و جزایر ماری، آندامان، تاهیتی، پولینزی، آسام و غیر آنها نیز وجود دارد.

نباید انتظار داشت که در چنین اوضاع و احوالی آثار عمیق روسپیگری د راجتماعات اولیه دیده شود. روسپیگری، گرچه از «حرفه‌های کهن» است، نسبتاً تازه پیدا شده و تاریخ ظهور آن از زمان پیدایش مدنیت و مالکیت خصوصی و از بین رفتن آزادی عمل جنسی پیش از زناشویی دورتر نمی‌رود؛ آری، گاه گاهی، در اینجا و آنجا، دخترانی به نظر می‌رسیدند که خود را می‌فروختند تا جهیزی فراهم کنند، یا پولی برای پیشکش کردن به معابد به دست آورند، ولی این کار هنگامی صورت می‌گرفت که دستورات اخلاقی این عمل را همچون فداکاری اجباری برای مساعدت کردن به والدین یا سیر کردن خدایان گرسنه تلقی کرده باشد.

مفهوم عفت نیز از آن چیزهاست که تازه پیدا شده است. آنچه دختر بکر در زمانهای اولیه از آن نگرانی داشت از کف دادن بکارت نبود، بلکه از آن می‌ترسید که مبادا شایع شود فلان دختر نازاست. غالباً چون زنی پیش از ازدواج فرزندی می‌آورد، این عمل بیشتر به شوهر رفتن وی کمک می‌کرد؛ چه آنگاه معلوم می‌شد که این زن عقیم نیست و فرزندانی خواهد آورد که وسیلهٔ جلب مال و ثروت برای پدرشان خواهند بود. حتی اجتماعات اولیه، پیش از ظهور مالکیت خصوصی، به دختر بکر با نظر تحقیر می‌نگریستند و این را دلیل عدم توجه مردان می‌دانستند؛ در قبیلهٔ کامچادال، اگر داماد عروس خود را بکر می‌یافت برآشفته می‌شد و «مادر عروس را از اینکه دختر خود را بکر به تصرف وی داده به باد دشنام می‌گرفت»؛ در بسیاری از موارد، بکر بودن مانع ازدواج می‌شد، چه بار سنگینی بر دوش شوهر می‌گذاشت؛ یعنی باید برخلاف تحریمی که وجود دارد خون یکی از افراد قبیلهٔ خود را بریزد، به همین جهت غالباً دختران، قبل از رفتن به خانهٔ شوهر، خود را به فردی بیگانه از قبیله تسلیم می‌کردند تا این مانع ازدواج را از پیش پایشان بردارد. در تبت، مادران با کمال جدیت دنبال کسی می‌گردند که مهر بکارت از دخترانشان بردارد، و در مالابار، خود دختران از رهگذران خواهش می‌کنند که کسی این جوانمردی را در حق آنان انجام دهد، «چه تا چنین

نشود، قادر به رفتن به خانهٔ شوهر نخواهند بود.» در بعضی از قبایل، عروس ناچار است پیش از رفتن به حجلهٔ زفاف، خود را به مهمانانی که در عروسی حاضر شده‌اند تسلیم کند؛ در بعضی دیگر، داماد شخصی را اجیر می‌کند که بکارت عروس او را بردارد. در فیلیپین مأمور خاصی برای این کار وجود دارد که حقوق خوبی می‌گیرد و کارش آن است که به نیابت از داماد با عروس بخوابد و بکارت او را زایل کند.

آیا چه شده است که بکارت، که روزی قبح و گناهی محسوب می‌شد، امروز جزو فضایل به شمار می‌رود؟ بدون شک، هنگامی که مالکیت خصوصی در جریان زندگی فرمانفرما گردید، در امر بکارت هم این تحول به وقوع پیوست. هنگامی که مرد مالک زن شد می‌خواست که این مالکیت برای مدت پیش از ازدواج هم امتداد پیدا کند؛ به همین جهت، لازم شد که زن در دوران پیش از ازدواج هم عفت را برای شوهر و مالک آیندهٔ خود نگاه دارد. هنگامی که خریداری زن معمول گردید، قیمت زن بکر از زن دیگری که ضعف اراده نشان داده و بکارتش را از کف داده بود بیشتر شد، و این خود نیز، به رزش و اخلاقی بودن عفت و بکارت کمک کرد؛ بکارت در این هنگام نشانهٔ امانت و وفاداری زن نسبت به شوهر شد، چه مردان به چنین امانتی محتاج بودند تا ترس و نگرانی آنان، از اینکه اموالشان به بچه‌های نامشروع برسد، مرتفع گردد.

ولی مردان هرگز در صدد آن نیفتاده‌اند که چنین قیودی را خود نیز مراعات کنند؛ در تمام تاریخ، حتی یک نمونه نمی‌توان یافت که اجتماعی از مرد خواسته باشد که تا هنگام ازدواج عفت خود را حفظ کند. در هیچ یک از زبانهای عالم نمی‌توان لغتی یافت که معنی آن «مردبکر» باشد. هالهٔ بکارت همیشه بر گرد سر و صورت دختران دیده شده، و از بسیاری جهات، سبب خرد کردن و از پا در آوردن آنان شده است. در طایفهٔ طوارق، کیفر دختر یا خواهری که پا از جادهٔ عفاف بیرون نهاده مرگ بوده است، سیاهان نوبه و حبشه و سومالی در آلات تناسلی دختران حلقه‌هایی می‌گذاشتند، و به این ترتیب، برای جلوگیری از عمل جماع، آنها را قفل می‌کردند، و چنین چیزی تا امروز در بیرمانی و سراندیب وجود دارد. در بعضی از جاها، دختران را در واقع حبس می‌کردند تا از گول خوردن و گول زدن مردان، پیش از عروسی، در امان بمانند. در بریتانیای جدید، والدین ثروتمند، در مدت پنج سال بحرانی جوانی، دختران خود را در کلبه‌هایی زندانی می‌کنند و پیرزنان پاکدامنی را به زندانبانی می‌گمارند؛ دختران حق خروج از این کلبه‌ها را ندارند و تنها اقارب نزدیک می‌توانند آنان را ببینند. بعضی از قبایل جزیرهٔ بورنئو نیز عمل مشابهی دارند. میان این کارها و چادری که مسلمان و هندوان به سر زنان خود می‌کنند بیش از یک گام فاصله نیست؛ این حقیقت یک بار دیگر ما را متوجه می‌سازد که فاصلهٔ میان «مدنیت» و «وحشیت» بسیار کم است.

حجب نیز، مانند توجه به بکارت، هنگامی پیدا شد که پدر بر خانواده مسلط گردید؛ هنوز قبایل فراوانی هستند که از برهنه بودن تمام بدن خود هیچ خجالت نمی‌کشند؛ حتی بعضی از پوشیدن لباس عار دارند. هنگامی که لیوینگستن از مهمانداران سیاه افریقایی خود درخواست کرد که، چون زنش قرار است بیاید، لباس بپوشد، همه به خنده افتادند؛ هنگامی که ملکهٔ قبیلهٔ بالوندا از لیوینگستن پذیرایی می‌کرد از فرق سر تا نوک انگشتان پا برهنه بود. از طرف دیگر، در میان عدهٔ کمی از قبایل، چنین رسم است که عمل جنسی را بدون شرم در مقابل یکدیگر انجام می‌دهند. نخستین مرتبه که زن حجب را احساس کرد آن وقت بود که فهمید، در هنگام حیض، نزدیک شدن او با مرد ممنوع است؛ همچنین، هنگامی که ترتیب خریداری زن برای زناشویی رایج شد و بکر بودن دختر سبب استفادهٔ پدر گردید، در نتیجهٔ دور ماندن زن از مرد و مجبور بودن به حفظ بکارت، این حس در وی ایجاد گردید که باید عفت خود را حفظ کند. این نکته را باید افزود که، در دستگاه ازدواج به وسیلهٔ خریداری همسر، زن خود را اخلاقاً موظف می‌داند که از هر رابطهٔ جنسی که از آن به شوهر وی نفعی نمی‌رسد خودداری کند، و از همینجا احساس حجب و حیا در وی پیدا می‌شود. اگر لباس تا این زمان به علت زینت و حفظ بدن ایجاد نشده باشد، روی همین احساس، وارد میدان

زندگی می‌گردد. در نزد بسیاری از قبایل، زن هنگامی لباس می‌پوشد که شوهر کرده باشد، این در واقع علامت مالکیت شوهر نسبت به وی می‌باشد و مانعی است که دیگران را از وی دور می‌سازد. مرد اولیه با این عقیدهٔ مؤلف کتاب جزیره پنگوئنها موافق نیست که می‌گوید: لباس سبب زیاد شدن فسق و هرزگی می‌شود. به هر صورت باید دانست که عفت با لباس پوشیدن هیچ رابطه‌ای ندارد؛ سیاحان افریقایی می‌گویند که در آنجا اخلاق با مقدار لباس نسبت معکوس دارد. واضح است که آنچه مردم از انجام دادن آن شرم دارند بسته به محرمات اجتماعی و عادات و آدابی است که در قبیله رواج دارد. تا گذشتهٔ بسیار نزدیک، زن چینی از نشان دادن پا، و زن عرب از ظاهر ساختن چهره، و زن قبیلهٔ طوارق از آشکار کردن دهان خود خجلت‌زده می‌شدند، در صورتی که زنان مصر قدیم و زنان هندوستانی قرن نوزدهم و زنان جزیرهٔ بالی در قرن بیستم، تا پیش از آمدن سیاحان شهوتپرست، از بیرون انداختن پستانهای خود هیچ‌گونه شرم و خجالتی احساس نمی‌کردند.

از اینکه اخلاق با زمان و مکان تغییر می‌پذیرد، نباید نتیجه گرفت که اخلاق فایده‌ای ندارد، و اگر بخواهیم بسرعت سنن اخلاقی اجتماع خود را تخطئه کنیم و دور بریزیم، باید نخست دلیل قاطعی اقامه کنیم بر اینکه نسبت به تاریخ و حقایق آن دانش کافی داریم، و باید بدانیم که اطلاع مختصر به علم مردمشناسی انسان را به خطر می‌اندازد. آری، اساساً این نکته صحیح است که به گفتهٔ مسخره‌آمیز آناتول فرانس «اخلاق مجموعه‌ای از هوا و هوسهای اجتماع است؛» و چنانکه آناخارسیس یونانی گفته: چون تمام عادات و تقالیدی را که جماعتی مقدس می‌دانند گرد آوریم و از میان آنها آنچه را جماعتهای دیگر غیراخلاقی می‌دانند حذف کنیم، چیزی باقی نمی‌ماند. با وجود این، هیچ معلوم نیست که اخلاق بیفایده و بیهوده باشد، بلکه از این میان معلوم می‌شود که نظم اجتماع به بسیاری از وسایل حفظ می‌شود که اخلاق هم یکی از آنهاست؛ اگر صحنهٔ زندگی را به میدان بازی تشبیه کنیم، همان‌گونه که حریفان بازی، ناچار، باید قواعد بازی را بدانند تا بازی جریان پیدا کند، افراد مردم هم باید بدانند که در اوضاع و احوال جاری زندگی چگونه با همکاران خود رفتار کنند. به همین جهت باید گفت که اتحاد کلمهٔ افراد یک اجتماع، در قبول دستورات اخلاقی خاص برای معاشرت و معاملهٔ با یکدیگر، از لحاظ اهمیت، دست کمی از محتویات و مضامین این دستورات ندارد. هنگامی که در آغاز جوانی، پیش خود، به نسبی بودن تقالید و اخلاق متوجه می‌شویم و بی‌پروا بر آنها می‌تازیم و سر از اطاعت آنها می‌پیچیم، در واقع، ناپختگی خود را نشان داده‌ایم؛ چون ده سال دیگر از عمرمان می‌گذرد، نیک متوجه می‌شویم که در قوانین اخلاقی مورد قبول اجتماع، که نتیجهٔ آزمایش نسلهای متوالی است، آن اندازه حکمت و فرزانگی نهفته است که استاد دانشگاهی نمی‌تواند آنها را در کلاس به دانشجویان تعلیم کند. دیر یا زود متوجه می‌شویم — و از این توجه خود به شگفتی می‌افتیم — که حتی آنچه را هم نمی‌توانیم بفهمیم حق است. نظامات و قراردادها و سنن و قوانینی که در یکدیگر آمیخته و بنیان اجتماع را تشکیل می‌دهد ساخته و پرداختهٔ صدها نسل و بیلیونها فکر است، و هرگز یک فرد نباید متوقع باشد که، در حیات کوتاه خود، حقایق آنها را دریابد، تا چه رسد به اینکه کسی این توقع را برای بیست سال ابتدای عمر خود داشته باشد. بنابراین، حق داریم، در پایان این مقال، چنین نتیجه بگیریم که: اخلاق، با آنکه نسبی است، ضرورت دارد و هرگز از آن بی‌نیاز نخواهیم بود.

عادات و سنن اساسی قدیمی اجتماع نمایندهٔ انتخابی طبیعی است که انسان، در طی قرون متوالی، پس از گذشتن از اشتباهات بیشمار کرده، و به همین جهت باید گفت حجب و احترام بکارت، با وجود آنکه از امور نسبی هستند و با وضع ازدواج از راه خریداری زن ارتباط دارند و سبب بیماریهای عصبی می‌شوند، پاره‌ای فواید اجتماعی دارند و برای مساعدت در بقای جنس یکی از عوامل به شمار می‌روند؛ حجب، برای دختر، همچون وسیلهٔ دفاعی است که به او اجازه می‌دهد تا از میان خواستگاران خود شایسته‌ترین آنان را برگزیند، یا خواستگار خود را ناچار سازد که پیش از دست یافتن بر وی به تهذیب خود بپردازد. موانعی که حجب و عفت زنان در برابر شهوت مردان ایجاد کرده، خود،

عاملی است که عاطفهٔ عشق شاعرانه را پدید آورده و ارزش زن را در چشم مرد بالا برده است. پیروی از سیستمی که به بکارت اهمیت می‌دهد آن آسانی و راحتی را که در اجرای آرزوهای جنسی پیش از ازدواج داشته، و همچنین مادر شدن پیش از موقع را از میان برده و شکافی را که میان پختگی اقتصادی و پختگی جنسی وجود دارد — و با پیشرفت تمدن به شکل سریعی وسیع می‌شود — کم کرده است. همین طرز تصور دربارهٔ بکارت، بدون شک، سبب می‌شود که فرد از لحاظ جسمی و عقلی نیرومندتر شود و دوران جوانی و تربیت و کارآموزی طولانی‌تر گردد و، در نتیجه، سطح تربیتی و فرهنگی بشر بالاتر رود.
با پیشرفت مالکیت خصوصی، زنا، که سابق بر آن از گناهان صغیره به شمار می‌رفت، در زمرهٔ گناهان کبیره قرار گرفت؛ نصف ملتهای اولیه‌ای که می‌شناسیم به زنا اهمیت چندان نمی‌دهند. هنگامی که مرد به مالکیت خصوصی رسید، نه تنها از زن وفاداری کامل می‌خواست، بلکه، بزودی، به این نکته متوجه شد که زن نیز ملک اوست؛ حتی وقتی هم زن خود را، از راه مهمان‌نوازی، به همخوابگی مهمان وامی‌داشت این عمل را از آن رو می‌کرد که زن را، از لحاظ جسد و روح، ملک خود می‌دانست؛ زنده‌سوزی مرحلهٔ نهایی این طرز تفکر بود؛ زن را مجبور ساختند با سایر اشیای مرد، پس از مردن وی، در قبر برود و با او دفن شود. در رژیم پدرشاهی، مجازات زنا با مجازات دزدی یکسان بود — گویی زنا نیز تجاوزی نسبت به مالکیت محسوب می‌شد — و این مجازات که در قبایل اولیه چیز قابل ذکری نبود، تا پاره کردن شکم زن زناکار، در میان بعضی از هندیشمردگان کالیفرنیا، درجات مختلف پیدا می‌کرد. در نتیجهٔ آنکه، طی قرون متوالی، زنان بر اثر اقدام به زنا مجازاتهای سخت چشیده‌اند، اینک حس وفاداری زن نسبت به شوهر حالت استقراری پیدا کرده و جزو ضمیر اخلاقی وی گردیده است. کسانی که به جنگ با قبایل هندیشمردگان امریکا رفته بودند، از شدت وفاداری زنان نسبت به شوهران خود، دچار شگفتی شده‌اند؛ بسیاری از سیاحان آرزو کرده‌اند روزی بیاید که زنان اروپا و امریکا، از لحاظ وفاداری و عفت، به پای زنان قبایل زولو و پاپوا برسند.
در میان مردم پاپوا وفاداری برای زن کار آسانی است، چه، در نزد آنان، مانند اغلب ملتهای اولیه، برای طلاق دادن اشکال فراوان وجود ندارد. در میان هندیشمردگان امریکا بندرت اتفاق می‌افتد که همسری میان دو نفر بیش از چند سال دوام کند، و چنانکه سکولکرافت می‌نویسد: «اغلب مردان تا به سن پیری برسند زنان متعدد می‌گیرند و حتی فرزندان خود را نمی‌شناسند. آنان «اروپاییان را، که در تمام زندگی به یک زن قناعت دارند، مسخره می‌کنند، و به نظر ایشان روح بزرگ مرد و زن را آفریده است تا خوشبخت باشند، به همین جهت، هرگز شایسته نیست که زن و شوهری، اگر با یکدیگر سازگار نباشند، تمام عمر را با هم به سر برند.» مردان قبیلهٔ چروکی، هر سال، سه یا چهار بار تجدید فراش می‌کنند، و مردم جزایر ساموآ که محافظه‌کارترند سه سال با همسر خود به سر می‌برند. هنگامی که کشاورزی رواج یافت و تثبیت زندگی بیشتر شد، دورهٔ زناشویی طولانی‌تر گشت. در رژیم پدرشاهی، طلاق دادن زن با اصول اقتصادی سازگار نمی‌شد، چه، در این صورت، مرد کنیزی را که برای آقای خود سودآور بود از چنگ می‌داد. هنگامی که خانواده واحد بهره‌خیز اجتماع گردید و افراد آن، به معاونت یکدیگر، به استثمار زمین پرداختند، طبعاً هرچه تعداد افراد خانواده بیشتر بود ثروت آن نیز فراوانتر می‌شد؛ به همین جهت، کم‌کم متوجه شدند که نفع در آن است که رابطهٔ زن و شوهر آن‌قدر ادامه یابد تا کوچکترین پسران بزرگ شود؛ ولی چون زن و شوهر به چنین سنی می‌رسیدند، دیگر حال آن که به فکر عشق تازه‌ای بیفتند نداشتند و، در نتیجهٔ یک عمر کار کردن و زحمت کشیدن با یکدیگر، زندگی آن دو متصل و غیرقابل انفکاک می‌شد. آنگاه که انسان به زندگی صنعتی در شهرها معتاد، و در نتیجه، از عدهٔ افراد خانواده و اهمیت آن کاسته شد، دوباره طلاق فزونی یافت و به حدی رسید که اکنون وجود دارد.
به طور کلی، در طی دوره‌های تاریخ، همیشه مردان خواهان زیادی فرزند بوده و، به همین جهت، مادری را از امور مقدس به شمار آورده‌اند، در صورتی که زنان، که بار سنگین حمل و زادن را می‌کشند، در ته‌دل با این تکلیف دشوار

مخالف بوده و وسایل مختلف به کار برده‌اند تا هرچه بیشتر از سختیهای مادر شدن برکنار بمانند. مردم اولیه معمولا به این فکر نبودند که تعداد ساکنان یک منطقه بیش از اندازه زیاد نشود؛ هنگامی که شرایط زندگی به حال عادی بود، فرزند زیادتر سبب رسیدن به سود بیشتری می‌شد، و اگر مرد تأسف می‌خورد از آن بود که زنش، به جای پسر، دختر برایش می‌آورد. در مقابل، زن می‌کوشید که سقط جنین بکند، یا از پیدا شدن فرزند جلوگیری به عمل آورد؛ آیا می‌توان باور کرد که این عمل اخیر، در زنان اولیه نیز، مانند زنان این زمان، گاهگاه به وقوع می‌پیوسته است؟ مایهٔ کمال تعجب است که عللی که زن «وحشی» را برای جلوگیری از باردار شدن وادار می‌کرد، همانهایی است که زن «متمدن» امروز را به این کار برمی‌انگیزد؛ این علل و محرکات عبارت است از: فرار از پرورش فرزند؛ حفظ نیرومندی جوانی؛ فرار از ننگی که با پیدا شدن فرزند نامشروع برای زن حاصل می‌شود؛ و گریختن از مرگ؛ و چیزهایی نظیر اینها. ساده‌ترین وسیله‌ای که زن برای جلوگیری از مادر شدن به کار می‌برد این بود که مرد را، در دوران شیر دادن به کودک، که غالباً چندین سال طول می‌کشید، به خود راه نمی‌داد؛ گاه اتفاق می‌افتاد – همان‌گونه که در میان بعضی از هندیشمردگان چین رایج است – که زن، تا پیش از آنکه طفلش به ده سالگی برسد، از مادر شدن مجدد امتناع ورزد؛ در جزیرهٔ بریتانیای جدید، زنان نمی‌گذاشتند که زودتر از دو تا چهار سال پس از ازدواج بچه‌دار شوند؛ در قبیلهٔ گوآیکوروس، در برزیل، به شکلی عجیب، تعداد افراد رو به نقصان است؛ این از آن جهت است که زنان تا پیش از سی سالگی حاضر به مادر شدن نیستند؛ در بین مردم پاپوا، سقط جنین بسیار شایع است و زنانشان می‌گویند: «بچه‌داری بار سنگینی است، ما از بچه سیر شده‌ایم، زیرا نیروی ما را از بین می‌برد»؛ زنان قبایل مائوری یا گیاهانی را استعمال می‌کنند، یا در رحم خود تغییراتی می‌دهند که از شر بچه آوردن و زادن بیاسایند.
اگر اقدام زن به سقط جنین به نتیجه نرسد، کشتن طفل نوزاد وسیله‌ای عالی برای آسایش او به شمار می‌رود. بسیاری از قبایل فطری کشتن طفل را، در صورتی که ناقص یا بیمار یا از زنا به دنیا بیاید، یا هنگام ولادت مادرش را از دست بدهد، مجاز می‌دانند. مثل این است که انسان هر دلیلی را، برای آنکه تعداد مردم با وسایل تعدی آنان متناسب بماند، جایز می‌داند. بعضی از قبایل اطفالی را که به گمان ایشان در اوضاع و احوال نامسعود به دنیا آمده‌اند می‌کشند: در قبیلهٔ بوندئی بچه‌ای را که با سر به دنیا بیاید خفه می‌کنند؛ مردم قبایل کامچادال طفلی را که هنگام طوفان متولد شود می‌کشند؛ قبایل جزیرهٔ ماداگاسکار کودکی را که در ماههای مارس یا آوریل یا روزهای چهارشنبه و جمعه یا در هفتهٔ آخر هر ماه به دنیا بیاید، یا در هوای آزاد می‌گذارند تا بمیرد، یا او را زنده زنده می‌سوزانند، یا در آب خفه می‌کنند. در پاره‌ای از قبایل، چون زن دوقلو بزاید، این را برهان زناکاری او می‌دانند، چه به نظر آنان ممکن نیست یک مرد، در آن واحد، پدر دو طفل باشد؛ به همین جهت یکی از آن کودکان، یا هر دو محکوم به مرگ هستند. کشتن کودک نوزاد از آن جهت در قبایل بدوی رواج داشته که در مسافرتهای طولانی آنان اسباب زحمت می‌شده است: در قبیلهٔ بانگرانگ، در استرالیا، نصف اطفال را حین ولادت می‌کشتند، و در قبیلهٔ لنگوآ، در پاراگه، به هیچ خانواری اجازه نمی‌دادند که، در مدت هفت سال، بیش از یک فرزند پیدا کنند، و آنچه را بیش از این به دنیا می‌آمد از بین می‌بردند؛ مردم قبیلهٔ آبیپون همان کار را می‌کردند که اکنون فرانسویان می‌کنند، یعنی هر خانواده بیش از یک پسر و یک دختر نگاه نمی‌داشت، و هرچه را بیش از این پیدا می‌شد فوراً به قتل می‌رسانیدند؛ در بعضی از قبایل، چون خطر قحطی رو می‌کرد یا تهدید می‌نمود، نوزادان را از بین می‌بردند، و در پاره‌ای از مواقع آنان را به مصرف خوراک می‌رسانیدند. معمولاً دختر را بیشتر می‌کشتند، و احیاناً او را آن اندازه زجر می‌دادند تا بمیرد، به این خیال که روح وی، چون دوباره به دنیا بیاید، در جسد پسری خواهد بود. عمل بچه‌کشی هیچ قبحی نداشته و اسباب پشیمانی نمی‌شد، زیرا، چنانکه ظاهر است، مادران، در لحظاتی که بلافاصله پشت سر زایمان است، هیچ‌گونه محبت غریزیی نسبت به کودکان خود ندارند.

اگر چند روز از تولد طفل می‌گذشت و او را نمی‌کشتند، سادگی و ناتوانی او عاطفهٔ پدری و مادری را در والدین برمی‌انگیخت و دیگر از خطر کشته شدن رهایی پیدا می‌کرد. بسیاری از اوقات، کودک، در میان مردم اولیه، آن اندازه از پدر و مادر خود محبت و مهربانی می‌دید که در میان مردمی که در مدنیت پیشرفته‌ترند نظیر آن دیده نمی‌شود. نظر به کمی شیر و غذاهای نرم و سبک دیگر، دورهٔ شیرخوارگی با شیر مادر از دو تا چهار سال ادامه پیدا می‌کرد و حتی گاهی این مدت به دوازده سال می‌رسید. یکی از سیاحان از کودکی نام می‌برد که پیش از آنکه از شیر گرفته شود معتاد به استعمال دخانیات بوده است. غالباً طفلی، که با اطفال دیگر مشغول بازی بوده، دست از کار می‌کشیده تا مادرش به او شیر بدهد. زن سیاهپوست در حین کار فرزند خود را بر پشت می‌بندد و، چون بخواهد او را شیر دهد، گاهی اتفاق می‌افتد که پستان را از روی شانه به دهان او می‌گذارد. با آنکه پدران نسبت به فرزندان خود اهمال شدید داشتند، تربیت آنان نتیجهٔ بد نمی‌داد، زیرا به این ترتیب طفل ناچار می‌شد که، در سنین اولیهٔ عمر، نتیجهٔ احمقی و وقاحت و ماجراجویی خود را بچشد؛ به همین جهت، هرچه تجربهٔ او بیشتر می‌شد، علمش به زندگی نیز فزونتر می‌گشت. در اجتماعات فطری، دوستی پدر و مادر نسبت به فرزند، و همچنین دوستی فرزند نسبت به والدین، بسیار شدید است.

در اجتماعات اولیه، کودکان در معرض خطرها و بیماریهای گوناگون قرار دارند و، به همین جهت، مرگ و میر در میان آنها فراوان است. دورهٔ جوانی، در این گونه اجتماعات، کوتاه بود، زیرا ازدواج بسیار زود انجام می‌گرفت، و از همان وقت مشقتهای زن و شوهری پیدا می‌شده و هر فرد ناچار بوده است، هرچه زودتر، خود را برای کمک به اجتماع و دفاع از آن آماده کند. زنان را نگاهداری فرزند از پا در می‌آورد، مردان را تهیهٔ احتیاجات زندگانی این فرزندان؛ هنگامی که زن و مرد از تربیت آخرین کودک خود می‌آسودند، همهٔ نیروی خود را از دست داده بودند؛ به این جهت، نه در ابتدای جوانی و نه در آخر آن، هیچ وقت، فرصتی به دست نمی‌آمد که فردی شخصیت خود را آشکار سازد. توجه فرد به خودش، مانند آزادی، تجمل و زینتی است که از مختصات تمدن به شمار می‌رود؛ در فجر تاریخ بود که عده‌ای کافی، مرد و زن، از ترس گرسنگی و توالد و تناسل و کشتار رستند و توانستند ارزشهای عالی فراغت و بیکاری، یعنی فرهنگ و هنر، را برای جهان متمدن ابداع کنند.

III– اخلاق اجتماعی

ماهیت فضیلت و رذیلت – آزمندی – خیانتکاری – قساوت و تعدی به حق دیگران – آدمکشی – خودکشی – اجتماعی شدن فرد – نوعدوستی – مهمان‌نوازی – ادب – اخلاق از نظر قبیله – اخلاق اولیه و اخلاق جدید – دین و اخلاق

یکی از کارهای پدر و مادر آن است که قوانین اخلاقی را به فرزندان خود منتقل کند. طفل به حیوان نزدیکتر است تا به انسان، و بتدریج که میراث اخلاقی و عقلی اسلاف را جذب می‌کند، روح انسانیت نیز خرده خرده در او تقویت می‌شود. از جنبهٔ زیستشناسی باید گفت که کودک برای مدنیت ساخته نشده، زیرا غرایز وی او را برای اوضاع و احوال ثابت و اساسی خاصی مهیا ساخته است که بیشتر با زندگی در جنگل سازگار است. هر عملی که از لحاظ اخلاق زشت محسوب می‌شود، روزی در میدان تنازع بقا عنوان فضیلت داشته، و زمانی که اوضاع و احوالی که آن را موجب می‌شده از بین رفته، این فضیلت هم عنوان رذیلت پیدا کرده است؛ بنابراین، رذیلت شکل پیشرفته‌ای از رفتار نیست، بلکه عبارت از بازگشتی است که انسان به طرز سلوک و رفتار قدیمی می‌کند که جانشین آن، رفتار تازه‌ای شده است. یکی از هدفهای اساسی قانون‌گذاری اخلاقی آن است که تمایلات طبیعی بشر را، که تغییرناپذیر یا تقریباً تغییرناپذیر است، با احتیاجات زندگانی اجتماعی، که دایماً در تغییر است، متناسب و هماهنگ سازد.

آزمندی، نفع پرستی، خیانتکاری، بیرحمی و غصب حق دیگران، در طول دوران نسلهای متوالی، برای حیوان و انسان همچون امور نافعی بوده‌اند و، با تمام قوانین و اصول تربیت و اخلاق و دین، هنوز ریشه‌کن کردن آنها امکان ندارد. شک نیست که بعضی از آنها حتی امروز هم برای حفظ حیات سودمند است؛ حیوان از آن جهت شکم خود را تا گلو از غذا پر می‌کند که نمی‌داند چه وقت دیگر به خوراک دسترسی پیدا خواهد کرد؛ همین شک داشتن و ایمن نبودن از آینده است که سبب پیدا شدن آزمندی شده است. در قبیلهٔ یاکوت، گاه اتفاق می‌افتد که مردم، در ظرف مدت یک روز، بیست کیلوگرم گوشت می‌خورند؛ دربارهٔ اسکیموها و بومیان اصلی استرالیا هم حوادثی نقل می‌کنند که کمی با این تفاوت دارد. اطمینان اقتصادی، که از نتایج مدنیت است، هنوز آن اندازه جدید است که نمی‌تواند این آزمندی طبیعی را بکلی از میان بردارد؛ به همین جهت است که انسان به گرد آوردن پول یا متاعهای دیگری حریص است که در روز احتیاج بتواند با آنها آذوقه و قوت و غذا تهیه کند. آزمندی برای مشروبات به پای آزمندی به خوراکی نمی‌رسد، زیرا اکثر اجتماعات انسانی در اطراف منابع آب قرار گرفته است. با وجود این، نزدیک است که آشامیدن مشروبات الکلی عمومیت پیدا کند، و این از آن جهت نیست که می‌خواهند رفع تشنگی کنند، بلکه بیشتر برای آن است که می‌خواهند با آن خود را گرم سازند، یا بدبختیهای خود را به دست فراموشی بسپارند؛ گاهی نیز از آن سبب به مشروبات الکلی متوسل می‌شوند که آب آشامیدنی در دسترس ندارند.

خیانتکاری به اندازه آزمندی و شکمبارگی سابقهٔ تاریخی ندارد، زیرا زمان پیدایش گرسنگی بر زمان روی کار آمدن مالکیت خصوصی بسیار پیشی داشته است؛ شاید امانت و شرافت وحشیان اولیه، در آن زندگی ساده‌ای که دارند، بیش از همهٔ مردم متمدن باشد؛ چنانکه کولین دربارهٔ قبیلهٔ هوتنتوت می‌گوید: «قولی که می‌دهند در نزد آنان مقدس است و هیچ یک از کارهایی که اروپاییان از راه فساد و خیانت می‌کنند در میان آنان دیده نمی‌شود.» بدبختانه این امانت ساده، با پیشرفت وسایل ارتباط، که سرتاسر دنیا را به یکدیگر اتصال داده، از بین رفته، و وسایل اروپایی فنون دقیق حقه‌بازی و خیانت‌ورزی را به قبایل هوتنتوت نیز آموخته است. به طور کلی، باید گفت که خیانتکاری با مدنیت متولد می‌شود، چه در این هنگام است که تردستی و چابکی مورد ستایش قرار می‌گیرد، چیزهای دزدیدنی فراوان می‌شود، و تعلیم و تربیت نیروهای عقلی را به راههای خوب و بد مسلط می‌سازد. در همان حین که مالکیت خصوصی میان ملل اولیه پیش رفت، دزدی و دروغ نیز، پا به پا، همراه آن بود.

تعدی و تجاوز به اندازهٔ آزمندی و شکمبارگی در میان بشر سابقه دارد؛ جنگ به خاطر دست یافتن به غذا و ملک همیشه زمین را آغشته به خون داشته است و پیوسته، چون زمینهٔ تاریکی، از پشت فروغ لرزان و ناپایدار مدنیت مشاهده می‌شود. مرد اولیه از آن جهت بیرحم و سندگل بوده است که چاره‌ای جز این نداشته است؛ زندگی چنان او را بار آورده بود که همیشه بازویش برای زدن آماده، و قلبش برای کشتن سخت و بی‌پروا باشد. یکی از صفحات سیاه تاریخ مردمشناسی آنجاست که شخص می‌بیند چگونه مردم اولیه به شکنجه کردن عادت داشته و زن و مردشان از عذاب کردن دیگران مسرور می‌شده‌اند. این قساوت و بیرحمی، بیشتر، نتیجهٔ جنگهای فراوان آن زمان بوده است؛ در داخل قبیله، اخلاق مردم این اندازه بد و سخت نبوده است و حتی با غلامان خود با همان لطفی که مردم متمدن به آن عادت دارند رفتار می‌کرده‌اند. ولی چون لازم بوده است که در زمان جنگ مردم بسختی یکدیگر را بکشند و از پا درآورند، کشتن، بتدریج، برای آنان حکم عادتی پیدا می‌کرد و در زمان صلح نیز از آن دست برنمی‌داشتند؛ زیرا یک مرد اولیه چنین فکر می‌کرد که هر نزاع، لامحاله، باید به کشته شدن یکی از دو طرف پایان پذیرد. در بسیاری از نقاط، حتی هنگامی که کسی فردی از افراد قبیلهٔ خود را می‌کشت، آن اندازه که در نزد ما مرسوم است، مورد تعقیب و سرزنش قرار نمی‌گرفت. فوئجیان قاتل را از قبیله می‌رانند تا آنکه، بتدریج، مردم عمل او را فراموش کنند و بتواند به خانه بازگردد؛ کافرها روی قاتل را با دوده سیاه می‌کنند و از قبیله بیرونش می‌رانند؛ اما، چون مدتی گذشت،

تبهکار خود را می‌شوید و دوباره صورت را با رنگ قهوه‌ای مخصوص قبیله رنگ می‌کند و به میان آنان بازمی‌گردد و مثل سابق زندگی می‌کند؛ وحشیان فوتونا، همچون وحشیان واقعی خود ما، قاتل را در زمرهٔ پهلوانان به شمار می‌آوردند. در میان بعضی از قبایل، رسم چنان است که تا مردی کسی را، بحق یا بناحق، نکشته باشد هیچ زنی حاضر به زناشویی با وی نمی‌شود؛ از همینجاست که عادت شکار سر، هنوز، در میان بومیان جزیرهٔ فیلیپین برقرار مانده است. در قبیلهٔ دایاک، چون کسی از چنین شکاری بازگردد هر چند تن از دختران دهکده را که بخواهد می‌تواند به زنی انتخاب کند، و دختران با آغوش باز او را می‌پذیرند، چه خود را با داشتن چنان همسری مادر فرزندان شجاع و نیرومند می‌دانند.

هر جا که خوراک گران و نایاب باشد، حیات بشری ارزان می‌شود. اسکیموهای جوان پدر و مادر خود را، هنگامی که سخت پیر شده باشند و کاری از دستشان برنیاید، با دست خود می‌کشند؛ کسی که از انجام این کار سر باز زند چنان است که گویی وظیفهٔ فرزندی را انجام نداده است. حتی زندگی خود شخص هم، در نظر مرد اولیه، ارزش فراوان ندارد و با چنان آسایش خاطری به انتحار تن درمی‌دهد که نظیر آن فقط در میان مردم ژاپن دیده می‌شود. هنگامی که شخصی، در نتیجهٔ سوءرفتار دیگری، خود را بکشد یا ناقص کند، شخص متعدی نیز باید چنان کند، وگرنه از اجتماع رانده خواهد شد. چنانکه دیده می‌شود، خودکشی برای رهایی از ننگ و عار سابقهٔ طولانی دارد. برای آن کار بهانه‌های بسیار جزئی کفایت می‌کند: بعضی از زنان هندیشمردگان امریکای شمالی فقط از آن جهت خود را کشته‌اند که شوهرانشان آنان را سرزنش کرده بودند؛ و جوانی از جزیرهٔ تروبریاند تنها به این علت خودکشی کرده است که زنش همهٔ توتونهای وی را کشیده بود.

یکی از کارهای اساسی تمدن آن بوده است که، در انسان، صرفه‌جویی را به جای آزمندی، استدلال را به جای تعدی و غصب حق، مراجعه به محکمه را به جای کشتن، و فلسفه را به جای خودکشی برگزیده است؛ آن روز که شخص قوی حاضر شد ضعیف را، به میانجیگری قانون، بخورد پیشرفت عظیمی در مدنیت حاصل شد. اگر اجتماعی به افراد خود اجازه دهد همان عملی را که در مقابل اجتماعات دیگر انجام می‌دهند، در میان خود نیز معمول دارند، چنین جامعه‌ای، بزودی از میان خواهد رفت؛ اولین شرط ایستادگی و رقابت کردن در مقابل جامعه‌های دیگر آن است که، در میان خود اجتماع، تعاون و همکاری برقرار باشد. هنگامی که سازمان همکاری برقرار می‌شود، تنازع بقا از بین نرفته، بلکه از فرد به اجتماع انتقال یافته است؛ در شرایط متساوی، میان دو اجتماع، آن یک بیشتر می‌تواند با دیگری رقابت کند که حس سازگاری با یکدیگر در میان افراد آن بیشتر باشد. به همین جهت است که هر جامعه دستورات اخلاقی خاص دارد و سعی می‌کند افراد را با آن بار بیاورد و به این ترتیب از حدت جنگ طبیعی برای زیستن، که در نفس افراد موجود است، بکاهد؛ در این صورت صفات و سجایایی که برای بقای اجتماع مفید تشخیص داده می‌شود عنوان فضایل اخلاقی پیدا می‌کند، و سجایای مخالف به عنوان رذایل اخلاقی شناخته می‌شود. چنین است که انسان، تا حدی وارد جماعت می‌شود و اجتماعی می‌گردد، و یک حیوان عنوان شارمند پیدا می‌کند.

ایجاد عواطف و احساسات اجتماعی در ضمیر یک فرد «وحشی» چندان دشوارتر از تلقین همین عواطف به قلب یک انسان عصر جدید نبود، اگر تنازع بقا سبب ترویج کمونیسم بوده، همان‌طور، جنگ برای مالکیت هم سبب توجه فرد به شخص خود شده است. شاید انسان اولیه بیش از انسان امروز حاضر و مستعد به قبول همکاری اجتماعی بود، زیرا، از یک طرف، خطرهایی که او را هنگام تنها بودن تهدید می‌کرد بیشتر و، از طرف دیگر، داراییش کمتر، و به همین جهت اسباب جدایی او از اجتماع نیز کمتر بوده است. درست است که انسان فطری آزمند و خشن بوده، در عین حال بخشنده و خوش‌قلب نیز بوده و، بآسانی، هرچه داشته حتی با بیگانگان قسمت می‌کرده و به مهمانان خود هدایایی می‌بخشیده است. هر خواننده می‌داند که کرم مرد فطری و اولیه تا به حدی است که زن یا دختر خود را به

عنوان هدیه، به مهمان خود می‌بخشد، و اگر کسی چنین پیشکشی را رد کند مایهٔ کمال تأثر او می‌گردد و هم صاحب‌خانه و هم زن او، هر دو ناخشنود می‌شوند؛ این، خود، یکی از مشکلاتی است که مبلغان دین مسیح گرفتار آنند. طرز معامله‌ای که روز دوم ورود با مهمانی می‌شود نتیجهٔ آن است که وی، در شب و روز اول ورود خود، چگونه این آداب را مراعات کرده باشد. چنین می‌نماید که احساس مرد اولیه نسبت به زن خود احساس مالک نسبت به مملوک است، نه احساس عاشق نسبت به معشوق. او اگر غیرتی دارد فقط از این لحاظ است؛ به همین جهت، فرق نمی‌کند که زنش، پیش از آنکه به خانهٔ او بیاید، دیگران را نیز «دیده باشد»؛ از اینکه با مهمان وی همخوابه شود هم رنجی به دل مرد راه نمی‌یابد؛ ولی چون ببیند که زنش، بدون اجازهٔ او، در بستر کسی می‌خوابد، از لحاظ مالکیت، افروخته و غضبناک می‌شود و حس غیرتش به جوش می‌آید. در افریقا دیده شده که بعضی از شوهران زنان خود را به بیگانگان عاریه می‌دهند تا کاری که دارند بگذرد. قواعد تعارف و خوشامدگویی، در اغلب ملل عقب‌افتاده، همان قدر پیچیده است که در ملل متمدن؛ هر جماعتی اسلوب خاصی برای سلام کردن و اجازهٔ مرخصی خواستن دارد. هنگامی که دو نفر یکدیگر را ملاقات می‌کنند بینیهای خود را به یکدیگر می‌زنند، یا یکدیگر را می‌بویند، یا هر یک دیگری را، بآهستگی و از روی لطف، مورد ضرب مختصر قرار می‌دهد؛ ولی، چنانکه دیدیم، هرگز یکدیگر را نمی‌بوسند. بعضی از قبایل، که به خشونت معروف هستند، هنوز هم از لحاظ ادب بر متوسط مردمان معاصر ترجیح دارند. اهالی قبیلهٔ دایاک، که سر آدمی را شکار می‌کنند، در خانوادهٔ خود «ملایم و صلحجو هستند»؛ در نظر هندیشمردگان امریکای مرکزی، سفیدپوستان، که هنگام مکالمه بلند سخن می‌گویند و حرکات و اطوار عجیبی از خود نشان می‌دهند، تربیت صحیح ندارند و فرهنگ کافی ندیده‌اند.

کم ملتی را می‌توان یافت که خود را برتر از دیگران تصور نکند. هندیشمردگان امریکا خود را ملت برگزیده‌ای می‌دانند که روح بزرگ آن را، برای آنکه سرمشق انسانیت باشد، خلق کرده است. افراد یکی از قبایل هندیشمردگان خود را «انسانهای منحصر» می‌نامند، و قبیلهٔ دیگر به خود لقب «انسان انسانها» می‌دهد؛ مردم کارائیب می‌گویند: «تنها ما ملت هستیم.» اسکیموها چنین تصور می‌کردند که مردم اروپا از آن جهت به جزیرهٔ گروئنلند آمده‌اند که از ایشان آداب و فضایل را بیاموزند. به همین جهت بوده است که انسانهای اولیه هرگز به خاطرشان نمی‌گذشته است که، در معامله با سایر مردم، همان مقرراتی را که دربارهٔ افراد قبیلهٔ خود داشته‌اند مراعات کنند؛ این مردم بصراحت اعتراف می‌کنند که وظیفهٔ اخلاق آن است که اجتماع خاص ایشان را در مقابل سایر جماعتها نیرومندی بخشد، قواعد اخلاقی و محرمات تنها باید در مورد افراد قبیله رعایت شود، و با مردم دیگر هر عملی مباح است، مگر آنکه مهمان باشند.

از پیشرفت اخلاق در تاریخ، بیش از آنکه بهبود مقررات اخلاقی منظور نظر باشد، این جنبه مورد توجه است که دایره‌ای که این مقررات در آن به مورد اجرا درمی‌آید وسیعتر شود. با آنکه مقررات اخلاقی قدیم و جدید، از لحاظ مضمون و محتویات و طرز اجرا، با یکدیگر تفاوت زیاد دارند، دشوار است که بتوان گفت اخلاق جدید عالیتر از اخلاق قدیم است. چیزی که هست، جز در حالتهای استثنایی، میدان تطبیق قواعد اخلاقی جدید بسیار دامنه‌دارتر است و عدهٔ زیادتری از مردم را شامل می‌شود، ولو اینکه این دامنه‌دار شدن دارد بتدریج تقلیل پیدا می‌کند. رفته رفته که قبایل در جزو واحدهای بزرگترین به نام دولت جمع شده‌اند، قواعد اخلاقی از مرزهای قبیله به خارج نفوذ کرده است، و، هنگامی که دولتها در نتیجهٔ ترقی وسایل ارتباط یا بر اثر احساس خطر مشترک به یکدیگر نزدیک شده‌اند، اصول اخلاقی از مرزهای دولتها به یکدیگر سرایت کرده و کار به جایی رسیده است که یک دسته از مردم مقررات اخلاقی خود را به تمام اروپا و، پس از آن، به همهٔ نژاد سفید، و در پایان کار به نوع بشر، تحمیل کرده‌اند. شک نیست که در هر دوره مردمانی بوده‌اند که دنبال کمال مطلوب می‌گشته و آرزو داشته‌اند که هرکس همهٔ مردم را چون

نزدیکان و همسایگان خود دوست بدارد؛ شاید اندرزها و مواعظ ایشان همیشه به هدر می‌رفته است، ولی تعداد چنین مردم، و حتی نسبت عددی آنان به روزگار ما، بسیار زیاد شده است؛ هرچند دیپلوماسی و سیاست با اخلاق سازشی ندارد، در تجارت بین‌المللی مقرراتی اخلاقی وجود دارد، چه اگر چنین نباشد و قیود و قوانین و اعتمادی در کار نیاید، امر تجارت به راه نخواهد افتاد. تجارت، که با عمل دزدان دریایی آغاز شده، به کمک اخلاق، به منتها درجهٔ ترقی خود رسیده است.

جامعه‌ها بندرت مقررات اخلاقی خود را به صورت واضح، بر بنیان روشن نفع اقتصادی و سیاسی اجتماع استوار ساخته‌اند؛ چه فرد، بنا بر طبیعت خود، معمولاً حاضر نیست که منافع شخصی خود را تابع منافع اجتماع قرار دهد، یا به قواعد خشک و خسته‌کننده‌ای گردن نهد که سرپیچی از آنها ظاهراً هیچ‌گونه مجازاتی را در پی ندارد. به همین جهت، برای آنکه اجتماع پاسبانی نامرئی ایجاد کند و تمایلات اجتماعی را در مقابل تمایلات افراد برانگیزد و حس خوف و رجا را در میان توده تحریک کند، از دین، که البته اختراع اجتماع نیست، استفاده کرده است. استرابون، جغرافیادان پیر، نوزده قرن پیش از این، خوب در این باره داد سخن داده است:

یک فیلسوف در برابر گروهی از زنان، یا در مقابل مجموعهٔ در هم آمیخته‌ای از مردم، هرگز نمی‌تواند امیدوار باشد که، با نیروی استدلال، حس وقار، تقوا و ایمان را به آنان تزریق کند؛ برای اینکه موفق شود، وی ناچار است که از خوف دینی استفاده کند؛ و برای آنکه چنین حس ترس و بیمی انگیخته شود، باید به اساطیر و عجایب متوسل گردد. صاعقه، سپر، تریدنس (نیزهٔ سه‌شاخه)، گرزهای آتشین، مارها، و غیره، همه از اساطیر است، و در علم الاهی قدیم چیزی جز همین اساطیر دیده نمی‌شود؛ ولی مؤسسان دولتها از همین وسایل به عنوان عفریتهایی استفاده کرده و مردمان ساده‌دل را با آنها ترسانیده‌اند. حقیقت علم اساطیر همین است که ذکر شد، و چون همین اساطیر، گذشته از اهمیت تاریخی، نقش بزرگی در زندگانی اجتماعی و مدنی داشته‌اند، پیشینیان آنها را از وسایل تربیت اطفال قرار داده، بعدها دامنهٔ استفاده از آنها را به زمان جوانی نیز رسانیده، و چنان اندیشیده‌اند که، با کمک امور شعری و خیالی، می‌توانند در تمام دوره‌های زندگی وسایل تهذیب و تربیت را فراهم آورند. اینک، پس از گذشتن آن دورهٔ طولانی، تاریخ و فلسفه بهترین وسیلهٔ پرورش نسلها به شمار می‌رود؛ معذلک، باید به خاطر داشت که فلسفه فقط برای عدهٔ معدودی مفید فایده است، در صورتی که آنچه در تودهٔ خلق مؤثر می‌افتد همان شعر است.

به این ترتیب است که دین هالهٔ تقدیسی بر گرد مقررات اخلاقی ایجاد می‌کند، زیرا هرچه اسرارآمیز و مافوق‌الطبیعه باشد وزن و آبرویی دارد که اشیای متعارفی، که همه آنها را می‌شناسند و تاریخ پیدایش آنها را می‌دانند، چنان وزنی ندارد. آنچه بیشتر بر مردم حکومت می‌کند نیروی خیال است نه قوهٔ علم. اکنون وقت آن رسیده است که بپرسیم: آیا سرچشمه واصل دین همین فایدهٔ اخلاقی بوده است یا چیزی دیگر؟

IV– دین

الحاد در نزد ملتهای اولیه

اگر دین را به معنی «پرستش نیروهای برتر از طبیعت» تعریف کنیم، از همان ابتدای بحث باید این نکته را در نظر بگیریم که بعضی از ملتهای اولیه، ظاهراً، هیچ‌گونه دینی نداشته‌اند. بعضی از کوتوله‌های افریقایی (پیگمه‌ها) هیچ نوع عبادت و شعایر دینی ندارند و، در نزد آنان اثری از توتم و بتها و خدایان دیده نمی‌شود، مردگان خود را بدون هیچ تشریفات به خاک می‌سپارند و هرگز به فکر آن نمی‌افتند؛ اگر به گفته‌های سیاحان گوش بدهیم – که البته خالی از مبالغه هم نیست – این طوایف، در میان خود، حتی خرافاتی هم ندارد. کوتوله‌های کامرون فقط به خدایان شر عقیده دارند و هرگز در صدد آن نیستند که با اجرای اعمالی این خدایان را راضی نگاه دارند، چه به نظر آنان این کارها در جلب رضایت خدایان هیچ تأثیری ندارد. قبیلهٔ وداه، در جزیرهٔ سیلان، به خدایان و جاودانی روح عقیده

دارند، ولی برای این خدایان نه عبادتی انجام می‌دهند و نه قربانیی می‌کنند؛ هنگامی که از آنان دربارهٔ خدا سؤال شود، با حیرتی، نظیر آن که به یک فیلسوف عصر جدید دست می‌دهد، می‌گویند: «آیا بر تخته سنگی است، یا بر تپه‌ای از تپه‌های موریانه، یا روی درختی؟ من که هرگز او را ندیده‌ام!» هندیشمردگان امریکای شمالی تصور خدایی را دارند، ولی به پرستش او نمی‌پردازند و، همچون اپیکور، خدا را دورتر از آن می‌دانند که به کار انسان کاری داشته باشد. یک هندیشمرده از قبیلهٔ آبیپون کلمه‌ای گفته که ممکن است باعث شگفتی فیلسوفی شود؛ وی گفته است که: «پدران و نیاکان ما، که همیشه می‌خواستند بدانند که دشت و صحرا آب و علف کافی برای حیواناتشان دارد یا نه، عادت کرده‌اند که، جز به سطح زمین، به جای دیگر کاری نداشته باشند. آنان هرگز به این اندیشه نیفتاده‌اند که در آسمانها چه می‌گذرد و آفریننده و فرمانروای ستارگان کیست.» هر وقت از یک اسکیمو سؤال شده است که زمین و آسمان را که آفریده است، وی جواب داده که: «من در این باب اطلاعی ندارم.» کسی از یکی از افراد قبیلهٔ زولو پرسید که: «تو پیوسته می‌بینی که آفتاب طلوع و غروب می‌کند و درخت می‌روید، آیا می‌دانی این کارها را چه کسی انجام می‌دهد؟» و او در جواب گفت که: «هرگز! ما این چیزها را می‌بینیم ولی نمی‌دانیم از کجا آمده است؛ به نظر می‌رسد که آنها از پیش خود درست شده باشد.» با وجود این، مطالبی که ذکر کردیم جزو حالات نادر است، و این اعتقاد قدیمی که دین نمودی است که عموم افراد بشر را شامل می‌شود، با حقیقت توافق دارد. این قضیه، در نظر شخص فیلسوف، یکی از قضایای اساسی تاریخ و روانشناسی به شمار می‌رود؛ او به دانستن این نکته قانع نمی‌شود که همهٔ ادیان از مطالب لغو و باطل آکنده است، بلکه به این مسئله توجه دارد که دین از قدیم‌الایام با تاریخ همراه بوده است. آیا منبع این تقوایی که به هیچوجه از دل انسان زدوده نمی‌شود در کجا قرار دارد؟

۱– سرچشمه‌های دین

ترس – شگفتی – خوابها – روح – جانگرایی

همان‌گونه که لوکرتیوس، حکیم رومی، گفته، ترس نخستین مادر خدایان است؛ و از میان اقسام ترس، خوف از مرگ مقام مهمتری دارد. حیات انسان اولیه در میان هزاران مخاطره قرار داشته و خیلی کم اتفاق می‌افتاده است که کسی با مرگ طبیعی بمیرد؛ پیش از آنکه پیری برسد، بیشتر مردم، در نتیجهٔ حمله‌های متجاوزانهٔ دیگران یا بیماریهای مهلک از دنیا می‌رفته‌اند. به همین جهت بود که انسان اولیه نمی‌توانست باور کند که مرگ یک حادثه و نمود طبیعی است، و به همین دلیل، همیشه برای آن علتی فوق طبیعی تصور می‌کرد. در اساطیر ساکنان جزیرهٔ بریتانیای جدید، چنین است که مرگ نتیجهٔ اشتباهی از خدایان است. کامبینانا، خدای خیر، به برادر احمق خود کوروووا گفت: «به زمین فرود آی و به مردم بگوی تا از پوست خود درآیند و از مرگ رهایی یابند، پس از آن به ماران بگوی که از امروز مرگ آنها حتمی است»؛ ولی کوروووا اشتباه کرد و سر جاودانی را به ماران گفت و خبر مرگ را به انسان رسانید. بسیاری از قبایل چنین می‌پندارند که مرگ نتیجهٔ جمع شدن و کوچک شدن پوست است، و اگر انسان می‌توانست پوست خود را عوض کند جاودانه زنده می‌ماند.

ترس از مرگ، و احساس شگفتی از حوادثی که بر حسب تصادف ایجاد می‌شود، یا انسان نمی‌تواند علت آنها را درک کند، و امیدواری به کمک خدایان و شکرگزاری در مقابل خوشبختی‌هایی که برای انسان حاصل می‌شده، همه، عواملی بوده است که اعتقادات دینی را سبب شده است. آنچه بیشتر مایهٔ تعجب انسان می‌شد و در نظر وی اسرارآمیز جلوه می‌کرد، مسائل مربوط به جنس و خواب دیدن و تأثیر موجودات سماوی بر روی زمین و انسان بوده است؛ انسان اولیه از اینکه، در خواب، اشباحی به نظرش می‌رسید، مخصوصاً وقتی اشباح کسانی که به یقین می‌دانسته مرده و از دنیا رفته‌اند در خواب بر او تجلی می‌کردند، سخت در اندیشه و شگفتی فرو می‌رفت و دچار ترس و وحشت می‌شد. او مردگان خود را با دست خود در خاک می‌گذاشت تا از بازگشت آنان در امان بماند، و

مخصوصاً همراه مرده غذا و احتیاجات دیگر وی را داخل گور می‌کرد که نیازی به بازگشت نداشته باشد و زندگان از شر او در امان بمانند؛ گاهی وارث مرده خانه‌ای را که مرگ در آن رو کرده بود برای مرده می‌گذاشت و از آنجا نقل مکان می‌کرد؛ در بعضی از جاها، انسان اولیه در دیوار خانه سوراخی می‌کرد و مرده را از آنجا بیرون می‌برد و سه دور با سرعت دور خانه می‌گرداند و از آنجا دور می‌کرد و به خاک می‌سپرد، به این امید که روح راه بازگشت به خانه را گم کند و دیگر هرگز نتواند به آنجا سر بزند.

نظایر چنین حوادثی، که انسان اولیه با آنها برمی‌خورد، او را به این فکر می‌انداخت که هر موجود زنده باید روح یا نیروی اسرارآمیز دیگری داشته باشد که می‌تواند در هنگام بیماری یا خواب یا مرگ از بدن خارج شود. در کتاب اوپانیشادها، از کتابهای هندی قدیم، چنین آمده است که: «هرگز شخص خوابیده را بسختی از خواب بیدار نکنید، چه ممکن است روح راه بازگشت به بدن را گم کند، که چارهٔ آن بسیار دشوار است.» نه تنها انسان دارای روح است، بلکه هر چیز برای خود روحی خاص دارد؛ جهان خارجی مرده و بی‌احساس نیست، بلکه موجودی است که کاملاً نشاط زندگی در آن جریان دارد؛ فلاسفهٔ قدیم می‌گفتند که اگر چنین نباشد، بسیاری از نمودهای طبیعت، از قبیل حرکت خورشید، صاعقه‌های مرگبار، و زمزمهٔ درختان غیرقابل تعبیر می‌ماند. به این ترتیب، انسان، پیش از آنکه اشیا را بدون شخصیت و مجرد در نظر بگیرد، برای آنها شخصیتی قایل بود؛ به عبارت دیگر، دین پیش از فلسفه بر روی زمین طلوع کرده است. جانگرایی برای اشیا جنبهٔ شاعرانهٔ دین و جنبهٔ دینی شعر را تشکیل می‌دهد. ساده‌ترین شکل این تصور در سگی قابل مشاهده است که چون برگی با حرکت خفیف باد در مقابل او روی زمین پیش می‌رود با دهشت به آن می‌نگرد، گویی چنان می‌پندارد که روحی آن را به جنبش درآورده است؛ و عالیترین درجهٔ این تصور، همان است که شاعری هنگام سرودن قصیده‌ای آشکار می‌سازد. به نظر انسان اولیه — و در نظر شاعران سراسر روزگار — کوهها، رودخانه‌ها، سنگها، درختان، ستارگان، خورشید، ماه و آسمان، همه، چیزهای مقدسی هستند و مظهر خارجی نفوس باطنی و غیرمرئی می‌باشند. در نزد یونانیان قدیم، آسمان خدایی به نام اورانوس بوده است، ماه خدایی دیگر به نام سلنه، زمین خدایی دیگر به نام گئا، دریا خدایی دیگر به نام پوسیدون، و پان خدای همهٔ جنگلها. در نظر طوایف ژرمن قدیم، جنگلها پر بوده است از جنیان و پریان و غولان و شیاطین و جادوان؛ اثر این موجودات خیالی را در موسیقی واگنر و نمایشنامه‌های ایبسن می‌توان بخوبی مشاهده کرد. کشاورزان ساده‌دل ایرلندی هنوز به جن و پری عقیده دارند، و شاعران و نویسندگان ایرلندی این مراتب را در آثار خود رعایت می‌کنند. در این طرز تصور روحانی، نسبت به اشیاء، زیبایی و حکمت خاصی وجود دارد؛ مثل این است که انسان چنین میل دارد، و از آن شاد می‌شود، که با اشیا نیز مانند موجودات جاندار معامله کند. یکی از نویسندگان بسیار حساس معاصر طبیعت را برای روح حساس چنین تعریف می‌کند:

طبیعت، در صورت کلی خود، به شکل مجموعهٔ بزرگی از موجودات زندهٔ مشخص از یکدیگر جلوه‌گر می‌شود که حیات در بعضی از آنها آشکار است و در برخی دیگر پنهان؛ در همهٔ آنها عنصر روحانی و عنصر مادی، هر دو، موجود است، و همین آمیزش روح و ماده است که سر عمیق وجود را تشکیل می‌دهد.... عالم پر از خداست! از هر ستاره و از هر تخته سنگ وجودی تجلی می‌کند و ما را به دریافت نیروهای فراوانی که با نیروهای خدایی شباهت دارد موفق می‌سازد؛ بعضی از اینها نیرومند است و بعضی دیگر ناتوان؛ پاره‌ای باشکوه است و پاره‌ای ناچیز؛ ولی همه چیز در میان آسمان و زمین به طرف یک مقصد اسرارآمیز حرکت می‌کند.

۲– معبودهای مختلف دینی

خورشید – ستارگان – زمین – جنس – جانوران – توتمپرستی – انتقال به خدایان بشری – روحپرستی – نیاپرستی

چون برای هر چیز روحی تصویر شود، به عبارت دیگر خدایی در آن نهفته باشد، عدد اشیای پرستیدنی نامعدود می‌شود. این خدایان بیشمار را می‌توان در شش دسته قرار داد: آسمانی، زمینی، جنسی، حیوانی، انسانی، و الاهی. طبیعی است که نمی‌توان گفت نخستین موجودی که مورد پرستش قرار گرفته چه بوده، و شاید ماه در زمرهٔ آنهایی باشد که مقام اولویت را داشته‌اند؛ همان‌گونه که ما اکنون در افسانه‌های خود از «مردی که در ماه به سر می‌برد» یاد می‌کنیم، اساطیر قدیم نیز ماه را همچون مردی تصور می‌کرده است که زن را از راه به در می‌کرده و، هر ماه یک بار، او را به حالت حیض می‌انداخته است. ماه خدای محبوب زنان به شمار می‌رفته و آن را به عنوان خدای حامی خود می‌پرستیده‌اند؛ قرص رنگپریدهٔ آن مقیاس اندازه‌گیری زمان بوده و چنین تصور می‌کرده‌اند که ماه بر اوضاع جوی حکومت دارد و باران و برف را همین قرص از آسمان فرو می‌فرستد؛ حتی، مطابق اساطیر، قورباغه‌ها نیز برای باریدن باران به درگاه او تضرع می‌کرده‌اند. درست نمی‌دانیم چه زمانی خورشید، برای حکومت آسمان، جانشین ماه شده است؛ شاید آن هنگام که کشاورزی جانشین شکاروزری گردید و مردم دریافتند که حرارت خورشید سبب حاصلخیزی زمین می‌شود و دورهٔ گردش آن وسیلهٔ تنظیم موسم کاشت و برداشت است این حادثه اتفاق افتاده باشد. در این هنگام، زمین به عنوان الاهه‌ای مورد توجه قرار گرفت که اشعهٔ سوزان خورشید آن را آبستن می‌کند، و از همین وقت مردم خورشید را، چون پدر هرچه زنده است، مورد پرستش قرار دادند؛ از همین مقدمهٔ بسیار ساده، آفتابپرستی در دیانتهای بت‌پرستانهٔ قدیم وارد گردید، و بیشتر خدایانی که از آن پس روی کار می‌آمدند حالت تجسم و تشخصی از خورشید به شمار می‌رفتند. آناکساگوراس، حکیم یونانی، را مردم فهمیدهٔ یونان از آن جهت تبعید کردند که عقیده داشت خورشید خدا نیست، بلکه قرص آتشینی است به بزرگی جزیرهٔ پلوپونز؛ هاله‌هایی که نقاشان قرون وسطی بر گرد سر و صورت قدیسان رسم می‌کردند اثری از همین خورشیدپرستی قدیمی بوده است؛ امپراطور ژاپن هم، اکنون در نظر ملت خود، خورشید مجسم‌شدهٔ بر روی زمین به شمار می‌رود. هیچ خرافه‌ای از خرافات عصر قدیم نیست که رنگی از آن در زندگی امروز کرهٔ زمین وجود نداشته باشد. تمدن ساختهٔ سست بنیاد اقلیتی است که بنیان آن را بر روی تجمل بنا کرده‌اند، در صورتی که توده‌ها، هزار سال هم، زندگیشان بر یک نهج جریان پیدا می‌کند.همهٔ ستارگان، مانند خورشید و ماه، یا محتوای خدا، یا خود خدایی بوده و به امر یک روح درونی به گردش خود ادامه می‌داده‌اند. با ظهور مسیحیت این ارواح عنوان فرشتگانی را پیدا کردند که راه راست را به مردم نشان می‌دهند؛ کپلر، با آن همه فرزانگی، هرگز منکر آنها نشد. خود آسمان خدای بزرگی بود که با کمال تضرع به عبادت آن می‌پرداختند، زیرا آن را سبب نزول باران یا بند آمدن آن می‌دانستند. در نزد بسیاری از قبایل اولیه، برای نامیدن آسمان و الوهیت کلمهٔ واحدی به کار می‌رفته است؛ لفظ «خدا»، در نزد طوایف لوباری و دینکا، معنی «باران» نیز می‌دهد؛ مغولان خدای بزرگ را تنگری می‌نامیدند، که به معنی آسمان هم بود؛ در چین نیز کلمهٔ تی همین حال را داشته است؛ در هندوستان ودایی خدا را به نام دیئوس پیتار می‌نامیدند، که معنی «بابا آسمان» می‌دهد؛ نزد یونانیان، نام خدا زئوس به معنی آسمان و «گردآورندهٔ ابرها»، بوده است؛ در میان ایرانیان، کلمهٔ اهورا معنی «آسمان آبی» داشته است؛ هم‌اکنون چه فراوانند کسانی که از «آسمان» درخواست حمایت می‌کنند! هستهٔ مرکزی علم اساطیر نیز اتحاد و ازدواج بارور زمین و آسمان بوده است. زمین، خود، نیز یکی از خدایان بوده و بر هر یک از اوضاع اساسی آن خدایی حکومت می‌کرده است؛ برای درختان هم، درست مانند انسان، روحی قایل بوده و انداختن آن را با کشتن یکی می‌دانسته‌اند؛ هندیشمردگان امریکا غالباً شکست و انحطاط خود را نتیجهٔ آن می‌دانسته

که سفیدپوستان درختان را بریده و از این راه ارواح محافظ آنان را از بین برده‌اند. در جزایر مولوک به درختان شکوفه‌دار همان‌گونه نظر می‌کردند که به زنان آبستن؛ و برای اینکه آزاری به آنها نرسد در مجاورت آنها بانگ بلند نمی‌کرده و آتش نمی‌افروخته‌اند، تا مبادا سقط جنین کنند و میوه‌های نارسیده بریزد؛ در جزیرهٔ آمبون کسی حق ندارد نزدیک مزرعهٔ برنجی که در حال گل است سر و صدا کند؛ به این خیال که، اگر چنین شود، از محصول، چیزی جز کاه به دست نخواهد آمد. مردم «گل» قدیم درختان بعضی از جنگلهای مقدس را می‌پرستیدند، و دروئیدها برای گیاه انگلی خاصی که به درخت بلوط می‌پیچد احترام خاصی می‌گذاشتند؛ هنوز هم، در انگلستان، برای چیدن این گیاه، تشریفات و شعایر خاصی به کار می‌رود. قدیمیترین عقیدهٔ دینی در قارهٔ آسیا، تا آن اندازه که می‌توان به آن اطلاع حاصل کرد، عبارت بوده است از پرستش درخت و رودخانه و کوه. بسیاری از کوهها مقدس بوده و جایگاه خدایانی به شمار می‌رفته است که صاعقه‌ها را ایجاد می‌کرده‌اند؛ زمین لرزه وقتی حاصل می‌شده که خدایی، خسته یا خشمناک، شانهٔ خود را بالا می‌انداخته است؛ مردم فیجی زلزله را نتیجهٔ آن می‌دانند که خدای زمین، در خواب، از این پهلو به آن پهلو می‌شود؛ مردم ساموآ، هنگامی که زمین تکان می‌خورد، آن را گاز می‌گیرند و به خدایی به نام مافوئی متوسل می‌شوند که آرام بگیرد و زمین را خرد و متلاشی نسازد. تقریباً همه‌جا، زمین را «مادربزرگ» می‌نامند؛ در لغت انگلیسی، که عقاید ابتدایی لاعن شعوری در آن تجمع یافته است، شباهت میان کلمهٔ ماده (materia) و مادر (mater) قابل توجه است. عشتر و کوبله، دمتر و کوس، آفرودیته و ونوس و فریبا مجسم شده‌های نسبتاً جدید الاههٔ قدیمی زمین به شمار می‌روند، که همهٔ باروری خود را به زمین داده‌اند و سبب بیرون آمدن خیر و برکت از آن شده‌اند؛ آنچه دربارهٔ زادن و شو کردن و مرگ و بازگشت پیروزمندانهٔ این الاهگان در اساطیر گفته می‌شود، همه، رمزها و تعلیلهایی است برای پیدایش گیاه و خشک شدن آن، و اینکه پس از مدتی دوباره سبز می‌شود و تجدید حیات می‌کند. ماده بودن این خدایان نشانهٔ رابطهٔ قدیمیی است که میان کشاورزی و زن، در روزگاران دور، وجود داشته است؛ هنگامی که کشاورزی شکل اساسی و فرمانروای زندگی بوده، الاههٔ نمو نبات بر همهٔ خدایان دیگر پیشی داشته است. غالب خدایان ابتدایی از جنس لطیف بودند، و هنگامی که خانوادهٔ پدرشاهی بر سر کار آمد خدایان نر جانشین آنها شدند.

همان‌گونه که روح عمیق شاعرانهٔ انسان اولیه سری الاهی در نمو گیاه می‌دید، باردار شدن جنین زن و ولادت را نیز از تأثیر موجودی برتر از طبیعت می‌شناخت. انسان «وحشی» از موجود ذره‌بینی نطفهٔ مرد و تخمک زن آگاهی ندارد و تنها چیزی که می‌بیند همان آلات تناسل مرد و زن است، که مشترکاً در عمل تولید مثل دخالت دارند؛ به همین جهت به آنها نیز رنگ خدایی می‌دهد. چون همان‌گونه که عمل باروری تخم گیاه در زمین صورت می‌بندد، عمل تولید مثل انسان نیز در این آلات اتفاق می‌افتد، ناچار به تصور او، در جوف آنها ارواحی وجود دارد که این نیروی خلاقی را که در جوف آنها نهفته و از شگفت‌انگیزترین عجایب به شمار می‌رود هدایت می‌کند، و قطعاً قدرت الاهی است که به این صورت مجسم درآمده و باید مورد پرستش قرار گیرد. تقریباً تمام ملتهای قدیمی، هر یک به شکلی، آلات تناسلی را می‌پرستیده‌اند؛ آنها که بیشتر در این عمل آداب و شعایری داشته‌اند، برخلاف آنچه در بدو امر به نظر می‌رسد، و ملتهای عالیتر و پیشرفته‌تر، همچون مردم مصر، هند، بابل، آشور، یونان، و روم، بوده‌اند. در آن زمانها، نقش جنسی خدایان بسیار مورد توجه بوده است؛ نه از آن جهت که به جنبهٔ قبیح آن نظر داشته‌اند، بلکه بدان سبب که، از این راه، عنایت خود را به حاصلخیزی زمین و زن آشکار می‌ساخته‌اند. بعضی از جانوران، همچون گاو نر و مار، از آن جهت مورد پرستش بوده‌اند که ظاهراً در تولید مثل نیروی الاهی داشته یا لااقل مظهری از این قوه به شمار می‌رفته‌اند. در داستان بهشت و آدم و حوا، مار علاقهٔ جنسی را به عنوان اصل تمام بدیها نمایش می‌دهد و آشکار

می‌سازد که بیداری حس جنسی آغاز معرفت نیک و بد است و شاید رمزی باشد برای نشان دادن رابطه‌ای که میان سادگی عقل و سعادت و نعیم فردوس موجود است و ضرب‌المثل شده است.
تقریباً می‌توان گفت که هر حیوانی، از سوسک مصری گرفته تا فیل هندی، در یک گوشهٔ زمین، روزی به عنوان خدا مورد پرستش بوده است. هندیان اوجیبوا حیوان خاص مورد پرستش خود را توتم می‌نامیده و قبیلهٔ خود و هر یک از افراد آن را نیز چنین نام می‌داده‌اند؛ علمای مردمشناسی این اسم را مأخذ قرار داده، پرستش اشیا را، به طور کلی، توتمپرستی نامیده‌اند؛ این توتمها، معمولا، حیوان و، احیاناً، به صورت گیاه می‌باشند. در میان قبایل مختلف هندیشمردگان امریکای شمالی و افریقا و قبیلهٔ دراویدی هندوستان و قبایل استرالیا، انواع مختلف توتم یافت می‌شود که ظاهراً با یکدیگر هیچ‌گونه رابطه‌ای ندارند. توتم، که رنگ دینی داشته، برای متحد ساختن افراد قبیله با یکدیگر عامل مؤثری بوده است؛ همه چنین می‌پنداشتند که به وسیلهٔ توتم با یکدیگر ارتباط دارند یا همه از آن به وجود آمده‌اند. افراد قبایل ایرکوئوی، که در واقع بدون آنکه خود بدانند معتقد به عقاید داروین هستند، چنین تصور می‌کنند که از زناشویی زنان با خرس، گرگ و آهو به وجود آمده‌اند. توتم، که عنوان شعار و رمزی داشته، علامت مفیدی برای خویشاوندی ملتهای اولیه بوده، و پس از آن، رفته رفته، از جنبهٔ دینی خود خارج شده، عنوان علامت خوشبختی یا نظر قربانی پیدا کرده؛ یا، همچون شیر و عقاب، وارد علامت پرچمهای پاره‌ای از دول گشته؛ یا مانند گوزن علامت جمعیتهای برادری شده؛ و یا به صورت حیواناتی بی‌زبان نمایندهٔ استواری فیل‌مآبانه یا جنبش لجوجانهٔ بعضی از احزاب سیاسی شده است. اینکه، در ابتدای ظهور دین مسیح، کبوتر، ماهی و بره حالت رمزی برای این دین داشته، خود، آثاری از توتمپرستی قدیمی بوده است، حتی حیوان بیقدر و منزلتی چون خوک زمانی توتم یهودیان به شمار می‌رفته است. غالب اوقات، توتم از محرمات محسوب می‌شد و کسی حق دست زدن و خوردن آن را نداشت، مگر اینکه خود خوردن آن نوعی از مناسک دینی باشد؛ این چنان بود که انسان، در مواردی، خدای خود را به عنوان عبادت می‌خورد. مردم قبیلهٔ گالا، در حبشه، در ضمن تشریفات دینی خاص، ماهی مخصوصی را که می‌پرستند می‌خورند و می‌گویند: «هنگامی که آن را می‌خوریم، احساس می‌کنیم که روح در ما وارد می‌شود و نفوذ می‌کند.» مبلغان مسیحی، که اولین مرتبه برای تبلیغ در نزد این قبایل می‌رفتند، متعجب شدند که چگونه در میان این مردم آدابی شبیه به قداس مسیحیان وجود دارد.
احتمالا بنیان توتمپرستی، مانند بسیاری دیگر از عبادات، بر روی ترس نهاده است؛ انسان به واسطهٔ نیرومندی جانوران، آنها را می‌پرستیده و به خیال خود، به این ترتیب، وسایل خوشنودی آنها را فراهم می‌ساخته است. هنگامی که شکار جنگلها را از حیوانات وحشی پاک کرد و اطمینان خاطر نسبی، مخصوص زندگانی کشاورزی، فراهم گردید، رفته رفته حیوانپرستی کمتر شد؛ شاید خدایان انسانی اولیه، که جانشین خدایان حیوانی شده‌اند، همان صفات درندگی حیوانی را داشته‌اند؛ انتقال خدایی از عالم حیوان به عالم انسان، در داستانهای تحول خدایان، بخوبی واضح است، و کسانی چون اووید و نظایر او این داستانها را به همهٔ زبانها سروده، و گفته‌اند که خدایان حیوانی به صورت انسان مبدل شده‌اند و بالعکس؛ صفت حیوانی خدایان هرگز آنها را ترک نگفته و، مانند بوی اصطبلی که چون کاخ روستایی بر آن بنا شود باز همراه آن است، هرگز از میان نرفته است. حتی در آثار هومر، که بسیار پیشرفته و مترقی است، یکی از خدایان، به نام گلائوپوکیس آتنه چشم جغد دارد، و خدای دیگر، هره‌بوپیس، چشم گاو. خدایان مصری و بابلی، که صورت انسان و تنهٔ حیوان دارند، همین مرحلهٔ انتقال از عالم حیوانی به عالم انسانی را نشان می‌دهند و این حقیقت را آشکار می‌سازند که بسیاری از خدایان انسانی روزی به صورت جانوران بوده‌اند.
با وجود این، بسیاری از خدایان انسانی ظاهراً مردگانی بوده‌اند که در نتیجهٔ نیروی تخیل زندگان، پس از مرگ، حالت پهلوانی پیدا کرده‌اند. خود ظاهر شدن مردگان در خواب کافی بوده است که سبب تقدیس و پرستیده شدن آنها

بشود؛ زیرا عبادت، اگر بچهٔ ترس نباشد، لااقل، همزاد و برادر آن هست. مردانی که در زمان حیات خود نیرومند بوده‌اند و ترسشان در دل دیگران جای می‌گرفته است، پس از مرگ، مورد پرستش واقع می‌شدند؛ در بسیاری از زبانهای اولیه، کلمه‌ای که به معنی خداست، در واقع، «مرد مرده» معنی می‌دهد؛ هم امروز، کلمهٔ انگلیسی (spirit) و کلمهٔ آلمانی (geist)، در آن واحد، هم به معنی روح هستند و هم به معنی شبح. یونانیان قدیم، همان‌گونه که مسیحیان به قدیسین خود تبرک می‌جویند، به مردگان خود تبرک می‌جستند. اعتقاد به حیات دیگری برای مردگان، که البته علت پیدایش آن همان خواب بوده است، به اندازه‌ای شدید بوده که غالباً برای مردگان، به معنی حقیقی کلمه، پیغام می‌فرستاده‌اند: چون رئیس قبیله می‌خواست به یکی از اموات پیغامی بفرستد، آن پیغام را بر غلامی می‌خواند و بلافاصله سرغلام را می‌برید، و اگر تصادفاً قسمتی از آن فراموش شده بود، این قسمت را به غلام دیگر می‌گفت و او را به اولی ملحق می‌کرد؛ به این ترتیب، بر نامهٔ اول خود حاشیه‌ای می‌نوشت.

روحپرستی بتدریج پیش رفت تا صورت نیاپرستی را به خود گرفت؛ همهٔ مردم از مردگان می‌ترسیدند و می‌کوشیدند وسایل خشنودی آنان را فراهم آورند، تا مبادا زندگان را مورد لعنت خود قرار داده و زندگی را برایشان تلخ سازند. این نوع نیاپرستی چنان درست شده بود که، از یک سو، باعث تحکیم مقامات اجتماعی می‌گردید و، از طرف دیگر، روح محافظت بر جریانات و نظامات قدیمی را زنده نگاه می‌داشت؛ به همین ترتیب، در سرتاسر جهان انتشار یافت و، در مصر و یونان و روم، به اوج خود رسید — و هنوز با کمال قوت در چین و ژاپن برقرار است. به علاوه بسیاری از ملل هستند که جز نیاکان خود چیزی را نمی‌پرستند و هیچ خدایی را نمی‌شناسند.

با وجود اینکه نسلهای آینده به این نوع توجه به اسلاف روی خوشی نشان نمی‌دهند، این نوع دیانت، برای محکم ساختن روابط خانواده، اثر فراوانی داشته و، در بسیاری از اجتماعات اولیه، همچون چهارچوبه‌ای بوده که افراد را در درون خود نگاه می‌داشته است؛ همان‌گونه که اجبار، رفته رفته، سبب ایجاد تمایل ارادی می‌شود، ترس نیز، بتدریج، تغییر شکل یافته، به صورت محبت درآمده است؛ پرستشی که مردم نسبت به اسلاف خود می‌کردند، و از ترس آغاز شده بود، بعدها جای خود را به حس احترام و تقدیس مردگان داد. و، در آخر کار، به صورت ورع و تقوای دینی درآمد. همهٔ خدایان را رسم چنین است که از صورت غولان آغاز می‌کنند و در پایان به شکل پدری مهربان در می‌آیند؛ و چنین است که، با مرور زمان و پیدایش اطمینان و امنیت و وجدان اخلاقی، از توحش اولیهٔ خدایان کاسته می‌شود و خرده خرده به صورت کمال مطلوبهایی درمی‌آیند. همین که خدایان بسیار دیر به حالت مهربانی و شفقت رسیده‌اند دلیل بر آن است که مدنیت با کمال کندی پیش می‌رود.

توجه به خدایی بشری آخرین مرحلهٔ یک تطور و تکامل طولانی به شمار می‌رود، و پس از آنکه انسان از مراحل مختلف روحپرستی گذشت، این مرحله کم‌کم آشکار شد. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که بشر، پس از پرستش نیروهای مبهم و اسرارآمیز، متوجه قوای آسمانی و نباتی و جنسی گردیده، و بعد از آن نوبهٔ حیوانات، و در آخر کار زمان نیاپرستی رسیده است. به عقیدهٔ ما، مفهوم خدا به عنوان «پدر» نیز از پرستش آبا و اجداد سرچشمه گرفته و مفهوم اولیهٔ آن چنین بوده است که انسانها، به معنی زیستشناسی کلمه، از خدایان متولد شده‌اند و تنها روحشان مخلوق خدایان نبوده است؛ به همین جهت، در علم الاهی زمانهای قدیم، حد فاصل مشخصی، از لحاظ ماهیت، میان انسانها و خدایان دیده نمی‌شود؛ مثلا یونانیان قدیم نیاکان خود را خدا، و خدایان را نیاکان خود تصور می‌کردند. مرحلهٔ دیگری که بعد از این پیش آمده آن بوده است که،از میان مخلوط بیشمار نیاکان، مردان و زنان مشخصی را، که امتیازات خاص داشته‌اند، انتخاب و جنبهٔ خدایی آن را بیشتر تقویت کرده‌اند؛ به همین جهت است که بسیاری از پادشاهان، حتی پیش از مرگ خود، به درجهٔ خدایی رسیده‌اند. هنگامی که به این مرحله از تکامل می‌رسیم، مدنیت وارد دورهٔ تاریخی خود شده است.

۳– آداب دینی

سحر و جادو – آداب مربوط به کشاورزی – جشنهای آزادی جنسی – داستان زنده شدن خدا پس از مرگ – سحر و خرافات – سحر و علم – کاهنان

هنگامی که انسان اولیه عالمی از ارواح برای خود ساخت، بدون آنکه ماهیت واقعی و تمایلات آنها را بداند، در صدد برآمد که خشنودی آنها را جلب کند و از آنها در امور خود استمداد جوید؛ به این ترتیب است که بر جانگرایی برای اشیا، که ریشهٔ دیانت اولیه است، عامل دیگر سحر و جادو افزوده شده است، و این سحر به منزلهٔ روح شعایر دینی به شمار می‌رود. مردم پولینزی چنین می‌پندارند که در جهان اقیانوسی پر از نیروی سحرآمیز وجود دارد به اسم مانا؛ و جادوگر کسی است که بر این اقیانوس دست دارد و از آن در حل مشکلات برخوردار می‌شود. روشهایی که در ابتدا برای جلب کمک ارواح و، پس از آن، خدایان به کار می‌رفته «روش تقلیدی» بوده است؛ به این معنی که هر کاری را که انسان می‌خواسته خدایان انجام دهند، نظیر آن را می‌کرده و ظاهراً می‌خواسته است خدایان را به تقلید از خود وادار سازد؛ مثلا، اگر می‌خواستند باران ببارد، جادوگر آب بر زمین می‌پاشید، و برای آنکه بهتر تقلید شده باشد آب را از روی درختی به زمین می‌ریخت؛ از قبیلهٔ کافرها چنین حکایت می‌کنند که، هنگامی، خشکسالی آن قبیله را تهدید کرد، مردم آن از کشیش مبلغی خواستند تا چتر خود را باز کند و بر سر بگیرد و به کشتزار رود؛ در سوماترا زن نازا مجسمهٔ طفلی درست می‌کند و در بغل می‌گیرد، به این امید که هرچه زودتر جنینی در شکم او ظاهر شود. در مجمع‌الجزایر بابار، در مالزی، زنی که آرزوی مادر شدن دارد عروسکی با پارچهٔ قرمز درست می‌کند و پستان به دهان او می‌گذارد و اذکار سحری خاصی را، در ضمن، می‌خواند؛ پس از آن، کسانی را نزد مردم دهکده می‌فرستد تا همه‌جا این خبر را منتشر کنند که وی باردار شده است و دوستان وی برای تبریک نزدیک او بیایند؛ و حقاً باید گفت که تنها واقعیت لجوج است که می‌تواند درخواست معصومانهٔ این زن بیچاره را رد کند. در قبیلهٔ دایاک، در بورنئو، هنگامی که جادوگر می‌خواهد درد زادن را بر مادری آسان سازد، خود وی، در مقابل آن زن حرکات وضع حمل را انجام می‌دهد، به این خیال که با نیروی سحر خود او را وادار به تقلید سازد و بچه به دنیا گام نهد؛ گاهی شخص ساحر سنگی به شکم خود می‌بندد و، در ضمن کار خود، آن را به جای طفل پایین می‌اندازد، تا جنین هم دریابد و پایین آید. در قرون وسطی، برای جادو کردن شخصی، صورت مومی او را می‌ساختند و در آن سوزن فرو می‌کردند؛ هندیشمردگان پرو عروسکی را به عنوان مجسمهٔ شخص مورد نفرت می‌سازند و آن را می‌سوزانند و به این کار خود نام سوزاندن روح می‌دهند. تودهٔ مردم عصر حاضر نیز، در خرافه‌پرستی خود، دست کمی از این مردم اولیه ندارند.

روش تلقین از راه سرمشق دادن، مخصوصاً در مورد حاصلخیز کردن زمین، زیاد به کار می‌رفته است. دانشمندان زولو چون مردی در جوانی می‌مرد، آلات تناسلی او را می‌بریدند و، آن را پس از بریان و خشک کردن، می‌کوبیدند و به شکل گرد درآورده، بر روی مزارع می‌پاشیدند. در نزد بعضی از ملتها رسم چنان است که از میان خود، برای فصل بهار، شاه و ملکه‌ای انتخاب می‌کنند و آن دو را در یک مجلس علنی به یکدیگر تزویج می‌کنند، به این امید که مزارع عبرت گیرند و شکوفه کنند و بارور شوند؛ حتی در بعضی نواحی، عروس و داماد را وادار می‌کنند که عمل زناشویی را آشکارا در مقابل همگان انجام دهند، تا طبیعت هیچ بهانه‌ای نداشته باشد و منظوری را که از آن دارند بخوبی فهم کند. در جاوه، کشاورزان مخصوصاً در مزارع برنج با زنان خود همخوابگی می‌کنند تا محصول فراوان به دست آورند. این همه برای آن بوده است که آن مردم ساده از تأثیر مادهٔ نیتروژن در حاصلخیزی زمین هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند و بدون آن که بدانند گیاهان هم نر و ماده‌ای دارند، باروری زمین را به بارور شدن زنان تشبیه می‌کردند؛ اینکه در زبان انگلیسی لغت واحدی برای دو قسم میوهٔ انسانی و گیاهی موجود است، خود، نمایندهٔ روح شاعرانهٔ نخستین نیاکان ما به شمار می‌رود.

غالباً در هنگام بذرافشانی، جشنهای خاصی گرفته می‌شد، و زن و مرد، بدون مراعات هیچ قاعده‌ای، با هم می‌آمیختند. از برپا داشتن این جشنها سه چیز منظور نظر بوده است: یکی آنکه، به این ترتیب، یادی از گذشتهٔ خود می‌کردند و هنگامی را به خاطر می‌آوردند که همه از آزادی روابط جنسی برخوردار بودند؛ دیگر اینکه فرصتی به دست می‌آوردند تا زنهایی را که شوهرانشان عقیم بودند باردار کنند؛ سوم آنکه در ابتدای بهار به زمین بفهمانند که از محافظه‌کاری زمستانی بیرون آید و بذرهایی را که به آن می‌سپارند خوب در خود پرورش دهد و، چند ماه بعد، محصول فراوانی به بار آورد. چنین جشنهایی در میان ملل فطری، مخصوصاً در قبیلهٔ کامرون کنگو، و در میان کافرها و قبایل هوتنتوت و بانتو دیده می‌شود؛ دربارهٔ این قبیلهٔ اخیر هـ رولی، که از مبلغان دینی است، چنین می‌گوید:

جشن درو بسیار شبیه به جشنهای باکوس در نزد یونانیان قدیم است... ممکن نیست کسی این مراسم را به چشم ببیند و شرمنده نشود... نه تنها اباحت جنسی ملعون در مورد کسانی که تازه دین مسیح را پذیرفته‌اند اجرا می‌شود، بلکه غالباً صورت اجباری دارد و هرکس را که به تماشای آنان بایستد وادار می‌کنند، در این عمل اباحی شنیع، با آنان شرکت جوید. روسپیگری با کمال آزادی رواج پیدا می‌کند و قبح عمل زنا برداشته می‌شود؛ این، در نتیجهٔ محیطی است که فراهم می‌شود. هیچ مردی که در آنجا حاضر است حق ندارد که با زن خود عمل جنسی انجام دهد.

اعیادی مشابه این جشنها در روزگارانی از تمدن، که تاریخ مدون دارد، نیز مشاهده می‌شود: مانند جشنهای باکانالیا، در یونان؛ جشن ساتورنالیا در نزد رومیان؛ در قرون وسطی، جشن دیوانگان در فرانسه؛ جشن بهار در انگلستان؛ و تقریباً امروز، در همه جا، کارناوال.

در بعضی نواحی، از جمله در نزد مردم پاونی و هندیشمردگان گوایاکیل، شعایر کشاورزی صورت غیر جالبتری داشته است؛ مردی را می‌کشتند و خونش را هنگام بذرافشانی بر زمین می‌پاشیدند تا محصول بهتر به دست آورند — بعدها این قربانی به صورت قربانی حیوانی درآمده است. هنگامی که محصول می‌رسید و موسم درو می‌شد، آن را تعبیری از تجدید حیات مرد قربانی شده به شمار می‌آوردند و، به همین جهت، پیش از کشته شدن و پس از آن، برای مرد قربانی شده جنبهٔ خدایی قایل شده، او را تقدیس می‌کردند. از همینجاست که افسانه‌ای تقریباً عالمگیر دربارهٔ مرگ خدا در راه بندگانش، و تجدید حیات پیروزمندانهٔ وی، پیدا شده است. شاعری نیز در تزیین و زیبا ساختن سحر و جادو تأثیر خود را داشته و آن را به نوعی از علم الاهی تبدیل کرده است. اساطیر مختلف مربوط به خورشید، به شکل متناسبی، با شعایر کشاورزی درهم آمیخته و نتیجه چنان شده است که افسانهٔ مرگ خدا و زندگی دوبارهٔ وی نه تنها مرگ زندگی گیاهی، در زمستان، و تجدید آن را، در فصل بهار، تعبیر می‌کند، بلکه دو انقلاب شتوی و صیفی، و نتایج آن دو را که عبارت از کوتاه یا بلند شدن روز است، نیز شامل می‌شود؛ در این میان، در آمدن شب را جزئی از این داستان غم‌انگیز تصور می‌کنند و چنین می‌پندارد که خورشید هر روز یک بار می‌میرد و یک بار زنده می‌شود؛ هر غروب به منزلهٔ احتضار خورشید است و هر بامداد به منزلهٔ زنده شدن مجدد آن.

چنین به نظر می‌رسد که قربانی کردن انسان،که از اقسام مختلف آن بیش از یک نمونه را در اینجا نیاوردیم؛ تقریباً در میان همهٔ ملتها شایع بوده و هر روز در ناحیه‌ای دیده شده. در جزیرهٔ کارولینا، در خلیج مکزیک، مجسمهٔ فلزی بزرگی از یکی از خدایان مکزیکی یافته‌اند که در جوف آن بقایای انسانی دیده شده؛ بدون شک، این بقایا مربوط به انسانهایی بوده است که به عنوان هدیه برای خدایان سوزانده شده‌اند. همهٔ ما نام مولک را شنیده‌ایم که فنیقیان و کارتاژیان و سایر ملل سامی قربانیهای انسانی به آن تقدیم می‌کرده‌اند. هم امروز این عادت در میان مردم رودزیا دیده می‌شود. بدون شک، این عمل نتیجهٔ آن بوده است که مردم به آدم‌خواری عادت داشته و چنین می‌پنداشته‌اند که خدایان نیز گوشت انسان را دوست دارند. این کیفیت پس از آنکه آدمخواری از بین رفته برقرار مانده است. با وجود این، در نتیجهٔ تکامل اخلاقی بشر، این شعایر دینی تغییر یافته و خدایان نیز رفته‌رفته از لطافت اخلاقی

بندگان خود تقلید کرده و، به همین جهت، گوشت حیوان را به جای گوشت انسان پذیرفته‌اند؛ چنین بوده است که، در اساطیر یونانی، آهویی جای قربانی شدن ایفیگنیا را گرفته و قوچی به جای اسماعیل ذبیح قربانی شده است. با گذشت زمان، حتی گوشت حیوان نیز برای خدایان حالت حرمت پیدا کرد؛ این از آن جهت بوده است که کاهنان، خود به غذای لذیذ بیش از خدایان نیاز داشته و فقط امعا و احشا و استخوانهای قربانی را در مذبح به خدایان تسلیم می‌کرده‌اند.

چون این فکر همه جا رایج بود که فضایل هر موجودی که انسان آن را بخورد به وی منتقل می‌شود، طبیعی است که مردم کم‌کم به این اندیشه افتاده‌اند که خدایان خود را نیز بخورند. بسیاری از اوقات، شخصی را انتخاب می‌کرده و او را خوب می‌پرورده و عنوان خدایی به وی می‌داده‌اند تا بعد او را بکشند و خونش را بیاشامند و گوشتش را تناول کنند. هنگامی که غذای انسان حالت تأمین شده‌تری به خود گرفت، مهربانی بیشتری به دل انسان راه یافت و، به جای قربانی کردن خدا، به این قناعت ورزید که چیز مأکولی را به عنوان رمز و مثال او بسازد و آن را بخورد. در مکزیک قدیم مجسمه‌ای از خدا، با دانه‌بار و حبوبات، می‌ساختند و کودکانی را نیز کشته، خونشان را بر آن می‌پاشیدند و آن را به جای خدا می‌خوردند؛ چنین تشریفاتی در میان قبایل اولیهٔ دیگر نیز دیده شده است. از مؤمنان تقاضا می‌شد که مدتی قبل از خوردن خدا روزه بگیرند؛ در هنگام انجام تشریفات، کاهن اوراد سحری می‌خواند تا مجسمهٔ خدایی را که بناست خورده شود به خدای واقعی مبدل سازد.

اگرچه سحر از اوهام و خرافات زاییده شده، پایان کار آن به علوم منتهی می‌شود. قایل شدن جانگرایی برای اشیا سبب پیدایش تعداد زیادی عقاید غیرطبیعی و خارق‌العاده شده و، از آن میان، نمازها و مناسک عجیب و غریب ظاهر شده است. مردم قبیلهٔ کوکی، در حین جنگ، با شجاعت غریبی به کارزار می‌پرداختند و یقین داشتند که اشخاصی که به دست ایشان کشته می‌شوند در جهان دیگر به بندگی آنان درخواهند آمد، فرد قبیلهٔ بانتو، چون دشمن خود را می‌کشد، سر خویش را می‌تراشد و بر آن سرگین بز می‌مالد، به این خیال که دیگر روح مقتول نتواند به او آزاری برساند. بسیاری از مردم اولیه معتقد بوده‌اند که نفرین و لعنت اثر قطعی دارد و «چشم‌زخم» بدون شک مؤثر است. بومیان استرالیا عقیده دارند که لعنت ساحر ممکن است کسی را که با وی صد و پنجاه کیلومتر فاصله دارد به خاک بنشاند. اعتقاد به سحر و جادو در مراحل نخستین تاریخ بشریت پیدا شده و تاکنون هنوز کاملا از میان مردم رخت نبسته است. فتیشیسم — عبادت اشیایی که برای آنها نیروی ساحری قایل بوده‌اند — از اعتقاد به سحر سابقهٔ زیادتری دارد و آنچه هم که از آن برجای مانده شدیدتر است. چون چنین تصور می‌شود که بسیاری از حرزها و طلسمها اثر محدود دارد، به این معنی که هر طلسم برای عمل خاص به کار می‌رود، به این جهت، بسیاری از افراد دیده می‌شوند که بار سنگینی از اقسام طلسمها همراه خود دارند تا در مقابل هر بدبختی که بخواهد بر آنان هجوم آورد آماده باشند. تقریباً نصف مردم اروپا، همواره، همراه خود طلسمها و نظر قربانیهایی دارند؛ به این خیال که آنان را از شر نیروهای فوق طبیعت محفوظ نگاه دارد. در هر لحظه، تاریخ به ما نشان می‌دهد که استخوان‌بندی مدنیت چه اندازه نازک و شکننده است و چگونه، معجزه‌آسا، بر قلهٔ آتشفشان مشتعلی از توحش و ظلم و اوهام و نادانی قرار گرفته است — آنچه ما به آن نام اجتماع عصر جدید می‌دهیم جز پوستهٔ نازکی نیست که اجتماع قرون وسطایی را، که با کمال نیرو در میان ما حیات دارد، می‌پوشاند.

فیلسوف به این احتیاجی که انسان احساس می‌کند و می‌خواهد از مافوق طبیعت کمک بگیرد تبسم می‌کند و به این دل خوش دارد که، همان گونه که تصور حیات و روحانیت در اشیا سبب پیدایش شعر گردیده، سحر و جادو نیز وسیلهٔ ایجاد هنر نمایشی و علوم شده است فریزر، با مبالغه‌ای که از فکر مبتکر درخشان او غریب نمی‌نماید، می‌گوید که: «ریشهٔ پیروزیهای افتخارآمیز علم به موهومات و سخافتهای عالم سحر و جادو می‌رسد؛ حقیقت این است که هر

وقت جادوگری در انجام منظور خود دچار شکست می‌شده، در صدد برمی‌آمده است که وسیله‌ای به دست آورد تا به کمک آن بتواند نیروهای فوق طبیعت را به تبعیت از اوامر خود ناچار سازد؛ به این ترتیب بوده است که خرده خرده نیروهای طبیعی بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفته، ولی ساحر، برای آنکه مقام خود را از دست ندهد و آبروی خود را حفظ کند، اثر این نیروهای طبیعی را پنهان می‌داشته است تا مردم تصور کنند که اثر مربوط به همان نیروهای فوق طبیعت است؛ و این درست شبیه به تفکر مردم این زمان است، که برای نسخه و داروهایی خاصیت سحری قایلند. به این ترتیب است که از جادوگری، بتدریج، پزشکی، شیمی، استخراج فلزات، و علم هیئت به وجود آمده است. باید گفت نخستین عاملی که مستقیماً از ساحری به وجود آمده کاهن یا عالم روحانی است.

بتدریج که آداب و مناسب دینی فراوانتر و پیچیده‌تر می‌شد، مرد عادی دیگر نمی‌توانست همهٔ آنها را به خاطر بسپارد و به آنها عمل کند. به همین جهت، دستهٔ خاصی از مردم کارشان منحصر به این می‌شد که به وظایف دینی و آداب آن قیام کنند. کاهن نیز، مانند ساحر، می‌توانست از راه قطع رابطهٔ روح با جسد، و دریافت وحی، و به وسیلهٔ اذکار و ادعیهٔ مجرب و مستجاب، خود را به ارادهٔ ارواح و خدایان نزدیک کند، و از این اراده برای منظورهای بشری استفاده نماید. چون این علم و این نیرومندی خاص در نظر مردم اولیه دارای کمال اهمیت بود، و چنین تصور می‌کردند که نیروهای عظیم فوق طبیعت در سر هر پیچ راه زندگی انسان وجود دارد و در سرنوشت او مؤثر است، در نتیجه، قدرت رجال دین با دستگاه دولت برابر گردید. چنین است که، از دیرباز تا زمانهای معاصر، کاهن یا کشیش همیشه در فرمانروایی و زمامداری رقیب نیرومند مرد جنگی بوده و، گاهی این و زمانی آن، بر مردم حکومت می‌کرده است؛ بهترین مثال این حقیقت را در تاریخ مصر و یهود و اروپای قرون وسطی می‌توان مشاهده کرد.

باید دانست که کاهن دین را ایجاد نکرده، بلکه، همان‌گونه که مرد سیاسی از تمایلات فطری و عادات بشری استفاده می‌کند، وی نیز دین را برای مقاصد خود مورد استفاده قرار می‌داده است؛ عقیدهٔ دینی اختراع یا حیله و بازی خدمتگزاران معابد نیست، بلکه سازندهٔ آن فطرت انسان است که دایماً در تجسس است و ترس و اضطراب و آرزو و احساس تنهایی او را پیوسته برمی‌انگیزد و می‌خواهد به جایی تکیه کند. درست است که کاهن، از لحاظ باقی نگاه داشتن مردم در موهومات و خرافات، و منحصر داشتن پاره‌ای از علوم به خود، مقصر به شمار می‌رود، این را هم باید گفت که وی خرافات را در منطقهٔ معینی محدود نگاه داشته و غالباً مردم را به چشم‌پوشی از آن تحریک کرده است؛ همین کاهن و مرد دین است که مبادی تعلیم و تربیت را به مردم تلقین کرده و انبار و وسیلهٔ اتصال میراث فرهنگی دایم التزاید بشری بوده است؛ وی، هنگامی که ضعیف در چنگال قوی اسیر بوده و راه چاره‌ای نداشته، خاطر ضعیف را تسلا بخشیده است؛ بالاخره، او عاملی است که با دست وی دین سبب تقویت هنر شده و بنای سست بنیاد اخلاق را باستونی از عالم مافوق طبیعت سرپا نگاه داشته است. اگر کاهنی در میان مردم پیدا نمی‌شد، حتماً خود مردم چنین شخصی را برای خود خلق می‌کردند.

۴– دین و اخلاق

دین و دولت – محرمات (تابو) – محرمات جنسی – کندی دین در تناسب با محیط – غیردینی شدن اخلاق

دین با دو وسیله از اخلاق پشتیبانی می‌کند که یکی از آنها اساطیر است و دیگری محرمات. اساطیر عاملی است که اعتقاد به امور فوق طبیعی را ایجاد می‌کند؛ و همین اعتقاد سبب می‌شود که روشهای اخلاقی که اجتماع(یا کاهنان) آرزومند بقای آنها هستند برقرار بماند؛ چون فرد توقع دارد که به ثواب آسمانی برسد و از عقاب آن در امان باشد، ناچار، به قیودی که اجتماع او، یا بزرگان این اجتماع، بر او تحمیل می‌کنند گردن می‌نهد. انسان طبعاً فرمانبردار و مهربان و پاکدامن نیست؛ و پس از ضمیر اخلاقی، که در نتیجهٔ فشارهای قدیمی برای او پیدا شده، هیچ عاملی نمی‌تواند مانند ترس از خدایان او را در مقابل فضایلی که عمل کردن به آنها با طبع وی سازگار نیست به زانو درآورد.

نهادهای مالکیت و ازدواج تا حدی با تصور کیفرهای دینی سامان خود را حفظ می‌کنند؛ هر وقت در امور دینی شک و تردید پیدا شود، این نهادها نیرومندی خود را از دست می‌دهند. حتی خود دولت، که مهمترین سازمان اجتماعی ساخته شده با دست انسان است و با طبیعت بشری سازگاری ندارد، بیشتر اوقات، از تقوای دینی و کشیش و کاهن کمک می‌گیرد. بی‌دینانی همچون ناپلئون و موسولینی این حقیقت را بسهولت دریافتند؛ به همین جهت می‌گویند «هر وضعی میل آن را دارد که با دین بسازد.» اگر رؤسای اولیه نیروی خود را با سحر و جادو زیاد می‌کردند، حکومت ما هم، امروز، از اینکه هر سال جشن «خدای مهاجران» را برپا می‌دارد استفاده می‌کند.

مردم پولینزی هرچه را دین حرام کرده است محرمات (تابو) می‌نامند. در میان اجتماعات اولیه‌ای که تا حدی پیش رفته‌اند، این محرمات دینی همان منزلتی را دارند که قوانین در میان ملتهای متمدن. محرمات، معمولا، صورت سلبی دارند: بعضی کارها یا بعضی چیزها را مقدس یا نجس می‌شمارند، و از این هر دو لفظ منظور واحدی در نظر است؛ و آن اینکه دست نباید به این کارها یا اشیا آلوده شود. مثلا تابوت عهد در نزد قوم یهود جزو محرمات بوده، و روایت می‌کنند که عزه، چون برای جلوگیری از افتادن تابوت دست خود را به آن زد، در حال، افتاد و هلاک شد. دیودوروس سیسیلی می‌نویسد که مصریان قدیم، در سالهای مجاعه، به حالی می‌افتادند که یکدیگر را می‌خوردند، ولی هرگز به حیوانی که عنوان توتم قبیله را داشت دست دراز نمی‌کردند. در بیشتر اجتماعات اولیه عدهٔ زیادی از این تابوها و محرمات وجود داشته است؛ هرگز کلمات یا نامهای معینی را به زبان نمی‌آوردند، و ایام یا فصول خاصی عنوان حرام داشته و جنگ در آن اوقات ممنوع بوده است. تمام علم و اطلاع مردم اولیه، در مورد حقایق مربوط به خوراک، از این راه بود که بعضی از انواع غذا حرام شمرده می‌شد؛ این مردم، بیشتر، از راه تلقینات دینی و محرمات به اصول بهداشت آشنایی داشتند، نه از طریق علمی و طب غیردینی.

در میان ملل اولیه، از لحاظ تحریم، زن رتبهٔ اول را داشته، و در هر آن، با هزاران خرافه، علتی می‌تراشیدند که زن را «نجس» و خطرناک و غیرقابل لمس معرفی کنند. این کیفیت قطعاً ساختهٔ شوهران ناکامی است که زن را سرچشمهٔ هر بدبختی دانسته و این اسطوره‌ها و افسانه‌ها را پرداخته‌اند؛ این داستانها منحصر به دینهای یهود و مسیحی نیست، بلکه در میان اساطیر بت‌پرستان نیز وجود دارد. مهمترین محرمات، در نزد ملتهای اولیه، مربوط به دورهٔ حیض زن بوده است و هر کس یا هر چیز که با او در این هنگام تماس پیدا می‌کرد، اگر انسان بود، فضیلت خود را از دست می‌داد و، اگر جز انسان بود، فایده‌اش از بین می‌رفت. در قبیلهٔ ماکوزی، در گویان انگلیس، به زنان حایض اجازه نمی‌دادند که در آب شستشو کنند، مبادا آب مسموم شود؛ نیز آنان را از رفتن در جنگلها نهی می‌کردند، به این تصور که در این موقع مارها عاشق زنان می‌شوند و آنان را خواهند گزید. وضع حمل نیز نجس بود و سبب نجاست زنان می‌شد. و پس از آن لازم بود آداب خاصی به کار رود تا زن از نجاست بیرون آید و طاهر شود. همخوابگی با زن، نه تنها در ایام حیض بلکه در تمام دوران بارداری و شیردادن، میان قبایل اولیه، حرام به شمار می‌رفت؛ شاید این از ابداعات خود زنان بود تا بتوانند، به این ترتیب، راحتی خود را بیشتر حفظ کنند؛ ولی علتهای اصلی بزودی فراموش می‌شود و زن، وقتی چشم باز می‌کند، خود را در نظر دیگران «نجس» می‌بیند و، کم‌کم، خود، این نجاست را باور می‌کند و حیض، و حتی بارداری، را همچون ننگی تلقی می‌نماید. از همین تحریمات و امثال آنهاست که حس حیا و گناهکاری و نجاست و ناپاکی روابط جنسی پدیدار شده است؛ نیز از همینهاست که زهد و عزب ماندن رهبانان و فرمانبرداری و زیردستی زنان در جهان پدیدار گشته است.

درست است که دین شالودهٔ اخلاق نیست، ولی به آن کمک فراوان می‌کند؛ بسیار اتفاق افتاده است که، بدون دین، دستورات اخلاقی وجود داشته و، در پاره‌ای از موارد، به تطور و پیشرفت خود، بدون توجه به دین، یا با وجود مقاومت سخت آن، ادامه داده است. در اجتماعات اولیه، و حتی در بعضی از اجتماعات اخیر، چنانکه ظاهر است، اخلاق نسبت

به دین استقلال کامل داشته است؛ در این قبیل موارد، دین به راه و رسم زندگی و رفتار شخص توجهی نمی‌کرد و کارش منحصر به سحر و آداب خاص و قربانیها بود، و کسی عنوان متدین داشت که آداب دینی را دقیقاً عمل می‌کرد و حقی را که لازم بود می‌پرداخت. به طور کلی، باید گفت که دین، علی‌العموم، مراعات خیر مطلق را نمی‌کند (زیرا چنین چیزی وجود ندارد)، بلکه منظورش مراعات آدابی است که بنا به ضرورت اقتصادی یا اجتماعی جعل شده است؛ دین نیز، مانند حقوق و قانون، به زمان گذشته نظر دارد؛ به همین جهت، هنگامی که اوضاع و احوال تغییر می‌پذیرد و اخلاق با این اوضاع تطور پیدا می‌کند، دین غالباً عقب می‌ماند. مثلاً مردم یونان قدیم، با پیشرفت زمان، به حالی درآمده بودند که همخوابگی با محارم را منفور می‌داشتند، در صورتی که اساطیر آنان پر بود از مدح خدایانی که با محارم خود نزدیکی داشته‌اند؛ همچنین، مسیحیان عملا بیش از یک زن نمی‌گیرند، در صورتی که در انجیل تعدد زوجات مباح شمرده شده است؛ نیز در هنگامی که بندگی از دنیا رخت بربسته است، هنوز متدینان می‌کوشند، با شواهد غیرقابل تردیدی از انجیل، از مجاز بودن بندگی دفاع کنند. هم امروز کلیسا مردانه می‌کوشد تا از قوانین اخلاقیی که زندگی صنعتی روی کار آورده و قوانین سابق را نقض کرده است جلوگیری به عمل آورد. در آخر کار، عوامل زمینی (و نه آسمانی) پیروز می‌شود، و اخلاق خود را خرده خرده با تازه‌های اقتصادی هماهنگ می‌کند؛ پس از آن، دین با اکراه به جنبش می‌افتد و خود را با اخلاق جدید وفق می‌دهد. به طور کلی، باید گفت که وظیفهٔ اخلاقی دین عبارت از آن است که ارزشهای اخلاقی شناخته شده را حفظ کند، و کمتر به آن می‌پردازد که اصول اخلاقی جدیدی بیاورد.

به همین جهت است که، در اجتماعات و مدنیتهای عالی، همیشه کشمکشی میان دین و اجتماع برقرار است. دین، در ابتدا، با جادوگری به انسان خسته و منحرف کمک می‌کند و، هنگامی که توانست وحدتی در اخلاق و عقیده میان ملت برقرار سازد، به منتها درجهٔ ترقی خود می‌رسد؛ همین وحدت است که برای پیدایش دولت و پیشرفت هنر عامل بسیار مؤثر به شمار می‌رود؛ پس از آن، هنگامی که دین به دفاع از گذشتهٔ خود می‌پردازد، نزاعی درگیر می‌شود و دین خودکشی می‌کند و از میان می‌رود. دلیل این امر آن است که هرچه معلومات و معارف زیادتر می‌شود، اصطکاک آنها با علوم دینی و الاهی، که بسیار بکندی در تغییر است، شدیدتر می‌گردد. در این وقت، مردم احساس می‌کنند که نظارت رجال دین، در مورد علوم و ادبیات، همچون بند گرانی مانع پیشرفت است؛ در نتیجه، «جنگی میان علم و دین درگیر می‌شود.» سازمانهایی که در دست رجال دینی است، همچون امور حقوقی و جزایی و فرهنگی و اخلاقی و ازدواج و طلاق، رفته رفته از نظارت دین سر باز می‌زند و به شکل سازمانهای دنیایی و غیردینی درمی‌آید؛ تا حدی که دین، پاره‌ای اوقات، آن عملیات را غیردینی و خلاف شرع معرفی می‌کند. روشنفکران، رفته‌رفته، اصول دین را پشت سر می‌گذارند و، کمی پس از آن، قیود اخلاقی دین را نیز می‌گسلند؛ از این پس، فلسفه و ادبیات عنوان ضدیت با دین را پیدا می‌کنند. آخر این جنبش به آنجا می‌رسد که مردم، با شدت به پرستش عقل می‌پردازند و تمام اصول و عقاید را با چشم شک و تردید نگاه می‌کنند. این شک فلج‌کننده سرتاسر وجود مردم را فرا می‌گیرد. رفتار بشر، که دیگر از اتکای به دین برخوردار نیست، دچار هرج‌ومرج اپیکوری خاصی می‌شود؛ حیاتی که مایهٔ تسلیتی از ایمان و عقیده ندارد، هم برای فقیران و بیچارگانی که از فقر خود آگاهی دارند، و هم برای ثروتمندانی که ثروت خسته‌شان کرده است، همچون باری سنگین و غیرقابل تحمل می‌شود. در پایان کار، اجتماع فرو می‌ریزد و عقیدهٔ دینی را نیز با خود ساقط می‌کند، و هر دو، برادروار و هماهنگ، از دنیا می‌روند. ولی چندی نمی‌گذرد که اسطورهٔ جدیدی در میان طبقات مظلوم و ستمکشیده ظاهر می‌شود و آرزوی بشری را در قالب تازه‌ای می‌ریزد، و کوشش بشری با نیروی جدیدی به کار می‌افتد و، پس از قرنها هرج‌ومرج، مجدداً مدنیت تازه‌ای را روی کار می‌آورد.

فصل پنجم
عوامل عقلی و روحی تمدن

I–ادبیات

لغت و زبان – آثار نخستین آن در جانوران – ریشه‌های انسانی زبان – تکامل زبان و نتایج آن – تربیت – ورود طفل در اجتماع – خطنویسی – شعر

ابتدای مرحلهٔ انسانیت را باید هنگام پیدایش کلمه و کلام دانست؛ با همین وسیله بود که انسانیت انسان آشکار شد. اگر این اصوات عجیب و غریبی که به آنها نام «اسم عام» می‌دهیم نبود، فکر انسان منحصر به اشیا و آزمایشهای جزئیی می‌شد که آدمی می‌تواند آنها را به خاطر بسپارد، یا از راه حواس، و بالخاصه حس دیدن آنها را فهم کند؛ در آن صورت، انسان نمی‌توانست طبقات و انواع مختلف اشیا را، مجزای از فرد فرد خود این اشیا، تصور کند و صفات را متمایز از اشیا، یا اشیا را متمایز از صفات، ادراک نماید. اگر الفاظ نمایندهٔ کلیات نبود، ما می‌توانستیم این انسان یا آن انسان یا آن دیگری را مورد تفکر قرار دهیم، ولی هرگز نمی‌توانستیم مفهوم انسان کلی را فهم کنیم؛ زیرا چشم ما افراد انسان را می‌بیند، ولی آن انسان کلی را نمی‌بیند؛ همچنین افراد اشیا را ادراک می‌کند، ولی از ادراک نوع کلی هر شیء عاجز است. در واقع، انسانیت از آن روز آغاز شد که موجودی نیم انسان و نیم حیوان در غار یا بر روی درختی نشست و مغز خود را برای یافتن و اختراع علامات صوتیی به کار انداخت که بتواند معرف دسته‌ای از اشیای مشابه باشد: مانند کلمهٔ خانه برای همهٔ خانه‌ها، انسان برای همهٔ انسانها، و روشنی برای همهٔ روشنیهایی که روی آب و خشکی می‌درخشند. از آن روز، برای پیشرفت عقلی انسان، راه جدیدی باز شد که پایان ندارد، زیرا کلمات، برای فکر، منزلت افزارکار را دارند و بدیهی است که تکامل مصنوعات، تا حدی، مدیون به تکامل افزار کار است.

چون تاریخ دورانهای اولیه از حدس و تخمین تجاوز نمی‌کند، در مورد پیدایش تکلم، نیروی خیال در فضای وسیعی می‌تواند به پرواز درآید. ممکن است گفت که نخستین شکل تکلم و زبان گشودن انسان – که می‌توان آن را اتصال با دیگران به وسیلهٔ علامات نامید – همچون فریاد عاشقانهٔ یک حیوان به حیوانی دیگر بوده است؛ اگر چنین باشد، می‌توان گفت سرتاسرجنگلها و بیشه‌ها و چمنزارها پر از لغاتی است که جانوران متعدد با یکدیگر به آن وسیله سخن می‌گویند. فریادهای اخبار و ترس، بانگی که با آن مادری بچه‌های خرد خود را می‌خواند، جیک‌جیک و زق‌زقی که با آن حیوانی خوشحالی یا عشق خود را آشکار می‌سازد، و صداهایی که حیوانات بر روی درختان با یکدیگر رد و بدل می‌کنند، همه، گویی برای آن است که حیوان مواد و ملزوماتی را جمع‌آوری کند تا کلام عالی بشری از آن ساخته شود. دختر جوانی را در نزدیکی شهر شالون، در فرانسه، یافتند که در جنگل با جانوران به سر می‌برد و هیچ لغتی جز زوزه و فریاد گوشخراش نمی‌دانست. اصوات زندهٔ جنگلها در گوش ما که وارد مرحلهٔ تمدن شده‌ایم هیچ‌گونه معنی ندارد؛ مثل ما، در این مورد، مانند ریکه، آن سگ فیلسوف، است که دربارهٔ آقای خود برژره می‌گوید: «هر بانگی که از دهان من بیرون می‌آید معنایی دارد، در صورتی که آنچه از دهان آقای من خارج می‌شود بیمعنی است.» ویتمن و کریگ میان صدای کبوتر و کارهای این پرنده روابط عجیبی پیدا کرده‌اند؛ دوپون، از میان اصوات مرغ خانگی و کبوتر دوازده صوت مختلف تشخیص می‌دهد؛ همین شخص دریافته است که سگان پانزده صوت، و جانوران شاخدار بیست و دو صوت مختلف به کار می‌برند. گارنر در پرگویی تمام‌ناشدنی بوزینگان، لااقل، بیست نوع صوت، و عدهٔ زیادی اشاره، پیدا کرده است؛ از همین اصوات و لغات حقیر است که، پس از تکامل، سیصد کلمه تشکیل شده، که با آن پاره‌ای از قبایل عقب‌افتاده سخن می‌گویند و رفع احتیاج می‌کنند برای انتقال فکر، در نزد مردم اولیه ایما و

اشاره مقدم بر زبان و سخن گفتن بوده است؛ هم امروز نیز، هنگامی که سخن نتواند مقصود را ادا کند، یا کلمه به خاطر نرسد، اشاره جانشین آن می‌شود. در میان هندیشمردگان امریکای‌شمالی، که لهجه‌های بیشماری دارند، غالباً اتفاق می‌افتد که عروس و دامادی، از دو قبیلهٔ مختلف، ناچار می‌شوند که با اشاره مقصود خود را به یکدیگر بفهمانند؛ لویس مورگن زن و شوهری از هندیشمردگان دیده است که، تا سه سال پس از عروسی، هنوز با اشاره مطالب خود را برای یکدیگر بیان می‌کرده‌اند. توسل به اشاره، در میان هندیشمردگان امریکا، به اندازه‌ای حایز اهمیت است که مردم قبیلهٔ آراپاهو – مانند بسیاری از مردم امروز جهان – نمی‌توانستند در تاریکی مطالب خود را به یکدیگر حالی کنند.
شاید نخستین کلماتی که انسان به آنها پی برده و ادا کرده فریادهایی، مانند صدای حیوانات، برای بیان پاره‌ای عواطف بوده است؛ پس از آن، نوبت به کلماتی رسیده که، همراه با اشاره، برای نشان دادن جهت به کار می‌رفته است؛ سپس، در موقع مناسب، اصوات تقلیدی روی کار آمده، و به وسیلهٔ آنها توانسته‌اند اشیایی را که می‌توان از اصوات آنها تقلید کرد بر زبان بیاورند. پس از هزاران سال تغییرات و تطوراتی که برای لغت و زبان پیش آمده، هیچ زبانی نیست که در حال حاضر صدها لغت تقلیدی در آن موجود نباشد: «خرخر کردن»، «خش‌خش کردن»، «تق‌تق کردن»، و نظایر آنها؛ قبیلهٔ قدیمی تکونا، در برزیل، برای عطسه کردن لغتی دارد که بسیار خوب انتخاب شده، و آن کلمهٔ "هایچو" است. شاید ریشهٔ بسیاری از لغات در زبانهای مختلف از همین راه ایجاد شده باشد. رنان اصل لغت عبری را پانصد ریشه و سکیت اصل تمام السنهٔ اروپایی را چهارصد ریشه می‌داند.
نباید گمان کرد که لغت همهٔ ملتهای فطری ساده و ابتدایی است؛ البته بعضی از آنها از لحاظ الفاظ و ساختمان بسیط هستند، ولی پاره‌ای دیگر کلمات فراوان و ترکیب پیچیده‌ای دارند، که با زبانهای ما شباهت دارد و حتی، از حیث ساختمان، از زبان چینی هم کاملتر است. با وجود این، باید دانست که زبانهای اولیه غالباً محدود به لغات حسی و جزئی است و، عموماً لغات و اسامی مربوط به کلیات و مجردات در آنها کمتر یافت می‌شود؛ مثلا بومیان استرالیا برای دم سگ یک لغت دارند و برای دم گاو لغتی دیگر به کار می‌برند، ولی در زبان آنان لغتی که به معنی دم مطلق باشد وجود ندارد. مردم تاسمانی برای هر درخت اسم خاصی دارند، ولی لغتی که به معنی نوع «درخت» باشد در زبانشان یافت نمی‌شود؛ همین‌طور هندیشمردگان چوکتاو، که برای درختهای بلوط سفید و سیاه و سرخ، هر کدام، اسم علیحده‌ای دارند، در زبانشان لغت خاصی برای مطلق درخت بلوط و مطلق درخت یافت نمی‌شود. شک نیست که نسلهای زیادی از مردم، پشت سر هم،آمده و رفته‌اند تا انسان توانسته است، از اسامی خاص، اسم کلی و مطلق را استخراج کند. در میان بسیاری از قبایل، کلماتی که دلالت بر رنگها، بدون بستگی به اشیای رنگین، داشته باشد، و همچنین کلمات نمایندهٔ مجردات – مانند: نغمه، جنس (زن و مرد)، نوع، مکان، روح، غریزه، عقل، کمیت، آرزو، ترس، ماده، شعور و نظایر آنها – وجود ندارد. پیدایش این کلمات مجرد، ظاهراً، نتیجهٔ ترقی فکر بشری است، و ارتباط آنها با تفکر انسانی ارتباط علت و معلول است؛ این کلمات همچون افزارها و ادواتی هستند که به دقت تفکر کمک کرده‌اند، و در واقع رموز و علایم تمدن به شمار می‌روند.
چون کلمات و الفاظ این اندازه مزایا و فواید را همراه داشته، مردم اولیه به آنها همچون هدایای آسمانی و امور مقدس می‌نگریسته‌اند؛ با همین کلمات بوده است که فرمولهای سحری می‌ساخته‌اند؛ هر اندازه این فرمولها بیمعنی‌تر بود، قدسیت و اهمیت آنها در نظر مردم زیادتر می‌شد، و تا امروز هم قدیست آنها باقی مانده است؛ مثالی از آن تبدیل «کلمه» به «گوشت» است. الفاظ و کلمات نه تنها وسیلهٔ اندیشیدن واضح و روشن بوده بلکه سبب پیدایش بهبودی در سازمان اجتماعی گشته است؛ چه، از لحاظ پیدا شدن بهترین وسیله برای تعلیم و تربیت و انتقال فرهنگ و هنر، ارتباط عقلی محکمی میان نسلهای متوالی فراهم آورده است؛ با پیدایش لغات، وسیلهٔ جدیدی برای اتصال و پیوستگی افراد به یکدیگر پیدا شد، به طوری که مذهب و عقیدهٔ واحدی توانست افراد یک ملت را در قالب متجانس

واحدی قالبریزی کند؛ زبان بود که توانست راههای ارتباط جدیدی، برای حمل و نقل و تبادل آرا و افکار، بگشاید و بر عمق زندگی به شکل قابل ملاحظه‌ای بیفزاید و، در عین حال، وسعت دامنهٔ آن را نیز زیادتر کند. کدام اختراع دیگر است که، به اندازهٔ اختراع اسامی کلیات، این اندازه نیرومند و روشنی بخش بوده باشد؟
بزرگترین فایدهٔ کلمات و الفاظ، پس از توسعهٔ فکر، تعلیم و تربیت است. مدنیت عبارت از گنجینهٔ عظیمی است از هنر و فرزانگی و عادات و اخلاق، که با مرور زمان فراهم آمده؛ از همین ثروت فراوان است که فرد، در ضمن تکامل و پیشرفت خود، غذای روحانی خود را کسب می‌کند. اگر این میراث بشری از نسلی به نسل دیگر انتقال نیابد، تمدن محکوم به مرگ می‌شود؛ به همین جهت باید گفت که زندگی مدنیت مدیون به تعلیم و تربیت است.
در میان ملتهای اولیه، تعلیم و تربیت بسیار ساده و بدون پیچ و خم بوده است؛ ترتیب، در نظر آن ملتها، مانند حیوانات، عبارت از این بود که معلومات عملی به نسل جدید تعلیم داده شود و سجایای معدودی در نظر وی ایجاد گردد؛ تعلیم و تربیت در واقع عبارت از آموزش اموری بوده است که هرکس به وسیلهٔ آنها بتواند راه زندگی را پیدا کند؛ و انتقال آن از نسلی به نسل دیگر مانند انتقال حرفه‌ای از استادکار به شاگرد خود صورت می‌گرفته؛ این نوع تربیت مستقیم، که منحصر در طریقه‌های عملی زندگی بوده، بسرعت کودک را به سرحد رشد می‌رسانیده است. در قبیلهٔ اومها، یک بچهٔ ده ساله تقریباً به اندازهٔ پدرش می‌داند، و آماده برای زندگی است؛ در قبایل آلئوت، بچه در سن ده سالگی برای خود خانه‌ای می‌سازد و، احیاناً در همین سن، زنی هم اختیار می‌کند؛ در نیجریه، بچه‌های قبایل در شش یا هشت سالگی، خانهٔ پدری را ترک می‌گویند و برای خود کوخی می‌سازند و از شکار و ماهیگیری وسایل زندگانی خود را تأمین می‌کنند. معمولا دورهٔ تعلیم و تربیت زمانی به پایان می‌رسد که حیات جنسی آغاز می‌کند؛ چون حیات جنسی پیشرس است، غالباً، زود هم از بین می‌رود و خاموش می‌شود. با چنین اوضاع و احوال، یک بچهٔ دوازده ساله کامل است، و در بیست سالگی باید گفت به سن پیری رسیده است. مقصود ما آن نیست که بگوییم یک «مرد وحشی» روحیهٔ اطفال را دارد، بلکه می‌خواهیم بگوییم که برای او نیازمندیها و امکانات طفل جدید موجود نیست و نمی‌تواند از این دوران نسبتاً طولانی و اطمینان بخش کودکی عصر جدید استفاده کند. طفل، در دورهٔ تمدن، فرصت آن را دارد که تقریباً تمام میراث فرهنگی خود را تملک کند، و به این ترتیب، انعطاف فکری و قابلیت سازگاری با محیط خاصی به دست آورد، تا در سایهٔ آن بتواند، در محیطی که از حالت طبیعی بسیار دور است و حالت غیرثابتی دارد، به زندگی خود ادامه دهد.
آن محیط زندگیی که انسان فطری در آن به سر می‌برد، به طور نسبی، حالت ثباتی داشت و آن اندازه که نیازمند شجاعت و تکامل شخصیت بود، به توانایی عقلی احتیاج نداشت؛ به همین جهت، همهٔ کوشش یک پدر اولیه آن بود که شخصیت فرزند خود را خوب بسازد، چنانکه یک پدر امروزی همش مصروف بر آن است که قدرت عقلی فرزند خود را پرورش دهد؛ او سعی داشت که مرد بسازد، و هرگز در این اندیشه نبود که دانشمند و محققی تربیت کند. به همین جهت، تشریفاتی و آدابی که هنگام وارد کردن جوانی در اجتماع مراعات می‌شد، و به این ترتیب سن نضج و پختگی او را معلوم می‌کرد، بیشتر مبتنی بر آزمایش شجاعت او بود، تا بر اندازه‌گیری مقدار معرفت و دانشمندی او؛ در ضمن این تشریفات، آمادگی جوان برای کشیدن بار سنگین جنگ و مسئولیت زناشویی مورد آزمایش قرار می‌گرفت، و خود فرصتی بود تا بزرگان قوم، با آزردن دیگران، وسیلهٔ تفریح و خوشگذرانی برای خود فراهم آورند؛ بعضی از این آداب «به اندازه‌ای وقاحت‌آمیز است که انسان از دیدن و شنیدن آن شرم می‌کند.» برای نشان دادن نمونهٔ متوسطی از این تشریفات باید بگوییم که، در میان قبیلهٔ کافرها، جوانی را که داوطلب وارد شدن در اجتماع بود در طول روز به عمل شاقی وامی‌داشتند و شب هنگام خواب را از او باز می‌گرفتند، به حدی که طفل از شدت رنج و خستگی مدهوش شود؛ برای آنکه آزمایش‌کنندگان بیشتر اطمینان به بلوغ طفل پیدا کنند، «در فواصل کوتاه،

بیرحمانه تن او را با تازیانه می‌خستند و خون از آن جاری می‌کردند». همین عمل باعث می‌شد که عدهٔ زیادی از کودکان، در ضمن اجرای این عملیات، جان می‌دادند؛ گویا بزرگان قوم با نظر فیلسوفانه‌ای به این حوادث می‌نگریسته‌اند؛ شاید، با این عمل خود، به سنت انتخاب طبیعی کمک می‌کرده و بر عوامل مختلف آن، عامل جدیدی می‌افزوده‌اند. این تشریفات، معمولا، بلوغ طفل را آشکار می‌ساخته و آمادگی او را برای ازدواج معین می‌کرده است؛ عروسها غالباً اصرار داشته‌اند که شوهر آینده‌شان هرچه بهتر از عهدهٔ این امتحانات برآید و رنجهایی را که می‌بیند نیکوتر تحمل کند. در بسیاری از قبایل کنگو این تشریفات با عمل ختنه کردن همراه است؛ اگر طفل در ضمن عمل ناله کند، یا حرکتی از خود نشان دهد که دلیل بی‌تابی باشد، کسانش مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند، و عروس آیندهٔ او، که شاهد و ناظر قضایاست، از شوهر کردن به او خودداری می‌کند؛ یعنی حاضر نیست زن یک «بچه ننه» بشود.ملل اولیه در تعلیم و تربیت، از خطنویسی بسیار کم استفاده می‌کردند، و شاید اصلا از آن بهره‌ای نمی‌گرفتند. ملتهای فطری از اینکه می‌بینند اروپاییان، با کشیدن خطوط سیاهی بر روی پاره‌کاغذی، می‌توانند از فواصل بسیار دور با یکدیگر ارتباط پیدا کنند، بسیار دچار شگفتی می‌شوند. بعضی از قبایل، در نتیجهٔ آمیزش با ملتهای متمدن که به استعمار و استثمار آنان شتافته‌اند، خطنویسی را فرا گرفته‌اند، ولی بعضی از آنها – مانند قبایلی که در شمال افریقا هستند، با وجود آنکه مدت پنج هزار سال است با ملتهای خطنویس آشنایی دارند، هنوز نمی‌توانند خط بنویسند. قبایل سادهٔ دیگر، که تقریباً به حالت انزوا به سر می‌برند و لذت سعادت ملتهایی را که به تاریخ آشنا نیستند می‌چشند، هرگز احتیاج به خطنویسی را احساس نخواهند کرد؛ این مردم، چون نمی‌توانند با نوشتن چیزهایی را که می‌خواهند محفوظ دارند، ناچار، حافظهٔ بسیار قوی پیدا کرده‌اند و هرچه را بخوبی از بر می‌کنند و آنچه را که می‌خواهند به فرزندان خود بیاموزند با صدای بلند می‌خوانند، و آن فرزندان، پس از شنیدن، در خاطر نگاه می‌دارند؛ به این ترتیب است که تاریخ مختصر قبیله و آداب و سنن فرهنگی سینه به سینه منتقل می‌شود. شاید ادبیات از موقعی پیدا شده باشد که این محفوظات و آداب ملی را با نوشتن تدوین کرده‌اند. بدون شک، اختراع خطنویسی در ابتدا با مخالفت شدید رجال دینی مواجه شده، و این مردم، به عنوان آنکه خطنویسی سبب انهدام اخلاق و تخریب آیندهٔ بشر خواهد شد، بر ضد آن برخاسته‌اند. بنا به گفتهٔ یک افسانهٔ مصری، هنگامی که رب‌النوعی بنام تحوت فن خطنویسی را بر یکی از سلاطین مصر، به نام تحاموس، عرضه داشت، این پادشاه نیکسیرت، به عنوان آنکه این فن تمدن را از بین خواهد برد، از فرا گرفتن آن امتناع ورزید و گفت: «کودکان و جوانان که تاکنون حافظهٔ خود را، برای آموختن و فهم کردن آنچه به ایشان می‌آموخته‌اند، به کار می‌برده‌اند، پس از پیدا شدن خط، دیگر غافل می‌مانند و از استفاده از حافظهٔ خود دست برمی‌دارند.» بدیهی است که ما، در خصوص اصل پیدایش این افزار شگفت‌انگیز، جز توسل به حدس و تخمین راهی نداریم؛ ممکن است، همان‌گونه که پس از این خواهیم دید، ریشهٔ پیدایش خط با فن کوزه‌گری ارتباط داشته و با نقشهایی که کوزه‌گران به عنوان «علامت کارخانهٔ» خود بر روی سفالها رسم می‌کرده‌اند مربوط باشد. همچنین ممکن است، با وسعت یافتن ارتباط بازرگانی میان قبیله‌ها، مردم خود را نیازمند وضع رموز و علایم کتبی دیده باشند، و قطعاً نخستین صورت این نشانه‌ها و علامتها تصاویری بوده است که کالاهای رد و بدل شده و حساب طرفین را نشان می‌داده است. هنگامی که تجارت میان قبایلی برقرار می‌شد که زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، ناچار بودند وسیله‌ای اتخاذ کنند که به وسیلهٔ آن، طرفین معامله بتوانند مقاصد خود را به یکدیگر حالی کنند. علامتهای نمایندهٔ اعداد، بدون شک، زودتر از سایر نشانه‌های خطنویسی اختراع شده و اعداد در ابتدا به صورت خطوطی متوازی بوده که انگشتان دست را نمایش می‌داده است. کلماتی مانند لغت five انگلیسی و fünf آلمانی و pente یونانی همه از یک ریشه مشتق شده‌اند، که به معنی کلمهٔ «دست» است؛ علامتی که رومیان با آن عدد پنج را نمایش می‌داده‌اند به صورت «V» است که دستی را نشان می‌دهد که انگشتان آن از

یکدیگر باز شده، و عدد ده را به صورت «X» نمایش می‌دادند که از دو پنج نوک به نوک به یکدیگر پیوسته ساخته می‌شود. خطنویسی در ابتدا نوعی هنر بود، و هنوز هم در نزد مردم چین و ژاپن به همین صورت است، همان‌گونه که مردم، وقتی نمی‌توانستند برای بیان مقصود خود کلماتی پیدا کنند، به ایما و اشاره متوسل می‌شدند، همان‌گونه هم، برای انتقال افکار خود به زمان و مکان بعید، از تصویر استفاده می‌کردند. هر کلمه و هر حرفی، که ما امروز از آن استفاده می‌کنیم، روزی در گذشته به صورت منظره و تصویری بوده؛ چنانکه هم‌اکنون، برای علامت تجارتی و علامات نمایندهٔ صور فلکی چنین است. تصاویر چینی، که بر خطنویسی مقدم بوده، به نام "کو – وان" نامیده می‌شود، که معنی تحت‌اللفظی آن «اشارات نقاشی شده» است؛ بر پایه‌های توتمها خطنویسی تصویری مشاهده می‌شود؛ این نوشته‌ها، چنانکه میسن تصور می‌کند، عبارت از تصاویری است که قبیله برای نمایش شخصیت خود وضع کرده است؛ بعضی از قبایل ایجاد برشهایی بر روی چوب (مثل چوبخط حساب) را وسیلهٔ به خاطر سپردن چیزی، یا فرستادن پیغامی، قرار می‌دادند؛ بعضی دیگر، مانند هندیشمردگان آلگانکین، تنها به ایجاد برش بر روی عصای چوبی قناعت نکرده، بلکه بر آن تصویرهایی نیز رسم می‌کردند و، به این ترتیب، آن را صورت کوچک‌شده‌ای از پایهٔ توتم قرار می‌دادند؛ شاید عکس این مسئله نیز صحیح باشد؛ یعنی پایه‌های توتم عبارت از نوعی از همین چوبهای برشدار بزرگ به شمار رود؛ هندیشمردگان پرو، با گره‌زدن ریسمانهای رنگارنگ، صورت مفصلی از اعداد و اندیشه‌ها را به خاطر می‌سپردند؛ و چون این نکته را در نظر بگیریم که چنین عادتی در میان مردم مجمع‌الجزایر خاوری و پولینزی نیز وجود داشته است، شاید قضیهٔ اصل و منشأ هندیشمردگان امریکای جنوبی در روشنی بیشتری قرار گیرد. هنگامی که لائو – تسه می‌خواست ملت چین را برای بازگشت به زندگانی سادهٔ قدیمی خود اندرز دهد، به آنان پیشنهاد می‌کرد که عادت کهن گره‌زدن ریسمان را از سر گیرند.

نمونه‌های پیشرفته‌تری از خطنویسی، گاه‌گاه، در میان ملل فطری مشاهده می‌شود؛ چنانکه در جزیرهٔ ایستر، در دریاهای جنوبی، علایم هیروگلیفی را دیده‌اند، و در جزیرهٔ کارولین نوشته‌ای به دست آورده‌اند شامل پنجاه و یک رمز و علامت، که نمایندهٔ افکار و اعداد بوده است؛ داستانها چنین می‌گویند که سران و کاهنان جزیرهٔ ایستر علم خطنویسی را انحصاری خود کرده، هر سال یک بار، مردم را جمع می‌کرده و نوشته‌ها را برایشان می‌خواندند. آنچه مسلم است اینکه خطنویسی، در ابتدای امر، جزو رموز و غوامض به شمار می‌رفته و خود کلمهٔ «هیروگلیف»، که به معنی «نبشتهٔ مقدس» است، این معنا را می‌رساند. ممکن است که آن مخطوطات پولینزی یادگاری از یکی از مدنیتهای تاریخی بوده باشد، زیرا خطنویسی، به طور عموم، علامت تمدن است و وسیلهٔ امتیاز مردم متمدن از مردم دوره‌های اولیه به شمار می‌رود.

ادبیات (literature)، علی‌رغم آنچه از خود این کلمه برمی‌آید و دلالت بر نوشته و حروف (letters) می‌کند، در آغاز پیدایش، بیشتر کلماتی بوده که گفته می‌شد، نه حروفی که نوشته می‌شد؛ ادبیات از آوازها و ترانه‌های دینی و طلسمهای سحریی سرچشمه می‌گیرد که معمولا کاهنان آنها را تلاوت می‌کرده‌اند و از دهنی به دهنی انتقال می‌یافت. کلمهٔ کارمینا (carmina)، که رومیان قدیم شعر را با آن می‌نامیده‌اند، در آن واحد، به معنی شعر و «سحر»، هر دو، بوده است؛ «اود» [ode]، که در یونانی به معنی قصیده و سرود است، در اصل، به معنی طلسم سحری بوده است؛ همین گونه است حال در دو کلمهٔ انگلیسی rune و lay و کلمهٔ آلمانی Lied. وزن و آهنگ عروضی شعر، که شاید تقلیدی از حرکات موزون طبیعت و بدن انسان بوده، در ابتدا به وسیلهٔ جادوگران یا شمنها وارد کار شده است تا به این ترتیب حفظ شعر آسانتر، و «تأثیر سحری آن» بیشتر شود. یونانیان اولین شعری را که در بحر ده‌هجایی گفته شده منسوب به کاهنان معبد دلفی می‌دانند و می‌گویند که این بحر را برای استفاده در تنظیم پیشگوییهای خود اختراع کرده‌اند رفته رفته، شاعر و خطیب و مورخ، پس از آنکه همه در این اصل کهنوتی و

دینی با یکدیگر مشترک شدند، از یکدیگر تمایز پیدا کردند و در هنر خود به طرف امور دنیایی متوجه شدند؛ خطیب کسی شد که اعمال پادشاهان را مدح می‌کرد و از خدایان به دفاع می‌پرداخت؛ و کار مورخ آن شد که اعمال پادشاهان را ثبت و ضبط کند، و شاعر و سراینده و خوانندهٔ سرودهای مقدس و سازنده و نگهبان اساطیر پهلوانی و آهنگسازی شد که داستانهای خود را در قالب الحان می‌ریخت و با آن ملت و پادشاهان را تعلیم می‌داد. مردم فیجی و تاهیتی و کالدونی جدید خطبا و مورخانی رسمی داشتند که در مجالس عمومی برای مردم سخن می‌راندند و، با یادآوری بزرگواریهای پیشینیان و پهلوانیهای نیاکان، حس غیرت جنگاوران را برمی‌انگیختند؛ مردم سومالی اشخاصی در میان خود داشتند که حرفه‌شان شعرگویی بود و از این ده به آن ده می‌رفتند و، مانند سرایندگان و شاعران دوره گرد قرون وسطی، شعرهای خود را در معابر می‌خواندند، در این اشعار بندرت راجع به عشق سخن گفته می‌شد، و بیشتر سخن از موضوعهای پهلوانی و زورآوری و میدان جنگ و روابط میان پدر و فرزند بود. برای نمونه، قطعه شعری، که از آثار قدیم جزیرهٔ ایستر به دست آمده، در اینجا نقل می‌شود. این شعر نمایندهٔ تضرع پدری است که از دخترش جدا شده و از دوری او می‌نالد.

کشتی دخترم،
هرگز مقهور قبایل دشمن مباد؛
کشتی دخترم،
مقهور توطئهٔ مردم هونیتی مباد!
در همهٔ جنگها فیروز باد،
و مبادا که ناگزیر شود،
تا از جام سنگ سیاه آب زهرآلود بنوشد.
درد من چگونه تسکین خواهد یافت،
حال آنکه دریاهای عظیم ما را از یکدیگر جدا کرده!
آه دخترم! آه دخترم!
راهی که چشم به آن دوخته‌ام و در افق گم می‌شود،
بی‌پایان و آبگرفته است،
دخترم، آه دخترم!

II– علم

سرچشمه‌های علم – ریاضیات – نجوم – پزشکی – جراحی

به عقیدهٔ هربرت سپنسر، که تخصص عظیمی در جمع‌آوری دلایل برای اخذ نتایج دارد، کاهنان، همان‌گونه که نخستین ادیبان بوده‌اند، اولین دانشمندان نیز به شمار می‌روند؛ علم از مشاهدات و رصدهای فلکیی آغاز می‌کند که منظور از آنها تعیین وقت دقیق جشنهای دینی بوده است؛ این‌گونه معلومات و اطلاعات در معابد حفظ می‌شده و، به عنوان میراث دینی، از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یافته است. ما نمی‌توانیم بگوییم که چنین نظری صحت قطعی دارد، زیرا از امور مربوط به دورانهای بسیار دور هیچ‌گونه اطلاع قطعی نداریم و جز حدس و تخمین افزار کار دیگری در اختیار ما نیست. ممکن است که علم نیز، مانند اصول کلی مدنیت، با کشاورزی پیدا شده باشد. علم هندسه، همان‌گونه که از اسمش برمی‌آید، اندازه‌گیری زمین است؛ همچنین ممکن است ضرورت تعیین هنگام کشت و درو و آمد و رفت فصول مختلف سال سبب آن شده باشد که مردم به آسمان و ستارگان توجه کنند و تقویمی برای خود

بسازند، و به این ترتیب علم هیئت و نجوم پیدا شده باشد؛ پس از آن، کشتیرانی سبب پیشرفت نجوم و تجارت باعث ایجاد ریاضیات، و هنرهای صنعتی علت پیدایش علوم فیزیک و شیمی شده باشد.
دور نیست که شمردن اعداد، قدیمیترین شکل سخن گفتن بوده باشد؛ هنوز، در بسیاری از قبایل، عمل شمارش با سادگی خاصی صورت می‌پذیرد که مایهٔ تفریح خاطر است. مردم تاسمانی تا عدد دو می‌شمردند و می‌گفتند: «پارمری، کالاباوا، کاردیا» - یعنی: «یک، دو، بسیار». مردم قبیلهٔ گوارانی، در برزیل، کمی جلوتر رفته و می‌گفتند: «یک، دو، سه چهار، بیشمار» مردم هلند جدید برای مفهوم سه عدد خاصی نداشتند و می‌گفتند «دو — یک»، و برای چهار «دو — دو» را استعمال می‌کردند. اهالی دامارا هرگز حاضر نمی‌شدند که دو گوسفند را با چهار دستک چوبی مبادله کنند و ترجیح می‌دادند که این عمل را در دو نوبت انجام دهند و در هر نوبت یک گوسفند بدهند و دو دستک بستانند. شمارش در ابتدا به وسیلهٔ انگشتان دست بود، و از همین جا سلسلهٔ اعشاری پیدا شده؛ هنگامی که بالاخره توانستند مفهوم عدد دوازده را بخوبی فهم کنند — و شاید مدتی وقت برای این فهم لازم بود — انسان بسیار خوشحال شد، زیرا عددی را یافته بود که بر پنج تا از شش عدد نخستین سلسلهٔ اعداد قابل قسمت بود؛ از همین وقت، سیستم عددشماری بر مبنای دوازده در حساب وارد شد، که هنوز هم موجود، و این اندازه در انگلستان مورد توجه است: دوازده ماه در یک سال؛ دوازده پنس در یک شلینگ؛ دوازده واحد در یک دوجین؛ دوازده دوجین در یک قراصه؛ دوازده اینچ در یک پا. عدد سیزده، برعکس عدد پیش از خود، به چیزی قسمت‌پذیر نیست و، به همین جهت، مورد نفرت مردم و اسباب بدبینی شده است. از افزودن عدد انگشتان پا به انگشتان دست مفهوم عدد بیست حاصل شد. استعمال این عدد در شمارش، از لفظ عدد هشتاد در نزد فرانسویان آشکار می‌شود، که به جای آنکه بگویند اوکتان آن را چهار بار بیست می‌نامند. قسمتهای دیگر بدن نیز به عنوان واحد مقیاس به کار رفته و هنوز معمول است: دست برای «وجب»؛ شست برای اینچ (در زبان فرانسه، برخلاف انگلیسی، برای دو مفهوم شست و اینچ تنها یک کلمه به کار می‌رود)؛ ساعد برای «ذراع»؛ و پا برای فوت. شک نیست که، از همان روزهای اول، سنگریزه نیز در محاسبه به کار می‌رفته است و کلمهٔ **calculate**، که در انگلیسی به معنی حساب کردن است، از اصل **calculus** مشتق شده که به معنی «سنگریزه» است؛ این خود نشان می‌دهد که فاصله‌ای که مردمان سادهٔ اولیه را از ما جدا می‌کند چه اندازه کوتاه است. ثورو آرزو می‌کند که این سادگی اولیه دوباره زنده شود، و این احساس عمومی را با این عبارت بخوبی تعبیر کرده است که گفته: «یک مرد شریف و امین هرگز احتیاج به شمارشی پیدا نمی‌کند که از عدد انگشتان دو دستش تجاوز کند؛ در مواقع بسیار نادر، انگشتان دو پا را نیز بر آن می‌افزاید و هرچه را برجای بماند در یک توده قرار می‌دهد. به عقیدهٔ من، باید کارهای ما با اعداد دو و سه، و نه با اعداد صد و هزار، به شمارش درآید؛ به جای میلیون بهتر آن است که نیمدوجین وسیلهٔ شمردن باشد؛ نیکوتر آن است که صورت حساب ما آن اندازه باشد که بتوانیم بر پشت یک ناخن بنویسیم.» شک نیست که علم نجوم از آنجا پیدا شده است که می‌خواسته‌اند زمان را از روی حرکت اجرام سماوی اندازه بگیرند؛ کلمهٔ **measure**، به معنی «اندازه»، و همچنین کلمهٔ ماه زمانی **month** و شاید کلمهٔ **man** (= اندازه گیرنده)، به معنی انسان، همه، از یک اصل پیدا شده که آن کلمهٔ **moon**، به معنی «ماه آسمان»، است. بشر مدتها پیش از اینکه حساب خود را با گردش خورشید و سال نگاه دارد، آن را با ماه نگاه می‌داشته؛ هم اکنون نیز عید دینی فصح مسیحیان از روی صور ماه تنظیم می‌شود؛ مردم پولینزی تقویمی داشتند که سال آن سیزده ماه داشت، و هنگامی که می‌دیدند سال قمری با فصول اختلاف پیدا می‌کند، یک ماه را حذف می‌کردند و، به این ترتیب، توازن میان سال خود و فصول را نگاه می‌داشتند؛ ولی باید دانست که استفاده از حوادث آسمانی، برای این نوع منظورهای عاقلانه، حالت استثنایی داشته و فن تنجیم — یا علم احکام نجوم — بر نجوم مقدم بوده، و حتی پس از آن هم بر جای مانده است؛ مردم ساده دل، پیش از آنکه به دانستن وقت صحیح علاقه‌مند

باشند، به آن علاقه دارند که از آینده خبر یابند؛ به این ترتیب است که هزاران خرافه از تأثیر نجوم بر اخلاق بشری و سرنوشت او پیدا شده و عدهٔ زیادی از آنها هم‌اکنون هم باقی است. تازه، از کجا معلوم که آنچه ما به آن نام موهومات و خرافات می‌دهیم نوع دومی از یک خطا و اشتباه نباشد، که ما نوع اول آن را به نام «علم» می‌خوانیم؟

انسان فطری در صدد آن نیست که فورمول فیزیکی را اکتشاف کند، بلکه مفهوم این فورمول را به مورد عمل می‌گذارد؛ وی هرگز نمی‌تواند خط سیر یک تیر را محاسبه نماید، ولی تیر او به هدف اصابت می‌کند؛ او از شیمی آگاهی ندارد، ولی، با یک نظر، گیاه سمی را از گیاه غیرسمی بازمی‌شناسد و به نباتاتی که می‌توانند بیماری او را شفا بخشند دست می‌یابد. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که نخستین بار زنان به کارهای پزشکی پرداخته‌اند؛ این نه از آن لحاظ است که طبیعتاً پرستاری مرد را برعهده دارند، و نیز نه از آن جهت که حرفهٔ مامایی را، که از حرفه‌های بسیار قدیمی است، به وجود آورده‌اند، بلکه از آن جهت است که چون سر و کار زنان ابتدا با زمین بوده، از گیاهان اطلاعات فراوان به دست آورده و توانسته‌اند فن پزشکی را ترقی دهند و آن را از کسب و پیشهٔ ساحری کاهنان ممتاز سازند؛ از دورترین زمانها، تا زمانی که از حافظهٔ ما هنوز خارج نشده، همیشه زن بوده که بیماران را پرستاری می‌کرده است؛ انسان اولیه آنگاه به پزشک مرد و شمن مراجعه می‌کرد که زن در انجام وظیفهٔ خود دچار شکست می‌شد و از معالجه نتیجه نمی‌گرفت.

بسیار مایهٔ شگفتی است که مردم اولیه، با اطلاعات ناقص خود، چه بسیار امراض را مداوا می‌کرده‌اند. آن مردم ساده‌دل سبب بیماری را نیرو یا روحی می‌دانستند که بدن را در اختیار خود گرفته است؛ و اگر خوب به عمق قضیه توجه کنیم خواهیم دید که این طرز تصور با نظریهٔ میکروبی، که امروز مورد قبول است، اختلاف فراوان ندارد. بااین طرز تصور، نخستین کاری که برای معالجهٔ بیمار می‌شده آن بوده است که به او طلسمی می‌آویختند تا بتواند روح شریری را که بر بدن دست یافته خرسند سازد و او را از بدن بیرون کند؛ برای آنکه بدانیم این طریقه تا چه اندازه در دل مردم رسوخ کرده، باید ماجرای دیوانه‌های سرزمین جرجسیان را بخوانیم. هم امروز بسیاری از مردم کسی را که مبتلا به مرض صرع است در تصرف ارواح شریر می‌دانند؛ در بعضی از عقاید دینی معاصر راههای خاصی نشان داده شده که به وسیلهٔ آنها روح شریر را از جسم بیمار بیرون رانند، و بسیاری از مردم چنین عقیده دارند که چون حبها و گردهای طبی را با دعا و نماز ضمیمه کنیم، اثر دوا بیشتر می‌شود. شاید مردم اولیه، در معالجه، از همان راهی که پزشکی جدید می‌رود و از راه تلقین بیماران را شفا می‌بخشد، می‌رفته‌اند؛ چیزی که هست، طریقهٔ عملی آنها مضحکتر از جانشینان ایشان است، که از آنان متمدنترند و بهتر عمل می‌کنند. برای آنکه روح شریر را از بدن بیمار بیرون رانند، ماسکهای ترسناک به صورت خود می‌گذاشتند و پوست حیوانات درنده بر تن می‌کردند و زوزه‌های حیوانی می‌کشیدند و دست می‌زدند و صفحات فلزی می‌کوبیدند و، با لوله‌ای که به دهان خود می‌گذاشتند، چنان می‌نمودند که شیطان را از بدن بیمار می‌مکند و خارج می‌کنند؛ یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید که: «طبیعت بیماری را علاج می‌کند و دارو بیمار را مشغول می‌سازد.» قبایل بورورو، در برزیل، علم را پیشتر برده بودند و هنگامی که کودکی بیمار می‌شد، دارو را به پدرش می‌نوشانیدند، و تقریباً همیشه، پس از این عمل، حال کودک رو به بهبود می‌رفت. در جنب گیاهان طبی، قرابادین وسیع ملل اولیه شامل یک دسته ادویه بوده است که برای تخفف درد به کار می‌رفته و احیاناً اثر تخدیری آنها در عملیات جراحی کمک می‌کرده است. زهرهایی گیاهی مانند کورار، که غالباً نوک پیکان خود را با آن آب می‌دادند، و مخدورهایی مانند شاهدانه و تریاک و کافور، از لحاظ زمانی، قدیمیتر از تاریخ می‌باشند؛ حتی یکی از داروهای بیهوشی، که اکنون در بیمارستانها مورد عمل است، از مادهٔ کوکا به دست می‌آید که مردم پرو

آن را به همین منظور به کار می‌بردند. کارتیه در آثار خود نقل می‌کند که چگونه افراد قبایل ایروکوئوی مرض اسقربوط را با نوعی از صنوبر کانادایی معالجه می‌کنند. جراحان اولیه بسیاری از آلات جراحی را به کار می‌بردند و با آنها عملیات جراحی انجام می‌دادند؛ زایمان به صورت شایسته‌ای انجام می‌گرفت، و شکستگی و زخم با مهارت معالجه می‌شد. با چاقوهایی، که از سنگ چخماق یا از سنگهای زجاجی آتشفشانی یا از استخوان ماهی می‌ساختند، دملها را می‌شکافتند و فصد می‌کردند و کارهای سادهٔ دیگر جراحی را انجام می‌دادند. جراحی در استخوانهای جمجمه رایج بود و آثار آن در نزد مردم قدیم پرو و ساکنان معاصر ملانزی مشاهده می‌شود؛ مردم ملانزی، در این عمل خود، نود درصد موفقیت داشتند، در صورتی که تا سال ۱۷۸۶، در بیمارستان هتل – دیو در پاریس، تقریباً هر کس که مورد این عمل قرار می‌گرفت جان می‌سپرد.

ما را از نادانی ملتهای اولیه خنده می‌گیرد، و، در عین حال، خود را به روشهای معالجهٔ پرخرج کمرشکن امروز تسلیم می‌کنیم. دکتر آلیور وندل هومز پس از یک عمر طبابت چنین می‌نگارد:

مردم برای بازیافتن سلامتی و حفظ جان خود از هیچ چیز مضایقه ندارند و اکنون همه چیز خود را در مقابل این عمل می‌دهند؛ و راضی شده‌اند که تا نیمه در آب غرق شوند و گاز تقریباً خفه‌شان کند و تا چانهٔ خود در زمین مدفون شوند و مانند بندگان قدیم بدنشان را داغ بگذارند؛ راضی شده‌اند که مانند ماهی بدنشان را پاره پاره کنند و گوشتشان را با سوزن سوراخ نمایند و پوست بدنشان را چون فتیلهٔ چراغ بسوزانند؛ راضی شده‌اند که هر کثافتی را لاجرعه سر کشند، و برای همهٔ این کارها مزد ترا هم به مقدار گزاف بپردازند؛ گویی که سوزاندن جسم نعمت گرانبهایی است، و بادکش کردن عمل مقدس و متبرکی، و زالو تحفه‌ای.

III– هنر

معنی زیبایی – هنر – مفهوم زیبایی در نزد ملل اولیه – رنگ کردن بدن – آرایه‌ها – خالکوبی – شکافتن پوست به قصد زینت – پوشاک – زینت‌آلات – کوزه‌گری – نقاشی – مجسمه‌سازی – معماری – رقص – موسیقی – دین – آمادگیهای اولیه برای تمدن

بعد از آنکه پنجاه هزار سال از عمر هنر می‌گذرد، هنوز مردم دربارهٔ اصل و منشأ آن با یکدیگر مباحثه و مناقشه می‌کنند؛ سخن در این است که آیا سرچشمهٔ هنر غریزهٔ بشری است، یا از مصنوعات و مخلوقات انسان به شمار می‌رود. جمال و زیبایی چیست؟ چرا ما را مفتون می‌کند؟ چرا ما در صدد ابداع آن برمی‌آییم؟ چون اینجا جای بحث روانشناختی نیست، به طور اختصار و بدون قطعیت، در پاسخ این سؤالات می‌گوییم که: زیبایی عبارت از صفت و خاصیتی است که چون در شیئی وجود داشته باشد آن را پسند خاطر و مطبوع طبع بینندهٔ آن قرار می‌دهد. اصولا، و از حیث مبدأ، یک شیء از جهت آنکه زیباست جلب نظر بیننده را نمی‌کند؛ بلکه چون بیننده را خوش می‌آید، آن را زیبا می‌نامد. هر چیز که سبب ارضای میل و رغبتی از انسان شود زیبا جلوه می‌کند؛ به این ترتیب است که در نظر شخص گرسنه خوراک زیباست، در حین گرسنگی سخت، تاییس هم به نظر او زیبایی ندارد. شیئی که جلب نظر می‌کند ممکن است خود شخص بیننده باشد؛ ما، در سر ضمیر خود، چنان می‌پنداریم که هیچ چیز زیباتر از خود ما نیست، و هنر از آنجا آغاز می‌کند که ما در اندیشهٔ تزیین وجود نازنین خود برمی‌آییم؛ نیز ممکن است چیزی که مطبوع طبع واقع شود محبوبه‌ای باشد؛ در این صورت، مفهوم زیبایی آن اندازه قویتر خواهد بود که شدت و نیرومندی شهوت جنسی و قوهٔ ابداع آن بیشتر باشد؛ پس از آن، هالهٔ زیبایی رفته رفته بزرگتر می‌شود و هرچیز را که با محبوبه تماس دور و نزدیک دارد شامل می‌شود و هر صورتی را که شبیه به صورت اوست، یا هر رنگی را که او دوست دارد یا شادش می‌کند یا از آن سخن می‌گوید، و هر زینت و لباسی را که با او سازگار است، یا هر حرکت و شکلی را که یادآور لطف و تناسب‌اندام شخص او می‌شود، فرا می‌گیرد. ممکن است شیئی که مطبوع واقع می‌شود

مردی باشد؛ در این صورت، از جاذبهٔ طبیعی، که موجود ضعیفی را به طرف نیرو می‌کشد، احساس پرستش بزرگی و جلال تولید می‌شود و رضایت خاطری از مشاهدهٔ قدرت فراهم می‌آید؛ این احساس عالیترین آیات هنر را خلق می‌کند. خود طبیعت نیز – با مدد مختصری که از طرف ببیند – با شکوه و زیبا می‌شود؛ این نه از آن لحاظ است که لطافت زن و نیرومندی مرد، هر دو، را منعکس می‌سازد، بلکه از آن جهت است که ما احساسات و عشق خود را، نسبت به شخص خویش و دیگران، در آن وارد می‌کنیم و آن را با دوره‌های جوانی خود درهم می‌آمیزیم، و در انزوای آن پناهگاهی برای فرار از طوفان سهمناک زندگی پیدا می‌کنیم؛ در گردش فصول طبیعت، که انعکاسی از حیات بشری است و بخوبی سبزی و طراوت جوانی و پختگی و بلوغ حرارت‌بخش تابستان و میوه‌های لذیذ پاییز و انحطاط سرد زمستان زندگی انسان را نشان می‌دهد، طبیعت را، به صورتی ابهام‌آمیز همچون مادری احساس می‌کنیم که به ما زندگی بخشیده و پس از مرگ ما را در سینهٔ خود نگاه خواهد داشت.

وظیفهٔ اصلی هنر ایجاد و ابداع زیبایی است؛ هنر فکر یا عواطف را به قالبی می‌ریزد که زیبا یا باشکوه جلوه‌گر می‌شود، و آتش لذتی را که مردی از دیدار زنی، یا زنی از دیدار مردی، پیدا می‌کند، در وجود می‌افروزد. ممکن است فکر مورد نظر عبارت از ادراک معنایی از معانی حیات باشد، و عاطفه‌ای که از آن بحث می‌کنیم انقباض یا انبساط یکی از تارهای کشیده شدهٔ زندگانی ما باشد. صورت و قالب هنری ممکن است از آن جهت ما را خرسند سازد که آهنگ آن با حرکات تنفسی، با زدن نبض، یا با رفت و آمد مجلل و متناوب زمستان و تابستان، با تعاقب شب و روز، و جزر و مد سازش داشته و هماهنگ باشد؛ نیز ممکن است زیبایی قالب هنری از تقارنی باشد که در آن موجود است و، مانند قافیهٔ شعری، حالت انجماد و تجسد پیدا کرده است. همین کیفیت است که قدرت را در مقابل چشم ما مجسم می‌سازد و تناسب آهنگدار گیاهان و جانوران و زنان و مردان را آشکار می‌کند؛ همچنین ممکن است صورت هنری، از راه رنگهای خود، ما را فریفتهٔ خویش سازد، چه درخشندگی این الوان روح را برمی‌انگیزد و شدت و فعالیت حیات را می‌افزاید؛ در پایان باید گفت که قالب هنری ممکن است در نتیجهٔ مطابقت کاملی که با حقیقت واقع دارد ما را خرسند کند؛ این مخصوص هنرهای تقلیدیی است که هنرمند، هنگام تقلید از طبیعت یا واقعیت، توانسته است بخوبی زیبایی زودگذر گیاهان با جانوران را حکایت کند، یا معنا و ادراک گذرایی را که از یک حادثهٔ فرار حاصل می‌شود تثبیت کند و بیحرکت در برابر ما قرار دهد، تا سر فرصت، هر اندازه می‌خواهیم از تماشای آن لذت ببریم و به کنه آن برسیم. از این منابع متعدد است که کمالیات عالی زندگی، یعنی آواز و رقص، موسیقی و نمایش، شعر و نقاشی، مجسمه‌سازی و معماری، و ادبیات و فلسفه، وجود پیدا کرده است. اگر فلسفه را هنری ندانیم که در میان سایر هنرها مأیوسانه می‌کوشد تا به عالم پریشان و پراضطراب تجارب زندگی صورتی بدهد، چه نام دیگر به آن می‌توانیم داد؟ اگر احساس زیبایی در میان ملتهای اولیه چندان آشکار نبوده، بدون شک، از آن لحاظ است که میان لحظه‌ای که شخصی شهوت جنسی را احساس می‌کرده، تا وقتی که می‌توانسته است این شهوت را فرو نشاند، زمان قابل ملاحظه‌ای فاصله نمی‌شده و به این جهت، نیروی خیال فرصت آن را پیدا نمی‌کرده است که بر موضوع دلخواه خود چیزهایی اضافه کند و بر زیبایی آن بیفزاید. خیلی کم اتفاق می‌افتد که یک بشر فطری زنی را به خاطر آن چیزها که ما به آنها نام زیبایی و جمال می‌دهیم انتخاب کند، او تنها در فکر خدماتی است که زن نسبت به او می‌تواند انجام دهد، و هرگز در صدد آن نیست که زن زورمندی را به بهانهٔ اینکه زشت است، رد کند. چون از یکی از رؤسای قبایل هندیشمردگان امریکا پرسیدند که کدام یک از زنان او زیباتر است، عذر خواست و گفت که هرگز در این باب فکر نکرده است، و حکیمانه بر گفتهٔ خود افزود که: «چهره‌های آنان ممکن است زیباتر یا زشت‌تر باشد، ولی، از لحاظهای دیگر، همهٔ زنان یکسان هستند.» از طرف دیگر، حتی در صورتی که انسان اولیه احساسی از زیبایی داشته باشد، از لحاظ اختلاف شدیدی که با نوع احساس ما نسبت به زیبایی دارد، این احساس از نظر ما محو

می‌شود. به گفتهٔ ریچارد، «تمام سیاهانی که من می‌شناسم زنی را زیبا می‌دانند که لاغر نباشد و، از زیربغل تا کشالهٔ ران، همه‌جای تنش به یک ضخامت و، به قول زنگیان ساحلی، مانند نردبانی باشد.» در قارهٔ افریقا، نوعاً گوشهای بزرگی چون گوش فیل و شکم پایین افتاده نشانهٔ زیبایی زن است و همه‌جا زن تنومند زیباترین زن شمرده می‌شود. مانگوپارک می‌نویسد که: «در نیجریه، تقریباً چاقی و زیبایی مرادف یکدیگر است؛ زنی که مدعی مختصری از جمال است باید به اندازه‌ای فربه باشد که بدون کمک دو غلام، که زیر بازوی او را بگیرند، نتواند راه برود؛ زیبایی کامل زن وقتی است که سنگینی بدن او به اندازهٔ بار شتری باشد. بریفو می‌گوید که: «وحشیان پستانهای دراز و آویخته را، که علامت زشتی می‌دانیم، نمایندهٔ زیبایی می‌شناسند.» داروین می‌گوید: «آنچه معلوم است اکثر زنان قبیلهٔ هوتنتوت پشت لگن خاصره‌شان برجسته است»؛ و سراندریو سمیث بر این گفته چنین می‌افزاید که: شک نیست که این خاصیت بی‌اندازه مورد توجه مردان است. همو نقل می‌کند که روزی یکی از زنان صاحب جمال این قبیله را دیده بود که، به واسطهٔ بزرگی بیش از اندازهٔ این قسمت از بدنش، هنگامی که او را بر زمین می‌نشاندند نمی‌توانست برخیزد، مگر آنکه خود را روی زمین بکشد و به جای سرازیری برسد... اگر گفتهٔ برتن را در خصوص مردم سومالی باور کنیم، مردان آنجا، چون بخواهند زنی اختیار کنند، آنان را در یک صف نگاه می‌دارند و هر کدام را که این قسمت از تنشان برجسته‌تر است انتخاب می‌کنند؛ هیچ‌چیز، در نظر یک زنگی، زشت‌تر از زن لاغر نیست.

به گمان بیشتر، مرد فطری، هنگامی که به فکر زیبایی می‌افتد، مقیاس را بیشتر شخص خودش قرار می‌دهد نه یک زن را؛ در واقع، هنر از خود او آغاز می‌کند؛ هر اندازه که این مسئله در نظر زنان عجیب بنماید، باید بگوییم که مردان اولیه، از لحاظ خودپسندی، دست‌کمی از مردان کنونی نداشته‌اند. در میان ملتهای ساده — درست مانند حیوانات — مرد است که خود را می‌آراید و بدن خود را برای زیبا شدن مجروح می‌کند. بونویک می‌گوید که: «در استرالیا تقریباً تزیین و خودآرایی منحصر به مردان است»؛ همین‌گونه است حال در ملانزی و گینهٔ جدید و کالدونی جدید و برتانی جدید و هانوور جدید و در میان هندیشمردگان امریکای‌شمالی. در بسیاری از ملتها، وقتی که هر روز صرف زیبایی جسم می‌شود بیش از وقتی است که به مصرف هر کار دیگر می‌رسد ظاهراً رنگ کردن بدن، خواه برای جلب توجه زن باشد یا برای ترساندن دشمن، نخستین شکل هنر است. یک بومی استرالیایی — درست مانند مهرویان پاریسی — همیشه همراه خود مقداری رنگهای زرد و سرخ و سفید دارد تا گاه به گاه در زیبایی خود دستکاری کند؛ هر وقت که سرخاب و سفیداب وی در شرف تمام شدن باشد به مسافرتهای خطرناک دور و دراز می‌پردازد تا زاد و توشهٔ جدیدی از آنها به چنگ آورد. در روزهای عادی، این مرد بومی به آن قناعت می‌ورزد که لکه‌های رنگی بر دو گونه و دو شانه و سینهٔ خود بگذارد، ولی در جشنها، اگر از سر تا قدم خود را رنگی نکند، احساسی به او دست می‌دهد که شبیه است به احساس مردان برهنه در نزد ما.

در بعضی از قبایل، مردان حق رنگ کردن را انحصاری خود قرار می‌دهند؛ در قبایل دیگر، زنان شوهردار حق ندارند گردن خود را رنگ کنند. با همهٔ این احوال، طولی نکشید که زنان راز زیبا شدن به وسیلهٔ رنگها را، که از هنرهای بسیار کهن است، دریافتند. هنگامی که کاپتین کوک، سیاح معروف، ناچار شد مدتی در جزیرهٔ زلند جدید درنگ کند، مشاهده کرد که جاشوان کشتی او، هنگامی که از گردش در ساحل بازمی‌گردند، نوک بینیهایشان سرخ یا زرد است؛ این نشانه‌ها از محبوبه‌های بومی آنان بر جای مانده بود. زنان فلاته، در افریقای وسطی، هر روز، چند ساعت را صرف تزیین خود می‌کنند: تمام شب، نوک انگشتان دست و پای خود را در برگ حنا می‌پیچند تا سرخ رنگ شود، و دندانهای خود را متناوباً به رنگهای آبی و زرد و سرخ رنگین می‌سازند و گیسوان خود را نیلی می‌کنند و مژگان خود را با سولفور آنتیموان زینت می‌دهند. هر زن قبیلهٔ بونگو، در صندوق اسباب بزک خود، همیشه موچینهایی برای

کندن موهای مژه و ابرو، سنجاقهای زلفی به شکل نیزه، انگشتریها و زنگوله‌ها، تکمه‌ها، و سنجاق قفلیهای فراوان دارد.
انسانهای اولیه، مانند یونانیان زمان پریکلس، چون از اینکه رنگها زود از بین می‌رفت خرسند نبودند، در صدد برآمدند کاری کنند که زینت بدنشان مدت بیشتری دوام کند؛ به این ترتیب بود که خالکوبی و شکافتن پوست و لباس پیدا شد. در بسیاری از قبایل، مرد و زن هر دو، رنج سوزن را تحمل می‌کنند و، حتی لبهایشان را که بسیار حساس است، خال می‌کوبند. در گروئنلند، مادران در کودکی دختران خود را خالکوبی می‌کنند، به این امید که زودتر به شوهر بروند. ولی، چون غالباً خالکوبی آن اندازه تأثیر را که می‌خواهند ندارد، به همین جهت، در بسیاری از موارد، گوشت و پوست بدن را می‌شکافند تا جذابیت در برابر دوستان زیادتر شود، یا ترس دشمنان را فزونتر سازد. چنانکه تئوفیل گوتیه می‌گوید: «آن مردم، چون پارچه و لباس برای گلدوزی و سوزنزنی ندارند، این عمل را بر روی پوست بدن خود انجام می‌دهند.» گوشت بدن را با صدف یا با سنگ چخماق می‌شکافند و غالباً برای آنکه شکاف بزرگتر شود، گلوله‌ای از گل رس در آن شکاف می‌گذارند؛ بومیان تنگهٔ تورس زخمهایی از این قبیل دارند که به اندازهٔ یک سردوشی وسعت دارد؛ و مردم قبیلهٔ آبئوکوتاتن خود را به قسمی می‌شکافند که پوستشان شبیه پوست سوسمار یا نهنگ یا سنگ‌پشت شود. چنانکه گئورک می‌گوید: «هیچ‌جای از بدن را نمی‌توان یافت که، از راه غرور، یا به خاطر تزیین با رنگ یا خال، یا تغییر شکل با کشیدن یا فشردن یا نظایر آن، حادثه‌ای در آن اتفاق نیفتاده باشد. اسم مردم قبیلهٔ بوتوکودو مشتق از کلمهٔ بوتوک (botoque) به معنی توپ یا میله‌ای است که از کودکی در لب زیرین و در گوش خود قرار می‌دهند و گاه به گاه آن را بزرگتر می‌کنند تا سوراخ وسیعتر شود، به طوری که بتدریج قطر آن به ده سانتیمتر می‌رسد. زنهای هوتنتوت لبهای کوچک آلت تناسلی خود را آنقدر کش می‌دهند تا بزرگ و طولانی شود و به صورتی در آید که به آن «لنگ هوتنتوت» نام می‌دهند، و بسیار مورد پسند مردان قرار می‌گیرد؛ گوشواره و حلقهٔ بینی چیزی است که همه‌جا مورد استعمال است؛ مردم چیپسلند چنین عقیده دارند که اگر کسی بدون حلقه‌ای در بینی از دنیا برود، در زندگی دیگر دچار عذاب سخت خواهد شد. ممکن است یک خانم عصر جدید همهٔ اینها را وحشیگری بداند، ولی خود او در عین حال گوشش را برای گوشواره سوراخ می‌کند و گونه و لبانش را غازه می‌مالد و موی زیر ابرویش را برمی‌دارد و فرمژه می‌زند و به چهره و گردن و بازو پودر می‌مالد و پای خود را در کفشهای تنگ می‌فشارد! جاشوان خالکوبیدهٔ ما، از «وحشیانی» که در سفرهای خود دیده‌اند، با غرور و با احساس دلسوزی نسبت به آن بینوایان پست سخن می‌رانند؛ دانشجوی اروپایی که از خود، نسبت به کسانی که تن خود را می‌شکافته‌اند، اکراه نشان می‌دهد، به زخمهایی که در جنگ تن به تن برداشته می‌نازد و آنها را علامت شرف و بزرگواری می‌داند!
ظن غالب آن است که لباس، در ابتدا، برای زینت ایجاد شده و بیشتر برای آن بوده است که یا از ارتباط جنسی جلوگیری کند یا آن را تشدید کند، نه برای آنکه دافع سرما باشد یا عورت را بپوشاند. کیمبرها چنان عادت داشتند که لخت و عریان روی برف بخوابند و بلغزند؛ هنگامی که داروین بر یکی از فوئجیان از سرما رحمت آورد و لباس پنبه‌ای سرخ رنگی به او داد، آن مرد لباس را پاره پاره کرد و هر پاره را به یکی از یاران خود بخشید و همه با آن تکه‌ها خود را زینت کردند؛ به گفتهٔ کوک «این مردم از برهنه بودن کمال خرسندی را دارند و همه در فکر زیبایی هستند.» همچنین زنان قبیله‌ای در اورنیوکو، هنگامی که مبلغان مسیحی به آنان لباس می‌دادند، آن لباسها را به شکل نوار پاره کرده، دور گردنهای خود می‌آویختند و می‌گفتند که «از لباس پوشیدن عار دارند.» یکی از مؤلفان راجع به مردم برزیل قدیم می‌نویسد که معمولاً برهنه به سر می‌برند، و بر گفتهٔ خود چنین می‌افزاید که: «بعضی از آنان اینک لباس می‌پوشند، ولی این پوشیدن بیشتر از لحاظ جلفی است و از آن جهت که مجبورند این کار را بکنند، نه از آن جهت که بخواهند خود را بپوشانند و ستر عورت کنند... به همین جهت، هر وقت از محل خود خارج

می‌شوند، لباسی که می‌پوشند فقط تا زیر شکمشان را می‌پوشاند، و باقی لباسها را در کوخ خود می‌گذارند؛ بعضی از آنها عرقچینی نیز بر سر خود می‌نهند.» هنگامی که مقرر شد تا لباس، علاوه بر زینت، چیز دیگری باشد، نشانهٔ این گردید که زن لباس پوشیده شوهر دارد و نسبت به شوهر خود وفادار است؛ یا برای این به کار رفت که قالب جمالی زن را بهتر مجسم سازد. اغلب اوقات مشاهده می‌کنیم که زن سادهٔ اولیه از لباس همان چیز را می‌خواست که زنان پیشرفتهٔ عصرهای بعد از آن می‌خواهند؛ به این معنی که مقصود وی آن نیست که لباس برهنگی او را بپوشاند، بلکه چنان می‌خواهد که لباس لطف‌اندام او را در نظر دیگران آشکارتر نمایش دهد؛ راستی که همه چیز در تغییر است، مگر زن و مرد!

هر دو جنس زن و مرد، پیش از آنکه به فکر پوشاندن خود بیفتند، در بند زینت خود بوده‌اند؛ بازرگانی اولیه کمتر به ضروریات می‌پرداخت، بلکه عمل عمدهٔ آن در خصوص ادوات زینت و اسباب بازی بود؛ جواهرات از کهنترین عناصر مدنیت به شمار می‌رود، و در مقبره‌هایی که از بیست هزار سال قبل به یادگار مانده گردنبندهایی از صدف و دندان حیوانات یافته‌اند.۵۷ زینت‌آلات، که ابتدا ساده و کم‌حجم بوده، رفته رفته بزرگتر می‌شده و همیشه در زندگی نقش عظیمی داشته است. زنان قبیلهٔ گالا از انگشتریهایی استفاده می‌کردند که وزن هر یک سه کیلوگرم بود، و بعضی از زنان دینکا با خود پنجاه کیلوگرم جواهر و اسباب زینت همراه داشتند. یکی از زنان مجلل افریقایی از انگشتریهای مسین بزرگی استفاده می‌کرد که در آفتاب گرم می‌شد، و به همین جهت ناچار شد کنیزی به خدمت آورد که بر او سایه افکند و در گرما او را باد بزند. ملکهٔ طایفهٔ وابونیا، در کنگو، به دور گردن خود حلقهٔ مسینی داشته است به وزن ده کیلو، به همین جهت ناچار بوده است بیشتر اوقات را به حال دراز کشیده بر روی زمین به سر برد. زنان فقیر، که جواهرات سبک وزن داشتند، سعی می‌کردند، در طرز راه رفتن، از کسانی که جواهرات سنگین وزن دارند تقلید کنند تا، به این ترتیب، آبرویی به دست آورند.

بنابراین، باید گفت که نخستین علت پیدایش هنر میلی است که انسان به زیبا جلوه دادن خود دارد. این کار در واقع شبیه است به عملی که حیوانات در حین جفتگیری می‌کنند، و حیوان نر بال و پر رنگین خود را در مقابل ماده می‌گستراند. همان‌گونه که حب ذات و حب محبوب، هر وقت شدید شود و از اندازه بگذرد، به دوستی تمام طبیعت سر می‌زند، همان گونه هم، میل ایجاد زیبایی از جهان شخصی تجاوز می‌کند و تمام دنیای خارجی را فرا می‌گیرد. روح بشر می‌خواهد احساسات ضمیر خود را با قالبهای مجسم و مادی تعبیر کند؛ به همین جهت است که رنگ و شکل را وسیلهٔ این تعبیر قرار می‌دهد. به این ترتیب، هنر وقتی آغاز می‌کند که انسان به فکر تزیین اشیا می‌افتد؛ شاید نخستین مرحله‌ای که انسان این احساس خود را، در آن، لباس تجلی پوشانیده مرحلهٔ کوزه‌گری بوده است. درست است که چرخ کوزه‌گری، مانند خطنویسی و ایجاد حکومت، زاییدهٔ دوره‌های تاریخی است، مردم اولیه — و اگر صحیحتر بخواهیم، زنان اولیه-، پیش از آنکه این چرخ به وجود بیاید، توانسته‌اند صنعت کوزه‌گری را به مرحلهٔ هنر برسانند، و با خاک و آب و دستهای ماهر خود صورتهایی پرداخته‌اند که عقل در آن حیران می‌ماند؛ برای نمونه در این خصوص، باید از کوزه‌هایی که مردم قبیلهٔ بارونگا، در افریقای جنوبی، یا هندیشمردگان پوئبلو ساخته‌اند نام ببریم.

هنگامی که کوزه‌گر بر روی ظرفهای ساختهٔ خود نقشهای رنگینی نقش می‌کرد، در واقع هنر نقاشی را به وجود می‌آورد؛ چه، در نزد ملل اولیه، هنر نقاشی هنر خاصی به شمار نمی‌رفت، بلکه از متعلقات کوزه‌گری و مجسمه‌سازی محسوب می‌شد. مردم فطری الوان مختلف را با گلهای رس رنگارنگ می‌ساختند: مثلا، ساکنان جزایر آندامان، برای ساختن رنگ، گل اخرا را با روغن یا پیه مخلوط می‌کردند. و با این رنگها سلاح و اثاث خانه و ظروف و لباسها و حتی

خانه‌های خود را رنگ می‌زدند. بسیاری از قبایل شکارورز افریقا یا اقیانوسیه، بر دیوار غارها یا بر روی سنگهای نزدیک مساکن خود، تصاویری بسیار عالی از حیواناتی که در شکار آنها بوده‌اند رسم کرده‌اند که هنوز باقی است.
مجسمه‌سازی نیز، مانند نقاشی، از فن کوزه‌گری نتیجه شده: کوزه‌گر بزودی دریافت که نه فقط می‌تواند ظرفهای مفید بسازد، بلکه ممکن است صورت و مجسمه‌ای از اشخاص را تهیه کند که به عنوان طلسم و جادو به کار رود؛ پس از آن، کم‌کم، به این فکر افتاد که خود این صورتهای ساخته شده می‌تواند وسیلهٔ حظ بصر باشد و زیبایی را نمایش دهد. اسکیموها، با شاخ گوزن و عاج فیلهای دریایی، مجسمه‌های کوچک حیوان و انسان را می‌سازند. همین‌طور انسان اولیه احتیاج داشت که کوخ خود را با علامتی ممتاز سازد،یا پایهٔ توتم پاگوری را با مجسمهٔ کوچکی، که نمایندهٔ معبود یا مردهٔ اوست، مشخص کند. اول به این اندازه راضی بود که خطوط صورت را بر روی چوب نقش کند، پس از آن به ساختن مجسمهٔ سر پرداخت، و سپس به این فکر افتاد که تمام قطعه چوب را به شکل مجسمه بتراشد؛ از همین عمل، که برای مشخص ساختن گور پدران آغاز شده بود، عمل مجسمه‌سازی به صورت هنری پیدا شد. به همین ترتیب است که مردم قدیم جزیرهٔ ایستر مجسمه‌های عظیمی بر روی مقابر مردگان خود نصب کرده‌اند که هر مجسمه فقط از یک قطعه سنگ ساخته شده؛ صدها از این مجسمه‌ها موجود است که بلندی بعضی از آنها به شش متر می‌رسد؛ و در میان آنها — که افتاده و خرد شده — مجسمهٔ تا ۱۸ متر هم دیده‌اند.
آیا فن معماری چگونه پیدا شده است؟ البته نمی‌توان این اسم را بر عمل ساختن کوخهای گلی دوره‌های اولیه اطلاق کرد، چه مقصود از معماری تنها ساختن خانه نیست، بلکه منظور از این کلمه ساختمان بناهای زیبا و عالی است. می‌توان چنین تصور کرد که معماری از روزی پیدا شده که مردی یا زنی به فکر آن افتاده است که خانه‌ای که می‌سازد، علاوه بر اینکه برای زندگی مفید باشد، از لحاظ ظاهر هم زیبا و دلپسند باشد. و شاید این فکر تزیین خانه، پیش از آنکه به خانه‌های مسکونی تعلق گرفته باشد، در مورد مقابر عملی شده باشد؛ در همان حین که. از میلهٔ تذکاری بالای گور، فن مجسمه‌سازی بیرون آمده، خود گور نیز به صورت معبد درآمده است؛ چه مردگان، در نزد ملل اولیه، مهمتر و قویتر از زندگان به شمار می‌رفته‌اند. علاوه بر آن. مردگان، ناچار، برای ابد در یک خانه سکونت می‌کنند، در صورتی که زندگان دایماً از اینجا به آنجا می‌روند و خانهٔ دایمی چندان به کارشان نمی‌خورد.
قطعی است که انسان، از زمانهای بسیار دور، و شاید پیش از آنکه به فکر مجسمه‌سازی و بنای مقبره بیفتد، از نغمات لذت می‌برده و از بانگ و چهچههٔ حیوانات و جستن و منقار کوفتن آنها تقلید کرده و، از این میان، به آواز و رقص پی برده است؛ شاید هم، مثل حیوان، پیش از آنکه به سخن درآید، به آواز خواندن پرداخته باشد؛ و بعید نیست که فن رقصیدن درست معاصر با آواز خواندن بوده باشد. در واقع هیچ هنری نیست که بیشتر و بهتر از رقص خصوصیتها و اخلاق مردم اولیه را جلوه‌گر سازد: رقص به قدری تکامل و تغییر پیدا کرده و از سادگی اولیهٔ خود دور شده و حالت تعقید پیدا کرده که رقصهای مردم متمدن هرگز به پای آن نمی‌رسد. جشنهای بزرگ، در میان قبایل، با رقص دسته‌جمعی یا انفرادی آغاز می‌شود؛ همین طور جنگهای بزرگ با گامها و سرودهای جنگی شروع می‌گردد؛ و اجتماعات بزرگ دینی آمیخته‌ای از آواز و نمایش و رقص است. آنچه امروز در نظر ما بازی و تفریح به نظر می‌رسد، بیگمان، برای انسان اولیه از امور جدی به شمار می‌رفته است؛ هنگامی که می‌رقصیدند، تنها قصدشان خوشگذرانی و لذت نبود، بلکه می‌خواستند به طبیعت و خدایان چیزهایی را تلقین کنند و، به وسیلهٔ رقص، طبیعت را به خواب مغناطیسی درآورده، به زمین دستور دهند که حاصل خوبی به بار آورد. سپنسر ریشهٔ رقص را در تشریفاتی می‌داند که هنگام بازگشت یک رئیس پیروز شده از میدان جنگ به موقع اجرا گذاشته می‌شده؛ ولی فروید آن را تعبیری طبیعی از شهوات جنسی می‌داند و می‌گوید که رقص فنی است که، به شکل دسته‌جمعی، حس عشق را برمی‌انگیزد. اگر به این دو، نظریهٔ محدود سابق خود را، که رقص از جشنها و آداب و مناسک دینی تولید شده، بیفزاییم و هر سه

نظریه را، با هم، ریشهٔ پیدایش رقص بدانیم، گویا به بهترین توجیه در این باره رسیده باشیم. می‌توان گفت که نواختن آلات موسیقی، و هنر نمایش نیز از رقص تولید شده است؛ ظاهراً میل اینکه رقص آهنگ خاصی داشته باشد و، در فواصل معین، اصوات اضافی با آن همراهی کند و اثرش را شدیدتر سازد سبب پیدایش آلات موسیقی شده است؛ کما اینکه، برای نیرومند ساختن احساسات وطنی یا جنسی به وسیلهٔ بانگها یا نغمات موزون، پیدا شدن چنین اسبابهایی ضروری می‌نموده است. البته اصواتی که از آلات موسیقی اولیه می‌توانسته‌اند بیرون بیاورند محدود بوده، ولی این ادوات، از لحاظ نوع و شکل، صورتهای بیشماری داشته است. انسان اولیه تمام موهبت خود را به کار انداخته و از شاخ، پوست، صدف، عاج حیوانات، برنج، مس، خیزران، و چوب انواع مختلف بوق، طبل، نی، شیپور، سنج، زنگ، و غیره ساخته و این آلات مختلف را با رنگها و نقشها و کنده‌کاریها زینت بخشیده است. از زه کمان قدیمی دهها نوع آلات موسیقی درست شده، که ساده‌ترین آنها چنگ کهن است که امروز به صورت عالی ویولون و پیانو درآمده است. کم‌کم، در میان قبایل کسانی پیدا شدند که کارشان رقصیدن و آواز خواندن بود، رفته رفته، مردم، به صورت مبهمی، مفهوم گام موسیقی را فهمیدند؛ تقریباً همهٔ گامهایی که مورد استعمال آن مردم بود از نوع گام مینور بوده است.

انسان «وحشی»، از ترکیب موسیقی و آواز و رقص، هنر نمایش و اپرا را ابداع کرد. در میان مردم اولیه، رقص در بیشتر اوقات حالت تقلیدی داشته و از تقلید حرکات حیوان و انسان تجاوز نمی‌کرده است؛ رفته رفته، برای آن ترقی حاصل شد، و به وسیلهٔ آن افعال و حوادث را موضوع تقلید در رقص قرار دادند. بعضی از قبایل استرالیا رقص جنسی خاص داشتند: اطراف گودالی را شاخه‌های درخت می‌نشاندند و آن را رمزی از فرج زن قرار می‌دادند، پس از آن، به حرکات عاشقانهٔ رقص پرداخته، نیزه‌های خود را به طرف گودال دراز می‌کردند و، به این ترتیب، عمل جنسی را نمایش می‌دادند؛ بومیان شمال غربی استرالیا مرگ و زنده شدن پس از مرگ را به شکل خاصی نمایش می‌دادند که فقط از لحاظ سادگی با نمایشهای معمایی قرون وسطی یا نمایشهای عاطفی عصر جدید متفاوت بود: رقص‌کنندگان، با حرکات ملایمی، سر خود را به طرف زمین خم می‌کردند و آن را در میان شاخه‌های درختی که در دست داشتند پنهان می‌ساختند و، به این ترتیب، مرگ را مجسم می‌کردند؛ در این هنگام، رئیس دسته اشاره‌ای می‌کرد و همه ناگهان سر برمی‌داشتند و با شدت و حدتی به رقص و خواندن می‌پرداختند و، با این عمل خود، بعث و زندگی دوباره را نمایش می‌دادند. به این شکل، یا نظایر آن، هزاران گونه نمایش صامت (پانتومیم) انجام می‌دادند تا بزرگترین حوادث قبیله یا کارهای حیات یک فرد را مجسم سازند. هنگامی که نغمه‌پردازی از این گونه نمایشها جدا می‌شد، رقص به تئاتر مبدل گردید، و به این ترتیب یکی از بزرگترین صورتهای هنری در عالم پیدا شد.

بدین گونه است که مردم غیرمتمدن قالبها و صور و مبانی مدنیت را طرحریزی کرده‌اند. اکنون، چون نظری به مجموع آنچه دربارهٔ فرهنگ اولیه گفته شد بیندازیم، خواهیم دید که در ضمن آن، تمام عناصر و اجزای مدنیت موجود است، جز دو عنصر، که یکی خطنویسی است و دیگری حکومت و دولت. اصول و مبادی حیات اقتصادی ما، از شکار و ماهیگیری و چوپانی و کشاورزی و حمل و نقل و بنایی و صناعت و تجارت و امور مالی، همه در آن دوره‌ها پیدا شد؛ همچنین تمام سازمانهای سیاسی ساده، یعنی عشیره و خانواده و اتحادیهٔ قریه و قبیله، در این مرحله از زندگانی بشری ریشه گرفت؛ در همین دوره‌هاست که آزادی و نظم، یعنی این دو عنصر متضادی که تمام مدنیت بر گرد آنها می‌چرخد، برای اولین مرتبه، با یکدیگر سازگاری پیدا کردند. در همین مراحل اولیه است که قانون و عدالت آغاز کرد و اصول اخلاق، که عبارت از تربیت کودکان و انتظام عمل جنسی و تلقین شرافتمندی و حفظ آبرو و مراعات آداب سلوک و دوستی است، ظاهر گردید؛ همچنین شالودهٔ دین گذاشته شد و، از بیم و امید مبتنی بر آن، تکیه‌گاهی برای اخلاق و حفظ اجتماع فراهم آمد؛ سخن گفتن پیش رفته و زبانهای مفصل و پرطول و تفصیل از آن بیرون آمد؛ جراحی و پزشکی آغاز کرد و طلیعهٔ محقر علوم و ادبیات و هنرها ظاهر شد. از همهٔ اینها بالاتر این است

که، در مراحل اولیه، ابداع شگفت‌انگیزی صورت گرفته و، از جهان پریشان و درهم، نظم و قاعده‌ای بیرون آمد، و هر روز راهی تازه، از زندگانی حیوانی به سوی حیات انسان فرزانه و حکیم، باز شده است. اگر همین «وحشیان» نبودند و صدهزار سال وقت را صرف تجربه و تجسس نمی‌کردند، هرگز ممکن نبود که مدنیتی بر روی زمین پیدا شود. ما، تقریباً، همه چیز خود را به آنان مدیونیم، همان‌گونه که یک بچهٔ خوشبخت، و حتی یک بچهٔ منحط از والدین خود ثمرهٔ زحمات فراوانشان را به میراث می‌برد و به فرهنگ و امنیت و آسایش خاطر می‌رسد.

فصل ششم
ماقبل تاریخ و آغاز مدنیت

I–فرهنگ عصر دیرینه سنگی (حجر قدیم)

منظور از مطالعهٔ ماقبل تاریخ – داستان علم باستانشناسی

شاید در آنچه تاکنون گفته‌ایم آن اندازه دقت را که لازم بوده است به عمل نیاورده باشیم، و ممکن است این فرهنگهای اولیه، که آنها را به عنوان اصول مدنیت موجود مورد بحث قرار دادیم، عین آن عناصری نباشد که مدنیت ما از آن نتیجه شده است؛ آیا ممکن نیست که آن فرهنگهای اولیه بازمانده‌های تحلیل رفتهٔ فرهنگهای عالیتری باشد که هنگام از بین رفتن دوره‌های یخچالی و حرکت انسان از منطقهٔ استوایی به منطقهٔ معتدلهٔ شمالی برجای مانده است؟ ما تاکنون می‌خواستیم این نکته را فهم کنیم که تمدن به صورت کلی چگونه ایجاد می‌شود و صورت خاصی به خود می‌گیرد، اینک می‌خواهیم اصول و مبانی مدنیت مخصوص خود را در دوران ماقبل تاریخ مورد مطالعه قرار دهیم. می‌خواهیم بدانیم که به چه کیفیت انسان ماقبل تاریخ مقدمات تمدن تاریخی را فراهم آورده است؛ البته بحث ما در این باب بسیار خلاصه خواهد بود، چه این بحث با غرضی که داریم، و این کتاب را برای خاطر آن نوشته‌ایم، ارتباط فراوان ندارد. می‌خواهیم بدانیم که چگونه انسان جنگل یا انسان غار پیش‌رفته و به صورت معمار مصری، منجم بابلی، پیغمبر عبری، فرماندار ایرانی، شاعر یونانی، مهندس رومی، مرتاض هندی، هنرمند ژاپنی، یا حکیم چینی درآمده است. برای این کار باید علم مردمشناسی را از راه باستانشناسی مورد مطالعه قرار داده، به سیر خود ادامه بدهیم تا به دورهٔ تاریخی برسیم.

اکنون جویندگان مختلف، در تمام سطح زمین، مشغول کاوش و تفحص هستند: دسته‌ای به آرزوی یافتن طلا؛ گروهی به قصد پیدا کردن نقره یا آهن یا زغال‌سنگ، و عدهٔ فراوانی برای خاطر دانایی و رسیدن به علم و معرفت. راستی بسیار شگفت‌انگیز است که عده‌ای در فکر آن هستند که آلات و افزارهای عصر سنگی را از داخل زمین در اطراف رودخانهٔ سوم، بیرون بیاورند، و با گردنهای کشیده چشم به سقف غارهای ماقبل تاریخی می‌دوزند و تصاویر درخشانی را که بر آنجاها رسم شده مورد مطالعه قرار می‌دهند؛ دسته‌ای دیگر جمجمه‌های قدیمی را از گورهای چو-کو-تین بیرون می‌آورند و شهرهای مدفون شده را در موهنجودارو یا یوکاتان اکتشاف می‌کنند؛ خاکها و خرابیهای قبور مصری را، که بر نبش‌کنندگان آنها لعنت فرستاده‌اند، با سبد و زنبیل برمی‌دارند و از چهرهٔ کاخهای مینوس و پریام گرد می‌افشانند و از خرابه‌های تخت‌جمشید پرده برمی‌دارند و در سرزمین افریقا، به امید رسیدن به بازمانده‌هایی از کارتاژ، حفاری می‌کنند و در جوف جنگلها به معابد آنگکور می‌رسند. در سال ۱۸۳۹، در شهر آبویل فرانسه، بوشه دپرت برای نخستین بار به آثار و ادواتی از عصر حجر دست یافت، و مدت نه سال مورد سخریهٔ همه مردم قرار گرفت؛ چه همه در آن زمان خیال می‌کردند که وی دچار فریبی شده است. در ۱۸۷۲، شلیمان با پول

خود، و حتی با دست خود، جدیدترین شهر، از شهرهایی که متوالیاً در تروا ساخته شده بود، را از زیر خاک بیرون آورد؛ او هم با خندهٔ تردیدآمیزی مورد استقبال عصر خود قرار گرفت. در هیچ قرنی، توجه به تاریخ به اندازهٔ قرنی نبوده است که پس از مسافرت شامپولیون جوان، در مصاحبت ناپلئون جوان، به مصر (در سال ۱۷۹۶) واقع می‌شود؛ امپراطور جوان از مصر دست خالی بازگشت، ولی شامپولیون، هنگام بازگشت، تمام مصر و گذشته و حال آن را در مشت خود داشت. از آن زمان است که هر نسلی مدنیتها و فرهنگهای تازه را اکتشاف می‌کند و گام تازه‌ای برای رسیدن به معرفت بیشتر دربارهٔ انسان، و تکامل او بر سطح زمین، برمی‌دارد. در زندگی نوع بشر سفاک و خونریز، هیچ چیز زیباتر از این کنجکاوی شریف و این تمایل خستگی‌ناپذیر و حریصانه برای رسیدن به علم و دست یافتن به معرفت وجود ندارد.

۱–مردم عصر دیرینه سنگی

اوضاع زمین شناختی – اشکال و نژادهای مختلف بشر

تاکنون کتابهای فراوان و بزرگی نوشته شده تا اطلاعاتی که راجع به انسان اولیه در دست است در معرض مطالعه گذاشته شود و، در عین حال، بی اطلاعی ما نسبت به آن مردم زیر پردهٔ این نوشته‌ها مخفی بماند. ما این کار را به علوم دیگری که مبتنی بر فرض و تخیل است وامی‌گذاریم تا دربارهٔ انسان دو عصر دیرینه سنگی و نوسنگی آنچه به نظرشان می‌رسد بگویند؛ آنچه اینک در صدد آن هستیم این است که معلوم داریم دو تمدن دیرینه سنگی و نوسنگی چه تأثیری در فرهنگ و زندگی معاصر ما داشته‌اند.

آنچه باید در متن و زمینهٔ این داستان مورد نظر ما قرار گیرد آن است که زمین آن روزگار با زمینی که اینک ما زندگی گذران خود را بر آن می‌گذرانیم بسیار تفاوت داشته است. بدون شک، زمین آن روزگاران در زیر فشار امواج یخ، که گاه به گاه آن را تحت فشار قرار می‌داده، می‌لرزیده، به همین جهت منطقه‌ای که اکنون منطقهٔ معتدله نام دارد، در طول مدت هزاران سال، در حکم منطقهٔ منجمده بوده است؛ در تحت اثر همین فشار یخ متحرک بوده است که توده‌های بسیار عظیم سنگ، همچون هیمالایا و آلپ و پیرنه، برجای مانده است. اگر نظریه‌های ناپایدار علمی را بپذیریم، باید بگوییم موجودی که، پس از آموختن تکلم، انسان نامیده شده، یکی از انواع حیواناتی است که توانسته است پس از آن همه قرنهای یخبندان، در نتیجهٔ سازگار کردن خود با محیط باقی بماند. هنگامی که، در فترت میان عصرهای یخبندان، یخچالها واپس می‌کشیده‌اند، این مخلوق شگفت‌انگیز به آتش دست یافته و توانسته است با هنر سنگتراشی و استخوان‌تراشی اسبابها و آلاتی بسازد و راه را برای رسیدن به تمدن هموار کند.

اکنون آثار و بقایایی به دست آمده است که، با وجود شک و تردیدهایی که در تاریخ آنها می‌شود، می‌توان گفت مربوط به این انسان ماقبل تاریخ است. در سال ۱۹۲۹ یک عالم دیرینشناس چینی به نام و.س.پی در غاری در چو-کو-تین، در شصت کیلومتری پیپینگ، جمجمه‌ای به دست آورد که دانشمندانی چون آبه بروی و الیت سمیت آن را جمجمهٔ انسانی می‌دانند؛ نزدیک آن جمجمه آثار آتش و سنگهایی به دست آمد که، بدون شک، توسط انسان به کار می‌رفته است؛ همراه استخوانهای آن انسان، استخوانهای جانورانی هم یافتند از دورهٔ پلئیستوسن، که زمان آن را یک میلیون سال قبل تخمین می‌زنند. عقیدهٔ عمومی بر این است که جمجمهٔ پکن قدیمیترین جمجمهٔ بشری، و افزارهایی که با آن یافته شده کهنه‌ترین دست‌افزار انسانی است. نیز داوسن و وودوارد، در پیلتداون، در ایالت ساسکس انگلستان، به سال ۱۹۱۱ استخوانهایی به دست آوردند که ممکن است انسانی باشد؛ همینهاست که اکنون به نام «انسان پیلتداون»، یا ائوآنتروپوس (به معنی انسان سنگ)، نامیده می‌شود و تاریخ آن را میان یک میلیون تا ۱۲۵ هزار سال قبل از میلاد تخمین می‌زنند. نسبت به استخوان جمجمه و استخوانهای رانی که در ۱۸۹۱، در جاوه، و استخوان فکی که در ۱۹۰۷ در هایدلبرگ یافت شده نیز چنین حدسهایی می‌زنند. کهنه‌ترین سنگواره‌ای که بدون

شک و تردید انسانی است، در نئاندرتال، نزدیک دوسلدورف آلمان، در سال ۱۸۵۷ پیدا شده، و ظاهراً مربوط است به ۴۰۰۰۰ سال قبل از میلاد – استخوانهای انسان دیگری که در بلژیک و فرانسه و اسپانیا و حتی در سواحل دریای جلیل (فلسطین) یافت شده شبیه آن است – و همهٔ این اکتشافات علما را بر آن داشته است که تصور کنند نوعی از انسان، به نام «انسان نئاندرتال»، در حدود ۴۰۰۰۰ سال قبل، در تمام اروپا زیست می‌کرده است؛ این نوع انسان کوتاه قد بوده، ولی ظرفیت جمجمه‌اش ۱۶۰۰ سانتیمترمکعب، یعنی ۲۰۰ سانتیمترمکعب از جمجمهٔ انسان عصر حاضر بیشتر بوده است.
چنین به نظر می‌رسد که در حدود ۲۰۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح، این نوع بشری منقرض شده و انسان دیگری به نام «انسان کرو – مانیون» جانشین آن شده است؛ خود این اسم اشاره به غاری است به همین نام، در درهٔ دوردونی فرانسه، که به سال ۱۸۶۸ نخستین آثار این نوع انسان در آنجا به دست آمده است. بقایای انسانی از این نوع، که مربوط به همان زمان است، در جاهای مختلفی از فرانسه و سویس و آلمان و ویلز و بریتانیا نیز پیدا شده، و همه نمایندهٔ نژاد نیرومندی است که قدبلندی میان ۱/۷۸ و ۱/۹۳ متر داشته و ظرفیت جمجمه‌اش بین ۱۵۹۰ و ۱۷۱۵ سانتیمترمکعب بوده است. انسان کرو – مانیون نیز، مانند انسان نئاندرتال، «انسان غار» نامیده می‌شود؛ از آن جهت که بقایای این انسان در غارها به دست آمده، ولی این نکته دلیل آن نیست که آن انسانها، منحصراً، در غارها به سر می‌برده‌اند؛ شاید این، خود، یک شوخی تصادف باشد، که تنها استخوان مردمی که در غار می‌زیسته، یا در آنجا مرده‌اند، به دست علمای آثار باستانی افتاده باشد. مطابق نظریه‌ای که امروز مورد قبول است، این نژاد عالی از آسیا به اروپا هجرت کرده‌اند؛ و چنین تصور می‌رود که، هنگام مهاجرت، از افریقا گذشته و از خشکیهایی که تصور می‌کردند افریقا را به ایتالیا و اسپانیا متصل می‌سازد وارد اروپا شده باشند. طرز توزیع آثاری که از این انسان به دست آمده نشان می‌دهد که دهها، بلکه صدها، سال این مردم با انسان نئاندرتال در جنگ و ستیز بوده، تا آخر توانسته اروپا را از دست مالکان اصلی خود خارج سازد؛ شاید نزاعی که همیشه بین فرانسه و آلمان وجود داشته و دارد با این ریشهٔ تاریخی بی‌ارتباط نباشد. به هر صورت، در پایان کار، انسان کرو – مانیون انسان نئاندرتال را از روی زمین اروپا برانداخت؛ از همین نژاد اساس نژاد اروپای غربی پیدا شد، و همین نژاد است که بنای تمدنی را که ما اکنون وارث آن هستیم طرحریزی کرد.
آثار فرهنگی این نژاد بشری، و همچنین سایر نژادهای عصر دیرینه سنگی، بر حسب محلی که در مملکت فرانسه به آن آثار دسترسی پیدا شده، به هفت دسته تقسیم می‌شود؛ در هر هفت دسته، افزارسنگی انسان غیرصیقلی بوده. سه دستهٔ اول آن نمایندهٔ فترتی است که میان دو عصر یخبندان سوم و چهارم وجود داشته است.
«فرهنگ یا تمدن ماقبل شلی»، که تاریخ آن حدود ۱۲۵۰۰۰ سال قبل از میلاد است. سنگهایی که از این دسته به دست آمده بسیار کم دستکاری شده، و چنان می‌نماید که آنها را به حال طبیعی سنگی خود به کار می‌برده‌اند. چون، در بین این سنگها، سنگهای زیادی پیدا شده که دستگیره‌ای متناسب با مشت دست انسان دارد، و در طرف دیگر آن نوک یا کنار برنده‌ای دیده می‌شود، به این جهت، بسیاری از دانشمندان افتخار ساختن نخستین آلتی را که اروپاییان هنوز به کار می‌برند، و عبارت از مشتهٔ سنگی یا بوکس سنگی است، به انسان دورهٔ ماقبل شلی می‌دهند.
«فرهنگ و تمدن شلی»، با تاریخی حدود ۱۰۰۰۰۰ سال قبل از میلاد؛ در این دسته مشت سنگی بیشتر دستکاری شده و شکل بادام را پیدا کرده و برای دست گرفتن متناسبتر شده است. «فرهنگ آشولی»، که تاریخ آن حدود ۷۵۰۰۰ سال قبل از میلاد است و آثار فراوانی از آن در اروپا، گروئنلند، ایالات متحدهٔ امریکا، کانادا، مکزیک، افریقا، خاور دور، هند، و چین به دست آمده. علاوه بر آنکه مشت سنگی کاملتر شده، افزارهای دیگر، مانند چکش، سندان،

رنده، سر پیکان، سرنیزه، و چاقو نیز به وسیلهٔ انسان با سنگ فراهم آمده، و مثل این است که این صناعت بشری با فعالیت پیشرفت می‌کرده است.

«فرهنگ موستری»، که بقایای آن، در تمام قاره‌ها، آمیخته با بقایای انسان نئاندرتال دیده می‌شود، و تاریخ آن حدود ۴۰۰۰۰ سال قبل از میلاد است. در این دسته کمتر به مشت سنگی برمی‌خوریم، گویی دیگر دورهٔ آن سپری شده و از مد افتاده است. افزارهای این دسته از یک لایه سنگ ساخته شده و تیزتر و سبکتر از مشت سنگی، و خوش ترکیبتر از آن است؛ چنان می‌نماید که با دستی ساخته شده که بیشتر به قواعد هنر آشنایی دارد. چون در دورهٔ پلئیستوسن، در فرانسهٔ جنوبی، یک طبقه بالاتر بیایم، به آثار فرهنگ ذیل برمی‌خوریم:

۵- «فرهنگ اورینیاکی»، تقریباً ۲۵۰۰۰ سال قبل از میلاد. این دسته نمایندهٔ نخستین صنایع یخبندان، و همچنین نخستین فرهنگ شناخته شده از انسان کرو-مانیون است؛ در اینجا افزارهای استخوانی، مانند سوزن و مصقل و چیزهای دیگر، به آلات سنگی اضافه می‌شود. اولین شکل هنر، با کندن نقشهای ابتدایی بر روی سنگ یا مجسمه‌های ساده، که غالب آنها مجسمهٔ زن لخت است، آشکار می‌شود.

۶- «فرهنگ سولوتره‌ای»، مربوط به ۲۰۰۰۰ سال قبل از میلاد، که آثار آن در فرانسه و اسپانیا و چکوسلواکی و لهستان به دست آمده. در این دسته، بر اسبابهای دورهٔ اورینیاکی، ادوات دیگری چون درفش و رنده و مته و اره و نیزه و سرنیزه اضافه می‌شود؛ با استخوانهای نازک، سوزنهای تیز و باریک ساخته شده، و از شاخ گوزن آلات فراوان تهیه شده است. بر روی شاخ گوزن تصاویری از حیوانات کنده‌کاری شده به دست آمده که از نقاشیهای دورهٔ سابق عالیتر است. هنگامی که انسان کرو-مانیون به بالاترین مراحل تکامل خود رسید، فرهنگ ماگدالنی روی کار آمد.

۷- «فرهنگ ماگدالنی»، که در تمام نواحی اروپا، حدود ۱۶۰۰۰ سال قبل از میلاد پیدا شده، وجه امتیازش آلات و افزارهای دقیق و متنوعی است که با عاج و استخوان و شاخ ساخته‌اند، مخصوصاً سنجاقها و سوزنهای ساخته شده به حد کمال رسیده است. در این فرهنگ از لحاظ هنر نقاشی، عصر نقاشیهای آلتامیرا، شاهکار هنری انسان کرو-مانیون بوده است.

در همین فرهنگهای مختلف عصر دیرینه سنگی است که انسان ماقبل تاریخ شالودهٔ صنایعی را که در تمام اروپا، تا هنگام انقلاب صنعتی، وجود داشته ریخته است؛ آنچه بیشتر در رسیدن این فرهنگها به تمدن کلاسیک و تمدن دورهٔ جدید کمک کرده، طرز انتشار و توزیع صنایع عصر دیرینه سنگی بوده است. جمجمهٔ انسانی، و تصاویری که در غارهای رودزیا در ۱۹۲۱ به دست آمداه، و افزارهایی که دمورگان در ۱۸۹۶ در مصر پیدا کرد، و بازمانده‌های عصر دیرینه سنگی، در ناحیهٔ فیوم مصر، و اکتشافات خلیج ستیل، در افریقای‌جنوبی، همه، دلیل بر آن است که هنر عصر سنگ شکسته در «قارهٔ تاریک» همان مراحلی را پیموده که در اروپا نیز پیموده است حتی بعضیها، در نتیجهٔ یافتن آثاری شبیه به آثار فرهنگ اورینیاکی در تونس و الجزایر، به این نظریه رسیده‌اند که اصل این فرهنگ افریقایی است، و نژاد کرو-مانیون اروپایی اصل افریقایی دارد آثار عصر دیرینه سنگی، علاوه بر آنچه گفته شد، در سوریه، هند، چین، سیبری، و نواحی دیگر آسیا نیز به دست آمده است. اندروز، و کسانی از مبلغان مسیحی پیش از او، در مغولستان به چنین آثاری دست یافته‌اند. همچنین در حفاریهای فلسطین استخوانهای انسان نئاندرتال و تبرهای سنگی موستری و اورینیاکی پیدا شده، و، چنانکه قبلا گفتیم، بتازگی کهنترین آثار انسانی در پیپینگ به دست آمده است. در نبراسکا اسبابهایی به دست آمده که میهن‌پرستان متعصب تاریخ آن را ۵۰۰۰۰۰ سال قبل از میلاد تخمین می‌زنند؛ همچنین، در اوکلاهوما و مکزیک جدید، سرنیزه‌هایی پیدا شده که تاریخ ساخته شدن آنها را ۳۵۰۰۰۰ سال قبل از میلاد حدس می‌زنند. از این ارقام بزرگ بخوبی می‌توان دریافت که انسان از چه فاصلهٔ عظیمی گذشته تا از صورت انسان ماقبل تاریخ به صورت نخستین انسان دورهٔ تمدن رسیده است.

۲– صنعت و هنر در عصر دیرینه سنگی

افزارها – آتش – نقاشی – مجسمه‌سازی

اگر برای پی بردن به طرز زندگی مردم عصر دیرینه سنگی به ذکر آلاتی که انسان آن دوره ساخته است توجه کنیم، بسیار شایسته‌تر از آن است که عنان خیال و تصور را بازگذاریم و از این راه پیش برویم. طبیعی است که نخستین آلتی که مورد استفادهٔ انسان قرار گرفت مشتهٔ سنگی بوده است، و حیوانات متعددی توانسته‌اند استعمال این آلت سنگی را به انسان بیاموزند. چنین است که مشته – یعنی قطعه سنگی از یک طرف تیز و نوک‌دار و از سوی دیگر مدور و قابل دست گرفتن و در مشت نگاه داشتن –، برای انسان اولیه، کار چکش، تبر، قیچی، گزن، کارد، اره... همه را می‌کرده؛ هم‌اکنون کلمهٔ انگلیسی hammer، که به معنای چکش است، از حیث ریشهٔ لغت، به معنی سنگ است. بتدریج، افزارهایی که نام آنها را بردیم از این افزار منحصر به فرد نخستین منشعب گردیده است: سوراخهایی در آن کردند و دسته‌ای به آن متصل ساختند؛ یا با پیوستن دندانهای حیوانات به آن، اره را اختراع کردند؛ و با متصل کردن شاخه‌هایی به آن، سرنیزه و خنجر و چنگال ساختند؛ انسان از سنگ لب‌تیزی که آن را برای پوست کندن حیوانات به کار می‌برده، هنگامی که این سنگ کمی تو گود بوده، بیل و کج بیل را درست کرده است؛ سنگ خشن و زبر را چون سوهان به کار می‌برده؛ با گذاشتن سنگ در فلاخن و پرتاب کردن آن، سلاحی به دست انسان افتاده که مدتها از آن بهره می‌گرفته و آن را با خود به دورهٔ مدنیت کلاسیک همراه آورده است. هنگامی که انسان عصر دیرینه سنگی، علاوه بر سنگ، بر استخوان و چوب و عاج دست یافت، مجموعهٔ بسیار متنوعی از اسلحه و آلات برای خود آماده کرد: مصقل، هاون، تبر، رنده، گزن، مته، چراغ، کارد، قیچی، سرنیزه، سندان، درفش، خنجر، قلاب ماهیگیری، گاوه، سنجاق، و بیشک بسیاری چیزهای دیگر. انسان، هر روزی که می‌گذشت، علم و دانش و معرفت تازه‌ای پیدا می‌کرد و غالباً، با هوشی که داشت، آنچه را بر حسب تصادف به آن برخورد می‌کرد به یک اختراع سودمند مبدل می‌ساخت.

ولی اکتشاف بزرگ انسان دست یافتن به آتش است؛ به عقیدهٔ داروین شاید سنگهای تفتهٔ آتشفشانها نخستین عاملی بوده است که به انسان ماهیت آتش را شناسانیده است. به گفتهٔ اشیل نمایشنامه‌نویس یونانی، پرومته نخستین کسی بود که شاخهٔ انقوزه را در دهانهٔ آتشفشان روشن جزیرهٔ لمنوس مشتعل کرد. در میان آثاری که از انسان نئاندرتال به دست آمده قطعاتی از زغال و استخوان سوخته دیده شده؛ بنابراین باید گفت که تاریخ نخستین آتشی که انسان افروخته از ۴۰۰۰۰ سال می‌گذرد انسان کرو-مانیون سنگها را گود می‌کرده و در آنها چربی می‌ریخته و روشن می‌کرده؛ به همین جهت، باید گفت که چراغ نیز جزو اختراعات اولیهٔ بشر است. شکی نیست که آتش عاملی بوده است که به انسان نیروی پایداری در مقابل هجوم یخچالهای پیشرو می‌بخشیده و، در عین حال، او را برای تأمین امنیت شب و هنگام خواب و راحت، مجهز می‌ساخته است؛ همان اندازه که انسان به آتش احترام می‌گذارده و آن را مورد پرستش قرار می‌داده، جانوران از آن می‌ترسیده و از نزدیکی به آن پرهیز می‌کرده‌اند. همین آتش است که به وسیلهٔ آن انسان بر تاریکی پیروز شده و از ترس خود کاسته است؛ کاهش ترس انسان یکی از رشته‌های زرین تاریخ حیات بشری است، که البته همهٔ تارهای آن زرین نیست؛ آتش سبب پیدایش هنر شریف و باستانی آشپزی است، و به این ترتیب بوده که هزاران نوع مادهٔ غیر خوردنی قابل خوردن شده است؛ نیز آتش است که با آن انسان توانست فلزات را بگدازد و با یکدیگر متصل و متحد سازد؛ این تنها گام حقیقی است که انسان، از عهد انسان کرو-مانیون تا دورهٔ انقلاب صنعتی، در هنرهای صنعتی برداشته است.

چیز عجیب- و گویی روایت این داستان عجیب برای توضیح قصیدهٔ شاعر فرانسوی تئوفیل گوتیه دربارهٔ هنر است که می‌گوید پس از زوال امپراطوران و دولتها تنها هنر زنده می‌ماند- این است که، از مخلفات و آثار باقیمانده از انسان

عصر دیرینه‌سنگی، آنچه بیشتر جلب توجه می‌کند نمونه‌هایی از هنر انسان آن زمان است. تقریباً شصت سال پیش از این، هنگامی که سنیور مارسلینود سوتوئولا در املاک خود، در ناحیهٔ آلتامیرا در شمال اسپانیا، گردش می‌کرد، غاری را در آنجا مشاهده کرد. از هزاران سال پیش سنگهایی افتاده و در غار را بسته، و رسوبات غاری درز آنها را محکم کرده و گویی به در آن مهر زده بود. درنتیجهٔ دینامیتهایی که برای خراب کردن ساختمانی در آن نواحی به کار بردند، ناگهان سنگهای دهانه پس رفت و غار نمایان شد. سه سال بعد، هنگامی که سوتوئولا برای تماشا به درون غار رفت نظرش متوجه علامات عجیبی شد که بر دیوارهای غار نقش شده بود؛ یک روز دختر کوچک این سنیور نیز همراه او به غار رفت و، چون مانند پدرش ناچار نبود سرش را خم کند تا به سقف غار نخورد، چشمانش را متوجه سقف ساخت و در آنجا نقش یک گاو وحشی نظرش را جلب کرد و چون دقت کرد دید بسیار خوب رسم و رنگ‌آمیزی شده است. پس از آن، سقف و دیوارهای غار را مورد دقت قرار دادند و نقاشیهای فراوان دیگر در آن یافتند. در سال ۱۸۸۰ سوتوئولا گزارشی از مشاهدات خود را انتشار داد. باستانشناسان گزارش او را، با شکی که از مختصات ایشان است، استقبال کردند؛ یکی از این دانشمندان قدم رنجه فرموده، از غار دیدن کرد؛ نتیجه این شد که گفتند این نقوش تقلبی است، و این نظر مدت سی سال به همین حال باقی بود. پس از آن، تصاویر دیگری در غارهای دیگر کشف شد که، در نتیجهٔ مجاور بودن با افزارهای خارایی غیر صیقلی و استخوان و عاج صیقلی شده، همه پذیرفتند که مربوط به دوره‌های ماقبل تاریخ است؛ در این وقت بود که دریافتند نظر سوتوئولا درست بوده است، ولی آنگاه دیگر آن شخص زنده نبود. سپس زمینشناسان به آلتامیرا آمدند و به اجماع اظهار عقیده کردند که رسوباتی که بر روی بعضی از نقشهاست مربوط به عصر دیرینه‌سنگی است. آنچه امروز مورد قبول است آن است که نقاشیهای آلتامیرا، و قسمت اعظم آثار هنریی که از دوران ماقبل تاریخ بر جای مانده، مربوط به دورهٔ ماگدالنی، یعنی در حدود ۱۶۰۰۰ سال قبل از میلاد است. همین طور نقاشیهایی، که از حیث تاریخ جدیدتر است، در غارهای متعددی در فرانسه کشف شده که همهٔ آنها بازمانده از عصر دیرینه‌سنگی است.

بیشتر این نقاشیها نمایندهٔ جانورانی چون گوزن، ماموت، اسب، خوک، خرس، و جز آنهاست؛ شاید این حیوانات برای مردم آن روزگار خوراکهایی عالی به شمار می‌رفته، و به همین جهت به آنها توجه فراوان داشته‌اند. به عقیدهٔ فریزر و ریناخ، این تصاویر عنوان سحر و جادو داشته، و با کشیدن آنها قصدشان آن بوده است که جانور مورد نظر به چنگ شکارچی بیفتد و راه معدهٔ او را در پیش گیرد؛ آیا چه مانعی دارد که این نقاشیها را نمایندهٔ هنرخالصی بدانیم که ابداع فنی و لذت هنری محض محرک انسان در یادگار گذاشتن آنها بوده است؟ اگر نظر سحر و جادو بود، صورت رمزی ساده و مختصری کفایت می‌کرد؛ در صورتی که این تصاویر، غالباً، به‌اندازه‌ای ظریف است و با چنان مهارتی نقش شده که انسان، با دیدن آنها، متأثر می‌شود که چرا، در این مدت طولانی عمر بشریت، هنر آن اندازه که شایسته بوده پیشرفت نکرده است. با چند خطی که به ظرافت رسم شده حیات و نشاط و حرکت و شکوه وضع قرارگرفتن حیوان را نقاشی کرده‌اند؛ در پاره‌ای از موارد، فقط یک خط- شاید خطهای دیگر پاک شده باشد- برای نمایش حیوان زنده‌ای که در حال هجوم است کفایت می‌کند. آیا می‌توان یقین داشت که پردهٔ نقاشی آخرین شام، اثر لئوناردو داوینچی، یا پردهٔ صعود حضرت مریم، کار گرکو، می‌تواند پس از ۲۰۰۰۰سال چنین رونقی را حفظ کند و خطوط و رنگهای آن، مانند نقاشیهای انسان کرو- مانیون، پایدار بماند؟

نقاشی هنری است پیشرفته و خیال‌انگیز، که برای پیدایش آن گذشتن قرنهای دراز تطور عقلی و فکری و هنری کمال ضرورت را دارد. اگر نظریه‌ای را که در این مورد رایج است بپذیریم (که غالباً پذیرفتن چنین نظریاتی خالی از خطر نیست)، باید بگوییم، که نقاشی از هنر مجسمه‌سازی نتیجه شده است؛ به این ترتیب که ابتدا مجسمه‌ها را تمام و کمال می‌ساختند، رفته رفته کنده‌کاری روی صفحه جانشین آن شد؛ پس از آن، به نشان دادن و حفر حدود تصویر

و رنگین ساختن اکتفا گردید؛ به عبارت دیگر، مطابق این نظریه، نقاشی یک نوع کنده‌کاری است که یکی از ابعاد آن از میان رفته است. یکی از آثار مرحلهٔ متوسط انتقال (میانه‌سنگی) نقش برجسته‌ای است که بر روی سنگهای اورینیاکی، در لوسل، در فرانسه به دست آمده و مردم نیزه‌پرانی را نشان می‌دهد. در یکی از غارهای آریژ فرانسه، لویی بگوئن، در میان آثار زیادی از دورهٔ ماگدالنی، دسته‌های اسلحهٔ کنده‌کاری شده از جنس شاخ گوزن یافته است، که یکی از آنها نمایندهٔ هنر پیشرفته و پختهٔ ممتازی به شمار می‌رود، و چنان می‌نماید که، در آن هنگام، روزگار درازی بر پیدایش هنر گذشته و گامهای بلندی در تکامل و تطور آن برداشته شده است؛ در تمام نواحی مدیترانهٔ ماقبل تاریخ- مصر، کرت، ایتالیا، فرانسه و اسپانیا- مجسمه‌ها و تصاویری از زنان کوتاه بالا و فربه یافت شده؛ چنان می‌نماید که یا آن مردم وظیفهٔ مادری را می‌پرستیده و آن را در آن صورتها مجسم می‌ساخته‌اند، یا اینکه تصور مردم اروپا در آن هنگام، مانند مردم افریقا، نسبت به زیبایی چنان بوده است. در چکوسلواکی، مجسمه‌های سنگی اسب وحشی و گوزن و ماموت در میان آثاری به دست آمده که تاریخ مشکوک آنها را ۳۰۰۰۰ سال قبل از میلاد تخمین می‌زنند. اگر در نظر بگیریم که این مجسمه‌ها و نقشهای برجسته و نقاشیها، با آنکه عددشان بسیار فراوان است، فقط جزء مختصری از هنری را نشان می‌دهد که انسان اولیه به وسیلهٔ آن تصورات و افکار خود را مورد تعبیر قرار می‌داده یا زندگی خود را زینت می‌بخشیده، این نظریه که سیر تاریخ سیر ترقی و پیشرفت است، فرو می‌ریزد. آنچه برای ما برجای مانده، همه، در دل غارهاست، که عوامل آب و هوا نتوانسته در آنها راه یابد و فاسدشان سازد؛ این دلیل نمی‌شود که انسان فقط از وقتی که غارنشین شده به هنر پرداخته باشد. ممکن است آن مردم، مانند مردم ژاپن، هر جا دستشان می‌رسیده نقش برجسته می‌ساخته‌اند و بیش از یونانیان مجسمه می‌تراشیده‌اند؛ نیز ممکن است نقاشی آنها بر دیوارهٔ غارها منحصر نبوده، بلکه بر هرچه- قماش و چوب و چیز دیگر، حتی پوست بدنشان- در دسترس داشته‌اند نقاشی می‌کرده‌اند؛ ممکن است شاهکارهایی هنری از خود ابداع کرده باشند که از آنچه به دست ما رسیده بسیار عالیتر بوده باشد. در یکی از غارها لوله‌ای از شاخ گوزن، پر از ماده‌ای برای رنگ کردن پوست بدن انسان، به دست آمده؛ در غار دیگر، لوحهٔ جای رنگی، شبیه تختهٔ رنگ نقاشان امروز، کشف شده که، با وجود گذشتن دویست قرن برآن، هنوز مادهٔ رنگ نقاشی بر روی آن دیده می‌شود. آنچه ظاهر است، در تاریخ هجده هزار سال پیش از این، هنرها به درجهٔ عالی تکامل رسیده و در میان مردم رواج فراوان داشته است. هیچ بعید نیست که، در میان مردم عصر دیرینه سنگی، هنرمندانی وجود داشته‌اند که حرفهٔ آنان همین هنرمندی بوده باشد؛ نیز ممکن است در میان آنان مردم پست و عقب‌افتاده‌ای وجود داشته که در غارهایی حقیر به سر می‌برده و مخالف بازرگانان ثروتمند و دشمن بنگاههای علمی بوده‌اند، و با دست خود چیزهایی ساخته‌اند که همین تحفه‌ها را تشکیل داده و اکنون به دست ما رسیده است.

II – فرهنگ عصر نوسنگی

فضولات مطبخ- آبنشینها- پیدایش کشاورزی- اهلی کردن جانوران- امور فنی- بافندگی- کوزه‌گری- ساختمان- وسایل حمل و نقل- دین- علم مقدماتی که در دورهٔ ماقبل تاریخ برای تمدن فراهم شده

در طول مدت صدسال اخیر، در ضمن کاوشها، در فرانسه، ساردنی، پرتقال، برزیل، ژاپن، منچوری، و مخصوصاً در دانمارک، بکرات به توده‌های انبوهی از فضولات آشپزخانه دست یافته‌اند که ثابت شده است مربوط به دورهٔ ماقبل تاریخ می‌باشد. این توده‌ها را، به نام دانمارکی آنها، گیوکن- مویدینگر نامیده‌اند، که ترجمهٔ آن «فضولات مطبخ» می‌باشد؛ این بقایا را معمولا به همین نام می‌خوانند. این توده‌ها عموماً تشکیل می‌شود از انواع صدفها و حلزونهای دریایی و استخوانهای جانوران خاکی و دریایی، و اسبابها و سلاحهایی که از استخوان و شاخ و سنگ غیرصیقلی ساخته شده، و بازمانده‌های زغال و خاکستر وسفالهای شکسته. این آثار، که از لحاظ ظاهری هیچ زیبایی ندارد،

نمایندهٔ آشکار تمدنی است که تاریخ آن به هشتمین هزارهٔ قبل از میلاد می‌رسد؛ گرچه این تاریخ البته از تاریخ عصر دیرینه سنگی تازه‌تر است، تازگی آن به حدی نمی‌رسد که بتوان آن را مربوط به عصر نوسنگی دانست؛ زیرا در ضمن بازمانده‌ها سنگ صیقلی دیده نمی‌شود. ما از کسانی که این آثار را به یادگار گذاشته‌اند هیچ چیز نمی‌دانیم، جز آنکه معلوم شده، از لحاظ ذوق و سلیقهٔ غذاخوردن، تا حدی پیشرفته بوده‌اند. ممکن است تمدن «فضولات مطبخ» را به ضمیمهٔ فرهنگ ماس د آزیل، در فرانسه، که کمی مقدم بر آن است، نمایندهٔ تمدن عصر نوسنگی متوسطی بدانیم که مرحلهٔ انتقال از دیرینه سنگی به نوسنگی باشد.

در سال ۱۸۵۴، که خشکی زمستان از حد متعارف گذشته بود، در دریاچه‌های سویس سطح آب پایین رفت و پرده از روی یکی دیگر از دوره‌های ماقبل تاریخ برداشته شد؛ تقریباً در دویست نقطه از آن دریاچه پایه‌هایی دیده شد که مدتی میان سی تا هفتاد قرن در مقابل اثر تخریبی پیوستهٔ آب ایستادگی کرده و برجای مانده بودند. این پایه‌ها بدانسان قرار داشت که بخوبی نشان می‌داد پایهٔ دهکده‌هایی بوده که بر روی آب احتمالا برای گوشه‌گیری یا دفاع ساخته شده؛ هر دهکده به واسطهٔ پل باریکی با خشکی متصل می‌شده که پایهٔ بعضی از آن پلها هنوز موجود است. در پاره‌ای از موارد، استخوان‌بندی خانه‌ها نیز برجای مانده و قابل ملاحظه بود. در میان خرابه‌های این خانه‌ها آلاتی از استخوان و سنگ صیقلی به دست آمد؛ و همین سنگهای صیقلی را علامت مشخصهٔ عصر نوسنگی می‌دانند، که تاریخ اوج آن در آسیا به ۱۰،۰۰۰ سال و در اروپا به ۵۰۰۰ سال قبل از میلاد می‌رسد. آثار دیگر، شبیه به این آثار، آنهاست که دسته‌ای عجیب از افراد بشر، که آنان را «تپه‌سازان» می‌نامیم، به شکل بقایای عظیمی در دره‌های میسی‌سیپی از خود به یادگار باقی گذاشته‌اند؛ ما از این مردم هیچ‌گونه اطلاع نداریم، جز آنکه در این تپه‌ها، که به شکل قربانگاه، یا به اشکال هندسی، یا به صورت حیوانات توتم خود ساخته‌اند، چیزهای ساختگی از جنس سنگ و صدف و فلز چکش‌خورده به دست آمده که تاریخ حیات این مردم معمایی را در پایان عصر نوسنگی قرار می‌دهد.

اگر بخواهیم، از میان همهٔ این بقایایی که از عصر نوسنگی به دست آمده، تصور واحدی نسبت به آن دوره پیدا کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که عصر نوسنگی عصر کشاورزی بوده است. می‌توان گفت که، در دوران پیشرفت بشریت، دو انقلاب عظیم اتفاق افتاده که یکی از آنها مربوط به عصر نوسنگی است و انسان، در آن انقلاب، از مرحلهٔ شکار به مرحلهٔ کشاورزی وارد شده؛ انقلاب دیگر مربوط به دوره‌های جدیدتر و انتقال از مرحلهٔ کشاورزی به مرحلهٔ صنعت است؛ در میان تمام انقلابهای دیگری که برای بشر پیش آمده هیچ کدام به اندازهٔ این دو تحول و انقلاب اهمیت ندارد. از آثار جمع‌آوری شده چنین برمی‌آید که انسان آبنشین گندم و ذرت و چاودار و جو را، علاوه بر صدو بیست قسم میوه، و اقسام مختلف دانه‌های طایفهٔ گردو، می‌شناخته و آنها را به مصرف خوراک خود می‌رسانیده است. البته به گاوآهن دست نیافته‌اند، چه محتمل است که گاوآهنهای آن مردم چوبی بوده، و قطعه سنگ خارایی را برای این کار به تنهٔ درختی محکم می‌کرده‌اند؛ مع‌ذلک تصویری که از عصر نوسنگی بر روی سنگی کنده شده مردی را نشان می‌دهد که مشغول شخم کردن است و دوگاو در برابر او اسباب شخم زمین را در زمین پیش می‌برند. این تصویر نمایندهٔ اختراع جدیدی است، که با آن عصر تازه‌ای از عصور تاریخ آغاز می‌کند. پیش از آنکه کشاورزی روی کار بیاید، مطابق حساب تخمینی که سر آرثرکیث کرده، بر روی زمین احتمالا بیست میلیون نفر زندگی می‌کرده‌اند و تازه زندگی این عده هم همیشه به علت جنگ و شکار در معرض خطر بوده است ولی پس از آنکه کشاورزی به کار افتاد، امکان ازدیاد نسل رو به فزونی گذاشت و به این ترتیب خواجگی انسان بر روی زمین مسلم شد.

انسان عصر نوسنگی، در عین حال، به طرحریزی شالودهٔ دیگری از شالوده‌های تمدن اشتغال داشت؛ یعنی به کار اهلی کردن حیوان و تربیت آن می‌پرداخت؛ شک نیست که این کار مدت درازی انسان را به خود مشغول داشته، و آغاز آن پیش از عصر نوسنگی بوده است. شاید علاقهٔ غریزی انسان به اجتماع با دیگران عاملی باشد که اتصال انسان

را با جانوران سبب شده؛ به همین جهت است که اکنون می‌بینیم ملتهای اولیه از آموخته کردن جانوران درنده شاد می‌شوند و کوخهای خود را با بوزینه و طوطی و امثال آنها پرمی‌کنند. قدیمیترین استخوانی که از استخوانهای عصر نوسنگی به دست آمده(حوالی ۸۰۰۰ سال قبل از میلاد) استخوان سگ است، که نخستین و شریفترین مصاحب انسان به شمار می‌رود؛ پس از سگ نوبت به گوسفند و بز و خوک و گاو می‌رسد (در حدود ۶۰۰۰ سال قبل از میلاد). اگر بخواهیم از روی نقاشیهای به دست آمده در غارها حکم کنیم، باید بگوییم که آخر همه نوبت به اسب می‌رسد، که برای مردم عصر دیرینه سنگی حیوانی بوده است که آن را شکار می‌کرده و به مصرف خوراک می‌رسانیده‌اند، ولی در عصر نوسنگی اسب در اختیار انسان در آمده که مانند بندهٔ محبوبی از آن استفاده می‌کند. با انواع مختلف کارهایی که از این حیوان گرفته می‌شد، ثروت و آسایش و نیرومندی انسان فزونی یافته است. چنین بود که چون انسان توانست آقایی و بزرگی خود را بر زمین مقرر دارد، علاوه بر شکار حیوان، با اهلی کردن آن، خوراک جدیدی به دست آورد؛ شاید در همان عصر نوسنگی است که انسان شیر گاو را به عنوان غذا به کار برده است.
مخترعان عصر نوسنگی بتدریج به تکمیل و ازدیاد ادوات و آلاتی که در اختیار داشتند پرداختند. به همین جهت است که، در میان آثار بازمانده از آن عصر، به چیزهایی مانند قرقره، اهرم، سنگ آسیاب، درفش، انبر، تبر، نردبان، قیچی، کارد، دستگاه بافندگی، اره، قلاب ماهیگیری، کفش حرکت بر روی یخ (سکیت)، سنجاق، سوزن و نظایر آنها برمی‌خوریم. از همهٔ اینها مهمتر اختراع چرخ برای آلات نقلیه است، که از اساسیترین اختراعات بشری به شمار می‌رود و در واقع یکی از ضروریات صنعت و مدنیت است؛ چرخهایی که آثارشان از آن دوره بر جای مانده، بعضی توپر و به شکل قرص است، و بعضی دیگر پره‌دار و شبیه چرخهای کنونی. اقسام مختلف سنگهای سخت- حتی دیوریت و اوبسیدین- را با گذراندن از مقابل چرخ آسیا و سوراخ کردن وصیقل دادن، برای کارهای مختلف آماده می‌کردند. معادن آتشزنه یا سنگ چخماق فراوان مورد استفاده است. در یکی از سنگبریهای عصر نوسنگی، که همین اواخر در شهر براندون، در انگلستان، کشف شده، هشت مته از جنس شاخ گوزن به دست آمده که از کثرت استعمال کاملا فرسوده شده، و بردستهٔ آنها، زیر گرد وغباری که آنها را می‌پوشاند، هنوز اثر انگشت مردم آن عصر، که ده هزار سال پیش از این با این ادوات کار می‌کرده‌اند، قابل مشاهده است. در بلژیک نیز استخوان‌بندی یک انسان عصر نوسنگی به دست آمده که معلوم می‌شود معدن برسرش خراب شده، و متهٔ شاخ گوزنی که در دستش بوده و با آن کار می‌کرده هنوز در دستش باقی مانده است. پس از گذشتن صد قرن زمان، این اسکلت مانند یکی از خود ما به نظر می‌رسد، و در عالم خیال، خود را شریک بدبختی و رنج فراوان او در هنگام فرودآمدن معدن بر سرش می‌دانیم. آیا چند هزار سال گذشته است که انسان با سختی و مشقت دل زمین را می‌کنده و فلزات و سنگهای معدنی را که برای بنای مدنیت لازم داشته از آن استخراج می‌کرده است؟
از آن وقت که انسان توانست سنجاق و سوزن را بسازد، به کار بافندگی پرداخت؛ یا می‌توان گفت که از وقتی که انسان به بافندگی آغاز کرد، برحسب ضرورت، سوزن و سنجاق را ساخت. چون انسان تنها به این خشنود نبود که با پوست حیوانات خود را بپوشاند، با پشم گوسفند و الیاف گیاهان، لباسهایی برای خود تهیه کرد؛ همین لباس ساده است که جامهٔ مرد هندی و توگای یونانی و دامن مصری قدیم و سایر اقسام گوناگون و جذاب لباس انسان را در عهدهای مختلف تشکیل داده است. پس از آن، از عصارهٔ گیاهان یا خاکهای ملون، موادی به دست آوردند و جامه‌ها را با آنها رنگ کردند، و به این ترتیب، لباسهای رنگین خاص برای فرمانروایان و پادشاهان درست شد. از ظاهر امر چنین برمی‌آید که بافتن منسوجات، در ابتدای امر، مانند بافتن بوریا بوده و نخها را یک به یک به هم می‌بافته‌اند؛ پس از آن، اطراف قطعه‌های پوست حیوان را سوراخ کرده، مانند شکمبند یا بند کفش، آنها را به هم اتصال می‌دادند؛ رفته رفته، الیافی که به کار می‌رفته نازکتر و ظریفتر شده حالت رشتهٔ نخ را پیدا کرده؛ در این هنگام است که

بافندگی از مهمترین هنرهای مخصوص زن گردیده است. دوکها و ماسوره‌های سنگیی که در میان آثار عصر نوسنگی به دست آمده بخوبی نشان می‌دهد که صنعت عظیم بافندگی ریشهٔ بسیار دوری دارد؛ در ضمن همین بازمانده‌ها، حتی آینه هم به دست آمده؛ یعنی همه چیز برای تمدن آماده است.

از قبرستانهای قسمت اول عصر دیرینه‌سنگی آثاری سفالی به دست نیامده است؛ فقط مقدار مختصری از آن در فرهنگ ماگدالنی در بلژیک دیده می‌شود؛ ولی در عصر نوسنگی، که «فضولات مطبخ» را به یادگار گذاشته، بقایای ظروف سفالی دیده می‌شود، که صنعت آن تا حدی نیز ترقی کرده است. حقیقت امر این است که ما نمی‌دانیم آغاز این هنر چگونه بوده؛ ممکن است آموزگار انسان، برای این هنر، مشاهدهٔ این منظره بوده است که می‌دیده، هنگام راه رفتن در گل رس، آبی که در جای پایش باقی می‌مانده فرو نمی‌رفته است؛ نیز ممکن است قطعه گلی، برحسب تصادف، نزدیک آتش قرار گرفته و پخته شده، و انسان از مشاهدهٔ آن به فکر کوزه‌گری افتاده باشد و گل رس را، که به هر صورت درمی‌آید و مطیع دست انسان است، به اشکال مختلف درآورده، با آفتاب یا آتش خشکانیده و، به این ترتیب، هنر کوزه‌گری را آغاز کرده باشد. شک نیست که انسان هزاران سال خوردنیها و آشامیدنیهای خود را در ظرفهای طبیعی، مانند کدو و نارگیل و صدفهای دریایی محفوظ نگاه می‌داشته؛ پس از آن به فکر ساختن کاسه‌ها و ظروف سنگی و چوبی افتاده و با ترکه و الیاف گیاهی سبد و زنبیل می‌بافته. پس از پی‌بردن به خاصیت گل رس، توانسته است برای خود ظرفهایی بسازد که مقاومت و دوام بیشتری داشته باشند. به این ترتیب، انسان، به یکی از حرف و صنایع بسیار اساسی در زندگی دست یافته است. از قطعات سفالی که از انسان عصر نوسنگی به دست آمده چنین برمی‌آید که آن انسان هنوز چرخ کوزه‌گری را در اختیار نداشته، معذلک همین آثار نشان می‌دهد که انسان آن عصر با دست خود کوزه و سفال را خوب می‌ساخته و آن را با اشکال هندسی می‌آراسته؛ و از همان ابتدا معلوم می‌شود که کوزه‌گری تنها برای انسان یک حرفه نبوده؛ بلکه به آن چون هنری می‌نگریسته است.

نیز در همین عصر نوسنگی است که مقدمات فن خانه‌سازی مشاهده می‌شود. از انسان عصر دیرینه‌سنگی هیچ اثری برجای نمانده است تا از روی آن بتوانیم فرض کنیم خانه و جایگاه دیگری جز غار داشته است. ولی، هنگامی که به آثار عصر نوسنگی می‌رسیم، بعضی از لوازم خانه‌سازی، مانند نردبان و قرقره و اهرم و پاشنهٔ در را مشاهده می‌کنیم. ساکنان آبسراها درودگران کارآزموده‌ای بوده‌اند و بخوبی می‌توانسته‌اند ستونهای چوبی را، به وسیلهٔ میخهای چوبی، به پایه‌ها محکم کنند و چوبهای مختلف ساختمان را، به وسیلهٔ قطعات چوب، چپ و راست، به یکدیگر متصل سازند و استواری بنا را تأمین کنند. کف اطاقها گلی بوده، و دیوارها را با شاخه‌های درختان تهیه می‌کرده‌اند و روی آن را از گل می‌پوشانیدند؛ سقف اطاق عبارت بوده است از نی و کاه و جگن و پوست درختان. آن مردم، با کمک چرخ و قرقره، می‌توانسته‌اند لوازم ساختمان را از محلی به محل دیگر انتقال دهند؛ حتی شالودهٔ بعضی از ساختمانهای خود را نیز با سنگ تهیه می‌کرده‌اند. به این ترتیب، باید گفت که حمل و نقل نیز یکی از صنعتهای آن دوره به شمار می‌رود. با ساختن زورقهای فراوان، خطوط اتصال متعددی بر روی دریاچه‌های مسکونی خود ایجاد می‌کرده‌اند و کالاهای خود را از کوهها گذرانیده، به نقاط دوردست انتقال می‌داده‌اند. مردم اروپا سنگهای کمیاب، مانند کهربا، دیوریت، یشم، واوبسیدین، را از نواحی بسیار دور وارد می‌کردند. شباهتی که در کلمات و حروف و افسانه‌ها وکوزه‌گری و نقاشی در نقاط مختلف زمین مشاهده می‌شود، خود، دلیل بر آن است که اجتماعات بشری ماقبل تاریخ با یکدیگر ارتباط فرهنگی داشته‌اند.

اگر هنر کوزه‌گری را کنار بگذاریم، انسان عصر نوسنگی، از لحاظ هنری، چیزی به یادگار نگذاشته است که با مجسمه‌ها و نقاشیهای عصر دیرینه‌سنگی قابل مقایسه باشد. از جزایر بریتانیا گرفته تا چین، جابه‌جا، آثاری از حیات عصر نوسنگی، مخصوصاً اقسام متنوعی از میزهای سنگی، به دست آمده است به نام میلسنگ؛ از این توده‌های

مدورسنگ، یا ستونهای قائم سنگیی که در استونهنج و موربیئان به دست آمده، هیچ نمی‌توان دریافت که به چه منظوری آنها را فراهم آورده‌اند؛ شاید بتوان گفت که این سنگها بقایای قربانگاه یا پرستشگاه باشد. چه لابد انسان عصر نوسنگی، که هر شبانروز شاهد مرگ و تجدید حیات خورشید بوده و خشک‌شدن زمین و سبز شدن دوبارهٔ گیاهان را می‌دیده و اثر عجیب ماه را بر روی زمین مشاهده می‌کرده، دیانت یا دیانتهایی داشته است. اگر ما برای دینها ریشه‌هایی در دوران پیش از تاریخ تصور نکنیم، هرگز نمی‌توانیم آنها را در دوران تاریخی، چنانکه هست، بشناسیم. ممکن است که ترتیب قراردادن این سنگها با رعایت امور نجومی و فلکی تعیین می‌شده و، چنانکه شنایدر می‌گوید، شاید با تقویم ارتباط داشته است. در این شک نیست که مردم عصر نوسنگی مقداری اطلاعات علمی داشته‌اند، چه برروی بعضی از جمجمه‌ها و استخوانهای مانده از آن دوره، آثار شکستگی استخوانی که با دست انسان جاافتاده و اصلاح شده مشاهده می‌شود.

درست نمی‌دانیم که حد پیشرفت انسان در دوران ماقبل تاریخ تا چه اندازه بوده، زیرا نباید وسعت دامنهٔ خیال را زیاد کنیم و از حدود آنچه آثار حیاتی انسان را نشان می‌دهد تجاوز نماییم؛ ولی این را هم باید از نظر دور نداشت که گذشت زمانه بسیاری از آثار را از بین برده، و اگر آن آثار اکنون برجای بود معلوم می‌شد که اختلاف میان انسان اولیه و انسان عصر جدید، آن اندازه‌ها، زیاد نیست. با وجود این، آنچه از تمام عصر سنگ بر جای مانده بسیار قابل ملاحظه است و می‌رساند که، در عصر دیرینه‌سنگی، انسان افزارهایی برای خودساخته و به آتش دست یافته و در هنر پیشرفت کرده است؛ در عصر نوسنگی، کشاورزی، اهلی کردن حیوانات، بافندگی، کوزه‌گری، خانه‌سازی، تهیهٔ وسایل حمل و نقل، و پزشکی پیدا شده، و انسان، به صورت قطعی، خواجه و فرمانروای کرهٔ زمین گردیده است. تمام شالوده‌هایی که باید تمدن آینده بر روی آن بنا شود در آن عصر طرحریزی شده، و همه چیز برای روی کارآمدن تمدن آماده گردیده؛ تنها نقیصه‌ای که مانده شاید استعمال فلزات و خطنویسی و پیدایش دولت و حکومت بوده است. از آن لحظه به بعد، به محض آنکه انسان وسیله‌ای به دست آورد که با آن بتواند افکار خود را تثبیت کند و دانسته‌های خود را محفوظ نگاه دارد و، به این ترتیب، آنها را بی‌اشکال از نسلی به نسل دیگر منتقل سازد، چهرهٔ تمدن آشکار گردید.

III – مرحلهٔ انتقال از ماقبل تاریخ به تاریخ

پیدایش فلزات

مس – مفرغ- آهن

آیا انسان چه وقت و چگونه استفاده از فلزات را آغاز کرد؟ در اینجا یک بار دیگر باید به جهل خود اعتراف کنیم؛ تنها چیزی که به گمان می‌توان گفت آن است که این عمل بر حسب تصادف صورت گرفته، و چون آثار قدیمیتری در دست نیست باید گفت که این حادثه مقارن اواخر عصر نوسنگی بوده است. اگر تاریخ آخر عصر نوسنگی را ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد تصور کنیم، درخواهیم یافت که از عصر فلزات (که در عین حال همان عصر خطنویسی و تمدن است) تاکنون یک دورهٔ کوتاه شش هزار ساله در دنبال عصر سنگ واقع می‌شود که لااقل عمر آن چهل هزار سال است؛ و خود آن در پی دوران طویلی است که زندگی انسان بر روی زمین آغاز گشته، و در حدود یک میلیون سال است. اینک بخوبی معلوم می‌شود موضوعی که در این کتاب مورد بحث ماست چه تاریخ کوتاهی دارد.

قدیمیترین فلزی که مورد استفادهٔ انسان قرار گرفته مس است. این فلز را در آبسراهای روبنهاوزن سویس (تقریباً مربوط به ۶۰۰۰ سال قبل از میلاد)، در بین‌النهرین (مربوط به ۴۵۰۰ سال قبل از میلاد)، در مقابر بداری مصر (تقریباً ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد)، در خرابه‌های اور جنوب عراق (تقریباً ۳۱۰۰ سال قبل از میلاد)، در آثار «تپه‌سازان» امریکای شمالی (که تاریخ آن را نمی‌توان معین کرد)، یافته‌اند. ابتدای عصر فلزات، آن وقت نیست که

انسان آنها را کشف کرده، بلکه هنگامی است که توانسته است، به وسیلهٔ حرارت آتش، آنها را نرم و چکشخوار کرده، از آنها افزار بسازد. متخصصین ذوب فلز عقیده دارند که، اولین مرتبه، پیدایش مس بر حسب تصادف اتفاق افتاده و سنگ معدن این فلز، که در مجاورت آتش بوده، گداخته و مس آن خارج شده است- نظیر این حادثه در اجتماعات مردم بدوی امروز نیز فراوان دیده می‌شود. می‌توان چنین فرض کرد که این حادثهٔ تصادفی، پس از آنکه چندین بار تکرار شده و به نظر انسان رسیده، او را، که تا آن وقت به استعمال ادوات سنگی خرسند بوده، به این اندیشه انداخته است که این فلز نرم چکشخوار را، که با آن بسهولت می‌توان سلاح و افزار ساخت، به این مصرف برساند ؛ نیز می‌توان چنین پنداشت که نخستین بار مس، به شکل خام طبیعی خود، که گاهی آمیخته با فلزات دیگر است، مورد استفاده قرار گرفته. در زمان دیرتر- شاید در حدود ۳۵۰۰ سال قبل از میلاد، در کشورهای خاور مدیترانه- انسان به استخراج فلز دست یافت؛ یعنی توانست، با گداختن سنگ معدن، مس از آن استخراج کند. پس از آن، در حدود ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد (چنانکه از نقوش برجستهٔ مقبرهٔ رخ- مارا در مصر برمی‌آید) توانستند که مس را در قالب بریزند؛ این چنان بود که فلز گداخته را در ظرفی گلی یا شنی می‌ریختند و می‌گذاشتند تا سرد شود و به صورت قالب خود، مانند سرنیزه یا تبر یا نظایر آن، درآید. هنگامی که انسان به این طریقه راه یافت، توانست با انواع مختلف فلزات دیگر، که بتدریج در دسترس او قرار می‌گرفت، بر صنایع بزرگ دست یابد، و راه کارزار با زمین و دریا و آسمان برای او هموار گشت. ممکن است فراوانی مس در خاور مدیترانه، خود، سبب آن بوده باشد که فرهنگهای نیرومند جدیدی، در هزارهٔ چهارم قبل از میلاد، در «عیلام» و «بین‌النهرین» و «مصر» آشکار گشته و از آنجا به سایر نقاط زمین انتقال یافته و اوضاع همه‌جا را دگرگون کرده باشد.

مس خالص به تنهایی فلزی است نسبتاً نرم که، به همین سبب، برای پاره‌ای استعمالات کمال تناسب را دارد (دورهٔ برق کنونی بی‌مس چه می‌توانست کرد؟)، ولی برای کارهای سخت جنگ و صلح شایسته نیست؛ ناچار، لازم بوده است عنصر دیگری به آن ضمیمه شود تا استحکام آن را بیفزاید. با آنکه در طبیعت مس آمیخته با قلع یا روی وجود دارد، یعنی برونز یا مفرغ طبیعی یافت می‌شود، قرنها گذشت تا نیاکان ما توانستند، از آمیختن فلز دیگری با مس، بر سختی آن بیفزایند و موارد استعمال آن را زیادتر کنند. به هر صورت، لااقل تاریخ این اکتشاف به ۵۰۰۰ سال قبل می‌رسد، زیرا اشیای مفرغی که در جزیرهٔ کرت یافته‌اند تاریخ ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد دارد، و آنچه در آثار مصری و دومین شهر تروا یافته‌اند به ترتیب مربوط به ۲۸۰۰ و ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد است. بنابراین، نمی‌توان از «عصر مفرغ» به معنی حقیقی کلمه سخن راند، زیرا این فلز، در میان ملل مختلف، در دوره‌های متفاوت پیدا شده است، و به همین جهت «عصرمفرغ» معنی زمانی خاص ندارد؛ مخصوصاً که بعضی از فرهنگهای انسانی از مرحلهٔ مفرغ جستن کرده و از عصر سنگ یکباره به عصر آهن رسیده است؛ مانند تمدنهای فنلاند، شمال روسیه، پولینزی، افریقای میانه، جنوب هند، امریکای شمالی، استرالیا، و ژاپن. از طرف دیگر، در آن فرهنگها هم که مرحلهٔ مفرغی وجود دارد، این فلز اهمیت فرعی دارد و به عنوان تجملی برای تهیهٔ اثاثیهٔ مربوط به کاهنان، بزرگان قوم و شاهان به کار می‌رفته، و عموم مردم در سطح زندگی مرحلهٔ سنگی قرار داشته و از آن تجاوز نکرده‌اند. حتی دو اصطلاح «حجر قدیم»، یا دیرینه سنگی، و «حجر جدید»، یا نوسنگی، نیز تا حدی نسبی هستند و، بیش از آنکه زمان و عصری را نشان دهند، معرف نوعی از زندگی به شمار می‌روند؛ هم اکنون نیز بسیاری از قبایل اولیه در عصر سنگ به سر می‌برند (مانند اسکیموها و ساکنان جزایر پولینزی) و آهن را، در حیات خود. به عنوان تجملی می‌شناسند که سیاهان و کاشفان با خود همراه می‌آورند. هنگامی که کاپتین کوک، به سال ۱۷۷۸، در زلند جدید لنگر انداخت، با دادن یک میخ آهنی (که چند شاهی بیشتر ارزش نداشت) توانست در عوض شش خوک از بومیان بگیرد؛ سیاح

دیگری از «جزیرهٔ سگ» حکایت می‌کند که مردم آن جزیره به قدری برای به دست آوردن آهن حریص بودند که می‌کوشیدند میخهای کشتی را از آن بکنند.
البته مفرغ فلز محکم و بادوامی است، ولی مس و قلع، که برای تهیهٔ آن لازم است چندان فراوان نیست؛ از طرف دیگر، غالباً طرز قرار گرفتن این دو معدن نسبت به یکدیگر طوری بوده که مفرغ نمی‌توانسته است نیازمندیهای صنعتی و جنگی انسان را برآورد؛ ناچار لازم بوده است، دیر یا زود، آهن در میدان زندگی پیدا شود، و این خود از عجایب تاریخ است که آهن، با این همه فراوانیی که در طبیعت دارد، پس از پیدایش مس و مفرغ وارد صحنهٔ زندگی شده است. چنین به نظر می‌رسد که بشر، هنر را با ساختن سلاحهایی از آهن سنگهای شهابی شروع کرده است؛ چنانکه ظاهراً «تپه‌سازان» چنین کرده‌اند، و بعضی از ملل اولیه نیز هنوز چنین می‌کنند؛ در مرحلهٔ دیگری، سنگ معدن آهن را گداخته، از آن آهن به دست آورده و آن را با چکش به اشکال مختلف ساخته‌اند. در قبور ماقبل تاریخ مصر چیزهایی یافته‌اند که احتمال دارد آهن آسمانی باشد؛ نوشته‌های بابلی حکایت از این دارد که آهن در پایتخت حمورابی (۲۱۰۰ قبل از میلاد) جزو چیزهای کمیاب و گرانبها بوده است. در رودزیای شمالی یک کارگاه آهنگدازی یافته‌اند که تاریخ چهارهزارساله دارد؛ یعنی که این کار، در افریقای جنوبی، از امور مربوط به روزگارهای تازه نیست. کهنه‌ترین آهن ورزیده‌ای که می‌شناسیم چند قطعه کارد است که در جیرار فلسطین کشف شده، و فلیندرزپتری تاریخ آن را ۱۳۵۰ سال قبل از میلاد می‌داند. یک قرن دیرتر، در دورهٔ پادشاه بزرگ، رامسس دوم، آهن در مصر روی کارآمد؛ و یک قرن دیگر، در جزایر دریای اژه؛ در باختر اروپا، نخستین‌بار، آهن در هالشتات اتریش، حوالی سال ۹۰۰ قبل از میلاد، پیدا شده؛ و در کارخانه‌های شهر لاتن سویس، در حدود سال ۵۰۰ قبل از میلاد، آهن را اسکندر مقدونی با خود به هندوستان برد، و کریستوف کلمب به امریکا، و کوک به اقیانوسیه. چنین است که، بآهستگی و قرن به قرن، آهن کرهٔ زمین را تسخیر کرده است.

۲- خط نویسی

پیدایش احتمالی آن از سفالگری- «رموز مدیترانه‌ای» - خطوط هیروگلیفی- الفبا

مهمترین گامی که انسان به سوی مدنیت برداشته همانا اختراع خط است. بر روی بعضی از قطعات سفال، که از عصر نوسنگی برجای مانده، خطوط رنگینی دیده می‌شود که بیشتر کارشناسان آنها را علایم و رموز تشخیص داده‌اند. گرچه این مسئله با تردید تلقی می‌شود، امکان دارد که خطنویسی، در صورتی که به معنی وسیع کلمه در نظر گرفته شود و علامات تصویری را که نمایندهٔ اندیشهٔ معینی است شامل شود، از آن زمان شروع شده باشد که نخستین کوزه‌گران با انگشت یا ناخن خود، خواه برای تزیین، خواه برای علامتگذاری، علامتهایی بر روی گل نرم کوزه‌ها برجای گذاشته باشند. در قدیمترین نوشته‌های هیروگلیفی که در سومر به دست آمده، مرغ را به صورتی نگاشته‌اند که با نقشه‌های مرغ موجود بر ظروف سفالی شوش در عیلام کمال شباهت را دارد؛ همین طور نخستین خطنویسی تصویریی که نمایندهٔ گندم است مستقیماً از تزیینات هندسی ظروف شوش و سومر اقتباس شده است. حروف مستقیم‌الخطی که ابتدای امر در سومر (حوالی ۳۶۰۰ ق‌م) آشکار شده، ظاهراً، صورت خلاصه شده‌ای است از رموز و رسوم نقاشی شده یا کنده شده بر ظرفهای گلی نواحی جنوبی بین‌النهرین و عیلام. بنابراین، خطنویسی نیز، مانند نقاشی و حجاری، از شاخه‌های هنر کوزه‌گری است؛ گلی که از زیر دست کوزه‌گر به شکل ظرف بیرون می‌آمد، و مجسمه‌ساز با آن پیکرها را می‌ساخت، و برای بنا آجر بود، برای خطنویسی ماده‌ای بود که مطالب خود را بر آن می‌نوشت. با ملاحظهٔ این نکته، بخوبی می‌توان دریافت که چگونه از این مقدمات، به صورت تدریجی و منطقی، خط میخی در بین‌النهرین به وجود آمده است.

قدیمترین رمز تصویریی که تاکنون شناخته شده آنهایی است که فلیندر زپتری بر روی قطعات سفال و ظروف گلی و تکه‌های سنگ در مقابر ماقبل تاریخی مصر و اسپانیا و خاور نزدیک کشف کرده و، با سخاوت خاصی که در اندازه‌گیری عمرهای تاریخی دارد، تاریخ آنها را به ۷۰۰۰ سال پیش رسانیده است. این رموز و علایم خطنویسی، که در حوضهٔ مدیترانه به دست آمده، شامل نزدیک به سیصد رمز است که بیشتر آنها در نواحی مختلف با یکدیگر شباهت دارند، و این خود نمایندهٔ روابط بازرگانی است که میان کشورهای اطراف مدیترانه در ۵۰۰۰ سال قبل از میلاد وجود داشته است. این رموز و علایم را نمی‌توان تصویر و نقاشی به معنی حقیقی کلمه دانست، بلکه بیشتر جنبهٔ علامات تجارتی را دارد که نمایندهٔ مالکیت و کمیت و سایر اطلاعات مربوط به مبادلات بازرگانی بوده، و بورژوازی، که این اندازه مورد تمسخر است، احتمالا باتوجه به این نکته که صورتحساب تجارتی اساس تمام ادبیات را تشکیل می‌دهد، تسلی خاطری پیدا خواهد کرد. با آنکه این علامات نمایندهٔ حروف نبوده و هر یک از آنها یک کلمه یا یک فکر کامل را نمایش می‌داده است، با الفبای فنیقی کمال شباهت را دارد. پتری چنین نتیجه می‌گیرد که: «عدهٔ زیادی از رموز، بتدریج، در دوره‌های ابتدایی به وسیلهٔ بازرگانان به کار افتاده، از کشوری به کشور دیگر رفته‌اند... و در پایان دو دوجین از آنها برای دسته‌ای از هیئتهای بازرگانی حالت ملکیت مشاع پیدا کرده؛ باقی که منحصر به ناحیهٔ خاصی بوده، در این انزوا خرده خرده از بین رفته و مرده‌اند.» این نظریه که علامت رمزی اصل الفبا باشد بسیار جالب‌توجه است، و این را نیز باید گفت که تنها استاد پتری این نظر را دارد.

قضیهٔ تکامل و تطور این علایم رمزی، هر چه بوده، هم عرض با آن، نوعی از خطنویسی وجود داشته که از شعب نقاشی به شمار می‌رود و افکار را به وسیلهٔ تصاویر مجسم می‌ساخته است؛ هنوز برتخته سنگهای مجاور دریاچهٔ سوپریور آثاری از تصاویر غیرظریفی دیده می‌شود که هندیشمردگان امریکا، به وسیلهٔ آنها، قضیهٔ گذشتن خود را از این دریاچهٔ هولناک با افتخار روایت کرده‌اند تا آیندگان، بلکه نزدیکان آنان، ازاین امر آگاهی پیدا کنند. به نظر می‌رسد که تطور و تحول نقاشی به خطنویسی، در پایان عصر نوسنگی، در سراسر مدیترانه صورت گرفته باشد. عیلام، سومر، و مصر به یقین در ۳۶۰۰ سال قبل از میلاد، و به احتمال خیلی قبل از آن، مجموعه‌ای از تصاویر نمایندهٔ افکار ترتیب داده‌بوده‌اند که هیروگلیف نامیده می‌شد؛ چرا که کاهنان بیشتر آن را به کار می‌بردند. مجموعهٔ دیگری شبیه به اینها در کرت پیدا شده که حدود تاریخ ۲۵۰۰ قبل از میلاد را دارد. بعدها خواهیم دید که چگونه از این خطنویسی هیروگلیفی، که هر صورت آن نمایندهٔ فکری است، در نتیجهٔ استعمال و دستکاری و خلاصه کردن، مقاطع و هجاها نتیجه شده، و پس از آن، چگونه هر مقطع و هجایی نمایندهٔ اولین صوت آن هجا شده و به این ترتیب تبدیل به حروف شده است. در مصر احتمالا، در تاریخ ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد این خط را می‌شناخته‌اند ولی تاریخ پیدایش آن در جزیرهٔ کرت حدود ۱۶۰۰ قبل از میلاد است. فنیقیان الفبا را اختراع نکرده، بلکه آن را وسیلهٔ دادو ستد خویش قرار داده بودند و ظاهراً آن را از مصر و کرت گرفته بتدریج در صور و صیدا و بیبلوس وارد کرده، پس از آن به سایر شهرهای مدیترانه صادر کرده‌اند؛ به این ترتیب، فنیقیان چون دلالهایی بوده‌اند که انتقال الفبا به وسیلهٔ آنان صورت می‌گرفته و هرگز خودشان مخترع آن نبوده‌اند. هنگامی که زمان هومر یونانی رسید، یونانیان این حروف فنیقی را- و به عبارت دیگر حروفی را که تمام قبایل آرامی بلکه بیشتر جنبهٔ در ایجاد آن دست داشته‌اند- گرفتند و آنها را با دو اسم سامی، که نمایندهٔ دو حروف اول است، نامیدند (آلفا،Alpha؛ بتا، Beta، در عبری الف، Aleph؛بت، Beth).

چنانکه ملاحظه می‌شود، خطنویسی محصول و نتیجهٔ تجارت است؛ در اینجا یک بار دیگر متوجه می‌شویم که فرهنگ تا چه حد مدیون بازرگانی است. آنگاه که کاهنان برای خود مجموعه‌ای از تصاویر وضع کردند، که عبارات سحری و دینی و پزشکی خود را با آن بنگارند، دو جریان مختلف تاریخ، که معمولاً با یکدیگر سرسازگاری ندارند،

یعنی دین و دنیا یا کاهن و بازرگان، موقتاً با یکدیگر سازش کردند و بزرگترین اثری را که بشریت، پس از شناسایی سخن گفتن، به آن دست یافته برجای گذاشتند. می‌توان گفت که پیدایش خط و تکامل آن خالق تمدن است، زیرا وسیلهٔ نگارش و برجاگذاشتن و انتقال علم و معرفت را فراهم ساخته و اسباب فزونی دانش و ادبیات گردیده و در میان قبایل مخالف با یکدیگر لغت واحدی ایجاد کرده و در واقع، با ایجاد حکومت واحد خطی، در انتشار صلح و نظم کمک فراوان کرده است. پیدایش خط حدی است که ابتدای تاریخ را نشان می‌دهد، و هراندازه معرفت ما به آثار گذشتگان بیشتر شود، این نقطهٔ شروع عقب‌تر می‌رود.

۳– تمدنهای گم‌شده

پولینزی- آتلانتیس

اکنون که به دورهٔ تاریخی ملل متمدن نزدیک می‌شویم، باید یادآور شویم که نه تنها از لحاظ ناچاری تنها به ذکر یک قسمت از هر فرهنگ مورد بحث می‌پردازیم، بلکه اساساً موضوع بحث ما عدهٔ کمی از مدنیتهایی است که ممکن است در زمانی بر روی کرهٔ زمین وجود پیدا کرده باشد. ما هرگز نمی‌توانیم این همه داستانهایی را که در طول دوران تاریخ پیوسته ذکر آنها بر زبانها بوده و حکایت از تمدنهایی دارد که روزی در اوج شکوه بوده و ناگهان به واسطهٔ آفات طبیعی یا جنگها از میان رفته و هیچ اثری برجای نگذاشته، نشنیده انگاریم؛ آنچه با کاوشهای تازه از جزیرهٔ کرت و سومر و یوکاتان به دست آمده و تمدنها و فرهنگهایی را در این سرزمینها نشان داده، خود، دلیل است بر آنکه احتمال قطعی دارد که افسانه‌ها مشتمل بر مقدار زیادی حقایق باشد.

اقیانوس کبیر لااقل خرابه‌های یکی از چنین تمدنهای گم‌شده را دربردارد. مجسمه‌های تناور جزیرهٔ ایستر، داستانهایی که راویان جزایر پولینزی از ملل نیرومند و جنگاور جزایر ساموآ و تاهیتی نقل می‌کنند، و نیز مهارت هنری و حساسیت شاعرانهٔ مردم کنونی این کشورها، همه دلیل روشنی است که شکوه و عظمت کهنی در این نقاط بوده و از بین رفته، و بخوبی آشکار می‌سازد که مردم این سرزمینها از آن کسانی نیستند که تازه‌پا به دایرهٔ فرهنگ و تمدن می‌گذارند، بلکه از آن دسته هستند که به اوج تعالی رسیده و اینک مراحل تنزل را می‌پیمایند. از طرف دیگر، در اقیانوس اطلس، میان جزیرهٔ ایسلند و قطب جنوب یک برجستگی عمق اقیانوس دلیل تازه‌ای است که افسانهٔ قدیمی و جذاب افلاطون را تأیید می‌کند؛ مطابق این افسانه، سابق براین، جزیرهٔ بزرگ یا تقریباً قاره‌ای میان اروپا و آسیا وجود داشته و براثر حوادث ارضی به زیر آب فرورفته است. شلیمان، که در واقع زنده‌کنندهٔ شهر ترواست، عقیده دارد که این قاره یا آتلانتیس حلقهٔ اتصال میان دو فرهنگ اروپا و یوکاتان بوده و مصر تمدن خود را از همین آتلانتیس اخذ کرده؛ از کجا معلوم که امریکا، خود، همین آتلانتیس نباشد که در عصر حجر جدید با مدنیتهای افریقایی و اروپایی ارتباط داشته است. ممکن است هر چه امروز دست بشر به آن می‌رسد و نام اکتشاف پیدا می‌کند، تجدید اکتشافی از عصرهای گذشته باشد.

بدون شک می‌توان، همان طور که ارسطو عقیده داشته، چنین پنداشت که جهان مدنیتهای فراوان دیده و به بسیاری از مخترعات و اسباب تجمل دست یافته و پس از آن، در نتیجهٔ ویرانی، یاد آن خاطره‌ها محو شده است. چنانکه بیکن می‌گوید: تاریخ همچون تخته پارهٔ کشتی است که بر روی گردابی شناور است، و آنچه از آن تباه شده و از میان رفته بیش از آن است که بر جای مانده؛ تنها مایهٔ تسلی خاطر ما آن است که بگوییم همان طور که لازم است فرد بشری بسیاری از چیزها را که با آنها تصادف می‌کند به دست فراموشی سپارد تا خردش زایل نشود، همان طور هم نوع بشر از میراث سرشار آزمایشهای فرهنگی خود آنچه را درخشنده‌تر و نیرومندتر یا بهتر قابل ثبت و تدوین بوده به خاطر نگاه داشته است. این میراث بشری را، اگر ده یک آنچه هم اکنون هست می‌بود، یک نفر انسان نمی‌توانست بتمامی اخذ کند و به خاطر بسپارد. با وجود این، خواهیم دید که داستان انسان به اندازهٔ کافی کامل است.

۴- گهواره‌های مدنیت

آسیای میانه- آنائو- خطوط انتشار

شایسته چنان است که این فصل را، که فصل سؤالهای بیجواب است، با سؤال دیگری کامل کنیم، و آن اینکه: تمدن در کجا آغاز شده است؟ این نیز سؤالی است که به نوبهٔ خود بدون جواب خواهد ماند. اگر گفتهٔ علمای زمینشناسی را- که نظریات ایشان، در بارهٔ امور ماقبل تاریخ، پوشیده از ابرهای ابهامی است که دست کمی از تاریکیهای فلسفی ندارد- باور کنیم، باید بگوییم که مناطق آسیای میانه، که اینک خشک و بی‌آب و علف است، در گذشته پر آب و معتدل بوده و دریاچه‌های بزرگ و رودخانه‌های فراوان داشته است. بازپسین عقب‌نشینی یخچالها این سرزمینها را دچار خشکی ساخته، و در پایان امر کار به جایی رسیده که به علت کمی بارندگی در آن نواحی، ایجاد مدنیتها و کشورها غیر ممکن شده است؛ به همین جهت، ساکنان آن اراضی مجبور به مهاجرت به خاور و باختر و شمال و جنوب گردیده‌اند تا به جایی برسند که آب کافی در اختیار داشته باشند، و به این ترتیب شهرها یکی پس از دیگری خالی شده است. هم اکنون خرابه‌های شهرهایی چون بلخ تا نیمه در شن فرو رفته، و لابد چنین شهری، که محیط آن سی و پنج کیلومتر است، روزی پر از جمعیت بوده. هنوز از سال ۱۸۶۸ مدت درازی نگذشته است، و در آن هنگام ۸۰۰۰۰ نفر ساکنان ترکستان باختری، که دور تا دور شهرشان را ریگ روان فرا گرفته بود، ناچار شدند از آن ناحیه مهاجرت کنند. بسیاری از دانشمندان چنین تصور می‌کنند که این نواحی، که اکنون در شرف مرگ است، ناظر و شاهد نخستین گامهای مجموعهٔ تو بر تویی از نظم و پیش‌بینی و آداب و اخلاق و راحت‌طلبی و فرهنگ بوده، که از میان آن، تمدن کنونی بیرون آمده است.

در سال ۱۹۰۷ پمپلی در آنائو، در ترکستان جنوبی، آثاری از جنس سفال و جز آن به دست آورد و تاریخ آن را ۹۰۰۰ سال قبل از میلاد تخمین کرد ـ احتمال دارد در این تخمین ۴۰۰۰ سال مبالغه شده باشدـ چنانکه معلوم شده است، مردم آن ناحیه کشت گندم و جو و ذرت را می‌دانسته و در افزارهای خود مس به کار می‌برده و حیوانات اهلی در اختیار داشته‌اند؛ نقشهایی که بر روی ظروف سفالی آنان دیده می‌شود، نمایندهٔ آن است که تمدن ایشان مسبوق به سابقهٔ چندین قرن می‌باشد. از ظاهر امر چنین برمی‌آید که فرهنگ ۵۰۰۰ سال قبل از میلاد ترکستان، در آن هنگام، خود، فرهنگ و تمدن سابقه‌دار و کهنی بوده است. ممکن است در آن زمان، میان آنان، مورخان و دانشمندانی وجود داشته که برای یافتن ریشهٔ قدیمی تمدن خود به کاوش می‌پرداخته‌اند، یا فیلسوفانی زندگی می‌کرده‌اند که از انحطاط نسل بشری متأثر بوده و بر گذشتهٔ نیک حسرت می‌خورده‌اند.

چون آن اندازه علم و معرفت صحیح در اختیار نداریم که این سرزمین را به نیکی بشناسیم، با خیال می‌توانیم تصور کنیم که، در نتیجهٔ قهر آسمان و خشکی فراوان زمین، ساکنان این نواحی ناچار شده‌اند از سه طرف به مهاجرت پردازند، و در این مهاجرت هنر و فرهنگ و تمدن خود را همراه برده‌اند. اگر نژاد آن مردم به نواحی دور دست نرسیده باشد، هنرشان از طرف خاور به چین و منچوری و امریکای شمالی، و از طرف باختر به عیلام و مصر و حتی ایتالیا و اسپانیا رسیده است. در خرابه‌های شوش، که در عیلام قدیم (ایران کنونی) قرار دارد، آثاری به دست آمده است که شباهت فراوان به آثار آنائو دارد، و با کمی استفاده از نیروی خیال می‌توان گذشته را در نظر آورد و دریافت که، در بامداد مدنیت، میان دو شهر شوش و آنائو روابط فرهنگی برقرار بوده است (حوالی ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد)؛ همین طور وجود مشابهت‌های دیگری نشان می‌دهد که میان مصر و بین‌النهرین نیز چنین روابطی وجود داشته است.

گفتن اینکه کدام یک از مدنیتها قدیمتر بوده امری است که فعلا امکان ندارد؛ و چون ملاحظه کنیم که همهٔ این تمدنها افراد خانوادهٔ واحدی بوده‌اند، فهم اینکه قدیمترین آنها کدام است چندان اهمیت ندارد. اگر ما در این کتاب با

عقیده‌ای که عمومیت دارد مخالفت کرده و عیلام و سومر را پیش از مصر می‌آوریم، بیهوده، و برای مخالفت با رأی جمهور، به این کار نپرداخته‌ایم، بلکه از آن جهت است که عمر این مدنیتهای آسیایی، در مقایسهٔ با تمدنهای افریقایی و اروپایی، درازتر است؛ هر چه آگاهی ما به این تمدنها بیشتر می‌شود این حقیقت نیز آشکارتر می‌گردد. هنگامی که دانشمندان باستانشناسی پس از یک قرن کاوش نتیجه‌بخش در اراضی مجاور نیل، بیل و کلنگ خود را به عربستان و فلسطین و بین‌النهرین و ایران انتقال دادند و در کار خود پیشتر رفتند، به این حقیقت بیشتر واقف گردیدند که دلتای حاصلخیز رودخانه‌های بین‌النهرین جایی است که شاهد و ناظر پردهٔ اول نمایشنامهٔ تاریخی تمدن بوده است.

کتاب اول

خاور نزدیک

«و در آن هنگام خدایان به من که حمورِبی و خدمتگزاری هستم که کارهایم مایهٔ خرسندی ایشان است... و هنگام نیازمندی یار و مدد کار ملت خویشم و آنان را به ثروت و فراوانی رسانده‌ام... فرمان دادند که از تعدی و ستم کردن قوی بر ضعیف جلوگیرم... و روشنی را بر زمین بگسترم و آسایش مردم را فراهم آورم.»

مقدمهٔ قانون‌نامهٔ حمورِبی

فصل هفتم

سومر

مقدمه– سهم خاور نزدیک در تمدن باختری

از آن زمان که تاریخ نوشته در دست است، تاکنون لااقل شش هزار سال می‌گذرد. در نیمی از این مدت، تا آنجا که بر ما معلوم است، خاور نزدیک مرکز امور و مسائل بشری بوده است. از این اصطلاح مبهم «خاور نزدیک»، منظور ما تمام جنوب باختری آسیاست که در جنوب روسیه و دریای سیاه و مغرب هندوستان و افغانستان قرار دارد؛ با مسامحهٔ بیشتری، این نام را شامل مصر نیز می‌دانیم، چه این سرزمین از زمانهای بسیار دور با خاور پیوستگی داشته است و با یکدیگر شبکهٔ پیچ در پیچ فرهنگ و تمدن خاوری را ساخته‌اند. بر این صحنه، که تجدید حدود دقیق آن مقدور نیست و بر روی آن مردم و فرهنگهای مختلف وجود داشته کشاورزی و بازرگانی، اهلی کردن حیوانات و ساختن ارابه، سکه زدن و سند نوشتن، پیشه‌ها و صنایع، قانونگذاری و حکمرانی، ریاضیات و پزشکی، استعمال مسهل و زهکشی زمین، هندسه و نجوم، تقویم و ساعت و منطقه‌البروج، الفبا و خطنویسی، کاغذ و مرکب، کتاب و کتابخانه و مدرسه، ادبیات و موسیقی، حجاری و معماری، سفال لعابدار و اسبابهای تجملی، یکتاپرستی و تکگانی، آرایه‌ها و جواهرات، نرد و شطرنج، مالیات بردرآمد، استفاده از دایه، شرابخواری، و چیزهای فراوان دیگری برای نخستین بار پیدا شده و رشد کرده، و فرهنگ اروپایی و امریکایی ما، در طی قرون، از راه جزیرهٔ کرت و یونان و روم، از فرهنگ همین خاور نزدیک گرفته شده است. «آریاییان»، خود، واضع و مبدع تمدن نبوده، بلکه آن را از بابل و مصر به عاریت

گرفته‌اند؛ یونانیان نیز سازندهٔ کاخ تمدن به شمار نمی‌روند، زیرا آنچه از دیگران گرفته‌اند بمراتب بیش از آن است که از خود برجای گذاشته‌اند. یونان، در واقع، همچون وارثی است که ذخایر سه‌هزارسالهٔ علم و هنر را، که با غنایم جنگ و بازرگانی از خاورزمین به آن سرزمین رسیده، بناحق تصاحب کرده است. با مطالعهٔ مطالب تاریخی مربوط به خاور نزدیک، و احترام گذاشتن به آن، در حقیقت وامی را که نسبت به مؤسسان واقعی تمدن اروپا و امریکا داریم ادا کرده‌ایم.

۱ – عیلام

تمدن شوش- چرخ کوزه‌گری- چرخ ارابه

چون خواننده به نقشهٔ جغرافیای پارس مراجعه کند و انگشت خود را از مصب رود دجله بر خلیج فارس تا شهر عراقی‌العمارهٔ حرکت دهد و، هنگامی که به این شهر رسید انگشت خود را، در امتداد مشرق، از مرز عراق بگذراند و به شهر شوش کنونی برساند، به این ترتیب حدود کشور شهر شوش قدیم را یافته است؛ این شهر مرکز ناحیه‌ای است که یهودیان آن را عیلام، یعنی زمین بلند، می‌نامیده‌اند. در این سرزمین کم وسعت، که از طرف باختر با مردابها و از طرف خاور با کوههای کنار فلات بزرگ ایران محدود و حفاظت می‌شده، ملتی می‌زیسته است که نژاد و منشأ آن را نمی‌دانیم، و یکی از مدنیتهای تاریخی به دست همین مردم ایجاد شده است. در همین ناحیه، به اندازهٔ زمان یک نسل پیش از این، باستانشناسان فرانسوی به آثاری انسانی دست یافته‌اند که تاریخ آنها به ۲۰۰۰۰ سال قبل می‌رسد؛ نیز شواهد و اسنادی از فرهنگ و تمدن پیشرفته‌ای پیدا کرده‌اند که قدمت آن تا ۴۵۰۰ سال قبل از میلاد بالا می‌رود. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که، در آن زمان، مردم عیلام تازه از زندگی بیابانگردی و شکار و ماهیگیری بیرون آمده بودند؛ ولی در همان زمان سلاح و افزارهای مسی داشتند، زمین را می‌کاشتند، حیوانات را اهلی می‌کردند، با خطنویسی دینی و اسناد بازرگانی آشنا بودند، آینه و جواهرات را می‌شناختند، و بازرگانی آنان از مصر تا هند امتداد داشت. در کنار افزارهای سنگ چخماقی صاف شده، که ما را به عصر سنگ جدید می‌رساند، گلدانهای خوش ساخت گردی می‌بینیم که بر آنها نقشهای هندسی با تصاویر زیبای حیوانات و گیاهان رسم شده، و پاره‌ای از آنها چنان است که در شمار بهترین آثار هنری ساخت دست بشر به شمار می‌رود. در همین جاست که نه تنها نخستین چرخ کوزه‌گری آشکار می‌شود، بلکه نخستین چرخ ارابه نیز به نظر می‌رسد. این افزار ظاهراً ساده و کم اهمیت، که در حقیقت برای انسان بسیار حیاتی و سودمند است، بعدها در بابل، و بسیار دیرتر از آن در مصر، روی کارآمده است. مردم عیلام از آن زندگی مقدماتی پیچ در پیچ خود، به زندگی جنگ و کشورگشایی پردردسر پرداختند و سومر و بابل را گرفتند؛ پس از آن، وضع دگرگون شد و این هر دو دولت، یکی پس از دیگری، عیلام را در تصرف خود گرفت. کشور شهر شوش شش هزار سال بزیست، و در این مدت، شاهد اوج عظمت سومر، بابل، مصر، آشور، پارس، و یونان و روم بود و، به نام شوش، با کمال جلال، تا قرن چهاردهم میلادی پابرجای ماند. در طول این تاریخ دراز دوره‌های مختلف بر شوش گذشت و ثروت آن گاهی بی‌اندازه زیاد بود؛ در آن هنگام که آسور بانی‌پال بر شوش مسلط شد و آن را غارت کرد (۶۴۶ ق م)، وقایعنگاران شاه فهرستی از طلا و نقره و سنگهای گرانبها و زینت‌آلات سلطنتی و جامه‌های فاخر و اثاثه عالی و ارابه‌هایی که فاتحان با خود به نینوا برده‌اند، ثبت کرده‌اند. تاریخ دورهٔ تناوب غم‌انگیز خود، میان پیشرفت هنر و جنگ، را به این ترتیب آغاز کرده است.

II– سومریان

زمینهٔ تاریخی

اکتشاف سرزمین سومر- وضع جغرافیایی- نژاد- ظواهر- طوفان سومری- شاهان- یک مصلح باستانی- سارگن شاه اکد- عصر طلایی اوراگر

به نقشهٔ جغرافیایی خاور نزدیک بازگردیم و مسیر مشترک دجله و فرات را از خلیج فارس تا آنجا که به یکدیگر می‌رسند (نزدیک شهرچهٔ تازهٔ قرنه) تعقیب کنیم, و آنگاه در امتداد فرات به طرف باختر پیش رویم, در شمال و جنوب این شهر, شهرهای زیرخاک‌رفتهٔ قدیمی سومری را خواهیم یافت که عبارتند از اریدو (اکنون ابوشهرین)؛ اور (اکنون مقیر)؛ اوروک (در تورات معروف به نام ارک و اکنون الورکاء)، لارسا (در تورات الاسار و اکنون سنکرهٔ)؛ لاگاش (اکنون شرپورله)؛ نیپور (نفر) ونیزین. چون نهر فرات را، در مسیر آن به طرف شمال باختری و به جانب بابل،که روزی نامدارترین شهر بین‌النهرین بوده است، تعقیب کنیم، درست در خاور بابل، شهر کیش را خواهیم یافت که جایگاه کهنترین فرهنگ شناخته شده در این ناحیه است. نزدیک صدکیلومتر دیگر که در امتداد این نهر به طرف بالا حرکت کنیم، به شهر آگاده می‌رسیم که در زمانهای دور پایتخت کشور اکد بوده است. تاریخ قدیم بین‌النهرین، از یک لحاظ، عبارت از کوششی بوده است که ملتهای غیرسامی ساکن شهرهای سومر برای حفظ استقلال خود، در برابر هجوم و مهاجرت سامیان از کیش و آگاد و مراکز دیگر عمرانی شمال، به کار می‌برده‌اند. این نژادهای مختلف در ضمن این مبارزه، بی‌آنکه خود آگاه باشند، دست به دست یکدیگر داده و طرح نخستین تمدن دامنه‌داری را ریخته‌اند که تاریخ از آن آگاه است و، از لحاظ ایجاد و ابداع، از همهٔ تمدنهای دیگر بزرگتراست.

با وجود تمام پژوهشهایی که شده، نمی‌توان گفت سومریان از چه نژادی هستند و از کدام راه به سرزمین سومر درآمده‌اند. شاید از آسیای میانه یا قفقاز یا ازمنیه برخاسته و از شمال به جنوب بین‌النهرین، همراه دو نهر دجله و فرات، پیش آمده‌اند؛ چنین است که اسنادی از قدیمترین فرهنگ آنان در آشور دیده می‌شود، و نیز احتمال دارد، همان‌گونه که از اساطیر برمی‌آید، از راه دریا و از خلیج فارس، یا از مصر یا از جای دیگر مهاجرت کرده و در امتداد دو نهر به سرزمین سومر آمده باشند؛ شاید اصل ایشان از شوش باشد، چنانکه در میان مخلفات آنان سری از قیر پیدا کرده‌اند که مشخصات مردم سومری را دارد؛ نیز ممکن است از این حد هم دورتر برویم و بگوییم که سومریان اصل مغولی داشته‌اند، چه در زبان ایشان بسیار لغات است که به کلمات مغولی شباهت دارد. به طور خلاصه باید گفت که هنوز در این باره چیزی قطعی نمی‌دانیم.

آثار باقیمانده نشان می‌دهد که آن مردم کوتاه بالا و تنومند بوده و بینی بلند و راست و غیرسامی داشته‌اند؛ پیشانی کمی به عقب، و چشمان به طرف پایین متمایل بوده است. بیشتر آنان ریش می‌گذاشتند و پاره‌ای موی صورت خود را می‌تراشیدند، ولی اکثریت آنها تنها موهای پشت لب را می‌ستردهاند. از پوست گوسفند و پشم تابیدهٔ نازک برای خود لباس تهیه می‌کردند؛ زنان روپوشی، از روی شانهٔ چپ، بر بدن خود می‌انداختند، و مردان پوشش خود را به کمر می‌بستند و نیمهٔ بالای تنشان برهنه می‌ماند. ولی با پیشرفت تمدن لباس هم بلندترشد، و به جایی رسید که همهٔ بدن خود را، تا گردن، با آن می‌پوشانیدند؛ زنان و مردان خدمتکار در داخل خانه تنها پوششی به کمر خود می‌بستند و بالاتنهٔ آنان برهنه بود؛ معمولا کلاهی بر سر و نعلینی برپا داشتند؛ ولی زنان ثروتمند کفشهایی بی‌پاشنه از پوست نرم می‌پوشیدند که روی آن بندی شبیه بند کفشهای امروزی داشت. دستبند و گلوبند و پابند و انگشتری و گوشواره اسباب آرایش زنان سومری بود، و مانند زنان امروز امریکا با این تزیینات اندازهٔ ثروت شوهران خود را نمایش می‌دادند.

در آن هنگام که تمدن سومریان به اندازهٔ کافی قدمت پیدا کرده بود- یعنی در حدود ۲٬۳۰۰ ق‌م- شاعران و دانشمندان ایشان در صدد تدوین تاریخ قدیم قوم خود برآمدند. شاعران داستانهایی دربارهٔ آفرینش و بهشت نخستین، و طوفان سهمناکی که در نتیجهٔ گناهکاری یکی از پادشاهان قدیم پیدا شد و آن بهشت را در خود غرق کرد، تألیف کردند. این داستان طوفان را بابلیان و عبرانیان گرفتند، و پس از آن پاره‌ای از معتقدات مسیحی شد. در آن هنگام که استاد وولی به سال ۱۹۲۹ در خرابه‌های اور کاوش می‌کرد، در عمق زیادی از سطح زمین به طبقه‌ای از گل رسوبی به ضخامت دو مترونیم رسید که، بنا به گفتهٔ او، پس از یک فیضان عظیم نهر فرات حاصل شده و در ذهن نسلهای متوالی خاطرهٔ آن به نام طوفان برجای مانده است. در زیر این طبقهٔ رسوبی، بازمانده‌های تمدن پیش از طوفان دیده می‌شود؛ این مربوط به دوره‌ای است که بعدها شاعران به آن نام دورهٔ طلایی آن سرزمین را دادند.

در همین اثنا، کاهنان تاریخنویس درصدد آن برآمدند تا گذشته‌ای چنان طولانی اختراع کنند که برای بسط و تکامل تمام شگفتیهای مدنیت سومری کافی باشد. از پیش خود فهرستی برای نام شاهان قدیم جعل کردند و تاریخ سلسله‌هایی را که پیش از طوفان در سومر حکومت می‌رانده‌اند تا ۴۳۲۰۰۰ ق م عقب بردند؛ برای دو تن از این شاهان، به نام تموز و گیلگمش، داستانهای شگفت‌انگیزی ساختند؛ این داستانها چنان شهرت و نفوذ یافت که گیلگمش بعدها قهرمان بزرگترین افسانهٔ منظوم بابلی شد، و تموز در جمع خدایان بابلی، و بعدها به صورت آدونیس یونانیان، درآمد. شاید آن کاهنان، در اندازهٔ مدت تمدن خود، کمی به راه گزاف رفته باشند. ولی، با ملاحظهٔ اینکه خرابه‌های نیپور در عمق بیست متری سطح زمین پیدا شده، می‌توانیم تخمینی از عمر این تمدن به دست آوریم. چون آثار سارگن اکدی تقریباً در نیمهٔ این عمق واقع است، و تاریخ سطح زمین به حدود اوایل دورهٔ میلادی می‌رسد، می‌توان گفت که زمان آبادی نیپور به تاریخ ۵۲۶۲ ق م می‌رسد. چنان به نظر می‌رسد که سلسلهٔ فرمانروایان نیرومندی در کیش به تاریخ ۴۵۰۰ ق‌م، و در اور به تاریخ ۳۵۰۰ ق‌م بر تخت سلطنت تکیه زده باشند. نخستین صحنهٔ نزاع میان نژادهای سامی در رقابت و همچشمی میان این دو مرکز قدیم تمدن به چشم می‌خورد؛ این همان نزاعی است که، در تاریخ خاور نزدیک، داستان خونین پیوسته‌ای را سبب شده است که آغاز آن به زمان قدرت و عظمت کیش سامی می‌رسد، و در زمان فتوحات دو شاه سامی، سارگن اول و حموربی، ادامه پیدا می‌کند و به استیلای دو سردار «آریایی»، یعنی کوروش و اسکندر، در قرنهای ششم و چهارم قبل از میلاد، بر بابل می‌رسد؛ مبارزهٔ میان مسلمانان و مسیحیان بر سر دست‌یافتن بر بیت‌المقدس در پی آن می‌آید، و پس از آن رقابتهای بازرگانی است که هنوز در این ناحیه دیده می‌شود، و اینک انگلیسها نیز کوشش بر آن دارند تا اقوام سامی را، که در خاور نزدیک با یکدیگر پیوسته در حال کشمکش به سر می‌برند، در تحت نفوذ خود درآورند و در این منطقه صلح و آرامش را برقرار سازند.

از روی لوحهای گلی اسناد و گزارشهای ۳۰۰۰ سال ق‌م، که به دست کاهنان نگاهداری می‌شده و در خرابه‌های اور به دست آمده، داستان نسبتاً دقیق به پا خاستن شاهان، و شهرها و تاجگذاریها و پیروزیهای پیوسته و مراسم تدفین باشکوه ایشان، در شهرهای اور و لاگاش و اوروک و نظایر آنها، به دست می‌آید. البته آن مورخان در وصف حوادث مبالغهٔ فراوان کرده‌اند، چه تاریخنویسی، و نیز جانبداری مورخان در نوشتن تاریخ، از اموری است که به زمانهای بسیار دور می‌رسد. یکی از آن شاهان، به نام اوروکاژینا، که در لاگاش فرمان می‌راند، و پادشاه مستبد مصلح روشنفکری بوده، فرمانهایی صادر کرده و، بنابر آنها، سوءاستفاده و بهره‌کشی ثروتمندان و کاهنان را از فقیران و دیگر مردم ممنوع ساخته است. در یکی از فرمانها چنین آمده است، «کاهن بزرگ از این پس حق ندارد که در باغ مادر فقیر داخل شود و از آنجا چوب بردارد یا از میوه‌های آن مالیاتی بگیرد.» همین شاه عوارض دفن مردگان را به پنج یک آنچه بود تقلیل داد، و کاهنان و مأموران بزرگ را از این کار ممنوع ساخت که آنچه را مردم، از مال و چهارپا، به

خدایان پیشکش می‌کنند میان خود تقسیم کنند. یکی از چیزهایی که شاه به آن می بالیده این بوده است که «به ملت خود آزادی بخشیده است.» بیگمان لوحه‌هایی که فرمانهای این پادشاه بر آن ثبت شده از کهنترین و موجزترین و، همچنین، عادلانه‌ترین مجموعه‌های قوانین تاریخ دنیاست.

این دورهٔ آسایش و آرامش، همان‌گونه که رسم جهان است، زیاد طول نکشید و با حملهٔ کسی به نام لوگال- زاگیزی پایان پذیرفت؛ این شخص بر لاگاش حمله برد و اوروکاژینا را شکست داد و شهری را که به اوج ترقی خود رسیده بود چپاول کرد و آن را ویران ساخت؛ معبدها را خراب و مردم شهر را در کوچه‌ها قتل‌عام کردند؛ فاتح تازه مجسمه‌های خدایان شهر را در برابر خود، به خواری و اسارت، به حرکت درآورد. از قدیمترین اشعاری که در تاریخ معروف است قصیده‌ای است که شاعری سومری، به نام دینگیرادامو، ظاهراً در تاریخ ۴۸۰۰ سال قبل از این سروده و بر گل نقش شده و بر غارت شدن و زبونی الاههٔ لاگاش نوحه کرده است؛ آن شاعر چنین می گوید:

افسوس! جان من از حسرت بر شهر و گنجهای آن آتش گرفته است.

افسوس بر شهر من ژیرسو [لاگاش]، افسوس بر گنجهای آن که جانم را می‌سوزاند.

در ژیرسوی مقدس کودکان در بدبختی به سر می‌برند.

وی [غاصب] به داخل ضریح باشکوه درآمد،

و ملکهٔ معظمه را از معبد خود بیرون راند.

ای بانوی شهر ماتم زدهٔ من، چه وقت بازخواهی گشت؟

ما را نیازی نیست که بیش از این دربارهٔ لوگال- زاگیزی خون آشام و سایر شاهان سومری، مانند لوگال — شگنگور، لوگال- کیگوب- نیدودو، نینیژی- دوبتی، لوگال- آندانوخونگا، و نظایر آنان، که نامهای پرشکوه دارند، درنگ کنیم و از آنان سخن گوییم... در همین اثنا، ملتی دیگر از نژاد سامی، به سرپرستی سارگن اول، کشور اکد را تأسیس کرد، و پایتخت آن را در آگاده، سیصد و بیست کیلومتری شمال باختری کشور شهرهای سومری، قرار داد. یک ستون یکپارچهٔ سنگی، که در شوش به دست آمده، سارگن را با ریش انبوه به صورت مهیبی نشان می‌دهد؛ لباسی که پوشیده نمایندهٔ بزرگی و قدرت کامل است. این سارگن از نسل شاهان نبود؛ تاریخ برای او پدری نمی‌شناسد، و مادرش از روسپیان معابد بوده است. ولی افسانه‌های سومری برای وی شرح حالی ساخته که از زبان خود او نقل شده و، در آغاز آن، بسیار به شرح حال موسی [علیه السلام] شباهت دارد. وی در آنجا می‌گوید: «مادر حقیر و بیچارهٔ من مرا حامله شد و در پنهانی زایید. و مرا در سبدی از نی بر روی آب گذاشت و در آن را با قیر بست.» این کودک که کارگری او را از مرگ نجات داد و بعدها ساقی شاه شد و به او نزدیکی یافت و نفوذ و قدرت فراوان پیدا کرد، آنگاه بر خواجهٔ خود شورید و او را خلع کرد و بر تخت آگاده نشست و خود را «شاه فرمانروای جهان» خواند؛ وی تنها بر پارهٔ کوچکی از بین‌النهرین حکومت داشت. مورخان وی را «کبیر» لقب داده‌اند، از آن جهت که بر شهرهای فراوان حمله برده و غنیمت بسیار به چنگ آورده و عدهٔ بیشماری مردم را از دم شمشیر گذرانیده است. یکی از کسانی که به دست وی کشته شده همان لوگال- زاگیزی است که لاگاش را غارت کرده و حرمت خدایان آن را از بین برده بود؛ سارگن وی را شکست داد و، زنجیر به گردن، او را به شهر نیپور درآورد. این سرباز دلیر در خاور و باختر و شمال و جنوب پیش رفت و عیلام را به تصرف درآورد و، به علامت پیروزیهای درخشان، شمشیر خود را در آبهای خلیج فارس شست و، آنگاه، به طرف باختر آسیا متوجه شد و به دریای مدیترانه رسید و نخستین امپراطوری بزرگ تاریخ را تأسیس کرد و مدت پنجاه و پنج سال حکم راند. داستانهای فراوانی در اطراف زندگی و کارهای او ساخته شد، و زمینه فراهم آمد تا در شمار خدایان قرار گیرد. اما آتش انقلاب در سراسر امپراطوری او برافروخت و دور فرمانروایی او یکسره پایان یافت.

سه پسر سارگن، نوبه به نوبه، پس از وی به جانشینی او رسیدند. سومین آنان به نام نرمسین سازندهٔ بزرگی بود، ولی از تمام آثار او جز یک لوحهٔ یادگاری برجای نمانده که پیروزی او بر پادشاهی گمنام در آن ذکر شده است. این لوحه، که نقشی برجسته دارد، به سال ۱۸۹۷ در شهر شوش به دست دمورگان افتاد، و یکی از تحفه‌های موزهٔ لوور به شمار می‌رود. در آن نقش برجسته، نرمسین به صورت مرد نیرومندی نشان داده شده که تیروکمان دارد و پاهای خود را با غرور شاهانه بر بدن دشمنان سرنگون شده گذاشته و ظاهراً آماده است که جز مرگ بی امان پاسخی به استرحام و التماس دشمن مغلوب خود ندهد. در میان صورتهای دشمنان، که در آن لوحه وجود دارد، تصویر کسی دیده می‌شود که تیرگردنش را شکافته و در حال احتضار است؛ در قسمت عقب زمینهٔ صورت، کوههای زاگرس به نظر می‌رسد، و بر روی یک تپه شرح پیروزی نرمسین با خط میخی زیبایی نقش شده است. این لوحه نشان می‌دهد که، در آن زمان، هنر ساختن نقش برجسته و کنده‌کاری، به سر منزل بلوغ رسیده و وضعی در خور اطمینان داشته و، از رهگذر سابقه‌ای طولانی، بنیان آن بقاعده و استوار شده بوده است.

سوخته شدن شهر چیزی نیست که بتوان گفت، در همهٔ احوال، بلا و بدبختی غیرقابل جبران است؛ بلکه، غالب اوقات، از دو لحاظ آبادانی و بهداشت، سودمند واقع می‌شود؛ این قاعده درست دربارهٔ لاگاش آن زمان صدق می‌کند. پیش از آنکه قرن بیست و ششم ق‌م فرا رسد، این شهر به دست شاه روشنفکری به نام گودآ دوباره آباد شد و رونق گرفت؛ مجسمه‌های کوتاه تنومند این شاه معروفترین آثاری است که از سنگتراشی سومری برجای مانده است. در موزهٔ لوور، مجسمه‌ای از سنگ دیوریت وی را در حال خشوع و عبادت نشان می‌دهد، با عمامهٔ سنگینی بر سر، که شکل آن به کولوسئوم شباهت دارد؛ دستها را بر سینه روی یکدیگر گذاشته، شانه و پاهایش برهنه است، و دو ساق پای ستبر او را دامنی به شکل زنگوله پوشانیده که روی آن با خط مقدس (هیروگلیف) چیزهای بسیاری نوشته‌اند. آثار و خطوط نیرومند و در عین حال منظم سیمای او از مردی متفکر و دادگر و با عزم و نیکومنش حکایت می‌کند. رعایای او نه به عنوان اینکه وی مرد جنگنده‌ای بود به او احترام می‌گذاشتند، بلکه او را به عنوان شاه فیلسوف و متفکری دوست می‌داشتند که عمر را وقف دینداری و ادب‌پروری و کارهای نیک ساخته بود: در واقع او را باید مارکوس آورلیوس سومری دانست. معابد فراوان ساخت؛ همان گونه که امروز هیئتهای اعزامی به کاوش می‌پردازند و از این میان به مجسمه‌های وی دست پیدا می‌کنند، وی نیز تحقیق و مطالعه در آثار گذشتگان را تشویق می‌کرد و از ظلم و ستم نیرومندان بر ناتوانان جلو می‌گرفت. یکی از آثار نوشتهٔ وی که به دست آمده نمایندهٔ سیاست خاص اوست؛ به جهت همین سیاست بود که رعایا او را می‌پرستیدند و، پس از وی، او را به مقام خدایی رسانیدند. در آن نوشته چنین آمده است: «در مدت هفت سال کنیز با بانوی خود برابر بود؛ و بنده در کنار خواجهٔ خود راه می‌رفت و، در شهر من، ناتوان در پهلوی توانا آسایش داشت.» در این اثنا کشور شهر «اورکلدانیان»، که روزگارش از ۳۵۰۰ قبل از میلاد (بنا بر آنچه که از کهنه‌ترین گورهای آن آشکار می شود) تا ۷۰۰ قبل از میلاد ادامه داشته، در یکی از مترقیترین دوره‌های عمر دراز خود به سر می‌برد. بزرگترین شاه این سرزمین، به نام اور-انگور، همهٔ بلاد آسیای باختری را تحت فرمان آورد و در آنها پرچم امن و آسایش برافراشت و، در سراسر دولت سومری، نخستین قانون‌نامه‌ای را که تاریخ می‌شناسد انتشار داد. خود وی در این باره چنین می‌گوید «با قوانین شایسته و عادلانهٔ شمش، من، برای همیشه، بنیان دادگری را برقرار ساختم.» و چون ثروت اور، در نتیجهٔ بازرگانی و حمل و نقل از راه فرات، افزونی یافت، همان کاری را که پریکلس بعدها در یونان کرده است اور-انگور نیز به انجام رسانید؛ یعنی در زیبایی شهر خود کوشید و معابد فراوان ساخت و در این شهر و شهرهای دیگری که زیر فرمان داشت- مانند لارسا و اوروک و نیپور- ساختمانهای زیادی کرد،پسر وی، دونگی، در مدت پنجاه و هشت سال پادشاهی، کارهای پدر را

دنبال کرد و چندان به خردمندی حکومت راند که مردم او را همچون خدایی می‌دانستند که فردوس قدیمی را به آنان بازگردانیده است.
ولی این دولت و این آسایش دیری نپایید. عیلامیان جنگجو، از طرف خاور، و عموریانی که آن زمان نام آور شده بودند، از باختر، بر این شهر آسوده و ایمن تاختند و شاه آن را اسیر کردند و با توحش کامل به چپاول آن پرداختند. شاعران اور در سوک الاهه عشتر، مادر محبوب کشور- شهر خود، که به دست مهاجمان گناهکار مورد بی احترامی قرار گرفته و او را از آرامگاه خود بیرون انداخته بودند، قصاید سوزناکی سرودند. آنچه مایهٔ شگفتی است آنکه، برخلاف انتظار، این اشعار به صیغهٔ اول شخص سروده شده و به گوش ادیبان معتقد به صنایع لفظی خوشایند نیست؛ ولی، با وجود چهار هزار سالی که میان زمان ما و زمان سرودن این اشعار فاصله افتاده، بخوبی می‌توانیم اندازهٔ ویرانی و پریشانی را که برآن شهر و مردمش رسیده از این اشعار دریابیم. شاعر چنین می‌گوید:
دشمن با دستهای ناپاک خود مرا ربود؛
دستهایش مرا ربود و مرا از وحشت کشت.
آه که چه بدبختم! او به من هیچ حرمتی نگذاشت!
لباسهای مرا بیرون کرد و بر زن خود پوشانید،
جواهرات مرا برداشت و با آن دختر خود را آراست.
اکنون من اسیر کاخهای اویم- او در جستجوی من بود
در پرستشگاهها. آه که روز به راه افتادن می‌لرزیدم.
او در معبد من مرا دنبال می‌کرد و مرا از ترس به لرزه درمی‌آورد،
در آنجا و در میان خانهٔ خودم؛ مانند کبوتری بودم که بال می‌زدم
و بر بامی می‌نشستم، یا چون جغد کوچکی که بال زنان خود را در غاری پنهان می‌کند؛
مانند مرغی مرا از ضریح خود بیرون راند،
از شهر من مانند مرغی مرا بیرون کرد، و من با حسرت آه می‌کشیدم و می‌گفتم:
معبد من پشت سر من است و بسیار از من دور است.
بدین‌گونه، مدت دویست سال، که پیش چشمان خودبین ما لحظه‌ای بیش نیست، عیلام و عمور سرزمین سومر را در تصرف خویش داشتند. پس از آن، از طرف شمال، حموربی، پادشاه بزرگ بابل، پیش آمد و اورک و ایسین را از عیلامیان باز گرفت و مدت بیست و سه سال درنگ کرد و پس از آن عیلام را به محاصره گرفت و شاه آن را اسیر کرد؛ عمور و آشور دوردست را مسخر ساخت و امپراطوریی به وجود آورد که، پیش از آن، تاریخ مانندش را نشان نمی‌دهد؛ کار آن را با وضع یک سلسله قوانین عمومی سامان داد. قرنهای درازی پس از این زمان، سامیان بر بین‌النهرین حکومت می‌راندند، تا آنگاه که دولت پارس برآمد و از آن پس دیگر نامی از سومریان شنیده نمی‌شد، چه فصل کوتاه آنان در کتاب تاریخ جهان به پایان رسیده بود.

۲– زندگی اقتصادی

زمین- صناعت- بازرگانی- طبقات مردم- علم

سومریان از میان رفتند، ولی مدنیت و فرهنگ آنان برجای ماند. از سومر و اکد هنوز صنعتگران و شاعران و هنرمندان و حکیمان و قدیسان برمی‌خاست. تمدن شهرهای جنوبی در امتداد نهرهای فرات و دجله به شمال انتقال یافت و، همچون میراث اصلی تمدن بین‌النهرین، به سرزمین بابل و آشور رسید.

پایهٔ این فرهنگ و تمدن بر روی خاکی گذاشته شده بود که فیضان سالانهٔ دو نهر، در نتیجهٔ ریزش بارانهای زمستانی، سبب حاصلخیزی آن بود. زیاد شدن آب سودمند بود، ولی خطر هم داشت؛ اما سومریان از دیرباز دریافته بودند که، با کندن مجاری فراوان در سراسر زمینهای خود، می‌توانند از این آب به شکل مطمئنی برای آبیاری استفاده کنند؛ همان مردم، با داستانهایی از یک طوفان بزرگ، و اینکه چگونه سرانجام زمین از سیلابها جدا گردید و آدمیان رهایی یافتند، یاد آن نخستین خطرهای زیاد شدن آب دو نهر را جاودانه ساخته‌اند. سازمان منظم آبیاری، که تاریخ آن به ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد می‌رسد، از بزرگترین کارهای تولیدی تمدن سومری به شمار می‌رود؛ شک نیست که این سازمان، خود، پایهٔ آن مدنیت و فرهنگ بوده است. از زمینهایی که خوب آبیاری می‌شد ذرت، جو، گندم، خرما، و سبزیهای گوناگون و فراوان بدست می‌آمد. در زمانهای بسیار دور، در این قسمت از جهان، گاو آهن روی کار آمد که به وسیلهٔ آن با گاو زمین را شخم می‌کردند، و تا چند سال پیش در امریکا نیز دیده می‌شد و به آن لولهٔ سوراخداری پیوسته بود که به وسیلهٔ آن دانه را بر زمین می‌افشاندند. برای کوبیدن خرمن، چرخهای بزرگ چوبی به کار می‌بردند که دندانه‌هایی از سنگ چخماق داشت، و به این ترتیب، در ضمن آنکه دانه جدا می‌شد، کاه نیز برای علوفهٔ چهارپایان به دست می‌آمد.

این تمدن، از جهات گوناگون، بسیار ابتدایی بود. سومریان پاره‌ای از موارد استعمال مس و قلع را می‌دانستند و از مخلوط کردن آن دو با یکدیگر مفرغ می‌ساختند، و گاه به گاه نیز، با آهن، اسبابهای بزرگ درست می‌کردند. با همهٔ این احوال، فلز در نزد آنان عنوان تجملی داشت و بسیار نادر بود. ابزار کار سومریان بیشتر با سنگ چخماق ساخته می‌شد و برخی از آنها، از جمله داس دروگری، را با گل رس می‌ساختند و چیزهای باریک، مانند سوزن و درفش، را با عاج یا استخوان. پارچه‌بافی صناعت رایجی بود، و کسانی که از طرف شاه معین می‌شدند بر آن نظارت می‌کردند؛ درست همان‌گونه که اکنون هم صناعتهای بزرگ زیر نظر دولتها اداره می‌شود. خانه‌های خود را با نی می‌ساختند و روی آن را کاهگل می‌مالیدند، و این کاهگل در آفتاب خشک می‌شد؛ چنین خانه‌ها را، در جایی که روزی سرزمین سومر بوده است، هم اکنون بآسانی می‌توان دید. کلبه‌ها دری چوبین داشت که روی پاشنه‌ای سنگی می‌چرخید؛ کف اطاق معمولا گلی بود؛ سقف کلبه را با خم کردن و اتصال سر نیها به شکل قوسی می‌ساختند، یا اینکه نیها را گل‌اندود می‌کردند و روی تیرهای عرضی سقف می‌کشیدند. گاو و گوسفند و بز و خوک در خانه‌ها با مردم به سر می‌بردند. برای آب آشامیدنی از چاه استفاده می‌شد.

بیشتر کالاها از راه آب حمل و نقل می‌شد. چون سنگ در سومر بسیار کمیاب بود، آن را از راه خلیج فارس یا از قسمتهای شمالی دو نهر با قایق می‌آوردند و به وسیله ترعه‌ها به بارانداز شهرهای کنار نهرها می‌رساندند. حمل و نقل از راه خشکی نیز در کار پیشرفت بود؛ هیئت اکتشافی دانشگاه آکسفرد، بتازگی، در کیش کهنترین وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار جهان را اکتشاف کرده است. از جاهای مختلف، مهرهایی به دست آمده که نشان می‌دهد در آن زمان میان سومر و هند و مصر روابط بازرگانی وجود داشته است. در آن هنگام هنوز پول را نمی‌شناختند؛ به همین جهت، بازرگانی معمولا به صورت مبادلهٔ جنس به جنس صورت می‌گرفت؛ ولی، حتی در آن زمان دور هم، سیم و زر برای سنجش بهای کالا به کار می‌رفته و آنها را به صورت شمش یا حلقه، و بیشتر از روی وزن، در داد و ستد مقابل کالا می‌پذیرفته‌اند. بیشتر لوحه‌های گلیی که به دست ما رسیده، و بر آنها خط سومری نوشته شده، اسناد بازرگانی است؛ این، خود، می‌رساند که فعالیت تجارتی در آن زمان زیاد بوده است. در یکی از این لوحها، با عبارتی که نمایندهٔ ناخرسندی و خستگی است، از «شهر و ناراحتی و سر صدای» آن سخن رفته است. از روی اسناد برمی‌آید که قراردادها را با نوشتن و گواهی لازم مؤکد می‌کردند. آیین وام گرفتن نیز در نزد آنان معمول بوده، و کالا یا زر و سیم را به قرض می‌گرفته و، در برابر، سودی سالانه از همان جنس، میان ۱۵ تا ۳۳ درصد، به وام دهنده می‌داده‌اند. از

آنجا که استقرار و آرامش هر جامعه با نرخ تنزیل در آن نسبت معکوس دارد، می‌توان چنین حدس زد که کسب و کار سومریان هم در آن زمان، مانند کسب و کار ما، از لحاظ سیاسی و اقتصادی، وضعی آمیخته با نگرانی و عدم ثبات داشته است.

از گورهای آن زمان طلا و نقره زیاد به دست آمده؛ این طلا و نقره تنها به صورت زینت‌آلات نیست، بلکه صورت ظرف و سلاح و اسباب تجمل و افزار کار هم دارد. توانگران و درویشان همه به طبقه‌ها و پایه‌های مختلف تقسیم می‌شدند؛ برده‌فروشی رواج فراوان داشت و حقوق مالکیت محترم بود. میان ثروتمندان و بیچیزان، طبقهٔ میانه‌ای وجود داشت که تشکیل می‌شد از بازرگانان کوچک و دانشمندان و پزشکان و کاهنان. فن پزشکی رواج داشت و برای هر دردی درمانی می‌شناختند، ولی پزشکی هنوز با آداب دینی درهم آمیخته بود؛ چنان تصور می‌کردند که اساس مرض به واسطهٔ وجود ارواح خبیثه است که به بدن بیمار داخل می‌شود، و تا این روح خبیث از بدن بیرون نرود بیمار شفا نخواهد یافت. تقویمی داشتند که، نمی‌دانیم چگونه و در کجا ایجاد شده، بنابر آن تقویم، سال به دوازده ماه قمری منقسم می‌شد؛ پس از هر سه یا چهار سال، ماهی بر آن می‌افزودند تا این تقویم با فصول سال و گردش خورشید توافق پیدا کند. هر شهری این ماهها را به نام خاصی می‌نامید.

۳– سازمان حکومت

شاهان- آیین جنگاوری – اشراف و زمینداران – قانون

هر شهر تا آنجا که می‌توانست خود را برای نگاهداری استقلال خویش غیور و متعصب نشان می‌داد و برای خود شاه خاصی داشت به نام پاتسی یا کاهن- شاه؛ از همین کلمه آشکار می‌شود که حکومت تا چه حد با دین پیوستگی داشته است. در حدود ۲۸۰۰ ق‌م، با توسعهٔ تجارت، دیگر امکان آن نبود که این جدایی میان شهرها برقرار بماند؛ به همین جهت، از مجموعهٔ آنها «امپراطوریهایی» به وجود آمد، و شخصیت نیرومندی توانست بر شاهان و کاهن- شاهان مسلط شود و از این شهرها یک وحدت سیاسی و اقتصادی ایجاد کند. پادشاه بزرگ قدرت فراوان و مطلق داشت، و اطراف او را محیطی از شدت عمل و ترس فرا گرفته بود، درست مانند حالتی که سلاطین مستبد اروپا مقارن دورهٔ رستاخیز علم و هنر (یا رنسانس) داشتند؛ هر آن احتمال آن می‌رفت تا، با همان وسایل که شاه تازه بر اریکهٔ سلطنت نشسته، کسی قصد جان او کند و وی را به سرنوشت گذشتگان دچار سازد. شاه در قصر مستحکمی به سر می‌برد که بیش از دو در تنگ نداشت، و از هر در بیش از یک نفر نمی‌توانست داخل شود. در چپ و راست در ورودی، نهانگاههایی بود که پاسبانان مخفی شاه در آنها به سر می‌بردند و می‌توانستند واردشوندگان را بازجویی کنند، یا با خنجر جانشان را بگیرند. حتی نمازخانهٔ شاه نیز در کاخ او جای پنهان و پوشیده‌ای داشت و شاه در آن وظایف دینی خود را انجام می‌داد، بی‌آنکه کسی بتواند وی را ببیند، یا اگر از انجام چنین تکالیف سرباز زند متوجه آن شوند.

شاه، به هنگام نبرد، بر ارابه‌ای می‌نشست و در پیشاپیش لشکری مخلوط و درهم، مسلح به تیر و کمان و سرنیزه، حرکت می‌کرد. جنگ را آشکارا برای به دست آوردن راههای بازرگانی، یا دستبرد زدن به کالاهای تجارتی، به راه می‌انداختند و هیچ دربند آن نبودند که این هدف را در زیر پرده‌ای از الفاظ فریبنده و رنگین بپوشانند و کسانی را که دنبال کمال مطلوبهایی می‌گردند به آن گول بزنند. مانیشتوسو، شاه اکد، با کمال صراحت اعلان کرد که برای دست یافتن به کانهای نقره و رسیدن به سنگ دیوریت به سرزمین عیلام حمله می‌کند تا پس از به دست آوردن این سنگ مجسمه‌هایی از خود بسازد و نام خویش را جاویدان کند- و این تنها جنگی است که در آن سربازان برای منظورهای هنری به نبرد برخاسته‌اند. ملتهای مغلوب را علی‌الرسم به عنوان برده می‌فروختند و، اگر امید به سودی از فروختن ایشان نمی‌رفت، آنان را در میدان جنگ سرمی‌بریدند. بعضی اوقات چنان اتفاق می‌افتاد که ده یک اسیران را در

تنگنایی قرار می‌دادند که هر چه دست وپا می‌زدند راه فرار نبود، آنگاه آنان را در راه خدایان تشنه به خون قربانی می‌کردند. در این شهرها همان چیزی اتفاق افتاد که بعدها، برای شهرهای ایتالیا، در دورهٔ رستاخیز پیش آمد؛ به این معنی که استقلالخواهی شدید شهرهای سومری انگیزهٔ نیرومندی برای زندگی و پرورش هنر بود، ولی، در عین حال، سبب پیدایش فشار و نزاعهای داخلی گردید؛ به این ترتیب دولتهای کوچک محلی ضعیف شدند و دولت سومر بکلی سقوط کرد.

سازمان ملوک‌الطوایفی، در امپراطوری سومری، وسیلهٔ حفظ نظام اجتماع بود. شاه، پس از هر جنگ، به سرداران شجاع خود قطعات بزرگی از اراضی را می‌بخشید و آن زمینها را از پرداخت مالیات معاف می‌کرد؛ این صاحبان اراضی، در مقابل، موظف بودند امنیت را در ابوابجمعی خود حفظ کنند و، آن اندازه که شاه نیازمند است، سرباز و ساز و برگ به او بدهند. درآمد دولت از مالیات جنسی بود، که در انبارهای شاهی ذخیره می‌شد و به مصرف حقوق کارمندان و کارگران دستگاه دولتی می‌رسید.

علاوه بر این دستگاه شاهی و دستگاه زمینداران، یک رشته از قوانین وجود داشت که وقتی اور- انگور و دونگی دست به تدوین احکام و قوانین اور زدند، سوابق فراوانی برای آنها فراهم شده بود. از همین سرچشمه‌ها بود که حموربی قانون‌نامهٔ معروف خود را استخراج کرد و به یادگار گذاشت. البته این قوانین از قوانینی که پس از آنها آمده ناقصتر و ساده‌تر است، ولی شدت و قساوت آنها نیز به همین ترتیب کمتر است. به عنوان مثال باید گفت که در قوانین سامی، چون زنی زنا دهد حکمش کشتن است، ولی در قانون سومری تنها آن است که شوهر جفا کشیده حق دارد زن دیگری بگیرد و پایگاه زن اول خود را از آنچه بود پایینتر آورد. در قانون سومری از روابط بازرگانی و ارتباطات جنسی سخن رفته؛ برای وام گرفتن شرایطی گذاشته، و ترتیب قرارداد بستن و عقود مختلف و خرید و فروش و قبول کردن فرزند و وصیت را معین کرده است. مجالس محاکمه و داوری در معبدها تشکیل می‌شد و داوران معمولا کاهنان معابد بودند، ولی برای دادگاههای عالیتر قاضیان متخصص برگزیده می‌شدند. بهترین چیزی که در قانون سومری مشاهده می‌شود آن است که کار به صورتی بوده که، حتی‌المقدور، مردم از مراجعهٔ به محکمه خودداری کنند؛ به این معنی که هر اختلاف، در ابتدای امر، به داوری عمومی مراجعه می‌شده، و او به طرفین دعوی تکلیف می‌کرده است که، پیش از آنکه به حکم قانون توسل جویند، دعوای میان خود را از راه دوستانه حل کنند. چنین است حال یک مدنیت فقیری که نمی‌توانیم از آن درسی بگیریم و تمدن خود را اصلاح کنیم.

۴- دین و اخلاق

مجموعهٔ خدایان سومری- خوراک خدایان- اساطیر خدایان- تعلیم و تربیت- نماز سومری- فحشای مذهبی- حقوق زن- آرایه‌های سومری

اور- انگور قانون‌نامهٔ خود را به نام شمش، خدای بزرگ، بین مردم منتشر ساخت، چه فرمانروایان بزودی دریافته بودند که توجه کردن به دین فواید سیاسی فراوانی برای اداره کردن کشور دارد. و آنگاه که فایدهٔ خدایان از این لحاظ بر آدمی مکشوف شد، شمارهٔ آنان افزایش یافت، تا آنجا که هر شهر و ایالت و هرگونه از فعالیتهای بشری، برای خود، خدای مدبر و الهام‌دهندهٔ خاص پیدا کرد. زمانی که تمدن سومری روی کار آمد، بدون شک، پرستش خورشید مدتی بود که انتشار داشت، و مظهر آن نیایش شمش «نور خدایان» بود که شب را در اعماق شمال به سر می‌برد و، چون سپیده‌دم درهای خود را به روی آن باز می‌کرد، مانند شعله‌ای در آسمان بالا می‌آمد و ارابهٔ خود را بر قبهٔ نیلگون آسمان به حرکت درمی‌آورد؛ خورشید را تنها چرخی از این ارابهٔ آتشین تصور می‌کردند. در شهر نیپور معابد باشکوهی، برای خدایی به نام انلیل و همسر او، تینلیل، برپا کرده بودند؛ مردم اوروک بیشتر اینینی، باکرهٔ خدای زمین، را پرستش می‌کردند؛ همین خداست که در نزد مردم سامی اکد به نام عشتر معروف است و با آفرودیته-

دمترفاجره و متقلب خاور نزدیک شباهت دارد. مردم کیش و لاگاش مادر غمخواری را به نام نینکرسگ می‌پرستیدند که، به خیال ایشان، از بدبختی بشر پیوسته اندوهناک است و در نزد خدایان بیرحم از آدمی شفاعت می‌کند. نینگیرسو خدای آبیاری و «رب سیلها» بود، و ابویاتموز خدای کشاورزی، سین خدای ماه بود، و او را به صورت انسانی نمایش می‌دادند که بر بالای سرش هلالی بود شبیه به هاله‌هایی که بر گرد سر قدیسان در قرون وسطی نمایش می‌دادند. به گمان ایشان، هوای محیط بر زمین پر از ارواح بود: بعضی ارواح طیبه، که هریک از آنها مخصوص نگاهداری یکی از مردم است، و بعضی ارواح خبیثه و شیاطین، که برای دور کردن ارواح طیبه می‌کوشند و درصدد آنند که برجسم و روح مرد سومری تسلط پیدا کنند.
بیشتر خدایان در معابد بودند، و برای آنها هدایایی از مال و خوراک و زن می‌آوردند. در الواح گودآ فهرستی است که نشان می‌دهد خدایان چه چیزها را می‌پسندند و دوست دارند، که از آن جمله است: گاو نر، بز، گوسفند، کبوتر، جوجه مرغ، مرغابی، ماهی، خرما، انجیر، خیار، کره، روغن، و نان دو آتشه. از این صورت می‌توان فهمید که توانگران آن زمان از بسیاری از انواع خوراکی بهره‌مند می‌شده‌اند. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که، در آغاز کار، خدایان گوشت آدمی را به همه چیز ترجیح می‌دادند، ولی چون اندیشه‌های اخلاقی در مردم رشد پیدا کرد، خدایان نیز ناچار به گوشت جانوران راضی شدند. در خرابه‌های سومری لوحه‌ای به دست آمده است که در آن پاره‌ای دعاها نوشته است؛ این دستور دینی عجیب در آنجا دیده می‌شود: «بره جانشین و فدیهٔ آدمی است؛ وی بره‌ای را به جای جان خود بخشیده است.» کاهنان، از راه همین هدایا و قربانیها، از همهٔ طبقات دیگر مردم سومری مالدارتر و نیرومندتر شدند. از بسیاری جهات، همین کاهنان در واقع فرمانروا بودند؛ حتی بدشواری می‌توان گفت که پاتسی تا چه اندازه کاهن و تا چه اندازه شاه بوده است. چون کاهنان در غارت کردن اموال مردم از اندازه گذشتند، اوروکاژینا- مانند لوتر که بعدها در مقابل کشیشان مسیحی قیام کرد- به پا خاست و حرص و آز کاهنان را تقبیح کرد و آنها را، در اجرای عدالت، به رشوه گرفتن متهم ساخت و اظهار داشت که این کاهنان گرفتن مالیات و زکات را وسیلهٔ آن ساخته‌اند که دسترنج کشاورزان و صیادان را بربایند. تا مدتی محاکم را از این گونه مأموران رشوه‌خوار فاسد پاک کرد و، برای پرداخت عوارض و مالیات به معابد، قوانین خاص تنظیم، و از غصب شدن اموال و املاک مردم جلوگیری کرد. ولی جهان پیرشده و رسوم آن به اندازه‌ای قدمت داشت که حالت قدسیت به خود گرفته بود.
پس از مرگ اوروکاژینا، دوباره کاهنان قدرت را به دست گرفتند، همان گونه که در مصر نیز پس از مرگ اخناتون چنین شد. مردم چنانند که برای حفظ اساطیر و آداب و عادات افسانه‌ای خود حاضرند هرچه را، از آن گرانبهاتر نباشد، بدهند. اساطیر دینی، حتی در آن روزگار دور، در جان و خرد آدمی ریشه دوانیده بود. چون مردم سومری با مردگان خود خوراکیها و افزارهای زندگی را در گور می‌نهادند، می‌توان چنین فرض کرد که آن مردم به زندگی در سرای دیگر باور داشته‌اند، ولی تصور آنان نسبت به جهان دیگر مانند تصور یونانیان بود؛ آن را جای تاریکی می‌دانستند که سایه‌ها و طیفهای بدبختی در آن به سرمی‌برند و همهٔ مردگان، بدون استثنا، ناچار به آن فرود می‌آیند. هنوز اندیشهٔ بهشت و دوزخ و بهشت ابدی و آتش جاودانی در فکر آن مردم جایگزین نشده بود، و دعا خواندن و قربانی کردن آنان به امید رسیدن به «حیات ابدی» نبود، بلکه از آن جهت چنین می‌کردند که در زندگی دنیا به نعمتهای مادی دسترس پیدا کنند. یکی از اساطیر و افسانه‌های متأخر نشان می‌دهد که چگونه ائا، الاههٔ حکمت، به آداپا، فیلسوف شهر اریدو، علم برین را آموخت و تنها چیزی که از او مضایقه کرد سر زندگی جاودانی بود. افسانهٔ دیگری می‌گوید که خدایان آدمی را خوشبخت آفریدند و،چون وی به ارادهٔ آزاد خود مرتکب گناه شد، با فرستادن طوفان، او را تنبیه کردند، و از این طوفان، تنها جولایی به نام تاگتوگ نجات یافت. و چون این تاگتوگ میوهٔ درخت حرام شده‌ای را خورد، زندگی جاودانی و عافیت را از کف داد.

کاهنان عهده‌دار تعلیم و تربیت نیز بودند و، با تعلیم داستانها و اساطیر دینی، آنچه را می‌خواستند به مردم تعلیم می‌کردند و تسلط و فرمانروایی خویش را برآنان محفوظ نگاه می‌داشتند. در کنار بیشتر معابد، مدرسه‌هایی بود که کاهنان در آنجا به پسران و دختران خطنویسی و حساب را می‌آموختند، اصول وطنپرستی و نیکوکاری را در روح آنان تقویت می‌کردند، و بعضی از ایشان را برای کار بزرگ نویسندگی آماده می‌ساختند. لوحه‌هایی از آن زمان به دست آمده که بر آنها جدولهای ضرب و تقسیم و جذر و کعب، و مسائلی از هندسهٔ عملی دیده می‌شود. آنچه در آن زمان به اطفال تعلیم می‌شده پست‌تر از چیزی نیست که ما امروز به فرزندان خود می‌آموزیم؛ این معنا از روی لوحه‌ای برمی‌آید که خلاصه‌ای از مسائل مربوط به مردمشناسی در آن چنین نوشته شده: «در آن زمان که انسانها آفریده شدند، از نانی که خورده می‌شود و لباسی که در برمی‌کنند، کسی آگاهی نداشت. همه با چهار دست و پا راه می‌رفتند و، مانند گوسفند، با دهان خود علف می‌چریدند و از گودالهای آب رفع عطش می‌کردند.» لطف تعبیر و اصالت اندیشه در آن دین، که نخستین دین شناخته شدهٔ تاریخ است، از این دعا، که گودآ در برابر بائو الاههٔ نگاهبانی شهر لاگاش می‌کند، بخوبی آشکار است:

ای ملکهٔ من، ای مادری که شهر لاگاش را ساخته‌ای،

ملتی که نظر عنایت به سوی آنان داری عزت و قدرت یافته‌اند؛

و پرستنده‌ای که به چشم مرحمت به او می‌نگری عمرش دراز می‌شود.

من مادر ندارم- تو مادر منی؛

من پدر ندارم- و تو پدر منی...

ای بائو، ای الاههٔ من، تو نیکی را می‌شناسی؛

و تو هستی که به من زندگی بخشیده‌ای.

درپناه تو، ای مادر من،

و در سایهٔ تو با عزت و احترام منزل خواهم گرفت.

عده‌ای زن وابسته به هر معبد بودند. بعضی از آنان خدمتگزار، و پاره‌ای دیگر همسر خدایان یا جانشینان و نمایندگان بر حق ایشان بر روی زمین؛ دختر سومری در این گونه خدمتگزاری به معابد هیچ ننگ و عاری تصور نمی‌کرد؛ پدر او به این می‌بالید که جمال و کمال دختر خود را برای از بین بردن رنج و ملال زندگی یکنواخت کاهنان وقف کرده است؛ چنان پدری، وقتی برای ورود دختر خود به معبد و انجام وظایف مقدس پذیرش به دست می‌آورد، جشن می‌گرفت و در این جشن قربانی می‌کرد و جهیزی همراه وی به معبد می‌فرستاد.

در آن زمان زناشویی آیین پیچیده‌ای بود که قوانین و مقررات فراوانی برای آن گذاشته بودند. جهیزی که دختر همراه خود به خانهٔ شوهر می‌برد کاملا در تحت تصرف و اختیار خود او بود؛ گرچه، در استفاده از این حق، شوهر را در زندگی شریک خویش می‌ساخت، حق تعیین وارث با خود او بود. هراندازه شوهر بر فرزندان خود حق داشت، زن نیز چنان بود؛ در غیاب شوهر، اگر پسر بزرگی نبود، خود زن مزرعه را نیز مانند خانه اداره می‌کرد. زن حق داشت که مستقل از شوهر خود به کار بازرگانی بپردازد و بندگان خود را نگاه دارد یا آنان را آزاد کند. زن گاهی به مقام ملکه‌ای می‌رسید، چنانکه شوب-اد چنین شد و با کمال مهر و رأفت حکومت راند. ولی، در حالات بحرانی و سخت، همیشه کار به دست مرد بود؛ او پاره‌ای از اوقات حق داشت زن خود را بفروشد یا، در برابر وامی که دارد، او را به طلبکار خود بدهد. حتی در آن روزگار بسیار دور هم حکم اخلاقی بر مرد و زن یکسان نبود، و این نتیجهٔ ضروری آن بود که در مالکیت و وراثت با یکدیگر اختلاف داشتند: مثلا زنا کردن مرد را سبکسری و قابل اغماض می‌پنداشتند، در صورتی که چون زنی چنین می‌کرد کیفر آن مرگ بود؛ از زن چنان توقع داشتند که برای شوهر خود، و برای

کشور، فرزندان فراوانی بیاورد؛ اگر زن نازا می‌شد، مرد تنها به همین سبب، می‌توانست او را رها کند؛ اگر زنی از مادر شدن خود جلوگیری می‌کرد، او را غرق می‌کردند. قانون هیچ حقی برای کودکان قایل نبود، و اگر پدر و مادر از فرزند خود در مقابل عموم تبری می‌جستند، همین خود کافی بود برای آنکه اولیای امور آن فرزند را از شهری که در آن به سر می‌برد تبعید کنند.

با وجود این، زنان طبقات بالا زندگی پرتجملی داشتند؛ مزایا و تجملاتی که این گونه زنان داشتند جبران بیچارگی و محرومیت خواهران فقیر ایشان را می‌کرد؛ در این مورد باید گفت که وضع زن آن روز مثل وضع زن در همهٔ مدنیتهای مختلف بوده است. آرایه‌ها و جواهرات در گورهای سومری فراوان دیده شده. استاد وولی در گور ملکه شوب- اد سرخابدانی از زمرد کبود مایل به سبز، و سنجاقهای طلایی ته فیروزه‌ای به دست آورد، نیز دستگاه اسباب بزکی صدفیی یافت که در آن با طلا منبتکاری شده بود. در این اسباب، که از انگشت کوچک بزرگتر نبود، یک قاشق بسیار ظریف دیده می‌شد که شاید برای برداشتن سرخاب از سرخابدان بوده است؛ نیز میلهٔ کوچک زرینی وجود داشت که حدس زده می‌شود برای آراستن پوست کنار ناخن بوده است؛ منقاشی بود که برای پیراستن موهای ابرو به کار می‌رفته است. انگشتریهای ملکه با مفتولهای زرین ساخته شده، در یکی از آنها سنگ لاجورد نشانده بودند؛ گردنبند ملکه از طلا و از لاجورد ساخته شده بود. چه نیکو گفته‌اند که زیر آسمان هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد، و تفاوت زن ابتدای جهان و زن امروز به اندازه‌ای ناچیز است که از سوراخ سوزن می‌گذرد.

۵– ادبیات و هنر

خطنویسی- ادبیات- معابد و کاخها- مجسمه‌سازی- سفالگری- جواهرسازی- خلاصه‌ای از فرهنگ و تمدن سومری

شگفت‌انگیزترین چیزی که از سومریان بر جای مانده خطنویسی آن مردم است؛ این هنر به اندازه‌ای در نزد آنان پیشرفته بود که به وسیلهٔ آن می‌توانستند اندیشه‌ها و افکار مفصل و پیچیدهٔ خود را دربارهٔ بازرگانی و شعر و دین بیان کنند و نبشته‌های قدیمتری که به دست آمده بر روی سنگ است، و تاریخ آن به ۳۶۰۰ ق‌م می‌رسد. در حدود ۳۲۰۰ ق‌م الواح گلی ظاهر می‌شود، و چنان به نظر می‌رسد که، در آن هنگام، سومریان با این کشف عظیم بسیار شادمان شده‌اند. این یکی از خوشبختیهای ماست که مردم بین‌النهرین نوشته‌های خود را با مرکب فاسدشدنی، و بر کاغذی که زود از میان می‌رود، ننوشته‌اند، بلکه آنچه را خواسته‌اند بنویسند با آلت تیزی شبیه میخ بر گل تر نقش کرده‌اند. در این کار مهارت فراوانی داشتند؛ نویسندگان توانسته‌اند، با استفاده از این مادهٔ نرم، یادداشتهایی از حوادث، صورت قراردادها، قبالهٔ املاک، صورت خرید و فروش، متن احکام قضایی، و نظایر آنها را بنویسند و از همهٔ اینها تمدنی بسازند که اثر نیش قلم در آن از دم شمشیر هیچ کمتر نباشد. در آن هنگام که منشی از نوشتن لوح فراغت می‌یافت، آن را در آتش می‌پخت یا مقابل حرارت آفتاب می‌گذاشت؛ به این ترتیب، طول عمر نوشته در حوادث روزگار بسیار بیش از کاغذ می‌شد، و تنها نوشتهٔ برسنگ، در ماندن، بر آن ترجیح داشت. پیدایش خط میخی، و تطور و تکامل آن، بزرگترین منتی است که سومریان بر تمدن جهان دارند.

نوشته‌های سومری از راست به چپ خوانده می‌شود، و تا آنجا که می‌دانیم بابلیان نخستین کسانی هستند که از چپ به راست می‌نوشته‌اند. شاید نوشتن به صورت خطوط، همان‌گونه که پیش از این دیدیم، نوعی از علامات و صورتهایی بوده که مردم در میان خود قرار گذاشته بودند، و بر ظرفهای سفالی اولیه سومری نگاشته‌می‌شد. گمان بیشتر آن است که صورتها و اشکال اصلی در خلال قرون دراز، برای آنکه نوشتن تندتر صورت گیرد، کوچک و ساده‌تر شده و بتدریج به صورت علاماتی درآمده و با اشیایی که نمایندهٔ آنها بوده اختلاف فراوان پیدا کرده و، به این ترتیب به جای آنکه تصویر اشیا باشد، علامت نمایندهٔ اصوات شده است. برای آنکه مطلب با مثالی واضح شود، گوییم مثل آن است

که در زبان انگلیسی تصویری از زنبور عسل (به انگلیسیbee) کشیده باشند، و با مرور زمان این تصویر به جایی برسد که، تنها، نمایندهٔ صورت «بی» (be) باشد و به صورت هجایی درآید که در ترکیب کلمات مانند be-ing (به معنی موجود) و نظایر آن وارد شود، و دیگر کسی توجه به نمایندگی این علامت از صورت زنبور عسل نداشته باشد. سومریان و بابلیان از این نمایش هجایی علامات پیشتر نرفتند و به جایی نرسیدند که بتوانند صورت ترسیم‌شده را نمایندهٔ حرف تنها و بدون حرکت ضمیمهٔ آن قرار دهند؛ اگر به مثالی که زدیم باز گردیم، نتوانستند کاری کنند که علامت «بی» تنها نمایندهٔ حرف غیر مصوت «ب» بوده باشد؛ چنان به نظر می‌رسد که این گام ساده، ولی انقلابی، به وسیلهٔ مصریان قدیم برداشته شده. بدیهی است که انتقال از مرحلهٔ خطنویسی به مرحلهٔ ادبیات قرنها وقت می‌خواهد. در مدت چندین قرن، کتابت، تنها، ابزاری برای بازرگانی بود، و با آن قراردادها و اسناد و صورت کالاهای حمل شده به وسیلهٔ کشتی و رسیدها و نظایر آنها را می‌نوشتند؛ شاید، گذشته از این، برای ثبت کردن یادداشتها و گزارشهای دینی و محفوظ نگاهداشتن طلسمهای جادویی و ادعیه و داستانهای مذهبی نیز از خطنویسی استفاده می‌کردند تا در این چیزها تغییر و تبدیلهایی حادث نشود. با همهٔ این احوال، هنوز قرن بیست و هفتم قبل از میلاد به پایان نرسیده بود که در شهرهای سومری عدهٔ زیادی کتابخانه‌های بزرگ تأسیس شد؛ مثلا دو سارزاک، در محل شهر تلو در ویرانه‌های ساختمانهای همزمان با گودآ، مجموعه‌ای از ۳۰۰۰۰ لوح گلی به دست آورد که با ترتیب و نظم خاصی روی یکدیگر چیده شده بود. از اوایل سال ۲۰۰۰ ق‌م مورخان سومری به این کار پرداختند که گذشته و حال خود را بنویسند و برای آیندگان بر جای گذارند؛ قسمتی از این سجلات به ما رسیده، البته آنچه به دست ما آمده مستقیماً از منبع سومری نیست، بلکه چیزهایی است که بابلیان بعدها از ایشان اقتباس کرده‌اند. در میان کتابهایی که به صورت اصلی سومری به دست ما رسیده، لوحه‌ای است که در نیپور اکتشاف شده و اصل سومری اولیه منظومهٔ گیلگمش بر آن ثبت است؛ ما، پس از این صورت تحول یافتهٔ آن را در نزد بابلیان مورد مطالعه قرار خواهیم داد. بعضی از لوحه‌های خردشده محتوی مرثیه‌های ادبی است که به نیرومندی ساخته شده و طرز تعبیر وصورت ادبی مخصوص به خود دارد. در اینجاست که برای نخستین بار با این طرز تعبیر خاص خاورمیانه روبرو می‌شویم، که در آغاز اشعار جمله‌های معینی را مکرر می‌کنند و چندین شعر به یک صورت آغاز می‌شود، یا فکر واحدی را در اشعار مختلف، به اشکالی که کمی با یکدیگر اختلاف دارند، بیان می‌کنند. این آثار، که از دستبرد روزگار محفوظ مانده، نشان می‌دهد که ادبیات از سرودها و مراثی کاهنان سرچشمه گرفته؛ به همین جهت، باید گفت که قصاید اولیه به صورت غنایی یا رزمی نبوده، بلکه جنبهٔ دعایی و دینی داشته است.

شک نیست که پیش از این مراحل ابتدایی و آشکار و تمدن و فرهنگ سومری، قرنهای طولانی نمو و تطور و تکاملی در آنجا و جاهای دیگر در کار بوده است. همان گونه که ظاهراً خطنویسی میخی اختراع سومریان است، در معماری نیز باید گفت که سومریان، پیش از همه، شکل اساسی خانه و معبد و ستونها و گنبدها و طاقها را طرحریزی کرده‌اند. دهقان سومری برای ساختن کلبهٔ خود نیهایی را به شکل مربع یا مستطیل یا مدور در زمین فرو می‌کرد و بالای آن نیها را خم می‌کرد و به یکدیگر می‌بست تا از آن قوسی یا طاقی یا گنبدی فراهم شود. می‌توان پذیرفت که آغاز ساده و بی‌پیرایه یا لااقل نخستین پیدایش شناخته شدهٔ این اشکال معماری به همین صورت بوده است. در ضمن کاوشهای نیپور به یک مجرای آب سرپوشیده‌ای دست یافته‌اند که ۵۰۰۰ سال قدمت دارد؛ در گورهای شاهی اور طاقهایی دیده شده که به ۳۵۰۰ ق‌م می‌رسد، و سردرهای قوسی شکل، در تاریخ ۲۰۰۰ ق‌م، در اور رواج کامل داشته است. این قوسها واقعی هستند؛ یعنی سنگهایی که با ترکیب آنها این قوسها درست می‌شود هرکدام شکل میخی را دارد که فشار را به طرفین خود منتقل می‌کند و ثابت در محل خود می‌ماند.

توانگران برای خود کاخهایی داشتند و معمولا این کاخها را برروی پشته‌هایی با ارتفاع ده یا دوازده متر از سطح زمین می‌ساختند، و چنان بود که تنها از یک راه داخل شدن به آن امکان داشت؛ به این ترتیب، کاخ صورت دژی پیدا می‌کرد. چون سنگ در سومر نایاب بود. بیشتر این کاخها را با آجر می‌ساختند و دیوارهای سرخ آنها را با نقشهای «آجری» به شکل حلزونی و مثلث و مقرنس و لوزی و مشجر تزیین می‌کردند. دیوارهای درونی را با گچ می‌پوشاندند و به شکل ساده‌ای نقاشی می‌کردند. اطاقهای خانه را گرداگرد حیاطی اندرون خانه می‌ساختند، که در برابر آفتاب سوزان آن ناحیه سایه و وسیلهٔ سردی هوا را فراهم می‌کرد؛ به همین دلیل، و نیز برای آنکه امنیت و استحکام کاخ بیشتر باشد، در اطاقها را غالباً رو به حیاط اندرونی باز می‌کردند و کمتر برای آنها از طرف خارج دری می‌گذاشتند. پنجره همچون چیزی تجملی به شمار می‌رفت، یا این است که اصلا نیازی برای آن احساس نمی‌کردند. آب مصرفی را از چاه بیرون می‌آوردند؛ برای بیرون راندن فضولات، در ساختمانها مجراهایی بود که به یکدیگر اتصال پیدا می‌کرد و فاضلاب را به خارج شهر می‌برد. اثاثیه و مبل خانه، در عین کمی و سادگی، از ذوق و هنر خالی نبود؛ پاره‌ای از تختخوابها را با فلزات یا عاج منبتکاری می‌کردند؛ پایهٔ بعضی از صندلیها، همان گونه که در صندلیهای مصری قدیم دیده می‌شود، مانند چنگال درندگان ساخته می‌شد.

برای معابد از جاهای دور سنگ وارد می‌کردند. و سر ستونها و نقشهای برجستهٔ مسی را، که در آنها سنگهای نیمه قیمتی نشانده بودند، برای تزیین به کار می‌بردند. معبد ننار در اور، با سفالهای فیروزه‌ای رنگی که از خارج آن را می‌پوشاند، همچون نمونه‌ای بود که در دیگر معابد از آن تقلید می‌کردند؛ داخل اطاقها و رواقهای این معبد، با قرار دادن لوحهایی از چوبهای کمیاب- همچون ارز و سرو- بر روی دیوارها، مزین شده بود؛ این چوبها را با قطعات مرمر و رخام و عقیق و طلا معرقکاری و منبتکاری کرده بودند. بزرگترین معبد هر شهر معمولا بر روی تپه‌ای قرار داشت و به صورت یک زیگورات بود، با سه تا هفت طبقه ساختمان، که وسعت هر طبقه از طبقهٔ زیرین کمتر می‌شد، و گرداگرد آن پلکانی مارپیچی می‌ساختند که برای بالا رفتن به طبقات مختلف به کار می‌رفت. این زیگوراتهای بلند شایستهٔ خدایان گردنفراز و حامی شهرهای سومری به شمار می‌رفت. و نیز، از لحاظ مادی و معنوی، در مقابل حمله یا طغیانی که هر آن احتمال آن می‌رفت، عنوان دژوارگی را داشت.

در معابد، گاهی به عنوان تزیین، مجسمه‌هایی از خدایان و پهلوانان بشری و حیوانات قرار می‌دادند. این مجسمه‌ها ساده و نازیبا و تنها نمایندهٔ نیرومندی و بزرگی بود؛ هیچ دقت و جلال و حسن تعبیر و ریزه‌کاری هنریی در آنها وجود نداشت. بیشتر آنچه به دست آمده مجسمه‌های شاه گودآست که با سنگ دیوریت تراشیده شده، ولی تراش مجسمه‌ها خام و ساده است. در خرابه‌های تل‌العبید، از آثار دورهٔ اول تمدن سومری، مجسمهٔ کوچک مسیی به دست‌آمده که گاو نری را نمایش می‌دهد؛ گرچه گذشت زمان آن را خراب کرده، هنوز این مجسمه روح دارد و نشاط و نیروی گاو نر را بخوبی نمایش می‌دهد. در شهر اور، در گور ملکه شوب-اد، سر گاوی از نقره یافته‌اند که شاهکار هنری به شمار می‌رود و نشان می‌دهد که هنر سومری تا چه اندازه ترقی داشته است، گرچه دست تصرف روزگار نیز در این مجسمه کار خود را کرده و چنان نیست که ما امروز بتوانیم این اثر هنری را در مقامی که شایستهٔ آن است قرار دهیم. نقوش برجستهٔ معدودی که از آن زمان برجای مانده مؤید این نظر ماست، و جای شک باقی نمی‌ماند که هنر سومری هنر پیشرفته‌ای بوده است. خشونت و درشتی هنر سومری در «لوحهٔ کرکسان»، که به وسیلهٔ ائاناتوم، شاه لاگاش، برپا شده، و استوانهٔ سنگ سماقی ایبنیشار، و تصاویر کاریکاتوری (براستی کاریکاتوری به معنی کلمه) نمایندهٔ اور-نینا، و مخصوصاً «لوحهٔ پیروزی»، که به وسیلهٔ نرمسین نصب شده، بخوبی آشکار است؛ ولی، در همهٔ این صورتها، جانداری نیرومندی در نقاشی و حجاری ملاحظه می‌شود، و هیچ شکی باقی نمی‌ماند که هنر سومری هنر جوانی بوده که در راه ترقی پیش می‌رفته است.

دربارهٔ صناعت کوزه‌گری به این روشنی و آسانی نمی‌توان حکم کرد. شاید علت آن باشد که دست روزگار در آثار سفالین تصرف فراوان کرده و چیزی از این صناعت برای ما باقی نگذاشته است تا بتوانیم از آن رو حکم صحیحی بدهیم. ممکن است در نزد آن مردم کارهایی سفالی وجود داشته که از لحاظ اتقان در عمل، از ظروف مرمر به دست آمده در خرابه‌های اریدو کمتر نبوده باشد؛ ولی بیشتر ظرفهای سفالی سومری- اگرچه چرخ کوزه‌گری هم در ساختن آنها به کار می‌رفته- ظروف سادهٔ گلی بوده، که هرگز به پای گلدانهای عیلامی نمی‌رسیده است. زرگری و جواهرسازی صنعت پیشرفته‌ای بوده؛ دلیل این مطلب ظرفهای زرینی است که در گورستانهای اور از ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد به دست آمده، که به بهترین صورت صیقل و پرداخت شده و از ذوق هنری بلندی حکایت می‌کند. گلدان سیمین انتمنو، که اکنون در موزهٔ لوور است و به اندازهٔ مجسمهٔ گوداً بزرگی وضخامت دارد، در عین حال، مشتمل بر کنده‌کاریهای ظریفی از اشکال جانوران است. زیباترین کار هنریی که از آن زمان به دست آمده دستهٔ خنجر زرین مرصع به فیروزه و لاجورد است که حکاکی و کنده‌کاری بسیار ظریفی دارد و از اکتشافات اور به دست آمده است؛ اگر حق داشته باشیم تا از روی عکسی که از این شاهکار هنری برداشته شده قضاوت کنیم، باید بگوییم که صورت هنری در آن زمان به سرحد کمال رسیده بوده است. از خرابه‌های سومری عدهٔ زیادی مهرهای استوانه‌ای به دست آمده که با سنگ یا فلز گرانبها ساخته شده و در آنها، بر روی سطوحی که از شش سانتیمتر مربع تجاوز نمی‌کند، نقشهای بسیار زیبایی کنده‌اند. چنان به نظر می‌رسد که سومریان این مهرها را به جای امضایی که ما امروز می‌کنیم به کار می‌برده‌اند؛ همهٔ اینها دلیل بر آن است که، در آن ازمنه، زندگی و اخلاق به اندازه‌ای مترقی و لطیف بوده که با تصور حقیری که ما از پیشرفت پیوستهٔ نوع بشر، از روزگاران سراسر بدبختی بسیار دور تا زمان حاضر- که خیال می‌کنیم تمدن به منتها درجهٔ کمال رسیده!- داریم، به هیچ وجه سازگار در نمی‌آید.
تمدن سومری را می‌توان در تناقضی که میان سفالهای خام ساده و زینت‌آلاتی که به نهایت درجهٔ زیبایی و اتقان رسیده خلاصه کرد، و گفت که این تمدن آمیخته‌ای از چیزهای سادهٔ اولیه و شاهکارهای درخشانی بوده که گاه به گاه صورت می‌گرفته است. در این سرزمین- تا آنجا که علم ما در زمان حاضر به آن آگاهی دارد- نخستین حکومت و امپراطوری به دست انسان تأسیس شده؛ همچنین نخستین سازمان آبیاری، نخستین بار استفاده از سیم و زر برای ارزیابی کالا، نخستین قراردادهای بازرگانی، نخستین سازمان اعتبار معاملاتی، نخستین کتاب قانون، نخستین بار استفادهٔ وسیع از خطنویسی، نخستین بار گفتگوی از داستان آفرینش و طوفان، نخستین مدرسه‌ها و کتابخانه‌ها، نخستین ادبیات و شعر، نخستین آرایه‌ها و جواهرآلات، نخستین حجاری و نقش برجسته، نخستین کاخها و معابد، نخستین بار استفادهٔ از فلزات در تزیین، و نخستین طاقها و قوسها و گنبدهای ساختمانی در جهان پیدا شده است. نیز در همین سومر است که برای اولین بار، آن گونه که تاریخ نشان می‌دهد، پاره‌ای از زشتیهای تمدن، از قبیل بردگی و استبداد و چیرگی کاهنان بر مردم و جنگهای استعماری، به شکل وسیع دیده می‌شود. شکل زندگی در سومر متنوع و عالی و پرفعالیت و بسیار مفصل و پیچیده بود. در همانجاست که، از اختلافات طبیعی میان مردم، یک نوع زندگی تازهٔ قرین آرامش و فراوانی و آسایش، برای نیرومندان، و زندگی دیگری، سراسر بدبختی و کار پیوسته، برای دیگر مردم نتیجه شده است. پایهٔ هزاران اختلافی که در تاریخ جهان روی داده در همین سرزمین گذاشته شده.

III – انتقال به مصر

تأثیر سومر در بین‌النهرین- عربستان قدیم- تأثیر بین‌النهرین در مصر

در آن هنگام که از بلاد سومری سخن می‌رانیم، به اندازه‌ای به آغاز تاریخ نزدیک هستیم که بدشواری می‌توان گفت کدام یک از چند فرهنگ و مذهب وابسته به یکدیگر موجود در خاور نزدیک باستانی بر یکدیگر پیشی داشته است. البته قدیمترین آثار نوشته که در دست است به خط سومری نوشته شده، ولی این خط ممکن است نتیجهٔ اوضاع و

احوال و تصادفات خاصی بوده باشد، و به هیچ روی از این راه نمی‌توان چنین نتیجه گرفت که فرهنگ و تمدن سومری مقدم بر سایر فرهنگهای باستانی خاور بوده است؛ شاید آثار بازماندهٔ تمدنهای پیش از سومری به صورتی بوده که از بین رفته و چیزی از آن برجای نمانده است. مجسمه‌های کوچک و آثار دیگری شبیه به آثار سومریان در دو شهر آشور و سامرا پیدا شده؛ چنانکه می‌دانیم این دو از شهرهایی است که بعدها در جزو حکومت آشور قرار گرفته است، ولی نمی‌دانیم که آیا چنین آثار از سومر به آن نقاط رسیده، یا به وسیلهٔ نهر دجله از راه دیگری به آنجا آمده. نیز قانون حمورابی با قانونهای اور- انگور و دونگی شباهت دارد، ولی هرگز نمی‌توان گفت که قانون حمورابی از قوانین سومری الهام گرفته، چه ممکن است هر دو تای آنها از اصل کهنه‌تری استفاده کرده باشند. تنها چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که ما ترجیح می‌دهیم- و البته تأکید نمی‌کنیم- که مدنیت بابل و آشور از سومر و اکد منشعب، یا لااقل به وسیلهٔ آن بارور شده باشد. خدایان بابل و نینوا و اساطیر دینی آنها، در اغلب حالات، همان خدایان و اساطیر سومری است که تغییر شکل و تحولی پیدا کرده. در مورد زبان و لغت باید گفت که ارتباط میان زبانهای بابلی و آشوری از یک طرف و زبان سومری از طرف دیگر مانند ارتباطی است که میان دو زبان فرانسوی و ایتالیایی از یک سو و زبان لاتینی از سوی دیگر وجود دارد.

شواینفورث نظر دانشمندان را به این مطلب شگفت‌انگیز متوجه ساخته است که کشت جو و ارزن و گندم، و اهلی کردن گاو و گوسفند و بز، گرچه از دورترین زمانهایی که از آن آگاهی داریم در مصر و بین‌النهرین معمول بوده، این گیاهان و حیوانات، به حالت وحشی خود، هرگز در مصر دیده نمی‌شوند، بلکه در زمینهای آسیای باختری و مخصوصاً یمن و عربستان قدیم آنها را می‌توان یافت. از اینجا چنین برمی‌آید که این عناصر اصلی تمدن، یعنی کشت دانه بار و اهلی کردن حیوانات، در زمانی که از آن هیچ گونه سندی در دست نداریم، در عربستان پیدا شده و از آنجا به سرزمین بین‌النهرین (سومر و بابل و آشور) و مصر انتقال یافته است؛ این همان امری است که به نام نظریهٔ «مثلث تمدن و فرهنگ» معروف شده. ولی آنچه تاکنون از تاریخ باستانی بلاد عرب به ما رسیده آن اندازه ناچیز است که می‌توان گفت این، تنها، فرضی است، و احتمال دارد که چنان بوده باشد.

آنچه بیش از این احتمال و امکان دارد آن است که پاره‌هایی معین از تمدن مصری از سومر و بابل سرچشمه گرفته باشد. این را می‌دانیم که ارتباطات بازرگانیی میان بین‌النهرین و مصر وجود داشته که مخصوصاً از راه ترعهٔ سوئز صورت می‌گرفته، و شاید برای این ارتباط و انتقال کالا، از نهرهایی که پیش از این از سرزمین مصر در دریای سرخ می‌ریخته نیز استفاده می‌شد. یک نظر به نقشهٔ جغرافیا بخوبی آشکار می‌سازد که چرا مصر، در طول تاریخ شناختهٔ خود، بیش از آنکه به افریقا منسوب باشد، در جزو آسیای باختری به شمار می‌آمده است. تجارت و مبادلات فرهنگی بآسانی میان بین‌النهرین و مصر امکان‌پذیر بوده، ولی چون به نیل می‌رسیدند، صحرا در قسمت باختر، و آبشارهای نیل در قسمت جنوب، مانع بوده است که مصر با سایر قسمتهای افریقا ارتباط پیدا کند. بنابراین، طبیعی چنان است که در فرهنگ و تمدن مصر عوامل و عناصر فراوانی از فرهنگ بین‌النهرین وجود داشته باشد.

هرچه در مطالعه و تحقیق لغت مصری قدیم پیشتر می‌رویم، پیوند میان آن و زبانهای سامی خاور نزدیک بیشتر بر ما آشکار می‌شود. چنان به نظر می‌رسد که خطنویسی تصویری مصر، مربوط به دورهٔ پیش از سلسله‌های سلاطین، از بلاد سومری به آن سرزمین رسیده باشد. مهر استوانه شکل- که اصل آن بدون شک از بین‌النهرین است- در قدیمترین دوره‌های تاریخ مصر ظاهر می‌شود و پس از آن از میان می‌رود؛ ممکن است گفت که این روش کار قدیمی را، که از خارج وارد شده بود، بعدها با روش ملی اصیلی جانشین ساخته‌اند. از چرخ کوزه‌گری پیش از سلسلهٔ چهارم در مصر خبری نیست، در صورتی که این چرخ مدتها پیش از آن در سومر معروف بوده است؛ ممکن است که این

دستگاه با ارابه و چرخ ارابه در یک زمان از بین‌النهرین به مصر انتقال یافته باشد. سرگرزهای جنگی مصری قدیم با نظیر بابلی آن بسیار شبیه است. در میان آثار مصری مربوط به دورهٔ پیش از سلسله‌ها، که در جبل‌الاراک به دست آمده، کاردی از سنگ چخماق است که ساخت زیبایی دارد و بر آن نقشهایی است که، از حیث موضوع و سبک، با نقشهای بین‌النهرین شبیه است. ظاهراً صناعت در باختر آسیا ایجاد شده و سپس از آنجا به مصر انتقال یافته است. نخستین مهندسی معماری مصر به مهندسی بین‌النهرین شباهت دارد؛ از آن جهت که، برای تزیین دیوارهای آجری، در آنها نیز نقشهای فرورفته به کار می‌رفته است. سفالهای دورهٔ پیش از سلسلهٔ سلاطین مصر، و مجسمه‌های کوچک و موضوعات تزیینی آنها، در بسیاری از نمونه‌ها، شبیه نظایر آنها در بین‌النهرین است، یا بدون شک با آن ارتباط فراوان دارد. در میان آثار مصریی که از آن زمان به جای مانده مجسمه‌های کوچکی از خدایان است که اصل آسیایی آنها آشکارا دیده می‌شود. در زمانی که به حکایت تمام، ظواهر تمدن مصری در آغاز پیدایش خود بود، هنرمندان شهر اور مجسمه‌هایی می‌ساختند و نقشهایی بر آنها می‌کشیدند که، خود، نمایندهٔ آن بود که مدت درازی از پیدایش این دو هنر در سومر می‌گذرد.

این شکستی برای مصر نیست که پیشی تمدن را در بلاد سومر اعتراف کند، چه ریشه‌ها و عناصری که نیل از دجله و فرات گرفته، هر چه باشد، رشد و ترقی کرده و بارور شده و تمدن خاص و خالص مصری از آن بیرون آمده است، که بدون شک ثروتمندترین و بلندآوازترین و نیرومندترین فرهنگ و تمدن شناخته شده در تاریخ است؛ تمدن مصری زیبایی و لطف خاصی دارد که فرهنگ و تمدن خام و ابتدایی سومر هیچ قابل مقایسه با آن نیست، و حتی تمدن یونان و روم نیز از آن تجاوز نمی‌کند.

فصل هشتم

مصر

I– عطیهٔ نیل

در دلتا

اسکندریه- نیل- اهرام- ابوالهول

اسکندریه بندری بسیار عالی است. آن طرف سدی که از آبها تشکیل می‌شود، امواج خروشان بر یکدیگر سوارند، ولی این طرف، دریا همچون آینه‌ای سیمین به نظر می‌رسد. در آنجا بر جزیرهٔ کوچک فاروس، در زمان بسیار دور، سوستراتوس منارهٔ بزرگ خود را با مرمر سفید، به بلندی پانصدپا، برپا کرد تا راهنمای همهٔ دریانوردانی که در مدیترانه آمد و شد می‌کردند، و یکی از عجایب هفتگانهٔ عالم باشد. با گذشت روزگار، و در تحت تأثیر آبهای خروشان، اثری از این منارهٔ عظیم برجای نمانده، ولی اکنون به جای آن منارهٔ تازه‌ای ساخته شده تا راهنمای کشتیهای بازرگانی باشد و آنها را به بندر اسکندریه برساند؛ اسکندریه همان جاست که مرد سیاسی شگفت‌انگیز، یعنی اسکندر، شهر بزرگ خود را بنا کرد و در آنجا نژادهای گوناگون با یکدیگر آمیختند؛ همان است که بعدها وارث فرهنگ و تمدن مصر و فلسطین و یونان شد. در همین بندر است که قیصر، با حال خشم و اندوه، از سر تازه بریدهٔ پومپیوس استقبال کرد.

مسافری که در قطار نشسته و از این شهر می‌گذرد، در خیابانها و کوچه‌ها، از پشت امواج گرمایی که در هوا رقص‌کنان بالا می‌رود، کارگران تا کمر برهنه‌ای را می‌بینند که به کارهای مختلف مشغولند؛ زنانی را با چادرها و عباهای سیاه از نظر می‌گذراند که بارهای سنگین با خود می‌برند؛ و گاه به گاه علمایی را می‌بینند که با لباس گشاده و

بلند و عمامهٔ سفید خود وقار شاهانه‌ای دارند. از دور، چشم به میدانهای وسیع و کاخهای افراشته‌ای می‌افتد که بیشک، در زیبایی، از آنچه بطالسه، در آن زمان که اسکندریه میعادگاه تمام جهان بود، ساخته بودند کمتر نیست. پس از آن، ناگهان دشت فرا می‌رسد و شهر، پشت سر آن، در افق دلتای حاصلخیز نیل محو می‌شود. این دلتا همان مثلث سبزی است که در نقشه‌ها همچون شاخهٔ خرمایی بر ساقهٔ باریک نیل قرارگرفته است.
شک نیست که این دلتا زمانی خلیجی برای نیل بوده است؛ رفته رفته این نهر عظیم، که از هزاران کیلومتر راه پیش می‌آید، با خود رسوباتی آورده و آن خیلج را پرکرده است؛ این کار به اندازه‌ای کند صورت گرفته و می‌گیرد که چشم نمی‌تواندآنراتشخیص بدهد.
امروز بر این کنار گل‌آلود مصر، که هزاران شاخهٔ نیل از آن می‌گذرد، شش میلیون کشاورز به سر می‌برند، و آن اندازه محصول پنبه به دست آنان فراهم می‌آید که سالانه، از صادرات آن، یکصد میلیون دلار عاید کشور مصر می‌شود. در این سرزمین است که نامدارترین نهر جهان می‌گذرد و خورشید بر آبهای آرام و روشن آن می‌درخشد و دو کرانهٔ آن را درختان خرمای سر به فلک کشیده و گیاهان سبز و خرم می‌پوشاند. ما در قطاری که نشسته‌ایم نمی‌توانیم بیابانی را که آن طرف نیل قرار دارد، یا «دره‌های سیلگیری» را که روزی شاخه‌هایی از نیل بوده است، مشاهده کنیم. نیز، در این سفر نمی‌توان درست دریافت که سرزمین مصر چه اندازه باریک و کم پهناست؛ هر چه دارد از نیل است؛ و در دو سوی این نهر ریگهای روانی، همچون دشمنی، در کمین آن نشسته است.
قطار اکنون از میان جلگه‌ای رسوبی می‌گذرد که قسمتی از آن را آب پوشانده است و از هر طرف نهرهایی برای آبیاری در آن کنده شده و فلاحان مصری، با مختصر لباسی که بر تن دارند، در این جلگه برای به دست آوردن روزی خود تلاش می‌کنند. نیل هر سال طغیان می‌کند، و این طغیان از انقلاب صیفی شروع می‌شود و مدت صد روز دوام می‌کند؛ همین فیضان و زیاد شدن آب است که سبب حاصلخیزی صحرا می‌شود و، همان گونه که هرودوت گفته، مصر را «عطیهٔ نیل» قرار می‌دهد. بآسانی می‌توان دریافت که چرا در این نقطه از جهان یکی از قدیمترین مراکز تمدن به وجود آمده است. در هیچ جای دیگر زمین، جز در بین‌النهرین، نمی‌توان رودخانه‌ای را یافت که به اندازهٔ نیل پرآب، و قابل آن باشد که در تحت اختیار و تسلط آدمی قرار گیرد؛ از هزاران سال پیش به این طرف، همه ساله، فلاح مصری مشتاقانه آرزوی زیاد شدن آب نیل را دارد؛ هم‌اکنون، در روزهای طغیان آب، هر صبح در کوچه‌های قاهره بانگ جارچیان به گوش می‌رسد که مردم را از آن آگاه می‌سازند. چنین است که گذشته، به سان این رودخانهٔ آرام، پیوسته در آینده فرو می‌ریزد و تنها در ضمن این ریزش است که بسرعت از زمان حاضر می‌گذرد. تقسیم کردن زمان به گذشته و حال و آینده کار مورخان است؛ خود زمان چنین تقسیمی را نمی‌شناسد.
ولی برای به دست آوردن هر عطیه و هدیه‌ای باید بهایی پرداخته شود؛ فلاحان مصری، از دیرزمانی، این نکته را دریافته‌اند که هرچه طغیان نیل سودمند و نعمت‌خیز باشد، در عین آنکه سبب حاصلخیزی می‌شود، ممکن است خرابی به بار آورد. به همین جهت است که، از همان زمانهای دور پیش از دورهٔ تاریخ، در سراسر کشور ترعه‌هایی کنده‌اند؛ چون موسم فیضان می‌رسد، آب در این ترعه‌ها می‌افتد. در وقت پایین رفتن نیل، آبی را که در این ترعه‌ها جمع شده، به وسیلهٔ سطلهایی که بر کنار اهرمهای بلندی بسته‌اند، بالا می‌آورند و به مصرف زراعت می‌رسانند؛ فلاح مصری هم اکنون، در ضمن این کار، آوازهایی می‌خواند که از پنج هزار سال پیش نیاکان او همان آوازها را به گوش نیل می‌رسانیده‌اند. این فلاحان که امروز می‌بینیم، و آن اندازه گرفته به نظر می‌رسند که حتی در ضمن آواز خواندان هم تبسمی بر لبشان دیده نمی‌شود، با اجداد خود، که در طول پنجاه قرن گذشته بر کناره‌های نیل به سر می‌بردند، تفاوت فراوان ندارند؛ اسبابی که آب را بالا می‌کشیده، و هنوز آن را می‌بینیم، به اندازهٔ اهرام مصر قدمت دارد؛ با وجود

آنکه زبان عربی در سراسر مصر انتشار یافته است، هنوز یک میلیون از این فلاحان با زبانی سخن می‌گویند که با آن نوشته‌هایی بر آثار باستانی مصر نقش شده و برجای مانده است.
در قسمت مجاور دریای مصر، و در هشتاد کیلومتری اسکندریه، محل شهر قدیمی نوکراتیس است که روزی شهر صنعتی بزرگی بوده و یونانیان در آن به سر می‌برده‌اند؛ در پنجاه کیلومتری خاور این شهر محل قدیمی سائیس است که، پیش از آنکه به دست پارسیان و یونانیان بیفتد، تمدن مصری در آن حالت تجددی پیدا کرده بود. در فاصلهٔ ۲۰۰ کیلومتری جنوب اسکندریه شهر قاهره جای دارد. این شهر، شهر زیبایی است، ولی رنگ مصری خالص ندارد. نخستین بار آن را فاتحان مسلمان در سال ۹۶۸ میلادی بنا نهادند؛ پس از آن روحیهٔ شاد فرانسوی بر روحیهٔ اندوهناک عرب چیره شد و در کنار صحرای مجاور قاهرهٔ قدیم پاریسی ساختند که، در برابر شهر قدیم، اجنبی و غیرواقعی می‌نماید. باید از این قسمت قاهره بگذرند و مصرباستانی را در نزدیکی اهرام مشاهده کنند.
در ابتدای راه درازی که مسافر را به اهرام می‌رساند، این اهرام بسیار کوچک می‌نماید؛ شخص تازه وارد به خود می‌گوید: آیا ما اینهمه رنج راه را برخود تحمل کردیم که آثاری به این کوچکی و ناچیزی را تماشا کنیم؟ ولی زمانی نمی‌گذرد که حجم اهرام بزرگ می‌شود، مثل آن است که دستی آنها را در هوا بالا می‌آورد. ناگهان به سرپیچی از راه می‌رسیم و خود را در کنار صحرا می‌یابیم؛ اهرام مصر، برهنه و دور افتاده در میان شنها، با اندام غول‌آسای خود به نظر می‌رسد که سر به آسمان پاک و درخشان مصر افراشته است. در پای این اهرام آمیخته‌ای از نژادهای مختلف بشری به چشم می‌رسد: مردانی کارآمد بر خر خود سوارند و پی کار خود می‌روند؛ بانوان درشت اندامی براحتی با درشکه حرکت می‌کنند؛ جوانانی بر پشت اسبان سوار و به تاختن مشغولند؛ و دختران جوانی با ناراحتی بر پشت شتران قرار گرفته‌اند، و جورابهای ابریشمین ایشان در پرتو آفتاب می‌درخشد. همه‌جا راهنمایان عرب را می‌بینیم که آمادهٔ آنند که به سیاحان کمک کنند و هر خدمتی ازدستشان برمی‌آید انجام دهند. همانجا می‌ایستیم که قیصر و ناپلئون ایستاده بودند؛ پنجاه قرن تاریخ به ما نظاره می‌کند. هرودوت، پدر تاریخ، چهارصد سال پیش از قیصر به اینجا آمد و به داستانهایی گوش داد که پریکلس از شنیدن آنها به شگفتی افتاد. آنگاه عامل زمان از این منظره حذف می‌شود و چنان به نظر می‌رسد که ما و قیصر و هرودوت، در برابر این گورهایی که فاصله‌شان از هرودوت و قیصر بیش از فاصلهٔ اینان از ماست، همه، معاصریم و در یک زمان به سر می‌بریم.
در نزدیکی اهرام، مجسمهٔ ابوالهول، که نیمی به صورت شیر و نیمی به صورت فیلسوف است، با چنگال نیرومند خود شنها را می‌فشارد، و با چشمان بیحرکت خود بر گذرندگان و دیدارکنندگان و صحرای ابدی نظاره می‌کند. براستی که مجسمهٔ وحشت‌انگیزی است؛ گویا برای آن بوده است که گناهکاران و بدکاران سالخورده را بترساند و کودکان خردسال را زودتر به رختخواب روانه سازد. در این مجسمه، تنهٔ شیر به سر آدمی ختم می‌شود که فکین برجسته و چشمان بیرحم دارد؛ تمدنی که آن را ساخته (حدود ۲۹۹۰ ق‌م) هنوز آنچه را از وحشیت قدیم بوده فراموش نکرده است. در روزگار قدیم، مجسمهٔ ابوالهول را شن پوشانده بود؛ به همین جهت است که هرودوت، که با چشم خود چیزهایی را در این سرزمین دیده و نقل کرده که اثری از آنها اکنون برجای نیست، یک کلمه هم در این باره ننوشته است.آیا مصریان قدیم چه اندازه ثروت و قدرت داشته‌اند که توانسته‌اند چنین بناهای عظیمی را برپا دارند؟ با چه دانشی توانسته‌اند، در آغاز تاریخ، سنگهای عظیمی را از فاصله‌ای نزدیک به هزار کیلومتر به پای اهرام بیاورند و پاره‌ای از آنها را، که چندین تن وزن دارد، تا ۱۵۰ متر از سطح زمین بالا بیاورند و کار بگذارند؟ چگونه توانسته‌اند یکصدهزار بنده‌ای را که در این کار شرکت داشتند، در مدت بیست سالی که برای ساختن اهرام صرف شده، مزد یا لااقل خوراک بدهند؟ هرودوت نوشته‌هایی را که بر روی یکی از اهرام بود خوانده و برای ما نقل کرده است، که مطابق آن معلوم می‌شود کارگران آن اهرام چه اندازه تربچه و سیر و پیاز مصرف کرده‌اند؛ تو گویی چنان بوده است

که این گونه مسائل نیز از چیزهایی بوده است که باید حالت جاودانی پیدا کند. با وجود اطلاع یافتن بر این جزئیات، هنگامی که از این نقطه دور می‌شویم چندان شاد نیستیم؛ این از آن جهت است که در این ضخامت و عظمت بنا نوعی توحش اولیه، و اگر دوستدارید توحش زمان جدید را ملاحظه می‌کنیم. حافظه و خیال بیننده است که، چون با تاریخ درهم می‌آمیزد، برای این بناها آن اندازه عظمت قائل می‌شود؛ این بناها به خودی خود، دلیلی بر غرور باطل و مسخره‌آمیز است، چه هر یک گوری است که با آن می‌خواسته‌اند برای مردگان زندگی جاوید فراهم آورند. شاید عکسبرداری در مبالغه‌ای که نسبت به عظمت اهرام شده بی‌تأثیر نباشد، چه در عکس همه‌چیز، جز پلیدیها منعکس می‌شود و منظره‌ای از زمین و آسمان که در عکس می‌آید برعظمت کار آدمی می‌افزاید. به نظر من، غروب آفتاب در جیزه بسیار باشکوهتر از اهرام است.

۲– سیر به طرف بالای نیل

ممفیس- شاهکارهای ملکه حتشپسوت- دو مجسمهٔ ممنون- الاقصر و کرنک- بزرگی تمدن مصر

از قاهره کشتی بخاری کوچکی به طرف بالای نیل، یعنی به سوی جنوب، پیش می‌رود و مسافر را بکندی با خود می‌برد و پس از شش روز به کرنک والاقصر می‌رساند. در حدود سی کیلومتری جنوب قاهره، محل شهر ممفیس، که باستانیترین پایتختهای مصر است، قرار دارد. در همین شهر بوده است که پادشاهان بزرگ سلسله‌های سوم و چهارم حکومت می‌رانده‌اند و در زمان ایشان دو میلیون کس در آن به‌سر می‌برده‌اند. اکنون در آنجا جز ردیفی از اهرام کوچک، و نخلستانی، چیز دیگری دیده نمی‌شود؛ از اینها گذشته، همه صحرایی است که پایان ندارد و شنهایی است که پا در آن فرو می‌رود و چشم را می‌آزارد و راه و سوراخهای پوست را می‌بندد؛ همین شنهاست که از مراکش تا مغولستان ادامه دارد و از شبه جزیرهٔ سینا و عربستان و ترکستان و تبت می‌گذرد؛ در ابتدا از همین کمربند شنی، که از دو قاره عبور می‌کند، مراکز تمدن در زمانهای باستانی ایجاد شده، و آنگاه که یخ پس نشسته و گرما زیاد و باران کم شده، آثار این تمدنها از بین رفته است. در امتداد نیل، از هر طرف به پهنای بیست کیلومتر، نواری از خاک حاصلخیز قرار دارد؛ این تنها تکه زمینی است که، در فاصلهٔ میان مدیترانه و نوبه، از صحرا کنده شده و به کار آدمی خورده است. با وجود این، باید گفت که دورهٔ هستی یونان، و حتی هزاران سال که زندگانی روم دوام داشته، در مقابل زندگانی مصر، که از منس تا کلئوپاترا دوام یافته بسیار کوتاه است!

یک هفته پس از آغاز مسافرت، کشتی بخاری به اقصر می‌رسد. در این مکان، که اکنون دهکده‌های کوچکی- و بر گرداگرد آنها ریگهای روان- دیده می‌شود، بزرگترین پایتختهای مصر و ثروتمندترین شهر عالم قدیم ساخته شده بود (طیوه)، که یونانیان آن را به نام تبس می‌نامیدند و خود مردم آن سرزمین را وسی و «نه» می‌خوانند. در کرانهٔ خاوری نیل هم اکنون مهمانخانهٔ معروف «کاخ زمستانی اقصر» ساخته شده که گلهای کاغذی باغ آن شهرت جهانی دارد. چون شخص به کرانهٔ باختری توجه کند، در آنجا خواهد دید که خورشید پشت گورهای شاهان، در دریایی از شن غروب می‌کند، و آسمان در هنگام غروب رنگ ارغوانی و زرینی دارد؛ در همین قسمت باختری، و در فاصلهٔ دورتری، ستونهای معبد با شکوه ملکه حتشپسوت به نظر می‌رسد؛ آن که از بلاد باختری برای نخستین بار به این سرزمین آمده چنان می‌پندارد که اینها ستونهایی است که به دست یونانیان یا رومیان قدیم برپا شده است.

هنگام بامداد، کرجی بادبانی با کندی ما را از رودخانه‌ای چنان آرام و ساکن می‌گذراند که آدمی هرگز خیال نمی‌کند همین رودخانه است که به همین صورت، در طول قرنهایی که از شماره بیرون است، جریان داشته است. پس از گذشتن از نیل، به کرانهٔ باختری آن می‌رسیم و، چون کیلومترها را یکی پس از دیگری پشت سر بگذاریم و از گردنه‌های خاکی و از میان گورستانهای تاریخی قدیم بگذریم، به یک شاهکار هنری می‌رسیم؛ همان معبد باشکوه ملکه حتشپسوت که ستونهای خاموش و سفیدرنگ آن در آسمان صاف بالا رفته است. در اینجا هنرمند تصمیم

گرفته است که طبیعت را تغییر بدهد و تپه‌های آن را زیباتر از زیبایی خود آنها جلوه‌گر سازد: به این ترتیب، از میان توده‌های سنگ خارا، این ستونها را تراشیده که شکوه و جلال آن از آنچه ایکتینوس برای پریکلس ساخته کمتر نیست. بیشک هر کس این ستونها را ببیند به این اندیشه خواهد افتاد که یونانیان معماری خود را از اصل مصری اقتباس کرده‌اند و، شاید، وسیلهٔ انتقال جزیرهٔ کرت بوده است. بر روی دیوارهای این معبد نقش برجسته‌های پهناوری، پر از جانداری و فکر، از داستان نخستین زن مشهور تاریخ حکایت می‌کند که هیچ کمی و نقصانی نسبت به ملکه‌های دیگر تاریخ ندارد.

هنگام برگشتن از تماشای این معبد قدیمی، به دو مجسمهٔ بزرگ برمی‌خوریم که نمایندهٔ بزرگترین پادشاه خوشگذران مصر آمنحوتپ سوم است، و مکتشفان یونانی بغلط آنها را «مجسمه‌های ممنون» نامیده‌اند. بلندی یکی از آنها به ۲۰ متر می‌رسد و ۷۰۰ تن وزن دارد و از سنگ یکپارچه تراشیده شده. برپایهٔ یکی از این دو مجسمه هنوز می‌توان نوشته‌هایی را که دیدارکنندگان یونانی آن، در حدود ۲۰۰۰ سال قبل از این، از خود برجای گذاشته‌اند خواند. در اینجا نیز زمان به صورت شگفت‌انگیزی جمع می‌شود و چنان به نظر می‌رسد که ما و آن سیاحان یونانی، در برابر مجسمه‌های عظیم، معاصر یکدیگریم. یک کیلومتر و نیم در شمال مجسمه‌ها، شکسته‌های مجسمهٔ رامسس دوم، که برجسته‌ترین شخصیتهای تاریخی به شمار می‌رود و اسکندر کبیر در برابر او رنگ و بهایی ندارد، بر زمین ریخته است. این شاه ۹۹ سال زیست، که مدت ۶۷ سال از آن را برتخت سلطنت مصر تکیه داشت، و ۱۵۰ فرزند آورد. اینک مجسمهٔ او در برابر ماست، که پیش از این ۱۷ متر بلندی داشته و اکنون ۱۷ متر درازی دارد بر روی زمین دراز کشیده، آیندگان و روندگان به چشم ریشخند در آن می‌نگرند. دانشمندانی که همراه ناپلئون به مصر آمده بودند کوشش فراوان کردند تا همه چیز این مجسمه را اندازه بگیرند. طول گوش او، در اندازه‌گیری، بیش از یک متر به دست آمد، و پهنای پایش یک متر و نیم، و وزن آن را حدود ۱۰۰۰ تن تخمین کرده‌اند؛ در برابر همین مجسمه است که ناپلئون آنچه را در برابر گوته گفته بود تکرار کرد و گفت: «این است یک مرد!» بر گرداگرد ما، در این جای از کرانهٔ باختری نیل، شهر مردگان است که علمای مصرشناسی همه جای آن را کاویده و در هر گوشه گوری از گورهای شاهان را یافته‌اند. در آن زمان که به دیدار این سرزمین رفتم، در مقبرهٔ توت عنخ آمون- حتی بر روی کسانی هم که می‌پندارند سیم و زر هر دری را باز می‌کند- گشوده نمی‌شد؛ ولی در مقبرهٔ ستی اول باز است و، در خنکی سردابهای زیرزمینی، انسان می‌تواند براحتی سقف و دهلیزهای نقاشی شده را تماشا کند و از مهارت صنعتگران آن زمان متعجب شود و به فکر ثروت سرشار آن زمان بیفتد که چگونه با آن توانسته‌اند این تابوتهای بزرگ را بسازند و این همه هنر و صنعت در آن به کار برند. کسانی که مشغول حفاری بوده‌اند، در یکی از این مقبره‌های زیرزمینی، جای پای بندگانی را که جسد مومیایی شدهٔ شاه را، سه هزارسال پیش از این، به آرامگاه ابدی او برده‌اند بر روی زمین دیده‌اند اینها چیزهایی است که بر ساحل باختری نیل قابل دیدن است، ولی نیکوترین و زیباترین آثار در کنار خاوری قرار دارد و همان است که به نام کاخها (= الاقصر) معروف است. ساختمان این قسمت به دست آمنحوتپ کبیر آغاز شد که با غنیمتهایی که از کشورگشایی نصیب تحوطمس سوم شده بود به ساختن کاخ باشکوهی آغاز کرد؛ ولی، پیش از آنکه کار تمام شود، دست اجل گریبان او را گرفت و مدت صد سال این کار تعطیل شد، تا زمان رامسس دوم رسید؛ وی آن کاخ را با شکوهی شاهانه به پایان رسانید. در همان نظر اول به این ساختمان، روح معماری مصری تمامی فکر و ذهن کسی را که متوجه تماشای آن است فرا می‌گیرد، و معلوم می‌شود که زیبایی و مزایای آن تنها در وسعت و استحکام نقشه نیست، بلکه نیروی مردی و مردانگی از همه جای آن هویداست. در این قصر تالار پهناوری بوده است که اکنون از شن انباشته شده، ولی در آن روزهای بسیار کهن، کف آن همه از سنگ مرمر مفروش بوده است؛ در سه طرف آن ستونهای مجللی است که تنها ستونهای کرنک را می‌توان

با آنها در معرض مقایسه درآورد. در هر طرف، نقش برجسته‌های روی سنگ و مجسمه‌های شاه، پس از این همه زمان که بر آنها گذشته، هنوز از عظمت گذشته حکایت می‌کند. پیش خود هشت ساقهٔ دراز پاپیروس- یعنی همان چیزی که دایهٔ پیدایش و پیشرفت ادبیات بوده و در اینجا به منظور هنری به کار رفته است- را تصور کنید که بر نوک هر ساقه غنچهٔ نیمشکفته‌ای باشد؛ نیز چنان تصور کنید که پنج رشته‌بند، محکم، اینها را به یکدیگر بسته و زیبایی آمیخته به نیرویی به آنها داده باشد؛ آنگاه چنان پندارید که همهٔ این چیزها با سنگ سخت فراهم شده باشد: در آن صورت، ستونهایی را که در اقصر به شکل گیاه پاپیروس برپا شده پیش نظر خود مجسم خواهید دید. پس از آن، خواننده باید پیش خود تالاری تصور کند که همه از این ستونها ساخته شده، و بر روی آنها سرستونهای عظیمی قرار گرفته باشد و رواقهای سایه‌داری بسازد، تا بتواند آنچه را دست روزگار از سی قرن پیش برای ما برجای گذاشته در عالم خیال ببیند. پس از این، باید در اندیشهٔ آن بیفتد که آیا مردمی هم، در آن زمان که ما آن را دوران کودکی مدنیت می‌خوانیم، چه اندازه نیرومندی داشته‌اند که به فکر ساختن چنین آثار بزرگی برآمده، و پس از آن توانسته‌اند فکر خود را به مرحلهٔ عمل درآورند.

از میان ویرانه‌های قدیمی، و پلیدیها و بدبختیهای زمان حاضر، راه ناصافی ما را به معبدهای کرنک می‌رساند؛ آن آخرین چیزی است که مصر از آثار باستانی خود برجای نگاه داشته تا در معرض تماشای بینندگان قرار دهد. در ساختن این معابد، در حدود پنجاه نفر از فراعنهٔ مصر، که از اواخر سلطنت قدیم تا روزگار بطالسه در این سرزمین فرمانروا بوده‌اند، شرکت داشته‌اند. در هر دوره، چیزهای تازه‌ای ساخته و، برآنچه از پیش مانده بود، افزوده می‌شد تا مساحتی در حدود بیست و پنج هکتار زیربنا قرار گرفت؛ این بزرگترین و باشکوهترین بناهایی است که به دست بشر ساخته و به خدایان تقدیم شده است. راهرویی که در میان دو ردیف ابوالهول ساخته شده ما را به جایی می‌رساند که شامپولیون، مؤسس مصرشناسی، در سال ۱۸۲۸ در آنجا ایستاده و چنین نوشته است:

من عاقبت به کاخ، و اگر بهتر بگویم به شهر آثار، یعنی به کرنک آمدم. در اینجا، تمام شکوه و جلال فراعنه بر من آشکار شد و عظیمترین چیزهایی را که به فکر بشر رسیده و به مرحلهٔ عمل درآورده‌اند دیدم... هیچ ملت قدیم یا جدیدی، جز مصریان، نتوانسته است تصور معماریی به این عظمت و وسعت و شکوه داشته باشد. مصریان قدیم چنان فکر می‌کرده‌اند که مرد غول‌پیکر نیرومندی، با بلندی صدپا، قاعدتاً باید چنان فکر کند.

برای آنکه شخص حقیقت این بنا را چنانکه باید فهم کند، عکسها و نقشه‌های فراوان، و خبرت و کارشناسی یک نفر معمار را باید داشته باشد. خواننده باید پیش خود محوطهٔ وسیع محصور مربع شکلی را تصور کند که هر ضلع آن ۵۰۰ متر طول دارد؛ و چندین حیاط در آن ساخته شده، و زمانی ۸۶۰۰۰ مجسمه در آن جای داشته است؛ مجموعهٔ اصلی ساختمانهای داخل این محوطه همان است که معبد آمون را تشکیل می‌دهد (۳۰۰ متر در ۹۰ متر)؛ میان هر دو حیاط ستونها یا دروازه‌های بزرگ وجود دارد: از طاق نصرتهای مجللی که تحوطمس سوم برپا کرده قسمت بالای آن ریخته، ولی هنوز تصاویر و کنده‌کاریهای آن از ظرافت حجاری آن حکایت می‌کند؛ تالار جشنهایی که همین پادشاه ساخته، و این طرف و آن طرف آن هنوز ستونهای شیاردار دیده می‌شود، بر ستونهای سبک دوریک یونان پیشی دارد و خاطر را متوجه آنها می‌سازد؛ معبد کوچک پتاح، با ستونهای فراوانی که دارد، در زیبایی، با نخلستان مجاور آن رقابت می‌کند؛ آنگاه گردشگاه بزرگی است که آن نیز به فرمان تحوطمس ساخته شد و، با ستونهای درشت و برهنهٔ خود، نمایندهٔ حقیقی این ناپلئون مصر به شمار می‌رود؛ از همه مهمتر تالار بزرگ ستونداری است که سقف آن بر روی جنگلی از صد و چهل ستون عظیم قرار گرفته؛ ستونهای آن چنان به یکدیگر نزدیک است که از گرمای سوزان خورشید جلو می‌گیرد؛ سرستونها، به شکل برگ خرما، در سنگ تراشیده شده، و تخته‌سنگهای خارای بزرگی بر روی این ستونها قرار گرفته است. در نزدیکی این محل دو مسلهٔ یکپارچه، که در زیبایی و بلندی درست مشابه

یکدیگرند، همچون دو ستون نور در میان مجسمه‌ها و معبدهای در حال ویرانی برافراشته شده و، با نوشته‌هایی که بر آنها نقش شده، پیام ملکهٔ حتشپسوت را به جهانیان می‌رساند. در نوشتهٔ مسله‌ها چنین آمده است:
این مسله‌ها از سنگ خارایی ساخته شده که از کانهای جنوب آورده‌اند؛ تاج آنها از بهترین طلای کشورهای بیگانه است. از دور، بر روی رودخانه آنها را می‌توان دید؛ درخشندگی شعاع آنها هر «دوسرزمین» را پر می‌کند؛ هنگامی که قرص خورشید میان آنها جای دارد، چنان می‌نماید که براستی در افق آسمان بالا می‌آید... شما که این دو یادگار را پس از زمان درازی خواهید دید و از آنچه من کرده‌ام سخن خواهید گفت، لابد خواهید گفت. «ما می‌دانیم چگونه چنین کوهی از طلا را برپا داشته‌اند. من، برای زرین کردن این ستونها طلا را مانند کیسه‌های دانه‌بار کیل کرده و به مصرف رسانیده‌ام.. چه، می‌دانستم که کرنک افق آسمانی زمین است.
چه ملکه و چه شاهان بزرگی بوده‌اند! شاید این نخستین تمدن بزرگ جهان ظریفتر و زیباتر از همه باشد؛ ظن غالب آن است که ما هنوز در آغاز اکتشاف عظمت چنین تمدنی باشیم. نزدیک دریاچهٔ مقدس کرنک، امروز، مردانی زمین را می‌کنند و می‌کاوند و خاکهای آن را در دو زنبیلی که بر دو کنار چوبی بسته شده می‌ریزند و با دوش آنها را حمل می‌کنند؛ در کنار این کارگران، عالم مصرشناسی را می‌بینیم که بر روی دو قطعه سنگی که تازه از خاک بیرون آمده خم شده و به خواندن نوشته‌های هیروگلیفی آنها مشغول است. این مصرشناس یکی از هزاران دانشمند مانند کارتر، برستد، ماسپرو، پتری، کاپارت، ویگال و نظایر ایشان است که بسادگی در این سرزمین خورشید سوزان و شن روان به سر برده و کوشیده‌اند تا طلسم ابوالهول را برای ما بازکنند و، از شکم خاک رازپوش، هنر و ادبیات و تاریخ و حکمت مصر را بیرون آورند. زمین و آسمان هر روز با ایشان در نبرد است؛ خرافات به آنان لعنت می‌فرستد و مانع کارشان می‌شود؛ رطوبت و ویرانی پیوسته به آثاری که این دانشمندان از زیر خاک بیرون می‌آورند حمله می‌کند؛ این نیل، که برای سراسر مصر مایهٔ آبادی و فراوانی است، هنگام طغیان، به داخل ویرانه‌های کرنک راه پیدا می‌کند و به ستونها می‌رسد و آنها را به زمین می‌اندازد؛ و چون آب پس می‌نشیند، ورقهٔ شوره‌ای بر روی ستونها می‌گذارد که مانند خوره سنگ را می‌خورد و متلاشی می‌کند.
پس، بهتر آن است که شتاب کنیم و، در زمانی که این آثار هنوز به صورت گرد و غبار در نیامده بوده، افتخار مصر را در تاریخ و تمدن تماشا کنیم.

II– سازندگان بزرگ

اکتشاف مصر

شامپولیون و سنگ رشید

اکتشاف تاریخ مصر باستانی یکی از درخشنده‌ترین فصول علم باستانشناسی به شمار می‌رود. تنها چیزی که در قرون وسطی از مصر می‌دانستند آن بود که این سرزمین یکی از مستعمرات رومی و یکی از مراکزی است که دین مسیح در آنجا مستقر گردیده است. مردم، در دورهٔ رستاخیز علم و ادب(رنسانس)، چنان گمان داشتند که تمدن در یونان آغاز شده است؛ حتی در دورهٔ روشنفکری، که با هوشمندی تمام دربارهٔ چین و هند تحقیق و مطالعه می‌کردند، از مصر چیزی جز اهرام آن نمی‌شناختند. باید گفت که مصرشناسی یکی از نتایج سلطه‌طلبی ناپلئون است. هنگامی که این فرماندهٔ بزرگ اهل کرس در سال ۱۷۹۸ حملهٔ معروف خود را بر مصر آغاز کرد، گروهی نقاش و مهندس با خود برد که در آن کشور باستانی گردش کنند و از آن نقشه بردارند. عده‌ای دانشمند نیز در این حمله با ناپلئون همراه بودند که توجه فراوانی به مصر داشتند؛ مردم این شدت توجه آنان را کار بیهوده‌ای می‌پنداشتند؛ دانشمندان در صدد آن بودند که تاریخ مصر را، بهتر از آنچه مورخان آن زمان نوشته بودند، فهم کنند. همین ستاد علمی ناپلئون بود که برای عالم جدید ما معابد اقصر وکرنک را اکتشاف کرد. کتاب وصف مصر(۱۸۰۹-۱۸۱۳)، که این هیئت، پس از

بازگشت، به عنوان گزارش برای انجمن علمی فرانسه تنظیم کرد، نخستین گامی است که دانشمندان برای تحقیق و مطالعه در این تمدن فراموش شده برداشته‌اند.
با وجود این، سالهای درازی گذشت و کسی نتوانست آثاری را که بر روی بناهای مصری نقش شده بود بخواند. شکیبایی و دقتی که یکی از این دانشمندان، به نان شامپولیون، برای حل رموز نوشته‌های هیروگلیفی به کار برده نمونهٔ برجسته‌ای از روح علمی موجود در آن دانشمندان به شمار می‌رود. شامپولیون مسله‌ای یافت که بر آن از این «نقوش مقدس» مصری دیده می‌شد، ولی در زیر آن نقوش نوشته‌ای یونانی بود که نشان می‌داد این نگارشها به بطلمیوس و کلئوپاترا ارتباط دارد. وی چنان حدس زد که دو کلمه‌ای که در این کتیبه‌ها فراوان تکرار شده و با شعار پادشاهی همراه است، ناچار، باید اسم شاه و ملکه باشد؛ با این حدس، در سال ۱۸۲۲ توانست یازده حرف از حروف زبان مصری قدیم را تشخیص دهد؛ این، خود، دلیلی بود بر اینکه مصر قدیم حروف الفبایی داشته است. وی این حروف را با علامت سنگ بزرگ سیاهی که سپاهیان ناپلئون در نزدیکی مصب شاخه‌ای از رود نیل، موسوم به رشید، یافته بودند تطبیق کرد. بر «سنگ رشید» نقوشی دیده می‌شد که به سه زبان نوشته بودند؛ هیروگلیفی و دموتی- یا زبان رایج میان تودهٔ مردم- و یونانی. شامپولیون که یونانی می‌دانست، با استفاده از یازده حرفی که از مسلهٔ نخستین شناخته بود، در نتیجهٔ بیست سال کوشش مداوم، توانست تمام رموز این نقش را حل کند و آن را بخواند و تمام حروف الفبای مصری را بشناسد و راه را برای اکتشاف جهان گمشدهٔ بزرگی باز کند. این یکی از بزرگترین اکتشافات در تاریخ علم تاریخ است.

۲- مصر ماقبل تاریخ

عصر دیرینه‌سنگی- عصر نوسنگی- عصر بداری- عصر پیش از سلسله‌ها- نژاد مصریان

همان‌گونه که می‌دانیم، پیشتازان هر دوره مرتجعان دورهٔ پس از آن می‌شوند؛ به همین جهت، انتظار چنان می‌رود مؤسسان مصرشناسی آخرین کسانی باشند که صحت بازمانده‌های عصر دیرینه سنگی مصر را تصدیق کنند؛ چنانکه ضرب‌المثل فرانسوی می‌گوید: «دانشمندان پس از چهل سالگی دیگر کنجکاوی ندارند.» هنگامی که نخستین ادوات و آلات سنگ چخماقی، در درهٔ نیل، از زیر خاک بیرون آورده شد، سرفلیندرز پتری، که معمولا تردیدی در بیان ارقام و تاریخها نداشت، اظهار کرد که این آثار ساخت دست نسلهایی است که پس از سلسله‌های سلاطین مصر در این سرزمین بوده‌اند؛ ماسپرو،، که اسلوب ادبی عالی و درخشان او هرگز زیانی به علم فراوان او نمی‌رساند، سفالهای مصری باقی‌مانده از عصر نوسنگی را به دورهٔ سلطنت میانهٔ مصر مربوط دانست. این اظهارات به هیچ وجه مانع آن نشد که دمورگان، در سال ۱۸۹۵، در بارهٔ پیشرفت پیوسته و تدریجی تمدن دورهٔ دیرینه‌سنگی که تقریباً متناظر با عصرهای دیرینه‌سنگی اروپا می‌باشد، اظهار نظر کند؛ و برای این منظور از انواع تبردستی و قلاب ماهیگیری و نوک پیکان و چکشهای ساخته‌شده با سنگ چخماق، که در طول مجرای نیل به دست آمده بود، استفاده کرد. به صورتی تدریجی، که تقریباً شخص به آن متوجه نمی‌شود، آثار بازماندهٔ عصر دیرینه‌سنگی جای خود را به آثار عصر نوسنگی می‌دهد؛ این آثار دستهٔ دوم در عمقهایی قرار دارد که نشان می‌دهد تاریخ آنها محصور میان ۱۰،۰۰۰ تا ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد است. ساختن افزارهای سنگی رفته رفته ظریفتر می‌شود، و از حیث صیقل و برندگی و خوش‌ساختی، به درجه‌ای می‌رسد که هیچ یک از تمدنهای عصر نوسنگی، که از آنها اطلاع داریم، به پای آن نمی‌رسد. در نزدیکی اواخر این عصر کارهای فلزی به صورت گلدان و درفش و سنجاق مسی و تزیینات زرین و سیمین آشکار می‌شود.
در پایان کار، مرحلهٔ تاریخی نزدیک می‌شود، و در ضمن انتقال به این مرحله آثار کشاورزی به نظر می‌رسد. در سال ۱۹۰۱، ضمن کاوشهای نزدیک شهر کوچک بداری (در نیمه راه میان قاهره و کرنک)، در میان ادواتی متعلق به زمانی در حدود چهل قرن قبل از میلاد، به جسد مردگانی دست یافته و، در روده‌های بعضی از آن جسدها، دانه‌های

جوی هضم نشده‌ای پیدا کردند که حرارت و خشکی شنها سبب آن شده بود که مدت شش هزار سال به همان حال باقی بماند. از آنجا که جو به صورت وحشی و صحرایی در مصر نمی‌روید، این اکتشاف دلیل بر آن است که مردم بداری از کاشتن دانه‌ها آگاهی داشته‌اند. از آن زمانهای بسیار دور، ساکنان درهٔ نیل به آبیاری پرداخته و جنگلها را بریده و مردابها را خشکانده و بر نهنگ و اسب آبی پیروز شده و سنگ شالودهٔ تمدن را کار گذاشته‌اند.
از این اکتشافات، و اکتشافات دیگری که شده، تصوری از نوع زندگی مصریانی که پیش از نخستین سلسله‌های سلاطین در ازمنهٔ باستانی به سر می‌برده‌اند برای ما حاصل می‌شود. فرهنگ و تمدن آن زمان در میانهٔ راه شکار و کشاورزی بوده و تازه به جای ادوات سنگی، ادوات فلزی را به کار می‌بردند. مردم در آن زمان کرجی می‌ساختند و گندم را آرد می‌کردند و با الیاف کتان پارچه و فرش برای خود می‌بافتند، خود را با زیورآلات می‌آراستند و با مواد معطر خوشبو می‌کردند؛ از ریش‌تراشی و اهلی کردن حیوانات آگاه بودند، و نقاشی، مخصوصاً ساختن تصویر جانورانی که شکار می‌کردند، را دوست داشتند؛ بر ساخته‌های سفالی سادهٔ خود، صورت زنان نوحه‌سرا، و صورتهای دیگری از انسان و اشکال هندسی رسم می‌کردند؛ حجاران قابلی بودند؛ دلیل آن قلمهای حجاریی است که در جبل‌الاراک به دست آمده است. نوشته‌های تصویری و مهرهای استوانه‌ای، شبیه به مهرهای سومری، داشتند.
هیچ کس نمی‌داند که این مصریان قدیم از کجا به این سرزمین درآمده‌اند. پاره‌ای از دانشمندان به این نظر تمایل دارند که آن مردم از اختلاط مردم نوبه و حبشه و لیبی، از یک طرف، و مهاجران سامی یا ارمنی از طرف دیگر پیدا شده‌اند. حتی در آن زمان دور هم نژاد پاک و خالصی بر روی زمین وجود نداشته است. احتمال دارد که این حمله‌کنندگان، یا مهاجران آسیای باختری، تمدن و فرهنگ عالیتری را با خود به مصر آورده باشند، و از آمیزش آنان با بومیان نیرومند نسل دورگه‌ای پیدا شده باشد و، چنانکه در همهٔ تمدنها رسم بر این است، برای مصر نیز دورهٔ تمدن جدیدی آغاز شده باشد. این آمیزش به شکل تدریجی صورت می‌گرفت؛ چنان بود که از آن، در میان سالهای ۴۰۰۰-۳۰۰۰ ق‌م، ملت واحدی پیدا شد و مصر تاریخ را به وجود آورد.

۳- دورهٔ سلطنت قدیم

«نوم»ها- نخستین شخصیت تاریخی- خئوپس- خفرن- غرض از ساختن اهرام- هنرمقابر- مومیایی کردن
پیش از آنکه سال ۴۰۰۰ ق‌م فراز آید، مردم نیل برای خود نوعی حکومت داشتند. ساکنان اطراف این رودخانه به چندین نوم تقسیم می‌شدند، که در هر یک از آنها مردم از یک تخمه بودند و از یک رئیس فرمان می‌بردند و خدای مخصوصی را می‌پرستیدند و شعایر و آداب دینی خاصی داشتند. این وحدتهای منطقه‌ای در طول تاریخ باستانی مصر باقی مانده و، برحسب اندازهٔ قدرت و صنعت فرعونهای مصری، این سران و فرمانداران محلی نیز اندازهٔ تسلطشان کم و زیاد می‌شده است. چون در هر سازمانی که در حال پیشرفت و نمو باشد، ناچار، ارتباط میان قسمتهای مختلف آن پیوسته رو به تزاید است، در مصر قدیم نیز ترقی تجارت و خرجهای سنگین جنگ سبب آن شد که ازمیان این حکومتهای جزء، دو مملکت، یکی در جنوب و دیگری در شمال، تأسیس شود؛ شاید اصل این تقسیم صورت دیگری از نزاع میان افریقاییان جنوبی و آسیاییان مهاجر اهل شمال بوده باشد. این نزاع، که بر اثر اختلافات جغرافیایی و نژادی شدیدتر می‌شد، در زمان منس، که شخصیتی نیمه‌افسانه‌ای است، به صورت موقت از میان رفت، چه وی «دو سرزمین» را در تحت سلطنت یگانهٔ خود درآورد و قانون و شریعتی را که خدای تحوت به او الهام کرد در سراسر مصر روان ساخت و نخستین سلسلهٔ سلطنتی تاریخی را تأسیس کرد و پایتخت تازه‌ای در منف یا ممفیس بنا نهاد و، همان گونه که یک مورخ یونانی قدیم گفته است، «به مردم راه به کار بردن میز و تخت را آموخت... و وسایل خوشگذرانی و تجمل را به مملکت داخل کرد.» نخستین شخصیت تاریخی مصر، که یقین داریم حتماً روزی بر روی زمین می‌زیسته، شاه یا کشورگشا نیست، بلکه هنرمند و دانشمندی است به نام ایمحوتپ که طبیب و معمار و رایزن

اول شاه زوسر بوده است(حوالی ۳۱۵۰ ق‌م). این شخص به اندازه‌ای به علم طب مصری خدمت کرد که پس از آن او را به عنوان خالق هنر و علم می‌پرستیدند. چنان به نظر می‌رسد که مکتب معماری مصر به دست وی تأسیس شده، و از همین مکتب سازندگان بزرگ سلسلهٔ بعد بیرون آمده‌اند. بنا به روایات مصری، نخستین خانهٔ سنگی به سرپرستی وی ساخته شد؛ و هموست که نقشهٔ کهنه‌ترین بنای مصریی که امروز سرپاست، یعنی هرم پله‌پلهٔ سقاره، را کشیده. چندین قرن، این ساختمان به عنوان نمونه‌ای برای ساختن مقابر به کار می‌رفته است؛ ظاهراً همین شخص طرح معبد شاه زوسر را با ستونهای زیبای نیلوفری‌شکل و دیوارهای سنگ آهکی آن ریخته است. در آثار باستانی سقاره، که از آغاز هنر مصری در دوره‌های تاریخی حکایت می‌کند، ستونهای شیارداری را می‌بینیم که در زیبایی از آنچه یونانیان بعدها ساخته‌اند کمتر نیست؛ نقش برجسته‌هایی به چشم می‌خورد که سرشار از واقعیت و جانداری است؛ بدلچینیهای سبز رنگی است که با محصولات قرون وسطای ایتالیا لاف همسری می‌زند. در همینجا، مجسمهٔ سنگی نیرومندی از خود زوسر است، که گرچه دست روزگار در آن تباهی زیاد کرده و جزئیات آن را از میان برده، چهرهٔ عالی و متفکر این مجسمه هنوز قابل توجه است. درست نمی‌دانیم چه شده است که سلسلهٔ چهارم مهمترین سلسلهٔ سلطنتی مصر، قبل از سلسلهٔ هجدهم، به شمار رفته. ممکن است ثروت معدنی فراوانی که در اواخر سلسلهٔ سوم از زمین مصر بیرون آورده شده، یا برتری مصریان در دریانوردی مدیترانه، یا قساوت و شدت عمل خوفو - نخستین فرعون این سلسله- سبب شهرت و عظمت سلسلهٔ چهارم شده باشد. هرودوت آنچه را کاهنان مصری دربارهٔ سازندهٔ نخستین هرم از اهرام جیزه به وی گفته‌اند، برای ما چنین نقل می‌کند:

اکنون آنان به من می‌گویند که تا زمان سلطنت رحمپسینیتوس عدالت حکمفرما بود و آسایش و فراوانی در همه جای مصر دیده می‌شد؛ ولی چون پس از وی خئوپس به سلطنت نشست، به همهٔ کارهای پلید دست زد و درهای معابد را بست،... به همهٔ مصریان فرمان داد که برای او بیگاری کنند؛ به بعضی دستور داد تا از کوههای عربستان سنگ بکنند و به درهٔ نیل بیاورند؛ گروهی دیگر را بر آن داشت که سنگها را با کشتی بر روی رودخانه جا به جا کنند... در هر نوبت صدهزار نفر ناچار بودند برای مدت سه ماه بیگاری کنند. مدت ده سال طول کشید تا مردم راه را ساختند و سنگها را به پای هرم رسانیدند؛ به نظر من، این کار از ساختن خود هرم کمتر نیست.

دربارهٔ جانشین و رقیب خوفو در ساختمان، یعنی خفرع، از روی اثری که برجای مانده اطلاعاتی به دست می‌آید؛ این اثر مجسمه‌ای از اوست که با سنگ دیوریت ساخته شده و از آثار برجستهٔ موزهٔ قاهره به شمار می‌رود. اگر این مجسمه درست شبیه به خود وی نباشد، لااقل صورت شخصی را که ما پیش خود از سازندهٔ هرم دوم و فرعونی که پنجاه و شش سال بر مصر سلطنت کرده تصور می‌کنیم بخوبی مجسم می‌سازد. بر بالای سر او مجسمهٔ عقابی قرار دارد که نمایندهٔ قدرت سلطنت است؛ اگر این عقاب هم نمی‌بود، از هیبت این مجسمه، و از تمام جزئیات آن بخوبی معلوم می‌شد که این مجسمه براستی نمایندهٔ شاهی است؛ این تندیس انسان مغرور و صریح و بیباکی را نشان می‌دهد که نظر تیزبینی دارد؛ بینی مجسمه نیرومند است و رویهمرفته هیکل آن از نیرویی که با محافظه‌کاری و آرامش همراه است حکایت می‌کند؛ دیدار این مجسمه به خاطر بیننده می‌آورد که، در آن زمان، مدتهای درازی بوده است که طبیعت می‌دانسته چگونه باید مردان را بسازد، و هنرمندان نیز می‌دانسته‌اند چگونه باید پیکر این مردان را بتراشند. چرا آن مردم اهرام را ساخته‌اند؟ شک نیست که، از این کار، منظور برپا کردن یک اثر بزرگ معماری را نداشته‌اند، و این کار تنها برای منظور دینی صورت گرفته است. اهرام مصر گورهایی بوده که رفته رفته از صورت اولیهٔ خود تحول یافته و به این شکل درآمده است. پادشاه آن زمان، مثل همهٔ مردم، چنین عقیده داشته است که در هر جسم زنده‌ای همزاد آن به نام «کا» جای دارد؛ این همزاد در آن هنگام که شخص آخرین نفس را می‌کشد نمی‌میرد. عقیده بر آن بوده است که هر اندازه جسد مرده بیشتر بماند و بهتر به آن خوراک بدهند و از فساد محفوظ

بماند، کا نیز باقی می‌ماند. بزرگی و شکل و وضع قرار گرفتن هرم یکی از وسایل بقا و مقاومت با مرگ به شمار می‌رفته است. اگر از شکل زاویه‌های هرم صرف‌نظر کنیم، صورت کلی آن مانند صورت توده‌ای از جسم صلب متجانس است که بآزادی بر زمین ریخته باشد. برای اینکه استحکام بنا بیشتر شود، با صبر و حوصلهٔ فراوان آنها را به یکدیگر اتصال داده‌اند؛ گویی چنان بوده است که این سنگها همه در نزدیکی دست کارگران بوده و آنها را از صدها فرسخ راه به پای اهرام نیاورده‌اند. هرم خوفو دارای دو میلیون و نیم پاره‌سنگ است که وزن بعضی از آنها به یکصدو پنجاه تن می‌رسد، ولی وزن متوسط پاره‌سنگها دو تن و نیم است. این هرم، زمینی به وسعت چهل و شش‌هزار متر مربع را می‌پوشاند و صد و چهل و شش‌متر ارتفاع دارد. سنگها همه درست و به هم پیوسته است و به داخل راه ندارد، جز در چند نقطه که بعمد جای چند پارچه سنگ را بازگذاشته‌اند تا راهی سری برای داخل کردن تابوت شاه باشد. راهنما دیدار کننده را، از راهی که سی‌متر از قاعدهٔ هرم بالاتر است، چهاردست و پا، با حال لرزان، داخل دل هرم می‌کند؛ در این نقطهٔ تاریک خاموش نمناک دور از دسترس آدمیزاد است که، پیش از این، استخوانهای شاه خوفو و همسرش جای داشته؛ تابوتهای مرمرین فرعون هنوز در جای خود باقی، ولی شکسته و خالی است، چه این سنگ، با همهٔ بزرگی که داشته نتوانسته است جسد را از دستبرد دزدان محفوظ دارد، همان‌گونه که چنین کاری از لعنتهای خدایان هم برنیامده است.

چون کا به عنوان صورت کوچک شدهٔ جسد آدمی تصور می‌شد، ناچار بایستی به آن خوراک و پوشاک داده شود، و پس از مرگ کالبد به خدمت آن برخیزند. به همین جهت است که در بعضی از گورهای شاهان مستراحهایی ساخته شده بود تا روح جدا شده از بدن آنها را به کارآید؛ در بعضی از نوشته‌های مربوط به مردگان، از این بابت اظهار نگرانی شده که مبادا کا به خوراک نیازمند شود و، براثر نبودن غذا، ناچار از آن باشد که مدفوع خود را بخورد.به طور طبیعی چنان به خاطر می‌رسد که اگر در آداب دفن مصریان باستانی تتبع شود و بخواهند به آغاز آن برسند، ناچار، باید چنان باشد که سلاحها و افزار کار مرد جنگنده را با وی به خاک بسپارند، یا چنان باشد که رسم «سوتی» را، مانند آنچه در نزد هندوان مرسوم است، معمول دارند و زنان و بندگان مرد را نیز با او در گور کنند، که پس از مرگ به خدمت وی کمر بندند. چون در عملی کردن این قاعده، برای زنان و غلامان، سختی و مشقت فراوانی وجود داشته، مصریان تصویرها و مجسمه‌های کوچکی از زنان و غلامان و ملزومات دیگر می‌ساختند و به جای آنان در گور می‌نهادند، و بر آن مجسمه‌ها و نقاشیها عبارات سحری و طلسمهایی نقش می‌کردند تا بتوانند مانند موجود زنده به خدمت میت قایم کنند. شاید بعدها، در نتیجهٔ صرفه‌جویی و تنبلی، فرزندان از گذاشتن خوراک در گور پدران خود، حتی در آن صورت هم که مرده پیش از مرگ قسمتی از دارایی خود را وقف این کار کرده، خودداری کرده باشند؛ این صورتها و صحنه‌های نقاشی شده جای واقعیت را می‌گرفته و، به این ترتیب، می‌توانسته‌اند مزارع حاصلخیز و گاوان فربه و خدمتگزاران فراوان و کارگران چابک را، با خرج بسیار کمی، در اختیار مردگان بگذارند. پس از آنکه رسم گذاشتن تصویر به جای اصل پذیرفته شد، هنرمندان مصری آثار هنری بسیار زیبایی از خود در گورها به یادگار گذاشتند. در یکی از مقابر، تصویر مزرعه‌ای دیده شده که در حال خیش کردن آن هستند؛ در گور دیگری منظرهٔ درو کردن محصول نقاشی شده؛ در گوری دیگر صحنهٔ پختن نان به نظر می‌رسد؛ در قبری جفت‌گیری گاو نر و گاو ماده نقاشی شده؛ در قبر دیگر تصویرزاده شدن گوساله دیده می‌شود؛ در قبر دیگر منظرهٔ کشتن گاوی که بزرگ شده، یا گوشت پخته‌ای که در ظرف نزد مهمانان گذاشته می‌شود به نظر می‌رسد در مقبرهٔ شاهزاده رع حوتپ نقش برجسته‌ای از وی، بر روی سنگ، او را در حالی نشان می‌دهد که پشت میزی نشسته و خوراکهای گوناگون در برابر وی قراردارد.از آن زمان تاکنون، هیچ‌گاه هنر نتوانسته است این اندازه به آدمی خدمت کند.

برای بقای همزاد مرده، یعنی کا، تنها به آنچه گفتیم بس نمی‌کردند، بلکه آن مرده را در تابوتی از سنگ سخت می‌گذاشتند و برای مومیایی کردن آن متحمل رنج فراوان می‌شدند. به اندازه‌ای در این کار پیش رفته بودند که هنوز تارهایی از مو، یا تکه‌هایی از گوشت چسبیده به استخوانهای شاهان دیده می‌شود. هردودت چه خوب این هنر مومیایی کردن مصریان را در کتاب خود توصیف کرده است؛ می‌گوید:

در آغاز کار، مخ مرده را با چنگکی از بینی بیرون می‌آورند؛ چون پاره‌ای از مخ را به این ترتیب بیرون آوردند، باقیماندهٔ آن را، با داخل کردن بعضی از داروها، بیرون می‌آورند. پس از آن، با سنگ برنده‌ای پهلوی مرده را می‌شکافند و امعا و احشای او را خارج می‌کنند؛ آنگاه درون شکم را با شراب خرما می‌شویند و بر آن گردهای خوشبو می‌پاشند؛ سپس آن را با مر خالص و فلوس وچیزهای معطر دیگر پر می‌کنند و پهلو را به صورت اول خود می‌دوزند. چون این کارها انجام شد، نعش را مدت هفتاد روز در حمامی از نترون قرار می‌دهند، و این حد قانونی است که کسی نباید از آن تجاوز کند. پس از این مدت، مرده را از حمام بیرون می‌آورند و می‌شویند و با نوارهای پارچه‌ای آغشته به موم آن را نوار پیچ می‌کنند، و این نوارها را با قشری از صمغ مخصوصی می‌پوشانند که مصریان آن را معمولا به جای سریشم به کار می‌برند. چون این کارها تمام شد، صاحبان مرده جسد مردهٔ خود را می‌گیرند و برای آن تابوتی از چوب، به صورت انسان، می‌سازند و مرده را در آن می‌گذارند و، پس از آنکه در تابوت را محکم بستند، آن را در لحد به صورتی قرار می‌دهند که ایستاده و به دیوار تکیه داده باشد. با این خرجهای سنگین است که اجساد مردگان خود را، برای محفوظ ماندن، مومیایی می‌کنند.

یک ضرب‌المثل مصری می‌گوید که: «همهٔ عالم از زمان می‌ترسد ولی خود زمان از اهرام ترس دارد.» با وجود این، از ارتفاع هرم خوفو، با گذشت زمان، شش متر کاسته شده و تمام پوشش مرمرین آن از بین رفته است. شاید زمان به این هرم تنها مهلت بیشتری داده باشد. در کنار این هرم بزرگ، هرم خفرع قرار دارد که اندکی از آن کوچکتر است، ولی هنوز نوک آن را پوششی از سنگ خارا، که پیش از این تمام آن را فرا گرفته بود، می‌پوشاند. هرم حقیر جانشین خفرع، یعنی منکورع، کمی آن طرفتر جای دارد و آن را دیگر سنگ خارا نپوشانده، بلکه پوشش آن ورقه‌ای از آجر است، و شاید این خود علامت آن بوده باشد که در آن هنگام که شاه این هرم را می‌ساخته دورهٔ سلطنت قدیم در شرف زوال بوده است. مجسمه‌های منکورع که به دست ما افتاده این شاه را ظریفتر و کم نیروتر از خفرع نشان می‌دهد. تمدن نیز، مانند زندگی، هر چه را به حد کمال می‌رساند و از میان می‌برد. شاید خوشگذرانی و تجمل و ملایم شدن اخلاق و آداب، در آن زمان هم، سبب آن بوده است که مردم خواهان صلح باشند و از جنگ بیزار شوند. ناگهان شخصیت تازه‌ای پیدا شد و تخت و تاج منکورع را گرفت و سلسلهٔ سازندگان اهرام را منقرض کرد.

۴– دورهٔ سلطنت میانه

عصر ملوک‌الطوایفی- سلسلهٔ دوازدهم- تسلط هیکسوسها

هیچ سرزمینی به اندازهٔ مصر به خود شاه ندیده است. تاریخ، این شاهان را به صورت سلسله‌هایی درآورده که شاهان یک سلسله، همه، از یک تخمه یا از یک خانواده‌اند، ولی با وجود این، به خاطر سپردن آنها بار سنگینی برای حافظه است. یکی از فرعونهای قدیم به نام پپی دوم، مدت نودو چهار سال سلطنت کرد(۲۷۳۸-۲۶۴۴ق‌م)؛ این طولانیترین دورهٔ سلطنت در تاریخ است. پس از مرگ وی، مملکت دچار هرج و مرج شد و اختیار از دست فرعونها بیرون رفت و اشراف و زمینداران، در «نوم»ها، هر یک مستقلا به حکمرانی پرداختند. این که زمانی حکومت مرکزی موجود باشد و پس از آن وضع به حال ملوک‌الطوایفی و خانخانی بازگردد، یکی از نمونه‌های تاریخ است که به صورت منظمی تکرار می‌شود؛ گویی چنان است که مردم زمانی آزادی بیش از اندازه را دوست دارند و زمانی دیگر به انضباط سخت میل می‌کنند. پس از یک دوره تاریکی، که مدت چهار قرن طول کشید و در این مدت هرج و مرج حکمفرما بود، مردی

قوی‌الاراده، شبیه شارلمانی دوره‌های تاریک اروپا، ظاهر شد و، با سرپنجهٔ آهنین، زمام امور را به دست گرفت و کارها را به جریان عادی خود بازگردانید و پایتخت را از ممفیس به طیوه انتقال داد و، به نام آمنمحت اول، سلسلهٔ دوازدهم را تأسیس کرد. در زمان این سلسله، هنر مصری، جز در قسمت معماری، آن اندازه پیش رفت که هرگز به آن پایه نرسیده بود و بعد نیز از این حد تجاوز نکرد. در یک کتیبه، آمنمحت دربارهٔ خود با ما چنین سخن می‌گوید:

من مردی بودم که دانه کاشتم و خدای درو را دوست داشتم؛ نیل و همهٔ رودخانه‌ها به من درود فرستادند؛ در سالهای من هیچ کسی گرسنه و تشنه نماند؛ در نتیجهٔ آنچه من کردم، همه در صلح و صفا به سر می‌برند و از من سخن می‌گویند.

پاداش وی این بود که آن کسان که وی آنان را به مناصب عالی رسانیده بود در خفا بر ضد او با یکدیگر به کنگاش برخاستند. وی این مطلب را دریافت و کنگاش کنندگان را سیاست کرد. ولی، پولونیوس‌وار، برای فرزند خود دستوراتی در بارهٔ فن کشورداری برجای گذاشت که البته خالی از تلخی و مرارت نیست، ولی دستورالعمل شایسته‌ای برای حکمرانی مطلق و خودکامگی به شمار می‌رود:

به آنچه به تو می‌گویم نیک گوش فرا دار،
تا آنکه پادشاه زمین باشی،...
و نیکی را در آن بیفزایی:
بر تمام زیردستان خود سختی کن،
چه ملت به کسی اهمیت می‌دهد که از او بترسد؛
هیچوقت به تنهایی به ایشان نزدیک مشو.
دلت را از محبت یک برادر پرمساز،
و برای خود دوست مگیر؛...

در آن هنگام که به خواب می‌روی قلب خودت را پاسبان خود قرار بده؛ چه هیچ کس در روزهای بدبختی دوستی ندارد.

این شاه فعال، که از خلال چهار هزار سال هنوز زنده به نظر می‌رسد، دستگاهی اداری برقرار ساخت که مدت پانصد سال دوام کرد. ثروت عمومی افزایش یافت و هنر ترقی کرد. سنوسرت اول ترعه‌ای میان نیل و دریای سرخ حفر کرد و از مهاجمان نوبه‌ای جلو گرفت و در هلیوپولیس، یا عین شمس و آبیدوس، یا عربه و کرنک معبدهایی ساخت. ده مجسمهٔ نشستهٔ او بر جای مانده و اکنون زینت بخش موزهٔ قاهره است. سنوسرت سوم فلسطین را به زیر حکومت مصر کشید و مردم مهاجر نوبه را، که پیوسته دست‌اندازی می‌کردند، به مرزهای جنوبی پس نشاند و در آنجا لوحه‌ای نصب کرد که بر آن چنین نوشته بود: «این نه برای آن است که آن را پرستش کنید، بلکه تا به دفاع از آن برخیزید.» آمنمحت سوم که مرد مدبری بود، و یکی از سازندگان بزرگ ترعه‌های آبیاری به شمار می‌رود، (شاید به صورت کامل) ریشهٔ ملوک‌الطوایفی و خانخانی را برکند و، به جای این گونه اشخاص، کسانی را برای فرمانداری بخشهای مختلف کشور گسیل داشت که از شاه مواجب می‌گرفتند. سیزده سال پس از مرگ او، در نتیجهٔ جنگی که میان مدعیان سلطنت و جانشینی او در گرفت، اغتشاش بزرگی در مصر پیدا شد و دورهٔ سلطنت میانه، با حال هرج و مرجی که مدت دویست سال ادامه داشت، پایان پذیرفت. در این هنگام هیکسوسها، که بدویانی آسیایی بودند، بر سر مصر پریشان و تکه‌تکه شده تاختند و شهرهای آن را سوختند و معابد آن را ویران کردند و ثروتی را که در آن گرد شده بود به باد دادند و بسیاری از آثار هنری را از بین بردند و مدت دو قرن، به نام «شاهان چوپان» یا هیکسوسها، بر این سرزمین فرمان راندند. تمدنهای باستانی همچون جزایر کوچکی در دریاهای توحش، یا همچون واحه‌های

حاصلخیزی در میان شکارچیان و چوپانان جنگجو بوده است؛ یعنی در هر آن، احتمال آن می‌رفته است که باروی نگاهبان آن فرو ریزد و همه چیز نابود شود. چنین بوده است که کاسیها بابل را چپاول کردند و طوایف گل یونان و روم را در معرض تاخت و تاز خویش قرار دادند و هونها به ایتالیا درآمدند و مغولان تا پکن راندند.

ولی فاتحان نیز، به نوبهٔ خود، سیر و فربه و خوشگذران شدند و اقتدار خود را از کف دادند؛ مصریان دامن همت به کمر زدند و برای آزاد کردن کشور خود از چنگ غاصبان جنگ سختی کردند و هیکسوسها را بیرون راندند؛ در این هنگام، سلسلهٔ هجدهم تأسیس شد؛ در این دوره، نیرومندی و عظمت مصر به اندازه‌ای رسید که پیش از آن هرگز چنان نبود.

۵– امپراطوری

ملکهٔ بزرگ – تحوطمس سوم – اوج عظمت مصر

شاید هجوم از خارج مصر، به واسطهٔ خون جدیدی که با خون مردم این سرزمین آمیخت، سبب تجدید جوانی آن شده باشد؛ ولی، در عین حال، دورهٔ جدید آغاز یک مبارزهٔ هزار ساله میان مصر و آسیای باختری به شمار می‌رود. تحوطمس اول، نه تنها به تحکیم و نیرومند ساختن امپراطوری جدید پرداخت، بلکه، به این بهانه که مصر باید بر اراضی آسیای باختری مسلط باشد تا از تجاوز تازه‌ای جلوگیری شود، بر سوریه تاخت و تمام اراضی واقع میان ساحل مدیترانه و کرکمیش را به تصرف درآورد و از آنها باج و خراج گرفت و با غنیمت فراوان و افتخاراتی که پیوسته از آدمکشی نصیب می‌شود به پایتخت خود، طیوه، بازگشت. چون سی‌سال از دوران سلطنت وی گذشت، دختر خود حتشپسوت را، به عنوان شریک در سلطنت، بر تخت نشانید. پس از تحوطمس اول، شوهر و برادر ناتنی دخترش، به اسم تحوطمس دوم، به سلطنت رسید و در بستر مرگ وصیت کرد که تحوطمس سوم، پسر غیر مشروع تحوطمس اول، را پس از وی به سلطنت بردارند؛ ولی حتشپسوت این جوان را، که بعدها ستاره‌اش بلندی گرفت، براند و خود، به تنهایی، به سلطنت پرداخت و ثابت کرد که، جز اینکه زن است، هیچ‌گونه تفاوتی با شاهان ندارد.

چیزی که هست وی به این اختلاف هم معترف نبود. چون سنن مقدس مصری مقتضای آن بود که هر شاه مصری پسر خدای بزرگ آمون باشد، حتشپسوت مقدمات را طوری فراهم ساخت که یکباره خود را مرد و از نسل خدایان معرفی کرد؛ به همین جهت، برای پیدایش خود، شرح‌حالی به این صورت اختراع کرد که: آمون در میان سیلی از نور و عطریات بر مادر وی، احمسی، نازل شده و مقدم او مورد استقبال قرار گرفته و، در آن هنگام که از نزد احمسی خارج می‌شده، به او گفته است که دختری خواهد آورد که تمام شکوه و نیروی آن خدا در وی جمع خواهد بود. پس از این، آن ملکهٔ بزرگ چنان خواست که آرزوی ملت خود را برآورد، یا میلی را که در خاطر خود وی نهفته بود سیراب سازد؛ به همین جهت فرمان داد تا در نقشها، وی را به صورت جنگندهٔ ریش‌دار بدون پستان ترسیم کنند. اگرچه در کتیبه‌ها با ضمیر مؤنث به وی اشاره می‌شود، با وجود این، از او به نام «آقای دو سرزمین» و «پسر خورشید» یاد می‌شود. هنگامی که در برابر رعایای خود ظاهر می‌شد، لباسی مردانه می‌پوشید و ریشی ساختگی می‌گذاشت.

شاید وی حق داشت که جنس خود را معین کند و بگوید زن است یا مرد، چه، در میان سلاطین فراوانی که بر تخت سلطنت مصر تکیه زده‌اند، کامیابی بیشتر داشته و بیشتر برای خیر مردم کوشیده است. وی، بی‌آنکه به استبداد و خودکامگی توسل جوید، امنیت و انتظام را در داخل کشور برقرار ساخت و، بدون آنکه خسارتی بیند، صلح و سلم خارجی را حفظ کرد. هیئتی را به پونت(که احتمال دارد بر ساحل خاوری افریقا باشد) اعزام داشت، بازار تازه‌ای برای تجارت مصر باز کرد و وسایل وفاه و لذاید تازه‌ای برای ملت خود آماده ساخت. با نصب کردن دو مسئلهٔ بزرگ با شکوه، بر زیبایی کرنک افزود؛ در دیرالبحری معبد عظیمی را که پدرش اندیشهٔ ساختن آن را داشت، بنانهاد و پاره‌ای

از معابد قدیمی را، که به دست هیکسوسها ویران شده بود، آباد کرد. در یکی از کتیبه‌ها به کارهایی که کرده چنین فخر می‌کند: «آنچه را از پیش خراب بود اصلاح کردم؛ آنچه را ساختن آن، در آن هنگام که آسیاییان در وسط سرزمینهای شمالی بودند و آنچه را پیش از آن برپا شده خراب می‌کردند، نیمه تمام مانده بود، به اتمام رسانیدم.» آنگاه، در پایان کار، برای خودگوری بسیار منقش و مخفی، در میان تپه‌های شنی ساحل باختری نیل، در آنجا که بعدها به نام «درهٔ مقابر شاهان» (وادی مقابرالملوک) نامیده می‌شد، بنا کرد. جانشینان وی، در ساختن مقبره‌های خود، از او پیروی کردند؛ بدان‌سان که عدد مقابر شاهان در میان تپه‌ها به شصت رسید، و چنان شد که شهر مردگان، از حیث عدد ساکنان، با شهر طیوه، که مرکز زندگان بود، دم از رقابت می‌زد. ساحل باختری نیل رفته رفته در تمام شهرهای مصر عنوان گورستان ثروتمندان پیدا کرد، و چنان شد که چون می‌گفتند «فلان به باختر رفت» همه می‌فهمیدند که وی به سرای دیگر شتافته است.

دوران کشورداری این ملکه، که در صلح و صفا در کمال حکمت فرمان می‌راند، بیست و دو سال طول کشید؛ پس از وی، تحوطمس سوم جانشین او شد، که سراسر سلطنتش به جنگهای فراوان گذشت؛ مردم سوریه چنان پنداشتند که تحوطمس بیست و دوساله ناچار نمی‌تواند دولتی را که پدرش تأسیس کرده بود نگاه دارد؛ به همین جهت سر به طغیان برداشتند. ولی تحوطمس سوم از پای ننشست و در سال اول سلطنت به سوریه لشکر کشید و از راه قنطره و غزهٔ، با سرعت بیش از سی کیلومتر در روز، پیش راند و با نیروهای شورشیان در هار- مجدون (امروز جبل مجدون) روبه‌رو شد. این شهر کوچک، که در میان دو رشته کوههای لبنان و بر سر راه مصر به فرات قرار داشت، به اندازه‌ای از لحاظ لشکرکشی مهم بود که، از آن زمان تا زمان ژنرال‌النبی، بسیاری از جنگهای قطعی در آن صورت گرفته است. در همانجا که انگلیسیها به سال ۱۹۱۸، در اثنای جنگ بین‌الملل اول، ترکها را شکست دادند، تحوطمس سوم، در ۳۳۹۷ سال پیش از آن، شورشیان سوریه و متفقان ایشان را تارو مار کرد و از آنان خراج گرفت و مالیاتهایی بر ایشان تحمیل کرد، و پس از شش ماه که از طیوه بیرون رفته بود پیروزمندانه به آن بازگشت.

این نخستین نبرد از لشکرکشیهای پانزده‌گانه‌ای است که تحوطمس مقاومت ناپذیر، در آن جنگها، بلاد خاوری مدیترانه را در تحت فرمان مصر درآورد. کار وی تنها کشور گشایی نبود، بلکه در کشورهایی که می‌گشود پادگانهای نیرومندی می‌گذاشت و حکومت مقتدر و منظمی برقرار می‌کرد. تحوطمس نخستین مرد تاریخ است که به اهمیت نیروی دریایی متوجه شد؛ وی ناوگانی تأسیس کرد که با آن بلاد خاور نزدیک را به زیر فرمان خود کشید. غنایمی که او از جنگها به دست می‌آورد پایه و پشتوانهٔ هنر مصری در دورهٔ امپراطوری به شمار می‌رفت؛ نیز خراجی که می‌گرفت وسایل نعمت و رفاه و آسایش فراوانی از بلاد شام به مصر می‌رسانید، و مردم از آنها بهره‌مند می‌شدند؛ به همین جهت، طبقهٔ تازه‌ای از هنرمندان روی کار آمدند و سراسر مصر را از هنر خود پرکردند. برای آنکه تا حدی اندازهٔ ثروت دولت امپراطوری جدید آشکار شود، گوییم که در یک روز توانستند از خزانهٔ دولتی مقداری شمش سیم و زر بیرون آورند که وزن آن در حدود چهارهزار کیلو بود. تجارت طیوه به اندازه‌ای رواج یافت که سابقه نداشت؛ معبدها پر از نذور قربانی بود؛ تالار جشنهای شاهی در کرنک ساخته شد، و در آن گردشگاه عظیمی بنا نهادند که با عظمت خدای مصر و شخص شاه مناسب باشد. در پایان کار، شاه دست از جنگ و لشکرکشی کشید و به هنرپروری و اداره کردن امور کشور پرداخت. از زیباترین آثار این زمان گلدانهای بدیع و خوش‌نقشی است که برجای مانده. وزیر اول او دربارهٔ وی سخنی گفته است مانند کلامی که بعدها منشیان مخصوص خسته و واماندهٔ ناپلئون در بارهٔ وی گفته‌اند، و آن سخن این است: «اعلیحضرتش هرچه را که پیش می‌آید می‌داند؛ هیچ چیز بر وی مجهول نیست؛ در همه چیز خدای معرفت است؛ هیچ امری نیست که وی شخصاً دربارهٔ آن اقدام نکند.» این شاه، پس از سی و دوسال سلطنت (و بعضی گویند بعد از چهل و پنج سال)، پس از آنکه پیشوایی مصر را در جهان مدیترانه‌ای مستقر ساخته

بود، از دنیا رفت. پس از وی کشورگشای دیگری به نام آمنحوتپ دوم پادشاه شد؛ وی بار دیگر آزادیخواهان سوریه را سرکوب کرد و هفت تن از شاهان را سرافکنده، در پیشاپیش کشتی امپراطوری، با خود به اسیری به شهر طیوه آورد و شش تن از ایشان را به دست خود در راه آمون قربانی کرد. به سلطنت رسید و مدت درازی حکم راند؛ مصر، بر اثر سیادتی که مدت یک قرن کامل طول کشید و ثروتی که از این راه فراهم آمد، در زمان سلطنت او به اوج عزت و بزرگی رسید. در موزهٔ بریتانیا مجسمهٔ نیمتنه‌ای از این شاه موجود است که وی را به صورت مردی نشان می‌دهد که نیرو و ظرافت، هر دو، در او جمع است، و قابلیت آن دارد که با پنجهٔ فولادین زمام امور امپراطوریی را که به ارث به او رسیده نگاه دارد و، در عین حال، در محیطی چنان سرشار از تجمل و آسایش به سر برد که پترونیوس یا خانوادهٔ مدیچی بر او رشگ برند. اگر مخلفات و بازمانده‌های توت عنخ آمون کشف نشده بود، هرگز آنچه روایات و کتیبه‌ها از توانگری و دستگاه پرتجمل آمنحوتپ نقل کرده‌اند قابل قبول به نظر نمی‌رسید. در زمان وی شهر طیوه آن اندازه عظمت و شکوه پیدا کرد که در شهرهای تاریخی کم‌نظیر است. خیابانهای آن همه تاجرنشین بود؛ بازارهای آن از کالایی که از همهٔ نقاط شناخته شدهٔ آن روز جهان می‌رسید پر بود؛ ساختمانهای آن «در شکوه و جلال بر همهٔ ساختمانهای پایتختهای قدیم و جدید برتری داشت.» از دولتهای تحت‌الحمایهٔ فراوانی پیوسته باج و خراج به کاخهای سلطنتی می‌رسید؛ معابد عظیم آن «همه با طلا آراسته بود» و آثار هنری گوناگون در آنها دیده می‌شد؛ خانه‌های باغچه‌دار و کاخهای مجلل و گردشگاههای سایه‌دار و دریاچه‌های ساختگی این شهر، همه، همچون نمایشگاهی از انواع مختلف تجمل و جلال، و به صورتی بود که بعدها شهر رم در دورهٔ امپراطوری به آن صورت درآمد. چنین بود حال پایتخت مصر، در آن زمان که عظمت فراوان داشت و در آن شاهی سلطنت می‌کرد که پس از وی اسباب اضمحلال و سقوط مصر فراهم شد.

III – **تمدن و فرهنگ مصری**

کشاورزی

در پشت سر این شاهان و ملکه‌ها پیادگان ناشناختهٔ صحنهٔ شطرنج می‌زیستند؛ آن سوی کاخها و معابد واهرام، کارگران شهرها و کشاورزان مزارع به سر می‌بردند. هرودوت، همان گونه که این مردم را در سال ۴۵۰ ق‌م دیده، آنان را با روح خوشبینی چنین وصف می‌کند:

آنان میوه‌های زمین را، با تحمل رنجی کمتر از هر ملت دیگر، به دست می‌آورند»... چه آنان ناچار نیستند زمین را خیش کنند یا بیل بزنند یا هر نوع کاری که دیگران برای به دست‌آوردن محصولی از دانه می‌کنند انجام دهند؛ این از آن جهت است که در آن هنگام که آب نیل خود به خود زیاد می‌شود، زمینهای آنان را آبیاری می‌کند، و چون آب پس می‌نشیند، هر کس بر زمین خود دانه می‌افشاند و خوکهای خود را بر آن رها می‌کند؛ چون این خوکها با دست و پای خویش دانه‌ها را در زمین نشاندند، وی منتظر می‌ماند تا هنگام درو برسد، آنگاه... محصول را جمع می‌کند.

همان گونه که خوکها دانه را با دست و پای خود می‌کاشتند، بوزینگان را نیز چنان آموخته بودند که میوه‌ها را از درختان بچینند؛ همین نیل، که زمین را آبیاری می‌کرد، هنگام پس نشستن، در برکه‌ها و مردابها مقدار زیادی ماهی ذخیره می‌کرد؛ دامی که هنگام روز برای صید ماهی به کار می‌رفت شبها از آن برای نگاهداری کشاورزان از شر گزش پشه استفاده می‌شد. ولی باید دانست که بخشندگی نیل بهرهٔ کشاورز نبود، چه هر جریبی از زمین مصر ملک فرعون به شمار می‌رفت و هیچ کسی بی‌اجازهٔ او نمی‌توانست از آن بهره برداری کند. هر برزگر ناچار بود مالیات سالانه‌ای میان ده یک تا پنج یک محصول به شاه بپردازد. اشراف، زمینداران و ثروتمندان دیگر زمینهای پهناوری در اختیار داشتند؛ برای آنکه اندازه‌ای از بزرگی این گونه املاک به دست آید، می‌گوییم که یکی از این گونه زمینداران هزار و پانصد ماده گاو داشته است. دانه بار و ماهی و گوشت عنوان خوراک اصلی مردم را داشت. در بازمانده‌ای از یک کتیبه

چنین آمده است که شاگرد مدرسه چه چیزها حق دارد بخورد، و در آن نام سی و سه نوع گوشت جانور و مرغ، چهل و هشت نوع غذای پخته، و بیست و چهار نوع نوشیدنی آمده است. ثروتمندان بر خوراک خود شراب می‌پاشیدند و می‌خوردند و درویشان از شراب جوی تخمیر شده استفاده می‌کردند.

کشاورزان زندگی سخت و محقری داشتند. کشاورز «آزاد» تنها سرو کارش با تحصیلدار مالیات بود، و این شخص، بنابریک اصل اقتصادی که با گذشت زمان مستقر شده بود، با وی رفتار می‌کرد؛ یعنی «هر چه را قابل حمل و نقل بود» از وی می‌گرفت. نویسندهٔ ظریفی از آن زمان، در بارهٔ مردانی که خوراک مصر را در زمان او فراهم می‌آورده‌اند، چنین می‌نویسد:

آیا در خیال خود مجسم ساخته‌ای که چون ده یک دانه‌بار را از کشاورزی به عنوان مالیات می‌گیرند چه حالی دارد؟ کرمها نیمی از گندم را خورده‌اند، و اسب آبی بازمانده را از میان برده است؛ بر مزرعه دسته‌های بزرگی از موش هجوم آورده و ملخ بر سر آن ریخته است و چهارپایان و پرندگان قسمت مهمی از آن را ربوده‌اند؛ اگر کشاورز لحظه‌ای از آنچه بر روی زمین برای وی باقی مانده غفلت کند، دزدان آن را خواهند برد. از این گذشته، تسمه‌هایی که گاوآهن و بیل را به وسیلهٔ آن می‌بندند پاره شده و باید نوشود؛ جفت گاو نیز، که به گاوآهن بسته می‌شد، مرده است. درست در این هنگام، تحصیلدار از کشتی پیاده می‌شود تا ده یک را وصل کند؛ دربانان انبارهای-شاهی- با چوبدستی، و زنگیان با شاخه‌های نخل، فرا می‌رسند و فریاد می‌زنند: بیایید، هم‌اکنون بیایید! ولی چیزی نیست که بگیرند؛ به همین جهت زارع بیچاره را بر زمین می‌اندازند و دست و پای او را می‌بندند و به طرف ترعه می‌کشند و، از سر، او را به آن می‌اندازند؛ زنش را نیز به او می‌بندند، کودکانش را به زنجیر می‌کشند و همسایگان از اطراف او فرار می‌کنند و در صدد آن برمی‌آیند تا دانه‌بار خود را پنهان سازند.

البته این یک قطعهٔ ادبی است که خالی از گزافگویی نیست، ولی نویسندهٔ آن می‌توانست این مطلب را برنوشتهٔ خود بیفزاید که کشاورز در هر آن بیم آن داشته است که وی را به بیگاری بگیرند تا برای شاه کار کند، ترعه‌های او را بکند، راه بسازد، اراضی شاهی را کشت کند، سنگها و مسله‌ها را برای ساختن اهرام و معابد و کاخها بکشد. به گمان بیشتر، غالب کسانی که در مزارع کار نمی‌کردند به فقر تن در داده و بر آن شکیبایی می‌نمودند؛ بسیاری از آنان اسیران جنگی یا وامدارانی بوده‌اند که، از ناتوانی در پرداخت وام، به بندگی افتاده بودند. گاهی اوقات دستبردها و لشکرکشیهایی صورت می‌گرفت، تنها به این منظور که کسانی را به اسیری و بندگی بگیرند و به داخل کشور آرند؛ زنان و کودکانی را که به این ترتیب به چنگ می‌افتادند به هر کس که بهای بیشتری می‌پرداخت می‌فروختند. در موزهٔ شهر لیدن نقش برجسته‌ای بر روی سنگ دیده می‌شود که در آن رشتهٔ درازی از اسیران آسیایی با حالت پریشان در کشتی جای دارند، و آنان را به اسیری می‌برند. تصاویر این اسیران، با دستهای بر پشت بسته یا بر گردن آویخته یا در کنده جای گرفته، و چهره‌هایی که از کینهٔ آمیخته به ناامیدی حکایت دارد، چنان است که گویی بر روی سنگ جان دارد و با آدمی سخن می‌گوید.

۲- صناعت

معدنچیان- صنعتگران- کارگران- مهندسان- حمل و نقل- چاپار- بازرگانی و امور مالی- منشیها

رفته رفته، در نتیجهٔ کار کشاورزان محصول بیش از احتیاج فراهم می‌شد؛ به همین جهت قسمتی از آن به عنوان ذخیره برای کسانی که در صناعت و بازرگانی کار می‌کردند باقی می‌ماند. چون در مصر مواد معدنی کم یافت می‌شد، این گونه چیزها را از نوبه و عربستان وارد می‌کردند. چون معادن در نقاط دوردست جای داشت، برای صاحبان سرمایه‌های خصوصی صرف نمی‌کرد که به کار استخراج معادن بپردازند؛ به همین جهت قرنهای متوالی عمل استخراج معادن در انحصار دولت بود. از کانهای مصر مقدار کمی بهره‌برداری می‌شد؛ و آهن را از حبشه وارد

می‌کردند؛ معادن طلا در طول ساحل خاوری نیل و در بلاد نوبه پراکنده بود؛ از آن گذشته، این فلز گرانبها را از خزانهٔ همهٔ ایالاتی که در تحت فرمان مصر بودند به این کشور می‌آوردند. دیودوروس سیسیلی (۵۶ ق‌م) می‌نویسد که معدنچیان مصری، چراغ و کلنگ به دست، دنبال رگه‌های معدن طلا به داخل زمین می‌رفتند؛ کودکان تکه‌های این معدن سنگین را حمل می‌کردند؛ و پس از آنکه در هاونهای سنگی کوفته می‌شد، مردان و زنان سالخورده آن را شستشو می‌کردند نمی‌توان گفت که تا چه حد تعصب ملی، در آنچه ذیلا ذکر می‌شود، مبالغه روا داشته است.

شاهان مصر زندانیان محکوم و اسیران جنگی، و کسانی را که به تهمتهای باطل و از روی خشم در زندانها افتاده بودند، جمع‌آوری می‌کردند و، گاهی تنها و گاهی با خانواده‌هاشان، به معادن طلا می‌فرستادند تا آنان که براستی گناهکار بودند کیفر گناه خویش را بچشند، و به این ترتیب شاهان، از دسترنج آنان، درآمد سرشاری به چنگ آرند... چون این کارگران از توجه به حال بدن خود ناتوان بودند، و حتی چیزی که تن آنان را بپوشد نداشتند، هر کس آن بیچارگان بخت برگشته را می‌دید، از شدت بدبختی بر حال آنان رقت می‌کرد، چه هیچ کس نیست که بر حال آن بیماران و ناتوانان و زنان درمانده رحمت کند و از کار و زحمت ایشان اندکی بکاهد. همه ناچارند آن اندازه کار کنند که همهٔ قواشان تحلیل برود و در خواری اسیری بمیرند. به همین جهت، این بدبختان آینده‌ای به نهایت درجه تلختر و سخت‌تر از زمان حاضر در پیش دارند، و مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهند.

مردم مصر، در دورهٔ سلسله‌های نخستین، راه ساختن مفرغ را از مخلوط کردن مس با قلع می‌دانستند و، در اول کار، سلاحهایی مانند شمشیر و خود و زره از آن می‌ساختند؛ بعدها، با همین مفرغ، به ساختن چرخ ارابه، غلطک، اهرم، قرقره، گاوه، چرخ خراطی، میخ‌پیچ، مته‌هایی که سخت‌ترین سنگ دیوریت را سوراخ می‌کرد، و اره برای بریدن سنگهای بزرگ جهت ساختن تابوت پرداختند. کارگران مصری آجر و سیمان و گچ تهیه می‌کردند؛ سفال را با ورقه‌ای از شیشه لعاب می‌دادند، شیشه‌گری می‌دانستند، و این هر دو را به الوان مختلف تزیین می‌کردند؛ در منبتکاری بر روی چوب مهارت فراوان داشتند؛ کشتی، ارابه، صندلی، تخت، و تابوتهای مجللی را به این ترتیب آرایش می‌دادند؛ این تابوتهای زیبا، درواقع، زندگان را می‌فریفت و به مرگ دعوت می‌کرد؛ با پوست جانوران لباس، تیردان، سپر، و صندلی تهیه می‌کردند. بر دیوراهای مقابر صورت همهٔ کارهای صنعتی مربوط به دباغی پوست نمایش داده شده؛ هنوز کفاشان کاردهای خمیده‌ای را که بر آن تصاویر کار دباغان باستانی دیده می‌شود به دست دارند و با آن کار می‌کنند. مصریان با گیاه بردی (پاپیروس) ریسمان، طناب، حصیر، کفش سرپایی، و کاغذ می‌ساختند. کارگران دیگری در میناکاری و لعاب‌دادن و ورنی زدن ماهر بودند، و به این ترتیب علم شیمی را در صنعت به کار می‌بردند. بعضی از بافندگان پارچه رشته‌هایی از ریسمان را به کار برده‌اند که ظریفتر و نازکتر از آن در تمام تاریخ پارچه‌بافی دیده نشده؛ در ضمن کاوشها، قطعه پارچه‌ای که چهار هزار سال پیش از این بافته شده به دست آمده است که، با وجود تصرف روزگار، «رشته‌های آن به اندازه‌ای باریک است که بدون ذره‌بین نمی‌توان آن را از ابریشم تمیز داد. بهترین پارچه‌های بافت امروز، چون با این پارچه که مصریان قدیم با دست می‌بافته‌اند مقایسه شود، درشت می‌نماید.» پشل می‌گوید: «اگر اطلاعات فنی مصریان را با آنچه خود داریم مقایسه کنیم، درخواهیم یافت که، پیش از اختراع ماشین بخار، ما تقریباً در هیچ چیز بر آن مردم برتری نداشته‌ایم.» بیشتر اهل صنعت از مردم آزاد بودند؛ از بندگان نیز قسمتی در میان ایشان دیده می‌شد. اهل هر صنعت طبقهٔ خاصی تشکیل می‌دادند، همان گونه که اکنون در هند نیز چنین است؛ چنان مقرر بود که پسران حرفهٔ پدران را در پیش گیرند. جنگهای بزرگ سبب آن بود که هزاران اسیر به چنگ بیفتد؛ با این اسیران می‌توانستند املاک وسیع را آباد کنند و کارهای مهندسی را ترقی دهند. رامسس سوم در طول سلطنت خویش ۱۱۳۰۰۰ اسیر به معابد هبه کرد. صنعتگران آزادی که در یک رشته کار می‌کردند معمولا صنفی را تشکیل می‌دادند و در تحت امر «سرکارگر» یا ناظری به کار خود می‌پرداختند؛ آن شخص

کالاهای صنعتی آنان را به صورت کلی می‌فروخت و حق آنان را یکان‌یکان می‌داد. بر روی یک لوحهٔ گچی، که در موزهٔ بریتانیا محفوظ است، یکی از سرکارگران نام چهل وسه کارگر را نوشته و، در برابر نام هر یک، روزهای غیبت و علت آن را از «بیماری» و «عبادت» یا مجرد «تنبلی» ذکر کرده است. اعتصاب فراوان پیش می‌آمد؛ یک بار چنان اتفاق افتاد که مزد کارگران مدت درازی پرداخته نشد؛ آنان رئیس خود را محاصره کردند و به این صورت وی را مورد تهدید قرار دادند که: «ما را گرسنگی و تشنگی به اینجا کشانیده است؛ لباس و روغن و خوراک نداریم. در این باره به خواجهٔ ما، فرعون، و به حاکم ولایت «نوم»، که کارهای ما به دست اوست، بنویس تا چیزی بما بدهند که از آن گذران کنیم.» بنابر روایتی یونانی، یک مرتبه شورش بزرگی در مصر اتفاق افتاد که در آن بندگان بر یکی از ایالات مسلط شدند و آن را آن اندازه در اختیار خود نگاه داشتند که با گذشت زمان- که هر امری را ممکن می‌سازد- تسلط آنان بر این ایالت به رسمیت شناخته شد. یکی از عجایب این است که، در تمدنی که به این اندازه سخت از کارگران بهره‌برداری می‌کرده، جز عدهٔ کمی، از چنین شورشها در آن اتفاق نیفتاده یا ثبت نشده است.

مهندسی در مصر از آنچه یونانیان و رومیان می‌شناختند، و نیز آنچه اروپا قبل از انقلاب صنعتی می‌شناخت، بسیار برتر و بالاتر بود؛ تنها عصر ما بر آن تفوق دارد، و شاید در این گفته نیز به راه خطا رفته باشیم. مثلا سنوسرت سوم دیواری به طول چهل و سه کیلومتر دور دریاچهٔ موریس کشید که آب ناحیهٔ فیوم را در آن ذخیره کند؛ با این کار، ده هزار هکتار زمین باتلاقی را قابل کشت کرد، چه با این مخزن آبی که ساخته بود، توانست وسیلهٔ آبیاری اراضی را فراهم سازد. ترعه‌های فراوانی حفر کرده بودند که پاره‌ای از آنها نیل را به دریای سرخ اتصال می‌داد؛ برای کار کردن در زیر آب از صندوقهای غوطه‌ور در آب استفاده می‌کردند، و به این ترتیب بود که توانستند پاره‌های سنگ و مسله‌های هزارتنی را از جاهای دور دست جابه جا کنند. اگر حق داشته باشیم گفتهٔ هرودوت را باور کنیم، یا از روی آنچه در نقشهای مربوط به سلسلهٔ هجدهم دیده می‌شود در بارهٔ کارهای آن زمان حکمی بدهیم، باید بگوییم که این سنگهای کوه‌پیکر را هزاران نفر بر روی تیرهای چوبی آغشته به پیه حرکت می‌دادند و، سپس، آنها را به راههای شیبداری که از جای دوری شروع می‌شد و به کنار ساختمان پایان می‌پذیرفت به این محل انتقال می‌دادند. برای کار، اسباب و افزار و ماشین زیاد نبود، چه نیروی عضلانی کارگر بسیار ارزان به دست می‌آمد؛ دلیل این، نقش برجسته‌ای است که در آن هشتصد پارو زن بیست و هفت قایق را می‌رانند و در پی خود قایق بارکش دیگری را، که دو مسله در آن قرار دارد، می‌کشند. این است آن دورهٔ طلایی جهان که پاره‌ای از مردم می‌خواهند هر چه ماشین است خرد کنند و به زندگی آن دوره باز گردند! کشتیهایی به درازای ۳۲ متر و پهنای ۱۶ متر، در نیل و دریای سرخ و نواحی مدیترانه‌ای، رفت و آمد می‌کردند. کالاها، در خشکی، نخست با نیروی انسان حمل و نقل می‌شد؛پس از آن، از خران در این کار استفاده می‌کردند،سپس نوبت به بارکشی با اسب رسید؛گمان غالب آن است که نخستین بار هیکسوسها اسب را با خود به سرزمین فراعنه آورده باشند؛ شترتا زمان بطالسه در مصر وجود نداشته است. مردم فقیر پیاده سفر می‌کردند، یا کرجیهای ساده را به کار می‌بردند؛ ثروتمندان در تخت روان می‌نشستند، و بندگان آنان را به هرجا می‌خواستند منتقل می‌کردند؛ بعدها بر ارابه‌های نازیبایی سوار می‌شدند که تمام سنگینی آن در قسمت مقدم محور چرخ قرار می‌گرفت.

مصریان چاپار منظمی داشتند؛ در یکی از پاپیروسهای قدیم چنین آمده است: «به وسیلهٔ نامه‌رسان برای من چیزی بنویس.» با وجود این، باید دانست که وسایل ارتباطی فراوان نبوده، و جز راه شاهی و جنگی ممتد میان نیل و فرات،که از غزه عبور می‌کرد،راههای دیگر ناهموار و از حیث شماره کم بود. نیل، که مهمترین عامل حمل و نقل آن زمان به شمار می‌رفت، به سبب خط سیر مارپیچی که داشت، فاصلهٔ میان شهرها را دو برابر می‌کرد. بازرگانی داخلی به طور نسبی جنبهٔ اولیه داشت و بیشتر آن به صورت مبادلهٔ جنس به جنس، در جمعه بازارهای دهکده‌ها، صورت

می‌گرفت. بازرگانی خارجی، درست مثل زمان ما، به واسطهٔ سدهای محکم گمرکی با اشکالاتی مواجه بود؛ دولتهای مختلف خاور نزدیک به اصل «حمایت بازرگانی» ایمان سخت داشتند، زیرا عوارض گمرکی یکی از درآمدهای اساسی خزانهٔ مملکت به‌شمار می‌رفت. با وجود این باید دانست که مصر در نتیجهٔ وارد کردن مواد خام و صادر کردن مواد ساخته شده توانست ثروتی به چنگ آورد. در بازارهای مصر، بازرگانان شامی و کرتی و قبرسی فراوان دیده می‌شد، و کشتیهای فنیقی از مصب نیل در شمال تا کنار خیابانهای شهر پر جمعیت طیوه در جنوب، در آمدوشد بود.
هنوز سکه در معاملات رواج نیافته بود؛ به همین جهت همه چیز، حتی حقوق کارمندان بزرگ، به صورت جنسی یا دانه‌بار و نان یا خمیر و آبجو و مانند آن پرداخت می‌شد. مالیات نیز جنسی بود و خزانه‌های شاهی، به جای آنکه گنجینهٔ سیم و زر باشد، به صورت انبارهای بزرگی بود که هزاران گونه کالا- از محصولات مزارع یا چیزهای دست‌ساخت- در آنها نگاهداری می‌شد. در آن هنگام که پس از کشورگشاییهای تحوطمس سوم فلزات گرانبهای فراوان به مصر درآمد، بازرگانان رفته رفته بهای آنچه را معامله می‌کردند با حلقه‌ها و شمشهای طلا می‌دادند و می‌گرفتند؛ در هر معامله، طلا را برای مبادله وزن می‌کردند؛ هنوز سکه‌ای که وزن و اندازهٔ آن را دولت تضمین کرده باشد در کار نبود تا دادو ستد را آسان کند. اعتبار بازرگانی موجود بود، و غالباً حواله یا سند جانشین مبادلهٔ جنس به جنس می‌شد؛ در همه جا منشیهایی وجود داشتند که، با تنظیم اسناد قانونی و کارهای حسابداری و رسیدگی به مسائل مالی، سبب سرعت معاملات بازرگانی می‌شدند.
هر کس از موزهٔ لوور دیدن کرده باشد، ناچار، مجسمهٔ آن منشی مصری را دیده است که چهار زانو نشسته و تقریباً لخت است و علاوه بر قلمی که به دست دارد، قلم دیگری از راه احتیاط بر پشت گوش زده است. این منشی از کارهای انجام شده و کالاهایی که تحویل داده‌اند و بها و سود و زیان آنها صورت برمی‌دارد؛ حساب دامهایی را که به کشتارگاه روانه کرده‌اند یا اندازهٔ دانه‌باری را که فروخته‌اند، نگاه می‌دارد؛ قراردادها و وصیتنامه‌ها به دست وی تنظیم می‌شود. براستی باید گفت که در زیر خورشید هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد. مردی است که به کار خود توجه فراوان دارد و مانند ماشین کار می‌کند؛ کمی هوشمند است، ولی هوشمندی خود را تا آن اندازه به کار می‌اندازد که اسباب خطری برای او نشود. زندگی یکنواخت خسته‌کننده‌ای دارد، ولی با نوشتن مقالاتی، دربارهٔ دشواریهای کار کارگران دستی، و شرافت و بزرگواری شاهانهٔ آنان که خوراکشان از کاغذ و خونشان از مرکب است، به خود تسلی خاطر می‌بخشد.

۳- دولت

دستگاه اداری و کارمندان- قوانین- وزیر- فرعون

شاهان و اشراف شهرستانها با استفاده از این منشیها نظم و تسلط قانون را در مملکت محفوظ نگاه می‌داشتند. بعضی از لوحهای قدیمی منشیهایی را نشان می‌دهد که مشغول سرشماری هستند و حساب مالیات بردرآمدی را می‌کنند که به خزانه وارد می‌شود؛ یا حساب بالاآمدن آب نیل را می‌کنند تا از محصول پیش‌بینی نمایند و تخمینی از درآمد دولت برای سال آینده بزنند و سهم هر یک از دستگاهها را از این درآمد تعیین کنند؛ این منشیها بر امور صناعت و بازرگانی نیز نظارت داشتند و، تقریباً در آغاز تاریخ، توانستند طرح یک سازمان اقتصادیی را بریزند که در زیر رهبری دولت و حکومت باشد.
قوانین مدنی و جنایی بسیار ترقی کرده بود؛ از زمان سلسلهٔ پنجم، برای مالکیت خصوصی و تقسیم ارث، قوانین مفصل و دقیقی، وجود داشت. مردم، در آن زمان نیز مانند امروز، همه در برابر قانون با یکدیگر مساوی بودند، البته به این شرط که هر دو طرف نزاع از حیث ثروت و نفوذ با یکدیگر مساوی باشند. قدیمترین سند قانونی جهان، که اکنون در موزهٔ بریتانیا نگاهداری می‌شود، اظهارنامه‌ای است که دربارهٔ قضیه‌ای از قضایای پیچیدهٔ ارث به محکمه تسلیم

شده است. قضات از طرفین دعوی می‌خواستند که مرافعه و استدلال و محاجه به صورت نطق و خطابه نباشد، بلکه طرفین باید هر چه را می‌خواهند بگویند به صورت کتبی به محکمه تقدیم کنند، که البته بر محاکمات شفاهی زمان ما ترجیح داشته است. جزای سوگند دروغ کشتن بود. مصریان محاکم منظمی به درجات مختلف داشتند که از محکمهٔ محلی شهرستانها آغاز می‌شد و به محاکم عالی ممفیس یا طیوه یا عین شمس پایان می‌یافت گاهی متهم و مجرم را شکنجه می‌دادند تا به حق اعتراف کند. زدن با چوب از کیفرهای رایج بود، و پاره‌ای از اوقات گوش یا بینی یا زبان یا دست تباهکار را می‌بریدند، یا او را به محل استخراج معادن تبعید می‌کردند، یا با دارزدن و خفه کردن و سربریدن و برچهارمیخ سوزاندن کیفر می‌دادند. سخت‌ترین نوع شکنجه آن بود که گناهکار را زنده زنده مومیایی می‌کردند، یا بدن او را با قشری از نترون سوزاننده می‌پوشانیدند که تن وی را خرده خرده بخورد و او را از پا درآورد. اگر تباهکاران از طبقات بالا بودند و از اعدام در برابر مردم ننگ داشتند، به ایشان اجازه داده می‌شد که خود را به دست خویش هلاک کنند؛ همان‌گونه که هم اکنون در ژاپن نسبت به طبقهٔ ساموراى چنین قاعده‌ای اجرا می‌شود. نشانه‌ای به دست نیامده است تا از آن رو معلوم شود که دستگاه پلیس در مصر قدیم وجود داشته است؛ چنان به نظر می‌رسد که از قشون دایمی ـ که به واسطهٔ جدا ماندن مصر به وسیلهٔ صحراها و دریا از باقی جهان، ضرورت نداشته چندان زیاد باشدـ کمتر برای برقرار کردن نظم و امنیت در داخل کشور استفاده می‌شد. احترام زندگی افراد و مالکیت و حفظ نظم و استقرار حکومت تقریباً تنها بر هیبت و عظمت فرعون تکیه داشته و مدارس و معابد برای تقویت و نگاهداری همین عظمت می‌کوشیده‌اند. از چین که بگذریم، هیچ ملتی در جهان، جز مصر، نیست که در حفظ امنیت کشور تکیه کرده باشد.

حکومت مصر، از لحاظ سازمان، بسیار خوب اداره می‌شد و دوام آن از هر حکومت دیگری در تاریخ بیشتر بوده است. رئیس اداری مملکت وزیری بود که، در آن واحد کار نخست‌وزیر و رئیس دادگستری و خزانه‌دار را داشت و آخرین پناهگاه برای متداعیان به شمار می‌رفت، و هیچ‌کس جز فرعون بر او در این سمت برتری نداشت. در یکی از نقشهای مقابر، وزیر دیده می‌شود که بامداد پگاه از خانه خارج می‌شود تا، چنانکه کتیبه می‌گوید، «به شکایت فقیران گوش فرا دارد، بی‌آنکه میان بزرگ و کوچک تفاوتی بگذارد.» پاپیروس شگفت‌انگیزی هم اکنون از دورهٔ امپراطوری به دست است و در آن خطابه‌ای است که فرعون، هنگام گماشتن وزیر تازه، ایراد کرده است (و شاید این، خود، قطعه‌ای ادبی باشد که نویسنده از پیش خود نوشته است)؛ در آن نوشته چنین آمده:

نیک مراقب دفتر وزارت باش، و آنچه را در آن می‌گذرد از نظر دور مدار. بدان که این ستونی است که همهٔ مملکت به آن تکیه دارد... وزارت شیرین نیست، بلکه تلخ است... در این اندیشه باش که وزارت تنها آن نیست که در بند احترام گذاشتن به شاهزادگان و رایزنان باشی؛ در این فکر باش که وزارت آن نیست که مردم را به بندگی خودگیری... هنگامی که کسی از مصر سفلا یا علیا به شکایت می‌آید، هشیار و حریص باش... که، در هر امر، قانون به مجرای خودکار کند، و عرفی که جاری است رعایت شود، و حق هر کس محفوظ بماند... طرفداری از اشخاص خشم خدا را بر می‌انگیزد... همان‌گونه که به کسی که او را می‌شناسی نظر داری، به آن کس که او را نمی‌شناسی نظر داشته باش؛ به نزدیکان شاه چنان بنگر که به آنان که دور از دربار اویند می‌نگری. به خاطر داشته باش که هر امیری چنین کند مدت درازی برجای خواهد ماند... آنچه مردم را از امیرشان می‌ترساند باید آن باشد که امیر در حکم خود به عدل کار کند... آنچه را بر تو واجب است مراعات کن فرعون شخصاً عنوان دیوان عالی کشور را داشت، و اگر شکایت‌کننده از هزینهٔ گزاف باکی نداشت، هر دعویی ممکن بود، با واجد بودن خصوصیاتی، در نزد شاه مطرح شود. بعضی از نقشهای قدیمی «خانهٔ بزرگ» را نشان می‌دهد که شاه در آنجا قربانی می‌دهد، و ادارات دولتی در آن قرار دارند. این خانه را مصریان پرو (pero) می‌نامیدند و یهودیان کلمهٔ فرعوه (pharaoh) یا فرعون را از آن

گرفته‌اند و لفظ امپراطور (emperor) از همان مشتق شده است. در همین خانه بود که شاه به وظایف دشوار اداری می‌پرداخت؛ گاهی کارها چندان زیاد و محتاج تأمل فراوان بود که از کارهای چندره گوپته یا لویی چهاردهم یا ناپلئون کمتر نبود. هروقت شاه به مسافرت می‌رفت، فرمانداران ایالات، در حدود فرمانروایی خویش، به استقبال او می‌شتافتند و ملازم رکاب می‌شدند و، بر نسبت چشمداشتی که به مرحمت او داشتند، هدایایی تقدیم می‌کردند و به وظایف پذیرایی و مهمانداری برمی‌خاستند. در یکی از نقشها آمده است که یکی از اشراف به آمنحوتپ دوم «ارابه‌هایی از زر و سیم، و مجسمه‌هایی از عاج و آبنوس... جواهرات و اسلحه و تحفه‌های هنری» و ۶۸۰ سپر و ۱۴۰ خنجر مفرغی و گلدانهای فراوانی از فلزات گرانبها به عنوان هدیه تقدیم کرد. پاداشی که شاه به وی داد آن بود که پسر او را با خود همراه برد تا در کاخ شاهی زیست کند؛ این، خود، راه حیله‌گرانه‌ای بود برای آنکه پسر آن مرد متنفذ را به عنوان گروگان در کاخ سلطنتی نگاه دارد. از سالخورده‌ترین مردان دربار، مجلسی به نام «سارو» یا مجلس بزرگان تشکیل می‌شد که عنوان مجلس مشاورۀ سلطنتی را داشت. ولی باید دانست که مشاورۀ شاه با این مجلس امری ضروری نبود، چه فرعون، و پس از او کاهنان، خود را از نسل خدایان می‌دانستند و چنان عقیده داشتند که خدایان، خود، به شاه سلطنت و حکمت بخشیده‌اند؛ همین اتصال با خدایان منبع نفوذ و هیبت فراعنه به شمار می‌رود. به همین جهت، در موقع خطاب به شاه، کلماتی در تجلیل و تقدیس به کار می‌رفت که گاهی انسان از شنیدن آنها دچار حیرت می‌شود؛ از آن جمله در داستان سینوحه یکی از نیکان مردم به شاه چنین خطاب می‌کند: «ای شاه، که عمرت دراز باد، امیدوارم که آن یگانۀ زرین (یعنی الاهۀ حاتحور) بینی تو را زندگی بخشد.» چون فرعون تا این اندازه به مقام قدسیت و الوهیت نزدیکی داشت، گروهی از خدمتگزاران و دستیاران مختلف به خدمت او قیام می‌کردند، مانند سرداران، گازران، نگاهبانان صندوقخانۀ شاهی، و صاحبان مناصب بزرگ دیگر. بیست نفر مأمور تزیین و آرایش فرعون بودند: بعضی تنها موی سر و صورت او را اصلاح می‌کردند؛ بعضی دیگر کلاه و تاج شاهی را به سر او می‌گذاشتند؛ جمعی ناخنهای او را پیرایش می‌دادند؛ و دسته‌ای دیگر سراپای فرعون را معطر می‌ساختند و به لبها و گونه‌های او غازه می‌مالیدند و در چشمهایش سرمه می‌کشیدند. در نقش یکی از گورها چنین آمده است که صاحب قبر «سرپرست صندوق عطر و لوازم آرایش و حامل کفشهای سرپایی شاه بوده، و این کار را با دقتی که قانون برای مراقبت از کفش پادشاه معین کرده به انجام می‌رسانده است.» نتیجۀ این خوشگذرانی و تجمل بی‌اندازه ضعف و انحطاط اخلاقی بود؛ شاه پاره‌ای از اوقات، برای رفع دلتنگی، فرمان می‌داد که کشتی سلطنتی را گروهی از دختران برانند و خود را، جز با پارچۀ توری که سوراخهای درشت دارد، نپوشند. افراط در خوشگذرانی و عیاشی آمنحوتپ سوم مقدمۀ آن شد که اخناتون شورشی برپا کند و به سلطنت برسد.

۴– اخلاق

زنا با محارم در دربار- اندرون شاهی- ازدواج – وضع زن- مادرشاهی در مصر- مسائل اخلاقی جنسی

دولت مصر در بسیاری از چیزها، حتی زنا با محارم، به دولت ناپلئون شباهت داشت. شاه غالباً خواهر و گاهی دختر خود را به همسری خویش اختیار می‌کرد، به این بهانه که خون خاندان سلطنتی را پاک و پاکیزه نگاه دارد. بدشواری می‌توان گفت که این عادت از نیروی تناسل شاهان مصر کاسته و آن را ضعیف کرده باشد. آنچه مصریان، پس از تجربۀ چند هزار ساله، در آن شک نداشتند این بود که چنین کاری سبب ضعیف شدن نیروی تناسل نمی‌شود؛ به همین جهت، عادت همسری با خواهران از شاه به همۀ طبقات مردم سرایت کرد؛ در قرن دوم میلادی، دو سوم ساکنان آرسینوئه از این قاعده پیروی می‌کردند. در شعر مصری قدیم کلمات «برادر» و «خواهر» همان معنی «عاشق» و «معشوق» زمان ما را داشته است. فرعون، علاوه بر خواهران خود، زنان دیگری نیز داشته است که از میان اسیران جنگی برمی‌گزیده یا بزرگان مملکت، یا شاهزادگان بیگانه به او هدیه می‌کرده‌اند. مثلا یکی از اسیران

سرزمین نهرینه دختر بزرگ خود را، با سیصد دختر جوان، به عنوان هدیه برای آمنحوتپ سوم فرستاد. پاره‌ای از اعیان مملکت، در این کار، از فرعون تقلید می‌کردند؛ البته هرگز نمی‌توانستند در این باره به درجهٔ شاه برسند. چه ناچار بایستی، در مراعات اصول جاری اخلاقی و سرمایه و درآمد مالی خویش را نیز از نظر دور نداشته باشند.
ولی تودهٔ مردم، مانند همهٔ افراد ملتهای دیگر که درآمد متوسطی دارند، به یک زن قناعت می‌ورزیدند. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که زندگی خانوادگی منظم بوده و، از لحاظ اخلاقی و حدود تسلط افراد خانواده، با آنچه در میان ملل متمدن این زمان وجود دارد اختلافی نداشته است. تا زمان سلسله‌هایی که انحطاط مصر با آن سلسله‌ها آغاز شده، طلاق بندرت اتفاق می‌افتاده است. هرگاه زن زنا می‌داده، شوهر می‌توانسته است، بدون دادن هیچ حقی، او را از خانهٔ خود بیرون کند، ولی اگر جز در این صورت وی را طلاق می‌گفته، ناچار بوده است قسمت بزرگی از املاک خانواده را به وی واگذارد. وفاداری شوهر نسبت به زن- تا آنجا که می‌توان دربارهٔ این گونه کارهای محرمانه قضاوت کرد- مانند آنچه در تمدنهای پس از آن زمان دیده می‌شود، کار بسیار دشواری بوده؛ وضع اجتماعی زن، در آن زمان، از وضعی که زنان بسیاری ازملتها در زمان حاضر دارند، بالاتر بوده است. ماکس مولر در این خصوص می‌گوید: «هیچ ملت کهنه و نویی نیست که در آن مقام و منزلت زن به پایهٔ مقام و منزلت زنان وادی نیل رسیده باشد.» نقشهایی که از آن زمانهای باستانی برجای مانده زنان را به صورتی نشان می‌دهد که آزادانه در میان مردم می‌خورند و می‌آشامند و در کوچه و بازار، بی‌آنکه کسی نگاهبان ایشان باشد یا سلاحی به دست داشته باشند، در پی کارخویش می‌روند و با آزادی کامل به کارهای صنعتی و بازرگانی می‌پردازند. سیاحان یونانی، که عادت داشته‌اند بر زنان سلیطهٔ خود سخت بگیرند، از مشاهدهٔ این آزادی زنان در مصر تعجب کرده و مردان مصری را، که در تحت تسلط زنان خویش به سر می‌برند، استهزا کرده‌اند. دیودوروس سیسیلی، به صورتی مسخره‌آمیز، این مطلب را نقل می‌کند که، در درهٔ نیل، یکی از شرایطی که در قبالهٔ نکاح ذکر می‌شود آن است که مرد باید از زن خویش اطاعت کند- و این شرطی است که ذکر آن در قراردادهای زناشویی امریکایی ضرورتی ندارد. زنان مالک می‌شدند و ملک خود را به ارث می‌گذاشتند؛ یکی از اسناد قدیمی تاریخی به این نکته اشاره می‌کند، و آن وصیت‌نامه‌ای است از زمان سلسلهٔ سوم، که در آن زنی به نام نب- سنت در بارهٔ قسمت شدن زمینهایی که دارد، برای فرزندانش وصیت کرده است. خشپسوت و کلئوپاترا به تخت سلطنت مصر نشستند و، همان‌گونه که شاهان حکم می‌کنند و ویران می‌سازند، این دو ملکه نیز به حکم راندن و ویران ساختن پرداختند.
با وجود این، گاهی در میان ادبیات قدیم مصر نغمهٔ ریشخندآمیزی دربارهٔ زنان شنیده می‌شود؛ ازاین جمله است آنچه یکی از علمای قدیم اخلاق مصری نوشته و مردان را از زنان برحذر داشته است؛ نوشتهٔ وی چنین است:
از زنی که از خارج می‌آید و کسی درداخل شهر او را نمی‌شناسد برحذر باش. در آن هنگام که می‌آید و تو او را نمی‌شناسی به او نگاه مکن. وی همچون گرداب موجود در آب بسیار عمیقی است که نمی‌توانی ژرفنای آن را اندازه بگیری. زنی که شوهر وی غایب است، هر روز برای تو نامه‌ای می‌فرستد. اگر کسی مراقب او نباشد، به پای برمی‌خیزد و دام خود را می‌افکند. آه که چه جنایت زشتی است که آدمی به حرف وی گوش فرا دارد.
اما آنچه که بیشتر رنگ مصری دارد، آن است که پتاح- حوتپ به عنوان نصیحتنامه برای فرزندش نوشته است:
اگر کامیاب شدی و خانهٔ خود را آراستی و از ته دل زنت را دوست داشتی، شکم او را پرکن و پشتش را بپوشان... تا زمانی که او را در اختیار داری دلش را شاد نگاه دار، زیرا که وی برای کسی که مالک آن است همچون کشتزار حاصلخیزی است. اگر به مخالفت با او برخیزی، باید بدانی که این سبب خانه خرابی توست. و نوشتهٔ پاپیروس بولاق فرزند را، با حکمت و فرزانگی کامل، چنین پند می‌دهد:

هرگز مادرت را فراموش مکن... چه وی مدت درازی تو را چون بار سنگینی در شکم نگاه داشته و، پس از آنکه ماههای تو تمام شده، تو را زاییده. سه سال تمام تو را بر دوش کشیده و پستان به دهانت گذاشته. به تو غذا داده و از پلیدی و ناپاکی تو روی ترش نکرده است. در آن هنگام که به مکتب می‌رفتی و نوشتن را می‌آموختی، هر روز، از خانه نان و آبجو با خود به نزد آموزگار تو می‌آورد.

شاید این منزلت عالیی که در مصر برای زنان بود از این پیدا شده که، در آن سرزمین، تسلط زن یا مادرشاهی بر تسلط مرد یا پدرشاهی غالب بوده است.

گواه بر این مطلب آن است که نه تنها زن در خانه بزرگی کامل داشته، بلکه تمام اراضی کشاورزی به زنان منتقل می‌شد. فلیندرزپتری در این خصوص چنین می‌گوید: «مرد، تا دوره‌های اخیر، هنگام زناشویی، به نفع همسر خود، از تمام املاک و درآمدهای آیندهٔ خود صرف‌نظر می‌کرده است.» سبب زناشویی با خواهر آن نبوده است که برادر از عشق خواهر بی‌تاب می‌شده، بلکه مردان می‌خواسته‌اند، به این ترتیب، ازمیراث خانواده، که از مادر به خواهر انتقال می‌یافته، بهره‌برداری کنند، و نمی‌خواسته‌اند که این ثروت به چنگ بیگانگان بیفتد. باید دانست که تسلط زن رفته رفته کمتر می‌شد؛ شاید این در نتیجهٔ آداب و عادات تسلط پدر و پدرشاهی بوده است، که بعد از تسلط هیکسوسها در مصر رواج یافته، و کشور از گوشه‌گیری کشاورزی بیرون آمده و از مرحلهٔ صلح و سلم به مرحلهٔ جنگ استعماری رسیده است. در روزگار بطالسه نفوذ یونانیان به اندازه‌ای شد که حق طلاق گرفتن، که از مختصات زن در دوره‌های گذشته بود، از چنگ او خارج شد و از آن پس تنها به دست مرد افتاد. چیزی که هست، حتی در این زمان هم، این تغییر تنها شامل طبقات عالیهٔ مملکت می‌شد و عامهٔ مردم مطابق همان عادات قدیمی رفتار می‌کردند. شاید تسلط زن بر امور مخصوص وی سبب آن بوده که کشتن کودک خیلی به ندرت در مصر اتفاق می‌افتاده است. دیودوروس نقل می‌کند که از خواص مصریان یکی آن بوده است که هر طفل که بدنیا می‌آمده از تربیت و پرستاری کامل برخوردار می‌شده؛ مطابق قانون، اگر پدری فرزندش را می‌کشته، ناچار بایستی سه شب و سه روز تمام بچهٔ مرده را در آغوش خود نگاه دارد. تعداد افراد خانواده‌ها زیاد بود و، چه در کاخها و چه در کوچه‌ها، اطفال فراوان دیده می‌شد؛ بعضی از توانگران چنان بودند که بسختی می‌توانستند حساب فرزندان خود را نگاه دارند.

حتی در مسئله نامزدی و اظهار عشق و زناشویی حق تقدم با زن بوده است؛ گواه بر این، غزلها و نامه‌های عاشقانهٔ بازمانده از آن زمان است، که بیشتر از طرف زن به مرد خطاب شده، و زن از مرد می‌خواسته است تا زمان و مکانی برای ملاقات معین کند، یا از او به کمال صراحت، خواستگاری می‌کرده و طالب همسری می‌شده است. در یکی از نامه‌ها چنین آمده است: «ای دوست زیبای من، من خواستار آنم که همسر تو باشم و کدبانو و صاحب اختیار همهٔ املاک تو شوم.» به همین جهت است که حجب و حیا، که البته نباید با وفاداری اشتباه شود، در نزد مصریان فراوان نبوده، و از مسائل جنسی با چنان صراحتی سخن می‌گفته‌اند که امروز هرگز چنان سخنی نمی‌گوییم؛ معابد خود را با صورتها و نقشهای برجسته‌ای تزیین می‌کرده‌اند که همهٔ قسمتهای مختلف بدن، با کمال وضوح، در آنها دیده می‌شد؛ برای دلخوشی مردگان خود در قبرها، نوشته‌ها و ادبیات بسیار زشت و زننده‌ای به آنان تقدیم می‌کردند. خونی که در رگهای ساکنان درهٔ نیل جریان داشت، خون‌گرمی بود؛ به همین جهت دختران درده سالگی آمادهٔ ازدواج می‌شدند، و پسران و دختران، پیش از زناشویی، می‌توانستند آزادانه یکدیگر را ببینند، قیودی اخلاقی در این باب وجود نداشت. گفته شده که، در دوران بطالسه، یکی از زنان هرجایی توانسته است با پولهایی که اندوخته بود هرمی بسازد. حتی لواط نیز در مصر طرفدارانی داشته است. دختران رقاص، همچون نظایر خود که اکنون در ژاپن به سر می‌برند، در مجامع مردان طبقات عالی کشور راه داشتند و انواع وسایل خوشگذارانی و لذت جسمانی را برای حاضران فراهم می‌ساختند؛ این گونه دختران لباسهای شفاف می‌پوشیدند، یا اصلاً لباسی نداشتند و تنها با دستبند و گوشواره و

خلخال خود را می‌آراستند. شواهدی در دست است که بنابر آنها معلوم می‌شود فحشای مذهبی نیز به اندازهٔ محدودی وجود داشته؛ تا اواخر زمان تسلط رومیان، رسم بر آن جاری بوده است که زیباترین دختران خانواده‌های اشرافی طیوه را برای آمون نذر کنند؛ در آن هنگام که چنین دختری، به واسطهٔ کبرسن، از خرسند ساختن این خدا ناتوان می‌ماند، وی را با تشریفات و احتراماتی از خدمت بیرون می‌آوردند و به شوهر می‌دادند و، در مجامع عالی کشور، مورد احترام و تکریم فراوان قرار می‌دادند. تمدن و فرهنگ مصری، برای خود، افکار و تمایلاتی داشت که البته با آنچه ما داریم تفاوت دارد.

۵- آداب و عادات

اخلاق شخصی- بازیها- ظواهر- آرایه‌ها- لباس- جواهرات

چون شخصی بخواهد در پیش خود صورتی از اخلاق شخصی و سجایای مصریان قدیم بسازد، به این نکته متوجه می‌شود که هماهنگ ساختن آنچه از ادبیات اخلاقی مصر به دست می‌آید، با آنچه در زندگی واقعی روزانه جریان داشته، امر بسیار دشواری است. حتی یکی از شاعران آن زمان به هموطنان خود چنین نصیحت می‌کند:
به آنکس که مزرعه ندارد نان بده، و نام نیکی برای خود باقی گذار که پیوسته برقرار بماند؛ غالباً بزرگان به فرزندان خود اندرزهای گرانبهایی می‌دادند. در موزهٔ بریتانیا پاپیروسی است که به نام «حکمت آمنحوتپ» (حوالی ۹۵۰ ق‌م) معروف است؛ در آن به یکی از طالبان علم دستوراتی داده شده تا برای رسیدن به مناصب عالی شایستگی پیدا کند؛ قطعاً این نوشته در آن کس یا کسانی که «امثال سلیمان» را وضع کرده‌اند بی‌تأثیر نبوده است؛ آن نوشته چنین است:

به یک ذراع زمین چشم طمع مدوز.
و بر حدود زمین بیوه زن تعدی مکن...
زمین را شخم کن تا رفع حاجت تو شود،
و نان از خرمن خویش فراهم آور.
یک کیل دانه که خدا به تو بدهد،
نیکوتر از پنج هزار است که با تعدی به دست آید...
درویشی در دست خدا،
نیکوتر از توانگری در انبارهاست؛
یک گرده نان با دل خوش داشتن،
بهتر از ثروت آمیخته به بدبختی است...

البته این ادبیات، که با روح تقوا و نیکوکاری تدوین شده، هرگز مانع آن نبوده است که حرص و آز و هوا و هوس بشری کار خود را بکند. افلاطون مردم آتن را به دانشدوستی، و مردم مصر را به مالپرستی توصیف کرده، شاید در این توصیف تعصب ملی دخالت داشته است؛ ولی، اگر گفته شود که مصریان همچون امریکاییان دنیای قدیم بوده‌اند، در این گفته مبالغه نشده است: آنان مردمی مسحور عظمت، و فریفتهٔ بناهای بزرگ بودند و، با کمال جدیت، در گردآوردن مال می‌کوشیدند و، حتی در خرافات فراوانی که در بارهٔ جهان دیگر به آنها معتقد بودند، مردمی عملی به شمار می‌رفتند. از همهٔ ملتهای گذشته، در حفظ و نگاهداری آثار و عقاید قدیم خود، محافظه‌کارتر بودند؛ هر چه تغییر می‌کردند، باز بر همان حال خود باقی می‌ماندند. در طول مدت چهل قرن، هنرمندان ایشان از آنچه عرف قدیم بر آن جریان یافته بود پیروی و تقلید می‌کردند، آثاری که از ایشان برجای مانده نشان می‌دهد که این کار دین و آیین ایشان شده باشد. توجه به آثاری که از ایشان برجای مانده نشان می‌دهد که مردمی عملی و واقعبین بوده، جز

در مسائل دینی، هیچ‌گاه پای‌بند خرافات و چیزهای بیمعنی نبوده‌اند؛ به زندگی براساس عاطفه و احساسات نظر نمی‌کردند؛ آنگاه که کسی را می‌کشتند، خود را مانند یکی از قوای طبیعی تصور می‌کردند، و به این ترتیب از آسایش ضمیر ایشان چیزی کاسته نمی‌شد. سرباز مصری دست راست یا آلت مردی کشته را می‌برید و آن را نزد منشی مخصوص می‌آورد تا، همچون عمل نیکی، در نامهٔ اعمال نیک او ثبت کند. در دورهٔ سلسله‌های اخیر، مردم مصر در نتیجهٔ امنیت داخلی، که تنها جنگهای دور دست گاهی آن را مختل می‌ساخت، رفته رفته عادات و صفات جنگی خود را از دست دادند؛ به این سبب بود که مشتی از سربازان رومی توانستند بر تمام مصر مسلط شوند.

چون بیشتر آنچه در بارهٔ مصریان می‌دانیم از روی آثاری است که از گورها به دست آمده، یا از روی تصاویر دیواری معابد است، از این تصادف محض دچار اشتباه شده، دربارهٔ سختی و صلابت و وقار مصریان قدیم بیش از اندازه مبالغه کرده‌ایم. آنچه از پاره‌ای مجسمه‌ها و نقشهای برجسته یا داستانهای فکاهی مربوط به خدایان برمی‌آید، گواه بر آن است که در مزاح و فکاهیه‌پسندی نیز مصریان پیشرفته بوده‌اند و بازیها و مسابقه‌های عمومی مانند شطرنج و نرد داشته‌اند. و به کودکان خود بازیچه‌هایی که هم امروز نیز رایج است، مانند گلوله و توپ و فرفره و نظایر آنها، هدیه می‌دادند؛ و برای کشتی و مشتزنی و جنگ انداختن گاوان مسابقه‌هایی تشکیل می‌دادند. در روزهای جشن عمومی، خدمتگزاران تن اربابان خود را با روغن چرب می‌کردند و بر سر ایشان تاج گل می‌گذاشتند، و شراب می‌نوشیدند و برای یکدیگر هدیه می‌فرستادند.

آنچه از نقاشیها و مجسمه‌ها می‌توان استنباط کرد این است که مردم مصر نیرومند و پیچیده‌گوشت و شانه فراخ و کمر باریک و ستبر لب بوده‌اند. و، چون پیوسته پابرهنه راه می‌رفته‌اند، کف پایشان پهن بوده است. این تصاویر، طبقات عالی مردم را لاغر اندام، درازبالا، با هیبت، با چهرهٔ بیضی شکل، پیشانی عقب رفته، بینی دراز و مستقیم، و چشمان جذاب و باشکوه نمایش می‌دهد. پوست آن مردم، در هنگان تولد، سفید رنگ بوده (و این نشان می‌دهد که از تخمهٔ آسیایی بوده‌اند، نه از نژاد افریقایی)، ولی به محض آنکه آفتاب سوزانی به مصریان می‌رسیده، به رنگ گندمی درمی‌آمده‌اند. در میان نقاشان مصری عادت بر آن جاری بوده است که مردان را به رنگ سرخ و زنان را به رنگ زرد نقاشی کنند؛ شاید این دو رنگ مخصوص در آرایش زنان و مردان به کار می‌رفته است. این که گفتیم، مخصوص طبقات برجستهٔ مردم بوده است، ولی یک مرد عادی به همان صورتی بوده است که نظیر آن را در مجسمهٔ «شیخ‌البلد» مشاهده می‌کنیم؛ به این معنی که قدی کوتاه و تنی درهم فرورفته داشته؛ این از آن سبب بوده است که رنج فراوان می‌کشیده و خوراک نامناسب می‌خورده است. آثار چهرهٔ خشن و بینی عریض و پهن شده داشته؛ با هوش بوده، ولی طبعی درشت داشته است. ممکن است که افراد ملت و فرمانروایان از دو نژاد مختلف بوده باشند؛ این حالتی است که در بسیاری از ملتهای جهان نظیر آن دیده می‌شود؛ ممکن است شاهان و فرمانروایان از نژاد آسیایی بوده باشند و تودهٔ مردم از نژاد افریقایی. موهای سیاه و گاهی مجعد داشتند، ولی هرگز موهای ایشان حالت پشمی نداشته است. زنان به بهترین شکل، و درست مانند زمان ما، موهای خود را کوتاه می‌کرده‌اند؛ مردان ریش خود را می‌تراشیدند و سبیلها را وا می‌گذاشتند و خود را با گیسوان عاریه زینت می‌دادند. غالباً، برای آنکه بهتر بتوانند کلاهگیس بر سر بگذارند، موهای سر را نیز می‌تراشیدند؛ حتی زنان خانوادهٔ سلطنتی (مثلاً تی، مادر اخناتون) موهای سر خود را می‌تراشیدند تا بهتر بتوانند گیس عاریه و تاج را بر سر قرار دهند. یکی از مراسمی که ناچار باید از آن اطاعت شود این بود که شاه بایستی بزرگترین کلاهگیس را بر سر بگذارد.

بنا بر وسایلی که در اختیار داشتند، نقایص و زشتیهای طبیعی را با وسایل آرایش و بزک کردن از میان می‌بردند.گونه‌ها و لبهای خود را با غازه سرخ می‌کردند و به ناخنهای خویش رنگ می‌زدند و گیسوان و دست و پا را روغنمالی می‌کردند؛ حتی در مجسمه‌ها نیز زنان مصری سرمه کشیده دیده می‌شوند. ثروتمندان، در گور مردگان

خویش، هفت نوع روغن و کرم و دو نوع غازه قرار می‌دادند. در میان آثار مقابر، مقدار زیادی اسباب آرایش، آینه، استره، اسباب مجعد ساختن مو، سنجاق زلف، شانه، جعبهٔ اسباب بزک، و بشقاب و قاشقهایی به اشکال مختلف، از چوبی و عاجی و مرمری یا مفرغی، به صورتهای زیبا به دست آمده که هر یک متناسب با کاری است که برای آن ساخته شده. هنوز مقداری از سرمه‌ها در لوله‌های سرمه‌دان باقی است؛ آن رنگ سیاهی که برای آراستن ابرو و چهرهٔ زنان عصر حاضر به کار می‌رود، به خط مستقیم، از همان روغنی مشتق شده که مصریان در زمانهای گذشته به کار می‌برده‌اند؛ وسیلهٔ این انتقال اعراب بوده‌اند، و از نام عربی همین سرمه، یعنی «الکحل»، کلمهٔ الکل (=الکحول Alcohol)، که امروز استعمال می‌کنیم، ساخته شده. برای خوشبو ساختن تن و جامه، انواع گوناگون عطرها را به کار می‌بردند؛ نیز خانه‌ها را، با بخور و مر، بخور می‌دادند و معطر می‌کردند.

در مصر قدیم، برلباس پوشیدن، انواع تطور و تکامل گذشته، و از برهنگی اولیه تا با شکوهترین لباسهای دورهٔ امپراطوری در آن مشاهده می‌شود. در آغاز، کودکان پسر و دختر، تا سیزده‌سالگی، سر تا پا برهنه بودند و، جز گوشواره و گردنبند، هیچ چیز با خود نداشتند. ولی دختران کمی شرم می‌نمودند و به کمرگاه خود کمربندی از مروارید و خرمهره و نظایر آن می‌آویختند. لباس خدمتگزاران و کشاورزان منحصر به تکهٔ پارچه‌ای بود که دور کمر خود می‌بستند. در دورهٔ سلطنت قدیم، بدن مردان و زنان، در کوچه و بازار، تا نافگاه برهنه بود و لنگ کوتاهی، از پارچهٔ سفید، تا بالای زانو را می‌پوشانید؛ چون شرم و حیا مولود عادت است و طبیعت را در آن دستی نیست، این پوشش ساده اسباب آسایش خاطر آن مردم را فراهم می‌آورد، همان گونه که دامنها و سینه‌بندهای انگلیسی زمان ملکه ویکتوریا، یا لباسهای شب‌نشینی زمان حاضر نیز چنین است. این ضرب‌المثل قدیمی چه صحیح می‌گوید که: «فضیلت چیزی نیست جز معنایی که گذشت روزگار به کارها و عادات ما می‌دهد.» حتی کاهنان نیز، در دورهٔ سلسله‌های نخستین مصر، به پوشاندن عورت بس می‌کردند؛ نمونهٔ آن را در مجسمهٔ رانوفر می‌بینیم. هر چه توانگری بیشتر می‌شد، لباس و انواع آن نیز افزایش می‌یافت. در دورهٔ سلطنت میانه، لنگ دیگری بلندتر از لنگ نخستین، بر آن افزودند؛ در دورهٔ سلطنت جدید، پوششی برای سینه و روپوشی برای شانه‌ها اضافه کردند، که گاه گاه به کار می‌رفت. رانندگان ارابه‌ها و تربیت‌کنندگان اسب لباسهای با هیبت می‌پوشیدند، و شاطران شاهی با این لباسها در کوچه‌ها می‌دویدند تا راه را برای اسب یا ارابهٔ خواجگان خود باز کنند. در دوره‌های فراوانی و تجمل اخیر، زنان دامن تنگ را به دور انداختند و، به جای آن، پارچهٔ عریض و طویلی بر دوش می‌انداختند و کنار آن را، در زیر پستان راست، سنجاق می‌زدند؛ در عین حال، زردوزی و گلدوزی و حاشیه و گلابتون دادن به لباس رواج یافت و، رفته رفته، روشها و مدهای تازه، مانند مار، به هر خانه راه پیدا کرد و بهشت برهنگی اولیه را به جهنم تجمل در لباس پوشی مبدل ساخت.

هر دو جنس مرد و زن علاقه به زر و زیور داشتند و گردن و سینه و بازو و مچ دست و مچ پا را با جواهرات می‌آراستند. در آن هنگام که آسایش و رفاه و فراوانی در مملکت زیاد شد و باج و خراج املاک آسیایی، و بازرگانی در مدیترانه، اسباب توانگری مردم را فراهم آورد، خودآرایی با جواهرات چیزی بود که هر مصری در پی آن برمی‌خاست و دیگر از اختصاصات طبقات ثروتمند به شمار نمی‌رفت. هر منشی یا تاجری خاتمی از سیم یا زر داشت، و هر مرد حلقه‌ای در انگشت می‌کرد، و هر زن با گردنبندی خود را می‌آراست. این گردنبندها انواع بیشمار داشت؛ این مطلب از آنچه امروز در موزه‌ها برجای مانده بخوبی آشکار است؛ طول بعضی از آنها از پنج- شش سانتیمتر تجاوز نمی‌کند و درازی بعضی دیگر تا یک متر و نیم می‌رسد؛ بعضی سنگین و ستبر است، و در پاره‌ای دیگر، ظرافت به اندازه‌ای است که با «بهترین ملیله‌کاریهای شهر ونیز، از لحاظ سبکی و نرمی،» رقابت می‌کند. در سلسلهٔ هجدهم، همراه داشتن گوشواره امر رایجی بود و همه، از پسر و دختر و مرد و زن، گوشهای سوراخ شده داشتند و گوشواره به کار می‌بردند.

مردان، مانند زنان، خود را با انگشتری و بازوبند و گلوبندهایی که با مروارید و سنگهای گرانبها آراسته شده بود زینت می‌دادند. به طور خلاصه باید گفت که اگر زنان قدیم مصر اکنون دوباره به دنیا می‌آمدند، از لحاظ رنگ کردن و روغن زدن سر و صورت، و خود را با جواهرات آراستن، محتاج آن نبودند که چیزی از زنان معاصر ما بیاموزند.

۶- چیز نویسی

تعلیم و تربیت- مدارس دولتی- کاغذ و مرکب- مراحل مختلف تکامل خطنویسی- اشکال خطنویسی مصری

کاهنان مصری مقدمات علوم را، در مدارسی که پیوسته به معابد بود، به فرزندان خانواده‌های ثروتمند می‌آموختند، بدان سان که در کلیساهای کاتولیک رومی زمان ما نیز چنین امری جریان دارد. یکی از کاهنان منصبی داشت که می‌توان آن را معادل وزیر آموزش و پرورش امروز دانست؛ او خود را به نام «رئیس طویلهٔ شاهی برای تعلیم و تربیت» می‌نامید. در خرابه‌های یکی از مدارسی که ظاهراً جزئی از بنای رامسئوم بوده صدفهای فراوانی یافته‌اند که بر روی آنها هنوز نوشتهٔ درسی را که معلم آن زمانهای دور داده می‌توان دید. کارآموزگار در آن زمان عبارت از این بوده است که منشیهایی برای دستگاههای دولتی تربیت کند. با شرح و بسط در اطراف مزایای تعلیم، کودکان را به این کار تشویق می‌کرده‌اند؛ از این قبیل است آنچه در یکی از پاپیروسها به این صورت آمده است: «به درس و علم دل بده و آن را همچون مادرت دوست بدار.» و در پاپیروس دیگر چنین می‌خوانیم: «هیچ چیز گرانبهاتر از علم نیست.» و در پاپیروس دیگر چنین: «هیچ حرفه‌ای نیست که آدمی در آن تحت امر دیگری نباشد، تنها مرد عالم است که در تحت حکومت خویشتن است.» یکی از علاقمندان به کتاب چنین نوشته است: »بدبختی در آن است که شخص سرباز باشد یا به کار شخم کردن زمین بپردازد؛سعادت در آن است که آدمی در هنگام روز کتابی به چنگ آرد، و شب هنگام به خواندن آن بپردازد.» دفاتری از زمان سلطنت جدید به دست ما رسیده که آموزگاران، در حاشیهٔ آن دفاتر، خطاهای شاگردان را اصلاح کرده‌اند؛ این خطاها به اندازه‌ای است که اگر شاگردان امروز آنها را ببینند،بسیار مایهٔ تسلی خاطرشان می‌شود. دیکته نویسی و رونویسی از متنها یکی از مهمترین وسایل تعلیم بوده؛ این گونه درسها را بر روی پاره‌های سفال یا ورقه‌های سنگ آهکی می‌نوشتند. بیشتر آنچه تعلیم می‌کردند به مسائل بازرگانی ارتباط داشت، زیرا مصریان نخستین قوم معامله‌گر و سودطلب بوده، و بی‌اندازه به اصل نفع‌پرستی و سودجویی توجه داشته‌اند. آنچه معلمان بیشتر دربارهٔ آن چیز می‌نوشتند مطالب مربوط به فضیلت و تقوا بود؛ مسئلهٔ اساسی، مثل همهٔ زمانها، مسئلهٔ حفظ نظم و انظباط به شمار می‌رفت. در یکی از دفترها چنین آمده است: «وقت خود را به هوس و آرزو ضایع مکن، که چون چنین کنی، عاقبت بدی خواهی داشت. کتابی را که در دست داری به دهان بخوان، و از کسی که از تو داناتر است نصیحت بپذیر» - شاید این عبارت آخری کهنه‌ترین اندرزی باشد که در تمام زبانهای عالم یافت می‌شود. انضباط بسیار سخت بود و بر پایه‌های ساده و ابتدایی قرار داشت. در یکی از نوشته‌ها این عبارت بلیغ آمده است که: «جوانان پشتی دارند، چون این پشت مضروب شود، به درس توجه می‌کنند، زیرا که گوشهای جوانان در پشت آنان قرار گرفته است.» در نوشتهٔ شاگردی به آموزگار سابق خود، چنین آمده است: «تو به پشت من کتک زدی، و به این ترتیب تعلیماتت به گوش من فرو رفت.» دلیل بر آنکه این روش تربیت حیوانی پیوسته موفقیت‌آمیز نبوده، از پاپیروسی به دست می‌آید که در آن آموزگار اظهار تأسف می‌کند که شاگردان سابق وی به اندازه‌ای که آبجو را دوست دارند به کتاب علاقه نشان نمی‌دهند.

با این حال، عدهٔ کثیری از فارغ‌التحصیلان مدارس پیوسته به معابد به مدارس عالی وابسته به ادارهٔ خزانه‌داری داخل می‌شدند. در این مدارس، که قدیمترین مدارس دولتی شناخته شده در تاریخ است، منشیهای جوان تعلیمات مربوط به امور اداری را فرا می‌گرفتند و، پس از آنکه این مدرسه را به پایان می‌رساندند، مدتی به عنوان کارآموزی در نزد کارمندان مشغول به خدمت تمرین می‌کردند و بخوبی، در کارهایی که بعدها بایستی بر عهدهٔ ایشان واگذار شود،

آزموده می‌شدند. شاید، برای به دست آوردن کارمندان اداری و مجرب ساختن ایشان، این طریقه بر روشی که در نزد ما مرسوم است، یعنی انتخاب کارمندان از روی آنچه مردم در حق ایشان می‌گویند و از روی اندازهٔ فروتنی و فرمانبرداریی که نشان می‌دهند و تبلیغاتی که در اطراف ایشان به عمل می‌آید، مزیت داشته باشد. به این ترتیب است که مصر و بابل، تقریباً در یک زمان، قدیمترین سازمان تعلیم و تربیتی را که تاریخ از آن آگاهی دارد برقرار ساخته‌اند. تنها در قرن نوزدهم میلادی است که سازمان تعلیم و تربیت ترقی کرد و دوباره به درجهٔ کمالی رسید که در نزد مصریان به آن درجه رسیده بود.

وقتی دانش‌آموز به کلاسهای آخر مدرسه می‌رسید، حق داشت که برای نوشتن از کاغذ استفاده کند؛ این کاغذ خود یکی از مهمترین کالاهای بازرگانی مصر، در آن زمان، و یکی از بزرگترین عطایایی است که این کشور به جهان بخشیده است. ساقهٔ بردی (پاپیروس) را رشته رشته می‌کردند و آن رشته‌ها را چپ و راست بر روی یکدیگر قرار می‌دادند و می‌فشردند؛ به این ترتیب، کاغذ را، که یکی از ارکان تمدن است، می‌ساختند. گواه بر خوبی ساختمان این نوع کاغذ آن است که نوشته‌هایی از پنج‌هزار سال پیش باقی است که بآسانی خطوط آن خوانده می‌شود. برای آنکه با کاغذ کتابی بسازند، طرف راست هر صفحه را به طرف چپ صفحهٔ دیگر می‌چسباندند، و به این ترتیب طومارهایی به دست می‌آوردند که طول بعضی از آنها به چهل متر می‌رسید، و از این حد کمتر تجاوز می‌کردند، زیرا مورخان مصری اصراری در پرنویسی و پرداختن به حشو و زواید نداشته‌اند. برای ساختن مرکب، رنگ سیاه فسادناپذیر دوده را با کمی آب و صمغ گیاهی، بر روی پاره تخته‌ای، خوب مخلوط می‌کردند؛ قلمی که به کار می‌بردند از نی بود، که کنار آن را با کارد می‌تراشیدند و برای نوشتن آماده می‌ساختند.

با همین آلات و ادوات تازه فراهم شده بود که مصریان نخستین آثار ادبی جهان را می‌نوشتند؛ ممکن است لغت و زبان ایشان از آسیا به آن سرزمین رفته باشد، چه در قدیمترین نمونه‌ها که به دست آمده شباهت فراوانی با لغات سامی دیده می‌شود. آنچه ظاهراً به نظر می‌رسد این است که خطنویسی، در آغاز کار، به شکل صورتنگاری بوده؛ یعنی برای نوشتن هر چیز شکل آن را رسم می‌کرده‌اند؛ مثلا کلمهٔ خانه را، که در زبان مصر قدیم «پر» نامید می‌شده، با مربع مستطیلی نمایش می‌داده‌اند که در یکی از دو ضلع درازتر آن شکافی باشد. چون بعضی از معانی مجرد چنان است که نمی‌شود آنها را با صورتی مجسم ساخت، کم‌کم، صورتنگاری به مفهومنگاری مبدل شد، و برحسب عادت و قرارداد، علامات خاص، به جای آنکه نمایندهٔ شیئی باشد که تصویر شبیه به آن است، نمایندهٔ معانیی شد که از دیدن تصویر به ذهن وارد می‌شود؛ مثلا سرشیر نمایندهٔ بزرگی و تسلط بود (همان گونه که در مجسمهٔ ابوالهول نیز چنین است)؛ زنبور علامت سلطنت به شمار می‌رفت؛ قورباغهٔ تازه از تخم درآمده از عدد چند هزار حکایت می‌کرد. پس از آن، طریقهٔ مفهومنگاری پیشرفت و تکامل دیگری پیدا کرد و بعضی از معانی را، که در زبان محاوره اسم چیزی از حیث تلفظ شبیه با تلفظ آن معنی بود، با کشیدن شکل آن چیز نمایش می‌دادند. مثلا تصویر طنبور تنها برای نمایاندن طنبور به کار نمی‌رفت، بلکه معنی نیک و صالح نیز از آن به دست می‌آمد؛ چه تلفظ کلمهٔ طنبور در لغت مصری یعنی نفر (Nefer) با تلفظ کلمهٔ مصری به معنی «خوب» یعنی نوفر (Nofer) شبیه بود؛ از این جناس لفظی ترکیباتی به دست آمده است که بی‌اندازه معمایی و اسباب شگفتی است. کلمهٔ نمایندهٔ فعل «بودن» در لغت مصری لفظ خوپیرو (Khopiru) بود؛ در ابتدای کار، منشیهای مصری از یافتن تصویری که نمایندهٔ این معنی کاملا مجرد باشد عاجز بودند، ولی در پایان کار، این کلمه را به سه قسمت خو-پی- رو تقسیم کردند و این سه قسمت را با تصاویر غربال- که در تلفظ به صورت خو (Khau) گفته می‌شود- و بوریا (با تلفظ «پی») و دهان (با تلفظ متعارفی «رو») نمایش دادند؛ بتدریج، عرف و عادت، که بر بسیاری از چیزهای بیهوده لباس قدسیت می‌پوشاند، از این آمیختهٔ شگفت‌انگیز حروف، فکر ومفهوم «بودن» را استخراج کرد. به این ترتیب بوده است که

نویسندهٔ مصری مقاطع هر کلمه و شکلی را که نمایندهٔ هر مقطع است، و مجموعهٔ تصاویری را که نشانهٔ هر لفظ می‌شود، شناخته و برای نوشتن کلمات دشوار آنها را به مقاطع مختلف تقسیم می‌کرده و در پی یافتن الفاظی، از لحاظ تلفظ مشابه با این مقاطع، و از لحاظ معنی مخالف با آنها، برمی‌آمده و تصاویر اشیای مادی نمایندهٔ اصوات را رسم می‌کرده؛ چنین بوده است که در آخر توانسته‌اند برای هر معنی نشانه‌های هیروگلیفی پیدا کنند و آن را، با یک یا چند علامت، در نوشته‌ها مجسم سازند.

میان این کار و اختراع حروف الفبا بیش از گامی نبود که باید برداشته شود. علامت نمایندهٔ «خانه» در اول کار، به صورت لغت مصری پر (per) خوانده می‌شد؛ سپس این علامت از خانه گذشته، نمایندهٔ صوت «پر»یا پ-ر، بدون توجه به صوتی که میان این دو حرف بیصداست، گردید، و به عنوان مقطع و هجایی در نمایاندن کلماتی که این مقطع در آنها وجود داشت، از آن استفاده می‌شد. در مرحلهٔ دیگری، این صوت کوتاهتر شد و به جای پ،پا،پو پ یا پی در کلمات مختلف به کار می‌رفت؛ چون حروف صوتی هرگز در کلمات نوشته نمی‌شد، از علامت خانه، در آخر کار، حرف «پ» بیرون آمد، و این علامت نمایندهٔ حرف الفبایی «پ» شد. به همین ترتیب بود که علامت نمایندهٔ دست- به لغت مصری، دوت (dot)- در ابتدا نمایندهٔ د، دا، دو، دی، د، و پس از آن نمایندهٔ حرف الفبایی «د» شد، و از علامت نمایندهٔ دهان – رو (ro) یا رو(ru)- حرف «ر»، و از علامت نمایندهٔ مار- زت (zt)- حرف «ز»، و از تصویر دریاچه – شی (shy)- حرف «ش» به دست آمد... نتیجهٔ این کار آن بود که الفبایی مرکب از بیست و چهار حرف ساخته شد که، باتجارت مصری و فنیقی، به همهٔ کشورهای اطراف مدیترانه انتقال یافت، و سپس از راه یونان و روم در سراسر زمین پراکنده شد و به صورت گرانبهاترین میراثی درآمد که کشورهای شرق برای تمدن و فرهنگ جهان باقی گذاشته‌اند. صورتنگاری هیروگلیفی به اندازهٔ سلسله‌های سلاطین مصر قدمت دارد، ولی حروف الفبا، برای نخستین بار، در نقشهایی که از مصریان در معادن سینا برجای مانده دیده می‌شود؛ تاریخ این نقشها را بعضی از مورخان ۲۵۰۰ ق‌م می‌دانند، و دستهٔ دیگر آنها را به ۱۵۰۰ ق‌م نسبت می‌دهند.

باید دانست که، پس از درست شدن الفبا، مصریان برای نوشتن تنها از حروف الفبا استفاده نمی‌کردند، بلکه، تا آخرین دورهٔ تمدن خود، حروف و تصاویر نمایندهٔ اشیا، تصاویر نمایندهٔ فکر و مفهوم، و نمایندهٔ مقاطع کلمه، همه را با هم به کار می‌بردند. به همین جهت است که خواندن نوشته‌های مصری قدیم برای دانشمندان دشواری دارد؛ ولی تصور این مطلب بسهولت میسر است که آموختن خطنویسی به طریق متعارفی با طریق شکسته و خلاصه‌نویسی کار را برای مصریان، که وقت کافی برای آموختن این گونه خطنویسی‌ها داشته‌اند، آسان می‌کرده است. از آنجا که خط نوشتهٔ انگلیسی راهنمای خوبی برای تلفظ آنچه نوشته شده به شمار نمی‌رود، کسی که بخواهد تلفظ صحیح انگلیسی را بیاموزد همان اندازه دشواری در پیش دارد که نویسندهٔ باستانی مصر برای به خاطر سپردن ۵۰۰ علامت هیروگلیفی و معانی مقاطع آن و استعمال آنها به صورت حروف هجایی در پیش داشته است. به همین جهت بوده است که نوعی خط برای تندنویسی و نوشته‌های عادی پیدا شد، و خط هیروگلیفی یا «نقوش مقدس» را تنها برای نوشتن کتیبه‌های آثار ساختمانی به کار می‌بردند. چون کاهنان و نویسندگان معابد نخستین کسانی بودند که خط هیروگلیفی را به این صورت تازه درآوردند، یونانیان این خط تازه را خط «مقدس» نامیدند، ولی بزودی این خط در نوشته‌های عمومی و خصوصی و اسناد بازرگانی رواج پیدا کرد. پس از آن، به دست خود مردم، گونهٔ دیگری از خطنویسی، ساده‌تر از نوع خط «مقدس»، ایجاد شد که در نوشتن دقت کمتری لازم داشت؛ به همین جهت، آن را خط «توده‌ای» نامیدند. با وجود این، مصریان بر بناهای عظیم خود، با اصرار هر چه تمامتر، تنها همان علامتهای زیبا و با شکوه هیروگلیفی را نقش می‌کردند؛ شاید این خط زیباترین خطی است که تاکنون شناخته شده.

۷– ادبیات

متنها و کتابخانه‌ها- سندباد مصری- داستان سینوحه – داستانهای خیالی- قطعه‌ای عاشقانه – غزلیات – تاریخ- انقلاب ادبی

بیشتر آنچه از ادبیات مصری قدیم برجای مانده به خط «مقدس» نوشته شده، و آنچه باقی مانده چندان فراوان نیست، و تنها از روی همین است که باید نسبت به ادبیات باستانی مصر حکم کنیم؛ البته در چنین حکمی تصادف کور سهم فراوانی خواهد داشت. شاید، با گذشت زمان، چنان شده است که اثر بزرگترین شاعران مصر از بین رفته و تنها آثار شاعران درباری به دست ما رسیده باشد. گور یکی از کارمندان دولتی بزرگ سلسله چهارم، صاحب قبر را به نام «منشی کتابخانه» معرفی کرده است؛ ما نمی‌دانیم که آیا کتابخانه براستی انباری از کتابها و آثار ادبی بوده، یا انبار پر گرد و غباری بوده است که اسناد و سجلات عمومی در آن نگاهداری می‌شده. قدیمترین چیزی که از ادبیات مصری مانده «متنهای اهرام» است، که عبارت است از موضوعات دینی که بر دیوارهای پنج هرم از هرمهای سلسلهٔ پنجم و ششم نقش شده. کتابخانه‌هایی به دست آمده است که تاریخ آنها به ۲۰۰۰ ق‌م می‌رسد؛ این کتابخانه‌ها عبارت از طومارهای پیچیده‌ای از پاپیروس است که در داخل کوزه‌های عنواندار جای دارد و آنها را، مرتب، در طبقات مختلف کتابخانه چیده‌اند. از یکی از این کوزه‌ها، قدیمترین شکل قصهٔ سندباد بحری به دست آمده، و اگر آن را صورت قدیمی قصهٔ روبنسون کروزوئه بنامیم شاید بیشتر به حقیقت نزدیک شده باشیم.

داستان ناخدایی که کشتی او تکه پاره شده» قطعه‌ای از شرح حال ناخدایی است که خود وی نوشته و بسیار خوش تعبیر و با روح است. این ناخدای پیر، که با بیانی همانند دانته سخن می‌راند، می‌گوید: «چه اندازه مایهٔ شادی است که آدمی چون از مصیبتی برهد، آنچه را بر وی گذشته حکایت کند.» این ملاح در آغاز داستان چنین می‌گوید:

پاره‌ای از حوادث را، که هنگام رفتن به معادن شاهی بر من گذشت، برای تونقل می‌کنم. در آن هنگام که بر کشتیی به طول ۵۵ متر و عرض ۱۸ متر قرار گرفتم، در آن ۱۲۰ نفر از بهترین دریانوردان مصری قرار داشتند، آثار ظاهری آسمان و زمین را می‌توانستند بخوانند، و دلهای آنان سخت‌تر از دل شیر بود. طوفانها و گردبادها را، پیش از آنکه برسد، پیش‌بینی می‌کردند.گردبادی، در آن هنگام که در دریا بودیم، بر ما وزید... باد ما را پیش راند و چنان بود که گویی در برابر باد در حال پروازیم... موجی به بلندی ۸ زراع برخاست... آنگاه کشتی شکست و هیچ یک از کسانی که در آن بودند نجات نیافتند. موج مرا به جزیره‌ای انداخت که سه روز به تنهایی در آن به سر بردم و جز قلب خویش یار و یاوری نداشتم. در زیر درختی می‌خوابیدم و سایه را در آغوش می‌گرفتم. پس از آن پای خود را دراز کردم تا ببینم چه چیز می‌توانم بیابم و در دهان بگذارم. پس درخت انجیر و انگور . ترهٔ ظریف یافتم... در آن، ماهی و مرغ هم بود، و هیچ چیز در آنجا نقضان نداشت... چون برای خود آتشزنه‌ای ساختم، با آن آتش افروختم و برای خدایان قربانی بریان کردم. داستان دیگری آنچه را برکارمندی به نام سینوحه گذشته نقل می‌کند. این شخص، پس از مرگ آمنمحت اول، از مصر گریخته در اور نزدیک از شهری به شهری می‌رفت و، با وجود ثروت و نامی که به دست آورده بود، از دوری وطن رنج فراوان می‌برد. عاقبت آنچه را که به دست آورده بود رها کرد و به مصر بازگشت و در این بازگشت سختی فراوان دید. در این داستان چنین آمده است:

ای خدا، هر که هستی، که به من فرمان مسافرت داده‌ای، دوباره مرا به خانه (یعنی به فرعون) بازگردان. شاید به من اجازه می‌دهی تا جایی را ببینم که دل من در آن جای دارد. چه چیز برای من بزرگتر از آن است که جسد من آنجا به خاک سپرده شود که به دنیا چشم گشوده‌ام؟ به من مدد کن! امیدوارم که خیر به من برسد و خدا مرا رحمت کند. سپس وی را در وطنش می‌بینیم که خسته و مانده و غبار آلود، پس از مسافرت طولانی در بیابان، بازگشته و بیم آن دارد که به واسطهٔ طول مدت غیبت از کشوری که مردمش- مانند مردم دیگر کشورها- آن را تنها کشور

متمدن در عالم می‌دانند، فرعون او را بیازارد. ولی فرعون از او در می‌گذرد و به وی هدیه‌ای از انواع عطرها و روغنها می‌بخشد:

در خانهٔ یکی از پسران شاه منزل کردم، که در آن بهترین اثاث و یک حمام وجود داشت... بار سالهای دراز از دوش من برداشته شد؛ صورت مرا تراشیدند (؛) و موهای مرا شانه زدند (؛) باری (از شوخ؛) به صحرا ریخته شد، و لباسهای (کهنه؟) را به کسانی دادند که در شنها رفت و آمد می‌کردند. بر من بهترین لباسهای کتانی پوشاندند و مرا با نیکوترین روغنها چرب کردند.

داستانهای کوتاهی که در میان بقایای ادبیات مصری به دست ما رسیده، فراوان و بسیار متنوع است. در ضمن آنها قصه‌های شگفت‌انگیز اشباح و معجزات و قصه‌های ساختگی جذابی به نظر می‌رسد که، که از لحاظ سبک نگارش و شباهت با حقیقت، از داستانهای پلیسی که در زمان حاضرمایهٔ خرسندی خاطر سیاستمداران است، کمتر به نظر نمی‌رسد. نیز، در میان این آثار، حکایتهای فراوانی دربارهٔ شاهزادگان و شاهزاده خانمها و شاهان و ملکه‌ها دیده می‌شود، که از آن جمله است قدیمترین صورت داستان «دختر خاکسترنشین» با پای کوچک و لنگه کفش گمشده‌اش و همسر شدن وی با پسر پادشاه نیز، در میان این آثار ادبی، بازماندهٔ افسانه‌هایی دیده می‌شود که، به زبان جانور و مرغ، نقایص و شهوات و عواطف آدمی آشکار می‌شود و به صورت حکیمانه‌ای معانی عالی اخلاقی به نظر می‌رسد، و خواننده چنان تصور می‌کند که مضامین آنها، پیش از آنکه ازوپ و لافونتن به دنیا آمده باشند، از افسانه‌های ایشان برداشته شده. یکی از داستانهای مصری، که حوادث طبیعی را با امور فوق طبیعی در هم آمیخته و نمونهٔ دیگر داستانهای مصری به‌شمار می‌رود، قصهٔآنوپو و بی‌تیو است. این دو قهرمان داستان، دو برادر بودند، یکی بزرگتر و دیگر کوچکتر، که با کمال خوشبختی در مزرعهٔ خود روزگار می‌گذراندند؛ ولی روزی ناگهان زن آنوپو عاشق بی‌تیو می‌شود و، چون راهی به وصال برادر شوهر پیدا نمی‌کند، از او انتقام می‌گیرد و نزد شوهر بدی او را می‌گوید و او را به دست درازی و قصد بد متهم می‌سازد. خدایان و نهنگان به یاری بی‌تیو برمی‌خیزند، ولی وی از آدمیزاد بیزار و گریزان می‌شود و برای اثبات بیگناهی خویش خود را ناقص می‌کند و از همه دوری می‌جوید و مانند تیمون‌آتنی به جنگلی پناه می‌برد. در این جنگل قلب خود را، در بالای درختی، بر بلندترین گل می‌گذارد که دست کسی به آن نرسد. خدایان بر تنهایی او رحمت می‌آورند و زن بسیار زیبایی برای او می‌آفرینند؛ رود نیل عاشق این زن می‌شود و تاری از گیسوی او می‌رباید. این تار مو با آب می‌رود و به دست فرعون می‌افتند و از بوی آن مست می‌شود و به کسان خود فرمان می‌دهد تا صاحب گیسو را جستجو کنند. این زن را پیدا می‌کنند و نزد فرعون می‌آورند که او را به همسری خود برمی‌گزیند. فرعون بر بی‌تیو رشک برده، مأمورانی می‌فرستد تا درختی را که بی‌تیو دل خود را بر آن گذاشته، ببرند، و چنین می‌کنند؛ چون گل بر زمین می‌افتد، بی‌تیو می‌میرد. توجه داشته باشید که تفاوت ذوق ادبی نیاکان ما با ذوق ادبی ما تا چه حد اندک است!

قسمت عمدهٔ ادبیات باستانی مصر ادبیات دینی است؛ و قدیمترین قصاید مصری همان سرودهای دینی است که به نام «متنهای اهرام» نامیده می‌شوند. شکل این اشعار قدیمترین شکلی است که شناخته شده، و عبارت از آن است که یک معنا را به عبارتهای مختلف بیان کنند؛ شعرای عبرانی این راه و رسم را از مصریان و بابلیان گرفته و در «مزامیر» جاودانی ساخته‌اند. در دورهٔ انتقال از سلطنت قدیم به سلطنت میانه، رفته‌رفته، ادبیات مصری رنگ دنیایی و «ناپاک» را پیدا کرده است. در یک قطعه پاپیروس قدیم اشارهٔ مختصری به ادبیات عاشقانه به نظر می‌رسد؛ چنان است که یکی از نویسندگان دورهٔ سلطنت قدیم، از تنبلی، تمام نوشتهٔ این پاپیروس را پاک نکرده و بیست و پنج سطر از آن برجای مانده، که قصهٔ ملاقات رع با یکی از الاهگان را برای ما نقل می‌کند. در آن داستان چنین آمده است که «در آن هنگام که الاهه لباسهای خود را از تن بیرون آورده و گیسوان را فروهشته بود، با چوپانی که به

جانب آبگیر روان بود ملاقات کرد.» پس از آن، چوپان شاعر، با کمال احتیاط، داستان این ملاقات را چنین نقل می‌کند:

این است آنچه هنگام رفتن من به طرف آبگیر پیش آمد... در آن، زنی را دیدم که به نظرم، چون دیگر آفریدگان، فانی نبود. در آن هنگام گیسوان فروهشتهٔ او را دیدم، از بس زیبا و با شکوه بود، مو بر اندام من راست شد. هرگز آنچه را او به من گفت نخواهم کرد؛ ترس از او سراپای وجود مرا فراگرفته است.

از آن زمان، غزلیات و اشعار عاشقانهٔ زیبا فراوان به دست است، ولی در بیشتر آن سخن از عشق میان خواهر و برادر می‌رود؛ به همین جهت است که به گوش شنونده ناخوشایند می‌آید، و از شنیدن آن ناراحت می‌شود. عنوان یکی از مجموعه‌ها چنین است: «آوازهای زیبای شادیبخشی که خواهرت، و محبوبهٔ دلت که در کشتزارها راه می‌رود، خوانده.» بر روی صدفی که از سلسلهٔ نوزدهم یا بیستم باقی مانده، از تارهای کهن عشق، نوای تازه‌ای به این صورت بیرون آمده است:

عشق محبوبهٔ من بر ساحل رود در جست و خیز است.
نهنگی در سایه کمین کرده است؛
ولی من به آب داخل می‌شوم و از موج نمی‌هراسم.
شجاعت و نیروی من بر نهر می‌چربد،
و آب، در زیر پای من، همچون خاک است،
چه عشق او به من نیرو بخشیده است.
محبوبه برای من همچون کتاب دعا و طلسمی است.
در آن هنگام که آمدن معشوقه را می‌بینم، دلم شاد می‌شود،
بازوهای من برای درآغوش گرفتن او باز می‌شود؛
قلب من از شادی لبریز می‌شود... چه محبوب من آمده است.
زمانی که وی را در آغوش دارم، چنان است که گویی در سرزمین بخور به سر می‌برم،
و مانند کسی هستم که عطر با خود می‌برم.
چون او را می‌بوسم، لبهایش از هم گشوده می‌شود،
و بی‌آنکه شراب نوشیده باشم، مست می‌شوم.
ای کاش کنیز زنگی او بودم و در پهلوی او می‌ایستادم،
تا بتوانم همه جای بدن او را ببینم.

این نوشته را ما از پیش تقسیمبندی کرده و به صورت مصراعهایی در آورده‌ایم، وگرنه، در اصل نسخه چیزی نیست که دلیل بر شعر بودن یا نثر بودن آن باشد. مصریان این نکته را نیک آگاه بوده‌اند که موسیقی و احساسات دو رکن اساسی شعر است، و چون نغمهٔ موسیقی و عاطفه و احساس پیدا می‌شده، دیگر صورت خارجی شعر هرگز برای آنها اهمیتی نداشته است. با وجود این، در بعضی از نوشته‌ها، وزن و آهنگی وجود داشته است. پاره‌ای اوقات، شاعر هر جمله یا بند را با همان کلمه که سایر جمله‌ها و بندها را با آن آغاز کرده بود آغاز می‌کند، و جناس لفظی به کار می‌برد، و کلماتی را در ضمن شعر می‌آورد که، از حیث لفظ، مشابه یکدیگرند و، در معنی با هم اختلاف دارند. از روی متنهای موجود چنین بر می‌آید که مراعات سجع و شباهت لفظی کلمات در نویسندگی، امری است که به اندازهٔ اهرام مصر سابقهٔ تاریخی دارد. به هر صورت، همین اشکال ساده برای مصریان کافی بوده، و شاعران می‌توانستند به وسیلهٔ آنها انواع گوناگون عشق‌ورزی افسانه‌ای را، که نیچه از مخترعات تروبادورها می‌داند، بیان کنند. از پاپیروس

هریس بخوبی برمی‌آید که زن مصری نیز می‌توانسته است، مانند مرد مصری، چنین، احساسات و عواطف خود را آشکار سازد:

من نخستین خواهر توام،
و تو برای من همچون گلشنی هستی
که من، درآن، گلها
و گیاههای معطر را کاشته‌ام.
و من قنات آبی به این باغ آورده‌ام
که، چون باد سرد شمال بوزد،
دستت را در آن بگذاری.
و این جای زیبایی است که در آن با هم گردش می‌کنیم،
و چون دست تو در دست من جای دارد،
هر دو فکر می‌کنیم و هر دو خرم دلیم،
از آن جهت که با هم راه می‌رویم.
شنیدن صوت تو مرا مست می‌کند،
و زندگی من، همه، بسته به گوش دادن به سخنان توست.
دیدن روی تو برای من بهتر از خوردن و آشامیدن است.

چون به این قسمتهایی که از مجموعهٔ آثار قدیم باقی مانده نظر کنیم، تنوع آنها مایهٔ تعجب می‌شود. در میان این آثار، نامه‌های اداری، اسناد قضایی، قصه‌های تاریخی، دستورالعملهای سحر و جادو، سرودهای دینی، کتابهای مذهبی، اشعار عاشقانه و رزمی، داستانهای عشقی کوتاه، اندرزنامه‌های اخلاقی، و مقالات فلسفی، همه، یافت می‌شود. به طور خلاصه باید گفت که در ضمن آنها همه چیز، جز نمایشنامه و اشعار حماسی، وجود دارد؛ اگر کمی تسامح باشد، می‌توان گفت که از این نوع آثار هم نمونه‌هایی دیده می‌شود. تاریخ فتوحات شگفت‌انگیز رامسس دوم، که با حوصلهٔ تمام بر روی آجرهای ستون بزرگ اقصر نقش شده، لااقل از حیث یکنواختی و درازی، شکل و رنگ اشعار حماسی را دارد. در نوشتهٔ موجود بر نقش دیگری، رامسس چهارم از آن لاف می‌زند که، در یک بازی، از اوزیریس در برابر ست دفاع کرده و زندگی را به اوزیریس بازگردانیده است؛ باید بگوییم که آن اندازه اطلاعات در اختیار نداریم تا بتوانیم، دربارهٔ این اشاره، تفصیل بیشتری بدهیم.

وقایع نگاری در مصر به اندازهٔ خود تاریخ قدمت دارد؛ حتی شاهان دورهٔ ماقبل سلسه‌ها اسناد و گزارشهای تاریخی را با کمال فخر و غرور ضبط می‌کرده‌اند. مورخان رسمی در حمله‌های جنگی شاهان همراه ایشان بودند، ولی چنان می‌نماید که شکستهای ایشان را نمی‌دیده، بلکه تنها پیروزیها را ثبت می‌کرده، یا از پیش خود، چیزهایی به عنوان فتح و کشورگشایی به هم می‌بافته‌اند- هنر تاریخنویسی، حتی در آن روزگار دور، عنوان هنرآرایشگری و زیباسازی و قلب ماهیت داشته است. از سال ۲۵۰۰ ق‌م، دانشمندان مصری فهرستهایی از اسامی شاهان می‌نوشتند و از روی سلطنت هر شاه، برای حوادث، تاریخ می‌گذاشتند و پیشامدهای مهم هر دورهٔ سلطنت و هر سال را ثبت می‌کردند. در آن هنگام که تحوطمس سوم به پادشاهی رسید، این نوشته‌ها به صورت تاریخهای مدونی درآمد که از احساسات وطنپرستانه سرشار بود. در دورهٔ سلطنت میانه، فیلسوفان چنان می‌پنداشتند که انسان و خود تاریخ، هر دو، روزگار درازی را گذرانده و پیر شده‌اند، و بر جوانی نیرومند نژاد خود افسوس می‌خوردند. دانشمندی به نام خخپر- سونبو، که در سال ۲۱۵۰ ق‌م، در زمان سلطنت سنوسرت دوم می‌زیسته، از این می‌نالد که هر چه باید گفته شود گفته

شده، و برای او کاری جز تکرار گفته‌های گذشتگان نمانده است. این شخص با کمال تأسف چنین می‌گوید: «ای کاش کلماتی می‌یافتم که مردم آنها را نمی‌شناختند؛ و جمله‌ها و افکار را به زبان تازه‌ای می‌آوردم که دورهٔ آن منتفی نشده باشد؛ و مجبور نمی‌شدم چیزهایی را که صدها بار تکرار شده بازگو کنم- کاش می‌توانستم چیزهایی بیاورم که تازه باشد و باعث خستگی نشود، و از آن جمله نباشد که پدران ما از پیش گفته‌اند.» دوری زمان ادبیات باستانی مصر از ما سبب آن است که نتوانیم تنوع و تغییری را که با گذشت زمان در آن پیدا شده درک کنیم؛ همان گونه که تشخیص اختلافات فردی، میان ملتهایی که با آنها آشنایی نداریم، برای ما دشوار است و از درک آن عاجزیم. با وجود این، باید دانست که ادبیات مصری، در ضمن تطور و تکامل دور و دراز خود، نهضتها و تغییر شکلهایی داشته است که از آنچه بر ادبیات اروپایی گذشته دست کمی ندارد. زبان مکالمه در مصر، با مرور زمان، رفته‌رفته تغییر شکل پیدا می‌کرد، همان گونه که زبان تکلم اروپا پس از آن نیز چنین بوده است؛ کار این زبان در آخر به جایی رسید که چیزی جز آن بود که کتابها و نوشته‌های دورهٔ سلطنت قدیم را با آن نوشته بودند. مؤلفان تا مدتی با زبان و لغت باستانی چیز می‌نوشتند و دانشمندان، در مدارس، آن را تعلیم می‌دادند، و شاگردان ناچار بایستی «ادبیات قدیم» را به کمک کتابهای صرف و نحو و لغت، و گاهی از روی ترجمه‌های زیرنویس میان سطور، به زبان معمولی فهم کنند. در قرن چهاردهم قبل از میلاد، مؤلفان و نویسندگان مصری براین جمود و تقلید حقارت‌آمیز از سنت گذشته عصیان کردند و به همان کاری دست زدند که دانته و چاسر پس از ایشان کرده‌اند؛ یعنی به نوشتن با زبان متعارف میان مردم پرداختند؛ سرود خورشید معروف اخناتون به همین زبان مکالمهٔ رایج میان مردم نوشته شد. ادبیات جدید جوان و سرورانگیز و مبتنی بر واقعبینی بود، و کسانی که در آن کار می‌کردند از ریشخند کردن ادبیات قدیم و توصیف زندگانی جدید لذت می‌بردند. پس از آن، زمانه کار این زبان تازه را نیز به نوبهٔ خود ساخت. این زبان، در نویسندگی، رفته‌رفته اصول و قواعد دقیق و لطیفی پیدا کرد و حالت جمود به خود گرفت و، در تلفظ و تعبیر، پابند اصولی شد که عرف آنها را پذیرفته بود؛ به این ترتیب، عنوان زبان ادبی پیدا کرد. بار دیگر زبان نوشتن و زبان سخن گفتن از یکدیگر جدا شد، و لفظ قلم نویسی و تکلم با لفظ قلم دوباره رواج گرفت؛ چنان شد که، در دورهٔ سلاطین سائیس، نصف وقت مدارس مصری به آموختن «ادبیات قدیم»، یعنی ادبیات دورهٔ اختاتون، و ترجمه کردن آنها مصرف می‌شد. چنین تحول و تطوری در زبانهای ملی یونان و روم و عرب پیش آمده و هم امروز نیز جریان دارد؛ همه چیز در حال جریان و تغییر است و جامد و بیحرکت نمی‌ماند، تنها دانشمندانند که هرگز تغییر پیدا نمی‌کنند.

۸–علوم

منشأ علوم مصری – ریاضیات- علم نجوم و تقویم- تشریح و زیست شناسی- پزشکی و جراحی و بهداشت

اغلب دانشمندان مصری از کاهنان بودند، چه دور از ناراحتیها و نگرانیهای زندگی به سر می‌بردند و، در معابد، از آسایش و راحت برخوردار می‌شدند؛ به همین جهت است که، با وجود پابند شدن به خرافات، همین کاهنانند که علم مصری را پی‌ریزی کرده‌اند. از اساطیری که به وسیلهٔ همین کاهنان انتشار یافته، چنان برمی‌آید که علوم را ۱۸۰۰۰ سال قبل از میلاد، تحوت، خدای حکمت مصر، در طول مدت حکمرانی خود بر زمین که مدت ۳۰۰۰ سال ادامه یافته، اختراع کرده است؛ قدیمترین کتاب در هر علم، یکی از بیست‌هزار مجلد کتابی است که این خدای دانا تصنیف کرده است؛ ما آن اندازه علم و اطلاع نداریم که بتوانیم دربارهٔ پیدایش علوم در مصر نظر قطعی ابراز داریم.

از همان آغاز تاریخ مدون مصر، علوم ریاضی در آن سرزمین حالت پیشرفته‌ای داشته؛ دلیل این مطلب آن است که کشیدن نقشهٔ اهرام و ساختن آنها محتاج اندازه‌گیری دقیقی بوده است که جز با داشتن اطلاعات وسیع در ریاضی میسر نمی‌شده. بستگی زندگی عمومی مردم مصر به بالا آمدن و فرونشستن آب نیل، مستلزم آن بوده است که بتوانند اندازهٔ بالا آمدن و پایین رفتن آب را اندازه بگیرند و حساب دقیق آن را داشته باشند. زمین پیمایان و

نویسندگان، پیوسته، ناچار بودند که زمینهایی را که آب فرا می‌گرفت، و حدود آن را محو می‌کرد، اندازه‌گیری و پیمایش کنند و حدود جدید آنها را معین سازند؛ شک نیست که همین اندازه‌گیری مبنای پیدایش علم هندسه بوده است؛ دلیل آن این است که کلمهٔ یونانی معرف علم هندسه به معنی «پیمایش زمین» است. پیشینیان هم علم هندسه را از اختراع مصریان می‌دانسته‌اند. یوسفوس چنان عقیده دارد که ابراهیم خلیل علم حساب را با خود از کلده (یعنی بین‌النهرین) به مصر آورده؛ بعید نیست که علم حساب و هنرهای دیگری از «اورکلدانیان»، یا مرکز دیگری از آسیای باختری، به مصر آمده باشد.

ارقامی که برای نمایش اعداد به کار می‌رفت دشوار و مایهٔ ناراحتی بود- برای نمایاندن عدد ۱ خطی می‌کشیدند، و برای ۲ دو خط، و همین طور تا رقم ۹ پیش می‌رفتند، که آن را با نه خط نمایش می‌دادند... ده را با علامت خاصی نمایش می‌دادندو ۲۰ را با دوتا از همین علامت و... نود را با نه علامت ۱۰ نشان می‌دادند. برای ۱۰۰ علامت تازه‌ای می‌گذاشتند، و دوتا و سه‌تای این علامت ۲۰۰ و ۳۰۰ را نمایش می‌داد، و تا ۹۰۰ چنین بود؛ برای ۱۰۰۰ نیز علامت خاصی داشتند. هزارهزار، یا میلیون، را با صورت مردی نمایش می‌دادند که دستها را بر بالای سر به هم می‌کوبد، و شاید این صورت نمایندهٔ تعجب از آن بوده که چگونه ممکن است عددی به این بزرگی موجود باشد. مصریان سلسلهٔ اعشاری را نمی‌شناختند و صفر نداشتند، و هرگز در این صدد برنیامدند که تمام اعداد را با ۱۰ رقم نمایش دهند؛ به همین جهت، برای نوشتن عدد۹۹۹ بیست و هفت علامت برای ایشان لازم می‌شد. کسرهای متعارفی را که صورت آنها همیشه مساوی واحد بود می‌شناختند؛ برای نمایاندن کسر ۳/۴ آن را بصورت ۱/۲+۲/۴ نمایش می‌دادند. جدول ضرب و جدول تقسیم به اندازهٔ اهرام مصر قدمت دارد؛ قدیمترین رسالهٔ ریاضی که در تاریخ شناخته شده، پاپیروسی است به نام پاپیروس احمس، که تاریخ آن میان دوهزار، و هزاروهفتصد قبل از میلاد است، ولی در همان رساله به نوشته‌های ریاضی دیگری اشاره می‌شود که پانصد سال برآن پیشی داشته است. در آن پاپیروس، با مثالهایی، راه‌اندازه گرفتن گنجایش انبار گندم یا مساحت مزرعه نشان داده شده و از معادلات جبری درجهٔ اول سخن رفته است؛ علمای هندسهٔ مصری تنها به اندازه گرفتن مساحت مربع و دایره و مکعب قناعت نداشتند، بلکه حجم استوانه و کره را نیز اندازه می‌گرفتند، و برای نسبت محیط دایره به قطر آن، یعنی عددP (پی)، رقم ۱۶،۳ را به دست آورده بودند. فخر ما به این است که، در مدت چهارهزار سال، آن اندازه پیش رفته‌ایم که از 3.16 به 3.1416 رسیده‌ایم.

دربارهٔ فیزیک و شیمی مصری چیزی نمی‌دانیم، و آنچه از علم نجوم در مصر قدیم بر ما معلوم است، بسیار ناچیز است. چنان به نظر می‌رسد که رصدکنندگان ستارگان در معابد زمین را همچون صندوق مستطیلی تصور می‌کرده‌اند که در گوشه‌های آن کوهها قرار داشته تا آسمان را بر بالای خود نگاه دارد. هیچ اشاره‌ای به کسوف وخسوف در نوشته‌های آنان نیست، و در این خصوص، به طور کلی، از معاصران خود در بین‌النهرین عقبتر بوده‌اند. با وجود این، آن اندازه اطلاع داشتند که می‌توانستند روز بالا آمدن آب نیل را پیشگویی کنند و معابد خود را به نقطه‌ای که خورشید صبح روز اول انقلاب صیفی از آنجا طلوع می‌کند بسازند. شاید چیزهایی می‌دانستند و صلاح در آن نمی‌دیدند که این مطالب را در میان مردمی که خرافه پرستی آنان برای فرمانروایان گرانبهاترین سرمایه بود انتشار دهند؛ کاهنان اطلاعات نجومی خود را از علوم سری می‌دانستند و نمی‌خواستند راز آن بر تودهٔ مردم کشف شود. قرنهای متوالی، حرکت سیارات و وضع آنها را در آسمان تحت نظر داشتند و ثبت می‌کردند؛ به طوری که جداول زیج ایشان چندهزار سال زمان را شامل می‌شد. ستارگان ثابت را از سیارات تشخیص می‌دادند. و در زیجهای خود از ستارگان قدر پنجم یاد کرده‌اند (که عملا با چشم غیرمسلح دیده نمی‌شود) و، دربارهٔ تأثیر ستارگان در سرنوشت بشر چیزهایی نوشته و برجای گذاشته‌اند. با همین ملاحظات و مشاهدات است که مصریان تقویم را وضع کردند؛ این تقویم، بعدها، عنوان بزرگترین هدیهٔ مصربه نوع بشر را پیدا کرد.

در ابتدا، سال را به سه فصل چهارماهه قسمت می‌کردند، که فصل اول، فصل برآمدن و زیاد شدن و فرو نشستن آب نیل است؛ فصل دوم فصل کشاورزی؛ و فصل سوم فصل درو. عدد روزهای ماه در نزد ایشان سی روز و نیم است. لفظ نمایندهٔ ماه، در لغت مصری، مانند زبان فارسی و انگلیسی، از کلمهٔ نمایندهٔ قمر گرفته شده بود. در آخرماه دوازدهم سال، پنج روز بر عدد ایام ماه می‌افزودند، تا سالی که به حساب می‌آوردند با طغیان نیل و جای خورشید در آسمان درست درآید. روز اول سال را معمولا روزی می‌گرفتند که آب نیل به منتها حد بالا آمدن خود رسیده باشد، در آن روز، هنگام نخستین انتخاب روز اول سال، ستارهٔ شعری (که آن را سوئیس می‌نامیدند)، با خورشید، هر دو در یک لحظه از افق طالع می‌شدند. چون تقویم مصری سال را، به جای ۳۶۵ روز و ربع، ۳۶۵ روز به حساب می‌آورد، اختلاف میان طلوع خورشید و طلوع شعری، که در آغاز کوچک و غیرقابل ملاحظه بود، بتدریج زیاد می‌شد و هرچهار سال به یک روز تمام می‌رسید. به این جهت تقویم مصری با تقویم آسمانی به اندازهٔ شش ساعت اختلاف داشت؛ مصریان هرگز این خطا را اصلاح نکردند، تا آنگاه که منجمان یونانی اسکندریه، بنا به فرمان یولیوس سزار (۴۶ ق‌م)، به اصلاح آن پرداخته و، پس از هر چهار سال، یک روز بر عدد ایام سال افزودند، و این همان است که تقویم قیصری یا یولیانی نامیده می‌شود. پس از آن، در زمان پاپ گرگوریوس سیزدهم (۱۵۸۲) اصلاح دیگری شد و روز کبیسهٔ اضافی سال را (که بیست و نهم فوریه است) از هر سال نمایندهٔ قرن کاملی که بر ۴۰۰ قابل قسمت نباشد حذف کردند؛ و این همان «تقویم گرگوری»است که اکنون در کار است. خلاصهٔ مطلب آنکه، تقویمی که هم اکنون از آن استفاده می‌کنیم از اختراعات باستانی شرق نزدیک است.

مصریان قدیم، با آنکه در ضمن مومیایی کردن بدن مردگان فرصت کافی داشته‌اند که به مطالعه و تحقیق در بدن انسان بپردازند، در این کار پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نکرده‌اند. چنان گمان می‌کردند که در رگهای بدن آب و هوا و مایعات دفع شدنی جریان دارد، و عقیده داشتند که قلب و روده‌ها مرکز عقل و شعور آدمی است. و اگر آنچه را از این الفاظ و اصطلاحات در نظر داشته‌اند بخوبی بدانیم، شاید معتقدات ایشان با آنچه ما می‌دانیم و بر آن نمی‌توانیم مدت درازی پابند بمانیم چندان اختلافی نداشته باشد. با وجود این، استخوانهای بزرگ و امعا و احشا را با دقت تمام وصف کرده‌اند، و قلب را محرک اصلی بدن و مرکز جهاز دوران خون دانسته‌اند. در پاپیروس ابرس چنین می‌خوانیم که : «رگهای قلب به همهٔ اندامهای بدن می‌رود، و طبیب، خواه دست خود را بر پیشانی انسان بگذارد یا بر پشت سر یا بردست و پای او، همه جا با قلب روبرو می‌شود.» میان این گفتار و آنچه لئوناردو و هاروی گفته‌اند گامی بیش نیست، ولی برای برداشتن این گام سه هزار سال زمان لازم بوده است.

بزرگترین افتخار مصر قدیم علم پزشکی آن است. این علم به وسیلهٔ کاهنان پیدا شد؛ شواهد زیادی در دست است که طبابت مصری، در ابتدا، صورت سحر و جادو داشته است. در میان مردم مصر، حرز و تعویذ و طلسم، برای پیشگیری یا مداوای مرض، بیش از دارو و حب و شربت رواج داشت. اعتقاد ایشان چنان بود که چون شیطان به جسم آدمی درآید، بیمار می‌شود، و علاج آن خواندن عزایم و اوراد است؛ مثلا زکام را با خواندن این عبارت سحری معالجه می‌کردند: «ای سرمای پسر سرما بیرون شو، ای که استخوانها را خرد می‌کنی و هفت سوراخ سر را بیمار می‌سازی... خارج شو و بر روی زمین بیفت ای گند، ای گند، ای گند!» و شاید این مداوایی است که تأثیر آن از هر معالجهٔ دیگری که امروز برای این بیماری کهن می‌شناسیم کمتر نباشد. بعدها پزشکی مصری از این پایه بی‌اندازه ترقی کرد و بالاتر آمد و پزشکان و جراحان و متخصصانی در آن پیدا شدند که از همان قانون اخلاقیی پیروی می‌کردند که نسل به نسل انتقال پیدا کرد و در آخر کار به صورت سوگندنامهٔ بقراط درآمد. بعضی از پزشکان، متخصص در قابلگی و امراض زنانه بودند؛ بعضی دیگر جز اختلالات معده، بیماری دیگری را معالجه نمی‌کردند؛ گروهی تنها چشم پزشک بودند. شهرت این پزشکان به اندازه‌ای بود که کوروش، شاهنشاه پارس، یکی از آنان را به

کشور خود دعوت کرد. از این پزشکان متخصص گذشته، طبیبانی بودند که ریزه‌خوار آنان بودند و به مداوای فقرا می‌پرداختند؛ این طبیبان، در ضمن کارهای خود، روغنها و عطریاتی برای مالیدن به دست و صورت، و موادی برای رنگین کردن مو، و داروهایی برای زیبایی پوست یا کشتن کیک و مگس نیز می‌ساختند.
چند پاپیروس مربوط به امور پزشکی برجای مانده و به دست ما رسیده است. گرانبهاترین آنها که به نام کاشف آن ادوین سمیث به اسم پاپیروس سمیث نامیده می‌شود، طوماری است به درازی چهار مترونیم که تاریخ آن تقریباً به ۱۶۰۰ ق‌م می‌رسد، و در آن از کتب و مراجع کهنه‌تر استفاده شده. حتی اگر از این مدارک قدیمی نیز چشم بپوشیم، خط این پاپیروس باز قدیمترین سند علمی شناخته شده در تاریخ به شمار می‌رود. در این طومار، از چهل و هشت حالت جراحی سریری، از شکستگی کاسهٔ سرگرفته تا جراحتهای نخاع‌شوکی، بحث شده هر یک از این حالات، به صورت منظم، مورد تحقیق قرار گرفته و در ضمن آن عناوین مختلف تشخیص و آزمایش، و بحث از عوارض مشابه با امراض دیگر، و تشخیص علت، و معالجه آمده است؛ و در هر جا اصطلاح خاصی بوده، دربارهٔ آن توضیحی دیده می‌شود. مؤلف، با وضوحی که نظیر آن در نوشته‌های علمی قبل از قرن هجدهم میلادی به نظر نمی‌رسد، به این مطلب اشاره می‌کند که دستگاه اداره کردن اندامهای تحتانی بدن در «مغز سر» جای دارد؛ و این نخستین بار است که این کلمه به صورت نوشته به نظر می‌رسد.
مصریان گرفتار امراض گوناگونی بودند و، بی آنکه نام یونانی آنها را بشناسند، با ابتلای به این بیماریها از دنیا می‌رفتند. از روی پاپیروسها و اجساد مومیایی شده معلوم می‌شود که سل ستون فقرات، تصلب شرایین، سنگ کیسهٔ صفرا، آبله، فلج اطفال، کمخونی، التهاب مفاصل، صرع، نقرس، ماستوئیدیت، آپاندیسیت، و بعضی از بیماریهای عجیب، همچون التهاب ستون فقرات، که باعث تغییر شکل آن می‌شود، و نقصانی که در نمو غضروفهای استخوانهای دراز پیش می‌آید، در مصر وجود داشته است. دلیلی در دست نیست که بنابرآن بتوان گفت مصریان قدیم به مرض سیفیلیس یا سرطان مبتلا می‌شده‌اند؛ چرک کردن لثه و کرمخوردگی دندان، که در اجساد مومیایی شدهٔ قدیمی اثری از آن دیده نمی‌شود، در اجساد مومیایی شدهٔ دوره‌های متأخر فراوان به نظر می‌رسد؛ این خود دلیل آن است که تمدن در این دوره بسیار پیشرفت داشته است. کوچک شدن و از میان رفتن استخوان انگشت کوچک پا، که غالباً آن را نتیجهٔ کفشهای زمان ما می‌دانند، از چیزهایی است که در مصر قدیم فراوان بوده؛ در صورتی که می‌دانیم آن مردم، در هر طبقه و هرسنی که بوده‌اند، تقریباً همیشه پابرهنه راه می‌رفته‌اند.
پزشکان مصری در برابر این بیماریها با قرابادینهای (= دستورهای دارویی) فراوان مجهز بودند؛ در پاپیروس ابرس نام هفتصد دارو، برای درمان کردن امراض مختلف، از گزش افعی گرفته تا تب نفاسی، ذکر شده. پاپیروس کاهون (که تاریخ آن به ۱۸۵۰ ق‌م می‌رسد) شیافهایی را شرح می‌دهد که شاید برای جلوگیری از آبستنی به کار می‌رفته است. در گور یکی از ملکه‌های سلسلهٔ یازدهم، صندوق دارویی به دست آمده که در آن ظرفها و قاشقها و علفها و ریشه‌های دارویی خشک شده وجو داشته است. نسخه‌های طبی میان پزشکی و جادوگری نوسان داشته؛ به نظر آنان چنین می‌رسیده که هرچه نفس از دوا بیشتر مشمئز بشود، تأثیر دارو افزونتر می‌شود. در میان دستورهای دارویی چیزهای مختلف و شگفت‌انگیز دیده می‌شود؛ مانند خون سوسمار، گوش و دندان گراز، گوشت و پیه گندیده، مغز سر سنگ‌پشت، کتاب کهنه‌ای که در روغن جوشانده باشند، شیر زن تازه‌زا، پیشاب دختر باکره، پلیدی انسان، و نیز خر و سگ و شیر و گربه و حتی شپش. گری را با مالیدن چربی حیوانی به سرمعالجه می‌کردند. پاره‌ای از این دستورالعملهای معالجه از مصر به یونان، و از یونان به روم، و از رومیان به ما انتقال یافته است؛ و هم امروز بسیاری از قرصها و شربتهایی را که مصریان قدیم در ساحل نیل برای ما ترکیب کرده‌اند، با کمال اطمینان، به عنوان دارو، مصرف می‌کنیم.

مصریان کوشش داشتند که، با استفاده از وسایل بهداشتی عمومی، باختنه کردن و عادت دادن مردم به استعمال فراوان مسهل، از راه تنقیه، تندرستی خود را حفظ کنند. دیودوروس سیسیلی در این باره چنین می‌گوید:
آن مردم، برای جلوگیری از بیماری، در بهداشت بدن خود می‌کوشند و این کار را با خوردن مسهل و روزه گرفتن و استعمال داروهای قی‌آور، که گاهی روزانه و گاهی سه یا چهار روز یک بار استعمال می‌کنند، انجام می‌دهند. به نظر ایشان، پارهٔ بیشتری از آنچه وارد بدن می‌شود افزون بر نیازمندی آن است، و بیماریها از همین پارهٔ اضافی خوراکیها تولید می‌شود.
پلینی عقیده داشته است که مصریان عادت به تنقیه کردن را از لک‌لک آفریقایی، معروف به «ابومنجل» آموخته بودند، چه این مرغ، براثر خوراکی که می‌خورد، پیوسته مبتلا به یبوست است و غالباً منقار خود را در مقعد داخل می‌کند و آن را به عنوان آلت تنقیه به کار می‌برد. هرودوت نیز نقل می‌کند که مصریان «درهرماه، سه روز متوالی به پاک کردن بدن خود می‌پردازند و، برای نگاهداری تندرستی خود، از داروهای قی‌آور و تنقیه استفاده می‌کنند؛ زیرا چنان گمان دارند که هر مرضی که آدمی دچار آن می‌شود، نتیجهٔ چیزهایی است که می‌خورد.» در نظر این نخستین مورخ تاریخ تمدن، مصریان، پس از مردم لیبی، از همهٔ مردم جهان تندرست‌ترند.

۹– هنر

معماری- مجسمه‌سازی در دوره‌های سلطنت قدیم و میانه و امپراطوری وسائیسی- نقش برجسته- نقاشی- هنرهای کوچک- موسیقی- هنرمندان

بزرگترین عامل تمدن مصری قدیم همان عامل و عنصر هنر است. در این سرزمین، در زمانی که باید گفت تازه تمدن آغاز می‌شده، هنر نیرومند و رسیده‌ای را مشاهده می‌کنیم که بر هنر تمام ملتها برتری دارد و جز هنر یونان، هیچ هنر دیگری به پایهٔ آن نرسیده است. دور افتادگی و حالت صلح و سلمی که مصر، در آغاز کار، در آن به سر می‌برد و مایهٔ تجمل‌پرستی می‌شد، و پس از آن، غنایم فراوان ستمگری و چنگ، که در عهد تحوطمس دوم رامسس دوم به دست مردم این کشور می‌رسید، فرصت آن را فراهم ساخت که بناهای عظیم بسازند و مجسمه‌های سرشار از نیرومندی بتراشند، در هنرهای کوچک بیشمار دیگری مهارت پیدا کنند، و در این کارها، در آن زمان دور، تقریباً به سر حد کمال برسند. چون انسان به محصولات هنری مصر قدیم نظر کند، حیران می‌ماند و نمی‌داند چگونه می‌تواند نظریاتی را که محققان دربارهٔ ترقی و پیشرفت وضع کرده‌اند بپذیرد.
معماری با شکوهترین هنرهای باستانی است، چه در آن مراعات دوام و عظمت و، در عین حال، زیبایی و کارآمدی شده، و این عناصر بخوبی با یکدیگر هماهنگ درآمده است. این هنر از کار سادهٔ آراستن گورهاو نقش کردن دیوارهای خارجی خانه‌ها آغاز کرده است بیشتر خانه‌ها را با خشت می‌ساختند، و در پاره‌ای از جاهای آن، کارهای سادهٔ چوبی دیده می‌شد (مانند پنجره‌های شبکه‌ای ژاپنی، یا درهای منبت‌شده)، و سقف آن را از چوب نخل، که نرم و با مقاومت است، تهیه می‌کردند. معمولا خانه را حیاطی محصور شده با دیوارها احاطه می‌کرد؛ از آن با پلکانی به بام خانه بالا می‌رفتند، و از آنجا ساکنان خانه به اطاقهای خود در می‌آمدند. توانگران در اطراف خانهٔ خود باغهای آراسته‌ای ترتیب می‌دادند. در شهرها برای مردم فقیر باغهای عمومی وجود داشت؛ کمتر خانه‌ای بود که در آن گلی دیده نشود. دیوارهای خانه را از داخل با حصیرهای رنگین می‌آراستند؛ اگر صاحب خانه می‌توانست، کف اطاقها را با گلیم و قالی مفروش می‌کرد. مردم، بیش از آنکه برروی صندلی و چارپایه بنشینند، بر روی فرش زندگی می‌کردند. مصریان قدیم، ماند ژاپنیان امروز، هنگام صرف غذا در کنار میزهایی به بلندی پانزده سانتیمتر، چهار زانو، بر روی زمین می‌نشستند و، مانند شکسپیر، با دست غذا می‌خوردند. چون دورهٔ امپراطوری فرا رسید و بهای غلام و کنیز

ارزان شد، مردم طبقات اول برصندلیهای بلند بالشدار می‌نشستند و بردگان ظرفهای غذا را، یکی پس از دیگری، هنگام صرف طعام در برابر آنان بر روی میز قرار می‌دادند.

سنگ ساختمان گرانبهاتر از آن بود که بتوانند در خانه‌های معمولی به کار دارند؛ به همین جهت عنوان تجملی داشت و مخصوص کاهنان و شاهان بود. حتی اشراف مملکت، با کمال خودپسندیی که داشتند، قسمت بزرگتر دارایی و نیکوترین مواد ساختمانی را به معابد اختصاص می‌دادند؛ به همین جهت است که کاخهایی که بر نیل مشرف بوده، و در زمان آمنحوتپ سوم تقریباً در هر کیلومتری از ساحل نیل یکی از آنها دیده می‌شده، همه از میان رفته و اثری از آنها برجای نمانده؛ در صورتی که جایگاههای خدایان و آرامگاههای مردگان تا زمان ما باقی مانده است. چون روزگار سلسلهٔ دوازدهم رسید، دیگر هرم شکل مورد پسند برای دفن اموات به شمار نمی‌رفت؛ به همین جهت خنومحوتپ (در حدود ۱۸۰ ۲ قم)، در محلی که امروز «بنی‌حسن» نام دارد، شکلی آرامتر از هرم برای گور خود انتخاب کرد و آن را به صورت مقبرهٔ ستونداری در کنار نیل ساخت؛ از آن به بعد، این گونه ساختمان قبر، در تپه‌های کشیده شده برطرف غربی نیل هزاران شکل گوناگون پیدا کرد. از آخر دورهٔ اهرام، تا آنگاه که معبد حاتحور در نزدیکی دندرهٔ ساخته شد، یعنی در طول مدت سه هزار سال، شنهای مصر ناظر آن اندازه ساختمانهای مختلف بوده است که هیچ یک از تمدنهای دیگر نتوانسته است از آن حد درگذرد.

در کرنک و الاقصر جنگلی از ستونها دیده می‌شود که به فرمان تحوطمس اول و تحوطمس سوم و آمنحوتپ سوم و ستی اول و رامسس دوم، و دیگر سلاطین سلسله‌های دوازدهم تا بیست و دوم، ساخته شده؛ در شهر حبو (حوالی ۳۰۰ ۱ قم) کاخ وسیعی ساخته شد، که البته در شکوه و عظمت با کاخهای سابق برابری نمی‌کرد؛ بر روی ستونهای همین کاخ دهکده‌ای عربی مدت چندین قرن است که تکیه دارد؛ در آبیدوس (العربهٔ) معبد ستی اول را ساخته بودند، که جز ویرانه‌های عظیم و تیره و حزن‌انگیز چیزی از آن برجای نمانده است؛ در الفنتین معبد کوچک خنوم (در حدود ۱۴۰۰ قم) است «که از حیث دقت و شکوه حقیقتاً جنبهٔ یونانی دارد؛» و در دیرالبحری تالار پرستونی است که ملکه حتشپسوت آن را بنا گذاشته؛ در نزدیکی آن رامسئوم است، که آن نیز جنگل دیگری است از ستونها و مجسمه‌های عظیم که به دست مهندسان و بندگانی که رامسس دوم به بیگاری گرفته بود ساخته شده؛ در جزیرهٔ فیله معبد زیبای ایسیس است (حوالی ۲۴۰ قم) که در آن نقطه مهجور و غمگین به نظر می‌رسد، چه، آبهای مخزن آب‌آسوان پایهٔ ستونهای آن را، که از حیث ساختمان به سرحد کمال رسیده بود، پوشانیده است. این بازمانده‌های کم و پراکنده تنها نمونه‌هایی از آثار باستانی مصر است که هنوز به درهٔ نیل زیبایی می‌بخشد؛ و خود این خرابه‌ها به صد زبان می‌گوید که ملت سازندهٔ آنها چه نیرو و قدرتی داشته است. شاید در این کاخها، برای ساختن پایه‌ها و ستونها، و نزدیک به یکدیگر گذاشتن آنها برای جلوگیری از آفتاب‌سوزان، افراط شده باشد، و نیز در آنها عدم تقارنی که از مختصات خاور دور است و نقصان وحدت اسلوب دیده می‌شود، و همچنین حرص و لع عجیب بزرگی، که از خصوصیات مردم این روزگار نیز هست، در آن ساختمانها به نظر برسد. با وجود این، در همین بناهاست که عظمت و جلال و فخامت و نیرومندی جلوه‌گر می‌شود؛ در همین جاست که طاقها و دهانه‌های قوسی وجود پیدا می‌کند؛ اگر کم است از آن روست که نیازمندی به آنها زیاد نبوده، ولی اصول ساختمان همین طاقها و قوسهاست که به یونان و روم و اروپای جدید انتقال پیدا کرده است؛ در همین ساختمانها نقشهایی تزیینی دیده می‌شود که در سراسر تاریخ جهان، هیچ نقش دیگری برآنها برتری ندارد؛ ستونهای پاپیروسی شکل و نیلوفری شکل و ستونهای به سبک «دوریک بدوی» و ستونهای به صورت زن و سرستونهای به صورت حاتحور، یا به صورت درخت خرما، در همین آثار گرانبها دیده می‌شود؛ در میان این آثار کاخهایی است که پنجره‌هایی نزدیک به سقف و درگاههایی باشکوه دارد، که

استحکام و نیرومندی را، که مؤثرترین عامل در فریبندگی و دلربایی آثار معماری است، بخوبی آشکار می‌سازد. مصریان، بدون شک، در تمام تاریخ بزرگترین بنایان و سازندگان بوده‌اند.
بعضی، بر آنچه گفتیم، این را می‌افزایند که مصریان قدیم در حجاری و مجسمه‌سازی نیز بزرگتر و برتر از دیگران بوده‌اند. در آغاز تاریخ خود مجسمهٔ ابوالهول را ساختند، که نمایندهٔ صفات ابدیت فرعونی از فراعنه- شاید خفرع- بوده است. این مجسمه، علاوه بر آنکه نمایندهٔ قوت و بزرگی است، خصال و شخصیت را نیز نمایش می‌دهد. گرچه گلولهٔ سلاحهای ممالک مصر بینی مجسمه را از بین برده و ریشهای آن را تراشیده است، ولی آثار و وجنات درشت و نیرومند آن، به بهترین صورت، از قوت و مهابت و آرایش و پختگی این فرعون حکایت می‌کند؛ و همهٔ اینها از صفاتی است که در کسی که می‌خواهد سلطنت کند باید جمع باشد. بر صورت بیحرکت این مجسمه لبخند خفیفی است که از پنج هزار سال به این طرف آن را ترک نکرده؛ چنان است که گویی هنرمند گمنامی که آن را ساخته، یا پادشاهی که این مجسمه رمز و نمایندهٔ اوست، آنچه را همهٔ انسانها دربارهٔ انسان ادراک می‌کنند، نیک دریافته بودند. این هم یک تابلوی مونالیزا است- تابلویی برسنگ.
در تاریخ مجسمه‌سازی، هیچ چیز زیباتر از مجسمهٔ خفرع نیست، که از سنگ دیوریت تراشیده شده و اکنون در موزهٔ قاهره نگاهداری می‌شود. این مجسمه، که به روزگار پراکسیتلس، به اندازه‌ای که این شخص نسبت به ما قدمت دارد، خود، قدمت داشته است، بی‌آنکه از دست زمانه آسیبی به آن رسیده باشد، پنجاه قرن را پشت سرگذاشته و درست و سالم به دست ما افتاده است. این پیکره، که از سخت‌ترین سنگها ساخته شده، به بهترین صورتی نیرومندی و اقتدار و سرسختی و شهامت و فهم و حساسیت شاه (یا هنرمند) را در نظر ما مجسم می‌سازد. در همان موزه، نزدیک این مجسمه، مجسمهٔ کهنه‌تر دیگری است از سنگ آهک، که فرعون زوسر را با حالتی ترشرو نمایش می‌دهد؛ کمی دورتر از آن، راهنمای موزه با آتش زدن کبریتی شفافیت مجسمهٔ مرمری زیبای منکورع را در مقابل ما آشکار می‌سازد.
دو مجسمهٔ شیخ البلد و مرد منشی، از لحاظ هنرمندی و کمال، همپایهٔ مجسمه‌های سابق است. مجسمهٔ مرد منشی به اشکال گوناگون به دست ما رسیده و مربوط به زمانهایی است که دربارهٔ آنها اطلاع قطعی نداریم، ولی مهمترین آنها مجسمهٔ منشی چهار زانو نشسته‌ای است که درموزهٔ لوور نگاهداری می‌شود. مجسمهٔ شیخ البلد در حقیقت به صورت شیخ نیست، بلکه مجسمهٔ کارفرمایی است که عصای قدرت به دست دارد و در کارگران نظارت می‌کند؛ و چنان می‌نماید که در حال راه رفتن و نظارت در کار کارگران است و به آنان فرمان می‌دهد.
ظاهراً نام صاحب این مجسمه کعپیرو است، ولی کارگران مصری، که آن را از گورش در سقاره بیرون آوردند، از بس به کدخدا یا شیخ البلد قریهٔ آنان شباهت داشت، از روی خوشمزگی به آن نام شیخ البلد دادند و این اسم برای این مجسمه باقی ماند. این مجسمه، که با چوب ساخته شده و قابل آن بوده است که بپوسد و از میان برود، چنان است که دست روزگار نتوانسته است هیئت تنومند و ساقهای ستبر آن را فاسد کند؛ بزرگی شکم این مجسمه، درست نشان می‌دهد که مردم چیزدار و ملاک در همهٔ تمدنها از فراوانی روزی و کمی کوشش و کار بهره‌مند بوده‌اند؛ صورت گرد او نمایندهٔ رضایت خاطر مردی است که قدر مقام خود را می‌داند و به آن می‌بالد. سر بیمو و دامن لباس به حال خود رها شدهٔ وی از آن حکایت دارد که هنر مبتنی بر نمایش واقعیت، در آن زمان، به اندازه‌ای پیشرفته بوده که توانسته است از زیربار تقلید آثار هنری کهن شانه تهی کند و دیگر آنها را نمونه و سرمشق خود نشناسد؛ ولی در این مجسمه یک سادگی زیبا و انسانیت کاملی است که سازندهٔ آن، بدون کینه و تلخی و با کمال هنرمندی، نمایش داده، و چیره‌دستی وی بخوبی از آن نمایان است. ماسپرو در این باره گفته است که: «اگر بنا بود نمایشگاهی از شاهکارهای هنری تمام جهان برپا شود، من، به عنوان نمونهٔ عظمت هنر مصری، این مجسمه را برای آن نمایشگاه انتخاب می‌کردم.»- و آیا بهتر نیست که این افتخار را به مجسمهٔ خفرع اختصاص دهیم؟

اینها که گفتیم مربوط به شاهکارهای هنری دورهٔ سلطنت قدیم بود، ولی از اینها گذشته آثار هنری فراوان دیگری از آن دوره در دست است که به این پایه از هنرمندی نمی‌رسد؛ از آن جمله است دو مجسمهٔ نشستهٔ رع حوتپ و همسرش نوفریت؛ مجسمهٔ پر از نیروی رانوفر کاهن؛ و مجسمه‌های شاه فیوپس و پسرش، که از مفرغ ریخته شده؛ سرعقابی که با طلا ساخته‌اند؛ و مجسمه‌های مسخره‌آمیز مرد شیرگچی، و کوتوله‌ای به نام کنمحوتپ، که همه، جز یکی، در موزهٔ قاهره موجود است، و همه بدون استثنا از اخلاق و سجایای صاحبان مجسمه‌ها به زبان گویایی حکایت می‌کند. این مطلب درست است که آنچه قدیمتر ساخته شده خشن است و صیقل تمام ندارد؛ بنابر شیوهٔ عجیبی که در تمام طول تاریخ هنر مصر از آن پیروی شده، همهٔ این مجسمه‌ها را از رو به رو ساخته‌اند و چشم و صورت به طرف مقابل می‌نگرد، در صورتی که دستها و پاها را از پهلو نشان داده‌اند؛ دیگر اینکه در ساختن مجسمه به بدن توجه چندانی نداشتند، و معمولا آن را به صورت نمونه‌های خاص تقلیدی که با واقع مطابقت نمی‌کرد می‌ساختند- همهٔ مجسمه‌های زنان را جوان می‌ساختند و همهٔ مجسمه‌های فراعنه را قوی هیکل و نیرومند نمایش می‌دادند؛ نمایش خصوصیات فردی که در نزد مصریان به درجهٔ عالی رسیده بود معمولا اختصاص به سرمجسمه داشت و در این باره به تن آن توجهی نمی‌کردند. ولی، علی‌رغم جمود و یکنواختی که از طرف کاهنان بر هنرهای نقاشی و مجسمه‌سازی و نقش برجسته‌سازی مصری تحمیل شده بود، و همچون سنتی از این قراردادها پیروی می‌کردند، عمق تفکر و نیرومندی و دقت در اجرای نقشه، و رنگ خاص و شکل مخصوص نمایش خطوط، وصیقلی که به کار می‌رفت، جای این نقص را بخوبی پر می‌کرد. حقاً باید گفت که هنر مجسمه‌سازی در هیچ یک از نقاط جهان این اندازه زنده و جاندار نبوده است: مجسمهٔ شیخ البلد سرشار از تسلط و اقتدار است؛ مجسمهٔ زنی که گندم آسیاب می‌کند، چنان است که گویی با تمام حواس و عضلات خود به کار اشتغال دارد؛ با دیدن مجسمهٔ منشی به نظر می‌رسد که براستی دارد چیز می‌نویسد. اما دربارهٔ هزاران مجسمهٔ عروسک مانندی که در گورها می‌گذاشتند تا به خدمت مردگان قیام کنند، باید گفت که همه چنان ساخته شده‌اند که ظاهر جاندار آنها ما را، مانند مصریان دیندار آن زمانهای دور، به این فکر می‌اندازد که چون مرده‌ای این اندازه خدم و حشم در اطراف خود داشته باشد، هرگز ممکن نیست بدبخت بوده باشد.

در مدت قرنهای متوالی، مجسمه‌سازی مصری نتوانست چیزی که قابل مقایسه با آثار بازمانده از سلسه‌های نخستین باشد، به یادگار باقی گذارد. چون غالب مجسمه‌ها را برای معابد یا مقابر می‌ساختند، در واقع تا حدزیادی دستورکار و هیئتی که باید مجسمه‌ساز از آن تقلید کند، از طرف کاهنان داده می‌شد؛ جنبهٔ محافظه‌کاری، که از اختصاصات دین است، هنر را تحت‌الشعاع خود قرار داد؛ کابوس تقلید، هنر را خفه کرد و آن را به تقلید از قراردادها و رسوم خشک ناچار ساخت. چون شاهان نیرومند سلسلهٔ دوازدهم بر سرکار آمدند، روح دنیایی غیردینی دوباره در هنردمیده شد؛ و هنر، رفته‌رفته، نیرومندی باستانی خود را بازیافت؛ هنرمندان، در مهارت سازندگی، خود از پیشینیان نیز جلوتر رفتند. سرآمنمحت سوم، که از سنگ دیوریت سیاه تراشیده شده، از همان نظر اول نشان می‌دهد که رستاخیزی در اخلاق و هنر پیدا شده است. ما، در برابر این سر، صلابت و مهابت این پادشاه مقتدر را احساس می‌کنیم، و در عین حال متوجه می‌شویم که سازندهٔ آن صاحب احساسات هنری فراوان بوده است. مجسمهٔ بسیار بزرگ سنوسرت سوم دارای سر وصورتی است که، از لحاظ فکری که در ساختن آن به کار رفته و قدرتی که این فکر را عملی کرده، از هیچ اثر دیگر در تمام تاریخ مجسمه‌سازی کمی ندارد. مجسمهٔ شکستهٔ تنهٔ تابدار سنوسرت اول، در موزهٔ قاهره، از هر حیث با تنهٔ تابدار هرکول موزهٔ لوور قابل مقایسه است. مجسمه‌های جانوران، در هر یک از دوره‌های تاریخ مصر، فراوان ساخته شده و همه روحدار و زنده است؛ از آن جمله است مجسمهٔ موشی که در حال جویدن فندقی است؛بوزینه‌ای که مجذوب نواختن چنگی است؛ و خارپشتی که در میان خارهای او یکی هم نیست که افراشته

نباشد. در آن زمان که شاهان چوپان برسر کار آمدند، تقریباً در مدت سه قرن، هنر مصری خاموش شد و اثری از هستی آن برجای نماند.

در دوران حکمرانی حتشپسوت و تحوطمس و آمنحوتپها و رامسسها، رستاخیز دومی برای هنر در سواحل نیل حاصل شد. ثروتی که از سوریهٔ تسخیر شده به مصر می‌رسید و به کاخهای فراعنه و معابد سرازیر می‌شد، از همین دو راه، برای پرورش و تغذی هنر به کار می‌افتاد. مجسمه‌های کوهپیکر تحوطمس سوم و رامسس دوم سر به آسمان می‌سایید؛ همه جای معابد را مجسمه‌های گوناگون پر می‌کرد؛ به دست ملتی که مست بادهٔ فتح و پیروزی بود و چنان می‌پنداشت که بر همهٔ عالم تسلط یافته است، شاهکار هنری فراوان و بیسابقه‌ای ساخته می‌شد. از جمله کارهای این دوره است: مجسمهٔ نیمتنهٔ ملکهٔ بزرگ مصر، که زینتبخش موزهٔ هنری نیویورک است و از سنگ خارا ساخته شده؛ مجسمهٔ بازالتی تحوطمس سوم، در موزهٔ قاهره؛ مجسمه‌های ابوالهول، ساخته شده در دورهٔ آمنحوتپ سوم، که در موزهٔ لندن حفظ می‌شود؛ مجسمهٔ نشستهٔ اخناتون، در موزهٔ لوور، که از سنگ آهکی تراشیده شده؛ مجسمهٔ خارایی رامسس دوم، موجود در شهر تورن؛ مجسمهٔ به زانو درآمدهٔ همین فرعون، که در حال تقدیم کردن قربانی به خدایان است؛ مجسمهٔ گاو فکور دیرالبحری، که به گفتهٔ ماسپرو «اگر از تمام آثار یونانی و رومی مشابه با آن برتر نباشد، لااقل با آنها مساوی است»؛ و مجسمهٔ دو شیر آمنحوتپ سوم، که راسکین آنها را از بهترین مجسمه‌های حیوانی می‌داند که پیشینیان برای ما برجای گذاشته‌اند؛ مجسمه‌های کوهپیکری که به وسیلهٔ مجسمه‌سازان رامسس دوم، در نزدیکی ابوسمبل، در تخته سنگی تراشیده شده؛ آثار شگفت‌انگیزی که در کارگاه مجسمه‌سازی تحوطمس، در تل‌العمارنهٔ، به دست آمده و در میان آنها نمونه‌ای گلچین از سر اخناتون دیده می‌شود و بخوبی روح رازورانه و شاعرانهٔ آن شاه غمزده را نمایش می‌دهد؛ و مجسمهٔ نیمتنهٔ نفرتیتی، زن شاه اخناتون، که با سنگ آهک ساخته شده، و سر این ملکهٔ زیبا که از سنگ دج تراشیده‌اند، و از آن مجسمهٔ دیگر عالیتر است. این نمونه‌ها، که در همه جای جهان پراکنده است، صورتی از کارهای مجسمه‌سازی ماهرانه‌ای را، که دورهٔ امپراطوری سرشار از آن بوده، در نظر بیننده مجسم می‌سازد. در میان این شاهکارها، روح فکاهه پسندی بخوبی نمایان است؛ هنرمندان شاد مصر قدیم مجسمه‌های مسخره‌آمیزی از انسان و جانوران برجای گذاشته‌اند؛ حتی شاهان و ملکه‌ها را در عصر اخناتون تمثال شکن چنان ساخته‌اند که تبسم و شوخ طبعی از آنها نمایان است.

پس از رامسس دوم، این جلال و شکوه بسرعت رو به فسردن نهاد، و در مدت چند قرن پس از این فرعون، هنرمندان تنها به این دلخوش بودند که آثار و اشکال قدیم را تقلید و تکرار کنند. در دورهٔ شاهان سائیس، دوباره، هنر در آن کوشید که از جا برخیزد و به سادگی و اخلاص هنرمندان بزرگ دورهٔ سلطنت قدیم بازگردد. پیکرتراشان، با کمال قدرت و شجاعت، به سنگهای سخت، همچون بازالت، برش، سرپانتین، و دیوریت حمله‌ور شدند و با آنها مجسمه‌های واقعی زنده ساختند، که از آن جمله است مجسمهٔ مونتومی حیت و سر بیموی شخص گمنامی که از بازالت سبز ساخته شده و اکنون در کنار دیوارهای موزهٔ دولتی برلین دیده می‌شود. با مفرغ مجسمهٔ زیبای خانمی به نام تکوسچت را ریختند. دوباره هنرمندان به آشکار ساختن زیباییها و وجنات و حرکات انسان و جانوران توجه کردند و مجسمه‌های خنده‌آوری از حیوانات غریب و عجیب و غلامان و خدایان ساختند؛ در میان آن آثار، سر بز و سر گربهٔ معروفی است که اکنون در موزهٔ برلین نگاهداری می‌شود. پس از آنکه پارسیها مصر را گشودند، و معابد به تاراج رفت، فاتحهٔ هنر مصری خوانده شد.

معماری و مجسمه‌سازی دو رکن اساسی هنر مصری است؛ اگر بنا باشد فراوانی محصول کار را نیز به حساب بیاوریم، باید بر این دو هنر، فن نقش برجسته‌سازی را نیز بیفراییم. هیچ یک از ملتهای جهان نیست که برای کنده‌کاری کردن تاریخ و افسانه‌های خود بر روی دیوارها به اندازهٔ مصریان قدیم کوشیده باشد. در نخستین وهله، از تشابه

خستگی آوری که میان داستانهای نقش شده برسنگ موجود است، و از درهم و برهمی تصاویر، و عدم رعایت تناسب و قواعد مناظر و مرایا دچار تعجب می‌شویم؛ گاهی نیز، که می‌خواسته‌اند به صورتی این قواعد را رعایت کنند، چنان است که چیزهای دور را بالای چیزهای نزدیک نقش کرده‌اند. در یک نقش برجسته، فرعون بسیار بزرگ و دشمنان او بسیار کوچک نقش شده‌اند؛ در این نقشها نیز، مانند مجسمه‌ها، شخص از آن در شگفتی می‌افتد که چشمهای مجسمه یا نقش به او نگاه می‌کند، در صورتی که چانه یا بینی یا پاهای او به طرف دیگری متوجه است. ولی، در مقابل این معایب، زیبایی عقاب و ماری که بر گور شاه ونفس نقش شده؛ نقشهای شاه زوسر، بر سنگ آهکی هرم پله‌دار سقاره؛ نقشهای چوبی شاهزاده هزیره، که از گور وی در همین نقطه به دست آمده؛ و تصویر مرد مجروحی از اهالی نوبه، که بر گوری از گورهای سلسلهٔ پنجم در ابوصیر نقش شده و بخوبی پیچ و تاب عضلات بدن شخصی را که گرفتار درد و رنج فراوان است نمایش می‌دهد؛ همه، از چیزهایی است که ما را به تحسین وا می‌دارد. در پایان، ناچار از آن می‌شویم که با کمال صبر و حوصله به تأمل در آن نقشهای طولانیی بپردازیم که به ما نشان می‌دهد چگونه تحوطمس سوم و رامسس دوم، در جنگهای خود، بر هر چه در سرراهشان می‌آمد غالب می‌شدند؛ به زیبایی نقشهای برجسته‌ای که برای ستی اول در عربهٔ و کرنک حفر شده متوجه می‌شویم و کمال و جلال آنها را در می‌یابیم؛ با اشتیاق و شادی، به تماشای نقشهای برجستهٔ دیوارهای معبد ملکه حتشپسوت در دیر البحری می‌پردازیم که، بنابر روایات، داستان هیئت اعزامیی را مجسم می‌سازد که وی به سرزمین مجهول پونت (که شاید همان بلاد سومالی باشد) فرستاده بود. در این نقشها کشتیهای درازی را می‌بینیم که، با شراع کشیده و پاروهای پشت سرهم قرار گرفته، در میان پابرسران، سخت‌پوستان، و دیگر جانوران دریایی، رو به جنوب در حرکت هستند؛ در قسمت دیگر، نقش کشتیها را می‌بینیم که به کرانه‌های سرزمین پونت رسیده‌اند و مردم و شاهشان به استقبال آنها شتافته‌اند و حالت تعجب و ترسی از چهره‌های آنان نمایان است. جاشوان را می‌بینیم که هزاران بسته از تحفه‌ها و چیزهای لذیذ محلی را با خود به کشتی می‌آورند. ندای بیم دهندهٔ کارگر پونتی را چنین می‌خوانیم که: «بپرهیز از آنکه پایت را به اینجا بگذاری، برحذر باش!» آنگاه، در این نقشها، همراه کشتیهایی (که به گفتهٔ همان نقش) «تحفه‌های سرزمین پونت، از طلا و چوبهای گوناگون و سورمه و بوزینه و سگ و پوست پلنگ مالامال است... و هرگز، از آغاز عالم، این اندازه چیز برای شاهی از شاهان جهان نیاورده‌اند»،به طرف شمال باز می‌گردیم؛ کشتیها ترعهٔ بزرگ میان دریای سرخ و نیل را طی می‌کنند و آنگاه در حوضهای کنار شهر طیوه لنگر می‌اندازند و آنچه دارند، در برابر پاهای ملکه، بر زمین خالی می‌کنند. پس از آن، به صورتی که می‌رساند مدت زمانی از خالی کردن کشتیها گذشته، در نقشها چنان می‌بینیم که کالاهای وارد شده همهٔ سرزمین مصر را آراسته است، و در هر جا اسباب زینت ساخته شده از عاج و طلا و جعبه‌های عطر و روغنهای آرایشی و دندانهای فیل و پوست جانوران دیده می‌شود، و درختانی که از سرزمین پونت آورده‌اند چنان با خاک مصر خوگرفته و بزرگ و تناور شده‌اند که گویی در مرز و بوم خود قرار دارند، و چنان پرشاخ و برگند که گاوان در سایهٔ آنها آرمیده‌اند. این نقش برجسته، بدون شک، از بزرگترین نقشهای تاریخ هنر است. ساختن نقش برجسته حدفاصل میان مجسمه‌سازی و نقاشی است. در مصر، جز در دورهٔ بطالسه و در تحت‌تأثیر یونان، نقاشی هرگز به پایهٔ یک هنر مستقل نرسید، بلکه همیشه از آن به عنوان دستیار معماری و مجسمه‌سازی و کنده‌کاری استفاده می‌شد؛ به این معنی که کار نقاش فقط آن بوده است که آنچه را قلم مجسمه‌ساز تراشیده، رنگین کند. ولی، با وجود آنکه نقاشی منزلت دست دومی داشته، در همه جا اثر آن دیده می‌شود. بیشتر مجسمه‌ها را رنگ می‌زدندو همهٔ سطوح را رنگ‌آمیزی می‌کردند. چون نقاشی و مواد رنگی از گذشت زمان زود متأثر می‌شده، آن مقاومت فنی معماری و حجاری را نداشته، به طوری که از نقاشیهای رنگین دورهٔ سلطنت قدیم، جز صورت زیبایی از شش‌غاز که از گوری در مدوم بیرون آورده شده، چیزی در دست نداریم. ولی از همین یک اثر

می‌توان حکم کرد که هنر نقاشی نیز، در دورهٔ سلسله‌های اول، تا حد زیادی به کمال نزدیک بوده است. چون به دورهٔ سلطنت میانه می‌رسیم، نقاشیهای آبرنگی در گورهای امنی و خنومحوتپ، در بنی‌حسن، می‌یابیم که، از لحاظ تزیین آن در گور، مایهٔ شادی بیننده می‌شود؛ نیز نقاشی معروف به آهوان و دهقانان. و تصویر گربه‌ای در کمین شکار خود. از بهترین نمونه‌های این هنر به شمار می‌روند؛ در اینجا نیز هنرمند به عنصر اساسی کار خود توجه داشته و حرکت و جانداری را به بهترین صورت نمایش داده است. در دورهٔ امپراطوری، گورها پر ازتصاویر رنگین شد. هنرمند مصری توانست همهٔ رنگهای رنگین‌کمان را بسازد، و در صدد آن برآمد تا مهارت خود را در رنگ‌آمیزی آشکار کند. نقاش مصری می‌کوشید تا، بر روی دیوارها و سقفهای خانه‌ها و معابد و کاخها و دخمه‌ها، تصویر زندگی پر از فعالیت و حرارت مزارع آفتابگیر را رسم کند، و بر آن مرغانی را که در هوا می‌پرند، و ماهیانی را که در آب شنا می‌کنند، و جانورانی را که در مردابها به سر می‌برند نمایش دهد. زمین را چنان نقاشی می‌کرد که گویی آبگیری است، و سقف را چنان می‌آراست که، در زیبایی و شکوه، با آسمان و ستارگان آن دم از همسری می‌زد؛ همهٔ این صورتها را در چهارچوبه‌ای از اشکال هندسی، یا تزییناتی مرکب شده از ساقه و برگ قرار می‌داد و، به این ترتیب، از نقشهای ساده گرفته تا نقشهای پرطول و تفصیل و دلفریب فراهم می‌آورد. نقاشی دختر رقاص، که سرشار از نیروی ابتکار و روح هنری است، شکار مرغ در قایق، و تصویر نقاشی شده با گل اخرایی که دختر برهنهٔ نرم استخوانی را میان نوازندگان در گور تحت در طیوه نمایش می‌دهد نمونه‌های برجستهٔ نقاشیهای فراوانی است که قبرهای مصریان را می‌آراسته است. در اینجا نیز، همان گونه که در نقشهای برجسته دیدیم، خطوط و مفردات نقاشی زیبا ولی، از حیث ترکیب، ضعیف است. اشخاصی که در یک عمل یا یک منظره شرکت دارند- و ما اکنون آنها را مخلوط با یکدیگر ترسیم می‌کنیم- در نمایشهای قدیم مصری پراکنده و یکی پس از دیگری نمایش داده می‌شد. در اینجا نیز نقاش، به جای مراعات قواعد مناظر و مرایا، چنان ترجیح می‌داده است که بعضی از قسمتهای تصویر را بالای بعضی دیگر قرار دهد. در آن زمان، جمودی که از پای‌بند بودن به شکل خاص صورتسازی و مراعات سنن و تقالید قدیم در مجسمه‌سازی وجودداشت، بر نقاشی حکومت می‌کرد؛ به همین جهت جانداری و واقع‌بینی و شوخی، که بعدها از مشخصات فن پیکرتراشی مصر می‌شود، وجود ندارد. با وجود این، در تمام نقاشیها، طراوت مفهومات، و روانی در رسم خطوط و اجرا کردن نقشه، و وفاداری در نشان دادن زندگی و حرکات طبیعی، و فراوانی رنگ و زینت، که مایهٔ شادی خاطر می‌شود، وجود دارد که پردهٔ نقاشی را مایهٔ نوازش چشم و جان می‌سازد. خلاصهٔ مطلب آنکه، هنر نقاشی مصر- با وجود معایبی که دارد- جز در دورهٔ سلسله‌های میانهٔ چین، نظیری در تمدنهای شرقی ندارد.

هنرهای کوچک در مصر بزرگترین قسمت هنر را تشکیل می‌داد. مهارت و نیرویی که سبب ساخته شدن کرنک و اهرام شده، و معابد را از آنهمه مجسمه پر کرده، به آراستن داخل خانه‌ها و زینت دادن بدن و فراهم آوردن تمام وسایل لذت و آرایش و تجمل زندگی نیز پرداخته است؛ بافندگان مصری فرشها و پارچه‌های گلابتوندار، برای زینت دیوارها، و پشتیها و بالشهایی چنان ظریف و لطیف می‌بافتند که مایهٔ حیرت است؛ همان نقشهای ابتکاری مصر است که به سوریه انتقال یافته و در این زمان مایهٔ شهرت زریهای دمشقی شده است. چیزهایی که از قبر توت‌عنخ‌آمون به دست آمده نشان می‌دهد که اثاثهٔ مصریان قدیم چه تنوع و فراوانی شگفت‌انگیزی داشته، و صیقلی که به هر قسمت از ساختمان اثاثه می‌داده‌اند تا چه حد بوده است؛ در میان آن آثار، صندلیهای مرصع به سیم و زر، و تختخوابهایی با نقش و نگار و طرز ساخت بدیع، جعبه‌های جواهر و جعبه‌های اسباب آرایش بسیار ظریف، و گلدانهایی که فقط گلدانهای ساخت چین توانسته است برتری خود را بر آنها حفظ کند دیده می‌شود. بر میزهای خوراکخوری آن زمان ظرفهای گرانبهای طلا و نقره و مفرغ و جامهای بلور و بشقابهای درخشنده‌ای از سنگ دیوریت وجود داشت که، از شدت ظرافت و شفافی، نور از آنها عبور می‌کرد. ظرفهای مرمرین موجود در میان مخلفات توت‌عنخ‌آمون، و

کاسه‌هایی به صورت گل نیلوفر، و جامهای شرابی که در ویرانه‌های خانهٔ آمنحوتپ سوم در طیوه به دست آمده، بخوبی نشان می‌دهد که فن ساختن بدل چینی تا چه حد پیشرفت داشته است. آخرین چیزی که در این باره می‌گوییم در باب جواهرات دولت میانه و دولت جدید است، چه در این دو دوره آن اندازه زیورهای گرانبها فراوان بوده است که، از لحاظ زیبایی صورت و دقت در ساخت، چیزی برتر از آن به تصور در نمی‌آید. در ضمن مجموعه‌های باقیماندهٔ از آن زمان، گردنبندها، تاجها، انگشتریها، دستبندها، آینه‌ها، گلهای سینه، زنجیرها، و مدالهایی دیده می‌شود که از طلا، نقره، عقیق، فلدسپات، لاجورد، آمتیست، و سایر انواع سنگهای گرانبها ساخته شده. توانگران مصری، مانند توانگران ژاپنی، به این شاد بودند که در اطرافشان خرده ریزهای هنری فراوان باشد؛ حتی یک تکهٔ کوچک عاج موجود در صندوق جواهر آنان نبود که با کمال دقت و ظرافت تراش نخورده باشد. لباس ساده می‌پوشیدند، ولی بسیار خوشگذران بودند و، به محض اینکه کار روزانه‌شان تمام می‌شد، از نوای روحبخش عود و چنگ و زنگ و نای بهره‌مند می‌شدند. معابد و کاخها، برای خود، گروه نوازندگان و همسرایان مخصوص داشتند؛ یکی از کارمندان قصر شاهی، به نام «سرپرست‌آواز»، کارش آن بود که کار خوانندگان و نوازندگانی را که برای تفریح خاطر شاه به کار مشغول می‌شدند منظم کند. دلیلی بر آن نیست که علامتهای موسیقی در مصر وجود داشته است، ولی این خود ممکن است ناشی از آن باشد که هنوز همهٔ آثار مصر قدیم از زیر خاک بیرون نیامده است. سنفرونوفر و رمری- پتاح دو خوانندهٔ نابغهٔ زمان خود و به منزلهٔ کاروزو و د رسکی آن عصر بودند؛ ما، از خلال قرنهای دراز، بانگ ایشان را می‌شنویم که برخود می‌بالند و از اینکه «توانسته‌اند با آواز روحنواز خود خاطر شاه را شاد کنند» افتخار می‌کنند. این یک امر استثنایی است که نام این دو هنرمند به ما رسیده است، از آن جهت که هنرمندانی که با کوششهای فراوان خود نام شاهزادگان و کاهنان و شاهان یا خاطرهٔ ایشان را جاودانی ساخته‌اند هرگز وسیله‌ای در اختیار نداشته‌اند تا بتوانند خاطره‌ای از خود برای آیندگان باقی گذارند؛ از این قبیل است نامهای پاره‌ای از هنرمندان دیگر که به ما رسیده، همچون: ایمحوتپ، معمار و مهندس افسانه‌ای دورهٔ زوسر؛ اینِنی، نقشه‌کش بناهای بزرگی همچون معبد دیرالبحری برای تحوطمس اول؛ پویمر و حپوسنب و سنموت، که بناهای عظیمی برای ملکه حتشپسوت ساخته‌اند؛ تحوطمس مجسمه‌ساز، که در ضمن بازمانده‌های کارگاه وی شاهکارهای فراوانی به دست آمده؛ و بک، مجسمه‌ساز مغروری که گفته است اگر وی نبود، نامی از اخناتون در زمانه باقی نمی‌ماند. آمنحوتپ‌سوم مهندس و معماری به نام آمنحوتپ پسر حاپو داشت، و آن شاه تقریباً اموال بیحسابی در اختیار این هنرمند گذاشته بود؛ این هنرمند خوش‌اقبال چنان نام‌آور شد که بعدها مصریان او را می‌پرستیدند و یکی از خدایان می‌شمردند. با همهٔ این احوال، هنرمندان در گمنامی و فقر به سر می‌بردند و، در نزد کاهنان و بزرگانی که به خدمت آنان برخاسته بودند، منزلتی بیش از صنعتگران عادی نداشتند.

دین و ثروت مصر، برای ایجاد هنر و پروراندن آن، دست به دست یکدیگر داده بودند؛ همین دین، در آن هنگام که قدرت و نفوذ مصر از میان رفت، در برانداختن هنر مصری سهمی بسزا داشت. دین، برای هنرمندان، موضوع الهام و محرک فکری فراهم می‌آورد، ولی آن اندازه قید و بند به دست و پای آنان می‌گذاشت که هنر، ناچار، بایستی پیوسته به معبد بستگی داشته باشد؛ به همین جهت است که چون دین خالص از میان هنرمندان رخت بربست، هنرهایی که با دین تغذیه می‌شد نیز از میان رفت. این داستان اندوهناکی است که در هر مدنیتی که روح آن از عقیده و ایمان ریشه می‌گیرد تکرار می‌شود، و بندرت اتفاق می‌افتد که این روح پس از پیدایش فلسفه از جا نرود.

۱۰– فلسفه

تعالیم پتاح- حوتپ- تحذیرات ایپوور- محاورات یک فرد بدبین به اجتماع- روحانیان مصری

مورخان فلسفه را عادت بر آن است که تاریخ این علم را از یونان آغاز کنند؛ این مایهٔ ریشخند هندیان و چینیان است، که دستهٔ اول خود را مخترع فلسفه، و دستهٔ دوم خود را کامل کنندهٔ آن می‌دانند. ولی احتمال دارد که ما و ایشان، همه، در اشتباه باشیم، چه، در میان قدیمترین آثاری که از مصر برجای مانده، قطعاتی است که فلسفهٔ اخلاق را، ولو به طور عرضی و بدون نظم هم که باشد، مورد بحث قرار می‌دهد. حکمت مصری ضرب‌المثل مردم یونان بود، که خود را نسبت به این نژاد قدیمی کودکی بیش نمی‌شمردند.

کهنه‌ترین اثر فلسفی که می‌شناسیم تعالیم پتاح- حوتپ است که مربوط می‌شود به ۲۸۸۰ق‌م، یعنی ۲۳۰۰ سال پیش از زمان کنفوسیوس و سقراط و بودا. پتاح- حوتپ، در زمان سلسلهٔ پنجم، فرماندار و نخست‌وزیر شاه در شهر ممفیس بود. در آن هنگام که از کار کناره می‌گرفت، در صدد آن برآمد که دستورالعمل حکمتی برای پسر خود بنویسد؛ پس از وی، و پیش از دوران سلسلهٔ هجدهم، برخی از دانشمندان، به عنوان اینکه کتاب وی ازمتون وامهات است. رونوشتهایی از آن برداشتند. آن وزیر کتاب خود را چنین آغاز می‌کند:

ای شاهزاده و خداوندگار من، پایان زندگی نزدیک است؛ پیری بر من فرو ریخت و ناتوانی فرا رسید و به مرحلهٔ کودکی دوم رسیده‌ام؛ با سالخوردگی، بدبختی روز به روز افزونتر می‌گردد. چشمها کوچک می‌شود و شنوایی کاهش پیدا می‌کند. نیرو کم می‌شود، قلب را دیگر آرامشی نیست... پس به خدمتگزار خود فرمان ده تا قدرت وسیع خویش را به پسرش تفویض کند؛ مرا اجازت ده تا با کلماتی از سخنان گذشتگان و کسانی که ندای خدایان را می‌شنیدند با وی سخن گویم. استدعا دارم مرا اجازت دهی تا چنین کنم.

اعلیحضرت شاه، از سر مهر، به وی اجازه می‌دهد، ولی در عین حال چنان می‌خواهد که «سخن دراز نکند، تا مایهٔ ملالت نشود»؛ این اندرزی است که هم اکنون هم برای فیلسوفان بیفایده نخواهد بود. پس از اجازهٔ شاه، پتاح- حوتپ به فرزند خود چنین پند می‌دهد:

به آنچه آموخته‌ای مغرور مباش، و با حکیم و نادان یکسان سخن گوی. چه حذاقت را حدی نیست، همان گونه که هیچ صنعتگری نیست که از تمام مزایای فن خود برخوردار باشد. سخن زیبا از زمردی که به وسیلهٔ کنیزکان در میان سنگریزه به دست آید نایابتر است... پس، در خانهٔ نیکی به سر بر، آنگاه خواهی دید که همه نزد تو آیند و هدایایی تقدیم کنند... از آن بترس که با زبان برای خویش دشمنانی بتراشی... پاس حق را نگاه‌دار؛ هیچ گاه کلامی را که شاهی یا گدایی، هنگام گشودن در صندوقچهٔ دل خویش به تو گفته به دیگران باز مگوی، که این خشم و نفرت نفس را برمی‌انگیزد...

اگر چنان دوست داری که مرد حکیمی باشی، پسری بپروران که خدایان را خوش آید. هر گاه این پسر به تو تأسی جوید و در راه خود پیش رود، و نیک در بند کارهای تو باشد، از هر گونه نیکی در حق وی فرومگذار... اما اگر بی‌مبالات باشد و برخلاف راه و رسم نیکویی که به وی آموخته‌ای گام بردارد، و سخت باشد، و هرچه از دهان وی بیرون آید زشت باشد، او را بزن تا در سخن گفتن نیکو شود... فضیلت پسر گرانبهاترین چیز برای پدر اوست، و نیکی اخلاق امری است که هرگز فراموش نخواهد شد...

به هر جا که می‌روی، برحذر باش که با زنان آمیزش نکنی... اگر می‌خواهی فرزانه باشی، زنی برای خانهٔ خود برگزین و او را، که در آغوش توست دوست بدار... بدان که خاموشی برای تو از کثرت کلام سودمندتر است. فکر کن که ممکن است در مجلسی که سخن می‌گویی کارشناسی در میان حاضران مجلس باشد و به معارضهٔ با تو برخیزد؛ به همین جهت است که نباید، در هر مجلس، از هر دری سخن گفته شود، که این عین دیوانگی است...

گر قدرتی داری، در آن بکوش که از راه دانشمندی و نیکخواهی افتخار یابی... از این بپرهیز که سخن دیگران را ببری و با حرارت فراوان پاسخ‌گویی؛ این را از خود دور کن و بر نفس خویش مسلط باش. و پتاح- حوتپ، با غروری همچون غرور هوراس، رسالهٔ خود را چنین پایان می‌دهد:

هیچ یک از کلماتی که من در اینجا گرد کرده‌ام تا ابدالدهر محو نخواهد شد. بلکه این سخنان همچون نمونه‌ای است که شاهزادگان به نیکی از آن یاد خواهند کرد. سخنان من به هر کس تعلیم می‌دهد که چگونه سخن بگوید، و او را ماهر در فرمانبرداری، و استاد در سخن گفتن بار می‌آورد. و بخت یار او خواهد شد... تا آخر عمر لطیف و ظریف خواهد ماند و پیوسته رضایت خاطر خواهد داشت.

ولی این نسخهٔ شادیبخش در طرز تفکر مصری زیاد دوام نکرد؛ بزودی پیری به آن راه یافت و آن را به صورت رنج و غم و ناراحتی در آورد. حکیم دیگری به نام ایپوور از اغتشاش و سختی و قحطی و انحطاطی که نمایندهٔ پایان دورهٔ سلطنت قدیم است می‌نالد و از شکاکانی سخن می‌راند که «فقط در صورتی که جای خدا را بدانند برای او قربانی می‌کنند»؛ دربارهٔ فراوانی خودکشی تفسیری می‌کند و همچون شوپنهاور، که پس از وی آمده، چنین می‌گوید: «آیا ممکن است روزی بیاید که نسل بشر از میان برود، تا دیگر زنی به بچه‌ای باردار نشود و فرزندی به دنیا نیاید؛ دیگر سروصدایی در زمین شنیده نشود و جنگی پیش نیاید؟» از این سخنان نیک برمی‌آید که ایپوور پیر و خسته و سیر از زندگی بوده است. وی در اواخر عمر خود در فکر شاه- فیلسوفی بوده است که پیدا شود و مردم را از پریشانی و ستم و بیداد برهاند: زبانهٔ آتش - نبردهای اجتماعی؟- را فرو می‌نشاند. می‌گویند که وی چوپان همهٔ مردم است. بدی در قلب او خانه ندارد. هنگامی که گلهٔ او کم‌شمار است، روزها آنها را گرد یکدیگر جمع می‌آورد تا قلوب آنها را گرم کند. کاش از همان نسل اول بتواند اخلاق آنان را چنانکه هست بشناسد. در این صورت است که می‌تواند با شر بجنگد و دست خود را برای مقاومت کردن در برابر آن دراز کند و ریشهٔ آن را برکند و جوانه‌های آن را براندازد. چنین شخصی امروز کجاست؟ شاید خفته است؟ مواظب باشید، قدرت او دیده نمی‌شود.

این بانگ پیامبران در کتاب عهد قدیم است؛ سطرهای آن، به شیوهٔ امثال و حکم، مانند کتب پیامبران ترتیب داده شده. برستد می‌گوید- و درست هم می‌گوید- که: «این بیم دادنها قدیمترین مظهر توجه به مثالهای عالی اخلاقی است، که چون آن را در نزد عبرانیان می‌بینیم به آن نام انتظار مسیح موعود می‌دهیم.» طومار دیگری که تاریخ آن به دورهٔ سلطنت میانه می‌رسد، به لحنی از خرابی روزگار سخن می‌راند که تقریباً هر نسلی چنان سخنانی را می‌شنود:

امروز با چه کس باید سخن بگویم؟
برادران اشرارند،
و دوستان امروز دوستان محبت نیستند.
امروز با چه کس باید سخن بگویم؟
دلها همچون دل دزدان است،
و هرکس کالای همسایهٔ خویش را می‌رباید.
امروز با چه کس باید سخن بگویم؟
مرد شریف هلاک می‌شود،
و بی‌آبرویان به همه‌جا می‌روند...
امروز با چه کس باید سخن بگویم؟
هنگامی که کسی با رفتار زشت خویش باید نفرت و خشم را برانگیزد.

همه را به خنده می‌اندازد، گرچه گناه او پلید باشد...
و در اینجا شاعر مصری، همچون شاعر انگلیسی، سوینبورن، از مرگ به صورتی زیبا چنین ستایش می‌کند:
امروز مرگ در برابر من
همچون شفایی برای مرد بیمار جلوه‌گر است،
و چنان است که گویی پس از بیماری می‌خواهد به بوستانی درآید.
امروز مرگ در برابر من
همچون بوی دلاویز آس‌بویا
یا همچون نشستن در زیر چادری در روز بادناک است.
امروز مرگ در برابر من
همچون عطر گلهای نیلوفر،
و همچون نشستن بر ساحل مستی است.
امروز مرگ در برابر من
همچون جویبار گذرانی است،
یا همچون بازگشت مردی از کشتی جنگی به خانهٔ خویش.
امروز مرگ در برابر من
همچون اشتیاق مردی به دیدن زادگاه خویش
پس از سالها اسارت است.
از همهٔ اینها حزن‌انگیزتر، قصیده‌ای است که بر لوحه‌ای نقش شده و اکنون در موزهٔ لیدن نگاهداری می‌شود و تاریخ ۲۲۰۰ ق‌م را دارد. و آن قصیده به راه و رسم «دم را غنیمت شمار» سروده شده:
کلمات ایمحوتپ و هارددف را شنیدم.
و اینها سخنانی است که همه می‌ستایند و برزبان می‌رانند.
جاهایی که از آنجا با ما سخن می‌گفتند، اکنون چه شده؟
دیوارها برهنه مانده،
و آن جاها از میان رفته،
و تو گویی که خود هرگز چنین جاها نبوده است.
هیچ کس از آنجا نمی‌آید
تا به ما بگوید چه بر سر آنان آمده...
و قلب ما را خرسند کند
تا آنگاه که هنگام رفتن ما نیز برسد
و به آنجا که آنان رفته‌اند رهسپار شویم.
دلت را بر فراموشی آن برانگیز،
و خود را تا آنگاه که زنده‌ای
به رفتن در پی خواهشها و آرزوها خوش دار.
بر سر خود آس‌بویا بگذار،
و تن خویش را با کتان ظریف بپوشان،

و خود را با تجملات عجیب
که ثروتهای اصیل خدایان است، بیارای.
هرچه می‌توانی بر خوشیهای خود بیفزای،
و مگذار قلبت پژمرده شود.
در پی آرزوها و خیر خویش روان شو،
و کار خودت را بر روی زمین،
همان‌گونه که دل خودت فرمان می‌دهد، سامانی ده،
تا آنگاه که روز زاری بر تو فرا رسد،
روزی که خاموش‌دلان [مردگان] زاری را نمی‌شنوند،
و آنکه در گور است توجهی به اندوه ندارد.
روز شادی را جشن بگیر،
و از بودن در آن ملول مباش.
هیچ کس آنچه را دارد با خود نمی‌برد،
و از کسانی که به آنجا رفته‌اند، هیچ کس باز نمی‌گردد.

این بدبینی و شک شاید نتیجهٔ آن بوده است که روح ملتی، در نتیجهٔ حملهٔ هیکسوسهای جنگجو، شکسته و خرد شده؛ به همین ترتیب بوده است که در یونان شکست خورده و ذلیل شده نیز فلسفهٔ رواقی و فلسفهٔ اپیکوری رواج یافته است. این گونه نوشته‌ها، تا حدی، نمایندهٔ دوره‌های فترتی است که در آنها اندیشه بر عقیده چیره می‌شود؛ در چنین دوره‌ها مردم نمی‌دانند چگونه و برای چه باید زندگی کنند. چنین دوره‌های فترت طولانی نمی‌شود؛ امید بر اندیشه غلبه می‌کند و نیروی تفکر و عقل به جای عادی خویش باز می‌گردد و چراغ دین از نو افروخته می‌شود و، با کمک تخیل، عشق به زندگی و کار را در مردم برمی‌انگیزد. نباید چنان تصور کرد که این اشعار نمایندهٔ طرز تفکر اکثریت مردم مصر در آن زمان بوده است؛ پشت سر این اقلیت، که دربارهٔ مرگ و زندگی از راه طبیعی و فلسفی می‌اندیشیده‌اند، میلیونها مرد و زن ساده‌دل به خدایان ایمان داشتند و هرگز در این شک نمی‌کردند که حق، روزی، پیروز خواهد شد و سختیها و ناراحتیهایی که بر روی زمین و در این جهان تحمل می‌کنند، با کمال سخاوتمندی، در جهان صلح و صفا و نعمت دیگری جبران خواهد شد.

۱۱– دین

خدایان آسمانی- خورشید خدا- گیاه خدایان- جانور خدایان- خدایان روابط جنسی- خدایان بشری- اوزیریس- ایسیس و هوروس- خرده خدایان- کاهنان- عقیدهٔ خلود- مرده‌نامه- اعترافات منفی- سحر- فساد

دین در مصر بالای همه چیز و پایین همه چیز بود. دین، در هر یک از مراحل، و به هر شکل از اشکال آن، از توتم تا فلسفهٔ الاهی و علم لاهوت، در آن سرزمین وجود داشت و اثر آن در ادبیات و شکل حکومت و هنر، و هر چیز دیگر جز اخلاق، آشکار بود. نه تنها مظاهر دین در مصر حالت تنوع داشت، بلکه این تجلیات به شکل شگفت‌انگیزی فراوان و زیاد بود؛ جز سرزمینهای روم و هند، در هیچ جای دیگر جهان به اندازهٔ مصر خدایان متعدد وجود نداشته است. تحقیق و مطالعهٔ احوال مردم مصر، بلکه در احوال افراد انسان، بدون تحقیق در خدایانی که می‌پرستیده‌اند امکان‌پذیر نخواهد بود.

فرد مصری می‌گفت که آغاز آفرینش از آسمان شده؛ این آسمان و رود نیل پیوسته بزرگترین رب‌النوع او به شمار می‌رفت. به اعتقاد وی، اجرام عجیب آسمانی تنها جسم نبوده، بلکه صورت خارجی ارواح بزرگ خدایان صاحب

اراده‌ای را نمایش می‌داده‌اند، و این اراده‌ها که پیوسته با یکدیگر هماهنگی نداشته، سبب پیدایش این همه حرکات پیچیده و متغیر فلکی شده است. خود آسمان، به نظر مصریان قدیم، همچون گنبدی بوده است که در فضای بیکران آن ماده گاوی به نام الاههٔ حاتحور جای داشته، و زمین در زیر پاهای او قرار می‌گرفته، و ده هزار ستاره شکم او را می‌پوشانیده است. چون اساطیر و خدایان از ناحیه‌ای به ناحیهٔ دیگر تغییر شکل می‌دادند، عقیدهٔ دیگر آن بوده که آسمان خدایی به نام سیبو است که بملایمت بر روی زمین، که الاهه‌ای به نام نویت است، دراز کشیده و، از همسری این دو خدای عظیم‌الجثه، همه چیز در این دنیا به وجود آمده است. دیگر ازمعتقدات ایشان آن بود که صور فلکی و ستارگان ممکن است خدایانی باشند، و از جمله چنان تصور می‌کردند که ساحو و سوپدیت (یعنی دو ستارهٔ جبار وشعری) دو خدای عظیم‌الجثه بوده‌اند؛ ساحو هر روز سه بار، به صورت منظم، خدایان دیگر را می‌خورده است. گاهی چنان اتفاق می‌افتد که یکی از این خدایان بزرگ جثهٔ ماه را می‌خورد، ولی این کار زیاد طول نمی‌کشد، زیرا دعای مردم، وخشم خدایان دیگر، آن شکمپرست ماهخواره را ناچار می‌سازد که قی کند و ماه را دوباره از درون شکم بیرون اندازد. تودهٔ مردم مصر خسوف ماه را به این گونه تعبیر می‌کردند.

ماه یکی ازخدایان، شاید کهنه‌ترین خدایی بود که در مصر مورد پرستش بود؛ ولی، در مراسم دینی رسمی، خورشید عنوان بزرگترین خدا را داشت. خورشید راگاهی به نام خدای برین رَع یا رِع می‌پرستیده‌اند و آن را پدر درخشنده‌ای می‌دانستند که مادر زمین را با شعاعهای نافذ نور و حرارت خویش باردار ساخته است؛ گاهی نیز خورشید را همچون گوسالهٔ مقدسی تصور می‌کردند که در هر بامداد یک بار ولادتش تجدید می‌شود و با جلال تمام، بر روی کشتی فلکی، صفحهٔ آسمان را طی می‌کند، و همان‌گونه که مرد سالخورده به طرف گور خویش سرازیر می‌شود، او نیز به طرف مغرب سرازیر می‌شود؛ گاهی خورشید را همان خدای موسوم به هوروس تصور می‌کردند، که هیئت باز زیبایی را دارد و با عظمت و جلال در آسمانها پرواز می‌کند و از بلندی بر مملکت خویش نظارت دارد؛ همین صورت باز است که بعدها به صورت یکی از علایم و رموز دینی و سلطنتی درآمده است. رع، یا خورشید، پیوسته عنوان آفریدگار جهان را داشت، و چون نخستین بار تابید و جهان را بیابان خشک بیحاصلی دید، شعال خود را بر آن فرو ریخت، و همهٔ چیزهای زنده، از گیاه و جانور و انسان، آمیخته به یکدیگر، از چشمهای آن بیرون آمدند و در سراسر زمین پراکنده شدند. از آنجا که مردان و زنان نخستین فرزندان بلاواسطهٔ رع بودند، همه کامل و خوشبخت بودند، ولی فرزندان ایشان خرده خرده به گمراهی افتادند و آن سعادت و کمال ابتدایی از دست ایشان رفت. رع که چنین دید، بر آفریده‌های خود خشم گرفت و گروه فراوانی از جنس بشری را هلاک کرد. ولی باید دانست که دانشمندان مصری در این عقاید عامیانه شک داشتند (همان گونه که بعضی از دانشمندان سومری نیز چنین بودند) و نظر ایشان آن بود که آفریده‌های نخستین مانند چهارپایان بوده و نمی‌توانسته‌اند با الفاظ مفهوم سخن گویند، و از هنرهای زندگی هیچ اطلاعی نداشته اند. خلاصهٔ کلام آنکه این اساطیر دلالت بر هوشمندی می‌کند و از روی تقوا حقشناسی آدمی را به فضل خورشید و زمین نشان می‌دهد.

روح دینی در مصر قدیم به اندازه‌ای قوی بود که مصریان تنها به پرستش مصدر زندگی بس نمی‌کردند، بلکه تقریباً هر یک ازصور مختلف زندگی را نیز می‌پرستیدند. پاره‌ای از گیاهان در نظر آنان مقدس بود؛ درخت خرما، که در سایهٔ آن در وسط صحرا آرام می‌گرفتند؛ چشمهٔ آبی که در واحه‌ها عطش ایشان را فرو می‌نشاند؛ بیشه‌ای که در مجاورت آن به یکدیگر برخورد می‌کردند و به آسایش می‌رسیدند؛ و انجیر بیابانی، که به صورت عجیبی در میان شنهای صحرا رشد می‌کرد و بار می‌داد، همه، به عللی که فهم آنها دشوار نیست، در نظر ایشان از چیزهای مقدس به شمار می‌رفت، و مردم سادهٔ مصر، تا اواخر ایام تمدن خود، برای این مقدسات چیزهایی از قبیل خیار و انگور و انجیر

نیاز و قربان می‌کردند. سبزیهای پست را نیز کسانی می‌پرستیدند؛ تن از روی طیبت به این مطلب اشاره کرده است که چگونه پیازی که آن اندازه مورد بیزاری بوسوئه بوده، بر ساحل نیل، یکی از پرستیدنیها به شمار می‌رفته است.
خدایان حیوانی در میان مصریان بیش از خدایان گیاهی رواج داشت؛ فراوانی این گونه خدایان به اندازه‌ای بود که معابد مصری صورت نمایشگاهی از حیوانات گوناگون را به خود می‌گرفت. مصریان در استانهای مختلف، یا در دوره‌های مختلف، گاو نر ونهنگ و باز و ماده گاو و غاز و بزغاله و قوچ و گربه و سگ و مرغ و شب‌پره و شغال و افعی را می‌پرستیدند. بسیاری از این جانوران بآسانی در معابد گردش می‌کردند و همان آزادیی را داشتند که گاو مقدس در زمان حاضر در هند دارد. در آن هنگام که خدایان رنگ آدمی پیدا کردند؛ صورت مزدوج حیوانی و رموز آن محفوظ ماند؛ به این ترتیب است که آمون را به صورت غاز یا قوچ، رع را به صورت ملخ یا گاو نر، اوزیریس را به صورت گاونر یا قوچ، سبک را به صورت نهنگ، هوروس را به صورت باز، حاتحور را به صورت بوزینه تصور می‌کردند و مجسم می‌ساختند. پاره‌ای از اوقات، زنان را به عنوان همسری تقدیم این خدایان می‌کردند، و گاو نر- که صورت مجسمۀ اوزیریس بود – به نوعی خاص، بیش از سایر خدایان این منزلت را داشت. مطابق گفتۀ پلوتارک، در مندس، زیباترین زنان را برای همخوابگی تقدیم بز مقدس می‌کردند. این شعایر دینی، از آغاز تا به انجام، عنوان عنصر اساسی ملی در دیانت مصری را داشته است. خدایان بشری در وقت بسیار متأخری پیدا شده، و شاید همچون هدیه‌ای از باختر آسیا به آن سرزمین رسیده باشند.
مصریان قدیم بز نر و گاو نر را به شکل خاصی تقدیس می‌کردند و آنها را رمز و نمایندۀ نیروی خلاق می‌دانستند. این دو جانور، در نظر آن مردم، نه تنها رمز و علامت اوزیریس به شمار می‌رفت، بلکه آنها را صورت تجسد یافتۀ این خدا می‌دانستند. غالباً اوزیریس را با آلات تناسلی بزرگ ترسیم می‌کردند و پیکرش را بزرگ می‌ساختند، تا به این ترتیب نیروی فراوان وی را نشان دهند؛ مصریان، در مراسم و دسته‌های دینی که راه می‌انداختند، نمونه‌هایی از این خدا را به این صورت یا به صورت دیگری، با سه آلت مردی، با خود حرکت می‌دادند. زنان نیز، در پاره‌ای از مناسبات، چنین مجسمه‌هایی را با خود همراه داشتند و آنها را با بندی به حرکت در می‌آوردند. آثار پرستش جنسی منحصر در نقاشیهایی که بر دیوارهای معابد بر جای مانده و آلت مردی را، به صورت راست ایستاده، نمایش می‌دهد نیست، بلکه در بسیاری از رموز مصری، که به صورت صلیب دسته داری است و علامت اتحاد جنسی و نیروی حیاتی است، نیز جلوه‌گر می‌شود.
در پایان کار، خدایان رنگ آدمی پیدا کردند؛ اگر صحیحتر گفته شود، انسانها به صورت خدایان درآمدند. این خدایان بشری مصری، مانند خدایان یونانی، چیزی جز مردان وزنان برجسته‌ای نبودند که اندام درشت پهلوانی داشتند، ولی همۀ آنان با استخوان و عضله و گوشت و خون آفریده شده بودند: گرسنه می‌شدند وخوراک می‌خوردند؛ تشنه می‌شدند و آب می‌نوشیدند؛ عشق می‌ورزیدند و زناشویی می‌کردند؛ دچار خشم و غضب می‌شدند و می‌کشتند؛ و در آخر کار به سالخوردگی می‌رسیدند و از جهان می‌رفتند. به عنوان مثال باید گفت که اوزیریس خدای نیل پربرکت به شمار می‌رفت، که هر سال مرگ و رستاخیز وی را جشن می‌گرفتند؛ این خود رمزی از طغیان و فرونشستن نیل و شاید رمزی از مردن و زنده شدن زمین بوده است. هر مصریی، در سلسله‌های متأخر، می‌توانست حکایت کند که چگونه ست یا سیت، خدای خشکی پلید که با دم سوزان خود کشت را می‌سوزاند، بر اوزیریس (یعنی نیل) خشم گرفت که چرا با فیضان خود حاصلخیزی زمین را می‌افزاید، و به همین جهت او را کشت و با خشکی ستمگرانۀ خویش بر کشور اوزیریس به حکمرانی نشست (و مقصودشان از بازگفتن این داستان بیان این نکته بود که در یکی از سالها رود نیل طغیان نکرد)؛ کار بر این گونه بود تا هوروس پهلوان، پسر ایسیس، قیام کرد و بر ست چیره شد و او را از زمین بیرون راند. اوزیریس، پس از آن، به سبب گرمی عشق ایسیس به زندگی بازگشت و از روی خیرخواهی به

حکومت بر سرزمین مصر پرداخت، و خوردن گوشت آدمیان راحرام کرد و پرچم تمدن را برافراشت؛ آنگاه به آسمان بالا رفت تا در آنجا فرمان راند و خدایی باشد. این افسانه معنی ژرفی دارد، چه می‌رساند که تاریخ خاور زمین، مانند دین آن، جنبهٔ ثنوی دارد و سرگذشت نزاع میان آفرینش و خرابی، پرحاصلی و خشکسالی، تجدید جوانی و نیستی، خیر وشر، و زندگی و مرگ است.

یکی دیگر از اسطوره‌های ریشه‌دار مصری افسانهٔ ایسیس مادربزرگ است. ایسیس فقط خواهر اوزیریس و همسر وفادار وی نبود، بلکه از پاره‌ای جهات قدر و منزلت بزرگتری داشت، چه توانسته بود مانند هر زن دیگری بر مرگ چیره شود. ایسیس تنها خاک سیاه دلتای مصر نبود که، با رسیدن اوزیریس- نیل به آن، بارور شود و با حاصلی که می‌دهد سبب بی‌نیازی تمام مصر باشد، بلکه رمز و علامت نیروی نهفتهٔ خلاقی بود که زمین، و هر موجود زنده‌ای که بر آن است، از آن پدید آمده؛ نیز نمایندهٔ مهر مادری بود که بر موجود زندهٔ تازه‌ای بال می‌گسترد و هراندازه رنج و دشواری را متحمل می‌شود تا این موجود به ثمر برسد و راه کمال بپیماید. ایسیس در مصر- مانند کالی و عشتر و کوبله در آسیا، دمتر در یونان، و کرس در روم- نمایندهٔ این بود که زن در آفرینش و میراث و پیشوایی در کاشتن زمین، پیشی و برتری و استقلال داشته است؛ چنانکه از اساطیر برمی‌آید، هموست که جو و گندم را، که به صورت وحشی و خودرو در سرزمین مصر می‌روید، یافت و آنها را به اوزیریس (یعنی مرد) نشان داد. مصریان ایسیس را با محبت و اخلاص می‌پرستیدند و مجسمه‌هایی از گوهرهای گرانبها برای وی می‌ساختند، چه وی را مادر خدا می‌دانستند؛ کاهنان سرتراشیدهٔ وی صبح و شام برای او سرود می‌خواندند و تسبیح وی می‌کردند. وسط زمستان هر سال، که مصادف با میلاد سالانهٔ خورشید در اواخر ماه آذر می‌شد، در معابد فرزند مقدس وی هوروس (خدای خورشید)، ایسیس را به صورت مادر مقدسی نشان می‌دادند که در اصطبلی قرار دارد و فرزندی را که از راه معجزه آورده، در دامان خود شیر می‌دهد. این افسانه‌های شاعرانه و فلسفی تأثیر ژرفی در شعایر مسیحی داشته، تا آنجا که مسیحیان نخستین گاهی در برابر مجسمهٔ ایسیس، که طفل خود هوروس را شیر می‌داد، زانو می‌زدند و دعا می‌خواندند، و آن را صورت دیگری از افسانهٔ کهن و شرافتمندانهٔ زن (یعنی عنصر مادینه) می‌دانستند که آفرینندهٔ همه چیز است و در آخر کار «مادر خدا» می‌شود.

این خدایان- یعنی رع (یا آمون، بنا به نامگذاری مردم جنوب) و اوزیریس و ایسیس و هوروس- بزرگترین رب‌النوعهای مصری بودند. با گذشت زمان، رع و آمون وخدای دیگری به نام پتاح در هم آمیخته شد و به صورت سه مظهر یا تجلی خدای یگانه‌ای درآمد که هر سه را فرا می‌گرفت. از اینها گذشته، مصریان عدهٔ بیشماری خرده خدا نیز داشتند، مانند آنوبیس شغال و شو و تفنوت و نفتیس و کت و نوت؛... ولی ما قصد آن نداریم که این صفحات را همچون موزه‌ای از خدایان مرده بسازیم. خود فرعون در مصر خدایی به شمار می‌رفت و پیوسته عنوان فرزندی آمون- رع را داشت و نه تنها از راه حق آسمانی فرمان می‌راند، بلکه این فرمانروایی وی متکی بر این بود که زادهٔ خدایان است؛ هر فرعون را چنان تصور می‌کردند که خدایی است و برای چند گاهی زمین را جایگاه خود ساخته است. بر بالای سر وی، صورت باز، که علامت هوروس توتم قبیله بود، جای داشت؛ و بر بالای پیشانی وی صورت افعی، رمز حکمت و زندگی و بخشندهٔ نیروی جادویی پتاح، دیده می‌شد. شاه عنوان بزرگترین رئیس دینی را داشت و در اعیاد و مراسم باشکوهی که برای تعظیم و تکریم خدایان برپا می‌شد، صدارت با وی بود. در نتیجهٔ همین دو ادعا- الاهی بودن سلطنت والاهی بودن میلاد شاه- بود که فرعونهای مصری توانستند مدتهای درازی، بدون تکیه داشتن بر نیروهای نظامی عظیم، حکمرانی کنند.

به همین جهت، باید گفت که کاهنان در مصر پایه‌های لازم تاج و تخت، و پاسبان سری سازمان اجتماعی بوده‌اند. اعتقاد به چنان دین پیچیده‌ای مستلزم آن بود که طبقهٔ مخصوصی در فنون جادو و آداب دینی مهارت کامل پیدا

کنند که، برای رسیدن به خدایان، هیچ کس نتواند از توسل جستن به قدرت و مهارت آنان بی‌نیاز بماند. گرچه قانونی برای انتقال منصب کاهنی از پدر به فرزند وجود نداشت، عملا چنان بود که این منصب به میراث می‌رسید؛ به این ترتیب، با گذشت زمان، و در نتیجهٔ پرهیزگاری مردم و سخاوتمندی سیاسی فراعنه، طبقه خاصی از کاهنان پیدا شد که ثروتمندی و نفوذ ایشان از صاحبان اراضی بزرگ و حتی خود خانواده‌های سلطنتی زیادتر بود. کاهنان از آنچه به عنوان نذر و قربانی به خدایان تقدیم می‌شد می‌خوردند و می‌نوشیدند، و نیز از زمینهای مربوط به معابد و خدمات دینی خویش درآمد سرشاری به چنگ می‌آوردند. چون از پرداخت مالیات بردرآمد و نیز از بیگاری و خدمت سربازی معاف بودند، از حیث رتبه و جاه و نفوذ، دیگر طبقات مردم برایشان رشک می‌بردند. حق این است که کاهنان شایستهٔ مقدار زیادی از این تسلط وجاه و مقام بودند، چه ایشان کسانی هستند که علوم مصری را جمع‌آوری کرده و نگاه داشته وبه جوانان چیز آموخته‌اند و، با کمال سختی وامانت، برای خود انضباط و آیین خاصی وضع کرده و به آن گردن نهاده‌اند. هرودوت، با حس احترام خاصی، آنان را چنین وصف کرده است:

اینان بیش از دیگر مردم نسبت به پرستش خدایان اهتمام می‌ورزند و هرگز از پیروی آداب و تشریفات خودداری نمی‌کنند... پیوسته لباس کتانی پاک و تازه شسته می‌پوشند... ختنه می‌کنند، و این از آن جهت است که به پاکیزگی علاقهٔ فراوان دارند و آن را بر زیبایی ترجیح می‌دهند. هر سه روز یک بار موهای سراسر بدن خود را می‌ستردند تا شپش و دیگر پلدیها جایی در بدن آنها پیدا نکنند... هر روز دوبار، و هر شب نیز دوبار، با آب سرد بدن خود را می‌شویند.

مهمترین صفت مشخصهٔ دین مصری اهمیتی بود که در آن به اندیشهٔ خلود داده می‌شد. مصریان را عقیده بر آن بود که، همان گونه که اوزیریس- نیل دوباره زنده می‌شود و همهٔ گیاهان، پس از مرگ، زندگی را از سر می‌گیرند، انسان نیز می‌تواندبعد از مردن دوباره به زندگی باز گردد. این که جسد مردگان، در خاک خشک، مدتهای دراز صحیح و سالم می‌ماند،از عواملی است که عقیدهٔ خلود را هزاران سال در مصر باقی نگاه داشته، و از آنجا، به صورت رستاخیز خود، وارد دین مسیحی شده است. مردم آن زمان مصر چنین معتقد بودند که در هر جسدی جفت و قرینهٔ کوچکتری از آن بنام «کا» جای دارد، و نیز روحی در این جسد است که حالت قرار گرفتن آن در بدن مانند حالت قرار گرفتن مرغی در میان درخت است. این هر سه- یعنی بدن و جفت و روح- پس از مرگ ظاهری باقی می‌مانند، و هر چه گوشت بدن از فساد و تلاشی بیشتر در امان باشد، مرگ واقعی دیرتر فرا می‌رسد؛ اگر آنگاه که به نزد اوزیریس می‌آیند از گناهان پاک باشند، ممکن است برای ابد در «مزرعهٔ خجستهٔ خوراکیها»، یعنی باغهای آسمانی امن و فراوانی، مقیم شوند. از اینجا می‌توان حدس زد مردمی که به چنین آرزوها دل خوش داشته‌اند، در چه فقر و محرومیتی به سر می‌برده‌اند. با وجود این، رسیدن به چنین مزارع بهشتی، به عقیدهٔ مصریان قدیم، بی‌دستگیری دلیل راهی که در حد خود منزلت خارون را در اساطیر یونانی دارد، میسر نبوده است؛ این راهنمای پیر، در کرجی خود، مردان و زنانی را می‌پذیرفت که آلوده به گناهی نباشند. از این گذشته، در آن هنگام که به خدمت اوزیریس می‌رسیدند، قلب آنان را در کفهٔ ترازویی می‌گذاشت و با پری در کفهٔ دیگر می‌سنجید تا صدق گفتارشان آشکار شود. آنان که از این آزمایش روسفید بیرون نمی‌آمدند، محکوم به آن بودند که ابدالدهر، گرسنه و تشنه، در گورهای خود بمانند و خوراک نهنگهای سهمناک شوند و هرگز برای دیدن روی خورشید از میان خاک بیرون نیایند.

کاهنان چنان می‌پنداشتند که برای کامیابی در این آزمایشها راه چاره و حیله‌ای هست؛ هر کس به آنان مزدی می‌داد، راه رستگاری را به او می‌نمودند. یکی از وسایل آن بود که در گور مرده خوردنی و آشامیدنی بگذارند و کسانی را برای خدمت او بگمارند؛ دیگر اینکه گورها را از طلسمهایی که خدایان دوست دارند، از قبیل ماهیان و کرکسان و ماران و از همه مهمتر سوسکهای سیاه، پر کنند؛ مخصوصاً سوسک سیاه را، که ظاهراً با عمل تلقیح توالد و تناسلی

پیدا می‌کند، رمز برانگیخته شدن روح و تجدید حیات می‌دانستند. در آن هنگام که کاهنی این گونه چیزها و طلسمها را مطابق آداب و شعایر صحیح متبرک کرده باشد، دست هیچ متجاوزی به مرده نخواهد رسید و هر شری از او دور خواهد شد. از همهٔ این وسایل و اسباب بهتر، آن بود که مرده‌نامهای بخرند و در گور مرده بگذارند — این مرده‌نامه‌ها عبارت از طومارهایی بوده است که کاهنان ادعیه و اورادی بر آنها می‌نوشتند تا سبب تسکین خشم، و حتی فریب دادن اوزیریس باشد. در آن زمان نیز که روح مرده، پس از گذشتن از مراحل سخت و خطرناک، در پیشگاه اوزیریس حاضر می‌شد، با سخنانی نظیر آنچه پس از این می‌آید به آن داور بزرگ سخن می‌گفت:

ای آن که گذشت بال زمانه را به شتاب می‌آوری،
و ای آن که در تمام نهانگاههای زندگی جای داری،
و حساب هر کلمه را که از دهانم بر می‌آید می‌دانی —
از منی که فرزند توام شرم داری؛
و قلب تو لبریز از اندوه و شرمساری است،
چه، گناهانی که در جهان مرتکب شده‌ام مایهٔ اندوه است،
و از روی غرور، پیوسته در بدی و نافرمانی بوده‌ام.
با من از در صلح و صفا در آی، با من از در صلح و صفا درآی،
و مانعی را که میان ماست از میان بردار!
فرمان بده که همهٔ گناهان من زدوده شود
و فراموش شده، در چپ و راست تو بریزد!
آری همهٔ بدیهای مرا محو کن،
و عاری را که بر قلب من مستولی است محو کن،
تا من و تو از این لحظه در صلح و صفا باشیم.

دیگر از راههای رسیدن به رستگاری آن بوده است که روح برائت خود را از همهٔ گناهان کبیره، به صورت «اعتراف منفی»، اظهار بدارد. این «اعترافنامه» یکی از کهنه‌ترین و نجیبترین صورتهایی است که آدمی، به آن وسیله، اصول و مبادی اخلاقی را بیان کرده است:

سلام بر تو ای خدای بزرگ و ای پروردگار راستی و دادگستری! من اکنون، أی پروردگار من، در برابر تو ایستاده‌ام؛ مرا از آن جهت به اینجا آورده‌اندتا جمال ترا مشاهده کنم... من به جز راستی در برابر تو سخن نگویم... هرگز در حق دیگران ستم نکرده‌ام. هرگز درویشی را نیازرده‌ام... و هرگز به انسان آزادی، بیش از آنچه خود برای خویش خواسته، کار نفرموده‌ام... من مرتکب بزهی نشده، و به کاری نپرداخته‌ام که خشم خدایان را برانگیزد. سبب آن نبوده‌ام که خواجه‌ای با بندهٔ خود بد رفتاری کند. هیچ کس را با گرسنگی نکشته و سبب گریهٔ کسی نشده و قصد جان احدی نکرده‌ام... به هیچ کس خیانت نورزیده‌ام... به هیچ روی سبب نقصان ذخیرهٔ معبد نشده و باعث از میان رفتن نان خدایان نبوده‌ام... درون چهار دیوار مقدس پرستشگاه، هرگز عمل شهوانی انجام نداده‌ام. هیچ گاه کفر نگفته‌ام ... در ترازو، قلب و تزویر نکرده‌ام. شیر را از دهان شیرخوارگان نبریده‌ام... هرگز با شبکه به شکار مرغان خدایان برنخاسته‌ام... من پاکم. من پاکم. من پاکم.

با وجود این، باید دانست که دین مصری چندان توجهی به اخلاق نداشته است؛ کاهنانی که همهٔ وقتشان مصروف فروختن افسون و خواندن عزایم و پرداختن به آداب سحر و جادو می‌شد، وقت آن را پیدا نمی‌کردند که اصول اخلاقی را به مردم بیاموزند، حتی خود کتاب مرده‌نامه به مؤمنان چنان می‌آموزد که افسونهایی که به وسیلهٔ کاهنان

تبرک شده بر همهٔ دشواریهایی که در سر راه مرده برای رسیدن به دارالسلام موجود است، چیره خواهد شد؛ بیش از آنکه به عمل صالح اهمیت داده شود، به تلاوت ادعیه و اوراد اهمیت می‌داده‌اند. در یکی از طومارها آمده است که: «چون مرده این را بداند، به روشنایی در خواهد آمد»؛ یعنی به زندگی جاودانی خواهد رسید. تعویذها و عزایم و طلسمها را به صورتهای گوناگون می‌ساختند و به مردم می‌فروختند تا سبب آمرزش انواع گناهان باشد؛ حتی، با چنان طلسمها، خود شیطان نیز می‌توانست به فردوس درآید. یکی از واجبات فرد مصری متقی آن بود که در هرلحظه، اوراد و اذکار خاصی را بخواند تا از گزند شرور بیاساید و خیرات گوناگون را به سوی خود جلب کند. مثلا مادری که برای کودک خود نگران است و می‌خواهد شیاطین را از طفل خود براند، چنین می‌گوید:

ای آن که در تاریکی می‌آیی و دزدانه گام می‌نهی، بیرون شو... آمده‌ای که این کودک را ببوسی؟ من هرگز به تو اجازهٔ بوسیدن او را نمی‌دهم... آمده‌ای که آن را از من بربایی؟ هرگز به تو اجازه نمی‌دهم که آن را از من بربایی. من با افت- گیاه که آسیب می‌رساند، او را از گزند تو محفوظ داشته‌ام؛ و با پیازی که به تو آزار می‌رساند؛ و با عسلی که برای زندگان شیرین است و در کام مردگان تلخ؛ و با پاره‌های پلید ماهی ابدو؛ و با مهرهٔ پشت ماهی خاردار.

خود خدایان نیز برای آزردن یکدیگر از سحر و افسون مدد می‌گرفتند. ادبیات مصر قدیم پر از نام جادوگرانی است که با گفتن یک کلمه دریاچه‌ای را می‌خشکانیده، یا دست و پای جدا شده‌ای را به بدن می‌چسبانیده، یا مردگان را دوباره به زندگی باز می‌گردانیده‌اند. هر شاه جادوگران خاصی داشت که به او کمک و راهنمایی می‌کردند؛ مردم چنان معتقد بودند که فرعون را نیرویی جادویی است که با آن می‌تواند از آسمان باران فرود آورد یا سبب فیضان رود نیل شود. زندگی مصریان قدیم پر از طلسمها و عزایم و فال زدن و غیبگویی بود؛ هر خانه، ناچار، بایستی خدای سوگلیی داشته باشد که ارواح پلید و اسباب بدبختی را از آن خانه دور نگاه دارد. چنان می‌اندیشیدند که هر کودکی که در روز بیست و سوم ماه تحوت چشم به جهان بگشاید، بزودی از جهان خواهد رفت، و آنان که در بیستم ماه شویاخ به دنیا بیایند، بعدها کور خواهند شد. به گفتهٔ هرودوت، هر روز و هرماه منسوب به یکی از خدایان است؛ مصریان، از همین روز تولد، پیش‌بینی می‌کردند که بر سر این نوزاد بعدها چه خواهد آمد، و چگونه خواهد مرد، و در دوران زندگی چگونه خواهد بود. با گذشت زمان، مردم رفته رفته پیوند میان دین و اخلاق را فراموش کرده بودند؛ برای رسیدن به سعادت ابدی، هیچ نیاز آن نبود که زندگی بر تقوا و فضیلت استوار باشد، بلکه این منظور با توسل به سحر و جادو و شعایر ظاهری دینی و بخشندگی به کاهنان بآسانی فراهم می‌شد. مصرشناس نامداری در این باره چنین می‌گوید:

خطرات و دشوراییهای جهان دیگر رفته رفته فراوانتر شده بود، و کاهنی می‌توانست برای هر خطر و دشواریی افسون خاصی تهیه کند که مطمئناً دارندهٔ آن را از خطر محفوظ دارد. علاوه بر افسونها و طلسمهایی که سبب می‌شد مردگان بتوانند به جهان دیگر برسند، تعویذات و طلسمهای دیگری بود که از تباه شدن دهان یا سر یا قلب مرده جلو می‌گرفت، یا سبب آن می‌شد که وی نام خود را فراموش نکند، یا بخورد و بیاشامد و از خوردن پلیدیهای خویش در امان بماند، یا آبی که می‌آشامد در درون وی به صورت آتش سوزنده درنیاید، یا تاریکی را به روشنی مبدل سازد، یا باران و دیگر چیزهای موذی و ترسناک را از وی دور کند، و نظایر آنها... به این ترتیب بود که ترقی و پیشرفت تدریجی اصول اخلاقی، که وجود آنها را در شرق قدیم آشکارا دیده‌ایم، به واسطهٔ کارهای نفرت‌انگیز گروهی از کاهنان فاسد سودجو، به صورت ناگهانی، بکلی متوقف ماند، یا لااقل تا مدتی چنین شد.

در آن زمان، اخناتون شاعر و زندیق بر تخت سلطنت مصر جلوس کرد و آتش انقلاب دینیی را برافروخت که امپراطوری مصر را از میان برداشت؛ وضع دین در مصر قدیم از این قرار بود.

۱۷– شاه زندیق

سجایای اخناتون- دین جدید- سرود خورشید- یکتاپرستی- عقیدهٔ تازه- هنر تازه- عکس‌العمل- نفرتیتی- انحطاط امپراطوری جدید- مرگ اخناتون

در سال ۱۳۸۰ ق‌م، آمنحوتپ سوم، جانشین تحوطمس سوم، پس از یک دوره زندگی سراسر جلال و خوشی از دنیا رفت، و پسرش آمنحوتپ چهارم به جای وی برتخت نشست؛ سرنوشت وی چنان بود که بعدها به نام اخناتون نامیده شود. مجسمهٔ نیمتنه‌ای که از وی در تل‌العمارنهٔ به دست آمده وی را مردی بیش از اندازه لاغراندام نشان می‌دهد که چهره‌ای در لطافت زنانه، و در حساسیت شاعرانه دارد؛ همچون مردمی که در خواب و خیال به سر می‌برند، پلکهای چشم بزرگی داشته، و کاسهٔ سرش دراز و از شکل برگشته و استخوانبندیش ظریف و ضعیف بوده است. به طور خلاصه می‌توان گفت که وی شاعری بوده که دست تقدیر بر تخت سلطنتش نشاند.

به محض آنکه به شاهی رسید، سخت به مخالفت با دین آمون، و کاهنانی که به راه او می‌رفتند و آداب و شعایر او را برپا می‌داشتند، برخاست. در آن زمان، گروهی از زنان در معبد کرنک به سر می‌بردند که در ظاهر عنوان کنیزکان و همخوابگان آمون را داشتند، و در حقیقت اسباب خوشگذرانی و عیش و عشرت کاهنان بودند. این فسق و فجور پوشیده در پردهٔ قدس و دینداری، آن شاه جوان را، که در زندگی خود نمونه‌ای از پاکی و امانت بود، ناخوش آمد؛ بوی خون گوسفندانی که به عنوان هدیه در پیشگاه آمون قربانی می‌شد به مشام او سازگار نبود؛ نیز طلسم و تعویذ و عزایم فروشی کاهنان، و استفادهٔ ایشان از پیشگوییهای آمون برای تاریک نگاه داشتن مردم، و به نام وی بر مردم فشار وارد ساختن و مایهٔ تباهی سیاهی شدن، بر وی گران می‌افتاد؛ به همین جهت، سخت خشمگین شد و زمانی چنین گفت: «آنچه از کاهنان شنیده‌ام، از همهٔ آنچه تا سال چهارم سلطنت شنیده‌ام، و از همهٔ آنچه شاه آمنحوتپ سوم شنیده بود گناه‌آلوده‌تر است.» به این ترتیب، روح جوان وی از رهگذر فسادی که در دین ملتش رخنه کرده بود طغیان کرد؛ از مال حرام و تجملاتی که معابد را پرکرده بود، و هم از تسلطی که کاهنان پولپرست بر زندگی عمومی داشتند، متنفر بود و بسختی به دشمنی و مخالفت با ایشان برخاست. با جرئت و تهور شاعران، هیچ راه حلی را برای آشتی با آن دستگاه فاسد نپذیرفت، و با کمال شجاعت اعلام کرد که همهٔ خدایان و آداب و شعایری که در این دین است پست و بت‌پرستانه است، و جهان را جز خدای یگانه نیست، که همان آتون است.

اخناتون، مانند اکبر که سی قرن پس از وی در هند پیدا شد، چنان می‌پنداشت که خدایی، بالاتر از همه، در خورشید است که سرچشمهٔ روشنی و زندگی بر روی زمین است. ما این مطلب را نمی‌دانیم که اخناتون نظریهٔ خدای یگانهٔ خود را از سرزمین شام گرفته، یا اینکه آتون صورت دیگری از آدونیس بوده است. این خدای تازه، هر اصل و منشئی که داشته، چنان بوده است که دل شاه را از خوشی و شادی لبریز می‌ساخت؛ به همین جهت، نام نخستین خود آمنحوتپ را، که در آن کلمهٔ آمون وجود داشت؛ برگرداند و خود را به نام اختاتون یعنی «آتون راضی است» نامید؛ با مددگرفتن از بعضی از سرودهای کهنه و قصاید توحیدی سلف خود، سرودهایی حماسی در ستایش آتون تصنیف کرد، که نیکوترین و درازترین آنها قصیده‌ای است که در زیر می‌آوریم، و در عین حال زیباترین قطعه‌ای است که از ادبیات قدیم مصر برجای مانده است:

وه که برآمدن تو از افق آسمان چه زیباست،
ای آتون زیبا و ای سرچشمهٔ زندگانی.
در آن هنگام که از افق مشرق طلوع می‌کنی،
سراسر زمین را به زیبایی خود آکنده می‌سازی.
تو زیبایی، بزرگی، درخشانی، و در بلندی بالای هر زمینی،

شعاع تو زمین و هر چه را که تو ساخته‌ای فرا می‌گیرد.
رع تویی، و همهٔ آنان اسیران تواند؛
و همهٔ آنان را با محبت خود در بند کرده‌ای.
گرچه تو بسیار دوری، ولی پرتو تو بر روی زمین است؛
وگرچه تو بسیار بربالایی، اثر پای تو روز است.
در آن هنگام که در افق باختری آسمان پنهان می‌شوی،
زمین همچون مرده‌ای در تاریکی فرو می‌رود؛
همه در اطاقهای خود به خواب می‌روند،
و سرهای خود را می‌پوشانند،
و منخرین از کار باز می‌ایستد،
و هیچ‌کس دیگری را نمی‌بیند،
و همهٔ کالاها که در زیر سردارند،
ممکن است ربوده شود،
و این را در نیابند.
شیرها از کنام خود بیرون می‌آیند،
و ماران می‌گزند...
جهان، همه در خاموشی است،
چه، آن که آن را ساخته در افق خویش آرمیده است.
تو، ای آتون،
در آن هنگام که سر از افق بیرون می‌کنی، زمین درخشان است.
و چون در روز پرتو افشانی می‌کنی،
تاریکی را از برابر خود دور می‌رانی.
و در آن هنگام که اشعهٔ خود را می‌فرستی،
هر دو سرزمین جشن روزانه دارند،
و در آن هنگام که آنان را بلند می‌کنی،
هر که بر آنهاست بیدار می‌شود و برسرپا می‌ایستد.
و چون دست و پا شستند، رخت خود می‌پوشند،
و دستها را برای ستایش طلوع تو برمی‌دارند،
و در همهٔ عالم هر کس به کار خویش می‌پردازد.
چهارپایان در چراگاه آرام می‌گیرند،
درختان و گیاهان شکوفه می‌کنند،
مرغان در مردابهای خود به پرواز می‌آیند
و، با بالهای افراشته، تسبیح تو می‌کنند.
همهٔ گوسفندان بر روی پاهای خود می‌رقصند،
و همهٔ موجودات بالدار پرواز می‌کنند،

و چون بر آنان بتابی، همه زندگی می‌کنند.
کشتیها رو به بالا و رو به پایین نهر شراع می‌کشند.
و چون تو برآمده‌ای، همهٔ راهها باز می‌شود.
ماهی نهر در برابر تو می‌جهد.
اشعهٔ تو در وسط دریای بزرگ سبز است.
تو آفریدگار تخمک در زن،
و آفریدگار نطفه در مردی،
و در جسم مادر به پسرش زندگی می‌بخشی،
او را آرام می‌کنی تا نگرید،
و حتی در رحم مادرش از او پرستاری می‌کنی.
به او نفس می‌بخشی تا هر که را می‌سازی جاندار باشد!
و چون در روز زادن... از تن بیرون می‌آید،
تو دهان او را به سخن‌گفتن می‌گشایی،
و آنچه را نیازمند است به او می‌رسانی.
در آن هنگام که جوجه در تخم‌مرغ بال و پر می‌آورد،
به او نفس می‌دهی تا بتواند زیست کند.
و چون وی را به آن حد می‌رسانی
که تخم را بشکند،
از تخم بیرون می‌آید،
و با همهٔ نیرو که دارد جیک‌جیک می‌کند.
و به محض اینکه از آنجا بیرون می‌آید،
بر دو پای خود راه می‌رود.
وه که کارهای تو چه فراوان است!
و از برابر ما پنهان،
از خدای یگانه‌ای که هیچ کس قدرت ترا ندارد.
تو زمین را چنانکه دلت می‌خواست آفریدی
در آن هنگام که خود تنها بودی:
مردم و جانوران بزرگ و کوچک،
و هر چه را بر روی زمین است،
که بر دو پای خود راه می‌رود؛
و آنچه را در بلندیهاست،
که با بالهای خود پرواز می‌کند،
زمینهای بیگانگان را، از سوریه تاکوش،
و زمین مصر؛
تو هرکس را بر جای خود قرار می‌دهی،

و آنچه را نیازمند آن است به او می‌رسانی...
نیل را در اراضی سفلا تو آفریدی،
و آن را چنانکه خواستی ساختی،
تا زندگی مردم را حفظ کنی...
وه که تدبیر تو چه عالی است،
ای پروردگار ابدیت!
در آسمان هم برای بیگانگان نیلی است.
و در هر سرزمین برای جانورانی که روی پای خود راه می‌روند...
اشعهٔ تو به همهٔ باغها خوراک می‌رساند؛
هنگامی که تو می‌تابی زندگی در آنها راه می‌یابد،
و این تویی که سبب رشد آنها می‌شوی.
تو فصلها را آفریده‌ای
تا همهٔ خلقت خود را تمام کنی:
زمستان را آفریدی که برای آنها سرما بیاورد،
و گرما را آفریدی که بتوانند مزهٔ کار ترا بچشند.
آسمان دور را آفریدی تا در آن بتابی،
و بر آنچه ساخته‌ای نظر کنی،
و تنها تویی که به صورت آتون زنده می‌درخشی.
برمی‌آیی و می‌درخشی و دور می‌شوی و دوباره باز می‌گردی.
و خودت بتنهایی
هزاران صورت می‌سازی؛
از کشورها و شهرها و قبیله‌ها،
و شاهراهها و نهرها.
هر چشمی ترا در برابر خویش می‌بیند،
از آنجا که تو بر بالای زمین آتون روزی...
تو در قلب من جای داری،
و جز پسرت اخناتون
کس دیگر ترا نشناخته است.
تو با تدبیر و قدرت خویش
او را فرزانه ساخته‌ای.
جهان در دست توست،
به همان صورت که آن را ساخته‌ای،
چون می‌تابی همه زنده می‌شوند،
و چون پنهان می‌شوی همه می‌میرند؛
از آنجا که خود درازی زندگی خویشی،

مردم زندگی را از تو می‌گیرند،
تا آن زمان که چشمانشان به جمال توست
و تا آن زمان که پنهان می‌شوی.
و چون تو در مغرب فرو می‌نشینی،
همهٔ کارها می‌ایستد...
این جهان را تو ساخته‌ای،
و آنچه را در آن است برای فرزندت برپا داشته‌ای...
اخناتونی که زندگیش دراز است؛
و برای سرور همسران شاه و محبوبه‌اش،
که بانوی دو سرزمین است،
نفر- نفرو- آتون، نفرتیتی،
که برای ابدالدهر زنده و خرم بماناد.

این قصیده تنها آن نیست که نخستین قصیدهٔ بزرگ باشد، بلکه نخستین شرح بلیغ دربارهٔ عقیدهٔ یکتاپرستی است که هفتصد سال پیش از آنکه اشعیای نبی به دنیا آمده باشد سروده شده. شاید، همان گونه که برستد معتقد است، این عقیدهٔ یکتاپرستی جلوه‌ای از وحدت جهان مدیترانه در زیر حکومت مصر زمان تحوطمس سوم بوده باشد. اخناتون چنان معتقد بود که خدای وی پروردگار همهٔ اقوام و ملتهاست، و حتی در سرود خویش، قبل از آوردن نام مصر، از سرزمینهای دیگری که مورد عنایت آتون است نام برده؛ این، خود، نسبت به خدایان قبیله‌ای قدیم پیشرفت عظیمی به شمار می‌رود. نیز جنبهٔ حیاتی در آتون قابل توجه است، و تنها در نبردها و پیروزیها نیست که جلوه‌گر می‌شود، بلکه در گلها و درختان و در همهٔ اشکال، زندگی و نمو وجود دارد؛ آتون همان شادی و سروری است که «گوسفندان را بر روی دست و پای خود به رقص می‌آورد» و سبب آن می‌شود تا «مرغان بر آبگیرهای خود به پرواز درآیند.» از این گذشته، این خدا همچون شخصی نیست که به صورت انسانی خود محدود باشد؛ این خدای برحق، «گرما»ی آفریننده و غذادهندهٔ خورشید است؛ شکوه و افتخار ملتهبی که در کرهٔ خورشید، هنگام طلوع و غروب، دیده می‌شود نشانه‌ای از قدرت اعلای الاهی است. با وجود این، خورشید در نظر اخناتون «پروردگار عشق» و دایهٔ مهربانی است که «مرد- کودک را در زن می‌آفریند» و «هر دو سرزمین مصر را از محبت لبریز می‌کند.» به این ترتیب، آتون در پایان کار، به صورت رمزی پدر مهربان و دلسوز و لطیف درمی‌آید، و همچون یهوه خدای لشکریان نیست، بلکه خدای رحمت و صلح و سلام است.

یکی از بدبختیهای بزرگ تاریخ این است که اخناتون، پس از آنکه به رؤیای بزرگ خود، یعنی رؤیای وحدانیت کلی، جامهٔ عمل پوشانید، به آن خرسند نشد که صفات شریف دین جدید آهسته آهسته در دلهای مردم رخنه کند؛ چون از ادراک نسبت میان حقیقتی که وی به آن ایمان آورده بود و واقعیت خارجی، ناتوان بود، چنان پنداشت که هر دین و هر عبادتی، جز دین و عبادت او، گمراهی و ضلالی است که قابل تحمل نیست. به همین جهت، ناگهان فرمان داد که نام همهٔ خدایان، جز نام آتون، را از نوشته‌ها و نقشهای عمومی مصر بزدایند؛ در صدها کتیبه، بر اثر پاک کردن کلمهٔ «آمون» از اسم پدرش، نام او را خراب کرد؛ هر دینی جز دین خود را نامشروع و حرام شمرد و دستور داد که همهٔ پرستشگاه های قدیمی بسته شود. به عنوان اینکه شهر طیوه(= طیبهٔ) شهر نجسی است، از آن بیرون رفت و برای خود پایتخت تازهٔ زیبایی به نام اختاتون (یعنی شهر افق آتون) بنا نهاد.

پس از آنکه ادارات دولتی، و منافع عمومیی که از آنها به دست می‌آمد، از طیوه بیرون رفت، این شهر بزودی از رونق افتاد، و اختاتون به صورت پایتخت ثروتمندی درآمد و بناهای تازه در آن ساخته شد. در هنر، که از زیر قیود سنتها و تقالید کاهنان خارج شده بود، نهضتی فراهم آمد، و روح عالی دین تازه در آن نفوذ کرد. سر ویلیام‌پتری در تل‌العمارنهٔ، که دهکدهٔ تازه‌ای از مصر در محل اختاتون قدیم است، در ضمن حفاری، سنگفرشی را اکتشاف کرد که با تصویر مرغ و ماهی و چیزهای دیگر تزیین یافته و به بهترین و زیباترین صورت ساخته شده بود. اخناتون هیچ قید و شرطی برای هنر وضع نکرد، و تنها کار وی از این قبیل آن بود که ساختن صورت آتون را برهنرمندان ممنوع ساخت، چه به عقیدهٔ وی خدای راستی هیچ صورتی ندارد؛ از این گذشته، هنرمند در کار خود آزاد بود، منتها آن شاه به هنرمندان طرف توجه خود، بک و اوتا و نوتموس، سفارش می‌کرد که اشیا را همان‌گونه که می‌بینند مجسم سازند و از سنت و عرف و عادتی که کاهنان برای نمایاندن اشیا پیش گرفته بودند بپرهیزند. این مردم فرمان او را چنانکه باید پذیرفتند و خود وی را به صورت جوانی با چهرهٔ ظریف، و قیافه‌ای که نشانی از ترس و حجب دارد، و کاسهٔ سری بیش از اندازه دراز مجسم ساختند. با الهام گرفتن از عقیدهٔ حیات‌بخش وی نسبت به خدایش آتون، همهٔ موجودات زنده را، از گیاهی و حیوانی، با چنان عنایت و توجه به جزئیات و کمالی نقاشی می‌کردند که بندرت، در زمانها و مکانهای دیگر، از این حد دقت کسی توانسته است بالاتر رود. نتیجه آن شد که هنر، که در همهٔ زمانها از گزندهای گرسنگی و تاریکی متأثر می‌شود، مدت زمانی شکفته شد و در پرتو سعادت و فراوانی پیشرفت فراوان پیدا کرد.

اگر اخناتون عقل کاملتر و پخته‌تری می‌داشت، درمی‌یافت که آنچه به مردم پیشنهاد می‌کند تا از یک شرک وهمی که در احتیاجات و عادات آنان ریشه دوانیده دست بردارند و به یگانه‌پرستی طبیعیی که در آن تخیل تابع عقل است توجه کنند، کاری است که ممکن نیست در مدت کوتاهی صورت پذیرد؛ اگر چنین بود، در کار خود درنگ می‌کرد و انتقال از یک مرحله به مرحلهٔ دیگر را تدریجی قرار می‌داد. ولی وی بیش از آنکه فیلسوف باشد شاعر بود. همچون شلی که استعفای یهوه را در برابر اسقفهای آکسفرد اظهار کرد، این شاه نیز به حقیقت مطلق خویش سخت متمسک بود، و آن اندازه در این عقیده پافشاری کرد که بنای مصر را منهدم کرد، و خراب شدهٔ آن بر سر او فرو ریخت.

اخناتون، با یک ضربه، هم طبقهٔ توانگر و توانای کاهنان را از قدرت انداخت و خشم آنان را برانگیخت، و هم پرستش خدایانی را که در نتیجهٔ اعتقاد و سنت طولانی بر مردم مصر عزیز بود حرام کرد. در آن هنگام که کلمهٔ «آمون» را از کتیبه‌های شامل نام پدرش حذف می‌کرد، از آن لحاظ که نگاه داشتن احترام مردگان در نظر مردم مصر بسیار واجب می‌نمود، این کار را یک نوع کفر و گمراهی تصور می‌کردند. شک نیست که اخناتون نیرومندی و سرسختی کاهنان را ناچیز می‌پنداشت و، از طرف دیگر، در اینکه مردم توانایی آن را دارند که دین فطری را فهم کنند، به راه مبالغه می‌رفت. کاهنان در پس پرده کنگاش می‌کردند و خود را آمادهٔ کار می‌ساختند؛ تودهٔ مردم در خانه‌ها و نهانگاهها به پرستش خدایان متعدد خود ادامه می‌دادند. آنچه وضع را بدتر می‌کرد این بود که صاحبان پیشه‌های گوناگون، که در خدمت معابد کار می‌کردند، از این تغییر دین ناخرسند بودند و در نهان خشم خود را آشکار می‌کردند. حتی در خود کاخهای سلطنتی نیز وزیران و سران لشکر از شاه نفرت داشتند و آرزوی مرگ او را می‌کردند، چه وی را کسی می‌دانستند که گذاشته بود تا، در برابر وی، امپراطوری مصر پاره پاره شود و فرو ریزد.

در این میانه، شاعر جوان با سادگی و آرامش خاطر به زندگی خود ادامه می‌داد. هفت دختر داشت و هیچ پسری برای او نیامده بود؛ با آنکه قانون به وی روا می‌داشت که، از زن دیگری، جانشینی برای خود پیدا کند، به این راه حل رضا نداد و چنان دوست داشت که نسبت به ملکهٔ خود نفرتیتی وفادار بماند. یکی از زینت‌آلاتی که از آن زمان به ما رسیده وی را به صورتی نشان می‌دهد که ملکه را در آغوش گرفته است؛ نیز به نقاشان و مجسمه‌سازان اجازه داده بود تا تصویر وی را در ارابه‌ای نمایش دهند که، به حالت شوخی و تفریح، با زن و دختران خویش در آن نشسته و از

کوچه‌ها می‌گذرد. در مجالس رسمی، ملکه پهلوی او می‌نشست و دست او را به دست می‌گرفت، و دخترانش در پای تخت به بازی می‌پرداختند. زن خود را به عنوان «بانوی خوشبختی خویش و آن که آهنگ او قلب شاه را به شادی می‌آورد» توصیف کرده است؛ هنگامی که می‌خواست سوگندی یاد کند، چنین می‌گفت: «به سعادتی که از ملکه و فرزندان او در قلب من ایجاد می‌شود.» در وسط نمایشنامهٔ رزمی اقتدار و تسلط مصر قدیم، دورهٔ اخناتون همچون میان‌پرده‌ای از محبت و رأفت به شمار می‌رود.

درگیرودار این خوشبختی ساده و بی‌پیرایه خبرهای بدی از شام می‌رسید که عیش شاه را منغص می‌کرد. جنگجویان حتی و قبایل دیگر بر سرزمینهای تابع مصر در خاور نزدیک تاخته بودند، و فرماندارانی که مصر معین کرده بود پیوسته درخواست کمک فوری می‌کردند. اخناتون در این باره تردید داشت؛ چه اطمینان کامل نداشت که حق کشور گشایی مصر بتواند سبب آن باشد که وی این استانها را در تحت تسلط مصر باقی نگاه دارد؛ به همین جهت نمی‌خواست مصریان را به میدانهای جنگ دور بفرستد و، برای دفاع از امری که دربارهٔ آن اطمینان ندارد، آنان را به کشتن دهد. چون استانهای تابع مصر دانستند که، به جای مدد خواستن از فرمانروایی، از مرد نیکوکار و قدیسی تقاضای کمک کرده‌اند، فرمانداران مصری خود را خلع کردند و از پرداختن خراج به مصر سرباز زدند و در همهٔ امور خود آزاد و مستقل شدند. چیزی نگذشت که مصر امپراطوری پهناور خود را از کف داد و به صورت کشور کوچکی درآمد. خزانهٔ مصر، که مدت یک قرن بر مالیاتهایی که از خارج می‌آمد تکیه داشت، خالی ماند؛ مالیاتهای داخلی نیز به حداقل کاهش یافت؛ کار در معادن طلا متوقف ماند؛ بی‌نظمی و پریشانی در همهٔ دستگاههای اداری داخلی راه یافت. اخناتون، در جهانی که چندی پیش خود را شاه آن می‌پنداشت، بیچیز و بی‌یاور ماند. آتش انقلاب در همهٔ مستعمرات مصر افروختن گرفت، و همهٔ نیروهای مصری، برضد او، دست به دست یکدیگر دادند و انتظار سقوط او را می‌کشیدند.

در آن هنگام که به سال ۱۳۶۲ق‌م از دنیا رفت، بیش از سی‌سال نداشت؛ و چون دریافته بود که از شاهی و فرمانروایی ناتوان است و ملت شایسته‌ای ندارد، دلشکسته، چشم از این جهان فروبست.

۷- انحطاط و انقراض

توت عنخامون- کوششهای رامسس دوم- ثروت کاهنان- فقر ملت- تسخیر مصر- سهم مصر در پیشرفت تمدن

دو سال پس از مرگ اخناتون، داماد وی، توت‌عنخ‌آمون، که طرفدار و محبوب کاهنان بود، بر تخت سلطنت جلوس کرد. وی نام توت عنخ‌آمون را، که پدر زنش به وی داده بود، عوض کرد؛ دوباره پایتخت را به طیوه بازگردانید؛ با اولیای معابد سازش کرد؛ بازگشت به پرستش خدایان کهن را به مردم اعلام کرد- همه از این خبر شاد و شکفته شدند. کلمات «آتون» و «اخناتون» از همهٔ آثار زدوده شد، و کاهنان بردن نام آن شاه زندیق را بر مردم حرام کردند؛ هر وقت کسی می‌خواست ذکری از او بر زبان آورد، وی را به نام «تبهکار بزرگ» می‌نامید. همهٔ اسامیی را که اخناتون از آثار پاک کرده بود دوباره نقش کردند، و روزهای جشنی را که وی از میان برده بود از نو زنده ساختند. همه چیز به ترتیب سابق خود بازگشت.

از این کارها گذشته، دیگر توت‌عنخ‌آمون هیچ کار برجستهٔ دیگری نکرد؛ اگر از گور وی آن اندازه طلا- که پیش از آن سابقه نداشت از قبری به دست آید- بیرون نیامده بود، شاید کسی در جهان اصلا از نام او خبردار نمی‌شد. پس از وی، سردار شجاعی به نام حارمحب لشکریان خودرا، در کنار ساحل، رو به بالا و پایین نیل به حرکت درآورد و دوباره قدرت خارجی و وضع داخلی مصر را مستقر ساخت. ستی اول حکیمانه از پیدایش نظم و ثروت استفاده کرده، تالار سر ستون کرنک را ساخت و به تراشیدن معبدی درمیان تخته‌سنگهای ابوسمبل آغاز کرد و، با نقوش برجستهٔ

باشکوه، عظمت خود را برای آیندگان به یادگار گذاشت و این بهرهٔ نیک نصیب وی شد که هزاران سال در بهترین و مزینترین گورهای مصری آرام بگیرد.
پس از وی آخرین فرعون مصر، رامسس دوم، که شخصیت افسانه‌ای عجیبی دارد به تخت شاهی نشست- تاریخ از کمتر پادشاهی به شگفت‌انگیزی او یاد می‌کند. وی زیباروی و شجاع بود، و چون به شکل کودکانه‌ای از این زیبایی و شجاعت خود استفاده می‌کرد، محاسن او بیشتر جلوه‌گر می‌شد؛ تلاشهای آمیخته به کامیابی وی، که هرگز از یادآوری آنها خسته نمی‌شد، به هیچ چیز بیشتر از ماجراهای عشقی وی شباهت نداشت. پس از آنکه برادری را که نسبت به تاج و تخت ادعاهای نابهنگامی داشت دور کرد، لشکر به خاک نوبه کشید تا معادن طلای آنجا را تصرف کند و خزانهٔ مصر را پرسازد؛ با غنایمی که از این حمله به دست آورده بود به مطیع ساختن استانهای آسیایی که بر مصر شوریده بودند توجه کرد. سه سال طول کشید تا فلسطین را به زیر حکم آورد؛ پس از آن، پیش راند و در کادیش با لشکر عظیمی که متحدان آسیایی گرد کرده بودند، رو به رو شد (سال ۱۲۸۸ق‌م) و، با شجاعت و رهبری عالی خویش، شکستی را که در کمین او بود به پیروزی مبدل ساخت. شاید در نتیجهٔ همین نبرد بوده است که عدهٔ فراوانی از یهودیان را به عنوان بنده یا مهاجر به مصر آورده بود؛ بعضی چنان عقیده دارند که رامسس دوم همان فرعون معاصر با موسی است که نام وی در سفرخروج آمده است. این شاه فرمان داد که گزارش پیروزیهای او را، بدون اندک مبالغه و جانبداری، بر روی پنجاه دیوار نقش کنند، و یکی از شاعران را مأمور ساخت تا قصیده‌ای بسازد و نام او را جاودانه باقی گذارد؛ پاداش خود را آن قرار داد که چند صد همسر برای خویش انتخاب کند. در آن هنگام که از دنیا رفت، صد پسر و پنجاه دختر از وی برجای مانده بود؛ عدد این فرزندان، و نسبت میان شمارهٔ پسران و دختران، بهترین نمایندهٔ نیروی مردی به شمار می‌رفت. فرزندان و فرزندزادگان وی به اندازه‌ای زیاد بودند که از ایشان طبقهٔ خاصی در مصر پیدا شد و مدت چهار قرن دوام کرد؛ فرمانروایان مصر در مدتی بیش از صدسال از میان همین طبقه انتخاب می‌شدند.
آن پادشاه شایستهٔ این همه احترام بود، زیرا، چنانکه از ظواهر برمی‌آید، وی بخوبی و از روی فرزانگی بر مصر فرمان رانده است. به اندازه‌ای در ساختمان زیاده‌روی داشت که تقریباً نصف آثار باستانی مصر که برجای مانده از ساخته‌های ایام سلطنت اوست. بنای تالار اصلی کرنک را تمام کرد و به معبدالاقصر ساختمانهای تازه‌ای افزود، و در طرف غربی نیل ضریح بزرگی ساخت، که به نام خود او رامسئوم خوانده می‌شود؛ همچنین معبد عظیمی را که در نزدیکی ابوسمبل در کوه تراشیده بودند تمام کرد؛ وی در سراسر مصر مجسمه‌های عظیمی از خود برپای داشت. بازرگانی، در زمان او، از دو طریق کانال سوئز و بحر ابیض متوسط (دریای مدیترانه) رواج داشت؛ او ترعه‌ای میان نیل و دریای سرخ حفر کرد که، پس از مرگش، ریگهای روان آن را از بین برد. رامسس به سال ۱۲۲۵ ق‌م در سن نودسالگی، و پس از گذراندن دورهٔ سلطنتی که در تاریخ بسیار شهرت دارد، از دنیا رفت.
در تمام مصر هیچ نیروی بشری، جز نیروی کاهنان، بر وی برتری نداشت: در آن سرزمین نیز، مثل هر جای دیگری در تاریخ، کشمکش پایان‌ناپذیر میان دولت و متولیان معابد جریان داشت. غنایم جنگ، و قسمت اعظم خراجی که از کشورهای گشوده شده در زمان او و جانشینانش به مصر سرازیر می‌شد، سهم معابد و کاهنان بود؛ این ثروتمندی متولیان دینی در عهد رامسس سوم به منتها درجه رسید. معابد، در آن زمان، ۱۰۷۰۰۰ برده در اختیار داشتند که به اندازهٔ یک سی‌ام جمعیت مصر بود؛ اراضی متعلق به این معابد در حدود ۳۰۰۰۰۰ هکتار، یعنی هفت یک اراضی قابل کشت مصر می‌شد؛ تعداد چهارپایان در ملکیت معابد ۵۰۰۰۰۰ رأس بود، و درآمد ۱۶۹ شهر مصر و شام به آنها تعلق داشت؛ این درآمد هنگفت از پرداخت مالیات بردرآمد معاف بود. رامسس سوم، از روی بخشندگی یا بزدلی، آن اندازه هدایا به معابد بخشید که پیش از آن مانند نداشت؛ از جملهٔ این هدایا ۳۲۰۰۰ کیلوگرم طلا و یک میلیون کیلوگرم

نقره بود؛ این شاه هر سال ۱۸۵۰۰۰ کیسه دانه‌بار به این معابد هدیه می‌کرد. هنگامی که موعد پرداخت دستمزد کارگرانی که در خدمت دولت بود رسید، دریافت که خزانه تهی است. ملت روز به روز گرسنه‌تر می‌شد؛ و این همه برای آن بود که خدایان بتوانند هر چه می‌خواهند تناول کنند.

نتیجهٔ چنین سیاستی آن بود که شاهان، دیر یا زود، به صورت خدمتگزاران کاهنان درآیند. در دوران شاهی آخرین شاه سلسلهٔ رامسسی، کاهن اعظم آمون تخت سلطنت را غصب کرد و تسلط و قدرت عالی مملکت آشکارا به دست وی افتاد؛ امپراطوری مصر به صورت حکومت دینی راکدی درآمد که در آن امر ساختمان و توجه به خرافات رونق گرفت؛ از این دو گذشته، سایر عوامل دوام و پیشرفت حیات ملی انحطاط پیدا کرد. برای آنکه ضمانت اجرایی احکامی که از دستگاه کاهنان صادر می‌شد زیادتر باشد، غیبگویی و پیشگویی رواج یافت. به این ترتیب، برای فرونشاندن عطش خدایان، همهٔ سرچشمه‌های نیروی حیاتی مصر خشکید؛ این درست در همان زمانی بود که مهاجمان خارجی خود را آمادهٔ آن می‌ساختند که بر سر مصر بتازند و آن همه ثروتهای انباشته را به چنگ آرند.

در تمام مرزها بیم فتنه و آشوب می‌رفت. قسمتی از تفوق مصر وابسته به وضع جغرافیایی و قرار گرفتن آن بر سر راه اصلی بازرگانی دریای مدیترانه بود؛ معادن و ثروت این کشور سبب شده بود که در باختر بر لیبی، و در خاور و شمال بر فنیقیه و سوریه و فلسطین تسلط پیدا کند. ولی در آن زمان، در کنار دیگر این راه بازرگانی- یعنی در آشور و بابل و پارس- ملتهای تازه‌ای در حال رشد و رسیدن به حد بلوغ و اقتدار بودند و، با اختراعات و داد و ستدهایی که می‌کردند، رفته رفته قویتر می‌شدند و جرئت آن پیدا می‌کردند که با مصریان پرهیزگار و از خود راضی، در بازرگانی و صناعت، به رقابت پردازند. مردم فنیقیه در کار ساختن کشتیهایی بودند که سه ردیف پاروزن داشت؛ با ساختن این کشتیها به جایی رسیده بودند که بتوانند تسلط بر دریا را رفته‌رفته از چنگ مصر خارج کنند. دوریها و آخاییها برجزیرهٔ کرت و جزایر دریای اژه مسلط شده (حوالی ۱۴۰۰ق‌م) در شرف ساختن امپراطوری بازرگانی خاصی برای خویش بودند؛ بازرگانان رفته رفته از راههای کاروانرو کوهستانی و صحرایی خاور نزدیک، که پیوسته در معرض دزدان و مهاجمان قرار داشت، سرخورده بودند و بیشتر کالاها، با خرج کمتر و امنیت بیشتر، به وسیلهٔ کشتی، و از طریق دریای سیاه و دریای اژه به شهر تروا و کرت و یونان و، در آخر کار، به کارتاژ(=قرطاجنه) و ایتالیا و اسپانیا حمل می‌شد. کار کشورهای واقع بر کناره‌های شمالی مدیترانه بتدریج رونق می‌گرفت؛ در عین حال کشورهای جنوبی این دریا رو به انحطاط و اضمحلال می‌رفت. مصر بازرگانی و ثروت و قدرت و هنر و، در آخر کار، غرور خود را نیز از کف داد؛ رقیبان وی، یکی پس از دیگری، بر سرآن تاختند و بر آن مسلط شدند و هر چه داشت به یغما بردند.

به سال ۹۵۴ق‌م، مردم لیبی از تپه‌های باختری به این سرزمین درآمدند و به خرابی در آن پرداختند؛ در ۷۲۲، حبشیان از جنوب هجوم آوردند و انتقام بندگیهای قدیم خود را گرفتند؛ در ۶۷۴، آشوریان از شمال سرازیر شدند و مصری را که در اختیار کاهنان بود خراجگزار خویش ساختند. مدت زمانی پسامتیک، امیرسائیس، توانست مهاجمان را دور کند و اجزای پراکندهٔ مصر را به زیر پرچم خویش متحد سازد. در زمان حکومت دراز وی، و نیز در دورهٔ جانشینانش، نهضتی در هنر فراهم شد که در تاریخ به نام «نهضت سائیسی» خوانده می‌شود. معماران و مجسمه‌سازان و شاعران و دانشمندان مصر به جمع‌آوری سنن و مخلفات فنی و ذوقی مکتبهای خویش پرداختند، و همهٔ این گردآورده‌ها را مهیای آن ساختند که نثار قدم یونانیان کنند. ولی در سال ۵۲۵ق‌م، پارسیان، به رهبری کبوجیه، از کانال سوئز گذشتند و بار دیگر استقلال مصر ازمیان رفت. در ۳۳۲ ق‌م، اسکندر، هنگام بازگشت از آسیا، مصر را به صورت ایالتی از مقدونیه درآورد. در سال ۴۸ق‌م، قیصر روم به مصر درآمد تا پایتخت تازهٔ آن، اسکندریه، را مسخر کند وبه کلئوپاترا پسری بدهد که وارث دو امپراطوری بزرگ قدیم باشد؛ ولی باید گفت که این آرزو هرگز جامهٔ عمل به خود نپوشید. در سال ۳۰ق‌م، کشور مصر عنوان استانی از امپراطوری روم را پیدا کرد و نام آن از تاریخ

قدیم محو شد. دوبار دیگر، برای مدت کوتاهی، در مصر نهضتی پیش آمد: یکی آن زمان بود که قدیسان و آبای مسیحی به آبادکردن صحرا پرداختند، و سیریل آن اندازه هیپاتیا را در کوچه‌ها بر کشید تا جان داد (۴۱۵ میلادی)؛ و دیگر آنگاه که مسلمانان مصر را گشودند (حوالی ۶۵۰میلادی) و، از مصالح بازماندهٔ ممفیس، شهر قاهره را بنا نهادند و در همه جای آن قلعه‌ها و مساجد با قبه‌های خوشرنگ ساختند. ولی این هر دو تمدن، درواقع، تمدن بیگانه و غیر مصری بود و طولی نکشید که از میان رفت. اکنون نیز در جهان جایی هست که به نام مصر نامیده می‌شود، ولی مصریان بر این سرزمین سیادت ندارند؛ مدتهاست که روحیهٔ آنان به صورت روحیهٔ مردمی شکست‌خورده درآمده، و از راه زبان و زناشویی با کشورگشایان عرب سخت درهم آمیخته شده‌اند؛ شهرهای این کشور چیزی جز مسلمانان و انگلیسیها و هزاران سیاح را نمی‌شناسد؛ این سیاحان، که از همه جای جهان، پس از پیمودن هزاران کیلومتر، برای دیدن اهرام به آن دیار می‌شتابند، چیزی جز توده‌های سنگ در برابر خویش نمی‌بینند. شاید، در آن هنگام که آسیا دوباره ثروتمند شود و مصر به صورت انبار نیمه‌راه بازرگانی جهانی درآید، دوباره مصر بتواند عظمت از دست‌رفتهٔ خود را باز یابد. ولی هیچ کس نمی‌داند که فردا چه پیش خواهد آمد، و آنچه امروز مسلم است حالت انحطاطی است که در مصر وجود دارد. آثار باستانی مصر ویران شده و فرو ریخته، و سیاحان به هرجا رو کنند ویرانه‌های عظیم و آثار باستانی و گورهایی را می‌بینند که از به کار افتادن نیروهای شگرفی در آن زمانهای دور حکایت می‌کند؛ همه جا بینوایی و بدبختی و خشکیدن خون قدیم به چشم می‌خورد، و پیوسته بادهای گرم ریگهای روان را از هر سو به حرکت درمی‌آورد، تو گویی سر آن دارد که در پایان کار همه چیز را در زیر خود مدفون سازد.

ولی این را باید گفت که شنهای روان، از مصر باستانی، تنها جسد آن را ویران کرده‌اند، و روح آن، به صورت میراثی از معرفت و یادگارهای عالی در نوع بشر، پیوسته باقی خواهد ماند. کافی است به یاد بیاوریم که پیشرفتهای نخستین، در کشاورزی و استخراج معادن و صناعت و مهندسی، از سرزمین مصر است؛ به گمان بیشتر، اختراع شیشه و بافتن پارچهٔ کتانی و ساختن کاغذ و مرکب و ساعت و علم هندسه و حروف الفبا از کارهای مصریان است؛ همین مصر است که ساختن لباس و زینت‌آلات و اثاث خانه و خانه را بهبود بخشید و اصلاحاتی را در اوضاع و احوال اجتماعی و شئون زندگی سبب شد؛ از لحاظ پیشرفت مفهوم حکومت و نگاهداری نظم عمومی و سرشماری و پست و تعلیمات ابتدایی و متوسطه، و حتی تعلیمات فنی خاص برای تربیت کارمندان اداری، به این سرزمین دین فراوان داریم؛ همین مردمند که سبب پیشرفت هنر خطنویسی شده، و ادبیات و علوم پزشکی را ترقی داده‌اند؛ تا آنجا که می‌دانیم، مصریان برای نخستین‌بار تعریف و دستور آشکاری برای ضمیر فردی و ضمیر اجتماع وضع کردند؛ هم آنان نخستین منادی عدالت اجتماعی و نخستین مبلغ تکگانی و یکتاپرستی و نخستین مقاله نویس در فلسفهٔ اخلاق بوده‌اند؛ به اندزه‌ای در هنرهای معماری و مهندسی و مجسمه‌سازی و هنرهای کوچک پیش رفتند و به این هنرها استحکام و قدرت بخشیدند که هرگز، پیش از آنان، ملتی به این حد نرسیده بود (تاآنجا که ما آگاهیم)، و پس از آنان کمتر ملتی توانست به پای ایشان برسد، این فضل و برتری مصریان، حتی در آن هنگام که بهترین آثار این سرزمین در زیر شن مدفون شد، یا بر اثر تقلبات ارضی بر زمین ریخته بود، هرگز از میان نرفت، چه تمدن مصری میان فنیقیان و شامیان و یهود و مردم کرت و یونان دست به دست گشت، تا آنگاه که عنوان میراث فرهنگی تمام نوع بشر را پیدا کرد. کارهایی که مصر در بامداد تاریخ به آنها برخاسته در نزد هر ملت و هر دوره‌ای تأثیر خود را کرده است. بنا به گفتهٔ فور «حتی ممکن است که مصر، بر اثر وحدت و همبستگی، و تنوع منسق و منظم محصولات هنری، و کوششهای شگرفی که در مدتهای دراز کرده، نمایندهٔ بزرگترین تمدنی باشد که تا کنون بر روی زمین پیدا شده است.» برای ما بهتر آن است که بکوشیم و کار کنیم تا با آن برابر شویم.

فصل نهم
بابل

I–ازحمورابی تا بختنصر

سهم بابل در تمدن جدید- سرزمین میان دو نهر- حمورابی- پایتخت وی- تسلط کاسیها- نامه‌های تل‌العمارنهٔ- فتح بابل به دست آشوریان- بختنصر- بابل در روزگار ترقی خود

تمدن، مانند زندگی، عبارت از کشمکشی دایمی با مرگ است؛ همان گونه که زندگی ممکن نیست پایدار بماند، جز آنکه از اشکال قدیمی خود بیرون بیاید و صورتهای جوانتر و نوتر اختیار کند، تمدن نیز غالباً مدتی با تغییر اقامتگاه و خون خود می‌تواند زنده بماند. به همین جهت است که تمدنی از اور به بابل و یهودا، و از بابل به نینوا، و از آنجا به پرسپولیس (= تخت جمشید) و سادریس و میلتوس، و از اینجاها به مصر و کرت و یونان و روم انتقال یافته است.

هیچ کس نیست که، چون امروز به محل بابل قدیم نظر کند، بر خاطرش بگذرد که این سرزمین فقیر و بیحاصل و سوزان ممتد بر ساحل نهر فرات، روزگاری، مرکز مدنیتی نیرومند و پر ثروت، و شاید واضع علم نجوم بوده، و از همین نقطه بوده است که به ترقی علم پزشکی کمک فراوان شده؛ علم لغت پدیدآمده؛ نخستین قانون‌نامه فراهم آمده؛ اصول علم حساب و فیزیک و فلسفه به یونان آموخته شده؛ و داستانهایی به یهودیان رسیده که به وسیلهٔ آنان همهٔ جهان را پرکرده؛ و پاره‌ای از اطلاعات علمی و معماری به اعراب انتقال یافته و، از راه ایشان، روح خفتهٔ اروپای قرون وسطی را بیدار ساخته است. چون آدمی در برابر دو نهر خاموش دجله و فرات بایستد، بدشواری می‌تواند باور کند که این همان دو نهرت است که سومر و اکد را آبیاری می‌کرده و باغهای معلق بابل از آن سیراب می‌شده است.

از بعضی جهات باید گفت که این دو نهر همان نهرهای باستانی نیستند: نه تنها از آن جهت که، به گفتهٔ یکی از فیلسوفان کهن، «هیچ کس نمی‌تواند دوبار در یک نهر گام نهد»، بلکه از آن جهت که دجله و فرات، از مدتهای دراز پیش، مجرای خود را عوض کرده و در بستر تازه‌ای آرمیده، و «با داسهای سفید به درو کردن» کناره‌های جدیدی پرداخته‌اند. دو رود دجله و فرات نیز، مانند رود نیل در مصر، همچون راههای تجارتیی بوده است که هزاران کیلومتر امتداد داشته و در قسمت جنوبی بستر خود، با زیاد شدن آب در بهار، سبب حاصلخیزی زمین و بهبود کشاورزی می‌شده است. در سرزمین بابل فقط درماههای زمستانی باران می‌بارد، و میان ماههای اردیبهشت و آبان هرگز باران دیده نمی‌شود؛ اگر بنا بود که طغیان این دو نهر نباشد، این قسمت از بین‌النهرین خشک و بیحاصل می‌ماند، همان گونه که قسمتهای شمالی بین‌النهرین در قدیم خشک بوده و اکنون نیز چنین است. از برکت طغیان دجله و فرات و رنج و کوششهای نسلهای فراوان مردم بابل، این ناحیه به صورت بهشت مردم سامی‌نژاد و باغستان و انبار دانه‌بار آسیای باختری درآمده بود.

بابل، از لحاظ تاریخ و نژاد مردم آن، نتیجهٔ آمیختن اکدیان و سومریان با یکدیگر به شمار می‌رود. از این اتحاد است که جنس نژادی بابلی برخاسته؛ در نژاد جدید، غلبه با عنصر سامی بوده است؛ جنگهایی که میان آن دو قوم در گرفت، در پایان، به پیروزی اکد انجامید و بابل به صورت پایتخت تمام قسمت سفلای بین‌النهرین درآمد. در آغاز این تاریخ، شخصیت نیرومندی همچون شخصیت حمورابی (۲۱۲۳-۲۰۸۱ق‌م) در برابر ما جلوه‌گر می‌شود که کشورگشای قانونگذاری بوده و مدت چهل و سه سال سلطنت کرده است. از مهرها و نقشهایی که برجای مانده تصویری، هر چند غیرکامل، از سیمای وی به دست می‌آید و معلوم می‌شود که وی جوانی سرشار از حدت و حرارت و نبوغ بوده؛ در جنگ برسان گردبادی ناخن فتنه را می‌گرفته، بندهای دشمنان را از هم می‌گسیخته، در گردنه‌های

سخت به دنبال خصم می‌شتافته و در هیچ جنگی روی شکست نمی‌دیده است. وی دولتهای کوچک پراکنده در قسمت سفلای بین‌النهرین را یکی کرد و پرچم امن و آسایش را برفراز آنها برافراشت و، با قانون نامهٔ بزرگ تاریخی خویش، نظم و آیینی در آن سرزمینها برقرار ساخت.

قانون‌نامهٔ حمورِبی، که بر روی ستونی از سنگ دیوریت به صورت زیبایی نبشته شده، در سال ۱۹۰۲، از میان کاوشهای باستانشناسی شوش به دست آمد؛ چنانکه معلوم است آن را به عنوان غنیمت جنگی در زمانهای گذشته از بابل به عیلام انتقال داده بودند (حوالی ۱۱۰۰ ق‌م). می‌گویند که این قانون‌نامه، مانند شریعت موسی، از آسمان نازل شده، چه بر یکی از اطراف استوانه صورت شاه دیده می‌شود که در حال گرفتن قوانین از شمش، یعنی خود خدای خورشید، است. مقدمهٔ این قانون‌نامه، که بیشتر رنگ قدسی و آسمانی دارد، چنین است:

در آن هنگام که آنو، پادشاه توانای آنوناکی، و بل، پروردگار آسمان و زمین، فرمانروایی همهٔ نوع بشر را به مردوک سپردند؛... در آن هنگام که نام بلند بابل را بر زبان راندند؛ در آن هنگام که شهرت آن را در سراسر جهان پراکنده ساختند و، در میان آن، مملکت ابد مدتی برپا داشتند که استواری آن همچون استواری آسمان و زمین است- در آن هنگام، آنو و بل به من، که حمورِبی و شاهزادهٔ والامقام و پرستندهٔ خدایانم، فرمان دادند تا چنان کنم که عدالت بر زمین فرمانروا باشد؛ گناهکاران و بدان را براندازم؛ از ستم کردن توانا بر ناتوان جلوگیرم... و روشنی را بر زمین بگسترم و آسایش مردم را فراهم سازم. حمورِبی، که بل او را به حکومت برگزیده، منم، این منم که خیر و برکت را آورده و هر چیز را برای نیپور و دوریلو کامل کرده‌ام؛... این منم که به شهر اوروک حیات بخشیده و آب فراوان در دسترس مردم آن گذاشته‌ام؛ این منم که شهر بورسیپا را زیبا ساخته‌ام؛... این منم که برای اوراش مقتدر غله ذخیره کرده‌ام؛... این منم که، هنگام سختی، دست کمک به جانب ملتم دراز کرده‌ام، و مردم را بر آنچه در بابل دارند ایمن ساخته‌ام؛ من حاکم ملت و «خدمتگزاری» هستم که کارهای او مایهٔ خشنودی آنونیت است.

کلماتی که در این مقدمه «در گیومه گذاشته‌ایم» طنین دیگری دارد؛ براستی که انسان، برای آنکه بپذیرد مرد گویندهٔ این کلمات «فرمانروای خودکامهٔ» خاوریی است که در ۲۱۰۰ق‌م می‌زیسته، یا تصور کند که ریشهٔ این قانون نامه از قوانین سومری گرفته شده، که اکنون شش هزار سال از زمان آن می‌گذرد، دچار شک و تردید می‌شود. قدمت ریشه‌های این قانون‌نامه، و اوضاع واحوالی که در آن زمان در بابل برقرار بود، قانون حمورِبی را به صورت ترکیب غیریکنواختی درآورده است. از ستایش خدایان آغاز می‌شود، ولی پس از آن، در این قانونی که از هر جهت از داشتن رنگ دینی برکنار است، دیگر توجهی به خدایان نمی‌شود. در این قانون‌نامه عالیترین وآزادمنشانه‌ترین قانونها، با سخت‌ترین و وحشیانه‌ترین کیفرها پهلوی یکدیگر دیده می‌شود؛ قانون «جان در برابر جان» و داوری با روش آزمایش (اوردالی) را، با روشهای قضایی بسیار دقیق و کارهای حکیمانه‌ای که از سختی و استبداد مرد نسبت به همسرش جلوگیری می‌کند، کنار یکدیگر می‌توان دید. به طور کلی، ۲۸۵ مادهٔ قانون که در این قانون‌نامه به صورت عالمانه‌أی، زیر عناوین حقوق متعلق به اموال منقول و اموال غیر منقول تجارت، صناعت، خانواده، آزارهای بدنی، و کار ذکر شده، بدون شک، مجموعهٔ قوانینی را می‌سازد که از مجموعهٔ قوانین آشور، که بیش از هزار سال پس از آن تدوین یافته، بسیار مترقیتر و به اصول تمدن نزدیکتر است و، از پاره‌ای جهات، «به اندازهٔ قانون یک کشور جدید اروپایی خوب است.» در تاریخ قوانین جهان کمتر به عباراتی از این قبیل بر می‌خوریم که آن بابلی بزرگ قانون نامهٔ خود را با آنها پایان می‌بخشد.

قوانین عادلانه‌ای که حمورِبی، آن شاه حکیم، مقرر داشته و(به وسیلهٔ آنها) برای مملکت تکیه‌گاه استوار و حکومت پاک و صالح فراهم آورده است... من حاکمی هستم که نگاهبان آنم... ساکنان سرزمینهای سومر و اکد را در قلب خود حمل کردم... و به حکمت خود آنان را مقید ساختم، تا توانا بر ناتوان ستم نکند، و دادگری به یتیم و بیوه‌زن

برسد... پس، هر کس که دعوایی دارد باید در برابر تصویرمن، که شاه عدالتم، بیاید و نقشی را که بر اثر یادگار من است بخواند و به کلمات سنگین من توجه کند! باشد که این اثر من راهنمای وی در مرافعه باشد و، از آن رو، بتواند دعوای خود را فهم کند! شاید که قلبش آرام گیرد (و چنین گوید که) «براستی حمورابی حاکمی است که برای ملت خویش همچون پدر حقیقی است... وی برای ابد اسباب پیشرفت و آسایش ملت خویش را فراهم ساخته و در این سرزمین، حکومت پاکیزه و صالحی برقرار ساخته است»... در روزهایی که پس از این درهمهٔ زمانهای آینده خواهد آمد، باشد که شاهی که بر این سرزمین حکومت می‌کند، جانب کلمات عدالتی را که من بر این اثر یادبود خویش نقش کرده‌ام نگاه دارد!

این قانون جامع یکی از کارهایی است که به دست حمورابی صورت گرفته است. به فرمان وی ترعهٔ بزرگی میان کیش و خلیج فارس حفر شد، که سرزمینهای پهناوری را آبیاری می‌کرد و شهرهای جنوبی را از خطر طغیان مخرب دجله محفوظ می‌داشت. از زمان این شاه کتیبهٔ دیگری به ما رسیده که در آن برخود می‌بالد که چگونه آب (یعنی همین مادهٔ شریف و بیقیمتی که امروز قدر آن را نمی‌دانیم و در ایام گذشته یکی از وسایل تجمل به شمار می‌رفت) و امنیت و حکومت صالح را در میان بسیاری از قبایل فراهم آورده است؛ از میان الفاظی که برای مفاخره در این کتیبه به کار رفته (و این مفاخره، خود، یکی از صفات نجیبانهٔ خاور زمین است)، بانگ حاکم مقتدر و سیاستمدار توانا چنین شنیده می‌شود:

در آن هنگام که آنو و انلیل -خدایان اوروک و نیپور- سرزمینهای سومر و اکد را برای فرمانروایی به من سپردند و چوگان شاهی را به دست من دادند، من آبراههٔ «حمورابی نوخوش- نیشی» (حمورابی- فراوانی مردم) را حفر کردم، که آب فراوان به زمین سومر و اکد می‌رساند. هر دو کنارهٔ آن را به زمینهای کشاورزی مبدل ساختم؛ توده‌هایی از دانه گرد کردم و آبی را که خشک نمی‌شود به اراضی رساندم... مردم پراکنده را جمع کردم؛ برای آنان آب و چراگاه فراهم ساختم؛ من سبب فراوانی و نعمت برای آنان شدم و ایشان را در خانه‌های امن منزل دادم.

با آنکه «قانون‌نامهٔ حمورابی» هیچ بستگیی به دین ندارد، وی به اندازه‌ای زیرک بوده که با پوشاندن خلعتی از خرسندی خدایان آن را زینت داده است. در همان حال که ارگ و قلعه می‌ساخت، به ساختن معابد نیز فرمان می‌داد؛ برای خشنود ساختن کاهنان بابلی، به دستور وی، در بابل، برای مردوک و همسرش (دو خدای ملی) ضریح بزرگ و، در کنار آن، انبار وسیعی ساختند تا در آن انبار، برای این دو خدا و کاهنان ایشان، گندم ذخیره شود. این دو هدیه و نظایر آنها، در واقع، به منزلهٔ سرمایه‌ای بود که به مرابحه داده شده باشد، و نتیجه‌ای که از آنها به دست می‌آمد فرمانبرداری کامل ملت و حس احترامی بود که نسبت به وی در ایشان پیدا می‌شد. با مالیاتهایی که می‌گرفت، قشونی را که برای نگاهداری نظم و حمایت قانون لازم بود اداره می‌کرد؛ آن اندازه برای وی می‌ماند تا بتواند روز به روز پایتخت خود را زیباتر کند. در همه جا کاخها و پرستشگاهها ساخته شد؛ پلی بر روی فرات بستند تا شهر، در هر دو طرف این رود، توسعه پیدا کند؛ کشتیهایی که کمتر از ۹۰ کارگر نداشت بر روی فرات به بالا و پایین رفت و آمد می‌کرد. دو هزار سال قبل از میلاد مسیح، بابل یکی از ثروتمندترین شهرهایی بود که تاریخ قدیم و جدید شاهد آن بوده است.

بابلیان چهرهٔ سامی داشتند و مشکین موی و سیه چرده بودند؛ مردان غالباً ریش داشتند و گاهی کلاه‌گیس به سرمی‌گذاشتند. زن و مرد، هر دو، گیسوان خود را بلند نگاه می‌داشتند، و حتی مردان هم گیسوان خود را فرو می‌ریختند. بیشتر اوقات، زن و مرد آن قوم، خود را با مواد خوشبو معطر می‌ساختند. لباس معمولی هر دو جنس میان‌بندی از کتان سفید بود که تا نزدیک دو پا را می‌پوشانید و، در زنان شانه چپ برهنه می‌ماند؛ مردان بر این لباس مشترک قبا و عبایی می‌افزودند. در آن هنگام که ثروت عمومی فزونی پیدا کرد، مردم به رنگهای گوناگون

علاقه پیدا کردند و لباسهای رنگارنگ، از جمله کبود روی سرخ یا سرخ‌روی کبود، پوشیدند؛ چنان بود که رنگها به صورت خطوط یا دوایر یا نقطه‌هایی در می‌آمد. بابلیان مانند سومریان پا برهنه راه نمی‌رفتند، بلکه پاپوشهای قشنگی به پا می‌کردند؛ مردان در دروهٔ حمورپی عمامه به سر می‌گذاشتند. زنان با گردنبند و دستبند و نظر قربانی خود را می‌آراستند و گیسوان خود را با مهره‌هایی که مرتب به آنها بسته می‌شد زینت می‌دادند. مردان عصاهای منبتکاری شده به دست می‌گرفتند و به کمربند خود مهرهای زیبایی آویخته داشتند، تا با آن اسناد و نامه‌های خود را مهر کنند. کاهنان کلاههای مخروطی شکل بر سر می‌گذاشتند تا جنبه انسانی ایشان پوشیده بماند.

این تقریباً قانون کلی تاریخ است که همان ثروتی که سبب پیدایش تمدنی می‌شود، بیم‌دهندهٔ انحلال و انقراض آن تمدن هم باشد. این فرایند از آن جهت است که ثروت همان گونه که هنر را پدید می‌آورد تن‌آسانی را نیز همراه دارد؛ جسم و طبیعت را لطیف و ظریف می‌کند و راه تجمل و خوشگذرانی را به روی مردمان می‌گشاید؛ جنگجویان خارجی را، که پنجهٔ پولادین و شکم گرسنه دارند، به هجوم بر چنان سرزمینهای پرثروت می‌خواند. در مرزهای خاوری این دولت جدید قبیلهٔ نیرومندی از مردم کوهستانی ساکن بودند، به نام کاسیها، که افراد آن به چشم حسرت به ثروت و نعمت بابلیان می‌نگریستند. هشت سال پس ازمرگ حمورپی، مردم این قبیله بر کشور او تاختند و به تباهی و چپاول پرداختند، آنگاه به جای خود بازگشتند؛ پس از آن، پی‌درپی بر سرزمین بابل هجوم می‌آوردند تا، در پایان کار، به عنوان کشورگشایان، حکومت را به دست گرفتند- پیدایش اشرافیت و آریستوکراسی، بر حسب معمول، به همین ترتیب صورت می‌گیرد. این کشورگشایان از نژاد سامی نبودند؛ شاید گروهی از مهاجران اروپایی عصر نوسنگی بوده باشند. پیروزی این قوم، بر مردم سامی‌نژاد بابل، یکی دیگر از نوسانهای آونگ نژادی در آسیای باختری به‌شمار می‌رود. پس از آن، تا مدت چند قرن، بابل میدانگاه یک انقلاب و پریشانی سیاسی و نژادیی بود که هر پیشرفتی را در علم و هنر متوقف می‌ساخت. هم‌اکنون تصویر واضحی از آن حالت انقلابی، به وسیلهٔ نامه‌های تل‌العمارنهٔ، در اختیار داریم که نشان می‌دهد خرده شاهان بابلی و سومری، که پس ازکشورگشاییهای تحوطمس سوم خراج مختصری به مصر می‌داده‌اند، به آن شاه متوسل شده‌اند تا برای دور کردن مهاجمان به آنان یاری کند. نیز در آن نامه‌ها سخن و مجادله دربارهٔ ارزش هدایایی است که میان آنان و آمنحوتپ سوم، بی‌اعتنا به کار ایشان، و اخناتون، مجذوب اندیشهٔ خود و غافل ازکار ملکداری، مبادله شده است.

کاسیها، پس از مدت شش قرن که بر بابل حکومت راندند و، مانند هیکسوسها در مصر، موجب خرابی و پریشانی کارها شدند، از آن سرزمین بیرون رانده شدند. پس از ایشان نیز، مدت چهار صد سال، فرمانروایان گمنامی بر بابل تسلط داشتند، و بی‌نظمی و پریشانی بر آن سرزمین سایه انداخته بود؛ در میان این دسته از حکام، که نامهای دراز داشته‌اند، حتی یک نفر قابل ذکر نمی‌توان یافت. مدت حکومت این دسته فرمانروایان آن اندازه طول کشید که دولت آشور در شمال تأسیس شد و بابل به تصرف شاهان نینوا درآمد. زمانی بابل بر این حکومت جدید بشورید و سناخریب آن را چنان کوفت و ویران کرد که تقریباً اثری از آن برجای نماند؛ ولی، پس از وی اسر حدون، شاه مستبد هوشمند، دوباره به آبادی آن پرداخت و مدنیت و پیشرفت را به آن بازگردانید. چون مادها طلوع کردند و آشوریان ناتوان شدند، نبوپلسر از این دولت تازه یاری گرفت و بابل را از زیر حکم آشوریان بیرون آورد، و در آن سلسلهٔ مستقلی را تأسیس کرد. پس ازمرگ وی، سلطنت به فرزندش بختنصر دوم رسید، که کتاب دانیال، از روی انتقامجویی، وی را شریر می‌نامد. از نطق افتتاحیهٔ بختنصر که تقدیم به مردوک، بزرگترین خدای بابلی، کرده، بخوبی می‌توان به هدفها و اخلاق این شاه خاور زمین پی‌برد:

این پادشاه آن اندازه زیست که تقریباً به آرزوهای خود رسید، چه، با وجود آنه بیسواد بود و عقل کاملا سالمی نداشت، بزرگترین فرمانروای زمان خود در خاور نزدیک، و بزرگترین جنگاور و سیاستمدار در میان شاهان بابل پس

از حمورَبی به شمار می‌رود. چون آشور و مصر با یکدیگر ساختند تا بابل دوباره به تصرف آشور درآید، بختنصر در نزدیکی کرکمیش (در قسمت علیای فرات) با قشون مصر مصاف داد و تقریباً همهٔ آنها را نابود کرد. پس از آن، فلسطین و سوریه را بآسانی مسخر ساخت، و بازرگانان بابلی بر همهٔ راههای بازرگانی باختر آسیا، از خلیج فارس تا دریای مدیترانه، مسلط شدند.

آنچه بختنصر به عنوان گمرک از این تجارت می‌گرفت، و آنچه از خراج کشورهای مسخر شده یا از مالیاتهای داخلی به دست می‌آورد، همه را به مصرف زیبایی پایتخت خود و تخفیف گرسنگی کاهنان می‌رسانید. «آیا این بابل بزرگی نیست که من آن را ساخته‌ام؟» پیوسته با نفس خود می‌جنگید تا چنان نباشد که وی تنها به صورت کشورگشای بزرگی جلوه‌گر شود؛ درست است که گاه‌گاه لشکرکشیهایی می‌کرد تا به رعایای خود درسهایی در فضلیت فرمانبرداری و فروتنی بیاموزد، بیشتر اوقات در مرکز کشور خویش بود؛ به این ترتیب بابل را پایتخت بیرقیب خاور نزدیک، و بزرگترین و باشکوهترین پایتختهای جهان قدیم ساخت. پیش از وی، نبوپلسر نقشهٔ تجدید ساختمان شهر را ریخته بود، و بختنصر در مدت سلطنت دراز چهل و سه سالهٔ خود، آنچه را سلف وی آغاز کرده بود به پایان رسانید. هرودوت، که یک قرن و نیم پس از آن از شهر بابل دیدن کرده، می‌گوید که «بر جلگهٔ پهناوری قرار دارد»، و برگرد آن بارویی به طول نود کیلومتر کشیده شده؛ پهنای این بارو چنان است که ارابه‌ای که چهار اسب آن را می‌کشد بآسانی بر بالای آن می‌تواند گذشت؛ این بارو زمینی را به مساحت پانصدو بیست کیلومتر مربع فرا می‌گیرد. نهر فرات، که نخلستانهایی دوکرانهٔ آن را پوشانیده بود، از میان شهر می‌گذشت، و کشتیهای بازرگانی پیوسته بر روی این نهر به بالا و پایین در حرکت بود؛ پل زیبایی دو کناره را به یکدیگر می‌پیوست. ساختمانهای بزرگ تقریباً همه آجری بوده، چه سنگ در آن سرزمین بندرت فراهم می‌آمده است؛ ولی غالباً روی آجرها را با سفالهای لعابدار درخشان به رنگ کبود یا زرد یا سفید می‌پوشانیدند و بر روی این سفالها تصاویر جانوران و چیزهای دیگر را، به صورت مینایی و برجسته، نقش می‌کردند که بهترین نوع این گونه هنر است که تاکنون درجهان پیدا شده است. تقریباً بر هر قطعه آجری که از محل بابل قدیم به دست آمده، این نوشتهٔ مفاخره‌آمیز خوانده می‌شود: «منم بختنصر، شاه بابل.» مسافری که به این شهر نزدیک می‌شده، چنان می‌دیده است که بر بالای کوهی از ساختمان برج بزرگ مدرج- «زیگورات»- هفت طبقه‌ای قرار دارد که دیوارهای آن از کاشی منقش درخشنده پوشیده شده و نوک آن نزدیک به ۲۰۰ متر از سطح زمین بلندتر است؛ بر بالای این برج، ضریحی بود که در آن میز بزرگ زرین و تخت بسیار مزینی جای داشت، که هر شب زنی در آن انتظار مشیت الاهی را می‌کشید. گمان بیشتر آن است که این بنای رفیع، که از اهرام مصر و از بناهای تمام دوره‌ها- جز آنچه به روزگار ما ساخته شده- بلندتر بود، همان «برج بابل» است که ذکر آن در داستهای عبری آمده؛ بنا بر همان داستانها، کسانی از اهل زمین، که یهوه را نمی‌شناختند، خواستند که بزرگی و غرور خود را با این بنای چند طبقه نمایش دهند؛ خداوند سپاه، با مشوش ساختن زبانهای مردم، آنان را کیفر داد. در جنوب «زیگورات»، معبد بزرگ مردوک، پروردگار بابل و نگاهبان آن، ساخته شده بود، و در اطراف آن شهری قرار داشت که چند خیابان پهن و روشن و زیبا آن را به قسمتهایی منقسم می‌کرد؛ کانالهایی برای رفت و آمد کشتیها در آن حفر شده بود؛ کوچه‌های تنگی وجود داشت که بازارها و دکانها زینت‌بخش آن بود، و بوی مخصوص خاوری از آن برمی‌خاست. راهی که معابد را به یکدیگر می‌پیوست، و «راه مقدس» نام داشت، با آجر قیراندود پوشیده بود؛ بر روی آن پاره‌های سنگ آهکی و سنگ آجر قرمز رنگی فرش کرده بودند تا خدایان بتوانند، بی‌آنکه پاهایشان آلوده شود، از این راهها بگذرند. بر دو طرف این راهرو، دو دیوار با کاشی رنگین ساخته شده بود که بر روی آنها نقش برجسته‌أی، با لعاب درخشان، از صدو بیست شیر در حال غرش نمایان بود، تاکافران بترسند و به این راه مقدس نزدیک نشوند. در یکی از دو طرف راه مقدس، دروازهٔ دو دهانهٔ عشتر دیده می‌شد که آن را با آجر

عالی ساخته، و در میان آن، با کاشیهای لعابی خوشرنگ، نقش گل و بوته و جانوران را چنان جای داده بودند که بیننده آنها را جاندار تصور می‌کرد.
در پانصدمتری شمال «برج بابل» برجستگی مختصری بر روی زمین وجود داشت که آن را قصر می‌نامیدند، و بختنصر بر روی آن باشکوهترین کاخهای خود را ساخته بود. در وسط این بنا جایگاه اصلی او قرار داشت، که دیوارهای آجری زرد رنگ داشت، و کف آن را ماسه‌سنگ ابلق می‌پوشانید؛ نقش برجسته‌های لعابی کبود رنگ دیوارها را زینت می‌بخشید، و شیرهای عظیمی که از سنگ بازالت تراشیده بودند، در مدخل آن، به عنوان نگاهبان، جای داشت. در نزدیکی آن برآمدگی، باغهای معلق مشهور بابل واقع بود که یونانیان آن را یکی از عجایب هفتگانهٔ عالم می‌شمردند؛ این باغها بر روی یک رشته از ستونهای دایره شکل قرار گرفته بود که آنها را روی یکدیگر ساخته بودند. می‌گویند بختنصر عشقباز این باغها را برای زنش، که دختر هووخشتره پادشاه سرزمین ماد بود، ساخت، چه آن بانو، که در سرزمین کوهستانی پرورش یافته بود، طاقت تابش خورشید سوزان و گرد و غبار بابل را نداشت و پیوسته آرزوی وطن سرسبز خود را می‌کرد. بر سطح فوقانی این زمین مصنوعی قشر بسیار ضخیمی از خاک زراعتی حاصلخیز ریخته بودند، که نه تنها گیاهان و درختان کوچک، بلکه درختان تناوری که ریشه‌هاشان زیاد در زمین فرو می‌رود، در آن پرورش می‌یافت. آب را به وسیلهٔ ماشینهای مخصوصی که گروهی از غلامان به راه می‌انداختند، از فرات بالا می‌کشیدند و از راه مجاری پنهان شده در میان ستونها به باغ می‌رسانیدند. بر سطح بلند باغ، که بیش از بیست متر از زمین ارتفاع داشت، زنان حرم سلطنتی، در میان گیاهان عجیب و غریب و گلهای معطر، و در زیر سایهٔ درختان پر شاخ و برگ، بی‌پرده و آسوده از چشم بیگانگان، گردش می‌کردند، در صورتی که زیر پای ایشان، در کوچه‌ها و بیابانها، تودهٔ مردم از زن ومرد به کشاورزی و بافندگی و ساختمان و باربری اشتغال داشتند، و دختران و پسرانی می‌آوردندکه پس از ایشان جای آنان را بگیرند.

II– رنجبران

شکار- برزگری- خوراک- صناعت- حمل و نقل- خطرهای بازرگانی- رباخواران- بردگان

قسمتی از کشور هنوز حالت وحشی وخطرناک داشت؛ ماران گزنده در میان گیاهان انبوه می‌خزیدند؛ یکی از سرگرمیهای شاهان بابل و آشور آن بود که با شیرانی که آرام و مطمئن در بیشه‌ها گردش می‌کردند، و چون انسانی به جانب ایشان می‌رفت هراسناک گریزان می‌شدند، به جنگ تن به تن برخیزند. راستش را بخواهیم، مدنیت همچون دورهٔ فترتی موقتی است که در خلال زندگی جنگلی پیش می‌آید.
قسمت عمدهٔ اراضی را رعایا یا بردگان کشت می‌کردند، و کمی از آن بود که به واسطهٔ کشاورزان مالک زمین کشت می‌شد. در قرنهای اول، همان‌گونه که در کشت و کار عصر نوسنگی مرسوم بود، زمین را با کج بیلهای سنگی شخم می‌زدند. قدیمترین نقشی که به دست است، و پیدایش گاو آهن را در بابل نشان می‌دهد، صورت نقش شده بر مهری است که تاریخ حوالی ۱۴۰۰ قم را دارد. شاید این ابزار سودمند قدیمی، در آن زمان، تاریخی طولانی را از زمان پیدایش خود در بین‌النهرین پشت سر گذاشته بود؛ با وجود این، باید گفت که گاوآهن در آن زمان آلت جدیدی به شمار می‌رفت، چه، در عین آنکه مانند پدران ما گاوآهنهای خود را به گاو می‌بستند، مانند گاوآهنهای سومری به آن لوله‌ای متصل می‌شد و مانند گاوآهنهای فرزندان ما، از این لوله، دانه به زمین می‌ریخت و در آن کاشته می‌شد. مردم بابل، همچون مردم مصر، آب زیاد شدهٔ رودخانه را رها نمی‌کردند که زمین را فراگیرد و آن را در خود غرق کند، بلکه هر کشتخوانی را خاکریزی از درآمدن آب حمایت می‌کرد، که بعضی از این خاکریزها را امروز هم می‌توان دید. آبهای اضافی را در شبکه‌ای از ترعه‌ها می‌انداختند یا در مخازنی ذخیره می‌کردند و، هنگام نیازمندی، یا راه آب را به مزارع می‌گشودند یا با «شادوف»، که سطل چوبی بستهٔ به کنار دستک بلندی بود، آب را بالا می‌کشیدند و به زراعت

می‌دادند. یکی از امتیازات دورهٔ بختنصر آن است که دستور داد مجاری فراوانی برای آبیاری حفر کردند و مخزن بزرگی برای نگاهداری آب ساختند که محیط آن دویست و بیست و پنج کیلومتر طول داشت، و به وسیلهٔ آن، با مازاد آب طغیان رودخانه، اراضی پهناوری را آبیاری می‌کردند. امروزه هم در بین‌النهرین بسیاری از این ترعه‌های خراب‌شده را می‌توان دید؛ برای آنکه معلوم شود رابطهٔ گذشته و حال، و مردگان و زندگان، هنوز پیوستگی دارد، همان شادوفهای اولیه اکنون در کنار رود فرات و رود لوار در فرانسه دیده می‌شود.
زمینهایی که به این ترتیب آبیاری می‌شد انواع گوناگون دانه‌ها و سبزیجات را به بار می‌آورد؛ نیز باغهای میوهٔ فراوانی از این آب سیراب می‌شد؛ میوه‌های رنگارنگ و، از همه مهمتر، خرمای فراوان به دست می‌آمد. بابلیان از نعمت خورشید درخشنده و زمین حاصلخیز بهره‌برداری می‌کردند و نان و عسل و نان شیرینی و چیزهای لذیذ دیگر فراهم می‌آوردند؛ با مخلوط کردن عسل و آرد، غذاهای لذیذ فراوانی تهیه می‌کردند؛ برای بارور شدن نخل، گرد درخت نر را به درختان ماده می‌افشاندند. درخت مو و زیتون از بین‌النهرین به یونان و روم، و از آنجا به باختر اروپا انتقال یافته؛ زادگاه نخستین هلوی ایرانی نزدیک همین سرزمین است؛ لوکولوس از کرانه‌های دریای سیاه گیلاس را به روم آورد، و شیر، که در گذشتهٔ دور باختر بسیار کمیاب بود، در آن زمان به صورت یکی از غذاهای اصلی درآمد؛ گوشت کم و گران بود، ولی ماهی، از مجاری بزرگ آب، فراوان صید می‌شد و بیچیزترین طبقات نیز شکم خود را از آن سیر می‌کردند.هنگامی که شب فرا می‌رسید و کشاورز از آن می‌ترسید که اندیشیدن دربارهٔ مرگ و زندگی آسایش خاطرش را برهم زند، به جام شراب خرما، یا فقاعی که از حبوبات می‌ساخت، متوسل می‌شد و دنیا و هرچه را در آن است فراموش می‌کرد.
در آن زمان، به جز برزگران، مردم دیگری نیز، برای دست یافتن به نفت و بیرون آوردن مس و سرب و آهن و سیم و زر، زمین را زیرورو می‌کردند. استرابون در کتاب خود وصف می‌کند که چیزی را که، به قول او، «نفت یا قیر مایع» نام دارد، چگونه از زمین بیرون آورده‌اند؛ این کاری است که هم‌اکنون نیز صورت می‌گیرد؛ به گفتهٔ او، چون اسکندر شنید که این مایع شگفت‌انگیز، آب قابل سوختن است، برای آزمودن آن دستور داد تا یکی از غلامان را به آن آلوده کردند و وی را آتش زدند. ابزارهای کار، که در زمان حمورابی هنوز سنگی بود، در آغاز هزارهٔ اول قبل از میلاد مسیح رفته رفته عوض شد و آنها را با مفرغ و پس از آن با آهن می‌ساختند؛ نیز ریخته‌گری فلزات در همان زمان آغاز شد. پارچه‌ها را با پنبه و پشم می‌بافتند، و چنان خوب رنگرزی و زرکشی می‌کردند که گرانترین کالای صادراتی بابل همین‌گونه پارچه‌ها بود، و نویسندگان یونان و روم با ستایش و تحسین از آنها نام برده‌اند. هراندازه درتاریخ بین‌النهرین به عقب بازگردیم، همواره دستگاه نساجی و چرخ کوزه‌گری را می‌یابیم؛ شاید اینها تنها ماشینهایی باشد که آن مردم می‌شناخته‌اند. بیشتر خانه‌ها را با گل مخلوط به کاه می‌ساختند، یا خشتهای تازه از قالب درآمده را، ترتر، روی هم می‌گذاشتند تا در آفتاب بخشکد و محکم شود. بتدریج دریافتند که اگر خشت در آتش پخته شود، استوارتر می‌گردد و بیشتر دوام می‌کند؛ به این ترتیب بود که آجرسازی در بابل پیدا شد و بسرعت پیش رفت. پیشه‌ها و هنرهای گوناگون و فراوان در بابل وجود داشت؛ صنعتگران ماهر پیدا شدند، و از گروههای مختلف صنعتگران، درزمان حمورابی، اصناف و رسته‌های مختلفی تشکیل شد (که آنان را «قبیله‌ها» می‌نامیدند) و استادان و شاگردان در این تقسیمات صنفی شرکت داشتند.
برای حمل و نقل داخلی ارابه‌هایی را به کار می‌بردند که خران آنها را می‌کشیدند. در اسناد بابلی، نخستین بار به سال ۲۱۰۰ ق‌م است که اشاره‌ای به اسب می‌شود و از آن به نام «خرخاوری» ذکری می‌رود؛ ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که اصل اسب از فلاتهای آسیای میانه بوده و کاسیها آن را به بابل آورده باشند، همان‌گونه که هیکسوسها این چهارپا را با خود به مصر برده‌اند. در آن هنگام که این وسیلهٔ حمل و نقل در دسترس بابلیان قرار گرفت، تجارت

وسعت پیدا کرد و بازرگانی خارجی پیدا شد؛ بابل، که مرکز بازرگانی خاورمیانه شده بود، بسرعت ثروتمند شد؛ با انتشار تجارت، ارتباط این سرزمین با ساکنان کرانه‌های مدیترانه زیاد شد، و از آن میان خیر و شر، هر دو، پدید آمد. بختنصر، با اصلاح راههای کاروانرو، امر تجارت را تسهیل کرد؛ خود وی در این باره، برای یادآوری به مورخان، چنین می‌گوید: «من راههای باریک غیرقابل عبور را به صورت راههای هموار و خوب درآورده‌ام.» کاروانهای تجارتی فراوان محصولات نیمی از جهان را به بازارها و دکانهای بابل حمل می‌کرد؛ قافله‌های هند از کابل و هرات و اکباتان می‌گذشت؛ کاروانهای مصر، پس از گذشتن از پلوزیوم(ناحیه‌ای در شمال مصر) و فلسطین، به این شهر می‌رسید؛ و راه آسیای صغیر از صور و صیدا و ساردیس تا کرکمیش پیش می‌آمد و آنگاه، با استفاده از رود فرات، به طرف جنوب تا بابل می‌رسید. این بازرگانی هنگفت اثر فراوانی در عظمت و شکوه شهر بابل داشت؛ آن شهر در زمان بختنصر به صورت بازار بزرگ پرجنجالی درآمده بود که ثروتمندان، برای آنکه آسایش بیشتری داشته باشند، در خانه‌هایی در حومهٔ شهر زندگی می‌کردند. این وضع را نامه‌ای که یکی از ساکنان بیرون شهر بابل برای کوروش کبیر، شاهنشاه پارس، نوشته (حوالی ۵۳۹ق‌م) بخوبی روشن می‌کند؛ در آن نامه چنین آمده است: «ملک ما به نظرم بهترین املاک عالم است، چه، به اندازه‌ای به بابل نزدیک است که می‌توانیم از نعمتهای یک شهر بزرگ بهره‌مند شویم، و در عین حال می‌توانیم به خانهٔ خود بازگردیم و از جنجال و پریشانی در امان باشیم.» دستگاه دولت در بین‌النهرین هرگز کامیاب نشد که سازمانی اقتصادی، بدان‌سان که فراعنه در مصر برپا داشته بودند، مستقر سازد. بازرگانی با خطرهای فراوان رو به رو بود و عوارض گوناگون از آن گرفته می‌شد؛ بازرگانان نمی‌دانستند که از کدام یک بیشتر باید بترسند: از دزدانی که سرراهها در کمین ایشان نشسته‌اند، یا از شهرها و زمیندارانی که هنگام عبور از قلمرو آنها باید راهداری بپردازند. تا آنجا که ممکن بود، از شاهراه ملی، یعنی خود نهر فرات، استفاده می‌کردند؛ بختنصر آن را از مصب آن در خلیج فارس، تفسح یا تاپساکوس (=قلعهٔ دبس فعلی)، مهیای کشتیرانی ساخته‌بود. فتوحات وی در بلاد عربی، و تسخیر شهر صور، راه دریای هند و دریای مدیترانه را نیز به روی بابلیان گشود؛ ولی بازرگانان بابلی، چنانکه باید، از این فرصت استفاده نکردند و کمتر از آن دریاها می‌گذشتند، چه بر صحنهٔ پهناور دریا نیز، مانند گردنه‌ها و صحراهای قفر، در هر ساعت شب و روز احتمال خطر وجود داشت. درست است که کشتیها را بزرگ می‌ساختند، ولی تخته‌سنگهای دریایی فراوان بود، و هنوز کشتیرانی به صورت علم منظمی درنیامده بود؛ از این گذشته، دزدان دریایی و ساکنان آزمند کرانه‌ها در هرساعت ممکن بود بر سر کشتی‌ها بریزند و کالاها را چپاول کنند و جاشوان و ناخدایان را بکشند یا به اسیری ببرند. بازرگانان جبران این گونه زیانها را به آن می‌کردند که امانت خود را با ضرورتی که در هر یک از اوضاع و احوال پیش می‌آید متناسب و منطبق سازند.

این اشکالات تا حدی به واسطهٔ سازمان پولی و مالی مستحکمی که در کشور حکمفرما بود، تسهیل می‌شد. درست است که بابلیان پول را نمی‌شناختند و سکه نمی‌زدند، ولی حتی پیش از زمان حمورابی هم در معاملات پایاپای خود، علاوه بر جو و گندم، از شمشهای سیم و زر نیز، به عنوان ملاک ارزیابی و واسطهٔ مبادلهٔ اجناس، استفاده می‌کردند. شمشهای سیم و زر علامت و مهر خاصی نداشت، بلکه در هر معامله آنها را وزن می‌کردند. کوچکترین واحد «شکل» یا شاقل، یعنی نیم اوقیه نقره، بود و ارزش آن میان ۲۰۰ ریال و ۴۰۰ ریال فعلی تغییر پیدا می‌کرد؛ از شصت «شکل» یک «مینا» به دست می‌آمد، و شصت «مینا» برابر با یک تالنت بود، که ارزشی متغیر میان ۸۰۰۰۰۰ تا ۶۰۰۰۰۰ ریال داشت کالا و فلزات گرانبها هردو را رهن می‌گرفتند، ولی بهرهٔ تنزیل بسیار زیاد بود؛ دولت آن را سالانه ۲۰٪ برای وام فلزی و ۳۳٪ برای وام جنسی مقرر داشته بود؛ بازرگانان از این حد هم تجاوز می‌کردند و، با استخدام منشیان زبردست، تزویر می‌کردند و قانون را زیرپا می‌گذاشتند. صرافخانه و بانکی در کار نبود، ولی بعضی از خاندانهای نیرومند نسلا بعد نسل، به وام دادن سیم و زر می‌پرداختند؛ نیز خرید و فروش املاک، و تهیه کردن

سرمایه برای کارهای بزرگ صنعتی، مخصوص همین خانواده‌ها بود. کسانی که سرمایه‌ای درنزد چنین اشخاص به امانت می‌گذاشتند، می‌توانستند تعهدات خود را با نوشتن حواله‌های کتبی انجام دهند. کاهنان نیز به مردم قرض می‌دادند؛ بیشتر وامهایی که می‌دادند برای کارهای کشاورزی بود. قانون، در پاره‌ای از اوضاع و احوال، به سود شخص وام‌گیرنده بود؛ مثلا اگر کشاورزی زمین خود را گرو می‌گذاشت و مالی وام می‌گرفت، و به واسطهٔ سیلزدگی یا خشکسالی یا «مشیت الاهی» دیگری محصولی به دست نمی‌آورد، از پرداخت تنزیل آن سال معاف می‌شد. قانون بیشتر به نفع مالک و جلوگیری از زیان وی بود؛ در قانون بابلی این اصل مسلم وجود داشت که هیچ‌کس حق ندارد پول قرض کند، مگر آنکه خود را کاملا مسئول بازگرداندن آن به صاحبش بداند؛ به همین جهت وام‌دهنده می‌توانست، در صورت عدم پرداخت وام، بنده یا پسر شخص بدهکار را بعنوان گروگان نزد خود نگاه دارد، ولی حق نداشت چنین گروگانی را بیش از سه سال در تصرف خود داشته باشد. ربا همچون بلایی بود که بر سر صناعت بابل فرود آمد، همان‌گونه که اکنون برای صناعت ما نیز چنین است- و از آن میان سازمان پر طول و تفصیل اعتبار، که مایهٔ ازدیاد فعالیت صنعتی و بازرگانی است، نتیجه شد.

تمدن بابلی اصولا بر پایهٔ بازرگانی تکیه داشت. بیشتر اسنادی که از آن زمان به دست ما رسیده جنبهٔ بازرگانی دارد و به خرید و فروش و وام‌گرفتن و قرارداد و مشارکت و دلالی و مبادله و وصیت و سفته و نظایر آنها مربوط می‌شود. از روی لوحه‌های گلیی که برجای مانده، معلوم می‌شود که آن مردم ثروت فراوان داشته‌اند، و روح مادیگری در میان ایشان رایج بوده؛ همین روح است که در آن تمدن، مانند تمدنهای دیگر پس از آن، توانسته است تقوا و آزمندی را با یکدیگر سازش دهد. مدارک باقی‌مانده از آن زمان نشان می‌دهد که آن مردم زندگی پرفعالیت و مرفهی داشته‌اند، ولی از همه جای آن مدارک آشکارا دیده می‌شود که، مانند سایر مدنیتها، بندگی و خرید و فروش بردگان درکار بوده است. قراردادهای خرید و فروش جالب توجهی که از زمان بختنصر باقی مانده همانهاست که به خرید و فروش بردگان ارتباط دارد. این غلامان یا اسیران جنگ بودند، یا کسانی بودند که به وسیلهٔ بدویان از سرزمینهای مجاور بابل ربوده می‌شدند، و بسیاری از آنان نتیجهٔ توالد و تناسل بردگان موجود در خود بابل بودند. قیمت کنیز از ۱۶۰۰ تا ۵۲۰۰ ریال، و بهای غلام از ۴۰۰۰ تا ۸۰۰۰ ریال بود، کارهای بدنی را، در شهرها، بیشتر همین بندگان انجام می‌دادند، نیز خدمات خانه برعهدهٔ آنان بود. کنیزان دراختیار کامل خریداران خود بودند و از آنان برای خوشگذرانی و کار استفاده می‌کردند؛ رسم چنان بود که مالک کنیز، به وسیلهٔ او، فرزندان فراوان پیدا کند، و اگر با کنیز زرخریدی چنین معامله‌ای نمی‌شد، خود را خوار و بیمقدار تصور می‌کرد. بنده، و هرچه داشت، ملک خواجه‌اش بود؛ آقای وی حق داشت او را بفروشد یا در برابر دینی که دارد به گرو بگذارد، اگر چنان می‌اندیشید که مردن غلام برای وی سودمندتر است، حق داشت وی را بکشد. چون بنده‌ای می‌گریخت، قانون به هیچ‌کس اجازهٔ آن نمی‌داد که از وی حمایت کند، و هرکس وی را به چنگ می‌آورد، پاداشی دریافت می‌داشت. بندگان نیز، مانند کشاورزان آزاد، از طرف دولت برای خدمت سربازی جلب می‌شدند؛ نیز ممکن بود آنان را برای انجام کارهای عمومی، مانند راهسازی و کندن ترعه‌ها، به بیگاری وادارند. خواجهٔ هر بنده موظف بود که، در بیماری، دستمزد پزشک وی را بدهد، و اگر بیمار شد یا به سن پیری رسید، به اندازهٔ کافی شکم او را سیر کند؛ غلام می‌توانست زن آزادی را به همسری خود برگزیند، و فرزندانی که به این ترتیب پیدا می‌شد همه آزاد بودند؛ در چنین حالتی، پس ازمرگ، نیمی از دارایی وی به خانواده‌اش می‌رسید. بعضی از غلامان را با مالکان ایشان به کارهای بازرگانی می‌گماشتند؛ غلام در این حالت حق داشت قسمتی از درآمد را خود بردارد و با آن آزادی خود را بازخرد؛ گاه اتفاق می‌افتاد که چون بنده خدمت نمایانی به خواجهٔ خود می‌کرد یا مدت درازی به امانت و وفاداری در نزد وی می‌ماند، او را آزاد می‌کردند، ولی عدهٔ بندگانی که به ترتیب اخیر آزاد می‌شدند، بسیار ناچیز بود. اکثریت بندگان به این خوشدل بودند که فرزند فراوانتر داشته

باشند؛ به این ترتیب کار به جایی رسید که شمارهٔ آنان از مردم آزاد افزونتر شد. در زیر اجتماع بابلی، طبقه بندگان همچون نهر خروشانی در حال جریان بود.

III- قانون

قانون‌نامهٔ حمورببی- اقتدار شاه- محاکمه با روش آزمایش- قصاص- انواع مجازاتها- قانون مزدها و قیمتها- پرداخت غرامت کالاهای دزدیده شده از طرف دولت

طبیعی است که در چنین اجتماعی هرگز فکر دمکراسی راه پیدا نمی‌کند؛ شکل و رنگ اقتصادی آن، خود، مستلزم این است که حکومت مطلقه‌ای، متکی بر ثروت بازرگانی یا امتیازات تیولداری، برقرار باشد و عنف و شدت قانونی را به صورت حکیمانه‌ای بر همه جا توزیع کند. زمینداران و اشراف بزرگ، و بازرگانان ثروتمندی که خرده خرده جانشین آنان می‌شدند، در نگاهبانی و بقای سازمان اجتماعی دستیاری می‌کردند؛ همین دو گروه واسطهٔ میان مردم و شاه بودند. شاه تاج و تخت خود را به هریک از فرزندانش که می‌خواست به میراث وا می‌گذاشت؛ به این ترتیب هر یک از پسران شاه خود را ولیعهد می‌شمرد و گروهی را برای طرفداری خود جمع می‌کرد و، اگر روزی به آرزوی خود نمی‌رسید، به کشمکش و کارزار با برادران خویش می‌پرداخت. چرخ حکومت را، در حدود این خودکامگی نسبی، گروهی از کارمندان بزرگ اداری در پایتخت و استانها می‌گرداندند؛ و آن کارمندان را شخص شاه انتخاب می‌کرد. علاوه برایشان، در هر استان یا شهرستان شوراهای محلی، از اعیان و ریش‌سفیدان، وجود داشت که، حتی در زمان تسلط آشوریان نیز، این شوراهای محلی تا حدی از استقلال داخلی برخوردار بودند.

کارمندان اداری دولتی، و به طور کلی خود شاه، به رسمیت و سلطهٔ کتاب قانون بزرگی که در زمان حمورببی وضع شده بود اعتراف داشتند؛ روح این قانون بزرگ مدت پانزده قرن، با همهٔ تغییراتی که در کشور پیش آمد، نافذ بود، فقط، در پاره‌ای از اوضاع و احوال، تغییراتی جزئی در آن داده شد. تطور و تکامل و تغییری که در این قانون پیش آمد آن بود که به جای کیفرهای دینی و فوق طبیعی، کیفرهای دنیوی قرار دادند، و از خشونت مجازات به طرف نرمی، و از کیفر بدنی به غرامت مالی توجه کردند. مثلا در ابتدای کار، محاکمهٔ متهمان با روش آزمایش (اوردالی) و استمداد از خدایان صورت می‌گرفت؛ اگر مردی به جادوگری، یا زنی به زنا متهم می‌شد، او را وا می‌داشتند تا خود را به نهر فرات بیفکند- و البته خدایان همیشه طرفدار کسانی بودند که بهتر شناوری می‌کردند. اگر زن از غرق شدن نجات می‌یافت، دلیل آن بود که بیگناه است؛ اگر «جادوگر» غرق می‌شد، دارایی وی به کسی می‌رسید که او را متهم ساخته بود، و در صورتی که نجات می‌یافت، تمام دارایی آن کس که به وی تهمت زده بود به او تعلق می‌گرفت. در ابتدای کار، قضات همان کاهنان بودند، و تا آخر دورهٔ بابل جایگاه تشکیل بیشتر محاکم همان معابد بود؛ ولی از زمان حمورببی به بعد، محکمه‌های غیردینی نیز تشکیل می‌شد که تنها درمقابل دولت مسئول بود؛ رفته رفته، این محاکم جانشین محاکمی شد که کاهنان معابد بر آنها ریاست داشتند.

مجازات، در ابتدای کار، مبتنی بر اصل «قصاص به مثل» بود. اگر کسی دندان مرد آزاد شریفی را می‌شکست، یا چشم او را کور می‌کرد، یا اندامی از او را عیبناک می‌ساخت، همان گزند را به وی می‌رساندند. هرگاه خانه‌ای فرو می‌ریخت و مالک خانه کشته می‌شد، معمار یا سازندهٔ آن محکوم به مرگ بود؛ اگر در نتیجهٔ ویرانی خانه، پسر صاحبخانه می‌مرد، پسر معمار یا سازندهٔ آن را می‌کشتند؛ اگر کسی دختری را می‌زد و می‌کشت، به خودش کاری نداشتند، بلکه دخترش را به قتل می‌رسانیدند. رفته رفته، این کیفرهای عینی از میان رفت، و تاوان مالی جای آن را گرفت؛ به جای کیفر جسمی، فدیه و غرامت مالی می‌گرفتند؛ پس از آن، تنها کیفری که قانون آن را جایز می‌شمرد همان تاوان و دیه بود. مثلا تاوان کور کردن چشم مرد عادی شصت «شکل» نقره بود، و برای بنده نصف این مقدار. مجازات از نوع بزه گذشته، با وضع اجتماعی شخص بزهکار، و آن کس که بزه در حق وی اتفاق افتاده، نیز ارتباط

داشت. اگر شخصی از طبقهٔ اشراف جرمی را مرتکب می‌شد، مجازاتش شدیدتر از مجازاتی بود که برای همین جرم در حق یکی از مردم عادی روا می‌داشتند؛ از طرف دیگر، هر گاه جنایت نسبت به طبقهٔ اشراف صورت می‌گرفت، مجرم بسختی کیفر می‌دید. اگر یکی از مردم بازاری، دیگری از طبقهٔ خود را کتک می‌زد، تاوانی که باید بپردازد ده «شکل» نقره، یعنی مبلغی در حدود ۴۰۰۰ ریال بود؛ ولی اگر همین جنحه را در حق مرد صاحب عنوان یا توانگری انجام داده بود، بایستی هفت برابر این مبلغ غرامت بدهد. از این کیفرهای تأدیبی گذشته، عقوبتهای وحشیانهٔ دیگری، از قبیل دست و پا بریدن یا اعدام، نیز وجود داشت: اگر کسی پدر خود را می‌زد، دستش را می‌بریدند؛ اگر جراحی، در ضمن عمل جراحی، سبب مرگ بیمار یا کور شدن چشم او می‌شد، انگشتانش را قطع می‌کردند؛ هرگاه دایه‌ای کودکی را، دانسته، با کودک دیگری عوض می‌کرد، پستانهایش بریده می‌شد. بسیاری از گناهان بود که آنها را با کشتن کیفر می‌دادند؛ مانند هتک ناموس، بچه دزدی، راهزنی، دزدی با شکستن درخانه، زنای با محارم، پناه دادن بندهٔ گریخته، سبب قتل شوهر شدن زنی برای آنکه شوهر دیگری انتخاب کند، داخل شدن زن کاهنه‌ای در میخانه، پشت کردن به دشمن در میدان جنگ، سوءاستفاده از مقام اداری، اهمال کردن زن در کار خانه‌داری و شوهرداری، و تقلب کردن در شراب فروشی. با این وسایل، که هزاران سال ادامه یافت، عادات و سنتی مستقر شد که سبب نگاهداری نظم و ضبط نفس بود، و بعدها ناآگاهانه به صورت پاره‌ای از مبانی و پایه‌های مدنیت درآمد.

دولت، تا حدودی، میزان نرخ اجناس و مزدها و دستمزدها را معین می‌کرد. مثلا دستمزد جراح را قانون مقرر می‌داشت؛ در قانون‌نامهٔ حمورابی اندازهٔ مزد بنا و خشتزن و خیاط و سنگتراش و نجار و جاشو و چوپان و کارگر معین شده بود. مطابق قانون، میراث مرد به فرزندانش می‌رسید و همسر وی را در آن حقی نبود. زن بیوه کابین و جهیز خود را دریافت می‌داشت و، تا آنگاه که زنده بود، بانوی خانه به شمار می‌رفت. حق ارث منحصر به فرزند ارشد نبود، بلکه همهٔ فرزندان در این حق با یکدیگر برابر بودند؛ به این ترتیب، ثروتهای بزرگ پیوسته پراکنده می‌شد و در دست گروه کوچکی باقی نمی‌ماند. مالکیت خصوصی منقول و غیرمنقول امری بود که قانون‌نامهٔ حمورابی آن را به رسمیت می‌شناخت.

از اسناد و مدارکی که به دست آمده برنمی‌آید که وکیل مدافع در بابل وجود داشته باشد. کاهنان به عنوان سردفتری کار می‌کردند، منشیهای مزدوری بودند که برای هر کس که می‌خواست، از شعر و غزل گرفته تا وصیت‌نامه، همه چیز را می‌نوشتند. هرکس مرافعه‌ای داشت، خود، به طرح دعوی در محکمه می‌پرداخت، بی‌آنکه در بند استفاده از اصطلاحات قلمبهٔ قضایی بوده باشد. قانون چنان بود که مردم را به طرح دعوا و مرافعه تشویق نمی‌کرد.

در سطرهای اول قانون‌نامه، با سادگی تقریباً «غیرقانونی»، چنین آمده است: «اگر شخصی دیگری را متهم به گناهی کند که کیفر آن مرگ است، و از عهدهٔ اثبات آن برنیاید، خود وی محکوم به مرگ خواهد شد.» دلایلی به دست است که در آن زمان رشوه دادن به قاضی و گواهان، برای گرفتن حکم ناحق، وجود داشته است. در شهر بابل، یک محکمهٔ استینافی، که «داوران شاهی» در آن قضاوت می‌کردند، تشکیل می‌شد؛ از آن گذشته، متداعیان می‌توانستند از خود شاه تمیز بخواهند. در قانون بابل نشانه‌ای از اثبات وجود حق فردی در برابر حکومت، و اینکه افراد بتوانند علیه دولت اقامهٔ دعوی کنند، دیده نمی‌شود؛ باید گفت که ایجاد حق دعوی برای افراد، علیه دولت، از ابداعات مردم اروپاست. با وجود این، مواد ۲۲-۲۴ قانون نامهٔ حمورابی حقی را برای افراد محفوظ می‌دارد که گرچه سیاسی نیست، از لحاظ اقتصادی حایز اهمیت می‌باشد. «اگر کسی در حین دزدی دستگیر شود، محکوم به اعدام خواهد شد. اگر دزد دستگیر نشود، مرد دزد زده باید، در برابر خدا، صورت تفصیلی آنچه را از وی دزدیده‌اند بازگوید، و شهری که دزدی در آن واقع شده، یا حاکم ناحیهٔ خارج شهر، باید تاوان خسارت وی را بدهد. اگر دزدی منجر به کشته شدن صاحب مال شود، شهر و حاکم باید یک «مینا» (۴۰،۰۰۰ ریال) به ورثهٔ مقتول بپردازند». آیا کدام شهر جدید امروز

است که در آن حسن اداره به اندازه‌ای رسیده باشد که تاوان جرمی را که به سبب اهمال آن پیش آمده بپردازد؟ آیا براستی قانون، از زمان حمورابی به این طرف، ترقی کرده، یا تنها آن بوده است که افزونتر و پیچیده‌تر شده است؟

IV – خدایان بابل

دین و دولت- وظایف و اقتدارات کاهنان- خرده خدایان- مردوک- عشتر- داستانهای بابلی دربارهٔ آفرینش و طوفان- عشق‌ورزی عشتر و تموز- فرودآمدن عشتر به دوزخ- مرگ تموز و رستاخیز وی- آداب و شعایر دینی- سرودهای توبه- گناه- سحر- خرافات

آنچه قدرت شخص شاه را محدود می‌کرد تنها قانون و طبقهٔ اشراف نبود، بلکه طبقهٔ کاهنان نیز مانعی در برابر قدرت مطلقهٔ شاه به شمار می‌رفت؛ چه شاه از لحاظ قانونی عنوان عامل و وکیل خدای شهر را داشت. مالیات به نام خدا گرفته می‌شد و، به صورت مستقیم یا از راههای انحرافی، به خزانهٔ معابد ریخته می‌شد. شاه هنگامی در چشم مردم عنوان حقیقی سلطنت را پیدا می‌کرد که کاهنان لباس قدرت را بر او بپوشانند و «دست بل را بگیرد» و صورت مردوک را، در موکب باشکوهی، با خود در خیابانهای شهر بگرداند. در این گونه جشنها، لباس روحانی می‌پوشید و این، خود، نشانهٔ وحدت دین و دولت به شمار می‌رفت، و شاید علامت آن بود که سلطنت ریشهٔ دینی و آسمانی دارد. گرداگرد تخت سلطنت آثار و مظاهر فوق‌الطبیعه مشاهده می‌شد؛ این، خود، سبب آن بود که خروج بر پادشاه بزرگترین کفرها باشد، و کسی که به این کار جسارت ورزد، علاوه بر آنکه سرخود را از دست می‌دهد، به زیان از دست دادن روح نیز گرفتار شود؛ حتی حمورابی بزرگ نیز قوانین خود را از خدا گرفته بود. از زمان «پاتسی»ها یا کاهن- شاهان سومری، تا زمان تاجگذاری بختنصر به دست کاهنان، در هر حال، بابل دولتی دینی و پیوسته «در زیر فرمان کاهنان» بود.

در نسلهای متوالی، که گناهکاران، برای آسایش خاطر، مال خویش را با خدایان تقسیم می‌کردند، ثروت معابد پیوسته رو به افزایش بود. شاهان نیز، که خود را نیازمند آمرزش خدایان می‌دانستند، پرستشگاههای معتبر می‌ساختند و اثاثه و بنده و مواد غذایی برای آنها فراهم می‌آوردند؛ زمینهای بزرگی را بر آنها وقف می‌کردند؛ و هر ساله بخشی از درآمد کشور را به آن معابد اختصاص می‌دادند. هر وقت سرزمینی گشوده می‌شد و غنیمتی به چنگ قشون می‌افتاد، نخستین سهم بندگان و غنایم از آن معابد بود؛ هر وقت غنیمت سرشاری به دست شاه می‌افتاد، هدایای فراوانی به خدایان تقدیم می‌کرد. از بعضی از زمینها سالانه مالیات جنسی خرما و دانه بار و میوه به معابد پرداخته می‌شد؛ اگر صاحب زمین آن مالیات را نمی‌پرداخت، ملک به تصرف معبد درمی‌آمد- غالب اوقات، این ملکیت به خود کاهنان انتقال می‌یافت. توانگر و درویش، هر یک برحسب استعداد خود، سهمی از دسترنج خود را به معابد اختصاص می‌دادند. زر و سیم و مس ولاجورد و گوهرهای گرانبها و چوبهای قیمتی فراوان در معابد انباشته شده بود.

چون کاهنان نمی‌توانستند از همهٔ این ثروتها بهره‌برداری کنند یا آنها را به مصرف برسانند، آنها را به سرمایه‌های قابل بهره‌برداری تبدیل می‌کردند؛ به این ترتیب بود که امور کشاورزی و صنعتی و مالی تمام مملکت را در قبضه داشتند. علاوه بر زمینهای زراعتی پهناور، غلامان فراوان نیز در اختیار معابد بود؛ این غلامان را یا در مقابل مزد به خدمت دیگران می‌گماشتند، یا آنان را به حرفه‌های مختلف- از نواختن موسیقی تا کشیدن شراب- وا می‌داشتند. همچنین کاهنان بزرگترین بازرگانان و مالداران بابل بودند و، با فروختن کالاهای گوناگونی که در معابد فراهم می‌شد، بخش مهمی از بازرگانی کشور را اداره می‌کردند. چنان شهرت داشت که این دسته، در بهره‌برداری از سرمایه، حکمت و درایت فراوان دارند؛ به همین جهت بسیاری از مردم سرمایه‌های خود را برای بهره‌برداری به ایشان می‌سپردند و می‌دانستند که اگر بهرهٔ فراوانی نباشد، به هر صورت، اطمینان آن هست که سودی به دست خواهد

آمد. کاهنان به شرایطی سهلتر از دیگر وام‌دهندگان به مردم قرض می‌دادند؛ گاهی به درویشان و بیماران، بدون درخواست فایده، وام می‌دادند؛ هر وقت مردوک دوباره به وام‌گیرنده لبخند می‌زد سرمایه را پس می‌گرفتند. از این گذشته پاره‌ای از کارهای عمومی به وسیلۀ کاهنان انجام می‌شد: قراردادها را می‌نوشتند و تسجیل می‌کردند و امضای خود را بر آنها می‌گذاشتند؛ وصیت‌نامه‌ها را تنظیم می‌کردند؛ به مرافعات مردم گوش می‌دادند و رأی صادر می‌کردند، و از حوادث مهم و معاملات بازرگانی ثبت برمی‌داشتند.

هرگاه که بحرانی پیش می‌آمد و مال فراوان لازم می‌شد، شاه قسمتی از دارایی معابد را مصادره می‌کرد. ولی این کار خطرناکی بود که بندرت اتفاق می‌افتاد، چه کاهنان کسانی را که بدون اجازۀ ایشان در اموال معابد تصرف کنند بشدت لعن می‌کردند؛ از این گذشته نفوذ ایشان در مردم بیش از نفوذ شخص شاه بود؛ گاهی می‌تواستند، با اتحاد کلمه و استفاده از نیرو و هوش خویش، شاه را از سلطنت خلع کنند. متولیان معابد مزیت خلود و جاودانی بودن را داشتند، چه شاه می‌مرد، ولی خدا جاودانی بود؛ به همین جهت مجمع روحانیان، که از تغییرات و تقلبات انتخاب و خطرهای مرض و آدمکشی و جنگ در امان بود، می‌توانست نقشه‌های درازمدت برای کارهای خود بکشد، و این همان چیزی است که سازمانهای بزرگ دینی تا امروز از آن برخوردار بوده‌اند. همۀ این اوضاع و احوال قدرت فوق‌العاده‌ای برای کاهنان ایجاد کرده بود.مقدر چنان بود که بابل به دست بازرگانان ساخته شود و سود آن به جیب کاهنان بریزد.

آیا آن خدایان که پاسبان مخفی دولت بابل به شمار می‌رفتند چگونه بوده‌اند؟ تعداد خدایان زیاد بود، چه نیروی تخیل مردم حدی نداشت و احتیاجاتی که مردم، برای آنها، خود را نیازمند خدایان می‌دانستند نامحدود بود. مطابق یک آمار رسمی، که در قرن نهم قبل از میلاد برداشته شده، شمارۀ خدایان نزدیک ۶۵۰۰۰ به دست آمده است. هر شهر برای نگاهبانی خود خدای خاصی داشت؛ در بابل قدیم، و برای دین آن، همان امری صورت می‌گرفت که امروز در نزد ما صورت می‌گیرد؛ یعنی شهرستانها و دهکده‌ها، اگر چه به صورت رسمی به خدای بزرگ و اعلا سر فرود می‌آوردند، هر کدام خدای کوچکی داشتند که آن را می‌پرستیدند و به آن وفاداری می‌نمودند؛ به این ترتیب بود که پرستشگاههایی برای شمش در لارسا، و برای عشتر در اوروک، و برای ننار در اور ساخته می‌شد- چه پس از آنکه دولت سومری از میان رفت، خدایان متعدد سومری بر جای مانده بود. خدایان دور از مردم نبودند؛ بیشتر آنها بر زمین و در معابد می‌زیستند: با کمال اشتها خوراک می‌خوردند و، با دیدارهای شبانه‌ای که از زنان پرهیزگار می‌کردند، توسط این زنان، به مردم مشغول و پرکار بابل فرزندانی عطا می‌کردند.

کهنترین خدایان، خدایان نجومی بودند مانند آنو، گنبد نیلگون؛ شمش، خورشید؛ ننار، ماه؛ بل یا بعل، یعنی زمینی که همۀ بابلیان پس از مرگ به سینۀ آن باز می‌گردند. هر خانواده خدایی خانگی داشت که به آن نماز می‌گزاشت و هر بام و شام برای آن شراب می‌فشاند؛ هر فردی خدایی (یا چنانکه امروز می‌گوییم فرشتۀ نگاهبانی) برای حمایت خویش داشت که او را از افراط در غم و شادی حفظ می‌کرد؛ جنهای متعدد باروری، به تصور آن مردم، بر روی مزارع در پرواز بودند و به محصول برکت می‌بخشیدند. شاید یهودیان گروه انبوه کروبیان و فرشتگان خود را از این شمارۀ فراوان ارواح بابلی اقتباس کرده باشند.

از مردم بابل شواهدی به دست نیامده که بنابر آن بتوان گفت یکتاپرستی، نظیر آنچه در زمان اخناتون یا اشعیای دوم وجود داشته، در سرزمین بابل حکمفرما بوده است. با وجود این، باید گفت که دو نیرو آن مردم را به طرف توحید می‌رانده است: یکی اینکه مملکت پس از جنگها پهناور می‌شد، و خود این پهناوری خدایان محلی را به فرمان خدای یگانه درمی‌آورد؛ دیگر آنکه پاره‌ای از شهرها، از روی حب وطن، خدای خاص و محبوب خود را صاحب قدرت مطلقه و مسلط بر همه چیز تصور می‌کردند؛ مثلا نبو چنین می‌گوید: «به نبو ایمان داشته باش و به خدایان دیگر

ایمان نیاور». این دستور با نخستین فرمان از «احکام عشرهٔ» (ده فرمان) یهودیان چندان اختلافی ندارد. رفته رفته این تصور پیش آمد که خرده خدایان مظاهر یا صفاتی از خدای بزرگ را نمایش می‌دهند؛ به این ترتیب شمارهٔ خدایان کاهش یافت. در نتیجه، مردوک، که در ابتدا خدای خورشید بود، عنوان ریاست و بزرگی خدایان بابلی را پیدا کرد. و به لقب بعل مردوک، یعنی مردوک خدا، ملقب شد؛ بابلیان شیواترین و گرمترین نمازهای خود را در برابر این خدا می‌گزاردند.

اهمیت عشتر (همان آستارتهٔ یونانیان و عشتورت یهودیان) تنها در آن نیست که با ایسیس مصریان و آفرودیتهٔ یونانیان و ونوس رومیان شباهت دارد، بلکه بیشتر از آن جهت است که در یکی از شگفت‌انگیزترین عادات بابلی دست داشته و آن را متبرک می‌ساخته است، این الاهه، در آن واحد، کار دمتر و آفرودیته هر دو را داشته؛ یعنی علاوه بر آنکه الاههٔ زیبایی اندام و عشق بوده، الاههٔ مهر مادری، و الهام دهندهٔ نهانی حاصلخیزی خاک، و عنصر آفرینندهٔ جهان به شمار می‌رفته است. چون با عینک زمان حاضر به عشتر و صفات و وظایف آن نظر افکنیم، البته هرگز نمی‌توانیم تناسب و سازشی میان آنها به دست آوریم؛ مثلا می‌بینیم که وی الاههٔ جنگ و عشق هردو بوده و، از طرف دیگر، الاههٔ زنان بدکاره و مادران خانواده هر دو به شمار می‌رفته، و خود را به لقب «معشوقهٔ مهربان» ملقب ساخته است؛ گاهی وی را به صورت الاههٔ ریشداری نمایش می‌دادند که صفات نری و مادگی، هردو، در آن دیده می‌شد؛ گاهی پیکر وی را به شکل زن برهنه‌ای می‌ساختند که پستانهایش آماده برای شیردادن است. با آنکه پرستندگان وی او را به نامهای «دوشیزه» و «دوشیزهٔ پاکیزه» و «مادر پاکیزه» خطاب می‌کردند، پیوسته از این خطاب منظوری جز آن نداشتندکه عشقهای وی رنگ زناشویی نداشته است. گیلگمش از این پیشنهاد این الاهه برای همسری خودداری کرد؛ حجت وی در این امتناع آن بود که به وی اطمینان ندارد؛ مگر همو نبود که یک بار به شیری عشق ورزید و او را فریفت و سپس کشت؟ اگر بخواهیم حقیقت عشتر را چنانکه بود دریابیم، باید قانون اخلاق جاری را به کناری بگذاریم. درست در سطرهای آینده بیندیشید که چگونه بابلیان با شور و شوق تمام به درگاه او تسبیح و راز و نیاز می‌کنند؛ این گونه مناجات هیچ دست کمی از دعاها و ثناهای متقیان مسیحی در مقابل مریم عذرا ندارد:

ای بانوی بانوان، و ای الاههٔ الاهگان، ای عشتر، ای ملکهٔ همهٔ شهرها و راهنمای همهٔ مردان.

تو نور جهانی، تو نور آسمانهایی، ای دختر سین بزرگ (خدای ماه).

قدرت تو برین است ای بانو، و مقام تو برتر از مقام همه خدایان است.

تو داوری می‌کنی و داوری تو بر داد است.

قوانین زمین و قوانین آسمانها و قوانین معابد و ضریحها و قوانین خانه‌های شخصی و اطاقهای پنهانی، همه را تو می‌گذاری.

کجاست که نام تو در آنجا نیست، و کجاست مکانی که فرمانهای ترا در آن نشناسند؟

چون نام تو برده شود، زمین و آسمانها می‌لرزد، و خدایان نیز بر خود می‌لرزند...

تو بر ستمدیدگان نظر داری، و هر روز داد خوارشدگان را می‌ستانی.

تا چند، ای ملکهٔ آسمان و زمین تا چند،

تا چند، ای چوپان مردان رنگ‌پریده درنگ می‌کنی؟

تا چند، ای ملکه‌ای که پاهایت خسته نمی‌شود و زانوهایت در شتاب است؟

تا چند، ای بانوی سپاهیان و ای بانوی کارزارها؟

ای بزرگواری که همهٔ ارواح آسمانی از تو بیم دارند، و همهٔ خدایان خشمناک در فرمان تواند؛ ای که برهمهٔ فرمانروایان تسلط داری، و زمام پادشاهان به دست توست.
ای گشایندهٔ زهدانهای مادران، نور تو عظیم است.
ای پرتو درخشان آسمان و ای روشنی جهان؛ ای که همه جا را که آدمی در آن می‌زید روشن می‌سازی و لشکریان همهٔ ملتها را گرد یکدیگر فراهم می‌آوری.
ای الاههٔ مردان، ای پروردگار زنان، حکمت تو برتر از دریافت عقل است.
به هر جا جلوه‌ای کنی مردگان به زندگی باز می‌گردند، و بیمار برمی‌خیزد و به راه می‌افتد؛ و چون بیمار به روی تو نظر کند، روح وی شفا می‌پذیرد.
تا کی، ای بانوی من، باید دشمنانی بر من پیروز بمانند؟
فرمان ده، که چون فرمان دهی خدای خشمگین دور خواهد شد.
عشتر بزرگ است! عشتر ملکه است! بانوی من بزرگوار است، بانوی من ملکه اینینی اختر توانای سین است.
هیچ مثل و مانندی ندارد.
بابلیان این خدایان گوناگون را همچون شخصیتهای قهرمانی قرار داده و برای آنها داستانها و اساطیری ساخته‌اند که بخش بزرگی از آنها از راه یهودیان به ما رسیده و جزئی از معارف دینی ما را تشکیل می‌دهد. نخستین داستان در این میانه داستان آفرینش است. در آغاز، جز پریشانی و نانظمی (خائوس) هیچ نبود. «روزگاری که هیچ چیزی در بالا نبود که به نام آسمان خوانده شود، و هیچ چیزی به نام زمین در این پایین وجود نداشت، آپسو، یعنی اقیانوس، که در آغاز پدر همه چیز بود، و تیامات، یعنی خائوس، که همه چیز ازوی زاییده شده، آبهای خود را در هم آمیختند.» رفته رفته اشیا بزرگ شدن و صاحب صورت شدن آغاز کردند، ولی تیامات، آن الاههٔ سهمناک، ناگهان در این اندیشه افتاد که همهٔ خدایان دیگر را از میان بردارد تا خود، که خائوس است، بتنهایی سلطنت کند. انقلاب عظیمی پیش آمد و بر اثر آن، نظم و سامان بکلی نابود شد. آنگاه خدای دیگری به نام مردوک، با سلاح خود تیامات، به جنگ با او برخاست؛ به این معنی که چون تیامات دهان خود را برای بلعیدن او گشوده بود گردبادی به دهان او فرو کرد و، چون باد به درون او رفت و شکمش برآمد، نیزهٔ خود را به شکم او فرو برد؛ به این ترتیب الاههٔ پریشانی ترکید و مرد. داستان می‌گوید که پس از آنکه «مردوک آرامش خود را بازیافت»، تیامات مرده را، همچون ماهی که برای خشک کردن از درازا به دو نیم می‌کنند، دوپاره کرد و «یکی از دوپاره را بر بالا آویخت، که آسمان شد، و پارهٔ دیگر را زیر پاهای خویش گذاشت، و از آن زمین را ساخت.» این همهٔ چیزی است که از داستان آفرینش بابلی به ما رسیده است. شاید شاعر قدیمی قصدش از ساختن این افسانه بیان این مطلب بوده است که ما از آغاز آفرینش جز این چیزی نمی‌دانیم که نظم و سامان جانشین خائوس شده است، و در واقع همین است که جوهر هنر و مدنیت به شمار می‌رود. ولی این مطلب را نباید از خاطر دور داشته باشیم که از میان رفتن خائوس هنوز هم افسانه‌ای بیش نیست.
مردوک، پس از آنکه بدین گونه آسمان و زمین را ساخت، به خمیر کردن زمین با خون خود پرداخت تا بنی آدم را برای خدمت خدایان بسازد. روایتهای بابلی، در جزئیات آفرینش انسان، با یکدیگر اختلاف دارد، ولی همه در این مطلب یک کلامند که خدا انسان را از تکه‌ای گل رس ساخت. به طور کلی، در این افسانه‌ها چنان نیست که آدمی در آغاز پیدایش در باغ و بهشتی زندگی می‌کرده باشد، بلکه انسان به صورت موجودی بوده که با نادانی و سادگی جانوران می‌زیسته، تا آنگاه که جانور سهمناکی به نام اوآنس، که نیمی ماهی و نیمی فیلسوف بود، بر وی ظاهر شد و دانشها و هنر شهرسازی و اصول و مبادی حقوق و قانون را به وی آموخت؛ پس از آن، اوآنس به دریا فرو رفت و به کار نوشتن تاریخ مدنیت اشتغال ورزید. ولی خدایان ناگهان از انسانهایی که آفریده بودند ناخشنود شدند و طوفان

بزرگی برایشان فرستادند تا انسان و آثار وی را، یکباره، نیست کند. ائا، خدای حکمت را بر انسانیت رحمت آمد و بر خود گرفت که لااقل شمش- نپیشتیم و همسر او را از هلاک شدن رهایی بخشد. طوفان همه جا را فرا گرفت و «مردم مانند تخم ماهی در دریا غوطه می‌خوردند.» چون چنین شدِ، ناگهان خدایان به گریه درآمدند و از کار بد خود انگشت پشیمانی به دندان گزیدند و از یکدیگر پرسیدند که: «پس از این دیگر چه کس به خدایان قربانی و هدیه تقدیم خواهد کرد؟» ولی شمش- نپیشتیم کشتیی ساخته و از طوفان نجات یافته بود. کشتی وی بر بالای کوه نیسیر جای داشت، و او کبوتری برای کسب اطلاع به پرواز درآورد؛ در آن هنگام، وی بر آن شد که قربانیی به خدایان تقدیم کند؛ خدایان قربانی او را با شگفتی و سپاسگزاری پذیرفتند. «خدایان بو را شنیدند، بوی پاکیزه را شنیدند، و مانند مگسان بر بالای قربانی گرد شدند.» زیباتر از این یادبود مبهم طوفان بلاخیز افسانهٔ رویش گیاهان است که با نام عشتر و تموز همراه است. در متن سومری داستان، تموز برادر کوچک عشتر است؛ در متن بابلی، گاهی عنوان معشوق، و گاهی عنوان پسر او را دارد. چنان به نظر می‌رسد که این هر دو متن به اساطیر ونوس و آدونیس یا دمتر و پرسفونه و صدها اسطورهٔ دیگر مرگ و رستاخیز راه یافته باشد. تموز، پسر خدای بزرگ ائا، گوسفندان خود را در زیر درخت بزرگ اریدا، که سایهٔ آن همهٔ زمین را می‌پوشاند، می‌چرانید؛ عشتر، که پیوسته تشنهٔ عشق بود، به دام عشق او گرفتار آمد و بر آن شد که وی را به همسری جوانی خود برگزنید. ولی تموز، مانند آدونیس، با حملهٔ گرازی وحشی از پای درآمد و مانند همهٔ مردگان به دوزخ تاریک زیرزمین- که بابلیان به آن نام آرالو می‌دادند و ارشکیگال، خواهر حسود عشتر، بر آن تسلط داشت- فرو رفت. عشتر به اندوه سخت گرفتار شد و عزم جزم کرد که به آرالو فرو شود و، با شستن زخمهای تموز در یکی از چشمه‌های شفابخش، زندگی را به وی بازگرداند. آنگاه با زیبایی خیره‌کنندهٔ خویش به دروازهٔ دوزخ نزدیک شد و اجازه خواست که به آن درآید. لوحهایی که به دست آمده داستان را، به صورت نیرومندی، چنین بیان می‌کند:

چون ارشکیگال این را شنید،
مانند کسی بود که درخت گزی را می‌برد -لرزید؟- .
و مانند کسی بود که نبی را می‌برد -تکان خورد؟-.
«چه چیز قلبش را پریشان کرد، چه چیز کبدش را -تکان داد-؟
آیا- این زن -می‌خواهد که با من -در اینجا بماند-؟
و از خاک تغذی کند و -غبار- را به جای شراب بنوشد؟
من برای مردانی می‌گریم که زنان خود را رها کرده‌اند؛
برای زنانی می‌گریم که آنان را از آغوش شوهرانشان کنده‌اند؛
و برای کودکانی که نارس-چیده شده‌اند-.

برو ای دربان، و در را به روی او بگشا، و مطابق دستور قدیم با وی رفتار کن.» دستور و مقررات قدیم چنان بود که هرکس می‌خواست به دوزخ درآید باید برهنه باشد؛ به همین جهت، از هر دری که عشتر می‌خواست بگذرد، دربان دوزخ لباسی یا زینتی را از او باز می‌گرفت: ابتدا تاجش را برداشت، آنگاه گوشواره‌ها را بیرون کرد، و پس از آن گردنبند و سپس زیورآلات سینه‌اش را برداشت؛ و پس از آن کمربند گوهرنشان و دستبند و پای‌بند زرین و، در پایان، پارچه‌ای را که میان او را می‌پوشانید باز گرفت. هر بار عشتر با لطافت و ظرافت لب به اعتراض می‌گشود، ولی به آنچه از او خواسته بودند رضا می‌داد.

و چون عشتر در زمینی فرو رفت که در آمدن به آن را بازگشتی نبود، ارشکیگال وی را دید و از این آمدن در خشم شد.

عشتر بی‌پروا خود را بر وی افکند.
ارشکیگال دهان گشود و سخن گفت
به نمتار قاصدش...
«برونمتار، -و او را به زندان کن؟- در کاخ من.
و بر وی شصت بیماری را چیره کن،
بیماری چشم را بر چشمانش،
بیماری پهلو را بر پهلویش،
بیماری پا را بر پایش،
بیماری قلب را بر قلبش
بیماری سر را بر سرش
و بر تمام وجودش.» در آن هنگام که عشتر با این پرستاریهای خواهرانه به دوزخ در بند بود، زمین، که از وجود وی بر پشت خود، به علت غیبت او، الهام نمی‌گرفت، همهٔ هنرها و راههای عشق‌ورزی را یکباره فراموش کرد: دیگر گیاهی گیاه دیگر را بارآور نساخت، سبزیها پژمرده شد، و جانوران دیگر گرمایی در خود احساس نمی‌کردند؛ ریشهٔ عاطفه و محبت در مردم خشکید.
پس از آنکه بانو عشتر به سرزمینی که بازگشت ندارد درآمد،
دیگر گاو نر بر پشت ماده گاو نجهید، و خر نر به خر ماده نزدیک نشد؛
و هیچ مردی در کوچه به دختر جوانی نزدیک نشد؛
مرد در اطاق خود می‌خوابید،
و زن تنها به خواب می‌رفت.
جمعیت کم شد؛ خدایان که دریافتند قربانیهای زمین کاهش یافته پریشان شدند و فرمان دادند که ارشکیگال خواهرش عشتر را آزاد کند؛ او به فرمان خدایان گردن نهاد. ولی عشتر به بازگشتن زمین، جز آنکه تموز را با خود همراه ببرد، خرسندی نمی‌داد. درخواست وی پذیرفته شد و او پیروزمندانه از هفت دروازه گذشت، و میان بند و دستبند و پای‌بند زرین و کمربند گوهرنشان و زیورآلات سینه و گردنبند و گوشواره‌ها و تاج خود را بازگرفت. چون دوباره بر روی زمین آشکار شد، گیاهان از نو به روییدن و شکوفه کردن آغاز کردند، و زمین پر از خوردنی شد. و جانوران به زیاد کردن نسل خود پرداختند. عشق، که نیرومندتر از مرگ است، به جایگاه حقیقی خود، که چیرگی و خواجگی بر خدایان و آدمیزاد است، بازگشت. برای مرد عالم و محقق زمان حاضر، این افسانه به صورت شگفت‌انگیز و زیبایی مرگ و رستاخیز سالانهٔ زمین را نمایش می‌دهد و نیروی برین عشق را آشکار می‌سازد که لوکرتیوس، در آنجا که از ونوس سخن می‌گوید، به بهترین وجه بیان می‌کند؛ ولی همین افسانه عنوان تاریخ مقدسی را داشت که مردم بابل به آن ایمان راسخ داشتند، و یک روز از سال را به خاطر مرگ تموز سوگواری می‌کردند، و روز دیگر را به یادگار زنده شدن و رستاخیز او به جشن و شادی می‌پرداختند.
با وجود این، چنان به نظر می‌رسد که فرد بابلی از اندیشهٔ جاودانی شدن شخصیت خویش هیچ‌گونه احساس خشنودی نمی‌کرده است. دین وی دین خاکی و زمینی و عملی بود؛ در آن هنگام که دعا می‌خواند و نماز می‌گزاشت درخواست پاداشی در بهشت نداشت، بلکه خیرات زمینی را طلب می‌کرد. نمی‌توانست به خدایان خود در آن طرف گور اعتقاد داشته باشد. درست است که در یکی از متنهای بابلی مردوک به صورت «زنده‌کنندهٔ مردگان» وصف‌شده، و در داستان طوفان چنان آمده که نجات یافتگان از آن جاودانه زندگی می‌کنند، اندیشهٔ کلی بابلیان دربارهٔ زندگی

در جهان دیگر با اندیشهٔ یونانیان بسیار شباهت دارد: مردگان، از قدیسان و بدکاران و هوشمندان و ابلهان، همه، بدون تفاوت به جایگاه تاریکی در شکم زمین فرو می‌روند و هیچ یک از ایشان پس از آن روی روشنایی را نخواهد دید. بهشتی را معتقد بودند، ولی آن را مخصوص خدایان می‌دانستند؛ آرالو، که همهٔ انسانها به آن فرو می‌رفتند، هرگز جای نعمت و خوشگذرانی نبود و بیشتر مردم در آن کیفر و عقاب می‌دیدند؛ مردگان ابدالدهر دست و پا دربند می‌ماندند و تنهاشان از سرما می‌لرزید و گرسنه و تشنه به سر می‌بردند، مگر آنکه فرزندان در اوقات معین خوراکی در گور ایشان بگذارند. هرکس در زمین بیشتر گناه کرده بود در آنجا عذاب فراوانتر می‌چشید؛ براین گونه اشخاص بیماری جذام چیره می‌شد تا تنشان را بخورد یا نرگال و آلات، خواجه و بانوی آرالو، برای پاک کردن ایشان از بار گناهان، بلاهای دیگری بر سرشان فرو می‌ریختند.

بیشتر اجساد مردگان را در زیرزمینهای سقفدار به خاک می‌سپردند؛ گاهی مردگان را می‌سوزانیدند و خاکسترشان را در گلدانهایی محفوظ نگاه می‌داشتند. مردگان را با مواد خاص مومیایی نمی‌کردند، ولی کسانی بودند که کارشان مرده‌شویی بود؛ پس از شستن مرده لباس نیکو بر وی می‌پوشانیدند و گونه‌هایش را رنگین و مژگانهایش را سیاه می‌کردند و انگشتریهایی بر انگشتان او می‌نهادند و لباسهای زیرپوش اضافی با وی به خاک می‌سپردند. اگر مرده زن بود، شیشه‌های عطر و شانه و گردها و روغنهای آرایش در گور وی می‌گذاشتند تا بوی خوش و زیبایی چهرهٔ خود را در جهان دیگر حفظ کند. معتقد بودند که اگر مرده چنانکه باید و شاید به خاک سپرده نشودبه زندگان آسیب و گزند خواهد رسانید، و اگر او را اصلا دفن نکنند، روحش در کنار مستراحها و ناودانها برای دست یافتن به خرده‌های طعام سرگردان می‌ماند و ممکن است تمام یک شهر را گرفتار وبا و طاعون کند. همهٔ اینها مجموعه افکاری است که البته آن انتظام قضایای هندسهٔ اقلیدسی را ندارد، ولی برای آن کافی بوده است که بابلیان را وا دارد تا خدایان خود و کاهنان این خدایان را همیشه سیر نگاه دارند.

آنچه بیشتر به عنوان هدیه و قربانی به خدایان تقدیم می‌شد چیزهای خوردنی و آشامیدنی بود، چه این گونه چیزها آن مزیت را داشت که اگر بتمامی به توسط خدایان تناول نمی‌شد، هرگز از بین نمی‌رفت. غالباً برقربانگاهها معابد گوسفندان را به عنوان قربانی سر می‌بریدند؛ در یکی از اوراد بابلی که به دست ما رسیده چنین نوشته است که: «گوسفند جایگزین و فدیهٔ آدمی است، و جان خود را به جای او تقدیم می‌کند»؛ این، خود، سابقهٔ شگفت‌انگیزی از گوسفند قربانی مرسوم میان یهودیان و مسیحیان است. قربانی کردن یکی از شعایر دینی پر طول و تفصیل و دقیق بوده و ضرورت داشته است که کاهن کارشناس در این کار به آن اقدام کند. هرکاری که صورت می‌گرفت، و هر لفظی که در حین قربانی بر زبان جاری می‌شد، بایستی مطابق سنت باشد؛ اگر مرد عادی غیر متخصص به این کار می‌پرداخت و به اندازهٔ سرمویی از مراسم مقرر تخلف می‌کرد، نتیجه آن می‌شد که خدایان طعام را بخورند و به دعای شخص قربانی کننده گوش ندهند و آن را اجابت نکنند. در دین بابلی، به آداب و مراسم صحیح بسیار بیشتر از عمل صالح اهمیت داده می‌شد. اگر کسی می‌خواست وظیفهٔ خود را برابر خدایان به انجام رساند، بر وی واجب بود که قربانی شایسته به معابد پیشکش کند. و دعاها و اوراد مخصوص بخواند. از این که می‌گذشت، هرکس می‌توانست چشم دشمن شکست خورده را بر کند و دست و پای اسیران را ببرد و بازماندهٔ تنشان را زنده در آتش کباب سازد، بی‌آنکه پروای آن کند که چنین کارها ممکن است سبب آزرده شدن خدایان باشد. دیگر از کارهای واجبی که هر بابلی پرهیزگار مستمسک به دین می‌کرد، آن بود که، در موکب دراز باشکوهی که کاهنان ترتیب می‌دادند و تصویر مردوک را از ضریح و معبدی به ضریح و معبددیگر منتقل می‌کردند، با کمال خضوع و خشوع شرکت جوید، یا در این گونه مراسم حاضر شود، یا بر پیکر بتها روغنهای خوشبو بمالد، و در برابر آنها مواد معطر بخور کند، یا تن آنها را

با لباسهای نیکو و گوهر بیاراید؛ دیگر اینکه دوشیزگی دختران خود را در جشن عشتر بزرگ تقدیم کند؛ دیگر آنکه برای خدایان خوردنی و نوشیدنی فراهم سازد و نسبت به کاهنان بخشنده دست و مهمان‌نواز باشد.
شاید حکمی که با اطلاع از این اوضاع و احوال دربارهٔ بابلیان صادر می‌کنیم سخت و ظالمانه باشد؛ همان گونه که آیندگان نیز، با اسناد و مدارکی که از گزند روزگار در امان می‌ماند و از زندگی ما برای آنان حکایت می‌کند، دربارهٔ ما نیز چنین حکم خواهند کرد. پاره‌ای از ظریفترین بازمانده‌های ادبی بابلی دعاهایی است که مردان متقی و صادق در تقوای خود سروده‌اند. مثلا بختنصر مغرور، با کمال خشوع، و فروتنی، در برابر مردوک چنین راز و نیاز می‌کرده:
بی تو ای پروردگار من، چه چیز می‌تواند بود
برای شاهی که او را دوستداری و به نامش می‌خوانی؟
لقب او را چنانکه ارادهٔ توست متبرک خواهی ساخت،
و به راه راست رهبریش خواهی کرد.
من که امیری فرمانبردار توام،
همانم که دستهای تو مرا ساخته است.
این تویی که مرا آفریده‌ای،
و رهبری لشکر بندگان خود را به دست من سپرده‌ای،
و به مقتضای رحمت خودت، ای خواجهٔ من...
نیروی سهمگین خود را به مهربانی و رحمت بدل کن،
و چنان کن که در قلب من
احترام به پرودگاری تو برانگیخته شود.
آنچه را خیر من در آن است به من ببخش.
بازماندهٔ ادبیات دورهٔ بابلی پر از سرودهایی است که در آن فروتنی بشری به شدیدترین وجه نمایانده شده؛ این خود خاصیتی از مردم سامی نژاد است که به وسیلهٔ این خضوع و خشوع بر غرور و کبریای خود لگام می‌زده و آن را از انظار مخفی می‌داشته‌اند. بیشتر این سرودها به صورت «سرودهای توبه» است و ما را برای احساسات عاطفی و تصاویری که در مزامیر داوود پس از آن آمده مهیا و مستعد می‌سازد. ازکجا که همینها سرمشق مزامیر داوود نبوده باشد؟
من، خدمتگزار تو، با قلبی لبریز از حسرت به تو تضرع می‌کنم.
تو دعای گرم کسی را که پشتش زیر بار گناه دوتاست می‌پذیری.
تو به مردی نظر می‌افکنی، و آن مرد زندگی می‌کند...
پس، از روی مرحمت به من نظر افکن و دعای مرا بپذیر...
و پس از آن، همچون کسی که در نری و مادگی خدایی که به او خطاب می‌کند در شک باشد، چنین می‌گوید:
چه مدت، ای خدای من، چه مدت، ای الاههٔ من، طول می‌کشد تا به من نظر افکنی؟ چه مدت، ای خدای شناخته و ناشناخته، طول می‌کشد تا آتش خشم در قلب تو فرو نشیند؛
چه مدت، ای خدای شناخته و ناشناخته، طول می‌کشد تا قلب نامهربان تو آرام گیرد؟
نوع بشر به تباهی افتاده و بد حکم می‌کند؛
از همهٔ آنان که زنده‌اند، کیست که چیزی بداند؟
مردم نمی‌دانند که آنچه می‌کنند خوب است یا بد است.

ای خواجهٔ من، خدمتگزارت را از خودمران؛
او در منجلاب فرو رفته؛ دستش را بگیر!
و گناهی را که ورزیده‌ام به رحمت مبدل کن!
بیدادهایی را که روا داشته‌ام، به باد فرمان ده تا با خود ببرد!
گناهان بیشمار مرا همچون جامه‌ای از تن من بکن!
ای خدای من، گناهان من هفت درهفت است؛ از گناهان من در گذر!...
ای الاههٔ من، گناهان من هفت درهفت است؛ از گناهان من در گذر!...
از گناهان من درگذر، و من در برابر تو خوار و زبون خواهم بود.
بشود که قلب تو مانند قلب مادری که فرزندانی زاده، شاد شود؛
بکند که مانند مادری که فرزندان زاده، یا پدری که صاحب فرزند شده، شاد شود!

این مزامیر و سرودهای دینی را گاهی کاهنان تلاوت می‌کردند، گاهی نمازگزاران، و زمانی هر دو باهم به خواندن مشغول می‌شدند؛ یعنی قسمتی را کاهنان می‌خواندند و قسمتی را نمازگزاران، به عنوان جواب. شاید آنچه در مورد این سرودها بیشتر مایهٔ شگفتی می‌شود آن باشد که، مانند همهٔ ادبیات دینی بابل، آنها را بازبان سومری قدیمی نوشته‌اند؛ درواقع، این زبان برای دستگاه روحانی بابل همان حکم زبان لاتینی را برای کلیساهای کاتولیک رومی زمان حاضر داشته است. همان گونه که میان سطور پاره‌ای از متنهای لاتینی سرودها و ادعیهٔ کاتولیکی ترجمهٔ آن به زبان جاری دیده می‌شود، در بعضی از سرودهای دینی بین‌النهرین که به دست ما رسیده، در میان سطور عبارات «قدیمی و رسمی» سومری اصلی، بر آن سان که شاگردان مدارس این زمان می‌کنند، ترجمهٔ بابلی آنها نیز دیده می‌شود. نیز همان گونه که شکل این سرودها و اوراد در مزامیر یهودی و آداب دینی کلیسای رومی وارد شده، محتوای آنها نیز از بدبینی و حس خرد شدن در زیر بار گناه یهودیان و مسیحیان نخستین، و همچنین پیرایشگران جدید حکایت می‌کند. اگر چه احساس گناهکاری اثر مهمی در زندگی بابلیان نداشته، از آن در سرودها و اوراد به قدری نام برده و دربارهٔ آن مبالغه کرده‌اند که اثر آن در آداب دینی سامی و سرودها، و اوراد غیر سامیی که از آن مشتق شده، تا امروز بر جای مانده است. مثلا در سرودی چنین آمده است: «پروردگارا گناهان من بسیار است و کارهای بد من فراوان! من در دریای محنت و بدبختی غوطه‌ورم، و دیگر نمی‌توانم سرخود را بلند کنم. من روبه سوی خداوند بخشندهٔ خود می‌کنم و اوراد می‌خوانم و ندبه می‌کنم... پروردگارا، خدمتگزار خود را مران.» تصور خاصی که مردم بابل ازگناه داشتند چنان بود که این ندبه‌ها و تضرعها صادقانه بود. در نظر آنان گناه تنها یک حالت معنوی نفسانی به‌شمار نمی‌رفت، بلکه همچون بیماریی به آن می‌نگریستند که از چیرگی شیطان برجسم آدمی حاصل می‌شود و ممکن است سبب هلاک او شود. نماز عنوان تعویذی را داشت که با آن عفریتی را که از اقیانوس نیروهای سحری مسلط بر ارکان زندگی مشرق‌زمین قدیم خارج شده و به درون جسم فردی درآمده بود از تن او بیرون می‌راندند. مردم بابل چنان تصور می‌کردند که این شیاطین موذی دشمن انسان همه جا در کمین او نشسته‌اند و ممکن است از درگشاده یا از کلون یا پاشنهٔ در به درون خانه درآیند، و چون شخصی گناهی مرتکب شده و با آن از حمایت خدایان نیک بیرون رفته باشد، سبب بیماری یا دیوانگی او شوند. اجنه و کوتوله‌ها و اشخاص ناقص‌الاعضا، و بالاتر از همه زنان، در نظر ایشان دارای آن قدرت بودند که هر گاه کسی را دوست ندارند شیاطین را به جسم او وارد کنند؛ حتی اینکار را با یک نظر و «چشم زخم» می‌توانستند انجام دهند. برای جلوگیری از گزند این شیاطین، طلسم و تعویذ و اقسام مختلف باطل‌السحر به کار می‌بردند. غالباً چنان باور داشتند که چون کسی تصاویری از خدایان را همراه داشته‌باشد، شیاطین از او می‌ترسند و می‌گریزند. مؤثرترین طلسم آن بود که سنگ کوچکی را به نخی یا زنجیری ببندند و آن را

به گردن بیاویزند، به این شرط که سنگی که انتخاب می‌شود از آن سنگها باشد که برای صاحب آن خوشبختی می‌آورد، و بند آن، بنا به غرضی که برای آن به کار رفته، سیاه یا سفید یا سرخرنگ انتخاب شود. بهترین ریسمان آن بود که از پشم بز ماده‌ای تابیده باشند که بز نر به آن دست نیافته باشد. گذشته از این کارها، احتیاط مستلزم آن بود که با کمک اوراد مؤثر و گرم و آداب جادویی نیز به بیرون راندن شیطان از بدن بپردازند، از آن قبیل بود پاشیدن آب یکی از نهرهای مقدس، چون دجله و فرات، بر بدن شخصی که مورد نظر است. کار دیگری که در این قبیل موارد می‌کردند آن بود که مجسمه‌ای از شیطان می‌ساختند و آن را در کرجی کوچکی می‌گذاشتند و به آب می‌انداختند؛ اگر کرجی چنان ساخته می‌شد که خود به خود بر روی آب واژگون شود، این عمل در نظر آنان بسیار مؤثرتر جلوه‌گر می‌شد. گاهی سعی می‌کردند که با گفتن الفاظ مناسب و خواندن افسون صحیح شیطان را از بدن بیمار یا جنزده خارج سازند و به بدن جانوری همچون مرغ یا خوک یا، بیش از همه، گوسفندی داخل کنند.

بیشتر نوشته‌های بابلی که از کتابخانهٔ آسوربانی‌پال به دست آمده نسخه‌هایی سحریی است که برای بیرون راندن اجنه و شیاطین، پرهیز کردن از گزند آنها، و پیشگویی و غیبگویی به کار رفته است. بعضی از آن الواح رساله‌هایی در علم احکام نجوم است؛ دسته‌ای دیگر، از فال زدنهای ارضی و سماوی و راه تعبیر و تفسیر فالها بحث می‌کند؛ دسته‌ای از الواح دربارهٔ تعبیر خواب است، که از لحاظ حسن تنظیم و شگفت‌انگیزی با محصولات روانشناسی پیشرفتهٔ زمان حاضر رقابت می‌کند؛ در الواح دیگری سخن از آن است که چگونه می‌توان، با ملاحظهٔ احشای جانوران یا مشاهدهٔ اشکالی که قطرهٔ روغن چکیده بر روی آب ظرفی به خود می‌گیرد، از غیب اطلاع حاصل کرد. یکی دیگر از راههای اکتشاف غیب، در نزد کاهنان بابل قدیم، نظر کردن در جگر جانوران بوده است؛ این هنر جگر بینی را اقوام دیگری که پس از ایشان آمده از بابلیان اقتباس کرده‌اند، چه آن اقوام باستانی جگر را در انسان و دیگر جانوران مرکز عقل می‌دانستند. هیچ شاهی به جنگ یا کشورگشایی نمی‌رفت، و هیچ فرد بابلیی به کار مهمی اقدام نمی‌کرد، مگر آنکه کاهنی یا جادوگری طالع وی را به یکی از راههایی که ذکر شد بخواند و تکلیف او را معین کند.

هیچ تمدنی، از لحاظ پابند بودن به اوهام و خرافات، به پای تمدن بابلی نمی‌رسد. هر حادثه –از ولادت غیر طبیعی گرفته تا اشکال مختلف مرگ – را کاهنان با تعبیرات سحری و فوق‌الطبیعه مورد تفسیر و تأویل قرار می‌دادند. حرکتهای آب رودخانه و اشکال مختلف ستارگان و خوابها و کارهای غیر عادی انسان و جانوران، همه، چیزهایی بود که کارشناسان در این امور از روی آنها آینده را پیش‌بینی و پیشگویی می‌کردند. همان گونه که ما امروز از روی جست و خیزها و حرکات موش خرمای کوهی، درازی احتمالی فصل زمستان را حدس می‌زنیم، آن مردم نیز با ملاحظهٔ حرکات یک سگ، سرنوشت شاهی را پیش‌بینی می‌کردند. خرافات بابلی، چون از لحاظ ظاهر با خرافات ما اختلاف دارد، به نظر عجیب و غریب می‌رسد، ولی حقیقت این است که هر چیز بیمعنی و سخیفی که در گذشته وجود داشته، در زمان حاضر نیز در محلی از کرهٔ زمین انتشار دارد. در زیر شالودهٔ هر تمدنی، خواه قدیم و خواه جدید، دریایی از سحر و خرافه پرستی و جادوگری جریان داشته و هنوز هم در جریان است. شاید پس از آن هم که آثار عقل و تفکر ما از میان برود، باز این گونه چیزها بر جای مانده باشد.

۷– اخلاق بابلی

وقوع طلاق میان دین و اخلاق – فحشای مقدس – رابطهٔ آزاد زن و مرد – ازدواج – زنا – طلاق – وضع زن – فساد اخلاق

شاید این دین، با همهٔ عیوبی که داشته، چنان بوده است که مرد عادی بابلی را تا حدی مؤدب و فرمانبردار می‌ساخته است؛ اگر غیر از این باشد، یافتن علت بخشندگی فراوان نسبت به کاهنان امر دشواری خواهد بود. با وجود این، چنانکه از ظواهر برمی‌آید، دین در اواخر دورهٔ بابل در طبقات بالای مردم تأثیری نداشته، چه «بابل پر از فسق و

فجور» (در نظر دشمنان مغرض آن) «منجلاب بیداد و ظلم» و نمونهٔ بسیار بدی از گسیختگی اخلاقی و شهوتپرستی عالم قدیم بوده است. حتی اسکندر، که تا دم مرگ از میخوارگی دست برنداشت، از اخلاقی که در میان مردم بابل رواج داشت به تعجب افتاده بود.

زننده ترین رسم و عادتی که در بابل نظر هر بیگانه را، هنگام ورود به آن، به خود جلب می‌کرد، همان است که هرودوت آن را چنین وصف می‌کند:

بر هر زن بابلی واجب است که در مدت عمرش یک بار در معبد زهره (ونوس) بنشیند و با یک مرد بیگانه ارتباط جنسی پیدا کند. بعضی از زنان هستند که، بنا بر کبر و غروری که از ثروتمندی در آنها حاصل شده، از آن عار دارند که با دیگر زنان مخلوط شوند؛ به همین جهت در ارابه‌های دربسته به معبد می‌آیند و همراه با ندیمان و خدمتگزاران متعدد در آنجا می‌نشینند. ولی راهی که بیشتر زنان برای این کار پیش می‌گیرند به این ترتیب است: در معبد می‌نشینند و تاجی از ریسمان بر روی سر خود قرار می‌دهند؛ گروهی پیوسته داخل می‌شوند و گروهی دیگر از معبد بیرون می‌روند. گذرگاههایی به خط مستقیم به جاهایی می‌رسد که زنان در آنجا نشسته‌اند؛ از این گذرگاهها بیگانگان عبور می‌کنند تا هر زنی را که می‌پسندند برای خود انتخاب کنند. پس از آنکه زنی به این ترتیب در معبد نشست، حق بیرون رفتن از آن را ندارد، مگر آنگاه که بیگانه‌ای قطعه‌ای نقره‌ای را در دامان او بیندازد و در خارج معبد با او همخوابگی کند. بر آن مرد که قطعهٔ نقره را می‌اندازد واجب است که در آن حال بگوید: «از الاههٔ میلیتا مسئلت دارم که رحمت خود را بر تو نازل کند»، چه آشوریان ونوس را به نام میلیتا می‌نامند. قطعهٔ نقره هر اندازه کوچک باشد، زن حق رد کردن آن را ندارد» چه این قطعهٔ نقره عنوان تبرک و تیمن دارد. زن با نخستین مرد که نقره به دامن او می‌اندازد به راه می‌افتد و حق ندارد که او را رد کند؛ چون با وی همخوابه شد و تکلیف واجبی را که نسبت به خدایان برعهده داشت به انجام رسانید، به خانهٔ خود بازمی‌گردد. زنانی که تناسب اندام و زیبایی دارند هرچه زودتر معبد را ترک می‌کنند و به خانهٔ خود می‌روند، ولی آنان که چنین نیستند زشتی و بدترکیبی مانع آن می‌شود که بتوانند وامی را که قانون بر گردن آنان گذاشته بزودی ادا کنند؛ چه بسیارند زنانی که سه یا چهار سال انتظار آن می‌کشند که نوبت انجام امر واجبی که برعهده دارند برسد.

چه چیز باعث پیدایش چنین سنت عجیبی بوده است؟ آیا این امر بازمانده‌ای از روش اشتراکی جنسی قدیم بوده، که به این صورت باقی مانده، و داماد آینده حق شب زفاف خود را به اولین فرد گمنامی که با عروس او برخورد می‌کرده می‌پرداخته است؟ یا منشأ ترس داماد از آن بوده است که به کار حرام شده‌ای، که ریختن خون است، اقدام کند؟ یا آنکه این عمل برای آن بوده است که زنان برای شوهرداری آمادگی پیدا کنند – همان‌گونه که در میان پاره‌ای از قبایل استرالیا، در زمان حاضر، چنین رسمی موجود است؟ یا اینکه زنان با این کار هیچ منظوری جز تقدیم هدیه‌ای برای تقرب به خدایان نداشته و در واقع نوبر خود را به خدایان پیشکش می‌کرده‌اند؟ درست نمی‌دانیم که آن کار به کدام یک از این منظورها صورت می‌گرفته.

البته چنان زنان را نمی‌توان فاجره و زانیه نامید. ولی اصناف گوناگون زنان زانیه در حول و حوش معابد می‌زیستند و از حرفهٔ خود زندگی می‌کردند، و بعضی از آنان، موفق می‌شدند که از این راه سرمایه‌های هنگفت گرد کنند. فحشای مذهبی در مغرب آسیا وجود داشت؛ از این‌گونه فواحش در میان بنی‌اسرائیل و در فروگیا و فنیقیه و سوریه و جاهای دیگر به سر می‌بردند؛ در لیدی و قبرس دختران جهیزیهٔ خود را از همین راه به دست می‌آوردند.

عادت «فحشای مقدس» در بابل رواج داشت، تا اینکه در حوالی ۳۲۵ میلادی قسطنطین آن را ممنوع ساخت. به موازات با این فجور دینی، زنان روسپی، در میخانه‌هایی که خود اداره می‌کردند، به فسق و فجور دنیایی خویش اشتغال داشتند.

بابلیان معمولا روابط جنسی پیش از زناشویی را تا حد زیادی مجاز می‌شمردند. زنان و مردان می‌توانستند، پیش از ازدواج، آزادانه با یکدیگر ارتباط داشته باشند — این در واقع نوعی ازدواج آزمایشی به شمار می‌رفت؛ هر وقت یکی از دو طرف می‌خواست، می‌توانست رشتهٔ این ارتباط را قطع کند؛ ولی زنانی که به این صورت زندگی می‌کردند بایستی شبیه دانهٔ زیتونی، از سنگ یا سفال لعابی، همراه خود داشته باشند تا معلوم شود که رفیقی دارند.
از بعضی از لوحهای بابلی چنین برمی‌آید که مردم بابل شعر و غزل می‌ساخته و اشعار عاشقانه می‌سروده‌اند، ولی، جز سطرهای اول چند قطعه شعر، اکنون چیزی به دست نیست؛ مانند اینها: «محبوب من نور است.» یا «قلب من سرشار از خوشی و سرود است.» ۱۱۲ نامه‌ای از تاریخ ۲۱۰۰ق‌م اکنون موجود است که روش نگارش آن با روش نگارش نامه‌های ناپلئون اول به ژوزفین شباهت دارد: «به بی‌بیا... امیدوارم که شمش و مردوک به تو سلامت ابدی کرامت کنند... من فرستاده‌ای -برای پرستش- از سلامتی تو فرستادم؛ مرا آگاه کن که حالت چون است. به بابل رسیدم، ولی تو را در اینجا نمی‌بینم؛ من بسیار اندوهگینم.» پدران و مادران وسایل ازدواج قانونی فرزندان خود را فراهم می‌ساختند، و در این میان هدایایی مبادله می‌شد؛ این امر بدون شک بازمانده‌ای از شکل ازدواج قدیمتر بوده که زناشویی با خرید و فروش صورت می‌گرفته است. نامزد دامادی هدیه‌ای بهادار به پدر عروس تقدیم می‌کرد، ولی در عین حال انتظار آن داشت که پدر عروس جهیزیهٔ گرانبهاتری به دختر خود بدهد؛ به این ترتیب درست نمی‌توان معلوم کرد که کدام یک از زن و مرد در این معامله خریداری می‌شده. با وجود این، گاهی اتفاق می‌افتاد که زناشویی درست به صورت معامله درمی‌آمد؛ مثلا شمش نزیر، به عنوان بهای دختر خود، ده شکل (۴۰۰۰ ریال) دریافت کرده بود. گفتهٔ هرودوت در این باره چنین است:
کسانی که دخترانی قابل شوهر رفتن داشتند، هر سال یک بار آنان را به محلی می‌آوردند که مردان فراوان در آنجا جمع می‌شدند. دلالی یک یک آنان را معرفی و توصیف می‌کرد و یکی را پس از دیگری می‌فروخت. نخست زیباترین را به فروش می‌رسانید و بهای گرانی در مقابل می‌گرفت؛ پس از آن نوبت به دختری می‌رسید که زیبایی کمتر دارد؛ ولی هر یک از دختران را به شرط زناشویی می‌فروخت... این عادت پسندیده اکنون دیگر وجود ندارد.
با وجود این عادات و مراسم عجیبی که در امر ازدواج بابلی وجود داشت، باید گفت که، از لحاظ اکتفا کردن مرد به یک زن، و اخلاص و وفاداری، زناشویی دست کمی از آنچه امروز در میان مسیحیان رایج است نداشته. آزادی مجاز پیش از زناشویی را اطاعت از وفاداری سختی، پس از ازدواج، در پی بود؛ اگر زنی زنا می‌داد، قانون چنان بود که وی را با مرد زناکار غرق کنند، و اگر شوهر را دل بر وی می‌سوخت؛ زن را نیمه عریان به کوچه رها می‌کردند. حمورابی در این مورد از قیصر هم بالاتر رفته و در یکی از مواد قانون خود چنین می‌گوید: «اگر زنی انگشت‌نما شود که با مردی خوابیده، و آن دو را در یک بستر نگرفته باشند، بر آن زن واجب است که، برای حفظ شرف و آبروی شوهر خویش، خود را در رودخانه غرق کند.» شاید منظور قانون آن بوده است که این‌گونه شایعات در میان مردم رواج پیدا نکند. مرد می‌توانست زن خود را طلاق گوید، و تنها کاری که می‌کرد آن بود که جهیزیهٔ زن را به وی بازگرداند و به او بگوید: «تو زن من نیستی»؛ ولی اگر زنی به شوی خود می‌گفت: «تو شوهر من نیستی»، واجب بود که با غرق کردن وی را بکشند. ۱۱۹ نازایی، زنا دادن، ناسازگاری کردن با شوهر، و بد اداره کردن خانه، همه از چیزهایی بود که، بر حسب قانون، طلاق دادن زن را مجاز می‌ساخت. ۱۲۰ «اگر زنی در کار نگاهداری خانه دقت نکند و ولگردی و دوره‌گردی نماید و از کارهای خانه غیبت ورزد و در بند کودکان خود نباشد، آن زن را به آب می‌اندازند.» ۱۲۱ در مقابل این درشتی و سختی قانون، اگر زنی می‌توانست ثابت کند که نسبت به شوهرش وفادار مانده، و شوهر در حق وی سختی روا داشته، البته طلاق نمی‌گرفت، ولی عملا حق داشت خانهٔ شوهر را ترک گوید؛ در چنین حالتی به خانهٔ پدر و مادر خود باز می‌گشت و علاوه بر جهیزیه، هر چیز دیگری را که پس از آن به دست آورده بود نیز با خود

می‌برد. (زنان انگلستان تا اواخر قرن نوزدهم چنین حقی را به دست نیاورده بودند.) اگر مردی، برای اشتغال به کار یا جنگ، مدت درازی از زن خود دور می‌ماند، و برای آن زن چیزی برجای نگذاشته بود که با آن زندگی کند، آن زن حق داشت که با مرد دیگری به سر برد؛ این امر، به صورت قانونی، مانع از آن نبود که چون شوهر غایب حاضر شود، زن دوباره زندگی با او را از سر گیرد.

به طور کلی، وضع زن در بابل پست‌تر از وضع زن در مصر، و وضعی که زنان رومی پس از آن پیدا کردند، بود، ولی از وضع زن در یونان قدیم یا در اروپای قرون وسطی بدتر نبود. چون رسم بر آن بود که زن وظایف متعددی را — از بچه آوردن و بچه پروردن و آب از رودخانه یا چاه کشیدن و آسیا کردن گندم و پخت و پز و رشتن و بافتن و پاکیزه نگاه داشتن خانه — انجام دهد، ناچار این آزادی برای وی حاصل شده بود که مانند مردان در کوچه و بازار آمد و شد کند؛ نیز زنان می‌توانستند مالک باشند و از درآمدهای مخصوص خود استفاده کنند و بخرند و بفروشند و میراث برند و برای ما ترک خود وصیت‌نامه بنویسند. بعضی از زنان دکانی برای خود می‌گرفتند و در آن به بازرگانی می‌نشستند؛ پاره‌ای از زنان شغل منشیگری اختیار می‌کردند؛ این، خود، می‌رساند که دختران نیز، مانند پسران، تعلیمات مدرسه‌ای می‌دیده‌اند، ولی سنت جاری در میان مردم سامی‌نژاد، که قدرت تقریباً نامحدودی به بزرگترین مرد خانواده می‌داد، از هر اندیشهٔ تسلط مادر و مادرشاهیی که از تاریخ قدیم بین‌النهرین باقی مانده بود جلوگیری می‌کرد. یکی از رسومی که معمولا طبقات بالای اجتماع از آن پیروی می‌کردند — و شاید همین عادت مقدمهٔ پیدا شدن چادر و حجاب در میان مسلمانان و هندیان شده باشد — این بود که، برای زنان، در خانه محل خاص و اندرونی قرار می‌دادند، و هنگامی که زنان از خانه خارج می‌شدند، غلامان و خواجگان حرم همراه ایشان حرکت می‌کردند. در طبقات پست، زن جز اسبابی برای فرزندزادن به شمار نمی‌رفت و، اگر جهیز نداشت، مقام و منزلت وی از مقام کنیز برتر نبود. در آیین عشتر برای زن و مادری احترامی وجود داشت، همان‌گونه که در آیین مریم عذرا، در قرون وسطی نیز چنین بود، ولی اگر قول هرودوت را باور کنیم که گفته است: «بابلیان هنگام محاصره، زنان خود را خفه می‌کنند تا در آذوقه صرفه‌جویی شود»، آنگاه معلوم می‌شود که بابلیان قدیم از خصال و جوانمردی و شهامتی که در اروپاییان قرون وسطی وجود داشته بی‌بهره بوده‌اند.

از این قرار مصریان، در اینکه مردم بابل را کاملا متمدن نمی‌دانسته‌اند، عذری داشته‌اند. آن رقت و ظرافتی که در اخلاق و احساسات مصریان وجود داشته و ادبیات و هنر این قوم از آن حکایت می‌کند، در نزد بابلیان قدیم دیده نمی‌شود. در آن هنگام نیز که این ظرافت به بابل رسید، به صورت انحلال و انحطاط اخلاقی بود؛ پسران جوان گیسوان خود را پیچ و تاب می‌دادند و رنگ می‌کردند؛ به خود عطر می‌زدند و به گونه‌ها غازه می‌مالیدند و با گردنبند و بازوبند و گوشواره خود را می‌آراستند. با حملهٔ پارسیان عزت نفس مردم بابل یکباره از میان رفت و ضبط نفس و شرم از کارهای زشت نیز بکلی نابود شد. عادت فسق و فجور به همهٔ خانواده‌ها راه یافت؛ زنان خانواده‌های بزرگ نیز خودنمایی و آراستن و پیراستن خود را، چنانکه عدهٔ بیشتری از مردم از جمال آنها بهره‌مند شوند و لذت ببرند، از آداب و تعارفات عادی می‌پنداشتند. اگر روا باشد که گفتهٔ هرودوت را در این خصوص باور کنیم، وی چنین می‌گوید: «هر مردی که دچار تنگدستی می‌شد، دختران خود را برای فسق و فجور در معرض عموم قرار می‌داد تا از این راه پول به دست آورد.» کوینتوس کورتیوس (۴۲ میلادی) چنین نوشته است: «هیچ چیز از اخلاق مردم این شهر شگفت‌انگیزتر نیست، و در هیچ جای دیگر این اندازه برای استفاده از لذتهای شهوانی وسیله فراهم نیامده.» در آن هنگام که معابد ثروتمند شد، اخلاق عمومی رو به فساد رفت. مردم بابل، که در خوشگذرانیها غرق شده بودند، با کمال رضای خاطر به فرمانبرداری شهر خود از کاسیها و آشوریان و ایرانیان و یونانیان گردن نهادند.

۷۱– چیزنویسی و ادبیات

خط میخی – گشودن رموز آن – زبان – ادبیات – حماسهٔ گیلگمش

آیا زندگی قدیم مردم بابل، که پر از شهوترانی و دیدنداری و توجه به بازرگانی بوده، به وسیلهٔ ادبیات یا هنر رنگ جاودانی پیدا می‌کرده یا نه؟ شاید چنین بوده است، چه از آثار پراکنده و ناچیز بابلی، که اقیانوس زمان از دل خود بیرون ریخته، نمی‌توانیم برای آن مدنیت حکم قطعی صادر کنیم. این بازمانده‌های متفرق بیشتر به مسائل نماز و دعا و جادو و بازرگانی ارتباط دارد و، از لحاظ ادبی، با آنچه از مصر و فلسطین بر جای مانده به هیچوجه قابل مقایسه نیست؛ از این حیث، وضع آثار بازماندهٔ بابل با آثار بازماندهٔ پارس و آشور شباهت دارد. نمی‌توان گفت که آیا این کمی اسناد نتیجهٔ پیشامدها و خرابیهاست یا براستی بابل از این بابت فقیر بوده و آثار ادبی نداشته است؛ آنچه مایهٔ امتیاز بابل است، همان مؤلفات کتبی مربوط به قانون و تجارت است.

با وجود این، تعداد منشیها در شهر بابل، که مخلوطی از همهٔ نژادها در آن به سر می‌بردند، از تعداد منشیهای شهر ممفیس و طیوه کمتر نبوده است؛ هنر منشیگری هنوز در آغاز پیدایش خود بود؛ هرکس به آن می‌پرداخت در اجتماع مقامی پیدا می‌کرد، و از این راه می‌توانست به مناصب دولتی یا روحانی برسد. به همین جهت، منشیها از هر فرصتی برای نمایاندن کارها و خدمات بزرگ خویش استفاده می‌کردند، و مخصوصا این قبیل عناوین را بر مهرهای استوانه‌ای خویش می‌نوشتند. این درست شبیه است به کاری که دانشمندان مسیحی تا همین نزدیکی می‌کردند و بر کارت نام خود درجات و شایستگیهای علمی خویش را می‌نوشتند. بابلیان، با قلمی که نوک آن به شکل منشور مثلث‌القاعدهٔ تیزی بود، بر لوحهای گلی خشک‌نشده چیز می‌نوشتند؛ همین خط است که امروز خط میخی نامیده می‌شود. پس از آنکه لوح تمام می‌شد، آن را در آفتاب می‌خشکانیدند یا با آتش می‌پختند و، به این ترتیب، نوشتهٔ عجیبی تهیه می‌کردند که مدتهای دراز می‌توانست بماند. هر گاه نوشته نامه‌ای بود، بر آن خاک نرم می‌پاشیدند تا رطوبت آن را بگیرد، و آن را در پاکتی از گل می‌گذاشتند و، با مهر فرستنده، سر آن را مهر می‌کردند. لوحهای گلی را در خمره‌ها و کوزه‌هایی می‌گذاشتند و این خمره‌ها را بر روی رفها می‌چیدند؛ به این ترتیب کتابخانه‌هایی برای معابد و کاخهای سلطنتی درست می‌شد. این کتابخانه‌ها همه نابود شده، ولی از یکی از بزرگترین آنها، که کتابخانهٔ بورسیپا بود، نسخه‌هایی استنساخ کرده و در کتابخانهٔ آسوربانی پال نگاه داشته بودند که ۳۰۰۰ لوح گلی آن منبع اطلاعاتی است که ما اکنون دربارهٔ زندگی مردم بابل قدیم داریم.

گشودن رموز میخی بابلی، مدت چندین قرن، از آرزوهای دانشمندانی بود که سخت در این راه می‌کوشیدند؛ پیروزی نهایی در این باره یکی از افتخارات تاریخ علم به شمار می‌رود. در سال ۱۸۰۲، گئورگ گروتفند، استاد زبان یونانی در دانشگاه گوتینگن، به فرهنگستان آن شهر اطلاع داد که چگونه مدت چندین سال بر روی نوشته‌های خط میخی ایران باستانی کار کرده و توانسته هشت حرف، از چهل و دو حرفی که در آن نوشته‌ها وجود داشته، را تشخیص دهد و، از آن‌رو، نام سه شاه را در آنها بخواند. تا سال ۱۸۳۵ پیشرفتی در این امر صورت نگرفت. در آن سال، راولینسن، یکی از کارمندان سفارت انگلستان در ایران، بدون آگاهی از کارهای گروتفند، توانست نام سه شاه – هیشتاسپ و داریوش و خشیارشا – را در کتیبه‌ای به خط فارسی باستانی که مشتق از میخی بابلی بود بخواند؛ پس از آن، از روی همین سه نام، تمام آن کتیبه را خواند. ولی این خط، خط بابلی نبود؛ کار دیگری که بر راولینسن لازم می‌آمد آن بود که مانند شامپولیون سنگ رشیدی پیدا کند؛ یعنی به کتیبه‌ای دست یابد که با دو خط فارسی باستانی و بابلی نوشته شده باشد. چنین سنگ نوشته‌ای را در ارتفاع صد متری بر سینهٔ کوه بیستون، در محل دور از دسترسی یافت: داریوش اول دستور داده بود که سنگتراشان شرح جنگها و پیروزیهایش را به سه زبان فارسی و آشوری و بابلی بر سینهٔ کوه نقش کنند، و این نقش همان بود که توجه راولینسن را به خود جلب کرد. مدت چندین روز وی برای

خواندن و گرده‌برداری از آن جان خود را به معرض خطر انداخت و غالباً خود را به ریسمانی می‌آویخت و با دقت کامل حروف را استنساخ می‌کرد، یا با خمیر نرمی از آنها نمونه برمی‌داشت. راولینسن، پس از دوازده سال کوشش و کار، توانست متنهای بابلی و آشوری را ترجمه کند (۱۸۴۷). انجمن شاهی آسیایی، برای آنکه از صحت اکتشاف راولینسن اطمینان حاصل کند، متنی میخی را که تا آن زمان منتشر نشده بود نزد چند آشورشناس فرستاد و از آنان خواست که، بدون ارتباط پیدا کردن با یکدیگر، آنها را ترجمه کنند؛ چهار ترجمه‌ای که به این ترتیب فراهم آمد تقریباً با یکدیگر مطابق بود. در نتیجهٔ این کوشش مداوم دانشمندان و محققان، میدان بحث تاریخ، با اطلاعاتی که از این تمدن تازه اکتشاف شده به دست می‌آمد، وسعت پیدا کرد.

زبان بابلی زبانی سامی، و از تطور و تغییرشکل زبانهای سومری و اکدی به دست آمده بود. این زبان را با حروفی می‌نوشتند که اصل سومری داشت، ولی لغات آن با گذشت زمان تغییر پیدا کرده و از شکل اصلی منحرف شده بود (همان‌گونه که لغت فرانسه یا لاتینی اختلاف پیدا کرده است). اختلاف میان زبانهای سومری و بابلی، در اواخر، به اندازه‌ای بود که ناچار بایستی کتابهای لغت و صرف و نحو خاصی بنویسند تا دانشمندان و کاهنان جوان از روی آن بتوانند لغت سومری فصیح و «قدیمی» و نوشته‌های روحانی سومری را بخوانند، به همین جهت است که در حدود چهار یک از کتابهای کتابخانهٔ سلطنتی نینوا کتابهای لغت سومری و بابلی و آشوری و کتابهای مربوط به صرف و نحو زبانهاست. بعضی از این کتابهای لغت و صرف و نحو در زمان سارگن اکدی نوشته شده؛ از همین جا معلوم می‌شود که مطالعات و تحقیقات علمی از چه زمانهای دوری آغاز شده است. در زبان بابلی نیز، مانند سومری، علامات نوشتنی نمایندهٔ حروف نبود، بلکه هجاها و مقاطع کلمات را نمایش می‌داد. بابلیان هرگز برای خود الفبایی وضع نکردند، و با تعدادی در حدود سیصد «علامت هجایی» آنچه را می‌خواستند می‌نوشتند. حفظ کردن این علامات هجایی، و آموختن قواعد حساب و تعلیمات دینی، رویهمرفته، برنامهٔ مدارس پیوسته به معابد را تشکیل می‌داد؛ در این مدارس کاهنان آنچه را برای خدایان مفید می‌دانستند – و همینها بود که ذکر کردیم – به شاگردان خود تعلیم می‌دادند. در ضمن کاوشهایی که شده، اطاق مکتبی از زیر خاک بیرون آمده که بر روی کف آن لوحهای گلیی به دست آمده که بر آنها شاگردان دختر و پسر، از روی سرمشقهای اخلاقی آموزگاران خود، دو هزار سال قبل از میلاد مسیح مشق می‌کرده‌اند؛ چنان می‌نماید که یک حادثه و بلای ناگهانی کلاس درس را یکباره از فعالیت انداخته و در زیر زمین مدفون ساخته باشد.

بابلیان نیز، مانند مردم فنیقیه، خطنویسی را وسیلهٔ تسهیل کار تجارت می‌دانستند، و به همین جهت گلهای رس خود را زیاد به مصرف چیزنویسی نمی‌رساندند. در میان الواح بازمانده، داستانهای منظومی به زبان جانوران دیده می‌شود؛ این نوشته‌ها، خود، نسل نخستین از سلسله‌ای است که پایانی ندارد؛ نیز سرودهایی در آن الواح وجود دارد که در آنها کاملا مراعات وزن عروضی شده، و سطور و بندهای آن کاملا از یکدیگر متمایز است؛ از اشعار غیردینی، بسیار کم در میان این آثار دیده می‌شود؛ از آنچه نمایندهٔ مراسم دینی است بوی نمایش استشمام می‌شود، گو اینکه هنوز نمی‌توان آنها را تئاتر نامید؛ از اینها گذشته، مقادیر بسیار زیادی گزارش وقایع و ثبت حوادث تاریخی در میان الواح به نظر می‌رسد. وقایع‌نگاران رسمی پرهیزکاری و کشورگشایی شاهان را ثبت کرده و حوادث مهمی را که برای معابد و شهرهای مختلف پیش‌آمده نوشته و به یادگار گذاشته‌اند. بروسوس، نامدارترین مورخ بابلی (حوالی ۲۸۰ق‌م)، همچون کسی که به علم و درایت خود اعتماد کامل داشته باشد، از آفرینش جهان و آغاز تاریخ بشر سخن می‌گوید: نخستین شاه بابلی را خدایی برگزید، و مدت سلطنت این شاه ۳۶۰۰۰ سال طول کشید؛ بروسوس از آغاز جهان تا طوفان بزرگ را، با دقتی شایستهٔ تحسین و اعتدالی نسبی، ۶۹۱۲۰۰ سال می‌داند.

دوازده لوح شکسته، که در کتابخانهٔ آسوربانی پال به دست آمده و اکنون در موزهٔ بریتانیا نگاهداری می‌شود، جالبترین اثر ادبی بین‌النهرین، یعنی حماسهٔ گیلگمش، را در بردارد. این حماسه نیز، مانند ایلیاد، مجموعه‌ای از داستانهاست که پیوستگی متینی با یکدیگر ندارند و آنها را یک‌جا جمع کرده‌اند؛ تاریخ بعضی از آنها به ۳۰۰۰ قبل از میلاد می‌رسد، یک قسمت از این حماسه، داستان طوفان بابل است. گیلگمش فرمانفرمای افسانه‌ای شهر اوروک یا ارک و از نسل شمش – نپیشتیم است که پس از طوفان ماند و حیات ابدی پیدا کرد. گیلگمش در این داستان، همچون ترکیبی از آدونیس – شمشون، با قامتی بلند و هیکلی درشت و عضلاتی پیچیده دیده می‌شود که با جرئت و شهامت به کارها اقدام می‌کند و زیبایی فریبنده‌ای دارد:

دو ثلث او خداست،
و یک ثلث او آدمیزاد است،
و هیچ‌کس نمی‌تواند با اندام او دم از برابری بزند...
همه‌چیز، حتی کرانه‌های زمین، را دیده،
هر چیز را غوررسی کرده، و دریافته است که چگونه همه‌چیز را بشناسد؛
از حجاب حکمت، که همه چیز را می‌پوشاند، گذشت
و همهٔ رازها را گشود.
آنچه را پنهانی بود دید،
و از هرچه پوشیده بود سرپوش برگرفت؛
و خبر دورهٔ پیش از طوفان را باز آورد.
راه دور و درازی رفت،
و رنج و زحمت فراوانی را تحمل کرد؛
و آنگاه بر لوحی سنگین آنچه را کرده بود، نوشت.

پدران نزد عشتر شکایت می‌بردند که فرزندانشان را به کارهای کمرشکن «ساختن باروها در شب و روز» وامی‌دارد، و شوهران از آن شکایت داشتند که وی «هیچ زنی را برای خواجهٔ خود، و هیچ دوشیزه‌ای را برای مادر خویش باقی نمی‌گذارد.» عشتر از ارورو، مادر خدای گیلگمش، درخواست می‌کند که فرزندی هماورد گیلگمش بیافریند که بتواند او را با نزاع و کشمکش مشغول دارد، و به این ترتیب شوهران اوروک آرامش خاطر خود را بازیابند. ارورو قطعه گلی را با آب دهان خمیر می‌کند و از آن صورت نیمه خدای انکیدو را می‌سازد که مردی است با نیروی گراز و یال شیر و سرعت مرغ. این انکیدو به همنشینی آدمیزادگان رغبتی ندارد و از آنان دوری می‌گزیند و با جانوران به سر می‌برد؛ «با آهوان علف صحرا می‌چرد، با آفریده‌های دریا بازی می‌کند، و همراه با دد و دام تشنگی خود را فرو می‌نشاند.» یکی از شکارچیان بر آن می‌شود که با دام و تله او را گرفتار سازد، ولی هرچه می‌کوشد، به این کار موفق نمی‌شود؟ آنگاه شکارچی به نزدیک گیلگمش می‌رود و از او می‌خواهد که زن کاهنه‌ای را به او امانت دهد تا انکیدو به دام عشق او گرفتار شود. گیلگمش به او می‌گوید: «ای صیاد، برو و کاهنه را با خود گیر و، آنگاه که جانوران به آبشخور می‌روند، پرده از روی زیبای او بردار؛ چون انکیدو روی او را ببیند، جانوران از گرد او پراکنده خواهند شد.» شکارچی و کاهنه پیش می‌روند و انکیدو را می‌یابند.

«او در اینجاست. ای زن!
بندهای خود بگشا،
و از زیبایی خود پرده بردار،

تا سیر و پر از تو برخوردار شود!
بازپس مگرد، و آتش او را تیزتر کن!
چون ترا ببیند، به نزد تو خواهد آمد.
جامهٔ خود بگشا تا بر تو آرام گیرد!
شهوت او را برانگیز، بدان‌سان که زنان می‌کنند.
در آن هنگام، نسبت به ددان بیگانه خواهد شد،
همان ددان که پیوسته در پی او گام برداشته و با او بزرگ شده‌اند.
سینهٔ او به سینهٔ تو فشرده خواهد شد.»
آنگاه کاهنه بندهای خود را گشود،
و از زیبایی خود پرده برداشت،
تا او سیر و پر از وی برخوردار شود.
به پس بازنگشت و آتش او را تیز کرد،
و جامهٔ خود را گشود تا بر او آرام گیرد.
و شهوت او را برانگیخت، بدان سان که زنان می‌کنند.
سینهٔ او بر سینهٔ وی فشرده شد.
انکیدو فراموش کرد که کجا زاده شد.

انکیدو شش روز و هفت شب با زن مقدس ماند. چون از لذت سیر و زده شد، بیدار گشت و دریافت که دوستانش – جانوران – رفته‌اند؛ چون دید، از شدت اندوه بیحال و بیهوش شد. در آن هنگام، کاهنه وی را ملامت کرد و گفت: «تو که شکوه خدایی داری از چه رو میان وحشیان مزارع به سر می‌بری؟ بیا تو را به اوروک ببرم، در آنجا که گیلگمش زندگی می‌کند و قدرت او بالای همهٔ قدرتهاست.» انکیدو، که با ستایش کاهنه فریب خورده بود، در پی وی به جانب اوروک روانه شد و چنین گفت: «مرا به آنجا که گیلگمش است راهنمایی کن، تا با او بجنگم و قدرت خود را به وی نشان دهم»؛ چون چنین شد، خدایان و شوهران شاد شدند. ولی گیلگمش، در آغاز کار با نیرو و پس از آن با مهربانی خویش، بر وی چیره شد، و آن دو یار وفادار یکدیگر شدند؛ هر دو در کنار یکدیگر برای حمایت اوروک در برابر عیلام پیش رفتند و، پس از انجام کارهای بزرگ، پیروزمندانه بازگشتند. گیلگمش «ساز و برگ جنگی از خود دور کرد و جامهٔ سفید خویش را پوشید و خود را با نشانه‌های سلطنتی بیاراست و تاج بر سر گذاشت». در آن هنگام، عشتر سیری ناپذیر گرفتار عشق او شد و چشمان درشت خود را متوجه او ساخت و به او گفت:

«بیا ای گیلگمش و شوهر من باش! عشق خود را همچون هدیه‌ای به من بخش؛ تو شوهر من خواهی بود، و من زن تو. تو را در ارابه‌ای از لاجورد و طلا خواهم گذاشت که چرخهای زرین عقیق نشان دارد؛ تو را شیرانی بزرگ خواهند کشید؛ در آن هنگام که به خانهٔ ما می‌آیی گرداگرد تو بخور برخاسته از درخت ارز خواهد بود... تمام زمینهای مجاور دریا قدم تو را در آغوش خواهند گرفت، و شاهان در برابر تو پشت دو تا خواهند کرد. و خیرات و عطایای کوهها و جلگه‌ها را همچون خراجی در برابر تو خواهند آورد.» گیلگمش این پیشنهاد را نمی‌پذیرد و سرنوشت شومی را که عشتر برای معشوقهای فراوان خود مهیا کرده به یاد او می‌آورد، و از آن میان نام تموز و باز و اسب و مرد باغبان و شیر را می‌برد و به او می‌گوید: «تو اکنون مرا دوست داری، ولی بعدها، همان‌گونه که آنان را از پای درآوردی، مرا نیز از پای درخواهی آورد.» عشتر در خشم می‌شود و از آنو، خدای بزرگ، مسئلت می‌کند که گاو وحشی درنده‌ای بیافرینند و آن گاو گیلگمش را بکشد. آنو این درخواست را نمی‌پذیرد و عشتر را چنین ملامت می‌کند: «آیا اکنون که

گیلگمش خیانتها و رسواییهای تو را به یادت آورده نمی‌توانی خاموش بمانی؟» عشتر تهدید می‌کند که اگر مسئولش اجابت نشود، در تمام جهان غریزهٔ عشق و شهوت را ریشه‌کن خواهد کرد تا هرچه زنده است نابود شود. آنو تسلیم می‌شود و گاو وحشی درنده را می‌آفریند، ولی گیلگمش، به دستیاری انکیدو، بر آن جانور چیره می‌شود؛ چون عشتر بر گیلگمش دشنام و نفرین می‌فرستد، انکیدو دستی از آن جانور را به چهرهٔ او پرتاب می‌کند. گیلگمش به خود می‌بالد و شاد می‌شود، ولی عشتر با مبتلا کردن انکیدو به درد درمان‌ناپذیری، در بحبوحهٔ شادی گیلگمش، عیش او را منغص می‌کند، و انکیدو می‌میرد.

گیلگمش روی نعش دوست خود، که او را از هر محبوبه‌ای بیشتر دوست دارد، خم می‌شود و زاری می‌کند و در اندیشهٔ مرگ و اسرار آن فرو می‌رود، که آیا هیچ راه گریزی از این سرنوشت شوم نیست؟ تنها یک نفر از مرگ رهایی یافته و آن شمش – نپیشتیم است، و ناچار او راز زندگی جاودانی را می‌شناسد، گیلگمش بر آن می‌شود که، اگر برای یافتن وی تمام جهان را هم از زیر پا بگذراند، به این کار برخیزد. در ضمن این جستجو، گذارش به کوهی می‌افتد که دو عفریت نگاهبان آن هستند؛ سر این عفریتها به آسمان می‌ساید و پستانهاشان تا دوزخ پایین می‌رود. این دو عفریت به وی پروانهٔ عبور می‌دهند و او از گذرگاه زیرزمینی تاریکی به درازای بیست کیلومتر می‌گذرد و به کنار اقیانوس بزرگ می‌رسد و، از دور، بر روی آنها تخت سبیتو، خداوند دوشیزهٔ دریاها، را می‌بیند. از وی برای گذشتن از آبها مدد می‌خواهد و می‌گوید: «اگر در این کار کامیاب نشوم، خود را بر این زمین خواهم افکند و خواهم کشت.» سبیتو را دل بر او می‌سوزد و به او اجازه می‌دهد که در مدت چهل روز طوفانی از دریا بگذرد و به جزیرهٔ خوشبختی، که جایگاه شمش – نپیشتیم دارندهٔ زندگی جاودانی است، درآید. چون گیلگمش به آن جزیره می‌رسد، از شمش – نپیشتیم خواستار زندگی ابدی می‌شود. وی داستان طوفان را برای وی بازمی‌گوید، و بیان می‌کند که چگونه خدایان از آنچه بر اثر حملهٔ دیوانگی کردند پشیمان شدند و چگونه او و زنش را، برای آنکه سبب باقی ماندن نسل او می‌شده‌اند، زندگی جاودانه بخشیدند. آنگاه گیاهی را که خوردن آن جوانی را تجدید می‌کند به گیلگمش می‌دهد، و گیلگمش آمادهٔ بازگشت از سفر دور و دراز خویش می‌شود. وی در میان راه درنگ می‌کند تا تن خود را بشوید؛ در آن حال که مشغول شستشوست، ماری در آن نزدیکی می‌خزد و گیاه را می‌رباید.

گیلگمش، دلشکسته و اندوهگین، به اوروک بازمی‌گردد و در همهٔ معابدی که سر راه خود می‌بیند نماز می‌گزارد، تا مگر انکیدو دیگر باره زنده شود، حتی اگر این زندگی تازه آن اندازه بیشتر طول نکشد که یک کلمه با وی سخن گوید. انکیدو ظاهر می‌شود و گیلگمش از حال مردگان جویا می‌شود و انکیدو در پاسخ وی می‌گوید: «مرا یارای جواب گفتن به تو نیست، چه اگر بتوانم زمین را در برابر تو بگشایم و آنچه را که دیده‌ام برای تو بازگویم، ترس تو را از پای درخواهد آورد، و از هوش خواهی رفت.» ولی گیلگمش، که نماد فلسفه، یعنی حماقت متهورانه، است، در طلب حقیقت اصرار می‌ورزد و می‌گوید: «بگذار ترس مرا از پای درآورد و بیهوش شوم، هرچه هست مرا از آن آگاه کن.» انکیدو احوال دوزخ را بازمی‌گوید، و با این نغمهٔ حزن‌انگیز قطعات بازماندهٔ این حماسه به پایان می‌رسد.

VII– **هنرمندان**

خرده هنرها – موسیقی – نقاشی – مجسمه‌سازی – نقش برجسته – معماری

داستان گیلگمش تقریباً نمونهٔ منحصر به فردی است که از روی آن می‌توانیم دربارهٔ ادبیات بابل قضاوت کنیم. ولی آنچه از خرده‌هنرهای بابلی از تندباد حوادث مصون مانده و به ما رسیده نشان می‌دهد که، در آن مردم، اگر روح ابداع هنری عمیق وجود نداشته، لااقل، توجه به زیبایی بوده است. و فرو رفتن آنان در امور بازرگانی و لذتهای جسمانی و علاقهٔ به دین، که برای جبران دنیاداری حاصل می‌شده، چنان نبوده است که از این احساس توجه به جمال جلو گیرد. قطعه‌های آجری، که با دقت و حوصله لعاب داده شده، سنگهای صیقلی، آلات و ادوات خوش ساخت مفرغی و

آهنی و سیمین و زرین، پارچه‌های زربفت، قالیهای نرم و پارچه‌های خوشرنگ و فرشینه‌های عالی، میزها و تختها و صندلیهایی که از آن زمان برجای مانده، اگر برای آن کافی نباشد که در عالم هنر ارزش و مقام بلندی برای تمدن بابلی اثبات کند، این اندازه هست که جمال و رونقی به آن تمدن ببخشد. کارهای زرگری و جواهر کاری از آن زمان فراوان به دست آمده، ولی آن دقت فنی اسبابهای زینتی مصری قدیم در آنها دیده نمی‌شود؛ بیشتر به آن دلخوش بوده‌اند که هرچه فراوانتر فلز زرد را به کار برند و در معرض نمایش قرار دهند، و هنرمندی را در آن می‌دانستند که تمام تنهٔ یک پیکر را از طلا بسازند. بابلیان آلات موسیقی گوناگون، از قبیل نای فلزی، سنتور، چنگ، نی مشکی، طبل، بوق، نی، شیپور، زنگ (سنج)، و دایره داشته‌اند و دسته‌های موسیقی و آوازه‌خوانان، به همراهی یکدیگر یا تنها تنها، در معابد و کاخها و مجالس مهمانی ثروتمندان به نوازندگی و خوانندگی می‌پرداخته‌اند.

نقاشی در نزد بابلیان نقشی فرعی داشت، و از آن برای زینت کردن دیوارها و مجسمه‌ها استفاده می‌کردند و هرگز در بند آن نبودند که آن را هنر مستقلی قرار دهند. در ویرانه‌های بابلی، آن‌گونه نقشهای رنگین که دیوار گورهای مصری را می‌آراسته، یا آن نقشهای دیواریی که زینت کاخهای کرتی بوده، دیده نمی‌شود. نیز، فن مجسمه‌سازی در میان بابلیان هیچ ترقی نکرده، و چنان به نظر می‌رسد که بر اثر تبعیت از سنت سومری، که به میراث به ایشان رسیده و کاهنان سخت در نگاهداری آن می‌کوشیدند، مرگ این هنر، پیش از آنکه کامل شده باشد، فرا رسیده است. همهٔ پیکرها چهرهٔ مشابهی دارند: شاهان همه به یک هیئت درشت‌اندام و دارای عضلات نیرومند ساخته شده‌اند؛ هرچه اسیر است چنان است که گویی از یک قالب بیرون آمده. مجسمه‌هایی که از بابل قدیم بازمانده بسیار کم است؛ این کمی هیچ دلیل موجهی ندارد. وضع نقشهای برجسته بهتر است، ولی در اینجا نیز نقشها قالبی و مشابه با یکدیگر و خام است و هرگز به پای نقشهای روحدار و نیرومندی که مصریان هزار سال پیش از آنان می‌ساخته‌اند نمی‌رسد؛ نقشهای برجستهٔ بابلی، در آنجا که جانوران را در حالت سکون باشکوهی که در طبیعت دارند، یا در آنجا که به واسطهٔ قساوت آدمیزاد حالت درندگی و افروختگی پیدا کرده‌اند نمایش می‌دهد، غالباً به سرحد کمال می‌رسد.

دربارهٔ معماری بابلی اکنون نمی‌توان حکم کرد، چه بندرت می‌توان، از میان ویرانه‌های آثاری که بر جای مانده، بنایی یافت که بیش از دو سه متر از سطح زمین بلند باشد؛ نیز هیچ گونه نقاشی یا حجاریی که شکل کلی یک معبد یا یک ساختمان را نمایش دهد از آن زمان برجای نمانده است. خانه‌ها را با خشت و گل می‌ساختند، و تنها ثروتمندان خانهٔ آجری داشتند. در خانه‌های بابلی بندرت پنجره وجود داشت؛ در خانه‌ها غالباً رو به کوچه‌های تنگ باز نمی‌شد، بلکه به طرف حیاطی داخلی بود، و این حیاط پناهگاهی از آفتاب سوزان به شمار می‌رفت. بنا بر اخبار و روایات، خانه‌های مردم طبقهٔ اول اجتماع دارای سه یا چهار طبقه بوده است. کف ساختمان معابد محاذی سقف خانه‌هایی ساخته می‌شد که این معابد بر زندگی ساکنان آن خانه‌ها نظارت و تسلط داشت. معبدها، به طور کلی، بناهای مکعب شکل بزرگ آجریی بود که در وسط خود حیاطی داشت، و بیشتر مجالس دینی در آن حیاط تشکیل می‌شد. غالباً، در کنار معبد، برج بلندی به نام «زیگورات» (به معنی جای بلند) می‌ساختند، و آن ساختمان چند طبقهٔ مکعب شکلی بود که هرچه بالاتر می‌رفت، حجم مکعبهای نمایندهٔ هر طبقه کوچکتر می‌شد و، بر گرداگرد آن، پلکانی طبقات مختلف را به یکدیگر اتصال می‌داد. این «زیگوراتها»، که عنوان دینی و پرستشی داشت و ضریح و آرامگاه خدای صاحب معبد به شمار می‌رفت، در عین حال، به منظورهای نجومی نیز به کار می‌رفت و از آنجا کاهنان حرکات ستارگان را، که به عقیدهٔ ایشان از همه چیز زندگی خبر می‌داده، مشاهده و رصد می‌کردند. «زیگورات» بزرگ بورسیپا به نام «طبقات هفت فلک» نامیده می‌شد، و هر طبقه به یکی از سیاراتی که بابلیان می‌شناختند اختصاص داشت و آن را به رنگ خاصی رنگ کرده بودند. طبقهٔ تحتانی به رنگ سیاه زحل بود؛ طبقهٔ بالای آن، به نمایندگی از زهره، رنگ سفید داشت؛ طبقهٔ بالاتر، ارغوانی رنگ، مخصوص مشتری بود؛ طبقهٔ چهارم، کبود رنگ، به

عطارد اختصاص داشت؛ طبقهٔ پنجم، با رنگ سرخ، نمایندهٔ مریخ بود؛ طبقهٔ ششم، به رنگ نقره، و طبقهٔ هفتم، به رنگ طلا، به ترتیب نمایندهٔ ماه و خورشید بودند. این افلاک و ستارگان، چون بترتیب از پایین برج شروع می‌شد، هر کدام نمایندهٔ یکی از روزهای متوالی هفته بود.

در ساختمانهای بابل، تا آنجا که اطلاع داریم، ذوق هنری به کار نمی‌رفت، و خط مستقیم و ضخامت بنا اساس ساختمانی را تشکیل می‌داد. گاه‌گاه، در میان ویرانه‌ها، آثار قوس یا سقف گنبدیی دیده می‌شود که از سومریان به بابل رسیده، و غیرماهرانه، بی‌آنکه بدانند سرنوشت این طاقها و قوسها چه خواهد بود، از آنها در بناهای خود استفاده می‌کردند. تنها تزیینی که در خارج و داخل خانه می‌کردند استفاده از آجرهای لعابدار به رنگهای زرد و آبی و سفید و سرخ بود، که گاهی از آنها، بر روی دیوار، نقش جانور یا گیاهی را بیرون می‌آوردند. استعمال آجر لعابدار تنها به منظور زیبایی نبود، بلکه به این ترتیب می‌خواستند ساختمانها را از گزند آفتاب و باران نگاه دارند؛ این هنر در قدمت به زمان نرمسین می‌رسد و در بین‌النهرین، تا آنگاه که به دست مسلمانان گشوده شد، باقی بود. به همین جهت است که ساختن کاشی و سفال لعابی به صورت هنر باستانی شخصی و خصوصی خاورمیانه درآمده، گو اینکه سفالهای به دست آمده چندان جلب توجه نمی‌کند. با وجود کمکی که سفال لعابدار به هنر معماری بابلی کرده، باید گفت که این هنر، سنگین و خالی از ظرافت و زیبایی بود، و خود موادی که در ساختمان به کار می‌رفت سبب آن می‌شد که این فن نتواند از درجهٔ متوسط تجاوز کند. کارگران و غلامان گل رس را خمیر می‌کردند و با آن آجر و ملاط می‌ساختند. سراسر مملکت را معابدی که به این ترتیب ساخته می‌شد بسرعت فرا گرفت؛ هرگز برای ساختن معابد احتیاج به آن نبود که، مانند مصر قدیم یا اروپای قرون وسطی، قرنها صرف وقت شود، ولی این‌گونه بناها تقریباً به همان سرعتی که برپا می‌شد فرو می‌ریخت و ویران می‌شد؛ پنجاه سال عدم توجه به آن ساختمانها کافی بود که دوباره آنها را به صورت خاک و گلی که از آن ساخته شده بودند درآورد. خود ارزانی آجر، در واقع، سبب آن بود که نقشهٔ ساختمانهای بابلی بد و نامتناسب از کار درآید؛ با چنین مصالحی بآسانی می‌شد بناهای عظیم برپا کرد، ولی مراعات زیبایی در آنها امکان نداشت. آجر با شکوه و جلال مناسب نیست، در صورتی که روح معماری و مهندسی همان شکوه و جلال است.

VIII– **علوم بابلیان**

رياضيات – نجوم – تقويم – جغرافيا – پزشکی

بابلیان مردمی تجارت پیشه بودند؛ به همین جهت امید کامیابی در علم برای ایشان بیش از کامیابی در هنر بود. از بازرگانی ریاضیات پیدا شد، و علم ریاضی، به کمک دین، اسباب پیدایش علم نجوم را فراهم آورد. کاهنان بین‌النهرین، با وظایفی که بر عهده داشتند، از قبیل قضاوت، ادارهٔ امور مردم، تأمین وسایل مالی کشاورزی و صناعت، غیبگویی، کارشناسی در مشاهدهٔ ستارگان و احشای جانوران، بی‌آنکه خود آگاه باشند، شالودهٔ علومی را ریختند که بعدها به دست یونانیان، تا مدتی سبب آن بود که دین را از تخت پیشوایی و تسلط بر امور جهان فرود آورد.

ریاضیدانان بابلی اساس کار خود را تقسیم دایره به ۳۶۰ درجه و تقسیم سال به ۳۶۰ روز قرار داده بودند. بر روی این، دستگاه شمار ستینی (شصتی) پیدا شد که حساب را بر پایهٔ شصت قرار می‌داد، و این خود مبنای دستگاه شمار اثنی‌عشر (دوازدهی) است که بعدها روی کار آمد و عدد دوازده شالودهٔ شمار شد. برای نمایاندن اعداد، سه رقم بیشتر به کار نمی‌رفت: یکی رقم نمایندهٔ واحد بود که، تا عدد ۹ ، نه بار تکرار می‌شد؛ دیگر رقم نمایندهٔ ده بود که تا ۹۰ نه بار آن را تکرار می‌کردند؛ رقم سوم نمایندهٔ ۱۰۰ بود. امر حساب کردن را با تهیهٔ جدولهایی که علاوه بر ضرب و تقسیم، نصف و ربع و ثلث و مربع و مکعب اعداد اساسی در آن ثبت شده بود، آسان کرده بودند. هندسه در نزد آنان به آن حد رسید که می‌توانستند مساحت اشکال غیر منظم و پیچیده را اندازه بگیرند. عددی که بابلیان برای پی

[۹۶۰] (یعنی نسبت محیط دایره به قطر آن) به حساب می‌آوردند، عدد ۳ بود؛ البته این اندازه تقریب، برای ملت منجمی چون بابلیان، شایسته بنظر نمی‌رسد.

علم نجوم، علم مختص بابلیان بود، و در تمام عالم قدیم به آن اشتهار داشتند. در این مورد نیز باید گفت که سحر و جادو منشأ پیدایش این علم بوده است. بابلیان از آن جهت در ستارگان مطالعه نمی‌کردند که نقشه‌هایی برای خط سیر کاروانها و کشتیها رسم کنند، بلکه بیشتر مطالعات نجومی برای آن بود که از آیندهٔ مردم و سرنوشت ایشان آگاه شوند؛ به همین جهت آنان را، پیش از آنکه منجم بنامیم، باید عالم به علم احکام نجوم بدانیم. هر ستاره، در نظر آنان، خدایی بود که دست در کار مردم داشت و تدبیر امور بی‌تأثیر آن صورت نمی‌پذیرفت: مشتری مردوک بود و عطارد نبو و مریخ نرگال و خورشید شمش؛ ماه سین بود و زحل نینیب و زهره عشتر. هر حرکت ستاره‌ای دلالت بر آن داشت که حادثه‌ای بر زمین پیش آمده، یا پیشامدی در آینده به وقوع خواهد پیوست: مثلا اگر ماه پایین بود، دلالت بر آن می‌کرد که ملت دوری به فرمان پادشاه در خواهد آمد؛ اگر شکل هلال به خود می‌گرفت، علامت آن بود که پادشاه بر دشمنان خویش پیروز خواهد شد. کوششهایی که به مصرف بیرون آوردن علم آینده و مغیبات از حرکت ستارگان به مصرف می‌رسید، برای بابلیان عنوان شهوت و هوسی را پیدا کرده بود؛ کاهنان کارشناس در این مطالب می‌توانستند از این راه منافع سرشاری از شاهان و مردم، هر دو، به چنگ آورند. بعضی از این کاهنان در کار خود سخت مطالعه و دقت به خرج می‌دادند و، با کمال اشتیاق و جد، مجلدات کتب احکام نجوم را که بنا بر روایات متواتر از دوران سلطنت سارگن، شاه اکد، بر جای مانده بود، بررسی و موشکافی می‌کردند. منجمان واقعی از حقه‌بازانی شکایت داشتند که در کوچه و بازار می‌گشتند و، در برابر گرفتن پول، طالع مردم را می‌خواندند و چگونگی وضع هوای یک سال بعد را، برسان تقویمهایی که همین روزها میان ما دیده می‌شود، خبر می‌دادند — و این اطلاعاتشان مبتنی بر خواندن کتب احکام نجوم نبود.

علم نجوم و هیئت، آهسته آهسته، از این رصدهای فلکی و نقشه‌های نجومیی که برای پی‌بردن به احکام نجوم و خبر دادن از غیب صورت می‌گرفت به وجود آمد. بابلیان در ۲۰۰۰ ق‌م توانستند مقارنهٔ غروب و طلوع ستارهٔ زهره را با غروب و طلوع خورشید ثبت کنند و موضع ستارگان مختلف را در آسمان معین سازند و خرده خرده نقشهٔ آسمان را بردارند. هجوم کاسیها بر این سرزمین موجب آن شد که پیشرفت علمی برای مدت هزار سال متوقف بماند. در زمان بختنصر، دوباره به کار برخاستند و کاهنان دانشمند نقشهٔ مدار خورشید و ماه را رسم کردند؛ به اقتران این دو و خسوف و کسوف متوجه شدند؛ خط سیر سیارات را به دست آوردند؛ برای نخستین بار به اختلاف میان دو نوع ستارهٔ ثابت و سیار پی بردند.

تاریخ دو انقلاب صیفی و شتوی و دو اعتدال ربیعی و خریفی را منجمان بابلی تعیین کردند و، با پیروی از روش سومریان، دایرهٔ فلک‌البروج (یعنی مدار زمین بر گرد خورشید) را به برجهای دوازده‌گانه منقسم ساختند؛ پس از تقسیم دایره به ۳۶۰ درجه، درجه را به ۶۰ ثانیه تقسیم کردند؛ زمان را با سرعت آبی و شاخص آفتابی اندازه می‌گرفتند، و چنانکه به نظر می‌رسد، نه تنها به تکمیل این دو اسباب پرداختند، بلکه اساساً اختراع آنها از مردم بابل است. سال را به دوازده ماه قمری تقسیم می‌کردند، که شش ماه از آن، هر یک، سی روز داشت و شش ماه دیگر، هر یک، بیست‌ونه روز؛ چون مجموع روزهای سال به این ترتیب ۳۵۴ روز می‌شد، برای هماهنگ ساختن سال با فصول، ماه سیزدهمی بر آن می‌افزودند. برای آنکه عدد هفته‌های ماه با صور مختلف ماه آسمان مطابق درآید، هر ماه را به چهار هفته تقسیم می‌کردند؛ یک وقت نیز، به جهت آنکه تقویم ساده‌تری داشته باشند، برای هر ماه پنج هفتهٔ شش روزی قایل شدند، ولی بعدها معلوم شد که صور مختلف آسمان بیشتر از قراردادهای بشری نافذ است. به همین جهت، تقسیم ماه به همان صورت اول چهار هفته‌ای باقی ماند. مدت شبانروز را از مثل ما از نصف شب تا نصف شب

پس از آن حساب نمی‌کردند، بلکه از طلوع ماه در یک شب تا طلوع آن در شب بعد محسوب می‌داشتند؛ شبانروز را به ۱۲ ساعت سی دقیقه‌ای بخش می‌کردند؛ به این ترتیب معلوم می‌شود که دقیقهٔ زمانی بابلی دارای این خاصیت بوده است که زمانی مساوی چهار برابر اندازهٔ اسمی آن را شامل می‌شده. اینکه ماه خود را به چهار هفته، و صفحهٔ ساعت خود را به دوازده قسمت (به جای بیست‌وچهار قسمت)، و ساعت را به شصت دقیقه، و دقیقه را به شصت ثانیه تقسیم می‌کنیم، بیشک از آثار بابلی است که از آن زمان تا روزگار ما بر جای مانده است.

تکیه‌ای که علم بابلی بر دین داشت در جامد و راکد ماندن علم پزشکی بیش از علم نجوم مؤثر می‌افتاد. خرافه پرستی مردم، بیش از روش اسرارآمیز کاهنان، از پیشرفت علم جلو می‌گرفت. از زمان حمورببی، فن درمان کردن بیماران تا حدی از اختیار کاهنان خارج شده و حرفهٔ خاصی را برای پزشکان ساخته و دستمزد و کیفر کارهای پزشکی را قانون معین کرده بود؛ بیماری که پزشک را برای مداوای خود دعوت می‌کرد، از پیش می‌دانست که برای فلان مداوا یا عمل جراحی چه اندازه باید حق‌الزحمه بپردازد؛ و اگر بیمار از طبقهٔ مردم فقیر بود، دستمزد کمتری، متناسب با حالت مالی وی، از او مطالبه می‌شد. هرگاه پزشک خطا می‌کرد، یا کار خود را خوب انجام نمی‌داد، ناچار بایستی تاوانی به بیمار بپردازد؛ حتی در حالتی که خطای فاحشی از پزشک سر می‌زد، همان گونه که پیش از این گفتیم، انگشتان او را می‌بریدند تا بلافاصله پس از این کار غلط نتواند حرفهٔ خود را ادامه دهد.

با وجود آنکه علم پزشکی، به این صورت، کاملا از سلطهٔ دین خارج شده و رنگ دنیایی به خود گرفته بود، پزشک، در برابر حرص شدید مردم به اینکه تشخیص مرض را بر پایهٔ خرافات و اوهام قرار دهند و با سحر و جادو به معالجه بپردازند، در واقع کار مؤثری نمی‌توانست انجام دهد. جادوگران و غیبگویان بیش از پزشکان مورد توجه مردم بودند؛ در نتیجهٔ همین نفوذ در مردم، راههای درمان نامعقول فراوانی رواج داشت. به عقیدهٔ ایشان، بیماری از آن پیش می‌آمد که، بر اثر گناهی که مریض مرتکب شده، شیطان به جسم او در می‌آید؛ به همین جهت، پایهٔ معالجه بر خواندن عزایم و اوراد و سحر و جادو قرار داشت. اگر داروهای پزشکی به کار می‌رفت، برای آن نبود که تن بیمار را پاک کند، بلکه برای آن بود که شیطان بترسد و از تن بیمار بیرون رود. دارویی که بیشتر رواج داشت مخلوطی از چیزهایی بود که مایهٔ نفرت آدمی باشد، و از روی قصد چنین چیزها را به عنوان دارو انتخاب می‌کردند، به این فرض که معدهٔ بیمار قویتر از معدهٔ شیطانی است که در تن او منزل گزیده است؛ عناصری که برای ساختن این دارو به کار می‌رفت عبارت بود از گوشت خام و گوشت افعی؛ خاک اره‌ای که با شراب یا روغن آمیخته باشد؛ غذای فاسد شده، گرد استخوان، و پیه، که با بول و پلیدی آدمی یا دیگر جانوران مخلوط شده باشد. گاهی، به جای این «معالجهٔ با کثافات»، به بیمار شیر و عسل و کره و گیاهان خوشبو می‌خوراندند، و قصدشان آن بود که شیطانی را که در تن بیمار است تسکین دهند و راضی نگاه دارند. اگر همهٔ معالجات بی‌نتیجه می‌ماند، مریض را به سر بازار می‌بردند تا همسایگان وی بتوانند رغبت و هوس کهن و ریشه‌دار خود را به کار اندازند و نسخه‌های مؤثری که حتماً بیمار را علاج خواهد کرد به او بدهند.

شاید هشتصد لوحهٔ پزشکی بابلی که بر جای مانده و از طب بابلی سخن می‌گوید، محتوی تمام آنچه در نزد آن قوم معمول بوده نباشد، و به همین جهت حکمی که از این راه می‌کنیم چندان عادلانه از کار در نیاید. در تاریخ ، ساختن و پرداختن کل و مجموعه از جزئی که از آن باقی مانده، کار خطرناکی است؛ از طرف دیگر، واضح است که تاریخ جز ساختن کلی از جزء باقیمانده از آن، چیز دیگری نیست. بعید نیست که معالجهٔ با سحر و جادو برای آن بوده باشد که از تلقین و القا به صورتی عالی استفاده کنند؛ نیز امکان این هست که آن ترکیبات پلید و مایهٔ کراهت خاطر، از آن به کار رفته باشد که باعث استفراغ و قی کردن بیمار شود. نیز شاید بابلیان، در آن هنگام که می‌گفتند بیماری کیفری است که پس از گناه کردن مریض برای وی پیش می‌آید و شیاطین به جنگ با او بر می‌خیزند، چیز نامعقولتری از ما

نگفته باشندکه می‌گوییم بیماری بر اثر غفلت نابخشودنی مریض در امر بهداشت، یا عدم مراعات پاکیزگی، یا آزمندی و شکمخوارگی وی حادث می‌شود، که در نتیجهٔ آن، میکروبها بر بدن چیره می‌شوند و به مبارزهٔ با آن قیام می‌کنند. خلاصهٔ کلام آنکه، نباید خود را نسبت به نادانی نیاکان خویش مطمئن و صاحب یقین جلوه دهیم.

IX– فیلسوفان

دین و فلسفه – ایوب بابلی – کحیلث بابلی – یک ضد روحانی بابلی

یک ملت با روح رواقی متولد می‌شود، و با روح اپیکوری از دنیا می‌رود. همان‌گونه که یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید، بر گهواره‌اش مذهب ایستاده است، و فلسفه آن ملت را به گور می‌خواباند. در آغاز همهٔ فرهنگها و تمدنها ایمانی استوار موجود است که سختی طبیعت امور را می‌پوشاند و آنها را نرم جلوه‌گر می‌سازد و به آدمی نیرو و شجاعت می‌دهد، که آلام را تحمل کند و در مقابل دشواریها بردبار باشد؛ در هر گامی، خدایان در کنار مردم قرار دارند. و تا آن هنگام که هلاک نشده‌اند از هلاک ایشان جلو می‌گیرند. حتی در هنگام مرگ نیز ایمان قوی سبب این اعتماد می‌شود که گناهان باعث خشم خدایان شده است و خدایان، با فرستادن مرگ، انتقام می‌کشند؛ شروری که به مردم می‌رسد، به جای آنکه ایمانشان را بگیرد، سبب استوارتر شدن آن در دلهای ایشان می‌شود. چون پیروزی فراهم شود و مردم، بر اثر درنگ کردن زیاد در امن و صلح، جنگ را فراموش کنند، ثروت فراوان می‌شود؛ اگر در تودهٔ مردم چنین نباشد، در طبقات بالای اجتماع حیات و پرورش جسم جایگزین حیات حواس و عقل می‌گردد، و تن آسانی و خوشگذرانی جای تحمل و رنج و زحمت را می‌گیرد. علم مایهٔ ضعیف شدن روح دینی می‌شود، در عین حال، تفکر و آسایش خاطر از نیروی مردانگی و بردباری در برابر سختیها می‌کاهد. بالاخره کار به آنجا می‌کشد که مردم دربارهٔ خدایان خود دچار شک می‌شوند و در عزای فاجعهٔ معرفت می‌نشینند و به هر لذت دسترس زودگذری رو می‌کنند تا از سرنوشت بد خود در پناه باشند. این ملتها در آغاز کار خود همچون اخیلس، و در پایان کار همچون اپیکوروس زندگی می‌کنند؛ بعد از داوود نوبت ایوب است و بعد از ایوب سفر جامعه می‌آید.

چون آگاهی ما از طرز تفکر مردم بابل بیشتر مربوط به روزگار شاهان اخیر آن سرزمین است، طبیعتاً، در این طرز تفکر، حکمت خستگی‌آمیز برآمده از دهان فیلسوفان خسته‌ای دیده می‌شود که در خوشیها، مانند مردم امروز انگلستان، شرکت می‌جسته‌اند. مثلاً در یکی از الواح، شخصی به نام بلطا – آتروا از این شکایت دارد که بیش از همهٔ مردم به فرمان خدایان گردن نهاده، و با وجود این، انواع بلا بر وی نازل شده: پدرش مرده و به مادرش زیان رسیده و بازماندهٔ مختصر مالیی که داشته، در راه، به دست دزدان افتاده است. دوستان این مرد، برسان ایوب، به وی پاسخ می‌دهند که آنچه بلا بر سر وی فرو ریخته کیفر گناهانی است که از وی سر زده و خود بر آنها آگاه نیست، و شاید جزای آن باشد که، با طولانی شدن دوران خوشی و آسایش، کبر و غروری بر وی دست داده، و این بزرگترین عاملی است که خشم و حسد خدایان را برمی‌انگیزد. به وی خاطرنشان می‌کنند که شر نیز، خود، خیری است که نقابی بر آن افکنده شده، و جزئی از نقشهٔ کلی الاهی است، که انسان با نظر تنگی به آن می‌نگرد و از مجموع نقشه غافل می‌ماند. به او می‌گویند که اگر ایمان و شجاعت خود را محکم نگاه دارد، در پایان کار، پاداش خود را خواهد دید؛ بلطا – آتروا خدایان را به یاری می‌طلبد، و در اینجا لوح به صورت ناگهانی پایان می‌پذیرد.

قصیدهٔ دیگری که در میان بقایای مجموعهٔ ادبیات بابلی آسوربانی‌پال به دست آمده، این مسئله را دربارهٔ شخص تابی – اوتول – انلیل، که به نظر می‌رسد فرمانروای نیپور بوده، به صورت دقیقتری بیان می‌کند. وی دربارهٔ گرفتاریهای خود چنین می‌گوید:

چشمان من تاریک است و گویی با[قفلی]آنها را بسته‌اند؛
گوشهای من[مانند گوش مرد کری]بسته است.

شاهی بودم و به صورت غلامی درآمدم؛
دوستان -من- همچون دیوانه‌ای به من می‌نگرند.
به یاری من بشتاب تا از این گودالی که -برای من- حفر شده رهایی یابم!...
به هنگام روز آههای ژرف، و به هنگام شب زاری؛
سراسر ماه – فریاد؛ سراسر سال – بدبختی...
پس از آن می‌گوید که چه اندازه مرد پرهیزگاری بوده، و شایسته چنان بوده است که آخرین کسی در جهان باشد که به چنین سرنوشت بیرحمانه‌ای گرفتار شود:
تو گویی من همیشه سهم خدا را کنار نگذاشته‌ام،
و سر سفره به درگاه الاهه از دعا فروگذاری کرده‌ام،
تو گویی من کسی بوده‌ام که پیوسته تضرع و دعا بر زبانم جاری نبوده!...
من به شهر خود آموختم که نام خدا را حفظ کند؛
و ملت خود را عادت دادم که به نام الاهه احترام گذارد...
فکر می‌کردم که خدا را این کارها پسندیده می‌آید.
چون با همهٔ این پیروی از ظواهر تقوا دچار بیماری می‌شود، در اندیشهٔ آن می‌افتد که سر در آوردن از کار خدایان غیرممکن است، و در فکر تقلبات و بی‌ثباتی کارهای بشری فرو می‌رود.
پس کیست که ارادهٔ خدایان را در آسمانها دریابد؟
نقشهٔ پر از اسرار خدا را چه کسی می‌تواند فهم کند؟...
آن که دیروز زنده بود امروز مرده است؛
در یک آن در اندوه غوطه می‌خورد؛ به یک چشم به هم زدن خرد می‌شود.
یک لحظه او آواز می‌خواند و بازی می‌کند؛
و در یک چشم به هم زدن مانند سوگواری به زاری می‌افتد...
هم و غم چون شبکه‌ای مرا در خود پیچیده است.
چشمهای من باز است، ولی چیزی نمی‌بیند؛
گوشهای من باز است، ولی چیزی نمی‌شنود...
پلیدیها بر عورت من فرو ریخته،
و بر غده‌های درون شکم من حمله آورده...
با نزدیک شدن مرگ همهٔ جسم من به تاریکی فرو می‌رود...
تمام روز، تعقیب‌کننده در پی من است:
و شب هنگام، لحظه‌ای برای من باقی نمی‌گذارد تا نفس بکشم...
اعضای من از هم گسیخته شده، و به آهنگ یکدیگر حرکت نمی‌کند.
شب، مانند گاو، در میان کثافات خود به سر می‌برم؛
و مانند گوسفند با پلیدی خود آمیخته می‌شوم...
آنگاه مانند ایوب دوباره کاری می‌کند که نمایندهٔ ایمان اوست:
ولی من می‌دانم که روزی اشکهای من خواهد خشکید،
روزی که لطف ارواح نگاهدارنده دست مرا خواهد گرفت و در آن روز خدایان نسبت به من مهربان خواهند بود.

کار به خوشی و سعادت پایان می‌پذیرد، و روح پاکی ظاهر می‌شود و همهٔ آلام تابی را شفا می‌بخشد؛ گردباد نیرومندی همهٔ شیاطین بیماری را از قالب تن او بیرون می‌راند. آنگاه وی تسبیح مردوک می‌گوید و قربانیهای گرانبها تقدیم می‌کند و از همهٔ مردم می‌خواهد که از رحمت خدایان نومید نشوند.

همان‌گونه که میان این نوشته و کتاب ایوب بیش از گامی فاصله نیست، همان‌گونه هم در ادبیات متأخر بابلی آثاری وجود دارد که بدون شک عنوان سابقه برای سفر جامعه دارد. در حماسهٔ گیلگمش، الاهه‌ای به نام سبیتو به آن پهلوان اندرز می‌دهد که از اشتیاق به زندگی پس از مرگ دست بردارد و بر این زمین که زندگی می‌کند بخورد و بیاشامد و از لذاید بهره‌مند شود:

ای گیلگمش، چرا به هر سو دوانی؟
به آن زندگی که در جستجوی آنی هرگز نخواهی رسید.
خدایان در آن هنگام که آدمیزاد را آفریدند مرگ را برای وی مقدر کردند؛
و زندگی را در دست خود محفوظ نگاه داشتند.
تو ای گیلگمش، شکم خود را پر کن؛
شب و روز خوش باش؛
شب و روز شاد و خرسند باش!
جامهٔ خود را پاکیزه نگاه‌دار،
سرت را بشوی، و خودت را با آب شستشو کن!
دربند آن صغیری باش که دست ترا به دست می‌گیرد؛
و از زنی که او را به سینه می‌چسبانی بهره برگیر.

در لوح دیگر به نغمهٔ جانگزاتری برمی‌خوریم که پایان کار آن به الحاد و کفر گفتن می‌کشد. گوبارو، که در واقع آلکیبیادس بابلی است، از کسی بزرگتر از خود سؤالاتی می‌کند که سراسر آمیخته به شک است:

ای مرد بسیار حکیم، ای دارندهٔ هوش و درایت، از ته دل ناله کن!
قلب خدا به اندازهٔ پاره‌های درونی آسمانها دور است.
حکمت دشوار است، و انسانها آن را نمی‌توانند دریابند.

و آن مرد سالخورده، برسان عاموس و اشعیا، با بدبینی چنین به وی پاسخ می‌دهد:

دوست من، دقت کن و فکر مرا درست دریاب.
انسانها از کار مردی که در آدمکشی مهارت دارد تمجید می‌کنند.
مرد فقیری را که هیچ گناهی نکرده تحقیر می‌کنند.
مرد تباهکاری را که زشت‌ترین گناهان را مرتکب شده تبرئه می‌کنند.
مرد دادگری را که در پی یافتن ارادهٔ خداست می‌رانند.
می‌گذارند که توانا خوراک ناتوانی را بگیرد؛
اقویا را تقویت می‌کنند؛
مرد ضعیف را هلاک می‌کنند، و مرد ثروتمند وی را طرد می‌کند.

این شخص به گوبارو اندرز می‌دهد که ارادهٔ خدایان را اجرا کند، ولی گوبارو نمی‌خواهد دیگر با خدایان یا کاهنان، که پیوسته طرف ثروتهای هنگفت را می‌گیرند، کاری داشته باشد:

آنان پیوسته جز دروغ چیزی به من تحویل نداده‌اند.

با کلمات عالی چیزهایی می‌گویند که به سود مرد توانگر است.
اگر ثروت او کم شده باشد، به کمک وی برمی‌خیزند.
مانند دزدی با آدم ناتوان بدرفتاری می‌کنند،
در یک چشم به هم زدن او را هلاک می‌کنند، و مانند شعله‌ای خاموش می‌سازند.
نباید با مشاهدهٔ این نمونه‌ها در مورد این طرز تفکر مردم بابل مبالغه کنیم؛ آنچه در آن شک نیست این است که تودهٔ مردم، با میل و رغبت، به سخنان کاهنان گوش می‌دادند؛ و برای به دست آوردن خرسندی خدایان در معابد حضور می‌یافتند. آنچه در حقیقت مایهٔ شگفتی می‌شود این است که آن مردم چگونه مدت درازی به دینی که بسیار کم مایهٔ تسلی آنان بوده است پابند و وفادار ماندند. کاهنان می‌گفتند جز از راه وحی و الهام آسمانی هیچ‌چیز را نمی‌توان شناخت، و این وحی تنها به میانجیگری کاهنان به زمین می‌رسد. فصل آخر آن وحی حکایت از این دارد که روح شخص مرده، خواه نیکوکار باشد خواه بدکار، به آرالو، یعنی دوزخ، پایین می‌رود، و ابدالدهر در تاریکی و عذاب جاودانی می‌ماند. چون وضع به این قرار بوده، آیا مایهٔ شگفتی است که در آن زمان که بختنصر صاحب همه‌چیز – که هیچ چیز را درک نمی‌کرده و از همه چیز بیم داشته – کارش به دیوانگی کشید، مردم بابل به عیش و عشرت پرداخته باشند؟

X– سنگ گور

مطابق اخبار و کتاب دانیال، که هیچ سند معروف و موثقی آن را تأیید نمی‌کند، بختنصر، پس از آنکه زمان درازی سلطنت کرد – و پیوسته پیروزی و پیشرفت نصیب وی بود – و پس از آنکه پایتخت خود را با ساختن خیابانها و میدانها زیبا کرد و پنجاه و چهار معبد برای خدایان ساخت، دچار حملهٔ جنون شد: خود را جانوری می‌پنداشت و بر روی چهار دست و پا راه می‌رفت و علف می‌چرید. مدت چهار سال نام او از تاریخ و گزارشهای بابلی پنهان شد، و پس از آن دوباره در مدت کوتاهی نام وی آشکار گشت و در سال ۵۶۲ ق‌م چشم از این دنیا فرو بست.
هنوز سی سال از مرگ وی نگذشته بود که امپراطوری وی پاره پاره شد. نبونیدوس، که مدت هفده سال صاحب تخت و تاج بابل بوده، باستانشناسی را بر سلطنت ترجیح می‌داد و، در آن هنگام که اساس مملکت وی در حال پاشیده شدن بود، تمام همت خود را به کندن و کاویدن آثار باستانی سومری مصروف می‌داشت. در کار قشون بی‌نظمی پدیدار شد، و مردان کار کشور و وطندوستی را فراموش کردند و به کارهای بزرگ بین‌المللی اشتغال ورزیدند؛ مردم نیز، که جز بازرگانی و خوشگذرانی کاری نداشتند، یکباره هنر جنگ را از یاد بردند و نسبت به آن بیگانه شدند. کاهنان خرده خرده قدرت پادشاهان را غصب کردند و خزانه‌های خود را از مالهای فراوانی انباشتند که دولتهای بیگانه را برای هجوم به کشور و به گشودن آن تحریص می‌کرد. در آن هنگام که کوروش و قشون منظم او به دروازه‌های بابل رسید، مردم ضدروحانی این شهر، با خرسندی، دروازه‌ها را به روی او گشودند و استیلای روشنی‌بخش او را با جان و دل پذیره شدند. مدت دو قرن ایرانیان بر بابل حکومت کردند؛ در این مدت، بابل همچون استانی از بزرگترین امپراطوری شناخته شدهٔ جهان تا آن روز به شمار می‌رفت. پس از آن نوبت اسکندر خروشان رسید که، بی‌مقاومتی، این شهر را گشود، و آن اندازه در کاخ بختنصر شراب نوشید تا جان از بدنش در رفت.
تمدن بابلی برای بشریت آن ثمربخشی تمدن مصری، یا تنوع و عمق تمدن هندی، یا دقت و پختگی تمدن چینی را نداشت؛ با وجود این، باید گفت که همین بابل داستانهای فریبندهٔ زیبایی را به یادگار گذاشته که با میانجیگری مهارت و ذوق ادبی یهودیان، هم‌اکنون، پاره‌ای از داستانهای دینی اروپا را تشکیل می‌دهد؛ نیز از همین بابل، یونانیان جهانگرد، بیش از مصر اصول ریاضیات و نجوم و پزشکی و صرف و نحو و فقه‌اللغه و باستانشناسی و تاریخ و فلسفه را به کشور – شهرهای خود انتقال دادند، و همین میراث است که از آنجاها به روم و از روم به ما رسیده است. نامهایی

که یونانیان برای فلزات و صور فلکی و سنگ و اندازه و آلات موسیقی و بسیاری از داروها گذاشته‌اند، یا ترجمهٔ اسامی بابلی است یا گاهی همان کلمهٔ بابلی است که با حروف یونانی نوشته شده. همان‌گونه که معماری یونان، از لحاظ صورت و ترکیب بنا، از مصر و کرت الهام گرفته، «زیگوراتهای» بابلی نیز الهامبخش مناره‌های مساجد اسلامی و مناره‌ها و برجهای ناقوس قرون وسطی و اسلوب معماری «عقب رفتهٔ» معاصر امریکا بوده است. قوانین حمورب‌ی برای اجتماعات قدیم حکم میراثی را داشته که از هدیهٔ کشورداری و بسامان داشتن اجتماع، که از رومیان به عالم جدید رسیده، کمتر نبوده است. تمدن و فرهنگ بین‌النهرین و بابل، به میانجیگری یک سلسلهٔ طولانی از حوادث تاریخی مهم، از گاهوارهٔ خود جابه‌جا شد و به صورت جزئی از میراث فرهنگی بشریت درآمد: آشوریان بابل را گشودند و میراث فرهنگی این شهر کهن را تصاحب کردند و آن را در اطراف و اکناف امپراطوری وسیع خویش انتشار دادند؛ در آن مدت دراز که یهودیان به اسیری در بابل به سر می‌بردند، زندگی و افکار بابلی در آنان سخت تأثیر کرد، و آنان تأثرات خود را به جاهای دیگر جهان منتقل ساختند؛ تسلط ایرانیان و یونانیان بر بابل سبب آن شد که تمام راههای بازرگانی و ارتباطی میان این شهر و شهرهای تازه تأسیس شده در یونیا و آسیای صغیر و یونان، با کمال آزادی، پرآمد و شد شود، و هرچه بیشتر فرهنگ و تمدن بابلی به خارج سرزمین بابل انتقال پیدا کند. در پایان کار هیچ چیز گم نمی‌شود، بلکه اثر هر حادثهٔ خوب یا بدی ابدالدهر باقی می‌ماند.

فصل دهم
آشور

I ـ اخبار و وقایع

آغاز تاریخ آن – شهرها – نژاد – کشورگشایان – سناخریب و اسرحدون – سارداناپالوس

در گیر و دار حوادث تاریخیی که ذکر آن گذشت، تمدن جدیدی در شمال بابل و در حدود پانصد کیلومتری آن پا به عرصهٔ وجود گذاشته بود. چون قبایل کوهستانی مجاور سرزمینهای این تمدن جدید پیوسته آن را تهدید می‌کردند، مردم آنجا ناچار از آن بودند که برای جلوگیری از این حمله‌ها زندگی سربازی سختی برای خود اختیار کنند! در نتیجه، بر آن مهاجمان چیره شدند و بتدریج شهرهای عیلام و سومر و اکد و بابل را نیز مسخر خود ساختند، و بر فنیقیه و مصر دست یافتند و مدت دویست سال با نیرومندی خشونت آمیزی بر خاورمیانه فرمانروا شدند. وضع سومر نسبت به بابل، و پس از آن وضع بابل نسبت به آشور، شبیه به وضعی بود که جزیرهٔ کرت نسبت به یونان، و پس از آن یونان نسبت به روم پیدا کرد؛ به این معنی که، در هر یک از این دو دسته، عامل نخستین مدنیتی را ایجاد کرده، دومی آن را به سر حد کمال رسانیده، سومی آن را به میراث برده و از خود کمی بر آن افزوده و به نگاهداری آن برخاسته و آن تمدن را به حالت احتضار، همچون هدیه‌ای، به وحشیان پیروزمندی که آن را احاطه می‌کرده‌اند تقدیم داشته است. بربریت و توحش پیوسته در اطراف تمدن قرار دارد و در میان آن، و در زیر آن، رخنه می‌کند و مترصد آن است که این تمدن را با نیروی سلاح یا مهاجرت دسته جمعی یا توالد یا تناسل نامحدود خفه کند. بربریت همچون جنگلی است که هرگز شکست به آن راه ندارد، و قرنها صبر می‌کند تا سرزمینی را که از دست داده بود دوباره تصاحب کند.

دولت جدید آشور در اطراف چهار شهر واقع بر دجله یا نهرهایی که به آن می‌ریزد توسعه پیدا کرد؛ این شهرها عبارت است از آشور، که محل فعلی آن قلعهٔ شرقاط است، و آربلا که اربیل کنونی است، و کالح که اکنون در محل آن نمرود واقع است، و نینوا که قویونجیک کنونی درست مقابل شهر موصل، مرکز نفت در آن طرف دجله، بر جای آن قرار دارد. در حفاریهای آشور، تیغه‌ها و چاقوهای ساخته شده از سنگ شیشه‌ای، و تکه‌پاره‌هایی از سفالهای سیاهرنگ دارای نقشهای هندسی که نمایدهٔ اصل آسیایی مرکزی آنهاست به دست آمده؛ همهٔ این بازمانده‌ها مربوط به دورهٔ ماقبل تاریخ است؛ در تپهٔ گورا، نزدیک محل شهر قدیمی نینوا، ضمن کاوشهای تازه، شهری از زیر خاک بیرون آمده؛ با وجود آنکه در آن، معابد و گورهای فراوان، مهرهای استوانه‌ای حکاکی شدهٔ ظریف، شانه‌ها و جواهر آلات، و قدیمیترین نرد شناختهٔ در تاریخ به دست آمده، مکتشفان این شهر، که به کار خود می‌نازند، تاریخ آن را ۳۷۰۰ ق‌م می‌دانند؛ این خود می‌تواند مایهٔ عبرتی برای مصلحان و نوطلبان زمان حاضر باشد. خدایی بنام آشور در ابتدا نام خود را به شهری داد (و پس از آن تمام مملکت به این نام خوانده شد). نخستین شاهان کشور در همین شهر به سر می‌بردند؛ بعدها، برای آنکه خود را از گرمای بیابان و همچنین از هجوم همسایگان بابلی خود در پناه نگاه دارند، به ساختن پایتختی پرداختند که محل آن در جای خنکتری واقع شده باشد – و این همان شهر نینوا بود که نام آن از نام الاههٔ نینا، که معادل عشتر بابلیان است، گرفته شده. در این شهر، در زمان جوانی آسوربانی‌پال، ۳۰۰۰۰۰ نفر سکونت داشته، و همهٔ آسیای باختری به آن «شاه جهان» جزیه می‌داده است.

ساکنان آشور مخلوطی از سامیان بلاد متمدن جنوبی (بابل و اکد) و قبایل غیرسامی باختری (که شاید ارتباطی با حتیها و میتانیها داشتند) و کوهنشینان کرد قفقاز بودند. این مردم زبان مشترک و هنرهای خود را از سومر گرفتند و

آن را چنان تغییرشکل دادند که تقریباً مشابه با زبان و هنر بابلی شد. چیزی که هست اوضاع و احوال برای مردم آشور چنان نبود که به تن آسانی زنانهٔ بابلیان دچار شوند؛ به همین جهت، از آغاز تا به انجام کار خود، قومی جنگجو و قوی و شجاع باقی ماندند؛ اندام درشت و ریش فراوان داشتند و گیسوان بلند برای خود می‌گذاشتند و، با پاهای ستبر خود تمام جهان واقع بر خاور دریای مدیترانه را لگدکوب می‌کردند. تاریخ آنان تاریخ شاهان و بندگان و جنگها و پیروزیها و فتوحات خونین وشکستهای ناگهانی است. شاهان اول آشور، که شاهان کاهن فرمانبردار جنوب بودند، چیرگی کاسیها را بر بابل غنیمت دانستند و استقلال خود را اعلام کردند، و چندی نگذشت که یکی از آن شاهان برای خود لقب «شاه فرمانروای جهان» اختیار کرد، و پس از وی همهٔ شاهان آشور به چنین لقبی مباهات می‌کردند. از میان سلسله‌های گمنام سلاطینی که بر آشور فرمانروایی می‌کردند بعضی شخصیتها برخاسته است که کارهای آنان نشان می‌دهد که چگونه این کشور راه ترقی و کمال را پیموده است.

در آن هنگام که بابل هنوز در تاریکی حکومت کاسیها به سر می‌برد، شلمنصر اول کشورهای کوچک شمالی را به زیر فرمان خود درآورد و شهر کالح را پایتخت خویش قرار داد؛ ولی باید دانست که نخستین نام بزرگ در تاریخ آشور نام تیگلت- پیلسر اول است. وی شکارچی ماهری بوده و، اگر پذیرفتن گفته‌های ملوک دور از حکمت نباشد، باید گفت که صدو بیست شیر را، پیاده، و هشتصد شیر را، سوار بر ارابهٔ خویش، از پای درآورده است. در نوشته‌ای که در بارهٔ وی برجای مانده، منشی شاهپرست‌تر از شاه چنین آورده است که وی ملتها را نیز مانند جانوران شکار می‌کرده است: «من باشکوه و بأس شدید خویش بر سر قوم کوموه تاختم و شهرهای آن مردم را گشودم و غنایم بیشماری از خواسته و دارایی ایشان به چنگ آوردم و همه جا را سوزاندم و ویران کردم... مردم ادنش از نهانگاههای کوهستانی خود بیرون آمدند و پای مرا بوسیدند، و من خراجی برایشان معین کردم.» این پادشاه لشکریان خود را به هر سو گسیل می‌داشت؛ حتیان و مردم ارمنستان و چهل ملت دیگر را به فرمان خویش درآورد؛ بر بابل استیلا یافت، و مصریان از او ترسناک شدند و برای فرونشاندن خشم وی هدایایی برای او فرستادند (وی می‌گوید که دیدن نهنگ در نرم کردن وی مؤثر افتاد.) از خراجهایی که به خزانهٔ او می‌رسید معبدهایی برای خدایان و الاهگان آشور ساخت- هرگز آن خدایان از وی نپرسیدند که سرچشمهٔ این ثروت از کجاست. گفتی آن خدایان جز این نمی‌خواستند که پرستشگاههایی برایشان ساخته شود و مردم در آنها قربانیهایی تقدیم کنند. پس از آن، بابل بر آشور خروج کرد و قشون آشور را شکست داد؛ همهٔ معابد تاراج شد و خدایان آشور را به اسارت به بابل بردند، و تیگلت- پیلسر از غصه و شرم جان داد.

سلطنت وی نماینده و خلاصهٔ تاریخ آشور است، که در آغاز به صورت مرگ و جزیه بود که بر همسایگان آشور تحمیل می‌شد؛ پس از آن، این مرگ و جزیه را همسایگان بر خود آشور تحمیل کردند. آسور نصیرپال دوم بر دوازده دولت کوچک استیلا یافت و با غنیمت فراوان از جنگهای خود بازگشت و با دست خود فرمانروایان اسیر شده را کور کرد؛ از زنان حرم خود کام گرفت، و با احترام و آبرو به جهان دیگر شتافت. شلمنصر سوم دنبالهٔ این فتوحات را به دمشق رسانید؛ در جنگها زحمت فراوان دید، و در یک نبرد شانزده هزار نفر از مردم سوریه را کشت؛ معابد متعدد برپا کرد و خراج فراوان از مردم گرفت. در آخر کار، پسرش بر وی سخت بشورید و او را از سلطنت خلع کرد. سامورامات، به عنوان ملکهٔ مادر، مدت سه سال سلطنت کرد؛ همین ملکه است که بنیان تاریخی افسانهٔ یونانی سمیرامیس را تشکیل می‌دهد. بنا بر افسانهٔ یونانی، سمیرامیس نیمی خدا و نیمی ملکه، فرماندهی شجاع، مهندسی زبردست، و حاکمی بسیار مدبر و هوشیار بوده است. جز این افسانه‌ها، که دیودوروس سیسیلی آن را با تفصیل و به صورت جذابی درآورده، دیگر اطلاعی از این ملکه در دست نیست. تیگلت- پیلسر سوم دوباره به گرد آوردن قشون پرداخت و ارمنستان را از نو مسخر کرد و بر سوریه و بابل تاخت و شهرهای دمشق و سامره و بابل را تحت فرمان

خویش درآورد و کشور آشور را از کوههای قفقاز تا مصر وسعت داد؛ پس از آن جنگ و خونریزی، انصراف خاطر حاصل کرد و به امور کشورداری پرداخت و ثابت کرد که در ادارهٔ مملکت توانایی فراوان دارد. معابد و کاخهای بسیار ساخت و با تدبیر و سیاست نیرومندی امپراطوری پهناور خویش را نگاهداری کرد و، در بستر راحت، جان به جان آفرین سپرد. پس از وی سارگن دوم، که افسری در قشون بود، پس از یک کودتای ناپلئونی، بر تخت نشست؛ فرماندهی لشکر را وی خود برعهده داشت و پیوسته در خطرناکترین نقطه‌های میدان جنگ دیده می‌شد. عیلام و مصر را شکست داد و بابل را باز گرفت، و یهودیان و مردم فلسطین و حتی یونانیان ساکن قبرس به فرمان او گردن نهادند. کشور خویش را به نیکی اداره می‌کرد و در ترویج هنر و ادبیات و صناعت و بازرگانی کوشا بود. در جنگی با کیمریان درگیر شد و، گرچه از حملهٔ آنان جلوگرفت و پیروزی به دست آورد، به قتل رسید.

پسرش سناخریب فتنه‌هایی را که در نواحی مجاور خلیج فارس برخاسته بود فرو نشاند؛ بر اورشلیم و مصر حمله برد و از این حمله نتیجه‌ای به دست نیاورد؛ ۸۹ شهر و ۸۲۰ دهکده را غارت کرد، و ۷۲۰۰ اسب، ۱۱۰۰۰ خر، ۸۰۰۰۰ گاو، ۸۰۰۰۰۰ گوسفند و ۲۰۸۰۰۰ اسیر به غنیمت گرفت. این ارقام، که مورخ زندگینامه‌نویس آن پادشاه نقل کرده، چنان نیست که از حقیقت واقع کمتر باشد. پس از آن نسبت به مردم بابل، که خواستار آزادی بودند، خشمناک شد و آن شهر را محاصره کرد و گشود و آتش در آن افکند و آن را ویران ساخت و تقریباً همهٔ مردم را، از زن و مرد و کوچک و بزرگ، قتل‌عام کرد؛ چنان شد که جسد کشتگان راه آمد و شد را در کوچه‌ها بست؛ هرچه در معابد بود غارت کرد و یک مثقال در آنها برجای نگذاشت؛ خدایانی را که بی‌اندازه در نظر بابلیان عزیز بودند تکه تکه کرد یا، به اسارت، با خود به شهر نینوا برد. مردوک، خدای بزرگ بابلی، به صورت خادم فرومایهٔ خدای آشور درآمد. بابلیانی که از تیغ بیداد آشوریان گریخته بودند، هرگز به این اندیشه نیفتادند که پیش از آن در نیرومندی و عظمت خدای خود مردوک مبالغه کرده‌اند، بلکه اوضاع و احوال را همان‌گونه توجیه می‌کردند که اسیران یهودی، یکصدسال پس از آن زمان، چنان توجیه کردند؛ یعنی می‌گفتند که خدای ایشان از روی تواضع بر خود روا داشت که شکسته و مغلوب شود تا به این ترتیب ملت خود را کیفر دهد. سناخریب همهٔ غنایمی را که از کشورگشاییهای خویش به دست آورده بود درکار تجدید بنای شهر نینوا صرف کرد و مجرای نهرها را تغییر داد تا شهر از تجاوز دشمنان در امان بماند. درست با نشاط و حرارت کشورهایی که از مازاد محصولات کشاورزی شکایت دارند به آباد کردن زمینهای بایر پرداخت؛ در آخر کار، پسرانش، در حینی که مشغول نماز بود، او را کشتند.

یکی از پسران وی به نام اسرحدون، که در قتل پدر دست نداشت، برضد برادران پدرکش خود قیام کرد و تاج و تخت سلطنت را به تصرف درآورد، و چون مصر به شورشیان سوریه کمک کرده بود، به آنجا لشکر کشید و بر آن مستولی شد و این کشور را به صورت ایالتی از مملکت آشور درآورد و، با غنایم فراوانی که همراه خود از ممفیس به نینوا برد، همهٔ آسیای باختری را در برابر فتوحات خویش به حیرت و شفگتی انداخت. آشور را عروس همهٔ شهرهای خاور نزدیک قرار داد، چنان فراوانی و آسایشی در آن فراهم آورد که پیش از آن نظیر نداشت. با رها کردن خدایان اسیر بابل و احترام گذاشتن به آنها، و تجدید ساختمان شهر خراب‌شدهٔ بابل، مردم آنجا را از خود خشنود ساخت؛ برای مردم عیلام، که دچار قحطی و گرسنگی بودند، از راه خیرخواهی بین‌المللی آذوقه فرستاد و مایهٔ خرسندی آنان شد- و این کاری است که در تاریخ قدیم تقریباً نظیری نداشته است. وی، در تمام دورهٔ امپراطوری خویش، عادلترین و مهربانترین پادشاهی بود که بر آن سرزمین حکومت کرد؛ در پایان کار، هنگامی که برای فرونشاندن فتنه‌ای عازم مصر بود، در میان راه درگذشت.

جانشین وی آسوربانی پال (همان سارداناپالوس یونانیان) از میوهٔ کارهای نیک او برخوردار شد؛ در زمان سلطنت دراز این پادشاه، آشور به اوج شکوه و ثروت خود رسید. پس از مرگ آسوربانی‌پال، در نتیجهٔ جنگهایی که مدت چهل سال

طول کشید، شوکت و عظمت آشور ازمیان رفت و در طریق انحطاط و انقراض افتاد؛ درواقع، ده سال پس از مرگ آن پادشاه، تاریخ آشور پایان یافت. یکی از منشیهای آن زمان سالنامۀ کارهای وی را نوشته و برای ما برجای گذاشته است؛ در این گزارش، به شکل یکنواخت و خسته‌کننده‌ای، پیوسته از شرح جنگ خونینی به جنگ خونین دیگر می‌پردازد، و ازمحاصرۀ شهرهای دچار قحطی شده و اسیرانی که پوست آنها را زنده زنده می‌کنند سخن می‌گوید. آن منشی ویران کردن عیلام را به دست آسوربانی‌پال، از زبان خود او، چنین نقل می‌کند:
من از شهرهای عیلام آن اندازه ویران کردم که برای گذشتن از آنها یک ماه و بیست‌وپنج روز وقت لازم است. همه جا (برای بایر کردن زمین) نمک و خار افشاندم؛ شاهزادگان و خواهران شاهان واعضای خاندان سلطنتی را، از پیر و جوان، با رؤسا و حکام و اشراف و صنعتگران، همه را با خود به اسیری به آشور آوردم؛ مردم آن سرزمین، از زن و مرد، را با اسب و قاطر و الاغ و گله‌های چهارپایان کوچک و بزرگ، که شمار آنها از دسته‌های ملخ فزونتر بود، به غنیمت گرفتم؛ خاک شوش و مدکتو و هلتماش و شهرهای دیگر را به آشور کشیدم. در ظرف مدت یک ماه، تمام عیلام را به تصرف درآوردم و بانگ آدمیزاد و اثر پای گله‌ها و چهارپایان و نغمۀ شادی را از مزارع برانداختم. و همه جا را چراگاه خران وآهوان و جانوران وحشی گوناگون ساختم.
سربریدۀ پادشاه شکست‌خوردۀ عیلام را، در جشنی که با ملکۀ خود در باغ کاخ سلطنتی برپا ساخته بود، در برابر وی آوردند؛ او فرمان داد تا آن سر را بر بالای ستونی در برابر چشم حاضران قرار دهند و همه به شادی و خوشی پردازند؛ پس از آن، سر را از دروازه‌های نینوا آویختند و آن اندازه ماند تا بتدریج پوسید و از میان رفت. دنانو، سردار عیلامی را زنده‌زنده پوست کندند و پس از آن مانند گوسفند او را سربریدند؛ گردن برادر او را زدند و بدنش را پاره‌پاره کردند و هر پاره را، به عنوان یادگار آن پیروزی بزرگ، به گوشه‌ای از کشور فرستادند.
هرگز بر خاطر آسوربانی‌پال و کسان او نمی‌گذشت که آن کارها که می‌کند کار آدمی نیست و سراسر توحش است؛ کشتن و شکنجه کردن مردم در نظر وی همچون یک عمل جراحی می‌نمود که برای جلوگیری از شورش، و استوار ساختن پایه‌های نظم و امنیت در میان ملل غیرمتجانس پراکنده میان حبشه و ارمنستان و میان سوریه و سرزمین ماد- که پدرانش آنها را در زیر حکم آشور درآورده بودند- کمال ضرورت را دارد؛ وظیفۀ خود می‌دانست که میراثی را که به وی رسیده درست نگاه دارد. آن پادشاه، از امنیتی که بر سراسر امپراطوری وی سایه افکنده و نظمی که در شهرها برقرار شده بود، بر خود می‌بالید؛ حق آن است که این تفاخر بی‌اساس هم نبوده است. در عین حال، وی نشان داده که صرفاً پادشاهی نیست که از بوی خونهایی که ریخته مست شده باشد؛ دلیل این مطلب بناهای فراوانی است که ساخته، و تشویقی است که برای پیشرفت هنر و ادبیات نشان داده است. از همۀ نقاط کشور، مجسمه‌سازان و مهندسان را فرا خواند تا نقشۀ معابد و کاخهای او را بریزند و آنها را بیارایند؛ این درست همان کاری است که فرمانروایان رومی پس از وی کردند و از هنرمندی یونانیان بهره گرفتند. به منشیان بیشمار فرمان داد که آنچه را از ادبیات بابلی و سومری برجای مانده گرد آورند و از آن نسخه بردارند، و همۀ این نسخه‌ها را در کتابخانۀ بزرگ خود در نینوا فراهم کرد؛ همین کتابخانه است که، پس از گذشتن بیست و پنج قرن، تقریباً سالم و دست نخورده به دست ما رسیده است. وی نیز، برسان فردریک، همان‌گونه که به پیروزیهای خود در جنگ و شکار می‌بالید، به استعداد و ذوق ادبی خویش نیز مباهات می‌کرد. دیودوروس سیسیلی، در تاریخ خود، از وی همچون مرد فاسق و مخنثی برسان نرون نام می‌برد، ولی در میان همۀ اسنادی که به دست ما رسیده است هیچ یک چنین گفته‌ای را تأیید نمی‌کند. آسوربانی‌پال چون از تألیف الواح ادبی خود فراغت می‌یافت، با اعتمادی شاهانه و همراه برداشتن کارد و نیزه‌ای، به شکار می‌رفت و با شیرانی روبه‌رو می‌شد؛ اگر گزارشهای معاصران وی را معتبر بدانیم، باید گفت که وی هرگز از اینکه پیشرو لشکر باشد دامن فرا نمی‌چیده، و چه بسیار اتفاق افتاده که ضربۀکاری را به دست خویش بر دشمن وارد

ساخته است. چون حال چنین است دیگر عجیب نیست که شاعری چون بایرون فریفتهٔ وی شود و نمایشنامه‌ای نیم تاریخی و نیم افسانه‌ای به‌نام او بسازد، و در آن ثروت و جلال آشور را، که در زمان این پادشاه به منتها درجه رسیده، وصف کند و نمایشنامهٔ خود را با ویرانی سراسر کشور، و نومیدی فراوانی که به شاه آن دست داده بود، به پایان رساند.

II– دولت آشور

استعمار- جنگاوری آشوریان- خدایان جنگجو- قانون- انواع مجازات- شکل اداره- سختی و بیرحمی شاهان خودکامهٔ مشرق‌زمین

اگر این اصل استعمارطلبی را قبول داشته‌باشیم که، به خاطر تسلط حکم قانون و انتشار امنیت و پیشرفت بازرگانی و برقراری صلح، بهتر آن است که دولتهای متعدد، طوعاً یا کرهاً، در زیر تسلط حکومت واحدی قرار گیرند، می‌توان گفت که دولت آشور دارای چنین مزیتی بوده که در سرزمینهای گسترده‌ای از باختر آسیا حکومت وسیعی ایجاد کرده و نظم و آرامشی، بیش از آنچه پیش از آن در این ناحیه بوده، برقرار ساخته است. حکومت آسوربانی‌پال- که بر آشور، بابل، ارمنیه، سرزمین ماد، فلسطین، سوریه، فنیقیه، سومر، عیلام، و مصر سایه می‌گسترد- بدون شک وسیعترین سازمان اداریی بود که جهان مدیترانه یا خاور نزدیک تا آن زمان به خود دیده بود؛ تنها حمورابی و تحوطمس سوم پیش از آن به این گونه دستگاه اداری نزدیک شده بودند، و پس از آنان دستگاه اداری پارس پیش از حملهٔ اسکندر، توانست با آن برابری کند. در آن امپراطوری تا حدی آزادی وجود داشت؛ شهرهای بزرگ بهرهٔ فراوانی از خودمختاری محلی داشتند؛ هر ملت مغلوبی که خراج را می‌پرداخت دین و قوانین و فرمانروایی خود را حفظ می‌کرد و ناچار نبود به مقرارت تازه‌ای در این گونه امور گردن نهد. چون وضع چنین بود، هر بار که در حکومت مرکزی سستی و ضعفی رخنه می‌کرد، ملل مغلوب سر به شورش برمی‌داشتند یا لااقل از پرداخت خراج شانه تهی می‌کردند؛ به همین جهت لازم بود که شهرها پیاپی از نو تسخیر شود. تیگلت- پیلسر، که می‌خواست از خطر این شورشهای مکرر آسوده شود، سیاست خاصی در پیش گرفت که از مشخصات حکومت آشور به شمار می‌رود؛ آن سیاست عبارت از این بود که مردم شهرهای گشوده شده را به شهرهای دور دست کوچ می‌داد تا با مردم بومی آن نواحی درهم‌آمیزند و به این ترتیب وحدت و شخصیت خود را از دست بدهند و کمتر فرصت شورش و انقلاب پیدا کنند. باید دانست که این نقشه هم بی‌نتیجه ماند و از شورشی جلو نگرفت؛ به همین جهت دولت آشور ناچار بود که پیوسته خود را برای جنگهای تازه آماده و مستعد نگاه دارد.

به این ترتیب، سپاهیان و جنگاوران حیاتیترین دستگاه را در سازمان اداری کشور تشکیل می‌دادند. آشور، به شکل صریح، به این مطلب توجه داشت که حکومت همان ملی کردن نیروست، و به همین جهت، سهمی که آن کشور در ترقی دارد مربوط به هنر جنگ است. ارابه‌های جنگی و دسته‌های سواره‌نظام و پیاده و مهندسی در آن کشور تشکیلات منظمی داشت؛ ساز و برگ محاصره، به همان اندازه که بعدها در نزد رومیان تکامل یافته بود، در جنگهای آشوریان به کار می‌افتاد؛ جنگاوران آشوری بخوبی از فنون آماده ساختن قشون و به کار انداختن آن در جنگ آگاهی داشتند. اساس هنر جنگی آنان در این بود که حملهٔ برق‌آسا می‌کردند و در صفوف دشمن تفرقه می‌انداختند و قسمتهای متفرق از یکدیگر را، جداجدا، از پا درمی‌آوردند؛ این خود، نشان می‌دهد که سرکامیابیهای ناپلئون ریشهٔ بسیار کهنی دارد. صناعت آن به اندازه‌ای در میان ایشان پیش رفته بود که می‌توانستند مردان جنگی خود را با سلاحهای آهنین چنان مجهز سازند که از ساز و برگ سواران قرون وسطی کمی نداشته باشد؛ حتی تیراندازان و نیزه‌داران خودهای مسین یا آهنین بر سرمی‌گذاشتند، تنکه‌های ضخیم و لایی‌دار می‌پوشیدند، سپرهای ستبر با خود برمی‌داشتند، دامن چرمیی که با پولکهای فلزی پوشیده بود در بر می‌کردند. اسلحهٔ آنان تیر، نیزه، شمشیر کوتاه،

گرز، چماق، فلاخن، و تبرزین بود. بزرگان قوم بر ارابه‌ها سوار می‌شدند و در طلیعهٔ لشکر می‌جنگیدند، و معمولا شاه، که بر ارابهٔ سلطنتی سوار بود، خود فرماندهی این گروه را برعهده داشت؛ در آن زمان هنوز سرداران سپاه نیاموخته بودند که در بستر خود بمیرند.

ابتکار کمک دادن به ارابه‌های جنگی، به وسیلهٔ سواره نظام، از آسوربانی‌پال است؛ این بدعت در بسیاری از جنگها اثر قطعی داشت. مهمترین افزار جنگیی که در محاصرهٔ شهرها به کار می‌افتاد گلوله های قلعه‌کوب بود که نوک آهنین داشت؛ گاهی این گلوله را به وسیلهٔ طناب به پایه‌هایی می‌آویختند و با نوسان دادن آنها نیروی مخربشان را زیادتر می‌کردند؛ و گاهی آنها را بر روی ارابه‌ها به جلو می‌راندند تا به نقاط موردنظر اصابت کند. محاصره‌شدگان از بالای باروها تیر و نیزه و سنگ و مشعل و تیر افروخته و زنجیرهایی که از کارکردن گلوله‌های دیوارکوب جلوگیری می‌کرد پرتاب می‌کردند و بر سر دشمن «کوزه‌های متعفن» گازدار (این نامی است که خود ایشان به آن داده‌اند) فرو می‌ریختند، تا روحیهٔ دشمن را خراب کنند و به عقل او صدمه برسانند؛ در اینجا یک بار دیگر متوجه می‌شویم که چیزهای نو غالباً بسیار کهنه است. بیشتر عادت بر آن جاری بود که شهر گشوده شده را ویران کنند و آن را بسوزانند و درختان را قطع کنند تا درست با خاک برابر شود و اثری از آبادی در آن نماند. قسمت مهمی از غنایم جنگ میان شرکت‌کنندگان در آن تقسیم می‌شد تا به این ترتیب نسبت به دستگاه وفادار بمانند؛ نیز برای تحریک شجاعت جنگاوران پیوسته از عادت مألوف درخاور نزدیک پیروی می‌شد و همهٔ اسیران جنگ را یا به بندگی می‌گرفتند یا آنان را می‌کشتند. هر سربازی که از میدان جنگ سربریده‌ای با خود می‌آورد پاداشی می‌گرفت؛ به همین جهت میدان غالباً عنوان کشتارگاهی را پیدا می‌کرد که در آن سر از بدن دشمنان جدا می‌کردند. غالباً پس از جنگ همهٔ اسیران را نابود می‌کردند تا از رنج خوراک رساندن به ایشان بیاسایند، و از خطراتی که ممکن است برای دنبالهٔ قشون داشته باشند درامان بمانند. برای این کشتار دسته‌جمعی، رسم چنان بود که اسیران بر زمین زانو بزنند و پشت به اسیرکنندگان خود داشته باشند، و این جماعت یا با کوفتن گرز بر سر ایشان جانشان را می‌گرفتند، یا با شمشیرهای کوتاه خود سرهاشان را از بدن جدا می‌کردند؛ در این گیرودار منشیها عدد اسیرانی که به چنگ هر سرباز افتاده و آنها را کشته بود ثبت می‌کردند تا، بر نسبت کشتگان هرکس، غنیمت جنگ در میان آنان تقسیم شود؛ هر زمان که مقتضی بود شخص شاه ریاست عالیهٔ این قصابی دسته‌جمعی را به خود اختصاص می‌داد. نسبت به اشراف و بزرگان مغلوب‌شده تا حدی به شکل خاص رفتار می‌شد، به این معنی که گوش و بینی و دست و پاشان را می‌بریدند، یا آنان را از بالای برجهای بلند برزمین می‌افکندند، یا سرخود و فرزندانشان را می‌بریدند، یا زنده زنده از آنان پوست می‌کندند؛ یا تنهاشان را بر روی آتش ملایمی کباب می‌کردند. چنان به نظر می‌رسد که از این آدمکشی و خاموش کردن چراغ زندگی مردم هیچ ملامت ضمیر و پشیمانیی احساس نمی‌کرده‌اند؛ این گونه کشتارها خود در واقع درمانی برای مسئلهٔ زیادشدن بی‌اندازهٔ جمعیت به شمار می‌رفته، و از طرف دیگر افزایش موالید هرچه زودتر جای کشتگان را پرمی‌کرده است. شاید اینکه شایع بود اسکندر و قیصر نسبت به دشمنان و اسیران جنگ معاملهٔ نیکو می‌کنند و برایشان رحمت می‌آورند، سبب آن شده باشد که روحیهٔ دشمنان ایشان ضعیف شود؛ به همین جهت بود که این دو نفر توانستند جهان اطراف دریای مدیترانه را به تصرف خود درآورند.

نیروی دیگری که شاه، پس از قشون، بر آن تکیه داشت نیروی دین و معابد بود؛ برای آنکه شاه بتواند کمک کاهنان را جلب کند، پیوسته ناچار بود که پاداش گزافی در مقابل به آنان بدهد. مردم اجماعاً بر این عقیده بودند که رئیس رسمی مملکت خدایی به نام آشور است؛ همهٔ فرمانهای رسمی به نام این خدا صادر می‌شد، و هر قانون از مشیت الاهی او سرچشمه می‌گرفت، تا برای او (و گاهی خدای دیگری جز او) غنیمت و شکوهی فراهم شود. شاه مردم را وادار می‌کرد که شخص او را به عنوان خدایی وصف کنند، و معمولا خود را مجسم‌شدهٔ «شمش»، یعنی خدای

خورشید، می‌دانست. دین آشور، مانند زبان و علم و هنر آن، از سومر و بابل به آن سرزمین آمده بود، و به مقتضای نیازمندیهای دولتی و جنگی و نظامی تغییرات مختصری به آن داده بودند.
این تطبیق با مقتضیات، در مورد قوانین محسوستر است، و سختی نظامی به آن ضمیمه می‌شود. کیفرهای قانونی درجات مختلف داشت؛ از قبیل نمایش دادن شخص گناهکار در میان مردم و وادشتن وی به کارهای سخت و شلاق زدن، از بیست ضربه تا صد ضربه، و بریدن گوش یا بینی و خصی کردن و زبان بریدن و چشم درآوردن و شکم دریدن و سربریدن. در قوانین سارگن دوم مجازاتهای نوع دیگری، از قبیل زهر خوراندن و سوزاندن پسر یا دختر شخص گناهکار بر قربانگاه معبد، نیز آمده است. ولی شواهدی در دست نیست که این قوانین در هزارهٔ آخر قبل از میلاد مسیح اجرا شده باشد. زنا و هتک ناموس و بعضی از اشکال دزدی را معمولا با اعدام مجازات می‌دادند. گاهی نیز متهم را با داوری خدایان کیفر می‌دادند، یا گناهکار را پابسته در آب می‌انداختند و سرنوشت وی را به دست آب می‌سپردند. به طور کلی، قوانین آشوری ابتداییتر، و جنبهٔ دنیایی آن کمتر از قوانین حمورابی است، که ظاهراً از حیث زمان بر قوانین آشور مقدم بوده است. حکومت محلی، در آغاز کار، به دست امرای زمیندار محلی بود و بتدریج از دست آنان خارج شد و در اختیار فرماندارانی قرار گرفت که از طرف شاه معین می‌شدند. پارسیان این طرز اداره را از آشوریان گرفتند، و از ایشان به رومیان انتقال یافت. فرمانداران کارشان آن بود که مالیات را جمع‌آوری کنند و امور مربوط به بیکاری و کارهای دسته‌جمعی همچون آبیاری را، که پرداختن به آنها از عهدهٔ افراد خارج بود، زیر نظر بگیرند؛ مهمترین وظیفهٔ ایشان‌آن بود که سربازان ناحیهٔ خود را بسیج کنند و، در جنگهای شاهی، فرماندهی آنان را داشته باشند. علاوه بر این، شخص شاه در هر ایالت مأموران و جاسوسان مخصوصی داشت که مراقب کار حکام و یاران ایشان بودند و از اوضاع مردم، شاه را مطلع می‌ساختند.
رویهمرفته، می‌توان گفت که حکومت و دولت آشور، بیش از هرچیز، یک دستگاه جنگی بوده است؛ چه جنگ برای آن مردم غالباً بیش از صلح فایده داشت؛ با جنگ نظم مملکت استوار می‌شد و نیروی وطنپرستی قویتر می‌گردید و تسلط شاه هرچه بیشتر توسعه می‌یافت و، با غنایم جنگی و اسیران و بندگانی که از این راه به دست می‌آمد، پایتخت ثروتمندتر و خدمتگزاران مردم فراوانتر می‌شد. به همین جهت، در تاریخ آشور بیشتر سخن از شهرهایی است که غارت شده و دهکده‌ها و مزارعی که به صورت ویرانه و بیحاصل درآمده است. در آن هنگام که آسوربانی‌پال شورش برادر خود، شمش-شوم- اوکین، را فرو نشاند و، پس از مدت درازی در حصار نگاهداشتن بابل، آن شهر را به تصرف درآورد، شهر منظرهٔ دلخراشی داشت که که حتی آشوریان نیز از دیدن آن متأثر می‌شدند... بیشتر کسانی که در نتیجهٔ بیماری یا قحطی جان داده بودند، در خیابان و میدانهای عمومی افتاده و طعمهٔ سگان و خوکان شده‌بودند. از مردم و سربازان، هر کس رمقی به تن داشت خود را از شهر بیرون کشیده به آن طرف باروها رسانده بود، و آنان که در شهر مانده بودند به قدری ناتوان بودند که نمی‌توانستند خود را از شهر بیرون بکشند. آسوربانی‌پال گریختگان را دنبال کرد و تقریباً همهٔ آنان را اسیر کرد و آتش خشم خویش را بر سر ایشان فروریخت. فرمان داد تا زبان سربازان را بکنند و با گرز سرهایشان را بکوبند تا بمیرند. دستور داد تا مردم شهر را در برابر مجسمهٔ گاوان بالدار سربریدند؛ این شکل قتل‌عام شبیه است به کاری که پنجاه سال پیش از آن، در زمان جدش سناخریب، صورت گرفته بود، جسد این قربانیان مدت درازی بر روی زمین ماند و خوراک درندگان پلید و مرغان شد.
ضعف شاهان خودکامهٔ مشرق زمین، خود، اسباب زیاده‌روی در سختی و بیرحمی بوده است. شورشهای پیاپی منحصر به نواحی مختلف تسخیرشدهٔ کشور نبود، بلکه در کاخ شاهان و در میان خاندان سلطنتی نیز، مکرر در مکرر، اقداماتی صورت می‌گرفت تا دستگاهی را که بر ظلم و بیدادگری و قساوت بنا شده بود از میان بردارند. غالباً نزدیک پایان سلطنت یک شاه، یا در حین فوت او نقشه‌هایی به وسیلهٔ داوطلبان تاج و تخت کشیده می‌شد؛ شاه سالخورده

می‌دید که از همه طرف دسیسهٔ کسانش وی را احاطه کرده، و بسیار اتفاق می‌افتاد که قصد جان او می‌کردند تا دیگری به جای او بنشیند. ملتهای خاور نزدیک انقلابها و شورشهای سخت و خطرناک را بر انتخابات تقلبی ترجیح می‌دادند، و بهترین وسیله، برای آسوده شدن از کسی که بر آنان حکومت می‌کرد، همان کشتن وی بود، بدون شک، پاره‌ای از جنگهایی که آشوریان به آن دست می‌زدند چنان بوده است که جز آن چاره‌ای نداشته‌اند: مردم وحشی و بربر، از هر سو، سرزمین آشور را در احاطه داشتند؛ اگر شاه ناتوانی بر تخت می‌نشست سکاها و کیمریان یا قبایل دیگر بر سر شهرهای آشور می‌تاختند و به قتل و غارت می‌پرداختند. ممکن است که گفته‌های ما دربارهٔ جنگجویی و قساوت آن حکومتهای خاوری با مبالغه همراه باشد، چه، آنان که در گذشته آثار گذشتگان را بر کتیبه‌ها نقش کرده، و مورخان جدید که تاریخ آن حوادث را نوشته‌اند بیشتر به شرح جنگها پرداخته، و از ذکر پیروزیهای صلح غافل مانده‌اند. مورخان بیشتر نسبت به خونریزی نظر مساعد داشته، یا خود این وقایع را جالبتر از شرح گزارشهای فرهنگی و عقلی می‌دانسته‌اند، یا چنان می‌پنداشته‌اند که خوانندگان آثارشان این شکل تاریخنویسی را بیشتر دوست دارند. به نظر ما چنان می‌رسد که در این زمان جنگ کمتر از گذشته اتفاق می‌افتد؛ این از آن جهت است که از دوره‌های روشن صلح آگاهیم و آن را احساس می‌کنیم، در صورتی که نسبت به گذشته، جز از دوره‌های بحرانی تب‌آلود جنگ اطلاع دیگری نداریم.

III – زندگی مردم آشور

صنعت و بازرگانی- ازدواج و اخلاق- مذهب و علم- متون و کتابخانه‌ها- عالیترین نمونهٔ مرد کامل در نظر آشوریان

زندگی اقتصادی مردم آشور با مردم بابل تفاوت فراوانی نداشته، چه ساکنان این دو ناحیه، درواقع، ساکنان شمال و جنوب فرهنگ و تمدن واحدی بوده‌اند. مهمترین اختلاف آشور و بابل در آن است که مردم بابل بیشتر به بازرگانی اشتغال داشتند، و آشوریان بیشتر به کار کشاورزی می‌پرداختند؛ ثروتمندان بابلی غالباً تاجر بودند، ولی اکثر ثروتمندان آشوری صاحبان املاک بزرگ بودند و شخصاً ادارهٔ زمینهای وسیع خود را برعهده می‌گرفتند و، مانند رومیان که پس از ایشان آمدند، به کسانی که از راه ارزان خریدن و گران فروختن ثروتمند می‌شوند به چشم حقارت می‌نگریستند. دو نهر دجله و فرات بر زمینهای هر دو کشور جاری بود و خوراک مردم از آنها به دست می‌آمد؛ سدبندی و ترعه‌سازی، برای نگاهداری زیادی آب و تقسیم آن، و همچنین شادوفهایی که با آن آب را از نهرها بالا می‌آوردند، در هردو جا به یک شکل بود؛ در شمال و جنوب محصولات مشابهی، مانند گندم و جو و ارزن و کنجد کشت و زرع می‌شد. در شهرهای هردو ناحیه فعالیتهای صنعتی با یکدیگر شباهت داشت؛ در هردو کشور ترتیب واحدی برای وزن کردن وکیل کردن و سنجیدن کالاهایی که با یکدیگر مبادله می‌شد به کار می‌رفت؛ اگر چه نینوا، و شهرهای بزرگ دیگر آشور، به اندازه‌ای در شمال واقع شده بود که نمی‌توانست عنوان مرکز بزرگ بازرگانی پیدا کند، ثروتهای هنگفتی که سلاطین آشور به این شهرها می‌آوردند سبب آن بود که جریان امور بازرگانی و صنعتی در آنها رونقی داشته باشد. فلزات از داخل کشور استخراج می‌شد، یا آنها را از خارج به مقدار زیاد وارد می‌کردند؛ در حوالی سال ۷۰۰ ق‌م، آهن، به جای مفرغ عنوان فلز اساسی در صناعت و ساختن ساز و برگ جنگی آشور را پیدا کرد. گداختن فلزات و ساختن شیشه و رنگ کردن پارچه و لعاب دادن سفال در آشور رایج بود؛ آراستن و پیراستن خانه‌های آشوری به صورتی بود که خانه‌های اروپا، پیش از انقلاب صنعتی، چنان صورتی را داشت. در زمان سناخریب آبراهه‌ای بر روی پایه‌هایی ساختند که آب را از پنجاه کیلومتری به شهر نینوا می‌رساند- بتازگی در حدود سیصد متر از این آبراهه‌ها را از زیر خاک بیرون آورده‌اند- و این قدیمیترین آبراههٔ پایه‌داری است که تاکنون شناخته شده. بانکهای خصوصی به بازرگانان و صاحبان صنایع وام می‌دادند و، در مقابل، سودی معادل ۰/۰۲۵ می‌گرفتند.

سرب و مس و نقره و طلا عنوان پول و وسیلهٔ مبادلهٔ اجناس را داشت؛ در حوالی ۷۰۰ ق‌م، سناخریب سکه‌هایی از نقره ضرب کرد که ارزش هر یک نیم «شکل» (شاقل) بود؛ این قدیمیترین مسکوک رسمیی است که تاریخ از آن به ما آگاهی داده است.

در آشور مردم به پنج طبقه قسمت می‌شدند: اعیان و اشراف؛ صاحبان صنایع و رؤسای حرف، که تشکیلات صنعتی داشتند و بازرگانان و پیشه‌وران هر دو در این طبقه قرار می‌گرفتند؛ کارگران و کشاورزان آزاد وغیرماهری که در شهرها و دهکده‌ها به سر می‌بردند؛ کشاورزانی که، مانند کشاورزان اروپای قرون وسطی، در املاک اربابی بزرگ کار می‌کردند و با زمین خرید و فروش می‌شدند؛ غلامانی که یا اسیر جنگی بودند، یا به واسطهٔ مقروض شدن به حالت بندگی درآمده بودند، و ناچار، برای آنکه همه آنان را بشناسند، باید گوششان سوراخ و سرشان تراشیده باشد، و کارهای حقیر و پست به دست آنان انجام شود. در نقش برجسته‌ای از زمان سناخریب پاسبانی دیده می‌شود که، تازیانه به دست، دو صف متوازی ازاین بندگان را، که با طناب مجسمهٔ بزرگی را بر روی تیرهای چوبی می‌کشند، به کار وا می‌دارند.

مانند همهٔ کشورهای نظامی، در آشور نیز به زیاد شدن نسل اهمیت فراوان داده می‌شد و مقررات اخلاقی و قوانین خاص برای آن وجود داشت. کیفر سقط‌جنین اعدام بود. زنی را که سقط‌جنین می‌کرد، حتی اگر در ضمن انجام این عمل می‌مرد، بر چوب نوک‌تیزی می‌گذاشتند و آن چوب را به شکم او فرو می‌کردند. اگر چه پاره‌ای از زنان آشور، به وسیلهٔ زناشویی یا توسل به دسایس، به مقام و قدرتی می‌رسیدند، به طور کلی منزلت زن در آشور پست‌تر از بابل بود: هرگاه زنی به شوهر خود دست دراز می‌کرد، کیفر سخت می‌دید؛ زنان مجاز بودند که بدون حجاب به کوچه درآیند؛ در عین آنکه مردان، هر اندازه که می‌خواستند، می‌توانستند برای خود معشوقه بگیرند، اززنان چنان توقع داشتند که بی‌اندازه در نگاهداری ناموس خویش امین و وفادار باشند. فحشا در عرف آن زمان همچون امری به شمار می‌رفت که گریزی از آن نیست، و به همین جهت برای سامان دادن به آن قوانین خاص داشتند. شاه حرم مخصوص داشت، و زنان وی مجبور بودند در گوشه‌ای به سر برند و روزگار خود را به رقصیدن و آوازخواندن و نزاع کردن با یکدیگر و سوزنزنی و دسیسه‌انگیختن بگذرانند. اگر مردی زن خود را در حال خیانت می‌یافت، او را می‌کشت، و این حقی برای او به شمار می‌رفت؛ همین عادت است که، در بسیاری از قوانین موجود، هنوز برجای مانده است. از این گذشته، قوانین ازدواج در آشور مانند بابل بود، با این تفاوت که زناشویی غالباً صورت خرید داشته و زن بیشتر در خانهٔ پدر خود به سر می‌برده و شوهر گاهگاه به دیدن او می‌رفته است.

در همهٔ تجلیات زندگی مردم آشور پدرشاهی و تسلط کامل پدر در خانواده مشاهده می‌شود؛ این، خود، برای ملتی که در راه کشورگشایی و در حدود توحش زندگی می‌کرده، امری طبیعی به نظر می‌رسد. درست همان‌گونه که رومیان، پس از جنگها، اسیران را به بندگی می‌گرفتند و گروهی از آنان را در میدانهای نمایش طعمهٔ درندگان می‌ساختند، مردم آشور نیز با شکنجه دادن اسیران تسلای خاطری پیدا می‌کردند، یا آن را سرمشقی برای تربیت جنگی فرزندان خویش قرار می‌دادند؛ فرزندان اسیران را در پیش چشم پدرانشان کور می‌کردند؛ یا آنان را زنده زنده پوست می‌کندند؛ یا کباب می‌کردند؛ یا، برای تماشای مردم، در قفس به زنجیر می‌کردند؛ و بقیه را که زنده می‌ماندند به دست جلادان می‌سپردند. آسوربانی‌پال در این باره خود چنین می‌گوید: «تمام سرکردگان را که بر من خروج کردند پوست کندم، و با پوست آنان ستونی را پوشاندم؛ و پاره‌ای از آنان را میان دیوار گذاشتم، و بعضی دیگر را به سیخ کشیدم؛ گروهی را، بر گرد ستون، سوار بر میله‌های نوک‌تیز کردم و آن میله‌ها را از میانشان گذراندم... دست و پای رؤسای قبایل و کارمندان دولتی را، که شوریده بودند، بریدم.» آسوربانی‌پال به این افتخار می‌کند که «سه هزار نفر اسیر را سوزانیده و یکی از آنها را به عنوان گروگان زنده نگذاشته است.» در کتیبهٔ دیگری چنین می‌گوید: «آن

جنگاورانی که در حق آشور عصیان ورزیدند و به بدخواهی من برخاستند... از دهانهای بدخواهشان زبانها را بیرون کشیدم، و کسانی را که زنده ماندند قربانی کردم... اعضای بریدهٔ آنها را به خورد سگان و خوکان و گرگان دادم... و با این کارها مایهٔ شادی خدایان بزرگ را فراهم ساختم.» شاه دیگری دستور داد تا بر روی آجرهایی که می‌سازند، برای عبرت و توجه آیندگان، چنین نقش کند: «ارابه‌های جنگی من انسانها و جانوران را زیر خود خرد می‌کند. بناهایی که من برافراشته‌ام از جسد آدمیانی است که سر و دستشان را بریده‌ام. هر که زنده به اسارت من درآمده دستهایش را بریده‌ام.» در نقشهایی که در ضمن حفاریهای نینوا به دست آمده تصویر مردمی دیده می‌شود که میل از میان آنان می‌گذرانند یا پوستشان را می‌کنند یا زبانشان را از دهان بیرون می‌آورند. در یکی از نقشها صورت پادشاهی را می‌بینیم که با نیزه چشم اسیران را برمی‌کند، و برای آنکه سر مرد اسیر در جای خود بماند طنابی از میان دو لب او گذرانده و سرش را محکم بسته‌اند. چون شخص این چیزها را می‌خواند، ناچار، ازوضع متوسطی که هم‌اکنون دارد سپاسگزار و خشنود می‌شود.

ظاهراً دین در تخفیف این قساوت و بیرحمی هیچ تأثیر نداشته، و باید گفت که تسلط دین بر دستگاه حکومت در آشور به اندازهٔ بابل نبوده؛ درواقع، دین برحسب ذوق و سلیقه و احتیاج شاهان تغییر شکل می‌داده است. خدای ملی، یعنی آشور، یکی از خدایان خورشیدی بود و روح جنگی داشت و بر دشمنان خود رحم نمی‌کرد. بندگان وی معتقد بودند که این خدا از کشته شدن اسیران در برابر ضریح خود خشنود می‌شود. اساسیترین کار دین آشوری آن بود که، از کودکی، مردم را به اطاعتی که وطنپرستی مقتضی آن است آشنا سازد و به مردم بیاموزد که، برای خوش‌آمد خدایان و جلب دوستی آنها، به انواع گوناگون سحر و قربانی متوسل شوند. به همین جهت است که نوشته‌های دینیی که از آن زمان برجای مانده، از عزایم و فال بد و خوب زدن تجاوز نمی‌کند. در میان این آثار، فهرستهای درازی است که نتایجی را که از هر حادثه ممکن است حاصل شود شرح می‌دهد و می‌گوید چه باید کرد تا چنان نتایجی حاصل نشود. چنان تصور می‌کردند که عالم پر از شیاطین است و باید با طلسمهایی که به گردن آویخته می‌شود، یا اوراد خاصی که باید با دقت کامل تلاوت شود، از گزند آن شیاطین جلوگیرند.

در چنان محیطی طبیعتاً چیزی جز علم جنگ و خونریزی ترقی نمی‌کند. پزشکی آشوری همان پزشکی بابلی است و چیزی بر آن افزوده نشده؛علم نجوم آشوری جز احکام نجوم بابلی چیز دیگری نیست، و بزرگترین منظوری که در خواندن علم نجوم داشته‌اند همان پیشگویی و خبرگرفتن از غیب بوده است. هیچ سند و مدرکی به دست نیامده که مردم آشور در مباحث فلسفی وارد شده باشند، نیز دلیلی در دست نیست که آن مردم، در اندیشهٔ تفسیر جهان، از راهی جز راه دین، افتاده باشند. علمای لغت آشور فهرستی از نامهای گیاهان مرتب کرده‌اند؛ شاید تهیهٔ این فهرست برای آن بوده است که از آن در صناعت پزشکی استفاده کنند، و باید گفت از این راه سهمی در پیشرفت علم گیاهشناسی دارند. نویسندگان دیگر فهرستهایی ترتیب داده‌اند که تقریباً شامل هرچه بر روی زمین بوده می‌شد، و این فهرست‌نویسی مورداستفادهٔ علمای طبیعی قدیم یونان قرار گرفته است. بسیاری از آن لغات، به میانجیگری زبان یونانی، وارد زبانهای اروپایی شده و هم‌اکنون وجود دارد؛ از آن قبیل است کلمه‌های **hangar** (= انبار مسقف بی‌دیوار)، **gypsum** (= گچ)، **camel** (= شتر)، **plinth** (= ازارهٔ دیوار)، **shekel**(= شاقل، واحد وزن، مثقال)، **rose** (= گل سرخ)، **ammonia** (= امونیاک)،**jasper** (= یشم)، **cane** (= نی‌شکر)، **cherry** (= گیلاس)، **laudanum** (=لودانوم)، **naphtha** (= نفت)، **sesame** (= کنجد و به عربی: سمسم)، **hyssop** (= زوفا)، **myrrh** (= مر).

الواحی که مشتمل بر کارهای شاهان است، گرچه از لحاظ اینکه همه شرح خونریزی و آدمکشی است مایهٔ ناراحتی و ملالت خاطر خواننده می‌شود، این مزیت را دارد که قدیمیترین تاریخ نوشته را در پیش چشم ما می‌گذارد. از این الواح، آنچه مربوط به اوایل تاریخ آشور است، تنها به شرح پیروزیهای شاهان می‌پردازد و هیچ گاه از شکستی در آنها

سخن نمی‌رود. الواح مربوط به سالهای بعد رنگ ادبی دارد و حوادث مهم زمان هر شاهی را به صورت جالب توجهی وصف می‌کند. مهمترین چیزی که نام آشور را در تاریخ تمدن جاودانی ساخته کتابخانه‌های آن است. کتابخانهٔ آسوربانی‌پال سی‌هزار لوحهٔ طبقه‌بندی شده و فهرستدار دارد، و به هر لوحه برچسبی متصل است که بآسانی می‌توان آن را شناخت. بر بسیاری از لوحها این عبارت، که از علامات خاص سلطنتی است، دیده می‌شود: «هرکس این لوح را از جای خودنقل مکان دهد، به لعنت آشور و بلیت گرفتار شود... و نام او و نام فرزندانش را از صحنهٔ روزگار محو کنند». بیشتر این لوحها از نسخه‌های قدیمیتری استنساخ شده، که تاریخ آنها معین نیست و پیوسته اشکال قدیمیتر آنها در ضمن اکتشافات به دست می‌آید؛ قصد آسوربانی‌پال، بنا بر اظهار خود وی، آن بوده است که ادبیات بابلی را از خطر فراموشی محفوظ نگاه دارد، ولی عدهٔ کمی از الواح را می‌توان در جزو ادبیات قرار داد؛ بیشتر این الواح عبارت است از گزارشهای رسمی و ارصاد نجومی، که به منظور احکام نجوم و تعیین طالع و فال بد و خوب زدن صورت گرفته؛ و دستورها و نسخه‌های پزشکی؛ و گزارشهای سحری و تعاویذ و سرودها و اوراد دینی؛ و سلسله نسب شاهان و خدایان. آنچه در میان الواح این کتابخانه خواندش کمتر مایهٔ ملالت می‌شود دو لوح است، که آسوربانی‌پال در آنها به کتابدوستی و عشق به معرفت خویش، با شوق و شور بی‌اندازه، اعتراف می‌کند:

من، آسوربانی‌پال، حکمت نابو را دریافتم، و به همهٔ هنرهای نوشتن الواح واقف شدم. دانستم که چگونه تیراندازی کنم و لگام به دست بگیرم و اسب و ارابه برانم... حکیم خدایان مردوک علم و فهم را چون هدیه‌ای به من ارزانی داشت... انورت و نرگال بأس و شدت و نیروی بیمانندی به من بخشیدند. صنعت آداپای حکیم را فهم کردم، و به همهٔ اسرار نهان فن منشیگری راه یافتم؛ ساخته‌های آسمانی و زمینی را خواندم و در آنها تدبیر کردم؛ در انجمنهای نویسندگان حاضر شدم و مراقب پیشگوییها و اخبار غیبی بودم؛ با کاهنان دانشمند به شرح آسمانها برخاستم؛ به ضربها و تقسیمهای پیچیده‌ای آگاهی یافتم که در نخستین نظر واضح و آشکار نیست. یکی از اسباب شادی من آن بود که نوشته‌های زیبا و غامض سومری و نوشته‌های اکدی را، که به‌خاطر سپردن آنها دشوار است، تکرار کنم... بر پشت کره اسبها قرار گرفتم و چنان با مهارت بر آنها سوار شدم که آرام گرفتند؛ برسان جنگاوران، زه‌کمان را کشیده و تیر پرتاب کردم و زوبین لرزنده را چنان انداختم که گویی نیزهٔ کوتاهی است... همچون رانندگان ارابه، مهار را به دست گرفتم... برسان مهندس جنگی، کار بافتن سپرهای نیی و صفحات سینه‌پوش را به راه انداختم. به دانشی که همهٔ طبقات گوناگون نویسندگان، در سالهای پختگی خود، به آن می‌رسیدند دست یافتم، و در عین حال، آنچه را برای سروری و فرمانروایی لازم است آموختم، و در راه شاهانهٔ خود پیش رفتم.

۱۷- هنر آشوری

خرده هنرها- نقش برجسته- مجسمه‌سازی- ساختمان- صفحه‌ای از «سارداناپالوس»

آشور، در پایان کار، از لحاظ هنر به پایهٔ معلم خود، بابل، رسید، و در ساختن نقش برجسته بر آن پیشی گرفت. ثروت فراوانی که چون سیل به طرف آشور و کالح و نینوا سرازیر می‌شد، هنرمندان و صنعتگران آشوری را تشویق می‌کرد تا برای اشراف و زنان اشراف، برای شاهان و کاخهای شاهی، برای کاهنان و معابد، جواهرات و زینت‌آلات گوناگون بسازند؛ فلزات را ذوب کنند و، چنانکه اثر آن بر روی درهای بزرگ بلاوات دیده می‌شود، در شکل ساختن و تزیین ساخته‌های فلزی ماهر شوند؛ در ساختن اثاث خانه با چوبهای قیمتی، و نشاندن سیم و زر و مفرغ و سنگهای گرانبها در آنها، پیشرفت قابل ملاحظه‌ای پیدا کنند. کوزه‌گری در میان آن قوم ترقی چندانی نداشت؛ اسبابهای موسیقی را، مثل بسیاری چیزهای دیگر، از بابل برای خود تهیه می‌کردند؛ ولی نقاشی با رنگ آمیخته با سفیدهٔ تخم‌مرغ، که روی آن را لعاب شفافی می‌دادند، در واقع یکی از مختصات هنر آشوری به شمار می‌رفت، و چون این صنعت از آشور به

پارس انتقال یافت در آنجا به سرحد کمال رسید. نقاشی در آشور، مانند سایر کشورهای خاوری، عنوان هنر فرعی داشت و در واقع بسته به هنرهای دیگر بود.
در روزگار شکوه سارگن دوم، سناخریب، اسرحدون، آسوربانی‌پال، و بر اثر حمایت و تشویق این شاهان، شاهکارهایی از نقش برجسته پیدا شد که هم‌اکنون در موزهٔ بریتانیا نگاهداری می‌شود. بهترین نمونه، در آن میانه، اثری است که تاریخ آن به زمان آسورنصیرپال دوم می‌رسد، و آن قطعه سنگ مرمری است که نقش برجستهٔ آن مردوک، خدای نیکی، را در حالتی نشان می‌دهد که تیامات، خدای شر و بی‌نظمی و پریشانی، را از پای درمی‌آورد. با وجود این، باید گفت که صورتهای بشری در نقشهای آشوری همه جا بد و خشن و متشابه با یکدیگر است؛ گویی نمونهٔ کاملی وجود داشته و همه ناچار بوده‌اند که نقشهای خود را برگردهٔ آن بسازند. در آن نقشها سرها به یک شکل بزرگ، و سبیلها به یک اندازه، و شکلها به یک صورت درشت، و گردنها برسان یکدیگر در شانه‌های مشابهی فرو رفته است. حتی خدایان نیز، با کمی تغییر، همین شکل عمومی آشوری را دارند. گاهگاهی در میان نقشها صورتی دیده می‌شود که جاندار است؛ از آن قبیل است تختهٔ مرمر نقشداری که عبادت ارواح را در برابر درخت خرمای هندی نشان می‌دهد، و لوحهٔ سنگ آهکی دیگری که شمشی- اداد هفتم را نشان می‌دهد و در ضمن کاوشهای کالح به دست آمده است. آنچه در میان نقش برجسته‌های آشوری حس تحسین بینندگان را برمی‌انگیزد نقشهای جانوران است؛ شک نیست که هیچ مجسمه‌سازی، قدیم و جدید، نتوانسته است، در مورد ساختن نقش جانوران، به اندازهٔ هنرمندان قدیم‌آشور موفقیت پیدا کند. در نقشها، به صورت یکنواختی، صحنهٔ جنگ و شکار تکرار می‌شود، ولی چشم هرگز از دیدن نیرومندی و قوت حرکات و استقامت خطوط خسته نمی‌شود. گویی هنرمند، که از ساختن صورت واقعی و شخصی کارفرمایان خود ممنوع بوده، همهٔ هنرمندی و نبوغ خود را در مجسم ساختن صورت حیوانات به کار انداخته است. در نقشهایی که برای ما باقی مانده، صورت همه‌گونه جانور، از شیر، اسب، خر، بز، سگ، گوزن، پرندگان، و ملخها به نظر می‌رسد، و همهٔ آنها در حالتهایی جز حالت سکون مجسم شده‌اند؛ گاهی صورت جانوری در حال جان کندن نقش شده، ولی در این حالت نیز آن جانور نقش مرکز و قسمت جاندار هنر اصلی سازندهٔ آن را نمایش می‌دهد. از میان نقش برجسته‌های موجود، که عنوان شاهکار هنری دارند، باید از قطعه‌های ذیل نام برده شود: اسب شاهانهٔ سارگن دوم در نقش خرساباد؛ ماده شیر زخم‌خوردهٔ کاخ سناخریب در نینوا؛ شیر نر در حال احتضار، نقش شده بر سنگ مرمر، که از کاخ آسوربانی‌پال به دست آمده؛ منظره‌های شکار آسورنصیرپال دوم و آسوربانی‌پال؛ ماده شیر دراز کشیده؛ شیر نر از دام گریخته؛ و قطعه‌ای که بر آن نقش دو شیر نر و ماده‌ای است که در سایهٔ درختی آرمیده‌اند. این نکته را باید در نظر داشت که تجسم طبیعت، در نقش برجسته‌های آشوری، اسلوب تصنعی و ناپخته دارد؛ صورتهای سنگین و غیرظریف و خطوط محیطی ضخیم است، و در ستبری عضلات مبالغه شده؛ هیچ کوششی برای ملاحظهٔ نکات مربوط به مناظر و مرایا به کار نرفته است، جز اینکه اشیاء دور را در نیمهٔ بالای نقش، و با همان بزرگی اشیای نزدیک که در پایین نقش قرار داده می‌شد، ترسیم کنند. ولی هنر رفته رفته پیش می‌رفت و مجسمه‌سازان زمان سناخریب توانستند این نقایص را از میان بردارند و واقعبینی را در نقشها مراعات کنند و صیقل و پرداخت را کاملتر سازند و، از همه بالاتر، حرکت و جانداری را مجسم سازند؛ در مورد حیوانات، نشان دادن این حرکت و جانداری چنان بود که تا به امروز هم کسی نتوانسته است از این حد تجاوز کند. ساختن نقش برجسته، برای آشوریان، همان منزلت پیکرتراشی برای یونانیان، یا نقاشی رنگ و روغنی برای هنرمندان ایتالیای دورهٔ رستاخیز علم و هنر را داشت؛ به این معنی که تنها هنر محبوب و مورد پسند آنان بود، که کمال مطلوب ملی آنان را در شکل وصفات مجسم می‌ساخت.
دربارهٔ مجسمهٔ سازی آشوری سخن فراوانی نمی‌توان گفت؛ چنان به نظر می‌رسد که مجسمه‌سازان نینوا و کالح ساختن نقش برجسته را بر تراشیدن پیکر تمام ترجیح می‌داده‌اند؛ از خرابه‌های آشور مقدار بسیار کمی مجسمه‌های

کامل برجای مانده و به دست ما رسیده، و آنچه که هست نیز ارزش چندانی ندارد. مجسمه‌های جانوران پر از نیرو و شکوه تراشیده شده، و تو گویی چنان است که جانور، از نیروی بدنی گذشته، خود را از لحاظ اخلاقی نیز برتر از انسان می‌پندارد؛ از این قبیل است دو مجسمهٔ گاو نری که به عنوان پاسبانی در کنار دروازهٔ خرساباد قرار داشته است؛ ولی مجسمه‌های انسانها و خدایان خشن و سنگین و ابتدایی است، گرچه تزییناتی دارد، تفاوتهای فردی با یکدیگر ندارد، و با آنکه حالت ایستاده را نشان می‌دهد، مرده به نظر می‌رسد. استثنایی که می‌توان کرد مجسمهٔ بزرگ آسور نصیرپال است، که اینک در موزهٔ بریتانیا نگاهداری می‌شود؛ بیننده، از میان خطهای سنگین آن، در سراپای این مجسمه شاهی را مجسم می‌بیند: چوگان شاهی را محکم به دست گرفته؛ لبهای ستبر وی از ارادهٔ نیرومندی حکایت می‌کند؛ چشمان بیرحم و بیدار دارد؛ گردن کوتاه مانند گردن گاو آن حاکی از شر و بدبختی و بلایی است که صاحب مجسمه بر سر دشمنان و کسانی که در کار مالیات تزویر می‌کنند فرو خواهد ریخت؛ دو پای عظیم‌الجثهٔ وی تمام سنگینی جثهٔ او را بر روی جهان مجسم می‌سازد.
البته نباید دربارهٔ این مجسمه‌سازی آشوری حکم سختی بدهیم و از اندازه درگذریم؛ بسیار محتمل است که آشوریان عضلات گرهدار و پیچیده و گردنهای کوتاه را دوست می‌داشته‌اند، و اگر ما را با لاغری اندام زنانه می‌دیدند، یا نرمی و ظرافت شهوت‌انگیز مجسمهٔ هرمس، کار پراکسیتلس، و مجسمهٔ آپولون بلودره به نظرشان می‌رسید، آنها را سخت تحقیر و استهزا می‌کردند. معماری آشوری را نمی‌توان درست تشخیص داد و ارزش آن را معین کرد، زیرا آنچه باقی مانده از شن و خاکی که آنها را احاطه کرده بلندتر نیست، و از آن چیزی به دست نمی‌آید؛ تنها همچون قلابی است که باستانشناسان شجاع به آن آویخته‌اند و، با دستگیری خیال، اشکال آن بناهای باستانی را «از پیش خود می‌سازند». مردم آشور، مانند بابلیان قدیم و آمریکاییان امروز، دربند زیبایی ساختمانهای خویش نبودند، بلکه خواستار عظمت و ضخامت بودند و آن را در ضخامت و حجم اشکال می‌جستند. آشوریان در ساختمان بناهای خود از سنتهای سرزمین بین‌النهرین پیروی می‌کردند؛ یعنی مادهٔ اساسی ساختمان آجر بود، ولی از خود چیزی بر این آجر می‌افزودند و، در روکار ساختمان، سنگ را زیاد به کار می‌بردند. مردم آشور ساختن قوس و سقف گنبدی را از جنوب به میراث بردند و آن را تکمیل کردند، و درکار ستونسازی تجربه‌هایی داشتند که مقدمهٔ پیدایش ستونهای به شکل زن، و سرستونهای مارپیچی شکل «یونی» ساختمانهای پارسی و یونانی به شمار می‌رود. کاخهای خود را بر روی زمینهای وسیع بنا می‌کردند، و حکیمانه بناها را از دو یا سه طبقه بیشتر نمی‌ساختند. معمولا نقشهٔ ساختمان چنان بود که یک رشته اطاقها و تالارها در اطراف حیاط خاموش و سایه‌داری ساخته می‌شد. در مدخل کاخهای شاهی مجسمه‌های سنگی جانوران عظیم‌الجثه را به عنوان پاسبانی قرار می‌دادند؛ تالار ورودی را با نقش برجسته‌های تاریخی و مجسمه‌های کوچک مزین می‌ساختند؛ کف تالارها را با تخته‌های مرمر فرش می‌کردند، به دیوارها فرشینه‌های گرانبها و زربفت می‌آویختند، یا آنها را با تخته‌هایی از چوبهای کمیاب منبت‌کاری شده می‌پوشاندند؛ سقفها را با تیرهای بزرگ و محکم می‌ساختند، که گاهی بر آنها ورقه‌های سیم و زر می‌کشیدند؛ و زیر آن را با ترسیم مناظر طبیعی می‌آراستند.
شش پادشاه جنگاور و نیرومند آشور بزرگترین سازندگان آن سرزمین نیز بوده‌اند. تیگلت- پیلسر اول معابد آشور را از نو با سنگ ساخت و دربارهٔ یکی از آنها گفته شده است که: «داخل آن را مانند گنبد آسمان درخشان ساخته، و دیوارهای آن را با شکوه ستارگانی که طالع می‌شوند آراسته، و به آن روشنی و شکوه بخشیده است.» شاهان پس از وی نسبت به معابد بسیار بخشنده بودند، ولی، مانند سلیمان، بیشتر به آراستن کاخهای خود می‌پرداختند. آسور نصیرپال دوم، در کالح، قصر بزرگی از آجر با نمای سنگی ساخت و آن را با نقش برجسته‌هایی حاکی از ستایش تقوا و جنگاوری آراست. رسام، در نزدیکی همین محل در بلاوات، ویرانه‌های بنای دیگری را اکتشاف کرده و در آن دو در

بزرگ مفرغی بسیار خوش ساخت به دست آورده است. سارگن دوم با ساختن کاخ بزرگی در دورشروکین (یعنی کاخ سارگن)، در نزدیکی خرساباد کنونی، نام خود را به یادگار گذاشت. در دو طرف مدخل این کاخ مجسمه‌های گاوهای بالداری قرار داشت؛ دیوارهای آن را نقش برجسته‌ها و آجرهای لعابدار براقی پوشانده بود؛ تالارهای آن را مبلها و اثاثهٔ خوش‌ساخت و مجسمه‌های باشکوه زینت می‌داد. هرگاه که این شاه در جنگی پیروز می‌شد اسیران را به کار کردن در این کاخ بزرگ می‌گماشت؛ و مرمر و لاجورد و مفرغ و سیم و زر بیشتری در آراستن و پیراستن آن صرف می‌کرد. دراطراف آن کاخ چندین معبد ساخت و در پشت آن برج هفت طبقه‌ای(زیگورات) تقدیم خدا کرد، که بالای آن را با سیم و زر پوشانده بودند. سناخریب در نینوا یک کاخ سلطنتی به نام «بی‌مانند» بنا نهاد که از حیث بزرگی بر همهٔ کاخهای باستانی فزونی داشت؛ فلزات و چوبها و سنگهای گرانبهایی که دیوارها و کف آن را می‌پوشاند به آن رونق خاصی داده بود، و درخشندگی سفالهای لعابدار آن با روشنی روز و شب دم از همچشمی می‌زد؛ فلزکاران برای این کاخ مجسمه‌های بزرگ شیر و گاو مسی ریختند؛ مجسمه‌سازان گاوهای بالداری از مرمر و سنگ‌آهکی برای آن تراشیدند و نغمه‌ها و سرودهای روستایی را بر دیوارهای آن نقش کردند. اسرحدون شهر نینوا را وسعت داد و آثار خراب‌شدهٔ آن را آباد کرد؛ آنچه ساخت، در شکوه و زینت و تجمل و فراوانی اثاث گرانبها، بر پیشینیان سبقت گرفت؛ از دوازده شهر، هرچه را از کارگر و مواد ساختمان احتیاج داشت برای او می‌آوردند؛ در آن هنگام که در مصر اقامت داشت افکار و طرحهای تازه‌ای برای ساختن ستونها و نقشها پیدا کرد و آنها را در ساختن کاخهای خود معمول داشت؛ چون کار ساختن ستونها و نقشها به پایان رسید، همهٔ آنها را با غنایمی که از جهان خاور نزدیک به چنگ آورده و طرحها و نقشه‌هایی که در آنجاها دیده بود مزین ساخت.

بدترین چیزی که در توصیف معماری آشوری می‌توان گفت این است که کاخ اسرحدون، پس از آنکه مدت شصت سال از بنای آن گذشت، ویران شد. آسوربانی‌پال، خود، برای ما حکایت می‌کند که چگونه دوباره آن را ساخته است. در آن هنگام که آدمی نوشتهٔ مربوط به آن را می‌خواند، چنان می‌نماید که فاصلهٔ قرنها از میان برمی‌خیزد و خواننده به درون دل آن شاه راه می‌یابد و اسرار ضمیر او را می‌خواند:

در آن زمان حرمخانهٔ آرامشگاه آن کاخ... که سناخریب، جد من، برای سکونت شاهانهٔ خود ساخته و آن همه خوشی و سرور بر آن گذشته بود، ویرانه شده و دیوارهای آن فرو ریخته بود. من، آسوربانی‌پال، شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور... از آن جهت که در آن حرم بزرگ شده، و آشور و سین و شمش و رمن و بل و نابو و عشتر... و نینیب و نرگال و نوسکو مرا به عنوان ولیعهد در آن حفظ کرده و در پناه حمایت خویش نگاه داشته بودند،... و پیوسته در آن جا خبرهای خوشی را از پیروزی بر دشمنان به گوش من می‌رسانیدند، و به سبب آنکه خوابهایی که شب‌هنگام در آن کاخ بر بستر خویش می‌دیدم مایهٔ مسرت و اندیشه‌های صبحگاهی روشن من بود... ویرانه‌های آن را فرو ریختم و، برای بزرگ کردن قصر، همهٔ آن را روی هم کوفتم. بنایی ساختم که ساخت آن پنجاه تیبکی بود. پشته‌ای بر روی زمین ساختم، ولی در برابر زیارتگاههای پروردگاران خود، خدایان عظام، برخود ترسیدم و این بنا را چندان بلند برنیفراشتم. در ماه نیک و در روز شایسته‌ای شالوده‌های کاخ را بر روی آن پشته ریختم و به آجر ریختن فرمان دادم. بر زیر زمینها و دیوارهای گلی آن شراب کنجد و شراب انگور افشاندم. برای ساختن این حرم، رعایای من آجر را در ارابه‌هایی که به امر خدایان از عیلام به غنیمت گرفته بودم حمل می‌کردند. شاهان عرب را، که با من پیمانشکنی کرده و به اسارت درآمده بودند، مجبور ساختم که سیدکشی کنند و کلاه عملجات (بر سر گذارند) و در ساختن حرم به کار برخیزند... روزها ناچار از آن بودند که خشتهای بنا را به قالب بزنند، و در آن حین که موسیقی مشغول نواختن بود این اسیران مجبور بودند که کار اجباری خود را به انجام رسانند. با شوق و شعف این بنا را از پی تا سقف ساختم. شمارهٔ اطاقهای آن را بیش از آن کردم که پیشتر بود، و آن را باشکوه بنا کردم. بربالای

آن تیرهای ضخیمی از چوب ارز که در سیرارا و لبنان می‌روید نهادم، و درهای ساخته شدهٔ از چوب خوشبوی لیاروی آن را با پوششی از مس پوشاندم... برگرداگرد آن همه گونه درخت... و درختان میوهٔ گوناگون کاشتم. در آن هنگام که ساختمان را به پایان رسانیدم، قربانیهای مجللی برای خدایان و پروردگاران خویش کردم، و آن را با کمال سرور و شادی به آنان تقدیم داشتم و در زیر چتر باشکوهی به درون آن گام نهادم.

۷- پایان کار آشور

آخرین روزهای یک شاه- علل انقراض آشور- سقوط نینوا

با همهٔ آنچه گفتیم، «شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور» در روزهای آخر زندگی از بخت بد خویش می‌نالید. آخرین لوحی که از وی به میراث به ما رسیده، بار دیگر مسائلی را که در کتابهای سفر جامعه و کتاب ایوب مورد بحث قرار می‌گیرد، به نظر ما می‌رساند:

من به خدا و انسان، و به مرده و زنده نیکی کردم. چرا بیماری و بدبختی بر من چیره شده؟ من از فرو نشاندن آتش فتنه در کشور، و پایان دادن به کشمکشهای خانوادگی ناتوانم؛ دسیسه‌ها و افتضاحات پیوسته بر من فشار می‌آورد و مایهٔ پریشانی خاطر است. بیماری جان و تن، پشت مرا دو تا کرده و من، که از شدت بدبختی فریاد می‌زنم، روزهای خود را به پایان می‌رسانم. در روز خدای شهر و روز جشن، خود را بدبخت و بیچاره حس می‌کنم؛ مرگ چنگال خویش را در من فرو کرده و مرا از پای در می‌آورد؛ روز و شب از بخت خویش می‌نالم و زاری می‌کنم و درد می‌کشم: «ای خدای من! بر انسان رحمت کن و چنان بخواه که اگر بیدین هم باشد بتواند نور تور را ببیند!

ما نمی‌دانیم که آسوربانی‌پال چگونه از این دنیا رفته است. داستانی که بایرون به صورت نمایشنامه نوشته، و می‌گوید که وی به کاخ خود آتش افکند و در میان زبانه‌های آتش به هلاکت رسید، ریشه‌اش از کتسیاس است؛ این مورخ باستانی بسیار علاقه‌مند بوده است به اینکه چیزهای شگفت‌انگیز را در تاریخ خود بیاورد؛ به همین جهت ممکن است گفتهٔ وی افسانه‌ای بیش نباشد، به هر صورتی که این شاه مرده باشد، باید گفت که مرگ وی نشانه و علامت خطری بود به اینکه کشور او کارش تمام شده، و علت انقراض، تاحدی، خود آسوربانی‌پال بوده است. برای آنکه مطلب بهتر به دست بیاید، باید گفت که زندگی اقتصادی آشور، بتمامی، به آنچه ازخارج کشور وارد می‌شد بستگی داشت، و شاهان آشور در تکیه کردن بر این سیاست احمقانه اندازه را نگاه نداشته و سرچشمهٔ درآمدها را همان غنیمتها و کالاهایی قرار داده بودند که از کشورگشاییها فراهم می‌شد، و هر آن امکان داشت، با شکست قطعی قشون در جنگی، این سرچشمه بخشکد و مملکت ویران شود. رفته رفته، با پیروزیهایی که درجنگی به دست می‌آمد، قشون شکست‌ناپذیر آشور صفات و خصوصیات جسمی و اخلاقی را از دست می‌داد و از مستی و تن‌آسانی پیروزی رو به ضعف می‌رفت؛ در هر پیروزی آشور، نیرومند ترین و شجاعترین سربازان کشته می‌شدند و ناتوانان و محتاطان از میدان جنگ باز می‌گشتند و، با توالد و تناسل، خود را زیادتر می‌کردند؛ این کیفیت نتیجه‌ای جز ضعیف شدن نسل نداشت، و شاید اسباب پیشرفت تمدن نیز بود، چه، به این ترتیب، آنان که توحش و خشونت بیشتری داشتند از بین می‌رفتند، ولی در عین حال آن پایهٔ حیاتیی که نیرومندی آشور بر آن بنا شده بود متزلزل می‌شد. وسعت پیروزیها و کشورگشاییهای وی نیز سبب دیگری برای ضعیف شدن او بود؛ تنها این نبود که کشت نکردن زمینها، برای سیر کردن خدای سیری‌ناپذیر جنگ، سبب ضعف باشد، بلکه میلیونها اسیر و بیگانه، که به داخل کشور می‌آمدند و، مانند مردم مأیوس از همه چیز، کاری جز توالد و تناسل نداشتند، وحدت ملی را از لحاظ خون و اخلاق متزلزل می‌ساختند، و با فراوانی روز افزون عدهٔ خود نیروی مخربی را تشکیل می‌دادند و پیوسته اسباب ناتوانی و اضمحلال را در میان خواجگان و پیروزشدگان پراکنده می‌ساختند. بتدریج شمارهٔ بیگانگان در صفوف قشون زیادتر می‌شد؛ از

سوی دیگر، مهاجمان نیمه‌وحشی از هر طرف به کشور حمله می‌کردند و با یک رشته جنگهای دفاعی، که در مرزهای غیرطبیعی صورت می‌گرفت، منابع درآمد کشور را به یغما می‌بردند.
آسوربانی‌پال در ۶۲۶ ق‌م از دنیا رفت. چهارده سال پس از آن، سپاهی بابلی به فرماندهی نبوپلسر، که با سپاهی مادی، به فرماندهی هووخشتره، و قبیله‌ای ازسکاهای ساکن قفقاز متحد شده بود، بر آشور تاخت و قلعه‌های شمال را بسرعت به تصرف درآورد. نینوا به همان صورت خراب و ویران شد که شاهان آن، پیش از این، شهرهای شوش و بابل را به آن صورت خراب و ویران ساخته بودند؛ شهر را آتش زدند، و مردم آن را یا کشتند یا به اسیری بردند؛ کاخی را که آسوربانی‌پال بتازگی ساخته بود غارت کردند و، به بدترین شکل، آن را ویران ساختند. با یک حمله، آشور از صفحهٔ تاریخ محو شد، و از آن یادگاری جز بعضی روشهای جنگ و سلاحهای جنگی و سرستونهای مارپیچی نیم «یونی» و اسلوب اداره کردن شهرستانها برجای نماند، و همین شکل اداره است که از آنجا به پاریس و مقدونیه و روم انتقال یافته است. تا مدت زمانی خاطرهٔ بیرحمیهایی که از این کشور، برای تصرف کردن و یکی ساختن دوازده دولت کوچک خاور نزدیک، سرزده بود به یاد مردم این ناحیه بود؛ یهودیان، از روی انتقامجویی، از نینوا به نام «شهر خونریز آکنده از دروغ و دزدی» یاد می‌کردند. چون مدت کوتاهی سپری شد، جز نام شاهان بسیار مقتدر، دیگر نامهای شاهان فراموش شد، و کاخهایشان به صورت ویرانه‌هایی در زیر شنهای روان مدفون گشت. دویست سال پس از تسخیر و ویرانی نینوا، ده‌هزار نفر همراهان گزنوفون بر روی تلهای خاکی که روزی نینوا نام داشت گذشتند، بی‌آنکه برخاطر آنان بگذرد که پا بر روی پایتختی دارند که روزی بر نیمی از جهان فرمانروایی داشته است. از آن همه معابد که شاهان جنگاور دیندار برای زیبا ساختن پایتخت خود برپا کرده بودند، یک پاره‌سنگ هم به چشم آن رهگذران نرسید. حتی آشور، خدای ابدی آن شهر، نیز مرده بود.

فصل یازدهم
اختلاط نژادها

I–ملتهای هند و اروپایی

صحنهٔ نژادی – میتانیها – حتیها – ارامنه – سکاها – فریگیاییان مادر مقدس – لیدیاییان – کرزوس – ضرب سکه- کرزوس و سولون و کوروش

خاور نزدیک در مان بختنصر، در برابر چشم دوربین و تیزبین، همچون اقیانوسی به نظر می‌رسید که در آن دسته‌های آدمی، مانند گردابی، پیوسته با یکدیگر مخلوط، و سپس از هم پراکنده می‌شدند؛ اسیر می‌کردند یا به اسیری درمی‌آمدند، می‌خوردند یا خورده می‌شدند، می‌کشتند یا به قتل می‌رسیدند ـ و این گونه کارها پایانی نداشت. در پشت سر و گرداگرد امپراطوریهای بزرگ مصر و بابل و آشور و پارس مخلوطی از قبایل نیم بیابانگرد و نیم پابند زمین نشو و نما می‌کرد که اسامی آنها چنین است:
کیمریان، کیلیکیاییان، کاپادوکیاییان، بیتینیاییان، اشکانیان، موسیان، مئونیان، کارياییها، لوکیاییان، پامفولیاییان، پیسیدیاییان، لوکائوییان، فلسطیان، عموریان، کنعانیان، ادومیان، بنوعمون، موآبیان، و صدها قوم دیگر، که هر یک خود را مرکز جغرافیا و تاریخ می‌پنداشت، و از نادانی و جانبداری مورخانی که دربارهٔ او بیش از چند سطری در کتابهای خود نمی‌آوردند دچار شگفتی می‌شد. وجود این قبایل بیابانگرد در تمام طول تاریخ، برای کشورهایی که حالت تمرکز و استقرار بیشتری داشتند و این اقوام از هر طرف مرزهای آن کشور را در میان خود می‌گرفتند، خطر

بزرگی به شمار می‌رفت. خشکسالی و سختی، هر چند یک‌بار، مردم این قبایل را بر آن می‌داشت که بر سرزمینهای ثروتمند همسایهٔ خود حمله کنند؛ به همین جهت، آن کشورها ناچار از آن بودند که پیوسته یا در حال جنگ باشند یا خود را برای جنگ و دفع حمله آماده نگاه دارند. غالب اوقات، قبایل بیابانگرد، پس از آنکه دستگاههای سلطنتی برچیده می‌شد، بر جای می‌ماندند؛ و چه بسیار که خود جانشین آن می‌شدند: جهان ما پر از سرزمینهایی است که روزی تمدنی در آنجاها وجود داشته و سپس بدویان به آن راه یافته و از نو زندگی بیابانگردی را در آن به راه انداخته‌اند. در آن دریای خروشان نژادی پاره‌ای دولتهای کوچک تشکیل شده که، اگر به صورت حامل و ناقل تمدن هم بوده، سهم خود را در میراث نژادی ادا کرده‌اند. مثلا میتانیها تنها از آن جهت در تاریخ مورد توجه نیستند که دشمنان قدیمی مصر در خاور نزدیک بوده‌اند، بلکه از آن جهت اهمیت دارند که از نخستین اقوام هند و اروپایی شناخته شده در آسیا هستند که خدایانی به نام میترا، ایندرا و ورونه را پرستش کرده‌اند؛ انتقال این خدایان به پارس و هند راه را برای ما هموار می‌سازد تا خط سیر تکامل و تطور نژادی را، که به شایستگی تمام به نام نژاد آریایی نامیده می‌شود، رسم کنیم.

حتیها متمدنترین و نیرومندترین اقوام هند و اروپایی باستانی بودند. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که آن مردم از راه بوسفور و هلسپونت (= داردانل) و دریای اژه، یا از راه قفقاز به شبه جزیرهٔ کوهستانی واقع در جنوب دریای سیاه، که اکنون نام آسیای صغیر دارد، هجرت کرده و به عنوان طبقه‌ای جنگ‌آور در آن مستقر شده و بر بومیان آن سرزمین، که کارشان کشاورزی بوده، تسلط یافته‌اند. در حوالی ۱۸۰۰ ق‌م اثر این قوم را در نزدیکی سرچشمه‌های دجله و فرات می‌یابیم؛ از همین جاست که قشون و نفوذ خود را بر سوریه گستردند و مدتها مایهٔ پریشانی خاطر امپراطوری مصر شدند. چنانکه پیش از این ذکر کردم، رامسس دوم ناچار شد که با حتیها پیمان صلحی ببندد و به برابری شاه حتیها با خود اعتراف کند. پایتخت دولت حتی در محلی بود که اکنون بوغاز کوی نام دارد، و آغاز تمدن آنان در همین شهر بوده است؛ یکی از پایه‌های آن تمدن استخراج آهن از کوههای مجاور ارمنیه بود؛ پایهٔ دیگر آن وضع قوانینی بوده که قانون نامهٔ حموربی بسیار در آنها موثر بوده است؛ و دیگر دریافت ساده‌ای از زیبایی و هنر، که آنان را واداشته بود تا مجسمه‌های ناپخته و درشتی بتراشند یا نقشهایی بر روی سنگهای کوه از خود به یادگار بگذارند. زبان مکالمهٔ آن مردم، که بتازگی هرونزنی، از روی ده هزار لوح گلی اکتشاف شده به وسیلهٔ هوگو وینکلر، در بوغاز کوی از اسرار آن پرده برداشته و خوانده شده است، با زبانهای هند و اروپایی نزدیکی فراوان دارد؛ اشتقاق و صرف آن با اشتقاق و صرف لاتینی و یونانی بسیار شبیه است؛ بعضی از کلمات سادهٔ آن به صورت محسوسی مشابه با کلمات انگلیسی است. حتیها خط صورتنگاری خاصی داشتند و آن را به اسلوب عجیب و مخصوص به خویش می‌نوشتند؛ به این معنا که یک سطر را از راست به چپ می‌نوشتند و سطر پس از آن را از چپ به راست، و قس علی هذا. از بابلیان خط میخی را گرفتند و خط نویسی بر لوح گلی را به مردم جزیرهٔ کرت آموختند. چنان به نظر می‌رسد که با عبرانیان قدیم سخت درآمیخته و مخلوط شده بودند؛ این اختلاط به اندازه‌ای بود که بینی منقاری خود را به عبرانیان دادند، و باید این خصوصیت سیمای عبری را براستی «آریایی» بدانیم. بعضی از لوحهای حتی، که اکنون موجود است، درواقع حکم لغت‌نامه‌هایی را دارد که، در برابر کلمات حتی، معادل سومری و بابلی آنها نوشته شد؛ لوحهای دیگر شامل دستورهای اداری است، و نشان می‌دهد که دولت حتی دولت پادشاهی نظامی، و دارای مرکزیت کامل بوده است؛ در حدود دویست لوح شکسته نیز موجود است که درواقع مجموعه قوانینی است، و در میان آنها آیین‌نامه‌های مربوط به بهای کالای موردنیاز عمومی نیز دیده می‌شود. حتیها، به همان صورت اسرارآمیزی که وارد تاریخ شدند، از صحنهٔ تاریخ برافتادند؛ شهرهای ایشان یکی پس از دیگری رو به انحطاط و خاموشی رفت؛ شاید علت آن بوده که اسرار استخراج آهن را، که مایهٔ نیرومندی آن قوم شده بود، رقیبان این قوم نیز دریافتند و این، خود،

مایهٔ ضعف و انقراض آنان شده است. آخرین پایتخت حتی، یعنی کرکمیش، در سال ۷۱۷ ق‌م به تصرف دولت آشور درآمد. درست در شمال آشور، قومی به سر می‌برد که نسبت به اقوام دیگر استقرار بیشتری داشت؛ این قوم را آشوریان اورارتو می‌نامیدند، و عبرانیان آرارات؛ همین مردمند که بعدها به نام ارمنی خوانده شده‌اند. ارمنیان قرنهای متعددی، پیش از آنکه تاریخ مدون پیدا شود، حکومت مستقل و آداب و عادات و هنرهای مخصوص به خویش داشتند؛ این شکل زندگی در میان ایشان، تا آن زمان که امپراطوری پارس بر همهٔ آسیای باختری استیلا پیدا کرد، ادامه داشت. در زمان بزرگترین شاه خود، ارگیتیس دوم، که در حدود ۷۰۸ ق‌م می‌زیست، با استخراج آهن، و ساختن و فروختن آن به مردم آسیا و یونان، ثروت فراوان به دست آوردند و در تمدن و آسایش و آداب زندگی به درجهٔ بلندی رسیدند و بناهای عظیم سنگی ساختند و گلدانها و مجسمه‌های کوچک عالی از خود به یادگار گذاشتند. ولی ثروت خود را در جنگهای هجومی پرخرج و جنگهای دفاعی برای رد حملات آشوریان از دست دادند، و در زمان جهانگیری کوروش تحت تسلط پارسیان قرار گرفتند.

بالاتر از سرزمین ارمنیان، و در کنار دریای سیاه، سکاها بیابانگردی می‌کردند؛ آنها مردم وحشی و درشت‌اندام قبایل جنگی نیمه‌مغول و نیمه‌اروپایی بسیار نیرومندی بودند که در ارابه به سر می‌بردند و زنان خود را سخت در «پرده» نگاه می‌داشتند، بی‌زین بر اسبان سرکش سوار می‌شدند، جنگ می‌کردند تا زنده بمانند، و زندگی را برای آن می‌خواستند که بجنگند؛ خون دشمنان خود را می‌آشامیدند و پوست سر آنان را دستمال خود می‌ساختند. این مردم، با حملات پیوستهٔ خود، مایهٔ ضعف آشور بودند و در حدود سالهای ۶۳۰- ۶۱۰ ق‌م به باختر آسیا هجوم آوردند و هر که را در سر راه خود می‌یافتند، می‌کشتند و همه جا را خراب می‌کردند. به این ترتیب، تا دلتای نیل پیش رفتند؛ آنگاه بیماری غریبی در میان ایشان افتاد و گروه بیشماری از آنان را بکشت، و در آخر کار مغلوب مادها شدند و ناچار به سرزمین اصلی خود در شمال بازگشتند. این تاریخ مختصر نمونهٔ دیگری از زندگی اقوام وحشی را، که در حاشیهٔ دولتهای شرقی بزرگ قدیم می‌زیسته و مایهٔ ناراحتی آن دولتها بوده‌اند، در برابر ما مجسم می‌سازد.

در اواخر قرن نهم قبل از میلاد، قدرت جدیدی در آسیای صغیر روی کارآمد که میراث بقایای تمدن حتی به آن رسید و عنوان پل فرهنگی میان لیدی و یونان را پیدا کرد. افسانه‌ای که به وسیلهٔ آن فریگیاییان می‌کوشیدند اساس پیدایش دولت و حکومت خود را برای مورخان کنجکاو توضیح دهند، داستانی است که، به صورت نمادی، طلوع و غروب ملتها را نشان می‌دهد. نخستین شاه این قوم، گوردیوس، کشاورز ساده‌ای بود که از میراث پدر جز جفتی گاو نر چیزی نداشت؛ پسر وی میداس، که دومین شاه بود، بسیار ولخرجی می‌کرد و با حرص و اسراف خود اسباب ضعف فراهم آورد؛ از روی افسانه‌ای که بر جای مانده- و بنابر آن وی از خدایان خواسته بود تا دست به هر چیز می‌زند به طلا بدل گردد- این حرص بخوبی آشکار می‌شود. خدایان مسئول او را اجابت کردند و هر چیز با تن او تماس پیدا می‌کرد، حتی لقمه‌ای که به لب او می‌رسید، طلا می‌شد. نزدیک بود که از گرسنگی بمیرد. ولی خدایان بر وی رحمت آوردند و فرمان دادند تا با شستشو در نهر پاکتولوس از این مصیبت خلاص شود- از همان زمان است که از این نهر دانه‌های طلا به دست می‌آید.

فریگیاییان از اروپا به آسیا راه یافتند و در محل آنکارا برای خود پایتختی ساختند، و تا مدتی، برای تسلط بر خاور نزدیک، با آشور و مصر رقابت می‌کردند؛ الاهه‌ای به نام «ما» را، که در سرزمین تازه یافته بودند، به خدایی برگزیدند و به آن، از روی نام کوه کوبلا که در آن می‌زیست، نام جدید کوبله دادند، و آن را به عنوان روح بزرگ زمین کشت نشده، و نمایندهٔ تمام نیروهای مولد طبیعت می‌پرستیدند. از مردم بومی محلی که در آن فرود آمده بودند عادت خدمتگذاری به الاهه از طریق فحشای مقدس را پذیرفتند، و بر اساطیر دینی خود این افسانه را نیز افزودند که کوبله به خدای جوانی به نام آتیس عاشق شد و او را ناچار ساخت که برای تعظیم و تکریم وی خود را از مردی بیندازد و

خصی کند؛ به همین جهت است که کاهنان معبد مادر بزرگ، از زمانی که به خدمت وی در می‌آیند، خود را خصی می‌کنند. این افسانه‌های حاکی از توحش به اندازه‌ای نیروی تخیل یونانیان را مجذوب ساخته بود که آنها را وارد اساطیر و ادبیات خود کردند. رومیان کوبله را رسماً در دین خود پذیرفتند، و بعضی از رسوم و شعایر شرابخواری فراوان و هرزگیی که در جشنهای کارناوال رومی وجود داشت از همان آداب مردم فریگیا اخذ شده بود، که به آن وسیله هر سال مرگ و رستاخیز آتیس زیبا را جشن می‌گرفتند.

با طلوع دولت جدید لیدیا، تسلط فریگیاییان بر آسیای صغیر تمام شد. مؤسس دولت لیدیا گوگس بود، که شهر ساردیس را پایتخت سلطنت خود قرار داد. آلواتس، در مدت پادشاهی دراز چهل ونه سالهٔ خود، بر ترقی و عظمت کشور لیدیا افزود؛ کرزوس (۵۷۰-۵۴۶ ق‌م) جانشین وی شد و لیدیا را آن اندازه وسعت داد که تقریباً تمام آسیای صغیر را شامل می‌شد؛ در پایان کار، آن را به پارسیان تسلیم کرد. با رشوه‌هایی که به سیاستمداران محلی می‌پرداخت، توانست دولتهای کوچکی را که در اطراف لیدیا وجود داشت، یکی پس از دیگری، مسخر کند، و با قربانیهای فراوان و بی‌نظیری که به خدایان هر محل تقدیم می‌کرد، از خشم مردم سرزمینهای گشوده شده جلو می‌گرفت و آنان را قانع می‌کرد که خدایان محلی او را دوست بدارند و تأیید کنند. یکی از امتیازات کرزوس، بر دیگر شاهان زمان وی، آن بود که سیم و زر را به شکلی زیبا سکه زد و ارزش اسمی آن را تضمین کرد. سکه‌های کرزوس، چنانکه مدت درازی مورخان عقیده داشتند، نخستین سکه‌های تاریخی نیست و نباید وی را مخترع پول مسکوک دانست؛ ولی کار وی نمونه‌ای شد که از آن تقلید کردند و، در نتیجه، دامنهٔ بازرگانی در جهان حومهٔ مدیترانه وسعت یافت. از قرنها پیش، مردم، برای سنجیدن ارزش کالاهایی که بایکدیگر مبادله می‌کردند، فلزات مختلف را واسطه قرار می‌دادند، ولی آن فلزات را، خواه از مس و آهن و مفرغ بود و خواه از طلا و نقره، در هر معامله، از راه وزن کردن یا از راههای دیگر می‌سنجیدند و ارزش آنها را معین می‌کردند؛ به همین جهت، هنگامی که، به جای آن وسایل مبادلهٔ جاگیر و اسباب ناراحتی، مسکوک رسمی دولتی را به جریان انداختند، همین عمل کوچک اثر بزرگی در بازرگانی پیدا کرد. این وسیلهٔ تازه سبب شد که رسیدن کالا، از دست کسانی که می‌توانستند آن را تهیه کنند به دست کسانی که نیازمند آن بودند، آسانتر و سریعتر صورت گیرد و، به این ترتیب، ثروت عمومی جهان زیادتر شود؛ راه پیدا شدن تمدنهای بازرگانی، مانند تمدن ایونیها و یونانیان، هموار شد، و پس از آن ثروتی که از راه بازرگانی فراهم آمده بود سرمایهٔ لازم را برای پیشرفت هنر و ادبیات در اختیار مردم گذاشت.

از ادبیات لیدیای هیچ چیز برجای نمانده، و از آن همه ظرفها و گلدانهای خوش‌ساخت و زیبای زرین و سیمین و آهنین، که کرزوس به خدایان مسخر شده تقدیم کرده بود، یک نمونه هم به دست ما نیفتاده است. گلدانهایی که از گورهای آن زمان بیرون آورده شده، و اکنون در موزهٔ لوور نگاهداری می‌شود، نشان می‌دهد که هنر بابلی و مصری، که مدت درازی جنبهٔ پیشوایی داشته، در زمان پادشاهی کرزوس، رفته رفته، تحت‌تأثیر روزافزون هنر یونانی قرار گرفته بوده است؛ در این گلدانها، ظرافت ساختن و پرداختن، با وفاداری به طبیعت و حکایت صادقانهٔ از آن رقابت می‌کند. در آن زمان که هرودوت از لیدیا دیدن می‌کرد، آداب و عادات مردم آن سرزمین را چنان می‌دید که اختلافی با عادات مردم سرزمین خود وی، یونان، ندارد؛ تنها چیزی که به نظر وی مایهٔ اختلاف می‌رسید آن بوده است که دختران طبقهٔ متوسط و پایین ازراه روسپیگری جهیزیهٔ خود را فراهم می‌آورده‌اند.

قسمت عمدهٔ داستان غم‌انگیز سقوط کرزوس نیز به وسیلهٔ همین مرد پرگو به ما رسیده است. هرودوت نقل می‌کند که کرزوس ثروت خود را به سولون نشان داد و آنگاه از وی پرسید که به نظر او خوشبخت‌ترین مردم کیست. سولون نام سه نفر را که هر سه مرده بودند بر زبان آورد، و به عذر آنکه نمی‌داند فردا چه بلایی بر سر کرزوس خواهد آمد، از اینکه وی را در ردیف خوشبختان قرار دهد خودداری کرد. کرزوس سولون را همچون مرد ابلهی از پیش خود راند.

پس از آن برضد کشور پارس به کنکاش پرداخت، و چیزی نگذشت که قشون کوروش را پشت دروازه‌های شهر خویش یافت. همان مورخ می‌گوید که علت شکست کرزوس آن بود که از تن شترهای سواران پارسی بویی برمی‌خاست که اسبان لیدیاییها به آن عادت نداشتند و سواران خود را از میدانهای جنگ بیرون می‌بردند؛ و به این ترتیب بود که شهر ساردیس به تصرف پارسیها درآمد. مطابق روایت قدیمی، کرزوس فرمان داد تا تلی از هیزم فراهم سازند و خود وی، زنان و دخترانش، و شریفترین جوانان زنده مانده از میان شهروندان بر آن قرار گرفتند؛ او به خصیها (خواجگان حرمسرا)ی خود فرمان داد تا هیزم را آتش بزنند و او و دیگران را با هم بسوزانند. در آخرین لحظات زندگی به یاد سخن سولون افتاد و بر نادانی و کوردلی خویش افسوس خورد و خدایان را ملامت کرد که آن همه قربانیهای او را گرفته و بدبختی و فنا را، در پاداش، نصیب او کرده بودند. اگر گفتهٔ هرودوت را باور کنیم، کوروش را بر وی رحمت آمد و فرمود تا آتش را خاموش کنند، و کرزوس را با خود به ایران برد و او را از رایزنان نزدیک و مورد اعتماد خویش ساخت.

II – **اقوام سامی**

قدمت اعراب- فنیقیان- بازرگانی جهانی ایشان- کشتیرانی آنان برگرد افریقا- مستعمرات- صور وصیدا- خدایان- انتشار الفبا- سوریه- عشتاروت- مرگ و رستاخیز آدونیس- قربانی کردن کودکان

اگر بر آن شویم که برای کاستن از درجهٔ اختلاف و پریشانی زبانها در خاور نزدیک، اکثریت اقوام ساکن در شمال این ناحیه را هند و اروپایی، اکثریت ساکنان قسمتهای مرکزی و جنوبی آن را، که از آشور تا جزیرةالعرب امتداد پیدا می‌کند، از نژاد سامی بدانیم، باید متوجه این نکته باشیم که واقع امر چنان محدود و مشخص نیست که با این تقسیمبندیی که برای آسانی بحث می‌کنیم مطابقت کامل داشته باشد. منکر آن نیستیم که خاور نزدیک به وسیلهٔ کوهها و بیابانها به قسمتهایی منقسم شده بود که طبیعتاً از یکدیگر دور افتاده بودند و زبان مکالمه و عادات و سنن متفاوتی داشتند، ولی تجارت در راههای اصلی بازرگانی (مانند راه درازی که در کنار دو نهر بزرگ دجله و فرات از نینوا و کرکمیش تا خلیج فارس امتداد داشت) به آمیختن زبان و آداب و عادات و هنرهای ایشان در یکدیگر کمک می‌کرد؛ از این گذشته، مهاجرت اقوام و کوچاندن اجباری جمعیتهای زیاد، که به منظورهای استعماری صورت می‌گرفت، خود، سبب آن بود که نژادها و زبانهای مختلف چنان با یکدیگر آمیخته شود که پیوسته، در کنار عدم تجانس خون و نژاد، یک تجانس فرهنگی وجود پیدا کند. وقتی که اصطلاح «هند و اروپایی» را به کار می‌بریم منظور آن است که در قومی جنبهٔ هند و اروپایی غلبه دارد؛ و به همین ترتیب هرجا غلبه با عنصر سامی است اصطلاح «سامی» را به کار می‌بریم.حقیقت آن است که هیچ نژادی صاف و پاک و خالص باقی نمانده، و هیچ فرهنگ و تمدنی نیست که از فرهنگ و تمدن همسایگان یا دشمنان خود متأثر نشده باشد. به این قسمت از جهان باید همچون سرزمین پهناوری نظر داشته باشیم که صحنهٔ نوسانات نژادی گوناگون بوده، و در آن گاهی نژاد هند و اروپایی و زمانی نژاد سامی غلبه داشته، و نتیجهٔ این غلبه فقط آن بوده است که نژاد غالب خصال فرهنگی عمومی مشترک میان همه را پیدا کند. حموربی و داریوش اول، از حیث خون و دین، با یکدیگر تفاوت داشتند، و زمانی که میان آن دو فاصله بود تقریباً به اندازهٔ زمانی است که ما را از میلاد مسیح جدا می‌کند؛ با وجود این، چون زندگی آن دو پادشاه بزرگ را مطالعه می‌کنیم، این مطلب دستگیرمی‌شود که شباهتهای اساسی بسیار عمیقی با یکدیگر داشته‌اند.

گاهواره و پرورشگاه نژاد سامی، شبه‌جزیرهٔ عربستان است. از این سرزمین خشک و بیحاصل، که «نهال آدمی» میوه‌های نیرومند و سخت‌جان به بار می‌آورد، و هر گیاه دیگری به سختی دوام و نمو پیدا می‌کند، با مهاجرتهای پیاپی، موجهایی از مردم قانع و مصمم و بی‌پروا نسبت به حوادث برخاسته، که چون دریافته بودند آنچه در صحرا و واحه‌ها به دست می‌آید سد رمقشان نمی‌کند، خود را ناچار از آن می‌دیدند که با زور بازوی خود جای پرنعمت و

سایه‌داری پیدا کنند و از رنج زندگی بیاسایند. آنان که در سرزمین خود باقی ماندند، تمدن اعراب و بدویان را بنیان نهادند، که اساس آن پدرشاهی، یعنی تسلط کامل پدر بر خانواده و اصول اخلاقی خشک فرمانبرداری، و، در نتیجهٔ محیط خشک و زندگی سخت، معتقد شدن به جبر و قضا و قدر، و دلیری احمقانهٔ کشتن دختران به عنوان قربانی برای خدایان بوده است. با وجود این، باید دانست که آن بدویان، تا زمان ظهور اسلام، دین را امری جدی تلقی نمی‌کردند و از هنر و خوشیهای زندگی غافل بودند و این گونه چیزها را شایستهٔ زنان و از اسباب و عوامل ضعف و انحطاط می‌دانستند. مدت زمانی بازرگانی خاور دور در اختیار ایشان قرار گرفت و بنادر کنه و عدن از کالاهای هندی انباشته بود؛ کاروانهای صبور عرب این کالاها را از راههای ناامن خشکی به بابل و فنیقیه حمل می‌کردند. در داخل شبه‌جزیرهٔ وسیع خود شهرها و کاخها و معابد ساخته بودند، ولی بیگانگان را اجازه نمی‌دادند که به سرزمین ایشان درآیند و این گونه چیزها را ببینند. اقوام عرب هزاران سال با روش خاص خویش زندگی کرده و به عادات و اخلاق و آرای مخصوص به خود پابند مانده‌اند؛ هم‌امروز نیز چنان به سر می‌برند که به روزگار خئوپس و گوداَ چنان می‌زیسته‌اند؛ دیده‌اند که صدها دولت و مملکت در اطراف ایشان پیدا شده و پس از آن از میان رفته است، ولی آنان هنوز زمین خود را در ملکیت دارند و با کمال سختی از آن نگاهداری می‌کنند و نمی‌گذارند که پای ناپاک یا چشم بیگانه‌ای بر آن بیفتد.

اکنون موقع آن است که پرسیده شود: فنیقیان، که این همه از آنها در صفحات کتاب یاد شده و با کشتیهای خود به همهٔ دریاها رفته و کالاهای خود را در همهٔ بنادر خالی کرده‌اند، چه کسان بوده‌اند؟ هر وقت پرسشی از اصل و ریشهٔ ملتی در میان آید، مورخ نمی‌داند چه جواب گوید؛ ناچار اعتراف می‌کند که از بحث دربارهٔ آغاز کار و تاریخ متأخر این ملت، که در همه جا پراکنده است و چون می‌خواهیم آن را نگاه داریم و از سرگذشتش آگاه شویم از چنگ ما می‌گریزد، عاجز است. نمی‌دانیم که فینقیان از کجا و چه وقت آمده‌اند؛ این مطلب بر ما روشن و یقینی نیست که آن مردم از نژاد سامی بوده باشند. دربارهٔ تاریخ رسیدن آنها به سواحل دریای مدیترانه نمی‌توانیم گفتهٔ دانشمندان بندر صور را انکار کنیم که برای هرودوت نقل کرده و گفته بودند که اجدادشان از خلیج فارس به آن سرزمین آمده و شهر صور را در زمانی بنا کرده‌اند که ما اکنون به نام قرن بیست و هشتم قبل از میلاد مسیح می‌خوانیم. حتی اسم این قوم، خود، حالت معمایی دارد؛ کلمهٔ «فوینیکس»، که یونانیان اسم فنیقیه را از آن مشتق کرده‌اند، ممکن است به معنی رنگ سرخی باشد که بازرگانان صوری آن را می‌فروختند؛ نیز ممکن است مقصود از آن درخت خرمایی باشد که بر سواحل فنیقیه رشد می‌کرده است. این ساحل، که زمین باریکی به طول صدو شصت و به عرض شانزده کیلومتر بوده و میان سوریه و دریای مدیترانه قرار داشت، تقریباً تمام سرزمین فنیقیه را شامل می‌باشد؛ ساکنان این سرزمین هرگز به فکر آن نبودند که از تپه‌های لبنان بگذرند و در پشت آن سکونت اختیار کنند، یا این ناحیهٔ کوهستانی را به تصرف خویش درآورند، بلکه از آن خرسند بودند که این سنگر طبیعی خجسته آنان را از شر اقوام جنگجویی که خود ایشان کالاهای آن اقوام را از راههای دریایی عبور می‌دادند در امان نگاه می‌دارد.

کوههای لبنان قوم فنیقی را ناگزیر ساخته بود که در واقع بر روی آب زندگی کنند؛ از زمان سلسلهٔ ششم پادشاهان مصر به بعد، همین مردم مشغولترین بازرگانان جهان قدیم به شمار می‌رفتند؛ هنگامی که از زیر فرمان مصر خارج شدند (حوالی ۱۲۰۰ ق‌م) تسلط بر دریای مدیترانه مخصوص ایشان شد. تنها به نقل کالاهای دیگران بس نمی‌کردند، بلکه، خود، مصنوعات گوناگونی از شیشه و فلزات و گلدانهای چینی و اقسام سلاح و اسباب آرایش و جواهر تولید می‌کردند و به دیگران می‌فروختند؛ بازرگانی یک قسم رنگ ارغوانی، که آن را از نوعی حشرهٔ دریایی که بر سواحل می‌زیست استخراج می‌کردند، منحصر به مردم فنیقیه بود؛ زنان بندر صور، از لحاظ اینکه می‌توانستند کارهای سوزنزنی زردوزی خود را با رنگهای جالب و زنده رنگ کنند و به بازار عرضه دارند، در آن روزها شهرتی پیدا کرده

بودند. مردم فنیقیه این مصنوعات داخلی را با مازاد صادراتی کالاهایی از قبیل دانه‌بار و شراب و پارچه و سنگهای گرانبها، که از هندوستان و خاور نزدیک فراهم می‌آوردند، به همهٔ شهرهای دور و نزدیک مدیترانه حمل می‌کردند؛ در مقابل، از سواحل دریای سیاه سرب و طلا و آهن، از قبرس مس و چوب سرو و گندم، از آفریقا عاج، از اسپانیا نقره، از بریتانیا قلع، و از همه جا غلام و کنیز به دست می‌آوردند و به داد و ستد آنها می‌پرداختند. فنیقیان در کار بازرگانی بسیار زبردست و حیله‌گر و مدیر بودند؛ یک بار در برابر مقداری روغن که به بومیان اسپانیا دادند، آن اندازه نقره گرفتند که در کشتیهاشان جا نمی‌گرفت، و صاحبان کشتی نقره‌ها را به جای آهن یا سنگ لنگرها گذاشتند و با آسایش خاطر راه خود را در دریا پیش گرفتند. به این اندازه هم بس نکردند، بلکه عده‌ای از بومیان را نیز به اسیری می‌گرفتند و آنان را ساعتهای دراز در معادن به کار وا می‌داشتند و جز نان بخور و نمیر چیزی به ایشان نمی‌دادند. بازرگانان فنیقی، مانند همهٔ جهانگردان قدیم، و مانند بسیاری از زبانهای قدیم، میان معامله و حقه‌بازی و دزدی تفاوت چندانی قایل نبودند؛ مال مردم ضعیف را به سرقت می‌بردند، اشخاص کم عقل را گول می‌زدند، و با دیگر مردم در کمال درستی و پاکدامنی رفتار می‌کردند. گاهی در وسط دریا کشتیهای دیگران را می‌گرفتند و کالاهای موجود در آنها را مصادره می‌کردند و کارکنان کشتیها را به اسارت در می‌آوردند؛ پاره‌ای از اوقات بومیان ساده دل را، که کنجکاو و مشتاق دیدن چیزهای تازه بودند، می‌فریفتند و به کشتیهای خود می‌آوردند و آنان را درجاهای دیگر به عنوان غلام زر خرید می‌فروختند. این مردم در بدنام کردن بازرگانان سامی نژاد دنیای قدیم، خاصه در برابر یونانیان که آنان خود نیز به همین گونه کار مشغول بودند، سهم بزرگی داشته‌اند.
کشتیهای کوتاه و ننگ فنیقی، که در حدود بیست متر طول داشت، به اسلوب تازه‌ای ساخته شده بود؛ به این معنا که، به جای آنکه قسمت مقدم کشتی، مانند کشتیهای مصری، منحنی و به طرف داخل برگشته باشد، به طرف خارج برگشته بود و نوک تیزی داشت تا بتواند بخوبی هوا و آب را بشکافد و هنگام حمله به شکم کشتیهای دشمن فرو رود. هر کشتی تنها یک بادبان مستطیل شکل داشت که به دکل استوار شده و در چوب بست اصلی کشتی بسته بود. این شراع کمک حالی برای غلامان پاروزن کشتی بود، که در دو طرف قرار می‌گرفتند و کشتی را به حرکت در می‌آوردند. بر بالای سر پاروزنان، عرشهٔ کشتی بود که بر آن سربازان می‌ایستادند و هر آن برای داد و ستد یا جنگ آماده بودند. در آن کشتیها قطب نما وجود نداشت و تنهٔ کشتی بیش از یک مترو نیم در آب فرو نمی‌رفت؛ و به همین جهت ناخدایان ناچار بودند که از ساحل زیاد دور نشوند، مدت درازی از دریانوردی در هنگام شب خودداری می‌کردند؛ پس از آن، هنر دریانوردی رفته رفته ترقی کرد و رانندگان کشتی توانستند به وسیلهٔ ستارهٔ قطبی راه خود را بیابند (و این ستاره را یونانیان ستارهٔ فنیقی می‌نامیدند) و در وسط اقیانوسها کشتیرانی کنند. و در آخر کار، به حدی پیشرفت کردند که از ساحل خاوری افریقا به طرف جنوب شراع کشیدند و، در حدود دوهزار سال قبل از اکتشاف واسکودگاما، توانستند دماغهٔ امید نیک را «اکتشاف کنند». هرودوت دربارهٔ این گردش به دور افریقای فنیقیان چنین می‌گوید: «و چون فصل پاییز رسید به خشکی فرود آمدند و زمین را کشت کردند و منتظر فصل درو ماندند، و پس از آنکه محصول را درو کردند، دوباره شراع کشیدند. چون دو سال بر این بگذشت، در سال سوم، پس از گذشتن از ستونهای هرکول (جبل‌طارق) به مصر رسیدند.» چه حادثهٔ شگفت انگیزی! در نقاط سوق‌الجیشی اطراف مدیترانه، مانند قادس و کارتاژ و مارسی و مالت و سیسیل و ساردنی و کرس، و حتی در نقطهٔ دور از مدیترانه‌ای همچون انگلستان، پادگانهای نظامی برای خود ترتیب داده بودند که رفته رفته ساکنانی پیدا کرده و به صورت مستعمره‌های فنیقی در آمده بود. جزیره‌های قبرس و ملوس و رودس را در ضمن دریانوردیها تسخیر کردند. دریانوردان فنیقی، در ضمن آمدوشدهای خود، هنرها و علوم مصر و کرت و خاور نزدیک را گرفتند و آنها را در یونان

و افریقا و ایتالیا و اسپانیا پراکنده ساختند و خاور و باختر را با روابط بازرگانی و فرهنگی به یکدیگر اتصال دادند؛ و در واقع نخستین مردمی هستند که اروپا را از چنگال توحش بیرون کشیده‌اند.

شهرهای فنیقیه، که از این بازرگانی پردامنه بهره‌مند می‌شد، و بر آن طبقهٔ اشراف بازرگانی حکومت می‌کرد که در فنون سیاست و امور مالی مهارت کامل داشت و هرگز نمی‌گذاشت که ثروت مملکت با جنگجویی به مخاطره بیفتد، در آن زمان از شهرهای بسیار آباد و ثروتمند جهان بشمار می‌رفت. مردم شهر بیبلوس این شهر را قدیمیترین شهر عالم می‌دانستند و چنان معتقد بودند که خدای ال آن را در آغاز جهان آفریده؛ این شهر، تا پایان تاریخ آن، پایتخت دینی فنیقیه بود. چون صنعت و بازرگانی اصلی این شهر کاغذسازی بود، یونانیان نامی را که به کتاب دادند، یعنی کلمهٔ «بیبلوس» را، از نام این شهر گرفتند؛ از همین نام است که کلمهٔ «بیبل» به معنی «کتاب مقدس» مشتق شده است. در حدود هشتاد کیلومتر در جنوب این شهر، شهر صیدا قرار داشت، که در ابتدا دژی بیش نبود، ولی به سرعت توسعه یافت و به صورت دهکده، و پس از آن قصبه، و در آخر کار شهر ثروتمند و آبادی در آمد. خشیارشا، از همین بندر، کشتیهایی برای نیروی دریایی خویش فراهم آورد، و هنگامی که ایرانیان آن را محاصره کردند و بر آن مسلط شدند، مردم شهر، که از تسلیم آن به دشمنان عار داشتند، آن را آتش زدند و ویران کردند؛ و در این حادثه چهل هزار نفر ساکنان شهر سوختند. پس از آن، دوباره شهر ساخته شد و هنگامی که اسکندر به آن گام نهاد، آن را شهر آبادی یافت، و جمعی از بازرگانان این شهر برای «برقرار کردن روابط بازرگانی» همراه وی به هند رفتند.

بزرگترین شهر فنیقیه شهر «صور»، به معنی تخته سنگ، بود که آن را بر جزیره‌ای که چندین کیلومتر از ساحل فاصله داشت ساخته بودند. این شهر نیز در ابتدا عنوان دژی را داشت، ولی بندر باشکوه، و ایمنی آن از حملهٔ بیگانگان، بزودی سبب شد که به صورت پایتخت فنیقیه و جایگاه مخلوطی از بازرگانان و غلامانی که از همه جای مدیترانه به آن می‌آمدند درآید. در قرن نهم قبل از میلاد که حیرام، دوست حضرت سلیمان، بر آن سلطنت می‌کرد، صور شهر ثروتمندی بود. در زمان زکریای نبی (حوالی ۵۲۰ ق‌م) در این شهر «نقره مثل خاک و طلا مانند گل در کوچه‌ها انباشته بود» استرابون دربارهٔ این شهر چنین نوشته است: «خانه‌های آن چند طبقه است، و حتی طبقات خانه‌ها از طبقات خانه‌های رومی بیشتر است.» این شهر، به واسطهٔ ثروتمندی و دلیری مردم آن، تا زمانی که اسکندر به آن درآمد استقلال خود را حفظ کرد. این خداوند جوان استقلال شهر صور را در برابر قدرت خود بی‌ادبی پنداشت و در میان دریا راهی ساخت و جزیره را به صورت شبه‌جزیره درآورد، و چون شهر اسکندریه ساخته شد صور رو به خرابی نهاد.

مردم فنیقیه، مانند هر قومی که پیچیدگی جریانهای جهانی و گوناگونی نیازمندیهای بشری را احساس می‌کند، برای خود خدایان متعدد داشتند. هر شهر برای خود بعل، یعنی رب، یا شهر- خدای خاصی داشت، که به آن همچون پدر بزرگ شاهان و سرچشمهٔ حاصلخیزی زمین نظر می‌کردند. بعل شهر صور، ملکارت نام داشت و، مانند هرکول که یونانیان آن را صورت دیگری از خدا می‌دانستند، خدای نیرومندی و پهلوانی به شمار می‌رفت و کارهایی شبیه کارهای مونشهاوزن از او ساخته بود. آستارته نام یونانی ماده خدای فنیقی عشتر بود، که در بعضی از جاها آن را به عنوان خدای پاکیزگی و عفت و همتراز با آرتمیس، و در جاهای دیگر به عنوان خدای عشق‌ورزی و شهوت و فجور پرستش می‌کردند، که در این صورت با آفرودیته در یونان شباهت دارد. همان‌گونه که عشتر- میلیتا در بابل بکارت دختران پرستندهٔ خود را به عنوان هدیه و قربانی قبول می‌کرد، زنانی که در شهر بیبلوس عبادت آستارته می‌کردند گیسوان خود را به وی تقدیم می‌داشتند، یا خود را به نخستین بیگانه‌ای که در معبد از آنان تقاضای همخوابگی می‌کرد تسلیم می‌کردند. نیز همان گونه که عشتر خاطرخواه تموز شده بود، آستارته نیز در هوای آدونیس (یعنی رب) دل از کف داده بود، و هر سال در بیبلوس و پافوس (درقبرس)، برای کشته‌شدن آدونیس از ضربهٔ دندان گراز،

مراسمی برپا می‌داشتند و سرو سینه می‌کوفتند. خوشبختانه هر وقت که آدونیس از دنیا می‌رفت، دوباره زنده می‌شد و در برابر چشم پرستندگان خود به آسمان صعود می‌کرد. دیگر از خدایان فنیقی مولک (یعنی شاه) خدای سهمناکی بود که مردم فرزندان خود را زنده‌زنده در برابر ضریح او، به عنوان قربانی، می‌سوزاندند. یک بار که شهر کارتاژ در حصار فنیقیان بود (۳۰۷ ق‌م)، بر قربانگاه این خدای خشمناک، دویست پسر از بهترین خانواده‌های شهر را به آتش انداختند.

با همهٔ این احوال، فنیقیان شایستهٔ آنند که در تالار ملتهای متمدن غرفه‌ای داشته باشند، چه، به احتمال قوی، بازرگانان این قوم الفبای مصری را به ملتهای قدیم آموخته‌اند. نمی‌توان گفت که عشق به ادبیات سبب پیوستگی ملتهای حومهٔ دریای مدیترانه به یکدیگر شده، بلکه، سبب اتحاد آنها نیازمندیهای بازرگانی بوده است؛ هیچ چیز بهتر از کار انتشار الفبا به وسیلهٔ فنیقیان نمی‌تواند ارتباط میان فرهنگ و بازرگانی را آشکار سازد. گرچه روایات یونانی در این مسئله اجماع دارد که فینقیان سبب داخل شدن الفبا به یونان بوده‌اند، ما نمی‌توانیم این مطلب را به صورت یقینی بپذیریم. بعید نیست که کرت مرکزی باشد که از آنجا الفبا به یونان و فنیقیه، هردو، آمده باشد، ولی احتمال بیشتر آن است که از هرجا فنیقیان پاپیروس را به دست آورده‌اند، از همانجا نیز به الفبا دسترس پیدا کرده باشند. بازرگانان فنیقی، در سال ۱۱۰۰ ق‌م، پاپیروس را از مصر وارد می‌کردند؛ و شک نیست که این گیاه، برای ملتی که می‌خواهد صورت حساب نگاه‌دارد و آن را از جایی به جای دیگر بفرستد، بسیار سودمند و موردتوجه بوده است؛ در مقایسهٔ سبکی کاغذ ساخته شده از پاپیروس، با لوحهای سنگین گلیی که در بین‌النهرین به کار می‌رفته، مطلب بخوبی واضح می‌شود. همچنین الفبای مصری، به درجات زیاد، عالیتر وبهتر از مقاطع هجایی ناپخته و مورد استعمال در خاور نزدیک بود. در سال ۹۶۰ ق‌م حیرام، پادشاه صور، به عنوان تقرب به خدایان، جامی مفرغی تقدیم کرد که بر آن حروف الفبا نقش شده بود؛ و مشا، پادشاه موآب، در ۸۴۰ ق‌م، نقش یادگاری از بزرگیهای خود بر سنگی تهیه کرد (که اکنون در موزهٔ لوور است) و دستور داد که آنها را با یکی از لهجه‌های سامی، از راست به چپ، با حروف شبیه حروف فنیقی بنویسند. یونانیان، برای آنکه از چپ به راست می‌نوشتند، شکل پاره‌ای حروف را معکوس کردند، ولی الفبای آنان اساساً همان الفبای فنیقیان بود که به ایشان آموخته بودند، و همان است که یونانیان بعدها به مردم اروپا آموختند. این نمادهای عجیب، بدون شک، گرانبهاترین قسمت میراثی است که از تمدنهای قدیم به ما رسیده است. قدیمیترین نوشتهٔ الفبایی که تاکنون شناخته شده از فنیقیه به دست نیامده، بلکه آن را در سرزمین سینا یافته‌اند. سرویلیام فلیندرزپتری در سرابهٔالخادم- که دهکدهٔ کوچکی است و مصریان قدیم از اطراف آن سنگ فیروزه استخراج می‌کرده‌اند- نقشهایی به دست آورده است که با زبان عجیبی نوشته شده و تاریخ نوشتن آن معلوم نیست؛ شاید به حدود ۲۵۰۰ ق‌م برسد. با آنکه هنوز این نوشته‌ها خوانده نشده، آشکار است که نه خط هیروگلیفی است و نه نوشتهٔ هجایی میخی، بلکه میخی است که با حروف الفبا نوشته شده. نیز دانشمندان فرانسوی در زاپونا، واقع در جنوب سوریه، کتابخانهٔ کاملی از الواح گلی یافته‌اند که بعضی از آنها با خط هیروگلیفی و بعضی دیگر با حروف الفبای سامی نوشته شده؛ چون این شهر در حوالی سال ۱۲۰۰ ق‌م موقتاً ویران شده، گمان بیشتر آن است که تاریخ این الواح قرن سیزدهم قبل از میلاد بوده باشد؛ و از اینجا یک بار دیگر معلوم می‌شود که در آن قرنهایی که ما از روی نادانی آغاز تمدن را از آنجا می‌دانیم، تمدن چه اندازه قدمت داشته است.

در آن سوی فنیقیه، در دامنهٔ تپه‌های لبنان، سوریه قرار گرفته بود، که قبایل مختلف آن در زیر فرمان پایتختی که هنوز به این می‌بالید که کهنه‌ترین پایتخهای جهان است- و سوریان تشنهٔ آزادی را در خود جای داده است- دولت واحدی را تشکیل می‌دادند. شاهان دمشق تا مدت زمانی بر دوازده ملت کوچک اطراف خود تسلط داشتند و با کامیابی در برابر آشوریان، که می‌خواستند سوریه را زیر فرمان خود درآوردند، ایستادگی می‌کردند. مردم این شهر از

بازرگانان سامیی بودند که، از راه گذشتن کاروانهای بازرگانی از کوهستانها و بیابانهای سوریه، ثروت فراوان به دست آورده بودند. صنعتگران و غلامان به خدمت ایشان برمی‌خواستند، و البته این خدمت از روی رضا و رغبت انجام نمی‌گرفت. مثلا، از روی مدارک روشن شده است که زمانی بنایان اتحادیهٔ بزرگی تشکیل دادند، و کارگران نانواخانه‌ها در شهر ماگنسیا دست به اعتصاب زدند؛ با توجه به مدارک و کتیبه‌ها، حالی به شخص دست می‌دهد که گویی نزاعها و فعالیتهای مربوط به کار را در یکی از شهرهای قدیم سوریه احساس می‌کند. آن صنعتگران در ساختن ظروف سفالی زیبا، تراشیدن عاج و چوب، صیقلی کردن جواهرات، و بافتن پارچه‌های خوشرنگ برای آراستن زنان خود مهارت کامل داشته‌اند.

شکل آرایش و آداب و اخلاق مردم دمشق با مردم بابل، که در آن زمان پاریس خاور زمین و شهر ذوق و سلیقه تلقی می‌شد، بسیار شباهت داشت. فحشای دینی نیز در آن شهر رایج بود، چه، مردم سوریه، مانند سایر مردم خاور آسیا، حاصلخیزی زمین را به صورت نمادین در مادر بزرگ یا الاهه‌ای مجسم می‌کردند که از ارتباط جنسی وی با معشوقش همهٔ دستگاههای تولید مثل زمین سرمشق می‌گیرد و نیروهای طبیعی به کار می‌افتد؛ به این ترتیب، قربانی کردن بکارت در معبد تنها عنوان تقدیم کردن هدیه‌ای به آستارته نداشت، بلکه در مشارکت با این الاهه، در بذل نفس و عرض به اعتقاد ایشان، همچون سرمشقی بود که به زمین داده می‌شد و همهٔ گیاهان و جانوران و فرزندان آدم، که در تحت‌تأثیر این تلقین قرار می‌گرفتند، چاره‌ای جز باردارشدن و تولید مثل نداشتند. در آن هنگام که اعتدال ربیعی فرا می‌رسید، جشن آستارته را در سوریه، نظیر جشن کوبله در فریگیا که پیش از این دیدیم، در شهر هیراپولیس با چنان حرارت و شوری برپا می‌کردند که تا سرحد جنون کشیده می‌شد. آوای نای و طبل با شیون زنان، در مصیبت آدونیس محبوب مردهٔ آستارته، درهم می‌آمیخت، و کاهنان خصی شده وحشیانه به رقص می‌پرداختند و به تن خود با کارد زخم می‌زدند. در آخر کار، بسیاری از کسانی که تنها برای تماشا آمده بودندخونشان از شوق و شور به جوش می‌آمد و جامهٔ خود را بیرون می‌آوردند و، برای آنکه وفاداری همیشگی خود را در خدمت الاههٔ صاحب جشن ثابت کنند، به دست خود خویشتن را خصی می‌کردند. چون تاریکی شب فرا می‌رسید، کاهنان حالت اشراق رازورانه‌ای به این جشن می‌دادند، و آن چنان بود که گور خدای جوان را می‌شکافتند و با فریاد شعفی به همگان اعلام می‌کردند که آدونیس رب از میان مردگان برخاسته است. سپس لبهای مؤمنان و پرستندگان را با روغنی مسح می‌کردند و در گوش هرکس به نجوا می‌گفتند که وی نیز روزی از گور خود به پا خواهد خاست.

خدایان دیگر سوریه کمتر از آستارته تشنهٔ خون نبودند. درست است که کاهنان معتقد به خدای عامی بودند که مشتمل بر همهٔ خدایان گوناگون بود و، مانند الوهیم یهودیان، آن خدا را به نام ال یا ایلو می‌نامیدند. مردم به این خدای سر دانتزاعی توجهی نداشتند و همان بعل را می‌پرستیدند. معمولا این «شهر- خدا» را با خورشید یکی می‌دانستند، و نیز آستارته را با ماه یکی می‌گرفتند؛ چون کار سختی پیش می‌آمد، فرزندان خود را مانند فنیقیان به این شهر- خدا تقدیم، و برای او قربانی می‌کردند. مردان، همچون برای روز عیدی، خود را می‌آراستند و به قربانگاه می‌آمدند؛ بانگ کوفتن طبل و دمیدن در نی به اندازه‌ای بود که فریاد کودکانی را که در دامان خدا می‌سوختند خاموش می‌ساخت. ولی بیشتر به قربانیهایی می‌پرداختند که وحشیگری آنها کمتر از این بود؛ به این ترتیب که کاهنان به خود زخم می‌زدند تا خون آنان قربانگاه را رنگین کند، یا پوست ختنه‌گاه کودک را به جای زندگی تقدیم خدایان می‌کردند، یا کاهنان مبلغی پول، در بهای همین پوست، از طرف خدایان می‌پذیرفتند، و به این ترتیب کار قربانی کودک پایان می‌پذیرفت. به هر صورت، لازم بود به هر طریقی که می‌شود خدا را راضی کنند، چه مردم خدایان را به صورت خود با هوسی مطابق هوسهای خویش ساخته بودند، و آن خدایان اعتنایی به جان آدمی یا زاری و اشکریزی زنانه نداشتند.

در میان قبیله‌های سامی، که در جنوب سوریه همه جا را با زبانهای گوناگون خود پرکرده بودند، عادات و آدابی شبیه به آنچه که گفتیم وجود داشت که اگر اختلافی در آنها دیده می‌شد تنها از حیث اسم و جزئیات بود. بر یهودیان حرام بود که «کودکان خود را از میان آتش بگذرانند»، ولی هر وقت لازم می‌شد، این حرمت را نادیده می‌گرفتند. کار ابراهیم که نزدیک بود فرزند خود سحاق ارا قربانی کند، و آگاممنون که ایفیگنیا را قربان کرد، همه در دنبال آن عادت قدیمیی بود که مردم می‌خواستند خدایان را با ریختن خود آدمی خرسند سازند. مشا، پادشاه موآب، پسر ارشد خود را قربانی کرد تا شهر را که در محاصرهٔ دشمنان بود از محاصره بیرون آورد، و چون مسئول وی اجابت و قربانی فرزندش پذیرفته شد، هفت هزار نفر از بنی‌اسرائیل را به عنوان شکرگزاری از دم شمشیر گذراند. در این سرزمین، از آن زمان که به روزگار سومریان، عموریان در جلگه‌های اطراف عمور بیابانگردی می‌کردند (۲۸۰۰ ق‌م)، تا زمانی که یهودیان با خشم مقدس و آسمانی خویش بر سر کنعانیان ریختند، و آن زمان که سارگن، شاه آشور، بر سامره، و بختنصر بر اورشلیم مسلط شد (۵۹۷ق‌م)، پیوسته درهٔ نهر اردن با خون فرزندان آدم سیراب می‌شده، و این خونریزی مایهٔ مسرت بسیاری از خدایان جنگ بوده است. نام موآبیان و کنعانیان و ادومیان و فلسطیان و آرامیان را بدشواری می‌توان در فهرست فرهنگی و تمدن بشریت وارد کرد. منکر آن نیستیم که آرامیان، با تولید مثل فراوانی که داشتند، در همه جا پراکنده شدند و زبان آنان زبان مشترکی بود که مردم خاور نزدیک، به وسیلهٔ آن، با یکدیگر سخن می‌گفتند؛ حروف الفبایی که از مصریان یا فنیقیان گرفته بودند، جانشین خطنویسی میخی هجایی بین‌النهرین شد؛ همین خط، که ابتدا وسیلهٔ کار در مبادلات بازرگانی بود، بعدها وسیلهٔ انتقال ادبیات و، در آخر کار، به صورت لغت و زبان حضرت مسیح و الفبایی که هم امروز اعراب دارند درآمد، ولی باید گفت اینکه اسم این اقوام در تاریخ مانده از آن جهت نیست که کارهای بزرگی انجام داده‌اند، بلکه باقی ماندن نامشان بیشتر از آن جهت است که هرکدام در صحنهٔ غم‌انگیز فلسطین نقشی بر عهده داشته‌اند. اکنون وقت آن است که دربارهٔ قوم یهود بادقت و تفصیلی بیشتر از همسایگان این قوم به مطالعه و تحقیق بپردازیم. گرچه از لحاظ شمارهٔ نفوس، و کمی وسعت سرزمینی که در آن به‌سر می‌بردند، شایستهٔ این همه توجه به نظر نمی‌رسند، از آن جهت که میراث ادبی بزرگی برای مردم جهان باقی گذاشتند، و دو دین مهم جهان از سرزمین ایشان برخاسته، و مردان بسیار هوشمندی در میانشان طلوع کرده، لازم است که بحث مفصلتری از آنان در این کتاب به عمل آید.

فصل دوازدهم
قوم یهود

I– ارض موعود

فلسطین- اقلیم- دورهٔ ماقبل تاریخ- ملت ابراهیم – یهودیان در مصر- سفر خروج- فتح کنعان

نویسنده‌ای چون باکل یا مونتسکیو، که دوست داشته باشد تاریخ را با جغرافیا توضیح و تفسیر کند، دربارهٔ فلسطین صفحات فراوانی می‌تواند بنویسد. سرزمین فلسطین، از دان در شمال تا بئرسبع در جنوب، بیش از دویست و چهل کیلومتر طول دارد، و عرض آن، از جایگاه فلسطیان در باختر تا محل سوریان و آرامیان و بنوعمون و موآبیان و ادومیان در خاور، میان چهل و صد و سی کیلومتر تغییر می‌کند؛ برای سرزمینی به این کمی وسعت، شخص توقع آن ندارد که نقش بزرگی در تاریخ داشته یا پس از خود اثری، بزرگتر از اثر بابل و آشور و پارس و شاید بزرگتر از اثر مصر و یونان، برجای گذاشته باشد. ولی خوشبختی یا بدبختی فلسطین در آن بوده که در نیمه راه میان پایتختهای نیل و پایتختهای دجله و فرات قرار داشته؛ همین وضع جغرافیایی سبب آن بوده است که فلسطین به صورت مرکز بازرگانی درآید، و از همین راه جنگ به آن سرزمین کشیده شود. عبرانیان بدبخت بارها ناچار شدند که در جنگ

میان امپراطوریها به یکی از طرفین بپیوندند و جزیه بپردازند یا در زیر پای جنگاوران لگدمال شوند. با مطالعهٔ تورات، و توجه به زاری و فریاد نویسندگان مزامیر و پیامبرانی که در بدبختی خود از آسمان یاری می‌خواسته‌اند، معلوم می‌شود که سرزمین یهود را چه خطرهایی تهدید می‌کرده و در واقع، میان دو سنگ‌آسیاب زبرین و زیرین بین‌النهرین و مصر، پیوسته در حال نرم‌شدن بوده است.

تاریخ اقلیمی این سرزمین یک بار دیگر بر ما آشکار می‌سازد که کاخ تمدن چه اندازه در معرض آفات است، و دو دشمن بزرگ آن، یعنی توحش و خشکی، چگونه پیوسته در کمین ویران کردن آن نشسته‌اند. زمانی در سرزمین فلسطین، بنابر فقرات مختلفی که در اسفار پنجگانهٔ تورات آمده، «شیر و شهد جاری بوده». یوسفوس، در قرن اول میلادی؛ دربارهٔ فلسطین و مردم آن چنین نوشته است: «رطوبت آن برای کشاورزی کافی، و سرزمین بسیار زیبایی است. درختان فراوان دارد و میوه‌های پاییزهٔ جنگلی و بستانی در آن بسیار است... رودخانه‌هایی که به شکل طبیعی به کار آبیاری بخورد زیاد نیست، بلکه رطوبت زمین از باران است که همیشه کفاف احتیاج را می‌دهد.» در ازمنهٔ قدیم باران بهاری را، که مایه سیراب شدن زمین بود؛ در آب‌انبارهایی ذخیره می‌کردند، و هنگام ضرورت از این آب‌انبارها، یا از چاههای فراوانی که در سراسر فلسطین حفر شده بود، آب به سطح زمین می‌آوردند و با شبکه‌ای از مجاری آن را به مصرف کشاورزی می‌رساندند؛ این، خود، بنیان مادی تمدن یهود را تشکیل می‌داد. از زمینی که به این ترتیب آبیاری می‌شد گندم و جو و چاودار به دست می‌آمد، و بر دامنهٔ کوهها درختان مو و زیتون و انجیر و خرما و میوه‌های گوناگون دیگر حاصل نیکو می‌داد. چون جنگی در می‌گرفت و این زمینهایی را که به زحمت آباد نگاه داشته بودند بایر می‌ساخت، یا کشورگشایان مردمی را که به آبادی این اراضی می‌پرداختند به تبعید می‌فرستادند، بزودی سرزمین فلسطین حالت قفر و صحرایی پیدا می‌کرد، و در مدت چند سال آنچه نسلهای متوالی آباد کرده بودند از میان می‌رفت. از روی زمینهای قفر و واحه‌های ناچیز و پراکنده‌ای که اکنون در فلسطین دیده می‌شود، و یهودیان پس از هجده قرن دربه‌دری و پراکندگی و چشیدن عذاب به آنها بازگشته‌اند، هرگز نمی‌توان دریافت که این سرزمین در آن زمانهای دور چه اندازه آباد و حاصلخیز بوده است.

تاریخ فلسطین کهنه‌تر از آن است که اسقف آشر فرض کرده است. بقایای دورهٔ نئاندرتال از نواحی مجاور دریای جلیل به دست آمده، و پنج استخوانبندی نئاندرتال بتازگی در غاری نزدیک حیفا کشف شده است؛ به احتمال قوی، فرهنگ موستری، که در حوالی ۴۰۰۰۰ق‌م در اروپا به گل نشسته بود، تا فلسطین امتداد داشته. در اریحا، ضمن حفاری کف اطاقها، آتشدانهایی از عصر نوسنگی بیرون آمده که تاریخ ناحیه را به اواسط عصر میانهٔ متوسط مفرغ (۲۰۰۰-۱۶۰۰ق‌م) می‌رساند؛ در آن زمان شهرهای فلسطین و سوریه به اندازه‌ای ثروتمند بوده که مصریان را به خیال تسخیر آنها انداخته است. در قرن پانزدهم قبل از میلاد اریحا شهر بارواری بود، و بر آن شاهانی حکومت می‌کردند که سیادت مصر را قبول داشتند. در گورهای آن پادشاهان، که به وسیلهٔ هیئت علمی گارستانگ اکتشاف و حفاری شده، صدها گلدان و هدایای مخصوص مردگان و چیزهای دیگر به دست آمده، و همه نشان می‌دهد که در زمان تسلط هیکسوسها زندگی در این شهر وضع بسامانی داشته، و در روزگار ملکه حتشپسوت وتحوطمس سوم شهر اریحا دارای تمدن و فرهنگ پیشرفته‌ای بوده است. هر روز بیش از پیش این نکته بر ما روشن می‌شود که تاریخی که برای آغاز تاریخ و تمدن ملل و اقوام معین کرده‌ایم تنها نشانهٔ نادانی ماست. نامه‌های تل‌العمارنهٔ منظره و نقشه‌ای از زندگی مردم را در فلسطین و سوریه، مقارن با زمانی که یهودیان به درهٔ نیل گام نهاده‌اند، در برابر ما مجسم می‌سازد. اگر به یقین نتوان گفت، لااقل احتمال قوی هست که باید، از کلمهٔ «حبیرو» یا «عبیرو» که در آن نامه‌ها آمده، مقصود همان عبرانیان بوده باشد.

یهودیان چنان معتقد بودند که ملت ابراهیم از شهر اور، واقع در سومر، مهاجرت کرده و، در حوالی ۲۲۰۰ق‌م و هزار سال قبل از موسی، در فلسطین مستقر شده‌اند؛ پیروزی ایشان بر کنعانیان همان استیلای عبرانیان بر زمینی بوده است که خدا به آنان وعده داده بود. امرافل که در سفر پیدایش (۱۰۱۴) به عنوان «شاه شنعار در آن ایام» به نام وی اشاره شده، محتملا همان امرپل، پدر حمورِبی، است که پیش از وی بر بابل سلطنت می‌کرده است. در منابع معاصر هیچ اشارهٔ مستقیمی به خروج یهودیان از مصر یا تسخیر کنعان نشده، و تنها اشارهٔ غیر مستقیمی بر روی یکی از کتیبه‌های مرنپتاح، فرعون مصر (حوالی ۱۲۲۵ ق‌م)، موجود است که قسمتی از آن را در اینجا نقل می‌کنیم: شاهان مغلوب شدند و گفتند: «سلام!»...

تحنو ویران شد،

سرزمین حتیها آرام گرفت،

کنعان به یغما رفت، و شر بر سر آن فرو ریخت؛...

اسرائیل غمگین شد، و دیگر تخمهٔ او بر جای نیست؛

فلسطین بیوه‌زنی برای مصر شد؛

همهٔ سرزمینها متحد شدند، و آرامش بر همه حکمفرما شد؛

هر که آشوبگر بود در بند شاه مرنپتاح درآمد.

این گفته‌ها دلیل آن نیست که مرنپتاح همان فرعونی باشد که بنی‌اسرائیل درزمان وی از مصر بیرون رفته‌اند؛ تنها چیزی که از آن دستگیر ما می‌شود این است که سپاهیان مصر بار دیگر بر فلسطین دستبرد زده‌اند. نمی‌توانیم بگوییم که چه وقت یهودیان به مصر درآمده‌اند، یا اینکه درآمدن آنان به این سرزمین آزادنه بوده یا به صورت بندگان و اسیران ایشان را به مصر برده‌اند. شاید بهتر آن باشد چنین فرضی کنیم که نخستین مهاجران یهودی به مصر عدهٔ کمی بوده‌اند، و چندین هزار اسرائیلی که در زمان حضرت موسی در مصر بوده‌اند، نتیجهٔ توالد و تناسل فراوان این قوم بوده است، و مانند عادت همیشگی این ملت «هر وقت شکنجه و عذاب بیشتری می‌دیده‌اند، عددشان بیشتر می‌شده است.» داستان «بندگی» یهودیان در مصر، ماجرای کار کشیدن برده‌وار از آنان در ساختمانهای بزرگ، و سرکشی و فرار یا مهاجرت ایشان به آسیا، در ضمن خود، آثار و علایمی دارد که از صحت اساس آن حکایت می‌کند، و البته مانند همهٔ داستانهای تاریخی دوره‌های قدیم خاورزمین با بسیاری از گفته‌های عجیب و حوادث فوق‌الطبیعه در هم آمیخته‌اند. حتی داستان موسی را نباید بدون بحث و تحقیق، و از روی شتابزدگی، رد کنیم، ولو اینکه عاموس و اشعیا، که خطبه‌های ایشان ظاهراً یک قرن مقدم بر زمان تألیف اسفار پنجگانهٔ تورات بوده است، هیچ نامی از موسی نبرده باشند.

در آن هنگام که موسی بنی‌اسرائیل را به کوه سینا هدایت می‌کرد، در راهپیمایی خود، از همان طریقی می‌رفت که هیئتهای مصری اکتشاف و استخراج فیروزه، هزار سال قبل از وی، از آن راهها آمدو شد می‌کردند. داستان چهل سال سرگردانی بنی‌اسرائیل در بیابان، که در نظر اول غیرقابل قبول به نظر می‌رسد، اکنون بسیار معقول و پذیرفتنی جلوه می‌کند، چه سرگذشت قومی است که به حالت بدوی زندگی می‌کرده و در طول مدت حیات خود بیابانگرد بوده است؛ تسخیر کنعان نیز، خود، مثال دیگری است از کارهای قبایل بیابانگرد گرسنه‌ای که ناگهان بر قوم سکونت گزیده در محل ایمن و پرنعمتی دست پیدا می‌کنند. فاتحان هر اندازه توانستند، از کنعانیان کشتند و با آنان که زنده ماندند زناشویی کردند. کشتار وخونریزی حدی نداشت؛ (چنانکه از کتاب مقدس برمی‌آید) این قتل عام به فرمان خدا و برای رضای او صورت گرفته است. جدعون، در آن هنگام که دو شهر را مسخر کرد، ۱۲۰،۰۰۰ نفر از مردان آنجا را کشت؛ تنها در سالنامه‌های آشوری است که چنین کشتار بیش از اندازه، و آسانی شمارش کشتگان در جنگها، را

می‌توان دید. گاهی در اخبار آن زمان خوانده می‌شود که: «زمین از جنگ آرام گرفت.» موسی سیاستمدار و پرحوصله بود، ولی یوشع خشکی و درشتی جنگاوران داشت؛ موسی بی‌آنکه به خونریزی متوسل شود حکومت می‌کرد و تنها با تکرار سخنانی که میان او و خدایش گذشته بود مردم را نگاه می‌داشت، اما یوشع از دومین قانون طبیعت پیروی می‌کرد- هرکس بیشتر بکشد، بیشتر زنده خواهد ماند. با پیروی از این روش واقعبینانه و چشم پوشیدن از احساسات و عواطف بود که قوم یهود ارض موعود را به تصرف خود درآورد.

II – **سلیمان در اوج افتخار خویش**

اصل یهود- ظواهر- زبان- سازمان اداری- داوران و شاهان- شائول- داوود- سلیمان- ثروت او- هیکل- پیدایش مشکل اجتماعی در بنی‌اسرائیل

تنها چیزی که دربارهٔ اصل نژادی یهود می‌توان گفت این گفتهٔ مبهم است که آن قوم از نژاد سامی بوده، و با سامیان دیگر ساکن آسیای باختری وجه تمایز و اختلاف دقیقی نداشته‌اند؛ تاریخ یهود است که سازندهٔ این قوم به شمار می‌رود، نه اینکه یهودیان تاریخ خود را ساخته باشند. یهودیان، در آغاز ظهور خود، آمیخته‌ای از نژادهای گوناگون بودند؛ حق این است که وجود نژادی «خالص»، که توانسته باشد در میان صدها جریان اختلاط نژادی خاور نزدیک، به همان خلوص اولیهٔ خود باقی بماند، امری است که به معجزه شباهت دارد، . تصور چنین نژادی برای عقل غیر ممکن است. ولی این را باید گفت که، درمیان نژادهای این ناحیه، نژاد یهودیان از همه خالصتر مانده، چه، جز هنگامی که ناچار بودند، با نژادهای دیگر از راه زناشویی آمیزش پیدا نکرده‌اند؛ به همین جهت است که هر چه بهتر نژاد خود را حفظ کرده و سخت به آن متمسک مانده‌اند. صورت اسیران عبرانی، که در نقشهای مصری و آشوری دیده می‌شود، با وجود آنکه هنرمندان آن زمان در کار خود دقتی نداشته‌اند، با صورت یهودیان امروز شباهت فراوان دارد. در آن نقشها، بینی دراز و برگشتهٔ حتی و گونه‌های برجسته و موی شکنجدار سر و ریش قابل توجه است، گرچه از اثر نیش قلم حجاران در نقشهای کاریکاتوری مصری، لاغری اندام آمیخته به استحکام، و روحیهٔ عناد و لجاج و حیله‌گریی که از زمان پیروان «ستبر گردن» موسی تا بدویان و بازرگانان اسرارآمیز زمان حاضر وجود دارد، هرگز خوانده نمی‌شود. یهودیان، در ایام فتوحات نخستین خود، پیراهنهای بلند ساده می‌پوشیدند و کلاههای کوتاه و سرپوشهایی شبیه عمامه بر سر می‌گذاشتند و کفشهای راحتی به پا می‌کردند؛ بتدریج که ثروتمند شدند، به جای کفش راحتی، کفش چرمی پوشیدند و بر روی پیراهنهای خود قباهای حاشیه‌دار به تن کردند. زنان ایشان – که از زیباترین زنان قدیم به شمار می‌روند- به گونه‌های خود غازه می‌مالیدند و در چشم سرمه می‌کشیدند و خود را با همه گونه جواهر و زینت می‌آراستند، و از روشهای تازهٔ آرایش بابل و نینوا و دمشق و صور پیروی می کردند.

زبان عبری در میان زبانهای عالم به پربانگی مجلل شهرت داشت، و با آنکه حروف حلقی در آن وجود داشته، سرشار از موسیقی مردانه بوده است. رنان دربارهٔ این زبان می‌گوید که: «همچون تیردان پر از تیرهای فولادی، و مانند شیپوری برنجی است که در هوا طنین انداخته باشد.» این زبان با زبانی که فنیقیان یا موآبیان با آن تکلم می‌کردندتفاوت چندان نداشته است. الفبای خطنویسی یهودیان ارتباط نزدیکی با حروف الفبای فنیقی داشت؛ بعضی از دانشمندان معتقدند که این کهنه‌ترین الفبای شناخته شده است. در بند آن نبودند که حرکات را به حروف ضمیمه کنند و آنها را بنویسند؛ این کار را به عهدهٔ خواننده می‌گذاشتند که خود حرکات را از مفهوم عبارت استخراج کند – حتی تا امروز هم حرکت و اعراب در خط عبری همچون علامتی است که برای آراستن حروف بیصدا به کار می‌رود. مهاجمان و جنگاوران یهودی هرگز ملت متحد شده‌ای را تشکیل ندادند، بلکه تا مدت درازی به صورت دوازده قبیله (اسباط دوازده‌گانه) به سر می‌بردند که هر سبط قبیله، گاهی کمتر و زمانی بیشتر، دارای استقلال بود و حکومت آنها بر اساس دولت نبود، بلکه بر پایهٔ ریاست و فرمانروایی پدر در خانواده تکیه داشت. مسنترین فرد هر

خانواده در مجلس مشاوره‌ای از شیوخ نظیر خود شرکت می‌کرد، که آخرین مرجع قانونگذاری یا دادگستری قبیله به شمار می‌رفت؛ هر وقت اوضاع و احوال ایجاب می‌کرد سران همهٔ قبایل، با یکدیگر انجمن می‌کردند و به همکاری دسته جمعی می‌پرداختند. خانواده برای کاشتن زمین و چراندن گله شایسته‌ترین واحد اقتصادی بود، و این خود منبع قوت و نفوذ کلمه و قدرت سیاسی آن را تشکیل می‌داد. در خانواده تا اندازه‌ای جنبهٔ اشتراکی وجود داشت. این، خود، از شدت وحدت سازمان پدرشاهی و تسلط مطلق پدر بر آن می‌کاست؛ در آن زمان که جنبهٔ فردیت بیشتر غلبه پیدا کرده بود، پیامبران بنی‌اسرائیل به یاد همان روزهای گذشته می‌افتادند و بر آن حسرت می‌خوردند. در زمان سلیمان که صنعت به شهرها راه یافت و، خود، عنوان واحد اقتصادی تولید را پیدا کرد، اقتدار خانواده، مانند آنچه در زمان حاضر دیده می‌شود، کاهش یافت، و سازمان فطری و ابتدایی زندگی قوم یهود متزلزل شد.

«داوران» که همهٔ قبایل یهود گاهگاهی از آنها اطاعت می‌کردند، قضات رسمی نبودند، بلکه از میان رؤسای عشایر یا سرداران جنگی برمی‌خاستند، حتی اگر کاهن هم بودند باز چنین بود. «در میان بنی‌اسرائیل، در آن زمان پادشاهی نبود؛ بلکه هرکس آنچه را به نظر خود حق و درست می‌دانست انجام می‌داد.» بعدها ضرورتهای شدید جنگ اوضاع و احوال را دگرگون ساخت؛ خطر تسلط فلسطیان بر یهود عامل مهمی بود که اسباط را به صورت موقت در زیر پرچم واحدی درآورد و آنان را بر آن داشت که برای خود پادشاهی برگزینند. سموئیل نبی، بنی اسرائیل را از پاره‌ای ناراحتیها و خطراتی که از تسلط فرمانروایی یک فرد پیش خواهد آمد آگاه ساخته است.

و سموئیل تمامی سخنان خداوند را به قومی که از او پادشاه خواسته بودند بیان کرد؛ و گفت: رسم پادشاهی که بر شما حکم خواهد نمود این است که پسران شما را گرفته، ایشان را برارابه‌ها و سواران خود خواهد گماشت، و پیش ارابه‌هایش خواهند دوید؛ ایشان را سرداران هزاره و سرداران پنجاهه برای خود خواهد ساخت؛ و بعضی را برای شیار کردن زمینش و درویدن محصولش و ساختن آلات جنگش و اسباب ارابه‌هایش تعیین خواهد نمود؛ و دختران شما را برای عطرکشی و طباخی وخبازی خواهد گرفت؛ و بهترین مزرعه‌ها و تاکستانها و باغات زیتون شمارا گرفته، به خادمان خود خواهد سپرد. و ده یک زراعات و تاکستانهای شما را گرفته، به خواجه‌سرایان و خادمان خود خواهد داد؛ و غلامان و کنیزان و نیکوترین جوانان شما را و الاغهای شما را گرفته، برای کار خود خواهد گماشت؛ و ده یک گله‌های شما را خواهد گرفت، و شما غلام او خواهید بود؛ در آن روز از دست پادشاه خود، که برای خویشتن برگزیده‌اید، فریاد خواهید کرد، و خداوند در آن روز شما را اجابت نخواهد نمود؛ اما قوم از شنیدن قول سموئیل ابا نمودند و گفتند: نی، بلکه می‌باید بر ما پادشاهی باشد تا ما نیز مثل سایر امتها باشیم و پادشاه برما داوری کند و پیش روی ما بیرون رفته، در جنگهای ما برای ما بجنگد.

شاه اول ایشان شائول، با خیر و شرکارهای خویش، بسیار چیزها به قوم بنی‌اسرائیل آموخت: شجاعانه می‌جنگید و از درآمد مزرعهٔ خود در جلعاد بسادگی زندگی می‌کرد و در پی‌یافتن داوود جوان بود تا او را به قتل برساند؛ هنگامی که از برابر فلسطیان فرار می‌کرد، سر او را بریدند. یهودیان پس از وی بزودی دریافتند که جنگهای جانشینی برتخت سلطنت از لوازم حکومت سلطنتی است. اگر حماسهٔ کوچک شائول و یوناتان و داوود تنها شاهکار ادبی مجعول نباشد (از آن جهت که از این شخصیتها جز در تورات در جای دیگر اسمی برده نشده)، باید گفت که، پس از انقلابهای خونینی، بعد از نخستین شاه، داوود دلیر، کشندهٔ جالوت، محبوب یوناتان، و معشوق بسیاری ازدختران، که نیمه برهنه با تمام قوت خود به حضور خداوند رقص می‌کرد و نیکوساز می‌نواخت و آوازهای شگفت‌انگیز خود را به بانگ خوش می‌خواند، پادشاه توانای یهودشد، و مدت چهل سال با تدبیر خود بر آن قوم فرمانروایی کرد. ادبیات آن زمان دور صورت واقعی وی را، با همهٔ تناقضاتی که در احساسات و عواطف روحی او وجود داشته، بخوبی برای ما ترسیم کرده است: داوود از یک طرف مانند زمان و قبیله و خدای خود سخت و درشت بود، و از طرف دیگر آمادهٔ آن بود

که، مانند قیصر یا مسیح، دشمنان خویش را ببخشد و از خون آنان در گذرد. مانند شاهان آشور، همهٔ اسیرانی را که به دست وی می‌افتادند می‌کشت و به فرزند خود سلیمان دستور می‌داد که «موهای سفید شمعی را با خون به قبر فرود آورد». بی‌آرزم، زن اوریای حتی را به حرمسرای خود درآورد و شوی او، اوریا، را به صف اول جنگ فرستاد تا از شر او خلاص شود؛ ملامت ناتان را به خواری تحمل می‌کرد، ولی بتشبع زیبا را در عین حال نزد خود نگاه می‌داشت؛ هفت بار هفتاد بار از شائول درگذشت و تنها به گرفتن سپر او قناعت کرد، در صورتی که هر دفعه می‌توانست جان او را بگیرد؛ مفیبوشث را نجات داد و به کمک او شتافت، در صورتی که وی از کسانی بود که ادعای تاج و تخت داشتند؛ از پسر نافرمان خود ابشالوم، که بر روی وی شمشیر کشیده بود، درگذشت، و چون شنید که در جنگی که با قشون پدرش کرده کشته شده، سخت اندوهناک شد و گفت: «ای پسرم ابشالوم، ای پسرم ابشالوم، کاش من به جای تو مرده بودم، ای بشالوم، ای پسرم.» اینها اوصاف واقعی مردی است که عوامل گوناگون در وجود وی جمع بود و همهٔ آثار بازماندهٔ بربریت و نویدهای تمدن را با خود داشت.

چون تاج و تخت سلطنت به سلیمان رسید، برای آسایش خیال خویش، همهٔ رقیبان و خواستاران قدرت و سلطنت را کشت. این کار وی بر یهوه هرگز گران نیفتاد، بلکه او را دوست داشت و به همین جهت حکمتی به او ارزانی داشت که پیش از وی چنان حکمتی را به کسی نبخشیده بود، و پس از آن نیز نخواهد بخشید. شاید سلیمان سزاوار شهرتی باشد که به آن رسیده است، چه تنها به آن بس نکرد که از زندگی خود بهره‌مندی تمام حاصل کند و با تجمل به سر برد و به همهٔ مسئولیتهای شاهی خویش چنانکه باید قیام کند، بلکه ارزش و فضیلت قانون و نظم را به ملت خویش آموخت و آنان را از جنگ واختلاف بازداشت و به صنعت و صلح و آرامش رسانید. وی به نام خود وفادار بود، چه در دوران پادشاهی دراز وی، شهر اورشلیم، که داوود آن را پایتخت قرار داده بود، از صلح و آرامشی که پیش از آن مانندش را ندیده بود برخوردار شد و ثروت و شکوه آن افزایش پیدا کرد. در آغاز کار، این شهر بر کنار چاهی ساخته شده بود و، چون بر بالای بلندی مسلط بر جلگهٔ اطراف خود قرار داشت، رفته رفته به صورت دژی درآمد؛ اگر چه در کنار راههای بزرگ بازرگانی واقع نبود، در زمان سلیمان، به صورت یکی از پرکارترین بازارهای خاور نزدیک درآمد. روابط نزدیکی را که داوود با حیرام، شاه صور، برقرار کرده بود، پسرش سلیمان تقویت کرد و بازرگانان فنیقی را تشویق کرد که کاروانهای بازرگانی خود را از اراضی فلسطین عبور دهند؛ در زمان وی، تجارت پرسودی از مبادلهٔ محصولات کشاورزی فلسطین با مصنوعات صور و صیدا برای مردم آن سرزمین فراهم آمد. ناوگان بازرگانی در دریای سرخ به راه انداخت و حیرام را متقاعد ساخت که در بازرگانی با بلاد عرب و افریقا، به جای مصر، از این راه دریایی استفاده کند. محتمل است که سلیمان از جزیرةالعرب استخراج طلا کرده باشد؛ سرزمین اوفیر، که از آن سنگهای گرانبها بیرون می‌آورده، در همین ناحیه بوده است؛ از همین سرزمین اعراب است که ملکهٔ سبا نزد او آمده و خواستار دوستی او شده- و شاید برای کمک خواستن نزد وی آمده باشد. گفته شده است که: «وزن طلایی که در یک سال نزد سلیمان رسید ششصد و شصت و شش وزنهٔ –تالنت- طلا بود »؛ اگر چه این درآمد را نمی‌توان با درآمدهای بابل و نینوا و صور مقایسه کرد، همین اندازه سلیمان را از ثروتمندترین شاهان زمان خود ساخته بود.

پاره‌ای از این ثروت را به مصرف خوشگذرانیهای شخصی خویش می‌رسانید؛ مخصوصاً ولع فراوانی در جمع‌آوری کنیزکان و همخوابگان داشت- گرچه مورخان، برای آنکه از درجهٔ شگفت‌انگیزی مطلب بکاهند، شمارهٔ هفتصد زن و سیصد کنیزک وی را بترتیب به شصت و هشتاد تقلیل داده‌اند. احتمال دارد که سلیمان با بعضی از این مواصلتها می‌خواسته است دوستی خود را با مصر و فنیقیه استوارتر کند؛ و شاید محرک وی نیز، مانند رامسس دوم، نیروی تولید مثل فراوان بوده، و به آن وسیله می‌خواسته است این قابلیت جنسی را در فرزندان فراوانی پس از خود برجای گذارد. ولی بیشتر درآمد مملکت به مصرف تحکیم اصول حکومت و زیبا ساختن پایتخت می‌رسید. ارگی را که شهر

برگرد آن ساخته شده بود مرمت کرد؛ در جاهای مهم کشور قلعه‌ها ساخت و پادگانهای نظامی برقرار کرد، تا خیال فتنه و آشوب را از سر مهاجمان خارجی و آشوبگران داخلی، هردو، دور کند؛ از لحاظ اداری، مملکت خود را به دوازده ناحیه قسمت کرد، و مخصوصاً تعهد داشت که این تقسیمبندی با محل سکونت اسباط دوازده‌گانهٔ بنی‌اسرائیل مطابق نباشد؛ امید داشت که به این وسیله اندیشهٔ تجزیه‌طلبی قبیله‌ای را در میان آن اسباط خاموش کند و همه را به صورت ملت واحدی درآورد. ولی سلیمان در این کار موفقیتی به دست نیاورد؛ چون وی سقوط کرد، دولت یهود هم از میان رفت. یکی از وسایلی که برای ازدیاد درآمد به کار می‌برد آن بود که هیئتهایی را برای استخراج معادن گرانبها، و وارد کردن کالاهای تجملی و نادر از قبیل «عاج و میمون و طاووس»، اعزام می‌داشت، و این گونه چیزها را به کسانی که تازه ثروتهای هنگفت به چنگ آورده بودند به بهای سنگین می‌فروخت. از کاروانهایی که از سرزمین فلسطین می‌گذشت باج می‌گرفت؛ بر همهٔ رعایای خود مالیات سرانه قرار داده بود؛ از هریک از نواحی کشور، جز ناحیه‌ای که خاص خود او بود، مالیات معینی می‌گرفت؛ تجارت ریسمان و اسب و ارابه در انحصار دولت بود. یوسفوس این نکته را با تأکید بیان می کند که سلیمان «نقره را به اندازه‌ای در اورشلیم فراوان کرده بود که حکم سنگ کوچه را داشت.» در آخر کار، بر آن شد که، با ساختن هیکل تازه‌ای برای یهوه و کاخ جدیدی برای خویش، بر زینت و تجمل شهر بیفزاید.

پریشانی زندگی یهودیان در آن زمان تا حدی از اینجا دستگیر می‌شود که ظاهراً تا زمان سلیمان، در تمام سرزمین یهود، حتی در اورشلیم، اصلا هیکلی وجود نداشته است. یهودیان یا در مذبحهای خصوصی، یا بر معبدهای کوچک بالای تپه‌ها قربانیهای خود را به یهوه تقدیم می‌کردند. سلیمان ثروتمندان شهرها را جمع کرد و فکر خود را برای ساختن هیکلی اعلام داشت، و از خزانهٔ خاص خود مقادیر زیادی سیم و زر و مفرغ و آهن و چوب و سنگهای قیمتی به آن اختصاص داد و از روی مهربانی اظهار داشت که اعانه‌های همهٔ هموطنان برای آن پذیرفته می‌شود. اگر بتوانیم گفتهٔ نقل‌کنندهٔ روایت را بپذیریم، باید بگوییم که مردم پنج هزار تالنت زر، و دو برابر آن سیم، و آن اندازه آهن و مفرغ که برای ساختن هیکل لازم بود، تقدیم کردند «و هرکس که سنگهای گرانبها نزد او یافت می‌شد، آنها را به خانهٔ خداوند داد.» برای بنای هیکل، محلی بر بالای تپه‌ای انتخاب شد؛ پایهٔ دیوارهای آن را، مانند دیوارهای پارتنون، بر روی سنگهای آن تپه گذاشتند. سبک ساختمان، همان سبکی بود که فنیقیان از مصر گرفته و تزیینات آشوری و بابلی را بر آن افزوده بودند. این هیکل همچون کلیسایی به تمام معنای کلمه نبود، بلکه به صورت یک چهاردیواریی بود که در میان آن چندین بنا ساخته بودند. ساختمان اصلی آن حجم متوسطی داشت به طول تقریبی سی و هشت، و عرض هفده، و ارتفاع شانزده متر، که درازای آن در حدود نصف پارتنون و ربع کلیسای شارتر می‌شود. عبرانیانی که از همه جای سرزمین یهودیه در کار ساختن معبد شرکت کردند و سپس در آن به عبادت پرداختند، این بنا را یکی از عجایب عالم می‌شمردند؛ و جای سرزنشی برایشان نیست، چه معابد بسیار بزرگتر طیوه و بابل و نینوا را ندیده بودند. در داخل هیکل، سردر مرتفعی، به بلندی چهل و چهارمتر، ساخته و روی آن را با طلا پوشانیده بودند. اگر بنا باشد روایت تنها سندی را که در این خصوص موجود است باور کنیم، در همه جای هیکل طلا به مقدار زیاد به کار رفته بود؛ روی تیرهای سقف اصلی ساختمان، روی ستونها، درها، دیوارها، شمعدانها، چهلچراغها، گلگیرهای فتیله‌ها، قاشقهای روغن کردن درچراغ، و عود سوزها، همه، با طلا پوشیده شده بود، و «یکصد حوضچهٔ زرین» در آنجا وجود داشت. سنگها و گوهرهای گرانبها جاهای مختلف هیکل را تزیین می‌داد؛ مجسمه‌های دو فرشته را، که صفحات طلا بر روی آنها نصب شده بود، به عنوان نگاهبانی در کنار «تابوت عهد» قرار داده بودند. دیوارها را با سنگهای بزرگ چهارگوش، و سقف و ستونها و درها را با چوب زیتون و ارز ساختند. بیشتر مصالح ساختمانی را از فنیقیه آوردند، و

کارهای فنی عمده به دست صنعتگران صوری و صیدایی صورت گرفت. کارهایی که مهارت فنی لازم نداشت برعهدهٔ ۱۵۰۰۰۰ نفر کارگر بود، که مطابق عادت معمول آن زمان، بدون رحم و شفقت، آنان را به بیگاری گرفته بودند.
هفت سال وقت به مصرف ساختمان هیکلی رسید که مدت چهار قرن جایگاه باشکوه یهوه بود. پس از آن، صنعتگران کارآمد سیزده سال دیگر به کار پرداختند تا کاخی بزرگتر از هیکل بسازند، که سلیمان و زنانش در آن منزل کنند. تنها یکی از قسمتهای این کاخ، به نام «خانهٔ جنگل لبنان»، چهار برابر هیکل وسعت داشت. دیوارهای ساختمان اصلی کاخ را با پاره‌سنگهایی به طول چهار مترونیم ساخته و آنها را با مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها و نقاشیهایی به سبک آشوری آراسته بودند. در آن کاخ تالارهایی وجود داشت که شاه مهمانان بزرگ را به حضور خود می‌پذیرفت، و قسمتهایی برای محل سکونت خصوصی شاه، و قسمتهای جداگانه‌ای برای زنان سوگلی حرم در آن ساخته بودند؛ نیز اسلحه‌خانه‌ای در آن کاخ بود که آخرین پایهٔ دستگاه حکومت به شمار می‌رفت. از آن بنای عظیم یک پاره سنگ هم برجای نمانده، و حتی جای ساختمان معلوم نیست که کجا بوده است!
سلیمان، پس از آنکه پایه‌های مملکت خویش را مستقر ساخت، بر آن شد که ازنعمتی که نصیب وی شده هرچه بیشتربرخوردار شود. هر چه ایام سلطنت وی درازتر می‌شد، از توجه او به دین می‌کاست و آمد و شد وی در حرامخانه بر رفتن به هیکل افزونی می‌یافت. وقایع‌نگاران تورات، از اینکه سلیمان، بنابر زندوستی، قربانگاههایی برای خدایان بیگانه ساخته و زنان خارجی وی در آنجاها به عبادت پرداخته‌اند، بسیار وی را ملامت کرده و هرگز بیطرفی فلسفی- و شاید سیاسی- وی را، در برابر خدایان مختلف، قابل بخشیدن ندانسته‌اند. ملت اسرائیل به حکمت سلیمان به چشم احترام می‌نگریست، ولی در اینکه او خود را مرکز همهٔ کارها قرار داده بود نسبت به وی حالت شک و تردیدی داشت. در ساختن هیکل و کاخ، جان و مال فراوان صرف شده بود؛ سازندگان این بناها به همان چشمی به آنها نظر می‌کردند که کارگران اهرام مصر به‌آن اهرام می‌نگریستند. نگاهداری آن بناها مستلزم این بود که مالیات فراوان از مردم گرفته شود، و تا کنون هیچ حکومتی نتوانسته است کاری کند که مردم پرداختن مالیات را دوست داشته باشند. در آن هنگام که سلیمان از دنیا رفت، شیرهٔ قوم اسرائیل کشیده شد و طبقه‌ای از کارگران فقیر و بیکار و ناراضی برجای مانده بود که کاری نداشتند؛ رنج فراوانی که این طبقه را می‌آزرد سبب آن شد که دین جنگی یهوه به صورت دین سوسیالیستی انبیای بنی‌اسرائیل درآید.

II – **خدای جنگاوران**

چندخدایی-یهوه- اعتقاد به بزرگترین خدا- خصایص دین عبرانی- اندیشهٔ گناه- قربانی- ختنه‌کردن- روحانیت- خدایان عجیب

پس از انتشار کتاب شریعت (= اسفار پنجگانهٔ تورات) ، ساختمان اورشلیم مهمترین حادثهٔ داستان حماسی قوم یهود به شمار می‌رود. آن معبد تنها خانهٔ یهوه نبود، بلکه عنوان مرکز روحانی یهود، پایتخت آن قوم، و وسیلهٔ انتقال سنن و آداب ایشان را داشت، و همچون منار یادگاری بود که، در طی قرنها سرگردانی بر روی زمین، پیوسته یهودیان به آن نظر داشته‌اند. از این گذشته، در بالا بردن سطح دین عبرانی، و رساندن آن از درجهٔ یک شرک ابتدایی به درجهٔ یک ایمان بیگذشت و راسخ سهم بزرگی داشته، و خود این ایمان نیز یکی از عقاید خلاق تاریخ بشریت به شمار می‌رود. یهودیان، در آغاز پیدایش خود بر صحنهٔ تاریخ، بدویان بیابانگردی بودند که از اجنهٔ هوا می‌ترسیدند و سنگ و چهارپا و گوسفند وارواح غارها و تپه‌ها را می‌پرستیدند. هرگز از پرستش گاو و گوسفند وبره غافل نماندند؛ حضرت موسی، چنانکه می‌دانیم، نتوانست عادت «گوسالهٔ طلایی» پرستیدن را، بتمامی، از میان قوم خود ریشه‌کن کند، زیرا عبادت و تقدیس مصریان نسبت به گاو نر هنوز از یادها نرفته بود، و مدتهای دراز این جانور نیرومند علفخوار رمز یهوه به شمار می‌رفت. در سفر خروج (۳۲ . ۲۵ –۲۸) می‌خوانیم که چگونه موسی، به کمک لاویان- یعنی طبقهٔ

کاهنان-، سه هزار از ایشان را به کیفر بت‌پرستی کشت. در تاریخ قدیم یهود دلایل فراوانی است که از مارپرستی آن قوم حکایت می‌کند؛ از تصویر ماری که در قدیمیترین آثار یهودی دیده می‌شود گرفته تا مار مسینی که موسی آن را ساخت و یهودیان در زمان حزقیا (حوالی ۷۲۰ق‌م) در هیکل خود به پرستش آن پرداختند. مار در نظر یهودیان، مانند بسیاری از ملتهای دیگر، جانور مقدسی بود؛ از آن جهت که این جانور را رمز نری بارآور می‌دانستند؛ و نیز از آن جهت که این حیوان نمایندهٔ حکمت و زیرکی و جاودانگی به شمار می‌رفت، و از آن گذشته می‌توانست سر و ته بدن خود را به یکدیگر متصل کند. بعضی از عبرانیان، بعل را، مانند «لینگه» در نظر هندیان، به صورت سنگ مخروطی شکلی مجسم می‌ساختند و آن را تقدیس می‌کردند، و به تصور ایشان اصل نری در تولیدمثل به شمار می‌رفت و عنوان شوهر زمین و بارورکنندهٔ آن را داشت. همان‌گونه که پرستش خدایان متعدد اولیه به صورت پرستش ملایکه و قدیسان، و نیز به صورت «ترافیم»، یا بتهای کوچک قابل حمل و نقل، درآمده بود که آنها را به عنوان خداهای خانگی تقدیس می‌کردند، معتقدات سحری نیز، که در آداب پرستش قدیم وجود داشت، با وجود جلوگیری انبیا و کاهنان، تا زمانهای متأخر در میان یهودیان برقرار ماند. چنان به نظر می‌رسد که مردم موسی و هارون را جادوگر و مروج غیبگویی و سحر می‌دانسته‌اند. پیشگویی از آینده گاهی با بیرون انداختن نرد «اوریم» و «تومیم» از صندوقی (افود) صورت می‌گرفت- و این خود عادتی است که هنوز برای پی‌بردن به مشیت خدایان از آن استفاده می‌شود. کاهنان یهود سخت در مقابل این عادات مقاومت کردند و مردم را به آن می‌خواندند که تنها به یک نیروی سحری ایمان داشته باشند، که همان نیروی قربانی و نماز و صدقه است.

رفته رفته مفهوم یهوه به عنوان تنها خدای ملی تشکل یافت، و به این ترتیب دین یهودی وحدت و سادگی خاصی پیدا کرد و از پریشانی شرکی که بر سرزمین بین‌النهرین حکمفرما بود بیرون آمد و به مقام بلندی رسید. ظاهراً چنان به نظر می‌رسد که یهودیان فاتح یکی از خدایان کنعانی به نام یهو را انتخاب کرده و از آن، خدای سخت و صلب و جنگاور و گردنفرازی مطابق تصور خود ساختند و محدودیتهایی برای آن قایل شدند که آدمی دوستار آن است. مثلا آن خدا از مردم نمی‌خواهد که معتقد به همه چیز دانستن او باشند؛ شاهد بر این مدعا آن است که وی از یهودیان خواست که برخانه‌های خود خون گوسفندان قربانی بپاشند، تا چون خدا می‌خواهد مردم مصر را هلاک کند، آنان را بشناسد و نادانسته هلاکشان نسازد؛ دیگر آنکه این خدا معصوم از خطا نیست؛ بدترین خطایی که از وی سرزده آفرینش آدم و رضایت دادن به پادشاهی شائول بوده است که بر آنها پشیمان شده، و در آن زمان این پشیمانی برای وی دست داده که فرصت گذشته بود. گاهگاهی علامت حرص و شره و خشم و عطش خون و هوس و کج‌خلقی در این خدا مشاهده می‌شود: «و رأفت می‌کنم، بر هر که رئوف هستم. و زحمت خواهم کرد، بر هر که رحیم هستم.» از مکر و حیله‌ای که یعقوب برای انتقام گرفتن از لابان به کار می‌برد خرسند است؛ ضمیر و وجدان وی، مانند کشیشی که واردمیدان سیاست شده، قابلیت انعطاف دارد. پرگوست و سخنرانی دراز را دوست دارد؛ با شرم است و به مردم اجازه نمی‌دهد که که جز پشت، جای دیگری از بدن او را نظاره کنند. هرگز خدایی تا این درجه به صورت آدمی دیده نشده.

چنان به نظر می‌رسد که این خدا نخست خدای تندر بوده و در کوهها می‌زیسته، و مردم به همان سبب او را می‌پرستیدند که، به همان سبب هم، گورکی در روزهای طوفانی مؤمن می‌شده است. نویسندگان اسفار پنجگانه، که دین را آلتی برای حکومت و سیاست ساخته بودند، این وولکن، یا خدای رعد، را به صورت مارس، یا خدای جنگ، درآوردند، و یهوه در میان دستهای نیرومند ایشان همچون خداوند جنگجویی شد که پیوسته بندگان را به کشور گشایی و پیروزی می‌خواند و، با همان دلیری و نیرویی که خدایان کتاب ایلیاد جنگ می‌کردند، به خاطر ملت یهود به جنگ می‌پرداخت. موسی در این باره می‌گویدکه: «خداوند مرد جنگی است»؛ داوود همین مضمون را به این

صورت می‌آورد که «دستهای مرا به جنگ تعلیم می‌دهد.» یهوه چنین وعده می‌دهد: «هرقومی را که بدیشان برسی متحیر خواهم ساخت و جمیع دشمنانت را پیش تو روگردان خواهم ساخت»، و حویان و کنعانیان و حتیها را «بتدریج خواهم راند»؛ و می‌گوید که همهٔ زمینهایی که یهودیان گشوده‌اند از آن اوست. وی با صلح و صفای بیمعنی سروکار ندارد و می‌داند که حتی خود ارض موعود جز با شمشیر به دست نخواهد آمد، و جز با شمشیر به تصرف نخواهد ماند. وی خدای جنگ است، زیرا بایستی چنین باشد؛ قرنهای متوالی باید بگذرد و شکستهای جنگی و فرمانبرداریهای سیاسی و تطور اخلاقی پیش بیاید، تا این خدا به صورت خدای شریف و محبوب و پدر هیلل و مسیح درآید. یهوه مانند سربازی به خود می‌بالد، و با ولع فراوان خواستار حمد و ستایش است واصرار دارد که با غرق کردن مصریان قدرت خود را نمایش دهد: «و مصریان خواهند دانست که من یهوه هستم، وقتی که از فرعون و ارابه‌هایش وسوارانش جلال یافته‌باشم.» برای آنکه ملتش پیروز شود، اقسام وحشیگری را مرتکب می‌شود یا به ارتکاب آنها فرمان می‌دهد؛ این وحشیگریها، همان اندازه که در نظر ما نفرت‌انگیز است، با اخلاق و روحیهٔ مردم آن زمان سازگاری داشته است. چون «قوم با دختران موآب زنا کردن گرفتند، خداوند به موسی گفت که تمامی رؤسای قوم را گرفته، ایشان را، برای خداوند، پیش آفتاب به دار بکش تا شدت خشم خداوند از اسرائیل برگردد»؛ این همان اخلاق آسوربانی‌پال و آشور است. رحمت و مغفرت خود را شامل حال کسانی قرار می‌دهد که او را دوست دارند و فرمانش را می‌پذیرند، ولی مانند نطفهٔ بیماریهای ارثی کار می‌کند: «من که یهوه خدای تو می‌باشم، خدای غیور هستم که انتقام گناه پدران را از پسران، تا پشت سوم و چهارم، از آنان که دشمن دارند می‌گیرم.» به اندازه‌ای سخت انتقام است که می‌خواهد همهٔ قوم یهود را، به کیفر آنکه گوسالهٔ طلایی را پرستیده‌اند، هلاک کند، و موسی ناچار از آن می‌شود که با وی بحث کند تا بتواند جلوی خود را بگیرد و از این کار منصرف شود. موسی به یهوه می‌گوید: «از شدت خشم خود برگرد و از این قصد بدی به قوم خویش رجوع فرما»، «پس، خداوند از آن بدیی که گفته بود که به قوم خود می‌رساند، رجوع فرمود.» آنگاه یهوه آهنگ آن می‌کند که کوچک و بزرگ یهود را، برای نافرمانی نسبت به موسی، از میان بردارد، ولی موسی رحمت وی را به یادش می‌آورد و به او می‌گوید که نیک بیندیشد که مردم، پس از این کار، دربارهٔ وی چه خواهند گفت. از ملت خود آزمایشهای بسیار سخت می‌خواهد؛ از ابراهیم خواستار می‌شود که جگرگوشهٔ خودرا قربانی کند؛ ابراهیم نیز، مانند موسی، اصول اخلاق را به یهوه می‌آموزد و به او اندرز می‌دهد که اگر در شهرهای سدوم و عموره پنجاه یا چهل یا سی یا بیست یا ده مرد نیکوکار باشد، آنجاها را ویران و زیر و زبر نکند. خرده خرده، خدای خود را به جانب مرحمت و بخشایش می‌کشد، و این، خود، بخوبی مجسم می‌سازد که چگونه تکامل و تطور اخلاقی بشر مستلزم آن است که، در زمانهای متوالی، آدمی در تصویری که از خدای خود می‌سازد تجدیدنظر کند، تا آن را با این تطور اخلاقی هماهنگ سازد. لعنتهایی که یهوه در مقابل نافرمانی به ملت برگزیدهٔ خویش می‌فرستد، خود، سرمشق لعنت و دشنام است، و شاید همینها الهامبخش کسانی بوده است که، در محاکم تفتیش افکار اسپانیا، حکم به سوزاندن کافران می‌داده، یا اشخاصی مانند اسپینوزا را از جامعه طرد می‌کرده‌اند:

در شهر و در صحرا ملعون خواهی بود... میوهٔ بطن تو و میوهٔ زمین تو ملعون خواهد بود... وقت در آمدنت ملعون و وقت بیرون رفتنت ملعون خواهی بود... خداوند ترا با سل و تب و التهاب خواهد زد... خداوند ترا به دمل مصر و خراج و جرب و خارشی که تو از آن شفا نخواهی یافت مبتلا خواهد ساخت. خداوند ترا به دیوانگی و نابینایی و پریشانی دل مبتلا خواهد ساخت... نیز همهٔ مرضها و همهٔ بلایایی که در طوماراین شریعت مکتوب نیست، آنها را خداوند بر تو مستولی خواهد گردانید تا هلاک شوی.

یهوه، تنها، خدایی نبود که یهودیان یا خود وی به وجودش معترف بودند؛ چیزی که در نخستین حکم از (= ده فرمان) احکام عشره خواسته، این است که مقام او را برتر از مقام دیگران قرار دهند. اقرار می‌کند به اینکه «خدای

غیور» است، و فرمان می‌دهد که «خدایان ایشان را سجده منما، آنها را عبادت مکن، و موافق کارهای ایشان مکن؛ بلکه آنها را منهدم ساز و بتهای ایشان را بشکن.» پیش از زمان اشعیا، یهودیان بندرت در این اندیشه بودند که یهوه خدای همهٔ قبایل و حتی همهٔ عبرانیان است. موآبیان شمش را برای خدایی خود داشتند. نعومی چنان گمان داشت که اگر روت نسبت به این خدا وفادار بماند عیبی ندارد. بعل زبوب خدای عفرون بود و ملکوم خدای عمون: جدایی سیاسی و اقتصادیی که در میان تیره‌های مختلف قوم یهودی برقرار بود، طبیعتاً، از لحاظ دینی به آن نتیجه می‌رسید که، به اصطلاح ما، استقلال دینی نیز برای هر دسته پیدا شود. حضرت موسی در سرود معروف خود چنین می‌گوید: «کیست مانند تو، ای خداوند، در میان خدایان؟» و سلیمان چنین می‌گوید: «خدای ما از جمیع خدایان عظیمتر است». جز دانشمندان، دیگر یهودیان نه تنها تموز را خدای برحقی تصور می‌کردند، بلکه پرستش آن زمانی چنان در سرزمین یهود رواج داشت که حزقیال نبی، از آنکه بانگ زاری و اندوه بر تموز در معبد شنیده می‌شود، شکایت می‌کرد. قبایل یهود به اندازه‌ای از یکدیگر متمایز بودند و استقلال داشتند که، حتی در زمان ارمیای نبی نیز، هر طایفه برای خود خدای خاصی داشت: «زیرا که ای یهودا، خدایان تو به شمارهٔ شهرهای تو می‌باشند.» و آن پیغمبر، از اینکه می‌دید قومش بعل و مولک را می‌پرستند، اندوهگین و خشمناک شده بود. چون در ایام داوود و سلیمان وحدت سیاسی برقرار شد و معبد اورشلیم به صورت مرکز عبادت یهودیان درآمد، اثر سیاست و تاریخ در دین نیز منعکس شد، و یهوه عنوان خدای یگانهٔ همهٔ یهودیان را پیدا کرد. یهودیان جز این گام، یعنی توجه به اینکه آنان را خدایی بزرگتر از خدایان دیگر افراد بشر است (پرستش خدای اعظم)، تا دورهٔ انبیای بنی‌اسرائیل، گام دیگری به طرف توحید واقعی برنداشتند. ولی باید گفت که دین عبرانی، حتی در مرحلهٔ یهوه‌پرستی نیز، از هر دین دیگری که پیش از دورهٔ انبیای بنی‌اسرائیل وجود داشته، جز دین زودگذر آفتابپرستی مصریان در زمان اخناتون، به توحید نزدیکتر بوده است. دین یهودی بر دیگر دینهای آن زمان، از لحاظ عظمت و نیرو و وحدت فلسفی و استحکام و تأثیر اخلاقی، برتری داشت، و اگر، از لحاظ احساساتی و شعری، بر شرک بابلی و یونانی نمی‌چربید، لااقل با آنها برابر بود.

در این دین سخت و تاریک، آداب و شعایر باشکوه و تشریفات مسرت‌بخشی که در میان پرستندگان خدایان مصری و بابلی رواج داشت دیده نمی‌شد. اندیشهٔ یهودیان، با این فکر آدمی که در برابر پروردگار توانایی است که وی را در تحت ارادهٔ خویش دارد و در مقابل این خدا فنای محض است، تاریک شده بود. با وجود کوششی که سلیمان کرد تا دین یهوه را با رنگ و نغمه زیبا سازد، پرستش این خدای ترسناک، تا قرنهای متمادی، بیش از آنکه برپایهٔ مهر و محبت باشد، مبتنی بر ترس بود. چون آدمی به این گونه ایمانها و دینها توجه کند، جای آن دارد که از خود بپرسد که: آیا اینها بیشتر مایهٔ آرامش خاطر بشر بوده، یا اسباب وحشت و ترس او را فراهم آورده است؟ دینی که امید و عشق را در نفس آدمی بیدار می‌کند همچون تجملی است که از امنیت و نظم پیدا می‌شود؛ ولی چون در آن زمانهای دور ضرورت اقتضا می‌کرده است که پیروان یک کشور، یا کسانی که در داخل و خارج سبب فتنه و آشوب می‌شدند، پیوسته در حال ترس به سر برند، ناچار بیشتر دینهای اولیه بر پایهٔ ترس و هراس بنا شده بود و اسرار و غوامض فراوان داشت. تابوت عهد، که طومار مقدس شریعت یهود در آن جای داشت، از این جهت که به هیچ کس اجازهٔ دست زدن به آن را نمی‌دادند، بخوبی ماهیت عقاید یهودی را نشان می‌دهد. هنگامی که نزدیک بود این تابوت بر زمین بیفتد و عزهٔ، لحظهٔ کوتاهی، دست پیش برد و از افتادن آن جلو گرفت، «خداوند غضبش بر عزهٔ افروخته شده، او را در آنجا به سبب تقصیرش زد، و او در آنجا نزد تابوت خدا مرد.» اندیشهٔ گناه در دین یهودی فکر اساسی به شمار می‌رفت. هیچ ملتی به اندازهٔ قوم یهود حرص و ولع به تقوا و فضیلت نداشته است؛ تنها باید فرقهٔ مسیحی پیرایشگران را مستثنا کنیم، که گویی یکسره از اسفار عهد قدیم بیرون آمده، و قرنها کاتولیک بودن در آنان تأثیری نداشته است. چون تن آدمی ضعیف، و شریعت و قانون دشوار و پیچیده بود، ناچار آدمی مرتکب گناه می‌شد؛ به

همین جهت، پیوسته روح فرد یهودی گرفتار این وسواس بود که مبادا نتایج بدی از گناهکاری پیش آید، خواه با خشکسالی باشد و نباریدن باران، خواه از بین رفتن و زیر و زبر شدن تمام اسرائیل. در آن دین، دوزخی که مخصوص کیفر دادن به گناهکاران باشد وجود نداشت، ولی شئول، یا «سرزمین تاریکی» در زیر زمین، کمتر از دوزخ ترسناک نیست، که همهٔ مردگان پاک و پلید در آن می‌افتند و تنها مقربان به خدا، همچون موسی و خنوخ و ایلیا، مستثنا می‌شوند. یهودیان کمتر به زندگی دیگری پس از مرگ اشاره می‌کردند؛ در دین آنان هیچ چیز در بارهٔ خلود آدمی نیامده، و پاداش و کیفر را منحصر در همین جهان می‌دانستند. در آن زمان که یهودیان امید آقایی و سلطنت در این زمین را از دست دادند، به فکر جاودانی روح افتادند، و احتمال دارد که این اندیشه را از پارسیها یا مصریان گرفته باشند. از همین تطور و تکامل روحی است که دین مسیحیت بیرون آمده است.

ممکن بود از گناه و عواقب سوء آن، با نماز و دعا و قربانی، جلوگیری شود. در میان ملتهای سامی نیز، مانند ملتهای آریایی، در ابتدای کار قربانی، آدمی را قربانی می‌کردند؛ پس از آن، حیوان جای آدمیزاد را گرفت و «نوبرگله‌ها» را به این کار اختصاص می‌دادند، یا نوبر میوه‌ای که از مزرعه به دست می‌آمد تقدیم می‌شد؛ در پایان کار، چنان شد که تنها به تسبیح و ثنا گفتن به خدا قناعت می‌ورزیدند. در آغاز کار، رسم چنان بود که گوشت هیچ حیوانی خورده نشود، مگر آنکه کاهنی آن را ذبح مبارک کرده و لحظه‌ای به خدا تقدیم داشته باشد. ختنه کردن، خود، نوعی قربانی بود، و شاید فدیهٔ قربانی سخت‌تری به شمار می‌رفت: به این ترتیب، خدا به این بس می‌کرد که، به جای تمام آدمی، جزئی از او را به عنوان قربانی بپذیرد. حیض و زایمان نیز، مانند گناه، مایهٔ ناپاکی روحی می‌شد، و لازم بود مراسم و شعایر و قربانی و نماز و دعای خاصی به وسیلهٔ کاهنان صورت گیرد تا زن حایض و نفساء از پلیدی پاک شود. مؤمن از هر طرف خود را با محرماتی روبرو می‌دید؛ برای وی، تقریباً در هر میل و آرزویی، بالقوه گناهی نهفته بود، و تقریباً هر گناهی کفاره‌ای داشت که عبارت از دادن صدقه‌ای بود.

تنها کاهنان می‌توانستند، چنانکه شایسته است، یا اسرار و شعایر دینی را بدون اشتباه تفسیر نمایند. دستگاه روحانیت دستگاه بسته‌ای بود، و جز فرزندان لاوی کسی نمی‌توانست در این طبقه وارد شود. این طبقه حق میراث بردن نداشتند، ولی از پرداخت مالیات و باج سرشماری و انواع دیگر عوارض معاف بودند. از نتایج گله‌ها ده یک و زکات می‌گرفتند؛ از قربانیهای معابد آنچه که به مصرف خدا نمی‌رسید مخصوص آنان بود. پس از آنکه یهودیان را نفی بلد کردند، ثروت کاهنان با نمو اجتماع یهودی جدید افزایش پیدا کرد؛ و چون آن مردم از این ثروت مقدس استفادهٔ صحیح کردند و در حفظ و نگهداری آن کوشیدند، در آخر کار، کاهنان یهود، مانند کاهنان طیوه و بابل، مقتدرتر از شاهان شدند.

با وجود این، ازدیاد قدرت کهنه، و رواج تربیت دینی، برای آزاد کردن عقل عبرانیان از بندهای خرافات و اوهام و بت‌پرستی کافی نبود. قلهٔ تپه‌ها و جنگلها آرامگاه خدایان بیگانه، و صحنهٔ آداب و شعایر دینی پنهانی بود؛ اقلیت چشمگیری از مردم به سنگهای مقدس سجده می‌کردند، یا بعل و آستارته را می‌پرستیدند، یا، بر روش بابلیان، به خبر گرفتن از غیب می‌پرداختند، یا بتهایی بر پا می‌داشتند و برای آنها بخور می‌کردند، یا به پرستش گوسالهٔ طلایی می‌پرداختند، یا در هیکل، جلسه‌ها و جشنهای بت‌پرستانه تشکیل می‌دادند، یا فرزندان خود را وادار می‌کردند که به عنوان قربانی «از میان آتش بگذرند.» حتی بعضی از شاهان، مانند سلیمان و آحاب، نسبت به خدایان بیگانه «چاپلوسی می‌کردند». مردان صالحی همچون ایلیا و الیشع، گرچه به درجهٔ کاهنی نرسیدند، پیوسته مردم را به دست برداشتن از این عادات دعوت می‌کردند، و بر آن بودند که مردم را به پیروی از خود بخوانند و به راه راست بیاورند. در میان این اوضاع و احوال، و بر اثر انتشار فقر و فاقه و استثمار مردم در اسرائیل، مردان بزرگی در دیانت

یهودی پیدا شدند که همان گروه انبیای غیرتمند بنی‌اسرائیل بودند؛ همین مردان دین یهودی را پاک کردند و در بالا بردن مقام آن کوشیدند و زمینه را برای غلبهٔ آن بر جهان غربی آماده ساختند.

۱۷ ــ نخستین افراطیان

جنگ طبقاتی — منشأ انبیا — عاموس در اورشلیم — اشعیا — حملهٔ وی به توانگران — اعتقاد وی به یک مسیح — تأثیر انبیا

از آنجا که فقر از ثروتمندی بر می‌خیزد، و هیچ کس تا توانگری را در برابر خویش نبیند احساس درویشی نمی‌کند، باید ثروت خیره کنندهٔ سلیمان را نشانهٔ آغاز جنگ طبقات در اسرائیل دانست. سلیمان نیز، مانند پطر کبیر و لنین، هر چه سریعتر کشوری را که زندگی کشاورزی داشت به کشوری صنعتی مبدل کند. برای پیش بردن این منظور، نه تنها مالیاتها و عوارض فراوان بر دوش مردم تحمیل شد، بلکه آنگاه که پس از بیست سال نقشه‌های وی صورت عمل به خود گرفت، در اورشلیم یک طبقهٔ کارگری روی کار آمد که چون دیگر کاری برای آنان وجود نداشت، مایهٔ پیدایش اختلاف سیاسی و فساد اجتماعی شدند — و این درست مانند حادثهٔ مشابهی بود که بعدها در روم پیش آمد. در همان حین که تجمل و شکوه دربار پیوسته رو به افزایش بود و ثروتهای شخصی زیاد می‌شد، کلبه‌ها و محله‌های کثیف نیز درکنار آنها ایجاد می‌شد. بهره‌کشی از مردم و رباخواری رسم متعارفی بود که در میان زمینداران بزرگ و بازرگانان و رباخوارانی که اطراف معبد را احاطه کرده بودند جریان داشت. به گفتهٔ عاموس، زمینداران افرائیم «مرد عادل را به نقره، و مسکین را به زوج نعلین فروختند».

گودالی که بین توانگران و بیچیزان وجود داشت پیوسته عمیقتر می‌شد؛ کشمکش شدید میان دهات و شهرها، که همیشه با پیدایش تمدنهای صنعتی همراه است، از عواملی بود که سبب شد، پس از مرگ سلیمان، مملکت او به دو مملکت دشمن با یکدیگر تقسیم شود. یکی مملکت افزائیم در شمال، که پایتخت آن سامره بود، و دیگر مملکت یهودا در جنوب،که پایتخت آن اورشلیم بود. از همان زمان، در نتیجهٔ آتش کینه‌ای که در دل یهودیان نسبت به یکدیگر افروخته بود و سبب مشتعل شدن آتش جنگهای سخت در میان ایشان می‌شد، ضعف و ناتوانی به این قوم راه یافت. هنوز چیزی از مرگ سلیمان نگذشته بود که ششنک، فرعون مصر، بر اورشلیم مسلط شد و تمام طلاهایی که سلیمان، در مدت دراز سلطنت خود، به عنوان مالیات جمع‌آورده بود به مصر انتقال یافت.

در این محیط آشفتهٔ سیاسی و انحطاط دینی و جنگ اقتصادی بود که انبیای بنی‌اسرائیل ظهور کردند. همهٔ این اشخاصی که به لفظ عبری «نبی» اطلاق می‌شود، از طبقهٔ کسانی چون عاموس و اشعیا، که مورد احترام ما هستند، نبودند. بعضی از آنان غیبگویانی بودند که می‌توانستند اسرار درونی مردم را بخوانند و حدس بزنند و گذشتهٔ آنان را باز گویند و، در برابر مزدی که می‌گرفتند، از آینده پیشگویی کنند؛ پاره‌ای از ایشان مردم متعصب و هوسبازی بودند که در تحت تأثیر موسیقیهای عجیب و مشروبات تند، یا رقصی شبیه رقصهای رازورانه، تحریک می‌شدند و در حالت بیخودی می‌افتادند، و در آن حال سخنانی می‌گفتند که مردم خیال می‌کردند به آنان وحی و الهام شده و روح دیگری در آنان نفوذ کرده، و این سخنان از جانب او گفته می‌شود. ارمیا از «هر شخص مجنونی که خویشتن را نبی می‌نماید» با تحقیر یاد می‌کند. بعضی از ایشان نیز مردم زاهد و ناسکی بوده‌اند، و ایلیا از آن قبیل است؛ بسیاری در مدرسه‌ها یا دیرهای پیوسته به معابد زندگی می‌کردند، ولی اغلب دارایی و ملک خصوصی و زن و فرزند داشتند. از میان این جمع «فقیران» و زهاد، انبیای بنی‌اسرائیل پیدا شدند و، با گذشت زمان، به صورت خرده‌گیران و نقادان ثابت زمان و مردم زمان خود درآمدند، که از مسئولیت خودآگاه بودند و درواقع عنوان زمامداران سیاست کوچه و بازار را پیدا کردند؛ همهٔ آنان «ضد روحانی تمام عیار» و «دشمن سرسخت سامیگری» بودند و افکار سوسیالیستی را با غیبگویی درهم‌آمیخته بودند. اگر این مردم را نبی و پیامبر- به معنی متعارفی این کلمه- بدانیم، بر خطا رفته‌ایم؛

پیشگوییهای ایشان آمیخته از وعده و وعید، یا به صورت تفسیر عباراتی بود که بر تقوا و نیکوکاری دلالت می‌کرد؛ یا از حوادثی پیشگویی می‌کردند که در آن زمان صورت وقوع پیدا کرده بود؛ خود آن انبیا نیز در واقع مدعی پیشگویی و خبردادن از غیب نبودند؛ در حقیقت، این دسته از مردم را باید شبیه رهبران فصیح و بلیغ احزاب مخالف در حکومت‌های پارلمانی این زمان دانست. در زمان خود، این انبیا، درواقع مردمانی برسان تولستوی بودند، که سخت با بهره‌کشی صنعتی و حیله‌گریهای دینی مبارزه می‌کردند؛ مردمان ساده دلی بودند که از زندگی آلوده و بیریای دهات و مزارع به شهرها آمده، و بر ثروتمندی شهرهای فاسد شده لعنت می‌فرستاده‌اند.
عاموس خود را پیامبر نمی‌خواند، بلکه چوپان ساده‌ای می‌دانست. پس از آنکه گلهٔ خود را رها کرد و به دیدار خانهٔ خدا یا «بیت ایل» رفت، از آن همه پیچیدگیهای غیرطبیعی زندگی و اختلاف فراوان در ثروت که در آن جا دید به وحشت افتاد، و رقابت کشنده، و بیرحمی در بهره‌کشی از مردم، او را سخت تکان داد. چون همهٔ این چیزها را دید، «در میان دروازه ایستاد» و زبان خود را همچون تازیانه‌ای بر پیکر مردم ثروتمندی که از درد بیچارگی مردم متأثر نمی‌شدند و پیوسته در بند خوشی و تجمل بودند مسلط ساخت: بنابراین، چون که مسکینان را پایمال کردید و هدایای گندم از ایشان گرفتید، خانه‌ها را از سنگهای تراشیده بنا خواهید نمود، اما در آنها ساکن نخواهید شد؛ تاکستانهای دلپسند غرس خواهید نمود، ولیکن شراب آنها را نخواهید نوشید... وای بر آنان که در صهیون ایمن، و درکوهستان سامره مطمئن هستند... که بر تختهای عاج می‌خوابید و بر بسترها دراز می‌شوید، و بره‌ها را از گله و گوساله‌ها را از میان حظیره‌ها می‌خورید. که با نغمهٔ بربط می‌سرایید و آلات موسیقی رامثل داوود برای خود اختراع می‌کنید؛ و شراب از کاسه‌ها می‌نوشید وخویشتن را به بهترین عطریات تدهین می‌نمایید... (و خدا می‌گوید) من از عیدهای شما نفرت و کراهت دارم... و اگر چه قربانیهای سوختنی و هدایای آردی خود را برای من بگذرانید آن را قبول نخواهم کرد... آهنگ سرودهای خود را از من دور کن، زیرا نغمهٔ بربطهای تو را گوش نخواهم کرد. و انصاف مثل آب، و عدالت مثل نهر دائمی جاری بشود.
این خود نغمهٔ تازه‌ای در ادبیات جهان است. درست است که عاموس، با وعیدهای تند و تیزی که بر زبان خدای خود می‌گذاشت و آنها را مانند سیل بنیان کنی فرو می‌ریخت، گاهی چنان است که آدمی را به دلسوزی نسبت به حال آن میخواران و کسانی که گوش به نوای نی و بربط می‌دادند وا می‌دارد، و از تأثیر جنبهٔ مثالی (ایدئالیستی) خود می‌کاهد، این نخستین بار است که در ادبیات آسیایی ضمیر و وجدان اجتماعی شکل واضحی به خود می‌گیرد و در دین وارد می‌شود و دینداری را از برپاکردن جشنها و چاپلوسی برمی‌کشد و آن را به صورت دعوتی به نجابت و شرافت و اخلاق نیکو در می‌آورد؛ شک نیست که، در حقیقت، انجیل مسیح از همان زمان ظهور عاموس آغاز می‌شود.
ظاهراً یکی از پیشگوییهای وی، که از همه دردناکتر بوده، در زمان حیات خود وی به وقوع پیوسته است: «خداوند چنین می‌گوید: چنان که شبان دو ساق یا نرمهٔ گوش را از دهان شیر رها می‌کند، همچنان، بنی‌اسرائیل، که در سامره در گوشهٔ بستری، و در دمشق در فراشی ساکنند، رهایی خواهند یافت... و خانه‌های عاج تلف خواهد شد، و خانه‌های عظیم منهدم خواهد گردید.» در همان اوقات، نبی دیگری برخاست که مردم را به ویران شدن شهر سامره تهدید می‌کرد، گفته‌های او، بدان صورت که مترجمان زمان شاه جیمز به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، از گنجهای تورات است، که مردم هر روز در ضمن سخنان خود به آن استشهاد می‌کنند. هوشع گفت: «البته گوسالهٔ سامره خرد خواهد شد؛ بدرستی که باد را کاشتند، پس گردباد را خواهند دروید.» در سال ۷۳۳ افرائیم و متفق آن، سوریه، مملکت جوان یهودا را تهدید کردند، و این یکی از دولت آشور کمک خواست. دولت آشور بر دمشق مستولی شد و سوریه و صور و فلسطین را خراجگزار خویش ساخت؛ چون معلوم شد که یهودیان برای به دست آوردن کمک مصر تلاش و کوشش می‌کنند، بار دیگر آشوریان به سرزمین یهود تاختند و بر سامره مسلط شدند و میان ایشان با شاه یهودا

پیغامهای سیاسی مبادله شد که شایستهٔ چاپ شدن در اینجا نیست؛ چون آشوریان نتوانستند اورشلیم را تصرف کنند، با غنایم فراوان و ۲۰۰۰۰۰ اسیر یهودی به نینوا بازگشتند، و این اسیران به صورت بندگان آشور در آمدند. در ضمن محاصرهٔ اورشلیم بود که اشعیای نبی به صورت یکی از بزرگترین شخصیتهای تاریخ عبری درآمد. افق دانش و اطلاع اشعیا فراختر از آن عاموس بود، و مانند سیاستمداری که نظر عمیق داشته باشد فکر می‌کرد. وی در این شک نداشت که یهودای کوچک نمی‌تواند در برابر آشور مقتدر ایستادگی کند، ولو اینکه دست به دامن مصر شود. آن هم مصری که مانند عصای شکسته‌ای بودکه هر کس برای دفاع از خود دست به جانب آن دراز می‌کرد گوشهٔ عصا مجروحش می‌ساخت؛ به همین جهت بود که اشعیا به آحاز و حزقیا، شاهان یهودا متوسل شد تا در جنگی که میان آشور و افرائیم درگیر شده بیطرف بمانند. وی نیز، مانند عاموس و هوشع، از پیش می‌دانست که سامره سقوط خواهد کرد و مملکت شمالی در شرف زوال است. با وجود این، در آن زمان که اورشلیم در محاصره افتاد، اشعیا به شاه حزقیا اندرز داد که تسلیم نشود. دست برداشتن ناگهانی سناخریب از محاصره نشان داد که حق با وی بوده، به همین جهت، مدت زمانی، شأن و شهرت وی درنزد شاه و مردم بالا رفت. پیوسته نصحیت می‌کرد که با مردم به عدل رفتار کنند و، پس از آن، کار به به دست یهوه بسپارند تا پس از مدتی که آشور را به عنوان اسباب تنبیه یهودیان به کار برد، آن کشور را نیز براندازد. اشعیا را عقیده آن بود که همهٔ مملکتهایی که می‌شناسد به دست یهوه ویران خواهدشد. در بعضی از فصول کتاب خود (فصل ۱۶-۲۳) می‌گوید که سرنوشت موآب و سوریه و اتیوپی (حبشه) و مصر، همه، خرابی و ویرانی است «و تمامی ایشان ولوله می‌نمایند.» این نفرین برای ویرانی، و لعنتهای مکرر، زیبایی کتاب اشعیا را مانند باقی آثار انبیای تورات از میان برده است.

با وجود این، باید گفت که زخم زبان به آنجا که شایسته بود فرود می‌آمد و بر بهره‌کشی اقتصادی و حرص و آز فراوان لعنت می‌فرستاد. در این موارد، فصاحت وی به منتها درجهٔ فصاحتی که در تورات موجوداست می‌رسد؛ آنچه در ذیل نقل می‌شود عالیترین نمونهٔ ادبیات تمام عالم قدیم به شمار می‌رود:

خداوند با مشایخ قوم خود و سروران ایشان به محاکمه درخواهد آمد؛ زیرا شما هستید که تاکستانها را خورده‌اید و غارت فقیران درخانه‌های شماست. شما را چه شده است که قوم مرا می‌کوبید و رویهای فقیران را خرد می‌نمایید؟... وای بر آنان که خانه را به خانه ملحق و مزرعه را به مزرعه ملصق سازند تا مکانی باقی نماند؛ و شما درمیان زمین به تنهایی ساکن می‌شوید... وای بر آنان که احکام غیرعادله را جاری می‌سازند، و کاتبانی که ظلم را مرقوم می‌دارند تامسکینان را از داوری منحرف سازند و حق فقیران قوم مرا بربایند، تا آنکه بیوه زنان غارت ایشان بشوند و یتیمان را تاراج نمایند. پس در روز بازخواست، در حینی که خرابی از دور می‌آید، چه خواهید کرد و به سوی که برای معاونت خواهید گریخت، و جلال خود را کجا خواهید انداخت؟

کسانی را که، در عین ربودن مال فقیر، چهرهٔ پرهیزگارانه‌ای به مردم می‌نمایند سخت تحقیر می‌کند،خداوند می‌گوید: «از کثرت قربانیهای شما مرا چه فایده است؟ از قربانیهای سوختنی قوچها و پیه‌پرواریها سیر شده‌ام؛ به خون گاوان و بره‌ها و بزها رغبت ندارم... غره‌ها و عیدهای شما را جان من نفرت دارد؛ آنها برای من بار سنگینی است که از تحمل نمودنش خسته شده‌ام. هنگامی که دستهای خود را دراز می‌کنید، چشمان خود را از شما خواهم پوشانید، و چون دعای بسیار می‌کنید، اجابت نخواهم نمود. دستهای شما پر از خون است. خویشتن را شسته، طاهر نمایید و بدی اعمال خویش را از نظر من دور کرده، از شرارت دست بردارید. نیکوکاری را بیاموزید و انصاف را بطلبید. مظلومان را رهایی دهید؛ یتیمان را دادرسی کنید، و بیوه زنان را حمایت نمایید.» سخنان وی تلخ و گزنده است، ولی از قوم خود ناامید نیست؛ درست همان گونه که عاموس مواعظ خود را با یک پیشگویی پایان داده بود، که یهودیان به سرزمین خود باز خواهند گشت و هم اکنون اسرائیل برای تحقق یافتن آنها تلاش می‌کند، اشعیا نیز به

ظهور مسیحی نوید می‌دهد که به پراکندگی سیاسی و فرمانبرداری از بیگانه و بدبختی و بیچارگی قوم پایان خواهد بخشید و برادری و صلح کلی را در سراسر جهان خواهد گسترد:

اینک باکرهٔ حامله شده پسری خواهد زایید و نام او را عمانوئیل خواهد خواند...زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد، و سلطنت بر دوش او خواهد بود، و اسم او عجیب و مشیر و خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد... و نهالی از تنهٔ یسی بیرون آمده... و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت، یعنی روح حکمت و فهم و روح مشورت و قوت و روح معرفت و ترس خداوند... مسکینان را به عدالت داوری خواهد کرد، و به جهت مظلومان به راستی حکم خواهد نمود، و جهان را به عصای دهان خویش زده، شریران را به نفخهٔ لبهای خود خواهد کشت. و کمربند کمرش عدالت خواهد بود و کمربند میانش امانت. و گرگ با بره سکونت خواهد داشت و پلنگ با بزغاله خواهد خوابید و گوساله و شیر و پرواری با هم، و طفل کوچک آنها را خواهد راند... و ایشان شمشیرهای خود را برای گاوآهن، و نیزه‌های خویش را برای اره‌ها خواهند شکست، و امتی بر امتی‌شمشیر نخواهد کشید، و بار دیگر جنگ را نخواهند آموخت.

این آرزوی بسیار قابل تحسینی بود، ولی، تا چند نسل از آن زمان نگذشت، چنان نبود که نمایندهٔ مزاج یهودیان باشد. کاهنان یهود با علاقهٔ محافظه‌کارانه‌ای به این دعوت سودمند، که مردم را به تقوا و نیکوکاری می‌خواند، گوش می‌دادند؛ پاره‌ای از فرقه‌های یهود به آن انبیا توجه می‌کردند و از گفته‌های آنان الهام می‌گرفتند؛ شاید این گفته‌ها، که مردم را به دست کشیدن از شهوات جسمانی دعوت می‌کرد، در تقویت روح خشکی در دین، که نتیجهٔ زندگی بیابانی ایشان بود تأثیر می‌کرد. ولی غالباً زندگی قدیم، در کاخ و خیمه و بازار و مزرعه، بر همان روش قدیم خودجریان داشت: برگزیدگان هر نسل در جنگها از میان می‌رفتند، و سرنوشت بیگانگان چیزی جز اسارت و بندگی نبود؛ بازرگانان پیوسته در پیمانه و ترازو تزویر می‌کرد، پس از آن درصدد برمی‌آمد که با قربانی و نماز کفاره گناه خود را بدهد.

گفته‌های انبیای بنی‌اسرائیل درمیان آن قوم، در دورهٔ پس از نفی بلد، تأثیر عمیق کرد و پس از آن، به وسیلهٔ آغاز مسیحیت و سوسیالیسم، هردو، دیده می‌شود؛ همین دو کتاب به منزلهٔ سرچشمه‌هایی است که سازندگان کشورهای خیالی و مدینه‌های فاضله از آنها مدد گرفته و در خیال خود طرح کشورهایی را ریخته‌اند که فقر و جنگ نتواند در آنها برادری و صلحی را که حکمفرماست تیره سازد. منشأ اعتماد یهودیان قدیم به اینکه مسیحی زمام حکومت را به دست خواهد گرفت و سلطنت دنیایی یهوه را به آنان باز خواهد گردانید و حکومت مطلق بیچیزان و فقیران را در جهان مستقر خواهد ساخت، در همین کتابها باید جستجو شود. عاموس و اشعیا، در آن روزگار جنگ‌طلبی و حکومت سرنیزه، به ستایش سادگی و مهربانی و همکاری میان مردم و برادری پرداختند؛ همین فضایل است که حضرت عیسی پایه و جوهر دین خویش قرار داده است. آنان نخستین کسانی بودند که، برای برگرداندن پروردگار جنگها به صورت پروردگار مهر و محبت، سخت کوشیدند و این وظیفهٔ سنگین را برعهده گرفتند؛ همان گونه که افراطیان قرن نوزدهم مسیح را برای بسط اصول عقاید سوسیالیستی خویش بسیج کردند، آن مردم نیز یهوه را برای اشاعهٔ اصول انساندوستی بسیج کردند. هم آنان بودند که در آلمان- پس از آن زمان که تورات به چاپ رسید- آتش ایمان به مسیحیت جدیدی را برافروختند، و شعلهٔ اصلاحات دینی را فروزان ساختند؛ فضایل نیرومند و عدم گذشت و سرسختی ایشان بود که سبب پیدایش فرقهٔ مخصوص مسیحیان به نام پیرایشگران شد. فلسفهٔ اخلاقی ایشان بر روی نظریه‌ای تکیه داشت که برای اثبات آن مدارک فراوان لازم می‌نمود، و آن اینکه هرکس پاک و پاکیزه باشد کامیاب و رستگار می‌شود و هر که پلید است، در پایان کار، به زمین خواهد خورد؛ حتی در آن صورت هم که این نظریه برپایهٔ فریب بنا شده باشد، باید گفت که فریب و خطای عقل شریف و نجیبی است. انبیای بنی اسرائیل تصور و اندیشه‌ای

در بارۀ آزادی نداشتند، ولی دوستدار عدالت بودند و چنان می‌خواستند که محدودیتهای قبیله‌ای اخلاقیی که اسباط بنی‌اسرائیل برای خود گذاشته بودند از میان برخیزد. بیچارگان روی زمین را به آرزوی برادری دلخوش ساختند، که نسلهای متوالی این امید و آرزوی گرانبها و فراموش‌ناشدنی را از یکدیگر به میراث می‌بردند.

۷– مرگ اورشلیم و رستاخیز آن

ولادت تورات- ویران شدن اورشلیم- اسارت بابلی – ارمیا- حزقیال- اشعیای دوم- آزاد شدن یهودیان- هیکل دوم

مهمترین تأثیر انبیای بنی‌اسرائیل، درمعاصران ایشان، این بود که سبب نوشته‌شدن تورات شدند. مردم بتدریج از پرستش یهوه روگردان شده، به عبادت خدایان بیگانه پرداخته بودند؛ کاهنان رفته رفته در این اندیشه افتادند که آیا وقت آن نرسیده است که سخت ایستادگی کنند و از تلاشی دین ملی جلوگیرند. چون می‌دیدند که انبیا آنچه را در خاطر خود ایشان نسبت به یهوه می‌گذشت و به آن معتقد بودند بر زبان می‌راندند، بر آن شدند که پیامی از جانب خدا برای مردم بیاورند و قانون و شریعتی بگذارند که اسباب تقویت مبانی اخلاقی امت باشد، و برای آنکه از یاری انبیا نیز برخوردار شوند، از عقاید ایشان هم آنچه را که کمتر جنبۀ افراطی دارد در آن بگنجانند. یوشیا، شاه یهودا، این نقشۀ کاهنان را پسندید و، در پیش بردن آن، یار ایشان شد؛ در حدود سال هجدهم سلطنت وی، حلقیای کاهن به آن پادشاه اظهار داشت که، در سجلات محرمانۀ هیکل، طومار عجیبی «یافته» است که در آن خود حضرت موسی، به فرمان یهوه، تکلیف تمام مسائل و مشکلات تاریخی و اخلاقیی را که اسباب مجادله و اختلاف شدید میان انبیا و کهنه شده، به صورت قطعی و برای همیشه، روشن کرده است. این اکتشاف تأثیر عظیمی در تمام قوم یهود داشت؛ یوشیا بزرگان قوم را به معبد فرا خواند و کتاب عهد را در برابر هزاران نفر از مردم (چنانکه روایت می‌گوید) فرو خواند. پس از آن، با آداب تمام سوگند یاد کرد که از آن پس به آنچه در این کتاب آمده اطاعت کند، «و همۀ آنهایی را که در اورشلیم و بنیامین حاضر بودند بر این متمکن ساخت.» ما درست نمی‌دانیم که آن کتاب عهد چه بوده؛ ممکن است سفر خروج بوده باشد (بابهای ۲۰ – ۲۳)، یا سفر تثنیه. هیچ امری ما را نیازمند آن نمی‌سازد که فرض کنیم آن کتاب در همان وقت تهیه شده باشد؛ در آن کتاب اوامر و خواسته‌ها و نصایحی، که در مدت چند قرن به وسیلۀ انبیا و کاهنان هیکل گفته شده، به صورت مکتوب و مدون درآمده بود. به هر صورت،کسانی که هنگام خواندن کتاب عهد در آن مجلس حاضر بودند، و نیز کسانی که، در خارج، از آن آگاه شدند، به صورت عمیقی تحت تأثیر آن قرار گرفتند. یوشیا این فرصت را غنیمت شمرد و، با تکیه بر احساسات و عواطف به جوش آمدۀ مردم، همۀ قربانگاههای خدایان بیگانه را در یهودا ویران کرد؛ «تمامی ظروفی را که برای بعل... ساخته شده بود از هیکل خداوند بیرون آوردند»؛ «کاهنان بتها را، که پادشاهان یهودا تعیین نموده بودند تا در مکانهای بلند شهرهای یهودا و نواحی اورشلیم بخور بسوزانند، و آنان را که برای بعل و آفتاب و ماه و برج، و تمامی لشکر آسمان، بخور می‌سوزانیدند معزول کرد»؛ «توفت را... نجس ساخت، تا کسی پسر یا دختر خود را برای مولک از آتش نگذراند»؛ قربانگاههایی را که سلیمان برای کموش و ملکوم و آستارته ساخته بود ویران کرد.

به نظر می‌رسد که این اصلاحات یهوه را خرسند ساخته باشد تا به یاری امت خویش برخیزد. درست است که نینوا، همان گونه که انبیا پیشگویی کرده بودند، سقوط کرد، ولی سقوط آن جز این اثری نداشت که یهودیان پس از آن، ابتدا، به زیر فرمان بابل درآمدند. در آن هنگام که نخو، فرعون مصر، برای تسخیر سوریه از فلسطین می‌گذشت، یوشیا در رزمگاه قدیمی مجدون راه بر او گرفت، و چنان می‌پنداشت که خدایش به یاری او برخواهد خاست، ولی شکست خورد و کشته شد. چند سال پس از آن، بختنصر در کرکمیش بر نخو پیروز شد و بر یهودا دست یافت و آن سرزمین را در جزو متصرفات بابل قرار داد. جانشینان یوشیا در اندیشۀ آن برآمدند که، با بند و بستهای محرمانه،

خود را از زیر بار اطاعت بابل بیرون آورند، و از مصر در این باره یاری جستند، ولی بختنصر آگاه شده و بر فلسطین لشکر کشید و اورشلیم را مسخر کرد؛ یهویاکین، شاه یهودا، را به اسیری گرفت و صدقیا را بر تخت سلطنت یهودا نشانید و، با ده هزار اسیر یهودی، به سرزمین خویش بازگشت. ولی صدقیا نیز، که دوستار آزادی یا قدرت بود، بر بابل شورید. به همین جهت دوباره بختنصر به جانب او متوجه شد و بر آن شد که مسئله یهودیان را یکباره حل کند؛ بار دیگر اورشلیم را مسخر ساخت و آن را آتش زد و هیکل سلیمان را ویران کرد و پسران صدقیا را در برابر چشمش کشت و چشمان وی را برکند و تقریباً تمام ساکنان شهر را پیش کرد و با خود به اسیری به بابل برد. بعدها یکی از شاعران یهود داستان این کاروان بخت برگشته را، در ضمن سرودی که از زیباترین سرودهای جهان به شمار می‌رود، چنین شرح داده است:

نزد نهرهای بابل نشستیم و به یاد صهیون گریستیم

بر درختان بید، که در میان آنها بود، بربطهای خود را آویختیم؛

زیرا آنان که ما را به اسیری برده بودند، در آنجا از ما سرود خواستند،

و آنان که ما را تاراج کرده بودند، شادمانی]خواستند[، که یکی از سرودهای صهیون را برای ما بسرایید.

چگونه سرود خداوند را در زمین بیگانه بخوانیم؟

اگر ترا ای اورشلیم فراموش کنم، آنگاه دست راست من مهارت خود را فراموش کند. اگر ترا به یاد نیاورم، آنگاه زبانم به کامم بچسبد، اگر اورشلیم را بر همهٔ شادمانی خود ترجیح ندهم.

در تمام این بحران، تلخترین و فصیحترین انبیای بنی‌اسرائیل از بابل دفاع می‌کرد، و علناً اظهار می‌داشت که بابل تازیانهٔ عذابی در دست خداست، و حکام یهود را به ابلهی و سرسختی احمقانه متهم می‌ساخت، و به آنان اندرز می‌داد که از هر جهت تسلیم بختنصر شوند؛ تا آنجا که کسی از اهل این زمان گفته‌های او را بخواند، ممکن است چنان تصور کند که وی از دست‌نشاندگان و مزدوران بابل بوده است. ارمیا از قول پروردگار خود چنین می‌گوید: «و الان تمامی این زمینها را به دست بختنصر پادشاه بابل دادم، و نیز حیوانات صحرا را به او بخشیدم، تا او را بندگی نمایند. و تمامی امتها او را و پسرش و پسر پسرش را خدمت خواهند نمود... و واقع خواهد شد که هر امتی و مملکتی که بختنصر پادشاه بابل را خدمت ننماید و گردن خویش را زیر یوغ بابل نگذارد، خداوند می‌گوید که آن امت را به شمشیر قحط و با سزا خواهم داد تا ایشان را به دست او هلاک کرده باشم.» ممکن است که آن مرد خیانتکار بوده باشد، اما از لحاظ ادبی کتاب پیشگوییهای وی، که معروف است به وسیلهٔ شاگرد وی باروخ تدوین شده، بلیغترین و نیرومندترین اثر ادبی جهان است، و در آن، علاوه بر نمایش زنده تخیل و سرزنش و سرکوفت بیرحمانه، اخلاص و صداقتی است که از پرسش از نفس آغاز می‌کند و در پایان کار به شک نجیبانه‌ای، دربارهٔ زندگی خود وی و سراسر زندگی بشری، می‌انجامد: «وای بر من که تو ای مادرم مرا مرد جنگجو و نزاع‌کننده‌ای برای تمامی جهان زاییدی. نه به ربا دادم و نه به ربا گرفتم، مع‌هذا هر یک از ایشان مرا لعنت می‌کنند... ملعون باد روزی که در آن مولود شدم.»

چون می‌دید که اخلاق مردم فاسد شده و پیشوایان در سیاست روش احمقانه پیش گرفته‌اند، آتش خشم در درون وی افروخته می‌شد و بر خود واجب می‌دید که بنی‌اسرائیل را به توبه و پشیمانی دعوت کند. به نظر ارمیا، انحطاط ملی و ضعف سیاسی و کشیدن یوغ تسلط بابلیان، همه، کیفری بود که یهوه در برابر گناهانی که قوم یهود مرتکب شده بودند به ایشان می‌داد. «در کوچه‌های اورشلیم گردش کرده ببینید و بفهمید، و در چهارسوهایش تفتیش نمایید که آیا کسی را توانید یافت که به انصاف عمل نماید و طالب راستی باشد، تا من آن را بیامرزم.» همه جا را ظلم فرا گرفته و فسق و فجور پرکرده بود: «مثل اسبان پرورده‌شدهٔ مست شدند، که هر یک از ایشان برای زن همسایهٔ خود شیهه می‌زند.» در آن هنگام که بابلیان اورشلیم را در محاصره گرفتند، ثروتمندان شهر برای خرسند

ساختن یهوه همهٔ بندگان عبرانی را که در خدمت خود داشتند آزاد کردند، و چون برای مدت کوتاهی حصار از شهر برداشته شد، به تصور آنکه خطر از میان برخاسته، دوباره آن بندگان را گرفتند و به خدمت و بندگی دیرینه واداشتند؛ وضع آن دوره، از لحاظ تاریخ انسانیت، چنان بود که ارمیا نمی‌توانست در برابر آن خاموش و بیحرکت بنشیند. مانند دیگر انبیا، به تهدید کردن و وعید دادن منافقانی پرداخت که خون فقیران و بیچارگان را می‌مکیدند، و با چهرهٔ عابدنما مقداری از آنچه را از دیگران ربوده بودند با خود به معبد می‌آوردند و نیاز می‌کردند؛ وی به آن مردم می‌گفت که خدا از مردم آن نمی‌خواهد که برای او قربانی کنند، بلکه می‌خواهد که با انصاف و دادگستر باشند. به نظر وی، کاهنان و انبیا نیز از حیث فساد دست کمی از بازرگانان نداشتند؛ آنان نیز مانند تمام قوم محتاج آن بودند که تطهیر اخلاقی پیدا کنند، و یا بنا به عبارت عجیبی که از ارمیا نقل شده، همان‌گونه که تن خود را ختنه می‌کنند، روح خود را نیز ختنه کنند: «خویشتن را برای خدا مختون سازید، و غلفهٔ دلهای خود رادور کنید.» در برابر افراط مردم در گناه، این نبی با الفاظ آتشین به موعظه کردن می‌پرداخت، که تنها خطابه‌های تند و سخت قدیسان ژنو و اسکاتلند و انگلستان در دورهٔ اصلاح دینی می‌تواند با آن دم از برابری زند. یهودیان را به بدترین صورت دشنام می‌داد، و با کمال شادی بلاهایی را که از نشنیدن سخنان وی بر سر ایشان فرو خواهد ریخت در برابر آنان مجسم می‌ساخت. چه بسیار که از ویران شدن اورشلیم و اسیر شدن ایشان به دست بابلیان پیشگویی کرد و بر مصیبتهایی که بر آن شهر (که وی آن را «دختر صهیون» می‌نامید) وارد خواهد شد سوگواری نمود؛ در این باره، سخنان او با سخنان مسیح بسیار شباهت دارد: «کاش که سر من آب بود و چشمانم چشمهٔ اشک، تا روز و شب برای کشتگان دختر قوم خود گریه می‌کردم.» در نظر «امیران» و درباریان صدقیا، همهٔ این گفته‌ها به عنوان خیانت به میهن تلقی می‌شد و آنها را، در زمانی که جنگ درگیر بود، همچون پراکندن تخم نفاق در میان قوم یهود تصور می‌کردند. ولی ارمیا به مردم توجهی نداشت، و برای آنکه ایشان را بیشتر تحریک کرده باشد، یوغی چوبین به گردن خویش آویخت، و پیوسته می‌گفت که همهٔ سرزمین یهودا ناچار باید در فرمان بابلیان درآید، و چون چنین است چه بهتر که این فرمانبرداری بدون جنگ و خونریزی صورت پذیرد. و در آن هنگام که حننیا یوغ چوبی را از گردن وی برداشت، ارمیا بانگ برداشت که یهوه برای همهٔ یهودیان یوغهای آهنی خواهد ساخت. کاهنان، برای خاموش کردن وی، سرش را در کند کردند، ولی ارمیا در این حال نیز از شمردن نابکاریهای ایشان باز نایستاد. به این جهت او را به هیکل دعوت کردند و کمر قتل او بستند؛ ولی، به دستیاری دوستی که در میان ایشان داشت، از این بند جست. پس از آن، امیران وی را در بند کردند و با ریسمان او را در سیاهچال پر از گل و پلیدی فرود آوردند؛ ولی صدقیا مجازات او را تخفیف داد و ارمیا را درکاخ خود زندانی کرد؛ در آن هنگام که اورشلیم به دست بابلیان افتاد، وی را در همین حال یافتند؛ بختنصر فرمان داد که با او به نیکی رفتار کنند، و او را از تبعید اجباری دسته‌جمعی معاف داشت. یکی از روایات مورد اعتماد می‌گوید که ارمیا کتاب مراثی را، که بلیغترین افسار عهد قدیم است، در روزگار پیری نوشته است. در آن کتاب بر اینکه پیشگوییهای وی درست درآمده، و بر پیروزی خود و خرابی اورشلیم، زاری و سوگواری می‌کند، و مانند ایوب سر به آسمان بر می‌دارد و سؤالاتی می‌کند که بیجواب می‌ماند:

چگونه شهری که پر از مخلوق بود منفرد نشسته است! چگونه آن که در میان امتها بزرگ بود مثل بیوه زن شده است! چگونه آن که در میان کشورها ملکه بود خراجگزار گردیده است! ... ای جمیع راهگذریان، آیا این در نظر شما هیچ است؟ ملاحظه کنید و ببینید آیا غمی مثل غم من بوده است؟... ای خداوند، تو عادلتر هستی از اینکه من با تو محاجه نمایم، لیکن دربارهٔ احکامت با تو سخن خواهم راند. چرا راه شریران خوش انجام است، و جمیع خیانتکاران ایمن می‌باشند؟ در این اثنا، واعظ دیگری در بابل به جای ارمیا به کار پیشگویی ادامه می‌داد، که همان حزقیال نبی است. وی مردی از طبقهٔ کاهنان بود، که در ایام اسارت اول او را به بابل برده بودند. حزقیال نیز، مانند اشعیای اول و

ارمیا، بر بت‌پرستی و فساد اخلاقیی که در اورشلیم رواج یافته بود سخت می‌تاخت و، از راه طعنه، اورشلیم را به زنی روسپی تشبیه می‌کرد، از آن جهت که دین خود را به خدایان بیگانه فروخته بود. از سامره و اورشلیم به عنوان دو دختر هر جایی نام می‌برد، و در استعمال این کلمات بسیار افراط می‌کرد.فهرست درازی از گناهان اورشلیم ترتیب داده بود و، بنا بر همان گناهان، این شهر را مستوجب اسارت و ویرانی می‌دانست. مانند اشعیا از هیچ شهری طرفداری نمی‌کرد و گناهان موآب و صور و مصر و آشور، و حتی کشور اسرارآمیز مأجوج، را بر ملا می‌کرد و از خراب شدن همهٔ آنها خبر می‌داد. ولی سخنان وی تندی و گزندگی سخنان ارمیا را نداشت، و در آخر کار دل وی نرم شد و اعلام کرد که خدا «بازماندهٔ» یهود را نجات خواهد داد، و شهر اورشلیم دوباره زنده خواهد شد. آنچه را در یک تأمل بر وی آشکار شده بود به مردم خبر داد و گفت که در آنجا هیکل جدیدی ساخته خواهد شد، و از پیدا شدن مدینهٔ فاضله‌ای پیشگویی کرد که در آن، مقام برتر و والاتر با کاهنان است و یهوه برای همیشه در میان قوم خویش سکونت خواهد گزید.

وی آرزومند بود که، با بیان این طرز پایان یافتن قرین سعادت کار، روحیهٔ هموطنانش را، که در تبعید به سر می‌بردند، تقویت کند و از محو شدن ایشان در فرهنگ و خون بابلی جلوگیرد. در آن هنگام نیز، مانند امروز، چنان به نظر می‌رسید که چون ملتی در ملت دیگر مستحیل شود، وحدت و حتی منش خویش را از دست می‌دهد؛ به این ترتیب از قوم یهود چیزی باقی نمی‌ماند. یهودیان، در نتیجهٔ زندگی کردن در سرزمین پر نعمت و حاصلخیز بین‌النهرین، ترقی کردند و از قید بسیاری از آداب و عادات و شعایر دینی رستند؛ شمارهٔ آنها بزودی زیاد شد و ثروت فراوان به دست آوردند؛ در سایهٔ آرامش و وفاقی که از برکت اسارت برای آنان پیدا شده بود، و پیشتر از آن محروم بودند، به راه پیشرفت افتادند. گروهی از ایشان، که پیوسته زیادتر می‌شدند، به پرستش خدایان بابلی پرداختند و به کارهای شهوانیی که در آن پایتخت قدیم رایج بود خو گرفتند. چون یک نسل از میانه گذشت و نسل دوم یهودیان تبعید شده روی کار آمد، اورشلیم تقریباً از خاطره‌ها محو شده بود.

مؤلف مجهولی که اتمام کتاب اشعیا را بر عهدهٔخود گرفته بود، در صدد آن برآمد که این نسل از دین برگشته را دوباره به دین اسرائیل باز گرداند؛ امتیاز وی در آن است که، در ضمن این عمل، دین یهودی را به سطح بلندی رسانید که هیچ یک از دینهایی که تا آن زمان در شرق نزدیک پیدا شده بود به چنین پایگاه بلندی نرسیده بود. در همان هنگام بود که بودا در هند مردم را به سرکوبی شهوات دعوت می‌کرد، و کنفوسیوس در چین تخم حکمت را میان قوم خود می‌افشاند، اشعیای دوم، با نثر شیوا و باشکوهی، اصول یکتاپرستی را برای یهودیان تبعیدی به صورت آشکاری بیان می‌کرد و بر آنان خدای مهربانی را عرضه می‌داشت که مهر و محبت و بخشایش وی، با شیوهٔ خشمناک و سختگیر اشعیای اول به هیچ وجه قابل مقایسه نبود. این نبی بزرگ، با کلماتی که بعدها یکی از اناجیل آنها را انتخاب کرده و از گفتهٔ مسیح آورده است، پیام خود را به مردم تبلیغ می‌کرد. در این دعوت جدید، دیگر سخن از آن نبود که مردم را، به خاطر گناهانی که مرتکب شده‌اند، لعنت و نفرین کنند، بلکه مقصود آن بود که در دل شکستهٔ مردم تبعید شده نور امیدی بتابد:«روح خداوند یهوه بر من است، زیرا خداوند مرا مسلح کرده است تا مسکینان را بشارت دهم؛ مرا فرستاده تا شکسته دلان را التیام بخشم، و اسیران را به رستگاری، و محبوسان را به آزادی ندا کنم.» وی دریافته بود که یهوه خدای جنگ و انتقام نیست، بلکه پدر مهربانی است؛ همین دریافت قلب وی را از شادی لبریز ساخته، و سبب شده بود که سرودهای عالی و باشکوهی بسراید و مردم را امیدوار سازد که خدای جدیدی خواهد آمد و ملت یهود را از بدبختی رهایی خواهد بخشید: صدای ندا کننده‌ای در بیابان: راه خداوند را مهیا سازید و طریقی برای خدای ما در صحرا راست نمایید. هر دره بر افراشته، و هر کوه و تلی پست خواهد شد، و کجیها راست و ناهمواریها هموار خواهد گردید.... اینک خداوند یهوه با قوت می‌آید و بازوی وی برایش حکمرانی

می‌نماید... او، مثل شبان، گلهٔ خود را خواهد چرانید و به بازوی خود بره را جمع کرده، به آغوش خویش خواهد گرفت، و شیر دهندگان را به ملایمت رهبری خواهد کرد.

سپس، این نبی از مسیح و نجات دهنده‌ای یاد می‌کند، و به اندازه‌ای در رساندن این مژده پیش می‌رود که عقیدهٔ به نجات دهنده از عقاید محکم و ریشه‌دار قوم او می‌شود. از «خدمتگزاری» سخن می‌گوید که با فدا کردن دردناک خود قوم اسرائیل را نجات می‌دهد: ... خوار و نزد مردمان مردود؛ صاحب غمها و رنج دیده، و مثل کسی که رویها را از او بپوشانند؛ خوار شده که او را به حساب نیاوریم. لکن او غمهای ما را بر خود گرفت و دردهای ما را بر خویش حمل نمود، و ما او را از جانب خدا زحمت کشیده و مضروب و مبتلا گمان بردیم، و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح، و به سبب گناهان ما کوفته گردید، و تأدیب سلامتی ما بر وی آمد و از زخمهای او ما شفا یافتیم... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد. اشعیای دوم پیشگویی می‌کند که وسیلهٔ این آزادی قوم یهود سرزمین پارس است؛ او اظهار می‌دارد که کوروش شکست ناپذیر است و بر بابل مسلط خواهد شد و قوم یهود را از اسارت نجات خواهد داد؛ آنگاه به اورشلیم باز خواهند گشت و هیکل تازه و شهر نویی خواهند ساخت که چون بهشتی خواهد بود: گرگ و بره با هم خواهند چرید، و شیر مثل گاو کاه خواهد خورد، و خوراک مار خاک خواهد بود. خداوند می‌گوید که، در تمامی کوه مقدس من، ضرر نخواهند رسانید و فساد نخواهند نمود. شاید محرک اشعیای دوم، در توجه به یک خدای واحد جهانی، جنبشی بوده است که در پارس پیدا شد و نیرومندی مردم آن تمام دولتهای خاور نزدیک را در زیر فرمان این کشور درآورد و همهٔ آنها را در امپراطوری عظیمی قرار داد که، از لحاظ پهناوری و سازمان اجتماعی، هیچ یک از سازمانهای دیگری که می‌شناختند به پای آن نمی‌رسید. این خدا، مانند یهوهٔ موسی چنین نمی‌گوید که: «من خدای پروردگار تو هستم... تو نباید در برابر من خدایان بیگانه داشته باشی»، بلکه من می‌گوید: «من یهوه هستم و دیگری نیست و غیر از من خدایی نی»؛ این نبی شاعر خدای یکتای عالم را در یکی از فقرات باشکوه تورات چنین وصف می‌کند:

کیست که آبها را به کف دست خود پیموده، و افلاک را با وجب اندازه کرده، و غبار زمین را در کیل گنجانیده، و کوهها را به قپان و تلها را به ترازو وزن نموده است؟... اینک امتها، مثل قطرهٔ دلو و مانند غبار، میزان شمرده می‌شوند. اینک جزیره‌ها را مثل گرد بر می‌دارد... تمامی امتها به نظر وی هیچند و از عدم و بطالت، نزد وی، کمتر می‌نمایند. پس خدا را به که تشبیه می‌کنید و کدام شبه را با او برابر می‌توانید کرد؟... اوست که بر کرهٔزمین نشسته است، و ساکنانش مثل ملخ می‌باشند. اوست که آسمانها را مثل پرده می‌گستراند و آنها را مثل خیمه به جهت سکونت پهن می‌کند... چشمان خود را به علیین برافراشته، ببینید کیست که اینها را آفرید و کیست که لشکر اینها را به شماره بیرون آورد.

ساعتی که کوروش، همچون مرد جهانگشایی، به بابل درآمد و یهودیان اسیر را آزاد گذاشت تا به سرزمین خود بازگردند، یکی از باشکوهترین ساعات تاریخ بنی‌اسرائیل به شمار می‌رود. ولی از آنجا که شاهنشاه ایران تمدنی عالیتر داشت، بابل را به حال خود واگذاشت و به مردم آن آزاری نرسانید، و به خدایان آن سر اطاعت فرود آورد (گو اینکه این اطاعت ظاهری و مشکوک به نظر برسد). کار دیگر کوروش آن بود که سیم و زری را که بختنصر از معبد اورشلیم به غارت برده، و هنوز در بابل باقی بود، به جای خود بازگردانید و به مردمی که یهودیان تبعیدی در میان ایشان به سر می‌بردند، فرمان داد که، برای مسافرت درازی که این قوم برای بازگشت به وطن خویش در پیش دارند، به یاری آنان برخیزند و آنچه را به آن محتاجند به ایشان بدهند. یهودیان جوان چندان از این آزادی شاد و خوشدل نشدند، چه بسیاری از آنان با سرزمین بابل خو گرفته و در آن پرورده شده بودند و، در اینکه جایگاه حاصلخیز و بازرگانی پر سود خود را بگذارند و به خرابه‌های غم‌انگیز شهر مقدس خود باز گردند، دودل و نگران بودند. تازه دو سال از تسخیر

بابل به دست کوروش می‌گذشت که نخستین دستهٔ یهودیان غیرتمند و مشتاق وطن مسافرت دراز سه ماههٔ خود را آغاز کردند تا به سرزمینی که پدران ایشان، نزدیک نیم قرن پیش، از آنجا اخراج شده بودند باز گردند.
در آن زمان نیز، مانند زمان حاضر، چنان نبود که مقدم یهودیانی که به سرزمین قدیم خویش بازگشتند با گرمی پذیرفته شود، چه اقوام دیگری از نژاد سامی در فلسطین مستقر شده و، در نتیجهٔ کار و کوشش خویش، مالک آن شده بودند، و البته نسبت به کسانی که تازه به آنجا می‌آمدند و ظاهرشان صورت مردمان مهاجمی را داشت که می‌خواستند زادگاه ایشان را از چنگشان بیرون آورند، به چشم دشمنی و نفرت می‌نگریستند؛ اگر حمایت دولت نیرومند و دوستدار یهودی در پی ایشان نبود، هرگز امکان نداشت که یهودیان بتوانند در سرزمین اسرائیل استقرار پیدا کنند. داریوش اول، پادشاه پارسی، به زربابل، که از شاهزادگان یهود بود، اجازه داد که بنای هیکل اورشلیم را تجدید کند؛ با وجود آنکه شمارهٔ مهاجران چندان زیاد نبود و وسایل کافی در اختیار نداشتند، و از طرف دیگر پیوسته مورد هجوم و حمله و کارشکنی مردم ساکن آن سرزمین بودند، بیست و دو سال که از بازگشت یهود گذشت بنای هیکل به پایان رسید. رفته رفته، اورشلیم به صورت یک شهر یهودی درآمد، و نوای تلاوت سرودهای دینی در هیکل به گوش می‌رسید، و آن گروه از بنی‌اسرائیل بر آن بودند که دوباره مملکت یهودا را به قدرت و رونق سابق آن برسانند. بازگشت قوم یهود به اورشلیم پیروزی عظیمی به شمار می‌رود، که تنها پیروزی زمان حاضر، که ما خود شاهد آن هستیم، بر آن می‌چربد.

VI – **اهل کتاب**

سفر شریعت – تألیف اسفار پنجگانه – اساطیر «آفرینش» - شریعت موسی – احکام عشره (ده فرمان) – مفهوم خدا – روز سبت – خانوادهٔ یهودی – ارزیابی شریعت موسی

برای یهودیان مقدور نبود که پس از بازگشت خویش یک دولت نظامی تأسیس کنند، چون نه افراد کافی داشتند نه آن اندازه ثروت که بتوانند به چنین کاری برخیزند. از طرف دیگر، چون نیازمند نوعی سازمان اداریی بودند که، در عین اعتراف به سیادت پارسیها، وسیلهٔ آن باشد که وحدت ملی و نظم و سامان حفظ شود، کاهنان در صدد برآمدند که قوانینی وضع کنند که مانند قوانین یوشیا بر احادیث و سنن علمای دین و اوامر الاهی متکی باشد. در سال ۴۴۴ ق‌م عزرا، که یکی از کاهنان دانشمند بود، یهودیان را برای اجتماع باشکوهی دعوت کرد، و از صبحگاه تا نیمروز «کتاب شریعت موسی» را برای ایشان فرو خواند. در مدت هفت روز، وی، و لاویانی که دستیار او بودند، محتویات آن طومارها را برای مردم تلاوت کردند، و چون خواندن آن را به پایان رسانیدند، کاهنان و پیشوایان قوم سوگند یاد کردند که به آن دستورات و شرایع گردن نهند و آن را راهنمای قانونی و اخلاق خویش سازند و تا ابد فرمانبردار آن باشند. از آن زمان، که دورهٔ پریشانی یهود بود، تا روزگار حاضر، همین قوانین همچون محوری بوده است که زندگی قوم یهود بر گرد آن می‌چرخیده، دلبستگی آنان به این دستورات، در تمام مدت دربدری و محنت، یکی از نمودهای مؤثر تاریخ جهان به شمار می‌رود.
آیا آن «کتاب شریعت موسی» چه بوده است؟ این کتاب درست همان کتاب عهد، که یوشیا پیش از آن بر مردم خوانده بود، نیست، چه در کتاب عهد تصریح شده است که آن را در مدت یک روز دوبار بر یهودیان فرو خواندند، در صورتیکه خواندن کتاب دیگر محتاج یک هفتهٔ تمام وقت بود. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که کتاب بزرگ شامل قسمت مهمی از اسفار پنجگانهٔ عهد قدیم بوده است که یهودیان آن را تورات و دیگران اسفار پنجگانه می‌نامند. اینکه آن اسفار چگونه و چه وقت و کجا نوشته شده، سؤالی است که پرسیدن آن عیبی ندارد، و سبب آن شده است که پنجاه هزار جلد کتاب در این باره نوشته شود، و ما آن را در یک بند از این کتاب نقل می‌کنیم، و البته جوابی هم در مقابل نخواهد داشت.

دانشمندان بر این قول متفقند که قدیمیترین جزء از اسفار «تورات»، دو داستان متشابه و مجزاست که در «سفر پیدایش» آمده و آنها را با اشارات «J » و «E » از یکدیگر تمیز می‌گذارند، چه در یکی از آن دو داستان از آفریدگاری به نام یهوه یاد می‌شود و در دیگری از آفریدگاری به نام الوهیم. این دانشمندان چنان عقیده دارند که داستانهای مخصوص به یهوه در یهودا، و داستانهای مخصوص به الوهیم در افرائیم نوشته شده، و پس از سقوط سامره آن دو دسته داستانها را با یکدیگر مخلوط کرده و از آن داستان واحدی ساخته‌اند. عنصر سوم، که با علامت «D» نمایش داده می‌شود و متضمن «شریعت تثنیه» است، ظاهراً به وسیلهٔ نویسنده یا نویسندگان دیگر نوشته شده. عنصر چهارم «P» از قسمتهایی تشکیل می‌شود که کاهنان بعدها نوشته و آن را الحاق کرده‌اند. این قسمت «شریعت کاهنان» ظاهراً قسمت اصلی «کتاب شریعت» را تشکیل می‌دهد که عزرا آن را منتشر ساخته است. چنان به نظر می‌رسد که در حوالی سال ۳۰۰ ق.م این چهار قسمت به همان صورتی که فعلا دارد در آمده باشد.

داستانهای لذتبخش آفرینش، فریب خوردن آدم، و طوفان نوح از سرچشمهٔ افسانه‌های بین‌النهرین گرفته شده، که ریشهٔ آنها به ۳۰۰۰ سال ق.م و پیشتر از آن می‌رسد؛ ما بعضی از اشکال قدیمیتر این داستانها را، پیش از این، به نظر خوانندگان رسانیدیم، احتمال دارد که بعضی از این داستانها را یهودیان، در زمان اسارت خود در بابل، از مردم آن سرزمین اخذ کرده باشند. احتمال بیشتر آن است که این داستانها پیش از آن زمان از منابع سومری و سامی قدیم، که مشترک میان تمام مردم خاور نزدیک بوده است، به ایشان رسیده باشد. در داستانهای آفرینشی پارسی و تلمودی، هردو، چنان آمده است که خدا، در آغاز آفرینش، موجودی دو جنسی- یعنی زن و مردی که از پشت، مانند دوقلوهای سیامی، به یکدیگر چسبیده بودند- آفرید، سپس آن دو را از یکدیگر جدا کرد. مناسب است در اینجا آیهٔ دوم از باب پنجم «سفر پیدایش» را نقل کنیم: «نر و مادهٔ ایشان را آفرید، و ایشان را برکت داد، و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش انسان»؛ معنی این جمله آن است که پدر نخستین ما، در آن واحد، نر و ماده، هر دو، بوده است؛ ظاهراً هیچ یک از علمای دین، جز آریستوفان، به این نکته توجه نکرده است.

قصهٔ بهشت تقریباً در تمام فولکلورهای جهان- در مصر و هند و تبت و بابل و پارس و یونان و پولینزی و مکزیک و غیر آن- آمده است. در بیشتر این بهشتها سخن از درختانی است که نزدیک شدن به آنها حرام است؛ یا سخن از مارها و اژدهاهایی است که نعمت جاودانی بودن را از آدمی ربوده، و به عبارت دیگر بهشت را مسموم ساخته‌اند. گمان بیشتر آن است که مار و انجیر رمز و نشانهٔ شهوت جنسی بوده باشد. این داستان اشاره به آن است که شهوت جنس و معرفت سبب از بین رفتن پاکی و بیگناهی و خوشبختی می‌شود، و سرچشمهٔ همهٔ شرور است. همین فکر، که در آغاز «عهد قدیم» دیده می‌شود، در پایان آن، یعنی در «سفر جامعه» نیز به نظر می‌رسد. در بیشتر این داستانها زن وسیله‌ای است که مار یا شیطان، به وسیلهٔ آن، آدمی را به طرف شر می‌کشد و آن را محبوب وی قرار می‌دهد؛ این زن در یک جا به صورت حواست، در جای دیگر به صورت پاندورا، یا به صورت پوسی که در اساطیر چین دیده می‌شود. «شی-چینگ» می‌گوید: «همه چیز در آغاز کار در فرمان مرد بود، ولی زنی او را به بندگی واداشت. بدبختی ما از آسمان نیست، بلکه از زن است؛ هموست که سبب تباهی نژاد آدمی شد. آه که چه بدبختی، ای پوسی. تو آتشی را برافروختی که ما را سوزانده و هر روز مشتعلتر می‌شود... جهان از دست رفت، و رذیلت همه جا را فرا گرفت.» «داستان طوفان»، حتی بیشتر از «داستان آفرینش»، در میان تمام مردم جهان انتشار دارد؛ در میان اقوام قدیم کمتر قومی را می‌توان یافت که آن را ندانسته باشد، و در آسیا کمتر کوهی است که روزی کشتی نوح یا شمش- نپیشتیم بر آن قرار نگرفته باشد. این داستانها معمولا عنوان وسیلهٔ نقلیه یا رمزی را داشته است که تودهٔ مردم، از راه آن، یک حکم فلسفی یا حالت اخلاقی را، که از تجربه‌های دور و دراز نوع بشر به دست آمده بود، بیان می‌کردند؛ و آن اینکه شهوت جنسی و دانایی، بیش از آنچه مایهٔ لذت و شادی باشد، سبب تولید درد و رنج

است؛ و دیگر آنکه زندگی بشری گاه به گاه دستخوش طغیان رودخانه‌های بزرگی می‌شود که آب همان رودخانه‌ها سبب پیدایش مدنیتهای قدیم بوده است. این سؤال، که آیا چنین داستانهایی درست است و «واقعاً اتفاق افتاده» یا درست نیست، سؤالی بی‌مغز و بسیار سطحی است؛ چه اهمیت این داستانها در ماجرایی که نقل می‌کنند نیست، بلکه در عبرت و پندی است که از آن حاصل می‌شود. خلاف عقل است که آدمی با خواندن این داستانها از سادگی دلربا و روانی و جانداری بیان حوادثی که در آنها موجود است، لذت نبرد.

اسفاری که به فرمان یوشیا و عزرا بر قوم یهود خوانده شد، همان است که به صورت شریعت موسی تنظیم شد و زندگی این قوم، پس از آن، بر شالودهٔ همین قوانین قرار گرفت، سارتن، که در آنچه می‌نویسد کمال احتیاط را مراعات می‌کند، دربارهٔ این قوانین می‌نویسد که: «در اهمیت آنها در تاریخ سازمانها و قانون، نباید بیش از اندازه مبالغه شود.» در تاریخ، این کار بزرگترین کوششی است که به کار رفته تا دین را پایهٔ سیاست و وسیلهٔ تنظیم جزئیات زندگی قرار دهد. رنان می‌گوید که این قانون «موحشترین وسیلهٔ شکنجه‌ای است که تاکنون اختراع شده».

در این شریعت همه چیز، از خوراک خوردن و پزشکی و بهداشت شخصی و مسائل مربوط به حیض و نفاس و بهداشت عمومی و انحرافات جنسی و شهوات حیوانی، عنوان واجبات و محرمات الاهی و دینی پیدا کرد؛ در انیجا یک بار دیگر به این مطلب برمی‌خوریم که جداشدن کار طبیب و کاهن از یکدیگر چه اندازه بکندی صورت گرفته، و همین طبیب است که بعدها سرسختترین دشمن کاهن شده است. در سفر لاویان (بابهای ۱۳-۱۵)، با کمال دقت، قوانین مخصوص به درمان بیماریهای تناسلی ذکر شده، و گفته است که چگونه باید مبتلایان را از دیگران جدا کنند، و دستوراتی برای گندزدایی و بخوردادن و حتی، اگر لازم باشد، سوزندان خانهٔ بیماران داده است. «عبرانیان قدیم بانی فن پیشگیری از بیماری بوده‌اند»، ولی گمان نمی‌رود که از جراحی، جز ختنه کردن، چیزی می‌دانسته‌اند. این سنت، که میان مصریان قدیم و اقوام سامی جدید مشترک است، تنها عنوان قربانی برای خدا و انجام فریضه‌ای برای نشان دادن وفاداری نسبت به نژاد نداشته، بلکه وسیله‌ای بهداشتی برای سالم نگاه داشتن اعضای تناسلی بوده است. شاید دستورات خاصی که برای پاکیزگی در شریعت یهود وجود داشته سبب آن شده است که این قوم، با همهٔ دربدری و پریشانی و رنج و بلایی که در طول تاریخ دیده‌اند، هنوز بر روی زمین باقی هستند.

از این مسائل گذشته، باقی «شریعت موسی» برگرد محور ده فرمان، («سفر خروج» ۲۰ . ۱-۱۷) دوران می‌کند، که نیمی از مردم روی زمین آن آیات را تلاوت می‌کنند. نخستین فرمان، بنیان اجتماع دینی جدید را می‌گذارد، وآن اجتماعی است که بر هیچ قانون مدنیی تکیه ندارد، و تنها بر پایهٔ فکر وجود خدا بنا می‌شود؛ خدا در این اجتماع پادشاه جهان است و از دیده‌ها پنهان؛ قانون و شریعت را برای آدمی می‌فرستد و مجازات هر گناهی را او معین می‌کند؛ ملت این خدا «اسرائیل» نام دارد، که معنی آن دفاع کنندگان از خداست. دولت عبری از میان رفته بود، ولی هنوز هیکل وجود داشت؛ کاهنان یهودا، مانند پاپهای روم، کوشیدند تا آنچه را شاهان از نگاه داشتن آن عاجز مانده بودند و از دست رفته بود دوباره تجدید کنند. از همین جاست که واضح می‌شود چرا فرمان اول از «ده فرمان» صراحت دارد براینکه مجازات کفر و زندقه اعدام است، اگر چه شخص کافر از نزدیکترین نزدیکان شخص بوده باشد. کاهنانی که وضع قانون می‌کردند، مانند مردان پرهیزگاری که محاکم تفتیش افکار را در اروپا به راه انداخته بودند، چنان تصور می‌کردند که وحدت دینی شرط اساسی پیدا شدن نظم و تضامن اجتماعی است. همین تعصب دینی است که، چون با فکر برتری نژادی در نزد یهودیان توأم شد، سبب باقی ماندن یهودیان گردید و، در عین حال، مشکلات فراوانی برای این قوم فراهم آورد.

فرمان دوم، که در بالا بردن مفهوم ملی خدا سهم بسزایی دارد، مایهٔ آن است که از شأن و منزلت هنر کاسته شود؛ چه، فرمان چنان است که هیچ‌گونه صورت مجسمی از خدا ساخته نشود. این فرمان مستلزم آن بود که سطح فکر

یهودیان ترقی کند، زیرا با وجود آنکه در اسفار پنجگانه همه‌جا یهوه به صورت بشری توصیف شده بود، از هر خرافه و انسان منشی خدا جلو می‌گرفت، و خدا برتر از هر شکل و هر صورت تصور می‌شد. چنان خواسته شده بود که قوم یهود همه چیز خود را فدای دین کند؛ به این ترتیب در قلب مؤمنان یهود قدیم هیچ جای خالی برای علم و هنر باقی نمی‌ماند؛ حتی از علم نجوم هم چشم پوشیدند، تا مبادا خدایان باطل زیاد شود، یا آنکه کسی در اندیشهٔ ستاره‌پرستی بیفتد و خدای دیگری جز خدای یگانه را پرستش کند. در هیکل سلیمان، پیش از آن زمان، عدهٔ بیشماری صورتها و مجسمه‌ها وجود داشت، ولی در هیکل جدید چیزی از این قبیل دیده نمی‌شد.مجسمه‌ها را سابق بر آن از اورشلیم به بابل برده بودند، و چنان به نظر می‌رسد که این مجسمه‌ها را همراه با ظروف و اثاثهٔ طلا و نقره دوباره به اورشلیم بازنگردانده‌اند. به همین جهت است که، پس از دورهٔ اسارت یهودیان در بابل، هیچ‌گونه کار پیکرتراشی و نقاشی و نقش برجسته‌سازیی در میان یهودیان دیده نمی‌شود؛ پیش از آن نیز، جز در زمان سلیمان، که در واقع دورهٔ بیگانه‌ای نسبت به عبرانیان بود، چنین بوده است. کاهنان از هنرهای گوناگون تنها معماری و موسیقی را جایز می‌دانستند. آوازها و سرودهایی که در هیکل خوانده می‌شد تنها عاملی بود که از سختی و تلخی زندگی مردم می‌کاست؛ مجموعه‌ای از نوازندگان آلات مختلف موسیقی «مانند یک نفر به یک آواز» با دستهٔ خوانندگان در ترتیل مزامیر شرکت می‌کردند و به تسبیح و تقدیس هیکل و خداوند می‌پرداختند. «و داوود و تمامی خاندان اسرائیل با انواع آلات چوب سرو و بربط و رباب و دف و دهل و سنجها به حضور خداوند بازی می‌کردند.» فرمان سوم نمایندهٔ تقوای شدید فرد یهودی بود. نه تنها بر وی حرام بود که «نام خدای پروردگار را بیهوده بر زبان براند»، بلکه اصلا و مطلقاً ذکر نام خدا حرمت داشت؛ هر وقت نام یهوه در دعا و نماز می‌آمد، بر وی واجب بود که، به جای آن، کلمهٔ «ادونای» را، که به معنی پروردگار است، تلفظ کند. این اندازه خودداری و ترس از ذکر نام خدا فقط در میان هندوان نظیری دارد.

فرمان چهارم، روز تعطیل هفتگی را به نام سبت یا شنبه مقرر می‌دارد؛ این ترتیب پس از آن به صورت یکی از محکمترین سنتهای نوع بشر درآمده است. این نام- و شاید خود این عادت- از بابلیان به یهوه انتقال یافت؛ بابلیان روزهای حرام را که مخصوص روزه‌گرفتن و صلح و صفا بود شباتو می‌نامیدند. از این روز تعطیل هفتگی گذشته، اعیاد بزرگ دیگری نیز داشتند؛ از قبیل جشنهای کنعانی برای موسم درو کردن جو بود؛ شبوئوت، که بعدها به نام عید پنجاهه یا عید خمسین نامیده شد، به جشن پایان درو کردن گندم اختصاص داشت؛ عید میوه‌بندان جشن برداشت محصول درخت مو بود؛ عید فطر یا عید فصح مراسمی بود که در هنگام به دست آمدن نخستین نتایج گوسفندان برپا می‌داشتند؛ روش هشانه (رأس‌السنه) جشن مخصوص اول سال بود. بعدها تغییراتی در این اعیاد داده شد و آنها را نمایندهٔ حوادث مهمی در تاریخ یهود قرار دادند. در نخستین روز ایام عید فصح بره یا بزغاله‌ای را می‌کشتند و می‌خوردند و خون آن را بر درها می‌پاشیدند؛ این، خود، علامت آن بود که خون نصیب خداوند است؛ بعدها کاهنان یهود این عادت را با داستان کشته شدن فرزندان اول مصریان پیوستگی دادند. بره، در ابتدا، برای یکی از قبایل کنعانی عنوان توتم داشت؛ عید فصح در میان کنعانیان عید قربانی کردن بره برای یکی از خدایان محلی بود. چون امروز در «سفر خروج» (باب ۱۲) داستان این عید را می‌خوانیم، و می‌بینیم که یهودیان زمان ما به همان نحوی که در زمانهای قدیم بوده مراسم آن را برپای می‌دارند، نیک در می‌یابیم که چه اندازه این رسم دینی قدمت دارد، و چه اندازه این ملت به آداب قدیمی خود پابند است.

در فرمان پنجم خانواده تقدیس می‌شود، و، از لحاظ سازمان اجتماعی، آن را در منزلتی قرار می‌دهد که تنها هیکل از آن بالاتر است. این اهمیت و احترامی که در آن زمان برای خانواده گذاشته شده بود، در تمام قرون وسطی و قرون جدید، در اروپا مراعات می‌شد؛ چون انقلاب صنعتی معاصر آغاز شد، مقام خانواده نیز متزلزل گردید و انحطاط یافت.

خانوادهٔ عبرانی، که در آن تسلط با پدر خانواده بود، سازمان اقتصادی و سیاسی وسیعی بود که تشکیل می‌شد از بزرگترین مرد زندار خانواده، و زنان و فرزندان ایشان، و غلامانی که ممکن بود در اختیار خانواده باشند. فایدهٔ اقتصادی این اجتماع خانوادگی آن بود که مجموع آنها بر کاشتن زمین و بهره‌برداری از آن توانایی پیدا می‌کردند؛ ولی ارزش سیاسی آن در این بود که نظم اجتماعی استواری برقرار می‌ساخت، با وجود این نظم، جز در هنگام جنگ، ضرورتی برای موجود بودن دستگاه دولت و حکومت وجود نداشت، و تقریباً چیز زایدی به نظر می‌رسید. قدرت پدر در خانواده عملا نامحدود بود؛ زمین تنها به او تعلق داشت، و فرزندانش تا زمانی می‌توانستند زنده بمانند که به فرمان او گردن نهند؛ در واقع خود وی عنوان دولت و حکومت را داشت. اگر فقیر بود، می‌توانست دختران خود را، پیش از بلوغ، به عنوان کنیز بفروشد و، با آنکه در امر شوهر دادن دختران گاهی خرسندی ایشان را نیز جلب می‌کرد، معمولا حق داشت بدون جلب رضای آنان به هر کس بخواهد شوهرشان دهد. در میان ایشان چنان شایع بود که پسر نتاج بیضهٔ راست، و دختر نتاج بیضهٔ چپ است، و معتقد بودند که بیضهٔ چپ کوچکتر و ضعیفتر از بیضهٔ راست است. در ابتدا مردی که زن می‌گرفت به خانهٔ زن خود انتقال پیدا می‌کرد، و بر وی لازم بود «پدر و مادر را رها کند و به قبیلهٔ زن خویش بپیوندد»، ولی پس از آنکه دستگاه سلطنت درست شد این عادت نیز رفته رفته از میان برخاست. فرمان یهوه به زن شوهردار چنین بود: «چشمت باید به شوهرت باشد، و او بر تو حکومت خواهد کرد.» با وجود آنکه، از لحاظ رسمی و تشریفاتی، زن در زیر فرمان مرد بود، اقتدار و احترام فراوان داشت؛ در تاریخ یهود نام زنهایی همچون سارا، راحیل، مریم، و استر جلب توجه می‌کند. دبوره، زنی است که در عین حال از قضات بنی‌اسرائیل بود، و حلده زن دیگری است که یوشیا، دربارهٔ کتابی کهنه که در هیکل یافته بودند، با وی مشورت کرد. زنی که چند فرزند می‌آورد مطمئن بود که مقام و احترامی پیدا کرده است، چه ملت کوچک یهود پیوسته آرزوی آن داشت که عدد افرادش افزایش پیدا کند؛ همان گونه که امروز در اسرائیل احساس خطر می‌شود، در آن زمان نیز قوم یهود از اقوامی که دور تا دور آنان را فراگرفته بودند می‌ترسیدند و احساس خطر می‌کردند. بهمین جهت بود که به مادری احترام می‌گذاشتند و عزوبت را خطا و گناهی تصور می‌کردند؛ از بیست سالگی ازدواج را اجباری ساخته بودند، و از این قاعده حتی کاهنان را نیز مستثنا نمی‌کردند؛ به دختران بیشوهری که در سالهای ازدواج بودند، و همچنین به زنان نازا، به چشم حقارت می‌نگریستند؛ بچه انداختن و فرزند کشتن و راههای دیگر جلوگیری از فراوان شدن نسل را از اعمال نفرت‌انگیز کافرانی می‌دانستند که گندشان بینی پروردگار را آزار می‌دهد. «و اما راحیل، چون دید که برای یعقوب اولادی نزایید، بر خواهر خود حسد برد و به یعقوب گفت: پسران به من بده، و الا می‌میرم.» زن کامل زنی بود که پیوسته در خانه و اطراف آن کار می‌کرد، و جز به شوهر و فرزندانش به چیزی نمی‌اندیشید. در کتاب امثال سلیمان (باب آخر) توصیفی از زن کمال مطلوب مرد به این صورت آمده است:

... زن صالحه را کیست که پیدا تواند کرد؟ قیمت او از لعلها گرانتر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد و محتاج منفعت نخواهد بود. برایش تمامی روزهای عمر خود خوبی خواهد کرد و نه بدی. پشم و کتان را می‌جوید و به دستهای خود با رغبت کار می‌کند. او مثل کشتیهای تجار است؛ خوراک خود را از دور می‌آورد. وقتی که هنوز شب است برمی‌خیزد و به اهل خانه‌اش خوراک و به کنیزانش حصهٔ ایشان را می‌دهد. دربارهٔ مزرعه فکر کرده آن را می‌خرد، و از کسب دستهای خود تاکستان غرس می‌نماید. کمر خود را با قوت می‌بندد و بازوهای خویش را قوی می‌سازد. تجارت خود را می‌بیند که نیکوست، چراغش در شب خاموش نمی‌شود. دستهای خود را به دوک دراز می‌کند و انگشتهایش چرخ را می‌گیرد. کفهای خود را برای فقیران مبسوط می‌سازد و دستهای خویش را برای مسکینان دراز می‌نماید. به جهت اهل خانه‌اش از برف نمی‌ترسد، زیرا که جمیع اهل خانهٔ او به اطلس ملبس هستند. برای خود اسبابهای زینت می‌سازد. لباسش از کتان نازک و ارغوانی می‌باشد. شوهرش در دربارها معروف می‌باشد و

در میان مشایخ ولایت می‌نشیند. جامه‌های کتان ساخته، آنها را می‌فروشد، و کمربندها به تاجران می‌دهد. قوت و عزت لباس اوست، و دربارهٔ وقت آینده می‌خندد. دهان خود را به حکمت می‌گشاید، و تعلیم محبت‌آمیز بر زبان وی است. به رفتار اهل خانهٔ خود متوجه می‌شود، و خوراک کاهلی نمی‌خورد. پسرانش برخاسته او را خوش حال می‌گویند و شوهرش نیز او را می‌ستاید... وی را از ثمرهٔ دستهایش بدهید. و اعمالش او را نزد دروازه‌ها بستاید.

در فرمان ششم از کمال مطلوبی سخن می‌رود که دست یافتن به آن بسیار دشوار است؛ در هیچ کتاب دیگر به اندازهٔ اسفار عهد قدیم از آن همه آدمکشی گفتگو نمی‌شود؛ در همهٔ فصول آن، یا از کشتن بحث می‌شود یا از تولید مثلی که جبران کشته‌ها را بکند. کشمکش دائمی میان اسباط، اختلافات حزبی، و عادت انتقام خون گرفتن میراثی، همه، ازعواملی بود که یکنواختی دوره‌های صلح نادر و کوتاه را در هم می‌شکست. انبیای بنی‌اسرائیل، با آنکه در گفته‌ها و شعرهای خود گاوآهن و داس را ستوده‌اند، خود از مبلغان صلح به شمار نمی‌روند؛ کاهنان- اگر به آنچه آنان در خطابه‌های خود از قول یهوه نقل کرده‌اند باور داشته باشیم- همان اندازه که به اندرز دادن علاقه‌مند بودند، به جنگ و خونریزی نیز حریص بودند. از میان نوزده پادشاه اسرائیل، هشت نفر آنها کشته شدند. عادت بر آن جاری بود که شهرهایی که تسخیر می‌کردند ویران کنند، و همهٔ مردان آنجا را از دم شمشیر بگذرانند، و چنان زمین را تباه سازند که، جز پس از گذشتن زمان درازی، شایستهٔ کشت و زرع نباشد، و در این کار با دیگر مردم زمانهای گذشته شریک بودند. شاید شمارهٔ کشتگان، که از گفته‌های ایشان به دست می‌آید، خالی از مبالغه نباشد. چه معقول نیست که، بدون داشتن ساز و برگ جدید جنگ، «بنی‌اسرائیل صد هزار پیادهٔ آرامیان را در یک روز» کشته باشند. بنی‌اسرائیل چنان معتقد بودند که امت برگزیدهٔ خدا هستند؛ این، خود سبب زیاد شدن غرور و نخوتی می‌شد که طبیعتاً در مردمی که از قابلیت و استعداد خود آگاهی دارند موجود است؛ نیز همین فکر برگزیدگی باعث آن بود که، هر چه بیشتر، از ازدواج با دیگر اقوام دامن فرو چینند و از لحاظ فکری و فرهنگی از دیگران دور بمانند، و خود را از جریانهای بین‌المللی کنار بگیرند؛ این، خود، امری است که اخلاف ایشان، در زمان حاضر، در صدد جبران آن برآمده‌اند. ولی این را باید گفت که تا حد زیادی واجد فضایل وابسته به صفات قومی خویش بودند: علت سختی و خشونت قوم یهود فراوانی نیروی حیات در نزد ایشان بود؛ گوشه‌گیری آنان از تقوای فراوان سرچشمه می‌گرفت؛ میل شدیدی که به کشمکش و کج‌خلقی نشان می‌دادند از این بود که بی‌اندازه حساسیت داشتند، و همین حساسیت سبب آن شد تا بزرگترین گنجینهٔ ادبی را در خاور نزدیک از خود به یادگار بگذارند. همین تکبر و غرور و نژادی بهترین تکیه‌گاه شجاعت ایشان، در طول قرنهای متمادی شکنجه دیدن و بیچارگی، بوده است. آری، آدمی پیوسته چنان می‌شود که اوضاع و احوال بر آن گونه بودن ناچارش می‌سازد.

در فرمان هفتم، ازدواج به عنوان اساس خانواده شناخته می‌شود- همان‌گونه که فرمان پنجم خانواده را اساس اجتماع شناخته بود- و دین را تا آنجا که ممکن است به یاری ازدواج و هواداری از آن وا می‌دارد؛ از روابط جنسی پیش از ازدواج سخنی به میان نمی‌آید، ولی قاعده‌ها و مقرراتی می‌گذارد که بنابر آنها دختر باید، در روز ازدواج، دوشیزگی خود را اثبات کند، وگرنه او را سنگسار می‌کنند تا بمیرد. باوجود این، عمل زنا در میان قوم یهود انتشار داشت؛ چنانکه ظاهر است، پس از ویرانی سدوم و عموره نیز آن قوم از عمل لواط دست نکشیده‌اند. چون قانون و شریعت، بنابر آنچه ظاهر است، از همخوابگی با زنان بدکار بیگانه منعی نداشته، زنان سوری و موآبی و مدینی و دیگر «زنان بیگانه»، در سراسر راههای بزرگ، در کوهها یا زیر چادرها به سر می‌بردند و کار پیله‌وری و روسپیگری، هر دو، را با هم انجام می‌دادند. سلیمان در این قبیل کارها زیاد سختگیری نمی‌کرد، و به همین جهت، در قانونی که از آمدن این گونه زنان به اورشلیم جلو می‌گرفت، تسهیلاتی قائل شد، و عدد آنان در این شهر رو به افزایش رفت، و کار به جایی

رسید که خود هیکل اورشلیم، در زمان مکابیان، به صورت فاحشه‌خانه‌ای درآمد و مایهٔ خشم و شکایت یکی از مصلحان زمان شد.

البته مسائل عشقی نادر نبود، چه میان دو جنس تمایل فراوانی وجودداشت؛ «یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد، و به سبب محبتی که به وی داشت در نظرش روزی چند نمود»؛ با وجود این، باید دانست که عشق و محبت در امر ازدواج و انتخاب همسر دخالت چندانی نداشته است. پیش از اسارت بنی‌اسرائیل، امر زناشویی جنبهٔ عرفی و مدنی صرف داشت، که به وسیلهٔ والدین عروس و داماد یا داماد و پدر عروس صورت می‌گرفت. در اسفار عهد قدیم شواهدی است که نشان می دهد که با اسیران هم ازداوج می‌کرده‌اند؛ یهوه همسری با زنان اسیر شده در جنگها را جایز می‌داند. چون شمارهٔ زنان کاهش یافت، بزرگان «بنی بنیامین را امر فرموده، گفتند بروید در تاکستانها در کمین باشید و نگاه کنید، و اینک اگر دختران شیلوه بیرون آیند تا با رقص کنندگان رقص کنند، آنگاه از تاکستانها در آیید و، از دختران شیلوه، هر کس زن خود را ربوده به زمین بنیامین برود.» ولی این کار یک عمل استثنایی بود؛ سنت متعارف آن بود که زناشویی از طریق خرید و فروش صورت گیرد؛ یعقوب لیئه و راحیل را با کار خویش خریداری کرد، و بوعز نیز با دسترنج خویش روت زیبا را به چنگ آورد. هوشع نبی سخت از آن پشیمان بود که چرا همسر خود را پنجاه شکل خریده است. نامی که عبرانیان به زن همسر می‌دادند بلهه بود که معنی «مملوک» دارد. پدر عروس، در مقابل مهری که به عنوان بهای دختر خود دریافت می‌داشت، او را به داماد واگذار می‌کرد؛ این، خود، برای از میان بردن فاصله‌ای که میان بلوغ جنسی و بلوغ اقتصادی جوانان ممکن است وجود پیدا کند و اسباب خرابی اجتماع باشد، وسیلهٔ بسیار سودمندی به شمار می‌رفت.

اگر مرد توانگر بود، می‌توانست چند زن برای خود انتخاب کند، و اگر زن مانند سارا نازا بود به شوهر خویش اجازه می‌داد تا برای خود همخوابه‌ای برگزیند؛ از همهٔ این آداب و سنن، مقصود آن بود که نسل زیاد شود. قاعده چنان بود که، پس از آنکه لیئه و راحیل آن اندازه که می‌توانستند برای یعقوب فرزند زادند، کنیزکان خود را به وی ببخشند تا از آنان نیز فرزندانی برای وی پیدا شود. به زن اجازه داده نمی‌شد که بیکار بنشیند و فرزندی نیاورد؛ به همین جهت، چون برادری می‌مرد، بر برادر دیگر واجب بود که هراندازه هم که زن داشته باشد زن بیوهٔ برادر خود را به زنی اختیار کند؛ اگر مرده برادر نداشت، این کار بر نزدیکترین خویشان واجب می‌شد. چون مالکیت فردی، در اجتماع یهودیان، اساس سازمان اقتصادی را تشکیل می‌داد، برای هر یک از زن و مرد، از لحاظ زناشویی، وضع خاصی وجود داشت؛ به این معنی که مرد می‌توانست بیش از یک زن بگیرد، ولی زن تنها متعلق به یک مرد بود. زنا در نزد آنان عبارت از این بود که مردی همخوابهٔ زنی شود که آن زن را مرد دیگری خریده است؛ به همین جهت، در واقع، زنا عنوان تجاوز به حق مالکیت داشت، و زن و مرد زناکار، هر دو، به اعدام محکوم می‌شدند. فسق بر زن بی‌شوهر حرام بود، اما اگر مرد عزبی چنین می‌کرد عنوان گناه قابل آمرزشی داشت. مرد می‌توانست زن خود را طلاق گوید، ولی، پیش از زمان تلمود، طلاق گرفتن برای زن بسیار دشواری داشت؛ با وجود این، چنان به نظر می‌رسد که مردان از این تفوقی که بر زن داشتند زیاد استفاده نمی‌کردند؛ مرد یهودی از این لحاظ به صورت انسانی جلوه‌گر می‌شود که به زن و فرزندان خود کمال محبت و علاقه را دارد. اگر چه پایهٔ زناشویی با عشق گذاشته نمی‌شد، غالباً پس از زناشویی چنین عشق و محبتی فراهم می‌آمد: «و اسحاق، رفقه را به خیمهٔ مادر خود سارا آورد و او را به زنی گرفته، دل در او بست؛ و اسحاق بعد از وفات مادر خود تسلا یافت.» شاید در هیچ جای دنیا، به استثنای شرق دور، زندگانی خانوادگی به این درجه بلندی، که یهودیان به آن رسیده بودند، نرسیده باشد.

فرمان هشتم دربارهٔ تضمین مالکیت فردی است؛ این امر با دین و خانواده سه رکن اساسی اجتماع عبری را می‌ساخته است. مالکیت تقریباً منحصر به زمین بود، چه یهودیان تا روزگار سلیمان جز آهنگری و کوزه‌گری صناعت

دیگری نداشتند. حتی خود کشاورزی نیز ترقی چندان نداشت، و اکثریت مردم کارشان گله‌داری و تربیت چهارپایان و زراعت مو و زیتون و انجیر بود. بیشتر در زیر چادر به سر می‌بردند؛ این از آن جهت بود که برای کوچ کردن و در چراگاه تازه فرود آمدن دچار زحمت نشوند. پس از آنکه ثروت مردم زیاد شد و آنچه فراهم می‌آوردند بر نیازشان فزونی پیدا کرد، در خط بازرگانی افتادند؛ کالاهای یهودی، در نتیجهٔ زبردستی و شکیبایی تاجران یهودی، در بازارهای دمشق و صور و صیدا و اطراف معبد رواج فراوان یافت. تا پیش از ایام اسارت، پول در میان ایشان رایج نبود، و مبادلهٔ جنسی به وسیلهٔ سیم و زر صورت می‌گرفت، که آنها را در هر معامله از نو وزن می‌کردند. در میان ایشان صرافان فراوان پیدا شدند که، برای کارهای بازرگانی واجرای طرحهای اقتصادی، سرمایهٔ لازم را در اختیار اشخاص می‌گذاشتند. مایهٔ شگفتی نیست که این «قرض‌دهندگان» عرصهٔ هیکل اورشلیم را در محل داد و ستد خویش قرار داده باشند، چه این عادت در خاور نزدیک جاری بود و، در بسیاری از نقاط آن، هم امروز نیز چنین است. یهوه از جایگاه بلند خویش به این پولداران یهودی نظر مرحمت داشت؛ از سخنان او در این باره است که: «به امتهای بسیار قرض خواهی داد، ولی تو مدیون نخواهی شد»، و همین فلسفهٔ بخشنده است که ثروت فراوانی برای قوم یهود فراهم ساخته، گو اینکه در زمان حاضر کسی در اندیشهٔ آن نباشد که ریشهٔ جمع مال یهودیان وحی آسمانی بوده است.

یهودیان، مانند دیگر مردم خاورنزدیک، اسیران جنگ و محکومان را به بندگی می‌گرفتند، و صدها هزار از این اسیران را در ساختمانهای عمومی، مانند هیکل و کاخ سلیمان، برای بریدن چوب و عملگی به کار می‌داشتند. ولی خواجهٔ بنده حق کشتن او را نداشت، و بنده می‌توانست مالی به دست آورد و آزادی خود را بازخرد. چون شخص بدهکاری از پرداخت دین خود ناتوانی می‌نمود، وی را در مقابل بدهیی که داشت به بندگی می‌فروختند، یا پسران او را به جای وی در معرض فروش قرار می‌دادند؛ این رسم تا زمان حضرت مسیح برقرار بود. این را نیز باید گفت که صدقات فراوانی که مردم می‌دادند، و حمله‌های سختی که انبیا و کاهنان بر ضد بهره‌کشی از این گونه بندگان می‌کردند، سبب آن بود که تأثیر بد این سازمان بندگی در سرزمین یهودا خفیفتر از سایر نقاط خاور نزدیک باشد. یکی از دستورهای «شریعت موسی» آن بود که: «یکدیگر را مغبون مسازید.» و نیز از قوم یهود خواسته شده بود که، هر هفت سال یک بار، بندگان عبرانی را آزاد کنند و از وامی که به دیگران داده‌اند در گذرند. چون بعدها معلوم شد که این قانون چنان نیست که صاحبان بنده به آن خرسندی نشان دهند، قانون جشن پنجاه‌ساله وضع شد، و مقرر گردید که بندگان و وامداران در سر پنجاه سال آزاد شوند: «سال پنجاهم را تقدیس نمایید و در زمین برای جمیع ساکنانش آزادی را اعلام کنید. این برای شما یوبیل (= جشن) خواهد بود؛ و هر کس از شما به ملک خود برگردد، و هر کس از شما به قبیلهٔ خود برگردد.» دلیلی در دست نیست که این دستور و وصیت نیکو را به کار بسته باشند، خواه چنین باشد خواه نباشد، باید متوجه نعمت خودکاهنان در میان آن قوم باشیم، که از آموختن هیچ درس نیکوکاریی به مردم فروگذار نکرده‌اند: اگر «یکی از برادرانت فقیر باشد، دل خود را سخت مساز و دستت را بر برادر فقیر خود مبند، بلکه البته دست خود را بر او گشاده‌دار و به قدر کفایت موافق احتیاج به او قرض بده»- «از او ربا و سود مگیر.» تعطیل روز شنبه باید شامل همهٔ کارگران باشد، حتی لازم است چهارپایان را نیز فراگیرد؛ خوشه‌هایی که در کشتزار بر زمین می‌افتد و میوه‌هایی که از درختان فرو می‌ریزد، بهرهٔ فقیران است که آنها را برای خود جمع کنند. اگر چه این صدقات مخصوص خود یهودیان بوده، دربارهٔ فقرای بیگانه نیز سفارش شده است که با آنان به نیکی رفتار کنند، و به آنان خوراک و مأوا بدهند. پیوسته به گوش یهودیان خوانده می‌شد که آن قوم نیز خود روزی بی جا و مأوا بودند و، در زمینی جز سرزمین خویش، روزگار را به اسارت و بندگی می‌گذرانیدند.

فرمان نهم آن بود که گواهان، شرافت و امانت مطلق را رعایت کنند؛ همین فرمان بود که شالودهٔ مذهب را زیربنای تمامی شریعت یهود قرار داد. شخص گواه در یک مجلس دینی سوگند یاد می‌کرد، و تنها به این بس نمی‌کرد که،

مانند آنچه در گذشته مرسوم بود، دست بر عورت کسی که برای او سوگند یاد می‌کند بگذارد، بلکه بایستی خدا را بر راستی گفتار خود گواه بگیرد و حکم قرار دهد. قانون چنان بود که اگر کسی شهادت دروغ بدهد، همان مجازاتی که بنا بود به متهم داده شود، و با شهادت وی از میان رفته است، در حق او اجرا شود. قانون یهود همه قانون دینی بود، و هیکل عنوان محکمه، و کاهنان عنوان قضات را داشتند و هر کس را که از اطاعت احکام کاهنان سرپیچی می‌کرد به اعدام محکوم می‌کردند. در پاره‌ای از حالات، حکم را به خدا وامی‌گذاشتند؛ اگر بزه متهم مشکوک بود، به او دستور می‌دادند که آب زهرآلود بنوشد. برای اجرای قانون، هیچ دستگاهی جز دستگاه دینی در کار نبود، و اجرای احکام را به ضمیر شخص و قضاوت افکار عمومی وامی‌گذاشتند. گناههای کوچک با اعتراف کردن و فدیه دادن قابل بخشایش بود. آدمکشی، ربودن اشخاص، بت‌پرستی، زنا، زدن والدین، دشنام دادن به ایشان، دزدیدن بندگان، یا «نزدیکی با چهارپایان»، به حکم یهوه، مجازات اعدام داشت؛ ولی اگر کسی غلامی را می‌کشت دیگر محکوم به اعدام نمی‌شد. کیفر جادوگری نیز اعدا مبود: «زن جاودگر را زنده مگذار.» یهوه راضی بود که، در مورد آدمکشی، خود مردم به اجرا کردن قانون برخیزند: «ولی خون، خود، قاتل را بکشد؛ هر گاه به او برخورد کند، او را بکشد.» با وجود این، بعضی از شهرها را به عنوان بست می‌شناختند، که بزهکار می‌توانست به آنجاها بگریزد؛ چون چنین می‌کرد، صاحب خون ناچار بود برای انتقام جستن درنگ کند. به طور کلی باید گفت که اساس مجازات قانون قصاص و معاملهٔ به مثل بوده است: «و اگر اذیتی دیگر حاصل شود، آنگاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، و لطمه به عوض لطمه»؛ به عقیدهٔ ما اینها کمال مطلوبهایی بوده است که همهٔ آنها به وجه اکمل تحقق نمی‌یافته. «شریعت موسی»، که لااقل پانزده قرن پس از قانون حموربی «تدوین شده»، از لحاظ جنایی مزیتی بر آن ندارد، و از جنبهٔ قضایی باید گفت که رنگ ارتجاع و بازگشت به تسلط ابتدایی کهنه دارد.

از فرمان دهم معلوم می‌شود که چگونه به زن به عنوان ملک مرد نظر می‌کرده‌اند: «به خانهٔ همسایه طمع مورز، و به زن همسایه‌ات و غلامش و کنیزش و گاوش و الاغش، و به هیچ چیزی که از آن همسایهٔ تو باشد طمع مکن.» با وجود این، مضمون فرمان دهم قابل توجه و ستایش است، و اگر مردم به آن عمل می‌کردند، نیمی از پریشانی جهان از میان برمی‌خاست. از عجایب آنکه نیکوترین فرمان و دستور، در عین آنکه جزئی از «شریعت» یهود است، در میان این ده فرمان دیده نمی‌شود. مقصود ما چیزی است که در «سفر لاویان» (۱۹ . ۱۸) در میان «مخلوطی از احکام مکرر» آمده و نص آن از این عبارت کوتاه تجاوز نمی‌کند که: «همسایهٔ خود را مثل خویشتن دوست بدار.» به طور خلاصه باید گفت که ده فرمان قانونی عالی بوده است، و عیوب آن بر عیوب زمانی که در آن وضع شده فزونی نداشته؛ ولی محاسنی دارد که مخصوص به خود آن است. باید به خاطر داشته باشیم که این فرمانها تنها قانون بوده و چیزی بر آن اضافه نداشته و، بیش از آنکه نمایندهٔ زندگی یهودیان باشد، «مدینهٔ فاضلهٔ کاهنانه‌ای» بوده است. مانند همهٔ قوانین دیگر، هر وقت که آن را زیر پا می‌گذاشتند در چشم معتقدان به آن عزیز می‌شد، و هر گاه کسی به آن تجاوز می‌کرد به ستایش آن برمی‌خاستند، ولی تأثیر آن در رفتار قوم از بیشتر قوانین قضایی و اخلاقی کمتر نبود. مهمترین اثر آن این است که، به گفتهٔ هاینه، برای قوم یهود «وطن قابل حمل و نقلی» پدید آورده که در هنگام دربدری خود، که بلافاصله پس از وضع این قانون شروع شد و دو هزار سال طول کشید، آن وطن را با خود همراه داشته‌اند؛ و حکومت روحانی غیرقابل رؤیتی برقرار ساخته و، با وجود پراکندگی، آنان را متحد نگاه داشته است؛ چنین بود که یهودیان، با وجود شکستهایی که در قرون طولانی دیده‌اند، غرور خود را از کف نداده و به صورت ملت غیرقابل زوالی درآمده‌اند.

VII – **ادبیات و فلسفهٔ تورات**

تاریخ- قصه- شعر- مزامیر- غزل غزلها- امثال- ایوب- فکر ابدیت- بدبینی کتاب جامعه- آمدن اسکندر

کتاب عهد قدیم تنها شریعت و قانون نیست، بلکه از آن گذشته تاریخ و شعر و فلسفه درجهٔ اولی نیز به شمار می‌رود. اگر، از آن کتاب اساطیر، اولین تحریفات و اغلاطی را که باعث آن صلاح و تقوای استنساح کننده بوده است کنار گذاریم، و این مطلب را بپذیریم که کتابهای تاریخی آن چنان دقت و کهنگیی را که پدران ما دربارهٔ آنها قائل بوده‌اند ندارد، پس از همهٔ این کارها، نه تنها در آن میان قدیمترین نوشته‌های تاریخی را می‌یابیم، بلکه این نوشته‌های تاریخی در نوع خود زیباترین آنها نیز به شمار می‌رود. شاید اسفار داوران و سموئیل و پادشاهان، به زعم پاره‌ای از دانشمندان، در اثنای اسارت، یا کمی پس از آن، با شتابزدگی تألیف شده، و غرض مؤلفان این اسفار آن بوده است که آداب و سنن قوم دلشکسته و پراکنده‌ای را جمع‌آوری کنند و برای قرون آینده باقی گذارند؛ ولی قصهٔ شائول و داوود و سلیمان، از لحاظ ساختمان و اسلوب، به نسبت زیادی زیباتر و ظریفت‌تر از سایر نوشته‌های باستانی خاور نزدیک است. حتی خود سفر پیدایش را، در صورتی که با درنظر گرفتن نقش اساطیر در آن بخوانیم و از سلسلهٔ انسابی که در آن است چشم بپوشیم، براستی که داستان قابل ستایشی است، که بدون پرداختن به حواشی و آرایشهای کلامی، و با سادگی و نیرومندی و جانداری خاص نوشته شده. این کتاب، تنها، کتاب تاریخ نیست، بلکه نوعی از فلسفهٔ تاریخ نیز با آن همراه است؛ این نخستین گزارش ثبت‌شده از کوششهای آدمی است که خواسته است حوادث بیشمار گذشته را با یکدیگر تألیف و مقایسه کند و از میان آنها وحدتی بیرون آورد و غرض و منظور و ارتباط علت و معلولی موجود در آنها را تا حدی اکتشاف کند و، از آن رو، زمان حاضر و آیندهٔ خود را با روشنی بیشتری در برابر خویش داشته باشد. تصوری که انبیا و کاهنان مؤلف اسفار پنجگانه دربارهٔ تاریخ داشتند در مدت هزار سال دوام یونان و روم باقی ماند و به صورت نظرکلی متفکران اروپایی، از بوئثیوس گرفته با بوسوئه، درآمد.

داستانهای عشقی کوچک کلیی که در تورات آمده حدفاصل میان تاریخ و شعر است. در عالم نثرنویسی هیچ نوشته‌ای به اندازهٔ قصهٔ روت به سرحد کمال نزدیک نشده؛ داستانهای اسحاق و رفقه، یعقوب و راحیل، یوسف و بنیامین، شمشون و دلیله، استر، یهودیث و دانیال در درجهٔ دوم قرارمی‌گیرد. ادبیات شعری تورات با «سرود موسی» (سفر خروج، باب ۱۵) و «سروده دبوره» (کتاب داوران، باب ۵) آغاز می‌شود و در مزامیر به منتهای اوج خود می‌رسد. شاید قصیده‌های «توبهٔ» بابلی راه را برای ساخته شدن این سرودها هموار کرده، و ممکن است سرودهای یهودی مضمون و صورت خود را از همان قصاید اقتباس کرده باشد. به نظر ما قصیدهٔ اخناتون دربارهٔ آفتاب اثری در مزمور صد و پنجاه و پنجم داشته، و گمان بیشتر آن است که همهٔ این مزامیر را تنها داوود نساخته باشد، بلکه گروهی از شاعران، در زمان درازی پس از اسیری، آنها را نوشته‌اند، و احتمال دارد که این کاردر قرن سوم قبل از میلاد مسیح صورت گرفته باشد. البته ما را به این بحث تاریخی کاری نیست و، همان گونه که اشتقاق اسم شکسپیر، یا منابعی که وی برای نوشتن نمایشنامه‌های خود از آنها الهام گرفته، مورد بحث ما واقع نمی‌شود، آنچه طرف توجه است این است که مزامیر در میان اشعار غنایی جهان درجهٔ اول را دارد. مقصود آن نبوده است که آدمی در یک جلسه آنها را بخواند، یا مانند شخص ناقد و مدققی به مطالعهٔ آنها بپردازد؛ زیباترین چیزی که در مزامیر مشاهده می‌شود آن است که حالت نشئهٔ روحیی را که از تقوا به آدمی دست می‌دهد توصیف می‌کند، و ایمانی را که محرک عواطف انسان است به صورتی عالی بیان می‌نماید. آنچه از ارزش این مزامیر در نظر ما می‌کاهد این است که با لعنتها و نفرینهای تلخ و شکوه‌ها و «استغاثه‌های» فراوان ملالت‌انگیز همراه است، و پیوسته نسبت به یهوه‌ای چاپلوسی می‌کند که با وجود «محبت بی‌پایان» و «صبر فراوان» و «شفقت و رحمت»، «دخان از بینی او برمی‌آید و نار از دهانش ملتهب می‌گردد» (مزمور ۱۸)؛ بیم می‌دهد که «شریران به هاویه خواهند برگشت» (مزمور ۹)؛ چاپلوسی را می‌پذیرد و بیم

می‌دهد که «همهٔ لبهای چاپلوسان را منقطع خواهد ساخت» (مزمور ۱۲). سراسر مزامیر آکنده از حماسه‌های جنگی است، که از روح مسیحیت بسیار دور است؛ البته با آنچه مجاهدان و مبلغان مسیحی می‌کنند سازگاری دارد. پاره‌ای از آنها سرشار از رحمت و محبت است و در نمایش خضوع و فروتنی به منتها درجه می‌رسد: «در حقیقت آدمی چیزی جز تکبر نیست... و اما انسان، ایام او مثل گیاه است. مثل گل صحرا همچنان می‌شکفد، زیرا که باد بر آن می‌وزد و نابود می‌گردد و مکانش دیگر آن را نمی‌شناسد» (مزمورهای ۲۹ و۱۰۳). در این سرودها اوزان شعر شرقی قدیم را احساس می‌کنیم، و چنان است که گویی بانگ باشکوه ترنم کنندگان دسته‌جمعی را، که برگردان سرودها را می‌خوانند، با گوش جان می‌شنویم. هیچ شعری از لحاظ نیروی تعبیر و کنایه و وضوح تصاویر به پایهٔ این مزامیر نمی‌رسد، و هرگز احساس دینی با این شدت و نیرومندی بیان نشده است. اثری که این اشعار در آدمی برجای می‌گذارد، از تأثیر هر غزل عشقی بیشتر است، و حتی نفوسی را که در شکاکی غوطه‌ورند تحریک می‌کند؛ این از آن جهت است که شوقی را که در عقل کمال یافته، برای رسیدن به مظهر کمالی که می‌خواهد شور و کوشش خود را به آن تقدیم کند، به صورت جذابی تعبیر می‌کند. در ترجمهٔ انگلیسی مزامیر، که در زمان شاه جیمز صورت گرفته، عبارتهای بلیغی است که، در میان سخنگویان به زبان انگلیسی، عنوان ضرب‌المثل پیدا کرده است، از قبیل: «از زبان کودکان و شیرخوارگان» (مزمور ۸)، «مردمک چشم» (مزمور ۱۷) «بر رؤسا توکل نکنید» (مزمور ۱۴۶). در اصل عبرانی کتاب تشبیهات و استعاراتی است که تشبیهات و استعارات هیچ یک از زبانها به پای آن نمی‌رسد. «آفتاب... مثل داماد از حجلهٔ خود بیرون می‌آید، و مثل پهلوان از دویدن در میدان شادی می‌کند» (مزمور ۱۹). هرگز نمی‌توان تصور کرد که این سرودها در زبان پربانگ اصلی خود چه اندازه شکوه و زیبایی داشته است.

اگر کتاب غزل غزلهای سلیمان را در کنار مزامیر داوود قرار دهیم، شمایی از آن عنصر حسی و اینجهانی زندگی یهود به دست می‌آید که تورات- که تقریباً بتمامی توسط انبیا و کاهنان نوشته شده- احتمالا ازما پنهان داشته است؛ همان‌گونه که مطالعهٔ کتاب جامعه از تشکیکهایی خبر می‌دهد که در سایر آثار ادبی قدیم یهود، که کمال دقت در انتخاب آنها به کار رفته، از آنها هیچ اثری دیده نمی‌شود. مجال حدس و تخمین دربارهٔ کیفیت تألیف کتاب جامعه، که رنگ غزلهای عشقی دارد، وسیع است. ممکن است که اصل آن مجموعه‌ای از سرودهای بابلی بوده که به نام عشتر و تموز ساخته شده، و نیز امکان دارد که آن را گروهی از شاعران غزلسرای عبرانی، با الهام گرفتن از روح یونانیی که با اسکندر کبیر به سرزمین یهودا وارد شده، سروده باشند(چه در آنها الفاظی دیده می‌شود که از زبان یونانی گرفته شده)؛ نیز چون عاشق و معشوق یکدیگر را، مانند مصریان قدیم، به نام خواهر و برادر خطاب می‌کنند، امکان دارد که این گل یهودی در اسکندریه شکفته، و روح آزادی آن را از کرانه‌های نیل چیده باشد. اصل آن هر چه بوده، باید گفت که وجود آن در تورات خود معمای دلربایی است: ما نمی‌دانیم چگونه علمای دین غافل مانده یا خود را به غفلت زده و اجازه داده‌اند که این غزلها، با آنهمه عواطف شهوانی، در آن کتاب درج شود و میان صحیفهٔ اشعیا و کتاب جامعه قرارگیرد؟ محبوب من مرا مثل طبلهٔ مر است که در میان پستانهای من می‌خوابد.

محبوب من برایم مثل خوشهٔ بان در باغهای عین جدی می‌باشد.

اینک تو زیبا هستی ای محبوبهٔ من؛ اینک تو زیبا هستی؛ و چشمانت مثل چشمان کبوتر است.

اینک تو زیبا و شیرین هستی ای محبوب من، و تخت ما هم سبز است...

من نرگس شارون و سوسن و ادیها هستم...

مرا به قرصهای کشمش تقویت دهید، و مرا به سیبها تازه سازید، زیرا که من از عشق بیمار هستم...

ای دختران اورشلیم، شما را به غزالها و آهوهای صحرا قسم می‌دهم که محبوب مرا، تا خودش نخواهد، بیدار نکنید...

محبوبم از آن من است، و من از آن وی هستم؛ درمیان سوسنها می‌چراند.
ای محبوب من برگرد و تا نسیم روز بوزد و سایه‌ها بگریزد، (مانند) غزال یا بچهٔ آهو بر کوههای باتر باش...
صبح زود به تاکستانها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده، و گلهایش گشوده و انارها گل داده باشد؛ در آنجا محبت خود را به تو خواهم داد.
این نغمهٔ جوانان است، و آنچه در امثال سلیمان است از دهان سالخوردگان بیرون آمده. همهٔ مردم در جستجوی عشق و زندگی هستند، و به کمی کمتر از آنچه آرزو دارند می‌رسند؛ همه چنان گمان دارند که به هیچ چیز دست نیافته‌اند: اینها سه مرحله‌ای است که هر انسان بدبین از آنها می‌گذرد. سلیمان افسانه‌ای جوانان را از شر زن برحذر می‌دارد: «زیرا که او بسیاری را مجروح انداخته است، و جمیع کشتگانش زورآورانند... اما کسی که با زنی زنا کند ناقص‌العقل است... سه چیز است که برای من زیاده عجیب است، بلکه چهار چیز، که آنها را نتوانم فهمید: طریق عقاب در هوا، و طریق مار بر صخره، و راه کشتی در میان دریا، و راه مرد بادختر باکره.» وی نیز مانند بولس حواری، بر این عقیده است که آدمی متأهل شود بهتر از آن است که بسوزد: «و از زن جوانی خویش مسرور باش، مثل غزال محبوب و آهوی جمیل؛ پستانهایش تو را همیشه خرم سازد، و از محبت او دائماً محظوظ باش... خوان بقول، درجایی که محبت باشد، بهتر است از گاو پرواری، که با آن عداوت باشد.» آیا ممکن است اینها سخنان کسی باشد که شوهر هفتصد زن بوده است؟ در راه دور شدن از حکمت، پس از بی‌عفتی، تنبلی می‌آید: «ای شخص کاهل، نزد مورچه برو... ای کاهل تا چندان خواهی خوابید؟» «آیا مردی را که در شغل خویش ماهر باشد می‌بینی؟- او در حضور پادشاهان خواهد ایستاد.» با وجود این، مرد فیلسوف از جاه‌طلبی بیهوده گریزان است؛ «راحت غافلانهٔ احمقان ایشان را هلاک خواهد ساخت.» اما آن که در پی دولت می‌شتابد بیسزا نخواهد ماند.» کار کردن حکمت است و زبان‌آوری ابلهی است: «از هر مشقتی منفعتی است، اما کلام لبها به فقر محض می‌انجامد»... «احمق تمامی خشم خود را ظاهر می‌سازد، اما مرد حکیم بتأخیر آن را فرو می‌نشاند»... «مرد احمق نیز، چون خاموش باشد، او را حکیم می‌شمارند.» درسی که این حکیم از تکرار آن خسته نمی‌شود این است که، مانند سقراط، فضیلت را با حکمت یکی می‌داند؛ در این رایحه‌ای از مدارس اسکندریه استشمام می‌شود، که در آنها علم لاهوت عبری با فلسفهٔ یونانی در هم آمیخته شد، و از این مخلوط چیزی به دست آمد که حکمت اروپای پس از آن را ساخت. «عقل برای مصاحبش چشمهٔ حیات است، اما تأدیب احمقان حماقت است... خوشا به حال کسی که حکمت را پیدا کند، و شخصی که فطانت را تحصیل نماید؛ زیرا که تجارت آن از تجارت نقره، و محصولش از طلای خالص، نیکوتر است؛ از لعلها گرانبهاتر است و جمیع نفایس تو با آن برابری نتواند کرد. به دست راست وی طول ایام است، و به دست چپش دولت و جلال؛ طریقهای وی طریق شادمانی است، و همهٔ راههای وی سلامتی.» کتاب ایوب از امثال سلیمان قدیمیتر است؛ این کتاب شاید در زمان اسارت نوشته شده باشد، و مقصود از نوشتن آن بوده است که به کنایه و استعاره مصیبتهای اسیران یهودی را در بابل توصیف کند. کارلایل، که نسبت به این کتاب تعصب شدیدی دارد، چنین می‌گوید: «من بدون تردید اظهار می‌دارم که این بزرگترین اثری است که با قلم نوشته شده... کتاب جلیلی است، و کتاب همهٔ مردم است. این نخستین و قدیمترین شرحی است که دربارهٔ معمای سرنوشت آدمی، و مشیت خدا با بندگانش بر روی این کرهٔ زمین، به رشتهٔ تحریر درآمده... به نظر من هیچ نوشته‌ای در تورات، و جز تورات، از لحاظ ارزش ادبی به پای آن نمی‌رسد.» این مشکل و معما از آنجا پیدا شده بود که عبرانیان نسبت به امور این جهان اهتمام فراوانی داشتند، چه، از آن سبب که در دیانت یهودی قدیم بهشتی وجود نداشت، لازم بود که پاداش فضیلت و نیکوکاری در همین جهان داده شود، یا اصلاً در برابر آن پاداشی نباشد. ولی غالباً به نظر ایشان چنان می‌رسید که بدکاران کامیاب و رستگار می‌شوند، و بدترین رنجها بهرهٔ نیکوترین مردم است. چرا، به گفتهٔ مزامیر: «اینک ایشان

شریر هستند، که همیشه مطمئن بوده در دولتمندی افزوده می‌شوند؟» و چرا خدا خود را پنهان می‌کند، و به بدکاران کیفر و به نیکوکاران پاداش نمی‌دهد؟ مصنف کتاب ایوب همین سؤالات را می‌کند، و در پرسش خود عزم و ثبات بیشتری دارد و شاید قهرمان داستان خود را به عنوان رمز عقیدهٔ خود در برابر مردم نمایش می‌دهد. همهٔ بنی‌اسرائیل، مانند خود ایوب، یهوه را (باتلون) می‌پرستیدند؛ بابل، که منکر این خدا بود و نسبت به آن کفر می‌ورزید، به اوج ترقی رسیده بود، در صورتی که بنی‌اسرائیل در بدبختی غوطه می‌خوردند و لباس مذلت و اسارت بر تن داشتند. آدمی دربارهٔ چنین خدایی چه می‌تواند گفت؟ در دیباچهٔ این کتاب، که در آسمانها می‌گذرد، و شاید آن را نویسندهٔ ادیبی برای زدودن این نقص کتاب بر آن الحاق کرده، شیطان به خدا می‌گوید که ایوب مرد «مستقیم و کاملی» است، و این از آن جهت است که وی سعادتمند است؛ آنگاه می‌پرسد که: آیا ممکن است در بدبختی هم تقوای خود را حفظ کند؟ یهوه اجازه می‌دهد که شیطان هر مصیبتی که می‌خواهد بر سر ایوب فرو ریزد. ایوب قهرمان صبر ایوبی نشان می‌دهد، ولی این صبر آخرالامر از چنگ وی به در می‌رود، و به فکر خودکشی می‌افتد، و از اینکه خدایش او را طرد کرده و به حال خود واگذاشته، بسختی او را ملامت می‌کند. صوفر، که برای لذت بردن از آلام دوست خود، ایوب، نزد او آمده، اصرار می‌ورزد که خدا عادل است و به آدم نیکوکار، حتی در همین جهان، پاداش می‌دهد؛ ایوب بتندی سخن او را قطع می‌کند و چنین می‌گوید:

بدرستی که شما قوم هستید، و حکمت با شما خواهد مرد؛ لیکن مرا نیز مثل شما فهم هست و از شما کمتر نیستم، وکیست که مثل این چیزها رانمی‌داند؟... خیمه‌های دزدان به سلامت است، و آنانی که خدا را غضبناک می‌سازند ایمن هستند که خدای خود را در دست خود می‌آورند... اینک چشم من همهٔ این چیزها را دیده و گوش من آنها را شنیده و فهمیده است... اما شما دروغها جعل می‌کنید و جمیع شما طبیبان باطل هستید. کاش که شما بکلی ساکت می‌شدید، که این برای شما حکمت می‌بود.

آنگاه به کوتاهی زندگی و درازی مرگ می‌اندیشد، و چنین می‌گوید:

انسان، که از زن زاییده می‌شود، قلیل‌الایام و پر از زحمات است. مثل گل می‌روید و بریده می‌شود، و مثل سایه می‌گریزد و نمی‌ماند... زیرا برای درخت امیدی هست که اگر بریده شود باز خواهد رویید،... اما مرد می‌میرد و فاسد می‌شود؛ و آدمی چون جان را سپارد کجاست؟ چنانکه آبها از زیر دریا زایل می‌شود و نهرها ضایع و خشک می‌گردد، همچنین انسان می‌خوابد و برنمی‌خیزد... اگر مرد بمیرد، بار دیگر زنده شود؟

این مناقشه بشدت ادامه پیدا می‌کند، وشک ایوب دربارهٔ پروردگار پیوسته زیادتر می‌شود؛ تا حدی که خدا را«حریف و رقیب» خویش می‌خواند، و آرزو می‌کند که این حریف با نوشتن کتابی- شاید نظیر کتاب عدل الاهی اثر لایبنیتز- خود را هلاک کند. کلماتی که در آخر باب ۳۱ به این صورت آمده: «سخنان ایوب تمام شد»، شخص را به این فکر می‌اندازد که این کتاب در اصل پایان گفتاری بوده که مانند کتاب جامعه آرای اقلیت ملحد موجود در میان یهودیان را نمایش می‌داده است. ولی فیلسوف دیگری به نام الیهو در اینجا وارد داستان می‌شود و، در ۱۶۵ آیه، از عدالت خدا درمیان بندگانش سخن می‌راند. در پایان، بانگی از میان ابر شنیده می‌شود و سخنی به گوش می‌رسد که باشکوهترین قطعه‌ای است که در تورات وجود دارد:

و خداوند ایوب را از میان گردباد خطاب کرده، گفت:

کیست که مشورت را از سخنان بی‌علم تاریک می‌سازد؟ الان کمر خود را مثل مرد ببند، زیرا که از تو سؤال می‌نمایم، پس مرا اعلام نما. وقتی که زمین را بنا نهادم کجا بودی؟ بیان کن اگر فهم داری! کیست که آن را پیمایش نمود، اگر میدانی؟ و کیست که ریسمان کار بر آن کشید؟ پایه‌هایش بر چه چیز گذاشته شده؟ و کیست که سنگ زاویه‌اش را نهاد، هنگامی که ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟ و کیست که

دریا را به درها مسدود ساخت، وقتی که به در جست و از رحم بیرون آمد، وقتی که ابرها را لباس آن گردانیدم و تاریکی غلیظ را قنداقهٔ آن ساختم، و حدی برای آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعیین نمودم، و گفتم تا به اینجا بیا و تجاوز منما، و در اینجا امواج سرکش تو بازداشته شود؟ آیا تو از ابتدای عمر خود صبح را فرمان دادی و فجر را به موضعش عارف گردانیدی؟... آیا به چشمه‌های دریا داخل شده یا به عمقهای لجه رفته‌ای؟ آیا درهای موت برای تو باز شده است، یا درهای سایهٔ موت را دیده‌ای؟ آیا پهنای زمین را ادراک کرده‌ای؟ خبر بده اگر این همه را می‌دانی!... آیا به مخزنهای برف داخل شده و خزینه‌های تگرگ را مشاهده نموده‌ای؟... آیا عقد ثریا رامی‌بندی، یا بندهای جبار را می‌گشایی؟... آیا قانونهای آسمان را می‌دانی، یا آن را بر زمین مسلط می‌گردانی؟... کیست که حکمت را در باطن نهاد یا فطانت را به دل بخشید؟...

آیا مجادله کننده با قادر مطلق مخاصمه نماید؟ کسی که با خدا محاجه کند آن را جواب بدهد. ایوب از هول آنچه دید به ذلت و حقارت خود متوجه شد. یهوه که تسکین یافته بود، بر او بخشید و قربانی وی را قبول کرد؛ دوستان ایوب را به واسطهٔ حجتهای واهیی که آورده بودند بیم داد، و به ایوب چهارده‌هزار گوسفند، شش هزار شتر، هزار جفت گاو نر، هزار ماده خر، هفت پسر، و سه دختر عنایت کرد؛ ایوب پس از آن، یکصد و چهل سال بزیست. این گونه پایان پذیرفتن داستان، در عین آنکه نارساست، پایان سعادتمندانه‌ای است؛ چه ایوب به همه چیز می‌رسد، جز به جواب سؤالاتی که کرده بود؛ مشکل و معما به همان حال خود باقی ماند، و البته تأثیر فراوانی در طرز تفکر قوم یهود باقی گذارد. در ایام دانیال نبی (حوالی ۱۶۷ ق‌م) یهودیان از این مسئله دست برداشتند، و آن را با اصطلاحات و تعبیرات این دنیا لاینحل شناختند؛ همانگونه که دانیال و خنوخ (و کانت) گفته‌اند، کسی نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد، مگر آنکه به زندگی پس از مرگ ایمان داشته باشد، آنجایی که همهٔ دادها گرفته شود و همهٔ خطاها اصلاح شود، بدکار کیفر ببیند و نیکوکار بهترین پاداش را ببرد. این یکی از افکار گوناگونی بود که وارد مسیحیت شد، و سبب پیروزی آن بر دیگر دینهای معاصر خود بود.

کتاب جامعه به این سؤال پاسخی می‌دهد که جنبهٔ بدبینی دارد؛ می‌گوید که خوشبختی و بدبختی در این عالم هیچ پیوندی با فضیلت و رذیلت ندارد: این همه را در روزهای بطالت خود دیدم: مرد عادل هست که در عدالتش هلاک می‌شود، و مرد شریر هست که در شرارتش عمر دراز دارد... پس من برگشته، تمامی ظلمهایی را که زیر آفتاب کرده می‌شود ملاحظه کردم: و اینک اشکهای مظلومان، و برای ایشان تسلادهنده‌ای نبود؛ و زور به طرف جفا کنندگان ایشان بود... اگر ظلم را بر فقیران، و برکندن انصاف و عدالت رادر کشوری بینی، از این امر مشوش مباش، زیرا آن که بالاتراز بالاست ملاحظه می‌کند، و حضرت اعلا فوق ایشان است.

این فضیلت و رذیلت نیست که اندازهٔ خوشبختی یا بدبختی آدمی را معین می‌کند، بلکه سعادت و شقاوت به دست صدفهٔ کور است: «برگشتم و زیر آفتاب دیدم که مسابقت برای تیزروان، و جنگ برای شجاعان، و نان نیز برای حکیمان، و دولت برای فهیمان، و نعمت برای عالمان نیست، زیرا که برای جمیع ایشان وقتی و اتفاقی واقع می‌شود.» حتی خود ثروت نیز بقایی ندارد و دارندهٔ آن را مدت درازی خوشبخت نگاه نمی‌دارد: «آن که نقره را دوست دارد، از نقره سیر نمی‌شود، و هر که توانگری را دوست دارد، از دخل سیر نمی‌شود. این نیز بطالت است... خواب عمله شیرین است، خواه کم و خواه زیاد بخورد؛ اما سیری مرد دولتمند او را نمی‌گذارد که بخوابد.» در آن هنگام که به یاد خانوادهٔ خود می‌افتد، همهٔ اصول مالتوس را در یک سطر خلاصه می‌کند: «چون نعمت زیاد شود، خورندگانش زیاد می‌شوند.» آلام او را، با آنچه دربارهٔ گذشتهٔ طلایی یا آیندهٔ خیالی گوارا گفته شود، نمی‌توان تسکین داد: امور در گذشته همان‌گونه بوده که اکنون هست، و در آینده نیز چنین خواهد بود: «مگو چرا روزهای قدیم از این زمان بهتر بود، زیرا که در این خصوص از روی حکمت سؤال نمی‌کنی.» بر آدمی واجب است که مورخان خود را با کمال دقت

انتخاب کند: «آنچه بوده است همان است که خواهد بود، و آنچه شده است همان است که خواهد شد، و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست. آیا چیزی هست که دربارهاش گفته شود: ببین این تازه است؟ در دهرهایی که قبل از ما بوده، آن چیز قدیم بود. به نظر وی ترقی وهم و باطلی (بطالتی) است؛ تمدنهای گذشته فراموش شده‌اند و پس از این نیز چنین خواهد بود. نظر کلی وی آن است که زندگی مشغلهٔ غم‌انگیزی است، و چه بهتر که آدمی از آن خلاص شود؛ زندگی همچون حرکتی دورانی است که نتیجهٔ پایداری ندارد، و از همان جا که آغاز شده بود به همان جا هم پایان می‌پذیرد؛ کشمکش بیحاصل باطلی است که در آن چیزی جز شکست قطعیت ندارد:

کتاب جامعه، باطل اباطیل، می‌گوید باطل اباطیل؛ همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است؟ یک طبقه می‌روند و طبقهٔ دیگر می‌آیند، و زمین تا به ابد پایدار می‌ماند: آفتاب طلوع می‌کند و آفتاب غروب می‌کند و به جایی که از آن طلوع نمود می‌شتابد؛ باد به طرف جنوب می‌رود و به طرف شمال دور می‌زند؛ دورزنان دورزنان می‌رود و باد به مدارهای خود برمی‌گردد. جمیع نهرها به دریا جاری می‌شود، اما دریا برنمی‌گردد به مکانی که نهرها از آن جاری شد، به همان جا باز می‌گردد... و من مردگانی را که قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تا به حال زنده‌اند آفرین گفتم. و کسی را که تا به حال به وجود نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم، چونکه عمل بد را که زیر آفتاب کرده می‌شود ندیده است... نیکنامی از روغن معطر بهتر است، و روز ممات از روز ولادت.

گاهی برای یافتن راه حل معمای زندگی به فرو رفتن در لذات می‌پردازد: «آنگاه شادمانی را مدح کردم، زیرا که برای انسان زیر آسمان، چیزی بهتر از این نیست که بخورد و بنوشد و شادی نماید»، اما «این هم بطالت است.» دشواریی که در سر راه شادیها پیش می‌آید مسئلهٔ زن است؛ چنان به نظر می‌رسد که آن واعظ از طرف زن صدمه‌ای فراموش ناشدنی دیده است: «یک مرد از هزار یافتم، اما از جمیع آنها زنی نیافتم... و دریافتم که زنی که دلش دامها و تله‌هاست، و دستهایش کمندها می‌باشد، چیز تلختر از موت است؛ هر که مقبول خداست از وی رستگار خواهد شد.» از این حاشیه‌ای که به جهان غامض فلسفه رفته به نصیحت سلیمان و ولتر باز می‌گردد، و آن نصیحتی است که هیچ یک از آن دو به آن عمل نکرده‌اند: «جمیع روزهای عمر باطل خود را که او ترا در زیر آفتاب بدهد، با زنی که دوست می‌داری، در جمیع روزهای بطالت خود خوش بگذران.» حتی خود حکمت نیز مسئله‌ای است که در آن شک است؛ وی از حکمت با گشاده دستی ستایش می‌کند، ولی چنان گمان دارد که علم چون از مقدار اندک تجاوز کند، چنین خطرناک می‌شود: «ساختن کتابهای بسیار انتها ندارد، و مطالعهٔ زیاد تعب بدن است.» به نظر وی حکمت چنان مقتضی است که در صورتی آدمی در صدد کسب حکمت برآید، که خدا آن را وسیلهٔ فراهم کردن مال بیشتری سازد؛ «حکمت مثل میراث نیکوست»؛ اگر جز این باشد، همچون دامی است که مایهٔ تباهی جویندگان آن می‌شود. (حقیقت مانند یهوه است که به موسی گفت: «روی مرا نمی‌توانی دید، زیرا انسان نمی‌تواند مرا ببیند و زنده بماند.») در پایان کار، حکیم نیز مانند ابله از دنیا می‌رود، و مردار هر دو بوی گندیدهٔ یکسانی دارد:

و دل خود را بر آن نهادم که، در هر چیزی که زیر آسمان کرده می‌شود، با حکمت تفحص و تجسس نمایم. این مشقت سخت است که خدا به بنی‌آدم داده است که به آن زحمت بکشند. و تمامی کارهایی را که زیر آسمان کرده می‌شود دیدم، که همهٔ آنها بطالت و در پی بار زحمت کشیدن است... در دل خود تفکر نموده، گفتم: اینک من حکمت را بغایت افزودم، بیشتر از همگانی که قبل از من بر اورشلیم بودند، و دل من حکمت و معرفت را بسیار دریافت نمود؛ و دل خود را بر دانستن حکمت و دانستن حماقت و جهالت مشغول ساختم، پس فهمیدم که این نیز در پی بار زحمت کشیدن است: زیرا که، در کثرت حکمت، کثرت غم است، و هر که را علم بیفزاید حزن می‌افزاید.

اگر چنان بود که آدم عادل می‌توانست چشمداشت سعادتی پس از مرگ داشته باشد، تیر بلای روزگار را با قلب پر از آرزو و شجاعت تحمل می‌کرد، ولی نویسندهٔ کتاب جامعه چنان می‌پندارد که این نیز وهمی باطل است، و آدمی جانوری است که همچون جانوران دیگر می‌میرد و نابود می‌شود:

زیرا که وقایع بنی‌آدم مثل وقایع بهایم است: برای ایشان یک واقعه است: چنان که این می‌میرد، به همان طور، آن نیز می‌میرد؛ و برای همه یک نفس است، و انسان بر بهایم برتری ندارد، چونکه همه باطل هستند؛ همه به یکجا می‌روند، و همه از خاک هستند، و همه به خاک رجوع می‌نمایند... لهذا فهمیدم که برای انسان چیزی بهتر از این نیست که از اعمال خود مسرور شود، چونکه نصیبش همین است؛ و کیست که او را باز آورد، تا آنچه را بعد از او واقع خواهد شد مشاهده نماید؟... هر چه دستت به جهت عمل نمودن بیابد، همان را با توانایی خود به عمل آور، چونکه در عالم اموات، که به آن می‌روی، نه کار و نه تدبیر و نه علم و نه حکمت است.

بر حکمتی که امثال سلیمان آنهمه دربارهٔ آن ستایش کرده، آنچه در اینجا می‌بینیم حاشیه و تفسیر عجیب و غریبی به نظر می‌رسد! شک نیست که این گفته‌ها نمایندهٔ تمدنی است که به آخرین مرحلهٔ پیری خود رسیده بود. نیروی حیات وجدانی اسرائیل، در کشاکش جنگهای دائمی با دولتهایی که گرداگرد آن را فراگرفته بودند، تمام شده بود. یهوه‌ای که تمام اتکای قوم یهود به آن بود به کمک این قوم نمی‌شتافت؛ چون کار سخت شد و بدبختی و پریشانی بر ایشان سایه انداخت، دست به آسمان برداشتند و این گفته‌ها، که در ادبیات جهان تلخترین و گزنده‌ترین ندایی است که از جان آدمی برخاسته و ریشه‌دارترین شکوکی را که در سر ضمیر او نهان بوده بر ملا می‌سازد، نشانهٔ همان فرسودگی و پیری تمدن قوم یهود بشمار می‌رود. درست است که بنای اورشلیم از نو برپا شد، ولی دیگر آن عنوان دژ خدای شکست ناپذیری را نداشت، بلکه همچون شهری بود که زمانی از پارس فرمان می‌برد و زمانی دیگر از یونان. اسکندر جوان در سال ۳۳۶ ق‌م در برابر دروازه‌های این شهر ایستاد و تسلیم آن را خواستار شد. کاهن بزرگ، در آغاز کار، از پذیرفتن این امر خودداری داشت، ولی فردای آن روز، بر اثر خوابی که شب گذشته دیده بود، تسلیم شد و به کاهنان فرمان داد که زیباترین لباسهای خود را بپوشند، نیز به مردم دستور داد که لباسهای سفید پاکیزه و بی‌لکه در بر کنند، و آنگاه، با کمال آرامش، پیشاپیش مردم از شهر بیرون آمد تا به جنگجویان پیشنهاد صلح کند. اسکندر در برابر کاهن سر تعظیم فرود آورد و ستایش خود را نسبت به ملت اسرائیل و خدای آن اظهار داشت و اورشلیم را، که به وی تقدیم کرده بودند، پذیرفت.

این پایان کار یهود نبود، بلکه در اینجا نخستین پردهٔ نمایش عجیبی پایان پذیرفت که مدت چهل قرن طول کشیده است. مسیح و اخشوروش (یهودی سرگردان) در پرده‌های دوم و سوم ظاهر شدند؛ ما اکنون ناظر پردهٔ چهارم هستیم، ولی این نیز آخرین آنها نیست. اورشلیم یک بار ویران شد و دوباره آن را ساختند، بار دیگر نیز ویران شد و آن را از نو بنا کردند،و اکنون سرپاست و نمایندهٔ سر زندگی و سخت جانی قوم یهود به شمار می‌رود. یهودیان، که به اندازهٔ تاریخ قدمت دارند، ممکن است که تا زمانی که تمدن برقرار است در جهان باقی بمانند.

فصل سیزدهم

پارس

I – دورۀ عظمت مادها و انقراض ایشان

منشأ این قوم – شاهان ایشان – پیمان خون ساردیس – انقراض دولت ماد

آیا مادها، که نقش مهمی در برانداختن دولت آشور داشته‌اند، چگونه قومی بوده‌اند؟ پی بردن به اصل این قوم، بدون شک، امری است که رسیدن به آن دشوار است؛ تاریخ کتابی است که همیشه آدمی بایستی از وسط آغاز کند. نخستین اشارهٔ به این قوم در کتیبه‌ای است که گزارش حملهٔ شلمنصر سوم به سرزمین موسوم به پارسوا، در کوههای کردستان، (سال ۸۳۷ ق م) بر آن ثبت شده؛ از اخبار چنان بر می‌آید که در این ناحیه بیست و هفت امیر و شاه، بر بیست و هفت ولایت کم جمعیت، حکومت می‌کرده‌اند؛ مردم این ولایتها را آمادها یا مادها می‌نامیده‌اند. مادها از نژاد هند و اروپایی به شمار می‌روند و محتمل است که در تاریخ هزار سال قبل از میلاد از کناره‌های دریای خزر به آسیای باختری آمده باشند. در زند اوستا، کتاب مقدس پارسیان، یادی از این زادگاه قدیمی می‌شود، و مانند بهشتی توصیف می‌شود: سرزمینی که آدمی جوانی خود را در آن گذرانده، مانند خود ایام جوانی، زیباست، به شرط اینکه شخص ناچار نباشد دوباره در آن سرزمین یا در آن ایام زندگی کند. چنان به نظر می‌رسد که مادها، در ضمن کوچ‌کردنهای خود، از بخارا و سمرقند گذشته، و از این نواحی، رفته رفته، رو به جنوب سرازیر شده و پس از رسیدن به پارس، در آن سکونت اختیار کرده بودند. این قوم، در کوههایی که به عنوان جایگاه خود در ایران انتخاب کرده بودند، مس، آهن، سرب، سیم و زر، سنگ مرمر، و سنگهای گرانبها بدست آوردند. و چون قومی نیرومند بودند و زندگی ساده داشتند، به کشاورزی بر دشتها و دامنهٔ تپه‌های منزلگاه خود پرداختند و زندگی آسوده‌ای برای خویش فراهم ساختند.

در اکباتان (یعنی محل تلاقی چند راه)، که در درهٔ زیبایی قرار گرفته و آبی که از ذوب شدن برف کوهها به دست می‌آمد سبب حاصلخیزی آن بود، نخستین شاه ایشان دیااکو پایتخت اول خود را بنا نهاد و آن را با کاخی شاهانه، که بر شهر مسلط بود و نزدیک دو کیلومتر مربع وسعت داشت، آراست. بنا بر روایتی که در کتاب هرودوت آمده – ولی روایت دیگری آن را تأیید نمی‌کند – دیااکو از آنجا به قدرت رسید که به عدالت اشتهار یافته بود؛ و چون به قدرتی که می‌خواست رسید، به استبداد و خودکامگی پرداخت. یکی از فرمانهای وی آن بود که «هیچ کس به حضور شاه بار داده نشود، و مردم تنها به وسیلهٔ پیام‌آورانی مطالب خود را به عرض او برسانند؛ دیگر آنکه کسی حق خندیدن یا آب دهان بر زمین انداختن در برابر شاه را ندارد. هدف وی از مقرر داشتن این تشریفات برای شخص خود... آن بود که مردم، که از دیدن وی محروم بودند، طبیعت او را از طبیعت خود جدا بدانند». مردم قانع ماد، که زندگی طبیعی داشتند، با پیشوایی این شاه نیرومند شدند؛ و بنا بر تأثیر عادت و محیط زندگی خویش، جنگ آزمودگی و تحمل بر سختیهای جنگ پیدا کردند، و به صورت خطری درآمدند که پیوسته دولت آشور را تهدید می‌کرد. دولت آشور بارها بر سرزمین ماد حمله کرده، هر بار چنان پنداشته بود که ماد چنان شکست خورده که دیگر یارای برابری با آن را ندارد، ولی بعدها معلوم شده بود که مردم این سرزمین از مبارزه برای بدست آوردن آزادی خسته نمی‌شوند. بزرگترین پادشاه ماد، هووخشتره، توانست، با ویران کردن شهر نینوا، به این کشمکشها پایان بخشد. این پیروزی، خود، محرک وی شد که لشکریانش را در آسیای باختری پیش براند و به دروازه‌های ساردیس برسد؛ و اگر کسوفی واقع نمی‌شد، هرگز از آنجا باز نمی‌گشت. دو پیشوا، که با یکدیگر در حال جنگ بودند، هر دو این پیشامد آسمانی را نذیر آسمانی پنداشتند و با یکدیگر پیمان صلحی بستند، و برای استواری آن جرعه‌ای از خون یکدیگر نوشیدند.

هووخشتره، سال بعد از این حادثه، از دنیا رفت؛ این پس از آن بود که در زمان پادشاهی خود کشور ماد را، از صورت ایالت تحت تصرف کشور دیگری، به صورت امپراطوری بزرگی درآورد که آشور و ماد و پارس را شامل بود. یک نسل پس از وی امپراطوری برچیده شد.

این دولت مستعجل فرصتی پیدا نکرد که بتواند در بنای مدنیت سهم بزرگی داشته باشد؛ تنها کاری که کرد آن بود که راه را برای فرهنگ و تمدن پارس باز و هموار ساخت. پارسیها زبان آریایی، و الفبای سی و شش حرفی خود را از مردم ماد گرفتند، و همین مادها سبب آن بودند که پارسیها، به جای لوح گلی، کاغذ پوستی و قلم برای نوشتن به کار بردندو به استعمال ستونهای فراوان در ساختمان توجه کردند. قانون اخلاقی پارسیها – که در زمان صلح صمیمانه به کشاورزی بپردازند، و در جنگ متهور و بی‌باک باشند -، و نیز مذهب زردشتی ایشان و اعتقاد به اهورمزدا و اهریمن و سازمان پدرشاهی، یا تسلط پدر در خانواده، و تعدد زوجات و مقداری قوانین دیگر پارس – که از شدت شباهت با قوانین ماد سبب آن شده است که در این آیۀ کتاب دانیال: «تا موافق شریعت مادیان و پارسیانی که منسوخ نمی‌شود» ذکر آنها با هم بیاید – همه ریشۀ مادی دارد. از ادبیات و هنر این قوم یک پاره سنگ یا یک نامه هم بر جای نمانده است.

انقراض دولت ماد بسیار سریعتر از تشکیل آن صورت گرفت. اژدهاک یا ایشتوویگو، که به جای پدر خود هووخشتره به تخت سلطنت نشست، یک بار دیگر این حقیقت را اثبات کرد که حکومت سلطنتی همچون بازی قماری است، و در وراثت سلطنت، هوشمندی مفرط و جنون، متحد نزدیک به یکدیگر به شمار می‌روند. این شاه براحتی بر تخت سلطنتی که به میراث برده بود نشست، و به عیش و نوش و لذت بردن از آنچه نصیب وی شده بود پرداخت. مردم نیز، به تقلید از او، از پیروی دستورهای اخلاقی خشک و روش زندگی ساده و خشنی که داشتند دست برداشتند و رفته رفته آنها را فراموش کردند؛ ثروت به اندازه‌ای ناگهانی به چنگ ایشان افتاده بود که فرصت بهره‌برداری عاقلانه از آن را نداشتند. مردم طبقات بالای اجتماع بندۀ مد و زندگی تجملی شده بودند؛ مردانشان شلوارهای قلابدوزی شده می‌پوشیدند، و زنان خود را با غازه و جواهر می‌آراستند؛ حتی زین و برگ اسبان را نیز با طلا زینت می‌دادند. قوم ساده‌ای که پیش از آن از راه چوپانی زندگی می‌کردند، و از سوار شدن بر ارابه‌های خشکی که چرخهاشان جز گرده‌های ناهموار بریده شده از تنۀ درختان نبود لذت می‌بردند، اکنون کارشان آن بود که بر ارابه‌های گرانبها سوار شوند، و از مجلس جشنی به مجلس دیگر بروند. نخستین شاهان ایشان به دادگستری بر خود می‌بالیدند، ولی ایشتوویگو، که روزی نسبت به هارپاگ خشمناک شده بود، دستور داد از تن بی‌سر و دست فرزند او خوراکی فراهم آوردند و پدر را مجبور کردند که گوشت تن فرزندش را بخورد. هارپاگ فرمان را اجرا کرد و گفت هر چه شاه امر فرماید مایۀ شادی او می‌شود؛ ولی کینه را دردل خود نگاه داشت و بعدها به کمک کوروش برخاست تا ایشتوویگو را خلع کند. کوروش جوان، فرماندار ولایت انشان (شامل خوزستان و بختیاری)، که در فرمان مادیان بود، علیه شاه زن صفت و ستمگر اکباتان قیام کرد؛ خود مادها از پیروزی وی بر این مردم خودکامه شاد شدند و به شاهی او خشنودی نمودند: و تقریباً هیچ کس با او از در مخالفت در نیامد. تنها یک جنگ کافی بود تا دولت فرمانروای ماد و حاکم بر پارس (ایران) به صورت فرمانبردار یک فرد پارسی درآید؛ پس از آن، دولت پارس رفته رفته کارش به جایی رسید که تمام خاور نزدیک را به زیر فرمان خود درآورد.

II – شاهان بزرگ

کوروش داستانی- سیاستهای روشن وی- کمبوجیه- داریوش بزرگ- حمله به یونان

کوروش یکی از کسانی بود که گویا برای فرمانروایی آفریده شده‌اند و، به گفتۀ امرسن، همۀ مردم از تاجگذاری ایشان شاد می‌شوند. روح شاهانه داشت و شاهانه به کار برمی‌خاست؛ در ادارۀ امور به همان گونه شایستگی داشت که در

کشور گشاییهای حیرت‌انگیز خود؛ با شکست‌خوردگان به بزرگواری رفتار می‌کرد و نسبت به دشمنان سابق خود مهربانی می‌کرد. پس، مایهٔ شگفتی نیست که یونانیان دربارهٔ وی داستانهای بیشمار نوشته و او را بزرگترین پهلوان جهان، پیش از اسکندر، دانسته باشند. مایهٔ تأسف آن است که از نوشته‌های هرودوت و گزنوفون نمی‌توانیم اوصاف و شمایل وی را طوری ترسیم کنیم که قابل اعتقاد باشد. مورخ اول، تاریخ وی را با بسیاری داستانهای خرافی درهم‌آمیخته، و دومی کتاب خود کوروپایدیا (=تربیت کوروش) را همچون رساله‌ای در فنون جنگ نوشته، و در ضمن آن خطابه‌ای در تربیت و فلسفه آورده است؛ گزنوفون چندین بار در نوشتهٔ خود کوروش را با سقراط اشتباه کرده و احوال آن دو را با هم آمیخته است. چون این داستانها را کنار بگذاریم، از کوروش جز شبح فریبنده‌ای باقی نمی‌ماند.
آنچه به یقین می‌توان گفت این است که کوروش زیبا و خوش‌اندام بوده، چه پارسیان تا آخرین روزهای دورهٔ هنر باستانی خویش به وی همچون نمونهٔ زیبایی اندام می‌نگریسته‌اند؛ دیگر اینکه وی مؤسس سلسلهٔ هخامنشی یا سلسلهٔ «شاهان بزرگ» است، که در نامدارترین دورهٔ تاریخ ایران بر آن سرزمین سلطنت می‌کرده‌اند؛ دیگر آنکه کوروش سربازان مادی و پارسی را چنان منظم ساخت که به صورت قشون شکست‌ناپذیری درآمد؛ بر ساردیس و بابل مسلط شد؛ و فرمانروایی اقوام سامی را بر باختر آسیا چنان پایان داد که، تا هزار سال پس از آن، دیگر نتوانستند دولت و حکومتی بسازند؛ تمام کشورهایی را که قبل از وی در تحت تسلط آشور و بابل و لیدیا و آسیای صغیر بود ضمیمهٔ پارس ساخت، و از مجموع آنها یک دولت شاهنشانی و امپراطوری ایجاد کرد که بزرگترین سازمان سیاسی قبل از دولت روم قدیم، و یکی از خوش اداره‌ترین دولتهای همهٔ دوره‌های تاریخی به شمار می‌رود.
آن اندازه که از افسانه‌ها برمی‌آید، کوروش از کشورگشایانی بوده است که بیش از هر کشورگشای دیگر او را دوست می‌داشته‌اند، و پایه‌های سلطنت خود را بر بخشندگی و خوی نیکو قرار داده بود. دشمنان وی از نرمی و گذشت او آگاه بودند، و به همین جهت در جنگ با کوروش مانند کسی نبودند که با نیروی نومیدی می‌جنگد و می‌داند چاره‌ای نیست جز اینکه بکشد یا خود کشته شود. پیش از این- بنا به روایت هرودوت- دانستیم که چگونه کرزوس را از سوختن درمیان هیزمهای افروخته رهانید و بزرگش داشت و او را از رایزنان خود ساخت؛ نیز از بخشندگی و نیکی رفتار او با یهودیان سخن گفتیم. یکی از ارکان سیاست و حکومت وی آن بود که، برای ملل و اقوام مختلفی که اجزای امپراطوری او را تشکیل می‌دادند، به آزادی عقیدهٔ دینی و عبادت معتقد بود؛ این خود می‌رساند که بر اصل اول حکومت کردن بر مردم آگاهی داشت و می‌دانست که دین از دولت نیرومندتر است. به همین جهت است که وی هرگز شهرها را غارت نمی‌کرد و معابد را ویران نمی‌ساخت، بلکه نسبت به خدایان ملل مغلوب به چشم احترام می‌نگریست و برای نگاهداری پرستشگاهها و آرامگاههای خدایان، از خود، کمک مالی نیز می‌کرد. حتی مردم بابل، که در برابر او سخت ایستادگی کرده بودند، در آن هنگام که احترام وی را نسبت به معابد و خدایان خویش دیدند، بگرمی برگرد او جمع شدند و مقدم او را پذیرفتند. هر وقت سرزمینی را می‌گشود که جهانگشای دیگری پیش از وی به آنجا نرفته بود، با کمال تقوا و ورع، قربانیهایی به خدایان محل تقدیم می‌کرد؛ مانند ناپلئون، همهٔ ادیان را قبول داشت و میان آنها فرقی نمی‌گذاشت؛ و با مرحمتی بیش از ناپلئون به تکریم همهٔ خدایان می‌پرداخت.
وی از لحاظ دیگری نیز به ناپلئون شبیه بود، چه مانند وی، قربانی بلندپروازی فراوان خویش شد. هنگامی که از گشودن همهٔ سرزمینهای خاور نزدیک آسوده شد، درصدد بر آمد که ماد و پارس را از هجوم بدویانی که در آسیای میانه منزل داشتند خلاص کند؛ و چنان به نظر می‌رسد که در این حمله‌های خود، تاکنار نهر سیحون در شمال، و تا هندوستان درخاور پیش رفته باشد؛ در همین گیرودارها، و در آن زمان که به منتهای بزرگی خود رسیده بود، در جنگ با قبایل ماساگت، که از قبایل گمنام ساکن در سواحل جنوبی دریای خزر بودند، کشته شد. کوروش نیز، مانند

اسکندر، امپراطوری بزرگی را به چنگ آورد، ولی پیش از اینکه فرصت سازمان دادن به آن پیدا کند، اجل آن امپراطوری را از چنگش بیرون آورد.

نقص بزرگی که بر خلق و خوی کوروش لکه‌ای باقی گذاشته آن بود که گاهی بیحساب قساوت و بیرحمی داشته است. این بیرحمی به پسر نیمه دیوانهٔ وی کبوجیه به ارث رسید، بی‌آنکه از کرم و بزرگواری پدر چیزی به او رسیده باشد. وی پادشاهی خویش را با کشتن برادر و رقیب خویش، به نام بردیا (به یونانی: سمردیس)، آغاز کرد؛ پس از آن، به طمع رسیدن به ثروت فراوان مصر، به آن سرزمین هجوم برد و حدود امپراطوری پارس را تا رود نیل پیش برد. در این کار کامیاب شد، ولی چنانکه ظاهر است سلامت عقل خویش را بر سر این کار گذاشت. در راه رسیدن به شهر ممفیس با دشواری فراوان روبه‌رو نشد، ولی قشونی که برای تسخیر واحهٔ عمون فرستاده بود، همه، در بیابان تلف شدند؛ نیز قشونی که برای گرفتن (کارتاژ) قرطاجه فرستاده بود دچار شکست شد؛ این از آن جهت بود که ناویان ناوگان پارس، که همه از مردم فنیقیه بودند، از حمله کردن به مستعمرهٔ فنیقی سرباز زدند. کبوجیه که چنین دید از جا در رفت و فرزانگی و گذشت پدر را فراموش کرد. دین همه مصریان را ریشخند کرد، و با خنجر خویش گاو مقدسی را که مصریان می‌پرستیدند (آپیس) از پای درآورد. به این کار نیز بس نکرد، بلکه نعشهای مومیایی شدهٔ شاهان را از گورها بیرون کشید و به لعنتهای قدیمیی که برای نبش کنندگان قبور شده بود هم توجهی نکرد؛ معابد را با پلیدی آلود و فرمان داد تا بتهایی را که در آنها بود بسوزانند. گمان وی آن بود که با چنین کارها مردم مصر از بند خرافات و اوهام رهایی خواهند یافت. چون دچار حملهٔ بیماری شد- که شاید آن بیماری نوبه‌های صرعی بوده است- برای مصریان شکی نماند که این بیماری کیفری است که خدایان به او داده‌اند؛ از آن پس دیگر هیچ مصریی در راستی و درستی دینی خویش شک نداشت. کبوجیه، برای آنکه زشتیهای حکومت مطلقه را هر چه بیشتر آشکار سازد، همان کاری را کرد که ناپلئون بر اثر حمله‌های دلدرد سخت خویش انجام می‌داد؛ به این معنی که خواهر و همسر خود رکسانه را کشت و پسر خود پرکساسپس را به تیر زد، و دوازده نفر از بزرگان پارسی را زنده به گور کرد، و به کشتن کرزوس فرمان داد و پس از آن پشیمان شد، و چون دانست که حکم او را اجرا نکرده‌اند خوشحال شد، ولی کسانی را که از اجرای آن تن زده بودند کیفر داد. در آن هنگام که به پارس باز می گشت خبر یافت که غاصبی بر تاج و تخت دست یافته و در همه جا مردم، با افروختن آتش انقلاب، از این مدعی تخت و تاج حمایت می‌کنند. از این لحظه نام کبوجیه در تاریخ پنهان می‌شود؛ بنا به بعضی از روایات، چون این خبر به وی رسید، خودکشی کرد. آن غاصب مدعی بود که همان بردیا برادر شاه است که با معجزه‌ای از خشم برادرش کبوجیه و کشته شدن رهایی یافته است. ولی حقیقت امر این است که وی یکی از روحانیان متعصب و از پیروان دین مجوسی قدیم بود که می‌خواستند آیین زردشتی را، که دین رسمی دربار پارس بود، از میان بردارند. پس از آن، شورش دیگری در سرزمین پارس برپا شد که در نتیجه آن مرد غاصب از تخت سلطنت فرو کشیده شد؛ کسانی که در این شورش دست داشتند هفت نفر از بزرگان کشور بودند؛ پس از آن از میان خود یکی را، به نام داریوش پسر هیشتاسپ، به سلطنت برگزیدند؛ پادشاهی بزرگترین شاهنشاهان پارس با همین خونریزی آغاز شد.

در کشورهای خاور زمین، پیوسته وراثت تاج و تخت با فتنه و آشوب در کاخ سلطنتی همراه بود، چه هر یک از بازماندگان شاه درگذشته در آن می‌کوشید که خود زمام سلطنت را به دست گیرد؛ در عین حال، در مستعمره‌ها نیز انقلاباتی رخ می‌داد، زیرا که مردم این نواحی فرصت اختلافات داخلی را غنیمت می‌شمردند و درصدد بازیافتن آزادی از دست رفتهٔ خود برمی‌آمدند. غصب شدن تاج و تخت سلطنت، و کشته شدن بردیای غاصب، دو فرصت گرانبهایی بود که ولایتهای تابع شاهنشاهی پارس در برابر خود داشتند؛ به همین جهت فرمانداران مصر و لیدیا طغیان کردند، و در آن واحد شوش و بابل و ماد و آشور و ارمنیه و سرزمین سکاها و بسیاری از ولایات دیگر سر به شورش برداشتند.

ولی داریوش همه را به جای خود نشانید و در این کار منتهای شدت و قساوت را به کار برد. از جمله، چون پس از محاصرهٔ طولانی بر شهر بابل دست یافت، فرمان داد که سه هزار نفر از بزرگان آن را به دار بیاویزند، تا مایهٔ عبرت و فرمانبرداری دیگران شود؛ داریوش با یک سلسله جنگهای سریع توانست ولایاتی را که شورش کرده بودند، یکی پس از دیگری، آرام کند. چون دریافت که این شاهنشاهی وسیع هر وقت دچار بحرانی شود بزودی از هم پاشیده خواهد شد، زره جنگ را از تن بیرون کرد، و به صورت یکی از مدبرترین و فرزانه‌ترین فرمانروایان تاریخ درآمد و سازمان اداری کشور را به صورتی درآورد که تا سقوط امپراطوری روم پیوسته به عنوان نمونهٔ عالی از آن پیروی می‌کردند. با نظم و سامانی که داریوش مقرر داشته بود، آسیای باختری به چنان نعمت و آرامش خاطری رسید که تا آن زمان، در این ناحیهٔ پرآشوب، کسی چنان آسایشی را به خاطر نداشت.

آرزویش آن بود که پس از آن با صلح و صفا بر آنچه در اختیار دارد فرمان براند، ولی سنت و مقدر چنان است که در امپراطوریها هرگز آتش جنگ مدت درازی فرو ننشیند؛ دلیل این مطلب آن است که بلاد تسخیر شده باید مکرر در مکرر از نو مسخر شود، و پیروزمندان، در ملت خود، هنر جنگیدن و در اردو و میدان جنگ به سر بردن را زنده نگاه دارند؛ چه در هر آن ممکن است زمانه نقشی تازه برآرد و امپراطوری تازه‌ای در برابر امپراطوری موجود قیام کند. در چنین اوضاع و احوال، اگر جنگی خود به خود پیش نیاید، ناچار باید آن را بیافرینند؛ به همین جهت بر نسلهای متوالی واجب است که بر دشواریهای جنگ و خونریزی خو کنند، و از راه تمرین و تجربه دریابند که چگونه از کف‌دادن جان و مال در راه نگاهداری میهن را آسان شمارند.

شاید تا حدی همین دلیل بود که داریوش را بر آن داشت که از تنگهٔ بوسفور و رود دانوب بگذرد، در جنوب روسیه تا رود ولگا پیش براند و به تأدیب سکاهایی که پیوسته در اطراف شاهنشاهی وی تاخت و تاز می‌کردند بپردازد؛ یا اینکه بار دیگر از افغانستان و دهها سلسله جبال عبور کند و به درهٔ رود سند برسد و صحنه‌های پهناوری را، با جمعیت فراوان و مال بیشمار، برشاهنشاهی خویش بیفزاید. ولی، برای حملهٔ وی به یونان، باید در جستجوی دلیلی قویتر از این باشیم. هرودوت می‌خواهد به ما بقبولاند که علت حمله و اقدام به این کار بدون نتیجه و زیانبخش وی آن بود که یکی از زنان او به نام آتوسا در بستر او را فریفت و به این کار واداشت؛ ولی بهتر آن است که چنان باور داشته باشیم که، شاهنشاه پارس از آن نگران بود که ممکن است، از میان کشور- شهرهای یونان و مستعمرات آن، یک امپراطوری فراهم شود، یا میان آنها پیمانی بسته شود و تسلط پارس را بر باختر آسیا در خطر اندازد. در آن هنگام که ایالت یونیا سر به شورش برداشت، و از اسپارت و آتن به آن کمک رسید، داریوش، با آنکه به جنگ خرسندی نداشت، ناچار دست به کار جنگ شد. همه داستان گذشتن وی از دریای یونان (اژه)، و شکست خوردن قشون او در جلگهٔ ماراتون، و بازگشت نومیدانهٔ وی به پارس را می‌دانند. چون بار دیگر خود را آمادهٔ حملهٔ به یونان کرد و خواست ضربهٔ دیگری به آن وارد کند، ناگهان دچار بیماری شد و ناتوان گشت و دیده از این جهان فرو بست.

III – روش زندگی و صناعت پارسیان

دولت شاهنشاهی- ملت- زبان- دهقانان- شاهراههای شاهنشاهی- بازرگانی و امور مالی

دولت شاهنشاهی پارس، که در زمان داریوش به منتها درجهٔ بزرگی خود رسیده بود، شامل بیست ایالت یا خشترپاون(به یونانی،= ساتراپ‌نشین) می‌شد و مصر، فلسطین، سوریه، فنیقیه، لیدیا، فریگیا، یونیا، کاپادوکیا، کیلیکیا، ارمنستان، آشور، قفقاز، بابل، ماد، پارس، آنچه امروز به نام افغانستان و بلوچستان معروف است، باختر رود سند در هندوستان، سغدیانا، باکتریا، جایگاه ماساگتها، و قبایل دیگری از آسیای میانه جزو این امپراطوری بزرگ بود. تا آن زمان هرگز دولتی به این بزرگی و پهناوری، که در زیر فرمان یک نفر باشد، در تاریخ پیدا نشده بود.

پارسی که در آن روزگار بر چهل میلیون ساکنان این نواحی حکومت کرد همان ایرانی نیست که اکنون می‌شناسیم، بلکه ناحیهٔ کوچکی در مجاورت خلیج فارس بود که در آن زمان به نام «پارس» خوانده می‌شد و اکنون آن را «فارس» می‌نامند. سرزمین پارس سرای بیابانهای بیحاصل و کوههای فراوان بود؛ رودخانهٔ فراوان نداشت و در معرض گرمای سوزان و سرمای کشنده بود و به همین جهت بود که درآمد زمین، به تنهایی، کفاف زندگی دو میلیون ساکنان آن را نمی‌کرد، و ناچار باید کسری را از راه بازرگانی و کشورگشایی تأمین کنند. مردم کوه‌نشین اصلی سرزمین پارس، مانند مادها، از نژاد هند و اروپایی، و شاید از جنوب روسیه به این نواحی آمده بودند. از زبان ودین قدیم ایشان آشکار می‌شود که با آن دسته از نژاد آرین که از افغانستان گذشته و طبقهٔ حاکمه را در سرزمین هند تشکیل داده بودند نسبت نزدیکی داشته‌اند. داریوش اول خود را در نقش رستم چنین معرفی کرده است: «پارسی، پسر پارسی، آریایی از نژاد آریایی». زردشتیان وطن نخستین خود را به نام «ایران- وئجه» یعنی وطن آریاییها می‌نامند. استرابون کلمهٔ «آریانا» را برای سرزمینی استعمال کرده است که تقریباً با آنچه امروز به نام «ایران» می‌نامیم، تفاوتی ندارد.
چنان به نظر می‌رسد که پارسیان زیباترین ملتهای خاور نزدیک در روزگارهای باستانی بوده‌اند. تصاویری که در آثار تاریخی برجای مانده نشان می‌دهد که آن مردم میانه‌بالا و نیرومند بوده و، بر اثر زندگی کردن در نقاط کوهستانی، سختی و صلابت داشته‌اند، ولی ثروت فراوان سبب لطافت طبع آنان بوده است؛ در سیمای ایشان آثار تقارن مطبوعی دیده می‌شود، و مانند یونانیان بینی کشیده داشته‌اند، و در اندام و هیئت ایشان آثار نجابت مشهود بوده است. غالب ایشان لباسهایی مانند لباسهای مردم ماد بر تن می‌کردند؛ بعدها خود را به زیورآلات مادی نیز می‌آراستند. جز دو دست، بازگذاشتن هر یک از قسمتهای بدن را خلاف ادب می‌شمردند، و به همین جهت سر تا پای ایشان با سربند یا کلاه، یا پاپوش پوشیده بود. شلواری سه پارچه و پیراهنی کتانی و دو لباس رو می‌پوشیدند، که آستین آنها دستها را می‌پوشانید، و کمربندی بر میان خود می‌بستند. این گونه لباس پوشیدن سبب آن بود که از گزند گرمای شدید تابستان و سرمای جانکاه زمستان در امان بمانند. امتیاز پادشاه در آن بود که شلوار قلاب‌دوزی شدهٔ با نقش و نگار سرخ می‌پوشید، و دکمه‌های کفش وی به رنگ زعفرانی بود. اختلاف لباس زنان با مردان تنها در آن بود که گریبان پیراهنشان شکافی داشت. مردان موی چهره را نمی‌ستردند و گیسوان را بلند فرو می‌هشتند؛ بعدها به جای آن گیسوان عاریه رواج پیدا کرد. چون در دوران شاهنشاهی ثروت مردم زیاد شد، زن و مرد به زیبایی ظاهر خود پرداختند؛ جهت آراستن صورت، غازه و روغن به کار می‌بردند، و برای آنکه درشتی چشم و درخشندگی آن را نشان دهند، سرمه‌های گوناگون استعمال می‌کردند. به این ترتیب، در میان آنان طبقهٔ خاصی به نام «آرایشگران» پیدا شد که یونانیان آنان را «کوسمتای» می‌نامیدند و کارشناس در هنر آرایش بودند و کارشان تزیین ثروتمندان بود. پارسیان در ساختن مواد معطر مهارت فراوان داشتند، و پیشینیان چنان معتقد بودند که گردها و عطرهای آرایش را نخستین بار همین مردم اختراع کرده بودند. شاه همیشه با جعبه‌ای از مواد معطر برای جنگ بیرون می‌رفت و، خواه پیروز می‌شد، خواه شکست می‌خورد، پس از هر کارزار با روغنهای خوشبو خود رامعطر می‌ساخت.
پارسیان، در اثنای تاریخ دراز خود، به زبانهای گوناگون سخن می‌گفته‌اند. فارسی باستانی زبان دربار و بزرگان قوم در زمان داریوش اول به شمار می‌رفت؛ این زبان با زبان سانسکریت پیوند بسیار نزدیکی دارد، و این، خود، نشان می‌دهد که آن دو زبان لهجه‌هایی از زبانی قدیمیتر بوده‌اند؛ این هر دو لهجه از خویشان بسیار نزدیک زبان انگلیسی به شمار می‌روند. از لغت فرس قدیم دو شاخهٔ زند، یعنی زبان زند اوستا، و شاخهٔ پهلوی بیرون آمد؛ از همین شاخه است که زبان فارسی کنونی برخاسته است. در آن هنگام که پارسیان به کار خطنویسی پرداختند، برای نوشتن اسناد خود، خط میخی و الفبای هجایی آرامی را به کار بردند. پارسیان هجاهای سنگین و دشوار بابلی را آسانتر کردند و عدد

علامات الفبایی را از سیصد به سی و شش رسانیدند؛ این علامات، رفته رفته، از صورت مقاطع هجایی بیرون آمد و شکل حروف الفبای میخی را به خود گرفت. ولی باید دانست که خطنویسی را پارسیان سرگرمی زنانه می‌پنداشتند، و کمتر دربند آن بودند که از عشق‌ورزی و جنگاوری و شکار دست بردارند و به کار نویسندگی اشتغال ورزند و اثری ادبی ایجاد کنند.

مرد عادی معمولا بیسواد، و به این بیسوادی خرسند بود و تمام کوشش خود را در کار کشت زمین مصروف می‌داشت. کتاب مقدس «اوستا» کشاورزی را ستوده و آن را مهمترین و والاترین کار بشری دانسته است، که خدای بزرگ اهورمزدا از آن بیش از کارهای دیگر خشنود می‌شود. قسمتی از اراضی ملک مردم بود، و خود به کشاورزی در آن می‌پرداختند؛ گاهی این خرده مالکان جمعیتهای تعاونی کشاورزی متشکل از چند خانوار تشکیل می‌دادند و به صورت دسته‌جمعی به کاشتن زمینهای وسیع می‌پرداختند؛ قسمت دیگر از اراضی متعلق به اشراف و زمینداران بزرگ بود، که دهقانان، در برابر قستی از درآمد زمین، به کشت و زرع در آنها مشغول بودند؛ قسمتی را نیز بندگان بیگانه (که هرگز درمیان آنان ایرانی وجود نداشت) کشاورزی می‌کردند. برای شخم کردن زمین، گاو آهن چوبی به کار می‌بردند، که به آن نوک آهنی بسته بودند و با گاو کشیده می‌شد. آب را از نقاط کوهستانی به وسیلهٔ قنات به زمینهای خود می‌آوردند. محصول عمدهٔ کشاورزی، که مهمترین مادهٔ غذایی نیز محسوب می‌شد، گندم و جو بود، ولی مردم گوشت فراوان نیز می‌خوردند و شراب زیاد می‌نوشیدند. کوروش به سربازان خود شراب می‌داد. مباحثهٔ جدی درامور سیاسی آنگاه در مجامع پارسیها صورت می‌گرفت که اهل مجلس مست باشند، چیزی که بود، بامداد روز بعد، در نقشه‌های طرح شده تجدید نظر می‌کردند. یکی از نوشابه‌های ایرانیان قدیم مشروبی بود به نام هومه که آن را به عنوان قربانی طرف توجه به خدایان تقدیم می‌کردند، و چنان گمان داشتند که هر کس از آن بنوشد، به جای روشن شدن آتش خشم و انگیختگی، تقوا و عدالت در او بیدار می‌شود.

صناعت در پارس رواج و رونقی نداشت؛ پارسیها به آن خشنود بودند که اقوام خاور نزدیک به حرفه‌ها و صناعات دستی بپردازند و ساخته‌های دست خودرا، همراه باج و خراج، برای ایشان بفرستند. در کارهای حمل ونقل ابتکاری فراوانتر از کارهای صنعتی داشتند؛ مهندسان پارسی به فرمان داریوش اول، شاهراههایی ساختند که پایتختها را به یکدیگر مربوط می‌کرد. درازی یکی از این راهها، که از شوش تا ساردیس امتداد داشت، دو هزار و چهارصد کیلومتربود، طول راهها را با فرسخ اندازه می‌گرفتند، و به گفتهٔ هرودوت، «در پایان هر چهار فرسخ منزلگاه شاهی و مهمانخانه‌های با شکوه وجود داشت، و راهها همه از جاهای امن و آباد می‌گذشت.» در هر منزل اسبهای تازه‌نفس آماده بود تا برید (چاپار) بی‌معطلی به راه خود ادامه دهد؛ به همین جهت بود که برید شاهی فاصلهٔ شوش تا ساردیس را در همان زمانی می‌پیمود که اکنون اتومبیلها می‌پیمایند، یعنی در مدتی کمتر از یک هفته- در صورتی که مسافران عادی آن زمان این فاصله را نود روزه می‌پیمودند. از نهرهای بزرگ با کرجی عبور می‌کردند، ولی مهندسان پارسی توانایی آن را داشتند که درموقع حاجت بر رودخانهٔ فرات یا برتنگهٔ داردانل پلهای محکمی بزنند تا صدها فیل ترسناک با ایمنی از روی آنها عبور کنند. در آن زمان راه دیگری نیز بود که از کوههای افغانستان می‌گذشت و پارس را به هندوستان می‌پیوست؛ همهٔ این راهها سبب آن شده بود که شهر شوش انبار میان راه ثروت عظیم خاور زمین باشد؛ این ثروت، در آن زمان دور نیز، به اندازه‌ای فراوان بود که عقل بسختی آن را باور می‌کند. اساس ساختمان این راهها آن بود که برای هدفهای جنگی و دولتی به کار رود و تسلط حکومت مرکزی و جریان اداری کارها را تسهیل کند، ولی در عین حال سبب آن شد که کار بازرگانی و حمل و نقل کالاها نیز آسان شود و عادات و افکار از ناحیه‌ای به ناحیهٔ دیگر انتقال یابد؛ در ضمن، خرافات متداول میان مردم، که گریزی از آنها در

زندگی روزانه نیست، از همین راه، بین اقوام مختلف مبادله می‌شد. از جمله باید گفت که فرشتگان و شیاطین به وسیلهٔ همین راهها از افسانه‌های پارسی به افسانه‌های یهودی و مسیحی راه یافت.
دریانوردی در میان پارسیان به آن درجه که حمل و نقل خشکی به دست آن مردم ترقی پیدا کرده بود نرسید. پارسیان ناوگان مخصوص به خود نداشتند، بلکه ناوگان فنیقی را یا به اجاره می‌گرفتند یا، با مصادره کردن، از آن در منظورهای جنگی خویش استفاده می‌کردند. داریوش اول ترعهٔ بزرگی میان دریای سرخ و رود نیل حفر کرد تا از این راه، به وسیلهٔ رود نیل، خلیج فارس را با دریای مدیترانه اتصال دهد، ولی اهمال جانشینان وی سبب شد که این کار عظیم دستخوش ریگهای روان شود و راه ارتباط قطع گردد. خشیارشا به قسمتی از نیروهای دریایی خود فرمان داد که برگرد افریقا گردش کنند، ولی این ناوگان، پس از عبور از برابر «ستونهای هرکول» و دور زدن قسمتی از افریقا، بی‌نتیجه بازگشتند. کارهای بازرگانی بیشتر در دست مردم غیرپارسی مانند بابلیان و فنیقیان و یهودیان بود، چه پارسیها بازرگانی را کار پستی می‌شمردند و بازار را کانون دروغ و فریب می‌دانستند. طبقات ثروتمند به این می‌بالیدند که می‌توانند بیشتر نیازمندیهای خود را، از مزرعه یا دکان، خود مستقیماً به خانه بیاورند، بی‌آنکه انگشتان خود را به پلیدی خرید و فروش آلوده کنند. در ابتدای کار، مزد و وام و سود سرمایه را با کالا می‌پرداختند، و بیشتر چهارپایان و دانه بار به این منظور به کار می‌رفت؛ بعدها از لیدیا سکه‌های پول به پارس آمد، و داریوش سکهٔ «دریک» را با سیم و زر ضرب کرد و نقش خود را بر آن گذاشت؛ نسبت دریک طلا به دریک نقره مثل نسبت۵ ، ۳ به ۱ بود؛ این، خود، آغاز پیدا شدن نسبتی است که هم اکنون میان واحد نقره و واحد طلا، در سکه‌های زمان حاضر، وجود دارد.

۱۷– آزمایشی در حکمرانی

شاه- اشراف- سپاه- قانون- کیفری وحشیانه- پایتختها- ایالات (ساتراپ نشینها)- هنر بزرگ اداره کردن
زندگی پارس به سیاست و جنگ بیشتر از مسائل اقتصادی بستگی داشت، و ثروت آن سرزمین بر پایهٔ قدرت بود، نه بر پایهٔ صناعت؛ به همین جهت پایه‌های دستگاه دولتی متزلزل بود، و به جزیرهٔ کوچکی می‌نمود که در وسط دریای وسیعی باشد وبر آن دریا حکومت کند، و این حکومت و تسلط بنا و بنیاد طبیعی نداشته باشد. سازمان شاهنشاهی، که بر این مجموعه تسلط داشت، از نیرومندترین سازمانها و تقریباً منحصر به فرد بود. بر رأس این سازمان شخص شاه قرار داشت و، چون شاهانی در زیر فرمان او بودند، به نام «شاه شاهان» یا «شاهنشاه» خوانده می‌شد و جهان قدیم به این لقب اعتراضی نداشت، تنها یونانیان شاهنشاه پارس را «باسیلئوس»، یعنی «شاه»، می‌خواندند. قدرت مطلقه در دست شاه بود و کلمه‌ای که از دهان وی بیرون می‌آمد کافی بود که هر کس را، بدون محاکمه و توضیح، به کشتن دهد- و این راه و رسمی است که بعضی از دیکتاتورهای زمان حاضر نیز در پیش گرفته‌اند؛ گاهی نیز به مادر یا زن سوگلی خویش این حق فرمان قتل صادر کردن را تفویض می‌کرد. کمتر، از میان مردم و حتی اعیان مملکت، کسی را جرئت آن بود که از شاه خرده‌گیری یا وی را سرزنش کند؛ افکار عمومی، در نتیجهٔ ترس و تقیه، هیچ‌گونه تأثیری در رفتار شاه نداشت. هرگاه شاه فرزند کسی را، در برابر چشم وی، با تیر می‌زد، پدر ناچار در برابر شاه سر فرود می‌آورد و مهارت او را در تیراندازی ستایش می‌کرد؛ کسانی که به امر شاه تنشان در زیر ضربه‌های تازیانه سیاه می‌شد، ازمرحمت شاهنشاه سپاسگزاری می‌کردند که از یاد آنان غافل نمانده است. اگر همهٔ شاهان ایرانی روح نشاط و فعالیت کوروش و داریوش اول را داشتند، می‌توانستند هم حکومت کنند و هم پادشاهی، ولی شاهان متأخر بیشتر کارهای حکومت را به اعیان و اشراف زیردست خود یا به خواجگان حرمسرا وا می‌گذاشتند و خود به عشقبازی و باختن نرد و شکار می‌پرداختند. کاخ سلطنتی پر از خواجه‌سرایانی بود که از زنان حرم پاسبانی می‌کردند و شاهزادگان را تعلیم می‌دادند و، در آغاز هر دورهٔ سلطنت جدید، دسیسه‌های فراوان برمی‌انگیختند. شاه

حق داشت که از میان پسران خود هرکدام را بخواهد به جانشینی برگزیند، ولی غالب اوقات مسئلۀ جانشینی با آدمکشی و انقلاب همراه بود.آنچه دربارۀ قدرت شاه گفتیم از لحاظ نظری بود، ولی عملا این قدرت به وسیلۀ نیروی اعیان و اشراف مملکت، که درواقع واسطۀ میان دربار و مردم بودند، محدود می‌شد. عادت بر این جاری شده بود که شش خانواده‌ای که با داریوش اول انقلاب کردند و بردیای غاصب را از میان برداشتند امتیازات خاصی داشته باشند، و در مهمات امور کشور رأی آنان خواسته شود. بسیاری از بزرگان در کاخ شاهی حاضر می‌شدند و مجلسی تشکیل می‌دادند که شاه غالباً به نظر مشورتی آنان اهمیت فراوان می‌داد. املاک اختصاصی بسیاری از ثروتمندان و بزرگان را شاه به ایشان بخشیده بود، و آنان در مقابل، هرگاه شاه فرمان بسیج می‌داد، مرد جنگی و ساز برگ فراهم می‌آوردند. این اشراف در املاک خود تسلط بیحد و حساب داشتند و مالیات می‌گرفتند و قانون می‌گذاشتند و دستگاه قضایی در اختیارشان بود و برای خود نیروهای مسلح نگاه می‌داشتند.

ارتش پایۀ اساسی قدرت شاه و حکومت شاهنشاهی به شمار می‌رفت، چه دستگاه شاهنشاهی تا زمانی سرپا می‌ماند که قدرت آدمکشی خود را محفوظ نگاه دارد. تمام کسانی که مزاج سالم داشتند، و سنشان میان پانزده و پنجاه سال بود، ناچار بودند در هنگام جنگ به خدمت سربازی در آیند. یک بار چنان اتفاق افتاد که پدر سه فرزند درخواست کرد که یکی از آنان را از خدمت سربازی معاف دارند، و شاه در مقابل این درخواست فرمان داد تا هر سه پسر او را کشتند؛ پدر دیگری چهار پسر خود را به میدان جنگ فرستاد و از خشیارشا تقاضا کرد که پسر پنجم او را برای رسیدگی به کارهای کشاورزی نزد او بازگذارند؛ شاه فرمان داد تا آن پسر را دو پاره کردند، و هر پاره را در یک طرف راهی که قشون از آن می‌گذشت آویختند. سپاهیان، در میان بانگ موزیک نظامی و فریاد تحسین مردمی که سنشان از خدمت سربازی گذشته بود، به میدان جنگ رهسپار می‌شدند.

گل سرسبد سپاه گارد سلطنتی بود که از دو هزار سوار و دو هزار پیاده تشکیل می‌شد، و همه از اشراف و بزرگان بودند و کارشان پاسبانی شخص شاه بود. سپاه ثابت و فعال منحصراً از افراد پارسی و مادی تشکیل می‌شد، که به صورت دسته‌های ثابت در مراکز مهم سوق‌الجیشی کشور مستقر می‌شدند تا مایۀ آسایش خاطر مردم و برقراری امنیت باشند. ولی نیروی جنگی کامل مرکب از دسته‌هایی بود که از تمام اقوام تابع شاهنشاهی بسیج می‌شدند، و هر کدام به زبان خاص خود تکلم می‌کردند، و با راه و رسم جنگاوری و سلاح مخصوص خویش به جنگ می‌پرداختند. همان گونه که سربازان از اقوام گوناگون بودند، سلاحها و ساز و برگ جنگ نیز اشکال مختلف داشت و در میان آنها تیر و کمان، شمشیر، زوبین، خنجر، سرنیزه، فلاخن، کارد، سپر، کلاه‌خود، زره چرمی، زره آهنی دیده می‌شد؛ اسب و فیل، هر دو، را در جنگ به کار می‌بردند؛ با ارتش، جارچیان، منشیها، خواجه‌سرایان، زنان روسپی و معشوقه‌ها نیز به راه می‌افتادند، و همراه آنان ارابه‌هایی حرکت می‌کرد که چرخهای آنها را با داسهای بزرگ مسلح کرده بودند. این گونه لشکرهای جرار، که شمارۀ جنگاوران یکی از آنها در حملۀ خشیارشا به ۱۸۰۰۰۰۰ نفر رسید، هرگز یک وحدت کامل نداشتند؛ به همین جهت، چون نخستین علامات شکست آشکار می‌شد، به صورت گروه پریشان و بیسامانی در می‌آمد. پیروزی چنان لشکری معلول فزونی شمارۀ آن بر سربازان دشمن، و هم از این بود که می‌توانستند بآسانی جای کشتگان را در صفهای جنگ پرکنند؛ ولی چون با سپاه منظمی روبه رو می‌شدند، که افراد آن یک زبان داشتند و در تحت سازمان یکسان و منظمی می‌جنگیدند، ناچار شکست می‌خوردند؛ سرشکست خوردن پارسیان در جنگهای ماراتون و پلاته همین بود.

در چنین دولتی حق و قانون منحصر به ارادۀ شاه و قدرت قشون بود؛ هیچ حقی در برابر این حق محترم شمرده نمی‌شد، و هیچ سابقه و سنتی، بدون اتکا برحکم شاه، ارزشی نداشت. پارسیها به آن فخر می‌کردند که قوانین ایشان تغییرناپذیر است، و وعده یا فرمان شاه به هیچ وجه نباید نقض شود. تصمیمات و احکام شاه، در نظر آن مردم،

همچون وحی و الهامی بود که از جانب اهورمزدا به شخص شاه نازل می‌شود؛ به این ترتیب، قانون مملکت عنوان مشیت الاهی را داشت و سرپیچی از آن، سرپیچی از فرمان و خواست الاهی به شمار می‌رفت. قوۀ عالیۀ قضایی در اختیار شخص شاه بود، ولی شاه غالباً عمل قضاوت را به یکی از دانشمندان سالخورده واگذار می‌کرد. پس از آن، محکمۀ عالی بود، که از هفت قاضی تشکیل می‌شد. پایین‌تر از آن، محکمه‌های محلی بود که در سراسر کشور وجود داشت. قوانین را کاهنان وضع می‌کردند و، تا مدت درازی، کار رسیدگی به دعاوی نیز در اختیار ایشان بود؛ ولی، در زمانهای متأخرتر، مردان و حتی زنانی جز از طبقۀ کاهنان به این گونه کارها رسیدگی می‌کردند. در دعاوی، جز آنها که اهمیت فراوان داشت، غالباً ضمانت را می‌پذیرفتند، و در محاکمات از راه و رسم منظم خاصی پیروی می‌کردند. محاکم، همان‌گونه که برای کیفر و جرایم نقدی حکم صادر می‌کردند، پاداش نیز می‌دادند و، در هنگام رسیدگی به گناه متهم، کارهای نیک و خدمات او را نیز به حساب می‌آوردند. برای آنکه کار محاکمات قضایی به درازا نکشد، برای هر نوع مدافعه مدت معینی مقرر بود که باید در ظرف آن مدت حکم صادر شود؛ نیز به طرفین دعوی پیشنهاد سازش از طریق داوری می‌کردند، تا نزاعی که میان ایشان است به وسیلۀ داور، و به صورت مسالمت‌آمیز، حل و فصل شود. چون رفته رفته سوابق قضایی زیاد شد و قوانین طول و تفصیل پیدا کرد، گروه خاصی به نام «سخنگویان قانون» پیدا شدند، که مردم در کارهای قضایی با آنان مشورت می‌کردند و برای پیش بردن دعاوی خویش از ایشان کمک می‌گرفتند. در محاکمات، سوگنددادن و واگذاشتن متهم به روش آزمایش «اوردالی» نیز مرسوم بود. برای جلوگیری از رشوه‌دادن و گرفتن، و پاک نگاه داشتن دستگاه قضایی، این کار را از جنایتهای بزرگ می‌شمردند، و مجازات دهنده و گیرندۀ رشوه، هر دو، اعدام بود. کبوجیه فرمان داد تا زنده زنده پوست یک قاضی فاسدی را کنند و بر جای نشستن قاضی در محکمه گستردند؛ آنگاه فرزند همان قاضی را بر مسند قضا نشانید، تا پیوسته داستان پدر را به خاطر داشته باشد و از راه راست منحرف نشود.

بزه های کوچک را با شلاق زدن- از پنج تا دویست ضربه- کیفر می‌دادند: هر کس سگ چوپانی را مسموم می‌کرد، دویست ضربه شلاق مجازات داشت، و هر کس دیگری را بخطا می‌کشت، مجازاتش نود ضربه تازیانه بود. برای تأمین حقوق قضات غالباً، به جای شلاق زدن، جریمۀ نقدی گرفته می‌شد و هر ضربۀ شلاق را با مبلغی معادل شش روپیه مبادله می‌کردند. گناههای بزرگتر را با داغ کردن، ناقص کردن عضو، دست و پا بریدن، چشم کندن، یا به زندان افکندن و کشتن مجازات می‌کردند. قانون، کشتن اشخاص را در برابر بزه کوچک، حتی بر شخص شاه، ممنوع کرده بود، ولی خیانت به وطن، هتک ناموس، لواط، کشتن، استمناء، سوزاندن یا دفن کردن مردگان، تجاوز به حرمت کاخ شاهی، نزدیک شدن با کنیزکان شاه یا نشستن بر تخت وی، یا بی‌ادبی به خاندان سلطنتی، کیفر مرگ داشت. در این گونه حالات، گناهکار را ناچار می‌کردند که زهر بنوشد یا او را به چهار میخ می‌کشیدند یا به دار می‌آویختند (در حین دار کشیدن، معمولا سر مجرم به طرف پایین بود) یا سنگسارش می‌کردند یا، جز سر، تمام بدن او را در خاک می‌کردند یا سرش را میان دو سنگ بزرگ می‌کوفتند یا به مجازاتی که عقل نمی‌تواند آن را باور کند، به نام مجازات «دو کرجی»، کیفر می‌دادند. بعضی از این مجازاتهای وحشیانه را ترکانی که بعدها بر سرزمین ایران مسلط شدند به میراث بردند و خود، به عنوان میراث، برای تمام بشریت بر جای گذاشتند.

با این قوانین و این سپاه، شاه، از چند پایتخت خود، ایالات (ساتراپ‌نشین‌های) بیستگانۀ کشور را اداره می‌کرد: پایتخت اصلی در پازارگاد بود، و گاهی شاهنشاه در پرسپولیس (= تخت جمشید) اقامت می‌کرد؛ پایتخت تابستانی اکباتان بود، ولی شاه بیشتر اوقات خود را در شهر شوش، پایتخت عیلام قدیم، می‌گذرانید- در همین شهر است که تاریخ تمام خاورزمین باستانی جمع می‌شود و آغاز و انجام آن به یکدیگر پیوستگی پیدا می‌کند. یکی از امتیازات شوش این بود که رسیدن به آن دشواری داشت، ولی دور بودن آن از سایر پایتختهای شاهنشاهی، خود نقصی برای

این شهر بود؛ اسکندر برای تسخیر این شهر ناچار شد بیش از سه هزار کیلومتر راهپیمایی کند، ولی برای فرونشاندن شورش لیدیا یا مصر سربازان او دوهزار و چهارصد کیلومتر را زیر پا گذاشتند. چون در آخر کار راههای بزرگ کاروانرو ساخته شد، یونانیان و رومیان بآسانی توانستند لشکرهای خود را بر سر آسیای باختری بریزند؛ در مقابل، باختر آسیا نیز، با معتقدات دینی خود، یونان و روم را تسخیر کرد. پارس به ایالات تقسیم شده بود، تا به این ترتیب امر اداره کردن و مالیات گرفتن آسانتر باشد. درهر ایالت شخصی از طرف شاهنشاه حکومت می‌کرد؛ این ساتراپها گاهی از امرای محلی بودند، ولی بیشتر آنان (به یونانی، ساتراپ) را شاه انتخاب می‌کرد؛ و هنگامی که از او راضی بود بر سرکار خود باقی می‌ماند. داریوش، برای آنکه بیشتر ساتراپها را در قبضهٔ خود داشته باشد، و برای آنکه ساتراپ و فرماندهٔ سپاه، هر دو، را در زیر فرمان بگیرد و خاطرش از جانب آنان آسوده باشد، امینی از جانب خود به هر استان گسیل می‌داشت؛ وظیفه این شخص آن بود که وی را از رفتار آن هر دو آگاه سازد. برای دوراندیشی بیشتر، دستگاه خبرگزاری محرمانه‌ای به نام «چشم و گوش شاه» تشکیل داده بود که به صورت ناگهانی به ایالات سرکشی می‌کردند و دفاتر و امور اداری و مالی را مورد بازرسی قرار می‌دادند. گاهی ساتراپها، بدون محاکمه، معزول می‌شد؛ گاهی، بدون سر و صدا، خدمتگزاران خود ساتراپ به فرمان شاه، به او زهر می‌خوراندند و کارش را می‌ساختند. در زیر دست ساتراپ و امین خصوصی شاه گروه فراوانی منشیان بودند که از امور مملکتی آنچه را مستقیماً به استعمال نیروی نظامی نیازمند نبود، انجام می‌دادند؛ این منشیان و مأموران اداری با تغییر ساتراپ و حتی با تغییر شاه به کار خود ادامه می‌دادند، چه شاه فانی، ولی کاغذبازی دولتی جاودانی بوده است.

کارمندان اداری ساتراپ‌نشینها از خزانهٔ شاهی حقوق دریافت نمی‌کردند، بلکه حقوق ایشان از مردم همان ایالتی گرفته می‌شد که در تحت ادارهٔ آنان بود. این حقوق بسیار گزاف بود و به آن کفاف می‌داد که ساتراپها کاخها و حرمسراها و شکارگاههای وسیعی، که پارسیان «فردوس» می‌نامیدند، برای خود فراهم کنند. هر ایالت موظف بود سالانه مبلغ ثابتی، نقدی یا جنسی، به عنوان مالیات برای شاه بفرستد. هندوستان ۴۶۸۰ تالنت می‌فرستاد، آشور و بابل ۱۰۰۰ تالنت، مصر ۷۰۰ تالنت، چهار ایالت آسیای صغیر۱۷۶۰ تالنت، و قس علی‌هذا؛ این مبالغ روی هم رفته سالانه ۱۴۵۶۰ تالنت می‌شد، که ارزش آن، به تخمینهای مختلف، میان ۱۲۸۰۰۰۰۰۰۰ و ۱۷۵۰۰۰۰۰۰۰ ریال می‌شود. از این گذشته هر ایالت ناچار بود کالای موردنیاز شاه را تهیه و تسلیم کند؛ مثلا مردم دانه باری را که برای خوراک سالانهٔ ۱۲۰۰۰۰ نفر لازم بود می‌فرستادند؛ اهالی ماد ۲۰۰۰۰۰ گوسفند تقدیم می‌کردند؛ ارمنیان سی‌هزار کره اسب و بابلیان پانصد غلام اخته کرده. جز اینها، منابع دیگری نیز بود که خزانهٔ مرکزی از آنها نیز اموال فراوان تحصیل می‌کرد. برای اینکه اندازهٔ آن ثروت هنگفت معلوم شود، همین اندازه کافی است که بدانیم، در آن هنگام که اسکندر بر خزانه‌های سلطنتی پارس دست یافت، مبلغ عظیم ۱۸۰۰۰۰ تالنت در آنها یافت، که به پول این زمان در حدود ۲۱ میلیارد ریال می‌شود، در صورتی که داریوش سوم هنگام فرار از مقابل اسکندر ۸۰۰۰ تالنت را نیز با خود برده بود.

با وجود آنکه دستگاه اداری شاهنشاهی پارس خرج فراوان داشت، باید گفت که این دستگاه شایسته‌ترین تجربه در سازمان حکومت شاهنشاهی است که خاورمیانه، پیش از پیدا شدن امپراطوری روم، شاهد آن بوده است؛ این امپراطوری اخیر نیز سهم بزرگی از انتظام سیاسی و اداری شاهنشاهی قدیم ایران را به میراث برد. اگر چه شاهان اخیر بیرحمی و تجمل‌پرستی فراوان داشتند، و در بعضی از قوانین آن زمان وحشیتی دیده می‌شود، و بار مالیات بر دوش مردم بسیار سنگینی می‌کرده، باید گفت، در برابر همهٔ این معایب، از برکت دستگاه حکومت، نظم و امنیتی موجود بود که در سایهٔ آن، با وجود مالیاتهای سنگین، مردم ایالتها ثروتمند می‌شدند. در ایالتها چنان آزادیی وجود داشت که در ایالتهای وابسته به روشنترین و پیشرفته‌ترین امپراطوریها نظیر آن دیده نمی‌شود: مردم هر ناحیه زبان و

قوانین و عادات و اخلاق و دین و سکهٔ رایج مخصوص به خود داشتند، و پاره‌ای اوقات سلسله‌های محلی بر آنان حکومت می‌کردند. بعضی از ملتهایی که، مانند بابل و فنیقیه و فلسطین، خراجگزار پارس بودند، از این وضع کمال خرسندی را داشتند، و چنان می‌پنداشتند که اگر کار به دست سرداران و تحصیلداران بومی باشد، بیش از پارسیها بیرحمی و بهره‌کشی خواهند کرد. دولت شاهنشاهی پارس، در زمان داریوش اول، از لحاظ سازمان سیاسی، به سرحد کمال رسیده بود؛ تنها امپراطوری روم، در زمان ترایانوس، هادریانوس، و آنتونینهاست که می‌تواند همپایهٔ شاهنشاهی پارس به شمار رود.

۷ – **زردشت**

ظهور پیامبر- دین ایران پیش از زردشت- کتاب مقدس پارسیها- اهورمزدا- ارواح پاک و ارواح پلید- مبارزهٔ میان آنها برای تسلط بر جهان

بنا بر داستانهای ایرانی، چند قرن قبل از میلاد مسیح، پیامبری در ایران- وئجه، یعنی «وطن آرییاییها»، ظهور کرده بود که مردم زمان او را زره توشتره (= زردشت کنونی) می‌نامیدند، ولی یونانیان، چون از تلفظ نام فارسی این پیامبر عاجز بودند، نام وی را به صورت زور و آسترس تلفظ می‌کردند. مطابق روایات، تولد وی رنگ آسمانی داشت، و آن چنان بود که فرشتهٔ نگاهبان وی به درون گیاه «هومه» رفت و، با شیره‌ای که از آن گرفته بود، به تن کاهنی که قربانی مقدس می‌کرد درآمد؛ در همین زمان شعاعی از جلال آسمانی به سینهٔ دختری فرود آمد که نسب عالی و شریف داشت. آن کاهن دختر را تزویج کرد، و دو زندانی تن‌های ایشان، یعنی فرشته و شعاع، درهم آمیختند، و از آن میان زردشت به وجود آمد. در همان روز که متولد شد به صدای بلند خندید؛ ارواح پلیدی که برگرد هر موجود زنده‌ای جمع می‌شوند ترسناک و پریشان شدند و از کنار وی گریختند. چون سخت دوستدار حکمت و عدالت بود، خود را از اجتماع مردم بیرون کشید و در تنهایی کوهستان زندگی می‌کرد و خوراکش پنیر و میوه‌های زمین بود. شیطان خواست تا وی را بفریبد، ولی کامیاب نشد. سینه اش را به ضرب خنجر دریدند و اندرونهٔ وی را با سرب گداخته پرکردند، ولی زردشت لب به شکایت نگشود و از ایمان به اهورمزدا، پروردگار نور وخدای بزرگ، دست بر نداشت. اهورمزدا بر وی ظاهر شد و کتاب اوستا، یا «کتاب معرفت حکمت»، را در کف وی گذاشت و به او فرمان داد که مردم را به آن بخواند و پند دهد. مدت درازی همه او را ریشخند می‌کردند و آزارش می‌دادند، تا اینکه شاهزاده‌ای ایرانی، به نام ویشتاسپ یاهیشتاسپ، سخنان وی را شنید و فریفتهٔ آنها شد، و وعده کرد که دین تازه را میان مردم پراکنده سازد. به این ترتیب بود که دین زردشتی در جهان پیدا شد. زردشت خود مدت درازی بزیست، تا اینکه برقی از آسمان بر او زد و آن پیغمبر به آسمان صعود کرد.

نمی‌توان گفت که چه اندازه از این داستان راست است؛ ممکن است یوشعی همانند یوشع بنی‌اسرائیل وی را کشف کرده باشد. یونانیان معتقد بودند که وی شخصیتی تاریخی است، و زمان وی را ۵۵۰۰ سال قبل از زمان خود می‌دانستند؛ بروسوس بابلی زمان وی را نزدیکتر و تاریخ ۲۰۰۰ قم می‌داند؛ اما آن دسته از مورخان جدید که به وجود او عقیده دارند تاریخ حیات وی را میان قرنهای دهم و ششم قبل از میلاد می‌دانند. در آن هنگام که زردشت در میان اجداد پارسیها و مادیها ظهور کرد، دریافت که مردم جانوران، زمین، آسمان، و نیاکان خود را می‌پرستند؛ عناصر آن دین باستانی و خدایان آن، با دین هندوان عصر ودایی اشتراک فراوان داشت. بزرگترین خدایان، در دین پیش از زردشتی، میترا خداوند خورشید، و آناهیته، الاههٔ زمین و حاصلخیزی، و هومه گاو خدایی بود که مرده و دوباره زنده شده و خون خود را، همچون نوشابه‌ای که حیات جاودانی می‌آورد، به فرزندان آدم بخشیده بود؛ پرستش این خدا در نزد ایرانیان قدیم چنان بود که شیرهٔ مستی‌آور «هومه» را می‌نوشیدند، و آن گیاهی بود که بر دامنهٔ کوههای ایران زمین می‌رویید. زردشت را این خدایان اولیه و شعایر میخوارگی ناخوش آمد، و بر ضد مغان یا

مجوسان، یعنی کاهنانی که به این خدایان نماز می‌گزاردند و برای آنها قربانی می‌کردند، قیام کرد و، با شجاعتی که از شجاعت معاصران وی- عاموس و اشعیا- کمتر نبود، اعلان کرد که در جهان جز خدای یگانه، یعنی اهورمزدا، پروردگار آسمان و روشنی، خدای دیگری نیست، و خدایان دیگر مظهر وی و صفتی از صفات او هستند. شاید داریوش اول، که مذهب زردشت را پذیرفت، چنان می‌پنداشت که این دین می‌تواند الهامبخش ملت و مایهٔ تقویت بنیان حکومت وی باشد؛ به همین جهت، از همان زمان که به تخت سلطنت نشست، به جنگ با کاهنان مجوس و برانداختن آداب پرستش قدیم پرداخت و دین زردشتی را دین رسمی دولتی قرار داد.
کتاب مقدس دین زردشتی مجموعه‌ای است از کتابهایی که یاران و مریدان پیغمبر گفته‌ها و دعاهای وی را در آن جمع‌آوری کرده بودند، و پیروان متأخر وی به آن نام «اوستا» داده‌اند. آنچه برای خوانندهٔ غیر ایرانی این زمان مایهٔ وحشت می‌شود این است که به وی گفته شود مجلدات بزرگی از «اوستا» که بر جای مانده- اگر چه از «کتاب مقدس» ما کوچکتر است- خود جزء بسیار کوچکی است از آنچه خداوند به پیامبر خود زردشت وحی فرستاده بود. آنچه از این کتاب کهن بر جای مانده، درنظر بیگانگان و کوته‌فکران، همچون مخلوط پریشانی از دعاها و سرودها و افسانه‌ها و مراسم دینی و قوانین اخلاقی جلوه‌گر می‌شود، که در جاهای مختلف آن کلمات زیبا و طرز بیان به آن رونق خاص بخشیده و نمایندهٔ اخلاص بدون شایبه و بلندی اخلاقی و تقوایی است که به صورت غنایی جلوه‌گر می‌شود. مانند کتاب «عهد قدیم» مسیحیان، تألیف آن شکل التقاطی دارد و گزیده‌ها را در آن جمع کرده‌اند. مرد محقق، که به مطالعهٔ آن بپردازد، در خلال آن خدایان و حتی گاهی کلمات و جمله‌های کتاب هندی «ریگ- ودا» را می‌یابد، به حدی که بعضی از دانشمندان هندی چنان عقیده دارند که «اوستا» وحی اهورمزدا نیست، بلکه از کتب ودایی اقتباس شده؛ در جاهای دیگری از «اوستا» فقراتی دیده می‌شود که ریشهٔ بابلی دارد، مانند فقرات مربوط به آفرینش جهان در شش مرحله (آسمانها، آبها، زمین، گیاهان، جانوران، انسان)؛ پیدا شدن همهٔ افراد آدمی از یک پدر و یک مادر؛ آفرینش بهشتی بر روی زمین؛ خشمگین شدن آفریدگار بر آفریده‌های خود، و عزم کردن وی بر آنکه طوفانی بر آنان مسلط سازد تا جز گروه اندکی، همه را نابود سازد. ولی عناصر خالص ایرانی کتاب به اندازه‌ای فراوان است که مجموع آن رنگ کلی ایرانی پیدا می‌کند: فکر اساسی در آن ثنویت عالم است، و اینکه در جهان مدت دوازده هزار سال میان اهورمزدا و شیطان، به نام اهریمن، مبارزه درگیر بوده است: بزرگترین فضیلتها پاکی ودرستی است، که به آدمی زندگی جاودانی می‌بخشد؛مردگان را نباید، مانند یونانیان و یهودیان پلید، به گور کنند یا بسوزانند، بلکه باید آنها را به حال خود گذارند تا طعمهٔ سگان و پرندگان شکاری شوند.
خدای زردشت، در ابتدای کار، همان «فلک کلی آسمانها» بود. اهورمزدا «سقف جامد آسمان را به جای لباس بر خود پوشیده... و پیکر او روشنی و جلال اعلاست، و ماه و خورشید دو چشم اوست». در زمانهای متأخر که دین از دست پیغمبران خارج شد و در اختیار سیاستمداران قرار گرفت، خدای بزرگ به صورت شاه عظیم‌الجثه‌ای درآمد که عظمت هولناکی دارد. اهورمزدا را، که آفریننده و مدبر جهان بود، گروهی مقدسات پایینتر از وی در کارگرداندن جهان دستیاری می‌کردند، که درابتدا آنها را به صورت اشکال و نیروهای طبیعی مانند آب و آتش و خورشید و ماه و باد و باران تصور می‌کردند. بزرگترین کاری که به دست زردشت انجام گرفت آن بود که خدای خود را به صورتی معرفی می‌کرد که برتر از همهٔ این چیزهاست؛ آنچه در کتاب وی آمده، از حیث جلال و شکوه، همسنگ نوشته‌های کتاب ایوب است: از تو می‌پرسم، ای اهورا، براستی مرا از آن آگاه فرما. کیست نگهدار این زمین در پایین و سپهر (در بالا) که به سوی نشیب فرود نیاید؟ کیست آفرینندهٔ آب و گیاه؟ کیست که به باد و ابر تندروی آموخت؟کیست، ای مزدا، آفرینندهٔ منش پاک؟ مقصود از این «منش پاک» عقل انسانی نیست، بلکه منظور حکمت الاهی است، که تقریباً با لوگوس یا »کلمهٔ الله» اختلافی ندارد، و اهورمزدا آن را وسیلهٔآفرینش کاینات قرار می‌دهد. زردشت برای

اهورمزدا هفت جلوه یا هفت صفت بر می‌شمارد که عبارت است از: نور، منش پاک، راستی، قدرت، تقوا، خیر، فنا ناپذیری. ولی پیروان وی، چون به شرک و پرستیدن ربهای متعدد عادت داشتند، به این صفات رنگ اشخاص دادند و آنها را امشاسپندان یا قدیسان جاودانی نام نهادند، و چنان معتقد شدند که این امشاسپندان در زیر نظر اهورمزدا جهان را می‌آفرینند و بر آن تسلط دارند؛ به این ترتیب بود که یکتاپرستی عالی مؤسس این دین، در میان مردم، به صورت شرک درآمد؛ این کاری است که پس از آن در دین مسیحی نیز صورت گرفت. علاوه بر ارواح مقدس امشاسپندان، پارسیان نیز به فرشتگان معتقد بودند و چنان می‌پنداشتند که هر کس، از زن و مرد و خرد و کلان، فرشتهٔ نگاهبان خاصی برای خود دارد. دینداران چنان باور داشتند که در کنار این فرشتگان و قدیسان جاودانی، که آدمی را در آراستن خود به فضایل و رهبری دستگیری می‌کنند، هفت دیو (شیطان) یا روح پلید نیز در فضا در پروازند و پیوسته بر آنند که انسان را به گناه ورزیدن و جنایت کردن وادارند، و همیشه با اهورمزدا و مظاهر حق و نیکی در حال جنگ به سر می‌برند. سر دستهٔ این شیاطین انگره‌مئین‌یوه، یا اهریمن فرمانروای تاریکی و حاکم بر عالم سفلا و نمونهٔ اول شیطان پر کاری است که ظاهراً یهودیان آن را از پارس اقتباس کرده و همچون میراثی به جهان مسیحیت انتقال داده‌اند. برای آوردن مثالی برای پرکاری اهریمن، باید گفت که آفرینندهٔ مارها و حشرات موذی و ملخ و مورچه و زمستان و تاریکی و جنایت و گناه و لواط و حیض و آفات دیگر زندگی را همین شیطان می‌دانسته‌اند؛ همین ابداعات شیطان سبب خراب شدن بهشتی شد که اهورمزدا، در آغاز آفرینش جهان، پدر و مادر نوع بشر را در آن منزل داده بود. چنان به نظر می‌رسد که زردشت به این ارواح پلید همچون خدایان باطل می‌نگریسته، و در واقع آنها را جسد خرافی نیروهای مجردی می‌دانسته که سد راه پیشرفت آدمی می‌شوند؛ ولی پیروان وی آسانتر آن دیدند که این نیروها را به صورت موجودات زنده تصور کنند. و به اندازه‌ای در شخصیت دادن به آنها مبالغه کردند که، پس از مدتی، شمارهٔ شیاطین و دیوها در دین پارسیان به چندین میلیون بالغ شد.

آنچه زردشت آورده بود، در آغاز کار، با عقیدهٔ یکتاپرستی بسیار نزدیک بود؛ حتی در آن زمان که اهریمن و ارواح وارد این دین شد، به اندازه‌ای که دین مسیحی با شیاطین و فرشتگان خود از توحید حکایت می‌کند، آن دین نیز نمایندهٔ توحید بود. در دین مسیحی ابتدایی، همان گونه که تعصب و خشکی عبرانی و فلسفهٔ یونان قابل ملاحظه است، تأثیر ثنویت و تقابل خیر و شر و اهورمزدا و اهریمن پارسی نیز جلب توجه می‌کند. شاید اندیشهٔ دین زردشتی دربارهٔخدای جهان چنان بوده است که خاطر کسانی را که روح نقادی داشته و به جزئیات امور توجه می‌کرده‌اند خرسند می‌ساخته است. اهورمزدا در واقع نماد مجموع قوایی است که در جهان برای برپاداشتن حق و عدالت در کارند، و اخلاق فاضله جز از راه همکاری با این قوای خیر فراهم نمی‌شود. از این گذشته، ثنویت راهی می‌گشوده که تناقضات و انحرافات از طریق حق را، که هرگز فکر یکتاپرستی نمی‌توانسته است مفسر آن باشد، به صورتی توجیه کنند. اینکه فقهای دین زردشتی، مانند رازوران هند و فیلسوفان مدرسی اروپا، گاهی در این اصرار می‌ورزیدند که شر، در واقع و نفس‌الامر، وجود حقیقی ندارد و مجازی بیش نیست، در حقیقت برای آن بود که دینی بسازند که با نقشه‌ای که مردم متوسط الحال پیش خود رسم می‌کنند، و انتظار دارند پایان صحنهٔ جهان به صورت اخلاقی باشد، سازگار درآید. به مردم چنان وعده می‌دادند که صحنهٔ آخری زندگی در این عالم – برای آدم عادل و درستکار – با سعادت خاتمه پیدا می‌کند: پس از چهار دورهٔ سه هزار ساله، که در آنها غلبه گاهی با اهورمزداست و گاهی با اهریمن، در پایان کار، نیروی بدی شکست می‌خورد و از جهان برمی‌افتد؛ حق در همه جا پیروز می‌شود، و دیگر هرگز شر و فساد وجود نخواهد داشت. در آن زمان، نیکوکاران در بهشت به اهورمزدا می‌پیوندند، و پلیدان در تاریکی بیرون بهشت فرو می‌روند و خوراکشان جاودانه سم مهلکی خواهد بود.

VI– اخلاق زردشتی

آدمی میدان جنگ خیر و شر است – آتش جاودانی – جهنم و اعراف و بهشت – آیین مهر پرستی – مغان – پارسیان

چون پیروان دین زردشت جهان را به صورت میدان مبارزه میان خیر و شر تصور می‌کردند، با این طرز تصور خویش، در خیال، محرک نیرومندی بیرون از قوانین طبیعت مقرر می‌داشتند که فردا را به کار نیک تشویق می‌کرد و ضامن اجرای آن بود. نفس بشری ر ا نیز، مانند صحنهٔ جهان،نبردگاه ارواح پاک با ارواح پلید می‌دانستند؛ به این ترتیب،هر کس در نظر ایشان سربازی بود که خواه‌ناخواه در صف خدا یا در صف شیطان می‌جنگید، و هر کار که به آن برمی‌خواست یا از آن خودداری می‌کرد، خود به خود،به تقویت دستگاه اهورمزدا یا دستگاه اهریمن می‌انجامید. با این فرض که انسان برای رسیدن به اخلاق نیک محتاج به تکیه‌گاه فوق طبیعی باشد، باید گفت که جنبهٔ اخلاقی دین زردشت عالیتر و شگفت‌انگیز تر از جنبهٔ دینی و الاهی آن است؛ این طرز تصور به زندگی روزانهٔ آدمی شرافت و مفهومی می‌بخشد که از دید قرون وسطایی نسبت به انسان، که او را چون کرم ناتوانی تصور می‌کرد، یا از دید جاری در این ایام،که او را دستگاه مکانیکی متحرک خود به خود تصور می‌کند، هرگز چنان شرافت و مفهومی برای آدمی فراهم نمی‌شود. انسان، مطابق تعلیمات مذهب زردشت، همچون پیادهٔ صحنهٔ شطرنج نیست که درجنگ جهانگیر دائمی بدون ارادهٔ خود در حرکت باشد، بلکه آزادی اراده دارد، چه اهورمزدا چنان خواسته است که انسانها شخصیتهای مستقلی باشند و با فکر و اندیشهٔخود کار کنند، و با کمال آزادی در طریق روشنی، یا در طریق دروغ، گام نهند. چه اهریمن، خود، دروغ مجسم و جاندار، و هر دروغگو و فریبکار بنده و خدمتگزار وی به شمار می‌رفت.

از این طرز تصور کلی قانون اخلاقی مفصل و در عین حال ساده‌ای به وجود آمد که بر این قاعدهٔ طلایی تکیه داشت که: «تنها کسی خوب است که آنچه را بر خود روا نمی‌دارد، بر دیگران نیز روا ندارد.» به گفتهٔ اوستا، انسان سه وظیفه دارد: «یکی اینکه دشمن خود را دوست کند؛ دیگر اینکه آدم پلید را پاکیزه سازد؛ و سوم آنکه نادان را دانا گرداند»، بزرگترین فضیلت تقواست، و بلافاصله پس از آن، شرف و درستی در کردار و گفتار است. در میان پارسیها رباخواری رایج نبوده، ولی باز پس دادن وام را امر واجب و مقدسی می‌شمردند. در شریعت اوستا (مانند شریعت یهود) بدترین همهٔ گناهان کفر و الحاد بود. از روی تنبیه‌های سختی که دربارهٔ ملحدان اجرا می‌شد، می‌توان حدس زد که شک در دین درمیان پارسیان وجود داشته است؛ کسانی را که از دین باز می‌گشتند بدون درنگ اعدام می‌کردند. بخشندگی و مهربانی،که پروردگار همه را به آن فرمان داده بود، عملا شامل حال کفار، یعنی بیگانگان، نمی‌شد، چه آنان گروه پس افتاده‌ای از مردم تصور می شدند که اهورمزدا تنها محبت سرزمین خودشان را به دلشان انداخته بود تا از هجوم و حملهٔ بر ایران زمین غافل بمانند. به گفتهٔ هرودوت، پارسیان، «خود را از هر جهت بهتر و والاتر از همهٔ مردم روی زمین می‌دانستند»؛ چنان باور داشتند که ملتهای دیگر به آن اندازه به کمال نزدیکترند که مرز و بوم ایشان از لحاظ جغرافیایی به سرزمین پارس نزدیکتر باشد، و: «بدترین مردم کسانی هستند که از پارس دورترند.» این سخنان نغمه‌هایی را به خاطر می‌آورد که این روزها نیز به گوش می‌خورد و تقریباً همهٔ ملتها چنین تصوری دارند.

چون دینداری و تقوا بزرگترین فضیلت بود، نخستین وظیفهٔ آدمی در زندگی آن بود که خدا را بپرستد و تطهیر و قربانی کند و نماز بگزارد. در دین زردشتی روا نبود که معبد بسازند یا بت بتراشند، بلکه قربانگاههای مقدسی را بر قلهٔ کوهها و در داخل کاخها و مرکز شهرها بنا می‌کردند و، برای ادای احترام به اهورمزدا، یا مقدسات پایینتر از وی، بر بالای آنها آتش می‌افروختند. خود آتش نیز به عنوان خدایی پرستش می‌شد و آن را به نام «اتر» می‌نامیدند، و عقیده داشتند که فرزند خدای روشنایی است. آتشدان مرکز اجتماع خانواده بود، و سعی داشتند که آتش خانوادگی

هیچ‌گاه فسرده نشود، چه این کار یکی از واجبات دین به شمار می‌رفت. آتش خاموشی ناپذیر آسمان، یعنی خورشید، را به عنوان مظهر تجسد یافتهٔ اهورمزدا یا میترا پرستش می‌کردند؛ این درست مثل کاری بود که اخناتون در مصر کرد و پرستش خورشید را رواج داد. در کتاب مقدس زردشتیان چنین آمده است که: «خورشید صبحگاهی باید که تا نیمروز تقدیس شود، و خورشید نیمروز را باید که تا هنگام پسین تقدیس کنند، و خورشید پسین تا شامگاه تعظیم شود... و آنان که به بزرگداشت خورشید بر نخیزند، کارهای نیکشان در آن روز به حساب نخواهد آمد.» برای خورشید و آتش و اهورمزدا، چیزهای گوناگون، از قبیل گل و نان و میوه و مواد خوشبو و گاو و گوسفند و شتر و اسب و خر و گوزن، و در زمانهای قدیمتر، مانند ملتهای دیگر، آدمیزاد را قربانی می‌کردند. تنها بوی قربانیها مخصوص خدایان بود، و گوشت آنها نصیب کاهنان و پرستندگان می‌شد؛ چه، بنا به گفتهٔ کاهنان، خدایان جز روح قربانی به چیزی احتیاج نداشتند. عادت قدیم آریایی، که عبارت از تقدیم کردن شیرهٔ مستی‌آور هومه به خدایان بود، پس از ظهور دین زردشتی نیز تا مدت درازی باقی ماند، گر چه خود زردشت این عادت را ناخوش داشت، و نامی از آن در اوستا نیامده است. کاهنان مقداری از این شراب را می‌چشیدند و بازماندهٔ آن را میان مؤمنان، که برای ادای نماز جمع شده بودند، تقسیم می‌کردند. در آن هنگام که فقر مانع آن بود که مردم چنین قربانیهای اشتهاآوری به خدایان پیشکش کنند، از راه دعا و نماز به خدایان تقرب می‌جستند. اهورمزدا نیز، مانند یهوه، حمد و ثنا را دوست داشت و آن را می‌پذیرفت؛ به همین جهت، برای بندگان مؤمن فهرست باشکوهی از صفات و نیکی‌های خود فراهم کرد که تلاوت آنها به عنوان دعا مورد کمال علاقهٔ پارسیها بود.

هر پارسی پارسا، که با تقوا و درستی زندگی کرده بود، از روبه‌رو شدن با مرگ باکی نداشت؛ این مطلب، خود، یکی از رازهای نهفتهٔ دین و دینداری است. چنان عقیده داشتند که استیویهاد، خدای مرگ، هرکسی را درهرجا که باشد خواهد یافت؛ وی همچون جویندهٔ مطمئنی است که هیچ انسان فانیی نمی‌تواند از چنگ او فرار کند حتی کسانی که مانند افراسیاب ترک به زیر زمین پناه برده بودند، از او درامان نماندند؛ وی برای خود قصری آهنین در زیرزمین به بلندی هزار قامت آدمی ساخته، و صدها ستون در آن به کار داشته بود؛ در آن قصر، ماه و خورشید و ستارگانی ساخته بود که بر بالای آن می‌گشتند و مانند روز آن را روشن نگاه می‌داشتند. افراسیاب در آنجا هر چه می‌خواست می‌کرد و زندگی را به خوشی می‌گذرانید. با همهٔ قدرت و جادوی خود نتوانست که از دست استیویهاد بگریزد و جان به سلامت برد... نیز کسی که این زمین گرد و پهناور را، که کرانه‌های آن بسیار دور است، حفر کند و مانند ضحاک در خاور و باختر عالم در جستجوی زندگی ابدی تلاش کند، هرگز نتیجه‌ای به دست نخواهد آورد: وی، با همهٔ قوت و قدرتی که داشت، نتوانست از چنگ استیویهاد فرار کند... استیویهاد غافلگیر و پنهانی به دیدار همه کس می‌آید، و از هیچ کس مدح و ثنا نمی‌پذیرد و گول نمی‌خورد، و به هیچ کس ابقا نمی‌کند و جان همه را می‌ستاند.

و چون اساس دین بر آن است که با وعده و وعید همراه باشد، و بیم و امید هر دو کار کند، فرد متدین زردشتی آن گاه می‌توانست از مرگ نترسد که همچون سرباز امینی در صف طرفداران اهورمزدا جنگیده باشد. در ماورای مرگ، که ترسناکترین معما به شمار می‌رفت، دوزخی و تطهیر گاهی (اعراف) و بهشتی وجود داشت. همهٔ ارواح ناچار بودند که پس از مرگ از پلی بگذرند که پلید و پاکیزه را ازیکدیگر جدا می‌کرد: ارواح پاکیزه در آن طرف پل به «سرزمین سرود» فرود می‌آمدند و «دوشیزهٔ زیبا و نیرومندی با سینه و پستان برآمده» به آنان خوش‌آمد می‌گفت، و در آن جایگاه جاودانه با اهورمزدا در نعمت و خوشبختی به سر می‌بردند؛ ولی ارواح پلید نمی‌توانستند از این پل بگذرند، و در گودالهای دوزخ سرازیر می‌شدند؛ هر چه بیشتر گناه ورزیده بودند، گودال دوزخی آنان ژرفتر بود. این دوزخ تنها عنوان جهان سفلا را نداشت، که بنا بر غالب دینهای قدیم همهٔ مردگان، از خوب و بد، بدون تفاوت به آن فرو می‌رفتند، بلکه گودال تاریک و ترسناکی بود که ارواح گناهکار تا ابد در آن شکنجه می‌دیدند. اگر نیکیهای کسی بر

بدیهای او می‌چربید، آن اندازه شکنجه می‌دید که از گناهان پاک شود، و اگر گناه فراوان و کار نیک کم داشت، دوازده‌هزار سال عذاب می‌دید و پس از آن به آسمان بالا می‌رفت. بنا به عقیدهٔ زردشتیان، پایان جهان نزدیک است و ظهور زردشت آغاز دورهٔ سه هزارسالهٔ اخیر جهان است؛ پس از آنکه، درزمانهای مختلف، سه پیغمبر از صلب زردشت ظهور کنند و تعلیمات او را در سراسر جهان منتشر سازند، روز بازپسین فرا می‌رسد؛ دورهٔ سلطنت اهورمزدا می‌شود، و اهریمن و تمام نیروهای بدی وی از میان می‌رود. در آن هنگام ارواح پاکیزه زندگی تازه‌ای را، در جهانی که خالی از شر و تاریکی و درد و رنج است، آغاز می‌کنند. «مردگان برانگیخته می‌شوند و جان به تن‌های مرده می‌آید و نفس به سینه‌ها باز می‌گردد... سراسر عالم مادی از پیری و مرگ و تباهی و انقراض رهایی می‌یابد و برای همیشه چنین می‌ماند.» در اینجا نیز، مانند مرده‌نامهٔ مصری، به تهدید روز عظیم رستاخیز و حساب برمی‌خوریم؛ چنان به نظر می‌رسد که این فلسفهٔ روز محشر، در آن زمان که پارسیان بر فلسطین تسلط پیدا کردند، به یهودیان انتقال پیدا کرده باشد. این خود وسیلهٔ بسیار مؤثری بود که کودکان را می‌ترسانید تا پیوسته در فرمان پدر و مادر خویش باشند؛ چون یکی از هدفهای دین آن بوده است که وظیفهٔ دشوار اطاعت خردسالان از سالخوردگان را آسانتر سازد، به همین جهت، باید قبول کنیم که علمای دین زردشتی در وضع قواعد و اصول دین خود مهارت فراوان داشته‌اند. به طور کلی، باید گفت که دین زردشتی دینی عالی بود که، نسبت به سایر دینهای معاصر، با خود کمتر جنبهٔ جنگ‌طلبی و خونخواری و بت‌پرستی و خرافه‌جویی داشت، و به همین جهت روا نبود که به این زودی از جهان برافتد.

در زمان داریوش اول، این دین نمایندهٔ روحی ملتی بود که در اوج عزت و اقتدار خویش به سر می‌برد. ولی مردم، بیش از آنکه دوستدار منطق باشند، به شعر عشق می‌ورزند، و اگر اساطیر و افسانه‌هایی در کار نباشد ملتها از میان می‌روند. به همین جهت بود که میترا و آناهیته، خدای خورشید و ماه، خدای رویش و حاصلخیزی و تناسل و روابط جنسی نیز برای خود پرستندگانی داشتند، و در کنار اهورمزدا خدای رسمی باقی ماندند؛ اسامی آنها در زمان اردشیر دوم دوباره در نوشته‌های سلطنتی پیدا شد. از آن به بعد نام میترا روز به روز بزرگتر و نیرومندتر می‌شد، و نام اهورمزدا رو به زوال می‌رفت. چون قرن اول میلادی فرا رسید، پرستش میترا (= مهر)، خدای جوان و زیبا، که برگرد صورت او هاله‌ای از نور تصور می‌شد و نمایندهٔ یکی بودن اصل قدیمی آن با خورشید به شمار می‌رفت، در سراسر امپراطوری روم رواج یافت؛ انتشار همین آیین مهرپرستی بود که سبب برپا داشتن عید میلاد مسیح در میان مسیحیان گردید. اگر زردشت فناپذیر بود، در آن هنگام که مجسمه‌های آناهیته یا آفرودیتهٔ ایرانی را، چند قرن پس ازوفات خود، در بسیاری از شهرهای شاهنشاهی ایران می‌دید، بسیار شرمنده می‌شد. نیز بدون شک بر وی سخت ناگوار بود که ببیند بسیاری از کتابهای وحی شده به وی را مغان و بزرگان دین به صورت طلسمهایی برای شفای بیماران و اسباب غیبگویی و جادو درآورده‌اند. پس از مرگ زردشت، دستگاه کهن مذهبی «مردان حکیم» یا مغان بر وی و تعلیماتش مسلط شدند، و با وی همان کاری کردند که روحانیان همهٔ مذاهب، در پایان کار، با زندیقان و گردنکشان می‌کنند، و آنان را در تعلیمات و اصول دین خود حل می‌کنند؛ در ابتدا زردشت را وارد سلسلهٔ مغان کردند و پس از آن وی را به دست فراموشی سپردند. آن مغان با زهد و تحمل سختی، و بس کردن به یک زن، و پیروی از صدها آداب و شعایر مقدس، و خودداری از خوردن گوشت و قناعت کردن به لباسهای ساده و دور از خودنمایی چنان شدند که، حتی در نظر بیگانگان، و از جمله یونانیان، به حکمت اشتهار پیدا کردند و تأثیر کلام و نفوذ نامحدودی نسبت به هموطنان خود به دست آوردند. شاهان پارسی شاگرد ایشان بودند، و تا با آنان مشورت نمی‌کردند به کارهای مهم بر نمی‌خاستند. مغان به چند طبقه قسمت می‌شدند؛ طبقات بالا مردان حکیم بودند، و طبقات پایینتر به کارهای غیبگویی و جادوگری و ستاره بینی و خوابگزاری می‌پرداختند؛ کلمهٔ انگلیسی «Magic» که به معنی جادوگری است، از نام آنان مشتق شده است. عناصر زردشتی دین پارسی سال به سال رو به زوال بود.

گرچه در زمان سلسلهٔ ساسانیان (۲۲۶-۶۵۱ میلادی) این دین از نو رونقی پیدا کرد، ظهور اسلام و حملهٔ ترکان به ایران بکلی آن را از میان برد. اکنون آیین زردشتی، جز در میان گروه اندکی در ایران، و نزدیک نودهزار پارسیان هندوستان، در جای دیگر دیده نمی‌شود. این مردم باقیمانده، با کمال اخلاص، کتابهای مقدس خود را حفظ می‌کنند و به مطالعه و تحقیق در آنها می‌پردازند؛ آتش و آب و خاک و باد را به عنوان چیزهای مقدس ستایش می‌کنند، و برای آنکه مردگانشان، با دفن‌شدن در زمین یا سوخته شدن در هوا، سبب پلیدشدن خاک و هوا نشوند، آنها را در «دخمه‌ها» به اختیار مرغان شکاری می‌گذارند. این زردشتیان اخلاق عالی و سجایای نیکو دارند، و خود گواه زنده‌ای هستند بر اینکه دین زردشتی چه تأثیر بزرگی در تکامل تمدن نوع بشر داشته است.

VII – **آداب و اخلاق پارسیان**

قساوت و بزرگواری- قانون پاکیزگی- گناهان جسمانی- دوشیزگان و مردان عزب- ازدواج- زنان- کودکان- نظر پارسیان در تعلیم و تربیت

آنچه مایهٔ شگفتی می‌شود این است که مردم ماد و پارس، با وجود آن دینی که داشتند، تا چه حد بیرحم بودند. بزرگترین شاه ایشان، داریوش اول، در کتیبهٔ بیستون چنین می‌گوید: «فرورتیش دستگیر شد و او را نزد من آوردند. گوشها و بینی و زبان او را بریدم و چشمهای او را درآوردم. او را در دربار من به غل و زنجیر کردند تا همهٔ مردم او را ببینند. بعد او را به اکباتان بردم و به دار آویختم... و اهورمزدا یاری خود را به من عطا کرد. به ارادهٔ اهورمزدا قشون من بر قشونی که از من برگشته بود پیروز شد و چیترتخم را گرفته نزد من آوردند. من گوشتها و بینی او را بریدم و چشمهای او را برکندم. او را در دربار من در غل و زنجیر داشتند، و تمام مردم او را دیدند. بعد به امر من در اربل او را مصلوب کردند.» داستانهایی که پلوتارک، در سرگذشت اردشیر دوم و حوادث اعدامی که به فرمان وی صورت گرفته، نقل می‌کند، نمونه‌های خونینی از اخلاق شاهان پارس را در دورهٔ اخیر آنان نشان می‌دهد. بر کسانی که خیانت می‌ورزیدند هیچ گونه رحمت و شفقتی روا نمی‌داشتند: این گونه اشخاص، و پیشوایان ایشان را به دار می‌آویختند. پیروانشان را چون بنده می‌فروختند و شهرهاشان را چپاول می‌کردند و پسرانشان را اخته می‌ساختند، و دخترانشان را به اسیری می‌بردند و می‌فروختند. ولی عدالت و حق مقتضی آن نیست که، در بارهٔ یک ملت، تنها از اعمال و رفتار شاهان آن قضاوت شود؛ فضیلت چیزی نیست که مانند اخبار تاریخی روایت شود، و نیکان و پاکان، مانند ملتهای خوشبخت، تاریخی ندارند. حتی شاهان نیز، در پاره‌ای از موارد، از خود اخلاق نیک نشان می‌دادند، و چنان بود که میان یونانیان پیمانشکن به درستی عهد معروف بودند. چون پیمانی می‌بستند به آن استوار می‌ماندند، و به این می‌بالیدند که هرگز وعده‌ای را که داده‌اند خلف نمی‌کنند. آنچه از تاریخ پارسیها با ستایش و تحسین باید ذکر شود این است که بندرت اتفاق می‌افتاد که فرد پارسی برای جنگ با پارسیها به مزدوری گرفته شود؛ در صورتی که هر کس می‌توانست یونانیان را برای جنگ با خودشان اجیر کند.

برخلاف آنچه از خواندن تاریخ آمیخته به خون و آهن این قوم به نظر می‌رسد، باید گفت که اخلاق و رفتارشان این اندازه سختی وخشونت نداشته است. پارسیها در سخن گفتن صریح و در دوستی استوار ومهمان‌نواز و بخشنده بودند، و بر رعایت آداب معاشرت، تقریباً به اندازهٔ مردم چین، مواظبت داشتند. چون دو نفر، که از حیث رتبه با یکدیگر برابر بودند، به هم می‌رسیدند، یکدیگر را می‌بوسیدند؛ و اگر کسی به شخصی بلندمرتبه‌تر از خود برمی‌خورد، پشت دو تا می‌کرد و به او احترام می‌گذاشت. در مقابل اشخاص کوچکتر گونهٔ خود را برای بوسیدن پیش می‌آوردند؛ برای مردم متعارفی، تواضع مختصری کافی بود. چیز خوردن در کنار راه را سخت ناپسند داشتند؛ بینی گرفتن وآب دهن انداختن درمقابل دیگران را بد می‌دانستند. تا زمان خشیارشا، درخوردن و نوشیدن سادگی فراوان داشتند، و جز یک بار در روز خوراک نمی‌خوردند و جز آب خالص چیز دیگری نمی‌نوشیدند. پاکیزگی را، پس از زندگی، بزرگترین

نعمت می‌دانستند، و چنان می‌پنداشتند که کار نیکو چون از دست ناپاک سرزند ارزشی ندارد؛ «چه انسان، اگر در برانداختن فساد] میکروبها؟[قیام نکند، فرشتگان در جسم او منزل نخواهند کرد.» کسانی را که سبب پراکنده شدن بیماریهای واگیردار می‌شدند سخت کیفر می‌دادند. در جشنها، همهٔ مردم با لباسهای پاک سفیدی حاضر می‌شدند. در شریعت او، مانند دو شریعت برهمایی و موسوی، آداب و رسوم تطهیر و جلوگیری از پلیدی بسیار بود. در کتاب مقدس زردشت، فصلهای مطولی است که همه از قواعد مخصوص پاکی جسم و جان بحث می‌کند. در آن کتاب آمده است که چیدن ناخن و مو، و نفس کشیدن از دهان، همه، پلیدی است، و ایرانی فرزانه باید از آنها پرهیز کند، مگر اینکه قبلا آنها را پاک کرده باشند.

کیفر گناهان جسمانی در شریعت زردشت، مانند شریعت یهودی، بسیار سخت بود. استمنای با دست را با شلاق زدن مجازات می‌کردند؛ کیفر لواط و زنا آن بود که زن یا مردی را که مرتکب چنین گونه اعمال می‌شدند «بکشند، زیرا از مار خزنده و گرگ زوزه‌کش بیشتر مستحق کشتن هستند.» از آنچه هم اکنون از نوشته‌های هرودوت نقل می‌کنیم معلوم می‌شود که، بنابر معهود، میان گفتار و کردار تفاوت بوده است؛ گفتهٔ هرودوت چنین است: «پارسیان ربودن زنان را، به وسیلهٔ زور و قدرت، کار ناپاکان و بدان می‌دانند؛ ولی در فکر انتقام برآمدن، پس از ربوده شدن زنی، کار احمقان است؛ و آنان را از یاد بردن کار فرزانگان؛ چه واضح است که اگر خود زنان به این کار مایل نباشند، هرگز کسی نمی‌تواند آنان را برباید». و در جای دیگر می‌گوید: «پارسیان امرد بازی را از یونانیان آموخته‌اند»؛ اگر چه نمی‌شود به آنچه این خبرنگار عجیب آورده اعتماد کرد، از سرزنشهای سختی که «اوستا» دربارهٔ عمل لواط می‌کند، تا حدی گفتهٔ هرودوت تأیید می‌شود: «اوستا» در چند جا تکرار می‌کند که این گناه زشت قابل آمرزش نیست و «هیچ چیز آن را پاک نمی‌کند.» البته شریعت زردشت چنان نبود که بی‌شوهر ماندن دوشیزگان وزن نگرفتن پسران عزب را تشویق کند، ولی تعدد زوجات و اختیار کردن همخوابگان و کنیزکان مجاز شمرده می‌شد؛ و این از آن جهت بود که در یک اجتماع، که اساس آن بر سپاهیگری و نیروی نظامی قرار دارد، احتیاج به آن هست که هر چه ممکن است تعداد فرزندان زیادتر شود. «اوستا» در این باره چنین می‌گوید: «مردی که زن دارد بر آن که چنین نیست فضیلت دارد، و مردی که خانواده‌ای را سرپرستی می‌کند بر آن که خانواده ندارد فضیلت دارد، و مردی که پسران فراوان دارد بر آن که چنین نیست فضیلت دارد، و ثروتمند برتر از مردی است که ثروت ندارد؛» اینها همه مقیاسهایی است که مقام اجتماعی متعارف میان ملتهای مختلف را تعیین می‌کند. خانواده در نظر آنان مقدسترین سازمان اجتماع به شمار می‌رفت. زردشت از اهورا پرسیده بود که:ای مقدس دادار گیتی جسمانی، آیا دوم خوشترین جای زمین کجاست؟ پس اهورمزدا گفت: ... هر آینه جایی که مرد مقدس خانه‌ای بسازد که دارای آتش و گاو و گوسفند و زن و فرزند و اهل بسیار باشد. پس از آن، گاو و گوسفند بسیار و آرد بسیار علف بسیار و سگ بسیار و زنان بسیار و بچه‌های بسیار و آتش بسیار و اسباب زندگی خوب بسیار باشد.» حیوان، و مخصوصاً سگ، جزء لایتجزای خانواده به شمار می‌رفت؛ همان گونه که در قسمت آخر ده فرمان موسی نیز چنین بود. اگر جانوری آبستن بود و جایی نداشت، بر نزدیکترین خانه واجب بود که از آن پرستاری کند. اگر کسی خوراک فاسد یا بسیار داغ به سگی می‌خورانید، به او کیفر سخت می‌دادند؛ هر کس «ماده سگی را، که سه سگ با او نزدیکی کرده بود، می‌زد» با هزار و چهارصد تازیانه مجازات می‌شد. گاو نر را، به واسطهٔ قوهٔ بارور کردن فراوانی که داشت، احترام می‌کردند، و برای ماده گاو دعاها و قربانیهای خاص داشتند.

چو ن فرزندان به سن رشد می‌رسیدند، پدرانشان اسباب کار زناشویی ایشان را فراهم می‌ساختند. دامنهٔ انتخاب همسر وسیع بود، زیرا چنانکه روایت شده ازدواج میان خواهر و برادر، پدر و دختر، و مادر و پسر معمول بوده است. کنیزک و همخوابه گرفتن عنوان تجملی داشت که تنها مخصوص ثروتمندان بود. اعیان و اشراف، چون برای جنگ به

راه می‌افتادند، پیوسته دسته‌ای از این همخوابگان با خود همراه می‌بردند. شمارهٔ کنیزکان حرم شاهی را، در دوره‌های متأخر شاهنشاهی، میان ۳۲۹ و ۳۶۰ گفته‌اند، چه در آن زمان عادت بر این جاری شده بود که، جز در مورد زنان بسیار زیبا، هیچ زنی از زنان حرم دوبار همخوابهٔ شاهنشاه نمی‌شد.

در زمان زردشت پیغمبر، زنان، همان گونه که عادت پیشینیان بود، منزلتی عالی داشتند: با کمال آزادی، و با روی گشاده، در میان مردم آمد و شد می‌کردند؛ صاحب ملک و زمین می‌شدند و در آن تصرفات مالکانه داشتند و می‌توانستند، مانند اغلب زنان روزگار حاضر، به نام شوهر، یا به وکالت از طرف وی، به کارهای مربوط به او رسیدگی کنند. پس از داریوش، مقام زن، مخصوصاً در میان طبقهٔ ثروتمندان، تنزل پیدا کرد. زنان فقیر، چون برای کار کردن ناچار از آمد و شد در میان مردم بودند، آزادی خود را حفظ کردند، ولی، در مورد زنان دیگر، گوشه نشینی زمان حیض، که برایشان واجب بود، رفته رفته ادامه پیدا کرد و سراسر زندگی اجتماعی ایشان را فرا گرفت، و این امر، خود، مبنای «پرده‌پوشی» در میان مسلمانان به شمار می‌رود. زنان طبقات بالای اجتماع جرئت آن نداشتند که، جز درتخت روان روپوشدار، از خانه بیرون بیایند؛ هرگز به آنان اجازه داده نمی‌شد که آشکارا بامردان آمیزش کنند؛ زنان شوهردار حق نداشتند هیچ مردی را، ولو پدر یا برادرشان باشد، ببینند. در نقشهایی که از ایران باستان برجای مانده، هیچ صورت زن دیده نمی‌شود و نامی از ایشان به نظر نمی‌رسد. کنیزکان آزادی بیشتری داشتند، چه لازم بود از مهمانان خواجهٔ خود پذیرایی کنند. زنان حرم شاهی، حتی در دوره‌های اخیر نیز، در دربار تسلط فراوان داشتند و، در کنگاش کردن، با خواجه‌سرایان، و در طرحریزی وسایل شکنجه، با شاهان رقابت می‌کردند.

فرزند داشتن نیز، مانند ازدواج، از موجبات بزرگی و آبرومندی بود. پسران برای پدران خود سود اقتصادی داشتند و در جنگها به کار شاهنشاه می‌خوردند؛ ولی دختران طرف توجه نبودند، چه به خانه‌ای، جز خانوادهٔ خود، می‌رفتند و کسانی، جز پدرانشان، از ایشان بهره‌مند می‌شدند. از گفته‌های ایرانیان قدیم در این باره یکی این است که: «پدران از خدا مسئلت نمی‌کنند که دختری به ایشان روزی کند، و فرشتگاه دختران را از نعمتهایی که خدا به آدمی بخشیده به شمار نمی‌آورند.» شاهنشاهی هر سال برای پدرانی که پسران متعدد داشتند هدایایی می‌فرستاد- تو گویی بهای خون آن فرزندان را از پیش می‌پرداخت. زنان شوهردار یا دوشیزگانی را که از راه زنا باردار می‌شدند و در صدد سقط‌جنین بر نمی‌آمدند، ممکن بود ببخشند؛ چه، بچه‌انداختن در نظر ایشان بدترین گناه بود و مجازات اعدام داشت. در یکی از تفسیرهای زردشتی قدیم، به نام «بندهشن»، وسایل جلوگیری از باردار شدن ذکر شده، ولی مردم را از توسل به آنها برحذر داشته است؛ از جمله مطالبی که در آن کتاب آمده یکی این است: «دربارهٔ امر توالد و تناسل در کتاب مقدس چنین آمده است که چون زن از حیض پاک شود، تا ده شبانروز آمادهٔ آن است که، چون با مردی نزدیکی کند، باردار شود.» فرزندان تا سن پنج‌سالگی به اختیار مادر، و از پنج تا هفت سالگی تحت سرپرستی پدر بودند، و در این سن به مدرسه داخل می‌شدند. تعلیم و تربیت غالباً منحصر به فرزندان اعیان و ثروتمندان بود. و این کار معمولا به وسیلهٔ کاهنان صورت می‌گرفت. یکی از اصول رایج آن بود که محل مدرسه نزدیک بازار نباشد، تا دروغ و دشنام و تزویری که در آنجا رایج است مایه تباهی حال کودکان نشود. کتابهای درسی، «اوستا» و شرحهای آن بود؛ مواد درسی شامل مسائل دینی و طب و حقوق می‌شد؛ درس را از راه سپردن به حافظه فرا می‌گرفتند، و بندهای طویل را از بر می‌کردند و مکرر می‌خواندند. پسران طبقات پایین اجتماع دردسر درس خواندن نداشتند و تنها سه چیز را می‌آموختند: اسب‌سواری، تیراندازی، و راستگویی. تعلیمات عالی تا سن بیست یا بیست و چهار سالگی ادامه می‌یافت، و به بعضی از فرزندان اشراف تعلیمات مخصوصی می‌دادند که برای فرمانداری استانها و تصدی مشاغل دولتی مهیا شوند؛ ولی آنچه برای همه مشترک بود فرا گرفتن فنون جنگ بود. زندگی دانشجویان در مدارس عالی بسیار دشوار بود، شاگردان صبح زود بیدار می‌شدند، مسافت زیادی را می‌دویدند، بر اسبان سرکش سوار

می‌شدند و بسرعت می‌تاختنند؛دیگر از کارهای این مدارس شناوری، شکار جانوران، دنبال کردن دزدان، کشاورزی و درختکاری، و طی کردن مسافتهای درازی در گرمای شدید تابستان یا سرمای جانگزای زمستان بود؛ آنان را چنان پرورش می‌دادند که بتوانند تغییرات و سختیهای اقلیم را نیکو تحمل کنند و با خوراک خشن ساده بسازند و، بی‌آنکه سلاح و لباسشان تر شود، از رودخانه‌ها بگذرند. این گونه تعلیمات بوده است که، در لحظاتی که فردریش نیچه می‌توانست تنوع و درخشندگی فرهنگ و تمدن یونان قدیم را فراموش کند، اسباب سرور خاطر او را فراهم می‌آورد.

VIII– علم و هنر

پزشکی- خرده هنرها- گور کوروش و گور داریوش- کاخ پرسپولیس- نقش دیواری تیراندازان- ارزیابی هنر پارسی

چنان به نظر می‌رسد که پارسیان، جز هنر زندگی، هیچ هنری به فرزندان خود نمی‌آموخته‌اند. ادبیات در نظر ایشان همچون تجملی بود که به آن کمتر نیازمند بودند، و علوم را همچون کالاهایی می‌دانستند که وارد کردن آنها از بابل امکان‌پذیر بود؛ گرچه تمایلی به شعر و افسانه‌های خیالی داشتند، این کار را بر عهدهٔ مزدوران و طبقات پست اجتماع می‌گذاشتند، و لذت سخن‌گفتن و نکته‌پردازی و لطیفه‌گویی در گفت‌و شنید را برتر از لذت خاموشی و تنهایی و مطالعه و خواندن کتاب می‌شمردند. شعر را، بیش از آنکه از روی نوشته بخوانند، از راه آوازخوانی می‌شنیدند؛ با مردن خنیاگران، شعر نیز از میان رفت.

پزشکی در ابتدا وظیفهٔ کاهنان بود؛ آنان چنین می‌پنداشتند که شیطان ۹۹۹۹۹ بیماری آفریده، و هر یک از آنها را باید به وسیلهٔ مخلوطی از سحر و جادو و مراعات قواعد بهداشت درمان کنند. در معالجهٔ بیماران، توجه به ادعیه و اوراد بیش از توجه به دارو بود، به این اعتبار که تعویذ و ورد، اگر سود نداشته باشد، بیزیان است و مریض را نمی‌کشد، و دربارهٔ داروها نمی‌توان چنین گفت. باوجود این، در آن هنگام که ثروت پارس زیاد شد، فن پزشکی غیر دینی رواج پیدا کرد؛ چنان بود که، در زمان اردشیر دوم، سازمان منظمی برای پزشکان و جراحان پیدا شد؛ مزد آنان را قانون، مطابق مقام اجتماعی بیماران، تعیین کرد- این کاری بود که قانون حموربی نیز پیش از آن کرده بود. علمای دینی را می‌بایستی برایگان معالجه کنند؛ درست همان‌گونه که در میان ما معمول است، پزشکان تازه‌کار حرفهٔ خود را با معالجهٔ کافران و بیگانگان آغاز می‌کردند، چه هر پزشکی، در آغاز کار خود، ناچار بود یک یا دو سال بر روی مهاجران و فقیران آزمایش کند. این، خود، فرمان «پروردگار نور» بود:

ای مقدس دادار گیتی جسمانی، اینان که مزداپرستند برای آموختن پزشکی می‌روند. آیا نخست در مزداپرستان آزمایش کنند یا در دؤپرستان؟ پس اهورمزدا گفت: پیش از مزداپرستان در دؤپرستان آزمایش کنند. نخست یک دؤپرست را جراحی کند؛ اگر او بمیرد، دؤپرست دوم را جراحی کند؛ اگر او هم بمیرد، دؤپرست سوم را جراحی کند؛ اگر او هم بمیرد، آن که-می‌خواهد پزشک بشود- ابدالآباد ناقابل -کار پزشکی- است. پس از آنکه -ناقابل کار پزشکی شد- نباید به مزداپرست دوا بدهد، نباید مزداپرست را جراحی کند، و نباید مزداپرست را در جراحی زخم کند؛ پس اگر به مزداپرست دوا دهد، و اگر مزداپست را جراحی کند؛ و اگر مزداپرست را جراحی کرده، زخم کند، مجازاتش - همان مجازات - کسی است که عمداً به کسی زخم وارد آورد. کسی که -می‌خواهد پزشک بشود- یک دؤپرست را جراحی کند، و او – مریض- خوب شود، و او دؤپرست دوم را جراحی کند، و او – مریض- خوب شود، و او دؤپرست سوم را جراحی کند، و او – مریض- خوب شود، پس آزموده است تا ابدالآباد. پس از -پزشک شدن- به خواهش خود می‌تواند به مزداپرست دوا دهد، و به خواهش می‌تواند مزداپرست را جراحی کند.

چو پارسیان تمام همت خود رامتوجه برپا ساختن کاخ شاهنشاهی خویش کرده بودند، دیگر وقت و نیروی ایشان برای کاری، جز جنگ و کشتار، کفایت نمی‌کرد. به همین جهت، در مورد هنر، مانند رومیان، قسمت عمدهٔ توجه آنها

به چیزی بود که از خارج ایران زمین وارد می‌شد. البته ذوق زیباپسندی داشتند، ولی ساختن چیزهای زیبا را برعهدهٔ هنرمندان بیگانه، یا بیگانگان هنرمندی که در داخل خاک ایشان به سر می‌بردند، می‌گذاشتند، و پولی را که برای مزد دادن به این هنرمندان لازم بود از کشورهای تابع خود فراهم می‌کردند. خانه‌های زیبا و باغهای خرم و عالی داشتند، که گاهی به صورت شکارگاه و محل نگاهداری مجموعه‌های گوناگون جانوران در می‌آمد؛ در خانه‌های خود اثاثهٔ گرانبها جمع‌آوری می‌کردند؛ از قبیل میزهایی که روپوش طلا و نقره داشت، یا با این دو فلز گرانبها منبت‌کاری شده بود؛ و تختهایی که روپوشهای عالی آنها را از کشورهای دیگر وارد می‌کردند؛ و فرشهای نرمی که همه‌گونه رنگهای زمین و آسمان بر آنها دیده می‌شد و کف اطاقهای خود را با آن مفروش می‌کردند.
در جامهای زرین شراب می‌نوشیدند، و میزها و طاقچه‌های اطاق را با گلدانهای ساخت بیگانگان می‌آراستند؛ آواز خواندن و رقصیدن را دوست داشتند و از نواختن چنگ و نی و طبل و دف لذت می‌بردند. گوهرهای گرانبها در نزد ایشان فراوان بود و با آنها از تاج و گوشواره گرفته تا دستبند و کفشهای مرصع می‌ساختند؛ مردان نیز به زیورآلات علاقه‌مند بودند و گوش و گردن و بازوهای خود را با آنها می‌آراستند. مروارید و یاقوت و زمرد و لاجورد را از خارج وارد می‌کردند، ولی فیروزه را از کانهای پارس به دست می‌آوردند؛ از همین سنگ گرانبها بود که ثروتمندان مهرهای خود را تهیه می‌کردند. سنگهای گرانبها را به صورتهای عجیب و غریب می‌تراشیدند و، به گمان خود، آنها را به صورت دیوان و شیاطین معروف درمی‌آوردند. شاه بر تخت زرینی می‌نشست که آسمانهٔ طلایی بر بالای آن بود و پایه‌های زرین داشت.
تنها در هنر معماری بود که پارسیان شیوهٔ خاصی برای خود داشتند. در روزگار کوروش، داریوش اول، و خشیارشای اول، گورها و کاخهایی ساخته‌اند که باستانشناسان مقدار کمی از آنها را از خاک بیرون آورده‌اند؛ پس از این نیز دو مورخ خستگی‌ناپذیر- بیل و کلنگ- چیزهایی را برای ما اکتشاف خواهند کرد که مایهٔ زیاد شدن حس قدرشناسی ما نسبت به هنر پارسی خواهد بود. اسکندر، برخلاف آنچه در پرسپولیس کرد، قبر کوروش را در پازارگاد برای ما باقی گذاشت. راه کاروانرو اکنون از کنار صفهٔ برهنه‌ای می‌گذرد که روزگاری کاخ کوروش و پسر دیوانه‌اش بر آن سر به فلک کشیده بود؛ از آن کاخها، جز چند ستون شکسته که اینجا و آنجا پراکنده شده، یا سر در و سرپنجره‌ای که نقش برجستهٔ کوروش بر آنها دیده می‌شود، چیزی بر جای نمانده است. در نزدیکی این صفه، بر دشت مجاور آن، گور کوروش دیده می‌شود، که اثر گذشت بیست و چهار قرن زمان بر آن مشهود است؛ این قبر سنگی ساده، که شکل و حالت یونانی دارد، با ارتفاعی نزدیک یازده متر، بر روی سکویی از سنگ قرار گرفته است؛ شک نیست که این اثر تاریخی بلندتر از آنچه اکنون می‌نماید بوده و پایه‌ای متناسب با بزرگی خود داشته است. گور کوروش امروز برهنه و دورافتاده و بی‌پیرایه به نظر می‌رسد، و هیئت آن آدمی را به یاد زیبایی گذشتهٔ این ساختمان می‌اندازد، که از آن تقریباً هیچ اثری بر جای نمانده است؛ سنگهای شکسته و فرو ریخته تنها ما را به این فکر می‌اندازد که جسم بیجان، در مقابل تصرفات روزگار، بسیار بیش از آدمیزاد ایستادگی به خرج می‌دهد. از این بنا، چون مقدار زیادی به طرف جنوب پیش برویم، در نزدیکی تخت جمشید (پرسپولیس)، به «نقش رستم» می‌رسیم که در آنجا قبر داریوش اول، همچون معبدی هندی، در دل کوه کنده شده، و دهانهٔ آن به صورتی است که چون شخص آن را می‌بیند، به جای دهانهٔ مقبره، مدخل کاخی در نظر وی مجسم می‌شود. در کنار در، که زیاد بلند نیست، چهار ستون باریک با سنگ تراشیده شده؛ بر بالای در، نقش برجستهٔ اشخاصی دیده می‌شود که مردم کشورهای تابع پارس را نمایش می‌دهند؛ چنان است که گویی بر روی بامی ایستاده و شاهنشاه را، که مشغول پرستش اهورمزدا و ماه است، بر تختی برداشته‌اند. فکری که در ساختن این نقش برجسته به کار رفته، و همچنین طریقهٔ اجرای آن، از سادگی و ظرافت حکایت می‌کند.

بناهای باستانی دیگر پارسی، که از آسیب‌جنگها و چپاولها و دزدیها و اثر مخرب آب و هوا، در ظرف مدت دو هزار سال، رسته وبرجای مانده، خرابه‌های کاخهای سلطنتی است. نخستین شاهان پارسی در اکباتان برای خود اقامتگاهی با چوب ارز و سرو، پوشیده شده از صفحات فلزی، ساخته بودند که تا زمان پولوبیوس (حوالی ۱۵۰ق‌م) برپا بود، و اکنون هیچ نشانه‌ای از آنها برجای نمانده است. باشکوهترین آثار ایران باستانی، که در این اواخر بتدریج از زیر خاک رازدار و ممسک بیرون آمده، پلکانهای سنگی و صفه‌ها و ستونهای تخت جمشید است. در این نقطه، داریوش کبیر، و شاهانی که پس از وی آمدند، کاخهایی بنا نهادند تا، بدین وسیله، مدتی را که پس از آن نامشان فراموش می‌شد درازتر کنند. این پلکانهای بزرگ و باشکوهی که شخص را از زمین هموار به بالای پشته‌ای که کاخها بر آن ساخته شده می‌رساند، در سراسر تاریخ معماری جهان، هیچ نظیری ندارد. به احتمال قوی، پارسیان این شکل ساختن پله را از پلکانهای مخصوص برجها یا «زیگوراتها»ی بین‌النهرین، که برگرد آن برجها می‌گشته، اقتباس کرده بودند، ولی پلکانهای تخت‌جمشید خصوصیاتی دارد که منحصر به خود آن است؛ به این معنی که به اندازه‌ای وسیع، و بالارفتن از آنها آسان، است که ده سوار می‌توانند پهلو به پهلو از آنها بالا روند. این پله‌ها همچون مدخل باشکوهی است، و ما را به صفه‌ای می‌رساند که میان شش تا پانزده متر از سطح زمین بلندتر است؛ آن صفه در حدود پانصدمتر طول و سیصد متر عرض دارد، و کاخهای شاهی را بر روی آن ساخته بودند. در آنجا که پله‌ها از دو طرف به یکدیگر می‌رسد، دروازهٔ سنگی بزرگی دیده می‌شود که در دو طرف آن، دو مجسمهٔ گاو بالدار با سر آدمی نصب شده و زشت‌ترین آثار باز ماندهٔ هنر آشوری را نمایش می‌دهد. در طرف راست این دروازه، شاهکار بناهای پارسی قرار داشته، که اکنون به نام «کاخ چهلستون» خوانده می‌شود؛ و آن تالار بزرگی بوده است که به زمان خشیارشای اول ساخته شده و، با اطاقهای متصل به آن، مساحتی در حدود ۹۰۰۰ متر مربع را فرا می‌گرفته است؛ اگر برای وسعت بنا اهمیتی قائل باشیم، باید گفت که این کاخ از معبد پهناور کرنک و از هر کلیسای اروپایی، جز کلیسای میلان، بزرگتر بوده است. برای رسیدن به این تالار بزرگ از پله‌های دیگری می‌گذریم که در دو طرف آن، برای زینت، دیوارهای سنگی کوتاهی قرار دارد، و بر آنها نقش برجسته‌های بسیار عالی دیده می‌شود که بهترین نقش برجسته‌هایی است که تا کنون در ایران به دست آمده. از هفتاد و دو ستونی که در کاخ خشیارشا برپا بوده، اکنون در میان ویرانه‌ها، هنوز سیزده‌تای آنها سرپاست و، مانند تنهٔ درختان خرما در میان واحه‌ای خشک، وحشت‌آور به نظر می‌رسد، این ستونهای شکسته از آن دسته از کارهای بشری به شمار می‌رود که تقریباً به سرحد کمال رسیده است و از نظایر خود در مصر قدیم و یونان بلندتر است، و ارتفاع غیر متعارفی نوزده متر را دارد. تنهٔ این ستونها چهل و هشت ترک ناودانی دارد، و پایهٔ آنها به صورت کاسهٔ زنگی است که برگهای وارونه آنها را پوشانیده است. سرستونها غالباً شکل گلهای پیچیدهٔ «یونی» را دارد، و بر بالای آن دو پارچه سنگ، که به صورت سرو گردن دو گاو نر تراشیده شده، پشت به پشت واقع است، که حمالهای سقف بر روی آنها قرار می‌گرفته. شک نیست که حمالهای سقف چوبی بوده است، زیرا این ستونهای ظریف و شکننده، که از یکدیگر فاصلهٔ زیاد دارند، هرگز تحمل بار بسیار سنگین تخته‌سنگهای بزرگ پیشانی را نداشته‌اند. دور درها و پنجره‌ها را با سنگ سیاه صیقلیی ساخته بودند که مانند چوب آبنوس درخشندگی داشت؛ دیوارها آجری بود، ولی، با سفالهای لعابدار خوشرنگ درخشان، روی آنها را با نقش گلها و جانوران پوشانده بودند. جنس ستونها و مجردیها و پله‌ها از سنگ آهکی سفید زیبا یا مرمر کبود سخت است. پشت «چهلستون»، و در طرف خاور آن، «تالار صد ستون» قرار داشته. از این تالار، جز یک ستون و از اره‌های خارجیی که حدود آن را نشان می‌دهد، چیزی بر جای نمانده است. شاید این دو کاخ زیباترین بناهایی باشد که در جهان قدیم و جدید به دست آدمیزاد ساخته شده است.

اردشیر اول و اردشیر دوم در شوش کاخهایی ساختند که از آنها جز آثار شالوده چیزی بر جای نیست. بنای آن کاخها با آجر بود و روی آنها را با زیباترین سفال لعابدار پوشانده بودند. در ضمن کاوشهای شوش، «نقش دیواری تیراندازان» به دست آمده، که به احتمال قوی صورت «جاودانان»، یعنی جانداران و پاسبانان خاص شاهنشاه، را نمایش می‌دهد. در ضمن تماشای این نقش، چنان به نظر می‌رسد که این تیراندازان با شکوه، بیش از آنکه قصد جنگ داشته باشند، خود را آراسته‌اند تا در جشنی درباری شرکت کنند. جامه‌هایی بر تن دارند که با رنگ درخشان خود توجه را جلب می‌کند؛ پیچ و خم موهای سر و رویشان مایۀ شگفتی می‌شود؛ با غرور و نیرومندی خاصی نیزه‌های خود را، که نشانۀ منصب رسمی ایشان است، به دست گرفته‌اند. نقاشی و پیکرتراشی، در شوش و سایر پایتختهای پارس، عنوان هنر مستقلی نداشت، بلکه از شاخه‌های معماری به شمار می‌رفت؛ به همین جهت، بیشتر مجسمه‌ها کار دست هنرمندانی بود که، برای همین کار، آنان را از آشور و بابل و یونان به پارس آورده بودند.

در خصوص هنر پارسی چیزی را می‌توان گفت که شاید برای هر جای دیگر نیز چنان بوده است؛ و آن اینکه عناصر آن از خارج به عاریه گرفته شده بود. شکل خارجی قبر کوروش از لیدیا گرفته شده؛ ستونهای باریک نظیر ستونهای آشوری است، که آنها را تکمیل کرده‌اند؛ ردیف بندی ستونها و نقش برجسته‌ها، خود، گواهی می‌دهد که از تالارهای ستوندار مصر و نقوش آن الهام گرفته شده؛ سرستونهای به شکل جانوران همچون مرضی است که از نینوا و بابل به پارس سرایت کرده بود. ولی آنچه مایۀ امتیاز هنر پارسی است، و آن را قائم به ذات و مستقل و مشخص از معماریهای دیگر ساخته، همان جمع شدن این عناصر مختلف و هماهنگ ساختن آنها با یکدیگر بوده است؛ سلیقۀ اشرافی پارس به ستونهای هولناک و توده‌های سنگین بین‌النهرین رقت و لطافتی بخشیده و، از ترکیب آنها، درخشندگی و رونق و تناسب و هماهنگی تخت جمشید را به وجود آورده است. وصف این تالارها و کاخها که به گوش یونانیان می‌رسید اسباب حیرت و تعجب آن مردم می‌شد؛ سیاحان پرکار و سیاستمداران موشکاف یونانی، از هنرهای ایران و تجملات آن سرزمین، برای همشهریان خودخبرهایی می‌بردند که مایۀ تحریک احساساتشان می‌شد و آنان را به رقابت با پارس برمی‌انگیخت. به این ترتیب بود که یونانیان، هرچه زودتر، سرستونهای دو طرفی و مجسمۀ سر و گردن جانوران را، که در کاخهای پرسپولیس بر روی ستونهای بلند و باریک قرار داشت، تغییر شکل دادند و سرستونهای صاف و بی‌پیرایۀ ستونهای یونی را ساختند؛ آنگاه با کاستن از درازی ستونها، بر استحکام آنها افزودند و آنها را به صورتی درآوردند که تحمل حمالهای سنگی یا چوبیی را که بر روی آنها می‌گذاشتند داشته باشد. حق این است که بگوییم برای رسیدن از تخت جمشید به آتن، از لحاظ معماری، یک گام بیشتر فاصله نبود. تمام سرزمینهای خاور نزدیک، که در شرف خواب مرگ‌آلود هزار ساله بودند، خود را آمادۀ آن می‌کردند که میراث باستانی خویش را در پای یونان بریزند.

IX – **انحطاط**

چگونه ملتی می‌میرد- خشیارشا- فصلی از آدمکشی- اردشیردوم- کوروش کوچک- داریوش (یا دارای) اصغر- علل سیاسی و نظامی و اخلاقی انحطاط- فتح پارس به دست اسکندر، و پیشروی او در هندوستان

شاهنشاهیی که داریوش تأسیس کرده بود یک قرن بیشتر نپایید. استخوان بندی مادی و معنوی پارس با شکستهای ماراتون و سالامیس و پلاته در هم شکست؛ شاهنشاهان کار جنگ را کنار گذاشته، در شهوات غوطه‌ور شده بودند، وملت به سراشیب فساد و بیعلاقگی به کشور افتاده بود. انقراض شاهنشاهی پارس در واقع نمونه‌ای بود که بعدها سقوط امپراطوری روم مطابق آن صورت گرفت: در هر دو مورد، انحطاط و تدنی اخلاقی ملت با قساوت شاهنشاهان و امپراطوران و غفلت ایشان از احوال مردم توأم بود. به پارسیان همان رسید که پیش از ایشان به مادیان رسیده بود، چه، پس از گذشتن دو سه نسل از زندگی آمیخته به سختی، به خوشگذرانی مطلق پرداختند. کار طبقۀ اشراف آن

بود که شکم خود را با خوراکهای لذیذ پر کند؛ کسانی که پیشتر در شبانروز بیش از یک بار غذا نمی‌خوردند- و این آیینی در زندگی ایشان بود- اینک به تفسیر پرداخته، گفتند مقصود از یک بار غذا، خوراکی است که از ظهر تا شام ادامه پیدا کند؛ خانه‌ها و انبارها پر از خوراکهای لذید شد؛ غالباً گوشت بریان حیوان ذبح‌شده را یکپارچه و درست نزد مهمانان خود برخوان می‌نهادند؛ شکمها را از گوشتهای چرب جانوران کمیاب پر می‌کردند؛ در ابتکار خوردنیها و مخلفات و شیرینیهای گوناگون، تفنن فراوان به خرج می‌دادند. خانۀ ثروتمندان پر از خدمتگزاران تباهشده و تباهکار بود، و میخوارگی و مستی میان همۀ طبقات اجتماع رواج داشت. به طور خلاصه باید گفت که: کوروش و داریوش پارس را تأسیس کردند، خشیارشا آن را به میراث برد، و جانشینان وی آن را نابود ساختند.

خشیارشای اول، از لحاظ ظاهر، پادشاهی به تمام معنا بود؛ قامت بلند و تن نیرومند داشت و، بنا به مشیت شاهانه، زیباترین فرد شاهنشاهی خود بود. ولی جهان هنوز مرد خوشگلی که گول نخورده باشد به خود ندیده؛ همان گونه که مرد مغرور به نیروی خودی را که اسیر سرپنجۀ زنی نشده باشد کمتر می‌توان یافت. خشیارشا معشوقه‌های فراوان داشت، و بدترین نمونۀ فسق و فجور برای رعایای خود بود. شکست وی، در سالامیس، شکستی بود که از اوضاع و احوال نتیجه می‌شد، چه آنچه از اسباب بزرگی داشت تنها این بود که بزرگنمایی خود را دوست داشت، و چنان نبود که، هنگام رو کردن سختی و ضرورت، بتواند مانند پادشاهان حقیقی به کار برخیزد. پس از بیست سال که در دسیسه‌های شهوانی گذراند و در کار ملکداری اهمال و غفلت ورزید، یکی از نزدیکان وی به نام ارتبان یا اردوان او را کشت، و جسد او را با شکوه و جلال شاهانه به خاک سپردند.

تنها آنچه در دربار روم زمان تیبریوس صورت گرفته با کشتارها و خونریزیهای وحشت‌آوری که در دربار ایران قدیم اتفاق افتاده، قابل مقایسه است. کشندۀ خشیارشا را، اردشیر اول، که پس از پادشاهی درازی خشیارشای دوم به جای او نشست، کشت. وی را، پس از چند هفته، نابرادریش سغدیان کشت، که خود، شش ماه پس از آن، به دست داریوش دوم کشته شد؛ این داریوش، با کشتن تری‌تخم، و پاره‌پاره‌کردن زن و زنده به گور کردن مادر و برادران و خواهران وی، فتنه‌ای را فرو نشاند. به جای داریوش دوم، پسرش اردشیر دوم به سلطنت نشست که ناچار شد، در جنگ کوناکسا، با برادرش کوروش کوچک، که مدعی پادشاهی بود، سخت بجنگد. این اردشیر مدت درازی سلطنت کرد و پسر خود داریوش را که قصد او کرده بود کشت و، آنگاه که دریافت پسر دیگرش اوخوس نیز قصد جان او دارد، از غصه دق کرد. اوخوس، پس از بیست سال پادشاهی، به دست سردارش باگواس مسموم شد؛ این سردار خونریز پسری از وی را، به نام ارشک، به تخت نشانید و، برای اثبات حسن‌نیت خود نسبت به وی، برادر او را کشت؛ چندی بعد، ارشک و فرزندان خرد وی را نیز به دیار عدم فرستاد و دوست مطیع و مخنث خود کودومانوس را به سلطنت رسانید؛ این شخص هشت سال سلطنت کرد و لقب داریوش سوم به خود داد؛ هموست که در جنگ با اسکندر، هنگامی که سرزمین و پادشاهی او در حال احتضار بود، کشته شد. در هیچ دولتی، حتی در دولتهای دموکراسی امروز، کسی را سراغ نداریم که در فرماندهی از این شخص بی‌کفایت‌تر بوده باشد. طبیعت دستگاههای امپراطوری و شاهنشاهی چنان است که هرچه زودتر مضمحل شود، چه نیرویی که در مؤسسان آن بوده دیگر در کسانی که آن را به میراث برده‌اند وجود ندارد؛ و این درست هنگامی است که ملتهای سر کوفته نیروهای خود را تجدید کرده و درصدد آنند که آزادی از دست رفته را بازیابند. نیز این طبیعی نیست که ملتهایی که از حیث زبان و دین و اخلاق و سنن با یکدیگر اختلاف دارند، مدت درازی به یکدیگر پیوسته بمانند و صورت وحدت خود را حفظ کنند. چنین وحدتی بنیان و شالوده‌ای ندارد که بتواند مانع از بین رفتن آن باشد؛ ناچار باید هرچند یک بار، با به کار بردن نیرو، این پیوستگی و وحدت ساختگی را حفظ کنند. پارسیها، در دورۀ دویست سالۀ شاهنشاهی خود، کاری نکردند که از تباین و اختلاف میان ملتهای زیر فرمان ایشان بکاهد، یا از تأثیر بد نیروهای گریز از مرکزی که سبب از

هم پاشیده شدن شاهنشاهی بود جلوگیرد؛ به این قانع بودند که برآمیخته‌ای از ملتها حکومت کنند، و هرگز در صدد آن بر نیامدند که از آنها دولت حقیقی واحدی به وجود آورند. به این جهت، نگاهداری وحدت شاهنشاهی پارس سال به سال دشوارتر می شد؛ هر چه از سختی شاهنشاهان می‌کاست، بر طمع فرمانداران محلی می‌افزود و جرئتشان بیشتر می‌شد و کسانی را که از طرف شاه، برای اشتراک در حکومت، به ولایات فرستاده شده بودند یا با ترساندن بنده و مطیع خود می‌ساختند یا به سیم و زر می‌فریفتند. آنگاه این فرمانداران به میل خود به هر جا می‌خواستند لشکر می‌کشیدند و مال فراوان به دست می‌آوردند و گاه به گاه بر ضد شاه قیام می‌کردند. شورشها و جنگهای متوالی سبب از بین رفتن مردان زندهٔ پارس شد؛ مردان محتاط و ترسو بر جای مانده بودند، و این ترتیب روح زندگی و نشاط در قشون شاهنشاهی فسرده بود؛ و آنگاه که با اسکندر رو به رو شدند، معلوم شد که جز گروهی بزدل نیستند. کسی در بند تمرین دادن به قشون و بهبود بخشیدن به سلاح جنگی ایشان نبود؛ سرداران سپاه از تازه‌های فنون جنگی آگاهی نداشتند. چون آتش جنگ افروخته شد، این سرداران بزرگترین خبطها را مرتکب شدند، و سپاه غیر متجانس پارس، که بیشتر افراد آن تیرانداز بودند، هدف خوبی برای نیزه‌های بلند مقدونیان و دسته‌های زرهدار به هم پیوستهٔ آن شد. اسکندر نیز به لهو و لعب می‌پرداخت، ولی این پس از آن بود که پیروز شد؛ اما فرماندهان قشون پارس کنیزکان خود را همراه آورده بودند، و کمتر کسی در میان ایشان یافت می‌شد که به جان و دل به جنگ آمده باشد. تنها سربازان واقعی در قشون پارس مزدوران یونانی بودند.

از همان روز که خشیارشا در سالامیس شکست خورد، معلوم بود که روزی یونانیان دولت پارس را به مبارزه خواهند کشید. یک طرف راه بزرگ بازرگانیی که باختر آسیا را به مدیترانه می‌پیوست در تصرف پارس بود، و طرف دیگر آن را یونانیان در اختیار داشتند؛ و آنچه از قدیم در طبع آدمی بوده، و وی را به طمع کسب مال می‌انداخته، خود سبب آن بوده است که روزی چنین جنگی بین یونان و پارس درگیر شود. به محض اینکه یونانیان کسی چون اسکندر را پیدا کردند، که بتوانند در زیر پرچم او متحد شوند، به این کار برخاستند.

اسکندر، بی‌مقاومتی، از هلسپونت (= داردانل) گذشت، چه آسیاییان قشون مرکب از ۳۰۰۰۰ پیاده و ۵۰۰۰ سوارهٔ وی را به چیزی نمی‌گرفتند. سپاهی ۴۰۰۰۰ نفری از پارس کوشید تا اسکندر را در مقابل رود گرانیکوس متوقف سازد؛ در این نبرد، از یونانیان ۱۱۵ مرد، و از پارسیها ۲۰۰۰۰ کشته شد. اسکندر تا مدت یک سال رو به جنوب و خاور پیش می‌آمد و بعضی شهرها را می‌گرفت، و پاره‌ای دیگر در برابر وی سر تسلیم فرود می‌آوردند. در این اثنا، داریوش سوم اردویی ۶۰۰۰۰۰ نفری از سربازان و ماجراجویان برای خود فراهم ساخته بود؛ برای عبور کردن چنین سپاهی، از پلی که با کشتیها بر روی فرات بسته بودند، پنج روز وقت لازم بود؛ دستگاه سلطنت را ششصد استر و سیصد شتر حمل می‌کرد. چون دو لشکر در ایسوس به یکدیگر برخوردند، با اسکندر بیش از ۳۰۰۰۰ مرد جنگ نبود، و داریوش، از تیره‌بختی و نادانی، میدانی را برای جنگ برگزیده بود که جز معدودی از سپاه بیشمار وی نمی‌توانستند به کارزار برخیزند و باقی سربازان بیکار ماندند؛ چون آتش جنگی فرو نشست، معلوم شد که یونانیان ۴۵۰ کشته داده‌اند و از ایرانیان ۱۱۰۰۰۰ کشته شده، که بیشتر ایشان هنگام فرار از ترس به این پایان سیاه و ننگین رسیده بودند. اسکندر سخت در پی فراریان افتاد و به قولی، بر پلی که از کشتگان ساخته شده بود، از نهری گذشت. داریوش زن و مادر و دو دختر و ارابه و چادر مجلل خود را به جا گذاشت و ننگ فرار را تحمل کرد. اسکندر با بانوان پارسی چنان بزرگوارانه رفتار کرد که مورخان یونانی درشگفتی مانده‌اند؛ به این بس کرد که یکی از دختران داریوش را به زنی بگیرد. اگر به گفتهٔ کوینتوس کورتیوس باور داشته باشیم، باید بگوییم که مادر داریوش به قدری اسکندر را دوست داشت که چون از مرگ او با خبر شد آن اندازه چیز نخورد تا مرد.

پس از آن، فاتح جوان، برای آنکه سلطه و نظارت خود را بر سراسر آسیای باختری مستقر کند، با فراغ خاطری که متهورانه می‌نمود آرام گرفت؛ نمی‌خواست پیش از آنکه پیروزیهای خود را سروسامانی بدهد و خط ارتباطی مطمئنی برای خویش فراهم کند، از جایی که رسیده بود پیشتر برود. مردم بابل، مانند اهالی اورشلیم، به شکل دسته جمعی، برای خوشامد گفتن به اسکندر، از شهر خود بیرون آمدند و شهر را، با هر چه طلا داشتند، به وی تقدیم کردند. اسکندر با خوشرویی پیشکشیهای ایشان را پذیرفت و دستور داد معابد ایشان را، که خشیارشا از روی بی‌تدبیری خراب کرده بود، تعمیر کنند؛ این خود، مایهٔ خوشحالی و خرسندی مردم شد. داریوش به وی پیغام فرستاد و پیشنهاد صلح کرد و وعده داد که اگر مادر و زن و دو دخترش را به وی بازگرداند، ده هزار تالنت طلا به اسکندر بدهد، و یکی از دخترهای خود را به او تزویج کند و تسلط وی را بر تمام نواحی واقع درمغرب فرات به رسمیت بشناسد؛ درمقابل، چیزی از اسکندر نمی‌خواهد، جز این که از جنگ دست بازدارد و با او دوست باشد. پارمنیون، فرماندهٔ دوم قشون یونان، با شنیدن این پیشنهادها گفت که «اگر من به جای اسکندر بودم با کمال خرسندی این پیشنهادهای عالی را می‌پذیرفتم و با کمال شرافتمندی خود را از تصادف شکست مصیبت‌باری که ممکن است پیش بیاید دور نگاه می‌داشتم». اسکندر که این سخن را شنید، گفت: «اگر من هم پارمنیون بودم چنین می‌کردم.» ولی، چون وی پارمنیون نبود و اسکندر بود، در جواب داریوش گفت که پیشنهادهای او معنی ندارد، چه وی، (یعنی اسکندر) فعلا آنچه را داریوش پیشنهاد می‌کند در تصرف دارد، و هر آن بخواهد می‌تواند دختر شاهنشاه را به همسری خویش انتخاب کند. داریوش چون دانست که امیدی به بسته شدن صلح با چنین مرد زبان‌آور بی‌ملاحظه‌ای نیست، از روی کمال بی‌میلی، به گرد آوردن سپاهی پر شماره‌تر از سپاه نخستین برخاست.

تا آن زمان اسکندر بر صور مسلط شده و مصر را به املاک خویش افزوده بود؛ پس از آن متوجه شاهنشاهی بزرگ شد و رسیدن به شهرهای دور آن را وجههٔ همت خویش قرار داد. لشکریان وی، بیست روز پس از بیرون آمدن از بابل، به شهر شوش رسیدند، و اسکندر، بی مقاومتی،، بر آن مستولی شد؛ سپس چنان بسرعت به جانب پرسپولیس به راه افتاد که نگاهبانان خزاین مملکتی فرصت آن پیدا نکردند که اموال موجود را در جای امنی پنهان کنند.

در اینجا اسکندر کاری کرد که در زندگی پر از کارهای باشکوه وی لکهٔ ننگی بر جای گذاشت؛ و آن اینکه، برای فرو نشاندن آتش هوس یکی از معشوقه‌های خود، به نام تائیس، در کاخهای پرسپولیس آتش زد. به سپاهیان خود پروانهٔ غارت کردن شهر را داد و به اندرز پارمنیون، برای خودداری کردن از چنین کار زشتی،، گوش نداد. پس از آنکه دل لشکریان خود را با مالهای غارتی و عطایای خود به دست آورد، رو به شمال به راه افتاد تا برای آخرین بار با داریوش رو به رو شود.

داریوش از ولایات پارس، و بالخاصه ولایات خاوری، قشونی به شمارهٔ یک میلیون نفر فراهم آورده بود، که مرکب بود از: پارسیان، مادیان، بابلیان، سوریان، ارمنیان، کاپادوکیاییان، باکترییاییان، سغدیان، آراخوسیاییان، سکاها، و هندوان. افراد این قشون دیگر تنها به تیر و کمان مسلح نبودند، بلکه زوبین و نیزه و زره نیز داشتند و بر اسب و فیل سوار بودند،و به چرخهای ارابه‌هاشان داسهایی بسته شده بود تا دشمنان را مانند گندم مزرعه درو کند؛ آسیای پیر، با این نیروی عظیم، آخرین تلاش خود را می‌کرد که در مقابل اروپای جوان از هستی خویش دفاع کند. اسکندر با ۷۰۰۰ سوار و ۴۰۰۰۰ پیاده در گوگمل با این مخلوط ناهمرنگ بی‌نظام برخورد، و نبرد درگرفت؛ او، با برتری سلاح و شجاعت و فرماندهی صحیح خویش، توانست در ظرف مدت یک روز شیرازهٔ سپاه داریوش را از هم بگسلد. داریوش بار دیگر در صدد گریختن از میدان جنگ برآمد، ولی فرماندهان وی این فرار دوم را ناخوش دانستند و وی را ناگهانی، درسراپرده‌اش کشتند. اسکندر، از کشندگان شاه پارس هر که را به دست آورد، کشت و نعش داریوش را با احترام به پرسپولیس فرستاد، تا مانند شاهان هخامنش به خاک سپرده شود؛ و این خود بیشتر سبب شد که پارسیها

نیکخویی و جوانمردی او را بپسندند و زیر پرچمش گرد آیند. اسکندر کارهای پارس را به سامان رسانید و آن را یکی از استانهای دولت مقدونیه ساخت، و پادگان نیرومندی برای نگاهداری آن بر جای گذاشت؛ آنگاه به جانب هند رهسپار شد.

کتاب دوم
هند و همسایگانش

«والاترین حقیقت این است که: خدا در همهٔ موجودات حاضر است. اینها شکلهای گوناگون او هستند. جز این دیگر خدایی نیست که بجوییمش... دینی که می خواهیم دین انسانساز است... این رازوریهای ناتوان کننده را رها کنید و نیرومند باشید... بگذارید تا پنجاه سال بعد... دیگر خدایان همه از دلهای ما محو شوند. تنها خدای بیدار همین خدای نژاد ماست که دستهایش همه جا هست، پاهایش همه جا هست؛ گوشهایش همه جا هست؛ همه چیز را فرو می‌پوشد... نخستین همهٔ پرستشها پرستش آنهایی است که پیرامون ما هستند... تنها آن کس خادم خداوند است که خدمتگزار همهٔ موجودات باشد.»

سو آمی و یویکاننده

فصل چهاردهم
بنیادهای هندی

I– صحنهٔ نمایش

کشف دوبارهٔ هند – نظری به نقشه – تأثیرات اقلیمی

هیچ چیز تا این حد دانش پژوه امروزی را شرمسار نمی‌کند که تا چندی پیش، آن هم به طور دست و پا شکسته، با هند آشنا نبوده است. هند شبه جزیرهٔ پهناوری است به وسعت تقریبی ۵۱۸۰۰۰۰ کیلومتر مربع، به اندازهٔ دو سوم ایالات متحده، و بیست برابر اربابش، بریتانیای کبیر؛ جمعیتش ۳۲۰۰۰۰۰۰۰ نفر یعنی بیشتر از مجموع جمعیت امریکای شمالی و جنوبی، یا یک پنجم جمعیت کرهٔ زمین، استمرار مؤثری است از تحول و تمدن، یعنی از تمدن موهنجو – دارو، در ۲۹۰۰ ق‌م (یا شاید هم کهنتر از این تاریخ) گرفته تا زمان گاندی و رامان و تاگور؛ ایمانهایی در آن بوده و هست که از مراحل بت‌پرستی خام و ابتدایی تا لطیفترین و معنویترین همه خدایی را شامل می‌شود؛ فیلسوفانی بودند که هزار نوای گوناگون بر یک مایهٔ وحدتی – از اوپانیشادها در هشت قرن قبل از میلاد مسیح گرفته تا شنکره که هشت قرن پس از مسیح به جهان آمد – ساخته‌اند؛ دانشمندانی بودند که سه هزار سال پیش علم نجوم را تحول بخشیدند، و هم دانشمندانی که در زمان ما جایزهٔ نوبل برده‌اند؛ در روستاها نهاد مردمانه‌ای داشتند که نشان قدمتش پیدا نیست؛ و در پایتختها هم فرمانروایان فرزانه و نیکخواهی چون آشوکا و اکبر داشتند؛ رامشگرانش حماسه‌های بزرگی می‌خواندند، به قدمت آثار هومر، که امروزه هم در سراسر جهان به شعر شاعرانش گوش فرا می‌دهند؛ هنرمندانش از تبت تا سیلان، و از کامبوج تا جاوه، برای خدایان هندو معابد عظیمی بر آورده، یا دهها کاخ

بی‌نقص برای شاهان و ملکه‌های مغولی پدید آورده‌اند – هند این است، و اکنون در دانش صبورانه‌ای، مانند قارهٔ معنوی نویی، به روی ذهن غربی، که تا دیروز تمدن را چیزی اختصاصاً اروپایی می‌پنداشته است، گشوده می‌شود.
صحنهٔ این تاریخ مثلث بزرگی است که هر چه از برفهای جاویدان کوههای هیمالایا رو به طرف گرمای جاویدان سیلان پایین می‌رود، تنگتر می‌شود. در گوشه‌ای در طرف چپ آن ایران قرار گرفته، که از نظر مردم و زبان و ایزدان شباهت کاملی به مردم عصر ودایی دارد. چون مرز شمالی را به سوی خاور دنبال کنیم، به افغانستان می‌رسیم؛ این جا قندهار، گندهارهٔ باستانی، است که پیکر تراشی یونانی و هندی چندی در آن با هم آمیختند و بعد از هم جدا شدند و دیگر به هم نرسیدند؛ در شمال آن کابل است که مسلمانان و مغولها از آن دست به حملات خونبار زدند و مدت هزار سال بر هند چیره شدند. داخل هند، و نزدیک مرز آن، پیشاور قرار دارد که با اتومبیل می‌توان در چند ساعت از کابل به آنجا رسید. در این جا عادت قدیمی شمالیها، یعنی هجوم به جنوب، هنوز پابرجاست. توجه کنید که روسیه، در پامیر و معابر هندوکش، چقدر به هند نزدیک می‌شود. این راه چه سیاستها که به خود ندیده است. در شمالیترین نقطهٔ هند ایالت کشمیر قرار دارد، که نامش یادآور شکوه باستانی فنون نساجی هند است. جنوب آن ایالت پنجاب است، یعنی«سرزمین پنج رود» با شهر بزرگ لاهور و پایتخت تابستانی آن، سیملا، که در پای کوههای هیمالایا (خانهٔ برف) قرار دارد. رود پر آب و خروشان سند، به طول یکهزار و ششصد و ده کیلومتر از پنجاب باختری می‌گذرد؛ نام سند از لغت بومی سند و، به معنی «رود»، گرفته شده است، و ایرانیان (که سند را به هندو تبدیل کردند) تمام شمال هند را به این نام خواندند. برای آنان لغت هندوستان به معنی سرزمین رودهاست. یونانیان مهاجم از اصطلاح ایرانی هندو کلمهٔ india (= هند) را برای ما ساختند.
دو رود جمنا و گنگ آرام آرام از پنجاب رو به جنوب جاری می‌شوند؛ جمنا دهلی را مشروب می‌کند، و شکوه تاج محل در آکره را در آبهای خود منعکس می‌سازد؛ گنگ هنگامی که به شهر مقدس بنارس می‌رسد پهن می‌شود، به طوری که روزانه ده میلیون هندوی مشتاق در آن غسل می‌کنند؛ و، با دوازده دهانه‌اش، استان بنگال و کلکته، پایتخت قدیمی بریتانیا، را مشروب و بارور می‌کند. کمی دورتر، و باز هم در جهت خاور، برمه، با پاگوداهای زرین رانگون و جادهٔ پر آفتاب مندله، قرار دارد. پرواز از مندله تا فرودگاه باختری کراچی در هند همان قدر طول می‌کشد که پرواز از نیویورک به لوس‌آنجلس. در چنین پروازی، در جنوب سند، از روی راجپوتانه می‌گذریم، که سرزمین راجپوتهای دلیر است و شهرهای مشهوری چون گوالیور، چیتور، جیپور، اجمیر، و اوداییپور دارد. در جنوب و باختر «پرزیدنسی» بمبئی یا استان بمبئی، با شهرهای پر نعمت سورت، احمدآباد، بمبئی، و پونه واقع است. در خاور و جنوب، استانهای مترقی حیدرآباد و میسور قرار دارند که حکام محلی بر آن فرمان می‌رانند، . پایتختهای پر نقش و نگاری به همین نامها دارند. در ساحل باختری، گوآ، و در ساحل خاوری، پوندیشری قرار دارد که بریتانیاییهای فاتح آن را به پرتغالیها، و این را به فرانسویها واگذاشتند، تا، با این چند کیلومتر مربع خاک، از آنان دلجویی کرده باشند. خلیج بنگال را پرزیدنسی مدرس اداره می‌کند، و مرکز آن شهر مدرس است که خوب اداره می‌شود، و معابد عالی و غم‌انگیز شهرهای تانجور، تریچیناپالی، مادوره، و رامشورام مرزهای جنوبی آن را می‌آرایند. پس از آن «پل آدم» است – آبتلی از جزایر فرونشسته – که ما را از تنگه‌ای به سیلان، یعنی جایی که هزار و ششصد سال پیش تمدنی در آن رویید و بالید، می‌خواند. همهٔ اینها بخش کوچکی از هند است.
پس، نباید هند را سرزمینی چون مصر، بابل، یا انگلستان بدانیم، بلکه قاره‌ای است مثل اروپا پر جمعیت و چند زبانی، و از نظر اقلیم و نژاد، ادبیات، فلسفه، و هنر هم، تقریباً به همان اندازه، گوناگون و متنوع است. شمال هند، هم عرصهٔ هجوم جریانهای هوای سرد سلسله جبال هیمالایاست و هم دستخوش مه‌هایی که از برخورد این جریانها با آفتاب جنوب ایجاد می‌شود. پنج آب سرزمین پنجاب دشتهای آبرفتی بزرگی ایجاد کرده است که بار آوری بیمانندی دارند؛

اما در جنوب این دره‌های رودخانه‌ای، خورشید چون خودکامه‌ای یکه تاز حکومت می‌کند؛ دشتها خشک و عریانند، و برای اینکه محصول کافی از آن برداشته شود کاشتن تنها کافی نیست، بلکه فرد کشاورز باید به صورت بنده و بردهٔ زمین درآید – نوعی بندگی و بردگی که آدمی را گیج و درمانده می‌کند. انگلیسیها هر بار بیش از پنج سال در هند نمی‌مانند؛ و اگر صدهزار تن از آنان بر هندوهایی سه هزار برابر تعداد خود حکومت می‌کنند، برای این است که آنان به قدر کافی در هند نمانده‌اند.

بقایای پراکندهٔ جنگل آغازین، که یک پنجم این سرزمین را تشکیل می‌دهد، زادگاه و زیستگاه ببر، پلنگ، گرگ، و مار است. در ثلث جنوبی این سرزمین، یعنی در دکن، گرما خشکتر است، یا نم نسیمهایی را با خود دارد که از دریا می‌وزد. اما سیمای غالب در هند، از دهلی گرفته تا سیلان، همان گرماست – گرمایی که تن را ناتوان و جوانی را کوتاه کرده و در آرامترین دین و فلسفهٔ ساکنانش مؤثر بوده است. تنها راه آسودگی از این گرما آرام نشستن، کاری نکردن، و چیزی نخواستن است؛ گاهی هم، در ماههای تابستان، بادهای موسمی رطوبتی خنک و باران بارآوری از دریا می‌آورد. هنگامی که بادهای موسمی نوزد، هند گرسنگی می‌کشد و به رؤیای نیروانه فرو می‌رود.

II – کهن ترین تمدن؟

ما قبل تاریخ هند – موهنجو – دارو – قدمت آن

در آن هنگام که مورخان خیال می‌کردند تاریخ با یونان آغاز شده است، اروپا با خوشحالی عقیده داشت که هند جایگاه بربریت بوده، تا اینکه عموزادگان «آریایی» ملتهای اروپایی از کناره‌های دریای خزر کوچ کردند تا هنرها و علوم را به این شبه‌جزیرهٔ وحشی و بی‌فرهنگ بیاورند. تحقیقات اخیر این تصور دلخوش کننده را به هم ریخته است – کما اینکه تحقیقات آینده چشم‌انداز این صفحات را هم دگرگون خواهد کرد. در هند، مثل هر جای دیگری، سرآغازهای تمدن در دل خاک مدفون است، و حتی همهٔ بیلهای باستانشناسان هم هرگز نخواهد توانست همهٔ آنها را از خاک بیرون بیاورد. بازمانده‌های یک دورهٔ دیرینه سنگی بسیاری از ویترینهای موزه‌های کلکته، مدرس، و بمبئی را پر کرده است، و اشیای دورهٔ نوسنگی، کم یا بیش، در هر ایالتی یافت شده است. اما اینها در شمار فرهنگند نه تمدن.

در سال ۱۹۲۴، جهان دانش بار دیگر با اخباری از هند به حیرت افتاد: سر جان مارشال اعلام کرد که دستیارانش، خصوصاً ر. د. بنرجی، در موهنجو – دارو، در ساحل باختری سند سفلا، بقایای چیزی را کشف کرده‌اند که گویا از هر تمدنی که مورخان تا کنون شناخته‌اند کهنتر باشد. هم آنجا، و هم در هرپا، که در شمال و چند صد کیلومتری بالاتر از موهنجو – دارو واقع است، چهار یا پنج شهر برجسته از زیر خاک بیرون آورده‌اند، که در طول خیابانهای پهن و کوچه‌های تنگش صدها خانه و مغازهٔ آجری دیده می‌شود که، در مواردی، دارای چند طبقه هم می‌باشند. ببینیم سر جان مارشال قدمت این آثار بازمانده را چگونه برآورد می‌کند:

این کشفیات وجود یک زندگی شهری بسیار تکامل یافته‌ای را در هزارهٔ چهارم و سوم ق‌م در سند (شمالیترین ایالت پرزیدنسی بمبئی) و پنجاب ثابت می‌کند؛ و در بسیاری از خانه‌ها وجود چاه حمام، و نیز یک شبکهٔ دقیق فاضلاب، وضع اجتماعی شهرنشینانی را نشان می‌دهد که دست کم با آنچه در سومر یافته شده برابری می‌کند، و از آنهایی که در همین زمان در سرزمین بابل و مصر رواج داشت برتر است... حتی خانه‌های اور هم، از نظر بنا، به هیچ وجه با خانه‌های موهنجو – دارو برابری نمی‌کند.

در این نقاط اشیای زیر کشف شده است: ظروف و آلات خانگی و اسباب آرایش؛ سفالینه‌های منقش و ساده، که آنها را یا با گردش دست و یا با گردش چرخ ساخته‌اند؛ پیکره‌های سفالین، طاس نرد، و مهره‌های شطرنج؛ سکه‌هایی که از آنچه تا آن زمان شاخته شده بود کهنترند؛ هزار مهر، که بر بیشترشان نوشته‌هایی به خط صورتنگاری ناشناخته‌ای نقش شده؛ سفالینه‌های لعابدار، با کیفیت عالی؛ کنده‌کاریهای روی سنگ، که از آثار سومری برتر است؛ جنگ‌افزار و

دست‌افزارهای مسین، و یک نمونهٔ کوچک ارابهٔ دوچرخی مسین (از کهنترین نمونه‌های ارابهٔ چرخدار)؛ النگوهای طلا و نقره، گوشواره، گردنبند، و جواهرات دیگری که به نظر مارشال «چنان خوب از کار درآمده و به حدی خوش پرداخت است که گویی از یکی از جواهر فروشیهای امروزی خیابان باندستریت لندن درآمده، نه از یک خانهٔ ما قبل تاریخی ۵۰۰۰ سال پیش.» عجیبتر آنکه پایینترین طبقات این آثار بازمانده، از نظر هنری، از لایه‌های بالایی تکامل یافته‌تر است – چنانکه گویی حتی این کهنترین بازمانده‌ها، خود، از تمدنی بوده که صدها یا شاید هم هزارها سال از قدمت آن می‌گذشته است. برخی از این افزارها سنگی بود، بعضی مسین، و تعدادی هم مفرغی؛ از اینجا پیداست که فرهنگ سند در دورهٔ انتقال از افزارهای سنگی به مفرغی پدید آمده است. از این اشارات روشن می‌شود که وقتی خوفو اولین هرم بزرگ را می‌ساخت، موهنجو – دارو در اوج خود بود و با سومر و سرزمین بابل مناسبات بازرگانی و دینی و هنری داشت؛ بیش از سه هزار سال، تا قرن سوم قبل از میلاد مسیح، پایدار ماند. هنوز نمی‌توانیم بگوییم که آیا، آن طور که مارشال عقیده دارد، موهنجو - دارو نشاندهندهٔ کهنترین تمدنهای شناخته شده است یا نه. ولی کاوش در ماقبل تاریخ هند تازه آغاز شده است؛ تنها در روزگار ماست که باستانشناسی، از راه بین‌النهرین، از مصر به هند روی آورده است. وقتی که خاک هند را هم مثل خاک مصر بکاوند، شاید آن جا هم تمدنی پیدا کنیم که از آنچه از گل و لای نیل شکفته است کهنتر باشد.

III– هند و آریاییها

بومیان – مهاجمان – جامعهٔ روستایی- طبقه- جنجگویان- براهمه- بازرگانان – کارگران –نجسها

با آنکه میان آثار بازماندهٔ سند و میسور پیوستگی هست، حس می‌کنیم که در آگاهی ما، از روزگار رونق موهنجو- دارو تا آمدن آریاییها، شکاف بزرگی وجود دارد؛ یا، اگر بخواهیم درست‌تر گفته باشیم، آگاهی ما به گذشته چون شکافی است که بتصادف در نادانی ما پدید آمده باشد. در میان بقایای سند مهر خاصی وجود دارد که از سر دو مار ساخته شده، و این رمز خاص کهنترین مردم تاریخی هند، یعنی ناگه‌های مارپرستی است که چون آریاییهای مهاجم به هند رسیدند استانهای شمالی را در تملک آنها یافتند، و اعقابشان هنوز هم در مرتفعات دور دست زندگی می‌کنند. در نقاط دوردست جنوب این سرزمین مردم سیاهپوست بینی پهنی می‌زیستند که ما آنها را دراویدی می‌نامیم، بی‌آنکه سرچشمهٔ این لغت را بدانیم. آنان، هنگام هجوم آریاییها، خود مردم متمدنی بودند، و بازرگانان ماجراجوی آنها حتی تا سومر و بابل هم بر دریا سفر می‌کردند، و در شهرهایشان بسیاری از اشیای ظریف و تجملی رواج داشت. ظاهراً از همین مردم بود که آریاییها جامعهٔ روستایی و نظامهای زمینداری و مالیات‌بندی را آموختند. دکن هنوز هم، از نظر عادات و رسوم، زبان، ادبیات، و هنر اساساً دراویدی است.

تهاجم و غلبهٔ آریاییها بر این قبایل پیشرفته بخشی از آن فرایند باستانیی بوده است که بدان وسیله، هر چند وقت یکبار، شمال با خشونت بر سر جنوب اسکان یافته و آرام فرو می‌ریخت؛ این یکی از جریانهای مهم تاریخ بوده است، که در آن تمدن‌ها چون تموجات دورانساز برآمده و از میان رفته‌اند. آریاییها بر سر دراویدیها فرو ریختند؛ آخاییها و دوریها بر سرکرتیها و اژه‌ایها؛ ژرمنها بر سر رومیها؛ لومباردها بر سر ایتالیاییها؛ و انگلیسیها بر سر همهٔ جهان. شمال همیشه فرمانروایان و جنگاوران را پدید می‌آورد، و جنوب هنرمندان و قدیسان را، و بردباران وارث بهشت خواهند بود. این آریاییهای چپاولگر که بودند؟ آنها خودشان لغت «آریایی» را به معنای نجیب و شریف به کار بردند، اما این اشتقاق، که بوی میهنپرستی از آن می‌آید، شاید یکی از آن اندیشه‌های بعدیی باشد که بر علم زبانشناسی رنگ بدنام‌کنندهٔ طنز می‌زند. خیلی احتمال می‌رود که آنها از منطقهٔ دریای خزر آمده باشند، که اقوام ایرانی آن را ایران- وئجه می‌نامیدند، یعنی سرزمین آریاییها. در حدود همان زمان که کاسیهای آریایی به سرزمین بابل غلبه یافتند، آریاییهای ودایی ورود به هند را آغاز کردند.

این آریاییها هم، مثل ژرمنهایی که به ایتالیا هجوم بردند، بیشتر مهاجر بودند تا فاتح. ولی آنها تن نیرومند، اشتهای زیاد برای هر گونه خوردنی و آشامیدنی، خشونت وافر، و مهارت و دلاوری در جنگ داشتند؛ لاجرم دیری نگذشت که سروری بر شمال هند از آن ایشان شد. با تیرو کمان می‌جنگیدند؛ رهبرانشان جنگاورانی بودند که زره بر تن داشتند و بر ارابه می‌نشستند؛ تبرزین می‌گرداندند و نیزه می‌افکندند. آنان ساده‌تر از آن بودند که ریاکار باشند: هند را منقاد خود کردند، بی‌آنکه وانمود کنند که آن را تعالی می‌بخشند. زمین می‌خواستند و علف چرا برای گاوهایشان؛ در زبان آنان واژهٔ جنگ نشانی از افتخار ملی نداشت، بلکه به معنی «آرزوهای گاوهای بیشتر» بود و بس. آنان بآرامی راهشان را رو به خاور، در طول رودهای سند و گنگ، باز کردند، تا همهٔ هندوستان را فرو گرفتند.
بتدریج که دست از ستیز و سلاح برداشته و کشاورزانی اسکان یافته می‌شدند، قبایلشان هم به شکل دولتهای کوچکی متحد می‌گشتند. به هر دولتی شاهی حکومت می‌کرد، که شورای جنگاوران او را برمی‌گزید؛ هر قبیله‌ای را یک راجه یا رئیس رهبری می‌کرد، که شورای قبیله قدرتش را محدود می‌ساخت. هر قبیله‌ای، به نسبت، مرکب از اجتماعات روستایی مستقلی بود که شوراهای سران دودمانها بر آنها حکومت می‌کردند. بودا از آننده، که به منزلهٔ یوحنای معتمدان در مورد عیسی مسیح بود، چنین می‌پرسد «ای آننده، بیشک شنیده‌ای که وجیها بسیار گرد هم می‌آیند و به انجمنهای عمومی طوایف خود رفت و آمد می‌کنند... ای آننده، تا زمانی که وجیها بسیار گرد هم آیند و به انجمنهای عمومی طوایفشان آمد و شد کنند باید افزونیشان را چشم داشت نه زوالشان را...» آریاییها هم، مثل اقوام دیگر، دربارهٔ ازدواجهای درونگانی و برونگانی ضوابطی داشتند. ازدواج با بیرون از گروه نژادی، یا در چارچوب خویشان نزدیک را تحریم کرده بودند. از این قوانین مشخصترین نهادهای هندو بیرون آمد، آریاییها، چون دیدند که شمار مردم تحت انقیادشان، که آنها را پست‌تر هم می‌دانستند، بیش از خود آنهاست، چنان پیش‌بینی کردند که، اگر در زمینهٔ ازدواج با بومیان محدودیتهایی درکار نباشد، دیری نمی‌گذرد که هویت نژادشان از میان خواهد رفت، و یکی دو قرن نگذشته، هضم و جذب آن مردم خواهند شد. از اینرو، نخستین تقسیم طبقات براساس رنگ بود، نه بر بنیاد وضع اجتماعی؛ این تقسیم، بینی‌درازها را از بینی‌پهنها، یعنی آریاییها را از ناگه‌ها و دراویدیان جدا می‌کرد؛ این شکل کهن نظام کاست صرفاً ضوابط ازدواج یک گروه درونگانی بود. نظام کاست به شکل بعدیش، که پر از تقسیمات ارثی، نژادی، و پیشه‌ای بود، بندرت در عصر ودایی دیده می‌شود. میان خود آریاییها ازدواج آزاد بود (مگر میان خویشان نزدیک)، و وضع اجتماعی به هنر بود، نه به گوهر.
ضمن آنکه هند عصر ودایی (۲۰۰۰-۱۰۰۰ق‌م) به عصر «قهرمانی» (۱۰۰۰-۵۰۰ ق‌م) می‌رسید- یعنی، از آن اوضاع و احوالی که در وداها به تصویر آمده، به آن شرایطی که در مهابهاراتا و رامایانا وصف شده- پیشه‌ها تخصصی‌تر و موروثی می‌شد، و تقسیمات طبقاتی محدودیت سخت‌تری پیدا می‌کرد. بالاترین مرتبه در تقسیمات کاست]در آغاز [کشتریه یا طبقهٔ جنگجویان بودند که در بستر مردن را گناه می‌دانستند. در آن روزگار کهن حتی مراسم دینی را هم توسط رؤسای قبایل یا شاهان انجام می‌دادند- به همان صورت که قیصر وظیفهٔ پونتیفکس را اجرا می‌کرد؛ در آن زمان براهمه یا روحانیان، در مراسم قربانی فقط دستیار بودند. در رامایانا، کشتریه‌ای، از روی غیرت، به وصلت یک «عروس مغرور و بی‌همتا» از تیرهٔ جنگجویان با «یک روحانی و برهمن وراج» اعتراض می‌کند. در کتابهای جین رهبری کشتریه‌ها مسل دانسته شده است، و ادبیات بودایی تا آنجا پیش می‌رود که براهمه را «پست‌زاد» می‌خواند. حتی در هند هم چیزها دیگرگونه می‌شود.
اما بتدریج که جنگ جایش را به صلح می‌داد- و همان طور که دین (که در آن موقع، و در برابر عوامل بیشمار، دستیار کشت و زرع بود) در ارزش اجتماعی و پیچیدگی مراسم و آیینها نفوذ می‌کرد و، برای میانجیگری انسانها و خدایان، نیاز به میانجیهای کارکشته داشت- تعداد، ثروت، و قدرت براهمه نیز افزایش یافت. آنان، در مقام مربی

جوانان و حافظ تاریخ و ادبیات و قوانین، توانستند گذشته را باز بیافرینند؛ آینده را هم بر آن نقشی که در سر داشتند بسازند؛ هر نسلی را چنان بپرورند که برای براهمه ارج و قرب بیشتری بشناسند؛ برای طبقهٔ خود اعتباری به وجود آورند که در قرون بعد، در جامعهٔ هندو، حائز برجسته‌ترین مقام باشند. پیش از این تاریخ، در زمان بودا، براهمه به مبارزه با سروری طبقهٔ کشتریه برخاسته بودند؛ آنان این جنگجویان را از خود فروتر می‌دانستند، کما اینکه در همان زمان هم طبقهٔ کشتریه آنان را از خود پست‌تر می‌شمردند؛ بودا حس می‌کرد که، دربارهٔ این دو دیدگاه، گفتنی بسیار است. در هر حال، حتی در زمان بودا، هنوز طبقهٔ کشتریه رهبری معنوی را به براهمه تسلیم نکرده بود، و خود جنبش بودا هم، که بزرگزاده‌ای از طبقهٔ کشتریه آن را بنیاد نهاده بود، مدت هزار سال در هند با برتری‌جویی براهمه به رقابت برخاسته بود.

پس از این دو اقلیت حاکم (کشتریه و براهمه)، طبقات وابسته (بازرگانان و آزاد مردانی که پیش از بودا طبقه‌ای متمایز از دیگران به شمار می‌رفتند) و سودره (طبقهٔ کارگران، مشتمل بر بیشتر جمعیت بومی)، و بالاخره طبقهٔ پاریا یا نجسها (مشتمل بر افراد قبایل بومیی که بر کیش و آیین پیشین خود مانده بودند، اسیران جنگی و کسانی که کیفرشان بردگی بود) قرار داشتند. از همین گروه کوچک، که در اصل بدون طبقه بودند، چهل میلیون نجسهای کنونی هند پیدا شده‌اند.

IV – **جامعهٔ هند و آریایی**

گله‌داران- برزگران- پیشه‌وران- بازرگانان- سکه و اعتبار- اصول اخلاقی- ازدواج- زن

این هندیان آریایی چگونه می‌زیستند؟ در آغاز با جنگ و غارت؛ سپس با گله‌داری، کشاورزی، و صنعت به شیوهٔ روستایی، که بی‌شباهت به صنعت قرون وسطای اروپا نبود؛ زیرا از عصر نوسنگی تا انقلاب صنعتی، که ما در آن زندگی می‌کنیم، بنیاد زندگانی اقتصادی و سیاسی انسان اساساً یکسان مانده است. هند و آرياييها گاو می‌پروردند و، بی‌آنکه مقدسش بدانند، به کارش می‌بردند؛ هر وقت هم مقدورشان بود گوشت می‌خوردند، و نواله‌ای هم نثار روحانیان یا خدایان می‌کردند؛ بودا، پس از آنکه در جوانی ریاضتها کشید و از گرسنگی رو به مرگ بود، گویا در پیری یک شکم سیر از گوشت خوک خورد و مرد. آنان جو می‌کاشتند، اما ظاهراً در عصر ودایی چیزی از برنج نمی‌دانستند. کشتزارهای هر اجتماع روستایی را بین خانوارهای عضو آن اجتماع تقسیم می‌کردند، اما آبیاری این زمینها مشترک بود. زمین را نمی‌شد به بیگانه فروخت، فقط می‌شد آن را برای پسران خانواده به ارث گذاشت. اکثر مردم خرده مالک بودند؛ روی زمین خودشان کار می‌کردند. آرياييها مزدوری را ننگ می‌دانستند. یقین داریم که در میانشان نه خاوندی در کار بود و نه گدایی، نه میلیونر داشتند و نه حلبی آبادی.

در میان صنعتگران و نوآموزان شهرها، صنایع دستی رواج داشت، و در حدود پانصد سال قبل از میلاد مسیح به صورت اصناف قدرتمند فلزکار، چوبکار، سنگکار، چرمکار، عاجکار، سبدباف، نقاش منازل، تزیینگر، کوزه‌گر، رنگرز، ماهیگیر، ملاح، صیاد، دامگذار، قصاب، قناد، آرایشگر، دلاک سرشو، گلفروش، و طباخ سازمان یافته بودند؛ این فهرست، خود، تکامل و گوناگونی زندگانی هند و آریایی را آشکار می‌کند. این اصناف مسائل بین افراد اصناف گوناگون را حل و فصل می‌کردند، حتی مشکلات میان اعضای صنف همسرانشان را هم با کدخدامنشی فیصله می‌دادند. روی اجناس، نه بر عرضه و تقاضا، چنان که معمول ماست، بلکه براساس ساده‌لوحی خریدار قیمت می‌گذاشتند.اما در کاخ شاه یک «ارزیاب» رسمی بود که، مثل ادارهٔ استانداردهای کنونی، کالاهایی را که می‌بایست برای کاخ بخرند می‌آزمود و شرایط لازم و خصوصیات آنها را به سازندگان آن کالاها می‌گفت.

بازرگانی و مسافرت در حد کشش اسب و ارابهٔ دوچرخی] اسب‌کش یا گاوکش[پیشرفت کرده بود، اما سفر همچنان مثل قرون وسطی کار سختی بود؛ سر هر مرز کوچکی راه بر کاروان می‌بستند و راهداری می‌گرفتند، اما نه مثل

سرگردنه‌بگیرها. حمل و نقل از طریق رود و دریا بسیار پیشرفته بود: در حدود سال ۸۶۰ ق‌م کشتیهایی با بادبانهای متوسط و صدها پارو، محصولاتی مثل عطریات و ادویه، پنبه و ابریشم، شال و موسلین، مروارید و یاقوت، آبنوس و سنگهای گرانبها، و پارچه‌های زربفت مزین، به بین‌النهرین و عربستان و مصر می‌بردند.
بازرگانی، به علت روشهای نامناسب داد و ستد، از رشد بازمانده بود، به این معنا که در آغاز روش پایاپای داشتند، و سپس ازگاو به جای پول رایج استفاده می‌کردند. عروسان را با گاو می‌خریدند. بعد سکه‌های مسین سنگی رایج شد که تضمین آن فقط با افراد و نهادهای خصوصی بود. بانکی در کار نبود، پول اندوخته را در خانه پنهان، یا در خاک دفن می‌کردند، یا نزد دوستی به امانت می‌گذاشتند. از این کار، در زمان بودا، یک نظام اعتباری پیدا شد: بازرگانان شهرهای گوناگون به یکدیگر نامه‌های اعتباری می‌دادند و کار تجارت را آسان می‌کردند؛ از چنین روتشیلدهایی می‌شد با بهرهٔ سالانهٔ هجده درصد وام گرفت، و دیگر چندان حرفی از قبضهای موعددار نبود. مسکوکات هم برای خود اعتباری داشتند، و برد و باخت در قمار معمولا به وسیلهٔ آن انجام می‌گرفت؛ پیش از این، طاس و نرد از لوازم تمدن بود. در خیلی از موارد، شاه برای رعایایش، به شیوهٔ کشور موناکو، قمارخانه‌هایی ساخته بود، گو اینکه کاملا به همان سبک نبود؛ در هر حال، بخشی از درآمد آن به خزانهٔ شاهی می‌رفت. این امر شاید درنظر ما ننگ‌آور باشد، زیرا ما چندان به این کار عادت نداریم که قمارخانه‌هایمان، مستقیماً، به مقامات دولتی کمک مالی بدهند.
اخلاق بازرگانی سطح بالایی داشت. شاهان هند عصر ودایی، نظیر آنچه در یونان عهد هومر پیش می‌آمد، چنان نبودند که گاو همسایگانشان را ندزدند؛ اما مورخ یونانی لشکرکشیهای اسکندر، هندیان را این طور وصف می‌کند: «برای درستکاریشان بسیار قابل توجهند، چنان معقولند که بندرت کارشان به دادگاه می‌کشد، و چندان شریفند که نه بر درهایشان قفلی هست و نه برای پیمانهایشان تعهدی کتبی می‌سپارند؛ بینهایت هم راستگو هستند.» در ریگ-ودا از زنای با محارم، از راه به در کردن زنان، فاحشگی، سقط‌جنین، و زنا سخن می‌رود، و نشانه‌هایی از همجنس‌بازی هم دیده‌می‌شود؛ اما آن تصور کلیی که از وداها و حماسه‌ها به دست می‌آوریم یکی از معیارهای عالی مناسبات دو جنس و زندگی خانوادگی را نشان می‌دهد.
ازدواج ممکن بود از راه ربودن عروس با زور، یا خریدن او، یا رضای طرفین، صورت گیرد؛ اما، ازدواج به رضای طرفین را اندکی ننگ‌آور می‌دانستند؛ زنان فکر می‌کردند که اگر آنها را بخرند وبرایشان پول بدهند شرافتمندانه‌تر است، و ربوده‌شدن را ستایش بزرگی می‌دانستند. تعدد زوجات یا چندگانی مجاز بود، و بزرگان را به آن ترغیب می‌کردند؛ تکفل چندین زن، و استفاده از استعدادهای آنان، کاری نیک و شایسته بود. ماجرای دروپدی، که در یک زمان با پنج برادر ازدواج کرد، نشان می‌دهد که در عصر حماسی گاهی چند شوهری- ازدواج یک زن، به طور همزمان، با چند مرد، معمولا چند برادر- اتفاق می‌افتاده است. این رسم تا سال ۱۸۵۹ در سیلان باقی ماند، و گاهی هنوز هم در روستاهای کوهستانی ثبت آثاری از آن دیده می‌شود. اما چند زنی معمولا امتیاز مرد بود، که با قدرت پدرشاهی بر خانوادهٔ آریایی حکومت می‌کرد. بر زنان و فرزندان خود حق تملک داشت و می‌توانست در موارد خاص آنها را بفروشد یا از خانه بیرون کند.
با اینهمه، زن هندی در دورهٔ ودایی خیلی بیشتر از دوره‌های بعدی از آزادی برخوردار بود؛ در انتخاب شوهر، بیش از آنچه اشکال ازدواج مقرر دارد، می‌توانست اظهار نظر کند؛ آزادانه در جشنها و رقصها ظاهر می‌شد؛ و در جشنهای دینی به مردان می‌پیوست؛ می‌توانست تحصیل علم کند، و مثل گارگی در گفتگوی فلسفی شرکت جوید. اگر بیوه می‌شد، هیچ محدودیتی برای ازدواج مجددش در کار نبود. در عصر قهرمانی گویا زن اندکی از این آزادی را از دست داده باشد؛ او را از جستجوهای معنوی دلسرد کرده بودند، دلیلشان این بود که «ودا خواندن زن نشان آشوب منزل باشد»؛ ازدواج مجدد بیوگان از رسم افتاد؛ حجاب- پرده‌نشینی و مستوری زنان- آغاز شد؛ و رسم ساتی، که تقریباً در

عصر ودایی کاری ناشناخته بود، افزایش یافت. اکنون نمونهٔ زن آرمانی پهلوانبانوی رامایانا، یعنی سیتای وفادار بود که در هر گونه آزمون وفاداری و جرئت، تا دم مرگ، فروتنانه از شوهرش پیروی و فرمانبرداری کرد.

۷ – **دین وداها**

دین پیش از ودا- خدایان ودایی- خدایان اخلاقی- داستان آفرینش به روایت ودا- خلود- قربانی اسب

گویا کهنترین دین شناخته شدهٔ هند، که آرياییهای مهاجم در میان قبیلهٔ مارپرستان (ناگه‌ها) یافتند؛ و هنوز هم درگوشه و کنار این شبه‌جزیرهٔ بزرگ مانده، پرستش جانگرایانه و توتمی ارواح بیشماری بود که در سنگ و جانور، درخت و رود، و کوه و ستاره‌خانه داشتند. مار و افعی خدا تلقی می‌شدند، یعنی بتها و آرمانهای نیروی تولید مثل نرینه بودند؛ و درخت مقدس بودی زمان بودا نشانه‌ای از احترام رازورانه اما درست عظمت آرام درختان بود. ناگه (اژدها خدا)، هنومن (میمون خدا)، نندی (نره‌گاو آسمانی)، و یکشه‌ها، یا درخت خدایان، به دین هند تاریخی راه یافتند. چون برخی از این ارواح خوب، و برخی بد بودند، لاجرم فقط با چابکدستی و مهارت کامل در جادو و افسونگری امکان آن بود که تن را، هنگام بیماری یا جنون، از تصرف یا شکنجهٔ یک یا چند تا از این اهریمنان که هوا را پرکرده‌اند مصون داشت. آمیختگی ناهمگون افسونهای اثروه- ودا یا کتاب علم سحر از همینجا ناشی می‌شود؛ انسان باید افسون بخواند تا: صاحب فرزند شود؛ دچار سقط جنین نشود؛ زندگانی را دراز کند؛ بدی را دور کند؛ به خواب رود؛ دشمنان را نابود کند یا بیازارد.

کهنترین خدایان وداها نیروها و عناصر خود طبیعت بودند، چون آسمان، خورشید، زمین، آتش، نور، باد، آب و جنسیت. دیئوس (زئوس یونانی و ژوپیتر رومی) نخست خود آسمان بود؛ و لغت سانسکریت دوا که بعدها به معنی «خدا» شد، در اصل فقط به معنی «درخشان» بود. با آن ضرورت شعریی که این همه خدایان متعدد را می‌سازد، موضوعات طبیعت هم شخصیت یافتند؛ مثلا آسمان پدر شد، که ورونه باشد؛ زمین مادر شد، یعنی پریتیوی؛ و گیاهان ثمرهٔ وصل این دو بودند، از راه باران. باران خدای پرجنیه بود، و آتش هم آگنی؛ باد، وایو بود، و باد زیانبار، رودره؛ طوفان ایندرا بود و سپیده‌دم، اوشس؛ شیار کشتزار، سیتا بود؛ خورشید، سوریه، میترا، یا ویشنو بود؛ و گیاه مقدس سومه، که عصاره‌اش هم برای خدایان و هم نزد انسانها مقدس و مستی‌آور بود، خود، یک خدا بود: یک دیونوسوس هندی بود، که با ذات شادی‌بخشش انسان را به پاکدامنی، بینش، و سرخوشی می‌برد و حتی به او زندگانی جاوید می‌بخشید. یک ملت هم، مانند یک فرد، با شعر آغاز می‌کند و با نثر پایان می‌دهد. همان طور که اشیا انسانی می‌شد، کیفیت شیء می‌شد، و صفت هم اسم، و لقب هم خدا. خورشید زندگانی‌بخش، خورشید خدای نویی شد به نام سویتر حیاتبخش؛ خورشید تابان ویوسوت شد، یعنی خدای درخشان؛ و خورشید زندگانی‌زای، خدای بزرگ پرجاپتی سرور همهٔ زندگان شد.

آگنی، یعنی آتش، چندی مهمترین خدایان ودایی بود؛ او شعلهٔ مقدسی بود که قربانی را به آسمان می‌برد؛ آذرخشی بود که از دل آسمان می‌گذشت؛ حیات آتشین و روح جهان بود. معروفترین چهره در میان این خدایان همان ایندرا بود، دارندهٔ تندر و طوفان. زیرا ایندرا برای هند و آرياییها باران گرانبها را می‌آورد، که در نظر آنان حتی از خورشید هم حیاتبخش‌تر بود؛ از این رو او را بزرگترین خدایان تلقی کردند؛ یاری صاعقه‌های او را در نبردهایشان به دعا خواستند؛ و با رشک و غیرت او را به شکل پهلوان عظیمی تصویرمی‌کردند که صد نره‌گاو را می‌خورد و دریاچه‌های شراب در می‌کشد. دشمن خاصش کریشناست، که در وداها همچنان تنها خدای محلی قبیلهٔ کریشنا بود. ویشنو هم، یعنی خورشیدی که زمین را با گامهایش می‌پوشاند، خدایی فروتر بود، بیخبر از اینکه آینده از آن او و کریشنا خواهد بود. این یکی از ارزشهای وداهاست که می‌توان از طریق آن پدید آمدن دین، و نیز زادن و بالیدن و مردن خدایان و ایمانهایی را دید که از جانگرایی تا همه خدایی فلسفی، و از خرافهٔ اثروه- ودا تا یکتاپرستی عالی اوپانیشادها را در

خود دارد. این خدایان، از لحاظ شکل، انگیزه، و کمابیش هم در جهل، به انسانها می‌مانند. یکی از آنها، که پیرامونش را زایران و ستایشگران گرفته‌اند، در این اندیشه است که به پرستنده‌اش چه بدهد: «این کاری است که خواهم کرد- نه، این یکی نه؛ گاوی به او خواهم داد- چگونه است اسبی باشد؟ راستی ببینم من از او سومه گرفته بودم؟» اما برخی از آنها در دورهٔ بعدی ودایی ارج اخلاقی پرشکوهی یافتند. ورونه، که در آغاز آسمان فراگیرنده بود، با تکامل پرستندگانش به اخلاقیترین و آرمانیترین خدایان وداها مبدل شد که با چشم بزرگش، یعنی با خورشید، تمامی جهان را می‌نگرد؛ بدی را کیفر و نیکی را پاداش می‌دهد؛ و گناهان کسانی را که او را بخوانند می‌بخشاید. از این نظر، ورونه نگهبان و مجری قانون یا نظم جاویدانی به نام ریته است؛ ریته، در آغاز، قانونی بود که ستارگان را در مسیرشان برقرار و نگاه می‌داشت؛ اندک اندک ریته قانون «راستی» هم شد، و آن آهنگ کیهانی و اخلاقیی است که هر کس نخواهد سرگشته و نابود شود باید از آن پیروی کند.

هر چه بر تعداد خدایان افزوده می‌شد، این مشکل هم پیش می‌آمد که کدام یک از این خدایان جهان را آفریده است. این نقش ازلی نخست به آگنی و، متعاقباً، به ترتیب به ایندرا، سومه و پرجاپتی سپرده شد. یکی از اوپانیشادها جهان را به «فرا آفریدگار» سرکشی نسبت می‌داد:

۳- براستی او هیچ خوشیی نداشت؛ پس، مردی که تنهای تنهاست
هیچ خوشی نمی‌یابد. آرزوی دومی، یعنی جفت، کرد.
اکنون او به اندازهٔ مرد و زنی بود تنگ در آغوش هم.
او این خود را دوپاره (پت) کرد: و از این شوهر (پتی) و همسر (پتنی) برخاست.
از اینرو می‌گوییم «خود مانند نیمه است.»
از اینجاست که فضا با زنی پر می‌شود. او —مرد- با او همبستر شد،
و از اینرو انسانها زاده شدند.
۴- او —زن- با خود اندیشید: «اگر چه او مرا از خودش پدید آورده،
چگونه است که با من جفت می‌شود؟
باشد من ناپدید خواهم شد.»
پس زن گاو شد، و او (=مرد) نره‌گاو.
مرد با او جفت شد، و پس گلهٔ گاوان زاده شد.
زن مادیان شد، مرد نریان؛ زن ماده خر، او خر نر.
و در هر حال مرد با او جفت شد، و پس جانوران تک‌سم زاده شدند.
زن ماده بز شد، مرد بز نر. زن میش، مرد گوسفند.
در هر حال مرد با او جفت شد، و پس بزان و گوسفندان زاده شدند.
پس او همهٔ جفتهایی را که هستند، تا مورچگان را هم،
پدید آورد- و همهٔ این کیهان را پدید آورد.

۵- او می‌دانست که خود همهٔ آفرینش است، زیرا همهٔ آن را خود پدید آورده بود. پس او همهٔ آفرینش شد... در این گفتهٔ بی‌نظیر هستهٔ همه خدایی و استحاله یا حلول و تناسخ دیده می‌شود: آفریدگار با آفرینش خود یکی است، و همه چیز، همهٔ شکلهای حیات، یکی است؛ هر شکلی یک بار، خود، شکل دیگری بود، و فقط در پیشداوری ادراک و فاصلهٔ ساختگی زمان است که این از آن دیگری ممتاز می‌شود. این نظر، اگر چه در اوپانیشادها بیان شده، در روزگار ودایی هنوز بخشی از معتقدات عمومی نبود؛ هند و آرياییها، مثل آرياییهای ایران، به جای تناسخ، به طور ساده، به

خلود شخصی عقیده داشتند. روان، پس از مرگ، کیفر می‌بیند یا به نیکبختی جاوید می‌رسد. ورونه آن را به اعماق تاریک، نیمی هادس و نیمی دوزخ، می‌افکند، یا یمه آن را به آسمان می‌برد، یعنی جایی که در آن هرگونه شادی خاکی بی‌پایان و کامل است. کته‌اوپانیشاد می‌گفت «میرنده چون دانه پریشان، و باز چون دانه زاییده می‌شود.» بنابر شواهد موجود، در دین کهنتر ودایی نه معبدی در کار بود و نه پیکره‌ای؛ مذبح را برای هر قربانیی از نو برپا می‌کردند- و این روشی بود که در ایران زردشتی هم اجرا می‌شد، و فدیه را آتش مقدس به آسمان می‌برد. در اینجا هم، همچنانکه کمابیش در آغاز هر تمدنی معمول است، نشانه‌هایی از قربانی انسان دیده می‌شود؛ اما تعدادش کم است و قطعی هم نیست. باز، مثل ایران، گاهی اسب را همچون فدیه‌ای برای خدایان می‌سوزاندند. عجیبترین همهٔ آیینها اشوه میده یا قربانی اسب بود، که در آن گویا ملکهٔ قبیله با اسب مقدس، پس از آنکه آن را کشتند، نزدیکی می‌کند. پیشکش معمولی، ریختن شیره سومه، و ریختن روغن مایع در آتش بود.(مراسم) قربانی در بیشترین قسمتش با رمزهای جادویی بیان می‌شد؛ اگر قربانی درست انجام می‌گرفت، پاداش به همراه داشت، خواه تقدیم کننده شایستگی اخلاقی داشته و خواه نداشته باشد. برهمنان برای یاری پارسایان در این آیین قربانی، که همواره پیچیده‌تر می‌شد، مزد هنگفتی می‌گرفتند: اگر پولی حاضر نبود، برهمن از خواندن اوراد لازم شانه خالی می‌کرد، زیرا مزد او را می‌بایست زودتر از مزد خدا بدهند. برهمنان سر تعیین مقدار دستمزد انجام هر آیینی مقرارتی آورده بودند، مثلا دستمزد باید چند گاو یا چند اسب یا چه مقدار طلا باشد؛ طلا، بخصوص، در به حرکت درآوردن آن برهمن یا آن خدا مؤثرتر بود. برهمنه‌ها ، که نوشتهٔ برهمنان است، به برهمن می‌آموزد که هرگاه کسانی او را برای انجام نماز یا قربانیی اجیر کرده و دستمزد شایسته‌ای به او ندهند، او چگونه آن نماز یا قربانی را، پنهانی، تبدیل به آزار آنان کند. مقررات دیگری هم تهیه کرده بودند که آداب درست و کاربرد آنها را کمابیش در هر یک از موقعیتهای زندگی تجویز می‌کرد، و معمولا در این کارها نیاز به یاری برهمنان بود. آرام آرام طبقهٔ براهمه طبقهٔ موروثی ممتازی گشت که زندگی معنوی و ورحانی هند را زیر فرمان خود می‌گرفت و تهدیدی می‌شد برای خفه کردن هرگونه اندیشه ودیگرگونی.

VI– وداها به عنوان ادبیات

سانسکریت و انگلیسی- خطنویسی- چهار«ودا»- ریگ- ودا- یک سرود آفرینش

زبان هند و آریایی، از لحاظ ما، باید مورد توجه خاصی قرار گیرد، زیرا سانسکریت یکی از کهنترین زبان گروه زبانهای «هند و اروپایی» است که زبان انگلیسی هم به همان گروه تعلق دارد. وقتی که به شباهت میان ارقام، اصطلاحات همخانواده، و آن لغات کوچک پیونددهندهٔ زبانهای سانسکریت، یونانی، لاتین، و انگلیسی- که فعل ربطی نامیده شده- توجه کنیم، به نوعی ارتباط و پیوستگی فرهنگی پی می‌بریم که، علی‌رغم فاصلهٔ عظیم زمانی و مکانی، میان این زبانها موجود است. احتمالا این زبان باستانی، که سر ویلیام جونز آن را «کاملتر از یونانی، پردامنه‌تر از لاتینی، و بسیار منصحتر از هردو» دانسته، زبان محاوره‌ای مهاجمان آریایی نبوده است. آنها به چه زبانی حرف می‌زدند؟ در این باره چیزی نمی‌دانیم؛ فقط می‌توان فرض کرد که خویش نزدیک آن زبان فارسی کهن است که اوستا به آن نوشته شده است. سانسکریت وداها و حماسه‌ها نشانه‌هایی از یک زبان باستانی و ادبی با خود داشتند، از اینرو فقط زبان دانشمندان و برهمنان بود؛ خود واژهٔ سانسکریت به معنی آماده، خالص، کامل، و مقدس است. در عصر ودایی مردم نه به یک زبان، بلکه به زبانهای گوناگونی سخن می‌گفتند؛ هر قبیله‌ای یک گویش آریایی خاص خود داشت. هند هرگز یک زبان نداشته است.

در وداها هیچ اشاره‌ای در کار نیست که نشان دهد مؤلفان آنها با خطنویسی آشنا بوده‌اند. در قرن هشتم یا نهم ق‌م بود که بازرگانان هندی، که احتمالا دراویدی بودند، گویا یک خط سامی را که به خط فنیقیها شباهت داشت، از

آسیای باختری به هند آوردند؛ و همهٔ الفباهای بعدی هند از این خط، که هندیان آن را «خط برهما» می‌نامند، مشتق شده است. گویا خطنویسی قرنها محدود به مقاصد بازرگانی و اداری بود؛ و چندان توجهی برای استفاده از آن در ادبیات به عمل نمی‌آمد؛ «آنان که این هنر بنیادی را تکامل بخشیدند بازرگانان بودند نه برهمنان؛» به نظر نمی‌رسد که حتی کتابهای بودایی هم پیش از قرن سوم ق.م نوشته شده باشد.

کهنترین سنگنبشته‌های موجود هند همان کتیبه‌های آشوکاست. برای ما، که (تا پیش از آنکه هوای پیرامونمان از کلمات و موسیقی انباشته شود) قرنها اندیشیدنمان از راه چشم و با نوشته و چاپ بود، فهمیدن این نکته دشوار است که چگونه هند، آگاهانه، دیری پس از آنکه نوشتن را آموخته، باز به همان شیوه‌های کهن انتقال سیه به سینهٔ تاریخ و ادبیات چسبیده است، یعنی به همان راه از برخواندن و به حافظه سپردن. وداها و حماسه‌ها سرودهایی بود که همپای نسلهایی که آنها را می‌خواندند بزرگ می‌شدند؛ اینها برای گوش بود، نه چشم. بیخبری ما از سپیده‌دم هند از همین بی‌اعتنایی به خطنویسی ناشی شده است.

پس این وداها، که تقریباً تمام فهم ما دربارهٔ هند آغازین از آن مشتق شده، چیستند؟ واژهٔ ودا به معنی «دانش» است؛ و در اصطلاح «کتاب دانش» (= دانشنامه) است. هندیان «ودا» را به همهٔ علم مقدس دوران کهن اطلاق می‌کنند؛ ودا، مثل کتاب مقدس، بیشتر ادبیات است تا کتاب. آشفته‌تر از آرایش و تقسیم‌بندی این مجموعه چیزی وجود ندارد. امروزه از وداهای فراوان فقط چهار ودا در دست است:

ریگ- ودا، یا دانش سرودهای ستایش؛

سامه- ودا، یا دانش آهنگها؛

یجور- ودا، یا علم اوراد قربانی؛

اثروه- ودا، یا علم اوراد سحر.

هر یک از این چهار ودا خود به چهار بخش تقسیم می‌شود:

منتره‌ها، یا سرودها؛

برهمنه‌ها، یا جنگ آیینها و نمازها و افسونهای برهمنان؛

۳- آرنیکه‌ها، یا «نصوص جنگلی» برای زاهدان جنگل‌نشین؛

۴- اوپانیشادها، که گفتگوی پنهان است برای فیلسوفان.

فقط یکی از وداها بیشتر به ادبیات تعلق دارد تا به دین و فلسفه، یا به سحر و جادو. «ریگ- ودا» نوعی جنگ دینی است که از ۱۰۲۸ سرود یا مزامیر ستایش، دربارهٔ موضوعات گوناگون مورد پرستش هند و آرياييها- خورشید، ماه، آسمان، ستارگان، باد، باران، آتش، سپیده‌دم، زمین، و مانند اینها- فراهم آمده است. اغلب این سرودها درخواستهای واقعی گله، محصول، و طول عمر است؛ دستهٔ کوچکی از آنها به مرز ادبیات می‌رسد؛ چند تا از آنها به شیوایی و زیبایی مزامیر است. برخی از آنها ساده و به صورت شعر طبیعی می‌باشند، مثل شگفت‌زدگی طبیعی کودکان. در یک سرود، از اینکه شیر سفید از گاوهای سرخ می‌آید اظهار تعجب شده است؛ در سرود دیگری این سؤال به میان آمده که چرا خورشید چون شروع به افول می‌کند با سر به زمین نمی‌افتد؛ در سرود دیگری می‌پرسند چگونه «آبهای رخشان همهٔ رودها، که به یک اقیانوس جاری هستند، هیچ گاه آن را پرنمی‌کنند.» سوگسرودی، به سبک تاناتوپسیس، بر سر جنازهٔ رفیقی است که در نبرد به خاک افتاده است:

از دست مرده کمانی را که او می‌کشید گرفتم

تا ما را فرامانروایی، نیرومندی، و شکوه آورد.

تو آن جا، ما این جا، توانگر از دودمان پهلوانان،

همهٔ هجومهای هر دشمنی را فرو خواهیم شکست.
به سینهٔ خاک، به مادر، نزدیک شو،
این خاک تا دورها گسترده است و دلخواسته‌ترین است؛
جوان و نرم —است- چون پشم برای دهندگان پرسخاوت،
بشود که تو را از دامان زوال دور داراد.
ای خاک، گشاده باش، بر او سخت مفشار،
آسان بدو نزدیک شو، با یاری مهرآمیزی او را خوشامدگوی؛
به کردار مادری که با جامهٔ خویش پسرش را پنهان می‌دارد
تو نیز، ای زمین، همین گونه این مرد را کفن درپوش.

یکی دیگر از این شعرها (ریگ- ودا؛۱۰. ۱۰) گفتگوی بی‌پرده‌ای است میان نخستین پدر و مادر بشر، یعنی یمه و یمی، دو برادر و خواهر توامان. یمی زیر پای برادرش می‌نشیند که به رغم حرمت الاهی زنای بامحارم، بیاید با او زندگی کند، و می‌گوید که او فقط خواهان استمرار نسل است. یمه با تکیه بر شالوده‌های عالی اخلاقی پافشاری می‌کند. یمی هر انگیزه‌ای را به کار می‌گیرد، و آخرین تیر ترکشش هم این است که یمه را ناتوان بخواند. این داستان آن طوری که به دست ما رسیده، بی‌سرانجام است، و خود باید از شواهد و قراین در این باره قضاوت کنیم. والاترین شعرها یک «سرود آفرینش» حیرت‌آور است، که در آن یک همه خدایی لطیف، حتی یک شکاکیت پارسایانه، در کهنترین کتاب مذهبی‌ترین اقوام نمودار می‌شود:

- در آغاز- نه «نبودن» بود نه «بودن».
نه هوا بود، نه آسمان آنسوی آن،
چه پنهان بود؟ کجا؟ در پناه که؟
و آب بی‌پایان ژرف آنجا بود؟
نه مرگ بود نه بیمرگی؛
نه نشانی از شب —بود- و نه از روز؛
آن یک به خود (= به نیروی ذاتی، یا طبیعت خودش) دم زد، بی‌دم:
هیچ نبود جز آن که آن سوی است.
تاریکی بود نخست، پوشیده در تاریکی؛
بی‌هیچ نشانهٔ شناختن، این همه آب بود.
آن، که می‌شد، پوشیده در تهی بود،
آن یک به نیروی «تف» پدید آمد.
در آغاز «کام» به آن «یک» درشد:
کهنترین تخم بود، ساختهٔ جان.
فرزانگانی که با فرزانگی در دلهای خود می‌جستند،
بند «بودن» را در «نبودن» دریافتند.
پرتو آنها روشنایی را بر تاریکی گسترد:
اما آن «یک» بر بالا بود یا به زیر؟
نیروی آفریننده آنجا بود، و نیروی بارآور:

زیر، نیرو بود و بالا، انگیزه.
که به یقین می‌داند؟ که آن را اینجا بازخواهد گفت؟
از کجا زاده شد، و این آفرینش از کجا آمد؟
خدایان پس از آفرینش این جهان زاده شدند:
پس که می‌داند که آن از کجا برخاسته است؟
هیچ‌کس نمی‌داند که آفرینش از کجا برخاسته است؛
و]نمی‌داند که آیا[او آن را پدید آورده است یا نه:
آن که آن را در برترین آسمان می‌نگرد،
تنها او می‌داند، یا شاید او هم نمی‌داند.

برای مؤلفان اوپانیشادها این مانده بود که این مسائل را بگیرند، در این اشارات باریک شوند، و آنها را به شکل برجسته‌ترین نمونه، و شاید هم بزرگترین محصول جان هندی، بسازند و پرداخت کنند.

VII– **فلسفهٔ اوپانیشادها**

مؤلفان آنها- موضوع آنها- عقل در مقابل شهود- آتمن- برهمن- همانی آن دو- وصف خدا- رستگاری- تأثیر اوپانیشادها- نظر امرسن دربارهٔ برهما

شوپنهاور گفته است: «در تمام جهان هیچ مطالعه‌ای چون اوپانیشادها تا این حد سودمند و تعالی‌بخش نبوده است. تسلای زندگانی من بوده، و تسلای مرگ من هم خواهد بود.» اینجا، سوای قطعات اخلاقی پتاح- حوتپ(که در فصل هشتم آمده) کهن ترین فلسفه و روانشناسی موجود نژاد ما را می‌توان یافت؛ اوپانیشادها کوشش لطیف و صبورانهٔ حیرت‌آور انسان است، برای فهمیدن جان و جهان، و بستگی میان آن دو. اوپانیشادها به همان دیرینگی هومر، و به همان نویی کانت می‌باشند.

واژهٔ اوپانیشاد –در واقع: اوپه‌نشد- مرکب است از یک جزءupa (اوپه) به معنای «پیش و نزدیک و کنار» و sad (شد) به معنای «نشستن». این «نزدیک نشستن» کم کم معنی «تعلیم پنهان» یا «تعلیم درونیان» را گرفت، که استاد در نهان آن را به بهترین و محبوبترین شاگردانش می‌سپرد. صد و هشت تا از این گفتارها در دست است که پارسایان و فرزانگان گوناگون آنها را از ۸۰۰ تا ۵۰۰ ق‌م ساخته‌اند. اینها نشان دهندهٔ یک نظام فلسفی همساز نیستند، بلکه عقاید، «خلاصه‌ها»، و درسهای مردان بسیاری است که در آنها فلسفه و دین هنوز به هم آمیخته‌اند. آنها می‌کوشیدند آن واقعیت ساده و ذاتی را که بستر کثرت ساختگی اشیا است بفهمند، و با احترام با آن یگانه شوند. این متنها پر است از سخنان مبهم و متناقض، و گاهی هم مقدم بر تمام تندباد پرگویی هگلی است؛ گاهی در آنها سخنانی هست که همان اندازه عجیب و غریب می‌نماید که حرفهای تام سایر برای معالجهٔ زگیل؛ گاهی این کتابها چون عمیقترین تفکر تاریخ فلسفه در ما تأثیر می‌گذارند.

نام بسیاری از مؤلفان این کتابها را می‌دانیم، اما از زندگی آنها چیزی نمی‌دانیم، مگر آنچه گاه‌گاه در تعلیماتشان آشکار می‌شود. در میان آنها زنده‌ترین چهره‌ها یکی یاجنه‌والکیه است که مرد است و دیگری گارگی که زن است، و این افتخار نصیبش شده که درشمار قدیمترین فیلسوفان باشد. یکی از این دو، یعنی یاجنه‌والکیه، زبانی گزاینده‌تر دارد. همکارانش در او به چشم نوآور خطرناکی نگاه می‌کردند؛ پیروانش از تعالیم او یک پایهٔ «درست پنداری» بلامعارض ساختند. یاجنه‌والکیه برای ما بیان می‌کند که چگونه کوشید تا دو همسرش را رها کند و فرزانه‌ای خلوت‌نشین شود؛ همسرش متریی از او می‌خواهد که او را هم با خود ببرد، در این خواهش او می‌توان آن نیرویی را احساس کرد که هند هزاران سال با آن جویای دین و فلسفه بوده است.

در آن هنگام که یاجنه‌والکیه می‌خواست ترک خانمان کند، رو به همسرش متریی کرد و گفت: «متریی، من براستی می‌خواهم از خانه به بیخانگی بروم. می‌خواهم دار و ندارم را میان تو و همسر دیگرم، کاتیاینی، قسمت کنم.» اما متریی گفت: «ای سرور من، اگر همهٔ زمین، پر از خواسته، از آن من باشد، به من بگو که آیا من با آن بیمرگ خواهم شد؟» یاجنه‌والکیه پاسخ داد: «نه، زندگی تو چون توانگران خواهد بود، ولی امید خلود از خواسته چشم مدار.» متریی گفت: «من با آنچه مرا بیمرگ نمی‌کند چه کنم؟ سرورم، آنچه سرور من از خلود می‌داند برایم بگوید.» موضوع اوپانیشادها، همه، راز این جهان فهم‌ناپذیر است. «از کجا آمده‌ایم، کجا زندگی می‌کنیم، و به کجا می‌رویم؟ ای آن که برهمن را می‌شناسی، به ما بگو که به فرمان که اینجا ساکنیم... آیا باید زمان، یا طبیعت، یا لزوم، یا تصادف یا عناصر را علت آن دانست، یا آن کس را که پوروشه، یعنی روح برترین، نام دارد؟» هند از این قبیل مردانی که طالب «ثروت بسیار نبودند، بلکه پاسخ پرسشهای خود را» می‌خواستند، نصیب بسیار برده است. در میتری اوپانیشاد می‌خوانیم که شاهی دست از سلطنت می‌شوید و به جنگل می‌رود که ریاضت بکشد، دلش را برای فهمیدن صافی، و معمای جهان را حل کند. شاه، پس از آنکه هزار روز ریاضت کشید، فرزانه‌ای «دانندهٔ دلها» به نزدش آمد. شاه گفت «تو آنی که سرشت حقیقی آن معمای جهان را می‌دانی، به ما هم بگو.» آن فرزانه به او هشدار می‌دهد که «چیزهای دیگر بخواه.» اما شاه پافشاری می‌کند؛ و در عباراتی که باید برای شوپنهاور، شوپنهاوری باشد، بیزاری از زندگی، بیم دوباره زاییده شدن را ، که به تیرگی در سراسر اندیشهٔ هندی می‌گذرد، باز می‌گوید:

«ای سرور، در این تن بدبو و بی‌جوهر، که آمیزه‌ای است از استخوان، پوست، عضله، مغز استخوان، گوشت، منی، خون، مخاط، اشک، آب بینی، مدفوع، ادرار، باد، زردآب، و بلغم، از برآوردن کامها چه حاصل؟ در این تنی که گرفتار میل، خشم، آز، فریب، ترس، نومیدی، رشک، جدایی از آنچه آرزو می‌کنیم، پیوستن به آنچه از آن بیزاریم، گرسنگی، تشنگی، ضعف و پیری، مرگ و بیماری، اندوه و مانند اینهاست، از برآوردن کامها چه حاصل، و ما می‌بینیم که تمام این جهان چون این حشرات، این علفها، و این درختهایی است که پدید می‌آیند و از میان می‌روند... از چیزهای دیگر، خشکیدن اقیانوسهای بزرگ، فروافتادن قلل کوه، انحراف ستارهٔ ثابت قطبی است... غرقه شدن زمین است... در چنین دایرهٔ وجودی چه حاصل از برآوردن کامها، که مرد چون آن کامها را برآورد، بارها بازگشت او به این جا، به زمین دیده خواهد شد.» اولین درسی که فرزانگان اوپانیشادها به شاگردان برگزیدهٔ خود می‌دهند چوبین‌پایی عقل است. چگونه این مغز ناتوان، که با مختصر عمل حساب درد می‌گیرد، همیشه امیدوار است که عظمت تو درتوی چیزی را دریابد که خود جزء بسیار ناپایداری از آن است؟ این به آن معنا نیست که عقل بیحاصل است، عقل هم برای خود جایی دارد، و هنگامی که به نسبتها و اشیا می‌پردازد خوب به کارمان می‌آید؛ اما چگونه در برابر ابدیت، بینهایت یا حقیقت بنیادین درمی‌ماند؟ ما، در حضور آن حقیقت خاموش، که نگهدارندهٔ همهٔ نمودهاست و در هر دانستگی برمی‌جوشد، سوای این حس و این عقل، نیاز به عضو ادراک یا فهم دیگری داریم که همانا آتمن است، و «آتمن یا روح جهان نه با علم یافته می‌شود، نه با هوش سرشار، و نه با دانشی که از کتاب به دست‌آید... باشد که برهمن دانش را رها کند و چون کودک شود،... باشد که او جویای کلمات بسیار نباشد، زیرا که این خستگی محض زبان است.» برترین فهم، چنانکه اسپینوزا گفت، ادراک مستقیم و بینش بیواسطه است؛ و چنانکه برگوسن متذکر شده، شهود است، نگرش درونی جان است که درهای حس بیرونی را، تا آنجا که می‌توانسته، بدقت بسته است. «برهمن متکی به خود، در حواس روزنه‌هایی پدید آورد تا رو به جهان بیرون باشند؛ از اینرو انسان به بیرون نگاه می‌کند نه به درون خود. اما فرزانه‌ای، با چشمان فروبسته و آرزوی خلود، خود را در آن سو (در درون) می‌نگریست.» اگر، با درون‌نگری، مرد چیزی نیابد، این شاید درست نگری او را ثابت کند؛ زیرا اگر مردی در آن]جهان[نمودی و جزئی گم شده است، نباید منتظر باشد که آن جاویدان را در خود بیابد. انسان، پیش از آنکه بتواند آن واقعیت درونی

را دریابد، باید هر کردار و اندیشهٔ بد، همهٔ آشوب تن و جان را از خود بزداید. باید دو هفته‌ای روزه بگیرد، و فقط آب بنوشد؛ آنگاه، چنین بگوییم، جان از گرسنگی به آرامش و خاموشی خواهد افتاد؛ حواس پاک و پاکیزه خواهد شد؛ روح، آرام به حال خود گذاشته خواهد شد تا آن اقیانوس بزرگ روان را، که خود جزئی از آن است، احساس کند؛ سرانجام فرد از هستی وامی‌ماند، و «وحدت» و «حقیقت» پدیدار می‌شود. زیرا آنچه در این نگرش درونی پاک می‌نگرد خود فردی نیست؛ آن خود فردی فقط یک سلسله از حالات مغز یا حالات روانی است، فقط تنی است که از درون بدان نگریسته باشند. آنچه جوینده می‌جوید آتمن است، یعنی «خود» همهٔ خودها، «روان» همهٔ روانها، و مطلق غیرمادی بیشکلی که ما چون خود را فراموش کنیم خویشتن را در آن می‌شوییم.

پس، این نخستین گام «تعلیم پنهان» است: یعنی که ذات خود ما همانا تن یا جان، یا من فردی نیست، بلکه عمق خاموش و بی‌نقش هستی درون ما، یعنی آتمن، است. گام دوم برهمن است، یعنی آن که همه را سرشار می‌کند، خنثی ، غیر شخصی، در بردارندهٔ همه، بنیاد همه، و ذات ناگرفتنی جهان است، «هست هست»، «روان نیافریده، پریشانی ناپذیر، و نامیرنده» است، آتمن، که روان همه چیز است، «روان روانها»ست؛ نیرویی است که پشت و زیر و زبر همهٔ نیروها و همهٔ خدایان می‌ایستد.

سپس ویدگده ساکلیه از او پرسید «ای یاجنه‌والکیه چند خدا هست؟

پاسخ داد... «همان اندازه که در «سرود همهٔ خدایان» آمده است، یعنی سیصد و سه، و سه هزار و سه تا.»

«بله، اما یاجنه‌والکیه، براستی چند خدا هست؟»

«سی و سه تا.»

«بله، اما یاجنه‌والکیه، براستی چند خدا هست؟»

«شش تا.»

«بله، اما یاجنه‌والکیه، براستی چند خدا هست؟»

«دو تا».

«بله، اما یاجنه‌والکیه، براستی چند خدا هست؟»

«یکی و نصفی.»

«بله، ای یاجنه‌والکیه، براستی چند خدا هست؟»

«یکی.»

گام سوم از همه مهمتر است: آتمن و برهمن یکی هستند. روان (غیرفردی) یا نیروی درون ما همان روان غیرشخصی جهان است. اوپانیشادها این تعلیم را با تکرار ملالت‌آور خستگی‌ناپذیری در جان شاگرد رسوخ می‌دهند. درونی و بیرونی (یا عینی و ذهنی)، ورای همهٔ شکلها و حجابها، یکی است؛ ما، در واقعیت فردیت‌یافتهٔ خود، با خدا، چون ذات تمام اشیا، یگانه‌ایم. آموزگاری آن را در این تمثیل مشهور بیان می‌کند:

«میوه‌ای از آن درخت انجیر بیاور.»

«اینک میوه، ای استاد.»

«آن را ازمیان نصف کن.»

«چنین کردم.»

«آنجا چه می‌بینی؟»

«تقریباً این ریزترین دانه‌ها را.»

«یکی از آنها را از میان نصف کن.»

«چنین کردم.»

«آنجا چه می‌بینی؟»

«چیز خاصی نمی‌بینم»

پدر گفت: «ای عزیز، از این ذات لطیف که تو آن را در آنجا نمی‌بینی، این درخت بزرگ انجیر به وجود آمده است. عزیزم بدان که این ذات «خود» «همه» است. این حقیقت است. این خود «آتمن» است. «تت توماس»- آن تو هستی، شویتکیتو.»

پسر گفت: «ای استاد، باز هم به من تعلیم بده.»

پدر گفت: «باشد، پسرم.»

ذات اوپانیشادها همین دیالکتیک کمابیش هگلی آتمن و برهمن، و ترکیب آنهاست. اینجا درسهای دیگری هم می‌آموزند که ارزش ثانوی دارد. تقریباً در این گفتارها، عقیده به تناسخ، و نیز اشتیاق به رهایی (مکشه) از این زنجیر سنگین تناسخها را می‌یابیم. جنکه، شاه طایفهٔ ویدیهه از یاجنه‌والکیه می‌خواهد که به او بگوید چگونه می‌توان از دوباره زاییده‌شدن رهایی یافت. یاجنه‌والکیه پاسخش را با روشنگری یوگه می‌دهد: انسان، با زدودن مرتاضانهٔ همهٔ خواهشهای خود، می‌تواند از یک جزء فردی‌بودن رها، و با سعادت عالی روان جهان یگانه شود، و، بدین‌گونه، از دوباره زاییده‌شدن برهد. در اینجا شاه، که از نظر مابعدالطبیعه مغلوب شده، می‌گوید: «ای شریف، هم من و هم ویدیهه‌ها بندهٔ تو خواهیم شد.» اما این بهشتی که یاجنه‌والکیه به این مشتاق بشارت می‌دهد دشوار فهم است، زیرا در آن از دانستگی فردی خبری نخواهد بود. فقط مجذوب «هستی» شدن است، و اتحاد مجدد جزء است با کل، یعنی جزئی که موقتاً ازکل جدا شده است. «همان گونه که رودهای روان در دریا ناپدید می‌شوند و نام و شکل خود را از دست می‌دهند، بدین‌سان هم فرزانه، آزاد از نام و شکل، به آن شخص الاهی که آنسوی همه است نزدیک می‌شود.» چنین نظریه‌ای در باب زندگی و مرگ، غربیان را خشنود نخواهد کرد، چه دین آنان همان قدر از فردگرایی سرشار است که نهادهای سیاسی و اقتصادیشان. اما این نظر ذهن فلسفی هندی را با پیوستگی حیرت‌آورش ارضا کرده است. ما این فلسفهٔ اوپانیشادها، این خداشناسی یکتاپرستانه و این خلود رازآمیز و غیرشخصی را می‌بینیم که براندیشهٔ هندی، از بودا تا گاندی، و از یاجنه‌والکیه تا تاگور سلطه دارد. اوپانیشادها تا امروز برای هند همان بوده است که عهد جدید برای جهان مسیحی- اعتقادنامهٔ شریفی که فقط گاه‌گاه بدان عمل کرده، اما همواره بدان حرمت نهاده‌اند. حتی در اروپا و امریکا هم این تئوزوفی دقیق میلیون میلیون پیرو- از زنان تنها و مردان خسته گرفته تا شوپنهاور و امرسن- یافته است. چه کسی فکرمی‌کرد که این فیلسوف بزرگ فردگرای امریکایی از این اعتقاد هندی، که می‌گوید فردیت فریبی است، بیان کاملی عرضه کند؟

برهما

اگر کشندهٔ سرخ می‌اندیشید که او می‌کشد،
یا اگر کشته می‌اندیشید که او کشته شده است،
آنان آن راههای ظریف را، که
من در آنها می‌روم و می‌گذرم و باز می‌گردم، خوب نمی‌دانند.
دور یا از یاد رفته مرا نزدیک است؛
سایه و آفتاب یکی است؛
خدایان ناپدید شده مرا پدیدار می‌شوند؛
و مرا نام و ننگ یکی است.

آنانی که مرا به چیزی نمی‌گیرند بد می‌اندیشند،
آنگاه که پروازم می‌دهند من خود بالم؛
شکاک و شکم،
و سرودی هستم که برهمن می‌خواند.

فصل پانزدهم
بودا

I–مرتدها

شکاکان- نیهیلیستها- سوفسطاییان- ملحدان- ماده‌گرایان دینهای بدون خدا

از خود اوپانیشادها پیداست که درهمان زمان هم شکاکهایی بودند. گاهی فرزانگانی برهمنان را به ریشخند می‌گرفتند، چنانکه چاندوگیه اوپانیشاد برهمنان درستی پندار آن زمان را به یک دسته سگ مانند می‌کند که هر یک دم دیگری را چسبیده، مؤمنانه می‌گویند «اوم ، بخوریم؛ اوم، بنوشیم.» سوسنوید اوپانیشاد می‌گوید نه خدایی هست، نه بهشتی، نه دوزخی، نه تناسخی، و نه جهانی؛ وداها و اوپانیشادها کار ابلهانی خودبین است؛ اندیشه‌ها موهوم، و کلمات همه دروغ است؛ مردمی که گول این حرفهای پرآب و تاب را خورده‌اند به خدایان و معابد و «مردان مقدس» می‌چسبند، گر چه در واقعیت میان ویشنو و سگ هیچ فرقی نیست. در باب ویروچنه گفته شده که سی و دو سال شاگرد خود خدای بزرگ، پرجاپتی، بود، و دربارهٔ «آن خودی که از بدی، پیری، مرگ، اندوه، گرسنگی، و تشنگی آزاد است، و آرزویش حقیقت است» تعلیم بسیار گرفت، و بعد ناگهان به زمین بازگشت و این تعلیم بسیار پر هیاهو را موعظه کرد «خود انسان باید در این جا روی زمین نیکبخت شود؛ باید به خود رسد؛ آن که خود را این جا روی زمین نیکبخت می‌کند، آن که خود به می‌رسد، هر دو جهان را داراست: این جهان و آن دیگری را.» شاید برهمنان خوبی که تاریخ سرزمینشان را حفظ کرده‌اند ما را کمی دربارهٔ همسازی رازوری و تورع هندو فریفته باشند.

در واقع، از آن چند چهره‌ای که دانشمندان در فلسفهٔ پیش از بودای هند کشف کرده‌اند – که از اقدام کمتری هم برخوردار بوده‌اند – تصویری شکل می‌گیرد که در آن، همراه با پارسایانی که دربارهٔ برهمن تفکر می‌کنند، اشخاص گوناگونی را می‌بینیم که همهٔ برهمنان را خوار می‌شمرند؛ در همهٔخدایان شک روا می‌دارند؛ و بی‌هیچ هراسی نام ناستیکه، یا نه – گو، نیهیلیست (هیچ باور) بر خود دارند. سنجیه، لاادری (آگنوستیک) بود، یعنی زندگی پس از مرگ را نه می‌پذیرفت و نه انکارش می‌کرد؛ او در امکان شناسایی شک می‌کرد، و فلسفه را محدود به جستجوی آرامش می‌دانست. پورنه‌کاشپیه قبول فرقهای اخلاقی را رد می‌کرد، و تعلیمش این بود که روان آدمی بردهٔ پذیرای بخت و تصادف است. مشکرین گشاله بر این عقیده بود که تقدیر تعیین کنندهٔ همه چیز است، و به نیکیهای انسانها توجهی ندارد. اجیته کیسه کمبلین انسان را ساختهٔ (چهار عنصر) خاک، آب، آتش، و باد می‌دانست، و می‌گفت: «ابله و فرزانه، به هنگام زوال تن، یکسان از میان می روند؛ نابود می‌شوند؛ و دیگر، پس از مرگ، هستی ندارند.» مؤلف رامایانا، برهمن جابالی را در هیئت یک شکاک نمونه نشان می‌دهد. جابالی، راما (قهرمان رامایانا) را، که می‌خواهد دست از پادشاهی بردارد تا سوگندش را نشکسته باشد، ریشخند می‌کند.

جابالی، برهمن دانا و سوفسطایی خوش‌بیان و سخن‌آور،که در ایمان و آیین و وظیفه تردید روا می‌داشت، با پسر جوان شاه آیودهیا چنین گفت:

«دلم به حال آنهایی می‌سوزد که از کامهای دنیایی رو می‌گردانند، و به جستجوی نیکی برای نیکبختی اخروی می‌شتابند و در مرگی نابهنگام فرو می‌روند. غم دیگران را نمی‌خورم. مردم هر ساله خوراک و چیزهای گرانبهای دیگر را در راه نیاکان از دست رفتهٔ خود پیشکش کرده، آنها را از میان می‌برند. ای راما، آیا هیچ‌گاه شده است که مرده غذا بخورد ودیگری پرورده شود، پس آنهایی که به سفر می‌روند نیازی به زادراه ندارند. خویشان آنها می‌توانند به نام آنها در خانه به برهمنی غذا بدهند! ای رامه‌چندره، این اوامر و نواهی کتاب مقدس را آموختگانی آورده‌اند که در واداشتن دیگران به بخشش و پیدا کردن دستاویزهای دیگر ثروت‌اندوزی چربدست بودند. از اینرو ساده‌دلان را فرمانبردار خویش کرده‌اند. تعلیمشان این است: «بدهید؛ ببخشید؛ دستگیری کنید؛ خود را مقدس سازید؛ ریاضت بکشید؛ مرتاض شوید.» ای راما، فرزانه باش، یقین بدان که جز این جهانی نیست! از آنچه هست بهره‌مند شو و هر چه ناخوشایند است، آن را به دور افکن! اصلی را بپذیر که برای همه پذیرفتنی باشد.» وقتی بودا به سن مردی رسید تالارها، خیابانها، و جنگلهای شمال هند را پر از غلغلهٔ بحثهای فلسفی دید، که بیشترش رنگ و روی الحاد و ماده‌گری داشت. اوپانیشادهای متأخر و کهنترین کتابهای بودایی پر است از اشارات به این مرتدها. دستهٔ بزرگی از این سوفسطاییان دوره‌گرد، یعنی پریباجکا، بهترین ایام سال را، در شمال هند، از ناحیه‌ای به ناحیهٔ دیگر می‌رفتند. و پی شاگرد فلسفه، یا دنبال مخالفان خود می‌گشتند. برخی از آنها منطق را فن اثبات هر چیزی می‌دانستند و آن را تعلیم می‌دادند و صاحب القابی مثل «موشکاف» و «مارماهی لولنده» شده بودند؛ برخی دیگر نیستی خدا، و بیحاصلی فضیلت اخلاقی را نشان می‌دادند. گروه انبوهی جمع می‌شدند که به این گونه گفتارها و مناظرات گوش بدهند؛ برای آنها تالارهای بزرگی ساخته بودند؛ و گاهی فرمانروایان هم به کسی که از میان این مبارزان معنوی پیروز بیرون آمده باشد، پاداش می‌دادند. عصر حیرت‌آور اندیشهٔ آزاد، و عصر هزاران آزمون فلسفی بود.

از این شکاکان چندان چیزی به دست ما نرسیده است، و یاد آنها کمابیش منحصراً از خرده‌گیری دشمنانشان باقی مانده است. قدیمیترین این نامها بریهسپتی است، اما سوتره‌های نیهیلیستی او از میان رفته است؛ و تمام چیزی که از او به جا مانده شعری است که، با زبان عاری از هر گونه ابهام ناشی از مسائل مابعدالطبیعه، به برهمنان خرده می‌گیرد:

آتش داغ و آب سرد است، نسیم بامدادی لطافت
فرحبخشی دارد؛ این گوناگونی از چه کسی آمد؟
از سرشت خاص خود آنها زاییده شد.
و همهٔ اینها را هم بریهسپتی گفته است -
نه بهشتی هست، نه رهایی غایی،
نه روانی، نه جهانی دیگر، و نه شعایر طبقاتی...
سه ودا، خویشتنداری سه گانه
و تمام خاک و خاکستر توبه -
اینها دستاویز معاش مردانی است
که از عقل و مردی عاری هستند...
چگونه این تن، هنگامی که خاک شود،
زمین را باز می‌بیند؟ و اگر روحی بتواند
به جهانهای دیگر برود، چرا آن دلبستگی نیرومندی که مرده
به بازماندگانش دارد او را به زندگی باز نمی‌گرداند؟

آن آداب پر خرجی که برهمنان برای کسانی که می‌میرند تجویز می‌کنند چیزی جز وسیلهٔ معاشی نیست که ساخته و پرداختهٔ زیرکی برهمنان است – همین و بس...
تا زندگی دوام دارد، آن را در آسایش و شادی سپری کن؛ بگذار مرد از دوستانش پول قرض کند، و نانش در روغن باشد. از این کلمات قصار بریهسپتی، سراسر، یک مکتب مادی هندی پدید آمد، که، به اعتبار نام یکی از این ماده گرایان، آن را چارواکه نامیدند. آنان به این فکر که وداها را حقیقتی می‌داند که از آسمان نازل شده می‌خندیدند؛ بنا بر استدلال آنها، حقیقت را هرگز نمی توان شناخت، مگر از راه حواس، حتی به عقل هم نباید اعتماد کرد، زیرا صحت هر استنتاجی نه فقط به مشاهدهٔ درست و استدلال صحیح بستگی دارد، بلکه به این فرض هم موکول است که آینده چون گذشته عمل خواهد کرد؛ و در این باره، چنانکه دیویدهیوم گفته است، یقینی در کار نیست. هوا خواهان مکتب چارواکه می‌گفتند چیزی که حواس آن را درک نکند، وجود ندارد؛ پس روح، که حواس آن را درک نمی‌کند، یک فریب است، و آتمن هم نیرنگی بیش نیست. ما، نه در تجربه و نه در تاریخ، اثری از داخلهٔ نیروهای فراتر از طبیعی را در جهان نمی‌بینیم. تمام نمودها طبیعی هستند؛ فقط ساده‌لوحان آنها را به اهریمنان یا خدایان نسبت می‌دهند. ماده تنها واقعیت است؛ تن ترکیبی از اتمهاست؛ ذهن صرفاً مادهٔ اندیشنده است؛ تن است که حس می‌کند، می‌بیند، می‌شنود، فکر می‌کند، نه روح. «چه کسی روح را دیده که در حالتی جدا از تن وجود داشته باشد؟» نه خلودی در کار است، و نه دوباره زاییده شدنی. دین، گمراهی، بیماری، یا نیرنگ است؛ فرض خدا برای روشنگری یا فهم جهان بیفایده است. مردم دین را لازم می‌دانند، فقط به این دلیل که به آن خو گرفته‌اند و، هنگامی که رشد دانش این ایمان آنها را نابود کند، کمبود و پوکی آزار کننده‌ای احساس می‌کنند. اخلاق هم طبیعی است؛ یک قرارداد اجتماعی و یک وسیلهٔ آسایش است، نه یک فرمان الاهی، طبیعت به بد و خوب، به عیب و هنر کس اعتنایی ندارد، و می‌گذارد که خورشید، بی‌هیچ تبعیضی، بر بدکاران و پارسایان بتابد؛ اگر طبیعت یک صفت اخلاقی داشته باشد همان بی‌اخلاقی فراتر از تجربهٔ آن است. چه حاجت که به غریزه و میل خود لگام بزنیم، چون اینها را طبیعت به انسان آموخته است. فضیلت خطاست؛ مقصود از زندگی، زیستن است، و تنها فرزانگی سعادت و نیکبختی است. این فلسفهٔ انقلابی چارواکه به عصر وداها و اوپانیشادها پایان داد. چنبرهٔ برهمنان را بر ذهن هند سست کرد، و جامعهٔ هندی را در خلئی گذاشت که تقریباً رشد دین نویی را ناگزیر کرد. اما این ماده گرایان کارشان را چنان کامل عیار انجام داده بودند که هر دو دین نویی که برای جایگزینی ایمان ودایی عرضه شد، پرستشی بدون خدا بود. هر دو به جنبش ناستیکه یا نیهیلیسم تعلق داشتند؛ و هر دو را دو تن از طبقهٔ جنگجویان (کشتریه) بنیاد نهاده بودند، نه برهمنان، و از واکنش به آداب و تشریفات و خداشناسی برهمنانه پیدا شده بودند. با آمدن آیین جین و آیین بودا دوران جدیدی در تاریخ هند آغاز شد.

II – **مهاویر و جین**

قهرمان بزرگ – اعتقادنامهٔ جین – چند خدایی الحادی – ریاضت کشی – رستگاری از راه خودکشی – تاریخ متأخر آیین جین

در حدود اواسط قرن ششم ق‌م پسری در خانوادهٔ بزرگزادهٔ توانگری از طایفهٔ لیچهوی، در حومهٔ شهر ویشالی، یعنی در جایی که حالا ایالت بهار است، زاییده شد. والدینش اگر چه ثروتمند بودند، به فرقه‌ای تعلق داشتند که دوباره زاییدن شدن را نفرین، و خودکشی را امتیاز خجسته‌ای می‌دانست. هنگامی که پسرشان به سی و یک سالگی رسید، آن دو، به اختیار خود، تن به گرسنگی دادند و درگذشتند. جوان، به اعماق روحش رو آورد؛ و دامن از جهان و راه و رسم آن فرو پیچید؛ جامه از تن بیرون کرد؛ و مرتاض‌وار، به جستجوی صفا و فهم خویش، در بنگال باختری راه بیخانگی در پیش گرفت. پس از سیزده سال انکار نفس،جمعی از شاگردانش او را جینه یا «پیروز» نامیدند، یعنی

یکی از آن آموزگاران بزرگی که، بنابر عقیدهٔ آنها، سرنوشت مقدر کرده است که در فواصل منظمی ظهور کرده، مردم هند را بیدار و روشن کنند. سپس رهبرشان را مهاویر نامیدند، یعنی «پهلوان بزرگ»، و از برجسته‌ترین عقیده‌شان، نام جین را برخود نهادند. مهاویر برای پیروان زن و مردش انجمن رهبانی بنا نهاد و، هنگامی که درهفتاد و دو سالگی در گذشت، چهارده‌هزار پیرو به جا گذاشت.
بتدریج، این فرقه یکی از عجیبترین مجموعه‌های تعلیمات تمام تاریخ دین را تکامل بخشید. آنان با یک منطق واقعیت‌گرا آغاز کردند، که، بنابر آن، شناسایی محدود است به دو نوع نسبی و زمانی، یا موقتی. بنابر این تعلیم، هیچ چیز حقیقی نیست، مگر از یک دیدگاه، که احتمالا اگر از دیدگاههای دیگری دیده شود غلط خواهد بود. در توضیح عقیدهٔ خود، عموماً حکایت آن شش مرد کور را نقل می‌کردند که به قسمتهای متفاوت فیل دست می‌کشیدند تا آن را بشناسند؛ آن که دستش به گوش فیل رسیده بود فکر می‌کرد که این حیوان بادبزن بزرگی است؛ آن که پا را گرفته بود می‌گفت این جانور ستون گرد عظیمی است. پس، کلیهٔ داوریها محدود و مشروط است؛ حقیقت مطلق را فقط رهانندگان ادواری یا جینه‌ها در می‌یابند. از وداهاکاری ساخته نیست؛ آنها وحی خدایی نیستند، چونکه خدایی در کار نیست. جینها می‌گفتند فرض «آفریدگار» یا «علت اول» فرض لازمی نیست؛ هر بچه‌ای می‌تواند آن فرض را رد کند، به این معنی که نشان دهد فهمیدن «آفریدگار» نیافریده یا «علت» بی‌علت، همان قدر دشوار است که فهمیدن یک جهان بی‌علت یا نیافریده. این عقیده که بگوییم جهان قدیم است و تغییرات و تحولات نامحدودش ناشی از نیروهای ذاتی طبیعت است، نه ناشی از دخالت یک خدا، خیلی منطقی‌تر به نظر می‌رسد.
اما اقلیم هند با یک عقیدهٔ موافق با اصول طبیعی پایدار سازگار نیست. جینها، که آسمان خدا را خالی کرده بودند، بزودی آن را با پارسایان خدا گشتهٔ تاریخ و افسانهٔ فرفهٔ خود پرکردند. اینها را با عشق و آیینهای خاص می‌پرستیدند، اما حتی اینها را هم دستخوش تناسخ و زوال می‌دانستند، و اینها به هیچ وجه آفریدگار یا فرمانروایان جهان نبودند. جینها ماده‌گرا هم نبودند؛ آنان در همه چیز یک تمایز دوگانهٔ ذهن و ماده را می‌پذیرفتند؛ در نظر آنان همه چیز، حتی سنگ و فلز هم، روحی داشت. هر روحی که به زندگانی بی‌ملامت برسد پرم‌آتمن، یعنی برترین خود، یعنی والاترین روح می‌شود، و چندی از تناسخ رهایی می‌یابد؛ اما چون پاداش این روح با نیکیش برابر شد، باز به تن باز می‌گردد. فقط برترین و کاملترین ارواح می‌توانند به «رهایی» کامل برسند؛ اینها ارهتها یا ارزندگان و ارجمندانی هستند که، چون خدایان اپیکوری، در سپهری دور و در قلمرو ظلی زندگی می‌کنند، و از تأثیر درکارهای انسانها ناتوانند، اما، شادمانه، از هر گونه امکان تولد مجدد خلاص شده‌اند.
جینها می‌گویند راه‌رهایی، ریاضت کشیدن و اهیمسای کامل است- یعنی خویشتن‌داری از آزردن زندگان. هر مرتاض جین باید پنج سوگند یاد کند: جانداری را نکشد؛ دروغ نگوید؛ چیزی را که به او نداده‌اند نگیرد (دزدی نکند)؛ پاکدامن باشد؛ و ترک لذت از چیزهای بیرونی کند. آنان می‌اندیشند که لذت جسمانی همیشه گناه است؛ کمال مطلوب روگرداندن از رنج و راحت است و بی‌نیازی از همهٔ چیزهای بیرونی. برای جینها کشت و زرع حرام است، چون در زراعت خاک را می‌شکافند و حشرات یا کرمها را له می‌کنند. جین خوب از عسل هم چشم می‌پوشد، چون آن را حیات زنبور می‌داند؛ آب را صاف می‌کند تا مبادا وقت نوشیدن موجوداتی را که در آن پنهان است از میان ببرد؛ پرده بر دهانش می‌کشد که به هنگام تنفس موجودات زندهٔ هوا را فرو ندهد و نکشد؛ گرد چراغ پرده می‌کشد تا حشرات را از شعله دور بدارد؛ و زمین پیش پایش را جارو می‌کند تا پا بر زنده‌ای نگذارد و جانش را نگیرد. جین هرگز نباید جانوری را گردن بزند یا قربانی کند؛ و اگر مؤمن دقیقی است، بیمارستانی یا آسایشگاهی، چنان که در احمدآباد هست، برای چارپایان پیر و آسیب‌دیده می‌سازد. تنها جانی را که می‌تواند بگیرد همان جان خود اوست. کیش او خودکشی را بسیار تأیید می‌کند، خصوصاً اگر از راه گرسنگی کشیدن آرام باشد، زیرا این بزرگترین پیروزی

روح بر ارادهٔ کور زیستن است. بسیاری از جینها به این طریق جان خود را از دست داده‌اند؛ می‌گویند رهبران این فرقه، حتی امروزه هم، با گرسنگی کشیدن جهان را ترک می‌کنند.
دینی که بر چنین شک و انکار عمیق زندگی نهاده شده، در کشوری که زندگی همیشه در آن سخت بوده، از حمایت عمومی برخوردار می‌شده است؛ اما ریاضت‌کشی افراطی گیرایی آن را، حتی در هند هم، محدود کرده است. جینها از آغاز اقلیت برگزیده‌ای بودند، و اگر چه یوان‌چوانگ (زایر چینی) در قرن هفتم، آنها را بیشمار و نیرومند یافته بود، این اوج، در سیر آرام این فرقه، امر موقتی و گذرنده‌ای بوده است. در حدود سال ۷۹ میلادی بر سر مسئلهٔ برهنه‌بودن یا نبودن شکاف بزرگی در این فرقه افتاد؛ از آن زمان به بعد جینها به دو فرقهٔ بزرگ شویتامبره، یا سپیدجامگان، و دیگمبره، یا آسمان پوشان، یعنی برهنگان، تقسیم شدند. امروز هر دو فرقه لباس مرسوم محل و زمان خود را می‌پوشند؛ فقط افراد سالخورده در خیابانها برهنه می‌گردند. این دو فرقه، خود، به فرقه‌های کوچکتری تقسیم می‌شود: «دیگمبره‌ها» چهار فرقه، و «شویتامبره‌ها» هشتادو چهار فرقه می‌باشند؛ روی همرفته از جمعیت ۳۲۰ میلیونی فقط ۱۳۰۰۰۰۰ نفر پیرو آیین جین هستند. گاندی، که سخت تحت‌تأثیر فرقهٔ جین است، اهیمسا را شالودهٔ راه سیاسی و زندگانی خود کرده است؛ به فوطه‌ای خرسند است؛ و تا پای مرگ روزه می‌گیرد. جینها می‌توانند او را یکی از جینه‌های خود بدانند، یعنی تجسد دیگر روح بزرگی که هر چند یکبار به تن باز می‌گردد تا جهان رابرهاند.

III– افسانهٔ بودا

زمینهٔ آیین بودا- تولد شگفت‌آور- جوانی- رنجهای زندگی- گریزاز خانه- سالهای ریاضت‌کشی- روشنفکری- بینش نیروانه

امروز، از ورای ۲۵۰۰ سال، پی‌بردن به چگونگی آن شرایط اقتصادی، سیاسی، و اخلاقیی که دینهایی چون دین بودا و آیین جین را چنین ریاضت پیشه و تلخکام کرده دشوار است. بیشک از زمان استقرار حکومت آریاییها در هند پیشرفت بسیاری حاصل شده بود: شهرهای بزرگی چون پاتلیپوتره و ویشالی ساخته شده بود؛ از صنعت و تجارت، ثروت و از ثروت فراغت پدید آمده بود، و فراغت هم دانش و فرهنگ را شکوفا کرده بود. احتمالا ثروت هند بود که لذت‌طلبی و ماده‌گرایی قرون هفتم و هشتم ق‌م را به وجود آورده بود. دین در ثروت و غنا نمی‌بالد؛ حواس از تنگناهای پارسایانه آزاد می‌شود، و فلسفه‌هایی عرضه می‌دارد که آزادی آنها را تصدیق کند. در هند روزگار بودا، مانند چین در زمان کنفوسیوس و یونان در عهد پروتاگوراس- از روزگار خودمان حرفی نمی‌زنیم-، زوال معنوی دین کهن شکاکیت در اخلاق و هرج و مرج اخلاقی را به وجود آورده بود. آیین جین و بودا، گرچه از الحاد مالیخولیایی یک عصر پندار زدوده و بیدار آبستن بودند، خود واکنشهای دینیی بودند که رویاروی عقاید لذتجوی یک طبقهٔ «آزاد شده» و فراغبال دنیا دوست ایستاده بودند.
سنت هندی شودودنه، پدر بودا، را مرد دنیا و عضو طایفهٔ گئوتمه از قبیلهٔ مغرور شکیه، و فرمانروا یا شاه کپیله وستو، شهری دردامنهٔ سلسله جبال هیمالایا، وصف می‌کند. اما ما چندان چیز مسلمی دربارهٔ بودا نمی‌دانیم؛ و اگر در اینجا داستانهایی نقل می‌کنیم که پیرامون نام او گرد آمده، نه به این دلیل است که این داستانها تاریخی است، بلکه به این اعتبار است که اینها یک بخش اساسی ادبیات هند و دین‌آسیایی را تشکیل می‌دهد. دانشمندان زمان تقریبی تولد او را ۵۶۳ ق‌م می‌دانند و دیگر جز این چیزی نمی‌گویند؛ افسانه ماجرا را دنبال می‌کند و به شیوه‌های غریبی آن را باز می‌گوید. یکی از آنها داستانهای جاتکه است. گویند در آن روزگار: در شهر کپیله‌وستو جشنوارهٔ بدر نیمهٔ تابستان آغاز می‌شد، و مردم در کار جشن‌آرایی بودند. هفت روز پیش از بدر ملکه مهامایا (مادر بودا) در آراستن جشن، که از شرابهای مستی‌آور تهی و سرشار از حلقه‌های گل و بویهای خوش بود، شرکت می‌کرد. در روز هفتم، سحرگاه، بانومهامایا از خواب برخاست؛ در گلاب شستشو کرد؛ و پیشکشها داد... سپس جامه‌ای بس باشکوه به تن کرد؛

ازخوراک برگزیده خورد؛ سوگندهای روز مقدس را یاد کرد و به خوابگاه اندرونی شاهی، که با شکوهی‌تمام آراسته بودند، رفت و بر بستری شاهانه خوابید. به خواب رفت، و در خواب دید که: چهار شاه بزرگ بسترش را به کوهستان هیمالایا برده، بر فلات منوسیلا، به پهنای شصت فرسنگ، قرار دادند، و در گوشه‌ای ایستادند. آنگاه همسران چهار شاه آمدند و او را به دریاچهٔ انوتته راهنمایی کردند و بر آنش داشتند که شستشو کند تا از همهٔ آلایشهای انسانی پاک شود. جامه‌های آسمانی بر او پوشاندند، بویهای خوش بر او افشاندند و گلهای آسمانی بر او آویختند. سیمین‌تپه، با کاخ زرینش، چندان از آنجا دور نبود. آنجا برایش بستری آسمانی، رو به خاور، گسترده او را بر آن نهادند. آنگاه بودی ستوه، که گویی به شکل پیلی سپید و والا به زرین‌تپه، که چندان از آن دور نبود، رفته بود فرودآمد و از سیمین‌تپه بالا رفت. از سوی شمال نزدیک می‌شد و درخرطوم سیمگونش نیلوفری سپید داشت. خروشان به کاخ زرین داخل شد و سه بار گرد بستر مادرش چرخید و پهلوی راست خود را به سوی او گرفت و پهلوی راست او را لمس کرد، یعنی به درون رحم او رفت، بدینسان آبستنی او در پایان جشن بدر نیمهٔ تابستان بود.
آن بانو، چون روز بعد بیدار شد، خواب خود را به‌راجه، شاه، پدر بودا، باز گفت. شاه شصت و چهار برهمن برجسته را فراخواند، آنان را بزرگ داشت و با خوراک عالی و هدیه‌های دیگر خشنود کرد. سپس، چون آنان از این پذیراییها خشنود شدند، گفت تا آن خواب را باز گویند، و از آنان پرسید که چه خواهد شد. برهمنان گفتند «ای شاه، نگران مباش؛ ملکه آبستن شده است، نر است نه مادینه، و تو صاحب پسر خواهی شد که اگر در خانه بماند شاه خواهد شد، شاه جهان؛ و اگر خانه را ترک، و جهان را رها کند، در جهان بودا و پرده‌در - درندهٔ پردهٔ جهل- خواهد شد...
بانومهامایا، بودی ستوه را، مانند روغنی در سبو، ده ماه درشکم داشت، و چون هنگام زادن فرا رسید خواست که از خانهٔ پدری خود دیدار کند، به شودودنه، راجهٔ بزرگ، گفت: «سرورم می‌خواهم به شهر خانواده‌ام، دیودهه، بروم.» راجه پذیرفت و دستور داد تا جادهٔ میان کپیله‌وستو و دیودهه را هموار و با گلدانهای بزرگ، گل، سبزه، و پرچم تزیین کنند. آنگاه بانو را در تخت روانی زرین نشانید، و هزار نفر ملازم و مستخدم با او همراه کرد. در آن زمان، در میان دو شهر، گردشگاهی پر از درختان «سال»، به نام بیشهٔ لومبینی، بود که به ساکنان هر دو شهر تعلق داشت...
در آن موقع درختان سراسر، از ریشه تا بلندترین برگ و شاخسار، پوشیده از گل بود. آن بانو چون آنجا را دید به وجد آمد، و اظهار تمایل کرد تا در آن بیشه تفرجی کند... به پای درخت سال بلندی رفت و دست به یکی از شاخه‌های بلند آن برد. شاخه، چون نی نرمی خم شد، پایین آمد، و در دسترسش قرار گرفت. بانو دست دراز کرد، شاخه را بگرفت، در همین لحظه دردهای زایمان آغاز شد. سپس ملازمان پرده‌ای کنفی پیرامون او کشیدند و خود به کناری رفتند. بانو در همان حال که ایستاده بود، و شاخهٔ درخت سال را در چنگ داشت، فارغ شد... ولی، برخلاف دیگر موجودات، که به هنگام زاده‌شدن به مادهٔ ناپاک آلوده‌اند، بودی‌ستوه چنین نبود. وی، مانند واعظی که از کرسی خطابه فرود آید، دو دست و دو پایش را باز کرد، و نیالوده و پاک از هر آلودگیی، چون گوهری که بر پارچهٔ بنارس نشانده باشند، از دل مادرش خارج شد.
نیز باید دانست که به هنگام تولد بودا روشنایی بزرگی در آسمان پیدا شد؛ کرها شنوا شدند؛ لالها گویا؛ ولنگها راست؛ خدایان از آسمان فرودآمدند تا او را یاری کنند؛ و شاهان از دوردستها به خوشامدگوییش شتافتند. در افسانه‌ها تصویر رنگارنگی از شکوه وناز نعمتی که در جوانی پیرامون او را گرفته بود دیده می‌شود. همچون شاهزادهٔ نیکبختی «خداوار» در سه کاخ منزل داشت؛ پدر مهربانش او را از هر گونه تماس با درد و اندوه دور نگاه می‌داشت؛ چهارصد رقاصهٔ زیباروی او را سرگرم می‌کردند؛ و چون بزرگ شد پانصد بانو را به نزدش فرستاد، تا از آن میان یکی را به همسری برگزیند. و او همچون فردی از طبقهٔ کشتریه در فنون جنگی آموزش دقیقی دید؛ ولی پیش پای فرزانگان هم نشست، و در همهٔ مکتبهای فلسفی رایج آن روزگار استاد شد. زن گرفت، پدر خوشبختی شد، و در ثروت و

آرامش و خوشنامی می‌زیست. بنابر سنن دینی، او یک روز از کاخ به خیابان و میان مردم آمد، پیرمردی را دید؛ روز دیگر باز از کاخ بیرون آمد و این بار بیماری را دید؛ روز سوم که بیرون آمد مرده‌ای دید. او، خود، چنانکه در کتابهای مقدس شاگردانش آمده، ماجرا را به طرز مؤثری چنین شرح می‌دهد:

ای رهروان، من در چنین ناز و نعمت بسیار پرورده شده بودم. آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: «مرد معمولی نیاموخته، که خود دستخوش پیری... بیماری... و مرگ است و نمی‌تواند بر آنها فایق آید... آنگاه که پیرمرد، مرد بیمار، و مرده‌ای را می‌بیند از خطر آگاه و سرگشته می‌شود؛ و رو می‌گرداند و به خود هشیار می‌دهد: من نیز دستخوش پیری، بیماری، و مرگم، آیا من نیز باید... رو بگردانم؟» آن شایستهٔ من نیست. چون این اندیشه درمن پیدا شد، مستی بادهٔ زندگانی (جوانی، ثروت...) به یکباره از سرم پرید... ای رهروان، من پیش از روشن‌شدگی یا بیداری، آنگاه که هنوز بیدار نشده بودم... آنگاه که دستخوش زاییده شدن، پیری، بیماری، مرگ، اندوه، وآلودگی بودم، چیزی را می‌جستم که آن هم، خود، دستخوش (زاییده شدن، پیری، بیماری، مرگ و اندوه) بود. آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: «من که خود دستخوش زاییده شدن، پیری، بیماری، مرگ، اندوه، و آلودگیم، چرا در پی چیزی باشم که آن نیز خود دستخوش زاییده شدن... و آلودگی است؟ اکنون من به پستی دستخوشان زاییده‌شدن پی‌برده‌ام. چگونه است که به جستجوی برترین آزادی از هربند، یعنی نیروانه، که دستخوش پیری،... و آلودگی نیست برآیم؟» مرگ، منشأ تمام دینهاست، و شاید اگر مرگ نمی‌بود خدایانی هم نمی‌بودند. برای بودا دیدن این صحنه‌ها آغاز روشن شدگی یا بیداری بود. مثل کسی که دستخوش «دیگرگونی حال» باشد، ناگهان بر آن شد که پدر ، همسر و پسر نوزادش را ترک کند، و سر به بیابان بگذارد و مرتاض شود. شبانگاه، مخفیانه و آهسته، به اطاق همسرش رفت، و برای آخرین بار نگاهی به پسرش راهوله انداخت. در کتابهای مقدس بودایی، با سخنانی که برای همهٔ پیروان بودا مقدس است، آمده که درست در آن هنگام:

بودی ستوه با خود اندیشید که اکنون کودک را خواهم دید. از جای برخاست و به خانهٔ مادر راهوله رفت و در اندرونی را گشود. چراغی با روغن عطرآگین در خوابگاه اندرونی می‌سوخت. مادر راهوله بر بستری از گل خوابیده...، و دستش زیر سر کودک بود. بودی‌ستوه پا بر آستانه نهاد، ایستاد، نگاهی کرد و با خود اندیشید: اگر دست او را تکان بدهم و کودک را بگیرم، همسرم بیدار خواهد شد و مرا از رفتن باز خواهد داشت. چون «بودا» (=بیدار و روشن) شدم، باز خواهم گشت و او را خواهم دید. «با چنین اندیشه‌ای از آن خانه فرود آمد و کاخ را ترک گفت.

در تاریکی صبح، سوار بر اسبش کنتکه، از شهر بیرون آمد، در حالیکه، چنه، ارابه‌رانش، نومیدانه به دم آن چسبیده بود. آنگاه ماره، سلطان بدی، بر او ظاهر شد تا از راه به درش کند، و امپراطوریهای بزرگی به وی پیشکش کرد. اما بودا نپذیرفت، و همچنان، سواره، با یک جست نیرومند از رود پهناوری گذشت. میل به دیدن زادگاهش در او پیدا شد، اما برنگشت. آنگاه زمین به گردش درآمد تا او ناگریز نباشد که به پشت سر نگاه کند.

در محلی به نام اوروویلا ایستاد. خودش می‌گوید: «فکر کردم که آنجا براستی برایم جایی دلپذیر، و جنگل زیبایی است. رود صافی روان است، و شستنگاههای آن خوشایند است؛ پیرامونش همه مرغزار و روستاست.» او در اینجا به سخت‌ترین اشکال ریاضت تن داد؛ مدت شش سال راهها و اعمال پیروان یوگه را، که پیش از این بر صحنهٔ هند ظاهر شده بودند، آزمود. به تخمها و سبزه بساخت، و چندی هم سرگین چارپایان می‌خورد. کم کم غذایش را به روزی یک دانه برنج رسانید. جامه‌ای از موی سخت جانوران بر تن کرد؛ موی سر و ریشش را به قصد خودآزاری کند؛ چنانکه به درختی پیر می‌مانست. مرتب به جایی می‌رفت که جنازهٔ انسانها را آنجا می‌گذاشتند تا طعمهٔ پرندگان و چارپایان شود؛ در میان اجساد پوسنده می‌خوابید. باز همو می‌گوید:

آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: اکنون چگونه است که من، با دندانهای به هم‌فشرده و با زبان به کام چسبیده، به اندیشهٔ دلم چیره شوم، آن را بشکنم، و بر آن فشار آورم؟... (و چنین کردم). عرق از زیر بغلم جاری شد. مثل اینکه مردی نیرومند سر مردی ناتوان را با ضربهٔ شمشیر خرد کند. من نیز دستخوش چنین ضرباتی بودم... براستی تاب و توانم بسیار، و جانم حاضر و استوار بود، ولی تنم با این کوشش دردآور آشفته و پریشان شد. جانم چنان بود که احساسهای دردآوری که در من پیدا می‌شدند نتوانستند اندیشه‌ام را به خود متوجه کنند... سپس دم و بازدم دهان و بینی را حبس کردم، آنگاه، با نگاهداشتن دم و بازدم دهان و بینی، در اثر بیرون رفتن هوا، غرشی عجیب در گوشهایم پیدا شد. همان‌گونه براستی فریادهای فروخوردهٔ قورباغه غرش عجیبی به وجود می‌آورد،... بدین‌سان دم و بازدم دهان و بینی را نگاه داشتم. با حبس دم و بازدم دهان و بینی و گوش هواهای تند و سختی سرم را به حرکت درآورد. مثل اینکه مرد نیرومندی سر خود را با نوک تیز خنجری بشکافد؛ کاملا همین گونه بود، وقتی که من دم و بازدم دهان، بینی، و گوشهایم را نگاه داشتم، بادهای تند سرم را تکان می‌دادند... آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: اکنون خوب است که من بیش از پیش غذای کمتری بخورم؛ آن قدر باقلا، نخود، و عدس، که در کف دست جا بگیرد. پس از آن... تنم بی‌اندازه لاغر شد؛ دست و پایم، از این غذای بیحد اندک، چون نیهای خشک خشکیدند؛ سرینم، از این خوراک بیحد اندک، چون -کف- پای شتران شد؛ مهره‌های درآمدهٔ تیرهٔ پشتم چون رشته‌های تسبیح شد؛ دنده‌های تنم، چون تیرهای بام خانهٔ قدیمی، که تیز بیرون زده باشند، بیرون آمده بود؛ در چشمخانه‌های من مردمکهای فرورفته‌ام، چون ستاره‌های دریایی کوچک در چاهی ژرف، بسیار ریز گشته و بسختی دیده می‌شدند؛ پوست سرم چون کدوی قلیانی جنگلی، که تازه چیده و در آفتاب داغ خالی و پژمرده شده باشد، تهی و افسرده شد. چون می‌خواستم دست به شکمم بکشم، دستم به تیرهٔ پشتم می‌رسید، و چون می‌خواستم به تیرهٔ پشتم دست بکشم، دستم به شکمم می‌خورد. از این خوراک بیحد اندک، این گونه شکمم به تیرهٔ پشتم نزدیک شده بود... برای اینکه تنم تاب و توانی پیدا کند، آن را با دست می‌مالیدم، و با این کار موهایم کنده می‌شد و به شکل بدی از پوستم فرو می‌ریخت...

اما یک روز این اندیشه در بودا پیدا شد که خود آزاری راه نیست. شاید او هم مثل معمول گرسنه‌اش بود، یا آنکه یاد دلپذیری در او پیدا شده بود. حس کرد که از این ریاضتها هیچ نور تازه‌ای در دلش ندمیده. «من از این سختی به دانش و بینش فراتر از انسان، و براستی اصیل، نخواهم رسید.» بلکه، برعکس، آن کبری که در خود آزاری بود هرگونه قدسیتی را، که شاید از ریاضت پیدا شود، زهرآگین کرده بود. از اینرو دست از ریاضت کشید و رفت زیر درخت سایه‌گستری نشست، و در آنجا استوار و آرام ماند؛ عزم کرد تا به روشنی نرسد و به حقیقت دست نیابد از آنجانرود. از خود پرسید منشأ اندوه، رنج بیماری، پیری و مرگ انسان چیست؟ ناگهان در او بینشی به تولدها و مرگهای پیاپی بی‌پایان جریان زندگی پیدا شد: دید که هر مرگی از تولد نویی بی‌اثر می‌شود، و هر آرامش و شادیی با آرزو و ناخرسندی، نومیدی، و اندوه و درد تازه و نویی مواجه می‌شود. «با ذهنی چنین مجموع، پاک، و مصفا،... دل را به شناسایی مرگ و دوباره زاییده شدن متوجه کردم. با چشمی یا بینشی خدایی، که از چشم انسانها دست می‌برد، مرگ و دوباره زاییده شدن موجودات عالی و نجیب، زشت و زیبا، شاد و رنجور را دیدم، و فهمیدم که چگونه موجودات همیشه بر طبق کردارهای خود (کرمه) از میان می‌روند- و این کرمه قانونی جهانی است که هر کردار بد و نیک، در این زندگی، یا در کالبد بعدی روان، پاداش یا کیفر خواهد دید.

توجه و تدقیق در این توالی به ظاهر مسخرهٔ مرگ و تولدها بود که بودا را بر آن داشت که زندگانی انسان را خوار بدارد. به خود گفت تولد، منشأ هر بدی و رنج است، و با اینهمه تولد به طور بی‌پایانی ادامه می‌یابد، و بستر رنج انسان را همیشه از نو پرآب می‌کند. اگر بتوان تولد را متوقف کرد... راستی چرا تولد از حرکت باز نمی‌ایستد؟ چون قانون

کرمه تناسخهای مکرر نویی می‌طلبد، تا در آن، روان تاوان کار بدی را که در زندگیهای گذشته کرده پس بدهد. اما اگر انسان می‌توانست زندگانی مقرون به عدل کامل، شکیبایی پایدار و مهر به همه را در پیش گیرد، اگر می‌توانست اندیشه‌هایش را به چیزهای جاویدان، و نه به چیزهایی که پیدا می‌شوند و می‌گذرند، بپیوندد- آنگاه شاید می‌توانست دوباره زاییده شدن را متوقف کند، و برای او چشمهٔ بدی(=رنج) بخشکد. اگر انسان می‌توانست همهٔ آرزوهای خود را آرام کند، و فقط جویای نیکی کردن باشد، آنگاه بر فردیت، که اولین و بدترین فریب انسان است، غلبه می‌یافت و روان سرانجام در بینهایت ندانسته‌ای غرقه می‌شد. چه آرامشی در آن دل خواهد بود که خود را از هر آرزوی فردی پاک کرده باشد!- و آیا دلی که پاک نشده هرگز روی آرامش را خواهد دید؟ بنا به اندیشهٔ کفر، سعادت نه در اینجا ممکن است و نه، به خلاف آنچه بسیاری از ادیان می‌پندارند، پس از این امکانپذیر خواهد بود. فقط یگانه آرامشی که متصور است، آرامش کامل میل و آرزوی به پایان رسیده، یعنی نیروانه است و بس.
مرد منور و «روشنی یافته» یعنی بودا، پس از هفت سال تفکر، چون علت رنج انسان را دانست، به شهر مقدس بنارس رفت و آنجا در باغ گوزن، در سارنات، نیروانه را برای انسانها موعظه کرد.

۱۷- تعلیم بودا

چهرهٔ استاد- روشهای او- چهار حقیقت عالی- راه هشتگانه- پنج دستور اخلاقی- بودا و مسیح- مکتب لاادری بودا و ضدیت او با تفوق روحانیون- الحاد او- روانشناسی بی‌روان او- معنی «نیروانه»

بودا، مثل سایر آموزگاران زمانش، از راه بحث، سخنرانی، و تمثیل تعلیم می‌داد. چون او هم مثل سقراط یا مسیح به فکرش نرسید که تعلیمش را بنوسید، آن را در سوتره («نخ، رشته»)هایی خلاصه می‌کرد تا حافظه را به کار گیرد. این گفتارها، که در یاد پیروانش برای ما محفوظ مانده، ندانسته، نخستین شخصیت برجستهٔ تاریخ هند را برای ما تصویر می‌کند: مردی با اراده‌ای نیرومند، خویش کام و مغرور، اما با رفتار و گفتاری آرام، و با نیکخواهی بی‌پایان. او مدعی «روشن شدگی» بود نه وحی؛ هرگز وانمود نکرد که خدایی باواسطهٔ او با بندگانش سخن می‌گوید. در مناظره شکیباتر، و از هر آموزگار بزرگ بشریت ملاحظه کارتر بود. شاگردانش، که شاید صورت آرمانی او را نشان می‌دادند، او را چنین می‌نمودند که کاملا به اهیمسا عمل می‌کند: «گوتمهٔ زاهد دست از کشتن زندگان برداشته، از ویران کردن زندگانی دوری می‌گزیند. او که زمانی از طبقهٔ کشتریه بود، اینک چوب و شمشیر را به سویی انداخته است؛ از خشونت شرمسار و از عطوفت سرشار است؛ و با همهٔ موجوداتی که جان دارند همدردی و مهربانی می‌کند... گوتمه چون بدگویی را کنار نهاده، از غیبت رو می‌گرداند... بدین‌سان او، همچون پیوندگر، کسانی را که از هم بریده‌اند به یکدیگر نزدیک می‌کند؛ مشوق آنانی است که دوست همند؛ صلح‌آور، دوستدار صلح، مشتاق صلح، گویندهٔ سخنانی است که صلح می‌آورد.» او همچون لائو- تزه و مسیح آرزو داشت که نیکی به جای بدی، و مهر به جای کین بازگردد؛ و در برابر نفهمی و دشنام خاموش می‌ماند. «اگر مردی از سرابلهی با من بد کند، من او را در پناه مهر بی‌کینم جای خواهم داد؛ بد هر چه از او بیش آید نیکی من بیش بدو باز خواهد رسید.» وقتی ساده‌لوحی او را دشنام گفت، بودا، ساکت و خاموش، گوش داد؛ اما چون آن مرد از دشنام گفتن باز ایستاد، بودا از او پرسید: «ای فرزند اگر مردی نخواهد پیشکشی را که به او می‌دهند بپذیرد، آن پیشکش از آن که خواهد بود؟» مرد پاسخ داد «از آن پیشکش آورنده.» بودا گفت «پسرم، من نمی‌خواهم دشنامت را بپذیرم، تمنا دارم که آن را در خود نگاه داری.» بودا به خلاف بیشتر پارسایان طبعی طنزآمیز داشت، و می‌دانست که ورود در مباحث مابعدالطبیعهٔ بدون مزاح، نشان بیذوقی است.
روش تعلیم او منحصر به فرد بود، گرچه تا حدی آن را مدیون آوارگان یا سوفسطاییان سیار زمان خویش بود. از شهری به شهری می‌رفت. در حالی که شاگردان محبوبش همراه، و هزار ودویست پیرو به دنبالش روان بودند. در فکر فردا نبود، اما به این خرسند بود که ستایشگری از آن شهر به لقمه‌ای میهمانش کند؛ وقتی درخانهٔ روسپیی غذا

خورد، پیروانش را بدنام کرد. در کنار روستایی توقف می‌کرد، و در باغی یا بیشه‌ای یا رودکناری رحل اقامت می‌افکند. بعد از ظهرها را به خویشتن‌نگری، و شامگاه را به تعلیم می‌گذراند. گفتارهایش به شکل پرسشهای سقراطی، تمثیلهای اخلاقی، مناظرهٔ مؤدبانه، یا سخنان کوتاه بود، و مراد از آن این بود که تعلیمش را به صورت اختصار، آسانی، و نظم درآورد. گفتار خاصش «چهار حقیقت عالی» بود که در آن نظرش را در این زمینه بیان می‌کرد که زندگی رنج است، و رنج از آرزوی نفس پیدا می‌شود، و فرزانگی همانا در فرونشاندن هرگونه آرزوی نفس است.

۱. «ای رهروان، این است حقیقت عالی رنج. زاییده شدن براستی رنج است؛ پیری رنج است؛ بیماری رنج است؛ مرگ رنج است؛ بودن با چیزهای ناخوشایند رنج است؛ دور بودن از چیزهای خوشایند رنج است؛ به آرزو نرسیدن رنج است؛ سخن کوتاه، پنج بخش دلبستگی رنج است.

۲. «ای رهروان، این است حقیقت عالی خاستگاه رنج. خاستگاه رنج، آرزوی نفس است که به دوباره زاییده‌شدن می‌پیوندد، و به کامرانی و شهوت بسته است کامی که اینجا و آنجا به جستجوست. آن آرزوی نفس این است: آرزوی کام؛ آرزوی هستی؛ و آرزوی نیستی.

۳. ای رهروان، این است حقیقت عالی رهایی از رنج. رهایی از رنج همان رهایی از آرزوی نفس است، ترک آن است، روگرداندن از آن، آزادی از آن، و بریدن از آن است، تا آنجا که هیچ نشانی از آن به جا نماند.

۴. ای رهروان، این است حقیقت عالی راهی که به رهایی از رنج می‌انجامد، آن راه در حقیقت راه هشتگانهٔ عالیی است که همانا شناخت درست، اندیشهٔ درست، گفتار درست، کردار درست، معیشت درست، کوشش درست، حال درست، وخلسهٔ درست است.» بودا معتقد بود که در زندگی انسان کفهٔ رنج چنان سنگینتر از شادی است که بهتر آن می‌بود که هرگز زاده نمی‌شد. می‌گوید بیش از همهٔ چهار اقیانوس بزرگ]در رنج مرگ عزیزان[اشک ریخته شده است. در نظر او، زهر هر شادی همان کوتاهی و زودگذری آن است. از شاگردی می‌پرسد «آیا آنچه ناپاینده است، رنج است یا شادی؟» پاسخ این است: «رنج است، ای استاد.» پس شر بنیادی تنهاست (یعنی، آرزوی نفس، میل، و طلب)، نه هر میلی، بلکه میل خودخواهانه، میلی که به سوی سود جزء باشد، نه برای خیر کل؛ از همهٔ اینها بالاتر، آرزوی کام است که به تولید مثل می‌کشاند، که این، خود، به طور بی‌هدفی زنجیر وجود را به رنج تازه‌ای می‌رساند. یکی از شاگردانش، از این تعلیم استاد، چنین نتیجه می‌گیرد که بودا خودکشی را تأیید می‌کند، اما بودا نظر او را رد می‌کند؛ خودکشی بیفایده است، چون روان، صفا نیافته، باز در تناسخهای دیگری زاییده می‌شود تا به فراموشی کامل خود برسد.

وقتی شاگردانش از او خواستند که مفهوم معیشت درست را روشنتر بیان کند، او برای راهنمایی آنها «پنج دستور اخلاقی» را آورد که دستورهای ساده و مختصری است، اما «شاید از ده فرمان موسی جامعتر، و انجام دادنش سخت‌تر باشد»:

خودداری از کشتن هر موجود زنده؛

خودداری از برداشتن چیزی که به شخص داده نشده است؛

خودداری از دروغ گفتن؛

خودداری از نوشابه‌های مست‌کننده، که بیخبری می‌آورد؛

خودداری از زندگی غیرقدسی.

جای دیگری بودا عناصری را به تعلمیش می‌افزاید که به طور عینی پیشگام مسیح است. «این آیینی باستانی است که هرگز در اینجا دشمنی با دشمنی از میان نرود؛ تنها با نادشمنی از میان برود.» «پیروزی به دیگران کینه به بار

می‌آورد؛ چرا که شکست‌یافته رنج می‌کشد. آن کس آرام و نیکبخت می‌زید که اندیشه‌های پیروزی و شکست را رها کرده باشد.» او مثل عیسی از حضور زنان ناراحت بود، و مدتها در پذیرفتن آنان به نظام بودایی دو دل بود.
آننده شاگرد محبوبش یک بار از او پرسید:
«استاد ارجمند با زنان چگونه باید رفتار کنیم؟»
«آن طور که گویی آنان را نمی‌بینید.»
«استاد ارجمند، اگر پیش‌آمد و آنها را دیدیم، چگونه باید باآنها رفتار کنیم؟»
«گفتگو نکنید.»
«ولی وقتی که گفتگویی پیش آمد، چگونه با آنان رفتار کنیم؟»
«اگر چنین شد، هشیار باشید.»
مفهوم ذهنی او از دین مفهومی کاملا اخلاقی بود؛ او در همه چیز به رفتار و سلوک توجه داشت، نه به مراسم آیینی یا پرستش، ما بعدالطبیعه یا خداشناسی. وقتی برهمنی به او پیشنهاد کرد که در گایا غسل کند و خود را از گناهانش پاک کند، بودا گفت «ای برهمن، اینجا خویشتن را بشوی، درست همین جا. با همگان مهربان باش. اگر دروغ نگویی، اگر جان از جانداری نستانی، اگر نداده‌ای را نگیری، و در انکار نفس پایدار باشی- دیگر چه حاجت به رفتن به گایا؟ هر آبی برایت آب گاباست.» در تاریخ دین، هیچ چیز عجیبتر از دیدن بودا نیست که دینی جهانی بنیاد می‌گذارد، اما با اینهمه از کشیده‌شدن به هر گونه بحثی دربارهٔ ابدیت، خلود، یا خدا پرهیز دارد. می‌گوید بینهایت افسانه است، خیالبافتهٔ فیلسوفانی است که این فروتنی را نداشته‌اند که اعتراف کنند «پشه کی داند که این باغ از کی است.» او به مناظره بر سر محدود یا نامحدود بودن جهان لبخند می‌زند، چنانکه گویی او این اسطورهٔ نجومی عبث فیزیکدانها و ریاضیدانها را، که امروزه بر سر این مسئله بحث می‌کنند، پیش‌بینی می‌کرد. او از بیان هرگونه عقیده در این زمینه‌ها می‌پرهیزد: آیا جهان آغازی داشته یا انجامی خواهد داشت؟ آیا روان (=زندگانی) همان تن است یا متمایز از آن؟ آیا برای بزرگترین پاکان هم در بهشتی پاداشی هست یا نه؟ او این پرسشها را «جنگل، بیابان، خیمه‌شب‌بازی، پیچ‌وتاب خوردن، و دام بحث و اندیشه» می‌نامد، و کاری با آنها ندارد؛ اینها فقط به بحثی تب‌آلود، دلخوریهای شخصی، و اندوه می‌انجامد؛ هرگز به فرزانگی و حکمت یا آرامش راه نمی‌برد. پارسایی و رضا در شناختن جهان و خدا نیست، بلکه تنها در زیست نیکخواهانه و دور از خودپرستی است. و آنگاه، با طنزی رسواکننده، پیشنهاد می‌کند که خود خدایان هم، اگر هستی می‌داشتند، نمی‌توانستند به این پرسشها پاسخ بدهند.
روزگاری، ای‌کیوده، در دل رهروی از انجمن رهروان در این نکته شکی پیدا شد که: «اکنون این چهار عنصر بزرگ: خاک، آب، آتش، و باد کجا باز می‌ایستند که نشانی از آنها به جا نمی‌ماند؟» پس، آن رهرو در حالت نظاره چنان استاد شد که در بینش نظارهٔ او راه جهان خدایان روشن شد.
آنگاه، ای‌کیوده، آن رهرو تا سپهر چهار شاه بزرگ بالا رفت و به خدایان آنجا گفت: «ای دوستان، چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، و باد کجا باز می‌ایستند که نشانی از آنها به جا نمی‌ماند؟» چون او چنین گفت خدایان آسمان چهارشاه بزرگ گفتند: «ای رهرو، ما این را نمی‌دانیم. اما چهارشاه بزرگ هستند که تواناتر و شکوهمندتر از مایند. آنان می‌دانند.» آنگاه، ای‌کیوده، آن رهرو نزد چهارشاه بزرگ رفت (و همان پرسش را کرد، و آنان او را با همان پاسخ به سپهر سی و سه –خدا- فرستادند؛ آنها هم او را نزد شاهشان، سکه، فرستادند؛ وی هم او را نزد خدایان یامه فرستاد؛ آنها هم او را نزد شاهشان سویامه فرستادند؛ او هم او را نزد خدایان توسیته فرستاد؛ که آنها هم او را نزد شاهشان سن‌توسیته فرستادند؛ او هم او را نزد خدایان نیمانه- رتی فرستاد؛ که آنها هم او را نزد شاهشان سونیمته فرستادند؛ او هم او را نزد خدایان پر- نمیته و سوتی فرستاد؛ آنها هم او را نزد شاهشان وسوتی فرستادند، و او هم او

را نزد خدایان جهان- برهما فرستاد.) آنگاه، ای‌کیوده، آن رهرو چنان در یکدلی خود مجذوب شد که راه جهان- برهما درجانش، که چنین آرام شده بود، روشن شد. و او به خدایان ملازم برهما نزدیک شده، گفت: «ای دوستان، چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، و باد کجا باز می‌ایستند که نشانی از خود به جا نمی‌گذارند؟» چون او چنین گفت، خدایان ملازم برهما گفتند: ای رهرو، ما این را نمی‌دانیم. اما برهما هست، برهمای بزرگ، برترین، توانا، برهمای بصیر، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفریننده، سرهمه،... دیرینه‌سال ایام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود! او تواناتر و شکوهمندتر از ماست. او آن را می‌داند.» «اکنون آن برهمای بزرگ کجاست؟» «ای رهرو، ما نه می‌دانیم که برهما کجاست، نه چرا هست، و نه از کجاست. اما، ای رهرو، چون نشانه‌های آمدنش پدیدار شود، هنگامی که روشنی برآید، و شکوه بدرخشد، آنگاه او آشکار خواهد شد. زیرا هنگامی که روشنی برآید و شکوه بدرخشد این نشان تجلی برهماست.» ای‌کیوده، دیری نگذشت که برهمای بزرگ نمودار شد. و آن رهرو به او نزدیک شد و گفت: «ای دوست، این چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، باد کجا باز می‌ایستند که نشانی از خود به جا نمی‌گذارند؟» چون او چنین گفت، برهمای بزرگ گفت: «ای‌رهرو، من برهمای بزرگم، برترین، توانا، بصیر بینا، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفریننده، سرهمه، هر کس را به جایش گمارنده، دیرینه سال ایام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود!» آنگاه، آن رهرو به برهما پاسخ داد و گفت: «ای دوست، من از تو نپرسیدم که تو براستی چنان که می‌گویی هستی یا نه، بلکه از تو پرسیدم که چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، باد کجا باز می‌ایستند که نشانی از خود به جانمی‌گذارند؟» آنگاه، ای‌کیوده، برهما آن رهرو را به کناری کشید و گفت: «ای رهرو، این خدایان ملازمان برهما براین باورند که چیزی نیست که من نتوانم ببینم، چیزی نیست که من نفهمیده باشم، چیزی نیست که من در نیافته باشم. از اینرو، من در حضور آنان پاسخی ندادم. ای رهرو، من نمی‌دانم که آن چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، باد کجا باز می‌ایستند که نشانی از آنها به جا نمی‌ماند.» هنگامی که برخی از مشتاقان به یادش می‌آورند که برهمنان مدعی هستند که راه حل این مسائل را می‌دانند، به آنان می‌خندد: «ای رهروان، زاهدها و برهمنانی هستند که چون مارماهی می‌لولند؛ و چون در این یا آن مسئله از ایشان پرسشی شود، به دو پهلوگویی، به لولیدن مارماهی‌وار رومی‌آورند.» اگر گاهی تندزبان است، در برابر روحانیان زمان خویش چنین است؛ او این فرض آنها را که وداها وحی خدایان است خوار می‌شمارد، و براهمهٔ مغرور به طبقهٔ خود را بدین گونه ننگین می‌کند که اعضای هر طبقه را به انجمن رهروان خویش می‌پذیرد. او آشکارا نظام طبقاتی را محکوم نمی‌کند، بلکه، بروشنی، به شاگردانش می‌گوید: «به همهٔ سرزمینها بروید و این بشارت را تعلیم دهید. به آنان بگویید که بینوایان و فرودستان، توانگران و فرادستان همه یکی هستند، و همهٔ طبقات در این آیین یگانه می‌شوند، همچنان که رودها در دریا.» او اندیشهٔ قربانی برای خدایان را رد می‌کند، و نگران قربانی جانوران در این آیینهاست؛ هرگونه آیین و پرستش موجودات فراتر از طبیعی، همهٔ منتره‌ها و وردها، هر ریاضت و نمازی را رد می‌کند. آرام و بی‌هیچ جدالی، دینی را عرضه می‌دارد که یکسره ازهر گونه اصول جزمی و حرفهٔ روحانیتی آزاد است، و راه رستگاری را به همهٔ کافران و مؤمنان یکسان عرضه می‌دارد.گاهی این مشهورترین پارسایان هند از لاادریه به الحاد آشکار می‌رسد. از راهش بیراهه نمی‌رودکه خدا را انکار کند، و گاهی چنان سخن می‌گوید که گویی برهما واقعیت است نه یک آرمان؛ و پرستش عمومی خدایان را ممنوع نمی‌کند. اما به اندیشهٔ نماز و دعا فرستادن به آن نشناختنی می‌خندد؛ می‌گوید «این که دیگری بتواند سبب خوشبختی یا بدبختی ما بشود فرض ابلهانه‌ای است» - اینها همیشه حاصل رفتار و آرزوهای خود ماست. او از این رو گردان است که دستور اخلاقی خود را بر پایهٔ هرگونه احکام فراتر از طبیعی بگذارد؛ نه بهشتی می‌آورد و نه برزخی و نه دوزخی. به رنج و کشتنی که در فرایند زیست هست بیش از آن حساس است که آنها را خواست آگاهانهٔ یک خدای انسان مانند بینگارد؛ او می‌اندیشد که این خطاهای جهانی سنگینتر از نشانه‌های یک قصد و نیت است. او در

این صحنهٔ نظم و آشفتگی، بدی و خوبی، هیچ اصل پاینده، و هیچ مرکزی برای واقعیت جاویدان نمی‌یابد، بلکه فقط گردابی و جریانی از حیات سرکش می‌بیند که تنها اصل بنیادین مابعدالطبیعهٔ آن همان تغییر است.
همان‌گونه که بودا الاهیاتی بدون خدا عرضه می‌دارد، یک روانشناسی بی‌روان هم پیش می‌کشد؛ او جانگرایی (آنیمیسم) را به هر شکلی، حتی دربارهٔ انسان، رد می‌کند. دربارهٔ جهان با هراکلیتوس و برگوسن موافق است، و دربارهٔ ذهن با هیوم همعقیده. تمام آن چیزی که می‌دانیم همان احساسهای ماست؛ از اینرو، تا آنجا که می‌توان دید، هر ماده‌ای نیرو، و هر جوهری حرکت است. حیات، تغییر است، جریان خنثای‌شدن و خاموش شدن؛ «روان» اسطوره‌ای است که ما، برای آسودگی مغزهای ناتوانمان، آن را، بی‌هیچ دلیل درستی، پشت جریان حالات خود آگاه خویش قرار می‌دهیم. «این یگانگی برتر ادراک»، این «ذهن» که احساسها و ادراکها را دراندیشه به هم پیوند می‌دهد، یک شبح است؛ تمام آنچه هست خود همین احساسها و ادراکهاست، که به طور خودبه خود به یادها و تصورات بدل می‌شود. حتی «خویشتن» گرانقدر هم وجودی متمایز از این حالات روانی نیست؛ فقط استمرار این حالات است که حالات تازه‌تر حالات کهنه‌تر ارگانیسم را، همراه با عادات روانی و اخلاقی تمایلات و گرایشها، به یاد می‌آورند. توالی این حالات معلول یک «ارادهٔ» اسطوره‌ای نیست که به آنها افزوده شده باشد، بلکه نتیجهٔ جبر وراثت، عادت، محیط و شرایط است. این ذهن سیال که فقط حالات روانی است، این روان یا «خویشتن» که فقط خوی یا پیشداوریی است که وراثت ناگزیر و تجربهٔناپایدار آن را ساخته، نمی‌تواند خلودی داشته باشد، به این معنا که فرد همواره پایدار باشد. مردان ارزنده، حتی خود بودا هم، پس از مرگ چون یک شخص باقی نخواهند ماند.
اما، اگر چنین باشد، مسئله تولد مجدد چگونه ممکن است؟ اگر روانی در کار نیست، چگونه می‌تواند به وجودهای دیگری برود و برای گناهانی که در این کالبد کرده است کیفر ببیند؟ اینجا نقطهٔ ضعف فلسفهٔ بوداست؛ او هرگز کاملا با این تناقض میان روانشناسی خردگرایانه و قبول نسنجیدهٔ تناسخ روبه‌رو نمی‌شود. این عقیده چنان در هند عمومیت دارد که تقریباً هر هندویی آن را، چون اصل یا فرض مسلم، می‌پذیرد، و بندرت به خودزحمت می‌دهد که آن را اثبات کند؛ کوتاهی عمر و کثرت نسلها، ناگزیر انتقال نیروی حیاتی یا، اگر از دیدگاه الاهیات بگوییم، انتقال روان را القا می‌کند. بودا این اندیشه را همراه با هوایی که تنفس می‌کرد گرفت؛ این تنهاچیزی است که او گویا هرگز در آن تردید نکرده است. او چرخ دوباره زاییده شدن، یا دایرهٔ وجود و قانون کرمه را مسلم می‌دانست؛ تنها اندیشه‌اش این بود که چگونه از این دایره آزاد شود، چگونه در اینجا به «نیروانه» و پس از آن به نیستی برسد.
اما «نیروانه» چیست؟ یافتن پاسخ غلطی برای این پرسش دشوار است، چون «استاد» این نکته را مبهم گذاشته و پیروانش هم هر معنایی که زیر آسمان کبود یافته‌اند، به این واژه داده‌اند. به طور کلی، سانسکریت نیروانه یعنی «خاموش شده»، مثل خاموش شدن چراغ یا آتش. کتابهای بودایی آن را به این معانی به کار می‌برند: (۱) یک حالت سعادت که از راه محو کامل امیال خود پرستانه در این زندگی حاصل می‌شود؛(۲) رهایش فرد از دوباره زاییده‌شدن؛ (۳) فنای خود آگاهی فردی؛(۴) اتحاد فرد با خدا؛(۵) بهشت سعادت پس از مرگ؛ گویا در تعلیم بودا نیروانه به معنای خاموشی هرگونه میل فردی، و پاداش به یک چنین خودنپرستیدن، یعنی گریز از دوباره زاییده‌شدن است. در ادبیات بودایی، این اصطلاح یک معنای دنیایی هم دارد، زیرا ارهت، یا مرد ارزنده، را مکرراً چنین وصف کرده‌اند که با یافتن «هفت بخش سازندهٔ» نیروانه به آن می‌رسد. آن هفت بخش اینهاست: متانت پژوهش در حقیقت، نیرو، شوق، آرامش، جمعیت خاطر، استغنای طبع. اینها محتوای آن است، اما بندرت می‌تواند علت تولیدکنندهٔ آن باشد: علت و سرچشمهٔ نیروانه خاموشی میل خودپرستانه است؛ و نیروانه، در غالب متون کهن، به معنای آرامش بی‌رنج است که پاداش نیستی اخلاقی نفس است. بودا می‌گوید «اکنون، ای رهروان، این است حقیقت عالی رهایی از رنج. رهایی از رنج همان رهایی از آرزوی نفس است، ترک آن است، روگرداندن از آن، آزادی از آن، و بریدن از آن است، تا آنجا که

هیچ نشانی از آن به جا نماند.» - و آرزوی نفس، این تب میل خودجوی خودپسند. در مجموعهٔ تعلیم «استاد»، نیروانه همیشه مترادف سعادت است، یعنی محتوای آرام آن روان که دیگر نگران خود نیست. اما نیروانهٔ کامل دربردارندهٔ نیستی است. پاداش برترین تقدس، همانا هرگز دوباره زاییده نشدن است.
بودا می‌گوید، ما سرانجام پوچی فردگرایی روانی و اخلاقی را درک می‌کنیم. نفسهای ما، که موج می‌زنند، واقعاً موجودات و نیروهای جداگانه‌ای نیستند، بلکه چین و شکنهای گذرنده‌ای می‌باشند که بر جریان زندگی پیدا شده‌اند؛ گره‌های کوچکی هستند که در تور دستخوش باد سرنوشت ساخته و از هم باز می‌شوند. وقتی که خود را اجزایی از یک کل ببینیم، وقتی که خود را و تمایلاتمان را از نو به شکل یک کل بسازیم، آنگاه نومیدیها و شکستهای شخصیمان، رنجهای گوناگون و مرگ اجتناب ناپذیرمان، دیگر ما را همچون پیش به تلخی غمگین نمی‌کند؛ آنها در پهنهٔ نامحدودی گم شده‌اند. وقتی که آموخته باشیم که، نه به زندگانی جداگانهٔ خود، بلکه به همهٔ انسانها و همهٔ زندگان مهر بورزیم، آنگاه سرانجام آرامش را باز خواهیم یافت.

۷ – آخرین روزهای بودا

معجزات او- دیدارش از خانهٔ پدری- رهروان بودایی- مرگ

از این فلسفهٔ والا می‌گذریم و به افسانه‌های ساده‌ای رو می‌آوریم که تنها چیزهایی است که ما دربارهٔ بقیهٔ زندگانی ومرگ بودا می‌دانیم. با آنکه او معجزات را خوار می‌داشته، اما شاگردانش هزار داستان دربارهٔ عجایبی که از او به ظهور رسیده ساخته‌اند. در یک چشم به هم زدن، جادووار، از وردگنگ می‌گذرد؛ خلال دندانی که انداخته بود سبز و درخت می‌شود؛ در پایان یکی از گفتارهایش «منظومهٔ ده‌هزار لایه‌ای جهان لرزید.» وقتی که دشمنش دیودته فیل دمانی را به سوی او رها کرد، بودا«آن را از مهرش سرشار کرد»، و آن فیل کاملا رام شد. سنار و دیگران از این لطایف به این نتیجه رسیده‌اند که افسانهٔ بودا براساس اسطوره‌های باستانی خورشید ساخته شده‌اند. مهم نیست؛ بودا برای ما همان اندیشه‌هایی است که در ادبیات بودایی به او نسبت می‌دهند؛ و این بودا وجود دارد.
کتابهای بودایی تصویر دلنشینی از او می‌نگارند. شاگردان بسیاری بر او گرد آمدند، و آوازه‌اش درتمام شهرهای شمال هند پراکنده شد. پدرش چون شنید که بودا در نزدیکی کپیله‌وستو است پیکی به نزدش فرستاد و از او دعوت کرد که روزی را در خانهٔ کودکیش بگذراند. او رفت، و پدرش که برفقدان او مویه کرده بود، یک چند از بازگشت این قدیس شادی کرد. همسر بودا، که در تمام مدت دوریش به او وفادار مانده بود، به پایش افتاد، دوپایش را گرفت و سر به پایش نهاد، و او را چون یک خدا حرمت نهاد، سپس شودودنه‌شاه با بودا از مهر بزرگش نسبت به او سخن گفت: «ای سرور، عروسم وقتی شنید که تو، چون رهروان، خرقه‌های زرد به تن کرده‌ای، او هم خرقه‌های زرد پوشید؛ وقتی شنید که تو روزی یک بار غذا می‌خوری، او هم روزی یک بار غذا می‌خورد؛ وقتی که فهمید تو بستر بزرگ را رها کرده‌ای، او هم بر بستر تنگ می‌خوابید؛ و چون دانست که تو حلقهٔ گل و بوی خوش را رها کرده‌ای، او هم از آنها دست برداشت.» بودا او را برکت بخشید، و به راه خود رفت.
آنگاه پسرش راهوله به نزدش آمد و به او مهر ورزید و گفت«ای مرتاض، سایه‌ات دلپذیر است.» گرچه مادر راهوله امید داشت پسرش شاه شود، اما «استاد» او را به انجمن بودایی پذیرفت. بعد شاهزادهٔ دیگری بود به نام ننده که او را برای مقام وراثت مسلم تخت و تاج تقدیس کرده بودند. ولی ننده، که گویی درحالت جذبه بود، مراسم را نیمه‌کاره رها کرد و از شاهی دست شست، و نزد بودا رفت و خواست که به او هم اجازه دهد که به انجمن بپیوندد. شودودنه چون این را شنید غمگین شد، و از بودا خواهشی کرد. گفت «آنگاه که آن سرور جهان را ترک گفت، این برای من اندوه کوچکی نبود؛ همچنین بود هنگامی که ننده رفت، و خیلی بیش از اینها هنگامی که راهوله رفت. مهر فرزند از پوست، گوشت، رگ، استخوان، و مغز استخوان می‌گذرد. ای سرور، عنایت کن که شریفان تو پذیرش به انجمن را

دربارهٔ پسری که از پدر و مادرش اجازه ندارد انجام ندهند.» بودا رضا داد، و، از آن پس، چنین اجازه‌ای شرط حتمی پذیرش در انجمن شد. به نظر می‌آید دینی که در آغاز از حرفهٔ روحانیتی در آن خبری نبود، انجمنی از رهروان پدید آورده بود که، به نحو خطرناکی، مشابه همان حرفهٔ روحانیتی هندو بود. چندان از مرگ بودا نگذشته بود که اینان خود را تسلیم دم و دستگاه روحانیت کردند. درواقع، اولین گروندگان به انجمن از ردهٔ برهمنان و پس از آنها از توانگرترین جوانان بنارس و شهرهای مجاور بودند. در زمان بودا، این بیکوها، یا رهروان، آداب ساده‌ای را به جا می‌آوردند. به یکدیگر، و نیز با هر که حرف می‌زدند، با این عبارت تحسین‌آمیز درود می‌فرستادند: «آرامش بر همهٔ موجودات!» آنان نمی‌بایست هیچ زنده‌ای را بکشند، نمی‌بایست هیچ چیزی را که به آنها داده نشده بردارند؛ می‌بایست از دروغ و بدگویی بپرهیزند؛ اختلافها را حل و به هماهنگی تشویق کنند؛ همیشه به همهٔ انسانها و جانوران مهر بورزند؛ از هرگونه لذت حسی یا جسمی، موسیقی، رقصهای ناچ، معرکه و نمایش، بازی تجملات، گفتگوهای بیهوده، مباحثه، یا طالع‌بینی بپرهیزند؛ با کسب‌وکار، یا با هر پیشه‌ای که سرو کارش با خرید و فروش باشد کاری نداشته باشند؛ وانگهی، دست از ناخویشتن داری- جنسی-بکشند، و جدا از زنها، و با پاکدامنی کامل زندگی کنند. بودا، بر اثر لابه‌های مکرر زنان، به آنان هم اجازه داد که چون رهرو به انجمن وارد شوند، اما هیچ‌گاه کاملا با این حرکت همساز نشد. به آننده گفت «آننده اگر زنان اجازه نیافته بودندکه از زندگی خانه به بیخانگی بروند این آیین مصفا سالها دوام می‌یافت و آیین نیک هزار سال، پابرجا می‌بود. ولی آننده از آنجا که اکنون زنان این اجازه را یافته‌اند، آیین مصفا دیری نمی‌پاید، آیین نیک بیش از پانصد سال پابرجا نخواهد بود.» حق با او بود. انجمن بزرگ یا سنگه تا امروز دوام داشته است، اما دیری است که آیین استاد را با جادو و چند خدایی و خرافات بیشمار تباه کرده است. پیروان استاد در پایان عمر دراز او کم کم به خدا کردن او روآورده بودند، با آنکه او، خود، آنان را به این مبارزه خواسته بود که در او شک و تردید روا دارند و، خود، برای خود بیندیشند. در یکی از آخرین گفتگوهای او چنین آمده است: ... در آن زمان ساریپوتهٔ ارجمند نزد آن سرور آمد، سلام کرد، و به احترام در کناری نشست و چنین گفت: «سرور ارجمند، من به آن سرور چنان ایمان دارم که می‌اندیشم که تاکنون، چون آن سرور، استاد دیگری که دارای دانش برتر و افزونتر، یعنی دارای روشن‌شدگی باشد، نبوده، نیست، و نخواهد بود.» ای ساریپوته، بسیار درشت و گستاخانه سخن می‌گویی، تو براستی ترانهٔ جذبه سر داده‌ای. آیا تمام سرورانی را که، در قرنهای دور گذشته، از ارهتها و بیداران (= بودایان) بوده‌اند دیده‌ای، دودلیهایشان را شناخته‌ای، و آگاه بوده‌ای که رفتارشان، فرزانگیشان، راه زندگیشان، و مقامهایشان چگونه بوده است؟» نه سرور ارجمند.» «پس حتماً تو همهٔ سرورانی را که در قرنهای دراز آینده از ارهتها و بیداران خواهند بود دریافته‌ای؟» «نه سرور ارجمند.» «پس تو، دست کم مرا چون ارهت و بیداری که اکنون زنده است می‌شناسی، و در دل او راه یافته‌ای؟» «حتی آن را نیز نه، ای سرور.» «پس، تو که در دلهای ارهتها و بیداران گذشته و آینده ننگریسته‌ای، چرا سخنانی چنین درشت و گستاخانه می‌گویی؟ چرا اینچنین ترانهٔ جذبه سر می‌دهی؟» و به آننده بزرگترین و شریفترین درسها را آموخت:

«آننده، چه اکنون و چه پس از مرگم، هر کس چراغ خود باشد، پناه خود باشد، به پناه بیرونی پناه نبرد، بلکه سخت به حقیقت بیاویزد،... جز در خود، پناه دیگری نجوید- اینان هستند... که به برترین بلندی خواهند رسید! اما آنان باید مشتاق آموختن باشند!»

او در سال ۴۸۳ق‌م در هشتادسالگی درگذشت. واپسین سخنانش با رهروان این بود:

«ای رهروان، بیایید که من شما را تعلیم دهم. چیزهای آمیخته دستخوش تباهی هستند. بیدارو هشیار کوشش کنید.»

فصل شانزدهم
از اسکندر تا اورنگ زیب

I–چندره گوپته

اسکندر در هند- چندره گوپتهٔ رهایی بخش- مردم- دانشگاه تکسیله- کاخ شاهی- روزی از زندگی یک شاه- ماکیاولی کهین- ادارهٔ حکومت- قانون- بهداشت عمومی- حمل و نقل و راهها- ادارهٔ شهرها

در سال ۳۲۷ق‌م اسکندر کبیر از ایران به راه افتاد، از هندوکش گذشت و برهند فرود آمد. یک سال درایالات شمال غربی که یکی از استانهای ثروتمند شاهنشاهی ایران بود، مصاف می‌داد؛ برای سپاهش زاد راه و برای خزانه‌اش زر می‌ستاند. در آغاز سال ۳۲۶ق‌م از سند گذشت، و آرام آرام از راه تکسیله و راولپندی جنگید و به جنوب و خاور رسید، و با سپاه پوروس شاه روبه‌رو شد، و در نبردی ۳۰۰۰۰ پیاده، ۴۰۰۰ سواره، ۳۰۰ ارابه و ۲۰۰ فیل او را شکست، و ۱۲۰۰۰ تن را هم به هلاکت رساند. پوروس شاه تا توان در تن داشت جنگید و سرانجام سپر انداخت. اسکندر، که دلیری و بالای بلند و سیمای نیکوی او را می‌ستود، گفت بگوید که می‌خواهد اسکندر با او چه رفتاری در پیش‌گیرد. پوروس در پاسخ او گفت «ای اسکندر، با من شاهانه رفتار کن.» اسکندر گفت «به خاطرخودم با تو چنین رفتار خواهد شد؛ اما تو به خاطر خودت، آنچه شادت می‌کند بخواه.» ولی پوروس گفت در آنچه او خواسته همه چیز هست. اسکندر را این پاسخ بسیار خوش آمد؛ و سلطنت تمام نواحی فتح‌شدهٔ هند را، به عنوان خراجگزار مقدونیه، به وی واگذاشت. پوروس همپیمانی وفادار و کوشا بود. سپس اسکندر خواست که به سوی دریای خاور برود، اما سربازانش سرباز زدند. اسکندر پس از گفتگوها و سخنهای بسیار گردن نهاد، و آنان را- از میان قبایل وطنپرست دشمن، که سربازان نگران اسکندر را در هر گام به جنگ وا می‌داشتند- به پایین رود هوداسپس، و بالای ساحل، از طریق گدروسیا، به بلوچستان هدایت کرد. وقتی که بیست ماه پس از فتوحاتش به شوش رسید، از ارتشی که سه سال پیش با او به هند رفته بود جز پاره‌ای درمانده و بینوا نمانده بود.

هفت سال بعد، هر گونه آثار سلطهٔ مقدونیه از هند برچیده شد. عامل اصلی این دگرگونی یکی از ماجراجوترین چهره‌های تاریخ هند بود، که جنگاوری کوچکتر از اسکندر اما فرمانروایی بزرگتر از او بود و چندره گوپته نام داشت. وی از بزرگزادگان طبقهٔ کشتریه بود که توسط خاندان ننده که در آن موقع حکومت می‌کرد، علی‌رغم وابستگی به آن خاندان، از مگده تبعید شده بود. این جوان به یاری رایزن زیرک ماکیاولی مانندش، یعنی کئوتیلیه چانکیه، سپاه کوچکی سازمان داد، و برپادگانهای مقدونی غلبه یافت و هند را آزاد اعلام کرد. سپس راه پاتلیپوتره ، پایتخت پادشاهی مگده، را در پیش گرفت، آشوبی به‌پا کرد و تخت شاهی را به چنگ آورد، و سلسلهٔ ماوریا را بنیاد نهاد که می‌بایست یکصدوسی‌وهفت سال بر هندوستان و افغانستان فرمان براند. چیزی نگذشت که چندره‌گوپته، که دلیریش تابع فرزانگی بی‌مرام کئوتیلیه بود، حکومتش را نیرومندترین حکومتی کرد که جهان تا آن‌روز به خود ندیده بود. زمانی که مگاستنس، از سوی سلوکوس نیکاتور، پادشاه سوریه، به سفارت به پاتلیپوتره آمد، تمدنی در آنجا یافت که حیرتزده‌اش کرد. مگاستنس آن را برای یونانیان دیرباور- که خود هنوز نزدیک به اوج تمدنشان بودند- وصف کرد و آن را کاملا همسنگ تمدن خودشان دانست.

این یونانی از زندگی هندی عصر خویش شرحی دلنشین، و شاید هم با مدارا، به دست داده است. وی از دو چیز به شگفت آمده بود: یکی آنکه در هند اثری از بردگی نیافت؛ و این شیوهٔ مرضیه‌ای بود که در کشور وی از آن نشانی

دیده نمی‌شد. دو دیگر آنکه جامعهٔ هند، که جمعیتش بنا بر پیشه‌های گوناگون به چند طبقه تقسیم می‌شد، این تقسیمات را طبیعی می‌دانست و در برابر آن بردبار بود. بنابر گزارش این سفیر یونانی:
آنان چنان که باید زندگی سعادتمندانه‌ای دارند، چون ساده رفتار و میانه‌روند. هرگز شراب نمی‌خورند مگر در مراسم قربانی... سادگی قوانین و پیمانهایشان با این حقیقت ثابت می‌شود که بندرت کارشان به دادگاه می‌کشد. بر سر وثیقه و اماناتشان هیچ شکایتی به قاضی نمی‌برند، نه به مهری نیاز دارند و نه به شاهدی، امانتشان را نزد یکدیگر می‌گذارند و به یکدیگر اعتماد دارند... حقیقت و فضیلت را یکسان محترم می‌دارند... بیشترین بخش خاک را برای کشت آبیاری می‌کنند و، در نتیجه، سالی دوبار محصول بر می‌دارند... به همین لحاظ است که هند هرگز دچار خشکسالی نشده است، هیچ گاه در مقدار قوت آنان کمبود کلی نبوده است.
از دوهزار شهر هند شمالی زمان چندره گوپته، تکسیله کهنتر از همه بود. این شهر در سی و دو کیلومتری شمال غرب راولپندی کنونی واقع بود. آریانوس آن را «شهری عظیم وکامیاب» وصف می‌کند؛ استرابون می‌گوید شهری «بزرگ است، و عالیترین قوانین را دارد.» تکسیله هم یک شهر نظامی بود و هم یک شهر دانشگاهی؛ از نظر سوق‌الجیشی بر مهمترین راه آسیای باختری قرار داشت، و نامورترین دانشگاههای هند آن زمان در این شهر بود. دانشجویان دسته دسته به تکسیله می‌رفتند، همچنانکه در قرون وسطی به پاریس می‌رفتند. در آنجا تمام هنرها و علوم را می‌توانستند نزد استادان برجسته بیاموزند، خصوصاً مدرسهٔ طب آن در سراسر جهان شرق بلند آوازه بود.
مگاستنس پاتلیپوتره، پایتخت چندره گوپته، را چنین وصف می‌کند: چهارده کیلومتر و نیم طول و نزدیک به سه کیلومتر عرض دارد. کاخ شاه از چوب بود، اما سفیر یونانی آن را از کاخهای شاهی شوش و اکباتان عالیتر می‌دانست؛ فقط کاخهای تخت‌جمشید بر آن برتری داشت. ستونهایش را به زر گرفته، و با نقوش پرندگان و برگها آراسته بودند؛ درونش باشکوه تمام به فلزات و سنگهای گرانبها مزین بود. در این فرهنگ نوعی جلوه‌فروشی شرقی بود، مثلا ظروفی طلایی داشتند به قطر ۱۸۰ سانتیمتر؛ اما یک مورخ انگلیسی، به استناد آثار مکتوب، تصاویر، و عین آثار به دست آمده، چنین نتیجه می‌گیرد که «در قرون چهارم و سوم قبل از میلاد شاه ماوریا همه گونه اشیای تجملی و صنعتگری استادانه، در همهٔ هنرهای دستی، در اختیار داشت، که ارزش هیچ یک از آنها کمتر از آثاری نبود که، هجده قرن بعد، امپراطوران گورکانی از آن بهره‌مند شدند.» چندره گوپته، که با خشونت تاج و تخت را به چنگ آورده بود، در این کاخ، بیست و چهار سال در زندانی زراندود می‌زیست. بندرت در میان مردم دیده می‌شد، جامه‌ای عالی می‌پوشید که با ارغوان و زر قلابدوزی شده بود؛ اگر از کاخ خارج می‌شد، بر تخت روانی زرین، یا بر فیلی که بسیار با شکوهش آراسته بودند، می‌نشست. جز هنگامی که به قصد شکار بیرون می‌رفت، یا به نحوی به رامش و تفریح می‌پرداخت، اوقاتش کاملا مصروف سروسامان دادن به امور کشورش می‌شد که دایماً در حال گسترش بود. هر روز را به شانزده بهر نود دقیقه‌ای تقسیم کرده بود. در بهر اول از خواب برمی‌خاست و برای تفکر آماده می‌شد؛ در بهر دوم گزارش کارگزارانش را می‌خواند، و دستورهای محرمانه صادر می‌کرد؛ بهر سوم را با مشاورانش در ایوان بار خاص می‌گذراند؛ در بهر چهارم به امور مالی کشور و دفاع ملی می‌پرداخت؛ در بهر پنجم به شکایات و دادخواهی رعایایش گوش می‌داد؛ در بهر ششم شستشو می‌کرد و ناهار می‌خورد، و کتابهای دینی می‌خواند؛ در بهر هفتم مالیات و خراج را می‌گرفت، و کارگزاران را به حضور می‌پذیرفت؛ در بهر هشتم دوباره در شورا حضور می‌یافت، و گزارش منهیان و روسپیانی را که برای کسب خبر به خدمت خود درآورده بود می‌شنید؛ در بهر نهم به استراحت و نماز می‌نشست؛ در بهر دهم و یازدهم به مسائل نظامی، و در بهر دوازدهم باز به گزارشهای محرمانه، و در بهر سیزدهم به شستشوی شبانه و در بهر چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم به خواب می‌پراخت. شاید این مورخ می‌خواهد به ما بگوید که چندره

گوپته چگونه باید باشد، یا چگونه کئوتیلیه می‌خواست مردم شاه را، نه آنچنان که واقعاً هست، بلکه آن طور که او می‌خواهد در نظر مجسم کنند. معمولا حقیقت از کاخها بیرون نمی‌آید.
زمام حکومت عملا در دست کئوتیلیه بود، و او وزیر و برهمن کاردانی بود که از ارزش سیاسی دین آگاه بود، اما هیچ رهنمود اخلاقیی از آن نمی‌جست؛ مثل خودکامگان جدید عقیده داشت که هر دستاویزی اگر در خدمت دولت باشد مجاز است. پای بند اصول اخلاقی نبود، دغلباز بود، اما هرگز با شاهش چنین نمی‌کرد؛ در تبعید و شکست و ماجراجویی و دسیسه و قتل و پیروزی به چندره گوپته خدمت می‌کرد، وبا فرزانگی و حیله‌گری قلمرو مخدوش را به صورت بزرگترین امپراطوریی درآورد که هند تا آن زمان به خود دیده بود. کئوتیلیه هم، مثل (ماکیاولی) مؤلف شاهزاده، بهتر دید که نظرات خود را دربارهٔ جنگ و سیاست به رشتهٔ تحریر درآورد؛ بنابر روایات، کتاب ارته‌شاستره، کهنترین کتاب موجود ادبیات سانسکریت، منسوب به اوست. برای نمونه دربارهٔ واقعبینی دقیق این کتاب، صورت وسایلی را که برای تسخیر یک دژ لازم دانسته است نقل می‌کنیم: «دسیسه، جاسوسی، تطمیع قلعه نشینان، محاصره، و حمله» که خود صرفه‌جویی عاقلانه‌ای در نیروی بدنی است.
این حکومت هیچ تظاهری به دمکراسی نمی‌کرد، و احتمالا کار آمدترین حکومتی بود که هند تا آن روز به خود دیده بود. اکبر، که بزرگترین پادشاه گورکانی بود، «چیزی مانند این نداشت، و شاید بتوان تردید کرد که هیچ یک از شهرهای باستانی یونان سازمانی بهتر از این داشته باشد.» شالودهٔ این حکومت آشکارا بر قدرت نظامی بود. چندره گوپته – اگر به قول مگاستنس اعتماد کنیم، حال آنکه به او هم، مثل هر گزارشگر بیگانهٔ دیگر، باید مشکوک بود – ارتشی مرکب از ۶۰۰۰۰۰ پیاده، ۳۰۰۰۰ اسب، ۹۰۰۰ فیل، و تعداد نامعلومی ارابه داشت. دهقانان و برهمنان از خدمت نظام معاف بودند؛ و استرابون کشاورزانی را وصف می‌کند که در گیرودار جنگ، در آرامش و امنیت، مشغول کشت و زرع بودند. قدرت شاه از لحاظ ظاهری نامحدود بود، اما در عمل شورایی آن را محدود می‌کرد – این شورا، که گاهی در حضور شاه، و گاهی در غیاب او تشکیل می‌شد، قوانین تازه وضع می‌کرد؛ امور مالی داخلی و امور خارجی را سر و سامان می‌داد؛ و همهٔ کارگزاران والامقام دولت را منصوب می‌کرد. مگاستنس «منش بلند و فرزانگی» رایزنان چندره گوپته و قدرت مؤثر آنان را تأیید می‌کند.
دولت به دیوانهایی تقسیم می‌شد که هر یک وظایف کاملا مشخصی داشت؛ مقامات رسمی آنها، با رعایت دقیق سلسله مراتب، دسته‌بندی شده بودند، و به ترتیب درآمد، گمرکات، مرزبانی، گذرنامه، ارتباطات، رسومات، معادن، کشاورزی، دامداری، تجارت، انبارها، دریانوردی، جنگل، سرگرمیهای عمومی، فحشا، و ضرابخانه را اداره می‌کردند. ناظر رسومات بر فروش دارو و مشروبات الکلی نظارت داشت، تعداد و محل میکده‌ها و مقدار شرابی را که می‌بایست بفروشند تعیین می‌کرد. ناظر معادن، مناطق معدنکاوی را به اشخاص غیردولتی اجاره می‌داد، آنها هم اجاره‌ای ثابت و هم سهمی از سود حاصله را به دولت می‌پرداختند؛ نظام مشابهی در کشاورزی به کار می‌رفت، زیرا دولت مالک تمام زمینها بود. ناظر سرگرمیهای عمومی بر قمارخانه‌ها نظارت داشت، طاس فراهم می‌کرد، که برای استفادهٔ از آنها مبلغی پرداخت می‌شد، و پنج درصد از تمام پولی را که در «بانک» جمع می‌شد برای خزانه می‌گرفت. ناظر فحشا از روسپیان مراقبت، و بر خرج و دخل آنان نظارت می‌کرد، درآمد دو روز هر ماه آنها را برمی‌داشت، و دو تن از آنها را برای مجلس‌آرایی و جاسوسی در کاخ شاه می‌گماشت. به هر کار و پیشه و صنعتی می‌بایست مالیات تعلق گیرد، وانگهی توانگران را گاه گاه تشویق می‌کردند که برای شاه «پیشکشهایی» بیاورند. دولت قیمتها را تنظیم می‌کرد و متناوباً اوزان و مقیاسات را می‌سنجید؛ در کارخانه‌های خود محصولاتی تهیه می‌کرد؛ تره‌بار می‌فروخت؛ معادن نمک، الوار، پارچه‌های عالی، اسب و فیل را در انحصار خود داشت.

در روستاها اجرای قانون یا با کدخدا بود یا با پنجایت، یعنی شورای پنج‌نفره؛ و در شهرها، بخشها، و ایالات، با دادگاههای پایینتر و عالیتر؛ و در پایتخت یا با شورای دربار بود، که دادگاه عالی به شمار می‌آمد، و یا با شاه که دادگاه آخرین با مرحلهٔ فرجام تلقی می‌شد. مجازاتها سخت، و مشتمل بود بر: قطع عضو، شکنجه و مرگ، که معمولا براساس قانون قصاص انجام می‌گرفت. اما دولت فقط دستگاه سرکوب نبود، بلکه به درمان و بهداشت عمومی نیز می‌پرداخت؛ بیمارستان و نوانخانه می‌ساخت؛ در سالهای قحط ارزاقی را که برای چنین ضرورتهایی در انبار دولت نگاه می‌داشتند توزیع می‌کرد؛ و ثروتمندان را وا می‌داشت که به تنگدستان یاری کنند؛ و کارهای بزرگ عمومی ترتیب می‌داد تا در سالهای رکود اقتصادی بیکاران را به کار گیرد.
دیوان کشتیرانی مقررات مربوط به حمل و نقل آبی را تنظیم می‌کرد؛ و حفظ جان مسافران را در رودخانه‌ها و دریاها بر عهده می‌گرفت؛ این دیوان از پلها و بنادر نگاهداری می‌کرد، و جاله‌هایی دولتی تهیه می‌کرد، و این سوای جاله‌های خصوصی متعلق به اشخاص بود که خودشان آنها را اداره می‌کردند. - و این ترتیبی ستودنی بود، چه دولت، با این رقابت، می‌توانست مانع غارتگری افراد غیردولتی بشود، و رقابت غیر دولتی هم می‌توانست مقامات رسمی را از افراط در کارها مانع شود. ساختن و مرمت راههای سراسر امپراطوری، از راههای تنگ گاری‌رو روستاها گرفته تا راههای تجاریی که عرض آن ده متر بود، و راههای شاهی که بیست متر عرض داشت، با دیوان ارتباطات بود. یکی از این شاهراههای شاهی حدود یکهزار و نهصد کیلومتر- مسافتی برابر نصف جادهٔ تراقاره‌ای امریکا- طول داشت و از پاتلیپوتره تا مرز شمال غرب امتداد داشت. مگاستنس می‌نویسد که در این راه، تقریباً در هر ربع فرسنگ، ستون فرسنگساری برآورده بودند که جهت و فاصلهٔ مقصدهای گوناگون را نشان می‌داد. در فواصل منظم درختان سایه‌دار، چاه آب، پاسدارخانه، و کاروانسرا ساخته بودند. حمل و نقل با ارابه، تخت روان، گاری گاوکش ، اسب، شتر، فیل، خر، و انسان صورت می‌گرفت. فیل از تجملات بود و معمولا منحصر به دربار و صاحبان مقامات دولتی می‌شد، و آن قدر با ارزش بود که عفت زن را قیمت متوسط خرید یکی از آنها می‌دانستند.
همین روش ادارهٔ دیوانی را در ادارهٔ شهرها هم به کار می‌بستند. انجمنی مرکب از سی‌مرد، که به شش گروه تقسیم می‌شدند، بر پاتلیپوتره حکومت می‌کرد. یک گروه صنعت را اداره می‌کرد؛ گروه دیگر بر کار بیگانگان نظارت داشت، خانه و خادم به آنها می‌داد، و اعمال و رفتارشان را زیر نظر می‌گرفت؛ گروه دیگر گزارش تولد و مرگ را می‌نوشت؛ دیگری به بازرگانان جواز تجارت می‌داد، فروش محصولات را نظم می‌بخشید و مقیاسات و اوزان را می‌سنجید؛ گروه دیگر فروش محصولات کارخانه‌ها را در ضبط خود داشت؛ گروه دیگر از همهٔ کالاها ده‌درصد مالیات می‌گرفت. هاول می‌گوید «خلاصه، به نظر می‌رسد که پاتلیپوتره در قرن چهارم ق‌م شهری بود کاملا سازمان‌یافته، و برطبق بهترین اصول علم اجتماع اداره می‌شد.» وینسنت سمیث می‌گوید «کمال ترتیباتی که نشان داده شد، حتی موقعی که طرح آن دیده شود، حیرت‌آور است. بررسی جزئیات این سازمانها آنگاه به تعجب ما می‌افزاید که طرح چنین سازمانی می‌توانسته در ۳۰۰ ق‌م در هند ریخته شود و به صورتی مؤثر و کارآمد به عمل درآید.» تنها نقص این دولت حکومت مطلقهٔ آن و، از این رو بستگی مدام آن به اعمال زور و جاسوسی بود. پایهٔ قدرت چندره‌گوپته، مثل هر خودکامهٔ دیگری، برآب بود؛ همیشه از شورش و کشته‌شدن می‌ترسید. دو شب پیاپی در یک اطاق نمی‌خوابید، و همیشه گرد او را نگهبانانی گرفته بودند. روایات هندیی که مورد قبول مورخان اروپایی قرار گرفته، می‌گوید (به نقل از مگاستنس) وقتی یک قحطی طولانی بر قلمرو چندره‌گوپته افتاد، او نومید و درمانده شد؛ تخت و تاج را رها کرد؛ و بیست سال چون مرتاضان جین زیست؛ آنگاه آنقدر چیزی نخورد تا بمرد. ولتر می‌گوید: «با در نظر گرفتن همه‌چیز، زندگی زورق‌ران ونیزی برزندگی دوج ترجیح دارد؛ اما من معتقدم که این تفاوت آنقدر ناچیز است که در خور زحمت بررسی هم نیست.».

II– فیلسوف شاه

آشوکا- فرمان شکیبایی- بشیران آشوکا- شکست او- کامگاری او

بیندوساره، که جانشین چندره‌گوپته شد، ظاهراً مردی بود با منش اندیشمندان. می‌گویند از آنتیوخوس، شاه سوریه، درخواست کرد که فیلسوفی به او هدیه کند؛ به او نوشت که، در ازای یک فیلسوف واقعی یونانی، بهای گزافی خواهدپرداخت. خواهشی بود که برآوردنی نبود، چون آنتیوخوس فیلسوف فروشی پیدا نکرد؛ اما بخت با بیندوساره یار بود، و خود صاحب پسری فیلسوف شد.

آشوکا وردنه در سال ۲۷۳ق‌م بر تخت نشست. خود را فرمانروای امپراطوریی پهناورتر از امپراطوری هر شاه هندی پیش از خود یافت: افغانستان، بلوچستان، و تمام هند کنونی، سوای اقصای جنوب، یعنی تامیله‌کم یاسرزمین تامیل جزو قلمرو او بود. مدتی به همان حال و هوای پدربزرگش چندره‌گوپته، ستمگرانه اما خوب، سلطنت کرد. یوان‌چونگ، سیاح‌چینی، که در قرن هفتم میلادی سالیان درازی در هند گذرانده است، می‌گوید که زندانی را که آشوکا در شمال پایتختش ساخته بود هنوز(یعنی، هزارسال بعد) درسنت هندی از آن به «دوزخ آشوکا» یاد می‌کنند. همچنین به او گفته بودند که همه‌گونه شکنجهٔ دوزخ رسمی را در مجازات جانیان به کار می‌بردند؛ و شاه فرمان داده بود که هیچ‌گاه نباید کسی که به آن سیاهچال افتاده زنده از آن بیرون آید. قضا را یکی از پیران بودایی، بی‌هیچ علت به آن زندان افتاده بود. او را در دیگ آب‌جوش انداختند. آب از جوشیدن باز ایستاد. زندانبان پیامی به آشوکا فرستاد. وی آمد، و شخصاً موضوع را ملاحظه، و حیرت کرد. وقتی که شاه خواست برگردد، زندانبان یادآور شد که بنا به فرمان خود او نباید زنده از زندان خارج شود. شاه که از این تذکر متزلزل شده بود دستور داد تا آن زندانبان را به آن دیگ اندازند.

می‌گویند چون آشوکا به کاخش بازگشت حالش سخت دگرگون شد. گفت تا آن زندان را برچینند، و قوانین کیفری را ملایمتر کنند. درهمان هنگام فهمید که سپاهیانش پیروزی بزرگی بر قبیلهٔ طغیانگر کلینگه به دست آورده‌اند، و هزاران تن از شورشیان را کشته و بسیاری را هم به اسارت گرفته‌اند. آشوکا از اندیشهٔ اینهمه «خشونت، کشتار و جداکردن» اسیران از «عزیزانشان» پشیمان شد. فرمان داد که اسیران را آزاد کنند، زمینهایشان را به آنها بازگردانند؛ و پیام پوزشی هم برایشان فرستاد- و این امری بود که پیش از این سابقه نداشت، و پس از او هم فقط چند تنی از آن پیروی کرده‌اند. سپس به حلقهٔ انجمن رهروان بودایی پیوست؛ چندی خرقهٔ رهروانه پوشید؛ دست از شکار و خوردن گوشت برداشت و به راه هشتگانهٔ عالی پا نهاد.

اکنون بدرستی نمی‌توان گفت که این ماجرا تا چه حد افسانه و تا چه اندازه تاریخ است؛ و با این بعد زمانی نمی‌توانیم به انگیزه‌های این پادشاه پی‌ببریم. شاید گسترش آیین بودا را دیده و با خود اندیشیده بود که آیین سخاوت و آرامشی که در آن است می‌تواند روش مدبرانه و مناسبی برای مردمش باشد، و از عسس و محتسب بیشمار هم خلاصش کند. در یازدهمین سال سلطنتش صدور مهمترین فرمانهای تاریخ حکومت را آغاز کرد و گفت که آنها را با زبانی ساده و به گویشهای محلی بر صخره‌ها و ستونها نقر کنند تا هر هندی باسوادی بتواند آنها را بفهمد. فرمانهای سنگنبشتهٔ او را کمابیش در سراسر هند یافته‌اند؛ از فرمانهایی که بر ستونها نوشته شد ده ستون به جا مانده است، و جای بیست ستون دیگر را هم مشخص کرده‌اند. از این فرمانها معلوم می‌شود که این امپراطور دین بودایی را یکسره پذیرفته است، و آن را با عزمی راسخ در آخرین حوزهٔ امور انسانی، یعنی در سیاستمداری، به کار بسته است- و این عمل به این می‌ماند که امپراطوری جدیدی ناگهان اعلام کند که از این پس -در حکومت- از مسیحیت تبعیت خواهد کرد.

گرچه این فرمانها بودایی به شمار می‌آید، همگی مربوط به مسائل و امور دینی نیست. در آنها سخن از زندگانی آینده می‌رود، و این می‌رساند که چه زود ایمان پیروانش جای شکاکیت بودا را گرفته است. اما در این فرمانها نه اعتقادی به یک ذات باری هست، و نه ذکری از آن می‌شود. از بودا هم در آنها سخنی نمی‌رود. در این فرمانها گرایش به الاهیات دیده نمی‌شود: فرمان سارنات (فرمان دوم ستونی کوچک) خواهان همسازی در انجمن رهروان است، و برای کسانی که آن را با تفرقه یا انشعاب تضعیف کنند مجازاتهایی در نظر گرفته شده است. اما در فرمانهای دیگر بارها شکیبایی در دین را سفارش می‌کند. انسان همان‌گونه که به رهروان بودایی صدقه می‌دهد باید به برهمنان هم بدهد؛ نباید از دین دیگران بدگویی کرد. شاه اعلام می‌دارد که همهٔ رعایایش فرزندان محبوب او هستند؛ و او هیچ گاه به خاطر اعتقادات گوناگونی که دارند بر آنان تبعیض روا نخواهد داشت. فرمان سنگنبشتهٔ XII تقریباً به اقتضای آن زمان سخن می‌گوید:

پریه‌درشی، محبوب خدایان، مردان همهٔ فرقه‌های دیگر را، خواه مرتاض باشند و خواه مردان خانواده، با هدایا و همه‌گونه بزرگداشتی گرامی می‌دارد. اما محبوب خدایان به پیشکش هدایا یا بزرگداشت آن قدر ارج نمی‌نهد که به رشد بنیادهای درمه در میان همهٔ فرقه‌ها. گسترش بنیادهای درمه به راههای بسیار ممکن است. اما ریشه‌اش در خویشتنداری در گفتار است، یعنی نباید فقط به فرقهٔ خود ارج نهاد و فرقه‌های دیگر را، به ناروا، خوار شمرد؛ همواره باید در همه حال، حتی در آنجا که رواست، میانه‌رو بود. بلکه، برعکس، فرقه‌های دیگر را باید به هر طریق و در همه‌حال بزرگ داشت.

اگر کسی این گونه رفتار کند، او نه تنها فرقهٔ خود را بلند می‌گرداند بلکه به فرقه‌های دیگر هم خدمت می‌کند. اما اگر دیگر گونه رفتار کند، نه تنها به فرقهٔ خود بلکه به فرقه‌های دیگر هم آسیب می‌رساند... هماهنگی نیک است.

در دومین فرمان ستونی مفهوم بنیادهای درمه یا ذات درمه روشنتر توضیح داده شده است: «قانون پارسایی]درمه[عالی است. اما قانون پارسایی مرکب از چیست؟ از این چیزها: یعنی، ناپارسایی اندک، کردارهای نیک بسیار، همدردی،آزادگی، راستگویی، پاکی.» آشوکا، برای اینکه سرمشقی بگذارد، به کارگزارانش فرمان داد که همه جا مردم را فرزند خویش بدانند؛ با آنان بدون ناشکیبایی و درشتی رفتار کنند؛ هرگز آنها را شکنجه ندهند؛ هیچ گاه بدون علت کافی زندانیشان نکنند؛ و، بالاخره، به کارگزاران خود فرمان می‌دهد که این کتیبه‌ها را متناوباً برای مردم بخوانند. آیا این فرمانهای اخلاقی در بهبود سلوک مردم مؤثر بود؟ شاید در گسترش اندیشهٔ اهیمسا و ترغیب به خودداری از خوردن گوشت و مشروبات الکلی در میان طبقات بالای هند تأثیری داشته است. خود آشوکا چون هر مصلحی به تأثیر مواعظ خود برسنگنبشته‌ها سخت اعتماد داشت: در فرمان سنگنبشتهٔ IV اعلام می‌کند که نتایج شگفت‌آوری ظاهر شده است، و فشردهٔ آن مفهوم روشنتری از آیین او به دست می‌دهد:

در گذشته‌ها، صدها سال کشتار زندگان، ستم به زندگان، بیحرمتی به خویشان و بی حرمتی به برهمنان و شرمنه‌ها براستی که افزون شده بود. ولی اکنون، در نتیجهٔ کردار درمه از جانب شهریار پریه‌درشی، محبوب خدایان، هر فرمانی با نواختن کوسها فرمان درمه شده است. خویشتنداری از کشتار جانداران، ستم روا نداشتن به زندگان، رفتار نیک با خویشان، رفتار نیک با برهمنان و شرمنه‌ها، فرمانبرداری از پدر و مادر، فرمانبرداری از سالخوردگان اکنون از تعلیم درمه‌ای که شهریار پریه‌درشی، محبوب خدایان، داده است، افزونی یافته است، تا آن مایه که ممکن نبود درصدها سال با نشان دادن نشانهای ارابه‌های بهشتی و پیلان بهشتی، توده‌های آتش دوزخ، و نیز با شکلهای آسمانی دیگر به مردم، به آن دست یافت. کردارهای درمه، از گونهٔ پیشین، نیز از انواع گوناگون دیگر افزونی یافته است و شهریار پریه‌درشی، محبوب خدایان، همچنان سبب افزونی بیشتر چنین کردارهای درمه را خواهد شد. دیگر آنکه، پسران،

نوه‌ها، و نبیرگان شهریار پریه‌درشی، محبوب خدایان، این کردار درمه را تا پایان جهان افزونی خواهند داد و، چون خود دارای درمه و سلوک نیک هستند، درمه را به مردمان تعلیم خواهند داد...

شهریار نیک در پارسایی مردان و وفاداری پسرانش گزاف می‌گوید. او خود با کوشش بسیار در راه دین جدید رنج برد؛ سرانجمن بودایی شد، هدایای بسیار به آن داد، برایش ۸۴۰۰۰ دیر ساخت، و در سراسر قلمروش، به نام آن، درمانگاههایی برای انسانها و جانوران بساخت. بشیران بودایی را به همهٔ بخشهای هند و سیلان، حتی به سوریه، مصر، و یونان فرستاد، تا در آنجا در فراهم آمدن زمینه‌ای برای اخلاق مسیح یاری کرده باشند؛ و این بشیران اندکی پس از مرگ او از هند درآمدند تا بشارت بودا را در تبت، چین، مغولستان، و ژاپن موعظه کنند. آشوکا، علاوه بر این کوشش دینی، خود با شور فراوان به ادارهٔ دنیایی امپراطوریش پرداخت؛ روزهای کارش طولانی بود، و در تمام ساعات همیشه در دسترس دستورانش بود تا در تمام اوقات به کار عامه پردازد.

خطای مهمش خودپرستیش بود؛ هم فروتن و هم مصلح بودن، در عین حال، دشوار است. مناعت او در هر فرمانی دیده می‌شود، و او را برادر کاملتر مارکوس آورلیوس (مارک اورل) می‌کند. نفهمید که برهمنان از او نفرت دارند و فقط پی‌فرصت می‌گردند که نابودش کنند، همان گونه که کاهنان تبس هزار سال پیش اخناتون را نابود کردند. نه فقط برهمنان، که می‌بایست جانوران را برای خود و خدایانشان قربانی کنند، بلکه هزاران صیاد و ماهیگیر از فرمانهایی که محدودیتهای سختی برای کشتن جانوران قایل می‌شد خشمگین بودند؛ حتی دهقانان از این فرمان که می‌گفت «کاه و کلشی را که چیزهای زنده در آن است نباید بر آتش نهاد»می‌نالیدند. نیمی از امپراطوری آشوکا در انتظار مرگ او به سر می‌بردند.

یوان‌چوانگ می‌گوید، بنابر سنت‌بودایی، نوهٔ آشوکا در آخرین سالهای عمر پدر بزرگش، به یاری درباریان، او را از سلطنت خلع کرد. بتدریج تمام قدرت را از شاه سابق گرفتند، و به این ترتیب هدایایش هم به انجمن رهروان پایان گرفت. جیرهٔ کالاهایی که به خود آشوکا می‌دادند، و حتی جیرهٔ غذاییش را هم قطع کردند، تا اینکه روزی همهٔ سهم اونصف یک میوه املکه شد. شاه با اندوه به آن نگاه کرد و آنگاه آن را، چون تمام چیزی که می‌توانست ببخشد، برای رهروان بودایی فرستاد. در واقع ما چندان چیزی از سالهای آخر عمر او، و حتی سال مرگ او هم نمی‌دانیم. یک نسل پس از درگذشت او، امپراطوریش، مثل امپراطوری اخناتون، از هم فروپاشید. چون آشکار شد که ادارهٔ مملکت پادشاهی مگده، بیش از آنچه تابع سازمانی برومند باشد، وابسته به جبر سنت است، ایالت پس از ایالت از بستگی خود به شاهنشاه پاتلیپوتره سر فرو پیچیدند. اعقاب آشوکا تا قرن هفتم میلادی بر مگده حکومت راندند؛ اما دودمان ماوریا، که چندره‌گوپته آن را بنیاد نهاده بود، با کشته شدن بریهرته پادشاه پایان گرفت. دولتها نه بر بنیاد آرمانها بلکه بر طبیعت انسانها ساخته می‌شوند.

آشوکا از لحاظ سیاسی شکست خورده بود؛ اما، از جنبهٔ دیگر، در انجام یکی از وظایف بزرگ تاریخ کامگار شده بود. در حدود دویست سال پس از درگذشت او آیین بودا در سراسر هند پراکنده شده، و آسیا را بی‌هیچ خونریزی فتح کرده بود. اگر تا امروز، از کندی در سیلان تا کاماکورا در ژاپن، چهرهٔ آرام گئوتمه (بودا) به مردمان فرمان می‌دهد که با یکدیگر آرام رفتار کنند و صلح را دوست بدارند، این امر تا حدی معلول این امر است که خیالبافی، یا شاید پارسایی، روزگاری بر تخت شاهی هند نشسته بود.

III– عصر طلایی هند

دوران تهاجمات- شاهان کوشانی- امپراطوری گوپتا- سفرهای فا- هین- احیای ادب- هونها در هند- هرشهٔ سخاوتمند- سفرهای یوان‌چوانگ

از مرگ آشوکا تا امپراطوری سلسلهٔ گوپته، یعنی دوره‌ای به مدت کمابیش ششصدسال، کتیبه‌ها و اسناد هندی چنان اندک است که تاریخ این دورهٔ میانی در تیرگی گم شده است. این دوره لزوماً یک عصر تاریکی یا فترت نبود؛ دانشگاههای بزرگ مثل دانشگاههای تکسیله به کارشان ادامه می‌دادند، و در بخش شمال غربی هند نفوذ ایران در معماری، و نفوذ یونان در پیکرتراشی، تمدن بالنده‌ای را پس از هجوم اسکندر پدید آورد. در قرن اول و دوم ق‌م، سوریها، یونانیها، و سکاها به پنجاب فروریختند، تصرفش کردند و در مدت سیصد سال این فرهنگ یونانی- باکتریایی را بنیاد نهادند. در قرن اول عصری که ما آن را عصر مسیحی می‌نامیم، کوشانها، که طایفه‌ای از آسیای میانه بودند و با ترکان خویشی داشتند، کابل را گرفته آن را پایتخت خود کردند؛ و از آنجا، قدرتشان را بر سراسر شمال باختری هند و بیشتر آسیای میانه گسترش دادند. در زمان پادشاهی بزرگترین شاهشان، یعنی کنیشکه، هنر و علوم پیشرفت کرد: پیکرتراشی یونانی- بودایی برخی از زیباترین شاهکارهایش را به وجود آورد، بناهای عالی در پیشاور، تکسیله، و متورا ساخته شد، و چرکهٔ – طبیب- فن طبابت را پیشرفت داد، و ناگارجونه و اشوگشه پایه‌های آیین بودایی مهایانه (یا، ارابهٔبزرگ) را گذاشتند، که این، خود در پیروزی گئوتمه –بودا- بر چین و ژاپن یاری کرد. کنیشکه در برابر دینهای گوناگون بردبار بود، و خدایان گوناگون را آزمود؛ و سرانجام آیین بودای جدید آمیخته به اساطیر – بودایی- را پذیرفت، که در آن بودا را خدا کرده و آسمانها را به بودی‌ستوه‌ها و ارهتها انباشته بودند؛ فرمان داد تا شورای بزرگی از متألهین بودایی گردآیند تا این اعتقاد را برای قلمرو او خلاصه کنند، و خود در گسترش دین بودایی کمابیش آشوکای دوم شد. شورا ۳۰۰۰۰۰ سوتره -یا، گفتار - راساخت و فلسفهٔ بودا را با نیازهای عاطفی توده‌های پایینتر مردم هماهنگ کرد، و خود بودا را هم به مرتبهٔ خدایی رساند.

در این میان چندره‌گوپتهٔ اول (با چندره‌گوپتهٔ سرسلسلهٔ ماوریا اشتباه نشود) درمگده دودمان شاهان محلی گوپته را بنیاد نهاد. جانشین او، سمودرگوپته، در سلطنت پنجاه‌ساله‌اش، از برجسته‌ترین شاهان تاریخ طولانی هند شد. او تختگاهش را از پاتلیپوتره به آیودهیا، که شهر باستانی رامای افسانه‌ای بود، برد؛ سپاه فاتح و محصلان مالیاتیش را به بنگال و آسام و نپال و هند جنوبی فرستاد؛ ثروتی را که از دولتهای خراجگزار می‌ستاندند صرف اعتلای ادب، علم، دین، و هنر می‌کرد. او، خود، در میان پرده‌های جنگ، به شاعری و موسیقیدانی متمایز شد. پسرش، ویکره‌مادیتیه («خورشید اقتدار»)، این کشورستانیهای سلاحی و فکری را گسترش داد و حامی کالیداس، نمایشنامه‌نویس بزرگ، شد و در تختگاهش، اجین، محفل درخشانی از شاعران، فیلسوفان، هنرمندان، دانشمندان، و محققان را گرد خود جمع کرد. هند، با این دو شاه، به اوج تکاملی رسید که از زمان بودا به این طرف بیهمتا بود، و به چنان وحدت سیاسیی دست یافت که فقط عصر آشوکا و اکبر شاه با آن برابری می‌کنند.

ما طرح تمدن دودمان گوپته را از گزارش فا- هین می‌فهمیم. او در آغاز قرن پنجم میلادی از هند دیدن کرد؛ وی یکی از آن بوداییان بیشماری بود که در این عصر طلایی هند از چین به آنجا می‌آمدند؛ احتمالا شمار این زایران کمتر از بازرگانان و سفیرانی بود که، علی‌رغم حصارهای کوهستانی هند، از شرق و غرب، حتی از روم دوردست، به هند رامش یافته می‌آمدند و او را به تماس با رسوم و اندیشه‌های بیگانه برمی‌انگیختند. فا- هین، پس از آنکه دل به دریا زد و جان به کف گرفت، از چین باختری گذشت و بسلامت به هند رسید، و در سراسر هند، بی‌آنکه آزاری ببیند یا چیزی از او به یغما برند، به سیر و سفر پرداخت. در سفرنامه‌اش آمده است که چگونه شش سال طول کشید تا او به هند برسد، و شش سال هم در هند سپری کرد، و سه سال وقت لازم داشت که از راه سیلان و جاوه به زادگاهش

در چین بازگردد. او آبادانی و رونق، فضیلت و سعادت و آزادی اجتماعی و دینیی را که هندیان از آن برخوردار بودند ستایشگرانه وصف می‌کند. از تعداد، وسعت، و جمعیت شهرهای بزرگ، از بیمارستانهای رایگان و سایر مؤسسات خیریه که در سراسر آن سرزمین پراکنده بود، از تعداد دانش‌پژوهان دانشگاهها و دیرها، و از عظمت و شکوه‌کوشکهای شاهی در شگفت بود. وصفش تماماً از مدینهٔ فاضله است، مگر آنجا که از دست راست سخن می‌گوید:

مردمان بی شمار و شادند؛ مکلف نیستند که شمار افراد خانوارشان را ثبت کنند، یا نزد قاضیان بروند، یا به قوانینشان توسل جویند؛ تنها آنانی که در ملک شاهی زراعت می‌کنند باید از سود بهره‌ای بدهند. هرگاه بخواهند بروند، می‌روند؛ اگر بخواهند بمانند، می‌مانند. شاه بدون گردن‌زدن یا تنبیه بدنی کردن حکومت می‌کند. جانیان فقط جریمه می‌پردازند؛... حتی در مواردی که کسانی بارها سر به طغیان شرارت‌آمیز بردارند فقط دست راستشان را می‌برند... در سراسر این ملک، مردم نه جان از زنده‌ای می‌ستانند و نه سیر و پیاز می‌خورند. تنها چنداله‌ها چنین می‌کنند... در آن سرزمین خوک و مرغ نگاه نمی‌دارند؛ دام زنده را نمی‌فروشند؛ در بازارها نه قصابی هست و نه می فروشی.

فا- هین چندان متوجه نیست که برهمنان، که از زمان آشوکا دودمان ماوریا را خوش نمی‌داشتند، دوباره، تحت حکومت بردبار شاهان گوپته ثروت و قدرت به دست می‌آورند. آنان سنتهای دینی و ادبی روزگار پیش از بودا را زنده کرده بودند و داشتند، در سراسر هند، سانسکریت را، به عنوان زبان عمومی دانشوران، توسعه می‌دادند. از نفوذ آنان و حمایت دربار بود که دو حماسهٔ بزرگ هند، یعنی مهابهاراتا و رامایانا، را به شکل امروزی آنها نوشتند. همچنین، تحت این خاندان، هنر بودایی در نقوش دیوارهای غارهای آجانتا به اوج خود رسید. بنا به قضاوت یکی از دانایان معاصر هند و «همان نام کالیداس، وراهه میهیره، گونه‌ورمن، وسوبندو، آریبهط، و برهمگپت کافی است که این عصر نشانهٔ اوج فرهنگ هندی باشد.» هاول می‌گوید «مورخ بیغرض بخوبی مشاهده می‌کند که بزرگترین پیروزی حکومت بریتانیا در این خواهد بود که تمام آنچه راکه هند، در قرن پنجم میلادی، از آن برخوردار بوده به آن بازگرداند.» این اوج فرهنگ بومی را موج تهاجمات هونها متوقف کرد. هونها در این زمان به آسیا و اروپا حمله کرده بودند،و مدتی هند و روم را ویران کردند. وقتی که آتیلا به اروپا حمله می‌کرد، تورامانه مالوا را می‌گرفت و میهیره کولهٔ هراس‌انگیز شاهان گوپته را از تخت به زیر می‌کشید، بار دیگر، برای مدت یک قرن، هند به اسارت و آشوب افتاد. بعد شاخه‌ای از شجرهٔ گوپته، یعنی هرشه- وردنه، هند شمالی را بازپس گرفت، تختگاهی در کنوج ساخت و چهل و دو سال صلح و امنیت به قلمرویی پهناور آورد که در آن یک بار دیگر هنر و ادب بومی رونق گرفت. وسعت و شکوه و آبادانی کنوج را از این نکتهٔ باورنکردنی می‌توان استنباط کرد که چون مسلمانان (در سال ۱۰۱۸ میلادی) آن را غارت کردند۱۰۰۰۰ معبد را ویران ساختند. باغهای عمومی زیبا و استخرهای شنای رایگان آن فقط گوشهٔ کوچکی از کارهای خوب دودمان تازه بود. خود هرشه از آن پادشاهان نادری بود که یک چند رژیم پادشاهی را به صورت ستوده‌ترین شکل فرمانروایی درآورد. مردی بود صاحب گیرایی و کمالات؛ شعر می‌گفت و نمایشنامه‌ها می‌نوشت، که هنوز هم در هند آنها را می‌خوانند؛ اما نمی‌گذاشت این ضعفها در ادارهٔ درست ملکش رخنه کند. یوان‌چوانگ می‌نویسد «او خستگی‌ناپذیر بود و روز برایش کوتاه می‌نمود؛ از علاقه‌ای که به کارهای خیر داشت، خواب از یادش می‌رفت.» در آغاز شیواپرست بود و سپس به آیین بودا گروید، و از لحاظ نیکوکاریهای پارسایانه‌اش آشوکای دیگری شد. خوردن غذاهای گوشتدار را ممنوع کرد، در سراسر قلمروش برای مسافران رباطها ساخت و برکنار گنگ هزاران ستوپا، یا بقعهٔ بودایی، بنا نهاد.

یوان چوانگ مشهورترین بودایی چینی است که از هند دیدن کرد؛ او می‌گوید هرشه، هر پنج سال یک بار، جشن نیکوکاری بزرگی برپا می‌کرد، که سران کلیهٔ ادیان و جمیع بینوایان و نیازمندان قلمرو خود را به آن فرا می‌خواند. در

این اجتماع رسم بر این بود که تمام مازاد آنچه را از آخرین جشن پنجسالهٔ پیشین تا آن زمان به خزانهٔ دولت آورده بودند، برهزینه‌ها، به عموم خیرات کند. یوان‌چوانگ از دیدن مقادیر هنگفتی طلا، نقره، سکه، جواهر، پارچه‌های مرغوب و زربفتهای ظریف، که در میدان روبازی انباشته بودند، به حیرت می‌افتد. دور تا دور این میدان صد چادر برافراشته بودند که در هر یک از آنها یکهزار نفر می‌نشستند. سه روز به عبادت می‌گذشت؛ روز چهارم (اگر حرف این زایر را باور کنیم) آن اجناس را میان مردم قسمت می‌کردند. پنج هزار رهرو بودایی اطعام می‌شدند؛ به هر کدام از آنان یک مروارید، چند جامه، گل، عطر، و یکصد قطعهٔ طلا اهدا می‌شد. بعد میان برهمنان خیرات فراوان می‌کردند، سپس به جینها؛ بعد به فرقه‌های دیگر؛ و در آخر به همهٔ بینوایان و یتیمانی که از گوشه و کنار قلمرو او آمده بودند. گاهی توزیع این عطایا و بخششها سه یا چهار ماه طول می‌کشید. در پایان کار، خود هرشه جامه‌های گرانبها و گوهرهایش را در می‌آورد و روی آن خیرات می‌گذاشت.

از سفرنامهٔ یوان‌چوانگ چنین برمی‌آید که حال و هوای روحی آن عصر با نوعی الاهیات همراه بود که موجب انبساط خاطر و روح می‌شد. تصویر دلپذیری است؛ مبین آوازهٔ هند در سرزمینهای دیگراست- این بزرگزادهٔ چینی آسایش و سود خویش را در آن چانگان دوردست رها کرد؛ از میان چین نیمه‌متمدن باختری گذشت؛ تاشکند و سمرقند را (که در آن زمان شهرآبادی بود) پشت سرگذاشت؛ از روی هیمالایا گذشت و به هند رفت؛ مدت سه سال، با شوق بسیار، در دیر دانشگاهی تالنده به تحصیل علم پرداخت. آوازه‌اش در مقام مردی دانشور و عالیمقام موجب شد که امیران هند از هر سو او را به درگاه خود فرا خوانند. وقتی هرشه شنید که یوان چوانگ در دربار کوماره، پادشاه آسام، است، پیامی برای این پادشاه فرستاد که به اتفاق یوان‌چوانگ به کنوج بیاید. کوماره سرباز زد، و گفت هرشه سرش را بخواهد و میهمانش را نخواهد. هرشه در پاسخ گفت «آن سرت دردسرت خواهد شد» وکوماره آمد. هرشه مجذوب دانش و رفتار عالی یوان شد، و انجمنی از دانشوران بودایی را فراخواند که روشنگری آیین مهایانه را از زبان یوان بشنوند. یوان نظرات خود را برقطعه‌ای ثبت و آن را بر درخیمه‌ای که این گفتگو در آن برگزار می‌شد نصب کرد؛ سپس، به رسم روز، بر آن چنین افزود: «اگر در اینجا کسی بتواند یک استدلال نادرست بیابد و آن را رد کند، می‌تواند سرم را از تن جدا کند.» مباحثه هجده روز دوام داشت، اما یوان (بنا به گزارش خودش) به همهٔ ایرادات جواب داد و تمام مرتدان را گیج کرد. (در گزارش دیگری آمده است که مخالفانش مباحثه را، با به آتش کشیدن آن چادر، پایان دادند.) بعد از ماجراهای بسیار، یوان راه بازگشت به چانگان را یافت. خاقان روشن‌بین چین یادگاریهای بودایی را، که این مارکوپولوی فداکار از هند با خود آورده بود، در معبد باشکوهی در چانگان محفوظ داشت؛ ضمناً چند تن از دانشمندان را در اختیار وی گذاشت که در ترجمهٔ نسخه‌های خطیی که او در هند خریده بود یاریش کنند. اما تمام شکوه شاهی هرشه ساختگی و سپنجی بود، زیرا برقدرت و بخشندگی شاهی میرا استوار بود. چون او در گذشت، غاصبی بر تختش نشست و آن روی پست پادشاهی را نشان داد. آشوبی برخاست که کمابیش هزار سال دوام داشت. هند، مثل اروپا، به عذاب قرون وسطایی دچار شد؛ بیگانگان به آن هجوم آوردند؛ آن را گشودند؛ و تقسیم و غارت کردند. هند دیگر تا زمان اکبرشاه بزرگ روی صلح و وحدت به خود ندید.

۱۷- **وقایع راجپوتانه**

سامورای هند- عصر شهسواری- سقوط چیتور

این قرن تیرگی را لحظه‌ای حماسهٔ راجپوتانه روشن کرد. در ایالتهای موار، ماروار، امبر، بیکانر و بسیاری دیگر که نامهایی آهنگین دارند، قومی زندگی می‌کنند که نیمی بومی و نیمی از اعقاب سکاها و هونهاست. این قوم، تحت حکومت راجه‌های جنگجویی که بیشتر به هنر زندگی توجه داشتند تا به زندگی هنری، تمدنی فئودالی به وجود آورده‌بودند. آنان در آغاز به اقتدار شاهان سلسله‌های ماوریا و گوپته‌گردن نهادند؛ و، با دفاع از استقلال خود و همهٔ

هند، در برابر ایلغارهای اقوام مسلمان، کار خود را به انجام رسانیدند. آوازهٔ راجپوتها به حمیت سپاهیگری و دلیریی تمیز داده می‌شد که معمولا ربطی به هند ندارد؛ اگر به حرف تاد، که مورخی ستایشگر راجپوتهاست، اعتماد کنیم، هر مردی از آنان جنگجویی (کشتریه‌ای) بود بی‌باک، و هر زنی درمیان آنان پهلوانی نبرده. نامشان، یعنی راجپوت، خود به معنای «شاهزاده» است؛ و اگر گاهی سرزمین خود را راجستان می‌نامیدند برای این بود که آن را «خانهٔ شاهی» بدانند.

هر خصیصه‌ای- دلیری، وفاداری، زیبایی، کینه‌جویی طایفه‌ای، زهر دادن و کشتن، جنگ، و انقیاد زن را، که سنت ما به عصر شهسواری نسبت می‌دهد- می‌توان در کارنامهٔ این دولتهای مبارز هم یافت. تاد می‌گوید «سرداران راجپوت، همانند شهسواران غربی، به همه گونه فضایل آراسته، و در کمالات معنوی از آنان بسیار برتر بودند.» زنانشان چندان زیبا بودند که مردان در مردن برای آنان هیچ درنگ نمی‌کردند؛ برای زنانشان تنها مسئله احترام و ادب بود که همراه با شوهر خود به رسم ساتی درگور می‌رفتند. برخی از این زنان آموخته و فرهیخته بودند، برخی از راجه‌ها شاعر یا دانشمند بودند، و یک چند نوعی نقاشی ظریف آبرنگ، که به زندگی مردمان می‌پرداخت، به سبک نقاشی آبرنگ ایرانی قرون وسطی، در میانشان رواج یافت. مدت چهار قرن به ثروتشان افزوده می‌شد، تا آنجا که توانستند مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰۰ دلار خرج تاجگذاری شاه موار کنند.

غرور و بدفرجامیشان در این بود که از جنگ همچون برترین همهٔ هنرها لذت می‌بردند، و این تنها هنری بود که در خور آزاده مرد راجپوت بود. این روح سلحشوری به آنان توانایی بخشید که با بی‌باکی تاریخیشان از خود در برابر مسلمانان دفاع کنند، اما همین امر موجب شد که دولتهای کوچکشان چنان تقسیم، و از جدال ناتوان شود که سرانجام آنهمه دلیری به کار نیاید. شرح تاد از سقوط چیتور، که یکی از پایتختهای راجپوتهاست، همان اندازه رمانتیک است که افسانهٔ آرثر و شارلمانی؛ و در واقع (چون فقط بر سخن مورخان بومی استوار است که به وطنشان بیش از حقیقت عشق می‌ورزیدند) ماجرای شگفت‌آور وقایع راجستان را می‌توان، همچون مرگ آرثر یا ترانهٔ رولان، افسانه دانست. بنابراین روایت، مهاجم مسلمان، یعنی علاءالدین، چیتور را نمی‌خواست، بلکه شاهدخت پودمینی را می‌خواست، و پودمینی «لقبی است که فقط به زیباترین –زن- می‌دهند.» سردار مسلمان پیشنهاد کرد که اگر وکیل‌السلطنهٔ چیتور شاهدخت را تسلیم او کند، او دست از محاصرهٔ شهر برمی‌دارد.چون این تقاضا پذیرفته نشد، علاءالدین قبول کرد که اگر بگذارند یک نظر پودمینی را ببیند عقب‌نشینی خواهد کرد. سرانجام رضا داد که اگر روی پودمینی را در آینه هم ببیند خواهد رفت؛ اما باز دست رد به سینه‌اش زدند. در عوض، زنان چیتور در دفاع از شهر به مردان پیوستند؛ و چون راجپوتها دیدند که زنان و دخترانشان در کنارشان می‌میرند چندان جنگیدند که هیچ مردی از آنان زنده نماند. وقتی علاءالدین به پایتخت وارد شد در داخل دروازه‌های شهر هیچ نشانی از آدمیزاد ندید؛ مردها همه در نبرد مرده بودند، و زنان هم، بنا به رسم هراس‌انگیز جوهر، خود را سوزانده‌بودند.

۷– اوج جنوب

مملکتهای پادشاهی دکن- ویجیه‌نگر- کریشنارایه- یک پایتخت قرون وسطایی- قوانین- هنرها- دین- غمنامه

هر چه مسلمین در هند پیشروی می‌کردند، فرهنگ بومی هم در جنوب دورتر و باز هم دورتر می‌رفت؛ در اواخر قرون وسطی‌عالیترین دستاوردهای تمدن هندی در دکن جای داشت. مدتی طایفهٔ چالوکیه مملکت پادشاهی مستقلی برپا داشت که قلمروش تا هند مرکزی می‌رسید، و پولکشین دوم آن را به چنان قدرت و جلالی رسانید که توانست هرشه را شکست دهد؛ یوان‌چونگ را به سوی خود بکشاند؛ و خسروپرویز، پادشاه ساسانی، سفیر عالیمقامی نزد او روانه کند. هم به عهد پادشاهی پولکشین و در قلمرو او بود که بزرگترین نقاشیهای دیواری هند، یعنی

فرسکوهای آجانتا، کامل شد. پولکشین توسط شاه پلوه‌ها سرنگون شد. اینان چند صباحی قدرت برتر در هند مرکزی شدند. در آغاز قرن اول میلادی، در انتهای جنوبی هند، پاندیه‌ها قلمرویی بنیاد نهادند که شامل مادوره، تینولی، و بخشهایی از تراوانکور می‌شد؛ آنان مادوره را به صورت یک شهر بسیار عالی قرون وسطایی درآوردند و آن را با یک معبد عظیم، و هزاران آثار کوچکتر هنر معماری، آراستند. اینان هم به نوبهٔ خود نخست به دست چوله‌ها، و سپس به دست مسلمانان برافتادند. چوله‌ها بر ناحیهٔ میان مادوره و مدرس، و سپس از آنجا رو به غرب، بر میسور، حکومت می‌کردند. نام این قوم در فرمانهای آشوکا آمده است، و از این رو قومی کهن به شمار می‌روند؛ اما تا قرن نهم چیزی از آنان نمی‌دانیم- و این زمانی است که کار طولانی کشورستانی را آغاز کردند و سراسر جنوب، حتی سیلان هم، باجگزار آنان شده بود. سپس قدرتشان از میان رفت، و خود تحت سلطهٔ بزرگترین دولت جنوب، یعنی ویجیه‌نگر، درآمدند. ویجیه‌نگر، که هم نام قلمروی است و هم نام کرسی آن، نمونهٔ غم‌انگیز شکوه از یادرفته می‌باشد. در سالهای عظمتش تمام ایالات بومی کنونی بخش سفلای شبه‌جزیرهٔ هند را، با میسور و پرزیدنسی مدرس، شامل می‌شد. می‌توان از این نکته دربارهٔ اقتدار و منابعش قضاوت کرد که کریشنارایه شاه ۷۰۳۰۰۰ پیاده، ۳۲۶۰۰ اسب، ۵۵۱ فیل، چند صدهزار بازرگان و روسپی، و سایر دنباله‌روهای اردو، که در آن عصر مرسوم بود که در لشکرکشیها همراه ارتش باشند، به نبرد تلیکوته گسیل کرد. خودکامگی شاه بر اثر خودمختاری روستاها تعدیل می‌شد؛ گاه‌گاه هم شاهی روشنفکر و مردمی بر تخت می‌نشست. کریشنارایه، که در روزگار هنری هشتم بر ویجیه‌نگر حکومت می‌راند، با آن شاه همیشه عاشق بخوبی قابل قیاس است. وی زندگانی را به عدل و داد و عیش و خوشی می گذراند؛ خیرات بسیار می‌کرد؛ در برابر همهٔ ادیان هندی شکیبا بود؛ از ادبیات و هنر لذت می‌برد و حامی آنها بود؛ دشمنان شکست خورده را می‌بخشود و از شهرهایشان چشم می‌پوشید؛ و با سعی تمام خود را وقف تکالیف روزمرهٔ حکومت می‌کرد. دومینگوش پایش، که یک مبلغ مذهبی پرتغالی است، به سال ۱۵۲۲، او را چنین وصف می‌کند:

پرهیبت‌ترین و کاملترین شاهی است که می‌توان یافت؛ خوشخو، و بسیار شاد؛ دلش می‌خواهد که بیگانگان را گرامی بدارد، و با مهربانی آنان را به حضور می‌پذیرد... فرمانروایی بزرگ، و مردی بس دادگر است، اما دستخوش هیجانات ناگهانی خشم می‌شود... هم در رتبت و هم از لحاظ سپاه و قلمرو از هر مولای بزرگی بزرگتر است؛ اما بدان ماند که گویی در حقیقت چیزی ندارد که با آنچه مردی چون او باید داشته باشد بتوان مقایسه کرد؛ در همهٔ کارها بیباک و کامل است. این پایتخت، که به سال ۱۳۲۶ میلادی بنا شد، احتمالا غنیترین شهری بود که هند تا آن روز به خود دیده بود. نیکولوکونتی، که در حدود ۱۴۲۰ از آن دیدن کرد، گرداگرد آن را شانزده فرسنگ برآورد کرد؛ پایش آن را «به بزرگی رم، و بسیار زیباتر از آن» می‌دانست. همو می‌افزاید که «بیشه‌ها و درختان بسیار، و آبگذرهای فراوان» داشت؛ زیرا مهندسانش بند عظیمی بر رود تونگه بدرا بسته بودند، و مخزن آبی ساخته بودند و، از راه کاریزی که چهل فرسنگ طول داشت و چندین فرسنگ آن را در سنگ خاره کنده بودند، آب را به شهر می‌رساندند. عبدالرزاق، که در سال ۱۴۴۳ میلادی این شهر را دیده، آن را چنین وصف می‌کند «نه چشم دیده، و نه گوش شنیده که در تمام زمین جایی بدان ماند.» پایش آن را چنین می‌بیند «پرنعمت‌ترین شهر جهان است...، زیرا که همه چیز در آن فراوان است.» می‌گوید تعداد خانه‌ها از صدهزار هم بیشتر است- که از اینجا پیداست که نیم میلیون نفر جمعیت دارد. از قصری به حیرت می‌افتد که یکی از اطاقهایش را تماماً از عاج ساخته بودند؛ «چندان غنی و زیباست که بدشواری می‌توانی چنین چیزی در جای دیگری بیابی.» وقتی فیروزشاه، سلطان دهلی، با دختر پادشاه ویجیه‌نگر در تختگاه او- ویجیه‌نگر- ازدواج کرد، راه را به طول یک فرسنگ و نیم با مخمل و حریر، پارچه‌های زربفت، و سایر چیزهای گرانبها پوشانیده بودند. اما جهاندیده بسیار گوید. دروغ. در ورای این غنا، جمعیتی از زارعان و کارگران در فقر و خرافات می‌زیستند و تابع مجموعهٔ قوانینی بودند که نوعی اخلاق کاسبکارانه را با سختگیری وحشیانه‌ای حفظ

می‌کرد. مجازاتها از قطع دست یا پا بود تا زیر پی فیل انداختن، گردن زدن، زنده را از ناحیهٔ شکم به میخ کشیدن، یا قلابی به زیر چانهٔ محکوم انداختن و آویختن او، تا در این حالت بمیرد؛ تجاوز و نیز سرقتهای بزرگ را به این طریق مجازات می‌کردند. فحشا مجاز بود، نظمی داشت و به درآمد درگاه بدل می‌شد. عبدالرزاق- سمرقندی- می‌گوید: «مقابل ضرابخانه، شحنه‌خانهٔ شهر است که دوازده‌هزار شحنه دارد؛ وظیفهٔ آنها را... از مداخل روسپیخانه‌ها می‌دهند. عظمت این خانه‌ها، جمال دلبران، ناز و نوازششان از حد وصف بیرون است.» وضع زنان تابع وضع مردان بود؛ از آنان انتظار می‌رفت که خود را در مرگ شوهر بکشند، گاهی زنان می‌گذاشتند که زنده‌به‌گورشان کنند.

تحت حمایت رایه‌ها یا شاهان ویجیه‌نگر، ادبیات، هم به زبان سانسکریت و هم به گویش تلوگو (درجنوب)، رونق گرفت. کریشنارایه خود شاعر بود، و هم حامی آزادهٔ ادب؛ و السنی پیدانه، ملک‌الشعرای دربارش، در میان والاترین آوازخوانان هند جای دارد. نقاشی و معماری رونق گرفت؛ معابد عظیم ساخته شد، و تقریباً بر هر وجبی از سطح آنها پیکره‌ای یا نقوش برجسته‌ای کندند. آیین بودا از رواج افتاد، و شکلی از آیین برهما دین مردم شد که خصوصاً ویشنو را بزرگ می‌داشت. ماده گاو مقدس بود و هرگز آن را نمی‌کشتند؛ اما بسیاری از گونه‌های دام و ماکیان را برای خدایان قربانی می‌کردند، و مردم آنها را می‌خوردند. دین خشن بود، و رفتارها آراسته.

تمام این قدرت و تحمل یکشبه بر باد شد. مسلمانان فاتح کم کم راهشان را به جنوب باز کردند؛ حالا سلاطین بیجاپور، احمدنگر، گلکنده، و بید- در سال ۱۵۶۵ میلادی، مطابق ۹۷۲هـق- نیروهایشان را متحد کرده بودند که این آخرین دژ شاهان بومی هندو را فتح کنند؛ ارتشهای مختلط آنها، با سپاه نیم‌میلیون نفری رامه‌راجه در تلیکوته مصاف دادند، تعداد برتر مهاجمان چیرگی یافت؛ رامه‌راجه اسیر شد و او را در برابر چشم پیروانش گردن زدند؛ لاجرم بیم به دلهای اینان افتاد و راه گریز در پیش گرفتند. تقریباً صدهزار تن از آنان به هنگام گریز کشته شدند، و تمام نهرها به خونشان رنگین شد. سپاهیان فاتح آن شهر غنی را غارت کردند: غنیمت چندان فراوان بود «که هر سپاهی آن سپاه متفق، از زر و جواهر و اسباب و خیمه و سلاح و اسب و برده توانگر شد.» این غارت پنج ماه ادامه یافت: فاتحان ساکنان بیدفاع را بیدریغ از دم تیغ گذراندند، انبارها و دکانها را غارت، و معابد و قصور را با خاک یکسان کردند، و رنج بسیار کشیدند تاهمهٔ مجسمه‌ها و نقاشیهای آن شهر را نابود کنند؛ بعد با مشعلهای افروخته در شهر به راه افتادند و هر چه را سوختنی بود به آتش کشیدند. و سرانجام چون از آنجا رفتند ویجیه‌نگر بتمامی ویرانه بود، گویی که دچار زلزله شده باشد، سنگ برسنگ نمانده بود. این ویرانگری درنده‌خویانه و مطلق نمونه‌ای از فتح وحشتناک مسلمانان را در هند نشان می‌داد، که هزار سال پیش آغاز شده و اکنون کامل شده بود.

VI– **کشورگشایی مسلمین**

تضعیف هند- محمود غزنوی- سلاطین دهلی- انحرافات فرهنگی آن- سیاست درنده‌خوی آن- درس تاریخ هند

کشورگشایی مسلمین در هند احتمالا خونینترین داستان تاریخ است. حکایتی است نومیدکننده، که نتیجهٔ اخلاقی آشکارش این است که تمدن چیزی است سپنجی، و تار و پود تافتهٔ ظریف نظم و آزادی و فرهنگ و صلح آن می‌تواند در هر آن، به دست وحشیان مهاجمی که از بیرون آمده یا در داخل آن گرد آمده باشند، از هم دریده شود. هندوها گذاشته بودند که توش و توانشان در تفرقه و جنگ خانگی از میان برود؛ دینهایی را، چون آیین بودا و آیین جین، پذیرفته بودند که آنان را در وظایف زندگانی سست کرده بود؛ نتوانستند نیروهایشان را سازمان دهند تا از مرزها و تختگاهها، ثروت و آزادیشان در برابر قبایل سکاها، هونها، افغانها، و ترکها نگهبانی کنند؛ اینان پیرامون مرزهای هند پراکنده وچشم به راه ضعف ملی آن بودند که بدان راه یابند. مدت چهارصد سال (۶۰۰-۱۰۰۰ میلادی) هند چشم به راه سلطه‌ای بود که سرانجام از راه رسید. اولین هجوم مسلمین - یعنی، تازیان عرب- حملهٔ گذرنده‌ای به مولتان

بود، در غرب پنجاب (سال ۶۶۴میلادی). مهاجمان در سه قرن بعد حملات مشابهی به هند کردند، که حاصلش استقرار مسلمین در درهٔ سند بود، و این مقارن زمانی است که همدینان عربشان در غرب، در نبرد تور (سال ۷۳۲ میلادی)، برای استیلای بر اروپا می‌جنگیدند. اما فتح واقعی مسلمین در هند در پایان هزارهٔ اول میلادی اتفاق افتاد.
در سال ۹۹۷ میلادی، یکی از سرکردگان ترک، به نام محمود، سلطان ولایت کوچک غزنه در شرق افغانستان شد. محمود می‌دانست پادشاهیش نوپا و تنگدست است و می‌دید که هند، در آن سوی مرز او، کهنسال و توانگر است؛ نتیجه معلوم بود. وانمود می‌کرد که شوق مقدسی برای برچیدن بت‌پرستی هندوان دارد، و با نیرویی که ملهم از یک شوق دینی برای غارت بود از مرز گذشت. در بهیم نگر با هندوانی که آمادگی نداشتند رو به رو شد، آنان را به قتل عام، شهرهایشان را غارت، و معابدشان را ویران کرد، و ذخایر خزاین قرنها را به یغما برد. چون به غزنه بازگشت، با نمایش«گوهرها و درهای ناسفته، یاقوتهایی که چون اخگر یا چون شراب منجمد می‌درخشند، و زمردهایی چون شاخه‌های نورستهٔ مورد، و الماسهایی هر یک به وزن و اندازهٔ انار»، سفرای قدرتهای خارجی را به حیرت انداخت. محمود هر زمستان به هند هجوم می‌برد و خزانهٔ خود را از غنایم مالامال می‌کرد و دست سپاهش را کاملا باز می‌گذاشت که غارت کنند و بکشند؛ هر بهار غنیتر از پیش به تختگاهش باز می‌گشت. در متورا (در کنار جمنا) از معبد آن شهر مجسمه‌های جواهرنشان گرفت و خزاین آن را که مقادیر هنگفتی طلا و نقره و جواهر داشت خالی کرد، معماری معبد بزرگ را بسیار ستود و گفت که لنگهٔ آن صد میلیون دینار می‌ارزد. و ساختنش دویست سال کار می‌برد. سپس فرمان داد که آن را به نفت آغشتند و به آتش کشیدند و با خاک یکسان کردند. شش سال بعد به شهر غنی دیگری، در شمال هند، یعنی به سومنات حمله کرد، و تمام پنجاه‌هزار نفری را که ساکن آن شهر بودند از دم تیغ گذراند و ثروت آن را به غزنه برد. شاید، در پایان کار، سلطان محمود ثروتمندترین شاهی شد که تاریخ تاکنون دیده است. گاهی جمعیت شهرهای ویران شده را نمی‌کشت و آنها را به غزنه می‌برد که به بردگی بفروشد؛ اما تعداد این اسیران چندان زیاد بود که بعد از چند سال کسی را نمی‌یافتی که برای هر برده بیش از چند ریال بدهد. محمود پیش از هر درگیری مهمی نماز می‌کرد و دست به دعا برمی‌داشت و از خدا طلب برکت می‌کرد. یک سوم قرن سلطنت کرد (از ۳۸۹ تا ۴۲۱هـ ق)؛ و چون در گذشت، سالخورده و سرفراز بود. مورخان مسلمان او را بزرگترین سلطان زمان و یکی از شاهان بزرگ آن عصر به شمار آوردند.
سایر حکام مسلمان، که از منافع این لشکرکشی آگاه شدند، او را سرمشق قرار داده، به همان شیوه رفتار کردند. در سال ۱۱۸۶ میلادی غوریان، که طایفه‌ای ترک‌نژاد افغانی بودند، به هند هجوم بردند. شهر دهلی را گرفتند، معابدش را ویران و ثروتش را ضبط کردند و در کاخهایش سکونت گزیدند تا مملکت دهلی را بنا نهند. این استبداد بیگانه مدت سه قرن شمال هند را به زنجیر کشید، و فقط با کشتار و آشوب برچیده شد. نخستین سلطان خونریز این سلسله -که به سلاطین ممالیک مشهورند- قطب‌الدین ایبک بود که یک نمونهٔ معمولی از نوع خود است: متعصب، درنده‌خو، و بیرحم. یک مورخ مسلمان می‌گوید هدایایش «صدها هزار و کشتگانش نیز صدها هزار بود.» این سردار (که غلام بود) در یک پیروزی «پنجاه هزار تن را به ربقهٔ بندگی درآورد، و دشت از هندوان قیرگون شد.» سلطان دیگر، غیاث‌الدین بلبن، شورشیان و راهزنان را زیر پی فیلان می‌انداخت و سیاست می‌کرد، یا دستور می‌داد پوستشان را کنده، از کاه پرکنند و از دروازه‌های دهلی بیاویزند. وقتی که برخی از ساکنان مغولی، که در دهلی اسکان گرفته و به اسلام گرویده بودند، سر به شورش برداشتند، سلطان علاءالدین (فاتح چیتور) همهٔ مردها را، که پانزده تا سی‌هزار نفر می‌شدند، در یک روز کشت. سلطان محمدبن تغلق با کشتن پدرش بر تخت نشست و دانشمندی بزرگ و نویسنده‌ای برجسته شد؛ در ریاضیات، فیزیک، و فلسفه یونانی به تفنن دستی داشت؛ در خونریزی و ستمگری بر اسلافش پیشی گرفت؛ گوشت یک خواهرزادهٔ شورشی را به همسر و فرزندان او خوراند؛ کشور را با غرور بیجایش

ویرانه کرد و با قتل و غارت آن را چنان به تباهی کشید که ساکنانش به جنگل گریختند. او آن قدر هندو کشت که به قول یک مورخ مسلمان «همیشه پیش‌خرگاه شاهی و دیوان عام تلی از جنازه و توده‌ای از اجساد بود که رفتگران و دژخیمان از کشیدن انبوه –قربانیان–و کشتن آنان خسته شده بودند.» او برای آنکه تختگاه جدیدی در دولت‌آباد بنا کند همهٔ ساکنان دهلی را از آنجا بیرون کشید و آن را به برهوت تبدیل کرد؛ و، چون شنید که مرد کوری دردهلی مانده، دستور داد که او را از پایتخت کهنه تا پایتخت نو بکشند، و هنگامی که این بینوا آخرین سفرش را به پایان برد فقط یک پا از او مانده بود. سلطان شکایت می‌کرد که مردم او را دوست ندارند، یا دادگری انحراف‌ناپذیر او را تشخیص نمی‌دهند. مدت ربع قرن بر هند حکومت کرد و در بستر مرد. جانشینش فیروز شاه به بنگال حمله کرد، برای سر هندوان جایزه تعیین کرد، و برای ۱۸۰۰۰۰ سر جایزه داد؛ برای گرفتن اسیر و برده به روستاهای هندو حمله می‌برد. وی در سن کمال، یعنی در هشتادسالگی، درگذشت. هرگاه تعداد کشتگان هندوان بیدفاع در دوران سلطان احمدشاه روزانه به بیست‌هزار نفر می‌رسید سه روز جشن می‌گرفت.
این شاهان غالباً مردان بالیاقتی بودند، و پیروانشان هم از دلاوری سبعانه و سختکوشی برخوردار بودند. از اینجا می‌توان فهمید که آنها چگونه بر مردمی حکومت می‌راندند که هم خصم اینان بودند و هم تعدادشان بسیار بیشتر از این فرمانروایان بود. اینها همه مسلح به دینی بودند که در عمل بر شمشیر تکیه داشت، اما، از نظر یکتاپرستی، شکیباییش از تمام آیینهای پرستشیی که در میان عام هندیان رواج داشت بسیار برتر بود؛ اما این مسلمانان جاذبهٔ این دین را با کردارشان از نظرها پنهان می‌داشتند، بدین‌معنا که اجازه نمی‌دادند هندوان آشکارا اعمال مذهبی خود را به جای آورند، چون این کار را خلاف شرع می‌دانستند، و همین موجب شد که هندوان بیش از پیش در عمق روح هندو فرو روند. برخی از این سلاطین به خون تشنه، سوای این قدرت، فرهیخته هم بودند؛ حامی هنر بودند و هنرمندان و استادکاران را، که معمولا اصل هندو داشتند، به کار ساختن مساجد و مقابر برمی‌گماشتند؛ برخی از آنها عالم بودند و از مباحثهٔ با مورخان و شاعران و اهل علم شاد می‌شدند. ابوریحان بیرونی، که از فحول دانشمندان آسیاست، همراه سلطان محمود غزنوی به هند رفت، و کتاب تحقیقی فاضلانه‌ای -تحقیق ماللهند- دربارهٔ هند نوشت که می‌توان آن را با تاریخ طبیعی پلینی – مهین–و کیهان اثر هومبولت قیاس کرد. غالباً شمار مورخان مسلمان، همچون سرداران سپاه، بیشمار بود و آنان در لذت بردن ازخونریزی و جنگ دست کمی از اینان نداشتند. این سلاطین هم تا آخرین دینار ثروت این مردم را، با استفاده از شیوهٔ قدیمی بستن مالیات، از آنان می‌گرفتند؛ اما سلاطین در همین هند می‌ماندند؛ غنایمشان را در آنجا خرج می‌کردند؛ و، به این ترتیب، آن غنایم را به زندگی اقتصادی هند باز می‌گرداندند؛ با اینهمه ارعاب و بهره‌کشی این سلاطین، تضعیف جسم و جان هندوان را، که با اقلیم فرساینده، غذای نامناسب، تفرقهٔ سیاسی، و دینهای بدبینانه آغاز شده بود، تسریع کرد.
طرح سیاست معمول این سلاطین را سلطان علاءالدین بوضوح مشخص ساخت: وی مشاورانش را ملزم کرد که «قوانین و قواعدی» وضع کنند تا «هندوان را در هم شکنند و آنان را از آن ثروت و خواسته‌ای که کینه و طغیان می‌آورد محروم بدارد.» دولت نیمی از محصول زراعی را برمی‌داشت، و حکام بومی هم شش یک آن نیمهٔ دیگر را می‌گرفتند. یکی از مورخان مسلمان می‌گوید «هیچ هندو نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد؛ در خانه‌هایشان از زر و سیم نشانی نبود... یامازادی دیده نمی‌شد... کتک، به کنده کشیدن، حبس و بند، همه، را به کار می‌بستند تا آنان را به تأدیهٔ -مالیات- وادارند.» وقتی یکی از مشاوران علاءالدین به این سیاست اعتراض کرد، او گفت «ای ملا، تو مرد عالمی، اما تجربه نداری، من جاهلم، اما تجربهٔ بسیار دارم. پس، یقین داشته باش که هندوها هرگز منقاد و مطیع نخواهند شد، الا که به خاک سیاه بنشینند. پس، دستور داده‌ام که فقط غله و شیر و ماست یک سالشان را برایشان بگذارند، و مجاز نیستند که مال و منالی بیندوزند.» این راز تاریخ سیاسی هند جدید است. هند، که با تفرقه ناتوان

شده بود، تسلیم مهاجمان شد؛ آنان او را به فقر کشاندند؛ و او همهٔ تاب و توان ایستادگیش را از دست داد؛ لاجرم برای تسلای خود به چیزهایی فراتر از طبیعی پناه جست. دلیلش هم این بود که مولایی و غلامی، هر دو، فریبهایی ناپایدارند، و این طور نتیجه می‌گرفت که آزادی فرد یا آزادی ملت کمتر از آن می‌ارزد که این یکی دو روز عمر را به دفاع از آن برخیزند. درس تلخی که از این غمنامه گرفته می‌شود این است که بهای تمدن همیشه هشیار بودن است. هر ملتی باید صلح را دوست بدارد، اما باروتش را هم خشک نگاه دارد.

VII– **اکبر کبیر**

تیمورلنگ- بابر- همایون- اکبر- حکومت او- منش او- حمایت او از هنر- شوق او به فلسفه- دوستی او با آیینهای هندو و مسیحیت- دین نو او- واپسین روزهای او

فسادپذیری در سرشت هر حکومتی هست؛ زیرا قدرت، چنانکه شلی گفته است، هر دستی را که به آن بخورد زهرآگین می‌کند. تندرویهای سلاطین دهلی موجب شد که نه فقط حمایت جمعیت هندو، بلکه پشتوانهٔ پیروان مسلمان را هم از دست بدهند. وقتی که ترکتازی تازه‌ای از شمال شد، این سلاطین، به همان آسانی که خود بر هند پیروز شده بودند، منهزم شدند. اولین فاتح آنها تیمور لنگ بود- ترکی که اسلام را چون سلاح قابل ستایشی پذیرفته بود و نسبش را به چنگیزخان می‌رساند تا از حمایت قبایل مغول برخوردار شود. چون بر تخت سمرقند نشست و حاجت به زر بیشتری پیدا کرد، به فکرش رسید که هند هنوز پر از کفار است. سردارانش، که از دلیری مسلمانان آگاه بودند، اعتراض کردند و یادآور شدند که این کفاری که او می‌خواهد از سمرقند بر آنها غلبه کند پیش از او تحت لوای حکومت اسلام درآمده‌اند. ملایانی که در قرآن استاد بودند مشکل را با ذکر این آیهٔ الهامبخش حل کردند که «یا ایهاالنبی جاهد الکفار و المنافقین واغلظ علیهم (و ماویهم جهنم وئیس‌المصیر) ». پس تیمور از سند گذشت (سال ۱۳۹۸ میلادی)؛ بسیاری از ساکنانش را، که نتوانسته بودند از برابرش بگریزند، قتل‌عام کرد و اسیر گرفت؛ نیروهای سلطان محمود تغلق را شکست داد؛ دهلی را گرفت؛ صدهزار اسیر را با خونسردی کشت؛ تمام ثروت شهر را که سلسلهٔ افغان در آنجا جمع کرده بود غارت کرد؛ و به دنبال خود آشوب، قحط، طاعون به جا نهاد.

سلاطین دهلی باز بر تخت خود نشستند و یک قرن دیگر، پیش از آنکه آن فاتح واقعی بیاید، از هند باج گرفتند. بابر، بنیادگذار سلسلهٔ تیموریان هند، مردی بود بتمامی همچون اسکندر، دلیر و افسون‌کننده. هم از اعقاب تیمور بود و هم چنگیز؛ تمام کاردانی این دو بلای آسیا را، سوای درنده‌خوییشان، به ارث برده بود. از مازاد نیروی تن و جانش در عذاب بود؛ در جنگ و شکار و سفر سیری‌ناپذیر بود؛ پیش او، با یکدست پنج دشمن را در پنج دقیقه کشتن کاری نبود. دو روزه، سوار بر اسب، چهل و سه فرسنگ طی‌طریق کرد، و علاوه بر این دوبار هم از گنگ به شنا گذشت؛ و در اواخر عمر یادآور شد که از یازده‌سالگی دیگر نشد که دو ماه رمضان را در یک محل روزه بگیرد.

بابرنامه]یا تزوک بابری[چنین آغاز می‌شود«در دوازده‌سالگی امیر ولایت فرغانه شدم.» در پانزده‌سالگی سمرقند را محاصره و تصرف کرد، ولی چون نتوانست حقوق سپاهیانش را بدهد آن را از دست داد. چیزی نمانده بود که از بیماری بمیرد؛ مدتی در کوهها پنهان شد، ولی دوباره این شهر را با دویست و چهل نفر فتح کرد؛ به او خیانت کردند و باز سمرقند از دستش رفت؛ دو سال در فقر و گمنامی زیست؛ به فکرش رسید که به چین برود و برزگری پیشه کند؛ نیروی دیگری آراست و، با نفاذ دلیریش، در بیست و دو سالگی کابل را متصرف شد؛ و با دوازده هزار سرباز و چند اسب اصیل در پانیپت بر یکصدهزار سپاهی سلطان ابراهیم پیروز شد؛ هزاران اسیر را کشت؛ دهلی را تصرف کرد، و در آنجا بزرگترین و خیرخواه‌ترین سلسله‌های بیگانه را که بر هند حکومت کردند بنیاد نهاد. از چهار سال صلح و آرامش برخوردار شد، شعرهای عالی سرود؛ خاطرات خود را نوشت؛ و در چهل و هفت‌سالگی چشم از جهان فرو بست، حال آنکه در عمل و تجربه به اندازهٔ یک قرن عمر کرده بود.

پسرش، همایون، ناتوانتر، دمدمی‌مزاجتر، و معتادتر از آن بود که کار پدر را دنبال کند. شیرشاه، از سرکردگان افاغنه، او را در دو نبرد خونین شکست داد، و مدتی سلطهٔ افغانها را به هند بازگرداند. شیرشاه، گرچه در کشتار بیرحم بود، با سلیقهٔ معماری عالیش دهلی را بازسازی کرد و اصلاحاتی در حکومت به وجود آورد که زمینه‌ای برای حکومت روشن‌اندیش اکبر شد. پس از او دو شاه ناتوان ده‌سالی زمامدار بودند؛ سپس همایون، که پس از دوازده سال سختی و آوارگی نیرویی در ایران ترتیب داده بود، به هند بازگشت و تختش را به چنگ آورد. همایون، هشت ماه بعد، از مهتابی کتابخانه‌اش به زیر افتاد و مرد.

در مدت تبعید و فقر، از همسرش صاحب پسری شد که او را از روی دینداری محمد نامید، اما او را بعدها درهند اکبر نامیدند، یعنی «بسیار بزرگ». در بزرگ کردن او از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند؛ حتی اجدادش هم، از پیش، هرگونه شرط احتیاط را به جا آورده بودند، چون در رگهای او خون بابر و تیمور و چنگیزخان جاری بود. برایش معلمان بسیاری به خانه آوردند، اما او آنان را از خود می‌راند و از نوشتن سر باز می‌زد، در مقابل، خود را، با ورزش مداوم و خطرناک، برای شاهی تربیت می‌کرد، سوارکاری کامل شد؛ چوگان شاهانه بازی می‌کرد؛ هنر رام کردن رمنده‌ترین فیلان را می‌دانست؛ همیشه آماده بود که راهی شکار شیر یا ببر شود؛ تن به هر خستگی می‌داد، و به تن خویش با همهٔ خطرها روبه‌رو می‌شد. مثل هر ترک اصیلی، از ریختن خون انسان بیزار نبود. وقتی که در چهارده سالگی از او خواستند که با کشتن یک اسیر هندو لقب غازی- یعنی «کافرکش»- بگیرد، او با یک ضربهٔ شمشیر آن مرد را گردن زد. اینها سرآغازهای درنده‌خویانهٔ کار مردی بود که مقدر بود از فرزانه‌ترین و بافرهنگترین همهٔ شاهانی باشد که تاریخ تاکنون شناخته است. در هجده‌سالگی اداره کامل امور را از وکیل‌السلطنه تحویل گرفت. قلمروش یک هشتم گسترهٔ خاک هند بود، به صورت کمربندی به پهنای چهارصدو هشتاد کیلومتر که از مرز شمال باختر در مولتان آغاز و به بنارس در خاور ختم می‌شد. با شور و ولع پدربزرگش به راه افتاد تا این مرزها را گسترش دهد؛ با یک سلسله جنگهای خونین فرمانروای هندوستان به استثنای موارشد، که یک قلمرو کوچک راجپوتها بود. چون به دهلی بازگشت زره از تن باز کرد و زندگانی را وقف نوسازی ادارهٔ قلمروش کرد. قدرتش مطلق بود، و صاحبان همهٔ مناصب مهم را، حتی در استانهای دوردست، خود او برمی‌گماشت. دستیاران اصلی او چهار نفر بودند: یک صدراعظم یا «وکیل»، یک وزیر دارایی که «وزیر» و گاهی هم «دیوان» خوانده می‌شد، یک «بخشی» یا وزیر دربار، و یک «صدر» که در رأس امور دینی مسلمانان هندبود. همین که حکومت اکبر قوام و اعتباری یافت دیگر کمتر به قدرت نظامیش تکیه کرد و به یک ارتش ثابت بیست و پنج‌هزار نفری قانع بود. در زمان جنگ، امرای نظامی ولایات سپاهیانی می‌فرستادند و این نیروی متوسط را تقویت می‌کردند، و این یک ترکیب موقت بود که عامل مؤثری در سقوط سلسلهٔ تیموریان هند در عهد اورنگ زیب شد. بازار رشوه‌خواری و اختلاس در میان حکام و زیردستهایشان گرم بود، از این رو بیشتر وقت اکبر مصروف مقابله با این فساد می‌شد. با صرفه‌جویی دقیقی خرج دربار و درگاهش را منظم می‌کرد؛ قیمت غذا و چیزهایی را که برایشان می‌آوردند و دستمزد کارگرانی را که اجیر دولت بودند معین می‌کرد. چون درگذشت، نقدینهٔ خزانه‌اش معادل یک میلیارددلار، و امپراطوریش نیرومندترین امپراطوری روی زمین بود. قانون و مالیات سخت و سنگین بود، اما نه به سنگینی زمان پیش از او. بهرهٔ زمین از شش‌یک تا سه‌یک محصول گرفته می‌شد، و مالیات زمین سالانه به ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ دلار می‌رسید. امپراطور قانونگذار، مجری، و قاضی بود؛ او در مقام دیوان عالی ساعتها وقتش را صرف شنیدن حرفهای دادخواهان مهم می‌کرد. بنابر قانون او، ازدواج در صغرسن، و ساتی اجباری ممنوع، و ازدواج مجدد بیوگان مجاز شد. رسم بردگی اسیران و کشتار حیوانات را برای قربانی برانداخت و به همهٔ ادیان آزادی داد؛ راه صاحبان استعداد، با هر عقیده یا نژادی، را باز کرد و رسم سرگزیت را برچید- و آن جزیه‌ای بود که حکام افغان از هندوانی که به دین خود مانده بودند می‌ستاندند. در آغاز سلطنتش،

قانون جزایی شامل مجازاتهایی مثل قطع عضو می‌شد. اما در پایان سلطنتش معتدلترین و مردمی‌ترین قانون‌نامهٔ حکومتهای قرن شانزدهم بود. هر دولتی با عنف و خشونت آغاز می‌شود و، اگر پا بگیرد، به نرمی و آزادی می‌گراید. اما قدرت فرمانروا غالباً ضعف حکومت اوست. چون پادشاهی اکبر تا حد زیادی به صفات برتر اندیشه و منش او وابسته بود، این خود تهدید آشکاری بود که این نظام با مرگ او تجزیه خواهد شد. دارای فضایل بسیاری بود؛ تعدادی از مورخان را در خدمت خود داشت: بهترین ورزشکار، بهترین سوارکار، بهترین شمشیرزن عصر، معماری بزرگ، و عجیبتر آنکه زیباترین مرد قلمرو خویش بود. درواقع دستهایی دراز، پاهایی خمیده، چشمهای تنگ مغولی درشت، سرش متمایل به شانهٔ چپ، و زگیلی روی بینیش بود. بانظافت و وقار و آرامش، و چشمهای درخشانش رفتار و سیمای مطبوعی به خودمی‌گرفت؛ چشمهایش (به قول یکی از معاصرانش) «مثل دریا در آفتاب» می‌درخشید یا چنان از غضب برق می‌زد که خاطی از وحشت به خود می‌لرزید. پوشاک ساده‌ای به تن داشت: کلاهی زربفت، نیمتنه و شلواری؛ پای برهنه راه می‌رفت. چندان به فکر خوردن گوشت نبود و در اواخر عمر تقریباً یکسره آن را رها کرد؛ می‌گفت «درست نیست که انسان شکمش را مقبرهٔ حیوانات بکند.» اما، با اینهمه، جسم و اراده‌ای نیرومند داشت؛ در بسیاری از ورزشهای پرتلاش سرآمد همه بود؛ روزی نه فرسنگ پیاده‌روی در نظرش مهم نبود. چوگان را آن قدر دوست داشت که گوی درخشانی ابداغ کرده بود که شب هم بشود بازی کرد. انگیزه‌های خشونت‌آمیز خانواده‌اش را به ارث برده بود: در جوانی (مثل معاصران مسیحیش) می‌توانست مشکلات را با آدمکشی حل کند. کم کم یاد گرفت که، به قول وودرو ویلسن مسئول اعمال خودش باشد. و از نظر رفتار منصفانه، که صفت شاهان شرقی نیست، از زمانهٔ خود بسیار فراتر بود. تاریخ فرشته می‌گوید: «عطوفتش حد و حصری نداشت؛ و اغلب در این فضیلت از غایت حزم می‌گذشت.» بخشنده بود، مال بسیار صرف امور خیریه می‌کرد؛ با همه مهربان بود، خاصه با فرودستان؛ بنا به قول یکی ازمبلغان یسوعی: «سلامانه و پیشکشهای کوچک آنان را با نگاهی بسیار خشنود می‌پذیرفت، آن را به دست می‌گرفت و بر سینه می‌گذاشت، و این کاری بود که در برابر بیشتر پیشکشهای سخاوتمندانهٔ اعیان و اشراف انجام نمی‌داد.» یکی ازمعاصرانش او را مصروع وصف می‌کند؛ خیلیها می‌گفتند که بیمارگونه دستخوش غم می‌شد. شراب می‌نوشید. و افیون می‌خورد تا شاید رنگ شادتری به واقعیت بزند، اما اندازه نگاه می‌داشت؛ پدر و بچه‌هایش هم همین عادت را داشتند، اما بدون آنکه خویشتنداری او را داشته باشند. حرمسرایی داشت که با وسعت امپراطوریش متناسب بود؛ گفته می‌شد که «سلطان، بنا بر اخبار موثق، در آگره و فتحپورسیکری هزار فیل، سی‌هزار اسب، هزار و چهارصد گوزن رام، و هشتصد صیغه داشت.» اما به نظر نمی‌رسد که میل جنسی وافر داشته باشد، زیاد زن می‌گرفت، اما از این کار قصد و غرض سیاسی داشت؛ دختران راجپوت را به عقد خود در می‌آورد و به این ترتیب امرای راجپوت را راضی نگاه می‌داشت و به این شکل آنها را مکلف به حمایت از تختش می‌کرد؛ از آن زمان به بعد سلسلهٔ تیموریان هند خون نیمه بومی در تن داشت. یکی از راجپوتها سپهسالارش بود، و یک راجه به صدارتش رسید. اکبر رؤیای یک هند متحد را در سر داشت.

ذهنش واقع‌بینی و دقت امثال –یولیوس- قیصر یا ناپلئون را نداشت؛ به مسائل مابعدالطبیعه علاقه نشان می‌داد، و شاید اگر از سلطنت کنارش می‌گذاشتند، زاهدی عارف می‌شد. فکرش مدام متوجه به کار بود، همیشه در حال ابداع چیزی بود و پیشنهادهای اصلاحی می‌داد. مانند هارون‌الرشید شبها با لباس مبدل در شهر و حومه گردش می‌کرد و از مشاهدهٔ اصلاحاتی که به عمل آورده بود شادمان و شکوفان به خانه باز می‌گشت. در میان فعالیتهای متنوع و متعددش فرصتی هم پیدا می‌کرد تا کتابخانهٔ بزرگی گرد آورد. این کتابخانه تماماً از کتابهای خطی خوش‌خط بود که خوشنویسان چابک دست آنها را نوشته بودند- و او آنان را کاملا همتراز نقاشان و معمارانی می‌دانست که سلطنتش را می‌آراستند. از چاپ بدش می‌آمد، چون آن را یک کار ماشینی و غیرشخصی می‌دانست؛ چند نمونهٔ برگزیدهٔ چاپی

اروپایی را که دوستان یسوعیش به او هدیه داده بودند زود به دیگران بخشید. تعداد نسخ خطی کتابخانه‌اش را بیست و چهار هزار جلد رقم زده‌اند؛ و آنهایی که فکر می‌کنند یک چنین گنج معنوی را می‌توان با مصطلحات مادی تخمین زد ارزش آن را ۳۵۰۰۰۰۰ دلار دانسته‌اند. حامی بیدریغ شاعران بود، و یکی از آنان، بیی‌بیربل، هندو را چندان دوست می‌داشت که از ملازمان درگاهش کرد و سرانجام هم منصب سرداری به او داد؛ او بالاخره در یکی از لشکرکشیها ضمن فرار کشته شد. اکبر دستیاران ادبیش را به ترجمهٔ شاهکارهای ادبیات، تاریخ، و علم هندو به فارسی گماشت. فارسی، زبان دربارش بود. خودش هم بر ترجمهٔ طولانی مهابهاراتا نظارت می‌کرد. هر هنری به حمایت و تشویق او رونق می‌گرفت. موسیقی و شعر هندو در آن عصر در اوج شکوفایی بود؛ و نقاشی، اعم از سبک هندی و ایرانی، به تشویق او، در مرحلهٔ اوج و کمال بود. در آگره بنای قلعهٔ مشهوری را تحت نظارت خود قرار داد؛ ودر داخل آن پانصد بنا ساخته شد که معاصرانش آنها را در شمار زیباترین بناهای جهان دانسته‌اند. شاه جهان بی‌پروا آنها را فرو ریخت، به طوری که اکنون فقط از روی بقایای معماری اکبر- نظیر مقبرهٔ همایون در دهلی، و بقایایی از فتحپور سیکری، که بقعهٔ دوست محبوبش شیخ سلیم چشتی عارف آنجاست، و از زیباترین بناهای هند به شمار می‌رود- می‌توان در این باب قضاوت کرد.

میل شدید او به تفکر از علاقهٔ وافرش به ساختمان و آبادی عمیقتر بود. این امپراطور، که تقریباً به همه کاری توانا بود، آرزو داشت فیلسوف شود- کما اینکه بسیاری از فیلسوفان شوق امپراطور شدن دارند و نمی‌توانند ابهام مشیت الاهی را درک کنند که چرا تاج و تخت را از آنان دریغ می‌دارد. اکبر پس از جهانگشایی ناشاد بود، چون نمی‌توانست از کار آن سر درآورد. می‌گفت «گرچه صاحب قلمرویی تا این حد پهناورم و همهٔ اسباب دولت را در دسترس دارم، چون بزرگی حقیقی در به انجام رسانیدن مشیت‌الاهی است، از این کثرت فرق و عقاید آسوده‌خاطر نیستم؛ صرف‌نظر از این جاه و جلال ظاهری پیرامون خود، با کدام رضایت خاطری می‌توانم زمام این امپراطوری را برعهده بگیرم؟ چشم به راه آمدن مرد بصیر صاحبنظر و اصولیی هستم که مشکلات وجدانی مرا حل کند... گفتگوهای فلسفی برایم چنان جاذبه‌ای دارد که مرا از هر اندیشهٔ دیگری فارغ‌البال می‌سازد؛ من، با اکراه، از گوش کردن به آنها خودداری می‌کنم تا مبادا از تکالیف ضروری روزمرهٔ خود بازمانم.» بداونی می‌گوید «انبوه دانایان از هر ملتی و حکما و فرزانگان ادیان و فرق گوناگون به درگاه می‌آمدند و به گفتگوهای خصوصی مفتخر می‌شدند. آنان پس از تحقیقها و پژوهشهایی که اوقات شبانروز آنان را به خود مشغول می‌داشت، دربارهٔ دقایق علم، ظرایف عرفان، کنجکاویهای تاریخ و عجایب طبیعت بحث و گفتگو می‌کردند.» اکبر می‌گفت «برتری انسان به گوهر خرد است.» پس از تبلیغات فلسفی عمیقاً به دین علاقه‌مند شد. مطالعهٔ دقیق مهابهاراتا، و آشنایی او با شاعران و دانایان هندو، او را به مطالعهٔ ادیان هندی کشاند. دست کم، مدتی نظریهٔ تناسخ را قبول داشت و قشته‌های دینی هندوان را بر پیشانی نهاده در ملاء عام ظاهر شد و اتباع مسلمان خود را منزجر و شرمسار کرد. فراستی برای به دست آوردن دل پیروان همهٔ ادیان داشت: زیر تنپوش، سدره می‌پوشید و زنار می‌بست که زردشتیها را راضی کند؛ شکار را ترک کرد و در روزهای خاصی از کشتن جانوران خودداری ورزید تا پیروان آیین جین از او خرسند باشند. پس از آنکه، بر اثر اشغال گوآ به وسیلهٔ پرتغالیها، و رفت‌آمد آنان، با دین مسیحیت آشنا شد، پیامی برای مبلغان آنها فرستاد و از آنان دعوت کرد که دو تن از دانایانشان را نزد او بفرستند. بعداً چند یسوعی به دهلی آمدند و چنان او را به مسیحیت علاقه‌مند کردند که به منشیانش دستور داد که عهد جدید را ترجمه کنند. به یسوعیها آزادی کامل داد که هر که را می‌خواهند به کیش مسیحی درآورند؛ به آنان اجازه داد که یکی از پسرانش را تربیت کنند. در عصری که در فرانسه کاتولیکها را می‌کشتند، و در انگلستان الیزابت کاتولیکها را به قتل می‌رسانید، و در اسپانیا دادگاه تفتیش افکار (انکیزیسیون) یهودیها را می‌کشت و غارت می‌کرد، و در ایتالیا برونو را زنده زنده می‌سوزاندند، اکبر از نمایندگان همهٔ ادیان دعوت

کرد که در امپراطوری وی گردآیند. در این مجمع، وی از آنان دعوت کرد تا به صلح بگرایند؛ فرمانهایی دربارهٔ شکیبایی در هر آیین و عقیده‌ای صادر کرد، و از هندو و بودایی و مسلمان زن گرفت تا شاهدی بر بیطرفی او باشد.
پس از آنکه از تب و تاب جوانی افتاد، بزرگترین لذت او بحث آزاد در مسائل و عقاید دینی بود. عقاید و افکار جزمی اسلام را دور ریخته بود، تا آن حد که رعایای مسلمان را رنجانید. قدیس فرانسواگزاویه، با کمی مبالغه، می‌نویسد که «این شاه مذهب اسلام را نابود و یکسره بی‌اعتبار کرده است. در این شهر نه مسجدی هست و نه قرآنی...» شاه اعتقادی به وحی و الهام نداشت، و هر چه را که نتوان با علم و فلسفه تأیید و تصدیق کرد نمی‌پذیرفت. از عجایب کارهای او اینکه دوستان و پیشوایان فرق گوناگون را گرد هم جمع، و با آنها از شامگاه پنج شنبه تا ظهر جمعه بر سر دین بحث می‌کرد. وقتی روحانیون مسلمان و کشیشان یسوعی نزاع می‌کردند او هر دو دسته را ملامت می‌کرد و می‌گفت خدا را باید از راه عقل پرستید، نه با هواخواهی چشم‌بسته از الهامات تصوری. می‌گفت: «هر کس، بنا به وضع خود، نامی به آن وجود متعال می‌دهد؛ اما درواقع نامگذاری برای آن نشناختنی کاری بیهوده است.» احتمالا در ابراز این عقیده تحت تأثیر اوپانیشادها و کبیر بوده است. برخی از مسلمانان پیشنهاد کردند که اوردالی آتش آزمون مسیحیت در برابر اسلام باشد: می‌بایست ملایی قرآنی بردارد و کشیشی یکی از انجیلها را و پا به آتش بگذارند، و هر که از آتش بیرون آمد و نسوخت او را معمم حقیقت بدانند. اکبر چون از آن روحانیون که چنین آزمایشی را پیشنهاد کرده بودند خوشش نمی‌آمد، بگرمی از این پیشنهاد استقبال و حمایت کرد، ولی کشیش یسوعی نگفت که این کار خطرناک است، بلکه آن را کفرآمیز و خلاف شرع دانسته، رد کرد. بتدریج گروههای متالهین رقیب از این مباحثات کناره گرفته، آن را برای اکبر و مقربان خردگرایش گذاشتند.
اکبر، که از طرفی از دسته‌بندیهای دینی قلمروش به ستوه آمده، و از طرف دیگر از این اندیشه نگران بود که مبادا بعد از مرگش این فرق شیرازهٔ پادشاهیش را از هم بگسلند، سرانجام خود بر آن شد که دین نویی را ترویج کند، که به شکل ساده‌ای جوهر این دینهای متخاصم را در برداشته باشد. بارتولی، مبلغ یسوعی، دربارهٔ این مسئله چنین اظهارنظر می‌کند:
یک شورای عمومی را فراخواند تو تمام استادان علم و دانش و فرماندهان نظامی شهرهای آن حوالی را دعوت کرد (به استثنای پدر ریدولفو، که کار اکبر را نوعی توهین نسبت به مقدسات می‌دانست، و به هیچ وجه حاضر نبود از مخالفت با آن دست بردارد. وقتی که همه حاضر شدند، با روح سیاست زیرکانه و دغلکارانه‌ای چنین گفت:
«برای امپراطوریی که یک تن بر آن حکومت می‌کند شایسته نیست که در بین اعضایش تفرقه باشد و هریک با دیگری مخالفت بورزد؛... اکنون، به تعداد ادیان دسته‌بندی و فرقه هست. پس، ما باید آنها را یکی کنیم، اما به شکلی که هم «یکی» باشد و هم «همه». با این مزیت بزرگ که آنچه را در دینی خوب است از دست ندهد، و از آن طرف هم آنچه را در آن دیگری بهتر است به دست آورد. به این طریق خدا را بزرگ خواهیم داشت؛ به مردم صلح و به امپراطوری امنیت خواهیم داد.» آن مجمع، به ناچار، با این نظر روی موافقت نشان داد، و او منشوری صادر کرد مبنی بر اینکه او رئیس مسلم آن کلیساست- و این کمک اصلی مسیحیت به این دین نو بود. این دین، به بهترین سنت هندو، وحدت همه خدایی بود، جرقه‌ای از عبادت مهر و آتش زرتشتیان، و یک سنت نیمه- جین، یعنی خودداری از گوشتخواری. کشتن ماده گاو گناه بزرگی بود: هیچ چیز بیش از این نمی‌توانست هندوان را خشنود و مسلمانان را ناخشنود کند. فرمان دیگری گیاهخواری را، لااقل سالی صد روز، برای تمام مردم اجباری کرده بود؛ و با توجه بیشتر به عقاید بومی، خوردن سیر و پیاز هم ممنوع شد. مسجدسازی، روزهٔ ماه رمضان، زیارت مکه و سایر رسوم مسلمانان ممنوع شد. خیلی از مسلمانان، که در برابر این فرمان ایستادند، تبعید شدند. در وسط دیوان صلح فتحپورسیکری معبد دین متحد ساخته شد (که هنوز در آنجا هست)، که نشانهٔ امیدواری عمیق امپراطور به این امر

بود که اکنون همهٔ ساکنان هند برادر خواهند بود و یک خدا را خواهند پرستید. دین الاهی اکبر، به عنوان مذهب، هیچ‌گاه توفیقی نیافت؛ اکبر دریافت که نیروی سنت بیش از لغزش ناپذیری اوست، چندهزار نفری به آیین نو او گرویدند- و این عمل بیشتر وسیله‌ای برای جلب توجه مقامات رسمی بود؛ اکثریت عظیم مردم همچنان به ادیان موروثی خود چسبیده بودند. از نظر سیاسی، این ضربه چندین نتیجهٔ مفید داشت؛ برافتادن جزیه و مالیات زیارت از هندوان، آزاد شدن همهٔ ادیان؛ ضعیفتر شدن تعصب مذهبی، و جزمگرایی و تفرقه، از زشتی خودپرستی و زیاده‌رویهای مکاشفهٔ اکبر کاست، و سبب شد که او حتی وفاداری هندوانی را که عقیده‌اش را قبول نداشتند هم جلب کند. مقصود اصلیش، که همان وحدت سیاسی هند بود، تا حد زیادی حاصل شده بود.

دین الاهی برای همدینان مسلمان او موجب رنجش و آزردگی تلخی شد، و یک بار کار به شورش کشید، تا آنجا که شاهزاده جهانگیر را به دسیسه‌های خیانتکارانه بر ضد پدر برانگیختند. این شاهزاده شکایت می‌کرد که اکبر چهل سال سلطنت کرده است، و چنان بنیهٔ نیرومندی دارد که به نظر نمی‌آید به این زودیها بمیرد. جهانگیر سپاهی مرکب از سی‌هزار سوار ترتیب داد و ابوالفضل علامی دکنی را که مورخ درگاه و نزدیکترین دوست اکبر بود کشت و خود را امپراطور نامید. اکبر این جوان را به تسلیم ترغیب کرد و پس از یک روز او را بخشود؛ اما، بر اثر بیوفایی پسر، و نیز مرگ مادر و دوستش، دلشکسته شد، و به صورت طعمهٔ سهل‌الوصولی برای آن دشمن بزرگ درآمد. در آخرین روزهای عمرش فرزندانش از او غافل ماندند و تمام همشان مصروف نزاع بر سر تاج و تخت بود. به هنگام مرگش تنها چند تن از نزدیکانش بر بالینش بودند. احتمالا اسهال خونی گرفته، یا شاید هم جهانگیر مسمومش کرده بود- ملایان به بالینش آمدند که او را به اسلام بازگردانند، اما ناکام شدند؛ شاه «درگذشت، بی‌آنکه از دعای هیچ یک از فرقه‌های مذهبی نصیبی برده باشد.» تشییع جنازه به سادگی برگزار شد؛ جمعیتی در آن شرکت نداشت؛ و پسران و درباریانش که در این واقعه جامهٔ عزا پوشیده بودند همان شب آن را از تن درآوردند و از اینکه وارث قلمروش شده بودند شادمانیها کردند؛ برای دادگرترین و فرزانه‌ترین فرمانروایی که آسیا تاکنون به خود دیده است، مرگ تلخی بود.

VIII – **زوال سلسلهٔ تیموریان هند**

فرزندان مردان بزرگ- جهان گیر- شاه جهان- جلال او- سقوط او- اورنگ زیب- تعصب او- مرگ او- آمدن بریتانیایی ها

فرزندانی که آن طور بیقرارانه چشم به راه مرگ پدر بودند، دریافتند که نگهداری امپراطوریی که آفریدهٔ نبوغ او بود دشوار است. راستی، چرا غالباً مردان بزرگ فرزندانی میانه حال دارند؟ آیا علتش این است که ترکیب ژنهایی که این فرزندان از آنها پدید آمده‌اند، یعنی آمیزش صفات اجدادی و امکانات زیستی، اتفاقی است، و نباید چشم به راه برگشتشان بود؟ یا علتش این است که فرد نابغه نیرویی را که ممکن است به نسل خود انتقال دهد، در اندیشه و کار سخت تمام می‌کند و فقط خون رقیق را برای وراثش می‌گذارد؟ یا علتش این است که آسایشی که فرزندان دارند آنها را فاسد می‌کند، و خوش‌اقبالیی که در کودکی دارند آنان را از انگیزهٔ جاه‌طلبی و رشد محروم می‌سازد؟جهانگیر مردی چندان میانه‌حال نبود، بلکه فاسد صاحب قدرتی بود. از پدری ترک و شاهدختی هندو متولد شده بود؛ از تمام امکانات و مواهب یک وارث متنعم برخوردار بود؛ شرابخواری و هرزگی یله پیشه کرده و لگام لذت آزارجویانهٔ ظلم را رها کرده بود: که گرچه این خصلت در بابر و همایون و اکبر، از نظر وراثت، صفت مستتری بود، همیشه در خون تاتار پنهان بوده است. از زنده زنده پوست کندن و به میخ کشیدن، یا زیر پی پیل انداختن و خرد کردن مردم لذت می‌برد. در جهانگیرنامه شرح می‌دهد که چون یک جلودار و دوکهار، بدون ملاحظه و بی‌توجه به وضع شکارگاه به آنجا وارد و موجب رمیدن شکار شده بودند، دستور داده تا جلودار و دو زیر دست او را هم پی بزنند، یعنی پی پشت زانوی آنها را ببرند که تمام عمر زمینگیر شوند؛ می‌گوید پس از این کار «به شکار ادامه دادم.» وقتی پسرش خسرو

علیه او توطئه کرد، گفت که که هفتصد طرفدار این شورش را در طول یک خط در خیابانهای لاهور به میخ بکشند؛ و با لذت از طول مدت جان کندن این مردان سخن می‌گوید. زندگی جنسیش با حرمسرایی شش هزار زنه همراه بود، و به علاقهٔ بعدیش، که همسر سوگلیش نور جهان باشد، آراسته شد؛ او نور جهان را با کشتن شوهرش به چنگ آورده بود. در اجرای عدالت، هم بیغرض و هم سختگیر بود. اما خرج‌تراشیهای گزافش روی دوش ملتی که با رهبری عاقلانهٔ اکبر، و سالها صلح، ثروتمندترین ملت جهان شده بود، بار سنگینی گذارد.

جهانگیر در اواخر سلطنتش بیش از پیش شراب می‌نوشید و از وظایف حکومت غافل می‌ماند. ناگزیر توطئه‌هایی برای سرنگونی او صورت گرفت؛ پیش از این، در سال ۱۶۲۲، پسرش جهان سعی کرده بود که به تاج و تخت برسد. وقتی که جهانگیر مرد، جهان شتابزده از پنهانگاهش در دکن بیرون آمد و خود را امپراطور نامید و همهٔ برادرانش را کشت تا آرامش خاطر به دست آرد. عادات افراط، تندی، و ستمگری را از پدر به ارث برده بود. هزینهٔ دربار جهان، و حقوقهای گزافی که به تعداد زیاد صاحبان مقامات و مناصب پرداخته می‌شد، بیش از پیش، درآمدی را که صنعت و تجارت پررونق مردم تولید می‌کرد می‌بلعید. رواداری دینی اکبر، و بی‌تفاوتی مذهبی جهانگیر، هر دو از میان رفت؛ وی به دین اسلام بازگشت؛ به زجر و آزار مسیحیان پرداخت و دست به ویرانی بی‌ترحم و کلی معابد هندو زد. شاه جهان، با نشان دادن سخاوتمندیش به دوستان و فقرا، و باذوق هنری و تمایلش به آراستن هند به زیباترین آثار معماریی که تاکنون دیده شده است، و با عشق به همسرش ممتازمحل، تا حدی آبرویی برای خود دست و پا کرد. بیست و یک ساله بود که با ممتاز محل ازدواج کرد؛ از زن دیگرش دو فرزند داشت. ممتازمحل، در مدت هجده‌سال، چهارده فرزند برای شوهر خستگی‌ناپذیرش آورد و در سی و نه سالگی، هنگام زادن آخرین بچه، چشم از جهان فرو بست- شاه‌جهان، تاج‌محل عالی و مجلل را ساخت تا آرامگاه خود و همسرش باشد، و هم از وی یادگار بماند. سپس عیاشی پیشه کرد و کارش به رسوایی کشید. تاج‌محل زیباترین مقبره‌های جهان، و یکی از صدها شاهکاری بود که شاه‌جهان خصوصاً در آگره و در دهلی‌نو، که بنا بر نقشهٔ او توسعه داده شده بود، ساخت. خرج سنگین این کاخها، تجمل دربار، جواهرات زیاده از حد تخت‌طاووس نشانهٔ میزان مالیاتی بود که ویرانگر هند بود. با اینهمه، اگر چه یکی از سخت‌ترین قحطیهای تاریخ هند در عهد شاه‌جهان پیش آمد، سی سال حکومت او نشانهٔ اوج رونق و اعتبار هند است. وی شاهی پرجلال و فرمانروایی قابل بود، و اگر چه جانهای بیشماری را در جنگ با بیگانگان بر باد داد، باز برای یک نسل کامل صلح را به سرزمینش باز آورد. مونتسستوارت‌الفینستن، که حکمران بزرگ بریتانیایی بمبئی بود، می‌نویسد:

آنهایی که به وضع کنونی هند نگاه می‌کنند ممکن است چنین تصور کنند که نویسندگان بومی در باب آبادانی پیشین هند مبالغه کرده‌اند؛ اما شهرهای متروک و کاخهای ویران و کاریزهای مسدود، که هنوز هم دیده می‌شود، با مخازن عظیم و آب‌بندهایی که در میان جنگلهاست، و سنگفرشها، چاهها، کاروانسراهای فروریخته، راههای شاهی، و شهادت مسافران آن زمان در متقاعد کردن ما همداستانند که آن مورخان دلایل خوبی برای این تعریف و ستایش داشته‌اند. شاه‌جهان، که سلطنت را با قتل برادرانش آغاز کرد، از کشتن پسرانش غافل ماند؛ و مقدر چنین بود که یکی از آنها سرنگونش کند. در سال ۱۶۵۷ قدرتمندترین این فرزندان، یعنی اورنگ‌زیب، از دکن قیام کرد. شاه‌جهان، مثل داوود، به سردارانش دستورهایی داد که سپاه شورشی را شکست دهند و، اگر مقدور باشد، پسرش را زنده دستگیر کنند. اورنگ‌زیب همهٔ نیروهایی را که به مقابلهٔ او فرستاده شده بود مغلوب کرد؛ پدرش را اسیر و در قلعهٔ آگره زندانی کرد. شاه معزول مدت نه سال در آنجا روزگار تلخی را گذرانید؛ پسرش هرگز به دیدنش نیامد؛ فقط دختر وفادارش، جهان‌آرا، ملازمش بود. شاه‌جهان روزها را از برج یاسمن زندان به آنسوی جمنا، به جایی که ممتازمحل دلدار قدیمش در مقبرهٔ گوهرنشانش خفته بود، نگاه می‌کرد.

پسری که این طور او را از سلطنت خلع کرده بود از مقدسان بزرگ تاریخ اسلام، و شاید تقریباً ممتازترین امپراطوران سلسلهٔ تیموریان هند، به شمار می‌رود. ملایانی که او را تربیت کرده بودند ذهنش را چنان بامسائل دینی اشباع کرده بودند که شاهزادهٔ جوان روزگاری به فکر ترک شاهی و جهان افتاده بود و می‌خواست زاهد بشود. در تمام عمرش، سوای استبداد و سیاستمداری زیرکانه‌اش، سوای مفهومی که از اخلاقیات معمول مذهبش داشت، مسلمانی مؤمن و متعصب باقی ماند: نمازهای طولانی می‌خواند؛ تمام قرآن را از بر داشت؛ و با کفار جهاد می‌کرد؛ ساعتها عبادت می‌کرد؛ روزها روزه بود. بیشتر عمرش اعمال دینی را با همان شور و اشتیاق و ایمان قوییی که داشت به جای می‌آورد. در سیاست سرد و حسابگر بود و به زیرکی می‌توانست در راه کشور و خدایش دروغ بگوید، اما در بین سلاطین سلسلهٔ تیموریان هند، ستمگری او از همه کمتر بود و نرمش و ملایمت بیشتری داشت. در عهد او از کشت و کشتار کاسته شد؛ در رسیدگی به جنایت، کمتر دست به مجازات می‌زد. همیشه در رفتارش فروتن و، به هنگام خشم، صبور و در مصیبت تسلیم بود. با عزمی راسخ از هر خوراکی، نوشیدنی، یا تجملی که مذهبش حرام کرده بود خودداری می‌کرد؛ اگر چه در موسیقی استاد بود، چون آن را لذتی شهوی دانست، از آن دست کشید؛ ظاهراً عزم کرده بود که چیزی خرج خود نکند، مگر آن مقدار که خود بتواند با عرق جبین و کد یمین به دست آورد. قدیس آوگوستینوس دیگری بود بر تخت نشسته.

شاه‌جهان نیمی از درآمدش را صرف اعتلای معماری و هنرهای دیگر می‌کرد؛ اورنگ‌زیب به هنر بی‌توجه بود، و با تعصب خشنی یادگارهای «کفار» را ویران می‌کرد. در مدت نیم قرن سلطنتش کوشید تا همهٔ ادیان را، سوای دین خودش، از هند برافکند. به حکام ولایات و سایر زیردستهایش فرمان داده بود که تمام معابد هندو و مسیحی را با خاک یکسان کنند؛ همهٔ بتها را بشکنند؛ و همهٔ مدرسه‌های هندو را ببندند. در طی یک سال (۱۶۷۹-۱۶۸۰) شصت و شش معبد را، فقط در امبر، فرو ریختند؛ در چیتور شصت و سه معبد، و در اودایپور صدو بیست تا معبد به همین سرنوشت گرفتار آمدند؛ دستور داد تا در محل معبدی در بنارس، که برای هندوان قدسیت خاصی داشت، مسجدی ساخته شود. عبادت تمام مذاهب هندو را در ملاء عام ممنوع کرد، و بر هر هندویی که به اسلام نگرویده بود جزیه‌ای سنگین مقرر داشت. در نتیجهٔ تعصب او هزاران معبد، که نشانه یا کانون هزاران سالهٔ هنر هند بود، به ویرانه مبدل شد. امروزه با نگرشی سطحی به هند، هرگز نمی‌توان دریافت که روزی این سرزمین چه زیبایی و چه شکوهی داشته است. اورنگ‌زیب مشتی هندوی ترسو را مسلمان کرد، اما هم سلسلهٔ خود را برباد داد و هم سرزمینش را. تعدادی از مسلمین او را چون اولیا می‌پرستیدند، اما میلیونها مردم خاموش و هراسناک هند در او به چشم دیوی نگاه می‌کردند، از تمغاچیانش می‌گریختند، و برای مرگش دعا می‌کردند. در عهد سلطنت او امپراطوری تیموریان هند به اوج خود رسید و به دکن هم گسترش یافت؛ اما این قدرت پایه‌ای در دلهای مردم نداشت، و محکوم به این بود که با اولین جنبش خصمانه و نیرومند فرو ریزد. خود امپراطور، در آخرین سالهای عمرش، کم‌کم فهمید که با تنگ‌نظری زاهدانه‌اش میراث پدرانش را نابود کرده است. نامه‌هایی که در بستر مرگ نوشته اسناد ترحم‌انگیزی است:

نمی‌دانم کیم، کجا خواهم رفت، یا چه بر سر این گناهکار پر معاصی خواهد آمد... تمام عمرم به بی‌ثمری گذشته است. خدا در قلبم بود، این همه چشمهای بیفروغم نور او را نشناخت...، در آینده برای من امیدی نیست و تب برطرف شده، و فقط پوستی باقی مانده... بسیار گناه کرده‌ام، و نمی‌دانم چه عذابی در انتظار من است... رحمت خداوند بر شما باد.

وصیت کرده بود که تشییع‌جنازه‌اش زاهدانه و ساده انجام گیرد، هیچ پولی برای کفن او خرج نکنند، مگر چهار روپیه‌ای که او با کلاهدوزی به دست آورده بود. گفت روی تابوتش را با یک تکه کرباس ساده بپوشانند. برای فقرا سیصد روپیه گذاشت- و این دستمزدی بود که از استنساخ قرآن به دست آورده بود. در هشتادو نه سالگی

درگذشت- عمری بس دراز یافته بود. در ظرف هفده‌سال پس از مرگش امپراطوریش تجزیه شد. اکبر، عاقلانه، حمایت مردم را نسبت به خود جلب کرده آن را پشتیبان خویش قرار داده بود. این حمایت، بعداً با ظلم جهانگیر، ولخرجی شاه جهان، و تعصب اورنگ‌زیب از دست رفته بود. اقلیت مسلمان، که قبلا از گرمای هند سست شده بود، اینک حمیت نظامی و نیروی جسمانی اولیه را از دست داده‌بود؛ هیچ سرباز تازه‌نفسی هم از شمال نمی‌آمد که از فروریختن کاخ عظمت آنان جلوگیری کند. در این میان، از نقاط دور دست، مغرب‌زمین، از جزیرهٔ کوچکی بازرگانانی فرستاده شدند تا ثروت هند را دستچین کنند. چیزی نگذشت که نوبت تفنگها فرا رسید و همان جزیرهٔ کوچک امپراطوری عظیمی را تصرف کرد که در آن، روزگاری، هندو و مسلمان دست به دست هم داده، یکی از تمدنهای بزرگ تاریخ را ساخته بودند.

فصل هفدهم
زندگی مردم

I–پدید آورندگان ثروت

زمینهٔ جنگل – کشاورزی – استخراج معادن – صنایع دستی –بازرگانی – پول – مالیاتها – قحطی – فقر و ثروت

خاک هند به رضا و رغبت با تمدن همساز نشده بود. بخش عظیمی از آن را جنگل فرا گرفته بود، و زیستگاه شیر، ببر، فیل، مار، و سایر تکروانی بود که روسووار به چشم حقارت در تمدن می نگریستند. همواره، و در ورای جلوه‌های سطحی جدال اقتصادی و سیاسی، مبارزه‌ای حیاتی در جریان بود که این زمین را از چنگ این‌گونه دشمنان آزاد کند. اکبرشاه نزدیک متورا ببر شکار می‌کرد و در بسیاری از جاهایی که دیگر امروزه اثری از فیل در آنها نیست، فیل وحشی به دام می‌انداخت. در عصر ودایی، در شمال باختری یا مرکزی هند، همه جا شیر پیدا می‌شد، اما اکنون کمابیش در سراسر این شبه‌جزیره نشانی از این حیوان نیست. مارها و حشرات هنور می‌جنگند: در سال ۱۹۲۶ درحدود دوهزار هندی به وسیله جانوران درنده (۸۷۵ نفر توسط ببرهای مهاجم) کشته شدند؛ و تعداد افرادی که از نیش مار مردند بالغ بر بیست هزار نفر بود.
بتدریج که زمین از چنگ جانوران وحشی آزادی می‌شد، آن را به کشتگاه برنج، حبوبات، ارزن، و انواع سبزی و میوه تبدیل می‌کردند. در بخش اعظم تاریخ هند، اکثریت جمعیت این سرزمین، ممسکانه، از همین غذاهای طبیعی تغذیه کرده‌اند، و گوشت و مرغ و ماهی را برای نجسها و توانگران گذاشته‌اند. هندوها، برای اینکه غذایشان اشتهاآور باشد، و شاید هم کمکی به آفرودیته کرده باشند، کاری، زنجبیل، میخک، دارچین، و ادویه دیگر را کاشته، مصرف می‌کرده‌اند. این ادویه آنقدر برای اروپاییها ارزش داشت که نیمکره‌ای را به جستجوی آن از نیمکره‌ای دیگر سردرآوردند؛ چه می‌دانیم، شاید امریکا هم به خاطر عشق کشف شده باشد. در عصر ودایی، زمین به مردم تعلق داشت، اما از زمان چندره گوپته ماوریا چنین مرسوم شد که شاهان مدعی مالکیت تمام زمینها باشند و آنها را سالانه به زارعان اجاره دهند، یا از آنان بهرهٔ مالکانه بگیرند. کار آبیاری معمولا به عهدهٔ دولت بود. یکی از سدهایی که چندره گوپته ساخته بود تا سال ۱۵۰ میلادی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت؛ بقایای کانالهای باستانی را می‌توان امروزه در سراسر هند دید، و هنوز نشانه‌هایی از دریاچه‌ای مصنوعی که راج سینگ، رانهٔ راجپوت‌موار، به عنوان مخزن آبیاری، در سال ۱۶۶۱ ساخته و دور تا دور آن را دیوار مرمرینی به طول نوزده کیلومتر کشیده بود، به جا مانده است.
هندویان گویا نخستین قومی بوده‌اند که طلا استخراج می‌کردند. هرودوت و مگاستنس از «مورچگان طلاکاو» بزرگی سخن می‌گویند که «اندازهٔ آنها کوچکتر از سگ، ولی بزرگتر از روباه» بوده و در کار استخراج معادن به معدنچیان کمک می‌کرده‌اند؛ بدین نحو که آنها زمین را در طلب روزی می‌کندند و همین امر موجب می‌شد که طلا نمایان شود. بخش اعظم طلایی را که، در قرن پنجم ق‌م، در شاهنشاهی ایران به کار می‌بردند از هند می‌آوردند. نقره، مس، سرب، قلع،روی، و آهن هم استخراج می‌کردند- قدمت استخراج آهن به ۱۵۰۰ ق‌م می‌رسد. فن آبدادن آهن و چدن‌ریزی، مدتها پیش از آنکه در اروپا شناخته شود، در هند تکامل یافته بود؛ مثلا ویکره مادیتیه (درحدود ۳۸۰ میلادی) یک ستون آهنی برافراشت که امروزه پس از پانزده قرن هنوز از جلا نیفتاده است؛ برای دانش فلزگری جدید کیفیت این فلز یا روش ساخت آن، که نه زنگ می‌زند و نه خورده می‌شود، هنوز یک راز سر به مهر است. پیش از هجوم آریاییها به هند، یکی از صنایع مهم این کشور گداختن آهن در کوره‌های کوچک زغالی بود. انقلاب

صنعتی به اروپاییان آموخت که چگونه این فرایند را به مقیاسی وسیعتر و ارزانتر انجام دهند، و در این میان صنعت هند از این رقابت از میان رفت. فقط در عصر حاضر است که منابع سرشار معدنی هند از نو کشف شده و مورد بهره‌برداری قرار گرفته است.

به نظر می‌رسد که قدمت کشت پنبه در هند بیش از هرجای دیگری باشد؛ ظاهراً در موهنجو-دارو از پنبه پارچه می‌بافتند. کهنترین مرجعی که در آن به پنبه اشاره شده نوشته‌های هرودوت است. او با نوعی تجاهل‌العارف دلنشین می‌گوید: «برخی از درختهای خودرو در آنجا به جای میوه «پشم» دارند، که از نظر لطافت و کیفیت مرغوبتر از پشم گوسفند است؛ و هندیان از این درختها پارچه می‌سازند.» جنگلهای رومیان در خاور نزدیک سبب شد که آنها با این «پشم» درختی آشنا شوند. سیاحان عرب، که در قرن نهم به هند رفته‌اند، گزارش داده‌اند که «در این سرزمین جامه‌هایی می‌سازند که از چنان کمالی برخوردار است که مانند آن در هیچ جا دیده نشده است. بافت و دوخت به درجه‌ای از ظرافت است که می‌توان آن را از میان حلقهٔ متوسطی گذراند.» اعراب قرون وسطی این فن را از هند آموختند، و لغت cotton («پنبهٔ») ما از لغت «قطن» (quttan) عربی گرفته شده است. واژهٔ muslin «شمشی» در آغاز به منسوجات نخی لطیفی اطلاق می‌شد که از روی نمونه‌های هندی آن در موصل بافته می‌شد؛ Calico «چلوار» را اولین بار (در سال ۱۶۳۱) از کالیکات، در سواحل جنوب باختری هند، آوردند و از این رو آن را به این نام خوانده‌اند. مارکوپولو، دربارهٔ گجرات، در ۱۲۹۳ چنین می‌نویسد: «در اینجا قلابدوزی را ظریفتر از هر جای دیگر جهان انجام می‌دهند.» شال کشمیر و قالیچه‌های هندی حتی امروزه هم گواه برتری بافت و طرح آن است. اما بافتن تنها یکی از صنایع دستی هند بود، و جولاها فقط یکی از آن اصناف بازرگانی بوده‌اند که صنعت هند را سازمان می‌دادند و سامان می‌بخشیدند. در هر رشته‌ای از پیشه‌های «دستی» - چون چوبکاری، عاجکاری، فلزکاری، سفیدکاری، رنگرزی، دباغی، صابون پزی، شیشه گری، باروت سازی، فشفه سازی، ساروج سازی، و مانند اینها — اروپا در هندیان به چشم استادانی چابک دست می‌نگریسته است. در سال ۱۲۶۰ میلادی، چین از هند ذره‌بین وارد می‌کرد. برنیه، که در قرن هفدهم در هند سیاحت می‌کرد، آن کشور را از صنعت پر غوغا دیده است. رلف فیچ در سال ۱۵۸۵ ناوگانی مرکب از صدوهشتاد کشتی را دیده بود که کالاهای گوناگون به پایین رود جمنا می‌بردند.

داد و ستد داخلی رونق داشت؛ کنار هر راهی بازاری بود، که هنوز هم هست. بازرگانی خارجی هند به قدمت تاریخ آن است، اشیایی که در سومر و مصر به دست آمده نشانهٔ بازرگانی این کشورها با هند است، و در تاریخ آن به ۳۰۰۰ ق‌م می‌رسد. بازرگانی میان هند و شهر بابل از ۷۰۰ تا ۴۸۰ ق‌م از طریق خلیج فارس رونق داشت؛ و شاید «عاج، میمون و طاووس» سلیمان نبی از همین راه و همین منبع می‌آمد. کشتیهای هند، در عهد چندره گوپته، تا برمه و چین نیز رفت و آمد می‌کردند؛ و بازارهای هند دراویدی، در قرون قبل از میلاد مسیح و پس از آن، پر از بازرگانان یونانی بود، که هندیان آنان را «دیونه» (یونیایی) می‌خواندند. روم، در شکوه و عصر لذت طلبیش، به ادویه، عطریات، و انواع روغن و مرهم هند وابسته بود و بهای هنگفتی برای ابریشم، زری، پارچه‌های مشمشی و زربفتهای هند می‌پرداخت. پلینی این اسرافکاری تجملی را، که مستلزم پرداخت سالانه ۵۰۰۰۰۰۰ دلار از روم به هند بود، محکوم می‌کند. چیتا، ببر، و فیل هندی در بازیهای گلادیاتوری و نیز در آیینهای قربانی کولوسئوم نقشی مؤثر داشتند. در جنگهای ایران و روم، رومیان بیشتر برای باز نگهداشتن راه بازرگانی هند می‌جنگیدند. در قرن هفتم، اعراب ایران و مصر را به تصرف خود در آوردند، و از آن پس بازرگانی میان اروپا و آسیا از زیر دست مسلمانان می‌گذشت؛ جنگهای صلیبی و سفر کریستوف کلمب هم به همین خاطر بود. در عهد سلسلهٔ تیموریان هند بازرگانی خارجی دوباره رونق گرفت؛ ثروت ونیز و جنووا و سایر شهرهای ایتالیایی، از طریق استفاده از این بنادر برای بازرگانی اروپا با هند و شرق افزایش یافت؛ رنسانس ایتالیا، بیش از آنچه معلول آن نسخ خطیی باشد که یونانیها به ایتالیا آورده بودند، مدیون

ثروتی است که از این بازرگانی به دست می‌آمد. اکبر شاه سازمان مخصوصی داشت که بر کار کشتی سازی و نظم و نسق بازرگانی دریایی نظارت می‌کرد؛ بنادر بنگال و سند به کشتی سازی شهره بودند، و کارشان چنان خوب بود که سلطان قسطنطیه پی برد که اگر کشتیهایش را آنجا بسازد با صرفه‌تر از اسکندریه است؛ حتی بسیاری از کشتیهای کمپانی هند شرقی را هم در لنگر گاههای بنگال ساخته بودند.

چندین قرن طول کشید تا برای تسهیل امر بازرگانی سکه ضرب شود. مراجع اقتصادی و سیاسی گوناگون عهد بودا سکه‌های مستطیل شکل ناصافی ضرب کرده بودند. اما در قرن چهارم ق‌م بود که در هند، تحت تأثیر ایران و یونان، مسکوکی ضرب شد که تضمین شدهٔ دولت بود. شیرشاه مسکوکات مسین و سیمین و زرین خوش نقشی ضرب کرد و روپیه را سکهٔ اساسی قلمرو خویش قرار داد. در عهد اکبر و جهانگیر، ضرب سکه در هند، از نظر کار هنری و خلوص فلز، برتر از مسکوک هر دولت اروپایی جدید بود. در هند قرون وسطایی، مثل اروپای قرون وسطی، کراهت دینی در گرفتن بهره مانع رشد صنعت و بازرگانی شد. مگاستنس می‌گوید «هندیان نه پول به رباخواری (بهره) می‌گذارند و نه راه و رسم وام گرفتن را می‌دانند. نزد هندی، این خلاف عرف مرسوم است که کار نادرستی بکند یا آن را روا بداند؛ از این رو نه پیمانی می‌بندد و نه نیاز به تضمین دارد. چنانچه فرد هندی نمی‌توانست اندوخته‌هایش را در کارهای اقتصادی سرمایه‌گذاری کند، ترجیح می‌داد یا آن را پنهان کند، یا جواهری بخرد که خود ثروتی بود و اندوخته‌ای. شاید این شکست در توسعهٔ یک نظام اعتباری سهل و آسان به انقلاب صنعتی کمک کرد تا سلطهٔ اروپا را بر آسیا مستقر کند. اما، آهسته، آهسته، علی‌رغم مخالفت برهمنان، وام دادن پول رواج پیدا کرد. نرخ بهره متفاوت بود و ، برحسب طبقهٔ وام گیرنده، از ۱۲ تا ۶۰ درصد نوسان داشت – ولی معمولاً بهره حدود ۲۰ درصد بود. ورشکستگی مجوزی برای تصفیهٔ بدهیها نمی‌شد؛ اگر مقروضی در اعسار می‌مرد، اعقابش تا شش نسل متوالی مسئول تعهدات او بودند. دولت برای تأمین هزینه‌های خود از کشت و زرع و بازرگانی مالیات سنگینی وصول می‌کرد. برزگر می‌بایست از شش یک تا نیمی از محصول خود را به دولت تحویل بدهد؛ و مانند قرون وسطی و دورهٔ معاصر در اروپا، «تمنا و راهداری» زیادی از گردش و داد و ستد اجناس گرفته می‌شد. اکبر شاه مالیات زمین را به یک ثلث محصول رسانید، اما هر گونه تمغای دیگری را لغو کرد. باج زمین گرچه مالیات نامطبوعی بود، این صفت پسندیده را هم داشت که به هنگام رونق افزایش می‌یافت، و به هنگام رکود، کاهش؛ و تهیدستان، به هنگام خشکسالی، می‌توانستند لااقل بدون پرداخت مالیات جان بسپارند- زیرا بروز قحطی، همیشه، حتی در ایام پر رونق اکبر شاه هم محتمل بود. گفته می‌شود که در قحطی سال ۱۵۵۶ مردم گوشت یکدیگر را می‌خوردند، و همه جا بیغوله شده بود. راهها بد، و حمل و نقل بکندی صورت می‌گرفت؛ امکان انتقال مازاد از یک منطقه به منطقه‌ای دیگر، به منظور کمیابی در این محل، بد شواری امکان‌پذیر بود.

فقر و ثروت در همه جا دارای دو حداقل و اکثر است، ولی در هیچجا به اندازهٔ هند یا امریکای امروز نبود. در پایینترین سطح، یک اقلیت کوچک بردگان قرار داشت؛ روی آن سودره‌ها بودند، که بیش از آنچه برده باشند کارگر مزدور به شمار می‌رفتند؛ وضع اجتماعی آنها، مثل وضع تقریباً اغلب هندیان، موروثی بود. فقری را که پدر دوبوا (در سال ۱۸۲۰) وصف می‌کند. نتیجهٔ پنجاه سال بی‌نظمی سیاسی بود؛ در عهد سلسلهٔ تیموریان هند وضع مردم نسبتاً بهتر شده بود. دستمزدها ناچیز بود، در عهد اکبر دستمزدکارگران از روزی سه سنت تا ۹ سنت نوسان داشت؛ در مقابل قیمتها هم به همین نسبت پایین بود. در سال ۱۶۰۰ در مقابل پرداخت یک روپیه (که به طور عادی ۳۲،۵ سنت است) ۸۸ کیلو گندم، یا ۱۲۶ کیلو جو خریداری می‌شد؛ در سال ۱۹۰۱ همان یک روپیه بهای ۱۳ کیلوگندم، یا ۲۰ کیلو جو بود. یکی از انگلیسیهای مقیم هند در سال ۱۶۱۶ «وفور آذوقه» را «در سراسر کل مملکت بسیار عظیم» توصیف می‌کند، و می‌افزاید که «در آنجا هر کس، بی‌آنکه کمیابی یا قحط و غلایی باشد، نان می‌خورد.»

انگلیسی دیگری، که در قرن هفدهم در هند سیاحت می‌کرد، متوجه شد که متوسط مخارج روزانه‌اش چهار سنت است.» ثروت این کشور در عهد چندره گوپته، ماوریا و شاه جهان به اوج خود رسیده بود. ثروت هند در عهد شاهان سلسلۀ گوپته در تمام جهان ضرب المثل شده بود. یوان چوانگ در توصیف یکی از شهرهای هند می‌گوید که با باغها و استخرها، جمالی یافته بود، و به نهادهای ادب و هنر آراسته بود؛ «ساکنانش در آسایش بودند، و خاندانهایی در آن بودند پر خواسته؛ میوه و گل در آن فراوان بود...، مردم سیمایی ظریف داشتند و جامه‌هایشان از حریر رخشان بود؛ گفتارشان... روشن و با معنا بود؛ به طور یکسان میان «درست پنداری» و «دیگر پنداری» تقسیم می‌شدند. الفینستن می‌گوید «ممالک پادشاهی هندو، که مسلمانان آنها را سرنگون کردند، چنان ثروتمند بود که شرح و وصف غنایم هنگفت جواهر و مسکوکاتی که به چنگ مهاجمان می‌افتاد بیرون از حوصلۀ مورخان بود.» نیکولو کونتی سراسر سواحل گنگ را (در حدود سال ۱۴۲۰) پر از شهرهای آباد می‌بیند؛ همه خوش ساخت، و دارای بوستانها و باغستانهای فراوان، زر و سیم، بازرگانی و صنعت.» خزانۀ شاه جهان چنان سرشار بود که او دو اطاق محکم زیر زمینی داشت که گنجایش هر یک ۴۲۵۰ متر مکعب بود. تقریباً سرشار از سیم و زر. وینسنت سمیث می‌گوید «مدارک آن زمان جای هیچ گونه شکی باقی نمی‌گذارد که جمعیت شهرهای مهمتر وضع مرفهی داشتند.» جهانگردان، هر یک از شهرهای آگره و فتحپورسیکری را بزرگتر از لندن وصف کرده‌اند. آنکتیل – دوپرون، که در سال ۱۷۶۰ در مناطق مهراته سفر می‌کرد، خود را «در میان سادگی و سعادت عصر طلایی یافته» است؛ «مردم شاد، پرنیرو، و در سلامت کامل بودند.» کلایو، که در سال ۱۷۵۹ از مرشد آباد دیدن می‌کرد، اشاره می‌کرد که پایتخت باستانی بنگال از حیث وسعت، جمعیت، و ثروت با لندن زمان او برابری می‌کند؛ با کاخهایی بزرگتر از کاخهای اروپا، و مردانی که از هر فردی در لندن ثروتمندتر بودند. کلایو می‌افزاید هند «کشوری است که ثروت بی‌پایانی دارد.» پارلمنت بریتانیا کلایو را به اختلاس و ارتشا متهم کرد؛ مورد محاکمه قرار گرفت؛ ولی با دفاع زیرکانۀ خویش تبرئه شد: وی نخست ثروتهایی را که پیرامون خود در هند دیده بود وصف کرد، و توضیح داد که چه شهرهای ثروتمندی حاضر بودند به او رشوه دهند تا از تاراج حتمی در امان بمانند؛ چه صرافانی که در دخمه‌های انباشته از جواهر و طلای خود را گشودند و در اختیارش گذاشتند؛ آنگاه به سخنان خود چنین پایان داد که : «من در این لحظه از قناعتم در شگفتم».

II – **سازمان جامعه**

سلطنت – قانون – قانون نامۀ مانو – تکامل نظام طبقاتی – ظهور برهمنان – امتیازات و قدرتهای آنها – تعهدات آنها – در دفاع از طبقه

چون راهها کم و خراب بود و ارتباطات بدشواری انجام می‌گرفت. تصرف هند آسانتر از اداره کردن آن بود. بنابر وضع جغرافیایی این نیم قاره، چنین مقرر شد که این سرزمین، تا پیدا شدن راه‌آهن در آن، به شکل آمیزه‌ای از ایالات مجزا باقی بماند. در چنین شرایطی، یک دولت فقط هنگامی می‌توانست امنیت داشته باشد که دارای ارتش شایسته‌ای باشد؛ و ارتش هم، در بحرانهای کثیرالوقوع هند، نیاز به رهبری خودکامه داشت که در برابر بلاغت سیاسی مصون بماند؛ پس طبیعی است که آن شکل از حکومت که در هند تحویل یافت، حکومت پادشاهی بود. هنگامی که سلسله‌های بومی در هند حکومت می‌کردند، مردم از آزادی زیادی برخوردار بودند: نیمی از این آزادی معلول اجتماعات خودمختار روستاها و اصناف بازرگانی شهرها بود، و نیمی دیگر هم به خاطر محدودیتهایی که اشرافیت برهمنی بر قدرت شاه تحمیل می‌کرد. قوانین مانو، خود اگرچه بیشتر یک مجموعۀ اخلاق بود تا نظام قانون گذاری عملی، اندیشه‌های اساسی هند را دربارۀ سلطنت بیان می‌کند: به این معنا که سلطنت باید به طور منصفانه نیرومند، پدروار، و خیرخواه تودۀ مردم باشد. فرمانروایان مسلمان کمتر از پیشینیان هندوی خود به این آرمانها و نظارتها توجه می‌کردند؛ اینان اقلیتی کشورگشا بودند، و حکومتشان آشکارا تکیه بر برتری سلاحهایشان داشت. یکی از مورخان

مسلمان صریحاً می‌گوید: «ارتش منشأ و وسیلهٔ حکومت است.» اکبر شاه از این قاعده مستثنا بود، زیرا او اساساً متکی به پشتیبانی و حسن نیت مردمی بود که تحت استبداد ملایم و دلسوزانهٔ او پیشرفت می‌کردند. شاید در آن عصر، حکومت وی بهترین حکومت ممکن بود. عیب اساسی این گونه حکومت، چنانکه پیش از این دیده‌ایم، آن بود که به منش پادشاه وابسته بود؛ (مثلاً) آن اقتدار متمرکز عالی که در عهد اکبر خیرخواه مردم بود، در عهد اورنگ زیب بنیان کن مردم شد. شاهان تیموری و افغان، چون خود به قهر و عنف بر تخت نشسته بودند، همیشه می‌بایست منظرهٔ کشته شدن را پیش چشم داشته باشند؛ و جنگهایی که بر سر تخت و تاج می‌کردند، گرچه مثل انتخابات جدید عصر ما به زندگانی اقتصادی آسیب نمی‌رساند، کمابیش تا همان اندازه گران تمام می‌شد.

در عهد سلسله‌های مسلمان، قانون فقط ارادهٔ امپراطور یا سلطان بود. و در زمان شاهان هندو آمیزهٔ درهمی از فرمانهای شاه، سنن روستاها، و مقررات طبقاتی جای آن را می‌گرفت. کار قضاوت با بزرگ خانواده، کدخدای ده، رؤسای طبقات، دادگاه صنفی، حاکم ولایت، وزیر پادشاه، یا شخص شاه بود. دادرسی کوتاه بود و قضاوت سریع؛ فقط در زمان بریتانیاییها کار وکالت دعاوی در هند مرسوم شد. در زمان کلیهٔ سلسله‌ها، شکنجه و تعذیب در کار بود، تا اینکه فیروزشاه آن را منسوخ کرد. جزای هر یک از جنایات بزرگ – دزدی از خانه‌ها، آسیب رساندن به اموال سلطان – مرگ بود. مجازاتها به طور کلی ظالمانه، و عبارت بود از: قطع دست و پا، مثله کردن، در آوردن چشم، ریختن سرب گداخته در حلق، شکستن استخوانهای دست و پا با چکش، سوزاندن تن، فرو بردن میخ در دست و پا و سینه، بریدن پی‌ها، اره کردن، چهار شقه کردن، به میخ کشیدن، زنده زنده کباب کردن، زیر پی فیل افکندن، یا پیش سگان درنده و گرسنه انداختن. در سراسر هند هیچ قانون نامه‌ای در کار نبود. در امور معمولی زندگی، درمه-شاستره‌ها کار قانون را می‌کردند– و اینها کتابهای درسی منظومی بود که مقررات و وظایف هر طبقه را معین می‌کرد، و به وسیلهٔ برهمنان تألیف، و مبین روحیهٔ سختگیر آنان بود. کهنترین این درمه – شاستره‌ها «قانون نامهٔ مانو» است. مانو نیای اساطیری قبیله (یا، مکتب) مانوهٔ برهمنان نزدیک دهلی بود؛ او را به هیئت پسر خدا نشان می‌دادند، در حالی که قوانینش را از خود برهما می‌گیرد. این قانون نامه مرکب از ۲۶۸۵ سطر است؛ تاریخ تنظیم آن را سابقاً ۱۲۰۰ ق‌م می‌دانستند، اما اکنون دلایلی در دست است که آن را از نخستین قرون مسیحی می‌دانند. در اصل به عنوان راهنمایی برای رفتار درست طبقهٔ براهمهٔ مانوه تنظیم شد؛ اما، بتدریج، به صورت قانون نامهٔ سلوک تمام جامعهٔ هندو پذیرفته شد؛ و گرچه شاهان مسلمان هرگز آن را به رسمیت نشناختند، در داخل نظام طبقاتی از تمامی قدرت قانونی برخوردار بود. تجزیه و تحلیلهایی که ذیلاً در زمینهٔ جامعه و اصول اخلاقی هندو صورت می‌گیرد تا حدی سیماهای برجستهٔ آن را آشکار می‌سازد. به طور کلی، اساس آن مبتنی بر قبول روش آزمایش (اوردالی) و اجرای شدید و سخت «قانون قصاص» و تلقین مدام فضایل، حقوق و قدرتهای طبقهٔ براهمه بود. اثر این کار آن بود که استیلای نظام طبقاتی را بر جامعهٔ هندو سخت‌تر و شدیدتر می‌کرد.

این نظام از دورهٔ ودایی به بعد، رفته رفته، سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌شد؛ این سختی و پیچیدگی صرفاً به این دلیل نبود که سرشت هر نهادی بر آن است که، با گذشت زمان، سخت‌تر شود، بلکه به این علت بود که بی‌ثباتی نظم سیاسی، و هجوم اقوام و اعتقادات بیگانه به هند، نظام طبقاتی را به صورت سد استواری در برابر آمیزش خون مسلمان و هندو در آورده بود. در روزگار ودایی، طبقه «ورنه» یا رنگ بود؛ در قرون وسطای هند جاتی یا تولد (یعنی، گوهر و نژاد) شد. طبقه ذات دوگانه‌ای داشت: یکی وراثت وضع اجتماعی بود و دیگری قبول درمه یعنی پذیرش وظایف سنتی و کارهای طبقهٔ بومی خود.

سر و بزرگ این دستگاه و آنان که بیش از همه از آن متنعم می‌شدند هشت میلیون مردان طبقهٔ براهمه بودند. برهمنان که مدتی، بر اثر آیین بودا، در زمان آشوکا ناتوان شده بودند، با آن پشتکار صبورانه‌ای که خاص دستگاههای

روحانی است، منتظر فرصت ماندند تا آنکه دورهٔ سلسلهٔ گوپته فرا رسد و آنان، بار دیگر، قدرت و رهبری را به دست گیرند. از قرن دوم میلادی به بعد گزارشهایی در دست است که در آنها از دهشها و عطایای گزافی – عموماً زمین – که به طبقهٔ برهمن داده شده سخن می‌رود. این دهشها، مثل همهٔ اموال برهمنان، تا هنگام آمدن بریتانیاییها از پرداخت هر گونه مالیاتی معاف بود. قانون نامهٔ مانو به شاه هشدار می‌دهد که هرگز از برهمن خراج نستاند، حتی آنگاه که همهٔ منابع درآمدش از میان رفته باشد؛ زیرا برهمن که به خشم آید می‌تواند در دم شاه و همهٔ سپاهش را با نفرین و خواندن متون مرموز رازورانه نابود کند.

در میان هندوان رسم نبود که وصیت نامه تنظیم کنند، چون، بنابر سنت هندو، اموال خانواده باید میان همهٔ افراد آن خانواده مشترک باشد، و خود به خود از متوفی به اولاد ذکور زندهٔ او می‌رسید؛ ۶۸ اما از آن موقع که تحت تأثیر فردگرایی اروپایی قرار گرفتند، پای وصیتنامه هم درکارآمد، و برهمنان نیز بسیار از این کار حمایت می‌کردند، چون این امر دستاویزی اتفاقی بود که مالکیت را به نفع مقاصد روحانی تضمین می‌کرد.

مهمترین رکن هر قربانی در راه خدایان دستمزدی بود که به روحانی برگزار کنندهٔ قربانی می‌دادند؛ و بالاترین مرتبهٔ تقوا هم سخاوت و دست و دلبازی در پرداخت این دستمزدها بود. معجزات و هزاران خرافه منبع پر ثمر ثروت روحانیان بود. برهمن، به اعتباری، می‌توانست زن نازا را بارور کند. با استادی، وخشهایی را برای مقاصد مالی اداره می‌کردند؛ کسانی را اجیر می‌کردند که خودشان را به دیوانگی بزنند و اعتراف کنند که سرنوشتشان جزای خستی است که در حق روحانیان روا داشته‌اند. در هر بیماری، مرافعه، فال بد، خواب ناخوشایند، یا اقدام به کاری تازه، مشورت با برهمن مطلوب بود؛ بدیهی است که مشاور از بابت این مشورت هم مستحق دریافت دستمزدی بود.

قدرت برهمنان متکی به انحصار دانش بود. آنان نگهبانان و نوسازان سنت، مربی کودکان، مصنف یا ویراستار کتب، و صاحبنظرانی استاد در متون وداهای وحی شده و تغییر ناپذیر بودند. اگر فردی از طبقهٔ سودره به قرائت کتب مقدس گوش می‌داد، می‌بایست گوشش را (بنا به کتابهای قانون برهمنی) با سرب گداخته پر کرد؛ اگر آن را زمزمه کند، باید زبانش را برید. اگر آن را به یاد بسپارد، باید او را دو پاره کرد. گاهی به این تهدیدها عمل می‌کردند و برهمنان بدین گونه علم خود را حراست می‌کردند. به این ترتیب، کیش برهمنی آیینی انحصاری شد، و دقیقاً گرد خود حصاری کشید تا مردم عادی نتوانند در آن راه یابند. بنابر قانون نامهٔ مانو، هر برهمنی، بنا بر حق آسمانیش، در رأس همهٔ موجودات قرار می‌گرفت؛ در عین حال، هنگامی از کلیهٔ قدرتها و امتیازات طبقهٔ براهمه برخوردار می‌شد که، پس از چندین سال آمادگی، از طریق اجرای تشریفات خلعت پوشان، با بند سه رشته، «دوباره زاد» شود. از این لحظه به بعد، وی مرد مقدسی می‌شد که خود و اموالش از مصونیت خاصی برخوردار بودند؛ در واقع، بنابر مانو «هر چه در این گیتی هست ملک برهمن است.» برهمنان را می‌بایست با پیشکشیهای عام و خاص نگاهداری کرد، و این پیشکشیها نمی‌بایست جنبهٔ صدقه یا احسان داشته باشد، بلکه این کار یک تعهد مقدس است. پذیرایی و مهمانی کردن از یک برهمن از والاترین تکالیف دینی محسوب می‌شد، و برهمنی که از صاحبخانه میهان نوازی نمی‌دید، می‌توانست تمامی اندوختهٔ ثواب اعمال نیک صاحبخانه را بردارد و با خود ببرد. ۸۰ هیچ برهمن را، ولو مرتکب هر گونه جنایتی شده باشد، نمی‌توانست کشت؛ شاه می‌توانست او را تبعید کند، ولی می‌بایست به او اجازه دهد که مال و منالش را هم با خود ببرد. هر کس درصدد آن برآید که برهمنی را کتک بزند، مدت صد سال به عذاب دوزخ دچار خواهد شد؛ چنانچه کسی واقعاً برهمنی را زده باشد به هزار سال عذاب دوزخ دچار خواهد شد. اگر فردی از طبقهٔ سودره زن برهمنی را از راه به در کند، باید کلیهٔ مایملک آن سودره را ضبط کرد و مردیش را برید. اگر سودره‌ای سودرهٔ دیگری را کشته باشد، کفاره‌اش ده ماده گاو است که باید به برهمنان بدهد؛ اگر فردی از طبقهٔ ویسیه را کشته باشد، باید

صد گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر کشتریه‌ای را کشته باشد، باید هزار گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر برهمنی را بکشد، باید او را کشت؛ تنها کشتن برهمن بود که واقعاً قتل به حساب می‌آمد.
این امتیازات، متقابلاً تکالیف و تعهداتی داشت که هم بیشمار بود و هم سنگین. برهمن نه فقط در مقام روحانی برگزار کنندهٔ قربانی عمل می‌کرد. بلکه برای پیشه‌هایی چون دبیری و تعلیم و تربیت و کارهای ادبی تربیت می‌شد. می‌بایست قانون بداند و وداها را بیاموزد؛ و هر تکلیف دیگری هم که داشت تابع این وظیفه بود؛ حتی ذکر وداها، بدون توجه به آیینها و اعمال، او را سزاوار سعادت ابدی می‌کرد. و اگر ریگ – ودا را از بر می‌کرد، می‌توانست جهان را، بی‌آنکه حرجی بر وی باشد، نابود کند. نمی‌بایست از بیرون از طبقهٔ خود زن بگیرد، و اگر با زن سودره‌ای ازدواج می‌کرد، بچه‌هایش جزو نجسها (پاریا) می‌شدند؛ زیرا، چنان که در مانو آمده است، «مردی که تولدش خوب است با همنشینیهای نامناسب، پست می‌شود؛ اما مردی که از تولدی پست است با معاشرتهای بالاتر از خود برتر نخواهد شد.» برهمن بایست هر روز غسل کند، و اگر آرایشگری از طبقهٔ پایینتر او را اصلاح کرده باشد، می‌بایست غسل خود را تجدید کند؛ جایی را که می‌خواهد بخوابد باید با تپالهٔ گاو تطهیر کند؛ و در قضای حاجت می‌بایست آداب بهداشت سختی به جا آورد. می‌بایست از هر گونه غذای حیوانی، و نیز تخم مرغ، سیر، پیاز، قارچ، و تره بپرهیزد. جز آب، آشامیدنی دیگری ننوشد، و جز از دست برهمن هم ننوشد. می‌بایست از انواع روغن، عطریات، کامپرستی، آز، و خشم بپرهیزد. اگر دستش به چیز ناپاکی یا به بیگانه‌ای (هر چند نایب السلطنهٔ هند باشد) بخورد، برای تطهیر خود بایست غسلهای آیینی را به جای آورد، اگر مرتکب جنایتی می‌شد، می‌بایست مجازاتی سنگینتر از مجازات طبقهٔ پایینتر از خود را بپذیرد؛ مثلاً اگر سودره‌ای دزدی می‌کرد، می‌بایست به هشت برابر مقدار یا قیمت آن مال دزدی جریمه شود؛ اگر ویسیه‌ای دزدی می‌کرد، می‌بایست شانزده برابر آن جریمه شود؛ همین طور کشتریه، به سی ودو برابر، و برهمن به شصت و چهار برابر جریمه شود. برهمن هرگز نمی‌بایست هیچ زنده‌ای را بیازارد. در یک سو مقررات مذکور در بالا قرار داشت و در سوی دیگر مردمی که بار سنگین کشت و زرع را به دوش می‌کشیدند، و به همین سبب هم، ظاهراً بیش از آن دستخوش هوسهای خاص محیط طبیعی بودند که بتوانند از خرافات دست برداشته، به آموزش و پرورش روی آورند. لاجرم، قدرت روحانیان از نسلی به نسل دیگر افزایش می‌یافت، تا آنجا که آنان را به پایدارترین اشرافیت تاریخ تبدیل کرد. هیچ جای دیگر این نمود حیرت آور را نمی‌بینید – که خود مثال خوبی برای نرخ بطئی و کند تغییر در هند است – که طبقه‌ای بالاتر برتری و امتیازات خود را همچنان به مدت ۲۵۰۰ سال، در تمام کشور گشاییهای بیگانگان، سلسله‌ها و حکومتها، حفظ کند. فقط چنداله‌های خارج از طبقه از نظر دوام می‌توانند با آنها رقابت کنند. طبقهٔ کشتریهٔ باستانی، که در روزگار بودا در پهنهٔ معنوی و عرصهٔ سیاست یکه‌تازی می‌کردند. پس از عصر گوپته نابود شدند؛ و گرچه براهمه جنگجویان راجپوت را همتراز طبقهٔ جنگاوران کهن (کشتریه) می‌دانستند، با سقوط راجپوتانه، این کشتریه‌ها هم از میان رفتند .سرانجام فقط دو تقسیم بزرگ ماند: برهمنان، به عنوان فرمانروایان اجتماعی و معنوی هند؛ هزار طبقهٔ دیگر که در واقع اصناف صنعتی بودند، و مقامشان پایینتر از براهمه بود. نظام طبقاتی نهادی است که، پس از تکگانی، دربارهٔ آن بیش از هر نهاد اجتماعی دیگری سخن ناروا گفته شده است. در دفاع از این نهاد گفتنی بسیار است. نظام طبقاتی، از نظر اصلاح نژاد، این مزیت را داشت که نژادهای فرضاً خالصتر را محفوظ دارد تا، بر اثر آمیزش ناروا، ضعیفتر و مالا، ناپدید نشوند؛ برخی از رسوم مربوط به خوراک و پاکیزگی، که مایهٔ سرفرازی برهمنان بود، از زمرهٔ مسائلی به شمار می‌رود که همه باید آنها را رعایت کنند و در آن به رقابت برخیزند؛ به نابرابریها و تفاوتهای بی‌نظم انسانها نظم بخشید، و روح را از قید تب امروزی، که ارتقای سودخواهی است، آزاد سازند؛ درمه‌ای برای هر کس، و قانون‌نامه‌ای برای طبقهٔ او مقرر کرد که به زندگی او نظمی می‌بخشید؛ به هر داد وستد و پیشه‌ای سروسامانی داد، و هر شغلی را به مرتبهٔ حرفه‌ای رساند که بآسانی تغییر

نپذیرد، و هر صنعتی را به شکل طبقه‌ای درآورد و برای اعضای آن طبقه ابزار عمل متحدی فراهم آورد که در برابر استثمار و استبداد ایستادگی کنند. راه گریزی از حکومت توانگر سالاری، یا خودکامگی نظامی، که به ظاهر دوشق حکومت اشرافی هستند، عرضه کرد. به کشوری که، با صدها تهاجم و انقلاب، فاقد ثبات سیاسی بود یک نظم و پیوستگی اجتماعی و اخلاقی و فرهنگی داد، که از این نظر فقط چینیان می‌توانند با آن رقابت کنند. دولتها دستخوش صدها دیگرگونی آنارشیستی بودند، اما برهمنان، از رهگذر نظام طبقاتی، جامعه‌ای همچنان پایدار ماندند و تمدن را حراست و آن را پربارتر کرده، به نسلهای پسین سپردند. این ملت آنان را با صبر و بردباری -و، اگر تکبر را منظور بدارید، با فخر و غرور- تحمل می‌کرد، چون هر کسی می‌دانست که آنان سرانجام یگانه حکومت ضروری و اجتناب‌ناپذیر هند هستند.

III – **اصول اخلاقی و ازدواج**

درمه – کودکان – ازدواج در خردسالی – هنر عشق ورزی – روسپیگری – عشق رؤیایی – ازدواج – خانواده– زن – زندگی معنوی او – حقوق او – حجاب – ساتی – بیوگی

چنانچه نظام طبقاتی در هند از میان برود حیات اخلاقی این کشور هم دستخوش یک رشتهٔ دراز آشوب و بی نظمی خواهد شد، زیرا در این سرزمین قانون نامهٔ اخلاقی تقریباً از نظام طبقاتی جدایی ناپذیر است. سلوک اخلاقی همان درمه بود، یعنی آن قانون زندگی که نظام طبقاتی برای هر کس تعیین می‌کرد. هندو بودن الزاماً به معنای پذیرفتن عقیده‌ای نیست، بلکه بیشتر به این معناست که جا و مقامی در نظام طبقاتی داشته باشد و درمه یا وظایفی را، که بنا به سنت و ضوابط باستانی به آن مقام بستگی دارد، بپذیرد. در بهاگاواد-گیتا چنین آمده است: «کار خویش[کردن]، هرچند با عیب کرده شود، نیکتر از دست زدن به کار دیگران است، حتی اگر آن نیکو کرده شود.» درمه برای فرد همچون نمو طبیعی است برای دانه، یعنی تکامل منظم سرشت ذاتی و سرنوشت اوست. این مفهوم سلوک اخلاقی چندان کهن است که حتی امروزه برای همهٔ هندوان دشوار، و برای اکثرشان ناممکن، است که خود را اعضای طبقهٔ خاصی ندانند، و به اطاعت از قوانین آن مکلف نباشند و آنها را هادی خود ندانند. یکی از مورخان انگلیسی می‌گوید «تصور جامعهٔ هندوی بدون طبقه ممکن نیست.» هندوان علاوه بر درمهٔ هر طبقه یک درمهٔ کلی هم دارند، و آن تعهدی است که در همهٔ طبقات نافذ بوده است، و اساساً شامل احترام به برهمنان و حرمت گاو است. پس از این وظایف، وظیفهٔ فرزند آوردن است. قانون نامهٔ مانو می‌گوید «مرد آنگاه مرد کامل است که سه نفر باشد، خود، همسر، و پسرش.» فرزندان نه فقط سرمایهٔ اقتصادی والدین و عصای روزگار پیری آنان هستند، بلکه عبادت خانگی نیاکانشان را انجام می‌دهند، و به تناوب آنها را اطعام می‌کنند، چه ارواح بدون این طعام گرسنه خواهند ماند. از این رو در هند مسئلهٔ نظارت بر ولادت در کار نبود؛ و سقط جنین را جنایتی برابر کشتن برهمن می‌شمردند. گاه و بیگاه نوزاد کشی اتفاق می‌افتاد، اما یک کار استثنایی بود؛ پدر از داشتن فرزند خوشحال، و به داشتن فرزندان بسیار سرفراز بود. مهر پیران به جوانان یکی از زیباترین جلوه‌های تمدن هندوست.

هنوز چیزی از تولد کودک نمی‌گذشت که والدین به فکر ازدواج او می‌افتادند، زیرا در نظام هندو ازدواج اجباری بود؛ مرد مجرد، بدون توجه به وضع اجتماعی یا هیچ ملاحظهٔ دیگری، خارج از طبقه به شمار می‌آمد و فاقد مقام و عنوانی در جامعه تلقی می‌شد؛ باکره ماندن طولانی هم مایهٔ ننگ بود. ازدواج را تابع انتخاب فرد یا عشق رؤیایی قرار نمی‌دادند، زیرا این کار از لحاظ جامعه و نژاد امری حیاتی بود، و عاقلانه نبود که آن را به اعتماد کوته‌بینی شهوانی یا به عوامل همنشینی وخویشی رها کنند؛ والدین می‌بایست خود – قبل از آنکه تب شهوت فرزندان شدت یابد و دست به ازدواجی عجولانه بزنند – دست به کار شوند، چنین ازدواجی در نظر هندوان جز سراب و تلخکامی نبود. مانو به

وصلتهایی که ناشی از انتخاب دو جانبه است نام «وصلت گندروه» می‌دند، و به این گونه زناشوییها رنگ «کامزاد» می‌زند. چنین وصلتهایی مجاز بود، اما از ارج و قرب چندانی برخوردار نبود.

بلوغ زودرس هندوان، که دختر دوازده ساله را همسن دختر چهارده یا پانزده سالهٔ امریکایی می‌کند، مسئلهٔ دشوار نظم اخلاقی و اجتماعی را به وجود می‌آورد. آیا باید ازدواج را همزمان با سن بلوغ ترتیب داد یا باید آن را، مثل آمریکا، به تعویق انداخت تا مرد به بلوغ اقتصادی برسد؟ راه حل اول ظاهراً بنیهٔ ملی را ضعیف، رشد جمعیت را بیجهت تسریع، و کمابیش زن را به طور کامل قربانی زاد و ولد می‌کند؛ از راه حل دوم، مسائلی چون تأخیر غیر طبیعی، ناکامی جنسی، روسپیگری، و بیماریهای مقاربتی به وجود می‌آید. هندوان، از این دو راه، ازدواج در خردسالی را انتخاب کردند و آن را کم زیانتر دیدند؛ و برای اینکه از خطرات آن بکاهند، مقرر شد که میان ازدواج و نکاح مدتی فاصله بیفتد و در این مدت عروس در خانهٔ پدر بماند تا اینکه به سن بلوغ برسد. این نهاد دیرینه سال بود، و از این رو مقدس تلقی می‌شد؛ اساس آن مبتنی بر این نظر بود که از ازدواج میان طبقهٔ متفاوت، که خود ناشی از جاذبهٔ جنسی اتفاقی است، جلوگیری کند؛ بعدها واقعیت دیگری هم این نظر را تأیید و تشویق کرد، و آن اینکه مسلمانان فاتح و بیرحم، بنا به حکم شرع، از برده کردن و اسیر گرفتن زنان شوهردار منع شده بودند؛ و بالاخره این کار، با تصمیم والدین به حفظ دختر از حساسیتهای شهوی جنس مرد، شکل سخت و خشکی به خود گرفت.

از ادبیات عاشقانهٔ هندو آشکار می‌شود که این احساسات به طور معقولی تند و شدید بود، و مرد ممکن بود که به اندک تحریکی آتش خود را فروبنشاند. کامه سوتره یا کامنامه مشهورترین کتاب از یک رشته آثار بلندبالایی است که نوعی توجه و مشغولیت هندوها را در زمینهٔ فنون روابط جنسی، از لحاظ جسمی و روحی، نشان می‌دهد. واتسیاینه مولف این رساله به ما اطمینان می‌دهد که «در ایامی که زندگی دانش پژوهی مذهبی را در بنارس می‌گذراند، و یکسره مستغرق اندیشه در باب الوهیت بود» این کتاب را «از روی دستورهای کتابهای مقدس و برای خیر جهانیان نوشته است.» این نویسندهٔ زاهد می‌گوید «آن که می‌اندیشد فلان دختر بسیار کمروست، و از این رو از او غافل می‌ماند، دختر در او به چشم چارپایی نگاه می‌کند که از کار دل و ذهن زن غافل است.» واتسیاینه تصویر دلنشینی از دختر عاشق به دست می‌دهد، اما فرزانگی او، بیشتر، یکی دربارهٔ هنر والدین است که دختر را به خانهٔ بخت بفرستند، و دیگری در هنر شوهر است که جسم زن را راضی نگاه دارد.

نباید چنین فرض کرد که حساسیت جنسی هندوان آنان را به هرزگی غیرعادی می‌کشاند. ازدواج در خردسالی حصاری بود در برابر مناسبات پیش از زناشویی؛ احکام شدید دینی که در تلقین وفاداری همسر به کار می‌رفت، موجب می‌شد که زنا بسیار دشوارتر و کمتر از اروپا یا آمریکا صورت گیرد. روسپیگری به طور کلی محدود به معابد بود. در جنوب، نیازهای مرد تشنه را نهاد خدایی دیوه داسی فرو می‌نشاند — دیوه داسی در لغت به معنای «بندگان خدا» است؛ و این بندگان روسپیان بودند - در هر معبد تامیل گروهی از « زنان مقدس» وجود داشتند که کارشان، در مرتبهٔ اول، رقصیدن و خواندن در برابر بتها، و شاید هم سرگرم کردن برهمنان بود. برخی از آنان گویا تقریباً معتکف صومعه بوده‌اند؛ دیگران مجاز بودند که با کسانی آمیزش داشته باشند که می‌توانند پولی بدهند، به شرط آنکه بخشی از این درآمدشان به مقامات روحانی تحویل داده شود. بسیاری از روسپیان معابد، یا دختران ناچ مثل گیشاهای ژاپنی، در مجامع عمومی و محافل خاص به پایکوبی و دست افشانی و آوازخوانی می‌پرداختند. برخی از آنان کتاب خواندن را می‌آموختند، و نظیر هتایراهای یونان، در خانه‌هایی که در آنجا زنان شوهردار را نه به خواندن تشویق می‌کردند و نه به آنان اجازه می‌دادند که با میهمانان درآمیزند، گفتگوها و مباحثات دانشورانه ترتیب می‌دادند. به طوری که از کتیبهٔ مقدسی برمی‌آید، در سال ۱۰۰۴ میلادی، در معبد «راجه راجهٔ» شاه چوله در تانجور، چهارصد دیوه داسی وجود داشت. این رسم به مرور ایام جنبهٔ مقدسی پیدا کرد، تا آنجا که به نظر نمی‌رسد کسی آن را خلاف

اخلاق دانسته باشد. گاه و بیگاه، زنان متشخص یکی از دختران خود را وقف پیشهٔ روسپیگری معابد می‌کردند. و این درست به مثابه آن بود که پسری را وقف پیشهٔ روحانیت کنند. دوبوا، در آغاز قرون نوزدهم، در توصیف معابد جنوب می‌گوید که در مواردی، «به روسپیخانه‌های محض تبدیل شده بود»؛ مردم دیوه داسیها را، صرف نظر از کارهای اصلیشان، آشکارا روسپی می‌خواندند، و به کار می‌گرفتند. کشیش آبه نظر خود را در این مورد چنین بیان می‌کند — و دلیلی در دست نیست که تصور کنیم وی در این مورد نوعی پیشداوری کرده باشد:

وظایف رسمی آنها این بود که روزی دوبار در معبد برقصند وآواز بخوانند... در تمام مراسم عمومی نیز همین عمل را انجام می‌دادند. اولی (یعنی، رقص) را با لطف کافی انجام می‌دهند، اگرچه حرکاتشان شهوانی و ناشایسته است. اما خوانندگیشان تقریباً محدود به شعرهایی است هرزه در وصف ماجرای شهوترانی تاریخ خدایانشان. در این شرایط روسپیگری معابد و ازدواج در خردسالی دیگر چندان مجالی برای آن چیزی که ما از آن «عشق رؤیایی» تعبیر می‌کنیم نمی‌ماند. این عشق و سرسپاری خیالی یک جنس به جنس دیگر در ادبیات هند هم دیده می‌شود.- مثلاً در اشعار چندی داس و جیه دیوه - ولی معمولاً نمادی است از روح انسان که به خداوند تسلیم می‌شود؛ حال آنکه در زندگی عملی اغلب شکل عشق کامل همسر به شوهر را به خود می‌گرفت. شعر عاشقانه گاهی به گونهٔ آن شعرهای ملکوتی است که امثال تنیسن و لانگفلو دربارهٔ نهضت پیرایگشری سروده‌اند، و گاهی هم تماماً همچون اشعار دلچسب و شهوی عصر الیزابت ا ست. نویسنده‌ای عشق و دین را یکی می‌کند و جذبه و خلسهٔ هر یک از این دو را یکسان می‌بیند؛ دیگری سیصد و شصت عاطفهٔ گوناگون را برمی‌شمارد که دل عاشق را سرشار می‌کند، و نشان دندانهایش را بر تن محبوب می‌شمارد، یا معشوق به عاشق نشان می‌دهد که چگونه پستانهایش را با خمیر صندل به گل و بوته می‌آراید؛ و مؤلف ماجرای نله و دمینتی، در مهابهاراتا آههای سوزناک و پریشانی عشاق را به بهترین سبک تروبادورهای فرانسوی وصف می‌کند.

بندرت اتفاق می‌افتاد که، در هند، این گونه تمایلات بلهوسانه در ازدواج مؤثر باشد. مانو هشت شکل متفاوت ازدواج را مجاز می‌داند، و از این هشت شکل، ازدواج از راه ربودن دختر و ازدواج «از روی عشق و عاشقی»، به مقیاس اخلاقی، پست تر از همه بود، و ازدواج از طریق خریدن عروس را راه عاقلانهٔ ترتیب زناشویی می‌دانست. قانونگذار هندی می‌اندیشید که، در تحلیل نهایی، آن ازدواجهایی صحیحتر است که مبتنی بر شالودهٔ اقتصادی باشد. در زمان دوبوا «ازدواج کردن» و «خریدن همسر» «در هند به یک معنا» بود. عاقلانه‌ترین ازدواج آن است که والدین آن را با رعایت کامل قوانین درونگانی و برونگانی ترتیب دهند: جوان باید در داخل طبقهٔ خود، ولی بیرون از گتره یا گروه خود ازدواج کند. او می‌تواند چندین زن بگیرد که فقط یکی از آنها از طبقهٔ خود اوست، که بر زنان دیگرش برتری دارد. مانو می‌گوید: اما بهترین کار آن است که او فقط یک همسر داشته باشد. زن می‌بایست شوهرش را با محبت صبورانه‌ای دوست بدارد؛ شوهر هم می‌بایست مشتاقانه از همسرش حمایت کند، نه آنکه او را با عشق رؤیایی دوست بدارد. خانوادهٔ هندو نوعاً مبتنی بر اصل پدرشاهی بود؛ پدر بر همسر، فرزندان، و بردگانش سلطهٔ کامل داشت. زن موجودی بود دوست داشتنی، اما پست؛ بنا بر یک افسانهٔ هندو، در آغاز که توشتری، صنعتگر آسمانی، خواست به آفرینش زن بپردازد، دریافت که هرچه مصالح داشته در ساختن مرد به کار برده، و از عناصر جامد چیزی برایش نمانده است. برای حل این دشواری، زن را با آمیزه‌ای از خرد و ریزها و مانده‌های آفرینش شکل بخشید، بدین‌گونه: گردی ماه و پیچ و خمهای گیاهان رونده،چسبندگی پیچکها، لرزش علف، باریکی نی، شکوفهٔ گلها، سبکی برگها، انعطاف خرطوم فیل، نگاههای آهو، گرد آمدن دسته‌های زنبور، شادی پرنشاط فروغ آفتاب، گریستن ابرها، بی آرامی بادها، هراسانی خرگوش، رعونت طاووس، نرمی سینه طوطی، سختی خارا، حلاوت عسل، درنده خویی ببر، شعلهٔ گرم

آتش، سرمای برف، چهچهٔ کوتاه زاغ، نغمه کوکوی هندی («کوکیله») ، دورنگی درنا، و وفاداری غاز سرخ («چکره واکه») را گرفت و همه را به هم آمیخت و زن را ساخت و او را به مرد داد.
با اینهمه به رغم تمام این تجهیزات، زن در هند وضع خوبی نداشت. آن وضع عالی، که در روزگار ودایی داشت، تحت تأثیر روحانیان و نمونهٔ زن اسلامی، همه برباد شد. قانون نامهٔ مانو، با عباراتی از زن نام می‌برد که یادآور دورهٔ اولیهٔ الاهیات مسیحی است: «سرچشمهٔ ننگ زن است؛ سرچشمهٔ ستیز زن است؛ سرچشمهٔ وجود زیرین زن است؛ پس، باید از زن پرهیز کرد.» در عبارت دیگری آمده است که «زن می‌تواند در زندگی نه فقط مردکانا، بلکه مرد دانا را هم از راه راست به در کند، و می‌تواند او را به بردگی هوس یا خشم بکشاند.» بنابر همین قانون نامه، زن در تمام عمر باید تحت قیمومیت کسی باشد: نخست پدر، سپس شوهر، و سرانجام هم پسرش.
زن، شوهرش را با فروتنی «آقا»، «سرور» حتی «خدای من»خطاب می‌کرد؛ و در میان مردم چند قدم پشت سر شوهرش راه می‌رفت؛ بندرت از مرد سخنی می‌شنید. از او انتظار می‌رفت که عشق را با حداکثر خدمتگزاری دقیق و صادقانه نشان دهد: غذا را آماده کند؛ پس از آنکه دیگران غذایشان را خوردند او پسمانده شوهر و پسرانش را بخورد؛ و در وقت خواب پاهای شوهرش را در آغوش بگیرد. بنا بر مانو: «زن وفادار باید به سرورش چنان خدمت کند که گویی او خداست؛ هرگز کاری نکند که رنجی از او به شوهرش برسد؛ وضع اجتماعی مرد و داشتن یا نداشتن فضایل تأثیری در این امر ندارد. همسر که سر از فرمانبرداری شوهرش بپیچد در تناسخ بعدی شغال خواهد شد.
زنان هند، مثل خواهرانشان در اروپا و امریکای پیش از زمان ما، تنها در صورتی از آموزش برخوردار می‌شدند که یا بانویی بزرگزاده یا اصیل باشند یا روسپی معابد. سواد داشتن و خواندن را مناسب زن نمی‌دانستند؛ سوادآموزی نه فقط موجب افزایش قدرت او در برابر مرد نمی‌شد، بلکه از جذابیت او هم می‌کاست. در نمایشنامه چیترا، اثر تاگور، چیترا چنین می‌گوید:«زن آنگاه زن است که با لبخندها و اشکها، و خدمات و نوازشهای محبت‌آمیز خود خویشتن را به گرد دلهای مردان بیاویزد؛ در چنین صورتی وی خوشبخت است. علم و دستاوردهای بزرگ او را به چه کار آید؟» در دانش ودا بر او بسته بود؛ مهابهاراتا می‌گوید: «آموزش وداها برای زن به منزله وجود آشوب در قلمرو اوست.» مگاستنس گزارش می‌دهد که در عهد چندره گوپته «برهمنان زنان خود را – که تعدادشان بسیار است- از هرگونه فلسفه‌ای بیخبر نگاه می‌دارند؛ زیرا اگر زنان در رنج و راحت، زندگانی و مرگ، فیلسوفانه نگاه کنند، تباه خواهند شد و دیگر فرمان نخواهند برد.» در قانون نامهٔ مانو آمده است که سه کس سزاوار داشتن مال و منال نیست: همسر، پسر و برده؛ این سه هر چه به دست آورند در تملک سرورشان خواهد بود. اما همسر می‌توانست جهیز و چشم روشنیهایی را که در وقت عروسی گرفته بود در تملک خود داشته باشد؛ و مادر شاهزاده‌ای که در خردسالی به شاهی رسیده است می‌تواند به جای او پادشاهی کند. شوهر می‌توانست زنش را به دلیل آلوده دامنی طلاق دهد؛ اما زن نمی‌توانست، به هیچ علتی، از شوهرش طلاق بگیرد. زن اگر شراب می‌نوشید، یا بیمار، سرکش، اسرافکار، یا پرخاشجو می‌شد در این صورت مرد می‌توانست (بی‌آنکه او را طلاق دهد) زن دیگری بگیرد. عباراتی در مانو هست که مدافع نرمخویی خردمندانه با زنان است: آنان را نباید زد«حتی با گل» در کارشان نباید خیلی سخت دقیق شد، چه آنگاه است که زیرکیشان راه گزندی بیابد؛ و اگر جامهٔ نیکو می‌خواهند، عاقلانه است که برایشان فراهم کنند، زیرا «اگر همسر جامهٔ نیکو به تن نداشته باشد، شویش را دلشاد نخواهد کرد.» و بدین گونه چون «همسری به گونه‌ای شادیبخش آراسته باشد، تمام خانه آراسته و زیباست.» همان گونه که برای سالخوردگان و مردان دین راه می‌گشایند، برای زنان هم باید راه گشود و «به زنان باردار ، عروسان، و دوشیزگان باید پیش ازمیهمانان دیگر غذا داد.» زن اگر چه نمی‌توانست در مقام همسر فرمانروایی کند، به عنوان مادر این حق را نسبت به اطفال خود داشت؛ هرچه تعداد بچه‌های زنی زیادتر بود، از نرمش و احترام بیشتری برخوردار می‌شد، و حتی قانون نامهٔ مانو که مبنی بر اصل پدرشاهی است

می‌گوید: «هرمادری از نظر حق احترام بر هزار پدر برتری دارد.» بیشک، پس از روزگار ودایی جریان اندیشه‌های اسلامی در انحطاط وضع زن در هند مؤثر بوده است. رسم حجاب، یعنی پرده نشینی و مستوری و انزوای زنان شوهردار، با ایرانیها و مسلمانان به هند آمد، و از این رو در شمال این کشور سخت تر و محکمتر از جنوب بوده است. شوهران هندو، برای حفظ زنان از دست مسلمانان، نظام پرده نشینی را چنان سخت گسترش دادند که یک زن نجیب و محترم می توانست روی خود را فقط به شوهر و پسرانش نشان دهد، و در ملاء عام باید با روبندهٔ سنگینی آمد و شد کند، که صورتش را پوشیده دارد؛ حتی پزشک معالج اگر می‌خواست نبض زن بیماری را بگیرد زن می‌بایست پست پرده بنشیند. در برخی از محافل، اگر مردی از احوال همسر مرد دیگری می‌پرسید، یا در مقام مهمان با بانوان منزل گفتگو می‌کرد، عملش دور از نزاکت تلقی می‌شد.

رسم به آتش افکندن زنان شوی مرده بر تل آتش شوهران (ساتی) نیز از بیرون به هند آمد. هرودوت آن را رسم سکاهای باستانی و تراکیاییها می داند؛ اگر قولش را باور کنیم، همسران مرد تراکیایی برای آنکه افتخار کشته شدن بر گور شوهر نصیبشان شود با یکدیگر نزاع می‌کردند. شاید این آیین از رسم اولیهٔ دیگری که در سراسر جهان رواج داشت گرفته شده باشد، و آن اینکه یک یا چند تن از همسران یا صیغه‌های امیری یا مرد توانگری را، همراه با بردگان و سایر مال و منالش، با او قربانی می‌کردند، تا در آن سو [جهان دیگر] از او نگهداری کنند. اثروه-ودا آن را رسم کهن می‌داند، ولی در ریگ-ودا اشاره شده است که در روزگار ودایی این رسم ملایمتر شده و به آنجا رسیده بود که زن بیوه می‌بایست قبل از سوزاندن جسد شوهر لحظه‌ای بر پشتهٔ هیزمی که برای سوزاندن شوهر گرد آمده دراز بکشد. از مهابهاراتا پیداست که این نهاد را به شکل اولش بازگردانده‌اند، و در این نیز هیچ ندامتی نمی‌بینند؛ چندین نمونه از ساتی می‌آورد و این قانون را بنا می‌نهد که بیوهٔ پاکدامن نمی‌خواهد بعد از مرگ شوهرش زنده بماند، بلکه با غرور پا به آتش می‌گذارد. قربانی با سوزاندن همسر در گودالی انجام می‌گرفت یا، چنان که در میان تلوگوهای جنوب مرسوم بود، او را زنده زنده در گور می‌کردند.

استرابون گزارش می‌دهد که در زمان اسکندر رسم ساتی در هند رواج داشته است، و یک قبیلهٔ پنجابی، به نام کتایی، ساتی را به شکل قانون در آورده بود تا همسران را از مسموم کردن شوهران باز دارد. در مانو ذکری از این رسم نمی‌شود. در آغاز برهمنان با آن مخالف بودند، بعد آن را پذیرفتند؛ و سرانجام هم برایش یک ضمانت اجرایی دینی تراشیدند، به این معنا که آن را به پیوند ابدی زناشویی تعبیر کردند. زنی که یک بار با مردی وصلت کرد تا ابد از آن اوست، و در زندگانیهای بعدی هم به او خواهد پیوست. در راجستان تملک مطلق زن شکل جوهر به خود گرفت، و آن چنان بود که چون راجپوتی با شکست روبرو می‌شد، پیش از آنکه در نبرد به سوی مرگ رود، همسرانش را قربانی می‌کرد. این رسم در دورهٔ سلسلهٔ تیموریان هند، به رغم تنفر مسلمانان، رواج یافت؛ و حتی اکبر شاه قدرتمند هم نتوانست آن را براندازد. یک بار خود اکبر کوشید که نوعروس هندویی را که می‌خواست خود را بر تودهٔ آتش نامزد مرده‌اش بسوزاند از این کار باز دارد؛ اگر چه برهمنان هم مانند شاه از آن زن خواستند که این کار را نکند، باز او بر آن اصرار ورزید؛ چون شعله‌های آتش به او رسید، دانیال ، پسر اکبر، به گفتگوی با او ادامه داد، اما او پاسخ داد که «آزارم مکنید، آزارم مکنید.» بیوهٔ دیگری که درخواستهای مشابهی را رد می‌کرد، انگشتش را روی شعلهٔ چراغ گرفت تا تمام انگشتش کاملا سوخت؛ و هیچ نشانی از درد از خود آشکار نساخت؛ و، به این طریق، تحقیر خود را به کسانی که او را به ترک این رسم اندرز می‌دادند نشان داد. گاهی در ویجیه‌نگر رسم ساتی شکل عمومی به خود می‌گرفت؛ نه یکی یا چند تن از همسران، بلکه تمام همسران بسیار امیری یا سرداری با او به کام مرگ می‌شتافتند. کونتی گزارش می‌دهد که رایه یا شاه سه هزار تن از دوازده هزار همسرش را سوگلی خود کرده بود «به این شرط که، به هنگام مرگ او، آنها هم داوطلبانه خود را با او بسوزانند، و این را برای آنان سرفرازی بزرگی می

دانستند.» توضیح این نکته که چگونه بیوهٔ هندوی قرون وسطایی را، با تلقین و اعتقاد و امید به وصل مجدد با شوهر در زندگانی دیگر، به ساتی راضی می‌کردند، امری دشوار است.
بتدریج که هند با اروپا تماسهای بیشتری پیدا کرد، رسم ساتی هم کم کم از رواج افتاد، اما بیوهٔ هندو همچنان از ناتوانیهای بسیار رنج می برد. چون ازدواج، زن را به طور جاوید با شوهرش پیوند می‌داد، از این رو ازدواج مجدد او پس از مرگ شوهر، گناه کبیره به شمار می‌آمد، و در وجودهای بعدی شوهر آشفتگی پدید می‌آورد. از این رو، قوانین برهمنها از زن بیوه می‌خواست که شوهر نکند؛ سرش را بتراشد؛ و (اگر ساتی را ترجیح نداد) زندگی را در نگهداری بچه‌ها و در کارهای خیر فردی بگذراند. او را تنگدست نمی‌گذاشتند؛ بلکه، برعکس، برای نگاهداری خود از نظر تصرف در اموال شوهرش حق تقدم داشت. از این قوانین فقط زنان هندوی متدین و متعصب طبقات متوسط و بالا- یعنی در حدود سی درصد جمعیت – پیروی می‌کردند؛ مسلمانان، سیخها، و طبقات پایین این قوانین را نادیده می‌انگاشتند. معتقدات هندو این بکارت و بیشوهری بار دوم زن را به تجرد راهبه‌ها در جهان مسیحی تشبیه می‌کرد؛ در هر دو مورد، تعدادی از زنان دست از ازدواج می‌کشیدند، و برای خدمات خیریه آماده می‌شدند.

IV – **رفتار، رسوم، و منش**

حجب جنسی – بهداشت – لباس – صورت ظاهر – هنر ظریف هندوها – عیوب و فضایل آنها – بازیها – جشنواره‌ها – مرگ

برای فردی تنگ نظر، قبول این نکته خوار است که همان مردمی که نهادهایی چون ازدواج در خردسالی، روسپیگری معابد، و ساتی را تحمل می‌کنند در نرمخویی، رفتار شایسته و ادب، والاتر از دیگران باشند. صرف نظر از چند دیوه داسی، اصولا تعداد روسپیان در هند اندک بود و، بعکس، پاکدامنی و عفاف جنسی بسیار زیاد. دوبوا که از هندوان خوشش نمی‌آید می‌گوید «باید قبول کرد که قوانین نزاکت و ادب اجتماعی (هند) بسیار واضحتر[از اروپا] تدوین شده است، همهٔ طبقات هندو، حتی پایینترینشان هم آنها را بسیار بهتر از وضع اجتماعی مشابه خود در اروپا رعایت می‌کنند.» در گفتگوها و لطیفه‌های غربی مسائل جنسی سهم اساسی دارد، اما این کار در رفتار هندوان کاملا بیگانه است، چه اینان هرگونه صمیمیت مردان و زنان را در ملاء عام منع می‌کنند، و به هنگام رقص تماس جسمی دو جنس مخالف را نادرست و وقیح می‌دانند. زن هندو می‌توانست در اجتماع هرجا که می‌خواهد برود بی‌آنکه از آزار یا اهانت بترسد؛ در واقع، از دید شرقیان، خطر همه در آن طرف (یعنی در مرد) بود. مانو به مردان هشدار می‌دهد که «سرشت زن همیشه گرایش به اغوای مرد دارد، پس، مرد نباید حتی با نزدیکترین خویش زن خود در جای خلوتی تنها بنشیند.»؛ مرد هرگز نباید به بالاتر از قوزک پای دختر عابر نگاه کند.
در هند پاکیزگی دقیقاً به معنای دینداری بود؛ بهداشت، چنانچه آناتول فرانس فکر می‌کرد، تنها اصل اخلاقی نبود، بلکه بخش اساسی تقوا نیز به شمار می‌رفت. مانو، قرنها پیش، قوانین سختی در باب پاکیزگی تن مقرر داشته بود. یکی از آن تعالیم این است: «برهمن پگاهان باید شستشو کند؛ تنش را بیاراید، دندانش را پاکیزه کند، سرمه به چشم بکشد، و خدایان را بپرستد.» در مدرسه‌های بومی رفتار درست و نظافت شخصی اولین مواد برنامهٔ درسی بود. هندوی عضو طبقه هر روز تنش را می‌شست و جامهٔ ساده‌ای را که می‌بایست بپوشد شستشو می‌داد؛ به نظر او همان جامه را بیش از یک روز نشسته به تن کردن نفرت آور بود. سرویلیام هوبر می‌گوید«هندوان از نظر پاکیزگی تن در میان نژادهای آسیایی – و، اگر تعبیر را منظور بدارید، در میان نژادهای جهان – نمونه هستند. غسلهای هندوان ضرب‌المثل شده است.» ۱۳۰۰ سال پیش یوانگ چوانگ عادات غذا خوردن هندوان را این طور وصف می‌کند: آنان خود به خود پاکند، و کسی به این کار مجبورشان نمی‌کند. قبل از هر غذا باید شستشو کنند، خرده ریزها و پسمانده‌ها را دوباره نمی‌خورند؛ ظروف غذا را بین خود نمی‌گردانند؛ ظروف سفالی یا چوبی را پس از مصرف دور

می‌ریزند، و ظروف طلا، نقره، مسین، یا آهنی را از نو صیقل می‌دهند. همینکه غذا تمام شد دندان را خلال، و خود را تمیز می‌کنند. پیش از اینکه شستشویشان تمام شود با یکدیگر تماس نمی‌گیرند.
برهمن معمولاً دست و پا و دندانش را قبل و بعد از هر غذا می‌شست؛ غذایی را که معمولا روی برگی بود با دست می‌خورد و مصرف مجدد بشقاب و کارد و چنگال را ناپاک می‌دانست؛ و چون غذا خوردنش تمام می‌شد، هفت بار دهانش را آب می‌کشید. مسواک همیشه تازه بود؛ و آن ترکهٔ کوچکی بود که تازه از درخت کنده باشند؛ در نظر هندوها با موی حیوان دندانها را شستن، یا دوبار مسواک واحدی را به کار بردن مایهٔ ننگ بود. پس، راههایی که مردم بتوانند یکدیگر را ریشخند یا تحقیر کنند بسیار بود. هندو تقریباً مدام برگ فوفل می‌جوید؛ که این عمل دندانها را سیاه می‌کرد و به صورتی در می‌آورد که برای اروپاییان ناخوشایند، ولی برای او خوشایند بود. برای هندو، که معمولاً از مصرف توتون و مشروبات الکلی خودداری می‌کرد، جویدن برگ فوفل و، گاه و بیگاه، خوردن افیون تسلایی به شمار می‌رفت. در کتابهای قانون هندو قواعد صریحی دربارهٔ بهداشت قاعدگی و تخلیه آمده است. چیزی نبود که بتواند از نظر پیچیدگی یا تشریفات بر آداب تخلیهٔ برهمنان برتری داشته باشد. «دوبارزاد»[=برهمن]، در این آداب، فقط باید از دست چپش استفاده کند و آن قسمتها را با آب بشوید؛ و صرف حضور اروپاییان، که خود را با کاغذ پاک می‌کنند، خانه را نجس خواهد کرد. اما افراد بیرون طبقه و خیلی از سودره‌ها کمتر به این جزئیات توجه می‌کردند، و ممکن بود هر کنار راهی را به مستراح تبدیل کنند. شبکهٔ فاضلاب محلاتی که این طبقات در اشغال خود داشتند محدود به یک مجرای فاضلاب روبازی می‌شد، آنهم در وسط خیابان.
در یک چنین اقلیم گرمی، پوشاک چیز زایدی بود، و فقرا و پارسایان در نپوشیدن جامه هماهنگ، و از این رو طبقه و مرتبهٔ اجتماعی را زیر پا گذاشته بودند. افراد یک طبقهٔ ساکن مناطق جنوبی، مثل دوخوبورهای کانادایی، تهدید کردند که اگر اعضای طبقه را مجبور به پوشیدن لباس بکنند مهاجرت خواهند کرد. تا اواخر قرن هجدهم احتمالاً در جنوب هند چنین بوده است (و هنوز هم دربالی رسم است) که بالاتنهٔ مرد و زن عریان باشد. بیشترین قسمت تن بچه‌ها را فقط با مهره و حلقه می‌پوشاندند. اغلب مردم پابرهنه می‌رفتند؛ اگر هندوی مؤمنی کفش می‌پوشید، می‌بایست پارچه‌ای باشد، زیرا در هیچ شرایطی کفش چرمی به پا نمی‌کردند. تعداد بیشماری از مردان فقط به این بسنده می‌کردند که فوطه‌ای به میان ببندند؛ وقتی هم که حاجت به پوشاک بیشتری بود شالی به کمر می‌بستند و سر آزاد آن را روی شانهٔ چپ می‌انداختند. راجپوتها شلواری به رنگها و شکلهای گوناگون، و نیمتنه‌ای می‌پوشیدند و شالی بر کمر، و شالی هم به دور گردن می‌بستند؛ صندل یا چکمه‌ای به پا، و دستاری بر سر داشتند – دستار با آمدن مسلمانان رسم شده بود، و هندوان آن را از مسلمانان گرفته بودند، به شیوه‌های گوناگون و متناسب با طبقهٔ خود، بدقت دور سر می‌پیچیدند- این دستارها عموماً از سخاوت جادوگری که ابریشم بی‌انتهایی را باز می‌کند برخوردار بود؛ و گاه طول دستار باز شده به بیست و یک متر می‌رسید. زنان جامهٔ راستهٔ بلندی می‌پوشیدند به نام «ساری»، از ابریشم رنگین، یا از «کدر» دستباف، که از روی هر دوشانه می‌گذشت و محکم به کمر بسته می‌شد و تا پایین پا می‌رسید؛ اغلب چند سانتیمتر از گوشت مفرغرنگ زیر سینه را عریان می‌گذاشتند، به مویشان روغن می‌زدند تا آن را از آفتاب خشک کننده محفوظ بدارند؛ مردها فرق باز می‌کردند و موها را تا پشت گوش چپ می‌کشیدند و آنجا جمع می‌کردند. زنان قسمتی از گیسویشان را روی سر جمع می‌کردند، اما مابقی را افشانده رها می‌کردند و اغلب آن را به گل می‌آراستند، یا آن را با روسری می‌پوشاندند. مردان خوش قیافه، و زنان جوان زیبا بودند و رفتاری بسیار عالی داشتند؛ هندوی معمولی فوطه بسته، بیش از یک دیپلمات اروپایی سراپا ملبس، وقار و متانت داشت. از نظر پیرلوتی «مسلم است که زیبایی نژاد آریایی در میان طبقهٔ بالای» هند «به عالیترین درجهٔ شکوفایی کمال و پاکی می‌رسد.» زن و مرد در استعمال آرایه‌ها و «هرهفت کردن» ماهر بودند؛ و زنان چنانچه جواهر

به خود نمی‌آویختند خویش را عریان می‌پنداشتند. حلقه‌ای در سوراخ چپ بینی نشانهٔ ازدواج بود. در اغلب موارد، بر پیشانیشان نمادی رنگین، رمز ایمان دینی آنان بود.

نفوذ در لایه‌های زیرین این کیفیات سطحی، و توصیف شخصیت و منش فرد هندو کاری دشوار است، زیرا هر قومی همهٔ عیبها و هنرها را در خود جمع دارد، و گواهان مایلند که آن نکاتی را انتخاب کنند که مبین اخلاق خود آنهاست و سخن آنان را می‌آراید. کشیش دوبوا می‌گوید«فکر می‌کنم قابل اعتماد نبودن، دغلکاری، و دورنگی را ... که در میان هندوان عمومیت دارد، باید بزرگترین عیب آنها بدانیم... مسلم است که در جهان ملتی نمی‌توان یافت که تا این حد سوگند یا پیمان شکنی را ناچیز بداند.» وستر مارک می‌گوید «دروغگویی را عیب ملی هندوان خوانده‌اند.» مکولی می‌گوید «هندوان محیل و نیزنگبازند.» بنا بر قوانین مانو و راه و رسم دنیا، دروغ اگر به انگیزه‌های خیر گفته شود بخشودنی است؛ مثلاً، اگر نتیجهٔ راستگویی مرگ روحانی باشد؛ دروغ گفتن رواست.» اما یوان چوانگ می‌گوید «نیرنگباز نیستند و قولی را که بر آن سوگند خورده باشند به جا می‌آورند... چیزی را از راه نادرست بدست نمی‌آورند، و بیش از آنچه انصاف حکم می‌کند می‌دهند.» ابوالفضل [علامی دکنی]، که هیچ تعصبی به نفع هند ندارد، هندوان قرن شانزدهم را «دیندار، مهربان، شاد، عاشق دادگری، عزلت‌نشین، توانا در کسب و کار، ستایندهٔ حقیقت، سپاسگزار، و با وفاداری بی پایان» می‌داند. کیرهاردی چنین متذکر می‌شود: «نجابت آنها ضرب‌المثل است. به اعتبار قولشان وام می‌دهند و می‌ستانند، و انکار وام تقریباً در میانشان کاری ناشناخته است.» یک قاضی بریتانیایی در هند می‌گوید«من با صدها مورد رو به رو شده‌ام که در آنها اموال، آزادی، و جان مردی بسته به دروغگویی او بود، اما راضی به دروغگویی نشد.» چگونه می‌توان این شهادتهای ضد و نقیض را با هم آشتی داد؟ شاید راه ساده‌اش این باشد که برخی از هندوان شریفند و برخی نیستند.

دیگر آنکه هندوان بسیار ظالم و نرمخو هستند. زبان انگلیسی یک واژهٔ کوتاه و زشت، یعنی «Thug»، را از آن انجمن مخفی عجیب، که تقریباً یک طبقه است، گرفته است. تگها در قرون هجدهم و نوزدهم مرتکب هزاران قتل بیرحمانه شدند تا (به قول خودشان) قربانیان را به الاههٔ کالی پیشکش کنند. وینسنت سمیث دربارهٔ این تگها (که در لغت به معنای «دزد» است) با عباراتی که با زمان ما چندان بی ارتباط هم نیست چنین می‌گوید:

این گروهها چندان بیمی نداشتند، و تقریباً از مصونیت کامل برخوردار بودند؛... آنان همیشه حامیان قدرتمندی داشتند. احساس اخلاقی مردم چنان به پستی گراییده بود که در برابر جنایاتی که تگها با خونسردی مرتکب می‌شدند هیچ نشانی از سرزنش عمومی دیده نمی‌شد. آنان را به عنوان بخشی از نظام مستقر پذیرفته بودند؛ و تا موقعی که اسرار این سازمان به بیرون درز پیدا نکرده بود،... معمولاً امکان نداشت که حتی علیه بدنامترین افراد فرقه مدرکی به دست آید.

با اینهمه، جنایت و خشونت در هند، به طور نسبی، کم است. همه قبول دارند که هندوان تا سرحد جبن ملایم و نرمخو هستند؛ آنان والامنش و قابل احترامند، و چون مدتی طولانی در زیر چرخ کشور گشایی و استبدادهای بیگانه در هم شکسته‌اند، دیگر نمی‌توانند جنگجویان خوبی باشند؛ تنها رنج است که آن را با شجاعت بی‌نظیری تحمل می‌کنند. احتمالاً بزرگترین عیبشان بیحالی و تنبلی است؛ اما اینها عیوب هندوان نیست، بلکه ضرورتها و سازگاریهای اقلیمی است که می‌توان آن را با مثل «بیکاری خوش است» اقوام لاتین، و تب اقتصادی امریکاییها قیاس کرد. هندوان، حساس، باعاطفه، دمدمی مزاج، و خیالپرستند؛ از این رو بیشتر هنرمند و شاعرند، تا فرمانروا و کارگزار و مجری. آنان با همان شوق و شوری که مشخصهٔ «مقاطعه کاران» همه جاست می توانند هموطنان خود را استثمار کنند؛ با اینهمه بغایت بخشنده‌اند؛ میهمان نوازترین میزبانها هستند. حتی دشمنانشان هم نزاکت آنان را قبول دارند، و یکی از رعایای سخی بریتانیایی تجربهٔ طولانی خود را، با توصیف طبقات بالای کلکته، چنین خلاصه می‌کند: دارای

«رفتار عالی، روشنی و جامعیت فهم، آزادگی احساس، و استقلال در اصولند؛ اینها خود عواملی است که در هر یک از کشورهای جهان می‌تواند مهر جوانمردی بر آنها بزند.» هندو هم نبوغی دارد، ولی این نبوغ به چشم خارجیان غمگینانه می‌نماید؛ بیشک هندوان چندان دلیلی برای خندیدن نداشته‌اند. در گفتگوهای بودا نام بسیاری از بازیها[ی آن زمان] – از جمله بازی خاصی که به طرز عجیبی شبیه شطرنج است. -را می‌توان دید؛ اما نه اینها و نه بازیهای بعدی هیچکدام آن سرزندگی و نشاط بازیهای غربی را ندارد. در قرن شانزدهم اکبر شاه بازی چوگان را، که ظاهراً اصل آن ایرانی بوده است، به هند آورد؛ و این بازی بعداً، از طریق تبت، به چین و ژاپن راه یافت؛ او دوست داشت که «پچیسی» («پارچس» کنونی) بازی کند. گفت تا در حیاط چارگوش آگره خانه‌هایی درست کنند که، به جای مهره، مهره‌های زنده، یعنی کنیزکان را بگذارند.

جشنهای مذهبی گوناگون به زندگانی مردم رنگ و رویی می‌بخشید. بزرگترین جشن «دورگا- پوجا» بود که به افتخار بزرگترین الاهۀ مادر، یعنی کالی، برپا می‌شد. از هفته‌ها قبل از آغاز این جشن، هندوان ضیافتهایی برپا می‌کردند و آواز می‌خواندند؛ اما اوج این آیین مراسمی بود که در آن هر خانواده‌ای پیکره‌ای از این الاهه را به گنگ برده، به آب می‌سپرد و پس از شادمانیها راه خانه در پیش می‌گرفت. جشن هولی را به افتخار الاهۀ واسنتی برپا می‌کردند و صفت ساتورنالیایی داشت: در راهپیمایی نشانهایی از آلت رجولیت (اهلیل) با خود می‌بردند و طوری آنها را حرکت می‌دادند که حرکات و جفت و خیز را نشان دهند. در چوته ناگپور هنگام برداشت خرمن موقعیتی برای عیش و عشرت عمومی بود؛ «مردان هرگونه ضابطه‌ای را به کنار می‌گذاشتند و زنان هر گونه پاکدامنی را، و به دختران آزادی کامل می‌دادند.» پرگنه‌ایها، که طبقه‌ای از دهقانان بودند و در تپه‌های راج محل می‌زیستند، یک جشن کشاورزی داشتند که سالی یک بار برگزار می‌کردند و افراد مجرد مجاز بودند که در آن آزادانه با یکدیگر روابط جنسی برقرار کنند. بیشک بار دیگر در اینجا بقایای سحر رویش گیاه را می‌بینیم، با این نیت که به باروری خانواده‌ها و کشتزارها بیفزاید. شایسته‌تر از همۀ اینها جشنواره‌های عروسی بود که نشانۀ رویداد بزرگی در زندگی هر هندو بود؛ ای بسا پدری که با ترتیب دادن ضیافت پر خرج عروسی دختر یا پسرش به خاک سیاه می‌نشست.

در آخر مسیر زندگی، مراسم فرجام کار بود، یعنی سوزاندن جسد. در زمان بودا زردشتیها جسد را طعمۀ مرغان شکاری می‌کردند و این راه و رسم معمولی وداع بود؛ اما بزرگان را پس از مرگ برتلی از آتش می‌سوزاندند و خاکسترشان را زیر «توپ» یا یک «ستوپا» که بقعۀ یادگار بود دفن می‌کردند. بعدها سوزاندن جسد امتیاز هر مرد شد؛ هر روز بر بلندیها هیزم گرد می‌آوردند و شب همه شب مرده‌ای را بر آن می‌سوزانیدند. در زمان یوان چوانگ عجیب نبود که پیران به پیشواز مرگ بروند. فرزندان، آنان را به میان گنگ می‌بردند، و اینان خود را به آب نجاتبخش می‌سپردند. خودکشی، در شرایط خاصی، همیشه در شرق بیش از غرب مورد تایید بود؛ بنابر قوانین اکبر شاه، پیران یا بیماران علاج ناپذیر، و کسانی که می‌خواستند خود را در راه خدایان قربانی کنند، مجاز به خودکشی بودند. هزاران هندو آخرین نذر و قربانی خود را بدین ترتیب به جا می‌آوردند که روزه می‌گرفتند تا بمیرند، یا خود را در برف مدفون می‌کردند، یا خود را در تپالۀ گاو می‌گرفتند و آن را آتش می‌زدند، یا می‌گذاشتند که در دهانۀ گنگ خوراک سوسماران شوند. در میان برهمنان هاراکیری پیدا شد؛ این نوع خودکشی برای آن بود که تاوان آسیبی یا خطاکاریی را داده باشند. وقتی یکی از شاهان راجپوت بر طبقۀ براهمه خراج بست، چند تن از متمولترین برهمنان در حضور آن شاه خود را کشتند، با این فرض که او را به وحشتناکترین و کاریترین لعنتها، که همان نفرین و لعنت برهمن در حال مرگ باشد، دچار کرده‌اند. بنابر کتابهای قانون براهمه، لازم است کسی که می‌خواهد خود را با دست خودش بکشد سه روز روزه بگیرد؛ و کسی که دست به خودکشی زد و ناکام شد باید سخت‌ترین توبه‌ها را به جا آورد. زندگی یک صحنۀ نمایش است که یک در ورودی دارد و چندین در خروجی.

فصل هیجدهم
بهشت خدایان

دین در هند قدرت و اهمیت فوق‌العاده دارد؛ در هیچ کشوری دیگری وضع چنین نیست. اینکه هندوان بارها به حکومتهای بیگانه گردن نهاده‌اند از این لحاظ بوده است که برای آنان فرقی نمی‌کرده است که چه کسی، بیگانه یا خودی، بر آنان حکومت و یا از آنان بهره کشی می‌کند؛ مسئلهٔ اساسی دین بود، نه سیاست؛ روح بود، نه جسم؛ زندگیهای بی‌پایان بعدی بود، نه این زندگی سپنجی. وقتی که آشوکا مسلک پارسایی پیش گرفت و اکبر کما بیش کیش هندو پذیرفت، قدرت دین حتی بر این نیرومندترین مردان هم آشکار شد. در قرن ما آن که برای نخستین بار در تاریخ سراسر هند را متحد کرده است، پارسا مردی است نه سیاست مداری.

I – تاریخ بعدی آیین بودا

اوج آیین بودا – دو ارابه - «مهایانه» - آیین بودا – آیین رواقی و مسیحیت – برچیده شدن آیین بودا – اشاعهٔ آن به : سیلان، برمه، ترکستان، تبت، کامبوج، چین، ژاپن

دویست سال پس از مرگ آشوکا، آیین بودا در هند به اوج خود رسید. دورهٔ رشد آیین بودا از آشوکا تا هرشه از چند لحاظ اوج دین، آموزش و پرورش، و هنرمند بود. ولی آیینی که رواج می‌یافت آیین خود بودا نبود؛ شاید بهتر باشد که آن را آیین شاگرد سرکش او، یعنی سوبده، بدانیم که چون شنید استاد در گذشته است به رهروان گفت: «دوستان بس است؛ غم مخورید، مویه مکنید؛ خوب شد که از دست سمنهٔ بزرگ خلاص شدیم و (چقدر) «این شایستهٔ شماست، آن شایستهٔ شما نیست» رنجمان داده است. ولی اکنون هر کاری که دلمان بخواهد می‌کنیم. و هر چه نخواهد نمی‌کنیم.» اولین کاری که با این آزادی کردند آن بود که انشعاب کرده، به چندین فرقه تقسیم شدند. در مدت دو قرن پس از مرگ بودا، هجده مکتب گوناگون بودایی میراث استاد را میان خود تقسیم کرده بودند. بوداییان جنوب هند و سیلان مدتی که مدتها به عقیدهٔ ساده، پاک و بی‌پیرایهٔ بنیادگذار چسبیدند، هینه یانه یا ارابهٔ کوچک خوانده می‌شدند: بودا را چون استادی بزرگ می‌پرستیدند، نه در هیئت خدا؛ و کتابهای مقدسشان متنهای پالی دین کهن بود. اما آن آیین بودا که در سراسر شمال هند، تبت، مغولستان، چین و ژاپن رواج یافت مهایانه یا ارابهٔ بزرگ نام داشت، که شورای کنیشکه آن را تعریف و تبلیغ کرده بود؛ این متألهین (به طور سیاسی) الهام گرفته خدایی بودا را اعلام کردند، و پیرامون او را پر از فرشتگان و پارسایان کردند، ریاضت یوگه پتنجلی را پذیرفتند ویک سلسله کتاب مقدس نو به زبان سانسکریت تهیه کردند؛ و اگر چه این آیین با آمادگی به ظرایف مابعدالطبیعی و مدرسی تن در داد، دینی مردمیتر و مقبولتر از بدبینی سخت شکیه مونی را اعلام کرد و پذیرفت.

مهایانه آن آیین بودا بود که با خدایان و اعمال و اسطوره‌های برهمنی نرم و تعدیل شده، و با نیازهای تاتارهای «کوشان» و مغولهای تبت، که کنیشکه فرمانروایی خود را بر آنان گسترش داد، سازگار شده بود. در این آیین، بهشتی را مجسم می‌کردند که در آن بودایان فراوان بودند، که مردم یکی از آنان، یعنی امیدا بودای رهاننده را بیش از همه دوست می‌داشتند؛ این بهشت و دوزخ پاداش یا جزای کردارهای نیک و بدی بود که هندوها روی زمین به آن دست می‌یازیدند – لاجرم دیگر نیازی به این نبود که نیروی انتظامی به مراقبت از اعمال و رفتار آنان بپردازد و خطاکاران را تعقیب کند؛ در نتیجه، سپاهیان برای خدمت دیگری آزاد شدند. در این الاهیات نوین، بزرگترین پارسایان، بودی ستوه‌ها یا بوداهای آینده بودند که به اختیار خود از رسیدن به نیروانه (که در اینجا به معنای آزادی از دوباره زاده شدن است) خودداری می‌کردند، تا در زندگیهای پیاپی زاییده شوند و دیگران را روی زمین یاری کنند تا راه را بیابند. حال آنکه نیل به نیروانه، هم شایستهٔ آنان بود و هم در قدرتشان. این پارسایان، مثل قدسیان

مسیحیت سواحل مدیترانه، در میان توده چنان مردم‌پسند و نامور شدند که، تقریباً در پرستش و هنر، بزرگ خود را تحت الشعاع قرار دادند. در آیین بودا، مثل مسیحیت قرون وسطی، گرامی داشتن یادگارها، به کار بردن آب مقدس، روشن کردن شمع، سوزاندن بخور، سبحه گرایی، رداهای روحانی، زبان مرده، نماز و دعا، راهب و راهبه، تراشیدن سر در صومعه، تجرد، اعتراف، ایام صیام، تقدیس قدیسان، برزخ و دعا برای آمرزش مردگان رواج یافت؛ و گویا نخست هم این چیزها در آیین بودا پیدا شده باشد.

مهایانه در برابر هینه یانه، یا آیین بودای اولیه، به مثابه آیین کاتولیک است در برابر آیین رواقی و مسیحیت آغازین. اشتباه بودا هم، مانند لوتر، در این فرض بوده است که موعظه و اخلاق می‌تواند جای شعایر دینی را بگیرد؛ و پیروزی آن آیین بودایی، که از نظر اسطوره، معجزه، تشریفات، و پارسایان میانجی غنی شده بود، متناظر است با پیروزی باستانی آن آیین کاتولیک نمایشی پر زرق و برق، بر سادگی ریاضت پیشهٔ مسیحیت اولیه و آیین جدید پروتستان. همان پذیرش عمومی چند خدایی و معجزات و اسطوره‌ها که آیین بودای بودا را از میان برد، سرانجام، آیین بودای مهایانه را هم در هند نابود کرد. زیرا — چون با فرزانگی گذشته نگر مورخ حرف بزنیم — اگر آیین بودا آن قدر از آیینهای هندو، از افسانه‌ها، آیینها، و خدایان آن در خود می‌پذیرفت، دیری نمی‌گذشت که دیگر چیزی نمی ماند که از رهگذر آن این دو دین را از یکدیگر بازبشناسد. و آنکه ریشه‌های عمیقتر، جاذبهٔ مردمیتر، و منابع اقتصادی غنیتری داشت، و از نظر سیاسی هم حمایت می‌شد، کم کم آن دیگری را جذب خود می‌کرد. خرافات، که گویا همان خون حیاتبخش نژاد ماست، به سرعت از دین پیرتر به دین جوان‌تر ریخت، تا آنجا که حتی شوق و شورهای فالیسیم فرقه‌های شکتی در مراسم آیینی آیین بودا جایی پیدا کرد. برهمنان صبور مصر آرام آرام نفوذ و حمایت شاهان را دوباره به چنگ آوردند؛ و توفیق شنکره، فیلسوف جوان در احیای اقتدار وداها، همچون بنیاد اندیشهٔ هندو، به رهبری معنوی بوداییان در هند پایان داد.

ضربهٔ آخری هم از خارج نواخته شد — و به یک معنا، خود آیین بودا آن را فراخوانده بود — یعنی اعتبار سنگه، یا انجمن رهروان بودایی، پس از آشوکا بهترین خون مگده را به یک رهبانیت آرام و تجرد پیشه کشیده بود؛ حتی در زمان بودا برخی از وطن پرستان شکایت کرده بودند که «گئوتمهٔ رهرو پدران را وا می‌دارد که فرزند تولید نکنند، و خانواده‌ها را به مضمحل شدن بر می‌انگیزد. رشد آیین بودا و دیرنشینی، در اولین سالهای عصر ما [عصر مسیحی]، رفته رفته مردان مسیحی را سست کرد، و با تفرقهٔ سیاسی توطئه‌ای ترتیب داد که در هند به روی هر کشور گشایی بآسانی باز شود. وقتی که اعراب با این پیمان آمدند که توحیدی ساده و پرهیزکارانه و بی‌اعتنا به لذت و رنج را اشاعه دهند، در رهروان تن آسان و رشوه‌خوار کرامت فروش بودایی به چشم تحقیر نگریستند، دیرها را با خاک یکسان کردند؛ هزاران رهرو را کشتند؛ و دیر نشینی را در نظر مردم محتاط از اعتبار انداختند. بقیه هم دوباره جذب آیین هندویی شدند که خود آنها را پدید آورده بود؛ «درست پنداری» کهن این ارتداد نادم را پذیرفت، و «آیین برهمنی آیین بودا را در آغوش پدرانه‌اش به قتل رساند». آیین برهمنی همیشه شکیبا بوده است؛ در تمام تاریخ پیدایش و برچیده شدن آیین بودا و یکصد فرقهٔ دیگر، به جدالهای بسیار برمی‌خوریم، اما حتی یک نمونه هم از زجر و آزار نمی‌بینیم. برعکس، آیین برهمنی بودا را خدا خواند (به شکل اوتر ویشنو)؛ و بازگشت اسرافکاران را آسان کرد؛ به قربانی حیوانات پایان داد؛ و تعلیم بودایی را دربارهٔ مقدس بودن هرگونه حیات حیوانی در اعمال مؤمنانهٔ هندو پذیرفت. بدین ترتیب، آیین بودا، بآرامی و قرین با صلح، پس از هزار سال زوال تدریجی، از هند رخت بربست.

در این هنگام آیین بودا، جز هند، کمابیش بر تمام جهان آسیا پیروزی می‌یافت. اندیشه‌ها و ادبیات و هنر بودایی به سیلان و شبه جزیرهٔ مالایا در جنوب، به تبت و ترکستان در شمال، به برمه، سیام [تایلند]، کامبوج، چین، کره، و ژاپن در خاور گسترش یافت؛ به این طریق تمام این مناطق، جز خاور دور، به اندازهٔ ظرفیت و توانایی خود، از آیین

بودا خوشه چینی کردند – و این دقیقاً نظیر استفاده‌ای است که اروپای باختری و روسیه، در قرون وسطی، از راهبان رومی و بیزانسی برده‌اند. آیین بودا انگیزهٔ اوج فرهنگی بیشتر این کشورها بود. از زمان آشوکا تا زوال این آیین در قرن نهم، آنورادهاپورا در سیلان، یکی از شهرهای مهم جهان شرق بود؛ مدت دو هزار سال درخت بودی را در آنجا پرستیدند؛ معبدی که بر مرتفعات کندی بنا شده یکی از کعبه‌های ۱۵۰۰۰۰۰۰ بودایی است. آیین بودا در برمه احتمالا منزه‌ترین شکل موجود این آیین است، و رهروانش اغلب به آرمان بودا نزدیک می‌شوند؛ تحت خدمات آنهاست که سطح زندگی ۱۳۰۰۰۰۰۰ ساکنان برمه به طور قابل توجهی بالاتر از هند است. سون هدین، اورل ستاین و پلیو صدها دست نوشتهٔ بودایی و نیز مدارک دیگری را، دربارهٔ فرهنگی که از زمان کنیشکه تا قرن سیزدهم میلادی شکوفان بوده است، از زیر شنهای ترکستان بیرون آورده‌اند. در قرن هفتم میلادی، سرونگ – تسان گامپو، جنگاور آگاه و بیدار تبتی، حکومت توانمندی در تبت بنیاد نهاد؛ نپال را ضمیمهٔ خاک خود کرد، لهاسا را ساخته تختگاهش کرد؛ و چون این شهر بر سر راه بازرگانی چین و هند بود، بزودی ثروتمند شد. او رهروان بودایی را از هند به تبت دعوت کرد وآیین بودا و تعلیم و تربیت را در میان مردمش گسترش داد. و خود مدت چهار سال از حکومت کناره گرفت تا خواندن و نوشتن بیاموزد؛ و بدین ترتیب، عصر طلایی تبت آغاز شد. هزاران دیر در کوهها و در فلات بزرگ ساختند؛ و مجموعهٔ پر حجمی از کتابهای بودایی، در سیصد و سی و سه جلد، به تبتی چاپ شد، و آثار بسیاری را برای دانش جدید حفظ کرده، که امروزه اصل هندی آنها از میان رفته است. آیین بودا در این سرزمین، که همچون گوشه نشینی از سایر نقاط جهان بریده است، در پیچ و خم خرافات، دیرنشینی، و روحانیت‌مآبی گرفتار شد؛ از این نظر، فقط آغاز قرون وسطای اروپا می‌تواند با آن به رقابت برخیزد؛ مردم مهربان تبت هنوز عقیده دارند که دالایی لاما(یا «روحانی در بردارندهٔ همه») که در دیر بزرگ پوتله، مشرف به شهر لهاسا، از نظرها پنهان است، تجسم زندهٔ «بودی ستوه» «اولو کیتشوره» است. آیین بودا در کامبوج یا هندوچین با آیین هندو تلفیق شد تا برای یکی از غنیترین اعصار تاریخ هنر شرق یک چارچوب دینی بسازد. آیین بودا، مثل مسیحیت، بزرگترین کشورگشاییهایش را در بیرون از زادگاه خود کرد، و بی‌آنکه قطره خونی بریزد، به این پیروزیها دست یافت.

II – خدایان نو

آیین هندو – برهما – ویشنو، شیوا – کریشنا – کالی – خدایان حیوان-گاو مقدس – شرک و توحید

آیین هندو که جای آیین بودا را گرفته بود، نه فقط یک دین بود، و نه دین تنها بود، بلکه آمیزه‌ای از ایمانها و آیینهایی بود که پیروانش چهار صفت مشترک داشتند: نظام طبقاتی و رهبری براهمه را به رسمیت می‌شناختند؛ گاو را خصوصاً در مقام آیت الوهیت حرمت می‌نهادند؛ قانون کرمه و تناسخ و حلول ارواح را قبول داشتند؛ و، به جای خدایان ودایی، خدایان نویی را در کار آوردند. از یک لحاظ، بعضی از این ایمانها پیش از طبیعت پرستی ودایی وجود داشت، و پس از آنهم باقی ماند؛ و از لحاظ دیگر، اینها از بی‌اعتنایی برهمنان به آیینها و خدایان و اعتقاداتی رشد کرده بود که در کتابهای مقدس ناشناخته و تا حد زیادی مخالف روح ودایی بود؛ حتی هنگامی که آیین بودا دورهٔ برتری عقلی گذرایی داشت، باز اینها از منبع اندیشهٔ دینی هندو مایه می‌گرفتند.

ویژگی خدایان آیین هندو نوعی نمایش تشریحی و مبالغه آمیز اعضای بدن بود، که به طور مبهم و مرموزی دانش و کوشش و یا قدرت فوق العاده را مجسم می‌کردند. مثلاً برهمای جدید چهار سر و صورت داشت، و کارتیکیه شش تا؛ شیوا سه چشم داشت و ایندرا هزار تا؛ و، کما بیش، هر خدایی چهار دست داشت. برهما، در این مجموعهٔ تجدید نظر شدهٔ خدایان، بزرگ همه بود، محترم، خنثی، و سرور مسلم خدایان بود. ولی بیشتر جنبهٔ تشریفاتی داشت و مثابه یک شاه مشروطه در اروپای جدید بود. ویشنو با برهما و شیوا یک سه گانگی – نه تثلیث – هندویی را تشکیل می‌داد. ویشنو خدای عشق بود که بارها به هیئت انسانی در آمده بود تا به انسانها یاری کند. بزرگترین تجلی او

کریشنا بود؛ چون در زندان متولد شده بود، کرامات و کارهای غریب و شگفت از خود ظاهر ساخت: کران و کوران را شفا می‌بخشید؛ دستگیر مبروصان و بینوایان بود و مردگان را از گور برمی‌انگیخت. شاگرد محبوبی به نام ارجونه داشت، که پیش او [به شکل ارابه رانی] تجسم یافته بود. برخی می‌گویند که از زخم تیری کشته شد، اما برخی دیگر می‌گویند که بر درختی مصلوب شد، به دوزخ افتاد، و پس آنگاه به بهشت برآمد، و در روز داوری باز خواهد آمد تا در کار زندگان و مردگان داوری کند. در نظر هندوان سه فرایند مهم در زندگی و جهان هست: یعنی آفرینش، و نگهداری، و ویرانی. از این رو الوهیت در نظر آنان سه شکل اصلی دارد: یکی برهمای آفریننده است، دیگری ویشنوی نگاهدارنده، و سه دیگر شیوای ویرانگر؛ اینها سه گانگی (تریمورتی) یا «سه صورت»اند که همهٔ هندوان، مگر جینها، آنها را می‌پرستند. آنچه بیشتر قبول عامه دارد دو آیین است: یکی آیین ویشنو، و دیگری آیین شیوا. این دو آیین همسایگانی صلحجو هستند، و گاهی قربانیهای خود را در یک معبد برگزار می‌کنند؛ و برهمنان فرزانه، که اکثریت مردم پیرو آنها هستند، به این هر دو خدا یکسان احترام می‌گزارند. ویشنوپرستان مؤمن هر صبح با گل سرخی نشانهٔ نیزهٔ سه شاخهٔ ویشنو را بر پیشانی خود نقش می‌کنند، و شیوا پرستان مؤمن هم با خاکستر تپالهٔ گاو بر بالای ابروانشان خطوط افقی می کشند یا لینگه می‌بندند، و آن شکل آلت رجولیت است که یا بر بازو می‌بندند یا به گردن می آویزند. پرستش شیوا یکی از عناصر بسیار کهن و ژرف و هراس انگیز آیینهای هندوست. سرجان مارشال از «مدرک مسلم» آیین شیوا در موهنجو – دارو گزارش می‌دهد که نیمی به شکل شیوای سه سر، و نیمی – مانند نمونه های جدیدشان – به شکل ستونهای سنگی کوچکی است که او آنها را آلت رجولیت می‌داند؛ و چنین نتیجه می‌گیرد که «پس، شیوا پرستی کهنترین ایمان زندهٔ جهان است.» نام این خدا نوعی حسن تعبیر درخود دارد، «شیوا» در لغت به معنی «خجسته و فرخنده» است، حال آنکه شیوا را اساساً خدای ستم و ویرانی می‌دانند، و تجسم آن نیروی کیهانیی است که تمام اشکالی را که واقعیت به خود می‌گیرد – همهٔ سلولها، همهٔ ارگانیسمها، همهٔ انواع، همهٔ اندیشه‌ها، همهٔ کارها، همهٔ سیاره‌ها، و همهٔ اشیا را – یکایک نابود می‌کند. تا کنون هیچ ملتی جرئت نکرده است که با ناپایندگی شکلها و بیغرضی طبیعت، تا این حد، با صراحت رو به رو شود، یا این طور آشکارا دریابد که بدی توازن نیکی است؛ ویرانی همپای آفرینش گام می‌زند؛ هر تولدی جنایت بزرگی است که با مرگ کیفر می‌بیند. هندو، که از هزار سیه‌روزی و رنج در عذاب است، در آنها دستکار نیروی سرزنده‌ای را می‌بیند که پدیدار می‌شود تا در فروشکستن هر آنچه برهما – نیروی آفرینندهٔ طبیعت – پدید آورده شادی بجوید. شیوا به آهنگ پدید آمدن، از میان رفتن، و باز پدید آمدن جاودانهٔ جهان می رقصد.

همان گونه که مرگ کیفر تولد است، تولد هم ناکامی مرگ است؛ و همان خدایی که رمز ویرانی است، همو، در اندیشهٔ هندو، نمایشگر آن شهوت و تنداب تولید مثل است که با استمرار نسل مرگ فرد را جبران می‌کند. در برخی از بخشهای هند، خصوصاً در بنگال، این نیروی آفریننده و تولید کنندهٔ (شکتی) شیوا یا طبیعت را به عنوان کالی (پاروتی، اوما، دورگا،) همسر شیوا، نشان می‌دهند، و در یکی از آیینهای متعدد شکتی او را می‌پرستند. تا قرن پیش، این پرستش عبارت از مراسم خونینی بود که اغلب شامل قربانی انسان هم می‌شد. تازگی، این الاهه به قربانی بز اکتفا کرده است. این خدا را در انظار در هیئتی سیاه تصویر می‌کنند که با دهانی گشوده و زبانی در آمده، و آراسته به ماران، برجسدی می‌رقصد؛ گوشواره‌هایش مردگان، و گردنبندش رشته‌ای از جمجمه، و چهره و پستانهایش خون‌آلود است. در دو دست از چهار دستش شمشیری و سری بریده دارد؛ دو دست دیگرش را برای برکت و حمایت گشوده است. زیرا کالی – پاروتی هم الاههٔ مادری و هم عروس ویرانی و مرگ است؛ هم می‌تواند مهربان و هم ستمگر باشد، هم می‌تواند بخندد و هم بکشد، شاید روزگاری در سومر الاههٔ مادری بوده، و پیش از اینکه این همه

خوف انگیز شود او را به هند آوردند. بیشک او و سرورش را از آن رو تا این حد هراس انگیز ساخته‌اند که پرستندگان ترسو را بترسانند و به رفتار شایسته برانگیزند؛ شاید هم می‌خواهند به روحانیان دست و دلبازی نشان دهند.
اینان خدایان بزرگ آیین هندو هستند؛ لکن تنها پنج خدا از سی میلیون خدای مجموعهٔ خدایان هندو می‌باشند؛ همانا فهرست نام این خدایان فقط صد مجلد خواهد شد. برخی از آنها بیش از آنچه خدا به شمار روند، فرشته‌اند؛ برخی را باید اهریمن خواند؛ جمعی اجرام سماوی هستند، مانند خورشید؛ گروهی بهروزی می‌آورند مثل لکشمی (الاههٔ بهروزی)؛ بسیاری از آنها چارپایان کشتزار یا مرغان هوایند. در ذهن هندو، میان جانور و انسان شکافی نبود؛ هم حیوان و هم انسان هر دو روان داشتند، و روانها هم همواره از انسانها در جانوران، و نیز از جانوران در انسانها حلول می‌کنند؛ همه انواع در یک بافتهٔ بی‌پایان «کرمه» و تناسخ به هم بافته شده بودند. مثلاً فیل، گنیشه خدا شد، و او را پسر شیوا دانستند؛ او تجسم طبیعت حیوانی انسان است؛ و در عین حال هم مجسمه‌اش افسون دفع بخت بد است. مار و میمون خوف‌انگیز بودند، و هم از این رو خدا به شمار می‌آمدند. کفچه مار یا ناگه، که نیشش موجب مرگ آنی می‌شود، از حرمت خاصی برخوردار بود؛ هر ساله مردم بسیاری از بخشهای هند یک جشن دینی به احترام مار ترتیب می‌دهند، و دم سوراخ کفچه ماران رفته، برایشان شیر و موز پیشکش می‌برند. برای حرمت ماران معابد ساخته‌اند، مثلاً در میسور خاوری؛ بیشماری از خزندگان در این بناها جایی دارند، و روحانیان به آنها غذا می‌دهند و از آنها نگاهداری می‌کنند. سوسمار، ببر، طاووس، طوطی، و حتی موش را هم می‌پرستند و مورد تجلیل قرار می‌دهند. برای هندو، گاو مقدسترین جانوران است. مجسمه‌های گاو، از هر ماده و به هر اندازه، در معابد و خانه‌ها و میدانهای شهر دیده می‌شود؛ خود گاو در هند محبوبترین موجود، و در خیابانها از آزادی کامل برخوردار است؛ تپاله‌اش را به شکل سوخت یا مرهم متبرک به کار می‌برند؛ پیشابش نوشابهٔ متبرکی است که هر ناپاکی درونی یا بیرونی را می‌شوید. هندوان در هیچ شرایطی این حیوان را نمی‌خورند، و از پوستش پوشاک – چون کلاه یا دستکش یا کفش – نمی‌دوزند؛ چون گاوی بمیرد، باید آن را با شکوه و مراسم مذهبی به خاک بسپارند. شاید روزگاری، سیاستمدار فرزانه‌ای فرمان به تحریم این کار داده بود تا این حیوان بارکش کشاورزی را برای جمعیت روزافزون هند حفظ کند؛ امروزه تعداد گاو تقریباً به یک چهارم جمعیت هند می‌رسد. نظر هندو آن است که چون دیگر محبت عمیق به گاو و نفرت عمیق از اندیشهٔ خوردن او احساس نامعقولی نیست، پس داشتن چنین احساسهایی دربارهٔ موش و سگ خانگی هم معقول است. برهمنان عقیده داشتند که گاو را هرگز نباید کشت؛ هرگز نباید به حشرات گزندی رساند؛ اما بیوگان را زنده زنده باید سوزاند. حقیقت این است که حیوان‌پرستی در تاریخ هر قومی هست، و اگر می‌باید به جانوری جنبهٔ الوهیت داد، شاید گاو مهربان و آرام برای مهر و پرستش سزاوارتر از سایر جانوران باشد. ما غربیان نباید از نداشتن چنین اوضاعی به خود ببالیم و از نمایش جانور خدایان هندو متعجب شویم، چه ما هم شیطان مارشکل بهشت عدن، و گوسالهٔ طلایی عهد عتیق، ماهی مقدس دخمه و برهٔ رحیم خداوند خودمان را داشتیم. راز ترک عجز و ناتوانی ذهنهای ساده در تفکر امور غیرعینی است؛ این اذهان ساده عینیات را راحت‌تر از نیروها ادراک می‌کنند، و اراده‌ها را آسانتر از قوانین می‌فهمند. هندو در این تردید دارد که حواس آدمی بتواند غیر از ظواهر و اعراض پدیده‌ها چیزی درک کند و معتقد است که در ورای این پدیده‌ها موجودات بیشمار مافوق طبیعی وجود دارد که بنا به گفتهٔ کانت، ما فقط می‌توانیم آنها را به تصور درآوریم، اما هرگز نمی‌توانیم آنها را درک کنیم.
برهمنان نوعی تساهل فلسفی داشتند که خود به گروه بیشمار خدایان هندو افزوده است؛ بدین طریق که معمولا خدایان محلی یا قبیله‌ای را به صورت جلوه‌ها یا اوترهای خدایان مورد قبول تعبیر می‌کردند و بدین ترتیب آنها را به والهالای هندو می‌پذیرفتند؛ در هند هر مذهبی چنانچه دین خود را می‌پرداخت اعتبارنامه می‌گرفت. سرانجام، کمابیش هر خدایی جلوه و صفت یا تجسم خدای دیگری شد، تا آنجا که همهٔ این خدایان در اذهان هندو با هم

آمیختند؛ شرک نخست به صورت همه خدایی و مآلا مبدل به وحدت یا یکتاپرستی شد. همان گونه که ممکن است هر مسیحی با اعتقادی در برابر تمثال مریم عذرا، یا یکی از هزاران قدیس، نیایش کند و همچنان یکتاپرست باشد، یعنی که یک خدا را متعال بداند، هندو نیز همین گونه به کالی یا راما یا کریشنا یا گنیشه نماز می‌برد، بی‌آنکه یک لحظه هم بر این فرض باشد که اینها خدایان برتر می‌باشند. گروهی از هندوان، ویشنو را برترین خدا می‌دانند و شیوا را فقط خدای تابع او می‌خوانند؛ جمعی شیوا را برترین خدا، و ویشنو را فرشته می‌دانند؛ اگر برهما را فقط اندک کسانی می‌پرستند برای این است که او غیرعینی و ناملموس و دوردست است، و نیز معلول همان علتی است که اگر چه بیشتر کلیساها را در عالم مسیحیت به افتخار مریم عذرا یا قدیسی ساخته بودند، مسیحیت چشم به راه ولتر بود که نمازخانه‌ای برای خدا .

III– اعتقادات

پورانه‌ها – تناسخات جهان – حلول روان – کرمه – جنبه‌های فلسفی آن – زندگی شر است – رهایی

اساطیر پیچیده‌ای هم با این الاهیات درهم پیچیده آمیخته است که هم خرافی است و هم عمیق. چون وداها در همان زبانی که به آن نوشته شده بودند مردند، و مابعدالطبیعهٔ مکاتب برهمنی هم از دسترس فهم مردم دور بود، از این رو ویاسه و دیگران، در طی یک دوران هزارساله (از ۵۰۰ ق‌م تا ۵۰۰ میلادی) هجده پورانه،یا داستانهای کهن، در ۴۰۰۰۰۰ بیت، ساختند و حقیقت کامل را دربارهٔ آفرینش جهان، شکوفایی و زوال ادواری آن، شجره‌نامهٔ خدایان، و تاریخ عصر پهلوانی را برای عامهٔ مردم بتفصیل شرح دادند. در این کتابها هیچ تظاهری به شکل ادبی، نظم منطقی، یا رعایت اعتدال در عدد و رقم نشده است؛] مثلا[اصرار داشتند که دو عاشق و معشوق، یعنی اوروشی و پوروروس، ۶۱۰۰۰ سال خوش و خرم زیستند. ولی از آنجا که زبان این آثار قابل فهم، تمثیلاتشان جذاب، و تعلیمشان با درست پنداری دینی همساز بود، لاجرم، به صورت دومین کتاب آیین هندو و انبان بزرگ خرافات، اسطوره‌ها، و حتی فلسفه‌اش درآمدند. مثلا در ویشنو پورانه مسئلهٔ موهوم بودن تکثر و اصالت وحدت و یگانگی کل حیات را می‌یابیم که، در حقیقت، قدیمیترین زمینهٔ اندیشه هندوست، که این زمینه گردش رجعی داشته است:

پس از هزار سال ریبو
به شهر نیداگه آمد که دانش بیشتری بدو سپارد.
او را هم بدانگاه که شاه می‌خواست با خیل طویل ملازمانش وارد شود،
در بیرون شهر دید، که در کناری ایستاده
و از جمع کنار گرفته،
گردنش از روزه خشکیده، از جنگل با سوخت و علف بازمی‌گشت.
ریبو چون او را دید به نزدش رفت و سلام کرد و گفت:
«ای برهمن، چرا این جا تنها ایستاده‌ای؟»
نیداگه گفت: «جمعیت را بنگر که پیرامون شاه فشار می‌آورد،
شاه اکنون دارد وارد شهر می‌شود. به این دلیل تنها در کناری ایستاده‌ام.»
ریبو گفت: «از اینان کدام یک شاه است؟
و آن دیگران کیانند؟
به من بگو. زیرا گویا تو می‌دانی.»
نیداگه گفت:«آن که برپیلی دمان نشسته است
و چون قلهٔ کوه سربرافراشته،

او شاه است و دیگران هم ملازمان او.»
ریبو گفت: «تو به این دو شاه و فیل، اشاره کرده‌ای بی‌آنکه به نشان تمایز جدایشان کرده باشی؛
نشان تمایز این دو را برایم بگو.
می‌خواهم بدانم، اینجا کدام فیل است و کدام شاه.»
نداگه گفت: «فیل در زیر است و شاه بر زبر او؛
کیست که رابطهٔ میان راکب و مرکوب را نداند؟»
ریبو گفت: «من می‌خواهم بدانم، مرا تعلیم ده.
آن چیست که به واژهٔ «زیر» و واژهٔ «زبر» اشاره می‌کند؟»
نیداگه راست بر پشت گورو پرید و به او گفت:
«اکنون بشنو، خواهمت گفت آنچه از من خواستی:
من بر زبرم چون شاه، و تو بر زیری چون فیل،
من برای تعلیم تو این عمل را انجام دادم.»
ریبو گفت: «اگر تو در جای شاهی، و من در جای فیل، پس این نیز با من بگو، از ما کدامین «تو»است و کدام یک«من»؟
آنگاه نیداگه بسرعت در برابر او برزمین افتاد، پایش را در دست گرفت و گفت:
«استادم، تو براستی ریبویی...
من از این می‌دانم که تو،«گورو»ی من، آمده‌ای.»
ریبو گفت: «آری، تا ترا بیاموزم،
به سبب میل پیشین تو که به من خدمت کنی،
من، ریبونام، به نزد تو آمده‌ام.
و آنچه اکنون به سخن کوتاه ترا آموخته‌ام – که لب برترین حقیقت است – همان نادو گانگی کامل است.»
چون «گورو» ریبو این را به نیداگه گفت، از آنجا رفت.
ولی جان نیداگه، که این تعلیم نمادی را آموخته بود،
بیدرنگ بتمامی به نادوگانگی روی آورد
از آن پس هیچ موجودی را از خود جدا ندید.
و از این رو «برهمن» را دید و بدین سان بر برترین رستگاری رسید.» در این پورانه‌ها، و نوشته‌های مشابه قرون وسطای هند، نظریهٔ بسیار جدیدی دربارهٔ عالم می‌یابیم. در این نظریه هیچ گونه آفرینشی به معنای «تکوین» وجود ندارد، جهان، به طور تسلسل و ادواری، چون هر گیاهی که در آن است و چون هر سازواره‌ای، جاودانه برمی‌شکند و از میان می‌رود، می‌روید و می‌پوسد. برهما – که در این آثار ادبی آن را بیشتر آفریدگار یا پرجاپتی می‌خوانند – آن نیروی معنوی است که این فرایند بی‌پایان را نگاه می‌دارد. اگر جهان آغازی داشته باشد، ما نمی‌دانیم چگونه آغازشده است؛ پورانه‌ها می‌گویند شاید تخم آن را برهما گذاشته باشد و بعد روی آن نشسته و آن را درآورده باشد؛ شاید خطای گذرای کردگار است، یا لطیفهٔ کوچکی است. هر دوران یا کلپه در تاریخ جهان به هزار «مهایوگه»، یا عصر بزرگ، تقسیم می‌شود که هریک از آنها خود ۴۳۲۰۰۰۰سال است و هر مهایوگه شامل چهار «یوگه» یا عصر می‌شود که در طی آنها نژاد بشری تدریجاً رو به زوال می‌رود. سه عصر از اعصار مایوگهٔ کنونی گذشته است ، که مجموعاً ۳۸۸۸۸۸۸ سال می‌شود؛ ما در عصر چهارم، یا «کالی – یوگه» یا عصر بینوایی زندگی می‌کنیم. از این دوران تلخ

۵۰۳۵ سال سپری شده است، اما هنوز ۴۲۶۹۶۵ سال آن مانده است. بعد جهان دستخوش یکی از مرگهای ادواریش خواهد شد، و برهما «روزبرهما»ی دیگری، یعنی یک «کلپهٔ» ۴۳۲۰۰۰۰۰۰ سالی دیگری را آغاز خواهد کرد. در هر دوران کلپه، جهان با وسایل و فرایندهای طبیعی تکامل می‌یابد، و هم با وسایل و فرایندهای طبیعی رو به زوال می‌رود. نابودی کل جهان همان قدر مسلم است که مرگ یک موش، و این نزد فیلسوف ارزشی ندارد. هیچ مقصدی غایی در کار نیست که تمام آفرینش به سوی آن در حرکت باشد؛ هیچ «پیشرفتی» در کار نیست؛ تکرار بی‌پایان است و بس. میلیاردها روح از تمام این عصرها و عصرهای بزرگ در حلولی ملالت بار از این نوع به آن نوع، از این تن به آن تن، از این زندگی به آن زندگی رفته‌اند. هیچ فردی واقعاً یک فرد نیست، حلقه‌ای در زنجیر حیات و ورقی در تاریخ وقایع یک روح است؛ هیچ نوعی واقعاً یک نوع جداگانه نیست، زیرا روان این گل یا آن کک شاید دیروز روان انسانی بوده، یا شاید فردا روان انسانی باشد؛ تمام حیات یکی است. تمام وجود انسان، انسان نیست، او حیوان هم هست؛ ذرات و پژواکهای وجودهای پست‌تر گذشته در او جای دارند، و او را بیشتر به ستمگری مانند می‌کنند تا به فرزانگی. انسان فقط بخشی از عالم است، عملا مرکز یا مولای آن نیست؛ هر زندگی فقط جزیی از گذر یک روان است، نه تمام آن؛ هر شکلی گذرنده است، ولی هر واقعیتی پیوسته و یگانه است. تناسخهای بسیار روان شبیه به سالها یا روزهای یک زندگی واحد است، و شاید روان را گاهی به رشد، و گاهی به زوال بکشاند. چگونه زندگی فردی، که در جریان مداوم و خروشان نسلها اینهمه کوتاه است، می‌تواند حاوی همهٔ سرگذشت یک روان باشد، یا برای کار بد و نیکش پاداش شایسته‌ای به او بدهد؟ و اگر روان بیمرگ و نمیر است، چگونه یک زندگی کوتاه می‌تواند تا ابد سرنوشت او را تعیین کند؟

هندوان می‌گویند زندگی را فقط بر این فرض می‌توان فهمید که هر وجودی به کیفر گناهان زندگی گذشته خواهد رسید یا از ثمرات تقوای آن دوره برخوردار خواهد شد. هیچ عملی، بزرگ یا کوچک، نیک یا بد، نمی‌تواند بدون معلول باشد؛ هرچه در جهان انجام گیرد فاش می‌شود. این قانون کرمه است، یعنی قانون کردار، قانون علیت جهان معنوی؛ و این برترین و هراس انگیزترین همهٔ قانونهاست. اگر مردی داد و مهربانی کند، بی‌آنکه گناهی کرده باشد، یک عمر فانی برای برخورداری از ثمرات این اعمال نیک کافی نخواهد بود، بلکه به دورهٔ حیاتهای دیگر کشیده خواهد شد که، چنانچه نیکی و تقوایش ادامه داشته باشد، تولدی دوباره در مقامی والاتر، و با بهروزی بیشتر، خواهد یافت؛ اما اگر به بدی زیست، در تولد دوباره‌اش به صورت خارج از طبقه یا راسو یا سگی خواهد شد. ۳۵ این قانون «کرمه» نظیر مویرای یا الاهگان سرنوشت اساطیر یونانی از خدایان و انسانها برتر است؛ حتی خدایان هم اعمال خودکامهٔ آن را تغییر نمی‌دهند؛ یا چنانکه متألهین می‌گویند، کرمه همان مشیت یا کردار خدایان است، اما کرمه سرنوشت نیست؛ سرنوشت ناتوانی و درماندگی انسان را در تعیین بخت و تقدیر خود می‌رساند، حال آنکه کرمه او را (اگر همهٔ زندگیهایش را به عنوان یک کل در نظر بگیریم) بر آن می‌دارد که خود خالق سرنوشت خویش باشد. نه بهشت و نه دوزخ به کار کرمه، یا زنجیر تولدها و مرگها، پایان نمی‌دهند؛ روان، پس از مرگ تن، ممکن است برای چشیدن کیفری به دوزخ برود یا برای پاداش عاجل و خاصی، به بهشت؛ اما هیچ روانی در دوزخ نمی‌ماند، و فقط چند روان جاودانه در بهشت می‌مانند، کمابیش هر روانی که به یکی از این دو وارد شود، باید دیر یا زود به زمین بازگردد و «کرمهٔ» خود را در تناسخهای نوبتی طی کند.

این معتقدات، از نظر زیستشناسی، حقایق بسیاری دربر دارد. ما تجسمات مجدد نیاکانمان هستیم، و در فرزندانمان دوباره تجسم خواهیم یافت؛ و معایب پدران تا حدی (اگر چه شاید نه آن قدر که محافظه‌کاران ساده‌دل تصور می‌کنند)، حتی پس از گذشت چندین نسل، به فرزندان می‌رسد. کرمه اسطوره‌ای عالی بود که افراد ددمنش را از قتل، دزدی، طفره و تعلل و خست در احسان و اعانهٔ مذهبی بازمی‌داشت؛ وانگهی حس وحدت و تعهدات اخلاقی را

به تمام زندگی می‌کشاند، و بیش از هر تمدن دیگری به قوانین اخلاقی وسعت و کاربردی بسیار گسترده‌تر و منطقی‌تر می‌داد. هندوهای پاک‌طینت حتی المقدور از کشتن حشرات خودداری می‌کنند؛ حتی، آنان که چندان رغبتی به فضیلت ترحم ندارند با جانوران چون برادران فروتن خود رفتار می‌کنند، نه چون مخلوقات پست‌تری که بنا به فرمان الاهی بر آنان سلطه دارند.» از نظر فلسفی «کرمه» برای هندو حقایق بسیاری را تشریح می‌کند که، بدون آن،از لحاظ معنا نامفهوم و از لحاظ عدالت بسیار ظالمانه به نظر می‌رسد. عدم مساوات و نابرابریهای ابدی میان افراد که شوق و طلب ابدی انسان را برای استقرار عدالت و مساوات به شکست می‌کشانند، تمام رنجی که همراه با تولد انسان به زندگانی او وارد می‌شود و تا مرگ با آن همراه است، همه و همه، برای فرد هندویی که کرمه را پذیرفته، قابل درک و فهم است؛ این شرها و بیعدالتیها، این اختلافهای میان بلاهت و نبوغ، میان فقر و ثروت، نتایج وجودهای گذشته است؛ کارکرد اجتناب ناپذیر قانونی است که گرچه برای یک زندگی یا یک لحظه ناعادلانه است، در پایان کار کاملا عادلانه می‌باشد. کرمه یکی از آن ابداعات بسیاری است که انسان به عمل آورده است تا شر را صبورانه تحمل کند، و با زندگی باحالتی امیدوار روبه‌رو شود. اغلب ادیان کوشیده‌اند که وظیفهٔ توضیح شر و یافتن طرحی را به انجام رسانند که بنابر آن طرح، انسان شر را، نه با دلخوشی، بلکه با آرامش جان بپذیرد. چون مشکل واقعی حیات رنج نبوده، بلکه رنج ناشایست است. دین هند، با معنا بخشیدن و ارزش دادن به اندوه و درد از اندوه غمنامهٔ انسان می‌کاهد. در الاهیات هندو، روان لااقل این تسلا را دارد که فقط باید بار نتایج کردارهای خود را بر دوش کشد و اگر در کل هستی شک نکند می‌تواند شر را مجازاتی سپنجی بداند و چشم به راه پاداشهای محسوس فضایل و اعمال نیک انجام دادهٔ خود باشد.

اما، در حقیقت هندوان در کل هستی شک می‌کنند. آنان که زیر ستم محیط تخدیر کننده، انقیاد ملی، و بهره‌کشی اقتصادی بودند، گرایش به این داشتند که زندگی را بیشتر به چشم مجازاتی جانکاه بنگرند تا به صورت فراغت یا پاداشی. وداها، که نوشتهٔ نژاد سختکوشی بود که از شمال به هند آمده بود، کمابیش، نظیر اشعار ویتمن، جنبهٔ خوشبینی دارد؛ بودا، که نمایندهٔ همان نژاد در پانصد سال بعد بود، تقریباً ارزش زندگی را انکار کرد؛ پورانه‌ها، که باز پنج قرن دیرتر از بودا پدید آمده بودند، نمایندهٔ نظری بودند که، بیش از هر چه در مغرب زمین شناخته شده بود — جز لحظات پراکندهٔ شک فلسفی –، بدبینانه بود. مشرق زمین، تا زمانی که انقلاب صنعتی به آن نرسید، نتوانست شور و شوق غربیان را در برداشت از زندگی دریابد؛ شرق، در تلاش بی‌امان، در جاه طلبی بی‌امان، در تمهیدات جانکاه و خرد کنندهٔ اعصاب برای صرفه‌جویی در کار، و در ترقی و سرعت مغرب‌زمین، جز بیمایگی و سبکسری چیزی نمی‌دید؛ دیگر نمی‌توانست این گرفتاری عمیق در امور سطحی و این تحاشی زیرکانه را دریابد که غایات را درصورت و ظاهر بنگرد، کما اینکه غرب هم نمی‌تواند به عمق این رخوت آرام، «رکود»، و «نومیدی» شرق سنتی دست یابد. در نیابد حال پخته هیچ خام.

یمه از یودیشتیره می‌پرسد: «آن چیست که در جهان از همه شگفت‌انگیزتر است؟» یودیشتیره پاسخ می‌دهد که: «افراد یکایک می‌میرند؛ مردم این را می‌بینند، اما باز اینسو و آنسو می‌روند، مانا که خود بیمرگند. مهابهاراتا می‌گوید «جهان از مرگ رنج می‌برد، گرفتار پیری است، و شبها، که تمامی ناپذیر است، مدام می‌آیند و می‌روند. حال که می‌دانم مرگ از فعالیت باز نمی‌ایستد، مرا از گام زدن با نقاب علم چه حاصل؟» و سیتای رامایانا، که در هر وسوسه و آزمونی نسبت به شوهرش وفادار مانده است، به عنوان پاداش این وفاداری، فقط مرگ را می‌طلبد:

اگر در حقیقت به شویم نشان داده‌ام که همسری وفادارم، ای زمین، ای مادر من، سیتا را از بار این زندگی برهان!

پس، آخرین کلام در فکر مذهبی هندو مکشه، یعنی رهایی و نجات، است؛ نخست رهایی از هرگونه کام و آرزو، و سپس رهایی از زندگی. نیروانه را می‌توان رهایی آن یا این دانست؛ ولی نیروانهٔ کامل هنگامی دست می‌دهد که رهایی از این هردو باشد. بتری-هری فرزانه، [رهایی] اول را چنین بیان می‌کند:

هرچه برزمین است از آن بیم زاید، و تنها راه رهایی از بیم را می‌توان در پشت پا زدن به هرگونه کام و آرزو یافت .... روزگاری که دلم سخت از آن خونین بود که گوشهٔ چشمی از توانگران می‌طلبید، روزها بر من بس دیرپای می‌نمود؛ اما آنگاه که به جستجو برآمدم تا به آرزوها و کامهای این جهانی پایان بخشم، روزها برمن همه بس کوتاه می‌نمود. اما اکنون چون فیلسوفی، در غار کنار کوهی، برسنگ سختی می‌نشینم، و چون به زندگانی پیشینم می‌اندیشم، می‌خندم.

گاندی شکل دوم رهایی را بیان کرده، می‌گوید: «نمی‌خواهم دوباره زاییده شوم.» برترین آرزو و غایت آمال هر هندو این است که از بازآمدن برهد؛ آن تب «خویشتن» را، که با هر تنی و تولد فردی دوباره زنده می‌شود، از دست بدهد. رستگاری نه از رهگذر ایمان حاصل می‌شود و نه با کردارهایمان؛ بلکه از انکار نفس پیوسته، و شهود فراوان دور از خودپرستی آن «کل» جزءسوز به دست می‌آید، تا سرانجام «خود» مرده باشد، و چیزی نماند که دیگر بار زاییده شود. دوزخ فردیت به بهشت، و بهشت وحدت به مجذوبیت کامل و بی تشخص در برهمن – یعنی به جان جهان یا نیروی جهان – بدل می‌شود.

۱۷–غرایب دین

خرافات – علم احکام نجوم – فالیسیسم – شعایر – قربانی – تطهیر – آبهای متبرک

در میان این الاهیات آمیخته با بیم و رنج، خرافات – که نخستین یاری عالم مافوق‌الطبیعه برای بیماریهای کوچک زندگی بود - برگ و بار یافت و شکوفا شد. نذرها، افسونها، جن گیریها، علم احکام نجوم، غیبگوییها، اوراد، سوگندها، کف‌بینی، پیشگویی، ۲۷۲۸۸۱۲مرد دین، یک میلیون فالبین، یکصد هزار مار افسا، یک میلیون «فقیر» و جوکی و مردان مقدس دیگر، جملگی، بخشی از تصویر تاریخی هند را نشان می‌دهند. هندوان به مدت هزار و دویست سال تعداد زایدی تنتره (جنگ) داشتند که شرح علم اسرار، پیشگویی، و جادوگری بود، و منتره (افسون و ورد) های مقدسی را بیان می‌کرد که تقریباً می‌شد با آنها، از راه سحر و جادو، به هر قصد و نیتی رسید. برهمنان با چشم تحقیر به این دین جادو نگاه می‌کردند و دم بر نمی‌آوردند؛ و علت این تساهل را می‌توان تاحدی معلول این واقعیت دانست که فکر می‌کردند رواج این خرافات برای تثبیت قدرت خود آنها ضروری است؛ از این گذشته، شاید هم معتقد بودند که خرافات از میان رفتنی نیست، و چنانچه امروز بساط آن برچیده شود، فردا به شکل دیگری نمودار خواهد شد. آنان حس می‌کردند که هیچ ذیشعوری با نیرویی که می‌تواند به اشکال گوناگون تجلی کند در نمی‌افتد.

هندوی ساده دل، مثل بسیاری از امریکاییهای با فرهنگ، علم احکام نجوم را قبول داشت، و این امر را مسلم می‌دانست که هر ستاره بر آنان که زیر نفوذ آن متولد شده‌اند تأثیر خاصی دارد. زنان حایضه مانند اوفلیا [در نمایشنامهٔ هملت شکسپیر] می‌بایست خود را از آفتاب دور نگاه دارند، زیرا ممکن بود که آبستن شوند. در کوشیتکی اوپانیشاد آمده است که راز بهروزی مادی ستایش منظم ماه نوست. ساحران، احضارکنندگان ارواح، و رمالان، با گرفتن مختصر پولی، گذشته و آینده را از روی کف دست، نجاست، رؤیاها، علایمی که در آسمان ظاهر می‌شود، یا موش خوردگیهای پارچه تعبیر می‌کردند. با خواندن اورادی که فقط خودشان بلد بودند، ارواح را ناپدید می‌ساختند؛ کفچه ماران را افسون می‌کردند؛ پرندگان را به دام می‌انداختند؛ و خود خدایان را مجبور می‌کردند که نیازدهنده را یاری دهند. جادوگران، در قبال دستمزد حسابی، جنی را به تن دشمن داخل می‌کردند، یا جن خود شخص را می‌گرفتند؛ مرگ ناگهانی دشمن را موجب می‌شدند، یا او را با درد بیدرمانی، زمینگیر می‌کردند. حتی برهمن هم

وقتی که دهن دره می‌کرد انگشتانش را به راست و به چپ می‌شکست تا ارواح خبیثه را، که ممکن بود وارد دهانش بشوند، بترساند و دور کند. فرد هندو؛ مثل بسیاری از دهقانان اروپایی، در کلیهٔ ادوار و قرون از چشم زخم می‌ترسید؛ در هر حالی ممکن بود با بدبختی یا با مرگی که دشمنان با سحر و جادو بر سرش می‌آوردند روبه‌رو شود. از اینها گذشته، جادوگر می‌توانست قوهٔ باه را تجدید و تقویت کند؛ یا عشق این را به دل آن بیندازد؛ یا زنان نازا را بچه‌دار کند.شوق هندو به داشتن فرزند از همه چیز، حتی نیروانه، شدیدتر است. به همین مناسبت به قدرت جنسی خود فوق‌العاده علاقه‌مند است و شعایر پرستش نمادهای تولیدمثل و بارآوری از همین علاقه سرچشمه می‌گیرد. فالیسیسم یا ذکرپرستی، که در بیشتر کشورها در دوره‌های متفاوت رواج داشته، از قدیمیترین ازمنه تا قرن بیستم در هند پابرجا مانده است. شیوا، خدای این پرستش،آلت رجولیت شمایل او، و تنتره‌ها تلمود آن بود. شکتی، یا نیروی توانبخش شیوا را، گاهی به عنوان همسرش کالی تصور می‌کردند، و گاه چون عنصر مادینهٔ سرشت شیوا، که هم قوهٔ نرینه و هم مادینه را در خود داشت؛ این دو نیرو را با دو بت نشان می‌دهند که آنها را لینگه و یونی می‌خوانند، که آن نشان شرم مرد، و این نشان شرم زن است. نشانه‌های این پرستش جنسیت را در سراسر هند می‌توان دید: به اشکال آلت رجولیت در معبد نپالی و معابد دیگر بنارس؛ به شکل لینگه‌های عظیمی که درون معابد منسوب به شیوا را در جنوب هند می‌آرایند یا پیرامون آنها را احاطه کرده‌اند؛ یا در دسته‌ها و تشریفات مربوط به ذکرپرستی و در تصاویر آلت رجولیت که به بازو می‌بندند یا به گردن می‌آویزند. لینگه‌های سنگی را در بیشتر شاهراهها می‌توان دید؛ هندوها نارگیلهایی را که بناست در قربانی پیشکش کنند روی این سنگها می‌شکنند، لینگهٔ سنگی معبد رامشورام را هر روز با آب گنگ می‌شویند، و بعد آن را – نظیر آب متبرک یا آب باطل‌السحری که در اروپا می‌فروخته‌اند – به مؤمنان می‌فروشند. معمولاً آیین ذکرپرستی به صورتی ساده وزیبنده انجام می‌گیرد، بدین نحو که سنگ را با آب یا روغن متبرک مالش می‌دهند، سپس آن را با برگ می‌آرایند.

بیشک مردم طبقات پایین از دسته‌های ذکرپرستی تفریح و حظی جسمانی می‌برند؛ ولی بیشتر مردم گویا هیچ انگیزهٔ زشت و وقیحی در لینگه و یونی نمی‌بینند، و این عیناً نظیر هر مسیحی مؤمنی است که تصویر مریم عذرا را، در حالی که مشغول شیردادن به پسرش می‌باشد، نظاره می‌کند؛ آداب و رسوم به هر چیزی رنگ دستی می‌دهد، و زمان هم به آن تقدس می‌بخشد. ظاهراً مدتهاست که مردم رمز جنسی این اشیا را ازیاد برده‌اند؛ تمثالها اکنون صرفاً طریقه‌های سنتی و مقدس نشان دادن نیروی شیواست. شاید تفاوت مفهوم هندو و اروپایی، در این زمینه، از اختلاف در سن ازدواج پیدا شده باشد؛ ازدواج در خردسالی آن انگیزه‌هایی را آزاد می‌کند که چون مدت مدیدی ناکام بمانند، به خود باز می‌گردند و انحرافات شهوانی و نیز عشق رؤیایی را به وجود می‌آورند. به طور کلی، اخلاقیات و رفتار جنسی در هند بالاتر از اروپا و امریکا، و بسیار شایسته‌تر است و قید و بند بیشتری دارد. پرستش شیوا از همهٔ آیینهای هندو سخت‌تر و مرتاضانه‌تر است؛ و دیندارترین لینگه پرستان، لینگایت خوانده می‌شوند، و این «پیرایشگر»ترین فرقهٔ هند است. گاندی می‌گوید:«همین مانده بود غربیانی که از هند دیدار می‌کردند ما را با شناعت بسیاری از اعمالمان، که تا آن زمان معصومانه بدان می‌پرداختیم، آشنا کنند. نخستین بار، در کتابی از مبلغان غربی بود که یاد گرفتم که شیوا لینگم [لینگهٔ شیوا] معنای زشت و وقیحی دارد.» رسم لینگه و یونی فقط یکی از آیینهای بیشماری بود که، از نظر زودگذر بیگانه، نه فقط شکل، بلکه نیمی از ذات دین هند به نظر می‌آمد. تقریباً هر یک از اعمال زندگی، حتی دست و رو شستن و لباس پوشیدن هم مراسم دینی خاصی داشت. در خانهٔ هر دینداری خدایان شخصی و خاصی بودند که می‌بایست هر روز آنان را بپرستند، و نیز نیاکانی بودند که می‌بایست به آنان حرمت نهند. در واقع برای هندو عبادت دینی می‌بایست بیشتر در خانه انجام بگیرد تا در مراسم معبد، که در ایام مقدس صورت می‌گرفت. و اما مردم در جشنهای بسیاری که نشانهٔ [آغاز] سال مذهبی بود شادی می‌کردند و این خود موجب

می‌شد که در دسته‌های بزرگ به راه افتند یا به زیارت بقاع باستانی بروند. آنان در آنجا نمی‌توانستند آنچه را خوانده می‌شد بفهمند، چون به زبان سانسکریت بود، اما می‌توانستند بت را درک کنند. آن را با پیرایه‌ها می‌آراستند؛ با رنگ می‌پوشاندند؛ و گوهرآگینش می‌کردند. گاهی با آن چون انسان رفتار می‌کردند، یعنی او را بیدار می‌کردند؛ حمامش می‌کردند؛ لباس بر او می‌پوشانیدند؛ خوراکش می‌دادند؛ سرزنشش می‌کردند، و شب او را در رختخوابش می‌گذاشتند.
مراسم بزرگ همگانی، قربانی یا پیشکش بود، و شعایر بزرگ شخصی، تطهیر. قربانی نزد هندو، یک صورت تهی بی‌محتوا نبود؛ او معتقد بود که اگر به خدایان غذا پیشکش نشود از گرسنگی خواهند مرد. زمانی که انسانها آدمخوار بودند در هند هم، مثل هر جای دیگری، انسان را هم قربانی می‌کردند. خصوصاً کالی اشتهایی به انسان داشت، ولی برهمنان توضیح می‌دادند که او فقط افراد طبقات پایین را می‌خورد. ۶۳ با پیشرفت اخلاق، آن خدایان هم می‌بایست به حیوانات قانع شده باشند، چه تعداد کثیری از آنها را به آنان پیشکش می‌کردند. در این مراسم بز از التفات خاصی برخوردار بود. آیین بودا و آیین جین و «اهیمسا» در هند به قربانی جانوران پایان دادند؛ اما پس از آنکه آیین هندو جای آیین بودا را گرفت این رسم دوباره معمول شد، و به زمان ما هم رسید، گرچه تا حدی از شدت آن کاسته شده است. برهمنان افتخار می‌کردند که از شرکت در هر قربانی که لازمه‌اش خون ریختن است خودداری می‌کنند. مراسم غسل و تطهیر ساعتها از زندگی هندو را می‌گرفت، زیرا ترس از آلودگی در دین هند همان قدر فراوان بود که در بهداشت جدید دیده می‌شود. هر آن ممکن بود که هندو از غذای ناشایست، از فضولات، از دست زدن به یک سودره یا فردی خارج از طبقه، یا جسدی یا زن حائضه‌ای، یا به صدها طریق دیگر، نجس شود. البته خود زن هم بر اثر خونریزی ماهانه یا زایمان ناپاک می‌شد؛ در این موارد، قانون برهمنی انزوای زن و احتیاطات بهداشتی پیچیده‌ای را لازم می‌شمرد. بعد از هر یک از این آلایشها - یا، به اصطلاح کنونی ما، عفونتهای ممکن — هندو می‌بایست مراسم تطهیر را انجام دهد: در موارد جزئی کافی بود که آب متبرک بر سر و صورت پاشیده شود؛ در موارد بزرگتر روشهای پیچیده‌تری بود که با عمل وحشتناک « پنجه گاویه» پایان می‌گرفت. این تطهیر، به عنوان مجازات در مورد نقض قوانین مهم طبقه (مثلاً ترک هند) انجام می‌گرفت، و آن عبارت بود از خوردن «پنج چیز» گاو مقدس: شیر، ماست، روغن، پیشاب، و تپاله.
آنچه بیشتر با سلیقهٔ امروزی مغرب زمین نزدیک است استحمام روزانه است؛ در این مورد هم، به منظور اینکه این رسم بهداشتی، که در یک اقلیم نیمه گرمسیری بسیار مطلوب است، به صورت بهتری انجام گیرد، جامهٔ دینی بر آن پوشاندند. استخرها و حوضهای «متبرک» ساختند؛ رودهای بسیاری را مقدس و متبرک دانستند؛ و به مردم گفته بودند که اگر در این رودخانه‌ها غسل کنند، تن و جانشان پاک خواهد شد. قبلاً در زمان یوان چوانگ هر صبح میلیونها نفر در گنگ غسل می‌کردند؛ از آن قرن تا زمان ما هر بامداد، هنگام تابیدن اشعهٔ خورشید بر آبهای رودخانه، بانگ دعا و سرود مؤمنان شنیده می‌شد، در حالی که دستهایشان را به سوی آن گوی مقدس به دعا برداشته، صبورانه زمزمه می‌کردند«اوم، اوم، اوم». بنارس، شهر مقدس هند، مقصد میلیونها زایر، مأمن پیرمردان و پیر زنانی شد که از سراسر این کشور برای غسل در رود گنگ می‌آمدند تا بیگناه و پاک با مرگ روبه‌رو شوند. تصور اینکه این مؤمنین طی مدت دوهزار سال به بنارس آمده و، حتی در سپیده دم زمستان، لرزان به آب گنگ پا نهاده‌اند، و در حالی که بوی گوشت مردگانی را که بر سکوهای مرده‌سوزی می‌سوختند بوییده‌اند، و همان عبادتهای نویدبخش را برای همان خدایان طی قرنها به عمل آورده‌اند، ترس‌آور، بلکه وحشتناک است. اگر خدایی این ادعیه را اجابت نکند، چیزی از ارج و قربش کاسته نخواهد شد؛ هند هنوز هم به همان شدت به خدایانی که در طی این مدت طولانی با آرامش خیال به فقرو ویرانی او فرونگریسته‌اند اعتقاد دارد.

۷– پارسایان و شکاکان

روشهای تقدس - مرتدان - تساهل – نظر کلی دربارهٔ دین هندو

در هند، گویا تعداد اولیا و پارسایان بیش از هر جای دیگری باشد، تا آنجا که سرانجام بیننده حس می‌کند که آنها هم مثل مار و کوکنار محصول طبیعی این کشورند. تقوای هندو سه راه اصلی تقدس را به رسمیت می‌شناخت: «جنانه - یوگه»، یا راه شناسایی، «کرمه - یوگه» یا راه کردار؛ و «بکتی – یوگه» یا راه عشق. برهمنان بنابر قانون چهار «اشرمه» یا چهار مراحل تقدس، سیر و سلوک در هر سه طریق را مجاز می‌دانستند. برهمن جوان می‌بایست از «برهمه چاری» آغاز کند، یعنی به پاکدامنی پیش از ازدواج، به تقوا، مطالعه، راستگویی و خدمت عاشقانه به «گورو» یا استاد خود سوگند بخورد. پس از ازدواج که نباید دیرتر از سن هجده سالگی انجام گیرد، می‌بایست، همچون «گرهستیه» یا مردخانه، پا به مرحلهٔ دوم زندگی برهمنی بگذارد، و برای نگاهداری و عبادت خود و نیاکانش صاحب پسرانی بشود. در مرحلهٔ سوم (که اکنون گهگاه اعمال می‌شود) سالک مرحلهٔ تقدس باید با همسرش گوشهٔ عزلت گزیند؛ مثل یک «وانه پرسته» یا جنگل نشین زندگی کند؛ شرایط سخت را با شادمانی بپذیرد؛ و مناسبات جنسی را به تولید فرزند محدود کند. بالاخره برهمنی که بخواهد به بالاترین مقام برسد، حتی همسرش را هم رها کند و «سنیاسی» یا تارک دنیا بشود. از هرچه دارد، از ثروت و خواسته، و از هر بندی دست بشوید، و فقط پوست آهویی برای تنش، چوبی برای دستش، و کدویی آب برای تشنگیش بردارد. هر روز باید تنش را به خاکستر بیالاید، «پنج [چیز] گاوی» را مرتباً بخورد، و یکسره از دریوزه و خیرات دیگران زندگی کند. قانون برهمنی می‌گوید:«او باید همهٔ انسانها را یکسان بداند. نباید از چیزی که رخ می‌دهد تأثیری بپذیرد، و باید حتی به انقلاباتی که امپراطوریها را سرنگون می‌کند با بی‌تفاوتی کامل نگاه کند، تنها هدفش باید دستیابی به آن میزان از فرزانگی و معنویت باشد که سرانجام او را با برترین الوهیت – که بر اثر اعمال شهوات و محیط مادی خود از او جدا شده است – دوباره یگانه کند.» در میان تمام این تقوا، انسان گاه و بیگاه به آواز شکاکی برمی‌خورد که، نسبت به طمأنینهٔ آهنگ نرم و باوقار هندو، آوازی ناموزون است. بیشک وقتی که هند ثروتمند بود، تعداد شکاکان هم بیشمار بود، زیرا بشریت غالباً آنگاه که کارش به کام است به خدایان شک می‌کند، و بیشتر هنگامی که کاسه و کیسه‌اش خالی است آنان را می‌پرستد. پیش از این، از چارواکه‌ها و سایر مرتدان زمان بودا سخن گفته‌ایم. کتاب قدیمی شوه سم ویدی اوپانیشاد الاهیات را در چهار حکم خلاصه می‌کند:(۱) نه تناسخی هست، نه خدایی، نه بهشتی، نه دوزخی، ونه جهانی؛ (۲) تمام کتب سنتی دینی کار ابلها ن فریبکار است؛ (۳) طبیعت پدید آورنده و زمان ویرانگر فرمانروایان همه چیزند، و آنگاه که [این دو] به انسانها پاداش بهروزی یا کیفر سیه روزی می‌دهند، عیب و هنرشان را ندیده می‌گیرند؛ و (۴) مردم، که فریب سخنان زیبا را خورده‌اند، به خدایان و معابد و روحانیان می‌چسبند، حال آنکه در واقع، چه ویشنو و چه سگ، میانشان فرقی نیست.

کانون پالی آیین بودا رسالهٔ قابل توجهی به ما ارائه می‌دهد که احتمالاً به قدمت مسیحیت است؛ این کتاب پرسشهای میلینده شاه نام دارد، و در آن تمام تناقضهای کتاب مقدسی که کتاب جامعه را هم در بردارد دیده می‌شود. در این کتاب، ناگسینه، معلم بودایی، به پرسشهای دینی منادر شاه، پادشاه یونانی باکتریا، پاسخهای بسیار گیج کننده‌ای می‌دهد . منادر در اواخر قرن اول ق‌م بر شمال هند فرمان می‌راند. ناگسینه می‌گوید دین را نباید فقط به صورت راه رهایی انسانهای رنجدیده در آورد، بلکه باید جستجوی مرتاضانهٔ تقدس و فرزانگی باشد، بی‌آنکه بهشتی یا خدایی منظور نظر قرار گیرد؛ زیرا، بنا بر گفتهٔ این پارسا، اساساً نه خدایی وجود دارد، نه بهشتی. مهابهاراتا به شکاکان و ملحدانی که واقعیت ارواح را انکار می‌کنند و خلود را خوار می‌شمارند پرخاش می‌کند؛ می‌گوید چنین مردانی «بر بسیط خاک سرگردانند»؛ و آنان را به مجازات آینده‌شان هشدار می‌دهد، و برای تخدیر آنان مجازات

هراس‌انگیز آن شغالی را مثال می‌آورد که در توضیح نوع خود می‌گفت: علت اینکه نوع او به این روز افتاده آن است که در یک تجسم قبلی خردگرا (راسیونالیست) بوده، بر وداها خرده می‌گرفته،... به روحانیان دشنام می‌داده و با آنها مخالفت می‌ورزیده، و بالاخره نسبت به همه چیز بی‌اعتقاد و شکاک بوده است. در بهاگاواد-گیتا به مرتدانی اشاره می‌شود که وجود خدا را انکار می‌کنند و می‌گویند که جهان «چیزی نیست مگر کامگاه». برهمنان خود اغلب شکاک بوده‌اند، ولی نه آن قدر که به دین مردم حمله کنند، و گرچه شاعران هند قاعدتاً دیندارانی فعال هستند، برخی از آنان، مانند کبیر و ویمنه، در دفاع از یکتاپرستی خاصی سخن می‌گویند که از بسیاری قیود آزاد شده است. ویمنه، شاعر قرن هفدهم جنوب هند، در باب زاهدان مرتاض و زیارتها و طبقات به تحقیر چنین می‌گوید:

گوشه نشینی سگ با تفکرات درنا! خواندن خر! غسل قورباغه!... با این خاکستری که به تنت می‌مالی چگونه بهتر می‌شوی؟ باید اندیشه‌ات فقط متوجه به خدا باشد؛ در غیر این صورت، هرخری می‌تواند مثل تو در کثافت غلت بزند... کتابهایی را که ودا می‌خوانند مثل روسپیان هستند که مردان را از راه به در می‌کنند، و مطلقاً قابل فهم نیستند؛ اما علم پنهان خداوند مثل همسری نجیب است ... آیا مالیدن خاکستر سفید به جام شراب بوی آن را خواهد برد؟ اگر رشته‌ای به گردنت بیندازی «دوباره زاد»ت خواهد کرد؟ ... چرا باید مدام به پاریاها دشنام دهیم؟ آیا گوشت و خون آنان چون ما نیست؟ و آن که در پاریاها نفوذ دارد خود از کدام طبقه است؟... آن که می گوید«من چیزی نمی‌دانم» زیرکتر از همه است.

ایراد سخنانی از این گونه، آن هم در جامعه‌ای که همواره یک طبقهٔ روحانی بر آن فرمانروایی داشت – بدون آنکه به گویندهٔ آن آسیب و صدمه‌ای برسد - نکته‌ای فوق‌العاده جالب توجه است. هند، به استثنای فشارهای خارجی (و شاید به علت فرمانروایان بیگانه که به الاهیات بومی بی‌اعتنا بودند) همواره از آزاداندیشیی برخوردار بوده است که از آزادی اروپای قرون وسطی، که تمدنش به آن بستگی دارد، بمراتب بزرگتر و والاتر بوده است؛ برهمنان اقتدار خود را با بصیرت و نرمی و مدارا اعمال می‌کرده‌اند. برای صیانت از دین «درست‌پندار» خود بر محافظه‌کاری فقرا تکیه می‌کردند، و نومید هم نبودند. وقتی که زندقه یا خدایان عجیب به طور خطرناکی رواج عام یافتند، برهمنان نخست طریق تساهل پیش گرفتند، ولی، بعداً آنها را در غارهای ژرف عقیدهٔ هندو مستحیل کردند، در جامعهٔ خدایان هندو یک خدا کمتر یا بیشتر تأثیری نداشت؛ لاجرم، کینه‌توزی و انشعاب در داخل جامعهٔ هندو – به استثنای اختلافات شدید میان هندوان و مسلمانان – نسبتاً کم بوده است. در هند هیچ خونی در راه دین ریخته نشد، مگر به دست مهاجمان. عدم تساهل همراه با اسلام و مسیحیت هم به هند آمد؛ مسلمانان می‌خواستند بهشت را با خون «کفار» برای خود بخرند؛ و پرتغالیها، هنگامی که گوآ را گرفتند، تفتیش افکار (انکیزیسیون) را به هند آوردند.

اگر در این جنگل ایمانها، پی عواملی بگردیم که سامان مشترک همهٔ آنها باشد، این عوامل را خواهیم یافت: همرأیی عملی هندوان در پرستش ویشنو و شیوا، هردو؛ گرامی داشتن وداها و برهمنان و گاو؛ قبول اینکه مهابهاراتا و رامایانا، نه فقط جنبهٔ حماسه‌های ادبی محض دارند، بلکه کتابهای مقدس ثانوی به شمار می‌روند. جالب اینکه اصول جزمی هند امروزه همان خدایان و اصول جزمی وداها نیست، و آیین هندو، به یک معنا، نمایشگر چیرگی هند در اویدی بومی بر آرياییهای عصر ودایی است. تن و جان هند از کشورگشایی بیگانگان، تاراجها، و فقر آسیب دیده است، و از این شکستهای سخت زمینی به پیروزیهای آسان اسطوره و تخیل پناه برده است. آیین بودا، به رغم عناصر اشرافیی که در آن بود، مثل فلسفهٔ رواقی، فلسفهٔ بندگی بود، ولو آنکه از دهان شاهزاده‌ای بیرون آمده باشد؛ معنای آیین بودا این بود که هر آرزو و تلاشی را، حتی برای آزادی فردی یا ملی، باید رها کرد؛ آرمان آن عدم مقاومت و سکون عاری از میل و طلب بود. تردید نیست که گرمای طاقت فرسای هند آشکارا در توجیه عقلی این خستگی خودنمایی می‌کند. آیین هندو، از طریق نظام طبقاتی و تقید دایمی به طبقهٔ روحانی، به تضعیف هند ادامه داد. مفهومات ذهنی

خدایانش را با مصطلحات غیر اخلاقی بیان داشت، و قرنها رسوم ستمگرانه‌ای را — از قبیل رسم قربانی انسان و رسم ساتی، که دیری است بسیاری از ملتها آنها را رها کرده‌اند — نگاه داشت؛ زندگی را به صورت یک شر قهری تصویر کرد، جرئت را از میان برد و روح پرستندگانش را تیره و تار کرد؛ همهٔ پدیده‌های زمینی را به پندار و خیال بدل کرد، و از این رهگذر فرق میان آزادی و بردگی، خیر و شر، فساد و بهبود را از میان برد. به زبان یک هندوی دلیر، «دین هندو... اکنون تباه شده و به شکل بت‌پرستی و آیین تشریفاتیی درآمده است که در آن صورت و ظاهر همه چیز است، و جوهرش هیچ.» هند، ملتی که تا این حد پای در بند روحانیون دارد و معروض تزاحم پارسایان است، با اشتیاق و بیصبری چشم به راه عصر رنسانس، اصلاح دینی، و عصر روشنفکری خویش است.

اما هنگامی که به هند می‌اندیشیم باید به دیدگاه تاریخی خودمان هم توجه داشته باشیم؛ ما غربیان هم روزگاری در قرون وسطی بودیم، رازوری را به علم، و روحانیت را به توانگر سالاری ترجیح می‌دادیم — و شاید بازهم همین کار را بکنیم . ما نمی‌توانیم دربارهٔ این رازوران قضاوت کنیم، چون معمولاً قضاوتهای ما در غرب بر شالودهٔ تجربهٔ جسمی ونتایج مادی مبتنی است، یعنی بر اصولی که برای پارسای هندو نادرست و سطحی است. چه می‌شد اگر ثروت و قدرت و جنگ و کشورگشایی فقط پندارهای سطحی می‌بود، و نه در خور جان پخته؟ چه می‌شد اگر این علم اتمها و ژنهای فرضی، پروتونها و سلولهای غریب، و علم گازها که شکسپیرها را به وجود آورده‌اند، و مواد شیمیایی که عیسی مسیح را سرشته‌اند، فقط ایمان دیگری می‌بود که از همه نجیبتر، باور نکردنیتر، و سپنجیتر بود؟ شرق، که از انقیاد و فقر به جان آمده، شاید روزی قدم به میدان علم و صنعت بگذارد: و این امر ممکن است درست در همان هنگامی باشد که فرزندان غرب، که از رهگذر ماشین و علم بیمار شده‌اند — و آن تهیدستشان کرده و این به سرابشان کشانیده است — در انقلابی پرآشوب یا در جنگ، شهرها و ماشینهایشان را نابود کنند، و آنگاه کوفته، خسته، و گرسنه به خاک رو آورند، و برای خود ایمان رازورانهٔ دیگری پدید سازند که به آنان در رویاروشدن با گرسنگی، ستم، بیدادگری و مرگ جرئت دهد. شوخ طبعی تاریخ را هیچ کس ندارد.

فصل نوزدهم
زندگانی جان

I–علم هندی

خاستگاه دینی آن – ستاره شناسان – اندیشهٔ ریاضی – ارقام «عربی» - سلسلهٔ اعشاری – جبر – هندسه – فیزیک – شیمی – زیست‌شناسی – طب ودایی – پزشکان – جراحان – علم بیهوشی – مایه کوبی – هیپنوتیسم

کار هند در علم، هم بسی دیرینه سال است و هم بسیار جوان: از آنجا که پیشه‌ای مستقل و دنیایی است، جوان است، و از آن رو که علقهٔ ثانوی روحانیان بود، سالخورده است. چون دین هستهٔ اصلی زندگی هندو بود، نخست آن دسته علومی توسعه یافت که به دین یاری می‌داد: علم نجوم از پرستش اجرام سماوی و رصد بستن حرکات آنها رشد کرد، و مراد از آن نیز تعیین و تثبیت دقیق روزهای جشن و قربانی بود؛ دستور زبان و فقه اللغه از این پافشاری شکوفا شد که هندوان معتقد بودند هر نماز و دعایی، اگر چه به زبانی مرده بیان شده باشد، باید از نظر متن و تلاوت به نحو صحیح برگزار شود. دانشمندان هند هم، مثل علمای قرون وسطای ما غربیها، خواه کمی بهتر یا بدتر، همان روحانیان آن سرزمین بودند. علم نجوم شاخهٔ فرعی علم احکام نجوم بود، و آرام آرام خود را از زیر[نفوذ] نجوم یونانی آزاد کرد. سدهانتها (در خدود ۴۲۵ ق.م) بر شالودهٔ علم یونانی استوار بود، و وراهه میهیره، که تلخیص اثرش دارای عنوان پرمعنای «دستگاه کامل علم تنجیم طبیعی» است، بصراحت بستگیش را به یونانیها تصدیق می‌کند. آریبهط، که بزرگترین منجم و ریاضیدان هندو بود موضوعات ظریفی چون معاملات درجهٔ دوم، خطوط مثلثاتی، و ارزش ۶۰; (عدد پی) را به نظم درآورد؛ کسوف و خسوف، انقلابین و اعتدالین را تبیین و تشریح کرد، کرویت زمین و گردش شبانروزی آن را حول محور بیان داشت، و با پیشگویی دلیرانهٔ خود بر علم صر رنسانس پیشی گرفت و چنین نوشت که «فلک ستارگان ثابت است و زمین، با حرکت وضعیش، طلوع و غروب روزانهٔ سیارات و ستارگان [ثوابت] را ایجاد می‌کند.» برهمگپت، که نامورترین جانشین اوست، دانش نجومی هند را تنظیم کرد، اما با رد نظریهٔ آریبهط دربارهٔ حرکت وضعی زمین مانع تکامل این علم شد. این مردان و پیروانشان تقسیم بندی بابلی افلاک را به صور فلکی منطقةالبروج، با راه و رسم هندی تطبیق دادند؛ تقویمی مرکب از دوازده ماه، و هر ماه سی روز، و هر روز سی ساعت ساختند. و هر پنج سال، یک ماه کبیسه به آن افزودند؛ با دقت قابل توجهی قطر ماه، گرفتهای ماه و خورشید، وضع قطبین، وضع و حرکت ستارگان بزرگ را محاسبه کردند. آنجا که در سدهانتها نوشتند که «زمین به سبب قوهٔ ثقلش همه چیز را به خود می‌کشد.» نظریهٔ جاذبه، اما نه قانون آن، را بیان کردند.

هندیان برای آنکه این محاسبات پیچیده را انجام دهند یک دستگاه ریاضی پدید آوردند که در همه چیز، جز در هندسه، از دستگاه یونانیان عالیتر و بهتر بود. در میان اساسیترین بخشهای میراث شرقی ما، ارقام «عربی» و سلسلهٔ اعشاری است، که این هر دو از هند، و با واسطهٔ اعراب، به ما رسید. ارقامی را که بغلط «عربی» خوانده‌اند در فرمانهای سنگنبشتهٔ آشوکا (حدود ۲۵۶ ق م) می‌توان یافت، و این تاریخ هزار سال قبل از آن است که این ارقام در کتابهای عربی دیده شود. لاپلاس بزرگ و بلندمنش می‌گوید:

روش کارآمد بیان همهٔ اعداد به کمک ده علامت را، که هر یک هم ارزش وصفی و هم ارزش مطلق دارند، هند به ما داد؛ و این اندیشهٔ ژرف و مهم اکنون برای ما آن قدر ساده است که ارزش حقیقی آن را ندیده می‌گیریم. اما همین سادگی آن، و سهولت عظیمی که در همهٔ محاسبات فراهم آوردند، باعث شده است که علم حساب را در ردیف اول

ابداعات مفید قرار دهد؛ و ما عظمت این دستاورد بزرگ را هنگامی درک خواهیم کرد که به یاد بیاوریم که نبوغ ارشمیدس و آپولونیوس، دو تن از بزرگترین مردان جهان باستان، از آن غافل مانده بود.

مدتها قبل از آنکه سلسلهٔ اعشاری در کتب اعراب و سوریها دیده شود، آریبهط و برهمگپت آن را می‌شناخته‌اند. چین آن را از مبلغان بودایی گرفت؛ و گویا ابوعبدالله محمدابن موسی خوارزمی، بزرگترین ریاضیدان عصر خود (متوفی به سال ۸۵۰ میلادی) [یا بین ۲۲۰ تا ۲۳۰ یا بعد از ۲۳۲ هق]، آن را به بغداد آورده است. تا آنجا که می‌دانیم کهنترین زمان استفاده از صفر در آسیا و اروپا در یک سند عربی است که تاریخ آن به ۸۷۳ میلادی می‌رسد، و این سه سال زودتر از اولین پیدایش شناخته شدهٔ آن در هند است، ولی جملگی در این اتفاق دارند که اعراب این را هم از هند وام گرفتند، و کوچکترین و، در عین حال، با ارزشترین همهٔ ارقام یکی از ره‌آوردهای کمیاب هند به بشریت است.

جبر را گویا هندیان و یونانیان مستقل از یکدیگر تکامل بخشیدند؛ اما از نام عربی این علم («الجبر»)، که ما [غربیها] پذیرفته‌ایم، معلوم می‌شود که این علم از اعراب، (از هند) به اروپای باختری رسیده است نه از یونان. پیشگامان بزرگ هندی در این حوزه هم، مانند نجوم، عبارت بودند از آریبهط، برهمگپت، و بهاسکره. گویا بهاسکره (متولد به سال ۱۱۱۴ میلادی) علامت رادیکال، و بسیاری از علایم جبری را ابداع کرده است. این مردان مفهوم ذهنی کمیت منفی را، که جبر بی آن ناممکن است، به وجود آوردند؛ برای یافتن جایگشتها و ترکیبات قواعدی آوردند؛ جذر عدد ۲ را پیدا کردند؛ و در قرن هشتم میلادی، معادلات نامعین درجهٔ دوم را که تا هزار سال بعد، یعنی تا زمان اویلر، ناشناخته بود حل کردند. علمشان را به شکل شاعرانه‌ای بیان می‌کردند، و به مسائل ریاضی ظرافتی می‌دادند که خاص عصر طلایی هند است. این دو مسئلهٔ زیر نمونه‌ای از جبر ساده‌تر هندو می‌باشد:

یک پنجم یک دسته زنبور بر شکوفهٔ [درخت] کادمبه نشستند؛ یک سوم بر گل سیلیندره؛ سه برابر تفاضل آن تعداد به طرف شکوفه کوتجه پرواز کردند. یک زنبور باقیمانده در هوا اینسو و آنسو می‌رفت. ای دلبر افسونگر، تعداد زنبورها را برایم بگو... [مثال دیگر] ای محبوبم، هشت یاقوت، ده زمرد، و یکصد مروارید را که در گوشوار توست برایت به مقدار مساوی خریده‌ام؛ و مجموع قیمتهای این سه نوع گوهر سه عدد کمتر از نصف یکصد بود، ای زن خجسته، بهای هریک را به من بگو.

هندیان در علم هندسه چندان توفیقی نیافتند. روحانیان در اندازه‌گیری و ساختن محراب قضیهٔ فیثاغورس را (که بنا بر آن، در مثلث قائم‌الزاویه مربع وتر مساوری است با مجموع مربعات اضلاع دیگر) چند صد سال قبل از میلاد مسیح به ضابطه درآوردند. آریبهط، احتمالاً تحت تأثیریونانیان، مساحت مثلث، شبه ذوزنقه، و دایره را پیدا کرد و ارزش عدد «پی» (نسبت قطر دایره به محیط آن را تا ۳.۱۴۱۶ پیدا کرد، و از نظر دقت و صحت هیچ محاسبهٔ دیگری تا زمان پورباخ (۱۴۲۳-۱۴۶۱) در اروپا با آن برابر نبود. بهاسکره، گرچه به صورت ناقص، در حساب دیفرانسیل پیشگام بود، آریبهط جدول جیبها را تنظیم کرد و در رسالهٔ «سوری ـ سدهانت» یک شیوهٔ مثلثاتی به وجود آورد که از آنچه یونانیان می‌شناختند پیشرفته‌تر بود.

دو نظام اندیشهٔ هندی نظریه‌های فیزیکی آوردند که حاکی از شباهت آنها با نظریات یونانی است. کناده، بنیادگذار فلسفهٔ ویشیشیکه، عقیده داشت که جهان از اتمها ترکیب شده، و این اتمها به اندازهٔ عناصر تعدد و تنوع دارند. جینها بر آن بودند که همهٔ اتمها از یک نوعند و با وجوه گوناگون ترکیبشان مواد مختلف به وجود می‌آورند ـ این نظر با مکتب ذیمقراطیس نزدیکتر بود. کناده معتقد بود که نور و حرارت گونه‌هایی از یک جوهرند؛ اودینه معتقد بود که هر حرارتی از خورشید است؛ و واچسپتی، نظیر نیوتن، نور را مرکب از ذرات کوچکی می‌دانست که از مواد جدا می‌شود و به چشم می‌خورد. در رسالات موسیقی هندی نت و فواصل موسیقی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته و از نظر ریاضی محاسبه شده است؛ و مفهوم «قانون فیثاغورس» عرضه شده که، بنابرآن، تعداد ارتعاشات، و بنابراین، ارتفاع نت [یا،

صوت]، با طول زه میان نقطهٔ اتصال و نقطهٔ تماس نسبت معکوس دارد. شواهدی در دست است که دریانوردان هندی در قرون اولیهٔ میلادی قطبنمایی به کار می‌بردند که به شکل یک ماهی آهنیی بود که در یک ظرف روغن شناور بود و جهت شمال را نشان می‌داد.

شیمی از دو منبع تکامل یافت: یکی طب و دیگری صنعت. دربارهٔ برتری شیمیایی چدن هند باستان، و دربارهٔ تکامل صنعتی عالی عهد سلسلهٔ گوپته مدارکی موجود است. در این عهد، حتی امپراطوری روم در زمینهٔ صنایع شیمیایی مثل رنگرزی، دباغی، صابون‌سازی، شیشه‌گری و ساروج‌سازی هند را به چشم ماهرترین ملتها نگاه می‌کرد. در همان آغاز قرن دوم میلادی ناگارجونه یک مجلد کامل از آثارش را به بحث در جیوه اختصاص داد. هندیان تا قرن ششم در زمینهٔ شیمی صنعتی خیلی از اروپا جلوتر بوده‌اند؛ آنها در تکلیس، تقطیر، تصعید، بخاردادن، ثابت کردن، ایجاد نور بدون حرارت، اختلاط گرد بیهوشی و گرد خواب، و تهیهٔ نمکهای فلزی و ترکیبات و آلیاژها استاد بودند. در هند باستان، آب دادن فولاد به درجه‌ای از کمال رسیده بود که تا امروز هم در اروپا ناشناخته است؛ می‌گویند پیشکش خاص با ارزشی که پوروس‌شاه برای اسکندر انتخاب کرد زر و سیم نبود، بلکه ۱۵ کیلو فولاد بود. مسلمین قسمت بسیاری از این علم و صنعت شیمیایی هندیان را به خاور نزدیک و اروپا بردند؛ مثلا راز ساختن تیغهای دمشقی را اعراب از ایرانیها و ایرانیها از هند گرفته بودند.

علم تشریح و فیزیولوژی، مثل برخی از سیماهای شیمی، محصول فرعی طب هندی بود. طبیبان هندی، در قرن ششم ق‌م، رباطها، انواع بخیه، جهاز لنفی، شبکهٔ عصبی، نیام، بافتهای چربی و عروقی، غشاهای بلغمی و زلالی، و نیز عضلاتی را، بیش از آنچه امروزه از روی هر جسدی می‌توان نشان داد، وصف کردند. طبیبان پیش از عصر مسیحیت در هند نیز مانند ارسطو مفهوم نادرستی از قلب داشتند، چه آن را جایگاه و عضو آگاهی انسان می‌دانستند و براین فرض بودند که اعصاب از سوی قلب به بالا و پایین می‌رود. ولی فرایندهای گوارش، یعنی اعمال متفاوت عصاره‌های معدی، تبدیل کیموس به کیلوس، و تبدیل این به خون را بسیار خوب می‌فهمیدند. آتریه(در حدود ۵۰۰ ق‌م) — دوهزار و چهارصد سال پیش از وایسمان — براین نظر بود که تخم والدین مستقل از تن والدین است، و به شکل کوچک، تمام سازوارهٔ والدین را دز خود دارد. آزمودن مردی را، به عنوان شرط لازم ازدواج مردان، توصیه می‌کردند؛ و قانون نامهٔ مانو از ازدواج با دخترانی که مبتلا به سل، صرع، برص، سوء هاضمهٔ مزمن، بواسیر، یا پرچانگی هستند بر حذر می‌دارد. مکاتب طب هندی در ۵۰۰ ق‌م نظارت بر ولادت را، با جدیدترین سبک موافق با الاهیات، با این نظریه تنظیم می‌کردند که، در طی دوازده روز دورهٔ خونریزی ماهیانه، آبستنی ناممکن است. رشد جنین را با دقت بسیار وصف می‌کردند؛ و یادآور می‌شدند که نوع پسر یا دختر بودن جنین مدتی نامعین می‌ماند، و مدعی بودند که در برخی از موارد می‌توان با غذا یا دوا جنسیت جنین را تغییر داد.

گزارشهای هندو دربارهٔ علم پزشکی با «اثروه - ودا» آغاز می‌شود؛ در این ودا فهرستی از بیماریها و علایم آنها، همراه با توده‌ای از افسون و اوراد ذکر شده است. طب اصولا به عنوان دستیار جادو پدید آمد: شفا دهنده وسایل زمینی درمان را مورد مطالعه قرار می‌داد و آنها را برای کمک به فرمولهای روحانیش به کار می‌گرفت. با گذشت زمان، تکیهٔ او براین اسباب و علل دنیایی زیادتر شد و از ورد جادویی هم، مانند روشهای متکی به روانشناسی ما، کمک گرفت. «اثروه- ودا» افزوده‌ای هم داشت به نام «آجور — ودا» (یا علم طول عمر). در این کهنترین نظام طب هندی بیماری را به بی‌نظمی در یکی از چهار خلط (هوا، آب، بلغم، و خون) نسبت می‌دادند، و درمان را با گیاهان دارویی و افسون توصیه می‌کردند. بسیاری از تشخیصها و درمانهای این نظام هنوز هم در هند معمول است، و با توفیقی همراه است که گاه رشک طبیبان غربی را برمی‌انگیزد. در «ریگ-ودا» نام بیش از هزار گونه از این گیاهان آمده است، و همین

کتاب آب را بهترین درمان بیشترین امراض می‌داند. حتی در ادوار ودایی طبیبان و جراحان، از پزشکان جادوگر مجزا بودند، و در خانه‌هایی زندگی می‌کردند که گرداگرد آنها را باغهایی گرفته بود که در آنها گیاهان دارویی می‌کاشتند.
پزشکان برجستهٔ هندی عبارتند از: سوشروته، در قرن پنجم ق‌م، و چرکه، که در قرن دوم میلادی می‌زیست. سوشروته استاد طب دانشگاه بنارس بود و دربارهٔ نظام تشخیص و درمان کتابی به زبان سانسکریت نوشت، که مفردات آن را از استادش دنونتری اخذ کرده بود. در کتابش از جراحی، مامایی، پرهیز، استحمام، دارو، تغذیه و بهداشت نوزاد، و آموزش پزشکی مشروحاً بحث می‌کند. چرکه کتاب سمهیتا (یا دانشنامهٔ) طب را تألیف کرد که هنوز هم در هند از آن استفاده می‌شود. او به شاگردانش سوگندی می‌آموخت که کمابیش به مفهوم سوگند بقراطی نزدیک است: «باید بیمارانتان را نه برای خودتان، نه برای رسیدن به جیفهٔ دنیایی، بلکه تنها برای خیر انسانهای رنجور درمان کنید، و بدین گونه برهمه برتری یابید.» کم آوازه‌تر از این دو، یکی واگبته است(۶۲۵ میلادی) که تلخیصی در علم طب به نظم و نثردارد، و دیگری بهاوه میسره(۱۵۵۰) است، که صد سال پیش از هاروی، در کتاب قطوری که دربارهٔ تشریح و فیزیولوژی و طب نوشته، از گردش خون نام می‌برد، و جیوه را برای بیماری نوظهور سیفیلیس تجویز می‌کند. این بیماری را پرتغالیها به عنوان بخشی از میراث اروپا به هند برده بودند.
سوشروته بسیاری از اعمال جراحی، مثل آب مروارید، فتق، درآوردن سنگ، سزارین، و مانند اینها، و ۱۲۱ ابزار جراحی، از قبیل انواع نشتر، سوند، فورسپس، میل، و سپکولوم برای مهبل و مقعد را شرح می‌دهد. او، به رغم منع برهمنان، مدافع تشریح اجساد بود و آن را در تربیت جراحان ضروری می‌دانست. او اولین کسی بود که قسمتهایی از پوست بدن را به گوش پاره شده‌ای پیوند زد؛ بر اثر کارهای او و اخلاف هندیش بود که رینوپلاستی، یا جراحی ترمیمی بینی، به طب جدیدرسید. گاریسن می‌گوید: «هندیان قدیم تقریباً همه گونه عمل مهمی را، به استثنانی بستن شریانها، انجام می‌دادند.» دست و پا قطع می‌کردند؛ جراحیهای درون شکم را انجام می‌دادند؛ شکستگیها را جا می‌انداختند؛ انواع بواسیر و فیستول را در می‌آوردند. سوشروته اصول دقیقی برای مقدمات جراحی وضع کرد؛ پیشنهاد او برای استریل کردن زخم، از طریق دود دادن با مواد گندزدا، یکی از کهنترین کوششهای شناخته شده در جراحی مطابق با روشهای ضدعفونی است. سوشروته و چرکه هردو کاربرد شرابهای طبی را برای ایجاد بیحسی در برابر درد ذکر می‌کنند. در سال ۹۲۷ میلادی دو جراح جمجمهٔ یک پادشاه هندی را با مته سوراخ کردند، و با استفاده از دارویی به نام سموهینی او را در هنگام عمل بیحس کردند.
سوشروته ۱۱۲۰ بیماری بر می‌شمارد، و برای کشف آنها تشخیص از طریق مشاهده، لمس با دست، و گوش دادن به صداهای بدن بیمار را توصیه می‌کند. گرفتن نبض در رساله‌ای به تاریخ ۱۳۰۰ میلادی وصف شده است. تجزیهٔ ادرار روش مطلوب تشخیص بیماری بود؛ مشهور بود که پزشکان تبتی می‌توانند هر مریضی را فقط با دادن اندکی از قارورهٔ او درمان کنند. در زمان یوان چوانگ معالجهٔ پزشکی با یک روزهٔ هفت روزه آغاز می‌شد؛ غالباً بیمار در این فاصله خوب می‌شد؛ اما اگر بیماری ادامه می‌یافت، آن وقت از دارو استفاده می‌کردند. حتی آن موقع هم در مصرف دارو امساک می‌کردند؛ بیشتر به پرهیز، انواع استحمام، انواع تنقیه، انواع بخور، انواع تزریقات میزراهی و مهبلی، و خونگیری با زالو انداختن یا از طریق حجامت تکیه می‌کردند. پزشکان هندی، خصوصاً، در درست کردن انواع پادزهر مهارت داشتند؛ آنان در درمان مارگزیدگی هنوز بر اطبای اروپایی برتری دارند. مایه‌کوبی، که پیش از قرن هجدهم در اروپا ناشناخته بود، در سال ۵۵۰ میلادی در هند شناخته شده بود؛ مؤید این امر البته متنی منسوب به دنونتری، یکی از کهنترین اطبای هندی است: «مایع آبله را با نوک نشتر از روی پستان گاو... بگیرید، و با آن بازوها را در قسمت بین شانه و آرنج نشتر بزنید تا خون بیاید، بعد، آن مایع را با خون بیامیزید، تب آبله ایجاد می‌شود.» پزشکان کنونی اروپا معتقدند که براهمه جدایی طبقات را از یکدیگر از آن رو تجویز می‌کردند که به عوامل نامرئی ناقل

بیماری معتقد بودند، بسیاری از دستورات کارهای بهداشتی که سوشروته و مانو توصیه می‌کردند دال بر این بود که گویا آنها آنچه را ما امروزیها ـ که عاشق لغات نو برای چیزهای کهنه هستیم ـ نظریهٔ میکروبی بیماری می‌نامیم مسلم می‌دانستند. احتمال می‌رود که هیپنوتیسم نیز، به عنوان درمان، در میان هندیان پدید آمده باشد. اینان نیز مثل مصریان و یونانیان، اغلب بیماران را به معابد می‌بردند که با الغای هیپنوتیک یا «خواب معبد» درمان کنند. انگلیسیهایی که هیپنوتراپی [درمان از راه هیپنوتیسم] را در انگلستان معمول ساختند ـ برید، اسدیل و الیستن ـ «بیشک اندیشهٔ خود، و برخی از تجربه‌هایشان را از تماس با هند گرفته بودند.» از تصویر کلی طب هندی چنین برمی‌آید که علم پزشکی در هند پیشرفت سریعی داشته، و سپس، در طی قرون متمادی، حرکت آن کند شده و به صورت احتیاط‌آمیز پیشرفت کرده است. ما نمی‌دانیم آتریه، دنونتری، و سوشروته چقدر مدیون یونانند، و متقابلا، یونان تا چه حد مدیون آنان است. گاریسن می‌گوید، در زمان اسکندر «طبیبان و جراحان هندی، بحق مشهور به تفوق علمی و حذاقت پزشکی بودند.» و برخی از دانش‌پژوهان بر این عقیده‌اند که حتی ارسطو هم مدیون هندوها بوده است. وضع دربارهٔ ایرانیان و اعراب نیز به همین گونه است: مشکل بتوان گفت که طب هندی چقدر مدیون اطبای بغداد است، و از طریق آنان هم از میراث طب بابلی خاور نزدیک استفاده کرده است. از یک سو برخی از درمانها، مثل کاربرد افیون و جیوه، و چند روش تشخیص بیماری، مثل گرفتن نبض، گویا از ایران به هند رفته است؛ و از سوی دیگر می‌بینیم که ایرانیان و اعراب در قرن هشتم میلادی تلخیصهای هزارسالهٔ رسالات سوشروته و چرکه را به زبانهای فارسی و عربی ترجمه می‌کنند. هارون‌الرشید، خلیفهٔ مشهور بغداد، تفوق طب و علم هندی را پذیرفت، و اطبای هندی را به بغداد فرا خواند تا در آن شهر بیمارستانها و مدارس طب دایر کنند. لرد امتیل به این نتیجه می‌رسد که اروپای قرون وسطی و جدید نظام طب خود را مستقیماً به اعراب، و با واسطهٔ آنها به هند مدیون است. چه بسا که شریفترین و بی‌ثبات‌ترین علوم، یعنی علم پزشکی، هم با دیگر علوم قدمتی یکسان داشته و در سومر، مصر، و هند، از راه تماس همزمان و تأثیر متقابل رسد و توسعه یافته باشد.

II– شش دستگاه فلسفهٔ برهمنی

قدمت فلسفهٔ هندی - سهم برجستهٔ آن – دانشمندان آن – اشکال – مفهوم ذهنی درست پنداری – مفروضات فلسفهٔ هندی

تقدم هند در فلسفه روشنتر از طب است، گرچه خاستگاههای فلسفه هم در پردهٔ ابهام است، و هر نتیجه‌ای خود در حد یک فرضیه خواهد بود. برخی از اوپانیشادها از هر شکل «موجود» فلسفهٔ یونانی کهنترند؛ و گویا فیثاغورس، پارمنیدس، آناکسیمنس، هراکلیتوس، آناکساگوراس، و امپدوکلس نه فقط مقدم بر فلسفهٔ غیر دینی هندیان است، بلکه صبغه‌ای از شکاکیت و طبیعت‌باوری بر آن است که می‌رساند که پایه از جایی جز از هند نشئت گرفته باشد. ویکتور کوزن معتقد است که «ما ناگزیریم که در این گهوارهٔ نژاد بشری، سرزمین بومی برترین فلسفه را ببینیم.» به اغلب احتمال، هیچ یک از تمدنهای شناخته شدهٔ کنونی پدیدآورندهٔ هیچ یک از عناصر تمدن نیستند.

اما در هیچ جای دیگری شور فلسفه به گرمی هند نبوده است. فلسفه برای هندیان زینت یا سرگرمی نیست، بلکه یک دلبستگی بزرگ و راه و رسم خود زندگی است؛ و در هند همان ارج و قربی نصیب فرزانگان می‌شود که در غرب دولتمندان یا اهل عمل از آن برخوردارند. کدام ملت دیگری هیچ گاه به این فکر افتاده است که جشنها برپا کند و، در آن، رهبران مکاتب فلسفی رقیب را، همچون گلادیاتورهای روم قدیم که با هم دست و پنجه نرم می کردند، به بحث و جدل وا دارد؟ در اوپانیشادها می‌خوانیم که چگونه شاه ویدیهه، به عنوان بخشی از یک جشن دینی، روزی را به مناظرهٔ فلسفه میان یاجنه‌والکیه، اسوله، آرته باگه، و گارگی(که آسپاسیای هند است) اختصاص داد؛ شاه به برنده هزار رأس گاو ، و سکه‌های فراوان زر وعده داد، و وفا هم کرد. در هند برای معلم فلسفه راه معمول این بود که

تدریس کند نه اینکه کتاب بنویسد؛ از او انتظار می‌رفت که به جای آنکه از صنعت چاپ برای حمله به مخالفین خود استفاده کند با آنان روبه‌رو شود و به مناظره بپردازد؛ و از مکاتب دیگر دیدار کند و به جدال و پرسش آنان تن دردهد؛ فیلسوفان برجسته‌ای، چون شنکره، قسمت بیشتر وقتشان را در چنین سفرهای معنوی می‌گذراندند. بنابر گزارشهای فیلسوفان، گاهی شاهان هم، با تواضعی که در خور شاهی در حضور فیلسوفی است، در این مباحثات شرکت می‌کردند. آن کس که از یک مناظرهٔ حیاتی پیروز بیرون می‌آمد مردم او را قهرمانی بزرگ به شمار می‌آوردند و از او، همچون سرداری که از فتوحات خونین جنگ آمده باشد، تجلیل می‌کردند.

در یکی از نقاشیهای مربوط به قرن هجدهم راجپوتها یک «مکتب فلسفهٔ»نمونهٔ هندی را می‌بینیم – استاد زیر درختی بر فرشی نشسته است، و شاگردانش روبه روی او دوزانو روی چمن قرار گرفته‌اند. چنین صحنه‌هایی می‌بایست همه جا به چشم می‌خورد، زیرا تعداد معلم فلسفه در هند، به اندازهٔ بازرگانان در سرزمین بابل فراوان بود. هرگز هیچ کشور دیگری اینهمه مکاتب فکری نداشته است. در یکی از گفتارهای بودا می‌خوانیم که دربارهٔ روان، شصت و دو نظریهٔ متمایز در میان فیلسوفان زمان او رایج بود. کنت کایسرلینگ می‌گوید:«این ملتی که به اعلا درجه فیلسوف است، بیش از مجموع زبانهای یونانی، لاتین، و آلمانی، برای افکار فلسفی و دینی واژه‌های سانسکریت دارد.» چون اندیشهٔ هندی سینه به سینه نقل می‌شد، و نه از راه کتاب، از این رو کهنترین شکلی که از نظریه‌های مکاتب گوناگون به ما رسیده، «سوتره» یعنی رشته‌های سخنان کوتاهی است که معلم یا شاگرد آنها را یادداشت می‌کرده‌اند، و این دستاویزی نبود که او اندیشهٔ خود را به دیگران توضیح دهد، بلکه کمکی به حافظهٔ خود او بود. این سوتره‌های موجود تاریخهای متفاوتی دارند، قدمت برخی از آنها به ۲۰۰ میلادی می‌رسد و برخی هم بسیار متأخر است و به ۱۴۰۰ میلادی می‌رسد؛ سوتره‌ها در تمام موارد بسیار جدیدتر از آن سنن فکریی است که بدین شکل خلاصه شده است، زیرا ریشهٔ این مکاتب فلسفه به قدمت بوداست، برخی از آنها، مثل سانکیه، احتمالاً هنگامی که بودا به جهان آمد، کاملاً جا افتاده بود.

هندیان تمام دستگاههای فلسفهٔ هندی را به دو مقوله تقسیم می‌کنند: یکی دستگاههای آستیکه یا هستیک(اثباتی)، و دیگری ناستیکه یا نیستیک(نفیی). پیش از این دستگاههای ناستیکه را که بیشتر از آن چاروا که، بوداییها، و جینها بود مورد بحث قرار داده‌ایم. اما نکتهٔ عجیب اینکه این دستگاهها را به این دلیل ناستیکه، یعنی دیگر پندار یا نیهیلیست، نمی‌گفتند که در وجود خدا تردید روا می‌داشتند یا آن را انکار می‌کردند(که می‌کردند)، بلکه آنها را از آن رو ناستیکه می‌خواندند که در مرجعیت وداها شک روا می‌داشتند یا آن را انکار می‌کردند یا ندیده‌اش می‌گرفتند. بسیاری از دستگاههای فلسفی آستیکه هم در وجود خدا شک یا آن را انکار می‌کردند؛ اما با اینهمه آنها را آستیکه یا «درست پندار» خوانده‌اند، چه اینها لغزش ناپذیر بودن کتابهای مقدس و اصل طبقاتی را می‌پذیرفتند؛ و چون اصول بنیادی جامعهٔ سنتی هندو را تصدیق می‌کردند، هرچند خدا را هم انکار کرده باشند، باز پیش روی اندیشهٔ آزاد این مکاتب سد و بندی وجود نداشت. چون دست مفسران در تفسیر کتابهای مقدس باز بود، اصحاب جدل زیرک هر نظریه‌ای را که می‌خواستند می‌توانستند در وداها بیابند. از این رو، برای آنکه از نظر معنوی درخور احترام باشند، می‌بایست یک اصل را رعایت کنند، که آن هم به رسمیت شناختن طبقات بود؛ چون نظام طبقاتی پایهٔ حکومت واقعی هند بود، پس رد آن خیانت به شمار می‌آمد و قبول آن هم پرده بر بسیاری از گناهان فرو می‌کشید، در نتیجه، فیلسوفان هند بسیار بیش از همتاهای خود در مکتب مدرسی اروپا از آزادی برخوردار بودند، گرچه شاید این آزادی کمتر از آزادی اندیشمندان جهان مسیحیت عهد پاپهای روشنفکر دورهٔ رنسانس بود.

از دستگاهها یا درشنه («بینش»)های درست پندار هستیک، شش دستگاه چنان برجسته‌اند که هر اندیشندهٔ هندی که مرجعیت برهمنان را تصدیق می‌کرد، خود را به این یا آن یک از این [شش] مکتب می‌بست. هر شش دستگاه

فرضیات مسلم خاصی دارند که بنیادهای اندیشهٔ هندی به شمار می‌روند، و آنها عبارتند از اینکه: وداها وحی آسمانی هستند؛ استدلال، از نظر هدایت به واقعیت و حقیقت، کمتر از ادراک بیواسطه و شهود فردی، که با ریاضت کشیدن و سرسپردگی به استاد برای پذیرندگی معنوی و باریک‌بینی بخوبی آماده شده باشد، قابل اعتماد است؛ و مقصود از دانش و فلسفه به فرمان درآوردن جهان نیست، بلکه رها شدن از آن است؛ و مقصد اندیشه آزاد شدن از رنج آرزوی به کام نرسیده است که از راه رهایی از خود آن کام و آرزو دست می‌دهد. اینها فلسفه‌هایی است که انسانها چون هرگاه از جاه طلبی، تلاش، ثروت، پیشرفت، و کامیابی خسته می‌شوند به آنها رو می‌آورند.

۱–نظام نیایه

منطقی هندی

در نظم منطقی اندیشهٔ هندی (زیرا نظم زمانی این شش دستگاه نامعلوم است، و اینها در تمام مفردات بنیادی همزمانند) اولین دستگاه فلسفی از این شش دستگاه برهنمی [«نیایه» یا] مجموعه‌ای از نظریهٔ منطقی است که بیش از دو هزاره دوام دارد. «نیایه» یعنی حجت، یعنی راهی که ذهن را به نتیجه‌ای دلالت می‌کند. معروفترین متن نیایه، «نیایه سوتره» است که آن را بی‌هیچ یقینی به گئوتمه نامی نسبت می‌دهند و زمان او را هم، به اختلاف، از قرن سوم ق‌م تا قرن اول میلادی دانسته‌اند.

گئوتمه، مثل همهٔ اندیشندگان هندی، اعلام می‌کند که هدفش از تحریر کتاب حصول به نیروانه است، یعنی رهایی از چنبر کام، که در اینجا بایدبا تفکر روشن و منطقی به آن رسید؛ اما ما در این امر شک داریم، چه نیت سادهٔ او این بود که به زورآزمایان سرگشتهٔ مناظرات فلسفی هند دلیل و راهنمایی عرضه کند. او برای آنان اصول احتجاج را تنظیم کرد؛ فنون جدل را نشان داد؛ و فهرست مغالطات مشهور اندیشه را آورد. او همچون ارسطو جویای ساخت استدلال در قیاس صوری است، و معمای حکم را در اوسط می‌یابد؛ او مثل ویلیام جیمز و جان دیوئی به شناسایی و اندیشه چون ابزارهای عملی و اندامهای نیاز و ارادهٔ انسان نگاه می‌کند، که توانایی آنها را در هدایت به عمل توفیق‌آمیز باید آزمود. او مردی واقعپرداز است، و با این تصور افراطی که می‌گوید هرگاه کسی، شرط احتیاط به جا نیاورده، جهان را ادراک نکند، هستی جهان از میان خواهد رفت، سروکاری ندارد. ظاهراً همهٔ پیشینیان گئوتمه در نیایه ملحد بودند، و اخلافش هم همه معرفتشناس شدند. دستاوردی که به هند داد یک «ارغنون» پژوهش و اندیشه، و نیز مجموعه‌ای غنی از مصطلحات فلسفی بود.

۲– نظام ویشیشیکه

ذیمقراطیس در هند

همان طور که گئوتمه ارسطوی هند است، کناده هم ذیمقراطیس آن است. ازنام «کناده»، که به معنی «اتم خوار» است، چنین استنباط می‌شود که او شاید ساختهٔ افسانه‌ای تخیل تاریخی باشد. باتمام دقتی که شده، هنوز زمان تنظیم سیستم ویشیشیکه معلوم نشده است: گفته‌اند که پیش از ۳۰۰ ق‌م و پس از ۸۰۰ میلادی نبوده. نام این سیستم از ویشیشه گرفته شده است که به معنی جزئیت است: در نظریهٔ کناده، جهان پر از چیزهای گوناگون است، اما همهٔ آنها، از یک نظر، ترکیبات محض اتمها هستند؛ اشکال دیگرگون می‌شوند، اما اتمها می‌مانند و از میان نمی‌روند. کناده، که اندیشه‌اش در اینجا یکسره مشابه ذیمقراطیس است، می‌گوید که جز «اتمها و خلا» چیزی وجود ندارد، و اتمها نه به ارادهٔ خدایی هوشمند، بلکه به واسطهٔ یک نیروی غیر شخصی یا قانونی به حرکت در می‌آیند که ادریشته یعنی «نادیدنی» است. از آنجا که بچهٔ آدم بنیادگرا(رادیکال) محافظه کار می‌شود، شارحان بعدی سیستم ویشیشیکه هم، که نمی‌توانستند دریابند که چگونه یک نیروی کور می‌تواند به کیهان نظم و وحدت بدهد، در کنار

جهان اتمها یک جهان روانهای کوچک قرار دادند، و خدای هوشمندی را هم بر این دو ناظر کردند. (نظریهٔ «هماهنگی ازلی لایبنیتز» بسیار کهن است.

۳– نظام سانکیه

آوازهٔ بلند آن- مابعدالطبیعه – تکامل – الحاد – ایدئالیسم – روح – تن – ذهن و روان – مقصد فلسفه – تأثیر سانکیه

یکی از مورخان هندی می‌گوید این «پرمعناترین نظام فلسفی است که هند پدید آورده است.» پروفسور گاربه، که بیشتر عمرش را وقف تحقیق در سانیکه کرده است، چنین متذکر می‌شود که «برای نخستین بار در تاریخ جهان، در تعلیم کپیله استقلال کامل و آزادی جان بشری، و یقین کامل آن به نیروهای خویش، نشان داده شده است.» سانکیه کهنترین این شش «بینش» و شاید کهنترین همهٔ نظامهای فلسفی است. از خود کپیله چیزی نمی‌دانیم، جز اینکه سنت هندی، که چون بچه مکتبیها تاریخها را تحقیر می‌کند، بنیادگذاری فلسفهٔ سانکیه را در قرن ششم ق‌م به او نسبت می‌دهد.کپیله هم واقع پرداز بود و هم پیرو مکتب مدرسی. وی اساس فلسفهٔ خود را تقریباً به شیوهٔ طبی آغاز می‌کند واین فلسفه را در اولین سخن کوتاهش چنین عرضه می‌دارد که «مقصد کامل انسان... از میان بردن کامل الم است.» او آن کوششی را که برای رهایی از رنج به دستاویزهای جسمی متوسل می‌شود نادرست دانسته، رد می‌کند، و با تردستی و نیرنگی منطقی بر کلیهٔ آرای گوناگونی که در این زمینه عرضه شده خط بطلان می‌کشد؛ آنگاه خود قدم پیش می‌گذارد تا دستگاه فلسفی مابعدالطبیعی خویش را با یک رشته سوتره‌های موجز و مختصر و نامفهوم بسازد. نام این نظام از شمارش و سنجش بیست و پنج واقعیت گرفته شده است که، بنا به قضاوت کپیله، جهان از آنها ساخته شده است. او این بیست و پنج واقعیت یا ذات را در یک نسبت پیچیده تنظیم می‌کند که شاید در طرح زیر روشن شود.

(۱) الف: جوهر (= «پراکریتی»، «تولید کننده» یا«مایهٔ ازلی»)، یعنی آن اصل مادی کلی که از راه برشکفتن «گونه»هایش،یعنی از طریق تحول و تکامل نیروهایش«بودی» را می‌سازد:

(۲) ۱- هوش («بودی»)، یعنی نیروی ادراک که آن هم با برشکفتن، یعنی تحول گونه‌هایش عناصر گونه‌هایش عناصر و موارد زیر را می‌سازد:

I- پنج عنصر لطیف، یا نیروهای حسی جهان درونی:

۱- بینایی،

۲- شنوایی،

۳- بویایی،

۴- چشایی، و

۵- بساوایی (ذاتهای (۱) تا(۸) با همکاری یکدیگر ذاتهای(۱۰) تا (۲۴) را می‌سازند.)

II- منش، نیروی فهم و ادراک

III- پنج اندام حسی (متناظر با ذاتهای (۴) تا (۸) است):

(۱۰) ۱- چشم،

(۱۱) ۲- گوش،

(۱۲) ۳- بینی،

(۱۳) ۴- زبان، و

(۱۴) ۵- پوست.

IV- پنج اندام کردار:

(۱۵) ۱- حنجره،

(۱۶) ۲- دست،

(۱۷) ۳- پا،

(۱۸) ۴- جهاز دافعه، و

(۱۹) ۵- اندامهای تناسلی.

V- پنج عنصر درشت جهان بیرونی:

(۲۰) ۱- اثیر،

(۲۱) ۲- هوا،

(۲۲) ۳- آتش و نور،

(۲۳) ۴- آب، و

(۲۴) ۵- خاک.

ب: روح [«پوروشه»، (شخص)]، یعنی یک اصل روانی کلی که اگرچه خود نمی‌تواند کاری بکند، به پراکریتی جان می‌بخشد و زنده‌اش می‌کند، و نیروهای تکاملی یا گونه‌های او را به کوشش برمی‌انگیزد.

در آغاز چنین به نظر می‌رسد که این نظام صرفاً مبتنی بر ماده‌گرایی باشد: عالم ذهن و نفس هم مانند عالم جسم و ماده یکسره تحولی است که با وسایل طبیعی صورت گرفته باشد؛ و وحدت و پیوستگی عناصر است که در جریان تکوین و فساد ابدی از مراتب اسفل به مراتب اعلا و بالعکس می‌رود. در اندیشهٔ کپیله پیش هشدار گفته‌های لامارک دیده می‌شود: نیاز سازواره («خود») وظیفه‌ای (بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، و بساوایی) را پدید می‌آورد، و این وظیفه هم عضو خاصی را (چشم، گوش، بینی، زبان، و پوست). نه در این نظام میان جهان آلی و غیر آلی، میان نبات و حیوان، یا میان عالم حیوان و عالم انسان فرقی هست، و نه در هیچ فلسفهٔ هندی چنین تمایز حیاتی وجود دارد؛ اینها همه حلقه‌های یک زنجیر حیات، و پرده‌های چرخ تکامل و زوال، تولد و مرگ و تولد دوباره می‌باشند. جریان تکامل، جبراً توسط نیروی فعال سه گونه مقدر می‌شود، و آن سه نیرو عبارتند از : خلوس، فعالیت، و جهالت کور. چنین نیست که از این نیروها به سود تکامل و به زیان زوال جانبداری شود؛ بلکه، به صورت تسلسل یکی را پس از دیگری [یعنی، برشکفتن را پس از زوال، و زوال را پس از برشکفتن و تحول، الی آخر] پدید می‌آورند – این تسلسل را می‌توان به کردار آن جادوگری مانند کرد که از درون یک کلاه چیزهای بیشمار بیرون می‌آورد، و باز آنها را سرجای اولشان می‌گذارد، و این کار را مدام تکرار می‌کند. هر حالت تکامل، چنانکه هربرت سپنسر متذکر شده است، گرایشی در خود دارد که می‌خواهد راه زوال بپیماید، گویی این زوال بخش مکمل مقدر و فرجام آن تکامل است.

کپیله، مانند لاپلاس، برای تفسیر و توضیح آفرینش یا تکامل استمداد از یک خدا را ضروری نمی‌دانست؛ هیچ عجیب نیست که در میان این ملت، که از همهٔ ملتهای دیگر دیندارتر و فلسفیتر است، دینها و فلسفه‌هایی بیابیم که خدا جایی در آنها نداشته باشد. بسیاری از متنهای «سانکیه» آشکارا وجود یک ذات باری را انکار می‌کنند؛ آفرینش درک‌پذیر نیست، زیرا «چیزی از هیچ پدید نمی‌آید»؛ آفریننده و آفریده یک چیزند. کپیله به این خرسند بود (درست مثل اینکه ایمانوئل کانت بود) که بنویسد یک ذات باری را هرگز نمی‌توان با خرد انسانی نشان داد. این شکاک زیرک می‌گوید: زیرا هرچه هست یا باید مجبور باشد یا مختار، و خدا نمی‌تواند هیچ یک از این دو باشد. خدا اگر وجودی کامل است که نیازی به آفریدن جهان ندارد، و اگر ناقص است که دیگر خدا نیست. اگر خدا نیک بود و نیروهای خدایی داشت، احتمالاً نمی‌توانست جهانی بیافریند که تا این حد ناقص، و پر از رنج، و مرگ هم در آن حتمی باشد.

توجه به این نکته آموزنده است که اندیشمندان هندی با چه آرامشی دربارهٔ این مسائل بحث می‌کنند، و بندرت به آزار یا دشنام یکدیگر برمی‌خیزند، و مناظره را درحدی نگاه می‌دارند که در زمان ما فقط مباحثات پخته‌ترین دانشمندان به آن حد می‌رسد. کپیله با به رسمیت شناختن وداها خود را حفظ می‌کند، او فقط می‌گوید وداها مرجعیت دارند، چون مؤلف آنها حقیقت متحقق را می‌شناخت. بعد به کارش ادامه می‌دهد و دیگر هیچ توجهی به وداها نمی‌کند. اما او ماده گرا نیست؛ بلکه، به‌عکس، ایدئالیست و روح گراست، منتها در این راه شیوه‌ای غیر مألوف و خاص خود دارد. او حقیقت را یکسره از ادراک استنتاج می‌کند و می‌گوید حقیقت، شکل، و مفهوم عالم وجود، همه، منبعث از اندامهای حسی و اندیشهٔ ماست؛ و اینکه عالم وجود، مستقل از این امور چه می‌توانست باشد، سؤالی بیهوده است که معنایی ندارد و نمی‌تواند پاسخی هم داشته باشد. آنگاه پس از برشماری بیست و چهار ذات (تتوه)، که در نظام او به تکامل جسمی و مادی تعلق دارد، پوروشه، یعنی شخص یا روان، را عرضه می‌کند، که آخرین و شاید عجیبترین و مهمترین همهٔ حقایق باشد و بدین ترتیب هم ماده‌گرایی نخستین خود را واژگون می‌کند. پوروشه مانند آن بیست و سه تتوهٔ دیگر نیست که پدید آوردهٔ پراکریتی یا نیروی مادی هستند؛ بلکه ناموسی مستقل و روانی است، همه جا حاضر و جاوید، که فی نفسه نمی‌تواند کاری انجام دهد[چون ناکننده و بی‌تأثیر است]، بلکه برای هر کرداری لازم است. پراکریتی هرگز نمی‌شکفد[چه ناهوشیار و ندانسته است]، و گونه‌ها هرگز کاری نمی‌کنند، مگر به انگیزش و دم پوروشه؛[جهان] فیزیکی از اصل روانی، که همه جا هست، جان می‌گیرد و زنده می‌شود و به شکفتن [یا تحول گونه‌هایش] برانگیخته می‌شود. در اینجا کپیله همچون ارسطو سخن می‌گوید. در روح (بر پراکریتی یا بر جهان شکوفان) نفوذی چیره دارد که پدید آمدهٔ نزدیکی آن دو است، همچون آهنربا(که آهن را به خود می‌کشد). یعنی، نزدیکی پوروشه به پراکریتی، پراکریتی را وا می‌دارد که از پله‌های تولید[یعنی تحول، یا برشکفتن] بالا برود. این گونه جاذبهٔ میان این دو به آفرینش می‌انجامد، از این کار گذشته، دیگر روح به هیچ معنا عامل آفرینش نیست و ارتباطی به آن ندارد.

روح متکثر است، بدین معنا که در هر سازواره‌ای وجود دارد، اما در همه یکسان است، و از فردگرایی پیروی نمی‌کند. فردگرایی از مقولهٔ جسمانیات است، ما همانیم که هستیم، و این معلول پوروشه یا روح ما نیست، بلکه نتیجهٔ خاستگاه، تحول و تجربه‌های جسم و جان ماست. در مکتب سانکیه، ذهن نیز، مانند اعضا و اندامهای دیگر، جزئی از بدن است. پوروشهٔ خلوت گزیده و دست نایافتهٔ درون ما آزاد است، حال آنکه ذهن و جسم به قوانین و گونه‌های جهان جسمانی وابسته است. پوروشه نیست که کاری می‌کند و تعین می‌یابد، بلکه آن پیکر ذهن است. پوروشه دستخوش زوال و از میان رفتن تن و شخصیت نیست. جریان تولد ومرگ را بدان دسترس نمی‌باشد. کپیله می‌گوید=«جان از میان رفتنی است، اما پوروشه(روح) چنین نیست.» در آن تموج خستگی ناپذیر صور جسمانی، که تاریخ جهان بیرونی را تشکیل می‌دهد، تنها نفس فردی که تخته بند ماده و جسم است زاده می‌شود، می‌میرد، و دوباره زاده می‌شود. کپیله، که می‌تواند به همه چیزی شک کند، هرگز در تناسخ شک نمی‌کند.

او، همچون بیشتر اندیشندگان هندی، زندگی را به چشم نیک یا خیر بسیار مشکوکی می‌نگرد- اگر اصلا خیری در کار باشد. «این روزهای شادی اندک، و این روزهای اندوه هم اندک است، ثروت به رودی طغیان کرده می‌ماند، و جوانی به رود کنار در هم شکنندهٔ رودی طغیان کرده، و زندگی چون درختی است بر رود کناری در هم شکننده.» رنج نتیجهٔ این واقعیت است که خود فردی و ذهن در قید ماده‌اند، و گرفتار نیروهای کور تحول. راه گریز از این رنج کدام است؟ پاسخ فیلسوف ما این است که فقط از راه فلسفه؛ تنها از طریق فهم این نکته که همهٔ این دردها واندوهها، همهٔ این تفرقه و آشوب «خویشتن»های پر تلاش، مایا، یعنی پندار وخیال، و نمایش موهوم حیات و زمان هستند. «بندگی از خطای نداشتن تمیز است»، یعنی تمیز بین آن نفسی که رنج می‌برد و روحی که [از رنج] ایمن و

آزاد است، بین سطح متلاطم و آشفته و ژرفنای آرام و بی‌تغییر. برای غلبه کردن بر این رنجها تنها اندریافت این نکته لازم است که ذات ما، که روح است ، فراتر از نیک و بد، شادی و رنج، تولد و مرگ، آزاد و ایمن است. این کردارها و تنازعات، این کامها و ناکامیها، ما را فقط تا هنگامی پریشان می‌دارد که پی نبریم آنها را در روح تأثیری نیست، یا از روح نمی‌آیند؛ مرد روشنفکر، همچون تماشاگر بیطرفی که شاهد نمایش باشد، از بیرون به آنها نگاه می‌کند. بگذار تا روان دریابد که از چیزها جدا و مستقل است، و [با این اندریافت] در دم آزاد خواهد شد؛ با همان کنش فهم و دریافت، از زندان زمان و مکان و درد و تناسخ خواهد رست. کپیله می‌گوید=«آزادیی که از طریق آگاهی به بیست و پنج حقیقت به دست آید فقط این دانش را [به ما] می‌آموزد که: نه من هستم، نه چیزی از آن من است، و نه من هستی دارم.» به عبارت دیگر، جدایی شخصی و فردی از چیزها وهم است؛ هرچه هستی دارد از یک تودۀ متحول و فسادپذیر ماده و ذهن، ابدان و نفوس است، و از سوی دیگر ابدیت آرام روان بی تغییر و تزلزل ناپذیر.
چنین فلسفه‌ای، برای کسی که در مقام جدا کردن نفس از تن دردمند و یاد اندوهگین خویش به دشواری می‌افتد، هیچ آسایشی پدید نمی‌آورد؛ اما گویی این فلسفه بخوبی گویای حالت هند متفکر است. هیچ مجموعۀ اندیشۀ فلسفی، سوای ویدانته، تا به این عمق در جان هندی تأثیر نکرده است. در الحاد و معرفت شناسی ایدئالیسم بودا، و مفهوم او از نیروانه، تأثیر کپیله را می‌بینیم؛ آن را در مهابهاراتا و قانون نامۀ مانو، در پورنه‌ها و تنتره‌ها هم مشاهده می‌کنیم؛ در تنتره‌ها، پوروشه و پراکریتی به اصول نرینه و مادینۀ آفرینش بدل شده است. از همۀ اینها گذشته، آن را در نظام یوگه می‌یابیم، که خود تحول عملی سانکیه بشمار می‌رود، و بر شالودۀ نظریه‌های آن بنا و در عبارات آن بیان شده است. امروزه هواخواهان آشکار کپیله اندکند، چون شنکره و ویدانته جان هندو را مسخر کرده‌اند؛ اما در هند هنوز گهگاه این ضرب‌المثل قدیمی به گوش می‌خورد که: «هیچ دانشی همانند سانکیه، و هیچ قدرتی برابر یوگه نیست.»

۴– نظام یوگه

مرتاضان – قدمت «یوگه» - معنای آن – هشت مقام تربیت نفس – هدف «یوگه» - معجزات «جوکی» - صداقت «یوگه»

چون نشیمنی استوار بیافت
در محلی آرام و مصفا
مسکن گرفت، نه بس بلند و نه بسیار پست،
فروپوشیده از علف مقدس،
و [برآن] پوست آهویی [نهاده]، و[برآن پوست]
پارچه‌ای [فکنده]، یکی بر دیگری.
چون بر آن نشیمنگه بنشست،
دل یکدله کرد، و اندیشه را و حس را به فرمان آورد،
و برای خویشتن زدایی به یوگه روی آرد.
تن را وسر را و گردن را برافراشته، آرام،
به نوک بینی چشم بردوخته، بی جنبش،
به پیرامون خویش هیچ نظر نکند
آرام و بی بیم، تجرد را ایستاده
دل را رام کرده، یکدله می‌نشیند،

روی دل به «من» آورده، مجذوب «من» تنها.

روی گاتهای غسل، اینجا و آنجا در میان هندوان محترم، مسلمانان بی‌اعتنا و جهانگردان متحیر، مرتاضان یا جوکیهایی نشسته‌اند که دین و فلسفه در آنان آخرین و عجیبترین تجلی خود را یافته است. در جنگلها و کنار راهها به تعداد کمتری از آنان بر می‌خوریم، که ساکت و مجذوب نشسته‌اند. بعضی پیر و برخی جوانند، جمعی مرقعی بر دوش افکنده، گروهی فوطه‌ای به میان بسته؛ عده‌ای خاکسارند و به سراپا و به موی ژولیدهٔ خود خاکستر می‌پاشند. دسته‌ای چارزانو و بیحرکت نشسته، به نوک بینی یا به نافشان چشم دوخته‌اند. اینان ساعتها و روزها صاف به خورشید نگاه می‌کنند و کم کم کور می‌شوند؛ آنان در گرمای نیمروز بر آتش می‌نشینند؛ یکی پابرهنه در آتش می‌رود، یا آتش روی سرش خالی می‌کند؛ دیگری، برهنه، سی و پنج سال روی بستر میخکوب می‌خوابد؛ سه دیگر هزاران فرسنگ می‌غلتد تا به زیارتگاه برسد؛ بعضی خود را به درخت زنجیر می‌کنند، یا خود را در قفسی زندانی می‌کنند، تا بمیرند؛ برخی خود را تا گردن در خاک دفن می‌کنند و سالها، یا تمام عمر، به همین شکل می‌مانند؛ جمعی سیمی از دو گونه‌شان می‌گذرانند و باز شدن آرواره‌ها را ناممکن می‌کنند، و خود را به خوردن فقط مایعات محکوم می‌کنند؛ جمعی دیگر دستشان را مشت می‌کنند و آن قدر نگاه می‌دارند که ناخنهایشان از پشت دستشان بیرون آید؛ عده‌ای یک دست یا یک پایشان را بلند می‌کنند تا خشک شود و از کار بیفتد. دسته‌ای جایی آرام می‌نشینند، و شاید سالها به برگ و بادام و مانند اینها که مردم برایشان می‌آورند، می‌سازند، و بدقت هر حسی را از کار می‌اندازند، و بر هر اندیشه‌ای متمرکز می‌شوند، به این قصد که معرفت را دریابند. خیلی از آنها از روشهای نمایشی می‌پرهیزند، و حقیقت را در گوشهٔ خلوت خانه‌هایشان می‌جویند.

ما [در غرب] در قرون وسطی چنین مردانی داشتیم، اما امروزه باید در گوشه و کنار اروپا و امریکا سراغ آنان را گرفت. هند ۲۵۰۰ سال است که چنین مردانی داشته است – احتمالاً از دوران ماقبل تاریخ – شاید آنها دشمنان قبایل وحشی بودند. نظام تفکر مرتاضانه، که به یوگه معروف است، در عصر ودایی وجود داشت. اوپانیشادها و مهابهاراتا آن را پذیرفتند؛ در عصر بودا رونق داشت؛ و حتی اسکندر، که از توانایی این «برهنه فیلسوفان» در تحمل خاموش درد به حیرت افتاده بود، متوقف شد که در حال آنان تحقیق کند، و یکی از آنان را دعوت کرد که بیاید و با او زندگی کند. آن جوکی این پیشنهاد را به همان صلابت دیوجانس رد کرد و گفت چیزی از او نمی‌خواهد، چون به همان هیچی که دارد خرسند است. مرتاضان دیگر به این آرزوی کودکانهٔ این مرد مقدونی که می‌خواست جهانگیری کند خندیدند و به او گفتند هرکس را، خواه زنده باشد و خواه مرده، فقط دو ذرع خاک بس است. فرزانهٔ دیگری، کالانوس نام (۳۲۶ ق‌م)، همراه اسکندر به ایران آمد و در آنجا بیمار شد و از او رخصت خواست که بمیرد، گفت که مرگ را بر بیماری ترجیح می‌دهد؛ و بآرامی بالای تلی از آتش رفت و سوخت و مرد، بی آنکه صدایی از او برخیزد. این امر یونانیان را به حیرت انداخت، چه هرگز از این گونه دلاوریهای بدون خونریزی ندیده بودند. دو قرن بعد (در حدود ۱۵۰ ق‌م) پتنجلی اعمال و سنتهای این نظام را در یوگه – سوتره‌های مشهور خود جمع کرد. این سوتره‌ها هنوز از بنارس تا لوس آنجلس به عنوان کتاب معتبر پیروان یوگه مورد استفاده است. یوانگ چوانگ، در قرن هفتم میلادی، در وصف این نظام گوید «هزاران سرسپرده دارد». مارکوپولو، در حدود ۱۲۹۶، شرح زنده‌ای از آن به دست می‌دهد؛ امروزه، بعد از گذشت قرنها، پیروان تندروتر آن، که تعدادشان به یک تا سه میلیون نفر می‌رسد، هنوز خود را می‌آزارند تا به دریافت معرفت نایل شوند. یوگه یکی از نمودهای بسیار مؤثر و متأثر کنندهٔ تاریخ بشر است.

یوگه چیست؟ یوگه در لغت به معنی «یوغ» است، نه آنکه یوغ یا اتحاد و اتصال روح با وجود متعال، بلکه یوغ تربیت مرتاضانه و ضبط نفس که مشتاق یوگه بدان تن در می‌دهد تا روحش را از هرگونه قیود مادی پاک کند و به ادراک و قدرتهای فراتر از طبیعی برسد. ماده، ریشهٔ نادانی و رنج است؛ از این رو یوگه جویای رهانیدن روح از همهٔ نمودهای

حسی و همهٔ علایق جسمانی است؛ کوششی است در رسیدن به روشن شدگی [یعنی اشراق] و رستگاری در یک زندگی، که از طریق پس دادن کفارهٔ همهٔ گناهان تناسخهای گذشتهٔ روح در یک وجود صورت می‌گیرد.
البته یکباره نمی‌توان به چنین اشراقی رسید، بلکه سالک باید قدم به قدم به سوی آن رود؛ و هیچ کس نمی‌تواند به مقامی از این مقامات برسد، الا آنکه مقام پیش از آن را طی کرده باشد؛ حصول یوگه تنها با پژوهش طولانی و صبورانهٔ [در خود] و با تربیت نفس ممکن است. مقامات «یوگه» هشت است:
I- «یمه» یا مرگ آرزو و کام؛ در این مقام روح دو خویشتنداری اهیمسا و برهمه چاری را [که پاکدامنی و تجرد است] می‌پذیرد، ارضای نفس را رها کرده، خود را از همهٔ علایق مادی و خواهشها آزاد، و برای همه چیز آرزوی نیکی می‌کند.
II- «نیمه»، به جا آوردن مؤمنانهٔ برخی از دستورات مقدماتی یوگه، یعنی پاکیزگی، خرسندی، تصفیه، پژوهش [در خود]، و ورع.
III- «آسنه»، وضع و حالت تن؛ مراد از آسنه این است که هر حرکت و نیز هر احساسی را آرام کند؛ بهترین آسنه برای این مقصود چارزانو نشستن است، یعنی گذاشتن پای راست روی ران چپ، و پای چپ روی ران راست، و صلیب کردن دستها و گرفتن دو شست پا، و چسباندن چانه به سینه، و چشم دوختن به نوک بینی.
IV- «پرانایامه»، حبس دم و تنظیم تنفس: سالک با این تمرینات همه چیز، جز خو تنفس، را فراموش می‌کند، و به این طریق ذهن را برای تهیت نقش پذیر، که مقام پیش از جذبه است، صافی می‌کند؛ در همان حال باید بیاموزد که به کمترین مقدار هوا زندگی کند، و روزهای بسیار در خاک مدفون باشد بی‌آنکه دستخوش خطری شود.
V- «پرتیاهاره»، تجرید؛ در این مقام ذهن همهٔ حواس را به فرمان دارد، و خود را از همهٔ موضوعات حسی برکنار می‌دارد.
VI- «دارنا» یا تمرکز، یعنی یگانه کردن یا انباشتن ذهن و حواس با یک اندیشه، یا با یک موضوع، و بریدن از ماسوا. تمرکز بر هر چیزی که به اندازهٔ کافی دوام داشته باشد روان را از هر احساسی، هر اندیشهٔ خاص و هر آرزوی خودخواهانه‌ای، آزاد می‌کند؛ بعد، ذهن، که از چیزها مجرد شده، آزاد خواهد بود که جوهر غیرمادی حقیقت را احساس کند.
VII- «دیانه»، نگرش یا نظاره، این یک حالت تقریباً هیپنوتیسم مانند است که از دارنا نتیجه می‌شود؛ پتنجلی می‌گوید این حالت از ذکر مدام هجای مقدس «اوم» حاصل می‌شود. سرانجام مرتاض در اوج یوگه به مقام یکدلی یا «سمادی» می‌رسد.
VIII- «سمادی»، یکدلی یا نظارهٔ در جذبه است، در این مقام حتی آن آخرین اندیشه هم از ذهن زدوده می‌شود. ذهن که تهی است خودآگاهی را، در مقام وجودی جداگانه، از دست می‌دهد؛ ذهن با جامعیت می‌آمیزد، و به این اندریافت سعادت‌آمیز و خداگونه می‌رسد که همه چیز را در احد بنگرد. هیچ سخنی نمی‌تواند شرح این حال را به نامحرمان بازگوید؛ هیچ خرد یا استدلالی نمی‌تواند آن را بیابد، یا نظمی به آن ببخشد؛ «یوگه را هم از راه یوگه باید شناخت.» با اینهمه، چیزی که جوکی جویای آن است خدا، یااتحاد با خدا، نیست؛ در فلسفهٔ یوگه، خدا (ایشوره) آفریدگار یا نگاهدار جهان، یا پاداش و پادافره‌ده انسانها نیست، بلکه از جمله مواضیع متعددی است که روح می‌تواند آن را واسطهٔ نیل به تمرکز و روشن شدگی به شمار آورد. آشکار است که غایت آن انفصال ذهن از جسم، و ستردن همهٔ علایق مادی از ضمیر است، تا بدین وسیله ادراک و ظرفیت مافوق طبیعی برای روح فراهم شود. اگر روح از بند تن آزاد شود، با برهمن یگانه نخواهد شد، بلکه او خود برهمن خواهد شد؛ زیرا برهمن دقیقاً همان بنیان معنوی نهانی، و آن روح عاری از خود و غیر مادی است که، چون آدمی هرگونه تعلقات حسی را از میان بردارد، باقی

می‌ماند. هر قدر روان بتواند خویشتن را از محیط جسمانی و زندانش آزاد کند، به همان اندازه برهمن می‌شود، و هوش و قدرت برهمن را به کار می‌گیرد. در اینجا باز بنیاد جادوی دین آشکار می‌شود. و کمابیش ذات خود دین را، که همانا پرستش نیروهای فراتر از انسان باشد، تهدید می‌کند.
در روزگار اوپانیشادها، یوگه را زوری بود، یعنی کوششی بود به ادراک همانی روان و خدا. در افسانهٔ هندی آمده است که در روزگاران قدیم هفت فرزانه، یا ریشی، بودند که، با ریاضت و تفکر، به دانش کامل همه چیز رسیدند. در تاریخ متأخر هند، یوگه با جادوگری تباه شد، و بیشتر به قدرت معجزات می‌اندیشید تا به آرامش ادراک. جوکی یقین دارد که با یوگه خواهد توانست هر بخشی از تنش را، با تمرکز بر آن بخش، از کار بیندازد و به فرمان خود درآورد؛ می‌تواند اراده کند که غیب شود؛ یا چنان برجای بماند که نتوانند او را از جا بجنبانند، یا طی‌الارض کند؛ یا چندان که بخواهد عمر کند؛ یا گذشته و آینده را، وبسیاری از ستارگان دور دست را، بشناسد.
شکاکان باید بپذیرند که در این کارها هیچ چیز ناممکن نیست؛ ابلهان می‌توانند بیش از آن فرضیه ببافند که فیلسوفان قادر به رد کردن آنها باشند؛ و فیلسوفان اغلب در این بازی خود به آنان می‌پیوندند. خلسه و توهمات را می‌توان از راه روزه و خودآزاری پدید آورد، تمرکز می‌تواند حساسیت شخص را به درد، چه از نظر موضعی و چه به طور کلی، از میان ببرد؛ راستی که چه نیروها و تواناییهای اندوخته‌ای در ذهن ناشناختهٔ آدمی نهفته است. اما بسیاری از جوکیان گدایانی بیش نیستند که به امید زر، که آن را از آمال غربیان فرض کرده‌اند، یا به اشتیاق جلب توجه و تحسین مردم، ریاضت می‌کشند. ریاضت کشی مخالف شهوت پرستی است، یا، به بیان دیگر، کوششی است برای مهار کردن این شهوت پرستی؛ اما خود این کوشش در زمرهٔ یک نفس‌پرستی خود آزارانه قرار دارد که مرتاض در آن از درد خود تقریباً یک لذت شهوانی می‌جوید. برهمنان بخردانه از این کارها دوری جسته و به پیروان خود سفارش می‌کرده‌اند که تکالیف معمولی زندگی را آگاهانه به جا آورند و به تقدس از این راه دست یابند.

۵– «پوروه–میمانسا»

رها کردن یوگه و پرداختن به پوره-میمانسا به منزلهٔ آن است که از پرآوازه‌ترین این شش مکتب فلسفهٔ براهمنی به کم آوازه‌ترین و کم اهمیت‌ترین آنها بپردازیم. و همان گونه که یوگه بیشتر جنبهٔ جادوگری و رازوری دارد تا فلسفه، این نظام هم کمتر فلسفه و بیشتر دین است؛ واکنش سنت پرستانه‌ای است علیه نظرات کفر آمیز فیلسوفان. بنیادگذار آن، جیمینی، به گرایش کپیله و کناده اعتراض می‌کند که آنها در حالی که وداها را تصدیق می‌کنند آنها را نادیده می‌گیرند. جیمینی می‌گوید ذهن انسان وسیله‌ای است ناتوانتر از آنکه بتواند مشکلات مابعدالطبیعه و الاهیات را حل کند؛ عقل، عاملی لاابالی است که خادم هر آرزویی می‌شود؛ نه «علم » را به ما می‌دهد و نه «حقیقت» را، آنچه به ما می‌دهد صرفاً همان نفس‌پرستی و غرور ماست که عقلی‌نما شده است. راه رسیدن به فرزانگی و آرامش درگذر از پیچ و خمهای بیهودهٔ منطق نیست، بلکه در پذیرفتن خاضعانهٔ سنت و به جا آوردن متواضعانهٔ شعایری است که در کتابهای مقدس تجویز شده است. در این باره سخنی است که می‌گوید: Cela vous abetira [آن یک شما را به حماقت خواهد کشاند.]

۶– نظام ویدانته

منشأ – شنکره – منطق – معرفتشناسی - «مایا» - روانشناسی – الاهیات – خدا – اخلاق – دشواریهای این نظام – مرگ شنکره

واژهٔ ویدانته در اصل به معنی «پایان وداها»ست، یعنی اوپانیشادها. امروزه در هند این واژه را به آن نظام فلسفی اطلاق می‌کنند که می‌کوشد به تعلیم بنیادی اوپانیشادها(که چون نغمه‌ای در سراسر اندیشهٔ هندی طنین انداز است)، یعنی به این اندیشه که برهمن (خدا) و آتمن (روان) یک چیزند، ساخت و پشتوانه‌ای منطقی بدهد. کهنترین

شکل شناخته شدهٔ این فلسفه – که بیشتر از مکاتب فلسفی هند قبول عامه یافته – برهمه – سوترهٔ بادراینه است(در حدود ۲۰۰ ق‌م)، مشتمل بر ۵۵۵ سخن کوتاه، که اولین آنها مقصود تمامشان را بیان می‌کند: «آرزوی شناختن برهمن». تقریباً هزار سال بعد، گوده – پاده تفسیری بر این سوتره‌ها نوشت، و اصول باطنی این نظام را به گووینده آموخت و او هم آن را به شنکره آموخت – و شنکره مشهورترین تفسیرهای ویدانته را نوشت و بزرگترین فیلسوفان هند شد.

شنکره در زندگی کوتاه سی و دوساله‌اش به اتحاد فرزانه و پارسا، فرزانگی و مهربانی دست یافت، و این صفت برترین مردی است که در هند پدید آمده است. در میان برهمنان ساعی نمبودری مالابار متولد شد؛ تجملات دنیایی را رها کرد، و در همان جوانی سنیاسی شد؛ بی هیچ خودنمایی، خدایان هندی را می‌پرستید؛ و ، با اینهمه، رازورانه مجذوب شهود برهمن شد، که دربردارندهٔ همه است. در نظر او ژرفترین دین و عمیقترین فلسفه، دین و فلسفهٔ اوپانیشادهاست. می‌توانست شرک مردم را ببخشاید، اما نمی‌توانست از الحاد سانکیه یا مکتب لاادری بودا بگذرد. به عنوان نمایندهٔ جنوب به شمال رسید، و در دانشگاه بنارس چنان آوازه‌ای به هم رسانید که به والاترین احترامات مفتخر شد، به این معنا که مأمور شد با جمعی از شاگردانش در همهٔ تالارهای مناظرهٔ هند از آیین برهمنی دفاع کند. احتمالاً در بنارس بود که مشهورترین تفسیرهایش را بر اوپانیشادها و بهاگاواد-گیتا نوشت، و در آنها با شدت و حرارتی که خاص متألهین و اصحاب مدرسه است، به همهٔ مرتدان هند تاخت و آیین برهمنی را به آن مقامی از رهبری فکری باز آورد که بودا و کپیله او را از آن مقام سرنگون کرده بودند.

در این گفتارها، هرجا سخنی از مابعدالطبیعه است، ترهات و تفسیرهای بی‌اساس بسیاری دیده می‌شود؛ اما اینها را باید به مردی که در سی‌سالگی هم به منزلهٔ توماس آکویناس و هم کانت هند است بخشود. شنکره، مانند آکویناس، مرجعیت کامل کتابهای مقدس سرزمینش را چون یک وحی الاهی می‌پذیرد، و بعد بر آن می‌شود تا برای تمام تعلیمات کتابهای مقدس دلایل تجربی و عقلی بیابد. اما، به خلاف آکویناس، عقیده ندارد که عقل برای چنین کاری کافی باشد؛ برعکس، می‌اندیشد که ما در قدرت و نقش و وضوح و قابل اعتماد بودن عقل گزافه گفته‌ایم. جیمینی راست می‌گفت که: عقل یک وکیل دعاوی است، و هرچه را ما بخواهیم ثابت می‌کند؛ برای هر حجتی می‌تواند حجتی برابر و متضاد پیدا کند؛ و نتیجهٔ این امر هم شکاکیتی است که تمام نیروی منش را ناتوان و همهٔ ارزشهای زندگانی را سست می‌کند. شنکره می‌گوید چیزی که به آن نیازمندیم نه منطق، که بینش است، یعنی توانایی (یا هنری) که بیدرنگ بنیاد را در چیز بی‌پایه، جاوید را در ناپایدار، و کل را در جزء دریابیم: این نخستین شرط لازم فلسفه است. دومین شرط، خواهندگی مشاهده، تحقیق و اندیشیدن به خاطر دریافتن است، نه به خاطر ابداع، ثروت، و قدرت؛ روگرداندن روح است از هرگونه برانگیختگی، و گرایش و ثمرات کردار. شرط سوم این است که فیلسوف باید خویشتنداری، شکیبایی و آرامش فراچنگ آورد؛ باید بیاموزد که فراتر از وسوسهٔ جسمانی یا علایق مادی زندگی کند، سرانجام آنکه او باید آرزوی مکشه، یعنی آرزوی رهایی از جهل، آرزوی پایان دادن به هرگونه خودآگاهی نفس جداگانه، و آرزوی انجذاب سعادت‌آمیز در برهمن - دارندهٔ ادراک کامل و وحدت بی‌پایان – را در عمق جانش چون آتشی روشن دارد. کوتاه سخن، پژوهنده آن‌قدر که به تطهیر و تربیت ژرفابخش روح نیاز دارد، به منطق عقل احتیاج ندارد. شاید راز همهٔ آموزش و پرورشهای عمیق همین بوده است.

شنکره بنیاد فلسفهٔ خود را برپایگاهی چنان دوردست و دقیق قرار می‌دهد که هرگز دیگر بار کاملا بوضوح دیده نشده، مگر هزار سال بعد که ایمانوئل کانت کتاب نقد عقل محض را نوشت. او می‌پرسد که شناسایی چگونه امکان پذیر است؟ ظاهراً تمام علم ما ازحواس است، و این علم حقیقت خارجی را آشکار نمی‌کند، بلکه برداشت حسی (و شاید استحالهٔ) ما را از آن حقیقت می‌نماید. پس ما هرگز «امر حقیقی» را از راه حواس به طور کامل نخواهیم

شناخت، بلکه فقط می‌توانیم آن را در پوشش زمان و مکان و علت بشناسیم، که خود شاید تاری باشد تنیدهٔ اندامهای حسی و فهم ما – تاری که شاید مراد از طرح و گسترش آن این باشد که حقیقت گریزنده و اغفالگری را بگیرد و حفظ کند. وجودش را حدس می‌زنیم، اما هرگز نمی‌توانیم خصلتش را به طور عینی وصف کنیم؛ شیوهٔ ادراک ما چنان با موضوع در کمان آمیخته است که هیچ گاه از یکدیگر جداشدنی نیستند.

اما این همان ذهن گرایی واهی آدم «خود باور»ی نیست که خیال می‌کند با خوابیدن می‌توان جهان را نابود کرد. جهان هست، اما مایاست؛ فریب نیست، بلکه پدیده است؛ نمودی است که تا حدودی ساختهٔ اندیشهٔ ماست. ما نمی‌توانیم به آنها بیندیشیم، و این ناتوانی ما یک محدودیت فطری است، یک اویدیه، یعنی یک جهل، است که مقید به همان شیوهٔ ادراک ماست، و از این رو تمام سرشت ما وارث آن است. به توسط مایا و اویدیه و جهل مادرزاد است که کثرتی در عینیات و سیلانی در تغییرات می‌بینیم. در حقیقت فقط یک وجود هست، و تغییر «صرف نام» تموجات سطحی صور است. در ورای مایا، یا پردهٔ تغییر و اشیا، تنها واقعیت کل جهان – برهمن – هست، که راه وصل بدان، نه با احساس یا باعقل، بلکه فقط با بینش و شهود روحی ورزیده و تمرین یافته است.

ابهام طبیعی حس و عقل، که پدید آمدهٔ اندامها و صورتهای احساس و فهم است، بدین گونه ما را از دریافت آن روان بی‌تغییری که بنیاد همهٔ روانها و جانهای فردی است باز می‌دارد. «خود»ها یا «من»های فردی ما، که به دریافت ادراک و اندیشه درمی‌آیند، همان اندازه غیر حقیقی هستند که فانوس خیال زمان و مکان؛ اختلافات فردی و شخصیتهای متمایز مقید به جسم و ماده‌اند، و، همچون تصاویر شهرفرنگ، دایماً تغییر می‌کنند و دگرگون می‌شوند؛ و این من‌های نمودی محض با همان شرایط مادیی که خود جزئی از آننذ از میان می‌روند. اما، چون زمان و مکان، علت و تغییر را فراموش کنیم، حیاتی بنیادی را در خود حس می‌کنیم که همان ذات و واقعیت ماست، آن آتمن است که ما با همهٔ من‌ها و اشیا در آن شریکیم، و غیر منقسم است و در همه جا حاضر؛ و این همان برهمن، یعنی خداست.حال ببینیم خدا چیست؟ همان گونه که دو «خود» یا دو «من» داریم، یکی من و دیگر آتمن، و دو جهان داریم، یکی نمودی و دیگری بودی، همین گونه هم دو خدا داریم؛ یکی ایشوره، یا آفریدگار، که مردم او را براساس مکان، علت، زمان، و تغییر می‌پرستند؛ و دیگری برهمن، یا وجود صرف، که فیلسوفان متورع او را می‌پرستند، یعنی آن تورعی که، در ورای اشیا و من‌های جدا از هم، یک واقعیت کلی می‌جوید و می‌یابد، که در میان همهٔ تغییرها او بی‌تغییر است، و در میان همهٔ دوییها او دویی ناپذیر، و علی‌رغم همهٔ دیگرگونیهای شکل، و زادنها و از میان رفتنها، او جاوید است. شرک، و حتی خداپرستی، به جهان مایا و اویدیه تعلق دارند، آن دو صوری از پرستش هستند که با صور ادراک و اندیشه متناظر می‌باشند؛ همچنانکه مکان و زمان و علت برای حیات فکری ما لازم هستند، اینها هم برای حیات اخلاقی ما ضروری می‌باشند، اما ارزش مطلق یا حقیقت عینی ندارند.

برای شنکره وجود خدا مسئله‌ای نیست، زیرا او خدا را به هستی تعریف می‌کند، و کل وجود واقعی را همان خدا می‌داند. اما او می‌اندیشد که وجود یک ذات باری، که آفریننده یا رهاننده باشد، مسئله‌ای است؛ شنکره، که گویی این اندیشه را از کانت گرفته، می‌گوید چنین خدایی را نمی‌توان با دلیل اثبات کرد، او را فقط می‌توان ضرورتی عملی دانست که به عقول محدود ما آرامش، و به اصول اخلاقی ناتوان ما دلگرمی و نیرو می‌بخشد. فیلسوف، اگرچه در هر معبدی می‌تواندعبادت کند و به هر خدایی نماز برد، از این صور بخشودنی ایمان عمومی درمی‌گذرد و پیش می‌رود؛ و با درک فریب کثرت، وحدت یکتای کلیهٔ اشیا را احساس می‌کند و خود وجود را چون وجود متعال خواهد ستود، که وجودی وصف‌ناپذیر، بیحد، بیمکان، ابدی و ازلی، بیعلت و بی‌تغییر است، سرچشمه و جوهر تمام حقیقتهاست. می‌توانیم صفات«آگاه»، «هوشمند»، حتی «نیکبخت» را دربارهٔ برهمن به کار بریم، چون برهمن همهٔ من‌ها را درخود دارد، و اینها هم چنین صفاتی دارند؛ ولی تمام صفات دیگر را هم می‌توان به طور یکسان دربارهٔ برهمن به کار برد،

چون او صفات همهٔ اشیا را در خود دارد. برهمن اساساً خنثی است، برتر از شخصیت و جنس، ورای خیر و شر، و فراتر از همهٔ فرقهای اخلاقی، اختلافها و اعراض، آرزوها و مقاصد است. برهمن علت و معلول، و ذات بیزمان و پنهان جهان است.

مقصد فلسفه یافتن آن راز و محو کردن جوینده در آن رازیافته است. برای شنکره، با خدا یگانه بودن یعنی از جداگانگی و کوتاهی «خود»- با تمام مقاصد وعلایق تنگی که دارد- فراتر رفتن، یا به زیر آن فرو شدن، ناهشیار شدن از همهٔ اجزا، دوییها و اشیا است؛ و در نیروانه‌ای بی‌آرزو، بآرامی همسازشدن با اقیانوس بزرگ وجود، که در آن نه کشاکش مقاصد، نه من‌های ستیزنده، نه اجزا، نه تغییر، نه مکان و نه زمان هست. برای یافتن این آرامش سعادت آمیز(آننده)، انسان باید نه فقط دامن از جهان فرو چیند، بلکه باید خود را هم رها کند؛ نباید غم داشته‌ها و خواسته‌ها را بخورد، حتی غم خوب و بد را؛ باید به رنج و مرگ چون مایا نگاه کند، یعنی آنها را رویدادهای سطحی جسم و ماده، زمان و تغییر بداند؛ و نباید به چگونگی شخصی و سرنوشت خود بیندیشد؛ فقط یک لحظهٔ تعلق به خود یا منی می‌تواند تمام آزادی او را نابود کند. رستگاری انسان از کارهای نیک حاصل نمی‌شود، زیرا کارهای نیک، جز در جهان مایایی زمان و مکان، دیگر هیچ ارزش و معنایی ندارد؛ فقط دانش بینادی پارساست که می‌تواند رستگاریی را پدید آورد که شناخت همانی خود و جهان، اتمن و برهمن، روان و خدا، و مجذوبیت جزء در کل است. هنگامی که این مجذوبیت کامل شود، «دور پرگار وجود» می‌ایستد؛ زیرا آنگاه دیده می‌شود که خود یا من جداگانه و شخصیت، که تناسخ به آن باز می‌گردد، پندار و وهم است. ایشوره خدای مایاست که، در پاداش و پادافره، به «خود» وجود دوباره می‌بخشد؛ شنکره می‌گوید اما «هنگامی که همانی [آتمن و برهمن] شناخته شود، آنگاه وجود روان چون آوارهٔ سرگردان، و وجود برهمن به عنوان آفریدگار(یعنی، چون ایشوره) ناپدید می‌شود.» ایشوره و کرمه، چون اشیا و من‌ها، به تعلیم بیرونی ویدانته تعلق دارند که برای نیازهای انسان معمولی سازگار شده است؛ در تعلیم درونی و پنهان، روان وبرهمن یکی هستند، هرگز سرگردان نمی‌باشند، هرگز نمی‌میرند، و هرگز تغییر نمی‌پذیرند.

اندیشهٔ شنکره آن بود که تعلیم درونی خود را به فیلسوفان محدود کند؛ زیرا همان گونه که ولتر عقیده داشت که تنها جامعهٔ فیلسوفان می‌تواند بدون قوانین به حیاتش ادامه دهد، همان گونه هم جامعهٔ ابرمردان می‌توانست آن سوی نیک و بد زندگی کند. نقادان شکایت کرده‌اند که اگر خیروشر، مایا و جزئی از جهان غیرواقعی است، پس همهٔ ممیزات اخلاقی از میان می‌رود، و اهریمنان چون قدیسان به شمار می‌روند. اما شنکره با تیزهوشی پاسخ می‌دهد که این ممیزات اخلاقی درون جهان زمان و مکان واقعیت دارد، و برای کسانی که در این جهان [زمان و مکان] زندگی می‌کنند الزام‌آور است؛ لکن برای روانی که با برهمن یگانه شده است الزامی در کار نیست؛ چنین روانی می‌تواند هیچ خطایی نکند، چون خطا معنی آرزو و کردار را در خود پنهان دارد، و روان رهایی یافته، بنابر تعریف، در حوزهٔ آرزو و کردار (خودبینانه) حرکت نمی‌کند. هرکه آگاهانه گزندی به دیگری برساند در سطح مایا زندگی می‌کند، و تابع ممیزات، اصول اخلاقی ، و قوانین آن است. تنها فیلسوف است که آزاد است، فقط فرزانگی آزادی است.

این فلسفه، با توجه به اینکه نوشتهٔ جوانک بیست و چند ساله‌ای بود، عمیق و دقیق می‌نمود. شنکره نه فقط آن را با نوشته‌هایش به استادی ساخت و پرداخت و با موفقیت در مناظره از آن دفاع کرد، بلکه گلچینی از آن را هم در برخی از حساسترین شعر دینی هند بازگفت. پس از آنکه در همهٔ مبارزه‌ها شرکت جست، در عزلتگاهی در کوههای هیمالایا خلوت گزید و، بنا به روایات هندو، در سی و دو سالگی درگذشت. ده انجمن دینی به نام او تأسیس شد؛ و شاگردان بسیاری فلسفه‌اش را پذیرفتند و آن را تحول بخشیدند. یکی از آنها، برخی هم می‌گویند خود شنکره، شرح ویدانته را برای عموم نوشت و آن را موهه مودگره یا چکش فریب نام گذاشت، که در آن اصول این نظام با وضوح و نیرومندی تمام خلاصه شده است:

نادان! عطش ثروت را رها کن، امیال را از دلت بیرون ریز. بگذار ذهنت به آنچه از کرمه‌ات یافته خرسند باشد،... به ثروت، به دوستان، و به جوانی مناز؛ زمان در یک لحظه اینها را خواهد برد. اینها را بیدرنگ رها کن که پر از پندار است، به جایگاه «برهمن» پا بنه... زندگی لرزان است، چون قطرهٔ آبی بر برگ نیلوفری ... . زمان می‌گذرد، عمر محو می‌شود، با اینهمه دم امید هرگز نمی‌ایستد، تن پرچین و آژنگ، موخاکستری، و دهان بی‌دندان می‌شود؛ عصا در دست می‌لرزد، با اینهمه انسان از لنگر امید دست برنمی‌دارد... . همیشه یکسانی خود را نگاهدار ... . درتو، درمن، و در دیگران تنها ویشنو خانه دارد؛ از «من» خشمگین یا ناشکیبا شدن بیهوده است. هر «من» را در «من» اصلی بنگر، و هر اندیشهٔ «ما» و «تو»یی (دویی) را رها کن.

III– نتایج فلسفه هندو

انحطاط – خلاصه – نقد – تأثیر

ترکتازیهای مسلمانان به عصر بزرگ فلسفهٔ هندی پایان داد. تهاجمات مسلمانان، و بعدها هم مسیحیان، به ایمان بومی هند سبب شد که این ایمان، در دفاع از خود، به وحدتی آمیخته با بیم و ترس کشانیده شود؛ هرگونه مناظره‌ای را خیانت شمرد؛ و ارتداد خلاق را در نوعی یکسانی راکد اندیشه خفه کند. تا قرن دوازدهم، پارسایانی چون رامانوجه (در حدود ۱۰۵۰ میلادی) نظام ویدانته را، که شنکره کوشیده بود آن را به صورت مذهب فیلسوفان درآورد، از نو تفسیر کرده، آن را به پرستش حنیف (یا، رسمی) ویشنو، راما، و کریشنا بدل کردند. فلسفه، که دیگر نواندیشی در آن ممنوع شده بود، نه فقط به صورت کلاسیک درآمد، بلکه سترون شد؛ جزمیاتش را از روحانیت گرفت و آنها را با سعی تمام با ممیزات بلامرجح و با منطق فاقد عقل ثابت کرد.

با اینهمه، برهمنان در خلوت عزلتگاه، و زیر حمایت ابهامی که به کار می‌برند، نظامهای کهن را بدقت در سوتره‌ها و تفسیرهای درونی حفظ کردند، و حاصل فلسفهٔ هندی را به نسلها و قرنهای بعد رساندند. در تمام این نظامها، خواه برهمنی و خواه جز آن، مقولات عقل را در برابر حقیقت محسوس یا مرئی ناتوان یا فریبکار نشان داده‌اند؛ و همهٔ خردگرایی قرن هجده ما، در نظر حکمای مابعدالطبیعهٔ هندی، کوششی بیهوده و سرسری است که می‌خواهد جهان بیکران را با مفاهیم ذهنی یک بانوی اشرافی سالندار منقاد کند. «آنان که نادانی پرستند به ظلمت محض فرو می‌روند؛ آنان که به دانش خرسندند بیش از اینان به ظلمت فرو می‌روند.» فلسفهٔ هندی از جایی آغاز می‌کند که پایان فلسفهٔ اروپایی است؛ یعنی با پژوهش در سرشت معرفت و حدود عقل؛ نه با فیزیک طالس و ذیمقراطیس، بلکه با معرفتشناسی لاک و کانت شروع می‌کند؛ این فلسفه ذهن را چیزی می‌داند که شناخت آن، بیش از هر چیز، به طور بیواسطه حاصل می‌شود، و از این رو نمی‌پذیرد که آن را به موضوعی تحلیل کند که فقط بواسطه و از طریق خود ذهن شناخته می‌شود؛ جهان بیرونی را می‌پذیرد، اما عقیده ندارد که حواس ما بتواند همیشه آن را چنانکه هست بشناسد. تمام علم، جهلی است که حدود آن از روی نقشه معلوم شده است و به مایا تعلق دارد؛ علم، اساس عقلی جهان را در مفاهیم و عبارات دایم‌التغییر باز می‌گوید، و عقل فقط جزئی از آن جهان است، یعنی جریان متغیری در دریایی بیکرانه. حتی شخصی که تعقل می‌کند مایاست، پندار است؛ او جز یک پیوستگی موقتی رویدادها، جز یک عقدهٔ گذرا در منحنیهای ماده و ذهن، در زمان و مکان، چیست؟ – و کردارها یا اندیشه‌هایش جز به تحقق نیروهایی که مدتها قبل از تولد او بودند، کدام؟ جز برهمن هیچ چیز واقعی نیست – برهمن آن اقیانوس پهناور وجود است که در آن هر صورت موج، یک لحظه یا یک نقطه از کف آن موج است. فضیلت نه دلاوری انجام دادن آرام و بیصدای کارهای نیک است، و نه شور و جذبهٔ پارسایانه، بلکه فقط شناخت همانی خود است با خودهای دیگر وجود برهمن؛ اخلاق، آن نحوهٔ زندگی است که از حس اتحاد با همه چیز دست دهد. «آن کس که همهٔ آفریدگان را در نفس خویش، و نفس خویش را در همهٔ آفریدگان، بازشناسد، دیگر هیچ ناآرامی ندارد. دیگر چه

فریبی و چه اندوهی می‌تواند با او باشد؟» چند صفت مشخصه، که به نظر نمی‌رسد از دیدگاه هندی نقصی باشد، این فلسفه را از تأثیر نهادن بیشتر در تمدنهای دیگر بازداشته است. روش آن، مصطلحات مدرسی آن، و نیز فرضیات ودایی، مانع آن شده است که این فلسفه همدلی ملتهای دیگری را که فرضیات دیگر یا فرهنگهای دنیایی‌تری دارند جلب کند. تعلیم مذهب مایا به اخلاقیات یا فضیلت عملی چندان دلگرمیی نمی‌دهد؛ بدبینی آن دال بر این است که، علی‌رغم نظریهٔ کرمه، مسئلهٔ شر را روشنگری نکرده است؛ و بخشی از تأثیر این نظامها آن بوده است که در برابر شرهایی که شاید اصلاح آنها تصور پذیر بوده، یا در برابر کاری که انجام دادنش مقدور بوده، نوعی آرامش طلبی بی‌تحرک را تعالی بخشد. با این همه، در این نگرشها عمقی است که، در مقام مقایسه، فلسفه‌های فعال مناطق پرجنبش و نیروبخش را سطحی جلوه می‌دهد. شاید نظامهای غربی ما، که آن قدر اعتماد به نفس دارند که می‌گویند «دانش، توانایی است»، آوای کسی باشد که روزگاری جوان پر شروشوری بوده و اکنون دربارهٔ توانایی و استعداد انسانی گزافه می‌گوید. هرچه نیروهای ما در تنازع روزمرهٔ ما با طبیعت بیطرف می‌شود و زمان خصم تحلیل می‌رود، با تساهل بیشتری به فلسفه‌های تسلیم و آرامش شرقی نگاه می‌کنیم. از این روست که تأثیر اندیشهٔ هندی بر فرهنگهای دیگر در روزگار ناتوانی یا زوال آنها بیشتر از مواقع دیگر بوده است. هنگامی که یونان پیروزیهایی به دست می‌آورد، به فیثاغورس یا پارمنیدس چندان التفاتی نمی‌کرد، اما وقتی که رو به زوال بود، افلاطون و کاهنان اورفئوسی نظریهٔ تناسخ را پذیرفتند، و زنون تقریباً جبر و تفویض هندی را تعلیم می‌داد؛ و هنگامی که یونان با مرگ دست به گریبان بود، نوافلاطونیان و گنوستیکها از چشمه‌های هندی سیراب می‌شدند. گویا سقوط روم و تهیدست شدن اروپا، و افتادن راههای میان اروپا و هند به دست مسلمانان، هزار سال مانع تقاطی مستقیم افکار شرق و غرب بوده است. اما مقارن با استقرار بریتانیاییها در هند، نشر و ترجمهٔ اوپانیشادها به برانگیختن اندیشهٔ غربی آغاز کرده بود. ایدئالیسم فیشته به طور عجیبی با ایدئالیسم شنکره شبیه بود؛ شوپنهاور، و تقریباً آیین بودا، اوپانیشادها و ویدانته را با فلسفهٔ خود تلقین کرد؛ و شلینگ، در روزگار پیری، اوپانیشادها را پخته‌ترین فرزانگی بشریت خواند. نیچه خیلی پیش از آن با بیسمارک و یونانیها به سر برده بود که به فکر هند باشد، ولی سرانجام آن اندیشه‌ای را که همواره در ذهنش خلجان می‌کرد بر اندیشه‌های دیگرش برتری داد — و آن اینکه اندیشهٔ دور ابدی صورت دیگری است از تناسخ.

در زمان ما، اروپا بیش از پیش از فلسفهٔ شرق بهره می‌گیرد، حال آنکه شرق بیش از پیش از علم غرب سود می‌جوید. شاید جنگ جهانی دیگری دروازه‌های اروپا را به روی فیلسوفان و مذاهب بگشاید — کمااینکه در هم ریختن امپراطوری اسکندر دروازه‌های یونان را، و سقوط جمهوری روم دروازه‌های روم را باز کرد. طغیان روزافزون شرق در برابر غرب، از دست رفتن آن بازارهای آسیا که نگاهدار صنعت و رفاه غرب بوده است، تضعیف اروپا از راه فقر، شقاق، و انقلاب، شاید جهان غرب پاره پاره شده را برای رشد مذهبی نوین، که مبشر امید آسمانی و یأس زمینی باشد، آماده سازد. احتمالاً پیشداوری و تعصب ما چنین فرجامی را در امریکا تصورناپذیر می‌کند: تسلیم و ترک نفس با جو پرخروش و هیجان ما، یا با نیروی زیست ما که ناشی از منابع غنی خاک پهناور ماست، همساز نیست. بیشک آب و هوای امریکا سرانجام نگاهدار ما خواهد بود.

فصل بیستم
ادبیات هند

I–زبانهای هند

سانسکریت – گویشهای بومی – دستور زبان

همان‌طور که فلسفه و بسیاری از ادبیات قرون وسطای اروپا به زبان مرده‌ای نوشته شده بود که مردم از آن چیزی نمی‌فهمیدند، فلسفه و ادبیات کهن هند هم به زبان سانسکریتی نوشته شده بود که دیگر زبان تودۀ مردم نبود، و همچون اسپرانتوی محققانی بود که زبان مشترک دیگری ندارند. این زبان ادبی، که از تماس با زندگی ملت هند بریده بود، الگوی کار مکتب مدرسی و مهذبان شد؛ کلمات تازه‌ای ساخته می‌شد، ولی نه به ظرافت طبع مردم، بلکه به ضرورت گفتارهای فنی در مدارس؛ تا آنجا که سرانجام سانسکریت فلسفه آن سادگی پرقوت سروده‌های ودایی را از دست داد و به صورت غولی ساختگی در آمد که لغات بحر طویل مانندش، همچون کرم کدوی غول آسایی، روی صفحۀ کتاب می‌لولید.

در این میان، مردم شمال هند، در حدود قرن پنجم ق‌م ، سانسکریت را بدل به پراکریت کردند، کما اینکه ایتالیا زبان لاتینی را به ایتالیایی تبدیل کرد. مدتی براکریت زبان بوداییها و جینها شد، تا آنکه این زبان هم، خود، به پالی تحول یافت – که زبان کهنترین متون موجود بودایی است. تا اواخر قرن دهم میلادی، از این زبانهای «هندی میانه» گویشهای گوناگونی پدید آمد که مهمترین آنها «هندی» است. در قرن دوازدهم، زبان «هندوستانی» از آن به وجود آمد که زبان نیمۀ شمالی هند است. سرانجام، مسلمانان مهاجم «هندوستانی» را با لغات فارسی انباشتند و بدین طریق گویش نوینی به نام «اردو» پیدا شد. همۀ اینها زبانهای «هند و ژرمنی» بود، که به هندوستان محدود می‌شد؛ دکن زبانهای کهن دراویدی خود را نگاه داشت، مثل تامیل، تلوگو، کانره‌ای، ملیالم – و تامیل زبان ادبی مردم جنوب شد. در قرن نوزدهم در بنگال، زبان بنگالی جای سانسکریت را گرفت و زبان ادبی این خطه شد؛ چترجی قصه‌نویس، بوکاتچوی آن بود، و تاگور شاعر، پترارک آن. حتی امروزه هم صد زبان در هند رایج است، و ادبیات «سوراج» زبان محاورۀ فاتحان را به کار می‌گیرد.

هند، از زمانهای بسیار دور، به یافتن ریشه، تاریخ، و روابط و ترکیبات کلمات آغاز کرد. تا قرن چهارم ق‌م علم دستوری خاص خود را پدید، و احتمالاً بزرگترین دستوردان شناخته شده، یعنی پانینی، را به وجود آورده بود. مطالعات پانینی، پتنجلی (حدود ۱۵۰ میلادی)، و بتری-هری (حدود ۶۵۰ میلادی) فقه‌اللغه را بنیاد گذاشت؛ و این علم سحرانگیز، که از تکوین الفاظ بحث می‌کند، تقریباً حیات خود را در دوره‌های جدید مدیون کشف مجدد سانسکریت است.

چنانکه پیش از این دیده‌ایم، در هند عصر ودایی خطنویسی مرسوم نبود. در حدود قرن پنجم ق‌م خط خروشتی از نمونه‌های سامی گرفته شده، و در حماسه‌ها و متون بودایی کم‌کم از دبیران سخن می‌رود. برروی برگهای نخل و پوست درختان می‌نوشتند، و نوعی ابزار نوک تیز آهنی را به جای قلم به کار می‌بردند؛ پوست درخت را عمل می‌آوردند که نرم و لطیف شود، سپس، با قلم، حروف را بر آن نقر می‌کردند. روی پوست مرکب می‌پاشیدند، بعد مرکب را از روی برگ پاک می‌کردند، و فقط توی خراشیده‌ها مرکب می‌ماند. مسلمانان (در حدود ۱۰۰۰ میلادی) کاغذ را به هند بردند، اما آخر، تا قرن هفدهم، جای پوست درخت را نگرفت. از میان اوراق پوست درخت رشته‌ای می‌گذراندند و آن را مرتب می‌کردند، و کتابهایی را که از این برگها ساخته شده بود در کتابخانه‌هایی گرد می آوردند

که هندیان آنها را «گنجخانه‌های الاهۀ سخن» می‌نامیدند. مجموعه‌های عظیمی از این آثار چوبی از انهدام روزگار و جنگ مصون مانده است.

II– آموزش و پرورش

مدارس – روشها – دانشگاهها – تعلیم و تربیت اسلامی – نظر یک امپراطور دربارۀ آموزش و پرورش

خط نویسی حتی تا قرن نوزدهم سهم ناچیزی در آموزش و پرورش هندی برعهده داشت. شاید به نفع روحانیان نبود که راز متون مقدس یا مدرسی برهمگان آشکار شود. چون به گذشتۀ دور تاریخ هند نگاه کنیم، به یک نظام آموزشی برمی‌خوریم ۷که همیشه دردست روحانیان بوده است. این نظام، که در آغاز به روی پسران برهمنان باز بود، بعدها، به ترتیب، از طبقه‌ای به طبقۀ دیگر گسترش یافت، تا در دورۀ ما که فقط نجسها از آن محرومند. هر روستای هندی مدیر مدرسه‌ای خاص خود داشت که از صندوق عمومی حقوق می‌گرفت. پیش از آمدن بریتانیاییها به هند، فقط در بنگال در حدود هشتادهزار مدرسۀ محلی وجود داشت؛ یعنی برای هر چهارصد نفر یک مدرسه. ظاهراً درصد باسوادها در زمان آشوکا بیشتر از هند امروز بود.

بچه‌ها از شهریور تا بهمن به مدرسۀ دهکده می‌رفتند، در پنجسالگی به مدرسه وارد و در هشت سالگی از آن خارج می‌شدند. آموزش اساساً خصلتی مذهبی داشت، و موضوع درس هم مهم نبود؛ روش معمول از بر کردن بود و وداها هم متنهای بی‌چون و چرای درسی را تشکیل می‌داد. خواندن و نوشتن و حساب کردن جزو برنامه بود، اما کار اصلی آموزش به شمار نمی‌آمد؛ منش را برتر از خرد می‌دانستند، و انضباط جوهر تحصیل بود. چیزی از چوب و فلک یا کارهای سخت دیگر نشنیده‌ایم؛ اما می‌بینیم که، بیش از همه، بر ایجاد عادات شایسته و درست زندگی تأکید می‌شود. شاگرد در هشت سالگی به مراقبت رسمیتر گورو، یا معلم شخصی یا راهنما، سپرده می‌شد، که می‌بایست با او زندگی کند، و معمولاً این کار تا بیست سالگی ادامه می‌یافت. از او انتظار می‌رفت که در خدمت گورو باشد (این گاهی در حد نوکری بود)؛ مکلف به خویشتنداری، عفت، پاکیزگی، و خوراک بیگوشت بود. در این مقام «پنج شاستره»، یا پنج علم، را می‌آموخت که همانا دستور زبان، هنرها و فنون، طب، منطق، و فلسفه بود. سرانجام او را با این پند فرزانه‌وار به جهان می‌فرستادند که فقط یک چهارم آموزش و پرورش از استاد است؛ یک چهارم از مطالعۀ خود او، یک چهارم از همگنان، و یک چهارم از زندگی حاصل می‌شود.

شاگرد شاید در حدود شانزده‌سالگی از نزد گورو مرخص می‌شد و به یکی از دانشگاههای بزرگی می‌رفت که هرکدام مایۀ سرافرازی هند باستان و قرون وسطای این سرزمین بود، از قبیل: دانشگاههای بنارس، تکسیله، ویدربه، آجانتا، اجین، و نالنده. در روزگار بودا دانشگاه بنارس، مثل امروز، دژ علم درست پندار [یا، رسمی] برهمنان بود؛ دانشگاه تکسیله، در زمان حملۀ اسکندر، در تمام آسیا، به کانون برجستۀ دانش‌پژوهی هندی معروف، و بیش از همه به مدرسۀ طبش مشهور بود. دانشگاه اجین به سبب علم نجوم، و دانشگاه آجانتا از لحاظ تدریس هنر، از آوازۀ بلندی برخوردار بود. نمای سردر یکی از بناهای ویران آجانتا مبین جلال این دانشگاههای کهن است. دانشگاه نالنده، که پرآوازه‌ترین نهادهای تعلیمات عالی بودایی بود، اندکی پس از مرگ «استاد» بنیاد نهاده شده بود، و دولت درآمد صد روستا را وقف نگاهداری آن کرده بود. ده هزار شاگرد، صد اطاق درس، کتابخانه‌های بزرگ، و شش خوابگاه عظیم داشت، هر یک دارای چهار طبقه. یوانگ چوانگ می‌گوید رصدخانه‌های آن «در بخار و مه صبحگاهی از دیده پنهان می‌شد، و اطاقهای بالایی آن سر به ابرها می‌سود.» این زایر کهن چینی رهروان دانا و درختستانهای انبوه نالنده را چندان دوست می‌داشت که پنج سال در آنجا رحل اقامت افکند. می‌گوید:«از میان داوطلبانی که از خارج آرزوی ورود به مدارس مباحثۀ [نالنده] را داشتند، جمع کثیری از دشواریهای کار و مباحثه عاجز می‌شدند و پای پس می‌کشیدند؛ و آنهایی که عمیقاً در علم کهن و نو وارد بودند پذیرفته می‌شدند. از هر ده نفر، دو یا سه تن موفق

می‌شدند.» کسانی که آن اندازه خوشبخت بودند که پذیرفته شوند، از آموزش، غذا، و جای رایگان بهره می‌بردند؛ اما تابع انضباطی سخت، تقریباً نظیر انضباط دیرها، بودند. دانشجویان اجازه نداشتند که با زنان حرف بزنند، یا آنها را ببینند؛ حتی آرزوی تماشای زن از معاصی کبیره به شمار می‌رفت. اگر دانشجویی با زنی نزدیکی می‌کرد، می‌بایست یک سال تمام در پوست خر برود، دمش رو به بالا باشد، با دریوزگی روزگار بگذراند، و به گناهش اعتراف کند. هر صبح تمام دانشجویان می‌بایست در ده استخر شنای بزرگ، که به دانشگاه تعلق داشت، شستشو کنند. دورهٔ تحصیل دوازده سال طول می‌کشید، ولی برخی سی سال ، و برخی هم تا آخر عمر در آنجا می‌ماندند.
مسلمانان، پس از هجوم به هند، تقریباً تمام دیرهای شمال هند، چه بودایی و چه برهمنی، را ویران کردند. نالنده را در سال ۱۱۹۷ میلادی با خاک یکسان کردند، و تمام رهروانش را از دم تیغ گذراندند؛ از آنچه پس از این مهاجمان برجای مانده هرگز نمی‌توانیم زندگی پرعظمت و جلال هند باستان را ارزیابی کنیم. اما باید متذکر شد که این مهاجمین در حالت بربریت نبودند؛ ذوقی برای زیبایی داشتند، و برای غارتگری خود مجوزهایی دینی ارائه می‌کردند. وقتی که مغولهای سلسلهٔ تیموریان هند بر تخت نشستند، فرهنگی با خود آوردند که در حد خود عالی بود، اما وسعت نداشت؛ ادبیات را همچون شمشیر دوست می‌داشتند، و می‌دانستند که چگونه محاصرهٔ موفقی را با فتحنامه‌ای منظوم بیامیزند. در میان مسلمانان، آموزش و پرورش بیشتر یک کار مزدی بود، و پدران ثروتمند برای پسرانشان لـله و معلم سرخانه می‌آوردند. آموزش و پرورش، به مفهوم اشرافی آن، زینت و قدرت و گاهی هم دستیار مرد صاحب پیشه به شمار می‌آمد؛ اما معمولاً آن را برای کسی که گردآلود فقر بود یا مقامی بلند و والا نداشت خطر و عامل تحریکی برای اجتماع می‌دانستند. دربارهٔ چگونگی روش آموزش للگان می‌توان از روی یکی از نامه‌های مهم تاریخی، یعنی پاسخ اورنگ زیب به معلم سابقش، قضاوت کرد. این معلم از سلطان وظیفه‌ای می‌خواست:
ای فقیه، چه حاجتی داری؟ طالب آنی که ترا در سلک امیران عالیمقام درگاه خود در آورم؟ برایت بگویم که اگر تو حق تعلیم را، چنان که باید، به جا آورده بودی چیزی از این منصفانه‌تر نبود؛ زیرا اعتقاد من آن است که چون طفل خوب مهذب و آموخته باشد، لااقل همان قدر در برابر معلمش مکلف است که در برابر پدرش. اما کو آن اسناد(یعنی، تعلیمات) خوبی که تو به من داده‌ای؟ نخست به من چنین آموختی که همهٔ فرنگستان(که گویا به اروپا می‌گویند) چیزی جز جزیرهٔ کوچکی نیست که بزرگترین پادشاه آن، پادشاه پرتغال است، و بعد از او پادشاه هلند، و سپس پادشاه انگلستان، همچنین دربارهٔ شاهان دیگر، مثل شاهان فرانسه و اندلس، تو آنان را مثل راجه‌های کوچک خودمان به من نموده‌ای، به من گفته‌ای که شاهان هندوستان از آنها خیلی بزرگترند، و آنها(شاهان هندوستان) شاهان بزرگ...، جهانگیر و جهان پادشاه بودند؛ و شاهان ایران و ازبک، کاشغر، تاتارستان، ختا، پگو، چین و ماچین، با شنیدن نام شاهان هندوستان برخود می‌لرزند. الحق چه جغرافیایی عالی! تو بهتر بود دقیقاً به من می‌آموختی که آن ممالک جهان را از هم تمیز بدهم، و قدرت آنها، راه و رسم جنگیدنشان، رسومشان، دینهاشان، حکومتهاشان، و علایقشان را خوب و درست بفهمم؛ و پژوهش در تاریخهای موثق، ظهور و پیشرفت، و انحطاط آنها را مورد توجه قرار دهم، و دریابم که آن تغییرات بزرگ و انقلابات در امپراطوریها و مملکتهای پادشاهی از کجا، چگونه، و براثر کدام خطاها واشتباهات اتفاق افتاده است. از تو بندرت نام اجدادم را، که بنیانگذاران مشهور این امپراطوری بودند، آموخته‌ام؛ تو از یاد دادن تاریخ حیات آنها، و اینکه چه راهی را در پیش گرفتند که چنین فتح عظیمی کردند، کاملاً غافل بوده‌ای. تو فقط فکر و ذکرت این بود که زبان عربی و خواندن و نوشتن یادم بدهی. الحق که بسیار ممنونم که مرا واداشتی اینهمه وقتم را بر سر زبانی تلف کنم که به ده یا دوازده سال وقت نیاز دارد تا کمالش حاصل آید؛ پنداشته بودی که شاهزاده‌ای باید در این فکر باشد که عالم نحو یا مجتهد شود و به آموختن زبانهایی به جز زبان همسایگانش افتخار کند، حال آنکه بی آن اطلاعات هم می‌تواند [شاه] خوبی باشد؛ وقت برای او بسیار گرانبهاست،

چون خیلی کارهای سنگین هست که باید دایماً آنها را بیاموزد. آیا ذیروحی هست که جز با اکراه، و حتی با نوعی حقارت، به چنین تمرین غم‌انگیز و خشک و ملال‌انگیز آموختن لغات تن در داده باشد؟ برنیه، که معاصر اورنگ زیب بود، می‌گوید: «به این ترتیب اورنگ زیب نفرتش را از آموزشهای فضل‌فروشانهٔ معلمانش ابراز می‌کند؛ و در آن درباریهای او تأیید می‌کنند که ... این سرزنش را هم به نامهٔ خود افزوده است؛» نمی‌دانی که دوران طفولیت حالتی است که معمولاً با خاطرهٔ خوش همراه است، و اگر خوب از آن نگاهداری شود، مستعد فراگرفتن هزاران احکام و تعلیمات خوب است، که عمیقاً در تمام باقیماندهٔ عمر آدمی اثر می‌گذارد، و همیشه ذهن را برای کارهای بزرگ آماده نگاه می‌دارد؟ آیا فقه، عبادات، و علوم را، همان طور که به عربی می‌آموزند، نمی‌توانیم به زبان مادریمان بیاموزیم؟ به پدرم شاه جهان گفتی که به من فلسفه یاد خواهی داد. راست است، خوب یادم هست که تو سالها مرا به مسائل بیهوده دربارهٔ چیزهایی مشغول کردی که به هیچ وجه مایهٔ رضای روح آدمی نیست؛ که سودی در جامعهٔ انسانی ندارد؛ پندارهای توخالی و خیالات محضی هستند که فقط این خصوصیت در آنهاست که دشوار فهمند و خاطرگریز ... هنوز به یاد دارم که، پس از آنکه نمی‌دانم چه مدت با آن فلسفهٔ خوبت به این طریق مشغولم داشتی، تمام آنچه به یادم مانده بود عبارت از مشتی الفاظ مبهم و ناهنجار بود که فقط به کار گیج کردن، مشوش ساختن، و خسته کردن افراد با استعداد می‌خورد، و ابداع آنها فقط این مزیت را دارد که بربطالت و جهل مردانی مثل خودت سرپوش بگذارد و ما را معتقد کند که امثال تو همه چیز می‌دانند، و در پس آن الفاظ گنگ و مبهم اسرار بزرگی نهفته است که فقط تو و امثال تو لایق دانستنش هستید. اگر تو مرا با فلسفه‌ای آشنا کرده بودی که ذهن را با استدلال منطقی همساز می‌کند و، آهسته آهسته، آن را چنان عادت می‌دهد که جز به ادلهٔ محکم عقلی راضی نشود؛ اگر تو به من آن احکام و تعلیمات عالی را آموخته بودی که روح را از دسترس تهاجمات بخت و اقبال فراتر می‌برد و موجبات استواری آن را فراهم می‌آورد و همیشه آن را در یک حال نگاه می‌دارد واجازه نمی‌دهد که نه از بهروزی مغرور شود و نه از ادبار خوار؛ اگر دقت کرده بودی که به من علم خویشتنشناسی و درک اصول نخستین اشیا را بیاموزی، و مرا یاری کرده بودی که تصور شایسته‌ای از عظمت و نظم قابل تحسین عالم وحرکت اجزای آن در اندیشه‌ام پیدا شود؛ می‌گویم اگر تو تدریجاً چنین فلسفه‌ای به من القا کرده بودی، من اکنون خود را بیشتر از آنچه اسکندر مدیون ارسطو بود مدیون تو می‌دانستم، و هم وظیفهٔ خود می‌شمردم که بهتر از اسکندر در مقام جبران حق استاد برآیم. آیا نمی‌بایست، به جای آنهمه چاپلوسی، چیزی از نکاتی را که برای هر سلطان بسیار مهم است به من می‌آموختی؟ مقصودم تکالیف متقابل سلطان به رعایا و رعایا به سلطان است؛ و آیا نمی‌بایست در نظر می‌گرفتی که روزی من باید، ناگزیر، با شمشیر برای زندگی و تخت و تاجم با برادرانم به جدال برخیزم؟... آیا هیچ به صرافت این بودی که به من بیاموزی که محاصره کردن شهر، یا آراستن سپاه یعنی چه؟ من این چیزها را مدیون دیگرانم، و هیچ دینی به تو ندارم. برو، به همان دهی که از آن آمدی برگرد، و نگذار کسی بفهمد که تو کیستی و چه بر سرت آمده است.

III– حماسه‌ها

«مهابهاراتا» - داستان آن – شکل آن - «بهاگاواد-گیتا» - مابعدالطبیعهٔ جنگ - بهای آزادی - «رامایانا» - نغمهٔ عاشقانه در جنگل – ربودن سیتا – حماسه‌های هندی و یونانی

مدارس و دانشگاهها فقط بخشی از نظام آموزشی هند بود، چون ارزش خطنویسی در این تمدن کمتر از تمدنهای دیگر بود، و آموزش شفاهی، تاریخ و شعر این ملت را حفظ می‌کرد و گسترش می‌داد، رسم نقل، گرانبهاترین بخش میراث فرهنگی مردم را در میان آنان گسترش داد. و همان طور که راویان گمنام در میان یونانیان ایلیاد و اودیسه را سینه به سینه سپردند وگسترش دادند، حافظان و نقالان هند هم حماسه‌های همواره روزافزونی را که برهمنان علم افسانه‌ای خود را در آنها انباشته بودند از نسلی به نسل دیگر، و از دربار به مردم می‌رساندند.

یکی از دانایان هندی مهابهاراتا را «بزرگترین اثر تخیل» دانسته است که «آسیا پدید آورده است»؛ و سر چارلز الیت آن را «منظومه‌ای عظیمتر از ایلیاد» خوانده است. به یک معنا، در این قضاوت تردیدی نمی‌توان کرد. مهابهاراتا در آغاز (در حدود ۵۰۰ ق‌م) منظومهٔ روایتی کوتاهی بود که با عدهٔ ابیاتی متناسب، کم‌کم، با گذشت هر قرن، داستانها و گفتارها، و سپس بهاگاواد-گیتا و بخشهایی از سرگذشت راما به آن افزوده شد، تا سرانجام به ۱۰۷۰۰۰ بیت هشت وتدی رسید، یعنی هفت برابر مجموع ایلیاد و اودیسه. گروهی مؤلف آن بوده‌اند. ویاسه، که، بنا بر روایات، مهابهاراتا از اوست، خود به معنی«آراینده» است. صد شاعر آن را سرودند، هزار خواننده به آن شکل بخشیدند، تا در عهد شاهان گوپته (در حدود ۴۰۰ میلادی) برهمنان اندیشه‌های دینی و اخلاقی خود را در اثری که در اصل مربوط به طبقهٔ کشتریه بود گنجانیدند و آن را به شکل عظیمی که امروزه در دست ماست در آوردند.

مایهٔ اصلی این حماسه دقیقاً برای تعلیم دینی آماده نشد، زیرا در آن سخن خشونت، قمار، و جنگ است. در «دفتر اول»، وصف شاکونتالای زیبا (که مقدر بود شخصیت اصلی مشهورترین نمایشنامهٔ هند شود) و پسر نیرومندش بهاراتا آمده است. از صلب این پسر قبایل «بهاراتای بزرگ» (مهابهاراتا)، کوروها و پاندوها پدید می‌آیند، که نبرد خونین آنان بارها رشتهٔ داستان را می‌گسلد. یودیشتیره، شاه پاندوها، ثروت و سپاه و ملک و برادران، و دست آخر هم همسرش دروپدی، را در قماری که دشمنش کورو با طاس پر در آن بازی می‌کرد، پاک می‌بازد. قرار بر این شد که پاندوها، پس از تحمل دوازده سال تبعید از خاک زادگاه، ملکشان را پس بگیرند، دوازده سال سپری شد؛ پاندوها نزد کوروها آمدند که قلمروشان را پس بگیرند؛ جوابی نشنیدند، و اعلام جنگ کردند. هر طرف متحدانی پیدا می‌کند، تا تقریباً تمام شمال هند درگیر این جنگ می‌شود. این نبرد هجده روز ادامه داشت و شرح آن پنج دفتر (مهابهاراتا) است؛ تمام کوروها، و تقریباً تمام پاندوها، کشته می‌شوند. تنها بیشمهٔ پهلوان ۱۰۰۰۰۰ مرد را در ده روز می‌کشد؛ بنا بر آماری که شاعر نقل می‌کند، رویهمرفته شمار به خاک افتادگان به چند صد میلیون تن می‌رسید. در میان این صحنهٔ خونین مرگ، گاندهاری، ملکهٔ همسر دریته–راشتره، شاه نابینای کوروها، از وحشت دیدن کرکسهایی که حریصانه بر جسد پسرش – شاهزاده دوریدنه – می‌چرخند، مویه و زاری می‌کند.

شهبانوی پاکدامن، و زن عفیف و همواره نیکوکار و همیشه خوب، گاندهاری شکوهمند، با اندوه فراوانش در میدان ایستاد.میدان سرخ از سرها و گیسوان پریشان انباشته از جوی خون، سیاه، پوشیده از دستها و پاهای جنگاوران بیشمار. . . .

و زوزهٔ ممتد شغالان بر عرصهٔ آوردگاه خونین، و کرکسان وزاغان بالهای سیاه و نفرت‌انگیز خود را به هم می‌زنند.

«پیشاچه»های پلید، در بزم خون رزم‌آوران، هوا را پر می‌کنند،

هزاران هزار «راکشسهٔ» گرسنه بند از بند مردگان جدا می‌کنند.

شاه دیرینه سال را از میان این عرصهٔ مرگ و کشتار راه نمودند،

بانوان کورو، با گامهای لرزان، به میان مردگان بیشمار گام نهادند،

و شیونی جانسوز بر دشت توفنده طنین افکند.

آن هنگامی بود که پسران، پدران، برادران، و سروران خویش را در میان کشتگان دیدند،

و چون گرگهای جنگل را دیدند که از شکار مقدر تغذیه می‌کنند،

و آوارگان تیرهٔ نیمشب را دیدند که در روشنای روز در پی شکار می‌گردند،

و آن پژواک فریاد درد و شیون پریشانی بر میدان سهمگین فرو می‌پیچد،

و گامهای ناتوانشان می‌لرزد و برخاک می‌افتد،

سوگواران، مویان از اندوه مشترکشان، از خویش بی‌خویش می‌شوند،

و حس و جان از تنشان می‌رود،
بیهوشی مرگ مانندی که پس از اندوه می‌آید، دمی، فراغی زودگذر می‌آورد.
آنگاه از سینهٔ گاندهاری آه بلندی دردی برآمد،
به دختران پریشان خویش چشم بردوخت و با کریشنا چنین گفت:
« دختران بیقرار من، به شهبانوهای شوی مردهٔ دربار کورو بنگر،
بر رفتگان عزیز خویش می‌گریند، به کردار همایی بر جفت خویش؛
چگونه هرر سیمای سرد و رنگباخته در خود عشق زنی را بیدار می‌کند،
چگونه در میان رزم‌آوران بیجان با گامهای بیقرار آرام می‌گردند؛
مادران، فرزندان به خاک افتادهٔ خویش را، که همه به خواب بیهوشی فرو رفته‌اند، به آغوش می‌گشند،
بیوگان بر شوهران خویش خم شده، در اندوهی بیفرجام می‌گریند...».
بدین سان، شهبانو گاندهاری کوشید تا اندیشه‌های اندوهناک خویش را به کریشنا بگوید، آنگاه، دریغا که نگاه سرگردانش به پسرش دوریدنه افتاد،
ناگاهان دردی جانکاه بردلش خنجر زد؛ گفتی هوش و حواس خود را از دست داد؛
بی‌خویش، به کردار درختی در رهگذار طوفان، برخاک افتاد.
دیگر باره در اندوه به هوش آمد، باز به جایی که پسرش،
ارغوانی از خون خویش، زیر آسمان فراخ دامن خفته بود، نظر کرد.
و درویدنهٔ نازنین خویش را تنگ در آغوش کشید.
چون آن پیکر بیجان را بر سینه فشرد، سینه‌اش از های های گریه می‌لرزید،
و اشکش، همچون بارانهای تابستان، بر سر والای دوریدنه فرو می‌بارید،
سری که به حلقه‌های گلی که هنوز رنگ و رویی داشت، و به نشکاهای رخشان و سرخ آراسته بود.
آنگاه که دوریدنهٔ نازنین من عزم پیکار داشت، گفت:
«مادر، چون بر ارابهٔ نبرد بنشینم، مرا شادی آرزو کن، مرا پیروزی آرزو کن.»
به دوریدنهٔ نازنین گفتم: «خداوند بدی را از سر تو دور کناد،
پیروزی در گرو فضیلت است، پیروز باشی.»
اما او دل در نبرد بسته بود، و گناهان خویش به دلیریش بسترد؛
اکنون در قلمروهای آسمانیی می‌زید که رزم‌آور با ایمان بدان جایگاه می‌رسد.
و من بر دوریدنه مویه نمی‌کنم، چون شهزاده‌ای بجنگید و بر خاک افتاد،
اما شوی غمزده‌ام، سیه روزی او را که باز تواند گفت؟ ...
بشنوید زوزهٔ نفرت‌انگیز شغالان را، گرگها شبها چگونه بیدارند-
زین پیش، کنیزکان سرشار از ترانه و زیبایی می‌بایست نظاره‌گر خواب او باشند،
بشنوید کرکسان پلید و خونین منقار را که بر این مرده بال می‌زنند –
کنیزکان پنکه‌های پردار خویش را برگرد بستر شاهانهٔ دوریدنه تکان می‌دادند. ...
بیوهٔ نجیب دوریدنه را بنگر، مادری سرفراز از دلاوری لکشمنه،
هنوز چون شهبانویی جوان و زیباست، و چون محرابی از زر رخشان،
از آغوش شیرین شوهر و حلقهٔ بازوان پسر جدا شده،

در جوانی و زیبایی، به اندوه و درد تمامی عمر خویش محکوم است.
بردرید سینهٔ سخت و سنگی مرا که زیر این درد ستمگر فرو شکسته.
گاندهاری آیا باید زنده بماند و به چشم خویش کشتهٔ فرزند والا و نوهٔ خویش را ببیند؟
باز به بیوهٔ دوریدنه بنگرید، چگونه سر پرجلال او را به آغوش می‌کشد،
چگونه با دستان آرام و ظریف خویش بنرمی او را بر بستر می‌نهد،
چگونه از شوی در گذشتهٔ عزیز من به عزیزترین پسرش رو می‌آورد؛
و چگونه اشکهای مادر راه نالهٔ تلخ بیوه را در گلو می‌بندد؛
پیکرش همچون برگ نیلوفر آبی نرم و طلایی است؛
ای نیلوفر من، ای دخترم، ای غرور بهاراتا و آوازهٔ کورو!
اگر وداها را حقیقتی است، دوریدنهٔ دلاور را جایگاه بر آسمانهاست؛
چرا در این اندوهگینی درنگ کنم که از نوازش عشق او بریده‌ایم؟
اگر در «شاستره» حقیقتی باشد، پسر نبرده‌ام در آسمان جای دارد؛
چرا در اندوه درنگ کنیم، چون او وظیفهٔ خاکیش را به انجام رسانده.

در این حکایت عشق و نبرد، هزاران نکتهٔ الحاقی وارد شده است: کریشنا (خدا) کشتار را در یک بند از شعر متوقف می‌کند تا در شرافت جنگ و کریشنا سخن بگوید؛ بیشمهٔ محتضر مرگش را به تعویق می‌اندازد تا قوانین نظام طبقاتی، ارث، ازدواج، هدایا، و آیینهای سوزاندن جسد را شرح دهد؛ فلسفهٔ سانکیه و اوپانیشادها را روشنگری کند؛ و مشتی افسانه، روایت، و اسطوره نقل کند؛ و، در گفتاری بلند، وظایف سلطنت را برای یودیشتیره شرح دهد؛ بر این پهندشت وادیهای خشک علم‌الانساب، جغرافیا، الاهیات، مابعدالطبیعه، واحه‌های درام و عمل را از یکدیگر جدا می‌کنند؛ فابلها و افسانه‌های پریان، داستانهای عاشقانه و زندگی اولیا، به مهابهاراتا نوعی بیشکلی و نیز مجموعه اندیشه‌هایی داد – که آن از بیشکلی ایلیاد و اودیسه بدتر، و این از مجموعهٔ اندیشه‌های آن دو غنی‌تر است. در این حماسه آنچه ظاهراً سریر جنبش و قهرمانی و جنگ بود، در دست براهمه به صورت کرسی خطابه‌ای در می‌آید که از آن، قوانین مانو، اصول یوگه، دستورهای اخلاقی، و زیبایی نیروانه را به مردم تعلیم دهند. «قانون زرین» به اشکال بسیار بیان می‌شود. سخنان کوتاه اخلاقی زیبا و خردمندانه فراوان است؛ و داستانهای زیبایی دربارهٔ وفاداری در زناشویی (نله، دمینتی، سویتری)آرمان برهمنی را در باب همسر وفادار و صبور به زنان شنونده می‌آموزد.

والاترین منظومهٔ فلسفی ادبیات جهان، یعنی بهاگاواد-گیتا، یا سرود خدایی، در میان روایت این نبرد بزرگ آمده است. بهاگاواد-گیتا به منزلهٔ «عهد جدید» هند است، پس از وداها آن را حرمت می‌نهند، و مثل کتاب مقدس یا قرآن آن را برای ادای سوگند در دادگاهها به کار می‌برند. ویلهلم فون هومبولت دربارهٔ آن چنین می‌گوید:«زیباترین، یا شاید تنها سرود حقیقی و فلسفی موجود در همهٔ زبانهای شناخته شده است؛ ... شاید عمیقترین و والاترین چیزی است که جهان می‌تواند عرضه کند.» هند، که اعتنایی به چیزهای فردی و جزئی ندارد، پیرامون آفریده‌هایش پرده‌ای از گمنامی می‌کشد، و گیتا هم از این روش برکنار نمانده است. نه نام مؤلف آن را می‌دانیم و نه تاریخ پدید آمدنش را. شاید قدمت آن را بتوان بین ۴۰۰ ق‌م و ۲۰۰ میلادی دانست. صحنهٔ این شعر نبرد میان کوروها و پاندوهاست؛ زمینهٔ شعر بیزاری دلاور پاندوها، یعنی ارجونه، از جنگیدن در نبردی مرگبار است که می‌بایست با خویشان نزدیکش در سپاه خصم بجنگد. ارجونه با خدای خود، کریشنا، که نظیر خدای هومری در کنار او می‌جنگد، فلسفهٔ گاندی و مسیح را باز می‌گوید:
ای کریشنا، مردم خویش را چون می‌نگرم، صف آراسته و پیکارجوی،

تاب دست و پایم رفته، کامم خشک شده، تنم می‌لرزد، و موی بر تنم می‌ایستد.
کمان گاندیوه از دستم می‌لغزد، و سراپای پوستم نیز می‌سوزد. استوار نمی‌توانم ایستاد.
دلم می‌لرزد.
ای بلند موی کیشوه[کریشنا]، فال بد می‌بینم، از کشتن مردمم در نبرد هیچ خوبی نمی‌بینم.
ای کریشنا، من نه آرزومند پیروزیم، نه پادشاهی، و نه خوشی. ای کریشنا، مرا از پادشاهی یا کامجویی یا بگو از زندگانی چه حاصل؟
آنان را که آرزوی شاهی، کام و خوش می‌کنیم، اینجا در نبرد ایستاده‌اند، از جان و خواستهٔ خویش دست بداشته.
آموزگاران، پدران، پسران، و نیز نیایان؛ داییها و پدران همسران، نوگان و برادران همسر و خویشان [دیگرند].
ای مدوسودنه [کریشنا] شاهی سه جهان را نیز هم به کشتن اینان راضی نیم، گر خود بکشندم؛ تا چه رسد به شاهی بر خاک؟
ای کریشنا، گیرم که پسران دریته-راشتره را کشتیم، ما را چه شادی از این تواند بود؟
خود اگر این کینه‌جویان را به قتل آریم، گناه نصیبمان خواهد شد و بس. ...
دریغا! بر آن شده‌ایم که دست به گناه بزرگی بیازیم ما، خود از آز پادشاهی است که می‌کوشیم جان مردم خویش بستانیم!
مرا آن بسی نیکوتر خواهد بود که پسران دریته-راشتره، رزم‌ابزار در دست، خون مرا که در نبرد پایداری نمی‌کنم و بی‌سلاح می‌مانم ضرورینند.
آنگاه کریشنا، که الوهیت او از شادی او در نبرد نمی‌کاهد، در مقام پسر ویشنو، توضیح می‌دهد که بنا بر کتابهای مقدس، و بهترین اندیشهٔ درست‌پندار، کشتن خویشان در جنگ درست و دادگرانه است؛ و وظیفهٔ ارجونه است که از قوانین کاست کشتریهٔ خود پیروی کند، با وجدان خوب و ارادهٔ نیکو بجنگد و بکشد؛ وانگهی، تنها تن کشته می‌شود، اما روح باقی می‌ماند، و پوروشهٔ از میان نرفتنی سانکیه و آتمن بی‌تغییر اوپانیشاد را روشنگری می‌کند:
بدان که آنچه همه را سرشار می‌کند نابود نمی‌شود. از این بودن بی‌تغییر، هیچ کس نمی‌تواند نابودی پدیدآورد.
گویند که این تن‌های کالبد گرفتهٔ جاوید، که نابودنشدنی و درنیافتنی هستند، به پایان می‌رسند. پس، ای پارته(ارجونه) ، نبرد کن.
آن که می‌اندیشد این را می‌کشد، و آن که می‌اندیشد این کشته شده است، این هر دو، حقیقت را در نیافته‌اند؛ این نه می‌کشد و نه کشته می‌شود.
نه هرگز زاده می‌شود، و نه هیچ گاه می‌میرد؛ به هستی که آمد، نیست نخواهد شد. او نزاده، جاوید، برماننده، و آغازین است. تن که کشته شود، او کشته نمی‌شود.
آن که می‌داند که این نابودنشدنی و جاوید، نیافریده و بی‌تغییر است، ای پارته (ارجونه)، چون اویی چگونه می‌تواند دیگری را بکشد یا دیگری را به کشتن برانگیزد.
کریشنا، که همچنان به ارجونه مابعدالطبیعه می‌آموزد، سانکیه و ویدانته را به شکل خاصی ترکیب می‌کند که مورد قبول فرقهٔ ویشنوه است. او می‌گوید که همه چیز خود را با «برترین بودن» یک و همان می‌داند:
ای برندهٔ ثروت (ارجونه)، چیزی نیست که فراتر از من باشد. هرچه اینجا هست به من آویخته است، به کردار رده‌های گوهر بر رشته‌ای.
ای پسر کونتی [ارجونه]، طعم آبهایم من، روشنی ماه و خورشیدم من. لفظ «اوم» همهٔ وداهایم من، آواز اثیرم، و مردی مردانم من.

بوی خوش ناب خاکم و رخشندگی آتشم من. زندگانی همهٔ هستیها و ریاضت مرتاضانم من.
ای پارته(ارجونه)، بدان که تخمهٔ جاویدان همهٔ هستیهایم من، هوش هوشمندانم من؛ روشنای روشنانم من.
نیروی نیرومندانم من، بی‌کام و بی‌رنگم [شهوت] من. ای سرور پارته‌ها (ارجونه)، من آن کام موجوداتم که خلاف آیین نیست.
دانایان باچشمی یکسان نگرند برهمن دانا و فروتن را، گاو را و پیل را، یا خود سگی یا از «کاست‌رانده»ای را.
این منظومه، از نظر رنگهای مکمل، و از نظر تناقضات مابعدالطبیعی و اخلاقی که مغایرت و پیچیدگی زندگی را منعکس می‌کند، غنی است. هنگامی که می‌بینیم انسان آنچه را به نظر پایگاه اخلاقی عالیتری است می‌پذیرد، اما خدا به این دستاویز لرزان، که حیات را نمی‌توان کشت وفردیت امری است غیرواقعی، جانب جنگ و کشتار را می‌گیرد، دچار حیرت و شگفتی می‌شویم. ظاهراً آنچه نویسندهٔ بهاگاواد-گیتا در اندیشه داشت این بود که روان هندی را از آرامش طلبی رخوت‌آور مذهب بودایی بیرون آورد، و در او تمایلی به جنگیدن برای هند ایجاد کند؛ این عصیان طبقهٔ کشتریه بود که حس می‌کرد دین، سرزمینش را ناتوان می‌کند، و او با غرور اشاره می‌کند که بسیاری از چیزها گرانبهاتر از صلح هستند. رویهمرفته درس خوبی بود که اگر هند آن را عمقاً می‌آموخت، می‌توانست آزادی خود را حفظ کند.
دومین حماسهٔ هندی از همهٔ کتابهای هندو مشهورتر و مطلوبتر است، غربیان آن را آسانتر از مهابهاراتا می‌فهمند. رامایانا کوتاهتر از آن است؛ فقط هزار صفحه است که هر صفحه‌اش ۴۸ بیت دارد؛ و اگرچه از قرن سوم ق‌م تا قرن دوم میلادی به آن نیز افزوده‌اند، این افزوده‌ها کمتر از مهابهاراتاست و ارتباط موضوع اصلی را چندان قطع نمی‌کند. بنابر روایات، این حماسه سرودهٔ والمیکی است، که او هم مثل مؤلف فرضی مهابهاراتا، یکی از شخصیتهای داستان است؛ اما بیشتر احتمال می‌رود که این حماسه ساختهٔ خنیاگران دوره گردی باشد که نظیر نقالانی هستند که هنوز هم آن را تا نود شب پیاپی برای شنوندگان مسحور شده نقل می‌کنند.
مهابهاراتا، چنانکه ذکر شد، داستان جنگ بزرگی است که خدایان و انسانها در آن شرکت دارند، و یکی از علل درگرفتن آن هم ماجرای گم شدن زن زیبایی است از میان یک ملت، و افتادن او به دست ملتی دیگر؛ از این رو می‌توان آن را به ایلیاد تشبیه کرد. همین طور رامایانا هم به اودیسه شباهت دارد، که از مرارتها و آوارگیهای یک قهرمان، و چشم به راهی صبورانهٔ همسر او، که می‌خواهد به او بپیوندد، حکایت می‌کند. در آغاز حماسه، تصویری داریم از یک عصر طلایی، و آن دوره‌ای است که دشه-رته، از پایتختش آیودهیا، بر قلمرو کسله(اودهٔ کنونی) سلطنت می‌کند.

دشه-رته سرشار از شایستگی شاهانه، سرشار از علم مقدس ودایی،
در روزگاران شاد گذشته بر امپراطوریش پادشاهی می‌راند. ...
راستکاران در صلح می‌زیستند، از ثروت توانگر، و در نیکی والا،
نه رشک در سینه‌هاشان جایی داشت و نه دروغ در گفتارشان رنگی.
پدران با خانواده‌های خوشبخت خود مالک دام، غله، و زر خویش بودند؛
فقر تلخ و قحطی را در آیودهیا جایی نبود.

نزدیک آنجا مملکت پادشاهی دیگری به نام ویدیهه بود که جنکه برآن سلطنت می‌کرد. او خود، مانند کینکیناتوس دلیر، «خیش برمی‌داشت و زمین را شخم می‌زد.» روزی، از برخورد خیش او به زمین، دختر زیبایی به نام سیتا از شیار خاک بیرون جهید. دیری نگذشت که می‌بایست سیتا را به خانهٔ بخت بفرستد؛ جنکه برای خواستگارانش مسابقه‌ای ترتیب داد، به این معنا که هر که بتواند کمان جنگی او را خم کند، عروس از آن او خواهد بود. بزرگترین

پسر دشه-رته، یعنی راما، «شیر دل، آهنین پنجه، نیلوفری چشم، شکوهمند چون فیل جنگلی، با تاج گرهٔ گیسوانش»، به مسابقه آمد. فقط او کمان را خم کرد؛ و جنکه دخترش را با عبارت خاص ازدواج هندو به او پیشکش کرد: این سیتاست، فرزند جنکه، عزیزتر از جانش؛ ای شاهزاده، از این پس، او شریک فضیلت تو، و همسر وفادار تو خواهد بود؛

شریک بهروزی و اندوه تو، و در هر سرزمینی از آن تو خواهد بود؛
در شادی و اندوه او را بنواز، دستش را میان دستت بگیر؛
همچنان که سایه به دنبال جسم است،
او نیز برای سرورش همسری وفادار است،
و سیتای من، نیکوترین زنان، ترا در مرگ یا در زندگی دنبال خواهد کرد.

پس راما با شاهزاده خانم عروس - «با پیشانی همچو عاج، لبانی چون مرجان، و دندانهایی چون مروارید رخشان»- به آیودهیا باز می‌گردد، و با پارسایی و آرامی و بخشندگیش دل از کسله‌ها می‌رباید. ناگهان ابلیس به شکل همسر دوم دشه-رته، موسوم به کیکیی، به این بهشت عدن پا می‌نهد. دشه-رته به او قول داده بود که هرچه از او بخواهد برآورد؛ و او هم به همسر[دیگر] دشه-رته، که پسرش راما وارث تاج وتخت بود، رشک می‌برد. از این رو، از دشه-رته می‌خواهد که راما را مدت چهارده سال از آن قلمرو تبعید کند. دشه-رته با، احساس شرافتی که فقط یک شاعر ناآشنای به سیاست می‌تواند آن را بفهمد، سرقولش می‌ایستد، و آماده می‌شود که تک وتنها راه جنگل در پیش گیرد؛ ولی سیتا پافشاری می‌کند که با او برود. سخنش جزئی از محفوظات تقریباً هر عروس هندوست؛

«اسب و ارابه وکاخ زراندود، اینها را در زندگی زن قدری نیست؛
همسر دلبند و دوستدار را سایهٔ شوی عزیزتر است. ...
آوارگی جنگلها را سیتا از کوشکهای پدری خوشتر دارد،
نه به خانه می‌اندیشد و نه به خویشان، در عشق شوی خویش کاشانه می‌کند. ...
و از جنگل نورسته و خوشبو میوه‌های صحرایی خواهد چید،
بقیهٔ خوراکی که راما آن را خورده باشد دلپذیرترین خوراک سیتا خواهد بود.»

لکشمنه، برادر راما، هم التماس می‌کند که همراه راما برود:

«تو تنها با سیتای مهربان سراسر در تاریکی راه خواهید سپرد؛
بگذار که لکشمنهٔ وفادار تو او را شب و روز پاسبانی کند؛
بگذار لکشمنه با کمان و ترکشش در تمام جنگل‌ها بگردد،
و با تبرش جنگل را فرو فکند؛ و با دستهایش خانه برآرد.»

حماسه از اینجا به بعد به صورت چکامهٔ جنگل در می‌آید و متذکر می‌شود که چگونه راما، سیتا، و لکشمنه رهسپار جنگل شدند؛ چگونه مردم آیودهیا، سوگوار و غمگین. تا شامگاه، همپای آنان می‌رفتند؛ چگونه تبعیدیان شبانگاه خود را از همرهان مشتاق خویش پنهان داشته، تمام چیزهای باارزش و جامه‌های شاهانهٔ خود را به جا گذاشتند، پوست درختان و بوریای بافته به تن کردند، و با شمشیرهایشان از میان جنگل راه می‌گشودند، وقوتشان میوه و مغز میوه بود.

سیتا، اغلب، شاد و کنجکاوتر از همیشه، رو به سوی راما می‌کرد،
نام درختی یا پیچکی، میوه‌ای یا گلی را که پیش از این ندیده بود می‌پرسید. ...
طاووسان پیرامونشان شادمانه پرواز می‌کردند، بوزینگان بر شاخه‌ها می‌جهیدند. ...

راما در پرتو زرین بامدادی در آب رود غوطه می‌خورد،
سیتا، بدان گونه که نیلوفر پی جویبار می‌رود، به دنبال آب روان می‌شد.
کنار رودی کلبه‌ای ساختند، خود را با زندگی در جنگل تطبیق دادند و به این زندگی دل نهادند. اما شورپه-نکا، از شاهدختهای جنوب، که در جنگل سرگردان بود، راما را می‌بیند و عاشقش می‌شود، از پاکدامنی راما دلگیر می‌شود و برادر خود راونه را برمی‌انگیزد که سیتا را برباید. راونه توفیق می‌یابد و سیتا را می‌رباید و به دژ دوردست خود می‌برد و به یاوه می‌کوشد که او را بفریبد. چون پیش خدایان و سرایندگان کاری نیست که نشود کرد، راما هم سپاه گرانی می‌آراید و به قلمرو راونه می‌تازد، و او را در نبردی فرو می‌شکند؛ سیتا را می‌رهاند، و سپس (چون روزگار تبعیدش به سر آمده) در هواپیمایی با او به آیودهیا باز می‌گردد، که در آنجا برادر وفادار دیگر تخت سلطنت کسله را به او باز می‌گرداند.بنا بر بخشی، که احتمالاً بعدها به منظومه الحاق شده، راما سخن بداندیشان و شکاکانی را که عقیده داشتند نمی‌توان قبول کرد که سیتا که در کاخ راونه بوده گاهی به آغوش او نرفته باشد، می‌پذیرد. اگرچه او از اوردالی آتش (آزمایش با آتش) سرفراز بیرون می‌آید، و این بیگناهی او را ثابت می‌کند، اما راما با آن شیوهٔ تلخ موروثی، که بدان وسیله یک نسل گناهان و خطاهایی را که در جوانی از بزرگتران خود دیده دربارهٔ نسل بعدی تکرار می‌کند، سیتا را به عزلتگاهی در جنگل می‌فرستد. سیتا والمیکی را در جنگل می‌بیند؛ و دو پسر برای راما می‌زاید. سالها بعد، این دو پسر، به عنوان خنیاگران دوره گرد، در محضر رامای دلشکسته حماسه‌ای را که والمیکی از خاطرات سیتا ساخته بود می‌خوانند. راما پسرانش را می‌شناسد، و پیامی به سیتا می‌فرستد و از او درخواست می‌کند که برگردد. اما سیتا، دلشکسته از آن بدگمانی شوهر، که چنان تهمتی به او بسته بود، در خاک، که روزگاری مادرش بود، ناپدید شد. راما سالهای بسیار در تنهایی و اندوه سلطنت می‌کند، آیودهیا در دورهٔ سلطنت مهرآمیز او همان مدینهٔ فاضلهٔ روزگار دشه-رته می‌شود:

و فرزانگان کهن آورده‌اند که، به روزگار شاد شاهی رامه،
رعایایش دستخوش مرگ نابهنگام و بیماریهای مصیبت بار نشدند؛
بیوگان در اندوه از دست دادن نابهنگام سرورانشان نمی‌گریستند،
مادران در عزای کودکانی که یمه می‌ربود مویه نمی‌کردند؛
راهزنان، فریبکاران، و فریبندگان شاد با دروغ کسی را نمی‌فریفتند؛
همسایه همسایهٔ درستکارش را دوست می‌داشت، و مردم شاهشان را.
همان گونه که فصول پیاپی می‌گذشتند، درختان میوه‌های فراوان می‌آوردند،
و زمین با شادمانی و حقگزاری هیچ گاه از بارآوری نمی‌ایستاد.
باران به موسم خویش می‌آمد، و هرگز تندباد آفت خیز نمی‌وزید،
دره‌های خرم و باصفا پرحاصل و پرمرتع بودند.
دستگاه بافندگی و سندان و زمین شخم زده و بارور، همه، محصول خود را می‌دادند، و مردمان، شادمانه، به دسترنج نیاکان کهن خویش می‌زیستند.

این حماسه، داستان دلپذیری است که حتی یک نفر کلبی امروزی هم، اگر چنان که باید عاقل باشد، می‌تواند گهگاه خود را به این سرگذشت و نوای سرود بسپارد و لذت ببرد. این منظومه‌ها، اگرچه شاید از نظر کیفیت ادبی، یعنی در منطق ساخت، رونق و درخشش زبان، عمق چهره‌پردازی و حفظ امانت در توصیف اشیا، به پای حماسه‌های هومر نمی‌رسد، از لحاظ رقت احساسات، تعالی شأن زن و مرد، تا حد کمال مطلوب، تجسم زنده — و گاه واقعپردازانهٔ — حیات ممتاز است. راما و سیتا خوبتر از آنند که بتوان آنها را انسانهای واقعی دانست؛ اما دروپدی، یودیشیتره، دریته-

راشتره و گاندهاری، همه، تقریباً مانند اخیلس، هلنه، اولیس، و پنلوپه افرادی عادی هستند. هندو بحق معترض است که هیچ بیگانه قادر نیست دربارهٔ این حماسه‌ها داوری کند، چه رسد به اینکه به درک آنها توفیق یابد. برای او این حماسه‌ها فقط داستان نیستند، نگارخانهٔ شخصیتهای آرمانی هستند، و هر هندو می‌تواند سلوک خود را از آنها سرمشق بگیرد؛ مجموعه‌ای است از سنن، فلسفه، و الاهیات هند، و بالجمله کتابهای مقدسی هستند که،

همچنان که یک مسیحی کتاب تأسی به مسیح یا حیات قدیسان را قرائت می‌کند، آنها را می‌خواند. هندوی مؤمن معتقد است که کریشنا و راما تجسمهای الاهی بودند، و هنوز به آنان نماز می‌برد؛ و هنگامی که داستان آنها را در این حماسه‌ها می‌خواند احساس می‌کند که، علاوه بر کسب لذت ادبی و تعالی اخلاقی، ثواب دینی هم می‌برد. او به این امر اعتماد دارد که اگر رامایانا را بخواند، از هر گناهی پاک می‌شود؛ و [خداوند به او] پسری خواهد داد؛ و نیز، با ایمانی ساده، نتیجهٔ غرورآمیز مهابهاراتا را می‌پذیرد، که می گوید:

اگر مردی «مهابهاراتا» بخواند و به تعالیمش ایمان داشته باشد، از هر گناهی پاک می‌شود و پس از مرگ به آسمان می‌رود . ... نسبت «مهابهاراتا» به تاریخهای دیگر همچون کره است به خوراکیهای دیگر؛ همچون برهمنان است به انسانهای دیگر؛ ... همچون اقیانوس است به استخر آب؛ همچون گاو است به چارپایان دیگر. ... آن که با دقت، و از ته دل، به «شلوکه»های «مهابهاراتا» گوش فرا دهد و به آنها ایمان داشته باشد، در این جهان از عمر دراز و نام نیک، و در آن جهان از منزل جاوید برخوردار می‌شود.

۱۷– درام

منشأها - «ارابهٔ گلین» - ویژگیهای درام هندی – کالیداس – داستان «شاکونتالا» - ارزیابی درام هندی

به یک معنا، درام در هند به قدمت وداهاست، زیرا دست کم هستهٔ آن در اوپانیشادهاست. بیشک درام مبدأ و منشأ قدیمتر و مؤثرتری از این نوشته‌های مقدس دارد، که همان تشریفات و جشنواره‌های مراسم قربانی و دسته‌های نمایش مذهبی است. سومین منشأ درام در رقص است نه آن رقصی که فقط آزاد کردن انرژی است، یا رقصی که جانشین خفت و خیز است، بلکه رقص به صورت آیین جدی تقلید و القای کارها وحوادثی که برای قبیله امری حیاتی به شمار می‌رود. شاید منشأ چهارم هم در نقل شعر حماسی باشد، که در اجتماع و به صورت زنده مجسم می‌شد. این عوامل با هم تئاتر هند را پدید آوردند و مهری دینی بر آن زدند که در سراسر عصر باستانی، برماهیت اصلی درام، منبع حماسی یا ودایی موضوعات آن، و نیز در دعای خیری که همیشه پیش از نمایش خوانده می‌شود، پایدار مانده است.

شاید آخرین انگیزهٔ نمایش ناشی از روابط میان هند و یونان باشد، که با حملهٔ اسکندر پدید آمد. پیش از دوران آشوکا، هیچ مدرکی در باب درام هند در دست نیست، آنچه هم از دوران او در دست است چندان اعتباری ندارد. کهنترین نمایشنامه‌های موجود هندی نسخ خطیی است بر برگ نخل، که اخیراً در ترکستان چین کشف شده است. از جمله سه درام بود؛ مؤلف یکی از آنها اشوگشه نام دارد که از متألهین دربار کنیشکه است. از قالب فنی این نمایشنامه و شباهت دلقک آن به نوع دلقکهای خاص و سنتی تئاتر هندی چنین برمی‌آید که در هنگام تولد اشوگشه درام در هند قدمتی کهن داشته است. در سال ۱۹۱۰، در تراوانکور، سیزده نمایشنامه به زبان باستانی سانسکریت به دست آمد که، با شک و تردید، آنها را منسوب به باسه(حدود سال ۳۵۰ میلادی) دانسته‌اند. او در هنر نمایشنامه‌نویسی پیشگام کالیداس است، که او را بسیار ارج می‌نهاد. کالیداس در پیشگفتار «مالویکا»یش، به طرزی ناخودآگاه، نسبیت زمان و صفات را به صورت قابل ستایشی توصیف می‌کند، و می‌پرسد: «آیا می‌توان از آثار مصنفان نام‌آوری چون باسه، سومیله، و کوی پوتره غافل ماند؟ آیا تماشاگران می‌توانند به کار شاعری نو، کالیداس نام، حرمت نهند؟» تا چندی پیش، کهنترین نمایشنامهٔ هندیی که محققان می‌شناختند ارابهٔ گلین بود. بنا بر متن نمایشنامه،

نام نویسنده شودر که شهریار گمنامی است (قبول این مدعا الزامی نیست) که او را استاد وداها و ریاضیات و رام کردن فیلان و هنر عشق‌ورزی وصف کرده‌اند - در هر حال، در تئاتر که استاد بوده است. مسلماً نمایشنامه‌اش جالبترین نمایشنامه‌ای است که از هند به دست ما رسیده است؛ ترکیب هوشمندانه‌ای است از ملودرام (نمایش و موسیقی) و طنز، با عباراتی عالی که از شور و توصیف شاعرانه‌ای برخوردار است.

برای نشان دادن خصلت نمایش هندی، خلاصه‌ای از طرح این نمایشنامه بیش از یک کتاب تفسیر به کار می‌آید. در پردهٔ اول، چارو-دته را می‌بینیم که روزگاری توانگر بوده، و اکنون از گشاده دستی و بدفرجامی به تنگدستی افتاده است. دوستی دارد میتریه نام، که برهمن ابلهی است و در نمایشنامه نقش دلقک را برعهده دارد. چارو از میتریه می‌خواهد که برای خدایان یک قربانی اهدا کند، اما برهمن زیر بار نمی‌رود و می‌گوید: «وقتی خدایانی که تومی‌پرستی کاری برایت نمی‌کنند، دیگر این کار چه فایده دارد؟» ناگهان زن جوان هندویی، از خانواده‌ای بزرگ و بسیار ثروتمند، خود را به حیاط خانهٔ چارو می‌اندازد، و از دست تعاقب کننده‌ای پناه می‌خواهد؛ این تعاقب کننده که سمستانکه نام دارد، برادر شاه و نقطهٔ مقابل چارو است، به این معنی که این یک چنان خوب است که کاریش نمی‌شود کرد، و آن یک چندان بد که باورش نمی‌توان کرد. چارو از دختر حمایت می‌کند، و سمستانکه را از خانه بیرون می‌اندازد و تهدید به انتقام او را به چیزی نمی‌گیرد. دختر، که نامش وسنته-سیناست، از چارو می‌خواهد که درج جواهراتش را در جای امنی نگاه دارد، که مبادا دشمنانش آن را از او بدزدند، و نیز بهانه‌ای داشته باشد که دوباره نجات دهنده‌اش را ببیند. چارو قبول می‌کند؛ درج را می‌گیرد، و او را تا سرای بزرگش همراهی می‌کند.

پردهٔ دوم میان پرده‌ای خنده‌دار است. قماربازی از دست دو قمارباز دیگر می‌گریزد و به معبدی پناه می‌برد. داخل معبد که شد، هیئت بتی را به خود می‌گیرد و آن دو را می‌فریبد. دو قمار بازی که او را دنبال می‌کردند نیشگونش می‌گیرند که ببینند آیا او براستی یک خدای سنگی است یا نه، اما او تکان نمی‌خورد. آن‌دو دست از جستجو می‌کشند و درپای محراب به طاس بازی می‌نشینند. بازی چنان هیجان‌انگیز می‌شود که آن «مجسمه» که نمی‌توانست جلو خود را بگیرد، از پایه‌اش پایین می‌پرد و از آنها اجازه می‌خواهد که بازی کند. آن‌دو قمار باز هم حسابی مشت ومالش می‌دهند؛ و او بار دیگر فرار را برقرار ترجیح می‌دهد، در این میان، وسنته-سینا او را، که قبلا خادم چارو-دته بود، می‌شناسد و نجاتش می‌دهد.

پردهٔ سوم چارو-دته و میتریه را در حالی نشان می‌دهد که از کنسرتی باز می گردند. دزدی، شرویلکه نام، به خانه‌اش می‌آید و درج گوهر را می‌دزدد. چارو، که پی به دزدی می‌برد، دلتنگ می‌شود وآخرین رشتهٔ مرواریدی را که برایش مانده بود به تاوان آن درج برای وسنته-سینا می‌فرستد.

در پردهٔ چهارم شرویلکه را می‌بینیم که درج دزدی را به خدمتکار وسنته-سینا می‌دهد تا دل و عشق او را به دست آورد. مستخدمه چون می‌بیند که این درج مال بانوی خود اوست، شرویلکه را دزد خوانده سرزنش می‌کند. شرویلکه با سخنانی تلخ و درشت، نظیر گفته‌های شوپنهاور، چنین پاسخ می‌دهد:

زن، به خاطر پول، می‌خندد یا می‌گرید؛
و این بسته به میل توست که بخندد یا بگرید. او مرد را وامی‌دارد
که به او اعتماد کند، اما او خود به مرد اعتماد ندارد.
زنان چون امواج اقیانوس ناپایدارند،
مهرشان گریزنده است، چون برق تابش غروب آفتاب،
چون تابش شامگاهی که بر ابری بتابد.
با اشتیاقی پرشور به مردی می‌آویزند

که ثروت نثارشان کند، و شیرهٔ آن[ثروت] را
مثل گیاه شیره‌داری می‌مکند، و آنگاه او را رها می‌کنند.
خدمتکار هم او را می‌بخشاید و بدین گونه نادرستی سخن او را ثابت می‌کند، و وسنته-سینا هم به آن دو اجازه می‌دهد که با هم ازدواج کنند.
در آغاز پردهٔ پنجم، وسنته-سینا به خانهٔ چارو می‌آید که هم مرواریدهای چارو را به او باز گرداند و هم درج خویش را به او بسپارد. هنگامی که نزد چارو بود، طوفانی برمی‌خیزد که وسنته-سینا آن را، به زبان سانسکریت، با عباراتی عالی وصف می‌کند. طوفان خشمگینتر می‌شود، و او را ناگزیر می‌کند که شب را در خانهٔ چارو بماند – این اجبار کاملاً مطبوع طبع او بود.
پردهٔ ششم وسنته را نشان می‌دهد که صبح فردا از خانهٔ چارو بیرون می‌آید. به جای آنکه پا به کالسکه‌ای بگذارد که چارو برایش آماده کرده بود، اشتباهاً به کالسکهٔ سمستانکهٔ فاسد و شریر می‌رود.
پردهٔ هفتم راجع به موضوع دیگری است که چندان ربطی به موضوع اصلی نمایشنامه ندارد. در پردهٔ هشتم وسنته را می‌بینیم که نه در قصر خودش، بلکه در خانه و تقریباً در آغوش دشمن است. وقتی که وسنته باز دست رد به سینهٔ او می‌زند، سمستانکه او را خفه و دفن می‌کند. بعد به دادگاه می‌رود و علیه چارو اقامهٔ دعوی کرده، او را متهم می‌سازد که وسنته را به طمع جواهراتش کشته است.
پردهٔ نهم شرح محاکمه است، که در آن میتریه، ندانسته، به اربابش خیانت می‌کند، به این معنا که جواهرات وسنته از جیب او می‌افتد. چارو محکوم به مرگ می‌شود. در پردهٔ دهم چارو را می‌بینیم که راه سیاستگاه را در پیش گرفته است. پسرش به دست و پای دژخیمان می‌افتد که او را به جای پدرش اعدام بکنند، ولی این تقاضا پذیرفته نمی‌شود. در لحظهٔ آخر خود وسنته ظاهر می‌شود. [ماجرا از این قرار بود که] شرویلکه که دیده بود سمستانکه دارد وسنته را دفن می‌کند، بموقع او را از زیر خاک بیرون می‌آورد و دوباره او را زنده می‌کند. درحالی که وسنته چارو را از مرگ نجات می‌دهد، شرویلکه هم، از آن طرف، برادر شاه را به آدمکشی متهم می‌کند. ولی چارو از این اتهام جانبداری نمی‌کند و به این ترتیب سمستانکه هم از مجازات نجات پیدا می‌کند، و همه خوشحال و شادکام می‌شوند.
از آنجا که در شرق وقت و فرصت برای مردم بیش از غرب است، و در شرق، به خلاف غرب، که برای صرفه‌جویی در وقت تمهیدات فراوان دارند، تقریباً همهٔ کارها به دست انسان انجام می‌گیرد، و غرب هم اینهمه تدابیر کاراندوز به کار نمی‌گیرند، پس، طول نمایشنامه‌های هندی هم، از لحاظ وقت، دوبرابر درامهای روزگار کنونی ماست. هر نمایش پنج تا ده پرده دارد، و هر پرده هم، بدون اینکه تداخلی در آن حاصل بشود، با خروج یک شخصیت نمایش و ورود شخصیت دیگر به دو صحنه تقسیم می‌شود. وحدت زمان و مکان در کار نیست، و تخیل هم هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد. صحنه آرایی بسیار کم، اما لباسها همه رنگارنگ است. گاهی حیوانات زنده به نمایش روح می‌بخشند، و لحظه‌ای صحنهٔ ساختگی صورت طبیعی پیدا می‌کند. نمایش با پیشگفتار شروع می‌شود، که در آن بازیگری یا مدیر نمایش دربارهٔ نمایشنامه حرف می‌زند؛ شاید گوته فکر پیشگفتار فاوست را از کالیداس گرفته باشد. پیشگفتار با معرفی اولین شخصیت نمایش تمام می‌شود، به این معنا که او پا به میدان می‌گذارد و نمایش آغاز می‌شود. اتفاقات بسیار است، و تأثیرات فراتر از طبیعی اغلب مسیر حوادث را تعیین می‌کنند. یک داستان عاشقانه و نیز یک بذله‌گو همیشه جزء لاینفک نمایشند. تراژدی جایی در تئاتر هندی ندارد؛ پایان خوش در هر نمایشنامه حتمی است؛ عاشق وفادار همواره پیروز می‌شود؛ به فضیلت باید همیشه پاداش داده شود، حتی اگر این کار برای ایجاد تعادلی در واقعیت باشد. مباحث فلسفی، که غالباً در شعر هندی دیده می‌شود، راهی به درام هندی ندارد؛ درام، مثل خود زندگی، باید فقط با عمل تعلیم دهد نه با کلمات. شعر غنایی، برحسب عظمت موضوع شخصیت نمایش، و عمل، جای نثر را

می‌گیرد. افراد طبقات بالا در نمایش به زبان سانسکریت حرف می‌زنند، و زنان در طبقات پایین به پراکریت. توصیفات عالی است، لکن طرح ترسیم شخصیتها ضعیف است. بازیگران - که شامل زنان هم می‌شوند – کارشان را خوب انجام می‌دهند، نه شتاب غربیان را دارند، و نه زبان مطنطن بازیگران خاور دور را. نمایشنامه با گفتاری پایان می‌یابد که در آن از خدای محبوب مؤلف یا محل می‌خواهند که به هند رفاه و بهروزی عطا کند.
از آن زمان که سرویلیام جونز شاکونتالای کالیداس را به انگلیسی ترجمه کرد و گوته آن را ستود، این نمایشنامه همواره مشهورترین نمایشنامه‌های هندی بوده است. با اینهمه، ما کالیداس را فقط از طریق سه نمایشنامه، و از طریق افسانه‌های زاهدانه‌ای که پیرامون نام او فراهم آمده است، می‌شناسیم. ظاهراً او یکی از نه گوهر – شاعران، هنرمندان، و فیلسوفان – بود که مورد مرحمت ویکره مادیتیه (۳۸۰-۴۱۲ میلادی) شاه سلسلهٔ گوپته دراجین، بودند.
«شاکونتالا» هفت پرده دارد، که بخشی از آن به نثر است و بخشی دیگر به شعر آبدار. پس از یک پیشگفتار، که در آن مدیر تئاتر تماشاگران را دعوت می‌کند که به زیباییهای طبیعت توجه کنند، صحنه به سبزه‌زاری در جنگل باز می‌شود که در آن زاهدی با دخترخوانده‌اش، شاکونتالا، مسکن دارند. آرامش صحنه براثر صدای ارابه‌ای به هم می‌خورد؛ سرنشین آن ارابه، دوشینته شاه، ظاهر می‌شود و در دم به شاکونتالا دل می‌بازد. در پردهٔ اول با او ازدواج می‌کند، ولی ناگهان شاه را به پایتخت فرا می‌خوانند؛ شاه ناچار شاکونتالا را ترک می‌کند و، طبق معمول، قول می‌دهد که در اولین فرصت نزد وی برگردد. مرتاضی به دختر اندوهگین می‌گوید: تا وقتی که آن انگشتری را که شاه به تو داده داشته باشی، شاه ترا به یاد خواهد داشت؛ قضا را شاکونتالا، به هنگام شستشو، آن انگشتر را گم کرد. مقارن با روزهایی که باید کودکش به دنیا آید، راه دربار دوشینته را در پیش گرفت، تا دریابد که آیا شاه او را، به شیوه‌ای که مردان نسبت به زنان بخشنده دارند، فراموش کرده است یا نه. می‌کوشد که خاطرات شاه را به یادش بیاورد:
شاکونتالا:;آیا به یا نمی‌آوری که روزی، زیر آن سایبان یاسمن،
;چگونه آب بارانی را که نیلوفری آن را در جامش گردآورده بود
;در کف دستت ریخته بودی؟
شاه:ادامه بده،
;گوش می‌کنم.
شاکونتالا:;درست در همان هنگام فرزند خواندهٔ من،
آن آهو برهٔ کوچک، با چشمان کشیده و نرم به پیش دوید،
و تو پیش از آنکه عطشت را فرو بنشانی،
به آن موجود کوچک آب دادی، و گفتی،
«اول تو بخور، آهو برهٔ آرام!»
اما او از دستهای ناآشنا نمی‌خورد.
ولی، پس از آنکه من آب در دستم ریختم، با اعتماد کامل، آن را نوشید. سپس تو با لبخندی گفتی:
«هر موجودی به نوع خود اعتماد دارد.
شما هردو کودکان یک جنگل وحشی هستید، و هر یک دیگری را محرم راز می‌دانید، و هر یک می‌دانید که محل امن کجاست. »
شاه:;شیرین، زیبا، و دروغ! چنین زنانی ابلهان را می‌فریبند. ...
;استعداد مکر زنانه را می‌توان در هر نوعی از موجودات یافت، اما در زنان بیشتر است.

;کوکو تخمهایش را وا می‌گذارد تا پرنده‌های گول از آن جوجه در آورند،
;سپس ایمن و پیروز، پر می‌کشد و می‌رود.
شاکونتالا، سرخورده و نومید، به طور معجزه آسایی به هوا بلند می‌شود و به جنگل دیگری برده می‌شود و در آن جنگل فرزندش را به دنیا می‌آورد – و این همان بهاراتاست که فرزندانش می‌بایست تمام نبردهای «مهابهاراتا» را انجام دهند. در این میان، ماهیگیری آن انگشتر را پیدا می‌کند و، چون مهر شاه را بر آن می‌بیند، آن را نزد دوشینته می‌برد. دوشینته با دیدن انگشتر، شاکونتالا را به یاد می‌آورد، و همه جا او را می‌جوید. مدتی با هواپیمایش برفراز هیمالایا پرواز می‌کند؛ سرانجام، به حول و قوهٔ الاهی، در همان عزلتگاهی فرود می‌آید که شاکونتالا در آن زانوی غم به بغل گرفته بود. شاه بهاراتا را می‌بیند که جلو کلبه بازی می‌کند، و به والدینش رشک برده، می‌گوید:
«آه چه پدر نیکبختی، چه مادر سعادتمندی،
که پسر خردسالشان را می‌برند، و خاک‌آلود غباری می‌شوند
که از تن او می‌سترند؛ او، با اعتماد مشتاقانه،
در دامن آنان جای می‌گیرد، و این پناهی است که او می‌طلبد-
شکوفه‌های سپید دندانهایش هنگامی به دیده می‌آید
که لب به خنده‌ای بی‌علت می‌گشاید،
و می‌کوشد که به آوای شیرین، بیلفظ، بیش از هر سخن شیرینی، دل را آب کند.»
شاکونتالا ظاهر می‌شود، شاه از او طلب بخشایش می‌کند، و بخشوده می‌شود، دوشینته او را ملکهٔ خویش می‌کند. نمایشنامه با دعایی شگفت، اما از نوع خاص هندو، پایان می‌گیرد:
«بشود که شاهان برای بهروزی رعایایشان شاهی کنند!
بکند که سر سوتی آسمانی، الهامبخش
سخن و الاههٔ هنر نمایش، را
بزرگان و فرزانگان همواره گرامی بدارند!
و ان‌شاءالله خدای ارغوانی قائم بالذات،
که نیروی حیاتش تمامی فضا را سرشار می‌کند،
روان ما را از تناسخات آینده مصون بدارد!»
بعد از کالیداس، درام راه زوال نپیمود، اما دیگر اثری مشابه شاکونتالا یا ارابهٔ گلین پدید نیامد. اگر یک روایت الهامی و اجمالی را قبول کنیم، هرشه شاه سه نمایشنامه نوشت که قرنها آنها را به روی صحنه می‌آوردند. صد سال پس از او، بوه‌بوتی، برهمنی از ناحیهٔ برار، سه درام رمانتیک نوشت که، پس از آثار کالیداس، در تاریخ تئاتر هند مقام اول را حایز است. اما سبکش چنان پیچیده و گنگ بود که تماشاگران اندکی برای دیدن اثرش گرد می‌آمدند البته او به این اعتراض داشت. می‌نویسد«آنان که از ما به خرده‌گیری سخن می‌گویند چه کم مایه‌اند، این نمایش برای آنان نیست. شاید یکی در جهان باشد، یا در آینده به وجود بیاید، که با من هم سلیقه باشد، زیرا زمان بی‌پایان است، و جهان، پهناور.»بدیهی است که نمی‌توان آثار دراماتیک هند را همطراز آثار یونان یا آثار انگلستان عهد الیزابت دانست؛ اما می‌توان آن را بخوبی با تئاتر چین یا ژاپن مقایسه کرد. همچنین لزومی ندارد که از تئاتر هند هم زرق و برق و تصنعاتی را انتظار داشته باشیم که از خصوصیات تئاتر نوین است؛ اینها همه از جملهٔ عوارض زمان است، نه یک حقیقت جاوید، و چه بسا که یکسره از میان برداشته شود، و حتی جنبهٔ مخالف آن پدیدار گردد. عوامل مافوق طبیعی در درام هندی همانقدر به ذوق ما بیگانه می‌آید که «خدای ماشینی» اوریپید روشنفکر؛ اما این نیز رسم

تاریخ است. نقاط ضعف درام هندی (اگر بیگانه‌ای بتواند فهرستی از آنها تهیه کند) عبارتند از: شیوهٔ بیان مصنوعی الفاظ، که، باکاربرد تجانس حروف و شیوه‌های غریب لفظی، زشت و ناهنجار شده؛ معرفی شخصیتهای بازی با یک رنگ و پر رنگ، که در آن هرکس یا خوب خوب است، یا بد بد؛ موضوعات غیر محتمل، که حول محور مسائل فرعی و باور نکردنی می‌گردند؛ و افراط در شرح و بسط عملی (= آکسیونی) که تقریباً، بنا بر تعریف، واسطهٔ خاص انتقال معنای درام است. محاسن هنرهای درام هندی اینهاست: تخیل خلاق، احساس ظریف، شعرگیرا، و توصیف همدلانهٔ زیبایی و زشتی طبیعت. دربارهٔ انواع ملی هنر نمی‌توان بحثی کرد؛ آنچه ما درک می‌کنیم یا از دیدگاه تنگ نظرانهٔ خویش است، یا از مفاد ترجمه‌هایی که به منزلهٔ رؤیت از پشت «شیشهٔ کبود» است. همین بس که گوته، که بیش از همهٔ اروپاییان توانایی آن را داشت که از سد و بندهای بومی و محلی فراتر رود، خواندن شاکونتالا را از تجربیات ژرف زندگانی خویش دانسته است، و دربارهٔآن از سرسپاس و حقگزاری چنین می‌نویسد:

آیا تو شکوفه‌های نو بهاران و میوه‌های خزان را می‌خواهی؟

و تمامی آنچه را که جان از او افسون شود، به وجد آید، بپرورد، و قوت دهد می‌خواهی؟

آیا می‌خواهی تا خود زمین و آسمان را به هم آمیزم و در یک لفظ ترکیب کنم؟

کافی است نام تو را ببرم ای شاکونتالا. و در دم همه چیز گفته شده.

۷– نثر و نظم

وحدت آن دو در هند – فابلها - تاریخ - افسانه‌ها – شاعران کوچکتر – ظهور ادبیات محلی - «چندی داس» - «تولسی داس» - شاعران جنوب – کبیر

در ادبیات هند، نثر پدیده‌ای است کاملا متأخر، و شاید بشود چنین تعبیر کرد که نثر، تباهی بیگانه‌ای است که از تماس با اروپاییان پیدا شده است. برای روح هندی، که طبعاً شاعر مزاج است، هر چیزی که درخور نوشتن بود، مضمونی شاعرانه داشت، و نیز صورتی شاعرانه می‌طلبید. چون معتقد بود که ادبیات را باید با آوای بلند خواند، و می‌دانست که اگر اثرش به طریقی منتشر شود و دوام یابد، از راه سینه به سینه خواهد بود، نه از طریق نشر نوشته، از این رو، برای ساخته‌هایش یک قالب موزون و موجز انتخاب کرد تا آسانتر بشود آن را نقل کرد و به خاطر سپرد. در نتیجه، سراسر ادبیات هند منظوم است: رسالات علمی، طبی، حقوقی، و هنری اغلب به شکل موزون، یا مقفی، یا به هر دو شکل، عرضه شده است؛ حتی دستورهای زبان و فرهنگهای لغت را هم به نظم درآورده‌اند. فابل و تاریخ، که در غرب به نثر نوشته می‌شود، در هند قالب شعری به خود گرفته است.

ادبیات هندی، خصوصاً از نظر فابلها، غنی است؛ در واقع بیشتر فابلهایی که، نظیر پولی بین‌المللی، از مرزهای جهان گذشته‌اند، ظاهراً از آن هند بوده است. آیین بودا، در روزگاری که افسانه‌های جاتکهٔ(تولد) بودا و جوانی او در میان مردم رواج داشت، بیش از همیشه شکوفا شد. معروفترین کتاب هند «پنچتنترا»، یا «پنج کتاب؛ پنج باب» (حدود ۵۰۰ میلادی) است؛ این کتاب سرچشمهٔ بسیاری از فابلهایی است که مورد قبول مردم اروپا و نیز آسیا قرار گرفته است. «هیتوپدیشه»، یا «پند نیکو»، گزیده و آداپته‌ای است از حکایات «پنچتنترا». عجیب آنکه هر دو کتاب را هندیان تحت نام «نیتی-شاستره»، یعنی دستوراتی در سیاست یا اخلاق، طبقه‌بندی می‌کنند؛ هر حکایت متضمن یک نکتهٔ اخلاقی، یا یک اصل در رفتار یا حکومت است. معمولا چنین گفته می‌شود که این حکایات را برهمن فرزانه‌ای، به قصد تعلیم به شاهزادگانی چند، ابداع کرده است. در این حکایات، اغلب، از زبان پست‌ترین حیوانات، لطیفترین ونغزترین دقایق فلسفی بیان می‌شود. مثلا حکایت آن بوزینه که می‌کوشید خود را با نور کرم شبتابی گرم کند، و مرغی را که اشتباه او را گوشزد کرده بود «بگرفت و سرش را جدا کرد»، تصویر بسیار زیبنده‌ای است از سرنوشت دانشمندی که فریب و گمراهی مردم را آشکار کند.

کتابهای تاریخی از حد وقایع نگاری محض یا داستانهای عاشقانهٔ پر زرق و برق تجاوز نمی‌کرد. هندیان، شاید نظر به اینکه «مایا» حوادث زمان و مکان را تحقیر می‌کرد، شاید هم از لحاظ اینکه روایات شفاهی را بر آثار مکتوب ترجیح می‌دادند، از ایجاد کتابهای تاریخیی که بتواند با آثار هرودوت یا توسیدید، پلوتارک یا تاسیت، گیبن یا ولتر قابل قیاس باشد غفلت ورزیدند. جزئیات مکان و تاریخ را، حتی در مورد مردان مشهور، بسیار کم ضبط کرده‌اند، مثلا دانش پژوهان هندی زمان، بزرگترین شاعرشان، یعنی کالیداس، را با اختلاف هزار سال نوشته‌اند. از آنجا که فرد هندی تا عصر حاضر در جهانی زندگی می‌کرد که رسوم، خلق و خو، و معتقدات آن دست نخورده مانده بود، هیچ گاه رؤیای پیشرفت و ترقی درسر نداشت، و هرگز خویشتن را برسر چیزهای کهن به زحمت نمی‌انداخت؛ به این خرسند بود که حماسه‌ها را تاریخ موثق، و افسانه ها را زندگینامه بداند. شرح حالی که اشوگشه در کتاب «بده-چریته» از زندگی بودا نوشت، بیش از آنکه تاریخ باشد، افسانه‌هایی بود؛ همچنین، پانصد سال بعد، که بانه کتاب «هرشه-چریته» را نوشت، تصویری که از شاه به دست می‌داد بیشتر یک تصویر آرمانی بود تا تصویر موثق یک شاه بزرگ. به نظر می‌رسد که [شرح] وقایع بومی راجپوتانه بیشتر تمرینهایی در وطنپرستی باشد تا حقایق تاریخی. احتمالاً فقط یک نویسندهٔ هندی وظیفهٔ مورخ را دریافته است، و آن کلهنه، مؤلف «راجه ترنگینی» یا رود شاهان، است که نظر خود را چنین بیان می‌کند: «تنها آن شاعر منیع‌الطبع در خورستایش است که گفته‌هایش در شرح وقایع گذشته، چون حکم قاضی، از شائبهٔ حب و بغض برکنار باشد.» وینترنیتس او را «تنها مورخ بزرگی» می‌داند «که هند پدید آورده است.»مسلمانان در زمینهٔ تاریخ بسیار دقیقتر بودند، و چند نوشتهٔ منثور قابل تحسین از کارهایشان در هند به جا گذاشتند. ما از تحقیق ابوریحان بیرونی دربارهٔ تحقیقات نژادشناسی در هند [کتاب «تحقیق ماللهند...»] و «بابرنامهٔ» ظهیرالدین بابر یاد کرده‌ایم. محمد قاسم فرشته، که مورخ عالیقدر و معاصر اکبرشاه است، «تاریخ فرشته» را نوشته که موثقترین راهنمای ما دربارهٔ وقایع دورهٔ اسلامی هند است. مورخ دیگری، که در بیغرضی و بی‌نظری به پای فرشته نمی‌رسد، ابوالفضل [مبارک علامی دکنی] است، که صدراعظم اکبر شاه یا کارگزار همهٔ کارهای سیاسی او بود و روشهای ملکداری مخدوم خود را در کتاب «آیین اکبری» برای آیندگان نوشته است و، با شور و علاقهٔ قابل اغماضی، زندگینامهٔ مخدومش را در کتاب «اکبرنامه» بیان کرده است. اکبر نیز مهر او را بی‌اجر نگذاشت؛ و وقتی که خبر آوردند که جهانگیر [پسر اکبر] این وزیر را کشته است، غم گرانی بر اکبر چیره شد، و فریاد زد، «اگر سلیم (جهانگیر) می‌خواست امپراطور شود، می‌بایست مرا می‌کشت و بر ابوالفضل رحمت می‌آورد.» بین فابل و تاریخ، مجموعه‌های عظیم قصه‌های شاعرانه‌ای بود که نظم‌پردازان کوشا، برای بهجت خاطر هندیان افسانه پسند، به نظم آورده بودند. در گذشتهٔ دور، در قرن اول میلادی، گوندیه نامی «بریهت-کتا» یا «داستان عشقی بزرگ» را در صد هزار بیت به نظم درآورد؛ و هزار سال بعد، سمه-دیوه [بته]، «کتا-سریت-ساگره» یا «اقیانوس رودهای داستان» را به نظم درآورد، گویی تندابی است که طولش ۲۱۵۰۰ بیت است. در همان قرن یازدهم، داستانسرای زیرکی که ناشناخته مانده، در اثر خود به نام «ویتاله پنچه ویمشتی» (بیست و پنج داستان خفاش)، ویکره مادیتیه را چنین نشان می‌دهد که هرساله از دست مرتاضی میوه‌ای می‌گیرد که در آن سنگ گرانبهایی هست. شاه از او می‌پرسد که چگونه باید از تو سپاسگزاری کنم؟ مرتاض از او می‌خواهد که برایش جسد مردی را بیاورد که به دار آویخته شده باشد، اما او را برحذر داشت که اگر آن جسد پرسشی کرد جواب ندهد. در این جسد خفاشی لانه داشت که، چون شاه به راه افتاد، او را به داستانی افسون می‌کند؛ در پایان داستان، خفاش سؤالی مطرح می‌کند و شاه، که اندرزهای مرتاض را از یاد برده بود، به آن پاسخ می‌دهد. شاه بیست و پنج بار سعی می‌کند جسدی برای مرتاض ببرد و آرامشش را نگاه دارد؛ بیست وچهار بار مجذوب قصه‌هایی می‌شود که خفاش برایش می‌گوید، و هر بار به پرسشی که در آخر قصه از او می‌کند پاسخ می‌دهد.

در این میان، کم نبودند شاعرانی که چیزی بسرایند که ما آن را شعر می‌خوانیم. ابوالفضل از «هزاران شاعر» دربار اکبر سخن می‌گوید؛ در شهرهای کوچکتر، صدها تن از این شاعران بودند، و بیشک دهها تن در هر خانه‌ای. یکی از قدیمترین و بزرگترین این شاعران بتری – هری راهب و دستوردان عاشق پیشه‌ای بود که، بیش از آنکه به آغوش دین پناه برد، روانش را عشق تعلیم سخن می‌کرد. شرحی از عشقهای خود در کتابش، به نام «قرن عشق»، برای ما به یادگار گذاشته است – که صد شعر عاشقانهٔ هاینه را به خاطر خواننده می‌آورد. به یکی از معشوقهایش می‌نویسد: «پیش از این ما دو تن می‌اندیشیدیم که تو منی و من تو؛ حال چگونه است که تو تویی و من من؟ » نقادانش را به چیزی نمی‌گرفت و به آنان می‌گفت «خشنود کردن نادانان آسان است، آسانتر از آن خشنود کردن صاحبنظران است؛ اما آفریدگار هم نمی‌تواند مردی را که فقط لقمه‌ای از خوان دانش بر گرفته راضی کند.» در «گیتا – گووینده» یا «سرود چوپان ایزدی»، اثر جیه دیوه، عشق و دلدادگی هندی به دین می‌گراید، و صلای عشق جسمانی رادا و کریشنا را به آواز سر می‌دهد؛ منظومه‌ای است عشقی و سراپا شهوت. اما هندیان، با احترام تمام، آن را چنین تفسیر می‌کنند: رمزی است از اشتیاق روح به خداوند – و این تعبیر برای آن روحانیان ثابت قدم قابل فهم است که چنین نامهای تورع‌آمیزی برای این «غزل غزلها» ساخته‌اند.

در قرن یازدهم، زبانهای محلی به عرصهٔ زبان مرده‌ای که واسطهٔ بیان ادبی بود، تاخت و تاز آغاز کردند – کمااینکه، یک قرن بعد، نظیر چنین تهاجمی در اروپا آغاز شد. نخستین شاعر بزرگی که در سروده‌های خود زبان محاوره‌ای مردم را به کار گرفت چند بردایی بود، که منظومهٔ تاریخی عظیمی، در شصت دفتر، به زبان هندی سرود، و تنها پیک مرگ موجب شد که دست از کار بکشد. سورداس، شاعر نابینای آگره، ۶۰۰۰۰ بیت دربارهٔ زندگی و ماجراهای کریشنا سرود؛ گفته‌اند که خود کریشنا یاریش کرد، یعنی کاتبش شد و تندتر از آنچه شاعر می‌توانست تقریر کند نوشت. در این میان، روحانی بینوایی به نام چندی داس، با سرودن غزلهای دانته‌وار برای یک بئاتریچهٔ روستایی، بنگال را به لرزه درآورد. چندی داس، با عشقی پرسوز و گداز، از سیمای محبوب خود تصویری ایدئالی پرداخت و او را تا مرز الوهیت تعالی بخشید وعشقش را تمثیل آرزوی مجذوبیت در خداوند شمرد؛ در همان زمان؛ بنگالی را به عنوان زبان ادبی آغاز برگزید. «ای محبوب من، به زیر پای تو پناه برده‌ام. چون جمالت را نمی‌بینم، دلم قرار ندارد. ... لطف و افسونت را از یاد نمی‌توانم برد – و با اینهمه در دلم آرزویی نیست.» برهمنان دیگر، به استناد اینکه اشعار او مایهٔ رسوایی مردم است، او را از جامعهٔ خود طرد کردند؛ ولی او حاضر شد که در ملاء عام، در یک مراسم رسمی، دست ازعشق خود بکشد و معشوقش، رامی، را ترک کند؛ ولی هنگامی که، در طی مراسم، رامی را میان جمع دید، افکار خویش را پس گرفت و به سوی او رفت و، با دوکف به هم نهاده، به حالت پرستش بر او تعظیم کرد.

والاترین شاعر ادبیات هندی تولسی داس است، که تقریباً معاصر شکسپیر بود. چون قران او نحس بود، پدر و مادر او را سر راه گذاشتند. عارف جنگل نشینی او را به فرزندی برداشت، و علم افسانه‌ای راما را به او آموخت. ازدواج کرد؛ ولی هنکامی که پسرش مرد، راه جنگل را گرفت تا عزلت گزیند و ریاضت و نظاره در پیش گیرد. درآنجا، و در بنارس، حماسهٔ دینی خود به نام راما–چریته–مانسه یا «دریاچهٔ کردارهای راما» را نوشت، که در آن داستان راما را باز می‌گوید و او را همچون برترین خدا، و خدای یگانه، به هند عرضه می‌کند. تولسی داس می‌گوید «یک خدا هست، و او راماست، آفریدگار آسمان و زمین و رهانندهٔ انسانها . ... همان خدا، رامای سرور، برای مردم وفادار به خود، به شکل پادشاهی تجسم یافت، و برای تقدیس ما همچون فردی عادی زیست.» تنی چند از اروپاییان توانسته‌اند این اثر را در اصل هندی آن، که اکنون زبان کهنی است، بخوانند؛ یکی از اینان می‌گوید که این اثر، تولسی داس را «برجسته‌ترین چهرهٔ تمام ادبیات هند» می‌کند. این شعر، برای ساکنان هندوستان، انجیل الاهیات و اخلاق است. گاندی می‌گوید «من رامایانای تولسی داس را بزرگترین کتاب تمام ادبیات عاشقانه می‌دانم.» در این میان، دکن هم

شاعران و اشعاری پدید می‌آورد. توکارام، به زبان مراتی، ۴۶۰۰ غزل دینی سرود، که امروزه در هند رواج دارد و مثل مزامیر داوود است در یهودیت، یا در عالم مسیحیت. چون همسر اولش مرده بود، زن بدخویی را به زنی گرفت و فیلسوف شد. می‌نویسد «راه یافتن به رستگاری دشوار نیست، چه شاید آن را بآسانی در بسته‌ای که بر پشت داریم بیابیم.» در اوایل قرن دوم میلادی، مادوره مرکز ادبیات زبان تامیل شد؛ در این شهر یک سنگم، یا انجمنی از شاعران و نقادان، تشکیل شد که شاهان پاندیه از آن حمایت می‌کردند؛ این انجمن، مثل آکادمی فرانسه، در کار گسترش و پیشرفت زبان نظارت می‌کرد و عنوان و جایزه می‌داد. تیرو ولور، که بافنده‌ای بود بیرون از طبقه، به مشکلترین وزن، اثری دینی و فلسفی به نام کورل سرود که در آن آرمانهای اخلاقی و سیاسی تشریح شده است. بنا بر روایات، وقتی اعضای سنگم، که همه برهمن بودند، کامگاری شعر این فرد مطرود (پاریا) را دیدند، جملگی خود را غرق کردند؛ اما این کار از یک آکادمی باور کردنی نیست.

بحث از بزرگترین شاعر غنایی قرون وسطای هند را برای آخر این مقوله گذاشته‌ایم، گرچه از نظر تاریخی جای او آخر همه نیست. نامش کبیر، و بافنده‌ای از مردم بنارس بود. گویند که پدرش مسلمان بود و مادرش باکره‌ای از طبقهٔ براهمه. کبیر وظیفهٔ خود می‌دانست که اسلام و آیین هندو را با هم یکی کند. وی، که مسحور سخنان رامانند شده بود، راماپرست شد؛ (مانند تولسی داس) راما را به خدای جهانی بدل کرد؛ و شعرهایی به زبان هندی سرود که از زیبایی کم نظیری برخوردار است. نظرش این بود که آیین نوینی عرضه کند که در آن نه معبدی هست، نه مسجدی، نه بتی، نه طبقه‌ای، و نه فتنه‌ای؛ تنها یک خدا در آن هست. او می‌گوید:

کبیر فرزندم رام و الله است و سرسپردهٔ همهٔ «گروها» و «پیران». ...

«خدایا، خواه الله باشی و خواه راما، من به نام تو زنده‌ام. ... بتهای همهٔ خدایان بیجان است؛

سخن نمی‌یارند گفت؛ من این را می‌دانم، از این رو آنان را به بانگ بلند خوانده‌ام. ... از دهن

شستن و سبحه گرداندن، و غسل در رودهای مقدس کردن و نماز در معابد بردن چه حاصل اگر، آنگاه که نماز می‌خوانید یا به زیارت می‌روید، در دلهایتان ریا باشد؟»

آورده‌اند که برهمنان از کار او حیران شدند و برای طرد او روسپیی را، به منظور اغوا، به نزدش فرستادند؛ اما او آن روسپی را به کیش خویش درآورد. این کار آسان بود، چون در کار او هیچ اصول جزمی نبود، بلکه یک احساس دینی عمیق بود و بس.

برادرا، جهانی هست بیکرانه،

و وجودی هست بی‌نام، که از او هیچ نمی‌توان گفت؛

تنها آن کس این را می‌داند که بدان مقام رسیده باشد.

نه آن است که شنیده‌اید یا گفته‌اند.

آنجا نه صورت است، نه جسم، نه طول، نه عرض؛

چگونه وصف آن توانم گفت؟

کبیر می‌گوید: «نه با سخن وصفش توان کرد، نه برکاغذش توان نوشت؛

بدان ماند که بیزبانی چیزی شیرین بچشد — آن را چگونه وصف تواند کرد؟»

نظریهٔ تناسخ را، که در محیط فکری او رواج داشت، پذیرفت، و مانند هر فرد هندو دعا

می‌کرد که از زنجیر تولد و مرگ مجدد برهد. اما اصول اخلاقیش ساده‌ترین اصول اخلاقی جهان بود: با داد زی، و نیکبختی را در کنار خویش بجوی.

چون می‌شنوم که ماهی در آب عطشان است، می‌خندم؛

نمی‌بینی که «حق» در خانهٔ توست، و تو بی‌آرام آوارهٔ این جنگل و آن جنگلی!
اینک حقیقت! به هر کجا که خواهی برو، به بنارس، به متورا، اگر روحت را نیابی، جهان به دیدهٔ تو غیر واقعی است. ...
دلا، به کدام ساحل خواهی رفت؟ پیش از تو نه رهرویی هست و نه راهی. ...
آنجا که نه تن است و نه ذهن؛ و کدام مقام است که عطش روح را می‌تواند فرو بنشاند؟
تو در نیستی چیزی نخواهی یافت.
نیرومند باش، و به تن خویش درآی؛ زیرا آنجاست که پایگاه تو استوار است. دلا، نیکش بنگر! به جایی مرو.
کبیر می‌گوید: جملهٔ خیالات را رها می‌کن، و در آنچه هستی استوار باش.

بنابر افسانه‌ای، پس از مرگش، هندوان و مسلمانان بر سر جنازهٔ او به نزاع ایستادند، که آیا باید او را بسوزانند یا به خاک بسپارند. اما آنان گرم نزاع بودند که یکی کفن را به کناری زد، و جز خرمنی گل چیزی در میان آن نیافتند. هندوان بخشی از آن گلها را در بنارس سوزاندند، و مسلمانان مابقی را به خاک سپردند. غزلهای کبیر، پس از مرگش، در میان مردم دهان به دهان گشت، و نانک، که از سیخها بود، از سروده‌های وی الهام گرفت و فرقهٔ نیرومندش را بنیاد گذارد؛ دیگران این بافندهٔ بینوا را به مقام الوهیت رسانیدند. امروزه دو فرقهٔ کوچک، که حسودانه از یکدیگر جدایند، از اصول و تعالیم او پیروی می‌کنند و نام این شاعر را، که می‌کوشید مسلمانان و هندوان را متحد کند، می‌ستایند. از این دو فرقه یکی هندوست، و دیگری مسلمان.

فصل بیست و یکم
هنر هندی

I – هنرهای کوچک

عصر بزرگ هنر هندی- یکتایی آن- بستگی آن با صنعت- سفالگری- فلزکاری- چوبکاری- عاجکاری- جواهرسازی- پارچه‌بافی

انسان، در برابر قدمت هنر هندی نیز، مانند کلیه سیماهای تمدن این خطه، با خضوع و خشوع، دستخوش بهت و حیرت می‌شود. گرچه همهٔ ویرانه‌های موهنجو- دارو در این زمینه سودمند نیست، در میان آنها تندیسهای مردان ریشداری از جنس سنگ آهک (شبیه مجسمه‌های سومری)، تندیسکهای سفالین زنان و جانوران، مهره‌ها و زیورهایی از عقیق سرخ، و زرینه‌هایی خوش پرداخت دیده می‌شود. بر یک مهر نقش برجستهٔ گاوی است که آن را چنان با قدرت و پرتوان درآورده‌اند که بیننده، تقریباً بیدرنگ، به این نتیجه می‌رسد که هنر [در طی تاریخ] پیشرفتی نداشته، بلکه فقط صورت یا قالب آن دیگرگون شده است.

از آن هنگام تاکنون، هند، از میان فراز و نشیبهای تاریخ پنجهزار سالهٔ خود، زیباییهای خاص خود را در صدهنر گوناگون آفریده است. آنچه از آثار هنری هند مانده، شکسته و ناقص است، نه از آن رو که هند گاه‌گاه از آفرینش هنری بازمانده باشد، بلکه به این دلیل که بیشماری از شاهکارهای معماری و پیکرتراشی هند را جنگ و خلسه‌های بت‌شکنی مسلمانان نابود کرده است؛ از این گذشته، فقر هم موجب آن شده است که از نگاهداری مابقی هم غافل بمانند. در نظر اول، مشکل بتوان از این هنر لذت برد؛ موسیقیش عجیب، نقاشیش مبهم و نامفهوم، معماریش گیج‌کننده، و پیکرتراشیش نامتناسب به نظر خواهد آمد. اما، در این سیر و تماشا، باید در هر گام به یاد داشته باشیم که ذوق ما محصول لغزش‌پذیر سنن و محیط محلی محدود خود ماست؛ و چنانچه با معیارها و هدفهایی که برای زندگی ما طبیعی، و برای آنها بیگانه است دربارهٔ ملتهای دیگر یا دربارهٔ هنرهایشان قضاوت می‌کنیم، مسلماً در حق خود و آنان بی‌انصافی روا داشته‌ایم.

در هند آن دوران، هنوز هنرمند از صنعتگر جدا نشده بود، تا هنرکاری تصنعی شود و کار، امری شاق؛ در هندی که حیات خود را در رزمگاه پلاسی از دست داد، هرکارگر چیره‌دست، نظیر کارگر قرون وسطای اروپا، صنعتگری بود که به محصول ذوق و مهارت خود صورتی و جانی می‌بخشید. حتی امروزه هم، که کارخانه‌ها جای کارهای دستی را گرفته و صنعتگران بدل به «دست» شده‌اند، در کارگاهها و دکانهای هر شهر هند، صنعتگرانی را می‌بینیم که نشسته‌اند و فلز می‌کوبند، گوهر می‌نشانند، طرح می‌کشند، شالهای ظریف می‌بافند و قلابدوزی می‌کنند، یا عاج و چوب را قلمزنی می‌کنند. شاید هیچ یک از ملتهایی که می‌شناسیم هرگز اینهمه تنوع هنر نداشته باشد.

نکتهٔ عجیب آن است که، در هند، سفالگری از حد صنعت به مرحلهٔ هنر نرسیده است؛ مقررات طبقاتی دربارهٔ مصرف مجدد ظروف، محدودیتهای زیادی در کار آورده است؛ از این رو، هندیان چندان انگیزه‌ای نداشتند که سفالینه‌های شکننده و ناپایدار را، که آنهمه با سرعت، و به مقدار زیاد، از زیر دست کوزه‌گر بیرون می‌آمد، به زیبایی بیارایند. اگر آن ظرف را از فلز گرانبهایی می‌ساختند، آنگاه صنعتگری، بیدریغ، بر آن به کار می‌نشست؛ گلدان نقره‌ای تانجور در مؤسسهٔ ویکتوریا، در مدرس، یا تنبولدان طلای کندی، گواه بر این مدعاست. از برنج، چراغ و کاسه و دیگ و ظروف دیگر می‌ساختند؛ اغلب از آلیاژ سیاهی (بیدری) از روی، صندوق، لگن، و سینی می‌ساختند؛ و فلزی را روی فلز دیگر می‌نشاندند یا بر آن می‌کشیدند، یا زراندود و سیم‌اندود می‌کردند. روی چوب نقوش فراوان گیاهان و جانوران را

می‌کندند. از عاج همه چیز، از خدایان گرفته تا طاس نرد، می‌تراشیدند؛ بر درها یا بر چیزهای چوبی دیگر عاج می‌نشاندند؛ و از آن سرمه‌دان، روغندان، و عطردانهای ظریف می‌ساختند. گوهر فراوان بود و، توانگر و درویش، آن را یا به عنوان زینت بر خود می‌آویختند یاا همچون گنجی می‌اندوختند؛ جیپور در میناکاری بر زمینهٔ طلا سرآمد بود؛ قزن‌قفلی، مهره، آویز، کارد، و شانه را به اشکال خوش‌ریخت و با طرح گل، حیوان، یا طرح خدایان می‌ریختند. آویزهٔ برهمنی، با آن گنجایش مختصر خود، گاه دارای پنجاه تصویر خدا بود. هنر پارچه‌بافی آنان هرگز همتا نداشت؛ از روزگار قیصر تا زمان ما، منسوجات هند را در سراسر جهان ستوده‌اند. گاهی، با محاسبات بسیار دقیق و پرزحمت از پیش حساب‌شده‌ای، هر رشته از تار و پود را، پیش از بستن به دستگاه بافندگی، رنگ می‌کردند؛ همان طور که بافت پیش می‌رفت، طرح پارچه شکل می‌گرفت، و در هر طرف یکسان بود. ازپارچه‌های خانه‌باف تا پارچه‌های زربفت پیچیده، از پیژامه‌های خوش‌نگار گرفته تا شالهای بی‌درز کشمیر، هر جامه‌ای که درهند بافته می‌شد، زیبایی و جلوهٔ خاصی داشت که خلق آن فقط از هنرمندان باستان و هنرمندای فطری این عصر ساخته است.

II– موسیقی

کنسرت در هند- موسیقی و رقص- موسیقیدانان- گام و فرم- مایه- موسیقی و فلسفه

یک جهانگرد امریکایی، که در مدرس اجازه یافته بود وارد کنسرتی شود، در حدود دویست هندو را دید: ظاهراً، همه برهمن؛ روی نیمکت یا فرش نشسته؛ سراپا گوش و مجذوب جمع کوچکی از نوازندگان بودند. صدای آلات موسیقی نوازندگان چنان بلند بود که گویی برای این به وجود آمده بود که باید در ماه هم صدای آن شنیده شود. سازها برای این مسافر غریب، و در نظر گاه تنگ او، به مثابه محصولات باغی بود فراموش شده و از نظر افتاده: طبلهایی به اشکال و اندازه‌های گوناگون؛ فلوتهای مزین و بوقهای مارمانند؛ و چندین جور ساز زهی. اغلب این اشیا را با استادی تمام ساخته بودند، و بعضی هم گوهرآگین بود. یک طبل به نام مریدنگه را به شکل چلیک کوچکی ساخته، دو سر آن را با پوست پوشانده بودند، که با تسمه‌های چرمی کوچکی آن را سفت و شل می‌کردند تا زیرو بمی صدا را تغییر دهند؛ به پوست یک سر طبل ذرات منگنز، برنج جوشانده، و عصارهٔ تمبرهندی مالیده بودند تا از آن پردهٔ خاصی درآورند. طبال فقط با دست طبله می‌نواخت، گاهی با کف دست، گاهی با انگشتان، و گاهی هم فقط با سرانگشت. نوازندهٔ دیگری طنبور (تنبوره)، یا عود، با چهارسیم یا زه طویل داشت که دایماً آوای ممتدی، به مثابه زمینهٔ عمیق و آرام ملودی (آهنگ)، از آن طنین‌انداز بود. سازی دیگر، یعنی وینا، آوایی حساس و رسا داشت؛ از طبلک چوبی پوست کشیدهٔ یک سر این ساز، سیمهایی روی یک صفحهٔ فلزی باریکی کشیده شده بود که به سر دیگر ساز، یعنی به یک کدوی میان تهی طنین‌ساز، می‌رسید. نوازنده، در حالی که انگشتان دست چپ را ماهرانه از این پرده به آن پرده حرکت می‌داد، تارها را با زخمه به ارتعاش درمی‌آورد و ملودی را قوت تأثیر می‌بخشید. جهانگرد با فروتنی و خشوع گوش می‌داد، اما چیزی نمی‌فهمید.

تاریخ موسیقی هند دست کم به سه هزار سال می‌رسد. سرودهای ودایی، مانند همهٔ اشعار هندی، برای خواندن سروده می‌شد. در شعایر کهن، شعر و ترانه و موسیقی و رقص یک هنر بود. رقص هندی به چشم غربیان هرزه و شهوانی می‌نماید؛ رقص غربی نیز در نظر هندیان همین حال را دارد؛ ولی، در قسمت اعظم تاریخ هند، رقص شکلی از عبادت دینی بود، برای تعظیم و تکریم خدایان، که حرکت و وزن (ریتم) زیبایی را نشان می‌داد. فقط در دوره‌های جدید بود که بیشماری از دیوه داسیها از معابد در می‌آمدند تا دنیاپرستان را سرگرم کنند. در نظر هندوان این رقصها نمایش محض تن نبود؛ از یک نظر، تجسمی از وزنها و فرایندهای جهان به شمار می‌رفت. شیوا، خود، خدای رقص بود، و رقص شیوا رمز همان حرکت جهان بود.

موسیقیدانان، خوانندگان، و رقاصان، مانند همهٔ هنرمندان هند، از طبقات پایین بودند. برهمن شاید خوش می‌داشت که در خلوت آوازی بخواند، و آن را وینا، یا ساززهی دیگری، همراه کند. شاید ساز زدن، یا خواندن، یا رقصیدن را به دیگران می‌آموخت، اما هرگز این خیال در سرش نبود که، برای دستمزد، دستی به ساز یا سازی به لب ببرد. تا چندی پیش، کنسرتهای عمومی در هند کمیاب بود؛ موسیقی غیردینی یا عبارت بود از آنچه تودهٔ مردم، به طیب خاطر، زمزمه می‌کردند یا به نحوی ناهنجار ساز می‌نواختند؛ یا، مثل موسیقی مجلسی اروپا، آن را در حلقهٔ کوچکی، در خانه‌های اشراف، اجرا می‌کردند. خود اکبر شاه، که در موسیقی مهارت تام داشت، موسیقیدانان فراوانی در دربار خویش گردآورد؛ یکی از خوانندگانش، به نام تنسن، مشهور و ثروتمند شد، ولی در سی و چهارسالگی، بر اثر افراط در میگساری، درگذشت. در کار موسیقی کسی اهل تفنن نبود، بلکه همه حرفه‌ای بودند؛ موسیقی را به عنوان یکی از کمالات اجتماعی نمی‌آموختند، و کودکان را تنبیه نمی‌کردند که چرا مثل بتهوون نمی‌شوند. کار مردم نه آن بود که بدساز بزنند، بلکه می‌بایست خوب گوش بدهند.

گوش فرادادن به موسیقی، درهند، خودهنری به شمار می‌رود، و نیاز به تربیت طولانی گوش و جسم و جان دارد. برای غربیان، کلام موسیقی هندی مفهومتر از کلام اپراهایی که لذت بردن از آن را وظیفهٔ طبقاتی خود می‌دانند، نیست؛ مواضیع موسیقی هند، مثل هر جای دیگری، دربارهٔ دو موضوع عشق و مذهب است؛ اما در موسیقی هندی کلام چندان ارجی ندارد، و آوازخوان اغلب هجاهای بیمعنی را جایگزین کلمات می‌کند- و این کاری است که در پیشرفته‌ترین آثار موسیقی ما نیز انجام می‌گیرد. موسیقی آنها در گامهایی لطیفتر و ظریفتر از موسیقی ما ساخته می‌شود. به گام دوازده پرده‌ای ما ده «پردهٔ کوچک» می‌افزایند، در نتیجه گام آنها مشتمل بر بیست و دو ربع پرده می‌شود. موسیقی هندی را می‌توان به نتهایی نوشت که از حروف سانسکریت ترکیب یافته است؛ معمولا آن را نه می‌نویسند و نه می‌خوانند. بلکه از «راه گوش» از نسلی به نسل دیگر، و از استاد به شاگرد، می‌رسد. به خط حامل هم از هم جدا نمی‌شود. بلکه به صورت پیوسته و متصل از پرده‌ای به پردهٔ دیگر می‌رود؛ در نتیجه، شنونده‌ای را که به تکیه یا ضربه‌های منظم آمخته است، نومید می‌کند. موسیقی هندی نه آکوردی دارد، نه با آرمونی سروکاری؛ بلکه فقط محدود است به ملودی (آهنگ)، و شاید با زمینه‌ای از ته‌صداها؛ در این معنا، این موسیقی بسیار ساده‌تر و ابتدایی‌تر از موسیقی اروپایی است. اما، از سوی دیگر، از لحاظ گام و وزن، پیچیده‌تر از آن است. ملودیها، هم محدودند، هم نامحدود: همه باید بر مبنای یکی از سی و شش مقام یا لحن سنتی باشد، اما از همین تمها می‌توان واریاسیونهای بی‌پایان و گوناگونی پدید آورد. هر یک ازاین تمها یا «راگه‌ها»، مرکب از پنج یا شش یا هفت نت است، که نوازنده دایم به یکی از آنها باز برمی‌گردد. هر راگه را به نام همان حالتی می‌خوانند که می‌خواهند آن را القا کنند، مثلا «سپیده‌دم»، «بهار»، «زیبایی شامگاه»، «مستی»، و مانند اینها، و به زمان معینی از روز یا سال مربوط می‌شود. بنابریک افسانهٔ هندی، این راگه‌ها قدرت مرموزی دارند؛ از این رو گفته‌اند که یک رقاصهٔ بنگالی، با خواندن «میگه ملر راگه» یا آهنگ باران‌آور، که نوعی «پرلود قطرهٔ باران» است، به خشکسالی پایان داد. قدمت راگه‌ها به آنها خصلت مقدسی داده است؛ کسی که آنها را می‌نوازد باید، مؤمنانه، در آنها به چشم فورمهایی نگاه کند که ساختهٔ خود شیواست. ناردهٔ نوازنده، چون از سر بی‌پروایی آنها را نواخت، ویشنو او را به دوزخ فرستاد، و در آنجا مردان و زنانی را نشانش دادند که بر دستها و پاهای شکستهٔ خویش می‌گریستند؛ ویشنو گفت اینها راگه‌ها و راگینیهایی است که نارده، با نواختن بی‌پروای خود، آنها را از ریخت انداخته و پاره پاره کرده است.می‌گویند نارده، چون این را دید، فروتنانه، جویای کمال والاتری در هنر خویش شد.

نوازندهٔ هندی چندان مقید به این تعهد نیست که به راگه‌ای که برای برنامه‌اش انتخاب کرده وفادار بماند؛ و اگر هم قیدی در کار باشد، همان‌قدر است که آهنگساز غربی، که سونات یا سمفونی می‌سازد، باید به تم (اصلی) خود مقید

باشد. به هر حال، آنچه در این آزادی از دست می‌رود، در نزدیک شدن به انسجام ساخت و انتظام شکل جبران می‌شود. موسیقیدان هندی مثل فیلسوف هندی است؛ با محدود آغاز می‌کند و «روانش را به نامحدود می‌فرستد»؛ برتم خود چندان پیرایه می‌بندند تا، به یاری جویبار مواجی از وزن و بازگشت، و حتی یکنواختی خواب‌آور نتها، گونه‌ای یوگهٔ موسیقی‌وار، نوعی فراموشی اراده و فردیت، فراموشی ماده، زمان، و مکان پدید آید؛ در این حال ، روح عروج می‌کند و، با آمیزه‌ای بسیار ژرف، با موجودی عمیق، عظیم، و آرام، با حقیقتی ازلی و نافذ، که بر همهٔ اراده‌های کوشنده و تغییرات و مرگها لبخند می‌زند، اتصال و پیوندی مرموز می‌یابد.

تا زمانی که ما آرامش، ثبات، تسلیم، و سکون را به جای تلاش، پیشرفت، تمنا، و حرکت برنگزیده‌ایم، شاید هیچ‌گاه به موسیقی هندی توجهی نکنیم و هرگز آن را در نیابیم. این مقام زمانی دست می‌دهد که اروپا دوباره خادم، و آسیا دوباره مخدوم شود. اما، در این حال باز نوبت به آسیا می‌رسد که از هستی، ثبات، تسلیم و سکون خسته شود.

III – **نقاشی**

ماقبل تاریخ- فرسکوهای آجانتا- مینیاتورهای راجپوت- مکتب مغولی- نقاشان- نظریه‌پردازان

کسی را کوته‌اندیش می‌نامند که جهان را با معیارهای دیار خویش بسنجد و هرچه را برای او نامأنوس است بربری بداند. می‌گویند روزی یکی از نقاشیهای اروپایی را به جهانگیرشاه- که خود ذوقی و دستی در هنر داشت- نشان دادند، و او با مختصر سخنی آن را رد کرد؛ چون آن تابلو «رنگ و روغنی» بود، و «او را از آن خوش نمی‌آمد.» دانستن این نکته جالب است که حتی یک امپراطور هم ممکن است کوته‌اندیش باشد، و برای جهانگیر لذت بردن از نقاشی رنگ و روغنی اروپایی همان قدر سخت بود که ادراک مینیاتورهای هندی برای ما. از روی نقوش حیوانات- که به رنگ سرخ است- و شکار کرکدن غارهای ماقبل تاریخ سینگانپور و میرزاپور، روشن می‌شود که تاریخ نقاشی هندی به چندهزار سال می‌رسد. در میان مانده‌های عصر نوسنگی هند، کاردکهای نقاشی، با رنگهای سودهٔ آمادهٔ کار، فراوان است. در تاریخ هنر هند گسیختگیهای بزرگی وجود دارد، چون اکثر آثار کهن را تأثیرات آب و هوا از میان برده است؛ و مقداری از آثار باقیمانده را هم «بت‌شکنان» مسلمان، از سلطان محمود گرفته تا اورنگ زیب، نابود کرده‌اند. در [مجموعهٔ بودایی] «وینیه‌پیتکه» (یا سه سبد) (حدود ۳۰۰ق‌م) آمده است که کاخ پسیندی تالارهای نقاشی دارد؛ فا-هین و یوان‌چوانگ -زایران چینی- بناهایی را که به داشتن نقاشیهای عالی دیواری وصف می‌کنند؛ اما نشانی از این بناها به جا نمانده است. یکی از کهنترین فرسکوهای تبت نقاشی را نشان می‌دهد که مشغول ترسیم صورتی از بوداست؛ همین نقاشی مسلم می‌پنداشت که در روزگار بودا نقاشی هنری بود پاگرفته.

کهنترین نقاشی هندی، که بشود تاریخی برای آن پذیرفت، یک دسته از فرسکوهای بودایی (حدود ۱۰۰ق‌م) است که بر دیوارهای غاری در سیرگویه، در ایالات مرکزی، پیدا شد. از آن به بعد، هنر نقاشی فرسکو- یعنی نقاشی روی دیواری که تازه بر آن گچ کشیده باشند و هنوز خشک نشده باشد- گام به گام پیشرفت کرد تا، بر دیوارهای غارهای آجانتا، به کمالی رسید که حتی جوتو، و لئوناردو –داوینچی- هم هرگز به پای آن نرسیدند. این معابد را در ادوار مختلف، از قرن اول میلادی تا قرن هفتم میلادی، در جبههٔ سنگی دامنهٔ کوهی کنده‌اند. این غارها، پس از زوال آیین بودا، قرنها از چشم تاریخ و یاد مردمان رفته بود؛ پیرامون آنها جنگل روییده و آنها را تقریباً دفن کرده بود؛ لانهٔ خفاش و مار و جانوران دیگر بود، و نیز آشیان هزارگونه پرنده و حشره، که با فضلهٔ خود نقاشیها را کثیف کرده بودند. در سال ۱۸۱۹ پای اروپاییها به این ویرانه‌ها رسید، و از یافتن آن فرسکوها، که اکنون در میان شاهکارهای هنرجهان جای دارند، درشگفت شدند.

این معابد را از آن رو غار خوانده‌اند که بسیاری از آنها را در دل کوهها کنده‌اند. مثلا غار شمارهٔ ۱۶ از هر طرف بیست متر است، و بیست ستون آن را نگاه می‌دارد؛ در طول تالار اصلی، شانزده حجرهٔ رهبانی هست، جلو آن را ایوانی

مروق آراسته، و در پشت آن محرابی است پنهان. همهٔ دیوارها پوشیده از فرسکوست. در سال ۱۸۷۹ شانزده معبد از بیست و نه معبد نقاشی داشت. چون این نقوش در معرض هوا قرار گرفت، تا سال ۱۹۱۰، نقوش ده تا از این شانزده معبد از میان رفت، و آنهایی که در شش معبد دیگر مانده بود، با کوششهای نابجایی که در احیای آنها شد، ناقص گردید. روزگاری یکی از این نقاشیها از رنگهای سرخ، سبز، آبی، و ارغوانی می‌درخشید، اما امروزه، جز سطوحی کمرنگ یا سیاه، چیزی از آن رنگها برجای نمانده است. برخی از این نقاشیها، که گذشت زمان و نادانی ابنای بشر آنها را تیره کرده، از لحاظ ما که نمی‌توانیم افسانه‌های بودایی را با علاقه و ایمان بودایی بخوانیم، خشن و عجیب می‌نماید؛ نقاشیهای دیگری هم، که روزگاری استادانه و ظریف بودند، تجلی استادی صنعتگرانی است که نامشان دیری پیش از آثارشان از میان رفته است.

به رغم این تاراجها، غار شمارهٔ ۱ هنوز از نظر شاهکار غنی است. در اینجا، بر دیواری، تصویری است، احتمالا از یک بودی‌ستوه؛ او راهبی بودایی است که می‌باید به نیروانه برسد، اما به اختیار خود تولدهای مجدد مکرر را می‌پذیرد تا در جهان بماند و یار انسانها شود. اندوهی که بر اثر معرفت به آدمی دست می‌دهد، هیچ‌گاه تاکنون به این خوبی تصویر نشده بود؛ بیننده با دیدن اثر متحیر می‌شود که آیا آن اثر ظریفتر و عمیقتر است یا تابلو نظیر آن، که لئوناردو]داوینچی[از سر مسیح کشیده است. بر دیوار دیگر همان معبد، طرحی از شیوا و همسرش پاروتی هست که گوهرهایی به خویش آویخته‌اند. نزدیک آن، نقش چهار آهوست، که از مهر بودایی به جانوران سرشار است؛ بر سقف، طرحی از گلها و پرندگان هست که چنان به ظرافت کشیده شده که گویی هنوز جان دارند. روی یکی از دیوارهای غار شمارهٔ ۱۷، تصویر زیبایی از ویشنوی خدا و ملازمانش هست که از آسمان فرود می‌آیند تا در واقعه‌ای از زندگانی بودا شرکت جویند. اکنون نیمی از آن از میان رفته است. بر دیوار دیگری، طرح زندهٔ صورت یک شاهدخت و ندیمه‌های اوست. با این «شاهکارها» نقشهای بسیاری آمیخته است که ظاهراً اثر نگارندگان خامه سستی است، و جوانی و ترک خان و مان و [کوشش ماره در] اغوای بودا را توصیف می‌کند.

اما از آنچه اکنون به جا مانده نمی‌توان نسبت به اصل این آثار قضاوت کرد؛ و بیشک کلیدهایی برای ادراک آنها وجود دارد که هنوز بر جانهای بیگانه آشکار نشده است. با اینهمه، غربیان حتی می‌توانند اصالت موضوع، میدان عظمت ووسعت طرح، وحدت ترکیب، وضوح، سادگی، روشنی خطوط، و- علاوه بر جزئیات فراوان- تمامیت شگفت‌انگیز کار دست را، که مایهٔ هلاک همهٔ نقاشان است، بستایند. باید در نظر مجسم کرد که این روحانیون هنرمند، که در این حجره‌ها عبادت می‌کردند، بر این دیوارها و سقفها، با شوق و ذوقی زاهدانه نقش می‌آفریدند، حال آنکه، در همان موقع، اروپا در تاریکی آغاز قرون وسطی فرو رفته بود. اینجا، در آجانتا، عشق دینی و ایمان مذهبی معماری، پیکرتراشی، و نقاشی را در وحدتی مبارک مجتمع ساخته و یکی از یادبودهای عالی هنر هندی را پدید آورده است.

وقتی که هونها یا مسلمانان معابد آنان را بسته یا ویران کردند، هندیان چیره‌دستی خود را در نقش‌پردازی به اشکال کوچکتر محدود کردند. در میان راجپوتها، مکتبی از نقاشان پیدا شد که، در مینیاتورهای ظریف خود، ماجراهایی از «مهابهاراتا» و «رامایانا»، و کارهای قهرمانی سران راجپوتانه را نقش کردند؛ اغلب این آثار صرفاً عبارتند از خطوط کلی، لکن طرحها همه جاندار و کامل است. یک نمونهٔ جذاب این سبک در موزهٔ هنرهای زیبای بستن موجود است، که یکی از راگه‌های موسیقی را در هیئت زنان زیبا، و یک برج عظیم، و یک آسمان ابری را نشان می‌دهد. نمونهٔ دیگری در موسسهٔ هنر دیترویت هست که با ظرافت بیهمتایی مجلسی از «گیتا- گوویندە» را نشان می‌دهد. در این نقاشیها، و سایر نقاشیهای هندی، انسان را بندرت از روی مدل کشیده‌اند؛ نقاش آنها را از روی تخیل و حافظهٔ خود ترسیم می‌کند. هنرمند معمولا با رنگ لعابی درخشانی بر سطح کاغذ نقاشی می‌کرد؛ قلم‌موهای ظریفی به کار

می‌برد، که آن را از ظریفترین موهای سنجاب، شتر، بز یا راسوی هندی می‌ساختند؛ خطوط و نقش‌ونگارها با چنان آراستگیی پرداخت می‌یافت که حتی چشم ناآزمودهٔ بیگانه هم از آن لذت می‌برد.
شبیه همین کار در بخشهای دیگر هند، خصوصاً در ایالت کانگره، صورت گرفته بود. نوع دیگری از همین نقاشی «ژانر» در عهد سلسلهٔ تیموریان هند در دهلی رواج یافت. این سبک، که از خوشنویسی فارسی و هنر تذهیب و مصور کردن نسخ خطی پیدا شد، به صورت نوعی صورتگری اشرافی درآمد که، به لحاظ آراستگی و انحصاری خود، به مثابه موسیقی مجلسیی شد که در دربار شکوفا بود. نقاشان سلسلهٔ تیموریان هند، مانند نقاشان مکتب راجپوت، همهٔ کوشش خود را در راه ظرافت خطوط به کار می‌بردند؛ و گاهی از قلمی استفاده می‌کردند که فقط از یک تار مو ساخته شده بود. از رنگ استفاده می‌شد، و رمز و پوشیدگی کمتر به کار می‌رفت؛ بندرت فکرشان معطوف به دین یا اساطیر می‌شد، بلکه بیشتر خود را محدود به کرهٔ خاک می‌کردند، و در واقعگرایی هیچ گاه شرط و مقتضیات احتیاط را از نظر دور نمی‌داشتند. موضوع نقاشیها مردان و زنان زنده‌ای بود که منصب و خوی درباری داشتند، نه آنکه به فروتنی شهره باشند؛ این افراد عالی‌مقام، یکی پس از دیگری، برای ترسیم چهره‌هایشان، در برابر هنرمند می‌نشستند، تا نقشخانه‌های آن شاه هنردوست، یعنی جهانگیر، از تصاویر همهٔ فرمانفرمایان یا درباریان مهم، از عهد اکبر تا آن روز، پرشد. اکبر اولین فرد آن سلسله بود که نقاشی را ترغیب کرد؛ اگر قول ابوالفضل علامی را باور کنیم، در پایان سلطنت اکبر شاه، صد مصور استاد و هزار نقاش متفنن در دهلی مقام داشتند. حمایت هوشمندانهٔ جهانگیر موجب تکامل این هنر شد، و دامنهٔ آن را از صورتسازی به ترسیم مجلس شکار و سایر زمینه‌های طبیعی برای پیکر آدمها- که همچنان در تصویر چیرگی داشت- گسترش داد. یک مینیاتور خود امپراطور را در چنگال شیری نشان می‌دهد که بر پشت فیل همایونی جهیده است و دارد به گوشت شاهانه نزدیک می‌شود- ملازم شاه هم، برای حفظ جان، فرار را بر قرار ترجیح داده است. در عهد شاه جهان، این هنر به اوج خود رسید و کم کم رو به سراشیب انحطاط افتاد؛ نظیر این امر در مورد نقاشیهای چاپی ژاپنی روی داد که وسعت رواج آن در میان مردم از یک سو بر علاقمندان آن افزود، و از سوی دیگر از ذوق سلیم در آن هنر کاست. اورنگ‌زیب، با بازگشت به حکم دقیق شرع اسلام، که همان حرمت شبیه‌سازی باشد، زوال این هنر را تکمیل کرد.
مصوران هندی، از رهگذر بخششهای هوشمندانهٔ شاهان سلسلهٔ تیموریان هند در دهلی، از چنان رفاهی برخوردار بودند که قرنها پیش از آن نظیری نداشت. صنف مصوران، که خود را از دورهٔ بودایی سرپا نگاه داشته بود، جوانی از سرگرفت، و برخی از اعضایش از آن پردهٔ گمنامیی که فراموشی زمانه، و غفلت‌هندو از ارزش فرد، بر سراسر آثار هنری کشیده بود به درآمدند. از آن هفده مصوری که در عهد اکبر سرآمد اقران بودند، سیزده تن هندو بودند. محبوبترین همهٔ مصوران دربار این مغول بزرگ، دسونت بود، و، با آنکه تبار پستی داشت و پدرش پالکی‌کش بود، این نکته از منزلت او در نظر سلطان نکاست. جوان عجیبی بود، و اصرار داشت هر جا که می‌رود و هر سطحی که به دستش می‌رسد بر آن نقشی بپردازد. اکبر به نبوغ او پی برد، و به استاد مصورانش دستور داد که او را تعلیم دهد. سرانجام، این پسر بزرگترین استاد زمانهٔ خویش شد؛ اما، چون آوازه‌اش به همه جا رسید، با زخم خنجری خویشتن را کشت. هرجا مردانی دست به کاری می‌زنند، معمولا مردانی دیگر پیدا می‌شوند که راه انجام کار را، به صورتی بهتر، برای آنان توضیح دهند. هندیان، گرچه در عرصهٔ فلسفه به منطق ارجی نمی‌نهادند، منطق را دوست داشتند و بر آن بودند تا روش ظریف همهٔ هنرها را در قالب دقیقترین و معقولترین قواعد بریزند. از این رو، در آغاز عصر مسیحی، «سندنگه» یا «شش‌اندام نقاشی هندی»- مانند آنچه بعداً، و شاید به تقلید از هند، در چین ابداع شد- را وضع کردند، که شش قاعدهٔ عالی هنر تصویری است: (۱) شناخت نمودها؛ (۲) ادراک، سنجش و ساخت درست؛ (۳) تجسم احساسات روی فرمها؛ (۴) در کار آوردن زیبایی، یا تجسم هنری؛ (۵) شباهت؛ و (۶) کاربرد هنری قلم‌مو و

رنگها. بعدها یک مجموعهٔ قواعد جمالشناسی دقیقی به نام شیلپه- شاستره پدید آمد که در آن قواعد و سنن هر هنری برای همیشه تنظیم شده بود. گفته‌اند که هنرمند باید دانای وداها باشد؛ «از پرستش خداوند، مسرور شود؛ به همسرش وفادار باشد؛ از زنان نامحرم دوری جوید؛ و، با تقوا و پرهیزگاری، از خرمن علوم گوناگون بهره‌ها گیرد.» در فهم هنر نقاشی شرقی نکاتی هست که، اگر آنها را مورد توجه قرار دهیم، کار ما را تسهیل خواهدکرد: نخست آنکه نقاشی شرق می‌کوشد نقش‌پرداز احساسها باشد نه اشیا، آنها را تصویر نمی‌کند، بلکه القا می‌کند؛ دیگر آنکه این هنر به خط متکی است نه به رنگ؛ سوم آنکه هدف ان خلق عاطفهٔ مذهبی و جمالپرستی است، نه تجدید آفرینش واقعیت؛ چهارم آنکه بیشتر دلبسته «جان» یا «روح» انسانها و اشیا است، نه دلبستهٔ شکل مادی آنها. با اینمهمه، هرچه کوشش کنیم، مشکل بتوان آن توسعهٔ فنی یا وسعت و عمق معنای هنر نقاشی چین را در نقاشی هندی پیدا کرد. برخی از هندیان این نکته را با خیالبافی چنین توضیح می‌دهند: نقاشی هنری بود بسیار سهل و آسان، و هدیه‌ای نبود که دشوار به دست آید تا در خور تقدیم به خدایان باشد، از این رو زوال یافت، شاید تصاویر، که اشیایی ناتوان و ناپایدار است، شور و شوق هندی را برای تجسم پایدار و ماندگار خدای برگزیده‌اش ارضا نمی‌کرد. رفته رفته، که آیین بودا با پیکرتراشی همساز شد، و معابد برهمنی افزایش یافت و در همه جا برپا شد، نقاشی جای خود را به پیکرتراشی داد و سنگ ماندگار جای رنگ و خط را گرفت.

IV – **مجسمه‌سازی**

اولیه- بودایی- گندهاره- عصرگوپته- «مستعمراتی»- ارزیابی

از مجسمه‌های کوچک موهنجو-دارو تا عصر آشوکا، نمی‌توان از تاریخ مجسمه‌سازی هندی نشانی یافت، اما به حدس، می‌توان چنین گفت که این شکاف در آگاهی ما از این هنر پدید آمده است، نه در خود این هنر. شاید هند، که چندی با تهاجمات آریاییان دچار تهیدستی شده بود، برای مجسمه‌سازی، از سنگ به چوب روی آورده؛ یا شاید آریاییها بیش از آن به جنگ توجه داشتند که به فکر هنر باشند. کهنترین پیکره‌های سنگی که در هند مانده از زمان آشوکاست؛ ولی در ساختن این مجسمه‌ها چنان استادی، مهارت و کمال به کار رفته که جای هیچ تردید باقی نمی‌گذارد که این هنر، از قرنها پیش از آن، در حال رشد و تکامل بوده است. آیین بودا، چون از بت‌پرستی و مجسمه‌های وابسته به مسائل غیردینی بیزار بود، بر سر راه نقاشی و مجسمه‌سازی موانع مشخصی گذاشته بود: بودا «نقاشیهای خیالی را، که در هیئت پیکرهای مردان و زنان کشیده می‌شد،» منع کرد. در اثر این منع، که تقریباً شباهت به تحریم موسی داشت، به هنر تصویری و تجسمی هند نیز، مانند هنر یهودیه و هنر در عالم اسلامی، لطماتی وارد شد. هر چه آیین بودا از سختگیریهای خود می‌کاست و بیش از پیش به گرایش دراویدی به نماد و اسطوره رو می‌آورد، پیرایشگری آن هم بتدریج نرمتر می‌شد. وقتی که هنر کنده‌کاری (در حدود ۲۰۰ق‌م) دوباره در نقش برجستهٔ سنگی «نرده‌ها»ی پیرامون «ستوپا»ها یا گورابهای بودایی در بوده گایا و بارهوت پیدا شد، بیشتر جزئی از یک طرح معماری بود تا یک هنر مستقل؛ و مجسمه‌سازی هندی، تا پایان تاریخ خود، همچنان جزئی از معماری بوده است، و نقش برجسته را به تراشیدن مجسمهٔ کامل و و تمام ترجیح دادند. این هنر نقش برجسته، در معابد جین در متورا، و بقاع بودایی در امراوتی و آجانتا، به ذروهٔ کمال رسید. یکی از صاحبنظران دانا می‌گوید نردهٔ امراوتی «شادی‌انگیزترین و ظریفترین گل حجاری هندی است.» در این میان، در ایالت گندهاره، در شمال غرب هند، به حمایت شاهان کوشانی، نوع دیگری از مجسمه‌سازی تکامل یافت. این سلسلهٔ اسرارآمیز، که ناگهان از شمال- احتمالا از باکتریای [باختر، بلخ] یونانی شده- آمده بود، گرایشی به تقلید از فرمهای یونانی را با خود آورد. آیین بودایی مهایانه، که شورای کنیشکه را در چنگ خود داشت، حرمت پیکرتراشی را زیرپا گذاشت، و بدین گونه راه را باز کرد. مجسمه‌سازی در هند، تحت سرپرستی استادان یونانی، مدتی چهرهٔ صاف یونانی‌شده به خود گرفت؛

بودا به آپولون مانند شد، و مشتاق کوه اولمپ گشت. برقامت خدایان و پارسایان هندی جامه‌هایی به سبک آثار فیدیاس آویخته شد، و بودی‌ستوه‌های پارسا و متورع همنشین سیلنوسهای شاد مست شدند. تجسمات ابتدایی و تقریباً زنانه‌ای از استاد و شاگردانش با نمونه‌های هراس‌انگیز مکتب واقعپردازی یونانی پیوند خورد، از آن جمله است مجسمهٔ بودای گرسنگی کشیدهٔ لاهور، که دنده‌ها و پی‌های آن زیر چهره‌ای زنانه، با گیسوانی آراسته و ریشی مردانه، نمایان است. این هنر یونانی- بودایی در یوان‌چوانگ مؤثر افتاد و، از طریق او و زایران بعدی، به چین، کره، و ژاپن راه یافت؛ ولی بر فرمها و روشهای مجسمه‌سازی خود هند تأثیر کمتری داشت. هنگامی که مکتب گندهاره، پس از چند قرن فعالیت شکوفنده، از میان رفت، هنر هند تحت نظر فرمانروایان هندو از نو زنده شد، و به سنتی روی آورد که هنرمندان بومی بارهوت، امراوتی، و متورا به جا گذاشته بودند، و به میان پردهٔ یونانی گندهاره کمتر توجه داشت.

مجسمه‌سازی هند هم، تقریباً مثل چیزهای دیگر، در دورهٔ سلسلهٔ گوپته رونق گرفت. در این موقع‌آیین بودا دشمنی با مجسمه‌سازی را از یاد برده بود؛ و آیین برهمنی، که دوباره نیرو گرفته بود، نمادپردازی و آرایش هنری مذهب را تشویق می‌کرد. در موزهٔ متورا یک مجسمهٔ تمام سنگی عالی از بودا هست، با دیدگانی فکور و عمیق، لبانی شهوانی، قالبی بسیار ظریف، و پاهایی زشت به شیوهٔ کوبیسم. موزهٔ سارنات بودای سنگی دیگری دارد، در وضعیت نشسته، که مقدر بود بر هنر مجسمه‌سازی بودایی چیرگی یابد؛ در این مجسمه اثر تفکر آرام و مهربانی پرهیزکارانهٔ بودا در حد کمال نمایانده شده است. در کراچی هم یک مجسمهٔ برنزی کوچک از برهما هست که به طور شرم‌آوری شبیه به ولتر است. در هزارهٔ پیش از آمدن مسلمانان، هنر مجسمه‌سازی در همه جا شاهکارهایی پدید آورد، چون در خدمت معماری و دین بود، هم محدود بود و هم از آنها الهام می‌گرفت: مجسمهٔ زیبای ویشنو در سلطانپور؛ مجسمهٔ خوشتراش پدمه‌یانی؛ شیوای سه چهرهٔ عظیم (که عموماً تریمورتی خوانده می‌شود)، و آن نقش برجسته‌ای است که در غارهای الفنتا کنده‌اند؛ مجسمهٔ سنگی کمابیش به سبک پراکسیتلس، که در نوکس، به عنوان الاههٔ روکمینی، مورد پرستش بود؛ شیوای رقصندهٔ زیبا، یا «نته راجه»، که هنرمندان صنعتگر دورهٔ سلسلهٔ چوله مجسمهٔ مفرغی او را در تانجور ریخته‌اند؛ آهوی سنگی زیبای ماملە پورم، و شیوای خوش‌اندام پیروز — اینها شواهد گسترش هنر مجسمه‌سازی در ایالات مختلف هند است.

همان انگیزه‌ها و روشها از مرزهای هند مطلق گذشت و، از ترکستان و کامبوج تا جاوه و سیلان، شاهکارهایی پدید آورد. پژوهنده در سراسر این مناطق نمونه‌هایی خواهد یافت: سرسنگی- ظاهراً سرپسری- که هیئت علمی سر اورل ستاین از شنهای ختن بیرون آورده است؛ سر بودا از سیام [تایلند]؛ هری- هرهٔ زیبای کامبوجی، که به سبک مصری است؛ مفرغهای باشکوه جاوه؛ سر شیوا از پرامبنم، به سبک گندهاره؛ پیکر بسیار زیبای زنانه («پرجنیا پارمیتا»)، که اکنون د رموزهٔ لیدن است؛ بودی‌ستوهٔ کامل در گلیپتوتک کپنهاگ؛ بودای آرام و نیرومند، و اولو کیتشورهٔ خوشتراش («خدایی که با شفقت به همهٔ انسانها فرو می‌نگرد»)، که هر دو از معبد عظیم جاوه‌ای بوروبودور است؛ یا بودای جسیم ابتدایی، و پلهٔ درگاه زیبایی از جنس «سنگ ماه» آنورادهاپورا در سیلان. این فهرست ملال‌آور، که قطعاً طی قرنها خون بسیاری مردمان به بهای آن ریخته شده است، شاید اندکی از تأثیر نبوغ هندی را در مستمرات فرهنگی آن نشان دهد.

در نظر اول، دوست داشتن این مجسمه‌ها برای بیننده دشوار است؛ فقط آن کسانی که ضمیری صاف و عمیق دارند می‌توانند، به هنگام سفر، محیط مأنوس خود را پشت سرجا بگذارند. ما باید هندی یا شارمند آن کشورهایی که رهبری فرهنگی هند را پذیرفته‌اند باشیم تا بتوانیم نکات زیر را بفهمیم: رمز این مجسمه‌ها؛ وظایف پیچیده؛ و نیروهای مافوق انسانیی که این دستها و پاهای چندگانه به آن اشارت دارند؛ واقعپردازی هراس انگیز این صورتهای خیالی که ترجمان تصورهندیان دربارهٔ نیروهای مافوق طبیعیی است که به طور نامعقولی خلاق و بارآور و ویرانگرند.

هنگامی که می‌بینیم در روستاهای هند همه لاغرند، و در پیکرتراشی هندی همه فربه، دچار حیرت می‌شویم؛ اما نباید از یاد ببریم که اینها غالباً مجسمه‌های خدایان است، که نخستین ثمرات زمین بهرهٔ آنان می‌شد. از این حقیقت که هندیان مجسمه‌های خود را رنگ می‌کردند به عدم اطلاع خود از این واقعیت پی می‌بریم که یونانیان هم همین کار را می‌کردند، و اندکی از آن اصالت کهن خدایان فیدیاسی هم مدیون پاک شدن تصادفی رنگ آنهاست؛ و ناراحت می‌شویم. از کمبود نسبی پیکر زنان در تالار هنر هندی ناخشنودیم؛ و، چون از این رهگذر درمی‌یابیم که زن در انقیاد مرد بوده است، تأسف می‌خوریم؛ و هرگز به این اندیشه نمی‌افتیم که آیین پرستش پیکرعریان زن بنیاد لاینفک هنر تجسمی نیست، و به این نکته توجه نداریم که شاید کمال زیبایی زنان بیشتر در حالت مادری باشد تا در وضعیت جوانی- بیشتر در دمتر است تا در آفرودیته. یا از یاد می‌بریم که پیکرتراش بیشتر خواست روحانیان را تراشیده است تا آرزوی خود را؛ و این نکته را هم فراموش می‌کنیم که در هند هر هنری بیشتر به دین تعلق داشت تا به خود هنر، و هنر خادم الاهیات بود. یا مجسمه‌هایی را جدی می‌گیریم که نیت مجسمه‌ساز از تراشیدن آنها این بوده که کاریکاتور، دلقک، یا دیوی باشند که ارواح خبیث را بترسانند و دور کنند؛ اما اگر ما با وحشت از آنها رو بگردانیم، فقط تحقق هدف آنها را تصدیق کرده‌ایم.

با اینهمه، مجسمه‌سازی در هند هرگز کاملا به کمال ظرافت ادبیات، علو معماری، یا عمق فلسفهٔ آن نرسید؛ و بیشتر طبیعت مغشوش و بینش سردرگم و نامعین مذاهب هند در آن منعکس شده است. البته از هنر مجسمه‌سازی چین و ژاپن برتر بود، اما هرگز همسنگ کمال خاموش و بیجنبش مجسمه‌های مصری، یا زیبایی سرزنده و وسوسه‌انگیز مجسمه‌های مرمرین یونانی نشده است. برای فهم مدعیان مجسمه‌سازان هند، باید آن پرهیزکاری صمیمانه و اعتمادبخش قرون وسطی را در دلهایمان تازه کنیم. راستی را که ما از مجسمه‌سازی هند، مثل نقاشیش، زیاده از حد توقع داریم؛ ما دربارهٔ این هنرها طوری قضاوت می کنیم که گویی در هند هم، مثل فصول کتاب حاضر، هنرهای مستقلی بوده‌اند، حال آنکه در حقیقت آنها را، برای آنکه بررسی کنیم، مصنوعاً به عناوین و هنجارهای سنتی خودمان از یکدیگر جدا کرده‌ایم. اگر ما هم می‌توانستیم آنها را همان‌طور ببینیم که هندیان می‌بینند، یعنی آنها را همچون اجزایی از کل معماری بیرقیب هند در نظر آوریم، آنگاه در راه فهم هنر هندی اندک اندک گام خواهیم نهاد.

۷- معماری

معماری هندی

قبل از آشوکا- آشوکایی- بودایی- جینی- شاهکارهای شمال- ویران شدن آنها- سبک جنوبی- معابد تکسنگی (یکپارچه)- معابد ساختمانی

از معماری هندی پیش از آشوکا چیزی به جا نمانده است. خرابه‌های آجری موهنجو- دارو موجود است، اما گویا بناهای هند عصر ودایی و بودایی از چوب بود، و احتمالا آشوکا اولین کسی بود که از سنگ برای مقاصد معماری استفاده کرد. در آثار ادبی، از ساختمانهای هفت طبقه و کوشکهای با شکوه سخن می‌رود، اما نشانی از آنها به جا نمانده است. مگاستنس کوشکهای شاهی چندره‌گوپته را چنان وصف می‌کند که از هر اثر باستانی ایران، غیر از تخت جمشید، برتر است، و ظاهراً آن کوشکها را از روی نمونه‌های بناهای ایرانی طرح کرده بودند. این تأثیر ایرانی تا زمان آشوکا پایدار ماند؛ و این نکته در طرح اصلی کاخ او، که متناظر با «تالار صد ستون» تخت جمشید است، روشن می‌شود؛ همچنین ستون زیبای آشوکا در لوریا، که سرستون آن پیکر شیر است، مؤید این تأثیر به شمار می‌رود.

پس از گرویدن آشوکا به آیین بودا، معماری هندی کم کم از زیر این نفوذ بیگانه بیرون آمد، و از آن پس نمادها و الهامهایش از این دین جدید نشئت می‌گرفت. این انتقال، در سرستون بزرگی که تنها اثر باقیمانده از ستون دیگر آشوکاییی است که در سارنات برپا شده بود، بخوبی نمودار است. سرجان مارشال این اثر را با «همهٔ نظایر خود در

جهان قدیم» برابر می‌داند؛ صورت ترکیبی آن، که در کمال هنرمندی پرداخته شده، عبارت است از چهار شیر نیرومند که پشت به پشت یکدیگر داده، به نگهبانی ایستاده‌اند –هر چهار شیر قالب و شکل ایرانی دارد. در زیر اینها کتیبه‌ای است از صورتهای خوشتراشی، منجمله صورت حیوان محبوب هندیان، یعنی فیل، و رمز محبوب هند، یعنی گردونهٔ شریعت بودا. زیر این کتیبه نیلوفر آبی سنگی بزرگی است که پیش از این آن را بغلط سرستون ناقوس ایرانی می‌پنداشتند، اما اکنون پذیرفته‌اند که کهنترین و بزرگترین هنر هندی [یعنی نیلوفر] است. گل به حالت عمودی تراشیده شده، گلبرگهای آن به پایین برگشته و تخمدان آن نمایان است، که می‌توان آن را یا نشانهٔ زهدان جهان، یا، به عنوان یکی از زیباترین تجلیات طبیعت، به مثابه تخت یکی از خدایان دانست. نماد نیلوفر، همراه آیین بودا، از هند مهاجرت و هنر چین و ژاپن را سرشار کرد. یک نوع مشابه آن، یعنی طرحی که برای پنجره‌ها و درها به کار می‌رفت، به صورت «طاق نعلی» درآمد، و گنبدها و قبه‌های زمان آشوکا به شیوهٔ آن ساخته شد؛ این شیوه از انحنای «دلیجان سرپوشیدهٔ» سقفهای گالی‌پوش اقتباس شده بود که خیزرانهای خمیده حایل آن بودند.

از معماری مذهبی روزگار بودایی، چند معبد ویرانه، و بیشماری ستوپا و نرده به جا مانده است. توپ یا ستوپا در روزگار کهن پشته یا تودهٔ خاکی بود برگوری؛ در آیین بودا به صورت بقعهٔ یادبود درآمد، که معمولا بقایایی از یک پارسای بودایی در آن است. اغلب این بقعه‌ها ستوپاها یا گورابهای گنبدی شکل آجری است؛ روی آن مناری افراشته‌اند؛ و گرداگرد آن را نرده‌های سنگی ساخته، و بر آنها نقوش برجسته کنده‌اند. از کهنترین این ستوپاها، ستوپای بارهوت است، اما نقش برجستهٔ آن ابتدایی و ناهنجار است. آراسته‌ترین نرده‌های موجود در امراوتی است؛ در اینجا فضایی به مساحت ۱۵۸۰ متر مربع پوشیده از نقش برجسته‌های ظریفی است که با استادی بیهمتایی برآورده‌اند. فرگوسن دربارهٔ آن چنین قضاوت می‌کند که «احتمالا برجسته‌ترین بنای یادبود هند» است. معروفترین این ستوپاها، ستوپای سانچی است، که یکی از گروه ستوپاهای بیلسا در بهوپال است. دروازه‌های سنگی این ستوپا ظاهراً تقلیدی از فرمهای چوبی کهن است، و بر «پایلوس» یا «توری‌ای»هایی که معمولا مشخصهٔ مدخل معابد خاور دور است، تقدم دارد. بر هر وجب از ستونها، سرستونها، قطعات چلیپایی، و تکیه گاهها، انبوهی گیاه و اشکال انسانی و خدایی کنده‌اند. روی یک ستون دروازهٔ شرقی کنده‌کاری ظریفی از رمز دیرین بودایی، یعنی بودی، هست که صحنهٔ روشن‌شدگی استاد را نشان می‌دهد؛ بر همان دروازه، طاقچهٔ زیبایی هست، و در آن الاههٔ شهوت‌انگیزی (یعنی،یکشی) دیده می‌شود که دست و پای سنگین، سرینهای پر، میان باریک، و پستانهای مالامال دارد.

در حالی که پارسایان مرده در این گورپشته‌ها می‌آرمیدند، رهروان زنده در دل سنگهای کوه معابدی می‌کندند که در آنها به خلوت و تن‌آسانی و آرامش، و ایمن از عناصر جوی و تابش و گرمای خورشید، زندگی کنند. با توجه به این نکته که در قرون اولیهٔ مسیحی چندین هزار غار معبدی ساخته شده- تعدادی از آنها برای جینها و برهمنها، ولی قسمت اعظم آنها برای انجمنهای رهروان بودایی بود- و اکنون هم یک هزار و دویست غار بر جای مانده است، می‌توان دربارهٔ قدرت انگیزهٔ مذهبی در هند قضاوت کرد. اغلب مدخل این «وهاره‌ها» (دیرها) سردر ساده‌ای به شکل طاق نعلی یا طاق نیلوفری بود؛ گاهی، مثل وهارهٔ ناسیک، نمایی بود دارای ستونهای مزین استوار، سرستونهای جانوران، و کنده‌کاریهایی که با شکیبایی تمام کنده و پرداخته بودند، و اغلب سردرها را با ستونها و دیوارهای سنگی، یا رواقهای خوش‌نقش، زینت می‌دادند. درون معبد شامل یا «چیتیه» یا تالار اجتماع است، و ردیف ستونهایی که شبستان را از راهرو جدا می‌کند. و در هر طرف زاویه‌هایی برای رهروان دارد؛ و در آخر تالار هم محرابی وجود دارد که بقایای مردگان مقدس را در آن نگاه می‌دارند. یکی از کهنترین این غار- معبدها، و شاید زیباترین آنها که تاکنون به جامانده، معبدی است در کارلی، میان پونه و بمبئی؛ اینجا آیین بودایی «هینه‌یانه» به شاهکار خود دست یافت.

غارهای آجانتا، علاوه بر آنکه نهانخانهٔ بزرگترین نقاشیهای بودایی است، با معبد کارلی برابری می‌کند و، از این نظر، نمونه‌ای از هنر ترکیبی خاص معابد هندی است که نیمی معماری و نیمی مجسمه‌سازی می‌باشد. غارهای شمارهٔ ۱ و۲ تالارهای اجتماعات وسیعی دارد که سقف آنها، با طرحهای سنگین و در عین حال ظریف، کنده‌کاری و نقاشی شده، و بر ستونهای محکم خیاره‌داری برپا شده که در پایین چهارگوش، در قسمت بالا گرد، و به نواره‌های گل‌آذین و سرستونهای عظیم آراسته‌اند؛ غار شمارهٔ ۱۹ نمای زیبایی دارد که به مجسمه‌های تنومند و نقوش نیم‌برجستهٔ پیچیده آراسته است؛ در غار شمارهٔ ۲۶ ستونهای عظیم به افریزی می‌رسند؛ پر از مجسمه‌هایی که فقط بزرگترین شور دینی و هنری می‌توانست جزئیات و دقایق آنها را کنده باشد. مشکل بتوان عنوان یکی از بزرگترین آثار بزرگ تاریخ هنر را از آجانتا دریغ کرد.

جالبترین معبد از معابد بودایی که هنوز در هند پایدار مانده، برج بزرگ بوده گایاست، که به طاقهای سبک گوتیک خود ممتاز است، و با اینهمه تاریخش ظاهراً به قرن اول میلادی می‌رسد. به طور کلی، بقایای معماری بودایی همه ناقصند، و شکوه آنها بیشتر به هنر مجسمه‌سازی آنهاست تا به سبک معماریشان. شاید که «پیرایشگری» دیرپا سبب شده باشد که نمای بیرونی آنها زننده و عریان بماند. جینها به فن معماری علاقه و دلبستگی بیشتری داشتند، و در طی قرون یازدهم و دوازدهم میلادی، معابدشان زیباترین معابد هند بود. آنها سبکی خاص خود پدید نیاوردند، بلکه به این خرسند بودند که نخست (مثل معبد ایلوره) از نقشهٔ معابد بودایی، که در دل کوه کنده شده بود، تقلید کنند، سپس نقشهٔ معابد محصور ویشنو یا شیوا را، گروه گروه، برفراز تپه‌ای برپا داشتند. این معابد نیز نمای بیرونی ساده‌ای داشتند، اما از درون پیچیده و غنی بودند، و این رمز مبارکی از زندگی سادهٔ هندی است. تقوای جینها موجب شد که مجسمهٔ نامداران جین را یکی پس از دیگری در این نیایشگاهها بگذارند؛ بنا بر شمارشی که فرگوسن به عمل آورده، شمرده تعداد آنها در گروه معابد شترونجیه بالغ بر ۶۴۴۹ پیکر بوده است.

معبد جین در ایهلی تقریباً به سبک یونانی ساخته شده است؛ به شکل مربع، با ستونهایی در بیرون، یک رواق، و یک زاویه یا اطاق مرکزی در داخل. در کجوراهو، جینها، ویشنو پرستان، و شیواپرستان بیست و هشت معبد در کنار یکدیگر ساخته‌اند- گویی بدین‌وسیله خواسته‌اند رواداری دینی خود را نشان دهند. در میان آنها معبد تقریباً کامل پارشوناته را، به شکل مخروطهای مطبق روی یکدیگر، با ارتفاع عظیمی برآورده‌اند، و وجوه تراشیدهٔ آن، جایگاه یک شهر واقعی از پارسایان جین است. جینها برکوه آبو، که هزار و دویست و بیست متر از سطح زمین ارتفاع دارد، معابد بسیاری ساخته‌اند که دو تای از آنها باقی مانده است: یعنی معابد ویمله وتیجهپاله، که بزرگترین دستاورد این فرقه در این حوزه از هنر است. گنبد نیایشگاه تیجهپاله یکی از آن تجربه‌های پیروزمندی است که بر هرچه نوشته در باب هنر است خط بطلان می‌کشد. معبد ویمله، که تماماً از مرمر سفید ساخته شده، مجموعه‌ای است از ستونهای نامنظم، که با هلالهایی خیال‌انگیز به عرشهٔ کنده‌کاری شدهٔ ساده‌تری وصل شده است؛ بالای آن گنبدی مرمرین است که بر آن مجسمه‌های بسیار ساخته‌اند؛ زهواره‌های کنده‌کاری و سنگی آن شکوه چشمگیری دارد. فرگوسن می‌گوید «جزئیات و تناسب آرایش آن با چنان ظرافتی پرداخت شده که احتمالا بر هر نمونهٔ مشابهی، که در هر جای دیگری یافت شود، برتری دارد. در مقایسه با این زهوار سنگی، آنهایی که معماران سبک گوتیک در نمازخانهٔ هنری هفتم در وستمینیستر، یا در آکسفرد، عرضه کرده‌اند، همه خشن و ناهنجار است.»

در این معابد جین، و معابد معاصر آنها، انتقال از شکل مدور نیایشگاههای سبک بودایی به سبک برج‌دار هند قرون وسطی را می‌بینیم. شبستان، یا فضای داخلی محصور به ستون تالار اجتماعات، را به بیرون برده و به شکل یک «مندپه»یا هال درآورده‌اند؛ پشت این قسمت، زاویه است؛ و بالای زاویه، برجی حجاری‌شده و پیچیده برآورده‌اند که، در سطوح [مطبق] متوالی، روی یکدیگر قرار می‌گیرد. معابد هندو در شمال بر اساس همین نقشه ساخته می‌شد.

چشمگیرترین این معابد گروه بوونیشوره در ایالت اورسیا است؛ و زیباترین این گروه معبد راجرانی است، که آن را در قرن یازدهم میلادی برای ویشنو ساخته‌اند. این معبد برج عظیمی است متشکل از ستونهای نیمه مدور که پهلوی هم قرار گرفته و پوشیده از مجسمه است، و سطوح [مطبق] سنگی آن هر چه بالاتر می‌رود کوچکتر می‌شود. تمام برج رو به درون انحنا دارد و به یک تاج مدور بزرگ و یک منار ختم می‌شود. نزدیک این معبد، لینگه راجه است، که معبدی است از آن بزرگتر، اما به زیبایی آن نیست؛ با اینهمه، بر هر گوشه از سطح آن اسکنهٔ مجسمه‌سازان خورده است، تا آنجا که ارزش مجسمه‌های آن را سه برابر خود بنا دانسته‌اند. هندوان تقوا و روح پرهیزگاری خود را، نه فقط با شکوه و جلال معابد خود، بلکه با پرداختن به جزئیاتی بسیار دقیق و ظریف، نشان می‌دهند؛ برای خداوند هیچ چیز بهتر از این نیست.

ذکر فهرست سایر شاهکارهای بنای هندو در شمال، اگر با وصف خاص و عکس آنها همراه نباشد، ملال‌آور خواهد بود؛ با اینهمه، هیچ شرح و گزارشی در باب تمدن هندی نمی‌تواند بی‌اعتنای به این آثار بگذرد: معابد سوریه در کنارک، مودیره، برج جاگانات پوری، دروازهٔ زیبای ودنگر، معابد عظیم سس–باهو، تیلی–کا–مندیر در گوالیور، کاخ راجه مان‌سینگه، که آن هم در گوالیور است، و برج پیروزی در چیتور. علاوه بر این تعداد کثیر معابد، معابد شیوا پرستان در کجوراهو چشمگیر است. در همان شهر، گنبد ایوان معبد کنورمات، نیرومندی معماران، و غنا و شکیبایی حجاری هندی را نشان می‌دهد. حتی ویرانه‌های معبد شیوا در الفنتا، با آن ستونهای خیاره‌دار جسیم، سر ستونهای قارچ مانند، نقش برجسته‌های بیهمتا، و مجسمه‌های نیرومند، ترجمان عصری از قدرت ملی و مهارت هنریی است که امروزه خاطره‌ای از آن نمانده است.

ما هرگز نخواهیم توانست دربارهٔ هنر هندی بدرستی داوری کنیم، جون بزرگترین دستاوردهای آن را جهل و تعصب از میان برده و مابقی را هم نیمه ویران کرده است. پرتغالیها، در الفنتا، با توحش تمام، مجسمه‌ها و نقش برجسته‌ها را خرد کرده، از این راه تقوای خود را به ثبوت رسانیدند؛ و مسلمانان، تقریباً در همه جای شمال هند، شاهکارهای معماری هندی قرون پنج و شش را – که، بنا بر روایات، آنها را برتر از آثار شگفت‌انگیز و قابل تحسین بعدی شمرده‌اند – با خاک یکسان کردند. مسلمانان مجسمه‌ها را گردن می‌زدند و اندامشان را تکه تکه می‌کردند؛ ستونهای زیبای معابد جین را به مساجدشان اختصاص می‌دادند، و خود، به مقیاس وسیعی، از آنها تقلید می‌کردند. زمانه و تعصب، در این نابود کردن، دست به دست هم دادند، زیرا هندوان مؤمن معابدی را که دست بیگانه به آن می‌خورد، ناپاک دانسته، آنها را ترک می‌کردند.

عظمت از دست رفتهٔ معماری هندی شمال را می‌توان از روی بناهای عظیمی که هنوز در جنوب باقی مانده به حدس دریافت. حکومت مسلمانان، به میزان کمی، چندان پیشرفتی در جنوب نداشت؛ از این گذشته، از نفرت مسلمانان، پس از آنکه مدتی با هند خو گرفته و با راه و رسم آنها آشنا شدند، کاسته شد. دیگر آنکه عصر بزرگ معبدسازی در قرن شانزده و هفده میلادی، یعنی پس از آنکه اکبر شاه مسلمانان را ملایم ساخت و ادراک هنر هندی را به آنان آموخت، در جنوب آغاز شد. در نتیجه، جنوب از نظر معابد غنی است، و معمولا برتر از آنهایی است که در شمال باقی مانده، و از عظمت و برجستگی بیشتری برخوردار است. فرگوسن در حدود سی معبد «دراویدی» یا جنوبی برشمرده که هر یک از آنها، به تخمین او، باید به اندازهٔ یک کلیسای جامع انگلیسی ارزش داشته باشد. جنوب در سبکهای شمال دست برد، به این معنا که پیش از مندپه یا هال، یک گوپوره یا مدخل و دروازه زدند و ایوان را بر ستونهای بسیار برپا داشتند. در این معابد، صدها نمود و رمز به کار برده شده، از سواستیکا، رمز خورشید و چرخ زندگانی، گرفته تا مجموعه‌ای از جانوران مقدس. مار، با پوست انداختن، نماد تناسخ بود؛ نره گاو نمونهٔ رشک‌انگیز نیروی تولید مثل. لینگه، یا آلت رجولیت، نشانهٔ برتری تولیدی شیوا؛ و گاه شکل خود معبد از روی آن طرحریزی

می‌شد. طرح ساختمانی معابد جنوبی متشکل از سه عنصر بود: دروازه، ایوان ستوندار، و برج (ویمانه)، که تالار اصلی یا زاویه را در خود داشت. جز چند مورد استثنا، نظیر کاخ تیرومله شاه، از سلسلهٔ نایک،در مادوره، معماری هندی سراسر در خدمت دین بود. مردم به خود زحمت نمی‌دادند که برای خودشان بناهای باشکوه بسازند، اما هنر خود را خادم روحانیان و خدایان می‌کردند؛ هیچ مثالی بهتر از این نمی‌تواند نشان دهد که حکومت واقعی هند، خود به خود، حکومت دین و خدا بود. از بناهای بسیاری که شاهان چالوکیه و قوم آنان برآورده بودند، جز معابد، چیزی به جا نمانده است. قرینه سازی زیبای نیایشگاهی را که در ایتگی حیدرآباد هست، تنها و تنها، یک هندوی پارسای سخنور می‌تواند وصف کند؛ همین طور هنرمندیی را که در ساختن سومناتپور در میسور - که در آن توده‌های حجیم سنگ خارا را به ظرافت تور حجاری کرده‌اند – یا معبد هویشلیشوره در هلیبید (باز هم در میسور) به کار رفته است. فرگوسن دربارهٔ این معبد آخری می‌گوید: «یکی از آن بناهایی است که مدافع معماری هندوآرزو می‌کند آن را برهان تأییدی دفاعیهٔ خود قرار دهد.» و سپس چنین می‌افزاید «ترکیب هنری خطوط افقی با عمودی، و بازی طرح سایه روشن، از هر چه در هنر گوتیک هست پیشی گرفته. آنچه بدین ترتیب درست شده همان چیزی است که غالباً هدف معماران قرون وسطایی بوده است، اما آنان هرگز به کمالی که معماران در هلیبید به کار بردند نرسیدند.»مسلماً این ورع پرجوش و کوشنده، که توانست در معبد هلیبید ۵۴۸ متر کتیبه حجاری کند، و دو هزار فیل در آنها نقش کند که هر یک با دیگری متفاوت باشد، هر بیننده را به حیرت خواهد انداخت؛ حاجت به گفتار نیست که شکیبایی و شوقی که توانست یک معبد کامل از دل سنگ خاره برآورد، چه اثری بر دل خواهد داشت! تازه این از جمله کارهای عادی صنعتگران هندو بود. در مامله پورم، بر ساحل خاوری نزدیک مدرس، چندین «رته» یا پاگودا حجاری کردند که زیباترین آنها درمه – راجه – رته، دیر برای بالاترین مرتبهٔ انضباط، است.در ایلوره، که زیارتگاهی در حیدرآباد است، بوداییان، جینها، و هندوان مؤمن در کندن معابد تکسنگی از دل کوه همچشمی می‌کردند؛ عالیترین نمونهٔ این معابد نیایشگاه هندوی کیلاسه است که نام بهشت اساطیری شیوا را در سلسله جبال هیمالایا به آن داده‌اند. در اینجا سازندگانی خستگی‌ناپذیر سی متر در دل سنگ فرو رفتند تا تخته سنگی را به ابعاد۴۹*۷۶ متر، که می‌بایست معبد باشد، از بقیه جدا کنند؛ آنگاه دیوارها را حجاری کردند و از آنها ستونهای محکم، مجسمه‌ها و نقوش نیم برجسته در آوردند، سپس درون معبد را با قلم تراشیدند، و باز در آنجا حیرت‌آورترین هنر را با گشاده دستی به کار گرفتند، که نمونه‌اش فرسکوی برجستهٔ «عشاق» است. و بالاخره، برای آنکه از شور معماری و هنرمندی حداکثر استفاده به عمل آمده باشد، یک سلسله نمازخانه و دیر، در عمق سنگ، در سه طرف این معدن سنگ تراشیدند. برخی از هندوان معبد کیلاسه را با بزرگترین دستاوردهای تاریخ هنر برابر می‌دانند.

ساختن یک چنین بنایی، مانند ساختن اهرام مصر، نتیجهٔ یک بیگاری بود، و می‌بایست به بهای خود و عرق مردان بیشماری تمام شده باشد. نه کارگرها خسته می‌شدند و نه کارفرمایان، به طوری که در سراسر ایالت هند جنوبی نیایشگاههای عظیمی ساختند، و تعداد اینها چندان زیاد است که پژوهنده یا مسافر، سرگردان در جمع بستن تعداد و قدرت آنها، خصوصیت و کیفیت فردی هر یک را گم می‌کند. ملکه لوکه مهادیوی، یکی از همسران ویکره مادیتیهٔ دوم، پادشاه چالوکیه، در پته‌دکل، معبد ویروپکشه را به شیوا هدیه کرد که در میان معابد بزرگ هند از همه سر است. راجه راجهٔ کبیر، پادشاه چوله، پس از فتح تمام هند جنوبی و سیلان، شیوا را هم در غنایم خود شریک کرد، به این معنا که، در تانجور و در جنوب مدرس، معبد باشکوهی برآورد، با این خصوصیت که رمز تناسلی این خدا را نمایش می‌داد. نزدیک تریچیناپالی، در باختر تانجور، ویشنوپرستان بر تپه‌ای بلند معبد شری رانگم را برپا داشتند، که مشخصهٔ متمایز آن یک مندپهٔ پرستون به شکل «تالار هزار ستون» بود؛ هر ستون از یک تخته سنگ گرافیت بود، که با ریزه‌کاری تمام حجاری شده بود؛ صنعتگران هندو هنوز در کار تکمیل این معبد بودند که گلوله‌های

انگلیسیها و فرانسویهایی که برای تصاحب هند می‌جنگیدند آنان را پراکنده کرد و از کار باز داشت. نزدیک اینجا، در مادوره، دو برادر به نامهای موتونایک و تیروملە نایک برای شیوا نیایشگاه وسیعی برپا کردند. معبد یک تالار هزار ستون، یک حوض مقدس، و ده گوپوره یا مدخل و دروازه دارد، که چهارتای آن کاملا مرتفع بوده و انبوهی مجسمه در آن حجاری شده است. این بناها با هم یکی از چشمگیرترین مناظر هند را تشکیل می‌دهند؛ می‌توانیم از چنین آثار باقیماندهٔ پراکنده، در بارهٔ معماری غنی و پهناور شاهان ویجیه‌نگر قضاوت کنیم. سرانجام، برهمنان جنوب در طی پنج قرن (از ۱۲۰۰ تا۱۷۶۹ میلادی) در رامشورام، در میان مجمع‌الجزایری که راه «پل آدم» را از هند به سیلان هموار می‌کند، معبدی پدید آوردند که پیرامونش را محتشمترین راهروها یا ایوانها آراسته بودند. طول این راهروها ۱۲۰۰ متر بود، ستونهایی مضاعف داشت که با ظرافت تمام حجاری شده بود تا برای میلیونها زایری که، از دیرباز تاکنون، از دوردست‌ترین شهرها راهی آنجا شده‌اند، و امیدها و اندوههای خود را به پای این خدایان بی اعتنا می‌گذارند، سایه‌گاههایی خنک و چشم‌اندازهایی الهامبخش از آفتاب و دریا پدید آورد.

۲– معماری «مستعمراتی‌ها»

سیلان – جاوه- کامبوج- خمرها- دین آنها- آنگکور- سقوط خمرها- سیام – برمه

در این میان هنر هندی، به همراه دین هندی، از تنگه‌ها و مرزها گذشته، به سیلان، جاوه، کامبوج، سیام [تایلند]، برمه، تبت، ختن، ترکستان، مغولستان، چین، کره، و ژاپن رسیده بود؛ «در آسیا تمام راهها به هند ختم می‌شود.» هندیان در قرن پنجم ق‌م از درهٔ گنگ به سیلان رفته، در آن مسکن گزیدند؛ دویست سال بعد، آشوکا یک پسر و یک دخترش را به سیلان فرستاد تا مردم آنجا را به آیین بودا در آورند؛ و، گرچه این جزیرهٔ پربار می‌بایست پانزده قرن با هجوم تامیلها بجنگد، تا زمان سلطهٔ بریتانیا بر آن، یعنی تا سال ۱۸۱۵، دارای فرهنگی غنی بود. هنر سیلانی با ساختن داگوبه آغاز شد- و آن نیایشگاه یا بقعهٔ گنبدداری است برای نگاهداری بقایای پارسایان که به ستوپاهای بودایی شمال می‌ماند- سپس به معابد بزرگی رسید نظیر معبدی که ویرانه‌های آن نشانهٔ پایتخت باستانی، یعنی آنورادهاپور است؛ برخی از زیباترین مجسمه‌های بودا، و آثار هنری بیشمار پدید آورد؛ و وقتی که آخرین شاه بزرگ سیلان، یعنی کیرتی شری راجه‌سینگه، معبد دندان را در کندی ساخت، این هنر موقتاً پایان گرفت. از دست دادن استقلال، طبقات بالا را به نیستی کشاند، و آن حمایت و ذوقی که انگیزهٔ لازمی برای هنرمند بود، و نگهداشت او را فراهم می‌آورد، از سیلان ناپدید شد.

عجب آنکه بزرگترین معابد بودایی- که برخی از پژوهندگان آن را بزرگترین معابد تمام جهان می‌خوانند- نه درهند، بلکه در جاوه است. در قرن هشتم، سلسلهٔ شیلیندرهٔ سوماترا جاوه را فتح کرد و آیین بودا را دین رسمی قرار داد، و هزینهٔ بنای معبد عظیم بوروبودور (یعنی، بودایان بسیار) را تأمین کرد. وسعت خود معبد متوسط است، و طرح خاصی دارد، به این معنا که یک ستوپای گنبددار کوچک است که پیرامونش را هفتادودو ستوپای کوچکتر گرفته است، که همه در دوایر متحدالمرکزی آرایش یافته‌اند. اگر تمام معبد به همین ختم می‌شد، شاید بوروبودور چیزی جالب نبود؛ عظمت این بنا در پایهٔ آن است که ۱۶،۳۷ متر مربع است، مصطبهٔ عظیمی است با هفت طبقه که، از پایین به بالا، رفته‌رفته کوچکتر می‌شود. در هر نبش آن طاقچه‌هایی برای مجسمه تعبیه شده، و مجمسه‌سازان بوروبودور ۴۳۶ بار پیکر بودا را تراشیده‌اند. به این هم اکتفا نکرده، در دیوارهای طبقات، ۴۸۲۷ متر نقش نیم برجسته حجاری کردند که تولد افسانه‌ای، جوانی، و روشن‌شدگی استاد را نشان می‌دهد؛ در این اثر چنان مهارتی به کار رفته که در شمار زیباترین نقش برجسته‌های آسیا به شمار می‌رود. با این نیایشگاه، یا بقعهٔ نیرومند بودایی، و معابد برهمنی مجاور آن در پرامبنم، معماری جاوه‌ای به اوج خود رسید، ولی بیدرنگ رو به زوال رفت. این جزیره مدتی صاحب قدرت دریایی شد، به ثروت و تجمل رسید، و حامی شاعران بسیار شد. اما، در سال ۱۴۷۹، مسلمانان کم‌کم

ساکن این بهشت گرمسیری شدند، و از آن زمان به بعد این جزیره هیچ هنری پدید نیاورد. در سال ۱۵۹۵ ناگهان هلندیها بر آن چنگ انداختند و، در طی قرن بعد، ایالت به ایالت آن را تصرف کردند، تا اینکه سلطهٔ آنان بر این جزیره کامل شد.

تنها یک معبد هندو بر بوروبودور برتری دارد، و آن نیز از هند بسیار دور است، و در جنگل دوردستی که قرنها آن را در خود گرفته براستی گم شده است. در سال ۱۸۵۸، یک کاشف فرانسوی، که از طریق درهٔ علیای رود مکونگ برای خود راه می‌گشود، از میان درختان و بوته‌ها، چشمش به منظره‌ای افتاد که در نظرش به معجزه می‌مانست: معبدی عظیم، با طرحی شکوهمند و باورنکردنی، در میان جنگل سربرافراشته بود، در حالی که از بوته‌ها و گیاهان و برگها پوشیده و با آنها آمیخته بود. آن روز او معابد بسیاری دید که درختان جنگل، پیش از این، برخی از آنها را در خود فرو پوشیده یا از هم گسسته بودند؛ به نظر می‌رسید که او درست به موقع رسیده تا از غلبهٔ جنگل بر آثار دست بشر جلوگیری کند. اروپاییان دیگری می‌بایست بیایند و کشف هانری موئو را تأیید کنند. متعاقباً چندین هیئت علمی به خلوتگاه، که روزگاری خاموش بود، گام نهادند، و تمام اعضای یک مدرسه در پاریس («مدرسهٔ خاور دور») هم خود را وقف نقشه‌برداری و مطالعهٔ این بنا کردند. امروزه آنگکوروات یکی از عجایب عالم است.

در آغاز عصر مسیحی، در هندوچین یا کامبوج، قومی ساکن شدند که بیشتر آنها چینی، و قلیلی هم تبتی بودند، و کامبوجی یا خمر خوانده می‌شدند. وقتی چئو- تا- کوان، سفیر قبلای قاآن، از آنگکورتوم، پایتخت خمر، دیدن می‌کرد، ملاحظه کرد که دولت نیرومندی بر ملتی حکومت می‌کرد که از شالیکاری و عرق جبینش ثروتی به دست آورده بود؛ بنا به گزارش چئو، شاه پنج همسر داشت: «یکی خاص، و چهارتای دیگر برای جهات اصلی قطب‌نما»، و چهارهزار صیغه. طلا و جواهر فراوان بود، دریاچه پر از قایقهای تفریحی بود؛ خیابانهای پایتخت مملو بود از ارابه، تخت روان پرده‌دار، و فیلهایی که بر گستوان کامل داشتند، و جمعیتی تقریباً مشتمل بر یک میلیون نفر. بیمارستانها جنب معابد بود، و هر بیمارستان گروهی پرستار و اطبای مخصوص به خود داشت.

اگر چه این مردم چینی بودند، فرهنگشان هندی بود. دینشان بر مارپرستی اولیه، یعنی ناگه، استوار بود که سر بادبزن مانندش همه جا در هنر کامبوجی نمایان است؛ بعد خدایان بزرگ سه‌گانهٔ هندو، یعنی برهما، ویشنو، و شیوا، از راه برمه رسیدند؛ و، تقریباً درهمان زمان، بودا هم رسید و به ویشنو و شیوا پیوست و خدای محبوب خمرها شد. سنگنبشته‌ها حاکی از آن است که این مردم هر روز مقادیر هنگفتی برنج، کره، و روغنهای کمیاب به خادمان خدایان می‌دادند. خمرها در اواخر قرن نهم کهنترین معابد موجود خود، یعنی بیون، را به شیوا پیشکش کردند. این معبد اکنون ویرانه‌ای ناخوشایند است که نیمی از آن را گیاهان چسبنده فراگرفته است. سنگها، که بی‌ساروج برهم نهاده شده بود، در طی هزار سال، از هم جدا شده، چهره‌های بزرگ برهما و شیوا را، که برجهای معبد را تشکیل می‌دهند، به پوزخندهایی واداشته است که شایستهٔ این خدایان نیست. سه قرن بعد، بردگان و اسیران جنگی شاهان آنگکوروات را ساختند، که شاهکاری است همسنگ زیباترین دستاوردهای معماری مصریان، یونانیان، یا سازندگان کلیساهای جامع اروپا. خندق عظیمی به طول نوزده کیلومتر پیرامون این معبد را گرفته است؛ بر این خندق پل سنگفرشی زده اند که ناگه‌های بازدارندهٔ سنگی از آن نگهبانی می‌کنند. بعد از آن بارهٔ مزینی هست؛ سپس تالارهای بزرگ، که نقش برجسته‌های آنها دوباره از داستانهای مهابهاراتا و رامایانا سخن می‌گویند؛ سپس به خود آن بنای با شکوه می‌رسیم که آن را بر بنیاد پهناوری برآورده و، طبقه به طبقه، به شکل هرم مسطحی بالا برده‌اند. بر فراز این طبقات، محراب خدایان قرار دارد، که دارای شصت متر ارتفاع است. در اینجا عظمت بنا از زیبایی آن نمی‌کاهد، بلکه به آن جلالی چنان پرهیبت می‌بخشد که بینندهٔ غربی را تکان می‌دهد، و از شکوه دیرین تمدن شرق در افق ضمیرش پرده‌ای نمایان می‌سازد. انسان می‌تواند در خیال خود جمعیت انبوه آن پایتخت را ببیند: بردها، دسته‌دسته،

سنگهای گران را می‌شکنند، می‌کشند، و به بالا می‌برند؛ صنعتگران نقش برجسته و مجسمه حجاری می‌کنند، گویی که زمان هرگز برای آنان پایان نمی‌پذیرد؛ روحانیان مردم را می‌فریبند و تسلا می‌دهند؛ دیوه‌داسیها (که همچنان بر گرانیت مجسم می‌شدند) مردم را می‌فریفتند و مایهٔ تسلای روحانیان بودند؛ اشرافیت مغرور کاخهایی می‌ساختند مثل پینئان- اکس، با مهتابی تشریفات بزرگش؛ و شاهان قدرتمند و بیرحم، با کار دیگران، برتر از همه قرار می‌گرفتند.

شاهان، که به بردگان فراوان نیاز داشتند، دست به جنگهای بسیار می‌زدند. اغلب پیروز می‌شدند؛ اما نزدیک به آغاز قرن سیزدهم، (همزمان با) «نیمه‌راه»زندگانی دانته، سپاهیان سیام [= تایلند] خمرها را شکست دادند؛ شهرهایشان را غارت کردند؛ و از معابد و کاخهای باشکوهشان ویرانه‌ها به جای گذاشتند. امروزه چند جهانگرد در میان سنگهای از جادررفته می‌گردند و نظاره می‌کنند که چگونه درختان، ریشه‌ها یا شاخه‌های خود را، که آرام آرام رخنه می‌کنند، صبورانه در شکاف سنگها فرو می‌نشانند و آهسته‌آهسته آنها را از هم می‌شکافند، چون سنگ نه تمنا دارد، و نه می‌تواند ببالد. چئو-تا- کوان از کتابهای بسیاری سخن می‌گوید که مردم آنگکور نوشته بودند. اما برگی از آنها نمانده است؛ آنان نیز، چون ما، اندیشه‌های از میان رفتنی را بر اوراق فناپذیر می‌نوشتند، و اکنون آن آثار فناناپذیر همه از میان رفته است. نقش برجسته‌های شگفت‌انگیز، مردان وزنانی را نشان می‌دهد که پرده و تور بر خود کشیده‌اند تا آنان را از گزند پشه و خزندگان لزج در امان بدارد. آن مردان و زنان همه رفته‌اند، و تنها بر سنگها مانده‌اند. پشه‌ها و مارمولکها می‌مانند.

نزدیک به آن، در سیام، قومی که نیمی تبتی و نیمی چینی بودند، بتدریج خمرهای فاتح را بیرون رانده و خود تمدنی براساس دین و هنر هندی پی‌افکنده بودند. سیامیها، پس از فتح کامبوج، در محل یک شهر باستانی خمرها، پایتخت نویی به نام آیوتهایا ساختند، و سلطهٔ خود را از این پایتخت گسترش دادند تا در حدود سال ۱۶۰۰، که امپراطوریشان برمهٔ جنوبی، کامبوج و شبه‌جزیرهٔ مالایا را شامل شد، تجارتشان در شرق به چین، و در غرب به اروپا رسید. نقاشانشان دستنوشته‌ها را مصور می‌کردند؛ چوب را با لاک رنگ می‌زدند؛ ظروف چینی را به سبک چینی می‌پختند، بر ابریشمهای زیبا قلابدوزی می‌کردند؛ و گاهی هم مجسمه‌هایی می‌تراشیدند که برتری بیهمتایی داشت. در فراز و نشیبهای روزگار ، مردم برمه آیوتهایا را تصرف کردند، و آن را با تمام هنرش نابود ساختند. سیامیها در پایتخت جدیدشان، بانکوک، پاگودای بزرگی ساختند که کثرت آرایش آن نمی‌تواند زیبایی طرح آن را کاملا بپوشاند.

برمه‌ایها در شمار بزرگترین سازندگان آسیا بودند. آنان، که از مغولستان و تبت به این کشتزارهای حاصلخیز فرو آمدند، تحت تأثیرات هندی قرار گرفتند، و از قرن پنجم به اینسو مجسمه‌های فراوان بودایی، ویشنوی [ویشنوپرستی] و شیوه [شیوا پرستی]، و ستوپاهای بزرگی پدید آوردند که در معبد باشکوه آننده به ذروهٔ کمال رسید- و این یکی از پنج هزار پاگودای پایتخت باستانی آنان، یعنی پاگان است. قبلای قاآن پاگان را غارت کرد، و مرکز حکومت برمه‌ای مدت پانصد سال از این پایتخت به آن پایتخت در تغییر بود. مدتی مندله به عنوان کانون حیات برمه‌ای رونق یافت، و آشیان هنرمندانی شد که در بسیاری از زمینه‌ها به زیبایی دست یافتند، از قلابدوزی و جواهرسازی گرفته تا [بنای] کاخ شاهی- که خود نشان می‌داد آنان با چوب شکننده چه‌ها که نمی‌کنند. انگلیسیها، که از رفتار با هیئتهای مبلغان و بازرگانان خود ناخشنود بودند، در سال ۱۸۸۶برمه را تحت سلطهٔ خود گرفتند و پایتخت را به رانگون کوچ دادند، و این شهر تسلیم نفوذ انضباطی نیروی دریایی امپراطوری شد. برمه‌ایها در آنجا یکی از زیباترین نیایشگاههای خود، یعنی شوئی داگون مشهور، را ساخته بودند، و آن پاگودای زرینی است که هر ساله میلیونها زایر بودایی برمه‌ای را به سمت خود می‌کشد. گفته می‌شود که موی سر شکیه‌مونی]بود ا[در این معبد قرار دارد.

۳- معماری اسلامی در هند

سبک افغانی- سبک مغولی- دهلی- آگره- تاج محل

فتح نهایی معماری هندی در عهد سلسلهٔ تیموریان هند بود. مسلمانان ثابت کرده بودند که به هرجا دست یابند- در غرناطه و قاهره و اورشلیم و بغداد- سازندگانی استاد هستند؛ از این دودمان نیرومند همین انتظار می‌رفت که، پس از آنکه به ایمنی در هند استقرار یافت، بر خاکی که برآن پیروزی یافته بود، مسجدهایی به باشکوهی مسجد عمر (اورشلیم)، به عظمت مسجد جامع سلطان حسن (قاهره)، و به ظرافت الحمراء (غرناطه) برآورد. سلسلهٔ افغان صنعتگران هندی را به کار گرفت، مایه‌های هندی را تقلید کرد، و حتی ستونهای معابد هندی را به معماری خود اختصاص داد؛ اما حقیقت امر این است که آنهمه مسجد همان معابد هندی بود که آنها را برای نماز مسلمانان بازسازی کرده بودند؛ با اینهمه دیری نپایید که این تقلید طبیعی مبدل به سبک خاص اسلامی شد، به طوری که انسان از اینکه تاج محل را در هند می‌بیند، نه در ایران یا شمال افریقا یا اسپانیا، حیرت می‌کند.

قطب – منار زیبا نمونهٔ این انتقال است. این منار جزئی از یک مسجد بود که قطب‌الدین ایبک بنای آن را در دهلی کهنه آغاز کرده بود؛ و، برای هندیان، بنای یادبود پیروزیهای این سلطان خونریز بود. به فرمان او بیست و هفت معبد هندی را ویران کردند تا مصالح آن را برای بنای این مسجد و منار آن به کار برند. این منار بزرگ، که هفتاد و شش متر ارتفاع دارد، از ماسه‌سنگ سرخ زیبا ساخته شده و در کمال تقارن و تناسب است؛ قسمتهای بالایی آن از مرمر سفید است. منار، پس از هفت قرن ایستادگی در برابر باد و باران و آفتاب، هنوز در شمار شاهکارهای صنعت و هنر هندی است. به طور کلی، سلاطین دهلی بیشتر سرگرم آدمکشی و جنگ و جدال بودند، به طوری که چندان وقت و فراغت برای کارهای معماری نداشتند؛ این گونه بناهایی هم که برای ما به جا گذاشته‌اند، بیشتر مقبره‌هایی است که در زمان حیات خود ساخته‌اند تا یادآور آن باشد که حتی آنان هم می‌میرند. بهترین نمونهٔ این مقابر، مقبرهٔ شیرشاه سوری در سسرام، در ایالت بهار، است؛ بنایی است عظیم، سخت، مستحکم، که، پیش از آنکه سبک درخشان معماری شاهان سلسلهٔ تیموریان هند جای آن را بگیرد، آخرین مرحلهٔ سبک معماری اسلامی بود.

گرایش به آمیختن سبکهای اسلامی و هندی نتیجهٔ بیطرفی التقاطی اکبرشاه بود؛ و در شاهکارهایی که هنرمندان او ساختند، روشها و مایه‌های ایرانی و هندی با هم آمیخته، و چنان هماهنگی لطیفی پدید آورده‌اند که مبین استهلاک زودگذر عقاید بومی و اسلامی در دین التقاطی اکبر به شمار می‌رود. اولین یادبود سلطنت او مقبره‌ای بود که نزدیک دهلی برای پدرش همایون ساخته بود. این بنا سبکی خاص دارد: خطوط آن ساده و آرایش آن معتدل است، اما زیبایی آن پیشاپیش خبر از بناهای زیباتر شاه جهان می‌دهد. این هنرمندان در فتحپور سیکری شهری ساختند که در آن تمام قدرت نخستین شاهان سلسلهٔ تیموریان هند با آراستگی امپراطوران بعدی در آمیخته است. یک ردیف پلکان به دروازهٔ بزرگ باهیبتی از ماسه‌سنگ سرخ منتهی می‌شود. پس از گذشتن از زیر طاق باشکوه آن، بیننده به محوطه‌ای پای می‌نهد که سرشار از شاهکار است. بنای اصلی، مسجد است، اما زیباترین این بناها سه کوشک مجزاست برای سه زن محبوب سلطان، و مقبرهٔ مرمرین دوستش، شیخ سلیم چشتی، عارف؛ در اینجا هنرمندان هند استادی خود را در مطرز کردن سنگ نشان دادند- شیوه‌ای که بعدها در ساختن نردهٔ سنگی تاج‌محل به اوج خود رسید. جهانگیر به تاریخ معماری هند خدمت اندکی کرد، اما پسرش، شاه‌جهان، با شور و علاقه‌ای که برای ساختن بناهای زیبا داشت، نام نیکی چون اکبر از خود به یادگار گذاشت. جهانگیر، به همان اندازه که به همسرانش پول می‌داد، با دست و دلبازی، هنرمندان را نیز از مال و منال بی‌نیاز می‌کرد. او، مانند شاهان اروپای شمالی، تعدادی از هنرمندان ایتالیا را به هند فرا خواند، و آنان را بر آن داشت که فن پیترادورا (یعنی، نشاندن قطعات کوچک سنگهای گرانبها در مرمر؛ ترصیع مرمر) را به حجارانش بیاموزند- و این یکی از عناصر ویژهٔ آرایش هندی در طی سلطنت او به

شمار می‌آمد. شاه جهان چندان پای‌بند دین و مذهب نبود، اما به حمایت و تشویق او بود که دو مسجد از زیباترین مساجد هند ساخته شد: یکی مسجد جمعه در دهلی، و دیگری موتی مسجد، یا مسجد مروارید، در آگره. شاه‌جهان، هم در دهلی و هم در آگره، چندین قلعه ساخت، که یک رشته از ساختمانهای سلطنتیی بود که باره‌ای بر گردش کشیده بودند. او، با کمال بی‌اعتنایی، کوشکهای صورتی رنگ اکبر را در دهلی فرو کوبید، و به جای آن بناهایی ساخت که بدترین قسمتهای آن هم از زیبایی بهرهٔ کافی دارد، و بهترینشان عالیترین زیبایی معماری آفاق است. در سویی تالار بارعام دیده می‌شود، که کف آن از مرمر سیاه ساخته شده؛ بر سقف، ستونها، و طاقها زهوارهای سنگی کنده‌اند که، گرچه کم مایه است، زیبایی خیره‌کنندهٔ افسانه‌ای دارد؛ در سویی دیگر، تالار بارخاص به چشم می‌خورد که سقفش از سیم و زر، و ستونهای آن از مرمر ملیله دار است؛ طاقهای آن به شکل نیمدایرهٔ گوشه‌داری است متشکل از نیمدایره‌های گل‌مانند کوچکتر؛ شهرت تخت‌طاووس آن عالمگیر بود و بر ترصیع‌گرانبهای دیوارش هنوز این بیت پرغرور شاعر فارسی‌گو را دارد:

اگر فردوس بر روی زمین است

همین است و همین است و همین است

هنگامی که می‌بینیم بزرگترین مورخان معماری، در وصف کوشک شاهی در دهلی، می‌گوید که مساحتی دوبرابر بنای عظیم اسکوریال -نزدیک مادرید- را دارد و، با تمام بخشهای وابسته به آن، در آن زمان «باشکوهترین کاخ شرق، و شاید جهان» به شمار می‌آمد؛ برای ما تصور مختصری از غنای هند در عهد سلسلهٔ تیموریان حاصل می‌شود.
قلعهٔ آگره اکنون ویرانه است، و تنها از روی حدس و گمان می‌توان به جلال دیرین آن پی برد. در میان باغهای فراوان قلعه این بناها را ساخته بودند: مسجد مروارید، مسجد گوهر، تالار بارعام، تالار بارخاص، تخت‌طاووس، حمامهای شاهی، تالار آینه، کاخهای جهانگیر و شاه‌جهان، کاخ یاسمن نورجهان، و آن برج یاسمن که امپراطور اسیر، یعنی شاه‌جهان، از آن، از فراز رود جمنا، به مقبره‌ای [= تاج‌محل] می‌نگریست که برای همسر محبوبش «ممتاز محل» ساخته بود.

در سراسر جهان این مقبره را به نام مختصرشدهٔ ملکه، یعنی تاج‌محل، می‌شناسند. بسیاری معماران آن را کاملترین همهٔ بناهای معمور امروز روی زمین دانسته‌اند. طرح آن را سه هنرمند کشیدند: یکی ایرانی، به نام استاد عیسی شیرازی؛ یک ایتالیایی به نام ورونئو؛ و یک فرانسوی به نام اوستن دوبردو. گویا در شکل پذیری آن هیچ هندو سهمی نداشت. سبک این بنا کاملا غیرهندی و تماماً اسلامی است؛ حتی صنعتگران استاد را، تا حدی، از بغداد، قسطنطنیه، و سایر مراکز اسلامی آوردند. مدت بیست و دو سال، بیست و دو هزار کارگر را بر تاج محل به بیگاری کشیدند؛ و اگر چه مهاراجهٔ جیپور مرمر آن را به شاه جهان هدیه کرده بود، باز این بنا و متعلقات آن ۲۳۰۰۰۰۰۰دلار، که در آن روزگار مبلغ هنگفتی بود، تمام شد.

فقط کلیسای سان‌پیترو در واتیکان را می‌توان با تاج‌محل قیاس کرد. پس از گذشتن از میان دیواری کنگره‌دار، ناگهان چشمان بیننده به تاج محل می‌افتد. این بنا را بر صفحه‌ای مرمرین برآورده، و در هر جانب آن مساجد زیبا و مناره‌های باشکوه طرح کرده‌اند. پیش روی بنا باغهای بزرگی قرار گرفته، و در میان آن استخر بزرگی ساخته شده که عکس واژگونهٔ تاج‌محل در آبهای آن بیننده را کاملا مجذوب و مفتون می‌کند. هر قسمت این بنا از مرمر سفید، فلزهای گرانبها، یا سنگهای پربهاست. بنا دوازده پهلو دارد که چهار پهلوی آن مدخل است؛ از هرگوشهٔ آن مناره‌ای باریک سربرافراشته، و سقف آن را گنبدی تشکیل می‌دهد که میله‌ای برفراز آن جای گرفته است. مدخل اصلی، که روزگاری درهای توپر سیمین داشت، اکنون متشکل از سنگهای مرمرین مطرز است؛ بر دیوار، با خط زرین، آیاتی از قرآن کریم ترصیع شده، که یکی از آن آیات «پرهیزکاران» را به «باغهای بهشت» دعوت می‌کند. درون بنا ساده

است، شاید به این دلیل که دزدان هندی و اروپایی در غارت جواهرات بیشمار و به یغما بردن ضریح طلای گوهرآگین آن، که روزگاری پیرامون تابوتهای سنگی شاه‌جهان و ممتازمحل را گرفته بود، از همکاری و تشریک مساعی با یکدیگر دریغ نورزیده‌اند. زیرا اورنگزیب، به جای آن ضریح، دیوارهٔ مشبک هشت ضلعیی از مرمر سفید تقریباً شفاف نصب کرد، و روی آن یک زهوار شگفت‌انگیز از مرمر سفید قرار داد؛ به نظر برخی از بینندگان آن چنین آمده است که، در مجموعهٔ آثار خرد و فرعی هنری انسان، چیزی نبوده است که از زیبایی این دیواره برتر باشد.

تاج محل عالیترین بناها نیست، بلکه زیباترین آنهاست. هنگامی که از آن دور می‌شویم جزئیات ظریف آن از نظر پنهان می‌شود، و دیگر شوکتی ندارد، بلکه فقط منظرهٔ آن به دل می‌نشیند؛ تنها اگر از نزدیک به آن نگاه کنند آشکار می‌شود که کمال ظرافت آن هیچ تناسبی با حجم بنا ندارد. اگر به این نکته توجه کنیم که، در عصر پرشتاب ما، که این ساختمانهای غول‌پیکر صد طبقه در یکی دو سال برپا می‌شود، و بعد در نظر بگیریم که چگونه بیست و دو هزار مرد در مدت بیست و دو سال برای ساختن این مقبرهٔ کوچک، که بزحمت سی‌متر ارتفاع دارد، رنج کشیدند، آنگاه کم کم تفاوت میان صنعت و هنر را حس می‌کنیم. شاید آن اراده‌ای که در ساختن بنایی چو تاج محل به کار رفت، بزرگتر و ژرفتر از ارادهٔ بزرگترین فاتحان بوده باشد. اگر زمانه عقل و هوش داشت، آنچه را پیش از تاج محل بنا شده بود نابود می‌کرد و، برای تسلای دل آدمی، تنها این نشان گرانمایهٔ اصالت انسانی را برجای می‌گذاشت.

۴– معاری و تمدن هندی

زوال هنر هندی- مقایسهٔ معماری هندی و اسلامی- نظری کلی به تمدن هندی

اورنگ زیب، جز آن دیوارهٔ مشبک [که در تاج‌محل ساخت] ، برای هنر گورکانی و هندی جز سیه‌روزی چیزی نبود. او، که از سر تعصب تمامی هم خود را وقف مذهب اختصاصی خود کرده بود، در هنر چیزی جز بطالت و بت‌پرستی نمی‌دید. پیش از او شاه‌جهان ساختن معابد هندو را منع کرده بود؛ اورنگ زیب نه فقط این ممنوعیت را ادامه داد، بلکه در کفایت مخارج اسلامی هم چندان خست می‌ورزید که، در عصر او، کار ساختمان آنها هم رو به سستی نهاد. هنر هندی با او به گور رفت.

هنگامی که به اختصار و با توجه به حوادث گذشته به معماری هندی می‌اندیشیم، می‌بینیم که دو زمینهٔ مهم دارد: هندی و اسلامی، این سمفونی ساختمانی کلا بر این دو زمینه پرداخته شده است. همان‌گونه که در سمفونیهای مشهور، پس از بخش اول، که تند و پرجنب‌وجوش است، نغمه‌ای بینهایت لطیف و نرم آغاز می‌شود، در معماری هندی هم، به دنبال ایجاد بناهای یادبود بسیار پرقدرت و عظیم در بوده‌گایا، بوونیشوره، مادوره، و تانجور، زیبایی و لطافت سبک مغولی در فتحپور سیکری، دهلی، و آگره متجلی شد؛ سرانجام این دو زمینه، به وجهی استادانه، به هم می‌آمیزند. گفته شده که شاهان سلسلهٔ تیموریان هند مانند غولان می‌ساختند و همچون زرگران پرداخت می‌کردند؛ اما بهتر آن است که این مضمون بیشتر دربارهٔ کل معماری به طور علی‌الاطلاق گفته شود: هندوان [چه بوداییها و چه غیر آنها] چون غولان ساختند و شاهان تیموری هند چون زرگران آن را به پایان بردند. در معماری هندو جسامت بنا نظرگیر است، و در معماری اسلامی، ریزه‌کاریها؛ آن یک عظمت و قدرت داشت، و این کمال و زیبایی؛ هنداون شور و بارآوری داشتند، و مسلمانان ذوق و خویشتنداری. هندوان بنای خویش را چندان با مجسمه پوشاندند که انسان به تردید می‌افتد که آنها را بنا به شمار آورد یا گالری مجسمه؛ مسلمانان از هرگونه تمثال و مجسمه بیزار بودند و خود را به آرایش گل و نقوش هندسی محدود کردند. هندوان معماران مجسمه‌ساز سبک گوتیک قرون وسطایی هند بودند، و مسلمانان هنرمندان جلای وطن کردهٔ رنسانس بیگانه. به طور کلی، سبک هندو، به همان نسبت که در آن عظمت بر زیبایی و دلربایی برتری یافت، به ذروه‌های بلندتری رسید؛ مثلا، اگر قلعهٔ دهلی و تاج‌محل را در کنار آنگکور و بوروبودور قرار دهیم، به مثابه آن است که اشعار غنایی زیبا را با نمایشنامه‌های عمیق

بسنجیم- مانند: پترارک در کنار دانته؛ کیتس در کنار شکسپیر؛ و سافو در کنار سوفکل. این یک هنر تجلی زیبا و جانبگیر انسانهای خوشبخت است، و آن دیگری تجلی کامل و قدرتمند یک نژاد.

این مطالعهٔ اجمالی را باید به همان شیوه ختم کنیم که آغاز کردیم، و اعتراف کنیم که جز هندو کسی نمی‌تواند هنر هند را، چنان که هست، دریابد یا دربارهٔ آن، به وجهی بخشایش‌پذیر، مطلبی بنویسد. برای هر اروپایی، که با قواعد اعتدال و سادگی یونانی و اشرافی بار آمده است، هنر عام هند، با آن پیچیدگی و وفور زینت و آرایش، هنری ابتدایی و بربری می‌نماید. اماگوته، که ذهن و دلش با ادب کلاسیک پرورده شده بود، با همین صفت «بربری»، از کلیسای جامع ستراسبورگ و سبک گوتیک آن بیزاری جست. این واکنش خرد در برابر احساس، و خردگرایی در برابر دین است. فقط معتقد هندی می‌تواند عظمت معابد هند را دریابد، زیرا اینها را برای آن نساخته‌اند که به زیبایی شکلی داده باشند، بلکه می‌خواستند انگیزه‌ای برای زهد و تورع، و پایه‌ای برای ایمان فراهم آورند. فقط قرون وسطای ما غربیان، فقط جوتوها و دانته‌های ما، می‌توانستند هند را درک کنند.

بر سراسر تمدن هند باید از این دیدگاه نظر کرد. به عبارت دیگر، این تمدن را باید تجلی مردمی «قرون وسطایی» بدانیم که برایشان دین ژرفتر از علم است، ولو به این اعتماد که دین، از آغاز کار، جاودانگی جهل و بطالت قدرت انسانی را پذیرفته است. ناتوانی و توانایی هندی در همین زهد و دینداری اوست: یعنی در موهوم‌پرستی و مهربانی او، درون‌نگری و بینش او، پس‌نگری و عمق او، ناتوانی او در جنگ و دستاورد او در هنر- همه از همین آبشخور سرچشمه می‌گیرد. بیشک، اقلیمی که او در آن زندگی می‌کرد، در دینش مؤثر بود، و این دو در ناتوان کردن او دست به دست یکدیگر داده بودند؛ لاجرم، بنا به تقدیر، تسلیم آریاییها، هونها، مسلمانان، و اروپاییها شد. تاریخ، او را برای غفلتش از علم تنبیه کرد؛ و هنگامی که توپهای عظیم کلایو ارتش هندی را در پلاسی کشتار می‌کرد (۱۷۵۷)، غرش آن توپها خبر از انقلاب صنعتی می‌داد. در عصر ما انقلاب به هند راهی باز خواهد کرد، کما اینکه اراده و طبیعت خود را بر انگلستان، امریکا، آلمان، روسیه، و ژاپن تحمیل کرد. هند نیز سرمایه‌داری و سوسیالیسم، میلیونرها و حلبی‌آبادیهای خود را خواهد داشت. تمدن کهنهٔ هند پایان یافته است. هنگامی که بریتانیاییها به هند درآمدند، تمدن آن سرزمین ساعات احتضار خود را طی می‌کرد.

فصل بیست و دوم
مؤخرهٔ مسیحی

I - دزدان دریایی شاد

آمدن اروپاییان- پیروزی بریتانیا- شورش سپاهیان- سود و زیانهای حکومت بریتانیا

آنگاه که کلایو و هیستینگز ثروت هند را کشف کردند، تمدن هند، از چند لحاظ، خود از پیش مرده بود. از یک سو سلطنت طولانی و شقاق‌آور اورنگ زیب، و از سوی دیگر آشوب و جنگهای داخلیی که به دنبال آن آمد، بار دیگر هند را آمادهٔ آماج کشورگشایی کرد؛ و تنها سخن در این بود که کدام یک از قدرتهای نوین اروپایی می‌بایست افزار این «سرنوشت مسلم و آشکار» بشود. فرانسویان کوشیدند، و ناکام شدند؛ در روسباخ و واترلو، هم هند از کفشان رفت و هم کانادا. انگلیسیها کوشیدند، و کامگار شدند.

در سال ۱۴۹۸، واسکو د گاما، پس از یک سفر یازده‌ماهه از لیسبون، در کالیکات لنگر انداخت. راجهٔ هندی مالابار او را بگرمی پذیره شد، و نامهٔ مؤدبانه‌ای برای پادشاه پرتغال به دست او سپرد، به این مضمون که «واسکو د گاما، بزرگزاده‌ای از خاندان شما، از قلمرو من دیدار، و مرا بسیار شادمان کرده است. در ملک من دارچین، میخک، فلفل، و سنگهای گرانبها فراوان است. آنچه من از کشور شما می‌خواهم زر و سیم، مرجان، ماهوت قرمز است.» اعلیحضرت مسیحی در پاسخ او مدعی شد که هند، بنا به دلایلی، مستعمرهٔ پرتغال است. و راجه، عقب مانده‌تر از آن است که این دلایل را بفهمد. پرتغال، برای آنکه مسئله را جنبهٔ عملی بخشد، ناوگانی به هند فرستاد، با این دستور که مسیحیت را در هند اشاعه دهند و جنگ کنند. در قرن هفدهم، هلندیها از راه رسیدند و پرتغالیها را بیرون راندند؛ در قرن هجدهم فرانسویها و انگلیسیها آمدند و هلندیها را بیرون کردند. تنها نبردی اوردالی گونه می‌توانست تعیین کند که کدام یک بایست هندیان را متمدن کند و از آنان خراج بستاند.

در سال ۱۶۰۰، کمپانی هندشرقی در لندن تأسیس شده بود که محصولات هند و هندشرقی را ارزان بخرد و در اروپا بسیار گران بفروشد. در آغاز سال ۱۶۸۶ ، کمپانی اعلام داشت که هدفش آن است که «یک قلمرو انگلیسی بزرگ مستحکم مطمئن، برای ابد، در هند مستقر کند.» در مدرس، کلکته، و بمبئی مراکز تجاری پی‌افکند؛ مستحکمشان کرد؛ سرباز آورد؛ مصافها به عمل آورد؛ رشوه داد و رشوه ستاند؛ و دست به سایر کارهای حکومت زد. کلایو، با اتکا به تفنگهایش، با خوشحالی «هدایا»یی به مبلغ ۱۷۰۰۰۰ دلار از فرمانروایان هند پذیرفت؛ وانگهی، سالانه خراجی به مبلغ ۱۴۰۰۰۰دلار از آنان به جیب می‌زد؛ با گرفتن ۶۰۰۰،۰۰۰ دلار، میرجعفر را نواب بنگال کرد؛ نواب و صوبه‌داران را به جان هم می‌انداخت و بتدریج سرزمینهایشان را به عنوان ملک کمپانی هند شرقی تصرف می‌کرد؛ افیونی شد، پارلمنت انگلیس او را به بازجویی کشاند، و تبرئه‌اش کرد، و او (به سال ۱۷۷۴) خود را کشت. وارن‌هیستینگز، که مردی با جرئت، دانا، و توانا بود، مبلغ ۲۵۰۰۰۰دلار از حکام محلی گرفت و به صندوق کمپانی ریخت؛ رشوه می‌گرفت که دیگر چیزی به زور نستاند، اما بیشتر می‌ستاند، و ایالاتی را که نمی‌توانستند باج بدهند به نفع کمپانی تصرف می‌کرد. با سپاهش اوده را اشغال کرد، و این استان را به مبلغ ۲۵۰۰۰۰۰دلار به یکی از امیران فروخت - فاتح و مفتوح در عقیده فروشی و دنائت با یکدیگر چشم و هم چشمی می‌کردند. آن قسمتهایی از هند که تحت سلطهٔ کمپانی بود، به پرداخت بهرهٔ مالکانه‌ای به میزان نصف محصول، و مطالبات دیگری، موظف و مجبور بودند، به طوری که، از شدت سختی و فشار، دو سوم جمعیت فرار کردند، در حالی که دیگران فرزندانشان را می‌فروختند تا از عهدهٔ پرداخت مالیاتهای رو به افزایش برآیند. مکولی می‌گوید «ثروت هنگفت بود که بسرعت در کلکته انباشته می‌شد، در

حالی که سی میلیون انسان به خاک سیاه افتاده بودند. آنان به زندگی تحت ظلم و ستم خو گرفته بودند، اما هیچ‌گاه تا این حد دستخوش بیدادگری نشده بودند.»تا سال ۱۸۷۵، جنایات کمپانی چنان شمال شرقی هند را به خاک سیاه نشانده بود که مردم به قیامی نومیدانه برخاستند. حکومت بریتانیا در موضوع دخالت کرد؛ «شورش» را در هم شکست؛ سرزمینهای متصرفی کمپانی را به عنوان مستعمرۀ سلطنتی تحویل گرفت؛ سخاوتمندانه، پولی به شرکت پرداخت، و قیمت خرید را هم به بدهی عمومی هند افزود. فتح ساده‌ای بود، که شاید نباید آن را با معیار ده فرمانی که در غرب سوئز خوانده شد، مورد قضاوت قرار داد، بلکه باید آن را با اصطلاحات و مفهومات ذهنی داروین و نیچه فهمید: به این معنا که ملتی که توانایی حکومت برخود، یا توسعۀ منابع طبیعی خویش، را از دست داده باشد، ناگزیر، طعمۀ ملتهایی خواهد شد که از فرط قدرت و حرص رنج می‌برند.

این فتح برای هند فوایدی هم داشت. مردانی مثل بنتینک، کنینگ، مانرو، الفینستن، و مکولی اندکی از آن آزادیخواهی سخاوتمندانه‌ای را که به سال ۱۸۳۲ بر انگلیس حاکم بود، در ادارۀ ایالات تحت تسلط بریتانیا به کار گرفتند. لرد ویلیام بنتینک به یاری و انگیزۀ مصلحان هندیی چون رام‌موهن‌روی به رسم ساتی و کارهای تگها پایان داد. انگلیسیها، پس از آن، با پول و سربازان هندی صد و یازده بار در هند جنگیدند تا فتح هند را کامل کنند. سرانجام در سراسر این شبه‌جزیره صلح برقرار کردند؛ راه‌آهن، کارخانه، و مدرسه ساختند؛ در کلکته، مدرس، بمبئی، لاهور، و الله‌آباد دانشگاه تأسیس کردند؛ علم و صنعت را از انگلستان به هند آوردند، آرمانهای دمکراتیک غرب را به شرق الهام بخشیدند، و در شناساندن ثروت فرهنگی گذشتۀ هند به جهان سهم برجسته‌ای به عهده داشتند. بهای این کارهای نیک یک استبداد مالی بود که نسلی از فرمانروایان موقتی، مقارن با بازگشت خود به شمال هند، که همیشه موجد قدرت و نیروبخش بود، تمامی ثروت هند را می‌بلعیدند؛ یک استبداد اقتصادی، که صنایع هند را ویران کرد و میلیونها صنعتگر آن را به کار کشاورزی کم مایه بازگرداند؛ یک استبداد سیاسی، که بلافاصله پس از استبداد سخت اورنگ زیب برقرار شد، و روحیۀ مردم هند را برای مدت یک قرن درهم شکست.

II – **پارسایان متأخر**

مسیحیت در هند - «برهما – سمج» - اسلام – راماکریشنا – ویویکاننده

در چنین اوضاع و احوالی، طبیعی و قهری بود که هند، برای تسلای خویش، به دین پناه برد. مدتی از ته دل مسیحیت را پذیرفت و در آن آرمانهای اخلاقی بسیاری یافت که هزاران سال آنها را گرامی داشته بود؛ دوبوا، کشیش صریح‌اللهجه، در این مورد می‌گوید: «پیش از آنکه خوی و رفتار اروپاییان برای این مردم شناخته شود، امکان‌پذیر می‌نمود که مسیحیت در میان این مردم ریشه بدواند.» در سراسر قرن نوزدهم، مبلغان دینی سختکوش سعی کردند تا صدای مسیح بیش از غرش توپ کشور گشایان به گوشها برسد؛ مدارس و بیمارستانها ساختند و آنها را مجهز کردند؛ و اولین بار آنان بودند که نجسها را هم انسان تلقی کردند. اما تضاد میان تعالیم مسیحی و اعمال مسیحیان، هندیان را به شک و طنز کشاند. آنان خاطرنشان می‌کردند که زنده کردن الیعازر موضوع قابل توجهی نیست؛ چندان شق‌القمری هم نبود؛ در دین آنان معجزاتی، به مراتب جالبتر و حیرت‌آورتر از این، فراوان بود؛ و امروزه از هر یوگی حقیقی چنین معجزاتی بر می‌آید، حال آنکه گویا معجزات مسیحیت با مرگ عیسی پایان یافته است. برهمنان مغرورانه استوار ماندند و، در مقابل درست‌پنداریهای غرب، یک شیوۀ فکری بسیار نغز، عمیق، و باور نکردنی عرضه کردند. سر چارلز الیت می‌گوید: «پیشرفت مسیحیت در هند ناچیز بوده است.»

با اینهمه سیمای جذاب مسیح بسیار بیش از آن در هند تأثیر داشته است که بشود، در مقام ارزیابی، گفت که مسیحیت، در سیصد سال، شش درصد از جمعیت هند را به آن کیش در آورده است. اولین علایم آن نفوذ در بهاگاواد – گیتا ظاهر شد؛ آخرین تأثیر هم در گاندی و تاگور. روشنترین مثال در سازمان اصلاحی معروف به برهما

– سمج است، که در سال ۱۸۲۸ توسط رام‌موهن‌روی تأسیس شد. هیچ کس نمی‌توانست جدیتر از او به تحقیق در دین روی آورد. وی زبان سانسکریت آموخت تا وداها را بخواند؛ پالی آموخت تا –مجموعهٔ- سه سبد بودایی را بخواند؛ فارسی و عربی آموخت تا با اسلام و قرآن آشنایی حاصل کند؛ عبری یاد گرفت تا در عهد عتیق تبحر پیدا کند؛ و یونانی آموخت تا که عهد جدید را بفهمد؛ بعد انگلیسی یاد گرفت، و به این زبان چنان روان و زیبا می‌نوشت که جرمی بنتم آرزو می‌کرد که کاش جیمز میل از او سرمشق می‌گرفت. روی در سال ۱۸۲۰ اثر خود موسوم به تعالیم عیسی: راهنمای صلح و سعادت را چاپ کرد، و اعلام داشت: «به نظر من تعالیم مسیح بیش از هر چیزی که از آن آگاهم راهبر اصول اخلاقی، و مناسب احوال مردم عاقل است.» او به هموطنان آزرده از دین خود دین نویی پیشنهاد کرد، که در آن شرک، چندگانی، نظام طبقاتی، ازدواج در خردسالی، ساتی، و بت‌پرستی اثری نیست، و باید یک خدا، یعنی برهمن، را بپرستند. او هم، مثل اکبرشاه، این رؤیا را در سرداشت که هند باید با یک دین ساده وحدتی پیدا کند؛ و هم مثل اکبر رواج عام خرافات را دست کم می‌گرفت. برهما – سمج، پس از یکصدسال تلاش مفید، اکنون در حیات هند نیرویی خاموش است.

مسلمانان قدرتمندترین و جالبترین اقلیتهای دینی هندند؛ اما مطالعهٔ دین آنان موضوع مجلد دیگری از این مجموعه است. اینکه دین اسلام، با وجود کمکهای فوق‌العادهٔ اورنگ زیب، موفق نشد که هند را به تسخیر خود درآورد، جای شگفتی نیست؛ معجزه آن است که اسلام در هند تسلیم آیین هندو نشد. بقای این توحید ساده و مردانه، درمیان جنگلی از شرک، صلابت روح اسلامی را می‌رساند؛ تنها با توجه به جذب شدن آیین بودا در آیین هندو، قدرت این پایداری و میزان این دستاورد روشن می‌شود. اسلام، اکنون، در هند حدود ۷۰۰۰۰۰۰۰ پیرو دارد.

فرد هندو در ادیان بیگانه چندان آسایش و آرامشی نیافته است؛ و چهره‌هایی که در قرن نوزدهم بیش از همه وجدان مذهبی او را ملهم ساختند کسانی بودند که اصول نظریات و معتقداتشان در شرایع باستانی آن مردم ریشه داشته است. راما کریشنا، که برهمن تهیدستی از مردم بنگال بود، یک چند مسیحی شد و جاذبهٔ مسیح را حس کرد؛ موقعی دیگر مسلمان شد، و به انجام عبادات سخت اسلامی پرداخت؛ اما دیری نگذشت که قلب پرهیزگارش او را به آیین هندو بازگرداند، حتی به کالی وحشت‌انگیز روی آورد و روحانی او شد و از او برای خود یک الاههٔ مادر ساخت که از ظرافت و عشق سرشار بود. او راههای خرد را رها و بکتی–یوگه، یا راه عشق، را موعظه کرده، می‌گفت «شاید معرفت به خداوند را بتوان به مرد مانند کرد، اما عشق خداوند همانند زن است. معرفت فقط راه به اطاقهای بیرونی خداوند دارد؛ و هیچ کس را جز عاشق، راه به اسرار درونی او نیست.» راماکریشنا، به خلاف رام‌موهن‌روی، در تربیت خود رنجی به خود نمی‌داد؛ نه سانسکریت آموخت و نه انگلیسی؛ چیزی هم ننوشت، و از هر گونه بحث استدلالی پرهیز کرد. روزی یک منطقی خودخواهی از او پرسید «شناخت چیست؟»، شناسنده چه، و شناخته شده کدام؟» وی پاسخ داد: «ای مرد خوب، من از این دقایق باریک علم مدرسی هیچ نمی‌دانم، من فقط مادر خدای خویش را می‌شناسم و می‌دانم که پسر اویم.» او به پیروانش آموخت که همهٔ ادیان خوبند؛ هر یک راهی است به سوی خداوند، یا منزلی در راه، که فراخور جان و دل جوینده است. از این دین به آن دین گرویدن از ابلهی است؛ انسان باید فقط راه خود را ادامه دهد، و به جوهر دین خویش برسد. «همهٔ رودها به اقیانوس می‌ریزند؛ جاری شو، و دیگران را هم جاری کن!» در برابر شرک تودهٔ مردم، از سر همدردی،تساهل روا می داشت، و وحدت فیلسوفان را با فروتنی می‌پذیرفت؛ اما، در مذهب خاص خود او، خدا روحی بود مجسم در همهٔ انسانها، و تنها پرستش حقیقی خدا خدمت عاشقانه به بشریت بود.

بسیاری از مردم روشن ضمیر، توانگر و درویش، برهمن و نجس، او را به عنوان گورو برگزیدند، و فرقه و هیئتی تبلیغی به نام او تشکیل دادند. پر تلاشترین این پیروان، جوان مغروری بود از طبقهٔ کشتریه، به نام نارندرنات دوت،

که با ذهنی سرشار از اندیشه‌های سپنسر و داروین، نخست نزد راماکریشنا آمده، خود را زندیقی معرفی کرد که از زندقهٔ خویش ناشاد بود، که در اسطوره‌ها و خرافات به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست و آنها را همان دین می‌دانست. نارن (نارندرنات) مغلوب مهر صبورانهٔ راماکریشنا شده، به صورت پرشورترین شاگردان استاد جوان درآمد. او خدا را «مجموعهٔ همهٔ روانها» تعریف می‌کرد، و همراهان خود را فرا خواند که نه از طریق ریاضت و نظارهٔ بیهوده، بلکه از راه عشق مطلق به انسانها، در راه دین گام بردارند.

خواندن «ویدانته» و تمرین نظاره را برای زندگی بعدی بگذار. بگذار این تن که اینجاست در خدمت دیگران باشد!... والاترین حقیقت این است: خدا در همهٔ موجودات حاضر است. آنان همه صور متکثر اویند. خدای دیگری نیست تا به طلبش برخیزیم. تنها آن کس به خدا خدمت می‌کند که خادم دیگران باشد؛ نامش را از نارندرنات‌دوت به ویویکاننده تغییر داد، از هند درآمد تا، در خارج از کشور، برای رسالت راماکریشنا پولی فراهم کند. در سال ۱۸۹۳ خود را در شیکاگو یافت، مفلس و تهیدست. روز بعد در مجلس ادیان، در بازار مکارهٔ جهان، ظاهر شد و در مقام نمایندهٔ آیین هندو در آن اجتماع سخنرانی کرد. وی با شخصیت باشکوه، و بشارتش برای وحدت همهٔ ادیان، و اصول سادهٔ اخلاقیش – که می‌گفت خدمت به خلق بهتر از عبادت خالق است – همهٔ حاضران را مفتون خود ساخت؛ به افسون بلاغت و فصاحت او، الحاد به صورت مذهبی شریف تلقی شد، و کشیشیان درست‌پندار به «کافری» احترام می‌نهادند که می‌گفت خدایی جز روانهای موجودات زنده وجود ندارد. چون به هند بازگشت، به هموطنانش شریعتی عرضه کرد که از زمان وداها تا آن زمان هیچ هندویی چنین شریعتی عرضه نداشته بود:

ما دینی می‌خواهیم انسانساز... این رازوریهای ناتوان را رها کنید، و نیرومند باشید... . تا پنجاه سال آینده... چیزهای دیگر، و خدایان بیهوده را از ضمیرتان بزدایید. این تنها خدایی است که بیدار است، -یعنی- نژاد خود ما، که دست، پا، و گوشهایش همه جا پیداست؛ همه چیز را در بر می‌گیرد.... نخستین پرستش، پرستش کسانی است که پیرامون ما هستند.... اینها همه خدایان ما هستند –این انسانها و این جانوران؛ و نخستین خدایانی که ما باید بپرستیم هم میهنان خود ما هستند.

از اینجا تا گاندی بیش از یک گام فاصله نبود.

III – **تاگور**

علم و هنر – خانواده‌ای از نوابغ – جوانی رابیندرانات – شعرش – سیاستش – مکتبش

در میان، هند، به رغم ستم و مرارت و تهیدستی، به آفرینش در علم و ادب و هنر ادامه می‌داد. پروفسور جگدیس چندره‌بوسی، با تحقیقاتش در الکتریسیته و فیزیولوژی گیاهی، به شهرت جهانی رسید؛ و پروفسور چاندرا سکارا رامان، در زمینهٔ فیزیک نور، به دریافت جایزهٔ نوبل نایل آمد. در قرن ما یک مکتب جدید نقاشی پیدا شد که غنای رنگ فرسکوهای آجانتا را با ظرافت خطوط مینیاتور راجپوت به هم می‌آمیزد. نقاشیهای ابنیندرانات تاگور تاحدی در آن رازوری شورانگیز و مهارت هنری ظریفی که شعر عمویش را به شهرت جهانی رساند سهیم است.

خاندان تاگور از خاندانهای بزرگ تاریخ است. دویندرانات تاگور (به بنگالی تکور) یکی از سازماندهان برهما- سمج بود، و بعدها رهبر آن شد؛ مردی بود توانگر، بافرهنگ، و با تقدس؛ و در روزگار پیریش سالار زندیقان بنگال شد. از این خاندان دو نقاش به نامهای ابنیندرانات و گوگونندرانات، یک فیلسوف به نام دوئیجیندرانات، و رابیندرانات شاعر پیدا شدند، این دوتای آخری پسران دویندرانات بودند.

رابیندرانات در جوی قرین آسایش و آرامش بار آمد، که در آن موسیقی، شعر، گفتگوها و مباحثات عالی هوایی بود که او در آن دم می‌زد. از هنگام تولد، روحی آرام و حساس داشت؛ او هم یک «شلی» بود، ولی نه می‌خواست بمیرد نه اینکه زیاد پیر شود. چنان مهربان بود که سنجابها بر زانویش می‌نشستند و پرنده‌ها بر دستش. اهل مشاهده و

ادراک بود و زیر و بمهای محض پدیده‌ها را با حساسیتی رازورانه درک می‌کرد. گاهی ساعتها بر مهتابیی می‌ایستاد و با غریزهٔ ادبیش پیکر و سیما، رفتار و شیوهٔ راه رفتن هر عابری را در خیابان تحت‌نظر قرار می‌داد؛ گاه در خلوت بر تختی می‌نشست و نیمی از روز را با یادها و رؤیاهایش در سکوت می‌گذراند. رفته رفته شعرهایی بر لوح نوشت، شاد از این اندیشه که خطاها را آسان می‌توان از آن زدود. دیری نگذشت که سرودهایی سرشار از لطافت برای هند سرود- در زیبایی مناظر، زیبایی زنان، و آلام مردم؛ و خودش برای این سرودها آهنگ می‌ساخت. در تمام هند آنها را می‌خواندند، و شاعر جوان، ضمن آنکه به طور ناشناس در روستاهای دوردست سفر می‌کرد، چون آن سرودها را از لبان دهقانان زحمتکش می‌شنید، به شوق می‌آمد. در اینجا [ترجمهٔ فارسی] یکی از غزلهای او را، که خود شاعر از زبان بنگالی به انگلیسی برگردانده، می‌آوریم؛ تاکنون جز او چه کسی پوچی عشق آسمانی را با لحنی چنین پراحساس بیان کرده است؟

ای عاشق من، با من بگو که آیا این سخنان همه راست است؟ با من بگو.

آن گاه که برق چشمان تو می‌درخشد، ابرهای تیرهٔ سینهٔ تو پاسخی توفنده می‌دهند.

آیا راست است که لبانم، چون غنچهٔ نوشکفتهٔ نخستین عشق آگاهانه، شیرین است؟

آیا خاطرهٔ ماههای سپری‌شدهٔ بهاران هنوز در اندامهایم درنگ می‌کنند؟

آیا تارهای زمین نیز، همچون چنگ، با زخمهٔ پاهای من نغمه سر می‌دهند؟

پس آیا راست است که چون من پدیدار شوم، ژاله از دیدگان شب فرو می‌بارد، فروغ پگاهان از آنکه برگرد پیکر من می‌گردد شاد است؟

راست است، آیا راست است که عشق تو در سراسر جهان، و طی قرون، تنها به جستجوی

من ره سپرده است؟

سرانجام، آن گاه که مرا یافتی، آرزوی دیرپای تو در سخنان شیرین، چشمان، لبان، و زلفان مواجم آرامشی کامل یافت؟

پس آیا راست است که رمز ابدیت براین پیشانی کوچک من نوشته شده است؟

با من بگو، ای عاشقم، که آیا اینهمه راست است؟

در اشعار تاگور فضایل بسیاری وجود دارد: وطنپرستی شدید، اما معتدل؛ ادراک دقیق و لطیف از عشق و زن و طبیعت و مرد؛ تأملی سخت و پرشور از بینش فیلسوفان هند؛ و ظرافتی همسنگ ظرافت تنیسن، در احساس و بیان. اگر در آنها عیبی باشد، همان زیبایی یکدست و ایدئالیسم یکنواخت و رقت آنهاست. در این اشعار، زنان همه دوست‌داشتنی، و مردان همه شیفتهٔ زنان یا مرگ هستند؛ طبیعت در آنها، گرچه گاهی هول‌انگیز است، همیشه باشکوه می‌نمایدو هیچ‌گاه، سرد، سترون، یا زشت نمی‌نماید. شاید چیترا ماجرای خود تاگور باشد: ارجونه، که عاشق چیتراست، چون سالی از دلدادگی آنها می‌گذرد، از معشوقه زده می‌شود، زیرا که او همواره از زیبایی کامل و بیزوال بهره‌ور است؛ فقط آنگاه که زیباییش را از دست می‌دهد و، چون نیرومند شده است، کارهای طبیعی زندگی را در پیش می‌گیرد، خدا بار دیگر دل به او می‌بندد- و این رمز عمیقی است از ازدواج توأم با رضایت و خرسندی. تاگور محدودیتهای خود را با ظرافتی افسونگر بدین‌نحو فاش می‌کند:

ای دلدار، روزگاری شاعر تو حماسهٔ بزرگی در اندیشه پرورده بود.

دریغا، مراقب نبودم و آن حماسه به خلخالهای طنین‌انداز تو خورد و بدل به اندوه شد.

شکست، و به صورت نغمه‌های خرد درآمد، و در پای تو پراکنده گشت.

او تا پایان به سرودن غزل پرداخت، و مردم جهان، جز نقادان، به سرودهایش شادمانه گوش فرا می‌دادند. هنگامی که شاعر هندی جایزهٔ نوبل گرفت(۱۹۱۳) هند کمی تعجب کرد. نقادان بنگالی همه به معایب آثارش چشم دوخته بودند؛ اساتید کلکته شعرهایش را به عنوان نمونه‌های بد زبان بنگالی تلقی می‌کردند. ملی‌گرایان جوان از او دل‌خوشی نداشتند، چون او معایب و تندرویها را در زندگی اخلاقی هند بشدت محکوم می‌کرد، و فریادش در این موضوع بلندتر و رساتر از خروشی بود که برای آزادی سیاسی برمی‌آورد؛ و هنگامی که به لقب «سر» ملقب شد، به نظر آنها قبول این لقب خیانت به هند بود. اما او مدت درازی این لقب را نگاه نداشت؛ چه در موقعی که سربازان بریتانیایی، براثر سوءتفاهم غم‌انگیزی، به روی یک اجتماع دینی در امریتسار آتش گشودند (۱۹۱۹)، تاگور هم نشان خود را، با نامهٔ تند و زننده‌ای، برای نایب‌السلطنهٔ هند پس فرستاد. امروزه تاگور چهرهٔ منزویی است که شاید نظرگیرترین همهٔ مردان روی زمین باشد: مصلحی بود که این شهامت را داشت که اساسیترین نهادهای هند، یعنی نظام طبقاتی، و نیز گرامیترین عقاید آن، یعنی تناسخ، را نفی کند. ملی‌گرایی بود مشتاق آزادی هند؛ با وجود این، جرئت آن را داشت که علیه وطنپرستی افراطی و خودخواهی طرفداران نهضت ملی اعتراض کند. مربیی بود که از خطابه و سیاست خسته شده بود و در «اشرم» و زاویه‌اش، در شانتی‌نیکیتان عزلت گزید تا رسالت خود را، در باب نجابت اخلاقی نفس، به برخی از جوانان نسل نو بیاموزد؛ شاعری بود دلشکسته از مرگ نابهنگام همسر، و سرشکستگی کشورش؛ فیلسوفی مستغرق در ویدانته؛ رازوری که، چون چندی‌داس، میان زن و خدا دو دل است، و، با اینهمه، براثر وسعت دانش، از ایمان نیاکانش دست کشیده است؛ عاشق طبیعت است، و تنها تسلایش، در برابر پیام‌آوران مرگ، هدیهٔ جاوید نغمه‌هایی است که خود سروده است.

«ای شاعر، شب بر سر دست است، مویت خاکستری می‌شود.

آیا تو در تفکرات تنهایی خویش پیام زندگانی پس از مرگ را می‌شنوی؟»

شاعر گفت: «شب فرا رسیده است و من سراپا گوشم که شاید کسی از روستا ندا دهد، گواینکه دیرگاه است.

نگاه می‌کنم تا مگر دلهای سرگشتهٔ جوان به هم باز گردند، و دو جفت چشم مشتاق تمنای موسیقیی کنند که این سکوت را بشکند و به جای آنان سخن بگوید.

اگر من بر ساحل زندگانی بنشینم و مرگ و فرا مرگ را نظاره کنم، کیست که ترانه‌های پرشور آنان را به هم ببافد؟

ستارهٔ شامگاهی ناپدید می‌شود.

تابش انبوه هیمهٔ مرده‌سوزی آهسته آهسته در کنار رود خاموش از میان می‌رود.

شغالان با هم، در فروغ ماه، فرسوده از صحن آن خانهٔ متروک، زوزه می‌کشند.

اگر آواره‌ای خانه رها کرده، به اینجا بیاید تا شب را تماشا کند و با سری فروافکنده به زمزمهٔ تاریکی گوش فرا دهد، چنانچه من درهای خانه‌ام را فرو بندم و بکوشم که خود را از بندهای انسانی آزاد کنم، کیست که رازهای زندگانی را به گوش او زمزمه کند؟

چه غم که مویم خاکستری می‌شود.

من همواره همچون جوانترین و کهنسالترین مرد این روستا خواهم ماند.

برخی لبخندهای دلاویز و ساده به لب دارند، و برخی فروغی کمرنگ در چشم.

برخی اشکهایی دارند که در روشنی روز برمی‌جوشد، و برخی اشکهایی که در تاریکی پنهان است.

آنان همه به من نیازمندند و مرا مجال آن نیست که به پس از زندگانی بیندیشم.

من با یکایک آنان همسالم، چه غم که مویم خاکسترگون می‌شود؟»

۱۷- شرق، غرب است

هند دگرگون می‌شود- تغییرات اقتصادی- اجتماعی- زوال نظام طبقاتی- طبقات و اصناف- نجسها- ظهور زن

این نکته که مردی، که تقریباً تا پنجاه سالگی با زبان انگلیسی ناآشناست، و بعداً انگلیسی را به آن خوبی می‌نویسد، خود نشانۀ آن است که شکافهای میان شرق و غرب را- که شاعر غربی دیگری پیوند آن دو را تحریم کرده بود- می‌توان بآسانی پرکرد. چون، تا زمان تولد تاگور، غرب از صد طریق به شرق راه یافته و اکنون در حال دگرگون کردن کلیۀ شئون حیاتی مشرق زمین است. ۴۸۲۷۰ کیلومتر راه‌آهن بیابانها و گاتهای هند را به یکدیگر متصل کرده و چهره‌های غربی را به هر روستایی برده است؛ سیمهای تلگراف و مطبوعات اخبار مهم جهان متغیر را به گوش هر پژوهنده‌ای رسانیده است؛ مدارس انگلیسی تاریخ بریتانیا را با این نظر تعلیم داده‌اند که [هندیان را] شارمند بریتانیا کنند، و ندانسته اندیشه‌های انگلیسی دموکراسی و آزادی را تلقین کرده‌اند. حالا حتی شرق هم هراکلیتوس را تأیید می‌کند.

هند، که در قرن نوزدهم بر اثر ماشین‌آلات برتر دستگاههای بافندگی و توپهای نیرومند بریتانیایی گردآلود فقر شده بود، اکنون خواه ناخواه به سوی صنعتی شدن روی آورده است. صنایع دستی رو به زوال است، کارخانه‌ها رشد می‌کنند. شرکت آهن و فولاد تاتا در جمشیدپور ۴۵۰۰۰ کارگر در استخدام دارد، و رهبری شرکتهای امریکایی را در تولید فولاد تهدید می‌کند. تولید زغال سنگ هند بسرعت رو به افزایش است؛ شاید پس از یک نسل، چین و هند، در استخراج سوختهای اساسی و مصالح صنعتی از دل خاک، از اروپا و امریکا پیشی بگیرند. نه فقط این منابع داخلی پاسخگوی نیازهای داخلی خواهد بود، بلکه شاید با غرب سر بازارهای جهانی رقابت کند، و شاید فاتحان آسیا ناگهان بازارهای خود را از دست‌رفته ببینند، و شاید، با رقابت کارگران کم دستمزد سرزمین‌هایی که روزگاری رام و عقب‌افتاده (یعنی، زراعی) بودند، سطح زندگی غربیان شدیداً کاهش یابد. در بمبئی کارخانه‌هایی به سبک اواسط عصر ویکتوریا، با دستمزدهای قدیمی، هست که اشک حسد به چشم محافظه‌کاران غربی می‌آورد. در بسیاری از این صنایع، کارفرمایان هندی جای بریتانیاییها را گرفته‌اند و، با همان حرص و آز اروپاییها، هموطنان خود را استثمار می‌کنند.اساس اقتصادی جامعۀ هندی، ضمن تغییر، بر نهادهای اجتماعی و رسوم اخلاقی مردم تأثیر داشته است. نظام طبقاتی، معلول و مولود اجتماع بی‌تحرک و کشاورزی هند بود؛ این نظام سامانی به جامعه می‌داد. اما، در برابر نبوغ افرادی که تباری سرشناس نداشتند، راهی نمی‌گشود؛ خریدار امیدها و بلندگراییها نبود؛ و برای ابداعات و اقدامات بزرگ انگیزه‌ای نداشت. هنگامی که انقلاب صنعتی به سواحل هند رسید، این نظام محکوم به فنا شد. ماشین به انسانها احترام نمی‌گذارد: در اغلب کارخانه‌ها مردم بدون تبعیض طبقاتی در کنار هم کار می‌کنند؛ قطارها و تراموها هر که را پول بلیت بپردازد سوار می‌کنند؛ انجمنهای تعاونی و احزاب سیاسی تمام طبقات را به هم نزدیک می‌کند؛ و برهمن و فرد نجس، در تجمع تئاترهای شهری، یا در خیابانها، با یک دوستی نامنتظر، شانه به شانۀ هم می‌نشینند و راه می‌روند. راجه‌ای اعلام می‌کند که هر طبقه و صاحب هر عقیده‌ای را در دربار خود می‌پذیرد، فردی از طبقۀ سودره فرمانروای روشن‌اندیش بارودا می‌شود؛ برهما- سمج نظام طبقاتی را نفی می‌کند؛ و کنگرۀ ایالتی بنگال در الغای بیدرنگ همۀ امتیازات طبقاتی از کنگرۀ ملی طرفداری می‌کند. ماشین بتدریج طبقۀ جدیدی را به ثروت و قدرت می‌رساند، و به کهنترین حکومتهای اشرافی موجود پایان می‌دهد.

اکنون مفردات و اصطلاحات نظام طبقاتی معنا و مفهوم خود را کم کم از دست می‌دهد. امروزه کلمه وایشیه را در کتابها به کار می‌برند، اما در زندگانی عملی کاربردی ندارد. حتی اصطلاح سودره در شمال از بین رفته است، اما در جنوب، بدون سبب، بر کلیۀ کسانی اطلاق می‌شود که از برهمنان نیستند. جای کاستهای پایینتر روزگار کهنتر را، عملا، متجاوز از سه هزار «طبقه» گرفته، که در واقع همان اصناف می‌باشند: صرافان، بازرگانان، کارخانه‌داران،

برزگران، استادان، مهندسان، بازرسان خط آهن، قصابان، آرایشگران، ماهیگیران، بازیگران تئاتر، معدنکاران زغال‌سنگ، رختشویان، درشکه‌چیها، زنان فروشنده، واکسیها- اینها در طبقاتی صنفی تشکیل می‌یابند که فرق اساسی آنها با اتحادیه‌های کارگری ما در این توقع نابجاست که پسران باید، در این طبقات، حرفه‌های پدرانشان را دنبال کنند.

غمنامهٔ بزرگ نظام طبقاتی در این است که نسل به نسل تعداد نجسها را چند برابر کرده است، و این افزایش دایمی و روح عصیان و طغیانگری آنها بنیاد نهادی را که پدیدآورندهٔ آنها بود سست و ضعیف می‌کند. تمام کسانی که جنگ یا قرض، آنان را بحد بردگی رسانده، تمام کودکانی که از ازدواج برهمنان و سودره‌ها به دنیا آمده‌اند، و تمام آن شوربختانی که چون رفتگر، قصاب، بندباز، شعبده‌باز، یا جلاد کار می‌کنند، و قانون برهمنی داغ پستی بر آنها نهاده بود، جزو مطرودان به شمار می‌روند؛ و آنان با قدرت زاد و ولد، بدون عاقبت‌اندیشی کسانی که چیزی ندارند از دست بدهند، مدام بر تعداد خود می‌افزایند. فقر مفرط، پرداختن به پاکیزگی تن، پوشاک، یا خوراک را برای آنان از جمله تفننات غیر قابل حصول کرده است؛ و هموطنانشان با تمام قوا و حواس از آنان دوری می‌جویند. از این رو مقررات طبقاتیی تجویز می‌کند که فاصلهٔ هر فرد نجس با سودره لااقل هفت متر، و با برهمن لااقل بیست و دو متر و نیم باشد؛ اگر سایهٔ فردی نجس بر روی فردی از طبقات بیفتد، او باید این پلیدی را با غسل از خود بزداید. به این ترتیب، فرد مطرود به هر چه دست بزند نجس می‌شود. نجس، در خیلی از قسمتهای هند، نباید از چاههای عمومی آب بکشد، یا به معبدی که مخصوص برهمنان است پا بگذارد، یا بچه‌هایش را به مدارس هندو بفرستد. بریتانیاییها، که سیاستشان تا حدی به تهیدستی مطرودین دامن زده است، دست کم، آنها را در برابر قانون مساوی دانستند، و همهٔ کالجها و مدارسی را که تحت ادارهٔ خود داشتند، به طور مساوی، در دسترس آنها قرار دادند. جنبش ناسیونالیسم (ملی گرایی)، به الهام از گاندی، کوششهای فراوانی کرده است که از شوربختی و بیچارگی نجسها بکاهد. شاید نسل آینده شاهد آزادی ظاهری و سطحی آنها باشد.

وارد شدن صنعت و اندیشه‌های غربی سیادت قدیمی مرد هندی را مورد تهدید قرار می‌دهد. صنعتی شدن سن ازدواج را عقب می‌اندازد، و مستلزم «آزادی» زن است؛ زن را نمی‌توان به کارخانه کشاند، مگر او را ترغیب کنند که خانه زندان است و او، بر طبق قانون، حق دارد درآمدش را برای خودش نگاه دارد. بسیاری از اصلاحات واقعی به دنبال این آزادی به دست آمده است. (در سال ۱۹۲۹) به ازدواج در خردسالی رسماً پایان داده شد، به این معنا که سن قانونی ازدواج را برای دختران به چهارده‌سال، و برای پسران به هجده سال رساندند، ساتی از میان رفته است، و ازدواج مجدد بیوگان هر روز افزایش می‌یابد.

تعدد زوجات مجاز است، اما مردان کمی به آن مبادرت می‌کنند؛ و جهانگردان از اینکه دیگر نشانی از رقاصه‌های معبد نمی‌بینند، مأیوس می‌شوند. در هیچ کشوری دیگر اصلاح اخلاقی به این سرعت پیشرفت نمی‌کند. زندگی صنعتی در شهر زنان را از مستوری و پرده‌نشینی بیرون آورد و حجاب را برانداخت؛ امروزه، بسختی، شش درصد زنان هند به چنین عملی تن درمی‌دهند. تعدادی از هفته‌نامه‌های جالب توجه برای زنان از تازه‌ترین مسائل روز بحث می‌کنند؛ حتی مجمعی برای نظارت بر ولادت ایجاد شده است، و با شهامت تام با سخت‌ترین مشکل هند، یعنی زاد و ولد بیحساب، به مقابله برخاسته است. در بسیاری از استانهای هند، زنان حق رأی و منصب سیاسی دارند؛ زنان دوبار به ریاست کنگرهٔ ملی هند رسیده‌اند. بسیاری از آنان از دانشگاهها فارغ‌التحصیل شده و به طبابت، وکالت دعاوی، یا استادی اشتغال ورزیده‌اند. بیشک، بزودی اوضاع دگرگون خواهد شد و زنان به فرمانروایی خواهند رسید. آیا نباید مسئولیت این درخواست آتشین را، که یکی از پیروان گاندی برای زنان هند فرستاده است، به عهدهٔ نفوذ وحشیانهٔ غرب قرار داد؟

حجاب کهن را براندازید! بیدرنگ از آشپزخانه‌ها بیرون بیایید! دیگ و تاوه را کنار بگذارید! پرده را از پیش چشمانتان بدرید و به جهان نو بنگرید! بگذارید شوهران و برادرانتان خودشان پخت و پز کنند. برای اینکه مردم هند ملتی سرافراز بشوند، خیلی کارها باید کرد!

۷—نهضت ملی

دانشجویان غربگرا- دنیایی شدن بهشت- کنگرهٔ ملی هند

در سال ۱۹۲۳، متجاوز از هزار هندی در انگلستان درس می‌خواندند، تقریباً همین تعداد هم در امریکا، و باز شاید همین تعداد در جاهای دیگر تحصیل می‌کردند. آنان از امتیازاتی که پایینترین شارمندان اروپای غربی و امریکا از آنها برخوردار بودند سخت متعجب شدند؛ انقلابهای فرانسه و امریکا را مطالعه کردند؛ آثاری در زمینهٔ اصلاحات و شورش خواندند؛ با نگاهی حسرتبار، بیلهٔ حقوق، اعلامیهٔ حقوق بشر، اعلامیهٔ استقلال، و قانون اساسی امریکا را مورد مطالعه قرار می‌دادند؛ و چون به کشورشان باز گشتند، به صورت مرکزی برای انتقال اندیشه‌های دموکراتیک و بشارت آزادی در آمدند. پیشرفتهای صنعتی و علمی غرب، و پیروزی متفقین در جنگ، ارزش این اندیشه‌ها را فوق‌العاده بالا برد؛ دیری نگذشت که هر دانشجویی بانگ آزادی سرداد. هندیان در مدارس انگلستان و امریکا درس آزادی را فراگرفتند.
این شرقیهای تحصیلکردهٔ غرب، طی دورهٔ تحصیل در خارج، نه فقط آرمانهای سیاسی آنان را اخذ کردند، بلکه اندیشه‌های دینی را هم دور ریختند. این دو فرایند، معمولا، در زندگینامه و در تاریخ با هم قرین هستند. آنان، هنگامی که به اروپا می‌رفتند، جوانانی بودند متورع، که با کریشنا، شیوا، ویشنو، کالی، و راما... پیوند داشتند؛ در آنجا علم آموختند و روشن شدند، در نتیجه آیین کهن فرو ریخت، چنانکه گویی شوکی بر آنها وارد شده است. هندیان غرب‌گرا معتقدات قدیم را، که همان روح هند است، به دور انداختند، و با دلی افسرده و سرخورده به کشورشان بازگشتند؛ نقش هزاران خدا از آسمان بر زمین فرو افتاد. بعد، ناگزیر، مدینهٔ فاضله جای بهشت را پر کرد؛ دموکراسی جانشین نیروانه شد؛ و آزادی جای خدا را گرفت. آنچه در نیمهٔ دوم قرن هجدهم بر اروپا گذشته بود، اکنون به شرق می‌گذشت.
با این همه، اندیشه‌های نو بآهستگی تحول یافت. در سال ۱۸۸۵ چند رهبر هندی در بمبئی جمع شدند و «کنگرهٔ ملی هند» را تشکیل دادند، اما گویا در آن هنگام حتی خیال فرمانروایی میهنی هم در سر آنان نبود. کوشش لردکرزن در تجزیهٔ بنگال (یعنی، نابود کردن وحدت و قدرت نیرومندترین ایالت هند، که از نظر شم و درک سیاسی سرآمد کلیهٔ ایالات بود) ملیون را بشورش و طغیان برانگیخت؛ و در کنگرهٔ ۱۹۰۵، تیلک، که سیاستمداری سازش‌ناپذیر بود، تقاضای سوراج (جنبش خودمختاری) کرد. او این لغت را از ریشه‌های سانسکریت ساخته بود، که اکنون در زبان انگلیسی به معنای خودمختاری است. در همان سال پرحادثه، ژاپن روسیه را شکست داد؛ و شرق، که به مدت یک قرن از غرب ترسیده بود، به طرح نقشهٔ آزادی آسیا آغاز کرد. چین از سون‌یات‌سن پیروی کرد، شمشیر آهیخت، و به آغوش ژاپن افتاد. هند بی‌سلاح یکی از عجیبترین چهره‌های تاریخ را به رهبری خود پذیرفت، و به جهان پدیدهٔ بیسابقهٔ انقلابی را عرضه داشت که پارسا مردی آن را رهبری می‌کرد، و بی‌سلاح انجام می‌گرفت.

VI– مهاتما گاندی

تصویر یک پارسا- مرتاض- مسیحی- آموزش و پرورش گاندی- در افریقا- شورش ۱۹۲۱- «من آن انسانم»- سالهای زندان- «هند جوان»- انقلاب چرخ ریسندگی- دستاوردهای گاندی

زشت‌ترین، لاغرترین، و ناتوان‌ترین مرد آسیا را مجسم کنید که، با چهره و گوشتی مفرغ رنگ، موی خاکستری بسیار کوتاه، گونه‌های استخوانی برجسته، چشمان ریز میشی‌رنگ مهرآمیز، دهانی گشاد و تقریباً عاری از دندان، گوشهای دراز، بینی بزرگ، دست و پای لاغر، فوطه به میان بسته، در برابر یک قاضی انگلیسی در هند ایستاده است، و به اتهام تبلیغ «عدم همکاری» میان هموطنانش محاکمه می‌شود. یا او را این طور مجسم کنید که روی فرش کوچکی در اطاقی خالی در سیتیاگرهه اشرم، یعنی مدرسهٔ حقیقت‌جویان، در احمدآباد نشسته است: به رسم جوکیان، چهارزانو نشسته؛ کف پاها متمایل به بالا؛ دستها با چرخهٔ ریسندگی مشغول؛ در چهره‌اش عزم قبول مسئولیت نمایان؛ ذهنش فعال و آماده برای پاسخ دادن به هر سؤالی که دربارهٔ آزادی بشود. این بافندهٔ عریان، از سال ۱۹۲۰تا ۱۹۳۵، هم رهبر معنوی و هم رهبر سیاسی ۳۲۰۰۰۰۰۰۰ هندی بود. وقتی که در اجتماع دیده می‌شد، جمعیت پیرامون او گرد می‌آمد تا جامه‌اش را لمس کند، یا پایش را ببوسد.

روزی چهار ساعت کدر خشن می‌بافت، به این امید که هموطنانش به جای خریدن محصول دستگاههای بافندگی بریتانیایی، که صنعت نساجی هند را ویران کرده بود، در استفاده از این پارچهٔ سادهٔ دستباف او را سرمشق خود قرار دهند. همهٔ مایملک او فقط سه تکه پارچهٔ خشن بود- که دو تا تنپوش و یکی بسترش بود. او، که روزگاری وکیل دعاوی ثروتمندی بود، کلیهٔ دارایی خود را به بینوایان بخشید، و همسرش هم، پس از چندی تردید موقرانه، به شوهرش اقتدا کرد. روی کف بیفرش اطاق، یا برزمین می‌خوابید. خوراکش جوز، موز، لیمو، پرتقال، خرما، برنج، و شیر بز بود؛ چه بسا، ماهها جز شیر و میوه چیزی نمی‌خورد؛ در تمام عمرش یک بار گوشت خورد؛ گاهی هفته‌ها چیزی نمی‌خورد. «اگر می‌شد نیازی به چشمانم نداشته باشم، از روزه هم می‌توانستم بی‌نیاز باشم. روزه برای جهان درونی همان می‌کند که چشم برای جهان برونی.» معتقد بود که هرچه خون رقیقتر می‌شود، ضمیر هم صافیتر می‌شود، ناشایستگیها از میان می‌رود، و چیزهای بنیادی- گاهی خود همان جان جهان- از مایا برمی‌خیزد، همچون اورست که از میان ابرها قد برافراشته است.

در عین حال که روزه می‌گرفت تا الوهیت را نظاره کند، پایی نیز بر خاک داشت، و به پیروانش اندرز می‌داد که به هنگام روزه‌داری هر روز تنقیه کنند تا مبادا در لحظه‌ای که به شناخت خداوند دست می‌یابند، بر اثر مواد اسیدی حاصل از سوخت و ساز بدن، مسموم شوند. وقتی که مسلمانان و هندوها یکدیگر را با شوق و شوری خداپرستانه می‌کشتند، و به لابه‌های او برای صلح اعتنایی نمی‌کردند، سه هفته یکسره روزه گرفت تا آنان را تحت‌تأثیر قرار دهد. از روزه و ریاضت چنان نزار و ناتوان شد که وقتی برای جمعیت انبوهی، که برای شنیدن سخنانش گرد آمده بودند، صحبت می‌کرد، ناچار از روی کرسی بلندی حرف می‌زد. ریاضت‌کشی را به حوزهٔ جنسیت نیز کشاند، و مانند تولستوی می‌خواست که نزدیکی را صرفاً محدود به تولیدمثل کند. او نیز در جوانی بسیار شهوتران بود؛ و از شنیدن خبر مرگ پدر چنان مضطرب و مشوش شد که به آغوش عشق پناه جست. آنگاه، با ندامت بسیار، به برهمه چاریه، یعنی خودداری از هر گونه میل جنسی، که در کودکی به او آموخته بودند، روی آورد. همسرش را ترغیب کرد تا با هم مثل برادر و خواهر زندگی کنند؛ می‌گوید: «از آن پس هرگونه نزاعی از میان برخاست.» هنگامی که دریافت که نیاز اساسی هند همانا نظارت بر ولادت است، به دنبال روشهای غربی نرفت، بلکه به نظریه‌های مالتوس و تولستوی رو آورد.

آیا برای ما، که از این وضع باخبریم، درست است که صاحب فرزند شویم؟ در حالی که ما خود را درمانده می‌بینیم، اگر به فرایند تولید مثل ادامه دهیم، فقط به بردگان و ناتوانان افزوده‌ایم... تا هند ملت آزادی نشود... ما حق نداریم زاد و ولد کنیم... ذره‌ای هم شک ندارم که متأهلان، اگر خیر کشور را می‌خواهند و در آرزوی آن هستند که هند ملتی نیرومند و خوشکام شود و مردان و زنانی خوش قد و قامت داشته باشد، خویشتنداری را تمرین خواهند کرد و فعلا دست از زاد و ولد خواهند کشید.
علاوه براین دقایق، در منش او خصایصی بود کاملا غریب، همانند همان خصایصی که بنیادگذار مسیحیت را از دیگران متمایز می‌کرد. نام مسیح را به زبان نمی‌آورد، اما چنان رفتار می‌کرد که گویی هر کلمهٔ «موعظه برکوهسار» را پذیرفته است. از زمان قدیس فرانسیس آسیزی به بعد، تاریخ کسی را نمی‌شناسد که حیاتش تا این حد با بزرگواری، وارستگی، سادگی، و بخشایش بر دشمنان قرین باشد. حسن سلوک و تأدب سردی‌ناپذیر او نسبت به مخالفانش سبب می‌شد که آنان نیز متقابلا حسن سلوک و تأدب عالی پیش گیرند، که این مایهٔ سرفرازی دشمنان، و دوچندان هم مایهٔ افتخار خود او بود؛ حکومت، او را با پوزشخواهی بسیار به زندان می‌فرستاد. هرگز کینه و رنجش از خود نشان نداد. مردم سه بار به سرش ریختند و به قصد کشت کتکش زدند؛ حتی یک بار هم تلافی نکرد؛ و، هنگامی که یکی از مهاجمان را توقیف کردند، از شکایت خودداری کرد. اندک زمانی پس از درگرفتن شدیدترین مخاصمات میان مسلمانان و هندوان در سال ۱۹۲۱، که مسلمانان موپله صدها هندوی بی‌سلاح را قتل‌عام کردند، قضا را مسلمانان دچار قحطی شدند. گاندی از سراسر هند برایشان اعانه جمع کرد و، بدون توجه به سوابق و اعمال آنها، بدون آنکه دیناری از وجوه جمع‌آوری شده را برای مصارف عمومی کسر کند، کلیهٔ اعانات را به دشمن گرسنه داد. مهندس کارمچاندگاندی در ۱۸۶۹ متولد شد. خانواده‌اش از طبقهٔ وایشیه [کشاورزان و سوداگران] بود و به فرقهٔ جین تعلق داشت و پای‌بند اصل اهیمسا بود، که همانا هرگز نیازردن موجودات زنده است. پدرش مدیری قابل، اما در امور مالی متخصصی بدعت‌گذاز بود؛ به خاطر درشتیش، مناصبش را یکی بعد از دیگری از دست می‌داد، و تقریباً تمام ثروتش را صرف کارهای خیر کرد، و مختصری هم برای خانواده‌اش گذاشت. مهندس هنوز بچه بود که از دین روی برگردانید، چه از فسق زناکارانهٔ برخی از خدایان خشنود بود؛ و، برای آنکه این تحقیر ابدی خود را در باب دین نشان دهد، گوشت خورد. قضا را از این گوشت بیمار شد و بار دیگر به سوی دین روی آورد.
در هشت سالگی نامزد گرفت، و در دوازده‌سالگی با کاستوربای ازدواج کرد، و این زن در کلیهٔ ماجراهای زندگی گاندی- ثروت، فقر، زندان‌رفتنها، و «برهمه‌چاریه»- به گاندی وفادار بود. در هجده‌سالگی در امتحانات ورودی دانشگاه قبول شد، و برای تحصیل حقوق به لندن رفت. در سال اول اقامتش در لندن، هشتاد کتاب دربارهٔ مسیحیت خواند. «همان بار اولی که «موعظه برکوهسار» را خواندم درست به دلم نشست.» پند نیکی به جای بدی، و محبت -حتی به دشمنان- را بالاترین تجلی هرگونه ایدئالیسم انسانی می‌دانست؛ و با خود گفت که اگر با این پندها شکست بخورد، بهتر از آن است که بی‌آنها پیروز شود.
چون در سال ۱۸۹۱ به هند بازگشت، مدتی در بمبئی وکالت کرد؛ از تعقیب کردن [دعاوی مربوطه به] مسئلهٔ وام خودداری می‌کرد. و همیشه این حق را برای خود محفوظ می‌داشت که اگر شکایتی را عادلانه نداند، آن را نپذیرد یا از آن دست بکشد. تعقیب یکی از دعاوی او را به افریقای جنوبی کشاند؛ در آنجا پی برد که با هموطنان هندویش بسیار بدرفتاری می‌شود؛ بازگشت به هند را از یاد برد و، بدون هیچ مزدی، خود را یکسره وقف جنبش زدودن ناتوانیهای هموطنانش در افریقا کرد. مدت بیست سال بر سر این مسئله مبارزه کرد، تا آنکه حکومت تسلیم شد؛ در این موقع او هم به هند برگشت.

در سراسر هند به سفر پرداخت و برای اولین بار به سیه‌روزی کامل مردمش پی برد. چون آن پوست و استخوانها را دید که در مزارع جان می‌کنند، و آن مطرودان پست را دید که فی‌الواقع نوکری می‌کردند، دچار وحشت شد. به نظرش چنین رسید که تبعیضاتی که، در خارج، دربارهٔ هموطنانش روا می‌دارند صرفاً نتیجهٔ فقر و انقیاد آنان در داخل کشور است. با اینهمه، باز، در هنگام جنگ [جهانی]، وفادارانه جانب انگلستان را گرفت، حتی از هندوهایی که اصل «عدم خشونت» را نمی‌پذیرفتند نیز خواست تا به سربازی بروند. او در آن موقع با کسانی که در پی استقلال بودند موافق نبود؛ معتقد بود که حکومت بریتانیا به طور کلی خوب است، اما رفتارش در هند بد است، درست به این دلیل که تمام اصولی را که در خود بریتانیا رعایت می‌کند اینجا زیر پا می‌گذارد، و اگر می‌شد مردم انگلیس را به وضع هندیان آگاه ساخت، دیری نخواهد گذشت که هند را به برادری کامل در کشورهای مشترک‌المنافع بپذیرند. او یقین داشت که چون جنگ تمام شود و بریتانیا فداکاری جانی و مالی هند را در راه امپراطوری قدر بشناسد، دیگر در اعطای آزادی به او تردید نخواهد کرد.

اما، در پایان جنگ، جوش و خروش فرمانروایی میهنی با قوانین رولند- که به آزادی بیان و مطبوعات خاتمه می‌داد- و با استقرار یک هیئت مقننهٔ سست بنیاد، اصلاحات مانتگیو- چمزفرد، و سرانجام هم با کشتار امریتسار روبه‌رو شد. گاندی از این اوضاع تکان خورد و به اقدام قاطعی دست زد: نشانهایی را که، در موارد گوناگون، از دولتهای بریتانیا گرفته بود برای نایب‌السلطنه پس فرستاد، و اعلامیه‌ای برای هندیان صادر کرد که در مقابل حکومت هند به طور فعال به «عدم همکاری آرام» برخیزند. مردم به این ندا با خونریزی و خشونت پاسخ دادند، نه- چنانکه گاندی خواسته بود- با مقاومت صلح‌آمیز. مثلا، در بمئی ۵۳ نفر از پارسیانی را که با آنان همدردی نمی‌کردند کشتند. گاندی، که سوگند اهیمسا خورده بود، پیام دیگری فرستاد و در آن از مردم تقاضا کرد، چون کار «عدم همکاری آرام» به استقرار حکومت اوباش منجر شده، بهتر آن است که این نهضت به تعویق افتد. در تاریخ کمتر اتفاق افتاده بود که مردی، در پیروی از اصول و تحقیر مصلحت و شهرت، تا این حد از خود جسارت نشان داده باشد. ملت از تصمیم او حیرت کرد؛ چه، خود را در آستانهٔ پیروزی می‌دید، و در این امر «که اهمیت اسباب و وسایل باید همسنگ غایت و هدف باشد» توافق نداشت. لاجرم شهرت مهاتما سخت تنزل کرد.

درست در همین ایام (مارس ۱۹۲۲) بود که حکومت تصمیم گرفت او را توقیف کند. مقاومتی نکرد، از گرفتن وکیل خودداری ورزید، و هیچ دفاعی از خود به عمل نیاورد. وقتی که دادستان او را متهم کرد که با نوشته‌هایش مسئول خشونتی است که بلوای ۱۹۲۱ را برانگیخته، گاندی با عباراتی پاسخ داد که او را ناگهان به افتخار رساند.

مایلم تمام سرزنشی را که مدعی‌العموم فاضل در زمینهٔ حوادث بمبئی، مدرس، و چوری‌چورا بردوش من گذاشته‌اند بپذیرم. عمیقاً بر این حوادث فکر می‌کنم و شبهای متوالی با این فکر به خواب می‌روم، و برای من غیرممکن است که خود را از این جنایات شیطانی جدا بدانم... مدعی‌العموم فاضل کاملا حق دارند که می‌گویند من، در مقام مردی که مسئولیت دارد، مردی که از سهم خوبی از تربیت برخوردار شده است،... باید به نتایج هر یک از اعمالم آگاه باشم.من می‌دانستم که دارم با آتش بازی می‌کنم، و تن به مهلکه دادم، و اگر آزاد بودم باز همین کار را می‌کردم.

امروز صبح احساس می‌کردم که اگر مطالبی را که الساعه اینجا گفتم نگویم، درانجام وظیفه‌ام کوتاهی کرده‌ام.

من می‌خواستم از خشونت بپرهیزم. اکنون هم می‌خواهم از خشونت بپرهیزم. عدم خشونت اولین رکن ایمان من است، و آخرین رکن عقیدهٔ من نیز هست، اما من می‌بایست راهی را برمی‌گزیدم. یا می‌بایست به نظامی تن می‌دادم که به کشور من این لطمات جبران‌ناپذیر را وارد آورده است، یا خطر خشم دیوانه‌وار مردمی را به جان می‌خریدم که چون حقیقت را از لبان من می‌فهمیدند قیام می‌کردند. می‌دانم که مردمم گاه گاه دست به دیوانگیهایی زده‌اند؛ از این بابت از ته دل متأسفم، و از آن رو اینجا هستم که، نه فقط به کیفری سبک، بلکه به شدیدترین مجازاتها تن

دردهم. تقاضای ترحم نمی‌کنم. تقاضای تخفیف هم نمی‌کنم. پس، من اینجا هستم که، به خاطر آنچه در قانون جنایت عمدی شمرده می‌شود، و به نظر من عالیترین وظیفهٔ هر شارمندی است، با خوشحالی تسلیم شدیدترین مجازاتی شوم که مستحق آنم. قاضی در نهایت تأسف گفت که مجبور است او را به زندان بفرستد- کسی را که میلیونها تن از هموطنانش «وطنپرست بزرگ و رهبر بزرگ» می‌دانند؛ قاضی تصدیق کرد که حتی مخالفان گاندی او را به چشم مردی نگاه می‌کردند که «آرمانهای بزرگ، و زندگانی شرافتمندانه و پاک» دارد. سرانجام، او را به شش سال حبس محکوم کرد.

گاندی را به سلول مجرد انداختند، اما شکایتی نکرد. می‌نویسد «هیچ یک از زندانیهای دیگر را نمی‌توانستم ببینم، گرچه واقعاً نمی‌فهمم چگونه معاشرت من می‌توانست به آنان آسیب برساند.» ولی «شادم. سرشت من تنهایی را دوست دارد. من آرامش را دوست دارم. و اکنون این فرصت را دارم که به مطالعاتی سرگرم باشم که در جهان بیرون، ناگزیر، از آنها غافل بودم.» با پشتکار بسیار به خواندن آثار بیکن، کارلایل، راسکین، امرس، ثورو، و تولستوی پرداخت، و ساعات متمادی با بن جانسن و والترسکات خود را تسلا می‌بخشید. بارها بهاگاواد-گیتا را خواند. زبانهای سانسکریت، تامیل، و اردو را فراگرفت تا بتواند هم به دانشمندان نامه بنویسد و هم با تودهٔ مردم صحبت بکند. برای دورهٔ شش سالهٔ حبس خود برنامهٔ مفصلی برای مطالعه و تحقیق تهیه کرد، و در کمال دقت آن را به موقع اجرا گذارد، تا آنکه حادثه‌ای روی داد. در این مورد، خود گوید: «با شادی جوان بیست و چهارساله به مطالعهٔ آن کتابها می‌نشستم و پنجاه و چهار سال سن و جسم ناتوانم را از یاد می‌بردم.» بیماری آپاندیسیت از زندان نجاتش داد، و طب غربی، که او غالباً از آن خرده می‌گرفت موجب بهبودیش شد. جمعیت عظیمی دم درهای زندان جمع شدند تا او را به هنگام خارج شدن ببینند، و موقعی که او رد می‌شد خیلیها به جامهٔ خشنش بوسه می‌زدند. اما او از سیاست و قرار گرفتن در منظر عام پرهیز کرد، ضعف و بیماری را بهانه آورد و در مدرسه‌اش، در احمدآباد، گوشه گرفت، و سالهای بسیار با شاگردانش در انزوای آرامی زندگی کرد. اما، از آن خلوتگاه، هر هفته، از طریق هفته‌نامه‌اش به نام هند جوان، سرمقاله‌هایی در تشریح فلسفه‌اش در بارهٔ انقلاب و زندگی منتشر می‌کرد. از پیروانش خواست که از خشونت بپرهیزند، نه فقط به این دلیل که این کار خودکشی است، وهند هیچ تفنگی نداشت، بلکه به این دلیل که استبدادی جای استبداد دیگری را می‌گیرد و بس؛ به آنان می‌گفت: «تاریخ به ما می‌آموزد که آنانی که، بیشک به انگیزه‌های شریف و ارجمند، آزمندان را، با توسل به زور، از امتیازات خود محروم کرده‌اند، به نوبهٔ خود شکار بیماری مغلوبان شده‌اند... اگر هند به دستاویزهای خشن رو آورد، من علاقه‌ام را به آزادی آن از دست خواهم داد. زیرا ثمرهٔ این گونه دستاویزها نه آزادی، بلکه بردگی است.»

دومین رکن عقیدهٔ او رد قطعی صنعت جدید بود، و، مانند روسو، بازگشت به زندگی سادهٔ کشاورزی و صنعت خانگی روستاها را خواستار بود. به نظر گاندی، محبوس شدن مردان و زنان در کارخانه‌ها، با ماشینهایی که در مالکیت دیگران است، و تولید اجزای کالاهایی که هرگز شکل تمام‌شدهٔ آنها را نخواهند دید، راه غیرمستقیمی است که انسانیت را در زیر توده‌ای از کالاهای بی‌ارزش دفن می‌کند. به عقیدهٔ او، تولیدات ماشینی غیرلازم است؛ (نیروی) کاری که با به کار گرفتن آنها اندوخته شود، در ساخت و تعمیر آنها مصرف می‌شود؛ یا اگر واقعاً (نیروی) کاری اندوخته شود، برای کارگر سودی ندارد، بلکه به سود سرمایه‌دار است؛ کارگر، با قدرت تولیدی خاص خود، به هراس «بیکاری صنعتی» دچار می‌شود. از این رو نهضت سودیشی را که تیلک در ۱۹۰۵ اعلام کرده بود از نو برپا کرد؛ خود تولیدی (سودیشی) می‌بایست به سوراج، یا خودمختاری، افزوده شود. گاندی به کار بردن چرکه، یا چرخهٔ ریسندگی، را نشانهٔ بستگی صادقانه به نهضت ملی می‌دانست؛ او از هر هندی، حتی از ثروتمندترینشان، خواست که پارچه‌های

دستباف بپوشند و منسوجات بیگانه و ماشینی بریتانیا را طرد کنند، تا در زمستان ملال‌آور، بار دیگر، خانه‌های هند پراز آواز چرخهٔ ریسندگی شود.

پاسخ به این ندا همگانی نبود؛ تاریخ را در مسیرش متوقف کردن دشوار است. اما هند در این کار کوشا بود. دانشجویان هندی در همه جا کدر می‌پوشیدند، بانوان بزرگزاده ساریهای ابریشمی ژاپنی را کنار گذاشتند و پارچه‌های خشن دستباف پوشیدند؛ روسپیان در روسپیخانه‌ها، و محکومان در زندانها، نخریسی آغاز کردند؛ و در بسیاری از شهرهای بزرگ، مثل روزگار ساوونارولا، جشنهای بزرگ مزخرفات‌سوزی ترتیب دادند که در آن هندیان و بازرگانان ثروتمند، از خانه‌ها و انبارهایشان، تمام پارچه‌های خارجی را بیرون آورده، به آتش انداختند. فقط در یک روز، در بمبئی ۱۵۰۰۰۰طاقه پارچه را به شعله‌های آتش سپردند.

نهضت کناره‌گیری از صنعت در هند شکست خورد، اما به مدت یک دهه نماد شورش بود، و به میلیونها مردم خاموش آن خطه وحدت و آگاهی سیاسی جدیدی بخشید. هند نسبت به اسباب و وسایل دو دل بود، اما «هدف» را گرامی می‌داشت؛ و اگر چه در سیاستمداری گاندی تردید می‌کرد، قدسیت او را به جان می‌پذیرفت، و در یک لحظه، در حرمت نهادن به او، جملگی یگانه شدند. تاگور دربارهٔ او چنین گفته است:

او در آستانهٔ کلبه‌های هزاران بینوا می‌ایستاد، و همچون آنان جامه می‌پوشید. با آنان به زبان خودشان سخن می‌گفت. در اینجا پیکر او لااقل حقیقت زندهٔ مجسم بود، نه صرف منقولاتی از کتابها. به این دلیل، «مهاتما» نام حقیقی اوست، و این نامی است که مردم هند به او داده‌اند، جز او چه کسی حس کرده است که همهٔ هندیان گوشت و خون او را دارند؟... موقعی که عشق به درخانهٔ هند آمد، آن در کاملا گشاده بود... به ندای گاندی غنچهٔ عظمت نوین هند شکفته شد، کما اینکه در روزگاری که بودا حقیقت مهر و همدردی را در میان موجودات زنده اعلام کرده بود، هند شکوفا شد. ندای گاندی در عظمت جدیدی شکوفا شد.

وظیفهٔ گاندی متحد کردن هند بود، و او آن وظیفه را به انجام رساند. وظایف دیگر چشم به راه مردان دیگر است.

VII – **وداع با هند**

مورخ نمی‌تواند تاریخ هند را مانند تاریخ مصر، بابل، یا آشور به پایان برساند، زیرا تاریخ هند همچنان در تکامل، و تمدن آن هنوز در کار خلاقیت است. فرهنگ این کشور، از راه تماس فکری با غرب، جانی تازه گرفته است، و ادبیاتش امروز، همچون ادبیات دیگر کشورها، بارآور و ستودنی است. از نظر روحی، هنوز با خرافات و ذخیرهٔ عظیم الاهیات خود در کشمکش است، اما نمی‌توان گفت که اسیدهای علم نوین با چه سرعتی این خدایان بیرون از شمار را در خود حل خواهد کرد. از نظر سیاسی، صد سال اخیر چنان وحدتی به هند بخشیده که در گذشته این کشور کمتر نظیر داشته است: این وحدت، نیمی وحدت یک حکومت بیگانه، و نیمی دیگر وحدت یک زبان بیگانه است، اما بالاتر از همهٔ اینها وحدت اشتیاق به آزادی است که همه را به یکدیگر پیوند می‌دهد. هند، از نظر اقتصادی، در حال انتقال از اصول صنعت قرون وسطایی به صنعت جدید است- چه خوب باشد و چه بد. ثروت و تجارتش افزایش خواهد یافت، و پیش از پایان این قرن، بیشک در شمار قدرتهای بزرگ جهانی درخواهد آمد.

ما نمی‌توانیم ادعا کنیم که این تمدن، برای تمدن غربی، همان ره‌آوردهای مستقیمی را دارد که مصر و خاور نزدیک داشته‌اند، چه این دو تمدن نیاکان بلافصل فرهنگ ما بودند، در حالی که تاریخ هند، چین، و ژاپن در مسیر دیگری جریان داشته است، و فقط در عصر حاضر است که تماس آنها با جریان زندگی غربی آغاز شده است و می‌کوشند که در آن مؤثر باشند. درست است که هند، حتی در حصار هیمالایا، ره‌آوردهای تردیدپذیری، نظیر دستور زبان و منطق، فلسفه و فابل، هیپنوتیسم و شطرنج، و بالاتر از همهٔ اینها، ارقام و سلسلهٔ اعشاری برای ما فرستاده، اما اینها جوهر روح هند نیستند؛ اینها در مقایسه با آنچه ما شاید در آینده از او بیاموزیم، بسیار ناچیز است. هنگامی که اختراع،

صنعت، و تجارت قاره‌ها را به هم بپیوندد، یا این مستحدثات ما را ناگهان به زدوخورد با آسیا بکشانند، ما تمدنهای آن را دقیقتر مورد مطالعه قرار خواهیم داد، و حتی در حال مخاصمت نیز برخی از راه و رسمها و اندیشه‌های آن را جذب خواهیم کرد. شاید هند- در پاسخ کشورگشایی و خودبینی و تاراج- تساهل و ملایمت مردان پخته، خرسندی و رضای روح وارسته، آرامی روانی روشن‌بین، و عشقی الفت‌پذیر و صفابخش نسبت به همهٔ موجودات زنده را به ما بیاموزد.

کتاب سوم
خاور دور

فغفوری فن حکومت کردن می‌داند که در زمانش سخن‌سرایان بآزادی شعر سرایند و مردم به بازی و نمایش پردازند و تاریخگذاران حقیقت را برگویند و وزیران از اندرز باز نایستند و تهیدستان از خراج شکوه‌کنند و دانشجویان به آواز بلند درس خوانند و کارگران مهارت خود را ستایند و کار خواهند و همگان در هر باره دم زنند و سالخوردگان بر همه چیز خرده گیرند.

پیام امیر شائو به فغفور لی‌وانگ، (در حدود ۸۴۵ق‌م)

فصل بیست و سوم
عصر فیلسوفان

I–سرآغاز

داوری دربارهٔ چینیان

کشف فرهنگ چین یکی از موفقیتهایی است که در عصر روشنفکری اروپا دست داد. دیدرو دربارهٔ چینیان چنین نوشته است: «این اقوام، از لحاظ قدمت تاریخی، هنر، هوش، خرد، سیاست و فلسفه‌دوستی، از سایر اقوام آسیایی برترند و، به گفتهٔ برخی از مؤلفان، در این موارد با منورترین اقوام اروپا برابری می‌کنند. ولتر گفته است: «هیئت این شاهنشاهی، بی آنکه قوانین و رسوم و زبان و حتی مد جامه‌های مردم آن چندان تغییری کند، چهارهزار سال دوام آورده است... سازمان این شاهنشاهی براستی بهترین سازمانی است که جهان به خود دیده است.» هنگامی که چین از نزدیک شناخته شد، ستایش دانشمندان نسبت به آن کاهش نیافت، و برخی از محققان عصر ما با فروتنی این ستایش را به اوج رساندند. کایسرلینگ در یکی از آموزنده‌ترین و ژرفترین کتابهای عصر ما چنین نتیجه‌گیری می‌کند:

بر روی هم، کاملترین قوم انسانی در چین باستان به بار آمده است... والاترین فرهنگ جهانی که تاکنون شناخته شده است، از چین برخاسته است... تأثیر عظمت چین در من همواره افزایش می‌یابد... مقام فرهنگی بزرگمردان این کشور از پایهٔ بزرگان ما بالاتر است... این مردان... نمونه‌هایی از انسانند که بر پایگاهی فوق‌العاده رفیع قرار

دارند، و مخصوصاً برتری آنان سخت در من اثر کرده است... این انسان چینی با فرهنگ چقدر مهذب است!... برتری چین در هر گونه از امور صوری بی‌چون و چراست... شاید انسان چینی عمیقترین انسانها باشد.
چینیان خود نیز این نکته را کتمان نمی‌کنند و تا قرن حاضر همهٔ آنان ساکنان اروپا و امریکا را وحشی شمرده‌اند. اکنون هم در چین، فقط افرادی استثنایی جز این می‌اندیشند. پیش از سال ۱۸۶۰ میلادی، مرسوم بود که در اسناد رسمی، به جای کلمهٔ «بیگانه»، واژهٔ «بربری» به کار برند، و از این رو بیگانگان ناگزیر بودند که، از طریق عهدنامه‌ها، تغییر این کلمه را خواستار شوند. چینیان، مانند بیشتر اقوام زمین، «خود را آراسته‌ترین و متمدنترین ملتها می‌دانند.» با وجود فساد و هرج و مرج سیاسی و علوم پس‌افتاده و صنایع کم‌بهره و شهرهای بویناک و کشتزارهای پلشت و سیلها و خشکسالیها و بیدردی و بیرحمی و فقر و خرافات و تولیدمثل بی‌بند و بار و جنگهای خودکشی‌مانند و کشتارها و شکستهای حقارت‌آمیز، باز شاید حق با آنان باشد. زیرا، در پس این پردهٔ تاریک که به چشم بیگانه می‌خورد، یکی از کهنترین و غنیترین تمدنهای زنده خودنمایی می‌کند: سنتهای شعری آنان به ۱۷۰۰ سال قبل از میلاد می‌رسد. فلسفهٔ کهنسالی دارند که گرچه خیال‌آمیز است، عملی است، و گرچه ژرف است، دریافتنی است. چینی‌سازی و پیکرنگاری آنان استادانه و در نوع خود بی‌نظیر است. در میان آنان، هنرهای فرعی در اوج سادگی و کمالند و، جز در ژاپن، رقیبی ندارند. در هیچ یک از دوره‌های تاریخ، اخلاقی اثربخشتر از اخلاق چینیان دیده نشده است. سازمان اجتماعی آنان بیش از سایر سازمانهای اجتماعی تاریخ تاب آورده و انبوهترین جمعیتها را سامان بخشیده است. شکل حکومت آنان، تا زمانی که بر اثر انقلاب نابود شد، همواره کمال مطلوب فیلسوفان بود. جامعهٔ آنان از فرازها و نشیبهای بابل و آشور و ایران و یهودستان و آتن و روم و ونیز و اسپانیا گذشته، و در عصری که یونانیان در توحش به سر می‌بردند، متمدن بوده است، و شاید پس از آنکه اروپای آشفته به ظلمت و توحش بازگردد، همچنان پایدار ماند. باید دید که راز دیرپایی حکومت و هنرنمایی و چیره‌دستی و وقر و عمق روحی چینیان در چیست.

۲– ملک گل‌آذین میانین

جغرافیا – نژاد – دورهٔ پیش از تاریخ

اگر روسیه را ـ که پیش از پطر کبیر کشوری آسیایی بود، و ممکن است باز هم چنین شود ـ جزو آسیا به شمار آوریم، اروپا تنها به صورت یک زایدهٔ حقیر یا یک انگشت کوچک قارهٔ غول‌آسای آسیا، یا ضمیمهٔ صنعتی کشتزارهای پهناور آسیایی جلوه می‌کند. چین، که وسعت و جمعیتش به قدر اروپاست، بر قارهٔ آسیا مسلط است، و چون پهناورترین اقیانوسها، بلندترین کوهها، و یکی از وسیعترین بیابانهای جهان آن را در میان گرفته است، در قسمت اعظم تاریخ خود از انزوایی که به وی امنیت و دوام و سکون و ثباتی نسبی بخشیده، برخوردار بوده است. بدین سبب چینیان کشور خود را، به جای «چین»، تی‌ین هوا، یعنی «زیر آسمانها»؛ یا سهای، یعنی «میان چهار دریا»؛ یا چونگ کوئو، یعنی «ملک میانین»؛ یا چونگ هواکوئو، یعنی «ملک گل‌آذین میانین»؛ یا، به فرمان انقلاب، چون هوا مین کوئو یعنی «ملک گل‌آذین مردم» می‌خوانند. در این سرزمین گل فراوان است، و نیز مناظر گوناگون طبیعی، که از آفتاب و مه‌های شناور و صخره‌های سهمگین و رودهای پرابهت و تنگه‌های ژرف و آبشارهای تند کوهستانی مایه گرفته‌اند، بوفور دیده می‌شوند. در سرزمینهای پربرکت جنوب، شط یانگتسه به طول ۴۸۰۰کیلومتر جریان دارد، و در شمال، شط زرد یا هوانگ هو، که از کوههای باختری به دشتهای رسی و شنی می‌رسد، گل و لای خود را که روزگاری از کشندانهای خروشان به دریای زرد می‌ریخت- و شاید فردا باز هم چنین کند- به خلیج پچیلی می‌برد. تمدن چینی در امتداد این شطهای پهناور، و رودهای پهناور دیگری مانند وی، آغاز شد و رفته رفته جنگل و وحوش آن را پس راند؛ وحشیان پیرامون را مهار کرد؛ خاک را ازخار و خس پیراست و از حشرات مخرب و مواد رسوبی

تباهی آور، مانند شوره، زدود؛ مردابها را خشکانید، با سیل و خشکسالی و ضایعات ناشی از تغییر بستر رودها مبارزه کرد و با شکیبایی توان‌فرسا آب را از این رودها که در عین دشمنی، دوست بودند، به هزاران ترعه کشانید، و در طی قرنها هر روز به ساختن کلبه و خانه و نیایشگاه و آموزشگاه و روستاو شهرو ایالت پرداخت. انسانها برای ساختن تمدنهایی که خود بآسانی نابود می‌کنند، چه رنجها برده‌اند!

هیچ کس نمی‌داند که چینیان از کجا آمدند و از چه نژادی بودند و قدمت تمدن آنان تا چه پایه است. از بقایای «انسان پکن» چنین برمی‌آید که میمون انسان‌نما از گذشته‌های دور در چین وجود داشته است، و تحقیقات اندروز می‌رساند که، در ۲۰۰۰۰ سال قبل از میلاد، قوم انبوهی که ابزارهای آنان به ابزارهای دورهٔ آزیلی، از عصر میانه‌سنگی اروپا می‌ماند در مغولستان به سر می‌بردند، و هنگامی که مغولستان جنوبی به خشکی گرایید و به صورت بیابان‌گوبی درآمد، در سیبریه و چین پخش شدند. اکتشافات اندرسون و دیگران در هونان و جنوب منچوری روشن ساخته که این نواحی، یک یا دوهزار سال دیرتر از مصر و سومر، بر فرهنگ عصر نوسنگی دست یافتند. برخی از ابزارهای سنگیی که در لایه‌های عصر نوسنگی این نواحی به دست آمده، از لحاظ شکل و طرز سفته‌شدن، به کاردهای آهنینی که اکنون در چین شمالی برای چیدن نیشکر به کار می‌روند، مانندگی کامل دارند، و این مانندگی –گرچه مختصر است- می‌رساند که فرهنگ چینی محتملا، در طی هفت هزار سال، پیوستگی خود را از دست نداده است.» دورافتادگی چین نباید سبب شود که فرهنگ و مردم آن کشور را زیاده از حد «یکدست» و «خالص» بدانیم. ظاهراً برخی از عناصر هنر و صنعت دیرینهٔ آنان از بین‌النهرین و ترکستان آمده‌اند، و از اینجاست که سفالگری عصر نوسنگی هونان تقریباً عین سفالگری آنائو و شوش است. نژاد «مغولی» چینیان کنونی نتیجهٔ آمیختگیهای مکرر و پیچیدهٔ اقوام متجاوز یا مهاجری است که از مغولستان و روسیهٔ جنوبی (سکاها؟)، و نیز از آسیای میانه، به سرزمین چین فرا آمده‌اند. چین، و نیز هند، را نمی‌توان با یکی از ملتهای اروپا سنجید، بلکه باید آن را با همهٔ قارهٔ اروپا مقایسه کرد. هیچ یک از این دو کشور خانهٔ یک قوم یگانه نیست، بلکه زیستگاه اقوام متعددی است که از حیث منشأ و زبان و منش و هنر متفاوت بوده‌اند و کراراً در زمینهٔ رسوم و اخلاق و حکومت با یکدیگر خصومت ورزیده‌اند.

۳– قرون ناشناخت

آفرینش در نظر چینیان- پیدایش فرهنگ- شراب و قاشقهای میله‌ای- فغفورهای با فضیلت- یک سلطان خداناشناس

چین را «بهشت تاریخگزاران» خوانده‌اند. صدها و بلکه هزارها سال است که تاریخنویسان رسمی آن کشور همهٔ وقایع را ثبت کرده‌اند و، از این بالاتر، خود نیز قصه‌ها بر تاریخ افزوده‌اند! مسلماً گزارشهای حوادث پیش از ۷۶۶ ق‌م در خور اعتماد نیستند. با این وصف، تاریخنویسان چینی روایات خود را به ۳۰۰۰ق‌م می‌رسانند و آنان که پارساترند، همچون اولیای دینی خود ما، حتی داستان آفرینش جهان را نیز باز می‌گویند! بنابر گزارش اینان، پان‌کو، آدم نخستین، پس از آنکه هجده‌هزار سال رنج کشید، توانست در ۲۲۲۹۰۰۰ سال ق‌م به گیتی شکل بخشد. در آن حال که در این کار بود، از نفسش ابر و باد، از آوازش تندر، از رگهایش رودها، از گوشتش زمین، از مویش سبزه و درخت، از استخوانش فلزات، و از عرقش باران پدید آمد، و از حشراتی که بر بدنش نشسته بودند، نوع انسان زاده شد. (البته ما هیچ‌گونه دلیلی برای رد این جهانشناسی رندانه نداریم!) بنابر افسانه‌های چینی، نخستین شاهان چین، که پنج تن بودند، هر یک هجده‌هزار سال سلطنت کردند و سخت کوشیدند تا شپشهای پان‌کو را به مردمانی متمدن مبدل کنند. پیش از ظهور این «فغفورهای آسمانی»، مردم همچون ددان می‌زیستند: پوست به خود می‌پوشیدند و گوشت خام می‌خوردند و تنها مادران خود را می‌شناختند و از پدرانشان خبری نداشتند. (استریندبرگ این «بیخبری» را تنها مختص پیشینیان یا چینیان نمی‌داند!) درست در ۲۸۵۲ ق‌م امپراطور آسمانی یا فغفور فوشی، به یاری ملکهٔ

هوشمند خود، راه و رسم ازدواج، خنیاگری، خطنویسی، نقاشی، ماهیگیری با تور، اهلی کردن حیوانات، و پرورش کرم ابریشم را به قوم خود آموخت و سپس شن‌نونگ را به جانشینی برگزید و در گذشت. شن‌نونگ نیز کشاورزی را به مرد یاد داد، خیش چوبی را اختراع کرد، بازار و بازرگانی برپا داشت، و، به‌مدد گیاهان درمان‌بخش، علم پزشکی را به وجود آورد. به این ترتیب، افسانه، که اشخاص را بیش از عقاید مورد تأکید قرار می‌دهد، پیشرفتهای رنج‌آمیز نسلهای بیشمار را به افرادی معدود نسبت داده است! شی‌هوانگ‌تی، فغفور جنگجو و پرشور چین، که شهریاریش صدسالی بیش نپایید، مغناطیس و چرخ را اختراع کرد، مورخان را رسماً به تاریخنویسی گماشت، اولین عمارات آجری را برپا داشت، رصدخانه‌ای برای ترصد ستارگان ساخت، تقویم را اصلاح کرد، و در تقسیم اراضی تجدیدنظر کرد. یو، که قرنی براریکهٔ حکومت نشست، چنان کاردان بود که یک هزار و هشتصد سال بعد، کنفوسیوس (که لابد از سرسام عصر خود آزرده بود) از او به نیکی نام برد و بر انحطاط چین سوگواری کرد. کنفوسیوس، از آنجا که برای القای نکات اخلاقی از داستانپردازی رویگردان نبود و این نیرنگ زاهدانه را جایز می‌شمرد، به ما می‌گوید که مردم چین، به محض دیدن سیمای یو، به پارسایی پیشه می‌گراییدند! یو در بیرون کاخ خود طبلی نهاد تا دادخواهان، با نواختن آن، او را فراخوانند. همچنین در آنجا لوحه‌ای نصب کرد تا مردم، برای راهنمایی دولت، اندرزهایی برآن بنگارند. در اثر کهن چینی، به نام کتاب تاریخ، چنین آمده است:

گفته‌اند که یو نیکوکار یکصد سال بر چونگ کوئو (ملک میانین) فرمانروایی کرد، و شمار سالیان عمرش به یکصد و شانزده رسید. همچون آسمان، پرمهر و بخشنده بود و، مانند خدایان خردمند و هوشیار. از دور به سان ابری پرفروغ می‌درخشید و از نزدیک، تابشی چون خورشید داشت. بی‌زیور، توانگر بود، و بی‌تجمل، شاهوار می‌نمود. کلاهی زرد بر سرمی‌نهاد و نیمتنه‌ای تیره‌رنگ بر تن می‌کرد و بر ارابهٔ سرخی که اسبان سفید آن را می‌کشیدند سوار می‌شد. کاهگل لبهٔ بام او هموار و لایه‌هایش منظم نبود. تیرهای خانهٔ او نیز آرایشی نداشت. خوراک اصلی او شوربا بود، و در انتخاب حبوبات و مواد دیگر سلیقه به کار نمی‌برد. در ظرفی گلین، با قاشقی چوبین عدس می‌خورد. خویشتن را با گوهر نمی‌آراست و جامه‌های بی‌نقش و نگار و ساده و بی‌تنوع می‌پوشید. به چیزهای نامتداول و رویدادهای غریب رغبت نداشت و به آنچه کمیاب و شگرف بود و قعی نمی‌گذاشت. به آوازهای سبک گوش نمی‌داد، و بر ارابهٔ او نشان اصالت نقش نشده بود... در تابستان جامهٔ کتانی ساده در بر می‌کرد و در زمستان خود را با پوست گوزن می‌پوشانید. با این وصف، از همهٔ آنان که برچونگ کوئو حکومت کردند، غنیتر و خردمندتر و سالدارتر و محبوبتر بود.

آخرین فرد از فرمانروایان پنجگانه شوین است. وی نمونهٔ فرزندان حقشناش، و قهرمانی شکیبا بودکه طغیانهای رود هوانگ‌هو را فرو نشاند، دست به اصلاح گاهشماری زد، اوزان و مقیاسات را هماهنگ ساخت و، با کوتاه کردن طول تازیانه‌ای که کودکان چینی را با آن تأدیب می‌کردند، خود را نزد آموزشگران آینده گرامی گردانید. چنانکه از روایات چینی برمی‌آید، شوین، در اوان پیری، یو، مهندس بزرگ و کاردانترین دستیار خود را که، با شکافتن نه کوه، نه رودخانه را از طغیان بازداشته و نه دریاچه به وجود آورده بود، در کنار خود بر تخت می‌نشانید. چینیان می‌گویند: «اگر یو نبود، امروز ما همه ماهی بودیم!» بنابر روایات مقدس، در عهد شوین شراب برنج کشف و به فغفور عرضه شد. ولی او ظرف شراب را بر زمین زد و پیشگویی کرد که روزی آن شراب کشوری را از چنگ کشورداری بیرون خواهد کشید. پس به تبعید نوشابه‌ساز و تحریم نوشابه فرمان داد. ولی بیهوده: پس از او، شراب برنج نوشابهٔ ملی چینیان شد! شوین، بر خلاف شاهان پیشین که هر یک برای خود جانشینی برمی‌گزید، سلطنت را در خاندان خود موروثی گردانید و دودمان شیا (به معنی «متمدن») را بنیاد گذارد. در سایهٔ سلطنت موروثی بود که از آن پس هم ابلهان و هم مردم میانه حال و هم نوابغ بر اریکهٔ سلطنت چین نشستند. آخرین سلطان این دودمان فغفور هوسباز، چی‌یه،

بود. وی برای سرگرمی خود و همسرش اراده فرمود که سه‌هزار تن چینی در دریاچه‌ای سرشار از شراب بجهند و سبکبار جان دهند!

روایاتی که مورخان قدیم چینی دربارهٔ دودمان شیا به ما رسانیده‌اند، در خور رسیدگی و سنجش نیست. ستاره‌شناسان کسوفی را که در این اخبار ذکر شده است تأیید می‌کنند و ۲۱۶۵ق‌م را سال وقوع آن می‌دانند، ولی ناقدان توانا بر محاسبات آنان خرده گرفته‌اند. در هونان استخوانهایی یافت شده که، بنابر روایات، به فرمانروایان دومین دودمان، یعنی دودمان شانگ، تعلق دارند. ظرفهای مفرغی بسیار کهنه‌ای را نیز به این دوره نسبت داده‌اند. ولی جز اینها مدارکی وجود ندارند، مگر داستانهایی که لطف آنها از صحت آنها بیشتر است. در افسانه‌ها آمده است که وویی، یکی از فغفورهای دودمان شانگ، خداناشناس بود. پس با خدایان در افتاد، به روح عالم بالا ناسزا گفت و مقرر داشت که یکی از درباریان به عنوان روح عالم بالا با وی شطرنج بازد، و چون بر درباری پیروز شد، روح عالم بالا را به ریشخند گرفت: انبانی چرمین را که به او اهدا کرده بود، از خون انباشت و، از سر شیطنت، آن را آماج تیر خود قرار داد. تاریخگزارانی که از تاریخ پرهیزگارترند، روایت می‌کنند که صاعقه‌ای وویی را به هلاکت رسانید.

چوسین، که قاشقهای میله‌ای را اختراع کرد، با شرارت باور نکردنی خود، دودمان شانگ را به نابودی کشانید. از سخنان اوست: «شنیده‌ام که قلب آدمی هفت دهانه دارد. شوق بسیار دارم که در این باره وزیر پی‌کان را مورد آزمایش قرار دهم!» همسر او، تاکی، نمونهٔ هرزگی و سنگدلی بود. در دربار او رقصهای شهوت‌آلود برگزار می‌شد، و درباغهای او مردان و زنان عریان پایکوبی و دست افشانی می‌کردند. چون مردم به خرده‌گیری پرداختند، تاکی برای فرونشاندن آن به شکنجه‌هایی بدیع دست زد: طاغیان را وا می‌داشت که فلز گداخته در دست گیرند یا، روی گودالی آکنده از ذغال فروزان، تیرهای روغن‌آلود لغزنده بخوابانند و بر آنها راه روند. هنگامی که قربانیان در گودال آتشین فرو می‌افتادند، ملکه از کباب شدن آنان لذت می‌برد. شورشیان داخلی، و مهاجمانی که از سرزمین چو سرازیر می‌شدند، چوسین را برانداختند و دودمان چو را، که از همهٔ دودمانهای سلطنتی چین دیرنده‌تر بود، بنیاد نهادند. فرمانروایان جدید، به نام پاداش، ولایات را میان امیران خود تقسیم کردند و به آنان استقلال دادند. به این ترتیب، عصر ملوک‌الطوایفی، که به شاهنشاهی چین لطمه‌ای بزرگ زد ولی ادب و فلسفه را سخت به پیش راند، آغازشد. نوآمدگان، از طریق ازدواج، با خاندانهای کهن درآمیختند، و این آمیزش کم کم زمینهٔ زیستی مناسبی برای نخستین تمدن تاریخی خاور دور فراهم آورد.

۴– نخستین تمدن چینی

عصر ملوک‌الطوایفی چین–یک وزیر توانا–کشمکش عرف و قانون–فرهنگ و هرج و مرج–
تغزلات عشقی از «کتاب چکامه‌ها»

حکومت ملوک‌الطوایفی، که تقریباً تا هزار سال مسیر نظام سیاسی چین را تعیین کرد، به دست جهانگشایان پدید نیامد، بلکه از اجتماعات فلاحتی کهنسال نشئت گرفت. در این اجتماعات، اقویا تدریجاً ضعفا را در قدرت خود مستحیل می‌کردند و برای دفاع مزارع خود در مقابل وحشیان پیرامون، با قبول رهبری مشترک، متحد می‌شدند و امارتی به وجود می‌آوردند. هر یک از این امارتها، که روزگاری از یک هزار و هفتصد تجاوز کردند، معمولا یک شهر و حومهٔ آن را در بر می‌گرفت. شهر را بارویی استوار از مزارع اطراف جدا می‌ساخت، و حومه را حصارهایی کوتاهتر از خطر هجوم حفظ می‌کرد. شهرها بتدریج به هم پیوستند. پس، شمارهٔ امارتها، که شامل ناحیهٔ کنونی هونان و منطقهٔ شان‌سی و شن‌سی و شانتونگ بود، تا پنجاه و پنج کاهش یافت. از آن میان، امارات چی و چین اهمیت بیشتری داشتند. امارت چی شالوده‌ای برای نظام اجتماعی سراسر کشور فراهم آورد، و امارت چین سرزمینهای دیگر را فتح و

شاهنشاهی یگانه‌ای تأسیس کرد و نام خود، »چین»، را به همهٔ آن سرزمینها داد. امروز تقریباً تمام مردم جهان، جز خود چینیان، آن کشور را به همین نام می‌شناسند.
یکی از مردان برجستهٔ امارت چی که در سازمانپردازی نبوغی داشت، کوان چونگ، رایزن هوان، امیر چی بود. در بادی امر که هوان و برادرش برای ربودن حکومت رقابت می‌کردند، کوان به یاری برادر هوان برخاست و به جنگ هوان رفت، و نزدیک بود که هوان به دست کوان چونگ به قتل رسد. اما سرانجام هوان پیروز شد و کوان چونگ را، که به اسارت درآورد، وزیراعظم خود گردانید. کوان چونگ هم برای بسط سیطرهٔ خداوندگار خود دستور داد که در ساختن ابزارها وسلاحها، به جای مفرغ، آهن به کار برند و آهن و نمک را به انحصار حکومت درآورند. سپس، به امید آنکه بینوایان را دریابد و خردمندان و کاردانان را پاداشهایی در خور دهد، بر پول و ماهی و نمک مالیات بست. در طی وزارت طولانی او، امارت چی به صورت دولتی آراسته درآمد، دارای دستگاه اداری منظم و فرهنگی درخشان شد، و پول آن ثبات و اعتبار یافت. کنفوسیوس، که در مقام ستایش سیاست بازان کوته سخن بود، دربارهٔ کوان چونگ چنین گفته است: «از دیر باز، مردم همواره از مواهب او برخوردار شده‌اند. اگر کوان چونگ نبود، ما اکنون موهایی ژولیده داشتیم و تکمه‌های جامهٔ خود را در سمت چپ می‌دوختیم!» در دربارهای ملوک‌الطوایف آداب اشرافی ریشه دوانید، و رسوم و تشریفات و افتخارات آرام آرام در زندگی طبقات بالای جامعه چنان اهمیت یافتند که جای دین را گرفتند. قانونگذاری آغاز شد، و بر اثر آن، کشمکش شدیدی میان مردم، که هواخواه عرف بودند، و حکومت،که از قوانین حمایت می‌کرد، در گرفت. چون امارت چنگ و امارت چین (۵۳۵، ۵۱۲ ق‌م) به وضع قانون پرداختند، رعایا این کار آنها را وحشت‌آور و برانگیزندهٔ خشم الاهی شمردند – و براستی دیری نگذشت که پایتخت چنگ در آتش ویران شد! البته قوانین وضعی با مصالح اشراف موافق بود: قانونگذاران بر اساس این فرض که اشراف می‌توانند ناظم رفتار خود باشند، آنان را مشمول قوانین ندانستند، و به آنان اجازه دادند که در صورت ارتکاب جنایت به شیوه‌ای که بعداً مقبول طبقهٔ «سامورای» ژاپن افتاد، انتحار کنند. مردم متعارف زبان اعتراض به امتیازات اشرافی گشودند و مدعی شدند که آنان هم می‌توانند ناظم رفتار خود باشند. پس، در صدد برآمدند که به رهبری کسانی همپایهٔ میهن‌پرستان آتنی- هارمودیوس و اریستو گیتون – از بیداد قانون برهند. سرانجام، دو نیروی مخالف – عرف و قانون – سازش کردند. حکومت قانون تنها بر امور مهم اجتماعی شمول یافت و امور جزئی همچنان در قلمرو عرف ماند. اما چون امور جزئی بیشتر زندگی انسانی را در بر می‌گیرد، عرف بر قانون غالب آمد.
بر اثر توسعهٔ سازمان جامعه، «چولی» یا «قوانین چو»، که آن را سهواً به چوکونگ وزیر اعظم و عموی دومین امیر چو نسبت می‌دهند، تنظیم شد. چولی به احتمال بسیار محصول آغاز دودمان چو نیست، بلکه به پایان آن عصر تعلق دارد و از افکار کنفوسیوس و منسیوس نیز متأثر شده است. مطابق این قوانین، که مدت دو هزار سال آیین کشورداری چینیان به شمار رفته است، دولت مرکب است از امپراطور و اشراف و مردم و وزیران. امپراطور به عنوان نایب و فرزند خدا (بغپور یا فغفور)، براساس تقوا حکومت می‌کند. اشراف بر دو بخشند: گروهی از نسل اشراف پیشین هستند و گروهی به برکت تعلیم و تربیت بدان پایگاه راه می‌یافتند. واحد زندگی اجتماعی خانواده است، و ریاست هر خانواده برعهدهٔ پدر است. مردم باید با وظیفه‌شناسی کشتکاری کنند، از حقوق مدنی بهره‌ور شوند، ولی در امور عمومی دخالتی ننمایند. وزیران شش تن هستند، و امور دربار، رفاه مردم، تأهل جوانان، اصول و فروع دین، تدارک و ادارهٔ جنگ، برقراری عدالت، و خدمات عمومی را کفالت می‌کنند. محتملا قوانین چو، که در حد خود کامل می‌نمودند، از تجارب رهبرانی که عملا قدرت را در کف داشتند و مردم واقعی را می‌شناختند، صادر نشده، بلکه از ذهن متفکری کناره‌گیر چون افلاطون تراویده است.

از آنجا که فساد حتی در کاملترین قوانین رخنه می‌کند، تاریخ عصرملوک‌الطوایفی چین آکنده از شرارتهایی است که گاه گاه مورد تصفیه و اصلاح قرار گرفتند. همچنانکه ثروت افزایش می‌یافت، از یک سو، بی‌اعتدالی و تجمل‌خواهی اشراف را به انحطاط می‌کشانید، و از سوی دیگر، خنیاگران و آدمکشان و درباریان و فیلسوفان در دربارها، و عاقبت در پایتخت (لویانگ) گرد می‌آمدند. وحشیان گرسنه چند سال به چند سال مرزها را می‌شکستند و به ولایت حمله می‌کردند. جنگ، در آغاز برای دفاع و سپس برای تجاوز، ضرورت یافت. نخست تفریح خاص اشراف بود، سپس ، به صورت «رقابت در خونریزی»، به همهٔ مردم سرایت کرد. آنگاه دهها هزار سر از تن جدا شدند و، در زمانی که از دو قرن اندکی بیشتر است، سی و شش پادشاه به قتل رسیدند، پس هرج و مرج دامنه‌دارتر گردید، و حکیمان به نومیدی افتادند.

اما حیات همچنان با گامهای سنگین از این موانع کهنسال می‌گذشت. برزگران گاهی برای خود، و معمولا برای تیولدارانی که هم صاحب زمین و هم مالک رعایا بودند، می‌کاشتند و می‌درویدند. تا پایان کار این دودمان، رعایا گردن نیفراختند. حکومت، که سازمانی مرکب از تیولداران بود و بندرت صورتی متمرکز داشت، برای کارهای عمومی، مردم را به بیکاری وا می‌داشت و، به وسیلهٔ ترعه‌های طولانی، کشتزارها را آبیاری می‌کرد. کارگزاران حکومتی در کشتکاری و درختکاری به راهنمایی مردم می‌پرداختند و همهٔ مراحل تهیهٔ ابریشم را زیر نظارت می‌گرفتند. در بسیاری از ولایات، ماهیگیری و استخراج کانهای نمک در انحصار حکومت بود. بازرگانی داخلی در شهرها رونق داشت، و سوداگران («بورژوازی») به صورت یک طبقهٔ مرفه درآمدند: اینان کفش چرمین و جامه‌های خانه‌بافت یا ابریشیمن می‌پوشیدند، در خشکی برگاری و ارابه سوار می‌شدند، و در رودها بر زورق می‌نشستند، در خانه‌های خوش ساخت می‌زیستند، از میز و صندلی بهره می‌جستند، و در کاسه‌ها و بشقابهای سفالین مزین خوراک می‌خوردند. احتمالا سطح زندگی اینان از سطح زندگی معاصرانشان در یونان عصر سولون یا روم عصر نوما بالاتر بود.

در بحبوبهٔ این پریشانی و آشوب، حیات عقلی چین شوری عظیم داشت، و از این رو مورخان بدشواری می‌توانند مظاهر جامعهٔ چینی را در چارچوبی یگانه توجیه کنند. در همین دورهٔ بیسامانی است که شالودهٔ زبان و ادب و فلسفه و هنر چینی ریخته شد. حیاتی که تازه به برکت تولید و سازمان اقتصادی سرو سامان یافته بود، با فرهنگی که هنوز بر اثر بیداد سنتهای نیرومند و حکومت فغفوری متحجر نشده بود آمیخت و زمینهٔ اجتماعی خلاقترین دورهٔ تاریخ فکری چین را فراهم آورد. در هر یک از دربارها، و در هزاران شهر و ده، شاعران شعر می‌سرودند، کوزه‌گران چرخهای کوزه‌گری را می‌گردانیدند، ریخته‌گران ظرفهای با شکوه می‌ساختند، دبیران فارغ‌البال خطوط زیبا می‌آفریدند، جدل‌گرایان حیل عقلی را به دانشجویان مشتاق می‌آموختند، و فیلسوفان از نقصهای انسانها و انحطاط دولتها رنج می‌بردند.در بخشهای بعد، هنر و زبان چینی را در عصر کمال آنها بررسی خواهیم کرد، ولی شعر و فلسفهٔ چینی را در همین مقام مورد بحث قرار می‌دهیم، زیرا عصر عظمت آنها همین عصر است. بیشتر شعرهایی که پیش از کنفوسیوس سروده شده‌اند، از میان رفته‌اند، و آنچه برجای مانده است نمونه‌هایی است از اشعار سنگین و پروقاری که به انتخاب کنفوسیوس، در شی چینگ یا کتاب چکامه‌ها گرد آمده‌اند. این اشعار در طی هزار سال سروده شده‌اند: قدمت بعضی به عصر دودمان شانگ می‌رسد، و برخی عمری کوتاه دارند و با فیثاغورس همزمانند. سیصد و پنجاه چکامه که در این کتاب راه یافته‌اند، با ایجازی ترجمه‌ناپذیر و صورتسازیهایی زباندار، فضیلت دین و سختیهای جنگ و شوق عشق را نمایش می‌دهند. به ماتم ابدی سربازانی که از خانمان خود دور افتاده و بیهوده به سوی مرگ پیش می‌روند، گوش فرا دهید:

چه آزادند غازهای وحشی بر بالهای خود،
و چه آرامشی در درختان انبوه یو می‌یابند!

ولی ما رنجبران بی‌آرام، که در خدمت سلطان عمر می‌گذاریم،
حتی مجال آن نداریم که ارزن یا برنج خود را بکاریم.
تکیه‌گاه کسان ما چیست؟
ای آسمان دور دست نیلگون!
اینها همه کی پایان می‌پذیرند؟...
چه برگی ارغوانی نگشته است؟
کدام مرد از زنش نگسیخته است؟
باید به ما سربازان ترحم کرد.
آخر مگر ما انسان نیستیم؟

با آنکه ما، از سرجهل، این عصر را عصر طفولیت و بربریت می‌شماریم، باز در کتاب چکامه‌ها به شعرهای عاشقانهٔ بسیار لطیف برمی‌خوریم. در یکی از اشعار این قرون مدفون- قرونی که سخت مایهٔ حسرت کنفوسیوس بودند- فریاد شکایت جوانان هنجارشکن را می‌شنویم- گویی در زیر آسمان هیچ چیز کهنه‌تر از هنجار شکنی نیست:

عزیزم، از تو می‌خواهم:
مزرعهٔ کوچک مرا ترک کن،
و شاخه‌های بید مرا مشکن.
مپندار که من آنها را گرامی می‌دارم؛
از آن ترسانم که پدرم به خشم افتد.
محبت، شوق و شور را فرو می‌نشاند و می‌گوید:
باید از دستور پدر فرمان برد.
عزیزم، از تو می‌خواهم:
از دیوار من این سو مجه،
و شاخه‌های توت مرا مشکن.
مپندار که من از شکست آنها ترسانم؛
از آن ترسانم که مبادا برادرم غضب کند.
محبت، شوق و شور را فرو می‌نشاند و می‌گوید:
باید از امر برادر فرمان برد.
عزیزم، از تو می‌خواهم،
به باغ دزدانه میا،
و درختان صندل مرا مشکن.
مپندار که من بدانها اعتنا دارم،
اوه، من از بدگویی مردم می‌ترسم.
اگر عاشقان به راه دلخواه خود روند،
همسایگان چه خواهند گفت؟

شعر دیگری که کاملتر ساخته شده، یا بلکه کاملتر ترجمه شده است، دیرندگی و کهنگی عواطف بشری را بر ما آشکار می‌گرداند:

شکوه بامدادی بر فراز سرم بالا می‌رود،
گلهای رنگ پریدهٔ سفید و ارغوانی، آبی و سرخ.
من بیقرارم.
در علفهای پژمرده چیزی تکان خود؛
پنداشتم صدای پای اوست که به گوشم رسید.
سپس ملخی صدا کرد.
چون ماه نو پدیدار شد، از تپه بالا رفتم.
دیدمش که از راه جنوبی سر می‌رسد:
قلبم سبکبار شد.

۵– فیلسوفان پیش از کنفوسیوس

«کتاب تحولات»- «یانگ» و «یین» - عصر روشنفکری چین – تنگ شی یا سقراط چین

محصول بارز این دوره فلسفه است. در همهٔ اعصار کنجکاوی ما انسانها از دانش و امکانات ما پیشی گرفته است، و آرمانهای ما برای رفتار انسانی راهی نپیمودنی برگزیده- این هم از عظمت انسان نمی‌کاهد. در ۱۲۵۰ق‌م یوتزه را می‌بینیم که ندا می‌دهد: «آن کس که از شهرت چشم پوشد، به غم نیفتد» - و خوشا آن کس که نام در تاریخ ندارد! این سخن نغز و پرمغز، که در آن زمان نیز کهنه بود، هنوز برای زبان‌بازانی که فرجام تلخ آوازه و شکوه را نمی‌دانند آموزنده است. از زمان یوتزه تاکنون، چین فیلسوف‌پرور بوده است. همچنان که هند برترین زادگاه فلسفهٔ اولی و دین است، چین والاترین موطن فلسفهٔ انسانی یا غیرالاهی است. می‌توان گفت که در چین، تنها اثر مهمی که در فلسفهٔ اولی فراهم آمده است ای چینگ یا کتاب تحولات است. دربارهٔ این سند عجیب، که سرفصل تاریخ فکر چینی است، چنین گفته‌اند که یکی از بنیادگذاران دودمان چو، به نام ون وانگ، در زندان آن را پرداخته و در این کار از افکار فغفور افسانه‌ای، فوشی، بهره جسته است. بنابر روایات، فوشی هشت کوا- «سه خطی» مرموز که در فلسفهٔ اولای چین نوامیس و عناصر طبیعت را نمایش می‌دهند- را ابداع کرد. «سه خطی»ها یا پیوسته‌اند و نمایندهٔ یانگ یا اصل نرین شمرده می‌شوند، یا شکسته‌اند و نمایندهٔ یین یا اصل مادین. در این دو گانگی معنوی، یانگ اصل فلکی مثبت و فعال و مولد نور و گرمی و زندگی است، و یین اصل فلکی منفی و منفعل و مظهر ظلمت و سردی و مرگ است. ون‌وانگ «سه‌خطی»ها را دو برابر کرد و ترکیبات خطهای پیوسته و شکسته را به شصت و چهار رسانید و به این شیوه نام خود را جاویدان ساخت و سر میلیونها چینی را به دوار انداخت. هر یک از این خطها با یکی از قوانین طبیعت مطابقت دارد، و همهٔ تحولات تاریخ و معرفت زادهٔ تغییرات و تأثیرات متقابل این ترکیبات به شمار می‌روند. معرفت، سربه‌سر، درشصت و چهار شیانگ یا مثال، که به وسیلهٔ «سه خطی»ها ممثل شده‌اند، مکتوم است، و تمام واقعیت را می‌توان به تقابل و اتحاد عناصر دوگانهٔ گیتی- یانگ و یین- تحویل کرد. چینیان کتاب تحولات را وسیلهٔ غیبگویی و مهمترین اثر عتیق خود می‌دانستند. بر آن بودند که اگر کسی ترکیب خطها را دریابد، بر همهٔ قوانین طبیعت دست خواهد یافت. کنفوسیوس این کتاب را مدون کرد و با تفاسیر خود آراست و برترین کتاب شمرد. آرزو داشت که، برای تأملی در آن کتاب، فراغتی پنجاه ساله یابد.

این کتاب عجیب، با آنکه با مزاج عیبجوی چینیان سازگار است، با روح مثبت و عملی چینی نمی‌سازد. هر چه در تاریخ چین به عقب می‌رویم، به فیلسوف برمی‌خوریم. اما از فیلسوفان پیش از لائوتزه جز نام یا مطالبی گسیخته نمانده است. در قرنهای ششم و پنجم ق‌م، چین همانند هند و ایران و یهودستان و یونان، نوابغ درخشانی به عرصهٔ فلسفه و ادب عرضه داشت. روشنفکری در چین نیز مانند یونان، سرآغاز این عصربود. جنگها و هرج و مرجها راه

پیشرفت فکر را گشودند؛ شهرنشینان، برای فراگرفتن هنرهای فکری، جویای آموزگارانی ورزیده شدند. پس، از میان مردم آموزگارانی برخاستند و بزودی دریافتند که الاهیات بر پایه‌ای لغزان استوار است، و اخلاق امری نسبی، و حکومت پرنقصان است. پس، ناچار در خیال مدینه‌های فاضله می‌ساختند. صاحبان اقتدار، که پاسخ گفتن به سؤالات آموزگاران مردم را دشوارتر از کشتن آنان می‌یافتند، برخی از آنان را به هلاکت رساندند. در روایت آمده است که کنفوسیوس، هنگامی که در امیرنشین لو وزیر جرایم بود، صاحبمنصب آشوبگری را به مرگ محکوم کرد، زیرا وی «قدرت آن داشت که جماعات کثیری از مردم را به دور خود جمع کند. مباحثه‌های او بسهولت در توده مؤثر می‌افتاد و انحرافها را نیکو می‌نمود، سفسطهٔ او چنان نیرومند بود که مفهوم مقبول حق و باطل را بی‌اعتبار می‌گردانید.» سوما چی‌ین این واقعه را تأیید می‌کند، ولی برخی دیگر از تاریخ‌نویسان آن را باور ندارند. باشد که راست نباشد.

نامدارترین این سرکشان فلسفی تنگ‌شی بود که، در اوان جوانی کنفوسیوس، از جانب امیر چنگ اعدام شد. بنا بر کتاب لی‌یه‌تزه، تنگ‌شی «اصل نسبیت حق و باطل را تعلیم می‌کرد و به مجادلات پایان‌ناپذیر می‌پرداخت.» دشمنانش بدو تهمت بستند که اگر وی را امید پاداش باشد، حاضر است که در یک روز امری را ثابت کند و در روز دیگر نقیض آن را به اثبات رساند. وی مهارت خود را به کسانی که گرفتار دادرسیهای دادگاهها بودند، عرضه می‌داشت و برکنار از هر قیدی کاسبی می‌کرد. یک مورخ مخالف، داستان شیرینی دربارهٔ او می‌گوید:

در زادگاه تنگ‌شی مردی توانگر در رود وی غرق شد. مردی دیگر جسد را از آب برگرفت و، در ازای کار خود، از خانوادهٔ مرده پولی گزاف خواست. خانوادهٔ مرده از تنگ‌شی یاری جستند. سوفسطایی بدانان گفت: «دست نگاه دارید، هیچ خانوادهٔ دیگر برای آن جسد پول نخواهد پرداخت.» اندرز او را به کار بستند. آنگاه، مردی که جسد را در اختیار داشت، نگران شد و برای راهنمایی به تنگ‌شی رجوع کرد. سوفسطایی به او نیز همان اندرز را داد: «دست نگهدار: آنان نمی‌توانند جسد را نزد دیگری به دست آورند.»

تنگ‌شی قوانینی در زمینهٔ کیفرشناسی فراهم آورد. لیکن این قوانین از مقتضیات حکومت چنگ برتر بود. وزیر اعظم چون از مقالاتی که تنگاشی در انتقاد حکومت می‌نوشت خرسند نبود، فرمان داد که از پخش مقالات او بین مردم جلوگیرند. پس تنگ خود به پخش مقالاتش پرداخت. وزیر اعظم او را از این کار برحذر داشت. ناگزیر تنگ از آن پس مقالات خود را در میان مقالات دیگران پنهان می‌کرد و به این شیوه به خوانندگان می‌رسانید. سرانجام، حکومت با بریدن سرش به غایله پایان داد.

۶- استاد کهن

لائوتزه- تائو- نظر لائوتزه دربارهٔ روشنفکران- سخافت قوانین- مدینهٔ فاضلهٔ روسو و اخلاق مسیحی- تصویر یک خردمند- ملاقات لائوتزه و کنفوسیوس

لائوتزه، که بزرگترین فیلسوف پیش از کنفوسیوس است، از تنگشی عاقلتر بود. وی به حکمت سکوت وقوف داشت و عمر بسیار کرد- هر چند که اساساً وجود او مورد تردید است. سوماچی‌ین، مورخ چینی، خبر می‌دهد که لائوتزه همواره از فرومایگی سیاست بازان بیزاری می‌جست. کتابداری کتابخانهٔ سلطنتی چو را، که شغل او بود، خوش نداشت و درصدد برآمد که چین را ترک گوید و در بیغوله‌ای دورافتاده گوشه گیرد. «هنگامی که به مرز رسید، یین شی مرزدار بدو گفت: «حال که می‌خواهی کناره بگیری، التماس دارم که کتابی برای من بنویسی.» لائوتزه کتابی در دو بخش، تائو و ته، مشتمل بر بیش از پنج هزار کلمه نگاشت. سپس آواره شد، و کسی نمی‌داند که در کجا درگذشت.» روایت گذاران، که خود را عالم کل می‌دانند، عمر او را هشتاد و هفت ذکر کرده‌اند. آنچه از او مانده است نام و کتاب اوست. ولی شاید هیچ یک از این دو واقعاً بدو متعلق نباشد. واژهٔ لائوتزه اسم خاص نیست، بلکه وصف یا نعتی است به معنی «استاد کهن». در اخبار آمده است که نام حقیقی او لی، به معنی «آلو» است. کتابی نیز که به او

نسبت داده‌اند، مورد قبول همهٔ محققان نیست، و بر سر آن مناقشات بسیار در گرفته است. آنچه همه برآنند این است که تائوته چینگ، یعنی «کتاب صراط و فضیلت» مأخذ و مهمترین متن مذهب تائو یا فلسفهٔ تائویی است. بنابر نظر محققان چینی، فلسفهٔ تائویی مدتها پیش از لائوتزه وجود داشته و پس از او نیز مدافعان بزرگ یافته و فقط از زمان لائوتزه به صورت دین اقلیت بزرگی از چینیان درآمده است. مفاهیم این کتاب از گیراترین مفاهیم تاریخ اندیشه است و هویت مؤلف آن امری درجه دوم محسوب می‌شود.

تائو به معنی «راه» است و گاهی در معنی راه طبیعت و گاهی در معنی راهی که پیروان این فلسفه برای زندگانی مقرون به خرد برگزیده‌اند، به کار می‌رود. اما در اصل راه اندیشیدن یا بلکه راه نیندیشیدن است. در نظر تائو گرایان، تفکر امری کم‌مایه است و فقط درمباحثات به کار می‌آید و، بیش از سود خود، به زندگی زیان می‌رساند. برای یافتن راه زندگی باید به طرد عقل و تفکر، و اختیار حیاتی محقر و مقرون به گوشه‌گیری و سادگی و استغراق در طبیعت پرداخت. دانش، فضیلت نیست، بلکه برعکس هرچه دامنهٔ آموختنیها وسعت گرفته است، برشمار اراذل افزوده است. دانش از خرد به دور است، و میان یک خردمند عارف و یک دانشمند روشنفکر، تفاوت از زمین تا آسمان است. بدترین حکومتی که می‌توان تصور کرد، حکومت فیلسوفان است. اینان، در سایهٔ پنداشتهای خود، جریانهای طبیعت را به صورتهایی مسخ و منکسر عرضه می‌دارند. براستی توانایی آنان در پندارسازی و سخن‌آوری، صرفاً از ناتوانی ایشان در عرصهٔ کردار خبر می‌دهد.

آنان که کاردانند بحث نمی‌کنند، و اصحاب بحث، کاردان نیستند... چون از آموختن چشم پوشیم، بی‌گزند می‌شویم... عارف همواره مردم را از دانش و هوش دور، و صاحبان دانش را از عمل برحذر می‌دارد... پیشینیان، که در یافتن تائو توانا بودند، قصد آن نداشتند که فکر مردم را روشن گردانند، بلکه خواهان حفظ سادگی و ناآگاهی بودند... دشواری کار حکومت از زیادتی دانش است. کسی که بکوشد تا با دانش خود حکومت کند، در حکم تازیانه است، و آن کس که چنین نکند، مایهٔ برکت است.

روشنفکر دولت را به خطر می‌اندازد، زیرا در قالب قوانین می‌اندیشد و می‌خواهد جامعه را انتظامی هندسی بخشد. در نمی‌یابد که قوانین، آزادی و شور حیاتی اعضای جامعه را از میان می‌برند. ساده‌دلی که در آزمایشهای شخصی خود لذت و نشئهٔ کار مقرون به آزادی را دریافته است، اگر به قدرت برسد، برای جامعه خطری کمتر دارد، زیرا نیک می‌داند که قانون چیزی خطرناک است و، بیش از فایدهٔ خود، ضرر می‌رساند. اینچنین فرمانروا، هر چه بتواند، کمتر در زندگی مردم دخالت می‌کند و، در جریان رهبری، انسانها را به تکلف و پیچیدگی سوق نمی‌دهد، بلکه آنان را به حیاتی متعارف و بی‌پیرایه، که مطابق جریان بی‌تصنع و سالم طبیعت سیر می‌کند، می‌کشاند و حتی کتابت را کاری اهریمنی و مایهٔ پریشیدگی می‌شمارد و کنار می‌گذارد. در وضعی این گونه است که انگیزه‌های اقتصادی- شوق نان و عشق- که در کالبد مقررات مقید نشده‌اند، خود به خود چرخ حیات را با حرکتی ساده و سالم خواهند گردانید.

در نتیجه، از شمار نوآوریها، که بر ثروت زرداران و قدرت زورمندان می‌افزایند، خواهد کاست؛ از کتابت و قانونهای وضعی و صناعت اثری نخواهد ماند و داد و ستد تنها به صورتی که در روستاها جریان دارد، برقرار خواهد شد.

در قلمرو مملکت، افزایش نواهی مایهٔ افزایش فقر مردم است. هرچه ابزارهایی که بر منافع مردم می‌افزایند افزونی گیرند، دامنهٔ هرج ومرج درمیان طوایف و دولت گسترش بیشتر یابد. هر چه دست‌ورزی یا کار یدی ماهرانه‌تر گردد، حیله‌های غریب بیشتری به میان آیند. هرچه قانونگذاری بیشتر به پیش تازد، دزدان و راهزنان فراوانتر شوند، از این رهگذر است که عارف گفته است: «هیچ کار نخواهم کرد، و مردم خود به خود دگرگونی خواهند پذیرفت؛ آرامش را بر خواهم گزید، و مردم خود به راه صلاح خواهند رفت. به خود رنجی نخواهم داد، و مردم به خودی خود بی‌نیازی خواهند یافت؛ جاه جویی نخواهم نمود، و مردم خود به سادگی ابتدایی خواهند رسید...» «در یک دولت کوچک کم

جمعیت، اگر فردی به قدرت ده یا صد مرد باشد، به فتوای من، نباید او را به کار گماشت. چنان می‌خواهم که مردم با آنکه مرگ را اندوهبار می‌شمارند، از آن روی نگردانند؛ و با آنکه زورق و کالسکه دارند، پا در آنها نگذارند؛ و با آنکه جامه‌های چرمین و سلاحهای تیز دارند، آنها را به کار نبرند. مردم را وا می‌دارم که استعمال ریسمانهای گره‌دار را از سرگیرند. باید خوراک – ناخوشایند- خود را شیرین، لباس – سادهٔ- خود را زیبا، منازل – محقر- خود را آسایشگاه، و راه و رسم معمولی خود را سرچشمهٔ خوشی بدانند. باید دولت همسایه در حد رؤیت ما باشد و صدای طیور خانگی و سگهای آنان به ما رسد. با این وصف، مردم را وا خواهم داشت که تا گاه پیری، بلکه تا دم مرگ، با همسایگان آمیزش نکنند.» باید دید طبیعتی که لائوتزه برای رهنمونی خود می‌جوید، چیست. استاد کهن، طبیعت را از تمدن یکسره تفکیک می‌کند، و این همان کاری است که روسو در عصری که «عصر افکار جدید» نام گرفته است، کرده است. مراد لائوتزه از طبیعت تکاپوی طبیعی است، جریان آرام حوادثی است که با سنتها سازگارند، نظام پرشکوه فصول و آسمان است، همانا تائو یا «راه» است که از هر رود و صخره و ستاره‌ای برمی‌آید، ناموسی است بیطرف و بی‌تشخص و در عین حال بخردانه که بر موجودات استیلا می‌ورزد و رعایت آن، برای مردمی که می‌خواهند با خرد و آرامش به سر برند، پرهیزناپذیر است. تائو دو وجه دارد، تائوی گیتی یا ناموس اشیا، و تائوی حیات یا ناموس رفتار. لائوتزه اعلام می‌دارد که این هر دو تائو در واقع یکی بیش نیستند، و حیات انسانی، با آهنگ پایدار و موزون خود، جزئی از آهنگ عالم است. تائوی کیهانی همانا وحدت همهٔ قوانین طبیعت و به منزلهٔ ذات واقعیت یا، به اصطلاح اسپینوزا، جوهر هستی است. همهٔ صورتها یا جلوه‌های طبیعت در این تائوی کیهانی جایی دارند و همهٔ تکثرات و تناقضات پدیدار در آن گرد می‌آیند. تائوی لائوتزه برابر است با مفهوم مطلق هگل- مفهومی که همهٔ جزئیات در آن مستهلک شده‌اند.

لائو می‌گوید که طبیعت، در عصرهای پیشین، انسان و حیات را ساده و برخوردار از آرامش گردانید. در آن زمان، جهان شاد و فرخنده بود. اما انسانها، بر اثر دستیابی بر دانش، زندگی را با ابداعات و اختراعات خود پیچیده ساختند، عصمت فکری و اخلاقی را از کف دادند، از کشتزارها به شهرها روی آوردند، و دست به کتاب‌نویسی زدند. پس نکبتهای انسانی و اشکهای فیلسوفان آغاز شد. از آن پس، مرد خردمند از آشفتگی اجتماعی- از این بازار آشفتهٔ تباهی‌آور و شوربای قانون و تمدن- گریخت و، دور از شهر و کتاب و کارگزاران پولجو و مصلحان بیهوده‌کار، در دامان طبیعت آرمید. سعادت پایدار انسانی در خرد و قناعت است. و راز خرد و قناعت در این است که، مانند رواقیان، منقاد طبیعت شویم، عقل و تدبیر را یکسره به دور رانیم، به فتاوی طبیعت، که در غرایز و عواطف ما منعکس می‌شوند، با اعتماد گردن نهیم، و از راه و رسم خاموش طبیعت با فروتنی پیروی کنیم. شاید هیچ سخنی از این خردمندانه‌تر نباشد: در طبیعت همهٔ چیزها به خاموشی در کار است. به وجود می‌آیند و مالک چیزی نیستند. کار خود را می‌کنند و ادعایی ندارند. همهٔ چیزها، بی‌تفاوت، کار خود را می‌کنند و آنگاه می‌بینیم که آرام می‌گیرند. هر یک از آنها، چون به ذروهٔ کمال رسند، به اصل خود باز می‌گردند. نتیجهٔ رجعت به اصل، آرامش است و تحقق سرنوشت. این رجعت، قانونی جاویدان است، و دریافت این قانون، خرد است.

سکون، نوعی بیحرکتی فلسفی، و اجتناب از دخالت در جریان طبیعی امور، آیت خردمندان است. اگر دولت به هرج و مرج افتد، اصلاح آن کاری شایسته نیست. هر کس باید در اجرای وظایف فردی خود بکوشد، و اگر مانع و مقاومتی پیش آید، شیوهٔ خردمندانه، نه ستیزه، بلکه گوشه‌گیری و آرامشجویی است، و پیروزی- اگر اساساً مطمح نظر باشد- زادهٔ تسلیم و شکیبایی است. انفعال بمراتب بیش از فعل، پیروزی آفرین است. سخن لائوتزه در این مقام لحنی مسیحیایی دارد: اگر ستیزه نکنید، هیچ کس در جهان نخواهد توانست با شما ستیزه کند،... گزند را با مهربانی تلافی کنید... به کسانی که نیکوکارند، نیکی می‌کنم و به آنان که نیکوکار نیستند، نیز نیکی می‌کنم. به این شیوه،

همه به نیکی کشانیده می‌شوند. نسبت به کسانی که اخلاص دارند مخلصم، و نسبت به آنان که اخلاص ندارند نیز مخلصم. به این شیوه، همه به اخلاص کشانیده می‌شوند... نرمترین چیزهای جهان درشت‌ترین اشیا را درهم می‌شکند و بر آنها غالب می‌آیند... در جهان چیزی ملایمتر یا کم نیروتر از آب نیست. با این وصف، برای حمله بر اشیایی که قدرت و استحکام دارند، چیزی تواناتر از آب وجود ندارد.

همهٔ این اصول مؤدی به تصوری است که لائو از مفهوم «انسان خردمند» دارد. وجه مشخص فلسفهٔ چینی این است که به جای پارسایان از خردمندان نام می‌برد و بیشتر به خرد می‌پردازد تا به خیر. انسان آرمانی چینیان زاهد متقی نیست، بلکه موجود پخته و آرمیده است، انسانی است که، گرچه می‌تواند در جهان مقامی شامخ بیابد، به آغوش سادگی و سکوت پناه می‌برد. سکوت آغاز خرد است. خردمند حتی از تائو یا خرد سخن نمی‌گوید، زیرا هیچ‌گاه نمی‌توان خرد را با الفاظ ابلاغ کرد. وسیلهٔ ابلاغ خرد، عمل است. «کسی که -راه را- می‌شناسد، دربارهٔ آن دم نمی‌زند، کسی که دربارهٔ آن زبان می‌گشاید، آن را نمی‌شناسد. او [که آن را می‌شناسد] دهان خود را فرو می‌بندد و سوراخهای بینی را جمع می‌کند.» خردمند فروتن است، زیرا پس از پنجاه سال زندگی به نسبیت دانش و سستی خرد پی برده است. اگر خردمند از دیگران بیشتر بداند، در کتمان بیش‌دانی خود می‌کوشد، «زیرکی خود را تعدیل می‌کند و خود را با کندهوشی –دیگران- همنوا می‌گرداند.» بیشتر با ساده‌اندیشان، و نه دانایان موافقت می‌نماید و از غریزهٔ خلافگویی نوآموزان آزرده نمی‌شود. وقعی به ثروت و قدرت نمی‌نهد، بلکه مانند بوداییان هوسهای خود را به کمترین حد می‌رساند.

چیزی ندارم که بدان ارج گذارم. آرزومندم که قلبم کاملا مفتوح و برای خلا خالی شود... باید حالت خلأ به کمال رسد، و، برای حفظ آرامش، نیرویی کاهش‌ناپذیر به کار رود... نه می‌توان به چنین کسی نزدیک شد و نه می‌توان از وی دور شد. وی از سود و گزند و بزرگی و فرومایگی برکنار است، والاترین انسانی است که در زیر آسمان وجود دارد.

لزومی ندارد که دقیقاً به موارد وفاق عقاید لائوتزه و آرای ژان‌ژاک‌روسواشاره کنیم. این هر دو، با آنکه به یک زمان تعلق نداشتند، از یک سنخ بودند. فلسفه‌هایی این گونه گاه به گاه در جهان رخ می‌نماید، زیرا در هر نسلی کسانی هستند که از کشاکش و سختگیری و پیچیدگی و شتابندگی حیات شهری خسته می‌شوند و، با تخیلی که دانش را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، دربارهٔ خوشیهای زندگی روستایی قلم می‌فرسایند، غافل از آنکه تنها کسی می‌تواند شعر روستایی بسازد که زمینهٔ شهری استواری داشته باشد. «طبیعت» واژه‌ای است که در هر دستگاه اخلاقی یا لاهوتی می‌گنجد، ولی با بینش داروینی و دید غیراخلاقی نیچه بیشتر سازش دارد تا با سنجیدگی دلارام لائوتزه و مسیح. کسی که بخواهد طبیعت را پیرو گردد و به حکم آن عمل کند، به احتمال بسیار، به جای آنکه به فلسفه بپردازد، به آدمکشی خواهد گرایید و گوشت بدن دشمنان خود را خواهد خورد. چنین کسی را توان آن نیست که خضوع و خشوع پیش گیرد و سکوت پیشه کند. حتی شخم زدن خاک خلاف طبع موجودی است که از آغاز به شکار کردن و کشتن خو گرفته است. حتی کشاورزی و صناعت برای او «غیر طبیعی» است. با اینهمه، فلسفهٔ بازگشت به طبیعت شامل نکات آموزنده‌ای نیز هست. گمان می‌رود که چون در سیر عمر، تیزی آتش ما بکاهد، ما نیز این فلسفه را بارور یابیم و خواستار آرامش شفابخش کوههای بی‌ازدحام و کشتزارهای پهناور شویم. زندگی میان ولتر و روسو، کنفوسیوس و لائوتزه، و سقراط و مسیح در نوسان است. پس از آنکه از سر خیره‌سری در راه عقیده‌ای جنگیدیم و کنارش گذاشتیم، به نوبهٔ خود از جنگ ملول خواهیم شد و دفتر عقاید کم‌مایهٔ خود را به نوباوگان خواهیم سپرد و به همراهی ژان ژاک و لائوتزه به بیشه‌ها خواهیم شتافت؛ با جانوران دوستی خواهیم کرد و، خرسندتر از ماکیاولی، با اذهان سادهٔ دهقانان الفت خواهیم گرفت و بیدریغ دنیا را رها خواهیم کرد تا در دیگ خباثت خود بجوشد. آنگاه از

اصلاح دنیا دست خواهیم شست و، شاید، همهٔ کتابها را خواهیم سوزانید، جز یکی: معجون خردمندی را در تائوته‌چینگ خواهیم یافت.

به حدس می‌توان دریافت که این فلسفه برای کنفوسیوس بسی رنج‌آور بوده است. وی، که پیش از سن کمال- در سال سی و چهارم عمر- به لویانگ، پایتخت چو، شتافت و از استاد کهن دیدن کرد، در پاره‌ای از دقایق تاریخ، از او راهنمایی جست، ولی لائوتزه با ایجازی خشک و رمز بار پاسخش گفت:

جویای کسانی هستی که استخوانهایشان خاک‌شده است. از آنان جز سخنانشان چیزی نمانده است. بزرگمرد، چون هنگامش فرا رسد، به رهبری بر می‌خیزد. اما پیش از آن هنگام، از هر کوششی خودداری می‌نماید. شنیده‌ام که سوداگر کامیاب، تمول خود را کتمان می‌کند و چنان می‌نماید که گویی چیزی ندارد، و بزرگمرد، گرچه بسیار مایه‌ور است، آداب و ظاهری ساده دارد. غرور و فزون‌جویی و خودنمایی و اغراض بیهودهٔ خود را به دور افکن. از اینها به منش تو سودی نمی‌رسد. این اندرز من است به تو.

مورخان چینی روایت می‌کنند که کنفوسیوس بیدرنگ پرمغزی این سخنان را دریافت و از این رو دلتنگ نشد و، چون از نزد خردمند میرنده بازگشت، به شاگردان خود چنین گفت: «می‌دانم که پرندگان چگونه پرواز می‌کنند و ماهیان چگونه شناور می‌شوند و چارپایان چگونه می‌دوند. ممکن است دونده به دام افتد و شناور صید شود و پرنده به تیری فرو افتد، اما نمی‌توانم بگویم که اژدها چگونه از میان ابرها بر باد سوار می‌شود و به آسمان می‌رود. امروز لائوتزه را دیدم. او را تنها به اژدها همانند توانم کرد.» این استاد نوخاسته، پس از آن ملاقات، دامن همت به کمر بست تا رسالت خود را به انجام رساند و نافذترین فیلسوف تاریخ شود.

II– **کنفوسیوس**

خردمند در جستجوی دولت عادل

ولادت و جوانی- شاگردان و روشها- سیما و منش- زن و ببر- تعریف حکومت خوب- کنفوسیوس براریکهٔ قدرت- سالهای سرگردانی- تسلای دورهٔ پیری

کونگ چی‌یو، که شاگردانش او را کونگ فوتزه، یعنی «کونگ استاد» می‌خواندند، به سال ۵۵۱ق‌م، در چوفو، واقع در امارات لو که همان استان شانتونگ کنونی است، زاده شد. بنابر افسانه‌های چینی که در عرصهٔ مبالغه‌پردازی از افسانه‌های هر قومی گوی سبقت می‌ربایند، اشباح، تولد طفل نامشروعی را به مادری جوان خبر می‌دهند، پس مادر جوان کنفوسیوس را در غاری به دنیا می‌آورد. به هنگام زادنش، خیل اژدها به مراقبت می‌پردازند و بانوان اثیری هوا را عطرآگین می‌سازند. آورده‌اند که نوزاد پشتی چون پشت اژدها و لبانی مانند لبان گاو و دهانی به سان دریا داشت. وی به خانواده‌ای متعلق بود که هنوز برقرار است و قدیمترین خانوادهٔ چینی محسوب می‌شود تبارشناسان تأیید می‌کنند که نسب وی مستقیماً به فغفور بزرگ، شی‌هوانگ تی، می‌رسد و تقدیر بر این بوده است که اخلاف وی تا امروز دوام آورند. اخلاف نرینهٔ او در سدهٔ پیش به یازده‌هزار تن می‌رسیدند. اکنون تقریباً همهٔ مردم شهر مولد او خود را از صلب او، یا از نسل یگانه فرزندش، می‌دانند. وزیر دارایی حکومت کنونی چین [سال ۱۹۳۵] که در نانکینگ مستقر است، از آن زمره است.

وقتی که کونگ فوتزه به جهان آمد، پدرش هفتاد ساله بود، و چون فرزند به سه سالگی رسید، پدر درگذشت. او را به مدرسه فرستادند ولی، برای کمک به مادر، به شغلی نیز تن درداد، و شاید رخوت یا وقاری که همهٔ اوراق کارنامهٔ عمر او را درنوردیده است، در همین اوان کودکی بر او دست یافته باشد. با این وصف، در جوانی مجال آن داشت که در تیراندازی و خنیاگری تردست گردد. چنان به موسیقی خو گرفت که براثر شنیدن آهنگی دلنشین منقلب شد و از

آن پس به گیاه‌خواری روی آورد و مدت سه ماه گوشت نخورد! برخلاف نیچه، میان فلسفه و ازدواج مخالفتی ندید؛ پس، در سن نوزده، همسری برگزید و در بیست و سه او را رها کرد و ظاهراً دیگر متأهل نشد.

در سال بیست و دوم عمر، کار خود- آموزگاری- را آغاز کرد. خانهٔ خود را آموزشگاه گردانید و از شاگردان جز شهریهٔ قلیلی که در استطاعت آنان بود، نخواست. برنامهٔ درسی او مرکب از تاریخ و شعر و آیین مردمداری بود. می‌گفت: «شعر، منش انسانی را می‌سازد، آیین مردمداری، به میانجی آداب و تشریفات، منش را می‌پرورد، و موسیقی منش را کمال می‌بخشد.» همچون سقراط، شاگردان خود را به شیوهٔ زبانی درس می‌داد و چیزی نمی‌نوشت. از این رو، آنچه از او می‌دانیم ناشی از گزارشهای اعتمادناپذیر شاگردان اوست. وی، که از حمله‌کردن به فرزانگان دیگر پرهیز می‌نمود و رد کردن عقاید دیگران را اتلاف عمر می‌شمرد، با رفتار خود، سرمشقی پسندیده برای فیلسوفان آتی باقی نهاد. در کار تدریس، هیچ‌گونه روش منطقی دقیق به شاگردان نمی‌آموخت، بلکه بآرامی خطاهای آنان را نشان می‌داد و از آنان فراست می‌خواست و هوش آنان را تیز می‌کرد. می‌گفت: «براستی نمی‌توانم برای کسی که به گفتن (چه فکر کنم؟) معتاد نباشد، کاری کنم.» و «برای کسی که مشتاق نباشد، حقیقت را نمی‌گشایم، و به یاری کسی که نگران تبیین نموده‌ها نباشد، برنمی‌خیزم برای کسی که یک گوشهٔ موضوع را به او بنمایم و او خود سه گوشهٔ دیگر را از آن درنیابد، درسم را تکرار نمی‌کنم.» اطمینان داشت که داناترین و کاناترین مردمان از آموزش بهره‌ای نمی‌جویند، و کسی می‌تواند از سرخلوص به مطالعهٔ فلسفه‌ای مردمی بپردازد که قبلا منش و ذهن خود را بپرورد. «یافتن مردی که سه سال درس گرفته ولی به خیر گرایش نیافته باشد، آسان نیست.»

در آغاز، بیش از چند شاگرد نداشت، ولی بزودی در اکناف پیچید که، در پس لبانی گاوآسا و دهانی دریاوش، دلی پرمهر و ذهنی پربار در جنب‌وجوش است. کنفوسیوس در پایان عمر توانست برخود ببالد که سه هزار تن از جوانان نزد او درس خوانده و، چون خانهٔ او را ترک گفته‌اند، به مقامات شامخ رسیده‌اند. گروهی از دانشجویان، که زمانی به هفتاد تن رسیدند، همواره نزد کنفوسیوس می‌زیستند، همچنان که نوآموزان هندو با «گورو»ی خود زندگی می‌کردند. همهٔ شاگردان به استاد خود علاقهٔ تام داشتند و همواره از سر نیکخواهی معترض بودند که چرا خود را به خطر می‌اندازد و چرا در حفظ نام نیک خود نمی‌کوشد. با آنکه نسبت به شاگردان سختگیر بود، بعضی از آنان را بیش از فرزند خود دوست می‌داشت؛ هنگامی که ین‌هووی درگذشت، بیش از اندازه گریست و در پاسخ امیر گی، که از او نام بهترین شاگردش را پرسید، گفت: «ین هووی عاشق آموختن بود... هنوز نشینده‌ام که فردی [چون او] شیفتهٔ آموختن باشد... هر چه می‌گفتم او را به وجد می‌آورد... خشم خود را بروز نمی‌داد. خطا را تکرار نمی‌کرد. بدبختانه عمر مقدر او کوتاه بود و مرد، و اکنون کسی [چون او] نیست.» طلاب کاهل از کنفوسیوس دوری می‌گرفتند یا عنایت چندانی نمی‌دیدند. وی از آنان بود که شاگرد کاهل را با ضرب چوبدست درس می‌دهند و با صراحتی بیرحمانه می‌رانند. «سخت است وضع کسی که سراسر روز، خود را با خوراک انباشته می‌کند، بی‌آنکه ذهن خویش را کاری گمارد... در جوانی، چنانکه در خور نونهال است، فروتن نیست؛ در کمال عمر دست به کاری نتیجه‌بخش نمی‌زند، و عمری دراز می‌کند- چنین کسی در حکم آفت است.» هنگامی که در حجره بود، یا با شوق فراوان در رهگذرها می‌ایستاد و به شاگردانش تاریخ و شعر و آداب و فلسفه می‌آموخت، منظری غریب داشت. صورتهایی که نقاشان چینی از او ساخته‌اند، به اواخر عمر او تعلق دارند: سرش کمابیش بی‌موست و بر اثرآزمایشهای روزگار گره خورده و چروکیده شده است. چهره‌اش چنان خشونت جدی و ترس آوری دارد که به شوخ‌طبعی و ملایمت تصادفی او، و حساسیت و ظرافتی که علی‌رغم کمال تحمل‌ناپذیرش به او حالتی انسانی می‌داد، مجال خودنمایی نمی‌بخشد.

یک معلم موسیقی چونگ نی یاکنفوسیوس را در اواسط عمر چنین وصف می‌کند:

بسیاری از آیات خردمندان را در چونگ نی دیده‌ام. چشمان رودسان، و پیشانی اژدها آسا دارد- و اینها مشخصات هوانگ تی است. دستهایش دراز و پشتش چون سنگ‌پشت است. بلندیش از نه پا[ی چینی] تجاوز می‌کند. ...هرگاه لب به سخن می‌گشاید، سلاطین ماضی را می‌ستاید. راه فروتنی و ادب می‌پوید. هر موضوعی را شنیده و به حافظهٔ نیرومند خود سپرده است. دانش او پایان ناپذیر می‌نماید. آیا نمی‌توانیم طلوع مردی خردمند را در او سراغ کنیم؟

در داستانها «چهل و نه ویژگی برجسته» به او نسبت داده‌اند. یک بار که در حین سفر، بتصادف، از شاگردانش جدا شد، شاگردان از گزارش مسافری محل او را یافتند. مسافر گفته بود مردی را دیده است دیو آسا با «سیمای پریشان یک سگ ولگرد.» وقتی که شاگردان این توصیف را برای کنفوسیوس باز گفتند، وی محظوظ شد و گفت: «عالی است! عالی است!» معلمی کهنه‌پرست بود و باور داشت که رعایت حدود شاگردی و معلمی ضرور است. تقید به آداب، آرمان بود. آیین مردمداری آب و نانش بود. کوشید تا لذتجویی غرایز را با خشکی و سختی کشی مشرب خود تعدیل کند. چنین می‌نماید که گاهی به خودستایی تن درداده است، گفته است: «می‌توان در یک مزرعهٔ ده خانواری یک تن را با عزت و صمیمیت من یافت، اما او به قدر من شیفتهٔ دانش نخواهد بود.» «در فرهنگ شاید برابر دیگران باشم، اما هنوز به- منش- انسان برتر، که به تعالیم خود عمل می‌کند، دست نیافته‌ام.» «اگر امیری بود که مرا به کار می‌گماشت، در ظرف دوازده ماه کاری عمده می‌کردم، و در طی سه سال حکومت کامل می‌شد.» اما برروی هم عظمت او با فروتنی همراه بود. شاگردانش به ما اطمینان می‌دهند: «چهار چیز بودکه استاد از آنها یکسره برکنار بود: با تصدیق بلاتصور و تصمیمات نسنجیدهٔ هوسناکانه و لجاجت و خودخواهی سروکار نداشت.» خود را «ناقل-و نه واضح-می‌نامید.» و وانمود می‌کرد که فقط ناقل چیزهایی است که از فغفورهای نیکوکار- یو و شوین- آموخته است. سخت آرزومند شهرت و مقام بود، اما برای تحصیل آنها به سازش دور از شرف تن در نمی‌داد. بارها مقامات والا را رد کرد، زیرا گمارندگان او کسانی بودند که حکومتشان از دیدگاه او عادلانه نبود. به شاگردان خود اندرز می‌داد که انسان باید بگوید «مرا باکی نیست که مقامی ندارم، پروای من این است که برای تحصیل مقام، شایسته گردم. مرا باکی نیست که مشهور نیستم، خواهان آنم که لایق شهرت شوم.»

مانگ هه، که یکی از وزیران امیر لو بود، فرزندان خود را به محضر کنفوسیوس فرستاد، و کنفوسیوس، به پایمردی آنان، به دربار چو در لویانگ معرفی شد. اما، از سر افتادگی، از آن دوری گرفت و، چنانکه دیده‌ایم، به ملاقات لائوتزهٔ خردمند، که در آستانهٔ مرگ بود، شتافت. چون به لو بازگشت، موطن خود را چنان آشوبناک دید که با چند تن از شاگردان به امارت چی کوچید. کوچندگان، هنگامی که در راه خود از میان کوههای بلند دورافتاده می‌گذشتند، از دیدن فرتوت‌زنی که کنار گوری می‌گریست، مبهوت شدند. کنفوسیوس تسه لو را گسیل داشت تا از غم او بپرسد. پیرزن در پاسخ گفت: «پدر شوهرم در اینجا به وسیلهٔ ببری به قتل رسید و شوهرم نیز، و اکنون پسرم هم به همان سرنوشت دچار آمده است.» کنفوسیوس از او پرسید که چرا در چنان جای خطرناکی مانده است. زن پاسخ داد: «در اینجا حکومت ستمکار وجود ندارد.» کنفوسیوس به شاگردانش گفت: «فرزندان من، این را به یاد بسپارید: حکومت ستمکار سبعتر از ببر است!» امیر چی او را بار داد و از تعریفی که دربارهٔ حکومت نیک از او شنید، بسی خشنود شد: «حکومت هنگامی نیک است که امیر، امیر باشد و وزیر، وزیر و پدر، پدر باشد و پسر، پسر.» امیر خراج شهر لین چی یو را برای معیشت او تخصیص داد. اما کنفوسیوس هدیهٔ امیر را نپذیرفت و اظهار داشت که کار در خور پاداشی چنان نکرده است. امیر اصرار ورزید که او را به عنوان مشاور نزد خود نگاه دارد. ولی گان یینگ، وزیر اعظم، با سخن خود او را منصرف گردانید: «این دانشوران از کردار برکنارند و نمی‌توان از آنان پیروی کرد. چنان با نخوت و خودبینی به آرای خویش می‌نگرند که در مقامات فرودین خرسند نمی‌شوند. ... این جناب کونگ عجایب فراوان دارد. تنها

برای اجرای تشریفاتی که وی دربارهٔ رفت و آمد می‌داند، نسلها وقت لازم است!» پس، کنفوسیوس به لو بازگشت، پانزده سال دیگر به شاگردان درس داد و آنگاه برای تصدی مقامات دیوانی فرا خوانده شد.

در پایان سده، او را سرکلانتر چونگ تو گردانیدند. از یک روایت چینی بر می‌آید که، با انتصاب او، درستکاری مانند مرضی مسری شهر گیر شد، چندانکه مردم اگر در خیابان اشیای گرانبها می‌یافتند، یا آنها را بر نمی‌گرفتند یا به صاحبانشان می‌رساندند. هنگامی که تینگ، امیر لو، کنفوسیوس را بر مسند سرپرستی خدمات عمومی نشانید، کنفوسیوس فرمان داد که اراضی را مساحی کنند و در کشاورزی اصلاحات فراوان معمول دارند. سپس، بار دیگر ارتقا یافت و به وزارت جرایم رسید. چنین گفته‌اند که انتصاب او و بدین سمت به تنهایی نابودی جنایت را کفایت کرد. در اخبار چینیان آمده است که «نادرستی و تباهی به شرم افتادند و رو پنهان کردند. صداقت و وفاداری، خصلت مردان شد و عفت و فرمانبری، خصیصهٔ زنان. بیگانگان از امارات دیگر بدان سامان روی آوردند. کنفوسیوس بت مردم گردید.» این تحول چنان عظیم است که البته باور کردنی نیست. در هر حال، وضع جدید دوام نیاورد و بیگمان بزهکاران از نهانگاهها سر بر آوردند و زیر پای استاد دام گستردند. مورخان می‌گویند که امارات مجاور، به لو رشک بردند و از قدرت افزایندهٔ آن به هراس افتادند. در چی، وزیری مکار نظر داد که باید تینگ، امیر لو، را از کنفوسیوس دور و بیزار گردانید. پس امیر چی گروهی از دختران خوشنوا و شیرین ادا را با یکصد و بیست اسب، که از دخترکان نیز زیباتر می‌نمودند، نزد امیر تینگ فرستاد. امیر شیفتهٔ دختران و اسبان شد، و کنفوسیوس، که حاکم را سرمشقی برای رعایا می‌خواست، رنجید. امیر رنجش او را به چیزی نگرفت و از وزیران و امور حکومت غافل شد. پس تسه لو بانگ برداشت: «استاد، وقت رفتن است.» کنفوسیوس با اکراه از کار خود کناره گرفت و لو را ترک گفت. سیزده سال به آوارگی عمر گذاشت و شکوه سرداد که هرگز «کسی را ندیده است که تقوا را به قدر جمال دوست بدارد». حقاً یکی از خطاهای شایان سرزنش طبیعت این است که میان تقوا و جمال جدایی انداخته است.

استاد و تنی چند از شاگردان از ولایتی به ولایتی رفتند. دیگر در ولایت موطن خود معزز نبودند. در بخی از ولایات، تکریم می‌شدند و در بعضی، تخفیف و تهدید. دوبار مورد حملهٔ اوباشان قرار گرفتند و یک بار از گرسنگی به آستانهٔ هلاکت رسیدند. حتی تسه لو زبان شکایت گشود که چنین حیاتی در خور «انسان برتر» نیست. در جریان سفر آنان، امیر وی ریاست حکومت خود را به کنفوسیوس پیشنهاد کرد. اما کنفوسیوس، که از عقاید امیر خشنود نبود، نپذیرفت. هنگامی که آن جماعت کوچک از خاک چی می‌گذشتند، با دو پیرمرد، که از بد روزگار، مانند لائوتزه، زندگی را رها کرده و در گوشه‌ای به فلاحت پرداخته بودند، روبرو شدند. یکی از آن دو کنفوسیوس ر ا به جا آورد و به تسه لو دشنام داد که چرا کنفوسیوس را همراهی می‌کند. پیرمرد می‌گفت: «آشفتگی همچون سیلی بالنده سراسر شاهنشاهی را فرا می‌گیرد، و کیست که این وضع را برای تو دگرگون سازد؟ به جای پیروی از مردی که از این ایالت به آن ایالت پناه می‌برد، آیا بهتر نیست پیرو کسانی شوی که از سراسر عالم رو بر می‌تابند؟» کنفوسیوس در این توبیخ تأمل کرد، اما هنوز امیدوار بود که باری دیگر در ایالتی مجالی یابد و رهبری اصلاح و صلح را بر عهده گیرد.

سرانجام، در سال شصت و نهم عمر فیلسوف، امیر گی بر اریکهٔ سلطنت لو نشست و سه تن را با هدایای شایسته نزد او فرستاد و دعوتش کرد که به مسقط‌الرأس خود باز گردد. در نتیجه، کنفوسیوس پنج سال پایان عمر را با عزت و سادگی گذرانید. رهبران لو بارها او را به مشاوره خواندند. ولی او خردمندانه گوشه گرفت و خویشتن را وقف تدوین آثار اصیل (کلاسیک) چین و تألیف تاریخ قوم خود کرد. در آن زمان، یک بار امیر چی احوال استاد را از تسه لو پرسید و تسه لو از پاسخ دریغ ورزید. کنفوسیوس چون از آن خبردار شد، اعتراض کرد: «چرا نگفتی؟ چه او مردی است که، از شوق دانش‌پژوهی، خوراک خود را فراموش می‌کند، از شادی [یافته‌های خود] غمها را از یاد می‌برد، و فرا آمدن پیری را در نمی‌یابد.» در گوشهٔ عزلت، با شعر و فلسفه، خود را تسلا می‌داد و مسرور بود که غرایزش با عقل

هماهنگ شده‌اند. می‌گفت: «در پانزده سالگی به آموختن دل دادم. در سال سی‌ام سخت به خود قائم شدم. در چهل از شک رهایی جستم. در پنجاه به نوامیس آسمانی پی بردم. در شصت گوشهایی حقیقت نیوش یافتم. در هفتاد توانستم از خواست دل پیروی کنم، بی‌آنکه از راه صواب انحراف جویم.» در سن هفتاد و دو در گذشت. پیرامونیان او روزی بامدادان شنیدند که به آوازی حزین می‌خواند:

کوه عظیم باید فرو ریزد،

تیر نیرومند باید در هم شکند،

و خردمند، همچون گیاهی، پژمرده و نابود شود.

چون شاگردش، تسه کونگ،خود را بدو رسانید، استاد گفت: «هیچ سلطان هوشیار فرا نمی‌آید. در سراسر شاهنشاهی یکی نیست که مرا سرور خود گرداند. زمان مرگ من فرا رسیده است.» در بستر افتاد و پس از هفت روز جان داد. حواریانش، با شکوه و تشریفاتی که زیبندهٔ اخلاص آنان بود، وی را به خاک سپردند. سپس مدت سه سال در کلبه‌هایی که کنار گورش ساختند، به سر بردند و همچون پدر مردگان، بر او سوگواری کردند. پس از آنکه همه رفتند، تسه کونگ، که بیش از دیگران به وی مهر داشت، سه سال دیگر در آنجا ماند و به تنهایی در کنار آرامگاه استاد ماتم گرفت.

۲– نه اثر کلاسیک

پنج اثر که به دست کنفوسیوس نوشته یا تدوین شده، برای ما به جا مانده است. این پنج اثر را در چین «پنج چینگ» یا پنج کتاب شرعی می‌خوانند. کنفوسیوس در ابتدا «لی‌چی» یا «آدابنامه» را، که مراسم دیرین معاشرت را در بر داشت و به نظر او برای ساختن و پرداختن منش انسانی و نگاهداری نظم و صلح اجتماعی سودمند بود، تدوین کرد. سپس ضمایم و تفاسیری برای «ای‌چینگ» یا «کتاب تحولات» نوشت. وی با آنکه در فلسفهٔ خود از موضوعات لاهوتی «کتاب تحولات» اجتناب می‌ورزید، باز این کتاب را نمونهٔ اکمل فلسفهٔ اولای چین می‌دانست. در مرحلهٔ بعد «شی‌چینگ» یا «کتاب چکامه‌ها» را تنظیم کرد تا ذات حیات انسانی و اصول اخلاق را بازنماید. در مرحلهٔ چهارم، برای بیان حوادث بزرگ موطن خود، «چون‌چیو» یا «سالنامه‌های بهار و خزان» را به شیوه‌ای موجز و بی‌آرایش نوشت. بالاخره به تألیف «شوچینگ» یا «کتاب تاریخ» دست زد. در این کتاب مهمترین رویدادها، یعنی سرگذشت سلاطین دیرین و روزگارانی که شاهنشاهی چین تا اندازه‌ای از وحدت برخوردار بود و رهبران آن قهرمانان مدنیت و آموزگاران مردم محسوب می‌شدند، به میان آمده‌اند. کنفوسیوس از نوشتن این کتب قصد تاریخگزاری نداشت، بلکه می‌خواست، به عنوان آموزگار جوانان، با انتخاب و طرح پاره‌ای از حوادث گذشته، شاگردان خود را از پریشانی برهاند و به راه اندازد. اگر این کتابها را به عنوان تاریخ علمی و بیطرفانهٔ چین مورد داوری قرار دهیم، به کنفوسیوس ستم روا داشته‌ایم. زیرا کنفوسیوس در این کتابها، به اقتضای رغبتی که به اخلاق و حرمتی که به خرد می‌نمود، خود قصه‌ها و گفتارهای خیالی بر تاریخ افزوده است. اگر کنفوسیوس گذشتهٔ کشور خود را می‌آراید، ما امریکاییان نیز با تاریخ کوتاه خود چنین می‌کنیم. از این رو، جمهورسالاران یا رهبران ما، که فقط در ظرف یکی دو قرن به صورت عارفان و پارسایان در آمده‌اند، مسلماً در نظر مورخان هزار سال بعد، مانند یو و شوین، انسانهایی متقی و کامل جلوه خواهند کرد! چینیان بر این پنج «چینگ»، چهار «شو» یا «کتاب» افزوده و «نه اثر اصیل» (کلاسیک) به وجود آورده‌اند. شوها آثاری فلسفی هستند، و اولین و مهمترین آنها، «لون‌یو» یا «گفتارها و گفتگوها»، که بر اثر هوس‌لگ، به نام «گلچین آثار کنفوسیوس»، در دنیای انگلیسی زبان نامور شده است، با سادگی و کوتاهی، نمونه‌هایی از اندیشه‌ها و گفته‌های کنفوسیوس را از زبان شاگردان و پیروان او نقل می‌کند. این کتاب اثر استاد نیست و، چند دهه پس از مرگ او، احتمالا به وسیلهٔ شاگردان شاگردانش گرد آمده است. با این وصف، برای آشنایی با فلسفهٔ او، از

کتابهای دیگر معتبرتر است. «شو» یا کتاب دوم، که نزد چینیان، «تاشوئه» یا آموزش بزرگ نام دارد، شامل گیراترین و آموزنده‌ترین مطالب کلاسیک چین است. فیلسوف چوشی، که از پیروان کنفوسیوس و از ناشران افکار اوست، مطالب بندهای چهارم و پنجم این کتاب را به کنفوسیوس، وسایر مطالب آن را به یکی از شاگردان جوان او به نام تسنگ تسان نسبت می‌دهد، ولی کیاکه‌وی، محقق قرن اول میلادی این اثر را از آن کونگ چی، نوادۀ کنفوسیوس، می‌داند. با اینهمه، عموم دانش پژوهان شکاک کنونی مؤلف آموزش بزرگ را مجهول می‌شمارند. سومین کتاب فلسفی چین «چونگ یونگ» یا «آیین میانه‌روی» نام دارد و، به تصدیق همۀ محققان، به قلم نوادۀ فوق‌الذکر است. «کتاب منسیوس»، که بزودی از آن سخن خواهیم گفت، بازپسین اثر کلاسیک چین است. اما فلسفۀ کلاسیک چین پس از این آثار نیز ادامه می‌یابد و، چنانکه خواهیم دید، سرکشان و نوآورانی به بار می‌آورد و به شاهکار کهنه پرستی، که همانا فلسفۀ کنفوسیوس است، تاختن می‌گیرد.

۳– فلسفۀ لاادری کنفوسیوس

پاره‌ای از منطق – فیلسوف و کودکان ولگرد – دستور خرد

رواست که فلسفۀ کنفوسیوس را دادگرانه مورد داوری قرار دهیم. این فلسفه (هر چه باشد) بیش از شعر عهد جوانی به خرد مقرون است، و ما، چون پا به پنجاه سالگی گذاریم، خود بینشی آنچنان می‌یابیم. با این وصف، اگر به هنگام جوانی و نوجویی هم با این فلسفه دمساز شویم، باز می‌توانیم حقایق نیمه تمامی را که خویشتن دریافته‌ایم، در پرتو آن، برای خود روشنی بخش گردانیم. فلسفۀ کنفوسیوس را نباید یک نظام فلسفی، یعنی دستگاهی همساز، شامل منطق و فلسفۀ اولی و اخلاق و سیاست، تلقی کرد. همچنانکه همۀ آجرهای قصور بختنصر نام او را بر خود داشتند، شعب متعدد یک نظام فلسفی نیز بر محور اندیشه‌ای یگانه می‌گردند. اما فلسفۀ کنفوسیوس چنین نیست. کنفوسیوس، برای آموختن فن استدلال، قوانین یا قیاسات منطقی را لازم نمی‌دانست و فقط با ذهن وقاد خود به تحلیل عقاید شاگردانش می‌پرداخت. شاگردان، زمانی که آموزشگاه او را ترک می‌گفتند، چیزی از منطق نمی‌دانستند، اما به وضوح و دقت می‌اندیشیدند. روشن‌بینی و درست‌اندیشی و پاک‌سخنی، اولین درسهای استاد بود. می‌گفت: «غایت قصوای کلام این است که دریافت شود»- و این نکته‌ای است که فلسفه در موارد بسیار از آن غافل مانده است. «هرگاه چیزی را می‌دانید، برسانید که می‌دانید، و هرگاه نمی‌دانید، واقع امر را تصدیق کنید- این است معنی دانش.» به نظر او، مبهم گرایی یا مبهم گویی کاری است خلاف صداقت و مایۀ ادبار اجتماعی. اگر امیری که از حیث عمل و قدرت امیر نیست، «امیر» خوانده نشود، اگر پدری که پدرانه رفتار نمی‌کند، «پدر» نام نگیرد، و اگر فرزند ناسپاس، «فرزند» شمرده نشود، آنگاه مردمان کلمات را دیگر بخطا به کار نخواهند برد. روزی تسه لو به کنفوسیوس خبر داد: «امیر وی تو را چشم دارد و می‌خواهد در راندن مهمات حکومت انباز خود کند. نخستین کاری که پیش‌گیری چیست؟ کنفوسیوس با پاسخ خود امیر و شاگرد خود را به شگفت انداخت: «آنچه ضرور است، تصحیح نامهاست.»کنفوسیوس، چون فلسفه را در خدمت کشورداری می‌خواست، از فلسفۀ اولی روبر گرفت و کوشید که اذهان شاگردانش را از مسایل مرموز یا لاهوتی منصرف گرداند. با آنکه گاه به گاه از عالم بالا و دعا و نماز یاد می‌کرد و به شاگردان خود اندرز می‌داد که سنن و شعایر کهن – نیاپرستی و قربانی – را بی کم و کاست مراعات کنند، از پاسخ گفتن به مسائل لاهوتی رو گردان بود، چندانکه مفسران امروزی آثار او، متفقاً، او را «لاادری» می‌خوانند. چون تسه کونگ از او پرسید که «آیا مردگان دانش دارند یا بیدانشند؟» کنفوسیوس از دادن پاسخی قطعی خودداری کرد. چون کی لو دربارۀ «خدمت به ارواح]مردگان[» سؤالی کرد، استاد در پاسخ گفت: «تو که قادر به خدمت مردمان نیستی، چگونه می‌توانی به ارواح آنان خدمت کنی؟» کی لو پرسید: «بارم ده که دربارۀ مرگ بپرسم.» کنفوسیوس پاسخ داد: «تو که زندگی را نمی‌شناسی، چگونه می‌توانی به شناسایی مرگ نایل آیی؟» هنگامی که کنفوسیوس

سؤال «خرد چیست» را از فان‌چه شنید، اظهار داشت: «به وظایف انسانها به طور جدی پرداختن و به موجودات روحانی حرمت نهادن، ولی از آنها دوری گرفتن – این را می‌توان خرد دانست.» روایت کرده‌اند که «چیزهای خارق‌العاده و قدرت نمایی و هرج و مرج و موجودات روحانی هیچ‌گاه مورد بحث استاد قرار نمی‌گرفت.» شاگردان از خضوع فلسفی او سخت در رنج بودند و بیگمان آرزو داشتند که وی اسرار آسمان را برای ایشان بگشاید. در کتاب لی یه تزه با آب و تاب بسیار آمده است که کودکان ولگرد استاد را به سخره گرفتند، زیرا وی اذعان کرد که جواب سؤال سادهٔ آنان را نمی‌داند. آن سؤال این است: «آیا خورشید به هنگام بامداد، که درشت‌تر می‌نماید، به زمین نزدیکتر است یا نیمروز، که گرمتر است؟» تنها نکته‌ای از فلسفهٔ کنفوسیوس که در فلسفهٔ اولی می‌گنجد، این است که وی در همهٔ نمودها وحدت می‌دید و می‌کوشید تا میان قوانین سلوک صحیح و نظامات طبیعت، هماهنگی پایداری بیابد. روزی به تسه‌کونگ گفت: «تسه، به گمانم می‌پنداری که من بسیار چیزها را می‌آموزم و به حافظه می‌سپارم؟» تسه‌کونگ پاسخ داد: «آری، اما شاید چنین نباشد؟» کنفوسیوس گفت: «چنین نیست. من جویای وحدتی کلی هستم.» براستی ذات فلسفه جز این نیست.

بیش از هر چیز، اخلاق را مورد توجه قرار می‌داد. هرج و مرج عصر خود را هرج و مرج اخلاق می‌دانست و آن را معلول ناتوان شدن عقاید کهن و پخش شکاکیت سوفسطایی – دربارهٔ صواب و خطا – می‌شمرد، و باور داشت که برای درمان آن نباید به اندیشه‌های کهنه متشبث شد، بلکه باید دانشی بیشتر به دست آورد و، با ایجاد زندگی خانوادگی منظم، اخلاق را احیا کرد. لب لباب برنامهٔ کنفوسیوس را می‌توان در دو بند مشهور کتاب آموزش بزرگ یافت:

پیشینیان که می‌خواستند فضیلت اعلا را در سراسر شاهنشاهی پخش کنند، نخست امارتهای خود را بخوبی انتظام می‌بخشیدند. برای انتظام بخشیدن به امارتهای خود نخست به خانواده‌های خود نظام می‌دادند. برای نظام دادن به خانواده‌های خود، نخست نفوسشان را می‌پروردند. برای پروردن خویشتن، نخست قلوب خویش را پاک می‌کردند. برای پاک کردن قلوب خود، نخست می‌کوشیدند تا در افکار خویش صادق و صمیمی باشند. برای آنکه در افکار خویش صادق و صمیمی باشند، نخست دانش خود را تا برترین مرز می‌گستردند. گسترش دانش زادهٔ پژوهش در احوال اشیا است.

از پژوهش در احوال اشیا، دانش راه کمال می‌سپرد. از کمال دانش، افکار مردم به خلوص می‌گرایید. از خلوص افکار آنان، قلوبشان پاک می‌شد. از پاکی قلوبشان، نفوسشان پرورش می‌یافت. از پرورش نفوسشان، خانواده‌هایشان نظام می‌گرفت. از نظام گرفتن خانواده‌هایشان، امور امارات قوام می‌پذیرفت. از گردش درست امور امارات، سراسر شاهنشاهی به آرامش و بهروزی می‌رسید.

این است شالوده یا جوهر فلسفهٔ کنفوسیوس. اگر همهٔ سخنان استاد و شاگردانش را فراموش کنیم ولی یک سخن را به خاطر سپاریم، می‌توانیم به کنه قضایا راه یابیم و به راز زندگی راه بریم. کنفوسیوس می‌گوید: جهان دستخوش جنگ است، زیرا کارهای آن درست رتق و فتق نمی‌یابد. کارها درست رتق و فتق نمی‌یابد، زیرا قوانین وضعی جای نظام اجتماعی طبیعی خانواده را گرفته است. خانواده آشفته شده و نظام اجتماعی طبیعی را از کف داده است، زیرا مردم فراموش کرده‌اند که بدون انتظام کارهای خویشتن نمی‌توانند کارهای خانواده را سامان بخشند. مردم از انتظام کارهای خود دور مانده‌اند، زیرا دلهاشان صافی نیست، زیرا تفکرشان صادقانه نیست، نسبت به واقعیت منصف نیستند، و طبایع خود را، به جای ابراز، کتمان می‌کنند. تفکرشان صادقانه نیست، زیرا به جای آنکه، با پژوهش بیطرفانه دربارهٔ چیزها، دانش خود را تا برترین مرز بگسترند، مجال می‌دهند که امیالشان رنگ واقعیتها را دگرگون کند و قضایا را چنان که خواست آنان است، جلوه‌گر سازد. اگر مردم جویای دانش بیغرضانه باشند، تفکرشان مقرون

به صدق می‌شود. اگر افکار آنان مقرون به صدق باشد، قلوب آنان از هوسهای آشفته شسته می‌شود. اگر قلوب ایشان شسته شود، نفوسشان انتظام می‌یابد. اگر نفوسشان انتظام یابد، خانواده‌هایشان خود به خود منظم خواهد شد؛ این هم، نه با وعظ فضیلت مآبانه یا مجازات شدید، بلکه با روشی ساده حاصل می‌شود – روش نمونه بودن و سرمشق شدن. اگر خانواده به این شیوه، به میانجی دانش و درستکاری و با راهنمایی عملی، منظم گردد، قهراً چنان نظامی که مایهٔ کشورداری موفقیت‌آمیز باشد، یک بار دیگر در جامعه پدید آید. اگر دولت از عدالت و آرامش داخلی بهره برد، همهٔ عالم غرق صلح و سعادت خواهد شد. فلسفهٔ کنفوسیوس می‌خواهد انسان کامل به بار آورد و فراموش می‌کند که انسان ددی شکاری است. این فلسفه، که مانند مسیحیت هدفی بر می‌گزیند و نردبانی برای رسیدن به آن در دسترس می‌گذارد، یکی از آثار زرین فلسفه است.

۴– شیوهٔ انسان برتر

تصویری دیگر از خردمند – عناصر شخصیت – قانون زرین

بنابر این، خرد در خانه آغاز می‌شود، و بنیاد جامعه فردی است منظم در خانواده‌ای منظم. کنفوسیوس با گوته همداستان است که تکامل نفس بنیاد تکامل جامعه است. چون تسه‌لو پرسید که «انسان برتر چگونه پدید آمد»، کنفوسیوس پاسخ داد «از طریق پرورش نفس با مراقبت و حرمت.» از خلال مکالمات کنفوسیوس می‌توان صورت انسان آرمانی او – انسان خردمند – را، که ترکیبی از فیلسوف و پارساست، به دست آورد. ابرمرد کنفوسیوس سه فضیلت دارد که، یکی در نظر سقراط و دیگری در نظر نیچه و سومی در نظر مسیح، فضیلت اعلا به شمار می‌رود: عقل، شجاعت، و نیکخواهی. «انسان برتر نگران است که مبادا به حقیقت واصل نشود. از فقر باکی ندارد. ... صادق و بیغرض است، نه تبعیض کار. ... هشیار است که، در آنچه می‌گوید، چیزی نادرست نباشد.» اما انسان برتر عقل محض نیست، صرفاً محقق یا دوستدار دانش نیست. همچنانکه عقل دارد، منش نیز دارد.» چون سجایا از عمل پیشی گیرند،سادگی روستایی روی می‌نماید، چون عمل چیره‌تر از سجایا باشد، آداب و اطوار منشیان دست می‌دهد، و چون عمل و سجایا به تساوی بیامیزند، آنگاه انسانی در کمال فضیلت به بار می‌آید. هوشمند کسی است که عقلش بر پایهٔ حوادث جهان محسوس استوار باشد.

شالودهٔ منش، صداقت است. «آیا تنها صداقت کامل نیست که انسان برتر را ممتاز می‌کند؟» چنین انسانی «پیش از سخن گفتن، عمل می‌کند و، سپس به مقتضای عمل خود، سخن می‌گوید.» «زندگی انسان برتر به کار تیراندازان می‌ماند: وقتی که تیر به آماج اصابت نکند، تیرانداز علت را در خود می‌جوید.» «آنچه انسان برتر می‌جوید، در خود اوست و آنچه انسان پست می‌جوید، در دیگران است. ... انسان برتر از دریافت نیاز خود به قدرت پریشان می‌شود،... نه از گمنامی خود نزد مردمان.» و با این وصف «متنفر است که پس از مرگ نامی از او نماند.» اندک گفتار و بسیار کردار است. ... بندرت سخن می‌گوید، و چون سخن گوید، جان کلام را می‌رساند. ... آنچه انسان برتر را از دیگران مشخص می‌کند کردار اوست، که دیگران ادراک آن نمی‌توانند.» در گفتار و کردار میانه‌رو و معتدل است، و در هیچ کاری از راه اعتدال انحراف نمی‌جوید.» چیزهایی که در انسان تأثیر می‌کند، بیشمار است، و هنگامی که خواسته‌ها و ناخواسته‌های او تحت انتظام نباشند، چیزها، همچنانکه از برابر او می‌گذرند، او را به شکل خود در می‌آورند. «انسان برتر چنان تکاپو می‌کند که راه او در همهٔ نسلها راهی عمومی باشد، چنان رفتار می‌کند که رفتارش در همهٔ نسلها قانونی کلی باشد، چنان سخن می‌گوید که سخنش در همهٔ نسلها هنجاری کلی باشد.» کنفوسیوس، چهار قرن پیش از هیکل و پنج قرن قبل از عیسی، »قانون زرین» را می‌پذیرد: چونگ کونگ دربارهٔ فضیلت کامل سؤال کرد. استاد گفت: «... آنچه به خود نمی‌پسندی به دیگران مپسند.» در آثار کنفوسیوس این اصل کراراً به صورت منفی، و یک بار با یک کلمهٔ مرکب، بیان شده است: تسه‌کونگ پرسید: «آیا یک مفهوم واحد

وجود دارد که بتواند در سراسر عمر، قانون عمل محسوب شود؟» استاد گفت: «آیا این کلمه، معاملهٔ متقابل نیست؟» با اینهمه، کنفوسیوس مایل نبود که مانند لائوتزه بدی را با نیکی پاسخ دهد، چه می‌گویی؟» کنفوسیوس با خشونتی بیش از خشونت متعارف خود گفت: «در آن صورت مهربانی را چه جواب می‌دهی؟ آزار را با عدالت جواب ده، و مهربانی را با مهربانی.» اقتضای منش انسان برتر همدردی سرشار است با همهٔ انسانها. از مشاهدهٔ امتیازات دیگران به خشم نمی‌افتد. هر گاه گرانمایگان را بیند، به فکر آن می‌افتد که با آنان برابر شود. هر گاه فرومایگان را بیند، به درون خود می‌نگرد و خویشتن را مورد رسیدگی قرار می‌دهد. زیرا کمتر خطایی در همسایگان ما هست که ما از آن سهمی نبرده باشیم. به اهانت و تهمت وقعی نمی‌نهد. به همسایگان رأفت و ادب می‌ورزد، ولی زبان به ستایش ناروا نمی‌گشاید. فرودستان را خوار نمی‌دارد و به جلب نظر فرادستان بر نمی‌خیزد. به وقار سلوک می‌کند، زیرا کسی که به وقار مردم را پذیرا نشود، نزد آنان ارجی نمی‌یابد. در گفتار، ملایم، و در رفتار، صدیق است. از تندگویی و چربزبانی می‌پرهیزد. کوشا و جدی است، زیرا کار بسیار در پیش دارد- و همین راز وقار سادهٔ اوست. حتی نسبت به دمسازان خود مؤدب است، اما نسبت به همه، حتی فرزند خود، اندازه نگاه می‌دارد. کنفوسیوس مشخصات انسان برتر را- که سخت به «انسان بزرگ اندیشهٔ» ارسطو می‌ماند- چنین خلاصه می‌کند:

انسان برتر نه چیز دارد که در خور تأمل عمیق است. هنگام به کاربردن چشمانش، می‌کوشد تا درست ببیند. ... مشتاق است که رأفت در سیمایش جلوه کند. در معاشرت، می‌کوشد تا پاس حرمت دیگران بدارد. در تکلم، می‌کوشد تا صدیق باشد. در کارش، می‌کوشد تا دقتی مؤدبانه مبذول دارد. در مورد آنچه شک دارد، می‌کوشد تا از دیگران بپرسد. وقتی که خشمگین است، به عواقب خشم خود می‌اندیشد. وقتی که منفعتی در پیش دارد، از تقوا غافل نمی‌شود.

۵- سیاست کنفوسیوس

حق حاکمیت مردم- حکومت از روی سرمشق- عدم تمرکز ثروت- موسیقی و آداب- سوسیالیسم و انقلاب

به نظر کنفوسیوس، هیچ کس، جز مردانی این گونه، نمی‌تواند نظام خانواده را باز گرداند و دولت را به راه صلاح اندازد. جامعه بر فرمان بردن کودکان از پدران و مادران، و اطاعت زن از شوهر قائم است، و چون از اینها نشانی نباشد، هرج و مرج فرا می‌آید. تنها یک امر از این قانون اطاعت برتر است، و آن قانون اخلاق است. فرزند «چون به خدمت والدین برخیزد، می‌تواند آنان را بحق نکوهش کند، اما بآرامی. چون دریابد که آن را به قبول اندرز او رغبتی نیست، بر شدت تکریم می‌افزاید، ولی از قصد خود چشم نمی‌پوشد. ...

هرگاه فرمان پدر یا امیر ناصواب باشد، باید فرزند در برابر پدر خود ایستادگی ورزد، و وزیر در مقابل خداوندگار خویش بایستد.» این سخن را می‌توان یکی از پایه‌های نظر منسیوس دانست که می‌گوید: انقلاب حقی الاهی است که به مردم داده شده است.

کنفوسیوس را نمی‌توان انقلابی به شمار آورد. وی احتمالا نمی‌توانست بآسانی بپذیرد که خون سلاطین با خون کسانی که بر آنان می‌شورند و جایشان را می‌گیرند، فرقی ندارد. با این وصف، در کتاب چکامه‌ها با شهامت کافی نوشت: «پیش از آنکه سلاطین (دودمان) شانگ از دل مردم بروند، مقرب خدا بودند. از خاندان شانگ عبرت بگیرید. مشیت بزرگ [الاهی] صرفاً ثابت نمی‌ماند. «کانون مسلم و واقعی حاکمیت سیاسی، مردمند، زیرا هر حکومتی که از اعتماد آنان بی‌بهره شود، دیر یا زود سقوط می‌کند.»

تسه‌کونگ دربارهٔ حکومت سؤال کرد. استاد گفت: «لوازم حکومت سه چیزند: باید خوراک و وسایل جنگی کافی باشد و مردم به حاکم خود اعتماد داشته باشند.» تسه‌کونگ گفت: «اگر ترک یکی از این سه ضرورت یابد، کدام را باید در ابتدا رها کرد؟» استاد گفت: «وسایل جنگی.» تسه‌کونگ باز پرسید: «اگر ترک یکی از آن دو ضرورت دیگر لازم آید،

کدام را باید کنار گذاشت؟» استاد پاسخ داد: «خوراک را کنار گذار. از دیرگاه مرگ نصیب آدمیان بوده است؛ اما اگر مردم به حکام خود ایمان نداشته باشند، دولت را قوامی نیست.»

بنا بر نگرش کنفوسیوس، شالودهٔ حکومت، همانند بنیاد منش انسانی، صداقت و اخلاص است. از این رو حکمران نیکو سرمشقی است برای مردم. حاکم باید نمونهٔ عالی سلوک باشد تا مردم نیز، از راه تقلید، به رفتار صواب کشانیده شوند.کی‌کانگ دربارهٔ حکومت از کنفوسیوس چنین پرسیده: «چه می‌گویی در باب کشتن مردم کژآهنگ، محض مصلحت مردم راسترو؟»کنفوسیوس پاسخ داد: «در راندن امور حکومت، چرا باید دست به کشتن زنی؟ هوسهای خود را به آنچه خیر است مختص کن تا مردم نیکو گردند. رابطهٔ مهتران و کهتران همچون رابطهٔ بادو علف است. وقتی که باد بر علف می‌وزد، علف باید در برابر آن خم شود... کسی که با تقوا حکومت می‌کند، به ستارهٔ قطبی می‌ماند که خود بر جای خود قائم است و همهٔ اختران فراسوی آن می‌گرایند.» کی کانگ پرسید که چگونه باید مردم را برانگیخت تا حاکم خود را گرامی دارند و به او وفادار باشند و به تقوا روی آورند. استاد گفت: «حاکم باید با وقر و متانت بر مردم سلطه ورزد. آنگاه بر او حرمت خواهند نهاد. باید نسبت به هر کس پدرانه و مشفقانه رفتار کند. آنگاه نسبت به او وفادار خواهند بود. باید نیکان را برتری بخشد و نالایقان را تعلیم دهد. آنگاه آنان با اشتیاق در پی فضیلت خواهند رفت.» ایجاد سرمشق خوب اولین ضرورت حکومت است، و انتصاب خوب دومین ضرورت. «راسترو را به کار گمار و کجرو را کنار گذار. به این شیوه، کج را می‌توان راست کرد.» در کتاب آیین میانه‌روی آمده است: «گرداندن حکومت وابسته به]انتخاب[مردان [شایسته] است. چنین مردان را باید در پرتو منش شخص –حاکم- به بار آورد.» آیا حکومت مردان را توان آن هست که دولت را پاک کند و مردم را به تمدن والاتری کشاند؟ حکومت مردان برتر، برای نیل به این هدفها، باید دست کم در طی یک نسل از پاره‌ای کارها خودداری ورزد و، برعکس، دست به پاره‌ای کارها زند: مردان برتر باید، تا مرز امکان، از وابستگی به بیگانگان دوری گیرند و دولت خود را از دستاوردهای خارجی مستقل گردانند که هرگز برای آن دستاوردها به جنگ وسوسه نشوند. باید از تجمل دربارها بکاهند و خواستار بسط دامنهٔ توزیع ثروت باشند، زیرا «تمرکز ثروت عامل پراکندن مردم است، ولی پراکندن ثروت در میان مردم عامل گردآمدن آنان است.» باید کیفرها را کاهش دهند و تعالیم عمومی را بگسترند، زیرا «براثر تعالیم، تمایز طبقات از میان می‌رود.» باید مردم متوسط‌الفکر را از آموختن درسهای عالی ممنوع داشت، ولی موسیقی را به همگان آموخت. «چون کسی موسیقی را درست فرا گیرد و دل و جان خود را با آن همنوا سازد، بسهولت بر قلب پرخلوص و آرام و سالم و طبیعی دست می‌یابد، و به برکت آن به سرور می‌رسد... بهترین راه اصلاح آداب این است که... به تنظیم موسیقی مملکت توجه شود.... هیچ کس نباید آداب و موسیقی را دمی از نظر دور دارد. ... نیکخواهی قرن موسیقی، و پرهیزگاری ملازم آداب نیکوست.»

حکومت باید به آداب نیکو عنایت کند، زیرا هنگامی که آداب به تباهی افتند، ملت هم راه تباهی می‌سپرد. آیین مردمداری وجوه بیرونی منش را قوام می‌بخشد، و شخصیت را از لطف رفتار بزرگمردان بهره‌ور می‌گرداند. ما همان می‌شویم که می‌کنیم. در عرصهٔ سیاست، «آیین مردمدادی برای مردم همچون سدی است در مقابل افراط‌کاریهای شیطانی» و «کسی که خاکریز و بند کهن [رود] را بیهوده انگارد و از میان بردارد، بیگمان از آفات طغیان آب مصون نخواهد ماند.» چنان می‌نماید که این سخنان استاد خشمگین هنوز هم در گوشها طنین می‌افکند- سخنانی که گرچه روزگاری بر سنگ کنده شدند، باز بر اثر انقلاب از حرمت افتادند.

با اینهمه، کنفوسیوس نیز برای خود ناکجاآباد و رؤیاهای شیرین داشت، و از این رو با برخی کسان که سلطنت آن عصر را از فیضان «مشیت بزرگ» و «نمایندگی خدا» بی‌نصیب می‌دانستند و، به امید نظامی بهتر، در انهدام نظام موجود می‌کوشیدند، همداستان شد. سرانجام به صورت یک تن سوسیالیست درآمد و به مرغ خیال بال و پر داد:

چون اصل بزرگ همانندی بزرگ استیلا یابد، سراسر جهان به صورت یک جمهوری درآید؛ مردان بااستعداد و فضیلت و لیاقت را برگزینند؛ صادقانه، برای توافق، گفتگو کنند و صلح عمومی پدید آورند. به این شیوه، مردم تنها والدین خود را والدین خود ندانند، و تنها کودکان خود را کودکان خود نشمرند. سالخوردگان تا هنگام مرگ از وسایل معاش برخوردار گردند، میانسالان به کار اشتغال ورزند، و جوانان از لوازم نشو و نما بهره‌گیرند. بیوگان و یتیمان و بیفرزندان و علیلان از مراقبت محروم نمانند. حقوق هر مرد محفوظ، و فردیت هر زن محترم باشد. همه به تولید ثروت پردازند و دور ریختن آن را نپسندند، اما برای کامرانی، در نگاهداری ثروت، اهتمام نورزند. چون از کاهلی بیزارند، کار کنند، ولی، در کار، تنها منافع خود را نجویند. به این طریق تدابیر خودپرستانه سرکوب شوند و توان تظاهر نیابند و دزدان و کج‌دستان و خائنان فتنه‌جو به ظهور نرسند. در نتیجه، درهای خارجی گشاده مانند و بسته نشوند، این است دولتی که بدان «همانندی بزرگ» نام می‌دهم.

۶- نفوذ کنفوسیوس

دانشمندان کنفوسیوس‌گرای- غلبهٔ آنان بر قانون‌گرایان- نواقص آیین کنفوسیوس- ارزش آنان در زمان ما

موفقیت کنفوسیوس، با آنکه بعد از مرگ او ظاهر شد، کامل بود. فلسفهٔ او صورتی عملی و سیاسی داشت، ولی پس از او کسی درصدد تحقق و اعمال آن برنیامد. با این وصف، در نظر چینیان سخت ارج یافت. از آنجا که مردان فرهنگ به فرهنگی بودن خود قانع نیستند، حکیمان قرنهای بعد نظریهٔ کنفوسیوس را به عنوان وسیله‌ای برای کسب نفوذ و مقام پیش کشیدند. پس نحلهٔ کنفوسیوس گرایان، که در سراسر شاهنشانی چین، نحله‌ای نیرومندتر از آن نبود، به وجود آمد و، برای تعلیم فلسفهٔ استاد- بدان صورت که از شاگردان او رسیده و به وسیلهٔ منسیوس گسترش یافته و در جریان زمان به دست هزاران دانشور دستکاری شده بود- مدارس بسیار برپا کرد. این مدارس، در طی سده‌های انحطاط سیاسی، به عنوان مراکز فکری چین برقرار ماندند و تمدن را زنده نگاهداشتند، همچنانکه، پس از سقوط روم، راهبان مسیحی بخشی از فرهنگ باستان را در عصر ظلمانی اروپا پاسداری کردند.

قیادت فیلسوفان کنفوسیوسی در جهان سیاست با مخالفت گروهی به نام «قانون‌گرایان» برخورد کرد. قانون‌گرایان، که چند گاهی توانستند سیاست دولت را قالبریزی کنند، می‌گفتند که سرمشق بودن حکام و تکیه بر نیک‌نهادی مردم، حکومت را به خطرات بسیار می‌اندازد، و این اصول خیالی در تاریخ نتیجه‌ای به دست نداده است. آنچه ضرورت دارد نشاندن حکومت قانون است به جای حکومت افراد. باید قوانین را بر مردم تحمیل کرد تا طبیعت ثانوی آنان گردد، و خود به خود و بدون فشار، مراعات شود. به نظر قانون گرایان، مردم آنچنان هوشمند نیستند که درست بر خود حکومت کنند، و مسلماً سلطهٔ اشراف به سود آنان است. حتی سوداگران هم چندان هوشی ندارند و غالباً، به زیان دولت، به دنبال سود خود می‌دوند. از دیدگاه برخی از قانون‌گرایان، صلاح دولت شاید در آن باشد که سرمایه را از دست افراد خارج کند و داد و ستد را در انحصار خود گیرد و از نوسان قیمتها و تمرکز ثروت ممانعت کند. این گونه نظرها بارها در تاریخ چین رخ نموده است.

در جدال قانون‌گرایان با کنفوسیوس گرایان، عاقبت آیین کنفوسیوسی پیروز شد. چنانکه خواهیم دید، فغفور نیرومند، شی‌هوانگ‌تی، که وزیر اعظمش از قانون‌گرایان بود، برای پایان دادن به نفوذ کنفوسیوس، سوختن همهٔ کتابهای کنفوسیوسی را فرمان داد. اما معلوم شد که قدرت کلام از زور شمشیر بیشتر است: همان کتبی که «نخستین خاقان» دست به سوختن آنها زد، براثر عداوت او، گرانبها و مقدس به شمار آمدند، و بسا مردان برای حفظ آنها شربت شهادت نوشیدند. پس از آنکه شی‌هوانگ‌تی و سایر افراد دودمان زودگذر او در گذشتند، فغفور خردمندتری به نام ووتی کتب کنفوسیوس را از نهانخانه‌ها بیرون آورد و طالبان آنها را منصب داد و، از طریق به کاربستن عقاید و روشهای کنفوسیوس در زمینهٔ تربیت جوانان و کشورداری، خاندان خود، یعنی دودمان هان، را

نیرومند ساخت. در دورۀ سلطنت هان، بنابرفرمانهای سلطنتی، به احترام کنفوسیوس، مراسم قربانی برپا داشتند و کتابهای کلاسیک را بر سنگ نقش کردند و آیین کنفوسیوس را به صورت دین رسمی کشور درآوردند. این آیین، که چندگاهی دچار رقابت آیین تائو و زمانی تحت‌الشعاع آیین بودا شد، بار دیگر به دست سلاطین دودمان تانگ عظمت یافت، و فغفور بزرگ، تای‌تسونگ، فرمان داد که در هر شهر و دهی معبدی به نام کنفوسیوس برافرازند و حکیمان و دیوان‌سالاران به نام او قربانی کنند. در عهد دودمان سونگ، نحلۀ پرشور جدیدی به نام نوکنفوسیوسیان ظهور کرد و، با تفاسیر فراوانی که بر کتب کلاسیک نوشت، فلسفۀ استاد را در سراسر خطۀ خاور دور گسترد و در ژاپن نیز جنبشی برانگیخت. بر روی هم، نظریۀ کنفوسیوس از زمان فراآمدن دودمان هان تا زمان فروافتادن سلسلۀ منچو، یعنی مدت دو هزار سال، ذهنهای چینیان را قالبریزی و مسخر کرد.

تاریخ چین را می‌توان به عنوان تاریخ نفوذ کنفوسیوس به نگارش درآورد. زیرا، در طی نسلها، نوشته‌های کنفوسیوس متنهای درسی مدارس به شمار آمده‌اند، و تقریباً همۀ جوانان مدرسه‌رو آنها را به یاد سپرده‌اند. از این رو محافظه‌کاری زاهدانۀ خردمند باستان در خون مردم رخنه کرده و عظمت و عمقی که در کشورهای دیگر یا در تاریخ جهان برابرهایی ندارد، به ملت چین بخشیده است. به برکت این فلسفه است که چین به حیات اجتماعی متعادلی دست یافته است، آموزش و خرد را با دیدگانی سخت ستایش‌آمیز نگریسته است، فرهنگی پر وقر و بادوام به بار آورده و توانسته است مدنیت خود را چندان نیرومند سازد که در برابر هر هجومی جان به در برد و هر مهاجمی را به هیئت خود درآورد. چنین تلاش قهرمانیی که برای تبدیل توحش طبیعی به تمدن انسانی مبذول شده است، تنها در دین مسیحی و آیین بودایی همانند دارد. امروز نیز هر ملتی که، بر اثر آموزش و پرورش خشک عقلی و قوانین اخلاقی انحطاطی و تضعیف تاروپود منش فردی و ملی، دستخوش بیسامانی شود، دارویی بهتر از آشنا کردن جوانان با فلسفۀ کنفوسیوس به کف نخواهد آورد.

با اینهمه، فلسفۀ کنفوسیوس نمی‌تواند به خودی خود خوراک کاملی باشد، و تنها در خور ملتی است که باید برای نجات خویش از هرج و مرج و ناتوانی و تحصیل نظم و قدرت تلاش کند. اما برای کشوری که، به سبب رقابت بین‌المللی، ناگزیر از تغییر و تکامل باشد، چنان فلسفه‌ای قیدی بیش نیست، و قوانین مردمداری کنفوسیوس، که هدفش پرورش منش انسانی و نظام اجتماعی است، قالبی سخت تنگ است و هر فعالیت حیاتی را به صورتی مقرر و لایتغیر درمی‌آورد. در آیین کنفوسیوس، خشونت زاهدانه‌ای وجود دارد که غرایز طبیعی بشر را بشدت سرکوب می‌کند، و فضیلت چنان مورد تأکید است که شور نوزایی از میان می‌رود. کنفوسیوس برای لذت و شوق جوشش زندگی هیچ امکانی باقی نگذاشته و به رفاقت و عشق مجالی اندک داده است. آیین کنفوسیوس یکی از عوامل خمود و مذلت زن چینی است. این آیین ملت چین را به مغاک محافظه‌کاری کشانده است، و این محافظه‌کاری همان‌قدر که به سود صلح بوده است، با ترقی منافات داشته است.

کنفوسیوس را نباید مسئول همۀ اینها دانست. نمی‌توان یک تن را مسئول سیر فکری بیست قرن دانست. آنچه ما از یک متفکر تنها انتظار داریم این است که، به نیروی یک عمر تعقل، چراغی در راه اندیشه‌های ما برافروزد- و اندکند کسانی که در این باره از کنفوسیوس پیشی گرفته‌اند. اگر به هنگام خواندن آثار او به یاد آوریم که، با وجود پیشرفت دانش و تغییر اوضاع، هنوز بسیاری از آن آثار به قوت خود باقی هستند و حتی در دنیای معاصر هم می‌توان از فلسفۀ او راهنمایی گرفت، آنگاه خشکی و کمال طلبی تحمل‌ناپذیر او را از یاد می‌بریم و با نوادۀ زاهدش، کونگ‌چی، که رسم پرستش کنفوسیوس را پایه گذاشت، هم داستان می‌شویم:

چونگ‌نی (کنفوسیوس) نظریه‌های یو و شوین را به میراث گذاشت- تو گویی که آنان نیاکانش بودند- و با ظرافت قواعد «ون» و «وو» را باز نمود و آنها را انگارهٔ کار خود گردانید. در بالا با ادوار فلکی هماهنگ شد و در پایین با آب و خاک سازگاری یافت.

او را می‌توان به آسمان و زمین تشبیه کرد که همهٔ چیزها را نگاه می‌دارند و در بردارند و تحت‌الشعاع قرار می‌دهند و ناچیز می‌سازند. او را می‌توان به چهار فصل همانند کرد که بنوبت فرا می‌رسند. او را می‌توان با مهر و ماه سنجید که پس از یکدیگر تابندگی می‌گیرند. ...

فراگیر است و پهناور همچون آسمان، ژرف و کوشا همچون چشمه، مانندگرداب فرا می‌آید، و همهٔ مردم حرمتش می‌گذارند. سخن می‌گوید، و همهٔ مردم باورش می‌دارند. عمل می‌کند، و همهٔ مردم از او خشنود می‌شوند.

بنابراین، شهرت او از «ملک میانین» می گذرد و به همهٔ طوایف بربری می‌رسد. در هر جا که کشتی و ارابه می‌رود، در هر جا که قدرت انسان رخنه می‌کند، در هر جا که آسمانها سلطه می‌ورزند و زمین نگاهدارنده است، در هر جا که خورشید و ماه می‌درخشند، در هر جا که شبنم فرو می‌افتد- همهٔ کسانی که خون دارند و دم می‌زنند، بی‌غل و غش، او را بزرگ و گرامی می‌دارند. از این رو گفته شده است: «او همپایهٔ خداست.»

III – سوسیالیستها و آنارشیستها

پس از کنفوسیوس، مدت دو قرن جدالهای پرشور و بدعتهای کفرآمیز درگرفت. مردانی مانند هوی تزه و کونگ سون‌لونگ که لذات فلسفه را کشف کرده بودند، منطق را به بازی گرفتند و انبوهی پارادوکس (قضیهٔ شگرف)، که در تنوع و دقت به پای براهین زنون یونانی می‌رسیدند، اختراع کردند. در همان سده‌هایی که بنارس و آتن کانون فیلسوفان بودند، فیلسوفان چینی در شهر لویانگ، پایتخت چین، گرد آمدند و، با همان آزادگویی و آزاد اندیشی که آتن را مرکز عقلی دنیای مدیترانه گردانید، به بحث و فحص پرداختند. سوفسطاییان، که تسونگ‌هنگ‌کیا یعنی «فیلسوفان گمراه» نام گرفته بودند، در پایتخت انبوه شدند تا به تعلیم و ترویج فن اغواگری بپردازند. منسیوس، وارث جبهٔ کنفوسیوس، و چوانگ‌تزه، بزرگترین پیرولائوتزه، و شون‌تزه، منادی شر نخستین و موتی، پیامبر محبت جهانی، به لویانگ شتافتند.

۱–موتی دیگرگرای

منطقی و مسیحی و صلح‌دوست قدیم

منسیوس، دشمن موتی، می‌گوید: «موتی همهٔ مردم را دوست می‌داشت و با شادی همهٔ وجودش را از سر تا پا برای خیر انسان به رنج می‌انداخت.» مانند کنفوسیوس، اهل لو بود و اندکی پس از مرگ آن خردمند شهرت یافت. فلسفهٔ غیرعملی کنفوسیوس را محکوم کرد و کوشید که، با ترغیب مردم به دوست داشتن یکدیگر، فلسفهٔ نویی فراهم آورد.

موتی یکی از اولین منطقیان و سرسخت‌ترین استدلالیان چین بود، و مسئلهٔ منطق را با سادگی عظیم بیان کرد:

آنچه من سه قانون استدلال می‌خوانم اینهاست:

بنیاد را کجا بیابم؟ آن را در مطالعهٔ آزمایشهای خردمندترین مردان گذشته بیاب.

چگونه آن را مورد بررسی قرار دهم؟ واقعیتهای آزمایشهای موجود مردم را مشاهده کن.

چگونه آن را به کار بندم؟ آن را به صورت قانون و رویهٔ حکومتی درآور و ببین که آیا به رفاه دولت و مردم می‌انجامد یا نه. موتی بر این پایه بالا رفت و اعلام کرد که، چون مردم مدعی دیدن اشباح و ارواح هستند، اشباح و ارواح وجود دارند. نظر کنفوسیوس را دربارهٔ عالم بالا، که نظری سرد و عاری از مهر بود، سخت مورد اعتراض قرار داد و برای خدا تشخص قایل شد. مانند پاسکال، دین را قمار یا معامله‌ای سودمند دانست: نیاکانی که ما برایشان قربانی می‌کنیم، اگر از کار ما آگاه باشند، معاملهٔ سودمندی کرده‌ایم؛ و اگر مردهٔ محض و از قربانیهای ما بیخبر باشند، باز قربانیهای ما

مجالی فراهم می‌آورند که «بستگان و همسایگان خود را گرد آوریم و در خوردنیها و نوشیدنیهای نذری سهیم گردانیم!» به همین شیوه، موتی احتجاج می‌کند که محبت همگانی تنها راه حل مسائل اجتماعی است. زیرا اگر تحقق یابد، بیشک ناکجاآبادی به بار آید. «چون مردان یکدیگر را دوست بدارند، نیرومندان ناتوانان را شکار نخواهند کرد، کثیر به غارت قلیل برنخواهد خاست، توانگران به تهیدستان دشنام نخواهند گفت، نجیبزادگان نسبت به فرومایگان گستاخ نخواهند بود، و فریبکاران بر ساده دلان مسلط نخواهند شد.» سرچشمهٔ همهٔ بدیها- از آزمندی یک کودک تا غلبه‌جویی یک شاهنشاهی- خودخواهی است. موتی به حیرت می‌افتد که در همه جا دزد یک خوک را محکوم و معمولا مجازات می‌کنند، ولی دزد یک کشور، نزد قوم خود، قهرمان است و سرمشق آیندگان. موتی، به اقتضای صلحزدگی خود، چنان از ذات دولت انتقاد کرد که نظریه‌اش به آشوب‌گرایی (آنارشیسم) نزدیک شد و صاحبان نفوذ را ترسانید. نویسندگان زندگینامهٔ او به ما اطلاع می‌دهند که روزگاری مهندس حکومت چو، به منظور آزمایش نردبانی که برای هجوم بر قلاع و استحکامات ساخته بود، در صدد یورش به امارت سونگ برآمد، ولی موتی توانست او را با، تعلیم نظریهٔ محبت و صلح جهانی، از آن کار باز دارد. مهندس گفت: «پیش از دیدن تو می‌خواستم امارت سونگ را تسخیر کنم. اما از این پس، اگر بر سر موضوعی غیرعادلانه مرا ناگزیر از چنین کاری کنند، زیر بار نخواهم رفت.» موتی پاسخ داد: «اگر چنین است، گویی که امارت سونگ را هم اکنون از من ستده‌ای. در راه صواب همچنان پیش رو تا من سراسر جهان را به تو دهم.»

کنفوسیوس گرایان، همانند سیاست‌بازان لویانگ، به پیشنهادهای مهرآمیز موتی می‌خندیدند. با این وصف، موتی نیز برای خود پیروانی داشت و آرای او مدت دو قرن درحکم دین صلح‌پرستان بود. دو تن از شاگردان او، سونگ‌پینگ و کونگسون‌لونگ، برای خلع سلاح، پا در میدان مبارزهٔ اجتماعی گذاشتند. هان‌فی، که از بزرگترین نقادان عصر خود به شمار می‌رفت، از منظر دیگری که به دیدگاه نیچه می‌ماند، براین جنبش خرده گرفت و استدلال کرد که تا عملا بالهای محبت جهانی بر مردمان گسترده نشود، جنگ همچنان داور ملل خواهد بود. هنگامی که شی‌هوانگ‌تی فرمان معروف خود را برای کتابسوزان صادر کرد، کتابهای آیین موتی نیز همراه کتابهای آیین کنفوسیوس به آتش سپرده شد. ولی آثار این دین جدید، برخلاف آثار کنفوسیوسی، از کام شعله‌ها نرستند.

۲– یانگ چوی خودگرای

یک جبری لذت‌جو- بحث شر

در بحبوحهٔ این کشاکش، نظریهٔ دیگری در میان چینیان رواج فراوان یافت. یانگ‌چو، که دربارهٔ او جز از زبان دشمنانش خبری به ما نرسیده است، با بیانی متناقض، اعلام داشت که حیات پر از رنج است و هدف اصلی آن، لذت. خدا و عقبی وجود ندارند، و مردم بازیچه‌های بیچارهٔ نیروهای کور طبیعی هستند. این نیروها انسانها را ساخته‌اند و جبراً تبار و منش تغییرناپذیری بر هر فرد تحمیل کرده‌اند. مرد خردمند سرنوشت خود را بی‌شکایت می‌پذیرد و فریفتهٔ لاطایلات کنفوسیوس و موتی دربارهٔ فضیلت ذاتی و عشق همگانی و نیکنامی نمی‌شود: اخلاق، فریبی است که زیرکان برساده‌دلان روا می‌دارند؛ عشق همگانی و هم کودکانی است که از همستیزی عمومی، یعنی ناموس حیات، بیخبرند؛ و نیکنامی بازیچه‌ای است واهی، و ابلهانی که بهای سنگین آن را می‌پردازند، از آن طرفی نمی‌بندند. نیکان در زندگی، همانند بدان، رنج می‌کشند و، کمتر از بدان، به خوشی می‌رسند. خردمندترین مردان کهن، بر خلاف پندار کنفوسیوس، از طرفداران اخلاق حکومت نبودند، بلکه نفس‌پرستان هشیاری بودند که، از بخت خوش، پیش از زمان قانونگذاران و فیلسوفان زیستند و از همهٔ لذات غریزی برخوردار شدند. راست است که گاهی بدکاران نامی بد از خود به جا می‌گذارند، ولی این بد نامی آسیبی به استخوانهای آنان نمی‌رساند. برای دریافت این نکته، سرنوشتهای نیکان و بدان را در نظر آورید:

همه برآنند که شوین و یو و کنفوسیوس، ستایش انگیزترین مردان، و چی‌یه و چو –سین–، بدترین اشرار بودند. شوین ناگزیر بود که در جنوب رود هو زمین را شخم زند و در کنار دریاچهٔ لی سفالگری کند. اندامهایش حتی از آسایش موقت نصیب نمی‌بردند. حتی نمی‌توانست برای دهان و شکم خود خوراکی خوشایند و پوشاکی گرم بیابد. نه مهر پدر و مادر او را دست داد، نه علاقهٔ برادر و خواهر. ... وقتی که بر تخت نشست، عمرش از نیمه گذشته و دانش او زایل شده بود. پسرش شانگ‌چون نالایق از کار درآمد، و خود سرانجام ناگزیر از ترک سلطنت شد. در آغوش اندوه جان داد؛ از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی تباه و زهرآگین نداشت. ...

یو تمام نیروی خود را صرف عمران اراضی کرد. فرزندی یافت. اما نتوانست او را به عرصهٔ رشد رساند. خانهٔ خود را بدرود گفت. پیکرش به خمیدگی و پژمردگی گرایید، و پوست دستها و پاهایش کلفت و پینه‌دار گردید. چون به سلطنت رسید، با جامه و کلاه مجلل در خانه‌ای محقر اقامت گزید. در آغوش اندوه جان داد. از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی غم‌آلوده و پرمرارت نداشت. ...

کنفوسیوس راه و رسم حکام و سلاطین باستان را دریافت و به دعوتهای امیران زمان خود لبیک گفت. در سونگ، درخت را بر سر او سرنگون کردند؛ در خاک وی، آثار قدمش را زدودند؛ در شانگ و چو، به حد اعلا خوارش داشتند؛ در چان و چی، مطرود شد، ... مورد بیمهری یانگ هو قرار گرفت؛ در آغوش اندوه جام داد؛ از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی پر دغدغه و شتابزده نداشت. ...

این چهار خردمند، که در حیات خود روزی بخوشی نزیستند، پس از مرگ شهرتی یافتند که هزاران قرن دوام خواهد آورد. اما کسی که در بند واقعیتها باشد، به شهرت وقعی نمی‌گذارد. در بزرگداشت آنان اهتمام ورز – نیستند که دریابند! به آنان پاداش ده – نیستند که بدانند! نیکنامی برای آنان همان است که برای تنهٔ درخت یا کلوخ زمین.

[از آن سو،] چی یه بر ثروت متراکم نسلهای بسیار دست یافت. اورنگ شاهی از آن او بود. خرد آن داشت که همهٔ زیردستان را زبون سازد. چندان قدرت داشت که می‌توانست تمام جهان را بلرزاند. به لذاتی که چشم و گوش می‌خواستند، تن در می‌داد. هر چه به فکرش می‌رسید، می‌کرد. کامران در گذشت؛ از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی پر جلال و جنون‌آمیز نداشت. چو [سین] بر ثروت متراکم نسلها دست یافت. اورنگ شاهی از آن او بود. چندان قدرت داشت که آنچه می‌خواست می‌توانست کرد. ... عواطف خود را در کاخهای گوناگونش سیراب می‌ساخت. در شبهای دراز لگام از هوسهای خود بر می‌گرفت، هیچ‌گاه بر سر مردمداری و حق‌جویی، کام خود را تلخ نکرد. کامران از میان رفت؛ از همهٔ میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی بی‌بندوبار نداشت.

این دو تبه‌کار در حیات خود از بر آوردن آرزوهای خویش سرمست بودند، و پس از مرگ به شرارت و ستم نامور شدند. اما واقعیت –لذت–چیزی است که از نیکنامی به دست نمی‌آید. آنان را به زشتی یاد کن – در نخواهند یافت! آنان را بستا – نخواهند دانست! بدنامی برای آنان همان است که برای تنهٔ درخت یا کلوخ زمین.

این گفته‌ها کجا و سخنان کنفوسیوس کجا! زمان – این عمل ارتجاعی! – پر ارجترین متفکران چین را برای ما حفظ کرده و بقیه را به ورطهٔ ارواح فراموش شده رانده است. شاید هم حق با زمان باشد: اگر همفکران یانگ‌چو بسیار بودند، بشریت نمی‌توانست دیر گاهی دوام آورد. تنها پاسخی که در خور اوست، این است که اگر افراد قیود اخلاقی را نپذیرند، جامعه دوام نمی‌آورد، و بدون وجود جامعه، وجود افراد تکامل یافته نامقدور است. محدودیتهایی که ما را در فشار می‌گذارند، ضامن زندگی ما هستند. به اعتقاد برخی از مورخان، یکی از علل بیسامانی و پریشانی جامعهٔ چین در قرنهای چهارم و سوم ق‌م همانا فلسفه‌های خودگرایانه‌ای چون فلسفهٔ یانگ چو است. منسیوس – که براستی، مانند دکتر جانسون، نقاد عصر خود بود – بر ضد لذت طلبی یانگ چو و همچنین خیال پردازی موتی، با شدت و حدت، زبان به اعتراض گشود. و این هم عجیب نیست:

سخنان یانگ چو و موتی جهان را فرا می‌گیرند. اگر به گفتگوهای مردم گوش فرا دهی، درخواهی یافت که هر گروهی پیرو نظر یکی از این دو حکیم است. یانگ می‌گوید: «هر کس برای خودش»، و بنابر این به حقوق سلطان نسبت به مردم معترف نیست. مو می‌گوید: «همه را یکسان دوست بدار»، و بنابراین از مهر شدید فرزند به والدین غفلت می‌ورزد. اگر حقوق شاه و پدر را از دیده دور داریم، با بهایم فرقی نخواهیم داشت، و اگر این نظریات دفع نشود و آرای کنفوسیوس جذب نگردد، سخنان فاسد اینان مردم را به گمراهی کشد و راه خیر و صواب را مسدود سازد.

من از اینها وحشت دارم و بر خود هموار می‌کنم که به دفاع نظریات خردمندان پیشین برخیزم و با یانگ و مو بستیزم. هرزه‌گوییهای آنان را به دور می‌ریزم تا چنین سخنوران تباهکاری خودنمایی نتوانند. خردمندان آینده کلام مرا تغییر نخواهند داد.

۳– منسیوس، رایزن امیران

یک مادر نمونه- فیلسوف درمیان شاهان- آیا انسانها طبعاً نیکوکارند؟ – یگانه خراج- منسیوس و کمونیستها- سودجویی – حق انقلاب

منسیوس که در سالنامه‌های فلسفۀ چین، از لحاظ شهرت، پس از کنفوسیوس قرار دارد، از خانوادۀ کهنسال مانگ بود و، به فرمان پادشاه، نامش از مانگ‌کو به مانگ‌تزه، یعنی مانگ استاد، تبدیل شد. محققان اروپایی، که زیر نفوذ زبان لاتین قراردارند، نام او را به «منسیوس» گردانیدند، چنانکه کونگ‌فوتزه را «کنفوسیوس» خواندند.

مادر منسیوس را به خوبی خود او می‌شناسیم، زیرا مورخان او را به نام مادری نمونه بلندآوازه کرده و حکایت نغز بسیار دربارۀ او نوشته‌اند. می‌گویند که وی سه بار، محض فرزندش، خانۀ خود را تغییر داد: بار اول به این علت که مجاور گورستان می‌زیستند، و پسر همچون خادمان گورستان سلوک می‌کرد. بار دوم به این سبب که همسایۀ کشتارگاه بودند، و پسر به تقلید حیوانات نعره می‌کشید. بار سوم به این علت که نزدیک بازار اقامت داشتند، و پسر رفتاری بازاری می‌نمود. سرانجام در کنار مدرسه‌ای خانه کردند، و دیگر بر رفتار کودک ایرادی نبود. وقتی که طفل در درس کوتاهی کرد، مادر در حضور او نخ ماکوی خیاطی خود را گسست و، در پاسخ پسر، توضیح داد که چون فرزند در درس خواندن و پیشرفت کردن کوتاهی کرده است، مادر هم دست از کار می‌کشد. بر اثر این تذکر، منسیوس محصلی ساعی شد. در جوانی همسری برگزید و سپس در برابر وسوسۀ طلاق مقاومت ورزید. برای تدریس فلسفه مدرسه‌ای برپا کرد و گروه نخبه‌ای از دانشجویان را گرد آورد. امیران از هر سو دعوتش کردند تا به دربار آنان رود و در بارۀ کشورداری به ایشان نظر دهد. منسیوس، که نمی‌خواست مادرش را در سالخوردگی تنها گذارد، امتناع نمود. اما مادر پیر سرانجام با سخنانی نغز او را قانع و رهسپار کرد. این سخنان نغز، که شاید در اصل به وسیلۀ یکی از مردان چینی جعل شده باشد، چینیان را به بزرگداشت مادر منسیوس برانگیخته است:

زن را حق آن نیست که خود تصمیم گیرد، بلکه وظیفۀ او اطاعت است از سه امر: در کودکی باید از پدر و مادر خود فرمان برد. پس از ازدواج باید شوهر را اطاعت کند، و چون بیوه شد باید مطیع فرزند خود باشد. تو مردی هستی در کمال عمر، و من زنی سالخورده‌ام. آنچه را صواب می‌دانی، جامۀ عمل پوشان؛ من نیز بروفق قانونی که از آن من است، عمل می‌کنم. چرا باید بهر من دغدغه به خود راه دهی؟ منسیوس روانه شد، زیرا میل تعلیم دادن از میل حکومت کردن جدا نیست؛ یکی را بخراش و دیگری را بیاب. منسیوس، مانند ولتر، حکومت سلطنتی را بر دموکراسی ترجیح می‌داد و می‌گفت که، در نظام دموکراسی، حکومت برای توقیق خود باید همۀ مردم را تربیت کند، ولی درحکومت سلطنتی، برای سلامت دولت، کافی است که حکیمان تنها یک تن- شاه- را به دانش رسانند. «خطاهای ذهن امیر را تصحیح کن. چون امیر را به صواب آوری، سلطنت استوار می‌شود.» نخست به چی رفت و کوشید تا امیر شوان را به راه راست کشاند. به شغلی افتخاری تمکین کرد و از قبول حقوق آن سرپیچید. اما پس از آنکه بیرغبتی

امیر را به فلسفه دریافت، به امارت کوچک تانگ، که فرمانروایش یکی از شاگردان مخلص ولی بی‌مایهٔ او بود، کوچید. سپس به چی بازگشت و، با قبول مقامی سودآور، به اثبات رسانید که دانش و فهم او فزونی یافته است! در خلال این سالهای آسودگی، مادرش درگذشت، و منسیوس جسد را با کبکهٔ بسیار به خاک سپرد، چندانکه شاگردانش به شرم افتادند، و منسیوس ناگزیر توضیح داد که آنچه کرده است تنها از سر مهر فرزندی بوده است. چند سال بعد، شوان دست به کشورگشایی زد و، به سبب ناخشنودی از صلح‌طلبی نابهنگام منسیوس، به خدمت او پایان داد. چون شهرت یافت که امیر سونگ می‌خواهد همچون فیلسوفان حکومت کند، منسیوس به دربار او شتافت. ولی در آنجا پی برد که خبر آوران دربارهٔ فیلسوف‌مآبی امیر راه مبالغه پیموده‌اند. پس، یکباره از او و امیران دیگر روی گردانید. همهٔ امیران اصلاح‌ناپذیر می‌نمودند و، مانند کسانی که به یک ولیمهٔ عروسی ناخواسته دعوت شده باشند، برای اصلاح‌ناپذیری خود بهانه‌هایی داشتند. یکی از آنان می‌گفت: «من ضعفی دارم: عاشق شهامتم!» دیگری می‌گفت: «من ضعفی دارم: طالب ثروتم!» منسیوس، پس از کناره‌گیری از زندگانی اجتماعی، سالهای پیری را وقف تعلیم طلاب و تصنیف کتابی به نام کتاب منسیوس، حاوی مکالمات خود با سلاطین آن زمان، کرد. درست نمی‌دانیم که آیا باید این مکالمات را با مباحثات والتر ساوج‌لندور، ادیب انگلیسی، برابر شماریم یا نه. این را هم نمی‌دانیم که آیا اساساً این کتاب به منسیوس تعلق دارد یا به شاگردان او، یا به هیچ کدام. تنها این را می‌توانیم بگوییم که کتاب منسیوس یکی از گرامیترین آثار فلسفهٔ کلاسیک چین است.

نظریهٔ او، مانند نظریهٔ کنفوسیوس، به کار دنیای عمل می‌آید و از منطق و شناختشناسی و فلسفهٔ اولی بهرهٔ چندانی ندارد. پیروان کنفوسیوس این گونه تدقیقات را به پیروان لائوتزه سپردند و خود به تفکرات اخلاقی و سیاسی پرداختند، چنانکه منسیوس به بررسی حیات مقرون به خیر و حکومت اخیار بسنده کرد. دعوی اصلی او این بود که انسانها طبعاً نیکو هستند، و مشکلات اجتماعی ناشی از طبع انسانی نیست، بلکه معلول بدی حکومت است. بنابراین باید یا فیلسوفان شاه شوند و یا شاهان این جهان فیلسوف گردند. به زبان منسیوس:

«اینک، اگر خدایگان فغفور حکومتی بر صواب برپا دارد، همهٔ کارگزاران کشور را آرزو آن خواهد بود که در دربار خدایگان به خدمت قیام کنند، همهٔ برزگران کشور را آرزو آن خواهد بود که در دربار خدایگان به خدمت قیام کنند، همهٔ برزگران را آرزو آن خواهد بود که در مزارع خدایگان به شخم زدن پردازند، همهٔ بازرگانان را آرزو آن خواهد بود که کالاهای خود به بازارهای خدایگان رسانند و همهٔ مسافران بیگانه را آرزو آن خواهد بود که در شوارع خدایگان پای گذارند. آنگاه، در سراسر کشور، همهٔ کسانی که از حکام خود ستم دیده‌اند، نزد خدایگان خواهند شتافت، و هنگامی که آنان چنین کنند، کی قدرت آن خواهد داشت که آنان را پس زند؟» فغفور گفت: «من چیزی نمی‌دانم و نمی‌توانم بدین سو روم.» زمامدار نیک باید، نه بر ضد کشورهای دیگر، بلکه بر ضد دشمن مشترک همگان، یعنی فقر، بجنگد، زیرا از فقر و نیز جهل است که جنایت و اغتشاش می‌زاید. مجازات مردم برای جنایاتی که در نتیجهٔ بیکاری و بیچارگی مرتکب می‌شوند، دامی است ناجوانمردانه بر سر راه آنان. حکومت مسئول رفاه مردم است، و باید امور اقتصادی را در این جهت بگرداند. باید تنها از زمین خراج ستاند و از چیزی که روی آن ساخته می‌شود یا کاری که روی آن صورت می‌گیرد، چیزی نخواست، و باجهای دیگر را لغو کرد، و آموزش و پرورش عمومی اجباری را سالمترین مبنای تکامل مدنیت دانست. «قوانین نیکو، به خوبی آموزش نیکو، بر مردم دست نمی‌یابند.» و «آنچه انسان را از حیوانات پست‌تر ممتاز می‌گرداند، امتیازی لطیف است؛ بیشتر مردم این امتیاز را از کف می‌دهند، و فقط افراد برتر آن را حفظ می‌کنند.»

چون به یاد آوریم که امیران، به سبب اصلاح‌طلبی شدید منسیوس، او را مردود می‌شمردند و سوسیالیستها و کمونیستهای آن عصر او را به گناه کهنه‌پرستی ملامت می‌کردند، درمی‌یابیم که مسئله‌ها و نظریه‌ها و چاره‌گریهای

عصر منور ما چه قدمتی دارند. در زمان منسیوس بود که شوشینگ درفش دیکتاتوری رنجبران را برافراشت و خواستار شد که رهبری دولت به کارگران سپرده شود. شو می‌گفت: «کلانتران باید کارگر باشند.» در آن هنگام نیز، مانند اکنون، بسیاری از «دانایان» زیر درفش نو گرد آمدند. اما منسیوس با آنان درافتاد و احتجاج کرد که حکومت باید در دست مردان بافرهنگ باشد. با این وصف، منسیوس سودجویی را شایستهٔ جامعهٔ انسانی نمی‌دانست، از این رو پیشنهاد سونگ‌کانگ را مردود می‌شمرد. سونگ‌کانگ، به شیوهٔ زمان ما، تنها به این علت که جنگ سودرسان و نتیجه‌بخش نیست، شاهان را به صلح‌دوستی می‌خواند. ولی منسیوس در رد نظر او می‌گفت:

هدف تو بزرگ است، اما استدلال تو خوب نیست. اگر از منظر سود بنگری و شاهان امارات چین و امارت چی را اندرز دهی و آنان هم، محض سود خود، از حرکت ارتشهایشان جلوگیرند، آنگاه همهٔ کسانی که به آن ارتشها بستگی دارند، از قطع (جنگ) خرسند خواهند شد و خوشی خود را در سودجویی خواهند یافت. وزیران، محض سود، به خدمت سلطان کمر خواهند بست. خدمت فرزندان به پدران و خدمت برادران کهتر به برادران مهتر نیز به همین سبب خواهد بود، و در نتیجه، سلطان و وزیر، پدر و پسر، برادر مهتر و برادر کهتر از خیر و صواب منصرف خواهند شد و، به اقتضای فکر سودآوریی که در قلب خود گرامی می‌دارند، همهٔ کارها را به جریان خواهند انداخت. اما هیچ گاه چنین (جامعه‌ای) نبوده است، مگر آنکه تباهی به بار آورده باشد.

منسیوس برای مردم حق انقلاب شناخت و علناً، در برابر دیدگان شاهان، درترویج این رأی کوشید. جنگ را جنایت شمرد و قهرمان پرستان عصر خویش را چنین خوار کرد:

«مردانی هستند که می‌گویند: «من در تجهیز نیروهای نظامی مهارت دارم، من در آراستن صحنهٔ جنگ چیره‌دستم. اینان بزهکارانی بزرگند.» و نیز «جنگ مقرون به خیر هیچ‌گاه وجود نداشته است.» منسیوس با تجمل دربارها مخالفت نمود و به پادشاهی که در خشکسالی مردم را نادیده می‌گرفت و سگ و خوک می‌پرورید، تاختن گرفت. چون شاه متعذر شد که برای جلوگیری از قحطی توانایی ندارد، منسیوس بدو گفت که باید از سلطنت چشم پوشد. از دیدگاه او، «مردم مهمترین عنصر (ملت) هستند، سلطان عالیترین عنصر است؛» ومردم حق آن دارند که زمامداران خود را خلع کنند و حتی در مواردی ایشان را به قتل رسانند.

شاه شوان دربارهٔ وزیران والامقام پرسید. ...منسیوس پاسخ داد: «اگر از امیر تقصیری عظیم سرزند، باید آنان بحق امیر را به باد نکوهش گیرند، و اگر آنان چند بار چنین کنند و امیر گوش به سخن آنان ندهد، بایددست به خلع او زنند.»... منسیوس به سخن ادامه داد: «اگر قاضی‌القضات از ادارهٔ امور مأموران - زیردست خود- بازماند، با او چه می‌کنی؟» شاه گفت: «اخراجش می‌کنم.» منسیوس مجدداً گفت: «اگر در میان مرزهای چهارگانهٔ -ملک تو- حکومت خوبی برقرار نباشد، چه باید کرد؟» شاه به چپ و راست نگریست و ازمقولات دیگر سخن گفت. ...شاه شوان پرسید: «آیا تانگ دست به تبعید چی‌یه زد، و چو-سین- از شاه وو گوشمالی دید؟ منسیوس پاسخ گفت: «چنین روایت کرده‌اند.» شاه گفت: «آیا وزیر می‌تواند سلطان خود را به هلاکت رساند؟» منسیوس پاسخ داد: «کسی که از خیر -موافق طبع خود- رو می‌گرداند، از راهزنان است، کسی که از صواب کنار رود، از اوباش است. در نظر ما، راهزنان و اوباش صرفاً افرادی ساده‌اند. چو را سر بریدند، ولی چو در آن هنگام فردی ساده بود و نه سلطان..»

این نظریه، نظریه‌ای است تهورآمیز و در بینش اجتماعی چینیان تأثیر ژرف گذارده است. فغفورها و همچنین مردم چین بر آن بودند که اگر زمامداری دشمنی مردم را برانگیزد، «نمایندگی خدا» را از کف می‌دهد، و می‌توان او را کنار گذاشت. از این رو هونگ‌وو، بنیادگذار دودمان مینگ، از خواندن مکالمهٔ منسیوس با شاه شوان دژم شد و فرمان پایین آوردن لوحهٔ او را، که در سال ۱۰۸۴ در معبد کنفوسیوس نصب شده بود، صادر کرد. اما، یکی دو سال بعد، لوحه را به جای نخستین نهادند و منسیوس تا انقلاب ۱۹۱۱به نام یکی از قهرمانان چین و دومین فرد پرنفوذ تاریخ

فلسفهٔ رسمی آن کشور باقی ماند. کنفوسیوس پیشوایی فکری خود را که مدت دو هزار سال در چین دوام آورد، به او و چوشی مدیون است.

۴- شون تزهٔ واقع‌گرای

طبع شریر انسانی- ضرورت قانون

در فلسفهٔ منسیوس ضعفهای بسیار وجود داشت، و معاصرانش آنها را با سرور سبعانه‌ای آشکار ساختند. آیا انسانها طبعاً خوبند و تنها به وسیلهٔ مؤسسات اجتماعی بد دچار شرارت شده‌اند، یا اینکه طبع انسانی مسئول بدیهای جامعه است؟ این مسئله قرنها موضوع اختلاف اصلاح‌طلبان و کهنه‌پرستان بوده است. آیا آموزش و پرورش مایهٔ کاهش جنایت و افزایش فضیلت و تقرب انسان به ناکجاآباد است؟ آیا فیلسوفان از عهدهٔ حکومت کردن برمی‌آیند یا، با نظریه‌های خود، بر اختلالاتی که برای رفع آنها برمی‌خیزند، می‌افزایند؟

تواناترین و سرسخت‌ترین ناقدان فلسفهٔ منسیوس یکی از کارگزاران حکومتی به نام شون‌تزه بود. وی، که گویا در حدود ۲۳۵ق‌م به سن هفتاد درگذشت، برخلاف منسیوس، که طبع همهٔ انسانها را نیک می‌دانست، به بدی نهاد انسانی باور داشت و اعتقاد داشت که حتی شوین و یو نیز در دم زایش بد بوده‌اند. نوشته‌ای که از شون تزه مانده است، او را همفکر هابز انگلیسی معرفی می‌کند:

طبع انسان شریر است. خیری که از آن ظاهر می‌شود، مجعول است. طبع انسان حتی به هنگام تولد دستخوش سودپرستی است، و چون بر وفق این عمل می‌کند، کشمکشها و راهزنیها فزونی می‌گیرد، و انکار نفس و تمکین به مصالح دیگران در ذات ما راه نمی‌یابد. طبع انسان اسیر رشک و بیزاری است، و چون بر وفق اینها عمل می‌کند، خشونت و اذیت پدید می‌آید، و فداکاری و اخلاص دست نمی‌دهد. طبع انسان گرفتار هوسهای چشم و گوش، و شیفتهٔ نواها و زیبایی است، و چون بر وفق اینها عمل می‌کند، هرزگی و بی‌نظامی پیدا می‌شود، و نیکی و مردمداری با تجلیات نظام‌آفرین خود تحقق نمی‌پذیرند. بدین‌ترتیب، پیداست که پیروی از طبع انسان و فرمانبری از عواطف، بیگمان، به کشاکش و راهزنی می‌کشد، فرد را به تخطی ازوظایفی که برعهده دارد بر می‌انگیزد. و به زوال تمایزات و رواج توحش می‌انجامد. باید از نفوذ آموزگاران و قوانین و مردمداری و نیکی بهره جست، تا انکار نفس و تمکین به دیگران و رعایت مقررات مسلم سلوک میسر شود و حکومت نیکو تحقق یابد. ...شاهان خردمند قدیم، چون پی بردند که ذات انسانی بد است، ...اصول نیکی و مردمداری را بنیاد نهادند، و قوانین و مقرراتی برای آراستن عواطف و تصحیح آنها پدید آوردند... تا بتوانند، موافق عقل، در راه حکومت اخلاق پیش روند.

شون‌تزه، مانند تورگنیف، به این نتیجه رسید که طبیعت معبد نیست، بلکه در حکم یک کارگاه است: مواد خام را تهیه می‌کند، بقیهٔ کار را برعهدهٔ عقل می‌گذارد. به نظر او می‌توان انسانها را، که طبعاً شرورند، با تربیت، راسترو گردانید و حتی- اگر بخواهیم- به پارسایان تبدیل کرد. در این باره سخنی دارد که به سخنان فرانسیس بیکن می‌ماند. ولی سخن او، برخلاف سخنان بیکن، به نظم است:

تو طبیعت را می‌شناسی و در آن به تأمل می‌پردازی؛
چرا رامش نکنی و نظامش ندهی؟
طبیعت را فرمانبرداری، و در مدحش حماسه می‌خوانی؛
چرا زمام آن را به دست نگیری و به کارش نبری؟
با حرمت به فصول می‌نگری، و در انتظار آنها می‌مانی؛
چرا با کار بهنگام بدانها پاسخ ندهی؟
به اشیا تکیه می‌کنی و از آنها به حیرت می‌افتی؛

چرا توانایی خود را بروز ندهی و آنها رادیگرگون نسازی؟

۵- چوانگ‌تزهٔ ایدئالیست

بازگشت به طبیعت- جامعهٔ بیحکومت- راه طبیعت- حدود عقل- تکامل انسان- تکمه‌ساز- نفوذ فلسفهٔ چین در اروپا

با این همه، آیین «بازگشت به طبیعت» بآسانی از رواج نیفتاد، و در آن عصر هم، مانند اعصار دیگر، مبلغانی یافت؛ هوادار بزرگ آن تصادفاً شیواترین نویسندهٔ آن عصر بود. چوانگ‌تزه طبیعت را دوست می‌داشت و آن را دلارامی می‌دانست که، علی‌رغم سالخوردگی و بیوفاییهای خود، همواره ما را خوشامد می‌گوید. مانند ژان‌ژاک‌روسو، حساسیتی شاعرانه داشت و، همچون ولتر، آن را با چاشنی طنز می‌آمیخت و در فلسفهٔ خود می‌گنجانید. برخلاف منسیوس، فیلسوفی ادیب بود و به خود اجازه می‌داد که شاعرانه در وصف مردی بگوید: «سیب آدمش مانند کوزه‌ای گلی متورم بود!» وی در امارت سونگ زاده شد و چندگاهی در شهر کی‌ایان شغلی کوچک برعهده گرفت. به همان دربارهایی که محل تردد منسیوس بود، روی برد. با این وصف، این دو حکیم که شاید، به اقتضای همزمانی، با یکدیگر دوستی هم داشته‌اند، در نوشته‌هایی که به جا نهاده‌اند، از یکدیگر نامی نمی‌برند. در روایات آمده است که دربارها دوبار مقامی بزرگ به چوانگتزه عرضه کردند، اما او نپذیرفت. بار اول امیر وی پیکی نزد او فرستاد و از او خواست که وزیر اعظم او گردد. اما او با لحنی تند، که مقتضای رؤیاهای یک نویسنده است، پیک را مرخص کرد: «زود برگرد و با حضور خود مرا میالای. ترجیح می‌دهم در گودالی پلید خود را سرگرم و سرخوش سازم تا آنکه اسیر مقررات و محدودیتهای دربار یک سلطان شوم.» بار دوم، از جانب شاه امارت کو، دو مأمور بلندپایه نزد او رفتند و پیام شاه را به او، که سرگرم ماهیگیری بود، رساندند: «آرزومندم زحمت تصدی سراسر کشور مرا بپذیری.» چوانگ بی‌آنکه دست از ماهیگیری بردارد، پاسخ داد:

«شنیده‌ام که در کو، کاسهٔ سنگ‌پشتی وجود دارد که سه هزار سال پیش از سنگ‌پشتی به دست آمده است و اکنون در معبد خاندان شاهی، در سبدی پارچه‌پوش، نگاهداری می‌شود. آیا برای سنگ‌پشت بهتر آن بود که بمیرد و کاسه‌اش را با چنین حرمتی نگاه دارند یا اینکه به زندگی ادامه دهد و دم خود را، در پی خود، روی گل کشد؟» مأموران گفتند: «برای او بهتر آن بود که به زندگی ادامه دهد و دم خود را، در پی خود، روی گل کشد.» چوانگ گفت: «به راه خود روید. من دم خود را، در پی خود، روی گل می‌کشم.» نظر او نسبت به حکومتها همانند نظر نیای روحانی او، لائوتزه، است. وی از ذکر وجوه مشترک سلاطین و حکام و دزدان لذت می‌برد. می‌گفت که فیلسوف راستین اگر، براثر قصور، زمامدار دولتی گردد، صواب این است که دست به هیچ کار نزند و به مردم اجازه دهد که آزادانه، برای حکومت برخود، سازمانهایی به وجود آورند. «از واگذاردن جهان به حال خود و کناره‌گرفتن خبر دارم، ولی از حکومت کردن بر جهان چیزی نشنیده‌ام.» در عصر طلایی، یعنی پیش از عهد نخستین سلاطین، حکومت وجود نداشت، و یو و شوین، به جای آنکه مورد احترام کنفوسیوس و چینیان قرار گیرند، باید به عنوان بانیان حکومت و ربایندگان آرامش ابتدایی محکوم شوند. «در عصر فضیلت کامل، انسانها با پرندگان و ددان دمساز، و با همهٔ موجودات برابر بودند و خانوادهٔ یگانه‌ای به شمار می‌رفتند: در این صورت چگونه ممکن بود که بین خود مهتر و کهتر شناسند؟» چوانگ‌تزه چنین می‌اندیشید که خردمند باید از حکومت بگریزد و، تا حدی که می‌تواند، دور از فیلسوفان و شاهان به سر برد، و سکون و سکوت جنگلها را (که مطلوب هزاران پیکرنگار چینی بود) بجوید و مجال دهد تا تمام وجودش، برکنار از قیود تدبیر و تفکر، از تائوی آسمانی، یعنی قانون و جریان حیات بیان‌ناپذیر طبیعت، پیروی کند. باید در سخن کوتاه باشد، زیرا سخن، بیش از آنچه راهبر است، گمراه می‌کند، و تائو- یعنی راه و ذات طبیعت- را هرگز نمی‌توان به لفظ آورد یا صورت ذهنی بخشید. تائو را تنها در خون می‌توان احساس کرد. خردمند

باید از کمک دست‌افزار چشم پوشد و به شیوه‌های کهن و دشوار مردم ساده کار کند، زیرا دست‌افزارها سبب پیچیدگی و گردنکشی و نابرابری می‌شوند، و هیچ کس نمی‌تواند در میان افزارها به سر برد و آرامش یابد. باید از مالکیت بپرهیزد و در حیات خودنیازمند طلا نگردد. باید مانند تیمون طلا را به دست فراموشی سپارد و از جستجوی مرواریدها باز ایستد. «امتیاز او دریافت این نکته است که همهٔ موجودات از یک خزانه هستند، و مرگ و زندگی از یکدیگر جدایی ندارند»- همچون اوزان همنوای ترانهٔ طبیعت یا امواج دریا.

چوانگ‌تزه، مانند لائوتزه- آن شخصیت افسانه‌ای که نزد چوانگ کاملتر از کنفوسیوس بود- عارفانه جهان را از وحدتی بی‌تشخص بهره‌مند می‌دید. نظر او به نظر بودا و اوپانیشادهای هندوان شباهت دارد، و از این شباهت چنین برمی‌آید که فلسفهٔ اولای هند، چهارصد سال قبل از ورود رسمی آیین بودا به چین، به این سرزمین راه یافته‌است. راست است که چوانگ‌تزه لاادری و قدری و بدبین است، ولی اینها مانع از آن نیستند که چوانگ‌تزه پارسایی شکاک و مجذوب آیین تائو باشد. وی شکاکیت خود را در این داستان بیان می‌کند:

نیم سایه به سایه گفت: «لحظه‌ای جنبانی و لحظه‌ای آرام. دمی بر می‌خیزی و دمی می‌نشینی. این تزلزل اندیشه از چیست؟» سایه پاسخ داد: «قوام من به چیزی است که موجب آنچه می‌کنم می‌شود؛ و آن چیز نیز به چیز دیگری قایم است که موجب آن که می‌کند می‌شود... چگونه می‌توانم بگویم چرا چنین می‌کنم و چنان نمی‌کنم؟»... هنگامی که تن متلاشی شود، روان نیز با آن متلاشی می‌شود. آیا این وضع را نباید بسیار رقت‌انگیز شمرد؟... تغییر- فراشدن و فروافتادن- در همه اشیا – پیوسته- ادامه دارد. اما نمی‌دانم کیست که جریان را حفظ می‌کند و ادامه می‌دهد. چگونه زمان آغاز یکی را بدانیم؟ چگونه زمان پایان دیگری را بدانیم؟ تنها ناگزیریم که چشم به راه باشیم و بس. به نظر چوانگ‌تزه، این مسائل بیشتر معلول محدودیت فکر ماست، تا زادهٔ طبع اشیا؛ و عجب نیست که ذهنهای محبوس ما برای فهم کیهان به تناقض و تنافی و پریشانی افتند- ذهنهایی که خود صرفاً پاره‌های ناچیزی از کیهانند! فلسفه‌پردازی، یعنی تبیین کل بر وفق احوال جزء، گستاخی عظیمی است، ولی چون مانند مطایبه مایهٔ سرگرمی است، در خور عفو است. براستی فلسفه و مطایبه متضمن کلی‌بافی و گندگویی هستند، و هیچ یک از این دو بدون دیگری دست نمی‌دهد! چوانگ تزه می‌گوید که عقل را هرگز به حقایق نهایی یا دقایقی عمیق چون بالندگی کودک، راه نیست. «جر و بحث دلیل تاریک اندیشی است» و شخص برای فهم تائو «باید بشدت دانش خود را سر کوبد.» برماست که نظریه‌های خود را از یاد بریم تا برای دریافت واقعیت آماده شویم، برای چنین دریافتی آموزش و پرورش سودبخش نیست؛ آنچه مهم است استغراق است در جریان طبیعت.

این تائو، که به وسیلهٔ عارفان شگرف خجسته حال دریافت می‌شود، چیست؟ تائو در لفظ نمی‌گنجد، ولی ما آن را از سر ناتوانی و به صورتی پر تناقض تعریف می‌کنیم و می‌گوییم: وحدت همهٔ اشیاست؛ جریان آرام موجودات است، از دم ظهور تا لحظهٔ کمال؛ قانونی است که بر این جریان حکمروایی می‌کند. «پیش از آنکه آسمان و زمین باشد، تائو بود، از دیرگاه وجودش مسلم بود.» در این وحدت کیهانی، همهٔ تناقضات مستهلک می‌شوند، همهٔ تمایزات زایل می‌گردند، همهٔ اضداد جمع می‌آیند. در تائو و از پایگاه تائو، خوب و بد و سفید و سیاه و زیبا و زشت و کوچک و بزرگ وجود ندارد. «اگر کسی فقط بداند که جهان به خردی یک دانهٔ گرگاس، و یک سر مو به بزرگی کوهی است، آنگاه می‌توان گفت که به نسبیت اشیا پی برده است.» در این دستگاه جامع پر ابهام، هیچ صورتی ثابت نمی‌ماند.

هیچ صورتی چندان طرفه نیست که گردش ملایم تکامل، آن را به صورتی دیگر نگرداند.

تخمهای [اشیا] فراوان و خردند. بر سطح آب، یک بافت پوسته‌دار به وجود می‌آورند. چون به آنجا که خاک و آب با هم آمیخته‌اند برسند، [گلسنگها] پوشش قورباغه‌ها و صدفها می‌شوند. چون روی پشته‌ها و بلندیها جا گیرند، بارهنگ می‌گردند، و با گرفتن کود به صورت خسک در می‌آیند، و ریشهٔ خسک، به صورت کرم، و برگهای آن به صورت

پروانه. این پروانه به یک حشره تبدیل می‌شود و زیر یک تنور جان می‌گیرد. سپس به صورت بید جلوه می‌کند و، پس از هزار روز، به صورت پرنده. ... از اتحاد «یینگ شی» و یک خیزران، کینگ نینگ می‌زاید. از این، پلنگ، و از پلنگ، اسب، و از اسب، انسان به بار می‌آید. سپس انسان به عرصهٔ -تکامل-، که همهٔ چیزها روزگاری از آن برخاستند و هنگام مرگ بدان باز می‌گردند، پا می‌گذارد.

این نظر به روشنی نظر داروین نیست، اما بیفایده هم نیست. انسان ممکن است خود در این گردش بی‌پایان دارای صورتهای دیگر شود. صورت کنونی او زودگذر است و از دیدگاه ابدیت، واقعیتی سطحی دارد؛ پاره‌ای است از پردهٔ پندار، پردهٔ مایا، پردهٔ فریبندهٔ جداییها.

روزگاری من، که چوانگ تزه هستم، خواب دیدم که پروانه‌ام و اینسو و آنسو پر می‌کشم و از هر جهت پروانه‌ام. تنها بر وجود پروانه‌ای خود آگاه بودم، و از فردیت انسانی خویش خبری نداشتم. ناگاه بیدار شدم و مجدداً خود را یافتم. اینک نمی‌دانم که آن زمان انسانی بودم و خود را در خواب پروانه می‌دیدم، یا این زمان پروانه‌ای هستم و خود را در خواب انسان می‌بینم!

در این صورت، مرگ چیزی جز تغییر صورت نیست؛ احتمالا وسیله‌ای است برای ارتقا به مرحله‌ای برتر، یا، چنانکه ایبسن می‌گوید، تکمه ساز بزرگی است که بار دیگر ما را در کورهٔ تغییر می‌گدازد.

تزه‌لای بیمار شد و در بستر مرگ افتاد. زن و کودکانش پیرامون او گرد آمدند و گریستن گرفتند. لی به عیادت او رفت و به آنان گفت: «خاموش! دور شوید. او را در جریان تحول مزاحم مشوید.» ... سپس به در تکیه داد و (با مرد میرنده) سخن گفت. تزه لای گفت: «روابط انسان با یین و یانگ از روابط او با پدر و مادر استوارترند. اگر یین و یانگ مرا به سوی مرگ رانند و من ایستادگی ورزم، متمرد شمرده خواهم شد. آن تودهٔ بزرگ -طبیعت- است که مرا وا می‌دارد تا این جسم را تحمل کنم، با این حیات بستیزم، در کهولت از کار بکاهم، و در آغوش مرگ بیاسایم. بنابر این، آنچه عهده دار زادن من شد همانا مرگ مرا هم تکفل خواهد کرد. ریخته‌گر بزرگی هست که فلز خود را قالب‌گیری می‌کند. اگر فلز، هنگامی که می‌رقصد و به بالا و پایین می‌جهد، بگوید «باید از من یک مو یه [شمشیر باستانی مشهور] بسازی»، ریخته‌گر بزرگ بیگمان آن فلز را شرور خواهد شمرد. از این رو، اگر شخص، به این علت که روزگاری صورت انسانی گرفته است، اصرار ورزد که انسان – و تنها انسان – ماند، خداوند تحول، بیگمان او را موجودی شرور به شمار خواهد آورد. بیایید آسمان و زمین را کوره‌ای بزرگ، و خداوند تحول را ریخته‌گری بزرگ بشماریم. آیا، در آن صورت، هر جا رویم از نعمت آرامش برخوردار نخواهیم بود؟ خواب ما آسوده خواهد بود بیداری ما آرام.» موقعی که چوانگ تزه خود به آستانهٔ مرگ رسید، شاگردانش برای تشییع جنازهٔ او تدارک فراوان دیدند. اما وی آنان را نهی کرد: «آسمان و زمین کفن و تابوت منند، خورشید و ماه و اختران چراغهای مدفن منند، و سراسر آفرینش مرا تا گور مشایعت می‌کند – آیا اینها برای تدفین من کافی نیستند؟» شاگردان اعتراض کردند که اگر به خاک سپرده نشود، مرغان لاشخوار هوا او را خواهند خورد. چوانگ با تبسم طنز آمیز هیشگی خود پاسخ داد: «روی زمین خوراک زغنها خواهم بود و زیر زمین خوراک آبدزدکها و موران. چرا یکی را بی‌نصیب سازم و طعمهٔ دیگری شوم؟» اگر به این تفصیل از فیلسوفان باستان چین سخن راندم، بدین سبب بود که مسائل لاینحل حیات و سرنوشت انسانی بشدت ذهن کنجکاو را به خود می‌کشد، و از این گذشته، دانش فیلسوفان چینی گرانبهاترین ارمغانی است که چین به جهان داده است. مدتها پیش از این، در ۱۶۹۷، لایبنیتز که پهنهٔ ذهنش به پهنای گیتی بود، پس از مطالعهٔ فلسفهٔ چین خواستار آمیختن شرق و غرب شد. آنچه او در این باره نوشت، برای هر نسلی سودمند است: «وضع کنونی ما چنان است که، با توجه به بسط مفرط دامنهٔ انحطاط اخلاق، لازم می‌بینم هیئتهایی از چین نزد ما آیند و مقصد و شیوهٔ کاربرد علوم الاهی را به ما بیاموزند، ... زیرا باور دارم که اگر خردمندی برای

داوری... محاسن اقوام برگزیده شود، به رسم جایزه، سیب زرین را به چینیان خواهد داد.» وی از پطر کبیر درخواست کرد که در خشکی راهی به چین بکشد، و خود برای «گشایش چین و مبادلهٔ تمدنهای چین و اروپا» انجمنهایی در مسکو و برلین برپا کرد. در ۱۷۲۱، کریستیان ولف در دانشگاه هاله نطقی دربارهٔ فلسفهٔ عملی چین ایراد کرد و در ترویج آن کوششی مبذول داشت. اما وی را به الحاد متهم و اخراج کردند. چون فردریک بر اریکهٔ سلطنت جای گرفت، او را به پروس فرا خواند و بار دیگر ارجمند گردانید. در عصر روشنگری اروپا، همان طور که باغها را به شیوهٔ چینی و خانه‌ها را با اشیای هنری چین می‌آراستند، فلسفهٔ چینی هم مورد رغبت قرار گرفت. به نظر می‌رسد که فیزیوکراتها نظریهٔ اقتصادی «اقتصاد بی‌بندوبار» را تحت تأثیر لائوتزه و چوانگ تزه تنظیم کرده‌اند. سخنان روسو، در مواردی، همانند گفته‌های تائوگرایان است، چندانکه ما بیدرنگ او را قرین لائوتزه و چوانگ تزه می‌انگاریم، همچنانکه کنفوسیوس و منسیوس را- اگر واجد طبعی ظریف بودند- برابر ولتر می‌شمردیم. همین ولتر می‌گوید: «من کتابهای کنفوسیوس را بدقت خوانده‌ام؛ از آنها یادداشتها برداشته‌ام؛ آنها را سرشار از پاکترین اخلاق و دور از هر نوع فریبکاری دیده‌ام.» گوته در ۱۷۷۰ یادداشت کرد که مصمم است آثار کلاسیک فلسفهٔ چین را بخواند؛ و چهل و سه سال بعد، که تفنگها و توپهای نصف جهان در لایپزیک می‌غرید، این خردمند سالخورده، بدون اعتنا به آنها، در ادب چینی متسغرق بود. چه خوب است که خواننده از این مقدمهٔ کوتاه و سبک به شور افتد و مانند گوته و ولتر و تولستوی به مطالعهٔ آثار فیلسوفان چینی بپردازد.

فصل بیست و چهارم
عصر شاعران

I – بیسمارک چین

دورهٔ امارات جنگاور – خودکشی چوپینگ – شی هوانگ تی چین را وحدت می‌بخشد – دیوار بزرگ – کتابسوزان – شکست شی هوانگ تی

باید گفت که کنفوسیوس، ناشاد جان داد، زیرا فیلسوفان دوستدار وحدتند، و ملتی که، مطابق انتظار کنفوسیوس، می‌بایست در زیر لوای یک دودمان نیرومند متحد شود، تا او زنده بود، همچنان در هرج و مرج و فساد و پراکندگی باقی ماند. دیر زمانی پس از کنفوسیوس، شی‌هوانگ تی، وحدت بخش چین، فرا آمد و، با نبوغ نظامی و اداری خود، امارات چین را یگانه ساخت و به «دورهٔ امارات جنگاور» خاتمه داد. ولی در همان حال فرمان سوزاندن کتابهای کنفوسیوس را صادر کرد. اوضاع «دورهٔ امارات جنگاور» را می‌توانیم از خلال احوال شاعر چو پینگ دریابیم. چو پینگ پس از آنکه در شاعری و خدمات دیوانی مقامی یافت، ناگهان مورد طرد قرار گرفت و به روستا رفت و در کنار جویباری آرام دربارهٔ زندگی و مرگ به تأمل پرداخت و از عالم غیب پرسان شد:

آیا باید همواره راه حقیقت و امانت را دنبال کنم یا شیوهٔ یک نسل فاسد را پی‌گیر شوم؟ آیا باید همواره در مزارع با بیل و کج بیل کار کنم یا در سلک ملازمان بزرگزاده‌ای در آیم و ترقی جویم؟ آیا با کلمات آتشین خود به استقبال خطر روم یا دربارهٔ توانگران و پایوران با لحنی دروغین مداهنه کنم؟ آیا باید به فضیلت پروری قناعت ورزم یا، برای توفیق خود، از زنان دلبری کنم؟ آیا باید در عالم صفای خود، پاک و نیالوده به سر برم یا چاپلوسی چرب‌زبان و دروغزن گردم؟ چو پینگ برای حل معمای لاینحل خود راهی جز خودکشی نیافت (حدود ۳۵۰ ق‌م)، و از آن پس چینیان هر ساله از او یاد می‌کنند و در «جشن زورق اژدها» جسدش را در رودها می‌جویند.

مردی که به چین وحدت بخشید، در ابتدا دارای شهرت خوبی نبود. گفته‌اند که شی‌هوانگ تی از آمیزش نامشروع ملکهٔ امارت چین با لو، وزیر والاتبار، زاده شد. این وزیر هزار تکهٔ زر بر دروازهٔ قصر خود آویخته و ندا در داده بود که هر کس بتواند در کلمه‌ای از منشآت او نقصانی یابد و بهتر از کلام او بیاورد، زر را به جایزه خواهد برد. مطابق روایت سوماچی‌ین، شی، که از قریحهٔ ادبی پدر خود بی‌بهره بود، در دوازده سالگی، مادر را آزرد و پدر را مجبور به خودکشی کرد و خود بر اریکهٔ امارت چین، که یکی از امارات غربی بود، فرا شد. در بیست و پنج سالگی به گشودن و یگانه ساختن دولتهای کوچک همسایه پرداخت. هان در ۲۳۰ ق‌م، چائو در ۲۲۸، وی در ۲۲۵، چو در ۲۲۳، ین در ۲۲۲، و سرانجام دولت مهم چی در ۲۱۱ فتح شد، و سرزمین چین، پس از قرنها، و شاید برای اولین بار، زیر سلطهٔ یک فغفور درآمد. فاتح جدید، به خود لقب هوانگ تی (فغفور نخست) داد و مصمم شد که شاهنشاهی نو را از نظامی پایدار برخوردار سازد.

تنها توصیفی که مورخان چینی از دشمن نامدار خود کرده‌اند، این است: «مردی با بینی بسیار پیش آمده، چشمانی درشت، سینه‌ای چون سینهٔ پرندگان شکاری، صدایی چون صدای شغال، بی‌شفقت، با دل ببر یا گرگ». وی طبعی خشن و لجوج داشت، خدایی جز خود نمی‌شناخت و، مانند بیسمارک، سر آن داشت که سرزمین خود را با خون و آهن متحد کند. پس از ربودن تاج سلطنت، یکی از نخستین کارهایش متصل کردن و کامل ساختن دیوارهای مجزایی بود که از دیرگاه، برای حفظ چین از اقوام بربری، در مرزهای شمالی ساخته بودند. وی متوجه شد که برای ساختن دیوار – این نشانهٔ عظمت و شکیبایی قهرمانی چین – باید از انبوه مخالفان داخلی خود سود جوید. دیوار

بزرگ چین، که دو هزارو چهارصد کیلومتر طول دارد و در امتداد آن جای جای دروازه‌های بزرگی به سبک آشور تعبیه شده، عظیمترین ساختمانی است که بشر تا کنون برپا داشته است. ولتر می‌گوید: «اهرام مصر در کنار آن چیزی جز توده‌هایی سست و بی‌اعتبار نیست.» در طی ده سال، مردانی بیشمار در راه بنای دیوار جان دادند. چینیان می‌گویند: «مایهٔ انهدام یک نسل و مایهٔ نجات نسلهای بسیار شد.» چنانکه خواهیم دید، این دیوار با آنکه نتوانست از ترکتازی بربریان بخوبی جلوگیرد، از شمارهٔ یورشهای آنان کاست. پس هونهای وحشی، که راه خود را به چین مسدود یافتند، به غرب رو کردند، رهسپار اروپا شدند، و به ایتالیا ریختند. آری، ساختن دیوار چین باعث فرو افتادن روم شد.! شی هوانگ تی، مانند ناپلئون، پس از جنگهای خود، با خرسندی به تمشیت امور پرداخت و طرح دولت چین آینده را ریخت. به اندرز لی سو، وزیر اعظم خود که از قانون‌گرایان بود، در صدد برآمد که عرف و خودمختاری محلی را پایمال کند و قوانین مصرح و حکومت مرکزی نیرومندی به بار آورد. نیروی تیولداران را درهم شکست و گروهی از کارگزاران خود را به جای آنان نشاند. در هر ناحیه نیرویی نظامی به وجود آورد و آن را، در برابر حاکم ناحیه، استقلال بخشید. قوانین و مقررات یکدست برقرار ساخت. از تشریفات رسمی کاست و مسکوکات یکسان رواج داد. املاک اکثر تیولداران را تقسیم کرد و، با دادن حق مالکیت اراضی به برزگران، بنیاد سعادت چین را نهاد و، برای کامل ساختن وحدت کشور، هی‌ین‌یانگ، پایتخت خود، را به وسیلهٔ شاهراههای بزرگی به نواحی گوناگون پیوند داد. شهر را با کاخهای فراوان آراست و یکصد و بیست هزار خانوادهٔ بسیار ثروتمند و مقتدر شاهنشاهی را برانگیخت که در پایتخت، در مجاورت او، به سربرند. عادت داشت که به هیئت مبدل، و بی‌سلاح، به سفر و سیاحت پردازد و بیمبالاتیها و بی‌نظمیها را ببیند و سپس برای اصلاح آنها فرمانهای قاطع صادر کند. آگاهانه مشوق علم شد و با فلسفه و ادب به ستیز برخاست.

شاعران و نقادان و فیلسوفان، و مخصوصاً دانشمندان کنفسیوس گرای، دشمنان سوگند خوردهٔ او بودند. اینان از قدرت خودکامهٔ او آسیب دیدند و برقراری حکومت نیرومند او را به منزلهٔ پایان آزادی و گونه‌گونی فکریی که، در بحبوحهٔ جنگها و تشتت، عصر ادب را به پیش برد، دانستند و اعتراض کردند که شی هوانگ تی از تشریفات باستان غفلت می‌ورزد.

اما شی هوانگ تی آنان را با خشونت بر جای خود نشانید. هیئتی از ماندارینها یا دیوانسالاران از او خواستند که دستگاه ملوک‌الطوایفی را بازگرداند و به وابستگان خود تیول دهد. گفتند: «کسی که از سنتهای عمیق سرمشق نگیرد وخواهان بقا باشد- تا جایی که ما می‌دانیم- هیچ گاه موفق نشود.» لی‌سو، وزیر اعظم، که در آن موقع سرگرم اصلاح خط و تنظیم الفبای چینی کنونی بود، با سخنی تاریخی، که خوشایند ادیبان چینی نبود، به این انتقادات پاسخ گفت:

«سلاطین پنجگانه» به تکرار رویهٔ یکدیگر نپرداختند و «سلسله‌های سلطنتی سه‌گانه» از همدیگر تقلید نکردند...زیرا زمانه دیگرگون شده بود. اینک خداوند فغفور، برای اول بار، کاری بزرگ کرده و شکوهی را بنیاد نهاده است که تا ده هزار نسل پابرجا خواهد ماند. ماندارینهای ابله از دریافت این عاجزند. ...در روزگار پیشین، چین منقسم و رنجور بود، و کسی نبود که بتواند اتحاد آن را تکفل کند. به این سبب، همهٔ نجبا صاحب قدرت بودند. ماندارینها در سخنان خود از ایام گذشته دم می‌زنند تا این زمان را به سیاهی کشند. ...اینان مردم را به جعل دروغها و بهتانها برمی‌انگیزند. در این صورت، اگر مورد مخالفت قرار نگیرند، سلطنت در چشم طبقات بالا خوار خواهد شد و سازمانهایی در میان طبقات پایین پدید خواهد آمد. ...

به نظر من، باید همهٔ تاریخهای رسمی جز «یادبودهای امارت چین» را سوزاند، و کسانی را که در نهان کردن «شی‌چینگ» و «شوچینگ» و «گفتارهای صد مدرسه» می‌کوشند، بر آن داشت که آنها را برای سوختن به مقامات رسمی تسلیم کنند.

این فکر فغفور را خوش آمد و فرمان به اجرای آن داد. پس کتب مورخان را در همه جا به شعله سپردند تا فشار گذشته از زمان حال برداشته شود و تاریخ چین با شی‌هوانگ‌تی آغاز گردد. گویا کتب علمی و آثار منسیوس از سوختن مصون ماندند، و بسیاری از کتابهای ممنوع نیز در کتابخانهٔ سلطنتی نگاهداری شدند تا محققان، به هنگام لزوم، بتوانند با اجازهٔ مخصوص از آنها استفاده کنند. چون در این زمان کتاب را روی باریکه‌های خیزران می‌نوشتند و باریکه‌ها را با سنجاق به هم می‌پیوستند، هر کتاب برای خود وزنی داشت. از این رو دانشمندانی که آهنگ نافرمانی داشتند، به دشواری افتادند. آورده‌اند که برخی از آنان را گرفتند و به ساختن دیوار بزرگ گماردند، و چهار صد و شصت تن را به قتل رسانیدند. با این وصف، بعضی از اهل علم همهٔ آثار کنفوسیوس را از بر کردند و شفاهاً به دیگران رسانیدند. بزودی، پس از مرگ فغفور، بار دیگر این کتابها، که ظاهراً اغلاط فراوانی در آنها راه یافته بود، رواج گرفتند، و نتیجهٔ پایدار کتابسوزی تنها این بود که کتابها جلوه‌ای قدسی یافتند و شی‌هوانگ‌تی مبغوض تاریخنویسان چین گردید، چندان که نسلهای متمادی در آلودن گور او کوشیدند.

نابودی خانواده‌های پر قدرت و انهدام آزادی نوشتن وگفتن سبب شد که شی‌هوانگ‌تی، در سالهای آخر، تقریباً بی‌یاور شود. دشمنانش برای قتل او مجاهدت ورزیدند؛ ولی او توطئه‌ها را بهنگام کشف کرد و به دست خود توطئه‌گران را هلاک ساخت. چون بر تخت می‌نشست، شمشیری بر زانوان می‌نهاد، و شب هنگام در یکی از اطاقهای یکی از کاخهای متعدد خود، که بر کسی معلوم نبود، می‌خوابید. مانند اسکندر مقدونی، برای بسط قدرت دودمانش، خود را خدا معرفی کرد، اما او هم، مثل اسکندر، در این راه به جایی نرسید. فرمان داد که جانشینانش وی را «نخستین فغفور» بخوانند و شجرهٔ او را تا «فغفور ده هزارم» حفظ کنند! اما دودمان وی به پسرش ختم شد. اگر بتوانیم به اخبار مورخانی که با او دشمنی داشته‌اند اعتماد کنیم، وی، در مرحلهٔ کهولت، اسیر موهومات شد و در پی اکسیر حیات جاویدان رنجها برد. چون در گذشت، پیکرش را نهانی به پایتخت فرستادند و، برای آنکه کسی از بوی جسد به وجودش پی نبرد، جسد را همراه کاروانی حامل ماهیان فاسد روانه کردند. در روایات آمده است که چند صد دختر جوان را زنده با جسد او به خاک سپردند تا مصاحب دایم او باشند. خلف او، که از مرگش شاد بود، در تزیین آرامگاهش سخت به اسراف گرایید. صور بروج فلکی را بر سقف آرامگاه نقش کردند و بر کف برنجی آن نقشهٔ شاهنشاهی را با جیوه کشیدند. در درون آرامگاه شمعهای تناور افروختند تا کارهای فغفور مرده و ملکه‌های او دیر زمانی در یادها ماند. همچنین، دستگاهی در گنبد مقبره تعبیه کردند تا خود به خود هر که را که ناخوانده در آید، به قتل رساند. از اینها گذشته، کارگرانی که تابوت را به درون مقبره بردند، زنده، در کنار تابوت دفن شدند تا مبادا راز گذرگاه گور را فاش سازند.

II – **آزمایشهایی در سوسیالیسم**

هرج و مرج و فقر – دودمان هان – اصلاحات وو تی – مالیات بر درآمد – اقتصاد منظم وانگ مانگ – انهدام آن – هجوم تاتارها

مرگ شی هوانگ تی، مانند مرگ هر سلطان خودکام دیگر، اغتشاشاتی در پی داشت. براستی تنها یک فرد جاوید می‌تواند واقعاً قدرت را انحصار کند! پسر شی هوانگ تی وزیر پدر، لی‌سو، را کشت. پس، مردم بر او شوریدند و به هلاکتش رسانیدند و، پنج سال پس از مرگ بنیادگذار دودمان چین، به آن پایان دادند. امیران رقیب حکومتهایی مستقل برپا کردند، و بار دیگر بی‌نظمی پدید آمد. سپس راهزنی زرنگ، به نام کائوتسو، تاج و تخت را ربود و حکومت

چهارصد سالهٔ سلسلهٔ هان را، که چند بار دچار وقفه شد و پایتخت آن تغییر کرد، استوار گردانید. ون تی (۱۷۹ – ۵۷ ق م) آزادی گفتن و نوشتن را به مردم باز داد و فرمان شی هوانگ تی را، که به موجب آن انتقاد از حکومت ممنوع بود، بی‌اعتبار ساخت؛ سیاستی صلحدوستانه پیش گرفت و رسم کرد که سرداران خصم را با تقدیم هدایا شکست دهند!

بزرگترین فغفور هان، وو تی بود،که در مدتی بیش از نیم قرن (۱۴۰ – ۸۷ ق‌م) بربرهای مهاجم را پس راند و سلطهٔ چین را به کره و منچوری و آنام و هندوچین و ترکستان رسانید. وسعتی که برای چین می‌شناسیم، از این زمان تحقق یافت. وو تی شیوهٔ سوسیالیسم (جامعه‌گرایی) را مورد آزمایش قرار داد، به این معنی که مالکیت منابع طبیعی را از آن دولت دانست تا دستهای خصوصی نتوانند «ثروتهای کوهها و دریاها را، منحصراً، مطابق مصلحت خود به کار برند و دارا شوند و طبقات پایین را زیر دست خود سازند.» همچنین تولید نمک و آهن و تهیه و فروش نوشابه‌های تخمیری را در انحصار دولت در آورد. معاصر او، سوماچی‌ین، خبر می‌دهد که وی دستگاهی برای حمل و مبادلهٔ کالا به وجود آورد و، برای جلوگیری از تغییر سریع قیمتها، تجارت را زیر نظارت گرفت تا قدرت دلالان و سفته‌بازان، «کسانی که به نسیه می‌خرند و وام می‌گیرند، آنان که می‌خرند و در شهرها انبار می‌کنند، آنان که همه نوع کالا را روی هم می‌ریزند»، از میان برود. کارگران دولتی وسایل حمل کالاها را برای سراسر خطهٔ شاهنشاهی فراهم می‌آوردند. حکومت کالاهای اضافی را ذخیره می‌کرد، و هرگاه قیمتها با سرعت زیاد بالا می‌رفت، دست به فروش کالا می‌زد، و هنگامی که قیمتها پایین می‌آمد، به خرید کالا می‌پرداخت. سوما چی‌ین می‌گوید: به این طریق، «بازرگانان توانگر و کاسبان فراخدست از سودهای هنگفت محروم شدند،... و قیمتها در سراسر شاهنشاهی انتظام یافت.» هر کس موظف بود که میزان درآمد خود را به حکومت خبر دهد و پنج درصد آن را به نام مالیات تسلیم کند. برای آنکه خریداری و مصرف کالاها آسان صورت گیرد، فغفور، با ضرب مسکوکاتی از نقرهٔ آمیخته با قلع، بر حجم پول رایج افزود. به امر او، دولت برای میلیونها بیکاری که در مؤسسات صنعتی خصوصی راهی نداشتند، کار ایجاد کرد، روی رودهای چین پلهای فراوان ساخت و برای پیوستن رودها و آبیاری کشتزارها ترعه‌های بسیار کند.

نظم نو چندگاهی بخوبی پیش رفت: کالاهای بازرگانی افزایش و تنوع یافت. بر دامنهٔ مبادلات افزوده شد، و چین، در عرصهٔ تجارت، به ملل دور افتادهٔ خاور نزدیک پیوند خورد. پایتخت، لویانگ، از حیث جمعیت و ثروت ترقی کرد، و خزانه‌های حکومت از پول مالیات مالامال شد. علم و شعر به راه تکامل افتاد، و سفالگری چینی با زیبایی پیوند خورد. در کتابخانهٔ سلطنتی ۳۱۲۳ جلد دربارهٔ آثار کلاسیک، ۲۷۰۵ جلد در فلسفه، ۱۳۱۸ جلد دربارهٔ شعر، ۲۵۶۸ جلد دربارهٔ ریاضیات، ۸۶۸ جلد دربارهٔ پزشکی، و ۷۹۰ جلد کتاب دربارهٔ جنگ وجود داشت. تنها کسانی به مقامات حکومتی گمارده می‌شدند که از عهدهٔ امتحانات مخصوص بر می‌آمدند، ولی هر کس می‌توانست در این امتحانات شرکت کند. چین هیچ‌گاه تا آن پایه پیشرفت نکرده بود.

اما این آزمایش تهور آمیز بر اثر نکبتهای طبیعی و مفاسد بشری قطع شد. سیلها و خشکسالیها قیمتها را از نظارت حکومت خارج ساخت. مردم، که از گرانی هزینهٔ خوراک و پوشاک به زحمت افتادند، نغمهٔ بازگشت به گذشته را، که بر اثر مرور زمان زیبا می‌نمود، ساز کردند و خواستار شدند که مبتکر نظم جدید، زنده، در آب جوشان افکنده شود. سوداگران اعتراض نمودند که دخالت حکومت مانع ابتکار و رقابت سالم است، و سپس از پرداخت مالیاتهای سنگینی که برای آزمایشهای حکومت لازم بود، استنکاف ورزیدند. زنان به دادگاهها راه یافتند، صاحبان مقام را تحت تأثیر خود قرار دادند و بر مفاسدی که پس از مرگ فغفور دامنه‌دار شد، افزودند. جاعلان چنان با مهارت به جعل مسکوکات جدید پرداختند که حکومت ناچار از جمع کردن آنها شد. کارفرمایان تازه‌ای پدید آمدند و استثمار ضعفا را از سر گرفتند. مدت یک قرن اصلاحات وو تی فراموش شد یا مورد لعن و طعن قرار گرفت.

در آغاز عصر میلادی، یعنی هشتادوچهار سال پس از مرگ وو تی، اصلاح طلب دیگری بر اورنگ سلطنت چین جلوس کرد. وانگ مانگ، که نخست نایب‌السلطنه و بعداً فغفور گردید، از ارجدارترین آزادمردان چین است. با آنکه خداوند زر بود، باز با اعتدال و حتی امساک می‌زیست و درآمد خود را میان دوستان و تهیدستان پخش می‌کرد. همواره در سامان دادن به حیات اقتصادی کشورش مجاهده می‌ورزید. وانگهی، نه تنها کمر به حمایت علم و ادب بست، بلکه خود را نیز به زیور دانش آراست. چون به قدرت رسید، به جای سیاست بازان، مردان آزمودهٔ فلسفه و ادب را گرد خود آورد. دشمنانش نامرادیهای او را به این گروه نسبت می‌دهند، و دوستانش آنان را مایهٔ کامیابیهای او می‌دانند.

وانگ مانگ،که از توسعهٔ بردگی در املاک بزرگ دلگیر و بیزار بود، در همان آغاز سلطنت خود، با ملی کردن زمین، هم بردگی و هم مالکیت عمده را برانداخت. زمین را به قطعات مساوی تقسیم و میان دهقانان توزیع کرد و، برای جلوگیری از تمرکز مجدد ثروت، فروش و خرید زمین را ممنوع ساخت. همچنان نمک و آهن را در انحصار حکومت نگاه داشت و مالکیت معادن را نیز از آن دولت کرد و معاملات شراب را زیر نظارت گرفت. مانند وو تی، با تثبیت بهای کالاها، کشتکاران و مصرف کنندگان را در برابر بازرگانان حمایت کرد. حکومت، به هنگام وفور، فراورده‌های کشاورزی را می‌خرید و، در وقت کمیابی، می‌فروخت، و با نرخی نازل به صاحبان کارهای تولیدی وام می‌داد.

وانگ سیاست خود را بر اصول دنیای اقتصاد استوار ساخته و از طبع انسانی غافل شده بود. با آنکه شب و روز برای بی‌نیازی و کامرانی ملت تلاش می‌کرد، بزودی دریافت که در عهد او بیسامانی اجتماعی دامنه‌دارتر گردیده است، پس دلشکسته شد. سوانح طبیعی، مانند خشکسالی و سیل، در کار اقتصاد سنجیده و منظم او اخلال وارد می‌آورد؛ همهٔ گروههایی که اصلاحات او بر آز آنها مهار زده بود، بر ضد او همداستان گردیدند؛ مردم پولدار طبقات بالا چند بار دست به شورش زدند. وانگ، که از این ناسپاسیها به حیرت افتاده بود، کوشید که بر شورشها راه بندد. در آن میانه، اقوامی که یوغ بندگی امارت چین را بر گردن داشتند، آن را به دور انداختند و بر اعتبار وانگ لطمهٔ دیگری وارد ساختند. حتی اقوام بربری شیونگ نو ولایات شمالی را گرفتند. سپس خاندان توانگر لی یو شورشی عمومی برانگیخت، چانگان را فتح کرد، وانگ مانگ را به قتل رسانید، و اصلاحات او را خنثی کرد. جامعه به صورت پیشین بازگشت. با ظهور چند فغفور ناتوان، سلطهٔ دودمان هان پایان پذیرفت. پس، دودمانهای کوچک و دولتهای مجزا استقرار یافتند، و کشور به هرج و مرج افتاد. با وجود دیوار بزرگ، تاتارها به چین ریختند، نواحی پهناور شمال را گشودند، زندگانی چینیان را مغشوش کردند، و چند گاه گسترش تمدن را موقوف داشتند — درست همچنان که هونها سازمان امپراطوری روم را درهم شکستند و، به نوبهٔ خود، راه قرون وسطی یا عصر ظلمت اروپا را کوبیدند. چون در نظر بگیریم که مزاحمت تاتارها در چین بمراتب از تسلط وحشیان بر روم کوتاهتر و کم عمقتر بود، به قدرت نژاد و خصایص فرهنگ چینی پی می‌بریم. جنگ و آشوب و اختلاط چینیان با مهاجمان مدتی ادامه یافت. ولی، پس از آن، تمدن چین به خود آمد و از رستاخیز درخشانی برخوردار شد. شاید خود تاتارها در احیای ملتی که به کهولت رسیده بود، مؤثر افتاد. چینیان فاتحان را پذیرفتند، با آنان وصلت کردند، آنان را متمدن ساختند و به سوی عالیترین دورهٔ تاریخ خود پیش رفتند.

III – افتخار سلسلهٔ تانگ

دودمان جدید – شیوهٔ تای تسونگ برای کاهش بزهکاری – عصر آسایش – فغفور مشعشع – سر گذشت یانگ کوی فی – طغیان آن لوشان

ظهور عصر درخشان تاریخ چین معلول سه علت است: اختلاط نژادی، تحریک معنوی آیین بودا، و نبوغ یکی از بزرگترین فغفورهای چین به نام تای تسونگ (۶۲۷ – ۶۵۰ میلادی). پدر تای تسونگ، که، مانند بانی دودمان هان،

کائوتسو نام داشت، سلسلهٔ تانگ را تأسیس کرد و پس از نه سال سلطنت، کناره گرفت. تای تسونگ در سن بیست و یک بر تخت نشست و به قتل برادران خود، که به مقام او نظر داشتند، دست زد، سپس، با پس راندن بربرها و فتح مجدد خطه‌هایی که یوغ سلطهٔ چین را پس از سقوط دودمان هان از گردن برداشته بودند، ابراز لیاقت کرد. ناگهان از جنگ ملول شد و به پایتخت خود، چانگان، بازگشت و روشی صلح‌آمیز پیش گرفت. به خواندن و باز خواندن آثار کنفوسیوس پرداخت و امر به انتشار آنها داد و گفت: «به کمک آیینه‌ای برنجین می‌توانید کلاه خود را درست بر سر بگذارید. به کمک آیینهٔ اعصار گذشته می‌توانید قیام و سقوط شاهنشاهیها را پیش بینی کنید.» از همهٔ تجملها روی گردانید و سه هزار بانو را که برای سرگرمی او انتخاب شده بودند، مرخص کرد. وقتی که وزیرانش خواستار قوانینی سخت برای دفع بزهکاری شدند، به آنان گفت: «اگر از مخارج بکاهم و بار خراج را سبک سازم و تنها کارگزاران درستکار را به کار گمارم تا مردم لباس کافی به دست آورند، اینها، بهتر از کیفرهای سخت، دزدی را منسوخ می‌کنند.» روزی به زندانهای چانگان رفت و دویست و نود تن را دید که به مرگ محکوم شده بودند. تنها به اتکای قولی که از آنها گرفت، در زندان را به رویشان گشود. قول دادند که بروند زمینها را شخم کنند و بازگردند. چنین نیز کردند، و تای تسونگ چنان خشنود گشت که آزادشان گردانید. سپس مقرر داشت که هیچ فغفوری نباید حکم مرگ کسی را توشیح کند، مگر آنکه سه روز روزه بگیرد. پایتخت خود را به قدری زیبا ساخت که انبوه سیاحان از هند و اروپا بدانجا شتافتند. راهبان بودایی، به تعداد زیاد، از هند آمدند، و بوداییان چین، مانند یوان چوانگ، آزادانه به هند رفتند تا آیین جدید کشور خود را در سرچشمهٔ آن مطالعه کنند. چون هیئتهایی برای تبلیغ آیین زردشتی و آیین مسیحیت نسطوری وارد چانگان شدند، فغفور چین، در زمانی که اروپا در فقر و ظلمت معنوی و کشمکشهای دینی غرقه بود، همانند اکبرشاه، به آنها خوشامد گفت، از آزادی و حمایت خود برخوردارشان کرد، و نیایشگاههای آنها را از خراج معاف داشت. او خود به آیین کنفوسیوس وفادار ماند، ولی از خشکی و تعصب بر کنار بود. یک مورخ مشهور می‌گوید: «چون در گذشت، ماتم مردم را حدی نبود، و حتی فرستادگان خارجی، خود را با کارد و نیزه زخمدار کردند و خونی را که از تن خود گرفته بودند، بر تابوت فغفور متوفا افشاندند.» وی زمینهٔ خلاقترین عصر تاریخ چین را تدارک دید، و چین مدت پنجاه سال از صلح و ثبات نسبی برخوردار شد و توانست برنج و گندم و ابریشم و ادویهٔ اضافی خود را صادر، و سود خود را صرف تجملی بیسابقه کند. در آن روزگار، همواره زورقهای تفریحی مزین و منقش در دریاچه‌های چین در رفت و آمد بود، کالاهای بازرگانی، به میانجی رودها و ترعه‌ها، به هر گوشهٔ کشور می‌رسید، و کشتیها و بندرهای چین را به اقیانوس هند و خلیج فارس پیوند می‌دادند. چین تا آن زمان چنان ثروتی به خود ندیده و چندان از خواروبار فراوان و خانه‌های آسوده و پوشاک عالی بهره نبرده بود. با آنکه در اروپا به وزن ابریشم چین، طلا می‌پرداختند، باز نیمی از جمعیت شهرهای بزرگ چین همیشه جامه‌های ابریشمین در بر می‌کردند، و در چانگان قرن بیستم پوستهای خز و سنجاب بر تن مردم دیده می‌شد. در یکی از دهکده‌های نزدیک پایتخت، در کارخانه‌های ابریشم‌سازی، یکصدهزار کارگر به کار اشتغال داشتند. لی پو، شاعر چینی، از آنهمه جلال در عجب بود: «چه مهمان‌نوازی پرشکوهی! چه افراط و اسرافی! فنجانهایی از یشم سرخ و خوراکهای لذیذ کمیاب، روی میزهایی مرصع به سنگهای گرانبهای سبز رنگ.» از یاقوت مجسمه می‌تراشیدند و اجساد تجملپرستان را بر بسترهایی از مروارید می‌خوابانیدند و دفن می‌کردند. این قوم بزرگ ناگهان زیبایی‌پرست شد و آفرینندگان زیبایی را سخت بزرگ داشت. نقادی چینی گوید: «در این عصر، هر کس آدم بود، شاعر بود.» فغفورها شاعران و نقاشان را به مقامات شامخ می‌رسانیدند، و به قول جان من ویل، غیر از «خنیاگران و خوانندگان و دلقکان»، هیچ کس جرئت آن نداشت که فغفور را مورد خطاب قرار دهد. در قرن هجدهم میلادی، فغفورهای منچو فرمان دادند که از آثار شاعران تانگ گلچینی فراهم آید. در نتیجه، مجموعه‌ای در سی جلد شامل ۴۸۹۰۰ قطعه شعر از ۲۳۰۰ شاعر، که از دستبرد

زمان محفوظ مانده بود، گرد آمد. از آن گذشته، شمارهٔ کتابهای کتاخانهٔ فغفور هم به ۵۴۰۰۰ رسیده بود. مرداک می‌گوید: «دراین زمان مسلماً چین در جبههٔ مقدم تمدن قرار داشت. قویترین، منورترین، مترقیترین امپراطوری روی زمین، و دارای بهترین حکومتها بود. این عصر آراسته‌ترین عصر تایخ جهان است.» مینگ هوانگ یا «فغفور مشعشع» که، با بعضی وقفه‌ها، در حدود چهل سال (۷۱۳ – ۷۵۶) بر چین سلطه ورزید، بر تارک این عصر می‌درخشد. وی مردی بود پر از تناقضات بشری. شعر می‌گفت و با کشورهای دوردست می‌جنگید و از ترکیه و ایران و سمرقند خراج می‌خواست. وی مجازات اعدام را لغو، و زندانها و دادگاهها را اصلاح کرد؛ بی‌ترحم، بر داراییها مالیات بست؛ به تشویق شاعران و هنرمندان و دانشمندان پرداخت و در «باغ درخت گلابی» خود دانشکده‌ای برای آموزش موسیقی برپا داشت. در آغاز مانند یک زاهد سلطنت کرد، به این معنی که کارخانه‌های ابریشم‌سازی را بست و بانوان درباری را از استعمال جواهر و جامه‌های گلدوزی شده باز داشت. ولی دیری نگذشت که لذتجویی کامل گردید و از هر هنر و تجملی بهره‌ها گرفت و سرانجام تاج و تخت را محض لبخندهای دلارایی به نام یانگ‌کوی فی از کف داد.

در شصت‌سالگی، با یانگ‌کوی فی بیست و هفت ساله، که از ده سال پیش یار دلارام هجدهمین فرزند او بود و پیکری تناور داشت و گیسوی مصنوعی بر خود می‌آراست، برخورد کرد. به عشق او، که زنی لجوج و هوسران و قدرت‌طلب و گستاخ بود، دچار آمد. بانو هم، از سر لطف، ستایشگریهای فغفور را پذیرفت و او را با پنج خانواده از کسان خود آشنا ساخت و رخصتش داد که ایشان را، در دربار خود، منصب و مقرری دهد! مینگ‌هوانگ بانو را «بی‌آلایش بزرگ» خواند و تدریجاً فن ظریف عشرت را از او فرا گرفت. در نتیجه، دیگر چندان عنایتی به دولت و مهماتش ننمود، بلکه تمام اقتدارات حکومتی را به یانگ کوئوچونگ، برادر فاسد و نالایق «بی‌آلایش بزرگ»، سپرد و، در حینی که عوامل انحطاط و انهدام در پیرامونش فزونی می‌گرفتند، شب و روز را به عشرت گذارنید.

یکی از درباریان او تاتاری به نام آن‌لوشان بود. وی، که به یانگکوی فی دلباخته بود، اعتماد فغفور را به خود جلب کرد و به فرمانروایی خطهٔ شمال گمارده شد. با چالاکترین ارتشهای چین بدانجا رفت و ناگهان خود را فغفور چین خواند و به سوی چانگان تاخت. استحکامات شهر، که مدتها از نظر افتاده بودند، از پا درآمدند، و مینگپایتخت را ترک گفت. سربازانی که در ملازمت مینگ به سر می بردند، بر او شوریدند، یانگ کوئو چونگ و اعضای هر پنج خانواده را کشتند، و یانگ کوی فی را از دستهای سلطان بیرون کشیدند و در برابر او به هلاکت رسانیدند. فغفور سالخوردهٔ درهم شکسته، ناگزیر، از سلطنت کناره گرفت، و سپاهیان وحشی آن لوشان شهر چانگان را غارت کردند و مردم را بیدریغ از دم تیغ گذرانیدند. گفته‌اند که، در شورش آن لوشان، سی‌و شش میلیون تن تلف شدند. اما این شورشی بی‌ثمر بود: آن لوشان به دست پسرش، و پسرش به دست یک سردار، و سردار به دست فرزند خود کشته شد. غایله به سال ۷۶۲میلادی فرو نشست، و مینگ هوانگ با قلبی شکسته به پایتخت ویران بازگشت، و پس از چند ماه درگذشت. بر روی هم، در جریان این مهرورزیها و تیره‌روزیها، شعر چینی نقشی چنان تابناک یافت که پیش از آن هرگز به خود ندیده بود.

IV – **فرشتهٔ مطرود**

قصه‌ای از لی‌پو- جوانی و دلیری و عشقهای او- در زورق سلطنتی- بشارت انگور- جنگ- سفرهای لی‌پو- در زندان شعر بی مرگ

به هنگام سلطنت مینگ‌هوانگ، فرستادگانی از سرزمین کره آمدند و پیامی آوردند. این پیام را به خطی نوشته بودند که هیچ یک از وزیران نمی‌دانستند. فغفور به شگفتی افتاد و گفت: «آیا در میان کلانتران و دانشمندان و دلاوران بیشمار ماکسی نیست که ما را از این مخمصه خلاص کند؟ اگر تا سه روز رمز این نامه گشوده نشود، همه از خدمت طرد خواهید شد.» وزیران از بیم باختن منصبها، و نیز سرهای خود، روز را به تلخی گذراندند و کنکاش کردند.

سرانجام، وزیر هوچی‌چانگ به اورنگ فغفوری نزدیک شد و گفت: «این بنده رخصت می‌خواهد تا به عرض خداوندگار معروض دارد که در این شهر شاعری هست پرخرد، به نام لی؛ با دانشهای بسیار آشناست، و کاری نیست که از وی برنیاید. بفرمای تا نامه را بخواند.» ففغور فرمان داد که لی بیدرنگ به دربار آید. لی نپذیرفت و پیغام فرستاد که دانشمندان دولتی رساله‌ای را که او در امتحان استخدام دولتی نوشته است، مردود دانسته‌اند، و بنابراین معلوم است که او نباید برای خواندن چنان نامه‌ای شایستگی داشته باشد. فغفور عالیترین لقب و خلعت مخصوص اهل علم را به او اعطا کرد و دل او را به دست آورد. پس، لی به دربار آمد و چون ممتحنان امتحان استخدام دولتی را در میان وزیران دید، آنان را واداشت که کفش از پایش بیرون آورند. سپس نامه را ترجمه کرد. دولت کره اعلام داشته بود که برای برافکندن یوغ چین آمادهٔ جنگ است. لی، در پاسخ، نامه‌ای خردمندانه و ترساننده نوشت، و فغفور بی‌تردید آن را توشیح کرد، زیرا، به تلقین هوچی‌چانگ، تقریباً باور کرده بود که لی فرشته‌ای است که بر اثر شرارتی از آسمان رانده شده است. حکومت کره، پس از دریافت آن نامه، زبان به معذرت گشود و خراج فرستاد، و فغفور قسمتی از خراج را به لی بخشید، و لی هم که عاشق شراب بود آن را به میفروش داد.
گویند شبی که لی‌پو زاده می‌شد، مادرش تای‌پوشینگ ستارهٔ سپید بزرگ یا زهره را، که در مغرب‌زمین «ونوس» می‌خوانند، به خواب دید. پس، کودک خود را لی (به معنی «آلو») نام نهاد و تای پو (به معنی «ستارهٔ سپید») لقب داد. لی در دهسالگی بر همهٔ آثار کنفوسیوس تسلط یافت و چکامه‌هایی جاویدان آفرید. در سال دوازدهم عمر، زندگی فیلسوفان پیش گرفت و به کوهستان پناه برد و سالها در کوهها زیست. در آنجا سخت تندرست و نیرومند شد، شمشیرزنی آموخت، سپس هنرهای خود را به جهان اعلام داشت: «هر چند که قامتم از هفت پا] ی چینی[کمتر است، قوت آن دارم که ده هزار مرد را برابری کنم.» (ده هزار، در بین چینیان، معنی «بسیار» می‌دهد.) پس از آن، از سر فراغت، در اکناف زمین به مسافرت پرداخت و شهد عشق را از لبان گوناگون نوشید. برای «دخترک وو» چنین سرود:

شراب زر،
جامهای زر،
و دخترکی از وو
سواره می‌آید. پانزده سال دارد:
ابروهای آبی شده،
کفشهای سرخ زربفت،
سخن بیزبان.
اما آوازش مسحور می‌کند.
دور میز جشن می‌گیریم-
میزی مرصع به کاسهٔ سنگ‌پشت.
دخترک در دامان من مست می‌شود.
آه طفلک، چه نوازشها
در پشت پرده‌های گلدار، سوسن‌دار!

همسری برگزید، اما چنان اندک‌مایه بود که زن ترکش گفت و کودکان را باخود برد. آیا این ابیات اشتیاق‌آمیز به یاد اوست یا به یاد یاری شورانگیزتر؟
دلاراما، زمانی که اینجا بودی، خانه را پرگل می‌کردم.

دلاراما، اکنون رفته‌ای- تنها تختی به جای مانده است.
لحاف منقش، روی تخت جمع شده است؛ نمی‌توانم بخوابم.
سه سال از رفتن تو می‌گذرد. هنوز عطری که از خود به جا گذارده‌ای، مفتونم می‌کند.
این عطر را تا ابد در مشام خواهم داشت. اما کجایی تو، محبوبم؟
آه می‌کشم- برگهای زرد از شاخه به زیر می‌افتند.
زاری می‌کنم- شبنم سپید روی خزه‌های سبز چشمک می‌زند.

وی برای تسلای خود به شراب روی آورد، و در سلک «شش لاابالی باغ خیزران»، که بی‌شتاب می‌زیستند و با ترانه‌ها و شعرهای خود نان می‌خوردند، درآمد. چون شنید که در نیائوچونگ شرابی عالی هست، به صوب آن شهر، که حدود پانصد کیلومتر با او فاصله داشت، روانه شد. در سفرهای خود با توفو، که والاترین شاعران چین و همسنگ او بود، آشنا شد. دیرزمانی با هم غزل سرودند و برادرانه دست به دست دادند و بر یک بستر خوابیدند، تا آنکه شهرت، آنان را از یکدیگر جدا ساخت. همهٔ مردم آنان را دوست می‌داشتند، زیرا، مانند پارسایان، بی‌آزار بودند و، با غرور و اخلاص، یکسان با شاه و گدا رفتار می‌کردند. عاقبت به چانگان پا نهادند؛ هو، وزیر صاحبدل، چنان مفتون اشعار لی‌پو شد که برای پرداخت پول شراب او زینت‌آلات زرین خود را فروخت. توفو در وصف لی‌پو گوید:

اما پو، جامی سرشار به او بده،
صد شعر خواهد ساخت.
درون میکده‌ای در یکی از خیابانهای چانگان
چرت می‌زند؛
و با آنکه ولینعمتش او را فرا می‌خواند،
پا در زورق سلطنتی نمی‌گذارد.
می‌گوید: «خداوندگارا، بر من ببخشا،
من خدای شرابم!»

لی‌پو در مدح «بی‌آلایش بزرگ» (یانگ کوی‌فی) شعر می‌سرود، و از این رو فغفور بدو دوستی می‌نمود و صله‌بارانش می‌کرد. روزی مینگ‌هوانگ در «کوشک عود» جشن شقایق برپا داشت و لی‌پو را احضار کرد تا به افتخار محبوبه‌اش شعر سراید. لی‌پو چنان مست بود که شعر گفتن نتوانست. ناچار آب سرد بر چهرهٔ مهربانش ریختند تا به خود آمد و غزلسرایی آغاز کرد و، در وصف رقابت گلهای شقایق با بانو یانگ‌کوی فی، داد سخن داد:

جلال ابرهای دامن‌کش در جامهٔ اوست،
و جلوهٔ گل در چهرهٔ او.
ای منظر آسمانی، تنها در آن بالا
بر فراز «کوه گوهر»،
یا در «قصر بلورین» پریان، در زیر ماه یافت می‌شوی!
با اینهمه او را در این بستان زمینی می‌بینم-
بادبهاری بآرامی بر نرده‌ها می‌وزد،
و دانه‌های درشت شبنم می‌درخشند. ...
پیروز است شوق بی‌پایان عشق،
که با باد بهاری در دل خانه کرده است.

کیست که از چنین ستایشی خرسند نشود؟ با این وصف، بانو یانگ پنداشت که شاعر او را ظریفانه هجو کرده است، و از آن پس کوشید تا شاه را به او بدگمان سازد. پس، فغفور بدره‌ای به لی‌پو داد و روانه‌اش کرد. یک بار دیگر شاعر راه سرگردانی پیش گرفت و غم دل به می شست. به «هشت تن جاویدان جام شراب»، که نقل مجالس چانگان بودند، پیوست و با شاعری به نام لیولینگ همداستان شد: لیولینگ متوقع بود که همواره دو خادم به همراه داشته باشد: یکی با کوزه‌ای شراب، تا به خواجه نوشاند؛ و دیگری با بیلی آمادهٔ کار، تا چون شراب خواجه را از پا درآورد، او را به خاک سپارد! می‌گفت: «امور این جهان مانند سبزاب رودخانه نااستوار است.» براستی شاعران چین بر سر آن بودند که طهارت خشک فیلسوفان آن سرزمین را جبران کنند، و از جمله لی‌پو می‌گفت: «از بهر شستن غمهای دیرینهٔ روح خود، صدخم شراب نوشیدیم.» وی مانند عمر خیام بشارت انگور را به جهانیان می‌رساند:

رود تندرو به دریا می‌ریزد و دیگر باز نمی‌گردد.
آیا نمی‌بینی که، بالای آن برج بلند، سپیدمویی
دربرابر آیینهٔ روشن خود اندوه می‌خورد؟
جعدش، بامدادان، مانند ابریشم سیاه بود.
شامگاهان، سراسر چون برف.
بیا تا می‌توانیم از خوشیهای کهن طرفی بندیم
و ساغر زرین را از کف ننهیم
و بی‌آن در ماهتاب نمانیم. ...
تنها آرزومند نشئهٔ دیرپای شرابم،
و همین خواهم که هرگز به خود نیایم. ...
بیا امروز من و تو با هم شرابی خریم!
چرا بگوییم بهایش را نداریم؟
اسب من آراسته به گلهای زیباست،
قبای پوستین من هزار قطعه زر می‌ارزد،
از پسرک (خادم) می‌خواهم
که اینها را بدهد و شراب شیرین بگیرد
آنگاه من و تو غمهای ده‌هزار قرن را
فراموش می‌کنیم.

این غمها چه غمهایی بودند؟ خلجان عشق مردود؟ بعید است، زیرا با آنکه چینیان مانند ما عشق به دل راه می‌دهند، شاعران آنان به شدت ما از درد آن نمی‌نالند. تراژدی انسانی، بدانسان که از اشعار لی‌پو برمی‌آید، بازتاب حوادث بسیار است: جنگ و تبعید، هجوم آن لوشان و سقوط پایتخت، فرار فغفور، مرگ یانگ‌کوی فی، و بازگشت مینگ‌هوانگ به قصرهای ویران شدهٔ خود. لی‌پو سوگواری می‌کند: «جنگ را پایانی نیست.» و سپس با زنانی که شوهرانشان قربانی مریخ، خدای جنگ، شده‌اند، به همدردی می‌پردازد:

دی‌ماه است. دخترک افسردهٔ یوچو را بنگر!
نمی‌خواند، لب به تبسم نمی‌گشاید. ابروهای پروانه‌آسای او ژولیده‌اند.
دم در می‌ایستد و رهگذران را می‌نگرد،
و او را به یاد می‌آورد که تیغ برگرفت و برای حفظ مرز رفت،

او که در سرمای آن سوی دیوار بزرگ رنج عظیم برد،
او که در جنگ فرو غلتید و هرگز باز نمی‌گردد.
در تیردان زرینی، آراسته به پوست ببر،
درمیان تار عنکبوت و گرد و غبار سالها،
دو تیر با پرهای سفید به یادگار مانده‌اند-
ای رؤیاهای میان‌تهی عشق، دیدار شما چه غمزاست!
دخترک تیرها را بیرون می‌آورد و می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.
با ساختن سد می‌توان از جریان رود زرد جلو گرفت،
اما به هنگام برف و باد شمال، که می‌تواند از اندوه او بکاهد؟

لی‌پو را می‌توانیم در نظر آوریم که از شهری به شهری و از امارتی به امارتی می‌رود. آنچنان که تسوی تسونگ چی او را وصف می‌کند: «زایری هستی که کولباری پر از کتاب بر پشت داری و هزار و صدها فرسنگ و بیشتر طی طریق می‌کنی. زیر آستین، دشنه‌ای داری و در جیب، دیوانی شعر.» در این آوارگیهای طولانی، دوستی دیرین او با طبیعت وی را از آرامشی ناگفتنی برخوردار گردانید. از لابلای اشعار او سرزمین گل‌آذینش را می‌بینیم و در می‌یابیم که تمدن شهری در آن زمان بار سنگینی بر روح چینیان نهاده است:

چرا در میان کوههای سرسبز به سر می‌برم؟
می‌خندم و پاسخ نمی‌دهم. روحم آرام است،
روحم در آسمان و زمینی دیگر، که از آن هیچ کس نیست، ساکن است.
درختان هلو غرق در گلند، و آب روان است.

همچنین:

ماهتاب را در پای تختم دیدم
و پنداشتم که یخ بر زمین نشسته است.
سربرداشتم و به ماه کوهسار نگریستم؛
سر فرود آوردم و از خانهٔ دورافتادهٔ خود یاد کردم.

همچنانکه مویش به سپیدی می‌گرایید، شوق خاطرات جوانی قلبش را مالامال می‌ساخت. چه بسیار، در محیط مصنوعی پایتخت، برای سادگی طبیعی خانه و خانوادهٔ خود دلتنگی نمود!

در سرزمین وو برگهای درخت توت سبزند،
و کرمهای ابریشم سه بار به خواب رفته‌اند.
نمی‌دانم در لوه‌شرقی، که خانواده‌ام سکونت دارد،
مزارع ما را کی کشت می‌کند؟
نمی‌توانم، بهنگام، برای کارهای بهاری بازگردم،
روی رود سفر می‌کنم و ثمری ندارم.
باد جنوب می‌وزد و روح دورماندهٔ مرا سبک می‌راند
و به سوی میخانه‌ای آشنا می‌برد.
در آنجا، در سمت خاور، درخت هلویی می‌بینم،
که با برگها و شاخه‌های ستبر در میان مه آبی‌فام تکان می‌خورد.

این درختی است که سه سال پیش، قبل از آوارگی، کاشتم.
اکنون درخت هلو تا بام میخانه رسته است،
در حالی که من در سفرهایی بی‌بازگشت عمر گذاشته‌ام.
پینگ‌یانگ، دختر زیبایم! تو را می‌بینم
که کنار درخت هلو ایستاده‌ای و شاخهٔ پرگلی می‌چینی.
گلها را می‌چینی، ولی من آنجا نیستم-
اشک تو مانند رود روان می‌شود!
پسر کوچکم، پوچین! قامت تو به شانهٔ خواهرت رسیده است.
با خواهرت به زیر درخت هلو می‌آیی،
اما کیست که دست نوازش بر دوش تو کشد؟
چون از اینها یاد می‌کنم، از خرد بیگانه می‌شوم،
و هر روز درد تیزی قلبم را سوراخ می‌کند.
اینک قماش ابریشمین برمی‌گیرم تا این نامه را بنویسم،
و با مهرم، از راهی دراز، آنسوی رود، برای شما بفرستم.

لی‌پو بازپسین سالهای عمر را به تلخی گذرانید، زیرا هرگز به کسب مال تن درنداده بود، و در آن بحبوحهٔ آشوب و جنگ و انقلاب نیز سلطانی نبود که او را از گرسنگی حفظ کند. سرانجام، لی‌لینگ، امیر یونگ، او را به مجلس خود خواند. با شادی پذیرفت و نزد او شتافت. اما چون لی‌لینگ بر ضد جانشین فغفور مینگ‌هوانگ شورید و منکوب شد، لی‌پو را هم با دیگران به زندان افکندند و، به عنوان خاین، به مرگ محکوم کردند. یکی از سرداران، به نام کوئو تسی‌ای، که شورش آن لوشان را فرونشانیده بود، وساطت کرد و حاضر شد که درجه و عنوان او را بگیرند و جان لی‌پو را ببخشایند. در نتیجه، حکومت از قتل لی‌پو چشم پوشید و به تبعید او اکتفا ورزید. خوشبختانه بزودی فرمان عفو عمومی صادر شد، و لی‌پو با گامهای ناتوان و لرزان به سرزمین خود بازگشت. سه سال بعد، در بستر بیماری افتاد و درگذشت. اما راویان، که چنین مرگ ساده‌ای را برای چنان روح بزرگی شایسته نمی‌دانسته‌اند، روایت کرده‌اند که شبی، در حالت شوق و جذبه، برای گرفتن تصویر ماه در آب، خود را به رودی افکند و غرق شد!

سی‌جلد شعر لطیف و رقت‌آمیز از او مانده است و او را بزرگترین شاعر چین معرفی می‌کند. یک نقاد چینی می‌گوید: «وی تارک رفیع‌تای است و از هزار تل و کوه بالاتر رفته است. خورشیدی است که هزار هزار ستارهٔ آسمانی در برابر آن درخشش تابناک خود را از کف می‌دهند.» مینگ هوانگ و بانو یانگ مردند، ولی نغمهٔ لی‌پو هنوز جان دارد:

کشتی من از چوبهای گرانبهاست، و سکانی دارد از ماده‌ای کمیاب.
خنیاگران، با نی‌لبکهایی از خیزران و طلا، در دو سر آن می‌نشینند.
چه خوش است کوزه‌ای شراب به دست گرفتن،
دختران نغمه‌سرا در کنار داشتن،
و شادمان با امواج بدینسوی وآنسوی رفتن!
شادمانترم از آن پری که در هوا
بر درنای زردفام خود سوار بود؛
و آزادم همچون آدم دریایی که، بیهدف، مرغان را دنبال می‌کرد.
اکنون، به نیروی خامهٔ الهام‌یافتهٔ خود، «پنج‌کوه» را در هم می‌شکنم.

شعر من زاده شده است. می‌خندم، و شادیم گسترده‌تر از دریاست.
ای شعر بیمرگ! ترانه‌های چوپینگ همچون مهر و ماه پرشکوه است،
حال آنکه کاخها و برجهای شاهان چو از تپه‌ها زدوده شده‌اند.

۷– پاره‌ای از ویژگیهای شعر چینی

نظم آزاد– تصویرسازی در شعر– هر شعری تصویر است و هر تصویر شعر– رقت– کمال صوری

شعر چینی را تنها از روی آثار لی‌پو نمی‌توان شناخت. برای شناخت یا، اگر بهتر بگوییم، برای احساس شعر چینی باید بی‌شتاب به شاعران بسیار رو کنیم و با شیوه‌های مخصوص آنان آشنا شویم. مسلماً پاره‌ای از کیفیات ظریف شعر چینی در ترجمه‌های ما از میان می‌رود: ما نمی‌توانیم حروف خوشنمای چینی را، که از بالا به پایین و از راست به چپ کشیده شده‌اند و، در عین حال که هر کدام هجایی واحدند، اندیشه‌ای پیچیده را بیان می‌کنند، ببینیم؛ نمی‌توانیم وزنها و قافیه‌هایی را که بدقت از گذشته‌ها به شعر چینی رسیده‌اند، دریابیم؛ نمی‌توانیم الحان زیر و بم را، که به شعر چینی آهنگ و ضرب می‌دهند، بشنویم. بیگانه چون به خواندن ترجمهٔ شعر چینی می‌پردازد، دست کم از نیمی از لطف آن محروم می‌ماند. شعر عالی چینی در اصل همچون گلدانی است آراسته و پرنگار، اما نزد ما نظمی است آزاد یا صورتهایی است ساده، که بیگانه‌ای نیم ترجمه‌ای از آن را به ما رسانیده است.

در شعر چینی آنچه بیشتر به چشم می‌خورد، ایجاز است. شاید این شعرها در نظر ما ناچیز و سبک جلوه کند و شکوه و پیچ و تاب اشعار میلتن و هومر را نداشته باشد. از این رو، ما از شعر چینی خرسند نمی‌شویم. ولی چینیها معتقدند که شعر باید سراسر کوتاه باشد، و شعر بلند امری است متناقض. نزد آنان، شعر خلسه‌ای آنی است؛ وقتی که به صورت طوماری حماسی درآید، می‌میرد. رسالت شعر این است که با عبارتی کوتاه تصویری بسازد و، با چند بیت، فلسفه‌ای را بیان کند. کمال مطلوب شعر بیان معانی نامحدود است در الفاظ موزون معدود. شعر چینی مانند نقاشی است، و خط چینی هم اساساً نوعی نقاشی است. از این رو، زبان مکتوب چینی، به خودی خود، حالتی شاعرانه دارد. اما در همان حال که اشیا و امور واقعی را در قالب تصاویری روشن می‌ریزد، نمی‌تواند امور انتزاعی را بیان کند. با این وصف، در جریان گسترش تمدن، همچنانکه مفاهیم انتزاعی افزونی گرفته‌اند، چینیان، برای القای آنها، آیات یا اشارات دقیقی به کار بسته‌اند. به همین دلیل، شعر چینی هم توجه شعرشناس را روی عباراتی کوتاه متمرکز می‌گرداند و هم او را برای دریافت القائات متشتت آماده می‌سازد و، با تصویر ساده‌ای که عرضه می‌دارد، معنی ژرفی را به ذهن تحمیل می‌کند. شعر چینی برکنار از تفصیل است، چیزی جز اشاره‌ای موجز نیست، و بیش از آنچه می‌گوید، ناگفته می‌گذارد– ناگفته‌هایی که تنها یک تن شرقی توان درک آنها را دارد. چینیان می‌گویند: «پیشینیان برترین حسن شعر را در این دانستند که معانی الفاظ در ورای آنها باشد، و خواننده مجبور به تأمل و استخراج آنها گردد.» شعر چینی، مانند سایر هنرها و نیز آداب چینی، دارای لطفی است بیکران، نهفته در صورتی ساده و لطیف. از مجاز و تشبیه و کنایه چشم می‌پوشد و فقط به نمایش یک چیز و اشاره‌ای به مفاهیم مربوط به آن بسنده می‌کند. از مبالغه و هیجان دوری می‌گیرد و با روشنی و اعتدال، به ذهن پخته و بالغ راه می‌یابد. عواطف شدید را ملایمت می‌بخشد و بندرت صورتی شورانگیز به خود می‌گیرد.

انسانها جدا از یکدیگر زیست می‌کنند– همچون ستارگان که می‌گردند، اما هرگز به یکدیگر نمی‌رسند.
این چشم– چه خوش است که ما هر دو از یک چراغ نور می‌گیریم!
دور جوانی کوتاه است.
از معابد ما بوی مرگ می‌آید.
هم اکنون نیمی از آنان که می‌شناسم، روح گشته‌اند.

اعماق روح من به جنبش آمده است.

گاهی ممکن است از رقت این اشعار به ملال افتیم، و نیز از این حسرت بیحاصل محزون شویم که چرا زمان از گذشت باز نمی‌ایستد و به انسانها و دولتها مجال آن نمی‌دهد که تا ابد جوان مانند. باید در نظر آوریم که در روزگار مینگ‌هوانگ تمدن چینی سالدار و خسته بود و شاعران آن، مانند هنرمندان سراسر مشرق‌زمین، به تکرار موضوعهای کهنه و رعایت زیبایی صوری اشتیاق وافر داشتند. با این وصف، شعر چینی در هیچ جا مانند ندارد: اینهمه دقت بیان، اینهمه عواطف لطیف و در عین حال اعتدال‌آمیز، و اینهمه سادگی و کوتاهی و رسایی در شعر اقوام دیگر دیده نمی‌شود. می‌گویند که اشعار دورهٔ تانگ نقش بزرگی در تربیت جوانان چین ایفا می‌کند، و هر چینی هوشمند کثیری از اشعار این دوره را از بردارد. اگر چنین باشد، آنگاه باید، برای تبیین این نکته که چرا هر چینی بافرهنگ هم هنرمند است و هم فیلسوف، در احوال لی‌پو و توفو تأمل کنیم.

VI– توفو

تائو چی‌ین- پوچویی- اشعار درمانبخش مالاریا- توفو و لی‌پو- تصویری از جنگ- ایام آسایش- بینوایی- مرگ

لی‌پو در چین برابر است با کیتس در انگلیس. اما سرایندگان دیگری هم هستند که مانند او نزد چینیان گرامیند. یکی از اینان تائو چی ین است که اهل زهد بود و دست از کار حکومتی خود برداشت و گفت که دیگر نمی‌تواند، در ازای کارمزدی که به او می‌دهند، در ازای پنج پیمانه برنج در روز، تن به کوتو دهد و «مفاصل پشت خود را خم کند». مانند بسیاری از کارگزاران حکومتی، که از کوته‌نظریهای اداری خسته می‌شدند، به جنگلها پناه برد تا در آنجا «طول سالها و عمق شراب» را دریابد و در کنار رودها و کوههای چین، که نقاشان چینی به دفعات روی پارچه‌های ابریشمین تصویر کرده‌اند، آرامش پذیرد:

زیر خاربست خاوری، گلهای داوودی را می‌چینم،
سپس زمانی به تپه‌های دور دست تابستانی خیره می‌شوم.
هوای کوهستان در بامدادان پرطراوت است.
پرندگان، دو به دو، باز می‌گردند.
اینها معنیهایی ژرف دارند.
با اینهمه، چون به بیان آنها می‌پردازیم، الفاظ قاصر می‌آیند. ...
حماقت است که مانند برگی فروافتاده در خاک خیابانها عمر گذاریم!
اما من سیزده سال چنین زیستم. ...
دیرگاهی در قفس به سر بردم.
اینک بازگشته‌ام.
انسان باید رجعت کند
تا ذات خود را تحقق بخشد.

شاعر دیگر، پوچویی، راه مخالف را برگزید و به مشاغل دیوانی و حیات شهری روی نمود. از منصبی به منصبی ارتقا یافت، تا آنکه حاکم شهر بزرگ هانگ چو و رئیس «شورای جنگ» شد. با این وصف، هفتاد سال عمر کرد و چهار هزار قطعه شعر سرود و، در مواردی که در تبعید بود، از طبیعت کام دل گرفت. وی به راز آمیختن تنهایی با حیات اجتماعی و پیوند آرامش و تکاپو پی‌برد. پر دوست نبود. به قول خود، در «خوش‌نویسی و نقاشی و شطرنج و قماربازی، که مردم را گرد می‌آورند»، دستی متوسط داشت. از صحبت مردم ساده لذت می‌برد، و آورده‌اند که اشعار خود را اول بار برای پیرزنی روستایی می‌خواند و هر چه را برای او نامفهوم بود، ساده می‌کرد. از این رو، محبوبترین

شاعر تودهٔ مردم شد. اشعارش را بر همه جا نوشتند — روی دیوارهای مدارس و معابد و اطاقکهای کشتیها. گویند دخترکی نغمه‌پرداز به مردی که برای عشرت نزد او رفته بود، گفت: «نباید مرا رقاص ساده‌ای بدانی. من می‌توانم «خطای ابدی» استاد پو را بخوانم!» آخرین شاعری که مورد بحث ما قرارمی‌گیرد، تو فو، سرایندهٔ عمیق و دوست‌داشتنی است. آرثر ویلی می‌نویسد: «مؤلفان انگلیسیی که ادب چین را مورد مطالعه قرار داده‌اند، مایلند لی پو را بزرگترین شاعر چینی بشمارند، اما چینیان، خود، این مقام را از آن تو فو می‌دانند.» نوشته‌اند که تو فو به چانگان آمد تا برای گرفتن شغلی دیوانی امتحان دهد. امتحان داد و مردود شد و، با آنکه مخصوصاً در موضوع شعر رد شد، باز یأس به خود راه نداد و اعلام داشت که اشعار او تب مالاریا را درمان می‌کند، و این درمان را خود به کار بسته است! برخی از اشعار او به نظر مینگ هوانگ رسید. پس، شخصاً از او امتحان کرد و، چون قابل قبولش یافت، او را به سمت دبیری سردار تسوا گمارد. تو فو دلگرم شد و زن و فرزندانش را، که در دهکده‌ای دور افتاده می‌زیستند، از یاد برد و در پایتخت ماند. با لی پو شعر مبادله می‌کرد و در میخانه‌ها تردد داشت و بهای شراب را با شعر می‌پرداخت. دربارهٔ لی می‌گوید:

سرورم را دوست دارم، چون برادری کوچک برادر بزرگ را.
در خزان، سرخوش از شراب، در بستر یگانه‌ای می‌خوابیم.
هر روز دست به دست می‌خرامیم.

در آن ایام، مینگ به یانگ کوی فی عشق می‌ورزید، و تو فو نیز، مانند شاعران دیگر، در آن باره شعر می‌ساخت. ولی وقتی که انقلاب درگرفت و جاه جویان چین را به خون شستند، به موضوعهای غم‌انگیز پرداخت و وجه انسانی جنگ را تصویر کرد:

دیشب حکومت فرمان داد
که از میان کودکان هجده ساله سربازگیری شود.
اینان باید از پایتخت دفاع کنند. ...
ای مادر، ای کودکان، اینچنین مگریید!
این گونه اشک ریختن به شما آسیب می‌رساند.
چون اشک ریختن متوقف شود، اجساد فرا می‌آیند،
آنگاه نه آسمان شفقت می‌ورزد، نه زمین. ...
می‌دانید که در شانتونگ دویست ناحیه به صورت بیابان درآمده است،
و هزاران ده و مزرعه سراسر خارپوش گردیده است؟
مردان چون سگان به قتل رسیده‌اند و زنان مانند ماکیان رانده شده‌اند. ...
اگر سرنوشت بد پسران را می‌دانستم،
آرزو می‌کردم که همهٔ پسران، دختر باشند. ...
پسران فقط به دنیا می‌آیند تا در زیر علفهای بلند مدفون شوند.
هنوز استخوانهای کشتگان جنگهای کهن در کنار دریای نیلگون قرار دارد.
استخوانها روی شنها به چشم می‌خورد و سخت سپید فامند.
ارواح جوان و پیر در اینجا گرد می‌آیند تا هماهنگ فریاد کشند.
وقتی که باران می‌بارد و خزان و بادهای سرد فرا می‌رسند،
بانگ آنان رسا می‌شود، چنان رسا که در می‌یابم غم چه مهلک است. ...

پرندگان، که همراه طغیان آب در حرکتند، در رؤیاهای خود عشقبازی می‌کنند.
کرمهای شب‌تاب باید با نور خود راه صبح را بگشایند.
چرا باید انسان برای زیستن انسان را بکشد؟
بیهوده در شب گذران آه می‌کشم.
در طی دو سال انقلاب، توفو با زن و فرزندان پریشان خود سرگردان شد. چندان بینوا بود که نان دریوزه می‌کرد و چنان فرو افتاده بود که زانو بر زمین می‌زد و مردی را که چند گاهی به خانواده‌اش نان و آب می‌رسانید، دعا می‌کرد. سرداری رئوف به نام ین وو او را
دبیر خود گردانید و از مذلت نجات بخشید. این سردار او را در کلبه‌ای نزدیک «رودگل‌شوی» مسکن داد و از او خواست که تا می‌تواند شعر سراید. توفو بدین طریق آرامش یافت و در بارهٔ باران و کوه و ماه به نغمه سرایی پرداخت:
چه سود از یک کلام یا یک شعر نغز؟
جز کوهها و جنگلهای عمیق تیره چیزی در برابرم نیست.
سرآن دارم که هنر افزارها و کتابهایم را بفروشم،
و از سرچشمهٔ پاک طبیعت بنوشم. ...
وقتی که جای اینچنین دلارا باشد،
آهسته می‌خرامم. می‌خواهم روحم را در دلارایی آن غرق کنم.
دوست دارم بر پرهای پرندگان دست کشم.
در آنها می‌دمم تا پرهای لطیف زیرین را ببینم.
دوست دارم که پرچمهای گلها را بشمارم،
و حتی گردهٔ زرین آنها را وزن کنم.
لطف دارد که بر علف بنشینم.
در اینجا مرا به شراب نیازی نیست، زیرا گلها مستم می‌کنند. ...
تا اعماق استخوانهایم، درختان کهن و امواج آبی دریا را عاشقم.
سردار نیکوکار وی را دوست داشت. از این رو آرامش او را بر هم زد و در دستگاه تفتیش چانگان به وی مقامی شامخ داد. اما، ناگهان سردار در گذشت و شاعر خود را در بحبوحهٔ جنگ یافت. جز نبوغش چیزی نداشت. کودکانش، که بار دیگر از گرسنگی به صورت وحشیان درآمده بودند، بر بدبختی او می‌خندیدند. در پیری سخت تنها و تلخکام و «چیزی زشت‌نما» گردید. باد بام کلبه‌اش را ویران کرد، و کودکان ولگرد کاه بسترش را در مقابل دیدگانش ربودند. آن قدر ناتوان بود که ممانعت نمی‌توانست. از اینها بدتر، نسبت به شراب بیمیل شد، و دیگر قادر نبود که به شیوهٔ لی پو مشکلات حیات را بگشاید. سرانجام به دین گرایید و در آیین بودا آرامش جست. در سن پنجاه و نه، با آنکه علیل بود و زیاده پیر می‌نمود، برای زیارت، به معبد کوه مقدس هوئن رفت. در آنجا کلانتری که با اشعار او الفت داشت، وی را شناخت و به خانه برد و به احترامش ضیافتی برپا داشت. سالها بود که توفو چنان مجلسی ندیده بود. از گوشت گرم بخار بر می‌خاست، و شراب شیرین بفراوانی یافت می‌شد. با ولع به خوردن پرداخت و سپس، به در خواست میزبان، کوشید که شعری بسازد و بخواند. اما بیحال به زمین افتاد و روز بعد جان داد.

وسعت دامنهٔ ادبیات چین – داستانها – تاریخ – سوما چی ین – مقالات – گفتار هان یو دربارهٔ استخوان بودا

شاعران دورهٔ تانگ تنها بخشی از شعر چینی را به بار آورده‌اند، و شعر فقط بخش کوچکی از ادب چینی است. برای ما دشوار است که عمر و دامنهٔ این ادب و رواج فراوان آن را در میان مردم چین دریابیم. در چین، چاپ کتاب، به سبب نبودن قوانین «حق مؤلف» و عوامل دیگر، ارزان بود. از این رو، پیش از آمدن افکار غربی به چین، دوره‌های بیست جلدی نو به بهای یک دلار، و دایرةالمعارفهای بیست جلدی به بهای چهار دلار، و مجموع آثار کلاسیک چینی به بهای دو دلار خرید و فروش می‌شد. برای ما، نقد ادب چینی بیش از تعیین قدمت آن دشواری دارد، زیرا ادب چین، برای داوری دربارهٔ یک کتاب، صورت یا سبک را بمراتب بیش از محتوا ارج می‌گذارد، و صورت یا سبک نیز البته در ترجمه آسیب می‌بیند. چینیان ادب خود را والاتر از ادب هر کشوری جز یونان می‌شمارند، و شاید این استثنا نیز زادهٔ فروتنی شرقی باشد! در هر حال، خودستایی ادبی آنان بخشودنی است.

داستان (رمان)، که نویسندگان غربی را بآسانی به اوج اشتهار می‌رساند، نزد چینیان در زمرهٔ آثار ادبی نیست. داستان، پیش از آنکه با مغولان به چین آید، بندرت در چین وجود داشت، و حتی امروز هم ادیبان چین بهترین داستانها را سرگرمیهایی نازل و توده پسند می‌شمارند و سزاوار ذکر در تاریخ ادبیات نمی‌دانند. ولی تودهٔ مردم سادهٔ شهرها این تمایزات را به چیزی نمی‌گیرند، بلکه، بی‌تعصب، از ترانه‌های پوچویی و لی‌پو، به داستانهای بی‌نام بیشماری که، مانند نمایشنامه، به زبان متعارف مردم نوشته شده و حوادث پرشور گذشتهٔ تاریخی آنان را بروشنی بیان کرده‌اند، روی می‌نمایند.

تقریباً همهٔ داستانهای مشهور چین به صورت داستان تاریخی است. اندکند داستانهای واقعپرداز (رئالیست)، و اندکترند داستانهایی که همچون «برادران کارامازوف» اثر داستایفسکی، «کوه جادو»، اثر توماس مان، «جنگ و صلح» اثر تولستوی، و «بینوایان» اثر ویکتورهوگو به موشکافیهای روانی و اجتماعی پردازند. یکی از دیرینه‌ترین داستانهای چینی «شوی هوچوان» یا «حکایت حاشیهٔ آب» است که در سدهٔ چهاردهم به وسیلهٔ جمعی از مؤلفان فراهم آمده است. «هونگ لومن» یا «رؤیای حجرهٔ سرخ»، که در حدود ۱۶۵۰ در بیست و چهار جلد تدوین شده است، یکی از درازترین داستانها، و «لیائو چای چی ای» یا «سرگذشتهای عجیب»، که در حدود ۱۶۶۰ نگارش یافته و، به سبب سبک موجز و زیبای خود، سخت مورد اعتناست، یکی از بهترین داستانهای چینی است. مشهورترین داستان چینی «سان کوئو چی ین ای» یا «داستان سه ملک» است. نویسندهٔ این داستان، لوکوان چونگ (۱۲۶۰ – ۱۳۴۱)، در طی ۱۲۰۰ صفحه، جنگها و فتنه‌هایی را که پس از سقوط سلسلهٔ هان درگرفت، ماهرانه در داستان خود شرح داده است. رمانهای دراز چینی، که هم شخصیت‌پردازی نشاط بخش داستان «تام جونز» و هم روایت‌پردازی جاندار داستان «ژیل بلاس» را در بر می‌گیرند، همانند اوباشنامه‌های اروپای قرن هجدهم، برای دورهٔ پر فراغت پیری خواندنیهایی مناسبند.

ارجدارترین و مردم پسندترین بخش ادب چین، تاریخ است. هیچ ملتی به قدر ملت چین مورخ نداشته و مانند چینیان تاریخهای پردامنه ننگاشته است. حتی در دربارهای بسیار کهن چین، دبیرانی وجود داشتند و کردارهای شهریاران و اوضاع عصر خود را نقل و ثبت می‌کردند. مورخان درباری چین، که تا نسل ما دنباله یافته‌اند، توده‌ای از مطالب تاریخی برای ما به یادگار گذاشته‌اند که از لحاظ زیادتی یا سنگینی در هیچ جای دنیا نظیر ندارد. تاریخهای سلسله‌های بیست و چهار گانه، یا «کتاب تاریخ»، که در ۱۷۴۷ منتشر شد، به ۲۱۹ جلد بزرگ می‌رسد. تاریخنگاری چینی با «شوچینگ» یا «کتاب تاریخ»، که به وسیلهٔ کنفوسیوس با تهذیب تمام تنقیح گردید، آغاز شد، و با «تسوچوان»، یعنی تفسیری که در سدهٔ بعد برای تشریح و احیای کتاب استاد نگارش یافت، و نیز با «سالنامه‌های

کتاب خیزران»، که در آرامگاه سلطان وی به دست آمد، بتندی راه کمال پیمود و سرانجام، در سدهٔ دوم ق‌م، به ظهور «گزارش تاریخی»، شاهکار دقیق سوما چی ین، انجامید.

سوماچی‌ین، که پس از پدر به منصب او — ستاره شماری دربار — دست یافت، نخست به اصلاح تقویم پرداخت و سپس عمر خود را به کاری که به وسیلهٔ پدرش آغاز شده بود، وقف کرد و تاریخ چین را، از نخستین دودمان افسانه‌ای تا عصر خود، رقم زد. وی به زیبایی سبک چندان عنایتی نداشت، بلکه یگانه هدفش ثبت همهٔ حوادث تاریخ چین بود. کتاب او پنج بخش دارد؛ (۱) سالنامه‌های فغفورها، (۲) جدولهای زمانی، (۳) هشت فصل دربارهٔ شعایر و موسیقی و نی‌نوازی و تقویم و ستاره‌شماری و قربانیهای شاهانه و آبگذرها و اقتصاد سیاسی، (۴) سالنامه‌های نجیب‌زادگان تیولدار، و (۵) زندگینامهٔ مردان بلند پایه. این تاریخ تقریباً مدت سه هزار سال را در بر گرفته، و برای نوشتن آن ۵۲۶۰۰۰ حرف چینی به زحمت با خامه بر لوحه‌های خیزران نقش شده‌اند. سوما، که عمری در آن کار نهاد، کتاب خود را با این دیباچهٔ پرآزرم به درگاه فغفور فرستاد:

اکنون بنیهٔ جسمانی بندهٔ آن درگاه رو به زوال رفته، چشمانش نزدیک‌بین و تار گشته، و از دندانهایش جز معدودی نمانده است. حافظه‌اش چنان به ناتوانی گراییده است که چون از حوادث دمی بگذرد، چیزی به یادش نماند. نیروهایش سراسر در فراهم آوردن این کتاب نابود شده است، از این رو امید آن دارد که خدایگان فغفور کوشش عبث وی را بر نیت شاهپرستانه‌اش ببخشایند و در لحظات فراغت، از سر بنده‌نوازی، نگاهی قدسی بر این اثر بیفکنند تا، از مطالعهٔ فراشدن و فرو افتادن دودمانهای پیشین، راز کامیابیها و شکستهای زمان حاضر را دریابند. هرگاه از این دانش، شاهنشاهی را سودی رسد، آنگاه مقصود و مطلوب حیات بندهٔ آن درگاه برآورده شود — حتی اگر استخوانهایش در «چشمه‌های زرد» نهاده شده باشد.

در صفحات کتاب سوماچی‌ین نه شکوه تن فرانسوی را می‌بینیم، نه فزونگوییها و نکته‌پردازیهای گیرای هرودوت یونانی را، نه تسلسل دایمی علت و معلول و جبر تاریخی توسیدید یونانی را مشاهده می‌کنیم، و نه از بصیرت پارسایانهٔ گیبن انگلیسی، که با زبانی نزدیک به موسیقی بر کاغذ منعکس شده است، بویی می‌بریم. زیرا، در چین، تاریخ بندرت از صورت فن بیرون آمده و حالت هنر به خود گرفته است. مورخان چینی — از سوماچی‌ین تا همنام او سوماکوانگ، که یازده قرن بعد برای بازنگاری تاریخ عمومی کوشید — رنج فراوان برده‌اند تا حوادث یک سلسله یا یک سلطنت را صادقانه ثبت کنند. این کار گاهی به بهای رزق و حتی جان آنان تمام شده است. اینان تمام نیروی خود را بر سر حقیقت نهاده و چیزی برای زیبایی باقی نگذاشته‌اند. شاید هم حق با آنان باشد، و شاید تاریخ را باید، نه به صورت هنر، بلکه به صورت علم درآورد، چه احتمال دارد که واقعیتهای گذشته، در زیر ردای پرشکوه گیبن یا مواعظ کارلایل، دچار ابهام گردند. در میان ما غربیان نیز عمدهٔ مورخان ملال‌آور کم نیست، و ما نیز با مجلداتی که تنها به درد گرد گرفتن می‌خورند، می‌توانیم با هر ملتی همسری کنیم! مقالات چینی نشاط انگیزتر از تاریخند، زیرا در این زمینه هنروری ممنوع نیست و لگام فصاحت باز است. در میان یکه‌تازان این میدان، هان‌یو شهرت بیشتری دارد. به کتابهای او چندان ارج می‌نهند که خواننده باید، بنا بر سنت، پیش از لمس آنها خود را با گلاب بشوید! هان‌یو از فروترین قشرهای جامعه برخاست، به عالیترین مقامات دیوانی رسید، و عاقبت با صراحت تام بر امتیازاتی که فغفور به بوداییان می‌داد، اعتراض کرد و از نظر افتاد. دین نوبودایی هان‌یو، که به کنفوسیوس گرایش داشت، چیزی جز خرافات هندوان محسوب نمی‌شد، و چون می‌دید که فغفور به مردم رخصت می‌دهد تا از سکر این رؤیای توان‌شکار بیخود گردند، به رنج می‌افتاد. پس تذکره‌ای، که اینک سطوری از آن نقل می‌شود، به فغفور عرضه کرد (۸۰۳ میلادی). این سطور بخوبی نشان می‌دهد که نثر چینی، حتی اگر بدقت هم ترجمه شود، باز رنگ و روی خود را می‌بازد:

بندهٔ آن درگاه اکنون شنیده است که جامعهٔ روحانیان مأمور شده است تا به فنگ شیانگ برود و یکی از استخوانهای بودا را دریافت دارد؛ و شنیده است که خدایگان فغفور از برجی رفیع ورود آن را به کاخ فغفوری نظاره خواهند کرد؛ همچنین شنیده است که فرمانهایی شرف صدور یافته‌اند تا معابد گوناگون، آن بازمانده را با تشریفات شایسته پذیرا گردند. حال، بندهٔ این درگاه، با آنکه ممکن است نادان باشد، باز بخوبی آگاه است که خدایگان به امید واهی جلب فایده به این کار مبادرت نمی‌فرمایند، بلکه سر آن دارند که در این دورهٔ پر سعادت، که شادی بر قلوب همگان فرمانرواست، با آرزوهای مردم برای ادای این تشریفات مضحک و فریبنده هماهنگ شوند، و گر نه چگونه ممکن است که دانش خدایگان به عقایدی چنین سخریه‌آمیز تمکین کند؟ وانگهی، مردم در فهم و ادراک کند، و در فریبخواری تند کارند، و اگر خدایگان را ببینند که از سر وجد در پای بودا عبادت می‌کند، بانگ برخواهند داشت: «بنگر، فرزند آسمان، آن که بر همه چیز آگاه است، خود مؤمنی غیور است. ما، قوم او، کیستیم که جسم خود را مضایقه کنیم؟» سپس داغ زدن سرها و سوزاندن انگشتان رواج خواهد یافت، جماعات گرد خواهند آمد، و جامه‌دران و پول‌ریزان، به اقتدای خدایگان، اوقات خود را از بام تا شام تباه خواهند کرد. نتیجه این خواهد بود که رفته رفته پیر و جوان، بر اثر این نشئه، یکسره از کار معاش غفلت خواهند ورزید. و اگر خداوند خاقان آن را نهی نفرمایند، مردم را توان دید که در معابد انبوه شوند و آمادهٔ آن باشند که، به نام قربانی برای خدایان، دستی را ببرند و بدنهای خود را تکه‌تکه کنند. در آن صورت، سنتها و رسوم ما بسختی گزند بیند و ما خود در روی زمین مایهٔ خنده شویم. ...

بنابراین، بندهٔ آن درگاه، که از غفلت دستگاه تفتیش در این باره شرمنده است، به درگاه خدایگان ملتمس است که این استخوانها را برای انهدام به آتش و آب بسپارند، تا، در نتیجه، این شر عظیم برای همیشه ریشه کن شود و رعایا بدانند که دانش خدایگان تا چه پایه از دانش مردم متعارف برتر است. عظمت چنان کرداری از حد هر ستایشی بیرون است، و اگر حضرت بودا قدرت آن داشته باشد که این اهانت را با نازل کردن عذابی انتقام گیرد، باشد که باران غضب او بر شخص این بنده – که اکنون خدا را به شهادت می‌گیرد که از سوگند خود پشیمان نخواهد شد – باریدن گیرد! در جدال میان خرافات و فلسفه می‌توان از پیروزی خرافات مطمئن بود، زیرا جهان همواره، از روی خرد، سعادت را بر دانش ترجیح می‌دهد! هان یو به روستایی در کوانگ تونگ تبعید شد. مردم این ناحیه بربریانی ساده بودند. ولی، وی زبان به شکایت نگشود، بلکه، بنابر آموزش کنفوسیوس، کمر همت بست تا آنان را، موافق دستورهای استاد، متمدن سازد، و چنان توفیق یافت که امروز تصویر او غالباً با این سخن همراه است: «از هر جا گذشت، آنجا را مصفا گردانید.» عاقبت به پایتخت فراخوانده شد و به حکومت خدمت بسیار کرد و، غرق افتخار، در گذشت. لوحهٔ یاد بود او در معبد کنفوسیوس، که معمولا مختص شاگردان یا شارحان بزرگ استاد است، نهاده شده است. زیرا وی، در مقابل هجوم آیین والایی که در روزگار او فاسد شده بود، بی‌پروا، به دفاع برخاست.

VIII– نمایش

پستی فن نمایش در چین – منشأ آن – نمایشنامه – تماشاگران – بازیگران – موسیقی

تعریف نمایش در چین کاری دشوار است، زیرا در آنجا نمایش نه یکی از هنرها محسوب می‌شود نه جزو ادب است، و مانند بسیاری دیگر از شئون زندگی بشری، آن قدر که رواج دارد، اهمیت و منزلت ندارد. در چین بندرت نامی از نمایشنامه‌نویسان به میان می‌آید، و بازیگران، با آنکه ممکن است عمر خود را بر سر این کار بنهند و به شهرتی برسند، باز اعضای یکی از قشرهای پست جامعه به شمار می‌روند. بدون شک، در هیچ یک از تمدنها، بازیگران از این صبغه پاک نمانده‌اند، مخصوصاً در آغاز کار که درام سرکشانه می‌کوشد تا خود را از منشأ خویش، یعنی شبیه بازیهای دینی، متمایز کند.

در چین نیز وضع دیگر گونه نبود. در عصر دودمان چو، شعایر دینی شامل پاره‌ای رقصها بود که با چوبدست صورت می‌گرفت. می‌گویند چون این رقصها به مرور زمان به صورتهایی هوس‌انگیز درآمدند، منسوخ شدند. ولی ظاهراً هنر نمایش دنبالهٔ آنهاست. مینگ هوانگ، که حامی هنرهای گوناگون بود،گروهی از مردان و زنان بازیگر را، که خود «جوانان باغ گلابی» می‌نامید، گرد آورد و بدین وسیله در توسعهٔ هنر مستقل نمایش مؤثر افتاد. اما تنها در زمان قبلای قاآن بود که نمایش در چین صورتی ملی به خود گرفت. در سال ۱۰۳۱، یکی از اخلاف کنفوسیوس به نام کونگ تائوفو، به عنوان فرستادهٔ چین، نزد مغولان رفت. در جشنی که به افتخار او برپا کردند، نمایشی برگزار شد. چون دلقک این نمایش در نقش کنفوسیوس بود، کونگ تائوفو با خشم مجلس را ترک گفت. ولی وقتی که او و مسافران چینی دیگر از مغولستان بازگشتند، به هموطنان خود خبر دادند که مغولان در نمایش از چینیان بسیار پیشترند. مغولان، پس از گشودن چین، دو فن داستان نوشتن و نمایش دادن را در آن سرزمین رایج کردند. نمایشنامه‌های کلاسیک (اصیل) چین همانهایی هستند که زیر نفوذ مغولان به وجود آمده‌اند.

این هنر در چین بکندی پیش رفت، زیرا نه حکومت و نه روحانیان بدان عنایت نداشتند. مروجین اصلی آن بازیگرانی بودند که در دهکده‌ها، زیر آسمان باز، صحنه‌ای می‌ساختند و نمایشی می‌دادند و از جایی به جایی می‌کوچیدند. گاهی دیوانیان بازیگران را برای نمایش دادن اجیر می‌کردند و در جشنهای خصوصی خود به هنرنمایی وا می‌داشتند. گاهی هم اصناف شهرها نمایشی برای خود ترتیب می‌دادند. در قرن نوزدهم، تعداد تماشاخانه‌ها فراوانتر شد. اما، حتی در پایان آن قرن، در شهر بزرگ نانکینگ تنها دو تماشاخانه وجود داشت. نمایشهای چینی از تاریخ و شعر و موسیقی بهره‌ور بودند. معمولا در هر شب یکی از وقایع تاریخی روی صحنه می‌آمد، و گاهی صحنه‌هایی از چند نمایشنامه در یک شب به نمایش گذارده می‌شد. نمایشها محدود به زمان معینی نبود. برخی از آنها زود به پایان می‌رسید و برخی شبهای متمادی طول می‌کشید. ولی اکثر آنها، مانند بهترین نمایشهای امروزی امریکا، شش- هفت ساعت وقت می‌گرفت. در این نمایشنامه‌ها لفاظی و سخنوری و خشونت و خونریزی فراوان بود. با اینهمه، نمایش‌پردازان می‌کوشیدند که برای جبران فقر محتوای نمایشنامه، در آخر صحنه، فضیلت را بر رذیلت پیروز گردانند. به این ترتیب، نمایش به صورت عاملی تربیتی و اخلاقی در می‌آمد و به مردم اطلاعاتی تاریخی می‌داد و فضایل آیین کنفوسیوس، مخصوصاً وظایف فرزندان، را با نظم طاقت‌فرسایی تإکید و تبلیغ می‌کرد.

صحنه دارای دکور، ساز و برگ کافی، و در مخصوص نبود. همهٔ بازیگران اصلی، و نیز «سیاهی لشکر»ها، در ضمن نمایش، در کنار صحنه می‌نشستند و بنوبت بر می‌خاستند و نقش خود را ایفا می‌کردند. گاهی هم خادمان برای آنها چای می‌بردند. در حین نمایش، فروشندگان، توتون و چای و تنقلات به تماشاگران می‌فروختند و، در شبهای تابستان، حولهٔ گرم برای پاک کردن عرق چهره‌ها عرضه می‌داشتند. تماشاگران همواره می‌خوردند و می‌نوشیدند و گفتگو می‌کردند، و گاهی که صدای بازیگران بالا می‌رفت، خاموش می‌شدند و نگاهی به صحنه می‌انداختند. بازیگران معمولا به اجبار فریاد می‌کشیدند تا صدای آنان به گوش حاضران برسد. برای آنکه نقشهای آنان بآسانی شناخته شود، صورتکهای مناسب بر چهره می‌زدند. چون فغفور چی ین لونگ حضور زنان را در صحنه ممنوع کرده بود، ایفای نقشهای زنان نیز بر عهدهٔ مردان بازیگر بود. در عصر حاضر، زنان به صحنه راه یافتند. ولی، مدتها، همانند مردانی که سابقاً در نقش ایشان ظاهر می‌شدند، به طرزی «مردانه» عمل می‌کردند، و گرنه مورد پسند تماشاگران قرار نمی‌گرفتند! همهٔ بازیگران می‌بایست در بندبازی و رقص استاد باشند تا بتوانند به طرزی موزون بازی کنند و با موسیقی هماهنگی یابند. به حکم سنن، برای رسانیدن حالات روحی گوناگون، اندامهای بدن، مخصوصاً دستها، را با دقت به حرکت در می‌آوردند، و نیمی از لطف شاعرانهٔ نمایشهای هنرمندانی برجسته، از قبیل می‌لان فانگ، زادهٔ این حرکات بود. نمایش چینی نه نمایش کامل بود، نه اپرای محض، و نه رقص صرف، بلکه معجونی بود از این هر سه، با

کیفیت نمایشهای اروپا در قرون وسطی. در مقام مقایسه می‌توان آن را با موسیقی در عصر پالس ترینا، یا معماری در عصر تزیین عمارات اروپا با شیشهٔ رنگین، برابر دانست.

موسیقی چینی، که همواره با تشریفات دینی و نمایش ملازمت داشته است، بدشواری هنری مستقل به شمار می‌آید. بنابر روایات چینی، موسیقی، مانند بسیاری از جلوه‌های دیگر فرهنگ، یکی از ابتکارات فوشی، فغفور افسانه‌ای، است. لی چی یا «کتاب شعایر»، که قدمت آن به عهد کنفوسیوس می‌رسد، شامل چند رساله دربارهٔ موسیقی بود، و تسوچوان، که یک قرن پس از کنفوسیوس تدوین شد، با بیانی شیوا، موسیقی چکامه‌های سرزمین وی را شرح می‌دهد. موسیقی چینی، حتی در عصر کنفوسیوس، به حد کفایت سالدار و از بدعت گریزان بود. این خردمند می‌نالد که در عصر او آهنگهای اخلاقی کهن را با نواهای هوس‌انگیزسبک آمیخته‌اند. به مرور زمان، موسیقیهای یونانی و باکتریایی و مغولی در موسیقی چینی راه یافته و در گامهای سادهٔ آن اثر نهاده‌اند. چینیان از تقسیم اکتاو به دوازده نیمپرده آگاهی داشتند، ولی ترجیح می‌دادند که با یک گام پنج صدایی (کما بیش برابر با «فا»، «سل»، «لا»، «دو»، «ر» در موسیقی غربی) نت بنویسند. این نیمپرده‌ها را «فغفور»، «وزیراعظم»، «رعایا»، «کشورداری»، و «جهان نما» می‌نامیدند. هماهنگی (آرمونی) را می‌شناختند، اما، جز در کوک کردن ابزارها، بندرت از آن استفاده می‌کردند. سازهای آنها شامل سازهای بادی، از قبیل فلوت، ترومپت، اوبوا، سوت، و گورد؛ و سازهای زهی، مانند ویول و عود؛ و سازهای کوبی، شامل دایره، طبل، زنگ، گونگ، سنج، قاشقک، و صفحه‌هایی از عقیق یا یشم بود. تأثیر این سازها در گوش غربی چنان است که تأثیر سونات آپاسیوناتا اثر بتهوون در گوش چینی – یعنی غریب و غیر متعارف. همین موسیقی، که کنفوسیوس را به حالت خلسه انداخت و به گیاهخواری کشانید، مانند هر نوع موسیقی عالی، شنوندگان کثیر را از کشاکش خواستها و رایها می‌رهانید. هان یو گفته است: «عارفان به انسان موسیقی آموختند تا اندوه روان او را بزدایند.» چینیان با نیچه همداستان بودند که زندگی بی‌موسیقی لغزشی بیش نیست.

فصل بیست و پنجم
عصر هنرمردان

I – رنسانس دورهٔ سونگ

۱ – سوسیالیسم وانگ آن شی

دودمان سونگ – نخست وزیر بهبود خواه – چارهٔ بیکاری – انتظام صنعت – قوانین دستمزدها و قیمتها – ملی کردن بازرگانی – بیمهٔ حکومتی برای بیکاری و بینوایی و پیری – امتحانات استخدام دولتی – شکست وانگ آن شی

دودمان نانگ هیچ‌گاه از عواقب انقلاب آن لوشان رهایی نیافت. پس از مینگ هوانگ، فغفورها دیگر قادر به برقراری اقتدار خود در سراسر خطهٔ شاهنشاهی نبودند، و این دودمان، پس از قرنی ناتوانی و شکستگی، سقوط کرد. پس از آن، در ظرف پنجاه و سه سال، پنج دودمان روی کار آمدند، ولی قدرت آنها، مانند عمرشان، ناچیز بود. در وضعی این گونه، فردی خشن و وحشی لازم بود تا نظم را عودت دهد. سربازی به نام تای تسو در هنگامهٔ آشوب قد علم کرد و سلسلهٔ سونک را بنیاد نهاد. پس، اصول اداری کنفوسیوس باز آمد و امتحانات مشاغل دولتی بار دیگر مرسوم شد. در همان حال، برای حل مسائل استثمار و فقر، نوعی سوسیالیسم برقرار گشت.

وانگ آن شی (۱۰۲۱ – ۸۶) یکی از افراد برجسته‌ای است که نامش در سالنامه‌های تاریخی چین زنده مانده است. بعد مسافت سبب می‌شود که رویدادها و جاها و مردمان سرزمینهای دور دست همه به نظر ما یکنواخت جلوه کنند. با اینهمه، وانگ فردی است ممتاز از دیگران، و این قولی است که دشمنان فراوان او نیز بر آن گواهند. از سر صدق، هم خود را مصروف امور حکومت و بهبود زندگی مردم کرد و برای آسایش خود وقت کافی باقی نگذاشت. در نتیجه، توانست در دانش و هنر با دانشمندان عصر خود برابری کند و دلیرانه با کهنه‌پرستان زورمند و زردار درافتد. بتصادف، تنها مرد بزرگی که در تاریخ چین به او می‌ماند، همنام او، وانگ مانگ است. ولی میان این دو تن هزار سال فاصله وجود دارد. وقتی که، به فرمان فغفور، شامخترین مقامات دولتی را به وانگ آن شی واگذاشتند، وی اعلام کرد که حکومت باید خویشتن را مسئول رفاه همهٔ اتباع خود بداند. «دولت باید ادارهٔ امور بازرگانی و صنعت و کشاورزی را در دست بگیرد تا طبقات زحمتکش قوام یابند و در زیر پای اغنیا با خاک یکسان نگردند.» وی کار اجباری را، که از زمانهای دور از طرف حکومت به مردم تحمیل می‌شد و برزگران را بر آن می‌داشت که، به هنگام تخم پاشیدن یا درو کردن، از مزارع خود آواره شوند، لغو کرد، و برای جلوگیری از سیل، سخت کوشید. کشاورزان را از چنگ رباخوارانی که آنها را به بردگی می‌گرفتند، رهانید و هر ساله، با نرخی نازل، به آنان وام داد. پول و کارافزار در اختیار بیکاران گذاشت تا برای خود خانه بسازند وکشتکاری کنند و، پس از برداشت محصول، آنچه را گرفته‌اند، باز دهند. در هر ناحیه هیئتی گمارد تا به تعیین دستمزد کارگران و قیمت لوازم ضرور زندگی بپردازند. تجارت را ملی کرد، به این معنی که در هر محل، به وسیلهٔ عمال حکومتی، تمام محصولات را می‌خرید و قسمتی از آن را برای حوایج آتی آن محل نگاهداری می‌کرد و بقیه را، برای فروش، به انبارهای حکومتی نواحی دیگر می‌فرستاد. به توصیهٔ او، به تنظیم دخل و خرج مملکت یا بودجه دست زدند، و بدین شیوه پولی گزاف را، که سابقاً در جیبهای بی‌انتهای مخفی ریخته می‌شد، پس‌انداز کردند. همچنین حقوق مستمر برای سالخوردگان و بیکاران و بینوایان مقرر داشتند. آموزش و پرورش و روش امتحانات هم بهبود یافت: آموزشگران آزمونهایی دقیق ترتیب دادند تا برخلاف سابق، که فقط الفاظ محفوظ محصلان مورد داوری قرار می‌گرفت، سنجش اطلاعات واقعی آنان میسر شود. هم اینان، به جای تکیه بر

سبکهای ادبی و تراکم حافظه و صورت گرایی (فورمالیسم)، اصول عملی فلسفهٔ کنفوسیوس را درخور تأکید دانستند. یک مورخ چینی می‌گوید: «حتی شاگردان مدارس روستایی کتابهای فن بلاغت را دور انداختند و خواندن کتب تاریخ و جغرافیا و اقتصاد سیاسی را آغاز کردند.» چرا این آزمایش بزرگ قرین شکست شد؟ از یک سو به این سبب که در عمل موانع بزرگ پیش آمد. دولت، برای مخارج روز افزون خود، نه تنها از توانگران مالیاتهای سنگین می‌گرفت، بلکه رنجبران مزارع را هم زیر فشار اقتصادی قرار می‌داد. پس بزودی فقرا با اغنیا هماواز شدند که بار مالیات سنگین است، و همانها که از بسط قدرت دولت خشنود بودند، از امداد حکومت شانه خالی کردند. از سوی دیگر، وانگ آن شی، برای تقلیل هزینه، از عدهٔ افراد ارتش دایمی کشور کاست و در عوض فرمان داد که هر خانواده‌ای که بیش از یک مرد دارد، در موقع جنگ یک سرباز در اختیار حکومت بگذارد. به اقتضای این روش، خانواده‌ها مأمور نگاهداری کثیری از اسبها و مقدار هنگفتی از علوفهٔ ارتش شدند. با این وصف، هنگامی که خطر پیش می‌آمد و کار و فداکاری ضرورت می‌یافت، خانواده‌ها از وانگ آن شی روی می‌گرداندند. از این گذشته، برای اجرای صحیح نقشه‌های دولت، کارگزاران درستکار به تعداد کافی وجود نداشتند، زیرا هم فساد در تار و پود دستگاه اداری عظیم چین رخنه کرده بود و هم ملت چین، مانند بسیاری از ملل دیگر، گرفتار دو نوع غارت بود: غارت افراد تردست، و غارت کارگزاران حکومت. کهنه‌پرستان، به رهبری برادر وانگ و مورخ معروف، سوماکوانگ، این آزمایش اجتماعی را ناسالم و مردود شمردند و چنین احتجاج کردند که، به علت فساد پذیری و خودخواهی انسان، نظارت حکومت بر صنایع عملی نیست. به نظر اینان، بهترین سیاست اقتصادی، سیاست «اقتصاد بی‌بندوبار» بود، هواداران آن می‌گفتند: وقتی که قیدی در میان نباشد و دولت در کار افراد مداخله نورزد، هر کس، به اقتضای منافع اقتصادی خود، دنبال کاری می‌رود و چیزی تولید می‌کند. در برابر اقتصاد سوسیالیستی دولت، ثروتمندان، که از خراج سنگین و انحصار تجارت در دست حکومت آزرده بودند، با همهٔ امکانات خود برای نفی مساعی وانگ آن شی به کار افتادند. در نتیجه، مخالفان، سازمان یافتند و فغفور را سخت زیر فشار گذاشتند؛ هنگامی که سیلها و قحطیهای پیاپی پیش آمد و ستارهٔ دنباله‌دار و وحشتباری در آسمان هویدا گشت، فغفور مجالی یافت تا وانگ آن شی را خلع کند و قدرت را به دشمنان او سپرد. به این ترتیب، یک بار دیگر جامعه به وضع پیشین باز گشت.

۲- احیای دانش

بسط علم – کاغذ و مرکب در چین – مراحل ابتدایی اختراع چاپ – قدیمترین کتابها – پول کاغذی – حروف مجزای چاپی – گلچینها، لغتنامه‌ها، و دایرهٔالمعارفها

در بحبوحهٔ همهٔ جنگها و انقلابها و تحولات و اصلاحات اداری، زندگی اجتماعی به راه خود می‌رفت. مردم هر ناحیه سر درکار خود داشتند و از حوادث ناحیه‌های دیگر بیخبر می‌ماندند. حکومت دودمان سونگ در شمال برافتاد، ولی در جنوب دوام آورد. پایتخت از پی ین لیانگ (کایفنگ کنونی) به لینان (هانگ چو کنونی) انتقال یافت. پایتخت جدید، مانند پایتخت قدیم، غرق تجمل و تزیین شد، و بازرگانان از سراسر جهان برای خرید فراورده‌های بینظیر صناعت و هنر چین، به آن روی می‌آوردند. فغفور هوی تسونگ (۱۱۰۱ – ۱۱۲۵) در وهلهٔ اول هنرمندی پرشور، و در وهلهٔ دوم سلطان کشور بود، و هنگامی که بربریان به پایتخت او ریختند، به نقاشی اشتغال داشت. بربریان پایتخت را نمایشگاهی زیبا یافتند. مصنوعات مفرغی و تصاویر و دستنوشته‌ها و اشیای یشمی، که شاهکارهای هنری عصر سونگ به شمار می‌روند، در هر سو به چشم می‌خورد. کتابخانه‌های بزرگ وجود داشت، و دانشمندان و هنرآفرینان همواره در کار بودند.

در عصر این دودمان، فن چاپ، انقلابی در حیات ادبی چین به راه انداخت. این فن که، پس از کتابت، مهمترین اختراع تاریخ انسان محسوب می‌شود، در طی قرنها تکامل یافته بود و در آن عصر به دو شیوه عمل می‌کرد: چاپ با مهرهای ثابت و چاپ با حروف مجزای فلزی.
بر اثر تکامل چاپ، ضرورت یافت که برای تهیهٔ کتاب چیزی مناسبتر از ابریشم و خیزران به دست آید، زیرا ابریشم گرانبها بود و خیزران سنگین وزن. موتی در سفرهای خویش، برای حمل کتابهای خیزرانی که تنها مایملک او بود، سه گاری لازم داشت، و شی هوانگ تی ناچار بود هر روز تقریباً به شصت کیلوگرم اسناد حکومتی رسیدگی کند. در حدود سال ۱۰۵ میلادی، مردی به نام تسای لون به فغفور خبر داد که ماده‌ای ارزانتر و سبکتر، مرکب از پوست درخت و لیف گیاهان و پارچهٔ کهنه، برای کاغذسازی ساخته است. فغفور به او عنوان و مقام مهم داد. اما وی با ملکه دست به توطئه زد و رسوا شد. پس «به خانه رفت، استحمام کرد، موی خود را آراست، و بهترین جامهٔ خود را پوشید و زهر نوشید.» فن جدید بسرعت گسترش یافت. قدیمترین کاغذ موجود در چین، که به وسیلهٔ اورل ستاین در دیوار بزرگ چین یافت شده است، به صورت سندی است رسمی مربوط به وقایع سالهای ۲۱ – ۱۳۷ میلادی، و ظاهراً کاغذ آن در پایان این وقایع ساخته شده است. از این رو آن را متعلق به حدود ۱۵۰ میلادی، یعنی پنجاه سال بعد از اختراع تسای لون، می‌دانند. کاغذهای قدیم چین از پارچه‌های کهنه ساخته می‌شد و به بعضی از کاغذهای پردوام کنونی می‌مانست. چینیان در ساختن کاغذ، سریش و سریشم و خمیر نشاسته به کار می‌بردند تا کاغذ استحکام یابد و مرکب را به خود کشد. فن کاغذ سازی چینی، که در قرن هشتم به وسیلهٔ چینیان به اعراب، و در قرن سیزدهم به وسیلهٔ اعراب به اروپاییان آموخته شد، تقریباً در حد کمال خود بود.
مرکب نیز از مشرق زمین به خارج رسید، مصریان قدیم به ساختن کاغذ و مرکب توفیق یافتند. ولی چین بود که ساختن مرکب از دودهٔ چراغ را به اروپا یاد داد. آنچه بین ما به «مرکب هندی» معروف است، در ابتدا از چین آمد. درگذشته‌های بسیار دور که به عصر دودمان هان می‌رسد، در چین، از سولفید جیوه، مرکب سرخ می‌ساختند و به کار می‌بردند. مرکب سیاه از قرن چهارم مرسوم شد، و از آن پس مرکب سرخ به مکاتب سلطانی اختصاص یافت. مرکب سیاه به پیشرفت و ترویج چاپ کمک کرد، زیرا نقوش و خطوط سیاهی که به وسیلهٔ مهرهای چوبی روی کاغذ ظاهر می‌شد، دقیق و تمیز بود و مدتها دوام می‌آورد. کاوشگران در آسیای میانه کاغذهای مهرداری یافته‌اند که مدتها زیر آب مانده و به صورت سنگ درآمده است، با این وصف هنوز نوشته‌های مهرهای آنها خوانده می‌شود.
مهرهای اسم، منشأ اصلی فن چاپ است: هنوز چینیان کلمهٔ «مهر» را در مورد چاپ به کار می‌برند. در آغاز، در چین و همچنین در خاور نزدیک، با این مهرها روی گل اثر می‌گذاشتند، اما بعداً، در حدود قرن پنجم، آنها را به مرکب می‌اندودند. در قرن دوم، متون کلاسیک را بر سنگ نقر، و سپس از آنها نسخه‌برداری می‌کردند. در قرن ششم می‌بینیم که تائوگرایان برای چاپ طلسمها، مهرهای چوبین بزرگ استعمال می‌کنند. در قرن بعد، مبلغان بودایی وسایل گوناگونی مانند مهر و سنگ به کار می‌بردند یا، به تقلید هندیان، به وسیلهٔ پارچه، خطوط و نقوش را منعکس و چاپ می‌کردند. قدیمترین اثر چاپ مهری که در دست است، یک میلیون طلسم است که در ۷۷۰ میلادی به زبان سانسکریت و یا حروف چینی در ژاپن به چاپ رسیده، و نمونه‌ای است برجسته از تفاوت فرهنگها در آسیا. در عهد دودمان تانگ، مهرهای چاپی بسیار ساخته شد، اما ظاهراً همهٔ آنها در آشوب متعاقب دورهٔ مینگ هوانگ نابود گردید.
در ۱۹۰۷، اورل ستاین از روحانیون تائوگرای ترکستان چین اجازه گرفت که «غارهای هزار بودا» را در تون هوانگ ببیند. در یک از حجرات این غارها، که ظاهراً در حدود ۱۰۳۶ میلادی مسدود گردیده و تا ۱۹۰۰ گشوده نشده بود، ۱۱۳۰ بسته، و در هر بسته چندین طومار نوشته، وجود داشت. بر روی هم، این بسته‌ها به منزلهٔ کتابخانه‌ای بود مرکب از ۱۵۰۰۰ جلد، که بخوبی مانده و تو گویی دیروز نوشته شده‌اند! در میان همین دستنوشته‌ها بود که «الماس

سوترا»، یعنی کهنه‌ترین نوشتهٔ چاپی جهان، به دست آمد. در پایان این کتاب چنین مرقوم بود: «در تاریخ [معادل] ۱۱ مه سال ۸۶۸، به وسیلهٔ وانگ چی یه، برای توزیع مجانی در بین مردم، به یاد و به احترام والدین او به چاپ رسید.» سه کتاب چاپی دیگر هم در میان آن دستنوشته‌ها دیده می‌شد. یکی از اینها برخلاف «الماس سوترا»، شکل طومار نداشت، بلکه کتاب کوچک مجلدی بود که می‌توان آن را اولین نمونهٔ کتابهای کنونی به شمار آورد. در چین نیز، مانند اروپای قرون وسطی و جامعه‌های اولیهٔ موجود، نخستین بار دین به رواج چاپ کمک کرد، و مؤمنان کوشیدند تا از این راه نیز عقاید خود را ترویج کنند و ادعیه و طلسمها و احادیث را در دسترس همگان قرار دهند. «اوراق بازی» هم از دیرگاه پاپاپای کتب دینی به زیور طبع آراسته شد. اوراق بازی در سال ۹۶۹، و حتی پیش از آن، در چین رواج داشت و در اواخر قرن چهاردهم به اروپا انتقال یافت.این کتابهای نخستین با مهرهای چوبین به چاپ می‌رسید. قدیمترین ذکری که دربارهٔ چاپ به میان آمده است، در نامه‌ای است به تاریخ ۸۷۰ میلادی: «روزگاری که من در سچوان بودم، در یک کتابفروشی دیدم که یک کتاب دبستانی را با چوب چاپ می‌کردند.» جالب توجه این است که چاپ در امارات غربی مانند سچوان و ترکستان، که بر اثر تردد مبلغان بودایی هند به تمدن گراییده و چند گاهی از لحاظ فرهنگی از پایتختهای شرقی مستقل بودند، زودتر پیشرفت کرد. در قرن دهم، وزیر اعظم، فنگ تائو، فغفور را برانگیخت که کتب کلاسیک را به چاپ رساند. پس چاپ مهری به خاور چین راه یافت؛ در ظرف بیست سال، یکصدوسی جلد، که شامل آثار کلاسیک و تفاسیر آنها بود، به زیور طبع آراسته شد. انتشار این آثار به احیای دانش و تقویت آیین کنفوسیوس در دوران سلاطین سونگ انجامید.

یکی از نخستین وجوه چاپ مهری، چاپ پول کاغذی بود، که اول بار در قرن دهم در سچوان صورت گرفت و، چون مورد رغبت حکومتهای چین واقع شد، در ظرف یک قرن باعث تورم پولی گردید. در سال ۱۲۹۴، ایران این وسیلهٔ تولید ثروت را از چین فرا گرفت. مارکوپولو، در ۱۲۹۷، با حیرت شرح می‌دهد که این تکه‌های عجیب کاغذ نزد چینیان حرمت بسیار دارند. اما اروپا زودتر از ۱۶۵۶ به این راز پی نبرد و اسکناس انتشار نداد.

اختراع حروف مجزای قابل ترکیب نیز از آنان چینیان است. ولی استعمال این حروف کار تجملی عبثی بود، زیرا خط چینی الفبای معدود منظمی نداشت، بلکه دارای ۴۰۰۰۰ علامت متفاوت بود. پی شنگ، در ۱۰۴۱، حروف مجزای سفالین ساخت، اما اختراع او در عمل سودی نرسانید. حروف فلزی نخستین بار در ۱۰۴۳ به وسیلهٔ مردم کره ساخته شد. اینان شکل حروف را در چوب سخت حک می‌کردند و سپس، با خمیر چینی سازی، از آنها قالب می‌گرفتند و بدان وسیله حروف فلزی تولید می‌کردند. تسای تسونگ، بزرگترین سلطان کره، بیدرنگ آن اختراع را در خدمت حکومت و تمدن به کار انداخت. این سلطان روشندل می‌گفت: «کسی که به کار حکومت راغب است، باید با قوانین و کتب اصیل سخت آشنا شود، آنگاه خواهد توانست در بیرون بصواب رفتار کند و در درون بر شخصیتی استوار دست یابد و، بدین شیوه، کشور را از صلح و نظم متنعم سازد. سرزمین شرقی ما در ورای دریاها قرار دارد، و تعداد کتابهایی که از چین به ما می‌رسد، قلیل است. کتابهایی که با چاپ مهری فراهم می‌شود، غالباً ناقص است. وانگهی چاپ همهٔ کتب موجود با آن شیوه دشوار است. بنابراین فرمان می‌دهم که از مفرغ حروف بریزند و هر چه را که من بر آن دست دارم، بی‌استثنا، به چاپ رسانند تا سنتهای مندرج در این کتب به دیگران برسد. این کار تا ابد به ما برکت خواهد داد. ولی هزینه‌ها را نباید به صورت خراج از مردم ستاند. من و خاندانم، و آن بزرگانی که بخواهند، مخارج را تعهد خواهیم کرد.» اختراع حروف مجزا از کره به ژاپن رفت و به چین بازگشت. اما ظاهراً این بازگشت وقتی صورت گرفت که گوتنبرگ در اروپا فن چاپ را کشف کرده بود. حروف مجزا تا دو قرن در کره مورد استفاده بود و پس از آن منسوخ شد. چینیان، که حروف مجزا را گاه به گاه به کار می‌بردند، سرانجام فن چاپ اروپایی را به میانجی بازرگانان و مبلغان مغرب زمین اقتباس کردند. بدین شیوه، اروپا هدیهٔ کهن چین را باز پس داد. چینیان با آنکه، از زمان فنگ

تائو تا ایام لی هونگ چانگ، برای نگارش زبان خود تنها از چاپ مهری استفاده کردند، باز توانستند تودهٔ عظیمی از کتاب در دسترس مردم بگذارند. بین سالهای ۹۹۴ و ۱۰۶۳ تاریخ دودمانها در صدها جلد به چاپ رسید. در سال ۹۷۲، چاپ تمام قوانین بودایی در پنج هزار جلد به پایان آمد. بر اثر چاپ، سلاح بیسابقه‌ای به دست نویسندگان چین افتاد: دیگر روی سخن آنان با اشراف نبود، بلکه طبقات متوسط و قسمتی از طبقات پایین نیز به آثار آنان دسترس یافتند. پس ادبیات رنگی مردمیتر به خود گرفت و تنوع بیشتر یافت. از این رو باید گفت که فن چاپ مهری در ایجاد روح تازه‌ای که در عصر سونگ در کالبد چین دمیده شد، مؤثر بوده است.

به برکت اختراع چاپ، ادب چینی چون سیلی بیسابقه به جنبش درآمد. چین دویست سال پیش از ایتالیا مشعل نهضت «مردم گرایی» (اومانیسم) را برافروخت. آثار دیرین کلاسیک دهها بار تدوین و منتشر شد و صدها بار مورد تفسیر قرار گرفت. مورخان دانشمند به زندگی گذشته پرداختند و برای میلیونها خواننده کتابها نوشتند. گلچینهای ادبی بزرگ و لغتنامه‌های عظیم و دایرۀالمعارفهای قطور به وجود آمدند. یکی از دایرۀالمعارفهای بزرگ به وسیلهٔ وو شو (۹۴۷ – ۱۰۰۲) تدوین شد. چون الفبای منظمی نبود، وی مطالب دایرۀالمعارف را بر اساس موضوع رده‌بندی کرد. در ۹۷۷ میلادی تای تسونگ، فغفور دودمان سونگ، به تنظیم دایرۀالمعارف بزرگتری فرمان داد. این دایرۀالمعارف از مطالب ۱۶۹۰ کتاب موجود، در سی و دو جلد تنظیم شد، ولی چون هزینهٔ چاپ آن بسیار سنگین بود، به صورت دستنوشته باقی ماند و، در سال ۱۹۰۰، به هنگام «شورش بوکسرها»، همهٔ جلدهای آن جز یکصد و شصت جلد، به آتش سوخت. اهل علم در هیچ عصری مانند این عصر صاحب سلطه نبوده است.

۳– ظهور مجدد فلسفه

چو شی – وانگ یانگ مینگ – بر کنار از خیر و شر

دانشمندان چین همه پیرو کنفوسیوس نبودند، زیرا، در ظرف پانزده قرن، نحله‌های فکری گوناگون پدید آمده و حیات عقلی این قوم پربرکت را به شور انداخته بودند. آیین بودا تدریجاً به فیلسوفان چینی هم سرایت کرد. بیشتر آنان به انزوا و تأمل و مکاشفه خوگیر شدند و برخی از آنان کار را به جایی رسانیدند که کنفوسیوس را، محض حملهٔ او به فلسفهٔ اولی، به باد حمله گرفتند و روش او را در حل مسائل حیات و ذهن، سبک و نارسا شمردند. درون بینی، روش معتبر شناخت عالم به شمار رفت، و معرفتشناسی برای نخستین بار میان چینیان ظهور کرد. فغفورها آیین بودا یا آیین تائو را به عنوان وسیلهٔ کسب محبوبیت یا تربیت و تأدیب مردم پذیرفتند، و چنین می‌نمود که سلطهٔ کنفوسیوس بر اذهان چینیان رو به پایان است.

چوشی آیین کنفوسیوس را از انحطاط نجات داد. همچنانکه شنکره در هند قرن هشتم نکات حکمت‌آمیز پراکندهٔ اوپانیشادها را گرد آورد و فلسفهٔ ویدانته را جان دوباره بخشید، همچنانکه توماس اکویناس در اروپای سدهٔ سیزدهم حکمت ارسطو و تعالیم بولس حواری را به هم بافت و فلسفهٔ اسکولاستیک را به بار آورد، چوشی نیز در چین قرن دوازدهم از گفته‌های پراکندهٔ کنفوسیوس، نظام فلسفی منظمی فراهم ساخت که ذوق دانشمندان عصر را خوش می‌آمد. این نظام چندان استحکام داشت که مدت هفت قرن رهبری پیروان کنفوسیوس را در عرصهٔ سیاست و فلسفهٔ چین بلامنازع گردانید.

مهمترین بحث فلسفی آن زمان ناشی از مسائل کتاب آموزش بزرگ اثر کنفوسیوس بود: مقصود از بستگی انتظام دولت به انتظام خانواده، بستگی انتظام خانواده به انتظام نفس، بستگی نفس به خلوص فکر، و بستگی خلوص فکر به گسترش دانش تا برترین مرز و پژوهش در احول اشیا چیست؟چو شی پاسخ داد که معنی این سخن همان است که صریحاً از آن برمی‌آید: آغاز کار فلسفه و اخلاق و سیاست باید مطالعه‌ای خاضعانه دربارهٔ واقعیات زندگی باشد. وی، بی اعتراض، «مذهب تحقیقی» (پوزیتیویسم) استاد را پذیرفت و، با آنکه مسائل بودشناسی را، به صورتی که

نمی‌توانست مورد موافقت کنفوسیوس باشد، بررسی کرد، باز به نتیجه‌ای رسید که از لحاظ کنفوسیوس قابل قبول بود. نتیجهٔ کار او آمیختن الحاد با زهد بود. چوشی، موافق کتاب تحولات، که بنیاد فلسفهٔ اولای چین به شمار می‌رفت، واقعیت را دستخوش دوگانگی قاطعی می‌دید: یانگ ویین، فعلیت و انفعال، حرکت و سکون، در هر مورد، منجمله در مورد موجودات نر و ماده، با یکدیگر می‌آمیزند و برای ایجاد نمودهای آفرینش روی پنج عنصر آب و آتش و خاک و فلز و چوب عمل می‌کنند. لی و چی یا قانون و ماده، که هر دو از امور عینی هستند، برای ادارهٔ اشیا و ایجاد صورتهای آنها مشترکاً درکارند. آنچه از همهٔ اینها برتر و مایهٔ پیوند همهٔ آنهاست، تای چی یا مطلق است که قانون قوانین بی‌تعین یا سازمان عالم است. چوشی این مطلق را همان تی ین یا عالم بالای کنفوسیوس می‌دانست. در نظر او، خدا جریانی است عقلی، بی‌شخصیت یا صورت قابل تصویر، و «طبیعت چیزی جز قانون نیست.» چو می‌گفت: قانون عالم، اخلاق و سیاست نیز هست. اخلاق همانا همنوا شدن با قوانین طبیعت است، و عالیترین نوع سیاست، اجرای قوانین اخلاق است در حوزهٔ امور دولت. طبیعت، در معنای غایی خود، نیک است، طبع انسانی نیز چنین است. پیروی از طبیعت رمز دانش و آرامش است. «چوی مائو شو» از زایل کردن علفهای مقابل پنجره خودداری می‌نمود، زیرا می‌گفت: «میل درونی آنها همچون میل درونی خود من است.» از این سخن می‌توان استنتاج کرد که غرایز نیز نیک هستند، و تکیه بر آنها جایز است. ولی، در نظر چو شی، غرایز از تجلیات ماده (چی) هستند، و باید محکوم عقل و قانون (لی) شوند. چنین می‌نماید که اصحاب اخلاق بدشواری می‌توانند اهل منطق باشند! در فلسفهٔ چو شی تناقضهای بسیار راه دارد، و این ضعف برای مخالف بزرگ او، وانگ یانگ مینگ، خوشایند می‌نمود. وانگ طبعی غریب ولی ملایم داشت. هم فیلسوف بود هم پارسا. آیین بودایی مهایانه او را به تأمل و مراقبت خو داده بود. می‌گفت که اشتباه چو شی در اخلاق نیست، بلکه در روش تحقیق اوست. برای شناخت اشیا نباید در جهان بیرونی آغاز تحقیق کرد، بلکه، چنانکه هندوان گفته‌اند، تحقیق باید در جهانی ژرفتر و الهام بخشتر، در اندرون یا نفس آغاز شود. همهٔ اکتشافات و علومی که با امور بیرونی سروکار دارند، حتی نمی‌توانند یک جوانهٔ خیزران یا یک دانهٔ برنج را تبیین کنند. در سالیان پیشین به دوستم چی ین گفتم: «اگر برای نیل به مقام عارفان و فضیلتمندان، تحقیق دربارهٔ همهٔ چیزهایی که در زیر آسمان وجود دارند، ضرور باشد، چنین قدرت عظیمی را چگونه باید به دست آورد؟» به خیزرانهای مقابل کوشک اشاره کردم و از او خواستم دربارهٔ آنها تحقیق کند. چی ین شب و روز را به تحقیق در مبادی خیزران گذرانید. مدت سه روز ذهن و فکر خود را مصروف داشت، تا اینکه نیروی ذهنی او تحلیل رفت و به بستر بیماری افتاد. در ابتدا می‌گفتم که چون نیروی کافی نداشت، چنین شد. بنابر این، خود دنبالهٔ تحقیق را گرفتم. هیچ‌گاه – نه شب و نه روز – نتوانستم مبادی خیزران را فهم کنم، تا اینکه من نیز، پس از هفت روز، به علت خستگی و فشار فکری، رنجور شدم. سرانجام ما هر دو نالیدیم و گفتیم: «ما نه می‌توانیم عارف شویم و نه مرد بافضیلت.» پس وانگ یانگ مینگ تحقیق در احوال اشیا را رها کرد و حتی از آثار کلاسیک کهن رو گردانید. به عقیدهٔ او، سر در خود فرو بردن در خلوت دانشزاتر از تدقیق در همهٔ اشیا و تمام کتابهاست. سر به بیابان گذاشت و، در کوهستانی که کنام بربریان و ماران زهردار بود، گوشه گرفت و بزهکارانی را که به آن ناحیه گریخته بودند، به دوستی و شاگردی پذیرفت. به آنان فلسفه می‌آموخت و برای آنان خوراک می‌پخت و آواز می‌خواند. یک بار، در دل نیمشب، بناگاه از بستر برجست و در حال خلسه فریاد زد: «البته طبع من مرا کفایت می‌کند. بر خطا بودم که مبادی اشیا و امور را می‌جستم.» یارانش با اطمینان خاطر از او پیروی نمی‌کردند. ولی او بآهستگی آنان را به فلسفهٔ ایدئالیستی خود می‌کشانید: «ذهن قوانین طبیعی را در خود دارد. آیا در جهان چیزی مستقل از ذهن وجود دارد؟ آیا قانونی جدا از ذهن یافت می‌شود؟» از این مقدمه نتیجه نگرفت که خدا ساختهٔ خیال است، بلکه، بر خلاف، الوهیت را

نیروی اخلاقی عظیمی می‌دانست که در همهٔ جاها حاضر است، و می‌گفت که الوهیت بزرگتر از آن است که تشخیص داشته باشد. با این وصف، الوهیت توان آن دارد که نسبت به انسانها شفقت یا غضب ورزد.

وانگ یانگ مینگ از فلسفهٔ ایدئالیست خود به همان اصول اخلاقی چو شی رسید: «طبیعت، خیر اعلاست» و والاترین فضیلت در قبول تام قوانین طبیعت است. چون به او یادآور شدند که در طبیعت، همچنانکه فیلسوف هست، مار نیز هست، مانند توماس آکویناس و اسپینوزا و نیچه پاسخ داد که «نیک» و «بد» صرفاً از کوته‌بینی ما می‌زاید، الفاظی هستند که به فراخور سود و زیانی که در اشیا می‌یابیم، بر آنها اطلاق می‌کنیم. طبیعت از خیر و شر بر کنار است و به اصطلاحات خودپرستانهٔ ما وقعی نمی‌گذارد. شاگردی مکالمهٔ زیرین را از او نقل یا جعل کرده است – مکالمه‌ای که باید آن را، مانند کتاب نیچه، آن سوی خیر و شر نام داد.

لختی بعد گفت: «این رأی دربارهٔ خیر و شر از جسم سرچشمه می‌گیرد و محتملا بر خطاست.» سخنش را فهم نکردم. استاد گفت: «فلک در پدید آوردن نیک و بد قصدی یکسان دارد، همچنان که در آفریدن گل و علف. چگونه میان خیر و شر تفاوت می‌گذارد؟ اگر تو، ای شاگرد من، از دیدن گلها شاد شوی، آنگاه گلها را نیک، و علف را بد خواهی شمرد. اگر بخواهی از علف سود جویی، آنگاه علف را نیک خواهی دانست. نیک و بد، در این معنی، از خوشیها و ناخوشیهای ذهن سرچشمه می‌گیرد. بنابراین، بر من معلوم است که تو به خطا رفته‌ای.

گفتم: «در آن صورت، چیزها نه خوبند نه بد؛ چنین نیست؟»

استاد گفت: «آرامشی که بر اثر قبول سلطهٔ طبیعت احساس می‌کنیم، حالتی است فارغ از نیک و بد. اما انگیختگی طبع شهوی حالتی است مشمول نیک و بد. اگر طبع شهوی انگیخته نشود، نه خیر خواهد بود، نه شر، و این است آنچه خیر اعلا نام می‌گیرد.»

گفتم: «در آن صورت، خیر و شر اصلا در اشیا راه ندارند؟»

گفت: «تنها در ذهن تو وجود دارند.»

خوب شد که نظام وانگ و آیین بودا دربارهٔ فلسفهٔ اولای ایدئالیست، در عرصهٔ قدرت پیروان کنفوسیوس نغمه سردادند، زیرا دانشمندان کنفوسیوسی، با آنکه عادلانه‌تر از اصحاب فلسفه‌های دیگر در مورد طبع انسانی و حکومت داوری می‌کردند، رفته رفته به دانش خود غره شده و به صورت دستگاهی که با هر طبع آزادهٔ خلاق در می‌افتد در آمده بودند. با اینهمه، سرانجام هواخواهان چوشی بر دیگران غالب آمدند. پس، لوحهٔ او را با احترام فراوان در کنار لوحهٔ کنفوسیوس نصب کردند، و تفاسیر او بر آثار کلاسیک مدت هفتصد سال برای امت کنفوسیوس قانون مسلم گردید. سبب نیز این بود که اصول فکر او، بر خلاف ظرافتهای فلسفهٔ اولی، ساده، خردمندانه، و با ذوق سلیم قرین بود. اما امکان آن هست که خردمندی و راستروی، چون ریشه‌دار و مطلق‌العنان شوند، به نوبهٔ خود، به دردسر انجامند، چنانکه چین، در پی غلبهٔ تام و تمام فلسفهٔ چو شی و آیین کنفوسیوس، ناگزیر از انقلاب شد.

II – مفرغ کاری، لاک کاری و یشم تراشی

مقام هنر در چین – منسوجات – خانه‌افزارها – جواهر آلات – بادبزنها – لاک کاری – یشم تراشی – بعضی از شاهکارهای مفرغی – پیکر تراشی

دانش دوستی و زیبا پرستی دو قطب فکر چینی به شمار می‌روند، و چین را می‌توان مهد فلسفه و چینی‌سازی تعریف کرد. نزد چینیان، مراد از دانش دوستی تدقیق درفلسفهٔ اولی نبود، بلکه تدارک فلسفه‌ای مثبت بود که به رشد و انتظام اجتماع نظر داشت. زیبا پرستی چینی نیز نوعی اشراق هنری یا تفنن هوسناکانه محسوب نمی‌شد، بلکه همانا آمیختن زیبایی و سود عملی، یعنی تزیین وسایل زندگی روزانه، بود. چین، پیش از آنکه در برابر نفوذ مغرب زمین آرمانهای خود را دگرگون کند، بین هنرمند و صنعتگر، و بین صنعتگر و کارگر فرقی نمی‌گذاشت. تقریباً همهٔ

مصنوعات را کار دستی می‌شمرد و مانند آثار هنری مظهر شخصیت انسانی می‌انگاشت. از این رو، در همان حال که، برخلاف مغرب زمین، در بسط نیروی تولید و تأمین وسایل زندگانی مردم جهدی نمی‌نمود، در نمایش ذوق هنری و تزیین اسباب زندگی روزانه از هر کشوری پیش بود. صورتهایی که روی ظرفهای غذای چینیان نقش شده، شاهد این مدعاست. فرد مرفه چینی مایل است که همهٔ اشیای پیرامون خود را از زیبایی بهره‌ور گرداند و پختگی و کمال و تمدن خویش را در هر چیز جلوه‌گر بیند.

نهضت زیباسازی اشخاص و معابد و خانه‌ها در عصر دودمان سونگ به اوج رسید. این نهضت، که به حیات عصر دودمان تانگ شکوهی بخشیده بود، در عصر دودمانهای بعدی نیز نیرویی داشت و پیش رفت. اما در عصر سونگ، چون آرامش و رفاهی طولانی دست داد، مجالی برای ترقی همهٔ هنرها و آرایش بیسابقهٔ حیات چینیان فراهم آمد، منسوجات و مصنوعات فلزی به کمالی رسیدند که هیچ‌گاه تجاوز از آن امکان نیافت. در تراش یشم و سنگهای سخت، رقیبان خود را پشت سر گذاشتند و درکنده‌کاری چوب و عاج از همهٔ اقوام، مگر شاگردان ژاپنی خود، پیش افتادند. صنعتگران چینی، که روزانه با کاسه‌ای برنج زندگی می‌کردند و همواره اشیای زیبای جدیدی عرضه می‌داشتند، ابزارهای خانگی را به شکلهای غریب متنوع می‌ساختند، و همهٔ کسانی که آنها را به خانه می‌بردند بر لذتی که در مغرب زمین فقط برای هنرشناسان میسر است، دست می‌یافتند. چینیان زیاد به جواهر آلات نمی‌پرداختند، ولی جواهرات را با مهارت تام تراش می‌دادند. زنان و مردان با بادبزنهای آراسته، که از پر یا خیزران یا کاغذ یا ابریشم ساخته می‌شد، خود را خنک می‌کردند. حتی گدایان، در حینی که سرگرم کاسبی دیرینه سال خود بودند، بادبزنهای ظریف در دست داشتند. فن لاک‌کاری در چین شروع و در ژاپن کامل شد. در خاور دور، لاک محصول طبیعی درختی است بومی چین. اما اکنون، با جدیت، به وسیلهٔ ژاپنیان کشت می‌شود. عصاره‌ای را که از تنه و شاخه‌های این درخت می‌گیرند، می‌فشارند و گرما می‌دهند تا قسمتی از مایعات آن زایل شود. سپس، با آن عصاره، ورقه‌های نازک چوب و گاهی ورقه‌های نازک فلز و چینی را اندود می‌کنند، و بآهستگی می‌خشکانند و صیقل می‌دهند. بعداً عمل را از سر می‌گیرند و لایه‌های دیگری روی لایهٔ اول می‌کشند. تعداد این لایه‌ها، که رنگهای آنها با یکدیگر فرق دارد، حتی به بیست و سی می‌رسد. سرانجام، به وسیلهٔ ابزاری تیز به شکلV، تصویری از روی یک طرح رنگارنگ نمونه، بر ورقهٔ لاک‌اندود را به اندازه‌های متفاوت گود می‌کنند تا رنگهای لایه‌های زیرین ظاهر شود. رشد این هنر بسیار کند بود. لاک در آغاز برای خطنویسی بر خیزران به کار می‌رفت. در عصر دودمان چو، در تزیین ظرفها و ساز و برگ ارابه‌ها و جز اینها، و در سدهٔ دوم میلادی در ساختمانها و ابزارهای موسیقی مورد استعمال پیدا کرد. کالاهای لاکی متنوع در عصر دودمان تانگ به ژاپن، و در عصر دودمان سونگ حتی به هندوستان و عربستان صادر شد. لاک‌کاران چینی این هنر ظریف پرزحمت را در زمان فغفورهای دودمان مینگ رونق بیشتری بخشیدند و از جهاتی به اوج رساندند. در عصر سلاطین روشنفکر دودمان منچو، یعنی کانگ شی و چی‌ین لونگ، کارخانه‌های بزرگ لاک‌کاری برپا داشتند و شاهکارهایی ساختند مانند تخت فغفور چی‌ین لونگ و تجیر لاکی که کانگ شی به لئوپولد اول، امپراطور روم مقدس، هدیه کرد. سپس، لاک‌کاری راه کمال پیمود و بالاخره در قرن نوزدهم، از یک سو بر اثر جنگهایی که بازرگانان اروپایی به راه انداختند، و از سوی دیگر به سبب ذوق نازل خریداران اروپایی، به راه انحطاط افتاد و از حمایت فغفور محروم شد، تا جایی که ژاپن، به جای چین، علمدار صنعت لاک‌کاری گردید.

در چین، یشم تراشی، مانند تاریخ آن کشور، بسی کهن است. در کهنه‌ترین گورها مصنوعات یشمی یافت شده است، و در قدیمیترین اسناد آمده است که یشم در ۲۵۰۰ ق‌م به عنوان «سنگ صدا» استعمال می‌شده است. آن را به شکلهایی مانند شکل ماهی می‌تراشیدند و به نواری چرمین می‌آویختند. چون بر آن می‌نواختند، صدایی گوشنواز، که زنگ آن مدتی دوام می‌آورد، برمی‌خاست. نام انگلیسی یشم (Jade) از زبان فرانسه آمده است، و نام فرانسوی آن از

واژهٔ اسپانیایی Ijade و واژهٔ لاتین Ilia، به معنی «صلب»، گرفته شده است، فاتحان اسپانیایی امریکا ملاحظه کردند که بومیان مکزیک این سنگ را می‌سایند و گرد آن را با آب مخلوط می‌کنند و به عنوان داروی اختلالات درونی به کار می‌برند. پس، این دارو را همراه طلای امریکا با خود به اروپا بردند. نامی که چینیان به این سنگ داده‌اند، بسی خردمندانه‌تر از نام اروپایی آن است: اینان به آن جون می‌گویند، و جون به معنی «لطیف مانند شبنم» است. یشم از دو مادهٔ معدنی فراهم می‌آید؛ یکی از آن دو از سیلیکات آلومینیوم و سودیوم، و دیگری از سیلیکات کلسیوم و منیزیوم ترکیب شده است. جنس هر دو بسیار سخت است، و برای شکستن یک اینچ مکعب هر یک از آن دو، گاهی فشاری معادل پنجاه تن لازم است. معمولا قطعات بزرگ یشم را، بتوالی، در معرض گرمای شدید و سپس در آب سرد قرار می‌دهند و به این ترتیب آنها را خرد می‌کنند. چیره دستی هنرمندان چینی در این است که از این مواد بیرنگ، رنگهای درخشان سبز و قهوه‌ای و سیاه و سفید بیرون می‌کشند و، برای تنوع دادن به شکل اشیای یشمی، چنان صبر و لجاجت از خود نشان می‌دهند که در همهٔ مجموعه‌های اشیای یشمی حتی دو قطعهٔ مشابه دیده نمی‌شود. از چین باستان برخی کالاهای یشمی باقی مانده است. یک وزغ یشمی، که مخصوص مراسم قربانیهای دینی بوده است، از عصر شانگ، و قطعه‌های زیبایی از عصر کنفوسیوس به ما رسیده است. اقوام گوناگون یشم را برای ساختن تبر و کارد و ابزارهای خانه مصرف می‌کردند، ولی چینیان با چنان احترامی به آن سنگ می‌نگریستند که تقریباً آن را برای آثار هنری اختصاص می‌دادند و گرانبهاتر از سیم و زر و گوهر می‌دانستند. در چین، قطعات کوچک یشم، از قبیل حلقه‌هایی که ماندارینها به شست می‌کردند،معادل پنجاه هزار دلار، و برخی از گردنبندهای یشم معادل صد هزار دلار خرید و فروش می‌شد، و خواستاران سالها در جستجوی یک قطعه تلاش می‌کردند. برآورد کرده‌اند که اگر همهٔ اشیای یشمی چین گرد آید، مجوعهٔ گرانبهایی، که از هر مجموعهٔ دیگر برتر خواهد بود، تشکیل خواهد شد. مفرغ‌کاری چین به قدمت یشم‌کاری است، ولی شاید، از لحاظ هنری، والاتر از یشم‌کاری باشد. بنابر روایات، یو، فغفور باستانی و قهرمان افسانهٔ طوفان چین، فلزاتی را که نه ایالت شاهنشاهی او به نام خراج فرستاده بودند، در کوره گداخت و به صورت سه پاتیل نه پایه درآورد. این پاتیلها خواصی جادویی داشتند: نکبتها را وا می‌گردانیدند و، بی‌آتش، محتویات خود را به جوش می‌آوردند و خود به خود طعامهای لذیذ می‌ساختند! از آن پس، پاتیلها رمز مقدس قدرت فغفوری به شمار آمد و از دودمانی به دودمانی رسید، تا آنکه، به هنگام سقوط دودمان چو، به طرزی مرموز، ناپدید شدند، و این امر به اعتبار فغفور شی هوانگ تی لطمهٔ بسیار زد. به مرور ایام، مفرغ‌کاری یکی از هنرهای زیبای چین گردید و آثاری به بار آورد که در ۴۲ جلد صورت برداری شده است. چینیان، محض تشریفات دینی و حکومتی و خانگی، ظرفهای مفرغی گوناگون به وجود آوردند و به آنها لطف هنری بخشیدند. برای مصنوعات مفرغی چین رقیبی نمی‌توان یافت، مگر در دورهٔ رنسانس ایتالیا که گیبرتی، با مفرغ، «دروازه‌های بهشت» را برای تعمیدگاه فلورانس ساخت.

تعدادی ظرفهای مراسم قربانی که اخیراً در هونان کشف شده است، قدیمترین آثار مفرغی چین به شمار می‌رود. این آثار، به نظر محققان چینی، متعلق به دودمان شانگ، و به نظر هنرشناسان اروپایی، از آن عصرهای بعد از دودمان شانگ است. کهنترین آثاری که تاریخهای آنها معلوم است، به عصر چو تعلق دارد. یک دست ظرف مفرغیی که در این عهد ساخته شده است، در موزهٔ هنری مترپلیتن نیویورک موجود است. شی هوانگ تی بیشتر ظرفهای مفرغی دورهٔ چو را از مردم گرفت تا مبادا آنها را بگدازند و اسلحه بریزند. فرمان داد که هنرمندان با ذخایر مفرغی او دوازده مجسمهٔبزرگ به بلندی پانزده متر بسازند- اما از این مجسمه‌ها اثری نمانده است. در عصر دودمان هان، ظرفهای مفرغی بسیار، که گاه زرنشان بودند، ساخته شد. گروهی ژاپنی که در چین پرورش یافته بودند، از مفرغ، مجسمه‌هایی عالی برای معابد هوریوجی در نارا ریختند. در بین این مجسمه‌ها، سه تندیس – تندیسهای «آمیدا

بودا» در میان نیلوفرهای آبی — از بقیه زیباتر است. در تاریخ مفرغ‌کاری، آثاری ظریفتر از اینها دیده نمی‌شود. در عصر دودمان سونگ، این هنر، کمینه از لحاظ وفور آثار، به دورهٔ کمال رسید. پاتیلها، ظرفهای شراب، پیاله‌ها، مجمرها، سلاحها، آیینه‌ها، زنگها، طبلها، گلدانها، لوحه‌ها، و تندیسهای کوچک گنجه‌های هنرشناسان را پر کردند و تقریباً به همهٔ خانه‌ها راه یافتند. یک نمونه از مصنوعات مفرغی عصر سونگ بخورسوزی است به شکل گاومیش که لائوتزه بر آن سوار است و آرام آن را می‌راند- و این نشانی است از قدرت حکمت در رام کردن روح وحشی. این ظرف سراسر به نازکی کاغذ است، و مرور ایام زنگار یا پوشش سبز موجداری که از زیبایی پر آب و تاب خبر می‌دهد، بر آن پوشانده است. در اوان حکومت دودمان مینگ، فساد بتدریج در مفرغ کاری منعکس شد. حجم ساخته‌ها افزایش، و کیفیت آنها کاهش یافت. مفرغ‌کاری، که در عصر فغفور یو(دورهٔ مس) بدعتی معجزه‌آسا بود، پیشه‌ای متعارف و مبتذل گردید و مقام خود را به چینی‌کاری داد.

چینیان مجسمه‌سازی را در شمار هنرهای زیبا نیاورده‌اند. مردم خاور دور، براثر فروتنی فوق‌العاده، پیکر انسانی را از مظاهر جمال محسوب نداشته‌اند و بندرت انسان را مجسم کرده‌اند. تندیسهای زنان از تندیسهای مردان نادرتر است. چینیان، برخلاف یونانیان، به نمایش پیکرهای ورزشکاران و روسپیان رغبتی ننموده‌اند. تندیسهای مردانهٔ چینی غالباً به قدیسان بودایی و عارفان تائویی تعلق دارد. با این وصف، مجسمه‌های جانوران از مجسمه‌های قدیسان و عارفان فراوانتر است. مجسمه‌ساز چینی بدن انسان را به طرزی شکوهمند نمایش نمی‌دهد و فقط اندکی در نمایش پیچ و تاب جامه اهتمام می‌ورزد.

کهنترین مجسمه‌های ساخت چین دوازده تندیس مفرغی بسیار بزرگ بود که به امر شی هوانگ‌تی به وجود آمد. اما بعداً، به فرمان یکی از فرمانروایان، این مجسمه‌ها را گداختند تا با فلز آنها سکه زنند. از عصر دودمان هان تنها مجسمه‌های کوچک معدودی که جانوران را نمایش می‌دهند، به جا مانده، و بقیه قربانی جنگ یا غفلت جامعه‌شده‌اند. اما برجسته‌کاری‌هایی که به این عصر تعلق دارد، مخصوصاً برجسته‌کاریهای مقبره‌های شانتونگ، از اهمیت بیشتری برخوردار است. در این نقشهای برجسته، معمولا جانوران، و ندرتاً انسان، با ظرافت خاص تجسم یافته‌اند. همچنین تندیسهای گلین کوچکی، که نمایشگر جانوران و خادمان و زنان است و به جای جانوران و خادمان و زنان واقعی با مردان مرده در گورها نهاده شده، از این عصر باقی مانده است. برخی از مجسمه‌های این عصر سالم و دست‌نخورده است. از این قبیل است مجسمهٔ ببری مرمرین با عضلاتی چالاک، در معبد سنیانگ‌فو، و نیز مجسمه‌های خرسهای خشمگین در مجموعهٔ گاردنر، در بستن، و مجسمه‌های شیرهای بالدار در مقبره‌های نانکینگ. این تندیسها، همانند نقشهای برجستهٔ اسبهای سرکشی که در مقابر متعدد به دست آمده است، از تأثیر سبکهای یونانی و باکتریایی و آشوری و سکایی در مجسمه‌سازی چینی خبر می‌دهد، و اصالت چینی ندارد.

گرایشهای دینی و هنری آیین بودایی در هنرهای چین اثر گذاشت. این گرایشها نخست در آثار هنری ترکستان مؤثر افتاد و تمدنی آفرید که ستاین و پلیوت در خرابه‌های آن خروارها مجسمهٔ شکسته یافته‌اند- مجسمه‌هایی که برخی از آنها با عالیترین مجسمه‌های بودایی هندوان برابری می‌کند. چینیان هنر بودایی را، بدون تصرف زیاد، پذیرفتند و مجسمه‌هایی از بودا ساختند که با مجسمه‌های هند یا گاندهاره فرقی نداشت. قدیمترین آنها (حدود ۴۹۰ میلادی) در معابد غارآسای یون‌کان، واقع در شان‌سی، به نظر می‌رسد، و فاخرترین آنها در غارهای لونگ‌من در هونان یافت می‌شود. در خارج این غارها چند مجسمهٔ بزرگ به چشم می‌خورد. اصیلترین آنها مجسمهٔ «بودی‌ستوه» و مؤثرترین آنها مجسمهٔ بودای «ویروچنه» (حدود ۶۷۲ میلادی) است که از پا درآمده و با آرامش و صفای خود بر زمین افتاده است. هنرمندان کهن صورتهای قهرمانان اساطیری چین را بر دیوارهای معابد غارآسایی که در شرق شانتونگ کشف شده است، به سبک هندوان نقر کرده‌اند. در میان آنها چند صورت از «بودی‌ستوه»، که به تصویرهای غار یون من

(حدود ۶۰۰ میلادی) می‌ماند، بسیار چشمگیر است. دودمان تانگ سنتهای پیکرتراشی بودایی را گرامی داشتند و کمال بخشیدند. نمونهٔ آثار آن دودمان پیکر نشسته‌ای از بوداست که از سنگ ساخته شده و در شان سی به دست آمده است (حدود ۶۳۹). درعصر دودمانهای بعدی، پیکرهای گلین «لوهانها»- یعنی شاگردان بودا که، برخلاف استاد نرمخوی خود، قیافه‌های خشنی همچون سیماهای سوداگران و پولپرستان دارند- ساخته شد، و نیز پیکرهایی بسیار زیبا از کوان‌یین، خدای آیین بودایی «مهایانا» که حد واسط نر و ماده است، به وجود آمدند.

پس از دودمان تانگ، پیکرتراشی رنگ دینی خود را از دست داد و حتی گاهی وجهی شهوانی یافت. چین هم، مانند ایتالیای عصر رنسانس، این تحول را با مخالفت روبه‌رو شد. اصحاب اخلاق زبان به شکایت گشودند که هنرمندان، قدیسان را مانند زنان، نرم تن و زیبارو نمایش می‌دهند. پس دین‌پیشگان بودایی مقرراتی برای شمایل کشی وضع کردند تا هنرمندان بر جسم تکیه نکنند. محتملا همین فشار اخلاقی، پیکرتراشی چینی را از تکامل بازداشت. هنگامی که هنر دینی از اهمیت افتاد و نمایش زیبایی جسمانی نیز قدغن شد، مجسمه‌سازی چین به راه انحطاط رفت، دین، چون برخلاف گذشته نتوانست مؤید پیکرتراشی باشد، مزاحم آن گردید. در اواخر عصر تانگ، چشمهٔ خلاق مجسمه‌سازی رو به خشکی گذاشت. شاهان سونگ تنها چند اثر قابل توجه به جای نهادند. مغولان تمام نیروی جامعه را صرف جنگ کردند. ولی فغفورهای مینگ، که برای مقبره‌های خود پیکرهای عجیب و، از آن جمله، هیولاهایی سنگی ساختند، توانستند پیکرتراشی را اندک زمانی زنده نگاه دارند. از آن پس، این هنر، که زیر یوغ خفه شده بود، به صورت پیکری بیجان درآمد و زمینه را برای خودنمایی چینی‌سازی و نقاشی هموار کرد.

III– پاگوداها و کاخها

معماری – برج چینی نانکینگ – پاگودای یشمی پکن – معبد کنفوسیوس – معبد و مذبح آسمان – کاخهای قبلای قاآن – یک خانهٔ چینی – داخل آن – رنگ و شکل آن

در چین، هنر ساختاری یا معماری از جمله هنرهای فرعی بود. از این رو معماران بزرگی که از آن دیار برخاستند، بندرت از خود نامی به جای گذاشتند و ظاهراً کمتر از سفالگران بزرگ محبوبیت یافتند. در چین، عمارتهای عظیم، حتی برای تعظیم خدایان، بوفور ساخته نمی‌شد. عمارات قدیمی معدودند و منحصر به معابدی که ساختمان آنها پیش از قرن شانزدهم انجام گرفته است. معماران عصر سونگ در سال ۱۱۰۳ میلادی هشت جلد کتاب مصور زیبا – روشهای معماری – انتشار دادند. ولی از عمارات چوبینی که از روی تصویرها و طرحهای آنان ساخته شد، هیچ گونه اثری به جا نمانده است. تصویرهای خانه‌ها و معبدهای عهد کنفوسیوس که در کتابخانهٔ ملی پاریس وجود دارد، نشان می‌دهد که معماری چین، در طی زمانی بالغ بر بیست و سه قرن، تغییر مهمی نکرده است. شاید بتوان گفت که چینیان به سبب حساسیت هنری خود، از ساختمانهای تناور روی برتافته‌اند یا، به علت توجه خود به فعالیتهای عقلی، در حوزهٔ معماری از تخیل بهره نجسته‌اند. تقریباً در میان همهٔ ملتهای کهن، سه عامل اصلی هنر معماری را به پیش رانده است: اشرافیت موروثی، دستگاه روحانی نیرومند، و حکومت متمرکز توانای فراخ‌دست. آثار هنری بزرگ پیشین – معبدها، کاخها، اپراها، دیوارهای منقش پرشکوه، و مقبره‌های پرمجسمه – همه به میانجیگری این سه عامل به وجود آمده است – و چه بختیار است چین که از این سه عامل محروم بوده است!

آیین بودایی چند گاهی بر چینیان چیره شد و به ساختن معبدهای بزرگی که خرابه‌های آنها اخیراً در ترکستان کشف شده است، همت گمارد. معبدهای بودایی نسبتاً مجلل در سراسر چین خودنمایی می‌کند؛ اما البته در برابر معبدهای هندوستان جلوه‌ای ندارد. معبدها به راههای طبیعی زیبایی که معمولا از سرازیریهای پیچاپیچ می‌گذرد و به دروازه‌هایی مزین به نام «پای‌لوس» می‌رسد، منتهی می‌شود. در مدخل برخی از معبدها، برای رمانیدن شیاطین

بیگانه، صورتهایی کراهت انگیز کشیده‌اند. یکی از بهترین زیارتگاههای بودایی، معبد «بودای خفته» است که نزدیک «کاخ تابستانی» در خارج پکن قرار دارد و به نظر فرگوسن «والاترین اثر معماری چین» است.
ساختمانهای دینی بودایی موسوم به پاگودا تقریباً در همهٔ شهرهای چین به چشم می‌خورند و نمودار یکی از وجوه دلربای معماری خاور دورند. خرافات آیین تائو، که در دین بودا رخنه کرد، در این ساختمانها نیز راه یافت، به دیدهٔ چینیان، پاگودا نه تنها کانون تشریفات دینی بود، بلکه مرکز «غیبگویی هندسی» یعنی پیشگویی آینده از روی خطوط و شکافهای زمین به شمار می‌رفت. مردم ساده باور داشتند که پاگودا باد و سیل را وا می‌گرداند و ارواح خبیث را رام می‌کند و نیکروزی می‌آورد. پاگودا به شکل برجی هشت ضلعی بود. آن را از آجر، ولی برپایه‌هایی سنگی، می‌ساختند و، چون عددهای زوج را منحوس می‌انگاشتند، تعداد اشکوبهای آن را معمولا به پنج یا هفت یا نه یا سیزده می‌رساندند. قدیمترین پاگودای موجود، که بر فراز کوه مقدس سونگ شان در سونگ یوئه‌سو از ایالت هونان واقع است، در ۵۲۳ میلادی پدید آمد. پاگودای «کاخ تابستانی» یکی از زیباترین پاگوداهای چین است. پاگودای یشمی پکن و پاگودای کوزه‌ای شکل وو تای شان هم از پاگوداهای زیبا به شمار می‌روند. اما هیچ یک از اینها همچون پاگودای برج چینی نانکینگ از شهرت برخوردار نیست. چینیان این برج را، که نمای خارجی آن از چینی است، از سال ۱۴۱۲ تا سال ۱۴۳۱ ساختند و در شورش تایپینگ بسرعت ویران کردند.
دلاویزترین معبدهای چین، آنهایی است که به دین رسمی کشور – دین کنفوسیوسی – تعلق دارد. معبد کنفوسیوس در پکن، که در قرن سیزدهم ساخته و کراراً بازسازی شده است، از لحاظ دینی و نه هنری، پرارزش است، هر چند که طاقنمای باشکوه آن شامل کنده کاریهای بسیار ظریف است. بانیان معبد، مذبح اصلی آن را وقف کنفوسیوس، «استاد و سرمشق ده هزار نسل» کرده‌اند؛ در آنجا، بر لوحه‌ای که روی پایه‌ای چوبین استوار است، چنین می‌خوانیم: «لوحهٔ روح استاد اقدس نیاکان، کنفوسیوس». پکن دارای معابد بزرگ دیگر نیز هست. «معبد آسمان» و «مذبح آسمان»، که در نزدیک دیوار جنوبی شهر واقعند، از این جمله‌اند. مذبح دارای محوطه‌ها و پلکانهای مرمرینی است که تعداد و ترتیب آنها بر معانی مرموز دلالت می‌کند. معبد آسمان، که در اصل پاگودایی سه اشکوبه بوده است، ساختمانی است از آجر و کاشی، و روی صحنی مرمرین قرار دارد. در اینجاست که فغفوران چین به مناسبت سال نو، سه ساعت پس از نیمشب، برای موفقیت دودمان و سعادت ملت خود دعا می‌خواندند و در راه خدای مخنثی که چینیان البته از او چشم یاری داشتند، قربانی می‌کردند. در سال ۱۸۸۹ معبد آسمان بر اثر برقزدگی آسیب فراوان دید.
کاخهای ظریف و آراسته، که روزگاری امیران و دیوانسالاران پکن را در خود جای می‌داد، از نیایشگاههای گرانسنگ فریباتر است. در اوان سلطنت چنگ تسو (۱۴۰۳ – ۲۵) نبوغ معماران درخشیدن گرفت، و در نتیجه، «تالار بزرگ» در محل مقبرهٔ فغفورهای دودمان مینگ برپا شد و، در همان موضع که دو قرن پیش قصرهای قبلای قاآن دیدگان مارکوپولو را خیره کرده بود، در محوطه‌ای که «شهر ممنوع» نام گرفته است، کاخهای شاهانهٔ جدیدی پدید آمد. راهی زیبا صحن مرمرپوش کاخها را به خارج «شهر ممنوع» می‌پیوندد. نرده‌هایی از مرمر و شیرهایی از سنگ در دو طرف این راه به چشم می‌خورند. در انتهای صحن مرمرپوش، عمارات درباری و تالارهای پذیرایی قرار دارند. سراهای مجلل خاندان سلطنتی و بستگان و ملازمان و زنان و خواجه‌سرایان آن در گوشه و کنار «شهر ممنوع» ساخته شده است. میان قصرها تفاوت بارزی نیست. در همهٔ آنها ستونها باریک است، پنجره‌ها مشبک و زیباست، سردرها دارای نقش و نگار و کنده‌کاری و رنگهای درخشان است، و لبهٔ بامها پیش آمده است و رو به بالا انحنا دارد. در چند کیلومتری «شهر ممنوع» کاخ تابستانی دیده می‌شود. این کاخ به قصرهای «شهر ممنوع» مانننده است، ولی بر روی هم موزونتر و، از لحاظ نقش و نگار ظریفتر است.

اگر بخواهیم ویژگیهای کلی منازل چینی را به اختصار بیان کنیم، باید بگوییم که آنچه در وهلۀ اول به نظر می‌رسد، دیوار ناخوشایندی است که منزل را احاطه و از خارج منزل جدا می‌کند. به اقتضای ناامنی دیرینه سال چین، دیوارهای خارجی خانه‌ها، مخصوصاً در کویهای فقیرنشین، متصل و ممتدند. در اطراف حیاط یا محوطۀ میان دیوارهای خانه، اطاقهای مجزا یا مجموعه‌هایی مرکب از چند اطاق ساخته شده است، و درها و پنجره‌های مشبک، آنها را به حیاط پیوند می‌دهد.

خانه‌های تنگدستان غم انگیز است. درها، حتی درهای ورودی، کوچک است، راهروها تنگ است، و سقفها کوتاه است. کف اطاقها، همانند کف حیاط، خاکی است. در بسیاری از این گونه خانه‌ها، مرد و زن و کودک، با ماکیان و سگ و خوک خود، در اطاق یا کلبه‌ای زندگی می‌کنند که از باد و باران گزند فراوان دیده است. مردمی که نوایی دارند، کف اطاقهای خود را با آجر یا حصیر می‌پوشانند. سراهای توانگران از حوض آب و باغچۀ گل برخوردار است، و معمولا در میان باغی پر درخت و مصفا قرار دارد. در این باغها به خیابانهایی که در حاشیۀ آنها به طور منظم لاله و پامچال کاشته باشند، برنمی‌خوریم و از باغچه‌های گرد و چارگوش و هشت‌بر، که پوشیده از چمن یا گل باشد، اثری نمی‌بینیم. باغ چینی پهنه‌ای است پردرخت که با پوشش سبز شاخه و برگ، ساختمانها را می‌پوشاند. شبکه‌ای از راههای ناراست باریک، که گاهی از فراز آبگیرهای سنگچین شده، و گاهی از کنار جویبارهای پیچاپیچ، و گاهی از میان درختان می‌گذرند، سطح باغ را فرا می‌گیرد.

خانۀ چینی، حتی اگر قصر باشد، با هیمنه نیست و بیش از یک اشکوب ندارد. خانوادۀ مرفه، اگر خود را نیازمند اطاق یابد، به جای توسعۀ ساختمان یا ساختمانهای موجود، بنای مجزای جدیدی می‌سازد. بنابراین، سرای چینی مشتمل بریک واحد ساختمانی همبسته نیست، بلکه شامل چند ساختمان است. ساختمانهای اصلی در مقابل در ورودی، و ساختمانهای فرعی در دو طرف دیگر حیاط قرار دارند. مواد ساختمانی اساساً آجر و چوب است. سنگ برای پی به کار می‌رود. نمای بیرونی ساختمان از آجر، سقف از خشت خام، و ستونها و دیوارها از چوب ساخته می‌شود. دیوار اطاقها را با رنگهای روشن می‌پوشانند. در بالای دیوارها گچبری می‌کنند. بام بر دیوارها یا ستونها استوار نیست، بلکه بر تیرهای چوبی اسکلت اطاق تکیه دارد و از لحاظ چینیان در خور اهمیت بسیار است. پوشش بام آجر کاشی است. برای بامهایی که بر سرهای شاهانه سایه می‌افکنند، کاشیهای زردفام به کار می‌برند، و برای بامهای دیگران کاشی سبز، ارغوانی، سرخ، یا آبی. از این رو بامها — چه در دامن گشادۀ روستاها و چه در صحنۀ درهم شهرها — چشمان را نوازش می‌کند. در خاور دور، قرنیز بام به شکلی دلاویز رو به بالا پیچ می‌خورد. احتمالا پیشامدگی خیزرانهایی که سابقاً بر بام خیمه‌ها کار می‌گذاشتند، منشأ این ویژگی است. این نیز محتمل است که محافظت خانه در برابر باران چنین قرنیزی را ایجاب می‌کند، زیرا اگر بام دارای قرنیز نباشد، باران از کاغذ کره‌ای و روزنه‌های مشبکی که برای نورگیری در دیوارهای اطاق تعبیه شده‌اند، به داخل اطاق رخنه می‌کند.

مدخل اصلی خانه بر جبهۀ جنوبی آن قرار دارد، و معمولا در پشت در مزین ورودی؛ دیوار یا تجیری می‌کشند، تا از سویی بیرونیان درون خانه را نبینند، و از سوی دیگر، راه ارواح خبیث، که همواره به خط مستقیم پیش می‌روند، سد گردد! سرسراها و اطاقها کم نورند، زیرا شبکه‌ها و پوششهای کاغذی روزنه‌ها سخت از شدت نور آفتاب می‌کاهند. تهویۀ درون ساختمان مورد نظر نیست. چینیان در اطاقها با اجاقهای آجری یا مجمرهای قابل حمل به گرم کردن خود می‌پردازند، ولی برای خروج دود تدبیری نمی‌کنند و حتی دودکش نمی‌سازند. همگان — دارا و نادار — از سرما در عذابند و، بدون بیرون آوردن جامه‌های خود، به بستر می‌روند. اگر بیگانه‌ای از چینیان بپرسد «احساس سرما می‌کنید؟» پاسخ ایشان معمولا «البته» است. در اطاقها فانوسهای کاغذین پر زرق و برق می‌آویزند و دیوارها را با کاغذهای خوشنگار و پارچه‌های ابریشمین منقش یا گلدوزی شده می‌پوشانند یا با مرکب نقشهایی بر دیوارها

می‌کشند. لوازم اطاقها را از چوب می‌سازند و کنده‌کاری می‌کنند و بر آنها رنگ آبنوسی می‌زنند. برای ساختن خانه افزارهای ظریف، گاهی از لاک بهره می‌جویند. مردم چین تنها ملت شرقی هستند که بر صندلی می‌نشینند. با این وصف، لمیدن یا چمباته زدن را خوش دارند. ظرفهای خاص قربانی و نذر را، که برای آمرزش نیاکان به کار می‌رود، روی میز یا طاقچه‌ای می‌نهند. حجره‌های زنان در عقب ساختمانها قرار دارد. گاهی اطاق یا ساختمانی را به کتابخانه یا درسگاه اختصاص می‌دهند.

بیگانگان، یا کسانی که از دیدگاه تخصصی به معماری چینی نمی‌نگرند، آن را واجد جذابیتی کم‌مایه می‌بینند، رنگ بر شکل غالب است، و زیبایی عاری از شکوه است. معبد یا قصر بر طبیعت سلطه نمی‌ورزد، بلکه با طبیعت همنوایی می‌کند. عنصر استحکام و امنیت و دوام در ساختمانها دیده نمی‌شود، توگویی معماران انتظار می‌برند که دسترنجشان با زلزله‌ای از میان برود. ساختمانهای چینی همپایهٔ ساختمانهای مصری کرنک یا ساختمانهای تخت جمشید در ایران یا ساختمانهای آکروپولیس در یونان یا معماری غربی نیست، بلکه مجموعه‌ای است از چوبهای کنده‌کاری شده و آجرهای کاشی و مجسمه‌های سنگی. می‌توان آن را در شمار چینی‌سازی و یشم تراشی آورد، و نه در ردیف بناهای معظمی که، به برکت آمیختن مهندسی و معماری، در هند و بین‌النهرین و روم سر برافراشتند. می‌توانیم بگوییم که معماری چین یکی از وجوه طبیعی هنر چینی و از جذابترین جلوه‌های هنر انسانی است، مشروط بر آنکه چشمداشت عظمت و استحکام از آن نداشته باشیم و آن را صرفاً انعکاس لطیفترین قریحه‌ها در شکننده‌ترین صور ساختمانی بدانیم.

IV– **پیکر نگاری**

استادان نقاشی چینی

کوکای‌چی، فرید زمان در نقاشی و ظریف طبعی و ابله‌نمایی – مینیاتورهای هان‌یو – شیوه‌های کلاسیک و رمانتیک – وو تائوتزه – هوی تسونگ، فغفور هنرمند – استادان عصر سونگ

آشنایی مغرب زمین با نقاشی چینی بکندی و به طرزی ناقص صورت گرفته است، و این هم در خور بخشایش است، زیرا هنر شرقی از هر جهت با هنر غربی تفاوت دارد. از یک طرف باید در نظر گرفت که نقاشان خاور دور هیچ‌گاه بر تابلو نقاشی نمی‌کردند، بلکه، در دوره‌هایی مانند دورهٔ نفوذ آیین و هنر بودایی، دیوارنگاری می‌کردند (فرسکو)، و در برخی از دوره‌ها مانند دوره‌های اخیر، بر کاغذ نقش می‌کشیدند. برای این کار قماش ابریشمین به کار می‌رفت، و چون این قماش لطیف و کم دوام بود، از بیشتر نقاشیهای چینی جز نام در تاریخ هنر به جای نمانده است. از طرف دیگر، تصویرهای چینی که بیشتر با آبرنگ پرداخته می‌شد، سبکباری و رقتی خاص داشتند و از رنگ‌آمیزیهای نقش‌پرور و سنگین مایهٔ تصویرهای روغنی اروپا بی‌نصیب بودند. البته چینیان نیز به نوبهٔ خود چربرنگ (رنگ روغنی) را در نقاشی به کار بردند، ولی گویا این شیوه را برای بیان لطایف روح خود سنگین و ناهنجار یافتند و بزودی ترکش گفتند. نقاشی را شاخه‌ای از خوشنویسی می‌دانستند و با همان قلم‌مویی که خط می‌نوشتند. صورتگری نیز می‌کردند. بسیاری از شاهکارهای کهنسال آنان فقط با قلم‌مو و مرکب به وجود آمده است. از اینها گذشته، چینیان، بی‌آنکه خود بخواهند، شاهکارهایشان را از نظر مسافران غربی نهان می‌دارند، به این معنی که تصویرهای خود را بر دیوار بناهای عمومی و خصوصی نمی‌آویزند و به رخ این و آن نمی‌کشند، بلکه آنها را لوله می‌کنند و بدقت در جایی محفوظ نگاه می‌دارند و گاه به گاه برای تماشا می‌گشایند، بدانسان که ما کتابی را برمی‌گیریم و می‌خوانیم. تصویرهای چینی بر طومارهای کاغذی و ابریشمین درج، و مانند دستنوشته «خوانده» می‌شد. فقط تصویرهای کوچک را، آن هم معمولا بدون قاب، بر دیوار می‌آویختند و گاهی هم یک سلسله تصویر را روی تجیر می‌کشیدند. در اواخر عصر دودمان سونگ، نقاشی چینی توسعه و تنوع فراوان یافت و شامل سیزده شعبه شد.

در کتب چینی آمده است که نقاشی چینی، حتی چند قرن قبل از میلاد، یکی از هنرهای مهم به شمار می‌آمد. با وجود وقفه‌هایی که بر اثر جنگها در کار نقاشان چین روی داد، نقاشی هنوز هنری معتبر است. بنابر روایات، لی – خواهر فغفور پارسا، شوین – نخستین پیکرنگار چینی است. نقادی گفته است: «افسوس که مبتکر این هنر قدسی زن است!» از نقاشی عصر چو چیزی به جا نمانده است. ولی می‌توان گفت که در آن عصر، نقاشی مقامی شامخ داشته است، زیرا مطابق گزارش کنفوسیوس، دیوار نگاشته (فرسکو) های معبد بزرگ لویانگ در او اثر ژرف نهاده است. یکی از نویسندگان عصر دودمان هان شکایت دارد که از قهرمانان مورد ستایش او به حد کفایت تصویر نکشیده‌اند: «پیکرنگار خوب بسیار است. چرا یکی از آنان پیکر او را نمی‌نگارد؟» روایت کرده‌اند که یکی از پیکرنگاران چیره‌دست، به نام لی‌یه‌یی، می‌توانست خطی کاملا مستقیم به طول هزار پا بکشد و نقشهٔ دقیق چین را در مساحتی کمی بیش از یک پشت ناخن رسم کند. می‌گویند که دهان را از آب رنگین می‌انباشت و سپس آب را به خارج می‌پاشید و تصاویر زیبا می‌آفرید! ققنسهایی که وی کشیده بود، چنان جاندار می‌نمودند که مردم هر لحظه پرواز آنها را چشم داشتند! بنابر قراین موجود، می‌توان پذیرفت که نقاشی چین در آغاز دورهٔ میلادی به اوج خود رسید. اما جنگها و گذشت زمان نمونه‌های آن زمان را از میان برده‌اند. از حدود ۲۴۹ میلادی، که جنگجویان امارت چین، لویانگ را تاراج کردند و هر چه را برای خود بیمصرف یافتند، سوختند، تا سال ۱۹۰۰ که «شورش بوکسرها» رخ نمود و سربازان تونگ‌چو تصویرهای ابریشمین خزانهٔ فغفورها را برای بسته‌بندی به کار بردند، جنگ و هنر در جریان نبرد خود متناوباً بر یکدیگر پیروز شده‌اند –انهدام اجتناب ناپذیر بوده است، ولی ابداع نیز هیچ‌گاه از حرکت باز نایستاده است.

در قرنهای سوم و چهارم میلادی، همچنانکه آیین عیسی فرهنگ و هنر کناره‌های مدیترانه را دگرگون کرد، آیین بودا در حیات دینی و هنری چین انقلابی پدید آورد. با آنکه قدرت سیاسی آیین کنفوسیوس از میان نرفت، آیین بودا با آیین تائو آمیخت و توانست هنر چینی را زیر سلطهٔ خود بگیرد و آن را از هنر هندو متأثر گرداند. بزرگترین نقاش بودایی، کوکای‌چی است که شخصیتی مثبت و بی همتا داشت و قهرمان افسانه‌های فراوان گردید. به دختر همسایه دل باخت و چون از او مهری ندید، تصویر او را بر دیوار کشید و خاری در قلب تصویر فرو کرد. پس دختر به حال مرگ افتاد! سپس کوی‌کای‌چی بار دیگر نزد او رفت و دست دوستی پیش برد. این بار دختر پذیرفت و کوکای‌چی خار را از قلب تصویر بیرون کشید، و دختر شفا یافت! هنگامی که بوداییان در صدد ساختن معبدی در نانکینگ بودند، کوکای‌چی متعهد شد که هزار هزار سکه کمک کند. همه به او خندیدند، زیرا مانند دیگر هنرمندان، کیسه‌ای تهی داشت. اما او گفت: «دیواری در اختیار من گذارید.» پس، در نهان، تصویر اویمالا کرتی، قدیس بودایی، را بر دیوار کشید. سپس کاهنان را فراخواند و به ایشان گفت که مردم را به دیدن تصویر دعوت کنند و از آنان پول بخواهند. «روز اول صدهزار سکه، و روز دوم پنجاه هزار سکه از آنان بخواهید و روز سوم مبلغ را به همت خلق واگذارید.» چنین کردند و هزار هزار سکه فراهم آمد. کوکای‌چی تصاویر بودایی و نقشهای فراوان دیگر کشید، ولی نمی‌توان گفت که آنچه به نام او به ما رسیده است، واقعاً همه از آثار اوست. وی سه رساله دربارهٔ نقاشی نوشت که بندی چند از آنها به جا مانده است. به نظر او، کشیدن صورت انسان از کشیدن صورت هر چیز دیگر دشوارتر است، پس از صورت انسان، نقش دورنما، و سپس بترتیب، تصویر اسب و صور خدایان. به اصرار می‌خواست فیلسوف هم باشد. در زیر تصویری که از فغفور چین کشیده بود، چنین نوشت: «در طبیعت چیز والایی که بزودی پست نشود، وجود ندارد. ... چون خورشید به نیمروز رسد، آغاز فرودآمدن می‌کند. وقتی که ماه پر شود، به محاق می‌رود. جلال یافتن، همچون ساختن کوهی از ذرات خاک، دشوار است؛ به نکبت افتادن، مانند بازگشت فنر به حال نخستین، آسان است.» معاصرانش او را در نقاشی و ظریف طبعی و ابله‌نمایی فرید زمان دانسته‌اند.

نقاشی در دربار تانگ بسیار رایج بود. توفو گفته است: «نقاشان به فراوانی ستارگانند، اما هنرمند کم است.» در سدهٔ نهم، چانگ‌ین‌یوان کتابی به نام نقاشان گرانمایهٔ همه اعصار نوشت و آثار سیصدوهفتاد هنرمند را در آن وصف کرد. وی یادآوری می‌کند که در آن عصر یک اثر استادانه تا بیست هزار قطعهٔ نقره خرید و فروش می‌شد. اما ما را بر حذر می‌دارد که هیچ‌گاه آثار هنری را با پول نسنجیم. می‌نویسد: «تصویرهای خوب گرانبهاتر از آنند که با طلا و یشم تقویم شوند، و تصویرهای بد با یک سفال شکسته هم برابر نیستند.» ما اکنون نام دویست و بیست تن از نقاشان عصر تانگ را می‌دانیم. ولی تقریباً هیچ اثری از آنان در دست نداریم، زیرا انقلابیان تاتار، که در سال ۷۵۶ میلادی دست به تاراج چانگان زدند، به نقاشی علاقه‌ای نداشتند. می‌توان بازتابی از جو مساعد هنر نقاشی را از سرگذشت هان‌یو یا «امیر ادب» دریافت: وی روزی در مسافرخانه‌ای تصویر مینیاتور گرانبهایی به دست آورد. این تصویر بسیار کوچک بود، ولی صورت صدوبیست‌و سه انسان، هشتادوسه اسب و سی حیوان دیگر، سه ارابه، و دویست‌وپنجاه‌ویک شی متفاوت را در بر داشت. «مستغرق آن شدم، باور نمی‌توانستم که آنهمه عظمت کار یک تن باشد. به هیچ بهایی آن را از دست ندادم. سال بعد شهر را ترک گفتم و به هویانگ رفتم. یک روز که با چند بیگانه دربارهٔ هنر بحث می‌کردم، تصویر را به ایشان نشان دادم. در میان آنان مردی بود بغایت آراسته، به نام چائو که در دستگاه تفتیش حکومتی خدمت می‌کرد. چون تصویر را دید، گویی حالش دگرگون گشت. سرانجام گفت: «من این را در جوانی از روی تصویرهای گنجینهٔ سلطنتی کشیدم. بیست سال پیش که از ولایت فوکی‌ین می‌گذشتم، گم شد.» هان‌یو بیدرنگ تصویر مینیاتور را به چائو پیشکش کرد.

همچنان که در چین دو جریان دینی، یعنی آیین کنفوسیوس و آیین تائویی – بودایی، رواج گرفتند و دو مکتب فلسفی – معادل فلسفهٔ کلاسیک و فلسفهٔ رمانتیک مغرب زمین، به رهبری چوشی و وانگ یانگ مینگ اهمیت یافت، در نقاشی نیز دو شیوهٔ مخالف پدید آمد: یکی شیوه‌ای بود مبتنی برسنن سخت و قوانین محدودیت‌آور کلاسیک، که در شمال برخاست، دیگری شیوهٔ ایالات جنوبی بود که عواطف و خیال را، در شکل و رنگ، مجال جولان می‌داد. نقاشیهای شیوهٔ شمالی درست با اشیای واقعی تطبیق می‌کرد و خطوط آنها کاملا مشخص بود. اما نقاشان جنوب، مانند هنر مونمارتر، بر محدودیتهای شیوهٔ شمالی شوریدند و واقع‌گرایی خشک را خوار شمردند. کوشش آنان بر این بود که عوامل بیرونی را وسیلهٔ بیان حالات درونی گردانند، بدان‌سان که موسیقی، از ترکیب اصوات، حالات خاص به وجود می‌آورد. لی‌سوشون، که در دربار مینگ هوانگ نقاشی می‌کرد، در بحبوحهٔ آشوبهای سیاسی و تبعید و تنهایی، شیوهٔ شمالی را بنیاد نهاد و برخی از اولین دورنماهای چینی را کشید. کارش آنچنان بر واقعیت منطبق بود که داستانهای بسیار دربارهٔ او ساخته‌اند: فغفور گفته است که نیمشب صدای جوی آبی را که لی‌سوشون بر تجیر سلطنتی نقش کرده بود، شنیده است! در یکی دیگر از تصاویر او، یک ماهی زنده می‌شود و از تصویر بیرون می‌جهد، و بعداً آن را در استخر می‌یابند! بیگمان، چنین افسانه‌ها منحصر به چین نیست. شیوهٔ جنوبی زادهٔ تحولات طبیعی هنری و نبوغ وانگ وی بود. شیوهٔ وی به سبک امپرسیونیسم اروپایی می‌مانست. دورنماهای او صرفاً حالات نقاش را نمایش می‌داد. وانگ، که هم شاعر بود و هم نقاش بود، می‌خواست هر دو هنر را با هم بیامیزد و شعر را در نقاشی منعکس سازد. سخن معروف «هر شعری تصویر است، و هر تصویری شعر» از آن اوست. این سخن، که از کثرت استعمال به ابتذال افتاده است، تقریباً در مورد همهٔ نقاشیها و اشعار چینی صدق می‌کند. (در چین، بسا شعرها را به خط خوش روی تصویر می‌نگارند و خوشنویسی و شعر و نقاشی را در یک جا جمع می‌آورند.) می‌گویند که تونگ‌چی‌چانگ همهٔ عمر را بر سر یافتن یکی از آثار اصیل وانگ‌وی گذاشت.

بزرگترین نقاش عصر تانگ، که مهمترین نقاش خاور دور نیز شمرده شده است، پیرو هیچ یک از این دو شیوه نبود، بلکه از شیوهٔ بودایی متابعت می‌کرد. وی توانست به افکار لطیفی که لائوتزه و چوانگ‌تزه برای بیان آنها لفظی

نمی‌یافتند، بآسانی شکل و رنگ دهد. از این رو او را، که وو نام داشت، وو تائوتزه، یعنی «وو، استاد تائو» خواندند. یک مورخ چینی در وصف او گوید: «یتیمی فقر دیده، اما واجد طبعی آسمانی بود و هنوز به سن رشد نرسیده بود که هنرمندی استاد شد و شهر لویانگ را در آثار خود غرق کرد.» از روایات چینی چنین برمی‌آید که وو میپرست و طالب شور و شر بود و، مانند ادگارآلن‌پور، شاعر امریکایی، باور می‌داشت که اندکی سکر بر قدت روح می‌افزاید. با هنرمندی تمام از انسانها، خدایان، شیطانها، بودا، پرندگان، ددان، عمارتها، دور نماها، و جز اینها صورت می‌ساخت، و کاغذ و پارچۀ ابریشمین و دیوار گچی نزد او فرقی نداشتند. بر دیوار بناهای بودایی سیصد تصویر کشید. یکی از این تصویرها، که شامل بیش از هزار پیکر است، در چین از همان شهرتی برخوردار است که تصویر واپسین داوری یا آخرین شام نزد اروپاییان. در قرن دوازدهم، یعنی چهارصد سال پس از مرگ او، نود و سه تا از تصاویرش در موزۀ سلطنتی یافت می‌شد، اما هیچ یک از آنها به ما نرسیده است. می‌گویند که تصاویر او از بودا «اسرار حیات و مرگ را باز نمودند» و تصویر او از برزخ، گروهی از چینیان، و از آن جمله قصابان و ماهی‌فروشان را که حرفۀ آنان با جانور دوستی بودایی سازگار نبود، ترسانید و به تغییر شغل واداشت! تصویری که از رؤیای فغفور مینگ هوانگ کشید، چنان به نظر فغفور درست آمد که معتقد شد وو نیز همان رؤیای او را دیده است! فغفور از او خواست که به سوی چیالینگ در سچوان برود و از مناظر آنجا طرحی تهیه کند. هنرمند رفت، ولی، بی‌آنکه طرحی فراهم آورد، بازگشت و گفت: «تمام آن را از بر دارم.» پس، در یکی از حجرات قصر خلوت کرد و بیش از صد و پنجاه کیلومتر منظره را رقم زد! سرداری از وو خواست که صورت او را بنگارد. وو، به جای آنکه سردار را در مقابل خود بنشاند و صورتگری کند، از او خواست که به رقص شمشیر بپردازد. سپس از او تصویری ساخت که معاصرانش آن را معلول امداد غیبی دانسته‌اند. چنان بلند آوازه بود که به هنگام نقاشی در معبد بودایی شینگ‌شان، همۀ مردم شهر چانگان را به معبد کشانید. یکی از مورخان سدۀ نهم می‌گوید که وو در میان آن جماعت «چنان با شدت و شتاب به کشیدن هالۀ قدسیان پرداخت که گویی گردبادی دستش را ربوده است، و همۀ کسانی که او را دیدند، فریاد برآوردند که یکی از خدایان مددکار اوست.» آری، مردم کاهل همواره نبوغ را نتیجۀ «الهامی» می‌پندارند که صرفاً بر اثر نشستن و انتظار کشیدن رخ می‌نماید! قصۀ دلربایی دربارۀ مرگ وو گفته‌اند: چون وو به حد کفایت عمر کرد، غاری در دل دورنمایی کشید و خود وارد غار شد و دیگر بازنگشت! هرگز چیره‌دستی و هنرمندی او در عرصۀ هنر نمونه‌ای نداشته است.

نقاشی در عصر سلسلۀ سونگ شیوع تام یافت. نقاشان از موضوعات محدود بودایی تجاوز کردند و تنوعات بسیار به بار آوردند. فغفور هوی تسونگ، خود، از نقاشان هشتصدگانۀ مشهور آن زمان دست کمی نداشت. در موزۀ هنرهای زیبای بستن طومار گرانبهایی شامل عده‌ای تصویر هست. این تصاویر، که اثر هوی تسونگ هستند، مراحل تهیۀ ابریشم را به دست زنان کارگر با سادگی تمام نشان می‌دهد. هوی تسونگ از آثار هنری موزه‌ای برپا کرد که پس از او نظیر آن در چین دیده نشده است. به مدرسۀ نقاشی، که یکی از شعب دانشکدۀ ادبیات بود، استقلال و عظمت بخشید؛ مقرر داشت که، در امتحانات انتخاب کارگزاران دولتی، به جای مسائل ادبی قدیم، مسائل هنری جدید را مورد تأکید قرار دهند، و کسان بسیار را، نه تنها محض سیاستدانی، بلکه محض هنرشناسی به مقام وزارت رسانید. اما تاتارها، که این داستانها را شنیده بودند، به چین ریختند و فغفور را خلع، و پایتخت را غارت کردند و تقریباً همۀ تصاویر موزۀ سلطنتی را، که در بیست جلد صورت‌برداری شده بود، از میان بردند. فغفور به اسارت تاتاران درآمد و سرانجام در اسارت و مذلت جان داد.

کوئوشی و لی‌لونگ‌می‌ین درنقاشی از این فغفور چیره‌دست‌تر بودند. «نقادان را عقیده بر این است که کوئوشی با پرداختن نقش کاجهای بلند، درختان رفیع دیگر، رودهای خروشان، صخره‌های معلق، و پرتگاههای پرشیب و قلل شامخ، که با هزاران هزار شکل دلاویز، گاهی در توده‌های مه دلربایی می‌کنند و گاهی در چادر تیرگی ناپدید

می‌شوند، بر همهٔ هنرمندان عصر خود پیشی گرفته است.» لی‌لونگ‌می‌ین، هنرمند، دانشمند، از کارگزاران موفق و محترم، و -نزد چینیان- مصداق کامل اعتلای فرهنگ چین بود. از خوشنویسی به طراحی و نقاشی روی آورد. وی بندرت جز با مرکب نقاشی می‌کرد، سنن مؤکد شیوهٔ نقاشی شمالی را ارج می‌نهاد، و در دقت و ظرافت خطوط اهتمام می‌ورزید. چنان در کشیدن صورت اسب ماهر بود که گویند یک بار از روی شش اسب تصویر کشید، و سپس چون اسبها مردند، مردم ادعا کردند که تصویر او شور حیاتی اسبها را ربوده و به خود کشیده است! یک روحانی بودایی او را از کشیدن صورت اسب بر حذر داشت و گفت که اگر همچنان مشتاقانه از اسب صورت سازد، بیم آن می‌رود که خود به صورت اسب درآید! پس، لی لونگ می‌ین از نقاشی اسب دست کشید و در عوض از پانصد روحانی والامقام بودایی، که لوهان نامیده می‌شدند، صورت ساخت. موزهٔ هوی‌تسونگ، پیش از آنکه مورد تاراج قرار گیرد، از یکصد و هفت اثر لی لونگ می‌ین نگاهداری می‌کرد – و این است نموداری از عظمت او.
در دربار سونگ، استادان پیکرنگار دیگری نیز گرد آمده بودند. می‌فی، که نابغه‌ای نابهنجار بود و در تنظیف دستها و تعویض جامه وسواس می‌ورزید، در گردآوری آثار نقاشان قدیم می‌کوشید و خود، با پخش کردن لکه‌های مرکب و بدون کشیدن خط، دورنماسازی می‌کرد. شیاکوای از رود یانگ تسه، سرچشمه‌های کوچک آن، جریان آب آن از میان شنهای بیابان و دره‌های تنگ و دهانهٔ خروشان آن، و از کشتیهایی که در مصب آن تردد می‌کنند، دورنماهای فراوان کشید و، مطابق داوری بسیاری از هنرشناسان، در رأس منظره‌سازان شرق و غرب قرار گرفت. ما یوان خداوند دورنماسازی بود. برخی از آثار او به موزهٔ زیبای بستن صفا بخشیده است. لیانگ کای از شاعر لی‌پو صورتی عالی ساخت، و موچی از ببری سهمگین و ساری بی‌پروا تصاویری زیبا کشید، و نیز کوان‌یین، ایزد آیین بودایی مهایانه را به صورت خدایی کناره‌جو، ولی نرمخو، مصور کرد. استادان دیگر نیز، که نامهایشان در خاطر نمی‌ماند، در این دوره پدید آمدند. ارنست فنولوزا گوید: «فرهنگ سونگ پخته‌ترین جلوهٔ نبوغ چین بود.» وقتی که می‌خواهیم دربارهٔ کیفیت نقاشی چین در عصرهای یانگ و سونگ قضاوت کنیم، وضع ما به وضع مورخانی می‌ماند که در آینده، پس از انهدام آثار رافائل و لئوناردو و میکلانژ، در صدد تقویم رنسانس ایتالیا برآیند. پس از آنکه تجاوزات سپاهیان بربری شاهکارهای نقاشی چین را نابود ساخت و پیشرفت آن کشور را قرنها به تعویق انداخت، نقاشی چینی از شور افتاد. با آنکه در عصر دودمانهای بومی و بیگانهٔ بعدی، هنرمندان ظریف طبع و چیره‌دست فروان به بار آمدند، هیچ یک از ایشان به پای صورتگران دربارهای مینگ هوانگ و هوی تسونگ نرسید. هنگامی که دربارهٔ چینیان می‌اندیشیم، تنها نباید قومی فقیر و متفرق و درهم‌شکسته و فسادآلود را در خاطر مجسم کنیم، بلکه باید ملتی را به یاد آوریم که در جریان طولانی تاریخ خود، از عصرهایی درخشان، همپایهٔ عصر پریکلس یا عصر آگوستوس یا عصر مدیچی، گذشته است، و شاید باز هم چنان عصرهایی را به خود ببیند.

۲– ویژگیهای پیکرنگاری چینی

طرد مناظر و مرایا – دوری از واقعپردازی – ترجیح خط بر رنگ – ایجاد تقارن و وزن به وسیلهٔ شکل – القای ادراکات و عواطف – قیود و محدودیتها – صداقت در هنر چینی

حال باید دید عناصری که نقاشی چین و همچنین ژاپن را از نقاشی سایر کشورها متفاوت می‌گرداند، چیستند. چنانکه می‌دانیم، تصویرهای چینی بیشتر بر دیوارها نگاشته یا در طومارها درج شده است. اما این امری فرعی است. فرق اصلی نقاشی چینی با نقاشی اقوام دیگر این است که در تصاویر چینی، برخلاف تصاویر اروپایی، بعدنمایی و سایه‌پردازی وجود ندارد. دو نقاش اروپایی، به دعوت فغفور کانگ شی، برای تزیین کاخ او به چین رفتند و تصاویری کشیدند. چینیان به بعدنمایی تصویرهای آنان اعتراض کردند و گفتند که، در آن تصاویر، ستونهای دورتر کوتاهتر از ستونهای نزدیک کشیده شده است. عقیدهٔ چینیان این بود که نشان دادن عمق در صفحهٔ تصویر، یعنی در جایی که

هیچ‌گونه عمقی وجود ندارد، کاری ساختگی و دروغین است. دو طرف منطق یکدیگر را در نمی‌یافتند. چنین می‌نمود که چینیان از بالا به مناظر می‌نگریستند، حال آنکه اروپاییان از روبه‌رو به آنها نگاه می‌کردند! رعایت سایه و روشن در نقاشی نیز برای چینیان کاری غریب بود. بیگمان رعایت سایه و روشن برای نمایش واقعیت ضرور است. ولی نکته در این است که چینیان هدف نقاشی را بیان واقعیت نمی‌دانستند، بلکه معتقد بودند که نقاشی باید، به میانجی اشکال هنرمندانه، وسیلهٔ لذتبخشی برای نقل حالات و القای افکار باشد.

در نقاشی چینی، آنچه مطلوب بود صورت یا شکل بود، و نقاش چینی صورت را در تناسب و دقت خطها، و نه گرمی و شکوه رنگها، می‌جست. در آثار دیرینهٔ چینی رنگ دخالت نداشت. استادان فن بندرت از رنگ بهره می‌گرفتند، و گمان می‌بردند که برای ترسیم شکل، مرکب سیاه کافی است. شی‌یه‌هو، هنرمند صاحب‌نظر، می‌گوید: صورت همانا وزن است، به این معنی که نقاشی چینی زادهٔ حرکات موزون است، رقصی است که دست نقاش آن را اجرا می‌کند. از این گذشته، یک صورت بامعنی به مثابه وزن روح است، و جوهر و جنبش ملایم واقعیت را آشکار می‌گرداند. وزن محصول ترکیب خطهاست. خطها شکل ظاهری اشیا را نمایش نمی‌دهند، بلکه اجزای صورتی هستند که به شیوه‌ای نمادی از کیفیات روح حکایت می‌کند. برای نقاش، قدرت ادراک و عاطفه و تخیل کافی نیست. ملاک مهارت او تسلط در رسم خطوط دقیق و ظریف است. نقاش باید، با شکیبایی، واقعیت را مورد مشاهده قرار دهد و عواطف شدید خود را لگام زند و واقعیت را بروشنی دریابد و سپس دریافت خود را با خیال آمیزد و با خطهایی ممتد بر قماش ابریشمین ریزد و هشیار باشد که خط، چون کشیده شد، قابل تغییر نیست. در چین، و نیز ژاپن، «خطنگاری» به اوج رسید، همچنانکه «رنگ‌نگاری» در ونیز و هلند کمال یافت.

نقاشی چینی اساساً از واقع‌گرایی دور بود و به توصیف اشیا و امور کاری نداشت. هدف آن صرفاً ایجاد فکر و حالتی در تماشاگر بود. نقاشان چین کشف حقیقت را به علم وا گذاشتند، و خود را وقف زیبایی کردند. شاخه‌ای با چند برگ و شکوفه در زیر آسمان آبی — این موضوعی بود که حتی بزرگترین استادان را کفایت می‌کرد. حفظ تناسب در زمینهٔ خالی این صحنه، محک قدرت و مهارت هنرمند به شمار می‌رفت. القای غیر مستقیم، که هدف نقاشان چین است، از این واقعه بخوبی برمی‌آید: گویند یک بار در امتحان ورودی مدرسهٔ نقاشی هوی تسونگ، از نقاشان خواستند که یک فرد شعر را مجسم کنند. آن شعر چنین بود: «سم اسبش از عطر گلهایی که پایمال کرده است، سنگین شده است.» هنرمندی که بر دیگران پیشی گرفت، برای تجسم این شعر، سواری را کشید که پروانگان بسیار به سوی پاهای اسبش پر می‌کشیدند!

چون غرض نقاش فقط ایجاد شکلی با معنی بود، در انتخاب موضوع قیدی نداشت. انسان بندرت موضوع نقاشی قرار می‌گرفت. آدمهایی که در تصویرهای چینی دیده می‌شوند، تقریباً همه سالخورده و همانند یکدیگرند. نقاشان چینی، با آنکه هیچ‌گاه بدبین نبودند، کمتر از دیدگاه جوانان به جهان می‌نگریستند. در چین، چهره‌نگاری رواج داشت، ولی صورتها درست از یکدیگر مشخص نمی‌شدند. نقاشان چینی به تفاوتهای فردی توجه نمی‌نمودند و ظاهراً گلها و جانوران را بارها بیش از انسانها دوست می‌داشتند، و عمر خود را در راه آنها می‌گذاشتند. هوی تسونگ، با آنکه ملکی زیر نگین داشت، نیم عمرش را صرف کشیدن تصویر پرندگان و گلها کرد. گاهی گل یا جانور نماد یک مفهوم بود. از این قبیل است نیلوفر آبی و اژدها. اما در بیشتر موارد، نقاش، به هنگام کشیدن تصویر گل یا جانور، به هدفی جز ابراز شور زندگی عنایت داشت. اسب، مورد علاقهٔ خاص نقاشان چین بود، و هنرمندانی مانند هان کان بندرت تصویری جز اسب کشیدند. نقاشی چینی، در وهلهٔ اول، از قیود دینی و، در وهلهٔ دوم، از محدودیتهای نظری گزند دید. تقلید از استادان قدیم برای طلاب فن نقاشی اجتناب‌ناپذیر بود، و هنرمندان نمی‌توانستند جز با شیوه‌های مقرر کار کنند. یکی از نقادان پرارج عصر سونگ می‌گوید: «در جوانی، استادی که نقاشیهایش را دوست می‌داشتم، مورد ستایشم

بود. اما چون فهم و قضاوتم کمال یافت، خود را ستودم، زیرا دریافتم که آنچه مورد علاقهٔ من است، همانهاست که استادان خواسته‌اند مورد علاقهٔ من باشد!» عجب است که نقاشی چین، با اینهمه قیدوبند، باز از شور نیفتاد. هیوم، فیلسوف انگلیسی، دربارهٔ نویسندگان سانسور زدهٔ دورهٔ روشنگری فرانسه گفته است: «همان محدودیتهایی که به هنرمند آسیب رسانیده، وی را ناگزیر از کسب عظمت کرده است.» این سخن در مورد نقاشان چین نیز راست می‌آید. آنچه نقاشی چین را از سکون و جمود نجات داد، طبیعت دوستی بی‌شایبهٔ نقاشان بود. آیین تائو به آنان آموخته بود که به عواطف خود نسبت به طبیعت صادقانه حرمت گذارند، و آیین بودا تأکید ورزیده بود که، در جریان حیات و تحولات آن، انسان از طبیعت جدایی ندارد. همچنانکه شاعران، در برابر شور و شر زندگی شهری، طبیعت را پناهگاه خود می‌شناختند و فیلسوفان هنجار اخلاق و سلوک انسانی را در طبیعت می‌دیدند، نقاشان نیز در کنار جویباران دور افتاده سر به گریبان فرو می‌بردند و در کوههای جنگلپوش غرق می‌شدند و احساس می‌کردند که این مظاهر خاموش و سرمدی، بیش از اندیشه‌ها و زندگی پرآشوب انسان، روح بی‌نشان جهان را باز می‌تاباند. با آنکه حیات چینیان سراسر دستخوش سرما وسیل و قهر طبیعت بود، باز این مردم طبیعت را از سر پارسایی به خدایی برگزیدند و نه تنها به میانجی دین، بلکه به وساطت فلسفه و ادبیات و هنر نیز به پرستش آن گراییدند. فرهنگ چین چنان عمیق و کهنسال است که چینیان، هزار سال پیش از طبیعت دوستان اروپا – امثال کلود لورن، روسو، وردزورث، و شاتوبریان – با طبیعت عشق باختند و صحنه‌هایی پرداختند که از بزرگترین جلوه‌های روح بشری است.

۷– چینی‌سازی

سفالگری – چینی‌سازی – تاریخ دیرین آن – سلادون – میناکاری – مهارت هائوشی‌چی‌یو – کلوازونه – عصر کانگ شی – عصر چی‌ین لونگ

اولویت چین در چینی‌سازی مورد تردید نیست. اما ما عادت کرده‌ایم که چینی‌سازی را جزو صنایع بدانیم. در نظر ما، ظرفهای چینی، چون در کارخانه ساخته و عمدتاً در آشپزخانه استعمال می‌شوند، در شمار آثار هنری نیستند، در صورتی که چینیان چینی‌سازی را یکی از هنرهای زیبای اصلی می‌شمارند. این مردم، که زیبایی را با زندگی عملی آمیخته می‌خواهند، برای خورد و نوش و خانه‌آرایی، از ظرفهایی که با ظرافت تمام می‌سازند بهره می‌جویند و، مخصوصاً در چای‌نوشی که به منزلهٔ زیباترین مراسم ملی آنان است، زیباترین ظرفها را به کار می‌برند. مصنوعات چینی زیبا حتی در خانهٔ تهیدست‌ترین مردم چین راه دارد. از این رو، می‌توان چینی‌سازی و بر روی هم سفالگری را برای چینیان همتای مجسمه‌سازی برای بسیاری از اقوام دیگر دانست.

سفالگری، در وهلهٔ اول، صنعتی است که گل پخته را به اشکال قابل استفاده درمی‌آورد، و در وهلهٔ دوم، هنری است که به گل پخته زیبایی می‌بخشد. اگر گل سفال را با پاره‌ای از مواد معدنی بیامیزند و در معرض آتش قرار دهند، می‌گدازد و به چینی شفاف مبدل می‌شود. در چین، ظرفهای چینی را از دو ماده می‌ساختند؛ یکی از این دو ماده، خاک چینی یا کائولن است، و دیگری ماده‌ای است به نام په‌تون‌تسه. چینیان از این دو ماده و آب، خمیری به دست می‌آوردند؛ با دست یا چرخ، به آن شکلهای گوناگون می‌دادند؛ آن را در حرارت زیاد می‌پختند؛ و پس از جلازدن، برای فروش عرضه می‌کردند. گاهی خمیر را، پیش از پختن، با ورقه‌ای از لعاب شیشه، که معمولا رنگین بود، می‌پوشانیدند. اگر می‌خواستند، روی لعاب شیشه یا روی خمیر شکل گرفته نقش و نگار می‌کشیدند و سپس بار دیگر بدان آتش می‌دادند. ماده‌ای که برای نقاشی به کار می‌رفت، از جنس شیشه بود. هنرمندانی که نقاشی یا مینا کاری را بر عهده می‌گرفتند، هر یک در کشیدن صورت طبقه‌ای از موجودات، مثلا گلها، جانوران، دورنماها، و قدیسهایی که در کوهها به مراقبه اشتغال می‌ورزند یا در دریا بر پشت جانوران غریب به سیر می‌پردازند، مهارت داشتند.

قدمت سفالگری چین به دوران سنگ می‌رسد. اندرسون، در هونان و کان‌سو، سفالهایی که مسلماً به ۳۰۰۰ ق‌م تعلق دارد، یافته است. از ظرافت و شکل این ظرفها بخوبی برمی‌آید که سفالگری، حتی در آن دوره، جنبهٔ هنری داشته است. برخی از آن ظرفها به سفالهای آنائو مانندگی دارد؛ از این شباهت، می‌توان دریافت که تمدن چین از نواحی غربی برخاسته است. ظرفهای سفالیی که در مقابر هونان به دست آمده و منسوب به عصر انحطاط دودمان شانگ است، از آثار دورهٔ نوسنگی پست‌تر است. آثار عصرهای بعد نیز ارزش هنری ندارد. اما در عصر دودمان هان نه تنها ظرفهای هنری ظریف می‌بینیم، بلکه برای نخستین بار به اشیای شیشه‌ای برمی‌خوریم. در دورهٔ فغفورهای دودمان تانگ، چای‌نوشی رواج بیشتری یافت، و مردم به فکر افتادند که برای چای‌نوشی ظرفهای بهتری بسازند. در حدود قرن نهم، بر اثر نبوغ چینیان یا بر اثر تصادف، معلوم شد که می‌توان ظرفهایی ساخت که نه تنها مانند ظرفهای عصر هان و تمدنهای پیش از آن دارای جداری لعابدار باشد، بلکه کاملا شفاف نیز باشد. بدین طریق، چینی کامل به وجود آمد. در این قرن، یک جهانگرد مسلمان به نام سلیمان دربارهٔ چینیان گفت: «در چین گلی هست که با آن ظرفهایی به شفافیت شیشه می‌سازند. آب درون این ظرفها از بیرون دیده می‌شود.» در نتیجهٔ کاوشهای اخیر، اشیایی متعلق به قرن نهم در سامره (نزدیک رود دجله) به دست آمده است. در میان آنها ظرفهای چینی نیز وجود داشت. در حدود سال ۱۱۷۱، صلاح‌الدین ایوبی چهل و یک ظرف چینی به سلطان دمشق پیشکش کرد. ظاهراً تا سال ۱۴۷۰ چینی‌سازی در اروپا آغاز نشد. نوشته‌اند که ونیزیها، در جریان جنگهای صلیبی، این فن را از اعراب آموختند.

عصر سونگ عصر عظمت چینی‌سازی چین است. سفال‌شناسان بهترین و قدیمترین چینیهای موجود را به این عصر نسبت می‌دهند. حتی چینی‌سازان عصر مینگ، که گاهی با هنرمندان عصر سونگ برابری کرده‌اند، از چینی‌سازان سونگ با احترام نام برده‌اند. شاهکارهای عصر سونگ نزد چینی‌شناسان ارزشی بیحد دارد. از قرن ششم، که کارخانه‌های بزرگ چینی‌سازی در نزدیکی کاخهای چینگ ته‌چن برپاشد و مورد حمایت رسمی دربار قرار گرفت، همه گونه اشیای چینی، از قبیل بشقاب، فنجان، کاسه، گلدان، جام شراب، بطری، لولهنگ، جعبه، نطع شطرنج، شمعدان، نقشه، و حتی جا کلاهی چینی زرنشان به خانه‌ها راه یافت. اشیای یشمی رنگ معروف به سلادون ، که هنردوستان و چینی‌سازان عصر جدید همواره آرزومند گرد آوردن آنها بوده‌اند، در این دوره پدید آمد. نمونه‌هایی از ظرفهای سلادون، در سال ۱۴۸۷، از طرف سلطان مصر برای لورنتزو د مدیچی به اروپا فرستاده شد. ایرانیان و ترکان این ظرفها را سخت گرامی می‌داشتند و نه تنها از لطافت بی‌اندازه و جلای وصف‌ناپذیر ظرف سلادون به وجد می‌آمدند، بلکه معتقد بودند که اگر ماده‌ای زهرناک در آن بریزند، بیدرنگ رنگ آن تغییر می‌کند و وجود سم را اعلان می‌دارد. می‌توان قطعات سلادون را در خاندانهای هنر دوست، که آنها را چون میراثی بسیار گرانبها نگاهداری می‌کنند، یافت.

کارگران عصر مینگ مدت سیصد سال رنج بردند تا نگذارند هنر چینی‌سازی از پایگاه والایی که در عصر سونگ داشته است، فرو افتد – تا اندازه‌ای هم موفق شدند. در آن عصر، پانصد کورهٔ چینی‌سازی در چینگ ته‌چن مشغول کار بود، و دربار، برای تزیین میزها و اطاقها و باغهای خود، نود و شش هزار قطعه چینی عالی در اختیار داشت.

در همین عصر، فن میناکاری به خدمت چینی‌سازی درآمد. پس، ظرفهای چینی زرد یکدست و همچنین ظرفهای چینی آبی و سفید به کمال رسیدند. جام چینی معروف فغفور وان لی یا شن تسونگ، که به این عصر متعلق است، یکی از شاهکارهای چینی سازی جهان محسوب می‌شود. یکی از چینی‌سازان آن زمان، به نام هائوشی چی‌یو، چنان ماهر بود که، از چینی، ساغرهایی سبکتر از یک گرم می‌ساخت. مورخی دربارهٔ او نوشته است: روزی هائو به خانهٔ مردی مقتدر به نام تانگ رفت و عاجزانه خواستار مشاهدهٔ بخورسوز سه‌پایهٔ چینی او، که از بهترین آثار سونگ بود، شد. بخورسوز را به او نشان دادند. با انگشتان خود، بدقت آن را لمس کرد و محرمانه طرح آن را بر کاغذی که در

آستین داشت، برنگاشت. شش ماه بعد، بار دیگر نزد آن مرد رفت و گفت: «جناب شما بخورسوز سفیدی از جنس تینگ‌یائو در تصرف دارید. من نیز یکی دارم.» تانگ دوظرف را با یگدیگر سنجید و فرقی بین آن دو ندید. حتی پایه و پوشش هر دو همانند بودند. هائو لبخند زنان اعتراف کرد که ظرف را خود ساخته است. پس، آن را در مقابل شصت قطعهٔ نقره به تانگ وا گذاشت، و تانگ آن را به مبلغ یک هزار و پانصد قطعهٔ نقره فروخت.

در عصر مینگ، کلوازونهٔ چینی کمال یافت. این هنر و نام آن از خارج به چین راه یافته است. کلوازونه در عصر عظمت بیزانس از خاور نزدیک به چین رسید. نام آن متخذ از کلمهٔ فرانسهٔ «کلوازون» (به معنی «حد فاصل» یا «جدار») است. چینیان خود این گونه اشیا را گاهی «کویه کوئویائو»، یعنی «متاع کشور شیطان» می‌نامند. استادان این هنر باریکه‌های مس یا نقره یا طلا را روی خطوط طرحی که بر یک شیء فلزی کشیده‌اند، لحیم، و فواصل میان باریکه‌ها را میناکاری می‌کند، سپس ظرف را چند بار آتش می‌دهند و با اسفنج معدنی می‌سایند و با زغال صیقل می‌دهند و لبه‌های مرئی باریکه‌ها را مطلا می‌کنند. خبر داریم که در اواسط سدهٔ هشتم، آیینه‌هایی که به این صورت آرایش یافته بود، وارد ژاپن شد. قدیمترین آثار کلوازونه متعلق به عصر سلسلهٔ مغولی یوان است، و این هنر در عصر سلطنت چینگ‌تی، فغفور مینگ، به دورهٔ عظمت رسید و پس از قرن هجدهم، یعنی عصر فغفورهای منچو، راه زوال پیمود. جنگهایی که به سلسلهٔ مینگ پایان دادند، کارخانه‌های چینگ ته‌چن را از میان بردند، و چینی‌سازی رونق باخت. کانگ‌شی، یکی از روشنفکرترین فرمانروایان چین، که معاصر لویی چهاردهم بود و مانند او سیرتی شاهوار داشت، فرمان داد که کارخانه‌های چینگ‌ته‌چن را از نو بسازند. بزودی سه هزار کورهٔ چینی‌سازی به کار پرداختند. فراوانی اشیای ظریف چینی به حدی رسید که تا آن زمان نه در چین سابقه داشت و نه در کشورهای دیگر. هنرمندان آن عصر آثار خود را پست‌تر از آثار مینگ می‌دانستند، ولی به نظر هنرشناسان کنونی، داوری آنان درست نیست، زیرا نه تنها بخوبی از آثار قدیم تقلید می‌کردند، بلکه به ابتکارات گوناگون نیز دست می‌زدند. خمیر را با لعابی که از لحاظ سرعت گداز با خمیر فرق داشت، می‌پوشاندند و به این وسیله چینیهایی می‌ساختند که سطح آنها سوزن سوزن و زبر بود. حبابهای رنگ بر سطح لعابدار ظرفها می‌دمیدند و از این راه روی آنها دایره‌های رنگین پدید می‌آوردند. در ساختن چینیهای صاف یکرنگ هم استادی فراوان نمودند. رنگهای سرخ و سبز و آبی و زرد و سفید را در پرده‌های گوناگون می‌پروردند، و این رنگ‌آمیزی چنان نرم و هموار بود که گویی نفس لطافت را تجسم می‌نمود. همچنین سبکهایی تزیینی آفریدند که هنوز زبانزد هنرشناسان اروپاست، و فنون دقیقی برای تدارک زمینه‌های رنگارنگ ابداع کردند. بروفق آن، ظرف را به کوره می‌بردند و در معرض جریان متناوب هوای پاک و هوای پر دوده می‌نهادند. اولی اکسیژن می‌داد و دومی اکسیژن می‌گرفت؛ در نتیجه، پرده‌های گوناگون رنگ سبز روی ظرفها نمایان می‌شد. فرانسویان این گونه ظرفها را، به سبب چند رنگی آنها، فلامبه نامیده‌اند. هنرمندان این عصر، با زدن نقشهای بزرگان بر ظرفهای چینی، «شیوهٔ ماندارین» را ابداع کردند، و نیز، با زدن نقشهای گلهای سفیدرنگ آلو بر گلدانهای آبی یا سیاهرنگ، گلدانهای معروف به هاثورن را، که آیت جمال و ظرافت است، به جهان عرضه داشتند.

آخرین عصر بزرگ چینی‌سازی چین، اوان سلطنت طولانی و پرسعادت چی‌ین‌لونگ بود. چینی‌سازان همچنان بفراوانی ظرفهای چینی ساختند و، با آنکه از حیث ابتکار با چینی‌سازان عصر کانگ‌شی برابری نمی‌کردند، مهارت ایشان در حد اعلای خود بود. چینی گل سرخی به کمال جمال رسید، و تصویرهایی از گلها و میوه‌های جهان بر لعاب درخشان ظرفها نمایان شد، و نیز حبابهای بسیار گرانبها از چینی سفید برای چراغهای خانه‌های اشرافی پدید آمد. در سالهای خونین شورش تای‌پینگ (۱۸۵۰-۶۴)، پانزده ولایت و ششصد شهر از میان رفت و بیست میلیون مرد و زن به هلاکت رسیدند و کار دودمان منچو چنان زار شد که دیگر از چینی‌سازی حمایتی نکرد. ناگزیر، کارفرمایان کارخانه‌های خود را بستند و کارگران را بیکار و آواره گردانیدند.

از آن پس، هنر چینی‌سازی چین دیگر جان نگرفت، و شاید در آینده هم جان نگیرد. زیرا نه تنها از جنگ زیان دید و از مساعدت فغفوران بی‌بهره ماند، بلکه با عوامل مزاحم دیگری نیز روبه‌رو شد. گرمی بازار صادرات هنرمندان را بر آن داشت که قطعاتی در خور سلیقهٔ خریداران اروپایی بسازند. چون سلیقهٔ اروپاییان به ظرافت سلیقهٔ چینیان نبود، به اقتضای قانون گرشام، بازار چینی پست بازار چینی عالی را به رکود کشانید. در حدود سال ۱۸۴۰، کارخانه‌های چینی‌سازی انگلیسی در کانتون به کار پرداختند و ظرفهای چینی پستی ساختند و به اروپا فرستادند. در سور فرانسه و مایسن آلمان و بورسلم انگلیس از چینی چین تقلید کردند و، با استفاده از ماشین، هزینهٔ تولید را پایین آوردند و در نتیجه هرساله بیش از پیش به صادرات چین زیان زدند.

امروز هنر چینی‌سازی، مانند هنر شیشهٔ رنگین که در اروپای قرون وسطی رواج داشت، از میان رفته و جز نامی از آن نمانده است. چینی‌سازان اروپا هرچه کوشش کرده‌اند، نتوانسته‌اند به گرد پای چینیان برسند. از این رو هنرشناسان همواره بر بهای آثار چینی قدیم افزوده‌اند، چنانکه یک فنجان را به پانصددلار، و یک گلدان هاثورن را به بیست و سه‌هزار و ششصددلار فروخته‌اند. در ۱۷۶۷، دو قطعه چینی فیروزه‌ای معروف به «سگان‌فو» به بهایی پنج‌بار بیشتر از بهای تصویر عیسای نوزاد، اثر گویدو رنی، و سه بار سنگینتر از قیمت تصویر خانوادهٔ مقدس، اثر رافائل، حراج شد. کسی که با چشم و انگشت و حواس خود زیبایی چینیهای چین را احساس کرده است، از این ارزشگذاریها بیزار است و آن را نشانهٔ ناسپاسی می‌داند. دنیای زیبایی را با دنیای پول ارتباطی نیست- حتی اگر زیبایی را در معرض فروش گذارند! سخن کوتاه: چینی چین اوج و آیت تمدن چین، و یکی از والاترین ساخته‌هایی است که انسان به عنوان عذر گناهان خود عرضه داشته است.

فصل بیست و ششم

مردم و دولت

I–مقدمهٔ تاریخی

۱- دیدن کردن مارکوپولو از قبلای‌قاآن

مسافران عجیب- ماجراهای یک ونیزی در چین- جلال و سعادت هانگچو- کاخهای پکن- غلبهٔ مغولان- چنگیزخان- قبلای‌قاآن- شخصیت و سیاست او- حرم او- مارکوی هزار هزاری در عصر طلایی شهرستان ونیز، در حدود سال ۱۲۶۵، دو مرد فرتوت و یک میانه‌سال، با قیافه‌هایی رنجدیده و جامه‌هایی ژنده، غبارآلود و کولبار به دوش، به در خانه‌ای که، به ادعای خود، بیست و شش سال پیش از آن خارج شده بودند، رفتند و آهنگ دخول کردند. اینان، که سرانجام بدان خانه درآمدند، می‌گفتند که بسا دریاهای پرخطر و کوهها و نجدهای مرتفع را پیموده، از بیابانهای پردزد گریخته، چهار بار از دیوار بزرگ چین گذشته، بیست سال در ختا به سر برده و خدمتگزار مقتدرترین سلطان عالم بوده‌اند. اینان از امپراطوری و شهرها و فرمانروایانی بزرگتر و مقتدرتر و ثروتمندتر از امپراطوریها و شهرها و فرمانروایان اروپا خبر می‌دادند. می‌گفتند که «در سرزمینهای دور دست، سنگ را برای ایجاد گرمی به کار می‌برند، طلا را با کاغذهای مخصوص مبادله می‌کنند، میوه‌هایی از نوع گردو و فندق دارند بزرگتر از سر انسان، بکارت را مانع زناشویی می‌دانند، و زنان و دختران میزبان، به میل خود، به پذیرایی بیگانگان می‌پردازند.» اما کسی سخن آنان را باور نمی‌داشت، و مردم ونیز به یکی از آنان، که جوانتر و پرگوتر بود و، برای برشمردن مشاهدات خود، عددهای بزرگ شگفت‌انگیز به کار می‌برد،«مارکوی هزارهزاری» لقب دادند.

مارکو و پدر و عمویش از دیرباوری مردم نرنجیدند. سنگهای گرانبهایی را که از پایتخت آن کشور دورافتاده آورده بودند، فروختند و با پول آنها به نام و مقام رسیدند. وقتی که ونیز در سال ۱۲۹۸ با شهرستان ژن به جنگ برخاست، ونیزیان مارکو را به فرماندهی یک کشتی جنگی گماردند. اما کشتی او اسیر، و خودش مدت یک سال در ژن زندانی شد. در زندان، برای تسلای خود، سرگذشتهایی را که بعداً معروفترین سفرنامه به شمار آمد، به کاتبی تقریر کرد. به شیوه‌ای ساده و دلنشین شرح داد که چگونه پدرش نیکولو و عمویش مافئو با او که هفده ساله بود، از عکا خارج شدند، از کوههای لبنان گذشتند، و به بین‌النهرین و خلیج فارس رفتند، در پارس و خراسان و بلخ سفر کردند و به فلات پامیر رسیدند، آنگاه همراه کاروانها به کاشغر و ختن گراییدند، بیابان گوبی را پیمودند، به تنگوت درآمدند، و از دیوار بزرگ گذر کردند، به شانگتو پا نهادند و، به نام قاصدان اروپای جوان، نزد فغفور چین، که خان بزرگ مغول بود، بار یافتند.

قصد آن داشتند که بیش از یکی دو سال در چین بمانند. اما در قلمرو قبلای قاآن بر مشاغل پر سود دست یافتند و تقریباً ربع قرن در آن خطه دوام آوردند. مارکو ترقی کرد و حتی به مقام فرمانداری هانگچو رسید. چنان که مارکو در شرح خاطرات شیرین خود می‌گوید، این شهر از لحاظ داشتن عمارات و پلهای عالی و زیادتی بیمارستانهای عمومی و کوشکهای مجلل و وسایل عشرت و معصیت و روسپیان دلربا و نظام اجتماعی پیچیده و مردمی آداب‌دان و آراسته، از همهٔ شهرهای اروپا فرسنگها پیشتر بود، و محیط آن از یکصد و پنجاه کیلومتر در می‌گذشت.

خیابانها و ترعه‌ها پهناورند، و زورقها و ارابه‌ها، که بار مایحتاج اهالی را می‌کشند، بآسانی از آنها می‌گذرند. معروف است که تعداد پلهای بزرگ و کوچک شهر به دوازده هزار سر می‌زند. پلهایی را که روی ترعه‌های اصلی کشیده و به شاهراههای شهر پیوسته است، به قدری بلند و ماهرانه ساخته‌اند که کشتیها با دکلهای خود از زیر آنها گذر توانند کرد. در عین حال، شیب طاقهای برآمدهٔ پلها چنان با سطح خیابان برابر شده است که گاریها و اسبها بسهولت از روی آنها می‌گذرند. ... در شهر، گذشته از دکانهای بیشمار، ده میدان یا بازار عمده وجود دارد. هر یک از اضلاع این میدانها بالغ بر ۸۰۰ متر است، و خیابان اصلی شهر، که با ۱۲ متر پهنا از یک حد شهر به حد دیگر می‌رسد، در مقابل میدان واقع است. ترعهٔ بسیار بزرگی به موازات خیابان اصلی کشیده‌اند و برای نگاهداری کالاهای بازرگانانی که از هند و سایر نواحی می‌آیند، انبارهای سنگی وسیعی در یک سمت ترعه ساخته‌اند. انبارها به بازارها نزدیک است. هفته‌ای سه روز از چهل تا پنجاه هزار تن در هر یک از این بازارها گرد می‌آیند. ...

خیابانها همه از سنگ و آجر پوشیده شده است... خیابان اصلی را، در هر دو سمت، به عرض سه متر هموار و مفروش کرده‌اند. در فاصلهٔ این دو حاشیه، شن نرم ریخته و برای بخش شنی آبگذری سرپوشیده ساخته‌اند تا آب باران به ترعه‌های مجاور برسد و خیابان همواره خشک باشد. ارابه‌ها، که دراز و طاقدار و دارای پرده‌ها و نازبالشهای ابریشمین هستند و شش تن را در خود جای می‌دهند، پیوسته از بخش شنی می‌گذرند. مردان و زنانی که قصد تفریح دارند، این ارابه‌ها را کرایه می‌کنند. ...

گوشت هر گونه از جانوران شکاری فراوان است. ... هر روز مقدار هنگفتی ماهی را از دریا، که در ۲۴ کیلومتری واقع است، به رودخانه، و از آنجا به شهر می‌آورند. ... شخص از دیدن توده‌های عظیم ماهی چنین می‌پندارد که فروش همهٔ آنها میسر نیست. با این وصف، همهٔ ماهیها در ظرف ساعاتی معدود به فروش می‌رسند، زیرا جمعیت شهر بسیار زیاد است. ... خیابانهایی که به بازارها می‌انجامد، بیشمار است، و در برخی از آنها حمامهای سرد متعدد با خدمتکارانی از هر دو جنس یافت می‌شود. مردان و زنانی که به این حمامها می‌روند، از کودکی به استحمام سرد، که در نظر آنان مقرون به بهداشت است، خو می‌گیرند. در این حمامها، برای بیگانگان که طاقت آب سرد ندارند، حجره‌هایی با آب گرم فراهم شده است. همهٔ مردم عادت دارند که هر روز، مخصوصاً پیش از خوراک، خود را بشویند.

... کویهای روسپیان در خیابانهای دیگر قرار دارد. شمار روسپیان چندان زیاد است که جرئت گزارش آن را ندارم. ... اینان زینت آلات و عطر بسیار به کار می‌برند و در خانه‌های مجلل در میان زنان خدمتکار روزگار می‌گذرانند. ... پزشکان و ستاره شماران در سایر خیابانها سکونت دارند. ... در دو طرف خایابان اصلی، خانه‌های بزرگ دیده می‌شود. ... زنان بسیار زیبایند و به ظرافت و ملایمت رفتار می‌کنند. ارزش لباسهای ابریشمین و جواهرات آنان بزحمت به تصور می‌آید.

پکن (که در عصر مارکوپولو، خانبالغ نامیده می‌شد) حتی بیش از هانگچو در مارکوپولو اثر گذاشت. وی حتی با ارقام هزار هزار نیز نمی‌تواند ثروت و جمعیت آن را وصف کند. حومهٔ پکن شامل دوازده ناحیه بود و، چون طبقهٔ سوداگر در آنجا خانه‌های عالی ساخته بودند، زیباتر از شهر می‌نمود. مهمانسراهای بیشمار و هزاران دکان و غرفه در شهر وجود داشت. خوراکهای گوناگون بوفور یافت می‌شد. هر روز هزار بار ابریشم خام به شهر می‌آمد و به پوشاک مبدل می‌گردید. خان در هانگچو و شانگتو و جاهای دیگر کاخها داشت. ولی بزرگترین قصر او در پکن بود. دیواری مرمرین قصر را احاطه کرده و پلکانی مرمرین به کاخ کشیده شده بود، و در عمارت مرکزی وسیع آن «خلق عظیمی می‌توانستند غذا بخورند.» مارکوپولو ترتیب اطاقها، قابهای لعابین و شفاف و ظریف پنجره‌ها، و تنوع کاشیهای رنگین بام را می‌ستاید و می‌گوید که هرگز شهری چنان دولتمند و شاهی چنان صاحب جاه ندیده است. ونیزی جوان، بیگمان، خواندن و نوشتن چینی را فرا گرفت و محتملا شرح غلبهٔ قبلای قاآن و نیاکانش را بر چین از مورخان رسمی شنید: چون سرزمینهای ورای مرزهای شمال باختری چین بتدریج خشکید و بی‌آب و علف شد، ساکنان آن نواحی، که مغول یعنی «دلیر» نام داشتند، ناگزیر پیش تاختند و بر زمینهای سرسبز چین دست یافتند. ولی چنان از پیروزی خود سرمست شدند که از پای نشستند تا تقریباً سراسر آسیا و قسمتهایی از اروپا منکوب آنان گشت. روایت کرده‌اند که چون رهبر آتشینخوی آنان، چنگیزخان، از مادر زاد، لخته‌ای خونین در کف دست داشت. وی از سیزده سالگی تلاش کرد که قبایل مغول را به یکدیگر پیوند دهد، و حربهٔ بزرگ او در این راه، خشونت و کشتار بود. اسیران را به چهار میخ می‌کشید، تکه تکه می‌کرد، در دیگ می‌جوشانید، یا زنده پوست می‌کند. فغفور نینگ تسونگ نامه‌ای بدو نوشت و او را به فرمانبرداری خواند. اما چنگیز رو به جانب «تخت اژدها»، که مظهر اقتدار چین بود، آب دهان افکند و بیدرنگ، از راه بیابان دو هزار کیلومتری گوبی، به ولایات باختری چین تاخت. نود شهر چینی چنان با خاک یکسان شد که سواران می‌توانستند در تاریکی، بی‌آنکه اسبهایشان بلغزد، از میان آنها به تاخت بگذرند. «شاهنشاه جهان» مدت پنج سال به تخریب شمال چین پرداخت و سپس چون از قران نامیمون سیارات هراسید، رهسپار زادگاه خود شد و در راه درگذشت.

جانشینانش، اوگتای قاآن و منگو قاآن وقبلای، پیکار را با حدتی که در خور بربریان است دنبال کردند، و چینیان که قرنها سرگرم فرهنگ و غافل از جنگ بودند، با آنکه یکایک رشادت ورزیدند، جمعاً در هم شکسته شدند. در جویی نینگ فو، حاکم شهر چندان مقاومت نمود که همهٔ سالمندان و ناتوانان کشته و خوراک محصورین شدند و سپس جنگجویان از پا در آمدند و زنان حراست دیوارها را بر عهده گرفتند. آنگاه حاکم، شهر را آتش زد و خود را در قصرش زنده سوزانید. سپاهیان قبلای قاآن سرتاسر چین را در نوردیدند و به آخرین مأمن دودمان سونگ، یعنی کانتون، رسیدند. لوشی‌یوفو، سردار چینی، چون ایستادگی را میسر ندید، فغفور خردسال را به دوش گرفت و به دریا جست و خود و او را غرق کرد. آورده‌اند که یکصد هزار چینی به شیوهٔ او خود را غرق کردند تا به اسارت درنیایند. اما قبلای دستور داد که پیکر فغفور را با احترام تمام به خاک سپارند. و خود دودمان یوان («اصیل») را، که کمتر از یکصد سال بر چین حکم راند، بنیاد نهاد.

قبلای قاآن، با آنکه بنا بررسم روزگار خویش، با نیرنگ سیاست می‌باخت، خود خوی بربری نداشت و چندان قساوت نورزید، مگر در مورد دانشوری میهندوست به نام ون‌تی‌ین‌شیان که، به پاس وفاداری خود به دودمان سونگ، از فرمان خان مغول سرپیچید و کیفر سخت دید. ون‌تی‌ین‌شیان سه سال در زندان به سر برد، اما سر فرود نیاورد. خود، در قطعه‌ای که از مشهورترین آثار ادبی چین است، سیاهچال زندان را چنین وصف می‌کند:

نور بیرون را در آن راهی نیست. دم بهاری هیچ‌گاه به دنیای تیرهٔ تنهاییم نشاط نمی‌بخشد. ... از رنج رطوبت، بارها آرزوی مرگ کردم.با این وصف، بیماریی که دو سال تمام بالای سر من بال گشوده بود، نجاتم نداد، و خاک نمناک ناسالم برای من بهشتی گردید، زیرا در من چیزی بود که بدبختی قادر به ربودنش نبود. پس استوار ماندم و به ابرهای سپیدی که برفراز سرم شناور بودند خیره شدم، و غمی را که همچون آسمان بیکران بود، بر دل هموار کردم.

سرانجام قبلای وی را به دربار خود خواند پرسید: «چه می‌خواهی؟» ون پاسخ داد: «بر اثر عنایت فغفور سونگ، وزیر درگاه همایونش شدم. نمی‌توانم به دو ولینعمت خدمت کنم. چیزی جز مرگ نمی‌خواهم.» قبلای پذیرفت. هنگامی که تیغ دژخیم به گردن او نزدیک می‌شد، رو به جنوب سر به احترام فرود آورد، تو گویی که در خیال او هنوز فغفور سونگ در پایتخت جنوبی، نانکینگ، سلطنت می‌کرد!

قبلای برتری تمدن چین را دریافت و تلاش کرد که آداب چینیان را با رسوم مردم خود بیامیزد. برای استخدام کارگزاران دولتی، از امتحان داوطلبان چشم پوشید، زیرا سازمان دولتی بر اثر امتحانات استخدامی یکسره به دست چینیان می‌افتاد. بیشتر کارهای بزرگ را به مغولان واگذاشت و چند گاهی در ترویج الفبای مغولی کوشید. بر روی هم مغولان فرهنگ چین را پذیرفتند و بزودی همانند چینیان گردیدند. قبلای قاآن خردمندانه با ادیان گوناگون چین بمدارا رفتار کرد و دین مسیحی را وسیله‌ای برای آرام کردن مردم و برقراری حکومت خود دانست و بدان روی نمود. ترعهٔ بزرگ میان تین تسین و هانگچو را بازسازی کرد، شاهراهها را بهبود بخشید، و در خطهٔ پهناور حکومت خود دستگاه نامه‌رسانی چالاکی به وجود آورد.

برای جلوگیری از ضایعات خشکسالی، انبارهای بزرگ ساخت و به اندوختن غلات پرداخت، و از خراج برزگرانی که از سیل یا خشکسالی یا حشرات زیان می‌دیدند، درگذشت. دولت را به مساعدت دانشمندان فرتوت و یتیمان و علیلان واداشت، و آموزش و پرورش و ادب و هنرها را زیر حمایت خود گرفت. فرمان داد که در گاهشماری تجدید نظر کنند و «فرهنگستان سلطنتی» برپا دارند. پکن، پایتخت خود را به صورتی درآورد که جمعیت و شکوهش بیگانگان را حیران می‌کرد. پس، به برکت کاخهای بزرگی که پدید آمد، معماری چین بیش از پیش ترقی کرد.

مارکوپولو، که خود شاهد تحولات دولت مغول چین بود و سخت به خان نزدیک شد، زندگی داخلی او را جزء به جزء شرح می‌دهد: خان گروهی زن داشت، ولی فقط چهار تن از آنان ملکه شمرده می‌شدند. بیشتر زنانش از اونگوت بودند، زیرا وی زیبایی زنان آن دیار را بینظیر می‌دانست. دو سال به دو سال کارگزارانی صاحبدل به این ناحیه می‌فرستاد تا صد زن جوان را برگزینند و به خدمت او آورند. سلطان خود مشخصات زنان دلخواهش را بدقت تعیین می‌کرد. مارکوپولو می‌نویسد:

وقتی که زنان به حضرت او می‌رسند، بازرسان دیگری را به آزمایش آنان می‌گمارد تا بار دیگر تدقیق کنند و از میان برگزیدگان سی یا چهل تن را برای خدمت در حجرهٔ مخصوص او بیرون کشند. ... بانوان سالمند قصر نوآمدگان را یکایک مورد مراقبت قرار می‌دهند و موظفند که شب را با آنان گذرانند و بدقت معلوم گردانند که آیا معایبی نهانی دارند یا نه، و بآرامی می‌خوابند و خرناس نمی‌کشند و نفسشان خوشایند است و هیچ یک از اندامهای آنان بویی ناخوش ندارد. زنان، پس از آنکه از این آزمایشها رو سپید بیرون آیند، به دسته‌های پنج تنی بخش می‌شوند، و اعضای هر دسته بنوبت سه روز و سه شب در عمارت اندرونی خدایگان به سر می‌برند و کمر به خدمت او می‌بندند، و

خان هر چه بخواهد، با آنان کند. پس از هر دسته، دستهٔ دیگر فرا می‌آید. به این ترتیب همهٔ گروهها از نوبت خود بهره‌مند می‌شوند، و دوباره نوبت به دستهٔ نخستین می‌رسد.

بیست سال پس از اقامت مارکوپولو و پدر و عمویش در چین، خان در صدد برآمد که فرستادگانی به ایران گسیل دارد. مارکوپولو و کسانش از فرصت سود جستند و با خرج و خطری اندک روانهٔ وطن شدند. قبلای وسایل سفر آنان را از هر حیث فراهم ساخت و پیامی برای پاپ فرستاد. از شبه جزیرهٔ ماله گذشتند، به هند و ایران رسیدند و از خشکی به طرابوزان در ساحل دریای سیاه رفتند و بالاخره با کشتی به ونیز راندند. سفرشان سه سال به طول کشید؛ چون پا به خاک اروپا گذاشتند، شنیدند که خان و پاپ هر دو درگذشته‌اند. مارکو، با سرسختی مخصوص خود، هفتاد سال عمر کرد. دوستان وی کنار بستر مرگش به التماس از او خواستند که، برای رستگاری روح خود، نکته‌های دروغین سفرنامه‌اش را پس بگیرد. ولی وی با دلی قوی پاسخ داد: «از آنچه دیده‌ام، بیش از نیمی نگفته‌ام.» از مرگ او دیری نگذشته بود که دلقک جدیدی بر دلقکهای کارناوالهای ونیز افزوده شد. این دلقک با جامه‌ای مضحک ظاهر و با گزافه‌گوییهای بیحساب خود شهریان را سرگرم می‌گردانید. وی را «مارکوی هزار هزاری» می‌خواندند!

۲– مینگ و چینگ

سقوط مغولان – دودمان مینگ – هجوم قوم منچو – دودمان چینگ - سلطان روشنفکر – بی‌اعتنایی چی‌ین‌لونگ به مغرب زمین

بعد از قبلای قاآن، چین مدت چهار صد سال چنان عظمتی به خود ندید. دودمان یوان بسرعت سقوط کرد، زیرا اولا مهاجمان مغول در آسیای باختری و اروپا شکست خوردند، و ثانیاً مغولان چین تدریجاً مانند چینیان شدند. علاوه بر این، سلطهٔ پایدار حکومتی واحد بر چنان شاهنشاهی وسیعی که کوهها و بیابانها و دریاها آن را تقسیم کرده بود، تنها در عصر راه‌آهن و تلگراف و چاپ امکان‌پذیر است. مغولان در جنگاوری دستی توانا داشتند، ولی در کشورداری آزموده نبودند. پس جانشینان قبلای ناگزیر شدند که، برای انتخاب کارگزاران دولتی، امتحانات دیرین را تجدید کنند و چینیان را به خدمت گیرند. فرمانروایی مغولان تحولات عمده‌ای در رسوم و افکار چینیان به وجود نیاورد، بلکه تنها عوامل جدیدی مانند فن نمایش و داستان نویسی را بر فرهنگ چین افزود. چینیان، مانند اقوام مغلوب دیگر، با فاتحان وحشی خود وصلت کردند، آنان را متمدن ساختند، و سپس از قدرت انداختند. در سال ۱۳۶۸، قیامی به رهبری مردی که سابقاً در شمار روحانیان بودایی بود، برپا شد. وی پکن را گرفت و به عنوان نخستین فغفور دودمان مینگ (یعنی «درخشان») بر تخت نشست. در روزگار نسل بعد، در عهد سلطانی توانا به نام یونگ لو، بار دیگر چینیان به آسایش رسیدند، و بازار هنرها گرم شد. با اینهمه، دودمان مینگ بر اثر هرج و مرج و شورش و یورش از میان رفت.

مهاجمان جدید که از اقوام تونگوز بودند و منچو نام داشتند و قرنها در سرزمینی که اکنون منچوکوئو (ملک منچوها) خوانده می‌شود، به سر برده بودند، از تشتت داخلی چین بهره جستند و از دیوار بزرگ گذشتند. نخست سلطهٔ خود را در شمال تا رود آمور استوار ساختند و سپس رو به جنوب آوردند و پایتخت چین را در محاصره گرفتند. باز پسین فغفور دودمان مینگ افراد خانوادهٔ خود را گرد آورد، جامی به شادکامی آنان نوشید، و به همسرش فرمان خودکشی داد. سپس آخرین منشور خود را روی یقهٔ جامه‌اش نوشت و خود را با کمربند به دار زد. متن آخرین منشور او چنین بود: «ما، که از لحاظ فضیلت فقیریم و شخصیتی پست داریم، خشم خدای عالم را برانگیخته‌ایم. وزیرانم مرا فریب داده‌اند. از ملاقات نیاکانم شرمسارم. بنابر این، خود تاج خویش را برمی‌دارم و با چهره‌ای که موهایم آن را پوشانده است، در انتظار می‌مانم تا طاغیان بند از بندم جدا کنند. احدی از آحاد مردم مرا میازارید.» منچوها وی را با حرمت به خاک سپردند و دودمان چینگ (یعنی «بی‌آلایش») را، که تا عصر انقلابی ما برقرار ماند، به وجود آوردند.

بزودی منچوها نیز رنگ چینی به خود گرفتند. عصر کانگ‌شی، دومین فغفور آن دودمان، آسوده‌ترین و آرامترین و منورترین عصرهای تاریخ چین است. کانگ‌شی در سن هفت بر تخت نشست و در سیزده سالگی زمام امور شاهنشاهی را، که نه تنها شامل چین بود، بلکه مغولستان و منچوری و کره و هند و چین و آنام و تبت و ترکستان را هم در برداشت، به دست خویش گرفت. شاهنشاهی کانگ‌شی بی‌شک بزرگترین و غنیترین و پرجمعیت‌ترین امپراطوری زمان او بود. وی با چنان خرد و بینشی که برای رعایای بافرهنگ شاهان معاصر او – اورنگ زیب و لویی چهاردهم – حسرت‌آور بود، حکومت می‌کرد. جسم و جانی پرتوش و توان داشت. از ورزش و گردش نیرو می‌گرفت، و می‌کوشید باهنر و دانش عصر خویش آشنا شود. پس، در سراسر قلمرو خود به سیر و سیاحت پرداخت، هر نقصی که دید، زدود، و دست به اصلاح قوانین جزایی زد. به قناعت روزگار گذرانید، هزینه‌های دیوانی را تقلیل داد، و فقط تدارک رفاه مردم را کاری درخور افتخار دانست. بر اثر توجهات کریمانه و تیزبینی و قدرشناسی وی، علم و ادب برگ و بار یافت و هنر چینی‌سازی به یکی از قله‌های عظمت خود رسید. با تمام ادیان به تساهل رفتار کرد. نزد مبلغان یسوعی، زبان لاتین خواند و در تحمل راه و رسم غریب بازرگانان اروپایی شکیبا بود. عاقبت، پس از سلطنتی دراز و پر برکت (۱۶۶۱-۱۷۲۲) درگذشت و این سخنان پر مغز را از خود به جا گذاشت: «جای بیم است! ممکن است چین در سده‌ها یا هزاره‌های آینده براثر تصادم با اقوام گوناگون غرب، که از آن سوی دریاها به اینجا می‌آیند، به خطر افتد!» در عهد چی‌ین‌لونگ، که یکی دیگر از فغفورهای توانمند دودمان منچوست، از برخوردها و داد و ستدهای چین و اروپا دشواریهایی پدید آمد. این فغفور ۳۴۰۰۰ شعر سرود؛ چون ولتر یکی از اشعار او را، که دربارهٔ چای بود، دریافت، «مراتب ارادت خود را به سلطان نازنین چین» ابلاغ کرد. مبلغان فرانسوی تصویر چی‌ین‌لونگ را کشیدند و زیر آن شعری به زبان فرانسه نوشتند:

سرگرم کار است در امپراطوری ستایش انگیز خود،

بزرگترین سلطان عالم و ادیبترین فرد امپراطوری.

وی مدت دو نسل (۱۷۳۶-۱۷۹۶) بر چین فرمان راند. در سال هشتاد و پنجم عمر از سلطنت کناره گرفت، ولی همچنان تا هنگام مرگ (۱۷۹۹) ارادهٔ او بر حکومت حاکم بود. در سالهای آخر سلطنت او واقعه‌ای که احتمالا بسا خردمندان را به یاد پیشگویی کانگ‌شی انداخت، روی داد. آن واقعه چنین بود: حکومت انگلیس، که با صادر کردن تریاک به چین خشم فغفور را برانگیخته بود، در سال ۱۷۹۲ هیئتی را به ریاست لرد مکارتنی به آن کشور فرستاد تا با چی‌ین‌لونگ پیمانی بازرگانی ببندد. این هیئت فواید تجارت با انگلیس، را برای فغفور شرح داد و یادآور شد که، در آن پیمان، جورج سوم، سلطان انگلیس، با فغفور چین برابر است. چی‌ین‌لونگ، در پاسخ، پیام را برای جورج سوم فرستاد:

من به چیزهای غریب و بیسابقه ارزشی نمی‌گذارم و برای مصنوعات کشور تو مصرفی ندارم. این است پاسخ من به درخواست تو، که می‌خواهی نماینده‌ای در دربار من بگماری. درخواست تو با رسم دودمانی من مغایرت دارد و به زحمت خود تو می‌انجامد. من رأی خود را بتفصیل بیان کرده‌ام و به فرستادگان تو فرمان داده‌ام که با صلح و صفا رهسپار وطن خود شوند. ای سلطان، مصلحت تو در این است که بر عواطف من حرمت گذاری و در آینده اخلاص و صداقت بیشتری ابراز کنی تا بتوانی، با تمکین دایم به سلطنت ما، از این پس صلح و سعادت کشور خود را تأمین کنی.این سخنان غرور آمیز می‌رساند که چین با انقلاب صنعتی سر سازگاری نداشته است. با اینهمه خواهیم دید که اقلاب صنعتی به هنگام خود طومار تمدن چین را درهم نوردید و عوامل اقتصادی و سیاسی و اخلاقی آن تمدن بارور و بی‌نظیر را دگرگون گردانید.

II– مردم و زبان

جمعیت – قیافه – پوشش – ویژگیهای زبان چینی – در باب خط چینی

باید ارقام را پیش از هر چیز مورد توجه قرار دهیم: چینیان بسیار فراوانند. کارشناسان حدس زده‌اند که جمعیت امارات چین در ۲۸۰ ق‌م در حدود ۱۴۰۰۰۰۰۰، در ۲۰۰ میلادی نزدیک به ۲۸۰۰۰۰۰۰ و در ۷۲۶ میلادی قریب ۴۱۵۰۰۰۰۰ تن بود، و در ۱۶۴۴ میلادی به ۸۹۰۰۰۰۰۰، در ۱۷۴۳ به ۱۵۰۰۰۰۰۰۰ و در ۱۹۱۹ به ۳۳۰۰۰۰۰۰۰ تن رسید. در قرن چهاردهم یک مسافر اروپایی در چین «دویست شهر – همه بزرگتر از ونیز» یافت. بنابر قانون ثبت احوال چین، هر خانواده موظف است که نام افراد خود را بر لوحه‌ای بنویسد و کنار در خانه بیاویزد. ما از درجهٔ دقت این ارقام و گزارشهایی که بر اساس آنها تنظیم شده است آگاهی نداریم. اما سرشماری اخیر، که مبتنی بر این لوحه‌ها بود، از وجود ۴۰۰۰۰۰۰۰۰ تن در خاک چین حکایت می‌کند.

مردم ناحیه‌های متفاوت چین، از لحاظ طول قامت، نابرابرند. چینیان جنوب کوتاهتر و ضعیفتر از شمالیها هستند. بر روی هم، مردم چین پرطاقت‌ترین مردم آسیا به شمار می‌روند. بنیهٔ جسمانی و شجاعت و تحمل آنان در مقابل سختی و درد و بیماری و ناملایمات محیط فوق‌العاده است. به همین دلیل است که مهاجران چینی، در هر کشور، با محیط سازگار شده و بر رفاه دست یافته‌اند. تریاک، ازدواج درونگانی، و سیفلیس هیچ کدام نتوانسته است به تندرستی آنان لطمه وارد سازد. انحطاط دستگاه اجتماعی چین به هیچ وجه زادهٔ انحطاط بدنی یا دماغی مردم نیست.چهرهٔ چینی در نظر هر قومی خوشایند نیست، ولی بیش از چهرهٔ ملتهای دیگر هوش‌نماست. از دیدگاه تعصب آلود غربیان، افراد طبقهٔ فقیر چین قیافه‌ای بسیار زشت دارند، و نگاه برخی از بزهکاران چینی چنان شیطانی است که به کار صورت‌سازی مبالغه‌آمیز سینما می‌خورد. اما چهره‌های اکثر مردم اجزایی مرتب دارند و، به سبب پلکهای افتاده و همچنین به سبب قرنها تمدن، از ملایمت و آرامش برخوردارند. چشمان آنان، آن قدر که به گوش ما خوانده‌اند، مورب نیست؛ پوست آنان، با آنکه زرد به شمار رفته است، در اکثر موارد به رنگی سبزه و آفتاب خورده و خوشنما نزدیک است. زنان روستایی در قوت به پای مردان می‌رسند، ولی زنان طبقات بالا ظریف و لطیفند و به چهرهٔ خود پودر می‌مالند، لبان و گونه‌ها را گلگون می‌سازند، و ابروها را سیاه می‌کنند و به شکل برگ بید یا هلال در می‌آورند.موی هر دو جنس زبر و محکم و بیجعد است. زنان معمولا گیسوان خود را دسته می‌کنند و به گل می‌آرایند. پس از هجوم منچوها به چین، مردان، برای خوشامد فرمانروایان جدید، به رسم آنان موی نیمهٔ پیشین سر را می‌تراشیدند و، در مقابل، نیمهٔ دوم را می‌بافتند، از پشت سر می‌آویختند و به آن می‌بالیدند. ریش مردان کوچک و منظم بود. اما کمتر کسی شخصاً دست به تراش ریش خود می‌زد. سلمانی فراوان بود و بازاری گرم داشت.

مردان چینی معمولا سر برهنه بودند. و فقط گاهگاهی از کلاه استفاده می‌کردند. در زمستان کلاههایی از مخمل یا پوستهای لطیف، با لبه‌هایی برگشته، بر سر می‌گذاشتند، و کلاههای تابستانی خود را از حصیر ظریف و به شکل مخروط می‌ساختند و حاشیه‌ای ابریشمین و منگوله‌ای رنگین بر آنها می‌افزودند. پایگاه اجتماعی هر کس از منگوله و حاشیهٔ کلاه او معلوم می‌شد. زنان، اگر می‌توانستند، نوارهای ابریشمین یا پنبه‌ای، آراسته به پولک یا جواهر مصنوعی یا گل مصنوعی، بر سر می‌بستند. کفشها را معمولا از پارچه‌های گرم می‌ساختند، و گویی در زیر هر یک از پاهای خود تکه فرش کوچکی می‌گستردند تا از سردی کف خاکی یا کاشی پوش اطاقها مصون مانند.

از زمان فغفور لی‌هوچو (حدود ۹۷۰ میلادی) این رسم برقرار شد که پای دختران را در هفت سالگی با نوارهای محکم بسختی ببندند تا رشد نکند و راه رفتن آنان، پس از بلوغ، در نظر مردان دلربا باشد. با اینهمه، نگاه کردن به پای زنان یا بحث دربارهٔ آنها از ادب به دور بود، و حتی ذکر کلمهٔ «کفش» در حضور زنان پسندیده نمی‌نمود. همهٔ اقوام چین، جز منچوها و تاتارها، رسم کوچک کردن پاهای زنان را محترم می‌داشتند و به قدری در این باره

سختگیری می‌ورزیدند که اگر اندازهٔ پاهای عروس با آنچه خانواده‌اش اعلام داشته بود مطابقت نمی‌کرد، پیوند زناشویی فسخ می‌شد. فغفور کانگ‌شی با این رسم درافتاد، اما توفیقی نیافت. بالاخره «انقلاب بزرگ» آن را از میان برد. مردان نیمتنه‌ها و شلوارهایی که تقریباً همیشه آبیرنگ بود می‌پوشیدند. در زمستان روی پاچه‌های شلوار مچ‌پیچ می‌بستند و نیمتنه‌های اظافی بر تن می‌کردند. تعداد نیمتنه‌ها گاهی به سیزده می‌رسید. در سراسر زمستان، این پوشاک را شب و روز بر تن داشتند. ولی با نزدیک شدن فصل بهار، نیمتنه‌ها را یکایک از تن بیرون می‌آوردند. نیمتنه‌ها به کفل و احیاناً به زانو می‌رسید و گاهی در زیر قبایی، که سراسر قامت را می‌پوشانید، از نظرها مخفی می‌ماند. جامه‌ها، با تکمه، تا زیر گردن بسته می‌شد و، به جای جیب، آستینهای فراخ داشت. در چین نمی‌گویند «کسی چیزی را به جیب زد»، بلکه می‌گویند «به آستین زد.» تقریباً هیچ کس پیراهن و زیر جامه نمی‌پوشید. زنان روستایی که در کارها شریک مردان بودند مانند آنان شلوار می‌پوشیدند، زنان شهری شلوار را در زیر دامن زنانه از نظرها نهان می‌ساختند. اینان جامه‌های ابریشمین و نیز جامه‌های پنبه‌ای در بر می‌کردند. اما با سینه‌بندها پستانهای خود را به بند نمی‌کشیدند، و با کمربندها به کمرهای خود فشار نمی‌آوردند. براستی جامه‌های چینیان مرتبه‌ها سالمتر و راحت‌تر و خردمندانه‌تر از پوششهای اروپاییان کنونی بود. مد پرستی بر زنان چینی استیلا نداشت و به زندگی گزند نمی‌رسانید. جامه‌های همهٔ طبقات شهری به یکدیگر می‌مانست و، در طی نسلهای متمادی، تقریباً ثابت می‌ماند. در جامعهٔ چینی، اگر تفاوتی از لحاظ پوشاک به نظر می‌رسید، در جنس جامه‌ها بود، و نه در هیئت و آسای آنها. هیچ‌کس تردید نداشت که، تا زنده است، لباسهایش از مد نمی‌افتد.

زبان چینیان بیش از جامهٔ آنان متمایز و غیر متعارف بود. نه الفبا داشت، نه هجی کردن، نه دستور و هنجار، و نه طبقات و تقسیمات. عجب است که این کهنترین و پرجمعیت‌ترین ملت روی زمین توانسته است دیر زمانی، بدون گرفتاریهای زبان که نونهالان غرب را به زحمت می‌اندازد، به سر برد. شاید بتوان گفت که زبان چینی هم روزگاری گرفتار صرف و اشتقاق و ازمنه و وجوه فعلی و افراد و جمع اسمی بوده است. ولی، تا جایی که ما می‌توانیم به عقب برویم، اثری از این عناصر نمی‌بینیم. هر یک از کلمات زبان چینی، مطابق محل خود در جمله، و با تغییر لحن گوینده، می‌تواند به صورت اسم یا صفت یا فعل یا قید درآید. لهجه‌های چینی از چهارصد تا هشتصد واژهٔ یک هجایی دارند، ولی چون هر واژه با حرکات و لحنهای متفاوت ادا می‌شود و معانی متعدد را می‌رساند، واژه‌هایی فراوان، که با ۴۰۰۰۰ علامت مکتوب نمایش می‌یابد، به وجود می‌آید. واژهٔ «ای» شصت و نه معنی دارد. «شی» بر پنجاه و نه، و «کو» بر بیست و نه معنی دلالت می‌کند. هیچ زبانی مثل زبان چینی در عین حال موجز و پیچیده و دقیق نیست.

خط چینی حتی از زبان چینی غریبتر است. در میان اشیایی که در هونان به دست آمده و به عصر سلسلهٔ شانگ تعلق دارد، نوشته‌هایی می‌بینیم همانند خط کنونی چین، و از این برمی‌آید که، صرف نظر از خط مصری قدیم که هنوز مورد استفادهٔ معدودی از مردم قبطی است، خط چینی از همهٔ خطها کهنه‌تر است. از این گذشته فراموش نباید کرد که این خط به پر جمعیت‌ترین جامعهٔ بشری تعلق دارد. چنانکه لائوتزه ذکر کرده است، در گذشته‌های دور، چینیان با ریسمانهای گره‌دار به یکدیگر پیام می‌فرستادند. اما محتملا احتیاج دین پیشگان به ثبت مطالب افسونی و حاجت سفالگران به تزیین ظرفها سبب شد که بتدریج نوعی خط تصویری به وجود آید. علامتهای اصلی خط چینی، که به ششصد می‌رسد، بازماندهٔ خط تصویری دیرین به شمار می‌رود. تقریباً دویست و چهارده علامت از این علایم، به عنوان «عناصر سازنده»، کمابیش در همهٔ علامتهای خط چینی کنونی انعکاس یافته است، و از این جهت، آنها را «اجزای اصلی» نامیده‌اند. حرفهای کنونی علامتهایی پیچیده هستند مرکب از عناصر تصویری پیشین و افزوده‌هایی برای نمایش ساخت صوتی کلمات. نه تنها هر کلمه، بلکه هر مفهوم برای خود علامتی خاص دارد. یک علامت بر «اسب» دلالت می‌کند: مدلول یک علامت دیگر، «اسب کهر با شکم سفید» است، و یک علامت دیگر دال است بر

«اسب با لکهٔ سفید بر پیشانی». برخی از علامتها نسبتاً ساده است: یک منحنی روی یک خط مستقیم (خورشید در افق) نمودار«بامداد» است. اجتماع شکل خورشید و ماه نمایشگر «روشنایی» است. یک دهان و یک پرنده بر «آواز خواندن»، و یک زن در زیر یک طاق بر «صلح» دلالت دارد. یک زن و یک دهان و علامت اعوجاج به معنای «خطرناک»، و اجتماع یک زن و مرد به معنای «پرگو» یک زن با دو دهان به معنای «ستیزه جو»، و اجتماع علایم زن و جارو و طوفان به معنای «زوجه» است.
از جهاتی، زبان چینی زبانی ابتدایی است که بر اثر سنت‌پرستی چینیان تا عصر حاضر دوام آورده است. دشواریهای آن بیش از مزایای آن به چشم می‌خورد. می‌گویند که چینیان برای آموختن ۴۰۰۰۰ علامت خط خود، از ده تا پنجاه سال وقت صرف می‌کنند؛ اما علامتهای خط چینی در حکم الفبا نیستند، بلکه هر یک از آنها اندیشه‌ای را می‌رساند، و در میان ما هم آموختن ۴۰۰۰۰ اندیشه یا حتی ۴۰۰۰۰ لغت مستلزم سالها کوشش است. با یاد آوردن این نکته‌ها، در می‌یابیم که آموختن زبان چینی نباید برای چینیان دشوار باشد. در زندگی روزانه، سه یا چهار هزار علامت چینیان را کفایت می‌کند، و آموختن اینها نیز، به مدد اجزای اصلی، چندان دشوار نیست. بالاترین مزیت خط چینی این است که چون معرف مفاهیم (و نه اصوات) است، برای مردم کره و ژاپن نیز قابل خواندن است و از این رو زبان مکتوب مشترکی برای کشورهای خاور دور به شمار می‌رود. مزیت دیگر آن این است که مردم ناحیه‌های چین، با آنکه معمولا زبانهای محلی یکدیگر را نمی‌فهمند، به میانجی خط با یکدیگر ارتباط و اتحاد می‌یابند. ساکنان ناحیه‌های گوناگون چین هر علامت را به طرزهای گوناگون تلفظ می‌کنند، ولی به معنی واحدی می‌رسند. این ویژگی همچنانکه در مکان راست می‌آید، در زمان نیز صادق است: در جریان نسلها، کتابت به صورت نخستین خود باقی مانده است، حال آنکه تکلم به دهها لهجهٔ محلی منشعب شده است. امروز هر چینی درس خوانده می‌تواند کتابهایی را که دو هزار سال پیش با این الفبا نگارش یافته است، مانند کاتبان کهن آنها، قرائت و فهم کند، هر چند که با تلفظی متفاوت از تلفظ آنان علامتها را بر زبان می‌راند. در بحبوحهٔ آشفتگیها و دگرگونیهایی که در طرز بیان چینی پدید آمده است، ثبات خط چینی از طرفی سبب حفظ فرهنگ و اندیشهٔ چین شده، و از طرف دیگر محافظه‌کاری و سنت‌پرستی را در آن سرزمین تثبیت کرده است. در نتیجه، مفاهیم کهنه پابرجامانده و در ذهنهای جوانان راه یافته است. کتابت چینی، که در میان تغییر و تکامل هویت خود را حفظ کرده و دیرپایی رقابت ناپذیری از خود نشان داده است، توفیق بزرگی برای جهان فرهنگ بوده است. به اقتضای این کتابت، سراسر جهان اشیا و افعال و کیفیات، تحت چند صد ریشه یا جزء اصلی رده بندی شده است، و از ترکیب این ریشه‌ها و تقریباً ۱۵۰۰ علامت فرعی، اشکالی که همهٔ مفاهیم زندگی و فرهنگ بشری را نمایش می‌دهد، به وجود آمده است. چندان نباید مطمئن باشیم که شیوه‌های گوناگونی که ما غربیان برای ثبت و ضبط اندیشه‌های خود به کار می‌بریم، برتر از این شیوهٔ بظاهر ابتدایی است. لایبنیتز در سدهٔ هفدهم، و دونالد راس در عصر حاضر خطی خواسته‌اند مستقل و آزاد از لهجه‌ها و زبان گفتاری، خطی که بتواند افکار انسانی را به صورتی که برای همهٔ اقوام و ملل روشن و قابل فهم باشد ثبت کند. چنین خطی هم اکنون در خاور دور وجود دارد و صد نسل و ربع جمعیت زمین را وحدت بخشیده است. حکم انسان خاور دور منطقی و قاطع است: جهان باید نوشتن خط چینی را بیاموزد.

III – **زندگی عملی**

کشتزارها

فقر برزگران – شیوه‌های کشتکاری – فراورده‌ها – چای – خوراک – ریاضت در روستاها

در بازپسین تحلیل، سراسر ادب متنوع چینی و تمام دقایق اندیشه‌های مردم این سرزمین و تجملات زندگی چینی را مرهون کشتزارهای حاصلخیز آن سرزمین می‌یابیم. کشتزارها به خودی خود حاصلخیز نمی‌شوند. از این رو باید

رنجبران کشتکار را سنگهای زیرین جامعهٔ چینی بدانیم. نخستین ساکنان چین قرنها با جنگلها و بیشه‌ها و ددان و حشرات و خشکسالی و سیل و شوره و سرما جنگیدند تا از بیابانی پهناور سرزمینی پربار آفریدند. البته این مبارزه هر چند گاه از نو تکرار شد. اگر مدت یک قرن درختان را بی‌پروا قطع می‌کردند، جز بیابان چیزی نمی‌ماند، و اگر سالی چند زمین را به حال خود وا می‌گذاشتند، دوباره جنگلپوش می‌گردید. بنابر این، مبارزهٔ چینیان با طبیعت، سخت و رنج‌آور بود. از این گذشته بربریان نیز گاه به گاه پیش می‌تاختند و محصول را به غارت می‌بردند. پس برزگران چینی ناچار از آن بودند که برای حفظ خود گرد آیند، اجتماعاتی کوچک تشکیل دهند، دور دهکده‌های خود دیوار کشند، مشترکاً به کشتکاری پردازند، و شبها در مزارع پاس دهند.
شیوه‌های کشتکاری چینی که تا کنون دوام آورده است ساده بود. معمولا با بیل و گاه گاهی باخیش، زمین را شخم می‌کردند. خیشهای آنان در ابتدا از چوب، و سپس از سنگ و آهن بود. برای تقویت زمین، هر گونه کود طبیعی که در دسترس می‌یافتند، به کار می‌بردند، و از گرد آوردن فضولات سگان و آدمها هم ابایی نداشتند. از دیر باز، برای نقل آب رودها به مزارع برنج و ارزن، ترعه‌های بیشمار در دل صخره‌های سخت می‌کندند و، بی‌آنکه کود مصنوعی به کار برند یا به آیش متوسل شوند یا از جانوران بارکش استفاده کنند، دست کم از نصف اراضی خود سالیانه دو یا سه بار محصول برمی‌داشتند. براستی چینیان بیش از هر قوم دیگر از زمین بهره برمی‌گرفتند.
ارزن و برنج را بیش از گندم و جو می‌کاشتند. با برنج نه تنها تغذیه می‌کردند، بلکه شراب هم می‌ساختند. ولی برزگران، در باده نوشی، اعتدال را از یاد نمی‌بردند. نوشابهٔ مطلوب آنان چای بود. صرف نظر از برنج، چای بیش از هر گیاه دیگر کاشته می‌شد. در ابتدا به عنوان دارو به کار می‌رفت، ولی بتدریج مورد رغبت عموم قرار گرفت و در اوان دودمان تانگ در شمار صادرات آمد و حتی پا به جهان شعر و شاعری نهاد. در قرن پانزدهم، خاور دور سراسر مست زیبایی مراسم چای‌نوشی بود. اپیکور مشربان (صاحبدلان) در جستجوی انواع جدید چای تلاش می‌کردند و، برای تعیین بهترین چای، مسابقات چای‌نوشی برپا می‌داشتند. در کشت سبزیها و بقولاتی از قبیل لوبیا و باقلا، و چاشنیهایی مانند پیاز و سیر، و انواع بسیار از توت و میوه‌های دیگر نیز می‌کوشیدند. روستاییان به گوشتخواری عادت نداشتند. گاو و گاومیش گاهی برای شخمزنی مورد استفاده قرار می‌گرفت، و گوشت خوک و طیور خانگی معمولا برای خوراک به مصرف می‌رسید. ماهی خوراک عمدهٔ انبوهی از جمعیت کشور محسوب می‌شد. قوت غالب تهیدستان مرکب از برنج خشک و چند نوع رشتهٔ خوراکی و سبزیهای گوناگون بود. مردم مرفه از گوشت خوک و طیور بهره می‌جستند و مخصوصاً به گوشت مرغابی مایل بودند. در مهمانیهای پرزرق و برق پکن صد نوع خوراک مرغابی به سفره راه می‌یافت. شیر گاو و تخم‌مرغ بسختی به دست می‌آمد. از این رو، مردم از باقلا شیر و پنیر می‌گرفتند. آشپزی به صورت یکی از هنرهای زیبا درآمده بود، و آشپزان از مواد متنوع استفاده می‌کردند: علفها و جلبکها را می‌کندند؛ برای پختن آشهای لذیذ، به لانه‌های پرندگان دستبرد می‌زدند؛ از تخم پرندگان و بال کوسه ماهی و اندرونهٔ ماهی و پوستهٔ ملخ و حشرات و کرم ابریشم، و گوشت اسب و قاطر و مار آبی و گربه و سگ غذاهای لذیذ می‌ساختند. توانگران سخت خوراک دوست و شکمباره بودند، و اگر چهل نوع غذا در سفره داشتند و در هر وعده سه یا چهار ساعت را به خوردن می‌گذراندند، چه عجب!
بیگمان تهیدستان برای صرف دو وعده غذای روزانهٔ خود این اندازه وقت نمی‌خواستند. برزگر چینی در سراسر عمر، با تمام زحمتی که می‌کشید، جز در مواردی معدود، از خطر گرسنه ماندن ایمن نبود. زورمندان و زیرکان تقریباً همهٔ زمینهای کشت‌پذیر را قبضه، و سرمایه‌ها را در دستهای خویش متمرکز کرده بودند. گاهی، مثلا در عصر سلطنت شی‌هوانگ‌تی، دولت زمینها را میان برزگران تقسیم می‌کرد. اما عدم مساوات طبیعی انسانها مجدداً به تمرکز ثروت می‌انجامید. در روزگاران کهن، بیشتر برزگران دارای زمین بودند. ولی افزایش جمعیت از توسعهٔ اراضی قابل کشت

پیشی می‌گرفت. از این رو، در طی قرنها، همواره از وسعت مزارع برزگران کاست و، در نتیجه، فقری که فقط در هند نظیر داشت به بار آمد. درآمد سالیانهٔ یک خانوادهٔ متوسط چینی به هشتاد و سه دلار نمی‌رسید، و بسیاری از مردم روزانه با حدود دو سنت اعاشه می‌کردند، و سالی نبود که خلق کثیری از گرسنگی هلاک نشوند. چینیان، در جریان بیست قرن، به طور متوسط سالی یک قحطی به خود دیدند. می‌توان این قحطیها را معلول عواملی چند دانست: اولا برزگران تا مرز مرگ مورد استثمار، و فاقد اندوخته بودند. ثانیاً محصولات تولید فلاحتی فزونی داشت. ثالثاً چون خشکسالی در یک ناحیه پدید می‌آمد، به علت محدودیت وسایل حمل و نقل، صدور آذوقه از ناحیه‌های پر نعمت به ناحیهٔ قحطی‌زده امکان نمی‌یافت. عمال دیگری که، همانند ظلم مالکان واجحاف باجگیران، برزگران را از هستی ساقط می‌کرد، طغیان رودها بود. رود هوانگ هو، که چینیان آن را «بدبختی چین» می‌نامند، گاه به گاه از مسیر خود منحرف می‌شد، صدها دهکده را به زیر آب می‌برد، و صدها کشتزار دوردست را دچار بی‌آبی و خشکسالی می‌گردانید. برزگران این نکبتها را با طاقت و سرسختی می‌پذیرفتند، و مثلی زبانزد آنان بود: «آنچه آدم در این زندگی گذران لازم دارد، یک کلاه و یک کاسه برنج است.» سخت کار می‌کردند، اما تند کار نبودند. ماشینهای دقیق و پیچیدهٔ امروزی را، که انسان را به شتاب وامی‌دارد و، با صدا و خطر و سرعت خود، به اعصاب او گزند می‌رساند، در اختیار نداشتند. برزگران در همهٔ ایام هفته به کار می‌پرداختند. فقط در جشنهایی مانند «جشن سال نو» و «جشن فانوس» مجال استراحت می‌یافتند و به سایر ایام تیرهٔ سال رنگ و شور می‌بخشیدند. هنگامی که زمستان چهرهٔ عبوس خود را پنهان می‌کرد و زمینهای برف خورده در زیر بارانهای بهار نرم می‌گردید، برزگران بار دیگر برای کشتکاری به مزارع کوچک خود می‌شتافتند و ترانه‌های پرامیدی را که از گذشته‌های دوردست فراموش شده به ارث برده بودند، سرخوشانه سرمی‌دادند.

۲- فروشگاه ها

کارهای دستی - ابریشم - کارخانه‌ها - اصناف - باربران - راهها و ترعه‌ها - بازرگانان - پول و برگ اعتبار - سکه‌ها - تورم پول کاغذی

تا سدهٔ هجدهم که اروپا به صورتی صنعتی درآمد، هیچ سرزمین از لحاظ صناعت به پای چین نمی‌رسید. هر چه در تاریخ چین به عقب رویم، باز، در خانه‌ها بازار صنایع دستی، و در شهرها بازار تجارت را گرم می‌بینیم. صنایع اصلی، پارچه‌بافی و ابریشم‌سازی بودند، و هر دو به دست زنان در کلبه‌ها یا کارگاهها اداره می‌شدند. بافتن قماش ابریشمین از فنون دیرین چین بود و حتی در هزارهٔ دوم ق‌م رونق داشت. چینیان با برگ توت، کرم ابریشم را تغذیه می‌کردند و نتایجی شگفت به دست می‌آوردند؛ به برکت مواد غذایی برگ توت، ۷۰۰۰۰۰ کرم ابریشم به وزن یک پوند (۴۵۳ گرم)، پس از چهل و دو روز وزنی برابر ۹۵۰۰ پوند می‌یافتند. کرم پروران کرمها را در چادرهای کوچک حصیری قرار می‌دادند تا در کناره‌های آن پیله بتنند. سپس پیله‌های ابریشم را در آب جوش می‌انداختند و ابریشم را از آنها جدا می‌کردند و می‌تابیدند، و سرانجام با نخ ابریشم، ماهرانه، برای ثروتمندان جهان، انواع لباس و فرشینه و پارچه‌های مزین و گرانبها می‌ساختند. اما آنان که کرم ابریشم می‌پروردند و پارچه‌های ابریشمین می‌بافتند، خود جامهٔ پنبه‌ای بر تن داشتند! قرنها قبل از میلاد، محصولات ابریشم که در خانه‌ها فراهم می‌آمد، در دکانهای شهرهای چین به فروش می‌رسید. در نتیجه، حتی در ۳۰۰ ق‌م، در شهرها اصنافی مرکب از کارگران و کارفرمایان به وجود آمد. بر اثر ازدیاد دکانها، شهرها از کسانی که دست‌اندر کار صناعت ابریشم بودند، پرشد، و چین در عصر قبلای قاآن از لحاظ صنعت با اروپای قرن هجدهم برابری کرد. مارکوپولو می‌نویسد: «برای هر صنعتی هزار کارگاه وجود دارد، و عدهٔ کارگران هر کارگاه به ده یا پانزده یا بیست و در مواردی به چهل می‌رسد. ... صاحبان توانگر این دکه‌ها خود دست به کار نمی‌زنند، بلکه برعکس با قیافه‌هایی آراسته به خودنمایی می‌پردازند.» این اصناف، مانند سازمانهای منظم

صنعتی امروزی، رقابت را محدود می‌ساختند و دستمزدها و ساعات کار و قیمتها را تنظیم می‌کردند و گاهی، برای جلوگیری از پایین آمدن قیمتها، مانع توسعهٔ تولید می‌شدند. می‌توان گفت که محافظه‌کاری اصناف و متابعت آنان از پیشینیان، انقلاب صنعتی چین را، که تنها در این اواخر بر اثر گسستن همهٔ قیود کهن در گرفت، مدتها به عقب انداخت و علم را از پیشرفت بازداشت.

اصناف از اختیارات فراوانی که مردم مغرور مغرب زمین روزگاری به دولت واگذاردند، برخوردار بودند، چنانکه برای خود قوانینی وضع می‌کردند و منصفانه به موقع اجرا می‌گذاشتند و، به قصد حل و فصل اختلاف کارگران و کارفرمایان و تقلیل اعتصابها، هیئتهایی مرکب از دو عدهٔ متساوی از نمایندگان کارگران و کارفمایان تشکیل می‌دادند و به رفع مشکلات می‌گماردند. بر روی هم، اصناف چینی دستگاههای مستقل و خودمختاری برای رتق و فتق امور صناعت شمرده می‌شدند، و چینیان در پرتو آنها توانستند، برخلاف ما، نظریهٔ «اقتصاد بی‌بندوبار» را از پیوند با اقتصاد متمرکز دولتی برکنار نگاه دارند. این سازمانهای صنفی تنها به بازرگانان و صاحبان صنایع و کارگران اختصاص نداشتند، بلکه پیشه‌وران افتاده‌تری از قبیل سلمانی و باربری و آشپز را هم دربر می‌گرفتند. حتی گدایان میان خویش اخوتی داشتند و از مقررات سازمان خود سخت فرمان می‌بردند. اقلیت کوچکی از کارگران شهری برده بودند و در تمام عمر یا سالیان معین در خدمت خداوندان خود به سر می‌بردند و معمولا به کارهای خانگی می‌پرداختند. دختران و یتیمان را در مواقع قحط و غلا به سکه‌ای چند می‌فروختند، و پدران در همه حال حق فروش دختران خود را داشتند. اما چین، در زمینهٔ بردگی، هیچ‌گاه به پایهٔ یونان و روم نرسید. اکثر کارگران، افرادی آزاد یا اعضای سازمانهای صنفی بودند؛ بیشتر برزگران برای خود زمینی داشتند و در اجتماعات روستایی، که چندان زیر نفوذ حکومت مرکزی نبود، خودگردانی می‌کردند.

کالاها بر پشت انسان حمل می‌شد. باربران بردبار تخت روانها را بر شانه‌های مجروح و پینه بستهٔ خود می‌نهادند و به اینسو و آنسو می‌بردند یا چوبی بر پشت گردن می‌گذاشتند و بارها یا سطلهای سنگین را به دو طرف آن می‌آویختند و حمل می‌کردند. گاریها را به وسیلهٔ خر یا آدم می‌کشیدند. بهای آدم به قدری نازل بود که استفاده از دامها و وسایل ماشینی مقرون به صرفه نبود، و سادگی وسایل حمل و نقل ابتدایی هم توسعه و اصلاح جاده‌ها را ایجاب نمی‌کرد. در سال ۱۸۷۶، که اروپاییان نخستین بار یک راه‌آهن ۱۶ کیلومتری بین شانگهای و ووسونگ کشیدند، چینیان دهان به اعتراض گشودند که روح زمین از راه‌آهن آسیب می‌بیند! اعتراض چنان شدت یافت که حکومت چین ناگزیر راه‌آهن را خرید و وسایل آن را به دریا ریخت. در عصر شی‌هوانگ‌تی و قبلای قاآن، شاهراههایی سنگفرش، که اکنون فقط آثار آنها به جا مانده است، ساخته شد. معمولا خیابانهای شهرها بیش از ۲.۵ متر عرض نداشت و آفتابگیر نبود. در هر سو پلهای بسیار به چشم می‌خورد، و برخی از آنها، مانند پل «کاخ تابستانی»، سخت زیبا می‌نمود. ۴۰۰۰۰۰کیلومتر ترعه، که مانند خیابانها محل تردد مردم و حمل کالاهای بازرگانی بود، جانشین راه‌آهن به شمار می‌رفت. «ترعهٔ بزرگ» که در سال ۳۰۰ میلادی بین هانگ‌چو و تی‌ین‌تسین کشیده شد و در عصر قبلای قاآن پایان پذیرفت، دارای ۱۰۵۰ کیلومتر درازا بود، و هیچ یک از شاهکارهای مهندسی چین، جز دیوار بزرگ، از حیث عظمت به گرد آن نمی‌رسید. زورقهای بسیار روی رودها رفت و آمد می‌کردند، و نه تنها وسیلهٔ حمل و نقل ارزانی محسوب می‌شدند، بلکه هزاران هزار بیخانمان را در خود خانه می‌دادند.

چینیان به بازرگانی رغبت فراوان دارند و ساعات متمادی را به داد و ستد می‌گذرانند. از نظر جامعه، بازرگانی کاری پست است، و فغفورهای دودمان هان بر درآمد تاجران خراج عظیم بستند و آنان را از پوشیدن جامه‌های ابریشمین و نشستن در ارابه‌ها بازداشتند. همچنانکه زنان مغرب زمین کفشهایی با پاشنهٔ بلند می‌پوشیدند، مردم درس خواندهٔ چین نیز ناخنهای خود را کوتاه نمی‌کردند تا همه بدانند که آنان «دستکار» نیستند و به کارهای بدنی اشتغال ندارند.

در میان چینیان مرسوم بود که دانشوران و معلمان و کارمندان رسمی را طبقهٔ اول، کشاورزان را طبقهٔ دوم، صنعتگران را طبقهٔ سوم، و بازرگانان را طبقهٔ چهارم اجتماع بشمرند. می‌گفتند که بازرگانان از همهٔ مردم فرومایه‌ترند، زیرا از طریق مبادلهٔ دسترنج دیگران مال می‌اندوزند. با این حال، سوداگران چینی با توفیق رفیق بودند. فراورده‌های کشتزارها و کارخانه‌های چین را به همهٔ زوایای آسیا می‌رساندند، و بالاخره کارشان به جایی رسید که حکومت بر قدرت مالی آنان تکیه زد. اما تجارت داخلی از مالیاتهای سنگین، و داد و ستد خارجی از مزاحمت گردنه‌گیران و دریازنان در امان نبود. با اینهمه، سوداگران چینی از آبهای شبه جزیرهٔ ماله یا راههای کاروانرو ترکستان می‌گذشتند و امتعهٔ خود را به هند و ایران و بین‌النهرین و سرانجام به روم می‌بردند. ابریشم و چای و ظرفهای چینی و کاغذ و هلو و زردآلو و باروت و ورق بازی صادرات عمده، و علوفه و شیشه و هویج و بادام زمینی و تنباکو و تریاک واردات چین بود.

دادن اعتبارات مالی و رواج مسکوکات، که سابقه‌ای دراز داشت، کار داد و ستد را آسان می‌کرد. بازرگانان چینی، با بهرهٔ هنگفتی که به حدود سی و شش درصد می‌رسید، به یکدیگر وام یا اعتبار می‌دادند، اما این نرخ از نرخ معمول یونان و روم بیشتر نبود. رباخواران در وام دادن خطر می‌کردند و، در مقابل، بهرهٔ کلان می‌خواستند و می‌گرفتند. ولی مردم، جز در وقت وام گرفتن، به آنان حرمتی نمی‌نهادند، و مثلی زبانزد آنان بود: «دزدان بزرگ صراف می‌شوند.» در ابتدا صدف و چاقو و ابریشم به جای پول به کار می‌رفت. با این وصف، قدیمترین مسکوکات فلزی چینی حداقل به قرن پنجم ق‌م می‌رسد. در عصر دودمان چین، طلا معیار رسمی پول چین گردید، ولی سکه‌های کم‌ارزش، که از ترکیب مس و قلع ساخته می‌شد، بتدریج به جای طلا نشست. پس از آنکه مسکوکات عصر ووتی، که مرکب از نقره و قلع بود، مورد تقلید جاعلان قرار گرفت، چندگاهی نوارهای چرمین رواج یافت. این نوارها، که در حدود سی‌سانتیمتر طول داشت، مقدمهٔ پول کاغذی بود. همان طور که در عصر ما طلا به قدر کفایت موجود نیست، در سال ۸۰۷ نیز تولید مس چین نتوانست پاپاپای مبادلات روزافزون بازرگانی افزایش یابد. پس، پول مسی کم شد، و فغفور شی‌ین‌تسونگ فرمان داد که مردم تمام پولهای مسی خود را به حکومت بسپارند و در مقابل آن رسید بگیرند. چینیان آن زمان، که ظاهراً همانند امریکاییان در سال بحرانی ۱۹۳۳، با شوخ‌طبعی به استقبال مشکلات مالی خود رفتند، این رسیدها را «پول پرنده» نامیدند. پس از رفع این بحران، «پول پرنده» از رواج افتاد، ولی اختراع چاپ مهری حکومت را به تهیهٔ پول کاغذی برانگیخت. در حدود ۹۳۵ میلادی ایالت نیم مستقل سچوان، و در ۹۷۰ حکومت مرکزی در چانگان پول کاغذی صادر کرد. در عهد دودمان سونگ، بر اثر تورم پول کاغذی، جمع کثیری ورشکسته شدند. مارکوپولو دربارهٔ ضرابخانهٔ قبلای قاآن چنین می‌نویسد: «ضرابخانهٔ فغفور در شهر خانبالغ واقع است، و بحق می‌توان گفت که وی، با داشتن ضرابخانه، رمز کیمیاگری را کاملا در اختیار دارد، زیرا به این وسیله پول می‌سازد!» سپس مارکوپولو، با آب و تابی که همشهریهای او را به استهزا وامی‌داشت، جریان ساختن کاغذ پوست از درخت توت را شرح می‌دهد و می‌گوید که مردم چگونه آن را به جای طلا قبول می‌کردند. چنین بود آغاز کار پول کاغذی که هنوز گاه به گاه دچار تورم می‌شود و اقتصاد جهان را به خطر می‌اندازد.

۳- اختراع و علم

باروت - استعمال آن در آتشبازی و جنگ - قطبنما - ندرت اکتشافات صنعتی - جغرافیا - ریاضیات - فیزیک - فنگ‌شوی - اختر شناسی - پزشکی - بهداشت

چینیان، با آنکه اختراعات بسیار کردند، بندرت در عمل از اختراعات خود بهره گرفتند. باروت را در عصر دودمان تانگ اختراع کردند، ولی، از سر خرد، مدتها آن را فقط در آتشبازی به کار بردند. در عصر دودمان سونگ (۱۱۶۱ میلادی) از آن نارنجک ساختند و در جنگ استعمال کردند. اعراب، بر اثر تجارت با چینیان، شوره را که عنصر اصلی

باروت است شناختند و آن را «برف چینی» خواندند. سپس آن را مورد استفادۀ نظامی قرار دادند و رمز آن را به غرب رسانیدند. راجر بیکن نخستین اروپایی است که از باروت نام برده است. گویا بیکن، در نتیجۀ مطالعۀ معارف اعراب یا آشنایی با دو روب روکی که در آسیای میانه سیاحت کرده بود، باروت را شناخت.

قدمت قطبنما از قدمت باروت بیشتر است. اگر بتوان سخن مورخان چینی را باور داشت، در عصر سلطنت فغفور چنگ وانگ (۱۱۱۵-۱۰۷۸ قم)، امیر چو، به قصد راهنمایی فرستادگان کشورهای بیگانه که به مملکت خود باز می‌گشتند، قطبنما را اختراع کرد. گویند که این امیر به هیئتی از این فرستادگان پنج ارابه تقدیم داشت، همه مجهز به «سوزنی رو به جنوب». احتمال بسیار می‌رود که چینیان باستان خواص مغناطیسی سنگ آهنربا را شناخته باشند، ولی مسلماً این سنگ فقط برای تعیین جهت ساختمانهای معابد استعمال می‌شد. در کتاب تاریخی قرن پنجم میلادی، سونگ شو، از سوزن مغناطیسی نام آمده، و گفته شده است که چانگ‌هنگ ستاره‌شناس (فت ۱۳۹) آن را، که بر گذشتگان معلوم بود، باز شناخت. در یکی از آثار اوایل قرن دوازدهم آمده است که دریانوردان بیگانه (شاید ملاحان عرب)، که بین سوماترا و کانتون تردد می‌کردند، سوزن مغناطیسی را مورد استفاده قرار دادند، و این اولین بار است که از سوزن مغناطیسی به عنوان یکی از وسایل دریانوردی سخن می‌رود. در اروپا، در حدود سال ۱۱۹۰، برای نخستین بار در یکی از اشعار گویودو پروون از قطبنما نام به میان می‌آید.

با وجود قطب نما و باروت و کاغذ و ابریشم و چاپ و ظرفهای چینی، باز نمی‌توان چینیان را مردمی صنعتگر و مخترع شمرد. در هنر مبتکر بودند و آثاری که از حیث ظرافت و کمال در اعصار و اقالیم دیگر نظیر نداشت، به وجود آوردند. اما، تا سال ۱۹۱۲، به شیوه‌های اقتصادی و صنعتی کهنسال خود اکتفا ورزیدند. اینان نسبت به افزارها و دستگاههایی که سرعت کار انسان را به صورتی سرسام‌آور بالا برده و نیمی از مردم را ثروتمند و نیمی دیگر را از کار بیکار گردانیده است، به دیدۀ حقارت می‌نگریستند. چینیان یکی از اولین اقوامی بودند که ذغال سنگ را برای سوخت به کار بردند. با آنکه در گذشته‌های دور و حتی در ۱۲۲ قم آن را به مقدار کم استخراج می‌کردند، برای بهبود و تسهیل کار رنجبران کانها هیچ وسیله‌ای تعبیه نکردند و بیشتر منابع معدنی را دست نخورده گذاشتند. هر چند که شیشه‌سازی می‌دانستند، به خریدن شیشه از همسایگان مرزهای باختری خود خرسند بودند. نه ساعت داشتند و نه پیچ و مهره. تنها میخهای ناتراشیده‌ای می‌ساختند. از شروع دودمان هان تا پایان کار دودمان منچو، یعنی مدت دو هزار سال، حیات صنعتی چین دگرگون نشد، چنانکه اروپا هم از زمان پریکلس تا عصر انقلاب صنعتی، در زمینۀ صنعت تغییری نکرد.

چین حکومت آرام و بیدغدغۀ صنعت و فرهنگ قدیم را بر رشد هراس انگیز و مهیج علم و حکومت پول ترجیح داده و کمتر در ترقی فنون مادی زندگی کوشیده است. چینیان دو قرن قبل از میلاد کتابهایی گرانبها دربارۀ کشاورزی و پرورش کرم ابریشم نوشتند و در جغرافیا بسیار پیش رفتند. ریاضیدان، چانگ تسانگ (فت ۱۵۲ قم)، که عمرش از صد گذشت، کتابی دربارۀ جبر و هندسه از خود باقی گذاشت. تا جایی که ما می‌دانیم، مفهوم کمیت منفی برای اولین‌بار در این کتاب آمده است. تسوچونگ چیه ارزش صحیح عدد پی (۹۶۰;) را تا شش رقم اعشاری محاسبه، و مغناطیس یا «سوزن جنوبنما» را اصلاح کرد، و به قولی برای ساختن اشیای خودرو دست به آزمایشهایی زد. چانگ هنگ در سال ۱۳۲ میلادی زلزله‌نگار ساخت. با اینهمه، علم فیزیک چین در برابر خرافات «فنگ شوی» و «یانگ» و «یین» کمر خم کرد. ریاضیدانهای چینی ظاهراً جبر را از هندیان فرا گرفتند و خود، بر اثر نیاز به پیمایش اراضی، علم هندسه را بنیاد گذاردند. اخترشناسان عصر کنفوسیوس خسوف و کسوف را بدرستی محاسبه، و گاهشماری چین را تنظیم کردند. در گاهشماری چین، روز دوازده ساعت است، سال دوازده ماه، و آغاز هر ماه بر آمدن قمر. چون این دوازده ماه قمری با فصول و سال شمسی منطبق نمی‌شد، در برخی از سالها، یک ماه بر دوازده ماه می‌افزودند.

چینیان زندگی زمینی خود را با حرکات آسمان وفق می‌دادند و زمان جشنهای خود را از روی اوضاع خورشید و ماه تعیین می‌کردند. نظام اخلاقی جامعه را نیز وابستهٔ حرکات سیارات و وضع ثوابت می‌دانستند.
پزشکی چین، که مجموعه‌ای از اطلاعات تجربی و خرافات رایج بود، قبل از اختراع خط پدید آمد و، مدتها پیش از عصر بقراط یونانی، طبیبانی حاذق به بار آورد. در عهد دودمان چو، دولت، برای کسانی که قصد طبابت داشتند، هر ساله آزمایشهایی ترتیب می‌داد و آنان را که از عهدهٔ امتحانات بر می‌آمدند، بر حسب لیاقتشان، از حقوقی ماهانه برخوردار می‌گردانید. در قرن چهارم ق‌م، یکی از حکام چین فرمان داد که کالبد چهل بزهکار مقتول را بشکافند و تشریح کنند. ولی، بر اثر مشاجراتی نظری که در این باره در گرفت، کالبدشکافی ادامه نیافت و راه علم مسدود شد. در قرن دوم، چانگ چونگ نینگ در زمینهٔ پرهیز غذایی و انواع تب به نوشتن رسالاتی پرداخت که مدت هزار سال در مدارس به عنوان درسنامه به کار رفت. در قرن سوم، هواتو رساله‌ای در باب جراحی منتشر کرد و، با ساختن شرابی که بیهوشی کامل می‌آورد، عملهای جراحی را رواج بخشید. متأسفیم که بر اثر حماقت تاریخ، نسخهٔ این شراب ناپدید شده است! در حدود ۳۰۰ میلادی، وانگ شوهو رسالهٔ مهمی دربارهٔ نبض انتشار داد.
در اوایل قرن ششم، تائو هونگ چینگ شرح مفصلی دربارهٔ هفتصد و سی داروی چینی نوشت؛ صد سال بعد، چائو یوان فانگ در زمینهٔ بیماریهای زنان و کودکان اثر مهمی به وجود آورد. در عصر دودمان تانگ انتشار دایرةالمعارفهای طبی، و در عهد دودمان سونگ گزارشهای دقیق پزشکی رواج گرفت. در دورهٔ فغفورهای سونگ یک دانشکدهٔ پزشکی تأسیس شد. کسانی که نزد طبیبان شاگردی می‌کردند، اکثراً بر رموز طبابت دست یافتند و خود طبیب می‌شدند. داروهای چینی بسیار متنوع و فراوان بود. سه قرن پیش، یک داروفروش روزانه هزار دلار فروش داشت. پزشکان چینی در تشخیص امراض اهتمامی مبالغه‌آمیز می‌ورزیدند و ده هزار نوع تب و بیست و چهار نوع ضربان نبض می‌شناختند. برای درمان بیماری آبله، دست به مایه‌کوبی می‌زدند، و شاید این نکته را از هندیان آموخته بودند. برای معالجهٔ سیفلیس، که احتمالا از اواخر عهد دودمان مینگ در چین شایع شده و، در نتیجه، چینیان را در مقابل پاره‌ای از عوارض وخیم خود مصونیت طبیعی بخشیده بود، جیوه به کار می‌بردند. ولی بهداشت عمومی و پزشکی پیشگیری و جراحی در چین کمتر پیش رفتند. در شهرها، مجاری هرز آب یا اصلا وجود نداشت یا به صورتی ابتدایی بود. حتی بعضی از شهرها از تأمین آب پاک و دفع فضولات، که از نخستین وظیفه‌های هر جامعهٔ منظم است، باز می‌ماندند.
صابون یکی از کالاهای تجملی و کمیاب بود. اما شپش و حشرات موذی بفروانی یافت می‌شدند، و چینیان افتاده حال، از دیر باز، با آرامشی که زادهٔ آیین کنفوسیوسی بود، خود را به خاریدن و خاراندن عادت دادند؛ علم پزشکی چین از عهد فغفور شی‌هوانگ‌تی تا عهد ملکه تزو شی، همانند طب اروپا از عصر بقراط تا عصر پاستور، پیشرفت محسوسی ننمود. مسیحیت طب اروپایی را همراه خود به چین برد، ولی بیماران چینی همواره با شیوه‌های کهنسال خود و گیاهان دارویی در صدد معالجهٔ بیماریها برآمده، و تنها در جراحی از روشهای اروپایی سود جسته‌اند.

IV– دینی که دستگاه روحانی ندارد

خرافات و شکاکیت – جان‌گرایی – آسمان پرستی – نیاپرستی – آیین کنفوسیوس – آیین تائو – اکسیر زندگی – آیین بودا – تساهل دینی و التقاط ادیان – آیین اسلام – مسیحیت – علل شکست آن در چین

بنیاد جامعهٔ چین علم نبود، معجون بیهمتا و غریبی از دین و اخلاق و فلسفه بود. تاریخ گواهی می‌دهد که هیچ قومی چنین موهوم پرست و در عین حال شکاک، چنین پرهیزگار و در عین حال عقل گرای و دنیا طلب نبوده است. چینیان از سلطهٔ روحانیان فارغ، ولی، مانند هندوان، اسیر خدایان و در عین حال بهره‌ور از برکت ایشان بودند، و از

این رو در بین اقوام دیگر نمونه‌ای نداشتند. برای توجیه این تناقضات، باید از طرفی برای فیلسوفان چینی نفوذی که در تاریخ بی‌نظیر است قایل شویم، و از طرف دیگر فقر مردم چین را چشمۀ پایان ناپذیر تخیلات امیدپرور بشماریم.
دین ابتدایی چین از ادیان سایر اقوام ابتدایی متفاوت نبود. چینیان جان گرای بودند و مظاهر طبیعت را جاندار می‌پنداشتند و از سر ترس آنها را می‌پرستیدند؛ شاعرانه، زمین و نیروی زایندۀ آن را حرمت می‌نهادند و آسمان را، که به میانجی آفتاب و باران حیات‌بخش خود با زمینیان تماس می‌گرفت، با تعظیمی آمیخته به خوف می‌نگریستند؛ باد و رعد و درخت و کوه و اژدها و مار را مورد پرستش قرار می‌دادند. ولی نیروی زایندگی و بالندگی زمین را بیش از عوامل دیگر تقدیس می‌کردند. دختران و پسران در جشنهای بهاری می‌رقصیدند و با هم می‌آمیختند تا مادر زمین را سرمشق باروری و زایایی باشند. در آن روزگاران، دین و دربار جدایی نداشتند و، چنانکه از گزارشهای جانپرور مورخان سختکوش عصرهای بعد بر می‌آید، شاهان پارسایانی کشوردار به شمار می‌رفتند، و قهرمانیهای ایشان همواره با دعا همراه، و به تأیید خدایان مؤید بود.
بنا بر الاهیات ابتدایی چین، آسمان و زمین دو نیمه از جهانی یگانه، و مانند مرد و زن، خواجه و خادم، و «یانگ» و «یین»، همبسته بودند. تکاپوی آسمان و سلوک اخلاقی انسان با یکدیگر همبستگی دارند و هر دو بر نظام کلی و ضروری تائو یا صراط آسمانی استوارند. قانون اخلاق، همچون نظم ستارگان، همانا هماهنگی جزء با کل است، و خدای متعال همین آسمان توانمند است، همین نظام اخلاقی است، همین انتظام آسمانی است که انسانها و چیزها را در بر گرفته و میان فرزندان و والدین، زنان و شوهران، خادمان و خواجگان، خواجگان و فغفورها، و فغفور و آسمان مناسباتی در خور برقرار گردانیده است. چنین مفهومی از خدا، مفهومی مبهم ولی عالی است. مردم سادۀ چین به این خدا، که تی‌ین (آسمان) نام داشت، تشخص می‌دادند و او را می‌پرستیدند، و فیلسوفان او را مجموع نیروهای بی‌تشخص آسمان و زمین و انسان می‌شمردند. در جریان زمان، هر چه فلسفه پیشتر رفت، فاصلۀ خدای متشخص عوام از خدای بی‌تشخص خواص بیشتر شد.
از این رهگذر است که دین رسمی چین به دوسو گرایید: در یک سو مردم عامی در سراسر چین به پرستش نیاکان خود می‌پرداختند، و در سوی دیگر پیشوایان آیین کنفوسیوس پرستش آسمان و مردان بزرگ را تعلیم می‌دادند. برزگران و کارگران ساده‌دل هر روز خوراک یا احیاناً چیزی دیگر را به عنوان ارمغانی ناچیز به نیاکان در گذشتۀ خود پیشکش می‌کردند و دعاهای مخصوص می‌خواندند تا آنان که پس از مرگ در جایی نامشخص به سر می برند بر سر لطف آیند و بر زندگان رحمت آورند. مردم با فرهنگ نیز ارمغانهایی به نیاکان عرضه می‌داشتند. اما این کار آنان صرفاً به قصد عبادت نبود. به نظر آنان، یادآوردن گذشتگان سبب می‌شد که زندگان در نگاهداشت و بزرگداشت سنتهای گرامی آنان بکوشند و به شیوۀ آنان جامعه را بگردانند و خطۀ شاهنشاهی را از صلح برخوردار سازند. نیاپرستی چینیان زیانهایی نیز داشت: چین از گورهای عظیمی پوشیده بود که حفظ آنها ضرور می‌نمود، و این ضرورت چینیان را از کشیدن راه‌آهن و شخم‌زدن زمینها باز می‌داشت. با این وصف، فیلسوفان چینی ثبات سیاسی یا استمرار معنویی را که بر اثر نیاپرستی نصیب تمدن می‌شد از هر چیز مهمتر می‌دانستند و زیانهای نیاپرستی را به چیزی نمی‌گرفتند. مردم چین، که بر اثر وسعت فراوان کشور خود، و محدودیت طرق ارتباط، از وحدت مکانی برخوردار نبودند، به وسیلۀ نیاپرستی، یعنی از راه حفظ مواریث کهن، در طی نسلها بر وحدت معنوی پایداری دست می‌یافتند. رشته‌های استوار سنن، نسلها را به یکدیگر پیوند می‌داد، و حیات فردی، در پرتو سرگذشت بیزمان و باشکوه قومی، از وقر و جلال بارور می‌شد.
دین خواص، یعنی دانشمندان و دیوانسالاران، دین عوام را از جهتی بال‌وپر داد و از جهتی کم دامنه گردانید. در طی قرون، به موجب فرمانهای فغفوری، پیوسته بر عظمت مقام کنفوسیوس افزود، تا جایی که از همه چیز جز «آسمان»

فراتر رفت. به احترام او، در هر مدرسه لوحه‌ای نصب شد و در هر شهر معبدی بالا رفت، و فغفور و بزرگان گاه به گاه به یاد او، و برای روح او که خیر اعلای تاریخ چین بود، به نثار قربانی و بخور پرداختند. وی، در نظر چینیان هوشمند، خدا نبود. اما بسیاری از چینیان او را بدل خدا می‌شناختند. در مراسمی که به احترام او برپا می‌شد، ملحدان و لاادریان، با بزرگ‌داشتن او و نیاکان خود نزد مردم، متقی و دیندار به شمار می‌رفتند. یکی از ارکان آیین رسمی کنفوسیوس گرایان، شناختن شانگ‌تی یا قدرت اعظم حاکم بر عالم بود، و هر ساله فغفور با تشریفات فراوان، در «مذبح آسمان»، برای این الوهیت بی‌تشخص دست به قربانی می‌زد. با این وصف، در دین کنفوسیوسی از عقبا و حیات ابدی خبری نبود. لفظ «آسمان» بر مکان یا حیز دلالت نمی‌کرد، بلکه فقط ارادهٔ خدا یا نظام عالم را می‌رسانید. این دین ساده و تقریباً خردگرای، هیچ‌گاه مردم چین را درست خرسند نساخت، زیرا خیالها و امیدها و رؤیاها و خرافاتی که زندگی روزانه را رنگ و جلا می‌بخشیدند، در آن چندان راهی نداشتند. مردم چین نیز، مانند سایر اقوام، نثر واقعیت را با شعر مابعدالطبیعه می‌آراستند، و چنین می‌انگاشتند که ارواح نیک و بد در پیرامون آنان در جنبشند، و باید با افسون یا دعا خصومت آنها را فرونشاند و مساعدت آنها را جلب کرد. پس، به غیبگویان پول می‌دادند تا آینده را مطابق مفاد کتاب ای‌چینگ، از روی حرکات اختران یا خطوط کاسهٔ سنگ‌پشت، بر ایشان بازنمایند. جادوگران را استخدام می‌کردند تا به برکت آنان از نعمت آفتاب و باران بهره‌مند شوند یا به میانجی آنان، برای ساختن خانه و گور، جهات باد و آب را دریابند. کودکانی که در ایام منحوس چشم به جهان گشودند، به دست هلاکت سپرده می‌شدند، و دختران غیور گاهی خود را می‌کشتند تا پدران و مادران را دچار خوشبختی یا بلکه بدبختی گردانند. بر روی هم، چینیان، مخصوصاً چینیان جنوبی، به عرفان رغبت داشتند و، به جای آیین عقلی و خشک کنفوسیوس، مشتاق دینی بودند که ایشان را نیز مانند سایر ملل به حیاتی جاویدان امیدوار کند و تسلا بخشد. از این رو برخی از لاهوتیان مردم‌پسند نگرش ابهام آمیز لائوتزه را بر گرفتند و بتدریج به صورت دین درآوردند. در نظر لائوتزه و چوانگ‌تزه، تائو راه حیات و وسیلهٔ تحصیل آرامش فردی است. این دو ظاهراً هیچ‌گاه تائو را واجد وجهی الاهی نمی‌شناختند و عامل خلود نمی‌شمردند. اما در قرن دوم میلادی کسانی دست به «اصلاح» این اصول زدند و مدعی شدند که لائوتزه اکسیر حیات ابدی را به صورت نوشابه‌ای به آنان سپرده است. این اکسیر چنان مردم را خوش آمد که، بنابر روایات، حتی چند تن از فغفورها، بر اثر افراط زاهدانه در نوشیدن آن، جان خود را از کف دادند. در سچوان، در حدود سال ۱۴۸ میلادی، مردی که خود را از اصحاب راز می‌انگاشت، با گرفتن پنج جعبه برنج، طلسمی می‌داد که به ادعای او داروی همهٔ دردها بود. ظاهراً بعضی از بیمارانی که به او روی آوردند، شفا یافتند، ولی آنان که شفا نیافتند، به ضعف ایمان متهم شدند! مردم از دین جدید استقبال کردند؛ معبدها برپا داشتند و، با دستهایی گشاده، به دین پیشگان جدید مال و منال دادند و بخشی از خرافات پایان‌ناپذیر خود را با آن آمیختند. از لائوتزه خدایی ساختند و گفتند که مادرش به طرزی ملکوتی آبستن شده است. دین‌پیشگان را عقیده بر این بود که لائوتزه مدت هشتاد سال در زهدان مادر ماند و از این‌رو سالخورد و خردمند پا به جهان گذاشت. جهان را از شیاطین و خدایان جدیدی آکنده می‌دیدند و برای گریزاندن شیاطین، در صحن معابد، شادمانه ترقه می‌ترکاندند و، برای آنکه خدایان را بیدار کنند و به شنیدن اوراد مداوم خود وادارند، زنگهای عظیم را به صدا در می‌آوردند.

هزاران هزار تن مدت هزار سال برای آیین تائو تلاش کردند. بسا فغفورها را به آیین خود کشانیدند و برای ربودن امتیازات پیروان کنفوسیوس، که بستن مالیات و صرف آن را حق آسمانی خود می‌دانستند، دست به دسیسه‌های فراوان زدند. با اینهمه، بالاخره شکست خوردند، زیرا، با آنکه منطق کنفوسیوس بر آنان غلبه نکرد، دین تازه‌ای پدید آمد که بیش از تائوپرستی مردم ساده را تسلا می‌بخشید — دین بودایی. دین بودا در سدهٔ اول میلادی از هند به چین آمد. ولی این دین دیگر آن آیین تیره و سخت و ریاضت‌آمیزی نبود که پانصد سال پیش به وسیلهٔ بودای

روشندل به هندیان عرضه شده بود. لاهوتیان دربار کنیشکه آن را با نیازهای عاطفی ساده‌دلان آمیخته و به صورت مذهب مهایانا درآورده بودند — مذهبی امید بخش که از امداد خدایان و وصال بهشت نوید می‌داد. این مذهب، خدایان متشخص و انسان مانند تازه‌ای به چینیان عرضه داشت، همچون آمیتابا، فرمانروای بهشت، و کوان‌یین، نرینه خدای شفقت که بعداً ماده خدا به شمار آمد. دین بودایی به مردم آشفته و دردمند چین بشارت داد که لوهانها یا آرهتها، که هجده تن از حواریان بودا هستند، همواره برای دستگیری بشریت رنجور و حیران آمادهٔ فداکاریند. از این رو، پس از سقوط دودمان هان، در همان زمانی که رومیان به مسیحیت رو می‌بردند، چینیان، آزرده از هرج و مرج سیاسی و جنگ و پریشانی، به آیین بودا گراییدند. سپس آیین تائو آغوش گشود تا آیین جدید را در بر گیرد، و بزودی این هر دو در اندیشهٔ چینیان چنان با یکدیگر عجین شد که جدا کردن آنها از یکدیگر ممکن نبود.

فغفورها به تعقیب پیروان بودا فرمان دادند، فیلسوفان از خرافات بودایی نالیدند، و کشورداران تأسف خوردند که این آیین، مردم چین را از کار باز می‌دارد و به رهبانیت می‌کشاند. اما عاقبت معلوم شد که این دین از حکومت نیرومندتر است. در نتیجه، فغفورها با خدایان تازه از در صلح درآمدند و به روحانیان بودایی رخصت صدقه‌گرفتن و معبدساختن دادند. آنگاه آیین کنفوسیوس ناگزیر آیینی اشرافی گردید و درانحصار کارمندان رسمی و دانشوران ماند. دین جدید بسیاری از زیارتگاههای قدیم را به خود بست؛ در کوه مقدس تای‌شان، در جوار مؤسسات تائوییان، معابدی برپا داشت و رهبانان خود را در آنها گماشت. همچنین مردم را به زهد و زیارت جاهای مقدس برانگیخت؛ به پیشرفت نقاشی، مجسمه‌سازی، معماری، ادب، و فن چاپ کمک کرد، و لطف و رقتی که ممد تمدن بود، به جامعهٔ چینی بخشید؛ و سرانجام، مانند آیین تائو، انحطاط یافت: کاهنانش به فساد افتادند؛ نفوذ خدایان شوم و خرافات عامیانه در آن روزافزون شد؛ و، به هنگام احیای آیین کنفوسیوس، در عصر چوشی، دستگاه سیاسی بوداییان، که هیچ گاه قدرت چندانی نداشت، عملا از میان رفت. در زمان ما، معابد بودایی چین متروکند و خزاینش تهی، و کسی را بدان گرایش نیست، مگر گروهی دین‌پیشهٔ بینوا.

با این وصف، آیین بودا در روح ملت چین رخنه کرده است و هم‌اکنون قسمتی از دین پیچیده و غیررسمی مردمان متعارف چین را تشکیل می‌دهد. باید دانست که جامعهٔ چینی، بر خلاف جامعه‌های اروپایی و امریکایی، به انحصار دینی نگراییده و هرگز عرصهٔ جنگهای دینی نشده است. ادیان چین معمولا نه تنها در حیطهٔ قدرت دولت با یکدیگر کنار می‌آیند، بلکه در قلوب مردم نیز با همدیگر اختلاط می‌یابند. از این جهت، فرد میانه‌حال چینی معتقدات گوناگون را در خود جمع دارد. هم مانند انسان قدیم جان‌گرای است و هم تائوگرای و بوداگرای و کنفوسیوس‌گرای. فیلسوفی است افتاده‌حال، و به هیچ چیز یقین نمی‌کند: شاید سخن لاهوتیان سرانجام راست درآید و بهشتی موجود باشد. پس، تدبیر صواب آن است که با همهٔ ادیان همراه باشیم و به کاهنان فرق مختلف پولی دهیم تا سر گور ما دعایی بخوانند! هنگامی که چینی میانه‌حال جهان را به کام خود یابد، چندان توجهی به خدایان مبذول نمی‌دارد، بلکه به ستایش نیاکان خود می‌پردازد و زیارت معابد لائوتزه و بودا را به کاهنان و زنان واگذار می‌کند. در تاریخ بشر، هیچ قومی تا این اندازه «اهل دنیا» نبوده است. چینی شیفتهٔ حیات خویش است. وقت دعا کردن، به سعادت بهشتی نظر ندارد، بلکه به فکر تأمین منافع زمینی است. اگر خدای او حاجتش را برنیاورد، نخست وی را به باد ناسزا می‌گیرد، و در آخرکار، پیکر او را به رودخانه می‌افکند. مثلی دارند چنین: «هیچ پیکرسازی خدایان را نمی‌پرستد، زیرا می‌داند که آنها از چه ساخته شده‌اند؟» از این رو چینی میانه‌حال اسلام و مسیحیت را با شور و شوق پذیره نشد، زیرا این دو دین، بهشتی به همان صورت که دین بودا قبلا بشارتش را داده بود به او عرضه می‌کردند، حال آنکه او اساساً جویای تضمین سعادت دنیوی بود. اکثر مسلمین چین، که عدهٔ آنها به پانزده میلیون می‌رسد، چینی اصیل نیستند، بلکه بیگانه‌تبارند. نسطوریان، در حدود ۶۳۶ میلادی، مسیحیت را به چین بردند. فغفورتای تسونگ از آن

حمایت نمود و مبلغان مسیحی را از آسیب و آزار محفوظ داشت. در ۷۸۱، نسطوریان چین، به نام قدردانی از روشندلی و بزرگواری او، و در آرزوی رواج کامل مسیحیت، بنایی یادمان برپا کردند. از آن زمان تاکنون، هیئتهای تبلیغی یسوعی با شور و غیرت عظیم، و مبلغان پروتستان با پول امریکا، در برآوردن آرزوهای دیرین نسطوریان می‌کوشند. با این وصف، امروز در چین بیش از سه میلیون مسیحی وجود ندارد، و از این برمی‌آید که در مدت هزار سال فقط یک صدم جمعیت چین به مسیحیت گرویده است!

۷– سلطهٔ اخلاق

مقام اخلاق در جامعهٔ چینی- خانواده- کودکان – پاکدامنی- روسپیگری- روابط پیش از زناشویی- ازدواج و عشق- تکگانی و چندگانی- متعه‌گیری- طلاق- یک ملکهٔ چینی- پدر خانواده- رقیب زن- شخصیت چینی

آیین کنفوسیوس با وجوه گوناگون خود، مخصوصاً نیاپرستی، در طی بیست قرن بر آیینهای مخالف متعدد غالب آمد، زیرا بر اخلاق کهنسالی که بنیاد جامعهٔ چینی محسوب می‌شد استوار بود. اخلاق کهن چینی، که آیین کنفوسیوس به آن رنگ دینی داد، به وساطت خانواده، از نسلی به نسلی رسید و تقریباً در بحبوحهٔ همهٔ هنگامه‌ها، با سلطه‌ای نامحسوس، به جامعهٔ چینی نظم بخشید. ولتر گفته است: «چیزی که چینیان بهتر می‌شناسند و بهتر پرورش می‌دهند و به کمال اعلا می‌رسانند، اخلاق است.» از سخنان کنفوسیوس است: «مایهٔ ایمنی جهان ساختن خانه است بر بنیادی استوار.» چینیان بر این باور بودند که غرض از قوانین اخلاقی، تنظیم روابط جنسی است برای کودک‌پروری. کودک علت وجود خانواده است. از دیدگاه چینیان، شمار کودکان هر چه بود، زیاد نبود. زیرا ملت چین همواره در معرض هجوم قرار داشت و مدافعان فراوان می‌خواست، و خاک پرمایهٔ آن از عهدهٔ تغذیهٔ هزاران هزار برمی‌آمد. از این گذشته، تنازع بقا در خانواده‌ها و اجتماعات انبوه سبب نابودی ناتوانان می‌شد و فقط به افراد توانمند مجال می‌داد تازندگی کنند، فزونی گیرند، مایهٔ آسایش و نازش والدین سالخوردهٔ خویش گردند، و با خلوص عقیدت در حفظ مقابر نیاکان تلاش ورزند. نیاپرستی از دو جهت براهمیت تولید مثل می‌افزود: مرد می‌بایست صاحب پسران بسیار شود تا پس از مرگش برای او قربانی کنند و هم مراسم بزرگداشت نیاکان را همچنان برپا دارند. منسیوس گفته است: «سه امر است که برازندهٔ فرزندان نیست، و اعظم آن سه، بلاعقب بودن است.» مادران آرزوی پسرزایی داشتند، و اگر بی‌پسر می‌ماندند، همواره شرمگین بودند، زیرا پسران بهتر از دختران در کشتزارها کار می‌کردند و در میدانها می‌جنگیدند. از دیرباز، برگزاری قربانیهایی که برای نیاکان صورت می‌گرفت، برعهدهٔ پسران بود. دختران، همچون بار، بر دوش خانواده سنگینی می‌کردند. می‌بایست آنان را با شکیبایی به عرصهٔ رشد رسانید تا خانواده را ترک گویند و به خانهٔ شوهر روند و در آنجا کار کنند و کارگر زایند و خانواده‌ای نو به بار آورند. در مواقع سختی، اگر دختری بر دختران متعدد خانواده افزوده می‌شد، امکان داشت که نوزاد بیگناه را رها کنند تا در سرمای شب بمیرد یا خوراک گرازان طعمه طلب شود.

کودکانی که از مخاطرات نخستین جان سالم به در می‌بردند، با عطوفت تام پرورش می‌یافتند. والدین کودکان را نمی‌زدند، بلکه با راهنمایی صحیح و ایجاد سرمشق شایسته به تأدیب آنان می‌پرداختند، و گاه و بیگاه موقتاً اطفال خود را با فرزندان خانواده‌ای آشنا معاوضه می‌کردند تا محبت دایم والدین سبب تباهی آنان نشود. کودکان در بخش اندرونی خانه نزد زنان به سر می‌بردند و، پیش از سال هفتم عمر، بندرت به حضور مردان می‌رفتند. در این سن توانگران پسران خود را به مدرسه می‌فرستادند و از دختران بشدت دور نگاه می‌داشتند. پسران از ده سالگی، برای معاشرت با مردان و روسپیان، کمابیش مختار بودند. اما وفور همجنس‌گرایی اساساً اختیاری برای پسران باقی نمی‌گذاشت!

دختران، پاکدامنی را ارج می‌نهادند و بسختی مراعات می‌کردند، چندانکه بسیاری از آنان، اگر تصادفاً براثر تماس با مردان دامان خود را لکه‌دار می‌یافتند، دست به خودکشی می‌زدند. اما پاکدامنی مرد مجرد مهم نمی‌نمود، و حتی از او انتظار می‌رفت، از روسپیخانه‌ها برکنار نماند. در عالم مردان، شور جفت‌جویی، مانند شور گرسنگی، حاجتی طبیعی به شمار می‌آمد و، اگر از اعتدال بیرون نمی‌رفت، در خور اغماض بود. گرد آوردن زنان برای رفع این احتیاج، از دیرباز بر اصولی استوار بود. کوان‌چونگ، وزیر اعظم مشهور ایالت چی، امر کرد که وسایلی فراهم آورند تا بازرگانان ایالات دیگر بتوانند امیال خود را اجابت کنند و براثر آن، پیش از بازگشت، منافع تجارتی خود را از کف دهند!

مارکوپولو می‌نویسد که، در پایتخت قبلای قاآن، روسپیان بیشماری، که از زیبایی بهره‌ها داشتند، تکاپو می‌کردند. دولت به آنان جواز می‌داد، گردشان می‌آورد، زیر نظارت خود می‌گرفت، و زیباترین آنان را رایگان نزد سفیران بیگانه می‌فرستاد. بعداً در چین نوع جدیدی از این گونه زنان پدید آمدند و «دختران نغمه‌پرداز» نام گرفتند. اینان، که جوانان مجرد و شوهران آبرومند را با بحثهای سنجیده سرگرم می‌ساختند، معمولا از ادب و فلسفه چیزی می‌دانستند و در موسیقی و رقص دستی داشتند.

پیش از ازدواج، مردان چنان آزاد، و زنان چنان مقید بودند که مجالی برای درگرفتن عشقهای شورانگیز پیش نمی‌آمد. از این رو، بندرت در ادب چین بازتابی از عشق رمانتیک می‌بینیم. در عصر دودمان تانگ به چندعشقنامه برمی‌خوریم، و در قرن ششم ق‌م، در افسانهٔ وی شنگ، جوانی را می‌بینیم که زیر یک پل چندان در انتظار معشوق می‌ماند که آب بالا می‌آید و غرقش می‌کند. بی‌شک وی شنگ عاقلتر از آن بود که دست به چنین کاری زند، اما عجبا: اهل هنر ترجیح می‌دهند که چنان نباشد! برروی هم، عشق، به صورت هیجان و پیوندی لطیف، میان زن و مرد چینی کمتر، ولی بین مردان بوفور دیده می‌شد. باید گفت که از این حیث چینیان به یونانیان رفته‌اند!

زناشویی را با عشق چندان کاری نبود، زیرا جز دمساز کردن زن و مرد سالم و پدید آوردن خانوادهٔ بارور هدفی نداشت. از این رو، چینیان خانواده را مصون از آشوب عواطف می‌خواستند. به همین سبب والدین، پسران را از دختران جدانگاه می‌داشتند و خود برای آنان جفت می‌گرفتند. مجرد ماندن برای مردان، حتی روحانیان، ناپسند و در حکم جنایتی نسبت به نیاکان و دولت و ملت بود. در روزگار کهن، حکومت، کارگزاران مخصوص می‌گماشت تا مردان را پیش از سی‌سالگی و زنان را پیش از بیست سالگی به زناشویی وا دارند. پدران و مادران، یا به تنهایی یا به مدد دلالان حرفه‌ای که می‌رن خوانده می‌شدند، بیدرنگ بعد از بلوغ، و گاهی پیش از بلوغ و حتی پیش از تولد فرزندانشان، برای ایشان نامزدهایی برمی‌گزیدند. به هنگام انتخاب نامزد، قیود مربوط به قرابت از نظر والدین دور نمی‌ماند. همسر می‌بایست از خانواده‌ای کاملا آشنا باشد، ولی از خویشاوندان بسیار نزدیک نباشد. پدر داماد ارمغانی شایسته برای پدر عروس می‌فرستاد، و عروس، درعوض، جهیز پرمایه‌ای باخود به خانهٔ داماد می‌آورد. خانواده‌های عروس و داماد نیز هدیه‌هایی مبادله می‌کردند. عروس پیش از زناشویی با داماد تماس نمی‌گرفت وداماد، اگر به کمک دیگران با حیله‌ای قادر به دیدن چهرهٔ عروس نمی‌شد، معمولا تا زمان جشن عروسی از قیافهٔ او بیخبر می‌ماند. در جشن عروسی به داماد شراب فراوان می‌نوشانیدند تا مبادا گرفتار حجب شود. پس از جشن، عروس، که می‌بایست آزرمگین و فرمانبردار باشد، با شوهر خود در خانهٔ پدرشوهر یا در حوالی خانهٔ او سکونت می‌گرفت و از آن پس موظف بود که از بام تا شام برای شوهر و مادرشوهر خود زحمت کشد. زحمت نوعروس هنگامی به پایان می‌رسید که خود صاحب پسر و عروس می‌شد و رنجهای خویش را تلافی می‌کرد.

تهیدستان بیش از یک زن نمی‌گرفتند، اما چینیان، که به زیادتی فرزندان نیرومند اعتنای فوق‌العاده می‌نمودند، مطابق عرف خود، حق داشتند که، علاوه بر همسر اصلی، متعه یا «همسر فرعی» نیز برگزینند. جامعه به کسی که می‌توانست از چند زن نگاهداری کند به دیدهٔ اعتبار می‌نگریست. زن اگر فرزنددار نمی‌شد، به احتمال بسیار، شخصاً

شوی را به گزیدن همسری دیگر برمی‌انگیخت، و معمولا فرزند زن فرعی را فرزند خود می‌دانست. در موارد بسیار، زنان برای آنکه شوهران خویش را پای‌بند خانه سازند، آنان را ترغیب می‌کردند که دلبران خود را، به نام همسر فرعی، به خانه آورند. چینیان همسر فغفور چوانگ چو را سخت می‌ستودند، زیرا گفته بود: «همواره زنان زیبا را از شهرهای اطراف فراهم آوردم تا به نام متعه به خداوندگار خود عرضه دارم.» خانواده‌ها در فرستادن دختران خود به حرمسرای فغفور با یکدیگر رقابت می‌ورزیدند. فغفور برای محافظت حرمسرا و تمشیت امور آن، سه هزار خواجه‌سرا به کار گماشته بود. بیشتر این خواجه‌سرایان پیش از سن هشت، به وسیلهٔ کسان خود، به قصد تأمین معیشت، اخته شده بودند.

در خانوادهٔ چینی، که بهشت مردان به شمار می‌رفت، متعه‌ها عملا با برده فرقی نداشتند، و زن اصلی هم چیزی جز متصدی کارخانهٔ تولید مثل نبود، و مقام او به تعداد و جنس فرزندانش بستگی داشت. با این وصف، چون ازکودکی برای خدمت شوهر پرورش می‌یافت، بسهولت با محیط خود سازگار می‌شد و از شادمانی بی‌نصیب نمی‌ماند. زندگی مشترک زن و مرد چینی، با آنکه به خواست آن دو پدید نمی‌آمد، مانند حیات زناشویی زن و شوهر غربی که معمولا پس از عشقی رمانتیک آغاز می‌شود، آرام و هموار بود. شوهر می‌توانست زن را به هر بهانه‌ای- از بهانهٔ نازایی تا پرگویی- طلاق دهد. زن حق طلاق خواستن نداشت، فقط می‌توانست به قهر از شوهر روگرداند و به خانهٔ پدری خود بازگردد- اما این امر بندرت روی می‌داد. به طور کلی طلاق بفراوانی روی نمی‌داد. زیرا از طرفی زن پس از طلاق به وضعی پریش گرفتار می‌آمد، و از طرف دیگر چینیان، که مردمی فیلسوف‌مآبند، تحمل مشقات زناشویی را لازم می‌دانند.

احتمالا در دورهٔ پیش از کنفوسیوس مادر کانون حیات و قدرت خانواده به شمار می‌رفت. چنانکه دیده‌ایم، مردم کهن «مادران خود را می‌شناختند و به پدران خودکاری نداشتند». هنوز هم، در خط چینی، علامت اصلی کلمهٔ «زن» در علامت نام خانوادگی جای دارد. کلمهٔ «زوجه» در اصل به معنی «برابر» بود، و زن پس از زناشویی به نام شوهر در نمی‌آمد. زنان حتی تا سدهٔ سوم میلادی عهده‌دار مشاغل بزرگ و از آن جمله کشورداری بودند. ملکه‌لو، که بعدها سرمشقی برای ملکه تزوشی گردید، از ۱۹۵ تا ۱۸۰ ق‌م با غلبهٔ تمام حکومت کرد. وی، مانند کاترین دومدیسی، رقیبان و دشمنان خود را با سرسختی و درشتی زهر داد و به قتل رساند، شاهان را بر تخت نشانید و سرنگون ساخت، و معشوق نازنین شوهرش را گوش برید و چشم درآورد و در چاه گنداب فرو انداخت. با آنکه در عصر دودمان منچو از هر ده‌هزار چینی، شاید فقط یک تن خواندن و نوشتن می‌دانست، در روزگار قدیم، زنان طبقات بالا با فرهنگ بودند و بسیاری از آنان شعر می‌سرودند. پس از مرگ مورخ پان‌کو (حدود ۱۰۰ میلادی)، خواهر او، پان‌چائو، که زنی فاضل بود، کتاب تاریخ برادر را به پایان رسانید، و نزد فغفور منزلت بسیار یافت.

می‌توان گفت که استقرار حکومت ملوک‌الطوایفی در چین سبب تنزل مقام سیاسی و مقام اقتصادی زنان شد و پدران را کانون پایدار خانواده‌ها گردانید. معمولا همهٔ پسران خانواده و همسران و فرزندان آنان در خانهٔ پدر یا سالدارترین مرد خانواده به سر می‌بردند. دارایی خانواده، هر چند که ملک مشترک همهٔ اعضای خانواده بود، از هر جهت در اختیار پدر یا سالدارترین مرد خانواده قرار داشت. درزمان کنفوسیوس، پدران از قدرتی تقریباً مطلق برخوردار بودند، و می‌توانستند همسران و کودکان خود را به عنوان برده بفروشند. اما این کار، جز در مواردی که احتیاج خانواده به نهایت می‌رسید، اتفاق نمی‌افتاد. همچنین، پدران حق کشتن فرزندان خود را داشتند، و در این مورد فقط آرای عمومی بازدار پدران بود. پدر هر خانواده به تنهایی غذا می‌خورد و بندرت زن و فرزندان را به سفرهٔ خود می‌خواند. پس از مرگ او، ازدواج مجدد همسرش پسندیده نمی‌نمود؛ در قدیم رسم چنین بود که شوهر مردگان، برای اثبات وفاداری خود نسبت به شوهران مرده، دست به خودکشی زنند. این گونه خودکشیها حتی تاپایان سدهٔ نوزدهم روی

می‌داد. شوهر با همسر خود و هرکس دیگر با ادب رفتار می‌کرد، ولی از همسر سخت فاصله می‌گرفت و باطناً زن و کودکان را همپایهٔ خود نمی‌دانست. زنان در بخشی معین ازخانه می‌زیستند و کمتر با مردان محشور می‌شدند. اگر از همنشینی مردان با زنان روسپی چشم پوشیم، حیات اجتماعی چینیان، به طور دربست، حیاتی مردانه بود. شوهر، همسر خود را فقط به عنوان مادر بچه‌ها مورد توجه قرار می‌داد و به فرمانبرداری و پرکاری و بسیارزایی زن- و نه زیبایی و فرهیختگی او- ارج می‌نهاد. بانوی ادیب، پان هوپان، در رساله‌ای مشهور، با فروتنی، دربارهٔ مقام زنان چنین می‌نویسد:

در میان انواع انسان، فروترین جایگاه از آن ماست. ما بخش ضعیف بشریت هستیم. پست‌ترین کارها بر عهدهٔ ماست، و باید باشد. ... کتاب قوانین مرد و زن، بحق و با صحت، اعلام می‌دارد: «اگر زنی شویی دارد به مراد دل، برای سراسر عمر است، و اگر زنی شویی دارد بر خلاف دلخواه، نیز برای سراسر عمر است.» فوشوان سروده است:

چه غم‌انگیز است زن بودن!
در زمین چیزی بدین کم بهایی نیست.
پسران بر در تکیه زنند،
مانند خدایانی از آسمان افتاده؛
قلبهای آنان به چالش خوانند
چهار اقیانوس و باد و غبار هزار فرسنگ را
وقتی که دختری به دنیا می‌آید، کسی شاد نشود،
خانواده بر او وقعی ننهد.
چون به بار آید، در خلوت ماند،
ترسان که دیدگانش به روی مردی افتد.
هیچ‌کس زاری نکند چون او خانهٔ خود را ترک گوید،
مانند ابرها که پس از باران بناگهان دور شوند.
سر فرود آورد و خود را آراسته کند،
دندانهایش لبهای سرخش را فرو فشارد:
بارهای بیشمار، از سر تعظیم، خم شود و زانو زند.

شاید چنین توصیفی دربارهٔ خانوادهٔ چینی مقرون به انصاف نباشد. با آنکه افراد خانوادهٔ چینی نسبت به یکدیگر به مثابه آمر و مأمور بودند و مردان با زنان و کودکان ستیزه می‌کردند، خانواده از مهربانی و دوستی و یاری و همکاری سرشار بود. زن، از لحاظ اقتصادی، زیر دست مرد بود، اما از آزادی بیان بهرهٔ فراوان داشت و می‌توانست، مانند زنان مغرب‌زمین، با دشنام، از مرد خود «زهر چشم» گیرد، یا او را از خانه آواره گرداند. البته خانوادهٔ چینی در دست پدران می‌گردید و از دموکراسی و تساوی حقوق بر کنار بود، و دولت حفظ نظم اجتماعی را بر عهدهٔ خانواده گذاشته بود. از این رو، خانواده، در آن واحد، کانون کودک پروری و مدرسه و کارگاه و گونه‌ای از حکومت به شمار می‌رفت و نمی‌توانست از اعمال قدرت و انضباط سخت چشم پوشد. در ایالات متحد امریکا، خانوادهٔ شهری هنگامی از قدرت و انضباط خود کاست که اهمیت اقتصادی را از دست داد، و وظایف پیشین آن به مدرسه و کارخانه و دولت واگذار شد.
بسیاری از جهانگردان شخصیت فرزندانی را که خانوادهٔ چینی پرورده است، ستوده‌اند. چینی میانه حال، گذشته از موارد استثنایی، در اعزاز پدر و تمکین به او و بزرگداشت و نگاهداشت سالخوردگان، نمونه یا سرمشق بوده است. وی مقررات توانفرسای کتاب «آداب نامه» یا لی چی را با شکیبایی می‌پذیرفت و عمل می‌کرد، و همهٔ وجوه حیات خود

را با تشریفات خشک آن همنوا می‌ساخت و بر ادب و متانتی که برای مردمان متعارف مغرب زمین قابل فهم نیست، دست می‌یافت. از این رو، در چین با باربرانی بر می‌خوریم که بار سرگین بر دوش دارند، ولی از بازرگانان بیگانه، که به آنان تریاک می‌فروشند، مهذبترند و عزت نفس بیشتری دارند. چینی کهن هنر سازش را بخوبی آموخته بود و همواره از سر بزرگواری در حفظ آبروی دشمنان شکست خوردهٔ خود می‌کوشید. گاه به گاه سخت زبان، پیوسته پرگو، غالباً ناپاکیزه، و بسا اوقات مست بود و به قمار کردن و شکم انباشتن و دستبرد اندک زدن و با ادب دروغ گفتن رغبت داشت. بت‌پرستانه رب‌النوع ثروت را می‌پرستید و، مانند امریکاییان داستانی، گرسنهٔ زر بود. گاهی به بیرحمی و توحش میل می‌کرد و، بر اثر بیعدالتیهای مکرر، دست به غارت و کشتار همگانی می‌زد. اما، در هر حال به صلح رغبت، و برای خدمت همسایگان آمادگی داشت و بزهکاران و جنگاوران را خوار می‌انگاشت؛ به صرفه‌جویی می‌گرایید و سخت کار می‌کرد و از کار لذت می‌برد؛ در زندگانی، ساده و بی‌ادعا، و در امور مالی و بازرگانی، نسبتاً درستکار بود؛ در زیر تازیانهٔ شقاوت، خاموشی و شکیبایی پیش می‌گرفت؛ خوشبختی و شوربختی را خردمندانه مورد تحقیر قرار می‌داد؛ با تسلیم و رضا بار درد و دغدغه را بردوش می‌کشید و با کسانی که در مقابل مصایب ناله سر می‌دادند، همدردی نمی‌نمود؛ به هنگام مرگ عزیزان، دیر زمانی به سوگ می‌نشست، و هنگامی که خود را از قبول مرگ ناگزیر می‌دید، با آرامشی فیلسوفانه، به پیشباز آن می‌رفت؛ به همان اندازه که نسبت به درد حساس نبود، نسبت به زیبایی حساس بود؛ شهرها را با رنگهای درخشان می‌آراست، و زندگانی خود را با هنری پخته دلپذیر می‌گردانید.

اگر بخواهیم به فهم جوهر این تمدن نایل آییم، باید لحظه‌ای هرج و مرج و بینوایی پرمرارتی را، که زادهٔ ضعف داخلی جامعه و آمدن ماشین و سلاح اروپایی به آن سرزمین است، فراموش کنیم و اعتنای چین را در عصر چو، مینگ هوانگ، هوی تسونگ، یا کانگ‌شی در نظر آوریم، زیرا بیگمان در آن روزگاران پر آرامش است که جمال پرستی رواج داشت و چینیان والاترین تمدن آسیا – بلکه جهان – را پدید آوردند.

VI– حکومتی که ولتر ستود

عدم اعتنا به فرد – خود مختاری – ده و ایالت – ضعف قوانین مدون – کیفرهای شدید – فغفور – دستگاه تفتیش – سازمانهای دیوانی – تربیت دیوانسالاران – تفویض مشاغل بر اساس تعلیم و تربیت – امتحانات استخدام دولتی – معایب آن – محاسن آن

آیین حکمرانی چینی گیراترین وجه تمدن چین است. اگر حکومت آرمانی آمیخته‌ای از دموکراسی و اشرافیت (آریستوکراسی) باشد، باید گفت که چینیان بیش از هزار سال است که چنین حکومتی دارند؛ و اگر بهترین حکومت، حکومتی باشد که کمتر بر مردم مسلط باشد، باید گفت که حکومت چین باستانی بهترین حکومتهاست. هیچ حکومتی نیست که مانند حکومت آن مملکت در زمان پهنه‌ای به این وسعت بر قومی به این کثرت سلطه‌ای به این ملایمت ورزیده باشد. در چین به فردگرایی یا آزادی فردی توجهی مبذول نمی‌شد. فرد به خودی خود اهمیتی نداشت، بلکه جزوی از یک کل به شمار می‌رفت. فرد در وهلهٔ اول، به عنوان عضو خانواده، یکی از حلقه‌های زنجیری بود که گذشتگان را به آیندگان پیوند می‌داد. قانون و عرف، هر فرد را مسئول کارهای سایر اعضای خانوادهٔ او می‌دانست، چنانکه همهٔ خانواده نیز مسئول اعمال او محسوب می‌شد. فرد در وهلهٔ دوم معمولا به انجمنی مخفی وابسته بود و به یکی از اصناف تعلق داشت، و البته این بستگیها از حقوق و اختیارات فردی او می‌کاستند. شبکهٔ رسوم کهن نیز او را مقید می‌ساخت، و اگر جداً اخلاق یا سنتهای دیگر جامعه را پایمال می‌کرد، مورد نفرت مردم قرار می‌گرفت. چین، به برکت این سازمانهای اجتماعی که خود به خود از نیازها و همکاری اختیاری مردم برخاستند، توانست، علی‌رغم ضعف قانون و دولت، نظم و ثبات خود را محفوظ بدارد.

چینیان در داخل چارچوب این سازمان اجتماعی خود به خودی، از حیث سیاسی و اقتصادی، آزاد بودند. دوری شهرها از یکدیگر و از پایتخت امپراطوری، وجود کوهها و بیابانها و رودهای بی‌پل و غیر قابل کشتیرانی، نبودن وسایل حمل و نقل و ارتباط سریع، و عدم امکان نگاهداری سپاه عظیمی که ارادهٔ دولت مرکزی را بر چهار صد میلیون انسان تحمیل کند، عواملی بودند که دولت را از تحمل خودمختاری هر ناحیه ناگزیر می‌گردانیدند.
واحد کوچک اداری، ده بود، و پیران خانواده‌ها زیر نظر کدخدایی که از طرف حکومت نامزد می‌شد، ده را اداره می‌کردند. مجموعه‌ای از یک شهرک و کثیری ده، یک «هی‌ین» یا بخش پدید می‌آورد. دو یا چند «هی‌ین»، که زیر سلطهٔ شهری قرار داشت، یک «فو» (شهرستان) تشکیل می‌داد. از دو یا چند «فو» یک «تائو» یا ناحیه، و از دو یا چند «تائو» یک «شینگ» یا ایالت به وجود می‌آمد. در چین، نزدیک به هزار و سیصد «هی‌ین» وجود داشت، و تعداد ایالتها در عصر دودمان منچو به هجده می‌رسید. دولت در هر بخش، برای برقراری نظم و خراج‌گیری و دادگستری، یک تن کلانتر بر می‌گماشت، و برای هر «فو» و «تائو» یک صاحبمنصب، و برای هر ایالت یک قاضی و یک خزانه‌دار و یک حاکم و گاهی یک نایب‌السلطنه تعیین می‌کرد. مأموران دولت معمولا به گرفتن باجهای قانونی و غیر قانونی بسنده می‌کردند، و فقط در مواردی که مناقشات مردم با حکمیت مرتفع نمی‌شد، خود دخالت می‌نمودند. سایر امور جامعه در دست خانواده و اصناف می‌گشت. هر ایالت برای خود دولتی نیمه مستقل محسوب می‌شد و تا زمانی که به دولت خراج می‌داد و آرامش را حفظ می‌کرد، از مداخلهٔ دستگاه فغفوری مصون می‌ماند. دولت، بر اثر نبودن وسایل ارتباط، عملا در ایالات نفوذی نداشت، و مردم با شور وطن پرستانهٔ خود فقط به ناحیه یا ایالت خود ناظر بودند و بندرت به همهٔ امپراطوری می‌اندیشیدند.
در دستگاه پر طول و عرض دولتی، قوانین سست و متضاد و مورد بی‌اعتنایی مردم بود. مردم ترجیح می‌دادند که مطابق عرف، از راه کدخدا منشی، به مشاجرات خود خاتمه دهند و پا به دادگاه نگذارند. بیزاری چینیان از محاکم قضایی در امثال پر معنی آنان منعکس است: «کیک را تعقیب کن تا نیش بخوری» و «مرافعه را ببر، پول را بباز». در بسیاری از شهرهای چند هزار نفری، در طی سالها، هیچ کس به دادگاه رجوع نمی‌کرد. در عهد فغفورهای تانگ قوانینی تدوین شد، اما این قوانین تقریباً یکسره به بزهکاری مربوط بودند و به مسائل مدنی ارتباطی نداشتند. دادرسی به طرزی ساده صورت می‌گرفت، و از دفاع وکیلان خبری نبود. فقط در مواردی، برخی از مقامات مجاز قانونی دادخواستی از طرف متهم تنظیم می‌کردند و در دادگاه می‌خواندند. هیئت منصفه وجود نداشت، و قانون بندرت می‌توانست از کسی که ناگهان به وسیلهٔ مقامات حکومتی دستگیر، یا مخفیانه در حال توقیف نگاه داشته می‌شد حمایت کند. متهمان مورد انگشت‌نگاری قرار می‌گرفتند. برای واداشتن متهم به اعتراف، گاهی شکنجه‌هایی که تا حدی از شکنجه‌های جوامع متمدن امروزی شدیدتر بود، به کار می‌رفت. کیفرها، که از تراشیدن موی سر و زدن تازیانه شروع، و به تبعید و اعدام ختم می‌شد، سخت بود، ولی ندرتاً با مجازاتهای وحشیانهٔ سایر کشورهای آسیا برابری می‌کرد. اگر محکوم صاحب مقام اجتماعی بود، مجازش می‌گذاشتند که خود را بکشد. محکومان را از تخفیف مجازات برخوردار می‌گردانیدند. صدور حکم اعدام، در شرایط متعارف، تنها در حیطهٔ اقتدار فغفور بود. ظاهراً، همچنانکه رسم امروز ماست، همهٔ افراد در برابر قانون برابر به شمار می‌رفتند. بیگمان قوانین هیچ‌گاه نتوانستند از راهزنی یا تباهیهای دستگاههای اداری و قضایی جلوگیری کنند، ولی، به کمک عرف و خانواده، چین را از چنان نظم یا امنیتی بهره‌مند ساختند که پیش از قرن حاضر در هیچ سرزمینی سابقه نداشت.
سلطان در رأس جامعهٔ انبوه چین قرار داشت و، بنا بر حقی الاهی، حکومت می‌کرد؛ بغپور یا فرزند آسمان و نمایندهٔ باریتعالی در روی زمین محسوب می‌شد. به برکت قدرت خدایی خویش، بر فصول سلطه می‌ورزید و مردم را به هماهنگی با نظام آسمانی عالم امر می‌کرد. فرمانهای او قانون به شمار می‌رفت، و رأی او رأی نهایی بود. دولت را

می‌گردانید و رئیس دین به شمار می‌رفت. همهٔ کارگزاران مهم را برمی‌گماشت، داوطلبان مشاغل عالی را مورد امتحان قرار می‌داد، و جانشین خود را بر می‌گزید. عرف و قانون قدرت او را محدود و متعادل ساخته بود. می‌بایست حکومت او بر وفق مقررات مقدس کهنسال باشد. دستگاه مقتدری که دستگاه تفتیش نام داشت، می‌توانست او را توبیخ کند. معمولا ناگزیر از قبول اندرز رایزنان و کارگزاران بود، و اگر سخت از صلاح و انصاف رو بر می‌تافت، مطابق عرف و با موافقت عموم، «نمایندگی آسمان» را از او سلب می‌کردند، و معتقد بودند که در چنین صورتی خلع و سرکوبی او خلاف اخلاق و دین نیست.

دستگاه تفتیش مرکب بود از هیئتی که رسیدگی به اعمال همهٔ کارگزاران دولت را بر عهده داشت. حتی شخص فغفور از این تفتیش مستثنا نبود؛ در طی تاریخ چین، چند فغفور مورد توبیخ آن قرار گرفتند. در عصر فغفور چیا چینگ (۱۷۹۶ – ۱۸۲۱)، سونگ، رئیس دستگاه تفتیش، محترمانه از فغفور خواستار شد که در معاشرت با بازیگران و صرف باده‌گساری از اعتدال بیرون نرود. چیا چینگ، سونگ را فراخواند و به خشم پرسید که جسارت سونگ نسبت به فغفور سزاوار چه مجازاتی است. سونگ پاسخ داد: «کشتن از طریق بند از بند جدا کردن.» فغفور به او امر کرد که مجازات ملایمتری برای خود برگزیند. سونگ گفت: «فرمان ده تا سر از تنم جدا کنند.» باز فغفور خواستار کیفری خفیفتر شد. این بار سونگ از خفه کردن نام برد. آنگاه، فغفور که مجذوب شهامت او شده و خویشاوندی خود را به او به یادآورده بود، حکومت ایالت ایلی را بدو داد.

دولت سازمانی بسیار پر چم و خم داشت. پس از فغفور، «شورای بزرگ» قرار داشت. این شورا، که معمولا به ریاست یک شاهزاده و مرکب از چهار وزیر بود، هر روز بامداد برای رسیدگی به سیاستهای دولت تشکیل می‌شد. شورای دیگری به نام «وزیران داخلی»، که از لحاظ مقام بالاتر از شورای بزرگ، ولی از حیث قدرت اجرایی پایینتر از آن بود، نیز فعالیت می‌کرد. مهمات دیوانی زیر نظارت «شش هیئت» رتق و فتق می‌یافت. هر یک از شش هیئت به کار معینی می‌پرداخت: امور مدنی، عواید، تشریفات، جنگ، مجازات، کار. سازمان مستعمرات، امور نواحی دور افتاده، مانند مغولستان و سین کیانگ و تبت، را می‌گردانید. اما هیچ دستگاهی برای امور خارجی در میان نبود، زیرا چین هیچ ملتی را با خود برابر نمی‌شمرد و با همان روشی که با نمایندگان اقوام خراجگذار رفتار می‌کرد، نمایندگان سایر اقوام را پذیرا می‌شد.

ضعف حکومت در این بود که به حد کفایت، عایدات و وسایل دفاعی نداشت و از برقراری مناسبات آموزنده و سودرسان با دنیای خارج امتناع می‌کرد. دولت چین بر اراضی مالیات می‌بست، فروش نمک را در انحصار خود داشت و، از این گذشته، پس از ۱۸۵۲، از کالاهایی که از جاده‌های اصلی کشور می‌گذشت مالیات می‌گرفت و بدین شیوه به توسعهٔ بازرگانی آسیب می‌رسانید. بر اثر فقر مردم و دشواری خراجستانی و نادرستی خراج گیران، عواید ملی تنزل کرد، و پول کافی برای هزینه‌های نیروهای دریایی و زمینی فراهم نیامد، و کشور در معرض یورش و شکستی شرم‌آور قرار گرفت. شاید بتوان کارگزاران دولتی را علت این وضع دانست. توانایی و درستکاری دیوانیان در جریان سدهٔ نوزدهم از میانه برخاست، و در زمانی که نیمی از ثروت و قدرت جهان برای حمله به استقلال و منابع و مؤسسات چین به کار افتاد، ملت چین اساساً از دستگاه رهبری محروم بود.

با اینهمه، باید گفت که کارگزاران حکومتی چین با بهترین روشی که جهان به خود دیده است برگزیده می‌شدند – همان روشی که مطلوب افلاطون بود و، با آنکه در صحنهٔ عمل شکست خورد و منسوخ شد، هنوز اندیشمندان را به تکریم چین بر می‌انگیزد. اقتضای این روش، آشتی دادن آریستو کراسی با دموکراسی بود، به این معنی که حکومت، همهٔ مردم را برای شرکت در امتحانات استخدام دولتی و اشغال مقامات دیوانی فرا می‌خواند، اما البته فقط کسانی که برای این مهم تربیت و آماده شده بودند، توفیق می‌یافتند. دستگاه اداری چین مدت هزار سال بر این اساس گشت و

نتایج نیکو به بار آورد. نخستین مرحلهٔ تربیت کارگزاران دولت در آموزشگاههای روستایی صورت می‌گرفت. این گونه آموزشگاهها مؤسسات خصوصی ساده‌ای بودند: معلمی در کلبه‌ای مقدمات دانش را به فرزندان توانگران می‌آموخت، و بی‌تردید کودکان تهیدست بیسواد باقی می‌ماندند. حکومت به این آموزشگاهها کمکی نمی‌کرد، و دین‌پیشگان در آنها دخالتی نمی‌نمودند. در چین، آموزش و پرورش همانند زناشویی، از دخالت دین بر کنار بود، ولی از مراعات تعالیم کنفوسیوس غفلت نمی‌ورزید. در مدارس بی‌پیرایهٔ روستایی، کودکان ساعات متمادی دانش می‌آموختند و به مقرراتی خشن تن در می‌دادند: به هنگام طلوع آفتاب، نزد معلم می‌شتافتند و تا جاشتگاه درس می‌خواندند، سپس لقمهٔالصباحی می‌خوردند و درس از سر می‌گرفتند و عصر به خانه باز می‌گشتند. تعطیلات متعدد و طولانی نداشتند. فقط، در روزهای تابستانی، پس از ظهر، به جای درس خواندن، در مزارع به کار می‌پرداختند. با این وصف، در موسم زمستان، برای جبران تعطیل درس در بعد از ظهرهای تابستانی، پاسی از شبها را نیز در مدرسه به درس خواندن می‌گذراندند. با چاشنی تازیانه‌هایی که از خیزران ساخته شده بود، آثار کنفوسیوس و اشعار عهد تانگ را آن قدر تکرار می‌کردند و برای معلم باز می‌گفتند که کلمه به کلمه در یاد آنان می‌ماند. چینیان امیدوار بودند که، با این شیوهٔ بی‌نشاط بیرحمانه، حتی کودکان روستایی را به به هیئت فیلسوفان و بزرگان درآورند. کسانی که این تعلیمات را فرا گرفتند، اطلاعاتی اندک ولی فهمی بسیار می‌یافتند. واقعیات را نمی‌شناختند، اما دارای دماغی پخته می‌شدند.
بر اساس این تعلیمات بود که دولت برای استخدام کارگزاران خود، در عهد دودمان هان به طور موقت، و سپس در عصر دودمان تانگ به طور دایم، امتحاناتی ترتیب داد. مقرر داشت که حاکمان و مدیران به جای آنکه فن حکومت را عملا به هنگام ادارهٔ جامعه بیاموزند، قبلا درس بخوانند و آمادهٔ کار شوند. از دیدگاه دولت چین، اگر مردم متعارف نتوانند به مقامات حکومتی راه یابند، و حکومت امتیاز موروثی اقلیتی باشد، نکبتهای بسیار پدید آید. صلاح جامعه در این است که کارگزاران دولت، تعلیم دیده و درخور مقام خود باشند. بدین ترتیب، چین، برای حل معمای قدیمی و حل ناشدنی آیین حکمرانی، آمیختن دموکراسی و آریستو کراسی را پیشنهاد کرد و اجازه داد که همهٔ مردم متساویاً خود را برای تصدی مقدمات حکومتی آماده کنند و کسانی که در امتحانات بر دیگران سبقت گیرند به مقامات دیوانی رسند. به این سبب، گاه به گاه در هر یک از نواحی چین مجالس امتحان برپا می‌شد. همهٔ مردان، پیر و جوان، حق شرکت داشتند. در این گونه امتحانات، آگاهی داوطلبان از آثار کنفوسیوس و شعر و تاریخ چین، و توانایی آنان در نوشتن مقالات اخلاقی و سیاسی مورد آزمایش قرار می‌گرفت. کسانی که در یک نوبت شکست می‌خوردند، خود را برای نوبتهای آینده آماده می‌کردند، و آنان که توفیق می‌یافتند، به اخذ درجهٔ «شیوتسای» و عضویت در جرگهٔ ادیبان نایل می‌آمدند و، در صورت امکان، مشاغل کوچک محلی را بر عهده می‌گرفتند. از این گذشته، گاه بدون وقفه و گاه پس از طی مراحلی، می‌توانستند در امتحان ایالتی، که سه سال یک بار تشکیل می‌شد، شرکت کنند. این امتحان دشوارتر از امتحان پیشین بود، ولی در این مورد نیز شکست خوردگان از حق شرکت در امتحانهای بعدی برخوردار بودند. گفتنی است که بسا کسان در حدود هشتاد سالگی امتحانات ایالتی را می‌گذرانیدند، و داوطلبان بسیار عمر خود را بر سر مطالعه کردن و امتحان دادن و رد شدن می‌گذاشتند! کسانی که از عهدهٔ امتحانات ایالتی بر می‌آمدند، برای ورود به خدمات کوچک دولت مرکزی و شرکت در امتحان نهایی شایستگی می‌یافتند. امتحان نهایی در تالار امتحانی پکن، که دارای ده هزار حجرهٔ حفره مانند بود، صورت می‌گرفت. هر یک از داوطلبان، با لوازم نوشتن و وسایل استراحت و خوراک کافی، در یکی از حجره‌ها محبوس می‌شد و مدت سه روز به نوشتن می‌پرداخت؛ این حفره سرد و ناراحت و کم نور و مخالف بهداشت بود. ولی دولت را چه باک ! آنچه برای آن اهمیت داشت، اندیشهٔ اینان بود و بس. در امتحان موضوعاتی از این قبیل طرح می‌شد: شعری دربارهٔ «صدای پاروها و سبز فامی کوهها و آب» انشاد کنید، یا دربارهٔ این قطعه از آثار کنفوسیوس مقاله‌ای بنویسید: «تسانگ تسه گفت: ‹توانا بودن و حال

ناتوانان جستن، بسیار دانستن و احوال اندک دانان پرسیدن، داشتن و نادار جلوه کردن و پربودن و خالی نمودن.›» از علوم یا تجارت یا صنعت چیزی نمی‌پرسیدند. تنها قدرت قضاوت و قوت شخصیت، و نه وسعت اطلاعات، مورد نظر بود، و هر کس که از آن لحاظ مایه‌ور بود بر حق اشغال شامخترین مشاغل دیوانی دست می‌یافت.
روش استخدامی چینی به مرور ایام معایبی زاد. با اینکه گاهی نادرستی ممتحن باعث اعدام او می‌شد، باز امتحانات از نادرستی بر کنار نماند. در سدۀ نوزدهم جلب ممتحنان و خریدن مشاعل رواج گرفت؛ نوشته‌اند که یک کارگزار دون پایه پس از آن که بیست هزار گواهینامه فروخت، شناخته و رسوا شد. از سوی دیگر، به مرور ایام، امتحان به صورتی تشریفاتی در آمد، و داوطلبان، به جای فهم مطالب، مراعات ظواهر و نکات صوری معینی را کافی یافتند. پس، تفکر از پیشرفت بازماند، و فرهنگ در فرمولها خلاصه شد، و مواد برنامه در جریان صدها سال تغییری نکرد. کسانی که با گذرانیدن این امتحانات به استخدام دولت در می‌آمدند، سخت به حفظ ظواهر و تشریفات و کاغذ بازی رغبت می‌نمودند و متکبر و خودخواه و فاسد و گاهی خودکامه بودند، و مردم در مقابل آنان کاری نمی‌توانستند، جز آنکه گاه به گاه دست به اعتصاب زنند وتماس با کارگزاران را تحریم کنند. سخن کوتاه! معایبی که در هر دستگاه حکومتی وجود دارد در این دستگاه نیز راه داشت. اما این معایب از آن دستگاه نبود، بلکه زادۀ آدمیزادانی بود که دستگاه را می‌گردانیدند. با اینهمه، فساد اداری چین از فساد اداری هیچ کشور دیگری در نگذشت.
انتخاب کارمندان رسمی از راه امتحان محاسن بسیار داشت و از بروز فجایع اداری، آنچنانکه در جامعۀ امریکایی ریشه دوانیده است، ممانعت می‌کرد. در چین انتصاب «فرمایشی» صورت نمی‌گرفت، برای مسخ کردن حقیقت و عوام فریبی مبارزات مبتذل و مزورانه پیش نمی‌آمد،میان دو دسته یا دو حزب «جنگهای زرگری» در نمی‌گرفت، انتخابات عمومی پر قیل و قال و پر فساد روی نمی‌داد، و کسی نمی‌توانست با کسب شهرتی روسپی‌وار، از نردبان مقامات بالا رود. حکومت گذشتۀ چین را باید دموکراسی به معنی حقیقی دانست، زیرا همگان در مسابقۀ حصول مقام، امکاناتی یکسان داشتند؛ در عین حال، باید آن حکومت را نوعی آریستوکراسی والا انگاشت، زیرا به دست مردان توانایی می‌گشت که به طریق دموکراتیک از میان همۀ طبقات برگزیده می‌شدند. چنین بود که چینیان، برای ترقی خود، به دانش گراییدند، و مردان با فرهنگ، به جای خداوندان مکنت، قهرمانان ملی به شمار آمدند. چین، با واگذاردن قدرت اجتماعی و سیاسی به مردانی که پروردۀ فلسفه و ادب بودند، آزمایشی ستایش‌انگیز کرد، و بسی غم‌انگیز است که نظام جامعه، یا تمدنی که راهبر آن بود، بر اثر فشار نیروهای نرم‌ناشدنی تاریخ و تکامل، سر به سر درهم شکست و نابود شد.

فصل بیست و هفتم
انقلاب و تجدید حیات

I –خطر سفید

کشمکش آسیا و اروپا- پرتغالیان- اسپانیاییان- هلندیان- انگلیسیان- تجارت تریاک- جنگهای تریاک- طغیان تای‌پینگ- جنگ با ژاپن- کوشش برای تجزیهٔ چین- سیاست درهای باز- ملکه تزوشی- اصلاحات کوانگ‌شو- سقوط او- شورش بوکسرها- غرامت

انقلاب صنعتی بر اثر عوامل بسیار در اروپا پدید آمد. اروپا، که در نتیجهٔ کشف قدرتهای مکانیکی و اختراع ماشینهای روزافزون، جان و جوانی از نو گرفت، توانست در تولید کالاهای ارزانبها از همهٔ کشورهایی که صنایع دستی داشتند پیشی جوید. چون مزدی که به کارگران پرداخته می‌شد از ارزش حقیقی کار آنان کمتر بود، کارفرمایان در توسعهٔ کارخانه‌ها اصرار می‌ورزیدند. البته خریدتمام کالاهایی که از ماشینها به دست می‌آمد، از بنیهٔ مردم اروپا خارج بود. پس، کارفرمایان ناگزیر شدند که برای فروختن کالاهای اضافی خود بازارهای بیگانه‌ای بیابند، و این ضرورت امپریالیستی، اروپا را به فتح جهان کشانید. قرن نوزدهم، به علت فشار اختراعات و عوامل اقتصادی، عرصهٔ کشمکش دردناکی گردید- کشمکشی بین تمدنهای کهنسال و پخته و فرسودهٔ آسیا، و تمدنهای نورسته و پرشور اروپای صنعتی. انقلاب بازرگانی عصر کریستوف کلمب راهها را گشود و زمینه را برای انقلاب صنعتی مهیا ساخت. کاشفان از نو کشورها را شناختند، به بندرهای جدید راه یافتند، و فراورده‌ها و اندیشه‌های تازهٔ غرب را به فرهنگهای باستانی رسانیدند. در اوایل سدهٔ شانزدهم، حادثه‌جویان پرتغالی، که در هند مستقر شده و مالاکا را گرفته بودند، از آبهای شبه‌جزیرهٔ ماله گذشتند و با کشتیهای نظرگیر و توپهای مخوف خود به کانتون رسیدند (۱۵۱۷). «سنگدل و ددمنش بودند و همهٔ اقوام شرقی را شکار مشروع خود می‌دانستند، و بنابراین از دزدان دریایی دست کمی نداشتند.» در نظر مردم آسیا نیز جز این نمی‌نمودند. به این سبب، چینیان، ترسان و خشمگین، نمایندگان آنان را به زندان انداختند و به تقاضاهای آنان، که خواهان تجارت آزاد بودند، پاسخ رد دادند و گاه گاه، با کشتارهای جمعی، پایگاههایی را که آنان به دست آورده بودند از لوث وجودشان زدودند. با اینهمه، پرتغالیان، چون برای دفع دزدان دریایی چینیان را یاری کردند، توانستند در سال ۱۵۵۷ از حکومت پکن جواز بگیرند که در ماکائو ساکن شوند و آنجارا چون خاک خود نگاه دارند. پرتغالیان در ماکائو، برای تهیهٔ تریاک، کارگاههای بزرگ برپا داشتند و مردان و زنان و کودکان را به خدمت گرفتند. عوایدی که تنها یکی از این کارگاهها به حکومت پرتغالی ماکائو پرداخت سالیانه به ۱۵۶۰۰۰۰ دلار امریکایی سرمی‌زد.

پس از آن نوبت اسپانیاییان رسید. فیلیپین را گرفتند (۱۵۷۱) و در جزیرهٔ چینی فرمز استقرار یافتند. سپس هلندیان آمدند، و بعد، در ۱۶۳۷، پنج کشتی انگلیسی از راه رودخانه خود را به کانتون رسانیدند و، با توپهایی بس مخوف، آتش توپهای محلی را خاموش و کالاهای خود را خالی کردند. پرتغالیان چینیان را به استعمال دخانیات و ابتیاع توتون عادت دادند و، از آغاز سدهٔ هجدهم، تریاک را هم از هند به چین آوردند. حکومت چین مردم را از استعمال آن منع کرد، اما اعتیاد به تریاک چنان رایج شد که در سال ۱۷۹۵ میزان مصرف سالانهٔ تریاک در چین به ۴۰۰۰ صندوق رسید. دولت چین در آن سال، و بار دیگر در ۱۸۰۰، ورود تریاک را ممنوع کرد و واردکنندگان و اهالی را از این مخدر قوی، که نیروی حیاتی ملت را می‌ربود، برحذر داشت. با اینهمه، بازار تریاک گرم بود: چینیان با اشتیاق می‌خریدند، اروپاییان با رضایت می‌فروختند، و مأموران محلی شادمانه رشوه می‌گرفتند.

در ۱۸۳۸، حکومت پکن، برای اجرای کامل قانون منع ورود تریاک، دست به صدور فرمانی زد، ولین‌تزه‌شو، که یکی از کارگزاران فعال حکومت بود، به واردکنندگان بیگانۀ کانتون دستور داد که موجودی تریاک خود را تسلیم کنند و، چون از آنان امتناع دید، کوی بیگانگان کانتون را به محاصره گرفت و ۲۰۰۰۰ صندوق تریاک را که نزد آنان یافت، در طی مراسمی که باید آن را «جشن تریاک‌سوزی» نام نهاد، از میان برد. نیروهای انگلیسی خود را به هونگ‌کونگ رسانیدند و به نخستین «جنگ تریاک» پرداختند. دولت انگلیس وانمود کرد که علت جنگ موضوع تریاک نیست؛ مدعی شد که چون دولت چین با نخوت تمام از پذیرفتن یا درست پذیرفتن نمایندگان انگلیس خودداری نموده و، با مالیاتهای سنگین و احکام دادگاههای فاسد خود، موانعی بر سر راه تجارت قانونی به وجود آورده است، جنگ اجتناب‌ناپذیر است. نیروهای انگلیس، تا حدی که می‌توانستند، شهرها را گلوله‌باران کردند و، با تسلط یافتن بر ترعۀ بزرگ چین‌کیانگ، دولت چین را به امضای پیمان نانکینگ واداشتند. به موجب این پیمان، که ذکری از تریاک در آن نیست، جزیرۀ هونگ‌کونگ در اختیار انگلیس قرارگرفت، عوارض گمرکی چین به پنج درصد کاهش یافت، و پنج بندر کانتون و آموی و فوچو و نینگپو و شانگهای به روی بازرگانان بیگانه گشوده شد. همچنین غرامت بزرگی، که معادل هزینۀ جنگ و تریاکهای نابود شده بود، برعهدۀ چین افتاد؛ و حق محاکمۀ اتباع قانون‌شکن انگلیس از حوزۀ اقتدار چین به در رفت. کشورهای دیگر، از جمله ایالات متحد امریکا و فرانسه، نیز از دولت چین همین حقوق «برون‌مرزی» را برای اتباع خود خواستند و به دست آوردند.

این جنگ آغاز انحلال رژیم دیرین چین بود. دیگر دولت در برابر اروپاییان آبرویی نداشت، زیرا پس از آنکه اروپاییان را به باد توهین گرفت و آنان را به مبارزه طلبید، تسلیم آنان شد، و حماسه‌سراییهای درباری هم نتوانست این حقایق را از درس خواندگان چینی و خیره‌سران آزمند خارجی پنهان کند. در هر جا که خبر شکست چین راه می‌یافت، اقتدار دولت چین از میان می‌رفت. پس طغیانهای بسیار بر ضد حکومت پکن به وجود آمد. در ۱۸۴۳، مرد متدین پرشوری به نام هونگ شیوچوان، که با مذهب پروتستان آشنایی اندکی داشت، چنین پنداشت که خدا او را گسیل کرده است تا چین را از بت‌پرستی برهاند و مسیحیت را در آنجا رواج دهد. اما بعداً به فکر برانداختن دودمان منچو و استقرار حکومت تای‌پینگ (یعنی، «صلح بزرگ») برآمد. پیروان او، که برخی اسیر تعصب دینی بودند و بعضی می‌خواستند چین را به شیوۀ غربی اصلاح کنند، دلیرانه جنگیدند، بتها را در هم شکستند، مردم را کشتند، بسیاری از کتابخانه‌ها و مؤسسات فرهنگی و چینی‌کاریهای چینگ‌ته‌چن را از میان بردند، نانکینگ را مدت دوازده‌سال (۱۸۵۳- ۱۸۶۵) در تصرف گرفتند، و به پکن گراییدند. اما در این هنگام که پیشوای آنان، دور از خطر، در تجمل غوطه‌ور بود، براثر بیکفایتی فرماندهان خود، شکست خوردند و بار دیگر در اقیانوس انسانی چین، که فرقی میان آدمیان نمی‌شناسد، غرقه شدند.

در بحبوحۀ شورش خطرناک تای‌پینگ، اروپاییان آتش دومین «جنگ تریاک» را افروختند (۱۸۵۶-۱۸۶۰). انگلیس، که از حمایت فرانسه و ایالات متحد امریکا برخوردار بود، خواستار شد که بعضی دیگر از شهرهای چین به روی بیگانگان باز باشد و فرستادگان اروپا در دربار پکن با احترام پذیرفته شوند و تجارت تریاک، که علی‌رغم قانون رایج بود، اعتبار قانونی یابد. چینیان مخالفت نمودند، و انگلیس و فرانسه کانتون را گرفتند و فرمانروای آن را به زنجیر کشیدند و به هند فرستادند؛ قلاع تین‌تسین را گشودند؛ به پایتخت تاختند و، به کین‌توزی شکنجه و اعدام مأموران مخفی اروپایی در پکن، دست به ویرانی کاخ تابستانی فغفور زدند. پیمانی که فاتحان بر مغلوبان تحمیل کردند مقرر داشت که اروپاییان به ده بندر چینی دیگر و رودخانۀ یانگ‌تسه راه یابند؛ فرستادگان اروپایی و امریکایی به دربار چین روند و کشورهای آنان با چین برابر به شمار آیند؛ مبلغان دینی و سوداگران خارجی در سراسر آن سرزمین از تعرض مصون مانند؛ اتباع کشورهای غربی بیش از پیش از حیطۀ قوانین چین برکنار باشند؛ قسمتی از خاک چین

که مقابل جزیرهٔ هونگ‌کونگ است به انگلیس تعلق گیرد؛ صدور تریاک به چین قانونی تلقی شود؛ و چین غرامتی بپردازد، و مغرب زمین، در ازای این غرامت، در تعلیم و تربیت چینیان همت گمارد.
دولتهای اروپایی، که از این پیروزیهای آسان یافته سرمست شده بودند، در صدد ضبط سایر نواحی چین برآمدند. روسیه ناحیهٔ شمال رود آمور و خاور رود اوسوری را گرفت (۱۸۶۰). فرانسه، به بهانهٔ کشته‌شدن یک تن مبلغ، به اشغال هندوچین پرداخت (۱۸۸۵). ژاپن، که تمدن خود را به چین مدیون بود، ناگهان به کشور همسایهٔ خود تاخت (۱۸۹۴) و در ظرف یک سال آن را شکست داد؛ جزیرهٔ فرمز را گرفت؛ کره را از پیکر چین جدا کرد و بعداً، در ۱۹۱۰، آن را جزو خاک خود ساخت و غرامتی معادل ۱۷۰۰۰۰۰۰۰ دلار آمریکایی نیز خواست. روسیه چین را به پرداخت غرامت دیگری به ژاپن واداشت و در عوض ژاپن را از تصرف شبه‌جزیرهٔ لیائوتونگ مانع شد، و خود سه سال بعد آن را گرفت و مستحکم گردانید. چون چینیان دو تن مبلغ آلمانی را کشتند، آلمان هم فرصت را مغتنم شمرد و شبه جزیرهٔ شانتونگ را تصرف کرد (۱۸۹۸). پس، کشور چین، که روزگاری شوکت عظیم داشت، به چند «منطقهٔ نفوذ» تقسیم شد، و هریک از دولتهای اروپایی، در منطقه‌ای، امتیازاتی برای استخراج معادن و سوداگری به دست آوردند.ژاپن، که احتیاج آیندهٔ خود را به چین پیش بینی می‌کرد و بیم داشت که خاک چین سر به سر منقسم گردد، با ایالات متحد امریکا همداستان شد و اعلام کرد که خواستار «سیاست درهای باز» است، به این معنی که، با وجود معتبر بودن «مناطق نفوذ» خارجیان، باید همهٔ کشورها با حقوقی متساوی و عوارضی برابر با چین به دادو ستد پردازند. ایالات متحد امریکا، برای تحکیم موقعیت خود در چین، به سال ۱۸۹۸ فیلیپین را ضبط کرد و با این عمل، دیگران را متوجه گردانید که آن کشور هم از تجارت چین سهمی می‌خواهد.
در همین زمان، پردهٔ دیگر این درام در پشت دیوارهای کاخ سلطنتی پکن ایفا می‌شد. در پایان دومین «جنگ تریاک» (۱۸۶۰)، که متحدان اروپایی پیروزمندانه به پایتخت چین پا نهادند، فغفور جوان، شی‌ین‌فنگ، به جهول گریخت و در سال بعد درگذشت و تاج و تخت را برای پسر پنجسالهٔ خود به جا گذاشت. مادر این پسر، که زن دوم فغفور متوفا بود، زمام شاهنشاهی را در دست گرفت. این زن، که به تزوشی موسوم و به «ملکهٔ وارث» مشهور بود و در جوانی با زیبایی خود بر دربار فرمان رانده بود، مدت یک نسل با قدرت و بیرحمی، ولی به کفایت، بر چین سلطه ورزید. در ۱۸۷۵، فرزندش، که به سن رشد نزدیک شده بود، قالب تهی کرد؛ ملکه، بدون توجه به سوابق و اعتراضات، کودک صغیر دیگری به نام کوانگ‌شو را اسماً بر تخت نشانید و خود به فرمانروایی ادامه داد. با فراست و ارادهٔ خویش، و به کمک لی‌هونگ چانگ که سیاست‌بازی زیرک بود، صلح را در چین نگاه‌داشت و نزد تاراجگران بیگانه اعتبار یافت. اما هجوم ناگهانی ژاپن به چین، و سپس غارتگریهای مداوم و سریع اروپا، باعث شد که نهضت نیرومندی در پایتخت تشکیل شود. این نهضت می‌کوشید که چین نیز مانند ژاپن از غرب تقلید کند: ارتش منظمی به وجود آورد، راه آهن و کارخانه بسازد و از قدرتی صنعتی، آن گونه که پیروزیهای ژاپن و اروپا را میسر ساخته بود، بهره‌ور گردد. ملکهٔ جسور، که در دربار «بودای پیر» نامیده می‌شد، با تصویب رایزنان خود، این تمایل را مورد مخالفت تام قرار داد. ولی کوانگ‌شو، که اکنون در کار سلطنت استقلال یافته بود، در نهان با آن موافقت نمود و ناگهان در ۱۸۹۸، بدون مشاوره با «بودای پیر»، فرمانهایی حیرت‌آور صادر کرد. بی‌گمان، اگر آن فرمانها پذیرفته و اجرا می‌شد، چین با سرعت و در عین مسالمت به رنگ مغرب‌زمین درمی‌آمد و شاید دودمان شاهی از سقوط، و کشور از پریشانی و بینوایی می‌رهید. فغفور جوان فرمان داده بود که مدارس جدیدی برپا دارند و، گذشته از تعالیم دیرین آیین کنفوسیوس، فرهنگ علمی غرب را نیز به دانش‌آموزان تعلیم دهند؛ همهٔ کتابهای مهم علمی و ادبی و فنی مغرب‌زمین را به چینی بگردانند؛ راه‌آهن بسازند؛ و همچنین به اصلاح نیروهای زمینی و هوایی بپردازند تا چین بتواند «در مقابل همسایگان نیرومندی که از هر سو، با نیرنگهای خود ما را در میان گرفته‌اند و می‌خواهند از ما

منتفع شوند و به یاری یکدیگر از پایمان درآورند» ایستادگی ورزد. ملکهٔ وارث، که از اصلاح‌طلبی شدید کوانگ‌شو به هراس افتاده بود، او را در یکی از کاخهای شاهی محبوس کرد و فرمانهای او را زیرپا نهاد و خود مجدداً مالک‌الرقاب چین گردید.

پس، جریان معکوس شد: هرگونه فکر غربی مورد مخالفت قرار گرفت، و ملکهٔ حیله‌گر از این وضع برای اجرای مقاصد خود سود فراوان برد. سازمان ای‌هوچوان، به معنی «مشتهای هماهنگی پاک»، که در تاریخ به «بوکسرها» معروف شده است، با آنکه به وسیلهٔ گروهی انقلابی برای برانداختن ملکه و دودمان او به وجود آمده بود، به تحریک ملکه، خشم خود را متوجه بیگانگان مهاجم کرد و خواستار اخراج همهٔ بیگانگان شد، و سرانجام، در ۱۹۰۰، به اقتضای شور وطندوستی، در بسیاری از نواحی کشور دست به کشتار مسیحیان زد. اروپاییان با وحشت به سفارتخانه‌های خود پناه بردند و سربازان کشورهای اروپایی، برای حفظ آنان، به پکن روی‌آور شدند. ملکه و درباریانش به شیانفو گریختند، و سپاهیان انگلیس، فرانسه، روسیه، آلمان، ژاپن، و ایالات متحد امریکا شهر را تاراج کردند؛ بسیاری از چینیان را به کین‌توزی کشتند؛ و اموال مردم را ربودند یا از میان بردند. عاقبت غرامتی معادل ۳۳۰۰۰۰۰۰۰ دلار امریکایی به کشور غول‌پیکر در هم شکسته تحمیل کردند، و مقرر شد که، برای وصول آن، عوارض واردات چین و انحصار نمک به آنان واگذار شود. بعداً ایالات متحد امریکا و انگلیس و روسیه و ژاپن از مبالغ قابلی از این غرامت چشم پوشیدند، به این معنی که آن مبالغ را برای تعلیم و تربیت دانشجویان چینی در کشورهای خود اختصاص دادند. این عمل که ظاهراً حاکی از بخشش و بزرگواری بود، در کشمکش تاریخی و سوگ‌آوری که میان شرق و غرب درگرفت، بیش از هر عامل دیگر باعث دگرگونی چین باستان شد.

II– مرگ یک تمدن

صرف غرامات برای تربیت دانشجویان- آشنایی آنان با تمدن غربی- تأثیر آنان در متزلزل کردن جامعهٔ چینی- نقش مبلغان بیگانه- سون‌یات‌سن مسیحی- حوادث جوانی او- ملاقات او با لی‌هونگ چانگ- نقشه‌های او برای ایجاد انقلاب – موفقیت او- یوآن‌شی‌کای- مرگ سون‌یات‌سن- هرج و مرج و غارتگری- کمونیسم- شمال آرام- چیانگ‌کای شک- ژاپنیان در منچوری- در شانگهای

هزاران تن چینی، و همچنین دانشجویانی که مقرر شد از اعتبار غرامت جنگ استفاده کنند، برای تحقیق در تمدن فاتحان چین به خارج شتافتند. گروهی به انلگیس رفتند و گروههای بزرگتری به آلمان و ایالات متحد امریکا و ژاپن روی آوردند. و از آن پس هر ساله صدها تن از آنان تنها از دانشگاههای امریکا فارغ‌التحصیل شدند. این دانشجویان در سنی بودند که هنوز به کنه فرهنگ ملی خود پی نمی‌بردند. از این رو، با ستایش و سپاس، در فراگرفتن علوم و تاریخ و عقاید و روشهای غربی می‌کوشیدند. اینان، که با دیدگانی شگفتی‌زده به زندگی پرشور و پرآسایش پیرامون خود و آزادی فردی و حقوق مردم مغرب‌زمین می‌نگریستند، فلسفهٔ غربی را بررسی کردند؛ از دین پدرانشان دل برگرفتند و، به اقتضای محیط و مربیان جدید خود، سخت تحول‌طلب گردیدند و با همهٔ عوامل تمدن اصیل خویش به ستیزه پرداختند. هزاران تن از این جوانان، که از اصل خویش گسیخته بودند، پس از بازگشت به چین، از فرسودگی و پس‌ماندگی مادی کشور خود رنج می‌بردند، و بذرهای کنجکاوی و عصیان را در هر شهری می‌فشاندند.

رشتهٔ بی‌پایان حوادث به این دانشجویان مدد داد. وجود مبلغان و بازرگانان غربی، که در طی دو نسل در چین آمدو رفت کرده بودند، خواه ناخواه زمینهٔ رواج تمدن بیگانه را فراهم آورده بود. رفاه و لطایف زندگی آنان، چینیان جوان را مشتاق تمدن نویدبخش غربی گردانید. اقلیت فعالی از مردم نسبت به قوانین اخلاقی کهنسال بی‌پروا گردیدند و، با تبلیغ برضد نیاپرستی، نسل نو را به مخالفت با نسل کهنه برانگیختند. از این گذشته، مبلغان با آنکه مروج تعالیم عیسای نرمدل و مهربان بودند، باز به هنگام لزوم به وسیلهٔ توپهایی که عظمت و قدرت آنها درسی از شوکت اروپا به

مشرق‌زمین می‌داد حفاظت می‌شدند. در نتیجه، مسیحیت،که در زاد وبوم خود به منزلهٔ قیام مظلومان بود، در میان چینیان مسیحی به صورت خمیرمایهٔ انقلاب درآمد.

یکی از چینیانی که به مسیحیت گرویده بود به رهبری انقلاب چین رسید. او که در سال ۱۸۶۶، در کانتون، در خانوادهٔ کشاورزی اجاره‌دار زاده شد، پسری بی‌آرام بود. ولی، بی‌آنکه پای شوخی در میان باشد، او را سون‌یات‌سن یعنی «سون، پری آرامش» نامیدند. سون چنان در مسیحیت سختگیر بود که در معابد دهکدهٔ خود به تخریب صور خدایان چینی دست زد. برادر بزرگتر او، که به هاوایی مهاجرت کرده بود، او را به هونولولو برد و به مدرسه‌ای سپرد. مدیر این مدرسه اسقفی مسیحی و وابستهٔ مذهب انگلیکان بود. پس، سون به شیوهٔ غربیان پرورش یافت و، چون به چین بازگشت، به «دانشکدهٔ پزشکی انگلیسی» پیوست، و سپس، به عنوان نخستین فارغ‌التحصیل این دانشکده، از آن بیرون آمد. عواملی چند، مخصوصاً تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی، شور دینی او را فرو نشانید. بیگانگان، که گمرک بنادر چین را در اختیار گرفته بودند و در محله‌های اختصاصی می‌زیستند، چنان تحقیری نسبت به چینیان روا می‌داشتند که سون به فکر انقلاب افتاد. تباهی دولت مرتجع چین، که به شکست چین بزرگ از ژاپن کوچک و تقسیم خاک چین میان اروپاییان انجامید، سون را از احساس حقارت و نفرت مالامال کرد و بر آن داشت که برانداختن سلسلهٔ منچو را آغاز رهایش چین بداند.

نخستین قدمی که سون برداشت حاکی از ایدئالیسم و سادگی و اعتماد او به خود بود: سوار کشتی شد و، به هزینهٔ خود، دوهزار و پانصد کیلومتر سفر کرد و به شمال رفت تا طرحهایی را که برای اصلاح کشور و اعادهٔ حیثیت آن ریخته بود به لی‌هونگ‌چانگ، نایب‌السلطنهٔ ملکهٔ وارث، عرضه دارد. اما به او اعتنایی ننمودند. پس، بازگشت و زندگی پرحادثه و مقرون به سرگردانی خود را آغاز کرد. درصدد برآمد که، برای افروختن آتش انقلاب، پولی فراهم آورد. در آن زمان، رهبران اتحادیه‌های بازرگانی و انجمنهای مخفی نیرومند با غبطه به اشراف می‌نگریستند و خواستار حکومتی بودند که به طبقات سوداگر نیز مقامی متناسب با تمول آنها واگذارد. بسیاری از این اتحادیه‌ها و انجمنها به حمایت نقشه‌های سون برخاستند. سپس، سون به امریکا و اروپا سفر کرد و برای انقلاب چین از چند صدهزار رختشوی و چندصدهزار بازرگان چینی که در آن سرزمینها به سر می‌بردند کمک مالی خواست. در لندن، به وسیلهٔ سفارت چین دستگیر شد. سفارت چین، پس از این کار غیرقانونی، قصد آن داشت که مخفیانه او را با غل و زنجیر، به عنوان خائن به وطن، روانهٔ چین کند. ولی یک مبلغ مسیحی، که از معلمان دورهٔ جوانی او بود، حکومت انگلیس را به نجات او برانگیخت. سون مدت پانزده سال را در اکناف عالم به گشتن و گردآوردن پول گذرانید. بر روی هم، دو میلیون و نیم دلار از چینیان پول گرفت، البته دیناری از آن را صرف خود نکرد. در اثنای سفر، به او خبر رسید که قوای انقلابی جنوب را گرفته و روانهٔ فتح شمال شده و او را به سمت جمهورسالار یا رئیس جمهوری موقت چین برگزیده است. چند هفته بعد، پیروزمندانه به هونگ کونگ - همان بندری که بیست سال پیش از مأموران انگلیسی آن خفت دیده بود — پا نهاد.

در سال ۱۹۰۸، ملکهٔ وارث درگذشت و روز پیش از مرگ خود زمینهٔ هلاکت فغفور محبوس کوانگ شوی را فراهم آورد. پویی برادرزادهٔ کوانگ شو که بعداً سلطان منچو کوئو گردید، جای او را گرفت. زمامداران چینی، در باز پسین سالهای حکومت ملکهٔ وارث و نخستین سالهای سلطنت جانشین خرد سال او، برای نوسازی چین به کوشش برخاستند: با سرمایه‌های خارجی و احیاناً داخلی راه‌آهن ساختند و ادارهٔ آن را به بیگانگان واگذاردند؛ امتحاناتی را که برای انتخاب کارگزاران حکومتی صورت می‌گرفت به دست فراموشی سپردند؛ دستگاه تربیتی جدیدی را پایه ریختند؛ و در ۱۹۱۰، یک «مجلس ملی» تشکیل دادند و مقرر داشتند که، در طی نه سال، مقدمات تأسیس حکومت سلطنتی قانونی (مشروطه) فراهم آید و تدریجاً، به موازات تعمیم آموزش و پرورش عمومی، همهٔ مردم از حق انتخاب

نماینده برخوردار گردند. در فرمان تأسیس حکومت قانونی چین ذکر شده بود که «هر گونه تندروی در مورد این اصلاحات عاقبتی جز اتلاف مساعی نخواهد داشت.» اما این تلاش صرفاً در حکم توبهٔ دودمانی بود که در بستر مرگ می‌غلتید. از این رو، انقلاب به راه خود رفت؛ روز دوازدهم فوریهٔ ۱۹۱۲، فغفور جوان، که از هر سو زبانهٔ آتش انقلاب را مشاهده می‌کرد و ارتش را هم مایل به مدافعه نمی‌دید، کناره گرفت و امیر چون، نایب‌السلطنهٔ چین، یکی از فرمانهای جالب توجه تاریخ چین را صادر کرد:

امروز مردم تمام شاهنشاهی به جمهورسالاری متمایل شده‌اند. ... مشیت آسمانی معلوم، و خواست مردم روشن است. من چگونه می‌توانم، محض افتخار و عظمت یک خاندان، خواستهٔ میلیونها تن را زیر پا گذارم؟ بنابراین، با موافقت فغفور، مقرر می‌دارم که حکومت چین به صورت جمهوری قانونی درآید، تا آرزوی همگان در سراسر شاهنشاهی برآورده شود، و با خردمندان کهن، که سلطنت را میراث مردم می‌شمردند، هماهنگی کرده باشیم.

انقلابیها نسبت به پویی با عنایت رفتار کردند؛ از جان او در گذشتند و قصری آسایش‌بخش و مقرری هنگفت و لعبتی به او دادند. پس، دودمان منچو، که شیرآسا پیش تاخته بود، بره‌وار از صحنه خارج شد.

جمهورسالاری، با آنکه با آرامش به وجود آمد، حیاتی طوفانی در پیش داشت. یوآن‌شی‌کای، که یکی از سیاست بازان نظام پیشین بود، سپاهی در اختیار داشت و می‌توانست انقلاب را از پیشرفت بازدارد. وی، به بهای حمایت خود از انقلاب، مقام ریاست جمهوری را برای خود خواست. سون‌یات‌سن، که تازه عهده‌دار این سمت شده بود، از سر بزرگواری موافقت نمود و کناره‌گیری کرد. پس، یوان، به تحریک سرمایه‌داران پرقدرت داخلی و خارجی، به بهانهٔ اینکه می‌خواهد چین را از اضمحلال برهاند، توطئه‌ای چید تا مقام سلطانی یابد و دودمان جدیدی به راه اندازد. سون‌یات‌سن او را خائن نامید و هواخواهان خود را به تجدید انقلاب خواند. اما، پیش از آنکه کشمکش در گیرد، یوان بیمار شد و جان داد.

از آن پس، چین روی نظم و وحدت ندید. سون‌یات‌سن، به همان نسبت که مردی سخت ایدئالیست و خطیبی بس بزرگ بود، از کشورداری و برقراری صلح عجز داشت، و همواره از نقشه‌ای به نقشه‌ای و از فکری به فکری می‌پرید. طبقهٔ متوسط، که او را علناً موافق کمونیسم می‌دید، از او رنجه شد، و سون‌یات‌سن رخت به کانتون کشید و در آنجا به تعلیم و ارشاد جوانان پرداخت و گاه گاه دست به کارهای حکومتی زد. در آن اوان، چین از دولتی که مورد قبول تمام نواحی کشور باشد محروم مانده، سلطنت را، که عامل وحدت آن سرزمین به شمار می‌رفت، از دست داده، رسم پیروی از عرف و قانون را به یک سو نهاده، و در زمینهٔ وطندوستی که موجب دلبستگی مردم ناحیه‌ها به سراسر کشور می‌شد، رو به ضعف رفته بود. بر اثر عوامل، میان شمال و جنوب، میان نواحی همسایه، میان ثروت و گرسنگی، و میان کهنه و نو جنگهایی متواتر در گرفت. حادثه‌جویان سپاهیانی تشکیل دادند و به عنوان «توچون» بر ولایات دور افتاده تسلط یافتند، خودسرانه مالیات خواستند، دست به کشت تریاک زدند، و برای بسط نفوذ خود، به اطراف یورش بردند. صنعت و تجارت، که اجباراً به سرداران فاتح باج می‌دادند، انتظام و رونق خود را باختند. راهزنان، به نوبهٔ خود، باج می‌گرفتند و می‌دزدیدند و می‌کشتند. نیروی منظمی برای دفع آنان وجود نداشت. شهریان، از بیم آنکه مبادا از گرسنگی بمیرند، دزد یا سرباز می‌شدند و، با تاراج کشاورزان، آنان را از پیوستن به دسته‌های دزدان یا سربازان ناگزیر می‌گردانیدند. پس‌انداز یک عمر، یا اندوختهٔ مختصری که بر اثر صرفه‌جویی خانواده‌ای فراهم آمده بود، بآسانی از طرف سرداران ضبط، یا به وسیلهٔ راهزنان غارت می‌شد. در ۱۹۳۱، تنها در ایالت هونان ۴۰۰،۰۰۰ راهزن تکاپو می‌کردند.

در این هنگامه، به سال ۱۹۲۲، روسیه دو تن از تواناترین سیاست‌بازان خود، کاراخان و یوفه، را به چین فرستاد تا آن کشور را به انقلاب کمونیستی بکشانند. کاراخان از دعاوی «برون مرزی» روسیه چشم‌پوشید و، به موجب پیمانی که

بست، وجود و مقام بین‌المللی حکومت انقلابی چین را کاملا به رسمیت شناخت. یوفهٔ زیرک توانست، با اندک زحمتی، سون‌یات‌سن را، که با مخالفت همهٔ دولتها مواجه بود، با کمونیسم همدل سازد. سپس در مدتی بسیار کوتاه، با کمک هفتاد افسر شوروی، ارتش ملی جدیدی در چین پدید آمد. این ارتش، که اسماً تحت فرماندهی چیانگ‌کای‌شک – منشی سابق سون‌یات‌سن- بود، ولی عملا در اختیار بورودین – مشاور روسی – قرار داشت، از کانتون به شمال پیشروی کرد، شهرها را یکی پس از دیگری گرفت، و سرانجام در پکن استقرار یافت. پس از این پیروزی، فاتحان دچار تفرقه شدند: چیانگ‌کای‌شک، به شیوهٔ شرقی، سبعانه بر نهضت کمونیسم تاخت و یک حکومت دیکتاتوری نظامی که بنابر مقتضیات با نیات سوداگران و سرمایه‌داران موافقت داشت، برپا کرد.
دشوار است که ملل یا افراد از مشاهدهٔ بدبختیهای همسایگان خود به فکر سودجویی نیفتند. ژاپن، که بر اثر تقلید از روشهای صنعتی و سیاسی و جنگی غرب، موفقیتهایی سریع به دست آورده و از این رو چینیان را به انقلاب برانگیخته بود، می‌بایست، مطابق انتظار سون‌یات‌سن، در مقابل غرب، به چین دست دوستی و همیاری دهد. اما ژاپن، برای حل مشکلات ناشی از ترقیات سریع خویش، پریشانی و ناتوانی استاد دیرین خود را فرصتی مناسب دانست. افزایش قدرت دفاعی ژاپن برای مقابله با تجاوزات احتمالی، مستلزم افزونی جمعیت بود؛ افزونی جمعیت توسعهٔ صنایع و بازرگانی را ایجاب می‌کرد؛ این منظور نیز بدون داشتن واردات آهن و زغال‌سنگ و مواد دیگری که در ژاپن کمیاب بود میسر نمی‌نمود. از این گذشته، توسعهٔ سودبخش تجارت هنگامی محقق می‌شد که این کشور در بازار چین، یعنی در تنها بازار بزرگی که از استعمار جهانی اروپا نسبتاً آزاد مانده بود، حصهٔ بزرگی به دست آورد. چین در کنار ژاپن قرار داشت و از لحاظ آهن و زغال‌سنگ غنی بود و بزرگترین بازار بالقوهٔ عالم به شمار می‌آمد. در آن حال که لاشخوران امپریالیست در میدانهای جنگ فرانسه حلقوم یکدیگر را می‌دریدند، کدام ملتی می‌توانست، بر سر دوراهی بازگشت به دورهٔ کشاورزی و زبونی یا پیشرفت به سوی امپریالیسم صنعتی و جهانگشایی، از وسوسهٔ ربودن غنایم چین سرنگون چشم پوشد؟
پس، ژاپن، اندک زمانی پس از درگرفتن جنگ جهانی اول، به آلمان اعلان جنگ داد، و به کیائوچو، که شانزده سال از طرف چین به آلمان به اجاره داده شده بود، تاخت. سپس حکومت یوان‌شی‌کای را با «مطالبات بیست و یک گانهٔ» خود مواجه ساخت. اگر مطالبات ژاپن برآورده می‌شد، چین به صورت مستعمرهٔ اقتصادی و سیاسی ژاپن در می‌آمد، اما اعتراض ایالات متحد امریکا، و نهضت تحریم کالاهای ژاپنی به رهبری دانشجویان خشمگین چینی، جلوی خواسته‌های ژاپن را گرفت. دانشجویان در خیابانها برخواری وطن خود می‌گریستند و دست به خودکشی می‌زدند، و ژاپنیان، با نیشخند، به ملامتهای اخلاقی اروپا، که خود مدت نیم قرن چین را گزیده بود، گوش می‌دادند و با شکیبایی مترصد فرصت دیگری بودند. این فرصت وقتی فرا رسید که اروپا و امریکا دچار گسیختگی اقتصاد امپریالیستی خود شدند و، برای «آب کردن» مصنوعات اضافیی که در بازارهای داخلی خریدار نداشت، به فکر یافتن بازار خارجی افتادند. ژاپن به منچوری حمله برد و دولتی به نام منچوکوئو در آنجا به وجود آورد؛ و پویی، فغفور پیشین چین، را در ابتدا به ریاست جمهوری، و سپس به سلطنت آن دولت نوبنیاد گمارد و خود، با اتحاد سیاسی و نفوذ اقتصادی و تسلط نظامی، زمینهٔ مناسبی برای بهره‌کشی از منابع طبیعی و کارگران و امکانات بازرگانی منچوری فراهم آورد. دنیای اروپایی که، پس از ربودن همهٔ غنایم موجود، خواستار منع راهزنی شده بود، با امریکا همداستان گردید و با صدای ضعیفی به این یغمای بی‌پرده اعتراض کرد. اما عاقبت، بنابر رسم مألوف خود، غلبه و قدرت را به عنوان حق پذیرفت.
ژاپنیان در شانگهای تحقیر نهایی را برچینیان روا داشتند. اینان، که از تحریم کالاهای خود در چین به خشم افتاده بودند، سپاهیان شکست‌نادیدهٔ خود را به شانگهای، غنیترین بندر چین، پیاده کردند و به تخریب ناحیهٔ چاپی

پرداختند و از حکومت چین خواستند که از تحریم کالاهای ژاپنی جلوگیرد. چینیان دلیرانه از خود دفاع کردند، و ارتش نوزدهم کانتون، تقریباً به تنهایی، مدت دو ماه در مقابل نیروهای مجهز ژاپنی ایستادگی ورزید. پس از آن، حکومت نانکینگ از درآشتی درآمد. ژاپن قوای خود را از شانگهای فراخواند، و چین درصدد مداوای زخمهای خود برآمد و، برای نهادن بنیاد تمدن نیرومند نویی که بتواند در مقابل جهانی آزمند از خود محافظت و دفاع کند، مصمم شد.

III- آغاز نظام نو

تحول در ده- در شهر- کارخانه‌ها- بازرگانی- اتحادیه‌های کارگری- دستمزد- حکومت جدید- مخالفت ناسیونالیسم با تمدن غربی- تضعیف آیین کنفوسیوس- واکنش در برابر دین- اخلاق نو- تحول زناشویی- جلوگیری از تولید مثل- آموزش و پرورش مختلط- جنبش ادبی و فلسفی «طغیان نو»- زبان ادبی نو- هوشی- عوامل انهدام- عوامل تجدید حیات

مشرق زمین، به هنگام دگرگونی اروپا، تغییری نکرد؛ اما اکنون در شرق چیزی نیست که در کار دگرگونی نباشد. ملت چین، که محافظه‌کارترین ملتهای تاریخ است، از همهٔ ملتها، جز روسیه، اصلاح‌طلب‌تر شده و با عزم راسخ برای انهدام رسوم و سازمانهایی که پیش از این تغییرناپذیر می‌نمودند به پا خاسته است. امروز، برخلاف سال ۱۶۴۴، ما تنها شاهد زوال یک دودمان شاهی نیستیم، بلکه زاده‌شدن تمدنی را نظاره می‌کنیم.

روستا، دیر و کم، از تحول برخوردار می‌شود، زیرا کندرفتاری با نوآوری سازگار نیست: نسل جدید چین، به شیوهٔ نسلهای پیش، همچنان می‌کارد و می‌درود. ولی راه‌آهن یازده هزار و دویست کیلومتری چین، که از روستاها می‌گذرد، با آنکه مدت چند سال دستخوش آشفتگی بود و به وضع بدی افتاد و کراراً به مقاصد جنگی اختصاص یافت، باز دهستانهای خاوری را به شهرهای ساحلی پیوند داده است و هر روز نماهایی از بدایع تمدن غرب را به صدها هزار خانوادهٔ کشاورز می‌رساند. کالاهای بیگانه- مانند نفت، چراغ نفتی، کبریت، سیگار، و حتی گندم امریکایی- در ولایات ساحلی چین فراوانند، زیرا، بر اثر محدودیت و خرابی وسایل حمل و نقل کشوری، آوردن محصولات داخلی به ولایات ساحلی بیش از وارد کردن فراورده‌های استرالیا یا امریکا هزینه دارد. بدیهی است که رشد اقتصادی هر تمدنی به وسایل حمل و نقل وابسته است. سی ودوهزار کیلومتر جادهٔ خاکی ساخته شده است، و شش هزار اتوبوس مملو از مسافر، با بی‌نظمی شرقی، در آن جاده‌ها رفت و آمد می‌کنند. وقتی که ماشین، دهکده‌های بیشمار چین را به یکدیگر پیوند دهد، بزرگترین تحول تاریخ چین دست خواهد داد- قحطی از میان خواهد رفت.

مغرب‌زمین در شهرها با سرعت بیشتری غلبه می‌کند؛ مصنوعات دستی داخلی، که با فراورده‌های ماشینی ارزانبهای بیگانه رقابت نمی‌توانند، راه زوال می‌پویند؛ میلیونها افزارمند بیکار به دنبال کار می‌دوند، وکارخانه‌هایی که با سرمایه‌های داخلی در سواحل کشور برپا می‌شوند، اینان را به کام خود می‌کشند؛ دوک نخریسی، که هنوز در روستاها به چرخش خود ادامه می‌دهد، در شهرها صدایی ندارد؛ پنبه و پارچه‌های پنبه‌ای خارجی کشور را غرق کرده است و کارخانه‌های بافندگی نوبنیاد، چینیان بینوا را به بردگی صنعتی جدید سوق داده است؛ کوره‌های بزرگی که از حیث خوفناکی از کوره‌های غربی دست کمی ندارند، در هانکو فروزانند؛ هرگونه صناعت درخاک چین برپا شده است: کنسروسازی، نان‌پزی، سیمانسازی، داروسازی، آبجوسازی، عرق‌کشی، تولید برق، شیشه‌سازی، کفشدوزی، کاغذسازی، صابونسازی، شمع‌ریزی، قندسازی. در نتیجه، صنعتگر محلی رفته‌رفته به دستی از دستهای کارخانه مبدل می‌شود. با اینهمه، توسعهٔ صنایع جدید با موانعی روبه‌روست: از یک طرف، در جهانی که به سبب انقلاب دایم انتظامی ندارد، سرمایه‌داران در مورد سرمایه‌گذاری مرددند؛ و از طرف دیگر، حمل و نقل دشوار و پرهزینه است، و

مواد خام محلی هم کافی نیستند. از اینها گذشته، چینیان، که خانواده را از هر چیز مهمتر می‌دانند، هر مؤسسه و کارخانه‌ای را به صورت کانون خانوادگی درمی‌آورند و کسان خود را، بدون رعایت صلاحیت آنان، به کار می‌گمارند. همچنین، تجارت، با آنکه سریعتر از صنعت توسعه می‌یابد و یکی از عوامل اصلی تحول چین به شمار می‌رود، براثر مالیاتهای داخلی و عوارض گمرک ساحلی و رشوه‌گیری عمومی، درست پیشرفت نمی‌کند.

صنایع جدید اصناف قدیم را از میان برده و روابط کارگر و کارفرما را دچار آشفتگی ساخته است. سابقاً اتحادیه‌های صنفی، با توافق کارگران و صاحبان کار، دستمزدها و قیمتها را تعیین می‌کردند، و رقابتهای محلی وجود نداشت. اما، از زمانی که وسایل حمل و نقل و داد و ستد افزایش یافت و کالاهای دوردست را به بازارها آوردند و در برابر فراورده‌های دستی محلی نهادند، اتحادیه‌های صنفی خود را ناگزیر دیدند که، در تعیین دستمزدها و قیمتها، خواستهای تولیدکنندگان بیگانه را مراعات کنند. از این رو، اتحادیه‌های صنفی تجزیه شدند، و به جای آنها اطاقهای بازرگانی و اتحادیه‌های کارگری پدید آمد، و در برابر یکدیگر صف آراستند. موضوع بحث اطاقهای بازرگانی نظم و فرمانبرداری و آزادی اقتصادی است، ولی اتحادیه‌های کارگری معمولا از گرسنگی سخن می‌گویند و کراراً اعتصاب برپا می‌دارند و مصرف برخی ازکالاها را تحریم می‌کنند. مجاهدتهای کارگران، اگر چه چندان در بهبود وضع مالی آنان مؤثر نیفتاده، بیگانگان را از دادن امتیازاتی به دولت چین ناچار ساخته است. در ۱۹۲۸، ادارهٔ امور اجتماعی شهرداری شانگهای دستمزد هفتگی متوسط کارگران چین را برآورد کرد: مردان بافنده معادل ۷۳،۱تا ۷۶،۲ دلار امریکایی؛ زنان بافنده معادل ۱۰،۱تا ۱،۷۸دلار؛ مردان کارگر در آسیابها ۹۶،۱دلار؛ کارگران سیمان‌سازی ۷۲،۱ دلار؛ کارگران شیشه‌سازی ۸۴،۱ دلار؛ کارگران کبریت‌سازی ۱۱،۲دلار؛ کارگران ماهر کارخانه‌های تولید برق ۱۰،۳دلار؛ کارگران کارگاه های مکانیکی ۲۴،۳ دلار؛ و کارگران چاپخانه‌ها ۵۵،۴ دلار. زیادتی نسبی دستمزد کارگران چاپخانه‌ها بدین‌سبب بود که سازمانهای بهتری داشتند و، از این بالاتر، اخراج آنان گران تمام می‌شد. اتحادیه‌های کارگری، که اول بار در ۱۹۱۹ به وجود آمدند، روز به روز افزایش یافتند، چندان که، در زمان فعالیت بورودین، خواستار ادارهٔ امور کشور شدند. اما چیانگ‌کای شک، پس از آنکه روابط خود را با روسیه گسیخت، با بیرحمی، اتحادیه‌های کارگری را در هم شکست و قوانین سختی علیه اتحادیه‌ها وضع کرد. با این وصف، تعداد اتحادیه‌ها روزافزون شد. علت نیز معلوم است: در یک نظام صنعتی نوبنیاد، که تازه به وضع قوانین کار پرداخته و هنوز آغاز اجرا نکرده است، کارگران پناهگاهی جز اتحادیه‌ها ندارند. کارگران شهری، که روزانه دوازده ساعت کار می‌کنند، میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زنند، و اگر کار خود را از دست دهند، از گرسنگی به هلاکت می‌رسند. اینان بمراتب بیش از روستاییان بینوای قدیم، که هیچ‌گاه روی اغنیا را نمی‌دیدند و تیره‌روزی خود را سرنوشت طبیعی و جاویدان بشر می‌شمردند و می‌پذیرفتند، تیره‌روز بودند.

اگر تحول سیاسی چین خاوری با این شدت و شتاب صورت نمی‌گرفت، شاید برخی از این نکبتها پیش نمی‌آمد. دیوانسالاران اشرافی چین، با آنکه از رمق افتاده و منحط شده بودند، توان آن داشتند که چندگاهی از ترکتازی نیروهای صنعتی جدید جلوگیرند. اگرچنان می‌شد، چین رفته رفته برای قبول صناعت جدید آمادگی می‌یافت و ناگهان به پریشانی و بردگی نمی‌افتاد. در آن صورت، بر اثر توسعهٔ تدریجی صنعت، طبقهٔ جدیدی به وجود می‌آمد و با آرامش پیش می‌رفت و زمام قدرت سیاسی را به دست می‌گرفت، بدان‌سان که در انگلیس صاحبان صنایع بتدریج بر جای اشراف زمیندار نشستند. ولی حکومت جدید، که فاقد ارتش و رهبران آزموده و پول کافی بود، نمی‌توانست زمینهٔ چنین تحولی را هموار سازد، و کوئومین تانگ، یا حزب مردم، که برای آزاد کردن ملت تأسیس شده بود، دریافت که باید کنار ایستد و ناظر تسلط سرمایه‌های داخلی و خارجی بر ملت باشد. این حزب، با آنکه در بطن دموکراسی پرورده شده و با خون کمونیسم تعمید یافته بود، آلت دست بانکداران شانگهای گردید، دموکراسی را به

دیکتاتوری فروخت، و کمر به نابودی اتحادیه‌های کارگری بست. حزب وابستهٔ ارتش است، ارتش وابستهٔ پول است، و پول وابستهٔ وامگیری است. تا زمانی که ارتش قادر به فتح تمام چین نباشد، حکومت نمی‌تواند مالیات بگیرد، و تا زمانی که حکومت نتواند مالیات بگیرد، اقتدار از آن کسانی است که به حکومت پول می‌رسانند. با اینهمه، حزب کارهای زیادی صورت داده است: تسلط حکومت چین را بار دیگر بر صادرات و واردات استوار کرده و، تا جایی که سرمایه‌داری بین‌المللی اجازه می‌دهد، صنایع را به زیر نظارت حکومت آورده است؛ همچنین به تأسیس و تجهیز ارتشی پرداخته است که شاید روزگاری بر ضد بیگانه- و نه خود چینیان- به کار رود؛ بالاخره، حیطهٔ اقتدار خود را توسعه داده و از دامنهٔ راهزنی، که موجب خفقان حیات اقتصادی چین بود، کاسته است. براستی، بر پاداشتن انقلاب کار یک روز است و استوار ساختن دولت کار یک نسل.

تفرقهٔ چین حاکی و ناشی از تشتتی است که در روح چینیان ریشه دوانیده است. اکنون نفرت از بیگانه نیرومندترین عاطفهٔ چینیان است- در همان حال که تقلید از بیگانه محور کارهای آنان است! چینیان می‌دانند که غرب در خور تقلید نیست، ولی روح زمان و مقتضیات روزگار، آنان را در پی غرب می‌کشاند: در عصر حاضر، هر ملتی باید یا صنعتی شود یا به یوغ دیگران گردن نهد. بدین‌سبب است که، در شهرهای خاوری چین، مردم از مزارع به کارخانه‌ها می‌شتابند؛ به جای رداهای بلند، شلوار می‌پوشند؛ درعوض آهنگهای سادهٔ کهنسال خود، به سمفونیهای ساکسوفون غربی گوش فرا می‌دهند؛ ذوق لطیف خود را در مورد لباس و ساز و برگ خانه و آثار هنری لگدمال می‌کنند؛ بر دیوار خانه‌های خود تصاویر اروپایی می‌آویزند؛ و بناهای دولتی را مطابق ناپسندترین سبکهای امریکایی می‌سازند. زنان چینی دیگر دست به کوچک کردن پاهای خود نمی‌زنند، بلکه می‌کوشند که، به شیوهٔ مغرب زمین، پاها را باریک نشان دهند. فیلسوفان چینی فلسفه عقلی مأنوس و منظم کنفوسیوس را ترک می‌گویند و، باشوری که در رنسانس اروپا دیده شد، به خردگرایی ستیزه‌جویانهٔ مسکو و لندن و برلین و پاریس و نیویورک می‌پردازند.

تضعیف آیین کهن دو نوع تحول به بار آورده است: از طرفی کنفوسیوس، یعنی ارسطوی چین، را سرنگون ساخت، چنانکه اروپا در عصر رنسانس ارسطوی یونانی را دفع کرد؛ از طرف دیگر خدایان قومی را از اعتبار انداخت، چنانکه اروپا در عصر روشنگری چنان کرد. دولت انقلابی جدید چندگاهی با بوداییان و سازمانهای رهبانی درافتاد، زیرا انقلابیان چینی، مانند انقلابیان فرانسوی، آزاداندیش بودند و بی‌پرده با دین عداوت می‌ورزیدند و تنها عقل را درخور پرستش می‌دانستند. کنفوسیوس نسبت به معتقدات دینی مردم سختگیری نمی‌کرد، زیرا گمان می‌برد که تا فقر باشد، خدایان هم خواهند بود. اما انقلاب، که رفع فقر را میسر می‌پنداشت، خود را نیازمند خدایان نمی‌دید. آیین کنفوسیوس کشاورزی و خانواده را پایه‌های زندگی می‌انگاشت، و اصول اخلاقی آن بر محور حفظ نظم و آرامش خانه و مزرعه می‌گردید. انقلاب سربه راه صنعت داشت و، به فراخور محیط شهری و زندگی فردی، اخلاقی جدید می‌جست. آیین کنفوسیوس بدان سبب دوام آورد که وسیهٔ تحصیل قدرت سیاسی و مشاغل دولتی بود. ولی براثر انقلاب، دستگاه امتحانات دولتی برچیده شد و، در مدارس، علوم جای فلسفهٔ اخلاقی و سیاسی را گرفت. در عصر انقلاب، انسان را نباید مطابق حوایج حکومت پرورانید، بلکه باید موافق مقتضیات جامعهٔ صنعتی قالبریزی کرد. آیین کنفوسیوس، آیین سنت‌پرستی بود و، چنانکه از یک دستگاه کهنه انتظار می‌رود، با آرمانهای جوانان سازش نداشت. انقلاب پرداختهٔ جوانان بود و به قیدهای کهن پشت پا می‌زد و به این اخطار خردمند کهن- کنفوسیوس- می‌خندید: «کسی که سدهای دیرین را بیهوده شمارد و ویران کند، بی‌گمان گرفتار فاجعهٔ طغیان آب خواهد شد.» براستی انقلاب چین پایان‌بخش دین رسمی چینیان است. دیگر در «مذبح آسمان» برای تی‌ین، معبود خاموش بی تعین، قربانی نمی‌کنند. نیاپرستی مورد مخالفت نیست، اما رو به نابودی می‌رود و به زنان، که روزگاری برای شرکت در مراسم آن شایسته شمرده نمی‌شدند، اختصاص می‌یابد. با آنکه نیمی از رهبران انقلاب در مدارس مسیحی تربیت

شده‌اند، و چیانگ کای‌شک هم به کلیسای متودیسم بستگی دارد، باز انقلاب به معتقدات لاهوتی روی خوش نشان نمی‌دهد و الحاد را در کتابهای درسی منعکس می‌کند. همچنانکه کمونیسم دین جدید روسیه است، ناسیونالیسم نیز دین نو چین است، و بر آن است که خلاء عاطفی ناشی از سقوط خدایان را پرکند. اما این آیین، همهٔ مردم را خرسند نمی‌گرداند، و هنوز بسیاری از رنجبران برای نجات از نامرادیهای روزانه به غیبگویان می‌گرایند، و مردم روستا، برای آنکه در برابر بیداد فقر تسلایی بجویند، به حریم آرام و عارفانهٔ زیارتگاههای کهن پناه می‌برند.

اخلاق قدیم، که تا نسل پیش تغییرناپذیر می‌نمود، نفوذ خود را در حوزهٔ حکومت و دین و حیات اقتصادی از کف داده و با سرعتی تصاعدی رو به زوال است. گذشته از صنعت جدید، تحویل خانواده مؤثرترین عامل دگرگونی جامعه است. دستگاه خانوادگی قدیم گسسته، و تکیه بر فردیت به جای آن نشسته است. انسان، فردی آزاد است و باید به تنهایی با دنیا روبه‌رو شود. بستگی فرد به خانواده، که بنیاد نظام پیشین اجتماع بود، اسماً به صورت بستگی فرد به دولت درآمده است؛ ولی، چون این بستگی جدید هنوز عملا تحقق نیافته است، جامعهٔ چین جدید بر هیچ مبنای اخلاقی استوار نیست. در زندگی فلاحتی، خانواده بسیار مؤثر است، زیرا، پیش از ظهور ماشین، بهره‌برداری از زمین وقتی به حد اعلا میسر می‌شود که خانواده به عنوان یک گروه همخون همکار، به ریاست پدر، به کار پردازد. در جامعهٔ صنعتی، خداوندان صنایع، افراد (و نه خانواده‌ها) را به کار می‌گمارند و مزد می‌دهند و به هیچ روی به حمایت ضعفا در قبال اقویا متعهد نیستند. کمونیسم طبیعی خانواده در دستگاه رقابت‌آمیز صنعت و تجارت راهی ندارد. نسل جوان، که همواره از اقتدار سالمندان در عذاب است، از خانواده دل می‌کند و، به میل خود، در شهرها گمنامی را برمی‌گزیند و به فردیتی که از داشتن کار فردی حاصل می‌شود دل می‌بندد. احتمالا قدرت فوق‌العادهٔ پدران کهنه‌پرست خانواده‌ها انقلاب را تسریع کرده است، زیرا تندرویهای بهبود خواهان همیشه واکنش اعمال مرتجعان بوده است. به این ترتیب، چین از همهٔ ریشه‌های خود جدا شده است، و کسی نمی‌داند که آیا، در هنگام مقتضی، برای نجات حیات فرهنگی خویش، ریشه های جدیدی خواهد یافت یا نه.

آیین زناشویی کهن چین نیز همراه با اقتدار خانواده از میان می‌رود. هنوز اکثر وصلتها به خواست پدران و مادران صورت می‌گیرد، ولی روز به روز بر تعداد ازدواجهایی که جوانان شهری به ابتکار خود تدارک می‌بینند افزوده می‌شود. افراد نه تنها خود را در انتخابات جفت دلخواه آزاد می‌شمارند، بلکه در زناشویی نیز دست به آزمایشهایی می‌زنند که شاید غرب را به حیرت اندازد- نیچه رفتار خشن آسیاییان را با زنان می‌پسندید و می‌گفت که اگر بخواهیم از سلطه‌جویی بیحساب زنان خلاصی جوییم، ناگزیر باید آنان را زبون و زیردست گردانیم. اما آسیای کنونی شیوهٔ مقبول نیچه را رها کرده و به شیوهٔ عمومی اروپا گراییده است. در چین، تعدد زوجات راه زوال می‌پوید، زیرا زن امروزی با آزادی جنسی شوهر موافق نیست. طلاق شیوع ندارد، ولی راه آن بیش از پیش باز شده است. در دانشگاهها، پسران و دختران با هم درس می‌خوانند و، در شهرها، زنان و مردان آزادانه با یکدیگر معاشرت می‌کنند. زنان، برای خود دانشکده‌های حقوق و پزشکی و حتی بانک دارند، در حزب کوئومین تانگ با آزادی کامل به فعالیت می‌پردازند، و برخی از آنان به عالیترین مقامات حزبی و حکومتی می‌رسند. چینیان از نوزادکشی روی گردانیده‌اند و برای جلوگیری از کثرت موالید، به وسایل جدید متوسل شده‌اند. از زمان انقلاب تاکنون، افزایش جمعیت چندان زیاد نبوده است: شاید مد عظیم جامعهٔ چینی می‌خواهد به جزر تبدیل شود!

با این وصف، هر روز پنجاه هزار نوزاد چینی به دنیا می‌آیند. نسل نو مجبور است که، در تمام شئون زندگی خود، نو باشد- در پوشش، در موآرایی، در آموزش و کار، در آداب و دین و فلسفه. گیسوان بافته، از پس سر آویخته، همراه با رسوم دلاویز قدیم، منسوخ شده است. نفرتهایی که انقلاب را به وجود آوردند، آتش تازه‌جویی را دامن زده‌اند، چندانکه بهبودطلبان بندرت می‌توانند نسبت به محافظه‌کاران گستاخی نورزند. شتاب زندگی صنعتی خونسردی این

قوم کهن را به حالتی شورمند و زنده مبدل می‌کند، و روحی فعال و پرجوش از پس چهره‌های سرد آنان باز می‌تابد. صلحدوستی، که پس از قرنها جنگ چین را فراگرفت، بر اثر شکست و تجزیهٔ کشور از میانه برمی‌خیزد، و آموزشگاهها می‌کوشند که از هر کودکی سربازی بسازند. باردیگر سردار جنگی، قهرمان چینیان می‌گردد.
جهان آموزش و پرورش سراسر دگرگون شده است. آموزشگاهها آثار کنفوسیوس را بیرون رانده و علوم را به درون خوانده‌اند. چون آیین کنفوسیوس با علم سازگار بود، برای انقلاب، طرد آثار کنفوسیوس ضرورت نداشت. اما تاریخ، به رسم خود، همیشه منطق را منکوب عواطف می‌کند. اکنون علوم ریاضی و مکانیکی، که برای ساختن ماشین ضرورند، رواج کامل دارند. ماشین، ثروت و توپ و تفنگ می‌آفریند، و توپ و تفنگ می‌توانند آزادی را حفظ کنند. آموزش پزشکی به پیش می‌رود، و این پیشرفت بیشتر مرهون خدمات بنیاد راکفلر است. با وجود فقر جامعه، دبستانها و دبیرستانها و دانشکده‌ها بسرعت افزایش یافته‌اند، و امید چین جوان این است که بزودی هر طفلی از آموزش و پرورش آزاد برخوردار گردد و دموکراسی، پاپای آموزش و پرورش، به پیش تازد.
چین، همانند اروپا در عصر رنسانس، در عرصهٔ ادب و فلسفه نیز انقلاب کرده است. همان طور که آثار یونانی در ایتالیای عصر رنسانس مؤثر افتادند، کتابهای غربی نیز در چین کنونی تأثیری ثمربخش نهاده‌اند، و همچنان که ایتالیا، در آغاز بیداری خود، زبان لاتین را رها کرد و به زبان مردم عنایت نمود، چین هم به راهنمایی هوشی، مصلح ادبی، لهجهٔ معمول ماندارین را به صورت زبان ادبی «پی‌هوا» درآورده است. هوشی تهور کرد و در ۱۹۱۹ تاریخ فلسفهٔ چین را به زبان سادهٔ مردم نوشت. تهور او هم بی‌نتیجه نماند: در حدود پانصد نامه و مجله این زبان را برگزیدند، و «پی‌هوا» زبان رسمی مدارس گردید. در همین زمان، نهضتی پیدا شد تا ۴۰۰۰۰ علایم خط چینی را، که تنها در فهم دانشوران می‌گنجید، به ۱۳۰۰ علامت کاهش دهد و خط آموزی را برای همگان میسر گرداند. به برکت این فعالیتها، زبان ماندارین در ایالات رواج فراوان می‌گیرد، و شاید بتوان انتظار داشت که چین، در ظرف یک قرن، دارای زبانی واحد شود و باردیگر بر وحدت فرهنگی دست یابد.
سادگی زبان و اشتیاق مردم باعث رونق ادب شده است. تعداد داستانها و اشعار و تاریخها و نمایشنامه‌ها، مانند شمار جمعیت، در افزونی است. روزنامه‌ها و مجلات، سراسر کشور را فراگرفته‌اند. کتابهای ادبی غربی دسته دسته به زبان چینی درمی‌آیند، و فیلمهای امریکایی که در سالونهای سینماها شفاهاً به وسیلهٔ مترجمان ترجمه می‌شود چینیان ساده و در عین حال عمیق را سرگرم می‌سازد. از میان آثار فلسفی پیشین، کتابهای بدعت‌آور بازاری پررونق دارند، و فلسفهٔ چینی، مانند فلسفهٔ اروپای قرن شانزدهم، با شور فراوان بر اصول کهن می‌تازد. به همان شیوه که ایتالیا، پس از رهایی از قیدهای دینی، دنیاداری یونانیان باستان را پسندید، چین جدید نیز با شوق وافر به تعالیم برخی از متفکران غربی، مانند جان دیویی و برتراندراسل، گوش فرا می‌دهد. پیام اینان، که از الاهیات آزادند و آزمایش و عمل را تنها منطق معتبر می‌دانند، کاملا موافق احوال ملتی است که می‌خواهد در طی یک نسل از همهٔ مراحل گوناگون تکامل اروپا- عصر اصلاح دین، عصر رنسانس، عصر روشنفکری، و عصر انقلاب- بگذرد. هوشی ستایش غربیان از «فضایل معنوی» آسیا را به مسخره می‌گیرد، و آوردن نظام صنعتی و برانداختن فقر را متضمن فضایلی می‌بیند که ارزش معنوی آنها از تمام «دانش شرق» بیشتر است. کنفوسیوس را «مردی بسیار کهن» می‌خواند و معتقد است که اگر نحله‌های فلسفی بدعت‌آور چین در قرنهای پنجم و چهارم و سوم ق‌م مورد توجه بیشتر قرار گیرد، فلسفهٔ چین اعتباری بیشتر خواهد یافت. باید گفت که هوشی، با وجود آنکه یکی از پیشروان «جنبش طغیان نو» است، باز، با بصیرت کافی، ارزش پیشینیان را نیز دریافته و مسئلهٔ بزرگ کشور خود را درست شناخته است:

اگر قبول تمدن جدید آنچنان باشد که به جای آمیختن با تمدن قدیم، ناگهان آن را از بن برآورد و به نابودی کشاند، بی‌شک خسرانی عظیم نصیب نوع انسان می‌شود. بنابراین، می‌توان مسئلهٔ واقعی را چنین طرح کرد: چگونه می‌توانیم تمدن نو را آن گونه جذب کنیم که با تمدن ساختهٔ دست خودمان سازگار آید و به همراه آن دوام آورد؟

از ظواهر احوال چین چنین برمی‌آید که کشور آسمانی قادر به حل این مشکل نخواهد بود. ویرانی مزارع بی‌آب یا سیلزده، نابودی جنگلها، سستی برزگران نیمه‌جان، مرگ و میر فراوان اطفال، مشقات توانفرسای بردگان کارخانه‌ها، کلبه‌های ویران بیماری‌خیز، خانه‌های خراجزدهٔ شهرها، دادو ستد آلوده به فساد، تسلط بیگانگان بر صنایع، تباهی حکومت، ضعف قوای دفاعی، و تفرقهٔ شدید مردم- این عوامل ما را به طرح این سؤال می‌کشاند که آیا چین بار دیگر به عظمت خواهد رسید و بیگانگان را در خود مستهلک خواهد کرد و حیات خلاق خود را از سر خواهد گرفت؟ اگر از ظواهر جامعهٔ چینی فراتر رویم، چین را واجد عواملی که برای بهبود و احیای جامعه ضرورت دارد خواهیم یافت. این سرزمین پهناور و پرتنوع قادر است که با ذخایر معدنی خود کشور صنعتی عظیمی گردد، شاید چین آن اندازه که ریختوفن می‌پنداشت غنی نباشد. ولی مسلماً غنیتر از آن است که از بررسیهای مقدماتی کنونی برمی‌آید. با توسعهٔ صنایع، معادنی که امروز در خیال کسی نمی‌گنجد کشف خواهد شد، همچنانکه یک قرن پیش کسی معادن کنونی عظیم امریکا را به خواب نمی‌دید. اکنون این ملت، پس از سه هزار سال فرا شدن و فروافتادن، پس از مرگها و رستاخیزهای مکرر، از همان نیروی مادی و معنویی که در خلاقترین اعصار آن دیده شده است، بارور است، در جهان، هیچ قومی نیست که چنین زنده و هوشمند باشد؛ به این آسانی با اوضاع سازش کند؛ این اندازه در مقابل امراض مقاومت ورزد؛ اینچنین، بعد از رنج و بلا، قوام اصیل خود را باز یابد؛ و این گونه از تاریخ درس آرامش و تاب‌آوری و بردباری و بهبودپذیری بیاموزد. از آمیختن منابع مادی و معنوی و انسانی چنین قومی با وسایل فنی صناعت جدید، نتایجی که از تصور بیرون است به دست خواهد آمد- بسیار محتمل است که چین تولید ثروت را به حدی که حتی امریکا هم به یاد ندارد برساند و، در پرتو آن بار دیگر مانند گذشته، در عرصهٔ تجمل و هنر زیستن، رهبر جهان شود.

چنین ملتی را، با این روح قوی و آن منابع غنی، نمی‌توان دیرگاهی به زور سلاح یا تهاجم سرمایهٔ بیگانه سرکوب کرد. پیش از آنکه صلب چین از نیرو افتد، هر مهاجمی سرمایه و شکیبایی خود را از کف خواهد داد. چین، در جریان یک قرن، فاتحان خود را به خود جذب خواهد کرد، تمدن خود را به ایشان ارزانی خواهد داشت و همهٔ فنونی را که امروز موقتاً «صنعت جدید» خوانده می‌شود خواهد آموخت. راهها و وسایل حمل و نقل به چین وحدت خواهد بخشید؛ عقل معاش و صرفه‌جویی به آن تمول خواهد داد؛ و حکومتی نیرومند آن را از نظم و آرامش بهره‌مند خواهد ساخت. آشفتگی برزخ تحول است؛ بیسامانی سرانجام با دیکتاتوری تصحیح و تعدیل می‌شود؛ موانع دیرینه با خشونت از میان می‌روند و راه تکامل تازه گشوده می‌گردد؛ انقلاب، همانند مرگ و مقراض، جز برای رفع پلیدیها و جراحی زواید نیست، و فقط هنگامی فرا می‌رسد که چیزهای بسیار آمادهٔ مردن باشند. چین، پیش از این، بارها مرده است و بارها از نو زاده شده است.

ب- ژاپن

ساماتو (ژاپن) بزرگ کشوری آسمانی است. تنها سرزمین ماست که به دست «نیای آسمانی» بنیادگذاری شده است. تنها آن است که از جانب الاههٔ خورشید به سلسلهٔ طولانی اخلاف او انتقال یافته است. چیزی از این گونه درکشورهای بیگانه وجود ندارد. از این رو سرزمین آسمانی نام گرفته است.

فصل بیست و هشتم
بنیادگذاران ژاپن

تاریخ ژاپن درام ناتمامی است که سه پردهٔ آن اجرا شده است. اگر از قرون ابتدایی یا افسانه‌ای چشم پوشیم، پردهٔ اول این درام دورهٔ بودایی ژاپن است(۵۲۲- ۱۶۰۳): ژاپن ناگهان به وسیلهٔ چین و کره به تمدن می‌گراید، و در پرتو دین، تلطیف می‌شود و شاهکارهای تاریخی ادب و هنر خود را می‌آفریند. پردهٔ دوم، دورهٔ ملوک‌الطوایفی و آرامش ژاپن است (۱۶۰۳-۱۸۶۸)، عصر حکومت شوگونهای خاندان توکوگاوا است: ژاپن خود را از همسایگان دور می‌گیرد، نظری به خاک بیگانه و بازرگانی خارجی ندارد، به کشتکاری خرسند است و قرین هنر و فلسفه. پردهٔ سوم درام، دورهٔ جدید ژاپن است که در ۱۸۵۳ با ورود ناوگان ایالات متحد امریکا آغاز می‌شود: عوامل داخلی و خارجی، آن را به تجارت و صنعت و جستجوی مواد و بازارهای خارجی وا می‌دارند. پس، به منظور گسترش خاک خود، به جنگ می‌رود، گرایشها و شیوه‌های امپریالیستی غرب را تقلید می‌کند، و تفوق نژاد سفید و صلح جهانی را مورد تهدید قرارمی‌دهد. به حکم سوابق تاریخی، پردهٔ آتی چیزی جز جنگ نخواهد بود.

ژاپنیان با دقت به بررسی تمدن ما پرداخته‌اند تا مزایای آن را جذب کنند و تمدنی برتر از آن فراهم آورند. شایسته است که ما نیز از سر خردمندی با همان صبر و دقتی که ژاپنیان در مطالعهٔ تمدن ما از خود نشان داده‌اند تمدن آنان را مطالعه کنیم، تا هنگام فراآمدن بحرانی که پایانش جنگ یا تفاهم است، قادر به ایجاد تفاهم باشیم.

I – **فرزندان خدایان**

چگونه ژاپن به وجود آمد؟ – تأثیر زلزله

چنانکه از کهنسالترین تاریخ ژاپن برمی‌آید، در آغاز تنها خدایان وجود داشتند. نرین و مادین بودند، به دنیا می‌آمدند، و شکار مرگ می‌شدند. سرانجام، خدایان سالخورد به برادر و خواهری خدازاد، به نام ایزاناگی و ایزانامی، فرمان دادند که ژاپن را بیافرینند. پس، آنان بر پل شناور آسمان ایستادند، نیزه‌ای جواهرنشان در اقیانوس فرو بردند و برکشیدند. قطراتی که از نیزه فرو چکید، به صورت «جزایر مقدس» درآمد. سپس، خدایان از نظارهٔ غوک‌بچگان به راز تناسل پی بردند، و بر اثر آن ایزاناگی و ایزانامی درآمیختند و نژاد ژاپنی را زادند. از چشم چپ ایزاناگی، اماتراسو، الاههٔ خورشید، زاده شد، و از نوادهٔ آماتراسو، که نی‌نی‌جی نام داشت، سلسلهٔ ناگسستهٔ سلاطین دای نیپون یا ژاپن پدید آمد. از آن روزگاران تا کنون تنها یک دودمان شاهی بر ژاپن فرمانروایی کرده است.

از نیزهٔ جواهرنشان، ۴۲۲۳ قطره فروچکید، زیرا مجمع‌الجزایر ژاپن مرکب از ۴۲۲۳ جزیره است. از میان اینها، ششصد جزیره قابل سکونت است، ولی فقط پنج جزیره وسعت کافی دارد. بزرگتر آنها، هوندو، یا هون‌شو، ۱۸۱۸ کیلومتر طول و ۱۱۷ کیلومتر عرض دارد، و مساحت آن، که به ۲۰۵۰۰۰کیلومتر مربع می‌رسد، نیمی از مساحت مجمع‌الجزایر را تشکیل می‌دهد. وضع این جزایر، و همچنین تاریخ اخیر آنان، به اوضاع انگلیس می‌ماند: دریا ژاپنیان را از حمله‌های خارجی محافظت کرده است، زندگی در امتداد سواحلی به طول ۲۲۰۰۰ کیلومتر قومی دریانورد به بار آورده است، و ضرورتهای جغرافیایی و تجارتی، آنان را بر دریاها مسلط گردانیده است. بادهای گرم و جریانهای جنوبی با هوای سرد قله‌ها آمیخته و ژاپن را، مانند انگلیس، از آب و هوایی پر ابر و باران‌آور و رودهایی کوتاه و پرشتاب برخوردار ساخته، و صاحب رستنیها و مناظر گوناگون کرده است. صرف‌نظر از شهرها و برزنهای مخروبهٔ آنها، سرزمین ژاپن در موسم باز شدن شکوفه ها به بهشت عدن ماننده است، و کوهها، به جای سنگ و خاک، از گلها و گیاههای دل انگیز پوشیده شده‌اند، چنانکه کوه فوجی نمونهٔ جمال و انتظام هنری است.

تردیدی نیست که زلزله، و نه قطرات نیزهٔ خدایان، جزایر ژاپن را به وجود آورده است. شاید، غیر از امریکای جنوبی، هیچ سرزمینی دستخوش چنین زلزله‌های موحشی نشده باشد. در سال ۵۵۹، زمین لرزید و روستاها را به کام کشید، ستاره‌های دنباله‌دار درخشیدن گرفتند و شهابها فروافتادند، و راهها در دل تیرماه از برف پوشیده شدند. سپس خشکسالی و قحطی پدید آمد، و هزاران هزار ژاپنی به هلاکت رسیدند. در ۱۷۰۳، زلزله، تنها در توکیو، ۳۲۰۰۰ تن را به قتل رسانید. در ۱۸۸۵، بار دیگر پایتخت بر اثر زمین‌لرزه ویران شد و هزاران تن در شکافهای زمین فرو رفتند و شمار مردگان به حدی رسید که اجساد را در گاریها توده می‌کردند و گروه گروه به خاک می‌سپردند. در ۱۹۲۳، زلزله و طغیان آب و آتش در کیوتو ۱۰۰۰۰۰، و در یوکوهاما و اطراف آن ۳۷۰۰۰ انسان را کشت، و شهر کاماکورا، که به بودا- پارسای هندی- مهر فروان داشت، تقریباً سراسر نابود شد، و فقط مجسمهٔ عظیمی از بودا، که در آنجا نصب بود، با اندکی شکستگی، در میان ویرانه‌ها باقی ماند و گویی به زبان حال، این درس بزرگ تاریخ را ابلاغ کرد که خدایان می‌توانند، با داشتن زبانهای بسیار، خاموش بمانند! البته اینهمه شقاوت در سرزمینی که خدایان خود خالق و حاکم بیواسطهٔ آن بودند، مردم را مبهوت ساخت. با این وصف، ژاپنیان بدبختیهای بزرگ خود را معلول جنبش ماهی عظیمی که در زیرزمین خفته است و گاهی چرتش پاره می‌شود و تکانی به خود می‌دهد، دانسته‌اند و ظاهراً هیچ‌گاه به فکر ترک زادگاه پرخطر خود نیفتاده‌اند. حتی، روزی پس از آخرین زلزلهٔ بزرگ، کودکان گچهای فرو ریخته را به جای مداد در دست گرفتند و آجرهای برهم‌افتادهٔ خانه‌های خود را لوح انگاشتند و به نوشتن درسهای خود پرداختند! این ملت تازیانهٔ حوادث را با شکیبایی تحمل کرده و، براثر تیره‌روزیهای مکرر، پشتکاری یأس‌ناپذیر و شهامتی خوف‌آور یافته است.

II – ژاپن قدیم

اختلاط نژادی- تمدن ابتدایی- دین – آیین شینتو- آیین بودایی- منشأ هنرها- اصلاح بزرگ

اصل ژاپنیان، همانند منشأ اقوام دیگر، مورد اختلاف است. در این باره نظریه‌های گوناگون آورده‌اند. سه عنصر در نژاد ژاپنی راه دارند: عنصر سفید ابتدایی، که در عصر نوسنگی، با هجرت قوم آینو از اطراف رودآمور، به ژاپن راه یافت؛ عنصر زرد یا مغولی، که در حدود قرن هفتم ق‌م از کره یا از طریق کره داخل ژاپن شد؛ و عنصر قهوه‌ای- سیاه، که از شبه‌جزیرهٔ مالایا و اندونزی برخاست و از جزایر جنوبی به ژاپن رسید. در این کشور، همانند کشورهای دیگر، صدها سال گذشت تا، از اختلاط نژادها، قوم یگانه‌ای که دارای زبانی خاص و تمدنی جدید بود، ظهور کرد. اما این اختلاط هیچ‌گاه به پایان نرسید، چنانکه هنوز اشراف بلندبالا و لاغر پیکر و درازسر از تودهٔ کوتاه قد و درشت جثه و پهن سرمتمایزند.

در سالنامه‌های قرن چهارم چین آمده است که ژاپنیان «مردمی پست‌قامتند و نه گاو دارند و نه جانوران وحشی. هر مردی، به فراخور پایگاه اجتماعی خود، نقشهای معینی بر چهرهٔ خود خالکوبی می‌کند، جامه‌هایی یک تکه بر تن می‌پوشاند، نیزه‌ها و کمانها و تیرهایی با ناوکهایی از آهن یا سنگ به کار می‌برد، کفش نمی‌پوشد، پای‌بند نظم و قانون است، چند همسری را خوش دارد، نوشابه‌های پرمایه می‌آشامد، دراز عمر است. ... زنان رنگ سرخ بر پیکر خود می‌مالند.» به گواهی سالنامه، در ژاپن، به هنگام شروع تمدن، «دزدی وجود ندارد، و ستیزه اندک است.» لافکادیو هرن ژاپن این دوره را بهشتی می‌شمارد که هنوز به لوث استثمار یافقر آلوده نشده است، و فنولوسا کشاورزان این دوره را مردان مستقلی می‌داند که در عین حال سرباز نیز هستند. در سدهٔ سوم میلادی، صنایع دستی از کره به ژاپن رسید، و بزودی اصناف پدید آمدند. گذشته از پیشه‌وران آزاد، طبقهٔ بردگان، که از اسیران جنگی و زندانیان تشکیل می‌شد، نیز وجود داشت. سازمان اجتماعی از جهاتی براساس ملوک‌الطوایفی، و از جهاتی موافق نظام

ایلی بود. جمعی از کشاورزان، رعایای اشراف زمیندار به شمار می‌رفتند، و زندگی هر طایفه به دست رئیسی رتق و فتق می‌یافت. حکومت، ابتدایی و سست و ضعیف بود.

جان‌گرایی و توتم‌پرستی و نیاپرستی و پرستش دستگاه جنسی نیازهای دینی ژاپنیان نخستین را بر می‌آورد. اینان عقیده داشتند که ارواح در همه جا هستند- در سیارات و ثوابت آسمانی، درگیاهها و حشرات مزارع، و در درختان و حیوانات و مردم. به نظر آنان، خدایان بیشمار برفراز خانه‌ها و ساکنان آنها شناور بودند و در شعله و پرتو چراغها رقص می‌کردند. باسوزاندن استخوان گوزن یا کاسهٔ سنگ‌پشت، و مطالعهٔ خطوطی که بر آنها ظاهر می‌شد، به غیبگویی می‌پرداختند و، به قول مورخان چینی، به این وسیله «به سعد و نحس پی‌می‌بردند و زمان مناسب برای سیر و سفر را می‌شناختند.» از مردگان می‌ترسیدند و به پرستش آنان مبادرت می‌کردند. معتقد بودند که در جهان بسا شقاوتها از ارادهٔ اموات می‌زایند. از این سبب، برای رام کردن آنان اشیای گرانبها در قبور می‌نهادند- مثلا در گور مردان شمشیر، و در گور زنان آیینه می‌گذاشتند. همچنین، هر روز در برابر الواح نیاکان دعا می‌خواندند. برای بازداشتن باران زیانبخش یا دوام عمارت یا دیوار، به قربانی کردن انسان دست می‌زدند، و گاهی که بزرگی درمی‌گذشت، ملازمانش را نیز با او به خاک می‌سپردند تا در سفر آخرت هم ملازم و مدافع او باشند.

شینتو- قدیمترین دین ژاپن که هنوز هم زنده است- از نیاپرستی سرچشمه گرفت. «شینتو» یا «طریق خدایان» سه صورت داشت: پرستش اجداد خانواده، پرستش نیاکان عشیره، و پرستش سلاطین و خدایان قوم. پادشاه یا نمایندگان او هر ساله هفت بار از نیای آسمانی دودمان شاهی یاد می‌کردند و در مواردی که کشور به عمل مقدسی، مانند تصرف شانتونگ (۱۹۱۴)، می‌پرداخت، به نام او دعا می‌خواندند. دین شینتو مشتمل بر اعتقادات و مراسم پیچیده و قوانین اخلاقی و کاهنان مخصوص نبود و با تلقین اصل خلود و وعدهٔ بهشت سرمدی، دلها را تسلا نمی‌داد. فقط مؤمنان را موظف می‌گردانید که گاه‌گاه به زیارت جاهای متبرک بشتابند و، با زهد و تقوا، به گذشته و نیاکان و پادشاه حرمت گذارند. این دین، چون از مؤمنان توقعات بسیار نداشت و نویدهای بزرگ نمی‌داد، چندگاهی منسوخ شد.آیین بودا پانصد سال پس از ورود خود به چین، در سال ۵۲۲، به جزایر ژاپن راه یافت و، چون با دو عامل- نیازهای دینی مردم و نیازهای سیاسی دولت ژاپن- موافق می‌نمود، رواج گرفت. پوشیده نیست که دین اصیل بودا، که آیینی لاادری و بدبین و بی‌آلایش و فنااندیش بود، به هیچ روی به ژاپنیان نرسید، بلکه صورت بعدی آن، که همانا مذهب «مهایانه» است، به ژاپنیان عرضه شد. این مذهب بر محور خدایانی رئوف مانند آمیدا بودا و کوانون می‌گشت، تشریفاتی بهجت‌آور داشت، دم از خلود روح می‌زد، و مدعی بود که، در جهان، کثیری بودی ستوه یا بودای بالقوه وجود دارند و به انسانها یاری می‌رسانند. از این رو، با ظرافت، فضایلی چون قناعت و مسالمت‌طلبی و انقیاد را، که عوامل مناسبی برای تسلیم جامعه به حکومتند، به مردم ستم کشیده تلقین می‌کرد و آنان را به تحمل زندگانی ناروای خود برمی‌انگیخت. به بیان دیگر مذهب مهایانه نثر خشن زندگی مشقت‌بار روزانه را، با شعر لطیف دعا و افسانه و مراسم رنگارنگ دینی، لطافت می‌بخشید و ژاپنیان را به وحدت فکری- که، در نظر کشورداران، مایهٔ نظم اجتماعی و رکن قدرت ملی است- می‌کشانید.

معلوم نیست که سیاست یا تقوا- کدام یک دین بودایی را در ژاپن رواج داد. در سال ۵۸۶ میلادی، که امپراطور یومی درگذشت، دو خاندان، که هر دو از لحاظ سیاسی به دین جدید عنایت می‌ورزیدند، برسرجانشینی او مسلحانه به رقابت پرداختند. سرانجام شاهزادهٔ مقتدر، شوتوکوتایشی، که، بنابر شایعات، به هنگام زادن نشانی قدسی در دست داشت، ملکه سویکو را بر تخت نشانید و خود مدت بیست و نه سال (۵۹۲- ۶۲۱) به عنوان نایب‌السلطنه بر ژاپن سلطه ورزید. وی به تقویت آیین بودا همت گمارد؛ مبالغی هنگفت به معابد بودایی کمک کرد؛ به یاری دین پیشگان بودایی برخاست؛ به اخلاق بودایی جنبهٔ رسمی داد؛ و بر روی هم راهی را که امپراطور آشوکه در هند رفته بود،

پیمود. هم او حمایت هنرها و علوم را برعهده گرفت، هنرمندان و صنعتگران را از کره و چین به ژاپن خواند، تاریخ نوشت، به نقاشی پرداخت، و برساختمان معابد هوری‌یوجی، که کهنترین شاهکارهای هنری موجود ژاپن به شمار می‌روند، نظارت کرد.

با وجود خدمات شوتوکو و فضایلی که دین بودایی به مردم آموخت، یک نسل پس از مرگ آن مرد تمدن دوست، بحرانی شدید ژاپن را فرا گرفت. یکی از اشراف جاه‌طلب، به نام کاماتاری، به کمک امیر ناکا شورشی به راه انداخت و تحولی عظیم، که در تاریخ سیاسی ژاپن «اصلاح بزرگ» خوانده می‌شود، به بار آورد (۶۴۵). در این تحول، وارث مسلم سلطنت را کشتند، پیرمردی زبون را به سلطنت برداشتند، و امیرناکا را نخست ولیعهد گردانیدند و عاقبت، به نام امپراطور تنچی، به جای پیرمرد نشاندند. در تمام این مدت، کاماتاری، در نقش وزیر اعظم، زمام امور را در کف داشت و حکومت ژاپن را به صورت سلطنتی قاهر درآورد: امپراطور، که تا آن زمان فقط رئیس عشیرۀ اصلی کشور بود، مالک‌الرقاب کشور گردید و اقتدارات فوق‌العاده یافت. او بود که همۀ حکمرانان را برمی‌گزید، همۀ خراجها را دریافت می‌کرد، و همۀ کشور را از آن خود می‌دانست. بدین‌ترتیب، ژاپن بشتاب از مرتبۀ اجتماع سست چند عشیره و چند دستۀ نیمه فئودال بیرون آمد و به دولت سلطنتی منسجمی مبدل شد.

III– دورۀ امپراطوری

امپراطوران- اشراف- نفوذ چین- عصر طلایی کیوتو- انحطاط

از آن مرحله به بعد، هرسلطانی القاب بزرگ می‌یافت. گاهی او را تنچی یعنی «فرزند خدا» و معمولا تن نو یعنی «سلطان آسمانی» می‌نامیدند و در مواردی نادر به او میکادو یعنی «باب عالی» لقب می‌دادند. سلطان. پس از مرگ، نامی غیر از نام دوران حیات خود می‌گرفت و با آن نام داخل تاریخ می‌شد. حق داشت به قصد صیانت سلالۀ شاهی، هر چه می‌خواهد، همسر یا همبستر بگیرد. فرزند اول سلطان لزوماً به جای او نمی‌نشست. بلکه یکی از زادگانش، که به نظر او یا متنفذان زمان شایسته‌تر می‌نمود، جای او را می‌گرفت. در عصری که شهر کیوتو کانون عظمت ژاپن به شمار می‌رفت، سلاطین به تقوا مایل بودند، و برخی از آنان از شاهی کناره می‌گرفتند و در سلک راهبان بودایی درمی‌آمدند. حتی یکی از ایشان ماهیگیری را ممنوع ساخت، زیرا عقیده داشت که اشتغال به این حرفه توهینی است به بودا. سلطان یوزی را باید مستثنا دانست. همۀ مخاطراتی که ممکن است از یک سلطان مستبد فعال سرزند، از وجود همایونش صادر شد: مردم را وامی‌داشت که از درختان بالا روند؛ آنگاه ایشان را به تیر می‌زد. در معابر عام، دوشیزگان را می‌ربود و با سیمهای عود می‌بست و به برکه‌ها می‌انداخت، و نیز از سوار شدن و در خیابانهای پایتخت گشتن و مردم را به تازیانه بستن لذت تام می‌برد. سرانجام، مردم به کاری که در تاریخ ژاپن نادر است، دست زدند: شوریدند و او را خلع کردند. در سال ۷۹۴، مرکز حکومت از نارا به ناگائوکا و سپس به کیوتو انتقال یافت. کیوتو، که معنی آن «پایتخت صلح» است، مدت چهار قرن (۷۹۴-۱۱۹۲) مرکز ژاپن ماند، و این دوره را بیشتر مورخان عصر طلایی ژاپن می‌خوانند. در ۱۱۹۰، جمعیت کیوتو به نیم میلیون رسید و از جمعیت همۀ شهرهای اروپا، جز قسطنطنیه و قرطبه، بیشی گرفت. در یک قسمت شهر، کوخها و ویرانخانه‌های مردمی که ظاهراً با سرخوشی فقر را تحمل می‌کردند، قرار داشت، و در قسمت دیگر، که کاملا مجزا بود، باغها و کاخهای اشراف و خانوادۀ سلطنتی برپا بود. درباریان، موافق حال خود، «ابرنشینان» نامیده می‌شدند. در آن زمان، ژاپن، مانند کشورهای دیگر، براثر پیشرفت تمدن و صناعت، به مرحله‌ای رسید که تمایزات اجتماعی افزایش یافت و نابرابری، که جبراً از توزیع ثروت براساس قدرت و شخصیت و امتیازات می‌زاید، جای برابری نخستین را گرفت. خاندانهایی بزرگ مانند خاندانهای فوجیوارا و تایرا و میناموتو و سوگاوارا پدید آمدند و در عزل و نصب سلاطین مداخله نمودند و، به شیوۀ بهیمی بزرگان ایتالیا در عصر رنسانس، به جان یکدیگر افتادند. یکی از مردان خاندان سوگاوارا، که میچیزانه نام داشت، با حمایت خود از

ادب، مورد اعزاز ژاپنیان قرار گرفت و اکنون، به عنوان خدای ادب، پرستیده می‌شود، و در بیست و پنجم هر ماه، مدارس را به یاد او تعطیل می‌کنند. از خاندان میناموتو، سرداری به نام سانه‌تومو برخاست. وی، در آستانهٔ قتل خود، با نابترین شیوهٔ ژاپنی، ترانهٔ ساده‌ای سرود و، در پرتو آن، خود را نامدار ساخت:

اگر دیگر نیایم،
ای درخت آلوی کنار در،
فراموش مکن که در بهاران
از روی وفا شکوفان شوی.

بر اثر حمایت خاندان فوجی وارا، بزرگترین سلطان ژاپن، که مردی روشن‌اندیش به نام دایگو بود، به روی کار آمد. در عهد او ژاپن همچنان در جذب فرهنگ و تجمل عصر تانگ، که در مراحل کمال خود بود، کوشید و سپس در آن زمینه‌ها رقیب چین گردید. ژاپن نه تنها از دین، بلکه از خوراک، پوشاک، تفننات، خط، شعر، دستگاه اداری، موسیقی، هنرها، گلپروری، و معماری چینی بهره گرفت و حتی پایتختهای خود، یعنی نارا و کیوتو، را همانند شهر چینی چانگان آراست. این کشور، همان‌طور که در عصر حاضر فرهنگ اروپایی و امریکایی را جذب کرد، در حدود هزار سال پیش، فرهنگ چینی را به خاک خود کشانید. در هر دو مورد، نخست شتاب ورزید و سپس، با احتیاط و بدقت، شیوه‌های جدید را به خدمت مقاصد دیرین خویش گمارد و ویژگیهای خود را محفوظ داشت.

ژاپن، چون به نیروی همسایهٔ بزرگ خود به تکاپو افتاد و، در سایهٔ حکومتی بی‌گسست، از نظم برخوردار شد، در فاصلهٔ سالهای (۹۰۱-۹۲۲) به دورهٔ «انگی»، یعنی اوج عصر طلایی خود رسید. ثروت متراکم شد و زندگی با چنان تجمل و ظرافت و فرهنگی، که جز در دربارهای خاندان ایتالیایی مدیچی و سالونهای ادبی فرانسه در عصر روشنگری نظیر نیافت، آمیخت. کیوتو به صورت پاریس و ورسای درآمد: در شعر و پوشش مظهر ذوق بود، در آداب و هنرها غوطه می‌خورد، و سرمشق قریحه و دانش همهٔ جامعه به شمار می‌رفت. در آنجا هرگونه سبک یا سلیقه، آزاد و در حد کمال بود. خوراکهای متنوع در دسترس شکمپرستان قرار داشت، و زناکاری گناهی بس کوچک تلقی می‌شد. پارچه‌های ابریشمین خوش‌رنگ و نگار بر تن زنان و مردان بزرگزاده موج می‌زد. موسیقی و رقص زینت‌بخش زندگی معبدها و دربار بود. سراهای زیبای اشرافی با چشم اندازهای دلکش و سازو برگ تجمل‌آمیز ساخته می‌شد و با مفرغ و مروارید و عاج و طلا و چوبهای منقش آرایش می‌یافت. بازار ادب، پررونق و دکان اخلاق، کاسد بود.

این گونه دوره‌های خیره‌کننده معمولا کوته عمرند، زیرا براثر تراکم ثروت به وجود می‌آیند و با نوسانات تجارت و خشم استثمار شدگان یا درگرفتن جنگ به پایان می‌رسند. رفته رفته، جاه‌طلبی دربار ژاپن بنیهٔ دولت را ضعیف کرد، و سنگینی بار فرهنگ موجب شد که شاعرکان نالایق بر مشاغل دولتی دست یابند و، براثر محیط عطرآگین خود، بوی فساد جامعه را، که روز به روز شدیدتر می‌شد، استشمام نکنند. کار دولت به جایی رسید که خود مشاغل را به مزایده می‌فروخت. تجمل دربین خداوندان مکنت، و جنایت در میان مستمندان شایع شد. راهزنان و دریازنان، جاده‌ها و دریاها را آشفتند و، به تساوی، به جان مردم و سلطان افتادند و حتی بزرگان را، هنگامی که به دربار شاه خراج می‌بردند، غارت کردند. هم در ولایات و هم در خود پایتخت، دسته‌های راهزن تشکیل شد، و مخوفترین جنایتکاران ژاپنی، مانند جانیان بزرگ جامعهٔ امریکایی، به ناز و نعمت رسیدند، و کسی را یارای بازداشت آنان نبود. فضایل و عادات نظامی فراموش شد، و سازمانهای دفاعی به ضعف افتادند و، درنتیجه، حکومت در برابر یغماگران گستاخ بی‌پناه ماند. خانواده‌های بزرگ، هر یک، سپاهی گرد آوردند و برای عزل و نصب امپراطور به جنگ پرداختند. امپراطورها خود روز به روز بیچاره‌تر شدند، و رؤسای ایلها بار دیگر استقلال یافتند. باز هم تاریخ در میان دولت مرکزی نیرومند و دستگاه بی‌تمرکز ملوک‌الطوایفی به نوسان درآمد.

۱۷ – **حکام مستبد**

شوکونها- حکومت باکوفو- دستگاه نیابت سلطنت هوجو- حملهٔ قبلای قاآن- شوگونی خاندان آشیکاگا- سه دزد دریایی

این وضع، قشری از طبقهٔ حاکم را، که شامل سپهسالاران یا شوگونها بود، به واکنش برانگیخت. اینان در بخشهای متفاوت مجمع‌الجزایر ژاپن قدرت تام یافتند و سلطان را چیزی جز نماد آسمانی ژاپن نشمردند، و بر آن بودند که وی نباید بر شانهٔ ملت سنگینی کند. کشاورزان، چون در مقابل راهزنان از حمایت پاسبانان و سربازان حکومت برخوردار نمی‌شدند، خراج خود را به شوگونها می‌پرداختند و اعتقاد داشتند که دفع شر راهزنان تنها از عهدهٔ شوگونها برمی‌آید. رژیم ملوک‌الطوایفی، به همان دلیلی که در اروپا چیره شد، در ژاپن استقرار یافت، به این معنی که چون دولت مرکزی از تأمین نظم و امنیت بازماند، حکومتهای دورافتادهٔ محلی زمام قدرت را در کف گرفتند.

در حدود سال ۱۱۹۲، یکی از افراد خاندان میناموتو، به نام یوریتومو، جمعی از سربازان و رعایا را گرد آورد و در کاماکورا حکومت مستقلی به نام «باکوفو» تشکیل داد. این حکومت، چنانکه از نام آن برمی‌آید، ماهیتی نظامی داشت. یوریتوموی بزرگ ناگهان در ۱۱۹۸ درگذشت، و پسران نالایقش به جای وی برتخت نشستند. اما مثل ژاپنی «مرد بزرگ خلف ندارد»، در آن مورد نیز صدق کرد، و یکی از خاندانهای مخالف توانست در ۱۱۹۹، به عنوان نیابت سلطنت، سازمانی به نام هوجو به وجود آورد. این سازمان مدت ۱۳۴ سال بر شوگونها تسلط ورزید، همچنانکه شوگونها بر امپراطوران مسلط بودند. در این حین، مردم زرنگ کره، که از حملهٔ ففغور چین- قبلای‌قاآن- به خاک خود بیمناک بودند، ژاپن را به عنوان کشوری بسیار دلپذیر بدو معرفی کردند و او را به فتح آن برانگیختند. قبلای قاآن هم، چون دید که نیروهای ژاپن به سه بخش- دربار سلطان و دستگاه شوگون و دستگاه نایب‌السلطنه- منقسم و دچار تفرقه بودند، فرمان به ساختن ناوگانی عظیم داد. شاعران چینی در عظمت این ناوگان به مبالغه‌ها گراییده و گفته‌اند که از بس درختان را برای ساختن کشتی بریدند، کوهها از عریانی جنگلها سوگوار شدند! ژاپنیان میهندوست تعداد این کشتیها را ۷۰۰۰۰ تخمین زده اند، ولی مورخان معتدل گویند که بیش از ۳۵۰۰ کشتی و ۱۰۰۰۰۰ مرد به ژاپن نرفتند. این ناوگان عظیم در اواخر سال ۱۲۹۱ به سواحل ژاپن رسید. جزیره‌نشینان دلیر با ناوگان نسبتاً کوچکی به مقابلهٔ آن شتافتند. در این میان، بادی بزرگ، که همیشه در خاطره‌ها خواهد ماند، وزیدن گرفت و کشتیهای ففغور مقتدر چین را به صخره‌ها کوبید و درهم شکست. پس، ۷۰۰۰۰ تن از دریانوردان چینی غرق شدند، و بقیه به اسارت ژاپنیان درآمدند.

در ۱۳۳۳، سازمان هوجو از میان رفت. زیرا رهبران آن، به نوبهٔ خود، از زهر قدرت سرشار شدند، و براثر آن، اقتدارات موروثی هوجو از دست ناکسان و برجستگان به بزدلان و ابلهان انتقال یافت. تاکاتوکی، که آخرین فرد این خاندان بود، به سگ میلی غریب داشت و، به جای مالیات، از مردم سگ می‌گرفت! از این رو، چهار تا پنج هزار سگ گرد آورد و فرمان داد تا آنها را در لانه‌هایی مزین به طلا و نقره نگاه دارند و به آنها مرغ و ماهی بخورانند و در تخت روان بنشانند و به گردش برند. امپراطور معاصر او، گودایگو از انحطاط سازمان هوجو و سرگرمی نایب‌السلطنه تاکاتوکی سود جست و در صدد کسب قدرت برآمد. خاندانهای میناموتو و آشیکاگا او را یاری دادند و رهبری نیروهای او را برعهده گرفتند. سرانجام، دستگاه نایب‌السلطنه از هم پاشید، و تاکاتوکی و ۸۷۰ تن از ملازمان و افسرانش به معبد رفتند و آخرین جام ساکی یا شراب برنج را نوشیدند و دست به هاراکیری زدند. یکی از ایشان، هنگامی که با دست خود روده‌هایش را از شکم بیرون می‌آورد، گفت: «این کار به شراب چاشنی خوبی می‌دهد!» بزودی تاکائوجی که به خاندان آشیکاگا تعلق داشت و در قدرت یافتن امپراطور گو دایگو کمک کرده بود، برضد او برخاست و با خدعه و مهارت، سپاهیان امپراطور را سرکوبید. سپس مردی ناتوان به نام کوگون را به جای او نشانید، مقام شوگونی را به

خاندان خود اختصاص داد، و کوگون را بازیچهٔ خود گردانید. خاندان آشیکاگا مدت ۲۵۰ سال عهده‌دار شوگونی بود. در این دورهٔ طولانی، سپهسالاران آشیکاگا از شهر کیوتو کشور ژاپن را اداره می‌کردند. ولی ژاپن هیچ گاه از جنگ و هرج و مرج آسوده نبود، و این پریشانی عمدتاً معلول فرهنگ‌دوستی و هنر پرستی شوگونهای آشیکاگا بود. یکی از آنان، به نام یوشی میتسو، دلزده از جنگ، به پیکرنگاری روی نمود و از نقاشان معتبر زمان خود شد. سپهسالار دیگر، یوشیمازا با نقاشان دوستی کرد، هنرهای گوناگون را در کنف حمایت خود گرفت و چنان در گردآوردن آثار هنری همت گمارد که اکنون گردآورده‌های او در شمار رشک‌آورترین آثار هنری قرار دارد. بی‌گمان در این میان فن حکمرانی به فراموشی سپرده شد، و شوگونهای ثروتمند و امپراطورهای بینوا هیچ‌کدام از عهدهٔ حفظ امنیت و آرامش جامعه برنیامدند.

در سایهٔ هرج و مرج کشور و نیاز ملت به رهبرانی قادر به برقراری نظم، سه دزد دریایی، که در تاریخ ژاپن شهره‌اند، پاپیش گذاردند. آورده‌اند که این سه دزد دریایی درجوانی مصمم به اعادهٔ وحدت ژاپن شدند و سوگند خوردند که هرکدام به زمامداری رسد، مطاع دو یار دیگر باشد. یکی از آن سه، نوبوناگا، کوشید و به مقام رسید. دیگری، هیده‌یوشی، به مجاهده پرداخت، ولی پیش از احراز موفقیت تام درگذشت. اما سومی، ای‌یه‌یاسو، توانست در فرصتی مناسب شوگونی را به خاندان توکوگاوا انتقال دهد و یکی از درازترین دوره‌های آرامش و درخشانترین اعصار هنری تاریخ بشر را آغاز کند.

۷- میمون سیمای بزرگ

فرمانروایی هیده‌یوشی- حمله به کره- کشمکش با مسیحیت

همچنانکه ژاپنیان با اصرارتوضیح می‌دهند، هیده‌یوشی بزرگ معاصر الیزابت، ملکهٔ انگلیس، و اکبر، شاه هندوستان، بود. وی فرزند کشاورزی بود و دوستانش و سپس اتباعش او را سارومن کانجا یعنی «میمون‌سیما» می‌نامیدند، زیرا حتی کنفوسیوس هم در زشتی به پای او نمی‌رسید! پدر و مادرش استطاعتی نداشتند و او را به یک مدرسهٔ رهبانی سپردند. اما، هیده‌یوشی چنان به ریشخند روحانیان بودایی پرداخت و چندان جنجال به راه انداخت که از مدرسه بیرونش راندند. نزد پیشه‌وران گوناگون شاگرد شد، و سی‌و هفت بار اخراجش کردند. چندی دزدی پیشه گرفت، سپس بر این عقیده شد که حربهٔ قانون بیش از حربهٔ قانون‌شکنی به کار یغماگری می‌خورد. پس، به ملازمت یکی از افراد صنف سامورای (شمشیردار)، که معمولا در خدمت طبقهٔ حاکم بودند، درآمد. چون در موردی جان خداوندگار خود را نجات داد، حق شمشیربندی یافت. سپس به نوبوناگا پیوست و، بافراست و شجاعت خود، او را یاری کرد و، پس از مرگ او (۱۵۸۲)، رهبری یاغیان متمردی را که کمر به تسخیر وطن خود بسته بودند، پذیرفت. در ظرف سه سال، فرمانروای نیمی از کشور شد و مورد ستایش امپراطوران ناتوان قرار گرفت. سرانجام، خود را برای بلع کره به حد کفایت نیرومند یافت و با خضوع به فرزند آسمان اعلام داشت: «قصد دارم با سپاهیان کره، در ظل هیمنهٔ والای همایونی، تمام چین را زیر فرمان آورم. آنگاه سه کشور [چین و کره و ژاپن] یگانه خواهند شد. با همان سهولتی که حصیری را لوله می‌کنند و زیر بغل می‌گذارند و می‌برند، این مهم را جامهٔ عمل خواهم پوشاند!» تلاشی عظیم کرد. اما یک تن کره‌ای نابکار موفق به اختراع یک نوع زورق جنگی فلزی شد و کشتیهای پر از سرباز را، که هیده‌یوشی به کره فرستاد، یکی پس از دیگری منهدم ساخت (۱۵۹۲). هفتاد و دو کشتی در یک روز فرو رفتند، و دریا خونین شد. چهل و هشت کشتی دیگر، که ژاپنیان به ساحل کره برده و ناگزیر رها کرده بودند، به وسیلهٔ فاتحان کره‌ای به آتش سوخت، و ژاپنیان، پس از پیروزیها و شکستهای متناوب، فکر گشودن کره و چین را تا قرن بیستم به تعویق انداختند. شاه کره دربارهٔ هیده‌یوشی چنین گفته است: «وی کوشید تا اقیانوس را با زورقی کاغذی بپیماید!»

هیده‌یوشی سازمانی برای نیابت سلطنت برپا داشت و خود زمام آن را در کف گرفت. سیصد زن در حرمسرایش گرد کرد، اما به همسر روستایی خود، که مدتها پیش ترکش گفته بود، مکنتی قابل بخشید و به جستجوی پیشه‌وری که سالها پیش نزدش شاگردی کرده بود، همت گماشت و عاقبت او را یافت و پولی را که از او دزدیده بود، با سودی شایان، بدو باز گردانید! وی از امپراطور برای خود لقب شوگون نخواست. در عوض، معاصرانش او را به تایکو یعنی «ولینعمت بزرگ» (که بعداً، بر وفق تطورات مرموز زبانشاسی، دگرگون شد و به صورت تایکون- Tycoon – در زبان انگلیسی راه یافت) ملقب کردند. هیده‌یوشی، چنانکه یک مبلغ مسیحی در وصف او می‌گوید، «با شدتی باورنکردنی، محیل و مکار بود.» به بهانهٔ ساختن دایبوتسو یعنی مجسمهٔ کلان بودای بزرگ در توکیو، مردم را واداشت که همهٔ حربه‌های فلزی خود را برای این منظور عرضه دارند. به این ترتیب، با ظرافت، همگان را خلع‌سلاح کرد. گویا هیچ اعتقاد دینی نداشت و فقط دین را وسیلهٔ فزونجویی و کشورداری می‌انگاشت.

آیین مسیحی به وسیلهٔ یکی از شریفترین مبلغان یسوعی یعنی فرانسیس گزاویه در ۱۵۴۹ به ژاپن رفت، و چنان بسرعت پیشرفت کرد که، در طی یک نسل، هفتاد راهنمای دینی و ۱۵۰،۰۰۰ نفر مسیحی در ژاپن پدید آمدند. مسیحیان در ناگازاکی چندان فراوان بودند که این بندر تجارتی، شهری مسیحی به شمار می‌رفت و حاکم آن، امورا، خود را از ترویج آیین نو ناگزیر می‌دید. هرن می‌نویسد که «آیین بودایی در خطهٔ ناگازاکی کاملا فرو نشست و دین پیشگان آن تعقیب و طرد شدند.» هیده‌یوشی، که از این هجوم معنوی می‌هراسید و آن را به نقشه‌های سیاسی مربوط می‌دانست، پیکی نزد رهبر یسوعیان ژاپن فرستاد و آمرانه پاسخ سؤالات زیرین را از او خواست:

چرا و به چه مجوزی او و دستگاهش اتباع ژاپن را به قبول مسیحیت مجبور کرده‌اند؟

چرا شاگردان و پیروان خود را به انهدام معابد انگیخته‌اند؟

چرا روحانیان بودایی را آزار رسانده‌اند؟

چرا آنان و سایر اتباع پرتغال به خوردن گوشت حیواناتی مانند گاو، که به بشر خدمت می‌کنند، پرداخته‌اند؟

چرا سوداگران کشور خود را مجاز گذارده‌اند که مردم ژاپن را بخرند و در جزایر هند شرقی به بردگی بگمارند؟

چون پاسخ رهبر یسوعیان رضایتبخش نبود، هیده‌یوشی، در سال ۱۵۸۷، این فرمان را صادر کرد:

از رایزنان امین خود شنیده‌ایم که دینیاران بیگانه به خطهٔ ما آمده و به تعلیم شریعتی مخالف نوامیس ژاپن پرداخته و جسارت را به جایی رسانیده‌اند که -معابد خدایان بومی ما- کامی و هوتوکه را ویران کرده‌اند. این بیحرمتی سزاوار شدیدترین کیفر است. ولی، چون قصد ترحم داریم، امر می‌کنیم که اینان در ظرف بیست روز ژاپن را ترک گویند، و گرنه خون خود را به گردن خود گیرند. در طی این مدت، هیچ‌گونه آزاری به ایشان نخواهد رسید. اما، اگر پس از پایان مهلت، کسانی از آنان در ممالک ما یافت شوند، فرمان می‌دهم که به عنوان بزرگترین بزهکاران دستگیر گردند و به مجازات رسند.

هیده‌یوشی، این دزد دریایی بزرگ، در میان گرفتاریها فرصت یافت که هنرمندان را مورد تشویق قرار دهد و خود در نمایشهای «نو» نقشهایی ایفا کند. به وسیلهٔ چایسالار، ریکیو، مراسم چای نوشی را به صورتی که مایهٔ ترقی چینی‌سازی ژاپن و یکی از زینتهای زندگی ژاپنی شود، درآورد و در ۱۵۹۸ درگذشت. پیش از آن، از ای‌یه یاسو قول گرفت که در یدو (توکیوی کنونی) پایتخت جدیدی بسازد و فرزند او را، که هیده‌یوری نام داشت، وارث دستگاه نیابت سلطنت بداند.

۷۱– شوگون بزرگ

جلوس ای‌یه یاسو- فلسفهٔ او- ای‌یه‌یاسو و مسیحیت- مرگ ای یه‌یاسو- شوگونی خاندان توکوگاوا

پس ازمرگ هیده‌یوشی، ای‌یه‌یاسو اظهار داشت که در وقت سوگند خوردن، برخلاف رسم صنف سامورای، انگشت یا لثهٔ خود را خونین نکرده، بلکه از خراشی در پشت گوش خود، خون جاری ساخته است، از این رو سوگند وی بی‌اعتبار است! وی، در جنگی که به بهای جان ۴۰۰۰۰ تن تمام شد، نیروهای برخی ازمخالفان خود را درسکی‌گاهارا درهم شکست. در ابتدا با هیده‌یوری، فرزند هیده‌یوشی، مدارا کرد، ولی وقتی که هیده‌یوری به سن کمال رسید و وجودش خطرناک شد، او را به اطاعت خواند و، چون از او مخالفت و ملامت دید، مقر او- قلعهٔ عظیم اوزاکا- را محاصره و اشغال کرد. پس، هیده‌یوری ناگزیر دست به هاراکیری زد، و ای‌یه‌یاسو، برای تضمین اقتدار خود، همهٔ کودکان مشروع و نامشروع هیده‌یوری را کشت. سپس، با همان کفایت و قساوتی که در ادارهٔ دستگاه جنگی بروز داده بود، صلح را سامان بخشید و با چنان لیاقتی ژاپن را اداره کرد که ژاپنیان، تا هشت نسل بعد، از سلطهٔ اعقاب و همچنین اصول او سر نتافتند.

ای یه‌یاسو صاحب افکاری خاص خویش بود و در ضمن کار، موافق مقتضیات، برای خود اصولی اخلاقی ترتیب می‌داد. چون زنی به او شکایت برد که یکی از صاحبمنصبان، به قصد تصاحب او، شوهرش را کشته است، فرمان داد که افسر شکم خود بدرد، و زن به حرمسرای خود او رود. مانند سقراط، دانش را یگانه فضیلت می‌دانست و برخی از شیوه‌های دانشوری را در «میراث»، یا وصیتنامهٔ حکیمانه‌ای که به هنگام مرگ برای خاندان خود باقی گذاشت، نشان داد: زندگی به مسافرتی می‌ماند با باری سنگین. آهسته و استوار گام بردار، تا به سر در نیایی. بپذیر که نقص و زحمت حصه‌های مقسوم انسان فانی است، برای ناخشنودی و نومیدی موردی نیست. هنگامی که هوسهای تند در قلبت برمی‌خیزد، مضایق گذشته را به یادآور. خودداری ریشهٔ آرامش و طمأنینهٔ دایم است. خشم را دشمن خود شمار. وای برتو اگر فقط پیروزی را بشناسی و معنی شکست را درنیابی- روزگارت تباه خواهد شد! به جای عیبجویی از دیگران، بر خود خرده بگیر.

ای‌یه‌یاسو، پس از آنکه به زور سلاح به قدرت رسید، دیگر ژاپن را محتاج جنگ ندید و خود را وقف حفظ صلح و مزایای آن کرد. برای آنکه صنف سامورای را از شمشیر زنی باز دارد، آنان را به آموختن ادب و فلسفه و آفریدن هنر برانگیخت. پس، فرهنگ شکوفان شد و جنگجویی پژمرد. اعلام داشت که «مردم شالودهٔ امپراطوری هستند» و جانشینان خود را به رعایت حال ارامل و ایتام و بیکسان خواند. اما مزاجی دموکراتیک نداشت و نافرمانی را بزرگترین جنایت می‌پنداشت. معتقد بود که اگر کسی پای از گلیم خود بیرون کشد، باید بیدرنگ کوبیده شود، و اگر کسی سر به طغیان بردارد، باید همهٔ کسانش به هلاکت رسند. در نظر او، نظام‌ملوک‌الطوایفی بهترین نظام اجتماعی بود، زیرا بین قدرتهای مرکزی و محلی توازنی مقرون به خرد پدید می‌آورد و سازمانهای اجتماعی و اقتصادی را بر شالوده‌ای طبیعی و موروثی استوار می‌ساخت و باعث می‌شد که جامعه، بی‌آنکه محکوم استبداد شود، به حیات خود ادامه دهد. باید گفت که ای‌یه‌یاسو کاملترین صورت حکومت ملوک‌الطوایفی را برپا داشت.

این مرد، مانند اکثر زمامداران، دین را یکی از وسایط حفظ نظام اجتماع می‌شمرد و تأسف می‌خورد که تنوع ادیان باعث خصومت مردمان می‌شود و نیمی از فواید اجتماعی دین را از میان می‌برد. به برکت طبع سیاست‌اندیش خود، دریافت که دین قدیم ژاپن، یعنی مخلوط درهم‌ریخته‌ای از آیین شینتو و آیین بودا، عامل گرانبهایی برای ایجاد وحدت معنوی و نظام اخلاقی و میهندوستی مردم است. با آنکه در آغاز، مانند اکبرشاه هندی، با دیدهٔ تسامح به مسیحیت می‌نگریست و از اجرای فرمانهای خشن هیده‌یوشی خودداری می‌کرد، بزودی وجود مسیحیت را مانع مقاصد خود یافت. زیرا مسیحیت بسیار سختگیر بود و دین قدیم را به عنوان بت‌پرستی طرد می‌کرد، و نودینان

مسیحی نه تنها با مخالفان خود کشمکش می‌کردند، بلکه میان خود نیز اختلاف داشتند. از این گذشته، ای‌یه‌یاسو متوجه شد که مبلغان مسیحی گاهی به منزلهٔ طلایع فاتحان بیگانه‌اند و بر ضد دولت ژاپن توطئه می‌کنند. پس، در ۱۶۱۴، تبلیغ آیین مسیحی و اجرای مراسم آن را ممنوع کرد و به همهٔ مؤمنان مسیحی دستور داد که یا از دین نو دست بشویند یا ژاپن را ترک گویند. بسیاری از کشیشان از این فرمان سرپیچیدند و بعضی دستگیر شدند. اما تا زمانی که او زنده بود، هیچ یک از ایشان به قتل نرسیدند. پس از مرگ او، کارگزاران حکومتی، که نسبت به مسیحیت خشمگین بودند، وحشیانه به جان مسیحیان افتادند و کاری کردند که عملا منجر به زوال مسیحیت در ژاپن شد. در سال ۱۶۳۸، بقیةالسیف مسیحیان، که به ۳۷۰۰۰ تن می‌رسیدند، در شبه جزیرهٔ شیمابارا گرد آمدند و برای تأمین آزادی دینی به ساختن استحکامات پرداختند. ای یه‌میتسو، نوادهٔ ای‌یه‌یاسو، نیروی مسلح عظیمی به سرکوبی آنان فرستاد، و این نیرو استحکامات آنان را مدت سه ماه در محاصره گرفت، سپس آنها را در هم شکست و همه را، به استثنای یکصد و پنج تن، در خیابانها به زجر کشت.

ای‌یه یاسو در سال مرگ شکسپیر (۱۶۱۶) درگذشت، و مقام شوگونی را با اندرزی چند برای فرزند خود، هیده‌تادا، به ارث گذاشت. اندرزهای او چنین بود: «پاسدار مردم باش. در تقوا بکوش. از حفظ کشور بازنایست.» وی بزرگان دولت را نیز، که در بستر مرگ او حاضر بودند، به شیوهٔ کنفوسیوس و منسیوس پند داد: «فرزند من به سن رشد رسیده است، و من از آیندهٔ کشور اضطرابی ندارم. اما هر گاه جانشین من در حکومت گرفتار خطایی فاحش شود، حکومت را خود به دست گیرید. کشور، یک تن نیست، از آن همهٔ ملت است. اگر اخلاف من، به سبب بدکرداری، قدرت خود را از کف دهند، از آن تأسفی نخواهم داشت.» اعقاب او بهتر از آنچه در طی زمانی دراز از سلاطین انتظار می‌رود، رفتار کردند. هیده‌تادا مردی معتدل و بی‌آزار بود. ای یه‌میتسو طبعی قویتر داشت و نهضتی را که برای اعادهٔ قدرت از کف‌رفتهٔ امپراطوران برپا شد، بشدت درهم شکست. یکی دیگر از اعقاب ای‌یه‌یاسو، تسونایوشی نام داشت و از اهل ادب و همچنین از مکتبهای دوگانهٔ نقاشی-کانو و توسا- که با یکدیگر رقابت می‌ورزیدند، و هر دو زینت‌بخش عصر گنروکو (۱۶۸۸-۱۷۰۳) بودند، سخت حمایت کرد. یکی دیگر از اعقاب ای‌یه‌یاسو به نام یوشیمونه، در هنگامی که خزانه‌اش تهی بود، مانند بسیاری از سلاطین دیگر در رفع فقر همت گماشت. از طبقهٔ بازرگان وامهای کلان گرفت؛ زیاده‌روی اغنیا را مورد حمله قرار داد؛ از سرخویشتنداری، از هزینه‌های حکومت خود کاست؛ و حتی پنجاه تن از زیباترین زنان دربار را اخراج کرد. خود لباس پنبه‌ای می‌پوشید، در بستری از پوشال می‌خوابید، و خوردنیهای بسیار ساده می‌خورد. فرمان داد در مقابل کاخ دادگاه عالی صندوقی نصب کنند تا مردم شکایتهایی را که از حکومت و مأموران آن دارند، بنویسند و در صندوق اندازند. مردی به نام یاماشیتا ادعانامه‌ای برضد حکومت تنظیم کرد و تمام دستگاه را به وجهی زننده به باد انتقاد گرفت، و یوشیمونه دستور داد تا ادعانامهٔ او را به بانگ بلند در میان مردم بخوانند و درمقابل صداقت نویسنده، هدیهٔ بزرگی به او بدهند.

به نظر هرن، «دورهٔ شوگونهای توکوگاوا سعادتبخشترین دورهٔ تاریخ طولانی این ملت است»، و تاریخ، با آنکه هیچ‌گاه قادر به درست شناختن گذشته نیست، این نظر را تأیید می‌کند. کسی که ژاپن کنونی را می‌بیند، چگونه می‌تواند تصور کند که، تنها یک قرن پیش، در این جزایر، مردمی بینوا ولی خرسند به سر می‌بردند و، زیر سلطهٔ نظامیان، از صلحی طولانی برخوردار بودند و، در انزوای خود، والاترین غایات ادب و هنر را دنبال می‌کردند؟

فصل بیست و نهم
مبانی سیاسی و اخلاقی

آزمایشی در ژاپن‌شناسی

اگر بخواهیم از ژاپنی که در ۱۸۵۳ از پادر آمد تصویری به دست دهیم، باید به یاد آوریم که شناختن ژاپنیان مانند جنگیدن با آنان دشوار است: این مردم هشت هزار کیلومتر دور از ما امریکاییان به سر می‌برند و، در زبان و رنگ و حکومت و دین و آداب و اخلاق و رفتار و آرمان و ادب و هنر، از ما متفاوتند. هرن، که بیش از همهٔ محققان غربی عصر خود با ژاپن آشنایی داشت، می‌گوید: «دریافت چیزهایی که در زیر سطح زندگی ژاپنی وجود دارد، سخت دشوار است.» یک نویسندهٔ خوش‌مشرب ژاپنی به مغرب زمین یادآوری می‌کند: «آگاهیهای شما دربارهٔ ما، اگر از داستانهای بی‌اساس سیاحان به دست نیامده باشد، از ترجمه‌های نارسایی که از ادب عظیم ما کرده‌اند، ناشی شده است. ... تارو پود شگفت‌آوری که از حقیقت و افسانه در پیرامون ما آسیاییان تنیده‌اند، غالباً ما را به ترس می‌اندازد و تکان می‌دهد. پنداشته‌اند که غذای ما عطر نیلوفر است، اگر نه موش و سوسک!» بنابراین، آنچه در این مقام در زمینهٔ ژاپن به میان می‌آید، پژوهشی آزمایشی است برای شناسایی تمدن و انسان ژاپنی، براساس اطلاعات مستقیم بسیار ناچیز. بر محققان است که این پژوهش را با آزمایشهای شخصی طولانی تصحیح کنند. آخر، مگر نه این است که درس اول فلسفه، قبول خطاپذیری انسان است؟

I – صنف سامورای

ناتوانی امپراطوران- اقتدارات شوگونها- شمشیر سامورای- قوانین سامورای- هاراکیری- چهل و هفت «رونین»- حکم تخفیف یافته

قاعدتاً، امپراطور، که جنبه‌ای الاهی داشت، تارک ملت شمرده می‌شد. شوگونها یا سپهسالاران، که عملا بر کشور فرمان می‌راندند، امپراطور و دربار اورا مجاز می‌گذاشتند که سالانه معادل ۲۵۰۰۰ دلار امریکایی برای سلطهٔ اسمی ولی پرجلال خودخرج کند. اما بسیاری از وابستگان دربار، برای معیشت خود، ناگزیر از تعهد شغلی غیردرباری بودند و چه بسا چتر، میلهٔ غذاخوری، خلال دندان، یا ورق بازی می‌ساختند و می‌فروختند. سیاست شوگونهای توکوگاوا این بود که برای امپراطور هیچ قدرتی باقی نگذارند، او را از مردم دور نگاه دارند، با زنان احاطه‌اش کنند، و به کاهلی و ظرافت و سستی بکشانند. اعضای خاندان امپراطور هم محترمانه از قدرتهای خود چشم می‌پوشیدند و به این خرسند بودند که کارهایی مانند تعیین سبک جامهٔ اشراف با ایشان باشد.

در این میانه، شوگونها، با ثروت ژاپن که آهسته آهسته افزون می‌شد، عیش می‌کردند و امتیازاتی را که معمولا به امپراطور تعلق داشت، به خود می‌بستند. موقعی که شوگونها با تخت روان انسان‌کش یا ارابهٔ گاوکش از خیابانها می‌گذشتند، داروغه‌ها مردم را وا می‌داشتند که درها و پنجره‌های خانه‌های خود را ببندند. می‌بایست در چنین هنگامی سگها و گربه‌ها محبوس و آتشها خاموش شوند، و مردم در کنار راهها به زانو درآیند، دستها را روی خاک گذارند و سر را برپشت دستها نهند. شوگون ملازمان فراوان داشت. از آن میان، چهار دلقک و هشت بانوی آراسته همواره در حفظ نشاط او می‌کوشیدند. در کارها دوازده تن شوگون را یاری می‌کردند، یکی از آنان «مهتر بزرگ» خوانده می‌شد، پنج‌تن «شورای مهتران» یا وزیران را تشکیل می‌دادند و بقیه «شورای کهتران» را به وجود می‌آوردند. دولت ژاپن نیز، مانند دولت چین، اعمال کارگزاران حکومتی و ملوک‌الطوایف را به وسیلهٔ هیئتی مورد نظارت و تفتیش قرار می‌داد. امیران زمیندار، که دایمیو نام گرفته بودند، رسماً خود را رعیت امپراطور می‌دانستند. برخی از

آنان، چون بزرگان خاندان شیمادز و، که برساتسوما فرمان می‌راندند، توانستند قدرت شوگونها را محدود کنند و سرانجام سلطهٔ آنان را براندازند.
پایینتر از این امیران، خانها، و پس از ایشان، ملاکان بودند. در حدود یک میلیون‌تن سامورای در خدت امیران به سر می‌بردند. ژاپنیان در این اعتقاد جازم بودند که هر مرد شریفی سرباز است، و هر سربازی مردی شریف. چین آرامش دوست، که شرافت مردمی را در علم، و نه در جنگ، می‌جست، از این جهت با ژاپن اختلاف فاحش داشت. افراد صنف سامورای، هرچند که به داستانهای پرحادثهٔ چینی و از آن جمله داستان سه ملک علاقه نشان می‌دادند و از آنها متأثر می‌شدند، دانش محض را نکوهش می‌کردند و اصحاب ادب را کودنانی کتاب‌پرست می‌شمردند. افراد سامورای از امتیازات فراوان نصیب می‌بردند: از خراج دادن معاف بودند. ازمخدومان خود جیره‌ای از برنج می‌گرفتند، و کاری نداشتند جز آنکه، در وقت لزوم، در راه وطن بمیرند. عشق را بازی شیرینی بیش نمی‌دانستند، و «رفاقت یونانی» را به آن ترجیح می‌دادند! قمار باختن، همچون جنجال انگیختن، کار عادی آنان بود، و گاهی، برای تمرین وظایف خود، به دژخیمان پول می‌پرداختند تا بریدن سر محکومان را به ایشان واگذارند. شمشیر سامورای، که ای‌یه‌یاسو آن را «روح سامورای» می‌نامید، با وجود دوره‌های طولانی صلح و صفا، کراراً مجال خودنمایی می‌یافت. ای‌یه‌یاسو به هر فرد سامورای حق داده بود که به محض مشاهدهٔ جسارتی از مردم طبقات پایین، سر از تن آنان جدا سازد. سامورای چون شمشیری نو به دست می‌آورد، به قصد آزمایش آن، گدا یا سگی را برمی‌گزید. لانگفرد می‌نویسد: «شمشیرزن نامداری شمشیر نویی یافت و به سوی نیهون‌باشی (پل مرکزی یدو) رفت تا شمشیر را بیازماید. زارع فربه مست و سرخوشی از آنجا می‌گذشت. شمشیرزن با ضربت «گلابی شکاف» یا «ناشی‌وار»ی پیکر او را چنان از سر تا کمر به دو نیم کرد که زارع اصلا متوجه نشد و به راه خود ادامه داد تا بالاخره به حمالی برخورد و به دو شقهٔ مساوی تقسیم شد!» آری، اختلاف میان «واحد» و «کثیر»، که فیلسوفان را سخت به پیچ و تاب انداخته است، چنین نتایج ناچیزی دارد!
افراد صنف سامورای گذشته از هنر اصلی خود، که عمر محدود آدمیان را به ابدیت تبدیل می‌کرد، هنرهای دیگری هم داشتند. اینان فرمانبردار قوانین شرافت‌آمیزی بودند که قانوندان ژاپنی، ایناتسو نیتوبه، آن را بوشیدو یعنی «شیوهٔ دلاور» نامیده است. فضیلت، محور این قانون است و چنین تعریف شده است: «قدرت تصمیم دربارهٔ روش کار بروفق عقل و بدون تزلزل، مردن به هنگام مناسب، و کشتن در وقت خود.» افراد سامورای، مطابق قوانین خود، که از قوانین عمومی سخت‌تر بود، محاکمه می‌شدند. امور و منافع دنیوی را خوار می‌داشتند؛ از وام گرفتن و وام‌دادن و حساب پول نگاه داشتن اجتناب می‌ورزیدند؛ بندرت پیمان می‌شکستند؛ جان خود را برای هر کس که از آنان بحق یاری می‌جست، به خطر می‌انداختند؛ و با رضایت می‌زیستند. روزی یک وعده غذا می‌خوردند و از آنچه می‌یافتند، خرسند بودند. هر رنجی را بآرامی بر خود هموار می‌کردند، عواطف را سر می‌کوفتند، و به زنان خود می‌آموختند که هنگام شنیدن خبر شهادت آنان، به شادی بپردازند. جز وفاداری نسبت به مخدومان، برای خود وظیفه‌ای نمی‌شناختند؛ در عرف آنان، این وظیفه از وظایف پدری و فرزندی نیز شامختر بود. بسیاری از افراد سامورای پس از مرگ مخدوم، خود را می‌کشتند تا در دنیای دیگر هم کمر به خدمت او بندند. شوگون ای‌یه میتسو، چون در ۱۶۵۱ به حال احتضار افتاد، وظیفهٔ جونشی یعنی «پیروی درمرگ» را به یاد وزیر اعظم خود، هوت‌توآورد. پس، هوت‌تو،بی‌آنکه سخنی برزبان آورد، خود را به قتل رسانید، و چند تن دیگر نیز از او پیروی کردند. چون امپراطور موتسوهیتو در ۱۹۱۲ به نیاکان خود واصل شد، سردار نوگی و همسرش، به نام وفاداری، خود را کشتند. حتی بهترین جنگجویان روم هم، در شهامت و سختی‌کشی وخودداری، به افراد سامورای نمی‌رسیدند.

آخرین قانون «شیوهٔ دلاور» هاراکیری یعنی خودکشی از راه شکم دریدن بود. موارد تجویز هاراکیری چندان فراوان بود که ژاپنیان همواره برای این کار شمشیری کوتاه با خود برمی‌داشتند و از شنیدن اخبار خودکشیها تهییج نمی‌شدند. اگر مرد بلندپایه‌ای به مرگ محکوم می‌شد و مورد مرحمت امپراطور بود، مجازش می‌گذاشتند که با شمشیر کوتاهش شکم خود را، اول از چپ به راست و سپس از بالا به پایین، بدرد. اگر مردی در جنگ شکست می‌خورد یا تن به تسلیم می‌داد، بر همین شیوه، هاراکیری می‌کرد. ژاپنیان کلمهٔ هاراکیری را خوش ندارند و به جای آن، کلمهٔ سپوکو را به کار می‌برند. در ۱۸۹۵، که ژاپن تسلیم فشار اروپاییان شد و لیائوتونگ را ترک گفت، چهل مرد نظامی، به عنوان اعتراض، دست به هاراکیری زدند. در جنگ ۱۹۰۵، بسیاری از افسران و سربازان ژاپنی خود را کشتند تا به اسارت ارتش روسیه درنیایند. اگر فرد سامورای شریف از مولای خود خفتی می‌دید، در مقابل خانهٔ او خودکشی می‌کرد. فن‌سپوکو، یعنی آداب شکافتن شکم، یکی از اصول ابتدایی آموزش و پرورش جوانان سامورای به شمار می‌رفت. هنگامی که مردی به فکر خودکشی می‌افتاد، آخرین محبتی که دوستانش نسبت به او می‌ورزیدند این بود که بالای سر او می‌ایستادند تا، پس از آنکه شکم خود را درید، سرازتنش جدا کنند. بی‌اعتنایی سرباز ژاپنی به مرگ تا اندازه‌ای زادهٔ این تربیت یا سنت است.

در ژاپن فئودال، دیگرکشی گاهی مانند خودکشی جنبهٔ قانونی پیدا می‌کرد. همچنانکه روحانیان بودایی که بونزه خوانده می‌شوند، با نفوذ خود از وفور جنایت جلوگیری می‌کردند، عموم مردم، با داشتن حق انتقام‌گیری، از نیاز جامعه به دستگاه مجری قانون می‌کاستند. حق انتقامگیری، که موضوع نیمی از داستانها و نمایشنامه‌های ژاپنی است، مجازات قاتل را وظیفهٔ پسر یا برادر مقتول می‌شمرد. با اینهمه، هرگاه فرد سامورای برای مصالح شخصی کسی را می‌کشت، خود را ناگزیر از هاراکیری می‌یافت. در ۱۷۰۳، چهل‌وهفت رونین یعنی «مرد موج‌آسا» یا «سامورای وارسته»، که شهرتی بسزا دارند، کوتسوکه نو سوکه را، به کین قتل یک تن، با اعزاز و اعتذار تمام سربریدند، سپس با وقار کامل به محلی که شوگون مقرر داشت، شتافتند و خودکشی کردند. روحانیان سر کوتسوکه را به کسانش رسانیدند و این رسید ساده را گرفتند:

یادداشت:

دریافتی: یک سر

و یک لفاف کاغذی

بدین وسیله وصول اقلام فوق‌الاشعار اعلام می‌شود.

سایادا موگوبای (امضا)

سایتو کونای (امضا)

این واقعه، که محتملا مشهورترین حادثه و بهترین نمودار تاریخ ژاپن است، برای دریافتن روحیهٔ ژاپنی، نمونه‌ای پرمعنی است. قهرمانان آن هنوز نزد مردم در شمار پهلوانان و پارسایانند، و دینداران هنوز آرامگاههای آنان را آذین می‌بندند و بر مزارشان بخور می‌سوزانند.

در اواخر نیابت سلطنت ای‌یه‌یاسو، ساکون بیست‌وچهارساله به اتفاق برادرش، نایکی هفده‌ساله، برای گرفتن انتقام آزارهایی که، به نظر ایشان، ای یه‌یاسو بر پدرشان روا داشته بود، به کشتن او عزم جزم کردند. هنگام رسیدن به اردوی ای‌یه‌یاسو دستگیر و محکوم به مرگ شدند. اما ای‌یه‌یاسو چنان از شجاعت دو جوان به هیجان آمد که حکم اعدام را تغییر داد و آنان را به هاراکیری خواند و، به رسم زمان، برادر هشت‌سالهٔ آنان هاچیمارو را هم مشمول این فرمان رحمت‌آمیز گردانید. طبیبی که شاهد مراسم شکم دریدن سه برادر بوده، منظره رابرای ما چنین وصف کرده است:

هنگامی که هرسهٔ آنان برای مردن به ردیف نشستند، ساکون به کوچکترین برادر رو کرد و گفت: «اول تو شروع کن، زیرا می‌خواهم مطمئن شوم که درست از عهده برمی‌آیی.» طفل پاسخ داد که او هرگز عمل سپوکو راندیده است و میل دارد که شکمدری برادرانش را ببیند و از ایشان پیروی کند. برادران بزرگتر با چشمان اشک‌آلود لبخند زدند و گفتند: «طفلک، خوب گفتی. تو هم می‌توانی بر خود ببالی که فرزند پدر ما هستی.» او را بین خود نشانیدند و ساکون دشنه را در سمت چپ شکم خود فرو برد و گفت: «برادر، نگاه کن! حالا درمی‌یابی؟ دشنه را زیاد فرو مبر تا مبادا به پس افتی. به پیش خم شو و زانوانت را درست جمع کن.» نایکی نیز چنین کرد و به کودک گفت: «چشمانت را باز کن، و گرنه ممکن است به زنی محتضر مانننده شوی. اگر دشنه دراندرون تو به چیزی برخورد و نیروی تو از کار بازماند، دلیرباش و بیشتر برای شکافتن شکم بکوش.» کودک از یکی به دیگری نگریست، و چون کار آن دو پایان یافت، با آرامش خود را نیمه‌عریان ساخت و از سرمشقهایی که در دو طرف خود داشت، پیروی کرد.

II– قانون

نخستین قوانین- مسئولیت جمعی- کیفرها

دستگاه قانونی ژاپن، که بر محور انتقامگیری خصوصی می‌گردید، از عرف قدیم مردم ژاپن و قوانین قرن هفتم چین سرچشمه می‌گرفت. هنگامی که علوم و هنرهای چین در ژاپن رخنه کرد، قانون و دین نیز ملازم آن بودند. تنچی تن‌نو تدوین قوانین را فرمان داد، و این کار در عصر امپراطور خردسال موممو به پایان آمد. این قوانین، و همچنین سایر قوانین دوران امپراطوری، در عصر ملوک‌الطوایفی از رواج افتاد، و هر خان‌نشینی برای خود قوانین خاصی وضع کرد. افراد سامورای نیز اساساً به قانونی جز اوامر مخدومان خود اعتنا نمی‌نمودند.

تا سال ۱۷۲۱، رسم بر این بود که همهٔ اعضای خانواده جمعاً مسئول اعمال یکدیگر باشند. در بیشتر نواحی، هر خانواده را جزو یک گروه متشکل از پنج خانواده قرار می‌دادند که همه مسئولیت یکدیگر را به عهده داشتند. قانون اگر دارزدن یا سوزاندن پدری را مقرر می‌داشت، پسران بالغ او را نیز شریک سرنوشت او می‌گردانید و فرزندان نابالغ را هم، پس از رسیدن به سن رشد، نفی بلد می‌کرد. برای اثبات گناه یا بیگناهی متهم، دست به مراسم ور یا اوردالی می‌زدند، یعنی متهم را مورد آزمایشهای سخت و حتی شکنجه قرار می‌دادند. شکنجه‌های خفیف تا عصر جدید دوام آوردند. ژاپنیان، به تقلید دستگاه تفتیش عقاید اروپا، گاهی برای مجازات برخی از مسیحیان، به کشیدن اعضای بدن آنان می‌پرداختند. ولی معمولا از شیوه‌هایی ظریفتر سود می‌جستند. مثلا محکوم را به وضعی دردناک، که هر لحظه طاقت‌فرساتر می‌شد، طناب‌پیچ می‌کردند. تازیانه زدن کیفر تخلفات کوچک بود، و مجازات مرگ نیز به جرایم بسیار تعلق می‌گرفت. امپراطور شومو (۷۲۴-۷۵۶) کیفر مرگ را ملغا ساخت و آیین دادرسی را برشفقت نهاد. اما پس از او برشمار جنایات افزوده شد، و امپراطور کونین (۷۷۰- ۷۸۱) نه تنها کیفر مرگ را مجدداً برقرار ساخت، بلکه دستور داد که دزدان را درمنظر عام چندان به تازیانه زنند تا به هلاکت رسند. مجازات اعدام انواعی داشت: خفه‌کردن، سربریدن، دارزدن، چارشقه‌کردن، سوزندان، و در روغن جوشانیدن. ای‌یه‌یاسو، به لغو دو مجازات کهنسال فرمان داد: یکی این بود که محکوم را به دو گاو می‌بستند و، با راندن‌گاوها به دو سو، بدن، او را دو شقه می‌کردند؛ مجازات دیگر آن بود که محکوم را در منظر عام به تیری می‌بستند و از رهگذران می‌خواستند که بنوبت بدن او را اره کنند. ای‌یه‌یاسو اعلام داشت که وجود کیفرهای شدید نشانهٔ تباهی و ناشایستگی دستگاه حکومت (و نه فساد مردم) است. شوگون یوشیمونه با انزجار بسیار دریافت که زندانها وسایل بهداشتی ندارند، و زندانیانی هستند که حتی شانزده‌سال در انتظار محاکمه در زندان خوابیده‌اند و در این مدت اتهامات آنان فراموش شده است و گواهان درگذشته‌اند. این شوگون روشنفکر زندانها را اصلاح کرد، دستگاه دادرسی را نظم و سرعت بخشید، مجازات یک خانواده را در مقابل

جرم یکی از اعضای آن ناروا شمرد، و سالها کوشید تا توانست، در ۱۷۲۱، نخستین قوانین منظم عصر ملوک‌الطوایفی را پدید آورد.

III– رنجبران

طبقات منفصل- آزمایشی در ملی کردن اراضی- تثبیت دستمزد به وسیلهٔ حکومت- قحطی- صنایع دستی- پیشه‌وران و اصناف

مردم ژاپن، که در عصر امپراطوری به هشت‌سی (طبقهٔ منفصل یا کاست) تقسیم شده بودند، در عهد ملوک‌الطوایفی به صورت چهار طبقه یا بلکه صنف درآمدند: طبقهٔ ساموری، طبقهٔ صنعتگر، طبقهٔ کشاورز، و طبقهٔ بازرگان، که پست‌تر از سه طبقهٔ دیگر به شمار می‌رفت. غیر از این طبقات، کثیری برده نیز وجود داشتند. اینان قریب پنج‌درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند و جنایتکاران و اسیران جنگی و همچنین کودکانی را که به وسیلهٔ والدینشان به فروش رسیده یا به وسیلهٔ آدم‌ربایان دزدیده و فروخته شده بودند، در برمی‌گرفتند. طبقهٔ منفصلی به نام «اتا» نیز دیرزمانی دوام آورد. اعضای این طبقه قصابان و دباغان و رفتگران بودند و، به مناسبت مشاغل خود، پلید و قابل‌اجتناب و اخس‌ناس محسوب می‌شدند.

بیشتر مردم ژاپن، که در عصر یوشیمونه به سی‌میلیون می‌رسیدند، کشتکار بودند و با جدیت تمام در زمینهای قابل کشت، یعنی یک هشتم سرزمین کوهستانی ژاپن، کشاورزی می‌کردند. دولت، در دورهٔ عظمت شهرنارا، اراضی را ملی کرد و به کشاورزان اجاره داد. کشاورزان می‌توانستند قطعات زمین را مدت شش سال یا مادام‌العمر در اختیار گیرند. اما، به فکر آنکه سرانجام باید اراضی را به دولت پس دهند، در نگاهداری و بهبود آنها قصور می‌ورزیدند. پس، دولت بار دیگر مالکیت خصوصی را برقرار گردانید، ولی پذیرفت که هر سال در فصل بهار مبلغی به کشتکاران کمک کند. با وجود این کمک، زندگی کشتکاران بخوبی نمی‌گشت، و به همین علت، آنان از کاهلی و انحطاط مصون می‌ماندند! مزارع بسیار کوچک بودند، و حتی در دورهٔ ملوک‌الطوایفی زمینی به وسعت ۵،۲ کیلومتر مربع وسیلهٔ معیشت دوهزار تن محسوب می‌شد. برزگر موظف بود که سالیانه سی‌روز برای حکومت بیگاری کند. اگر در مدت بیگاری مختصر سستی یا غفلتی از او سرمی‌زد، با ضربت نیزه به زندگیش خاتمه می‌دادند. حکومت، در قرن هفتم ۶ درصد، در قرن دوازدهم ۷۲ درصد، و در قرن نوزدهم ۴۰ درصد محصول برزگران را به عنوان باجهای گوناگون از آنان می‌گرفت. برزگران کارافزارهای بسیار ساده و ابتدایی به کار می‌بردند. در زمستان جامهٔ پست سبکی می‌پوشیدند و در تابستان معمولا چیزی به تن نمی‌کردند و سازو برگی جز ظرفهای برنج و چند کاسه و قاشقهای میله‌ای نداشتند. خانه‌های آنان کلبه‌هایی آنچنان سست بود که ساختن آنها بیش از سه چهار روز به طول نمی‌کشید. گاه به گاه زلزله کلبه‌ها را با خاک یکسان می‌کرد. قحطی نیز پیکرهای کشاورزان را از تاب و توان می‌انداخت. در عصر توکوگاوا، اگر برزگری برای دیگری کار می‌کرد، دستمزد او مانند سایر دستمزدها ازجانب حکومت تعیین می‌شد. با این وصف دستمزدها سخت نازل بود. کاموچومی در کتاب هوجوکی، که یکی از مشهورترین آثار ادبی ژاپن است، می‌نویسد که در هشت سال فاصلهٔ ۱۱۷۷و ۱۱۸۵ مصیبتهای گوناگون –زلزله و قحطی و حریق- کیوتو را تقریباً به نابودی کشانید. شرح قحطی سال ۱۱۸۱، که نویسنده خود شاهد آن بوده است، یکی از نمونه‌های اصیل نثر ژاپنی است:

در همهٔ ولایات، مردم زمینهای خود را رها کردند و به بخشهای دیگر رفتند، یا خانه‌های خود را از یاد بردند و رفتند تا در کوهها به سر برند. همه نوع دعا رواج گرفت و حتی مراسم دینی، که در اوضاع متعارف نامعمول بود، احیا شد. اما هیچ یک سودی نداد.... اهالی پایتخت درصدد برآمدند که اشیای گرانبهای خود را یکایک [برای نان] فدا کنند، ولی کسی پروای آنها نداشت. گدایان در راهها انبوه می‌شدند، و بانگ مویهٔ آنان در گوش ما طنین می‌افکند. ... همه از گرسنگی به جان آمده بودند، و به مرور زمان، از بینوایی، به ما آن رسید که در قصهٔ «ماهی برکهٔ کوچک» به ماهی

رسید! عاقبت، حتی مردم ظاهر آراسته، که کلاه بر سر و کفش به پا داشتند، خانه به خانه می‌رفتند و با ابرام گدایی می‌کردند. گاهی، در همان حال که از حرکت موجوداتی چنان فلکزده به حیرت می‌افتادی، می‌دیدی که در برابر چشمانت از پا درمی‌آیند. کسان بیشمار در زیر دیوارهای باغها یا کنار جاده‌ها از قحطی می‌مردند، و اجساد آنان جهان را از بوهای بد می‌آکند. سپس، بر اثر دگرگونی اجساد، مناظری که چشم تاب دیدنش نداشت به وجود می‌آمد. مردم بی‌نان خانه‌های خود را فرو می‌کوبیدند و سازو وبرگ آن را در بازار می‌فروختند. گفته‌اند که توده‌ای از ساز وبرگ خانه نمی‌توانست معیشت یک تن را در یک روز کفایت کند. مشاهدهٔ قطعات مزین به شنگرف یا ورقه‌های سیم و زر در میان هیمه‌ها عجیب می‌نمود. ... نکتهٔ بسیار اسف‌آور دیگر این بود که هرگاه مرد و زنی سخت بستهٔ یکدیگر بودند، آن که محبتی سرشارتر و وفایی عمیقتر داشت، زودتر از دیگری جان می‌داد، زیرا چیزی را که محتملا از راه گدایی به دست آورده بود، به محبوب خود واگذاشته بود! پرپیداست که والدین پیش از فرزندانشان می‌مردند. نوزادانی دیده می‌شدند که به پستانهای مادران مردهٔ خود آویخته بودند، بی‌آنکه از مرگ آنان آگاه باشند.... شمار کسانی که تنها در ماههای چهارم و پنجم در مرکز کیوتو درگذشتند ۴۲۳۰۰ بود.

این فاجعه را با چهرهٔ درخشان کیوتوی ۱۶۹۱، به شرحی که کمپفر نقل می‌کند، بسنجید:

کیوتو خزانهٔ بزرگ همهٔ فراورده‌ها و کالاهای ژاپن، و مهمترین شهر تجارتی امپراطوری است. در این شهر، بندرت خانه‌ای می‌بینیم که در آن چیزی ساخته یا فروخته نشود. در اینجاست که مس را تصفیه می‌کنند، پول سکه می‌زنند، به چاپ کتاب می‌پردازند، و بر گرانبهاترین پارچه‌ها گلهایی از زر و سیم می‌بافند. در اینجا فراوانند بهترین و کمیابترین رنگمایه‌ها، هنرمندانه‌ترین حکاکیها، همه نوع ابزار موسیقی، تصویرها و گنجه‌های صیقلی، اشیای گوناگون- از طلا و سایر فلزات، مخصوصاً فولاد- همچون آبدیده‌ترین تیغها و سلاحهای دیگر، و همچنین باشکوهترین و خوشنماترین جامه‌ها و همه نوع بازیچه و عروسکهایی که سرخود را به حرکت درمی‌آورند، و چیزهای بیشمار دیگر که ذکر نام آنها از مجال سخن بیرون است. مختصر کلام، هرچه فکر بدان رسد، درکیوتو یافت می‌شود، و هر چه در خارج در نهایت پاکیزگی فراهم آید، به وسیلهٔ هنرمندان این پایتخت مورد تقلید قرار می‌گیرد. ... درخیابانهای عمده، خانه‌هایی که عهده‌دار فروش چیزی نباشند معدودند، و من به نوبهٔ خود به اینان، که برای فراورده‌هایی چنان فراوان خریدار می‌یابند، با ستایش می‌نگرم.

مدتها پیش از این زمان، صنایع و هنرهای چین به ژاپن راه یافته بود. ژاپن، همچنان که امروز در تهیهٔ کالاهای ارزان ماشینی از مربیان غربی خود پیش افتاده است، در عصر توکوگاوا، در پرتو فراگرفتن همهٔ هنرها و صنایع چین و کره، با آن کشورها بنای رقابت گذاشت و گاهی از آنها پیش افتاد. ژاپنیان، مانند اروپاییان قرون وسطی، بیشتر کارها را در محیط خانواده صورت می‌دادند. خانواده‌ها فن یا مهارت خود را از نسلی به نسلی می‌رساندند و غالباً به نام حرفهٔ خود نامدار می‌شدند. ژاپن، همانند اروپای قرون وسطی، دارای سازمانهای صنفی بود. اصناف اساساً از استادان صنعتگر، که بیرحمانه به استثمار شاگردان خود می‌پرداختند و با ورود افراد جدید به صنف خود شدیداً مخالفت می‌ورزیدند، مرکب بود، و کارگران ساده بندرت در اصناف راه می‌یافتند. صنف صراف یکی از صنفهای نیرومند به شمار می‌رفت، و صرافان ودیعه می‌پذیرفتند، قبض و سفته صادر می‌کردند، به بازرگانان و صنعتگران و حکومت وام می‌دادند. در حدود سال ۱۶۳۶، وظایف مهم مالی جامعه بر عهدهٔ صنف صراف افتاد، و در شهرها بازرگانان و سرمایه‌داران بزرگ پدید آمدند و با رشک و خشم به اشراف فئودال، که قدرت سیاسی را در انحصار خود داشتند و طلاپرستی را نکوهش می‌کردند می‌نگریستند. در جریان عصر توکوگاوا، ثروت سوداگران تدریجاً فزونی گرفت و سرانجام، به مدد عطیه‌های امریکا و توپهای اروپا، باعث انفجار ژاپن قدیم شد.

۱۷ – **مردم**

قامت- آرایه‌ها- لباس- خوراک- آداب مردمداری- نوشابهٔ ساکی- مراسم چای‌نوشی- گلپرستی- طبیعت دوستی- باغها- خانه‌ها

ژاپنیان، که اکنون در جهان سیاست بیش از اقوام دیگر اهمیت دارند، دارای قامتی کوتاه هستند. قد متوسط مردان ۶۰،۱ متر و قد متوسط زنان ۴۸،۱ متر است. در وصف یکی از جنگاوران بزرگ، به نام تامورا مارو، گفته‌اند که قامتش رسا بود... و به ۷۲،۱ متر می‌رسید. برخی از کارشناسان علم تغذیه برآنند که علت این کوتاهی، کمی آهک در غذاهای ژاپنی است، و کمی آهک زادهٔ کمی شیر است، و کمی شیر معلول کمی چراگاه در سرزمین پرجمعیت ژاپن است. این نظر، مانند نظرهای دیگر این علم، گمانه‌ای بیش نیست. زنان ظاهری ظریف و ناتوان دارند، ولی مانند مردان نیرومندند، و سبب این نیرومندی، که تنها در مواقع اضطرار ظاهر می‌شود، قوت جسمانی نیست، بلکه محتملا جسارت روحی است. حرکات، و همچنین چهره‌های زنان، زیبا می‌نماید، و بازتاب لطافت و صفای آنان در آثار هنری ژاپنی بروشنی مشاهده می‌شود.

ژاپن باستان، مانند کشورهای دیگر، طالب لوازم آرایه‌های گوناگون بود. حتی در اوایل دورهٔ عظمت کیوتو، مردان والامقام به روی خود پودر می‌مالیدند، گونه‌ها را سرخ می‌کردند، به جامهٔ خود عطر می‌پاشیدند، و هر جا که می‌رفتند آیینه‌ای با خود می‌بردند. زنان از قرنها پیش با پودر چهره‌ها را می‌پوشاندند. بانوی نویسنده سی‌شوناگون، در یادداشتهای خود موسوم به یادداشتهای بالشی (حدود ۹۹۱ میلادی) با آزرم می‌گوید: «سر را خم کردم و چهره‌ام را با آستین پوشانیدم. با این کار، خطرپاک‌شدن پودر و نمودار گردیدن لکه‌های چهره در میان بود.» زنان سرخاب به گونه‌های خود می‌مالیدند، ناخنها را رنگ می‌کردند، و گاهی لب زیرین را به رنگ طلا درمی‌آورند. در قرن هفدهم، شانزده چیز، و در قرن هجدهم، بیست چیز در آرایش زنانه استعمال می‌شد؛ پانزده سبک برای آرایش پیش سر، و دوازده سبک برای آرایش پشت‌سر می‌شناختند؛ ابروها را می‌تراشیدند و به جای آنها هلال یا اشکال دیگر می‌کشیدند؛ در دو طرف پیشانی دو خال سیاه می‌گذاشتند تا برای دندانها، که با رنگ سیاه پوشانیده می‌شد، قرینه‌هایی به وجود آید. برآوردن کاخ گیسوی بانوان در دست آرایشگران کاردان از دو تا شش ساعت وقت می‌گرفت. در عصر هیان، اکثر مردان فرق سر را می‌تراشیدند و بقیهٔ موها را به هم می بافتند و، بدان وسیله، سر را به دو نیمه منقسم می‌کردند. با آنکه ریش مردان پرپشت نبود، انبوهی آن واجب بود، و کسانی که اصلا ریش نداشتند، ریش مصنوعی بر چهره می‌گذاشتند. در خانه‌های بزرگان، به هر مهمان یک موچین داده می‌شد تا از ریش‌آرایی باز نماند.

ژاپنیان عصر عظمت نارا، به تقلید چینیان، در زیر ردای تنگ خود شلوار می‌پوشیدند. در دورهٔ عظمت کیوتو، ردای گشاد مرسوم شد. مردان و زنان از دو تا بیست ردای رنگارنگ روی یکدیگر برتن می‌کردند. سرآستینها رنگهای گوناگون رداها را جلوه‌گر می‌کرد و معرف مقام صاحبان آنها بود. زمانی آستینهای لباس زنانه به قدری بلند شد که به زیر زانوها می‌رسید. به هر یک از آستینها زنگوله می‌آویختند تا چون زنان به خرامیدن پردازند، زنگوله‌ها به صدا درآید. در روزهای برفی و بارانی، بانوان کفشهای چوبینی که پاشنه‌های آنها ۲۵ میلیمتر ارتفاع داشت به پا می‌کردند. ژاپنیان، در دورهٔ توکوگاوا، چنان درکار پوشش به تکلف گراییدند که شوگونها کوشیدند تا، برخلاف جریان تاریخ، مدپرستی را به حکم قانون متوقف سازند. پس، ریش‌گذاری، برخی از شیوه‌های آرایش مو، جورابهای کوتاه، شلوارهای مزین و قلابدوزی شده و دارای آستر ابریشمین را ممنوع کردند و عسسها را به بازداشت مردم خوش‌لباس گماردند! این قوانین در مواردی جامهٔ عمل پوشید. اما مردم حماقت‌زده، برای فرار از قوانین، دست به ابتکارات خردمندانه‌ای زدند. در دوره‌های بعد، شهوت پوشیدن رداهای متعدد فرو نشست، و ژاپنیان به صورت یکی از ساده‌پوشترین و خوشپوش‌ترین اقوام درآمدند.

درگذشته، هیچ ملتی پاکیزه‌تر از ملت ژاپن نبود. توانگران روزی سه بار لباس خود را تغییر می‌دادند، و فقرا، همچون اغنیا، هر روز تن خود را می‌شستند. مردم روستایی، در فصل تابستان در وانهایی که درخارج خانه‌ها قرار داشت شستشو می‌کردند و در همان حال با همسایگان به گفتگو می‌پرداختند. در زمستان، برای گرم کردن بدن، در آبی که حرارتش به ۵،۴۳ درجهٔ سانتیگراد می‌رسید، خود را می‌شستند. پیش از آنکه تجمل به حیات ژاپنی داخل شود، خوراک مردم ساده و سالم بود. چینیان قدیم گفته‌اند که ژاپنیان «قومی دراز عمرند، و مردم صدساله در میان ایشان فراوانند.» خوراک اصلی آنان برنج بود، ولی اشخاص، به فراخور درآمد خود، ماهی و سبزی و جلبک دریایی و میوه و گوشت نیز مصرف می‌کردند. گذشته از اشراف و جنگجویان، کمتر کسی به گوشت دسترس داشت. باربران ژاپنی، که به برنج و اندکی ماهی قناعت می‌ورزیدند، دارای عضلاتی محکم و ریه‌های قوی بودند و می‌توانستند، بدون زحمت، در هر شبانه‌روز، از هشتاد تا صدو سی کیلومتر راه بروند. اما وقتی که به گوشت الفت گرفتند، این قدرت را از دست دادند. امپراطوران عصر عظمت کیوتو زاهدانه کوشیدند که، موافق آیین بودا، کشتن و خوردن حیوانات را قدغن کنند. ولی، مردم چون گوشت را خوراکی لذید یافتند، هر وقت که قدرت خریدن آن را داشتند، در خوردنش افراط ورزیدند؛ حق هم داشتند، زیرا متوجه شدند که روحانیان بودایی خود نیز، چون به خلوت می‌روند، چنان می‌کنند.

ژاپنیان، مانند چینیان و فرانسویان، طباخی را یکی از زیباییهای اصلی تمدن می‌دانستند. طباخان، مانند هنرمندان و فیلسوفان، به نحله‌های گوناگون تقسیم می‌شدند و، برای دفاع از دستورهای غذایی خود، با یکدیگر مشاجره می‌کردند. آداب غذاخوردن به اندازهٔ آداب دینداری اهمیت داشت. ترتیب و کمیت لقمه‌ها، و وضع بدن در مراحل متفاوت غذاخوردن، بدقت معین شده بود. برخاستن صدا از دهان زنان در وقت خوردن یا نوشیدن ممنوع بود. اما از مردان انتظار می‌رفت که با بادگلو از پذیرایی میزبان تشکر کنند! هنگام صرف طعام، در برابر میزی که چند اینچ ارتفاع داشت، روی یک یا هر دو پا برزمین می‌نشستند، و گاهی، بی‌آنکه میزی در میان باشد، خوراک را روی حصیری می‌گذاشتند. معمولا صرف طعام با نوشیدن جامی از شراب گرم برنج یا ساکی آغاز می‌شد. زیرا چینیان از تاهیتو، شاعر قرن هفتم، آموخته بودند که ساکی یگانه مشکل‌گشای حیات است:

آنچه خردمندان هفتگانه،
آن مردان اعصار کهن، می‌جستند،
بی‌گمان ساکی بود.
به جای آنکه خردمندانه
با هیئتی موقر هویدا شویم،
چه بهتر است که ساکی بنوشیم،
مست شویم و نعره سردهیم.
چون راست است
که مرگ فرجام همگان است،
پس بیا تا زنده‌ایم
شادی کنیم.
حتی گوهری که شب هنگام می‌درخشد،
نزد ما بیقدرتر است
از نشاطی که ساکی در دل می‌افکند.

اشراف ژاپن چای را مقدستر از ساکی می‌انگاشتند. این برگ خوش‌طعم، که بیمزگی آب جوشیده را علاج می‌کند، نخستین‌بار در سال ۸۰۵ میلادی از چین به ژاپن آمد، اما پا نگرفت. به سال ۱۱۹۱، دوباره آن را به ژاپن آوردند، و این بار رواج کامل یافت. در ابتدا برگ چای را زهرناک می‌شمردند و از آن سودی نمی‌جستند. ولی روزی یکی از شوگونها که در شراب ساکی زیاده‌روی کرده و میزده شده بود، چند فنجان از آن نوشابهٔ خارجی نوشید و حالش به جا آمد. از آن پس، ژاپنیان ارزش چای را یافتند. سنگینی قیمت چای بر لطف آن افزود. بزرگان کوزه‌های کوچک چای را به عنوان هدایایی گرانبها به یکدیگر پیشکش می‌کردند و به جنگاوران دلاور جایزه می‌دادند. کسانی که بر این سعادت دست می‌یافتند، دوستان خود را فرا می‌خواندند تا از آن نوشابهٔ شاهانه سهمی ببرند. ژاپنیان برای چای‌نوشیدن آداب پیچیده و ظریفی وضع کردند. ریکیو، معروف به «چایسالار»، با وضع شش قانون نقض‌ناپذیر، چای‌نوشی را به صورت نوعی کار دینی درآورد: می‌بایست که در مجالس چای‌نوشی یا چانویو (به معنی «آب گرم برای چای») با زدن چوبکهای مخصوص، میهمانان را به چایگاه فراخواند، و ظرف آبدست را همواره از آب پرنگاه داشت. مهمان اگر در خانه‌افزار یا محل پذیرایی متوجه نقصی شود، باید آرام و بیدرنگ مجلس را ترک گوید. سخن جز در موضوعات بزرگ و عالی نباید راند. مجلس چای جای سخنان بی‌ارزش و فریبنده و تملق‌آمیز نیست، و نباید بیش از چهار ساعت طول کشد. در مجالس چای‌نوشی قوری وجود نداشت، بلکه گرد چای را در فنجانی خوش‌نقش قرار می‌دادند و روی آن آب جوش می‌ریختند و فنجان را دست به دست می‌گردانیدند. پس، هر یک از مهمانان جرعه‌ای می‌آشامید و بدقت لبهٔ فنجان را با دستمال پاک می‌کرد. وقتی که آخرین مهمان بازپسین جرعهٔ چای را می‌نوشید، باردیگر فنجان را دور می‌گردانیدند، به این قصد که، با موشکافی، جنس و نقش و نگار آن را معاینه‌کنند. به این ترتیب، مراسم چای‌نوشی سبب گردید که چینی‌سازان همواره در ظرافت فنجانها و کاسه‌های ظریفتر اهتمام ورزند، و آداب ژاپنی با وقر و لطف و صفا مقرون شود.

گلپرستی نیز در ژاپن رواج داشت. ریکیو چایسالار، همچنانکه آداب چای‌نوشی را وضع کرد، برگلها نیز به اندازهٔ فنجانهای چای ارج نهاد. چون شنید که هیده‌یوشی می‌خواهد به دیدن گلهای داوودی او برود، همهٔ شکوفه‌های باغ را جز یکی از میان برد، بدان منظور که آن یکی، بدون نظیر و رقیب، در مقابل چشمان شوگون مخوف بدرخشد! فن گل‌آرایی همراه با آداب چای‌نوشی در سده‌های پانزده و شانزده تکامل یافت و در سدهٔ هجده هنری مستقل شد. استادان گلشناس به زنان و مردان می‌آموختند که چگونه در باغها گلبوته برویانند و چگونه خانه‌های خود را با آن بیارایند. می‌گفتند: تحسین گل کافی نیست، باید در برگ و شاخه و ساقهٔ آن زیبایی بیابیم، جمال هزار گل را در یک گل ببینیم، و گلها را نه تنها از روی رنگ، بلکه از لحاظ خطوط و اشکال هم بسنجیم. به مرور ایام، چای و گل و شعر و رقص ضرورتهای زندگی زنان اشرافی ژاپن شد.

گلپرستی آیین ژاپنیان است. با شوقی دینی و غیرتی ملی گل را می‌ستایند و شکفتن و بالیدن گلها را بدقت زیر نظر می‌گیرند. می‌توان گفت که در ماه فروردین، با پدیداری شکوفه‌های گیلاس، همهٔ ژاپنیان یکی دوهفته برای تماشای آنها دست از کار می‌کشند و حتی به زیارت خطه‌های گیلاس‌پرور می‌شتابند. در ژاپن به میوهٔ درخت گیلاس اعتنایی ندارند، بلکه شکوفهٔ آن را، که علامت ممیز جنگجویان فداکار این کشور است، می‌پرستند. گاه محکومانی که به سوی قتلگاه خود می‌روند، در راه تقاضای گل می‌کنند. بانو چیو در قطعه شعر مشهوری می‌گوید که دختری برای بردن آب به سر چاه رفت. در آنجامشاهده کرد که دلو و ریسمان و پیچکها به هم بافته‌شده‌اند؛ برای آنکه پیچکها را نشکند، از چاه دور شد و از جای دیگر آب آورد! تسورایوکی شاعر گفته است: «کنه قلب انسان هرگز به بیرون نمی‌تراود، اما در روستای من گلها، مانند پیش، عطربیزی می‌کنند.» این سخن ساده از سترگترین اشعار ژاپنی است، زیرا نگرش یک ملت و یکی از استنتاجات نادر فلسفه را در قالبی زیبا ریخته است. هیچ قومی هیچ‌گاه مانند ژاپنیان به طبیعت مهر

نورزیده است. در هیچ سرزمینی مردان و زنان با چنین اخلاصی جلوه‌های طبیعی زمین و آسمان و دریا را پذیرا نشده‌اند، با چنین دقتی به باغ‌آفرینی نپرداخته‌اند، و اینچنین از گیاهان نگاهداری و پرستاری نکرده‌اند. از دیدگاه ژاپنیان، لزومی ندارد که شاعرانی رمانتیک چون روسو و وردزورث بیایند و رفعت کوهها و جمال دریاچه‌ها را بازگو کنند. در ژاپن بندرت خانه‌ای بی‌گل و گلدان، و شعری خالی از وصف طبیعت وجود دارد. اسکار وایلد می‌گفت که انگلیس نباید با فرانسه بجنگد، زیرا نثر فرانسه عالی است. بر همین شیوه، امریکا باید با ژاپن از در صلح درآید، زیرا این ملت همچنانکه گرسنهٔ قدرت است، تشنهٔ زیبایی نیز هست.

فن باغپروری، همراه آیین بودایی و چایکاری، از چین به ژاپن آمد. اما در این مورد نیز ژاپنیان آنچه از طریق تقلید گرفتند، با نیروی خلاق خود دگرگون ساختند. ژاپنیان در عدم تقارن، زیبایی می‌دیدند و در شگفتیهای اشکال بدیع، لطفی خاص می‌یافتند. ریشهٔ درختان و بوته‌ها را در گلدان می‌نهادند و از رشد طبیعی آنها جلوگیری می‌کردند و، با طنزی شیطانی و شوقی سرکش، آنها را چنان می‌پرورانیدند که به صورتهایی غریب درآیند و، در محیط آرام باغ، همانند اشجار بادخورده و تابدار طبیعت طوفانی ژاپن گردند. دهانه‌های آتشفشانها و کناره‌های پرشیب کشور خود را می‌کاویدند تا صخره‌هایی را که بر اثر آتشهای نهانی به صورت فلز در می‌آیند یا در طی قرنها، به دست امواج صبور، اشکال درهم شگرف به خود می‌گیرند، مشاهده کنند. دریاچه می‌ساختند، مسیر رودهای هرز را تغییر می‌دادند، پلهایی که سخت طبیعی به نظر می‌آید، روی رودها برپا می‌داشتند و، در همهٔ این کارهای مطبوع، با طمأنینه به تازه‌جویی می‌گراییدند، و هم براثر گذشتگان گام می‌گذاشتند.

کسانی که جا و وسیله داشتند، خانهٔ خود را به باغی پیوند می‌دادند. خانه‌ها سست‌بنیاد، اما زیبا بود. زلزله از ساختن خانه‌های مرتفع ممانعت می‌کرد. با این وصف، درودگران، خانه‌های چوبی کاملی می‌ساختند، در عین سادگی و زیبایی، از لحاظ معماری، بیهمتا. در این خانه‌ها پرده، نیم تخت، تختخواب، میز و صندلی، وسایل تجمل و خودنمایی، قاب تصویر، و مجسمه وجود نداشت. طاقچه را با شاخه‌گلی می‌آراستند، دیوارهای اطاق را با تصویری کاغذی یا کتیبه‌ای خوش نقش زینت می‌دادند، و کف اطاقها را با حصیری مفروش می‌کردند. لوازم اطاقها منحصر به پشتی و رحل و گنجهٔ کتاب، و نیز قفسه‌ای که لحافها و تشکها را از انظار مخفی می‌داشت، بود. خانوادهٔ ژاپنی در خانه‌ای چنین محقر یا در کلبهٔ روستایی محقرتری به سر می‌برد و، در میان طوفانهای جنگ و انقلاب و فساد سیاسی و کشمکش دینی، حیات و تمدن جزایر مقدس را استمرار می‌بخشید.

۷– خانواده

اقتدار پدر- وضع زن- کودکان- اخلاق جنسی- گیشا- عشق

در شرق، بیش از غرب، باید منشأ حقیقی نظام اجتماعی رادر خانواده جست. اقتدار فوق‌العادهٔ پدر در ژاپن و سایر کشورهای شرقی نشانهٔ پس‌ماندگی جامعه نبود، بلکه نشانهٔ رجحان حکومت خانوادگی بر حکومت سیاسی بود. شرق کمتر از غرب بر فرد تکیه می‌کرد. حکومت دارای سازمانی منظم نبود، و از این رو خانواده بر افراد خود سلطهٔ تام می‌ورزید. آنچه مورد توجه جامعه بود، آزادی خانواده بود، نه آزادی فرد. خانواده واحد اقتصادی تولید و واحد اجتماعی انتظامات به شمار می‌رفت، و آنچه اهمیت داشت بقا و توسعهٔ خانواده بود، نه توفیق و پیشرفت فرد. پدر دارای قدرتی قاهر بود، ولی قدرت او رنگی طبیعی و ضروری و انسانی داشت. می‌توانست عروس یا داماد خود را از خانهٔ خود بیرون کند و نوادگان را نگاه دارد؛ می‌توانست فرزندان را به گناه بیعفتی یا جرم بزرگ دیگر بکشد؛ کودکان را به برده‌داران یا روسپی‌داران بفروشد؛ و، با ادای یک کلمه، همسر خود را طلاق دهد. مرد متعارف یک زن برمی‌گزید، اما مردان طبقات بالا متعه‌های متعدد می‌گرفتند. خیانت شوهر را نسبت به زن بی‌اهمیت می‌شمردند.

وقتی که مسیحیت داخل ژاپن شد، نویسندگان ژاپنی شکایت کردند که این دین متعه‌گری و زناکاری را در شمار معاصی می‌آورد و آرامش خانوادگی را بر هم می‌زند.

در ژاپن نیز مانند چین، زنان دوره‌های ابتدایی وضعی بهتر از زنان دوره‌های بعد داشتند. در میان امپراطوران کهن، شش زن دیده می‌شوند. در دورهٔ عظمت کیوتو، زنان در حیات اجتماعی و ادبی کشور عهده‌دار نقشهایی بزرگ و شاید درجهٔ اول بودند؛ و شاید بتوان گفت که در زناکاری بر شوهران خود پیشی می‌گرفتند و عفت خود را به ستایشی می‌فروختند. بانوسی‌شونوگان می‌نویسد که جوانی می‌خواست، با قاصد، نامه‌ای برای معشوق خود بفرستد. اما در راه دختری رهگذر دید و برای اینکه به او عشق ورزد، از ارسال نامه غافل شد. این نویسندهٔ ظریف‌طبع چنین می‌افزاید: «نمی‌دانم وقتی که قاصد نامهٔ عطرآگین جوان عاشق را نزد معشوق برد، آیا با مشاهدهٔ مرد میهمانی که در حضور بانو بود، در تحویل‌دادن نامه به تردید افتاد یا نه!» در ژاپن، پس از استقرار سلطهٔ جنگیان فئودال و در جریان تناوب آرامشها و بحرانهای طبیعی و اجتماعی، تفوق مرد بر زن استوار شد، و مردان زنان را از سه نوع فرمانبرداری ناگزیر کردند: فرمانبرداری از پدر، شوهر، و پسر. از آن پس مردان بندرت چیزی جز آداب مردمداری به زنان آموختند و خیانت آنان را با مرگ کیفر دادند. اگر شوهری همسر خود را خائن می‌یافت، می‌توانست او و یارش را بیدرنگ بکشد. ای‌یه‌یاسوی زیرک مقرر داشت که اگر شوهر زن خائن خود را به قتل رساند ولی از کشتن یارش درگذرد، خود واجب‌القتل است. اککن فیلسوف به شوهران اندرز می‌دهد که زنان پرگو یا عربده‌جو را طلاق دهند، اما به زنان می‌سپارد که در مقابل شوهران هرزه و وحشی، نرمی و مهربانی را مضاعف کنند. براثر ادامهٔ این تعالیم خشن، زن ژاپنی فعالترین و مطیعترین و باوفاترین زن عالم شد. جهانگردان بارها به این پرسش رسیده‌اند که آیا غرب نباید از نظام اجتماعیی که چنین زنان بزرگواری پرورده است، سرمشق گیرد؟ ژاپن، در عصر درخشش ساموراییها، برخلاف رسم مقدس و دیرینهٔ اکثر کشورهای شرقی، مردم را به تولیدمثل و تکثیر جمعیت برنمی‌انگیخت. چون شمار جمعیت بالا رفته و برانبوهی جمعیت افزوده شده بود، افراد طبقهٔ سامورای پیش از سی‌سالگی زناشویی نمی‌کردند و بیش از دو فرزند نمی‌آوردند. با این وصف، عموم مردم در همسرگزیدن و فرزند آوردن بی‌پروا بودند. اگر زنی از زادن قاصر بود، شوهر می‌توانست او را از خود براند. اگر خانواده‌ای فقط صاحب اولاد اناث بود، پدر، برای حفظ نام و میراث خود، پسری را به فرزندی برمی‌گزید. دختران از بردن ارث ممنوع بودند. خانواده می‌بایست اخلاق چینی را، که بر انقیاد فرزند از پدر استوار بود، به کودکان القا کند. زیرا نظام دولت وابستهٔ نظم خانواده، و نظم خانواده زادهٔ انقیاد فرزندان بود. در قرن هشتم، ملکه کوکن فرمان داد که هر خانواده نسخه‌ای از کتاب تقوای فرزندی فراهم آورد و شاگردان مدارس ایالتی یا دانشگاهها مطالب آن را بدرستی بیاموزند. همهٔ ژاپنیان، مگر فرد سامورای که پاسداری از خداوندگار خود را برترین وظیفه می‌شمرد، تقوای فرزندی را فضیلت اعلا می‌دانستند. حتی رابطه‌ای که افراد را به امپراطور پیوند می‌داد نوعی علاقه و انقیاد فرزندی محسوب می‌شد. پیش از آنکه غرب در ژاپن رخنه کند و، با مفهوم آزادی فردی، سنن ژاپن را در هم شکند، مبنای اخلاق مردم ساده چیزی جز این فضیلت سترگ نبود. مسیحیت نتوانست در این جزایر پیشرفت کند، زیرا انجیل، برخلاف انتظار ژاپنیان، اصرار می‌ورزید که انسان باید از پدر و مادر خود بگسلد و به همسر خود بپیوندد.

صرف نظر از فرمانبرداری و وفاداری، فضایل اخلاقی کمتر از آنچه در اروپای کنونی مورد احترام است مراعات می‌شد. عفت مطلوب بود، و برخی از دوشیزگان طبقات بالا هرگاه بکارت خود را در خطر می‌دیدند، خودکشی می‌کردند. اما یک لغزش واحد مرادف تیره‌روزی نبود. مشهورترین داستان ژاپنی، گنجی مونوگاتاری، به منزلهٔ حماسهٔ بیعفتی اشرافی است، و معروفترین مقالات ژاپنی، یعنی یادداشتهای بالشی، اثر بانوسی‌شوناگون، جای جای، درس آداب معصیت را به خواننده می‌آموزد. شهوت جنسی را مانند گرسنگی و تشنگی امری طبیعی می‌شمردند، و شبها هزاران

مرد، که شوهرانی محترم نیز در میان آنان دیده می‌شدند، به یوشیوارا یا «محلهٔ گل» توکیو روی می‌آوردند. در خانه‌های آشفته و آراستهٔ این محله، پانزده هزار روسپی، که تربیت خاص یافته بودند و جوازکار داشتند، با چهره‌های بزک کرده و لباسهای زیبا، پشت‌پنجره‌ها نشسته و آماده بودند که مردان ناشاد را بپذیرند، و بخوانند و برقصند و با آنان درآمیزند.

از میان اینان، گیشاها ارزش بیشتری داشتند. کلمهٔ گیشا مرکب است از شا، در معنی «شخص»، و گی، در معنی «مهارت در نمایش». گیشاها، مانند زنان هتایرای در یونان باستان، در فن عشق‌ورزی و ادب دست داشتند و شهوترانی را با شعر می‌آمیختند. شوگون ای‌یه‌ناری (۱۷۸۷-۱۸۳۶)، در سال ۱۷۹۱، حمامهای مختلط رامایهٔ فساد دانست و در بست و سپس، در ۱۸۲۲، برضد زنان گیشا فرمانی خشن صادر کرد. در این فرمان، گیشا چنین وصف شده است: «زنی خواننده که با ظاهر مجلل در مهمانسرا، به عنوان سرگرم ساختن مهمانان، به کاری دیگر می‌پردازد.» از آن پس این زنان، مانند «دخترکان بیشماری» که در زمان کمپفر چایخانه‌های روستاها و میکده‌های کنار جاده‌ها را آکنده بودند، در شمار روسپیان درآمدند. با اینهمه، خانواده‌ها همچنان گیشاها را برای رونق ضیافتهای خود دعوت می‌کردند. برای تربیت گیشا مدارسی به نام کابورنجو وجود داشت، و وظیفهٔ تعلیم بر عهدهٔ گیشاهای سالدار بود. گاهی، در مدرسه‌ها، مجلس چای‌نوشی برپا می‌شد و معلمان و شاگردان هنرهای جذاب خود را برای مردم نمایش می‌دادند. خانواده‌های تنگدستی که از عهدهٔ نگاهداری دختران خود برنمی‌آمدند، آنان را به شاگردی نزد گیشاها می‌فرستادند و پولی می‌گرفتند. در ژاپن، صدها داستان دربارهٔ دخترانی که محض نجات خانوادهٔ خود از گرسنگی در سلک گیشاها در آمده‌اند، نوشته شده است.

گیشاپروری ژاپنی، با آنکه ناظران بیگانه را تکان می‌دهد، اساساً در مغرب‌زمین بیسابقه نیست، ولی البته جمال و صداقت و صفای بیشتری دارد. مطمئناً اکثر دختران ژاپنی، در زمینهٔ عفت، از دوشیزگان غربی عقب نیستند. ژاپنیان، با وجود این مراسم علنی، با نظم و عفاف زندگی می‌کنند، و گرچه معمولا زناشویی ژاپنی بر محور عشق استوار نمی‌گردد، باز لطیفترین عشقها در بین آنان پدید می‌آید. هم در ادب خیالپرور، و هم در تاریخ کنونی ژاپن، کراراً به پسران و دخترانی برمی‌خوریم که چون، براثر مخالفت والدین، موفق به وصال زمینی نمی‌شوند، به امید وصل ابدی، خودکشی می‌کنند. عشق، موضوع عمدهٔ شعر ژاپنی به شمارنمی‌رود، ولی اشعار عشقی بسیار ساده و عمیق و لطیف نایاب نیست:

اوه! کاش امواج سفیدفام و دوردست
دریای آیسه
گل بودند،
تا من گردشان می‌آوردم
و به عشق خود پیشکش می‌کردم.

شاعر بزرگ، تسورایوکی، همچنانکه شیوهٔ اوست، با آمیختن عواطف خود و طبیعت، داستان عشق رانده شدهٔ خویش را در چهار مصراع باز می‌گوید:

می‌گویی که چیزی چون گل گیلاس زودگذر نیست. ...
اما من ساعتی را به یاد دارم
که گل زندگی با یک کلمه پژمرد-
بادی هم نمی‌وزید.

۷۱- پارسایان

دین در ژاپن- تحول آیین بودایی- روحانیان- شکاکان

همان شوری که به شکل میهندوستی و عشق فرد یا به صورت دوستی پدر و مادر و فرزند و جفت و وطن تجلی می‌کند، ژاپنیان را برمی‌انگیزد که در این جهان قدرتی جهانگستر بجویند و بدان بیاویزند و، از این رهگذر، به زندگی خود ارزشی که از ارزش یک فرد والاتر و از یک عمر پایدارتر است ببخشند. ژاپنیان دیندارانی میانه‌رو هستند. نه مثل هندوان عمیق و ژرف‌کاوند، و نه مانند کاتولیکهای رنجکش قرون وسطی یا قدیسان مبارز دورهٔ اصلاح‌دینی اروپا، غیرت دین دارند. با این وصف، بیش از همسایگان شکاک خود در آن طرف دریای زرد، در بند زهد و عبادت، و پابند فلسفه‌ای خوش‌فرجامند.

آیین بودا، وقتی که به ژاپن رسید، از ابر بدبینی پوشیده بود و آدمیان را به مرگ دعوت می‌کرد. اما بزودی در زیر آسمان ژاپن دگرگونی پذیرفت و دارای خدایان نگهبان و مراسم خوشایند و جشنهای پرسرور و سفرهای بهجت‌آمیز و بهشت آرامبخش شد. البته از دوزخ و دیو نیز محروم نماند. آیین بودایی ژاپن به یکصد و بیست و هشت دوزخ متفاوت، و یک دنیا برای پارسایان و یک دنیا برای دیوان، و همچنین یک دیو متعین معتقد است. این دیو، اونی خوانده می‌شود و شاخ و چنگال و نیش و بینی پهن دارد و در دیار تیره‌ای در شمال خاوری به سر می‌برد و مردان را می‌خورد و از زنان کام می‌گیرد. از طرف دیگر، عده‌ای بودی‌ستوه، یعنی بوداهای بالقوه، که خود براثر زندگیهای پاک مکرر به فیوض عظیم رسیده‌اند و می‌توانند اندک فیضی هم به بشر برسانند، وجود دارند، و همچنین خدایانی مهربان مانند کوانون و جیزو- که مشابه مسیح است- بشریت را در می‌یابند. مؤمنان در مقابل مذبح یا معبد دعا می‌خواندند، ولی عبادت مهم آنان مشتمل بود بر مراسم دلپذیری که دینداری را به‌صورت کاری سرورآور، و زهد را به شکل نمایش مدهای زنانه و بازیگوشیهای مردانه درمی‌آورد. مؤمن اگر در زمستان مدت یک ربع ساعت در زیر آبشاری می‌ایستاد و دعا می‌خواند، پاک و مطهر می‌شد، یا اگر برای زیارت اماکن مقدس فرقهٔ خود از جایی به جایی سفر می‌کرد و از زیبایی طبیعت لذت می‌برد، بر دولت فلاح دست می‌یافت. آیین بودایی ژاپنی منقسم به فرقه‌های متفاوت بود: فرقهٔ ذن، برای تحقق شخصیت انسان، آرام و آهسته به ذن یعنی مراقبه می‌پرداخت. فرقهٔ نیلوفر به پیروی نیچیرن، که طبعی آتشین داشت، فلاح را در آموختن «قانون نیلوفر» می‌دید. فرقهٔ روح معتقد بود که با نماز و روزه می‌توان به لقای شخص بودا نایل آمد. فرقهٔ سرزمین پاک، ایمان را برای رستگاری کافی می‌دانست، و فرقهٔ شینگون یا فرقهٔ «کلمهٔ حق»، به قصد نجات خود، به دیر کویاسان روی می‌برد و امیدوار بود که در تربت مطهر کوبودایشی، دانشمند و پارسا و هنرمند بزرگی که در قرن نهم این فرقه را تأسیس کرد، به خاک سپرده شود.

بر روی هم، آیین بودایی ژاپنی یکی از خوشترین آیینهای اساطیری بشر بود. با مسالمت ژاپن را فرا گرفت و در دستگاه الاهی ژاپن جایی برای خود باز کرد. به معابد دین شینتو راه یافت و بودا را با خدا آماتراسو یکی گردانید. دین پیشگان بودایی، در سده‌های نخستین، فداکار و دانشمند ورئوف بودند و ادب و هنر ژاپن را سخت زیر نفوذ گرفتند و به پیش راندند. برخی از آنان پیکر می‌کشیدند و مجسمه می‌ساختند، وبعضی در علم و ادب دست داشتند و با ترجمهٔ دقیق آثار بودایی و ادب چینی، فرهنگ ژاپنی را سخت برانگیختند و بارور کردند. اما بعداً، براثر توفیق و رفاه، به کاهلی و حرص و فساد دچار آمدند، و حتی بعضی از آنان چنان از بودا دور شدند که برای تحصیل قدرت سیاسی به گردآوردن سپاه پرداختند. از این جهت است که حکاکان ژاپنی آنان را به صورتهایی مضحک روی عاج یا چوب نقش کرده‌اند. با اینهمه، دین پیشگان بودایی بزرگترین نیاز مردم را، که همانا نیاز به امید تسلابخش است، برمی‌آوردند. از این رو، بازاری پررونق داشتند و ثروت آنان، علی‌رغم فقر مردم، قرن به قرن افزونتر شد. اینان به مؤمنان اطمینان می‌دادند که اگر مرد چهل‌ساله به چهل معبد، و مرد پنجاه ساله به پنجاه معبد، و مرد شصت‌ساله به

شصت معبد پول دعا بدهد، ده سال برعمرش می‌افزاید؛ و هر کس هنگامی می‌میرد که از دینداری باز می‌ماند. در دورۀ توکوگاوا، راهبان به افراط باده می‌نوشیدند، بی‌پرده معشوقه می‌گرفتند، با همجنس می‌آمیختند، و مقامات دینی را به مزایده می‌فروختند.

در قرن هجدهم، آیین بودایی قدرت خود را از دست داد. شوگونها به آیین کنفوسیوس گراییدند. مابوچی و موتو اوری برای بازگردانیدن دین شینتو جنبشی کردند. متفکرانی مانند ایچیکاوا و آرای هاکوزکی عقاید دینی را مورد نقد عقلی قرار دادند. ایچیکاوا با تهور اعلام داشت که اخبار شفاهی دارای اعتبار تاریخی نیستند، و کتابت حداقل هزار سال پس از ایجاد جزایر و خلق مردم ژاپن به دست خدایان پیدا شده است. همچنین ابلاغ کرد که خانوادۀ سلطنتی ژاپن صرفاً برای حفظ قدرت سیاسی، خود را به خدایان بسته است، حال آنکه انسان زادۀ خدایان نیست، بلکه به احتمال بسیار از نسل جانوران است. از آنچه گذشت در می‌یابیم که تمدن ژاپن قدیم نیز، مانند بسیاری از تمدنهای دیگر، با دین آغاز شد و به فلسفه انجامید.

VII– اندیشمندان

آمدن فلسفۀ کنفوسیوس به ژاپن- انتقاد از دین- دین دانشوران- کایبارا اک‌کن- سخنی در آموزش و پرورش- نظری دربارۀ لذت- نحله‌های مخالف- اسپینوزای ژاپن- ایتوجینسای- ایتوتوگای- اوگیوسورای- جنگ دانشوران- مابوچی- موتو اوری

فلسفه، همچون دین، از چین به ژاپن رفت. همان‌طور که آیین بودا، ششصدسال پس از ورود به چین، راه ژاپن پیش گرفت، فلسفۀ کنفوسیوس هم، چهارصد سال بعد از شروع دورۀ دوم آن در چین، با هیئتی که عصر سونگ به آن داد، به ژاپن رسید. در اواسط سدۀ شانزدهم، فوجیوارا سیگ‌وا، که به یکی از مشهورترین خاندانهای ژاپن تعلق داشت و چندی تعلیم رهبانیت گرفته بود، به فکر افتاد که به چین برود و از خردمندان بزرگ آن سامان بهره‌مند شود. چون، در ۱۵۵۲، مسافرت به چین ممنوع شده بود، روحانی جوان درصدد برآمد تا با کشتی قاچاقچیان به چین شتابد. در یکی از مهمانسراهای بندر به جوانی برخورد که به بانگ بلند کتابی به زبان ژاپنی می‌خواند. سیگ‌وا چون دریافت که این کتاب حاوی نظر چوشی دربارۀ «آموزش بزرگ» کنفوسیوس است، سخت شادمان شد و گفت: «این همان چیزی است که مدتها جویایش بوده‌ام.» پس از جستن فراوان، نسخه‌ای از این کتاب و نسخه‌هایی از برخی دیگر از آثار فلسفی عصر سونگ به دست آورد، و چنان مستغرق آنها شد که سفر چین را از یاد برد. در ظرف چند سال، گروهی از شاگردان جوان، که فیلسوفان چین را زادۀ دنیای فکری جدیدی می‌شمردند، دور او را گرفتند. آوازۀ او به گوش ای‌یه‌یاسو رسید، و وی خواستار دانستن فلسفۀ کنفوسیوس شد و سیگ‌وا را نزد خود خواند. متفکر آزاده، که آرامش حجرۀ خود را سخت دوست می‌داشت، یکی از شاگردان هوشمند را به جای خود فرستاد. همۀ جوانان بیداردل به سیگ‌وا رغبت داشتند، و تعالیم او چنان مؤثر افتاد که راهبان بودایی کیوتو هراسیدند و به شکایت گفتند که تعلیم دادن حق کسی جز روحانیان مؤمن نیست. ولی هراس‌آنان بامرگ ناگهانی سیگ‌وا در ۱۶۱۹ زایل شد.

هایاشی رازان، شاگردی که سیگ‌وا نزد ای‌یه‌یاسو فرستاده بود، بیش از او نام و اقتدار یافت. نخستین شوگونهای توکوگاوا به هایاشی رازان توجه نمودند و وظیفۀ رایزنی و تنظیم طرحهای عمومی خود را به او واگذاشتند. ای‌یه‌میتسو در سال ۱۶۳۰ در مجالس درس رازان حضور یافت. اشراف هم از او پیروی کردند. رازان بزودی چنان شنوندگان خود را نسبت به فلسفۀ چینی بر سر شوق آورد که آنان را از اخلاق بودایی و مسیحی به اخلاق سادۀ کنفوسیوس کشانید. به زعم او، الاهیات مسیحی آمیزه‌ای است از اوهام باورنکردنی، و آیین بودایی نظریه‌ای است انحطاطی که اخلاق ملت ژاپن را تهدید می‌کند. می‌گفت: «شما، ای روحانیان، می‌گویید که این دنیا ناپایدار و گذران است؛ با فریبهای خود، مردان رابه فراموش کردن مناسبات اجتماعی وا می‌دارید؛ و وظایف و محاسن را به دست

غفلت می‌سپارید. شما به مردم اعلام می‌دارید: راه انسان پر از معصیت است، و بنابراین پدر و مادر و فرادستان و فرزندان خود را ترک بگویید و فلاح فرد خود را بجویید. من به شما می‌گویم که بسیار تحقیق کردم و در هیچ جا برای انسان راهی جز وفاداری نسبت به فرادست و اخلاص نسبت به پدر و مادر نیافتم.» رازان عمری دراز کرد و در ۱۶۵۷ که حریق بزرگ توکیو روی داد، با صدهزار تن دیگر به هلاکت رسید. به هنگام حریق، شاگردانش دویدند و او را از خطر آگاهانیدند. اما او سری جنباند و به مطالعهٔ کتاب ادامه داد. چون شرار آتش اطرافش را فرا گرفت، تخت روانی خواست. او را برتخت روان نهادند و، همچنانکه غرق مطالعه بود، از خانه بیرون بردند. مانند هزاران تن شب را در زیر ستارگان سپری کرد و سرما خورد و سه روز بعد جان داد.

طبیعت فقدان او را جبران کرد. سال بعد موروکیوزو، که یکی از پرشورترین متفکران کنفوسیوسی ژاپن است، برخاست. وی در جوانی شبی را در زیارتگاه میچیزانه به دعا گذرانید، خود را در کنف حمایت خدای دانش قرار داد و، درست مانند اسپینوزا که معاصر او بود، با عزمی جزم راه دانش را برگزید:

هر روز در ساعت شش برخواهم خاست و هر شب ساعت دوازده خواهم آرمید.

جز هنگامی که گرفتار مهمان یا بیماری یا گرفتاریهایی اجتناب‌ناپذیر باشم، بیکار نخواهم نشست. ...

سخن به دروغ نخواهم گفت.

از کلمات یاوه حتی نسبت به زیردستان پرهیز خواهم کرد،

در خورد و نوش‌میانه رو خواهم بود.

اگر امیال شهوی سربرآرند، آنها را، بی‌آنکه خرسند سازم، از میان خواهم برد.

اندیشهٔ پریشان، خواندن را بی‌ارزش می‌گرداند. اهتمام خواهم ورزید که از عدم تمرکز و شتاب بسیار مصون مانم.

جویای پرورش خودخواهم بود و نخواهم گذاشت که میل به شهرت و جاه، آرامش فکرم را بزداید.

این قوانین را بر دل خود رقم خواهم زد و در رعایت آنها خواهم کوشید.

خدایان مرا گواه باشند.

با این وصف، کیوزو مبلغی گوشه‌گیر نبود، بلکه مانند گوته، با نظری باز، برای ساختن و پرداختن شخصیت خود با جریان عالم هماهنگ می‌شد:

عزلت برای خود شیوه‌ای است، و نیکوست. ولی مرد برتر از آمدن دوستان خود به شادی می‌رسد. انسان از معاشرت دیگران مهذب می‌شود. هر کس که جویای دانش‌باشد، باید اینچنین خود را تهذیب کند. اما اگر خود را از اشیا و اشخاص دور نگاه دارد، از راه بزرگ منحرف می‌شود و به گناه می‌افتد. ... راه خردمندان از زندگی روزانه برکنار نیست. ... بوداییان، با آنکه خود را از روابط انسانی دور گرفتند و رابطهٔ خادم و مخدوم و پدر و پسر را گسیختند، نمی‌توانند محبت را از خود دور دارند. ... جستجوی سعادت اخروی همانا خودپرستی است. ... خدا را چیزی دور از خود مپندار، بلکه او را در قلب خودبجوی، زیرا دل جای خداست.

کایبارا اک‌کن در میان نخستین اندیشمندان کنفوسیوسی ژاپن ازهمه گیراتر است. ولی او را از زمرهٔ فیلسوفان نمی‌دانند، بلکه جزو مفاخر ادب نام می‌برند، بدین‌سبب که، مانند گوته و امرسن، دانش خود را با الفاظ زیبا بیان می‌کرد. اک‌کن، مانند ارسطو، فرزند یک پزشک بود و از حرفهٔ طبابت به فلسفهٔ تجربی دقیقی گرایید و، با وجود مشاغل اجتماعی گوناگون، توانست بزرگترین دانشمند زمان خود شود. کتابهای او، که از یکصد می‌گذشت، او را در سراسر ژاپن نامدار گردانید. برخلاف فیلسوفان ژاپنی معاصر خود که به چینی کتاب می‌نوشتند، به ژاپنی می‌نگاشت، و قلم او چنان ساده بود که همه فهمش می‌کردند. هر چند که دانش وسیع و آوازهٔ بلند داشت، غرور نویسندگی را با فروتنی یک پارسای خردمند آمیخته بود. آورده‌اند که روزی در یک کشتی، که در سواحل ژاپن سیر می‌کرد،

مسافری دربارهٔ اخلاق کنفوسیوس سخن راند. مسافران دیگر، به تحریک کنجکاوی خاص ژاپنی، با اشتیاق دور او گرد آمدند، اما چون او را ملال‌آور یافتند و پی بردند که میان حقایق زنده و مرده فرق نمی‌گذارد، بتدریج از او کناره گرفتند، جز یک تن کسی نماند. این مستمع منحصر به فرد چنان با شوق و دقت به سخنران گوش می‌داد که سخنران، پس از اتمام نطق خود، جویای نام او شد. مرد بآرامی پاسخ داد: کایبارا اک‌کن. سخنران که دریافت بیش از یک ساعت برای نامیترین متفکر کنفوسیوسی سخن گفته است، سخت شرمسار شد.

نظریهٔ اک‌کن، مانند فلسفهٔ کنفوسیوس، از لاهوت آزاد، و ناظر به مسائل ناسوتی بود.

می‌گفت: «ابلهان در همان حال که کارهای ناروا می‌کنند، برای خدایان قابل تردید نماز می‌گزارند و سعادت می‌جویند.» معتقد بود که کار فلسفه، توحید و تبدیل تجارب به خرد است و نیز وحدت بخشیدن امیال و استهلاک آنها در شخصیت. نزد او، وحدت‌یابی شخصیت از وحدت‌یابی دانش مهمتر و لازمتر است. سخن او به گوش مردم عصر ما بیگانه نیست:

هدف آموزش تنها گسترش دانش نیست، بلکه پرداختن شخصیت است. مقصود از آن ساختن انسانهای واقعی است نه انسانهای دانشمند. ...تعالیم اخلاقی، که در مدارس ایام سلف مبنای هرگونه آموزش به شمار می‌رفت، اکنون بندرت در مدارس ما تدریس می‌شود، زیرا این کار مستلزم تتبعات گوناگون است. مردم، دیگر به تعالیم حکیمان سالخورد گذشته وقعی نمی‌گذارند. از این رو مناسبات مقدس خادم و مخدوم، فرا دست و فرودست، و پیر و جوان در مذبح خدای «حق فردی» قربانی می‌شود. ... علت اصلی این امر که مردم امروز دیگر تعالیم حکیمان را ارج نمی‌نهند این است که دانشوران، به جای آنکه بروفق آموزش حکیمان زیست کنند، در نمایش دادن دانش خود می‌کوشند.

ظاهراً جوانان، محافظه‌کاری او را خوش نداشتند، اما وی درسی را که هر نسل نیرومندی باید به نوبهٔ خود بیاموزد، به آنان عرضه کرد:

فرزندان، شاید شما کلام مردی فرتوت را ملال‌آور بدانید، ولی هرگاه پدر یا نیای شما درسی دهد، از او روی مگردانید و گوش فرا دهید. هرچند که ممکن است سنت خانوادهٔ خود را حماقت پندارید، آن را مگسلید، زیرا مظهر دانش پدران شماست.

می‌توان مخالفت جوانان را با اک‌کن کاری روا شمرد. زیرا کتاب معروف او اون‌نا دایکاکو یا «آموزش بزرگ برای زنان» در وضع زنان ژاپن تأثیری ارتجاعی بخشید. با این وصف، اک‌کن واعظی تلخ اندیش نبود که هرگونه خوشی را معصیت خواند. بخوبی می‌دانست که مربی اگر ما را لایق یابد، باید نه تنها راه درک و ادارهٔ محیط، بلکه راه التذاذ از زندگی را نیز به ما تعلیم دهد:

مگذار روزی بی‌شادی بگذرد. ... مگذار که ازحماقت دیگران رنجه شوی.... به یاد آور که جهان، از آغاز پیدایش، هیچ‌گاه از ابله خالی نبوده است. ... پس بیا تا خود را آزرده مسازیم و خوشی را از کف مدهیم، حتی اگر فرزندان و برادران و بستگان ما خودپرست باشند و تلاشهایی را که برای بهبود آنان می‌کنیم نادیده انگارند. ... ساکی ارمغان زیبای عالم بالاست. اگر اندکی بنوشیم، قلب را انبساط می‌بخشد، روح خمود را برمی‌انگیزد، دغدغه‌ها را غرق می‌کند، و برتندرستی می‌افزاید. در نتیجه، مرد و یارانش را یاری می‌دهد تا از خوشیها برخوردار شوند. اما کسی که بس فراوان بنوشد، حرمت خود را از کف می‌دهد، سخت پرگو می‌گردد و، مانند دیوانگان، گزافه می‌گوید. ... چندان ساکی بنوش که ترا به وجد آورد و از لذت دیدن گلهای شکوفان بهره‌مند گرداند. بسیار نوشیدن و این ارمغان آسمانی را به هدر دادن، از ابلهی است.

اک‌کن، مانند بیشتر فیلسوفان، طبیعت را بازپسین پناهگاه شادکامی خود یافت:
اگر قلب خود را سرچشمهٔ لذت سازیم و چشم و گوش خود را دروازه‌های لذت کنیم و از هوسهای پست دوری گیریم، آنگاه لذت ما عظیم خواهد بود. زیرا در آن هنگام خواهیم توانست خداوندگار کوه و آب و ماه و گل باشیم. اینها را نباید از کسی بخواهیم یا برای وصال آنها دیناری صرف کنیم- مالک خاصی ندارند. آنان که می‌توانند از جمال آسمان بالای سر، یا زمین زیر پا تمتع گیرند، نباید به تجمل خداوندان ثروت غبطه خورند، زیرا خود از اغنیا غنیترند. ... مناظر همواره دگرگونی می‌پذیرند. دو بامداد یا دو شامگاه هیچ‌گاه یکسان نیستند. ... لحظه‌ای احساس می‌کنی که زیبایی جهان زایل شده است، اما برف باریدن می‌گیرد، و صبح روز بعد چشم می‌گشایی و، به جای روستا و کوهسار، نقره می‌بینی؛ می‌پنداری که درختان برهنه، به انفاس گل، جاندار شده‌اند. ... زمستان به خواب شبانه، که شور و نیروی ما را باز می‌گرداند، ماننده است....
به عشق گل، زود برمی‌خیزم،
به عشق ماه، دیر سر به بالین می‌نهم. ...
مردم، مانند رود روان، می‌آیند و می‌روند،
ولی ماه در جریان اعصار برجای می‌ماند.
فلسفهٔ کنفوسیوسی ژاپن حتی بیش از فلسفهٔ کنفوسیوسی چین، در شکست بدعت گذاران تندرو از یک سو، و انگارگرایان عرفان‌پیشه از سوی دیگر، مؤثر افتاد. سیگ‌وا و رازان به اصول تفاسیر اصیل و محافظه‌کارانهٔ چوشی وفادار ماندند و نام نحلهٔ خود را، که شوشی است، از نام او گرفتند. چندگاهی نحلهٔ اویومی در برابر نحلهٔ شوشی قد علم کرد و، به پیروی از فلسفهٔ چینی وانگ‌یانگ‌مینگ، براین نظر استوار بود که خیر و شر را باید از وجدان فرد ناشی دانست و معلول سنن اجتماعی و تعالیم عارفان پیشین نشمرد. فیلسوف ناکایه توجو (۱۶۰۸-۱۶۴۸) می‌گفت: «سالهای بسیار به نحلهٔ شوشی سخت معتقد بودم، اما، به مدد عالم بالا، آثار اویومی برای اولین بار به ژاپن رسید، و اگر این آثار نبود، حیات من سراسر خالی و عقیم می‌ماند.» توجو به نشر نوعی فلسفهٔ «یکتاگرایی ایدئالیستی» همت گماشت. بنابراین فلسفه، جهان وحدتی است متضمن کی (وجوه یا اشیا) و ری (عقل یا قانون)؛ خدا جز این وحدت نیست: عالم اعیان، جسم اوست و قانون جهانی، روح او. توجو، مانند اسپینوزا و وانگ یانگ مینگ و حکیمان مدرسی (سکولاستیک) اروپا، با عشقی عقلانی به این قانون جهانی می‌نگریست و برای خیر و شر واقعیتی عینی قایل نبود، بلکه آنها را حاکی از اغراض انسانی می‌پنداشت و، همانند اسپینوزا، می‌گفت که روح فردی اگر، به وسیله تعقل، با قوانین بیزمان یا عقل جهان یگانه شود، به ابدیت پیوند می‌خورد:
ذهن انسان، ذهن دنیای حسی است، اما ما ذهن دیگری داریم که «وجدان» نام دارد و عین عقل است و به صور یا وجوه بستگی ندارد؛ بیکران و جاویدان است. وجدان ما چون با عقل [آسمانی یا جهانی] یگانه است، بی‌آغاز و بی‌انجام است. اگر موافق [این] عقل یا وجدان عمل کنیم، خود مظهر بیکرانی و بیزمانی می‌شویم و حیات جاویدان می‌یابیم.
ناکایه توجو، همچون قدیسان، صدیق بود. اما فلسفهٔ او نه مردم را خوش آمد، نه حکومت را خرسند گردانید. این اندیشه، که هرکس حق دارد شخصاً به تعیین حق و باطل بپردازد، دستگاه شوگونی را لرزانید، و هنگامی که یکی دیگر از مبلغان نحلهٔ اویومی، به اسم کومازاوا بانزان، از فلسفهٔ اولی به سیاست گرایید و نادانی و تن‌آسایی طبقهٔ سامورای را نکوهید، فرمان بازداشتش صادر شد. کومازاوا بیدرنگ به اهمیت پاهای خود پی برد و فرار را برقرار ترجیح داد! به کوهها گریخت وماندهٔ عمر را در گمنامی گذرانید. در سال ۱۷۹۵، حکومت، برای جلوگیری از تعالیم فیلسوفان نحلهٔ اویومی، به صدور فرمانی پرداخت؛ انقیاد ژاپنیان در برابر حکومت چندان عظیم بود که از آن پس

فلسفهٔ اویومی یا در پشت پردهٔ فلسفهٔ کنفوسیوس قرار گرفت و یا درمعتقدات فرقهٔ بودایی ذن، که، براثر یکی از شگرفیهای معمول تاریخ، آرامش‌طلبی بودایی را به صورت وطندوستی و جنگجویی درآورده بود، مستهلک شد.
متفکران ژاپنی بتدریج پیش رفتند و تعالیم کنفوسیوس را، که درابتدا به وساطت آثار فلسفی عصر سونگ شناخته بودند، مستقیماً شناختند، و کسانی مانند ایتوجینسای و اوگیو سورای نحلهٔ اصیل فلسفهٔ ژاپنی را بنیاد نهادند. این نحله اصرار داشت که برای فهم فلسفهٔ کنفوسیوس از همهٔ مفسران چشم پوشد و به آثار خود کنفوسیوس رجوع کند.
خانوادهٔ جینسای، دربارهٔ ارزش فلسفهٔ کنفوسیوس، با ایتو جینسای موافق نبودند. مطالعات او را بیحاصل می‌شمردند، برای وی فقری موحش پیش‌بینی می‌کردند، و می‌گفتند: «دانشوری کار چینیان است و در ژاپن سودی ندارد. اگر به مقام دانشوران رسی، باز از آن طرفی نبندی. بهتر آن است که طبیب شوی و زراندوزی.» اما محصل جوان اعتنایی ننمود، شأن و ثروت خانوادهٔ خود را از یاد برد، خانه و کاچال خود را به برادر کهترش واگذاشت و گوشهٔ عزلت گرفت تا به فراغت دانش‌آموزد. سیمای خوش داشت، و مردم گاهی او را با شاهزادگان اشتباه می‌کردند. اما او خود را به هیئت کشاورزان می‌آراست و از مردم دوری می‌گرفت. یکی از مورخان ژاپنی دربارهٔ او چنین می‌نویسد:
بسیار تهیدست بود، چنان تهیدست که در پایان سال نتوانست برای سال نو شیرینی برنج فراهم آورد. ولی دغدغه به خود راه نداد. زنش پیش آمد و زانو زد و گفت: «من در هر حال کارهای خانه را انجام می‌دهم. ولی یک چیز است که تحمل‌پذیر نیست: پسر ما، گنسو، معنی فقر ما را نمی‌فهمد. به شیرینی برنج کودکان همسایه رشک می‌برد. من او را ناسزا می‌گویم، اما قلبم شکسته است.» ایتو جینسای همچنان سردر کتاب داشت و پاسخی نگفت. سپس انگشتر لعل خود را بیرون آورد و به زن داد و فقط گفت: «این را بفروش و قدری شیرینی برنج بخر.»
جینسان درکیوتو مدرسه‌ای خصوصی برپا داشت ومدت چهل سال درس داد و سه هزار طالب فلسفه رابه بار آورد. گاهی از فلسفهٔ اولی یاد می‌کرد و می‌گفت که جهان، موجودی جاندار است، و در آن، حیات همواره بر مرگ غالب می‌آید. با اینهمه، مانند کنفوسیوس، به امور زندگی عملی شوق بیشتر داشت:
هرچه در گردانیدن حکومت، یا در طی راه مناسبات انسانی، سودرسان نباشد، بیهوده است. ... دانش باید فعال و زنده باشد. دانش نباید به صورت نظریه یا تعقل مرده درآید. ... کسانی که راه را می‌شناسند، در زندگی روزانهٔ خود در آن می‌خرامند. ... اگر امید آن داشته‌باشیم که راه را بیرون از مناسبات انسانی بیابیم، باد در قفس کرده‌ایم. ... راه زندگی متعارف راهی عالی است و در جهان چیزی عالیتر از آن نیست.
پس ازمرگ جینسای، پسرش ایتو توگای کار او را دنبال کرد. ایتو توگای به شهرت می‌خندید؛ می‌گفت: «مردی که نامش بیدرنگ پس از مرگ او از یادها رود، چگونه می‌تواند در ردیف حیوانات یا سنگها به شمار نیاید؟ اما آیا خطا نیست که انسان، برای آنکه نامش را با ستایش برند و فراموشش نکنند، مشتاق کتاب نوشتن و جمله ساختن باشد؟» وی دویست و چهل و دو کتاب و رساله نوشت، وبقیهٔ ایام را با فروتنی و خردمندی به سر برد. نقادان خرده گرفتند که آثار او همان خاصیتی را دارد که مولیر «نیروی منوم» خوانده است. اما شاگردان او نوشته‌اند که در این آثار دویست و چهل و دو گانه، هیچ حمله‌ای به هیچ فیلسوفی نشده است. وقتی که ایتو توگای درگذشت، این کتیبهٔ غبطه‌آور را بر گورش نهادند:
از لغزش دیگران سخن نگفت. ...
پروای چیزی جز کتاب نداشت.
حیاتش از هنگامه‌ها خالی بود.
در میان فیلسوفان کنفوسیوسی اخیر، هیچ کس مقام اوگیو سورای را ندارد. خود می‌گوید: «از زمان جیم‌مو- نخستین امپراطور ژاپن- تاکنون، بندرت دانشوری نظیر من وجود داشته است!» برخلاف ایتوتوگای، از مشاجره لذت

می‌برد و دربارۀ فیلسوفان زنده و مرده سخنان درشت برزبان می‌آورد. جوان جوینده‌ای از او پرسید: «جز کتاب، چه چیز را خوش داری؟» پاسخ داد: «چیزی بهتر از خوردن لوبیای برشته و تاختن به مردان بزرگ ژاپن نیست!» فیلسوفی موسوم به نامیکاوا تنجین دربارۀ او گفته است: «سورای مردی بسیار بزرگ است، اما گمان دارد که همۀ دانستنیها را می‌داند، و این خوی بدی است.» با اینهمه، سورای هرگاه لازم می‌دید، فروتن می‌شد. از سخنان او یکی این است که همۀ ژاپنیان، و از جمله خود او، وحشی هستند، و «تنها چینیان متمدنند، و اگر چیزی گفتنی باشد، سلاطین قدیم یا کنفوسیوس گفته‌اند.» افراد سامورای و اهل علم با او درافتادند، اما شوگون بهبود خواه شهامت او را پسندید و در مقابل تودۀ فکور به حمایتش برخاست. سورای در یدو درس می‌داد و، مانند شون‌تزه که رقت و ملایمت موتی را مردود شمرد، و مثل هابز که رأی روسو را پیش از تولد روسو محکوم کرد، جینسای را به ریشخند می‌گرفت. جینسای گفته بود که انسان طبعاً خوب است. سورای اعلام کرد که، بالعکس، انسان ذاتاً شرور است و هر چه را بتواند می‌رباید، و تنها اخلاق و قانون و تعالیم خشن، او را به صورت موجود اجتماعی قابل تحملی در می‌آورند.

به محض آنکه انسانها زاده شوند، هوسها رخ نمایند. وقتی که نتوانیم هوسهای بیشمار خود را خرسند سازیم، کشاکش برخیزد. چون کشاکش برخیزد، آشفتگی پیش آید. سلاطین قدیم، که از آشفتگی نفرت داشتند، صلاح و تقوا را بنیاد نهادند و به مدد اینها بر هوسهای مردم سلطه ورزیدند. ... اخلاق نیست، مگر وسیله‌ای لازم برای رامسازی مردم کشور. اخلاق از طبیعت یا شورهای قلبی انسان نشئت نگرفت، بلکه از هوش عالی برخی از خردمندان ناشی شد و به وسیلۀ دولت سیطره یافت.

قرنی بعد از سورای، بدبینی او در عرصۀ فلسفه تأیید شد: فلسفۀ ژاپن، که با اتخاذ اندیشه‌های کنفوسیوس مختصر پیشرفتی کرده بود، رو به تنزل رفت و جنگ قلمی شدیدی بین هواخواهان فلسلفی چین و ژاپن درگرفت. سرانجام، هواخواهان متجدد ژاپن، که بیش از کهنه‌پرستان چین‌گرای زبان به ستایش گذشته گشوده بودند، بر آنان فایق آمدند. جانبداران فرهنگ چین یا کانگاکوشا کشور خود را وحشی خواندند، دانش را یکسره از آن چین دانستند، و به ترجمه و تفسیر ادبیات و فلسفۀ چینی کفایت کردند. طرفداران ژاپن یا واگاکوشا نظر چین‌گرایان را کهنه و دور از میهندوستی شمردند و از ملت خواستند که به چین پشت کند و از سرچشمۀ شعر و تاریخ خود نیرو گیرد. مابوچی به چینیان تاخت، آنان را شرور فطری و ژاپنیان را نیکوکار ذاتی نامید و، برای توجیه فقر ادبی و فلسفی ژاپن قدیم، مدعی شد که ژاپنیان از آغاز قومی نیک بوده‌اند و به رهنمودهای ادب و فلسفه حاجت نداشته‌اند.

پزشک جوانی به نام موتو اوری نوریناگا، که از مابوچی الهام گرفته بود، مدت سی‌سال کار کرد تا تفسیری در چهل و چهار جلد بر کوجیکی یا کارنامۀ حوادث کهن نوشت. موتو اوری در این تفسیر، که گنجینه‌ای از روایات ژاپنی مخصوصاً اخبار دین شینتو است، به هر چه رنگ چینی داشت حمله برد، منشا الاهی جزایر و امپراطوران و مردم ژاپن را تأیید کرد و، در مقابل نظر نایب‌السلطنه‌های توکوگاوا، روشنفکران ژاپن را به بازگردانیدن زبان و آداب و سنن گذشته برانگیخت و نهضتی بر پا داشت که عاقبت موجب سرکوبی آیین بودایی و احیای آیین شینتو و اعادۀ تسلط امپراطوران برشوگونها شد. موتو اوری می‌نویسد: «ژاپن کشوری است زادۀ آماتراسو، الاهۀ خورشید، و این واقعیت تفوق آن را بر سایر کشورها مسلم می‌گرداند.» هیراتا، شاگرد موتو اوری، پس از مرگ او، موضوع را دنبال کرد:

بسی جای تأسف است که جهل عظیمی نسبت به دو موضوع اساسی وجود دارد: یکی این است که ژاپن کشور خدایان است، دیگر آنکه ساکنان آن اخلاف خدایانند. ژاپنیان با مردم چین و هند و روسیه و هلند و سیام و کامبوج و ملل دیگر عالم اختلاف کمی ندارند، اختلاف کیفی دارند. مردم این کشور، از سرخودستایی، آن را سرزمین خدایان ننامیده‌اند. خدایانی که همۀ کشورها را آفریده‌اند، بی‌استثنا، به «دورۀ الاهی» تعلق داشتند و همه در ژاپن زاده شدند. پس، ژاپن زادگاه خدایان است، و همۀ عالم به صحت این امر معترف است. مردم کشور کره نخستین قومی

بودند که این حقیقت را شناختند و تدریجاً پخش کردند تا به سراسر کرهٔ زمین رسید و مورد قبول همگان افتاد. ... البته، کشورهای بیگانه هم به قدرت خدایان خالق، موجودیت یافتند. اما از تبار ایزاناگی وایزانامی، از بطن الاههٔ خورشید پدید نیامدند، و همین سبب پستی آنهاست.
چنین بودند مردان و عقایدی که نهضت سون‌نوجویی را برای «اعزاز امپراطور و اخراج وحشیان بیگانه» برپای داشتند. این نهضت، در قرن نوزدهم، ژاپنیان را به برانداختن دستگاه شوگونها و بازگردانیدن تفوق آسمانی امپراطور کشانید، و در سدهٔ بیستم، در انگیختن میهن‌دوستی آتشینی که، پیش از استیلای سلطان آسمانی ژاپن، بر میلیونها مردم شرق بیدار فرو نخواهد نشست، نقشی حیاتی داشت.

فصل سی‌ام

اندیشه و هنر در ژاپن باستان

I–زبان و آموزش و پرورش

زبان- خطنویسی- آموزش و پرورش

ژاپنیان خطنویسی و آموزش و پرورش خود را از چینیان، که به نظر آنان وحشی بودند، فرا گرفتند. زبان ژاپنی، هر چند که محتملا مغولی و به زبان کره‌ای نزدیک است، به قوم ژاپنی اختصاص دارد و از مشتقات زبانهای معلوم دیگر به شمار نمی‌رود؛ برخلاف چینی، چند هجایی و پیوندی و در عین حال ساده است. حروف دمیده کم دارد و اساساً از حروف حلقی و حروف صامت مرکب است. هیچ یک از حروف صامت آن، جز «ن»، در پایان کلمات در نمی‌آیند. تقریباً همهٔ حروف مصوت، دراز و آهنگدارند. دستور زبان ژاپنی آسان و طبیعی است. اسم در حالت مفرد و جمع مذکر و مؤنث، و صفت در حالت تفصیلی و عالی تغییر نمی‌پذیرد. فعل در مورد اشخاص متفاوت تغییر شکل نمی‌دهد. ضمایر شخصی معدودند، و ضمیر ربط اصلا در میان نیست. اما صفت به صورت منفی درمی‌آید و وجوه متعدد دارد. فعل صرف می‌شود. به جای حروف اضافه، الفاظ الحاقی زحمت‌آور، و به جای ضمیر شخصی اول شخص و دوم شخص، اصطلاحات تعارف‌آمیزی از قبیل «چاکر خاکسار» یا «آن جناب» به کار می‌رود.
زبان ژاپنی خط مخصوصی نداشت. در نخستین سده‌های میلادی، مردم کره و چین خطنویسی را به ژاپن بردند، و ژاپنیان قرنها با علایم چینی کلام خوش‌آهنگ خود را می‌نگاشتند. چون در مقابل هر یک از هجاهای کلمات ژاپنی یک علامت کامل چینی استعمال می‌شد، خط ژاپنی، مخصوصاً در عصر عظمت نارا، یکی از دشوارترین خطهای عالم بود. اما، در قرن نهم، قانون اقتصاد، که همواره در زبانها عمل می‌کند، به داد ژاپنیان رسید. پس، دو خط ساده پدید آمد. در این دو خط، هر یک از علامتهای چینی به صورت پیوسته و کوتاهی درآمد و نمودار یکی از هجاهای چهل و هفت گانهٔ گفتار ژاپنی شد. در حقیقت، این چهل و هفت علامت نقش الفبا را برعهده گرفتند. چون بخش بزرگی از ادبیات ژاپنی به خط چینی است، و در نگارش قسمت اعظم بقیه نیز، در عوض علایم ژاپنی، ترکیبی از علایم چینی و الفباهای محلی به کار رفته است، محققان غربی بندرت توانسته‌اند مستقیماً بر آثار ژاپنی دست یابند. بنابراین، آگهی ما از ادب ژاپنی ناچیز و سطحی است و اعتبار چندانی ندارد. مبلغان یسوعی، از مشاهدهٔ این موانع، می‌گفتند که شیطان، به قصد بازداشتن ژاپنیان ازخواندن انجیل، زبان ژاپنی را اختراع کرده است! خطنویسی، دیرگاهی، یکی از تجملات اشراف به شمار می‌آمد. تا نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، برای ترویج فن نوشتن کوششی مبذول نشد. در عصر عظمت کیوتو، خانواده‌های متمول برای کودکان خود مدارسی ساختند. در آغاز قرن هشتم، امپراطور تنچی و

امپراطور موممو نخستین دانشگاه ژاپنی را در کیوتو تأسیس کردند. بتدریج، با سرپرستی دولتها، مدارسی در ولایات به وجود آمد. فارغ‌التحصیلان این مدارس از حق رفتن به دانشگاه برخوردار بودند، و دانشگاه‌رفته‌ها می‌توانستند، پس از گذرانیدن امتحان، به خدمت دولت درآیند. جنگهای داخلی عصر ملوک‌الطوایفی، آموزش و پرورش و علم و ادب را از پیشرفت باز داشت. اما شوگونهای توکوگاوا مجدداً نظم و آرامش را برقرار ساختند و بار دیگر بازار فرهنگ را رونق بخشیدند. ای‌یه‌یاسو متوجه شد که نود درصد افراد طبقهٔ سامورای خواندن و نوشتن نمی‌دانند، و این بر وی سخت گران آمد. در سال ۱۶۳۰، هایاشی رازان در یدو مدرسه‌ای برپا کرد و به تعلیم اصول ادارهٔ امور حکومتی و فلسفهٔ کنفوسیوس پرداخت. این مدرسه بعداً به دانشگاه توکیو مبدل شد. در ۱۶۶۶، کومازاوا اولین دانشگاه ولایتی را در شیزوتانی به وجود آورد. حکومت ژاپن از دانشوران و پزشکان و روحانیان خواست که درخانه‌ها و معبدها به تأسیس دبستان بپردازند، و به معلمان اجازه داد که شمشیر ببندند و خود را همپایهٔ افراد صنف سامورای محسوب دارند. در سال ۱۷۵۰، چهل هزار دانش‌آموز در هشتصد دبستان درس می‌خواندند. این دبستانها مخصوص کودکان سامورای بود. بازرگانان و کشاورزان ناگزیر فرزندان خود را نزد معلمان قدیمی می‌فرستادند. از میان زنان، تنها آنان که مالدار بودند از آموزش و پرورش منظم برخوردار می شدند. آموزش و پرورش عمومی در ژاپن نیز، مانند اروپا، فقط بر اثر نیازها و فشارهای زندگی صنعتی آغاز شد.

III– شعر

مانیوشو- کوکینشو- مشخصات شعر ژاپنی- چند نمونه- شعربازی- شرطبندی و قمار

کهنترین بخش ادب ژاپنی که به ما رسیده است، شعر است، و شعر قدیم در نظر محققان ژاپنی بهترین شعر آن سرزمین است. یکی از کهنه‌ترین و نامورترین کتابهای ژاپنی مجموعه‌ای است شامل بیست دفتر و مرکب از ۴۵۰۰ قطعه شعر که مانیوشو (کتاب ده‌هزار برگی) نام دارد و در ظرف چهار قرن سروده شده و دو ویراستار آن را گرد آورده‌اند. آثار هیتومارو و آکاهیتو، مفاخر دورهٔ عظمت نارا، در این مجموعه جلب‌نظر می‌کند. وقتی که معشوقهٔ هیتومارو درگذشت و جسد او سوخته شد و دود آن در میان تپه‌ها به هوا رفت، هیتومارو مرثیه‌ای سرود که از لحاظ کوتاهی به هیچ وجه با مرثیه‌هایی از قبیل مرثیهٔ طولانی «یادبود» اثر تنیسن انگلیسی قابل سنجش نیست:

اوه، آیا محبوب من است

آن ابر سرگردان

در شکاف کوه سخت دورافتادهٔ هاتسوسه؟

امپراطور دای‌گو نیز برای حفظ شعر ژاپنی از دستبرد زمان کوششی کرد و یک هزار و یکصد قطعه از اشعار متعلق به یکصدو پنجاه سال پیش از خود را در مجموعه‌ای به نام کوکینشو (اشعار قدیم و جدید) گرد آورد. در این کار، تسورایوکی شاعر و محقق، دستیار او بود و مقدمه‌ای بر این کتاب نوشت. مقدمهٔ او بیش از اصل کتاب به چشم ما دلپذیر می‌نماید:

شعر ژاپنی بذری است که از دل آدمی سربرمی‌آورد و برگهای بیشماری تنیده از زبان می‌آفریند. ... انسان، در این جهان آکنده از اشیا، می‌کوشد که برای ابراز تأثراتی که از دیدن و شنیدن در دلش برمی‌خیزد، کلمه بیابد. ... برای ابراز سروری که از زیبایی شکوفه‌ها می‌یابد، حیرتی که از آواز پرندگان به او دست می‌دهد، شوق لطیفی که به هنگام مناظر غرقه در مه احساس می‌کند، و همچنین همدردی سوگ‌آوری که شبنم زودگذر بامدادی در او پدید می‌آورد، در دل خود جویای کلمات می‌شود. ... شاعران، در بامدادان بهاری، که زمین را براثر رگبار برف‌آسای شکوفه‌های گیلاس، سفید می‌یافتند، یا در شبهای خزانی که خش خش فروافتادن برگها را می‌شنیدند، یا در جریان سالها که در

آیینه به انعکاس غم‌انگیز بیداد زمان خیره می‌شدند، یا آنگاه که از دیدن ارتعاش قطرات شبنم برتیغهٔ پرمروارید علف برخود می‌لرزیدند، به شور درمی‌آمدند.

در جزایر ژاپن، که آتشفشانها مناظر زیبایی به وجود آورده‌اند و باران فراوان زمین را سرسبز ساخته است، موضوع اصلی شعر تجلیات و تحولات و شکفتن و پژمردن طبیعت است، و تسورایوکی در این زمینه بخوبی مطلب را ادا کرده است. برشهایی از طبیعت، برشهای کم‌اهمیتی از منظرهٔ مزرعه‌ها و جنگلها و دریاها، شاعران ژاپنی را سرمست می‌گرداند- یک ماهی در دل یک نهر کوهستانی می‌جنبد، قورباغه‌ای ناگهان به برکه‌های خاموش می‌جهد، دریا باری دور از طغیان امواج، تپه‌ای پوشیده در مه بی‌جنب و جوش، قطره‌ای باران، لؤلؤوار، روی یک تیغهٔ علف... کراراً موضوع عشق را با نیایش دنیایی که در راه کمال است می‌آمیزند، یا بر زودگذری گل و عشق و آدمی مرثیه می‌سرایند. این ملت جنگجو شعر رزمی کم می‌گوید و سرودهای روحانی هم بفراوانی نسروده است. پس از عصر عظمت نارا، اکثر شاعران به کوته‌گویی رغبت نمودند. از میان یک‌هزار و یکصد قطعه شعری که در مجموعهٔ کوکینشو گرد آمده است، همه، جز پنج قطعه، به صورت «تانکا» سروده شده است. «تانکا» شامل پنج مصرع است؛ مصرعها بترتیب پنج و هفت و پنج و هفت و هفت هجا دارند. در آن، اثری از قافیه نیست، زیرا تقریباً همهٔ کلمات ژاپنی در پایان خود دارای حرفی باصدا هستند و بدشواری در تنگنای مقیدات قافیه قرار می‌گیرند. همچنین عامل نوا و تکیه و کمیت نیز در شعر ژاپنی راه ندارد. در عوض اینها، لطایف‌الحیل خاصی در کار است: برای خوش‌آهنگی شعر، پیشوندهایی بی‌معنی می‌آورند؛ برای ایجاد نظام صوری شعر، عباراتی بر آن می‌افزایند؛ برای وصل کردن جمله‌ای به جملهٔ دیگر، کلمات مخصوصی که مفاهیم بیشمار از آنها گرفته می‌شود به کار می‌برند. این لطایف، مانند جناس لفظی و قافیه که مورد اعتنای انگلیسی‌زبانان است، برای مردم ژاپن دلپسندند. ولی مردم‌پسند بودن آنها هیچ گاه شاعر ژاپنی را به راه ابتذال نمی‌کشد. شعر اصیل (کلاسیک) ژاپنی لفظاً و معناً اشرافی است. شاعران، به اقتضای زندگی درباری، به جای تازگی معنی، به کمال صوری توجه می‌کنند؛ به جای ابراز هیجانها، در اختفای آنها می‌کوشند؛ و آنچنان مغرورند که جز به اختصار سخن نمی‌گویند. ولی در هیچ کشوری، اهل سخن، در عین کم‌گویی، تا این اندازه گویا نبوده‌اند. ظاهراً شاعران ژاپن اصرار دارند که درازنویسی و گزافه‌گویی مورخان خود را با اندک‌گویی خویش جبران کنند. می‌گویند که سه صفحه دربارهٔ باد غربی نوشتن چیزی جز الفاظی عامیانه نیست، و هنرمند حقیقی را نباید هدفی جز این باشد که خواننده را به تفکر برانگیزد. برای برانگیختن تمام ادراکات و عواطفی که شاعر غربی در تشریح آنها اصرار می‌ورزد، شاعر ژاپنی به کشف و بیان مفهومی تازه و جاندار بسنده می‌کند. در نظر ژاپنیان، هر شعر سند الهامی است که در یک لحظهٔ گذرا روی داده است.

بنابراین، اگر بخواهیم در کوکینشو یا هیاکونین ایشو (اشعار منفرد از صد تن)، که معادل گنجینهٔ زرین انگلیسی‌زبانان است، حماسه‌های پهلوانی یا رزمی و تغزلات دامنه‌دار بیابیم، راه خطا پیموده‌ایم. شاعران این دیار سر آن دارند که، مانند نکته‌پردازان میکدهٔ مرمید، زندگی خود را در بیتی منعکس گردانند. وقتی که سایگیو هوشی عزیزترین دوست خود را ازکف داد و راهب شد و برای تسلای خویش به زیارتگاه ایسه پناه برد، منظومه‌ای مانند آدونیس اثر شلی یا حتی لیسیداس اثرمیلتن نساخت، بلکه تنها این ابیات ساده را سرود:

چیست

که در اینجا هست؟

نمی‌دانم.

با این وصف، دلم از سپاس سرشار است،

و اشک فرو می‌ریزد؟

چون بانو کاگا نوچی‌یو به مرگ شوهر ماتمدار شد، فقط چنین نگاشت:

آنچه به نظر می‌آید

نیست، مگر

رؤیایی. ...

می‌خوابم. ... بیدار می‌شوم. ...

چه وسیع است

بستر، بی‌همبستر!

همین شاعر بعداً در مرگ فرزند نیز دو خط بیشتر نسرود:

آیا امروز تا کجا رفته است

آن صیاد دلیر سنجاقکها؟

در مجامع سلطنتی نارا و کیوتو، ساختن شعر تانکا نوعی تفنن اشرافی به شمار می‌رفت. عصمت زنان، که در هند قدیم در برابر یک فیل خریداری می‌شد، در این دربارها غالباً به وسیلهٔ یک شعر ماهرانهٔ سی و یک هجایی فراچنگ می‌آمد. رسم بر این بود که امپراطور برای سرگرم کردن مهمانان خود کلماتی به آنان ارائه کند و بخواهد که با آن الفاظ شعری بسازند. در ادب این دوره، از مردمی نام آمده است که با شعر موشح با یکدیگر سخن می‌گفتند یا، هنگام عبور از گذرگاهها، تانکا می‌خواندند. در اوج عصر هیان، امپراطور گاه‌گاه مجالس مسابقه برپا می‌کرد. در این مجالس، جمعی از شاعران، که تعدادشان به یک هزار و پانصد می‌رسید، در حضور داوران دانا، تانکا می‌ساختند. در سال ۹۵۱، برای رتق و فتق مسابقه‌ها، «ادارهٔ شعر» تأسیس شد و به بایگانی کردن قطعات برنده پرداخت.

در قرن شانزدهم، ژاپنیان تانکا را دراز شمردند و در صدد کوتاه کردن و تبدیل کردن آن به «هوک‌کو» برآمدند. «هوک‌کو» شعری متضمن یک «بیان واحد» هفده هجایی، و شامل سه مصرع بود. مصرع اول پنج هجا، مصرع دوم هفت هجا، و مصرع سوم پنج هجا داشت. مردم ژاپن، که مانند امریکاییان بین دو قطب ادراک و عاطفه در نوسانند و از این رو بآسانی از سبکی به سبکی دیگر می‌گرایند، دیوانه‌وار از شعر جدید استقبال کردند. در عصر گنروکو (۱۶۸۸-۱۷۰۴)، ساختن «هوک‌کو» در همه‌جا معمول شد. پس، مردان وزنان، بازرگانان وجنگجویان، و پیشه‌وران و کشاورزان دست از کار کشیدند و به مسابقات بدیهه‌گویی روی آوردند. ژاپنیان، چون به قمار باختن شوق بسیار دارند، چندان در مجالس مسابقهٔ «هوک‌کو» شرط‌بندی کردند که برخی از سودجویان تشکیل این مجالس را حرفهٔ خود ساختند و به خالی کردن جیبهای هزاران تن پرداختند. عاقبت، حکومت مداخله کرد، به این پایگاههای شعری تاخت، و آن هنر کاسبانه را از رونق انداخت. مشهورترین استاد «هوک کو» ماتسوراباشو (۱۶۴۳-۱۶۹۴) بود، که یونه‌نوگوچی ولادت او را «بزرگترین حادثه» در تاریخ ژاپن می‌داند. با اینکه از طبقهٔ سامورای بود، در جوانی چنان ازمرگ خداوندگار و استاد خود متأثر شد که زندگی درباری را ترک گفت، از همهٔ لذات جسمانی روی برتافت، آوارگی و تفکر و تعلیم پیش گرفت، و فلسفهٔ آرامش‌پسند خود را با وصف طبیعت آمیخت و به زبان شعر بازگفت. ژاپنیان با فرهنگ شعر او را نمونهٔ کامل القای مجمل و فشرده می‌پندارند.

یک نمونه:

برکهٔ قدیمی،

آری، و صدای غوکی که در آب می‌جهد.

نمونهٔ دیگر:

ساقهٔ علف، که از روی آن

یک سنجاقک برای فرود آمدن کوشید.

III– نثر

داستان

بانوموراساکی- داستان گنجی- مزایای آن- داستانهای اخیر ژاپن- یک فکاهی‌نویس

اگر شعر ژاپنی، با موازین غربی، کوتاه می‌نماید، رمان ژاپنی این کوتاهی را جبران می‌کند، زیرا شاهکارهای داستانی سر به بیست و سی جلد می‌زنند. مهمترین این رمانها گنجی مونوگاتاری، به معنی «هرزه درایی دربارهٔ گنجی» است. یکی از چاپهای این کتاب شامل ۴۲۳۴ صفحه است. این داستان دلاویز در حدود سال ۱۰۰۱ میلادی نوشته شده است. نویسندهٔ آن بانو موراساکی نوشیکیبو از خاندان کهنسال فوجی‌وارا بود. وی در ۹۷۷ با یکی از بستگان خود زناشویی کرد و، چون سه سال بعد بیوه شد، برای تسلای خاطر، به نوشتن داستانی تاریخی در پنجاه و چهار دفتر پرداخت. در آن زمان، کاغذ در شمار اشیای تجملی بود. از این رو، موراساکی، پس از آنکه تمام کاغذهای موجود خود را سیاه کرد، دست تجاوز به سوی تفاسیر مقدس یک معبد بودایی یازید و از کاغذ آنها سود جست.

قهرمان این داستان، گنجی، فرزند یک امپراطور است. مادرش، کیریتسوبو، کنیز سوگلی امپراطور است و چنان زیباست که زنان دیگر امپراطور بر او رشک می‌برند و موجب مرگ وی می‌شوند. موراساکی، که به وفاداری مردان خوش بین است، می‌نویسد که امپراطور هیچ‌گاه فراق او را از یاد نبرد:

سالها می‌گذشت، و امپراطور بانوی از دست رفته را فراموش نمی‌کرد. زنان بسیار را به قصر آورده بودند تا شاه از وجود آنان متمتع گردد. ولی او از آنان روی می‌گردانید و براین باور بود که، دردنیا، برای او که از میان رفته است، همتایی نیست. ... همواره از این اندیشه که سرنوشت چرا مانع تحقق سوگند آن دو شده است رنج می‌برد: سوگند خورده و بام و شام تکرار کرده بودند که زندگی آن دو باید همچون حیات دو پرنده باشد با یک بال، باید همانند درختی باشد با یک شاخه.

گنجی شاهزاده‌ای است نیکومنظر، که جمالش از اخلاقش نیکوتر است. مانند قهرمان داستان انگلیسی تام‌جونز، از دلبری به دلبری روی می‌برد و، برخلاف قهرمانان متعارف داستانها، در عشق‌ورزی، میان زن و مرد فرقی نمی‌گذارد! مطلوب زنان است؛ سراپا شور و فریبندگی است؛ دل به عشق بسا زنان می‌بندد؛ و فقط گاه گاه «در بحبوحهٔ رنجی عظیم، به خانهٔ همسر خود باز می‌گردد.» بانو موراساکی حوادث او را سرخوشانه شرح می‌دهد و، با لطفی عظیم، خود و او را تبرئه می‌کند:

اگر شاهزادهٔ جوان گاه گاه به عیش و طرب گریز نمی‌زد، از آنچه در خور پایگاه او بود باز می‌ماند. همهٔ کسان رفتار او را شایسته و طبیعی می‌شمردند، حتی اگر چنان رفتاری برای مردم متعارف به هیچ روی جایز نبود. ... مرا به ذکر وقایعی که او در کتمانش سخت می‌کوشید رغبتی نیست. اما می‌دانم که اگر چیزی را حذف کنم، بیدرنگ علتش را خواهید پرسید. به سبب آنکه فرزند امپراطور بود، بر من است که از رفتار او تصویری خوشایند پیش نهم و بیخردیهای او را نادیده گیرم. اما، در آن صورت، شما می‌گویید که این داستان ارزش تاریخی ندارد و بلکه قصیده‌ای است مجعول که برای دگرگون کردن فکر و قضاوت آیندگان نوشته شده است. می‌دانم که براثر این داستان، سخن چینی رسوا به شمار خواهم رفت، اما مرا گزیر و گریزی نیست.

گنجی، پس از عشق‌ورزیهای خود، بیمار می‌شود؛ از شیطنتهای خود توبه می‌کند و به دیری می‌رود تا از سرزهد با کاهنی سخن گوید. اما در آنجا به شاهزاده خانمی زیبا، که نویسنده او را به نام خود –موراساکی- نامیده است، برمی‌خورد و، درهمان هنگام که کاهن گناهان او را برمی‌شمارد، به دلبر جدید می‌اندیشد:

کاهن از ناپایداری این زندگی و مکافاتهای آنجهانی قصه‌ها گفت. گنجی از یاد آوردن سنگینی بار گناهان گذشتهٔ خود رنجور بود. می‌بایست نه تنها در این دنیا همواره از عذاب وجدان رنج کشد، بلکه در دنیای دیگر هم باید چشم به راه چه کیفرهای مخوفی باشد! در تمام مدتی که کاهن سخن می‌گفت، گنجی در اندیشهٔ شرارتهای خود بود: چه خوب است که تارک دنیا شود و در چنین دیری به سر برد! ... اما ناگهان به یاد چهرهٔ زیبایی که بعداز ظهر همان روز دیده بود افتاد. به شوق آنکه بیشتر دربارهٔ او آگهی یابد، پرسید: «در اینجا کی با شما زندگی می‌کند؟» به خواست نویسنده، همسر اول گنجی در بستر زایمان در می‌گذرد، و گنجی مجال می‌یابد که شاهزاده خانم را بانوی اول قصر خود گرداند.

این داستان از سایر شاهکارهای ژاپنی برتر است، و این برتری شاید زادهٔ ترجمهٔ انگلیسی آن باشد. احتمالا مترجم، آرثرویلی، توانسته است، مانند فیتز جرالد، مترجم رباعیات خیام، ترجمه را از اصل خوشتر سازد. اگر موقتاً از قوانین اخلاقی خود غافل شویم و، چنان که وردزورث در ویلهلم مایستر می‌گوید، آمیزش زن و مرد را، مانند آمیختن مگسها، کاری ساده تلقی کنیم، از داستان هرزه‌درایی دربارهٔ گنجی لذت خواهیم برد- لذتی که آثار ادبی زیبای ژاپن از آن گرانبارند. قلم موراساکی به قدری طبیعی و ساده است که مطالب کتاب او به سخنان «خودمانی» یک دوست دل‌آگاه می‌ماند. مردان و زنان و مخصوصاً کودکان داستان به شخصیتهای زندگی واقعی ماننده‌اند و در دل خواننده می‌نشینند. دنیایی که نویسنده توصیف می‌کند، با آنکه بیشتر محدود به کاخهای سلطنتی و کوشکهای اشرافی است، واقعی می‌نماید. جو داستان حیاتی است اشرافی، برکنار از مشکلات معیشت و هزینهٔ عشق‌ورزی. با این وصف، داستان بدون شاخ و برگ به روی کاغذ آمده، و از اشخاص و حوادث استثنایی خالی است. بانو موراساکی از زبان یکی از شخصیتهای کتاب، یعنی اومانوکامی، دربارهٔ بعضی از نقاشان شبیه‌ساز چنین می‌گوید:

تپه‌ها و رودهای معمولی، چنان که هستند، خانه‌ها با تمام هماهنگی و اشکال زیبای آنها، که در هر جا می‌بینی- کشیدن این چنین مناظر، یا نمایش چیزی که در پشت پرچینی ساده و دورمانده پنهان است، یا ترسیم درختان تناور بر تپه‌ای افتاده وساده، به مهارت عظیم والاترین استادان نیاز دارد و صنعتگر متعارف را به هزاران سهو و لغزش می‌کشاند، خاصه اگر خواستار هماهنگ‌سازی و زنده‌نمایی صحنه‌ها باشد.

هیچ‌یک از داستانهای ژاپنی به جلال داستان گنجی نیست و تااین اندازه در تکامل ادبی ژاپن مؤثر نیفتاده است. با اینهمه، در قرن هجدهم، داستان‌نویسی ژاپنی بار دیگر رونق یافت و داستان‌نویسان در درازنویسی و بازنمایی صحنه‌های شهوانی از بانو موراساکی پیشتر رفتند. سانتوکیودن، در ۱۷۹۱، کتاب داستانهای اخلاقی را انتشار داد. ولی این کتاب، برخلاف نامش، اخلاقی نبود و دولت، به موجب قانون حفظ اخلاق عمومی، حکم کرد که نویسندهٔ آن مدت پنجاه روز با دست بسته در خانهٔ خود محبوس شود. سانتو، که به کار فروش دخانیات و ادویهٔ تقلبی اشتغال داشت، زنی روسپی را به زنی گرفت و در آغاز کار با توصیف روسپیخانه‌های توکیو مشهور شد. تدریجاً قلم خود را پاک کرد، ولی مردم همچنان به خواندن آثار او ولع داشتند. از این رو، برخلاف رسم نویسندگان پیشین که از ناشران جز ناهاری متوقع نبودند، از ایشان دستمزد خواست. اکثر داستان‌نویسان، مردمی بینوا و سرگردان و همپایهٔ بازیگران تئاتر و جزو طبقهٔ پایین جامعه بودند. کیوکوتی با کین (۱۷۶۷-۱۸۴۸) قلمی تواناتر و متینتر از قلم سانتو کیودن داشت و، مانند اسکات و دوما، تاریخ را به صورت داستانهای دلکش بیان کرد. چون مردم را مشتاق آثار خود دید، طول یکی از داستانهای خود را به صد جلد رسانید! هوکوسایی پیکرنگار برای برخی از کتابهای باکین تصویر کشید. ولی، از آنجا که هر دو نابغه بودند، کارشان به جدال کشید و از یکدیگر جدا شدند.

جیپ پنشا ایک‌کو از همهٔ داستان‌نویسان اخیر ژاپن سرخوشتر و شوختر بود. ایک کو، که در سال ۱۸۳۱ درگذشت، با برخی از نویسندگان اروپایی، همچون دیکنز و لوساژ، برابری می‌کرد. وی سه بار زن گرفت و، چون شیوهٔ ادیبانهٔ او

در فهم پدران زنان اول و دوم او نمی‌گنجید، ناگزیر، آن دو را طلاق داد. با چهره‌ای گشاده، فقر را پذیرفت. چون اثاث‌البیتی نداشت، تصاویری از اثاث‌البیت بر دیوارهای اطاق خود می‌آویخت؛ نیز، در ایام مقدس، به جای آنکه حیواناتی برای خدایان قربانی کند، تصویر آنها را می‌کشید و به خدایان عرضه می‌داشت. کسی وان یا طاسی بزرگ برای شستشو به او داد. اما او طاس را وارونه بر سر نهاد و به معبر عام رفت، و براثر این شوخی، رهگذران بسیار نقش بر زمین شدند! در روز عید سال نو، ناشر آثارش به دیدن او شتافت. ایک‌کو از او خواست که لخت شود و شستشویی کند. چون ناشر جامه از تن درآورد، ایک‌کو خود لباسهای مجلل او را پوشید و روانهٔ دید و بازدید شد! شاهکار او، هیزاکوریگه، بین سالهای ۱۸۰۲ و ۱۸۲۲ در دوازده بخش انتشار یافت. این داستان به شیوهٔ اوراق باشگاه پیک‌ویک اثر چارلز دیکنز، نوشته‌شده و به قول استن «شوخترین وگیراترین اثر ژاپنی است.» ایک‌کو، هنگامی که در بستر مرگ افتاد، به شاگردانش چند بستهٔ کوچک داد و سپرد که، قبل از سوزندان جسد او، بسته‌ها را روی جسد بگذارند. شاگردانش کالبد را تشییع کردند و دعا خواندند و، به رسم زمان، آن را آتش زدند. ناگهان صداهایی گوشخراش برخاست: معلوم شد که ایک‌کو خواسته است مرگش نیز مانند حیاتش حیرت‌آور باشد: بسته‌ها پر از ترقه بود!

۲- تاریخ

مورخان- آرای هاکوسه‌کی

با آنکه بدشواری می‌توان میان تاریخنگاری و داستان‌نویسی ژاپنی فرق گذاشت، کتابهای تاریخی آن کشور به اندازهٔ داستانهایش دلپذیر نیستند. کهنترین تاریخنامهٔ موجود ژاپنی کوجیکی یا «کارنامهٔ حوادث کهن» است. این کتاب، که در سال ۷۱۲ به وسیلهٔ یاسومارو به خط چینی نوشته شده است، چنان با افسانه آمیخته است که فقط در نظر مؤمنان آیین شینتو تاریخ به شمار می‌رود. دولت ژاپن، در سال ۶۴۵، یعنی بعد از «اصلاح‌بزرگ»، درصدد دگرگون کردن گذشته برآمد. پس، در سال ۷۲۰، نیهونگی یا «کارنامهٔ ژاپن» به زبان چینی نگارش یافت. در این کتاب، بسیاری از مطالب تاریخنامه‌های چینی گستاخانه سرقت شده و، بدون رعایت ترتیب زمانی، به تاریخ ژاپن پیوند خورده است. با این وصف نیهونگی بیش از کوجیکی به واقعیت نزدیک، و مبنای بسیاری از تاریخهای بعدی است. از آن پس، تاریخنامه‌های متعدد، که هر یک از دیگری «میهن‌پرستانه‌تر» است، به وجود آمدند. در ۱۳۳۴، کیتاباتاکه کتاب جینتوشوتوکی یا «تاریخ توالی حقیقی سلاطین آسمانی» را نوشت و موضوع قدسیت ژاپنیان را، که اکنون به گوش همهٔ جهانیان رسیده است، طرح کرد:

یاماتو [ژاپن] کشوری است آسمانی. تنها سرزمین ماست که «نیای آسمانی» بنیادش نهاده است. تنها آن است که از جانب الاههٔ خورشید به سلسلهٔ طولانی اخلاف او منتقل شده است. چیزهایی از این گونه در کشورهای بیگانه وجود ندارد. از این رو، ژاپن سرزمین آسمانی خوانده می‌شود.

این کتاب، که اول بار در ۱۶۴۹ چاپ شد، نهضت احیای دین و دولت دیرین را، که با موتواوری به اوج خود رسید، آغاز کرد. میتسوکونی، نوادهٔ ای‌یه‌یاسو، در ۱۸۵۱، کتاب دای‌نیهونشی یا «تاریخ بزرگ ژاپن» را در ۲۴۰ جلد نوشت، و این کتاب، پس از زمان نویسنده‌اش، در برانداختن شوگونهای توکوگاوا مؤثر افتاد.

شاید محققانه‌ترین و بیطرفانه‌ترین مورخ ژاپنی آرای‌هاکوزکی است. هاکوزکی که در نیمهٔ دوم قرن هفدهم بر حیات عقلی ژاپن فرمانروایی کرد، الاهیات مسیحی را «بسیار کودکانه» خواند و تهور را به جایی رسانید که پاره‌ای از افسانه‌های تاریخ نمای ملت خود را هم به باد استهزا گرفت. اثر بزرگ او هانکامپو نام دارد و شامل سی‌جلد است. این تاریخ یکی از عجایب ادبی است، زیرا تدارک آن، با وجود آنکه مستلزم تتبعات فراوان بود، بیش از ماهی چند به طول نکشید. مطالعاتی که هاکوزکی در فلسفهٔ چین داشت، در بینش تاریخی او مؤثر افتاد. گویند هنگامی که دربارهٔ نظام کنفوسیوسی چین درس می‌گفت، شوگون ای‌یه نوبو چنان مستغرق درس او می‌شد که در فصل تابستان پشه‌ها را از

سرخود نمی‌راند و در فصل زمستان جز برای پاک کردن آب‌بینی خود، رو از جانب دانشمند نمی‌گردانید. تصویر دقیقی که هاکوزکی از پدر خود به دست داده است، نمودار ساده‌ترین و بهترین وجه زندگی ژاپنی است:

از آن زمان که به فهم کنه اشیا نایل آمدم، به یاد دارم که جریان زندگیش همواره یکسان بود. همیشه ساعتی پیش از طلوع آفتاب برمی‌خاست، سپس با آب سرد شستشو می‌کرد و موهای خود را شخصاً می‌آراست. وقتی که هوا سرد می‌شد، زنی که مادر من بود، در صدد برمی‌آمد که برای او آب گرم فراهم آورد. اما او اجازه نمی‌داد، زیرا مایل نبود که خادمان را به زحمت اندازد. چون از هفتادسالگی گذشت ومادرم نیز در عمر پیش رفت، گاهی که هوای سرد تحمل‌ناپذیر بود، مجمر پرآتشی به داخل می‌آوردند، و آن دو پاهای خود را نزدیک آن می‌نهادند و می‌خوابیدند. ظرفی آب کنار آتش می‌گذاشتند و پدرم، به هنگام بیدار شدن، از آب گرم آن می‌نوشید. هر دو آیین بودا را حرمت می‌گذاشتند. پدرم، پس از آنکه موی و جامهٔ خود را می‌آراست، هرگز از ادای کرنش نسبت به بودا غفلت نمی‌کرد؛ ... بعد از لباس پوشیدن، بآرامی در انتظار صبح می‌نشست و آنگاه به سوی‌کار رسمی خود می‌شتافت؛... هیچ‌کس ندید که خشمی از او ظاهر شود، و من در خاطر ندارم که هیچ‌گاه، حتی موقعی که می‌خندید، بانگ نشاطی از او شنیده باشم؛ همچنین، وقتی که از ملامت کسی ناگزیر می‌شد، هرگز سخت‌زبانی نمی‌کرد؛ تا مرز امکان، در کوته‌سخنی می‌کوشید؛ رفتاری پروقار داشت؛ هرگز او را برافروخته یا آشفته یا بی‌شکیب ندیدم؛ ... اطاق خود را پاک نگاه می‌داشت؛ تصویر کهنه‌ای بردیوار اطاقش آویخته بود، و چند گل در گلدانی نگاه می‌داشت؛ بی‌میل نبود که با تماشای آنها، بام را به شام رساند؛ گاهی با الوان سفید و سیاه تصویر می‌کشید، و رنگهای دیگر را خوش نداشت؛ به هنگام تندرستی، به هیچ روی خادم را به زحمت نمی‌انداخت، بلکه خود کاری را به انجام می‌رسانید.

۳- مقاله‌نگاری

بانو سی‌شوناگون- کامو نوچومی

آرای هاکوزکی هم مورخ بود و هم مقاله‌نگار، و تأثیر او در مقاله‌نگاری، که شاید دلاویزترین شاخهٔ ادب ژاپنی باشد، عظیم است. قهرمان این حوزه هم، مانند قهرمان حوزهٔ داستان‌نویسی، یک زن است: بانو سی‌شوناگون، صاحب ماکورا زوشی، یعنی «یادداشتهای بالشی»، معمولا نخستین و والاترین مقاله‌نگار ژاپنی به شمار می‌آید. وی، که همعصر بانو موراساکی بود، از خاندان مشهور فوجیوارا برخاست و افتخار ملازمت ملکه را یافت و زندگی پرتکلف و پرفضیحت اطراف خود را توصیف کرد. ما می‌توانیم از لطف ترجمهٔ مقالات او، لطف اصل آنها را حدس زنیم. پس از مرگ ملکه، سی‌شوناگون گوشه گرفت. بعضی گفته‌اند که در صومعه‌ای عزلت گزید، و برخی نوشته‌اند که به فقر افتاد. اما در کتاب او اشاره‌ای به هیچ یک از این دو دیده نمی‌شود. اخلاق سهل‌گیر زمان خود را به فراخور موازین سست زمان خود می‌پذیرد و برای روحانیون شادی‌کش احترام چندانی قایل نیست:

واعظ باید مردی خوش سیما باشد، تا آسانتر بتوان برچهراش نظر دوخت، وگرنه بهره بردن از سخنانش ممکن نمی‌شود. چشمها به تک و دو می‌افتند، و کارگوش دادن از یادت می‌رود. بنابراین، واعظان زشت مسئولیت خطیری برعهده دارند. ... اگر واعظان در سن مناسبتری بودند، شادمانه دربارهٔ ایشان قضاوت موافقتری می‌کردم. دروضع حاضر، فکر معاصی آنان خوف‌آور است.

بانو سی‌شوناگون از خواستنیها و ناخواستنیهای خود نام می‌برد:

چیزهای نشاط‌بخش:

با ارابه‌هایی پرجمعیت، از گردش به خانه آمدن،

برای دواندن نره‌گاوان و راندن ارابه‌ها، شاطران فراوان داشتن،

زورقی روان بر رودخانه،

دندانهایی که بخوبی به رنگ سیاه ملون شده باشند. ...
چیزهای کدورت آور:
اطاقی که طفلی در آن مرده باشد،
مجمری که آتشش خاموش شده باشد،
ارابه‌رانی که مورد نفرت نره‌گاوان باشد،
تولد دختران، یکی پس ازدیگری، در خانهٔ مردی دانشمند.
چیزهای نفرت‌انگیز:
مردی که چون برایشان داستان‌گویی، میان سخنت دوند و گویند «اوه می‌دانم!»،
و آنگاه داستانی نامربوط برایت نقل کنند، ...
مردی که با تو دوستی دارد، و زبان به ستایش زنی که تازه شناخته است، گشاید،
... میهمانی که چون تو را در شتاب بیند، قصهٔ درازی گوید، ...
خرناس مردی که خواهی پنهانش کنی، و در جایی به خواب رفته باشد که نباید، ... ساسها.
تنها رقیب سی‌شوناگون در مقاله نگاری کامو نوچومی است. پدرش در زیارتگاه کامو، واقع در کیوتو و متعلق به شینتو مذهبان، متولی بود. چومی نتوانست جانشین پدر شود، در سلک رهبانان بودایی درآمد و در سن پنجاه در یکی از زوایای کوهستان منزوی شد و به مراقبه پرداخت. سپس در ۱۲۱۲، به عنوان وداع با دنیای پرجنجال اجتماع، هوجوکی یا «گزارش ده پای مربع» را نوشت. وی در این نوشته، پس از شرح رنجها و آزارهای زندگی شهری و قحطی بزرگ ۱۱۸۱، اظهار می‌دارد که برای خود کلبه‌ای به وسعت کمتر از سه متر مربع و به ارتفاع دو متر ساخته است و، دور از آشوب زمانه، از صحبت فلسفه، و رفاقت بی‌پیرایهٔ طبیعت خرسند شده است. این اثر، انسان امریکایی را به این فکر می‌اندازد که ژاپن در سدهٔ سیزدهم خردمندی داشته است گوشه‌گیر، همچون ثورو- سخندان گوشه‌گیر امریکایی در عزلتگاه والدن پوند.

۱۷– نمایش

نمایش بزمی- مشخصات آن- تئاتر مردم – شکسپیر ژاپن- داوری

فهم نمایش ژاپن دشوارتر از فهم هنرهای دیگر آن سامان است. ما، با جریان تئاتر انگلیسی- از هنری چهارم تا ماری استوارت- خو گرفته‌ایم، چگونه می‌توانیم نمایش بزمی ژاپنی را که «نو» خوانده می‌شود، دریافت کنیم؟ باید شکسپیر را فراموش کنیم و عقبتر برویم و به نمایشهای اخلاقی قرن پانزدهم، یعنی نمایشهای «اوری‌من»، روی‌آور شویم وحتی منابع دینی درام یونان و روم و اروپای جدید را به یاد آوریم تا بتوانیم تحول نمایشهای بی‌سخن (پانتومیم) آیین شینتو و رقص دینی کاگورا و پیدایش نمایش بزمی ژاپن را دریابیم. در حدود قرن چهارم، روحانیان بودایی، در مراسم خود، حرکات بی سخن را با آواز آمیختند و سپس نقشهای فردی را در مراسم جمعی دینی راه دادند و برای بیان و عمل، موضوعی تنظیم کردند و به این ترتیب هنر نمایش را به وجود آوردند.
هرنمایش ژاپنی، مانند نمایشهای یونانی، سه قسمت را در بر می‌گرفت، و گاهی در فاصلهٔ قسمتها، پیش‌پرده‌هایی شامل کیوگن، یعنی دلقک‌بازی، عرضه می‌شد و ذهنهای تماشاگران را از فشارهای ادراکی و عاطفی می‌رهاند. قسمت اول بندرت از نمایش بی‌سخن دینی تجاوز می‌کرد، و غرض آن رام‌سازی خدایان بود. در قسمت دوم، بازیگران با سلاح و جوشن به صحنه پا می‌نهادند و کارهایی برای ترساندن و راندن شیاطین صورت می‌دادند. قسمت سوم با ملایمت آمیخته بود و بعضی از تجلیات دل‌انگیزطبیعت یا زندگی ژاپنی را به نمایش می‌گذاشت. بیشتر گفتنیهای نمایش در قالب اشعار بیقافیهٔ دوازده هجایی بیان می‌شد. بازیگران همه از مردم محترم و حتی از اشراف بودند. از

صورت اسامی بازیگران نمایشنامه‌ای کهن چنین برمی‌آید که نوبوناگا و هیده‌یوشی و ای‌یه‌یاسو، در حدود ۱۵۸۰، در یک نمایش بزمی بازی کردند. بازیگران نقاب برچهره می‌زدند. نقابها، که امروز جزو آثار نفیس هنری به شمار می‌آیند، از چوب ساخته شده و منقش بودند. نمایش سازان در صحنه‌آرایی اهتمامی نمی‌ورزیدند؛ تماشاگران، خود به نیروی خیال، زمینه و محیط عمل را می‌آراستند. نمایشها بر محور موضوعهای فوق‌العاده ساده و بی‌اهمیت دور می‌زد. یکی از رایجترین موضوعها مربوط بود به یک سامورای که در آتش فقر می‌سوزد، ولی چون راهبی را از سرما لرزان می‌بیند، گیاهان دست پرورد خود را می‌برد و برای او آتشی می‌افروزد. سپس معلوم می‌شود که آن راهب، نایب‌السطنه‌ای مقتدر است، و سامورای پاداشی بزرگ می‌یابد. این نمایش هنوز مورد توجه ژاپنیان است، و بازیگران، با حرکات خود، لطف و قدرت کهن آن را باز می‌نمایند. همچنانکه ما غربیان، برای دریافت قصه‌ای مکرر و شاید تمسخرانگیز، بارها به اپرا می‌رویم، ژاپنیان نیز از دیدن نمایش کهنهٔ سامورای آب در دیده می‌گردانند. نمایشهای ژاپنی در بیگانگان شتابزده و کاسب‌پیشه تأثیری عمیق به جا نمی‌گذارد، ولی ژاپنیان را تکان می‌دهد. شاعری ژاپنی در این باره می‌گوید: «نمایش ‹نو› چه سوزآور و زیباست! من همواره بر این اعتقادم که رواج دادن نمایش ‹نو› در مغرب‌زمین اهمیت بسیار دارد. چنین کاری صرفاً اعتراضی ساده برضد تئاتر غربی نخواهد بود، بلکه باعث خواهد شد که تئاتر غربی از آن الهام بگیرد.» با این وصف، ژاپن، هر چند هنوز نمایشنامه‌های «نو» را به دقت تمام به روی صحنه می‌آورد، از قرن هفدهم تاکنون از نوشتن این گونه نمایشنامه دست کشیده است.

در بیشتر کشورها، تاریخ فن نمایش مشتمل است بر تحول تدریجی مراسم دینی جمعی همراه با همسرایی و تبدیل آنها به نمایشی بر محور عمل انفرادی. در ژاپن هم، به مرور ایام و براثر تکامل فن نمایش، بازیگرانی پا پیش نهادند و صحنه را زیر نفوذ شخصیت فردی خود گرفتند. سرانجام، نمایشهای بی‌سخن دینی از اهمیت افتادند و برخوردها و کشمکشهای شخصیتهای فردی مایهٔ اصلی نمایش شدند. به این ترتیب، کابوکی شی‌بای یا «تئاتر مردم» به وجود آمد. نخستین تئاتر مردم در حدود سال ۱۶۰۰ به وسیلهٔ یک راهبه پدید آمد. وی، که صحبت اهل طریق را شکسته و از خانقاه بیرون رفته بود، در اوزاکا تئاتری ترتیب داد و، برای کسب روزی، شغل رقاصی پیش گرفت. اما ژاپن نیز، مانند انگلیس و فرانسه، حضور زن را در صحنهٔ تئاتر ناپسند و ممنوع می‌شمرد. اساساً، چون مردان طبقات بالا بندرت، و آن هم به طور ناشناس، در تئاترهای مردم حضور می‌یافتند، بازیگران تئاتر به صورت صنفی نازل و مطرود در آمدند وحرفهٔ آنان، براثر عدم حمایت جامعه، به فساد کشیده شد. در تئاتر ژاپنی، نقشهای زنانه را نیز مردان بازیگر ایفا می‌کردند، و برخی از مردان بازیگر چنان بامهارت به تقلید زنان می‌پرداختند که نه تنها تماشاگران را به شبهه می‌انداختند، بلکه امر بر خودشان نیز مشتبه می‌شد، چندانکه در خارج صحنه هم با لباس زنانه به سر می‌بردند! همهٔ بازیگران برای نشان دادن نقش خود، جامه‌های پرزرق وبرق می‌پوشیدند ورنگهای روشن بر چهره می‌مالیدند. شاید بتوان گفت که ضعف روشنایی صحنه علت استعمال رنگهای روشن بود. دستهٔ همسرایان، و سخنگویانی که در نمایشهای بی‌سخن به جای بازیگران سخن می‌گفتند، در اطراف صحنه جای می‌گرفتند، و تماشاگران در مقابل صحنه، برحصیر یا جعبه‌هایی که به ردیف چیده می‌شد، می‌نشستند.

درنمایش ژاپنی، نامی مشهورتر از نام چیکاماتسو مونزایمون (۱۶۵۳- ۱۷۲۴) نیست. هموطنانش او را با شکسپیر می‌سنجند. اما نقادان انگلیسی را این مقایسه‌گران می‌آید. اینان برآنند که آثار چیکاماتسو خشن و پرجنجال و شامل حوادثی غیر محتمل است و فقط «شور و جلالی وحشیانه» دارند. باید گفت که چیکاماتسو سخت به شکسپیر ماننده است، ولی اگر نمایشهای ژاپنی، در دیدهٔ ما، جز نمایشهای هیجان‌آلود نیستند، از اینجاست که مامعانی و لطایف آنها را درک نمی‌کنیم. مسلماً نمایشهای شکسپیر نیز برای کسی که افکار و زبان او را درنیابد، کم تأثیر خواهد بود. همچنانکه شکسپیر، در نمایشنامهٔ رومئو و ژولیت، قهرمانان خود را به خودکشی می‌کشاند، کاماتسو همواره، برای

تهییج تماشاگران، موضوع خودکشی را پیش می‌کشد. اما نباید این تکرار مکرر را عیب کار او دانست، زیرا خودکشی به همان وفوری که در صحنهٔ نمایش ژاپنی روی می‌دهد، درحیات واقعی مردم آن سرزمین نیز شایع است.
ناظر بیگانه، در این گونه موارد، حق داوری ندارد و کاری جز بازگفتن مشاهدات خود نمی‌تواند. نمایش ژاپنی در نظر مسافر بیگانه، از حیث پختگی و پیچیدگی، از نمایش اروپایی پست‌تر، و از لحاظ شور و نیرو بالاتر است؛ نوعی ملو درام عامیانه است که، برخلاف نمایشهای کنونی فرانسه و انگلیس و امریکا، به مسائل عقلی سطحی آلوده نشده و از حرکت نیفتاده است. همچنین نزد ما، شعر ژاپنی مجمل و بی‌شور و، به حد افراط، متکلف و اشرافی است، زیرا ما عادت کرده‌ایم که شعر بزمی را به شیوهٔ رزمی اطناب دهیم- مانند قطعهٔ «مود» شعر رزمی ما هم، چنان خشک و بیجان شده است که هومر اگر خود سر ازگور بردارد و ایلیاد مفصل وفشرده را سراپا بخواند، به چرت خواهد افتاد! بر همین سیاق، ما داستانهای ژاپنی را رقیق و هیجان‌آمیز می‌یابیم. ولی ادب خود ما هم از چنین داستانهایی خالی نیست. دو شاهکار داستانی انگلیسی، یعنی تام جونز و اوراق باشگاه پیک ویک با گنجی مونوگاتاری و هیزاکوریگه برابری می‌کنند. شاید گنجی موناگاتاری، اثر بانو موراساکی، در لطف و روشنی از تام جونز، اثر فیلدینگ، برتر باشد. بی‌گمان، هرچیز دور و بیگانه، خشک و بیروح می‌نماید. از این رو، ما ادب ژاپنی را خشک و بیروح خواهیم یافت، مگر آنکه کاملا میراث غربی خود را فراموش کنیم و مستغرق ژاپن شویم.

۷- هنرهای فرعی

تقلید خلاق- موسیقی و رقص- اینرو و نتسوکه- هیداری جینگارو- لاک کاری

قوالب هنری و همچنین تقریباً همهٔ صور خارجی زندگی ژاپنی از چین گرفته شده است. اما روح یا نیروی درونی هنرها و سایر تجلیات حیات ژاپنی از آن ژاپنیان است. موجی که در قرن هفتم آیین بودایی را به ژاپن رسانید، هنرهای وابستهٔ آن آیین را هم از چین و کره به این کشور کشانید. بدیهی است که این هنرها زادهٔ چین و کره نبودند، و عناصر فرهنگی ژاپن نه تنها از چین و هند، بلکه از آشور و یونان نیز سرچشه گرفتند، چنانکه مجسمهٔ بودا در کاماکورا، پیش از آنکه ژاپنی باشد، رنگ پیکرتراشی یونانی- باکتریایی دارد. ژاپنیان عناصر بیگانه را با خلاقیت خود دگرگون کردند و، بسرعت، زیبایی را از زشتی باز شناختند.
توانگران ژاپن گاهی آثار هنری را گرامیتر از زمین و طلا دانسته‌اند. هنرمندان ژاپنی ناگزیر از طی دورهٔ دراز و پرزحمت شاگردی بودند، و هیچ‌گاه بیش از یک پیشه‌ور ساده مزد نمی‌گرفتند؛ اگر ثروتی هم به دست ایشان می‌افتاد، با لاقیدی به بادش می‌دادند و به آغوش طبیعی و بی‌دردسر فقر باز می‌گشتند. با این وصف، با اخلاص و فداکاری مجاهده می‌ورزیدند. تنها صنعتگران هنرمند مصر و یونان باستان و چین قرون وسطی، در چیره دستی و ذوق و مهارت، به پای هنرمندان ژاپنی می‌رسیدند.
زندگی گذشتهٔ ژاپنیان با خمیرهٔ هنر سرشته شده بود؛ خانه‌های پاکیزه، جامه‌های زیبا، زینت‌آلات ظریف، و گرایش طبیعی مردم به رقص و آواز، همه، از این واقعیت حکایت می‌کردند. ژاپنیان معتقد بودند که موسیقی، مانند زندگی، از طرف خدایان به قوم ژاپنی ارزانی شده است. ایزاناگی و ایزانامی، به هنگام آفرینش زمین، سرود می‌خواندند؛ هزار سال بعد، در سال ۴۱۹، امپراطور اینکیو، هنگام گشایش یک قصر جدید، سازی به نام واگون (نوعی قانون) نواخت و ملکهٔ او به رقص پرداخت. وقتی که اینکیو درگذشت، پادشاه کره هشتاد تن خنیاگر به ژاپن فرستاد تا در مراسم تشییع جنازهٔ او شرکت کنند. اینان دستگاهها و ابزارهای موسیقی تازه‌ای که از آن مردم کره و چین و هند بودند، به ژاپنیان آموختند. به سال ۷۵۲، استادان موسیقی چینی در مراسم نصب دایبوتسو (مجسمهٔ بزرگ بودا) در معبد تودایجی واقع در نارا موسیقی نواختند. هنوز آلات موسیقی قدیم ژاپن در شوسویین یا گنجینهٔ سلطنتی نارا وجود دارد. موسیقی اصیل چین شامل آوازخوانی و نوازندگی درباری و رقص رهبانی بود. نواختن بیوا (نوعی عود) و سامی

سن (نوعی تارسه سیمی) نیز در بین مردم رواج داشت. در ژاپن از آهنگسازان بزرگ یا کتابهای موسیقی خبری نبود. آهنگهای سادهٔ آنان وابستهٔ پنج نت گام کوچک، و فاقد هماهنگی (آرمونی) بود. موسیقیدانان بین دانگهای بزرگ و کوچک فرق نمی‌گذاشتند، ولی تقریباً همهٔ ژاپنیان می‌توانستند یکی از بیست ابزار متعارف را بنوازند. می‌گفتند اگر کسی بخوبی از عهدهٔ نواختن سازها برآید، تمام ذرات گرد و غبار سقف به رقص درخواهد آمد. در ژاپن «رقص از چنان رونقی برخوردار بود که نظیر آن در هیچ کشور دیگر دیده نشده است.» جنبه‌های دینی و اجتماعی رقص بر جنبهٔ عشقی آن غلبه داشت. گاه‌گاه، مردم روستایی، به مناسبتی، لباسهای مخصوص می‌پوشیدند و با همدیگر می‌رقصیدند. رقاصان حرفه‌ای با مهارت خود جماعات کثیری را محظوظ می‌کردند. زنان همهٔ طبقات، حتی طبقات بالا، به این هنر عنایت فراوان می‌نمودند. بانو موراساکی در داستان معروف خود می‌گوید: هنگامی که شاهزاده گنجی با دوستش تونو چوجو رقص «امواج دریای آبی» را اجرا کرد، همگان به هیجان آمدند. «ناظران هیچ‌گاه ندیده بودند که پاها با چنان ظرافت و سرها با چنان وقاری به جنبش درآیند. ... این رقص به قدری مهیج و زیبا بود که در پایان آن، چشمان امپراطور پرآب شد و همهٔ امیران و بزرگان به بانگ بلند گریستند.» صاحبان استطاعت، نه تنها جامه‌های زربفت و ابریشمین پرنقش‌ونگار می‌پوشیدند، بلکه خود را با اشیای ظریفی که یادآور ژاپن باستان بود می‌آراستند. زنان، از پس بادبزنهای بسیار دلربا، خودنمایی می‌کردند، و مردان «نتسوکه» و «اینرو» و شمشیرهای منقش گرانبهای خود را نمایش می‌دادند. اینرو جعبهٔ کوچک زیبایی بود از عاج یا چوب که چیزهایی مانند تنباکو و پول و لوازم تحریر را در خانه‌های آن می‌نهادند. بزرگان اینرو را به کمر می‌آویختند و، برای جلوگیری از حرکت آن، نتسوکه (مرکب از نه به معنی «انتها» و تسوکه به معنی «بستن») به کار می‌بردند. با نقوش زیبایی چون نقشهای خدایان، اهریمنان، فیلسوفان، پریان، پرندگان، خزندگان، ماهیان، حشرات، گلها، برگها، و صحنه‌های زندگی مردم، سطح کوچک نتسوکه را می‌آراستند: این نقوش، شوخ‌طبعی ژاپنیان هوشمند را، که نظیر آن در هنر هیچ قومی دیده نمی‌شود، بخوبی نشان می‌دهند: بر قطعه‌های عاج و چوب، به کوچکی مکعبی با ابعاد ۲۵ میلیمتر، تصاویر زنان و کاهنان فربه، میمونهای چالاک، و حشرات خوش‌منظر را بادقت حکاکی می‌کردند. دریافت ظرافت و عمق این تصویرها مستلزم تعمق کافی است. ولی حتی با افکندن نگاهی کوتاه به آنها می‌توان به شور هنری مردم ژاپن پی برد.
جنیگارو، معروف به هیداری جینگارو، یعنی «جینگاروی چپدست»، معروفترین سازندهٔ مجسمه‌های چوبی بود. آورده‌اند که خداوندگار جینگارو در جنگی شکست خورد، و فاتح خواستار کشتن دختر او شد. پس، جینگارو سری شبیه سر دخترک ساخت و نزد فاتح فرستاد این سر چندان طبیعی می‌نمود که فاتح آن را واقعی پنداشت و گمان برد که جینگارو سردختر خداوندگار خود را بریده است. از این رو فرمان داد تا با قطع دست راست جینگارو او را مجازات کنند. تندیسهای فیلها و گربهٔ خفته، که در زیارتگاه ای‌یه یاسو در نیک کو نصب شده‌اند، از آثار جینگارو هستند. «دروازهٔ فرستادهٔ امپراطوری» در معبد نیشی هونگ وان واقع در کیوتو نیز ساختهٔ اوست. هنرمند روی صفحهٔ داخلی این در داستانی را تجسم بخشیده است: به عارفی چینی پیشنهاد می‌کنند که سلطنت را بپذیرد. عارف برای تطهیر گوش خود، که به خیال او از این سخن آلوده شده است، به رودخانه می‌رود و گوش خود را می‌شوید! سپس گاوچرانی سختگیر فرا می‌آید و با او می‌ستیزد که چرا رود را آلوده است! در میان هنرمندان گمنامی که صدها عمارت را با حکاکی و لاک‌کاری آراستند، جینگارو شخصیتی برجسته دارد.
درخت لاک در جزایر ژاپن بخوبی رشد می‌کرد، و لاک‌کاری در بین ژاپنیان اهمیت بسیار یافت. صنعتگران گاهی مجسمه‌های چوبین را با ورقه‌های متعدد لاک و پنبه می‌پوشانیدند، ولی معمولا از گل مجسمه‌ای می‌ساختند و، به وسیلهٔ آن، قالبی میان تهی فراهم می‌آوردند و سپس درون قالب را با چند پوشش لاکی، که ضخامت هر یک از

ماقبل خود بیشتر بود، پر می‌کردند. پیکرتراشان ژاپنی چوب را در کار هنر به مقام مرمر رسانیدند. چوبهای مزینی که بقعه‌ها و کاخهای ژاپنی را آراسته‌اند در آسیا نظیر ندارند.

VI – **معماری**

معابد – قصور- مقبرهٔ ای‌یه‌یاسو- منازل

در سال ۵۹۴، ملکه سوی‌کو، چون آیین بودایی را دینی برحق یا برای مصالح خود سودمند یافت، امر به ساختن معابد بودایی در سراسر مملکت کرد. نایب‌السلطنه شوتوکو تایشی، که مأمور این مهم شد، روحانیان و معماران و پیکرتراشان و ریختگران و قالبگیران و بنایان و تذهیب‌کاران و آجرسازان و بافندگان و صنعتگران دیگر را از کره فراخواند. آمدن این گروه کثیر به ژاپن تقریباً به مثابه آغاز هنر ژاپنی است. زیرا آیین شینتو، که تا آن زمان یکه تاز بود، به ساختن معابد مجلل و تصویر و تجسم خدایان نمی‌گرایید. اما آیین بودایی چنین نبود. معابد و مجسمه‌هایی که در پرتو آیین بودایی در سراسر ژاپن به وجود آمدند، اساساً به معابد و مجسمه‌های چینی می‌مانستند، اما بهتر از آنها حکاکی و تزیین شده بودند. معبد ژاپنی دارای دروازه‌ای شکوهمند، به نام «توری‌ای»، و دیوارهایی چوبین به رنگهای روشن بود. سقف معبد بر تیرهای عظیم قرار داشت، و آجرهای کاشی بام در زیر آفتاب می‌درخشید. در خارج ساختمان بزرگ حرم مرکزی، ساختمانهای کوچکتر نقاره‌خانه و پاگودا و جز اینها درمیان درختان خودنمایی می‌کردند. معابد چوبین هوری‌یوجی، که در سال ۶۱۶ زیر نظر شوتوکو تایشی در نزدیکی شهر نارا برپا شد، بزرگترین اثر هنرمندان بیگانه در ژاپن به شمار می‌روند. در حالی که زلزله‌های بیشمار هزاران معبد سنگی را از میان برده است، هنوز یکی از این معبدهای چوبین برجاست. سازندگان این معابد کهن را همین افتخار بس که، در اعصار بعد، شکوه سادهٔ آنها را هیچ بنایی تالی نشد. معابدی که اندکی بعد در نارا ساخته شد، از لحاظ زیبایی، تقریباً با معابد هوری‌یوجی برابری می‌کنند، و مخصوصاً «تالار زرین» معبد تودایجی از کمال تناسب برخوردار است. به قول رلف ادمز کرم، نارا «نفیسترین معماری آسیا» را در آغوش گرفته است.

یکی دیگر از دوره‌های ترقی معماری ژاپن، عصر شوگونهای آشیکاگاست. شوگون یوشی میتسو عزم کرد که کیوتو را عالیترین پایتخت روی زمین کند پس، پاگودایی به ارتفاع ۱۱۰ متر برای خدایان، کاخ تاکاکورا را، که تنها یک در آن به بهای ۲۰۰۰۰ قطعه طلا تمام شد، برای مادرش، کاخ گل را، با صرف مبلغی برابر ۵۰۰۰۰۰۰ دلار، برای خود، و کوشک زرین کینکاکوجی را به افتخار همگان برپا داشت. شوگون هیده‌یوشی نیز کوشید تا با قبلای قاآن به رقابت پردازد. پس درمومویاما قصری به نام «کاخ کامرانی» برافراشت و چند سال بعد، از سر هوس، آن را فرو کوبید. از مشاهدهٔ دربزرگ این کاخ، که به معبد نیشی هونگ وان انتقال یافت، می‌توان ظرافت پرشکوه آن را دریافت. گفته‌اند که می‌توان از بام تا شام بر آن خیره شد، بی‌آنکه چشم از آن سیر شود. معمار کانو یی‌توکو در ژاپن عصر هیده‌یوشی دارای همان مقامی بود که ایکتینوس و فیدیاس در آتن قدیم داشتند. اما یی‌توکو، در کار ساختمان، به زیبایی بی‌پیرایهٔ معماری آتنی نگرایید، بلکه شکوه معماری ونیزی را نصب‌العین خود قرار داد. معماری عصر آشیکاگا بسیار مجلل بود، و نه ژاپن نه کشورهای دیگر آسیا تا آن زمان چنان جلالی به خود ندیده بودند. به فرمان هیده‌یوشی، در شهر اوزاکا، که اکنون از لحاظ صنعت همتای شهر امریکایی پیتسبرگ است، قلعه‌ای ساختند. این قلعه، که پسر هیده‌یوشی در آن جان داد، هنوز برجاست.

شوگون ای‌یه‌یاسو بیشتر به فلسفه و ادب رغبت داشت تا به صنایع ظریف. اما، پس از مرگ او، نواده‌اش، ای‌یه‌میتسو، که خود در کلبه‌ای چوبین زندگی می‌کرد، فرمان داد که برای ساختن بنایی عظیم در محل نگاهداری خاکستر ای‌یه‌یاسو، ثروت و هنر ژاپن را به کار گیرند. زیباترین بنایی که در خاور دور به یاد کسی برپا شده است همین بناست. این بنا در نیک‌کو، واقع در ۱۴۵کیلومتری توکیو، برفراز تپه‌ای آرام که خیابانی آراسته به سروهای مجلل به

آن منتهی می‌شود، قرار دارد. معماران شوگون ای‌یه‌میتسو نخست راههایی وسیع کشیدند و سپس دروازهٔ زیبا و پرزرق و برق یومی‌مون را بنا کردند. آنگاه، در کنار نهری که از زیر پلی مقدس و لمس‌ناشدنی می‌گذرد، بقعه‌ها و معبدهایی که از چوب لاک‌کاری ساخته شده‌اند و زیبایی و ظرافتی زنانه دارند، برافراشتند. ساختمان این بناها سست، و آرایش آنها تکلف‌آمیز است، چنانکه رنگ سرخ دیوارها و بامها از خلال درختان سبز فام چشم را خیره می‌کند. ژاپن که در بهاران، در پرتو گلها، یکسره رنگین می‌شود، شاید برای نمودار ساختن روح خود، بیش از اقوام کم‌شورتر، به رنگهای تند نیاز دارد.

ما نمی‌توانیم معماری ژاپنی را به صفت «بزرگ» متصف کنیم، زیرا دیو زلزله چنین اراده کرده است. ژاپن دیوارها و بامهای سنگی بلند نمی‌سازد، تا مبادا هنگامی که زمین‌چینی برجبین خود می‌اندازد، عمارت فرو ریزد. از این جهت، خانه‌ها از چوب ساخته می‌شود و بندرت از یک یا دو طبقه در می‌گذرد. براثر آتش‌سوزیهای پیاپی و اوامر مکرر دولت، شهرنشینانی که بنیهٔ مالی دارند، سقف کلبه‌ها و کاخهای چوبین خود راسفالپوش می‌کنند. اشراف، که از داشتن عمارات بلند ابرخراش محرومند، در ساختن خانه‌های عریض و طویل می‌کوشند،هرچند که، بنابر یک فرمان امپراطوری، وسعت مسکن نبایستی از ۲۰۰ متر مربع بیشتر باشد. کاخی که تنها از یک عمارت تشکیل شده باشد نادر است. هر کاخ معمولا شامل یک ساختمان اصلی و چند ساختمان فرعی است، و راهروهایی سرپوشیده این ساختمانها را، که برای واحدهای متفاوت خانواده گسترده شده‌اند، به یکدیگر می‌پیوندد. برای غذا خوردن و خفتن و نشستن، اطاقهای متعدد به کار نمی‌رود. هر اطاق برای هر کار مناسب شمرده می‌شود، زیرا می‌توان در ظرف چند دقیقه میز غذا را بر کف حصیرپوش اطاق قرار داد یا رختخواب را از نهانگاه بیرون آورد و در اطاق گسترد. دیوارهای اطاق قابل حرکتند. حتی دیوارهای خارج اطاق را می‌توان از جا برکند و از آفتاب یا هوای خنک شامگاهی محظوظ شد. پرده‌های کرکره‌مانند زیبایی از جنس خیزران اطاقها را از سایه برخوردار می‌کند و از نگاههای دیگران محفوظ می‌دارد. پنجره نوعی تجمل به شمار می‌رود، و در خانه‌های فقیران، آفتاب فقط از شکافها و روزنه‌هایی که در زمستان با کاغذ روغنی پوشانیده می‌شود، به درون می‌آید. بناهای ژاپن ناظر را به این فکر می‌اندازد که معماری ژاپنی از مناطق استوایی برخاسته و به جزایر ژاپن، که تامنطقه‌هایی سردسیر چون کامچاتکا گردن کشیده است، آمده است. خانه‌های ظریف و سادهٔ شهرهای جنوبی، زیبایی و سبکی خاص دارند و برای فرزندان خورشید، که روزگاری مردمی پرنشاط بودند، مساکنی شایسته محسوب می‌شدند.

VII – **فلزکاری و مجسمه‌سازی**

شمشیر- آیینه – مجسمه‌های سه‌گانه در هوری یوجی- مجسمه‌های کلان- دین و پیکرتراشی

شمشیر سامورای از مسکن او محکمتر بود، زیرا فلزکاران ژاپنی برای آنکه تیغهایی برتر از شمشیرهای دمشق و طلیطله بسازند، سخت تلاش می‌ورزیدند. شمشیر ژاپنی، که با یک ضربت از فرق تاقدم رامی‌شکافت، حفاظ و دسته‌ای سخت مزین داشت. گاه آن را چنان مرصع می‌کردند که کار آدمکشی بخوبی از آن برنمی‌آمد. آیینه‌سازی نیز رواج داشت. فلزکاران، ازمفرغ، آیینه‌های صافی می‌ساختند که تابندگی آنها موجد افسانه‌های بسیار شده است. گویند: کشاورزی برای اولین بار آیینه‌ای خرید و از دیدن خود در آن پنداشت که پدر مرحومش را دیده است؛ پس با احترام تمام آن را پنهان کرد؛ ولی چون کراراً به تماشای آن می‌رفت، زنش بدگمان شد و، در پی شوهر، خود را به آیینه رسانید و ازدیدن خود در آیینه سخت به هراس افتاد، زیرا بازتاب خود را معشوقهٔ شوهر پنداشت! صنعتگران ژاپنی زنگهای عظیم می‌ساختند. یکی از این زنگها، زنگ نارا (۷۳۲ میلادی) است که چهل و نه تن وزن دارد. از کوبیدن چکشهای چوبین بر سطح خارجی این زنگ، آوایی دلنشینتر از صدای چکشهای فلزی ناقوسهای مغرب‌زمین برمی‌خیزد.

ژاپنیان در مجسمه‌سازی، که مشخصترین هنر است و سخت‌کوشی و بردباری اصحاب آن معمولا مایه رشک سایر هنرمندان است، چوب و فلز بیش از سنگ به کار می‌بردند، زیرا در ژاپن سنگ خارا و مرمر بفراوانی یافت نمی‌شد. مجسمه‌سازان ژاپنی، با وجود محدودیتها، از استادان چینی و کره‌ای خود پیش افتادند. شاید قدیمترین و در عین حال بزرگترین شاهکار مجسمه‌سازی ژاپن سه پیکر مفرغی هوری یوجی باشد: بودا بر گل نیلوفر آبی نشسته و دو بودی ستوه در طرفین او قرار گرفته‌اند، و در پشت آنها لوحه‌ای است از مفرغ که زیبایی آن از زیبایی نردهٔ سنگی اورنگ‌زیب در تاج‌محل چندان کمتر نیست. نمی‌دانیم که معبدها و مجسمه‌های هوری‌یوجی به دست چه کسانی ساخته شده است، ولی می‌توان پذیرفت که استادان کره‌ای، نمونه‌های چینی، الهامات هندی، و حتی نفوذ یونانی، که هزار سال پیش از دورهٔ عظمت ایونی به خارج یونان رسید، در مجسمه‌سازی ژاپنی مؤثر افتاده است. بی‌گمان، سه پیکر مفرغی هوری‌یوجی عالیترین آثار هنری جهانند.
ژاپنیان، شاید از آن جهت که قامتهایی کوتاه داشتند و بلندپروازیها و جوششهای روحی آنان در آن پیکرهای کوچک نمی‌گنجید، از ساختن مجسمه‌های عظیم لذت بسیار می‌بردند و در این هنر مورد تردید، حتی از مصریان پیشی جستند. در سال ۷۴۷، که بیماری آبله در ژاپن بیداد کرد، امپراطور شومو به کیمیمارو فرمان داد که، برای جلب مهر خدایان، تندیس تناوری از بودا بسازد و در نارا برپای دارد. برای این کار، کیمیمارو ۴۳۷تن مفرغ و ۲۸۸ پوند طلا و ۱۶۵ پوند جیوه و هفت تن صمغ گیاهی و چند تن زغال مصرف کرد و کار را در طی دو سال، و در هفت مرحله، به پایان آورد. سرمجسمه را به وسیلهٔ قالبی یک تکه ساخت، ولی تنهٔ آن را با چند صفحهٔ مجزا، که به یکدیگر لحیم و از اوراق ضخیم پوشیده‌شدند، تعبیه کرد. در ۱۲۵۲، اونو گوریمون، درکاماکورا، بودا را با مفرغ تجسم بخشید. این مجسمهٔ غول‌آسا، که دایبوتسو نام گرفته و از تندیس بودا در نارا برتر است، در هوای آزاد، برتلی محصور در درختان قرار گرفته است، و چنین احساس می‌شود که حجم آن بانیتی که انگیزهٔ ساختمان آن بوده است تناسب دارد، و هنرمند توانسته است مکاشفه و صفای بودایی را باسادگی تمام مجسم کند. دایبوتسو، در ابتدا، مانند بودای نارا در معبدی قرار داشت. اما، در ۱۴۹۵، طغیان شدید آب هم معبد و هم شهر را شست و منهدم کرد، و فقط آن فیلسوف مفرغی، همچنان با آرامش، در میان ویرانی و رنج و مرگ استوار ماند. هیده‌یوشی به نوبهٔ خود در کیوتو مجسمهٔ عظیمی از بودا برپا داشت. برای ساختن آن، پنجاه هزار کارگر مدت پنج سال زحمت کشیدند، و هیده‌یوشی خود نیز به هیئت کارگران درآمد و در کار، آنان را یاری کرد. اما، در ۱۵۹۶، اندکی پس از نصب این مجسمه، زلزله آن را فرو انداخت و قطعات معبد فرو ریخته را برگرد آن پراکند. بنابر یک روایت ژاپنی، هیده‌یوشی تیری به سوی بت‌شکسته انداخت و با ملایمت گفت: «من با هزینهٔ بسیار تو را برپا کردم، و تو حتی قادر به دفاع از معبد خود نیستی!»
صنعتگران ژاپنی در آفریدن هرگونه پیکر- از مجسمه‌های عظیم بودا تا آثاری ظریف، مانند نتسوکه- دست توانای خود را آزمودند و حتی مانند مجسمه‌ساز معاصر، تاکامورا، برای ساختن پیکری به کوتاهی ۳۰ سانتیمتر سالها عمرگذاشتند و، شادمانه، پیرمردان چروکیده و شکمپروران خندان‌رو و روحانیان فیلسوف‌مآب را آفریدند. بیشتر عواید مجسمه‌سازان به کیسهٔ کارفرمایان محیل فرو می‌رفت. ولی حسن کار در این بود که این هنرمندان به ذوق و ظرافت طبع خود دلخوش بودند. دین پیشگان، در مورد مجسمه‌های بزرگ، قیدهایی برمجسمه‌سازان تحمیل می‌کردند، و منجمله از آنان می‌خواستند که، به جای مجسمهٔ زنان خودفروش، تمثال خدایان را بسازند. اینان به جذبه و خلسهٔ جمال نظر نداشتند و فقط می‌کوشیدند که زهد و تقوا را برانگیزند و، از راه ترس، فضایلی در مردم پدید آورند. هنگامی که دین از حرارت و نیرو خالی شد، مجسمه‌سازی نیز، که وابستهٔ آن بود، حرارت و نیروی خود را از دست داد؛ بدان‌سان که در مصر اتفاق افتاد، براثر زوال فضیلت و تقوا، آنچه از دین ماند، فقط تشریفات خشکی بود که هنر مجسمه‌ساز را خفه کرد.

VIII – **سفالگری**

الهام چین- سفالگران هیزن- سفالگری و چای- آوردن فن چینی‌سازی از هیزن به کاگا- قرن نوزدهم

همچنانکه اروپای شمال باختری تمدن خود را عیناً از یونان و روم وارد نکرد، ژاپن نیز صرفاً به تقلید تمدن کره و چین نپرداخت. می‌توان اقوام خاور دور را، بر روی هم، یک واحد نژادی و فرهنگی دانست که مانند ولایات گوناگون یک کشور، هر یک به هنگام خود، هنر و فرهنگی که به هنر و فرهنگ ولایات دیگر بستگی و مانندگی داشت به وجود آوردند. با این مقدمه، بایدگفت که سفالگری ژاپنی جزء یا مرحله‌ای از سفالگری خاور دور است و با آنکه اساساً به سفال‌سازی چین می‌ماند، باز از ظرافت و زیبایی خاص هنر ژاپنی خالی نیست. پیش از آنکه صنعتگران کره‌ای در قرن هفتم به ژاپن بروند. ژاپنیان، برای رفع حوایج خود، با موادی پست ظرفهایی خشن می‌ساختند. ظرفهای سفالی لعابدار یا چینی محتملا در قرن هشتم در خاور دور وجود نداشت. در قرن سیزدهم بود که فن سفالگری، مخصوصاً به علت رواج چای‌نوشی، برای خود هنری شد. فنجانهای چای‌نوشی عصر سونگ چین به همراهی چای به ژاپن رسید و مورد ستایش قرار گرفت. کاتو شیروزمون، در ۱۲۲۳، سفری پرخطر به چین کرد و، در ظرف شش سال، سفالگری چینی را آموخت و بازگشت؛ در ستو کارخانه‌ای برپا داشت و چنان از پیشینیان پیش افتاد که از آن پس ظرفهای سفالی ژاپنی به ظرفهای «ستو» معروف شد، همچنانکه مردم انگلیسی زبان، از قرن هفدهم به این سو، به ظرفهای لعابدار چین، «چینی» گفته‌اند. شوگون یوریتومو مقرر داشت که در مقابل خدمات کوچک، در مرتبانهایی که شیروزمون ساخته بود، گرد چای بریزند و آنها را به خدمتگزاران پاداش دهند و از این راه معاش شیروزمون را تأمین کنند. اکنون بهای ظرفهای توشیرو یاکی از تصور بیرون است. معمولا صاحبان کنونی این ظرفها، که اشراف هنردوستان به شمار می‌آیند، آنها را در پارچه‌های زربفت می‌پیچند و در جعبه‌های ظریفی که لاک‌کاری شده است نگاه می‌دارند.

سیصد سال بعد، ژاپنی دیگری به نام شونزوی به چین رفت تا دربارهٔ سفالگری مطالعه کند؛ پس از مراجعت، کارخانه‌ای در آریتا، در ولایت هیزن، پدید آورد. اما خاک ژاپن، برخلاف خاک چین، به اندازهٔ کافی دارای مواد لازم برای ساختن خمیر چینی نبود، و از این رو شونزوی سخت دچار اشکال شد. گفته‌اند که گرد استخوان صنعتگرانی که با او همکاری کرده و مرده بودند، یکی از اجزای سازندهٔ مصنوعات او بوده است! با این وصف، ظرفهای لاجوردی‌رنگ او چنان عالی هستند که سفالگران قرن هجدهم چین آنها را مورد تقلید قرار می‌دادند و کالاهای خود را به نام مصنوعات او می‌فروختند. اکنون چینیهای شونزوی، مانند شاهکارهای نادر نقاشی ژاپنی، ارزش فوق‌العاده دارند. در حدود ۱۶۰۵، مردی کره‌ای موسوم به ریسامپی در ایزومی یاما، واقع در آریتا، منابعی غنی از سنگ چینی کشف کرد، و از آن پس هیزن مرکز چینی‌سازی ژاپن شد. کاکی‌یمون معروف، که فن لعاب دادن را از ناخدای یک کشتی چینی‌آموخته بود، در آریتا به ساختن چینیهای منقشی پرداخت که ظرافت آنها نام وی را شهره ساخت. سوداگران هلندی مقدار هنگفتی از ظرفهای هیزن را، از طریق بندر آریتا که در ناحیهٔ ای‌ماری واقع است، به اروپا می‌فرستادند. تنها در ۱۶۶۴ از این محل ۹۴۳،۴۴ قطعه ظرف به هلند صادر شد. ظرفهای مشهور به «ایماری یاکی» در اروپا اهمیت بسیار یافتند. در نتیجه، ابرگت دوکایزر توانست کارخانه‌های چینی‌سازی مشهور خود را در دلفت تأسیس کند.

در این میان، رونق مراسم چای‌نوشی بیش از پیش چینی‌سازی ژاپنی را توسعه داد. در ۱۵۷۸، نوبوناگا به پیشنهاد چای سالار، ریکیو، تهیهٔ تعداد زیادی فنجان و سایر لوازم چای‌نوشی را به یک خانوادهٔ سفالگر کره‌ای، که در کیوتو ساکن بود، واگذاشت. چند سال بعد، هیده‌یوشی مهری از طلا به این خانواده جایزه داد و ظرفهای ساخت آن را که راکویاکی خوانده می‌شد، در شمار واجبات مراسم چای نوشی نهاد. در بین اسیرانی که سرداران شکست‌خوردهٔ

هیده‌یوشی از کره آوردند، هنرمندانی نیز وجود داشتند. در ۱۵۹۶، چینی‌ساز ژاپنی، شیمازو یوشی‌هیرو صد تن هنرمندکره‌ای از جمله هفده سفالگر را به ساتسوما برد. این هنرمندان و اعقاب آنان با ظرفهای لعابدار رنگینی که در غرب «فیانس» (مشتق از نام شهر ایتالیایی «فائن زا») نامیده می‌شوند، ساتسوما را در جهان نامدار کردند. نینسی، که در کیوتو به سر می‌برد، بزرگترین استاد سفالگری ژاپن بود، وی نه تنها شیوهٔ میناکاری روی ظرفهای فیانس را ابتکار کرد، بلکه، با لطف و وقاری که به ساخته‌های خود بخشید، باعث شد که، از همان اوان، هنرشناسان ساخته‌های او را گرامی دارند و نام او را بیش از نامهای سایر هنرمندان ژاپن وسیلهٔ تقلب خود قرار دهند. آثار او مردم پایتخت را شیفتهٔ فیانس گردانید، و در برخی از کویهای کیوتو، ازهر دو خانه، یکی به صورت کارگاه سفالگری در آمد. کنزان برادر بزرگتر نقاش معروف، کورین، در سفالگری دستی توانا داشت، و شهرت او از شهرت نینسی چندان کمتر نبود.
داستان آوردن هنر چینی‌سازی از هیزن به کاگا معروف است: روزگاری، نزدیک روستای کوتانی، رگه‌هایی از سنگ‌چینی کشف شد، و امیر آن محل به فکر چینی‌سازی افتاد. پس، گوتو سایجیرو را به هیزن فرستاد تا در این هنر مهارت یابد. گوتو در هیزن متوجه شد که استادان رموز کار را از بیگانگان می‌پوشانند، پس، به عنوان خادم به خدمت خانوادهٔ سفالگری درآمد و زن گرفت و فرزندانی یافت. استاد او، پس از سه سال، او را به کارگاه خود برد و چهار سال به کار گرفت. آنگاه، گوتو زن و کودکان خود را رها کرد و به کاگا گریخت و موفقیت خود را به خداوندگار خود مژده داد. از آن زمان (۱۶۶۴)، سفالگران روستای کوتانی استادان مسلم گردیدند، و ساخته‌های آنان به نام «کوتانی یاکی» در کنار بهترین ظرفهای ژاپن قرار گرفت.
سفال‌سازان هیزن در سراسر قرن هجدهم مقام رهبری را برای خود حفظ کردند؛ این امر بیشتر مرهون سخاوت و مراقبت امیر ناحیهٔ هیرادو نسبت به کارگران کارخانه‌های خود بود. مدت یک قرن(۱۷۵۰- ۱۸۴۳) ظرفهای آبی رنگ میچاواکی ناحیهٔ هیرادو بهترین ظرفهای چینی ژاپن بودند. در سدهٔ نوزدهم، زنگورو هوزن در کیوتو چنان از مصنوعات مشهور تقلید کرد که گاهی بدل از اصل عالیتر شد، و به این سبب شهر کیوتو در کار چینی‌سازی از شهرهای دیگر پیش افتاد، در ربع آخر این قرن، میناکاری «کلوازونه»، که مدتها پیش از چین آمده و تحولی نیافته بود، ترقی کرد، و ژاپن در این فن سرآمد جهان شد. اما سایر فنون سفالگری در این دوره رو به پستی رفت، زیرا رغبت اروپاییان به ظرفهای ژاپنی، ژاپنیان را به تزیینات مبالغه‌آمیز نوظهوری که از ذوق بومی دور و مورد توجه بیگانگان بود، کشانید و سنن این هنر را سست گردانید. هنر ژاپنی، مانند هنر کشورهای دیگر، با ورود صناعت جدید آسیب دید. افزایش کمی کالاها سبب کاهش کیفی آنها شد، و روی آوردن توده به مصنوعات هنری به علو ذوق هنری لطمه زد. هنگامی که صناعت جدید، عمری کند و مردم، به برکت سازمانها و آزمایشهای اجتماعی، به آسایش رسند و شیوه‌های صحیح بهره‌برداری از اوقات فراغت را بیاموزند، شاید این وضع دگرگون شود. ممکن است، بر اثر صنایع جدید، اکثر مردم از رفاه بهره‌ور شوند و آنگاه کارگران ساعات کمتری به کارهای ماشینی بپردازند و بار دیگر، مانند صنعتگران پیشین، دست به هنرآفرینی زنند و کارهای خشن را، با علاقه و کوشش شخصی، به کارهای جاندار هنری مبدل کنند.

IX– نقاشی

اشکالات این بحث- روشها و مواد- صورتها و اندیشه‌ها- ورود نقاشان کره‌ای و الهام بوداییان- مکتب توسا- بازگشت به سبک چینی- سس‌شی‌یو- نحلهٔ کانو- کویتسو و کورین- نحلهٔ رئالیسم

شناخت نقاشی ژاپنی بیش از شناخت سایر موضوعاتی که در این صفحات به میان آمده، نیازمند تخصص است. اگر ما سخنی از نقاشی می‌رانیم، صرفاً به این امید است که از پس پردهٔ سهوها، نشانی ازوسعت و کیفیت تمدن ژاپن به خواننده ارائه کنیم. شاهکارهای نقاشی ژاپن در طی هزار و دویست سال به وجود آمده‌اند، به نحله‌های فراوان

گوناگون منشعب شده‌اند و، براثر گذشت زمان، از میان رفته یا آسیب دیده‌اند. آنچه از نقاشیهای عالی ژاپنی به جا مانده است، تقریباً مشتمل است برمجموعه‌های خصوصی هنردوستان ژاپنی که اکثراً از دسترس همگان به دورند. از این گذشته، شاهکارهای معدودی که به دست محققان بیگانه می‌رسد، از حیث شکل و روش و سبک و مواد، چنان با تصاویر غربی تفاوت دارند که اروپایی به هیچ رو دربارهٔ آنها بدرستی داوری نمی‌تواند.

در وهلهٔ اول، باید گفت که ژاپنیان، همانند چینیان، با همان قلم مویی که خط می‌نوشتند نقاشی می‌کردند و در آغاز، مثل یونانیان، برای خطنویسی و نقاشی واژه‌ای یگانه داشتند. نقاشی ژاپنی هنر خطوط است، و این است راز نیمی از ویژگیهای نقاشی خاور دور- از مواد نقاشی گرفته تا تسلط خط بر رنگ. نقاش ژاپنی موادی ساده به کار می‌برد: مرکب یا آبرنگ، قلم‌مو، کاغذ نقاشی یا قماش ابریشمین. اما کار نقاش بسیار دشوار است: هنرمند باید بر دو زانو بنشیند و روی پارچهٔ ابریشمین یا کاغذی که بر کف اطاق پهن می‌کند خم شود، و برقلم‌موی خود چنان مسلط باشد که از گردش آن هفتاد و یک شیوهٔ گوناگون پدید آورد. در ابتدا، که آیین بودایی بر هنر ژاپنی غلبه داشت، پیکرنگاران ژاپنی، به شیوهٔ نقاشی ترکستان و آجانتا، بر دیوارها تصویر می‌کشیدند. اما آثار مشهوری که از گذشته باقی مانده است، تقریباً همه به صورت طومار (ماکی مونو) یا پرده (کاکه‌مونو) یا تجیرند. ژاپنیان، برخلاف ما، نمی‌نگاشتند. تصاویر ژاپنی یا جزو تزیینات ساختمانهای معابد و قصور و منازل بود یا به عنوان یادگار در گنجینه‌های خانواده‌ها حفظ می‌شد، و فقط گاه به گاه مورد بازبینی اعضای خانواده‌ها قرار می‌گرفت. چهره نگاری، یعنی کشیدن صورت فردی معین، کاری بسیار نادر بود. نقاشان معمولا به مناظر طبیعی یا صحنه‌های جنگی می‌پرداختند، یا از حالات زنان و مردان و جانوران دیگر صورتهایی ریشخندآمیز می‌کشیدند.

نقاشی ژاپنی به مثابه شعری بود دربارهٔ عواطف انسان و بی‌اعتنا به توصیف دقیق اشیا. از این رو، به فلسفه نزدیک و از عکاسی دور بود. نقاشی ژاپنی به واقع گرایی توجهی نمی‌کرد و بندرت در حفظ شباهتهای ظاهری اهتمام می‌ورزید. مقتضیات سایه و روشن را رعایت نمی‌کرد و با تحقیر از آن در می‌گذشت. ترجیح می‌داد که چیزها را در جوی کاملا روشن عرضه دارد. همچنین اصل مناظر ومرایا، یعنی کوچک نشان دادن اشیای دوردست، را لازم نمی دانست و به اصرار نقاشان غربی دراین باره لبخند می‌زد. هوکوسایی، با تساهلی فیلسوفانه، می‌گوید: «در نقاشی ژاپنی شکل و رنگ عرضه می‌شود، بی‌آنکه برای برجسته‌نشان دادن تصاویر کوششی به کار رود. ولی در شیوه‌های اروپایی، تصاویر و واقع نمایی آنها مورد نظر است.» هنرمند ژاپنی، درهر مورد، می‌خواست احساس خود را ابراز کند، نه آنکه یک شیء را نمایش دهد. می‌خواست به نگرنده حالتی را القا کند، نه آنکه چیزی را به تماشاگذارد. به نظر او، نمایش همهٔ اجزای یک صحنه ضرور نیست. نقاشی، مانند شعر، باید با چند جزء با معنی، خیال تماشاگر را به جنبش درآورد و حالتی عمیق را در او برانگیزد. نقاش، به سهم خود، شاعر است و وزن و تناسب خطوط وموسیقی اشکال را مرتبه‌ها از هیئت واقعی اشیا مهمتر می‌شمرد. بر آن است که اگر نسبت به احساسهای خود صادق باشد، به قدر کفایت رعایت واقع‌بینی را کرده است.

محتملا کشور کره، که اکنون شکار ژاپن شده است، نقاشی را به این امپراطوری بی‌آرام آورد. گویا هنرمندان کره‌ای بودند که تصاویر جاندار رنگارنگ را بر دیوارهای معابد هوری‌یوجی نقش کردند. در تاریخ هنر ژاپن، تا قرن هفتم، از این آثار عالی و بی‌نقص اثری نمی‌بینیم! درمرحلهٔ بعد، نقاشی ژاپنی زیر نفوذ نقاشی چینی قرار گرفت. دو روحانی ژاپنی به نام کوبودایشی و دنگیو دایشی به چین رفتند و در هنرها به تتبع پرداختند. کوبو در ۸۰۶ به ژاپن بازگشت و سرگرم نقاشی و مجسمه‌سازی و ادب و زهد شد. بعضی از کهنه‌ترین شکاهکارهای موجود، اثر این هنرمند چیره‌دست است. آیین بودایی، همان‌طور که در چین محرک هنر گردید، در ژاپن هم هنرها را به پیش راند. فرقهٔ بودایی ذن که اساس کارش مراقبه بود، نه تنها به فلسفه و شعر، بلکه به نقاشی نیز الهام داد. به الهام آن، آمیدا بودا موضوع اصلی

هنر شد، چنانکه بشارت زایش عیسی و مصلوب شدن او مهمترین موضوعات هنری اروپا در عصر رنسانس بود. روحانی نقاشی به نام ییشین سوزو، که در ۱۰۱۷درگذشت، گرانمایه‌ترین تصاویر دینی ژاپنی را آفرید و، مانند فرا آنجلیکو و ال‌گرکو، منزلت عظیم یافت. اما در همین اوان (حدود ۹۵۰) نقاشی ژاپنی به وسیلۀ کوسه نوکانائوکا از موضوعهای دینی کمی دوری گرفت، و پرندگان و گلها و چارپایان به جای خدایان و قدیسان موضوع تصاویر شدند.
کوسه نوکانائوکا تحت تأثیر نقاشی چین بود. نقاشان ژاپنی هنگامی توانستند به مناظر و موضوعهای خاص ژاپن بپردازند که رابطۀ چین و ژاپن گسست. از سدۀ نهم تا پنج سدۀ بعد، ژاپن انزوا گزید. درحدود سال ۱۱۵۰، نحلۀ ملی نقاشی به کمک دربار و اشراف درکیوتو پدید آمد. این نحله، که با موضوعات و سبکهای خارجی مخالفت می‌کرد و سراهای اشرافی پایتخت را با تصاویر گلها و مناظر ژاپن می‌آراست، استادان بزرگ پرورد و به نامهای متعدد درآمد: «یاماتو ریو»، یا «سبک ژاپنی»، «واگاریو» یا «شیوۀ ژاپنی»، «کاسوگا» که نام بنیادگزار آن بود، و بالاخره «نحلۀ توسا» که از نام توسا، نقاش بزرگ قرن سیزدهم، گرفته شد. نحلۀ ملی، به برکت وجود توسا گون‌نوکومی، از سدۀ سیزدهم به بعد اعتبار ملی یافت، و این هم حق آن نحله بود، زیرا هیچ یک از آثار نقاشی چین نمی‌توانست از لحاظ شور و گرمی و تنوع و طنز، با طومارهایی که هنرمندان ملی ژاپن از مناظر عشق و جنگ فراهم آوردند برابری کند. تاکایوشی، در حدود ۱۰۱۰، صحنه‌های پرشکوه داستان شهوت‌انگیز «گنجی» را نقاشی کرد. توبا سوجو، روحانیان زهدفروش و دیگر حیله‌گران زمان خود را به صورت میمون و قورباغه کشید و به سخره گرفت. در اواخر قرن دوازدهم، فوجیوارا تاکانوبو، که از تبار عالی خود طرفی نبسته بود، نقاشی را وسیلۀ نان درآوردن قرار داد و، برخلاف گذشتگان، دست به کشیدن تصویر از اشخاص معین (چهره‌نگاری) زد. تصاویری که از نایب‌السلطنه، یوریتومو، و دیگران کشیده است، به آثار ژاپنی پیشین شباهتی ندارند. پسر او، فوجیوارا نوبوزانه، با بردباری، از سی‌و شش شاعر چهره‌نگاری کرد. در قرن سیزدهم، تصویرهایی جاندار، که از درخشانترین آثار جهانند، به دست پیکرنگاری که احتمالا کیون فرزند کاسوگاست، پدید آمد.
به مرور ایام، صورتها و سبکهای نقاشی ژاپنی بیروح و تابع قید و محدودیت شدند، و نقاشان یک بار دیگر تحت تأثیر سبکهای چینی عصر درخشان سونگ قرار گرفتند. میل به تقلید چنان شدت یافت که هنرمندان ژاپنی، بدون آنکه هرگز به چین رفته باشند، عمر خود را به کشیدن اشکال و منظره‌های چینی می‌گذرانیدند. چودنسو از قدیسان بودایی شانزده تصویر کشید که اکنون از آثار نفیس گالری فریر واشینگتن است. شوبون، چون در چین زاده و پرورده شده بود، نه تنها به نیروی تخیل، بلکه به الهام خاطرات کودکی خود، به کشیدن مناظر چین همت گمارد.
بزرگترین نقاش ژاپنی، سس‌شیو، در این دوره پدید آمد. وی از روحانیان فرقۀ بودایی ذن بود و در هنرستان سوکوکوجی، که با چند هنرستان دیگر از طرف شوگون یوشی‌میتسو تأسیس شده بود، کار می‌کرد: وی حتی در جوانی مردم را با نقاشیهای خود به حیرت می‌انداخت. آورده‌اند که او را به گناه سوء رفتار به تیری بستند. اما او با انگشتان پا تصویری از موشان کشید و موشان را چنان هنرمندانه کشید که جان گرفتند و ریسمانها را جویدند و او را رها ساختند! سس‌شیو به شناختن استادان عصر مینگ‌شوقی وافر داشت. پس، از مقامات دینی و شوگون نامه‌هایی گرفت و پا بر کشتی نهاد. در چین، از مشاهدۀ انحطاطی که در نقاشی راه یافته بود، سخت تنگدل شد، ولی از فرهنگ وحیات پرتنوع آن کشور پهناور چیزها آموخت و بازگشت. بنابر روایات، هنرمندان و بزرگان چین تا کشتی مشایعتش کردند و صدها برگ کاغذ سفید برسرش ریختند و خواستند تا در ژاپن نقشهایی بر آنها کشد و به یادگار باز فرستد. بدین مناسبت، از آن پس او را به نام مستعار سس‌شیو یعنی «کشتی برف» نامیدند. سس‌شیو، چون شاهزادگان، مورد استقبال ژاپنیان قرار گرفت، و شوگون یوشیمازا مال بسیار به او ارزانی داشت. اما، اگر آنچه می‌خوانیم نادرست نباشد، وی همه را رد کرد و به خلوتگاهی در چوشو رفت و با سرعت فراوان به شاهکارآفرینی

پرداخت و توانست با قلم‌موی افسونگر خود تقریباً همهٔ وجوه زندگی و مناظر چین را مجسم و مخلد گرداند. آثار او از حیث تنوع و وفور و دقت و روشنی در ژاپن بیسابقه بودند و درچین هم بندرت نظیری داشتند. در سن پیری، خانه‌اش محل رفت و آمد هنرمندان شد. بر او حرمت بسیار می‌نهادند و او را استاد مسلم می‌دانستند. در نظر هنردوستان ژاپنی، آثار او همان پایه و مایه‌ای را دارد که آثار لئوناردو نزد اروپاییان. آورده‌اند که خانه‌ای آتش گرفت؛ صاحب‌خانه، که یکی از تصاویر سس‌شیو را در اختیار داشت، چون راه فرار را مسدود دید، شکم خود را درید و طومار نفیس را در آن نهاد. بعداً این اثر، بی‌آسیب، از جسد نیم‌سوختهٔ او به دست آمد.

در عصرهای شوگونی آشیکاگا و توکوگاوا، نفوذ چین در بین هنرمندان بسیاری که مورد حمایت امیران زمیندار بودند، دوام آورد. در دستگاه هر یک از امیران ژاپن، نقاشی برجسته صدها تن را تعلیم می‌داد، و اینان، به هنگام لزوم، قصر خداوندگار خود را تزیین می‌کردند. به همان نسبت که ثروت افزایش می‌یافت، هنر ازمعابد دور می‌شد. در اواخرقرن پانزدهم، کانوماسانوبو به کمک دستگاه آشیکاگا، برای حفظ سنن اصیل چینی در هنر ژاپن، نحله‌ای به وجود آورد. پسرش، کانوموتونوبو، در این زمینه به پایه‌ای رسید که تنها سس‌شیو از او برتر بود. ماسانوبو سخت به تمرکز فکر یا استغراق شخصیت، که همانا عامل اصلی نبوغ است، خو داشت. در این باره حکایتی به ما رسیده است: می‌گویند چون از او خواستند که تصاویری از درنا بکشد، وی چند گاه هر شب برمی‌خاست و مانند درنا می‌خرامید و رفتار می‌کرد و سپس بامدادان به ترسیم آزمایشهای شبانهٔ خود می‌پرداخت! آری، کسی که می‌خواهد به هنگام صبح آوازهٔ خود را به گوش خلق رساند، باید شب هنگام با هدف خود به بستر رود! نوادهٔ موتونوبو، به نام کانوییتوکو، با آنکه از همین خانوادهٔ هنرمند برخاست و از حمایت شوگون هیده‌یوشی برخوردار بود، به سبک متصنعی که از شیوهٔ اصیل پدران او دور بود گرایید. تان‌یو مرکز این نحله را از کیوتو به یدو انتقال داد و خود به خدمت دستگاه توکوگاوا درآمد و به آرایش مقبرهٔ ای‌یه‌یاسو در نیک‌کو کمک کرد. هنرمندان خانوادهٔ کانو، با وجود کوششی که برای مراعات مقتضیات زمان مبذول می‌داشتند، تدریجاً پس افتادند، و استادان دیگری پیش آمدند.

در حدود ۱۶۶۰، گروه جدیدی به رهبری کویتسو و اوگاتاکورین تشکیل شد. پیروان نحلهٔ کویتسو و کورین، براثر نوسانات طبیعی عقاید و سبکها، شیوه‌ها و موضوعات چینی را، که زمانی مقبول سس‌شیو و کانو بودند، کهنه دانستند و به مناظر و موضوعات زندگی ژاپن روی آوردند. کویتسو استعدادهای گوناگون داشت و از همان مردان بزرگی بود که کارلایل با غبطه از آنان یاد می‌کرد و می‌گفت: بزرگمردی ندیدم که نتواند در هر کاری بزرگ باشد! کویتسو در خوش‌نویسی و نقاشی و فلزکاری و لاک‌کاری و درودگری چیره‌دست بود و، مانند ویلیام ماریس، برای احیای تصاویر چاپی زیبا نهضتی به راه انداخت و شاگردان گوناگون خود را در دهکده‌ای گرد آورد. کورین، که هماورد کویتسو به شمار می‌رفت. در کشیدن اشکال درختان و گلها اعجاز می‌کرد و، به قول معاصرانش، با یک حرکت قلم مو می‌توانست برگ زنبق را بر پارچهٔ ابریشمین نقش کند و بدان جان بخشد.

هیچ یک از صورتگران ژاپنی در انتخاب موضوعات خاص ژاپن و ابراز ذوق و لطافت ژاپنی به گرد او نرسیده‌اند.آخرین نحلهٔ نقاشی ژاپنی که جنبهٔ تاریخی دارد، در قرن هجدهم، به وسیلهٔ مارویامی اوک‌یو در کیوتو برپا شد. اوک‌یو، که وابستهٔ مردم بود و از نقاشی اروپایی اطلاعاتی داشت، تصمیم گرفت که، برخلاف عرف هنری ژاپن، ایدئالیسم و امپرسیونیسم را ترک گوید و مطابق واقع‌پردازی (رئالیسم)، مناظر سادهٔ زندگی روزانه را نقاشی کند. به نگاشتن تصویرهای جانوران سخت مایل بود، و از این رو جانوران بسیار درخانهٔ خود نگاه می‌داشت. گویند: تصویری از گراز کشید و به صیادان نشان داد. به او گفتند که گراز مصور او مرده به نظر می‌آید. دل نگران شد و چندان در آن دست برد تا سرانجام صیادان تصدیق کردند که گراز او خفته است، نه مرده! چون اشراف کیوتو تهیدست شده بودند، اوک‌یو آثار خود را به مردم وابسته به طبقات متوسط می‌فروخت، و این عامل اقتصادی، بیش از پیش، او را به

کشیدن موضوعات معمولی، از جمله دلربایان کیوتو، راغب گردانید. پیروان سبک قدیم از تجدد او هراسیدند، اما اوک‌یو از راه نو خود پا بیرون ننهاد. طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم) او مورد قبول موری زوزن قرار گرفت. زوزن، برای آنکه بتواند بخوبی از عهدهٔ نقش صورت حیوانات برآید، با حیوانات همنشین شد و در کشیدن تصویر میمون و تصویر آهو از همهٔ هنرمندان ژاپنی پیشی گرفت. به هنگام مرگ اوک‌یو (۱۷۹۵) سبک واقع‌پردازی نه تنها در ژاپن، بلکه در جهان مقامی یافته بود.

X – **گراوورسازی**

نحلهٔ اوکی‌یویه- بنیادگذاران آن- استادان آن- هوکوسایی- هیروشیگه

یکی از شوخیهای تاریخ این است که کم‌اعتبارترین هنر ژاپن وسیلهٔ معرفی و اشاعهٔ هنر ژاپنی در مغرب زمین شده است. گراوورسازی در اواسط قرن هجدهم، یعنی پانصد سال پس از آنکه بوداییان به ژاپن واردش کردند، برای مصور ساختن کتابها و مجسم کردن زندگی مردم به کار افتاد. در آن زمان، موضوعات و روشهای قدیمی از نظر افتاده بود، و مردم دیگر به نقوش پارسایان بودایی و فیلسوفان چینی و حیوانات و گلها رغبتی نداشتند. طبقات جدید، که آرام آرام به اقتدار می‌رسیدند، هنری می‌جستند که زندگی آنان را منعکس کند. پس، هنرمندانی نوآیین برای رفع این نیاز به وجود آمدند. چون نقاشی مستلزم فراغت و هزینهٔ بسیار بود و نقاش می‌بایست برای تهیهٔ هر تصویر وقت فراوان صرف کند، هنرمندان جدید به هنر گراوورسازی متوسل شدند. اینان بر یک قطعه چوب نقشی حک می‌کردند و، از روی آن، کثیری تصویر چاپی با باسمه به دست می‌آوردند و می‌فروختند. در آغاز، باسمه‌ها را بسادگی با دست رنگ می‌کردند. ولی، در حدود ۱۷۴۰، به کمک سه مهر چوبی یاگراوور، باسمه‌های رنگین فراهم می‌آوردند. به این معنی که نخست گراووری پوشیده از رنگ سیاه، سپس گراووری آلوده به رنگ سرخ، و بعد از آن گراووری آغشته به رنگ سبز را بنوبت برکاغذ می‌فشردند. در ۱۷۶۴، هارونوبو توانست باسمه‌های رنگین‌کاملتری تهیه کند. باسمه‌های روشن هوکوسایی و هیروشیگه، که اروپاییان فرهنگ‌زدهٔ نوجو را الهام داد، با این شیوه به دست آمد، و راه برای فرا آمدن نحلهٔ نقاشی اوکی‌یویه یا نحلهٔ «تصاویر دنیای گذران» گشوده شد.

نقاشان این نحله اولین کسانی نبودند که انسان سادهٔ معمولی را موضوع نقاشی قرار دادند؛ ای‌واسا ماتابی در اوایل قرن هفدهم، با کشیدن تصویرهایی از مردان و زنان و کودکان در زمینهٔ زندگی روزانه، طبقهٔ سامورای را سخت ناراحت کرده بود. اما، در ۱۹۰۰، دولت ژاپن همین تصویرها را که «هیکونه‌بیوبو» نام دارند و بر تجیری شش لت نقش شده‌اند، به مبلغ ۳۰۰۰۰ ین (۱۵۰۰۰دلار) بیمه کرد و به نمایشگاه پاریس فرستاد. در حدود۱۶۶۰، هیشیکاوا مورونوبو که در کیوتو طراح لباس بود، با گراوور، باسمه‌های فراوانی برای کتابها و خانه‌های مردم فراهم ساخت. باسمه‌های او مانند کارت پستالهای کنونی رواج بسیار گرفت. در حدود ۱۶۸۷، توروکوجوموتو، که برای تئاترهای اوزاکا آگهیهای منقش تهیه می‌کرد، به یدو رفت و سودبخشی تهیهٔ باسمه از صورتهای بازیگران مشهور را به استادان مکتب اوکی‌یویه، که در پایتخت گردآمده بودند، اعلام داشت. پس، هنرمندان نخست از قیافه‌های بازیگران تئاترها باسمه ساختند، و سپس به روسپیخانه‌های کوی یوشیوارا روی آوردند و، به وسیلهٔ باسمه، به زیبایی گذران بسا چهره‌ها ابدیت بخشیدند. در نتیجه، پستانهای عریان و اندامهای زیبای دیگر به حریم نقاشی ژاپن، که روزگاری مختص دین و فلسفه بود، راه یافت.

در اواسط قرن هجدهم، استادان این فن پدید آمدند. هارونوبو، با گراوورهای متعدد، باسمه‌هایی به وجود آورد که حتی به پانزده رنگ متفاوت ملون بودند. وی در ابتدا برای تئاترها نقاشی می‌کرد. ولی بعداً از این کار پشیمان شد و، با ظرافت خاص ژاپنی، به کشیدن صحنه‌هایی از عالم خوش جوانان پرداخت. کی‌یوناگا اولین کسی بود که در این زمینه به ذروهٔ عظمت رسید و پیکر متموج و در عین حال راست و رسمی زنان اشرافی را با پیچ و تاب خط و رنگ

نمایش داد. شاراکو تنها دو سال به تهیهٔ نقوش گراوور گرایید. اما، در همین زمان کوتاه، توانست با نگاشتن صورتهایی از چهل و هفت «رونین»، و تصاویر طنزآمیزی از ستارگان تئاتر، از همپیشگان خود ارجمندتر شود. اوتامارو، که نبوغی درخشان داشت و خداوند خطوط و طراحی بود، در کشیدن همهٔ مناظر حیات- از حشرات تا روسپیان- ذوق خود را آزمود؛ نیمی از عمر را در کوی گل یا مرکز روسپیان گذرانید؛ با کار و عشرت، خود را فرسوده ساخت؛ و براثر کشیدن تصویری از شوگون هیدهیوشی در میان پنج زن دلربا، سال ۱۸۰۴ را در زندان به سر آورد. وی که از مردم ساده و زندگی ساده به ملال افتاده بود، به زنان متمکن و مغرور تصاویر خودظرافتی اثیری بخشید: سر به یک سو متمایل، چشمها کشیده و مورب، چهرهها باریک و دراز، و پیکرها مرموز و ملبس به جامههای مواج متعدد. در نتیجه، سبک نحلهٔ اوکییویه رفته رفته به صورتی متکلف و کمعمق درآمد و به راه زوال افتاد. اما با ظهور دو تن از نامورترین استادان این مکتب، پنجاه سال دیگر بر عمر آن افزوده شد.

کاتسوهیکا هوکوسایی، که خود را «دیوانهٔ پیرنقاشی» مینامید، نزدیک نود سال عمر کرد، با این وصف، از دیررسی کمال و زودگذری عمر آدمی دل آزرده بود:

از شش سالگی به بعد، به جنونی که مرا به کشیدن تصویر هرچیز وامیداشت، گرفتار آمدم. تا پنجاهسالگی توانستم تصویرهای گوناگون فراوان به وجودآورم، اما هیچ یک از آنها مرا خرسند نگردانید. تنها در سن هفتاد کار واقعی من آغاز شد. اکنون، در هفتاد و پنجسالگی، حس شناخت طبیعت درمن بیدار میشود. بنابراین، امیدوارم که در سال هشتاد عمرم به قدرت شهود دست یابم، و تا سال نود آن را وسعت بخشم، تا بلکه در سن صد بتوانم به جرئت بگویم که شهود من شهودی است کاملا هنری. اگر یکصدو ده سال عمر کنم، امید آن دارم که دریافت زنده و راستین من از طبیعت، از هر خط و خالی که میکشم فراتابد. ... از کسانی که مانند من عمری دراز خواهند داشت، خواهانم که ناظر من باشند و ببینند که آیا به قول خود وفا خواهم کرد یا نه- در سن هفتاد و پنج به دست من، که سابقاً هوکوسایی نام داشتم و اکنون «دیوانهٔ پیر نقاشی» خوانده میشوم، تحریر شد.

هوکوسایی، مانند اکثر هنرمندان نحلهٔ اوکییویه، به طبقهٔ پیشهور تعلق داشت. پدرش آیینهساز بود، نزد نقاشی به نام شونسو شاگردی کرد. ولی به گناه ابتکار اخراج شد، نزد کسانش بازگشت، و به عسرت زیست. چون با نقاشی از عهدهٔ گذران معاش برنیامد، دورهگردی پیشه کرد و سالنامه و خوردنی فروخت. زمانی خانهاش آتش گرفت، و او یک شعر کوتاه (هوککو) ساخت:

سراپا سوخت.

چه آرامند گلها هنگام فروافتادن!

هشتاد و نه ساله بود که مرگ به سراغش رفت. میل مردن نداشت؛ گفت: «اگر خدایان فقط به من ده سال دیگر عمر میبخشیدند، نگارگری براستی بزرگ میشدم.» از او پانصد مجلد شامل سیهزار تصویر به جا مانده است. شیفتهٔ طبیعت بود، و از کوه و صخره و پل و آبشار و دریا تصویرهای دلاویز گونهگون کشید. مجموعهای از تصاویر قلهٔ مقدس فوجی رابه صورت کتابی با نام سیوشش منظره از فوجی منتشر کرد. ولی، مانند آن کاهن شیفتهدل بودایی، هیچ گاه از فوجی دل برنکند و کتاب دیگری موسوم به یکصد منظره از فوجی فراهم آورد. در یک رشته از تصاویر خود، به نام خیال شاعران، به موضوعهای لطیف زندگی ژاپنیان پرداخت؛ از آن جمله، تصویری از شاعر لیپو در کنار مغاکها و آبشارهای لو کشید. در ۱۸۱۲، اولین جلد از دورهٔ پانزده جلدی منگوا را، که مشتمل بر تصاویری واقعپرداز از جزئیات زندگی روزانه بود و طنز و تمسخر در آن موج میزد، انتشار داد. هر روز، بیپروا و بیخستگی، بیش از ده تصویر میکشید. از این رو توانست همهٔ زوایای زندگی مردم متعارف ژاپن را برنگارد. تا آن زمان، چنان فوران سرشار و شتابان و پرشوری در بین ژاپنیان دیده نشده بود. اما، همچنانکه نقادان امریکایی آثار ویتمن را خوار میشمردند،

محافل هنری ژاپن نیز با تحقیر به تصاویر هوکوسایی می‌نگریستند و از بیقراری قلم مو، و ابتذالی که گاه در فکر او دیده می‌شد، سخن می‌گفتند. چون درگذشت، همسایگانش از کثرت کسانی که برای تشییع جنازه به خانهٔ محقر او آمده بودند به حیرت افتادند، ولی نمی‌دانستند که روزی ویستلر، نقاش بزرگ امریکایی، او را همپایهٔ ولاسکوئز، نقاش نامدار اسپانیایی، خواهد دانست.

مغرب‌زمین، به خوبی مشرق‌زمین، هیروشیگه، آخرین استاد بزرگ نحلهٔ اوکی‌یویه (۱۷۹۶-۱۸۵۸)، را نمی‌شناسد. قریب یکصدهزار نقش چاپی، که به نام او مانده است، می‌رساند که وی محتملا بزرگترین دورنمانگار ژاپن است. دورنماهای هیروشیگه از دورنماهای هوکوسایی واقعیترند. هوکوسایی تخیلات خود را در تصاویر راه می‌داد، ولی هیروشیگه جهان بیرونی را با همهٔ جلوه‌هایش عاشق بود و چنان صادقانه نقاشی می‌کرد که شاید هنوز هم سیاحان بتوانند مناظری را که در آثار او می‌بینند، عیناً، در پهنهٔ طبیعت ژاپن بیابند! هیروشیگه، در حدود ۱۸۳۰، در امتداد توکایدو، یعنی جادهٔ بین توکیو و کیوتو، به راه افتاد و، مانند یک شاعر وارسته، از مقصد و مقصود غافل شد و به صحنه‌های نظرگیر و پرمعنی سر راه دل داد. محصول این سیر و سیاحت، معروفترین کتاب او پنجاه و سه ایستگاه توکایدو بود که در ۱۸۳۴منتشر شد. هیروشیگه خوش داشت که باران و شب را با همهٔ اشکال مرموز آنها بنگارد. در این زمینه تنها یک نقاش از او پیشتر رفت، و او ویستلر امریکایی است که خود از آثار هیروشیگه سرمشق گرفته است. هیروشیگه، که همانند سایر نقاشان ژاپنی از مناظر فوجی لذت تام می‌برد، از این کوه سی و شش منظره کشید. اما زادگاه خود، توکیو، را سخت دوست داشت و پیش از مرگش یکصد منظره از یدو تهیه کرد. عمرش کوتاهتر از زندگی هوکوسایی بود، ولی با خرسندی بیشتری جان داد:

قلم‌موی خود را در آزوما می‌گذارم

و به سفر باختر مقدس می‌روم،

تا مناظر مشهور آنجا را ببینم.

XI– هنر و تمدن ژاپنی

نگاهی به گذشته- عوامل متباین- ارزیابی- سقوط ژاپن باستان

فن گراوورسازی تقریباً بازپسین جلوهٔ تمدن ظریف و پرداخته‌ای بود که بر اثر برخورد با صناعت غربی درهم شکست، همچنانکه شاید بدبینی فلسفهٔ کنونی مغرب‌زمین آخرین جلوهٔ تمدنی باشد که قهراً پایمال صناعت شرقی خواهد شد. ژاپن در قرون وسطای خود، که تا سال ۱۸۵۳ دوام آورد، به ما آسیبی نرساند. از این رو، بزرگ‌مآبانه، می‌توانیم زیبایی آن را دریابیم. این زیبایی دلفریب گذشته بندرت در ژاپن معاصر، که کارخانه‌هایش با ما رقابت دارند و توپهایش ما را تهدید می‌کنند، به چشم می‌خورد. برما پوشیده نیست که در ژاپن قدیم ستمگری فراوان بود؛ کشاورزان در فقر، و کارگران در اجحاف می‌زیستند؛ زنان در شمار بردگان قرار داشتند و، در مواقع سختی خانواده، به روسپی‌داران فروخته می‌شدند؛ بر روی هم، زندگی بی‌بها می‌نمود؛ شمشیر سامورای، به جای قانون، بر مردم متعارف حکومت می‌کرد. با اینهمه، از یاد نباید برد که در اروپا نیز مردان ستمکار و زنان ستمکش و کشاورزان بینوا و کارگران آزرده فراوان بودند و زندگی با مشقت می‌گذشت و تفکرکاری خطرناک بود و قانون همانا ارادهٔ امیر یا سلطان. ما به اروپای گذشته مهر می‌ورزیم. زیرا، در آن بحبوحهٔ فقر و استثمار و تعصب، مردم را می‌بینیم که با شوق کلیسا می‌سازند و هر سنگی را به زیبایی منقش می‌کنند؛ مخلصانه شربت شهادت می‌نوشند تا برای اعقاب خود حق تفکر به دست آورند؛ و در راه عدالت می‌جنگند تا به آزادیهای مدنی، که گرانبهاترین و ناپایدارترین بخش میراث غرب است، برسند. بر همین شیوه، ما می‌توانیم در پس پردهٔ درشتخویی و پرخاشگری سامورای، شجاعتی بیابیم که هنوز به ژاپن قدرتی عظیم می‌بخشد- قدرتی نامتناسب با جمعیت و ثروت آن. ما می‌توانیم در ورای تشرع راهبان

تن‌آسان، شور آیین بودایی را که به شعر و هنر نیروی بی‌پایان می‌بخشد ببینیم؛ و در جنب سبعیت و شقاوت اقویا، پرشکوهترین آداب و خوشایندترین تشریفات و طبیعت‌دوستی بی‌نظیر ژاپنی را مشاهده کنیم. همچنین ما می‌توانیم، علی‌رغم بردگی زنان، جمال و نازکدلی و لطف بیعدیل آنان را دریابیم و، در میان استبداد خانوادگی، فریادهای شادی کودکانی را که در باغها به بازی سرگرمند بشنویم.

ما غربیان از ایجاز شعر ژاپنی و ترجمه‌ناپذیری مفاهیم آن به هیجان در نمی‌آییم. ولی پوشیده نیست که شعر آزاد و ایماژیسم اروپایی مدیون شعر ژاپنی و چینی است. در آثار فیلسوفان ژاپنی بدعت کم است، و مورخان ژاپنی از بیغرضی بهرهٔ کافی ندارند و از این رو کتابهای خود را وقف مقاصد نظامی و سیاسی می‌کنند. اما باید توجه کنیم که در گذشته فلسفه و تاریخ از عوامل مهم حیات ژاپنی به شمار نمی‌رفت، و ژاپنیان، از روی خرد، حقیقت‌جویی را به قدر جمال‌آفرینی گرامی نمی‌داشتند. خاک‌آتشفشانی ژاپن برای معماری عالی مناسب نبود، با این وصف، «از لحاظ زیبایی‌شناسی، کاملترین خانه‌هایی که تا کنون دیده شده است، خانه‌های ژاپنی است.» در عصر جدید، هیچ کشوری در تهیهٔ لباس زنان و بادبزن و چتر آفتابی و فنجان و بازیچه و «اینرو» و «نتسوکه» و کالاهای زیبای دیگر به گرد ژاپن نرسیده و، در لاک‌کاری و حکاکی چوب، مانند آن کشور مهارت نشان نداده است. ژاپن، از لحاظ تزیینات ظریف اعتدال‌آمیز و ذوق لطیف بی‌خدشه و هنردوستی، سرآمد همهٔ کشورهاست. راست است که ظرفهای چینی ژاپن، حتی در نظر ژاپنیان، ارزش ظرفهای عصرهای سونگ و مینگ چین را ندارد، اما مصنوعات سفالگران ژاپنی از مصنوعات سفالی اروپای کنونی والاتر است. نقاشی ژاپنی به قوت و عمق نقاشی چینی نیست، و گراوورهای ژاپنی، اگر صرفاً وسیله‌ای برای تهیهٔ آگهی به شمار نروند، از عوامل هنری درجهٔ دوم محسوب می‌شوند. با اینهمه، انقلابی که در نقاشی قرن نوزدهم پدید آمد، زادهٔ نقاشی چینی نبود، بلکه از نقاشی و گراوورسازی ژاپنی سرچشمه گرفت و موجد صدها آزمایش برای یافتن اشکال هنری تازه شد. باسمه‌های ژاپنی، که پس از برقراری مجدد تجارت در ۱۸۶۰ به اروپا سرازیر شد، در کار نقاشان بزرگی مانند مونه و مانه و دگا و ویستلر سخت مؤثر افتاد؛ به سلطهٔ رنگ قهوه‌ای سوخته که از زمان لئوناردو تا عصر میله برنقاشی اروپا سایه افکنده بود، خاتمه داد. پیکرنگاران را به تأکید بر روشنایی برانگیخت و به آنان آموخت که کار آنان عکاسی نیست، بلکه نوعی شاعری است. ویستلر، با غروری که برای هر کس جز معاصران وی خوشایند است، گفته است: «زیبایی با مرمرهای تراشیدهٔ معبد پارتنون یونان، و با پرندگان منقوش بر بادبزن هوکوسایی در پای قلهٔ فوجی‌یاما به کمال خود رسیده است.» امیدواریم که این سخن بتمامی درست نباشد. اما، در هر حال، دربارهٔ ژاپن باستان صدق می‌کند: بی‌آنکه ژاپنیان متوجه باشند، ژاپن قدیم، چهار سال پس از ازدواج هوکوسایی، به حضیض گرایید، زیرا براثر آسایش و آرامش و دورافتادگی، از این حقیقت غافل مانده بود که اگر ملتی بردگی خود را نخواهد، باید با جهان همگامی کند. در آن زمان که ژاپن «اینرو» و بادبزن می‌ساخت، اروپا علومی را که تقریباً یکسره برای مشرق‌زمین مجهول بود، بنیاد می‌نهاد. این علوم در طی سالها، در آزمایشگاههایی که ظاهراً از جوش و خروش جهان برکنار بود، قوام گرفت، و سرانجام اروپا را از صناعتی که لوازم زندگی را ارزانتر و ضمناً بی‌لطف‌تر از صنعتگران چیره‌دست آسیا فراهم می‌آورد، برخوردار گردانید. پس، کالاهای ارزانبهای اروپا بازارهای آسیا را، فرا گرفت شالودهٔ اقتصادی کشورهایی را که در مرحلهٔ صنایع دستی غنوده بودند در هم شکست، و حیات سیاسی آنها را دگرگون ساخت. از این بدتر، در پرتو علم، مواد انفجاری و کشتیهای جنگی و توپهایی ساخته شد که، برای کشتار، از شمشیر سامورای دلاور «اندکی» کارآمدتر است! در این روزگار که خمپاره، برکنار از جوانمردی، خشک و تر را با هم می‌سوزاند، از دلاوری پهلوانان چه سود؟

در تاریخ جدید، پدیده‌ای شگفت‌تر و مؤثرتر از این نیست که ژاپن خواب آلوده ناگهان از غرش توپهای مغرب‌زمین بیدار شد، درس عبرت گرفت، همت ورزید، علم و صنعت و جنگ را پذیرفت، با خونریزی و سوداگری بر حریفان خود غالب آمد، و در ظرف دو نسل، پرخاشجویترین ملل دنیای معاصر گردید.

فصل سی‌و یکم
ژاپن نو

I–انقلاب سیاسی

انحطاط حکومت شوگونی- پیشتازی امر امپراطور- غرب‌گرایی ژاپن- تجدید سازمیکا- اعادهٔ اقتداراتان سیاسی جامعه- قانون اساسی جدید- قوانین- ارتش- جنگ با روسیه- نتایج سیاسی آن

مرگ تمدن یک جامعه بندرت معلول علل برونمرزی است. پیش از آنکه نفوذ یا حملهٔ خارجی بتواند جامعه را دگرگون یا منهدم کند، باید انحطاط داخلی تاروپود جامعه را از هم گسیخته باشد. در یک جامعه، هیچ دودمان حاکمی نمی‌تواند مطابق مقتضیات زمانه قابل انعطاف و انطباق‌پذیر باشد و جوانی و شادابی خود را محفوظ دارد. معمولا بنیادگذار یک دودمان نیمی از نیروی دستگاه خود را تحلیل می‌برد، و اعقاب میانه حال او عهده‌دار باری می‌شوند که تنها نوابغ از عهدهٔ حمل آن برمی‌آیند. شوگونهای خاندان توکوگاوا، پس از ای‌یه‌یاسو، کمابیش بخوبی حکومت کردند. اما، گذشته از یوشیمونه، شخصیت بزرگی از میان آنان برنخاست. چون هشت نسل از ای‌یه یاسو گذشت، امیران، با شورشهای خود، دستگاه شوگونی را به زحمت انداختند و از پرداخت مالیات استنکاف نمودند. پس، خزانهٔ یدو خالی شد و از تأمین امنیت و دفاع بازماند. صلح طولانی، که بیش از دو قرن دوام آورده بود، طبقهٔ سامورای را نرم و راحت‌طلب ساخته و مردم را از سختی کشی و فداکاری برکنار کرده بود. از این رو، رفته‌رفته سادگی زاهدانهٔ عصر هیده‌یوشی از میان رفت و لذتجویی رواج یافت. هنگامی که ژاپن در معرض خطر خارجی قرار گرفت، ملت برای پاسداری آن آمادگی مادی و معنوی نداشت. در چنین وضعی، فرهنگیافتگان ژاپنی، که بر اثر جدایی و گسیختگی از دنیای خارج احساس محدودیت می‌کردند، با کنجکاوی تسکین‌ناپذیر، اخبار تمدنهای متنوع و ثروت روز افزون اروپا و امریکا را می‌شنیدند؛ آثار مابوچی و موتواوری را می‌خواندند و در نهان شوگونها را غاصب می‌نامیدند؛ می‌گفتند که شوگونها پیوستگی رشتهٔ سلطنت را از میان برده و سلاطین خدازاد را به مغاک ضعف و فقر انداخته‌اند. رسالاتی که در نهانگاههای یوشی وارا و جاهای دیگر نوشته می‌شد، سیل‌وار، شهرها را فرا می‌گرفتند و مردم را به برانداختن حکومت شوگونی و بازگردانیدن قدرت امپراطور می‌خواندند.

در این هنگام (۱۸۵۳)، دستگاه درماندهٔ شوگونی خبر یافت که یک ناوگان امریکایی قوانین ژاپن را نقض کرده و داخل خلیج اوراگا شده است. پری، فرماندهٔ ناوگان، با آنکه چهارکشتی جنگی و پانصد و شصت جنگاور داشت، یادداشت احترام‌آمیزی برای شوگون ای‌یه‌یوشی فرستاد و اعلام کرد که حکومت امریکا چیزی نمی‌خواهد، مگر این که چند بندر ژاپنی به روی سوداگران امریکایی گشوده شود و دریانوردان امریکایی، که گاهی به سبب کشتی شکستگی به سواحل ژاپن می‌رفتند، مورد حمایت ژاپن قرار گیرند. براثر شورش تایپینگ، پری به پایگاه خود در آبهای چین بازگشت. اما در ۱۸۵۴، با نیروی بیشتری به ژاپن آمد و هدیه‌های بسیار، از قبیل عطر و ساعت و بخاری و ویسکی، برای امپراطور و ملکه و شاهزادگان برد. شوگون جدید، ای‌یه‌سادا، در رسانیدن هدیه‌ها به خانوادهٔ سلطنتی مسامحه نمود، ولی با امضای معاهدهٔ کاناگاوا، که به منزلهٔ قبول درخواستهای امریکا بود، موافقت کرد. پری پذیرایی

مردم جزایر ژاپن را ستود و با بصیرتی نارسا اعلام داشت که «اگر ژاپنیان به ایالات متحدهٔ امریکا بروند، آبهای آن کشور را برای کشتیرانی خود آزاد خواهند یافت و حتی در معادن طلای کالیفرنیا هم مانعی در مقابل خود نخواهند دید.» این معاهده، و معاهده‌های بعدی، بنادر مهم ژاپن را به روی بازرگانان خارجی گشود، عوارض گمرکی را محدود و معین کرد، وحق محاکمهٔ اروپاییان و امریکاییانی را که در خاک ژاپن مرتکب جنایتی شوند، به کنسولهای بیگانه واگذارد. همچنین، ژاپن وعده داد که از آن پس مسیحیان را نیازارد، و ایالات متحده تعهد کرد که به ژاپن سلاح و کشتی جنگی بفروشد و، به وسیلهٔ اهل فن و افسران خود، فنون جنگ را به آن ملت صلحجو بیاموزد.
ژاپنیان در ابتدا از این معاهده‌ها به شرمساری افتادند، ولی بزودی رخنهٔ بیگانگان را به عنوان عامل سرنوشت و وسیلهٔ تکامل پذیرفتند. بعضی از مردم برآن بودند که باید برضد بیگانگان به جنگ برخاست و از شر آنان رهید و به زندگی فلاحتی عصر ملوک‌الطوایفی بازگشت. برخی دیگر تقلید از غربیان را لازم می‌دانستند و می‌گفتند که تنها با آموختن صنایع و فنون جنگی غرب می‌توان از غلبهٔ نظامی و اقتصادی اروپا، که چین را درهم شکسته بود، خلاصی جست. رهبران جنبش غرب‌گرایی، با لیاقتی حیرت‌آور، نخست امیران را به سرنگون کردن دستگاه شوگونها و بازگردانیدن قدرت امپراطوران برانگیختند، و سپس قدرت امپراطور را برای برچیدن حکومت ملوک‌الطوایفی و ترویج صناعت غربی به کار گرفتند. در ۱۸۶۷، آخرین شوگون، کیکی، در زیر فشار امیران، مجبور به کناره‌گیری شد. وی اعلام کرد: «تقریباً همهٔ فعالیتهای اداری از کمال برکنار است، و من با شرمساری اقرار می‌کنم که وضع نامطلوب کنونی معلول نقایص و بیکفایتی من است. اینک که دامنهٔ حشر و نشر ما با بیگانگان روز به روز وسعت می‌گیرد، اگر حکومت به یک مقام مرکزی تفویض نگردد، مبانی دولت در هم خواهد شکست.» امپراطور میجی بدو پاسخی موجز داد: «پیشنهاد توکوگاواکیکی برای بازگردانیدن اقتدارات اداری دربار سلطنتی مورد قبول است.» و در روز اول ژانویهٔ ۱۸۶۸، عصر جدیدی به نام عصر میجی رسماً آغاز شد. پس، آیین کهنهٔ شینتو مورد تجدید نظر قرار گرفت و مردم، به نیروی تبلیغات، پذیرفتند که امپراطور منشئی الاهی دارد، دانش او آسمانی است، و باید فرمانهای او را مانند مشیت خدایان واجب الاطاعه دانست.
غرب‌گرایان ژاپن، به یاری امپراطور، با سرعتی معجزه‌آسا کشور را دگرگون ساختند. دو تن از اشراف ژاپن به نام ایتوهیروبومی و اینویه‌کائورو سد انزوا را شکستند و به اروپا رفتند و پس از مطالعهٔ صنایع و مؤسسات و راه‌آهنها و کشتیهای مسافری و جنگی و تلگراف و جز اینها بازگشتند و، با شوقی وطنپرستانه، در غربی‌شدن ژاپن کوشیدند. حکومت ژاپن به استخدام کارشناسان غربی پرداخت. انگلیسیان را مأمور ساختن راه‌آهن و تلگراف و نیروی دریایی کرد، فرانسویان را به تجدید نظر در قوانین و تربیت اعضای ارتش گمارد، تأمین بهداشت عمومی را به آلمانیان واگذاشت، تعلیم و تربیت عمومی را به امریکاییان سپرد، و حتی ایتالیاییان را به ژاپن آورد تا فنهای مجسمه‌سازی و نقاشی جدید را به ژاپنیان بیاموزند. البته کهنه‌پرستان از این تحولات سریع و مصنوعی خرسند نبودند. از این رو، گاه به گاه مردم را به واکنش- حتی واکنشهای خونین- برمی‌انگیختند. با این وصف، سرانجام، ماشین راه خود را گشود، و انقلاب صنعتی ژاپن شروع شد.
این انقلاب، که تنها انقلاب حقیقی تاریخ جدید است، الزاماً طبقهٔ جدیدی را به ثروت و قدرت اقتصادی رسانید. طبقهٔ بورژوا، یعنی صاحبان صنایع و بازرگانان و سرمایه‌داران، که در ژاپن قدیم پست‌ترین طبقهٔ اجتماعی به شمار می‌رفتند، آرام آرام رمق گرفتند و، با پول و نفوذ خود، در وهلهٔ اول به سرکوبی دستگاه ملوک‌الطوایفی پرداختند، و در وهلهٔ دوم امپراطور را از اقتدارات اساسی خود محروم گردانیدند. در ۱۸۷۱، حکومت ژاپن امیران را به ترک مزایای دیرین خود خواند و زمینهای آنان را گرفت و، در عوض، آنان را در کارهای انتفاعی دولتی سهیم کرد. به این طریق، اشراف، به وسیلهٔ منافع جدید خود، به دولت پیوند خوردند؛ صادقانه به آن خدمت کردند؛ و باعث شدند که دولت

قرون وسطایی ژاپن، بدون خونریزی، به صورت دول عصر جدید درآید. ایتو هیروبومی، پس از سفر دوم خود به اروپا، به تقلید از آلمانیان، اشراف ژاپن را به پنج گروه ممتاز تقسیم کرد: شاهزاده، مارکی، کنت، ویکونت، و بارون. صاحبان این درجات از امتیازاتی بهره‌ور می‌شدند، ولی دیگر در شمار امیران فئودال و دشمنان رژیم صنعتی نبودند، بلکه مستخدم مزدور حکومت به شمار می‌آمدند.

ایتو کوششهای خستگی‌ناپذیری مبذول داشت تا حکومت ژاپن را بر نظامی شایسته استوار کند. می‌خواست حکومت به شکلی درآید که، به قول او، از افراطهای دموکراسی مصون ماند و در عین حال استعدادهای هرطبقه را در خدمت تکامل صنعتی به کار اندازد. در ۱۸۸۹، اولین قانون اساسی ژاپن با نظارت او تدوین شد. مطابق این قانون، امپراطور در رأس دولت قرار داشت و خداوندگار همهٔ کشور و مایهٔ وحدت و استمرار عظمت ژاپن به شمار می‌آمد. اما مقرر شد که، با رضایت امپراطور، قدرت قانونگذاری، تا زمانی که امپراطور تغییر رأی دهد، به «مجلس اعیان» و«مجلس نمایندگان مردم» یا «دی‌یت» تفویض شود. امپراطور وزیران را تعیین می‌کرد. وزیران، همانند فرماندهان نیروهای زمینی و دریایی، در مقابل او مسئول بودند. مردمی که داراییهای آنان به حدی معین می‌رسید، حق انتخاب نماینده داشتند. شمار اینان در آن زمان ۴۶۰۰۰۰ بود، ولی، به برکت قوانین بعدی، در ۱۹۲۸ به ۱۳۰۰۰۰۰۰ سرزد. البته در ژاپن هم، به موازات پیشرفت دموکراسی، فساد دستگاههای اداری فزونی یافت.

در جریان این تحولات سیاسی، قوانین عمومی کشور دگرگون شد (۱۸۸۱). به اقتضای قوانین جدید، که مبتنی بر «قوانین ناپلئون» و بمراتب از قوانین ژاپن عصر ملوک‌الطوایفی انسانیتر بود، همهٔ افراد از حقوق مدنی- آزادی گفتن و نوشتن و تجمع و دین- بهره‌ورند؛ نامه‌ها و منازل، جز به حکم قانون، مورد بازرسی قرار نمی‌گیرند؛ و بازداشت یا مجازات افراد موکول به تشریفات قانونی است. ظاهراً اعضای همهٔ فرقه‌ها و طبقات از لحاظ قانون برابرند. شکنجه‌ها و آزمایشهای سختی که سابقاً برای اثبات بیگناهی صورت می‌گرفت، از اعتبار افتاد. وضع زندانها بهبود یافته است. زندانیان در مقابل کاری که انجام می‌دهند مزد می‌گیرند و، پس از رهایی، برای شروع زندگی، دستمایهٔ مختصری از دولت دریافت می‌دارند. با وجودی که این قوانین ملایمند، اکنون هم مانند گذشته، بزهکاری بندرت اتفاق می‌افتد. اگر حفظ و مراعات قانون را یکی از نشانه‌های تمدن بدانیم، باید اعتراف کنیم که ژاپن یکی از متمدنترین دولتهای کنونی است. در قانون اساسی ژاپن، برای نیروهای زمینی و دریایی، فرمانده‌ای جز امپراطور پیش‌بینی نشده است، و این یکی از اختصاصات مهم این قانون است. ژاپن، که هیچ‌گاه خفت سال ۱۸۵۳ را فراموش نمی‌کند، خواسته است بدین وسیله بر ارتشی که کشور را از هر تعرضی ایمن دارد و، از این گذشته، بر شرق مسلط شود، دست یابد. دولت ژاپن نه تنها برای ارتش خود دست به سربازگیری می‌زند، بلکه در مدرسه‌ها هم جوانان را با فنون نظامی آشنا می‌کند و شور ملی را در آنان برمی‌انگیزد. در نتیجه، ژاپنیان، به برکت انضباط و انضباط‌پذیری خود، در مدتی کوتاه از عهدهٔ تجهیز خود و مقابله با «وحشیان بیگانه» برآمدند و حتی، مانند دولتهای اروپا، خواب تصرف چین را دیدند. در سال ۱۸۹۴، دولت چین، که سرزمین کره را جزو قلمرو خود می‌دانست، برای سرکوبی شورشیان کره، نیرویی به آنجا فرستاد. این امر بر ژاپنیان گران آمد. پس، دولت ژاپن به معلم دیرین خود اعلان جنگ داد و با سرعتی که دنیا را حیران کرد برچین چیره شد و آن را وادشت که کره را کشوری مستقل بشناسد، و ۲۰۰۰۰۰۰۰۰ تائل غرامت بپردازد و جزیرهٔ فرمز و بندر پورت‌آرتور، واقع در شبه جزیرهٔ لیائوتونگ، را به ژاپن واگذارد. اما، در این هنگامه، روسیه پابه میان نهاد و به ژاپن «اندرز داد» که از پورت آرتور چشم بپوشد، و در مقابل آن ۳۰۰۰۰۰۰۰ تائل دیگر از چین بگیرد. چون آلمان و فرانسه هم «اندرز» روسیه را مورد تأیید قرار دادند، ژاپن چاره‌ای جز پذیرش ندید. اما عزم کرد که هر چه زودتر در مقابل روسیه به تلافی برخیزد.

از این زمان بود که ژاپن برای جنگ با روسیه بسیجیده شد- جنگی که، از لحاظ توسعهٔ امپریالیستی دو کشور، اجتناب‌ناپذیر بود. انگلیس چون می‌ترسید که روسیه به سوی هند پیشروی کند، با ژاپن معاهده‌ای بست. به موجب این معاهده، که بیش از هرمعاهدهٔ دیگر به آزادی عمل انگلیس لطمه زد، دو دولت پذیرفتند که، در دورهٔ اعتبار معاهده (۱۹۰۲-۱۹۲۲)، اگر یکی از آن دو با کشور ثالثی وارد جنگ شود و کشور رابعی در آن جنگ مداخله کند، دیگری بیدرنگ به یاری متحد خود بشتابد. در ۱۹۰۴،جنگ ژاپن و روسیه شروع شد. بانکداران امریکایی و انگلیسی مبالغ هنگفتی برای چیرگی ژاپن بر تزار روس به ژاپن وام دادند. سردار ژاپنی، نوگی، پورت آرتور را گرفت، و به هنگام مناسب به شمال راند و در موکدن به پیکاری که در تاریخ پیش از جنگ بین‌المللی اول خونینترین کشتارهاست تن در داد. ظاهراً آلمان و فرانسه می‌خواستند از لحاظ سیاسی یا نظامی به کمک روسیه بروند. اما تئودور روزولت، رئیس جمهور ایالات متحدهٔ امریکا، اعلام کرد که، در آن صورت، ایالات‌متحده «فوراً به ژاپن خواهد پیوست.» روسیه، برای آنکه در آبهای ژاپن با ژاپنیان دست و پنجه نرم کند، ناوگانی مرکب از بیست و نه کشتی جنگی از راه جنوب افریقا به سوی ژاپن گسیل داشت. دریاسالار ژاپنی، توگو، در تنگهٔ تسوشیما آمادهٔ مقابله شد. روز ۲۷ مه ۱۹۰۵ کشتیهای روسی پس از طی مسافتی طولانی، که تا آن زمان هیچ ناوگان جنگی نپیموده بود، با ناوگان توگو برخورد کرد. در این جنگ دریایی، برای اولین بار، رادیو مورد استفاده قرار گرفت، به این معنی که توگو به وسیلهٔ رادیو از مسیر ناوگان روسی خبردار شد و به فرماندهٔ هر یک از کشتیهای ژاپنی این پیام را فرستاد: «حیات و ممات امپراطوری به این جنگ بستگی دارد.» از ژاپنیان ۱۱۶ تن کشته و ۵۳۸ تن مجروح شدند. ولی ۴۰۰۰ روسی به هلاکت رسیدند، ۷۰۰۰ تن به اسارت درآمدند، و همهٔ کشتیهای روسی، غیر از سه کشتی، یا به اعماق دریا فرو رفتند یا به دست دشمن افتادند.

این جنگ، که «جنگ دریای ژاپن» خوانده می‌شود، یکی از نقاط تحول تاریخ جدید بود، و نه تنها از توسعهٔ روسیه در خاک چین جلو گرفت، بلکه اساساً به سلطهٔ اروپا در شرق خاتمه داد و رستاخیز آسیا را، که مهمترین حادثهٔ سیاسی قرن ما خواهد بود، اعلام داشت. غلبهٔ امپراطوری کوچک ژاپن بر مقتدرترین دولت اروپایی، سراسر آسیا را تکان داد: چین در صدد انقلاب برآمد، و هند خواب آزادی دید. اما ژاپن، به جای توسعهٔ آزادی آسیا، به بسط قدرت همت گماشت؛ روسیه را به تأیید نفوذ ژاپن در کره واداشت؛ و سپس، در ۱۹۱۰، رسماً آن خطهٔ متمدن باستانی را به کشور خود منضم کرد. امپراطور میجی، پس از سالها سلطنت و شاعری و هنرآفرینی، در ۱۹۱۲ درگذشت و شاید برای پدران آسمانی قوم ژاپنی خبر برد که ملت آسمانی ژاپن، که در آغاز حکومت او جز بازیچه‌ای در دستهای ناپاک غرب نبود، اکنون تارک مشرق زمین شده، و چشم به راه است تا محور تاریخ گردد.

II– انقلاب صنعتی

صنعتی شدن ژاپن- کارخانه‌ها- دستمزد- اعتصاب- فقر- نظر ژاپنیان

ژاپن در طی نیم قرن همهٔ وجوه حیات را دگرگون کرد. برزگران، با آنکه از شر فقر نرستند، آزاد شدند. هر برزگر می‌توانست، با پرداخت مال‌الاجاره یا مالیات سالیانه به حکومت، صاحب زمین کوچکی شود. اگر برزگری می‌خواست مزرعهٔ خود را رها کند و برای کار به شهر رود، ممانعتی نمی‌دید. شهرهایی بس بزرگ در امتداد سواحل به وجود آمد. توکیو یا «پایتخت خاوری» دارای قصرهای سلطنتی و اشرافی و باغهای وسیع و حمامهای شلوغ عمومی شد؛ از لحاظ جمعیت، هیچ یک از شهرهای جهان، جز لندن و نیویورک، با آن برابری نمی‌کرد. به جای قلعه و دهکدهٔ اوزاکا، که در قدیم محلی برای ماهیگیری بود، اینک مرکز صنایع ژاپن، شهر اوزاکا، با کلبه‌ها و کارخانه‌ها و آسمانخراشهای خود به چشم می‌خورد. در اسکله‌های بسیار مجهز یوکوهاما و کوبه، کشتیهای بازرگانی فراوانی که دومین ناوگان تجارتی جهان را تشکیل می‌دادند پهلو می‌گرفتند.

حکومت ژاپن، برای گذر از مرحلهٔ ملوک‌الطوایفی به مرحلهٔ سرمایه‌داری، با سهولتی بیسابقه، از هر کمکی استقبال کرد. در نتیجه، در ظرف پانزده سال از استادان خارجی بی‌نیاز شد. حقوق بیگانگان را پرداخت و آنان را به کشورهای خود گسیل داشت. به تقلید حکومت آلمان، ادارهٔ پست و تلگراف و راه‌آهن را خود برعهده گرفت، ولی به مؤسسات صنعتی خصوصی وامهای کلان داد و، با بستن عوارض سنگین بر واردات، به حمایت صنایع داخلی برخاست. غرامتی که چینیان پس از جنگ ۱۸۹۴ به ژاپن پرداختند به صنعتی شدن این کشور کمک کرد، چنانکه آلمان با غرامتی که در ۱۸۷۱ از فرانسه گرفت بر سرعت جریان صنعتی شدن خود افزود. ژاپن معاصر، مانند آلمان یک نسل پیش، با ماشینهای نو و انضباط عصر ملوک‌الطوایفی، صنایع خود را به راه انداخت، در صورتی که رقبای اروپایی با سابقهٔ آن گرفتار ماشینهای فرسوده و کارگران شورش‌طلب بودند. کارگران ژاپنی دستمزدی اندک می‌گرفتند و از کارفرمایان خود صمیمانه فرمان می‌بردند. از این رو، دیرزمانی، وضع قوانین کار برای حکومت لزوم نیافت. حتی هنگامی که حکومت دست به وضع قوانین کار زد، در اجرای آنها سختگیری نکرد. در ۱۹۳۳، یک دختر ژاپنی در اوزاکا بیست و پنج دستگاه ریسندگی را اداره می‌کرد، ولی یک مرد انگلیسی در لنکشر تنها ادارهٔ شش دستگاه را برعهده داشت.
تعداد کارخانه‌ها در سال ۱۹۱۸ دو برابر تعداد آنها در ۱۹۰۸ بود. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۲۴، کارخانه‌ها دو برابر شد. کارخانه‌هایی که در ۱۹۳۱ به وجود آمد، معادل نیمی از کارخانه‌های موجود ژاپن بود، در حالی که اروپا در اعماق بحران دست و پا می‌زد. از پنج میلیارد متر پارچهٔ پنبه‌ای که در ۱۹۳۳ در جهان به مصرف رسید، حدود دو میلیارد آن به ژاپن تعلق داشت. در نتیجه، ژاپن بزرگترین صادرکنندهٔ منسوجات به شمار رفت. دولت ژاپن چون در ۱۹۳۱ معیار (استاندارد) طلا را رها کرد و پول خود، ین، را به چهل درصد از ارزش بین‌المللی پیشین آن تنزل داد، توانست در سالهای ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ معادل پنجاه درصد بر فروش خارجی خود بیفزاید و بازرگانی خارجی و نیز تجارت داخلی خود را رونق بخشد. در آن زمان، برخی از خانواده‌های تجارت‌پیشه، مانند میتسویی و میتسوبیشی، چنان ثروتی اندوختند که مردم را برآشفتند. پس، نظامیان، هماهنگ با طبقهٔ مزدگیر، نظارت حکومت را بر صنعت و تجارت خواستار شدند.
در حینی که براثر توسعهٔ تجارت، طبقهٔ میانه‌حال مرفهی پدید می‌آمد، کمی دستمزدها، که شرط لازم تهیهٔ کالاهای ارزانبها و غلبه بر رقبای اقتصادی ژاپن بود، کارگران را به جان آورد. به طور متوسط، در ۱۹۳۱، مزد روزانهٔ یک کارگر ۱۷،۱ دلار امریکایی، و مزد روزانهٔ یک زن کارگر ۰.۴۸ دلار بود. زنان ۵۱درصد کارگران را تشکیل می‌دادند، و ۱۲ درصد آنان کمتر از ۱۶ سال داشتند. در ۱۹۳۱، با آنکه همکاری و هماهنگی ملت لزوم تام داشت، کراراً اعتصاب روی می‌داد و کمونیسم نیرو می‌گرفت. از این رو، حکومت برخی از افکار سیاسی را، به عنوان «افکار خطرناک»، غیرقانونی خواند و محدودیتهایی براتحادیه‌های کارگری، که هیچ‌گاه جانی نگرفتند، تحمیل کرد. زندگی کارگران رقت‌آور بود. جمع کثیری از مردم اوزاکا و کوبه و توکیو در ویرانخانه‌ها به سر می‌بردند. به طور متوسط، در توکیو، پنج نفر در یک زاغهٔ کوچک، کمی بزرگتر از یک تختخواب دونفری، می‌زیستند. در زاغه‌ها و آلونکهای کوبه، بیست‌هزار گدا و جنایتکار و علیل و روسپی می‌لولیدند و بیرحمانه شکار امراض واگیردار می‌شدند. در این کوخها، مرگ و میر اطفال چهار بار بیش از کودک میری در سایر نواحی ژاپن بود. کمونیستهایی مانند کاتایاما و بعضی از سوسیالیستهای مسیحی از قبیل کاگاوا، برای اصلاح این اوضاع، گاهی با خشونت و گاهی با ملایمت مبارزه کردند. سرانجام، حکومت برای انهدام زاغه‌ها و آلونکها به کارهای بزرگی که در تاریخ نمونه ندارد دست زد.
یک نسل پیش، هرن با تلخی از رژیم جدیدژاپن چنین یاد کرد:
بر اثر اوضاع جدید، فقری که هیچ‌گاه در تاریخ این قوم دیده نشده است، پدید می‌آید. برای دریافت شدت این فقر باید به خاطر آورد که تعداد کسانی که در توکیو قادر به پرداخت مالیات مسکن نیستند، سر به ۵۰۰۰۰ می‌زند، حال

آنکه این مالیات فقط ۲۰ «سن» (۱/۱۰ دلار امریکایی) است. پیش از تراکم ثروت در دستهای اقلیت، هرگز چنین فقری درهیچ یک از بخشهای ژاپن وجود نداشت- مگر به طور موقت، آن هم به علت جنگ. «تراکم ثروت در دستهای اقلیت» بدون شک همه جا با تمدن قرین وملازم بوده است. کارفرمایان ژاپنی مدعی هستند که سطح مزدها، نسبت به عدم مهارت کارگران ژاپنی و نازل بودن هزینهٔ زندگی ژاپن، چندان پایین نیست. معتقدند که پایین بودن دستمزد برای پایین بودن هزینه لازم است، و پایین بودن هزینه برای ربودن بازارهای خارجی ضرورت دارد، و ربودن بازارهای خارجی برای حفظ صناعاتی که به واردات سوختی و معدنی نیازمندند بایسته است، و حفظ صناعات برای معیشت جمعیت روزافزون جزایری که فقط دوازده درصد مساحت آن قابل کشت است، حیاتی است. ژاپن، اگر می‌خواهد برای دفاع خود در مقابل غرب‌آزمند ثروت و ساز وبرگ کافی به دست آورد، باید صنعتی باشد.

III– انقلاب فرهنگی

تجدد در پوشش- تجدد در آداب- شخصیت ژاپنی- تحول اخلاق و زناشویی- دین- علم- پزشکی ژاپن- هنر و ذوق- زبان و آموزش و پرورش- داستانهای ناتورالیستی- شعر جدید

آیا انقلاب صنعتی ژاپن مردم آن سرزمین را هم دگرگون کرده است؟ در این زمینه پاره‌ای تغییرات خارجی به چشم می‌خورد: اکثر مردان شهری به پوشیدن لباسهای اروپایی عادت کرده‌اند، اما زنان همچنان جامه‌های رنگین گشاد می‌پوشند و شالهای زربفت به کمر می‌بندند و سر شالها را به صورت گره‌های بزرگ درمی‌آورند و از پشت می‌آویزند. به موازات اصلاح راهها، به پا کردن پای‌بندهای چوبی از رواج می‌افتد، و بازار کفش رونق می‌یابد. با این وصف، هنوز کثیری از مردان و زنان با پاهای برهنه راه می‌روند. در شهرهای بزرگ، هر نوع لباس بومی اروپایی و مختلط دیده می‌شود و از تحول سریع و ناتمام این کشور خبر می‌دهد.

رفتار ژاپنیان نمونهٔ ادب و مردمداری است، اگر چه مردان هنوز به رسم دیرین، به هنگام عبور و دخول و خروج، بر زنان سبقت می‌گیرند. سخن‌گفتن بسیار مؤدبانه است، و الفاظ تند بندرت به کار می‌رود. فروتنی ظاهری نقابی برمناعت شدید مردم زده، و پردهٔ ادب قیافهٔ سخت‌ترین دشمنیها را پنهان داشته است. شخصیت ژاپنی، و برروی هم شخصیت هر انسان، معجونی است از خوهای متمایز. انسان، در لحظات متفاوت حیات، با حوادث متنوع برخورد می‌کند و به ناگزیر به واکنشهای گوناگون می‌پردازد: گاهی خشونت می‌کند و گاهی ملایمت؛ دمی سبک و بی‌بند و بار می‌شود و دمی سنگین و پروقار؛ زمانی صبوری و زمانی گستاخی پیش می‌گیرد؛ وقتی به خضوع سرفرود می‌آورد و وقتی به غرور گردن می‌فرازد. در این صورت، نباید از تضادهای روحی ژاپنیان دلزده شویم: هم خیالباف و هم واقع‌بین، هم حساس و هم خویشتندار، هم پرشور و هم سرد، هم پرهیجان و هم آرام. درعین شادابی و شوخی و لذتجویی، به خودکشیهای پرآب و تاب گرایش دارند. با آنکه معمولا به حیوانات و ندرتاً به زنان مهربانی می‌ورزند، در مواردی نسبت به حیوانات و مردان با سنگدلی رفتار می‌کنند. ژاپنی اصیل واجد سجایای جنگجویان است- دلاور و آمادهٔ مردن است؛ با این وصف، روحش به هنرمندان می‌ماند- حساس و تأثرپذیر و خوش‌ذوق؛ از خودنمایی برکنار، متین، معتدل، ساعی، کنجکاو، سختکوش، وفادار، و شکیباست- نیز باریک‌بین و خودکار؛ مانند بیشتر مردم‌کوته‌بالا، زیرک و زرنگ است؛ هوشی زودیاب دارد؛ در عالم فکر، چندان مبتکر و خلاق نیست، اما بسهولت با مقتضیات سازگار می‌شود و، در پهنهٔ کردار، از خود قابلیت نشان می‌دهد. شخصیت ژاپنی مرکب است از نشاط و نخوت فرانسوی، شهامت و احتیاط انگلیسی، گرمی و هنردوستی ایتالیایی، پشتکار و کاسب‌مآبی امریکایی، و حساسیت و زیرکی یهودی.تماس با مغرب‌زمین از جهاتی در اخلاق ژاپنی مؤثر افتاده است، هرچند که سنت درستکاری اساساً هنوز برقرار است. دموکراسی و رقابت بازرگانی کنونی با خود پولدوستی و سختدلی و دسیسه‌بازی را هم به ژاپن آورده است. «بوشیدو» یعنی آداب و اخلاق صنف سامورای که هنوز در بین نظامیان والامقام رواج دارد، در برابر مفاسد

سوداگری و سیاست جز مانعی ضعیف نیست. باوجود متانت و قانوندوستی مردم متعارف، تروریسم شایع شده است. تروریسم ژاپنی، برخلاف انتظار، واکنشی در مقابل استبداد و ارتجاع نیست، بلکه وسیلهٔ تقویت میهن‌پرستی پرخاشگر ژاپن است. بیش از چهل سال است که «انجمن اژدهای سیاه» به رهبری تویاما، برای انگیختن کارگزاران حکومت ژاپن به فتح کره و منچوری، دست به آدمکشی زده و این فن شریف را در خدمت سیاست گمارده است.
هرج و مرج اخلاقی، که با تحول عمیق بنیاد اقتصادی جامعه ملازمت دارد، ژاپن را نیز مانند غرب فراگرفته است. جنگ ابدی نسلها- طغیان جوانان تندرو بر نسل احتیاط‌کار سالخورده- در سایهٔ رشد دستگاه صنعتی جدید و ضعف ایمان دینی، شدت یافته است. غلبهٔ زندگی شهری بر حیات روستایی و استقلال و اعتبار فرد و سست شدن خانواده، اقتدارات پدران را از میان برده و آداب و اخلاق کهنسال را محکوم قضاوت شتاب‌آمیز جوانان کرده است. دیگر، در شهرهای بزرگ، زناشویی جوانان به ارادهٔ پدران و مادران صورت نمی‌گیرد، و زن و شوهر جوان، برخلاف پیش، درخانهٔ پدر شوهر سکونت نمی‌گیرند، بلکه برای خود خانه یا آپارتمان مستقلی فراهم می‌آورند. بسط سریع صنعت، زنان را از امور خانگی به کارهای صنعتی کشانیده است. ژاپن در عرصهٔ طلاق به ایالات متحدهٔ امریکا رسیده است. طلاق ژاپنی بسیار ساده است: کافی است که زن و شوهر دفتری را امضا کنند و فقط معادل یک دهم دلار بپردازند و جدا شوند. متعه‌گیری غیرقانونی به شمار آمده است، ولی کسانی که می‌توانند قانون را نادیده گیرند، هنوز عملا از وجود متعه متمتع می‌شوند.
در ژاپن نیز، مانند همه‌جا، ماشین دشمن روحانیان است. آثار سپنسر و استوارت میل به همراهی صناعت انگلیسی به ژاپن رفت و ناگهان به سلطهٔ فلسفهٔ کنفوسیوس پایان داد. در ۱۹۰۵، چمبرلین اظهار داشت: «بوضوع می‌توان دید که نسل امروزی مدرسه‌رو هواخواه ولتر است.» علم، که در عصر جدید همواره با صنعت ملازمت دارد، در ژاپن سخت اهمیت یافته و موجد گروهی از دانشمندان فداکار و بسیار بزرگ شده است. پزشکی ژاپنی، که در اکثر مراحل خود وابستهٔ چین یا کره بود، به تحریک و هدایت اروپا، مخصوصاً آلمان، سخت پیش‌رفته است. تاکامینه داروی آدرنالین را کشف، و دربارهٔ ویتامینها تحقیق کرد. کیتاساتو دربارهٔ بیماریهای کزاز و ذات‌الریه و پادزهر خناق به بررسی نتیجه‌بخشی پرداخت. کارهای اینان، مخصوصاً تحقیقات معروف هیده‌یو نوگوچی در مورد بیماریهای تب زرد و کوفت (سیفلیس)، نشان می‌دهد که ژاپنیان دورهٔ شاگردی را گذرانده و خود معلم جهانیان شده‌اند.
نوگوچی، در ۱۸۷۶، در یکی از جزایر کوچک ژاپن زاده شد. خانوادهٔ او چنان تهیدست بود که پدرش، چون دانست که بزودی فرزندی جدید می‌یابد، خانواده را رها کرد و رفت. کودک بینوا روزی در مجمر آتش افتاد و، براثر آن، دست چپش کاملا سوخت و دست راستش نیز سخت صدمه دید و تقریباً از کار افتاد. در مدرسه به قدری از آن جراحات و عوارض سرافکنده بود که در صدد کشتن خود برآمد. اما جراحی به دهکدهٔ او وارد شد و دست راستش را معالجه کرد. نوگوچی از این خدمت جراح بسیار تکان خورد، شیفتهٔ پزشکی شد، و گفت: «من ناپلئونی خواهم بود که، به جای کشتن، به نجات مردم خواهم پرداخت. هم اکنون توانسته‌ام هر شب به چهار ساعت خواب بسنده کنم.» در داروخانه‌ای مشغول کار شد و به کمک صاحب داروخانه به تحصیل طب همت گماشت. وقتی که تحصیلاتش پایان یافت، به ایالات متحدهٔ امریکا رفت و، برای به دست‌آوردن هزینهٔ تحصیل خود، در بیمارستان نظامی واشینگتن شغلی پذیرفت. شعبهٔ تحقیقات پزشکی بنیاد راکفلر آزمایشگاهی در اختیار او گذاشت. نوگوچی آغاز تحقیق کرد و برای اولین بار توانست میکروب سیفلیس را بپروراند، تأثیر سیفلیس را در فلج عمومی و بی‌نظمی حرکات دست و پا تشخیص دهد، و بالاخره، در ۱۹۱۸، انگل تب زرد را باز شناسد. کامکار و نامدار، به ژاپن بازگشت؛ مادر پیر خود را گرامی داشت؛ و به نام سپاسگزاری، در مقابل صاحب داروخانه که وسایل تحصیل او را فراهم ساخته بود، زانو زد. سپس برای مطالعهٔ تب زرد، که در ساحل طلا بیداد می‌کرد، به افریقا رفت. خود به تب زرد دچار شد و متأسفانه در

۱۹۲۸ به سن پنجاه و دو درگذشت. ترقی علوم در ژاپن، مانند ترقی علوم در مغرب‌زمین، به تنزل هنرهای سنتی انجامیده است. با برافتادن اشراف سابق، کانونهای پرورش ذوق کهن از میان رفت، و اکنون هرنسلی ناگزیر برای خود موازین ذوقی جدیدی می‌آفریند. هجوم خریداران بیگانه به ظرفهای ژاپنی باعث شد که سفالگران ژاپنی از طرفی کمیت را به جای کیفیت مطمح نظر گردانند، و از طرف دیگر، مانند چینیان، به تقلید از ظروف قدیمی بپردازند و فراورده‌های خود را به عنوان مصنوعات عتیق به فروش رسانند. پس از رخنه‌کردن غربیان در ژاپن، تنها کلوازونه بود که از پیشرفت باز نماند. هرج و مرج ناشی از تبدیل صنایع دستی به صنایع ماشینی و نفوذ ذوق وسلیقهٔ بیگانه و قدرت و ثروت تمدن جدید، مبانی ادراک زیبایی و ذوق ژاپنیان را بر هم زده است. ژاپن، که اکنون شمشیر را برگزیده است، احتمالا به سرنوشت روم دچار خواهد آمد: در هنر مقلد خواهد شد، ولی در جنگ و کشورداری چیرگی خواهد ورزید.

مدت یک نسل است که حیات عقلی امپراطوری جدید ژاپن مطابق شیوه‌های غربی جریان دارد. واژه‌های اروپایی به زبان ژاپنی راه یافته‌اند، روزنامه‌ها به سبک غربی درآمده‌اند، و مدارسی نظیر مدارس امریکا برپا شده است. ژاپن عزم جزم کرده است که در زدودن بیسوادی از همهٔ کشورهای زمین پیش افتد، و در این کار توفیق یافته است: در سال ۱۹۲۵، درست ۹۹.۴ درصد کودکان ژاپنی به مدرسه می‌رفتند، و در ۱۹۲۷، ۹۳ درصد مردم خواندن می‌توانستند. دانشجویان با شوری دینی به علوم جدید دل داده‌اند، و صدها تن از آنان در راه علم سلامت خود را باخته‌اند. دولت برای رونق دادن به هرگونه ورزش و بازی- از کشتی «جوجیتسو» یعنی «فن ملایم»، تا بازی بیس‌بال- کوشیده‌است. آموزش و پرورش ژاپنی بیش از تعلیم و تربیت اکثر کشورهای اروپایی از دین و نظارت اهل دین دور شده است. پنج دانشگاه سلطنتی و چهل و یک دانشگاه دیگر به وجود آمده و هزاران دانشجوی مشتاق را گرد آورده‌اند. در سال ۱۹۳۱، دانشگاه سلطنتی توکیو ۸۰۶۴ دانشجو، و دانشگاه کیوتو ۵۵۵۲ دانشجو داشت.

ادب ژاپنی در ربع آخر قرن نوزدهم مقلد سبکهای غربی بود. لیبرالیسم انگلیسی، واقع‌پردازی روسی، فردگرایی نیچه پسند آلمانی و پراگماتیسم امریکایی بنوبت در ذهنهای درس‌خواندگان ژاپنی ولوله افکندند. عاقبت ناسیونالیسم ژاپنی باردیگر ظاهر شد و نویسندگان ژاپنی را به سبکها و موضوعات بومی کشانید. زن جوانی به نام ایچی‌یو، که بیش از بیست و چهار سال عمر نکرد و در ۱۸۹۶ درگذشت، با تشریح احوال پریش زنان ژاپنی، داستان‌نویسی ژاپنی را به سبک ادبی اروپایی، طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم)، کشانید و نهضتی برپا داشت. در ۱۹۰۶، شاعری به نام توسون که در سندای معلمی می‌کرد، داستان دراز هاکای یا «پیمان‌شکنی» را با نثری شاعرانه نوشت و سبک طبیعت‌گرایی را به اوج خود رسانید. قهرمان این داستان یک معلم است: پسری درخردی به پدر قول می‌دهد که هرگز راز اصل خود را فاش نکند و به هیچ کس نگوید که خانوادهٔ او از طبقهٔ نجس (اتا) برخاسته است. پسر درس می‌خواند، معلم می‌شود، و به منزلت اجتماعی می‌رسد. به دختری آراسته، که از مراتب بالای جامعه است، دل می‌بازد و، از سر درستکاری، او را از اصل خود آگاه می‌گرداند و سپس معشوق و موطن را ترک می‌گوید و از ژاپن خارج می‌شود. توسون با این داستان توانست مردم را تکان دهد و به رهانیدن طبقهٔ اتا از مذلت برانگیزد.

شعر ژاپنی بازپسین عاملی بود که به نفوذ غرب تمکین کرد. انواع شعری تانکا و هوک‌کو تا چهل سال پس از اعادهٔ اقتدار امپراطور دوام آوردند، ولی بتدریج بیروح و متصنع شدند. در ۱۸۹۷، توسون دفتر شعر خود را در مقابل پانزده دلار به یک ناشر واگذاشت. این اشعار، که از لحاظ درازی با سنن شعر ژاپنی مطابقت نداشتند، انقلابی به راه انداخت که از انقلاب دستگاه حکومتی آرامتر نبود. مردم که از لطایف شعر کهن به تنگ آمده بودند، از اشعار توسون استقبال کردند و ناشر را به تمول رسانیدند. پس، شاعران دیگر پی توسون را گرفتند، و در نتیجه سلطهٔ هزار سالهٔ تانکا و هوک‌کو به پایان آمد.

با وجود ترقی شعر جدید، هنوز هرساله دربار ژاپن مسابقهٔ دیرینهٔ شعر را برپا می‌دارد. امپراطور موضوعی معین می‌کند و، با سرودن چکامه‌ای دربارهٔ آن، نمونه‌ای در برابر شاعران می‌نهد. پس از او، ملکه نمونه‌ای به دست می‌دهد آنگاه بیست و پنج هزار ژاپنی مختلف‌الحال شعرهایی می‌سازند و به ادارهٔ شعر کاخ سلطنتی می‌فرستند. والاترین شعرشناسان ژاپن این اشعار را می‌خوانند و ده قطعه را برمی‌گزینند. این ده قطعه برای امپراطور و ملکه خوانده می‌شود و روز اول سال در جراید ژاپن انتشار می‌یابد. این رسم، رسمی ستایش‌انگیز است و اندیشه را لحظه‌ای از سوداگری و جنگ منصرف می‌کند و از این گذشته به اثبات می‌رساند که، در بین پرشورترین ملت عصر حاضر، هنوز ادب عاملی زنده است.

۱۷– امپراطوری جدید

مبانی متزلزل تمدن جدید- علل امپریالیسم ژاپن- مطالبات بیست و یک‌گانه- کنفرانس واشینگتن- قانون مهاجرت ۱۹۲۴- حمله به منچوری- کشور جدید- ژاپن و روسیه- ژاپن و اروپا- آیا باید امریکا با ژاپن بجنگد؟

ژاپن جدید، باوجود ترقی سریع خود، پا بر مبانی متزلزلی دارد. جمعیت آن، که در عهد شوتوکو تایشی در حدود ۳۰۰۰۰۰۰ بود، در عصر هیده‌یوشی، ۱۷۰۰۰۰۰۰ و در زمان یوشیمونه به ۳۰۰۰۰۰۰۰ و در پایان سلطنت میجی، یعنی در ۱۹۱۲، به ۵۵۰۰۰۰۰۰ رسید. به این ترتیب، جمعیت ژاپن در مدت یک قرن دو برابر شده و مشکلات فراوانی برای این کشور کوهستانی، که زمینهای قابل کشت فراوان ندارد، به بار آورده است: جمعیتی برابر نصف جمعیت ایالات متحدهٔ امریکا باید در خاکی که بیش از یک بیستم خاک ایالات متحده نیست زندگی کند. ژاپن، برای تأمین معاش خود، به تولید صنعتی گراییده است. ولی متأسفانه از حیث مواد معدنی و سوختنی، که برای صنایع ضرورت دارند، فقیر است. می‌توان از رودهای کوهستانی نیروی برق به دست آورد. اما این منابع، حتی اگر مورد استفادهٔ کامل قرار گیرند، بیش از یک ثلث بر نیروی برق کنونی نخواهد افزود، و بنابراین، برای آیندهٔ ژاپن کافی نخواهند بود. در جزیرهٔ کیوشو و جزیرهٔ هوک‌کایدو، رگه‌های دورافتادهٔ زغال‌سنگ یافت می‌شود، و در جزیرهٔ ساخالین نفت موجود است. اما ژاپن از آهن، که شالودهٔ صنعت به شمار می‌رود، تقریباً محروم است. از اینها بالاتر، در نتیجهٔ پایین بودن سطح زندگی ژاپنیان، تولید ژاپن همواره بیشتر از مصرف آن کشور است، و کارخانه‌ها، که روز به روز مجهزترمی‌شوند، اضافه تولید فراوان دارند و اجباراً دنبال بازار فروش می‌گردند.

در چنین وضعی الزاماً امپریالیسم پدید می‌آید. امپریالیسم تلاش یک نظام اقتصادی است برای تسلط- به وسیلهٔ عامل خود حکومت- بر نواحی بیگانه‌ای که، از لحاظ مواد و سوخت و بازار و سود، نیازهای آن نظام اقتصادی را برآورده می‌کنند. ژاپن در کجا می‌تواند نیازهای خود را برآورد؟ ژاپن نمی‌تواند به هندوچین یا هند یا استرالیا یا فیلیپین چشم طمع بیندازد، زیرا این سرزمینها زیر سلطهٔ دول غربی قرار دارند و قوانین گمرکی آنها به سود اربابان سفیدپوست و به زیان ژاپن وضع شده است. اما در چین، که همسایهٔ ژاپن است، وضع آن گونه نیست. از این رو، ژاپن کشور چین را که در نواحی گوناگون خود، مخصوصاً منچوری، منابع غنی‌زغال‌سنگ و آهن و گندم، و نفوسی فراوان برای کار و جنگ و مالیات‌پردازی دارد، حصهٔ مقسوم خود می‌داند. اما به چه حقی؟ به همان حقی که انگلیس هند و استرالیا را گرفته، فرانسه هندوچین را ربوده، آلمان شانتونگ را ضبط کرده، روسیه پورت آرتور را از آن خودشمرده، و امریکا فیلیپین را به خود بسته است. حاجت اقویا خود نوعی حق محسوب می‌شود! کشورگشایی بهانه لازم ندارد، فقط قدرت و فرصت می‌خواهد. جهانی که بر تنازع بقای داروینی استوار است، برای تحصیل موفقیت، به کار بردن هرگونه وسیله را مشروع می‌شمارد. جنگ‌جهانی اول و، پس از آن، بحرانهای اقتصادی بزرگ اروپا و امریکا مجالی مناسب برای ژاپن فراهم آوردند. ژاپن در طی جنگ جهانی اول توانست، مانند ایالات متحدهٔ امریکا، مقدار تولید خود را بالا ببرد، زیرا بر بازارهای خارجی اروپا، که در چنگال جنگ دست و پا می‌زد، تسلط یافت. بالاتر از این، چون

جنگ جهانی اروپا را ناتوان ساخت، دست ژاپن کمابیش در شرق باز شد. پس، در ۱۹۱۴ به شانتونگ حمله برد و، در سال بعد، چین را با مطالبات بیست و یک‌گانهٔ خود زیر فشار گذاشت. بی‌گمان، اگر این مطالبات تحقق می‌یافت، چین به صورت مستعمرهٔ خاص ژاپن درمی‌آمد.

قسمت اول این مطالبات ایجاب می‌کند که چین تسلط ژاپن را بر شانتونگ به رسمیت شناسد. قسمت دوم متضمن امتیازات صنعتی و حقوق خاص ژاپن در منچوری و مغولستان خاوری است. در قسمت سوم، پیشنهاد شده است که بزرگترین مؤسسهٔ استخراج معدن سرزمین چشن مشترکاً به وسیلهٔ مقامات ژاپنی و چینی اداره شود. قسمت چهارم تلاش ایالات متحدهٔ امریکا را برای ایجاد یک مرکز زغال‌گیری در نزدیکی فوچو خنثی می‌کند و از چین می‌خواهد که هیچ جزیره یا بندر یا لنگرگاهی را در اختیار دولت ثالثی قرار ندهد. قسمت پنجم مقرر می‌دارد که مشاوران ژاپنی برای دستگاههای سیاسی و اقتصادی و نظامی چین تعیین شوند، در شهرهای بزرگ چین، مقامات چینی و ژاپنی مشترکاً سازمان پلیس را اداره کنند، و چین حداقل نصف مواد جنگی مورد حاجت خود را از ژاپن بخرد، و به ژاپن حق بدهد که در چین سه راه‌آهن مهم بسازد و در ایالت فوکین آزادانه به تأسیس بندر و راه‌آهن و استخراج معدن بپردازد. ایالات متحدهٔ امریکا به ژاپن اعتراض و اعلام کرد که برخی از این مطالبات ناقض تمامیت خاک چین و خلاف اصول «سیاست درهای باز» است. پس، ژاپن از قسمت پنجم مطالبات چشم پوشید و بقیه را، با تغییراتی، در روز هفتم مه ۱۹۱۵، همراه با اتمام حجتی، به حکومت چین تسلیم داشت. روز بعد، حکومت چین اتمام حجت ژاپن را پذیرفت. چینیان مصرف کالاهای ژاپن را تحریم کردند، اما ژاپن وقعی نگذاشت، زیرا مطمئن بود که چینیان، دیر یا زود به اقتضای سودجویی خود و ارزانی کالاهای ژاپنی، دست از تحریم خواهند کشید. در ۱۹۱۷، رجل خوش مشرب ژاپنی، ویکنت ایشی‌ای، به امریکا رفت و وضع ژاپن را برای مردم امریکا شرح داد و رابرت لنسینگ، وزیر امور خارجهٔ امریکا، را راضی کرد که با ژاپن معاهده‌ای ببندد و بپذیرد که «ژاپن در چین، مخصوصاً در قسمتی که مجاور مستملکات آن است، منافع خاصی دارد.» در ۱۹۲۲، هیوز، وزیر امور خارجهٔ ایالات متحدهٔ امریکا، در کنفرانس واشینگتن نمایندگان ژاپن را موافق گردانید که آن کشور اصل «سیاست درهای باز» را در مورد چین به رسمیت بشناسد و نیروی دریایی خود را تنها به شصت درصد نیروی دریایی انگلیس یا امریکا برساند. در پایان این کنفرانس، ژاپن موافقت کرد که قسمتی از شانتونگ را که در حین جنگ جهانی از چنگ آلمان بیرون آورده بود، به چین بازگرداند. ضمناً اتحاد انگلیس و ژاپن گسیخت و امریکا مجدوب رؤیای صلح ابدی شد.

امریکا، در نتیجهٔ خوش‌بینی عظیم خود نسبت به آینده، مرتکب قصور سیاسی بسیار مهمی شد. تئودور روزولت، رئیس جمهوری امریکا، که امریکاییان سواحل اقیانوس کبیر را از مهاجرت مداوم ژاپنیان به کالیفرنیا ناراحت یافت، با حسن نیتی که در پس ظاهر پرجوش و خروش خود داشت، در ۱۹۰۷ با ژاپن پیمانی بست و ژاپن را متعهد گردانید که از مهاجرت کارگران خود به ایالات متحده جلوگیری کند. اما تولیدمثل ژاپنیان ساکن امریکا به قدری زیاد بود که همچنان ایالات باختری امریکا را به زحمت انداخت. پس، برخی از ایالات باختری، با وضع قانون، اتباع بیگانه را از حق تملک زمین محروم کردند. کنگرهٔ امریکا هم در ۱۹۲۴ درصدد محدود کردن تعداد مهاجران بیگانه برآمد. قانونی که از تصویب کنگره گذشت، مهاجرت مردم آسیا را به ایالات متحده ممنوع شمرد، ولی برای تعیین سهمیهٔ مهاجران کشورهای غیر آسیایی فورمولی تنظیم کرد. این تفکیک نژادی ضرورتی نداشت، زیرا فورمول کنگره چنان بود که اگر بی‌تبعیض در مورد همهٔ قاره‌ها یا نژادها به کار بسته می‌شد، باز می‌توانست راه را بر مهاجران آسیایی ببندد. از این رو، پس از تصویب آن قانون، وزیر امور خارجه به کنگره اعتراض کرد و اظهار داشت که «برای مقصود موردنظر، وضع چنین قانونی لازم نیست.» ولی هواخواهان آتشین قانون مهاجرت یادآور شدند که، چون سفیر ژاپن دم از «عواقب وخیم» این قانون زده و به این وسیله امریکا را تهدید کرده است، کنگره باید حتماً آن را بگذراند.

چنین نیز شد. ژاپنیان قانون مهاجرت را در حکم اهانتی نسبت به خود دانستند، و برآشفتند. تظاهراتی برپا و نطقهای بسیار ایراد شد. حتی یک میهندوست، در مقابل منزل ویکنت اینویه، به عنوان ابراز شرمندگی ملت ژاپن، دست به هاراکیری زد. اما، چون ژاپن در سال ۱۹۲۳ از زلزله آسیب فراوان دیده و ناتوان شده بود، رهبران کشور آرامش را حفظ کردند و، به انتظار روزی که اروپا و امریکا به ضعف گرایند و مجال انتقام پیش‌آید، شکیبایی پیش گرفتند. بحران اقتصادی عظیمی که پس از جنگ جهانی اول در امریکا درگرفت، ژاپن را از فرصت مناسبی برای اجرای نقشه‌های دیرین خود در خاور دور برخوردار کرد. حکومت ژاپن می‌ترسید که چینیان راه‌آهن و سایر مؤسسات ژاپنی را در منچوری به مخاطره اندازند. پس، در سپتامبر ۱۹۳۱، به عذر اینکه مقامات چینی منچوری با سوداگران ژاپنی بدرفتاری کرده‌اند، به ارتش خود اجازه داد که به منچوری بتازد. چین، که در آن موقع به سبب انقلاب و جدایی ایالات از یکدیگر، و وجود سیاستبازان قابل خرید، سخت آشفته بود، کاری جز تحریم کالاهای ژاپنی نتوانست؛ تحریم کالاها به ژاپن بهانه داد که به شانگهای نیرو بفرستد (۱۹۳۲). در مقابل این عمل ژاپن، تنها بخشی از چین به دفاع برخاست. اعتراضات امریکا هم نتایجی فوری نداد. دول اروپایی، که فقط به منافع بازرگانی خصوصی خود می‌اندیشیدند، با احتیاط، اعتراض امریکا را «از لحاظ اصولی» مورد موافقت قرار دادند. ولی در برابر وضع اسف‌آوری که به اقتدار سفیدپوستان در خاور دور خاتمه می‌داد، اقدام مشترکی نکردند. هیئتی، به ریاست ارل‌لیتن، از طرف جامعهٔ ملل مأمور بررسی موضوع شد و ظاهراً از روی بیطرفی کامل به موضوع رسیدگی کرد و گزارشی «به جامعهٔ ملل» تقدیم داشت. اما ژاپن، مانند امریکا، که در ۱۹۳۵ از دادگاه جهانی کناره گرفته بود، جامعهٔ ملل را ترک گفت و، همچون امریکا، دلیل آورد که میل ندارد مورد قضاوت دشمنان خود قرار گیرد. در فاصلهٔ اوت ۱۹۳۲ و مه ۱۹۳۳، صادرات ژاپنی، به علت تحریم چینیان، به چهل و هفت درصد مقدار سابق رسید. اما در همین هنگام، ژاپن تجارت فیلیپین و مالایا و جزایر اقیانوس کبیر را از چنگ چین بیرون آورد. در ۱۹۳۴، سیاستبازان ژاپن، به کمک متنفذان چین، توانستند حکومت چین را به تهیهٔ قوانین گمرکی جدیدی برانگیزند. این قوانین ورود کالاهای ژاپنی را تسهیل کرد و به صادرات دول غربی لطمه وارد ساخت.

در مارس ۱۹۳۲، ژاپنیان در منچوری دولت دست‌نشاندهٔ منچوکوئو را به وجود آوردند و هنری پویی، وارث دودمان چینی منچو، را رئیس جمهور آن گردانیدند و سپس در دو سال بعد وی را کانگ‌ته نامیدند و امپراطور شمردند. کارگزاران امپراطور منچوکوئو یا ژاپنی یا از چینیان تابع ژاپن بودند، و هر کارگزار چینی یک مستشار ژاپنی داشت. در حینی که اصل «سیاست‌درهای باز» محفوظ بود، ژاپنیان برای در دست‌گرفتن بازرگانی و منابع منچوکوئو کوششها کردند. با آنکه مهاجرت ژاپنیان به منچوری شیوع نیافت، سرمایه‌های ژاپنی سیل‌وار به آن سرزمین ریخت. برای اغراض تجارتی یا نظامی، جاده و راه‌آهن ساختند و، برای خرید راه‌آهن شرقی که در اختیار حکومت اتحاد جماهیر شوروی بود، آغاز مذاکره کردند. ارتش پیروز و توانای ژاپن نه تنها حکومت جدید منچوکوئو را بنیاد نهاد، بلکه در سیاست حکومت ژاپن نیز مداخله کرد. از این گذشته، ایالت جهول را برای پویی تسخیر کرد و تقریباً تا پکن پیش رفت، اما، از سر بزرگواری و در انتظار فرصت مناسب، عقب‌نشست.

در این هنگامه، نمایندگان ژاپن در نانکینگ تلاش می‌ورزیدند که حکومت چین به رهبری اقتصادی و سیاسی کامل ژاپن سرفرود آورد. ژاپن قصد داشت، پس از مقهور ساختن چین از طریق غلبهٔ نظامی یا به وسیلهٔ وامهای اقتصادی، با دشمن دیرین خود، امپراطوری روسیه، که اکنون به صورت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آمده بود، دست و پنجه نرم کند. ارتش ژاپن می‌توانست به راه‌آهن تک خط سراسری سیبری، که مانند ستون فقرات اهمیت داشت و چین و ولادی وستوک و ناحیهٔ بایکال را به پایتخت روسیه پیوند می‌داد، بتازد و دست به قطع آن بزند. برای این منظور، قادر بود که از سراسر راه کاروانرو مغولستان به کالگان و اورگا، یا از راه مرزی منچوکوئو به چینا، یا صدها

نقطهٔ حساس دیگر منچوکوئو که بر آن راه‌آهن تسلط داشتند، استفاده کند. به این مناسبت، روسیه، با التهاب و جسارت، خود را برای کشمکش پرهیزناپذیر آینده آماده کرد: در کوزنتسک و ماگنتوگورسک به استخراج معادن زغال‌سنگ و تأسیس کارخانه‌های فولادسازی، که می‌توانست در زمان جنگ به صورت کارخانه‌های اسلحه‌سازی درآید، مشغول شد؛ در ولادی وستوک، عدهٔ کثیری زیردریایی برای مقابله با ناوگان ژاپن گردآورد؛ همچنین، به قصد تخریب مراکز تولید و راهها و شهرهای تخته‌ای ژاپن، صدها هواپیمای بمب‌افکن مهیا کرد.

در پشت این صحنهٔ ناخجسته، دولتهای اروپایی، که رام و سربه‌زیر شده‌اند، قرار دارند: امریکا، به علت از دست دادن بازارهای چین، به خود می‌جوشد؛ فرانسه به آتیهٔ خود در هندوچین اطمینان ندارد؛ انگلیس از آیندهٔ استرالیا و هند بیمناک، و از رقابت ژاپن در چین و سراسر امپراطوری شرقی خود آشفته است؛ با این وصف، فرانسه به جای مخالفت با ژاپن، به آن کمک مالی می‌دهد؛ انگلیس حیله‌گر، با شکیبایی بیسابقه منتظر می‌ماند تا رقبای تجارتی او در آسیا به جان یکدیگر بیفتند و بار دیگر دنیا را به او واگذارند. تصادم منافع دول روز به روز شدیدتر، و لحظهٔ ستیزهٔ علنی نزدیکتر می‌شود. ژاپن اصرار می‌ورزد که شرکتهای نفت بیگانه‌ای که به ژاپن نفت می‌فروشند در خاک ژاپن مخازن بزرگی بسازند و همیشه مصرف شش ماه ژاپن را ذخیره کنند. منچوکوئو برای تأمین نفت مورد حاجت خود تنها با ژاپن به معامله می‌پردازد. پارلمان کشور اوروگه به ژاپن اجازه می‌دهد که بر ریودولاپلاتا بندر آزادی بسازد و، بدون پرداخت عوارض، کالاهای خود را به اوروگه وارد کند. رئیس‌جمهور اوروگه مخالفت می‌نماید، و بانگ اعتراض امریکاییان برمی‌خیزد. با اینهمه، ژاپن با سرعت فوق‌العاده، بشتاب تجارت امریکای جنوبی را ربوده و به افروختن آتش جنگ بین‌المللی و شرکت امریکا در آن کمک کرده بود. اکنون که نفوذ ژاپن، تندتر و تیزتر از نفوذ آلمان، در امریکای لاتین توسعه می‌یابد و خاطرات جنگ بین‌المللی فراموش می‌شود، مقدمات جنگ دیگری فراهم می‌آید.

آیا باید امریکا با ژاپن بجنگد؟ نظام اقتصادی ما امریکاییان از ثروتی که به برکت علم و سازمانهای اداری و کار زاده شده است، سهم عظیمی به طبقهٔ سرمایه‌دار می‌بخشد. این سهم چنان بزرگ است که برای تودهٔ تولیدکننده چیز قابلی باقی نمی‌ماند. از این رو، تودهٔ امریکایی قدرت خرید کالاهای تولیدی خود را ندارد. پس، قسمتی از کالاها در داخل کشور به فروش نمی‌رسند، و برای فروش آنها باید بر بازارهای خارجی دست یافت. اگر فتح بازارهای خارجی میسر نشود، یا باید از تولید کاست یا در بسط مصرف داخلی کوشید. وضع نظام اقتصادی ژاپن از وضع نظام ما وخیمتر است. زیرا ژاپن نه تنها، برای فروش کالاها و حفظ ثروت متمرکز خود، از فتح بازارهای بیگانه ناگزیر است، بلکه باید سوخت و مواد خامی را هم که برای صنایع لزوم حیاتی دارد از خارج تأمین کند. وضع ژاپن در برابر امریکا نمودار یکی از طنزهای نیشدار تاریخ است: امریکا در ۱۸۵۳ ژاپن را بیدار کرد و از زندگی آرام فلاحتی به صنعت و بازرگانی کشانید. اکنون، همین ژاپن تمام قدرت و بصیرت خود را به کار انداخته است تا، با ارزانفروشی و تفوق سیاسی و غلبهٔ نظامی، همان بازارهایی را که امریکا بهترین فروشگاههای محصولات اضافی خود شمرده است، برباید! در تاریخ بشر، هرگاه دو ملت برای ضبط بازارها به رقابت پردازند، معمولا آن ملتی که در عرصهٔ رقابت اقتصادی شکست خورد، اگر از لحاظ منابع و تجهیزات جنگی نیرومند باشد، دست به اسلحه می‌برد!

پایان سخن
میراث شرقی ما

تاریخ چهارهزاره و جریان پرمایه‌ترین تمدنهای قارهٔ اعظم را با شتابی ناخواسته نگریسته‌ایم و، بی‌گمان، نه به فهم این تمدنها نایل آمده، نه حق آنها را ادا کرده‌ایم- مگر یک انسان توان آن دارد که در طی عمر خود از عهدهٔ دریافت پا برآورد میراث دیرینهٔ بشریت برآید؟ نهادها و رسوم و هنرها و خلقیات یک قوم فراورده‌هایی هستند که، بنابرقانون انتخاب انسب، از همهٔ آزمایشهای راهجویانهٔ آن قوم، از تمام شناختهای نسلهای متمادی برخاسته‌اند. از این رو، فهم تمدنها و، به طریق اولی، داوری دربارهٔ آنها از مجال خرد یک فیلسوف و حیطهٔ ذهن یک دانشجو بیرون است، و از اینجاست که اروپا و امریکا- این فرزند و نوادهٔ خودخواه آسیا- هرگز به ارزش میراث کهن پدران خود پی‌نبرده‌اند، اگر هنرها و فنونی را که از شرق به غرب رفته‌اند یا، مطابق دانش محدود کنونی ما، نخستین بار در مشرق‌زمین پدید آمده‌اند برشماریم، در می‌یابیم که، بی‌عمد و جهد، پیکره‌ای از تمام تمدن بشری به میان نهاده‌ایم.

نخستین عنصر تمدن، کار است- کشتکاری و صنعتکاری، حمل و نقل و دادو ستد. در مصر به قدیمترین شیوهٔ کشاورزی و آبیاری و تهیهٔ نوشابه‌هایی چون فقاع و شراب و چای (که ظاهراً تمدن جدید بدشواری می‌تواند بدون آنها استوار ماند) برمی‌خوریم. صنایع‌دستی و مهندسی همچنانکه در اروپای پیش از ولتر سخت رونق داشتند، در مصر قبل از موسی نیز در مدارج کمال بودند. تاریخ کهن عمارات آجری به عصر سارگن اول می‌رسد. اول بار چرخ کوزه‌گری و چرخ ارابه در عیلام، و پارچهٔ کتانی و شیشه در مصر، و ابریشم و باروت در چین ساخته شد. طرز استفاده از اسب از آسیای میانه به بین‌النهرین و مصر و اروپا انتقال یافت. کشتیهای فنیقی پیش از عهد پریکلس، افریقا را دور زدند. قطبنما، که انقلاب تجاری اروپا را به وجود آورد، از چین برخاست. قراردادهای بازرگانی، مقدمات بانکداری و معامله با طلا و نقره اول‌بار در سومر پدید آمد. و چین، قبل از کشورهای دیگر، دست به معجزهٔ تبدیل طلا و نقره به پول کاغذی زد. دومین عنصر تمدن، حکومت است؛ و آن سازمانی است برای انتظام حیات فردی و زندگی جمعی- از طایفهٔ [=کلان] اولیه تا خانوادهٔ کنونی و دولت. نخستین اجتماعات روستایی در هند، و نخستین حکومتهای شهری در سومر و آشور برپا شدند. مصر، در جریان قرنها، با حداقل فشار، به سرشماری و وصول مالیات درآمد و تأمین صلح داخلی پرداخت. اورانگور و حمورابی قانون‌نامه‌های بزرگ تدوین کردند؛ و داریوش، با ارتش و دستگاه چاپاری خود، یکی از منظمترین شاهنشاهیهای جهان را برپا داشت.

سومین عنصر تمدن، اخلاق است- آداب و رسوم، وجدان و نیکوکاری. اخلاق قانونی است که در روح رسوخ می‌یابد و افراد را به شناختن حق و باطل و مهارکردن امیال خود می‌کشاند. از این رو، جامعهٔ بدون اخلاق متلاشی و شکار دولتی منسجم می‌شود. آداب مردمداری از دربارهای قدیم مصر و بین‌النهرین و ایران فرا آمدند. حتی امروز هم خاور دور می‌تواند آداب شایسته‌ای به غرب تند و بی‌شکیب بیاموزد. رسم تکگانی در مصر آغاز شد و با رسم تعدد زوجات (چندگانی)، که از عدالت به دور، اما برای نژادهای آسیایی سودمند بود، از دیرباز درافتاد و استقرار یافت. نخستین فریاد عدالت اجتماعی در مصر، و اولین ندای اخوت بشری و بینش اخلاقی در یهودستان به گوش مردمان رسید.

چهارمین عنصر تمدن، دین است- اعتقاد به عواملی در ورای طبیعت، برای تخفیف رنجها و اعتلای شخصیت و تقویت غرایز اجتماعی و نظم جامعه. گرامیترین اساطیر دینی اروپاییان در سومر و بابل و یهودستان ظهور کردند. داستانهای مربوط به آفرینش و طوفان عالمگیر و هبوط آدم و رستگاری نهایی بشر در مشرق زمین پرورده‌شد، و در همین جا بود که مریم، مادر خدا یا، به قول هاینه، «لطیفترین گل شعر»، در میان ربةالنوعهای فراوان شکفت.

خاستگاه یکتاپرستی و دلنشین ترین ترانه‌های عشق و ستایش، و تنهاترین و افتاده‌ترین و شورانگیزترین شخصیت تاریخ جایی جز فلسطین نبود. پنجمین عنصر تمدن، علم است- روشن دیدن، بدقت ثبت کردن، بیغرضانه‌سنجیدن. علم شناختی است که بتدریج اندوخته می‌شود و آن قدر عینی و صادق است که می‌توان با آن به پیش‌بینی پرداخت و بر حوادث تسلط یافت. مصر حساب و هندسه و گاهشماری را بنیاد نهاد. کاهنان و پزشکان مصری طبابت کردند؛ بیماریها را شناختند؛ به صدها گونه عمل جراحی دست زدند؛ و برخی از آرای بقراط، پدر یونانی طب، را پیش از او به میان نهادند. بابل اختران را مورد تحقیق قرار داد؛ برای منطقةالبروج تقسیماتی شناخت؛ و ماه را به چهار هفته، و روز را به دوازده ساعت، و ساعت را به شصت دقیقه، و دقیقه را به شصت ثانیه بخش کرد. هند اعداد ساده و ارقام اعشاری خود را به اعراب رسانید، و لطایف خوابگونه (هیپنوتیسم) و فن مایه‌کوبی را به اروپا آموخت.

ششمین عنصر تمدن، فلسفه است- تلاش برای تحصیل جهان‌بینی. انسان نیازمند بینشی جهان شمول است، اما، در لحظات فروتنی، نیک در می‌یابد که جهان‌بینی براستی تنها یک موجود لایتناهی را دست می‌دهد. بنابراین، فلسفه تجسسی است دلیرانه ولی بی‌نتیجه دربارۀ علل نخستین و معنی نهایی موجودات؛ تأملی است دربارۀ حقیقت و جمال و فضیلت و عدالت و انسان کامل و دولت بی‌منقصت. این تدقیقها، اندکی پیش از آنکه در اروپا روی نماید، در مشرق‌زمین رخ نمود. هنگامی که اروپا هنوز در حال توحش به سر می‌برد، مصریان و بابلیان به طبع و سرنوشت بشری اندیشیدند، و یهودیان در پیرامون حیات و مرگ رسالات جاویدان نوشتند. هندوان، حداقل در عصر پارمنیدس و زنون یونانی، با منطق‌شناسی و شناخت‌شناسی بازی کردند. قرنها پیش از زادن سقراط یونانی، فلسفۀ اولای اوپانیشاد پیدایش یافت، و بودا نظریاتی در شمار روانشناسی جدید آورد. اگر هند فلسفه را در دین غرق کرد و نتوانست خرد را از دستیاز امید و آرزو برکنار برد، چین فلسفه را از دین دور داشت و، قبل از عصر سقراط، متفکری پرورد که هنوز هم می‌توان آرای متین او را، شاید بی‌تغییر، هادی مردم و ملهم کشورداران شریف دانست.

هفتمین عنصر تمدن، ادب است- انتقال زبان، تربیت جوانان، ظهور و تکامل خط، آفرینش شعر و نمایش، تحریک خیالپروری، و ثبت کردن و یادآوردن گذشته. کهنه‌ترین آموزشگاههایی که برما معلومند، به مصر و بین‌النهرین تعلق داشت؛ حتی قدیمترین مدرسه‌های فن حکومت ابتکار مصریان بود. ظاهراً کتابت در آسیا پدید آمد: الفبا و کاغذ و مرکب در مصر، چاپ در چین. بابلیان، در کهنترین روزگاران، دستور زبان و کتاب لغت نوشتند و کتابخانه ساختند. پیش از پیدایش آکادمی افلاطون در یونان، هندیان به تأسیس دانشگاه پرداختند. آشوریان گزارش‌نویسی را به صورت تاریخنویسی در آوردند، و مصریان تاریخ را به حماسه تبدیل کردند. خاور دور شعر را به عنوان ادراکی مستتر در الفاظی کوتاه پرورد و لطیفترین انواع شعری را به دنیای جدید عرضه داشت. نبونیدوس و آسور بانیپال، که برای باستانشناسان ما آثاری مهم به جا نهاده‌اند، خود از باستانشناسی آگاه بودند، و برخی از قصه‌هایی که هنوز کودکان ما را سرگرم می‌کنند، از میراثهای هند کهن به شمار می‌رود.

هشتمین عنصر تمدن، هنر است- آراستن حیات با رنگ و وزن و صورتهای خوشایند. ساده‌ترین هنرها تن‌آرایی است. حتی در مرحله‌های آغازین تمدنهای مصری و سومری و هندی، به جامه‌های ظریف و آرایش‌افزارهای فضیحت‌انگیز برمی‌خوریم. مقابر مصری از ساز و برگ فاخر، ظرفهای سفالین زیبا، و نقشهای هنرمندانه‌ای که روی عاج یا چوب کنده شده است، مالامالند. مسلماً یونانیان در پیکرتراشی و معماری و پیکرنگاری و برجسته‌کاری نه تنها از آسیا و کرت چیزها آموختند، بلکه از شاهکارهایی که در عصر آنان هنوز در پیرامون رود نیل بود نیز درس گرفتند. معماری یونانی در ساختن ستونهای معروف به دوری و یونی از مصر و بین‌النهرین بهره جست. اروپا، گذشته از ستون، طاق ضربی و قبه و گنبد را نیز از این سرزمینها اقتباس کرد. معماری امریکایی کنونی از برجهای کهن خاور نزدیک تأثیر برداشته است. در سدۀ نوزدهم، نقاشی چینی و نقاشی ژاپنی وضع و جریان هنر اروپا را دگرگون کرد، و چین اروپا را

با صنعت چینی‌سازی آشنا ساخت و رقیب خود گردانید. آوازهای پر وقر و جلالی که پاپ‌گرگوریوس کبیر در کلیسای کاتولیک رواج داد، از سرودهای حزن‌آلودی که یهودیان تبعیدی عتیق با وحشت در کنیسه‌های دورافتاده می‌خواندند، نشئت گرفت.

چنین است برخی از عناصر تمدن و بخشی از میراث شرقی مغرب‌زمین. ولی میراث فرهنگی مغرب‌زمین منحصر به میراث شرقی آن نیست. بخش بزرگی از آن مرده ریگ دنیای کلاسیک (یونان و روم) است.کرت تمدنی تقریباً به قدمت تمدن مصر می‌آفریند و، مانند پلی، فرهنگهای آسیا و افریقا و یونان را به یکدیگر پیوند می‌دهد. یونان، برخلاف کشورهای کهن، به کمال هنری، و نه جسامت صوری آثار هنری می‌گراید، و به این ترتیب، عالم هنر را دگرگون می‌کند: معماری و مجسمه‌سازی خشن و مردانهٔ مصر را با لطافت و ظرافتی زنانه می‌آمیزد و بزرگترین عصر تاریخ هنر را به بار می‌آورد. همهٔ حوزه‌های ادب، در پرتو فیضان خلاق یونانیان آزاداندیش، رونق می‌یابد: حماسه‌های پیچیده، تراژدیهای عمیق، کمدیهای شاداب، و تاریخهای گیرا به خزانهٔ ادب اروپا عرضه می‌دارد؛ دانشگاه می‌سازد و، در یک دورهٔ درخشان کوتاه، آزادی فکر را تحقق می‌بخشد؛ ریاضیات و نجوم و فیزیک پزشکی را ، که از مصر و مشرق‌زمین به ارث برده است، با شدتی بیسابقه به پیش می‌راند، و فلسفه را به خود می‌آورد و سامان می‌دهد؛ برعکس کشورهای پیشین، همهٔ مسائل حیات را به شیوه‌ای عقلی بررسی می‌کند؛ طبقات با فرهنگ را از نفوذ دین‌پیشگان دور، و از خرافات آزاد می‌گرداند؛ و برای تنظیم اخلاقی مستقل از مابعدالطبیعه تلاش می‌ورزد؛ انسان را از صورت رعیت امیران و شاهان بیرون می‌آورد و عضو جامعه (دولت‌وند) می‌خواند؛ به او آزادی سیاسی و حقوق مدنی و حریت فکری و اخلاقی بی‌نظیری ارزانی می‌دارد، و در نتیجه، دموکراسی را بنیاد می‌نهد و فردیت را ارج می‌گذارد.روم این فرهنگ پهناور را تحویل می‌گیرد، در سراسر دنیای مدیترانه می‌گسترد، مدت پانصد سال در مقابل هجوم بربریان از آن پاسداری می‌کند، و سپس، با ادب رومی و زبان لاتین، به اروپای شمالی می‌رساند؛ نیز، زنان را به قدرت و شکوه و آزادی فکری بیسابقه‌ای می‌رساند؛ گاهشماری اروپا را تغییر می‌دهد؛ اصول سیاسی و امنیت اجتماعی را به اروپاییان می‌آموزد؛ با قوانینی که بعداً، در طی قرون موهوم‌پرستی و آشفتگی و بینوایی، اروپا را انتظام می‌بخشند، حقوق فردی را تأمین می‌کند.

مقارن همین ادوار، خاور نزدیک و مصر باردیگر، به مدد تجارت و افکار یونان و روم، می‌شکفد: قرطاجنه ثروت و جلال صور و صیدا را کلا تجدید می‌کند؛ یهودیان پراکنده اما وفادار، تلمود را گرد می‌آورند؛ در اسکندریه علم و فلسفه رونق می‌گیرد؛ و از آمیختن فرهنگهای اروپایی و شرقی، دینی که رسالت آن تخریب قسمتی از تمدن یونان و روم و حفظ و تکمیل قسمت دیگر آن است، ظهور می‌یابد. آنگاه برای ظهور شامخترین جامعه‌های دورهٔ باستان- آتن پریکلس، روم آوگوستوس، و اورشلیم هرودس- همهٔ مقدمات فراهم می‌آید، و صحنه برای درام سه‌جانبی افلاطون و قیصر و مسیح آماده می‌شود.

کتاب نامۀ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشت ها به آنها ارجاع داده شده)

ALLEN, GRANT: Evolution of , the Idea of God. New York.۱۸۹۷ ,

ANDREWS, Roy C.: On the Trail of Ancient Man. New York.۱۹۳۰ ,

ARMSTRONG, R. C.: Light from the East: Studies in Japanese Confucianism. University of Toronto Press, 1914

ARNOLD, SIR EDWIN: The Song Celestial, or Bhagavad-Gita .London, 1925.

ARRIAN: Anabasis of Alexander, and Indica. London, 1893.

ASTON, W. G.: History of Japanese Literature. New York.۱۸۹۹ ,

AYSCOUGH, FLORENCE: Tu Fu : The Autobiography of a Chinese poet. Boston, 1929.

BABUR: The Babur-nama in English. Tr. by Annette Beveridge .London, 1922.

BAIKIE, REV. JAS.: The Amarna Age. New York, 1926.

BARNES, JOS., ed.: Empire in the East. New York, 1934.

BARNETT, L. D.: An qui es of India. New York, 1914

BARNETT, L. D.: The Heart of India. London, 1924.

BEBEL, AUGUST: Woman under Socialism. New York, 1923 .

BESANT, ANNIE: India. Madras, 1923.

BINYON, LAURENCE: Flight of the Dragon. London, 1927.

BISLAND, ELIZABETH (Mrs. E. B. Wetmore): Three Wise Men of the East. Chapel Hill, N. C., 1930.

BOAS, FRANZ: Anthropology and Modern Life. New York, 1928.

BORCHARDT UND RICKE: Egypt. Berlin, 1929.

BOULGER, D. C.: History of China. 4v. London, 1881.

BREASTED, JAS. H.: Ancient Records of Egypt. 5v. Chicago.۱۹۰۶ ,

BREASTED, JAS. H.: Ancient Times. Boston, 1916.

BREASTED, JAS. H.: The Conquest of Civilization. New York) .۱۹۲۶ ,A re- vision of Ancient Times. The best single-volume history of the ancient Mediterranean world(.

BREASTED, JAS. H.: The Dawn of Conscience. New York, 1933.

BREASTED, JAS. H.: The Development of Religion and Thought in Ancient Egypt. New York, 1912.

BREASTED, JAS. H.: A History of Egypt. New York, 1912 .

BREASTED, JAS. H.: The Oriental Ins tute. Chicago, 1933

BRIFFAULT, ROBERT: The Mothers. 3v. New York, 1927.

BRINKLEY, CAPT. F.: China: Its History, Arts and Literature .IOV. Boston, 1902.

BRINKLEY, CAPT. F.: Japan: Its History, Arts and Literature. 8v. Boston and Tokyo.

BROWN, BRIAN: The Story of Confucius. Philadelphia, 1927.

BROWN, BRIAN: Wisdom of the Egyp ans. New York, 1923

BROWN, BRIAN: Wisdom of the Hebrews. New York, 1925.

BROWN, BRIAN: Wisdom of the Hindus. New York, 1921.

BROWN, PERCY: Indian Pain ng. Calcu a, 1927

BRYAN, J. J.: The Literature of Japan. London, 1929.

BCHER, KARL: Industrial Evolu on. New York, 1901

BUCK, PEARL, tr.: All Men Are Brothers. 2v. New York, 1933.

BUCKLE, H. T.: Introduction to the History of Civilization in England. 4v. New York, 1913.

BULLEY, MARGARET: Ancient and Medieval Art. New York. 1914.

BUXTON, L. H. DUDLEY: The peoples of Asia. New York, 1925.

CAMBRIDGE ANCIENT HISTORY. Vols. i-vi. New York, 1924) .Referred to as CAH(.

CANDEE, HELEN: Angkor the Magnificent. New York, 1924 .

CAPART, JEAN: Lectures on Egyptian Art. Univ. of N. C. Press.۱۹۲۸ ,
CAPART, JEAN: Thebes. London, 1926.
CARLYLE, THOS.: Complete Works, Vol. I, Heroes and Hero Worship.
CARPENTER, EDWARD: Pagan and Christian Creeds. New York.۱۹۲۰ ,
CHAMBERLAIN, B. H.: Things Japanese. London, 1905.
CHAMBERLAIN, W. H.: Soviet Russia. Boston, 1930.
CHATTERJI, JAGADISH C.: The Hindu Realism. Allahabad, 1912.
CHATTERJI, JAGADISH C.: India's Outlook on Life. New York .۱۹۳۰ ,
CHILDE, V. GORDON:; The Dawn of European Civilization. New York, 1925 .
CHILDE, V. GORDON: The Most Ancient East. London, 1928.
CHIROL, SIR VALENTINE: India. London, 1926.
CHU HSI: The Philosophy of Human Nature. London, 1922 .
CHURCHWARD, JAS.: The Children of Mu. New York, 1931.
CHURCHWARD, JAS.: The Lost Con nent of Mu. New York, 1932
CLOSE, UPTON (Josef Washington Hall): Challenge: Behind the Face of Japan. New York, 1934 .
CLOSE, UPTON: The Revolt of Asia. New York, 1928 .
CONFUCIUS: Analects, in Legge, Jaz.: The Chinese Classics; vol .I: the Life and Teachings of Confucius. London, 1895.
CONFUCIUS: The Book of History; rendered and compiled by W. G .Old. London, 1918 .
COOK'S GUIDE TO PEKING. Peking, 1924 .
COOMARASWAMY, ANANDA K.: The Dance of Siva. New York , 1924 .
COOMARASWAMY , ANANDA K.: History of Indian and Indonesian Art .New York, 1927.
COTTERILL, H. B.: A History of Art. 2v. New York, 1922 .
COWAN, A. R.: A Guide to World History. London, 1923.
COWAN, A. R.: Master Clues in World History. London, 1914.
CRANMER-BYNG, L.: The Book of Odes. London, 1927 .
CRAWLEY, E.: The Mys c Rose. 2v. New York, 1927.
CROCE, BENEDETTO: Esthe c. London, 1922
CURTIS, W. E.: Modern India. New York, 1909.
DARMESTETER, JAS., ed. And tr.: The Zend-Avesta. 2v. Oxford.۱۸۹۵ ,
DARWIN, CHARLES: Descent of Man. New York, A. L. Burt, no date .
DARWIN, CHARLES: Journal of Researches into the Geology and Natural History of the Various Countries Visited during the Voyage of H.M.S .Beagle round the World. London, 1910 .
DAS GUPTA, SURENDRANATH: A History of Indian Philosophy .Cambridge U. P., 1922.
DAS GUPTA, SURENDRANATH: Yoga as Philosophy and Religion .London, 1924.
DAVIDS, T. W. RHYS: Buddhist India. New York, 1903.
DAVIDS, T. W. RHYS: Dialogues of the Buddha; being vols. ii-iv of Sacred Books of the Buddhists. Oxford, 1923.
DAWSON, MILES: Ethics of Confucius. New York, 1915.
DAWSON, MILES: The Ethical Religion of Zoroaster. New York.۱۹۳۱ ,
DAY, CLIVE: A History of Commerce. London, 1926.
DELAPORTE, L.: Mesopotamia. London, 1925 .
DE MORGAN, JACQUES: Prehistoric Man. New York, 1925.
DEUSSEN, PAUL: The Philosophy of the Upanishads. Edinburgh .۱۹۱۹ ,
DEUSSEN, PAUL: System of the Vedanta. Chicago, 1912 .
DHALLA, M. N.: Zoroastrian Civiliza on. New York, 1922
DICKINSON, G. LOWES: An Essay on the Civilization of India ,China and Japan. New York, 1926 .

DIODORUS SICULUS: Library of History. Loeb Classical Library .Vol. I, New York, 1933.
DOANE, T. W.: Bible Myths, and Their Parallels in Other Religions. New York, 1882.
DOWNING, DR. J. G.: "Cosmetics, Past and Present," in Journal of the American Medical Society, June 23, 1934 .
DUBOIS, ABBE J. A.:; Hindu Manners, Customs and Ceremonies ,Oxford, 1928.
DURCKHEIM, EMILE: The Elementary Forms of the Religious Life .New York, 1915.
DUTT, R. C.: The Civilization of India. Dent. London. n.d.
DUTT, R. C.: The Economic History of India: 1757-1837۵ .th ed. Kegan Paul, London, n.d.
DUTT, R. C.: The Economic History of India in the Victorian Age. 5th ed. London, n.d.
DUTT, R. C., tr.: The Ramayana and Mahabharata. Everyman Library .
EDDY, SHERWOOD: The Challenge of the East. New York, 1931 .
EDMUNDS, A. J.: Buddhist and Chris an Gospels. 2vPhiladelphia, 1908.
EKKEN, KAIBARA: The Way of Contentment. Tr. Hoshino. London .۱۹۱۳ ,
ELIOT, SIR CHARLES: Hinduism and Buddhism. 3v. London.۱۹۲۱ ,
ELLIS, HAVELOCK: Man and Woman. New York, I900.
ELLIS, HAVELOCK: Studies in the Psychology of Sex. 6v .Philadelphia, 1910-11.
ELPHINSTONE, MOUNTSTUART: History of India. London, 1916 .
ENCYCLOPEDIA BRITANNICA. I4th edi on, unless otherwise specified.
ERMAN, ADOLF: Life in Ancient Egypt. London, 1894.
ERMAN, ADOLF: Literature of the Ancient Egyptians. London.۱۹۲۷ ,
FARNELL, L. R.: Greece and Babylon. Edinburgh, 1911.
FAURE, ELIE: History of Art. 4V. New York. 1921.
FEBVRE, LUCIEN: Geographical Introduction to History. New York.۱۹۲۵ ,
FENOLLOSA, E. F.: Epochs of Chinese and Japanese Art. 2v. New York, 1921.
FERGUSON, J. C: Outlines of Chinese Art. University of Chicago.۱۹۱۹ ,
FERGUSSON, JAS.: History of Indian and Eastern Architecture۲ ,v. London, 1910.
FERGUSSON, JAS.: History of Architecture in All Countries. 2v .London. 1874 .
FICKE, A. D.: Chats on Japanese Prints. London, 1915.
FIRISHTAH, MUHAMMAD QASIM: History of Hindostan. Tr. Alex. Dow۳ .v. London. 1803.
FISCHER, OTTO: Die Kunst Indiens, Chinas und Japans. Berlin.۱۹۲۸ ,
FRAZER, SIR J. G.: Adonis, A s. Osiris. London, 1907
FRAZER, SIR J. G.: The Golden Bough. One-volume ed. New York۱۹۳۰ ,
FRAZER, R. W.: Literary History of India. London. 1920.
FREUD, S.: Totem and Taboo. Leipzig, 1913.
FRY, R. E., ed.: Chinese Art. New York, 1925.
FLOP-MILLER, RENE: Lenin and Gandhi. London, 1927.
GANDHI, M. K.: His Own Story. Ed. By C. F. Andrews New York.۱۹۳۰ ,
GANDHI, M. K.: Young India, 1924-6. New York, 1927.
GANGOLY, O. C.: Art of Java. Calcutta, n.d.
GANGOLY, O. C.: Indian Architecture. Cacutta, n.d.
GARBE, RICHARD, ed.: The SamkPravacana-Bhasya, or Commentary on the Exposition of the Sankhya Philosophy by Vijnanabhikshu. Harvard University.۱۸۹۵ ,
GARRISON, F. H.: History of Medicine. Phila., 1929
GATENBY, E. V.: The Cloud-Men of Yamato. London, 1929.
GEORG, EUGEN: The Adventure of Mankind. New York, 1931.
GILES, H. A.: Gems of Chinese Literature: Prose.
Shanghai, 1923.

GILES, H. A.: History of Chinese Literature. New York.۱۹۲۸ ,
GILES, H. A.: Introduction to the History of Chinese Pictorial Art. Shanghai, 1918.
GILES, H. A.: Quips from a Chinese Jest-Book. Shanghai, 1925 .
GOLDENWEISER, A. A.: History, Psychology and Culture. New York.۱۹۳۳ ,
GOUR, SIR HARI SINGH: The Spirit of Buddhism. Calcutta.۱۹۲۹ .
GOWEN, H. H.: History of Indian Literature. New York, 1931.
GOWEN, H. H.: Outline History of Japan. New York, 1927.
GOWEN, H. H. and HALL, JOSEF W. ("Upton Close"): Outline History of China. New York, 1927.
GRAETZ, H.: Popular History of the Jews. 8v. New York.۱۹۱۹ ,
GRANET, MARCEL: Chinese Civiliza on. New York, 1930
GRAY, R. M. and PAREKH, M. C.: Mahatma Gandhi. Calcutta.۱۹۲۸ ,
GROSSE, ERNST: Beginnings of Art. New York, 1897 .
GUENON, RENE: Man and His Becoming according to the Vedanta ,London, 1928.
GULLAND, W. G.: Chinese Porcelain, 2v. London, 1911.
HALL, JOSEF W.: Eminent Asians. New York, 1929.
HALL, MANLY P.: Encyclopedic Outline of Masonic, Hermetic ,Qabbalistic and Rosicrucian Symbolical Philosophy. San Francisco, 1928.
HALLAM, H.: View of the State of Europe during the Middle Ages .New York, 1845.
HARDIE, J. KEIR: India: Impressions and Suggestions. London.۱۹۰۹ ,
HARDING, T. SWANN: Fads, Frauds and Physicians. New York.۱۹۳۰ ,
HARPER, R. F., ed.: Assyrian and Babylonian Literature. New York, 1904.
HARPER, R. F., ed.: The Code of Hammurabi. University of Chicago, 1904.
HAVELL, E. B.: Ancient and Medieval Architecture of India .London, 1915.
HAVELL, E. B.: Ideals of Indian Art. New York, 1920.
HAVELL, E. B.: History of Aryan Rule in India. Harrap, London ,n.d.
HAYES, E. C.: Introduction to the Study of sociology. New York.۱۹۱۸ ,
HEARN, LAFCADIO: Japan: an Interpreta on. New York, 1928
HERACLITUS: Fragments, tr. by G. T. W. Patrick. Baltimore.۱۸۸۹ ,
HERODOTUS: Histories, tr. by Cary. London, 1901. References are to book and chapter (section.(
HIMES, NORMAN: Medical History of Contraception. In Ms.
HIPPOCRATES: Works, tr. Jones. Loeb Classical Library. London.۱۹۲۳ ,
HIRTH, FRIEDRICH: Ancient History of China. New York, 1923.
HOBHOUSE, L. T.: Morals in Evolu on. New York, 1916
HOBSON, R. L.: Chinese Art. New York, 1927.
HOERNLE, R. F. A.: Studies in Contemporary Metaphysics. New York, 1920.
HOLLAND, CLIVE: Things Seen in Japan. Seeley, Service & Co., London, n.d.
HOLY BIBLE; Revised Version. American Bible Society, New York.۱۹۱۴ ,
HOWARD, CLIFFORD: Sex Worship. Chicago, 1909.
HUART, CLEMENT: Ancient Persian and Iranian Civilization. New York, 1927.
HU SHIH: Development of the Logical Method in Ancient China .Shanghai, 1922.
HUME, R. E., ed.: The Thirteen Principal Upanishads. Oxford U .P., 1921.
HUNTINGDON, E.: Civiliza on and Climate. Yale U. p., 1905
HUNTINGDON, E.: The Pulse of Asia. Boston, 1907.
INDIAN YEAR BOOK, 1929. Bombay, 1929.
JASTROW, MORRIS, JR.: The Book of Job. Phila., 1920.
JASTROW, MORRIS, JR.: The Civilization of Babylonia and Assyria. Phila., 1915.

JASTROW, MORRIS, JR.: A Gentle Cynic. Phila., 1919.
JEWISH ENCYCLOPEDIA. 12v. New York, 1901.
JOSEPHUS, F.: Works, tr. Whiston. 2v. Boston, 1811.
JUNG, C. G.: Psychology of the Unconscious. New York, 1916.
KABIR: Songs, tr. Tagore. New York, 1915.
KALIDASA: Sakuntala. Prepared for the English Stage by Kedar nath Das Gupta and Laurence Binyon. London, 1920.
KALLEN, H. M.: The Book of Job as a Greek Tragedy. New York.۱۹۱۸ ,
KAPILA: Aphorisms of the Sankhya Philosophy. Allahabad.۱۸۲۵ ,
KEYSERLING, COUNT HERMANN, ed.: The Book of Marriage. New York.۱۹۲۶ ,
KEYSERLING, COUNT HERMANN: Travel Diary of a Philosopher. 2v .New York, 1925.
KOHLER, KARL: History of Costume. New York, 1928.
KOHN, HANS: History of Nationalism in the East. New York.۱۹۲۹ ,
KROPOTKIN, PETER: Mutual Aid. New York, 1902.
LACROIX, PAUL: History of Pros tu on. 2v. New York, 1931
LAJPAT RAI, L.: unhappy India. Calcu a, 1928
LANGDON, S.: Babylonian Wisdom. London, 1923.
LATOURETTE, K. S.: The Chinese: Their History and Culture. 2v .New York, 1934.
LAYARD, A. H.: Nineveh and Its Remains. 2v. London, 1850.
LEDOUX, L. V.: The Art of Japan. New York, 1927.
LEGENDRE, DR. A. F.: Modern Chinese Civilization. London.۱۹۲۹ ,
LEGGE, JAS.: The Chinese Classics translated into English. Vol .I: The Life and Teachings of Confucius. London, 1895.
LEGGE, JAS.: The Sacred Books of China: The Texts of Taoism۲ .v. Oxford U.P., 1927.
LEONARD, W. E.: Gilgamesh, a Rendering in Free Rhythm. New York, 1934.
LETOURNEAU, C. F.: Evolution of Marriage and the Family. New York, 1891.
LILLIE, ARTHUR: Rama and Homer. London, 1912.
LI PO: Works, done into English verse by Shigeyoshi Obata. New York, 1928.
LIPPERT, JULIUS: Evolution of Culture. New York, 1931.
LO KUAN-CHUNG: Romance of the Three Kingdoms. Tr. C. H .Brewitt- Taylor. 2v. Shanghai, 1925.
LORENZ, D. E.: The ’Round the World Traveler. New York.۱۹۲۷ ,
LOTI, PIERRE: India. London, 1929.
LOWIE, R. H.: Are We Civilized? New York, 1929.
LOWIE, R. H.: Primi ve Religion. New York, 1924
LUBBOCK, SIR JOHN: The Origin of Civilization. London.۱۹۱۲ ,
LULL, R. S., ed.: The Evolu on of Man. Yale U. P., 1922
MACAULAY, T. B.: Critical and Historical Essays. Everyman Library. 2v.
MACDONELL, A. A.: History of Sanskrit Literature. New York.۱۹۰۰ ,
MACDONELL, A. A.: India’s Past. Oxford, 1927.
MAINE, SIR HENRY: Ancient Law. Everyman Library.
MALLOCK, W.: Lucre us on Life and Death. Phila., 1878
MARSHALL, SIR JOHN: Prehistoric Civilization of the Indus .Illustrated London News, Jan. 7, 1928.
MASON, O. T.: Origins of Inven on. New York, 1899
MASON, W. A.: History of the Art of Wri ng New York, 1920
MASPERO, G.: Art in Egypt. New York, 1922.
MASPERO, G.: The Dawn of Civilization: Egypt and Chaldea .London, 1897.

MASPERO, G.: The Struggle of the Nations: Egypt, Syria and Assyria. London, 1896.
MASPERO, G.: The Passing of the Empires. London, 1900.
MCCABE, JOS.: The Story of Religious Controversy. Boston.۱۹۲۹ ,
MCCRINDLE, J. W.: Ancient India as described by Megasthenes and Arrian. Calcu a, 1877
MELAMED, S. M.: Spinoza and Buddha. Chicago, 1933.
MENCIUS: Works, tr. Legge. 2v. Oxford, 1895.
MENCKEN, H. L.: Trea se on the Gods. New York, 1930
MINNEY, R. J.: Shiva, or the Future of India. London, 1929.
MONIER-WILLIAMS, SIR M.: Indian Wisdom. London, 1893.
MOON, P. T.: Imperialism and World Politics. New York.۱۹۳۰ ,
MORET, A. and DAVY, G.: From Tribe to Empire. New York.۱۹۲۶ ,
MUKERJI, D. G.: A Son of Mother India Answers. New York.۱۹۲۸ ,
MUKERJI, D. G.: Visit India With Me. New York, 1929.
MLLER-LYER, F.: Evolution of Modern Marriage. New York.۱۹۳۰ ,
MLLER-LYER, F.: The Family. New York, 1931.
MLLER-LYER, F.: History of Social Development. New York.۱۹۲۱ ,
MLLER, MAX: Lectures on the Science of Language. 2v. New York.۱۸۶۶ ,
MLLER, MAX: Six Systems of Indian Philosophy. London, 1919.
MLLER, MAX: India: What Can It Teach Us? London, 1919.
MURASAKI, LADY: The Tale of Genji, tr. Arthur Waley. London.۱۹۲۷ ,
MURDOCH, JAS.: History of Japan. 3v. London, 1925.
MURRAY, G.: Aristophanes and the War Party. London, 1919.
MUTHU, D. C.: The Antiquity of Hindu Medicine and Civilization .London, 1930.
NAG, KALIDAS: Greater India. Calcu a, 1926
NAIDU, SAROJINI: The Sceptred Flute: Songs of India. New York.۱۹۲۸ ,
NIETZSCHE, F.: Genealogy of Morals. London, 1913.
NITOBE, INAZO: Bushido: The Soul of Japan. New York, 1905.
NIVEDITA, SISTER (Margaret E. Noble): The Web of Indian Life .London, 1918.
NOGUCHI, YONE: The Spirit of Japanese Poetry. London, 1914.
NORTON, H. K.: China and the Powers. New York, 1927.
OKAKURA-KAKUSO: The Book of Tea. New York, 1912.
OLMSTEAD, A. T.: History of Assyria. New York, 1923.
OPPENHEIMER, FRANZ: The Stare. Indianapolis, 1914.
OSBORN, H. F.: Men of the Old Stone Age. New York, 1915.
OTTO, RUDOLF: Mys cism, East and West. New York, 1932
PARK, NO Y: Making a New China. Boston, 1929.
PARMELEE, M.: Oriental and Occidental Culture. New York.۱۹۲۸ ,
PEFFER, N.: China: The Collapse of a Civilization. New York.۱۹۳۰ ,
PELLIOT, P.: Les grottes de Touen-Houang. 6v. Paris.۲۹-۱۹۱۴ ,
PERROT, G. and CHIPIEZ, C.: History of Art in Chaldea and Assyria. 2v. London, 1884.
PETRIE, SIR W. FLINDERS: ypt and Israel. London, 1925.
PETRIE, SIR W. FLINDERS: The Formation of the Alphabet, London.۱۹۱۲ ,
PETRIE, SIR W. FLINDERS: The Revolutions of Civilization .London, 1911.
PIJOAN, JOS.: History of Art. 3v. New York, 1927.
PITKIN, W. B.: A Short Introduction to the History of Human Stupidity. New York, 1932 .
PITTARD, E.: Race and History. New York, 1926.

PLATO: Dialogues. Tr. Jowe . 4v. New York, n.d
PLUTARCH: Lives. 3v. Everyman Library.
POLO, MARCO: Travels, ed. Manuel Komroff. New York, 1926.
POTTER, CHARLES F.: The Story of Religion. New York, 1929.
POWYS, J.C.: The Meaning of Culture. New York, 1929.
PRATT, W. S.: The History of Music. New York, 1927.
QUINTUS CURTIUS: Works. tr. Knight. Cambridge, England.۱۸۸۲ ,
RADAKRISHNAN, S.: The Hindu View of Life. London, 1928.
RADAKRISHNAN, S.: Indian Philosophy. 2vo. Macmillan, New York ,n.d.
RATZEL, F.: History of Mankind. 2v. London, 1896.
RAWLINSON, GEO.: Five Great Monarchies of the Ancient Eastern World. 3v. New York, 1887.
RAWLINSON, GEO., ed.: Herodotus. 4v. London, 1862.
REDESDALE, LORD: Tales Old Japan. London, 1928.
REICHWIN, A.: China and Europe: Intellectual and Artistic Contacts in the Eighteenth Century. New York, 1925.
REINACH, S.: Orpheus: A History of Religions. New York, 1909 and 1930 .
RENAN, E.: History of the People of Israel. 5v. New York.۱۸۸۸ ,
RENARD, G.: Life and Work in Prehistoric Times. New York.۱۹۲۹ ,
REPORT OF THE INDIAN CENTRAL COMMITTEE. Calcu a, 1929
RICKARD, T. A.: Man and Metals. 2v. New York, 1932.
RIVERS, W. H. PITT: Instinct and the Unconscious. Cambridge U.p., 1920.
RIVERS, W. H. PITT: Social Organiza on. New York, 1924
ROBIE, W. F.: The Art of Love. Boston, 1921.
ROBINSON, J. H.: article “Civilization” in Encyclopedia Britannica, 14th ed.
ROLLAND, ROMAIN: Mahatma Gandhi. New York, 1924.
ROLLAND, ROMAIN: Prophets of the New India. New York, 1930.
ROSS, E. A.: The Changing Chinese. New York, 1911.
ROSS, E. A.: Founda ons of Sociology. New York. 1905
ROSS, E. A.: Social Control, New York, 1906.
ROSTOVTZEFF, M.: A History of the Ancient World. 2v. Oxford.۱۹۳۰ .
RUSSELL, BERTRAND: Marriage and Morals. New York, 1929.
SANGER, WM.: History of Pros tu on. New York, 1910
SANSUM, DR. W.D.: The Normal Diet. St. Louis, 1930.
SARKAR, B. K.: Hindu Achievements in Exact Science. New York.۱۹۱۸ ,
SARRE, F.: Die Kunst des alten Persien. Berlin, 1925.
SARTON, GEO.: Introduction to the History of Science. Vol. I .Bal more, 1930
SCHFER, H, and ANDRAE, W.: Die Kunst des alten Orients Berlin.۱۹۲۵ ,
SCHNEIDER, HERMANN: History of World Civilization. Tr. Green۲ .v. New York, 1931.
SCHOPENHAUER, A.: The World as Will and Idea. Tr. Haldane and Kemp. 3v. London, 1883.
SEDGWICK, W. and TYLER, H.: Short History of Science. New York.۱۹۲۷ ,
SEWELL, ROBERT: A Forgotten Empire, Vijayanagar. London.۱۹۰۰ ,
SHAW, G. B.: Man and Superman. New York, 1914.
SHELLEY, P. B.: Complete Works. London, 1888.
SHONAGON, LADY SEI: Sketch Book; tr. N. Kobayashi. London.۱۹۳۰ ,
SHOTWELL, JAS. T.: The Religious Revolution of To-day. Boston.۱۹۱۳ ,
SIDHANTA, N. K.: The Heroic Age of India. New York, 1930.
SIMON, SIR JOHN, Chairman: Report of the Indian Statutory Commission. 2v. London, 1930.

SIRLN, OSVALD: Chinese Pain ngs in American Collec ons. 5v. Paris, 1927.
SKEAT, W. W.: Etymological Dictionary of the English Language Oxford, 1893.
SMITH, A. H.: Chinese Characteris cs. New York, 1894
SMITH, G. ELLIOT: The Ancient Egyptians and the Origin of Civiliza on. London, 1923
SMITH, G. ELLIOT: Human History. New York, 1929.
SMITH, W. ROBERTSON: The Religion of the Semites. New York.۱۸۸۹ ,
SMITH, V. A.: Akbar. Oxford, 1919.
SMITH, V. A.: Asoka. Oxford, 1920.
SMITH, V. A.: Oxford History of India. Oxford, 1923.
SOLLAS, W. J.: Ancient Hunters. New York, 1924.
SPEARING, H. G.: Childhood of Art, New York, 1913.
SPENCER, HERBERT: Principles of Sociology. 3v. New York.۱۹۱۰ ,
SPENGLER, OSWALD: Decline of the West. 2v. New York.۸-۱۹۲۶ ,
SPINOZA, B.: Ethic, tr. W. H. White. New York, 1883.
SPRENGLING, M.: The Alphabet: Its Rise and Development from the Sinai Inscriptions. Oriental Institute Publica ons. Chicago, 1931
STEIN, SIR M. AUREL: Innermost Asia. 4v. Oxford, 1928.
STRABO: Geography. 8v. Loeb Classical Library. New York.۳۲-۱۹۱۷ ,
SUMNER, W. G.: Folkways. Boston, 1906.
SUMNER, W. G. and KELLER, A. G.: Science of Society. 3v. New Haven, 1928.
SUNDERLAND, J. T.: India in Bondage. New York, 1929.
SUTHERLAND, A.: Origin and Growth of the Moral Ins ncts. 2v. London, 1898.
SUTHERLAND, G. A., ed.: A System of Diet and Dietetics. New York, 1925.
SUZUKI, A. T.: Brief History of Early Chinese Philosophy .London, 1914.
SYKES, SIR PERCY: Persia. Oxford, 1922 .
TABOUIS, G. R.: Nebuchadnezzar. New York, 1931.
TACITUS: Histories. Tr. Murphy. London, 1930.
TAGORE, R.: Chitra. London, 1924.
TAGORE, R.: The Gardener. Leipzig. 1921.
TAGORE, R.: Gitanjali and Fruit- Gathering. New York, 1918.
TAGORE, R.: My Reminiscences. New York, 1917.
TAGORE, R.: Personality. London, 1926.
TAGORE, R.: Sadhana: The Realization of Life. Leipzig.۱۹۲۱ ,
TARDE, G.: The Laws of Imita on. New York, 1903
THOMAS, E. D.: Chinese Poli cal Thought. New York, 1927
THOMAS, E. J.: Life of Buddha. New York, 1927.
THOMAS, W, I.: Source Book for Social Origins. Boston.۱۹۰۹ ,
THOMSON, E. J.: Rabindranath Tagore. Calcu a, 1921
THOREAU, H. D.: Walden, Everyman Library .
THORNDIKE, LYNN: Short History of Civilization. New York.۱۹۲۶ ,
TIETJENS, EUNICE, ed.: Poetry of the Orient. New York.۱۹۲۸ .
TOD, LT.- COL. JAS.: Annals and An qui es of Rajasthan. 2v. Calcu a, 1894
TSURUMI, Y.: Present Day Japan. New York, 1926.
TU FU: Poems, Tr. Edna Worthley Underwood and Chi Hwang Chu .Port-land, Me., 1929.
TYLOR, E. B.: Anthropology. New York, 1906.
TYLOR, E. B.: Primi ve Culture. 2v. New York, 1889

TYRRELL, C. A.: The Royal Road to Health. New York, 1912.
UNDERWOOD, A. C.: Contemporary Thought of India. New York.۱۹۳۱ ,
VAN DOREN, MARK: Anthology of World Poetry. New York, 1928.
VENKATESWARA, S. V.: Indian Culture through the Ages. Vol. I :Education and the Propagation of Culture. London. 1928.
VINOGRADOFF, SIR P.: Outlines of Historical Jurisprudence. 2v .Oxford, 1922 .
VOLTAIRE, F. M. A. DE: Works. 32v. New York, 1927.
WALEY, ARTHUR: Introduction to the study of Chinese Painting .London, 1923.
WALEY, ARTHUR: 170 Chinese poems. New York, 1923.
WALSH, CLARA A.: The Master-Singers of Japan. London. 1914.
WANG YANG-MING: The Philosophy of, tr. by F. G. Henke. London and Chicago, 1916.
WARD, C. O.: The Ancient Lowly. 2v. Chicago, 1907.
WATTERS, T.: On Yuan Chuang's Travels in India, 2v. London.۱۹۰۴ ,
WEIGALL, ARTHUR: Life and Times of Akhnaton, New York.۱۹۲۳ ,
WEIGALL, ARTHUR: Life and Times of Cleopatra. New York.۱۹۲۴ ,
WESTERMARCK, E.: History of Human Marriage. 2v. London.۱۹۲۱ ,
WESTERMARCK, E.: Origin and Development of the Moral Ideas. 2v .London, 1917-24.
WESTERMARCK, E.: Short History of Marriage. New York, 1926.
WHITE, E. M.: Woman in World History. Jenkins, London, n.d.
WHITE, W. A.: Mechanisms of Character Formation. New York.۱۹۱۶ ,
WHITMAN, WALT: Leaves of Grass. Phila., 1900.
WILHELM, R.: Short History of Chinese Civilization. New York.۱۹۲۹ ,
WILHELM, R.: The Soul of China. New York, 1928.
WILLIAMS, E. T.: China Yesterday and Today. New York, 1927.
WILLIAMS, H, S.: History of Science. 5v. New York, 1904.
WILLIAMS, S. WELLS: The Middle Kingdom, 2v. New York, 1895.
WILLIS, R.: Benedict de Spinoza. London, 1870.
WINTERNITZ, M.: History of Indian Literature. Vol. I. Calcutta.۱۹۲۷ ,
WOOD, ERNEST: An Englishman Defends Mother India. Madras.۱۹۲۹ ,
WOOLLEY, C. LEONARD: The Sumerians. Oxford, 1928.
WORLD ALMANAC, 1935. New York, 1935.
WU, CHAO-CHU: The Nationalist Program for China. Yale U. p.۱۹۲۹ ,.
XENOPHON: Anabasis. Loeb Classical Library .
XENOPHON: Cyropadia. Loeb ClassicaLibrary .
YANG CHU: Garden of Pleasure. London, 1912.
ZIMAND, SAVEL: Living India. New York, 1928.

یونان باستان

کتاب اول

کتاب دوم

تکامل یونان

۱۰۰۰ - ۴۸۰ قم

کتاب سوم

عصر طلایی

۴۸۰ - ۳۹۹ق م

کتاب چهارم
انحطاط تمدن یونان
۳۹۹ - ۳۲۲ق م

کتاب پنجم

اضمحلال یونان

۳۲۲ - ۱۴۶ قم

پیشگفتار

سر آن دارم که اکنون منشا رشد، کمال، و انحطاط تمدن یونان (هلاس) را، از زمان کهنترین آثار کرت (کرته) و تروا (ترویا) تا هنگام غلبه روم بر یونان، مطمح نظر سازم و در آن باره تاریخگذاری کنم. آرزومندم که نه تنها فراز و نشیب کلی این فرهنگ پیچیده را دریابم و وزن و آهنگ لطیف آن را احساس کنم، بلکه به تنوع فراوان عناصر حیاتی آن پی برم و بدانم که مردمان آن سامان به چه شیوه‌هایی از زمین بهره میگرفتند، صنعت و تجارت را چگونه رتق و فتق میدادند، حکومت سلطنتی، حکومت اشرافی، حکومت مردم، استبداد، و انقلاب را چگونه میبافتند، چه آداب و اخلاقی داشتند، عقاید و شعایر دینی، کودک پروری، انتظام زناشویی و خانواده را چگونه تلقی میکردند، و خانه‌ها و معابد وبازارها و تماشاخانه‌ها و میدانهای ورزش، شعر و نمایش، نقاشی، سنگتراشی، معماری، موسیقی، علوم، اختراعات و خرافات و فلسفه‌های آنان بر چه نمط بود. خواهان آنم که، برخلاف محققان خشک، این عناصر را به صورتی مرده و مجزا مورد توجه قرار ندهم، بلکه به روابط متقابل و حیاتی آنها عنایت کنم و هوشیار باشم که این روابط متقابل نتیجه حرکات همزمان فرهنگ زنده بزرگی است که گرچه دارای صدها عضو و صدها میلیون یاخته است، باز تنها یک تن و یک جان دارد.

اگر از ابزارهای ماشینی چشم پوشیم، تقریبا همه مظاهر تمدن دنیوی ما از یونان نشئت گرفته است. کلمات انگلیسی مدرسه، ورزشگاه، حساب، هندسه، تاریخ، فن بلاغت، فیزیک، زیستشناسی، کالبدشناسی، بهداشت، درمان، آرایشگری، شعر، موسیقی، تراژدی، کمدی، فلسفه، الاهیات، فلسفه لاادری، فلسفه رواقی، فلسفه اپیکوری، اخلاق، سیاست، انساندوستی، فلسفه کلی، استبداد، توانگرسالاری و دموکراسی، همه، ریشه‌های یونانی دارند. با آنکه یونانیان خود بندرت این مفاهیم را ابتکار کردند، باز آنان بودند که، با شور فراوان خود، اکثر مفاهیم فرهنگی قدیم را موافق مقاصد نیک و بد خود به صورتی پخته و پیچیده درآوردند. همه مشکلاتی که اکنون مایه دردسر ما هستند، در زندگی پرشکوه و آشوبناک یونانیان باستان هم راه داشتند. برخی از این مشکلات، که گویی برای عبرت و بیداری ما گریبانگیرش شدند، چنینند: قطع جنگلها و فرسایش خاک؛ آزادی زن و محدود شدن خانواده؛ حفظ سنن دیرین و آزمایشهای نو در حوزه اخلاق و موسیقی و حکومت؛ مفاسد سیاست و انحراف اخلاق؛ تعارض دین و علم؛ ناتوان شدن پشتوانه‌های لاهوتی اخلاق؛ جنگ طبقات و ملتها و قاره‌ها؛ انقلاب بینوایان بر ضد توانگرانی که از لحاظ اقتصادی نیرومندند، و قیام توانگران بر تهیدستانی که از لحاظ سیاسی توانایی میابند؛ مبارزه حکومت استبدادی با حکومت مردم، ستیزه فردگرایی با کمونیسم و جدال شرق با غرب. در تمدن یونانی موردی وجود ندارد که روشنگر تمدن ما نباشد.

برای شناخت زندگی یونانی، هم تاثیرات متقابل عناصر فرهنگی و هم سیر تکامل و انحطاط یونان را، که به منزله نمایشنامه پنج پرده‌ای بزرگی است، بررسی خواهیم کرد. بررسی احوال کرت و تمدن آن، که اخیرا بر ما معلوم شده است، آغاز کار ماست. زیرا بی گمان فرهنگ پیش از تاریخ موکنای و تیرونس، که تدریجا قوم مهاجم آخایایی و قوم مهاجر دوری را به صورت یونانیان متمدن درآورد، از آن کرت و آسیا بود. سپس دنیای مردانه جنگاوران و عاشق پیشگان و دزدان دریایی و خنیاگرانی را که به مدد جریان شتابان شعر هومر (هومروس) دریافت میکنیم، بسرعت از نظر خواهیم گذرانید. اسپارت (اسپارته) و آتن (آتنای) را خواهیم دید که به رهبری لوکورگوس و سولون قد برمیافرازند .یونانیان پرزاد و رود را خواهیم نگریست که به کوچنشینی میپردازند و در همه جزایر دریای اژه (آیگایوس پونتوس)، سواحل آسیای باختری، دریای سیاه (پونتوس ائوکسینوس)، افریقا، ایتالیا، سیسیل، (سیکیلیا)، فرانسه، و اسپانیا پخش میشوند. خواهیم دید که حکومت مردم یونان، برای بقای خود، در ماراتون تن به جنگ

میدهد و بر اثر پیروزی به رهبری پریکلس قوام مییابد و به صورت پرمایهترین فرهنگ تاریخ میشکفد. از نظاره رهایی ذهن بشر از خرافات، که منجر به پیدایش علوم جدید و پزشکی و تاریخ منطقی میشود و در عرصه نمایش و شعر و فلسفه و سخنوری و تاریخ و هنر به پایه‌های رفیع بیسابقه میرسد، سرمست خواهیم شد و جنگ پلوپونز (پلوپونسوس) را که به منزله خودکشی و پایان عصر طلایی یونان است، با حالی مالیخولیایی بر کاغذ نقش خواهیم کرد. درخواهیم یافت که آتن بی سر و سامان مردانه میکوشد تا از ضربت شکست به خود آید، و از این رو دوره انحطاط آن هم به سبب نبوغ افلاطون (پلاتون) و ارسطو (آریستوتلس)، آپلس، پراکسیتلس، فیلیپ (فیلیپوس)، دموستن (دموستنس)، دیوجانس (دیوگنس)، و اسکندر (الکساندروس) از جلال برکنار نمیماند. پس از آن تماشا خواهیم کرد که، در عصر گیرودار سرداران اسکندر، تمدن یونانی، چون شبه جزیره یونان را برای جولان خویش تنگ میبیند، مرزهای خود را میشکند و بار دیگر پا به خطه آسیا و افریقا و ایتالیا میگذارد و حرمت جسم و عقل را به مشرق زمین عرفان پیشه میآموزد. به دستیاری این تمدن است که افتخارات مصر در عهد دودمان بطلمیوس (پتولمایوس) در اسکندریه (آلکساندریا) باز میگردند؛ جزیره رودس، به وساطت بازرگانی و هنر، بر تمول دست مییابد؛ هندسه، به وسیله اقلیدس (ائوکلیدس) در اسکندریه و با پایمردی ارشمیدس (آرخیمدس) در سیراکوز (سوراکوسای)، راه کمال میسپارد؛ پایدارترین فلسفه‌های تاریخ انسان با زنون و اپیکور (اپیکوروس) رخ مینمایند؛ تندیسهایی مانند مجسمه آفرودیته، که در جزیره ملوس کشف شده است، و مجسمه لائوکوئون و مجسمه پیروزی ساموتراس (ساموتراکه) پدید میآیند و محراب پرگامون برپا میشود. درخواهیم یافت که این تمدن، بیهوده میکوشد تا سیاست خود را با شرافت و اتحاد و صلح قرین کند و سپس، با شتابی روزافزون، به کام هرج و مرج جنگهای داخلی و طبقاتی فرو میرود و سرانجام، که روح و مردمش از توش و توان میافتند، تن به استبداد و درویشی و عرفان شرقی میدهد و از رومیان مهاجمی که میباید علوم و فلسفه‌ها و ادبیات و هنرهای یونان میرنده را به عنوان مبانی فرهنگی دنیای جدید به اروپا برسانند، استقبال میکند.

فصل اول
کرات

I – مدیترانهای

چون اقیانوس اطلس و جبل طارق را پشت سر گذاریم و به آرامترین دریاها، مدیترانه، پا نهیم، بیدرنگ به صحنه تاریخ یونان میرسیم. افلاطون گفته است: ((ما، به سان غوکان گرد برکه، در کناره‌های این دریا ساکن شدهایم.)) یونانیان، قرنها قبل از میلاد، در کناره‌های این دریا، و حتی در دورماندهترین سواحل آن، کوچنشینهایی ناپایدار، که در میان بربریان محاط بودند، برپا کردند. از آن جملهاند: همروسکوپیون و امپوریون در اسپانیا، مارسی (ماسالیا) و نیس (نیکایا) در فرانسه، و تقریبا همه جا در ایتالیای جنوبی و سیسیل. کوچنشینان یونانی شهرهایی پر رونق در کورنه (افریقای شمالی) و نوکراتیس (دلتای رود نیل) به وجود آوردند، و تلاش بی آرام آنان، در آن زمان نیز مانند قرن ما، جزیره‌های دریای اژه و سواحل آسیای صغیر را به شور افکند. اینان برای بازرگانی پر دامنه خود شهرها و

آبادیهایی در کرانه‌های داردانل (هلسپونتوس) و دریای مرمره (پروپونتیس) و دریای سیاه بنیاد نهادند. از این رو دنیای یونان باستان بسیار پهناور بود، و شبه جزیره یونان فقط بخشی کوچک از آن به شمار میرفت.
دومین گروه تمدنها در مدیترانه ظهور یافت، همچنانکه قبلا نخستین گروه در امتداد رودهای مصر و بینالنهرین و هند به بار آمد، و مقدر بوده است گروه سوم تمدنها در سواحل اقیانوس اطلس درخشیدن گیرد، و محتملا گروه چهارم بر کناره‌های اقیانوس آرام پدیدار شود. چه شد که چنین شد آیا پیدایش تمدن مدیترانهای زاده آب و هوای مساعد سواحل این دریاست در آن زمان هم، مانند اکنون، بارانهای زمستانی خاک سرزمینهای پیرامون مدیترانه را میپروردند و یخبندانهای ملایم مردم را برمی انگیختند.
تقریبا در تمام سال، آدمی میتوانست در فضای باز، زیر آفتاب گرمی که هیچ گاه طاقت فرسا نمیشد، به سر برد. با اینهمه، خاک جزایر و سواحل مدیترانه به هیچ روی، از لحاظ حاصلخیزی، با دره‌های رسوبی گنگ و سند و دجله و فرات و نیل برابری نمیکند، و امکان دارد که کم آبی تابستانی بسی زود آغاز شود یا بسیار دیرنده شود. در منطقه مدیترانهای، صخره - بنهای بسیار در زیر پوسته نازک خاک به کمین نشستهاند و کشاورزی را دشوار میکنند. از این رو، این سرزمینهای تاریخی در بارآوری نه به پای شمال اعتدالی و نه به گرد جنوب استوایی رسیدند، و کشاورزان پرشکیب آن سامان، که به لطایف از خاک بهرهای میگرفتند، رفته رفته از کار خود خسته شدند، دست از شخم زدن کشیدند، و به رویانیدن زیتون و تاک پرداختند. از آن پس نیز بر آسایش دست نیافتند، زیرا هر لحظه انتظار میرفت که، در طول یکی از صدها چینه فرو رفته زمین، زلزلهای خاک را در زیر پای مردم بشکافد، آنان را بترساند، و به دینداری زودگذری سوق دهد. بر روی هم میتوان گفت که آب و هوای مساعد، زاینده تمدن یونانی نبود، و احتمالا هیچ تمدنی معلول آب و هوا نیست.
آنچه مردم را به دریای اژه کشانید، جزایر این دریا بود: منظری زیبا داشتند و با رنگهای تغییرپذیر کوه‌های سایه زده خود، که همچون معابد سر از دریای آینه گون برآورده بودند، هر دریانورد افسرده را به شور میانداختند. مناظری از این دلکشتر در کره زمین کمیاب است; آدمی چون بر اژه کشتی براند، در مییابد که چرا ساکنان سواحل و جزایر دریای اژه خاک خود را حتی از جان خود بیشتر دوست میداشتند و، مانند سقراط، جلای وطن را تلختر از مرگ میانگاشتند. جزایر دریای اژه، جواهر آسا، در هر سو افشانده شده بودند و از یکدیگر فاصله اندکی داشتند، چنان که کشتی به هر سو که میرفت - به خاور و باختر یا به شمال و جنوب - هرگز بیش از حدود شصت کیلومتر از خشکی دور نمیماند، و این هم دریانوردان را سخت خوش میآمد. این جزیره‌ها، همانند کوهستانهای شبه جزیره یونان، در گذشته‌های دور، مرتفعترین نواحی سرزمین پیوسته وسیعی بودند که بتدریج در دریای خیره سر غرق شد و فقط این جزایر را باقی گذاشت تا با قلل خود به مسافران دور افتاده خوشامد گویند و، چون برج دیده بانی، کشتیهای کهن را، که البته قطبنما نداشتند، راهنمایی کنند و به یاری بادها و آبها کشتیران را به مقصدش برسانند. جریان مرکزی نیرومندی از دریای سیاه به دریای اژه میرفت، و جریانهای ساحلی گوناگونی به سوی شمال روان بود. بادهای موسمی شمال باختری منظما در تابستان میوزیدند و به کشتیهایی که برای فراهم آوردن غلات و ماهی و پوستهای نرم از دریای سیاه دور میشدند کمک میکردند تا بآسانی به بنادر جنوبی خود بازگردند. در مدیترانه میغ نادر بود، و بادهای ساحلی، بر اثر آفتاب دایم، همواره در جهات گوناگون میورزیدند، به طوری که انسان میتوانست، تقریبا در همه بنادر و همه فصول، بامدادان با نسیمی رهسپار شود و شامگاهان با نسیمی بازآید.
فنیقیان مال اندوز و یونانیان ذوحیاتین، در این آبهای فرخنده، فن و علم ناوبری را ترقی دادند. کشتیهایی ساختند بزرگتر و تندروتر و راحتتر از همه کشتیهایی که تا آن زمان در مدیترانه سیر وسفر کرده بودند. پس، با وجود دزدان دریایی و حوادث نامنتظر و رنج آور دریا، آرام آرام راه‌های بحری اروپا و افریقا به آسیا - از طریق قبرس (کوپروس) و

صیدا (سیدون) و صور (توروس) یا از طریق دریای اژه و دریای سیاه - با صرفهتر از راههای دراز و توانفرسا و مخاطرهآمیز بری شد و بازرگانی مصر و خاور نزدیک را، که در راههای بری تردد میکردند، از اهمیت انداخت، پس، تجارت به طریق نوی افتاد، جمعیت فزونی گرفت، و ثروتهای جدیدی فراهم آمد. مصر و سپس بین النهرین و پس از آن ایران به ضعف گراییدند، فنیقیه (فوینیکه) امپراطوری خود را، که مرکب از شهرهایی در امتداد ساحل افریقا و سیسیل و اسپانیا بود، از کف داد و یونان مانند گلیتر و تازه شکفت.

II – بازیافتن کرت

((در میان دریایی همچون لعل روان، سرزمینی هست به نام کرت. سرزمینی است خوش و پرمایه، محاط در آب، با مردمی بیرون از شمار و نود شهر.)) این وصفی است که هومر محتملا نه قرن قبل از میلاد از جزیزه کرت میکند. گرچه این شاعر یونانی کرت را از یاد نبرده بود، یونانیان آن زمان تقریبا فراموش کرده بودند که روزگاری این جزیره پر ثروت، ثروتی بیشتر داشت و با ناوگانی نیرومند بر قسمت اعظم دریای اژه و بخشی از شبه جزیره یونان سلطه میورزید و، سالی هزار پیش از محاصره تروا، یکی از هنریترین تمدنهای تاریخ را به بار آورد. در اشعار هومر سخن از عصری طلایی میرود با مردمی متمدنتر از مردم عهد آشفته شاعر، و حیاتی پیراستهتر. شاید منظور هومر از این عصر طلایی فراموش شده، عهد فرهنگ اژهای یا کرتی باشد. زیرا همان قدر که هومر از عصر ما دور است، فرهنگ اژهای هم از عصر او دور بود.

بازیافتن تمدن از کف رفته کرت یکی از توفیقهای عمده باستانشناسی جدید است. اینجا جزیرهای است بیست بار بزرگتر از وسیعترین جزایر سیکلاد (کوکلادس)؛ هوایش خوش است، و کشتزارها و کوههایش، که روزگاری جنگلپوش بودند، فراوردههای گوناگون به بار میآوردند. میان راه فنیقیه به ایتالیا، و مصر به یونان واقع است، و از لحاظ تجارت و جنگ وضعی حساس دارد. ارسطو به وضع مساعد کرت اشاره کرده و متذکر شده است که این وضع ((مینوس را به تدارک امپراطوری اژه قادر کرد.)) محققان عصر جدید داستان مینوس را، که همه نویسندگان کلاسیک واقعی میشمردند، قصه پنداشتند و رد کردند؛ تا شصت سال پیش، رسم بر این بود که، موافق نظر گروت، هجوم قوم دوری یا مسابقات اولمپی را آغاز تاریخ تمدن اژهای بینگارند. در ۱۸۷۸ میلادی، تاجری کرتی، که همنام شاه باستانی کرت بود و مینوس کالوکایرینوس خوانده میشد، در دامنه کوهی واقع در جنوب کاندیا، اشیای عتیق را از زیر خاک به در آورد. شلیمان، کاوشگر بزرگ که کمی قبل از آن موکنای و تروا را از دل خاک بیرون کشیده بود، در ۱۸۸۶ به دیدن آن محل رفت و آنجا را موضع شهر کهنسال کنوسوس دانست. پس، در صدد کاوش برآمد و با مالک آن محل وارد مذاکره شد. اما مالک به چانه زدن پرداخت و در سودجویی کوشید. شلیمان که قبل از اشتغال به باستانشناسی، سوداگری کرده بود، به خشم کناره گرفت و فرصت را برای کشف تمدن دیگری از کف داد و چند سال بعد درگذشت.

در ۱۸۹۳، باستانشناس انگلیسی، دکتر آرثر اونز در آتن موفق به خرید تعدادی سنگ منقش شد که زنان یونانی آنها را به عنوان تعویذ به کار میبردند. تصویر - نگاشته روی سنگها، که به گمان او خط کرتی باستان بودند و هیچ یک از محققان توان خواندن آنها را نداشت، کنجکاوی او را برانگیختند. پس، به کرت رفت، پروانه گرفت، و در اکناف جزیره به تکاپو پرداخت. سرانجام، نمونههای دیگری از آن تصویر - نگاشتهها به دست آورد و در ۱۸۹۵ یک قسمت و در ۱۹۰۰ قسمت دیگری از محلی را که شلیمان و باستانشناسان فرانسوی آتن همانا کنوسوس دانسته بودند خرید و در موسم بهار، مدت نه هفته، با یکصد و پنجاه تن به حفاری دست زد و گرانمایهترین گنجینه تحقیقات تاریخی جدید، یعنی کاخ مینوس، را از دل خاک بیرون آورد. هیچ یک از آثار عتیقی که تا آن زمان شناخته شده بود، از لحاظ فراخی و پیچیدگی، با این ساختمان برابری نمیکرد. میتوان این قصر را همان لابیرنت تقریبا بی پایانی دانست که در

حکایتهای کهن مینوس، دایدالوس، تسئوس، آریادنه، و مینوتاوروس آمده است. روی هزاران مهر و لوحه گلینی که در قصر و بناهای دیگر به دست آمد همان خطی که اونز را به جستجو واداشته بود، دیده میشد. این مهرها و لوحه‌ها، به برکت آتشسوزیهایی که در عهود ماضی، قصرهای کنوسوس را منهدم کرد، در دل خاک از گزند روزگار مصون ماندند و تصویر - نگاشته‌ها را، که هنوز خوانده نشده و داستان بدوی اژه را فاش نکردهاند، به ما رساندند.

سپس دانش پژوهان از کشورهای بسیار به کرت شتافتند. در آن حال که اونز در کنوسوس کار میکرد، گروهی از ایتالیاییهای مصمم (هالبهر، پرنیه، ساوینیونی، و پاریبنی) در هاگیا تریادا (به معنی ((تثلیث مقدس)))، تابوتی سنگی که صحنه‌های روشنی از زندگی کرتی بر آن نقش شده بود از خاک به در آوردند و، در فایستوس، کاخ عظیمی که فقط کوچکتر از کاخ شاهان کنوسوس بود کشف کردند. در همین زمان، دو امریکایی به نام سیگر و بانو هاز، در واسیلیکی، موخلوس، و گورنیا به اکتشافاتی نایل آمدند. کاوشگران انگلیسی (هوگارت، بوزنکت، داکینز، و مایرز) پالایکاسترو، پسوخرو، و زاکرو را کاویدند. کرتیان خود نیز به کاوش علاقهمند شدند و کسانتودیدیس و هاتزایداکیس در منازل و مغازه‌ها و مقابر باستانی آرکالوخوری، تولیسوس، کوماسا، و خامایزی به حفاری پرداختند. آری، در همان عصری که کشورداران آماده جنگ میشدند، نیمی از ملل اروپا در زیر لوای علم اتحاد کرده بودند!

این اشیا - کاخها، تصویرها، مجسمه‌ها، مهرها، ظرفها، فلزات، لوحه‌ها، و برجسته کاریها - را چگونه باید طبقه بندی کرد و به کدام یک از دوره‌های پیشین نسبت داد طبقه بندی اونز، که در جریان پژوهشهای بعدی مورد تایید قرار گرفت، بر چند ضابطه استوار بود: تشخیص عمق محلی که یافته‌ها را در بر داشته است; چگونگی یافته‌ها از لحاظ شکل و سبک; مقایسه یافته‌ها با مصنوعات مشابهی که در جاهای دیگر به دست آمده و قدمت آنها معین شده است. اونز با شکیبایی در زیر کاخ کنوسوس به کاوش دست زد. اما، در عمق سیزده متری، با صخره‌های دست نخورده مصادف شد و از کار باز ماند. آثار نیمه پایین محل کاوش متعلق به عصر نوسنگی بود، مشتمل بر انواع ابتدایی ظرفهای سفالی دست ساخت منقش به خطوط تزیینی ساده، قطعات دوک نخریسی، مجسمه‌های گلی و سنگی الاهگان درشت سرین، و ابزارها و سلاحهایی از سنگ صیقلی. در میان آنها، هیچ گونه اشیای مسی یا مفرغی وجود نداشت. اونز، از طبقه بندی ظرفهای سفالی و برابری آثار کرت با آثار بین النهرین و مصر باستان، فرهنگ کرت را آغاز دوره نوسنگی تا شروع دوره تاریخی شامل سه عصر دانست. آن عصرها را عصر مینوسی قدیم و عصر مینوسی میانه و عصر مینوسی اخیر خواند، و هر یک را به سه مرحله تقیسم کرد.

از پایگاه باستانشناسی، ظهور مس در آثار اولین یا پایینترین چینه خرابه‌ها، از پیدایش فرهنگ جدیدی در دوره نوسنگی حکایت میکند. کرتیان، در پایان عصر مینوسی قدیم، آمیختن مس و قلع را میآموزند، و این به منزله آغاز عصر مفرغ است. در مرحله اول عصر مینوسی میانه، قدیمترین قصرها برپا میشود: امیران کنوسوس و فایستوس و مالیا برای خود سراهای مجلل با اطاقهای فراوان و انبارهای بزرگ و کارگاه‌های گوناگون و محرابها و معابد و مجاری عظیم فاضلاب - که چشمان مغرب زمینیان خود بین را خیره میکند - به وجود میآورند. ظرفهای سفالین رنگارنگ ساخته میشود، دیوارها با تصاویر دلربا جان میگیرند، و از تصویر - نگاشته‌های عصر پیشین، کتابتی مرکب از شکلهای ساده فراهم میآید. در پایان مرحله دوم عصر مینوسی میانه، فاجعهای غریب روی میدهد و آثار نامبارک خود را در چینه باقی میگذارد: کاخ کنوسوس فرو کوبیده میشود - تو گویی زمین تکانی خورده یا مورد هجوم شهر فایستوس، که قصرهایش چند گاهی از بد روزگار مصون میماند، قرار گرفته است - اما لختی بعد، فایستوس، موخلوس، گورنیا، پالایکاسترو، و بسیاری از شهرهای دیگر جزیره کرت نیز دستخوش انهدامی از همین گونه میشوند; ظرفهای سفالی این عهد از خاکستر پوشیده شده، و خنبه‌های کلان انبارها از خاشاک و خرده‌های مواد مالامالند. مرحله سوم عصر

مینوسی میانه، دوره رکود نسبی است، و شاید بتوان گفت که در این زمان، دنیای مدیترانه جنوب خاوری، بر اثر هجوم هیکسوسها (هوکسوسها) به مصر، دچار پریشانی مداوم است.
در عصر مینوسی اخیر، زندگی از نو آغاز میشود. انسانیت که در برابر هر حادثهای بردبار است، امید خود را باز مییابد، دلیر میشود، و بار دیگر دست به ساختن و پرداختن میزند. در کنوسوس، فایستوس، تولیسوس، هاگیاتریادا و گورنیا قصرهای جدید زیباتری به وجود میآید. این مساکن شاهانه، با عمارات پنج اشکوبی وسیع پرمهابت و تزیینات پرشکوه، از ثروتی که یونان پیش از عصر پریکلس هرگز به خود نمیبیند خبر میدهد. در محوطه کاخها تماشاخانه برپا میکنند، و منظره جدال مرگبار مردان و زنان گلادیاتور، خانمها و آقایان را سرگرم میکند; چهرههای اشرافی این خانمها و آقایان را، که بارقهای از هوش دارد، هنوز هم میتوان بر فرسکوهای درخشان دیوارهای باقیمانده از آن دوران تماشا کرد. در سراسر جامعه، احتیاجات افزونی میگیرند، ذوقها پیرایش مییابند، و ادبیات تابناک میشود; تنگدستان، به برکت صدها فن و صنعت، وسایل تنعم توانگران را تهیه میکنند و از این رهگذر خود نیز به آسایشی نایل میآیند. در بارگاه سلطان ولوله افتاده است: دبیران از کالاهایی که همواره میآیند و پخش میشوند، صورت بر میدارند; هنرمندان پیکر میتراشند، صورت مینگارند، سفال میسازند، و نقوش میآفرینند; دیوانسالاران والامقام به کنکاش میپردازند، بر مسند داوری مینشینند، و احکام را با مهرهای خوش ساخت خود مزین میکنند; در همان حال، شاهزادگان باریک میان بادوشسهایی که خود را به گوهر آراسته و جامههای سینه باز هوسانگیز در بر کردهاند، در مجلس ضیافت سلطنتی، که میزهایش از مفرغ و زر میدرخشد، گرد میآیند. قرن شانزدهم و پانزدهم قم اوج تمدن و عصر طلایی و کلاسیک کرت است.

III – **بازسازی تمدن کرت**

اگر بر آنیم که شیوه کوویه را نسبت به استخوانهای پراکنده کرت معمول داریم و این فرهنگ مرده را از آثار بازماندهاش باز سازیم، باید به یاد آوریم که دست به کار بسیار دشواری میزنیم، زیرا باید مواد جامد و پاره پاره را، که دیرگاهی است مردهاند و جز حرکتی مصنوعی ندارند، با تخیل، واجد استمرار جاندار از کف رفته کنیم. از این رو، کرت باطنا همچنان بر ما مجهول خواهد ماند، مگر آنکه کسی چون شامپولیون پیدا شود و الواح راز پوش آن را بخواند.

۱- مردان و زنان

کرتیان چنانکه از تصویرهای ایشان برمیآید، به تبر دودم، که از علایم دینی برجسته آنان است، شباهت غریب دارند; تنه مردان و زنان، بی تفاوت، به کمری باریک، که از مد عصر ما نیز افراطیتر است، ختم میشود. همه کوته بالایند. حرکاتشان پرلطف مینماید. پیکرهایشان لاغر و نرم و، چون بدنهای ورزشکاران، از تناسب برخوردار است. پوست آنان به هنگام زادن سفید است. زنان، که مظهر سایه میباشند، طبق رسوم، سیماهایی باز و پریده رنگ دارند. اما مردان، که در زیر آفتاب در پی روزی میکوشند، چنان سوخته و سرخ گونند که یونانیان آنان (همچنین مردم فنیقیه) را، فوینیکس، یعنی ((مردم ارغوانی)) یا ((سرخ پوستان)) مینامند. طول سر انسان کرتی از عرض آن بیشتر است، و اجزای چهره او مشخص و ظریفند. به سان ایتالیاییهای کنونی، سیه مو و دارای چشمان سیاه درخشان هستند. کرتیان، بی تردید، شاخهای از ((نژاد مدیترانهای)) هستند. مردان، و نیز زنان، بخشی از موی خود را چنبروار در بالای سر یا گردن گرد میآورند; بخشی را به شکل طره، روی پیشانی میافشانند، و بخشی را میبافند و روی شانهها یا سینه میریزند. زنان کلالههای گیسو را با روبان میآرایند و مردان، برای آنکه چهره را پاک نگاهدارند، تیغهای متنوع به کار میبرند و حتی در گور هم تیغ را از خود جدا نمیکنند.

جامه‌ها نیز مانند قیافه‌ها غریبند. مردان بیشتر اوقات برهنه سرند، ولی گاهی سر را با دستارها یا کلاه‌های گرد ته پهن میپوشانند، و زنان کلاه‌های مجلل به سبک کلاه‌های اوایل قرن بیستم به سر میگذارند. پاها معمولا پوششی ندارند. اما، افراد طبقات بالا، در مواردی، کفشهای چرمین سفید به پا میکنند. زنان لبه‌های کفشهای خود را از سر ذوق قلابدوزی میکنند و از تسمه‌های کفشها، مهره‌های رنگین میآویزند. مردان معمولا بالاتنه را نمیپوشانند، فقط دامن یا پاچین کوتاهی به کمر میبندند و، و از روی حجب، پارچهای روی آن میکشند. دامن مردان کارگر چاکدار است، و دامن بزرگان و مردان و زنانی که در مجالس تشریفاتی حضور مییابند تقریبا به زمین میرسد. مردان، گاه گاه، زیر جامه میپوشند و در زمستان روپوشی از پشم یا پوست در بر میکنند; کمر را سخت میبندند، زیرا هم مردان و هم زنان اصرار دارند که لاغر شوند و به هیئت یک مثلث درآیند، یا چنان بنمایند. زنان دوره‌های بعد، برای آنکه در این باره با مردان رقابت کنند، از شکمبندهای توانفرسا سود میجویند و، به این وسیله، دامن خود را با ظرافت در پیرامون کفل چین میدهند و سینه عریانشان را به سوی آفتاب بالا میآورند. یکی از رسوم خوش کرتیان این است که سینه‌های زنان یا باید برهنه باشد یا فقط با زیرپوشی بدن نما پوشیده شود - این رسم هم بر کسی ناگوار نیست! سینه بند را در زیر سینه تنگ میبندند و بالای آن را به صورت دایرهای باز میگذارند. گاهی، برای آنکه بر جذابیت خود بیفزایند، سینه بند را به گردن میرسانند و یقهای به سبک مدیسی به وجود میآورند. آستینها کوتاه و گاهی باد کرده است. دامن، چیندار و به رنگهای شادیبخش است و از سرین به پایین بتدریج گشاد میشود و خود را بخوبی نگاه میدارد - توگویی که پره‌های فلزی یا چنبرهای افقی در زیر آن نهادهاند. هماهنگی دلپذیر الوان و لطف نگاره و ظرافت سلیقه بخوبی از پوشاکهای زنان کرتی برمی آید، و میرساند که کرت از تمدنی غنی و فاخر برخودار بوده و در زمینه هنر و زیبایی سابقه بسیار داشته است. کرتیان از این لحاظ در یونانیان نفوذی نکردند، ولی مدهای ایشان بعدا در پایتختهای اروپای جدید رواج یافت، چنانکه حتی باستانشناسان خشک یک زن کرتی را که پیکرش بر دیواری کهن نقش شده است، پاریسی نام دادند. این زن، با سینه درخشان و گردنی خوش حالت و دهان شهوتانگیز و بینی جسارتآمیز و جاذبه اغوا کننده، به حالتی ملیح نشسته و، همانند بزرگانی که در کنار او قرار دارند، به منظرهای - که ما هیچگاه نخواهیم دید - چشم دوخته است.

آشکار است که مردان کرت قدر لطف و شوری را که زنان به زندگی میدادند در مییافتند و از این رو، برای افزایش دلربایی ایشان، وسایل گرانمایه برایشان فراهم میکردند. در میان آثار باقیمانده کرت، جواهر فراوان است - سنجاقهای زلف از مفرغ و طلا، سنجاقهای آرایشی مزین به پیکر حیوانات و گلهای زرین یا آراسته به سرهایی از بلور یا در کوهی، چنبره‌ها یا فنرهایی از طلای ملیله که با زلف میآمیزد، سربندها یا نیمتاجهایی از فلزات گرانبها که موها را به هم میبندد، حلقه‌ها و آویزه هایی که از گوش آویخته میشود، لوحه‌ها و مهره‌ها و زنجیرهای سینه، دستبندها و بازوبندها، انگشترهایی از نقره و سنگ طلق و انواع عقیق و یاقوت و طلا. مردان هم برخی از این گوهرها را به خود میآرایند: آنان که تهیدستند، گردنبندها و دستبندهایی از سنگهای معمولی به کار میبرند، و آنان که توانگرند، از حلقه‌های بزرگ منقش به نقشهای مناظر جنگ و شکار استفاده میکنند. پیکر مشهور ((ساقی)) بازوبندی پهن از احجار گرانمایه بر بازوی چپ، و دستبندی عقیق نشان بر مچ دارد. در تمام شئون زندگی کرتی، مردان خودبینترین و والاترین هیجانات خود، یعنی شوق به زیباسازی، را بروز دادند.

استفاده از لفظ ((مردان)) برای مشخص کردن تمام نوع بشر، گویای تعصب دوران پدر سالاری است، و بسختی برازنده حیات اجتماعی کرت، که تقریبا بر مدار مادر سالاری میگشت، میباشد. زن مینوسی هیچ نوع انزوای شرقی از قبیل پرده و حرم را نمیپذیرد; نشانی از محدود کردن زن در قسمتی از خانه، یا صرفا کار در منزل، به دست نیامده است. بی تردید، زن کرتی، مانند بسیاری از زنان کنونی، در خانه کار میکند: پارچه و سبد میبافد، گندم میساید و

نان میپزد. اما در خارج خانه، در مزرعه و کوزه گرخانه‌ها نیز کنار مردان تن به کار میدهد، در اجتماعات، آزادانه با مردان معاشرت میکند، در تماشاخانه‌ها و میدانهای مسابقه در صف اول مینشیند و، چنان چون زنی دلزده از ستایش، در جامعه کرتی حضور مییابد. از این رو، هنگامی که مردم کرت به آفریدن خدایان خود آغاز میکنند، بیشتر آنها را به شکل زنان خود میسازند.

محققان متین، که دلهایشان پنهانی و پوزش خواهانه شیفته نقش مادر است، در برابر یادگارهای زن کرتی سر فرود میآوردند و از تسلط او به شگفت میافتند.

۲- جامعه

در فرض، کرت را اول چنین میبینیم: جزیره‌ای است که به وسیله کوه‌ها منقسم شده است، و در هر دهکده، طایفهای کوچک به ریاست یک تن در استقلال به سر میبرد و، به شیوه انسانها، با حسادت، به طایفه‌های دیگر مینگرد و همواره با آنها میستیزد. سپس رهبری مصمم پدید میآید و، از یگانه گردانیدن چند طایفه، ملکی به وجود میآورد و، در کنوسوس و فایستوس و تولیسوس و شهرهای دیگر، برای خود قصرهایی دژمانند بنا میکند. جنگها کم شمارتر، ولی دامنه دارتر، و کشتارها ماهرانهتر میشوند. عاقبت، شهرها بر سر ضبط تمام جزیره با یکدیگر میجنگد و کنوسوس پیروز میشود. شهر پیروز ناوگانی ترتیب میدهد و بر دریای اژه سلطه مییابد؛ دزدان دریایی را سر میکوبد، خراج میگیرد، کاخ میسازد، و به حمایت هنرها برمیخیزد - مانند یکی از پریکلسهای اولیه. بنیاد نهادن تمدن بدون غارتگری همان قدر دشوار است که نگاهداری تمدن بدون برده داری.

اقتدار شاه، بدان سان که در خرابه‌ها طنین انداز است، بر زور و دین و قانون استوار است. شاه، برای آنکه فرمانبرداری را آسانتر کند، به سود خود، خدایان را به کار بد وا میدارد: به میانجی کاهنان، به مردم میگوید که او از نسل ولخانوس است و قوانینی را مقرر میدارد که از این خدا دریافته است. کاهنان اگر شاه را شایسته و بخشنده یابند، نه سال پس از آغاز سلطنت او، بار دیگر او را تدهین میکنند و اقتدارات الاهی را به او میسپارند. شاه تبر دودم و گل زنبق را، که بعدها نشانه حکومتهای روم و فرانسه شدند، به عنوان رمز قدرت خود اختیار میکند و، چنانکه از الواح باقیمانده بر میآید، رتق و فتق امور حکومت را به هیئتی از وزیران و کاتبان و دبیران میسپارد. قسمتی از غلات و روغن و شراب مردم را به نام مالیات از آنان میستاند و در خمره‌های کلان میانبارد و به خدمتگزاران خود، به جای پول، از این مواد میدهد. در هر موردی که دادگاه‌های برگزیده او دچار اختلاف شوند، خود از روی تخت سلطنت یا مسند قضاوت، که در کوشک سلطنتی مستقر است، به داوری میپردازد؛ در این کار چنان شهرت مییابد که، موافق قول هومر، پس از مرگ نیز، در هادس - عالم زیر زمینی مردگان - داور اجتنابناپذیر اموات میشود. اما نامهای شاهان کرت را نمیدانیم؛ نام مینوس که بر آنان اطلاق شده است، محتملا، مانند کلمه ((فرعون)) یا ((قیصر))، عنوان بیش نیست و همه سلاطین کرت را در بر میگیرد.

این تمدن، در حد اعتلای خود، تمدنی فوق العاده شهری است. در منظومه ایلیاد از ((نود شهر)) کرتی نام رفته است، که یونانیان آنها را میگشایند و از جمعیت فراوان آنها به حیرت میافتند؛ حتی امروز هم محققان از ویرانه پرپیچ و خم خیابانهای سنگفرش جدولدار، کوچه‌های متقاطع، و دکه‌ها و خانه‌های بیشماری که معمولا، به اقتضای طبع اجتماعی ازدحامانگیز مردم بزدل و پرگو، در پیرامون مراکز تجارتی و حکومتی ساخته میشوند، به اعجاب میافتند. قصرهایی که در شهر کنوسوس به جا ماندهاند چنان پهناورند که انسان را، درباره عظمت شهر، به تصوراتی مبالغهآمیز میکشانند. اما کنوسوس یگانه شهر بزرگ کرت نیست: در سوی دیگر جزیره، در ساحل جنوبی، شهر فایستوس قرار دارد که، به قول هومر، همواره از لنگرگاهش ((کشتیهای سیاه دماغه، به نیروی باد و موج، به مصر میروند.)) اینجا پایگاه بازرگانی تجارت جنوبی کرت در عصر مینوسی است، و بازرگانان شمالی، به جای آنکه راه پر

خطر دریا را دور زنند، کالاهای خود را مستقیما از راه خشکی به اینجا میآورند و بر روی هم توده میکنند. فایستوس همتای پیرائیوس است و بازرگانی را پیش از هنروری گرامی میشمارد. با این وصف، کاخ امیر آن بنایی بس پرشکوه است. پلکان آن چهل و پنج پا عرض دارد، و تالارها و محوطه هایش با تالارها و قصرهای کنوسوس برابری میکند. محوطه مرکزی آن چهار گوشهای به مساحت نهصد و سی متر مربع است; تالار مرکزی یا بارگاه آن، با دویست و هشتاد متر مربع وسعت، از تالار بزرگ ((تبر دودم)) در پایتخت فراختر است.
هاگیاتریادا، که باستانشناسان کوشک سلطنتی آن را زیستگاه تابستانی امیر فایستوس میدانند، در سه کیلومتری شمال باختری فایستوس واقع است. در قسمت خاوری جزیره هم ناحیههای آباد فراوانند: بندرهایی مانند زاکرو و موخلوس، روستاهایی چون پرایسوس و پسیرا، نواحی مسکونی از قبیل پالایکاسترو، مراکزی صنعتی مثل گورنیا. خیابان اصلی پالایکاسترو بخوبی سنگفرش شده است، دارای مجاری فاضلاب مناسبی است، و منازل فراخ در دو طرف آن صف کشیدهاند. طبقه اول یکی از این خانهها به جا مانده است و بیست و سه اطاق دارد. در گورنیا، خیابانهایی مفروش از سنگ گچ، خانه هایی از سنگهای بی ملاط، آهنگرخانههایی با کورههای به جا مانده، نجارخانههایی با لوازم نجاری، کارخانههای فلزکاری کوچک و پر هیاهو، و کارگاههای کفشدوزی و ظرفسازی و روغنکشی و بافندگی مباهات انگیزی وجود دارد. کارگرانی که اکنون در آنجا حفاری میکنند و سه پایه، کوزه، ظرفهای سفالی، تنور، چراغ، کارد، هاون، صیقلافزار، قلاب، سنجاق، دشنه و شمشیر گرد میآورند، از فراوردههای گوناگون آن شهر به اعجاب میافتند و آن را ((شهر ماشین آلات)) مینامند. خیابانهای شهر، به سبک مشرق زمین نیمه استوایی، آفتابگریز ساخته شدهاند و، از دیدگاه امروزی ما، تنگ به شمار میروند. خانههای چوبی یا آجری یا سنگی شهر به شکل مکعب مستطیل بنا شده و بندرت بیش از یک اشکوب دارند. ولی لوحههای مربوط به عصر مینوسی میانه، که در کنوسوس به دست آمدهاند، خانههایی را نشان میدهند که دارای دو یا سه یا حتی پنج اشکوب و نیز برج یا اطاقی فوقانی هستند و در ساختن جامهای دریچهای آنها ماده سرخ فام نامعلومی به کار رفته است. در این خانهها، درهای دولنگهای که ظاهرا روی چارچوبهایی از چوب سرو میگردند، وجود دارد که رو به حیاطی سایه دار باز میشوند. اشکوب بالا، که بام آن خوابگاه شبهای گرم تابستانی است، به وسیله پلکانی به کف حیاط میپیوندد. شب هنگام، چراغهای روغن سوزی که، به تناسب درآمد صاحبخانه، از گل یا سنگ طلق یا سنگ گچ یا مرمر یا مفرغ ساخته شده است، در خانهها مورد استفاده قرار میگیرد.
درباره بازیهای کرتیان یکی دو آگاهی ناچیز بیشتر نداریم; در خانههای خود به یک بازی شطرنج مانند میپردازند. در خرابههای کاخ کنوسوس، یک نطع عالی، که به این بازی تعلق دارد، برای ما به میراث مانده است که قاب آن از عاج و خانه هایش از سیم و زر است، و در حاشیههای آن، با فلزات و سنگهای گرانبها، هفتاد و دوگل مروارید دیده میشود. در دشتها، به راهنمایی گربههای نیمه وحشی و تازیهای پاک نژاد باریک میان، با شوق و شور به شکار میروند. در شهرها، مسابقات را به ما نشان میدهند. در این مسابقات، اشخاص سبک وزن، بدون استفاده از هیچ وسیلهای، مشتزنی و لگدپرانی میکنند; میان وزنان، با خودهای پردار، مردانه به جان یکدیگر میافتند، و سنگین وزنان، با خود و زره و چهره پوش و دستکشهای لایهدار بلند، چندان میجنگند تا یکی از دو طرف نقش زمین شود و دیگری، با سرمستی بی پرده پیروزی، فراز او بایستد.
مهیجترین ایام انسان کرتی زمانی است که در تعطیلات خود جایی در میان جمعیت انبوه تماشاخانهها مییابد و، با نظاره مردان و زنانی که در مقابل حمله گاوان با مرگ مواجه میشوند، خود را سرگرم میکند.
تصویرهای بسیار از مراحل گوناگون بازی خطر برای ما باقی مانده است: هنگامی که گاو از آبگیری آب مینوشد، رام کنندهای پرجرئت، با پاهای گشاده، روی گردن او میجهد و او را گرفتار میکند; رام کنندهای سر جانور را میپیچاند

تا به او اندکی بردباری بیاموزد و برای تحمل حیل مزاحم چابک کار (آکروبات) آمادهاش کند; چابک کار ورزیده، با بدنی باریک و چالاک، با گاو رو به رو میشود، شاخش را میگیرد و به هوا میجهد، بر پشت گاو معلق میزند، و در بازوان همکار خود، که زنی دلرباست و بر لطف صحنه میافزاید، فرود میآید و پا به زمین میگذارد. این فن، از دیرگاه، حتی مدتها پیش از عصر مینوسی، در کرت رواج داشته است. یک استوانه گلین، که در کاپادوکیا به دست آمده و متعلق به ۲۴۰۰ قم است، نمودار صحنهای از زور ورزیدن انسان و گاو است. این نقش، از حیث تاثیر، از فرسکوهای کرت چیزی کم ندارد، و ذهن ساده انگار ما را برای لحظهای به پیچیدگیهای پر تناقض وجود انسان معطوف میدارد، و متوجه میشویم که این بازیهای دلیرانه و خونین، که هنوز هم رایج هستند، قدمتی برابر قدمت تمدن دارند.

۳- دین کرتی شاید وحشی باشد، اما مسلما سرشتی دینی دارد. اعتقاد دینی او مشتمل بر عناصری است از فتیشیسم و خرافات، ایدئالیسم و احساس احترام; کوهها، غارها، سنگها، عدد سه، درختان، ستونها، خورشید و ماه، بز و مار، کبوتر و گاو را میپرستد. بینش دینی او تقریبا شامل همه چیز میشود. باور دارد که هوا از ارواح مبارک و ارواح اهریمنی آکنده است و موجودات اثیری جنگلنشین، مانند حوریان و خدایان و پریان، برای یونانیان به ارث میگذارد. با آنکه صریحا به تقدیس مظاهر عضو تناسلی نرینه نمیپردازد، شور زایندگی گاو و مار را از سر خوف حرمت مینهد. چون در جامعه او مرگ و میر وفور دارد، مخلصانه نیروی بارآوری طبیعت را نیایش میکند. هنگامی که جامعه کمال مییابد و به مفهوم خدایی متشخص و انسانوار میرسد، کرتی این خدا را به هیئت مادری تصور میکند که پستانهایی پرمایه و تهیگاههایی برجسته دارد، و خزندگان از درون سر او زاده میشوند و گرداگرد بازوان و روی سینهاش میخزند و در گیسوانش چنبره میزنند. این خدا نمایشگر واقعیت بنیادی طبیعت است، و میرساند که قدرت مرموز زن - تولید مثل- بر بزرگترین دشمن انسان - مرگ - غالب میآید. در نظر انسان کرتی، این مادر لاهوتی، یا مادر-خدا، نماینده سراسر حیات است - حیات نباتی و حیوانی و انسانی. چون گیاهان و جانوران را هم مانند انسان از آیات و فیضانات او میشمارد، صورت او را با صور گیاهان و جانوران قرین میکند. در برخی از تصاویر کرت، این مادر - خدا، کودک الاهی خود - ولخانوس - را، که در غاری کوهستانی زاده است، در آغوش دارد. چون در مادر و کودک الاهی تامل ورزیم، در مییابیم که این دو از کرتیان به اقوام دیگر رسیده و در میان اقوام متفاوت نامهای متفاوت به خود گرفتهاند: ایسیس و هوروس، عشتر و تموز، کوبله و آتیس، آفرودیته و آدونیس. این را هم در مییابیم که فرهنگهای پیش از تاریخ اقوام نخستین وحدت دارند و مفاهیم دینی دنیای مدیترانه از پیوستگی بهره مندند.

زئوس کرتیان، که یونانیان او را ((ولخانوس)) میخوانند، در دل کرتیان به قدر مادرش حرمت ندارد. اما بتدیج بر اهمیتش میافزاید و مظهر رطوبت و باران بار آور - که در این دین، و نیز فلسفه طالس، بنیاد همه چیزها به شمار میرود - میشود. اما ولخانوس جاویدان نیست. پیکر او در قله یوکتاس دفن شده است، و، در جریان زمان، هر نسلی مزار او را به نسل دیگر نشان میدهد. زایر خیالپرور انتظار دارد که نیمرخ پرشکوه او را در اینجا ببیند، زیرا، بنابر اعتقاد او، هنوز ولخانوس گاه به گاه، به نشانه احیای سالیانه رستنیها، از گور بر میخیزد، و کاهنان کورتس قیام مباهاتانگیز او را، با پای کوفتن و به هم زدن سپرها، جشن میگیرند. ولخانوس، چون خدای باروری است، در گاو مقدس نیز تجسم یافته است; در اساطیر کرتی آمده است که او به هیئت گاو با پاسیفائه درآمیخت و باعث ولادت مینوتاوروس شد، که هیولایی است نیم آدم، نیم گاو.

کرتیان، به قصد تسکین خدایان، به شعایر فراوان مشتمل بر دعا و قربانی و تشریفات دست میزنند. اجرای شعایر معمولا بر عهده زنان کاهن و گاهی بر عهده کارگزاران حکومت است. برای دور راندن دیوان، بخور میسوزانند و، برای برانگیختن خدایان غافل، بوق میزنند یا نی و چنگ مینوازند و، همگروه، نیایش سرایی میکنند. به امید تضمین باروری باغستانها و کشتزارها، با مراسمی پرشوکت به آبیاری درختان و گیاهان میپردازند. کاهنان زن، با التهابی بی

پرده، بار رسیده درختان را میتکانند; زنان شادمانه میوه‌ها و گلها را، به نشانه سپاسداری، نزد الاهه خود، که با شکوه تام در تخت روانی حمل میشود، میبرند. معبد ندارند، اما در محوطه کاخها و درختستانها و مغاره‌های متبرک و قله‌ها، محرابهایی برپا میکنند و این مکانهای قدسی را با میزهایی پوشیده از خوراکها و نوشابه‌های نذری و انواع بت و ((شاخ متبرک))، که گویا نمودار گاو متبرک است، میآرایند; علامات مقدس بسیار دارند، و ظاهرا آنها را همانند خدایانی که مدلول این علاماتند میپرستند. یکی از این علامتهای مهم سپر است،و علامت مهم دیگر چلیپا. سپر احتمالا نشانی از وجه جنگی شخصیت الاهه است. چلیپا در کرت صورتهای گوناگون دارد: صلیب یونانی، صلیب رومی، صلیب شکسته. این صور روی پیشانی گاو یا ران الاهه نگاشته میشوند، یا بر مهر حک میشوند، یا در کاخ سلطان، با ستونهای مرمرین تجسم میبابند. علامت دینی دیگر تبر دودم است که افزار قربانی به شمار میرود و، به شیوهای جادویی، از خونی که روان میسازد، پرمایه میشود; از این رو، سلاحی است مقدس که خدا آن را درست به هدف میرساند. آیت ولخانوس یا زئوس تندر افکن، که آسمان را با تیرهای خود میشکافد، نیز همین تبر دودم است.

کرتیان مردگان خود را اندکی گرامی میدارند و پرستش میکنند. آنان را در تابوتهای گلین یا خنبه‌های کلان مینهند و به خاک میسپارند، تا مبادا بآسانی به عالم زندگان باز گردند. برای آنکه مردگان در زیر زمین خشنود باشند، مقادیری از مواد خوردنی و وسایل نظافت و همچنین مجسمه‌های گلین کوچکی از زنان را با ایشان دفن میکنند تا، در سراسر ابدیت، از مراقبت و تسلای بانوان محروم نمانند. گاهی شکاکانه به فکر صرفه جویی میافتند: گل را به شکل مواد خوردنی و وسایل نظافت و جانوران در میآورند و رهتوشه مرده میکنند. در مورد شاهان و اشراف و بازرگانان مرفه، برخی از ظرفهای نفیس یا جواهرات آنان را هم در کنار جنازه‌ها به خاک میسپارند. با شفقت سوزناکی، در گور یک شطرنج باز ماهر، یک نطع شطرنج مینهند; در گور یک خنیاگر، یک ارکستر گلین; و در گور یک دریا دوست، یک زورق. گاه گاهی به مزار مردگان سر میزنند و، برای گذران آنان، خوراکی نثار میکنند. کرتیان امیدوارند که بر اثر این تدابیر، ارواح مورد عنایت خدای دادگر - رادامانتوس، پسر ولخانوس - قرار گیرند و به ((جزیره خجستگان)) یا ((الوسیون)) راه برند و بر بهروزی یا آرامشی که، در این سیر دنیوی، گریزکارانه میلغزد و از لای انگشتان انسان در میرود، دست یابند.

۴- فرهنگ

مزاحمترین جنبه فرهنگ کرت، زبان کرتی است. این زبان، که از زمان حمله قوم دوری به کرت با الفبای یونانی نگاشته شده است، زبانی است که بکلی با زبان یونانی فرق دارد و، از لحاظ صدا، به زبان مصری و قبرسی و حتی گویشهای آناطولی خاور نزدیک میماند. کرتیان در آغاز تنها به نوعی تصویرنگاری میپردازند، ولی، در حدود ۱۸۰۰ قم، تصاویر را مختصر میکنند و نوعی کتاب خطی، که تقریبا نود علامت هجایی دارد، به وجود میآورند. دو قرن بعد، خط دیگری ترتیب میدهند که اکثر حرفهای آن به الفبای فنیقی شبیه است. شاید الفبای فنیقی، که در سراسر مدیترانه پخش و بی سر و صدا در همه جا وسیله کار تمدن غربی گشته است، از کرتیان و مصریان و سامیان گرفته شده باشد. همه کرتیان، حتی مردم متعارف، شعر میسرایند و الهامات شتابنده ذوق خود را روی دیوارهای هاگیا تریادا به یادگار میگذارند. در فایستوس به نوعی چاپ پیش از تاریخ بر میخوریم: در آنجا لوحه بزرگی به دست آمده است که به مرحله سوم عصر مینوسی میانه تعلق دارد و روی آن با عدهای مهر، تصویر - نگاشته‌هایی نقش کردهاند. اما گویی برای آنکه بر سرگشتگی ما بیفزایند، این لوحه به هیچ روی به خط کرتی نوشته نشده است، بلکه شامل کتابتی بیگانه است.

از این رو، شاید بتوان گفت که این لوحه از مشرق زمین به کرت انتقال یافته است. لوحه‌های گلینی که کرتیان بر آنها به خط مرموز خود نگاشتهاند، شاید روزی پیشرفتهای علمی ایشان را به ما باز گویند. کرتیان باید اطلاعاتی در

نجوم داشته باشند، زیرا در ناوبری شهرهاند، و موافق روایات، قدمت تقویم مینوسی باستان به عهد تسلط قوم دوری بر کرت میرسد. مصریان اذعان میکنند که پارهای از تجویزات طبی خود را از کرتیان گرفتهاند و مدیون ایشانند. یونانیان برخی از گیاهان عطری و طبی، مانند ((مینتا)) یا نعناع و ((آپسینتوس))یا افسنطین و ((دوکوس)) را، که دارویی بسیار پرخاصیت بود و به عقیده آنان مانع از فربهی پرخوران میشد، از کرت گرفتند - و این نکته از نامهای غیر قانونی آنها برمیآید. ولی البته نباید این حدسها را مسلم بگیریم.

ادبیات کرتیان برای ما کتابی بسته است، ولی در عوض میتوانیم خرابههای تماشاخانههای آنان را مورد مطالعه قرار بدهیم. در تماشاخانهای که تاریخش به سال ۲۰۰۰ ق‌م میرسد، ده ردیف صفه سنگی به طول بیست و پنج متر میبینیم که در امتداد دیوار ساخته شده و بر محوطه نسبتا پستی مشرفند. در یکی از تماشاخانههای کنوسوس، در یک سمت، هجده ردیف صفه سنگی به طول ده متر، و در سمت مجاور، شش ردیف به درازای پنج تا پانزده متر ایجاد شده است. این تماشاخانهها، که در ساحتهای وسیعی قرار دارند و چهار صد تا پانصد تن را جا میدهند، قدیمترین تماشاخانههایی هستند که تاکنون شناختهایم، و از تماشاخانه یونانی دیونوسوس یکهزار و پانصد سال کهنه ترند.

ما نمیدانیم که در صحنه این تماشاخانهها چه روی میداده است. در نقوش دیواری، مردمی دیده میشوند که به منظرهای مینگرند، ولی ما نمیتوانیم بگوییم که این منظره چیست. احتمال بسیار میرود که نمایشهای آنان آمیختهای از موسیقی و رقص باشد. در یکی از تصاویر کنوسوس، جمعی از بانوان اشرافی، که در میان مردان خود قرار دارند، به دخترانی که با زیر دامن در باغ زیتون رقصی پر شور میکنند می نگرند.

تصویر دیگر نمودار ((زن رقاص)) است که طرههایی افشان و بازوهای گشاده دارد. در تصاویر دیگر، رقصهای تودهای روستاییان و پایکوبی تند نیایشگران و زنان و مردان کاهن در برابر بت یا درختی متبرک به نظر میرسد. هومر از صحنه رقصی دم میزند ((که روزگاری دایدالوس، در کنوسوس پهناور، برای آردیانه زیباموی بنا کرد. در آنجا، جوانان و دوشیزگان فریبنده با هم میرقصند. ... و یک رامشگر آسمانی، به نوای چنگ، به ترنم میپردازد.)) نقش چنگ هفت زه، که یونانیان آن را اختراع ترپاندروس میدانند، بر تابوتی سنگی، که در هاگیاتریادا به دست آمده و متعلق به هزار سال پیش از ولادت ترپاندروس است، مشاهده میشود. همچنین نی دودهانه، که شامل دو لوله و هشت سوراخ و چهارده نواست، درست به همان شکلی که در یونان عصر کلاسیک تجلی کرد، در اینجا وجود دارد. علاوه بر آن، روی سنگی گرانبها، صورت زنی که در بوقی عظیم میدمد به نظر میرسد، و نقش عودی مصری، که به پایکوبی رقاص ضرب میدهد، بر گلدانی نگاشته شده است.

همان طراوت شباب و لطف رقیقی که رقصها و بازیهای انسان کرتی را جاندار میکند، در کارهای هنری او نیز جلوه گر است. کرتیان، جز بناهای خود، چیزی که دارای جسامتی پرشکوه یا سبکی فاخر باشد برای ما به جا ننهادهاند. اینان، مانند ژاپنیان عهد سامورای، از تلطیف هنرهای فرعی وتزیین وسایل زندگی روزانه و تکمیل صبورانه اشیای کوچک، لذتی وافر میبرند. انسان کرتی، مانند اعضای سایر جوامع اشرافی، در عرصه هنر پایبند قراردادهای صوری و معنوی میشود و از بدعتهای افراطی میپرهیزد. در عین حال میکوشد که، حتی در میان قیود ناشی از دقت و ذوق، آزادی خود را از کف ندهد. در سفالگری و گوهر تراشی و برجسته کاری مهارت مییابد، زیرا عشقی که به ریزه کاری دارد با این هنرها سازگار است. در ساختن اشیای سیمین و زرین بسیار تواناست. هر گونه سنگ قیمتی را میتراشد و به صورت نگین در میآورد و جواهرات را در کمال تنوع عرضه میدارد. روی مهرهایی که برای امضای رسمی یا برچسب تجارتی یا اوراق بازرگانی فراهم میآورد، زندگی و مناظر کرت را با لطافت تام و تفصیلی چندان، که معرف کامل تمدن اوست، حک میکند. مفرغ را با چکشکاری به شکل لگن و ابریق در میآورد، و نیز با آن دشنهها و

شمشیرهایی که مزین به صورت جانوران و گیاهان، و مرصع به طلا و نقره و عاج و سنگهای شگرف است، میسازد. در گورنیا، با وجود دستبردهای دزدان سی قرن، جام سیمینی که در اوج هنروری است، برای ما مانده است. جای جای نیز جامها یا ساغرهایی به دست آمده است که پایه‌های آنها به شکل سر انسان یا حیوان است - سرهایی که گویی هنوز از دم حیات خالی نشده اند.

کرتی در همه انواع سفالگری طبع آزمایی میکند و تقریبا در همه آنها ممتاز میشود. سفال را به شکل گلدان، بشقاب، جام، پیاله، چراغ، کوزه، حیوان و خدا در میآورد. در آغاز، در عصر مینوسی قدیم، موافق طرقی که از دوره نوسنگی به ارث برده است، با دستهای خود به ظرفها شکل میدهد و با لعابی سیاه یا قهوهای آنها را میپوشاند و با آتش آنها را موجدار و رنگارنگ میسازد. در عصر مینوسی میانه، به برکت اختراع چرخ سفالگری، به غایت مهارت میرسد. لعابی میسازد که در ثبات و لطافت با لعاب چینی کوس برابری میزند و، بی دغدغه، رنگهای سیاه و قهوهای، سفید و سرخ، نارنجی و زرد، جگری و شنگرفی را به هم میآمیزد و الوان بدیعی به وجود میآورد. کاملترین مصنوعات سفالی کرت، یعنی ظرفهای دلربا و روشن رنگ ((پوست تخم مرغی)) که در غار کامارس، در شیبهای کوه ایدا یافت شده است، دیوارههایی به نازکی یک میلیمتر دارند و همه مایه‌های خیال پهناور کرتیان را منعکس میکنند. سفالگر کرتی از ۲۱۰۰ تا ۱۹۵۰ ق‌م در حد کمال است. نامش را بر اثرش میگذارد، و علامت تجارتی او در سراسر مدیترانه طالب دارد; در عصر مینوسی اخیر، فن بدل چینی سازی را گسترش میدهد; با خمیری درخشان، لوحه‌های تزیینی و گلدانهایی به رنگ آبی فیروزهای، الاهه‌های چند رنگ، و همچنین نقوش برجستهای از جانوران دریایی میسازد; چندان در واقعپروری پیش میرود که اونز مجسمه میناکاری شده یک خرچنگ را یک خرچنگ فسیل شده پنداشت. هنرمند کرتی دلبسته طبیعت است و خوش دارد که پرشورترین چارپایان، خوشنماترین ماهیان، لطیفترین گلها، و دلاراترین گیاهان را روی ظرفها نمایش دهد. شاهکارهای موجود او - ((گلدان با کسرها)) و ((گلدان دروگران)) - در مرحله اول عصر مینوسی اخیر پدید میآیند. روی یکی از این دو ظرف، همه وجوه و حالات مشتبازی با سادگی به ما عرضه میشود، و همچنین مناظری از زندگی گاوبازانی که روی گاو میجهند بر حواشی آن به نظر میرسد. روی ظرف دیگر، جمعی که محتملا برزگرند و در جشن درو راهپیمایی میکنند و ترانه میخوانند، با قوت تمام به چشم میخورند. در مراحل بعدی، سنن بزرگ سفالگری کرتی رو به فرسودگی و سستی میرود، و این هنر راه زوال میپوید. دقت و ذوق از نظر میافتد. هنرمند در تزیین گلدانهابه تکلف و آشفتگی میگراید; برخلاف گذشته، دیگر چندان دلیر نیست که بتدریج و با صبوری مفهوم خود را بپرورد و تحقق بخشد. لاقیدی کاهلانهای که نامش آزادی است، فرا میآید و ظرافت و پرداختگی آثار هنری کامارس رخت بر میبندد. این انحطاط بخشودنی است، زیرا به منزله مرگ اجتنابناپذیر هنری فرتوت و بیرمق است که ناگزیر به خواب نشاطانگیز و هزار سالهای فرو میرود تا بار دیگر در آتیک (آتیکه) بروید و بار دهد.

در کرت، مجسمه سازی در شمار هنرهای فرعی است، و تندیسهای بزرگ، که در داستان دایدالوس راه دارند، بندرت ساخته میشوند. پیکرهای تناور معمولا به صورت نقوش برجستهاند. تندیسهای کرتی کوچک و خام و یکنواختند و ظاهرا، به حکم عرف و تقلید، به وجود آمدهاند. در میان آنها مجسمه عاجی کوچکی است که ماهرانه حالت خوشایند یک ورزشکار را نشان میدهد. یک سر زیبا نیز، که تنش را در راه دراز قرون از کف داده است، جلب توجه میکند. بعضی از مجسمه‌های کوچک کرت، از لحاظ تجسم اندامها و نمایش حرکات، بر همه مجسمه‌هایی که قبل از عهد مورون در یونان ساخته میشوند برتری دارند.

غریبترین مجسمه کرت، تندیس ((الاهه مار)) است که به موزه بستن تعلق دارد: پیکری است ستبر از عاج و طلا، نیمی پستان و نیمی مار. چنانکه از این تندیس بر میآید، هنرمند کرتی صورت انسان را با عظمت و مهارتی محدود

تجسم بخشد. اما این عظمت و مهارت محدود هم منحصر به مجسمه‌های کوچک است. پیکرتراش کرتی، در عرصه پیکرسازی کلان، یا به ساختن مجسمه حیوانات میپردازد یا اساسا به جای مجسمه، نقشهای برجسته میآفریند. در موزه هراکلیون نقش برجسته کلانی از سر یک گاو وجود دارد. چشمان ثابت و منخرین گشاده و دهان آزمند و زبان لرزان گاو چنان قدرتی دارد که حتی آثار پر قدرت یونانی هم از آن در نمی گذرند.

هیچ یک از مظاهر فرهنگ کرت باستان به قدر نقاشی جذاب نیست. مجسمه سازی کرت بی اهمیت و سفالگری آن ناچیز است، و از معماری کرتی هم جز خرابه چیزی به جا نمانده است. اما نقاشی، با آنکه از همه هنرها شکنندهتر است و زودتر شکار زمان لاقید میشود، در کرت گرانجانی کرده و شاهکارهایی ستایشانگیز و روشن به ما رسانیده است، حال آنکه یونان، گرچه مدتها پس از کرت آغاز جلوه گری کرد، هیچ اثر اصیلی از نقاشی برای ما نگاه نداشته است. زلزله‌ها و جنگهای کرت کاخها را واژگون کرد، اما برخی از نقوش دیواری را امان داد، و ما اکنون میتوانیم با تماشای این نقوش، پوست چهل قرن را به دور اندازیم و با هنر مردانی که غرفه‌های شاهان عصر مینوسی را آراستند رو به رو شویم. کرتیان حتی در ۲۵۰۰ ق‌م میدانند که چگونه دیوارها را با آهک خالص بپوشانند و بر سطح مرطوب نقاشی کنند. قلم مو را با چنان سرعتی میگردانند که رنگ، پیش از خشک شدن دیوار مرطوب، در گچ رخنه میکند. زیبایی تابان کشتزارهای بی پرده را به درون تالارهای قصور انتقال میدهند و، از گچ، سوسن، لاله، نرگس، و مرزنگوش نورسته میآفرینند. کسی که اینها را بنگرد، دیگر هیچ گاه نمیتواند ژان ژاک روسو را کاشف طبیعت بی نگارد. در موزه هراکلیون، ((زعفران چین))، با همان شوقی که خالقش در عصر مینوسی میانه او را مصور کرد، به جمع آوردن بوته‌های زعفران مشغول است. کمرش به درجه نامعقولی باریک، تنهاش نسبت به پاهایش بسیار بلند است. با اینهمه، سرش بی نقص است، و رنگها ملایم و گرم، و گلها پس از چهار هزار سال هنوز تازه اند.

درهاگیاتریادا تابوت منقشی به دست آمده است که روی آن، با خطوط آرایشی طومارشکل مارپیچ، منظره گروهی را با پیکرهای تقریبا نوبهای، که مجذوب مراسم دینی هستند، کشیدهاند. بالاتر از این، بر دیواری، تصویر دلکشی نقش شده است: گربه ستبر کشیده تیره رنگ و سرزندهای در میان شاخهای مواج قرار دارد و خود را آماده میکند تا به روی پرندهای مغرور، که پر و بال خود را در آفتاب میآراید، بجهد. نقاش کرتی در عصر مینوسی اخیر به ذروه کمال میرسد: هر دیواری او را وسوسه میکند، هر توانگری او را فرا میخواند.

نه تنها مساکن سلطنتی، بلکه منازل اشراف و شهرنشینان مرفه را هم، با نقوش فراوانی که پومپیی را به یاد میآورند، مزین میکند. موفقیت و کثرت تعهد، او را به تباهی میکشاند; چنان چشم به راه اتمام کار است که از کمال هنری غفلت میورزد; به کمیت میپردازد، صورت گلها را به طرزی یکنواخت تکرار میکند، آدمها را به شیوهای نامطلوب نقش میزند، خود را با طرحریزی سرگرم میکند، و رخوت هنری، که از اوج گذشته و به فنا محکوم است، او را در میان میگیرد. با این وصف، نقاشی در هیچ یک از تمدنهای مقدم بر کرت با چنین طراوتی به سیمای طبیعت ننگریسته است. تنها شاید بتوان مصر را مستثنا دانست.

همه هنرها برای ایجاد کاخهای کرت دست به دست هم میدهند. در پرتو قدرت سیاسی و سلطه تجارتی و ثروت و تجمل و ذوق و آراستگی دیرینه، معمار، بنا، پیشهور، مجسمه ساز، سفالگر، فلزکار، درودگر و نقاش، برای ایجاد حجرات سلطنتی و عمارات اداری و تماشاخانه‌ها، و نیز میدانهای مسابقه که کانون و اوج زندگی کرتی را تشکیل میدهند، هنرهای خود را میآمیزند. کرتیان در قرن بیست و یکم ق‌م آغاز ساختن بنا میکنند، اما قرن بیستم ق‌م شاهد نابودی ساختمانهای ایشان است. پس، بار دیگر در قرن هفدهم ق‌م، نه تنها کاخ مینوس را برپا میدارند، بلکه در کنوسوس و پنجاه شهر دیگر از شهرهای این جزیره کامیاب، دست به ساختن عمارتهای مجلل فراوان میزنند. از

این رو، این عصر یکی از اعصار بزرگ تاریخ معماری به شمار میرود. سازندگان کاخ کنوسوس دچار کمبود مواد و کارگرند. کرت از لحاظ فلز فقیر است و از مرمر کاملا خالی.
ناگزیر، کرتیان سنگ آهک و سنگ گچ به کار میبرند و برای سرستونها و ستونهای طبقات بالا چوب به کار میبرند. تودههای سنگ را چنان بدقت میبرند که میتوانند سنگها را بدون ملاط روی یکدیگر قرار دهند.
در اطراف ساحت مرکزی کاخ کنوسوس، که مساحت آن به هزار و هشتصد و پنجاه متر مربع میرسد، عمارتهای پراکنده فراوانی، شامل پاسدارخانهها، کارگاهها، شرابسازیها، انبارها، ادارات، منازل خدمتگزاران، اطاقهای انتظار، تالارهای پذیرایی، خوابگاهها، گرمابهها، نمازخانهها، و سیاهچال و سریرگاه و تالار تبر دودم میسازند. این عمارتها سه یا چهار اشکوب دارند، اشکوبها به وسیله پلکانهای وسیع به یکدیگر میپیوندند. یک تماشاخانه و یک کوشک سلطنتی و یک گورستان نیز در آن نزدیکی به وجود میآید.
در اشکوب زیرین، ستونهای سنگی چهارگوش کلان نصب کردهاند. ستونهای اشکوبهای بالا، که مدور و از چوب سروند و به طرزی غریب رو به پایین باریک میشوند، سقف را به وسیله کلاهکهای گرد هموار نگاه میدارند و، در کنار خود، ایوانهای سایه داری پدید میآورند. در جایی ایمن، کنار دیواری آراسته، نیمکتی از سنگ قرار دارد که به سادگی ولی با مهارت حکاکی شده است. کاوشکاران مشتاق، این نیمکت را ((تخت مینوس)) مینامند، و هر سیاحی با فروتنی بر آن مینشیند و لحظهای خود را شاه میپندارد. این کاخ قطعا همان ساختمان معروفی است که پیشینیان آن را لابیرنت (لابورینتوس) یعنی ((حرم تبر دودم)) مینامیدند و باور داشتند که به وسیله دایدالوس ساخته شده است. مقدر چنین بوده است که لابیرنت بعدا معنی ((سمجه)) به خود گیرد. و بر هر چیز پرپیچ و خم - اطاق تو در تو، کلمه غامض، و خمیدگی درون گوش - اطلاق شود.
عمارتسازان کنوسوس دستگاه فاضلابی در کاخ ایجاد کردهاند که از سایر ساختههای عالم عتیق عالیتر است، و گویی این کار آنان محض خشنودی روح عصر حاضر است - عصری که لوله کشی را گرامیتر از شعر میداند! آبی که از کوهها یا آسمان فرود میآید، در مجاری سنگی روان میشود و به گرمابهها و آبریزها میرسد; فاضلاب نیز با لولههای سفالین آخرین مد به خارج میرود. این مجاری از قطعاتی به قطر پانزده و طول هفتاد سانتیمتر ساخته شده است. سر باریکتر هر قطعه در قطعه بعد از آن جای گرفته و از سیمان پوشیده شده است. هر قطعه دارای زانویی است که مواد رسوبی را نگاه میدارد. احتمالا، در ایام آبادانی کاخ، وسایلی هم برای رسانیدن آب جاری گرم به حجرات خاندان سلطنتی وجود داشته است. هنرمندان کنوسوس درون اطاقهای تو در توی کاخ را با ظرافت آراستهاند: برخی از اطاقها را با گلدان و مجسمه، بعضی را با تصویر و نقش برجسته، پارهای را با کوزهها یا ظرفهای سنگی بزرگ، و عدهای را با اشیایی از عاج و بدل چینی مفرغ. بر یکی از دیوارها، روی باریکهای از جنس سنگ آهک، لوحههای تزیینی و گل و بوتههای زیبا به وجود آوردهاند. بر دیوار دیگر، که با رنگ مرمر نما شده است، لوحهای شامل نقوشی از خطوط مارپیچ و عمودی و افقی دیده میشود، و بر دیوار دیگر، منظره مبارزه انسان و گاو، با نقش برجستهای که ریزه کاریهای جاندار دارد، به چشم میخورد. پیکرنگار عصر مینوسی همه جلال هنر پرنشاط خود را به درون تالارها و حجرهها میکشاند و آنها را با مناظر گوناگون میآراید: بانوانی آراسته با سیماهای رسمی و بازوهای شکیل و سینههای ظریف، مزارع کنار و سوسن و شاخههای گلدار زیتون، بانوان در اپرا، منظره ماهیان یونس که بی پیچ و تاب در دریا شناورند. از اینها بالاتر، تصویر ((ساقی)) است; ساقی، با قامتی راست و نیرومند، مایعی گرانبها را در ظرف آبیرنگ ظریفی حمل میکند; چهرهای پاکیزه دارد، و معلوم است که این پاکیزگی را نه تنها به نژاد کرتی، بلکه به خالق هنرمند خود نیز وامدار است; موهایش سخت به هم بافته شده و روی شانه قهوهای رنگش ریخته است; گوشها و گردن و بازوان و کمرش از تلالو جواهر میدرخشد; و جامهای فاخر، که مطابق طرحی چهار پرهای قلابدوزی شده

است، بر تن دارد. ((ساقی)) مسلما برده نیست، جوانی است اشرافی که به افتخار خدمتگزاری سلطان نایل آمده است. تنها تمدنی میتواند چنین تجمل و زیوری بخواهد و بیافریند که با نظم و ثروت الفتی دیرین داشته باشد.

IV – **سقوط کنوسوس**

چون پس نگریم و جویای منشا این فرهنگ درخشان شویم، خود را بین آسیا و مصر در نوسان خواهیم یافت. کرتیان، از لحاظ زبان و نژاد و دین، با اقوام هند و اروپایی آسیای صغیر خویشاوندند. این اقوام مانند کرتیان، برای نوشتن، لوحه‌های گلین به کار میبردند و واحد وزن و پول آنان شاقل بود. آیینهای آنان هم به آیینهای کرتیان میمانست; مثلا، در کاریا، آیین زئوس لابراندئوس یعنی ((زئوس تبر دودم)) رواج داشت، و ستون و گاو و کبوتر نیز پرستیده میشد. الاهه بزرگ مردم فروگیا، که کوبله نام گرفت، چنان همانند مادر - خدای کرت بود که یونانیان هر دو را یکی میدانستند و مادر - خدای کرت را رئا کوبله خواندند.a نفوذ فرهنگ مصر نیز در آثار دوره‌های گوناگون تاریخ کرت سخت به چشم میخورد. این دو فرهنگ در بادی امر یکسان به نظر میرسند، چندانکه برخی از محققان برآنند که، در روزگار پرادبار، گروهی از مصریان به کرت کوچیدند و تمدن مصری را در آن دیار پخش کردند. ظرفهای سنگی موخلوس و سلاحهای مسی مرحله اول عصر مینوسی به آثار مقابر نخستین دودمانهای شاهی مصر شباهت بسیار دارد. در مصر نیز تبردودم به عنوان نوعی تعویذ به کار میرفت و حتی کاهنی به نام ((کاهن تبردودم)) وجود داشت. اوزان و مقیاسات کرت، هر چند که از لحاظی به اوزان و مقیاسات آسیایی میمانند، از حیث شکل، مصری مینمایند. روشهای حکاکی جواهر، ساختن بدل چینی، و نقاشی دو کشور نیز چنان همسانند که شپنگلر تمدن کرتی را صرفا شاخهای از تمدن مصری شمرده است.

ما از شپنگلر پیروی نمیکنیم، زیرا اگر در جستجوی پیوستگی تمدن، فردیت و استقلال یکایک آنها را فدا کنیم، از راه صواب منحرف شدهایم. تمدن کرتی کیفیت مشخصی دارد، و هیچ یک از تمدنهای عتیق، از لحاظ دقایق آراستگی و جلال هنری، به گرد آن نمیرسد. میتوان اعتقاد کرد که فرهنگ کرت در اصل از اقوام آسیایی نشئت گرفته است. ولی هنرهای کرتی، با وجود ماهیت و هیئت مستقل خود، از هنرهای مصری تاثیر برداشتهاند. فرهنگ کرت محتملا جزو فرهنگ پیچیده‌ای است که از عصر نوسنگی به بعد سراسر مدیترانه خاوری را پوشانید و اقوام گوناگون را از هنرها و عقاید و رسوم مشابه بهرهمند کرد. تمدن کرت از این فرهنگ مشترک برخاست و سپس، به نوبه خود، باعث تقویت آن شد: سلطه کرت جزایر اژه را به نظم آورد. بازرگانان کرتی به هر بندری راه یافتند. مصنوعات کرت نه تنها جزایر سیکلاد و قبرس را فرا گرفتند و به کاریا و فلسطین رفتند، بلکه، در جانب شمال، از میان آسیای صغیر و جزیره‌های آن به تروا رسیدند، و در جانب باختر، از ایتالیا و سیسیل به اسپانیا وارد شدند; به شبه جزیره یونان راه یافتند و حتی به تسالی (تسالیا) و موکنای و تیرونس رخنه کردند. بدین ترتیب، تمدن کرت، که چون ارثیه‌ای به دست یونانیان افتاد، به منزله نخستین حلقه زنجیر تمدن اروپایی است.

جریان انحطاط کرت بر ما مجهول است، و نمیدانیم که این جامعه در کدام یک از طرق متعدد انحطاط سیر کرد. شاید همه را پیموده باشد. تردیدی نیست که روزگاری جنگلهای سرو بلندآوازهاش از میان رفت و به کشاورزی آن سرزمین لطمه زد; به طوری که امروز دو ثلث خاک این جزیره سنگلاخ بایر است و نمیتواند بارانهای زمستان را در خود نگاه دارد. شاید این جامعه نیز، مانند بیشتر جامعه هایی که پا به مرحله انحطاط میگذارند، بر اثر جلوگیری از افزایش جمعیت، نژاد خود را رو به زوال برده باشد. شاید تمتعات جسمانی، که محصول رفاه و تجمل فراوان است، این مردم را از شور حیاتی تهی کرده و، در کار زندگی و دفاع، از همت و غیرت انداخته باشد - زیرا هر ملتی رواقی زاده میشود و اپیکوری میمیرد.

شاید سقوط مصر، که پس از مرگ اخناتون مصری روی داد، تجارت کرت و مصر را گسیخته و تمول عصر مینوسی را رو به کاستی برده باشد. زیرا کرت، مانند انگلیس عصر جدید، منابع داخلی قابلی نداشت و ناگزیر بود که، برای ادامه حیات خود، بر دریاها سلطه ورزد، برای صنایع خود بازار یابد و با تجارت به سعادت برسد. شاید جنگهای داخلی از شمار مردان جزیره کاسته و سپس یک حمله خارجی، کرت منقسم و نامتحد را از پای درآورده باشد. شاید زلزلهای ناگهان شهرها را لرزانیده و ویران کرده، یا انقلابی خشماگین، در ظرف سالی پروحشت، از اجحاف متراکم قرون انتقام گرفته باشد.

در حدود ۱۴۵۰ قم، کاخ فایستوس بار دیگر فرو افتاد، هاگیاتریادا به آتش سوخت، و خانههای شهرنشینان توانگر تولیسوس منهدم شد، ولی، ظاهرا از همین زمان، دوره عظمت کنوسوس آغاز شد و تا پنجاه سال دوام آورد. در این دوره، کنوسوس به دوره سعادت خود رسید و سلطه بی چون و چرای خود را بر دریای اژه گسترد. عاقبت، در حدود ۱۴۰۰ قم، کاخ کنوسوس نیز به آتش سوخت. اونز در خرابههای کنوسوس آثار آتش انقیاد ناپذیری را یافته است - تیرها و ستونها نیمسوختهاند، دیوارها دوده زدهاند، و لوحههای گلین، احتمالا بر اثر گرمای آتشی عظیم، برای دندان زمانه سخت شده و سالم ماندهاند. اما تخریب چنان تام و تمام است، و ویرانخانهها و حتی اطاقهایی که در زیر خاشاک مصون ماندهاند چنان خالی و بی ساز و برگند که بسیاری از دانشوران، ویرانی کنوسوس را زاده زلزله یا آتشسوزی نمیدانند، بلکه محصول هجوم و چپاول، میشمارند. در هر حال، روشن است که این فاجعه ناگهان روی داده است. وضع کارگاههای ویران کنوسوس نشان میدهد که مردم شهر، در حینی که سرگرم کارهای خود بودهاند، با مرگی بیامان مواجه شدهاند. تقریبا مقارن سقوط کنوسوس، گورنیا، پسیرا، زاکرو، و پالایکاسترو هم با خاک برابر شدند.

نباید چنین انگاریم که با سقوط این شهرها تمدن کرتی یکسره از میان رفت. زیرا مجددا قصرهایی - که البته در عظمت با کاخهای پیشین برابری نمیکردند - ساخته شد، و فراوردههای کرت، در طی یکی دو نسل بعد، بر اژه سلطه ورزیدند. در اواسط قرن سیزدهم قم به یک سلطان بزرگ کرتی بر میخوریم که روایات یونانی از او به عنوان مینوس نام برده و قصههای ترسناک بسیار درباره او آوردهاند: زنان شکوه داشتند که در نطفه او تخمهای مار و کژدم فراوان است. یکی از آنان به نام پاسیفائه، با وسیلهای مرموز، تخمهای گزندگان را دفع کرد و از او آبستن شد و کودکان بسیار زاد. از این زمرهاند آردیانه بورمو، و فایدرا که زن تسئوس و عاشق هیپولوتوس شد. پوسیدون، خدای دریا، از مینوس رنجید. پس، پاسیفائه را دیوانهوار به عشق گاوی دچار و از او باردار کرد. دایدالوس هنرمند بر پاسیفائه رحم آورد و در زاییدن گاو بچه یاریش کرد. مینوس از گاو بچه مخوف، که مینوتاوروس خوانده شد، به هراس افتاد و به دایدالوس فرمان داد که سمجه یا زندانی پر چم و خم بسازد. دایدالوس عمارت معروف به لابیرنت را ساخت. مینوس هیولای نوزاد را در آن محبوس کرد و فقط، برای جلوگیری از طغیان او، مقرر داشت که گاه گاه آدمی را نزد هیولا بیفکنند.

روایت مربوط به دایدالوس از همه جهت، حتی از جهت سوگانگیزی، از این قصه برتر و شامل یکی از غرورآمیزترین حماسههای تاریخ انسان است: دایدالوس هنرمندی بود آتنی، همپایه لئوناردو. چون از مهارت برادرزادهاش به رشک افتاد، در یک لحظه خشم، او را کشت و مادام العمر از یونان تبعید شد. در دربار مینوس پناه یافت و او را با اختراعات و ابداعات ماشینی خود به شگفت انداخت. پس، هنرمند و مهندس بزرگ شاه کرت گشت. پیکرتراشی برجسته بود، و مردم، که خواستهاند تکامل تدریجی مجسمهسازی را - از پیکرهای سخت بی تشخص تا صورتهای مشخص اشخاص واقعی - بیان کنند، به زبان افسانه گفتهاند که مخلوقات او چنان زندهنما بودند که اگر آنها را به پایههای خود نمیبست، بر میخاستند و راه میرفتند! با اینهمه، مینوس، چون دریافت که پاسیفائه در عشقبازیهایش از یاری

دایدالوس بهره جسته است، آزرده شد و دایدالوس و پسرش ایکاروس را در لابیرنت محبوس کرد. دایدالوس، برای خود و ایکاروس، از موم بالهایی ساخت، و به مدد آنها از بالای دیوارهای زندان گریختند و در آسمان مدیترانه به پرواز درآمدند. ایکاروس مغرور متابعت پدر را دون شان خود دانست و بیش از حد به خورشید نزدیک شد.
پس، پرتو آتشین خورشید بالهای مومین او را گداخت و به کام دریایش انداخت، و به این ترتیب سرگذشت او متضمن درسی اخلاقی برای فرزندان سرکش گشت. آنگاه دایدالوس با دلی پریش به سیسیل پرید و تمدن صنعتی و هنری کرت را به آن جزیره رسانید.
از این سوگ آورتر، داستان تسئوس و آردیانه است: پس از آنکه با آتن جوان جنگید و بر او غالب آمد، مقرر داشت که آتنیان، یک بار پس از هر نه سال، هفت دختر و هفت پسر جوان را، به نام خراج، نزد او گسیل دارند تا نزد مینوتاوروس بیندازد و او را آرام کند. در سومین موردی که آتنیان در صدد تقدیم این خراج انسانی برآمدند، تسئوس، فرزند برومند شاه آتن، آیگئوس، به الحاح، پدر خود را راضی کرد که او را هم با پسران و دختران بخت برگشته به کرت فرستد تا مینوتاوروس را به هلاکت رساند و آتنیان را از آن خراج ننگبار برهاند. در کرت، آردیانه به عشق شاهزاده آتنی گرفتار آمد. پس، شمشیری جادویی به او داد و حیله سادهای به او آموخت - آموخت که ریسمان درازی را به بازو ببندد و، هنگامی که داخل لابیرنت پر پیچ و خم میشود، تدریجا ریسمان را بگشاید تا راه بازگشت را گم نکند. تسئوس در لابیرنت از عهده کشتن مینوتاوروس برآمد و، به وسیله ریسمانی که به دست بسته بود، نزد آردیانه بازگشت و با او از کرت گریخت.
چنانکه پیمان نهاده بود، در جزیره ناکسوس او را رسما به همسری خود درآورد. ولی، چون آردیانه را خواب در ربود، خائنانه با یاران خود بر کشتی نشست و به آتن شتافت. از زمان مینوس تا قرن هفتم ق م، که زمان احتمالی رفتن لوکورگوس به کرت است، در تاریخ نامی از این جزیره به میان نمیآید. بنابراین، قوم آخایایی که دیرزمانی در خاک یونان ترکتازی کرد، در قرنهای چهاردهم و سیزدهم به کرت رسید و در اواخر هزاره دوم ق‌م در آنجا سکونت گرفت. بسیاری از کرتیان و برخی از یونانیان گفتهاند که قانونگذاران یونانی (سولون و مخصوصا لوکورگوس) قوانین کرت را سرمشق خود شمردند. پس از استقرار قوم دوری در کرت، طبقه حاکم آن جزیره، مانند طبقه حاکم اسپارت، زندگی نسبتا ساده و معتدلی داشت: پسران در سازمانهای نظامی تربیت میشدند، و مردان در تالارهای غذاخوری عمومی جمعا طعام میخوردند. اقتدار دولت در کف شورای سالخوردگان بود، و ده تن از سرکردگان (کوسموی، همتای افور (افوروس)های اسپارت و آرخونهای آتن) کارها را اداره میکردند. روشن نیست که کرت به اسپارت الهام داد یا اسپارت کرت را رهنمون شد.
شباهت فرهنگ کرت به فرهنگ اسپارت شاید زاده همانندی اوضاع آن دو جامعه باشد: در هر دو جامعه، گروهی از اشراف نظامی بیگانه بر رعایا یا مردم بومی کینه توز فرمانروایی میکنند و حکومتی متزلزل دارند.
در سال ۱۸۸۴ میلادی، در شهر گورتونا دیوار - نگاشته‌هایی شامل قوانینی خردمندانه، که قدمت آنها به اوایل قرن پنجم ق‌م میرسید، به دست آمد. صورتهای ابتدایی این قوانین، که لابد قدمتی بیشتر داشتند، محتملا در قانونگذاران یونانی تاثیر نهادهاند، همچنانکه سکولیس و دیپوئنوس کرتی در سده ششم ق م در عرصه هنر به هنرمندان آرگوس و سیکوئون درس دادند. آری، این تمدن فرتوت از صدها معبر، فرهنگمایه‌های خود را در تمدن نوین خالی کرد.

فصل دوم
پیش از آگاممنون

I – شلیمان

در سال ۱۸۲۲، پسری در آلمان زاده شد که مقدر بود کاوشکاری باستانشناسان را به صورت یکی از حوادث پرشور قرن خود درآورد. پدرش به تاریخ باستان عشقی داشت و او را با داستانهایی که هومر درباره محاصره تروا و آوارگیهای اودوسئوس (اولیس) به نظم کشیده بود، به بار آورد. ((با اندوه فراوان از او شنیدم که تروا کاملا منهدم شده، چندانکه از صحنه روزگار برخاسته واثری هم به جا نگذاشته است.)) هاینریش شلیمان در سن هشت موضوع انهدام تروا را مورد توجه قرار داد و مدعی شد که میخواهد خود را وقف بازیافت این شهر گمشده کند. ده ساله بود که درباره جنگ تروا رسالهای به زبان لاتین نوشت و به پدرش تقدیم داشت. در ۱۸۳۶، با اطلاعاتی که نسبت به استطاعت او بسیار زیاد بود، مدرسه را ترک گفت و نزد بقالی شاگردی کرد. در ۱۸۴۱، در یک کشتی بخاری کارگری کرد و از هامبورگ رهسپار افریقای جنوبی شد.

کشتی پس از دوازده روز غرق شد و ملوانان آن مدت نه ساعت با زورق کوچکی به اینسو و آنسو رفتند و سرانجام، با مد دریا، به سواحل هلند افتادند. در هلند، هاینریش، با حقوق یکصد و پنجاه دلار در سال، کار منشیگری پیش گرفت و نیمی از درآمد خود ار صرف خرید کتاب کرد و با نیمه دیگر آن در رویاهای خود زندگی کرد. بتدریج هوش و پشتکار او نتایج طبیعی خود را پدید آورد: در سال بیست و پنجم عمر، تاجری مستقل بود و در سه قاره داد و ستد میکرد. درسی و شش سالگی، که خود را صاحب سرمایه کافی یافت، از بازرگانی دست کشید و تمام وقتش را به باستانشناسی تخصیص داد. ((در بحبوحه های و هوی سوداگری، هیچ گاه تروا و قراری که برای کاوش آن با پدرم گذارده بودم، از یادم نرفت.)) عادت کرده بود که در ضمن سفرهای تجارتی، پس از ورود به یک کشور، بشتاب زبان آن کشور را بیاموزد و چند گاهی صفحات یادداشت روزانه خود را به آن زبان بنگارد. به این طریق، انگلیسی و فرانسوی و هلندی و اسپانیایی و پرتغالی و ایتالیایی و روسی و سوئدی و لهستانی و عربی را آموخته بود.

هنگامی که به یونان رفت، توانست، در زمانی کوتاه، یونانی قدیم و یونانی جدید را مانند آلمانی بخوبی بخواند. سپس چنین نوشت: ((نمیتوانم در جایی مگر در خاک دنیای کلاسیک ساکن شوم.)) چون همسر روسی او میخواست در روسیه سکونت گیرد، شلیمان، به وسیله اعلان، خود را داوطلب ازدواج با زنی یونانی معرفی کرد و مشخصات زن دلخواه خود را هم دقیقا اعلام داشت. پس از آن، از میان عکسهایی که دریافت داشت، یکی را که از آن دختری نوزده ساله بود پسندید و بیدرنگ به خواستگاری صاحب عکس رفت. والدین دختر، به فراخور تمولی که برای هاینریش قایل بودند، قیمتی روی دختر خود گذاشتند، و هاینریش، به شیوه کهن، همسر خود را خرید. موقعی که همسر تازهاش کودکی آورد، شلیمان با اکراه به مراسم غسل تعمید رضایت داد، ولی، برای آنکه بر وقر تشریفات بیفزاید، نسخهای از منظومه ایلیاد هومر را روی سر کودک نهاد و به آوای رسا صد قطعه شعر خواند. فرزندانش را آندروماخه و آگاممنون خواند، خدمتگزاران خانه خود را تلامون و پلوپس نامید، و خانهای را که در آتن داشت بلروفون نام نهاد. آری، شلیمان پیرمردی بود دیوانه هومر.

در ۱۸۷۰، به ترو آده یا تروآس در گوشه شمال باختری آسیای صغیر رفت و، برخلاف نظر همه محققان آن زمان، معتقد شد که پایتخت پریاموس در زیر تپهای به نام حصارلیک مدفون است. پس از یک سال گفتگو با حکومت عثمانی، توانست پروانه کاوش آن محل را بگیرد و با هشتاد کارگر دست به کار شود.

همسرش، که او را محض کارهای غریبش دوست میداشت، از بام تا شام با او همکاری میکرد. در سراسر زمستان، تندباد سرد شمالی به هنگام روز چشمان زن و شوهر را از گرد و غبار رنجه میکرد و شبانگاه با چنان شدتی از شکافهای کلبه شکننده ایشان به درون راه مییافت که چراغ هیچ گاه روشن نمیماند و کلبه به قدری سرد میشد که، با وجود آتش بخاری، آب در درون کلبه یخ میبست. ((جز شوقی که به کار بزرگ خود یعنی کشف تروا داشتیم، چیزی نداشتیم که ما را گرم نگاه دارد.)) سالی گذشت تا به پاداش خود رسیدند. کلنگ کارگری، پس از ضربات مکرر، یک ظرف بزرگ مسی را هویدا کرد، و سپس گنجینهای شگرف، که تقریبا شامل نه هزار شی سیمین و زرین بود، آشکار شد. شلیمان زرنگ نخستین یافتهها را در شال زنش مخفی کرد، به کارگران استراحت کوتاه غیر منتظری داد و به کلبه خود شتافت. در را بست، اشیای گرانبها را روی میز ریخت، و هر یک را به کمک منظومههای هومر بازشناخت.

گیسوان زنش را با یک نیمتاج باستانی آراست، و برای دوستانش در اروپا پیام فرستاد که ((گنجینه پریاموس)) را از خاک به درآورده است. هیچ کس سخن او را باور نمیتوانست. بعضی از نقادان به او تهمت زدند که آن اشیا را قبلا خود او در آن محل گذاشته است. در همان حال، باب عالی او را به جرم خارج کردن طلا از خاک عثمانی مورد تعقیب قرار داد. اما محققانی مانند فیرخو و دورپفلد و بورنوف به محل آمدند، بر گزارشهای شلیمان صحه نهادند و همراه او کار را دنبال کردند. آنگاه چینههای گوناگون شهر تروا، یکی پس از دیگری، سر از خاک برآوردند. دیگر مسئله این بود که از میان چینههای نه گانهای که در دل خاک پیدا شده است، کدام یک بازمانده شهر ایلیون است.

در ۱۸۷۶، شلیمان عزم جزم کرد که محتوای حماسه ایلیاد را از جهت دیگری نیز تایید کند: نشان دهد که آگاممنون نیز واقعیت خارجی داشته است. وی، به راهنمایی مطالبی که پاوسانیاس درباره یونان نوشته بود، در موکنای واقع در پلوپونز خاوری، سی و چهار شکاف حفر کرد. ولی مقامات عثمانی که خواستار نیمی از ((گنجینه پریاموس)) بودند، مانع کار او شدند، و شلیمان که نمیخواست آن آثار گرانمایه را به کشور دورافتاده عثمانی واگذارد، زیر بار نرفت. پس، آنها را در نهان به موزه دولتی برلین فرستاد و جریمه مقرر را پنج بار بیشتر پرداخت و حفاری را در موکنای از سر گرفت. این بار نیز پاداش خود را یافت: کارگران به تودهای شامل اسکلتها و ظرفهای سفالی و جواهرات و نقابهای طلایی رسیدند، و این کشف چنان شلیمان را به وجد آورد که بیدرنگ تلگرافی برای شاه یونان فرستاد و آگهی داد که مقابر آترئوس و آگاممنون را یافته است. در ۱۸۸۴ به تیرونس رفت و در اینجا هم، به راهنمایی کتاب پاوسانیاس، قصر بزرگ و دیوارهای کلانی را که هومر شرح داده است از دل خاک بیرون آورد. کمتر کسی به قدر شلیمان به باستانشناسی خدمت کرده است. اما از فضایل شلیمان لغزشها و نارواییهایی نیز زاده است، زیرا وی، به اقتضای شوق عظیمی که به کشف دنیای قدیم داشت، متهورانه شتاب میورزید و، در نتیجه، باعث آمیختگی یا نابودی بسیاری از یافتهها میشد. حماسههایی که ملهم تلاشهای او بودند، مایه گمراهی او شدند و، بخطا، معتقدش کردند که گنج پریاموس را در تروا یافته و مقبره آگاممنون را در موکنای کشف کرده است. از این رو، دنیای علم گزارشهای او را مورد تردید قرار داد، و موزههای انگلیس و روسیه و فرانسه مدتها از قبول اصالت یافتههای او سرپیچیدند. او هم، برای تسلای خود، به تفاخر پرداخت و، با شجاعت، حفاری را دنبال کرد. چندان به کاوش پرداخت که سرانجام بیمار شد و از پای درآمد. در بازپسین ایام عمرش، مردد بود که آیا خدای مسیحیت را نیایش کند یا زئوس یونان باستان را. خود مینویسد: ((درود بر آگاممنون شلیمان، محبوبترین فرزند! بسیار شادمانم که میخواهی آثار پلوتارک (پلوتارخوس) را بخوانی و تاکنون از مطالعه گزنوفون (کسنوفون) فارغ آمدهای. ... دعا میکنم که زئوس، پدر مقدس و پالاس آتنه تو را روزی صد از سلامت و سعادت برخوردار دارند.)) در سال ۱۸۹۰، که از سختیهای اقلیم و خصومت اهل علم و تب دایم رویای خود فرسوده شده بود، جان داد.

مانند کریستوف کلمب به کشف دنیایی عجیبتر از آنچه میجست نایل آمد: جواهراتی که یافت قرنهای بسار کهنهتر از عصر پریاموس و هکابه بود، و مقابری که کشف کرد به خاندان آترئوس تعلق نداشت، بلکه بازمانده تمدن اژهای یونان بود و قدمت آنها به عصر مینوسی کرت میرسید. به این ترتیب، شلیمان، بی آنکه خود بداند، این شعر معروف هوراس (هوراتیوس) را به اثبات رسانید: ((دلاوران بسیار پیش از آگاممنون زیستهاند.)) پس از او، دورپفلد و مولر، تسونتاس و ستاماتاکیس، والدستاین و ویس در پلوپونز حفاریهای دامنه دارتری کردند، و دیگران آتیک و جزایر ائوبویا و بئوسی و تسالی را کاویدند، و خاک یونان سال به سال آثار شبح مانند فرهنگی را که به دوره پیش از تاریخ تعلق داشت، عرضه کرد. معلوم شد که در این خطه نیز، مانند سرزمینهای دیگر، مردم، بر اثر انتقال از حیات بیاستقرار صیادی به زندگی سکونی کشاورزی، تبدیل ابزارهای سنگی به ابزارهای مسی و مفرغی، و به مدد کتابت و تجارت از بربریت به تمدن ارتقا یافتهاند. تمدن همواره از آنچه ما میپنداریم کهسنالتر است، و هر کجا گام نهیم، استخوانهای مردان و زنانی را زیرپا داریم که نام و هستیشان در جریان بی پروای زمان از میانه برخاسته است مردان و زنانی که به هنگام خود کار میکردند و عشق میورزیدند، سرود میگفتند و زیبایی میآفریدند.

II – اندرون کاخهای شاهان

چهارده قرن قبل از میلاد، روی تپه کوتاه کشیدهای واقع در هشت کیلومتری شرق آرگوس و یک و نیم کیلومتری شمال دریا، قصر مستحکم تیرونس قرار داشت. امروز سیاح میتواند، پس از سواری مطبوعی از آرگوس یا ناوپلیون، به خرابههای این قصر که در میان غله زارهای خاموش قرار دارد برسد و از پلههای سنگی پیش از تاریخ آن بالا برود و با دیوارهای کلان قصر، که موافق روایات یونانی دو قرن پیش از جنگ تروا به فرمان امیر پرویتوس به وجود آمده است؛ روبرو شود. این شهر، حتی در زمان امیر پرویتوس، شهری کهنسال بود؛ آوردهاند که، در طفولیت عالم، به وسیله تیرونس، فرزند دلاور آرگوس صد چشم، ساخته، و از طرف امیر به پرسئوس، که با ملکه تیره رنگ خود، آندرومده، بر تیرونس فرمان میراند، تقدیم شده است.

دیوارهایی که ارگ شهر را محافظت میکرد، از هفت و نیم تا پانزده متر ارتفاع، و چنان ضخامتی داشتند که راهروهایی در درون بخشی از دیوارها کشیده بودند. هنوز بسیاری از سنگهای دیوارها، با دو متر طول و یک متر عرض و ارتفاع، برجا هستند. پاوسانیاس گفته است: ((کوچکترین آنها را جفتی استر بدشواری میتوانند تکان دهند.)) در داخل حصار، در پشت دروازهای که بعدا مدلی برای درب ارگ شهرهای بسیار شد، محوطهای سنگفرش، و در اطراف آن، چند ردیف ستون به چشم میخورد. تالار بارگاه این قصر، مانند تالار بارگاه قصر کنوسوس، در میان حجرات فراوان ساخته شده بود. مساحت بارگاه به یکصد و بیست متر مربع میرسید، و کف آن از سیمان منقش بود؛ چهار ستون، که هر یک آتشدانی را در بر میگرفت، طاق آن را نگاه میداشتند. در این قصر، برخلاف معماری شاد کرت، یکی از پایدارترین اصول معماری یونان شکل گرفت: تفکیک قصر زنان یا اندرونی از تالار مردان. اطاق شاه و اطاق ملکه در جوار یکدیگر بود، ولی بقایایشان نشان میدهد که به یکدیگر راه نداشتند. هر نوع ارتباط بین آنها زاهدانه بسته شده بود. طبقه همسطح زمین و پایگاه ستونها و قسمتهایی از دیوارهای این ارگ به وسیله شلیمان کشف شد. ولی بعدا آثار خانهها و پلهای سنگی و آجری و خردههای ظروف سفالی عتیق در پای تپه مجاور به دست آمد و نشان داد که مردم اعصار پیش از تاریخ تیرونس هم، برای آنکه از حمایت امیر خود برخوردار شوند، در پناه دیوارهای قصر او سکونت میکردند. میتوان حدس زد که، در عصر مفرغ، همه مردم یونان در حول و حوش ارگها زندگی ناایمن خود را میگذرانیدند.

شهر موکنای، که بزرگترین مرکز یونان پیش از تاریخ و واقع در شانزده کیلومتری شمال تیرونس بود، به قول پاوسانیاس، در قرن چهاردهم ق‌م به وسیله پرسئوس بنیادگذاری شد. اساسا دهکدههایی که پیرامون ارگی ممنوع

الورود قرار داشتند و دهقانان و تاجران و صنعتگران و بردگان فعالی را که خوشبختانه نامی در تاریخ به جا نگذاردهاند پناه میدادند منشا این شهر به شمار میروند. ششصد سال پس از ظهور موکنای، هومر در وصف آن گفت که شهری است خوش منظر با گذرگاه‌های وسیع و طلای فراوان. با وجود یغماگران صدها نسل، هنوز برخی از دیوارهای تناور این شهر بر پا ماندهاند و میرسانند که، در روزگار کهن، کار انسانی بی بها بود، و زندگی شاهان، بی آرام. یکی از دیوارها، دروازه معروف به ((دروازه شیر)) را در بر گرفته است. بالای دروازه، صورت پرشکوه دو شیر، بر سنگی سه گوش نقش شده است. این دو شیر اکنون بی سر و فرسودهاند و گنگ وار از جلالی مرده نگاهبانی میکنند. خرابه‌های ارگ شهر نیز باقی مانده است، و در اینجا هم، مانند تیرونس و کنوسوس، میتوان عمارتهای گوناگون اطاق سریر، محراب، انبارها، حمامها، و تالارها را که روزگاری دارای کفهای منقش و ایوانهای ستوندار و دیوارهای مصور و پلکانهای مجلل بودند، بازشناخت.
کارگران شلیمان در نزدیکی ((دروازه شیر))، در محوطه تنگی که تخته سنگهای افراشتهای چون انگشتر احاطهاش کرده است، نوزده اسکلت و آثاری فاخر از دل خاک بیرون آوردند; و شلیمان این تفنن کار بزرگ بخطا، آن را گورخانه فرزندان آترئوس شمرد. شلیمان به خطا رفت، ولی خطای او در خور بخشایش است، زیرا از طرفی این آثار به قدری پرمایه بودند که مایه گمراهی میشدند، و از طرف دیگر، مگر پاوسانیاس ننوشته بود که آن گورهای سلطنتی در خرابه‌های موکنای قرار دارند در این محل، تاجهای زرین بر جمجمه‌ها، و نقابهای زرین بر استخوان چهره‌ها به نظر میرسیدند. بانوان استخوانی، نیمتاجهایی بر آنچه زمانی سرهای ایشان بود، داشتند. ظرفهای منقش، دیگهای مفرغی، جامهای نقرهای، مهره‌های عنبری و یاقوتی، اشیای مرمری و عاجی و بدل چینی، دشنه‌ها و شمشیرهای بسیار مزین، و یک نطع بازی که همانند آن در کنوسوس به دست آمده است، چشمها را خیره میکردند. علاوه بر این، همه گونه اشیای زرین وجود داشت: مهره‌ها و حلقه‌ها، سنجاقها و دگمه‌ها، جامها و زنجیرها، دستبندها و سینهبندها، ظرفهای تنظیف، و حتی جامه‌هایی که با صفحه‌های طلا قلابدوزی شده بود. مسلما اینها را باید جواهرات و مهره‌های سلطنتی شمرد.
شلیمان و دیگران در دامنه تپه مقابل ارگ نه مقبره یافتند که کاملا از ((شکافهای گوری)) مجار ((دروازه شیر)) متفاوت بودند. وقتی راهی را که از قصر به پایین میآید رها کنیم، در سمت راست، به راهرویی پا میگذاریم که دیوارهایی از سنگهای بزرگ خوش تراش در دو طرف آن صف کشیده است. در انتهای راهرو در سادهای دیده میشود. بالای این در، سر در بی تکلفی هست مرکب از دو سنگ، که یکی از آنها نه متر طول و یکصد و سیزده تن وزن دارد. ستونهای باریک استوانهای شکل از مرمر سبز (که اکنون به موزه بریتانیا انتقال یافتهاند) بر جلوه در میافزایند. چون از در بگذریم، خود را زیر گنبد یا قبهای به ارتفاع و قطر پانزده متر میبینیم.
دیوارها تخته سنگهای بریده شدهای هستند که به وسیله گل و بوته‌های مفرغی به یکدیگر پیوند خوردهاند.
لبه هر یک از تخته سنگها، نسبت به لبه تخته سنگ زیر خود، پیش آمدگی دارد، چنان که بالاترین تخته سنگ، سقف را تشکیل میدهد. شلیمان این بنای عجیب را مقبره آگاممنون پنداشت، و مقبره کوچکتری را هم که در جوار آن بود و به وسیله همسرش کشف شد، بی تامل، مقبره کلوتایمنسترا انگاشت. اما در هیچ یک از مقابر، که مانند ((کندوی زنبوران عسل)) بودند، چیزی وجود نداشت. ظاهرا دزدان قرون بر باستانشناسان سبقت جسته بودند.
این خرابه‌های اندوهانگیز، بقایای تمدنی به شمار میروند که برای پریکلس چندان کهنه بود که شارلمانی برای ماست. محققان کنونی قدمت شکافهای گوری را به حدود ۱۶۰۰ قم میرسانند، و این تاریخ تقریبا چهار صد سال قبل از زمانی است که افسانه‌ها برای آگاممنون معین میکنند. همچنین، موافق نظر محققان کنونی، مقابر ((کندویی)) به حدود ۱۴۵۰ قم تعلق دارد. ولی البته زمانشناسی پیش از تاریخ میزان دقیقی نیست. ما نمیدانیم که

این تمدن چگونه آغاز شد و چه قومی در موکنای و تیرونس، اسپارت، آموکلای، آیگینا و الئوسیس، خایرونیا و اورخومنوس، و دلفی (دلفوی) آغاز شهرسازی کرد. یونانیان، احتمالا مانند بیشتر ملل، اصل و میراث مختلطی داشتند و پس از هجوم قوم دوری (۱۱۰۰ ق‌م) از این حیث با مردم انگلیس پیش از غلبه قوم نورمن برابری میکنند. میتوان حدس زد که مردم موکنای با مردم فروگیا و کاریا در آسیای صغیر و مردم عصر مینوسی کرت پیوستگی دارند.
منظر شیرهای موکنای به شیرهای بین النهرین میماند، و محتملا این ویژگی کهنسال از طریق آشور و فروگیا به یونان رسیده است.a مردم موکنای، در احادیث یونانی، ((پلاسگوی)) (که گویا از ریشه پلاگوس و به معنای ((قوم دریایی)) است) خوانده شدهاند. بنابر روایات، اینان از تراکیا (تراکه) و تسالی به آتیک و پلوپونز آمدهاند، و این انتقال در گذشتهای چندان دور رخ داده است که یونانیان بعدی آنان را اوتوختونوی یعنی ((بومیان)) نامیدهاند. هرودوت (هرودوتوس) این مطالب را پذیرفته و خدایان اولمپ (اولومپوس) را به قوم پلاسگوی نسبت داده است، ولی او نیز ((نتوانسته است با اطمینان بگوید که زبان پلاسگوی چه بوده است.)) ما هم بیش از او نمیدانیم.
اما در این تردید نیست که این اوتوختونویها بومیان ابتدایی موکنای نبودند، بلکه از خارج به موکنای، که از عصر نوسنگی آغاز کشاورزی کرده بود، پا نهادند و، به هنگام خود، تفوق خویش را به قوم دیگری باختند: در اعصار بعدی تاریخ موکنای، در حدود ۱۶۰۰ ق‌م، نشانه‌های بسیاری از وجود فراورده‌های کرت یا مهاجران کرتی در پلوپونز میبینیم، و این، اگر نتیجه غلبه نظامی و سیاسی نباشد، دست کم زاده غلبه فرهنگی و بازرگانی کرت است. همه عمارات قصور تیرونس و موکنای، مگر عمارات اندرونی، به شیوه مینوسی طراحی و تزیین میشوند; گلدانها به سبکهای کرتی به آیگینا و خالکیس و تب (تبای) میرسند، بانوان و الاهه‌های موکنایی مدهای دلپذیر کرت را اختیار میکنند، و حتی هنری که از شکاف گورخانه‌ها بر میآید، به رنگ مینوسی است. لابد بر اثر تماس با فرهنگی برتر بود که موکنای به تارک تمدن خود رسید.

III – تمدن موکنایی

بازمانده فرهنگ موکنایی در هم شکستهتر از آن است که، همچون خرابه‌های کرت یا شعر هومر، تصویر روشنی از دنیای باستان به ما بدهد. در دوره اعتلای فرهنگ موکنای، شبه جزیره یونان به قدر کرت از مرحله صیادی دور نشده بود. از این رو، گذشته از استخوانهای ماهی و صدفهای دریایی، استخوانهای آهو و گراز وحشی و بز و گوسفند و خرگوش و گاو و خوک در خرابه‌های موکنای بسیار فراوان است و از اشتهایی که بعدا وجه مشخص قهرمانان هومر شد و با کمر باریک کرتی نمیساخت، حکایت میکند. جای به جای، مظاهر تمدن ((قدیم)) و تمدن ((جدید)) به طرزی غریب در کنار یکدیگر قرار گرفتهاند. مثلا، در کنار پیکانهایی که از اوبسیدین ساخته شدهاند، مته‌های مفرغی میان تهیی که گویا برای فرو کردن میخ در سنگ به کار میرفتهاند، به نظر میرسد.
صنعت در شبه جزیره یونان به پای کرت پیش نمیرود. از این رو، در موکنای از مراکز صنعتی مهم، همچون مرکز صنعتی گورنیا، نشانی نیست. تجارت هم بکندی وسعت میگیرد، زیرا دریازنان، که مردم موکنای خود نیز از آن زمرهاند، دریاها را آشفته میکنند. شاهان موکنای و تیرونس هنرمندان کرتی را وا میدارند تا منظره‌هایی از دریازنیهای ایشان را روی گلدانها و انگشترها حک کنند. مردم موکنای، برای آنکه از دریازنان بیگانه مصون باشند، شهرهای خود را دور از دریا میسازند. معمولا فاصله شهرهای آنان با دریا به قدری است که از حمله‌های ناگهانی دریازنان در امان مانند و ضمنا بتوانند خویشتن را بسهولت به کشتیهای خود برسانند. تیرونس و موکنای چون در کنار راه خلیج آرگولیس به برزخ کورنت قرار دارند، بخوبی میتوانند هم به شیوه ملوک طوایف، از بازرگانان باج بگیرند و هم گاه گاه به دریازنی بپردازند.

اما رفته رفته موکنای، از ملاحظه ثروت کرت که محصول تجارت بود، دریافت که دریازنی و همچنین جانشین قانونی آن باجگیری بازرگانی را خفه میکند و فقر را جهانگیر یا بین المللی میسازد. پس، در صدد برآمدند که به دریازنی سیمایی ظاهرالصلاح بخشند و آن را به صورت تجارت درآورند. در ۱۴۰۰، ناوگان بازرگانان موکنای چنان نیرومند شد که توانست در برابر نیروی دریایی کرت بایستد. در نتیجه، از آن پس کالاهایی را که به افریقا صادر کرد، دیگر از طریق جزیره کرت نمیفرستاد، بلکه مستقیما به مصر گسیل میداشت، و این وضع علت یا معلول جنگی بود که به تخریب قلاع کرت انجامید.

آثاری که از فرهنگ موکنایی مانده است، بر پایگاهی والا قرار ندارند و با ثروت روزافزونی که موکنای از طریق داد و ستد به دست آورد، متناسب نیستند. در روایات یونانی آمده است که پلاسگیها الفبا را از تجار فنیقی فرا گرفتند. در تیرونس و تب، کوزههایی که روی آنها را با حروفی نامفهوم مطالبی نگاشتهاند، کشف شده است. ولی هیچ لوحه گلین یا کتیبه یا سندی به دست نیامده است. محتملا مردم موکنای، موقعی که آهنگ کتابت کردند، مانند کرتیان ابتدایی، موادی فسادپذیر برای نوشتن به کار بردند. از این رو، چیزی از نوشتههای آنان نمانده است. موکنای در هنرها مقلد کرت شد، چندانکه، به گمان باستانشناسان، هنرمندان کرت را فراخواند و به هنرآفرینی گمارد. اما، پس از انحطاط هنر کرتی، پیکرنگاری موکنایی رونق فراوان گرفت. حاشیههای دیوارها و گچبریهای زیر سقف به طرزی عالی آرایش یافتند، و این شیوهها، چون میراثی گرانمایه، به عصر کلاسیک یونان رسیدند. همچنین فرسکوهای باقیمانده، از شور حیاتی نیرومندی سرشار بودند. نقش ((بانوان لژنشین)) نمودار بیوهزنان پرجلالی است که حتی امروز هم میتوانند زینتافزای یک اپرا باشند و آرایش گیسو و دوخت جامههای خود را به عنوان آخرین مد ارائه کنند. این نقش، از نقش ((بانوان گردونه سوار)) زندهتر است. نقش اخیر نمودار بانوانی است که، به هنگام عصر، با حالتی مصنوعی در گردشگاه گشت میزنند. فرسکوی ((شکار گراز)) تیرونس از این دو عالیتر است. ولی در این نقش، گراز و گلها صورتی خشک و تکلفآمیز دارند و به دل نمینشینند. رنگ تازیها میخکی تند است، ولی اندامهای خلفی آن، چنان باریک مینمایند که گویی گراز جهنده دوشیزهای است بلند بالا که از آلاچیق قصر خود فرو میافتد. با این وصف، منظره شکار با واقعیت سازگار است: گراز پریشانحال است، سگها به هوا جستهاند، و انسان این رئوفترین و مخوفترین دد شکاری با نیزه قتال خود آماده کار است. از این نمونهها میتوان از زندگی طبیعی و فعال مردم موکنای و زیبایی غرورآمیز زنان ایشان و آرایش تابان قصرهایشان تصوراتی به دست آورد. برترین هنر موکنای فلزکاری است. در این زمینه، فلزکاران موکنایی نه تنها با کرت برابری کردند، بلکه صور و تزیینات مستقلی هم به کار بردند. شلیمان با آنکه در موکنای استخوانهای آگاممنون را نیافت، به وزن آنها سیم و زر یافت جواهرات هنگفت گونه گون، تکمههای قبهدار شاهوار، گوهرهایی منقش به نقوش جاندار شکار، جنگ، یا دریازنی، و نیز سرگاوی از سیم تابناک با شاخها و تزییناتی از زر. این سر چنان طبیعی است که انسان از دیدن آن چنین میپندارد که صدای غمانگیز گاو را شنیده است. گفتنی است که شلیمان مردی که از تبیین هیچ چیز باز نمیماند ریشه نام ((موکنای)) را در بانگ ((مو)) گاو جست.

ظریفترین آثار فلزی تیرونس و موکنای دو دشنه مفرغی است، مرصع به طلای جلادار و نمایشگر گربههای وحشی در تعقیب مرغابیها، نیز شیران در تعقیب پلنگها یا انسانهای جنگی. غریبتر از همه آثار موکنای، نقابهای زرین چندی است که ظاهرا بر چهره اموات سلطنتی میکشیدهاند. یکی از نقابها سخت به صورت گربه میماند، و شلیمان زن نواز این نقاب را به جای آنکه به کلوتایمنسترا نسبت دهد، از آن آگاممنون دانست.

شاهکارهای مسلم هنر موکنایی نه در تیرونس و نه در موکنای، بلکه درون مقبرهای در وافیو، نزدیک اسپارت که روزگاری امیر آن با جلال شاهان شمالی رقابت میکرد به دست آمده است. اثر هنری بزرگ، در عین سادگی، با

شکیبایی مهرآمیزی کمال یافتهاند و چنان به بهترین آثار مینوسی مانندهاند که بیشتر محققان آنها را به هنرمند کرتی بزرگی، همپایه چلینی، نسبت دادهاند; لیکن بی انصافی است اگر فرهنگ موکنای را از کاملترین بقایای هنریش محروم سازیم. موضوعی که روی جام نقش شده است، موضوعی است کاملا کرتی: رام کردن گاو. با این وصف، نباید این آثار عالی را به جایی جز موکنای نسبت دهیم. چون این گونه مناظر کرارا روی انگشترها و مهرها و دیوارهای قصور موکنای به چشم میخورد، درمی یابیم که گاوبازی در شبه جزیره یونان نیز مانند جزیره کرت متداول بوده است. منظره روی یکی از دو جام، نره گاوی را نشان میدهد که در میان توری از طنابهای ضخیم گرفتار آمده است، و هر چه بیشتر برای آزاد کردن خود تلاش میورزد، بیشتر مقید میشود و، بر اثر خشم و خستگی توانفرسا، دهان و منخرینش گشادهتر میشود.
کمی دورتر از آن، گاو ثالثی به گاوبانی که دلیرانه شاخ او را گرفته است، فشار میآورد. روی جام دیگر نره گاوی را میبینیم که گرفتار شده است. چون جام را میگردانیم، چنانکه اونز میگوید، متوجه میشویم که نره گاه با ماده گاوی گرم گرفته است، و این میرساند که نره گاو سرانجام تضییقات تمدن را پذیرفته و رام شده است. مقدر چنین بوده است که چنان هنر استادانهای ناگهان در کرت فرو کشد و قرنها بعد بار دیگر در یونان رخ نماید.
میتوان هم مردم و هم هنر موکنایی را در مقابر موکنای دید. زیرا این مردم، برخلاف یونانیان ((عصر پهلوانی))، معمولا اجساد را نمیسوزانیدند، بلکه در خمرههایی تنگ دفن میکردند. ظاهرا به حیات پس از مرگ باور داشتند، زیرا اشیای سودمند و باارزش بسیار در گورها مینهادند. دین موکنای، تا جایی که بر ما معلوم است، اگر از کرت برنخاسته باشد، با دین کرتیان بی ارتباط نیست. اینان هم، مانند کرتیان، به تبر دودم، ستون مقدس، کبوتر مقدس، مادر خدا، و خدایی نرینه که ظاهرا فرزند اوست، و نیز خدایان کوچکتر به هیئت مار حرمت میگذاشتند. اعتقاد بهمادر خدا در جریان همه تحولات دینی یونان ثابت ماند. دمتر، یا ((مادر اندوهگین)) یونانیان، همچنانکه جانشین رئای کرتی شد، بعدا جای خود را به مریم یا ((مادر خدا)) داد. امروز، نزدیک خرابههای موکنای، دهکده کوچکی که کلیسای حقیری را در میان گرفته است، دیده میشود: شکوه کهن از میان برخاسته و سادگی تسلی بخش باقی مانده است. تمدنها میآیند و میروند، سرزمینها را فرا میگیرند، و سپس با خاک یکسان میشوند، اما اعتقادات انسانی، در دل ویرانهها نیز، همچنان دوام می آورند.
موکنای، پس از سقوط کنوسوس، به سعادتی دست یافت که هرگز به خود ندیده بود. دودمانی که آثاری در شکافهای گوری به جا نهاده است، بر فراز تپههای موکنای و تیرونس کاخهای رفیع برافراشت. هنر موکنایی استقلال یافت و بازارهای دریای اژه را فرا گرفت. بازرگانی شبه جزیره یونان در سوی خاور به قبرس و سوریه، در سوی جنوب، از طریق جزایر سیکلاد به مصر، در سوی باختر، از طریق ایتالیا به اسپانیا، و در سوی شمال، از طریق بئوسی و تسالی به دانوب رسید، و فقط در تروا ایست کرد. همچنانکه روم تمدن یونان را جذب و پخش کرد، موکنای نیز، که مغلوب فرهنگ کرت میرنده شده بود، تمدن کرتی را به رنگ خود درآورد و در سراسر دنیای مدیترانه گسترد.

IV – **تروا**

بین شبه جزیره یونان و کرت دویست و بیست جزیره وجود دارد. این جزایر، که دریای اژه را خالدار کردهاند، در پیرامون دلوس دایرهای پدید آوردهاند که ((سیکلاد)) (به معنی مدور) نامیده میشود. بیشتر این جزایر ناهموار و بی آب و علفند و روزگاری کوهستانهای سرزمینی را که قسمت اعظم آن در دریا فرو رفت، تشکیل میدادند. برخی از این جزایر، چون مرمر یا فلزات فراوان داشتند، مدتها پیش از آنکه شبه جزیره یونان خودی نماید، فعال و متمدن بودند. در ۱۸۹۶، هیئت باستانشناسان انگلیسی در فولاکوپی، واقع در ملوس، به حفاری پرداخت و ابزارها و سلاحها و سفالهایی همانند آثار مینوسی به دست آورد. بر اثر این کاوش، و نیز حفاری در جزیرههای دیگر، تصویری از عصر

پیش از تاریخ جزایر سیکلاد فراهم شد. این تصویر به تصویر کرت میماند، ولی از لحاظ جلال هنری به گرد آن نمیرسد. جزایر سیکلاد، که مساحت همه آنها از دو هزار و ششصد کیلومتر تجاوز نمیکرد، مانند یونان کلاسیک، به اتحاد سیاسی دست نیافتند، بلکه پیش از قرن هفدهم ق م از لحاظ حکومت و هنر و، در مواردی، زبان و خط، به زیر سلطه کرت درآمدند.

در فاصله سالهای ۱۴۰۰ و ۱۲۰۰ قم نفوذ کرت از میان رفت، و از آن پس سفالگری و سبکهای موکنای با شدتی روزافزون بر سیکلاد چیره شد.

چون به خاور روی کنیم و به سوی جزایر ((سپورادس)) (به معنی پراکنده) پیش رویم، به جزیره رودس میرسیم و در آنجا به فرهنگ پیش از تاریخ دیگری که از فرهنگهای نسبتا ساده اژهای است، برمیخوریم.

سپس به جزیرهای که مس فراوان دارد، و از این سبب قبرس (کوپروس) خوانده میشود، پا میگذاریم و میبینیم که این جزیره، در سراسر عصر مفرغ (۱۲۰۰ ۳۴۰۰)، به تحول میگراید. اما ظرفهای آن خشن و ناممتازند و فقط بعدا، به الهام کرت، از صورت پیشین بیرون میآیند، اهالی قبرس که اکثرا آسیایی هستند، خطی هجایی دارند که به خط مینوسی میماند، و الاههای را میپرستند که، بنابر اطلاعات موجود، اصلش به عشتر سامی میرسد و در اعصار بعد به آفرودیته یونانیان مبدل میشود. پس از ۱۶۰۰، صنعت فلزکاری جزیره بسرعت تکامل مییابد. معادن، که از آن سلطان است، به مصر و کرت و یونان مس صادر میکنند. ریخته گران انکومی دشنههای معروف میسازند، و کاسههای گویمانند سفالگران قبرسی از مصر تا تروا خریدار دارد. چوب درختان جنگلی را به صورت الوار درمیآورند، وسرو قبرس با سرو لبنان آغاز رقابت میکند. در قرن سیزدهم، کوچنشینان موکنایی آبادیهایی در قبرس به وجود میآورند، و این آبادیها زمینه شهرهای یونانی قبرس به شمار میروند: پافوس، شهر متبرک آفرودیته; کیتیون، زادگاه زنون، فیلسوف رواقی; و سالامیس قبرس که سولون، در طی مسافرت خود، چندگاهی در آنجا درنگ کرد تا قانون را جانشین هرج و مرج کند.

تجارت و نفوذ موکنای از قبرس به سوریه و کاریا، و از آنجا و همچنین از پایگاههای دیگر به سواحل و جزایر آسیا کشیده میشود. و سرانجام به تروا میرسد. شلیمان و دورپفلد، تروا را که روی تپهای در پنج کیلومتری دریا قرار دارد، شامل نه چینه یا شهر دانستند. هر شهری روی شهر دیگر واقع است تو گویی تروا نه بار زندگی کرده است: (۱) در پایینترین چینه، بقایای دهکدهای متعلق به عصر نوسنگی (حدود ۳۰۰۰ قم) یافت شده است.

در اینجا دیوارهایی از سنگهای خشن و گل، مصنوعاتی از عاج، ابزارهایی از اوبسیدین و قطعاتی از ظروف سفالی سیاهرنگ دست ساخت باقی مانده است. (۲) بر فراز این دهکده، چینه دیگری هست شامل خرابههای شهر دوم، که به گمان شلیمان تروای مورد بحث هومر است. حصارهای پیرامون آن، مانند باروهای تیرونس و موکنای، از سنگهای غول پیکر ساخته شده است; دروازههای بزرگی، که دوتای آنها بخوبی محفوظ ماندهاند، شهر را به خارج پیوند میدهند. استحکاماتی در جنب دیوارها و دروازهها وجود دارد. هنوز بقایای بعضی از خانههای شهر به چشم میخورد، و ارتفاع این بقایا در حدود یکصد و بیست سانتیمتر است. در دیوارهای خانهها، آجر و چوب به کار رفته است، ولی زیرساز دیوارها از سنگ است. این شهر، به گواهی سفالهای خشن و سرخ رنگی که در آن به دست آمده است، تخمینا از ۲۴۰۰ تا ۱۹۰۰ قم برقرار بوده است. مردم آن، برای ساختن ابزار و سلاح، مفرغ را جانشین سنگ کردهاند. در شهر، جواهرات فراوان است، ولی مجسمههای کوچکی که به جا مانده است، به طرزی ناخوشایند، ابتدایی هستند. ظاهرا ((شهر دوم)) بر اثر آتشسوزی منهدم شده است، زیرا آثار فراوانی از آتشی عظیم دیده میشود، و این امر شلیمان را متقاعد کرد که یونانیان به سالاری آگاممنون، شهر را سوزاندهاند.

(۳-۵) آثار سه آبادی متوالی روی ((شهر دوم)) به نظر میسد. این آبادیها کوچک و حقیر و از لحاظ باستانشناسی ناچیزند. (۶) شهر دیگری در حدود سال ۱۶۰۰ قم در این محل تاریخی برقرار بوده است.
شلیمان، با شتاب شوقآمیز خود، یافتههای این طبقه را بخطا با یافتههای طبقه دوم اشتباه و مغشوش کرد و ((شهر ششم)) را یکی از مساکن بی اهمیت مردم لیدیا (لودیا) شمرد. اما دورپفلد، که چندگاهی با پول شلیمان به کاوش پرداخت و پس از مرگ او نیز حفاری را دنبال کرد، معتقد شد که ((شهر ششم)) از ((شهر دوم)) مستقل است. این شهر از ((شهر دوم)) سخت بزرگتر مینماید و دارای بارویی است با نه متر ارتفاع و چهار دروازه، که سه تای آنها به جا مانده است. در خرابههای این چینه، ظرفهای بسیار به دست آمده است.
برخی از این ظرفها، که همه یکرنگ هستند، از ظرفهای چینههای پیشین زیباترند. ظرفهای معروف به مینوسی در شهر اورخومنوس کشف شده است و سفالهایی نیز بدست آمده است که سخت به سفالهای موکنای میمانند، و از این رو دورپفلد آنها را از صادرات موکنای و همزمان با عصر ((شکافهای گوری)) (۱۴۰۰ - ۱۲۰۰ قم) پنداشت. محققان کنونی به اتکای این گونه شواهد بر آنند که ((شهر ششم)) همان تروای هومر است، و ((گنجینه پریاموس))، که شامل شش دستبند، دو جام، دو نیمتاج، یک سربند، شصت گوشواره، و ۸۷۰۰ شی زرین دیگر است، به آن تعلق دارد، حال آنکه شلیمان این گنجینه را از آن ((شهر دوم)) میانگاشت. محققان با اطمینان میگویند که ((شهر ششم)) نیز اندکی پس از سال ۱۲۰۰ بر اثر آتش منهدم شد. تاریخگزاران یونانی، به حکم سنن خود، سقراط تروا را به سالهای ۱۱۹۴۱۱۸۴ قم نسبت دادهاند. کیانند مردم تروا در یک پاپیروس مصری چنین سخن رفته است که در جنگ کادش (۱۲۸۷)، برخی از داردانیان جزو متحدان قوم ختی بودند. احتمال میرود که اینان نیاکان همان داردانیانی باشند که در اصطلاح هومر با مردم تروا یکی هستند. گویا این داردانیان اصلا از بالکان برخاستند و، پس از آنکه در قرن شانزدهم به همراهی خویشاوندان خود، یعنی مردم فروگیا، از داردانل گذشتند، در دره پست سکاماندروس ساکن شدند. اما هرودوت از مردم تروا به نام تئوکریان یاد میکند. و استرابون مینویسد که قوم تئوکریان گروهی از کرتیان بودند که گویا پس از سقوط کنوسوس در ترو آده سکونت گرفتند. پوشیده نماند که ترو آده هم مانند کرت دارای کوه مقدسی است به نام ایدا، و این نام در منظومه ایلیاد آمده، و هومر مانند تنیسن از چشمههای فراوان آن کوه دم میزده است. به قرار معلوم، ناحیه تروا در دورههای گوناگون زیر نفوذ سیاسی و نژادی ختیان قرار داشته است. حفاریهای تروا حاکی از تمدنی است که از جهتی مینوسی است، از جهتی آسیایی، و از جهتی دانوبی.
هومر مردم تروا را چنان توصیف میکند که گویی به زبان یونانیان سخن میگویند و خدایان آنان را میپرستند. اما، در خیال یونانیان بعدی، تروا شهری آسیایی است و محاصره معروف تروا نخستین فاجعه معلومی است که بر اثر رقابت مداوم میان سامیان و آریاییان یا شرقیان و غربیان پدید آمده است.
دشت تروا از لحاظ حاصلخیزی وضعی متوسط دارد، ولی در جانب خاوری آن فلزات گرانبها به دست میآید. با این وصف، علت توانگری تروا و همچنین علت هجوم یونانیان را نمیتوان در پرمایگی خاک تروا جست. ظاهرا علت اصلی همانا موقعیت جغرافیاییترواست. تروا نزدیک تنگه داردانل و در همسایگی سرزمینهای غنی دریای سیاه قرار دارد. تنگه داردانل، در سراسر تاریخ، رزمگاه امپراطوریها بوده است، و حادثه گالیپولی صورت جدید حادثه ترواست. تروا، به برکت وضع جغرافیایی خود، از کشتیهایی که میخواستند از داردانل بگذرند، باج میگرفت. اما چون چسبیده به دریا نبود، از حملات دریایی مصون میماند. شاید این عامل بود و نه چهره زیبای هلنه که صدها کشتی یونانی را به تروا حملهور کرد. نظر محتملتر این است که بازرگانان، بر اثر بادها و جریانهای دریایی که در تنگه مجاور تروا رو به جنوب وزان بود، بارهای خود را در تروا خالی میکردند و از آنجا به سرزمینهای دیگر میبردند. شاید تمول تروا

محصول خراجی است که از بازرگانان میگرفت. در هر حال، چنانکه از بقایای تروا برمیآید، بازرگانی تروا بسرعت راه کمال پیمود. از نواحی سفلای اژه، مس و روغن زیتون و شراب و ظرفهای سفالی، و از دانوب و تراکیا ظرفهای سفالی و عنبر و اسب و شمشیر، و از چین دورافتاده اشیای شگرفی مانند یشم به تروا وارد میشد. در مقابل، تروا الوار و نقره و طلا و خر وحشی صادر میکرد. شهرنشینان تروا، که در ((رام کردن اسب دست داشتند)) و در پشت باروهای خود مغرورانه به سر میبردند، بر نواحی اطراف خویش تسلط میورزیدند و از بازرگانان زمینی و دریایی باج میگرفتند.
تصویری که منظومه ایلیاد از پریاموس و خاندانش به دست میدهد، یادآور جلالی است که در کتاب عهد عتیق دیده میشود: شاه چند همسر دارد، و این چند گانی سلطانی، انحرافی از اصول نیست، بلکه نوعی وظیفه به شمار میرود و باعث میشود که تخمه عالی او به حد وفور استمرار یابد. پسران شاه تابع اصل تکگانی هستند و به آدابی همچون آداب انگلیسیان در عصر ملکه ویکتوریا حرمت بسیار مینهند. پاریس سرخوش، که همچون آلکیبیادس با اخلاق الفتی ندارد، از این قاعده مستثناست. هکتور و هلنوس و ترویلوس از آگاممنون مردد و اودوسئوس نامرد و اخلیس (آخیلیوس) تندخو دوست داشتنیترند.
آندروماخه و پولوکسنا، همانند هلنه و ایفیگنیا، دلنوازند، و شخصیت هکابه از شخصیت کلوتایمنسترا خوشایندتر است. بر روی هم، مردم تروا، حتی به صورتی که به وسیله دشمنانشان نگاشته شده است، نسبت به یونانیانی که بر آنان ظفر یافتند، کم نیرنگتر و فداکارتر و شریفترند. فاتحان یونانی بعدا خود نیز به این نکته پی بردند: هومر بارها با کلمات مهرآمیز از مردم تروا یاد میکند، و ساپفو و اوریپید (ائوریپیدوس) در انتخاب طرفی که باید مورد همدردی و ستایش ایشان قرار گیرد، تردید نمیکنند. مایه تاسف است که این قوم آزاده در مسیر یونانیان توسعه طلب قرار گرفت و در هم شکست. با این وصف، از یاد نباید برد که یونانیان، با وجود خطاهای خود، سرانجام تمدنی والاتر از تمدن تروا به آن سرزمین و سایر سرزمینهای منطقه مدیترانه عرضه داشتند.

فصل سوم
عصر پهلوانی

I – قوم آخایایی

الواح قوم حتی که در بغازکوی به دست آمده و تخمینا به ۱۳۲۵ قم متعلق است، از قوم ((آهیاوا)) که در قدرت با ختیان برابری میکردند، نام بردهاند. در یک نوشته مصری، که به حدود ۱۲۲۱ قم تعلق دارد، از قومی یاد شده است به نام ((آکایواشا)) که به سایر ((اقوام دریا)) پیوست و از لیبی به مصر حمله برد. همین نوشته این قوم را گروهی آواره شمرده است که ((برای شکمهای خود میجنگند.)) در آثار هومر، مردم یونانی زبان تسالی جنوبی، قوم آخایایی نامیده شدهاند. اما، چون این مردم از همه قبایل یونانی تواناتر شدند، هومر، کرارا، تمام یونانیانی را که به شهر تروا هجوم بردند به نام اینان خوانده است. مورخان و سخنسرایان یونانی عصر کلاسیک قوم آخایایی را، مانند پلاسگوی، از بومزادان انگاشته و گفتهاند: تا جایی که در یادها مانده است، اینان بومی یونان بودهاند. این مورخان بی هیچ تردید میپنداشتند فرهنگ آخایایی، که در آثار هومر توصیف شده است، همان فرهنگی است که در این کتاب فرهنگ موکنای خواندهایم. شلیمان این نظر را پذیرفت، دنیای تحقیق هم کوته مدتی با او همداستان بود.
در ۱۹۰۱، یک تن انگلیسی سنت شکن به نام ویلیام ریجوی این اعتماد خرسندی بخش را بر هم زد و نشان داد که تمدن آخایایی گرچه از جهات بسیار به تمدن موکنایی میماند، از لحاظ مختصات اساسی، با آن فرق دارد: (۱) آهن

عملا بر مردم موکنای مجهول است، ولی قوم آخایایی با آن آشنایند. (۲) موافق آثار هومر، مردگان آخایایی سوزانده میشوند، اما مردم تیرونس و موکنای اجساد را به خاک میسپارند، و از این امر بر میآید که این دو قوم نسبت به عقبی نظری واحد ندارند. (۳) از خدایان آخایایی، که همان خدایان اولمپی هستند، اثری در فرهنگ موکنای یافت نمیشود. (۴) مردم آخایایی شمشیرهای بلند و سپرهای گرد و سنجاق قفلی به کار میبرند، ولی اشیایی به این صورتها در بقایای متنوع فرهنگ موکنایی به نظر نمیرسد. (۵) تفاوتهای قابل ملاحظهای هم از حیث آرایش مو و جامه بین این دو قوم وجود دارد. ریجوی از همه این نکات چنین نتیجه گرفت که مردم موکنای از قوم پلاسگوی بودند و به یونانی سخن میگفتند، اما قوم آخایایی از قوم بورموی سلت یعنی از مردم اروپای مرکزی بودند و از سال ۲۰۰۰ به این سو، از راه اپیروس و تسالی، به پایین ریختند و آیین زئوس پرستی را با خود آوردند; در حدود ۱۴۰۰ به پلوپونز تاختند و در آنجا زبان و بسیاری از رسوم یونانی را برگرفتند; به عنوان خانهای فئودال مستقر شدند و، از قصور مستحکم خود، بر اهالی مقهور پلاسگوی حکومت کردند.

این نظریه حتی اگر محتاج تغییر اساسی باشد، باز روشنی بخش است. ولی در ادبیات یونانی سخنی از هجوم قوم آخایایی نمیرود; در این صورت، از خرد به دور است که، علی رغم سنتی چنین استوار، رواج تدریجی آهن و تغییر طرق دفن یا آرایش مو و دراز شدن شمشیرها و گرد شدن سپرها و استعمال سنجاق قفلی را ملاک قضاوت قرار دهیم. بیشتر چنین احتمال میرود که، مطابق پندار همه نویسندگان کلاسیک، آخاییان قبیلهای یونانی باشند که، بر اثر تکثیر طبیعی، در قرنهای چهاردهم و سیزدهم، تسالی و پلوپونز را فرا گرفته و در آنجا با پلاسگیها و موکناییان اختلاط خونی یافته و در حدود ۱۲۵۰ ق‌م به صورت طبقه حاکم درآمده باشند. گویا اینان زبان یونانی را از مردم موکنای نگرفتند، بلکه، برعکس، آنان را با این زبان آشنا کردند. بازتاب یک زبان مشترک کرتی پلاسگویی موکنایی در اسمهای محل، مانند کورینتوس و تیرونس و پارناسوس و اولمپیا، مشاهده میشود. ظاهرا قوم آخایایی خدایان کوهنشین و آسمانزی خود را بر پروردگاران درون خاکی یا زیرزمینی جمعیت اولیه تحمیل کردند. در موارد بسیار، بین فرهنگ موکنایی و وجه اخیر آن، یعنی فرهنگ قوم آخایایی که در آثار هومر وصف شده است، اختلاف قاطعی وجود ندارد، و چنین به نظر میرسد که شیوه‌های زندگی این دو قوم در جریان زمان میآمیزند و یگانه میشوند. سپس، هنگامی که تمدن اژهای بر اثر شکست تروا از توش و توان میافتد و آرام آرام از میانه برمیخیزد، بر شدت اختلاط آن دو میافزاید و زمینه تمدن یونانی فراهم میآید.

II – روایات پهلوانی

روایات عصر پهلوانی هم منشا و هم مقدرات قوم آخایایی را معلوم میدارند. این داستانها را نادیده نباید گرفت، زیرا با آنکه از توهمی خون بیز جان گرفتهاند، شاید بیش از آنچه تصور میکنیم متضمن واقعیات تاریخی باشند. شعر و نمایش و هنر یونانی چندان به این داستانها وابسته است که بدون آنها بدشواری دریافت میشوند.

در کتیبه‌های ختی آمده است که آتاریسیاس در قرن سیزدهم ق‌م بر قوم آهیاوا سلطنت میکرد. میتوان گفت که این آتاریسیاس همان آترئوس، شاه قوم آخایایی، است. در داستانهای یونانی، زئوس پدر تانتالوس، شاه فروگیا، است، تانتالوس پدر پلوپس، پلوپس پدر آترئوس، و آترئوس پدر آگاممنون است.

پلوپس نفی بلد شد و در حدود ۱۲۸۳ به پلوپونز باختری رفت تا با هیپودامیا - دختر او ینومائوس شاه الیس - زناشویی کند. داستان عشق ورزیدن این دو هنوز بر سه گوش طاق شرقی معبد بزرگ زئوس در اولمپیا نمودار است. شاه الیس، به قصد آزمودن خواستگاران دخترش، با آنان مسابقه ارابه رانی میداد. اگر خواستگار مسابقه را میبرد، بر هیپودامیا دست مییافت، و اگر میباخت، به هلاکت میرسید. تنی چند از خواستگاران پا پیش نهاده و مسابقه و جان خود را باخته بودند. پلوپس، برای آنکه از مخاطرات بکاهد، به مورتیلوس، ارابه ران شاه، رشوه داد تا میخ محور ارابه

شاهی را بیرون آورد، و پیمان نهاد که اگر در کارش کامیاب شود، مورتیلوس را در سلطنت شریک خود کند. با این شیوه، در مسابقهای که روی داد، ارابه شاهی در هم شکست و شاه کشته شد، و پلوپس با هیپودامیا زناشویی کرد و به سلطنت الیس رسید. اما، به جای آنکه ملک را با مورتیلوس قسمت کند، او را به دریا افکند. مورتیلوس نیز همچنانکه در آب فرو میرفت، پلوپس و اخلافش را نفرین کرد.

دختر پلوپس با ستنلوس پسر پرسئوس، شاه آرگوس ازدواج کرد، و سپس سلطنت به پسر آنان ائوروستئوس رسید، و پس از مرگ او به دایییش، آترئوس، منتقل شد. پسران آترئوس (آگاممنون و منلائوس)، کلوتایمنسترا و هلنه دختران توندارئوس، شاه لاکدایمون را به زنی گرفتند. چون آترئوس و توندارئوس درگذشتند، آگاممنون و منلائوس، غافل از نفرین مورتیلوس، از پایتخهای خود در موکنای و اسپارت بر تمام پلوپونز خاوری حکومت کردند. پس، آن سرزمین به نام نیای آنان پلوپونز (پلوپونسوس) یا ((جزیره پلوپس)) خوانده شد.

در این زمان، سایر نواحی یونان نیز به وسیله پهلوانانی که عموما به شهرسازی همت میگماشتند، به جنب و جوش افتاده بودند. موافق روایات یونانی، نابکاری نوع بشر زئوس را برانگیخت که بشریت را با طوفانی براندازد. از این طوفان، تنها یک مرد، دئوکالیون، و همسرش پورها جان به در بردند و با سفینه یا صندوقی روی قله پارناسوس مستقر شدند. قبایل یونانی از تخمه هلن، پسر دئوکالیون، زادند و موافق نام او هلنس نام گرفتند. هلن نیای آخایوس و یون بود، و قبایل آخایایی و یونیایی، که پس از آوارگیهای فراوان بترتیب در پلوپونز و آتیک استقلال یافتند، از این دو به وجود آمدند. یکی از زادگان یون به نام ککروپس، به کمک الاهه آتنه، در محلی که قوم پلاسگوی در ارک آن ساکن شده بودند، به ساختن شهری که، به اسم الاهه، آتن (آتنای) نام گرفت، دست زد. چنانکه در داستانها آمده است، همین ککروپس بود که به آتیک تمدن داد، زناشویی را نظام بخشید، قربانیهای خونین را لغو کرد، و به رعایای خود آموخت که خدایان اولمپی مخصوصا زئوس و آتنه را بپرستند.

اعقاب ککروپس در آتن به سلطنت پرداختند. چهارمین آنان ارخئوس بود که مردم آتن او را خدا شمردند و بعدا یکی از زیباترین معابد را وقف او کردند. در حدود ۱۲۵۰، نوه او، تسئوس، دوازده دمس یا آبادی آتیک را به صورت یک واحد سیاسی درآورد; مردم این آبادیها، بی تفاوت، ((آتنی)) خوانده میشدند، و شاید به سبب همین همخانگی تاریخی یا یگانگی مدنی ناحیه‌های متعدد بود که نام شهر آتن مانند نامهای تبای و موکنای به صیغه جمع آمده است. تسئوس آتن را نظم و قدرت بخشید، از تسلیم خراج انسانی به مینوس سرپیچید، و با کشتن راهزنی به نام پروکروستس، که دوست میداشت پاهای اسیران کوته قامت یا بلند بالای خود را بکشد یا ببرد تا با طول تخت او مساوی شوند، راهها را ایمن کرد. آتنیان پس از مرگ تسئوس، او را هم خداوار پرستیدند و حتی دیرگاهی بعد، در ۴۷۶، یعنی در عصر دین ستیز پریکلس، استخوانهای تسئوس را از سکوروس به در آوردند و، به عنوان بازماندهای متبرک، در معبد تسئوس نهادند.

کلانشهری در شمال بئوسی در برابر آتن به رقابت برخاست و، با برهم زدن سنن، تنها موضوع هنر نمایش یونان در دوران کلاسیک شد. این شهر، تب یا تبای نام داشت. در اواخر سده چهاردهم ق‌م، کادموس، که از امیران مقتدر فنیقیه یا کرت یا مصر بود، در ملتقای راههای شرقی غربی و شمالی جنوبی یونان شهر تب را پدید آورد و به مردمش فرهنگ داد و، برای آنکه آب چشمه آرس را به شهریان برساند، به کشتن نگهبان آن پرداخت. این نگهبان اژدهایی مخوف بود، و گویا در قدیم این نام اژدها را بر هر جاندار تباهی آور یا رنجزای اطلاق میکردند. کادموس دندانهای اژدها را در خاک افشاند. هر دندانی مردی مسلح شد، و این مردان، به سان یونانیان تاریخ، به جان یکدیگر افتادند، تا آنکه فقط پنج تن باقی ماندند. مردم تب این پنج تن را بنیادگذاران خاندانهای سلطنتی شهر تب دانستهاند. حکومت تب در دژی کوهستانی به نام کادمیا، که اکنون در محل آن بنایی موسوم به ((کاخ کادموس)) از زیر خاک بیرون

آمده است، مستقر شد. پس از کادموس، پسرش پولودوروس، وسپس نوهاش لابداکوس بر تخت نشستند. بعد از لابداکوس، فرزند او لایوس سلطنت کرد، ولی چنانکه همه عالم میدانند، پسر لایوس یعنی اودیپ (اویدیپوس) پدر خود را کشت و مادر را به زنی گرفت. چون اودیپ درگذشت، پسرانش به عادت امیران بر سر قدرت به ستیزه برخاستند. اتئوکلس برادر خود پولونیکس را تارومار کرد. اما پولونیکس شاه آرگوس، آدراستوس، را برانگیخت که سلطنت را به او بازگرداند. به فرمان آدراستوس، در حدود ۱۲۱۳، جنگ معروف ((مخالفان هفتگانه تب)) درگرفت، و شانزده سال بعد اپیگونها (اپیگونوی)، یعنی پسران سرداران هفتگانه، با تب جنگیدند. این بار، هم اتئوکلس و هم پولونیکس از پا درآمدند، و تب با خاک یکسان شد.

یکی از بزرگان تب موسوم به آمفیتروئون زنی دلربا به نام آلکمنه داشت. هنگامی که آمفیتروئون به جنگی رفته بود، زئوس از همسر او دیدن کرد، و کودکی زاده شد. هرا که این کهترنوازیهای لذتبخش زئوس را خوش نداشت، دو مار فرستاد تا نوزاد را در گهواره خود به هلاکت رسانند. اما پسرک با هردست یکی از ماران را گرفت و هر دو را خفه کرد و، چون به وساطت هرا به چنین افتخاری نایل آمد، هراکلس نام گرفت. لینوس که کهنترین شخصیت تاریخ موسیقی است، کوشید تا نواختن و خواندن را به هراکلس یاد دهد. اما پسرک شور موسیقی نداشت و با بربط، لینوس را به قتل رسانید. چون به حد رشد رسید، غول انسان نما بود نتراشیده و درشت و شکمباره. در آن هنگام، شیری در رمههای آمفیتروئون و نیز رمههای تسپیوس، سلطان تسپیای، افتاد. هراکلس کشتن شیر را تعهد کرد. در ازای آن، تسپیوس خانه و دختران پنجاهگانه خود را به او عرضه داشت; هراکلس هم مردانه فرصت را مغتنم شمرد; شیر را کشت و پوست آن را جامه خاص خود کرد، مگارا دختر کرئون (شاه تب) را به زنی گرفت و کوشید که سر و سامانی پیدا کند. اما الاهه هرا او را به چنگ جنون افکند. پس، ناآگاهانه فرزندان خود را کشت. سپس با غیبگوی معبد دلفی کنگاش کرد و دریافت که باید به تیرونس برود و دوازده سال در خدمت ائوروستئوس، شاه آرگوس، به سر برد تا خدایی جاویدان شود. فرمان برد و، به خواست شاه آرگوس، دست به دوازده شاهکار بلند آوازه خود زد. چون شاه او را مرخص کرد، به تب بازگشت و به شاهکارهای فراوان دیگر پرداخت: به آرگونوتها پیوست، تروا را غارت کرد، خدایان را در پیکار غولان یاری داد، پرومته (پرومتئوس) را آزاد کرد، آلکستیس را به زندگی بازگردانید، و گاه گاهی تصادفا دوستان خود را کشت. پس از مرگش، به نام پهلوان و خدا مورد نیایش قرار گرفت، و چون تن به عشقهای بیشمار داده بود، قبایل بسیار او را نیای خود انگاشتند.

پسران او در تراخیس تسالی خانه کردند، اما ائوروستئوس، که هراکلس را بیهوده به کارهای رنجبار ناضروری واداشته بود، از بیم کینه توزی پسرانش، به شاه تراخیس فرمان داد که آنان را از یونان اخراج کند.

گروه هراکلیدای یعنی هراکلس زادگان به آتن پناه بردند. ائوروستئوس سپاهی به سوی آنان گسیل داشت، اما آنان سپاه او را در هم شکستند و او را کشتند. آترئوس با نیروی دیگری به مقابله آنان شتافت، اما هولوس پیشنهاد کرد که با یکی از مردان آترئوس تن به تن بجنگد; اگر غالب آید، ملک موکنای به فرزندان هراکلس واگذار شود، و اگر مغلوب شود، زادگان هراکلس تا پنجاه سال جلای وطن کنند، و موکنای از آن بازماندگانشان شود. هولوس جنگ را باخت و با هواخواهان خود از وطن رخت بربست. پنجاه سال بعد، نسل نو فرزندان هراکلس بازگشتند، و مطابق روایات یونانی، اینان بودند و نه قوم دوری که چون مدعایشان با مقاومت مواجه شد، پلوپونز را گشودند و به ((عصر پهلوانی)) پایان دادند.

اگر قصه پلوپس و اخلافش منشا قوم آخایایی را آسیای صغیر بیان میکند، داستان آرگونوتها مقدرات این قوم را میرساند. این داستان، مانند بسیاری از روایاتی که هم تاریخ و هم قصص یونانیان را تشکیل میدهند، داستانی است باشکوه، شامل همه گونه مخاطره و اکتشاف و جنگ و عشق و شگفت کاری و مرگ; این عناصر چنان درست به هم

بافته شدهاند که، بدون هیچ آرایشی، در نمایشنامه‌های عالی آتنیان انعکاس یافتهاند. آپولونیوس رودسی، ادیب رودس، نیز در عصر هلنیستی همین داستان را به صورتی بسیار پسندیده تنظیم کرد. حوادث داستان در شهر اورخومنوس در بئوسی آغاز میشود، و آغاز آن، مانند شروع تراژدی آگاممنون، مراسم قربانی است: آتاماس، شاه اورخومنوس، که سرزمین خود را دستخوش قحطی یافت، درصدد برآمد که پسر خود فریکسوس را به خدایان پیشکش کند. فریکسوس به این نقشه پی برد و با خواهرش، هله، بر پشت قوچی زرین پشم نشست و در هوا به پرواز درآمدند. بر اثر تکان بدن قوچ، هله فرو افتاد و در تنگهای که بعدا به نام او ((دریای هله)) (هلسپونتوس = تنگه داردانل) نام گرفت، غرق شد. اما فریکسوس به خشکی رسید و به شهر کولخیس در جانب دیگر دریای سیاه راه برد. در آنجا، قوچ را قربانی و پشم آن را به عنوان هدیه وقف آرس، خدای جنگ، کرد. آیتس، شاه کولخیس، اژدهای بیخوابی را به نگهبانی پشم گماشت، زیرا غیبگویی گفته بود که اگر بیگانهای آن را برباید، آیتس جان خواهد داد. پس، برای اطمینان خاطر خود، فرمان داد که هر بیگانهای که به کولخیس آید به قتل برسد. دخترش مدیا که دوستدار مردم و رسوم غریب بود، به مسافرانی که به کولخیس پا مینهادند شفقت میکرد و آنان را در فرار یاری میداد. پدر فرمان به حبس او داد، ولی او به مرز متبرک کنار دریا پناه برد و عمر به اندوه گذاشت، تا آنکه یاسون بدانجا رفت و او را از سرگردانی رهانید.

تقریبا بیست سال قبل از این زمان (به قول تاریخگزاران یونانی، در حدود ۱۲۴۵) پلیاس، فرزند پوسیدون، تخت و تاج آیسون، امیر یولکوس، واقع در تسالی، را غصب کرد. پسر نوزاد آیسون، به نام یاسون، که به وسیله دوستان پدرش پنهان شده بود، در بیشه‌ها به بار آمد و قوت و شجاعت بسیار یافت.

روزی، ملبس به پوست پلنگ و مسلح به دو نیزه، به بازار شهر رفت و ملک خود را خواستار شد، اما همچنانکه نیرومند بود، ساده دل نیز بود. پلیاس او را متقاعد کرد که در ازای تخت و تاج، کاری سنگین بر عهده گیرد: پشم زرین قوچ بالدار را باز گرداند. پس، یاسون کشتی بزرگ آرگو (به معنی تندرو) را ساخت، و دلاورترین افراد یونان رابه خطر خواند. هراکلس و رفیق محبوب او، هولاس; پلئوس، پدر خیلس; تسئوس، ملئاگروس، اورفئوس، و دوشیزه چابک پای، آتالانته، فرا آمدند. چون کشتی به داردانل رسید، متوقف شد; ظاهرا توقف آن به سبب آمدن نیرویی از تروا بود. پس، هراکلس دیگران را ترک گفت و رفت تا خاک تروا را به توبره کشد و شاه آن، لائومدون، را با همه پسرانش جز پریاموس به خاک هلاکت افکند.

اما یاسون و یارانش پس از آزمایشهای دشوار فراوان پا به مقصد گذاردند و، به وسیله مدیا، از مرگی که در کولخیس بیگانگان را انتظار میکشید، خبر یافتند یاسون در طلب مقصود اصرار ورزید، و مدیا پذیرفت که دریافتن پشم آنان را یاری کند، مشروط بر آنکه یاسون او را به زنی گیرد و به تسالی برد و تا پایان عمر نگاه دارد. یاسون با او پیمان نهاد و به کمک او پشم به دست آورد و با او و یاران خود به کشتی بازگشت. بسیاری از آنان زخمی شده بودند، و مدیا آنان را با ریشه‌ها و علفها بسرعت شفا داد. وقتی که یاسون به یولکوس رسید، بار دیگر مطالبه سلطنت کرد، و پلیاس باز هم مسامحه کرد. آنگاه، مدیا، با فنون جاودان، دختران پلیاس را بر آن داشت که پدر را تا سر حد مرگ بجوشانند. مردم شهر که از قدرتهای جادویی مدیا به هراس افتاده بودند، او و یاسون را طرد و تا ابد از سلطنت محروم کردند. نمایشنامه نویس یونانی، اوریپید، دنبالهای بر این داستان افزوده است.

معمولا افسانه پارهای است از فرهنگ عوام که یک امر اجتماعی را به صورتی شاعرانه در میآورد و به فرد یا افراد معدود نسبت میدهد، چنانکه دستیابی انسان بر دانش و عشق و عواقب آن در داستان آدم و حوا انعکاس یافته است، و بسیاری از حوادث تاریخی در جریان زمان از تخیل گرانبار شده و به صورت افسانه‌های پهلوانی درآمدهاند. احتمالا در نسلی پیش از محاصره تاریخی تروا، یونانیان کوشیدند تا از میان داردانل بگذرند و دریای سیاه را برای کوچنشینی

و بازرگانی خود بگشایند. شاید بتوان گفت که خاطره این حادثه، پس از مایهگیری از خیال و هیجان، به داستان آرگونوتها انجامیده است. همچنین قصه ((پشم زرین)) را میتوان ناشی از خاطره پوستها یا پارچه‌های پشمینی دانست که مردم کهن آسیای صغیر شمالی برای گرفتن ذرات طلا از آب برخی از رودها به کار میبردند. تقریبا در همین عهد، در جزیره لمنوس که از داردانل دور نیست، عملا یک کوچگاه یونانی به وجود آمد. اما دریای سیاه علی رغم نام دلپذیر خود، مهمان نواز نبود. تروا هم با آنکه از هراکلس چشم زخمی دیده بود، باز در برابر یونانیان قد علم کرد و تنگه داردانل را مورد تهدید قرار داد. با اینهمه، یونانیان از آن منصرف نشدند: باز هم برخاستند و، به جای یک کشتی، هزار کشتی فرستادند. سرانجام، مردم آخایایی برای آزادی کشتیرانی در داردانل، خود را در دشت تروا به انهدام کشانیدند.

III – تمدن هومری

چگونه باید ازروایات منظوم باقیمانده، زندگی یونان عصر قوم آخایایی (۱۳۰۰ – ۱۱۰۰ قم) را بازشناسیم تکیه گاه اصلی ما باید هومر باشد، هر چند که وجود شخص او مسلم نیست، و حماسه‌هایش حداقل سه قرن پیش از عصر قوم آخایایی پدید آمدهاند. باستانشناسان تروا، موکنای، تیرونس، کنوسوس، و سایر شهرهای مذکور در حماسه ایلیاد را واقعی انگاشته و تمدنی که شباهت غریبی به تمدن منعکس در منظومه‌های هومر دارد از دل خاک موکنای بیرون کشیدهاند. این اکتشافات ما را بر آن داشته است که اشخاص اصلی قصص هوشربای او را واقعی شماریم. با این وصف، به هیچ روی نمیتوان معلوم کرد که واقعیت تاریخی عصر هومر و احیانا عصر قهرمانان او تا چه پایه در منظومه‌های او منعکس شده است. بنابراین، توصیف ما از یونان، در فاصله عصر فرهنگ اژهای و عصر ظهور تمدن درخشان یونانی، صرفا توصیفی است از عصر هومری بدان صورت که هومر از روایات کهن نقل کرده است.

۱- کار

تمدن قوم آخایایی، یعنی تمدن یونانیان ((عصر پهلوانی))، از تمدن پیش از خود، یعنی تمدن موکنایی، نازلتر و از تمدن پس از خود، یعنی تمدن قوم دوری، والاتر بود. قوم آخایایی در بادی امر، از لحاظ جسمانی گیراست: مردان بلند و پرقوتند، و زنان به معنی دقیق کلمه دوست داشتنی و فریبنده. این قوم، مانند رومیان هزاره بعد، فرهنگ را چون فسادی زنانه به تحقیر مینگرند، کتابت را با بیزاری به کار میگیرند، و ادبیاتی که میشناسند منحصر به سرودهای جنگی و ترانه‌های نامکتوب خنیاگران است. اگر سخن هومر را باور داریم.

باید بپذیریم که قوم آخایایی، به مدد زئوس، مصداق آرمان یک شاعر امریکایی بود. این شاعر گفته است که، اگر او خدا بود، همه مردان را نیرومند میساخت و همه زنان را زیبا میآفرید و آنگاه خود مرد میشد. یونان در عصر هومری اجتماع رویایی زیبارویان است. مردان، با موی بلند و ریش دلاورانه خود، خوش منظرند. بزرگترین هدیهای که مرد آن روزگار میتواند به دوستش پیشکش کند، این است که موی خود را ببرد و روی توده هیزمی که جسد دوستش را میسوزاند قرار دهد. برهنگی هنوز متداول نشده است: هر دو جنس پیکر خود را با جامهای مستطیل شکل، که روی شانه تا میخورد و با گیرهای بسته میشود، میپوشانند. این جامه تقریبا به زانو میرسد، ممکن است زنان نقاب یا کمربندی هم به کار برند و مردان لنگی بر کمر ببندند که، به تناسب شان ایشان، به صورت زیرشلواری یا شلوار معمولی در میآید. فرخندگان یونانی رداهای مجلل را خوش دارند رداهایی از آن گونه که پریاموس، به نام فدیه پسرش، با خضوع و خشوع نزد اخیلس میآورد. مردان برهنه ساقند، و زنان برهنه بازو؛ و هر دو جنس در بیرون خانه کفش سرپایی به پا میکنند. ولی معمولا در خانه پای پوشی ندارند. هم مردان و هم زنان خود را به جواهر میآرایند. زنان و برخی از مردان، چون پاریس، ((روغن آمیخته به عطر گل سرخ)) بر پیکرهای خود می مالند.

این مردان و زنان چگونه زیست میکنند هومر آنان را به ما چنین نشان میدهد: زمین را میکارند; خاک تیره تازه برگشته را با لذت بو میکشند; با غرور کرتهایی را که به خط مستقیم شخم زدهاند از نظر میگذرانند; گندم را باد افشان میکنند; کشتزارها را آب میدهند; و برای جلوگیری از طغیانهای زمستانی، لبه رودها را بالا میآورند. هومر نومیدی کشاورزان را هم، که سیلاب محصول ماهها رنج آنان را میشوید، به ما مینماید: ((سیلاب پر توان ...، در مسیر تند خود، بندها را در هم میشکند، و نه ردیف دراز خاکریزها مانعش میشوند و نه دیوارهای باغستانهای پرمیوه در برابر یورش ناگهانی آن ایستادگی میورزند.)) کشتکاری دشوار است. زیرا بیشتر زمینها یا کوهند یا مرداب یا تپه بیشهزار، و جانوران وحشی به دهکدهها میتازند. از این رو، شکار کاری است ضروری، و هنوز به صورت ورزشی تفریحی در نیامده است. توانگران، دامپروران بزرگند و گاو و گوسفند و خوک و بز و اسب به بار میآورند، چنانکه مردی به نام اریختونیوس دارای سه هزار مادیان تخمی و کرههای بسیار است. تهیدستان ماهی و حبوبات و گاهی سبزی میخورند. جنگجویان و مالداران به گوشت کباب شده مایلند و چاشت را با گوشت و شراب آغاز میکنند. اودوسئوس و خوک چرانش، برای دهان گیره، خوک کوچک بریانی فرو میبرند و، برای ناهار، ثلثی از گرازی پنجساله. به جای شکر، انگبین دارند و به جای کره، پیه و به جای نان، چونههایی از حبوبات که، روی صفحهای آهنین یا سنگی داغ، به صورت ورقهای پهن و نازک در میآورند و میپزند. بر خلاف آتنیان، به هنگام خوردن نمیلمند، بلکه روی صندلی مینشینند. صندلیهای آنان دور میزی چیده نشده است، بلکه کنار دیوار قرار دارند و بین آنها میزهای کوچکی نهاده شده است. چنگال و قاشق و دستمال سفره در میان نیست، و کارد هم منحصر به همان است که مهمان و میزبان همواره همراه خود دارند. غذا را با دست میخورند، و همه، حتی تنگدستان و کودکان، شراب رقیق می نوشند.

زمین به خانواده یا طایفه متعلق است، نه به فرد. پدر زمین را در اختیار دارد، اما نمیتواند آن را به فروش رساند. در منظومه ((ایلیاد)) از زمینهایی پهناور به نام ((تمنوس)) یا اراضی رعایای سلطان نام میرود. این زمینها در واقع از آن همه جامعه است، و هر کس میتواند رمه خود را در مراتع بچراند. به تصریح منظومه ((اودیسه)) (اودوسیا)، اراضی عمومی دیر نمیپایند: اغنیا و اقویا آنها را میخرند و تصرف میکنند; در نتیجه، یونان قدیم، درست مانند انگلیس جدید، فاقد هر گونه اراضی عمومی می شود.

زمین، گذشته از خوراک، فلز هم به دست میدهد. اما مردم آخایایی از استخراج معادن غفلت میورزند و خرسندند که مس و قلع ونقره و طلا و نیز آهن را، که برای آنان فلز تجملی تازهای است، از خارج وارد کنند.

در مسابقاتی که به افتخار پاتروکلوس برپا میشود، جایزه برنده تودهای از آهن است. هومر از زبان اخیلس میگوید که آهن برای ساختن بسیاری از وسایل کشاورزی به کار میرود، اما سخنی درباره ساختن سلاح آهنین نمیراند، و این نکته میرساند که در آن زمان سلاحها را از مفرغ میساختهاند. در منظومه ((اودیسه)) شرح آب دادن آهن آمده است، اما محتملا این حماسه جدیدتر از ((ایلیاد)) است.

آهنگر در پای کوره، و سفالگر کنار چرخ کوزه گری خود کار میکند. ولی سایر پیشهوران عصر هومری زین سازان، بنایان، نجاران، قفسه سازان در خانه کسی که آنان را فراخوانده است به کار میپردازند. این مردم برای فروش و سود تجارتی دست به تولید نمیزنند. ساعات دراز سرگرم کار میشوند، از سر فراغت کار میکنند و از نیش و انگیزه رقابت علنی مصونند. هر خانواده بیشتر نیازمندیهای خویش را خود برمیآورد. همه اعضای آن، حتی بزرگ خانه، در کار شریکند. امیر محل، مثلا اودوسئوس، هم برای خود چکمه و زین، و برای خانه خود تخت و صندلی میسازد. همگان، برخلاف یونانیان اعصار بعد، به مهارت یدی خویش میبالند. پنلوپه (پنلوپیا)، آندروماخه، و هلنه، همانند زنان

خدمتکار خود، سرگرم ریسندگی و بافندگی و قلابدوزی و کارهای خانگی هستند. هلنه، وقتی که سوزنکاری خود را به تلماخوس نشان میدهد، دوست داشتنیتر جلوه میکند تا هنگامی که با ملاحت بر باروی تروا میخرامد.
پیشهوران مردمی آزادند و، برخلاف همتایان خود در اعصار بعد، برده شمرده نمیشوند. سلطان، به وقت اضطرار، کشاورزان را به کار میخواند، اما از وجود سرفهای مقید به زمین خبری به ما نرسیده است. بردگان معدودی وجود دارند، ولی آنان نیز در وضعی پست به سر نمیبرند. بیشتر آنان در خانهها کار میکنند و همپایه خدمتگزاران خانگی کنونی ما هستند، با این تفاوت که خدمت آنان تا پایان عمر ادامه دارد. بردگان مورد خرید و فروش قرار میگیرند، گاه به گاه از خداوندان خود آزار میبینند، ولی معمولا جزو خانواده خداوندان به شمار میروند و در بیماری و ملال و پیری از حمایت محروم نمیمانند. ممکن است رابطه انسانی محبت نیز بین آنان و آقا یا بانویشان برقرار شود. هنگامی که کنیزان ناوسیکائا البسه خانواده او را در رود میشویند، ناوسیکائا آنان را یاری میکند، با آنان به توپ بازی میپردازد، و بر روی هم، کنیزان را چون همنشینان خود، مورد ملاطفت قرار میدهد. اگر زنی برده از آقای خود پسری آورد، پسر معمولا در شمار آزادان است. با اینهمه، در تاخت و تازها یا تهاجمات دریایی میتوان هر کسی را گرفت و برده کرد، و این تلخترین وجه زندگی قوم آخایایی است.
جامعه عصر هومر جامعهای روستایی است. دهکدهای چند است که روی تپهای در سایه ارگی گرد آمدهاند. ارتباطات جامعه به وسیله پیک یا منادی صورت میگیرد. از این گذشته، روی قلهها آتش میافروزند و به وسیله شعله آن، نواحی دور از یکدیگر را مرتبط میکنند. رفت و آمد در خشکی، به سبب کوهها و مردابهایی که راه و پل ندارند، دشوار و خطرناک است. درودگران گاریهایی با چرخهای چوبین پرهدار میسازند. با وجود این، مردم بیشتر کالاها را بر پشت استران یا بردگان حمل میکنند. داد و ستد دریایی، علی رغم دزدان دریایی و طوفانها، سهلتر است. لنگرگاههای طبیعی بسیار است، و کشتیرانان فقط در سفر چهار روزه و مهلک بین کرت و مصر، از رویت خشکی محروم میشوند. معمولا کشتیها شبانگاه بر شن مینشینند، و سرنشینان آنها، دور از تلاطم، بر خاک ایمن میآرامند. در این عصر، هنوز فنیقیان در بازرگانی و ناوبری بر یونانیان چیرگی میورزند، و یونانیان این نقیصه را با تحقیر و ترجیح دریازنی تلافی می کنند.
یونانیان عصر هومر پول نمیشناسند. شمشهای آهن و مفرغ وسیلههای مبادله است، و گاو نر و گاو ماده میزان ارزش به شمار میروند. یک شمش بیست و شش کیلوگرمی ((تالانتون)) (به معنی وزن) نام دارد.
معاملات پایاپای هنوز رایج است. ثروت را با قطعات فلز یا کاغذ، که ارزش آنها هر لحظه موافق دگرگونی ((الاهیات)) اقتصادی بشر در معرض تغییر است، حساب نمیکنند، بلکه، از روی واقعبینی، با کالاها مخصوصا چارپایان میسنجند. آثار هومر، مانند عالم واقع، هم نمایشگر فرادستان و هم نمودار فرودستان است. جامعه بشری به مثابه ارابهای پرتکان است که در راهی ناهموار سیر میکند. از این رو، هر چه در ساختن ارابه دقت مبذول شود، باز برخی از اشیای گوناگونی که در آن نهاده شدهاند، ناگزیر به زیر میروند و برخی روی آنها قرار میگیرند کوزه گر همه ظرفها را از یک خاک و با استحکام و شکنندگی یکسانی نمیسازد. در کتاب دوم ((ایلیاد))، از جمله هنگامی که ترسیتس خطیب وار به آگاممنون میتازد، یکی از نخستین جلوههای اختلاف طبقاتی را، که از عوامل پایدار تاریخ است، در مییابیم.
۲- اخلاق
چون به خواندن آثار هومر مشغول میشویم، خود را در برابر جامعهای میبینیم که از کنوسوس یا موکنای بی بندوبارتر و ابتداییتر است. فرهنگ آخایایی به منزله گامی است به عقب، برزخی است بین تمدن درخشان اژه و فرهنگ ((عصر ظلمت)) که پس از غلبه قوم دوری فرا میآید. زندگی عصر هومر از لحاظ هنر فقیر، و از لحاظ عمل غنی است. از ژرف اندیشی بر کنار است، سبک و شتابنده است، جوانتر و برومندتر از آن است که جدا در بند آداب یا

فلسفه باشد. اما شاید قضاوت ما درست نباشد، زیرا آنچه در مقابل ما قرار دارد فقط یکی از اعصار این جامعه است عصری که جامعه، بر اثر جنگ، در آغوش بحران یا هرج و مرجی شدید دست و پا میزند.
اما این جامعه برای خود جلوه‌های خوشی نیز دارد; مردم، حتی جنگجویان، بزرگوار و مهربانند. بین پدر و مادر و فرزند مهری هست ژرف و خاموش: اودوسئوس، که پس از جدایی دیرنده نزد خانواده خود باز میگردد و شناخته میشود، بر سر و شانه یکایک بوسه میزند، و آنان نیز به همان شیوه او را میبوسند.
چون هلنه و منلائوس به تلماخوس برمی خورند و پی میبرند که وی پسر اودوسئوس، آن پهلوان گمگشته دلاور است، آب در دیده میگردانند. آگاممنون خشن خود نیز گریستن میتواند، چندانکه اشکهای او هومر را به یاد نهری میاندازد که بر صخره‌ها جاری است! رفاقت پهلوانان با یکدیگر استوار است، گرچه علاقه ناسالم اخیلس به پاتروکلوس، مخصوصا به جسد او، گرایشی کمابیش جنسی است. مهمان نوازی رایج است، زیرا ((همه بیگانگان و گدایان به زئوس تعلق دارند)). دختران خدمتکار پاها یا تمام بدن مهمان را میشویند و با روغن تدهین میکنند وشاید جامه نو بر او میپوشانند; به مهمان خوراک و خانه و بلکه هدیه نیز میدهند. ((هلنه خوب رخسار)) چون ردای فاخری بر دست تلماخوس مینهد، میگوید: ((هان! طفل عزیز، من نیز این را که یادگار دستهای هلنه است، به امید زناشویی تو که دیرزمانی آرزویش را داشتهام، هدیه میکنم، تا عروست بر خود پوشاند.)) از این تصویر، رقت انسانی و عواطف لطیفی که در منظومه ایلیاد در زیر سلیح جنگ رخ میپوشاند بر ما آشکار میشود.
شوقی که یونانیان به بازی دارند حتی در هنگام جنگ مکتوم نمیماند. خردسالان و سالداران با انصاف و مودت به مسابقات دشوار ماهرانه تن در میدهند. خواستگاران پنلوپه به بازی میگرایند و گروه (دیسک) و زوبین میپرانند. بزرگان قوم فایاکس به پذیرایی اودوسئوس میپردازند، حلقه پرانی میکنند و، از توپ پرانی و رقص، بازی آمیخته غریبی ترتیب میدهند. پس از سوزاندن جسد پاتروکلوس مطابق رسم قوم آخایایی، مسابقات دو و گرده پرانی و زوبین افکنی و تیراندازی و کشتیگیری و ارابه رانی و جنگ مسلحانه تن به تن برپا میدارند.
این مسابقات، که مقدمه مسابقات اولمپی به شمار میآید، با روحیهای عالی صورت میگرفت، مگر در مواردی که اعضای طبقه حاکم پای پیش میگذاشتند یا خدایان دغابازی میکردند.
روی دیگر این تصویر چنین خوشایند نیست: اخیلس ((زنی ماهر در کاردستی)) را جایزه مسابقه ارابه رانی میشمارد. برای آنکه پاتروکلوس مرده بیخوراک و بی ملازم نماند، روی هیزمی که برای سوزاندن جسد او گرد میآورند، چند اسب و سگ و گاو و گوسفند و نیز موجود انسانی قربانی میکنند. اخیلس با ادب خوشایندی با پریاموس روبه رو میشود، ولی قبل از آن جسد هکتور را گرد توده هیزم سوختگاه میکشاند و به طرزی فضیحت بار متلاشی میکند. زندگی انسانی در نظر مرد آخایایی ارزش چندانی ندارد، و جانستانی کاری مهم نیست و میتوان، محض دمی لذت، جانی را گرفت. هنگامی که شهری سقوط میکند، مردان را میکشند یا به بردگی میفروشند و زنان را، اگر دلربا باشند، به متعه میگیرند، و اگر نباشند، برده میکنند. دریازنی هنوز حرفهای محترم است. حتی شاهان، صرفا به قصد چپاول، دست به لشکرکشی میزنند، به تاراج شهرها و روستاها میپردازند و اهالی را به بردگی میبرند. توسیدید درباره بردهگیری میگوید: ((براستی این منبع اصلی معیشت یونانیان ابتدایی بود، و چنان حرفهای هیچ گونه خفتی نداشت.)) و شاید افتخار هم داشت. وضع عصر ما از وضع آن عصر بهتر نیست: ملل بزرگ، ملل بیدفاع را مغلوب میکنند و از شرافت و صواب نیز عاری نمیشوند. چون از اودوسئوس میپرسند که آیا بازرگان است و ((خواستار عواید حرص خود))، چنین میپندارد که مورد اهانت قرار گرفته است. اما خود با سرفرازی نقل میکند که در مراجعت از تروا، چون توشهاش به پایان رسید، شهر ایسماروس را غارت کرد و خواربار شهر را در کشتی خود انباشت و ((برای

تاراج کشتزارهای بارور و بردن زنان و کودکان خردسال و کشتن مردان)) به سوی رود سرزمین آیگوپتوس–مصر–راند. هیچ شهری از حمله ناگهانی و بی مقدمه مصون نیست.

مردم آخایایی بر رغبت سر مستانهای که به راهزنی و کشتار دارند، دروغگویی بی آزرم را نیز میافزایند. اودوسئوس بندرت میتواند بی دروغ سخن گوید یا بی خدعه کاری کند. چون او و دیومدس چاووش شهر تروا موسوم به دولون را میگیرند، پیمان مینهند که اگر دولون اطلاعات مورد لزوم را به آنان بدهد، از جانش درگذرند؛ میدهد ولی او را میکشند. راست است که سایر افراد قوم آخایایی در نادرستی به گرد اودوسئوس نمیرسند، ولی نباید پنداشت که آنان نمیخواهند مانند او باشند؛ همه میخواهند مانند او باشند، اما امکان نمییابند. از این روست که اودوسئوس را با رشک مینگرند و میستایند و سرمشق اعلای خود میشمارند. شاعری که او را تصویر میکند نیز از همه جهت قهرمانش میداند. حتی الاهه آتنه او را محض دروغگوییش تحسین میکند و اعلام میدارد که اودوسئوس را برای محاسن خاصش دوست دارد، و دروغگویی یکی از آن محاسن است. الاهه با دستش اودوسئوس را مینوازد و لبخند زنان میگوید: ((کسی که بخواهد در شیوههای تزویر از تو بگذرد، باید فریبکار و فرومایه باشد، حتی اگر آن که با تو روبه رو میشود خدا باشد. ای مرد پرتهور، در رایزنی پردستان و در دغابازی سیرینپاذیر، گویا در سرزمین خود نیز از تزویر و خبرچینی مکرآمیزی که از صمیم قلب دوست میداری، باز نمانی.)) در حقیقت، ما خود نیز به این مونکهاوزن پهلوان آسای دنیای قدیم گرایش داریم. در او و قوم پرطاقت و مکار او برخی ویژگیهای دوست داشتنی مییابیم. وی پدری ملایم و، در ملک خود، حاکمی است عادل که ((با گفتار یا کردار، به هیچ یک از مردم سرزمین ستم روا نداشت.)) خوکچران او میگوید: ((هر چه دور شوم، حتی اگر به خانه پدر و مادرم بازگردم، سروری چنان مهربان نخواهم یافت!)) صورت اودوسئوس که به ((صورت پایندگان)) (خدایان) میماند، کالبد سخت ورزیده او که تقریبا در پنجاه سالگی او را در مسابقه گرده پرانی بر جوانان فایاکی چیره کرد، مورد غبطه ماست. ((دل استوار)) و ((دانش خدایوار)) او ما را به تحسین وامی دارد. او را میبینیم که امیدوار به بازدیدن ((دودی که از سرزمین خودش برمی خیزد)) نیست، و از این رو آرزوی مرگ میکند. در بحبوحه خطرها و رنجها به خود میگوید: ((ای روح من، اینک شکیبا باش، از این بدتر را تحمل کردهای.)) و با این کلمات، که سقراط نقلش را خوش داشت، به خود دل میدهد. در این گونه موارد است که ما نسبت به او احساس همدردی میکنیم. اودوسئوس مردی است آهنین پیکر و آهنین روان و، در عین حال، به تمام معنا انسان و به این دلیل در خور بخشایش.

رمز کار در این است که موازین قضاوت ما و موازین قضاوت انسان آخایایی، مانند صلح و جنگ، ناسازگارند. آخایایی در دنیای بیسامان و پریشان و گرسنهای به سر میبرد که هر کس باید به حفاظت خود پردازد؛ با تیر و نیزه آماده کار باشد و بتواند با آرامش به خونریزی بنگرد. چنانکه اودوسئوس شرح میدهد، ((شکم حریص را کسی نمیتواند پنهان کند. ... زیرا به انگیزه شکم است که کشتیها به راه میافتند تا خصم را در دریای بی آرام به مذلت افکنند.)) مرد آخایایی، چون در موطن خود چندان امنیتی نمیبیند، در خارج وطن به چیزی حرمت نمیگذارد پایمال کردن ضعیف عدل است. در نظر او، فضیلت اعلا همانا هوشمندی دلیرانه و بیرحم است. کلمه فضیلت از نام خدای جنگ مشتق شده و به معنی ((مردی)) است. مرد نیک کسی نیست که ملایم و بردبار و صدیق و معتدل و ساعی و درستکار باشد؛ کسی است که با شجاعت و قدرت بجنگد. مرد بد کسی نیست که زیاد نوشد، دروغ گوید، آدم کشد، و خیانت کند؛ کسی است که بزدل و کودن و ناتوان باشد. آری، مدتها پیش از نیچه و مدتها پیش از تراسوماخوس و مدتها پیش از بلوغ دنیای اروپایی، در جهان، نیچه و شانی وجود داشتهاند.

۳- مرد و زن جامعه آخایایی از جوامع پدرشاهی است، ولی استبداد پدران به وسیله زیبایی و خشم زنان و لطافت مهر پدری ملایم شده است. اصولا پدر بر همه اعضای خانواده سلطه دارد: میتواند هر چه بخواهد متعه بگیرد، و

متعه‌هایش را به مهمانان واگذارد. قادر است کودکان خود را بر قله‌ها به دست هلاکت سپارد یا، در مذبحهای خدایان تشنه، دست به کشتار آنان زند. این ((همه توانی)) پدری لزوما نمایشگر توحش نیست، بلکه تنها از جامعهای حکایت میکند که سازمان دولتش هنوز به آن حد توسعه نیافته که قادر به حفظ نظم باشد; جامعهای که در آن، خانواده، برای تامین چنین نظمی، به اقتداری نیاز دارد که بعدها دولت، به هنگام ملی شدن حق کشتن، آن را غصب میکند. همچنانکه سازمان اجتماعی پیش میرود، از اقتدار پدری و وحدت خانواده میکاهد و بر فردگرایی و آزادی افراد خانواده میافزاید. در نتیجه، مرد آخایایی به صورت انسانی در میآید که اهل منطق است، با شکیبایی به پرگویی اهل خانه گوش میدهد، و برای فرزندان خود فداکاری میکند.

در عصر هومری، مقام زن در چارچوب این جامعه پدرشاهی بمراتب از وضع زن عهد پریکلس شامختر است. زن در روایات و حماسه‌ها نقش بارزی دارد از معاشقه هیپودامیا با پلوپس تا نجابت ایفیگنیا و نفرت الکترا. وی در خانه یا بخش اندرونی آن محبوس نیست; آزادانه، در میان مردان و زنان تکاپو میکند و گاه گاه در مباحثات جدی مردان شرکت میجوید، چنانکه هلنه در مذاکرات منلائوس و تلماخوس دخالت میکند. رهبران آخایایی وقتی که میخواهند قوم خود را علیه تروا برانگیزند، به عوامل سیاسی یا نژادی یا دینی متوسل نمیشوند، بلکه با طرح مسئله یک زن زیبا آنان را میشورانند.

جنگی که بر سر خاک و تجارت در میگیرد، باید به وسیله زیبایی هلنه ظاهری خوشایند پیدا کند. پهلوانان هومری، بدون زن، آدمهای بی دست و پای ملال آوری هستند و برای زیستن یا مردن محرکی نمیشناسند.

این زن است که از ادب و ایدئالیسم و لطافت اخلاقی بهرهای به مرد میآموزد.

زناشویی به وسیله خریداری صورت میگیرد. خواستگار معمولا چیزی که با گاو یا معادل آن سنجیده میشود، به پدر عروس میپردازد. از این رو، هومر از ((دختران گاو آور)) نام میبرد. معامله متقابل است، زیرا پدر عروس هم معمولا جهیز قابلی به او میدهد. تشریفات زناشویی جنبه‌های خانوادگی و دینی دارد و با خوردن فراوان و رقص و سخنان بی بندوبار نشاطآمیز همراه است. ((در زیر فروغ مشعلها، داماد و عروس را از حجرات خود به شهر بردند و گردانیدند و ترانه عروسی را سر دادند. مردان جوان، چرخان میرقصیدند، و نغمه‌های نی و چنگ از میان آنان برمیخاست.)) آری، بنیادهای زندگی ما انسانها چه بی تغییرند. زن، پس از زناشویی، بانوی خانه میشود و، به فراخور زیادتی کودکان خود، مورد اعزاز قرار میگیرد. یونانیان، مانند فرانسویان، معمولا پس از زناشویی به عشق حقیقی، که آمیزهای از رافت و شوق عمیق و متقابل باشد، گرفتار میآیند. عشق اخگری نیست که از تماس یا قرب دو بدن بجهد، بلکه حالتی است که بر اثر اشتراک طولانی زن و مرد در دغدغه‌ها و اشتغالات خانوادگی پدید میآید. وفاداری زن هومری به اندازه بیوفایی شوهرش است. در عصر هومر، تنها سه زن خائن وجود دارد: کلوتایمنسترا، هلنه، و آفرودیته. اما اینان، اگر نگوییم در حق خدایان، در حق زنان متعارف فانی اجحاف کردند.

خانواده هومری، که از این زمینه برمیخیزد، نهاد اجتماعی سالم و دلپذیری است (به شرطی که از شناعتهایی که در روایات یونانی درباره خانواده آمده، ولی در آثار هومر رخنه نکرده است، چشم پوشیم).این خانواده شامل زنان نازنین و کودکان مطیع است. زنان نه تنها مادرند، بلکه کارگر نیز به شمار میآیند: غلات را آسیاب میکنند; پشم دامها را میچینند، میریسند، و میبافند; و سرگرم قلابدوزی میشوند. اما چون لباسها بسیار ساده است، برای خیاطی وقت زیادی لازم نیست. آشپزی معمولا به مردان واگذار میشود. زنان کودک میزایند و میپرورند، ناخوشیهای فرزندان را درمان میکنند، مناقشات آنان را مرتفع میسازند، و آداب و اخلاق و سنن قبیله را به آنان میآموزند. آموزش و پرورش رسمی وجود ندارد و ظاهرا از تدریس الفبا و هجا کردن و دستور زبان و کتاب اثری نیست آنجا مدینه فاضله بچه‌هاست. فقط فنون خانهداری را به دختر، و فنون شکار و جنگ را به پسر میآموزند. پسر میآموزد که ماهی بگیرد

و شنا کند، کشتزارها را شخم زند، دام بگسترد، تن به دامپروری دهد، با تیر و نیزه نشانه بزند، و در برابر همه مخاطرات زندگی بیسامان به حراست خود بپردازد. پسر ارشد چون به مردی رسد، در غیاب پدر، رئیس مسئول خانواده به شمار میآید و، پس از زناشویی، عروس خود را به خانه پدر میآورد. بدین شیوه، آهنگ نسلها تجدید میشود. اعضای خانواده، در جریان زمان، یکایک میآیند و میروند. اما خانواده واحدی پایدار است و چه بسا که سدهها دوام میآورد و، در کوره آشوبناک خانه، نظام و قوامی را به وجود میآورد که بدون آن هیچ حکومتی موثر نمیافتد.

۴- هنرها

قوم آخایایی فن نوشتن را، که گویا از عصر عظمت موکنای برای آن مانده است، به بازرگانان و دبیران افتاده حال وا میگذارد و خود خون را بر مرکب، و گوشت را بر لوح گلین ترجیح میدهد. در سراسر آثار هومر تنها یک جا از کتابت یاد میشود، آن هم در موردی ممتاز، لوحه ملفوفی به پیکی میسپارند و در آن به گیرنده دستور میدهند که پیک را بکشد. مردم آخایایی تنها در دورههای آرام کوتاهی که بین جنگها و غارتگریها دست میدهد، به ادبیات میپردازد. شاه یا امیر، ملازمان خود را در مجلس جشنی گرد میآورد، و خنیاگری دوره گرد چنگ مینوازد. و با شعری ساده، کردههای قهرمانی نیاکان را بر میشمرد و این، هم شعر و هم تاریخ قوم آخایایی است. هومر، که شاید میخواهد مانند فیدیاس صورت خود را بر اثر خویش باقی گذارد، نقل میکند که آلکینوئوس، شاه فایاکی، برای پذیرایی از اودوسئوس تدارک ترانهای میبیند و میگوید: ((خنیاگر آسمانی، دمودوکوس را بدینجا فراخوانید، زیرا خدا او را بیش از دیگران از هنر سرود برخوردار کرده است.... آنگاه منادی نزدیک شد و خنیاگر نیکو را راه نمود، و او خنیاگری بود که موزها (موسایها) بیش از مردمان دوستش میداشتند، و بدو هم حسن دادند و هم عیب از بینایی محروم و از موهبت سرود دلنواز متنعمش کردند.)) گذشته از شاعری، تنها هنری که هومر را خوش میآید برجسته کاری است ایجاد اشکال بر صفحات فلزی با چکشکاری. از پیکرنگاری یا پیکرتراشی چیزی نمیگوید، اما در توصیف مناظر منقش یا مرصع بر سپر اخیلس یا نقوش برجسته نشان اودوسئوس، از تمام نیروی ابداع خود یاری میگیرد. سخنش درباره معماری کوتاه، ولی روشنی بخش است. بنابر آثار هومر، مسکن متعارف ظاهرا از خشت آفتاب پخت ساخته میشود، و تنها پی آن از سنگ است. کف اطاقها معمولا از خاک کوبیده است و با تراشیدن پاک میشود. بام از نیهایی که روی آنها گل میریزند فراهم میآید. شیب بام فقط به قدری است که باران بتواند به پایین بریزد. درها یک لنگهای یا دو لنگهای هستند و چفت یا قفل دارند. در خانههای عالی، دیوارهای داخلی را با گچ اندود و منقش میکنند. بالای دیوارها کتیبه یا حاشیهای ترتیب میدهند و روی آنها سلاح و سپر و فرشینه میآویزند. آشپزخانه و دودکش و دریچه وجود ندارد. قسمتی از دودی که از آتشدان برمیخیزد، از سوراخ بام تالار مرکزی، و بقیه از درها بیرون میرود یا به صورت دوده بر دیوارها باقی میماند. خانههای مجلل دارای گرمابهاند، ولی سایر خانهها به داشتن وانی خرسندند. اثاث البیت از چوبهای محکم ساخته و غالبا هنرمندانه حکاکی یا پرداختکاری میشوند. ایکمالیوس برای پنلوپه یک صندلی راحتی میسازد و عاج و فلزات گرانبها در آن به کار میبرد، و اودوسئوس برای خود و همسرش تختی عظیم به وجود میآورد که میبایست یک قرن عمر کند.

وجه مشخص عصر هومری بی اعتنایی به معبدسازی است. هنرمعماری صرفا در خدمت قصرهاست، برخلاف معماری عهد پریکلس که از کاخها غفلت میورزد و به معبدها میگراید. در آثار هومر، از آثار معماری مهمی نام رفته است: مثلا ((منزلگاه مجلل پاریس که آن امیر به یاری هوشیارترین معمار تروا ساخته بود))، و قرارگاه بزرگ شاه آلکینوئوس با دیوارهایی از مفرغ، کتیبههایی از خمیر شیشه آبیفام، درهایی از سیم و زر، و مشخصاتی دیگر که شاید بیشتر مربوط به حوزه شعر باشد تا مربوط به حوزه معماری. از اقامتگاه سلطنتی آگاممنون در موکنای نیز چیزی میدانیم و از قصر اودوسئوس در ایتاکا اطلاع بسیار داریم.

در جلوی این قصر، محوطهای هست که قسمتی از آن سنگفرش است. نرده یا دیواری گچی محوطه را احاطه کرده است. درختان و آخورهای اسبان و توده سرگین گرم (که لابد آرگوس، سگ اودوسئوس، روی آن میخوابیده و آفتاب میگرفته است) در اطراف محوطه به چشم میخورد. دالان وسیع ستونداری در مدخل قصر به نظر میرسد. بردگان، و کرارا ارباب رجوع، شب هنگام در این دالان میخوابند. در داخل عمارت، پس از اطاق کفش کن، تالار مرکزی واقع است. این تالار بر ستونهای بسیار استوار است، و از سوراخهای سقف و همچنین فضای باز بین گچبری روی سرستون و پیش آمدگی لبه بام نور میگیرد. شبانگاه مجمرهای فروزانی، از روی پایههایی بلند، روشنایی لرزانی در تالار پخش میکنند. خانواده، برای دریافت گرمی و شادی، در پیرامون آتشدانی که در وسط تالار قرار دارد گرد میآیند و درباره راه و رسم همسایگان و خودسری کودکان و فراز و نشیبهای دولتها گفتگو میکنند.

۵- دولت

این قوم آخایایی پرشور و پر نیرو چگونه اداره میشود به هنگام آرامش به وسیله خانواده، و به هنگام بحران به وسیله طایفه. طایفه گروهی است مرکب از کسانی که برای خود جد مشترکی میشناسند و رئیس مشترکی دارند. همچنانکه زور رئیس طایفه تدریجا به صورت عرف و قانون در میآید، مقرهای روستایی طایفه رفته رفته به یکدیگر پیوند میخورند و یک اجتماع سیاسی، که در عین حال بر مناسبات خویشاوندی استوار است، به وجود میآورند.

شهر ارگ دارد. اقامتگاه رئیس طایفه مرکز و نیز منشا شهر است. وقتی که رئیس از طایفه و یا شهر خود خواهان عمل مشترکی باشد، مردهای آزاد را به مجمعی عمومی فرا میخواند و پیشنهادی عرضه میدارد.

آنان میتوانند پیشنهاد او را مورد رد یا قبول قرار دهند، ولی هیچ کس، مگر مهمترین اعضای مجمع عمومی، حق ندارد برای تغییر پیشنهاد رئیس نظری ابراز کند. یگانه عنصر دموکراتیک جامعه آخایایی، که اساسا جامعهای خانخانی و اشرافی است، همین مجمع عمومی است، و به ناطقان ترزبانی که میتوانند در مردم نفوذ کنند و برای دولت مفید باشند، فرصت فعالیت میدهد. نستور پیر، که آوایی ((شیرینتر از انگبین از زبانش روان میشود))،و اودوسئوس فریبکار، که الفاظش ((مانند دانههای برف)) بر سر مردم میریزد، نخستین نمونههای سخنوری یا بلاغتی هستند که تمدن یونانی بیش از تمدنهای دیگر پرورش داد و سرانجام خود شکار آن شد.

هر گاه لازم آید که طایفه متحدا به کار پردازد، روسای طایفه از میان خود یکی را که از همه تواناتر است به رهبری بر میگزینند، او را شاه میشمارند و با سپاهیان خود، که مرکب از آزادان و بردگانند، به خدمت او میشتابند. برخی از روسای طایفهها، که از لحاظ محل و حرمت به شاه نزدیکترند، ((یاران شاه)) نامیده میشوند، چنانکه بعدا در مقدونیه (ماکدونیا)، در اردوی فیلیپ و اسکندر، نزدیکان شاه را به همین نام مینامیدند. شاه به یاری شورا حکومت میکند. اعضای شورا، که بزرگان طایفهها هستند، با آزادی کامل سخن میگویند و شاه را طوری مورد خطاب قرار میدهند که معلوم میشود فردی است همردیف آنان و فقط به طور موقت تقدم یافته است. قانونهای اساسی جدید دنیای غرب، که با صد گونه تنوع و هزار گونه فاروق لفظی و اصطلاح ظاهر شدهاند، از این سازمانهای یونانی کهن سرچشمه گرفتهاند.

قدرت شاه بسیار وسیع، ولی سخت مقید است; مقید به مکان، زیرا ملک او کوچک است; مقید به زمان، زیرا ممکن است خود او با رای شورا یا بنا بر حقی که قوم آخایایی بآسانی به رسمیت میشناسد حق زور خلع شود. صرف نظر از این مقیدات، سلطنت او موروثی و حدود آن فوق العاده نامشخص است. در وهله اول، سرداری جنگی است پایبند سپاهیان خود. اگر از حمایت سپاهیان خود برخوردار نباشد، تخطئه و خلع او میسر خواهد بود. پس وظیفه خود میداند که سپاهیانش بخوبی مجهز شوند، بخوبی تغذیه کنند، درست آموزش یابند، و از داشتن تیرهای زهرآگین و نیزه و خود و ساقپوش و سنان و سینهپوش و سپر و ارابه محروم نمانند. تا زمانی که سپاه مدافع شاه است، اقتدارات

حکومت قوه قانونگذاری و قوه اجرایی و قوه قضایی در کف او قرار دارد. وی کاهن اعظم دین دولتی نیز به شمار میرود و مراسم قربانیها را از طرف مردم تکفل میکند. هنوز کلمه ((قانون)) به میان نیامده است. اما تصمیمات شاه قاطع، و فرمانهای او به مثابه قانون است. شورای سابق الذکر، که زیردست شاه است، گاه گاه اجلاس میکند و اختلافات شدید میان مردم را مورد داوری قرار میدهد. این شورا، که گویی میخواهد برای همه دادگاه‌های آینده زمینهای فراهم آورد، در داوریهای خود، بر سابقه و سنت تکیه میزند و مطابق رویه‌های پیشینیان رای میدهد. پیشینه بر قانون مسلط است، زیرا پیشینه چیزی جز رسم نیست، و رسم، برادر ارشد و حسود قانون است. اما در جامعه هومری بندرت به محاکمه رسمی و موسساتی که اختصاصا به کار دادرسی پردازند، برمیخوریم. هر خانواده، به اتکای حق تلافی، مستقلا از اعضای خود دفاع میکند.

تعدی فراوان است.

شاه برای نگاهداری دستگاه خود مالیات نمیستاند، بلکه گاه گاه از زیردستان خود ((هدیه)) میگیرد. ولی اگر به این هدیه‌ها بسنده کند، شاهی تهیدست خواهد بود. درآمد اصلی شاه سهمی است که سربازان و کشتیهایش از چپاولهای زمینی و دریایی خود به او میدهند. احتمالا به همین سبب است که مردم آخایایی حتی در سده سیزدهم در مصر و کرت جولان میکنند در مصر به صورت راهزنانی بیتوفیق، در کرت به صورت فاتحانی ناماندگار. در چنین زمینهای است که ناگاه بزرگان قوم آخایایی، ظاهرا بر سر ربوده شدن خفتآمیز یک زن، قوم خود را به هیجان میآورند، نیروهای همه طوایف را متحد میکنند، صد هزار مرد را بسیجیده میکنند و، با ناوگان جنگی عظیم و بینظیری مرکب از صدها کشتی، دل به دریا میزنند و میروند تا در دشتها و تپه‌های تروا طالع خود را در مقابل سر نیزه آسیا بیازمایند.

IV – محاصره تروا

آیا واقعا چنین محاصرهای روی داده است تنها این را میدانیم که همه مورخان و شاعران یونان و تقریبا همه اسناد معابد و روایات یونانی در مورد وقوع این محاصره تردید نکردهاند. باستانشناسی هم شهر ویران تروا را، از سر بزرگواری، چند شهر شمرده و به ما عرضه داشته است. آری، عصر حاضر، مانند همه اعصار جز قرن گذشته، اصل این داستان و پهلوانان آن را واقعی میانگارد. در یک کتیبه مصری که به رامسس سوم متعلق است، آمده است که، در حدود ۱۱۹۶ ق‌م، این ((جزایر بی آرام بودند)). پلینی اشاره میکند که در زمان رامسس ((تروا فرو افتاد)). دانشمند بزرگ اسکندریه، اراتستن (اراتوستنس)، بر اساس تبارنامه‌های متواتری که در اواخر سده ششم ق‌م به وسیله هکاتایوس تاریخنویس و جغرافیادان رسیدگی شده بود، تاریخ محاصره تروا در سال ۱۱۹۴ ق‌م شمرده است.

ایرانیان و فنیقیان باستان نیز مانند یونانیان منشا این جنگ بزرگ را یکی از چهار حادثهای که محض گریزاندن زنی زیبا روی داده است، دانسته و گفتهاند: مصریان یو را از آرگوس دزدیدند، یونانیان ائوروپه را از فنیقیه و مدیا را از کولخیس دزدیدند; آیا توازن عادلانه میزان ایجاب نمیکند که پاریس هم هلنه را بگریزاند; ستسیخوروس در سالهای پشیمانی خود، و پس از او، هرودوت و اوریپید رفتن هلنه را به تروا انکار کردند و گفتند که وی را به عنف به مصر بردند، و او دوازده سال در آنجا منتظر ماند تا منلائوس آمد و او را یافت. از این گذشته، به قول هرودوت، کی باور میکند که مردم تروا محض یک زن ده سال بجنگند به نظر اوریپید زیادتی جمعیت یونان و نیاز به توسعهطلبی علت لشکرکشی یونانیان به ترواست; آری، تازهترین بهانه‌ها برای کسب قدرت، چنین قدمتی دارند.

با اینهمه، احتمال دارد که جنگاوران یونانی اساسا این قصه را جعل کرده باشند تا حادثهجویی آنان برای مردم ساده قابل هضم شود - مردمی که جان خود را فدا میکنند، دست کم باید بهانه دهان پرکنی داشته باشند. بهانه این جنگ هر چه باشد، علت و ماهیت آن را باید تقریبا بیتردید در مبارزه دو گروه قدرت طلب جست. هر یک از این دو

میخواست تنگه داردانل و سرزمینهای پرنعمت پیرامون دریای سیاه را تصاحب کند. سراسر یونان و تمام آسیای باختری این جنگ را تعارضی حیاتی و قاطع میشمردند. پس، ملل کوچک یونان به کمک آگاممنون شتافتند. در مقابل آنان، اقوام آسیای صغیر مکررا قوای امدادی به تروا گسیل داشتند. این جنگ آغاز کشمکشی بود که میباید بعدا در ماراتون و سالامیس، در ایسوس و اربیل، در تور و غرناطه (گرانادا)، در لپانتو و وین، و... دنباله یابد. درباره وقایع و عواقب جنگ تروا جز آنچه شاعران و نمایشنامه نویسان یونان برای ما نقل کردهاند نمیتوانیم چیزی بگوییم ما این روایات را بیشتر در شمار ادبیات میگذاریم تا در عداد تاریخ; و درست به همین خاطر هم آنها را به عنوان جزئی از داستان تمدن آوردهایم. میدانیم جنگ زشت است، و ایلیاد زیباست. اگر در نظر رسطو ادست ببریم، میتوانیم بگوییم که هنر میتواند حتی وحشت را هم زیبا سازد و، با دادن شکل و معنی به آن، تطهیرش کند. با اینهمه، نباید ایلیاد را دارای صورتی کامل پنداشت. بافت آن سست، و اخبار آن گاهی متناقض یا مبهم است و به درستی خاتمه نمیپذیرد. ولی کمال اجزا، بیسامانی کل را جبران میکند، و داستان، با همه کاستیهای کوچک خود، یکی از درامهای بزرگ ادبیات و بلکه تاریخ است.

(I) در آغاز منظومه یونانیان را میبینیم که نه سال است تروا را بیهوده به محاصره گرفتهاند. افسرده و بیمارند، و ناخوشی آنان را درو کرده است. قبلا، به علت ناخوشی و دریای بی باد، در آولیس معطل شدند، و آگاممنون به کلوتایمنسترا تلخی کرد و، به امید وزیدن باد، دختر خود ایفیگنیا را قربانی کرد و با این عمل سرنوشت خود را تدارک دید. یونانیان، در طی راه، جای جای در امتداد ساحل متوقف میشوند تا برای خود خوراک و همبستر بیابند. یونانیان خروسئیس و بریسئیس زیبا، دختران خروسس کاهن معبد آپولون را میگیرند. خروسئیس حصه آگاممنون، و بریسئیس نصیب اخیلس میشود. رمالی اعلام میدارد که چون آگاممنون به خروسئیس تجاوز کرده است، آپولون کامیابی را از یونانیان دریغ میدارد. پس، آگاممنون خروسئیس را به پدرش باز میگرداند، اما برای آنکه این محرومیت را جبران کند و قصه نکته داری به وجود آید، بریسئیس را وا میدارد که اخیلس را ترک گوید و در خیمه سلطنتی آگاممنون جای خروسئیس را بگیرد.

اخیلس شورای عمومی را فرا میخواند و، با غیظی که آغازگر و زبانزد منظومه ((ایلیاد)) است، به آگاممنون میتازد و پیمان مینهد که خود و سپاهیانش دیگر به یاری او برنخیزند.

(II) از برابر کشتیها و نیروهای گرد آمده عبور میکنیم.

(III) منلائوس لافزن را میبینیم که، برای قطع و فصل پیکار، پاریس را به جنگ تن به تن میخواند. دو سپاه به آیین متمدنان جنگ را متارکه میکنند.

پریاموس به آگاممنون میپیوندند تا رسما برای خدایان قربانی کنند. منلائوس بر پاریس غالب میآید، اما آفرودیته پاریس جوان را به وسیله یک ابر بسلامت از میدان به در میبرد و او را، که به قدرت معجزه آراسته و عطرآگین شده است، در بستر عروسیش قرار میدهد. هلنه از پاریس میخواهد که به جنگ باز گردد، اما پاریس پیشنهاد میکند که ((ساعتی به عشقبازی بپردازند)). آنگاه بانو که مفتون هوس شده است، تسلیم میشود.

(IV) آگاممنون اعلام میدارد که منلائوس پیروز است، و جنگ ظاهرا ختم میشود. اما خدایان در مقر خود، کوه اولمپ، به شیوه یونانیان، شورایی برپا میکنند و خواستار خون بیشتری میشوند. زئوس به سود صلح رای میدهد، ولی چون همسرش هر سخن به مخالفت او میراند، ترسان رای خود را پس میگیرد. هرا میگوید که اگر زئوس با انهدام تروا موافقت کند، او نیز زئوس را مجاز میگذارد تا موکنای و آرگوس و اسپارت را با خاک یکسان کند. پس جنگ تجدید میشود. بسا مرد که به ضرب تیر و سنان و شمشیر به خاک هلاکت میافتد و ((ظلمت دیدگانش را در هم مینوردد)).

(V) خدایان با شادمانی در این بازی بریدن و دریدن شرکت میکنند. آرس، خدای مخوف جنگ، با نیزه دیومدس مجروح میشود. پس ((چون نه هزار مرد نعره میکشد)) و، برای شکایت، به جانب زئوس رهسپار میشود.
(VI) در یکی از میان پرده‌های زیبا، هکتور، سردار تروایی، پیش از بازگشت به میدان جنگ، همسر خود آندروماخه را بدرود میگوید. آندروماخه نجوا میکند: ((عشق من، دل گران تو مرگ تو خواهد بود. نه بر کودک و نه بر من که بزودی بیوه خواهم شد شفقت نمیکنی. پدرم و مادرم و برادرانم همه به هلاکت رسیدهاند. اما هکتور، تو پدر و مادر منی، تو شوهر روزگار جوانی منی. پس بر من ترحم کن و اینجا در برج بمان.)) هکتور پاسخ میدهد: ((درست میدانم که تروا از پای در خواهد آمد، و اندوه برادران و شاه را پیشبینی میکنم. مرا غم آنان نیست. اما اندیشه آنکه تو را در آرگوس به بردگی گیرند، تقریبا مردانگی مرا از میان میبرد. با این وصف، از جنگ روی برنخواهم تافت.)) پسر نوزادش آستواناکس، که مقدر است بزودی به دست یونانیان پیروز از بالای حصار پرتاب و کشته شود، از مشاهده پرهای لرزان کلاه خود هکتور، ترسان جیغ میکشد، و پهلوان خود از سر بر میدارد تا بر کودک حیران بخندد و بگرید و دعا بخواند. سپس با گامهای بلند از راه سنگفرش به میدان جنگ میرود.
(VII) هکتور، آیاس شاه سالامیس را به جنگ تن به تن میخواند; دلیرانه میجنگد و شب هنگام از یکدیگر جدا میشوند. ولی، پیش از جدایی، یکدیگر را میستایند و به یکدیگر هدیه میدهند و گل ادب روی دریای خون شناور میشوند.
(VIII) هکتور، پس از پیروزی یکروزهای، جنگجویان خود را به استراحت امر میکند.
هکتور برای آنان چنین سخن گفت، و مردان تروا هلهلهای رسا کشیدند.
پس، از توسنهای جنگی خود که عرق میریختند لگام برگرفتند، و هر کس در کنار ارابه خود اسبهایش را بست.
شتابان، از شهر، گاوان و گوسفندان آوردند. به آنان شراب انگبین دادند... و غله از خانه‌ها. آنگاه هیزم گرد کردند، و بوی دلپذیر با بادها از دشت به آسمان برخاست. و سراسر شب، با امید، کنار راه‌های میدان جنگ نشستند، و آتشهای نگهبانی ایشان فروزان و فراوان بود.
ستارگان در آسمان گرد مدار شب میدرخشند و نمایی شگفت دارند، بادها خوابیدهاند و تارکها و برآمدگیها به چشم میخورند، سبزه زارها هویدا میشوند، آسمان پرشکوه به بیشینه گسترش خود میرسد، و انبوه اختران، اخگرتابی میکنند، و دل شبان کوفته را به وجد میاندازند.
در این هنگام بین کشتیهای سیاه و رود کسانتوس آتشهای بیشمار اسب پروران تروایی فروزان است، اسبها، خسته از جنگ، گندم و جو سفید را میجویدند، و نزدیک ارابه‌های خود، سپیده دم را با تخت زیبایش انتظار میکشیدند.
(IX) نستور، شاه پولوس در الیس، آگاممنون را پند میدهد که بریسئیس را به اخیلس بازگرداند. وی موافقت میکند و وعده میدهد که اگر اخیلس به محاصرهگران باز پیوندد، نیمی از یونان را به او سپارد. اما اخیلس همچنان دژم خویی میورزد.
(X) اودوسئوس و دیومدس شبانگاه
به تنهایی به اردوی تروا شبیخون میزنند و دوازده تن از سران اردو را میکشند.
(XI) آگاممنون سپاه خود را دلاورانه رهبری میکند، اما مجروح میشود و کناره میگیرد. اودوسئوس، که در محاصره میافتد، شیرآسا میجنگد. آیاس و منلائوس راه را میگشایند و او را نجات میدهند تا برای حیاتی تلخ زنده ماند.
(XIII-XII) سپاه تروا به سوی دیوارهایی که یونانیان گرداگرد اردوی خود ساختهاند، پیش میتازد.

(XIV) هرا چنان بیآرام میشود که به نجات یونانیان برمیخیزد. پس خود را تدهین و عطرآگین میکند، جامهای دلربا میپوشد، کمربند شهوتانگیز آفرودیته را بر خود میبندد، و زئوس را میفریبد و به خوابی الاهی فرو میبرد. در همان هنگام، پوسیدون یونانیان را در پس راندن سپاهیان تروا یاری میدهد.
(XV) تفوق یونانیان پایدار نمیماند: سپاه تروا به کشتیهای یونانی میرسد، و یونانیان، در حین عقب نشینی خود که به مثابه مرگ است، نومیدانه میجنگند. در این مقام، سخن هومر به حد اعلا سوزان میشود.
(XVI) پاتروکلوس، محبوب اخیلس، از او رخصت میگیرد که سپاهیان او را در مقابل سپاه تروا رهبری کند. هکتور، پاتروکلوس جوان را به قتل میرساند.
(XVII) هکتور بر سر جسد پاتروکلوس سبعانه با آیاس میجنگد.
(XVIII) عاقبت، اخیلس از شنیدن خبر کشته شدن پاتروکلوس آهنگ جنگ میکند. مادرش الاهه تتیس، آهنگر آسمانی، هفایستوس را برمیانگیزد که برای او سلاح نو و سپری عظیم بسازد.
[XIX] اخیلس با آگاممنون آشتی میکند.
[XX] اخیلس با آینیاس در میافتد و به کشتن او دست میازد، ولی پوسیدون آینیاس را میرهاند تا، بر اثر دلاوریهای خود، قهرمان منظومه ویرژیل (ویرجیلیوس) شود.
(XXI) اخیلس جمعی از سپاهیان تروا را کشتار میکند و، پس از آنکه درباره نسب آنان سخنانی دراز میراند، به هادس (عالم زیرزمینی اموات) گسیلشان میدارد. خدایان داخل کارزار میشوند: آتنه با سنگی آرس را به خاک میافکند. چون آفرودیته به یاری سربازی میشتابد و در نجات او میکوشد، آتنه ضربتی بر سینه زیبای او وارد میکند و بر زمینش میاندازد. هرا بر گوش آرتمیس مینوازد، پوسیدون و آپولون به جنگ لفظی بسنده میکنند.
(XXII) همه تروایان، مگر هکتور از اخیلس میگریزند. پریاموس و هکابه به هکتور اندرز میدهند که داخل حصار بماند، ولی او سر میپیچد. سپس وقتی که اخیلس به سوی او پیش میرود ناگهان پا به فرار میگذارد. اخیلس سه بار او را گرد دیوار تروا دنبال میکند. هکتور مقاومت میکند، اما کشته میشود.
(XXIII) در پایان آرام درام، جسد پاتروکلوس را با شعایر پر آب و تاب میسوزانند. اخیلس گروهی گاو و دوازده اسیر تروایی و نیز موی بلند خود را نثار او میکند، و یونانیان به احترام او مسابقه بر پا میدارند.
(XXIV) اخیلس جسد هکتور را با ارابه خود سه بار به دور سوختگاه میکشاند. پریاموس با شکوه و اندوه فرا میآید تا بقایای جسد پسرش را بستاند. اخیلس نرم میشود، جنگ را دوازده روز متارکه میکند و به شاه سالدار رخصت میدهد تا پیکر را، که شسته و روغن زدهاند، به تروا باز برد.

۷ – **بازگشت به وطن**

منظومه بزرگ در اینجا ناگاه پایان مییابد، گویی که شاعر سهم خود را نسبت به یک داستان عمومی ادا کرده است و باید بقیه را برای سرود گوی دیگری دست نخورده به جا گذارد. اما در آثار پس از هومر آمده است که پاریس، از کنار میدان جنگ، تیری به پاشنه آسیبپذیر اخیلس میزند و او را از پای در میآورد. و بعدا تروا با نیرنگ اسب چوبین سقوط میکند. ولی فاتحان، با پیروزی خود، در هم شکستند و با اندوهی کسالتبار به سوی اوطان محبوب خود راه بازگشت پیش گرفتند. بسیاری از آنان کشتی شکسته شدند، و برخی در سواحل به گل نشستند و در آسیا و دریای اژه و ایتالیا عدهای کوچگاه یونانی برپا داشتند. منلائوس، که عهد کرده بود هلنه همسر فراری خود را بکشد، چون او را که ((در میان زنان الاههای محسوب میشد)) یافت و دید که با زیبایی پروقر و جلال خود به پیش میخرامد، از نو به عشقش گرفتار آمد و بشادی او را باز برد تا بار دیگر شهر بانوی اسپارت شود. هنگامی که آگاممنون به موکنای رسید، ((خاک خود را به سینه فشرد و بوسید، و بسی اشک گرم از چشمانش سرازیر شد)). اما در غیبت طولانی او،

همسرش کلوتایمنسترا پسر عموی آگاممنون را به شوهری و شاهی برگرفته بود. پس وقتی که آگاممنون پا به کاخ نهاد، به هلاکتش رسانیدند.
از این غم انگیزتر داستان بازگشت اودوسئوس است، که در منظومه اودیسه آمده است. اودیسه به قدر ایلیاد قوی و قهرمانی نیست، ولی آرامتر و مطبوعتر است. چنانکه در این منظومه میخوانیم، کشتی اودوسئوس در جزیره اوگوگیا، که همچون تاهیتی به شهر پریان میمانست، در هم میشکند، و کالوپسو، ملکه و الاهه جزیره، مدت هشت سال او را برای عشقبازی نگاه میدارد. ولی اودوسئوس قلبا از دوری همسرش پنلوپه و پسرش تلماخوس افسرده است، چنانکه آنان نیز در ایتاکا برای او دلتنگ هستند.
(II) آتنه، زئوس را بر میانگیزد که کالوپسو را به جدایی اودوسئوس امر کند. این الاهه نزد تلماخوس میپرد و با شفقت به درد دل آن نوجوان گوش فرا میدهد: امیران ایتاکا و جزایر تابع به پنلوپه اظهار عشق میکنند و میخواهند، با جلب او، بر سلطنت ایتاکا دست یابند. پس در کاخ اودوسئوس به سر میبرند و با دارایی او عیش میکنند.
(II) تلماخوس از خواستگاران مادرش میخواهد که پی کار خود بروند. اما چون آنان به صباوت او میخندند، محرمانه با کشتی برای یافتن پدر روانه میشود. پنلوپه، که اکنون هم بر هجران شوهر و هم بر دوری پسر زاری میکند، برای رهایی از شر خواستگاران، پیمان مینهد که پس از اتمام پارچهای که میبافد، یکی از آنان را به شوهری بپذیرد. ولی حیله گرانه هر شب، به همان اندازه که به هنگام روز میبافد، نخهای پارچه را میگشاید.
(III - IV) تلماخوس در پولوس به نستور و در اسپارت به منلائوس بر میخورد. اما هیچ یک از پدر او خبری ندارند. در این مقام، شاعر تصویر گیرایی از هلنه به دست میدهد: دیگر آرام و افتاده شده است، ولی هنوز جمالی ملکوتی دارد. مدتهاست که گناهانش را بخشودهاند و او هم اعتراف کرده است که، از زمان سقوط تروا، بدان شهر بی مهر گشته است.
(V) اکنون برای نخستین بار اودوسئوس وارد قصه میشود: در جزیره کالوپسو ((روی ساحل نشسته است.
دیگر چشمانش توان اشک فشانی نداشت. سوگوارانه آرزومند بازگشت بود. زندگیش از شیرینی خالی میشد. راست است که شبانگاه، در اندرون غار ژرف، جبرا و بی اشتیاق در کنار حوری مشتاق میخوابید، اما روز هنگام روی صخرهها و شنها مینشست و روح خود را با اشک و ناله تسکین میداد و به دریای بی آرام مینگریست.)) کالوپسو سرانجام به اودوسئوس فرمان داد که زورقی بسازد و به تنهایی دریاسپار شود.
(VI) اودوسئوس، پس از آنکه با اقیانوس کشمکشهای بسیار میکند، به کشور افسانهای فایاکی، که محتملا همان کورکورا یا کورفو است، پا مینهد و دوشیزه ناوسیکائا، دختر شاه آلکینوئوس، او را میبیند و به کاخ پدرش میبرد. دخترک اسیر عشق پهلوان قوی پیکر و قویدل میشود و او را به ندیمان خود میسپارد: ((گوش فرا دهید، ای دختران سپید بازوی من،... چند گاهی پیش، این مرد بر من ناخوشایند مینمود. اما اکنون خدایانی است که آسمان فراخ دامن را نگاه میدارند. کاش چنین کسی شوهر من نام گیرد و اینجا به سر برد و از ماندن خود در اینجا خرسند شود.))
(VII - VIII) اودوسئوس چنان تاثیر نیکی در دل آلکینوئوس میگذارد که آلکینوئوس همسری ناوسیکائا را به او پیشنهاد میکند. اما اودوسئوس عذر میخواهد و داستان مراجعت خود را از تروا به او باز میگوید.
(IX) به شاه میگوید: کشتی او از مسیر خود منحرف و به سرزمین لوتوفاگی (لوطس خوران) کشانیده شد. این مردم به یاران او میوه دادند، و میوه چنان شیرین بود که بسیاری از یاران او وطن و اشتیاق خود را از یاد بردند، و اودوسئوس ناگزیر شد که آنان را به زور به کشتیها بازگرداند. از آنجا به سرزمین سیکلوپس (یک چشمیها) رسیدند.

ساکنان این سرزمین غولانی یک چشم بودند و، بدون قانون و دردسرهای آن، در جزیره‌ای که غلات و میوه‌های وحشی فراوان داشت، میزیستند.
یکی از سیکلوپها به نام پولوفموس آنان را در غاری گرفتار کرد و گوشت چند تن را خورد. ولی اودوسئوس غول را با شراب به خواب برد و سپس یگانه چشم او را با آتش کور کرد و به این شیوه یاران خود را رهانید.
(X) آوارگان مجددا دل به دریا زدند و به جزیره لایستروگونیا آمدند. اما این قوم نیز آدمخوار بودند، و کشتی اودوسئوس بزحمت از آنجا گریخت. پس از آن، اودوسئوس و یارانش به جزیره آینیا رسیدند. در آنجا الاهه زیبا و تبهکار، کیرکه، بیشتر آنان را با آواز وسوسه کرد و به غار خود برد، بدانان دارو خورانید و به هیئت خوکشان درآورد. اودوسئوس آهنگ کشتن او کرد. اما رایش گشت و عشق او را پذیرفت. آنگاه وی و یارانش به صورت انسانی بازگشتند و سالی نزد کیرکه ماندند.
(XI) بار دیگر بادبان برافراشتند و پا به سرزمینی نهادند که همواره تاریک بود و مدخل هادس محسوب میشد. در آنجا اودوسئوس با ارواح آگاممنون و اخیلس و مادر خود سخن گفت.
(XII) چون به سفر ادامه دادند، گذارشان از کنار جزیره سیرنها افتاد، و اودوسئوس با نهادن موم در گوش مردان خود، آنان را از شنیدن آواز فریبنده سیرنها مصون داشت. سپس کشتی او در تنگه‌های سکولا و خاروبدیس، که شاید تنگه مسینای کنونی باشد، شکست، و تنها او از آن میانه جان به در برد و برای اقامتی هشت ساله به جزیره کالوپسو افتاد.
(XIII) آلکینوئوس از شنیدن سرگذشت اودوسئوس چنان به رقت میآید که او را با کشتی به ایتاکا میفرستد. اما چشمان او را میبندند تا مبادا محل سرزمین مسعود آنان را بشناسد و فاش کند. در ایتاکا، الاهه آتنه قهرمان آواره را به کلبه خوکچران دیرین او، ائومایوس، میکشاند.
(XIV) ائومایوس گرچه او را باز نمیشناسد، باز با مهمان نوازی فراوان از او پذیرایی میکند.
(XV) سپس الاهه آتنه، تلماخوس را به همان کلبه راه مینماید.
(XVI) اودوسئوس خود را به پسرش میشناساند، و هر دو ((سخت زاری میکنند)). اودوسئوس برای کشتن خواستگاران همسرش طرحی میریزد و برای تلماخوس شرح میدهد.
(XVII - XVIII) اودوسئوس به هیئت گدایان پا به قصر خود میگذارد و دلدادگان همسرش را میبیند که به هزینه او جشن گرفته‌اند. چون میشنود آنان روزها به پنلوپه عشق میورزند و شبها با کنیزکان او همبستر میشوند، باطنا خشمگین میشود.
(XIX - XX) مورد دشنام و آزار خواستگاران قرار میگیرد، اما با شور و شکیبایی از خود دفاع میکند. (XXI) خواستگاران، که سرانجام به حیله گری پنلوپه در بافندگی پی برده‌اند، او را به اتمام آن وا میدارند. ناگزیر پنلوپه میپذیرد که با یکی از آنان زناشویی کند یکی که بتواند کمان عظیم اودوسئوس را که بر دیوار آویخته است بر گیرد و تیری از سوراخ دوازده تبر که به ردیف نهاده میشود بگذراند. همه میکوشند و وا میمانند. اودوسئوس رخصت تیراندازی میگیرد و از عهده بر میآید.
(XXII) سپس، با خشمی که همه را به بیم میافکند، جامه مبدل را به کنار میافکند، تیرهای خود را به سوی خواستگاران میبارد، و به مدد تلماخوس و ائومایوس و آتنه همه را به هلاکت میرساند.
(XXIII) برای او دشوار است پنلوپه را متقاعد کند که او خود اودوسئوس است. مشکل کسی بیست خواستگار را به خاطریک شوهر از کف بدهد.
(XXIV) با حمله پسران خواستگارها روبه رو میشود، آنان را آرام میکند و بار دیگر سلطنت خویش را برقرار میسازد.

در همین هنگام بود که بزرگترین تراژدی روایات یونانی در آرگوس روی داد. اورستس، فرزند آگاممنون، که به کمال مردی رسیده بود، به تحریک خواهرش الکترا، به خونخواهی پدر برخاست و مادر خود را همراه فاسقش به قتل رسانید و، پس از سالها دیوانگی و آوارگی، در حدود ۱۱۷۶ ق‌م بر تخت سلطنت آرگوس و موکنای جلوس کرد و بعدا اسپارت را هم بر ملک خود افزود. اما با جلوس او عصر زوال خاندان پلوپس فرا آمد. احتمالا انحطاط این خاندان در عهد آگاممنون آغاز شد، و این سلطان مردد، برای متحد ساختن خطه خود، به جنگ دست زد. ولی پیروزی او سقوط او را قطعی کرد، زیرا تنها اندکی از امیران او از جنگ بازگشتند، و بسیاری از امارات، در غیاب امیران، سر از اطاعت برتافته بودند. به این ترتیب، در پایان عصری که آغازش محاصره تروا بود، قدرت قوم آخایایی بر باد رفت و خون پلوپس فرونشست و مردم با شکیبایی در انتظار ظهور دودمانی خردمندتر نشستند.

VI – غلبه دوریها

در حدود سال ۱۱۰۴ ق‌م، یکی دیگر از امواج مهاجرت یا حمله از سرزمینهای اقوام بی آرام شمالی برخاست و یونان را فرا گرفت. مردمی جنگی، بلند بالا و گردسر و بدون خط، از راه ایلوریا و تسالی به ناوپاکتوس در خلیج کورنت، به پلوپونز پا نهادند، بر آن مستولی شدند، و تقریبا تمام تمدن موکنایی را از میان بردند. آگاهی ما نسبت به منشا و مسیر آنان حدسی بیش نیست، ولی از خصایص و تاثیر ایشان بخوبی آگاهیم. اینان در مرحله دامداری و صیادی به سر میبردند. با آنکه به کشتکاری محدودی میپرداختند، تکیه گاه عمده زندگی آنان دامپروری بود، و به این جهت همواره در پی چراگاه از جایی به جایی میکوچیدند.

چون بفراوانی از آهن بهره میجستند، مبشر فرهنگ هالشتات یونان به شمار میرفتند. با شمشیرهای آهنین و روح خشن خود، بیرحمانه قوم آخایایی و قوم کرتی را، که هنوز ابزارهای آدمکشی خود را با مفرغ میساختند، در هم شکستند. گویا از دو جانب باختری و خاوری از الیس و مگارا فرا آمدند و به امارات کوچک و مجزای پلوپونز رسیدند و سپس طبقات حاکم را از دم تیغ گذرانیدند و بازماندگان تمدن موکنایی را به اسارت گرفتند. پس، پایتخت پلوپونز را به آتش سوختند، و آرگوس مدت چند قرن پایتخت پلوپونز شد. مهاجمان، در تنگه کورنت، آکروکورینتوس را، که محلی مرتفع و تسلط بخش بود، برگزیدند و شهر کورنت را به سبک خود در آنجا ساختند.a از قوم آخایایی، آنان که جان به در بردند، گریختند: بعضی در کوه‌های پلوپونز شمالی، برخی در آتیک، و پاره‌ای در جزایر و سواحل آسیا پناه گرفتند. مهاجمان در پی فراریان به آتیک ریختند، اما چندان به پیش نرفتند، حال آنکه در جزیره کرت تا توانستند پیش تاختند. انهدام کنوسوس را به مرحله نهایی رسانیدند، ملوس و تراوکوس و کنیدوس و رودس را گشودند و کوچگاه خود کردند. در گیریهای پلوپونز و کرت، یعنی والاترین پایگاه‌های فرهنگ موکنایی، انهدام این قوم را تکمیل کرد.

مورخان عصر جدید این حادثه را، که بازپسین فاجعه تمدن اژه‌ای است، غلبه دوریها شمرده‌اند و روایات یونانی آن را ((بازگشت هراکلس زادگان)) نام داده‌اند. ظاهرا دوریهای فاتح، که نمیخواستند پیروزی ایشان غلبه قومی بربری بر مردمی متمدن تلقی شود، اعلام کردند که آنان همانا فرزندان هراکلس هستند که به هنگام بازگشت به پلوپونز به مقاومت برخورده و، ناگزیر، با خشونتی قهرمانی به اشغال آن خطه پرداخته‌اند.

ما نمیدانیم که این روایت تا چه اندازه واقعیت است و تا چه اندازه افسانه‌ای سیاسی برای تبدیل یورشی خونین به تسلطی مشروع. بدشواری میتوان باور داشت که قوم دوری در روزگار جوانی عالم بتواند چنین خبر بزرگی را جعل کند. شاید، برخلاف نظر کسانی که به یکی از این دو قول معتقدند، هر دو قول درست باشد: قوم دوری از شمال هجوم آورد، و اخلاف هراکلس آن را رهبری کردند.

این یورش، هر چه بود، نتایج تلخی به بار آورد. دراز مدتی یونان را از پیشرفت باز داشت، و در طی چند قرن نظام سیاسی جامعه را از هم گسیخت. بر اثر ناامنی، هر کس سلاح برداشت، وبر اثر زورگویی روزافزون، کشاورزی از میان رفت و بازرگانی در خشکی و دریا متوقف شد. جنگهای پیاپی روی داد و بر عمق و دامنه فقر افزود. خانواده‌ها، در جستجوی ایمنی و آرامش، از ولایتی به ولایتی کوچیدند. هزیود (هسیودوس) این عهد را ((عصر آهن)) نامیده و با تاسف پست شمرده است. یونانیان بر آن بودند که ((کشف آهن به زیان بشر تمام شده است)). با کشف آهن، هنرها پژمردند; پیکرنگاری از نظرها افتاد، پیکرتراشی منحصر به ساختن مجسمه‌های کوچک شد، سفالگری از طبیعت گرایی (ناتورالیسم) جاندار موکنایی و کرتی دوری گرفت و به انحطاط افتاد، و ((سبک هندسی)) صدها سال بر سفالگری یونانی سایه افکند.

بی گمان، مهاجمان دوری سر آن داشتند که از آمیختن خون خود با خون اقوام زیردست جلو گیرند.

خصومت نژادی آنان با یونیاییها چنان حاد بود که سراسر یونان را به خون کشید.

با این وصف، به مرور زمان، نژاد نو و نژاد کهنه اختلاط کردند اختلاطی که در لاکونیا (لاکونیکه) بکندی صورت گرفت، و در جاهای دیگر بتندی. احتمالا از آمیختن تخمه‌های اقوام پرشور آخایایی و دوری با تخمه مردم سبکدل یونان جنوبی، محرک حیاتی نیرومندی پدید آمد، و عاقبت، بر اثر قرنها اختلاط، مردم پرتنوع نوی که عناصر نژادهای آلپی و نوردی و آسیایی را به طرزی مغشوش در خون خود داشتند، ظهور کردند.

فرهنگ موکنایی هم بتمامی منهدم نشد. عناصری از تمدن اژهای مانند روابط اجتماعی و حکومت، وجوهی از فن و صناعت، داد و ستد و بازرگانی، اشکال و وسایل عبادت، سفالگری و کنده کاری، هنر تهیه فرسکو، شیوه‌های تزیین و اسلوبهای معماری در جریان اعصار پریشانی و جنگ، به صورتی نیمه جان دوام آوردند. یونانیان معتقد بودند که پاره‌ای از شئون اجتماعی کرت به اسپارت منتقل شده است، و مجمع عمومی قوم آخایایی، حتی نهاد اصلی یونان دموکراتیک قرار گرفت. از این گذشته، به احتمال بسیار، قوم دوری برای ساختن معابد خود از بناهای موکنایی سرمشق گرفت، ولی، موافق روح خود، معابد را از آزادی و تقارن و استحکام برخوردار کرد. پس، سنن هنری آهسته آهسته احیا شد. در کورنت، سیکوئون، و آرگوس رنسانسی به وجود آمد، و حتی چهره اسپارت خشن چند گاهی با هنر و سرود متبسم گشت. در همین عصر ظلمانی بی تاریخ، شعر بزمی رونق گرفت، و پلاسگیها، آخاییان، یونیاییها، و مینوسها، که از اوطان خود رمیده و به جزایر اژه و آسیا کوچیده بودند، سنن هنری خود را مبادله کردند. در نتیجه آن، کوچگاه‌های دور افتاده یونانیان، در زمینه ادبیات و هنر، از شبه جزیره یونان پیش افتادند. هنگامی که مهاجران یونانی به جزایر و سرزمین یونیا رسیدند، بقایای تمدن اژهای را در دسترس یافتند و از آن بهره گرفتند. در شهرهای کهنسال این نواحی، که بیش از شهرهای شبه جزیره یونان آرامش داشتند، پاره‌ای از فنون و جلال تمدن عصر مفرغ هنوز باقی بود. از این رو، نخستین رستاخیز یونان در سرزمینهای آسیایی روی داد.

تمدن یونانی که در شبه جزیره یونان، بر اثر جنگ و تاراج، به پستی گراییده و در کرت، به سبب تنعم و تجمل، سستی گرفته و به طور کلی به راه هلاکت افتاده بود، به برکت برخورد پنج فرهنگ کرتی و موکنایی و آخایایی و دوری و شرقی، جوانی خود را باز یافت. پیوند نژادها همانند آمیختگی شیوه‌ها، پس از چند قرن، به نتایجی نسبتا پایدار انجامیدو اندیشه یونانی را از تنوع و تغییرپذیری و لطافت بیسابقهای بهرهور کرد.

بنابراین، هیچ گاه نباید چنین پنداریم که فرهنگ یونانی شعلهای است که ناگهان و به طرزی معجزه آسا در میان دریای بربریت درخشیدن گرفته است. باید این فرهنگ را محصول ابتکارات تدریجی و پراکنده مردمی بینگاریم که به حد وفور از خون و سنت برخوردار بودند و، به تحریک جماعات جنگاور و امپراطوریهای مقتدر و تمدنهای باستانی پیرامون خود، به جنب و جوش افتادند و از اقوام دیگر درس گرفتند.

فصل چهارم
اسپارت

I – محیط یونان

در این مقام باید اطلس عالم کلاسیک را برگیریم و همسایگان یونان باستان را بشناسیم. مقصود ما از ((یونان)) یا ((هلاس)) همه سرزمینهایی است که در گذشته‌های دور به وسیله اقوام یونانی زبان اشغال شدند. بررسی را از بالای تپه‌ها و دره‌های اپیروس، که بسیاری از اقوام مهاجم از آنجا فرو ریختند، آغاز میکنیم.

نیاکان یونانیان میبایست در این محل سالهای بسیار ایست کرده باشند. زیرا در دودونا به محرابی کهن برمیخوریم که به زئوس، خدای آسمان، اختصاص داشته است. وخش این محراب که از صدای دیگ یا خش خش برگهای درخت مقدس بلوط به مشیت الاهی پی میبرد، حتی تا قرن پنجم مورد مشورت یونانیان بوده است. رود آخرون از اپیروس جنوبی میگذرد و آبکندهای آن چنان تیره و ژرف است که شاعران یونانی آن را رودی از رودهای دوزخ یا منشعب از سرچشمه‌های دوزخی شمردهاند. مردم اپیروس در عصر هومر عمدتا زبان و آداب یونانی داشتند. اما بعدا امواج بربریت از شمال سرازیر شد و آنان را با تمدن بیگانه کرد.

بالاتر، مجاور دریای آدریاتیک، سرزمین ایلوریا قرار داشت و رمه داران بیتمدنی که چارپایان و بردگان را با نمک معاوضه میکردند، در آن متفرق بودند. در یکی از نواحی ساحلی ایلوریا یعنی در اپیدامنوس است که بعدا قیصر و سپاهیانش، به دنبال پومپیوس، از کشتی پیاده میشوند. یونانیان توسعه طلب، سواحل پست دریای آدریاتیک را از چنگ قبایل بومی بیرون آوردند و با اشغال آنها ایتالیا را از تمدن برخوردار کردند. ولی سرانجام، قبایل بومی به نوبه خود بر کوچندگان یونانی تاختن گرفتند، و یکی از این قبایل، که تا زمان اسکندر تقریبا در حال بربریت ماند، مهاجران یونانی و حتی وطن آنان را مسخر کرد و امپراطوری بیسابقهای به وجود آورد. در آن سوی کوه‌های آلپ، مردم گل (گالیا) سکونت داشتند که نسبت به شهرنشینان یونانی ماسالیا بر سر مهر بودند. در انتهای باختری مدیترانه، سرزمین اسپانیا واقع بود. مرد فنیقیه و کارتاژ (کارخدون) از دیرگاه اسپانیاییان نیم وحشی را استثمار میکردند، ولی در حدود ۵۵۰ نخستین کوچگاه یونانی در امپوریون پدید آمد. شهر کارتاژ، که بنا بر روایات در سال ۸۱۳ به وسیله دیدو و فنیقیان، در سواحل افریقا، مقابل جزیره سیسیل بنیادگذاری شد، با ۷۰۰،۰۰۰ تن جمعیت خود، تجارت مدیترانه باختری را در انحصار گرفته و بر اوتیکا و هیپون و سیصد شهر دیگر افریقایی مسلط بود، و در سیسیل و ساردنی و اسپانیا هم زمینهای آباد و کانها و کوچگاه‌های چندی در اختیار داشت. مقدر چنین بود که نفوذ مشرق زمین، به دست این شهر عظیم توانگر، در باختر یونان رخنه کند و به وسیله ایران به خاور یونان راه یابد.

آن سوتر، در سواحل خاوری افریقا، و کورنه، که کوچگاه یونانی آبادی بود، در سرزمین لیبی (لیبوا) قرار داشت، و مصر در پس آن واقع بود. اکثر یونانیان گمان میبردند که بسیاری از عناصر تمدن ایشان از آن مصر است. موافق روایات یونانی، بانیان بعضی از شهرهای یونان کسانی بودند که یا مانند کادموس و دانائوس از مصر آمدند، یا فرهنگ مصری را از طریق فنیقیه یا کرت به یونان آوردند. در دوره فراعنه سائیس (۵۲۵ - ۶۶۳) تجارت و هنر مصر بار دیگر جان گرفت، و بندرهای نیل برای نخستین بار به روی سوداگران یونانی گشوده شد. از قرن هفتم به بعد، یونانیان مشهور بسیار مثلا طالس، فیثاغورس (پوتاگوراس)، سولون، افلاطون، و ذیمقراطیس (دموکریتوس) از مصر دیدن کردند و سخت مجذوب کمال و قدمت فرهنگ آن شدند. مردم مصر بربری نبودند، بلکه دو هزار سال پیش از سقوط تروا تمدنی پخته و هنرهایی بس پیشرفته داشتند. کاهنی مصری به سولون چنین گفته است: ((شما یونانیان،

کودکانی بیش نیستید پرگوی و بیهوده کارید و از گذشته چیزی نمیدانید.)) چون هکاتایوس، جغرافیدان میلتوسی، در حضور کاهنان مصری به خود بالید که نسب او به وساطت پانزده نسل به یک خدا میرسد، کاهنان بخاموشی او را به محرابهای خود بردند و مجسمه سیصد و چهل و پنج کاهن اعظم را، که بترتیب از صلب یکدیگر بودند، به او نمودند و متذکر شدند که از زمانی که خدایان بر زمین فرمان راندهاند، بیش از سیصد و چهل و پنج نسل نگذشته است. به نظر دانشور یونانی، از جمله هرودوت و پلوتارک، اعتقاد پیروان اورفئوس به حیات پس از مرگ، و نیز اعتقاد به رستاخیز که از مراسم شهر الئوسیس درباره دمتر و پرسفونه استنباط میشود، از مراسم مصریان در مورد ایسیس و اوزیریس سرچشمه میگیرد. محتملا طالس ملطی هندسه را در مصر آموخت، رویکوس و تئودوروس، هنرمندان ساموس، فن ریخته گری ظرفهای مفرغی مجوف را از مصر فرا گرفتند. مصر، در زمینه سفالگری و بافندگی و فلزکاری و عاجکاری، یونانیان را با فنون جدید آشنا کرد. سبک مجسمه‌های ابتدایی یونان، که چهره‌هایی پهن و چشمانی مورب و مشتهایی بسته و اعضایی خشک و صلب دارند، از مصریان و همچنین آشوریان و فنیقیان و ختیان گرفته شده است. سبک معماری و مخصوصا ستونبندی عمارات یونانی، که دارای شیارهای عمودی است، تا اندازهای از ستونبندی ساختمانهای سقاره و بنی حسن و نیز ساختمانهای موکنای الهام یافته است. یونان همچنان در اوان شباب با فروتنی از مصر درس گرفت، هنگامی هم که از شور حیات خالی شد، در آغوش مصر جان داد، فلسفه‌ها و شعایر و خدایان یونانی در اسکندریه با فلسفه‌ها و شعایر و خدایان مصری و یهودی آمیختند، و بر اثر این آمیزش بود که بعدا فرهنگ یونانی، در روم و عالم مسیحی، حیات دوباره یافت.

پس از مصر، فنیقیه در یونان نفوذی عظیم داشت. بازرگانان پر تهور صور و صیدا واسطه انتقال فرهنگها بودند و همه نواحی مدیترانه را با علوم و فنون و هنرها و مذاهب مصر وخاور نزدیک به شور افکندند. در کشتی سازی از یونان پیش افتادند و شاید هم ایشان بودند که این صنعت را به یونانیان آموختند. اینان شیوه‌های تازه و مناسبتری برای فلزکاری و پارچه بافی و رنگسازی ابداع کردند و به یونانیان آموختند. و به کمک کرت و آسیای صغیر، الفبای سامیان را، که در مصر و کرت و سوریه پدید آمد بود، به یونان رسانیدند. آن سوتر در خاور بابل قرار داشت، که اوزان و مقیاسات و ساعت آبی و آفتابی و واحدهای پول خود اوبولوس و مینا و تالانتون را به یونانیان انتقال داد. یونانیان بر ابزارها و اصول و اسناد و محاسبات بابلی نیز دست یافتند. از بابلیان آموختند که سال و دایره و زوایای مرکزی یک دایره را، موافق دستگاهی شصت واحدی، به ۳۶۰ درجه و هر درجه را به ۶۰ دقیقه و هر دقیقه را به ۶۰ ثانیه تقسیم کنند. ظاهرا، طالس به مدد نجوم مصری و بابلی به پیش بینی کسوفی نایل آمد، و محتملا هزیود مفهوم خائوس را از بابل گرفت. شباهت داستان بابلی عشتر و تموز با داستان آفرودیته و آدونیس و داستان دمتر و پرسفونه نیز با معنی است.

در منتهاالیه خاوری این اجتماعات تجارت پیشه، که دنیای قدیم را به هم پیوند میداد، دشمن نهایی یونان قرار داشت. تمدن ایرانی از برخی جهات اگر چه نه چندان برتر از تمدن یونان آن عصر بود. بزرگمردانی که در ایران پرورش مییافتند، از همه حیث، مگر از لحاظ حدت ذهن و آموزش و پرورش، بر یونانیان رجحان داشتند، و نظام اداری شاهنشاهی ایران هم سخت بر فرمانروایی خام آتن و اسپارت پیشی جسته بود و فقط فاقد شور یونانی برای آزادیخواهی بود. یونانیان سرزمین یونیا در زمینه حجاری پیکر جانوران و ساختن نخستین تندیسهای خود، که بدنی ستبر و جامهای نامشخص داشتند، و نیز در انواع آرایش کتیبه و ریخته گری و احیانا تهیه نقوش برجسته، از جمله نقش زیبای آریستیون، از آشور درس گرفتند. میان لیدیا و یونیا روابطی نزدیک برقرار بود، و پایتخت پرشکوه لیدیا، به نام ساردیس، مرکز مبادله کالاها و افکار بین النهرین و شهرهای ساحلی یونانی به شمار میرفت. وسعت دامنه بازرگانی در لیدیا باعث گرمی بازار صرافی شد; از این رو، در حدود سال ۶۸۰، سکه‌هایی که ارزش آنها از طرف

حکومت لیدیا تضمین شده بود، رواج یافت. بزودی یونان از سکه زنی لیدیا تقلید کرد،و این کار یونانیان، مانند تقلید آنان از الفبای سامی، نتایجی عظیم و پایدار به بار آورد، نفوذ فروگیا در یونان از نفوذ لیدیا هم قدیمتر و پیچیدهتر بود. کوبله، مادر خدای مردم فروگیا، به طور مستقیم و غیرمستقیم، در آیین یونانیان رخنه کرد و نی نوازی شهوتانگیز فروگیا، با نام ((دستگاه فروگیایی))، سخت میان توده یونانی شایع و مایه دردسر اصحاب اخلاق شد. این موسیقی وحشی از فروگیا به تنگه داردانل، و از آنجا به تراکیا رفت و در تشریفات آیین دیونوسوس، خدای شراب یونانیان، راه یافت. خدای شراب ارمغان بزرگی بود که تراکیا به یونان داد.
یکی از شهرهای تراکیا، یعنی آبدرا، که یونانیان در آن سکونت کرده بودند، سه فیلوسف لئوکیپوس، ذیمقراطیس، و پروتاگوراس پرورد و به این طریق یونان را بیش از پیش مدیون تراکیا کرد. پرستش موزها نیز از تراکیا به یونان رسید، و مبتکران نیمه افسانهای موسیقی یونانی اورفئوس، موسایوس، و تاموریس همه از خنیاگران تراکیا بودند.
چون از تراکیا به جنوب بگراییم، به مقدونیه پا میگذاریم، آنگاه گردش فرهنگی ما در اکناف یونان تمامی میپذیرد. مقدونیه سرزمینی است بدیع منظر که روزگاری معادن بسیار در دل خاکش نهفته بود; در دشتهایش غلات و میوهها بوفور میرویید; و کوهستانهایش، چون پرورشگاهی مناسب، نژاد پرتوانی را به بار آورد که، به حکم سرنوشت، سراسر یونان را مسخر کرد. کوهنشینان و کشاورزان آن سامان از اقوام گوناگون، مخصوصا مردم تراکیا و مردم ایلوریا، بودند و احتمالا با قوم دوری، که پلوپونز را فتح کرد، خویشاوندی داشتند. اشراف فرمانروای مقدونیه خویشتن را از نژاد یونانی میشمردند و تبار خود را به هراکلس میرسانیدند. زبان آنان از گویشهای یونانی بود، و پایتخت دیرینشان، ادسا، در نجدی فراخ، بین دشتهایی که تا اپیروس کشیده میشدند و کوههایی که به دریای اژه میرسیدند، قرار داشت. در قسمت خاوری، شهر پلا قرار داشت که بعدها پایتخت فیلیپ و اسکندر شد; در نزدیکی دریا، شهر پودنا بود که رومیان بر مقدونیان فاتح پیروز شدند و حق انتقال تمدن یونانی به دنیای غرب را به خود اختصاص دادند.
بنابراین، باید از عواملی که جامعه یونانی را احاطه کرده بودند چنین نام برد: در پیرامون یونان تمدنهایی بودند، مانند تمدنهای مصر و کرت و بین النهرین، که یونان ارکان صناعت و علم و هنر خود را از آنها گرفت و به هیئت درخشانترین تصویر تاریخ درآورد. در پیرامون یونان، امپراطوریهایی بودند مانند ایران و کارتاژ که خطر تجاری یونان را دریافتند و با یکدیگر اتحاد کردند تا آن را در هم کوبند و به صورت تابعی بی آزار درآورند. همچنین در شمال یونان، اقوامی خانه به دوش بودند که بی پروا افزایش مییافتند، بی پروا به پیش میتاختند، از موانع کوهستانی میگذشتند، و همان میکردند که دوریان کردند مرز یونان را، که به قول سیسرون حاشیهای یونانی بر جامهای بربری بود، در هم میشکستند و تمدنی را که قادر به دریافتش نبودند، به انهدام میکشانیدند. آزاد بودن و آزاد اندیشیدن و آزاد گفتن و آزاد کوشیدن، که ذات حیات یونانیان محسوب میشد، از لحاظ اقوام پیرامون یونان حرمتی نداشت. همه این اقوام، جز فنیقیان، به حکومتهای مستبد خود تمکین میکردند، ارواح خود را به خرافات میسپردند، و تجربه کمی در اثرات آزادی و زندگی عقلایی داشتند. از اینجاست که یونانیان همه اقوام بیگانه را، بی تفاوت، بربریان خواندهاند و بربری کسی است که به اعتقادات بر کنار از عقل، و حیات دور از آزادی خرسند باشد. چنانکه خواهیم دید، زمانی فرا میآید که بر سر تصاحب جسم و جان یونان جدالی بزرگ بین دو جهان بینی یکی رازوری مشرق زمین، و دیگری خردگرایی مغرب زمین در میگیرد. در عصر پریکلس، قیصر، لئوی دهم، و فردریک اول خردگرایی پیروز میشود. اما رازوری نیز گاه گاه رویی مینماید.
سرگذشت اساسی تمدن غربی را باید در استیلای متناوب این دو فلسفه، که مکمل یکدیگرند و بنوبت در عرصه تاریخ نوسان کردهاند، جست.

II – آرگوس

یونان کوچک از میان دایرهای که قومهای دیگر بر گرد آن کشیده بودند، آغاز گسترش کرد، و فرزندان آن تقریبا در همه سواحل مدیترانه سکونت گرفتند. شبه جزیره یونان که، به سان دستی لاغر، انگشتان استخوانی خود را در دریای جنوب خود دراز کرده است، فقط بخشی است کوچک از یونانی که ما به تاریخ آن نظر داریم. یونانیان آرامناپذیر، در جریان گسترش خود، به همه جزایر دریای اژه، کرت، رودس، قبرس، مصر، فلسطین، سوریه، بینالنهرین، آسیای صغیر، دریای مرمره، سیاه، شبه جزیره و سواحل شمال اژه، ایتالیا، گل، اسپانیا، سیسیل، و افریقای شمالی رخنه کردند. در همه این نواحی، کشور شهرهایی مستقل و متفاوت، که در عین حال مختصاتی یونانی داشتند، به وجود آوردند: مردم این کشور شهرها به یونانی سخن میگفتند، خدایان یونانی را میپرستیدند، ادبیات یونانی میخواندند و مینوشتند، در پیشرفت علوم و فلسفه یونانی سهیم بودند، و دموکراسی را به شیوه اشراف یونان اعمال میداشتند. یونانیان، حتی پس از مهاجرت و ترک یونان، با وطن بیگانه نمیشدند، بلکه هر جا میرفتند فرهنگ وطن و احیانا حتی مشتی از خاک آن را با خود میبردند. از این رو، دریای مدیترانه، تقریبا هزار سال، دریاچهای یونانی و کانون عالم بود.

پیوستن اعضای پراکنده پیکر یونان و باز ساختن پیکری یگانه، دشوارترین کار مورخ تمدن کلاسیک است. ما هم در این زمینه کوششی میکنیم و باز روش خوشایند پیشین را پیش میگیریم: به گردش میپردازیم و، به کمک نقشه و خیال، از شهری به شهری میرویم و، در هر یک از مراکز دنیای یونانی، زندگی یونانیان پیش از جنگهای ایران را مینگریم و وجوه اقتصاد و حکومت و تلاش دانشمندان و فیلسوفان و پیشرفتهای شعر و ابداعات هنرها را میشناسیم. این روش کاستیهای فراوان دارد، زیرا توالی جغرافیایی درست با توالی تاریخی موافق در نمیآید، و ناگزیر باید از قرنی به قرنی، و از جزیرهای به جزیرهای بجهیم و،پیش از برخورد با هومر و هزیود، با طالس و آناکسیماندروس رو به رو شویم. اما، به این شیوه، خواهیم توانست منظومه جسارتآمیز ایلیاد را در زمینه واقعی خود، که شهر شکاک یونیاست، تماشا کنیم و هزیود را ببینیم که از مشاهده کوچگاههای آیولیا جایی که پدرش با دلی آزرده پشت سر گذاشته بود سخت دهان به شکایت میگشاید. سرانجام به آتن خواهیم رسید، و به تمدن پرمایه پرتنوعی که آتن به میراث برده بود و در ماراتون دلیرانه از آن دفاع کرد، راهی خواهیم برد.

اگر سیر خود را از آرگوس، که صحنه نخستین جلوه حکومت دوریان فاتح بود، آغاز کنیم، خویشتن را در محیطی کاملا یونانی خواهیم یافت: دشتی نه چندان حاصلخیز، شهری کوچک و پر ازدحام با خانههایی از آجر و گچ، معبدی در ارگ شهر، تماشاخانهای سرگشاده در دامنه یک تپه، تعدادی کاخ کوچک، کوچههایی تنگ، و خیابانهایی ناهموار و همه اینها در زمینه دریای جذاب و بیرحم دور دست. کوه و اقیانوس در سراسر یونان به چشم میخورد و مناظر پرشکوه چنان فراوانند و عادی مینمایند که، گرچه به یونانیان شور و الهام میدهند، بندرت در کتب یونانی مورد بحث قرار میگیرند. زمستان پربارش و سرد است، و تابستان گرم و خشک. خزان موسم بذرافشانی و بهار فصل بهرهگیری است. باران موهبتی آسمانی به شمار میرود، و زئوس باران آور، خدای خدایان است. رودخانهها طول و عمق زیاد ندارند و در زمستان گذرگاه سیلهای بزرگ میشوند و در بحبوحه گرمای تابستان به صورت ریگزارهایی خشک در میآیند. در پهنه یونان، شهر آرگوس قریب صد نمونه کامل و هزار نمونه ناقص داشت. هر یک از این شهرها غیورانه از سیادت خود دفاع میکردند، و این ستیزه جویی، به مدد آبهای خطرناک و کوههای بیراه، شهرها را از یکدیگر دور و جدا کرد.

مردم آرگوس بنای شهر خود را به پهلوانی صد چشم، که ((آرگوس)) نام داشت و از پلاسگیها بود، نسبت میدادند، ولی دانائوس مصری را پایه گذار عظمت شهر خود میدانستند. میگفتند که دانائوس با قوم خود، یعنی دانائوسیان، به

آرگوس آمد و به بومیان آموخت که با آب چاهها به کشتکاری پردازند. این گونه تبیین حوادث اجتماعی با کرامات پهلوانان منفرد نباید خردهگیری ما را برانگیزد، زیرا یونانیان برای تبیین گذشته‌های بیکران چارهای جز اسطوره سازی نداشتند، چنانکه ما نیز در این مورد به افسانه و عرفان میآویزیم، آرگوس بعدا به وسیله یکی از زادگان هراکلس به نام تمنوس مسخر شد و به صورت مقتدرترین شهر یونان درآمد و تیرونس و موکنای و سراسر آرگولیس را منقاد کرد. در حدود سال ۶۸۰، حکومت به دست یک جبار (((تورانوس))) یا دیکتاتور افتاد. این جبار، فیدون بود و، ظاهرا مانند سایر جبارانی که از آن پس تا دو قرن حاکم مطلق شهرهای یونان گشتند، به طبقه بازرگان، که همواره قدرتی بیشتر میبافت و برای غلبه بر اشراف زمیندار موقتا با عوام همکاری میکرد، اتکا داشت. هنگامی که جزیره آیگینا در معرض تهدید شهر اپیداوروس و آتن قرار گرفت، فیدون به نجات آن برخاست و توانست آیگینا را ضمیمه خطه خود کند. وی اوزان و مقیاسات بابلی را، که محتملا به وسیله فنیقیان به آرگوس رسیده بود، رواج داد و، به تقلید سرزمین لیدیا، پول رایج را به پشتوانه تضمین حکومت موید کرد. در آیگینا ضرابخانهای بنیاد نهاد و مسکوکاتی ضرب کرد که نشان جزیره آیگینا یعنی شکل سنگ پشت را بر خود داشت و نخستین پول رسمی شبه جزیره یونان بود.

استبداد اصلاح طلبانه فیدون مقدمه دورهای پر رفاه بود. از این رو، آرگولیس جولانگاه هنرها گشت. در سده ششم، خنیاگران آرگوس سرآمد موسیقیدانان یونان شدند. لاسوس، شاعر شهر هرمیونه، پدید آمد و در میان شاعران بزمی عصر خود مقامی والا یافت و هنر شاعری را به پینداروس آموخت. مردم آرگوس نحله پیکرتراشی آرگوس را، که بعدا، پولوکلیتوس و موازین هنری او را به یونان تقدیم کرد، به وجود آوردند; نمایش را رواج دادند; تماشاخانهای با گنجایش بیست هزار تن ساختند; و برای هرا، معبود محبوب خود، که به نظر آنان عروسی آسمانی بود و هر ساله از نو باکره میشد، معبدی باشکوه برآوردند. اما اعقاب فیدون رو به انحطاط رفتند، و حکومت سلطنتی و جنگهای طولانی آرگوس و اسپارت این شهر را به ناتوانی کشانید و وادار کرد که دست از رهبری پلوپونز بردارد و آن را به اسپارتیان سپارد. امروز آرگوس شهری است آرام که، در میان مزارع پیرامون، محصور و مهجور مانده است، از افتخارات گذشته خاطراتی مبهم دارد، و سرفراز است که در جریان تاریخ طولانی خود هیچ گاه متروک نشده است.

III – لاکونیا

در جنوب آرگوس، دور از دریا، قله‌های پارنون سر به آسمان کشیدهاند; قللی زیبایند، ولی زیباتر از آنها رود ائوروتاس است که بین سلسله جبال پارنون و سلسله جبال غرب آن روان است. کوه‌های باختری، که از کوه‌های پارنون رفیعتر و تیره فامترند و همواره برف بر تارک آنها نشسته است، تایگتوس نام دارند. میان این دو سلسله جبال، درهای است زلزلهزا که هومر آن را ((لاکدایمون ژرف)) خوانده است. اینجا سرزمین لاکونیا است، و چنان به وسیله کوهها محاط شده است که پایتخت آن اسپارت نیازی به برج و بارو ندارد. اسپارت، در اوج خود، اتحادیهای بود شامل پنج دهستان اسپارت در لغت به معنی پراکنده است و هفتاد هزار نفر جمعیت داشت. امروز در محل آن فقط دهکدهای چهار هزار نفری دیده میشود; از شهری که روزگاری یونان را اداره و منهدم کرد، حتی در موزه‌ها نیز آثار مهمی نمانده است.

۱- توسعه اسپارت

قوم دوری، از این دژ طبیعی، پلوپونز را منکوب و منقاد کرد. در نظر این مردم دراز موی شمالی که در محیط کوهستانی خود سخت و پرطاقت شده و با جنگ دمساز بودند، زندگی دو وجه داشت: غلبه یا بردگی. حرفه آنان جنگیدن بود; آسایش حیات را از این رهگذر تامین میکردند، و کار خود را هم ناروا نمیپنداشتند. بومیان پلوپونز، که در جریان زندگی فلاحتی و آرامش ممتد ناتوان شده بودند، ظاهرا سرورانی برای خود لازم داشتند. از این رو، شاهان

اسپارت، که خویشتن را از اعقاب بلافصل هراکلس میدانستند و شجره خود را به سال ۱۱۰۴ میرسانیدند، پای پیش نهادند. نخست بومیان لاکونیا را زیر سیطره خود درآوردند، سپس به سرزمین مسنیا یورش بردند.
مسنیا، که در گوشه جنوب باختری پلوپونز قرار داشت، سرزمینی نسبتا هموار و حاصلخیز بود، و قبایلی آرامش دوست در آن کشتکاری میکردند. شرح جنگ اسپارت و مسنیا از آثار پاوسانیاس برمیآید: آریستودموس، شاه مسنیا، برای یافتن راه در هم شکستن اسپارتیان، با وخش معبد دلفی به مشورت میپردازد. آپولون فرمانش میدهد که دوشیزهای از سلاله شاهی را برای خدا قربانی کند; پس او دختر خود را به هلاکت میرساند، و شاید بر اثر همین ناروایی است که جنگ را میبازد. اما، دو نسل پس از او، جنگجویی به نام آریستومنس مردم مسنیا را به شورشی قهرمانی برانگیخت. مدت نه سال شهرهای مسنیا مورد حمله و محاصره قرار گرفت. سرانجام، باز اسپارتیان غالب آمدند، و مردم مسنیا محکوم شدند که هر ساله نیمی از محصول خود را به عنوان خراج به اسپارتیان بدهند. وانگهی، اسپارتیان هزاران تن از مردم مسنیا را به نام ((اسیر)) با خود به لاکونیا بردند.
جامعه لاکونیای پیش از عصر کورگوس سه طبقه دارد: طبقه بالای قاهر، که شامل دوریان است و به طور کلی با محصول زمینهای خود، که به وسیله طبقه سوم یا اسیران کشتکاری میشدند، زندگی میکردند; بین طبقه اول و طبقه سوم جامعه، مردمی بودند موسوم به پریویکوی به معنی پیرامون نشینان. چنانکه از این کلمه بر میآید، اینان دور از سروران و اسیران به سر میبردند، آزادانه در دهها دهکدهای که در دل کوهها یا در حول و حوش لاکونیا قرار داشت زیست میکردند یا در شهرها به داد و ستد و صناعت عمر میگذاشتند، اما در امور دیوانی دخالتی نداشتند، از حق زناشویی با اعضای طبقه حاکم ممنوع و، از این گذشته، مکلف به پرداخت خراج و خدمت نظامی بودند; اسیران، که تعدادشان از شماره اعضای دو طبقه دیگر بیشتر بود، در مدارج اسفل جامعه قرار داشتند. نام آنان هیلوتس به نظر استرابون، متخذ از کلمه ((هلوس)) است، و هلوس نام یکی از نخستین شهرهایی است که مغلوب اسپارتیان شد. اسپارتیان با برده کردن مردم بومی یا با اسیر کردن مردم نواحی دیگر بر کمیت طبقه اسیر جامعه افزودند. در نتیجه، در برابر ۱۲۰،۰۰۰ ((پیرامون نشین)) و ۳۲،۰۰۰ از مردان و زنان و کودکان طبقه قاهر، ۲۲۴،۰۰۰ ((اسیر)) در لاکونیا گرد آمدند.
فرد اسیر از همه آزادیهایی که در قرون وسطی در حیطه امکان رعیت بود برخوردار میشد. میتوانست به دلخواه خود زناشویی و بدون مآل اندیشی تولید مثل کند و به رسم خود دست به کار زند و دور از مزاحمت زمینداران شهرنشین در ده به سر برد، مشروط بر آنکه اجاره بهایی را که حکومت تعیین کرده است منظما به مالک بپردازد. اسیر وابسته خاک بود، اما کسی حق فروش او و همچنین زمین را نداشت. برخی از اسیران در خانههای شهری خادم میشدند. از اسیر انتظار میرفت که به هنگام جنگ در رکاب مالک خود به میدان رود و، هر گاه مقرر شود، برای حکومت بجنگد. اگر در جنگی تهور نشان میداد، احتمالا به نعمت آزادی نایل میآمد. از لحاظ وضع اقتصادی، از کشاورزان سراسر یونان (مگر ناحیه آتیک) یا کارگران غیر فنی شهرهای کنونی پستتر نبود. دلش خوش بود که برای خود خانهای دارد و کارهایش متنوع است و از لطف بی آلایش درختان و کشتزارها برخوردار میشود. اما همواره حکومت نظامی بر او حاکم بود و نوعی پلیس مخفی برکارهایش نظارتی نهانی داشت، و هر دم بیم آن میرفت که بدون دلیل و بی محاکمه به قتل برسد.
در لاکونیا، مثل همه جا، مردم ساده از زیرکان فرمان میبردند و این رسم گذشتهای طولانی و آیندهای دراز دارد. در اکثر تمدنها، توزیع کالا موافق نظام قیمتها و معمولا بدون جنگ صورت میگیرد: مردم ساده وسایل اصلی زندگی را بفراوانی و برای همگان تولید میکنند، و زیرکان تدارک تجملات و وسایلی را که وفور و نمونه بسیار ندارند عهده دار میشوند. سپس زیرکان مردم را برمی انگیزند که بیش از آنچه از طریق تولید وسایل اصلی زندگی به دست میآورند،

در راه تجملات و وسایل فرعی بپردازند و آنان را به تمول رسانند. اما در لاکونیا تمرکز ثروت به طرق صریح رنجبارتری روی میداد; از این رو، اسیران دچار چنان ناخرسندی خروشانی بودند که در سراسر تاریخ اسپارت، تقریبا هر ساله دولت را با خطر انقلاب و انهدام مصادف میکردند.

۲- عصر طلایی اسپارت

اسپارت در گذشته مبهم خود، یعنی پیش از ظهور لوکورگوس، شهری بود مانند سایر شهرهای یونانی، و در آواز و هنر مقامی داشت که در اعصار پس از او هیچ گاه آن خطه را دست نداد. موسیقی در اسپارت پیش از لوکورگوس رواج فراوان گرفت، و از این لحاظ آن عصر با اعصار باستانی یونان، که هیچ گاه خالی از سرود نبوده است، کوس برابری میزند. اما چون اسپارت تن به جنگهای پیاپی داد، موسیقی به صورتی نظامی درآمد و تند و ساده شد. فقط ((دستگاه دوری)) رسمیت داشت، و قانونا انحراف از این نوا مستوجب کیفر بود.

حتی ترپاندروس، با آنکه توانست آشوبی را با آواز خود فرو نشاند، چون به قصد همنوا کردن چنگ با آواز خود یک سیم بر سیمهای چنگ افزود، به فرمان سرپرست (افوروس)های جامعه، محکوم به پرداخت جریمه شد، و چنگش را بر دیوار میخکوب و خاموش کردند. یک نسل بعد، سرپرستان اسپارت به تیموتئوس، که عده سیمهای چنگ ترپاندروس را به یازده رسانیده بود، رخصت شرکت در مسابقه ندادند، تا اینکه سیمهای غیرقانونی اضافی را از چنگش برکشیدند.

اسپارت، مانند انگلیس، با فراخوان آهنگسازان سرزمینهای دیگر، خود را از موسیقی غنی میکرد. در حدود سال ۶۷۰، اسپارتیان، ظاهرا به فرمان وخش معبد دلفی، ترپاندروس را از لسبوس به شهر خود دعوت کردند تا در جشن کارنیا مسابقه آواز ترتیب دهد; و نیز تالتاس را در حدود ۶۲۰ از کرت آوردند; و اندکی پس از آن، تورتایوس، آلکمان، و پولومنستوس را به اسپارت کشاندند. کار اصلی اینان ساختن آهنگهای وطنی و تربیت گروههایی بود که بتوانند آهنگها را بخوانند. در اسپارت هم، مانند روسیه انقلابی، موسیقی بندرت هنری فردی بود. روح جمعی چنان نیرو داشت که موسیقی را نه به فرد، بلکه به یک گروه میآموختند و گروهها را برای مسابقهای که در حین جشنهای پرشکوه آواز و رقص صورت میگرفت، آماده میکردند. در همسرایی یا حراره، صداهای همه افراد، مطابق اشارات رهبری واحد، همنوا میشد، و این امر، به نوبه خود، به استحکام نظام جمعی جامعه اسپارتی کمک میکرد. در جشن هواکینتوس، شاه اسپارت آگسیلائوس دوم مانند دیگران، درست بنا بر دستورهای رهبر دسته همسرایان، سرود خواند; در جشن گومنوپدیا، زنان و مردان پیر و جوان اسپارت در رقصی هماهنگ و آوازی چند نوا شرکت کردند. این مراسم، برای عواطف وطندوستانه اسپارتیان، هم محرک و هم مفری مناسب شمرده میشد.

ترپاندروس (به معنی ((مایه نشاط مردم))) یکی از آن شاعران موسیقیدانی بود که یک نسل پیش از ساپفو عصر درخشان شهر لسبوس را آغاز کردند. روایات یونانی برآنند که وی سکولیون یا آوازهای باده نوشی را ابتکار کرد و سه سیم بر چهار سیم چنگ افزود. اما، چنانکه دیدهایم، قدمت چنگ هفت سیمی به عصر مینوس میرسد، و ظاهرا وصف شراب هم از آغاز عالم مرسوم بوده است. آنچه مسلم است ترپاندروس در لسبوس به نام کیتاروئدوس (نغمه گر چنگی)، یعنی کسی که به آهنگ چنگ نغمه میسازد و میخواند، نامدار بود. وی در جنجالی آدم کشت، از لسبوس تبعید شد، سپس به دعوت اسپارتیان بدان سامان رفت و بقیه عمر را به آموزش موسیقی و پرورش همسرایان گذرانید. گویند که در مجلس باده نوشی جان داد: آواز میخواند و ظاهرا آوازش در نوایی ابتکاری بود. پس، یکی از شنوندگان انجیری به سوی او افکند، و از قضا انجیر در گلوی او خانه گرفت و، در میان خلسه سرود، دچار خفقانش کرد.

تورتایوس، در زمان دومین جنگ مسنیا، دنباله کار ترپاندروس را گرفت. وی در آفیدنا، که محلی بود در لاکدایمون، یا بلکه در آتیک زاده شد. آتنیان به شوخی میگفتند که چون اسپارتیان در دومین جنگ مسنیا در حال شکست بودند، معلم لنگی از اهالی آتیک، با سرودهای جنگی خود، اسپارتیان دلمرده را برانگیخت و به پیروزی کشاند.
وی در مجامع عمومی به نوای نی آواز میخواند، و به این شیوه میتوانست مرگ نظامی اسپارت را به ظفری غبطهانگیز تبدیل کند. از جمله سخنانی که از او مانده این است: ((اگر مردی دلیر پیشاپیش آنان که برای وطن میجنگند، جان دهد، خوش جان داده است. ... هر کس باید با تهور برپای شود، در زمین ریشه گیرد، لب به دندان گزد، و استوار بر جای ماند. ... باید جنگاوران پا به پا، سپر به سپر، با جغههای سردرهم و خودهایی متصادم، سینه به سینه فشارند. باید لبه تیغها و نوک سنانها در تلاطم جنگ به یکدیگر برخورد کند.)) لئونیداس اول شاه اسپارت تورتایوس را چنین وصف کرده است: ((در تهییج روح جوانان ید طولا دارد.)) آلکمان، که رفیق و رقیب تورتایوس بود، در همان عصر میزیست و نغمه سرایی میکرد. اما نوای او بیش از نغمه تورتایوس ناسوتی بود و تنوعی بیشتر داشت. وی از لیدیا برخاست. با آنکه برخی او را برده خواندهاند، مردم لاکدایمون مقدم او را گرامی شمردند، زیرا نفرت از اجنبی یا ((بیگانه گریزی))، که بعدا با قوانین لوکورگوس به اسپارت راه مییافت، هنوز دلهای ایشان را تیره نکرده بود. اگر در عصر اسپارتیان بعدی میزیست، بی گمان، با اشعاری که درباره عشق و خوراک و شراب میسرود، مایه رنجش آنان میشد.
وی را پرخورترین انسان عصر باستان انگاشته و گفتهاند که به زبان هم شوقی سیریناپذیر داشت. در یکی از ترانههای خود شادی میکند که خوشبختانه به جای آنکه در ساردیس بماند و در سلک کاهنان اخته کوبله در آید، به اسپارت آمده و توانسته است آزادانه با دلدار زرین موی خود، مگالوستراتا، عشق ورزی کند. اگر آناکرئون بزرگترین شاعر عاشق پیشه باشد، آلکنان سرسلسله این گونه شاعران است، و سخن سنجان اسکندریه گفتهاند که آلکمان و هشت شاعر بزمی دیگر که پس از او آمدند، بزرگترین شاعران یونان باستانند. وی، هم سرودهای نیایش و پیروزی میساخت و هم ترانههای عشق و شراب میآفرید. همه سرودهای او، مخصوصا ترانههای دختران پارتینا، که برای گروه دختران همسرا تنظیم میکرد، سخت مورد علاقه اسپارتیان بود. عواطف خیال انگیزی که ذات شعر به شمار میروند، جای جای، در این ترانهها راه دارند: تارک و آبکند و برآمدگی و تنگه کوه، موجودات خزندهای که از زمین تیره برمی آیند، درندگانی که در دامنه غنودهاند، انبوه زنبوران، و هیولاهایی که در اعماق دریای ارغوانی به سر میبرند اینها خفتهاند. همه در خوابند و پرندگان بالدار نیز چنین.
ما از این گونه اشعار در مییابیم که اسپارتیان همیشه ((اسپارتی)) نبودند، بلکه، پیش از ظهور لوکورگوس، در شعردوستی و هنرپروری از سایر یونانیان دست کمی نداشتند. اسپارتیان به قدری به همسرایی اعتنا نمودند که در این فن نامدار شدند; از این رو، درامنویسان آتن، که لهجه آتنی را در گفتگوی نمایشنامههای خود به کار میبردند، برای تغزلاتی که در ضمن گفتگوها لزوم مییافت، ناگزیر از اختیار لهجه اسپارتی یا دوری میشدند. چون اسپارتیان از ثبت وقایع غفلت میورزیدند، بآسانی نمیتوان گفت که در روزگار پرآرامش کهن چه هنرهای دیگری در سرزمین آنان رواج داشته است. فقط میدانیم که سفالگری و مفرغ سازی اسپارتی در قرن هفتم بسیار مشهور بوده است، و اقلیت کامکار اسپارت، به برکت فنون و هنرهای فرعی، از حیاتی پرتجمل برخوردار میشدهاند. اما جنگهای مسنیا به این رنسانس کوچک پایان داد. بر اثر آن، اراضی تازهای اشغال و میان اسپارتیان تقسیم شد، و شمار رعایا به دو برابر رسید. جای شگفتی است که سی هزار اسپارتی توانستند بر انبوه ((پیرامون نشینان)) که چهار برابر ایشان بودند، و نیز بر جماعت ((اسیران)) که هفت برابر آنان بودند، استیلایی پایدار ورزند. این استیلا ظاهرا بدین سبب دوام آورد که جامعه اسپارتی دست از هنرآفرینی و هنرپروری کشید و همه اعضای خود را به صورت سربازانی درآورد که

همواره آماده جنگ و سرکوبی شورشیان بودند. قوانین لوکورگوس وسیله حصول این هدف شد، و در نتیجه آنها، اسپارت از همه لحاظ، مگر از حیث سیاسی، از عرصه تاریخ تمدن بیرون رفت.

۳ - لوکورگوس

مورخان یونانی همچنان که محاصره تروا و قتل آگاممنون را واقعی میپنداشتند، اعتقاد جازم داشتند که لوکورگوس نیز بنیانگذار قوانین اسپارت بوده است. ولی همان طور که محققان جدید مدت یک قرن وجود تروا و آگاممنون را منکر بودند، وجود تاریخی لوکورگوس هم مورد تصدیق آنان نیست: مورخان، بتفاوت، زمان او را بین ۹۰۰ و ۶۰۰ قم دانستهاند. براستی، بدشواری میتوان پذیرفت که تنی واحد بتواند به تنهایی ناخوشایندترین و شگفت آورترین قوانین تاریخ بشر را وضع کند و، در عرض چند سال، آنها را نه تنها بر مردم مغلوب، بلکه بر طبقه حاکم خودسر و جنگجوی جامعه نیز چیره گرداند. با این وصف، گستاخی است که، به استناد این گونه دلایل نظری، امری را که مورد تصدیق مورخان بوده است مردود بدانیم. قرن هفتم قم عهد قانونگذاران بود: زالئوکوس در لوکریس (حدود سال ۶۶۰)، دراکون در آتن (۶۲۰)، خارونداس در کاتانای سیسیل (حدود ۶۱۰)، و نیز یوشع، که قوانین موسی را در هیکل اورشلیم باز یافت (حدود ۶۲۱). شاید بتوان گفت که این قوانین را یک تن وضع نکرده است، بلکه پارهای از رسوم، بر اثر شیوع فراوان، خود به خود به صورت قوانین دقیق درآمده و سرانجام به نام کسی که آنها را گردآورده یا تدوین کرده است معروف شدهاند. ما روایات را درج خواهیم کرد و در عین حال یادآور میشویم که به احتمال زیاد این روایات سیر تحول سنن به قوانین را، که محتاج سالیان بسیار و کاتبان فراوان است، به صورتی خلاصه درآوردهاند و به اشخاص نسبت دادهاند.

بنابرگفتار هرودوت، لوکورگوس، عمو و قیم خاریلائوس پادشاه اسپارت از وخش دلفی فرامین یا احکامی دریافت کرد. همین احکام است که جمعی آنها را ((قوانین لوکورگوس)) خواندهاند، و گروهی دیگر تاییدی الاهی بر قوانینی دانستهاند که وی پیشنهاد کرد. ظاهرا قانونگذاران احساس کردند که بهترین راه برای بر هم زدن پارهای رسوم و برقراری رسومی جدید این است که قانونهای پیشنهادی خود را به عنوان احکامی الاهی به مردم عرضه دارند و این نخستین بار نبوده است که دولتی مبانی خود را بر احکام آسمانی مستقر داشته است. طبق روایات، لوکورگوس چندی در کرت بسر برد، و نهادهای آن را مورد ستایش قرار داد، و بر آن شد تا پارهای از آنها را در لاکونیا مجری بدارد. پادشاهان و بیشتر نجبا، کراها، چون اصلاحات او را ضامن امنیت و سعادت خود یافتند، به آن روی موافق نمودند. تنها جوانی اشرافی به نام آلکاندروس نسبت به او خشونت ورزید و یکی از چشمان او را درآورد. پلوتارک به زبانی شیرین و داستان ساده را چنین نقل کرده است: لوکورگوس، بی آنکه از این پیشامد نگران یا مایوس شود، چهره مسخ شده و چشم از کاسه درآمدهاش را به همشهریان خود نمود. اینان از دیدن رخسار مقنن هراسان و شرمنده شدند.

آلکاندروس را در اختیار وی قرار دادند تا او را به کیفر برساند. ... لوکورگوس از آنان سپاسگزاری کرد، همه را رخصت بازگشت داد، و تنها آلکاندروس را نزد خود نگاه داشت. لوکورگوس او را به خانه خود برد; اما نه کلامی درشت بر لب راند و نه رفتاری خشن انجام داد. بفرمود که آلکاندروس، هنگام غذا خوردن او، به خدمت بایستد. جوان، که خلقی رک گو داشت، بدون ناله و شکایت، همه دستورها را پذیرفت و به کار بست و از این راه فرصتی یافت تا نزد لوکورگوس بماند و دریابد که وی، علاوه بر مهربانی و متانت، فوق العاده هوشیار و در صناعت خستگیناپذیر است. در نتیجه، او که از دشمنان لوکورگوس بود، در شمار غیورترین ستایندگان او درآمد و به دوستان و نزدیکان خویش اعلام کرد که لوکورگوس، آن گونه که ایشان میپنداشتند، فرومایه و بدسرشت نیست، بلکه مردی است بیهمتا در نرمخویی و نجابت.

بنابر روایات، لوکورگوس پس از وضع قوانین خود از هموطنانش پیمان گرفت که پیش از بازگشت وی قوانین او را دستخوش تغییر نکنند. سپس به معبد دلفی رفت و از همه جهان کناره گرفت و خوردن را بر خویشتن حرام کرد، تا درگذشت. ((چنین میپنداشت که وظیفه یک سیاستمدار آن است که، اگر دست دهد، چنان کند که مرگ او هم خدمتی به دولت محسوب شود.

۴ - حکومت اسپارت

قوانین لوکورگوس در تاریخ به صورتی دقیق باقی نمانده است، و تشخیص این نکته که کدام یک از مواد قانونهای اسپارت پیش از لوکورگوس وجود داشته است، کدام یک را او یا هم عصران او وضع کرده، و کدام را پس از او افزودهاند، بسیار دشوار است. پلوتارک و پولوبیوس تاکید میکنند که لوکورگوس زمینهای اسپارت را به سی هزار قسمت متساوی بخش کرد و به هموطنانش واگذاشت. ولی از سخنان توسیدید بر میآید که چنین تقسیمی هیچ گاه رخ نداد. چه بسا زمینهای قدیم دست نخورده ماند و اراضی جدیدی که فتح شده بود تقسیم شد. لوکورگوس، یا واضعان قوانینی که بدو منسوبند، به شیوه کلیستنس سیکوئونی و نیز همنام او کلیستنس آتنی، نظام اجتماعی را که بر پایه خویشاوندی استوار بود مردود دانست و نظامی جدید براساس تقسیمات جغرافیایی برقرار کرد، و بدین وسیله قدرت خاندانهای قدیم را در هم شکست و اشرافیتی دامنه دارتر به وجود آورد. لوکورگوس، به قصد جلوگیری از پیشرفت طبقه سوداگر، که در آرگوس، سیکوئون، کورنت، مگارا، و آتن تدریجا بر اشراف زمیندار چیره میشدند، کارهای صنعتی و بازرگانی و مخصوصا وارد کردن و به کار بردن طلا و نقره را ممنوع کرد و فرمان داد که سکه رایج را فقط با آهن بسازند.

لوکورگوس مصمم بود اسپارتیان (یعنی شارمندان زمیندار) را برای حکومت و جنگ آزاد بگذارد. محافظه کاران قدیمی پیوسته با تفاخر گفتهاند که قوانین لوکورگوس بدان سبب مدتی دراز دوام آورده است که هر سه نوع حکومت، یعنی حکومت پادشاهی (مونارشی)، حکومت اشرافی (آریستوکراسی)، و حکومت مردم سالاری (دموکراسی) در آن سهیم بودند و هر یک از آنها زیاده رویهای دو دیگر را خنثی میکرد. شاهنشاهی اسپارت در واقع نوعی ((دوشاهی)) بود، زیرا در یک زمان دو پادشاه است که از هراکلس زادگان مهاجم بودند. چه بسا این سازمان عجیب نوعی سازش میان دو خاندان همتبار و بنابراین رقیب بود; یا وسیلهای برای استفاده از جنبههای روانی حکومت سلطنتی تا با آن، بدون استبداد، نظم اجتماعی و اعتبار ملی حفظ شود. پادشاهان دوگانه اسپارت دارای قدرت مطلق نبودند و فقط در اجرای مراسم قربانی و سرپرستی قوه قضایی و قیادت سپاه در زمان جنگ همت میگماردند. در همه کارها از مجلس سنا متابعت میکردند; بخصوص پس از جنگ پلاته (پلاتایا)، اندک اندک از اقتدار آنان کاسته و بر اقتدارات سرپرستان جامعه افزوده شد.

عناصر اشرافی، که در قانون اساسی موقعیت غالب را داشتند، در سنا سکنا میگزیدند، اینان به معنای واقع کلمه مردانی سالخورده بودند; شارمندان زیر شصت سال برای بحثهای سنا نابالغ به حساب میآمدند.

پلوتارک تعداد اعضای این مجلس را بیست و هشت تن میشمارد و داستان عجیبی درباره نحوه انتخاب شدن آنان میگوید: هر گاه که یکی از کرسیهای این مجلس خالی میشد، داوطلبان اشغال آن کرسی بنوبت و ساکت از برابر مجمع عمومی میگذشتند. کسی که بلندترین و طولانیترین هلهله مجلس را به خود اختصاص میداد، به عضویت مجلس سنا نایل میآمد. محتملا این عمل را نوعی صرفه جویی واقعبینانه در یک روش دموکراتیک کاملتر میپنداشتند. بر ما معلوم نیست که کدام یک از شارمندان برای عضویت این مجلس صالح بودند. به ظن قوی، اینان زمیندارانی بودند که در سپاه خدمت کرده و سهم مقرر خود را به سفره عمومی پرداخته بودند و ((برابران)) نام

داشتند. مجلس سنا دادگاه عالی رسیدگی به جرایم سنگین به شمار میرفت و سیاست عمومی دولت را تعیین، و قانون وضع میکرد.

عنصر دموکراتیک نظام اسپارتی مجمع عمومی یا آپلا بود. ظاهرا همه شارمندان پس از سی سالگی میتوانستند به این مجمع راه یابند. بدین ترتیب، از میان ۳۷۶،۰۰۰ اسپارتی، ۸،۰۰۰ تن برای عضویت آن شایستگی داشتند. این مجمع برای رسیدگی به مهمترین مسائل جامعه، هر ماه، در روز بدر جلسهای تشکیل میداد. تمام مسائل مهم جامعه به این مجمع ارجاع میشد و هیچ قانونی بدون تصویب مجمع عمومی اعتبار نداشت. بندرت قانونی به قوانین لوکورگوس افزوده میشد؛ مجمع میتوانست قوانین را رد یا قبول کند، ولی نمیتوانست جرح و تعدیل کند. در حقیقت، این مجمع همان مجلسی است که، بنابر روایات هومر، با خوف به مباحثات شاهان و مهتران گوش فرا میداد.

در قانون اساسی، مجمع عمومی مجلسی مستقل بود، ولی بعد از لوکورگوس تبصرهای به قانون اساسی اضافه شد و به مجلس سنا اختیار داد که تصمیمات مجمع عمومی را، در صورت ((نادرست)) بودن، تغییر دهد. گفتهاند که متفکری والامقام از لوکورگوس خواستار برقراری حکومت مردمی شد، و قانونگذار در پاسخ او گفت: ((دوست من، نخست آن را در خانواده خویش پدیدآور.)) سیسرون پنج افوروس (سرپرست) اسپارت را، به سبب آنکه هر ساله از طرف مجلس عمومی برگزیده میشدند، با تریبونهای رومی مقایسه کرده است. ولی در واقع باید افوروسها را، که دارای اقتدارات اداری بودند و هیچ عاملی جز مجلس سنا نمیتوانست آنان را از اجرای تصمیمات خود باز دارد، همانند کنسولهای رومی دانست. با آنکه افوروسها پیش از لوکورگوس وجود داشتند، در قوانین لوکورگوس از افوروس سخنی نرفته است. با این وصف، هنوز بیش از نیمی از قرن ششم نگذشته بود که افوروسها قدرتی همپایه قدرت شاهان دوگانه یافتند و پس از جنگهای ایران به قدرتی بیشتر رسیدند. سفیران را میپذیرفتند، مناقشات قانونی را رتق و فتق میکردند، رهبری ارتش را به عهده داشتند، و شاهان را هدایت و تبرئه و مجازات میکردند.

اسپارتیان اجرای احکام دیوانی را به عهده سپاهیان یا پاسبانان نهادند. رسم بود که افوروسها برخی از جوانان اسپارتی را مسلح کنند و به صورت پاسبان مخفی درآورند. اینان در میان مردم به جاسوسی میپرداختند و حق داشتند، به صلاحدید خود، اسیران (هیلوتس) را بکشند. از این سازمان در مواقع بحرانی و برای سرکوب اسیران استفاده میشد. اسیران با آنکه در جنگها خدمات بزرگی به سروران اسپارتی خود میکردند، باز همواره مورد بدگمانی آنان بودند و خطرناک به شمار میرفتند. توسیدید مینویسد:

هشت سال پس از جنگهای پلوپونزی، اسپارتیان از اسیران خواستند که، از میان خود، آنانی را که در جنگ با دشمنان برتری نشان دادهاند، برگزینند تا بدانان آزادی اعطا شود. اما منظور واقعی اسپارتیان شناختن افرادی بود که بیش از دیگران به آزادی رغبت داشتند و از این جهت زودتر تن به شورش میدادند. اسیران دو هزار تن را از میان خود انتخاب کردند، و اینان، به شکرانه دستیابی بر آزادی، تاج بر سر نهادند و به طواف معابد پرداختند. ولی اسپارتیان، به شیوهای که برما معلوم نیست، خیلی زود خود را از شر آنان آسوده کردند.

در اسپارت، قدرت، همانند افتخار، اساسا از آن سپاه بود، زیرا اسپارت فقط در سایه شجاعت و انضباط و مهارت نظامی به امنیت و عظمت خود رسید. هر یک از اسپارتیان از بیست سالگی تا شصت سالگی به تمرینات جنگی میپرداختند و خود را برای خدمات لشکری آماده نگاه میداشتند. در نتیجه این تعلیمات سخت، اسپارت توانست پیاده نظامی فراهم آورد که با افراد سنگین اسلحه و نیزه افکن خود، در صفوف فشرده، همه یونانیان حتی آتنیان را به وحشت اندازد و دیرگاهی به صورت نیرویی شکستناپذیر دوام آورد.

تا آنکه، اپامینونداس آنان را در لئوکترا شکست داد. به دور محور این ارتش، اسپارتیان شئونات اخلاقی خود را شکل دادند: فضیلت، داشتن قوت و شجاعت بود; مرگ در میدان نبرد، بزرگترین شرف و بالاترین سعادت بود; ادامه زندگی بعد از شکست ننگی بود که حتی مادر هم چنین گناهی را بر فرزند خود نمیبخشود.
مادران هنگامی که پسران خود را به میدان جنگ میفرستادند، چنین میگفتند: ((بازگرد با سپرت یا روی سپرت.)) سپر اسپارتی سنگین بود، فرار با سپر سنگین امکان نداشت.
۵- قوانین اسپارت
لازمه آماده کردن مردان برای هدفی چنین ناسازگار با جسم انسان، این بود که آنان را از کودکی از خانواده جدا کنند و با انضباطی سخت پرورش دهند. اولین قدم نوعی اصلاح نژاد بیرحمانه بود: گذشته از حق پدر در کشتن نوزاد خود، تمام کودکان را نزد شورای بازرسان دولتی میبردند، و هر کودکی را که به نظر ناقص میآمد از بالای صخرههای قله تائوگتوس به زیر میافکندند. برای زدودن کودکان ناقص از عرصه جامعه، وسیلهای دیگر نیز به کار میبردند; بدین معنی که، بنابر سنن دیرین، آنان را در معرض حوادث ناملایم و پر خطر قرار میدادند. حکومت به پسران و دختران توصیه میکرد که به هنگام انتخاب همسر، سلامت و شخصیت او را منظور دارند. شاه آرخیداموس، که زنی لاغر را به همسری برگزیده بود، از طرف حکومت به پرداخت غرامت محکوم شد. حکومت شوهران را تشویق میکرد که زنان خویش را به مردانی فوق العاده نیرومند به عاریه بدهند تا کودکان نیرومند فزونی گیرند. همچنین حکومت از شوهران فرسوده و بیمار انتظار داشت که خود جوانان را فرا خوانند و، در پدید آوردن خانوادههای نیرومند، از ایشان یاری خواهند. پلوتارک متذکر میشود که لوکورگوس موضوع انحصار زن به شوهر و حسادت شوهر را در مورد زن به سخره میگرفت و میگفت: ((بی معنی است که مردم تا این حد مشتاق سگان و اسبان خود باشند و حتی برای تولید نسل بهتر به پرداخت پول راضی شوند، اما همسران خود را محبوس کنند و خود، که ممکن است ابله یا علیل یا بیمار باشند، منحصرا کار تولید فرزند را عهده دار شوند.)) قدما نوشتهاند که مردان اسپارت از سایر مردان یونان خوشروتر و نیرومندتر بودند، و زنان اسپارت نیز از لحاظ تندرستی و زیبایی بر همه زنان یونان تفوق داشتند. محتملا باید مزایای مردان و زنان اسپارتی را بیشتر مرهون تربیت، و کمتر مدیون پرورش نژاد دانست.
توسیدید در این باره از زبان شاه آرخیداموس میگوید: ((مردم اسپارت، به هنگام ولادت، از یکدیگر چندان متفاوت نیستند، ولی برتری از آن کسی است که در دشوارترین مدراس بزرگ شده باشد.)) کودکان اسپارتی را در هفت سالگی از خانواده جدا میکردند، و دولت عهده دار پرورش آنها میشد. کودکان وارد آموزشگاههایی میشدند که در عین حال هم نظامی بود و هم آموزشی. در آموزشگاه، هر گروه از کودکان از یک تن کودکپرور یا پایدونوموس تعلیم میگرفت. تواناترین و دلیرترین کودک به عنوان رهبر برگزیده میشد.
همه افراد گروه میبایست از رهبر فرمان برند و، اگر درباره آنان کیفری مقرر میداشت، به حکم او گردن نهند و سعی کنند تا در انضباط و پیشرفت با رهبر برابر شوند و از او سبقت بگیرند. هدف مدارس نظامی اسپارت، برخلاف مدارس آتن، پرورش بدنی زیبا و ورزیده نبود; مدارس اسپارت صرفا میکوشیدند که افرادی شجاع و جنگی به بار آورند. کودکان، در برابر بزرگتران و دوستاران زن و مرد خود، برهنه سرگرم بازی میشدند. بزرگسالان تعمدا مناقشاتی بین گروهها و افراد به وجود میآوردند تا نیرو و تهور آنان امتحان شود و پرورش یابد. اگر کودکی لحظهای به ترس میافتاد، زمانی دراز مورد خفت قرار میگرفت. از همه خواسته میشد تا، ساکت، درد و سختی و پیشامدهای ناگوار را تحمل کنند، همه ساله، در معبد آرتمیس، بعضی جوانان منتخب را چندان تازیانه میزدند تا خونشان روی سنگها بچکد. کودکی که به دوازده سالگی میرسید، از پوشیدن جامه زیرین ممنوع بود و تمام سال را با یک جامه میگذرانید.

نوجوان اسپارتی، برخلاف نوجوان آتنی، از استحمام طرفی نمیبست، زیرا به نظر اسپارتیان، بدن، بر اثر شستشو و تدهین، به نرمی وسستی میگراید، در صورتی که هوای سرد و خاک پاکیزه بدن را تقویت میکند.
نوجوان اسپارتی، زمستان و تابستان، در فضای باز میخوابید، و بسترش از شاخه‌های درختانی که در ساحل رود ائوروتاس میرویید ساخته میشد. جوان اسپارتی تا سی سالگی با همسالان خود در لشکرگاه به سر میبرد و از آسایش خانگی برکنار بود.
خردسالان خواندن و نوشتن را، به اندازهای که از شمار بیسوادان خارج شوند، میآموختند; در اسپارت خریداران و ناشران کتاب بسیار اندک بودند. به تصریح پلوتارک، لوکورگوس دوست میداشت که کودکان قوانین جامعه را نه از روی نوشته، بلکه با تعلیمات شفاهی و به وسیله تمرینهایی که زیر نظر راهنمایان صورت میگرفت و سرمشقهایی که عملا از رفتار راهنمایان فراهم میآمد، بیاموزند. وی معتقد بود که جوانان را باید بی آنکه خود متوجه باشند، عملا به اخلاق نیک عادت داد، و کسب عادات اخلاقی در عمل، بهتر از بحث و استدلال از عهده تهذیب نفس برمی آید. به گفته او، حکومت خوب زاده تربیت خوب است، ولی چنین تربیتی باید اخلاقی باشد، نه عقلی; شخصیت از دانایی مهمتر است. جوان اسپارتی میبایست در نوشیدن شراب میانه روی پیش گیرد. راهنمایان جوانان گاهی چند تن از اسیران را باده مینوشاندند و به مستی میکشاندند تا جوانان اسپارتی حماقتهایی را که گریبانگیر مستان میشود با دیدگان خود ببینند. همچنین، به منظور آماده کردن جوانان برای دشواریهای جنگ، گاهی آنان را به دشتهایی میفرستادند تا با دست خالی برای خود خوراک بیابند یا گرسنگی بکشند; در این گونه موارد، دزدی برای جوانان مجاز بود، ولی اگر جوانی در حین دزدی دستگیر میشد، با تازیانه کیفرش میدادند. به جوانان شایسته اجازه داده میشد که در اجتماع عمومی مردم حضور یابند و با مشکلات جامعه آشنا گردند و هنر سخنوری را بیاموزند. جوان اسپارتی پس از طی دشواریهای دوره جوانی و رسیدن به سی سالگی، بر همه حقوق شارمندان دست مییافت و میتوانست با بزرگتران همسفره شود.
دختران، هر چند که در خانه پدر و مادر خود به بار میآمدند، تابع قوانین دولت بودند. دختران در پارهای از بازیهای خشن، مانند دو و کشتی و گرده پرانی و تیراندازی، شرکت میجستند، پیکرهای خود را سالم و نیرومند میکردند و برای مادری شایستگی مییافتند. حکومت، برای جلب توجه دختران به بهداشت و تندرستی، آنان را موظف کرده بود که در مجالس رقص و برخی دیگر از اجتماعات عمومی و در حضور جوانان برهنه حاضر شوند تا اگر نقصی در تن دارند، هویدا شود و آنان را به رفع نقص برانگیزد. پلوتارک، که سخت دلبسته اخلاق است، میگوید: ((برهنه شدن دختران کاری شرم آور نبود، زیرا پرهیزکاری شعار آنان بود و از بدکاری سخت به دور بودند.)) دختران در حال رقص سرودهایی در ستایش جنگجویان دلاور میخواندند و بزدلان را نفرین میکردند. اهالی اسپارت تربیت فکری دختران را به چیزی نمیگرفتند.
جوان اسپارتی در عشق آزاد بود و میتوانست هر پسر یا دختری را که میخواست، به دوستی برگزیند.
تقریبا همه کودکان اسپارتی در میان مردان معشوقی داشتند. از این معشوق انتظار میرفت تا معلومات جوان را افزایش دهد، و جوان نیز به پاس آن، در برابر او دوستی و فرمانبری میکرد. این پیوند، در بسا موارد، عواطف دوستانه نیرومندی میان جوانان و مردان پدید میآرود و آنان را به دلیری در جنگ سوق میداد. مردان پیش از ازدواج از آزادی فراوانی بهرهمند بودند; از این رو، فحشا و زناکاری رواجی نداشت.
اسپارتیان برای الاهه عشق، آفرودیته، جز یک معبد برپا نکردند. در این معبد آفرودیته با هیئتی پرمعنی نمودار میشود: نقابی بر چهره و شمشیری در دست و زنجیری برپای دارد، و گویا نمودار بی ارزشی وصلتهای عاشقانه و ناتوانی عشق در برابر جنگ و تسلط جامعه بر ازدواج است.

از لحاظ حکومت، مناسبترین سن ازدواج برای مردان سی سالگی، و برای زنان بیست سالگی بود. مجرد زیستن جرم شناخته میشد، تا آنجا که مجردان از حق شرکت در انتخابات و حق شرکت در اجتماعات و جشنهای عمومی، که در آن زنان و مردان جوان برهنه میرقصیدند، محروم بودند. پلوتارک میگوید: کسانی را که از ازدواج میگریختند، وا میداشتند که، حتی در زمستان، با بدنی عریان در میان مردم بخرامند و سرودی را تکرار کنند با این مضمون: ((این کیفر سرپیچی از قوانین این دیار است.)) کسانی که در حفظ تجرد پافشاری میکردند، هر لحظه در معرض حمله و آزار جماعات زنان نیز قرار داشتند. فقط همسر نگرفتن ننگین نبود، فرزند نداشتن نیز خود ننگی به شمار میرفت، و مردان بیفرزند از احتراماتی که جوانان اسپارتی بر مردان مسنتر از خویش مینهادند، بی نصیب میماندند.
پدر و مادر مسئول تدارک ازدواج فرزند خود بودند. داماد برای تصاحب عروس پولی نمیپرداخت، بلکه میبایست عروس را به زور از خانهاش بیرون کشد، و عروس هم موظف بود که در مقابل او ایستادگی ورزد. از این رو نزد اسپارتیان، واژه ((زناشویی)) به معنی ((ربودن)) بود. در مواردی، گروهی از جوانان بیهمسر و گروهی از دختران مجرد، که از لحاظ شمار مساوی بودند، در اطاقی تاریک گرد میآمدند، و هریک از جوانان در تاریکی از میان دختران، یکی را به عنوان شریک زندگی خود برمی گزید. مردم اسپارت معتقد بودند که چنین انتخابی کورکورانهتر از ازدواجهای عاشقانه نیست.
مطابق آیین دیرین اسپارت، عروس و داماد، پس از انتخاب یکدیگر، چند گاهی جدا از هم در خانههای پدران خود به زندگی ادامه میدادند، و فقط گاه به گاه داماد به دیدن عروس میرفت. چنانکه پلوتارک میگوید، در مواردی، مدتی دراز بر این منوال میگذشت، و بسا شوهران پیش از آنکه چهره همسران خود را در روشنایی ببینند، از آن دارای فرزندانی میشدند. داماد و عروس معمولا هنگامی که تولد فرزند را نزدیک میدیدند، در صدد یافتن خانهای مستقل بر میآمدند. عشق بعد از ازدواج به وجود میآمد نه قبل از آن، و چنین به نظر میرسد که اسپارتیان کمتر از اقوام دیگر از عشق زن و شوهری بهره نداشتند. اسپارتیان به خود میبالیدند که به زناکاری آلوده نیستند; چه بسا که در این مدعا صادق بودند، زیرا پیش از ازدواج از آزادی جنسی برخوردارند، و پس از ازدواج اکثرا همسران خود را به دیگران، بویژه به برادران خویش، وامیگذارند. طلاق بندرت روی میداد. لوساندروس، سردار اسپارتی، که به قصد ازدواج با زنی زیبا از همسر خود جدا شده بود، کیفر دید.
به طور کلی، موقعیت زن اسپارتی از زنان سایر اجتماعات یونان بهتر بود و بر پایگاه ارجمندی که هومر به زن یونانی قدیم نسبت داده بود، قرار داشت و از مزایای زنان جوامع اولیه مادرسالاری برخوردار میشد.
به قول پلوتارک، این زنان از جسارتی مردانه بهره میبردند، در هر موضوع مهمی بی پروا سخن میگفتند و میخواستند بر شوهران خود برتری یابند. از لحاظ قانون، از دیگران ارث میبردند و برای دیگران ارثیه میگذاشتند. با گذشت زمان، در پرتو نفوذ شدیدی که در مردان خویش داشتند، صاحب نیمی از ثروت اسپارت شدند. در همان هنگام که مردان با خطرهای فراوان رو به رو بودند یا بر سر سفره عمومی با دوستان خود غذایی ساده میخوردند، زنان اسپارتی با کمال آسایش و آزادی در خانههای خود به سر میبردند.
بنابر قانون اسپارت، مردان، از سی سالگی تا شصت سالگی، میبایست غذای نیمروز را در سفرهخانههای عمومی تناول کنند. خوراکی که در این سفرهخانههای عمومی به مردان داده میشد، بسیار ساده و کمتر از خوراک لازم برای یک فرد متعارف بود. زیرا، به گفته پلوتارک، هدف قانونگذاران اسپارت آن بود که بدین وسیله مردان را برای تحمل محرومیتهایی که در حین جنگ رخ مینماید آماده کنند و از سستی و انحطاط روزگاران صلح دور دارند.
به مردان اجازه نمیدادند که ((زندگی خود را، در خانهها، روی نیمکتهای گرانقیمت و میزهای مجلل، و با خوردن خوراکهای لذتبخش سپری کنند; خود را به دست کاسبکاران و آشپزان بسپارند; در گوشه خانهها مانند حیوانات به

تولید فرزند بپردازند و بتدریج نیروی بدنی و عقلانی خود را بر اثر این گونه تن آسانیها از دست بدهند; به خواب دراز و استحمام با آب گرم و بیکاری خو گیرند، و خلاصه، مانند بیماری که دچار مرضی مزمن است، به مراقبت و پرستاری نیاز یابند.)) مواد مورد احتیاج سفرهخانههای عمومی به وسیله شارمندان اسپارت فراهم میشد. هر فرد منظما مقداری گندم و مواد غذایی دیگر به سفرهخانه محل خود تسلیم میکرد، و فرد متخلف از حقوق اجتماعی محروم میشد.

در اولین قرون بعد از وضع قوانین، معمولا زندگی ساده و زاهدانهای که جوانان را با آن پرورش میدادند، تا سنین بالا ادامه مییافت. در اسپارت مردان فربه نادر بودند. البته قانونی برای محدود کردن حجم شکم وجود نداشت. ولی حکومت گاهی کسی را که دارای شکمی بزرگ و نامتناسب بود، مورد سرزنش علنی قرار میداد و گاهی او را تبعید میکرد. مستیها و خوشگذرانیهای مردم آتن در اسپارت بندرت به چشم میخورد. از لحاظ ثروت، میان توانگران و بینوایان تفاوت زیادی وجود داشت، ولی این تفاوت علنی نبود.

هر دو طبقه لباسی بسیار ساده، یعنی پیراهنی از پشم، میپوشیدند. لباس را وسیله تفاخر و تزیین نمیدانستند. نگاهداری دارایی منقول از دشوارترین کارها بود، زیرا سکههای آهنین و درشت اسپارت سنگین و جاگیر بود، و برای نگاهداری پول معادل یکصد دلار امریکایی میبایست سکهها را در صندوقی بزرگ ریخت و برای انتقال صندوق از گاو استفاده کرد. با این حال، طمع بی پایان آدمی راه خود را گشود و در دستگاه دیوانی رخنه کرد. اعضای مجلس سنا، سرپرستان، سفیران، سرداران، و شاهان، با مبلغی فراخور شان آنان، قابل خرید میشدند. هنگامی که سفیر جزیره ساموس در اسپارت سینیهای طلای خود را در معرض تماشا گذارد، کلئومنس اول، شاه اسپارت، اخراج او را از سرزمین خود خواستار شد تا مبادا اهالی اسپارت از او سرمشق بگیرند.

حکومت اسپارت، از بیم سرایت ثروتدوستی از بیگانگان به اسپارتیان، به طوری بیسابقه با بیگانگان سختگیری میکرد، و کمتر بیگانهای اجازه ورود به آن سرزمین مییافت. بیگانگانی هم که موفق به ورود به اسپارت میشدند، میدانستند که اقامت آنان نمیتواند به درازا کشد، و در صورتی که بیش از مدتی محدود اقامت میکردند، پاسبانان آنان را تا مرز کشور بدرقه میکردند. اهالی اسپارت نمیتوانستند بدون اجازه حکومت از دیار خویش خارج شوند; برای اینکه حس کنجکاوی آنان را از بین ببرند، به آنان تعلیم میدادند تا متکبرانه خود را منزوی سازند و حتی تصور نکنند که مردمان دیگر میتوانند چیزی به آنان بیاموزند.

حکومت اسپارت، برای حفظ موجودیت خویش، ناچار از آن بود که در مورد بیگانگان بسیار بی گذشت باشد، زیرا همواره ممکن بود که نسیمی از دنیای دیگر، از دنیای آزادی و آسایش، از دنیای ادبیات و هنرها، از دنیایی که اسپارتیان حق ارتباط با آن را نداشتند، بدان جانب وزیدن گیرد و تشکیلات ساختگی شگفت آور ملتی که دو ثلث آن برده بودند و بقیه نیز آزادی نداشتند، فرو ریزد.

۶- داوری درباره اسپارت

نظام اسپارتی چگونه مردانی به وجود آورد، و چه نوع تمدنی پرورد نتیجه این نظام، در وهله اول، مردمی سختکوش و پرمقاومت بود. یکی از مردم تجلمپرست سوباریس درباره اهالی اسپارت چنین میگوید: ((نمیتوان آمادگی برای مرگ و از خودگذشتگی اسپارتیان را در میدانهای جنگ ستود، زیرا تنها وسیله نجات آنان از کارهای دشوار و زندگی نکبتبار همانا مرگ بود.)) در اسپارت، سلامت بدن از بالاترین فضیلتها، و بیماری جرم به شمار میرفت. بدون تردید، افلاطون از کشف اینکه اسپارت از دارو و دموکراسی فارغ است، سخت محظوظ شد. اسپارتی شجاع بود و در دلاوری و پیروزیطلبی، جز رومیان، هیچ قدرتی به گرد او نمیرسید. یونانیان از تسلیم اسپارت به دشمن در سفاکتریا به حیرت افتادند، زیرا معروف بود که اسپارتیان تا آخرین نفر میجنگند و حتی سربازان معمولی اسپارتی خودکشی را بر

فرار از دشمن ترجیح میدهند. هنگامی که اسپارتیان در لئوکترا شکست خوردند و با این شکست از صحنه تاریخ بیرون رفتند، خبر آن را به سرپرستان، که سرگرم جشن گومنوپدیا بودند، رساندند. اما آنان کلمهای سخن نگفتند و تنها کاری که انجام دادند آن بود که نام کشتگان تازه را در دفتر مردگان مقدس ثبت کردند.
اسپارتیان در میانه روی و اعتدال و خودداری بی نظیر بودند، حال آنکه آتنیان، گرچه درباره آن فضایل داد سخن میدادند، عملا چندان بهرهای از آنها نداشتند.
اگر پیروی از قانون را فضیلت بدانیم، قوم اسپارتی از دیگر اقوام بافضیلتتر بود. دماراتوس در این باره به خشیارشا میگوید: ((مردم لاکدایمون، هر چند که آزاد به شمار میآیند، اما در همه چیز آزاد نیستند، زیرا قانون بر ایشان سیادت دارد و بیش از آنچه ملت تو از تو میترسند، اینان از قانون خود میهراسند.)) از رومیان و یهودیان قرون وسطی که بگذریم، کمتر ملتی میتوانیم بیابیم که مانند اسپارت، بر اثر رعایت قانون، به قدرت رسیده باشد. اسپارت دست کم مدت دویست سال در سایه قوانین لوکورگوس از اقتداری روزافزون بهرهور بود. البته از عهده فتح آرگوس و آرکادیا برنیامد. اما همه نواحی پلوپونز، جز آرگوس و آخایا، رهبری آن را در اتحادیهای که تقریبا دو قرن تمام (۵۶۰ - ۳۸۰ ق‌م) صلح را حفظ کرد، پذیرفتند. یونان حکومت و لشکر اسپارت را با چشمی پر از اعجاب مینگریست و در واژگون ساختن بساط بیدادگران از آن یاری میجست. گزنوفون میگوید: ((هنگامی که برای نخستین بار اسپارت را، با داشتن سکنه اندک، در میان همه دول یونان دارای مقامی ارجمند و نیروی قومی بسیار دیدم، دچار شگفتی شدم. حیرت من هنگامی به پایان رسید که قوانین شگفت آور اسپارت را مورد مطالعه قرار دادم.)) گزنوفون و همچنین پلوتارک و افلاطون از ستودن روش زندگی مردم اسپارت باز نمیایستادند. نیازی به گفتن ندارد که افلاطون طرح مدینه فاضله یا جمهورسالاری خود را از اسپارت گرفت، و فقط نظریه مثل را بر آن افزود و سپس به روی کاغذ آورد. بسیاری از متفکران یونان پس از آنکه از ابتذال و آشفتگی نظام دموکراسی ملول و بیمناک شدند، به قوانین و تشکیلات اسپارت پناه بردند.
براستی اینان از آن روی اسپارت را میستودند که خود از ساکنان آن سرزمین نبودند، و در نتیجه، از خودخواهیها و سردیها و دلسختیهای مردم آن سامان خبری نداشتند و نمیتوانستند از طریق شخصیتهای معدود اسپارتی و قهرمانانی که از دور مورد ستایش قرار میدادند، دریابند که قوانین اسپارت تنها لشکریانی دلاور پرورش میدهد و تقریبا تمام نیروهای عقلانی مردم را نابود میکند و نیروهای جسمانی آنان را در فعالیتهایی خشن مصروف میدارد. در اسپارت، پس از استقرار کامل این قوانین، هنرها و صنایع، که پیش از آن کمابیش میدرخشیدند، نابود گشتند، و پس از سال ۵۵۰ ق‌م هیچ شاعر یا مجسمه ساز یا معماری در اسپارت به وجود نیامد. از میان هنرها، تنها رقص جمعی و موسیقی بر جای مانده بود; اینها هم هنرهایی بودند که با قانون اسپارت و استهلاک فرد اسپارتی در جامعه توافق داشتند. محرومیت مردم اسپارت از سیر و سفر و روابط بازرگانی با جهان خارج، و بی نصیبی ایشان از علوم و ادبیات و فلسفه پیشتاز یونان، باعث شد که ملت اسپارت به صورت نیروی پیاده نظامی با سلاحهای سنگین درآید و طرز فکر یک سرباز پیاده نظام دایمی را پیدا کند. مردم سایر شهرهای یونان چون به اسپارت سفر میکردند، از زندگی بسیار ساده و بی آلایش، از محدودیت آزادی، از اصرار جامعه برای حفظ سنن، و نیز از دلاوری و انضباط عالی مردم، که برای مقاصدی ناهنجار به کار میرفت و نتیجه مثبتی به بار نمیآورد، سخت به شگفت میافتادند. آتن در نزدیکی اسپارت قرار داشت، و اسب سوار میتوانست یکروزه خود را از آنجا به اسپارت برساند. اما این دو شهر، با وجود نزدیکی، به هیچ روی به یکدیگر نمیمانستند. آتن در میان هزاران اشتباه و اجحاف دست و پا میزد و در عین حال تمدنی ژرف و گسترده میآفرید تمدنی که برای پذیرفتن افکار نو و ایجاد ارتباط با دیگر تمدنها آماده بود و از مدارا و

تنوع و تجمل و شک و تخیل و ذوق شعر و آزادی بهره فراوان میبرد. این تفاوت میان آتن و اسپارت تاریخ یونان را ملون کرد و خصیصه بارز آن شد.

تنگی افق فکری اسپارت سرانجام روحیه مستحکم آن را در هم شکست و نابود کرد. اسپارت اندک اندک، برای رسیدن به هدفهای جنگی خود، از هیچ وسیله ناپسند چشم نپوشید، و در این راه کارش به جایی رسید که همه آزادیهایی را که آتن در ماراتون برای یونان به دست آورده بود، در راه غلبه بر ایرانیان، زیر پا نهاد. بدین ترتیب، اسپارت که روزگاری مورد احترام همسایگانش بود، به سبب سپاهیگری، به صورت مزاحمی برای همه یونان درآمد. از این رو، سقوط اسپارت همه اقوام را به شگفتی انداخت، اما هیچ یک را اندوهگین نکرد. اکنون در میان خرابه‌های اندکی که از پایتخت سرزمین لاکونیا به جای مانده است، بندرت میتوان به مجسمه یا ستونی برخورد و حکم کرد که روزگاری در آنجا شهری عظیم برپا بوده است.

IV – دولتهای فراموش شده

دره رود ائوروتاس در شمال مرز اسپارت به کوه‌های آرکادیا میپیوندند. گرچه این کوه‌ها خطرناک هستند، نمیتوان زیبایی فراوان آنها را نادیده گرفت. ظاهرا عبور از دامنه‌های سنگلاخ کوه‌های آرکادیا بسیار دشوار است، و کسانی که قصد تجاوز به این پناهگاه‌های دورافتاده را دارند، سخت به رنج میافتند.

جای هیچ گونه شگفتی نیست که کشورگشایان دوری و اسپارتی مجبور شدند از آرکادیا هم مانند الیس و آخایا چشم پوشند و آن را برای قوم آخایایی و قوم پلاسگوی آزاد گذارند. در نواحی پراکنده این سرزمین، در جلگه‌ها و فلاتها، شهرهایی تازه مانند طرابلس (تریپولیس) و بقایای شهرهای قدیمی اورخومنوس، مگالوپولیس، تگئا، مانتینئا همانجا که اپامینونداس هم پیروز شد و هم به هلاکت رسید به چشم میخورد.

قسمت عمده این سرزمین جولانگاه کشاورزان و چوپانانی است که با گله‌های خویش در دامنه تپه‌های خشک به سر میبرند. جنگلهای این ناحیه را مقر کهن پان، خدای بیشه‌ها و چوپانان، دانستهاند. شهرهای آرکادیا، با آنکه پس از جنگ ماراتون بیدار میشوند و از هنرها و صنایع و مظاهر تمدن استقبال میکند، پیش از جنگهای ایران، در داستان تمدن راهی ندارند.

رود ائوروتاس در آرکادیای جنوبی با رود مشهور دیگری به نام رود آلفیوس تلاقی میکند. رود آلفیوس با سرعت فراوان راه خود را از میان سلسله جبال پارهاسیا میشکافد و سپس بآهستگی به طرف دشتهای الیس میپیچد و مسافر را به اولمپیا میکشاند. پاوسانیاس میگوید که مردم الیس از قوم آیولی و پلاسگها بودند و در اصل از آیتولیا برخاستند. نخستین پادشاه آنان آیتلیوس پدر اندومیون است که قصه عشق ماه (سلنه) به او معروف است: پس از آنکه ماه او را گمراه کرد، چشمان او را بست، به خوابی دایم فرویش برد، و خود کرارا با او همبستر شد و چندین دختر برای او زاد. در نقطه برخورد رود آلفیوس و رود کلادیوس، که از طرف شمال میآید، ناحیه مقدس آلتیس قرار دارد که مورد تکریم یونانیان است و از گزند جنگها ایمن مانده است. مردم الیس به برکت آن توانستهاند مسابقات ورزشی را جانشین جنگ کنند. اقوام مهاجر چون به آلتیس میرسیدند، از روی صفا به زیارت معبد زئوس و معبد هرا میرفتند و بعدا نیز برای جلب عنایت آن دو، هدایایی پیشکش میکردند. از این روی، ثروت و شهرت معبدهای زئوس و هرا در طی قرنها روزافزون بود. هنگامی که یونان بر ایران پیروز میشود، معماران و مجسمه سازانی بزرگ با صرف اموال فراوان، ساختمان آنها را تجدید میکنند و بدین وسیله اعلام میدارند که این دو معبد در تحصیل آن پیروزی بزرگ بسی تاثیر داشتهاند. تاریخ ساختمان اصلی معبد هرا به سال ۱۰۰۰ قم میرسد. کهنترین اثری که از معبدهای یونانی باقی است، بازمانده این معبد است، مشتمل بر قطعات ۳۶ ستون و ۲۰ سرستون متنوع. از این تنوع چنین بر

میآید که معبد بارها مورد بازسازی قرار گرفته است. بی گمان، ستونها و سرستونها در آغاز از چوب بودند، و هنگامی که پاوسانیاس به تماشای معبد رفت، هنوز یکی از ستونها که از چوب بلوط بود در جای خود قرار داشت.
پس از عبور از اولمپیا به محل باستانی شهر الیس و سپس به آخایا میرسیم. این ناحیه همان است که پس از دست یافتن قوم دوری بر آرگوس و موکنای، پناهگاه برخی از مردم آخایایی شد. این شهر، مانند آرکادیا، شهری کوهستانی است، و چوپانان بردبار گلههای خویش را در دامنههای آن میچرانند و به مقتضای فصول مختلف سال، به نقاط پست یا مرتفع آن رفت و آمد میکنند. در ساحل باختری، بندر پاترای یا پاتراس واقع است، و پاوسانیاس درباره زنان اینجا میگوید: ((شماره آنان دو برابر تعداد مردان است، و اگر زنان بتوانند مومن باشند، اینان را باید مومن به آفرودیته بدانیم.)) در امتداد خلیج کورنت، شهرهای دیگری مانند آیگیون، هلیکه، آیگیرا، و پلنه نیز وجود داشته و در روزگاران گذشته مردان و زنان و کودکان فراوان را در بر گرفتهاند. اما اکنون از آنها نشانی نیست.

۷ – کورنت

مسافر پس از آنکه لختی دیگر کوهها را پشت سر گذارد، باز به یکی دیگر از اقامتگاههای دوریان یعنی سیکوئون میرسد. در این شهر مردی به نام اورتاگوراس به سال ۶۷۶ حیلهای سیاسی به کار برد که در سدههای بعد کرارا مورد استفاده قرار گرفت: وی به کشاورزان چنین تلقی کرد که آنان از فرزندان قوم پلاسگوی یا آخایایی هستند، در صورتی که طبقه اشراف و مالکان زمین، که از وجود کشاورزان بهره کشی میکنند، به قوم مهاجم دوری تعلق دارند. پس، در پرتو تعصبات شخصی و قومی کشاورزان، انقلاب موفقیتآمیزی را آغاز کرد و بر اثر آن، خود بر مسند دیکتاتوری نشست و زمام امور را به دست طبقه صنعتگر و بازرگان داد. سیکوئون در عصر مورون و کلیستنس، یعنی جانشینان لایق اورتاگوراس، شهری نیمه صنعتی میشود و در فن کفشدوزی و سفالسازی شهرتی بسزا مییابد، هر چند که در همه جا به کشت خیار معروف است.
در شرق سیکوئون شهری دیگر هست که، به مناسبت وضع جغرافیایی و اقتصادی مساعد خود، میباید ثروتمندترین و مترقیترین شهر یونان به شمار آید. این شهر کورنت یا کورینتوس است که در مجاورت تنگهای به همین نام قرار دارد و میتواند راه زمینی پلوپونز را ببندد، روابط بازرگانی شمال و جنوب یونان را بگسلد، یا به دلخواه خویش از محصولات بازرگانی مالیات بگیرد. در امتداد خلیج ساروس و خلیج کورنت لنگرگاهها و سازمانهای کشتیرانی متعدد وجود دارد. در فاصله میان این دو خلیج، دستگاهی تعبیه شده است که به مدد آنها کشتیها روی صحنهای چوبین میلغزند و، پس از طی شش کیلومتر، دوباره به دریا میرسند.
این دستگاه را دیولکوس یعنی ((لغزشگاه)) مینامیدند. در کورنت قلعهای استوار وجود داشت به نام آکروکورینتوس که بر قله کوهی به ارتفاع ششصد متر واقع بود و از چشمه آبی که هیچ گاه خشک نمیشد، سیراب میگشت. استرابون منظره شهر را از بالای قله وصف کرده است. شهر دارای تماشاخانه سرگشوده و حمامهای عمومی و بزرگ و بازاری ستوندار و معابدی چشمگیر و باروهایی است که در برابر دشمنان سدی استوارند و تا بندر خلیج شمالی موسوم به لخایون امتداد دارند. در بلندترین نقطه کوه، معبد آفرودیته وجود دارد که یکی از مهمترین منابع درآمد شهر محسوب میشود. آغاز تاریخ کورنت، روزگار تمدن موکنایی است. این شهر در عصر هومر به داشتن ثروت فراوان اشتهار داشت. پس از غلبه قوم دوری، در آنجا نخست حکومت سلطنتی و سپس حکومت اشرافی برقرار شد.
خاندان باکخیادای، که بر دیگر خاندانهای اشرافی چیرگی یافته بود، زمام جامعه را به دست گرفت. بعدا در این شهر نیز مانند آرگوس، سیکوئون، مگارا، آتن، لسبوس، میلتوس، ساموس، سیسیل، و سایر شهرهای بازرگانی، انقلابها و توطئههایی آغاز و موجب آن شد که طبقه بازرگان و پیشهور بر قدرت سیاسی چنگ اندازد. این است علت حقیقی ظهور جباران در شهرهای یونان قرن هفتم. در سال ۶۵۵، کوپسلوس به حکومت رسید. چون نذر کرده بود که در

صورت احراز حکمرانی، همه دارایی شهر را به زئوس اختصاص دهد، پس از رسیدن به مقصود، سالانه مالیاتی معادل ده درصد بهای املاک از زمینداران گرفت و به معبد تقدیم داشت; تا اینکه بعد از ده سال وی نذر خود را برآورد. حکومت مترقی و محبوب کوپسلوس سی سال ادامه یافت و پایه رفاه شهر را نهاد.

فرزند اوپریاندروس در طی حکومت خشونتآمیز خود، که یکی از طولانیترین دیکتاتوری های تاریخ یونان به شمار میآید (۶۲۵ - ۵۸۵)، امنیت و نظم را برقرار ساخت، استثمار را مهار کرد، و مردم را به کارهای بازرگانی و صنعتی برانگیخت و ادب و هنرها را تشویق کرد. چندگاهی کورنت را شهر درجه اول یونان کرد و، بر اثر ضرب سکه، بر رونق تجارت در آن شهر افزود. صنایع شهر، در پرتو کاهش مالیاتها، سخت به پیش رفت. حکومت، برای رفع بیکاری، بیکاران را به کارهای عام المنفعه گمارد و به کوچنشینی برانگیخت. برای حمایت از صنعتگران جز در برابر صاحبان کارگاه‌های بزرگ، تعداد بردگانی را که یک کارفرما میتوانست به کار گمارد، محدود ساخت. همچنین وارد کردن بردگان جدید را ممنوع کرد. به بهانه ساختن مجسمهای از طلا برای شهر، از توانگران طلا خواست و به این شیوه آنان را از غم حفظ طلاهای زاید خود رهانید. سپس زنان ثروتمند کورنت را به جشنی بزرگ دعوت کرد و، پس از گرفتن جواهرات و جامه‌های گرانبهای آنان، دستور داد به خانه برگردند. این رویه سبب شد که دشمنان فراوان نیرومندی در برابر او برخیزند. از این رو هیچگاه جرئت آن نداشت که بدون نگهبانان فراوان از قصر خود بیرون رود. بر اثر این عزلت و بیم، بدگمان و سختدل شد و عاقبت به منظور ایمن ماندن از شورشهای احتمالی مردم، موافق توصیه دوست خود تراسوبولس، دیکتاتور شهر میلتوس، گاه به گاه به کشتن بزرگان سرکش دست زد. معشوقه‌های او به همسرش تهمتهایی زدند و خشم او را برانگیختند. پس، همسر را که باردار بود، از بالای پلکان به زیر افکند. همسر درگذشت. و پریاندروس بیدرنگ همه معشوقه‌های خویش را سوزانید و پسر خود لوکوفرون را، که در مرگ مادر سخت اندوهگین شده بود و تاب سخن گفتن با پدر نداشت، به کورکورا تبعید کرد. لوکوفرون به دست اهالی کورکورا به هلاکت رسید; پریاندروس، به خونخواهی فرزند، سیصد تن از اشرافزادگان آن دیار را گرفت و به سوی دربار آلواتس، شاه لیدیا، فرستاد تا آنان را اخته کند و پیش خود نگاه دارد. اتفاقا کشتی حامل این جوانان از ساموس عبور کرد و اهالی ساموس، بی اعتنا به خشم پریاندروس و به منظور ابراز قدرت، جوانان را آزاد کردند. این جبار سالیانی دراز عمر کرد و برخی کسان او را جزو ((خردمندان هفتگانه)) در یونان باستان به شمار آوردهاند.

پس از گذشتن یک نسل از مرگ پریاندروس، حکومت کورنت به دست اسپارت واژگون شد، و اشراف به روی کار آمدند. البته اسپارت دوستار اشراف کورنت نبود، ولی طبقه زمیندار را بر بازرگانان ترجیح میداد. با این وصف، ثروت کورنت همچنان از راه بازرگانی به دست میآمد، و کسانی که برای زیارت معبد آفرودیته یا شرکت در مسابقات بدان شهر میرفتند، با پولهایی که خرج میکردند، بررونق آن میافزودند. روسپیان به اندازهای بودند که یونانیان واژه کورینتیازومای را در معنی روسپیگری به کار میبردند. روسپیان معمولا کنیزانی بودند که از طرف مومنان وقف معبد میشدند، و البته کارمزد خود را به کاهنان تقدیم میداشتند. آوردهاند که مردی به نام گزنوفون (که نباید او را با قهرمان لشکرکشی ده هزار نفری به ایران یکی بدانیم) نذر کرد که اگر آفرودیته او را در مسابقات اولمپیا به پیروزی رساند، پنجاه زن روسپی تقدیم او دارد. پینداروس، شاعر پرهیزکار، به داستان این نذر اشاره میکند و، بی اندک شرم و نفرتی، درباره این پیروزی به سخن سرایی میپردازد. استرابون میگوید: ((دارایی معبد آفرودیته بدان پایه رسید که بیش از هزار تن کنیز روسپی داشت که به وسیله مردان یا زنان به معبد تقدیم شده بودند. به خاطر همین زنان بود که پیوسته بر جمعیت و ثروت شهر میافزود. کسانی مانند صاحبان کشتیها مال بیحساب در این راه صرف میکردند.)) البته شهر کورنت از این ((بانوان مهمان نواز)) قدردانی میکرد و به آنان بادیدهای مینگریست که به خادمان ملت مینگرند. آتنایوس، به نقل از یک نویسنده کهن، میگوید: ((در کورنت رسم چنین بود که به هنگام حاجت خواستن از

آفرودیته،... زنان روسپی را (هر چه بیشتر، بهتر) برای شرکت در دعا استخدام کنند.)) این زنان عیدی دینی داشتند به نام آفرودیسیا، که با صلاح و جلال فراوان برگزار میشد. بولس، حواری معروف عیسی، در نخستین نامه خود به اهالی کورنت، از این زنان که تا روزگار او نیز دست از حرفه خویش برنداشته بودند، با سرزنش نام میبرد.

در ۴۸۰ ق‌م، سکنه کورنت از پنجاه هزار تن شارمند و شصت هزار برده تشکیل میشد. وفور نسبی آزادگان کورنت نسبت به بردگان در یونان بیسابقه بود. هدف همه طبقات جامعه به دست آوردن طلا و لذت بود. تمام کوشش خویش را در این دو راه صرف میکردند، و برای پیشرفت ادبیات و هنرها جز جهدی ناچیز مبذول نمیداشتند. گرچه در قرن هشتم شاعری به نام ائوملوس پیدا شد، باز صفحات ادبیات یونان کمتر با نام کورنت زینت یافته است. پریاندروس شاعران را با گشاده رویی در دربار خویش میپذیرفت. وی از آریون دعوت کرد که از لسبوس به کورنت بیاید و برای موسیقی آنجا تشکیلاتی منظم به وجود آورد. در قرن هشتم، مفرغ سازی و سفالگری این شهر شهرت یافت، و در قرن ششم، نقاشی روی گلدان رونق گرفت و سرمشق همه یونان گشت. پاوسانیاس از صندوق چوبین بزرگی سخن میگوید که کوپسلوس از بیم خاندان باکخیادای در آن پنهان شده بود، و هنرمندان نقشهایی ظریف بر آن کنده و با عاج و طلا مرصع ساخته بودند. در کورنت، ظاهرا در عهد پریاندروس، معبدی به سبک دوری ساختند و هر یک از ستونهای هفتگانه آن را از سنگی خاص تراشیدند. پنج ستون تا به امروز برجای مانده است و میرساند که کورنت نیز به جلوه‌های گوناگون زیبایی نظر داشته است. اما حوادث روزگار و تصادفات با این شهر بر سر بیمهری بودند و نگذاشتند که از سوابق آن قدردانی شود. زیرا تاریخ کورنت را کسانی تالیف کردند که پایبند دوستی آن شهر نبودند. تاریخی که مورخان به ما عرضه میدارند، چه بسا در مقابل تاریخ واقعی غریب مینماید.

VI – **مگارا**

مگارا هم مثل کورنت شیفته طلا بود و مثل آن در بازرگانی پیشرفت کرد. مگارا در عین حال شاعر بزرگی داشت، و اشعار این شاعر، این شهر قدیمی را چنان زنده نگاه داشت که گویی انقلابات آن همین انقلابات دوره خودمان است. مگارا در مدخل پلوپونز واقع بود و در هر دو خلیج آن، بندر داشت و، به سبب همین وضع جغرافیایی، میتوانست با لشکرهای مهاجم وارد مذاکره شود و از محمولات بازرگانی مالیات بگیرد.

در مگارای کهن نه تنها بازرگانی رونق داشت، بلکه پارچهبافی نیز صنعتی درخشان بود و کارگران این صنعت مردان و زنانی بودند که در آن زمان، به معنی واقع کلمه، برده بودند. مگارا در قرون ششم و هفتم ق‌م، که بر سر بازرگانی در برزخ کورنت، با شهر کورنت در کشمکش بود، به اوج عظمت خود رسید و در فاصله میان بیزانس (بوزانتیون) در کنار بوسفور، و مگارا هوبلایا در سیسیل، برای خویش کوچگاه‌هایی که به منزله مراکز بازرگانی آن بود، ایجاد کرد. دارایی روز افزون شهر در دستهای عده اندکی متمرکز میشد که در گرد آوردن ثروت مهارت بیشتری داشتند. اکثر مردم بردگانی بینوا بودند که در کنار اقلیتی ثروتمند زندگی میکردند. و سخن مصلحانی را که زندگی بهتر و آسودهتری را به ایشان نوید میدادند، جدی میگرفتند.

در سال ۶۳۰، تئاگنس تصمیم گرفت که دیکتاتور شود، پس بینوایان را ستود و ثروتمندان را سرزنش کرد و شورشیان گرسنه را به چراگاه‌های رمه داران توانگر کشانید و موفق شد که، از میان مردم، یک دسته نگهبان تشکیل دهد. افراد این دسته رفته رفته فزونی یافتند تا آنجا که وی با کمک آنان حکومتی را که بر سر کار بود، ساقط کرد، و خود مدت یک نسل در مگارا به حکومت پرداخت. در این مدت، رعایا را آزاد و زورمندان را زبون کرد و هنرها را رواج بخشید. اما، تقریبا به سال ۶۰۰، ثروتمندان دست به قیام زدند و حکومت را از کف او بیرون آوردند. سپس برای بار سوم انقلابی درگرفت و دموکراسی را به بار آورد. پس، املاک اشراف بزرگ مصادره و خانه همه ثروتمندان تصرف

شد. وامهای مردم لغو، و مقرر شد همه ثروتمندان بهره‌هایی را که در گذشته از بدهکاران خود دریافت کرده‌اند، به آنان بازگردانند.

تئوگنیس، شاعر مگارا، که در جریان این تحولات زنده بود، بتلخی درباره انقلابات شهر خود شعر سروده است، تو گویی درباره جنگهای طبقاتی عصر ما شعر سروده است. به اتکای اقوال خویش (چرا که او تنها ماخذ ما در این مورد است)، میدانیم که از یک خاندان اشرافی کهن برخاست و در آغاز از یک زندگی آسوده و رضایتبخش برخوردار بود. تئوگنیس راهنما، فیلسوف، و معشوق جوانی به نام کورنوس بود; این جوان یکی از رهبران حزب اشراف شد. تئوگنیس راهنماییهای بسیار به کورنوس کرد و در مقابل، صرفا خواهان عشق او شد. تئوگنیس، مانند همه عشاق، از ناکامیها شکایت داشت و، در زیباترین شعر موجود خود، به کورنوس یادآور میشود که تنها از طریق شعر اوست که کورنوس میتواند به جاودانگی دست یابد:

من برای تو بالهایی ساخته‌ام که میتوانی با آنها پرواز کنی روی زمین و دریای بی انتها.

بزودی نام تو بر زبانها میافتد و تو در میهمانیها و خوشیها با مردم همراه خواهی بود.

دوستان جوانت از تو خواهند خواست که بانی سیمین آنان را به طرب آوری.

و هنگامی که در دل تاریک خاک جای بگیری در خانه مرگ، آنجا که دل را پر اندوه میکند پیوند تو با افتخار هرگز گسسته نخواهد شد، بلکه جاوید خواهد شد نام تو کورنوس در دریاها و سواحل یونان، و از جزیره‌ای به جزیره‌ای خواهد رفت.

ترا به اسب نیازی نخواهد بود، زیرا به پرواز درخواهی آمد، به یاری خدایان شعر که تاجی از بنفشه دارند.

همواره تا آن زمان که زمین و خورشید برقرار باشد، شیفتگان سرود، تو را گرامی خواهند داشت.

آری، من برای تو بال آفریده‌ام، و تو در عوض با ملامت خود مرا میسوزانی.

در قطعه دیگری، تئوگنیس به کورنوس آگهی میدهد که بیداد طبقه اشراف چه بسا آتش انقلاب را برافزود.

کشور ما آبستن است بزودی بار میدهد: خونخواهی گستاخ زاده تجاوزاتی دیرپا.

مردم همیشه خردمند بوده‌اند، ولی سروران آنان فاسد و نابینایند.

استیلای طبایع آزاده و دلاور هیچ گاه نظم و صلح را دچار خطر نکرده است.

خودستایی و گزافگویی و دعویهای دروغین از آن اشخاص ناتوان و وقیح و کوته‌نظر است.

مکر و طمع و خودخواهی، عدالت و حق و قانون را به یغما برده است.

کورنوس، اینها هستند که ما را تباه میکنند.

گرچه اکنون کشور آرام است، باز مپندار که صلح و سلم در آستین آینده است دیر یا زود خونریزی و نزاع بر خواهد خاست.

آتش انقلاب افروخته شد، و تئوگنیس یکی از آنان بود که به وسیله دموکراسی پیروز تبعید شدند و اموالشان مورد مصادره قرار گرفت. پس، زن و فرزندان خویش را به دوستانش سپرد و خود در یونان آوارگی پیش گرفت و از ملکی به ملکی رفت. ائوبویا و تب و اسپارت و سیسیل را سیاحت کرد. در آغاز، مورد استقبال مردم قرار گرفت و با شعر خود به آسایش رسید، اما پس از چندی دچار فقری جانکاه شد که بدان عادت نداشت; پس، با تغیر سوالاتی پیش پای زئوس نهاد که بعدها ایوب نیز از یهوه کرد:

ای زئوس توانا، من با حیرت عمیق جهان را مینگرم، و از مشیت تو در شگفتم. ... تو که نعمتهای خود را بین خوبان و بدان یکسان پخش میکنی، چگونه پاس حق و باطل را نگاه میداری، و چگونه میخواهی که قوانین تو را دریابند وی خشم خود را بر رهبران دموکراسی فرو میریزد و آرزو میکند که زئوس، با حکمت در نیافتنی خود، او را از نوشیدن

خون آنان خرسند کند. مگارا را به کشتیی تشبیه میکند که ملاحانی ناتوان و نیازموده جایگزین ناخدای آن شدهاند تا آنجا که ما اطلاع داریم، این تئوگنیس است که نخستین بار این تشبیه را به کار برده است. تئوگنیس معتقد است که برخی از مردم فطرتا تواناتر از دیگرانند، و از این رو برقراری حکومت اشراف اجتنابناپذیر است; حتی در آن زمان هم فهمیده بودند که اکثریتها هیچوقت نمیتوانند حکومت کنند. وی کلمه ((نیکان)) را به معنی اشراف، و کلمه ((بدان)) یا ((فرومایگان)) را به معنی مردم متعارف به کار میبرد. میگوید که اختلافات فطری مردم از میان رفتنی نیست و ((مرد شرور را با آموزش و پرورش نمیتوان مردی صالح کرد.)) مقصود وی این است که یک فرد متعارف را با تمام تعلیمات ممکن هم نمیتوان به عنصری اشرافی تبدیل کرد. مانند همه محافظه کاران ناب، برای اصلاح نژاد، اصراری فراوان میورزد: ((بدیهای جهان زاییده طمع ((خوبان)) نیست، بلکه نتیجه انتخاب همسرانی فرومایه و بی برکتی آنان است.)) وی با همکاری کورنوس توطئهای بر ضد انقلاب مردم میچیند، و عقیده دارد که انسان، حتی اگر به حکومت جدید سوگند وفاداری خورده باشد، باز رواست که جباری را ترور کنند; و خود عهد میکند که، به یاری دوستان خویش، سختترین انتقام را از دشمنان بگیرد. اما پس از آنکه سالهای بسیار از عمر خویش را در تبعید و دوری از وطن سپری میکند، یکی از کارگزاران حکومت را به وسیله رشوه راضی میکند که وسایل بازگشت او را به مگارا فراهم آورد. سپس از این دورویی خود متنفر میشود و در ضمن ابیاتی چند، که صدها یونانی دیگر آن را تکرار کردهاند، نومیدی خود را بیان میدارد:

در جهان نعمتی وجود ندارد، بزرگتر از آن که انسان زاده نشود و خورشید را نبیند.

اگر انسان زاده شد، سعادت آن است که هر چه زودتر بمیرد و در خاک بیارامد.

در آخرین روزهای زندگیش، تئوگنیس را مردی سالخورده و دردمند میبینیم که به مگارا بازگشته و پیمان بسته است تا برای امنیت خود، دیگر درباره سیاست چیزی ننویسد. آرامش خویش را در شراب و همسری باوفا میجوید. و سعی در فراگیری این درس میکند که هر چیز طبیعی را میتوان مورد عفو قرار داد.

بیاموز ای کورنوس، بیاموز که فکری آسانگیر داشته باشی و مزاج خویش را با بشریت موافق کنی، و طبع بشری را همان گونه که مییابی، بپذیری.

ما همه از عناصر خوب و بد سرشته شدهایم، و چنین هستیم ما، بهترین موجود.

بهترین مردم ناقصند و باقی همه در امور متعارف، برابر بهترین. اگر جریان امور خلاف این بود، چگونه کار عالم پیش میرفت

VII – **آیگینا و اپیداوروس**

در عرض خلیجی که از مگارا تا کورنت امتداد مییابد، جزیرهای است که یا در مقابل زلزلهها دوام آورده یا در نتیجه زلزلهها پدید آمده است. این جزیره که از قدیمترین جزیرههاست و همواره در صنعت و بازرگانی رقیب کورنت و مگارا شمرده شده است، آیگینا نام دارد، و در آغاز، یعنی در روزگار تمدن موکنایی، شهری آبادان بود، و از این رو کاوشگران در گورهای آن طلای فراوان یافتند. هنگامی که قوم دوری به این جزیره وارد شد، زمین آن را خشک و غیرقابل کشت یافت، اما وضع جغرافیایی آن را برای بازرگانی مناسب دید. موقعی که ایرانیان فراآمدند، قدرت در کف اشراف سوداگر بود. این سوداگران با فروش گلدانهای زیبا و ظروف مفرغی که میساختند، بردگان فراوانی برای کار در کارگاهها یا برای صدور به شهرهای دیگر وارد میکردند. ارسطو، در حدود سال ۳۵۰ ق‌م، جمعیت آیگینا را نیم میلیون تخمین زد که از این تعداد، ۴۷۰،۰۰۰ تن برده بودند. در این شهر بود که نخستین سکه یونانی ضرب شد، و اوزان و مقیاسات آن تا هنگام غلبه روم، در سراسر یونان رسمیت داشت.

در ۱۸۱۱، مجسمه‌های زیبا و محکمی، که روزگاری زینت بخش معبد آفایا بودند، به وسیله یکی از جهانگردان در دل یک تل خاک کشف شد، و معلوم گشت که یک جامعه تجاری مثل آیگینا میتواند از راه ثروت به مقام هنر دست یابد. از این معبد فقط بیست و دو ستون که به سبک دوری هستند، برجا مانده است.
به ظن قوی، مردم آیگینا این معبد را اندکی پیش از شروع جنگهای ایران ساختند. در نقوش معبد نشانه‌هایی فراوان از سبک نیمه شرقی کهن دیده میشود، هر چند که ساختمان معبد خود به سبک یونانی است. شاید این معبد پس از جنگ سالامیس بنا شده باشد. برخی از نقوش معبد، که گریز لشکریان تروا را در مقابل سپاه آیگینا نشان میدهد، احتمالا در عین اشاره به کشمکش همیشگی یونان و مشرق زمین و بر پیروزی جدیدی که در سالامیس نصیب نیروی دریایی یونان شده است، نیز ناظر است. در این جنگ، سی کشتی از کشتیهای نیروی دریایی یونان متعلق به این جزیره کوچک بود، و یونانیان، پس از پیروزی، بزرگترین جایزه را به یکی از کشتیهای آیگینا اعطا کردند.
پس از یک سفر کوتاه و خوشایند دریایی، میتوان از آیگینا به اپیداوروس رفت. اپیداوروس، که اکنون قریهای بیش نیست و شماره سکنه آن از پانصد تجاوز نمیکند، روزگاری از مشهورترین شهرهای یونان بود.
آسکلپیوس، خدای پزشکی، در این شهر، و به قولی در محلی میان کوه‌های رفیع شبه جزیره آرگولیس که تا اپیداوروس شانزده کیلومتر فاصله دارد، به سر میبرد. وخش معبد دلفی از زبان آپولون خطاب به آسکلپیوس گفته است: ((ای آسکلپیوس که آفریده شدی تا به همه آدمیان شادی بخشی، ای فرزند عشق که کورونیس زیبا در اپیداوروس سنگلاخ برای من به وجود آورد.)) شماره بیمارانی که به وسیله آسکلپیوس درمان میشدند یا از مرگ نجات میيافتند، چندان زیاد بود که پلوتون، خدای زیرزمین، به زئوس شکایت برد و گفت که کمتر آدمیزادهای راه مرگ میسپارد. زئوس هم که نمیتوانست جز به وسیله مرگ آدمها را تحت سلطه خود نگاه دارد، ناچار آسکلپیوس را با صاعقهای هلاک کرد. اما مردم او را خدایی نجاتبخش میدانستند، و در آغاز مردم تسالی و سپس همه یونانیان او را پرستش میکردند. مردم اپیداوروس برای او معبد بسیار بزرگی ساختند. در این معبد، پزشکان کاهن، که به مناسبت نام وی ((آسکلپیوسیان)) نامیده میشدند، آسایشگاهی به وجود آوردند که آوازه توفیق آن در درمان بیماری به سراسر یونان رسید. بدین سبب، اپیداوروس را باید لورد یونان به شمار آورد. مردم همه شهرهای منطقه مدیترانه به آنجا روی میآوردند و برای حفظ یا اعاده تندرستی خود، که بزرگترین نعمت شمرده میشد، جهدها میکردند. به امید درمان یافتن، در معبد میخوابیدند و قوانین و آداب معبد را با کمال دقت رعایت میکردند و شرح شفای خود را، که از معجزات خدا میدانستند، روی لوحه‌هایی از سنگ، که هنوز در میان ویرانه‌های آن محل مقدس یافت میشود، مینگاشتند. در اپیداوروس، با اموالی که از بیماران به عنوان هدیه و یا مزد گرفته میشد. تماشاخانه و میدانی برای ورزش تاسیس کردند. جای نشستن تماشاگران و محل تیراندازی این میدان ورزش هنوز برجاست. و نیز از این عواید بود که مردم اپیداوروس توانستند عمارت مدور عظیمی را، که مرمرهای منقش آن در موزه کوچک این شهر نگاهداری میشوند و از زیباترین آثار مرمرین یونان هستند، بسازند. امروز بسیاری از بیماران، برای معالجه به تنوس، واقع در جزایر سیکلاد، مراجعه میکنند، و همان گونه که یونانیان باستان مدت ۲۵۰۰ سال به وسیله کاهنان آسکلپیوس معالجه شدند، اینان نیز از کشیشان کلیسای یونان شفا میجویند، و قله تیره کوهی که سابقا قربانگاه زئوس و هرا بود، اکنون کوه الیاس قدیس نامیده میشود. آری، خدایان میمیرند، اما خداترسی جاودان میماند.
معبد آسکلپیوس را، که اکنون با خاک یکسان شده است، نمیتوان جالبترین بنای باستانی اپیداوروس شمرد. تماشاخانه، که در دامنه کوه قرار دارد، دیدنیتر است. این تماشاخانه که محوطه سنگی بزرگی به شکل بادبزن است، در سده چهارم، به وسیله پولوکلیتوس ساخته شده و تا زمان ما سالم مانده است. سیاح، هنگامی که در وسط صحنه مدور تماشاخانه میایستد، در برابر خود صفوف منظم سکوها را میبیند.

سکوها، نشستگاه ۱۴۰۰۰ تن است و هر یک از صفهای آنها کمی بالاتر از صف جلوی آن است. مردمی که از تماشای شهر و معبد فارغ میشدند، در این تماشاخانه ازدحام میکردند و از مشاهده نمایشهای هنرمندانی چون اوریپید محظوظ می شدند.

فصل پنجم
آتن

I – بئوسی در عصر هزیود

در شرق مگارا راهی وجود دارد که از جنوب به آتن و از شمال به تب منتهی میشود. شاخه شمالی این راه، کوهستانی است و مسافر را به ارتفاعات کوه کیتایرون میبرد. هنگامی که مسافر از این نقطه به سوی باختر بنگرد، کوه پارناسوس از دور نظر وی را جلب میکند. در پشت این کوه، ارتفاعاتی کوچک و سپس دشت حاصلخیز بئوسی به چشم میخورد. در دامنه این کوه، ناحیه پلاته یا پلاتایا قرار دارد که شاهد انهدام ۳۰۰۰۰۰ ایرانی به دست ۱۰۰۰۰۰ یونانی بوده است. اندکی در جانب باختر، شهر لئوکترا دیده میشود که محل نخستین غلبه بزرگ اپامینونداس بر اسپارت است، و پس از آن کوه هلیکون به نظر میرسد که منزلگاه موزهاست. اساطیر بسیاری درباره این کوه وجود دارد. بنابر یکی از آنها، هنگامی که اسب بالدار، پگاسوس، پا بر زمین کوفت و به آسمان رفت، از خوردن سم او به زمین، چشمه هیپو کرنه، که موضوع یکی از اشعار کیتس است، در کوه هلیکون پدید آمد. در شمال این کوه، شهر تسپیای واقع است که با تب در کشمکش بود، و در نزدیکی آن چشمهای است که، بنابر اساطیر، نارکیسوس تصویر خود یا صورت خواهر محبوب خود را در آن دید و شیفته آن شد.

در شهر کوچک آسکرا، نزدیک تسپیای، هزیود، شاعری که پس از هومر محبوبترین شاعر کلاسیک یونان است، به سر میبرد. این شاعر بر طبق یک روایت تاریخی به سال ۸۴۶ متولد شد و به سال ۷۷۷ درگذشت.

ولی برخی از دانشمندان و تاریخنویسان تولد او را به ۶۵۰ رسانیدهاند. محتملا صد سال پیش از این تاریخ اخیر زندگی میکرده است. زادگاه هزیود شهر کومه از بلاد آیولیا واقع در آسیای صغیر بود. پدرش که در آن شهر دچار فقر شده بود، به آسکرا، که به گفته هزیود ((در زمستان نکبتبار و در تابستان طاقت فرساست و هیچ گاه لطفی ندارد))، مهاجرت کرد. هزیود از کودکی به شبانی پرداخت و در مزارع کار کرد و در پی گلههای خود در دامنه کوهستان هلیکون خرامید. ناگاه دریافت که خدایان هنر در کالبد او روح شعر دمیدند، و از آن پس به ساختن و خواندن شعر پرداخت و در مسابقات موسیقی به دریافت جایزههای بسیار نایل آمد و، بنا به گفته عدهای، برخی از جوایز را از دست هومر دریافت کرد.

مانند سایر یونانیان، به اساطیر و داستانهای شگفت آور کهن علاقه فراوان داشت و تبارنامهای برای خدایان نگاشت که بخشی از آن موجود است. همان گونه که تاریخ از تبارنامههای پادشاهان بی نیاز نیست، دین نیز نیازمند نسب نامههای خدایان است. این نسب نامه تئوگونیا نام دارد. نخست درباره موزها سخن سرایی میکند، زیرا اینان که الاهه هنرهای زیبا شمرده میشدند، در مجاورت او، در کوه هلیکون استقرار داشتند. وی با خیال جوان خود، آنان را میدید که در دامنه کوه ((با پاهای لطیف خود میرقصند)) و در هیپوکرنه ((پیکر لطیف خود را میشویند))؛ سپس به توصیف زاییده شدن جهان)آری زاییده شدن، نه آفریده شدن)) میپردازد و داستان ولادت یافتن خدایی از خدای دیگر را، تا آنجا که جای در کوه اولمپ بر خدایان تنگ میشود، نقل میکند: در آغاز، خدایی بیتعین (خائوس) وجود داشت.

سپس خدای زمین (گایا)، که ملجا استوار و ایمن همه موجودات جاویدان (خدایان) شد، پدید آمد. (در آیین یونانیان کهن، خدایان یا روی زمین و یا اندرون آن، و در هر حال نزدیک به آدمیان، به سر میبرند.) پس از آن، تارتاروس، خدای عالم سفلا، و بعد از او اروس، که خدای عشق و زیباترین خدایان است، فرا آمد. خدای تاریکی و شب (اربوس) از خائوس زاده شد، و خدای اثیر و روز از او. خدای کوهها و آسمان (اورانوس) از خدای زمین زاد، و از قرین گشتن آن دو، خدای دریا (اوکئانوس) ولادت یافت. میتوان گفت که مقصود هزیود از زاده شدن این خدایان چیزی جز این نیست که جهان در آغاز مادهای بی تعین بوده است و سپس زمین و مظاهر آن، شب و روز، و دریاها از آن ماده بی تعین پدید آمدهاند، و عامل پدید آمدن همه آنها نوعی شوق یا خواست است. براستی که هزیود فیلسوفی است که مفهوم انتزاعی خدایان را متشخص کرده و در قالب شعر ریخته است و این همان کاری است که یکی دو قرن بعد، در جزیره سیسیل، به وسیله امپدوکلس تکرار شد و زمینه فلسفه طبیعی حکیمان یونیایی را فراهم آورد.
اساطیری که هزیود بیان میکند، از قساوت و کارهای وحشتناک سرشارند و رسواترین روابط جنسی را با بی پروایی به خدایان نسبت میدهند. از آمیزش آسمان با زمین، تیتانها پدید آمدند که برخی از آنان دارای پنجاه سر و صد دست بودند. اما چون مورد مهر اورانوس قرار نگرفتند، به دنیای سفلا یا تارتاروس تیره افکنده شدند. زمین که از این کار ناراضی بود، به آنان پیشنهاد کرد که پدر خود را بکشند، و یکی از آنان به نام کرونوس این مهم را برعهده گرفت. زمین که سخت شادمان شده بود، کرونوس را در جایی پنهان کرد و داسی دندانه دار به دست او داد و روشی را که میبایستی در پیش گیرد به او آموخت. آنگاه خدای آسمان پهناور با خدای شب نزد زمین برفت و، چون مشتاق عشق بود، زمین را در آغوش گرفت. کرونوس که این بدید، پدر را اخته کرد و اندام بریده شده را به دریا افکند. از قطرههای خونی که بر زمین پاشیده شده، ارینوئس یا الاهگان انتقام زادند، و از کفی که گرد اندام بر روی آب فراهم آمد، آفرودیته، الاهه عشق، برخاست. پس تیتانها بر کوه اولمپ دست یافتند و خدای آسمان را از تخت خویش فرود آوردند و کرونوس را به جای او نشاندند. کرونوس خواهر خویش رئا را به زنی گرفت. چون پدر و مادرش، یعنی آسمان و زمین، پیشگویی کرده بودند که کرونوس به دست یکی از فرزندان خویش سرنگون میشود، وی همه فرزندان خود را بلعید. فقط زئوس که در نهان در کرت ولادت یافته بود، زنده ماند و، هنگامی که به جوانی رسید، کرونوس را خلع کرد و او را بر آن داشت که فرزندان خویش را از شکم بیرون آورد. سپس تیتانها را به قعر زمین باز فرستاد. این است روش به وجود آمدن خدایان، و چنین است شرحی که هزیود درباره آنها سروده است. اما ما در منظومه تئوگونیا به افسانههای دیگری هم برمی خوریم. از این زمرهاند داستان پرومته دوراندیش و آتش آور، و داستان فسق و فجور فراوان خدایان، که به اعتبار آن همه یونانیان خود را از نسل خدایان میدانند، چنانکه همه امریکاییان به اصرار خود را بازمانده سرنشینان دلیر کشتی میفلاور میشمارند. ما نمیدانیم که کدام یک از این افسانهها از فرهنگ ابتدایی و نزدیک به دوره توحش یونان ناشی شده و کدام یک را هزیود ساخته است. در آثار هومر جز اندکی از این افسانهها نیامده است، و شاید برخی از مفاسدی که در این افسانهها به خدایان کوه اولمپ نسبت داده شده است، در دوره تکامل اخلاقی و رواج نقدهای فلسفی، به وسیله خیال تیره خنیاگر آسکرا (هزیود) جعل شده باشند.
هزیود، در منظومهای که بدون شک از اوست، از قله کوهها به دشتها فرود آمده و شعری استوار در وصف زندگی کشاورزان سروده و آن را به صورت اندرزنامه عتاب آلودی برای برادر خود پرسئوس درآورده است.
این منظومه کارها و روزها نام دارد، و هزیود در طی آن، به بهانه هدایت برادر خود، گفتنیها را میگوید. پرسئوس با فریبکاری بخشی از میراثی را که به برادر رسیده ضبط کرده است. در مطلع منظومه آمده است: ((اکنون برای تو،

پرسئوس بسیار ابله، سخن میگویم، و از این سخن جز خیر تو منظوری ندارم.)) آنگاه شاعر فضیلت و همت را توصیف میکند و شرافتمندی و رنجبری را بالاترین کرامتها میخواند و خوشگذرانی و تنبلی را نشانه‌های بیخردی میداند.

((انتخاب انبوه رذیلتها برای تو آسانتر است، زیرا راه آن هموار و نزدیک است. خدایان جاوید راه فضیلتها را، مخصوصا در آغاز کار، سخت دراز و ناهموار و با رنج و کوشش قرین کردهاند. ولی، برخلاف رنجهایی که در آغاز این راه وجود دارد، پایان آن بسیار راحت بخش است.)) سپس هزیود برای کارهای کشاورزی قانونهایی وضع میکند و بهترین فصل کشت و نهالکاری و درو را، با بیانی که بعدها در شعرهای عالی ویرژیل صیقل مییابد، برمی شمارد و برادرش را از بسیار میگساردن در تابستان، و تن را کم پوشانیدن در زمستان برحذر میدارد. در بیان فصل زمستان سخت بئوسی میگوید: ((باد در این فصل به قدری سرد است که پوست گاوها را میکند. آب دریاها و رودها بر اثر وزش باد شمال متموجند; جنگلها ناله سر میدهند، صنوبرها فرو میافتند، و حیوانات، وحشت زده در برابر برف سفیدفام، به پناهگاه‌ها میشتابند.)) اما در همین هنگام کلبه‌های روستایی محیطی بس دلپذیر دارند، و این است پاداش کار و دلاوری و زیرکی رنجبران! بادهای سخت نمیتوانند به کلبه‌ها راه یابند و نظام خانوادگی را بر هم زنند. زنان کلبه نشین، که برای مردان بهترین یاور و برترین پاداشند، در مقابل فداکاریهای مردان خود، جانفشانی میکنند.

هزیود درباره زناشویی نظری قاطع نمیدهد. از این رو میتوان گفت که یا تاهل اختیار نکرده است یا دوره ازدواج او، به سبب مرگ همسر، کوتاه بوده است. زیرا کسی که همسری در کنار دارد، با لحنی چنین کینه آلود درباره زن سخن نمیگوید. البته هزیود، در پایان مطالبی که از تئوگونیا بر جای مانده است، از روزگارانی که زنان قهرمان از مردان قهرمان کمتر نبودند و خدایان زن شیوع داشتند یاد میکند. اما به طور کلی، در هر دو منظومه خود با غبطهای آمیخته به کینه و سرزنش، همه بدیهای جهان را به پاندورای زیبا نسبت میدهد و میگوید که چون پرومته آتش را از خدایان دزدید، زئوس سخت به خشم افتاد و خدایان را به آفرینش زن واداشت تا تحفهای به انسان بدهد.

فرمان داد که هفایستوس بیدرنگ خاک را با آب درآمیزد و آواز و نیروی مرد را بر آن بیفزاید و بدو چهرهای زیبا، به سان چهره‌های الاهگان، بخشد. سپس از آتنه خواست تا او را بافندگی بیاموزد و به آفرودیته زرین فرمود که گرداگرد سر او لطف و شهوت و علایقی تباهیآور بپراکند. به هرمس پیغام رسان امر کرد که ذهنی چون ذهن سگ بدو ارزانی دارد و در او خدعه بیافرینند. ... همه فرمان بردند ... و پیک خدایان آوازی نافذ در نهان او نهاد و او را ((پاندورا)) نام داد، زیرا همه ساکنان کوه اولمپ هدیهای به او داده بودند تا بخوبی بتواند مردان پرتدبیر را بیازارد.

زئوس پاندورای زیبا را به اپیمتئوس بخشید و، اپیمتئوس، برخلاف رای برادرش پرومته که وی را از پذیرفتن هدیه‌های خدایان منع کرده بود، در برابر زیبایی زانو زد. اپیمتئوس صندوقی عجیب و اسرارآمیز داشت که پرومته نزد وی گذارده، و سپرده بود که هیچ گاه آن را نگشاید. پاندورا از دیدن آن صندوق کنجکاو شد، پس صندوق را گشود. ناگهان ده هزار بدی از درون آن صندوق به پرواز درآمدند و زندگی را برای انسان ناگوار کردند. چیزی جز امید در صندوق باقی نماند. بدان سان که هزیود میگوید، ((زنان لطیف، زنان موذی، از پاندورا ناشی شدند زنان با آنکه با مردان به سر میبرند، نه تنها برای رفع نیازمندیها آنان را یاری نمیکنند، بلکه بر مشکلات آنان میافزایند. آری، زئوس زنان را به مردان بخشید تا مصدر شر باشند.)) با اینهمه، شاعر پریشان معتقد است که تجرد خوشتر از ازدواج نیست. زیرا پیری و تنهایی بدبختیهایی بزرگند، و دارایی آن کس که فرزندی ندارد، پس از مرگ او، به خویشاوندانش میرسد. پس، مصلحت مرد در ازدواج است. با اینهمه نباید پیش از سی سالگی ازدواج کرد. فرزند نیز باید داشت، اما نه بیش از یکی. اگر شماره فرزندان از یک تجاوز کند، اموال پدر، پس از مرگ او دستخوش انقسام میشود:

چون مردانگی تو به پختگی رسید، زنی را که به همسریت رضا دهد، با خود به خانه بر. سن ازدواج سی سالگی است. از این حد چیزی مکاه و بر آن میفزای. ...

دوشیزهای برگزین که بتوانی اخلاق پاک را با این عشق خردمندانه بر دل او نقش کنی.
همسر تو باید دختری از اطرافیان تو باشد.
و با چشمانی محتاط بنگر مبادا با انتخابی ابلهانه مایه خنده نزدیکان خود شوی.
بهترین هدیه سرنوشت به انسان زنی است زیبا و پرهیزگار، و مصیبتی بدتر از آن نیست که سرنوشت همسری فرومایه، اسیر خورد و نوش، بر سر راهت قرار دهد.
زنانی این گونه، بی آتش، پیکر رنجدیده تو را میسوزانند و در استخوانهای نیرومند تو آشتی بر میافروزند که تو را در بحبوحه جوانی، پیر میگرداند.
هزیود بر آن است که انسان در آغاز ظهور خود با سعادت قرین بود. خدایان، در دوره خوش کرونوس که ویرژیل آن را دوره ((سلطه کیوان)) نامیده است، ((نژادی زرین)) آفریدند که مانند خدایان، بدون رنج، زندگی میکرد. زمین، خود، غذای آن قوم را آماده میکرد و گلههای آن را، با رستنیهای خود، به بار میآورد. پس، انسانها سدهها با شادی زیستند; پیری نمیشناختند، و مرگ برای آنان همچون خوابی بود بر کنار از کابوس و عذاب. اما دیری نگذشت که خدایان، به اقتضای هوسهای آسمانی خود، ((نژاد سیمین)) را پستتر از مردم نخستین آفریدند; هر یک از اینان در ظرف یک قرن به کمال رشد خود میرسید و بندرت با رنج به سر میبرد.
پس از آن، زئوس ((نژاد برنجین)) را آفرید; این مردم برای خود از برنج ابزار و سلاح و خانه ساختند و چندان با یکدیگر درافتادند که سرانجام مرگ سیاه آنان را در ربود. آنگاه زئوس ((نژاد قهرمانی)) را آفرید که در تروا و تب جنگیدند و پس از مرگ بخوشی در الوسیون یا ((جزیره خجستگان)) خانه گرفتند. در پایان، ((نژاد آهنین)) به وجود آمد، افراد این نژاد از نژادهای پیشین پستتر و از اصلاح و پاسداری قانون دورتر بودند; روزها را با رنج سپری میکردند و شبها را به تلخی به روز میرساندند; فرزندان بر پدران خود وقعی نمینهادند، و همه از فرمانهای خدایان سر میپیچیدند; به شهوترانی و تن آسانی میگراییدند و با یکدیگر میجنگیدند; بی اعتمادی و رشوه و تهمت و ظلم و فقر شیوع داشت. هزیود با لحنی حسرتبار میگوید که ((کاش او در این دوره به دنیا نمیآمد، بلکه به دورههای پیش یا پس از آن تعلق داشت)). آرزو میکند که زئوس در انهدام مردم دوره آهن شتاب ورزد.
هزیود فقر و بیداد عصر خویش را بدین صورت لاهوتی نمایش میدهد. از دریافت بدیهای عصر خود، باور میدارد که در گذشته خدایان و قهرمانان بر جهان حکومت میکردهاند، و زندگی سیمایی خوشایند داشته است; بحق میرساند که انسان همواره، مانند کشاورزان بئوسی، دچار بینوایی و خواری نبوده است، اما در نمییابد که وی از منظر محدود طبقه خود به جهان مینگرد و نظراتش درباره زندگی، کار، و زن و مرد تا چه اندازه محدود و ناسوتی و، رویهمرفته، بازاری است. تصوری که هزیود از زندگی انسانها داده است بسیار پستتر از تصویری است که در هومر یافت میشود. هومر تصوری از جنایت و ترس، و همچنین شکوه و بزرگواری، ترسیم میکند. هومر شاعر بود، و میدانست که پرتوی از زیبایی، انبوهی از گناهان را جبران میکند. هزیود دهقانی بود که از مخارج زن گرفتن مینالید و از گستاخی زنان، که سر یک میز با شوهران خود مینشستند، شکایت داشت. هزیود، با صراحت خشنی، وضعیت زشت طبقات پایین جامعه اولیه یونان را تصویر میکند فقر شدید بردگان و برزگران کوچکی که با رنج خود تمام شکوه و بازیهای جنگی اشراف و شاهان را مهیا کردند. هومر درباره قهرمانان و امیران، و برای بزرگان و بانوان شعر میسرود. ولی هزیود بزرگان را نمی شناخت و به توصیف زندگانی مردم ساده میپرداخت. در اشعار هزیود بانگ رسای قیامهای دهقانی را که، در آتیک، اصلاحات سولون و دیکتاتوری پیسیستراتوس را به وجود آورد، میشنویم.
در بئوسی نیز مانند پلوپونز، زمینها متعلق به اشراف بود، و اشراف، دور از املاک خود، در شهرها به سر میبردند. آبادترین شهرهای بئوسی در پیرامون دریاچه کوپایس قرار داشت. این دریاچه اکنون خشک است، ولی در قدیم، به

کمک چند تونل و ترعه، اراضی اطراف را آبیاری میکرد. در اواخر عصر هومر، اقوامی از حدود کوه بوئئون در اپیروس، به این ناحیه آباد یورش آوردند و شهرهای متعدد را گرفتند. از این قبیل است: خایرونیا، که در آنجا فیلیپ، با غلبه خود، به آزادی یونان پایان داد; تب، که بعدا پایتخت قوم مهاجم گشت; و اورخومنوس، که پایتخت دیرین قوم مینوسی بود. در اعصار قدیم، این شهرها و چند شهر دیگر اتحادیهای به نام ((اتحادیه بئوسیایی)) تشکیل دادند و سیادت تب را پذیرفتند. مردم هر ساله مدیران اتحادیه را بر میگزیدند و در کورونیا به وجود آمدن اتحادیه را جشن میگرفتند.

مردم آتن اهالی بئوسی را مردمی بیذوق میخواندند و مسخره میکردند و کودنی آنان را به پرخوری و آب و هوای مرطوب و مه آلود آنان نسبت میدادند درست همان گونه که فرانسویان کشور و اهالی انگلیس را به سخره میگیرند. اتفاقا آتنیان در تحقیر بئوسی چندان از صواب بر کنار نبودند. زیرا مردم بئوسی در جریان تاریخ به کارهایی بس ناپسند دست زدند و حوادثی نامطلوب به وجود آوردند. مثلا مردم شهر تب با مهاجمان ایرانی همکاری کردند و صدها سال همچون خاری در تن آتن فرو رفتند، ولی البته محسناتی هم داشتند. قهرمانان دلاور و وفادار جنگ پلاته، همچون هزیود رنجبر و مبارز، پینداروس بلند پرواز، اپامینونداس نجیب، و پلوتارک محبوب از این سرزمین برخاستند. باید مراقب باشیم که رقیبان آتن را از چشم مردم آتن ننگریم.

II – دلفی

پس از آنکه خایرونیا، شهر پلوتارک، را ترک میکنیم، از کوههای متعدد خطرناک میگذریم و به فوکیس میرسیم و از آنجا به دامنه کوه پارناسوس و شهر دلفی برمی خوریم. در فاصله هزار قدمی، دشت کریسایا گسترده است که در آن هزاران درخت زیتون با برگهای نقرهگون خود میدرخشند. پانصد قدم پایینتر، یکی از دهانههای بزرگ خلیج کورنت به نظر میرسد، و کشتیهایی که از راههای دور میرسند، با آرامش تمام از آبهای ظاهرا آرام آن میگذرند. در آن سوی این دهانه وسیع، چند رشته کوه وجود دارد که آفتاب غروبگاهی جامهای ارغوانی بر پیکرشان میپوشاند. پس از عبور از پیچی، به چشمه کاستالیا میرسیم که در شکافی میان صخرههایی پرشیب واقع شده است. به طوری که در افسانهها آمده است، مردم دلفی، بیخردانه، ازوپ (آیسوپوس) را از بالای همین صخره به زیر افکندند و بدین طریق افسانهای بر افسانههای آن چشمه افزودند. همچنین به گواهی تاریخ، فیلوملوس، سردار شهر فوکیس، مردم لوکریس را در ((جنگ مقدس)) دوم از همین صخرهها تعقیب کرد و شکست داد. بالاتر از این صخرهها، قلههای دوگانه کوه پارناسوس قرار دارد و موزها، پس از خستگی از اقامت در کوه هلیکون، در این محل سکنا گزیدند. یونانیان برای رسیدن به این قلهها صدها کیلومتر از روی صخرههای دشوار بالا میرفتند. مه انبوه و دریایی که اشعه خورشید بر آن میتابید، به آن نقطه منظرهای زیبا و خوفانگیز میداد. از این رو یونانیان باور داشتند که آنجا خدایی وحشتناک سکونت میکند. اینان زلزلههای متعددی را که در آن نقطه رخ داده و باعث ترس مهاجمانی چون ایرانیان و مردمان فوکیس و گل شده بود، دفاع خدایان از مقر خویش تلقی میکردند. مومنان از دیرباز به آنجا میرفتند تا از بادهایی که میان درهها میوزد، یا گازهایی که از نهاد زمین برمیخیزد، آواز و اراده خدایان را بشنوند. سنگ بزرگی که کنار مخرج گازهای زمین قرار داشت، به نظر یونانیان مرکز یونان و ناف عالم بود.

نزدیک این سنگ بود که یونانیان در آغاز برای گایا، الاهه زمین، و بعدها برای آپولون معابدی ساختند. مطابق روایات، در قدیم نگهبان زیارتگاه دلفی افعی وحشتناکی بود که مردان را از آن دور میکرد. بعدا فویبوس افعی را با تیر به قتل رسانید و خود معبود آن پرستشگاه شد پس از آنکه معبد قدیمی آنجا در ۵۴۸ بر اثر حریق از میان رفت، خانواده اشرافی آلکمایونیدای، که از آتن تبعید شده بود، با صرف اموال خویش و اموالی که از سراسر یونان برای همین کار گرد آمد، معبد را از نو بنیاد نهاد. در گرداگرد ساختمان معبد، که نمای آن از مرمر بود، رواقی به سبک

دوری ساختند و در داخل آن ستونهایی به سبک ستونهای یونیایی به کار بردند و بارگاهی که یونانیان مانند آن را کمتر دیده بودند برپا کردند. راه مقدسی که به این زیارتگاه میانجامید بر گرد کوه پیچیده و در هر گام به وسیله مجسمه‌ها، رواقها، و معبدهایی کوچک زینت یافته بود. این معبدهای کوچک را مردم اولمپیا و دلفی و دلوس به عنوان هدایایی برای خدایان یا مخزنی برای اموال مردم آن سامان به وجود آوردند. صد سال پیش از جنگ ماراتون، مردم کورنت و سیکوئون ساختمانهایی از این نوع در دلفی بنا کردند. نظایر آنها در آتن و تب و کورنه ساخته شد، و مردم کنیدوس و سیفنوس دست به ساختن زیباترین معابد کوچک زدند. در میان هر یک از معبدهای کوچک دلفی، درست رو به روی کوه پارناسوس، تماشاخانهای وجود داشت، و از یاد نباید برد که در یونان، نمایش کاری دینی محسوب میشد. در بالای این اماکن، ورزشگاهی نیز ساخته شده بود که در آن یونانیان محبوبترین عبادت خود، یعنی سلامتی، دلاوری، زیبایی، و جوانی را تمرین میکردند.

ما میتوانیم اکنون منظره این محل را در عید آپولون تصویر کنیم و انبوه جمعیتی را در نظر آوریم که برای شرکت در مراسم عید در حرکتند و در سراسر راه این شهر مقدس، و همچنین کاروانسراها و چادرهایی که برای پذیرایی آنان برپا شدهاند، هیاهو به راه انداختهاند. زایران، با تردید و احتیاط، میان دکانهایی که بازرگانان زبردست متاعهای خویش را عرضه میکنند، میگردند، در اجتماعات دینی شرکت میجویند، و برای تحصیل خشنودی آپولون، به زیارت معبد او میروند و قربانیها و هدایایی تقدیم میدارند. همچنین آهنگهایی میسرایند و دعا میخوانند و با خشوع در تماشاخانه مینشینند و سپس، با گامهایی سنگین، برای تماشای بازیهای یونیایی میروند یا به نظاره کوه و دریا میپردازند. آری روزگاری زندگی بدین گونه میگذشت.

III – دولتهای کوچک

اهالی بخش باختری خاک اصلی یونان از آغاز تاریخ یونان تاکنون به زندگی فلاحتی و آرام خویش قانع بودهاند. مردم لوکریس و آیتولیا و آکارنانیا و آینیانیا، به سبب زندگی ساده خود، و دوری از مسیر تحولانگیز بازرگانی، به ادبیات و فلسفه و هنر نمیگراییدند، و میدان بازی و تماشاخانه، که در آتیک اهمیت بسیار داشت، در این سرزمین برای خویش جایی نیافت. معابد آنان به سبکی روستایی بنا شده و فاقد هر گونه جلال هنری بود. در این ناحیه به شهرهایی کوچک و دور از یکدیگر برمی خوریم: آمفیسا در لوکریس، ناوپاکتوس در آیتولیا، و کالودون که روزگاری ملئاگروس با آتالانته در آنجا به شکار گراز پرداختند. در ساحل باختری کالودون، شهر مسولونگیون قرار داشت. در اینجا بود که مارکو بوزاریس تن به جنگ داد و بایرون کشته شد.

بین آکارنانیا و آیتولیا، رود آخلوئوس، که بزرگترین رود یونان است و یونانیان خیالپرور برای آن دعا میخواندند و قربانی میکردند، واقع است. در نزدیکی سرچشمه‌های این رود در اپیروس، سرچشمه رودی دیگر به نام سپرخئوس را میبینیم. در کناره‌های همین رود در سرزمین آینیانیا، قوم آخایایی و قبیله کوچک هلنس، که نامش بر همه یونانیان اطلاق شد، به سر میبرد. در جانب خاور، معبر ترموپیل یا ترموپولای که، به خاطر وجود چشمه‌های گرم گوگردی، ((دروازه‌های گرم)) نام گرفته است، به نظر میرسد. قسمتی از آن، که بین کوهها و خلیج مالیس قرار دارد، بسیار تنگ و از لحاظ سوق الجیشی بسیار مهم است. آن سوی ترموپیل، پس از کوه اوترس و ناحیه فتیوتیس، سرزمین وسیع تسالی به چشم میخورد.

شهر فارسالوس، که شاهد غلبه سزار بر پومپیوس بود، در اینجاست. در همه یونان سرزمینی مانند تسالی دارای کشتیهای فراوان، اسبهای نیرومند، و هنر کم مایه نیست. در هر جانب رودهایی که سرانجام به رود پنئوس میریزند، روانند. در نتیجه، خاک آن از مرز جنوبی تا دامنه جبال شمالی بسیار پرمایه است. رود پئوس راه خود را از میان این کوهها میگشاید و از تسالی به دریای تراکیایی میرود و در میان قله‌های اوسا و اولمپ بستری به نام تمپه به وجود

میآورد. صخره‌های پرشیب مرتفع، در طول شش کیلومتر، این رود خشمگین را احاطه کرده‌اند. در پیرامون این رود، شهرهای متعدد دیده میشود، مانند: فرای، کرانون، تریکا، لاریسا، گورتون، والاتیا. در این شهرها امیران و زمینداران، که از دسترنج بردگان این سرزمینها بهرهای میجستند، به حکمرانی مشغولند. در شمالیترین نقطه این ناحیه، کوه اولمپ که دارای بلندترین قله‌ها و مقر خدایان بود، قد علم کرده است. در دامنه‌های شمالی و خاوری آن، پیریا واقع است; موزها، پیش از آنکه به هلیکون بکوچند، در اینجا به سر میبردند. ماگنسیا، که کوه اوسا و کوه پلیون را در بر گرفته است، بر کنار خلیج قرار دارد.

چند کیلومتر دورتر از ماگنسیا، جزیره بزرگ ائوبویا، در بین خلیجهای ساحلی یونان و دریای اژه به چشم میخورد و در ناحیه خالکیس به سوی ساحل میگراید و تقریبا به بئوسی میپیوندد. این جزیره بر رشته کوهی تکیه دارد که از اولمپ به اوسا و پلیون و اوترس مربوط میشود و در جزایر سیکلاد پایان میپذیرد. دشتهای ساحلی جزیره ائوبویا به قدری حاصلخیزند که، در عصر هجوم قوم دوری، یونانیییهای سرزمین آتیک را وسوسه کرد و سپس آتنیان را به فتح خود برانگیخت. آتنیان بدرستی دریافتند که اگر آتن به محاصره افتد و نتواند از غلات ائوبویا بهره جوید، مسلما مردم از قحطی جان خواهند داد. خالکیس منبع مس و آهن و صدف، و یکی از مهمترین مراکز معدنی یونان بود. شمشیرهای بیمانند و گلدانهای مفرغی آن، از لحاظ استحکام و ظرافت در همه جا اشتهار داشتند. سکه زنی باعث افزایش ثروت خالکیس و ایجاد کوچنشینهای تجارتی در تراکیا و ایتالیا و سیسیل شد. اوزان و مقادیر ائوبویا تقریبا در سراسر یونان رواج یافت، همان گونه که الفبای خالکیس از طریق کوچنشین کومه به روم رسید و بعد به صورت خط لاتین و الفبای اروپایی کنونی درآمد. در جنوب خالکیس، شهر ارتریا، یعنی رقیب کهن خالکیس، واقع بود، و یکی از شاگردان افلاطون به نام مندموس در آنجا حوزهای فلسفی تاسیس کرد. اگر از این نکته بگذریم، در تاریخ فلسفه و هنر یونان هیچ گاه به نام ارتریا و خالکیس بر نمیخوریم. خالکیس به وسیله پلی چوبین، که به سال ۴۱۱ ق‌م بر تنگه ائوریپوس ساخته شد، با بئوسی مرتبط است.

در جنوب بئوسی، به فاصله چند کیلومتر، شهر کوچک آولیس، یعنی قربانگاه دختر آگاممنون، واقع است. در این سرزمین، روزگاری یک قبیله گمنام به نام گرایی به سر میبرد. عده‌ای از افراد آن در ایجاد کوچنشین کومه، که در نزدیکی ناپل بود، با مردم ائوبویا همکاری کردند. رومیان مردم یونان را به نام این قبیله، گرایکی، یا گریگ خواندند، و از آن پس، تمام دنیا یونانیان را به اسمی خواند که خود یونانیان هیچوقت آن را به خود اتلاق نمیکردند. در جنوب آولیس، شهری است به نام تاناگرا، و در این شهر بانویی میزیست به نام کورینا که در حدود سال ۵۰۰ ق‌م به مناسبت اشعار خود، از شاعر بزرگ، پینداروس، جایزه گرفت. بهترین مجسمه‌های کوچک در قرن پنجم و چهارم ق‌م نیز در این شهر ساخته میشد. در هشت کیلومتری جنوب تاناگرا، سرزمین آتیک قرار دارد. و کوه‌های پیرامون آتن از فراز کوه پارنس خودنمایی میکنند.

IV – آتیک

۱- محیط آتن

در آتیک حتی شرایط جوی نیز متفاوت بنظر میرسد: هوا پاکیزه و خنک و آفتابی است، و خورشید در هر سال سیصد روز تابندگی دارد. تازه وارد در آتیک فورا به یاد سخن سیسرون می افتد: ((هوای پاکیزه آتن در تیزهوشی مردم آتیک بزرگترین تاثیر را دارد.)) زمستان و پاییز فصلهای بارندگی آتیک به شمار میروند.

تابستان کمتر باران میبارد. مه بندرت رخ مینماید. در آتن تقریبا سالی یک بار، و در قله‌های اطراف آن هر ساله چهار یا پنج بار برف میبارد. فصل تابستان گرم، ولی خشک و قابل تحمل است. در گذشته، در مردابهای نواحی کم ارتفاع بیماری مالاریا، به تندرستی لطمه میزد. خاک آتیک قوت ندارد; تقریبا همه جا سنگهای قلیایی در مجاورت خاک

سطح زمین قرار دارد و زراعت به مثابه نبردی سخت برای تحصیل رزق در میآید. ظهور تمدن در آتیک صرفا به خاطر بازرگانی پرتهور این خطه و پشتکار آن در پرورش زیتون و انگور میسر شد.
جای بسی تعجب است که در این شبه جزیره بایر، شهرهای متعددی به وجود آمد. این شهرها در همه جا پراکنده بودند: در کنار هر بندرگاه ساحلی و تمام درههای موجود بین تپهها. در آغاز دوره نوسنگی، مردمی نیرومند و فعال در آتیک به سر میبردند. سپس قوم یونی، بر اثر تهاجم و هجرت اقوام شمالی، از بئوسی و پلوپونز به آتیک ریختند. اینان، که با پلاسگیها و موکناییها و آخاییها آمیخته بودند، با مهمان نوازی بومیان مواجه شدند و با آنان اختلاط کردند. در آتیک، یک نژاد فاتح خارجی بومیان را استثمار نمیکرد، بلکه یک دودمان مختلط مدیترانهای، با قامتهای متوسط و چهرههای سبزه، در آن زندگی میکرد که مستقیما خون و فرهنگ کهن هلاسی را به ارث برده بود و با افتخار از کیفیت بومی خود آگاه بود، و توانست دوریهای تازه به دوران رسیده نیمه وحشی را از حریم ملی خود بیرون نگاه دارد.
قوانین اجتماعی آتیک براساس پیوستگی خونی بود. هر خانواده به قبیلهای بستگی داشت و هر قبیله خود را از نسل قهرمانی مقدس میدانست، خدای معینی را پرستش میکرد، تشریفات دینی خاصی را به جا میآورد، و دارای حاکم و خزانه دار و زمین مشترک و گورستان اختصاصی بود. اعضای قبیله با غیر ازدواج نمیکردند و میراث آنان به غیر نمیرسید؛ همه در همکاری میکوشیدند. دفاع از قبیله، یا هر یک از اعضای آن، بر عهده همه اعضای قبیله بود. این اصل در مورد انتقامگیری از قبایل دیگر یا برخی از افراد آنها صدق میکرد. در آتیک چهار قبیله به سر میبردند، و هر یک شامل سه تیره، و هر تیره شامل سی طایفه، و هر طایفه تقریبا شامل سی خانواده بود. این سلسله مراتب خونی، که مبنای سازمان اجتماعی و نظامی به شمار میرفت، باعث تثبیت طبقه اشراف شد. از این رو کلیستنس، هگامی که درصدد استقرار دموکراسی برآمد، دگرگونی سازمان جامعه را لازم دید.
هر یک از شهرها و دهکدهها ظاهرا در ابتدا موطن قبیلهای بود و به نام خدا یا پهلوان معبود آن قبیله خوانده میشد، چنانکه نام شهر آتن ماخوذ از نام الاهه آتنه بود. مسافری که از بئوسیای خاوری به آتیک میرفت. نخست پا به اوروپوس میگذاشت و خاطرهای نازیبا از این شهر مرزی که مانند سایر شهرهای مرزی، مسافر را دچار وحشت میکرد با خویش میبرد. دیکائرخوس تقریبا به سال ۳۰۰ ق‌م، در توصیف آن، چنین میگوید: ((اوروپوس لانه فروشندگان حیله گر است. ماموران گمرک در اینجا حرصی بیمانند دارند. فرومایگی در پوست و گوشت آنان ریشه کرده است. بیشتر مردم آن خشن و بدرفتارند، زیرا مردمان ظریف و تربیت یافته را پس راندهاند.)) مسافر اگر از اوروپوس به جنوب میگرایید، با یک عده شهر نزدیک به یکدیگر برخورد میکرد، مانند رامنوس، آفیدنا، دکلیا، آخارنای، ماراتون، و براورون. دکلیا در جنگهای پلوپونزی به عنوان محلی استراتژیک شناخته شد. آخارنای، در پرتو یکی از نمایشنامههای آریستوفان (آریستوفانس) که از جهتی بدان پرداخت، شهرت یافت. براورون شهری فعال بود، و مجسمهای از آرتمیس، که اورستس و ایفیگنیا از شبه جزیره تاوروس آورده بودند، در معبد آن شهر قرار داشت؛ کثیری از مردم آتیک هر چهار سال یک بار به آنجا میشتافتند و در جشن آرتمیس یا برائورونیا شرکت میکردند. مسافر، پس از ترک این شهرها و گذر از پراسیای و توریکوس، به ناحیه لائوریون، سپس به سونیون میرسید. لائوریون محض کانهای نقره و موقعیت جنگی خود مورد توجه بود؛ سونیون، که در انتهای شبه جزیره واقع است، دریانوردانی را که در راه رب النوع پوسیدون نذری داشتند به معبد بزرگ خود جلب میکرد. در ساحل باختری آتیک، آنافلوستوس، و پس از آن جزیره سالامیس، موطن آیاس و اوریپید، قرار داشت. آنسوتر، الئوسیس شهری که از لحاظ دمتر، الاهه کشاورزی، و مناسکی که به افتخارش برپا میشد، مقدس بود و بندر پیرائیوس واقع بود. کالاهای سراسر مدیترانه، به میانجی این بندر مستحکم که پیش از تمیستوکلس به ارزش آن پی نبرد، در اختیار مردم آتن قرار گرفت. دشواری زراعت در

آتیک، نزدیکی همه بخشهای آتیک به دریا، و فراوانی بندرگاه‌های مناسب، مردم آتیک را به بازرگانی کشاند. بازرگانان در پرتو دلاوری و ابتکار خود بازارهای اژه را در انحصار خود گرفتند، و دارایی و نیرومندی و فرهنگ آتن در عصر پریکلس از همین امپراطوری بزرگ بازرگانی پدید آمد.

۲- آتن در عهد حکومت متنفذان

شهرهای آتیک نه تنها آتن را احاطه کرده بودند، بلکه بدان بستگی داشتند. پیش از این گفتهایم که به گمان یونانیان، تسئوس به شهرهای آتیک نظام سیاسی یگانه و پایتخت واحدی بخشید. در هشت کیلومتری بندر پیرایئوس، و بین کوه‌های هومتوس و پنتلیکوس و پارنس، شهر آتن از گسترش ارگی که موکناییان کهن ساخته بودند به وجود آمد، و مالکان زمینهای آتیک در آن سکنا گرفتند. قدرت در دست خاندانهای کهن و مالکان بزرگ بود. اینان، در مواقعی که پایه امنیت بلاد خویش را متزلزل میدیدند، به سلطه یک پادشاه رضا میدادند، ولی به هنگام آرامش، به شیوه ملوک الطوایف به سر میبردند. پس از شاه کودروس، که به هنگام دفاع در برابر دوریان مهاجم خود را قربانی کرد و چون قهرمانی مرگ را پذیرا شد، بزرگان شهر اعلام داشتند که کسی شایسته جانشینی او نیست، و به جای پادشاه برای خود یک آرخون (سرکرده) برگزیدند. این آرخون مادام العمر عهده دار حکومت بود. در سال ۷۵۲، مدت حکومت آرخون را به ۱۰ سال محدود گردانیدند و سپس، در سال ۶۸۳، این مدت را به یک سال تنزل دادند و بعدا قدرت را میان نه آرخون تقسیم کردند. سال به نام یکی از آن نه نامگذاری میشد; دیگری که تنها بر امور دینی ریاست داشت، ((پادشاه)) نام میگرفت; یکی دیگر از آنان سرداری لشکر، و شش تن دیگر قانونگذاری را بر عهده داشتند. در آتن نیز مانند اسپارت و روم، پایان یافتن رژیم پادشاهی به منزله پیروزی مردم یا گامی به سوی دموکراسی نبود، بلکه به منزله بازگشت قدرت ملوک الطوایف بود این نیز یکی دیگر از نوسانات تاریخی میان حکومتهای منطقهای و حکومت مرکزی بود. در نتیجه، همه قدرتها را از شاه گرفتند و فقط مقام کهانت را برای او باقی گذاشتند. البته لغت ((پادشاه)) در قانون اساسی آتن دوام آورد، ولی این کلمه دیگر بر معنی حقیقی خود دلالت نمیکرد. آری، صاحبان نفوذ چه بسا نهادهای اجتماعی را دگرگون یا نابود میکنند، بدون آنکه نام آنها را از بین ببرند.

حکومت آتیک مدت پنج قرن در دست اشراف بود. در دوره حکومت آنان، مردم از لحاظ سیاسی به سه طبقه تقسیم میشدند: طبقه سواران که مالک اسب بودند و میتوانستند، برای جنگ، سوار نظام تدارک کنند; طبقه گاوداران که هر یک دارای دو گاو بودند و برای تشکیل پیاده نظام سنگین آمادگی داشتند; طبقه کارگران مزدور که دسته‌های سبک پیاده را تشکیل میدادند. تنها دو طبقه نخست شارمند به شمار میآمدند، و حکام و قضات و کاهنان از طبقه سواران انتخاب میشدند. آرخونها، پس از سر آمدن دوره حکومت خود، در صورتی که در ایام تصدی رسوایی به بار نیاورده و خوشنامی خود را از دست نداده بودند، به عضویت دایمی شورای روسای قبایل (بوله) در میآمدند. این شورا شامگاهان در آریوپاگوس یا تپه آرس برپا میشد و آرخونها را انتخاب میکرد و بر کشور حکم میراند. حتی در دوران سلطنت نیز این شورا اقتدارات شاه را محدود میکرد، و حالا، در دوران حکومت اقلیت متنفذ، این شورا همانند شورای روم سلطه کامل داشت.

سکنه آتن از لحاظ اقتصادی هم به سه طبقه تقسیم میشدند: طبقه اول اشراف بودند که در شهرها در تجمل میزیستند بردگان و کارگران مزدور زمینهای آنان را میکاشتند و بازرگانان داراییهای نقدی آنان را به کار میانداختند; طبقه دوم پیشه وران و صنعتگران و بازرگانان و کارگران آزاد را شامل میشد که، از لحاظ ثروت، پس از اشراف قرار داشتند. چون بر اثر کوچنشینی بازارهایی برای داد و ستد فراهم آمد و بازرگانی به برکت ضرب سکه رونقی بیشتر یافت، این طبقه قوام گرفت و در عصر سولون و پیسیستراتوس در حکومت رخنه کرد و در عصر کلیستنس و پریکلس به اوج اقتدار خود رسید. کارگران اکثر از مردمان آزاد بودند و بردگان اقلیتی کوچک محسوب میشدند;

فقیرترین طبقه، کارگران کشاورزی بودند. اینان زارعین کوچکی بودند که میبایست با خست زمین و طمع رباخواران و اشراف زمیندار دست و پنجه نرم میکردند و دل خوش میبودند که به داشتن تکه زمینی مفتخر هستند.
برخی از کشاورزان فقیر، در گذشته، زمینهای وسیع در تملک داشتند، ولی بدان سبب که همسران آنان پربارتر از زمینها بودند، زمینها، در نتیجه تقسیم در میان فرزندان متعدد، رفته رفته به صورت قطعات کوچک درآمد. مالکیت اشتراکی زمین توسط طایفه و خانواده پدر سالار از بین میرفت و حصار و گودال و پرچین، ظهور مالکیت حسودانه فردی را مشخص میکرد. بعد از آنکه زمینها کوچک و زندگی روستایی متزلزل شد، بسیاری از کشاورزان به رغم جرایم و منع قانونی زمینهای خود را فروختند و راهی آتن و شهرهای کوچکتر شدند تا به تجارت و صنعت و کارگری مشغول شوند. برخی دیگر که از عهده وظایف مالکیت بر نمیآمدند، املاک اشراف را به اجاره گرفتند و قسمتی از محصول را به عنوان کارمزد خود دریافت داشتند. کسانی دیگر در محلهای خود ماندند و چندی با وامگیری دوام آوردند و سپس ناگزیر زمینهای خود را به بستانکاران واگذاشتند و خود مزدور آنان شدند. بستانکاران تا دریافت بدهی خود مالک زمین محسوب میشدند و تخته سنگی روی زمین رهنی میگذاشتند تا بدین وسیله مالکیت خود را اعلام دارند. در نتیجه، بتدریج خرده مالکی کمتر، کشاورزان آزاد قلیلتر، و مالکان عمده افزونتر شدند. به گفته ارسطو، ((همه زمینها به عدهای قلیل تعلق یافت، و کشتکاران و زنان و فرزندان آنان به صورت برده در معرض فروش گذارده شدند، زیرا قادر به بازپرداخت وام یا اجاره بهای خود نبودند.)) بازرگانی خارجی و تبدیل معاملات پایاپای به داد و ستد پولی به نوبه خود لطماتی دیگر بر کشاورزان وارد آورد، زیرا فراوردههای فلاحتی آنان از عهده رقابت با محصولات فلاحتی که از خارج وارد میشد بر نمیآمد و با بهای مناسب به فروش نمیرسید، در حالی که خود آنان ناگزیر از خرید مصنوعاتی بودند که بهای آنها هر ساله، به سبب عواملی که از کنترل خریداران بر کنار بود، بالا میرفت. از اینها گذشته، خشکسالی، کثیری از کشاورزان را میکشت و کثیری را به خاک سیاه مینشانید. سرانجام، تنگی زندگی در آتیک به جایی کشید که مردم جنگ را برای خود نعمتی شمردند و با آغوش گشاده پذیرفتند. جنگ، هر چه بود، احتمالا به تصرف زمینهای جدید میانجامید و معمولا از شماره دهانهایی که برای غذا باز بود، می کاست. در شهرها، مردم طبقه میانه، که موانع قانونی در راه خویش نمیدیدند، در جریان سودجویی چندان پیش میرفتند که باعث عسرت کارگران آزاد میشدند و تدریجا آنان را با بردگان برابر میساختند. قیمت زور بازو آن قدر پایین آمد که مردم مرفه با دیده تحقیر به کار بدنی نگریستند و کار یدی نمودار بندگی و دور از شان آزاد مردان تلقی گشت. مالکان زمین که به ثروت روزافزون بازرگانان رشک میبردند. غلات را که قوت مردم بود به خارج میفرستادند و در نهایت، زیر لوای قانون قرض، خود اهالی آتن را هم به فروش رساندند.
قوانین دراکون چند صباحی مردم را به رفع تباهیها امیدوار کرد. دراکون تقریبا به سال ۶۲۰ ق‌م مامور تنظیم و، برای اولین بار، تدوین یک روش قانونی شد تا نظم را به آتیک بازگرداند. بنابر آنچه ما از آن قوانین میدانیم، اساسیترین پیشرفت قوانین دراکون، توسعه نسبی امکانات برای احراز مقام آرخونی در میان ثروتمندان نوپا بود. همچنین حق قصاص را که تا آن زمان، بنابر رسم تلافی، در صلاحیت خانواده بود، به مجلس سنا واگذاشت. قانون اخیر جدا اصلاحی اساسی بود. اما، برای آنکه طالبان قصاص را به قبول آن وادارد، ناچار از وضع مجازاتهای سخت شد. از این رو، بعد از آنکه با پیدایش قوانین سولون قوانین دراکون لغو شد، فقط خاطره مجازاتهای شدید او در اذهان باقی ماند. در واقع، دراکون رسوم خشن رژیم ملوکالطوایفی را در قانون خویش گنجانید و برای نجات دادن وامداران و محدود کردن استثمار بینوایان گامی برنداشت. با اینکه تا حدی دامنه حقوق سیاسی را توسعه داد، ولی از نفوذ اشراف در کار دادگستری نکاست و به آنان امکان داد که قوانین را بر طبق مصالح خویش تفسیر کنند. به طور کلی،

قانون دراکون بیش از پیش مالکان را تقویت کرد. اگر کسی دست به دزدی کوچکی میزد یا در کار مسامحه میکرد، در صورتی که شارمند آتیک بود، از حقوق مدنی محروم میشد. و اگر برده یا بیگانه بود. به هلاکت میرسید.
در اواخر قرن هفتم ق‌م، کینه بینوایان علیه ثروتمندان که کاملا از پشتیبانی قانون برخوردار بودند سخت تحریک شد و اوضاع آتن به سر حد انقلاب کشیده شد. برابری پدیدهای غیرطبیعی است; هر جا توانایی و هوشیاری آزاد باشد، نابرابری باید آنچنان رشد کند که تا بالاخره با فقر عمومی ناشی از جنگ طبقاتی از بین برود. برابری و حریت قرین نیستند، دشمن یکدیگرند. انباشت سرمایه در آغاز امری ضروری است، ولی در پایان امری مهلک میشود. پلوتارک در این باره میگوید: ((اختلاف ثروت میان غنی و فقیر به اوج خود رسیده بود و به نظر میرسید که شهر در اوضاع خطرناکی به سر میبرد، و هیچ وسیلهای برای جلوگیری از اغتشاش وجود نداشت، مگر یک قدرت استبدادی.)) فقرا میدیدند که هر ساله وضع آنان بدتر میشود و حکومت و ارتش در دست اربابان است و دادگاه‌های فاسد همواره بر ضد ایشان رای میدهند. پس، برای تعدیل ثروت، آماده قیام شدند. توانگران که دیگر نمیتوانستند با قوانین جاری قروض خود را وصول کنند، به قوانین پیشین توسل جستند. و در برابر توده‌ها، که نه تنها اموال آنان، بلکه نظام اجتماعی و دین و تمدن ایشان را هم تهدید میکردند، به دفاع برخاستند.
۳- انقلاب سولون
در بحبوحه این کشاکش، حادثهای عجیب و باورنکردنی روی داد: مردی به نام سولون به پا خاست و، بدون جبر یا حتی سخنان شدیداللحن، ثروتمندان و فقرا را به نحوی یکسان قانع کرد که اختلافات موجود را فیصله دهند و با یکدیگر سازش کنند. این سازش در آتن به طوری صورت گرفت که نه تنها از هرج و مرج جلوگیری کرد، بلکه نظم سیاسی و اقتصادی نوینی به جای نظام پیشین نشانید. براستی نهضت سولون یکی از معجزات امیدبخش تاریخ بود.
پدر سولون از طبقه اشراف و از پاک خونترین خاندانهابود و نسبش به پادشاه کودروس میرسید. او خود نسب خویش را تا پوسیدون برمی شمرد. مادرش با مادر پیسیستراتوس، جبار معروف که ابتدا از قوانین سولون سرپیچی کرد، ولی بعد به تحکیم آنها پرداخت، خویشاوندی داشت. سولون در جوانی با تمام نیرو از زندگی دوران خود بهره برد: شعر سرود و نغمه ((عشق یونانی)) سر داد و، مانند تورتایوس، با شعر خود مردم را به هیجان آورد و به جنگ و فتح سالامیس کشانید. در میانه عمر، اخلاقش، برخلاف شعرش، بهبود یافت. اشعارش مبهم و بیروح، ولی اندرزهایش نیکو شد. اعلام کرد: ((بسیاری از مردم ناشایست ثروتمندند، و در عین حال کسانی که از آنان بهترند، در تنگدستی به سر میبرند. با این وصف، ما حاضر نیستیم که آنچه داریم به آنان دهیم و ثروت آنان را بستانیم، زیرا از این دو یکی ماندنی است و دیگر رفتنی.)) ثروت توانگران از ثروت آن که فقط مالک معده و ریه و دست و پای لذت آفرین و لطف جوانی و وجودی هماهنگ با تنوعات حیات است، گرانتر نیست. سولون، با وجودی که در قوانین خود سکوت در برابر شورش را جنایت دانست، عملا در برابر شورشی که در آتن روی داد بیطرفی پیش گرفت. با اینهمه، سولون کارها و شیوه‌هایی را که سبب تفوق روزافزون اغنیا بر فقرا میشد منع کرد.
اگر قول پلوتارک را قبول کنیم، پدر سولون ((ثروتش را به سبب سخاوت خود از دست داد.)) سولون به تجارت پرداخت و از سوداگران کامروا شد و تجربه‌های وسیعی در زمینه تجارت کسب کرد و گذارش به نواحی دوردست افتاد. کردارش با گفتارش همنوا بود و به درستکاری شهره شد. در سال ۵۹۴، که هنوز جوان بود و ۴۴ یا ۴۵ سال بیشتر نداشت، نمایندگان طبقات متوسط نزد او آمدند و از او خواستند تا منصب حکومت را بپذیرد; به او اختیار تام دادند که آتش جنگ طبقات را فرو نشاند و قانون اساسی جدیدی برای کشور وضع کند و ثبات دولت را بازگرداند. طبقات بالا هم، با این اعتقاد که ثروتمندی چون او الزاما مردی محافظه کار خواهد بود، با بیمیلی به حکومت و اصلاحات او تن دادند.

نخستین مساعی او ساده، اما از لحاظ اصلاحات اقتصادی مهم بودند. چون قدمی برای تقسیم مجدد اراضی برنداشت، افراطیان را نومید کرد، در حالی که اگر دست به این کار میزد، جنگی داخلی در میگرفت که یک نسل تمام طول میکشید و اختلافات و جنگ طبقاتی را تشدید میکرد. او، براساس اصل معروف خود یعنی اصل ((برداشتن تعهدات))، همان طور که ارسطو میگوید، ((همه وامهایی را که مردم به یکدیگر یا به دولت داشتند))، از اعتبار انداخت. همه اراضی آتیک را از گرو درآورد و، علاوه بر این، کسانی را که به سبب عجز از پرداخت وام برده شده بودند آزاد کرد و حتی افرادی را که به عنوان برده فروخته و به خارج برده شده بودند، بازخرید و آزادی بخشید و از آن پس این گونه برده سازی را ممنوع کرد. این دیگر ناشی از ویژگیهای بشری بود که برخی از دوستان او، چون از تصمیم او برای الغای دیون باخبر شدند، اراضی پهناوری را به رهن گرفتند و بعدا، بدون پرداخت حق رهن، آن اراضی را نگاه داشتند. ارسطو مینویسد که کسانی از این کار به ثروتهای هنگفت رسیدند، ولی ثروتهای خود را از میراث نسلهای پیشین قلمداد کردند. پس، سولون به مسامحه یا سودجویی متهم شد. ولی بزودی مردم دریافتند که سولون خود از طلبکاران بوده و از آن قانون زیان برده است. با این وصف، توانگران دهان به اعتراض گشادند و گفتند که قوانین سولون وسیله مصادره اموال اغنیاست. لیکن بیش از ده سال از صدور آن قوانین نگذشته بود که آتنیان، تقریبا بالاتفاق، اصلاحات سولون را وسیله پیشگیری از انقلاب خونین خواندند.

درباره سایر اصلاحات سولون نمیتوان بروشنی و با قاطیعت نظر داد. اما، چنانکه ارسطو نوشته است، سولون سکههای آرگوس را، که به امر فیدون ضرب شده و تا آن زمان در آتیک رایج بود، منسوخ کرد و سکههای ائوبویا را رواج داد و مینا را، که معادل ۷۳ دراخما بود، با صد دراخما برابر شمرد. بیان پلوتارک در این باره از بیان ارسطو رساتر است; گفته است: ((سولون مقرر داشت که مینا، به جای هفتاد و سه دراخما، به صد دراخما تسعیر شود و بدین ترتیب، هر چند مقدار پولی که مبادله میشد تغییر نکرد، ولی ارزش آن پایین آمد. این امر به نفع کسانی شد که میبایست قروض کلانی را پرداخت میکردند; و در عین حال، ضرری نیز متوجه بستانکاران نکرد.)) فقط آدم مطبوع و سخاوتمندی چون پلوتارک میتوانست تورمی ابداع کند که در عین کمک به بدهکاران، ضرری نیز متوجه بستانکاران نکند بدون شک، در برخی موارد، نیمی از یک قرص نان بهتر از هیچ است.

پایدارتر از این اصلاحات اقتصادی، احکامی تاریخی است که به موجب آن قوانین سولون به وجود آمدند. در مقدمه این قوانین، حکم عفو عمومی به چشم میخورد. مقرر شد که زندانیان آزاد شوند و هر کسی که به جرمی سیاسی تبعید شده بود، به شرط آنکه جرم او توطئه علیه حکومت نبود، میتوانست به محل خود بازگردد. سولون به طور صریح یا ضمنی بیشتر قوانین دراکون را منسوخ و فقط قانونی را که مخصوص کیفر قاتلان بود ابقا کرد. قوانین سولون همه مردم آزاد آن سرزمین را بدون استثنا دربرگرفت. اغنیا و فقرا به طور مساوی مقید به قوانین یکسان شدند، و کیفرهای واحدی درباره همگان معمول شد. چون سولون دانست که نمیتواند نقشه اصلاحات خود را جز به کمک بازرگانان و صنعتگران و سهیم کردن آنان در امور دولت اجرا کند، اهالی آتیک را بر حسب دارایی به چهار گروه تقسیم کرد: گروه اول ((دارندگان پانصد پیمانه))، و ایشان کسانی بودند که درآمد سالیانه آنان برابر پانصد پیمانه از محصولات کشاورزی بود; گروه دوم کسانی بودند که درآمد آنان به سیصد تا پانصد پیمانه میرسید; گروه سوم مردمی بودند که درآمد آنان بین دویست تا سیصد پیمانه بود; گروه چهارم شامل سایر مردم آزاد میشد. درجه حرمت اجتماعی فرد و همچنین مقدار مالیات او هم از روی همین گروهبندی تعیین میشد، و بدون پرداخت مالیات از حرمت اجتماعی نیز محروم بود. سه گروه اول و دوم و سوم بترتیب ۱۲و ۱۰ و ۵ بار از درآمد سالیانه خود مالیات میدادند، و مالیات املاک در واقع نوعی مالیات بر درآمد تدریجی بود. ولی گروه چهارم از پرداخت مالیات مستقیم معاف بود. آرخونها و فرماندهان ارتش تنها از گروه اول انتخاب میشدند، افراد گروه دوم فقط حق داشتند که برای

مشاغل اداری پایینتر و سواره نظام انتخاب شوند، گروه سوم منحصرا به خدمت نظام سنگین اسلحه گمارده میشد، و گروه چهارم فقط میتوانست جزو سربازان ساده درآید. این گروهبندی بی نظیر اصل قرابت را، که مبنای سازمان پیشین جامعه و حکومت اشراف بود، ضعیف کرد و دولتی را به وجود آورد که بر مبنای درجه افتخار و مقام، یا به عبارت سادهتر، بر مبنای میزان مالیات بردرآمد شکل میگرفت. در قرن ششم و قسمتی از قرن پنجم ق‌م، حکومتهای مشابهی در اکثر کوچگاه‌های یونانی برقرار شد.

قوانین سولون مجلس سنای سابق، یعنی مجلس آریوپاگوس، را در راس دولت ابقا کرد، با این تفاوت که آن را از انحصار متنفذان قدیم بیرون آورد و قلمرو قدرت آن را محدود کرد و درهای آن را به روی تمام افراد طبقه اول گشود. با این وصف، مجلس سنا هنوز دارای اقتدارات بسیار بود و بر رفتار مردم و دیوانسالاران نظارت میکرد. بعد از مجلس سنا، شورایی مرکب از چهار صد عضو بود، و هر یک از چهار قبیله جامعه صد عضو برای آن انتخاب میکردند. انتخاب، رسیدگی، و آماده کردن اموری که میبایست مورد رسیدگی مجمع عمومی قرار گیرد، به عهده این شورا بود. سولون، چه بسا از روی خیراندیشی و آینده نگری، در ورای این روبنای حکومت متنفذان که مایه خرسندی قدرتمندان بود، سازمانهایی پدید آورد که اساسا دموکراتیک بودند. مجمع اکلسیا را که در عصر هومر وجود داشت، احیا کرد و به صورت مجمع عمومی جدیدی درآورد. این مجمع، که همه اعضای جامعه حق عضویت آن را داشتند، هر ساله از میان کسانی که صاحب پانصد پیمانه درآمد بودند، آرخونها را، که تا آن زمان از طرف مجلس سنا بدین منصب تعیین میشدند، برمیگزید و حق داشت، هر وقت بخواهد، دیوانسالاران را استیضاح و حتی به دادگاه جلب و مجازات کند. هنگامی که مدت خدمت آرخونها به سر میرسید، مجمع رفتار آنان را در مدت خدمت مورد سنجش قرار میداد و، اگر میخواست، میتوانست آنان را از حق عضویت مجلس سنا محروم کند. از اینها مهمتر، هر چند در ظاهر امر نشان نمیداد، این بود که پایینترین طبقه در میان شارمندان، همتراز طبقات بالا، حق شرکت در قرعه کشی برای مجلس هلیایا را داشتند این مجلس، مجلسی بود از شش هزار عضو، یک هیئت منصفه که دادگاه‌های مختلف تشکیل میدادند و بر تمام موارد، مگر جنایت و خیانت، رسیدگی میکردند. این مجلس همچنین به تقاضای تجدیدنظر در احکام قضات نیز رسیدگی میکرد. ارسطو در این باره میگوید: ((برخی گمان میکنند که سولون عمدا به قوانین خود صورتی مبهم داد تا عامه مردم، با استفاده از نیرویشان در قوه قضاییه، نفوذ سیاسی خود را گسترش دهند.)) پلوتارک سخن ارسطو را ادامه میدهد و میافزاید: ((از آنجا که قوانین جوابگوی حل اختلافات نبود، تمام موارد اختلاف را میبایست نزد قضات میبردند، که در واقع اربابان قانون بودند.)) درخواست تجدیدنظر از دادگاه‌های مردمی قدرتی بود که بعدها به صورت ابزار ساختمان دموکراسی در آتن درآمد.

سولون بر این قوانین اصلی، که در تاریخ آتن از مهمترین قانونها به شمار میروند، پاره‌ای مقررات نیز افزود که جوابگوی مسائل کم اهمیتتر در زمان خودش بود. در وهله اول تملک فردی را، که از دیدگاه سنن اعتبار داشت، قانونی شناخت. اگر مردی دارای فرزندانی بود، میبایست پیش از مرگ خود اموالش را بین آنان تقسیم کند. اگر کسی فرزند نداشت، میتوانست اموال خود را، که سابقا پس از او به طایفه‌اش میرسید، به هر کس که بخواهد واگذار کند. حق وصیت و قانون آن در آتن به وسیله سولون آغاز شد. سولون، که خود کاسب بود، به قصد رونق دادن تجارت و صنعت، همه خارجیانی را که با خانواده‌های خود برای اقامت به آتن میآمدند و در حرفه‌ای مهارتی داشتند از حق تابعیت آتن برخوردار کرد. به حکم او، صدور محصولات زراعتی غیر از روغن زیتون ممنوع شد; میخواست با این عمل مردم را از تولید محصولات زراعتی زاید باز دارد و آنان را به حرفه‌های صنعتی سوق دهد. قانونی وضع کرد تا فرزند مجبور نباشد از پدری که به وی حرفه خاصی نیاموخته است حمایت کند. به نظر سولون، برخلاف نظر آتنیهای بعد، صنعتکاری خود از شرف و افتخار والایی برخوردار بود.

سولون از قانونگذاری در قلمرو خطیر اخلاق و آداب و سنن عمومی هم سر باز نزد; بیکاری مستمر را جرم شمرد. به کسی که به هرزگی میزیست، اجازه نمیداد که در مجلس آتن سخن گوید. روسپیگری را قانونی کرد، ولی بر آن مالیات بست. روسپیخانه‌های مجاز، که تحت نظارت و مراقبت دولت بودند، به وجود آورد. با عواید روسپیخانه‌ها معبدی برای الاهه عشق، آفرودیته، برپا ساخت. یکی از معاصران او، که ظاهرا با لکی، مورخ مشهور ایرلندی، همعقیده بوده است، در مدح سولون چنین سروده است: ((آفرین بر تو ای سولون، تو زنان روسپی را برای استفاده شهر و به سود اخلاق شهری که پر از جوانان نیرومند است خریداری کردی، و اگر قانون حکیمانه تو نبود، این جوانان گرفتار زنان نجیب میشدند.)) برای کسی که به ناموس زنی آزاد تجاوز کند، صد دراخما جریمه قرار داد و مقرر داشت که مردم اگر مردی زناکار را در حین عمل دستگیر کنند، در دم او را بکشند. جهیز عروسان را محدود کرد، زیرا علاقه داشت که انگیزه ازدواج دوستی متقابل زن و شوهر و تمایل آنان به فرزندآوری باشد. زنان را از داشتن بیش از سه جامه نهی کرد. از او خواسته شد که قانونی برای سختگیری نسبت به افراد مجرد وضع کند، لیکن او این درخواست را نپذیرفت و در پاسخ گفت: ((زنداری، باری سنگین است.)) بدگویی از مردگان را بزه شمرد، و همچنین بدگویی از زندگان را در معابد و دادگاه‌ها و ادارات و میدانهای بازی جرم دانست. اما البته نتوانست زبان مردم آتن را ببندد، زیرا در آن زمان هم، مثل عصر ما، بدگویی و سخنچینی از لوازم جامعه دموکراتیک بود.
وی حق تابعیت آتن را از کسانی که در ایام آشوب و اغتشاش بیطرفی پیش گیرند سلب کرد، زیرا معتقد بود که سهل انگاری مردم نسبت به امور اجتماعی منجر به نابودی دولت میشود. برپا کردن جشنهای عظیم و قربانیهای پرهزینه و نوحه سرایی طولانی را تحریم کرد و مقدار کالایی را که باید همراه اموات دفن شود، محدود کرد. از اینها بالاتر، قانون عادلانه و سودمند دیگری وضع کرد که، در طول نسلهای متمادی، سرچشمه شجاعت آتنیان شد; به موجب این قانون، دولت موظف بود که فرزندان شهیدان جنگها را به هزینه خود پرورش دهد.
مجازاتهایی که سولون برای قانونشکنان تعیین کرد، نسبت به کیفرهای مورد نظر دراکون، خفیف بود. به هر یک از اعضای جامعه حق داد که بر ضد کسی که به نظر ایشان مرتکب جنایتی شده است، اقامه دعوی کنند. میخواست مردم قوانین او را درست دریابند و از آنها پیروی کنند. از این رو قوانین خود را، در مقر حاکم دینی شهر، روی استوانه‌ها یا منشورهای چوبینی که چرخانده و خوانده میشدند نوشت.
برخلاف لوکورگوس و مینوس و حمورابی و نوما، به هیچ روی ادعا نکرد که خدایی از خدایان این قوانین را بر او فرو فرستاده است، و این عمل نیز بیانگر خصوصیات آن زمان، آن شهر، و آن مردم است. چون از او خواستند که خود را دیکتاتور دایمی کند، امتناع کرد و گفت که دیکتاتوری ((پایگاهی بس نیکوست، ولی برای فرود آمدن از آن راهی وجود ندارد.)) آزادیخواهان تندرو او را انتقاد کردند که میان مردم، از لحاظ ثروت و قدرت، تساوی برقرار نکرد; و محافظه کاران بر او خرده گرفتند که عامه مردم را از حقوق سیاسی برخوردار کرد و بر مسند قضا نشانید. حتی دوستش، آناخارسیس، خردمند سکایی، قانون جدید را به باد تمسخر گرفت و مدعی شد که بر اثر قوانین او، خردمندان داوری میخواهند و ابلهان به داوری میپردازند.
به نظر آناخارسیس، برقراری عدالت پایدار در میان مردم میسر نیست، زیرکان قادرند هر قانونی را چنان تاویل کنند که منطبق بر مصالح خاص آنان شود. از این گذشته، قانون همانند تار عنکبوت است که مگس کوچک را میگیرد و به حشرات بزرگ راه فرار میدهد. سولون تمام انتقادها را به جان و دل پذیرفت و به نقص قوانین خود اعتراف کرد. از او سوال شد که آیا آنچه برای مردم آتن آورد، بهترین قوانین است جواب داد: ((نه، بلکه بهترین قوانینی است که میتوانستند بپذیرند.)) سولون، برای همساز کردن گروه‌های متخالف، میانه روی پیش گرفت و توانست دولت را پابرجا نگاه دارد. از این رو، از لحاظ اتخاذ سیاست اعتدال یا میانه روی، میتوان او را یکی از طرفداران ارسطو دانست، اما

طرفداری که قبل از ارسطو میزیسته است. بنا بر روایات کهن، شعار ((در هیچ کار افراط مکن)) که بر معبد آپولون در دلفی نقش شده است، از اوست. همه یونانیان سولون را یکی از ((حکمای هفتگانه)) خود میشمارند.
دوام آوردن قوانین سولون بهترین گواه دانش اوست. زیرا، با وجود هزاران تغییر که در آتن به وقوع پیوست، و با وجود استبدادها و انقلابهایی که در آن ناحیه درگرفت، پس از پنج قرن، سیسرون توانست ادعا کند که قوانین وی هنوز در آتن پابرجا مانده است. در هر حال، کار سولون، از نظر قضایی، نشان پایان سلطه احکام بی اساس، متناقض، و آغاز سلطه قوانین مدون دایمی بود. چون از او سوال شد که حکومت چه موقعی استوار میشود، پاسخ داد: ((موقعی که مردم از فرمانروایان اطاعت کنند و فرمانروایان هم از قانون.)) سولون با قوانین خود برزگران آتیک را از قید رقیت آزاد کرد و یک طبقه زمیندار به وجود آورد که، در نتیجه مالک شدن زمین، در طی نسلهای بسیار از آزادی آتن دفاع کردند. در پایان جنگ پلوپونز، وقتی در آتیک پیشنهاد شد که حقوق سیاسی منحصر به زمینداران باشد، همه آزادگان جز پنج هزار تن واجد شرایط بودند. در پرتو قوانین سولون، تجارت و صنعت از قیود سیاسی و موانع مالی آزاد شد، وبدین سبب پیشرفتی عظیم دست داد که در سایه آن آتن پیشوای تجاری حوزه دریای مدیترانه گشت. حکومت اشرافی جدید که مبتنی بر ثروت بود، استعدادهای اشخاص را بر میانگیخت و به نسب کاری نداشت. همچنین تعلیم و تربیت را ترغیب میکرد و از لحاظ مادی و معنوی راه اعتلای فرهنگی عصر طلایی یونان را گشود.
چون سولون در سال ۵۷۲ به شصت و شش سالگی رسید، پس از بیست و دو سال، از مقام خود دست کشید. ولی از دیوانیان قول گرفت که قوانین او را، بی تغییر، تا ده سال به کار بندند. پس از آن، به قصد کسب اطلاع از تمدن مصر و خاور، به مسافرت پرداخت، و ظاهرا در همین اوان بود که جمله معروف خود را اظهار داشت: ((من رو به پیری میروم، ولی پیوسته چیزی میآموزم.)) به گفته پلوتارک، تاریخ مصر را نزد کاهنان مصری فرا گرفت. گفته شده است که او داستان قاره گمشده آتلانتیس را از کاهنان مصری شنید و، از جریان آن، یک داستان حماسی نیمه تمام پرداخت و بدان وسیله دویست سال بعد افلاطون خیالپرداز را مجذوب خود کرد. از مصر به قبرس رفت و برای شهری که به افتخار او تغییر نام داد و به سولوی موسوم شد قوانینی وضع کرد. هرودوت و پلوتارک مکالمه او را با کرزوس، شاه لیدیا، در ساردیس توصیف کردهاند و گفتهاند که این شاه ثروت اندوز از سولون پرسید که آیا سولون او را مردی سعادتمند میداند یا نه. سولون با بی پروایی یونانی پاسخ داد:
شاها، خدایان نعمتهای خود را به حد اعتدال به یونانیان ارزانی داشتهاند. از این رو دانش ما هم دانشی معتدل است، و نه چون دانش والای شاهان. ما، به اتکای این دانش معتدل، بدبختیهای فراوانی را که همواره دامنگیر مردم است به خاطر میآوریم و از خوشیهای موجود خود گستاخ و مغرور نمیشویم و از اعجاب و تحسین کامروایییهای آدمیان خودداری میورزیم. زیرا سعادت در جریان زمان پایدار نمیماند، و آینده نامعلوم با امکانات گوناگون در راه است. ما کسی را سعادتمند نمینامیم، مگر آنکه خدایان سعادت او را تا آخرین روزهای حیات برقرار بدارند.
سعید دانستن کسی که در نیمه راه زندگی و در میان مخاطرات است، همانند قهرمان شمردن کشتیگیری که هنوز از میدان بیرون نیامده است، درست و مسلم نیست.
این توصیف پسندیده از سعادت، یا به قول نمایشنویسان یونان ((سعادت غرورانگیز))، بیشتر رنگ حکمت دستچین شده پلوتارک را دارد; و ما فقط میتوانیم بگوییم که این نوشته از گزارش هرودوت بهتر تحریر شده است و ظاهرا هر دو گزارش ساخته خیالند. اما گفتنی است که سخن سولون در مورد ناپایداری سعادت بعدا هم درباره کرزوس و هم درباره خود او مصداق پیدا کرد. کوروش در سال ۵۴۶ کرزوس را از تخت فرود آورد و با این عمل احتمالا کرزوس را به یاد اخطار حکیم یونانی انداخت. سولون، پس از آنکه به آتن بازگشت، در آخرین روزهای زندگی، شاهد الغای قوانین و تاسیس حکومت استبدادی و امحای مساعی خویش بود.

۴- دیکتاتوری پیسیستراتوس
موقعی که سولون آتن را ترک گفت، گروه‌های همستیزی که در طول یک نسل تحت تسلط او بودند، دوباره به توطئه‌ها و کشمکشهای سیاسی دست زدند. آتنیان، مانند فرانسویان در عصر انقلاب کبیر فرانسه، در سه جناح مقتدر به فعالیت پرداختند: جناح ((ساحل)) که رهبران آن متمایل به سولون و از سوداگران مرزها و بندرها بودند، جناح ((دشت)) که زمینداران مخالف سولون آن را هدایت میکردند، و جناح ((کوهستان)) که از عده‌ای از کشاورزان و کارگران شهرها تشکیل میشد و خواستار تقسیم مجدد اراضی بود. پیسیستراتوس با آنکه از لحاظ خانواده و ثروت و اخلاق و مرام مردی اشرافی بود، باز پیشوایی توده مردم را پذیرفت، چنانکه صد سال پس از او پریکلس نیز چنین کرد. پیسیستراتوس، دریکی از جلسات مجلس سنا، زخمی را که بر تن داشت نشان داد و گفت که این زخم را دشمنان خلق بر او وارد کرده‌اند، و خواستار پاسدارانی شد.
سولون چون از نقشه خویشاوند خود آگاه بود، به این درخواست اعتراض کرد و احتمال داد که آن زخم به وسیله خود پیسیستراتوس ایجاد شده است تا، به بهانه ناایمنی، پاسدارانی از حکومت بگیرد و راه را برای دیکتاتوری خود هموار کند. پس، برای آگاهانیدن آتنیان، خطاب به آنان گفت: ((ای رجال آتن، من از پاره‌ای از شما داناترم و از بعضی دلیرتر; داناترم از آنان که خیانتکاری پیسیستراتوس را در نمییابند، و دلیرترم از کسانی که به نیرنگ او واقفند و از ترس، مهر سکوت بر لب زده‌اند.)) اما مجلس، علی رغم این اخطار، پنجاه پاسدار برای پیسیستراتوس تعیین کرد. پیسیستراتوس بزودی چهارصد تن را دور خود گرد آورد و بر آکروپولیس استیلا یافت و خود را حاکم مطلق العنان آتن خواند. سولون، بعد از اعلام نظرش برای آتنیان به این شرح که ((هر یک از شما منفردا چون روباه گام بر میدارید، اما چون اجتماع میکنید مانند غازها میشوید))، سلاح و زره خود را بر در خانه نهاد و بدین وسیله اعلام داشت که دیگر به سیاست دلبستگی ندارد، و بقیه عمر خود را به شعر اختصاص داد.
قوای نیرومند دو جناح ((ساحل)) و ((دشت)) موقتا متحد گشتند و پیسیستراتوس را از کشور بیرون راندند (سال ۵۵۶). اما پیسیستراتوس در نهان با جناح ((ساحل)) سازش کرد و با موافقت ضمنی آن، با نیرنگی که نظریه سولون را درباره شعور جمعی آتنیان به اثبات رسانید، به آتن بازگشت. وی زن بالا بلند و زیبایی را مسلح کرد و به هیئت الاهه آتنه درآورد و در راس سپاهیان خود وارد شهر کرد، و انتشار داد که الاهه نگهبان شهر دوباره پیسیستراتوس را به قدرت رسانیده است (سال ۵۵۰). هرودوت در این باره میگوید: ((اهل شهر کمترین تردیدی نداشتند که این زن همان الاهه شهر است، و در برابر او به سجده افتادند و به بازگشت پیسیستراتوس رضا دادند.)) اما پیشوایان جناح ((ساحل)) بار دیگر شوریدند و او را برای مرتبه دوم از شهر خارج کردند (سال ۵۴۹). با اینهمه پیسیستراتوس در ۵۴۶ بازگشت و سپاهیانی را که برای جنگ با او گسیل شده بودند، شکست داد، و این بار ۱۹ سال در فرمانروایی باقی ماند. در طی این مدت، سیاستها و طرحهای حکیمانه او تقریبا کارهای بی بندوبار و ناپسندی را که به وسیله آنها زمام حکومت را به دست گرفت، جبران کرد.
شخصیت پیسیستراتوس آمیخته‌ای بود از عقل و فرهنگ و لیاقت اداری و جاذبه شخصی. او میتوانست علیه دشمنان خود بیرحمانه بجنگد، و در عین حال بآسانی آنان را مورد عفو قرار دهد. قادر بود که وارد پیشروترین جریانات فکری عصر خود شود، و بدون تردیدها و واماندگیهای روشنفکری، حکومت کند.
خوش خلق و خوش مشرب بود و در کارهای خود جانب مروت را رها نمیکرد. ارسطو درباره او گوید: ((حکومت او عادلانه بود، و در این باره به روش یک سیاستمدار رفتار میکرد و نه یک جبار.)) بندرت کینه توزی کرد، ولی مخالفانی را که رام نشدند از کشور تبعید، و املاک آنان را میان فقرا تقسیم کرد. به اصلاح و تقویت ارتش پرداخت و ناوگانی به وجود آورد تا از هر گونه تجاوز خارجی جلو گیرد. آتن را، که مدتها در ورطه خصومتهای طبقاتی افتاده

بود، از جنگ دور نگاه داشت، و درفش نظم و آرامش را در آنجا برافراشت. از این رو گفته‌اند که پیسیستراتوس آتن را به عصر طلایی کرونوس بازگردانید.
پیسیستراتوس در قوانین سولون چندان دستی نبرد، و با این کار همه را به شگفت انداخت. مانند آوگوستوس رومی، میدانست چگونه استبداد را با زرق و برق دموکراسی بیاراید. در عهد او آرخونها مانند سابق انتخاب میشدند، و مجلس سنا، دادگاه‌های مردم، و شورای چهار صد نفری همچنان تشکیل میشدند و وظایف خود را به انجام میرساندند. تنها تفاوت عهد او با زمان گذشته این بود که با پیشنهادات پیسیستراتوس بیشتر و بیشتر موافقت میشد. هنگامی که یکی از اهالی او را متهم به قتل کرد، وی در مجلس سنا حضور یافت و خواستار محاکمه خود شد. ولی شاکی روی آن اتهام پافشاری نکرد. رفتار پیسیستراتوس چنان بود که مردم در طول سالها به حکومت او رضایت دادند. تهیدستان از او راضیتر بودند و دیری نگذشت که او را مایه افتخار خود دانستند. به احتمال قوی، آتن پس از سولون به مردی چون پیسیستراتوس احتیاج داشت مردی قوی و با صلابت که بتواند زندگی آشفته و سراسر اضطراب آتن را به نظم آورد و ثباتی در آن برقرار کند و مردم را به نظم و اطاعت، که برای اجتماع بشری چون استخوانبندی است برای پیکر زنده، عادت دهد. یک نسل بعد، وقتی دیکتاتوری ملغا شد، عادت مردم به رعایت نظم و چهارچوب قوانین سولون، همچون میراثی برای دموکراسی باقی ماند. آری، پیسیستراتوس، بی آنکه خود بداند، قانون را از میان نبرد، بلکه آن را تقویت کرد.
سیاست اقتصادی او، به همان نحوی که سولون شروع کرده بود، ناظر بر رهایی مردم بود. مسئله زمین را با تقسیم مزارع دولتی و املاک اشراف تبعید شده در میان برزگران حل کرد. بدین شیوه، هزاران نفر از آتنیان که در خطر بیماری بودند، در زمینهای زراعتی مستقر شدند. در نتیجه، آتیک در طی قرون متمادی از تشنجات ارضی ایمن ماند. پیسیستراتوس، با دست زدن به اقدامات دامنه‌دار، برای نیازمندان کار فراهم کرد: مثلا یک رشته آبگذر برای شهر پدید آورد; راه‌های بسیار ساخت و معابد بزرگ برای خدایان بنا نهاد. مردم را برای استخراج کانهای نقره لائوریون تشویق کرد و برای کشور پول تازه و مستقلی سکه زد. مالیاتی به میزان ده درصد بر تمام محصولات زراعتی بست و بدین وسیله برای کارهای عمرانی پول فراهم آورد. بعدا این مالیات را به پنج درصد تقلیل داد. برای ایجاد کوچگاه در نقاط سوق الجیشی مهم داردانل تلاش کرد و با بسیاری از دول معاهده تجاری بست. در عهد او، تجارت رونقی بسزا گرفت و ثروت افزایش یافت، ولی نه بدان سان که پول در دستهای عده معدودی بماند، بلکه از فقر مستمندان کاسته شد، در حالی که ثروت اغنیا کمتر نشد. به طور کلی، پیسیستراتوس از تمرکز ثروت، که شهر را به دامن یک آتش جنگ داخلی میانداخت، جلوگیری کرد و، با تامین رفاه و امکان پیشرفت، زمینه را برای دموکراسی آتن هموار کرد.
در عصر حکومت او و فرزندانش، اوضاع آتن از لحاظ مادی و معنوی تغییر شکل داد. این شهر، پیش از آن عصر، یک شهر درجه دوم یونانی بود و شهرهای میلتوس، افسوس، موتیلنه، و سیراکوز از لحاظ ثروت و فرهنگ و نیروی حیاتی و محصول فکری بر آن تقدم داشتند. اما در این عصر بناهایی از سنگ مرمر، که نمودار تنعم آتن بود، به وجود آمد. معبد قدیم آتن که در آکروپولیس قرار داشت، نوسازی و با ستونبندیهایی به سبک دوری آراسته شد. معبد زئوس، که ستونهای آن به سبک کورنتی ساخته شده‌اند و حتی در حال ویرانی هم زیبایی دارند، برپا گشت. پیسیستراتوس مسابقات سراسری آتیک را به مسابقات سراسری یونان تبدیل کرد و، بهانه مسابقات، همه یونانیان را به آتن کشانید و سبب شد که آتنیان با مردم بیگانه و آداب و شیوه‌های نا آشنا برخورد کنند و تحول و تکامل پذیرند. هنوز هم جشن ورزشی قدیم آتیک، که به وسیله او عمومیت یافت، عید ملی ملت یونان به شمار میرود. همچنین پیسیستراتوس پیکرتراشان و معماران و شاعران را در دربار خود گرد آورد و کتابخانه‌ای در کاخ خود برپا کرد که یکی از کهنترین کتابخانه‌های کشور یونان است. هیئتی از طرف او منظومه‌های ایلیاد و اودیسه را تنقیح و تدوین کرد، و در سایه

تشویق و راهنمایی او، تسپیس و شاعران دیگر فن نمایش را از صورت مضحک و مسخرهآمیز ابتدایی به صورتی هنری ژدرآوردند.

استبداد پیسیستراتوس جزیی از نهضت کلی بود که در شهرهای تجارتی فعال قرن ششم یونان پدید آمده بود. بر اثر این نهضت، ملوک الطوایفی تفوق سیاسی خود را به طبقه متوسط، که موقتا با طبقات فقیر متحد شده بود، باخت، و حکومتهای جباران پدید آمد. یکی از عوامل برقراری حکومتهای جباران تمرکز ناروای ثروت در دست عدهای معدود و عدم سازش اغنیا با طبقات دیگر بود. فقرا نیز مانند اغنیا دارایی را بر آزادی ترجیح میدادند. پس برای جامعه لازم آمد که، به عنوان حفظ آزادی، اغنیا را از لخت کردن فقرا با توانایی و هوشمندی خود، و فقرا را از غارت اغنیا با خشونت و آرای خود بازدارد. تحصیل قدرت در شهرهای تجاری یونان کار آسانی بود; کافی بود که، ضمن حمله به طبقه اشراف، از مستمندان دفاع، و با طبقه متوسط تفاهم برقرار کرد. چون یک مستبد یا جبار به قدرت مطلوب خود میرسید، وامهایی را که متمولان پرداخته بودند بی اعتبار میکرد، به مصادره املاک پهناور میپرداخت، و بر داراییهای بزرگ مالیات میبست تا برای کارهای اجتماعی پول فراهم آورد و ثروت متمرکز در دست اقلیت را مجددا تقسیم کند.

جبار در حالی که با این گونه وسایل تودهها را به خود جلب میکرد، با ضرب سکه و عقد معاهدات تجاری و افزایش حرمت سوداگران (بورژوازی)، از پشتیبانی پیشه وران و بازرگانان برخوردار میشد. چون بر افکار عمومی و نه بر قدرتهای موروثی تکیه داشت، ناگزیر، از جنگ اجتناب، ولی از دین حمایت میکرد; در حفظ نظم میکوشید، مردم را به اخلاق ستوده برمیانگیخت، مقام زن را در اجتماع بالا میبرد، به تشویق هنرمندان میپرداخت، و مال فراوان برای زیبایی شهر مصروف میداشت. دیکتاتورها در موارد بسیار به این کارها تن در میدادند و حکومت خود را حکومتی مردمی معرفی میکردند. از این رو، مردم مجالی مییافتند که در دوره استبداد برای کسب آزادی آماده شوند. پس از آنکه جباران یونانی از انهدام اشرافیت فارغ آمدند، ملت هم جباران را سرنگون کرد. پس از سرنگونی جباران، برپاداشتن دموکراسی کاری دشوار نبود.

۵- برقراری حکومت دموکراسی

بصیرت پیسیستراتوس، که در هر آزمایشی پیروز شد، در برابر مهر پدری شکست خورد. پسرانش را جانشین خود کرد. چون در سال ۵۲۷ درگذشت، پسرانش به حکومت رسیدند. هیپیاس، که قول داده بود حاکمی خردمند و دادگر باشد، سیزده سال سیاست پدر را دنبال کرد; برادر کوچکترش هیپارخوس مستغرق عشق و شعر شد و آناکرئون و سیمونیدس را نزد خود خواند.

ولی آتنیان از اینکه زمام حکومت بدون رضایت آنان به دو پسر پیسیستراتوس تفویض گشته بود، خرسند نبودند و رفته رفته دریافتند که به برکت استبداد همه چیز دارند، اما آزادی ندارند. با وجود این، آتن از آسایش و تنعم برخوردار بود، و اگر ((عشق یونانی)) مداخله نمیکرد، حکومت آرام هیپیاس ادامه مییافت.

آریستوگیتون، که مردی میانه سال بود، دوستی داشت به نام هارمودیوس که در آن هنگام، به قول توسیدید، ((در عنفوان جوانی و زیبایی بود.)) اما هیپارخوس هم، که مانند آریستوگیتون نر و ماده نمیشناخت، برای جلب محبت هارمودیوس به تلاش پرداخت. هنگامی که آریستوگیتون این موضوع را شنید، تصمیم گرفت که هیپارخوس را به قتل برساند و حکومت را نیز براندازد. در این توطئه، هارمودیوس و بسیاری دیگر از مردم آتن بدو پیوستند (سال ۵۱۴)، و هیپارخوس را، در حالی که مسابقات آتن را تدارک میدید، کشتند. هیپیاس آنان را دستگیر کرد و به قتل رسانید. حتی لئاینا، معشوقه هارمودیوس، را، چون از فاش کردن نام توطئه گران سرباز زد، زیرشکنجه کشتند. آوردهاند که این زن تکهای از زبان خود را قطع کرد و آن را به سوی چهرههای شکنجه گران تف کرد تا مطمئن

شوند که وی هرگز به پرسشهای آنان پاسخ نخواهد گفت. اگرچه مردم از این آشوب حمایت محسوسی نکردند، هیپیاس از آن بیمناک شد، و همین امر باعث گشت که حکومت معتدل خود را تبدیل به حکومت زور و وحشت و جاسوسی کند. ولی آتنیان که یک نسل کامل در رفاه به سر برده بودند، دفاع از آزادی را در استطاعت خود دیدند. هر قدر زورگویی رو به شدت رفت، فریاد آزادیخواهی بیشتر طنین انداخت. هارمودیوس و آریستوگیتون، در نظر ملت، شهیدان راه آزادی محسوب شدند، و حال آنکه آن دو توطئه گرانی بودند که تنها به خاطر عشق و شهوت دست به توطئه زدند. در این هنگام، سران خانواده اشرافی آلکمایونیدای، که در دلفی در تبعید بودند، فرصت را مغتنم شمردند و سپاهی گرد آوردند و به آتن لشکر کشیدند و اعلام داشتند که جز خلع هیپیاس از حکومت قصدی ندارند. در ضمن، وخش معبد آپولون، بر اثر رشوهای که از آنان گرفت، به مردم اسپارت ابلاغ کرد که وظیفه اسپارتیان برانداختن حکومت ظالم آتن است. هیپیاس در برابر قوای آلکمایونیدای با سرسختی ایستادگی ورزید. با اینهمه، چون ارتش اسپارت به کمک خانواده آلکمایونیدای آمد، ناگزیر به آریوپاگوس پناه برد و فرزندانش را مخفیانه به خارج آتن فرستاد. ولی آنان به وسیله مهاجمان دستگیر شدند و هیپیاس، در مقابل تضمین جان آنان، تن به کنارهگیری و تبعید داد (سال ۵۱۰). سپس خانواده آلکمایونیدای، به رهبری کلیستنس که مردی دلیر بود، پیروزمندانه وارد آتن شدند، و اشراف تبعیدی نیز به دنبال آنان آمدند و، به خاطر بازیافتن املاک و اقتدارات خود، به تدارک جشن پرداختند.

در انتخاباتی که صورت گرفت، ایساگوراس که نماینده طبقه اشراف بود، به عنوان آرخون ارشد برگزیده شد. کلیستنس، که انتخاب نشده بود، مردم را به آشوب برانگیخت و حکومت ایساگوراس را ساقط کرد و دیکتاتوری مردم پسندی به وجود آورد. بار دیگر اسپارتیان با حکومت آتن به جنگ پرداختند و بازگشت ایساگوراس را به مقام پیشین خواستار شدند. لیکن مقاومت سخت آتنیان آنان را وادار به عقب نشینی کرد، و کلیستنس اشرافزاده درصدد ایجاد حکومت دموکراسی برآمد (سال ۵۰۷).

نخستین اصلاح کلیستنس ضربت سنگینی بود بر پیکر اشرافیت آتیک یعنی قبایل چهارگانه و ۳۶۰ طایفهای که، به حکم سنن، پیشوایی را به قدیمترین و متمولترین خانوادهها میسپردند وارد آمد. کلیستنس این سازمان کهن را که بر قرابت استوار بود، لغو کرد و سازمانی جدید به وجود آورد. مطابق سازمان جدید، جامعه به ده قبیله منقسم شد، و هر قبیله بخشهایی چند را در برگرفت. برای آنکه از تشکیل واحدهای منطقهای و اجتماعی پیشین و از آن جمله جناحهای ((کوهستان)) و ((ساحل)) و ((دشت)) جلوگیری کند، مقرر داشت که هر قبیله باید واحدهای اجتماعی گوناگون را شامل شود. چون سازمان قدیمی جنبه دینی داشت، وی دستور داد که برای سازمان جدید نیز مراسمی دینی برپا دارند و قهرمانان باستان را خدا یا حامی هر قبیله و بخش به شمار آورند. مردم آزادی که از خارج به آتیک آمده بودند، خود به خود، جزو بخشی که در قلمرو آن سکونت داشتند در میآمدند و، برخلاف گذشته، از حقوق اجتماعی برخوردار میشدند. به این شیوه، تعداد کسانی که حق شرکت در امور سیاسی را داشتند تقریبا به دو برابر رسید، و پشتیبانان تازهای برای دموکراسی فراهم آمد.

به هر یک از قبیلههای جدید حق نامزد کردن یکی از سرداران ارتش داده شد. شورای چهارصد نفری سولون به یک شورای پانصد و یک نفری مبدل گشت، و هر قبیله پنجاه تن از اعضای این شورا را، که اختیاراتی معادل اختیارات مجلس سنای سابق داشت، برمی گزید. برای انتخاب اعضای شورا، قرعه میکشیدند. همه شارمندانی که سی سال داشتند، از حق انتخاب شدن برخوردار بودند. دوره شورا یک سال بود، ولی یک فرد میتوانست تا دو دوره به عضویت شورا درآید. این دولت منتخب، که به وسیله قرعه کشی تشکیل میشد، اصل توارث در حکومت اشرافی و اصل ثروت در حکومت متنفذان را ملغا کرد و به تمام شارمندان، نه تنها حق رای، بلکه حق احراز حساسترین مقامات دولتی را

ارزانی داشت. این شورا قدرت اداری و قضایی دامنهداری داشت و برخی از قضایای اجتماعی را به رای مجمع عمومی وامیگذاشت.
دستیابی شارمندان جدید به حق عضویت در مجمع عمومی، تعداد اعضای این مجمع را افزایش داد; به طوری که کل اعضای آن به سی هزار نفر رسید. تمام این اعضا میتوانستند در دادگاهها خدمت کنند، مگر طبقه چهارم که، مثل دوران سولون، از حق احراز مقامات دولتی محروم بود. با استقرار قانون تبعید، که کلیستنس برای دفاع از دموکراسی جوان وضع کرد، اختیارات مجمع افزایش یافت. مجمع عمومی که با شرکت شش هزار عضو رسمیت مییافت، میتوانست در هر لحظه، با رای مخفی خود، هر کسی را که برای دولت خطرناک تشخیص میداد، برای ده سال به تبعید بفرستند. به این ترتیب، رهبران جاه طلب ناگزیر بودند که جانب احتیاط را از دست ندهند، زیرا هر کس که ظن خیانت به او میرفت، بدون تاخیر تبعید میشد. مقررات ایجاب میکرد که از مجمع پرسیده شود: ((آیا در بین شما کسی هست که او را برای دولت خطرناک پندارید اگر هست، کیست)) اعضای مجمع، اگر کسی، حتی خود سوال کننده، را خطرناک تشخیص میدادند، اعلام میکردند و درباره او به رایگیری میپرداختند. تبعید متضمن مصادره املاک نبود و ننگی هم متوجه شخص تبعید شده نمیکرد، بلکه فقط دموکراسی آتن را از شر مزاحمان میرهانید. باید دانست که مجلس آتن هیچ گاه از این قدرت سواستفاده نکرد، و در طول نود سال که این رسم در آتن برقرار بود، تنها ده تن از آتیک نفی بلد شدند.
میگویند که کلیستنس یکی از این ده تن بود، ولیکن در حقیقت ما از مراحل آخر عمر او چیزی نمیدانیم. کلیستنس کار خود را با انقلاب بر ضد نظام سیاسی شروع کرد و، علی رغم مخالفت نیرومندترین خانوادههای آتن، قانون اساسی دموکراتیکی وضع کرد که با کمی تغییر تا آخرین دوره آزادی آتن نافذ ماند. پوشیده نیست که دموکراسی آتن یک دموکراسی کامل نبود، زیرا فقط آزادگان را در بر میگرفت و تنها به کسانی که به اندازه معینی از دارایی برخوردار بودند اجازه احراز مقامات اجتماعی میداد. همه قوای مقننه و مجریه و قضاییه به مجلس، و دادگاهی که مردم به وجود میآوردند، سپرده شده بود. کارگزاران حکومتی به وسیله شورا و مجلس عمومی تعیین میشدند. هر کسی میتوانست از طریق قرعه کشی به عضویت شورا، که اقتدارات فراوان قانونی داشت، درآید و حداقل مدت یک سال در امور اجتماعی مداخله نماید. از این رو، با اطمینان میتوان گفت که دموکراسی آزادمنشانه و دامنهدار آتن تا آن زمان نظیری نداشت.
آتنیان خود از مساعی سیاسی خویش که هدفش سیادت و سربلندی ملت بود، کمال رضایت را داشتند; دریافته بودند که به کاری بس دشوار و خطیر مبادرت کردهاند، و بدین سبب با دلاوری و غرور و متانت به سوی آن گام برمیداشتند. آتنیان، در عهد دموکراسی خود، ارزش آزادی عمل و سخن و اندیشه را شناختند، و از همان زمان بود که در حوزه ادبیات و هنر و حتی سیاست و جنگ رهبر سراسر یونان شدند. آموختند که قانون یعنی اراده مشترک خود را حرمت گذارند و دولت را که نشانه وحدت و قدرت و شخصیت اجتماعی آنان بود، گرامی دارند. چون ایران این بزرگترین امپراطوری آن عصر در صدد برآمد که شهرهای پراکنده یونان را ویران یا خراجگزار پادشاه خود کند، فراموش کرد که مردم آتیک زمینی را که میکارند، در تملک خود دارند، و بر حکومتی که آنان را اداره میکند، تسلط میورزند. براستی از اقبال یونان و نیز اروپا بود که، دوازده سال پیش از درگیری جنگ ماراتون، کلیستنس کار خطیری را که سولون آغاز کرده بود، کمال بخشید.

فصل ششم
مهاجرت بزرگ

I – علل و طرق مهاجرت

در فصل پیشین که سرگذشت اسپارت و آتن را تا آغاز جنگ ماراتون بازگفتیم، برای آنکه وحدت مکانی حوادث را حفظ کنیم، وحدت زمانی را مورد مسامحه قرار دادیم. بی گمان شهرهای یونانی اصلی، که موجد کوچنشینی شدند، از کوچگاه‌های یونانی در نواحی اژه و یونیا قدیمتر بودند. اما برخی از کوچگاه‌ها، که اینک به شرح آنها میپردازیم، از شهرهای خاستگاه خود مهمتر گشتند و زودتر از آنها بر جاه و هنر دست یافتند. از این رو ترتیب حوادث تاریخ یونان معکوس و مغشوش است، به این معنی که فرهنگ یونانی را مردم سرزمینی که اکنون یونانش میخوانیم، پدید نیاوردند، بلکه این فرهنگ ساخته کسانی است که در برابر قوم فاتح دوری راه فرار پیش گرفتند و در سواحل و جزایر بیگانه، پس از جنگهایی هایل، استقرار یافتند و پس از آن با شور فراوان خود، و به مدد خاطراتی که از تمدن موکنایی داشتند، هنر و علم و فلسفه و شعری به وجود آوردند که، پیش از عهد جنگ ماراتون، آنان را در صف مقدم دنیای غرب قرارداد. براستی تمدن یونانی به وسیله کوچگاه‌های نوبنیاد، به بار آمد و سپس به شهرهای کهنسال یونان رسید.

در تاریخ یونان چیزی مهمتر و حیاتیتر از گسترش سریع آنان در مدیترانه نیست. اینان پیش از عصر هومر مردمی خانه به دوش بودند و در سراسر شبه جزیره بالکان به گشت و گذار عمر میگذاشتند. ولی عمدتا بر اثر هجوم قوم دوری بود که مهاجران یونانی، موج موج، روانه دریای اژه و سواحل غربی آسیا شدند. در همه نواحی یونان، مردم در جستجوی آزادی و اقامتگاهی دور از دستیاز مهاجمان و مصون از اسارت، تن به مهاجرت دادند. تفرقه‌های سیاسی و دشمنیهای خانوادگی نیز بر آتش مهاجرت دامن زدند: گروه‌هایی که در جامعه خود با شکست روبه رو میشدند، گاهی هجرت را بر اقامت ترجیح میدادند، و مخالفان پیروز ایشان هم در کوچانیدن آنان میکوشیدند. جمعی از یونانیان، که به جنگ تروا رفتند، در آسیا ماندند، و جمعی، بر اثر کشتی شکستگی یا حادثه جویی، به جزایر اژه کشانیده شدند; و جمعی، که پس از مراجعت، سرزمین و حتی زن خود را در چنگ دیگران یافتند، بار دیگر پا به کشتی نهادند و به سرزمینهای بیگانه روی بردند تا از نو خانه و مکنتی فراهم آورند. کوچنشینی برای شبه جزیره یونان و نیز برای اروپای عصر جدید فواید بسیار داشت: باعث شد که مفری به روی جمعیت اضافی و طبایع بی آرام باز شود; دریچه اطمینانی برای خطرات ناشی از ناخشنودی کشاورزان تعبیه شود; و بازارهایی بیگانه برای فروش محصولات داخلی و خرید خواربار و مواد معدنی به دست آید. کوچنشینی مقدمه امپراطوری سوداگرانهای بود که در پرتو مبادله روزافزون کالاها و هنرها و رسوم و افکار، ظهور فرهنگ پیچیده یونان را میسر کرد.

مهاجرت یونانیان در پنج سو روی داد: سوی آیولیا; یونیا; دریای اژه; دریای سیاه; و ایتالیا. نخستین موج مهاجرت در ایالات شمالی یونان شروع شد. این نواحی پیش از نواحی دیگر مورد تجاوز مهاجمان شمال و غرب قرار گرفت. در سراسر سده دوازدهم و یازدهم قم خیل مهاجران از تسالی، فتیوتیس، بئوسی، و آیتولیا بآهستگی در امتداد سواحل اژه به جانب نواحی مجاور تروا رهسپار شدند و در آنجا به تاسیس دوازده شهر، که ((اتحادیه آیولیایی)) را به وجود آورد، پرداختند. دومین مهاجرت از پلوپونز آغاز شد. هزاران تن از مردم موکنای و قوم آخایایی، با ((بازگشت هراکلس زادگان))، از پلوپونز گریختند. بعضی در آتیک و برخی در ائوبویا ساکن شدند. کثیری به جزایر سیکلاد رفتند، و در دریای اژه جولان کردند و در آسیای صغیر باختری، ((شهرهای دوازده گانه یونیایی)) را بر پای داشتند. سومین

مهاجرت به وسیله قوم دوری صورت گرفت. اینان، پس از اشغال پلوپونز، به جزایر سیکلاد روی آور شدند، کرت و کورنه را گرفتند و، در پیرامون جزیره رودس، حکومتی مرکب از شش شهر تاسیس کردند. چهارمین موج مهاجرت کنارههای تراکیا را فرا گرفت و موجد صدها شهر در امتداد سواحل داردانل و دریای مرمره و دریای سیاه شد. پنجمین موج مهاجرت در جهت غرب بود و، از طریق جزیرههایی که یونانیان آن را ((جزایر یونیایی)) نامیدند، به ایتالیا و سیسیل و سرانجام گل و اسپانیا رسید.

برای دریافت مشکلاتی که بر اثر این مهاجرتهای طولانی برای یونانیان پیش آمد باید تخیلی عمیق داشت یا تاریخ کوچنشینهای عصر جدید را بخوبی دانست. مهاجران یونانی سرزمینی را که آرامگاه نیاکان و مورد مراقبت خدایان دیرینه ایشان بود، رها میکردند و به نواحی غریبی که، به نظر آنان، از حمایت خدایان یونان محروم بود، میشتافتند و این هم سخت دشوار بود. معمولا مشتی از خاک وطن را با خود میبردند و بر سرزمین بیگانه میافشاندند و، با فر و شکوه، شعلهای از آتش نیایشگاه مسقط الراس خود را بر میگرفتند و در اقامتگاه جدید همچنان افروختهاش نگاه میداشتند. برای اقامت خود، سواحل یا مناطق نزدیک به دریا را بر میگزیدند تا اگر از طریق خشکی مورد هجوم قرار گرفتند، بتوانند به کشتیها، که به منزله وطن دوم نیمی از یونانیان بود، پناه برند. جلگهای که رو به دریا و پشت به موانع کوهستانی داشت و دارای ارگی مرتفع و مستحکم و لنگرگاهی پیشرفته و محفوظ بود، مناسبترین اقامتگاه محسوب میشد، خاصه اگر راهی تجارتی یا رودی برای صدور یا مبادله محصولات از کنار آن میگذشت. چنین اقامتگاهی، مسلما، پس از چندی غرق نعمت میشد. چون هر اقامتگاه برای خود ساکنان یا صاحبانی داشت، میبایست آن را به زور یا حیله اشغال کرد. در این گونه موارد، یونانیان بیش از ما، به اصول اخلاقی مقید نمیماندند: گاهی مهاجمان یونانی، که خود در جستجوی آزادی آواره شده بودند، همه ساکنان محلهای مورد نظر خویش را به بردگی میگرفتند.

ولی در موارد بسیار با بومیان از در دوستی در میآمدند; از محصولات یونان هدیههایی به آن میدادند; با فرهنگ فاخر خود آنان را مجذوب میکردند; با زنانشان نرد عشق میباختند; و خدایانشان را به خدایی برمی گزیدند. یونانیان کوچنشین در بند پاکی نژاد خود نبودند، و همیشه میتوانستند در مجموعه سرشار خدایان خود، یکی نظیر خدایان بومی بیابند و توافق دینی با بومیان را تسهیل کنند. از اینها بالاتر، کوچنشینان محصولات صنایع دستی یونانی را به بومیان میدادند و، در عوض آنها، حبوبات و چارپایان و مواد معدنی میگرفتند و از طریق دریای مدیترانه به جاهای دیگر، مخصوصا شهرهای خاستگاه خود که قرنها نسبت به آن دلبسته و وفادرا میماندند، صادر میکردند.

کوچنشینهای یونانی یکی پس از دیگری قد علم کردند تا جایی که سرانجام یونان عهد هومر، که منحصر به شبه جزیرهای باریک بود، در پهنه میان افریقا و تراکیا و جبل طارق و انتهای شرقی دریای سیاه گسترده شد و، از شهرهای مستقل پراکنده فراوان، اجتماع وسیعی که انسجام ناچیزی داشت، به وجود آمد. در این اجتماع، زنان یونانی سخت به جنب و جوش افتادند، به طوری که، از لحاظ تولیدمثل، زنان همه اعصار دیگر را پشت سر گذاشتند. یونانیان، از این مراکز پرشور حیات و فرهنگ، تخم تجمل ظریف و بیدوامی را که ((تمدن)) نام دارد و بی آن زندگی از زیبایی عاری و تاریخ بیمعنی میشود، در سراسر اروپای جنوبی افشاندند.

II – کوچگاههای قوم یونیایی در جزایر سیکلاد

مسافر چون از پیرائوس به کشتی نشیند و در امتداد ساحل آتیک براند و در پیرامون دماغه و معبد سونیون به شرق بگراید، به جزیره کوچک کئوس خواهد رسید. اگر سخن باور نکردنی استرابون و پلوتارک را باور داریم، باید بپذیریم که در این جزیره ((روزگاری قانونی حاکم بود حاکی از اینکه هر کس از سن شصت درگذرد، باید شوکران بنوشد تا دیگران از لحاظ خوراک در مضیقه نیفتند))، و نیز ((در طی هفتصد سال، زناکاری یا زنفریبی مصداق نیافت)).

شاید به همین جهت بود که بزرگترین شاعر کئوس، چون میانه سال شد، خود را نفی بلد کرد و نخواست تمام عمر هشتاد و هفت سالهای را که احادیث یونانی به اونسبت میدهند، در زادبوم خود گذراند.
سیمونیدس در سی سالگی در سراسر دنیای یونانی بلندآوازه بود و در سال ۴۶۹، که شکار مرگ شد، نزد همگان، درخشانترین سرودگوی آن عصر به شمار میرفت. شهرتی که سیمونیدس در شاعری و خنیاگری داشت، سبب شد که هیپارخوس، جبار آتن، او را به دربار خود خواند. پس وی به دربار هیپارخوس رفت و در آنجا با آناکرئون شاعر دوستی کرد. بعد از جنگ یونان با ایران، مکرر او را برگزیدند تا برای کتیبه بناهای یادبود شهیدان نامدار قطعاتی تنظیم کند. در سن کهولت به دربار هیرون اول، جبار سیراکوز پیوست و عظمت او به جایی رسید که، در سال ۴۷۵، برای رفع اختلافاتی که بین هیرون و ترون جبار آکراگاس روی داده بود، میانجی شد، و آن دو را در میدان جنگ آشتی داد. پلوتارک در رساله جاویدان خود، درباره اینکه ((آیا باید سالخوردگان حکومت کنند)) میگوید که سیمونیدس تا سنین آخر عمر از ساختن سرود و ربودن جایزه برخوردار بود. عاقبت تن به مرگ داد و با شوکت شاهان در آکراگاس به خاک سپرده شد.
سیمونیدس هم طبعی وقاد و هم شخصیتی بارز داشت، و یونانیان او را محض تباهیها و شگرفیهای رفتارش با نکوهش و ستایش مینگریستند. شیفته پول بود و بدون طلا ذوقش نمیجنبید. نخستین شاعری بود که مزد میستاند و استدلال میکرد که شاعران نیز مانند دیگر افراد حق معاش دارند. اما شعر فروشی در یونان آن عصر امری تازه مینمود، و آریستوفان نفرت یونانیان را از این کار سیمونیدس چنین باز میگوید: ((برای کسب دیناری چند با تخته مردگان به دریا میرود.)) سیمونیدس فخر میکرد که موفق به ابتکار شیوهای برای تقویت حافظه شده است. اساس شیوه او، که مورد قبول سیسرون قرار گرفت، این بود که مفاهیم مورد نظر را به طرزی منطقی تنظیم و طبقه بندی میکرد، تا ذهن از یکی به دیگری منتقل شود و بآسانی همه را فرا گیرد. سیمونیدس در ظرافت نیز دستی داشت و لطایف او مانند سکه رایج در شهرهای یونان میگشت. با این وصف، در پیری مدعی شد که چه بسا از گفتن به پشیمانی افتاده است ولی هیچ گاه از خاموشی نادم نشده است.
در عهد هومر مردم چنان فعال بودند که بدبینی نمیشناختند و چنان خشونت میورزیدند که آزردگی نمیدانستند. اما پس از هومر، اندوهی ژرف بر آثار ادبی یونانی سایه افکنده است، و آثار باقی مانده سیمونیدس هم از آن برکنار نیست، و جای حیرت است که شاعری چون او، با آن همه ستایش و پاداش، باز به تلخی گوید:
اندک و تباه است ایام عمر ما، ولی خواب ما در زیر خاک جاویدان خواهد بود... ناچیز است توان انسانی، و لغزشهای او غلبه ناپذیرند. در عرصه حیات کوتاه او اندوهی پس از اندوه دیگر پیش میتازد، و مرگ، که هیچ کس را از آن گریزی نیست، سرانجام بدو میآویزد گذار نیکان و بدان، بیتفاوت، بدان میافتد. ... چیزی از وجود انسانی جاویدان نیست. خوش گفت رامشگر خیوس که زندگانی انسان همانند حیات برگی سبز است. با این وصف، تنها معدودی از آنان که این سخن را میشنوند آویزه جانش میکنند، زیرا امید در دل جوانان نیرو دارد. آن گاه که جوانی شکوفان و دل سبکبار است، انسان خیال باطل میپرورد و امید آن دارد که هیچ گاه به پیری نگراید و گرفتار مرگ نشود. بر همین شیوه، به هنگام تندرستی از اندیشه بیماری غفلت میورزد. ابلهند آنان که در چنین رویایی فرو میروند و نمیدانند که ایام شباب و حیات ما چه کوتاهند.
سیمونیدس به ((جزایر خجستگان)) (بهشت) دلخوش نیست، و خدایان اولمپی روح او را تسلی نمیدهند. مفاهیم لاهوتی را صرفا به مقتضای شاعری به کار میبرد، همچنانکه مفاهیم مسیحی در برخی از اشعار معاصر راه یافتهاند. چون هیرون از سیمونیدس خواستار شد که ذات و صفات خدا را تعریف کند، وی پاسخ خود را به روز بعد محول کرد. روز بعد باز دو روز مهلت خواست، و در مورد بعد و موارد پس از آن نیز همچنان طفره رفت و مدت مهلت را

همواره مضاعف کرد. سرانجام که به امر هیرون ناچار از پاسخ گفتن شد، اظهار داشت که هر چه بیشتر در آن باره تامل میکند، آن را مبهمتر مییابد.
از کئوس تنها سیمونیدس برنخاست. برادرزاده او، باکخولیدس نیز، که شاعری بزمی بود، چون او بلندآوازه شد. همچنین اراسیستراتوس، که در دوره عظمت اسکندریه میزیست، از مردم کئوس بود. مجال نیست که از جزایر سریفوس یا تنوس یا آندروس یا موکونوس یا سیکینوس یا ایوس نامی بریم. ولی باید بگوییم که در جزیره سوروس مردی به نام فرکودس به سر میبرد که به فیثاغورس درس داد و نخستین حکیمی بود که آثار خود را به نثر نوشت. کوچکترین جزیره از جزایر سیکلاد، دلوس نام داشت. بنابر اخبار یونانی، آپولون از جزیره دلوس فرا آمد. قدسیت این جزیره ایجاب میکرد که مرگ و زایش را در آن راهی نباشد. از این رو جزیره نشینان کسانی را که مهیای زایمان یا در آستانه مرگ بودند، شتابان از آن اخراج میکردند، و اجساد گورهای دیرین را هم بیرون میآوردند تا جزیره مطهر ماند. در اینجا بود که، پس از طرد ایرانیان، خزانه اتحادیه دلوسی نگهداری میشد و جشنهای مردم یونیا برپا میگشت. هر چهار سال یک بار به نام پرستش خدای خود آپولون در اینجا گرد میآمدند و به خوشگذرانی میپرداختند. سرودی از قرن هفتم مانده است که جریان این جشنها را شرح میدهد: ((زنان با کمربندهای زیبا)) خودنمایی میکردند; سوداگران آزمند از غرفههای خود به تماشا میپرداختند; مردم در امتداد جاده برای نظاره مراسم مقدس گرد میآمدند; مناسک پروقر و قربانیهای خطیر در معبد واقع میشدند; دوشیزگان خوبرو و خوش آواز، که از میان مردم دلوس و آتن برگزیده شده بودند، با سرخوشی میخواندند و رقص میکردند; ورزشگران و خنیاگران مسابقه میدادند; و نمایش در تماشاخانهای بی سقف جریان داشت. آتنیان هر ساله هیئتی برای شرکت در جشن زاد روز آپولون به دلوس میفرستادند و پیش از مراجعت این هیئت، هیچ مجرمی را به مکافات نمیرسانیدند. فاصله دراز محاکمه و اعدام سقراط، که ثمراتی عالی برای دنیای ادب و فلسفه داشت، به همین سبب بود.
همچنانکه از میان جزایر سیکلاد، دلوس کوچکترین جزیره محسوب میشد، ناکسوس بزرگتر از همه بود و در شرابسازی و استخراج مرمر شهرتی داشت. در قرن ششم، چندان غنی شد که برای خود ناوگانی ترتیب داد و در پیکرتراشی نحله مستقلی به وجود آورد. در جنوب خاوری ناکسوس، جزیره آمورگوس واقع بود، و سمونیدس ناخجسته که زنان را نامردانه به باد هجو گرفت، و تاریخنویسان مذکر هجاهای او را دقیقا ذکر کردهاند، از اینجا برخاست. جزیره پاروس که تقریبا صخرهای است از سنگ مرمر، در سمت باختر قرار داشت. مردم پاروس با این سنگ نیم شفاف خانه میساختند، و با مرمر این جزیره بود که پراکسیتلس توانست رقت و لطافت عضلات انسانی را نمایش دهد. آرخیلوخوس، کنیززادهای که یکی از بزرگترین خنیاگران یونان گشت، در این جزیره زاده شد. وی سپاهیگری پیش گرفت و به جزیره شمالی تاسوس رفت. در یکی از جنگها فرار را مفیدتر از قرار یافت و جان از میدان جنگ به در برد و به پاروس بازگشت و گریز خود را موضوع اشعاری نغز قرار داد. سپس به عشق نئوبوله، که دختر مردی توانگر به نام لوکامبس بود، دچار آمد. ناگزیر بنای تغزل گذاشت. معشوق را به صورت دختری شرمگین که حلقههای گیسویش بر شانه هایش افشانده شدهاند، وصف کرد و، به شیوه دلدادگان قرون، در حسرت ((لمس دست او)) نالیدن گرفت. اما لوکامبس که درآمد شاعر را برخلاف سخن سراییش در خور ستایش نمیدید، مانع او شد. پس، آرخیلوخوس با چنان حدتی لوکامبس و نئوبوله و خواهر او را هجو کرد که، موافق احادیث، هر سه خود را به دار زدند. آرخیلوخوس از سر خشم به ((انجیرها و ماهیان)) پاروس پشت کرد، بار دیگر سربازی مزدور شد و سرانجام در جنگی که بین پاروس و ناکسوس درگرفت، چون پای فرارش از کار باز ماند، به قتل رسید.
از اشعار او چنین در مییابیم که نسبت به دشمن و دوست سخت زبان است و، مانند همه عشاق ناخرسند شوقی به زناکاری دارد. دزد دریایی خوش ذوقی است، راهزنی است خوشنوا که نثرش درشت است و نظمش پاکیزه بحر

مبتنی بر وتد مجموع را، که بحر مطبوع ترانه‌های عوام بود، برگرفت و آن را به صورت مصرعهای کوتاه و سوز آور شش وتدی، که مورد استفاده تراژدی اصیل یونانی قرار گرفت، درآورد. وی با بحر شش وتدی و بحر چهار وتدی عدهای دیگر طبع آزمایی کرد، و برای یونانیان بحرهایی فراهم آورد که همواره آنان را به کار آمد. از او جز ابیات مقطع معدودی به جا نمانده است. ولی باید به استناد گذشتگان بپذیریم که وی محبوبترین شاعر است پس از هومر. هوراس خوش داشت که از تنوعات شعری آرخیلوخوس تقلید کند. از آریستوفان، نقاد بیزانس در قرن سوم ق‌م، که در عصر هلنیسم میزیست، پرسیدند که کدام یک از اشعار آرخیلوخوس را بیشتر میپسندند. وی در دو کلمه نظر همه یونانیان را بیان کرد. گفت: ((درازترین شعر او را.)) اگر از پاروس روانه غرب شویم، بزودی به سیفنوس که معادن سیم و زر آن شهره آفاق است، میرسیم.

حکومت، به نمایندگی مردم، از این معادن بهره برداری میکرد، و بهره چندان عظیم بود که جزیره نشینان توانستند در معبد دلفی ستونهای رفیع برافرازند و گنجینهای مستقر کنند و بناهای یادبود به وجود آورند و، از اینها گذشته، خود در پایان هر سال سود قابلی عاید دارند. در سال ۵۲۴، گروهی از راهزنان ساموس در سیفنوس پیاده شدند و یکصد تالنت (برابر ۶۰۰،۰۰۰ دلار امریکایی امروز) باج گرفتند. این غارتگری قهرمانی، مردم یونان را ترسانید، و همه، با بردباری و متانتی که معمولا انسان را به هنگام تحمل مصایب دیگران دست میدهد، با مدارا به غارتگران نگریستند.

III – سرازیر شدن قوم دوری به جزایر سیکلاد

افراد قوم دوری نیز به جزایر سیکلاد کوچیدند و سپس طبایع جنگی خود را رام و با زندگی جدید سازگار کردند: دامنه‌های سراشیب کوه‌ها را با شکیبایی مرزبندی کردند تا آب قلیل باران به هدر نرود و پرورش مو و نباتات دیگر میسر شود. در جزیره ملوس، مانند بومیان عصر مفرغ آن جزیره، به استخراج اوبسیدین پرداختند و مقر خود را چنان آباد و نیرومند ساختند که آتنیان، به شرحی که خواهد آمد، برای جلب یاری آنان در برابر اسپارت سخت به تلاش افتادند. مجسمه ((آفرودیته ملوس))، که مشهورترین تندیس مغرب زمین است، به سال ۱۸۲۰ در این جزیره به دست آمد.

دوریان نخست به جانب خاور و بعد به سوی جنوب کوچیدند. جزیره ترا و کرت را گرفتند. جمعی از آنان از ترا روانه کورنه شدند و جمعی در قبرس مسکن گزیدند. در قبرس، از سده یازدهم به بعد، میان دودمانهای کهنسال فنیقی و مهاجران یونانی، که از آرکادیا آمده بودند و برای تسلط بر جزیره میکوشیدند، زدوخورد صورت میگرفت. افسانه پوگمالیون از قبرس برخاست: یکی از امیران قبرس به نام پوگمالیون، با عاج، تندیسی از الاهه آفرودیته ساخت. اما به عشق مصنوع خود گرفتار آمد و ناگزیر از الاهه التماس کرد که تندیس را جان بخشد. دعایش اجابت شد و مجسمه جان یافت. پس، با موافقت الاهه، مجسمه جاندار را به همسری برگزید. احتمالا پس از رواج گرفتن آهن، جزیره قبرس، که مس فراوان داشت، از اهمیت افتاد و از حوزه اصلی توسعه اقتصادی یونان برکنار شد. بومیان برای سوخت کوره‌های تصفیه سنگ مس، و فنیقیان برای کشتی سازی، بی دریغ چوب درختان را به کار میبردند، و یونانیان هم، برای ایجاد مزارع، به قطع اشجار پرداختند و بدین ترتیب، قبرس بتدریج به صورت جزیره گرم و نیمه بایر و متروک امروز درآمد. در دوره تسلط یونانیان بر قبرس، هنرها، مانند جمعیت آن جزیره، از عناصر مصری و فنیقی و یونانی مرکب بودند و به هیچ روی صورت مستقلی نداشتند.

دوریان در جزیره قبرس، اقلیت کوچکی از مهاجران یونانی بودند، اما در جزیره رودس و جزایر سپورادس و یونان اصلی، طبقه حاکم را تشکیل دادند. رودس، در فاصله عهد هومر و جنگ ماراتون، رو به آبادانی رفت، ولی اعتلای آن در عصر یونان گرایی (هلنیسم) دست داد. دوریان در قسمت پیش آمده ساحل دریا، شهر کنیدوس را که پایگاه مناسبی برای تجارت ساحلی است، به وجود آوردند. در اینجاست که بعدا ائودوکسوس منجم، و کتسیاس مورخ یا

بلکه افسانه ساز، و سوستراتوس، که جزیره و برج دریایی فاروس را در کنار بندر اسکندریه ساخت، زاده میشوند: و مجسمه ((دمتر)) در میان خرابه‌های معابد باستانی به دست میآید و با قیافه اندوهگین و مادرانه خود در موزه بریتانیا قرار میگیرد.

در مقابل کنیدوس، جزیره کوس واقع بود. این جزیره، که یکی از مراکز پزشکی یونانی و رقیب کنیدوس به شمار میرفت، طبیبی چون بقراط (هیپوکراتس) و پیکرنگاری چون آپلس و شاعری چون تئوکریتوس به جهان عرضه کرد. اندکی در جانب شمال کنیدوس، شهر هالیکارناسوس قرار داشت. این شهر زادگاه هرودوت و پایتخت شاه مائوسولوس، که با ملکه پر مهر خود، آرتمیسیا، در عصر یونان گرایی میزیست، محسوب میشد. هالیکارناسوس و کوس و کنیدوس و سه شهر اصلی جزیره رودس، یعنی لیندوس و کامیروس و یالوسوس، ((شهرهای ششگانه)) دوریان آسیای صغیر را، که چندگاهی با ((شهرهای دوازدهگانه))یونیا رقابت کردند، تشکیل میدادند.

IV – شهرهای دوازدهگانه یونیا

۱- میلتوس و پیدایش فلسفه یونانی

در شمال غربی ناحیه کاریا، ساحلی کوهستانی به طول تقریبی صد و چهل و پنج کیلومتر و به عرض سی تا پنجاه کیلومتر واقع بود. این منطقه کوهستانی در گذشته یونیا خوانده میشد، و به قول هرودوت، ((هوا و اقلیم آن از همه عالم خوشتر بود.)) شهرهای آن عمدتا در دهانه رودها یا در انتهای راه‌هایی که کالاهای سرزمینهای گوناگون را برای صدور به مدیترانه میرسانیدند، قرار داشتند.

میلتوس، که از سایر شهرهای دوازدهگانه یونیا جنوبیتر بود، در قرن ششم پرمایه‌ترین شهر دنیای یونانی به شمار میرفت. در عهد مینوس، مردم کاریا بدان کوچیدند و، در حدود ۱۰۰۰ ق‌م، قوم یونیایی از آتیک بدانجا رهسپار شدند و تمدن جدیدی براساس فرهنگ اژهای آن سامان که رو به انحطاط میرفت، به بار آوردند. اینان زنان خود را به همراه نداشتند. از این رو، مردان بومی را کشتند و بیوگان آنان را به زنی گرفتند. پس، اختلاط فرهنگی با اختلاط خونی توام شد. در میلتوس، مانند اکثر شهرهای یونیا، در ابتدا زمام امور به دست شاهانی افتاد که در زمان جنگ مردم را رهبری میکردند. پس از آن، اشراف زمیندار به حکومت رسیدند، و سرانجام حکام خودکامهای که متکی به طبقه متوسط بودند و جبار(تورانوس) نامیده میشدند، قدرت یافتند. در آغاز سده ششم در دوره حکومت جباری به نام تراسوبولوس، صنعت و تجارت به اوج خود رسید، و ثروت روزافزون میلتوس باعث شکفتن ادبیات و فلسفه و هنر شد. از سرزمینهای دامپرور مجاور پشم میآوردند و در کارگاه‌های بافندگی شهر پارچه میبافتند. بازرگانان میلتوس نه تنها از تجار فنیقی سرمشق گرفتند، بلکه تدریجا از آنان پیش افتادند و در مصر، ایتالیا، دریای مرمره، و دریای سیاه هشتاد کوچگاه برای تسهیل تجارت برپا داشتند. شصت تا از این کوچگاه‌ها در شمال واقع بودند. میلتوس از آبودوس، کوزیکوس، سینوپه، اولبیا، تراپزوس، و دیوسکوریاس لیف کتان و چوب و میوه و فلزات میگرفتند و، در ازای آنها، فراورده‌های صنعتی خود را عرضه میکردند. ثروت و تجمل میلتوس در سراسر یونان زبانزد مردم و موجب شایعات ناخوشایند بود. سوداگران شهر، برای سودجویی، در داخل و خارج شهر سرمایه گذاری میکردند. از این رو اهمیت آنان در رنسانسی که در یونیا درگرفت، برابر اهمیتی است که خانواده مدیچی در رنسانس ایتالیا داشت.

این محیط پرشور بود که به یونانیان مجال داد تا دو هدیه بسیار بزرگ، یعنی علم و فلسفه یونانی را، به جهان تقدیم کنند. نقاط تلاقی راه‌های تجارتی معمولا محل برخورد افکار و عقاید و رسوم ناموافقند و، از این رو، موجد اصطکاک و تنازع و مقایسه و تفکر میشوند. اعتقادات خرافی، بر اثر تصادم با یکدیگر، بی اعتبار میشوند، و سپس تعقل رواج مییابد. مردمانی که در میلتوس و بعد در آتن گرد آمدند، به صدها ناحیه پراکنده تعلق داشتند و در نتیجه تجارت رقابتآمیز و دوری از منازل و معابد اوطان خود از اسارت سنن به در آمدند و دارای مغزهایی فعال شدند. از این

گذشته، به اقتضای تجارت، به شهرهای دوردست مسافرت کردند و تمدنهای لیدیا و بابل و فنیقیه و مصر و جز اینها را دریافتند و از تنگ نظری بیرون آمدند. به این ترتیب یونانیان بر هندسه مصری و نجوم بابلی و علوم اقوام دیگر دست یافتند، و دریانوردی و داد و ستد و علم جغرافیا و ریاضیات و نجوم، به موازات یکدیگر، پیش رفتند. از سوی دیگر، در نتیجه افزایش ثروت و آسایش، اقلیتی توانست به کارهای فرهنگی پردازد. این آریستوکراسی فرهنگی از آزادی فکری برخوردار بود، زیرا چون جمع قلیلی خواندن میتوانستند، آزادی فکری اقلیت اندیشمند برای حکومت خطری نداشت و سرکوبی آن لازم نبود. هنوز کاهنان مقتدر و کتب آسمانی بر جامعه مسلط نشده بودند. حتی منظومه‌های هومر، که بعدا از جهتی به صورت کتاب مقدس یونانیان درآمد، هنوز قوام نیافته بود. از این رو شکاکیت و نشاط و طنز مردم یونیا تظاهر کرد. اول بار بود که فکر انسانی جنبه ناسوتی به خود گرفت و کوشید تا برای مسایل جهان و انسان، پاسخهایی عقلی و سازگار بیابد.

با این وصف، درخت فلسفه، هر چند که ناگهان بارور شد، برای خود ریشه و ساقهای داشت. دانش کهنه کاهنان مصری و مغان ایرانی و شاید پارسایان هند، علوم لاهوتی کلدانیان، و اشعار فلسفی هزیود با واقعپردازی بازرگانان فنیقی و یونانی آمیختند و جنبش فلسفی یونیایی را به وجود آوردند. اما پیش از آن نیز ((قانون))، که فوق احکام بی حساب شخصی، فاروق اصلی علم و اساطیر، و نیز شاخص حکومت استبدادی و دموکراسی است، در دین یونانیان راه داشت. در دین اینان از مویرای که به معنای ((الاهگان سرنوشت)) است و هم بر خدایان و هم بر آدمیزادگان سلطه میورزد، سخن رفته است. انسان از زمانی بر دولت آزادی دست یافت که به وجود قانون پی برد. تا جایی که ما میدانیم، یونانیان نخستین مردمی بودند که، در عرصه فلسفه و حکومت، قانون و آزادی را دریافتند، و این است راز کامیابیها و اهمیت ایشان در تاریخ.

از آنجا که زندگی هم بر وراثت و هم بر دگرگونی، هم بر رسوم یکنواخت و هم بر تجدد آزمایشی استوار است، فلسفه از ریشه‌های دینی خود یکسره آزاد نشد. عناصر دینی هم فلسفه را به بار آوردند و هم پرورشش دادند و مسلما الاهیات همواره نقشی در فلسفه خواهد داشت. در تاریخ فلسفه یونانی دو جریان در جوار یکدیگر امتداد میبابند. یکی جریانی است طبیعت گرای، دیگری جریانی است رازورانه. رازوری از فیثاغورس نشئت گرفت و با پارمنیدس هراکلیتوس، افلاطون، و کلئانتس ادامه یافت و به فلوطین (پلوتینوس) و بولس حواری رسید. طبیعت گرایی، که نخستین مظهر آن طالس بود، به وسیله آناکسیماندروس، کسنوفانس، پروتاگوراس، بقراط، و ذیمقراطیس به اپیکور و لوکرتیوس انتقال یافت. گاه گاهی مردانی بزرگ چون سقراط، ارسطو، مارکوس آورلیوس به قصد آنکه درباره مشکل پیچیده و سامانناپذیر زندگی، قضاوتی ناقص نکنند، دو جریان را با هم آمیختند. اما خصیصه فایق اینان نیز همان خصیصهای است که سراسر فلسفه یونانی را در نوردیده است خرد دوستی و خرد ورزی.

طالس در حدود ۶۴۰ ق.م زاده شد. زادگاه او محتملا میلتوس بود و، بنابر مشهور، تباری فنیقی داشت. تعلیم و تربیت او عمدتا در مصر و خاور نزدیک صورت گرفت و، از این رو، شخص او نمودار تاثیر فرهنگ شرق در غرب است. ظاهرا، فقط به قصد تامین معاش روزانه، به سوداگری پرداخت. داستان اجاره و احتکار دستگاه‌های روغنکشی به وسیله طالس معروف است. بیشتر اوقاتش را صرف مطالعه میکرد و سخت مجذوب کار خود بود، بدان سان که شبی چنان سرگرم نظاره ستارگان شد که به گودالی افتاد.

با وجود عزلت گزینی، به کارهای اجتماعی رغبت مینمود، با تراسوبولوس، جبار میلتوس، آشنایی نزدیک داشت و اتحاد دول یونیایی و دفاع مشترک در مقابل لیدیا و ایران را تبلیغ میکرد.

بنابر روایات، طالس یونانیان را با علوم ریاضی و نجوم آشنا کرد، و در مصر برای سنجش ارتفاع اهرام تدبیری نیکو کرد: هنگامی که سایه یک انسان با قامت او درست برابر بود، از اندازهگیری سایه‌های اهرام، ارتفاع اهرام را دریافت.

سپس به یونیا رفت و درباره هندسه، که علم منطقی جذابی است و جنبه منطقی دارد، به مطالعه پرداخت و برخی از قضیه‌هایی را که بعدابه وسیله اقلیدس جمع آوری شد، به اثبات رسانید. این قضایا هندسه یونانی را بنیاد نهاد. مطالعاتی که طالس درباره نجوم کرد، این علم را از موهومات شرقی پیراست، از صورت ستارهشماری درآورد و به مغرب زمین رسانید. دست به مطالعات فرعی چندی نیز زد.
محتملا به مدد مدارک مصری و محاسبات بابلی، کسوف بیست و هشتم ماه مه سال ۵۸۵ ق‌م را پیشبینی کرد، و چون پیشبینی او درست درآمد، همه مردم یونیا به هیجان افتادند. اما نظریه او درباره جهان، برتر از نظریه مصریان و یهودیان آن عهد نبود. به نظر او، جهان نیمکرهای است که بر پهنه بیکران آب تکیه زده است، و زمین گرده مسطحی است که بر کف مسطح داخل نیمکره قرار دارد. فلسفه طالس ما را به یاد سخن گوته میاندازد که گناهان (یا سهوهای) آدمی از مقتضیات عصر اویند، ولی فضایل (یا ابتکارات) او از ذات خودش می تراود.
همچنانکه موافق برخی از اساطیر یونانی، اقیانوس (اوکئانوس) پدر همه مخلوقات است، مطابق نظر طالس نیز، آب اصل ابتدایی همه چیزها و نخستین هیئت و بازپسین صورت عالم است. ارسطو میگوید که طالس شاید بدان علت به این نظر کشیده شد که دید ((رطوبت غذای همه چیز است... و تخم هر چیز طبعی مرطوب دارد... و آنچه باعث زایش یک چیز میشود، همواره اصل نخستین آن است.)) شاید هم علت این بود که طالس از میان سه عامل بخار و مایع و جامد، که نظرا همه جوهرهای عالم را تشکیل میدهند، آب را ابتداییتر یا اساسیتر یافت. اهمیت فلسفه طالس در این نیست که همه چیزها را به آب تحویل میکند، بلکه عظمت او در این است که همه چیزها را به یک چیز منتهی میسازد، و نخستین نظام ((یک گرایی)) تاریخ مدون فلسفه را بار میآورد. ارسطو نظریه طالس را از زمره ((ماده گرایی)) (ماتریالیسم) میشمارد. ولی طالس معتقد بود که همه ذرات جهان جاندارند، و ماده و حیات، یگانه و جدایی ناپذیرند. در هر یک از گیاهان و فلزات و نیز جانوران و آدمها، ((روحی)) جاویدان وجود دارد، و نیروی حیات با آنکه هیئتهای گوناگون میپذیرد، هیچ گاه نمیمیرد. طالس خوش داشت که میان زنده و مرده فرقی اساسی قایل نشود. شخصی، به قصد آزردن او، پرسید که اگر حیات و ممات فرقی ندارند پس چرا او زندگی را بر مرگ ترجیح داده است طالس پاسخ گفت: ((زیرا فرقی بین آنها نیست.)) در پیری، بنابر اجماع، ملقب به خردمند (سوفوس) شد، و بعدا که یونانیان برای خود هفت خردمند شناختند، طالس را نخستین آنان دانستند. از او پرسیدند که چه کاری بسیار دشوار است. پاسخ داد: ((خودشناختن)). پرسیدند که چه کاری سخت آسان است. جواب گفت: ((اندرز دادن.)) پرسیدند که خدا چیست. گفت: ((آنچه نه آغاز دارد و نه انجام.)) پرسیدند که کمال تقوا و عدالت در چیست. گفت: ((در آن است که هیچ گاه آنچه را در دیگران عیب میشماریم، خود نکنیم.)) چنانکه دیوجانس لائرتیوس میگوید، طالس ((هنگامی که یک مسابقه ورزشی را تماشا میکرد و بسیار پیر بود، از گرما و تشنگی و ناتوانی درگذشت)).
استرابون میگوید: در میان آنان که درباره شناخت طبیعت (فوسیس) یا اصل وجود و تکامل اشیا قلمفرسایی کردهاند، او نخستین کس است. شاگرد او، آناکسیماندروس، که از ۶۱۱ تا ۵۴۹ ق‌م زیست، کار استاد را با شور دنبال کرد. فلسفه او سخت به فلسفه سپنسر، که در ۱۸۶۰ میلادی تنظیم شد و به گمان ناظمش بسیار ابتکارآمیز بود، میماند. آناکسیماندروس میگوید که مبدا نخستین، هستی ((بیسامان)) یا ((نامعین)) (آپیرون) است. تودهای بیکران است که هیچ کیفیت ندارد، ولی به اقتضای نیروهای ذاتی خود، تکامل پیدا میکند، و تمام واقعیات گوناگون عالم را پدید میآورد. این بینهایت جاندار و جاویدان و بی تشخص و غیر اخلاقی به مثابه خدای دستگاه فلسفی آناکسیماندروس است. در مقابل اشیا، که متغیر و فسادپذیر و کثیرند، اصل اشیا بی تغییر و فناناپذیر و واحد است و باید گفت که فلسفه مابعدالطبیعه حکیمان الئا که فقط ((یگانه)) جاویدان را واقعی میشمردند، از اینجا نشئت گرفته است. از این بینهایت بی تعین، همواره جهانهایی تازه زاده میشوند و در پی یکدیگر در میآیند. هر جهانی تکامل پیدا

میکند و راه مرگ میسپارد و به بینهایت بی تعین باز میگردد. بینهایت اصیل همه اضداد را در خود دارد گرم و سرد، تر و خشک، مایع و جامد و بخار... خواص بالقوه هستی اصیل در جریان تکامل، بالفعل میشوند و اشیای معین گوناگون را به وجود میآورند. چون این خواص متضاد از یکدیگر منفک شوند، به بینهایت بازگشت میکنند خاستگاه فلسفه هراکلیتوس و سپنسر را باید در اینجا جست. در جریان کون و فساد جهانها، عناصر گوناگون میستیزند و خصمانه به یکدیگر تجاوز میکنند، ولی به کیفر این تجاوز، دچار تجزیه و انحلال میشوند. ((اشیا به هلاکت میرسند و به صورت عناصری که از آنها زاده شدند، در میآیند.)) آناکسیماندروس به سبب نداشتن ابزارهای علمی، مانند حکیمان دیگر، در حوزه نجوم دچار پندارهای ناروا شد. دنباله کار طالس را گرفت و بر آن شد که زمین استوانهای است معلق در مرکز عالم، و چون فاصله آن با همه اجرام پیرامون یکسان است، وضعی ثابت دارد. خورشید و ماه و ستارگان در مسیری مستدیر گرد زمین حرکت میکنند. آناکسیماندروس برای اثبات نظر خود، محتملا با استفاده از منابع بابلی، در اسپارت دست به ساختن یک گنومون یا ((شاخص آفتابی)) زد، و به وسیله آن، حرکات سیارات و انحراف دایرهالبروج و توالی انقلابین (انقلاب صیفی و انقلاب شتوی) و اعتدالین (اعتدال ربیعی و اعتدال خریفی) و فصول را نشان داد. همچنین با همکاری هکاتایوس، که او نیز اهل میلتوس بود، با کشیدن نقشه عالم، بنیاد جغرافیای علمی را نهاد. نقشه او، که ظاهرا روی ورقهای از برنج نقش شد، قدیمترین نقشهای است که نامش در تاریخ آمده است.

آناکسیماندروس معتقد است که زمین در نخستین مرحله خود، در حالتی سیال بود. سپس، بر اثر حرارت بیرونی، بخشی از آن خشک شد و خشکی گشت، و بخشی به صورت بخار درآمد. از تفاوت دمای طبقات جو، حرکات بادها پیدایش یافتند. تحول تدریجی رطوبت آغازین به ظهور موجودات جاندار انجامید.

جانوران زمینی در آغاز ماهی بودند، و پس از خشک شدن زمین، به صورتهای کنونی در آمدند. انسان نیز روزگاری ماهی بود، و در مراتب نخستین، برخلاف اکنون، نمیتوانست از مادر زاده شود، زیرا در آن اوضاع ضعیفتر از آن بود که قادر به صیانت خود باشد.

حکیم دیگر که اهمیتی کمتر دارد، آناکسیمنس، شاگرد آناکسیماندروس، است. وی هوا را مبدا اولی میشمارد و میگوید که عناصر دیگر همه از هوا زاده میشوند. از تلطیف هوا، آتش، و از انقباض آن بترتیب ابر و آب و خاک و سنگ پدید میآید. قوام وجود ما به روح ماست، و روح ما هواست. قوام هستی نیز به روح منتشر هستی یا خداست، و آن نیز دم یا هواست. این مفهوم در سراسر تاریخ فلسفه یونانی دوام میآورد و در فلسفه رواقی و مسیحیت اعتبار مییابد.

میلتوس در عصر عظمت خود، نه تنها زاینده دیرینترین فلسفه یونانی بود بلکه قدیمترین نثر و نخستین اثر تاریخنگاری یونان را نیز پرورد. شعر معمولا تراوش طبیعی قومی است که دوره برنایی خود را طی میکند، و تخیل او از دانشش وسیعتر است، و از این رو از سر ایمان برای نیروهای طبیعت، که در کشتزارها و بیشهها و دریاها و آسمان منعکس هستند، تشخص قایل میشود. شعر بآسانی نمیتواند از جان گرایی (آنیمیسم) بر کنار ماند، و جان گرایی بسختی میتواند به شعر نگراید. نثر صدای دانشی است آزاد از تخیل و ایمان; زبان امور متعارف ناسوتی است; نشانه پختگی و به منزله سنگ قبر جوانی یک قوم است. ادبیات یونانی تا حدود ۶۰۰ ق‌م صورتی شاعرانه داشت. یونانیان ادب و اخلاق قومی خود را به نظم میکشیدند و به نسلهای نو تعلیم میدادند، حتی فیلسوفان ابتدایی چون کنسوفانس، پارمنیدس، و امپدوکلس بر دستگاه فلسفی خود جامهای شاعرانه پوشاندند. همچنانکه علم در آغاز وجهی از فلسفه بود و برای رهایی خود از تفکرات کلی و دور از تجربه میکوشید، فلسفه نیز در ابتدا وجهی از شعر بود و برای جدا کردن خود از اساطیر و جان گرایی و مجاز گویی تلاش میکرد.

بنابراین هنگامی که فرکودس و آناکسیماندروس عقاید خود را به نثر نوشتند، دست به کاری خطیر زدند. نویسندگان دیگری که نزد یونانیان ((لوگوگرافوی)) (خردنویسان یا نثرنویسان) خوانده شدهاند، نثرنویسی را رواج دادند. کسانی سالنامههای اوطان خود را به نثر نوشتند: کادموس در سال ۵۵۰ درباره میلتوس، ائوگایون درباره ساموس، و کسانتوس درباره لیدیا، در اواخر قرن ششم، هکاتایوس میلتوسی با نوشتن دو کتاب مهم ((پژوهشها)) و ((سیر زمین)) هم علم تاریخ و هم علم جغرافیا را به پیش برد، از بندهای باقی مانده این کتاب چنین برمیآید که شامل اطلاعات سودمندی درباره مصر بوده و مورد استفاده هرودوت واقع شده است، اما بسیاری از محققان در اصالت این بندها تردید دارند. کتاب ((پژوهشها)) با شک و وسواس آغاز میشود. ((آنچه را حقیقت میدانم، مینگارم. زیرا، به نظر من، روایات یونانی فراوان و استهزا آمیزند.)) هکاتایوس منظومههای هومر را آثاری تاریخی شمرد و برخی از افسانهها را با چشم بسته پذیرفت. با این وصف، صادقانه کوشید تا واقعیت را از افسانه بازشناسد و تعاقب واقعی انساب را تعیین کند و تاریخ یونانیان را به وجهی قابل قبول درآورد. از این رو باید گفت که تاریخنگاری به مدد او قوام یافت و تا تولد ((پدر تاریخ)) (هرودوت)، از تاریخنگاری یونانی عمری گذشته بود.

هکاتایوس و سایر ((خردنگارانی)) که در عصر او در اکثر شهرها و کوچگاههای یونانی به وجود آمدند، کلمه ((هیستوریا)) را، که اکنون به معنی ((تاریخ)) است، بر هر گونه پژوهشی که درباره واقعیت صورت گیرد، اطلاق کردند و شامل علم و فلسفه و تاریخنگاری دانستند. کلمه ((هیستوریا)) در یونیا مفهومی ضد دین داشت و میرسانید که باید شرح واقعی حوادث و تفسیر عقلی سلسله علت و معلول را جایگزین قصههای معجزات و کرامات پهلوانان نیمه خدا کرد. این تحول که با هکاتایوس آغاز شد، با هرودوت تکامل پیدا میکند و با توسیدید به کمال میرسد.

در همان عصری که ادبیات منثور میلتوس شروع شد، نثر یونانی، بر اثر شکست و بینوایی جامعه، رو به زوال رفت. فساد داخلی، در اینجا هم، مانند جاهای دیگر، راه فاتحان را هموار کرد. افزایش تمول و تجمل، مردم را به خوشگذرانی کشانید و خویشتنداری و وطندوستی را از رواج انداخت. از آن پس، فضایل منسوخ گشتند، و این سخن زبانزد یونانیان بود که ((روزگاری مردم میلتوس دلیر بودند)). رقابت برای تحصیل نعمتهای جهان شدت گرفت، و دین کهنسال کم نیرو شد و نتوانست اقویا را به مدارا وادارد و ضعفا را تسلا دهد و از اختلافات طبقاتی بکاهد. توانگران بر ضد تهیدستان متحد شدند و حکومتی دیکتاتوری، که اختیارش در کف چند تن بود، برقرار کردند. سپس تهیدستان، که خواستار دموکراسی بودند، زمام حکومت را در دست گرفتند. پس، توانگران را راندند و فرزندان توانگران را به محل خرمنکوبی بردند و لگدمال گاوان کردند و به هلاکت رسانیدند. اما توانگران بازگشتند و بار دیگر قدرت یافتند. آنگاه رهبران دموکراسی را قیراندود کردند و زنده سوزانیدند. این شتر دم خانه همه کس خواهد خفت! در حدود سال ۵۶۰ که شاه لیدیا، کرزوس، برای تحمیل قدرت خود بر سواحل یونانی آسیا، از کنیدوس تا داردانل، آغاز کوشیدن کرد، میلتوس از کمک به شهرهای یونانی مجاور خودداری نمود و به ترتیب استقلال خود را حفظ کرد. اما، در سال ۵۴۶، کوروش لیدیا را گرفت و، بدون دشواری چندانی، شهرهای یونیا را که دچار نفاق و تفرقه شده بودند، به شاهنشاهی ایران پیوست. پس، عصر عظمت میلتوس به پایان آمد. در تاریخ دولتها، علم و فلسفه هنگامی به دوره کمال خود میرسد که انحطاط جامعه آغاز شده باشد; به بیان دیگر، دانش منادی مرگ است.

۲- پولوکراتس، جبار ساموس

در امتداد خلیج میلتوس، نزدیک مصب رود مایاندروس، شهر میانهحال موئوس و شهر نسبتا معروف پرینه قرار داشت. پرینه زادگاه بیاس، که یکی از حکیمان هفتگانه یونان باستان است، محسوب میشود.

تعداد حکیمان هفتگانه، چنانکه هرمیپوس میگوید، به هفده میرسد، زیرا اقوام متفاوت یونانی هر یک از اشخاص متفاوتی نام بردهاند. ولی نام طالس، سولون، بیاس، پیتاکوس، پریاندروس، خیلون، و کلئوبولوس مورد وفاق عموم

یونانیان است. همچنانکه هند به تقدس گرایش داشت و ایتالیای عصر رنسانس به نبوغ هنری اعتنا مینمود و امریکای جوان امور اقتصادی را گرامی میشمرد، یونان به خرد حرمت میگذاشت.
پهلوانان یونان در شمار قدیسان و یا هنرمندان یا میلیونرها نبودند، بلکه از اصحاب خرد به شمار میرفتند، و معززترین خردمندان نیز دانشمندان نظری نبودند، بلکه مردانی بودند که جدا خرد خود را در عمل اجتماعی مورد استفاده قرار میدادند. از این رو، سخنان این مردان به صورت تکیه کلام خاص و عام در میآمد و در مواردی بر کتیبه‌های معبد آپولون در شهر دلفی نگاشته میشد. مردم خوش داشتند که آن گفته‌ها را در زندگی روزانه خود به کار برند. چنین است گفته‌های بیاس: بدبخترین مردم کسی است که نداند بدبختی را چگونه تحمل کند. مردم باید حیات خود را چنان نظام بخشند که گویی هم عمری کوتاه دارند و هم دراز. ((دانش را باید سخت دوست داشت، زیرا چیزی است که جوانی را به پیری میرساند و از هر دارایی دیگر پایدارتر است.)) جزیره ساموس که از حیث وسعت دومین جزیره یونیا بود، در باختر پرینه قرار داشت. پایتخت آن در سواحل جنوب خاوری واقع بود; چون مسافری پا به لنگرگاه مستحکم آن میگذاشت و از کنار ناوگان سرخفام و معروف ساموس میگذشت، شهر با ردیفهای عماراتش به چشم او میخورد. نخست باراندازها و دکانها، سپس خانه‌ها، و پس از آنها ارگ و معبد بزرگ هرا به نظر میرسید. در ورای اینها چند رشته کوه متوالی، که قلل آنها به هزار و پانصد متر میرسید، دیده میشد. این منظره قدرت آن داشت که شور وطنخواهی را در همه مردم ساموس برانگیزد. ساموس، در ربع قرن ششم، که در دست جباری به نام پولوکراتس اداره میشد، به اوج عظمت رسید.
پولوکراتس توانست، با عواید بندر پرجوش و خروش ساموس، به ساختمان بناهای عام المنفعه بپردازد و بیکاری را پایان دهد و، در نتیجه آن، از ستایش هرودوت برخوردار شود. بزرگترین کاری که مطابق این برنامه صورت گرفت، کندن نقبی به طول ۱۳۷۰ متر بود. این نقب که آب را از کوهستان به شهر میرسانید، از دو سو کنده شد; عاقبت، دو سوراخ طرفین نقب، موافق محاسبات قبلی و فقط با تفاوتی مختصر شش متر از طول، و سه متر و نیم از ارتفاع به یکدیگر رسیدند. و این لغزش مختصر، قدرت عظیم یونانیان را در حوزه ریاضیات و مهندسی نشان میدهد.
ساموس، مدتها پیش از پولوکراتس، یکی از مراکز فرهنگی به شمار میرفت. در حدود سال ۵۹۰، ازوپ (آیسوپوس) فابل نویس در اینجا جولان میکرد. وی برده‌ای از مردم فروگیا بود و در خدمت یادمون یونانی به سر میبرد. بنابر روایاتی که اعتبار تاریخی ندارند، یادمون با آزادی ازوپ موافقت کرد، و ازوپ به سیر و سفر پرداخت. با سولون دیدار کرد و در دربار کرزوس شاه لیدیا مقیم شد. سپس از طرف کرزوس مامور شد که پولی را به معبد دلفی ببرد و تقسیم کند، ولی او پول را برای خود برداشت، و از این رو به دست مردم گستاخ دلفی به زجر کشته شد. حکایتهای او، که بیشتر از منابع شرقی گرفته شده‌اند، در آتن عصر کلاسیک معروف بودند، و چنانکه پلوتارک مینویسد، سقراط آنها را به نظم کشید. حکایات ازوپ، گرچه شکلی شرقی دارند، مفهوم و فلسفه آنها دارای مختصاتی یونانی است: ((طبیعت، زمین و دریا، ستارگان و کره خورشید و ماه، زیباییهای دل انگیزی دارند، اما، جزاینها، هر چه هست، ترس است و رنج.)) آری، جز اینها، هر چه هست، ترس است و رنج. مخصوصا اگر شخص پولی را که به او سپرده‌اند، ضبط کند. سیمای ازوپ را میتوان در واتیکان دید. در آنجا جامی هست که به عصر پریکلس تعلق دارد و سیمای ازوپ روی آن نقش شده است: وی، با سری نیمه طاس و ریشی چون ریش وان دایک با علاقه به سخن روباهی سرخوش گوش میدهد. فیثاغورس بزرگ در ساموس زاده شد، اما در ۵۲۹ به ایتالیا رفت و در کروتونا ساکن شد. آناکرئون از تئوس به ساموس شتافت تا درباره پولوکراتس مدیحه سراید و پسر او را آموزش دهد.
بزرگترین شخصیت دربار پولوکراتس، تئودوروس هنرمند، نیز از مردم ساموس بود. مانند داوینچی، در فنون بسیار دست داشت. روایات یونانی، گویا به قصد گریز از تجسس، اختراع ترازو و گونیا و چرخ تراش را به او نسبت میدهند.

گوهرتراش و فلزکار و سنگ کار و درودگر و پیکرتراش و معماری قابل بود. در تزیین دومین معبد آرتمیس در افسوس شرکت کرد، برای اجتماعات عمومی مردم اسپارت یک سکیاس یا کوشک ساخت، قالبگیری با گل را به یونانیان شناسانید و، مانند رویکوس، فن ساختن مجسمه‌های مفرغی را از مصر و آشور به ساموس رسانید. یونانیان پیش از تئودوروس با الصاق صفحه‌های مفرغی به قالبی از چوب، مجسمه‌های مفرغی خشنی میساختند. اما پس از او توانستند تندیسهای مفرغی پرشکوهی چون ارابه ران دلفی و دیسک پران، اثر مورون، به وجود آورند. از اینها گذشته، ساموس در سفالگری هم مشهور بود. پلینی میگوید که کاهنان الاهه کوبله برای محروم کردن خود از رجولیت، از این سفالها به کار میبردند.

۳- هراکلیتوس، فیلسوف افسوس

آن سوی ساموس، نزدیک خلیج کائوستروس، مهمترین شهر یونیا افسوس قرار داشت. افسوس، که در حدود سال ۱۰۰۰ بنیادگذاری شد، به برکت جریان بازرگانی دو رود کائوستروس و مایاندروس آبادانی یافت. در جمعیت و دین و هنر آن، عناصر شرقی نیرومندی راه داشتند. آرتمیس، الاهه شرقی مادری و بارآوری، در آنجا مورد پرستش بود، و معبد معروف او بارها دستخوش ویرانی و بازسازی قرار گرفت.

نخستین بار، معبد آرتمیس، تقریبا به سال ۶۰۰، در محل یک مذبح باستانی که دوبار ساخته و دوبار خراب شد، به وجود آمد، و محتملا اولین بنای سبک یونیاست. در حدود ۵۴۰، با کمک کرزوس، معبد دیگری برپا شد و پایونیوس، معمار افسوسی، و دمتریوس، کاهن معبد افسوس، و تئودوروس، هنرمند ساموسی، در تزیین آن شرکت کردند. این معبد تا آن زمان از حیث عظمت نظیری نداشت، و از این رو یکی از ((عجایب هفتگانه عالم)) محسوب میشد.

گذشته از این معبد، شاعران و فیلسوفان و زنان خوشپوش افسوس نیز این شهر را بلند آوازه کردند. قدیمترین شاعر مرثیه سرای یونانی که بر ما معلوم است، کالینوس بود که در ۶۹۰ ق‌م در افسوس میزیست. هیپوناکس، شاعر افسوسی دیگر، که در حدود سال ۵۵۰ شعر میسرود، از کالینوس پیش افتاد. اما، در مورد شعر او، باید گفت که موضوعش خشن، بیانش مبهم، مفهومش پرکنایه، و وزنش دلنشین بود، و از این رو نقل مجالس یونانیان و مایه نفرت مردم افسوس شد. قامتی کوتاه و لاغر، پایی لنگ، و پیکری ناقص و ناخوشایند داشت. در یکی از قطعات بازمانده او چنین آمده است که مرد دو روز از وجود زن لذت میبرد: ((روزی که با او عروسی میکند و روزی که او را به خاک میسپارد.)) هیپوناکس هجاگویی گستاخ بود و همه سرشناسان افسوس از پستترین جنایتکار تا والاترین کاهن مورد هجو او قرار گرفتند. چون دو پیکرتراش به نام بوپالوس و آتنیس او را به صورتی مسخره‌آمیز نمایش دادند، هجوی چنان کشنده درباره آنان سرود که از دندان زمان تیزتر بود و بیشتر از مجسمه سنگی آنان دوام آورد. یکی از این شعرهای پاکیزه او چنین است: ((پیمان مینهم که بر چشمان بوپالوس زخمه زنم. من از هر دو دستم سود میجویم و هیچ گاه هدف خود را گم نمیکنم.)) در اخبار آمده است که هیپوناکس با انتحار به زندگی خود خاتمه داد. ولی شاید این حدیث زاده آرزویی باشد که همگان داشتند.

برجستهترین فرزند افسوس، هراکلیتوس، معروف به ((حکیم گریان)) است. وی که در حدود سال ۵۳۰ از خاندانی اشرافی برخاست، دموکراسی را ناروا شمرد، و گفت: ((بدان بسیارند و نیکان اندک)) . و ((آن کس که از دیگر مردم بهتر باشد، در نظر من، به تنهایی با ده هزار مرد برابر است)) . با این وصف، هراکلیتوس با هیچ کس، حتی با اشراف و زنان و دانشمندان، بر سر مهر نبود. گستاخانه از حکیمان دیگر نام برد و با خرده سنجی سودمندی چنین نوشت: ((دانش فراوان ذهن را قوام نمیبخشد، و گرنه هزیود، فیثاغورس، کسنوفانس، و هکاتایوس راه به جایی میبردند.))- ۱۶-. ((زیرا تنها خرد واقعی، دانستن مفهومی است که، به خودی خود، همه چیز را در هر موردی رتق و فتق دهد)) -۱۹-. پس، مانند عارفان چین، کناره گرفت و در کوه‌ها ساکن شد، تا درباره مفهوم یگانهای که مبین همه چیز باشد

غور کند. برای آنکه از تحمیلات توده و احزاب فردیت شکن برهد، زندگی و سخن خود را با لفاف تیرگی و ابهام پوشانید، و نتایج تعمقات خود را چنان بیان کرد که در فهم عوام نگنجد. آرای خویش را در رساله در باب طبیعت با بیانی موجز و مبهم اظهار داشت و، برای پریشان ساختن فکر آیندگان، به معبد آرتمیس سپرد.
در کتب عصر جدید، کرارا آمده است که محور فلسفه هراکلیتوس مفهوم تغییر است.
ولی پارەهایی که از سخنان این فیلسوف مانده است، بدشواری چنین نظری را تایید میکند. وی، مانند اکثر فیلسوفان، سرآن داشت که ((یک)) را در ورای ((بسیار)) بجوید، و در میان آشفتگی و پراکندگی عالم، وحدت و نظامی که مایه آرامش ذهن باشد بیابد. همچون پارمنیدس، از سر شوق میگفت: ((همه چیزها یکی هستند)). در آن زمان، مشکل فلسفه این بود که ماهیت هستی یگانه را دریابد. هراکلیتوس معتقد شد که آتش، ذات هستی است، و شاید این اندیشه او از آتش ستایی ایرانیان الهام گرفته باشد. ولی مسلم این است که او آتش و روح و خدا را از یکدیگر مستقل نمیداند، و محتملا از این بر میآید که هراکلیتوس کلمه ((آتش)) را هم در معنای حقیقی و هم در معنای مجازی آن به کار میبرد و، به وسیله آن از طرفی آتش واقعی، و از طرفی انرژی عالم را افاده میکند. با اینهمه، چنین نکتهای در بازمانده آثار او تصریح نشده است: ((این جهان ... نه ساخته خداست نه ساخته انسان، بلکه همیشه بوده است و هست و خواهد بود آتشی جاندار و جاویدان است; به موقع افروخته و به موقع خاموش میشود)) .هر چیز جلوهای از آتش است خواه آتشی که در ((راه فرود)) است و، بر اثر قبض متزاید، به صورت رطوبت و آب و خاک در میآید، خواه آتشی که ((راه فراز)) است و از هیئت خاک به هیئت آب و رطوبت و آذر کشانیده میشود.
هراکلیتوس با آنکه ثبات آرامش بخشی در آتش ابدی مییابد باز از تحولات بی پایان آتش رنجور است، و دومین محور فکر او تغییر دایمی همه چیز است. وی جهان و ذهن و روح را بی ثبات میبیند. هیچ چیز موجود نیست، همه چیز در کار صیرورت یا شدن است. هیچ وضعی حتی آنی پایدار نمیماند. هر چیز دایما از آنچه بوده است دور، و به آنچه خواهد بود نزدیک میشود. به این ترتیب، هراکلیتوس مسئله جدیدی را مورد تاکید قرار میدهد. برخلاف طالس، تنها نمیپرسد که اشیا چه هستند، بلکه مانند آناکسیماندروس و لوکرتیوس و سپنسر جویای این نکته است که اشیا چگونه به هیئت کنونی درآمدهاند، و مثل ارسطو معتقد میشود که بهترین راه حل مسئله اول، حل مسئله دوم است.
کتابهای قدیم همداستانند که هراکلیتوس گفته است: ((همه چیزها در جریانند، هیچ چیز پایدار نیست.)) ولی این سخن در آثار بازمانده او به چشم نمیخورد. هراکلیتوس میگوید: ((تو را توان آن نیست که به یک رود دو بار پاگذاری، زیرا همواره آبهای جدیدی بر تو جاری میشوند)). و ((ما هستیم و نیستیم)) . در فلسفه هراکلیتوس، همچون فلسفه هگل، جهان صیرورتی پردامنه است. تکثر و تنوع و تغیر، همانند وحدت و یکسانی و وجود، واقعیت دارند، و واقعیت ((بسیار)) کم از واقعیت ((یک)) نیست. ((بسیار)) همانا ((یک)) است، و هر تغییر تقرب اشیا است به آتش، و یا دور شدن آنهاست از این. ((یک)) همان ((بسیار)) است، و تغییر بی آرام در قلب آتش در تموج است.
هراکلیتوس از این رهگذر به سومین جز فلسفه خود، که وحدت اضداد و وابستگی مغایرات و هماهنگی نهانی کشاکشها باشد، میرسد. خدا روز است و شب، زمستان است و تابستان، جنگ است و صلح، پرخواری است و گرسنگی)). ((نیک و بد یکی هستند، نیکی و بدی یگانه اند)) .((زندگی و مرگ یگانگی دارند، و بیداری و خواب و جوانی و پیری نیز چنینند)) .همه این مغایرات، مراحلی هستند از جنبشی تند و کند، لحظاتی هستند از جریان آتش جاویدان. وجود هر فرد از یک زوج متضاد برای بقا و فهم فرد دیگر ضرور است. واقعیت تمدد و تداخل است، تناوب و تبادل است، وحدت و هماهنگی اضداد است.
مردم ((در نمییابند که آنچه در خود ناسازگاری دارد، در همان حال با خود سازگار است، همنوایی از کششهای تضاد فراهم میآید، همچون همنوایی کمان و چنگ)). همچنانکه از کششهای سست و سخت، ارتعاشاتی هماهنگ، که

موسیقی یا نوا خوانده میشود، به وجود میآید، از تناوب و تعارض اضداد هم، ذات و معنی و هماهنگی حیات و تغییر میزاید. در جریان کشمکش سازواره با سازواره، بشر با بشر، مرد با زن، نسل با نسل، طبقه با طبقه، ملت با ملت، نظر با نظر، و عقیده با عقیده، اضداد متخاصم به منزله تار و پود زندگی هستند و، برای تحقق وحدت نامرئی و وفاق نهانی کل، بر یکدیگر عمل میکنند. ((خوشترین همنواییها از اشیایی بر میخیزد که از یکدیگر متفاوتند)) - و این سخنی است که عشاق را با آن آشنایی است.
این هر سه اصل آتش و تغییر و وحدت اضداد در مفهومی که هراکلیتوس از روح و خدا دارد، راه دارند. وی به کوته نظران آنان که ((بیهوده، برای تطهیر خود از گناه خونریزی، خویشتن را به خون میآلایند)) یا کسانی که ((مجسمهها را نماز میگزارند)) لبخند میزند و میگوید که این کار بدان میماند که ((انسان با خانهها گفتگو کند. چنین مردمی از ذات واقعی خدایان چیزی نمیدانند)) . هراکلیتوس برای خلود فردی جایی باقی نمیگذارد: انسان نیز، مانند چیزها، شعلهای است متغیر و بیقرار و ((مانند مشعل شبانگاه، افروخته و خاموش میشود)) .. با این وصف، انسان نیز از آتش است. روح یا اصل حیاتی بهرهای از انرژی ابدی همه اشیاست، و از این رو هیچ گاه نمیمیرد. مرگ و زندگی نقاطی اختیاری از جریان و سیر اشیا هستند که ذهن تجزیه گر انسانی آنها را مورد توجه قرار داده است. اما، از منظر بیغرض هستی، مرگ و زندگی فقط وجوهی از تغییر بی پایان هیاکل هستند. در هر لحظه، جزئی از ما میمیرد، ولی کل آن به زندگی ادامه میدهد. در هر لمحه، یکی از ما میمیرد، اما حیات ادامه مییابد. مرگ هم آغاز کار است و هم پایان کار. زایش هم پایان کار است و هم آغاز آن. سخنان ما، اندیشههای ما، حتی خوهای ما پاک و درست نیستند و کل را منعکس نمیکنند. بر فلسفه است که چیزها را در پرتو کل بنگرد. ((نزد خدا همه چیزها زیبا و خوب و درستند. انسانها برخی از چیزها را نادرست، و بعضی را درست میبینند.
همچنانکه روح زبانه زودگذر شعله دایم التغییر حیات است، خدا آتش جاویدان است، انرژی تباهیناپذیر جهان است، وحدتی است که همه اضداد را به هم میپیوندد، هماهنگی کشاکشهاست، مجموع و معنی همه ستیزههاست. این آتش آسمانی که هیچ گاه از حیات جدایی ندارد، پیوسته، مانند حیات، صورت خود را دگرگون میکند، بر نردبان تغییر بالا و پایین میرود، و اشیا را نیست میکند و از نو میسازد.
براستی در آینده دور، روزی چون روز جزا فرا خواهد آمد و گیتی سراسر منقلب خواهد شد، ((آتش همه چیزها را داوری و محکوم خواهد کرد)) ، همه چیزهای موجود را از میان خواهد برد و چیزهای نو پدید خواهد آورد. با اینهمه، کردار آتش نامیرا عاری از معنی و انتظام نیست. اگر بتوانیم جهان را چون یک کل دریابیم، آن را سرشار از دانشی بی تعین و پهناور، یعنی عرصه خرد یا ((کلمه)) (لوگوس) خواهیم یافت]۶۵[، و آنگاه خواهیم کوشید که زندگی ما با نظام طبیعت، با قانون گیتی، با این خرد یا نیروی منظم که همانا خداست، سازگار شود ((خرد این است که به >کلمه< گوش فرا دهید، نه به من)) و از خرد بیکران کل پیروی کنید.
هراکلیتوس مفاهیم چهارگانه فلسفه خود، یعنی نیرو و تغییر و وحدت اضداد و خرد کل، را به حوزه اخلاق میکشاند و سلوک انسانی را باز مینماید. نیرویی که خرد مهارش کند و با نظم دمساز شود، خیر اعلاست. تغییر شر نیست، عین خیر است. ((آسایش در تغییر به دست میآید. همواره به چیزهای معین پرداختن و تکرار کردن، ملالت می آورد)) . ضرورت همبستگی اضداد، وجود ستیزه و رنج، زندگی را با معنا و پذیرفتنی میکند. ((برآورده شدن همه آرزوهای انسانها لطفی ندارد. بیماری است که تندرستی را خوشایند میکند، شر است که خیر، و گرسنگی است که سیری، و رنج است که راحت را خوشایند میکند)) . هراکلیتوس کسانی را که خواستار پایان یافتن کشاکشهای جهان هستند سرزنش میکند ، زیرا، بدون کشاکش اضداد، اثری از همنوایی نخواهد بود، تار زنده بافته نخواهد شد، و تکاملی دست نخواهد داد.

هماهنگی پایان تعارض دو عنصر متضاد نیست، بلکه کششی است میان دو عنصر که هیچ یک بر دیگری فایق نیستند و هر دو، به حکم ضرورت، در فعالیتند درست همانند نوخواهی جوانی و کهنه پرستی پیری. تنازع بقا ضرور است، زیرا بر اثر آن است که بهتر از بدتر جدا میشود. ((کشاکش، پدر همه و شهریار همه چیزهاست. برخی را بر میگزیند تا به صورت خدایان درآیند، برخی را آدمیان میگرداند; بعضی را برده میکند، و پارهای را آزاد)) . اما، در پایان کار، ((کشاکش همانا عدالت است)) . رقابت افراد و جماعات و انواع و سازمانها و امپراطوریها برترین دادگاه طبیعت را میآفریند، و از حکم این دادگاه سرپیچی نمیتوان.

بر روی هم، آثار هراکلیتوس، که اکنون یکصد و سی بند از آن برای ما مانده است، از سترگترین آثار فکری یونان است. مفهوم آتش آسمانی به فلسفه رواقی رسید. مفهوم اشتعال نهایی جهان، به وساطت رواقیون، به مسیحیت منتقل شد. مفهوم ((کلمه)) یا خرد طبیعت، در فلسفه فیلون و الاهیات مسیحی به صور کلمه الاهی، یا خرد متشخصی که خدا به وسیله آن اشیا را میآفریند و بر آنها سلطه میورزد، درآمد و تا اندازهای زمینه را برای پیدایش مفهوم کنونی ((قانون طبیعی)) هموار کرد. نظر هراکلیتوس درباره فضیلت یا هنر اخلاقی، که از هماهنگی فرد با طبیعت دست میدهد، در نگرش اخلاقی رواقیان راه یافت. مفهوم وحدت اضداد در فلسفه هگل مورد تاکید قرار گرفت. مفهوم تغییر، محور فلسفه برگسون گردید. مفهوم ستیزه عمومی در نظریه‌های داروین و سپنسر و نیچه داخل شد، و نیچه، بیست و چهار قرن پس از هراکلیتوس، درست همانند او، مفهوم ستیزه را برای مخالفت با دموکراسی به کار برد.

از زندگی هراکلیتوس تقریبا هیچ چیز نمیدانیم. ولی دیوجانس لائرتیوس درباره مرگ او داستانی دارد; این داستان، که مورد تایید هیچ کس نیست، نمودار نثر تلخی است که چه بسار طومار شعر زندگی انسانی را در مینوردد:

سرانجام که مردم گریزی کامل عیار گشت، اوقاتش را در کوهها به گردش میگذرانید و با علفها و گیاهان تغذیه میکرد. بر اثر این عادات، گرفتار بیماری استسقا شد. پس، به شهر بازگشت و به صورتی معمایی از پزشکان پرسید که آیا میتوانند هوای مرطوب را به هوای خشک مبدل کنند.

چون ایشان سخن او را درنیافتند، خود را در طویله گاوان محبوس کرد و خویشتن را با سرگین گاوان پوشانید، تا بلکه گرمای آن ماده رطوبت را تبخیر و از او دور کنند. اما این کار، او را سودی نبخشید، و پس از هفتاد سال زندگی درگذشت.

۴- آناکرئون، شاعر کولوفون

در چند کیلومتری شمال افسوس، شهر کولوفون مسافر را به خود میخواند. نام آن ماخوذ از تپهای بود که شهر در دامنه آن قرار داشت. کسنوفانس، فیلسوف ضد دین، که در سال ۵۷۶ در کولوفون زاده شد، در وصف مردم این شهر میگوید که ((ملبس به جامه‌های ارغوانی پر بها بودند و به گیسوان آراسته و مزین و معطر خود میبالیدند)) تفاخر، تاریخ درازی دارد. در همین شهر (و شاید در سمورنا) شاعری به نام میمنرموس در حدود سال ۶۱۰ به سر میبرد و برای همشهریان خود، که بتازگی به بدبینی شرقی گراییده بودند، شعر میسرود. اشعار او بیشتر درباره گذرندگی جوانی و مهرورزی بود. خود به عشق نانو، دختری که ترنم او را با آواز نی همراهی میکرد، گرفتار آمد. ولی دخترک از ازدواج با او خودداری کرد. شاید دخترک باور داشت که ازدواج شاعر به منزله مرگ شعر اوست. اما میمنرموس معشوق را با قطعه شعری جاوید کرد:

ما مانند برگهای بهاری میشکفیم، در آن زمان که خورشید آغاز درخشش میکند، و در دوره کوتاه عیش جوانی در بند خیر و شعر خدایان نیستیم.

ولی همیشه در پایان راه، ارواح سیاه را میبینیم، که پیری و مرگ غمانگیز را در دست دارند. یک قرن بعد، شاعر معروفتری به نام آناکرئون در تئوس، که در نزدیکی کولوفون قرار داشت، به دنیا آمد. سفر بسیار کرد، و مطلوب دربارها بود. هیچ کس جیز سیمونیدس از عهده رقابت با او بر نمیآمد. با گروهی از مردم به آبدرا در تراکیا کوچید، سرباز شد و در چند جنگ شرکت کرد، و سپس کار ارتش را ترک گفت و به ادب پرداخت. چند سال در دربار پولوکراتس، جبار ساموس، به سر برد; با جلال تمام به آتن نزد هیپارخوس رفت; سرانجام، پس از جنگ یونان و ایران، به تئوس بازگشت و سالهای پیری را با سرود و مستی گذرانید. با وجود این، عمری دراز کرد و در سن هشتاد و پنج، گویا در نتیجه انگوری که گلو گیرش شد، به هلاکت رسید.

در دوره عظمت شهر اسکندریه، پنج کتاب شعر از آناکرئون در دست بود. ولی برای ما چیزی جز ابیاتی پراکنده نمانده است. موضوع اصلی اشعار او شراب و زنان و پسران بودند. به بحر وتد مجموع شعر میگفت و هر مطلبی را با ظرافت و لطف بیان میکرد. شعر او، در مقابل خشونت شعر هیپوناکس و رقت شعر ساپفو، لحنی گرم و معتدل و شهری داشت و دربارها را خوش میآمد مانند شعر هوراس در دربار آوگوستوس. آتنایوس میگوید که گویا آناکرئون، برای آنکه مورد توجه زنان قرار گیرد و بر شهوتش بیفزاید، از ابراز عواطف خصوصی خود خودداری میکرد و خویشتن را مردی سرخوش و کامجو معرفی میکرد. افسانههای بسیار درباره او ساختهاند; از آن جمله، روایت شده است که آناکرئون در حال مستی به کودکی تنه زد و به او دشنام گفت، ولی بعدا بدو دل داد و دشنام پیشین را با ستایش جبران کرد. با هر دو جنس عشق میباخت، ولی در اواخر عمر زنان را ترجیح داد. خود گفته است: ((بنگرید، اکنون عشق زرین مو با گوی ارغوانی خود مرا فرا میخواند و به دختری سرخوش مایل میکند. اما دخترک موی سفید را نمیپسندد و دنبال شکار دیگری میرود.)) ظریفی کتیبهای پرمعنی به این مضمون برای گور آناکرئون نوشت:

ای دایه افسونگر شراب، ای تاک! بر فراز آرامگاه آناکرئون سایه گستر شو، تا میپرستی که به گاه شادمانی چنگ مینواخت و به پسران مهر میورزید، در سایه شاخههای شکوهمند تو بیارامد و همچنان با شبنم تو دهان فرتوت خود را عطرآگین کند.

۵- خیوس، سمورنا، فوکایا

اگر از تئوس به خاور رو کنیم و در امتداد خلیجها و دماغههای متعدد پیش رویم; در فاصله شانزده کیلومتری به خیوس میرسیم که گویا هومر جوانی خود را در آنجا میان درختان زیتون و انجیر، و کنار خم شراب گذرانیده است. کار اصلی مردم خیوس شرابسازی بود، که بردگان زیادی را به کار میگرفت. در سال ۴۳۱ ق‌م، در این جزیره، ۳۰۰۰۰ فرد آزاد و ۱۰۰۰۰۰ برده میزیستند. خیوس یکی از مراکز برده فروشی بود. برده فروشان کسانی را که از عهده پرداخت وام خود بر نمیآمدند، از وام دهندگان میخریدند و کودکان آنان را اخته میکردند و به حرمسراهای لیدیا و ایران میفرستادند. در قرن ششم، بردهای به نام دریماخوس بردگان را به شورش واداشت، سپاهیانی را که به جنگ وی رفتند شکست داد، برای خود قلعهای در کوهستان فراهم آورد، بر شارمندان ثروتمند باج راه تحمیل کرد، به شیوه امروز ((حمایت)) خود را از ایشان، در برابر پول، پیشنهاد کرد، و آنها را به تهدید واداشت که با بردگان خود رفتار شایستهتری داشته باشند. سرانجام، به میل خود، سرش رابه یارانش واگذار کرد تا با تسلیم آن جایزه بگیرند، و به این ترتیب برای قرنها به صورت رب النوع نگهبان بردگان درآمد. سرگذشت دریماخوس حماسهای است درخشان برای اسپارتاکوسهای قلم.

هنر و ادبیات در خیوس شکوفان شد، و این شهر به صورت مرکز خنیاگرانی درآمد که اشعار هومر را میخواندند و دگرگون و تکمیل میکردند. در این شهر بود که یون درامنویس و تئوپومپوس مورخ زاده شدند و، بنا بر روایات،

گلاوکوس در حدود سال ۵۶۰ فن جوش دادن آهن را کشف کرد، و آرخرموس و پسرانش بوپالوس و آتنیس زیباترین ظرفهای سفالی قرن ششم را ساختند.
پس از تئوس، مسافر پا به خاک اوترای میگذارد و به کلازومنای، زادگاه آناکساگوراس که معلم و دوست پریکلس بود، میرسد و سپس در جهت شرق به سمورنا وارد میشود. این محل، که از لحاظ قدمت رقیب شهر دمشق است و در سال ۱۰۱۵ محل اقامت قوم آیولی بود، بعدا بر اثر مهاجرت و هجوم قوم یونیایی به صورت یک شهر یونیایی درآمد. در ایام اخیلس شهرتی داشت و در ۶۰۰ ق‌م مورد چپاول آلواتس، که به لیدیا هجوم آورد، قرار گرفت و پس از آن بارها به وسیله اقوام گوناگون، و در ۱۹۲۴ میلادی به وسیله یونانیان ویران شد. آثار باستانی آن حاکی از تمول و رفاه آن شهر است. یک ورزشگاه، یک ارگ، یک میدان بازی، و یک تماشاخانه از زیر خاک بیرون آمده است. خیابانهای سنگفرش پهناور و معابد و قصرهای مجلل داشت، و خیابان اصلی آن، یعنی ((خیابان زرین))، در سراسر یونان معروف بود.
شمالیترین شهر یونیا، شهر فوکایا بود که اکنون فوکیا خوانده میشود. رود هرموس، ساردیس را به آن میپیوست و آن را یکی از کلیدهای تجارت یونان و لیدیا میگردانید. بازرگانان فوکایا، در جستجوی بازار، تن به سفرهای دور و دراز میدادند، و فرهنگ یونیایی به وسیله آنان به جزیره کورس و بندر مارسی رسید.
شهرهای دوازدهگانه یونیا، که اجمالا شرحشان گذشت، با یکدیگر رقابت داشتند و از این رو متحد نمیشدند، ولی هر ساله، به هنگام جشن بزرگ قوم یونیایی، در دماغه موکاله نزدیک پرینه گرد میآمدند.
طالس مردم این شهرها را به اتحاد خواند. ولی رقابتهای بازرگانی از این منظور جلوگیری کرد، و به جای اتحاد، اختلاف و جنگ پدید آمد. در نتیجه، در سالهای ۵۴۵ و ۵۴۶، که ایرانیان به یونان حمله کردند، این شهرها بسهولت مغلوب شدند. با این وصف، بر اثر رقابت و استقلالطلبی و آزادیخواهی این دوازده شهر، شوری در فلسفه و علوم و تاریخ افتاد و شاعران بزرگ بسیار پرورش یافتند. با سقوط این شهرها، فرهنگ آنها به آتن، که در مقابل ایرانیان سخت جنگید، انتقال یافت و میراث عمومی یونان شد.

۷ – ساپفو، شاعر لسبوس

آن سوی شهرهای دوازدهگانه یونیا، دوازده شهر آیولی قرار داشت. پس از سقوط تروا، آسیای صغیر به روی مهاجران یونانی گشوده شد، و مردم آیولی و آخایایی که از یونان شمالی آمده بودند، در این ناحیه ساکن شدند. در این ناحیه، شهرها کوچک و کم اهمیت بودند. فقط آیولیهای جزیره لسبوس از لحاظ ثروت و تجمل و ادب با شهرهای یونیایی کوس برابری میزدند. خاک آن آتشفشانی و محل رویش تاک و درختان دیگر بود. پنج شهر داشت، و بزرگترین آنها، موتیلنه، مانند میلتوس و ساموس و افسوس، از طریق بازرگانی بسیار ثروتمند شد. در اواخر قرن هفتم، سوداگران آن با مردم تهیدست همدست شدند و اشراف را برانداختند. پس، مرد شجاع و خشنی به اسم پیتاکوس مدت ده سال دیکتاتور شد و مانند سولون خردمند حکومت کرد.
اشراف، برای باز یافتن قدرت خود، بر ضد او توطئه کردند، اما شکست خوردند، و پیتاکوس رهبران شورش، از جمله آلکایوس و ساپفو، را اول از موتیلنه و بعد از لسبوس تبعید کرد.
آلکایوس شاعری بود پرشور که شعر را با سیاست میآمیخت. نسبی اشرافی داشت و سخت به پیتاکوس حمله میکرد. شعر او بسیار خوش آهنگ بود، و بعدا نوعی شعر نام او را به خود گرفت و ((آلکاییک)) خوانده شد. چندی شعر جنگی میساخت و دم از وطندوستی میزد. ولی در عمل، مانند آرخیلوخوس، از جنگ رو برتافت و، برای دلداری خود، احتیاط خویش را ستود. گاهی نغمه عشق میسرود، ولی همواره شراب را، که در لسبوس بسیار خوب به عمل میآمد، وصف میکرد. میگفت که پیوسته باید نوشید: در تابستان برای خنک شدن، در خزان در سوگ و مرگ طبیعت، در

زمستان برای گرم شدن، و در بهار به امید هماهنگی با طبیعت. باران زئوس فرو میآید و طوفانی از آسمان برمی خیزد، و سرما نهرها را از یخ میپوشاند. پس، برخیز و زمستان را فرو نشان، آتشی برفروز، شراب را چون انگبین شیرین کن بفراوانی.

شادکام بنوش، و خود را بپوشان.

نباید دل به اندوه سپاریم، یا دغدغه به خود راه دهیم.

زیرا، ای دوست، اندوه سودی ندارد و رفته را باز نمیآورد.

داروی ما شراب است، که اندیشه را خاموش میگرداند.

بدبختانه آلکایوس با بزرگترین شاعر یونانی همزمان بود شاعری که در سراسر عمر خود از ستایش همه مردم یونان برخوردار شد. این شاعر کسی جز ساپفو نبود. ستوبایوس نقل میکند: ((شبی اکسکتیدس، برادرزاده سولون، یکی از ترانههای ساپفو را ترنم کرد. عمویش چنان از این شعر سرخوش شد که از پسر خواست تا آن را بدو بیاموزد. یکی از حاضران پرسید: برای چه وی پاسخ داد: میخواهم آن را بیاموزم و بمیرم!)) سقراط نیز ساپفو را گرامی میداشت و ((زیبا)) مینامید، و افلاطون درباره او نکتهای پر جذبه گفت:

میگویند که خدایان هنر نه تا بیش نیستند.

چه خطا! بنگرید! ساپفوی لسبوس خدای دهمین است!

استرابون نوشته است: ((ساپفو زنی شگفت آور است، زیرا در همه زمانهایی که میشناسیم، هیچ زنی نتوانسته است در امر شعر حتی به گرد او برسد.)) یونانیان همچنانکه از کلمه ((شاعر)) هومر را به یاد میآوردند، از کلمه ((شاعره)) به یاد ساپفو می افتادند.

ساپفو، که نام او در لهجه خودش لهجه آیولی پساپفا بود، در حدود ۶۱۲ زاده شد. خانوادهاش در کودکی او از لسبوس به موتیلنه کوچیدند. در ۵۹۳، پیتاکوس او را هم با سایر رهبران اشراف شورشی به شهر پورها تبعید کرد. گرچه در آن هنگام بیش از نوزده سال نداشت، باز در شعر و سیاست مشهور بود. از زیبایی چندان بهرهای نمیبرد. پیکری کوچک و شکننده، و موی و چشم و پوستی تیرهتر از یونانیان دیگر داشت. اما لطافت و فرهنگ و هوش فراوانش مردم را مجذوب میکرد. میگفت: ((دل من چون دل کودک است.)) از سخنانش بر میآید که طبعی پرشور داشت و سخنش، به قول پلوتارک، ((با شعله آمیخته بود)) و شنونده را به هیجان میانداخت. آتیس شاگرد محبوب ساپفو میگوید که او جامههای زعفرانی و ارغوانی میپوشید و خود را به گل میآراست. با وجود خردی پیکر، دلربا بود، و از این رو آلکایوس، چون با او به تبعید رفت، کوشید تا با این سخن دل او را به دست آورد: ((ای ساپفوی بی آلایش شیرین خنده که تاجی از گلهای بنفشه داری، میخواهم به تو چیزی بگویم، اما شرم مانع من است.)) ساپفو پاسخی روشن به او داد: ((اگر خواستههای تو خوش و والا باشد و زبان تو سخن پست نگوید، ابر شرم چشمان ترا فرا نمیگیرد، و تو آرزوهای شایسته خود را بر زبان خواهی آورد.)) آلکایوس در مدح ساپفو شعرها سرود، ولی ما از روابط خصوصی آن دو خبری نداریم. پیتاکوس چون از شهرت روزافزون ساپفو میهراسید، برای دومین بار، گویا در حدود ۵۹۱، او را به سیسیل تبعید کرد، و شاید تبعید دوم ساپفو ادامه دوستی او و آلکایوس را مانع شد. ساپفو با بازرگان توانگری از مردم آندروس زناشویی کرد و دختری زاد. ((دختر کوچکی دارم، چون گلی زرین. حاضر نیستم تمام لیدیا یا لسبوس زیبا را بگیرم و دست از کلئیس محبوبم بردارم.)) شوهر او بزودی درگذشت و میراث فرهنگی برای او نهاد. ساپفو، پس از پنج سال نفی بلد شد، به لسبوس بازگشت و در شمار بزرگان شهر قرار گرفت و در ناز زیست. ((پوشیده نماند که من زندگی لطیف را دوست دارم، و شکوه و زیبایی را از آن خورشید میدانم.)) وی سخت شیفته

برادر کوچک خود خاراکسوس بود. از این رو چون خاراکسوس به مصر رفت و به عشق زنی دلربا به نام دوریخا دچار آمد و با او زناشویی کرد، ساپفو سخت رنج برد.
ولی ساپفو از عشق محروم نماند، از آنجا که نمیتوانست به آرامی زندگی کند، مدرسهای برای زنان ترتیب داد و به آموختن شعر و موسیقی و رقص همت گمارد و باید دانست که این نوع مدرسه تا آن زمان نظیری نداشت. شاگردان خود را ((شاگرد)) نمیخواند، بلکه هتایرای به معنی ((یاران)) مینامید، که بعدا مرادف ((روسپی)) شد. ساپفو، که در آن زمان شوهری نداشت، عاشق شاگردان خود میشد. خود میگوید: ((عشق مانند بادی که فرود میآید و بر درختان بلوط میافتد، جان مرا در هم شکسته است.)) و ((از دیرگاه که من خود دوشیزهای نوشکفته بودم و تو، آتیس، کودکی کوچک و سرکش مینمودی، دوستت داشتم.)) هنگامی که آتیس محبت یکی از جوانان موتیلنه را پذیرفت، ساپفو حسد بی پایان خود را در شعری که به وسیله لونگینوس محفوظ مانده و جان ادینگتن سایمندز آن را به زبان انگلیسی برگردانده است، بیان کرد:
در نظر من به خدایان میماند آن خجسته مردی که کنار تو مینشیند و به تو مینگرد، و به سخنان لطیف تو بخاموشی، گوش فرا میدهد.
خنده لطیفی که به روی او میکنی دل دردناک مرا در سینهام میلرزاند.
آرزوی دیدن تو را دارم.
صدایم خاموش شده، و زبانم از کار مانده است، در اندرونم آتش زبانه میکشد، چشمانم نمیبینند، و غرشی در گوشهایم طنین افکن است.
عرق از پیکرم روان است، پیکرم پریده رنگ است و میلرزد.
مرگ تهدیدم میکند، و در خلسه عشق مستغرقم.
کسان آتیس او را از مدرسه ساپفو بیرون بردند و ساپفو را به رنجی عظیم انداختند، در این باره نامهای هست که به ساپفو نسبت داده شده است:
او از ترک من گریست و گفت: ((افسوس، چه سرنوشت غم انگیزی داریم! ساپفو، سوگند میخورم که برخلاف دلخواه خود، تو را ترک میکنم.)) من بدو پاسخ دادم: ((برو و کامیاب باش. اما مرا هم به یاد آر، زیرا میدانی که چقدر شیفته توام، و اگر از من یادی نکنی، آنگاه من ترا به یاد آنچه فراموش کردهای، به یاد زندگی خوش و زیبایی که با هم داشتیم خواهم انداخت. زیرا تو بودی که در آغوش من، گیسوی پر پیچ و تابت را با گلهای بنفشه و سوری میآراستی، گردن لطیفت را با شکوفهها میپوشانیدی، و پوست ظریف زیبایت را با روغن گرانبها آغشته میکردی. تپه یا محلی مقدس یا نهر آبی نبود که با هم به سویش نخرامیدیم، و عروس بهار جنگل را با نغمه بلبلان پر نکرد، مگر آنگاه که من و تو در آنجا گردش کردیم.)) سپس ساپفو ناله سر میدهد: ((از این پس دیگر آتیس را نخواهم دید، و براستی بهتر آنکه بمیرم.)) این است ندای عشق حقیقی که در ورای خیر و شر، به اوج صداقت و جمال رسیده است.
پژوهندگان اخیر دنیای قدیم نمیدانند که آیا این اشعار نمودار عشق ساپفو به همجنسان خویش است یا آنکه ساخته وهم شاعرانه اوست. آنچه مسلم است این است که اشعار او اشعاری هستند بسیار زیبا و پر از شور و لطافت. یکی دم از ((شکنجه تلخ و شیرین عشق)) میزند، دیگری از ((طلایع بهار پرگل)) سخن میگوید، دیگری عشق بی وصال را با ((دست کوتاه میوه چین و سیب زیبایی که بر انتهای شاخه بلند به سرخی میگراید)) مقایسه میکند. ساپفو در موضوعاتی غیر از عشق هم طبع خود را آزمود. اشعاری که از او مانده است تقریبا به پنجاه بحر سروده شدهاند. او خود اشعارش را به صورت الحان موسیقی درمی آورد و با چنگ مینواخت. پیشینیان، آثار او را در نه دفتر گرد آوردند و شامل دوازده هزار شعر دانستند. ولی فقط ششصد شعر پراکنده به دست ما رسیده است. در سال ۱۰۷۳ میلادی،

مقامات دینی قسطنطنیه و روم آثار ساپفو و آلکایوس را سوزاندند. اما در ۱۸۹۷، گرنفل و هونت در اوکسورهونخوس تابوتهایی یافتند که از جنس کاغذ فشرده بود کاغذهایی که مطالب برخی از آثار عتیق و از جمله اشعار ساپفو را بر خود داشتند.

اخلاف مذکر، با نقل یا جعل داستانی درباره مرگ ساپفو به خاطر ناکامی در عشق یک مرد، انتقام خود را از او گرفتند. بنابر روایات سویداس، ((ساپفوی روسپی)) که معمولا شاعره خطاب میشد در جزیره لئوکاس خود را از صخره فرو افکند و هلاک شد، زیرا فائون دریانورد عشق او را اجابت نکرد.

مناندروس و استرابون و محققان دیگر از همین افسانه نام میبرند، و اووید (اوویدیوس) آن را با تفصیلی زیبا نقل میکند. اما این روایت در میان واقعیت و افسانه در نوسان است. بنابر روایات، ساپفو در سالهای آخر، عشق به مرد را نیز تجربه کرد. در اسناد مصری، نامهای هست منسوب به ساپفو که در پاسخ یکی از خواستگاران او نوشته شده است: ((اگر هنوز پستانهای من میتوانستند شیر بدهند و زهدان من میتوانست کودک بزاید، آنگاه با گامهایی استوار به سوی بستر زفاف میشتافتم، اما اکنون گذشت عمر بر پوستم چین انداخته است، و عشق با ارمغان خود رنج به سوی من نمیآید.)) سپس از خواستگار خود میخواهد که دنبال زنی جوانتر برود. جریان مرگ او هم روشن نیست. آنچه درباره او روشن است، این است که اختری بود درخشانتر از آلکایوس، و از خود خاطراتی پرشور و لطیف و اشعاری آبدار باقی گذاشت. در یکی از قطعات بازمانده او، ملاحظه میکنیم که وی برستایندگان خود که نمیخواهند فرسودگی و مرگ او و اشعارش را بپذیرند، خرده میگیرد:

فرزندان من، شما میگویید: ((ای ساپفوی عزیز، ای بهترین نوازنده چنگ خوش آواز و دلنشین، ما بر سر تو تاج افتخار مینهیم.)) شما با این سخن خدایان هنر را آزرده میکنید. آیا نمیدانید که پوست من از کهولت به چین افتاده و گیسوانم از سیاهی به سفیدی گشته است ... مسلما همچنان که شام پرستاره پس از بام سرخ پنجه فرا میآید و سیاهی را بر سراسر زمین میگسترد، مرگ نیز هر موجود زنده را دنبال میکند و سرانجام گرفتارش میسازد.

VI – امپراطوری شمالی

در قسمت شمالی لسبوس، شهر کوچک تندوس قرار دارد. این شهر که، به گفته برخی از جهانگردان قدیم، زیباترین زنان یونان در آن پرورش یافتهاند، در مسیر مهاجران یونانی و سر راه جزایر شمالی سپورادس، یعنی یامبروس، لمنوس، و ساموتراس، واقع شده است. در حدود سال ۵۶۰، مردم میلتوس، برای دست یافتن بر داردانل، شهر آبودوس را که هنوز باقی است، در ساحل جنوبی ساختند. از همینجا بود که لئاندر (لیاندروس) و بایرون به آب زدند و با شنا از تنگه گذشتند. باز در همینجا بود که لشکر خشیارشا، به وسیله پلی که از به هم پیوستن زورقها ساختند، از دریا عبور کرد. لامپساکوس، زادگاه اپیکور، که کوچنشین مردم فوکایا گشت، در شرق این شهر قرار دارد. در دریای مرمره دو مجمع الجزیره هست. یکی از آن دو پروکونسوس خوانده میشود، و نام دریای مرمره به سبب وفور سنگ مرمر در این مجمع الجزایر است. دیگری مجمع الجزایر آرکتونسوس است که مردم میلتوس به سال ۷۵۷ بندر بزرگ کوزیکوس را در دورترین نقطه جنوبی آن ایجاد کردند. در سرتاسر ساحل، شهرهای یونانی یکی پس از دیگری بنا شدهاند: پانورموس، داسکولیون، آمپایا، کیوس، آستاکوس، و خالکدون. یونانیان به پیشروی خود ادامه دادند و، در جستجوی معادن و توسعه تجارت و تامین آذوقه، از تنگه بوسفور گذر کردند و خروسوپولیس و نیکوپولیس را بنیاد نهادند. آنگاه، برای رسیدن به دریای سیاه، راه خویش را از طرف ساحل جنوبی باز کردند و از هراکلیا، پونتیکا، تیوم، و سینوپه گذشتند. استرابون شهر سینوپه را بدین گونه توصیف میکند: شهری است آراسته به میدان بزرگ و زمین ورزش و رواقهای مسقف. این شهر از هر لحاظ شایسته زادگاه حکیمی کلبی مسلک چون دیوجانس بود. پس از سینوپه، شهرهای آمیسوس، اوینوی، تریپولیس، و تراپزوس واقع شدهاند. تراپزوس همان شهری است که سپاه ده

هزار نفری گزنوفون وارد آن شدند و از مشاهده دریای محبوب خود، نعره شادی سر دادند. رخنه کردن یونانیان در این ناحیه، که گویا به وسیله یاسون آغاز و به وسیله قوم یونیایی دنبال شد، مردم شهرهای تجارتی یونان را به تشکیل کوچگاه‌ها برانگیخت. یونانیان، به برکت کوچگاه‌ها، از جمعیت اضافی رستند و با دستیابی بر منابع طلا و نقره و مواد غذایی فراوان، بر رونق تجاری خود افزودند، چنانکه مهاجرت اروپاییان به قاره امریکا، در آغاز دوره معاصر، مایه پیشرفت اروپا شد.

یونانیان در امتداد ساحل خاوری دریای سیاه به سوی شمال به پیشروی خویش ادامه دادند تا به کولخیس رسیدند و فاسیس، دیوسکوریاس، تئودوسیا، و پانتیکاپایون را در شبه جزیره کریمه، و شهر اولبیا را در نزدیکی مصب رود بوگ و دنیپر بنیاد نهادند. همچنین شهر توراس را نزدیک مصب رود دنیستر، و شهر ترویسمیس را بر کنار رود دانوب ساختند. آنگاه به سمت جنوب متوجه شده و شهرهای ایستروس، تومی و شهر اودسوس و آپولونیا را در طول ساحل باختری برپا کردند. مردم کنونی این شهرهای بسیار کهن، بدون توجه به سوابق ممتد تاریخی سرزمینهای خود، سرگرم مشاغل روزانه‌اند، ولی این سوابق برای جهانگردان بسی جالب توجه میباشند.

سپس مردم مگارا، در حدود سال ۶۶۰، شهر بیزانس (بوزانتیون) را، که تا این اواخر قسطنطنیه نام داشت و اکنون نام آن استانبول یا اسلامبول است، در کنار بوسفور بنا کردند. این بندر مهم، با وضع مناسبی که برای جنگ دارد، همواره حتی پیش از عصر پریکلس، مدخل اروپا به شمار رفته، و ناپلئون در عهدنامه تیلزیت آن را ((کلید اروپا)) خوانده است. پولوبیوس در قرن سوم ق.م در توصیف وضع خاص دریایی این محل چنین میگوید: ((از لحاظ امنیت و رفاه، از تمام شهرهایی که ما میشناسیم موقعیت بهتری دارد.)) بیزانس ثروت سرشاری از عواید تنگه بوسفور میاندوخت. زیرا از همه کشتیهایی که از تنگه میگذشتند، حقوق گمرکی میستاند. به علاوه، حبوبات روسیه جنوبی و بالکان را از این راه به یونان صادر میکرد. صید ماهی نیز در این تنگه بسادگی صورت میگرفت، و این هم برای یونانیان سودآور بود. بیزانس، که بر اثر این عوامل و نیز به سبب شکل خمیده شهر ((شاخ زرین)) خوانده شد، در عصر پریکلس تحت الشعاع سیاست آتن بود، و در آنجا با گرفتن حق عبور از کشتیها خزاین خود را پر، و موافق مصالح جنگی خویش، برای صدور حبوبات از بنادر دریای سیاه، مقرراتی وضع کرد.

یونانیان بر ساحل شمالی دریای مرمره، شهرهای سلومبریا، پرینتهوس، بیسانته، کالیپولیس، و سستوس را ایجاد کردند، و پس از چندی در ساحل جنوب باختری تراکیا، زیستگاه‌هایی در آینوس، آفرودیسیاس، و آبدرا (محل رواج فلسفه مادی لئوکیپوس و ذیمقراطیس) به وجود آوردند. آن سوی ساحل تراکیا جزیره‌ای به نام تاسوس قرار داشت. این جزیره، که به قول آرخیلوخوس مانند پشت الاغ لخت و بدمنظر است، دارای معادن بزرگ طلا بود و تمام درآمد دولت از این معادن تامین میشد. یونانیان، مخصوصا آتنیانی که در جستجوی طلا بودند، در حوالی سواحل خاور مقدونیه، شهرهای نئاپولیس و آمفیپولیس را تاسیس کردند بعدها تسخیر این شهرها توسط فیلیپ، به جنگی انجامید که طی آن آتن آزادی خود را از دست داد.

گروه‌هایی دیگر از خالکیس و ارتریا برخاستند و شبه جزیره خالکیدیکه را به تصرف درآوردند و قبل از ۷۰۰ ق.م سی شهر، که برخی از آنها نقشهایی برجسته ایفا کردند، ساختند، مانند ستاگیرا (ستاگیروس، زادگاه ارسطو)، سکیونه، منده، پوتیدایا، آکانتوس، کلئونای، تورونه، و اولونتوس که فیلیپ در ۳۴۸ به آن دست یافت و به برکت دموستن نامدار شد. در نتیجه کاوشهای جدیدی که در اولونتوس صورت گرفته است، آثار شهری بزرگ با خانه‌های دواشکوبی فراوان به دست آمده است. برخی از این خانه‌ها دارای ۲۵ اطاقند، و پیداست که در روزگار فیلیپ در حدود ۶۰،۰۰۰ تن در این شهر زندگی میکرده‌اند. چنین جمعیتی که برای یک شهر کوچک زیاد مینماید، از وفور تولید مثل در یونان قبل از پریکلس خبر میدهد.

مهاجران یونیا سرانجام در فاصله ائوبویا و خالکیدیکه در جزایر گرونتیا، پولوآیگوس، ایکوس، پپارتوس، سکاندیله، و سکوروس مستقر شدند و بدین طریق دو بخش امپراطوری یونان در خاور و شمال به هم پیوستند. جزایر دریای اژه و سواحل آسیای صغیر و دریای سیاه و مقدونیه و تراکیا، در پرتو مساعی کوچنشینان یونانی، به مراکز زراعت، تجارت، صناعت، سیاست، ادب، دین، فلسفه، علم، هنر، بلاغت، سفسطه، عشرت و دیگر مظاهر حیات مبدل گشتند. یونانیان پس از این کاری در پیش نداشتند جز آنکه نفوذ خود را در غرب گسترش دهند و میان یونان قدیم و دنیای جدید پلی بزنند.

فصل هفتم
یونانیان در غرب

I – سوباریس

مسافر پس از گذشتن از سونیون و انحراف به باختر، به جزیره کوترا، که گردشگاه آفرودیته و موضوع یکی از تصاویر ((واتو))ست، میرسد. پاوسانیاس به سال ۱۶۰ میلادی عالیترین و قدیمترین معبدی را که یونانیان برای آفرودیته ساختهاند و در سال ۱۸۸۷ به وسیله شلیمان کشف شده است، در اینجا مشاهده کرد. کوترا یکی از جزایر یونیایی، و جنوبیترین آنهاست. جزایر یونیایی در مجاورت سواحل یونان باختری واقعند، و از آن جهت ((یونیایی)) نام گرفتهاند که مهاجران یونیایی در آن سکونت گرفتند.

زاکونتوس، کفالنیا، ایتاکا، لئوکاس، پاکسوس، و کورکورا مانند کوترا جزو جزایر یونیایی هستند. شلیمان جزیره ایتاکا را موطن اودوسئوس پنداشت و بیهوده کوشید تا از درون خاک آن شواهدی در تایید گزارشهای هومر به دست آورد. اما دورپفلد معتقد بود که وطن اودوسئوس جزیره پرصخره لئوکاس است. استرابون میگوید که اهالی این جزیره کهن هر ساله یک تن را بر میگزیدند تا از فراز صخرهها به پایین اندازند و نثار آپولون کنند. معمولا این فرد را به پرندگانی قوی بال میبستند، تا بدین وسیله از شدت سقوط بکاهند.

گویا داستان ساپفو که خود را از کوه فرو افکند، با این سنت کهن دینی بی ارتباط نباشد. در حدود سال ۷۳۴ ق‌م، مردم کورنت به کورکورا کوچیدند و پس از چندی نیروی دریایی کورنت را شکست دادند و استقلال خویش را به دست آوردند. گروهی دیگر از مردم کورکورا، در دریای آدریاتیک، در جهت شمال راندند و به بندر ونیز رسیدند; گروهی دیگر در کوچگاه‌های کوچک سواحل دالماسئی و جلگه رود پو اقامت گزیدند; و گروهی از آبهای خروشان گذر کردند و، پس از طی ۸۰ کیلومتر، در ناحیه علیای ایتالیا مستقر شدند. در اینجا، سواحل دارای اسکله‌های طبیعی فراوان بودند، و در ورای آنها سرزمینهایی غله خیز وجود داشت که به هیچ وجه به وسیله بومی مورد استفاده قرار نمیگرفتند. از دیدگاه یونانیان، میبایست مواهب طبیعی نواحی حاصلخیز از دست سکنه بومی، که قادر به بهره برداری نیستند، بیرون آید و به توسعه بازرگانی کمک کند. یونانیان تازه وارد که عموما از قوم دوری بودند، برقسمتهای ساحلی استیلا یافتند و از بروندیسیوم (بریندیزی) گذشتند، شهری بزرگ به نام تاراس بنا نهادند، که رومیان آن را تارنتوم خواندند. و در آن شهر به کاشتن نهال زیتون و تربیت اسب و سفالگری و کشتی سازی و ماهیگیری پرداختند و، از نوعی صدف دریایی، رنگ ارغوانی که از رنگ ارغوانی فنیقیها گرانبهاتر بود، فراهم آوردند. در این ناحیه هم، مانند ناحیه‌های دیگر، در ابتدا معدودی از مالکان اراضی زمام امور را به دست گرفتند و موجد حکومتی اشرافی شدند. سپس حکومت دیکتاتوری با کمک طبقه متوسط روی کار آمد. در فاصله این دو نظام، گاه

به گاه نوعی حکومت دموکراتیک موقتا استیلا یافت. در سال ۲۸۱ ق‌م سرداری معروف و حادثه جو به نام پورهوس، که میخواست مثل اسکندر ترکتازی کند، در این ناحیه پیاده شد.
موج دیگری از مهاجران، که بیشتر از قوم آخایایی بودند، شهرهای سوباریس و کروتونا را در امتداد خلیج تاراس تاسیس کردند. حسادت یا رقابتی که میان این شهرها درگرفت، کرارا به خونریزی انجامید و خلاقیت و شور مخرب یونانیان را نشان داد. بازرگانی میان یونان خاوری و ایتالیای باختری از دو راه انجام میگرفت: یکی از راه دریا و دیگری از راهی که قسمتی از آن در خشکی و قسمتی دیگر در دریا بود. کشتیهای تجاری، که از راه دریا رفت و آمد داشتند، از کروتونا میگذشتند، در آنجا معاملاتی انجام میدادند، و سپس به رگیون (رگیوم رومی) میرفتند و حقوق گمرکی میپرداختند. آنگاه بقیه سفر دریا را با هراس میپیمودند، زیرا در معرض خطر حمله دریازنان و جریانهای پرتلاطم تنگه سینا قرار داشتند. بالاخره، پس از طی این راه پرخطر، به الئا و کومای یعنی دورترین کوچگاه‌های یونان در ایتالیای شمالی میرسیدند. اما برخی از بازرگانان، برای پرهیز از مخاطرات و فرار از پرداخت حقوق گمرکی، کالاهای خود را در سوباریس پیاده میکردند و از آنجا تا ساحل لائوس باختری، که تقریبا پنجاه کیلومتر راه است، آنها را از راه خشکی میبردند، سپس به وسیله کشتی به شهر پوسیدون، و از آنجا به بازارهای ایتالیا حمل میکردند.
سوباریس، که در مسیر جاده تجاری مقامی ممتاز داشت، از ثروت فراوان و رفاه عمومی بهرهمند شد و، اگر بتوان گفته‌های دیودوروس سیسیلی (دیودوروس سیکولوس) را باور کرد، جمعیت آن به سیصد هزار تن رسید، و چندان توانگر شد که در میان شهرهای یونان نظیر نداشت و کلمه ((سوباریسی)) درست مرادف کلمه ((اپیکوری)) یعنی ((لذت طلب)) شد. در سوباریس، بردگان کارهای سخت را انجام میدادند و آزادگان لباسهای فاخر میپوشیدند و در خانه‌های مجلل و مرفه منزل میکردند و گواراترین غذاهای وارد شده از خارج را میخوردند. پیشه ورانی که پیشه آنان ایجاد صدا میکرد، اجازه نداشتند در داخل شهر به کار پردازند. در برخی از راه‌ها، در قسمتهای اشراف نشین شهر، چادرهایی میزدند تا گذرندگان از آسیب باران و گرما در امان باشند. به طوری که ارسطو میگوید، آلکیستنس، از اهالی سوباریس، جامه گرانبهایی میپوشید که دیونوسیوس اول، جبار سیراکوز، بعدها آن را به بهایی معادل ۰۰۰،۷۲۰ دلار امریکایی فروخت. سموندوریدس سوباریسی هنگامی که برای خواستگاری دختر کلیستنس به سیکوئون رفت، هزار خادم همراه داشت.
سوباریس تا سال ۵۱۰، که با همسایه خود کروتونا به جنگ پرداخت، زندگی بسیار آرام و خوبی داشت.
مطابق یک روایت غیر موثق، تعداد لشکریان سوباریسی که به جنگ مردم کروتونا رفتند به سیصد هزار نفر میرسید. همین سند غیر موثق تایید میکند که مردم کروتونا بزودی لشکر سوباریس را آشفته ساختند، زیرا آهنگی را که اسبهای سوباریسی با آن به رقص در میآمدند، نواختند و اسبهای لشکریان سوباریس را به رقص درآوردند. و آنگاه به میان سپاهیان سوباریس افتادند و دست به کشتار زدند. سپس شهر سوباریس را غارت کردند و سوزاندند، به طوری که در ظرف یک روز از صفحه روزگار محو شد. شصت و پنج سال بعد که هرودوت و بعضی دیگر از مردم آتن کوچگاه توری ای را در نزدیکی محل سوباریس بنا کردند، اثری از آثار این شهر بزرگ، که روزی از پرافتخارترین مداین یونان به شمار میرفت، نیافتند.

II – فیثاغورس، حکیم کروتونا

کروتونا عمری درازتر از سوباریس داشت. این شهر در ۷۱۰ ق‌م ساخته شد و از مراکز بزرگ صنعت و تجارت گشت و تا عصر ما دوام آورد. بندر این شهر تنها لنگرگاه طبیعی میان تاراس و سیسیل است، و در عهد باستان، کشتیهایی که مال التجاره به مقصد سوباریس میبردند، ناچار در آنجا توقف میکردند. پس، با وجود بحرانها و شکستهای بسیار، هیچ

گاه از اهمیت تجارتی شهر و فعالیت مردم آن نکاست. در این شهر ورزشکاران بزرگ و معروفی مانند میلون پرورش یافتند، و بزرگترین مدرسه پزشکی ((یونان بزرگ)) در آن تاسیس شد.
کروتونا آب و هوایی سالم داشت، و شاید به همین سبب بود که فیثاغورس بدان روی آورد. نام یونانی فیثاغورس به معنی ((زبان پوتیایی)) است، و پوتیا نام یکی از وخشهای معبد آپولون در دلفی است. بسیاری از پیروان فیثاغورس گفتهاند که او همانا آپولون بود، و کسان بسیار ادعا کردهاند که نور خدایی او را به چشم خود دیدهاند. مطابق روایات متواتر تاریخی، فیثاغورس در حدود ۵۸۰ در ساموس متولد شد، در کودکی نشانه‌های نبوغ در او دیده شد، سالها برای ساختن شخصیت خود تلاش کرد، و سی سال از عمر خویش را به سفر گذرانید. هراکلیتوس که در مدح امساک میورزد، میگوید: ((فیثاغورس بیشتر از هرکس در تحقیق و بحث میکوشید.)) روایات حاکی است که فیثاغورس به بلاد عرب وسوریه و فنیقیه و کلده و هند و گل سفر کرد، و در بازگشت، این پند بزرگ و شگفتانگیز را به جهانگردان ارزانی داشت: ((هر گاه به خارج از دیار خود سفر میکنی، مرز و بوم خود را فراموش کن.)) یعنی به هر شهر بیگانه که میروی، تعصب را از خود دور کن. تردید نیست که فیثاغورس به مصر رفته و در آنجا با کاهنان بحث کرده و اخترشناسی و هندسه را آموخته و چه بسا که برخی از خرافات رایج را هم فرا گرفته است. چون به ساموس بازگشت، با طغیان پولوکراتس مواجه شد و به کروتونا مهاجرت کرد. در این وقت، متجاوز از پنجاه سال داشت.
در کروتونا به تدریس پرداخت و شخصیت نافذ، دانش فراوان، و استقبال او از طلاب مرد و زن باعث شد که صدها شاگرد بدو روی آورند. فیثاغورس دویست سال پیش از افلاطون، اصول تساوی زن و مرد را اعلام داشت و عملا رعایت کرد. با این وصف، معتقد بود که زنان از لحاظ طبیعی از مردان متفاوتند و این دو گروه وظایفی متفاوت دارند. از این رو به شاگردان زن، علاوه بر فلسفه و آداب، فنون خانه داری و مادری نیز میآموخت. مردم آن روزگار، زنان فیثاغورسی را عالیترین نمونه زنان تاریخ یونان دانستهاند.
فیثاغورس برای شاگردان خویش قوانینی وضع کرد، چندانکه گویی میخواهد مدرسهاش را به صورت یک دیر درآورد. مطابق این قوانین، کسی که وارد مدرسه او میشد، پیمان وفاداری با استاد خود و دیگر شاگردان میبست. بر طبق روایات تاریخی، اعضای این جمع به صورت اشتراکی میزیستند. خوردن گوشت و تخم مرغ و لوبیا برای ایشان ممنوع بود، ولی شراب ممنوع نبود، هر چند که فیثاغورس پیروانش را به نوشیدن آب توصیه میکرد و چنین توصیهای در سرزمین کم آب ایتالیای جنوبی، توصیه کننده را به خطر میاندازد. درباره تحریم گوشت، میتوان گفت که این تحریم با عقیده تناسخ ارتباط داشته است; مردمان باید از خوردن گوشت نیاکان خود برحذر باشند. با این وصف، گویا گاه گاهی تخلف از این قانون برای طلاب میسر بوده است، چنانکه برخی از مورخان انگلیسی نوشتهاند، میلون کشتی گیر، که یکی از فیثاغورسیان بوده است، چگونه میتوانسته است، بدون خوردن گوشت، نیرومندترین مرد یونان بشود یکی دیگر از مواد نظامنامه فیثاغورسی تحریم کشتن حیوانات بی آزار و انهدام درختان بود. طلاب بایستی لباسهای ساده بپوشند و از جلال و تبختر رو گردانند، هیچ گاه خود را به خنده نسپارند و در عین حال عبوس نباشند.
سوگند خوردن جایز نیست، انسان باید چنان رفتار کند که مردم سخنان او را بدون سوگند بپذیرند. قربانی کردن برای خدایان کاری ناروا به شمار میرفت، ولی عبادت در قربانگاه‌هایی که به خون آلوده نباشند، روا بود. هر فرد وظیفه داشت که در پایان هر روز یکایک کارهایی را که در سراسر روز انجام داده است، مورد داوری قرار دهد و به محاسبه نفس پردازد.
فیثاغورس خود این قوانین را در کمال دقت رعایت میکرد. همین شیوه سبب شد که در میان طلاب قدرت و احترام یابد، به طوری که سختگیریهای او را بدون اندکی مخالفت تاب آورند و، در هر بحثی، به او استناد جویند و برهان قاطع آنان این جمله باشد: ((او خود چنین فرمود.)) گفتهاند که استاد هرگز به هنگام روز باده گساری نمیکرد، و

قوت غالب او نان و عسل و سبزی بود; ردایی سفید و پاکیزه میپوشید و هرگز شنیده نشد که به عشق ورزی پردازد، در خوراک افراط ورزد، در خنده و مزاح و افسانهپردازی مستغرق شود، یا به مجازات دیگران، حتی بردگان، دست زند. تیمون آتنی درباره او میگفت: ((وی شعبده بازی است که مردم را با سخن میفریبد و در شکار آنان میکوشد.)) اما اخلاصی که همسرش تئانو و دخترش دامون به او داشتند، ناقض عقیده تیمون است. این دو، که به فیثاغورس بسیار نزدیک بودند، بهتر داوری میتوانند.

دیوجانس لائرتیوس میگوید: ((وی یادداشتهای خود را به دامون سپرد و دستور داد که آنها را به خارج از خانه نبرد و فاش نکند. با اینکه دامون میتوانست آنها را در مقابل مال فراوانی بفروشد، از دستور پدر خویش پا فراتر نگذاشت. زیرا اجرای اوامر پدر را بر زر ترجیح میداد. این اقدام دامون شایان اهمیت بسیار است، زیرا زنان معمولا به زر علاقه وافر دارند.)) شرط پیوستن به انجمن فیثاغورسی، علاوه بر تطهیر جسم از راه پرهیز و خویشتنداری، دستیابی بر طهارت روحی از راه تحصیل معارف بود. شاگرد تازه وارد میباید که ((سکوت فیثاغورسی)) را مدت پنج سال اکیدا مراعات کند، و گویا منظور از ((سکوت فیثاغورسی)) تمکین بی چون و چرا به اوامر انجمن بود.

مبتدی پس از پنج سال تعلیم، به عضویت انجمن مشرف میشد و برای استفاده از محضر شخص فیثاغورس رخصت مییافت. به این ترتیب، شاگردان به دو گروه بیرونی و درونی تقسیم میشدند، و شاگردان درونی میتوانستند فلسفه سری استاد را درک کند. برنامه تدریس مرکب از چهار درس، یعنی هندسه و حساب و نجوم و موسیقی، بود. چنانکه مشاهده میشود، تدریس ریاضیات در آغاز این برنامه قرار دارد، و مقصود از آن ریاضیات عملی مصریان نبود، بلکه ریاضیات نظری بود و به طرزی منطقی در کمیات بحث میکرد و در تنظیم فکر و استدلال صحیح موثر میافتاد. هندسه نظری، در عصر فیثاغورس، مجموعهای بود شامل قضایا و براهین، و شاگرد با هر گامی که در این راه برمی داشت، درباره رموز جهان اطلاعات بیشتری به دست میآورد. روایات متواتر یونانی میرسانند که فیثاغورس خود بسیاری از قضایای نظری هندسه را کشف کرد، مانند قضیه تساوی مجموع زوایای داخلی هر مثلث با دو زاویه قائمه، و قضیه تساوی مربع وتر در مثلث قائم الزاویه با مجموع مربعات دو ضلع دیگر. آپولودوروس میگوید که استاد چون موفق به کشف قضیه اخیر شد، به شکرانه موفقیت بزرگ خود، یکصد حیوان قربانی کرد. این سخن مسلما صحیح نیست، زیرا قربانی کردن با فلسفه فیثاغورس نمیسازد.

فیثاغورس، برخلاف ما، نخست به تدریس هندسه، و سپس به حساب میپرداخت. علم حساب فیثاغورسی یک فن عملی نبود و به عنوان وسیله شمارش آموخته نمیشد، بلکه بحثی نظری درباره اعداد بود. نحله فیثاغورسی برای نخستین بار به برخی از تقسیمات اعداد پی برد: عدد فرد و عدد زوج و عدد اول و عدد تجزیهپذیر. نظریه تناسب را پی ریزی کرد و، به وسیله آن نظریه و به کمک تطبیق مساحات، جبر هندسی را به وجود آورد. شاید در پرتو کشف نظریه تناسب بود که نحله فیثاغورسی موسیقی را بر نسبتهای عددی مبتنی کرد. در این مورد داستانی مانده است: روزی فیثاغورس بردکان آهنگری میگذشت.

از شنیدن صداهای برخورد پتکها بر سندان تشخیص داد که بر اثر تفاوت وزن پتکها، صداها از یکدیگر متفاوتند، و نتیجه گرفت که میان اصوات نسبتهایی برقرار است که تعبیر عددی دارند. در کتب قدما تجربه ذیل را به او نسبت دادهاند: اگر دو ریسمان با ضخامت متساوی داشته باشیم و طول یکی از این دو ریسمان دو برابر دیگری باشد، چون مضرابی به آنها بکشیم، نوای آنها یک اوکتاو خواهد بود. اگر یکی از آن دو ریسمان یک برابر و نیم دیگری باشد، نوای یک پنجم (دو، سل) خواهند داشت. و اگر طول یکی یک ثلث بیش از طول دیگری باشد، نوای یک چهارم (دو، فا) خواهند داد. بدین طریق، میتوان همه آهنگهای موسیقی را با یک میزان ریاضی سنجید و آنها را با اصطلاحات ریاضی تعبیر کرد. به گمان فیثاغورس، چون همه اجسامی که در فضا حرکت میکنند، به فراخور حجم و سرعت

حرکت خود، موجد صوت میشوند، هر سیاره، بر اثر حرکت به دور زمین، صوتی متناسب با سرعت و فاصله خود به وجود میآورد، و از اصوات سیارات، آهنگ موزون ((موسیقی افلاک)) ساخته میشود. متاسفانه ما هیچ گاه موسیقی افلاک را در نمییابیم، زیرا در سراسر عمر آن را شنیدهایم، گوش ما از آن پر است.
فیثاغورس عالم را جسمی کروی و دارای حیات میداند. مرکز عالم زمین است. زمین نیز جسمی کروی است و، مانند دیگر سیارات، از غرب به شرق دوران میکند. زمین شامل پنج منطقه است: منطقه سرد شمالی (شمالگان)، منطقه سرد جنوبی (جنوبگان)، منطقه تابستانی، منطقه زمستانی، و منطقه استوایی. قسمتی از کره ماه که دیده میشود، رو به روی خورشید قرار گرفته، و بزرگی و کوچکی این قسمت در نظر ما تابع مقدار زاویه حادث از مواجهه ماه است با زمین. خسوف ناشی از حایل شدن زمین با جرمی دیگر است میان ماه و خورشید. به قول دیوجانس لائرتیوس، فیثاغورس نخستین دانشمندی است که قایل به کرویت زمین شد و جهان را به اعتبار نظمش، کوسموس نامید.
باید اعتراف کرد که بررسیهای فیثاغورس بیش از تحقیق هر دانشمند دیگر، در پی ریزی علوم طبیعی اروپا موثر واقع شده است. ولی کار او فقط کار علمی نیست، به فلسفه نیز میپردازد. ظاهرا نام ((فلسفه)) از اوست. میگفت که در جهان هیچ کس ((دانشمند)) نیست، بلکه کسی که در پی دانش باشد، ((دانش دوست)) است، از این رو امثال خود را ((دوستار دانش)) (فیلسوف) میخواند. در عصر او، کلمه ((فیلسوف)) و ((فیثاغورس)) مترادف شدند. در حالی که طالس و سایر متفکران میلتوس علت و مبدا اشیا را در ماده میجستند، فیثاغورس آنها را در شکل و تناسب صوری یافت. پس از آنکه روابط منظم یا نسبتهای موسیقی را کشف کرد، وجود سیارات را هم تابع نظمها یا نسبتها شمرد. همانند بسیاری از فلاسفه، به وحدت گرایید و اعلام داشت که این روابط و نظمها در همه جا موجودند، و ذات آنها همانا عدد است. اسپینوزا، قرنها پس از فیثاغورس، میگوید: ((دو جهان وجود دارد، یکی جهان اشیا یا جهان حسی که در احساس انسانی میگنجد; دیگری جهان فلاسفه یا جهان قوانین و حقایق ثابت که عقل آن را درک میکند، و تنها عالم حقیقی جاویدان، جهان دوم است.)) بنابراین، فیثاغورس ذات ابدی و بنیادی هر چیز را تناسبات و روابط عددی موجود میان اجزای آن چیزی میداند. چه بسا سلامتی وجود یک رابطه صحیح ریاضی، یا یک تناسب میان اجزا و عناصر بدن باشد. شاید حتی روح هم یک عدد باشد.
عرفان فیثاغورسی، با آنکه از مصر و خاور نزدیک الهام گرفت، به راه مستقلی افتاد. فیثاغورس نفس را شامل سه جز میداند، عاطفه، شهود، و عقل. میگوید قلب مرکز عاطفه است، و مراکز شهود و عقل در مغز. عاطفه و شهود از صفات مشترک انسان و حیوان است، ولی عقل اختصاص به انسان دارد و امری جاویدان است. فیثاغورس میگوید که نفس انسان، پس از مرگ او، در برزخ پاک میشود و به زمین باز میگردد و در جسمی جدید حلول میکند، و این جریان نامتناهی تناسخ قطع نمیشود، مگر با یک زندگی کاملا پرهیزکارانه. فیثاغورس برای سرگرم کردن پیروان یا تقویت اعتقاد ایشان میگفت که روح او یک بار به صورت یک زن بدکار و بار دیگر به صورت ائوفوربوس قهرمان بدین جهان آمد. مدعی بود که جنگهای تروا و محاصره آن را به یاد میآورد و، در معبد آرگوس، زره روزگاران قدیم خود را بازشناخته است. روزی از شنیدن زوزه سگی کتک خورده، فورا به نجات او برخاست و گفت در ناله و فریاد این سگ صدای دوست مرده خود را تشخیص داده است. با توجه بدین نکته که فکر تناسخ، در زمانی واحد، هم در هند و هم در نحله اسرار اورفئوسی و نحله فیثاغورسی رسوخ کرده است، میتوان پی برد که در قرن ششم ق‌م یونان و افریقا و آسیا با هم ارتباط فکری داشته و یکدیگر را تحت نفوذ قرار دادهاند.
چنانکه میبینیم، در فلسفه اخلاقی فیثاغورسی، روح بدبینی هندی با روح روشن بینی و خوش بینی افلاطون آمیخته است. هدف زندگی در آیین فیثاغورسی، این است که انسان، به نیروی فضیلت، از حلول در ابدان خلاصی یابد. فضیلت، هماهنگی روح است در درون خود و با خدا. گاهی میتوان این هماهنگی را به طور تصنعی به دست آورد; از

این رو، فیثاغورسیان، مانند کاهنان و پزشکان یونانی، موسیقی را برای علاج امراض عصبی و اعاده اعتدال فرد تجویز میکردند. ولی هماهنگی عمیق، از راه فهم حقایق باطنی به دست میآید. این حقایق به انسان فروتنی و اعتدال میبخشند و راه صواب را بدو مینمایند. نقیض هماهنگی عمیق، پریشانی و افراط و گناه است، و به شقاوت میانجامد. عدالت واقعیت دارد، و هر گناهی دیریا زود کیفر مییابد. کنه فلسفه اخلاقی افلاطون و ارسطو از اینجا نشئت گرفت.
فلسفه سیاسی فیثاغورسی را باید فلسفه افلاطون، ولی مقدم بر افلاطون دانست. بنابر اخبار قدیم، در انجمن فیثاغورس یک نوع مسلک اشتراکی اشرافی بر قرار بود. زن و مرد میبایست در استفاده از همه امکانات خود شریک باشند، در مجالس درس مشترکا حضور یابند، برای رسیدن به فضیلت و فکر عالی از راه ریاضی و موسیقی و فلسفه ورزیده شوند، و خود را وقف اداره دولت کنند. فیثاغورس میکوشید تا زمام حکومت به دست انجمن او افتد، و همین سبب نابودی او و پیروانش شد. پیروان او با شور فراوان وارد سیاست شدند و به قدری از اشراف پشتیبانی کردند که افراد حزب مردمی کروتونا علیه آنان برخاستند و با کینه و خشم محل اجتماع فیثاغورسیان را آتش زدند، گروهی از آنان را کشتند و گروهی دیگر را از شهر بیرون کردند; مطابق یک روایت، حتی فیثاغورس را هم گرفتند و به قتل رسانیدند. گفتهاند که فیثاغورس، در حین فرار، به یک کشتزار باقلا برخورد، و چون نمیخواست باقلاها را پایمال کند، متوقف و دستگیر شد، و به قتل رسید. مطابق روایتی دیگر، وی به متاپونتوم گریخت و در آنجا چهل روز از غذا خوردن امتناع ورزید و بدین وسیله انتحار کرد. شاید احساس میکرد که هشتاد سال عمر برای او کافی است.
نفوذ فیثاغورس در طول زمان پایدار ماند، و هنوز هم با احترام از او یاد میشود. پیروان او سیصد سال به صورت انجمنهای کوچک متفرق در بلاد یونان وجود داشتند و دانشمندانی مانند فیلولائوس، و حکامی مانند آرخوتاس، جبار تاراس و دوست افلاطون، از میان ایشان برخاستند. شاعر انگلیسی، وردزورث، بدون آنکه خود بداند، در مشهورترین اشعار خویش، دارای گرایشهای فیثاغورسی بود. افلاطون به افکار فیثاغورس دلبستگی داشت و در همه نظریات مهم خود از او پیروی کرد و مانند او دموکراسی را به باد انتقاد گرفت و خواستار شد که زمامداران از میان فیلسوفان برخیزند و نوعی حکومت اشتراکی اشرافی برپا دارند.
افلاطون، همچون فیثاغورس، فضیلت را ناشی از هماهنگی میشمرد، هندسه را دوست داشت، به نیروی مخفی اعداد معتقد بود، و درباره طبیعت و سرنوشت نفس، نظریاتی فیثاغورسی به میان نهاد. بر روی هم، فیثاغورس بنیادگذار فلسفه و علوم اروپاست، و این خود برای جاویدان ساختن نام او کافی است.

III – کسنوفانس، فیلسوف الئایی

خرابههای شهر لوکری در باختر کروتونا واقع است. این شهر، به عقیده ارسطو، به وسیله بردگان و زناکاران و دزدان فراری و تبعیدی شهر لوکریس که در شبه جزیره یونان قرار داشت، برپا شد. شاید ارسطو خواسته است، با این سخن، جهان جدید را در برابر جهان قدیم تحقیر کند. چون زندگی مردم این شهر، بر اثر مفاسد اخلاقی، دستخوش اختلال شد، ناگزیر نزد وخش معبد دلفی رفتند و چاره طلبیدند. وخش بدیشان پاسخ داد که باید دست به وضع قانون زنند. شاید این سخن را زالئوکوس به وخش القا کرده باشد، زیرا او بود که در سال ۶۶۴ قوانینی برای لوکری وضع کرد و گفت که آنها را الاهه آتنه در خواب به او آموخته است. این قوانین، اگر نخستین قوانین خدایی نباشند، نخستین قوانینی هستند که در یونان به روی کاغذ آمدهاند. اهالی لوکری به اندازهای بدین قوانین علاقهمند شدند که اگر کسی قانونی تازه پیشنهاد میکرد، میبایست ریسمانی به گردن بیندازد تا اگر قانون مورد پسند واقع نشود، بسهولت با همان ریسمان به دارش زنند.
مسافری که در ایتالیا از جنوب به طرف شمال میرود، به شهر زیبایی میرسد که اهل مسینا، در حدود سال ۷۳۰ ق‌م، آن را ساختند و رگیون نام نهادند. مسافر اگر از این شهر و نیز از تنگه مسینا، یعنی جایی که محتملا در منظومه

((اودیسه))، سکولا و خاروبدیس نام دارد، بگذرد، به محل لائوس و سپس به هوئله قدیم میرسد. هوئله، که بعدا در روم ولیا خوانده شد، در تاریخ یونان به الئا شهرت دارد، و افلاطون هم آن را بدین صورت نوشته است. از میان فلاسفه قدیم، بسیاری منسوب بدانجا هستند، کسنوفانس اهل کولوفون نیز در سال ۵۱۰ به الئا رفت و نحلهای فلسفی تاسیس کرد.

کسنوفانس مردی بزرگ بود و از دشمن خود، فیثاغورس، که مردم او را سخت گرامی میشمردند، چیزی کم نداشت. با نیرویی فراوان کار میکرد و هیچ گاه از کار خسته نمیشد. صاحب ابتکار بود و، همچنانکه خود گفته است، مدت شصت و هفت سال در سرزمین یونان از این سوی بدان سوی گردش کرد، مشاهدات خود را گرد آورد و، به هر جا قدم گذارد، دشمنانی برای خود آفرید. در اشعار فلسفی خویش که برای مردم میخواند، بر هومر خرده میگرفت; بر سفاهت و بی تقوایی او میتاخت، و خرافات او را به ریشخند میگرفت. گزنوفون در الئا بندری ساخت، و عمر وی به یک قرن کامل رسید. میگفت که هومر و هزیود کارهایی مانند دزدی و زنا و فریب، که حتی در خور آدمیان نیستند، به خدایان نسبت میدهند و ایشان را ننگین میسازند. اما از سخنان وی بر میآید که خود اعتقادی رسمی نداشته است. میگوید: در همه جهان کسی یافت نشده و نخواهد شد که درباره خدایان اطلاعی قطعی داشته باشد. ...

آدمیان چنین میپندارند که خدایان توالد میکنند و لباس میپوشند و، از لحاظ هیئت و آواز، به آدمیان میمانند. یقینا گاو و شیر اگر میتوانستند مانند آدمی نقش بکشند، خدایان خود را به صورتی همچون صورت خویش رسم میکردند. همچنین اسب اگر نقاشی میتوانست، خدایان را به هیئت اسب میکشید، و گاو اگر نقاش بود، صورت گاو را برای خدایان مناسب میدانست.

حبشیان خدایان خود را به شکل سیاه و پهن بینی تصویر میکنند و مردم تراکیا چشمان کبود و موهای سرخ برای خدایان میکشند. ... خدایی که والاتر از خدایان و آدمیان است، یکی بیش نیست و به هیچ وجه از لحاظ هیئت و عقل به آدمیان نمیماند. با تمام وجودش میبیند و میاندیشد و میشنود، و بر همه موجودات به نیروی عقل خویش حاکم است و هیچ گاه خسته نمیشود.

به نظر دیوجانس لائرتیوس، خدای کسنوفانس با هستی عینیت دارد، و بنا بر تعالیم او، همه اشیا بر طبق اصول طبیعی از آب و خاک آفریده شدهاند، و وجود سنگوارههای موجودات دریایی در نقاط دور از دریاها و بالای کوهها، دلیل آن است که زمانی زمین سراسر در آب غرقه بوده است و، به ظن بسیار قوی، در آینده نیز در آب پوشیده خواهد شد. اما این دگرگونیها و جداییها عارضی و سطحی است، و در ورای آنها وحدتی حقیقی و ابدی وجود دارد که همانا ذات خداست.

پارمنیدس، شاگرد کسنوفانس، براساس نظر استاد، فلسفهای ایدئالیستی ترتیب داد که در فکر افلاطون و افلاطونیان و اروپاییان امروزی تاثیری عمیق گذاشته است.

IV – از ایتالیا تا اسپانیا

در فاصله ۳۰ کیلومتری شمال الئا، شهر پوسیدونیا یا پائستوم واقع است که مردم سوباریس آن را به عنوان آخرین پایگاه بازرگانی منطقه میلتوس بنا کردند. مسافر امروز، پس از یک سفر کوتاه، از ناپل و سالرنو بدانجا میرسد. مسافری که از این راه میرود، در میان دشتی متروک، سه معبد بزرگ میبیند. گل و لایی که جریان آبها با خود آورده و روی هم انباشته است، در این نقطه تشکیل سدی دادهاند و در نتیجه ناحیهای که روزگاری محلی سالم بوده است، به کانون انواع بیماریها تبدیل شده است; و مردمی که با شکیبایی در دامنههای کوه وزوویوس زراعت میکردند، از این دشتهای آفت زده مالاریاخیز با نومیدی گریختهاند. دست زمان قسمتهایی از دیوار کهن این شهر را به جا گذارده است، همچنانکه معابد سه گانهای که یونانیان برای خدایان دریا و غله از سنگ گچ ساختهاند، بخوبی باقی

مانده است، قدیمترین معبد، به ظن قوی، معبد پوسیدون است. این معبد را اقوامی که با فلاحت و تجارت در منطقه مدیترانه معیشت میکردند، در نیمه قرن ششم قرنی که طی آن، در فاصله ایتالیا تا چین، آثار بزرگ و شگفت هنری و ادبی و فلسفی به وجود آمد ساختند. سبک معماری معبد، سبک دوری است و ستونهای داخلی و خارجی معبد، که نشانه علاقه فراوان یونانیان به ساخت ستون است، سالم ماندهاند. معبد دوم نیز به سبک دوری ساخته شده است، و با آنکه کوچکتر از معبد پوسیدون است، از لحاظ سادگی و استحکام، به آن میماند. ما این معبد را معبد ((دمتر)) میخوانیم، ولی معلوم نیست که در اصل به نام کدام خدا ساخته شده و کدام خدا بوی قربانیهای آن را استشمام کرده است. اندکی قبل یا بعد از جنگ ایران، معبد سوم بنا شد که بزرگتر و زیباتر از این دوست.
این معبد، که به احتمال قریب به یقین برای پوسیدون برپا شد، یکی از برازندهترین معابد این خداست، و از رواقهای آن، منظره فریبنده دریا را میتوان تماشا کرد. ستونهای فراوان این معبد نظر بیننده را جلب میکند.
در قسمت خارجی آن، رواقی است مدور، و در قسمت داخلی، رواقی است با ستونهای دو طبقه. براستی نمیتوان باور کرد که این معبد مستحکم در قرن پنجم ق‌م بنا شده باشد، زیرا از معابد بعدی رومیان هم بهتر مانده است. میتوان گفت که سازندگان این مراکز دینی، مردمی بسیار پرشور و جمالپرست بودهاند و، علاوه بر ذوق سرشار، منابع ثروت هنگفتی هم در اختیار داشتهاند. ما، با توجه به ثروت هنگفت شهرهای کوچک، میتوانیم به مکنت و شکوه شهرهای بزرگی مانند میلتوس، ساموس، افسوس، کروتونا، سوباریس، و سیراکوز پی بریم.
در فاصله کوتاهی از محل شهر ناپل و در ناحیه شمال آن، در حدود سال ۷۵۰، گروهی از ماجراجویان خالکیس، ارتریا، ائوبویا، و گرایا، بندر بزرگ کومای را که قدیمترین شهر یونانی باختری است، بنیاد نهادند.
کومای غلات یونان خاوری را به داخل ایتالیا میرسانید. مردم این شهر رگیون را کوچگاه ساختند و بر تنگه مسینا تسلط ورزیدند و از آن پس، موافق مصالح خود، عبور کشتیهای شهرهایی را که با آن اتحاد نداشتند، تحریم کردند. کشتیهای این شهرها تنها پس از پرداخت باجی گزاف، اجازه عبور مییافتند. مردم کومای در جنوب پخش شدند و دیکائرخیا (که بعدها به صورت بندر رومی پوتئولی درآمد) و نیز نئاپولیس یا ((شهر جدید)) را (که شهر ناپل کنونی است) بنیاد نهادند. بازرگانان یونانی، پس از بنای این شهرها، با کالاها و فرهنگ یونانی، متوجه شهر جدید و بی اهمیت رم شدند و در طرف شمال نیز به اتروریا گراییدند. رومیان، به میانجی مردم کومای، عدهای از خدایان یونان، مخصوصا آپولون و هراکلس، را برای پرستش خود پذیرفتند.
اندکی پیش از آغاز قرن ششم، مردم فوکایا به سواحل جنوبی فرانسه پا نهادند و بندر ماسالیا را تاسیس کردند. اینان، که محصولات یونان را از راه رود رون و شعب آن تا آرل و نیم حمل و نقل میکردند، در آن دیار دوستان و همسرانی گرفتند و کشت زیتون و مو را به فرانسویان آموختند و تمدن یونانی را گستردند; همین عمل موجب شد که فرانسه بعدا، در روزگار قیصر، تمدن رومی را هم بآسانی بپذیرد. مردم فوکایا شهرهای آنتیپولیس (آنتیب کنونی) و نیکایا (نیس کنونی) و مونویکوس (موناکو) را در سواحل خاوری به وجود آوردند، و در غرب به اسپانیا رفتند و شهرهای رودای (روساس)، امپوریون (امپوریاس)، همروسکوپیون، و ماییناکا را ساختند. کوچندگان یونانی در اسپانیا، بر اثر بهره برداری از معادن نقره تارتسوس، ثروت فراوانی به دست آوردند، ولی کارتاژیان و اتروسکها، در ۵۳۵، بر ایشان شبیخون زدند و نیروی دریایی آنان را یکباره نابود گردانیدند. پس، کوچنشینان یونانی در دریای مدیترانه روی به ضعف گذاردند و بعدها نیز قدرت از دست رفته را باز نیافتند.

۷ – سیسیل

غنیترین کوچنشین یونانی در غرب، جزیره سیسیل بود که خاکی بسیار حاصلخیز و آتشفشانی داشت و غلات فراوان به بار میآورد. باغهای زیتون و مو و میوههای دیگر به حد وفور وجود داشتند. دشتها سرسبز و محل چرای رمهها بودند. درختان جنگلی در کوهها میروییدند، و عسل و ماهی بآسانی به دست میآمد. از این رو، این سرزمین را مطلوب یا نظر کرده دمتر، الاهه کشاورزی، میدانستند.

در هزاره سوم ق‌م، فرهنگ دوره نوسنگی در سیسیل برقرار بود. در اواخر هزاره دوم، این فرهنگ جای خود را به فرهنگ عصر مفرغ داد. در عصر فرهنگ مینوسی، جزیره سیسیل با جزیره کرت و یونان روابط تجاری داشت. در اواخر هزاره دوم، سه موج مهاجر به سیسیل آمدند. سیکانها از اسپانیا، قوم الومی از آسیای صغیر، و سیکلها از ایتالیا. در حدود سال ۸۰۰، مردم فنیقیه در موتوآ و پانورموس مستقر شدند.

از سال ۷۳۵ به بعد، یونانیان به سیسیل ریختند و کوچنشینهای ناکسوس، سیراکوز، لئونتینی، مسانا، کاتانا، گلا، هیمرا، سلینوس، و آکراگاس را تاسیس کردند. مردمی بومی، در مقابل هجوم یونانیان، یا به کوهها پس کشیدند یا با یونانیان آمیختند و نژاد پرشور جدیدی به وجود آوردند و یا برده آنان شدند. اما یونانیان هیچ گاه سراسر جزیره را نگرفتند. مردمان فنیقیه و کارتاژ سواحل باختری جزیره را زیر نفوذ داشتند، و مدت پنج قرن بین آنان و یونانیان جنگ در گرفت. بعدا سیسیل سیزده قرن در زیر سلطه روم ماند. ولی پس از آن، در قرون وسطی، صحنه جنگ شرق و غرب، یعنی نورمانها و مسلمانان شد.

هر یک از نواحی سیسیل برای خود شهرتی داشتند: کاتانا به قانونهای خوب; جزایر لیپاری به زندگی اشتراکی; هیمرا به شاعر خود، سگستا، سلینوس، و آکراگاس به معابد خود; و سیراکوز به قدرت و ثروت.

خارونداس یک نسل قبل از سولون، قوانینی که به وسیله بسیاری از شهرهای سیسیل و ایتالیا اقتباس شدند، برای کاتانا وضع کرد. این قوانین، علاوه بر نظم عمومی، اخلاق خانواده را استحکام بخشید; مثلا، مطابق این قوانین، زن یا شوهر میتوانست طلاق بگیرد، ولی پس از طلاق حق نداشت که با کسی جوانتر از همسر پیشین خود ازدواج کند. خارونداس مقرر داشت که کسی با اسلحه داخل مجلس شهر نشود. اما روزی خود ندانسته با شمشیر به مجلس رفت و، چون با سرزنش مردم رو به رو شد، وعده جبران داد، و آنگاه خود را کشت.

برای اینکه بتوانیم مشکلات فراوانی را که از جنگهای کوچنشینها سرچشمه گرفته بودند، درک کنیم، وضع جزایر لیپاری را مورد توجه قرار میدهیم، این جزایر که در شمال سیسیل قرار داشتند، در حدود سال ۵۸۰ ق‌م، به وسیله گروهی از ماجراجویان کنیدوس به صورت بهشت دریازنان درآمد. این ماجراجویان کاروانهای تجارتی را که از تنگهها میگذشتند، مورد دستبرد قرار میدادند و غنایمی را که از این غارتها به دست میآوردند به جزایر خود میبردند و چنان عادلانه میان خود تقسیم میکردند که عدالت آنان ضربالمثل شد. زمین جزایر به همگان تعلق داشت، و گروهی از آنان زمین را میکاشتند و محصولات را بتساوی در اختیار همگان میگذاشتند. ولی بتدریج تمایلات و تبعیضات فردی در میان ایشان پدید آمد. در نتیجه، زمینهایی که همگان از آن بهره بر میداشتند به قطعات کوچک مجزا منقسم شد، و زندگی مردم از مساوات خالی، و دستخوش زد و خورد گشت.

در ساحل شمالی سیسیل، شهر هیمرا واقع است. تقدیر چنین خواست که این شهر مانند پلاتایا دچار حوادث بزرگ شود. در این شهر، شاعری به نام ستسیخوروس، موافق انتظار معاصران خود که از حماسه خسته شده بودند، افسانههای یونانی را به صورتی بزمی درآورد و قهرمانان کهن مانند اخیلس و هلنه را طوری وصف کرد که گویی همعصر او بودند. داستانهای عاشقانهای نیز سرود. سبکی که وی در نقل این داستانها دارد، به سبک مادریگالهای پروونسال یا سبک رومان عصر ویکتوریا میماند. شعر روستایی (پاستورال) هم ساخت و راه را برای تئوکریتوس آماده

کرد. قصیدهای درباره زندگی و مرگ چوپانی به نام دافنیس، که عشق او به خلوئه موضوع اصلی قصههای یونانی در عصر رومیان شد، سرود. درباره هلنه هم داستانی عشقی سرود و هلنه را، به سبب گریختن او به تروا، خیانتکار شمرد. اما بزودی نابینا شد و نابینایی خود را کیفر تنظیم آن داستان دانست. آنگاه منظومهای ساخت و در آن هلنه را زنی پاک خواند که، پس از ترک یونان، به هیچ وجه به تروا نرفته و تسلیم پاریس نشده است، بلکه اجبارا یونان را ترک گفته و در انتظار شوهر خود، منلائوس، چندگاهی در مصر به سر برده است. ستسیخوروس، در پیری، مردم هیمرا را از حکومت فالاریس بر حذر داشت، ولی چون مردم از پذیرفتن پند او امتناع ورزیدند، به کاتانا هجرت کرد. گورگاه او یکی از دیدنیهای سیسیل است.

در باختر هیمرا، شهر سگستا واقع شده است. آنچه اکنون از آن برجای مانده فقط یک رواق است مشتمل بر چند ستون مدور و ناقص که در میان گیاههای صحرایی خودنمایی میکند. برای اینکه با بهترین بناهای سیسیل آشنا شویم، باید به طرف جنوب، به جانب شهرهای بزرگ سلینوس و آکراگاس رو کنیم. سلینوس حیات کوتاه و غم انگیزی داشت. در ۶۵۱ ق‌م به وجود آمد و در ۴۰۹ به دست کارتاژیها منهدم شد. هفت معبد بزرگ به سبک دوری داشت، معبدها که دارای گچکاریهایی با تصویر و نقشهای برجسته کم ارزش بودند، بر اثر زلزله ویران شدند، و جز ستونهای فرو ریخته و سرستونهایی که بر زمین افتادهاند، از آنها چیزی باقی نماند.

شهر آکراگاس، که رومیان بدان آگریگنتوم گفتهاند، در قرن ششم، وسیعترین و غنیترین شهر سیسیل، و واقع در دامنه تپهای بود. خیابانهای شلوغ و بازارهای پرهیاهو و قلعه عظیمی داشت، که سر به آسمان کشیده بود. زمینداران آن، مانند اشراف سایر شهرها، حکومت را به یک تن دیکتاتور که وابسته به طبقه متوسط بود سپردند. در ۵۷۰، فالاریس حکومت اکراگاس را ربود و، با اتخاذ طریقه مخصوصی برای شکنجه کردن مخالفان خویش، نام خود را جاویدان کرد. وی برای شکنجه کردن، گاوی از برنج ساخته بود و دشمنان خود را در جوف آن بریان میکرد. سازندگان این گاو، به دستور فالاریس، لوله هایی در درون آن نهاده بودند که فریاد و ناله قربانیان را همانند نعره گاو، میگردانید. با وجود جنایات فالاریس و جنایات ستمکار دیگری به نام ترون که پس از وی حکومت کرد، آکراگاس در عصر این دو تن از نظم کامل سیاسی و آرامش فراوان برخوردار شد و گامهای بلند در راه پیشرفت اقتصادی برداشت، به طوری که بازرگانان آکراگاس در آن روزها، مانند بازرگانان سلینوس و سوباریس و کروتونا، به تمول عظیم رسیدند. ثروتمندان یونان قدیم که در برابر اینان اهمیت خود را از دست دادند، بدیشان حسد میورزیدند و میگفتند که آن تازه به دوران رسیدگان، تنها به گرد آوردن تجملات علاقه مندند و از ذوق و هنر بی بهرهاند. معبد زئوس در آکراگاس از حیث عظمت نظیر نداشت، و پولوبیوس در وصف آن میگوید: ((هیچ معبدی از لحاظ وسعت و استحکام برتر از آن نیست.)) چون این معبد در نتیجه جنگها و زلزلهها نابود شده است، نمیتوان درباره هنر و ذوقی که در آن به کار رفته است نظر داد. معابدی که بعدا در عصر پریکلس ساخته شدند، از لحاظ حجم، از آن کوچکترند. از این معابد تنها معبد ((کنکورد)) (وفاق) تقریبا کامل بر جای مانده است. از معبد هرا تنها چند ستون برپاست که زیبایی آنها انسان را تحت تاثیر قرار میدهد و نشان میدهد که ذوق یونانی تنها در آتن جلوه نکرد، بلکه یونانیان تجارت پیشه غرب نیز تکامل هنر را صرفا در جسامت ندانستند. شهر آکراگاس زادگاه امپدوکلس فیلسوف است، و دور نیست که او، برخلاف مشهور، زندگانی را در آنجا بدرود گفته باشد، و نه در دهانه آتشفشان اتنا.

سیراکوز کنونی در آغاز قریهای بود واقع در دماغه اورتوگیا. گروهی از مردم کورنت در قرن هشتم، برای اشغال این شبه جزیره کوچک که شاید در آن وقت جزیره کامل بود، بدانجا کوچیدند و بسیاری از بومیان را به داخل جزیره راندند و کمکم، مانند هر گروه نیرومندی که وارد سرزمین پهناوری میشود، فزونی یافتند.

پس، این جزیره، که محیط آن ۵,۲۲ کیلومتر است، دارای نیم میلیون جمعیت شد و به صورت بزرگترین شهر یونان در آمد. مردم محروم شهر به اتفاق بردگان، یعنی بومیان، دست به انقلابی بزرگ بر علیه اشراف صاحب زمین زدند و در سال ۴۹۵ حکومت را از کف اشراف بیرون آوردند و خود زمام امور را به دست گرفتند. ولی، اگر بتوان سخنان ارسطو را باور کرد، این دموکراسی از ایجاد نظم عاجز ماند. پس، گلون، از مردم گلا، به سال ۴۸۵ قیام کرد و با خدعه حکومتی دیکتاتوری برقرار کرد. وی، مانند سایر دیکتاتورها، حاکمی مقتدر و بیباک بود و به هیچ قرار و عهدی پابند نمیشد و همه مبادی اخلاقی و آداب سیاسی را مسخره میکرد.
اورتوگیا را به صورت دژی نفوذناپذیر برای حکومت خویش ساخت و ناکسوس، لئونتینی، و مسانا را تسخیر کرد. سپس، برای اینکه بتواند سیراکوز را زیباترین پایتختهای یونان گرداند، اهالی خاور سیسیل را موظف به پرداختن مالیاتهای سنگین کرد. هرودوت در این باره با اظهار تاسف میگوید: ((و بدین طریق گلون پادشاهی بزرگ شد.)) هنگامی که کارتاژیان، همزمان با حرکت ناوگان خشیارشا به سوی آتن، لشکری که تنها به تعداد کمتر از لشکر ایرانیان بود، برای گرفتن جزیره بهشتی (سیسیل) از دست یونانیان گسیل داشتند، گلون اعتباری دوباره به هم رساند و ناپلئون معبود سیسیل شد. سرنوشت سیسیل به سرنوشت یونان پیوند خورده بود، چرا که در همان ماه یا بنا بر روایات او همان روز گلون با هامیلکار در هیمرا مصاف داد، و تمیستوکلس با خشیارشا در سالامیس.

VI – **یونانیان در افریقا**

کارتاژیان حق داشتند که باطنا بیمناک باشند، زیرا یونانیان حتی در سواحل افریقای شمالی نیز شهرهایی آباد ساختند و اندک اندک بازرگانی آنجا را به دست گرفتند. از سال ۶۳۰ به بعد، جمعی از قوم دوری از ترا به کورنه، واقع در کارتاژ، و نیز به مصر کوچیدند. اینان در ورای بیابانها سرزمینی یافتند با خاکی حاصلخیز و بارانی فراوان. بارندگی چندان بود که، به گمان بومیان آن ناحیه، گویی آسمان آنجا سوراخ دارد و باران از آن فرو میریزد. یونانیان بخشی از این سرزمین را چراگاه حیوانات خود کردند و به صدور پشم و پوست پرداختند. محصولات شبه جزیره یونان را هم به افریقا رساندند. گیاهان خوراکی و دارویی که در آنجا به بار میآمد سخت مورد علاقه یونانیان قرار گرفت، و صنایع دستی محلی نیز بسیار ترقی کرد، تا آنجا که گلدانهای کورنه از بهترین آثار هنری محسوب شدند. کورنه از منابع ثروت خویش به بهترین وجه بهره برداری کرد و باغهای دلگشا و مراکز بازی و معابد و مجسمه‌های عالی برپا داشت. آریستیپوس فیلسوف از این شهر برخاست و، پس از چندی جهانگردی، به زادگاه خود بازگشت و نحلهای فلسفی ترتیب داد.
یونانیان در مصر نیز، که مردمش بیگانگان را خوش نداشتند، رحل اقامت افکندند و سرانجام، با ضبط آن، برای خود یک امپراطوری به وجود آوردند. در حدود سال ۶۵۰، مردم میلتوس به ساختن یک پایگاه بازرگانی در نوکراتیس، در کنار رود نیل، دست زدند. پسامتیک، فرعون مصر، که میخواست مزدوران یونانی را در سپاه خود به خدمت گیرد و از تجارت یونانیان بهرهای ببرد، مخالفتی نکرد. احمس دوم تا حدود وسیعی به یونانیان مهاجر خود مختاری داد. پس، یونانیان توانستند نوکراتیس را به صورت شهری صنعتی درآورند و ظرفهای سفالی ظریف تولید کنند. بالاتر از اینها، نوکراتیس مرکز تجاری مهمی شد، و به مبادله زیتون و شراب یونان و گندم و کتان و پشم مصر و عاج و طلا و کندر سرزمینهای داخل افریقا اشتغال ورزید. سنن و آداب دینی و فن معماری و مجسمه سازی و علوم مصری همراه کالاها به یونان انتقال یافت. در مقابل آن، بسیاری از آداب و اصطلاحات یونانی در مصر رواج گرفت و زمینه تسلط نظامی و سیاسی یونان، که در عصر اسکندر تحقق پذیرفت، فراهم آمد.
اگر اکنون از نوکراتیس به آتن بازگردیم، میتوان گفت که گرداگرد یونان گشتی زدهایم، و البته چنین گشتی برای دریافت تمدن یونانی و تحولات آن سخت سودمند است. ارسطو تاریخ سیاسی ۱۵۸ کشور شهر یونانی را برای ما نقل

کرده است. ولی هزارها کشور شهر دیگر هم وجود داشته است. هر یک از این شهرها در عرصه بازرگانی و صنعت و پیشرفت فکری یونان، سهمی بسزا داشتهاند. با اینهمه، میتوان گفت که شعر و نثر، علوم ریاضی و طبیعی و فلسفه اولی، و علم و تاریخ و خطابه یونانی عمدتا در کوچگاهها، و نه در شبه جزیره یونان، پدید آمدند. به مدد این کوچگاهها بود که فرهنگهای مصر و مشرق زمین به یونان رسید، و تمدن یونانی، که همانا پرمایهترین فراورده تاریخ است، قوام یافت و تدریجا به آسیا و افریقا و اروپا منتقل شد.

فصل هشتم

خدایان یونان

I – سرچشمه شرک یونانیان

وقتی جویای وجوه مشترک تمدن مابین شهرهای یونان میشویم، پنج وجه اصلی نمایان میشود: زبان مشترک با لهجههای محلی; حیات معنوی مشترک که فقط چهرههای برجسته آن در زمینه ادبیات، فلسفه، و علوم در خارج از مرزهای سیاسی خود مشهور شدند; شوق مشترک برای ورزش، که به مسابقات محلی و کشوری ختم میشد; عشق به زیبایی که در قالب هنرهای مشترک میان اجتماعات یونانی متجلی میشد; و مناسک و اعتقادات مذهبی تقریبا مشترک.

عقاید دینی، یونانیان را به همان اندازه که به وحدت کشانید، به تفرقه انداخت. زیر لوای خدایان اولیه اولمپی، که همه احترام میگذاشتند و میپرستیدند، فرقهها و قدرتهای منسجمتری وجود داشت که تبعیتی از زئوس نداشتند. جداییهای سیاسی و قبیلهای چند خدایی را دامن زد و یکتاپرستی را غیرممکن ساخت. در یونان قدیم، هر خانواده خدایی مخصوص داشت، و به نام او آتش اجاق دایما میسوخت و، قبل از غذا، خوراک و شراب به او تقدیم میکردند. این مراسم مقدس، یعنی تقدیم خوراک به خدایان، اساسیترین و مهمترین رسم مذهبی در منازل بود. ولادت و ازدواج و مرگ با مراسمی همراه بود، و این مراسم در برابر آتش مقدس خانواده صورت میگرفت; بدین ترتیب، مذهب با حالتی شاعرانه و رازورانه امورات اولیه زندگی انسانها را فرا گرفت و آیینی برای برقراری تعادل به وجود آورد. هر طایفه و قوم و قبیله و شهر: مثل خانواده، خدایان مخصوص به خود داشت. آتنه خدای شهر آتن بود، دمتر خدای شهر الئوسیس، هرا خدای شهر ساموس، آرتمیس خدای شهر افسوس، و پوسیدون خدای شهر پوسیدونیا. در وسط هر شهر، و در بلندترین قسمت آن، معبد خدای آن شهر قرار داشت. شرکت در مراسم نیایش خدا، نشانه، امتیاز، و لازمه شارمندی بود. در جنگها، اهالی هر شهر صورت خدای خود را به عنوان علامت و شعار خود، پیشاپیش لشکر به حرکت در میآوردند و، قبل از اقدام به هر کار خطیر، با خدای خاص خود مشورت و از علم غیب او استمداد میکردند. در مقابل، خدای آنان نیز در جنگها شرکت میکرد و، گاه بر فراز و گاه در جلوی نیزهها، پیش میتاخت. هر گاه شهری بر شهری پیروز میشد، خدای شهر غالب هم بر خدای شهر مغلوب تفوق مییافت.

همچنانکه هر خانواده آتشدانی داشت، هر شهر نیز در قربانگاه خود آتش مقدس را فروزان نگاه میداشت. آتش مقدس شهر نماد خدایان و قهرمانان جاویدان شهر به شمار میرفت. اهالی گاه به گاه در پیشگاه آتش مقدس گرد میآمدند و مشترکا خوراک میخوردند. همانگونه که در خانواده پدر مقام راهب را نیز داشت، در شهرهای یونانی هم حاکم اصلی یا آرخون، راهب اعظم مذهب دولتی بود و خدایان تمام اقتدارات و اعمالش را موجه میدانستند. استفاده از این مفاهیم لاهوتی، انسانهای شکارچی را برای شارمندی رام کرد.

تخیل دینی یونانیان وقتی که از محدودیت محلی بیرون آمد، موجد اساطیر و خدایان مشترک یونانیان شد. یونانیان برای هر یک از مظاهر طبیعت و جامعه، برای هریک از نیروهای زمینی و آسمانی، خوشیها و ناخوشیها، نیکیها و بدیها، و کارها، مظهر یا خدایی میشناختند. خدایان یونانی هیئتهایی انسانی داشتند، و این هم از ویژگیهای یونان است. هیچ قومی خدایان خود را چنین شبیه و نزدیک به آدمیان تصور نکرده است.
تمام صنایع و حرفه‌ها و هنرها، خدای خاص خود، یا به عبارت دیگر، قدیس حامی خود را داشتند. به علاوه، به اندازه انسانهای فانی، شیاطین و پریان دریایی و جنگلی و دیو و جن وجود داشت. این سوال قدیمی که آیا راهبان دین را به وجود آورده‌اند، در یونان منتفی بود: خیلی بعید به نظر میرسد که یک توطئه از طرف حکمای الاهی چنین طیف وسیعی از خدایان به وجود آورده باشد. داشتن آنهمه مذاهب مختلف و آنهمه روایات جالب و معابد مقدس و آیینها و جشنهای شاد، میبایست نعمتی بوده باشد. چند خدایی، مانند تعدد زوجات، امری ضروری بود. مردم، به شماره عوامل زندگی، برای خود خدا میتراشیدند، چنانکه در عصر ما هم در منطقه مدیترانه صدها قدیس مسیحی، بیش از خدای واحد، توجه مسیحیان را به خود جلب میکنند. آنچه انسان متعارف را تسلا میدهد، قدیسان و خدایان انسان نما هستند و نه مفهوم عقلی و متعالی خدای یگانه.
درباره هریک از خدایان، اساطیری وجود داشت، و تبار و سرگذشت او، بستگیهای انسانی او، و همچنین مراسم مربوط به او را روشن میکرد. این اساطیر، که یا از مقتضیات محلی ناشی میشدند یا ساخته شاعران دوره گرد بودند، عقاید و فلسفه و آداب و تاریخ یونان کهن را به وجود آوردند. همه هنرمندان در ساختن بسیاری از نقشها و مجسمه‌ها و ظرفها از اساطیر الهام میگرفتند. نفوذ اساطیر به قدری بود که، با وجود پیشرفتهای فلسفه و کوشش موحدان برای ترویج یکتاپرستی، یونانیان تاپایان عصر یونان گرایی (هلنیسم) برای خود اساطیر و حتی خدایان تازهای آفریدند. بعضی از متفکران مانند هراکلیتوس اساطیر را به مثل آوردند; برخی دیگر مانند افلاطون آنها را تعدیل کردند و قابل قبول ساختند; و کسانی مانند کسنوفانس اساطیر را در خور اعتنا ندانستند. در هر حال، پنج قرن پس از افلاطون، پاوسانیاس، که در یونان گشت میزد، متوجه شد که خرافات و اساطیر عصر هومر همچنان زنده و نیرومندند و عواطف مردم را تحریک میکنند. اعتقاد به خدایان بآسانی از میان نمیرود. میتوان الوهیت را به انرژی تشبیه کرد که هر چند به صورتهای گوناگون در میآید و برخی از جلوه‌های آن منسوخ میشود، باز مقدار آن ثابت است و با گذشت قرنهای پیاپی، زیاد و کم نمیشود.

II – سلسله مراتب خدایان

۱- خدایان فرعی

میتوان انبوه خدایان یونانی را به هفت گروه تقسیم کرد: خدایان آسمان، خدایان زمین، خدایان حاصلخیزی، خدایان حیوانات، خدایان زیرزمین، خدایان گذشتگان یا قهرمانان، و خدایان اولمپی; چنانکه هزیود گفته است، فرا گرفتن نامهای همه این خدایان بسیار دشوار است.

(۱) چنانکه از اساطیر بر میآید، خدای یونانیان مهاجم ابتدایی، مانند خدای هندوان قدیم، خدای بزرگ آسمان بود، که تدریجا تغییر صورت داد و همواره به انسان شبیهتر شد و عاقبت به اورانوس تبدیل گشت و سپس به هیئت زئوس، فرستنده ابر و آورنده باران و سازنده رعد، درآمد. چون یونان از پرتو خورشید بیش از اندازه نیازمندی خود برخوردار بود و، در عوض، پیوسته به باران احتیاج داشت، خدای خورشید، هلیوس، در نزد ایشان اهمیتی نداشت و از خدایان کوچک به شمار میرفت. فقط آگاممنون او را به کمک خواست، و اسپارتیها برایش اسب قربانی کردند تا ارابه آتشین خود را در آسمان بکشد. مردم رودس در عصر یونان گرایی (هلنیسم) هلیوس را حرمت نهادند و او را خدای بزرگ خویش شمردند. هر ساله چهار اسب و یک ارابه در دریا میافکندند تا این خدا از آنها استفاده کند. از این

گذشته، برای او بنایی به نام کولوسوس به وجود آوردند. آناکساگوراس، در عهد درخشان پریکلس، وقتی بی پرده گفت که خورشید خدا نیست، بلکه کره‌ای از آتش است، به مرگ تهدید شد. اما به طور کلی، پرستش خدای خورشید و مخصوصا ماه (سلنه) و ستارگان در یونان چندان اهمیتی نداشت.

(۲) بیشتر خدایان یونانی به جای آسمان در زمین سکونت داشتند. زمین خود نیز در آغاز خدایی بود به نام ((گه)) یا ((گایا)). این خدا، که مادری شکیبا و بخشنده به شمار میرفت، بر اثر هماغوشی با اورانوس (آسمان) حامله شد. در زمین، یعنی در خاک و آب و هوایی که اطراف زمین را فرا گرفته بود، خدایان فراوانی که از لحاظ اهمیت به پایه گایا نمیرسیدند مستقر بودند، ارواح گوناگون مانند روح درخت بلوط، خدایان رودها و دریاچه‌ها و دریاها مانند نرئیدها و نایاسها و اوکئانیدها، خدایان چشمه‌ها و نهرها و چاه‌ها مانند مایاندروس و سپرخئوس، خدایان بادها مانند بورئاس و زفوروس و نوتوس و ائوروس و مخصوصا آیولوس، و خدایان روزی رسان مانند پان بزرگ. پان، خدای متبسم چوپانان و گله‌ها و بیشه‌ها و وحوش بود; دو شاخ داشت، و آواز نی او از رودها و نهرها شنیده میشد.

هر گله‌ای که با بی اعتنایی یا نهیب سهمناک پان مواجه میگشت، به پریشانی و جنون دچار میآمد. دیوان بیشه‌ها و جنگلها، که سیلنوس نام داشتند و پیکر آنان نیمی انسان و نیمی بز بود، او را خدمت میکردند.

صرف نظر از این خدایان، بر هر یک از مظاهر طبیعت خدایی سلطه میورزید، و به قول شاعری گمنام، به اندازه‌ای ارواح پاک و ناپاک در هوا موج میزد که پر کاهی نمیتوانست از میان این خدایان بگذرد.

(۳) عجیبترین و نیرومندترین قوای طبیعی، نیروی تولید مثل است. پس، یونانیان نیز، مانند سایر اقوام باستانی، در برابر مظاهر عمده تولید مثل انسانی نیایش میکردند. همچنانکه حاصلخیزی خاک را میپرستیدند. به این جهت، در مراسم دینی مربوط به دمتر و دیونوسوس و هرمس، صورت عضو تناسلی مرد را به عنوان مفتاح تناسل به نمایش میگذاشتند. حتی مراسم آرتمیس پاکدامن از این نمایش برکنار نبود. کرارا مجسمه سازی و نقاشی یونانی به ساختن این صورت میپرداخت، و جشن بزرگ دیونوسوس با نمایش این صورت آغاز میشد. معمولا مهاجران آتنی که در کوچگاه‌ها میزیستند، به عنوان گواهی صلاح و تقوای خویش، صورتهای گوناگون از دستگاه جنسی نرینه تهیه و به شهر خود تقدیم میکردند. به طوری که از نمایشنامه‌های آریستوفان مستفاد میشود، جشنهایی که برای نیایش نیروی تولید مثل برپا میشد، در آخرین ساعات خود، به فعالیتهای مضحک شرم آور آلوده میگشت. اما، در مواردی، کار جشن به رسوایی نمیکشید و فقط غریزه جنسی زن و مرد را تحریک و به تولید مثل کمک میکرد.

جنبه ناخوشایند پرستش دستگاه تناسلی، در دوره یونان گرایی (هلنیسم) و دوره تسلط رومیان، به صورت پرستش پریاپوس، که از آمیزش دیونوسوس و آفرودیته زاده شد، درآمد. پریاپوس خدایی بود با عضو جنسی کلان. صورت آن روی گلدانها و دیوارهایی که در شهر مدفون پومپئی از زیر خاک بیرون آمده‌اند، فراوان است. یونانیان برای پرستش او به فعالیتهای جنسی شنیع میپرداختند. اما برای خدایانی که رمز مادری به شمار میرفتند، مراسم خوشایندتری برگزار میکردند. در آرکادیا، آرگوس، الئوسیس، آتن، افسوس، و جاهای دیگر، بیشتر خدایان مونث را مورد تجلیل قرار میدادند. این خدایان مونث که عموما همسر نداشتند، ظاهرا متعلق به دورانی بودند که اختیار خانواده در دست مادر بود و نسب فرزند از طرف مادر تعیین میشد. با ظهور زئوس، پدر خدایان، و تفوق او بر سایر خدایان، دوران اقتدار مادران و مادر خدایان به سر آمد. به نظر محققان، چون کشاورزی به وسیله زنان ابداع شد، خدای کشاورزی، دمتر، مونث است. دمتر مهمترین خدای ماده است. مطابق مفاد سرود کهنسالی که سابقا آن را به هومر نسبت میدادند، پلوتون خدای زیرزمین، پرسفونه دختر دمتر را دزدید و به زیرزمین برد. دمتر پس از جست و جوی فراوان، محل او را دانست و پلوتون را راضی کرد که پرسفونه بتواند سالی نه ماه روی زمین زندگی کند. مضمون این داستان کنایه زیبایی است از مرگ و تجدید حیات سالیانه نباتات و تغییر فصول. هنگامی که دمتر در غم دختر گمشده زاری

میکرد، مردم الئوسیس، با آنکه او را نشناختند، مورد محبتش قرار دادند. از این رو، دمتر راز کشاورزی را به آنان و مردم آتن آموخت و تریپتولموس، شاهزاده الئوسیس، را فرستاد تا آن را میان آدمیان رواج دهد. این افسانه با افسانه ایسیس و اوزیریس مصری و افسانه تموز و عشتر بابلی و افسانه آستارته و آدونیس سریانی و افسانه کوبله و آتیس فروگیایی، از لحاظ مفهوم، یکسان است. پرستش مادر خدا، که در یونان کلاسیک باقی ماند، سرانجام به صورت نیایش مریم، مادر خدا، احیا شد.

(۴) یونانیان، در آغاز تاریخ خود، برخی از حیوانات را محترم میداشتند و آنها را نیمه خدا میشمردند، ولی البته، مانند مصریان و هندیان، به خدایان انسانی بیشتر توجه داشتند. آثار مربوط به این دوران نشان میدهد که برخی از حیوانات در زمره خدایان بودهاند. گاو را به دلیل زورمندی و شیر رسانی حیوانی مقدس میشمردند و، در مواردی، نماینده زئوس یا دیونوسوس یا تجسم هر دوی آنها میدانستند. شاید بتوان گفت که گاو حتی قبل از این دو در شمار خدایان آمده، و الاهه هرا، که چشمانی مانند گاو دارد، در ابتدا گاوی مقدس بوده است. خوک را هم که حیوانی کثیرالنسل است مقدس، و با الاهه نجیب، دمتر، قرین میپنداشتند. در یکی از اعیاد دمتر به نام تسموفوریا خوک قربانی میشد. در جشن دیاسیا، در ظاهر برای زئوس، ودر باطن برای ماری که در دل زمین سکنا داشت، قربانی میکردند. مار جانوری مقدس بود، زیرا از طرفی جاویدان، واز طرف دیگر رمز تولید مثل به شمار میرفت. مارپرستی از کرت به آتن رسید.

در معبد آتنه در آکروپولیس، ماری مقدس لانه داشت، و مومنان در هر ماه، با تقدیم نان عسلی، بدو تقرب میجستند. در بسیاری از آثار هنری یونان در پیرامون پیکرهای هرمس و آپولون و آسکلپیوس، صورت مار دیده میشود. در مجسمه ((آتنه پارتنون))، اثر فیدیاس، مار بزرگی زیر سپر آتنه چنبره زده است. در تصویر ((آتنه فارنزه)) مارهای متعدد به چشم میخورد. در نظر یونانیان، مار خدای نگهبان معبدها و خانهها بود چون ماران در گورستانها فراوان بودند، یونانیان آنها را ارواح مردگان میانگاشتند.

اژدهایی به نام پوتون، که آپولون بر آن غلبه کرد، موجد یکی از بزرگترین عیدهای یونانی شد.

(۵) موحشترین خدایان یونانی، در زیرزمین یا در غارها و شکافهای زمین میزیستند. روزها یونانیان توجهی به این خدایان نداشتند، ولی شبها، برای رفع وحشت خود، آنها را میپرستیدند. این خدایان از سایر معبودها و حتی معبودهای موکنایی قدیمتر بودند و ظاهرا به وسیله مردم موکنای به یونانیان انتقال یافتند.

یونانیان آنها را ارواح کینه توز حیواناتی که، بر اثر پیشرفت انسان، به جنگلها و اعماق زمین رانده شده بودند، میدانستند. مهمترین آنها خدایی بود به شکل یک افعی مخوف به نام ((زئوس ختونیوس))، یعنی خدای تباهکار; گاهی او را ((زئوس میلیخیوس))، یعنی خدای نیکوکار مینامیدند، و البته استعمال این نام تعارفآمیز تنها به منظور جلب لطف آن خبیث بود! هادس، خدای موجودات زیرزمینی، برادر زئوس بود، و یونانیان پیوسته میکوشیدند تا خشم او را فرو نشانند، زیرا این خدا میتوانست ریشههای روییدنیها را بپرورد یا بپوساند. از این رو، برای خوشامد او، بدو ((پرمایه)) نام داده بودند. هکاته، روح شرور دنیای اسفل، از هادس مخوفتر بود و به هر که بر میخورد، او را با نگاه شوم خود تیره روز میکرد. عوام یونان برای دفع نحوست این موجود مونث، چارهای جز قربانی کردن نداشتند.

(۶) یونانیان پیش از عصر کلاسیک، مردگان را ارواحی میدانستند قادر به کارهای نیک و بد. پس، برای جلب رضایت آنان قربانی میکردند و دعا میخواندند. با آنکه ارواح، خدایان کامل محسوب نمیشدند، یونانیان ابتدایی، مانند چینیان، اموات خود را بیش از خدایان گرامی میداشتند. در عصر کلاسیک، ارواح مردگان بیشتر مایه ترس بودند تا موضوع ستایش. از این رو، برای طرد آنان به دعا و قربانی و مراسمی مانند مراسم آنتستریا متوسل میشدند. قهرمان پرستی جلوهای از مرده پرستی بود. برای خدایان امکان داشت که بزرگان قوم و مردان و زنان زیبا را زندگی جاودانی بخشند

و حتی در زمره خود آورند. بدین ترتیب، در اولمپیا، هیپودامیا جزو خدایان درآمد. مردم لئوکترا، کاساندرا را مانند خدایان پرستیدند. در کولونوس، قهرمانی با نام اودیپ به مقام خدایی رسید. در اسپارت، هلنه پایگاه خدایی یافت. گاهی خدایی در کالبد انسانی حلول، و آن انسان را خدا میکرد، و گاهی میان یکی از خدایان و زنی از آدمیان، پیوندی جنسی برقرار میشدو از این آمیزش قهرمان خدایی به وجود میآمد. چنانکه ثمره آمیزش زئوس با آلکمنه، هراکلس بود. بسیاری از شهرها و اصناف و جماعات، تبار خود را به یکی از قهرمانان خدا زاد میرساندند. مثلا پزشکان، خود را از نسل آسکلپیوس الاهه پزشکی محسوب میکردند. در آغاز، خدایان از میان نیاکان یا قهرمانان یا مردگان برگزیده میشدند، و گورهای مردگان مقدس به صورت معابد در میآمد. به طور کلی، میتوان گفت که یونانیان به قدر ما میان آدمیان و خدایان تفاوت یا فاصله نمیگذاشتند، و بسیاری از خدایان ایشان، مانند قدیسان ما، از آدمها برتر نبودند. همان طور که قدیسان ما انسانند و به ما نزدیک، خدایان یونانی نیز از جنس پرستندگان خود بودند. با آنکه مردم خدایان را جاویدان میانگاشتند، برخی از خدایان، و از آن جمله دیونوسوس، مانند زمینیان، شکار مرگ نیز میشدند.

۲- خدایان اولمپی

خدایانی که تاکنون از آنها سخن گفتیم، در نظر یونانیان، از لحاظ شهرت (ولی نه از نظر احترام و اهمیت) در درجه دوم قرار داشتند. به همین جهت، در اشعار هومر فقط نام بعضی از آنها آمده، و در عوض نام خدایان اولمپی مکررا ذکر شده است. احتمالا خدایان اولمپی به وسیله اقوام مهاجم آخایایی و دوری به یونان آمدند و خدایان بومی و موکنایی را تحت الشعاع قرار دادند. مثلا، در دو ناحیه دودونا و دلفی، گایا، الاهه زمین، از نظرها افتاد و به جای آن، زئوس در دودونا، و آپولون در دلفی اهمیت یافتند. ولی خدایان درجه دوم مورد پرستش مردم ساده قرار میگرفتند، در صورتی که خدایان فاتح اولمپ، از مقر کوهستانی خود، بر اشراف کامروا فرمان میراندند. بدین سبب، شاعرانی چون هومر و هزیود، و مجسمه سازان فراوان، مطابق مقتضیات اشراف، پرستش خدایان اولمپی را ترویج کردند. در موارد بسیار، خدایان کوچک در خدایان بزرگ مستهلک میشدند یا به صورت وابستگان آنان در میآمدند، همچنانکه دولتهای کوچک معمولا ضمیمه یا تابع دولتهای بزرگتر میشدند. در نتیجه، شخصیت دیونوسوس، سیلنوس و دیوان بیشهها و جنگلها را به خود کشید; آرتمیس ارواح جنگلی و کوهستانی را در بر گرفت; و پوسیدون بر همه پریان دریایی اشتمال یافت. پس، اعتقادات و مراسم و اساطیر وحشیانه ابتدایی از رواج افتاد و یونانیان، جهان را، که تا آن زمان جولانگاه شیاطین و دیوان و ارواح محسوب میشد، دستگاهی منظم دانستند که خدایانی با سازمان و سلسله مراتب مشخص بر آن حکومت میکنند; و این تحول فکری مسلما از تحول عمومی جامعه یونانی و استقرار نظام سیاسی جدیدی خبر میداد.

در راس خدایان اولمپی، زئوس، خدای بزرگ یا خدای خدایان، قرار داشت. زئوس از لحاظ زمانی، نخستین خدا به شمار نمیرفت. زیرا، چنانکه دیدهایم، اورانوس و کرونوس و سایر تیتانها بر او مقدم بودند.

هنگامی که بساط الوهیت ابتدایی در میان یونانیان برچیده شد، زئوس و برادرانش جهان را با قرعه میان خود تقسیم کردند. بر اثر قرعه کشی، آسمان به زئوس رسید، و دریاها به پوسیدون، و زیرزمین به هادس. در اساطیر یونانی، جهان مخلوق خدایان نیست. جهان پیش از خدایان وجود داشته است. خدایان در آغاز با یکدیگر آمیختند و انسان را زادند. سپس با زادگان خود، انسانها، زناشویی کردند. از این رو آدمیان از نسل خدایانند. خدایان علم و قدرت تام ندارند و، مانند انسانها، فریب میخورند و اشتباه میکنند. هر خدا قدرت خدایان دیگر را محدود میکند و حتی با آنان به معارضه برمی خیزد. اما خدایان، به اقتضای رعایت مقام پدری، زئوس را به سروری پذیرفتهاند. خدایان در بارگاه زئوس گرد میآیند. زئوس در برخی از کارها رای آنان را میجوید، و اگر آنان را مخالف یابد، مطابق رای ایشان عمل

میکند. اما، بسا اوقات، زئوس خود دستور صادر میکند و خدایان دیگر را وادار میکند که حدود خود را بشناسند. زئوس در ابتدا خدای آسمان و کوهها و فرستنده باران و نیز، مانند یهوه، رب النوع جنگ بود. از این رو، در جریان جنگ تروا، در کارزار مداخله کرد و جنگ را خونینتر ساخت.اما بتدریج مبدل به مقتدای خدایان و آدمیان شد.
وی، با سیمایی پرریش و وقاری تمام، بالای کوه اولمپ نشسته است و بر نظام اخلاقی همه جهان حکومت میکند، فرزندان نافرمان را کیفر میدهد، در حفظ خانوادهها میکوشد، خیانت را بدون کیفر نمیگذارد، حدود و ثغور را رعایت و از میهمانان و حاجت خواهان دستگیری میکند، و بالاخره، داور عالم میشود و ناگفته نماند که فیدیاس با ساختن مجسمه او در هیئت داور، شاهکاری به وجود آورده است.
تنها عیب زئوس این است که در برابر عشق سریعا تسلیم میشود; او، که خود زن را نیافریده است، از خلقت او سخت در شگفت است. زن را موجودی عجیب میداند، برخوردار از نعمت زیبایی که اعظم نعمات است. زئوس در برابر دلربایی زن، خود را ناتوان میبیند. هزیود آماری از معاشقات و فرزندان او فراهم آورده است. نخستین معشوقه او دیونه است، که زئوس او را در اپیروس ترک میکند. نخستین همسر او، متیس، خدای سنجش و خرد و دانش است. ولی زئوس چون میشنود که فرزندان این زن او را خلع خواهند کرد، متیس را میبلعد و، با بلعیدن او، خود صاحب سجایای او میشود و به صورت خدای خرد در میآید. متیس، آتنه را در اندرون زئوس میزاید، و زئوس سر خود را میشکافد تا آتنه به خارج راه یابد. پس از آن، تمیس را همسر خود میکند، و دوازده ((ساعت)) محصول این ازدواج است. سپس ائورونومه را به همسری میگیرد، و او ((الاهگان رحمت)) را میزاید. بعد از آن، منموسونه را به ازدواج خویش در میآورد، و از او صاحب نه موسای (موزها) یعنی الاهههای هنر میشود. آنگاه لتو را به زنی برمیگزیند، و آپولون و آرتمیس را از او مییابد. بعد خواهر خویش دمتر را به همسری انتخاب میکند، و پرسفونه از این ازدواج به دنیا میآید. زئوس، پس از آنکه جوانی خود را بدین گونه به خوشی میگذراند، سرانجام با خواهر دیگر خویش، هرا، ازدواج و او را ملکه اولمپ میکند. هرا، به نوبه خود، هبه، آرس، هفایستوس، و ایلیتویا را میزاید. از آنجا که هرا از برادر خود مسنتر است، در بسیاری از شهرهای یونانی که مقام مادری و روابط زناشویی را محترم میداشتند، او را بیش از برادرش حرمت مینهادند. هرا خود زنی هوشمند و موقر و جدی است و البته بازیگوشیهای شوهرش را خوش ندارد. از این رو بالاخره میانشان اختلاف میافتد.
زئوس میخواهد او را مضروب کند، ولی دل بستن به زنان دیگر را چارهای موثرتر مییابد. نخستین زنی که از آدمیان میگیرد، نیوبه است. آخرین همسر او از میان آدمیزادگان، آلکمنه است که از اخلاف نیوبه و شانزدهمین نسل پس از اوست. زئوس، به شیوه انسان یونانی، میان زن و مرد فرقی نمیگذارد. به پسری زیبا به نام گانومده دل میبازد و او را میرباید تا بر فراز کوه اولمپ ساقی بزم او شود.
بدیهی است که چنین پدری در میاه انبوه فرزندان خود قهرمانانی نیز خواهد داشت. یکی از فرزندان ممتاز او آتنه است که به صورت زنی کامل و مسلح از سر زئوس متولد شد. آتنه الاهه شهر آتن است، به بکارت خویش میبالد و به همین جهت با دختران باکره دوستی میکند و، با انگیختن شور جنگجویی، مردان را به ستایش خود وا میدارد. چون وی دختر متیس و صاحب حکمت است، حکمت را به عصر پریکلس ارزانی میدارد. پالاس جبار را که با او نرد عشق میبازد، به قتل میرساند و نام او را بر نام خویش میافزاید تا برای دیگر خواستگارانش درس عبرتی باشد. شهر آتن زیباترین معابد و باشکوهترین اعیاد خود را به آتنه اختصاص میدهد.
پرستش آپولون زیبا نسبت به پرستش خواهرش آتنه رواج بیشتری دارد. آپولون خدای خورشید، نگهبان موسیقی و شعر و هنر، آفریننده شهرها، واضع قوانین، خدای درمان، و پدر آسکلپیوس (خدای پزشکی) به شمار میرود. تیراندازی توانا، خدای جنگ، و جانشین گایا و فویبه در دلفی است و این شهر را مقدسترین معبد یونان میکند.

خدای رویش هم هست، به همین دلیل، در روزهای درو، ده یک محصول را به او تخصیص میدهند. او هم در عوض، گرمی و روشنی طلایی رنگ خود را از دلفی و دلوس پخش میکند. در همه جا نظام و زیبایی به وجود میآورد، و برخلاف سایر خدایان وحشتانگیز نیست. در جشنها و مراسم پرستش او، که مخصوصا در دلوس و دلفی برپا میشود، شادی موج میزند، و مردم در پرتو او خود را از سلامت و حکمت و خرد و موسیقی برخوردار مییابند.
خواهر او آرتمیس (دیانا در روم) الاهه عفت است و در جنگلها چنان به حیوانات و خوشیهای ساده طبیعی میپردازد که برای عشق ورزی با مردان فرصتی ندارد; الاهه جنگلها و صحراها و چراگاههاست.
همچنانکه آپولون سرمشق جوانان محسوب میشود، آرتمیس عالیترین نمونه دختران جوان به شمار میآید. دارای بدنی نیرومند و ورزیده و چابک، و به زیور عفت و تقوا آراسته است. چون الاهه زنان باردار نیز هست، زنان برای تخفیف دردهای زایمان از او کمک میخواهند. در افسوس، شخصیت آسیایی خود را حفظ میکند و خدای مادری و زایش میشود. به این ترتیب، هنگام نیایش او، مفهوم باکره و مادر در هم آمیخت و کلیسای مسیحی، در قرن پنجم میلادی، خصایص او را به مریم نسبت داد و عید درو را که در تابستان به نام آرتمیس برپا میشد، به ((عید صعود مریم)) تبدیل کرد. از چنین طرقی است که کهنه در نو محفوظ میماند و همه چیز عوض میشود، مگر جوهر اصلی. تاریخ هم، مثل زندگی، یا باید سیری مداوم داشته باشد، یا بمیرد، افراد و سازمانها میتوانند تغییر کنند، ولی آرام; ایجاد اختلالی موحش در روند توسعه آنها نسیان ملی و دیوانگی بار می آورد.
در میان خدایان اولمپ، یک خدا هست که بیش از دیگران به آدمیان شباهت دارد. این خدا، هفایستوس لنگ، مظهر صنعت است. رومیان به او وولکانوس نام دادهاند. این خدا مضحک و رقت آور است، ولی بیش از خدایان فریبکاری که شفقت ندارند و با او بدرفتاری میکنند، احترام ما را به خود معطوف میدارد. شاید در آغاز مظهر فروزان کوره و آتش بوده است. در منظومههای هومر، فرزند زئوس و هرا به شمار می رود.
سایر افسانهها تاکید میکنند که چون زئوس آتنه را از درون خود به دنیا می آورد، هرا بر او رشک میبرد و هفایستوس را، بدون آمیزش با مرد، میزاید. سپس چون هفایستوس را زشت روی و ناتوان میبیند، او را از اولمپ به زیر میافکند. اما هفایستوس راه بازگشت به وطن را مییابد، و بعدا قصور فراوانی برای اقامت خدایان میسازد. با همه بدرفتاریهایی که از مادر دیده بود، حرمت و مهر او را در دل میپرورد و برای دفاع از او با زئوس در میافتد، به طوری که زئوس، از خشم، پای او را میگیرد و به سوی زمین میافکند. یک روز تمام طول میکشد تا هفایستوس از آسمان به جزیره لمنوس سقوط کند. قوزک پایش صدمه میبیند و از آن زمان لنگ میشود. لیکن به نظر هومر او پیش از این حادثه هم لنگ بوده است. در هر حال، دوباره به اولمپ باز میگردد و در کارگاه خود کوره بزرگی برپا میدارد و، به وسیله بیست دم عظیم و سندانی بزرگ، به ساختن اسلحه اخیلس و مجسمههایی متحرک و شگفتیهای دیگر میپردازد. یونانیان او را به نام خدای فلزکاری و مصنوعات دستی میپرستیدند و میگفتند که کوههای آتشفشان، دودکشهای کارگاه زیرزمینی او هستند. از بخت بد، با آفرودیته ازدواج میکند و در مییابد که اجتماع تقوا و زیبایی در یک موجود بسی دشوار است. وقتی از روابط همسر خویش با آرس آگاه میشود، برای آن دو دلداده دامی میسازد و آنان را در وقت ملاقات به دام میاندازد. برای اینکه انتقام خود را بگیرد، ارباب انواع عشق و جنگ (آفرودیته و آرس) را به زنجیر میکشد و در معرض تماشای دیگر خدایان قرار میدهد و موجب خنده آنان میشود. در این باره، چنانکه هومر نقل میکند، هرمس و آپولون به گفتگو میپردازند. آپولون میگوید: هرمس، ای پسر زئوس، آیا براستی محض همبستری با آفرودیته موطلایی حاضری تن به غل و زنجیر دهی)) هرمس پاسخ میدهد: ((ای آپولون بزرگ، کاش چنین میشد. کاش مرا در غلها و زنجیرها میبستند و هیچ راه رهایی نداشتم و همه خدایان هم مرا میدیدند و میخندیدند، ولی در عوض میتوانستم در آغوش آفرودیته طلایی باشم.

خدای دیگر، آرس (مریخ یا مارس رومی) است که در هوش و فهم امتیازی ندارد و تنها هنرش جنگ کردن است; حتی جادو و فتنه انگیزی آفرودیته نمیتواند در او مستی خونریزی را فرو نشاند. هومر آرس را ((لعنت بشر)) لقب میدهد و، با لذت، ماجرای سرنگون شدن او را با سنگی از دست آتنه وصف میکند; ((وقتی افتاد، هفت جریب زمین را پوشاند.)) هرمس (عطارد یا مرکوریوس رومی) جالبتر است. آوردهاند که او در آغاز سنگ بود، و پرستش او از سنگپرستی آغاز شد. به گمان یونانیان، هرمس در سنگها تجسم مییابد. معمولا به هیئت سنگ درازی است که بر فراز گورها مینهند. سنگهای مرزی مزارع، که علاوه بر تحدید اراضی، عامل نگهبانی مزارع و افزایش و فراوانی محصولات هستند، از اوست.

قدرت باروری مرد نیز، که علامتهای آن در مقابل خانههای بزرگان آتن نصب میشد، مرهون هرمس است. بیحرمتی نسبت به این علامتها بود که سبب هلاکت الکیبیادس و ویرانی آتن شد. از اینها گذشته، هرمس، خدای مسافران و پشتیبان چاپارها به شمار میرفت، از این رو چوبدستی یکی از علایم او بود. بعدا خدای بخت و سوداگری و زیرکی، و مظهر مقیاسات و اوزان، و همچنین قدیس حامی پیمان شکنها، اختلاس کنندگان، و دزدان میشود. وانگهی، هرمس پیامها و فرمانهای خدایان را به یکدیگر و به آدمیان میرسانید، و با کفشهای بالدارش چون تندباد راه میرفت. به برکت جست و خیزهای خود، پیکری متناسب داشت، چنانکه پراکسیتلس پیکر او را مدل مجسمه سازی میدانست. معمولا او را به شکل جوانی نیرومند و تیز تک و نگهبان و یاور ورزشکاران نشان میدادند، و تصویر پیکر عریان او، بی پرده، در همه مراکز ورزش به چشم میخورد. به عنوان پیک خدایان، الاهه فصاحت و مفسر امور نهانی نیز بود. به طوری که هومر نقل میکند، با بستن چند تار بر کاسه سنگ پشت، چنگ را اختراع کرد. سرانجام به عشق آفرودیته دچار آمد و از او صاحب فرزندی خنثی به نام هرمافرودیته (متخذ از نام هرمس و آفرودیته) شد، که واجد ویژگیهای گوناگون پدر و مادر خود بود.

آفرودیته خدای زیبایی و عشق یونانیان است. از خاورمیانه برخاست و در قبرس به عنوان مادر آسمانی پرستش شد. بدون تردید، در آغاز خدای مادران و مسبب تولید نسل و باروری گیاهان و جانوران و انسانها بود. در جریان پیشرفت تمدن، چون دامنه امنیت بسط یافت و جمعیت افزونی گرفت، مردان به جای تکیه بر زایندگی زنان، زیبایی آنان را مورد تاکید قرار دادند. بر اثر این تحول، از آن پس آفرودیته به عنوان مظهر زیبایی و لذات جنسی مورد پرستش یونانیان قرار گرفت و به صورتهای گوناگون تجلی کرد: آفرودیته آسمانی (خدای عشق پاک) و آفرودیته زمینی (الاهه شهوات جنسی) و آفرودیته زیبا (ونوس رومی).

در آتن و کورنت، زنان روسپی به نام آفرودیته معابدی میساختند و او را پشتیبان خویش میشناختند. در برخی از شهرهای یونانی، نخستین روز آوریل را به عنوان عید بزرگ آفرودیته جشن میگرفتند; در این جشن، مردان و زنان میتوانستند آزادانه به فعالیت جنسی پردازند. ساکنان جنوب، که شور جنسی حادی داشتند، آفرودیته را خدای عشق میشمردند، حال آنکه شکارچیان سرد مزاج شمال، آرتمیس را خدای عشق میدانستند. بنابر اساطیر، این مظهر عشق و شهوت، همسر هفایستوس لنگ شد، ولی با آرس، هرمس، پوسیدون، دیونوسوس، و بسیاری از آدمیان مانند آنخیسس و آدونیس به عشقبازی پرداخت، تا از رنج همسری هفایستوس برهد. پاریس در مسابقه زیبایی، که بین آفرودیته و هرا و آتنه صورت پذیرفت، سیب زرین را به عنوان جایزه به او داد. پراکسیتلس مجسمه بسیار زیبایی از او ساخت، به طوری که یونانیان مستغرق جمال او شدند و گناهانش را فراموش کردند.

خواهر زئوس، هستیا، الاهه اجاق خانواده، و برادر سرکش او، پوسیدون (نپتونوس رومی)، حاکم دریاها بود. پوسیدون خود را با زئوس برابر میشمرد، و بسا اقوام، حتی اقوامی که در قارهها دور از دریاها به سر میبردند، او را پرستیدند، زیرا نه تنها بر دریاها فرمان میراند، بلکه بر رودها و چشمهها و مجاری نهفته در زیرزمین نیز حکومت داشت و، به

وسیله جریان امواج مد، ایجاد زلزله میکرد. ملاحان یونانی در جزیره‌های خطرناک برای او معبد میساختند تا از خشم دریا ایمن باشند.

در میان خدایان یونانی و حتی در میان خدایان اولمپی، خدایان کوچک کم اهمیت بسیار فراوان بودند، و هر یک برخی از مظاهر بیشمار طبیعت را نمایش میدادند. از این زمرهاند: هستیا (وستای رومی، خدای اجاق و آتش مقدس)، ایریس (رنگین کمان، قاصد زئوس)، هبه (خدای جوانی)، ایلیتویا (یاور زنان باردار)، دیکه (خدای عدالت)، توخه (بخت)، اروس (خدای عشق) که هزیود او را آفریننده جهان میدانست و ساپفو او را موجودی کینه توز و تلخ و شیرین خواند، هومنئوس (نغمه ازدواج)، هوپنوس (خواب)، اونیروس (رویا)، گراس (پیری)، لته (فراموشی)، تاناتوس (مرگ)، و موزها یا موسای (هنرهای زیبا) کلیو، موز تاریخ; ائوترپه، موز شعر بزمی; موز نمایشنامه‌های کمدی و اشعار عاشقانه; ملپومنه، موز تراژدی; ترپسیخوره، موز رقص و آواز; اراتو، موز غزل و اشعار هزلآمیز; پولومنیا، موز سرودها; اورانیا، موز نجوم; و کالیوپه، موز شعر حماسی. سه الاهه رحمت وجود داشتند، و دوازده خدای ((ساعت)) آنها را خدمت میکردند. خدایی به نام نمسیس نیک و بد را میان مردم تقسیم میکرد و کسانی را که در روزگار فراوانی نعمت افراط مینمودند (یعنی دستخوش هوبریس یا سعادت غرورآمیز بودند) به بدبختی میانداخت. الاهگان انتقام یا ارینوئس هیچ ستمی را بی انتقام نمیگذاردند و یونانیان، از سرترس، آنها را ائومنیدس (مهربانان) مینامیدند. الاهگان سرنوشت یا مویرای حوادث را تعیین و تثبیت میکردند. مفهوم سرنوشت چنان بر اندیشه یونانی سلطه میورزید که حتی خدایان یونانی هم در اسارت سرنوشتهایی محتوم به سر میبردند. با چنین مفاهیمی، مذهب یونان محدودیتهای خود را یافت و راه به علم و قانون باز کرد.

یکی از محبوبترین خدایان یونان که تشخیص وضع و مقام او در سلسله مراتب خدایان بسی دشوار است، دیونوسوس است. این خدا در آغاز یکی از معبودهای تراکیا و مظهر شراب بود و سابازیوس نام داشت. یونانیان او را، که سرانجام برای نجات بشریت تن به مرگ داد، خدای شراب و مستی و نگهبان تاک و ضامن فراوانی نعمت میشمردند. سرگذشت او از آمیختن چند داستان پدید آمده است. بنابر اساطیر یونانی، دیونوسوس از آمیزش زئوس با دختر خود پرسفونه زاده و در بادی امر به صورت زاگرئوس (کودک شاخدار) بوده است. چون مورد محبت شدید زئوس قرار داشت و در کنار زئوس بر مسند آسمانی مینشست، هرا بر منزلت او رشک برد و تیتانها را به کشتن او برانگیخت. زئوس، برای دفع خطر، دیونوسوس را نخست به صورت میش، و سپس به صورت گاو درآورد. اما تیتانها او را در هیئت گاو شناختند، پس او را پاره پاره کردند و پاره‌ها را در دیگی افکندند. آتنه دل او را از دیگ بیرون آورد و نزد زئوس برد. زئوس دل را به سمله داد، و سمله از آن آبستن شد، و کودکی که از سمله به دنیا آمد، خود سابازیوس بود، و این بار دیونوسوس نام گرفت.

موضوع مرگ و زندگی مجدد دیونوسوس، موجد مراسم دینی بسیار گشت. در فصل بهار، هنگامی که درختان مو جوانه میزدند، زنان یونان برای مشاهده تولد مجدد دیونوسوس به کوه‌ها میرفتند و دو روز تمام در آنجا به سر میبردند. میگساری میکردند و معتقد بودند که هر کس با شراب، عقل از سر ندهد، بیخرد است. مردم از شنیدن داستان عذاب و مرگ و زندگی مجدد خدای خود به شور میآمدند، در حالی که خود سراسر این داستان را بخوبی میدانستند. در طی مراسم میگساری و رقص، زنان دچار هیجان میشدند که پا بر هر گونه قیود و مقررات مینهادند. مهمترین قسمت مراسم این بود که زنان میش یا گاو و گاهی انسانی را که تجسم خدا میانگاشتند، میگرفتند و اعضای او را، به یاد مثله شدن بدن دیونوسوس، پاره پاره میکردند و از گوشت آن یک شام ربانی مقدس برای خود میساختند و میخوردند. عقیده داشتند که خدا بدین وسیله داخل بدن انسان میشود و با روح انسان میآمیزد. در چنین حالی، خود را وابسته دیونوسوس و جاوید میپنداشتند و، مطابق یکی از القاب او، که باکوس یا باکخوس بود،

خود را باکخوی یعنی وابسته باکخوس مینامیدند. حالتی را که بدیشان دست میداد ((خلسه)) یا ((جذبه)) میخواندند و بر آن بودند که در این حالت از قید جسم آزاد میشوند و میتوانند پرده‌های غیبی را پس زنند و از آینده خبر دهند و در حقیقت، خدا شوند. این مراسم پرشور، که از تراکیا به یونان سرایت کرد، یونان را از دست خدایان سرد و رسوای اولمپی بیرون آورد و تدریجا دین یونانی را به هیجان آمیخت و سرور بخش کرد. کاهنان معبد دلفی و فرمانروایان آتن خواستند این گونه مراسم دینی را منسوخ کنند، ولی توفیق نیافتند. فقط توانستند از سویی دیونوسوس را در شمار خدایان اولمپی درآوردند و رنگ یونانی بدو بدهند و عید او را یکی از اعیاد رسمی کنند، و از سوی دیگر، بدمستیهای جنونآمیز پیروان دیونوسوس را به مراسم سنگین و نمایش باشکوهی مبدل کنند. پس، دیونوسوس تحت الشعاع آپولون قرار گرفت، چنانکه بعدا آپولون هم، با همه سجایای عالی خود، میدان را برای عیسی مسیح خالی کرد.

III – اسرار

در دین یونانیان سه عنصر اساسی وجود داشت: خدایان زمینی، خدایان آسمانی اولمپی، و اسرار یا عناصر رمزی یا عرفانی. خدایان زمینی یونان در اصل از آن قوم پلاسگوی و مردم موکنای بودند. خدایان اولمپی به اقوام آخایایی و دوری تعلق داشتند، و اسرار از مصر و آسیا به یونان رسید. به طور کلی، پیش از عصر هومر، فرودستان جامعه، خدایان زمینی، یا بهتر بگوییم زیرزمینی، را میپرستیدند. در عصر هومر، بزرگان جامعه به پرستش خدایان آسمانی گرایش داشتند. پس از عصر هومر، مردم میانه حال به اسرار و خدایانی که پس از مرگ، مجددا قیام میکنند، گراییدند. در عصر درخشان پریکلس، اسرار مهمترین وجه دین یونانیان محسوب میشد. اجرا کنندگان این مناسک به فعالیتهای نمادی (سمبولیک) میپرداختند و مخصوصا جریان مرگ و ولادت مجدد خدا را به طرق گوناگون نمایش میدادند.

مناسک اسرار در بسیاری از نواحی یونان اجرا میشد. ولی در هیچ ناحیه مانند الئوسیس پرشکوه نبود. مردم این شهر پیش از هجوم قوم آخایایی با این گونه مراسم آشنایی داشتند. ظاهرا ریشه این مراسم، جشن خزانی آن شهر بود. این جشن با فعالیت شخم زدن و کاشتن کشتزارها برگزار میشد. در روایات چنین آمده است که دمتر، چون از مردم آتیک مهربانی دید و آنان را مورد عنایت قرار داد، معبد بزرگی، که بارها دستخوش انهدام و احیا قرار گرفت، در آنجا ساخت و مراسمی برپا داشت. در عصر سولون و پیسیستراتوس و پریکلس مردم آتن جشن دمتر را از مردم الئوسیس فرا گرفتند و برپا کردند. داوطلبان اجرای مناسک، در مراسم بهاری خود، با فرو رفتن در آب الئوسیس خود را تطهیر میکردند و در فصل زمستان، با کمال وقار، پس از بیست کیلومتر پیاده روی، به الئوسیس میرفتند و در حالی که پیکرهای یاکخوس، یکی از خدایان زیرزمین، را بر سر داشتند، در الئوسیس با مشعلهای فروزان به معبد میشتافتند و پیکرها را با تجلیل فراوان در معبد مینهادند، و بقیه روز را با رقص و آوازهای مقدس سپری میساختند.

اما مراسم پیچیدهتر و مفصلتری هم وجود داشت. در طی این مراسم، کسانی که در سال گذشته با غسل و روزهگیری خود را تطهیر کرده بودند، برای پاگشائی، به تالار تشرف داخل میشدند و روزه خود را با معجونی مقدس از آبی آمیخته با آرد گندم، و نیز با نان مقدس، میشکستند. اما تشریفات پنهانی که از آن پس صورت میگرفت، چون رازی در دل تاریخ باستان مخفی مانده است. هیچ کس حق فاش کردن آنها را نداشت، و اگر این نکته را رعایت نمیکرد، به قتل میرسید. اشیل (آیسخولوس)، نمایشنگار بزرگ، محض اشارهای به این تشریفات سری، به خطری عظیم افتاد. فقط میتوان گفت که این تشریفات نمایشی رمزی درباره دیونوسوس بود و احتمالا داستان ربوده شدن پرسفونه به وسیله هادس، و غم خوردن دمتر و بازگشت پرسفونه را عملا مجسم میکرد. کاهنان هر یک از حوادث داستان را در جایی مناسب نمایش میدادند; مثلا، برای تجسم زیرزمین، آنها را به اطاق تاریکی میبردند. به طور خلاصه، این نمایش چنین بود: مردمی کاهن (به جای زئوس) و زنی کاهن (به جای دمتر) با یکدیگر وصلت میکردند.

این ازدواج مرموز با سرعتی شگفت آور به ثمر میرسید، زیرا بلافاصله پس از ازدواج اعلام میشد که ((بانوی ما پسری مقدس زاده است!)) سپس خوشهای پر از گندم را، که نماد فرزند دمتر و نیز علامت محصول کشتزارهاست، به مردم نشان میدادند. آنگاه سالکان را در پرتو نور خفیف مشعلها به غارهای تاریک زیرزمین، که نشانه دوزخ است، میبردند و پس از آن به اطاقهای بسیار روشن، که ظاهرا نماد بهشت یا جایگاه نیکوکاران است، میرساندند.
در آنجا، تصویرها و مجسمه‌ها و آثار مقدسی را که تا آن لحظه از ایشان مکتوم داشته شده بود به آنان عرضه میکردند. در پایان مراسم، سالکان به حال مستی و خلسه میافتادند و خود را با خدا یکی مییافتند.
احساس میکردند که خدا در آنان حلول کرده است و محدودیتهای فردی از میان برخاسته است. در عهد پیسیستراتوس، اسرار دیونوسوسی اهمیت بیشتر یافت. یاکخوس خدا بادیونوسوس یکی شد و پسر پرسفونه به شمار آمد. همچنین، افسانه دیونوسوس با افسانه دمتر آمیخت. این مناسک اسرارآمیز، که البته در جریان زمان دگرگون شد، پیامی ثابت داشت، و آن این بود: پس از مرگ میتوان به زندگی تازهای رسید، بر کنار از زندگی پرنکبت روی زمین و زندگی شبحوار زیرزمین. این پیام تسلابخش در اسکندریه با معتقدات کهن مصری آمیخت و به هنگام خود به مسیحیت انتقال یافت و اروپا را فرا گرفت.
در قرن هفتم، آیین رازورانه دیگری از مصر و تراکیا و تسالی به یونان آمد و بیش از اسرار الئوسیسی رواج گرفت. این آیین، در عصر آرگونوتها، به وسیله اورفئوس پایه گذاری شد. اورفئوس از مردم تراکیا بود و، به قول دیودوروس، ((در فرهنگ و موسیقی و شعر، از همه مردانی که میشناسیم، فراتر رفت.)) اطلاعات ما درباره اورفئوس، هر چند که از اساطیر به دست آمده است، باز کمابیش میرساند که چنین شخصی وجود داشته است. مطابق اساطیر، اورفئوس مردی ظریف و فکور و پرشور است. گاهی موسیقی مینوازد و گاهی در سلک کاهنان زاهد دیونوسوس در میآید. چنگ مینوازد و آواز میخواند و، با ساز و آواز خود، چنان شوری بر میانگیزد که مردم او را یکی از خدایان میدانند و پرستش میکنند. درندگان صحرا از شنیدن آواز او سبعیت خود را از دست میدهند و صخره‌ها و درختها از شنیدن نوای چنگ او از جای خود میجنبند و در پی او به راه میافتند. با ائورودیکه زیبا زناشویی میکند، و پس از مرگ نابهنگام همسر خویش، از اندوه به سر حد جنون میرسد و در جستجوی او به عالم زیرزمینی اموات میرود. در آنجا، پرسفونه را مجذوب میکند. پس، پرسفونه به او اجازه میدهد که ائورودیکه را با خود ببرد، بدین شرط که در حین بازگشت و پیش از رسیدن به سطح زمین، بدو نظر نیفکند. اما اورفئوس که شکیبایی ندارد، از بیم آنکه مبادا ائورودیکه به دنبال او نیاید، هنگامی که به آخرین حایل بین خود و سطح زمین میرسد، سر میگرداند تا دلدار را ببیند. بر اثر نگاه او، ائورودیکه به عالم اموات عودت میکند و او را تنها میگذارد. زنان تراکیا چون از اورفئوس روی خوشی نمیبینند، کینه او را به دل میگیرند و در جشن دیونوسوس او را مثله میکنند. زئوس، برای آنکه کفاره گناه زنان را داده باشد، چنگ اورفئوس را به عنوان یکی از منظومه‌های آسمان در فضا استقرار میبخشد. اما مردم سر او را، که هنور مترنم است، در غاری در لسبوس به خاک میسپارند. گویند که این غار بعدها محل نزول وحی میشود و کانون بلبلانی که شیرینتر و لطیفتر از همه بلبلان جهان نغمه سرایی میکنند.
سرودهای مقدس فراوانی به اورفئوس نسبت میدهند، و دور نیست که این سخن درست باشد. از روایات متواتر یونانی بر میآید که به دستور هیپارخوس، دانشمندی به نام اونوماکریتوس، حدود سال ۵۲۰، این سرودها را تنظیم کرد، همچنانکه منظومه‌های هومر در یک قرن پیش از آن تدوین شد. این سرودها در قرن ششم، یا پیش از آن، رنگی قدسی یافتند و آیین رازورانهای را که بسته به شعایر دیونوسوس، ولی از لحاظ محتوا و شعایر و تاثر اخلاقی بسی برتر و عالیتر از آن بود، بنیان نهادند. این آیین اصولا بر نمایشهای آلام (رنج)، مرگ و رستاخیز دیونوسوس زاگرئوس و نیز رستاخیز همگی افراد آدمی، و پاداش و کیفر آن جهانی تکیه داشت. چون انسان از نسل تیتانهاست، و تیتانها

دیونوسوس را کشتهاند، پس همه آدمیان در ذات خود عنصری از شر دارند و، به قول مسیحیان، همه آلوده ((گناه نخستین)) میباشند. ولی در عین حال، انسان بهرهای از خدا دارد، زیرا اجداد انسان، یعنی تیتانها، دیونوسوس خدا را خوردهاند. پیروان اورفئوس، در جشنی، گاوی را به نشانه دیونوسوس میکشتند و گوشت او را خام خام میخوردند تا از وجود خدا بهرهای بیابند.

مطابق الاهیات اورفئوسی، که سخت به الاهیات مصریان قدیم میماند، روح، پس از مرگ به جهان زیرین میرود تا مورد داوری و مکافات قرار گیرد. کاهنان، در مراسم دینی اورفئوس، مومنان را برای حضور در مجلس داوری آماده میکنند. در این داوری، روحی که گناهکار شناخته شود بسختی به کیفر میرسد و، به قولی، به عذاب جاویدان (دوزخ) گرفتار میآید. از بعضی سرودهای اورفئوسی میتوان نتیجه گرفت که روح نه یک بار، بلکه بارها متولد میشود، چندانکه از همه گناهان خود برهد و بتواند به ((جزیره خجستگان)) یعنی بهشت راه یابد. بنابر بخشی دیگر از تعالیم اورفئوس، اگر کسی قبل از مرگ کفاره گناهان خود را بدهد، یا پس از مرگ او، دوستانش گناهان او را بخرند، کیفر او در زیرزمین پایان میپذیرد. مفهوم خرید گناه، که لوتر را سخت متنفر کرد، مورد انتقاد شدید افلاطون هم قرار گرفت. افلاطون گفته است: مدعیان فریبکار پیامبری، در خانه ثروتمندان را میکوبند و به آنان تلقین میکنند که گناهان ایشان و پدرانشان با قربانی یا طلسم بخشوده میشود ... سپس تودهای بزرگ از کتابهای موسایوس یا اورفئوس بیرون میآورند ... و مطابق آنها مراسمی برپا میدارند و نه تنها افراد، بلکه تمام شهرها را قانع میکنند که مردگان و زندگان میتوانند با دادن کفاره و قربانی آمرزیده شوند. اینان چنین تشریفاتی را اسرار مینامند و ادعا میکنند که اینها سبب خلاصی مردم از رنجهای دوزخ است و، اگر از آنها غفلت ورزیم، عذابی سخت به ما روی خواهد آورد. با اینهمه، آیین اورفئوسی دارای جنبههای معنوی بود و سرانجام به فلسفه اخلاقی و رهبانیت مسیحی منتهی شد. بر اثر این آیین، خدایان شهوی و سفاک اولمپی بتدریج رو به زوال نهادند عینا مانند زوال دستگاه خدایی یهوه در برابر شخصیت عیسی مسیح. شخصیت ظریف اورفئوس جای زئوس را گرفت. از آن پس موضوع گناه و وجدان و پاکی روح و ناپاکی جسم، مردم یونان را به خود مشغول داشت، و مهمترین کار دین آن شد که جسم را در برابر روح زبون کند و، بدین وسیله، روح را نجات دهد. پیروان اورفئوس دستگاه دینی و روش زندگی خاصی نداشتند. فقط لباس سفید میپوشیدند و از خوردن گوشت امتناع میورزیدند و زهدی که با زندگی سرخوش یونانی نمیساخت از خود نشان میدادند. در واقع، آیین اورفئوسی از جهاتی نوعی پیرایشگری بود، و در تصفیه دین و طرد خدایان اولمپی، موثر افتاد.

تاثیر این فرقه در یونان عمیق و ممتد بود. شاید فیثاغورس و شاگردانش، در مورد محدودیت غذایی و طرز لباس پوشیدن و همچنین عقیده به تناسخ روح، از آن الهام گرفته باشند. باید دانست که کهنترین آثار مذهب اورفئوسی در جنوب ایتالیا به دست آمده است. افلاطون گرچه قسمت اعظم تعالیم اورفئوس را رد کرد، مفهوم تضاد جسم و روح و تکیه بر زهد و امید به خلود را از او آموخت. رواقیان هم احتمالا تا اندازهای مفهوم زهد و وحدت وجود را از پیروان اورفئوس گرفتند. در حوزه نوافلاطونیان اسکندریه، مجموعه بزرگی از نوشتههای اورفئوسی وجود داشت و پایه فلسفه لاهوتی و عقاید رازورانه ایشان گشت. همچنین، اعتقاد پیروان فرقه اورفئوسی به دوزخ و برزخ و بهشت، تخالف روح و جسم، پسر خدا که کشته و دوباره زاده میشود، و خوردن گوشت و خون خدا، به طور مستقیم یا غیر مستقیم، در مسیحیت رخنه کرد. از این رو هنوز مفاهیم و مراسم بنیادی مذهب اورفئوسی در زندگی ما برای خود جایی دارند.

IV – **عبادت**

شیوههای عبادت یونانی هم مانند خدایان یونانی بسیار متنوع بود. یونانیان برای دفع شر خدایان زمینی به عبادت آنان میپرداختند، ولی خدایان آسمانی را صمیمانه پرستش میکردند. هیچ یک از عبادات به کاهن احتیاج نداشت; در

خانواده، پدر نقش کاهن را داشت، و در دولت، حاکم اصلی. زندگی در یونان چندانکه گفته‌اند ناسوتی نبود; دین در همه جا نقشی اساسی بازی میکرد، و هر دولتی برای حفظ نظم اجتماعی و ثبات سیاسی خود از کیش رسمی حمایت میکرد. لیکن، برخلاف مصر و خاور نزدیک کاهنان بر دولت تسلط داشتند، در یونان دولت کاهنان را زیر سلطه خود داشت و رهبری مذهبی را عهده دار بود. کاهنان صرفا به وظایف کم اهمیت در معابد رسیدگی میکردند. اداره اموال معابد، یعنی زمین و پول و بردگان، در دست ماموران دولت بود و آنها به حسابها رسیدگی میکردند. کاهنان تربیت مخصوصی نمیدیدند. هر کس که با شعایر و تشریفات دینی آشنا میشد، میتوانست کاهن شود. در بسیاری از مناطق، افراد با پرداخت پولی به حکومت، بدین مقام میرسیدند. کاهنان، صنفی مستقل و دارای سلسله مراتب به شمار نمیرفتند. میان کاهنان معبدها یا شهرها معمولا رابطه‌ای وجود نداشت. در یونان، کلیسا و دیانت تعصب‌آمیز و خشکه مذهبی وجود نداشت; معنی دینداری صرفا شرکت در مراسم رسمی بود، نه اعتقاد به عقایدی خاص. مردم در عقاید خویش آزادی داشتند، مشروط بر اینکه علنا منکر خدای شهر نشوند و حرمت آنها را نگاه دارند. عملا، دین با دولت یکی بود.

اجاق خانه، مانند آتشدان بزرگ شهر که در میدان عمومی قرار داشت، محل عبادت بود. معابد و غارها و شکافهای زمین، که مسکن خدایان زمینی محسوب میشدند، برای عبادت به کار میرفتند. یونانیان حریم معابد را مقدس میشمردند و بدان تجاوز نمیکردند. در آنجا مومنان گرد میآمدند، و تمام فراریان، حتی اگر مرتکب جنایتی خطیر هم شده بودند، میتوانستند در امان باشند. یونانیان معبد را خانه خدایان میشمردند، نه عبادت کنندگان. تندیس خدایان در معبد قرار داشت، و در برابر این تندیسها، آتش جاویدان شعله میکشید. بسیاری از مردم، تندیس خدا را خود خدا میدانستند و، از این رو، در شستن و پوشانیدن و رعایت حال آن اهتمام میورزیدند. هنگامی که خدا در تحقق خواسته‌های آنها اهمال میورزید، او را سرزنش میکردند و بسا از سر سادگی چنین میپنداشتند که تندیسهای خدایان عرق میریزند و میگریند و چشمان خود را میبندند. کاهنان، تاریخ و شرح اعیاد خدای اصلی معبد و سوابق خدا و حوادث مهم شهر را ثبت میکردند; این کار مبدا و اولین شکل تاریخنگاری در یونان شد.

مراسم شامل راه اندازی دسته، سرود، قربانی، دعا و گاهی غذای مقدس بود. گاهی جادوگران یا بازیگران نمایشی میدادند. عناصر اصلی مراسم دینی متعلق به گذشته‌های دور بود. سرودها و دعاها همه در کتابی مقدس ثبت شده بودند، و خانواده‌ها و حکومتها در نگاهداری و رعایت آن کتاب میکوشیدند و هر گونه تغییر در مطالب آن را ناپسند و مایه خشم خدایان میدانستند. پس، زبان دینی از زبان زنده دور شد. به مرور زمان، مردم معنی کلماتی را که به زبان میآوردند نمیفهمیدند، ولی جذبه کلمات کهنه نیازی به فهیمدن نداشت. اکثرا، مردم حتی علت و حکمت بسیاری از مراسم دینی را فراموش کردند، و کاهنان، برای تشریح و تفهیم آن مراسم، اساطیر جدیدی ابداع میکردند. اسطوره و کیش میتوانست متغیر باشد، ولی مراسم تغییر نمیکرد. موسیقی در تمام مراحل یکی از عناصر اصلی عبادت بود. مراسم مذهبی بدون موسیقی دچار اشکال میشد; مذهب و موسیقی دست در دست هم پیش رفتند. شعر نیز، که بعدا به وسیله آرخیلوخوس و آناکرئون و ساپفو و دیگران تعالی یافت، از معابد برخاست.

مومنان، در جریان عبادت، خود را به مذبح که در جلو معبد قرار داشت میرساندند و به وسیله قربانی و دعا از خشم خدا ایمنی مییافتند و او را به یاری میطلبیدند. هر چیز نفیس، مثلا مجسمه و تصویر و ظرف و میز و جامه و سلاح، را به خدایان تقدیم میکردند; اگر خدایان از این هدایا بهره‌ای نمیبردند، کاهنان از آنها سود میجستند. لشکریان، قسمتی از غنایم خود را به آستان خدایان عرضه میداشتند، چنانکه گزنوفون چون با ارتش ده هزار نفری خود به یونان بازگشت، چنین کرد. گذشته از میوه باغها و دامها، افراد انسانی نیز، در مواردی جزو هدایا بودند، چنانکه آگاممنون دختر خود ایفیگنیا، و اخلیس ده تن از جوانان تروا را به خاطر دوستش پاتروکلوس قربانی کرد. در قبرس

و لئوکاس، برای شادی آپولون، انسانها را از صخره‌ها فرو میافکندند. در خیوس و تندوس، با قربانی کردن انسان، رضایت دیونوسوس را میجستند. گفتهاند که تمیستوکلس گروهی از اسیران ایرانی را در جنگ سالامیس قربانی کرد. اسپارتیان در عید آرتمیس، در حضور مردم، جوانان را تازیانه میزدند، چندانکه برخی از آنان میمردند. در آرکادیا، تا قرن دوم میلادی به زئوس قربانی انسان تقدیم میداشتند. هنگام شیوع بیماریهای خطرناک در ماسالیا، یکی از بینوایان شهر را جامه متبرک میپوشاندند و از بیت المال اطعام میکردند و سپس او را با شاخه‌های مقدس میآراستند و از بالای صخرهای به زیر میانداختند، به این گمان که عمل آنان باعث بخشوده شدن گناهان شهر و دفع بیماری میشود. بر همین شیوه، آتنیان، در موقع خشکسالی و شیوع طاعون و امراض دیگر، یک یا چند نفر از افراد بشر را به قربانگاه میبردند. این رویداد هر ساله در جشنواره تارگلیا تکرار میشد. بازگذشت زمان، موضوع قربانی کردن بشر محدودتر شد، و تنها مجرمان محکوم به اعدام را، پس از آنکه با شراب فراوان مست میشدند، قربانی میکردند. بعدا حیوانات جای انسان را گرفتند.

پلوپیداس، سردار بئوسی، در شب قبل از جنگ لئوکترا (۳۷۱ ق‌م) به خواب دید که اگر انسانی را قربانی کند، پیروز میشود. اما برخی از مشاورانش اعتراض کردند و گفتند: ((این رفتار وحشیانه و ناپسند نمیتواند مورد رضایت موجودات آسمانی قرار گیرد. فرمانروای زمین، پدر خدایان و همه خلق است و با ستمکاران کاری ندارد.اعتقاد به خدایان و نیروهایی که از کشتن و قربانی کردن آدمیان شاد میشوند، از بیخردی است.)) قربانی کردن حیوان به جای انسان یکی از پیروزیهای تمدن انسانی است. در یونان، گاو و گوسفند و خوک بیش از جانوران دیگر برای قربانی به کار میرفتند. سپاهیان، قبل از آغاز جنگ، برای پیروزی خود، قربانیهای متعدد به خدایان عرضه میداشتند. در آتن، برای تبرک محل مجالس عمومی، خوکی قربانی میکردند. ولی نکته مهم این بود که فقط استخوان و پیه قربانی را به خدایان میدادند، باقی را کاهنان و نیایشگران مصرف میکردند. گفتهاند که پرومته گوشت قربانی را در پوست آن قرار داد و استخوانهای آن را نیز در چربی پیچید. آنگاه از زئوس خواست که هر کدام را بهتر میداند برگزیند. زئوس با هر دو دست چربی را برگزید، و چون احساس کرد که فریب خورده است، سخت خشمناک شد، اما دیگر چارهای جز قبول پیه و استخوان نداشت. با اینهمه، یونانیان، هنگامی که برای خدایان زمینی به قربانی میپرداختند، چیزی برای خود بر نمیداشتند، بلکه لاشه قربانی را در محلی عمومی میسوزانیدند و خاکستر میکردند. علت این بود که از خدایان زیرزمینی بسیار بیمناک بودند و نمیخواستند با آنها همسفره شوند! قربانی برای اولمپی از روی ترس یا برای کفاره گناهان نبود; معتبد بودند که با قربانی کردن، خدایان را به مهمانی میخوانند و از حضور آنها لذت میبرند و، به برکت نیروی آنها، به نیروی خود میافزایند. به همین دلیل، شراب را هم نخست روی قربانی و سپس در پیاله‌های خود میریختند و وانمود میکردند که خدایان با آنان شراب نوشیدهاند. اعتقاد مردم به اهمیت همسفرگی در ایجاد دوستی، از اینجا ناشی شد.

قربانی کردن حیوانات، تا رواج مسیحیت، در یونان دوام آورد، سپس جای خود را به مراسم رمزی دین مسیح داد. در هر حال، تبدیل قربانیها به دعا از کارهای نیک پایه گذاران ادیان جدید است. اینان به انسان، که در هر قدم با مصایب مواجه است، آموختند که با نیایش میتواند خود را تسلا و امید بخشد.

۷ – خرافات

یونانیان که بین دو قطب خدایان زمینی و خدایان آسمانی در نوسان بودند، به هزاران خرافه بستگی داشتند. مردم ساده دل که دین یونانی را پر از وحشت میدیدند، برای دلخوش کردن خود، محتاج خرافات بودند. داستانهایی مانند برخاستن تسئوس از میان مردگان برای نبرد در ماراتون، یا تبدیل آب به شراب به وسیله دیونوسوس از اینجا پدید آمد. ظهور این داستانها، که در همه جوامع وجود دارد، امری متعارف و قابل چشمپوشی است. مردم در پرتو این گونه

داستانها، تاریکیهای زندگی خود را در پرتو تخیلات خود از بین میبرند و مثلا چنین میپندارند که با نقل استخوانهای تسئوس به آتن یا نقل استخوانهای اورستس از تگئا به اسپارت، زندگی بر وفق مراد میشود. حکومتها هم برای تثبیت قدرت خود، اعتقاد به کرامات و معجزات را رواج میدادند. به عقیده یونانیان، ارواح و شیاطین پیوسته میکوشیدند تا در قالب انسانها رشد کنند. پس، هر فرد یونانی میبایست پیوسته از شیاطین بپرهیزد و برای راندن آنها به جادوگری متوسل شود.
این قبیل خرافات مقدمه علوم طبیعی به شمار میروند، و مخصوصا پیشاهنگ میکروبشناسی کنونی هستند. به گمان یونانیان، ((کرس)) یا خرده دیو چون در بدن کسی رخنه کند، باعث بیماری و حتی مرگ میشود. اگر کسی بیماری را لمس کند، پلیدی بیمار به درون او راه مییابد. در این صورت، مردگان پلید و در خور پرهیزند. نزدیک در خانهای که کسی در آن مرده بود، ظرفی پر از آب میگذاشتند تا کسانی که از آن خانه بیرون میآیند از آن آب به خود بپاشند و بدین وسیله روح مرده را از خود برانند. بر اثر این تصور، مردم همواره از بیم ارواح دغدغه داشتند. آمیزش مرد و زن، مانند قتل نفس و ولادت کودک، موجب ناپاکی میشد، و کودک نوزاد نیز نجس به حساب میآمد. درباره جنون میگفتند که روحی غریب در پیکر دیوانه حلول کرده و او را از خود بیخود کرده است. برای دفع پلیدیها وسایل گوناگون به کار میبردند. گاهی خانهها و معابد و لشکرگاهها و حتی تمام یک شهر را به وسیله آب و دود تطهیر میکردند. ظرفی از آب پاکیزه نزدیک در ورودی معبدها قرار میدادند تا کسانی که به عزم عبادت بدانجا میآیند، به برکت آب، طاهر شوند. کاهنان با اصول تطهیر آشنا بودند و میتوانستند ارواح شریر را به وسیله نواختن ضربهای بر یک ظرف مفرغی و خواندن دعا، یا جادوگری، از بدن اشخاص بیرون رانند، و حتی کسی را که بر اثر قتل پلید شده است، طهارت بخشند. در این گونه موارد، توبه ضرورت نداشت، و کسی که میخواست پاک شود، فقط میبایست شیطان یا دیو شریری را که در او رسوخ کرده است، از خود براند. دین را اساسا وسیله مناسبی برای دفع ارواح میدانستند و به جنبه اخلاقی آن چندان توجهی نداشتند. اما اجتناب از محرمات و لزوم تطهیر مکرر، یونانیان را عملا به نوعی صفای دینی یا پیرایشگری میکشانید. از مطالعه آثار پینداروس و اشیل بر میآید که، برخلاف مشهور، احساس گناه و ناراحتی وجدان برای یونانیان اهمیت داشته است.
با این وصف، یونانیان، در سایه اعتقاد به ارواح خبیث مزاحم، به هزاران خرافه که تئوفراستوس، جانشین فلسفی ارسطو، در کتاب ((شمایل)) خود برخی از آنها را ذکر کرده است، پابند بودند: ظاهرا اعتقاد به خرافات، نوعی ترس است در برابر قدرتهای آسمانی. ... خرافه پرست باید، در آغاز روز، با آب ((نه چشمه)) خویشتن را بشوید و یک شاخه از برگ بو، که در معبدی روییده باشد، در دهان بگذارد. اگر در سر راه به گربهای برخورد، یا سه سنگ در راه میافکند یا چندان در راه میایستد تا کسی فرا رسد و پیش از او بگذرد. اگر ماری سرخ رنگ در خانه خویش ببیند از دیونوسوس یاری میجوید، و اگر آن مار از نوع مارهای مقدس باشد، فورا در همان نقطه حرمی برای آن میسازد. سنگهای همواری را که در چهارراهها میگذارند با روغن تدهین میکند و، پس از زانو زدن و دعا خواندن، به راه خود میرود. هنگامی که موش انبان غذای او را بجود، نزد جادوگر میرود و از او چاره میجوید. اگر به او بگویند که باید انبان را برای تعمیر نزد پاره دوز ببرد، از این کار روی برمی تابد و به جای آن، به مراسمی که برای دفع شر به عمل میآورند متوسل میشود. ... اگر دیوانه یا مردی مصروع ببیند، بر خود میلرزد و بر سینهاش آب دهان میاندازد.
یونانیان ساده دل به انواع گوناگون دیو باور داشتند و این باور را به کودکان خود تلقین میکردند. چه بسا که مردم یک شهر حادثهای مانند تولید یک انسان یا حیوان عجیب الخلقه را به فال بد میگرفتند و دست از کار خود میکشیدند. ایام را به سعد و نحس تقسیم میکردند، و در ایام نحس عروسی نمیکردند، محکمه تشکیل نمیدادند، و به هیچ کار مهمی دست نمیزدند. یک عطسه یا لغزش مختصر سبب انصراف آنان از کاری که در پیش داشتند میشد.

یک کسوف یا خسوف جزئی حرکت لشکرها را متوقف و آتش جنگ را موقتا خاموش میکرد. برای بعضی از مردم نیروی عجیبی قایل میشدند و میگفتند که اینان میتوانند هر که را بخواهند، دچار مصیبت کنند. خشم پدر و نومیدی گدا سبب لعن و نفرین میشد، و مردم از لعن و نفرین سخت میترسیدند. جادوگری رواج داشت. به گمان ساده دلان، جادوگران میتوانستند نیروی تناسل را بیفزایند، یا برعکس، مرد یا زنی را کاملا عقیم کنند. این موهومات سبب شد که افلاطون، در کتاب ((نوامیس))، جادوگری را مستحق کیفر داند. سحر و جادو از ابداعات متاخر نیست، بلکه سابقهای کهن دارد. ((مدیا)) اثر اوریپید و ((سیمایتا)) اثر تئوکریتوس از وجود جادوگران خالی نیستند، و این میرساند که موهومپرستی یکی از نیرومندترین پدیدههای تاریخ بشر است و در همه مراحل تمدن، بدون اندک تغییری، دوام آورده است.

VI – وخشها (غیبگویان)

یونانیان، که در جهانی پر از نیروهای لاهوتی و غیرطبیعی زندگانی میکردند، چنین میپنداشتند که حوادث زندگی بستگی به اراده شیاطین و ارواح و خدایان دارد. پس، برای آگاهی از اراده خدایان و شیاطین و ارواح، به غیبگویان، ستاره شماران، خوابگزاران، وخشها، و غیره متوسل میشدند و درباره زندگی خود با آنان مشورت میکردند. گاهی ستاره شماران و غیبگویان حرفهای به خدمت خاندانها و ارتشها و دولتها در میآمدند. نیکیاس، پیش از آنکه به سیسیل لشکرکشی کند، گروهی از فالگیران، غیبگویان، و متصدیان قربانی و نذر را استخدام کرد. سرداران دیگر هم در خرافه پرستی دست کمی از این سردار نداشتند. گاهی مردان و زنانی یافت میشدند که خود را محط الهام وحی میشمردند. در یونیا زنانی بودند به نام سیبولاها (((مشیت خدا))) که پیشگویی میکردند و مورد اعتماد میلیونها یونانی بودند. گویند که یکی از سیبولاها موسوم به هروفیلا از اروترای آغاز کرد و به شهرهای یونان رفت و بعد در کومای ساکن گشت و از همه رقیبان خویش مشهور شد و هزار سال عمر کرد.

آتن، نظیر روم، تعداد بسیاری وخش داشت، و دولت، در تالار پذیرایی سفرا و محترمین، از مردانی که خوابگزاری نیک میدانستند نگاهداری میکرد.

در بسیاری از معابد یونان، وخشهای بسیار وجود داشتند. معززترین و مشهورترین آنها در روزگار قدیم وخش معبد زئوس در دودونا، و در دوره بعد، وخش معبد آپولون در دلفی بود. گذشته از یونانیان، بیگانگان نیز با وخش معبد دلفی به مشورت میپرداختند، چنانکه رومیان قاصدانی میفرستادند تا اراده خدایان را از او جویا شوند. یونانیان زنان را برای پذیرفتن وحی و الهام آمادهتر میدانستند. از این رو، در معبد آپولون سه پیرزن خدمت میکردند. در این معبد، از شکافی که در کف معبد قرار داشت گازی مرموز بیرون میآمد. مردم میگفتند که این گاز از لاشه اژدهایی به نام پوتون، که به دست آپولون کشته شده است، برمی خیزد. زن غیبگو که برای پذیرفتن وحی آمادگی داشت، پشت میزبلند سه پایهای مینشست و گاز مقدس را، که بسیار بدبو بود، استنشاق میکرد و برگهایی تخدیر آور میجوید و به حال بیخودی میافتاد. سپس بریده بریده سخنانی بر زبان میآورد که به وسیله کاهنان برای حاضران ترجمه میشد. معمولا سخنان او معانی متناقض داشت، و از این رو کسی نمیتوانست به او نسبت کذب دهد. بسیاری از کاهنان و غیبگویان، با گرفتن رشوه، به میل رشوه دهنده سخن میگفتند، یا موافق انتظار متنفذترین مقامات یونانی به غیبگویی میپرداختند. اما هنگامی که زیر نفوذ عوامل خارجی قرار نمیگرفتند، افکار سیاسی شایستهای به مردم القا میکردند. از این رو، این معبد در استقرار حکومت قانون و آزادی بردگان تاثیری عمیق نهاد. حتی کاهنان مستقیما عده زیادی از بردگان را خریدند و آزاد کردند. اینان قربانی انسانی را، که کمکم در سراسر یونان مورد تنفر واقع میشد، مردود ندانستند و علیه مفاسد دین یونانیان سخن نگفتند، و از این بالاتر، حکومتها را مورد تایید و تقدیس قرار دادند. ولی در عین حال عدالت و حریت را ترویج کردند و میان شهرهای متفرق یونان وحدتی به وجود آوردند.

قدیمترین پیمانی که میان شهرهای یونان برقرار شد، نتیجه این وحدت بود و ((اتحادیه آمفیکوئونی)) خوانده میشد. این اتحادیه در آغاز رنگی دینی داشت و به وسیله وابستگان معبد دمتر، در نزدیکی تنگه ترموپیل، به وجود آمد. کشور شهرهای تشکیل دهنده آن تسالی، ماگنسیا، فتیوتیس، دوریس، فوکیس، بئوسی، ائوبویا، و آخایا بودند. نمایندگان این شهرها هر شش ماه یک بار اجتماع میکردند. بهار در دلفی، و خزان در ترموپیل گرد میآمدند. همه آنها متعهد بودند که شهرهای یکدیگر را ویران نکنند، منابع آب یکدیگر را قطع نکنند، حافظ خزانه معبد آپولون در شهر دلفی باشند، و با هر شهری که مواد این پیمان را محترم نشمارد به نبرد برخیزند. این اتحادیه، که پیشاهنگ ((جامعه ملل)) اروپایی قرن بیستم بود، سبب شد که حکومتهای عضو آن با یکدیگر نجنگند. با این وصف، اتحادیه بر اثر نفوذ و رقابت شهرها استوار نماند، و تسالی، به کمک برخی دول دیگر، جبهه واحدی تشکیل داد و قیادت خود را بر اتحادیه تحمیل کرد. شهرهای دیگر هم اتحادیه‌های مشابهی به وجود آوردند، از قبیل اتحادیه کالائوریا که آتن عضویت آن را داشت. هر یک از اتحادیه‌ها گرچه صلح را میان اعضای خود برقرار میساختند، با یکدیگر رقابت و جنگ میکردند.

VII – جشنواره‌ها (فستیوالها)

دین یونانی، اگر نمیتوانست جنگها را پایان بخشد، به وسیله جشنواره‌های فراوان، از رنجهای اقتصادی مردم تا اندازهای میکاست. آریستوفان نمایشنامه نویس میگوید: ((قربانیهایی که به خدایان تقدیم میداشتند، معبدها و مجسمه‌هایی که برای آنها برپا میکردند، و اجتماعات مقدسی که به نام خدایان تشکیل میدادند چنان فراوان بودند که در تمام سال عیدهای دینی و قربانیهایی آراسته به گل مایه سرگرمی مردم میشدند.)) هزینه این مراسم را ثروتمندان میپرداختند، و دولت مخارج بازیها و نمایشهایی را که در اعیاد مقدس صورت میگرفت از محل اموال مقدس تامین میکرد.

تقویم آتن اساسا جنبه دینی داشت و بیشتر ماه‌های سال به نام اعیاد دینی آن ماه‌ها خوانده میشد. در ماه هکاتومبایون (تیر) که نخستین ماه سال بود، عید کرونیا (برابر با عید ساتورنالیا در روم) برگزار میشد. این عید شامل مراسمی شادیبخش بود و همه مردم آزاد و برده در آن شرکت میجستند. یونانیان هر چهار سال یک بار در همین ماه بازیهای پان آتنایا را برپا میداشتند و در طی چهار روز به بازیها و مسابقات بسیار میپرداختند، سپس در صفوف منظم به راه میافتادند و جامهای فاخر نزد کاهنه معبد آتنه میبردند تا بر تندیس خدای شهر بپوشاند. همین مراسم بود که به وسیله فیدیاس در معبد پارتنون نقش شد. در ماه دوم سال (متاگیتنیون) جشنواره کوچکی به نام متاگیتنیا برای تکریم آپولون ترتیب میدادند. در سومین ماه سال (بویدرومیون)، اهالی آتن برای کشف ((اسرار بزرگ)) به الئوسیس میرفتند. در ماه چهارم (پوانپسیون) جشنواره‌های پوانپسیا، اوسکوفوریا، و تسموفوریا روی میداد در جشن اخیر، زنان آتن به احترام دمتر مراسم شگفت انگیزی اجرا میکردند. مثلا به نمایش اشیایی به نشانه دستگاه تناسلی مرد دست میزدند، به یکدیگر سخنانی وقاحتبار میگفتند، مخصوصا هبوط دمتر به زیرزمین و بازگشت از آن را عملا مجسم میساختند، و میکوشیدند تا با کارهای جادویی، بر باروری زمین و انسان بیفزایند. ماه میماکتریون تنها ماهی بود که جشنوارهای نداشت.

در ماه پوسیدئون، مردم آتن جشنی به نام ایتالوآ برای نوبر میوه‌ها، و در ماه گاملیون جشنی به نام لنایا برای بزرگداشت دیونوسوس ترتیب میدادند. در ماه آنتستریون، سه جشن بهاری در سه روز پیاپی دایر میشد: پس از جشن مقدماتی، جشن قربانی برای زئوس یا دیاسیا، و جشن گلها یا آنتستریا ترتیب میافت.

در این جشنواره‌های بهاری، برای گرامی داشتن دیونوسوس، شراب، مثل آب جوی، فراوان بود، و همه در میگساری بر یکدیگر سبقت میجستند، و فریاد شادی مستان در کوچه‌ها و برزنها به گوش میخورد.

همسر حاکم بزرگ شهر، در کنار پیکر دیونوسوس، بر ارابهای سوار میشد و، به نشانه بستگی آتن با دیونوسوس، به همسری او در میآمد. مردم، در ضمن مراسم شورانگیز، از بیم مردگان، میکوشیدند تا با خشنود ساختن آنان، از آزار ایشان ایمن بمانند. با وقاری فراوان، به منظور زنده ساختن یاد پدران خویش، جمعا غذا میخوردند و ظرفهایی پر از خوردنی و آشامیدنی برای مردگان مینهادند و در پایان مراسم، برای طرد ارواح مردگان، چنین میگفتند: ((آری، ارواح مردگان! بیرون شوید، عید آنتستریا به سر آمد.)) این جمله بعدا، برای دفع شر گدایان سمج، ضرب المثل شد.

در ماه نهم (الافبولیون) عید بزرگ دیونوسیا برگزار میشد. این جشنواره را پیسیستراتوس به سال ۵۳۴ در آتن مرسوم کرد و در همان سال اجرای نمایش را هم در مراسم آن گنجانید. به هنگام برگزاری این جشنواره، به اقتضای آغاز بهار، دریا آرام و آماده کشتیرانی میشد، و بازرگانان و مسافران در آتن موج میزدند. آتنیان برای شرکت در جشن دست از کار میکشیدند حتی محاکم قضایی را میبستند و زندانیان را موقتا آزاد میکردند. مردم بهترین جامههای خود را میپوشیدند و برای تماشای تشریفات انتقال مجسمه دیونوسوس از الئوترای به تماشاخانه، بیرون میرفتند. ثروتمندان سوار بر ارابه، و بینوایان پیاده حرکت میکردند. قطاری بزرگ از حیواناتی که برای خدایان میبردند در پی مردم حرکت میکرد. در این مراسم، گروههای متعدد از خوانندگان و نوازندگان شهرهای آتیک شرکت داشتند و در رقص و آواز با یکدیگر به رقابت میپرداختند. در دهمین ماه (مونوخیون) آتنیان هر سال جشن مونوخیا، و هر پنج سال یک بار جشن برائورونیا یا جشن آرتمیس را به احترام آرتمیس برپا میکردند. در ماه یازدهم (تارگلیون)، جشنواره تارگلیا یعنی عید درو، و در دوازدهمین ماه (سکیروفوریون)، جشنوارههای سکیروفوریا، آرتوفوریا، دیپولیا، و بوفونیا برگزار میشد. هر چند همه این عیدها هر ساله برپا نمیشد، همه در تخفیف رنجهای زندگی تاثیری بسزا داشتند.

جشنهای یونان تنها در آتن برپا نمیشد، در همه جا مردم با شور فراوان کارهای عمده زندگی، مانند کاشتن و درویدن، را جشن میگرفتند. ولی بزرگترین جشنوارههای آنان، جشنواره اجتماع مردم یونان یا ((پانگوریس))، جشنواره پانیونیا در موکاله، عید آپولون در دلوس، جشنواره یونیایی در دلفی، جشنواره تنگه کورنت، جشنواره نمئا در حوالی آرگوس، و جشنواره اولومپیا در الیس بود. در این جشنوارهها، کشور شهرهای یونانی در زمینه ورزشهای گوناگون با یکدیگر مسابقه میدادند.

مسابقات ورزشی با مراسم مقدسی که در عیدها صورت میگرفت منافاتی نداشت، زیرا دین یونانی بخوبی با زندگی واقعی آمیخته بود، و این آمیختگی به ترقی هنر وشعر و موسیقی و بازی و اخلاق و خلاقیت انجامید.

VIII – **دین و اخلاق**

در نظر نخست، میتوان گفت که دین در اخلاق مردم تاثیر زیادی نداشت، زیرا دین یونانی از آغاز مجموعهای از مراسم جادویی بود و به اخلاق مربوط نمیشد. در دین یونانی، اجرای صحیح تشریفات سنتی بیش از درستی و پاکی انسان اهمیت داشت، و خدایان آسمانی و زمینی یونانیان از لحاظ عفت و شرافت و نجابت سرمشقهایی عالی به انسان ندادند. حتی در اسراسر الئوسی، اجرای مراسم، بزرگترین وسیله رستگاری و رهایی از عذاب به شمار میرفت، و پاکی روحی و کرامت اخلاقی مطمح نظر نبود. در این باره، دیوجانس از سر طنز میگوید: ((پاتایکیون دزد، پس از مرگ خوشبختتر از آگسیلائوس یا اپامینونداس خواهد بود، زیرا در مناسک اسرار الئوسی شرکت داشته است.)) با این وصف، دین یونانی، برخلاف آنچه در بادی امر به نظر میرسد، از لحاظ اخلاق به مردم و دولت کمکهایی نهانی میکرد، چنانکه مراسم تطهیر، گرچه اموری تشریفاتی بودند، یونانیان را به عادات اخلاقی خو میدادند. همچنین خدایان یونانی با همه ضعفهای خود کمابیش در نشر فضیلت موثر افتادند، زیرا معمولا بر ستمکاران خشم میگرفتند; از متکبران انتقام میکشیدند; دورافتادگان از وطن و نیازمندان را پناه میدادند; و با قدرت خود، پیمان شکنان را به

کیفر میرساندند. مثلا دیکه (خدای عدالت) ظلم را بی پاسخ نمیگذاشت، و ائومنیدس (مهربانان) قاتلانی چون اورستس را تا سر حد جنون و مرگ تعقیب میکرد. از این گذشته، دین یونانی به مهمترین عناصر زندگی مانند ولادت، ازدواج، خانواده، طایفه، و دولت جامه تقدس میپوشانید و آنها را از صورت امور زودگذر دنیوی بیرون میآورد. بر اثر پرستش و بزرگداشت مردگان، میان مردم قرون متمادی رابطه و وحدتی عمیق برقرار میشد، و هر فرد خود را نه عضو یک خانواده، بلکه حلقهای از زنجیره انسانهای پیشین و اکنون و آینده میانگاشت. خانواده عاملی است برای بقای فرد در جریان نسلها. هر کس از لحاظ دینی موظف به همسرگیری و فرزندآوری است. کیست که مرد بیفرزند را به خاک سپارد و به زیارت قبر او رود و او را به آیندگان پیوند دهد دین یونانی نه تنها مردم را به تولیدمثل تشویق میکرد و باعث افزایش جمعیت میشد، بلکه، با تکیه بر حفظ استمرار نسلها، آنها را به حفظ نظام اجتماعی و دفاع از وطن برمیانگیخت. در هر شهر، خدا یا خدایان خاص آن شهر بیش از خدایان دیگر معزز بودند، و همه قوانین و سازمانهای گوناگون جامعه در میان هالهای دینی قرار داشت.
براستی، دین، جامعه را در برابر خود خواهی و سود جویی فرد چون سدی دفاعی درآورد. در آغاز، دین از ادب و هنر و فلسفه نیرو گرفت، ولی بعدا از آنها زیان دید. هنر فیدیاس به خدایان جلوههایی زیبا و شکوهمند داد، و شعرهای پینداروس و سوفوکل و اشیل به نوامیس دینی عمق اخلاقی بخشید. همچنین افلاطون و فیثاغورس فلسفه را با دین آمیختند و، با طرح مفهوم خلود، در پیشرفت اخلاق انسانی موثر افتادند. اما، در برابر اینان، پروتاگوراس دین را با دیده تردید نگریست، ذیمقراطیس فایده دین را انکار کرد، اوریپید خدایان را به ریشخند گرفت، و بر روی هم فلسفه یونانی دین را، که مبنای اخلاق بود، به نابودی کشانید.

فصل نهم
فرهنگ عمومی دوره کهن یونان

I – فردگرایی و دولت

اوج فرهنگ اروپایی در دو دوره همتا، یعنی یونان باستان و رنسانس ایتالیا، بر سازمان سیاسیی استوار بود که از محدوده کشور شهرها فراتر نمیرفت. در یونان، وضع جغرافیایی به این امر کمک میکرد. زیرا کوهها و رودهای فراوان بین شهرها جدایی انداخته بود، و شهرها، به سبب کمی راهها و پلها، بدشواری با یکدیگر ارتباط مییافتند. البته راههای دریایی متعددی وجود داشت. ولی دریا فقط شهرها را با طرفهای تجاری پیوند میداد، نه همسایگان جغرافیایی. باید دانست که عوامل جغرافیایی به تنهایی نمیتوانند جدایی کشور شهرهای یونان را تبیین کنند. شهرهای تب و پلاتایا که هر دو در دشت بئوسی بودند، مانند دو شهر دور، مثلا تب و اسپارت، از هم جدا بودند. جدایی سوباریس و کروتونا، که هر دو در یک طرف سواحل ایتالیا بودند، از جدایی سوباریس و سیراکوز بیشتر بود. منافع اقتصادی و سیاسی مختلف، شهرها را از یکدیگر دور میکرد، آنها را برای به دست آوردن بازارها و سود به جنگ میکشانید، و اتحادیههای متخاصمی برای تسلط بر راههای دریایی به وجود میآورد. خصوصیات ویژه آبا اجدادی، جداییها را دامن میزد; یونانیان همگی خود را از یک نژاد میدانستند، ولی اختلافات قبیلهای میان اقوام آیولی، یونیایی، آخایایی، و دوری شدیدا حس میشد; اهالی آتن و اسپارت چنان از هم نفرت داشتند که اختلافات قومی عصر حاضر را تداعی میکند. اختلافات مذهبی هم، با تشدید اختلافات سیاسی، شدت گرفت. ویژگیهای مسلکی در مناطق و قبایل مختلف جشنوارهها، تقویمها، سنتهای متمایز، قوانین، محاکم ویژه، و حتی مرزهای مشخص را باعث

شد، زیرا سنگچینهای مرزی نه تنها حدود اجتماعات، بلکه حیطه خدایان را هم محدود میکرد;religio ejus regio Cujus,. این اختلافات، و مجموع بسیاری دیگر از عوامل، کشور شهرهای یونان را به وجود آورد.

نظام کشور شهرها در جهان تازگی نداشت، زیرا چنانکه میدانیم صدها یا هزارها سال پیش از هومر و پریکلس، در سومر و بابل و فنیقیه و کرت کشور شهرهایی برقرار شدند. کشور شهرها از نظر تاریخی صورت تکامل یافته اجتماع روستایی است که دارای بازار عمومی و مرکز اجتماع و دادگاه است. مردم آن زمینهای یک منطقه را کشت میکنند و به یک نژاد تعلق دارند و یک خدا را میپرستند. از نظر سیاسی، کشور شهر بهترین وسیله تحصیل نظم و آزادی به شمار میرود. اجتماعات کوچکتر از عهده تامین امنیت برنمیآیند، و اجتماعات بزرگتر بزودی تبدیل به جامعه استبدادی میشوند. از اینجاست که در عموم جوامع، نظم و آزادی به صورت دو عنصر متضاد تظاهر میکنند. کمال مطلوب بنابر آروزی فیلسوفان یونانی بود متشکل از کشور شهرهای مستقل که در نوعی هماهنگی فیثاغورسی تعاون داشته باشند. ارسطو دولت را اجتماعی از آزادگان میدانست که از یک حکومت اطاعت کنند و بتوانند در یک مجلس با یکدیگر به مشورت پردازند. عقیده داشت که اگر دولتی بیش از ده هزار شارمند داشته باشد، اداره دولت غیر عملی میشود. بدین سبب، در یونان شهر و دولت را به یک نام یعنی پولیس میخواندند.

تمام دنیا میداند که این اتمیسم سیاسی برادر کشیهای غم انگیزی برای یونانیان به بار آورد. چون یونیا نتوانست برای دفاع متحد شود، زیرا سلطه ایران رفت; و چون یونان، علی رغم اتحادیهها و پیمانها، نتوانست جبهه متحدی تشکیل دهد، سرانجام آزادی مطلوب خود را از دست داد. با این وصف، باید یادآور شد که موجودیت یونان بستگی تام به این کشور شهرهای متفرق داشت، و به برکت استقلال و غرور و رقابت شهرها و تنوع فرهنگی آنها بود که یونان قدرت خلاق عظیمی یافت. چنین خلاقیتی در جهان کهن هیچ نظیری نداشت. حتی در عصر پرشور ما، دولتهایی که از لحاظ جمعیت یا وسعت به اندازه دول یونانی باشند، در فرهنگ و تمدن خلاقتر از آن نیستند.

II – کتابت

در زندگی کشور شهرهای یونانی که به انزواطلبی گرایش داشتند، به پارهای عوامل مشترک نیز برمیخوریم.مثلا در سراسر شبه جزیره یونان، از آغاز قرن سیزدهم ق.م به بعد، یک زبان رایج بود. زبان یونانی مانند زبانهای ایرانی، سانسکریت، اسلاوی، لاتین، آلمانی، و انگلیسی جزو زبانهای هند و اروپایی به شمار میرفت. هزاران لغت برای بیان روابط و اشیای اولیه زندگی در این زبانها وجود دارد که دارای ریشه واحدی هستند. این لغات مشترک از طرفی نشانگر رواج روابط و اشیای مشابه در دنیای قدیم، و از طرف دیگر، گویای قرابت و نزدیکی مردمانی است که در آغاز تاریخ از این لغات استفاده میکردند. البته زبان یونانی دارای لهجههای چندی مانند آیولیایی، دوری، یونیایی، و آتیکی بود، ولی گویندگان این لهجهها سخن یکدیگر را دریافت میکردند. در قرنهای پنجم و چهارم ق.م، لهجههای گوناگون به یک لهجه مشترک منتهی شدند. این لهجه که عمدتا در آتن رواج گرفت و به صورت زبان اهل دانش درآمد، زبان آتیکی نام داشت. زبان آتیکی، قوی و نرم و خوش آهنگ و مانند هر زبان زنده دیگر، پر از استثنا و بیقاعدگی بود، ولی بخوبی میتوانست، با ترکیب کلمات و ریشهها، مفاهیم دقیق فلسفی و معانی لطیف و انواع تعبیرات عالی ادبی را برساند. از این رو، هم به کار هومر میخورد و هم به کار افلاطون.

بنابر روایات، در قرن چهاردهم ق.م، خط مردم فنیقیه به یونان رسید. قدیمترین آثار مکتوب یونانی به قرنهای هشتم و هفتم تعلق دارند و سخت به کتیبههای سامی در قرن نهم میمانند. خط این آثار، مانند خطوط سامی، از راست به چپ است، اما نوشتههای قرن ششم (مثلا نقشی که در گورتونا یافت شده است) بتناوب از راست به چپ، و از چپ به راست نگارش مییابد. بعدا این خط یکسره از چپ به راست نوشته شد. یونانیان برخی از حرفها را وارونه نوشتند، ولی نامهای الفبای فنیقی را با اندکی تغییر به کار بردند. سپس در خط فنیقی دست بردند، از جمله حروف صدادار را

داخل آن کردند، بدین نحو که پارهای از حرفهای بیصدای سامی را برای صداها مورد استفاده قرار دادند. کاتبان، علاماتی برای صدای کشیده به وجود آوردند. بتدریج در شهرهای یونانی ده نوع الفبای متفاوت فراهم آمد، و هر شهری کوشید تا الفبای خود را در سراسر یونان رواج دهد. سرانجام الفبای یونیایی پیروز شد و از یونان به اروپای شرقی رفت و دوام آورد. الفبای خالکیس به روم راه یافت و بعدا، به صورت الفبای لاتین، در خدمت زبانهای اروپایی درآمد.

یونانیان، در آغاز، کتابت، را برای کارهای دینی و تجاری به کار بردند و ناگفته نماند که سرودهای رهبانان منشا شعر است، و اسناد تجاری مبدا نثر. خط یونانی از ابتدا دو شکل یافت; یکی خط دقیق و آراسته رسمی، دیگری خطی که برای کارهای روزانه به کار میرفت. در هر دو نوع خط، کلمات، پیوسته و بدون فاصله و علامتگذاری نوشته میشدند. تنها پایان یک مطلب و شروع مطلبی دیگر را به وسیله ((پاراگرافون))، یعنی یک خط افقی کوتاه، مشخص میکردند. برای کتابت از وسایل گوناگون بهره میجستند. به گفته پلینی، در آغاز برگ یا پوست درختان به جای کاغذ به کار میرفت، و کتیبهها را روی سنگ و مفرغ و سرب حک میکردند. برای نوشتههای روزانه، یا مانند مردم بین النهرین لوحههایی گلی به کار میبردند، یا لوحههایی از چوپ میساختند و سطح آنها را با قشری از موم میپوشانیدند و در اختیار شاگردان مدارس میگذاشتند. برای نوشتههای ماندگار، نخست از برگهای بردی (پاپیروس)، که فنیقیان از مصر میآوردند، و سپس، در دوره نفوذ یونان گرایی (هلنیسم) و دوره نفوذ روم، از پوست گوسفند استفاده میکردند; با قلمهای فلزی روی لوحه موم آلود، و با قلمهایی از نی و آلوده به مرکب، روی پوست یا برگ بردی مینگاشتند. در صورت لزوم، آنچه را روی موم مینگاشتند، به وسیله ته پهن قلم فلزی محو میساختند، و آنچه را با مرکب روی پوست یا برگ بردی مینوشتند، به وسیله قطعهای اسفنج میزدودند. مارتیالیس شاعر شعری را با قطعهای اسفنج نزد دوستی فرستاد، تا اگر شعر را نپسندید، بیدرنگ پاکش کند.

از زبان یونانی واژههای فراوان، مخصوصا واژههای مربوط به نوشتن، داخل زبانهای اروپایی شده است، چنانکه کلمه ((کاغذ)) در زبان انگلیسی صورتی از کلمه یونانی پاپیروس است. در یونان، کاغذ مخصوص نوشتن معمولا شش تا نه متر طول داشت و دور یک میله چوبی پیچیده میشد. این گونه کاغذهای طومارمانند را به نام یکی از شهرهای فنیقی، که برگ بردی را به یونان میفرستاد، ((بیبلوس)) و طومارهای کوچک را ((بیبلیون)) مینامیدند. بر همین شیوه ((کتاب مقدس)) را ((طومارها)) (بیبلیاها) میخواندند. یک طومار فقط بخشی از یک کتاب بود، و واژه ((برش)) را بر آن اطلاق میکردند. به نخستین برگ هر طومار ((پروتوکولون)) میگفتند. دو طرف چوب طومار را با سنگی متخلخل صیقل میدادند و گاهی رنگ میکردند.

در مواردی، طومار را در غلافی خاص (((ذیفترا))، معادل ((ولوم)) لاتینی) قرار میدادند. البته این گونه تکلفات فقط در مواردی صورت میگرفت که یا مولف میتوانست هزینه آن را تعهد کند یا ناشر، به سبب اهمیت کتاب، زیر بار هزینه اضافی میرفت. چون استفاده از طومارهای بزرگ بسهولت امکان نداشت، معمولا ناشران آثار ادبی را بر چند طومار مینوشتند، چنانکه ناشران متاخر، ((تاریخ هرودوت)) را در نه طومار، ((جنگهای پلوپونزی)) اثر توسیدید را در هشت طومار، ((جمهور)) اثر افلاطون را در ده طومار، و ((ایلیاد)) و ((اودیسه)) اثر هومر را در بیست و چهار طومار منتشر کردند. کتابها بهایی هنگفت داشتند و، برخلاف اکنون، بآسانی به دست نمیآمدند، زیرا گیاه بردی گرانبها بود و همه کتابها با دست نوشته میشد. اساسا توانایی خواندن و نوشتن امتیازی به شمار میرفت، و همگان از آن برخوردار نمیشدند. تحصیل علم از راه تعالیم شفاهی صورت میپذیرفت. کتب ادبی را ادیبان به صدای بلند میخواندند و حاضرین از طریق گوش فرا میگرفتند. قبل از قرن هفتم ق‌م، اشخاص باسواد بسیار نادر بودند، و تا زمان پولوکراتس و پیسیستراتوس که در قرن ششم کتابخانه ایجاد کردند، در یونان کتابخانهای وجود نداشت. در سده پنجم برای

نخستین بار از وجود کتابخانه‌های خصوصی اوریپید نمایشنامه نویس، و یکی از آرخونها به نام ائوکلیدس خبردار میشویم، و در قرن چهارم سخن از کتابخانه ارسطو میشنویم. نمیدانیم که آیا پیش از کتابخانه عمومی اسکندریه کتابخانه عمومی دیگری وجود داشته است یا نه. اما میدانیم که در شهر آتن، تا عصر هادریانوس از کتابخانه عمومی خبری نیست. شاید بتوان گفت که چون یونانیان زیاد کتاب نمیخواندند، یونان در عصر پریکلس عظمت فرهنگی یافت!

III – ادبیات

ادبیات نیز مانند دین از یک نظر عامل وحدت، و از نظر دیگر از عوامل تفرقه و تنوع شهرهای یونان است. شاعران، ترانه‌هایی به لهجه‌های محلی خود میسرودند و مناظر سرزمینهای خویش را توصیف میکردند. اما مردم تنها به فصیحترین نغمه‌ها گوش فرا میدادند و گاه گاه شاعران را تشویق میکردند تا در آثار خود به موضوعاتی کلیتر از موضوعات کوچک محلی بپردازند. اشعار قدیم یونان بر اثر مرور زمان نابود شدهاند; از این رو، ما اکنون نمیتوانیم معلوم کنیم که شعر قدیم شامل چه مطالب بکری بوده است، و چه ثروت سرشاری از دست ما رفته است. اگر در جزایر و شهرهای یونان قرن ششم ق‌م گردش کنیم، مقدمه آثار عالی عصر پریکلس را در هر سو میبینیم و دچار شگفتی میشویم. شعر بزمی این عصر، که همچون آینه نمودار یک جامعه اشرافی بود و در دوره دموکراسی رو به زوال رفت، وزنهای گوناگون داشت و معمولا به قافیه مقید نبود.

در همان هنگام که سرایندگان شعر بزمی سرودهای عاشقانه و احیانا جنگی خود را میسرودند، شاعران دوره گرد در مجالس بزرگان ترانه‌هایی در توصیف کارهای قهرمانی گذشتگان میخواندند. این خنیاگران، در ادوار گوناگون، سرودهایی راجع به محاصره تروا، محاصره تب، و بازگشت جنگجویان به وطن خویش میساختند. همه آنان موضوعات مشترکی داشتند واز داستانهای کهن مایه میگرفتند و هیچ یک مدعی خلق حوادث منظومه‌های خود نبود. در خیوس، گروهی خنیاگر خود را از تبار هومر میشمردند و میگفتند که آنچه ایشان میخوانند، به وسیله هومر سروده شده است. ولی شخصیت تاریخی هومر مسلم نیست. شاید این شاعر نابینا، پدر خیالی یک قبیله یا گروهی از مردم و فاقد واقعیت تاریخی باشد، چنانکه هلن و دوروس ویون چنین بودند. یونانیان قرن ششم تنها ایلیاد و اودیسه را از ساخته‌های هومر نمیدانستند، بلکه همه افسانه‌های حماسی معروف آن روزگار را به او نسبت میدادند. منظومه‌های هومر، با آنکه کهنترین اشعار حماسی یونانند، به اعتبار کمال و جمال فوق العاده خود، و نیز اشاراتی که در مورد خنیاگران کهن دارند، صورتهایی زنجیرهای از سرودها محسوب میشدند که از اعصار قدیم شروع شده و تحول بسیار کردهاند. در آتن قرن ششم ق‌م، و احتمالا در عهد سولون، و به احتمال بیشتر در عهد پیسیستراتوس، گروهی از طرف حکومت مامور تنقیح و تنظیم ایلیاد و اودیسه شد.

این گروه پس از مقابله روایات و تدوین آنها، منظومه‌های منسوب به هومر را به صورتی یگانه به یونانیان عرضه داشت. براستی این خود از معجزات ادبی است که این دو منظومه با آنکه از منابع گوناگون ریشه گرفتهاند، بدین پایه لطف هنری دارند. البته منظومه ایلیاد از معایب صوری خالی نیست، در خلال آن آمیختگی لهجه‌های یونیایی و آیولیایی به چشم میخورد. گویی یک تن که به چند زبان سخن میگوید آن را سروده است.

ناسازگاریهای فراوان نیز در آن راه دارد; مثلا یک حادثه در یک مورد بسیار مهم تلقی میشود و در مورد دیگر، کم اهمیت. حوادث زندگی برخی از قهرمانان آن نیز متناقض است. حتی گاهی قهرمانان یک داستان در طی داستان دو یا سه بار به قتل میرسند. موضوع اصلی منظومه، یعنی داستان اخیلس، به وسیله داستانهای دیگر، که مسلما مربوط به او نیستند، آشفته شده است. با اینهمه، این منظومه در عین پریشانی، داستان واحدی است و زبانی محکم و عالی و زنده دارد و ((رویهمرفته بزرگترین اثری است که از زبان فرزند آدم تراویده است.)) محققا ایلیاد به هنگام جوانی

یونان به وجود آمده و در دوره اعتلای هنر یونان به کمال خود رسیده است. اشخاصی که در آن ذکر شدهاند، اگر خود جنگجو نباشند، همسران جنگجویان هستند.
حتی حکیمانی مانند نستور شخصیتی جنگی دارند. هر یک از شخصیتهای داستانی به صورتی زنده توصیف شدهاند. داستان اخیلس واقعا پرشور است. وی باطنا مردی است که از صفات قهرمانی خالی است و از اینکه باطنا چنین است و بخت او با مقام نیمه خدایی او برابری نمیکند، نزد مادرش مینالد و میگوید که آگاممنون اسیر زیبای او، بریسئیس، را ضبط کرده است. هنگامی که جنگاوران یونانی دسته دسته میمیرند، اخیلس در کشتی یا خرگاه خویش به خوردن و خوابیدن میپردازد، و پاتروکلوس را، بدون آنکه کمکی بدو کند، به آغوش مرگ میفرستد. سپس، چون پاتروکلوس محبوب او کشته میشود، عربده سر میدهد. با خشم به میدان جنگ میرود، دست به وحشیگری میزند، و از جوانمردی دور میشود. محرک او در جنگجویی، خشم و انتقام شخصی است نه وطندوستی. کارهای او حاکی از عقلی ناقص، ناپخته، و بی ثبات است. اختیار خود را در دست ندارد. انتظار مرگ، زندگی را بر او ناگوار میکند. پیش از آنکه لوکائون را به زمین بیفکند، در پاسخ استرحام او میگوید: ((همان گونه که دیگران مردند، تو نیز بمیر! از گریهای که امید خیری در آن نیست، تو را چه سود پاتروکلوس که بهتر از تو بود، مرد. به من نگاه کن، آیا خوش چهره و بلندبالا نیستم از پدری بزرگوار و مادری که از خدایان بود زاییده شدم. با وجود این، مرگ در گرداگرد من گردش میکند تا چنگالهای خود را در من فرو برد. سرانجام، روزی از روزها صبح، ظهر، یا عصر دستی ناشناس مرا به مرگ میسپارد.)) سپس، بدون اعتنا به استرحام لوکائون، ضربهای برگردنش وارد میآورد و تن او را به رود میافکند. بعد خطبهای دلنشین میخواند که زینت بخش ایلیاد است و پایه سخنوری یونانیان. نیمی از یونانیان اخیلس را خدا میدانند و پرستش میکنند، ولی ما او را تنها یک کودک سالدار مییابیم، و از این رو گناهان او را نادیده میگیریم.
به هر حال، هر چه باشد، او یکی از زیباترین چهرههایی است که از تخیل شاعران پدید آمده است. هنگامی که به هوای دل خود ایلیاد را میخوانیم، آنچه ما را به پیش میراند، تنها تنوع حوادث نیست، بلکه شکوه و روانی اشعار نیز در ما تاثیر عمیق میگذارد، به طوری که از مکررات منظومه ملول نمی شویم.
هومر پارهای از توصیفات و تشبیهات را تکرار میکند. مثلا این جمله را دوست دارد و مکرر در ایلیاد میآورد: ((وقتی که دختر بامداد با انگشتانی همرنگ گل سرخ آشکار شد.)) ولی این گونه مکررات، در میان آنهمه الفاظ زیبا و استعارات و تشبیهات لطیف، قابل اغماض است. از این رو، حماسه او در بحبوحه غوغا و بحران جنگ به ما آرامش میبخشد. هومر با این عبارات، گرد آمدن لشکرهای یونانی را توصیف میکند: ((یونانیان با موهای بلند در بالای دشت اجتماع کردند، همان گونه که دستههای مگس، در فصل بهار، هنگامی که سطلها از شیر تازه پر میشوند، در چراگاهها گرد میآیند.)) در وصف آوردگاه اخیلس میگوید: همان گونه که آتش فراوان در بیابانهای پهناور و میان کوهها راه خود را میگشاید و درختهای ستبر و بلند را میسوزاند و، در اثر وزیدن باد، به چپ و راست میگراید، اخیلس خشمگین کینه توز نیز در میدان جنگ از این سو به آن سو میرود و راه فرار بر قربانیان خود، هر کجا که باشند، میبندد و زمین را از خونشان رنگین میکند.
منظومه دیگری که منسوب به هومر است، اودیسه نام دارد. این منظومه همانند ایلیاد نیست، چندانکه انسان در نخستین نظر آن را اثر مولفی دیگر میپندارد. برخی از دانشمندان اسکندریه اودیسه را از آن هومر نمیدانستند. ولی آریستارخوس، با نفوذی که در میان ناقدان داشت، دهان آنان را بست. اودیسه و ایلیاد دارای تعابیری مشترکند، مثلا ((با چشمی شبیه جغد)) و ((یونانیان دراز موی)) و ((دریای سیاه همچون نبیذ)) و ((سپیده دم با انگشتانی همرنگ گل سرخ)). اما در اودیسه لغاتی به کار رفته است که ظاهرا بعد از تنظیم ایلیاد مصطلح شد. در این منظومه دوم، بارها نام آهن آمده است، اما در ایلیاد تنها از مفرغ یاد شده است.

همچنین در اودیسه از نوشتن، ملکیت زمین، بردگان آزاد شده و آزادی سخن رفته است، در صورتی که هیچ کدام از اینها در ایلیاد نیامده است. خدایان و کارهای آنان هم در دو منظومه تفاوتهای فراوان دارند. اما هر دو منظومه، مانند عموم حماسه‌های یونانی، به یک وزن سروده شدهاند. ولی سبک آن چندان متفاوت است که یک شاعر بآسانی نمیتواند هر دو را بسراید، مگر آنکه خداوند همه سبکها باشد. شک نیست که گوینده منظومه دوم بیش از گوینده منظومه نخستین در ادبیات و فلسفه دست دارد، کمتر اسیر خشونت و جنگاوری است، و در نتیجه، فکورتر و متمدنتر است، رقت و لطافت اودیسه بدان پایه است که، به نظر بنتلی، صرفا برای زنان نوشته شده است.
آیا اودیسه اثر یک شاعر است، یا چند شاعر آن را سرودهاند پاسخ این پرسش هم دشوار است. زیرا از طرفی در آن مطالبی هست که ظاهرا بر اصل منظومه اضافه شده است، و از طرف دیگر این اضافات چنان ماهرانه به اصل تلفیق شدهاند که مایه حیرت است. حوادث اودیسه سخت مرتبطند. هر حادثهای خواننده را به حادثه دیگر میکشاند و پیش میبرد. از این رو، کتابهای چهارگانه منظومه از وحدت برخوردارند. به ظن قوی، هر دو منظومه بر سرودهایی که از دیرباز وجود داشته استوارند. ولی اودیسه منسجمتر و کاملتر از ایلیاد است. آنچه میتوانیم با تردید فراوان بگوییم این است که اودیسه یک قرن پس از ایلیاد تالیف شده، و قسمت اعظم آن از ذهنی واحد تراویده است.
اشخاص منظومه اودیسه به قوت و وضوح شخصیتهای منظومه ایلیاد نیستند، چنانکه پنلوپه شخصیتی مبهم دارد، و فقط در پایان داستان، که بر اثر بازگشت شوهرش لحظهای دچار شک و بلکه حسرت میشود، اندکی خود را مینمایاند. هلنه دارای شخصیتی مشخصتر است. این زن بی نظیر که به خاطر او بادبانهای هزاران کشتی کشیده شده و هزاران مرد و زن به کام مرگ رفتند، هنوز چون خدایی در میان زنان میدرخشد.
در پیری از زیبایی کامل برخوردار و آزادهتر و آرامتر از پیش است. چیزی از بزرگی خود را از کف نداده است، و همه تجلیلی را که نسبت به تاجداران روا میدارند، با وقر فراوان میپذیرد و حق خاص خود میشمارد. سرگذشت ناوسیکائا منظومه زیبایی است از شناخت یک مرد درباره زنان; چنین توصیف لطیف و شاعرانهای از یک یونانی بعید به نظر میرسد. تلماخوس شخصیتی نامشخص است. مانند هملت، قهرمان شکسپیر، از تردید رنج میکشد. اودوسئوس کاملترین و بغرنجترین شخصیتی است که شعر یونانی به خود دیده است. بر روی هم، اودیسه داستانی است زیبا و جذاب، با قالبی شاعرانه، پر از عواطف رقیق و ماجراهای شگفت. کسانی که دوره پر آرامش کهولت را میگذرانند، از منظومه ایلیاد که سرشار از خونریزی است، به قدر منظومه اودیسه لذت نمیبرند.
این دو منظومه، که تنها بازمانده‌های حماسه‌های فراوان یونانیانند، گرانمایهترین میراث ادبی آن کشور کهن، که خاستگاه هزاران داستان و نمایشنامه است، به شمار میروند و یکی از ارکان آموزش و پرورش یونانیان بودهاند. از اینها بالاتر، مانند کتابی مقدس، دین یونانیان را تعالی بخشیدهاند. هرودوت در این باره سخنی مبالغهآمیز دارد، میگوید: ((هومر و هزیود به خدایان اولمپی چهره‌هایی انسانی دادند و نظمی انسان پسند در آسمان برقرار کردند.)) در خدایان هومر نشانه‌های عظمت بفراوانی دیده میشود. اما این خدایان، معصوم و متعالی نیستند، و از این رو برخی از محققان به هومر خرده میگیرند که چرا در آثار خود، که به مثابه کتاب مقدس یونانیان است، خدایان را بد جلوه میدهد. خدایان، انسانوار، با یکدیگر میجنگند; هرزگی میکنند; و به قدر آدمیزادگان، به عشق و خواب که به نظر اسکندر مایه ننگ بشریت است نیاز دارند. همه نیازمندیهای انسانی، مگر گرسنگی و مرگ، گریبانگیر عموم آنهاست. خدایان از لحاظ هوش به اودوسئوس، از لحاظ قهرمانی به هکتور، از لحاظ رافت به آندروماخه، و از لحاظ بزرگواری به نستور نمیرسند. ظاهرا گوینده این حماسه‌ها، مانند مردم یونیا در سده ششم ق‌م، همه سنتها را مورد شک قرار داده و از این رو گستاخانه به استهزای خدایان پرداخته است. یکی از وقایع خنده آور تاریخ این است که این دو منظومه،

گرچه خدایان را به مسخره گرفتهاند، دیرزمانی پایه دین و اخلاق یونانیان و مورد توقیر بودهاند. تدریجا خرق عادت شدت گرفت و طنز، اعتقادات را از بین برد و تکامل اخلاقی انسانها اخلاقیات خدایان را ملغا ساخت.

IV – **بازی و ورزش**

در یونان اگر دین از ایجاد وحدت ناتوان ماند، ورزش در این راه به موفقیت رسید. یونانیان به تماشای مسابقات قهرمانان علاقه وافر داشتند. از این رو، در اجتماعات بزرگی که با شرکت قبایل و اقوام متفاوت برپا میشد با اصرار حضور مییافتند. علت اصلی گرد آمدن یونانیان در شهرهای مقدسی مانند اولمپی، دلفی، کورنت، و نمئا عبادت نبود، بلکه تماشای مسابقاتی بود که در این شهرهای مقدس برپا میشد. بدین سبب، اسکندر مقدونی که همه دنیای قدیم را زیر پا گذاشت، اولمپی را پایتخت جهان میشمرد.

در این شهرها، دین حقیقی یونانیان یعنی پرستش تندرستی و نیرومندی و زیبایی تجلی میکرد. سیمونیدس در این باره میگوید: ((نیکوترین چیز برای آدمی در درجه اول سلامت کامل است، در درجه دوم زیبایی، و در درجه سوم ثروتی است که بدون فریب و نیرنگ به دست آید، و در مرتبه چهارم درک محضر دوستان است.)) در اودیسه چنین آمده است: ((در سراسر زندگی، آدمی را مقامی والاتر از آنچه به کوشش پای و دست خود فراهم میآورد، وجود ندارد.)) برای یک ملت اشرافی که در میان گروه کثیری از بردگان به سر میبرد و هر دم مجبور به سرکوبی متجاوزان بود، تلاش برای حفظ نیروی جسمانی شاید ضروریترین وظیفه بود. در زمان قدیم، جنگ به نیرو و چابکی نیاز داشت، و نیرو و چابکی از ورزشها و مسابقات به دست میآمد. اگر یک مرد یونانی متعارف را فردی طالب علم و هنر و دوستار افلاطون و اشیل بدانیم، به خطا رفتهایم. زیرا انسان متعارف یونانی مانند انسان متعارف انگلیسی یا امریکایی شیفته ورزش بود و ورزشکاران محبوب خود را خدایان روی زمین میشمرد.

مسابقات یونان انواع گوناگون داشت، از آن جمله: مسابقات خصوصی، مسابقات محلی، مسابقات شهری، و مسابقات کشوری. آثار باستانی، حتی آثار در هم شکسته، از وجود اقسام گوناگون بازیهای ورزشی خبر میدهند، چنانکه در موزه آتن سنگی هست که بر یک طرف آن صحنهای از یک مسابقه کشتی، و بر طرف دیگر آن تصویری از بازی دیگری مانند بازی هاکی حک شده است. شنا کردن، عریان تاختن، به هنگام تاخت تیرانداختن و خود را از اصابت تیر حریف مصون داشتن، بیشتر جزو خصایل عمومی شارمندان محسوب میشد تا ورزش. شکار وقتی ضرورت خود را از دست داد، به ورزش تبدیل شد. انواع توپ بازی مانند امروز رواج داشت، تا آنجا که در اسپارت، لغت ((جوان)) و ((توپ باز)) دو لفظ مترادف بودند.

در ورزشگاهها غرفههایی خاص برای انواع توپ بازی وجود داشت. این غرفهها را سفایریستریا، و معلمان توپ بازی را سفایریستای مینامیدند. در برخی از نقشهای باقیمانده، مردانی دیده میشوند که توپی را که از زمین یا دیوار غرفه به سوی ایشان باز میگردد، بار دیگر با کف دست میزنند. این موضوع که آیا توپ بازیهای یونانی مانند توپ بازیهای کنونی مستلزم رعایت نوبت و ترتیب بوده است یا نه، تاکنون دانسته نشده است. یکی از انواع توپ بازی یونانی همانند بازی هاکی کنونی است. پولوکس، یکی از نویسندگان قرن دوم میلادی، این بازی را چنین توصیف میکند:

چند تن از جوانان اجتماع میکنند و به دو دسته متساوی منقسم میشوند و به یک زمین هموار، که از پیش برای این کار آماده کردهاند، میروند. توپی از پوست به اندازه یک سیب را به میان میاندازند، و هر دسته برای راندن آن به دسته دیگر حمله میکند. گویی آن توپ جایزهای است که در میان آنان قرار دادهاند. حمله میبایست از نقطهای که برای شروع تعیین شده است صورت گیرد. هر یک از بازیکنان، چوگانی به نام ((رابدون)) در دست راست خود دارد که به انحنایی منتهی میشود و قسمت وسط انحنا با توری که از روده حیوانات به دست میآید پوشیده شده است. هر یک از این دو دسته میکوشد تا، در میدان، توپ را از موضع خویش به قسمت مقابل براند.

این مولف یک نوع بازی دیگر را هم توصیف میکند: گروهی از بازیگران میکوشند که توپ را از بالای سر یا از میان پاهای دسته مقابل بگذرانند، و تا هنگامی که یکی از این دو دسته دیگری را تا پشت خط دروازه پس بزند، به بازی ادامه میدهند. آنتیفانس، در قرن چهارم ق‌م، در توصیف یکی از بازیگران ماهر و برجسته چنین میگوید: ((هنگامی که توپ را به دست آورد، آن را با شادمانی به یکی دیگر از بازیکنان، و سپس به بازیکن ثالثی داد. آنگاه توپ را از دست بازیکنی ربود، و در حالی که با فریادهای بلند یکی از بازیکنان را برمیانگیخت، ضربهای بر توپ نواخت. پس از آن، یک پرتاب بلند، گذر از بالای سر او، و بعد پرتابی کوتاه.)) گذشته از بازیهای خصوصی، به مناسب حوادث گوناگون، مثلا عزیمت سپاه ده هزار نفری گزنوفون یا مرگ پهلوانی نظیر پاتروکلوس، مسابقات محلی و عمومی نیز برپا میشد. هر کشور شهر مسابقاتی ترتیب میداد و ورزشکاران همه نواحی خود را فرا میخواند. در مسابقات کشوری، مثلا مسابقات همگانی آتن که چهار سال یک بار روی میداد و به وسیله پیسیستراتوس در سال ۵۶۶ آغاز شد، همه ورزشکاران سراسر یونان حق شرکت داشتند. بیشتر شرکت کنندگان از ساکنان آتیک بودند، ولی مردم آتیک دیگران را هم با خوشرویی میپذیرفتند. این مسابقات، ورزشهای متنوعی مانند دویدن، ارابه رانی، پاروزنی، و نیز هنرهایی چون نوازندگی، آواز، رقص، و خواندن اشعار هومر را در بر میگرفت. هر یک از ده بخش آتیک، از میان سالمترین و زیباترین و نیرومندترین مردم خود، بیست و چهار تن را برمی گزید و به میدان مسابقه میفرستاد. آن دسته بیست و چهار نفریی که در تماشاچیان تاثیر خوشتری بر جای میگذاشت، جایزه ((مردانگی عالی)) را میبرد.

از آنجا که ورزش یکی از ضرورتهای جنگ شمرده میشد، یونانیان، برای ترغیب جوانان به ورزش، مسابقات کشوری دامنه داری در اولمپیا ترتیب دادند. این مسابقات در سال ۷۷۶ ق‌م (که نخستین تاریخ مشخص یونان است) آغاز، و از آن پس هر چهار سال یک بار تکرار شد. در ابتدا به مردم الئا اختصاص داشت، ولی رفته رفته، در طی یک قرن، بر همه یونان اشتمال یافت. در صورت نامهای برندگان این مسابقات در سال ۴۷۶، ساکنان نواحی گوناگون یونان از سینوپه تا مارسی را میبینیم. در حین این مسابقات، شهرها به شور و شادی میپرداختند، و اگر در حال جنگ بودند، و تن به متارکه میدادند. کسانی که به عزم شرکت در مسابقات، موطن خود را ترک میگفتند، اگر در قلمرو یک شهر آسیب یا خسارتی میدیدند، میتوانستند از حکومت آن شهر غرامت بگیرند. در یک مورد، برخی از سپاهیان مقدونی اموال یکی از مردم آتن را که رهسپار اولمپیا بود، دزدیدند. ولی فیلیپ، شاه مقدونیه، به دزد زده غرامت پرداخت.

میتوانیم بازیکنانی را که، ماهی پیش از مسابقات، از شهرهای دوردست سفر خویش را آغاز میکردند در نظر آوریم؛ هزاران تن در دشتی فراخ گرد میآیند. مردم محل در ایام مسابقه بازارهای عمومی تشکیل میدهند و، برای حفظ تماشاگران از گرمای سوزان خورشید تابستانی، خیمه‌های فراوان برپا میدارند.

نزدیک خیمه‌ها، فروشندگان دوره گرد، از زیر سایبانهای کوچک، به فروش امتعه گوناگون از شراب و میوه تا مجسمه و اسب اشتغال میورزند. بندبازارن و شعبده گران سرگرم نمایش میشوند. بعضی از آنان به توپ پرانی، و برخی به چابک کاری (ژیمناستیک) میپردازند. عدهای نیز آتش یا شمشیر در دهان خود میکنند آری، سرگرمیهای انسانی، همانند خرافات، یادگار روزگاران کهن میباشند. در روزهای مسابقات، حکیمان سوفسطایی چون هیپیاس، و مورخانی چون هرودوت، و سخنرانانی چون گورگیاس در تالارهای معبد زئوس نطق میکنند، یا آثار خود را برای حاضران میخوانند. این مسابقات نوعی تعطیلات برای مردان محسوب میشود، زیرا زنان شوهر دار حق شرکت در این جشنها را ندارند. این زنان در جشن خود، یعنی جشن هرا، شرکت میکنند. ماناندروس، منظره دشت اولمپیا را در ایام مقدس مسابقات در پنج کلمه جامع خلاصه کرده است: ((ازدحام، بازار، بازیها، سرگرمیها، و دزدان.)) در مسابقات اولمپیا فقط مردان آزاد یونانی حق شرکت داشتند. داوطلبان شرکت در مسابقات اولمپیا پس از بررسیهای گوناگون برگزیده میشدند و مدت ده ماه زیر دست مربیان جوانان و مربیان ورزشکاران پرورش مییافتند و برای مسابقات آماده

میشدند. هر ورزشکار پس از رسیدن به اولمپیا، مورد بازرسی قرار میگرفت و سوگند میخورد که قوانین مسابقات را رعایت کند. در این مسابقات، نامردی یا خدعه نادر بود، ولی ناممکن نبود، چنانکه ائوپولیس مشتزن کوشید که با رشوه دادن، از رقیبان خود پیش افتد. ولی سختی کیفرهایی که بر نادرستان روا میداشتند، نامردی و فریب را به حداقل میرسانید. با ورود هر ورزشکار به میدان مسابقه، نام او و نام شهری که از آنجا میآمد به وسیله یک منادی اعلام میشد. هیچ یک از مسابقه دهندگان هر که بود لباس نمیپوشید، و فقط در مواردی کمربندی روی سرین خود میبست.

اکنون، از میدان مسابقات اولمپیا، جز سنگهای باریکی که دوندگان در آغاز مسابقه انگشتان پای خود را روی آنها قرار میدادند، چیزی باقی نمانده است. اما نوشتهاند که در آن میدان ۴۵۰۰۰ تماشاگر به تماشا مینشستند و از گرما و تشنگی و حشرات ناراحت میشدند. آب، غیر قابل آشامیدن; فضا پر از پشه و مگس; و کلاه بر سر گذاشتن غدغن بود وضع میدانهای ورزشی کنونی هم بهتر نیست! با این وصف، یونانیان در فواصل مسابقهها قربانیهایی به حضور زئوس، نابود کننده مگسها، تقدیم میکردند.

مهمترین مسابقاتی که تواما صورت میگرفت، پنتاتلون یا ((پنج مسابقه)) نام داشت. هر کس که در یکی از این مسابقات شرکت میکرد، از شرکت در چهار مسابقه دیگر هم ناگزیر بود، و کسی به مقام قهرمانی میرسید که حداقل در سه مسابقه از پنج مسابقه فاتح میشد. مسابقه اول، مسابقه پرش بود; ورزشکار وزنههایی در دستها میگرفت و میجست، بنا به گفته نویسندگان قدیم، بعضی از این ورزشکاران ۵۰ پا (در حدود ۱۶ متر) میجستند، ولی این امر باور نکردنی است. مسابقه دوم پرتاب گرده (دیسک) بود; صفحه فلزی یا سنگی مدوری را که تقریبا ۶ کیلو وزن داشت پرتاب میکردند. حد نصاب گرده پرانان را سی متر نوشتهاند. مسابقه سوم پرتاب نیزه بود; یونانیان به وسیله یک تسمه چرمی که به وسط نیزه متصل بود، نیزه را پرتاب میکردند. چهارمین مسابقه، که در حقیقت مسابقه عمده به شمار میرفت، مسابقه دو در مسافتی به طول تقریبی ۱۸۰ متر بود. کشتی پنجمین مسابقه را تشکیل میداد، و داستانهای بسیار درباره اهمیت آن و قدرت کشتی گیران یونانی باقی مانده است.

یکی از ورزشهای کهن، که از کرت و موکنای به سراسر یونان رسید، مشتزنی است. برای تمرین، توپهایی پر از دانههای انجیر یا آرد یا شن را در هوا میآویختند و با آن به تمرین میپرداختند. در دوره کلاسیک یونان، یعنی در قرون پنجم و چهارم ق‌م، مسابقه دهندگان دستکشهای نرمی که تا آرنج میرسید به کار میبردند.

این دستکشها را از پوست گاو میساختند و روی آنها را چرب میکردند. مشتزنان فقط بر سرهای یکدیگر میزدند. برای جلوگیری از زدن کسی که بر زمین میافتاد، قانونی وجود نداشت. مسابقه برای استراحت قطع نمیشد، بلکه تا تسلیم یکی از دو حریف ادامه مییافت. از این گذشته، مسابقه دهندگان بر حسب وزن گروهبندی نمیشدند، بلکه با هر وزنی که داشتند در مسابقه شرکت میکردند. به همین جهت، و چون وزن در پیروزی موثر بود، مشت زنان رفته رفته بر وزن و زور تکیه کردند و از مهارت یابی غفلت ورزیدند.

به مرور زمان، مشتزنی به خشونت گرایید. در نتیجه، تدریجا مشتزنی را با کشتی آمیختند و مسابقه جدیدی به نام ((مسابقه تمام نیروها)) به وجود آوردند. در این مسابقه، هر عملی مجاز بود، مگر گاز گرفتن و بر چشم کوبیدن. حریفان از هیچ خشونتی خودداری نمیکردند و حتی بر شکمهای یکدیگر لگد میزدند.

سه تن از قهرمانان این ورزش که نامشان به ما رسیده است، بر اثر شکستن انگشتان حریفان خود فاتح شدند. یک قهرمان دیگر سبعانه با انگشتهای محکم و ناخنهای تیز خود چنان به حریف حمله برد که شکم او را درید و روده هایش بیرون ریخت. میلون، که از مردم کروتونا بود، با ملایمت میجنگید.

گویند که او، برای نیرومندی خود، هر روز گوسالهای را بر دوش میگرفت و راه میبرد، و همچنانکه گوساله بزرگتر میشد، بر قدرت او هم میافزود. مردم زور ورزیهای او را دوست داشتند: مثلا بر سطح هموار لیزی میایستاد و، علی رغم فشار حریفان، از جا نمیجنبید. اناری را چنان محکم در دست نگاه میداشت که هیچ کس نمیتوانست آن را از دستش بیرون آورد، و به انار هم صدمهای نمیرسید. ریسمانی به دور پیشانی خود میبست و، به وسیله قطع تنفس و راندن خون به پیشانی، ریسمان را میگسیخت. میلون قربانی زور ورزی خود شد. به قول پاوسانیاس، وی تصادفا به درختی خشک برخورد که، برای شقه کردن تنه آن، تنه را شکافته و در آن چند اسکنه گذاشته بودند. ملیون مصمم شد که با فشار دستهای خود درخت را دو شقه کند، ولی به محض آنکه بر اثر فشار دستهای او اسکنهها بر زمین افتاد، بدن او در وسط تنه درخت گیر کرد، و در آن حال ماند تا طعمه گرگان شد.

مسابقات دویدن منحصر به مسابقه تند دویدن نبودند، بلکه مسابقات گوناگونی صورت میگرفت، مانند مسابقه دو مسلح، یعنی دویدن با سپری سنگین، و مسابقه دو ۳۵۰ متری و مسابقه دو طولانی (۲۴ استادیوم، برابر با ۳,۴ کیلومتر). ما حد نصابهای مسابقات یونانی را نمیدانیم، ولی آگاهیم که ورزشگاهها وسعتی یکسان نداشتند، و وسایلی برای ثبت زمانهای کوتاه موجود نبود. درباره مسابقات یونانی داستانها شنیدهایم: مثلا یکی از قهرمانان دو از خرگوش پیش افتاد، و دیگری پا به پای اسب از شهر کورونیا تا شهر تب (قریب ۳۰ کیلومتر) دوید و سرانجام اسب را پشت سر گذاشت، و نیز فیدیپیدس فاصله آتن و اسپارت یعنی ۲۵۰ کیلومتر را دو روزه با دو پیمود و سپس، به بهای جان خود، مژده پیروزی یونانیان، را در جنگ ماراتون، که تا آتن ۳۹ کیلومتر فاصله داشت، در حال دو به آتنیان رسانید لیکن در یونان مسابقه دو ماراتون وجود نداشت.

صاحبان اسبهای تیزتک چه مرد و چه زن اسبهای خود را در اسپریس اولمپیا به مسابقه میگذاشتند. مانند. امروز، جایزهها را به صاحبان اسبهای برنده میدادند، و به سوارکاران چیزی تعلق نمیگرفت، و گاهی مجسمههای اسبهای برنده را میساختند. مسابقه ارابه رانی هم مطلوب همگان بود. معمولا ده ارابه چهار اسبی با یکدیگر مسابقه میدادند. چون در مسیری دشوار شامل ۲۳ پیچ حرکت میکردند، تصادفات خطرناک روی میداد و تماشاگران را به هیجان میانداخت. در یک مسابقه که ۴۰ ارابه شرکت داشت، فقط یک ارابه به پایان مسیر رسید. بی گمان تماشاگران روی ارابهها شرط میبستند و هیاهو به راه میانداختند.

مسابقات اولمپیا پس از پنج روز خاتمه مییافت، و جایزهها توزیع میشد. هر یک از قهرمانان نواری بر سر میبست، و داوران تاجی از برگ زیتون وحشی بر آن نوار مینهادند، و منادیان نام قهرمان و نام شهر او را اعلام میکردند. این تاج پیروزی تنها جایزه مسابقات المپیا بود، با این وجود ورزشکاران تمام سعی خود را برای به دست آوردنش به کار میبردند و آن را مهمترین علامت تشخص در یونان میدانستند. بر روی هم مسابقات اولمپیا به قدری اهمیت داشت که حتی اردوکشی ایرانیان مانع اجرای آن نشد. در حالی که قلیلی از یونانیان در تنگه ترموپیل در برابر سپاه خشیارشا ایستادگی میکردند، هزاران تماشاگر اولمپیا سرگرم تماشای رقابت ورزشکارانی چون تئاگنس، قهرمان شهر تاسوس، بودند. آوردهاند که یک سرباز ایرانی به فرمانده خود گفت: ((شگفتا! اینان کیانند که مارا به جنگ آنان آوردهای مردانی که نه برای پول، بلکه برای شرف با یکدیگر مبارزه میکنند!)) ظاهرا این ایرانی ساده دل، یا سازنده یونانی این سخن، زیاد به یونانیان خوش بین بوده است. همان طور که گذشت، جایزههای مسابقات المپیا ارزش مالی نداشتند. اما نکته در اینجاست که قهرمانان به طور غیرمستقیم از امتیازات مالی گوناگون بهره ور میشدند. بسیاری از شهرها قهرمانان موفق خود را با استقبال شاهانه باز میگرداندند و مقاماتی به آنان عرضه میکردند. بعضی از شهرها قهرمانان را حتی به سرداری سپاه خود بر میگزیدند. بیشتر قهرمانان به دریافت مستمری یا هدایای بزرگ نایل

میآمدند. از اینها گذشته، شاعرانی مانند سیمونیدس و پینداروس به افتخار آنان مدیحه میسرودند، و مردم از دل و جان آنان را میستودند، چندانکه حتی فیلسوفان را به رشک میانداخت.
همچنین پیکرتراشان تندیسهای آنان را از سنگ یا مفرغ میساختند. بنابر روایات مشکوک، میلون قهرمان روزی یک گوساله چهار ساله، و تئاگنس روزی یک گاو میخورد. اگر چنین باشد، میتوان حدس زد که اینان چه هزینهها و درآمدهای گزافی داشتهاند! در قرن ششم، ورزشکاران یونانی به دوره عظمت رسیدند. در سال ۵۸۲، ((اتحادیه آمفیکتوئونی))، به افتخار آپولون، مسابقاتی در دلفی دایر کرد. در همان سال، مسابقاتی دیگر در کورنت به افتخار پوسیدون برپا شد. شش سال بعد، شهر نمئا برای تجلیل زئوس مسابقاتی ترتیب داد. مسابقات این سه شهر از آن پس دوام آوردند و مکمل مسابقات اولمپی شدند. مردم شهر دلفی مسابقه موسیقی و شعر را بر مسابقات ورزشی افزودند، زیرا این مسابقه مدتها قبل از مسابقات ورزشی در آن شهر رواج داشت. از دیرباز شاعران به یاد و احترام غلبه آپولون بر اژدها شعر میسرودند، و از ۵۸۲، مسابقات آواز و نواختن چنگ و نی به مسابقه شعرگویی دلفی افزوده شد. کورنت، نمئا، دلوس، و برخی دیگر از شهرها در برگزاری مسابقات موسیقی کوشیدند، زیرا عقیده داشتند که این مسابقات، علاوه بر پرورش استعداد مسابقه دهندگان، ذوق و سلیقه تماشاگران را نیز بهبود میبخشد. این اصل در مورد سایر هنرها هم مراعات شد و سفالگری و پیکرتراشی و نقاشی و نمایش را به پیش راند. بدین طریق، مسابقات ورزشی در هنر و ادب و حتی تاریخنویسی موثر افتاد. مورخان یونانی دورههای بعد، وقایع را بر حسب نام و عصر قهرمانان اولمپیا طبقه بندی کردند. زیبایی بدنی ورزشکار در قرن ششم، مجسمه سازی عالی یونان را، که به وسیله مورون و پولوکلیتوس به کمال خود رسید، به حرکت درآورد. ورزشکارانی که با بدنهای عریان در جشنها نمایان میشدند، مجسمه سازان را برانگیختند که مستغرق بدنها و حرکت بدنی قهرمانان باشند و آنان را به صور متنوع مجسم کنند. بدین ترتیب، ورزش، با همکاری دین، هنر عالی یونانی را به وجود آورد.

۷ – هنرها

هنرها کاملترین جلوههای تمدن یونانی هستند، ولی متاسفانه قلیلی از آثار هنری باقی ماندهاند. در جریان رمان، بر ادبیات یونانی لطمات بسیاری وارد شده است، اما این لطمات، نسبت به صدماتی که هنرهای یونانی دیدهاند، بسیار ناچیزند. دو تندیس کهن یکی مجسمه مفرغی ارابه سوار دلفی و دیگری مجسمه مرمری هرمس، اثر پراکسیتلس برای ما ماندهاند، اما حتی یک معبد سالم موجود نیست. معابد نسبتا کهنه، مانند معبد زیبای تسئوم، به هیچ وجه نمای باستانی خود را حفظ نکردهاند. از پارچهها و مصنوعات چوبی و عاجی و اشیای طلا و نقره قدیمی، که همواره مورد توجه غارتگران بوده چیزی به ما نرسیده است. از این رو، بر ماست که، با تخته پارههای موجود، کشتی هنر یونانی را بازسازی کنیم.
هنر یونانی با ساختن پیکر خدایان و تزیین معابد و نمایش شخصیتهای ورزشی شروع شد. یونانیان قدیم، همچون سایر ملل ابتدایی، در مرحلهای از تکامل خود، مجسمههایی ساختند و به جای موجود زنده در گور مردگان گذاشتند. همچنین به ساختن پیکرهای انسانی پرداختند. پیکرهای نیاکان را در خانهها نگاه میداشتند و پیکرهای زندگان را به معبدها هدیه میکردند تا بدین وسیله از حمایت خدایان برخوردار شوند. دینهای قدیم کرت و موکنای مبهم و آشفته و وحشتناک بودند و از این رو با هنرهای زیبا پیوندی نداشتند. ولی خدایان انسانی اولمپ، و معابد زمینی آنها، سبب شدند که پیکرتراشی و معماری و صدها هنر دیگر رواج یابد. میتوان گفت که هیچ دینی، جز مسیحیت کاتولیک، به قدر آیین یونانیان در ادب و هنر تاثیر ننهاده است. تقریبا هر کتاب یا مجسمه یا ساختمان یا گلدانی که از یونان قدیم به ما رسیده است، از جهتی صبغه دینی دارد.

اما تنها الهام دینی موجد هنر گرانمایه یونانی نشد. بر اثر تماسهای فرهنگی و پیشرفت صنایع یدی، مهارت فنی در یونان بسیار ترقی کرد و به تکامل هنرهای گوناگون انجامید. آثار هنری نزد یونانیان در شمار کالاهای صنعتی بود، و هنرمندان به طور طبیعی از میان کارگران و صنعتگران به وجود میآمدند. هنر یونانی بر زیبایی، مخصوصا زیبایی انسانی، تاکید میورزید. پیکرسازان با رموز ساختمان بدن آشنا بودند و تناسب اندامهای سالم و نیرومند و زیبا را مورد اعتنا قرار میدادند و میکوشیدند که، با زحمات توانفرسا، زیبایی زنده را صورتی پایدار بخشند. زنان اسپارتی در اطاق خواب خود مجسمههای آپولون، نارکیسوس، هواکینتوس، و سایر خدایان زیباروی را میگذاشتند، به امید آنکه فرزندان خوش سیما بزایند.
کوپسلوس در قرن هفتم مسابقه زیبایی برای زنان ترتیب داد، و بنابر گفته آتنایوس، این مسابقات تا پیدایش مسیحیت مرتبا به طور ادواری تشکیل میشد. تئوفراستوس میگوید که در برخی از نواحی، میان زنان مسابقه حسن رفتار برقرار میشد، و نیز در جاهایی مانند تندوس و لسبوس، مسابقه زیبایی.
۱- ظرفها
افسانهای زیبا هست گویای این نکته که نخستین جام شراب از روی پستان هلنه قالب گرفته شد. اگر چنین باشد، باید گفت که هجوم قوم دوری این مدل را از میان برده است، زیرا ظرفهایی که از یونان باستان مانده است، شباهتی به پستان هلنه ندارند! ظاهرا قوم دوری به هنرهای زیبا آسیب فراوان رساند. صنعتگران به عسرت افتادند، مدارس بسته شد، و داد و ستد فنون متوقف ماند. از این رو بار دیگر ظرفها به وضع ساده و خشن پیشین بازگشتند، تو گویی که اصلا از میراث هنری کرت بهره نبردهاند.
پس از عصر هومر، نقشهای ظرفها به تصنع گرایید; مثلا گلها و گیاهها و مناظری که در هنر کرتی با زیبایی جلوهگر شده بودند، از لطافت عاری شدند. کوزههای بزرگ نازیبایی که از مصنوعات برجسته این دورهاند، اساسا برای نگاه داشتن شراب یا روغن یا غلات ساخته شدهاند، نه برای لطف و جذبه هنری. تزیینات این دوره تقریبا به اشکال هندسی مانند مثلث، دایره، زنجیره، چهارخانه، لوزی، صلیب شکسته، و خطوط متوازی منحصرند. حتی پیکرهای انسانی به صورتهایی هندسی هستند: تنه پیکر به شکل دایره، و ران ساق پای آن به شکل مخروط است. این گونه تزیینات، که از روی بیقیدی صورت میگرفت، در سراسر یونان رواج یافت و بالاخره به پیدایش سبک تزیینی دیپولون انجامید. روی خمهای بزرگی که معمولا برای خاک سپاری مردگان به کار میرفت، تصاویری از عزاداران و ارابه سواران و جانوران کشیده شده است، ولی همه آنها از لحاظ هنری بسیار ناهنجارند. در اواخر سده هشتم، پیشرفتی در نقاشیهای ظرفهای سفالی دست داد. زمینه ظرفها را به دو رنگ درآوردند و به جای خطوط مستقیم، خطوط منحنی به کار بردند. همچنین به کشیدن صورتهای جانوران و گیاهان پرداختند و شیوه تزیینی شرقی را جانشین سبک ساده هندسی کردند.
پس از آن، یونانیان دیرزمانی دست به آزمایش زدند. گلدانهای سرخرنگ میلتوس، گلدانهای مرمرین سفید ساموس، ظرفهای سیاهرنگ لسبوس، ظرفهای سفیدفام رودس، ظرفهای خاکستری رنگ کلازومنای، و شیشههای نیم شفاف نوکراتیس در بازارها فراوان شد. ظروف نازک اروترای، ظرفهای بی عیب خالکیس، شیشههای عطر ظریف سیکوئون و کورنت، و کوزههای پر نقش و نگار این دو ناحیه، که به گلدان رومی چیگی میمانستند، شهرت بسزا یافتند. در حقیقت، میان کوزهگران شهرهای گوناگون رقابتی سخت به وجود آمد. هر شهر میکوشید که در همه بنادر مدیترانه، و در داخل روسیه و ایتالیا و فرانسه، خریدارانی پیدا کند.
در قرن هفتم، کورنت به نظر فاتح میآمد، زیرا گلدانهای آن در همه جا دیده میشد، و کوزهگران آن روشهایی جدید برای نقش زدن و رنگ آمیختن ابتکار کردند و ظروف خود را به اشکال بدیع در آوردند. اما در ۵۵۰ ق‌م، استادان

محله کرامیکوس در آتن گوی سبقت را از دیگران ربودند. اینان نفوذ کوزه گران شرقی را به یک سو افکندند و با جاذبه نگارهای سیاهرنگ خود بازارهای دریای سیاه، قبرس، مصر، اتروریا، و اسپانیا را قبضه کردند. از آن پس، بهترین کوزه گران و نقاشان روی سفال در آتن به دنیا میآمدند، و یا به آتن مهاجرت میکردند. در طی چند نسل، پسران آتنی هنرهای پدران را فرا میگرفتند، و بالاخره نحله بزرگی با شهرت و اعتبار زیاد برپا شد و ساختن ظروف سفالی نفیس یکی از صنایع مهم شد و در انحصار آتیک درآمد.

برخی از نقشهای سفالهای یونانی نمایشگر کارگاههای سفالگری هستند، شاگردان، با همکاری یا نظارت استاد خود، گل را با رنگ میآمیزند، قالبگیری میکنند، تصویر میکشند، زمینه را رنگ میزنند، و ظروف ساخته شده را با آتش میپزند و احساس غرور و شادی میکنند. ما بیش از صد تن از کوزه گران آتیک را به نام میشناسیم، ولی، بر اثر مرور زمان، شاهکارهای آنان از بین رفته است. روی یک ساغر، این کلمات دیده میشود: ((سازنده من، نیکوستنس است.)) اکسکیاس، که یکی از کوزههای مصنوع او اکنون در واتیکان موجود است، در شمار هنرمندان بیشماری است که در دوره صلح و صفای پیسیستراتوس به بار آمدند. در حدود سال ۵۶۰، گلدان معروف فرانسوا به توسط کلیتیاس و ارگوتیموس ساخته شد. این گلدان توسط یک فرانسوی به نام فرانسوا در اتروریا کشف شد، و اکنون در موزه باستانشناسی فلورانس نگاهداری میشود. نقشهای روی آن، در چند ردیف، صحنههایی از افسانههای یونانی را نمایش میدهند. این افراد جزو معروفترین استادان سفالگری با نقوش سیاه قرن ششم در آتیک بودند. اگر بگوییم که استادان یونانی قرن ششم ق‌م، از لحاظ هنرمندی، با بهترین هنرمندان چین در عصر تانگ یا عصر سونگ برابری میکنند، قدری مبالغه کردهایم. اما هدف یونانیان با هدف چینیان فرق داشت. هنرمندان یونانی به رنگ اهمیتی نمیدادند، بله خطوط را مهم میشمردند. همچنین به تزیینات توجهی نداشتند، بلکه مجموع شکل یا نقش را مورد تاکید قرار میدادند.

اشکالی که روی گلدانهای یونانی نقش شده است، همه قراردادی و رسمی هستند. شانهها برجسته و پاها لاغرند، و این ویژگیها در تمام دوره کلاسیک دوام میآورند. بنابراین، باید بگوییم که هنرمند سفالگر یونانی هیچ گاه توجهی به واقعیت نمیکند، بلکه به طرزی شاعرانه با تخیلات خود سرگرم است و حقایق را به چیزی نمیگیرد. به رنگهایی خاص علاقه دارد. خاک سرخ محله کرامیکوس را با قدری رنگ زرد میآمیزد و سپس با دقت اشکال را بر گل حک میکند و زمینه را به رنگ سیاه براق در میآورد. در نتیجه، ظروفی که هم زیبا و هم مفیدند، میسازد مانند: ابریق، کوزه، جام شراب، فنجان، لیوان، و کاسه. سفالگر، به اتکای تجارب خود، موضوعاتی تازه ابتکار میکند و شیوههای جدیدی پیش میگیرد، و از این رهگذر به فلزکاران و حجاران و نقاشان و مجسمهسازان الهام میدهد و پیشقدم منظره سازی و مدل سازی و مناظر و مرایا میشود. همچنین با ساختن مجسمههای گوناگون گلی، راه مجسمهسازی را میکوبد و، از اینها بالاتر، از شیوه هندسی دوری و افراط کاری شرقی میرمد و پیکر انسان را محور هنر خود قرار میدهد.

در پایان ربع آخر قرن ششم، کوزه گران آتنی از کشیدن سیاه بر زمینه سرخ خسته شدند و کار خود را معکوس کردند، یعنی اشکال را با رنگ سرخ کشیدند و زمینه را سیاه کردند; بدین طریق مدت ۲۰۰ سال بر بازارهای مدیترانه دست یافتند، اما پیکرهایی که میساختند همچنان سخت و صلب بود. به طور کلی، بدن انسان را در حالت نیمرخ میکشیدند، با این وصف هر دو چشم را نمایش میدادند، لیکن، حتی با وجود چنین محدودیتهایی، سفالگران آزادی بیشتر و بعد عمیقتری از مفاهیم، و نحوه منعکس کردن آنها در مصنوعات خود، به دست آوردند. با قلمی نوک تیز، طرح کلی تصاویر را روی گل میکشیدند، سپس جزئیات آن را نقش میزدند و زمینه آن را به رنگ سیاه در میآوردند و با رنگهای براق تصرفاتی در آن میکردند. در این سبک نیز نام برخی از استادان جاودانه شد. مثلا روی یک کوزه دو دسته نوشته شده است: ((به وسیله ائوتومیدس، فرزند پولیاس مصور شد، و ائوفرونیوس هرگز مانند آن

نمیسازد!)) با این حال، ائوفرونیوس بزرگترین سفالگر زمان خود بود، و به عقیده بعضی از هنرشناسان، کاسه بزرگی که روی آن تصویر کشتی گرفتن هراکلس با آنتایوس به چشم میخورد، ساخته اوست. گلدان معروفی که به یکی از معاصران او، سوسیاس، نسبت داده شده است، نقش عالی دارد. نقش این گلدان اخیلس را نشان میدهد که زخم بازوی پاتروکلوس را میبندد. این نقش متضمن مهارت و زیبایی کامل است و حالت دردناک و آرام سلحشور جوان را از خلال قرون نشان میدهد. شاهکارهای بسیار از هنرمندان گمنام باقی مانده است. مثلا، در داخل یک ساغر، منظرهای بدیع میبینیم: مادری برای فرزند مردهاش عزاداری میکند.
همچنین، در یک اثر دیگر که در موزه هنری متریلیتن نیویورک موجود است، یک سرباز یونانی، که شاید اخیلس باشد، نیزه خود را بر پستان زیبای یک زن جنگجو فرو میبرد. جان کیتس، شاعر معروف انگلیسی، به الهام یکی از این قبیل گلدانها با روحی پرالتهاب، غزل بسیار زیبایی ساخت که از هر گلدان یونانی زیباتر است.
۲- مجسمه سازی
سکونت یونانیان در آسیای باختری و گشایش ابواب مصر به بازار تجارت یونان در ۶۶۰ سبب شد که سبکهای مجسمه سازی خاور نزدیک و مصر به یونیا و قسمت اروپائی یونان راه یابد. در حدود ۵۸۰، دو مجسمه ساز کرتی به نام دیپوئنوس و سکولیس پذیرفتند که در سیکوئون و آرگوس به کار پردازند. چون از آنجا بازگشتند، تعدادی مجسمه و شاگرد از خود باقی گذاردند، و از این زمان به بعد یک نحله مهم مجسمهسازی در پلوپونز تاسیس شد. این هنر عمدتا در خدمت دین و ورزش بود. در ابتدا، مردگان را با افراشتن ستونهای ساده، که رفته رفته قسمت فوقانی آنها تراشیده و منقش شد، تجلیل میکردند; پس از آن، نقوشی برجسته، نمایشگر مراسم تشییع جنازه، به وجود آوردند; بالاخره، مجسمههایی از ورزشکاران فاتح (ابتدا بدون حفظ شباهت فردی، و بعدا با حفظ شباهت انفرادی) تراشیدند. بر اثر تخیلات دینی، مجسمههای بسیاری از خدایان نیز ساختند.
تا قرن ششم، مجسمه سازان بیشتر چوب به کار میبردند. درباره صندوق کوپسلوس، جبار کورنت، داستانها گفتهاند. مطابق گفته پاوسانیاس، این صندوق را از چوب سدر ساختند و روی آن با عاج و طلا منبت کاری کردند و با حکاکی آن را زینت دادند. بتدریج که ثروت مردم فزونی یافت، تمام یا قسمتی از مجسمههای چوبی را با فلزات قیمتی میپوشاندند، چنانکه فیدیاس مجسمه ((آتنه پارتنوس)) و مجسمه ((زئوس)) را از طلا و عاج ساخت. در سراسر دوره هنر کلاسیک، در مجسمه سازی، مفرغ با سنگ رقابت میکرد. با آنکه بسیاری از مجسمههای کهن را گداخته و از بین بردهاند، از تندیس ((ارابه ران))، که در موزه شهر دلفی باقی و متعلق به حدود سال ۴۹۰ است، میتوان به ترقی این هنر، پس از انتقال آن به وسیله رویکوس و تئودوروس ساموسی به یونان، پی برد. مجسمه ((تورانیکیدس)) (جبارکشان)، که نمایشگر هارمودیوس و آریستوگیتون است، به دست آنتنور، اندکی پس از اخراج هیپیاس از آتن، با مفرغ ریخته شد.
در آغاز، چندین نوع سنگ نرم برای مجسمه سازی به کار میرفت، ولی بعدا مجسمه سازان یونانی سنگهای سختتر را با چکش و قلم حجاری به صورت مجسمههای زیبا درآوردند. براستی، تقریبا تمام مرمرهای ناکسوس و پاروس را استخراج کردند و با آنها مجسمه ساختند. در دوره قدیم، یعنی ۱۱۰۰ تا ۴۹۰ ق‌م، معمولا پیکرها را رنگ میکردند، ولی در پایان این دوره، متوجه شدند که اگر پوست ظریف بدن زنان را با مرمر شفاف جلوه گر کنند، مجسمه موثرتر خواهد بود.
یونانیان یونیا، قبل از سایرین، نمایش جامه مجسمهها را مورد توجه قرار دادند. در مصرو خاور میانه لباسهای مجسمهها بسیار خشن بود و لطف بدن زنده را میپوشاند. اما یونانیان در سده ششم توانستند چین و شکن لباس مجسمهها را ظاهر کنند و، برای نمایاندن زیبایی بدن سالم انسانی، از لباس بهره جویند. با این حال، نفوذ پیکرتراشی

مصر و آسیا در یونان به قدری زیاد بود که مدتها مجسمه‌ها سنگین و بیروح به نظر میرسیدند. پاهای آنها، حتی در حالت استراحت، کشیده و مصنوعی مینمود، و دستها به شکلی مرده از بدن آویخته بود. چهره، خشک و خشن بود، و چشمها همواره به بادام میمانست و احیانا، به شیوه شرقی، به یک طرف تمایل داشت. پیکرتراشان یونانی، همانند مجسمه سازان مصری، پیکرها را طوری میساختند که مستقیما به جلو بنگرند، و در نمایش بدن به قدری در قرینه سازی مبالغه میورزیدند که اگر خطی از میان چهره رو به پایین کشیده میشد، تمام بدن به دو بخش کاملا مساوی تقسیم میگردید.

این خاصیت، که ((جبهه نمایی)) نام دارد، شاید به علت سکون جامعه و خشکی سنن اجتماعی به وجود آمد و دوام آورد. در یونان باستان، مجسمه ورزشکار با آنکه بفراوانی ساخته میشد، بندرت ویژگیهای چهره یک ورزشکار معین را نمایش میداد. اساسا هیچ ورزشکاری حق تدارک تصویر یا تندیس شخص خود را نداشت، مگر آنگاه که در همه مسابقات پنج گانه اصلی به مقام قهرمانی میرسید. میتوان گفت که یونان هم، مانند مصر و سایر کشورهای قدیم، در نخستین مراحل تکامل، به اقتضای سکون جامعه و قیود دینی، مجسمه سازی را از پیشرفت بازداشت و پیکرها را به تصنیع و یکنواختی کشانید.

دو موضوع سخت مطلوب پیکرتراشان یونان بود، یکی جوان (((کوروس))) و دیگری دوشیزه (کوره))). جوان معمولا به هیئتی برهنه و با قیافهای آرام نمایش داده میشد: پای چپ را اندکی به پیش میگذاشت، دستها را از پهلوها میآویخت یا اندکی از بدن دور نگاه میداشت، مشتهای او بسته بود; دوشیزه، با قیافهای نجیب، گیسوانی مرتب، و جامهای سنگین، با یک دست جامه خود را جمع میکرد و با دست دیگر هدایایی به خدایان عرضه میداشت. تاریخنویسان، تا این اواخر، مجسمه این جوانان (کوروس) را به آپولون نسبت میدادند مخصوصا ((آپولون تنئا))، ((آپولون سونیون))، ((تخت آپولون)) در آموکلای، ((آپولون سترنگفورد)) در موزه بریتانیا، و آپولون معروف به ((شوازول گوفیه)) که رومیان از روی یکی از مجسمه‌های سده پنجم ق‌م ساخته اند - ولی، به احتمال زیاد، اینها مجسمه ورزشکاران یا مجسمه‌هایی برای مقابر هستند. تندیس دوشیزه، حداقل به دیده مردان، زیباتر از تندیس جوان است. بدن لاغر و دلپذیر و چهره متبسم و جامه‌های پرچین دوشیزه جلب نظر میکند. برخی از تندیسهای دوشیزه، منجمله تندیسی که در موزه آتن موجود است، از آثار هنری درجه اول به شمار میروند. یکی از آنها، که ما به آن ((دوشیزهای از خیوس)) نام میدهیم، شاهکاری مسلم است. در تندیسهای دوشیزه، از خشونت و تصنع مصری و سادگی دوریک، که در مجسمه‌های آپولون منعکس شدهاند، اثری نیست. آرخرموس، پیکرتراش سده ششم ق‌م، دست به ابتکار یا احیانا احیای موضوعی تازه زد، به این معنا که، در مقابل ساختن تندیس جوان یا تندیس دوشیزه، ساختن تندیسهایی به نام ((پیروزی)) را رواج داد. مجسمه‌های پیروزی، که بعدا در هنر مسیحی به صورت مجسمه‌های فرشتگان در آمدند، فراوانند: مانند ((پیروزی دلوس))، ((پیروزی پایونیوس))، و ((پیروزی بالدار)) ساموتراکه. اخیرا در نزدیکی میلتوس مجسمه هایی نمودار زنان با دامنهای چیندار و در حالت نشسته به دست آمده است. این مجسمه‌ها که برای معبد برانخیدای ساخته شدهاند، خشن و بیروحند، ولی، در عین حال، فاقد گیرایی نیستند.

نقشهای برجسته یونانی چندان قدمت دارند که درباره منشا آنها افسانه‌هایی به وجود آمده است. پلینی گفته است، دخترکی از مردم کورنت روی سایه پیکر عاشقش که بر دیوار افتاده بود نقشی کشید. سپس پدر او به نام بوتادس، که به سفالگری اشتغال داشت، از آن نقش قالبی برداشت و از آن نمونه‌های متعدد ساخت.

بدین طریق، نقش برجسته پدید آمد و بیش از مجسمه‌های کامل مورد استفاده قرار گرفت. در ۵۲۰ ق‌م، آریستوکلس نقشی برجسته از آریستیون ساخت و در مقبره او نهاد. اکنون این نقش یکی از نفایس موجود در موزه آتن است.

چون تقریبا همیشه نقوش برجسته را رنگآمیزی میکردند، مجسمه سازی، نقوش برجسته، و نقاشی هنرهایی به هم پیوسته بودند، و هر سه در معماری مورد استفاده قرار گرفتند، و هنرمندان بسیاری در هر چهار شکل مهارت داشتند. در معابد، بعضی از قسمتهای نقوش برجسته را رنگآمیزی میکردند، ولی قسمت اعظم آنها را به رنگ طبیعی باقی میگذاشتند. از نقاشی یونانی آثار مستقل چندانی وجود ندارد، ولی از بیانات شاعران میتوان دریافت که در زمان آناکرئون، با رنگهایی آمیخته با موم مذاب، دیوارنگاری میکردند. نقاشی یونانی پس از هنرهای دیگر به وجود آمد، و بعد از آنها از میان رفت.

هیچ هنر یونانی، جز معماری، در قرن ششم تعالی نیافت، در صورتی که فلسفه و شعر یونان در همان دوره به بلوغ خود رسید. شاید اشراف زمان، که هنوز روستایی و نسبتا فقیر بودند، درست از هنرمندان حمایت نمیکردند، و شاید بازرگانان هنوز ثروتشان آن قدر زیاد نشده بود که به سلیقه و ذوق عالی گرایند. با این حال، همه هنرها در عصر دیکتاتورها به حرکت درآمدند، و مخصوصا آتن در زمان پیسیستراتوس و هیپیاس از این لحاظ سخت پیشرفت کرد. در اواخر این دوره، سستی و خشکی مجسمه سازی از بین رفت و اصل ((جبهه نمایی)) نقض شد. مجسمه سازان کمکم در نقوش خود پاها را در حال حرکت نشان دادند، دستها را در حالات گوناگون مجسم ساختند، به چهره‌ها روح و نشاط بخشیدند، و بدن را به اشکال مختلف جلوهگر کردند، که بیانگر مطالعات بیشتر در کار تشریح بدن و حرکات بود. این تحول مجسمه سازی، یعنی پویاگردانیدن مجسمه‌های ایستای سنگی، در تاریخ یونان اهمیت بسزایی دارد. در حقیقت، فرار از شیوه مصری ((جبهه نمایی)) یکی از موفقیتهای بزرگ یونانی به شمار میرود. زیرا، بر اثر آن، نفوذ هنری مصر آسیایی از میان رفت، و هنر یونانی اصیل پدید آمد.

۳- معماری

علم معماری، بکندی، از زمان هجوم قوم دوری به بعد پیشرفت کرد و سبک معماری دوری رواج یافت. در طول دوران عتیق از عصر آگاممنون تا ترپاندروس مردم موکنای اصول ساختمانی خود را به یونان انتقال دادند. عمارات به شکل مکعب مستطیل ساخته میشد; در داخل و خارج عمارت، ستونهای فراوان به کار میرفت; و سر ستونها چارگوش و ساده بودند. بعدا معماری موکنای، که ظاهرا فقط جنبه دنیوی داشت و برای قصرها و خانه‌ها به کار میرفت تدریجا به صورت معماری کلاسیک یونان، که کاملا هیئتی دینی دارد، درآمد. بارگاه وسیع دربار موکنای کمکم به معبد شهری تبدیل شد، زیرا بتدریج از قدرت حکومت سلطنتی کاسته شد و دموکراسی پدید آمد و یونانیان برای تجلیل خدای شهر، که به عنوان نماینده شهر مورد پرستش بود، خود را نیازمند معبد یافتند.

نخستین معابد یونان، به سبب فقر جامعه، از چوب و آجر ساخته میشد. در مرحله بعد که معابد را از سنگ ساختند، سبک پیشین که مخصوص ساختمانهای چوبی بود همچنان محفوظ ماند. از این رو، ستون مارپیچ یونیایی را میتوان گلی دانست که روی قطعهای چوب کنده شده است. هر چه ثروت و سیادت یونانیان زیادتر شد، بیشتر بر مصرف سنگ افزود، و پس از سال ۶۶۰ ق‌م، که راه تجارت یونان به مصر باز شد، ساختمانهای سنگی بسرعت جای ساختمانهای چوبی را گرفتند. قبل از قرن ششم، سنگ آهک مورد توجه یونانیان قرار گرفت، و در حدود سال ۵۸۰، سنگ مرمر برای تزیینات، سپس برای نمای عمارتها، و بالاخره برای تمام بنای معبدها به کار رفت.

در یونان سه سبک معماری به وجود آمد: سبک دوریک، سبک یونیایی، و سرانجام سبک کورنتی در قرن چهارم. چون قسمت داخلی معبد به خدایان و خدمتگزارانش اختصاص داشت و مراسم پرستش در خارج از معبد صورت میگرفت، در هر سه سبک معماری، توجه زیادی به نمای بیرونی معابد مبذول میداشتند.
معماران، پس از انتخاب زمینی مرتفع، پی گذاری میکردند و ستونها را بالا میبردند. موافق سبک دوریک، ستونها در قسمت بالا کمی باریک میشدند و به شکل درخت در میآمدند، و از این لحاظ سبک دوریک با شیوه‌های کرتی و موکنایی تفاوت داشت. اما ستون دوری ظاهرا نسبت به ارتفاعش خیلی سنگین و حجیم بود. بر فراز ستون دوری، یک سرستون ساده، ولی درشت قرار میگرفت.
احتمالا ستونبندی ساختمانهای مصری قدیم، که در دیرالبحری و بنی حسن به نظر میرسند، در سبک دوریک موثر افتادند، چنانکه سبک یونیایی از معماری آسیایی الهام گرفت. در سبک یونیایی، ستونها بلندتر و نازکتر از ستونهای دوریک بودند. سرستون سبک یونیایی نیز با سرستون دوری فرق داشت. بر روی هم، سبک یونیایی از سبکهای معماری حتیها و آشوریها و اقوام دیگر آسیایی الهام گرفت، اما، در عین حال، نمایشگر ظرافت و علاقه قوم یونیایی به ریزه کاری بود، بدان سان که سبک دوریک خشونت و قدرت زیاد و سادگی قوم دوری را میرسانید. مجسمه سازی، ادبیات، موسیقی، و طرز رفتار و لباس این اقوام هم، مانند معماری آنها، یکسان نبود. قوم یونیایی، مانند قوم دوری، با سنگ عمارت میساختند. اما معماری دوری، مانند ریاضیات، دقیق و خشک است، در حالی که معماری یونیایی شاعرانه است. یکی شیوهای شمالی یا نوردیک است، و دیگری شیوهای شرقی; یکی مذکر است، دیگری مونث.
معماری یونانی، به وسیله ستونها، هم زیبایی میآفرید و هم عمارت را حفظ میکرد. سنگهای بزرگی که سرستونها را به یکدیگر پیوند میدادند، در سبک دوریک جلوهای ساده داشتند، ولی در سبک یونیایی مرکب از سه لایه بودند، و بر فراز آنها قرنیزی مرمری با تزیینات زیاد به نظر میرسید. در قرن پنجم، در ساختمانها، از هر دو سبک یونیایی و دوریک استفاده میشد. مجسمه سازان، در مثلثهای واقع در زیر سقف عمارات، نقوش برجسته بسیار زیبا و جذابی میساختند. پشت بام، مفروش از آجرهای کاشی رنگین و، به نوبه خود، زیبا بود و آبروهای زیبایی داشت. در معابد، معماری به حد اشباع از مجسمه سازی بهره میگرفت. در میان ستونها، و روی دیوارها و هر جای مناسب دیگر، مجسمه به چشم میخورد. تمام یا قسمتی از عمارت به وسیله نقاشان رنگین و منقش میشد. محتملا، بیشتر زیبایی آثار هنری یونان از آنجاست که به مرور زمان از شدت رنگها کاسته است، و تصاویر به صورتهای طبیعتر درآمدهاند. شاید روزی نقاشیهای امروزی نیز، از همین لحاظ، زیبایی بیشتری بیابند! این دو سبک رقیب، در قرن ششم عظمت یافتند و در قرن پنجم به درجه کمال رسیدند و، از لحاظ جغرافیایی، کشور یونان را به دو بخش غیرمساوی تقسیم کردند. سبک یونیک در نواحی آسیایی و نواحی اطراف اژه، و سبک دوریک در شبه جزیره یونان و نواحی باختری رایج شد. معبد آرتمیس در افسوس، معبد هرا در ساموس، و معبد برانخیدای در نزدیکی میلتوس از شاهکارهای سبک یونیک در سده ششم هستند ولی از ساختمانهای سبک یونیک پیش از جنگ ماراتون فقط ویرانه‌هایی باقی مانده است. برخی از معابد کهن پائستوم و سیسیل از آثار سبک دوریک در سده ششم به شمار میروند. از معبد عظیمی که بین سالهای ۵۴۸ - ۵۱۲ با نقشه سپینتاروس، معمار کورنت، در دلفی ساخته شده، آثار مختصری باقی مانده است. این بنا در سال ۳۷۳ بر اثر زلزله فرو ریخت و مجددا مطابق نقشه قدیمش بازسازی شد و موقعی که پاوسانیاس از یونان بازدید کرد، هنوز برپا بود. در آتن سبک دوریک رواج داشت، و تقریبا در ۵۳۰، پیسیستراتوس، بر اساس همین سبک، معبد زئوس را در دشت مقابل آکروپولیس بنا نهاد. پس از سال ۵۴۶ که ایرانیان یونیا را گرفتند، صدها تن از هنرمندان یونیا به آتیک مهاجرت کردند و سبک یونیک را در آتن رواج دادند. در پایان این قرن، معماران آتنی هر دو سبک را مورد استفاده قرار دادند و زمینه دوره پریکلس را آماده ساختند.

۴- موسیقی و رقص

کلمه ((موسیقی)) (موسیکه) در میان یونانیان اصلا به معنای بستگی به موسایها یا موزها یعنی الاهگان هنر است. آکادمی افلاطون را موسیون یعنی موزه، که امروزه بر مخزن آثار فرهنگی اطلاق میشود، مینامیدند، زیرا به فعالیتهای فرهنگی که مورد توجه خدایان هنر بود میپرداخت. به همین دلیل، حوزه اسکندریه را، که در حقیقت دانشگاهی برای پژوهشهای ادبی و علمی به شمار میرفت، ((موزه اسکندریه)) میخواندند.

موسیقی در میان یونانیان همان اندازه رواج داشت که امروزه در نزد ما رایج است. مثلا در آرکادیا، تمام مردان آزاده تا سی سالگی به تحصیل موسیقی میپرداختند، و هر کسی حداقل یک ساز مینواخت، و کسی که نمیتوانست آواز بخواند بیذوق محسوب میشد. یونانیان به اشعار لطیفی که همراه نغمه چنگ ترنم میکردند ((شعر چنگی)) میگفتند. کسی که ((شعر چنگی))، یا به اصطلاح امروزیها ((شعر بزمی))، میساخت، آن را براساس یکی از دستگاه‌های موسیقی تنظیم میکرد و خود، آن را به آواز میخواند. قبل از قرن ششم تقریبا هیچ اثر ادبی یونانی جدا از موسیقی وجود نداشت. تعلیم و تربیت و ادبیات و دین و جنگ، همه آمیخته با موسیقی بودند، آهنگهای جنگی در تربیت نظامی نقش عمدهای ایفا میکردند، و تقریبا آموزش همه دانشها به میانجی شعر صورت میگرفت. در قرن هشتم موسیقی یونانی به کمال خود رسید و صدها آهنگ و دستگاه به بار آورد.

آلات موسیقی ساده و مثل امروز شامل ابزارهای زهی و بادی بودند. نی تا زمان آلکیبیادس در آتن بسیار مورد توجه بود. اما آلکیبیادس نی زدن را به ریشخند گرفت و متعرض شد که گونه‌های نی زن به هنگام نی زدن به شکلی مضحک در میآید. پس، جوانان آتنی از آن رو گرداندند و اعلام داشتند که چون مردم بئوسی بهتر از آنان میزنند، نی زنی کاری عامیانه است! نی ساده یا اولوس دارای دو تا هفت سوراخ بود.

بعضی از نی زنها دو نی به کار میبردند که یکی را نی ((نر)) یا بم مینامیدند و در دست راست خود نگاه میداشتند، و دیگری را نی ((ماده)) یا زیر مینامیدند و در دست چپ نگاه میداشتند. یونانیان کیسهای به نی آویختند و بدان وسیله نی کیسه دار را به وجود آوردند. همچنین با پیوستن چند نی مدرج، سازی موسوم به سورینکس یا نی لبک یا ((نی پان)) ساختند. و نیز انتهای آن را گشاد کردند و جاهای انگشتان را بستند و بدین وسیله دست به اختراع شیپور زدند. به گفته پاوسانیاس، آوای نی آوایی حزن آور به شمار میرفت و برای مرثیه خوانی و نوحه سرایی استعمال میشد. ولی اولترایدای، یعنی ((دختران نی زن)) یونان ظاهرا نوحه سرایی نمیکردند. سازهای زهی با انگشت یا مضراب نواخته میشد، و آرشه مرسوم نبود. همچنین نوعی عود و چنگی مشابه گیتار داشتند که به هنگام خواندن شعر به کار میبردند. یونانیان داستانهای عجیبی راجع به موسیقی دوستی خدایان پرداختهاند. گفتهاند که هرمس و آپولون و آتنه آلات موسیقی را اختراع کردند. آپولون چنگ خود را از روی نیهای مارسواس، کاهن معبد الاهه کوبله، اختراع کرد، و این افسانه میرساند که در تاریخ موسیقی، چنگ بیش از نی اهمیت یافت. داستانهای دیگری درباره موسیقیدانان قدیم و سازندگان آلات موسیقی زبانزد یونانیان است: اولومپوس، شاگرد مارسواس، در ۷۳۰، برخی از گامهای موسیقی را اختراع کرد؛ لینوس، معلم هراکلس، نتهای موسیقی یونانی و بعضی از نواهای موسیقی را به وجود آورد. اورفئوس، کاهن معبد دیونوسوس، کارهای عمدهای انجام داد؛ شاگردش موسایوس آواز را برای آدمیان موهبتی خوشایند میدانست - این استادان همگی در حوزه موسیقی صاحب کرامت بودند. از این گونه افسانه‌ها چنین بر میآید که موسیقی یونانی از لیدیا و فروگیا و تراکیا گرفته شده است.

سرود و آواز تقریبا در تمام شئون زندگی یونانیان راه داشت. مثلا در تعظیم دیونوسوس و آپولون و هر خدای دیگر، سرودها و آهنگهایی میساختند، و برای متمولین، مدایحی به نام ((انکومیا))، و برای ورزشکاران فاتح، سرودهایی به نام ((اپینیکیا)) یا ((سرود پیروزی)) میسرودند. همچنین آهنگهایی به نام ((سومپوسیاکا))، ((سکولیا))، ((اروتیکا))،

((هومنایوی))، ((الگیای))، و ((ترنوی))، برای غذا خوردن، باده نوشیدن، عشق ورزیدن، زناشویی، سوگواری، و خاک سپاری تنظیم میکردند. چوپانان آوازهایی به نام ((بوکولیکا))، دروگران آهنگهایی به نام ((لیتوئرسس))، تاک نشانها آوازهایی به نام ((اپیلنیا))، ریسندگان آوازهایی به نام ((ایولوی))، و بافندگان سرودهایی به نام ((الینوی)) داشتند. مانند مردم ساده ما، در خانه و مهمانی و کوچه و خیابان نیز به ترنم ترانه‌هایی که البته مانند اشعار سیمونیدس ((ادبی)) نبود، میپرداختند. در جریان اعصار پیاپی، موسیقی عامیانه و موسیقی رسمی پاپاپای یکدیگر پیش رفتند.
در نظر یونانیان، عالیترین وجه موسیقی، همسرایی یا حراره بود. همسرایی برای یونانیان از ارزش فلسفی و عاطفی عمیقی، که انسان کنونی برای کنسرتو و سمفونی قایل است، برخوردار بود. دسته‌های همسرایان در جشنهای درو، پیروزی، و مراسم دیگر حاضران را به شور میافکندند. گاه گاه در شهرها، به هزینه صاحبان مکنت، مسابقات بزرگی برای دسته‌های همسرایان برپا میشد. معمولا دسته‌های همسرا، به وسیله هنرشناسان، بر اشعار و آهنگهای زیبا دست مییافتند و مدتها برای مسابقه تمرین میکردند. در این مسابقه‌ها، به شیوه کلیسای یونان در زمان حاضر، کسی منفردا سرود نمیخواند، و خوانندگی با نوازندگی همراه نبود. قرنها گذشت تا یونانیان موسیقی سازی را با آواز همراه کردند. این موسیقی معمولا ۱/۵ از صدای خوانندگان بالاتر یا پایینتر بود. به این ترتیب، موسیقی یونانی رفته رفته تکامل پیدا کرد و به عواملی مانند هماهنگی و کونترپوان نزدیک شد.
رقص وقتی که به کمال خود رسید، با آواز گروهی آمیخت. از این رو، بسیاری از تعابیر موسیقی کنونی ما از رقص گرفته شده است. یونانیان رقص را همانند موسیقی گرامی میداشتند. لوکیانوس چون نتوانست منشا رقص را در زمین بیابد، کوشید که رقص را بازتاب حرکات منظم اختران بشمارد.
هومر میگفت که دایدالوس محض رقص آردیانه صحنهای ساخت، و در طی جنگ تروا رقاصی نامدار موسوم به مریونس همواره، و حتی در میدان کارزار، به رقص میپرداخت، و بدین سبب، هیچ نیزهای به او اصابت نمیکرد. به نظر افلاطون، رقص زاده شوقی طبیعی است برای ابراز شخصیت با حرکات بدن.
ارسطو بر آن بود که رقص حرکاتی است موزون برای نمایش امیال و صفات و افعال انسانی. سقراط خود را با رقصیدن سرگرم میکرد و آن را میستود; معقتد بود که رقص به همه اندامهای بدن صحت میبخشد البته او به رقصهای خاص یونانی نظر داشته است.
رقص یونانی با رقصهای ما غربیان فرق بسیار دارد. برخی از وجوه رقص یونانی محرک تمایلات جنسی است. اما، برخلاف رقصهای دونفری امروزی، برای هماغوشی مرد و زن صورت نمیگیرد فعالیتی هنری است و، مانند رقصهای شرقی، دست و بازو را به اندازه پا به کار میاندازد. رقصهای یونانی، همانند ترانه‌ها و سرودهای آنان، فراوان بودند. نویسندگان قدیم از ۲۰۰ رقص نام بردهاند. از این جملهاند رقصهای دینی، مثل رقصهای اسرار دیونوسوسی. رقصهای ورزشی، مثل رقصهای گومنوپدیا در جشن جوانان عریان اسپارتی; رقصهای جنگی، مثل رقص پورهیخه که جزو مشقهای نظامی به نونهالان آموخته میشد; رقصهای تشریفاتی سنگین، مثل رقص هوپورخما که در ضمن آن دو دسته به طور هماهنگ به خواندن و رقصیدن میپرداختند. از اینها گذشته، مردم به مناسبت حوادث مهم طبیعی و اجتماعی، به رقصهای گروهی گوناگون اشتغال میورزیدند.
همه این هنرهای زیبا، یعنی شعر بزمی، آواز، موسیقی سازی، و رقص، در یونان قدیم با هم ارتباط نزدیک داشتند، اما از قرن هفتم به بعد کم کم به تخصص و استقلال گراییدند. پس، شعر از موسیقی جدا شد. آرخیلوخوس که اشعار بزمی را بدون موسیقی میخواند، پیشاهنگ دوره انحطاطی درازی است که شعر را به یک فرشته بال شکسته خاموش مبدل کرد. رقصهای گروهی هم تجزیه شدند، به این معنی که از آن پس آواز گروهی بدون رقص صورت میگرفت، و رقص بدون آواز. لوکیانوس اعلام داشت که رقص، این ورزش سخت، نفس را به تنگی میاندازد و در نتیجه به آواز

خواندن آسیب میرساند. همچنین موسیقی نوازانی به وجود آمدند که آواز نمیخواندند و با اجرای قطعات زیبایی که بسرعت اجرا میکردند، مورد استقبال مردم قرار میگرفتند. بعضی از موسیقیدانان معروف، از قبیل آمویبیوس آواز خوان و چنگ نواز، هر بار که هنر خود را به مردم عرضه میداشتند، معادل شش هزار دلار میگرفتند. ولی البته نوازندگان گمنام بسختی زندگی میکردند. موسیقیدانان، مانند سایر هنرمندان، در طی همه نسلها از افتخار گرسنگی برخوردار بوده اند!.

در یونان کهن، بزرگترین شهرت نصیب کسانی میشد که در چند هنر مهارت داشتند و ماهرانه میتوانستند آواز گروهی بسازند و ساز بنوازند و به تنظیم رقص پردازند. هنرهای مرکب اینان شاید بمراتب بیش از اپراها و ارکسترهای امروزی هماهنگی داشت. از این زمره باید ترپاندروس، آریون، آلکمان، و ستسیخوروس را نام برد. معروفترین این هنرمندان آریون است; یونانیان راجع به او افسانهای دارند: میگویند که چون از تاراس رهسپار کورنت شد، ملاحان پولش را سرقت کردند و به او گفتند که دو راه در پیش دارد، و باید یکی از آن دو را برگزیند: یا باید با کارد کشته شود و یا در دریا غرق گردد. آریون برای آخرین بار سرودی خواند و خود را به دریا انداخت. ولی در میان امواج بر پشت یک ماهی (که شاید چنگ او باشد) سوار شد و به ساحل رسید. این هنرمند در اواخر سده هفتم در شهرهای گوناگون، مخصوصا کورنت، خوانندگان ناآزموده را تربیت کرد و دسته همسرایان پنجاه نفری ترتیب داد. موضوع آوازهای او معمولا آلام و مرگ دیونوسوس بود، و به افتخار ملازمین افسانهای این خدا، شرکت کنندگان در مراسم معمولا به هیئت بز در میآمدند. بدین شیوه، بنیاد نمایش تراژدی نهاده شد.

۵- آغاز نمایش

قرن ششم، که در بسیاری از سرزمینها قرنی برجسته است، از لحاظ هنر نمایش اهمیت فوق العاده دارد. در این قرن، زمینه نمایش یونانی فراهم آمد، حال آنکه انسان قبل از این قرن از نمایش صامت (پانتومیم) جلوتر نرفته و به نمایش ناطق نرسیده بود.

به گفته ارسطو، نمایش کمدی از مراسم مربوط به پرستش آلت رجولیت (فالیسیسم) برخاست. در این مراسم، تندیس بزرگی از آلت رجولیت را به عنوان نشانهای مقدس از نیروی بارآوری طبیعت حمل میکردند وبرای خدایان باروری و زایش، مخصوصا دیونوسوس، سرودهای گروهی میخواندند. این مراسم را کوموس میگفتند. هدف نهایی کوموس (که بعدا معنی عیاشی به خود گرفت) این بود که، با تجسم روابط جنسی، خاک را بر سر غیرت آورند و به باروری برانگیزند. در طی این مراسم، قیود اجتماعی به طور موقت کنار گذاشته میشد. مردمی که در مراسم شرکت میکردند، دم بز و نیز آلت رجولیت بزرگی که از چرم سرخ ساخته میشد، به لباس مخصوص خود میبستند. بعدا این لباس در نمایشهای کمیک متداول شد، و آریستوفان، نمایشنامه نویس آتنی، هم آن را در نمایشهای خود داخل کرد. دلقکان، تا قرن پنجم در امپراطوری روم غربی، و تا پایان کار امپراطوری روم شرقی، در خطه بیزانس، علامت آلت رجولیت را در نمایشهای خود به کار میبردند. در کمدیهای قدیم یونان، علاوه بر ارائه علایم جنسی، رقص فضیحت بار کورداکس نیز اجرا میشد. کمدی کهن یونانی از این مراسم ناشی شد و تا زمان مناندروس جنبه جنسی قوی داشت و بیش از هر چیز، عشق و زناشویی و وصال را مورد بحث قرار میداد.

اول بار در حدود سال ۵۶۰ ق‌م، شخصی به نام سوساریون در نزدیکی شهر سیراکوز آن مراسم را دگرگون کرد و نمایش کمدی غیر جنسی به وجود آورد. این گونه نمایش از سیسیل به پلوپونز و سپس به آتیک راه یافت، و نمایش دهندگان سیار و نمایش دوستان محلی از آن تقلید کردند. پس از یک قرن، چنانکه ارسطو نوشته است، شهرها نمایش کمدی جدید را جدی گرفتند و از ۴۶۵ به بعد در جشنها مورد استفاده قرار دادند.

نمایش تراژدی از نمایش دسته‌های همسرایان در مراسم دیونوسوس سرچشمه گرفت. کلمه تراژدی به معنی ((سرود بز)) از آنجا پیدا شد که نقش پردازان آن مراسم به هیئت بز در میآمدند. مراسم دیونوسوس، تا زمان اوریپید، اساسا مضحک بود، و چنانکه ارسطو میگوید، مدتی طول کشید تا نمایش تراژدی از خلال قطعات کمیک بیرون آمد و استقلال یافت. مسلما عوامل بسیار در ظهور تراژدی دخالت داشتند; از جمله، پرستش مردگان و تجسم برخی از حوادث خدایان، مانند تولد زئوس، ازدواج زئوس با هرا، مصایب دمتر و پرسفونه، و از اینها مهمتر، در پلوپونز و آتیک، مرگ و رستاخیز دیونوسوس. این گونه نمایشها را به یونانی درومنا میگفتند که به معنی ماوقع یا رویداد است، و کلمه درام به معنی نمایش از آن مشتق شد. نمایش تراژدی در نواحی متعدد پدید آمد، منجمله در سیکوئون که تا عصر کلیستنس، به یاد آلام آدراستوس، شاه باستانی آن دیار، سرودهای گروهی میخواندند و در ایکاریا که بزی را نثار دیونوسوس میکردند. شاید ((سرود بز)) که معنی واژه تراژدی است، در ابتدا مناجاتی در مورد این خدا بوده است.

در آتن، نمایشهای کمدی و تراژدی جزو مراسم جشن دیونوسوس بود و، تحت ریاست کاهنان آن خدا، در تماشاخانهای به نام او، و به توسط بازیگرانی به نام ((هنرمندان دیونوسوسی)) اجرا میشد. مجسمه دیونوسوس را به تماشاخانه میآوردند و در برابر صحنه میگذاشتند تا او نیز از تماشای نمایش لذت برد.

پیش از شروع نمایش، حیوانی را برای خدا قربانی میکردند، و صحنه به صورت معبدی مقدس در میآمد. اگر در تماشاخانه خطایی از کسی سر میزد، او را به عنوان ناقض قوانین دینی به مجازات میرساندند. همان طور که تراژدی در جشن دیونوسوس اهمیت داشت، کمدی فعالیت اصلی جشن لنایا که آن هم به دیونوسوس مربوط بود به شمار میرفت. بر روی هم، نمایش یونانی در اصل، همانند نمایش دینیی که کاتولیکهای قرون وسطی برگزار میکردند، به موضوع آلام و مرگ موجودات آسمانی میپرداخت، ولی بعدا، به پایمردی شاعران، موضوع عذاب و مرگ قهرمانان افسانه‌های یونانی را پیش کشید. کمدی، فرد را شاد و بی پروا میکرد، و تراژدی، با ارائه تلخیهای دیگران، از حدت تلخی فرد تماشاگر میکاست. نمایش یونانی با جو دینی خود، مردم را مسحور میکرد، و این است یکی از علل تفوق آن بر نمایش پیشرفته انگلیس در عصر الیزابت.

همسرایی، که آریون و سایرین به وجود آوردند، تا عهد اوریپید محور نمایشها بود. بازیگران را ((رقاص)) میخواندند، زیرا قسمت اعظم فعالیت آنها رقص و همراه با آواز بود، و در مواقعی، این بازیگران معلم رقص نیز بودند. برای آنکه نمایش از عهده بیان روابط متقابل انسانها برآید، ضرورت داشت که یک تن در برابر دسته همسرایان قرار گیرد و با آن مقابله کند. این نکته را یکی از رقاصان نامدار به نام تسپیس دریافت.

وی از مردم ایکاریا بود، و ایکاریا شهری است نزدیک مگارا و الئوسیس. تسپیس که با مراسم دینی دیونوسوس در مگارا و نمایشهای دینی دمتر و پرسفونه و دیونوسوس در الئوسیس آشنایی نزدیک داشت و نقشهای گوناگون را ماهرانه بازی میکرد، در حین رقص، ظاهرا برای خودنمایی، از دسته همسرایان دور میشد و منفردا آواز میخواند. در نتیجه، رفته رفته، در صحنه نمایش، میان او و دسته همسرایان گفتگو البته به آواز در میگرفت. سولون از مشاهده یکی از نمایشهای او سخت ناراحت شد و نمایش را وسیلهای جدید برای فریب مردم، و مخالف اخلاق شمرد چنانکه دیگران هم، در ادوار دیگر، همین اتهامات را بر نمایش وارد ساختهاند. پیسیستراتوس نظری بازتر داشت و در جشن دیونوسوس مسابقاتی میان نمایشنامه نویسان برپا کرد. در ۵۳۴، تسپیس در این مسابقه نمایشنویسی پیروز شد. سپس این هنر بسرعت پیش رفت، به طوری که در طی نسل بعد خوئریلوس توانست ۱۶۰ نمایشنامه بنویسد. پنجاه سال بعد از تسپیس، وقتی اشیل و آتن از جنگ سالامیس فاتحانه برگشتند، زمینه برای آغاز تاریخ درخشان نمایش در یونان فراهم آمد.

VI – نظری به گذشته

اگر به این تمدن عظیمی که در صفحات گذشته طرح کلی آن ذکر شد پس بنگریم، در خواهیم یافت که یونانیان برای چه در ماراتون در برابر ایرانیان جنگیدند. نظری اجمالی به آنچه رفت، نشان میدهد که ناحیه اژه، مانند کندوی زنبور، از یونانیان جنگجوی و چابک و نوآوری که با سرسختی در هر بندری مستقر میشوند و اقتصاد خود را از مرحله کشتکاری تا مراحل صنعت و تجارت کامل میبخشند و ادبیات و فلسفه و هنری عالی به وجود میآورند، مالامال است. شگفت آور است که این فرهنگ جدید چگونه چنین سریع و پردامنه پراکنده شد و به دوران بلوغ خود رسید. قرن ششم ق.م زمینه دستاوردهای قرن پنجم را فراهم آورد.

دوره آغازین این تمدن، در برخی از زمینهها، مانند شعر رزمی و بزمی، آزادی عمومی، فعالیت فکری زنان، و تا اندازهای حکومت، از دوره پختگی آن دوره دموکراسی پریکلس برتر است. حتی بنیاد دموکراسی را هم باید در این دوره بیابیم. زیرا در پایان قرن ششم، دیکتاتورها چنان یونانیان را به نظم آوردند که برای آزادی آمادگی یافتند.

اصل حکومت مردم بر مردم که در یونان پدید آمد، در جهان امری بیسابقه بود. هنوز هیچ اجتماع بزرگی جرئت آن نداشت که بدون وجود پادشاه، حیات سیاسی را امکانپذیر بداند. این احساس غرورانگیز استقلال فردی و جمعی، انگیزه تمام فعالیتها در یونان شد; یونانیان، به برکت آزادی، در هنر و ادب و علم و فلسفه به پیشرفتهای باور نکردنی نایل آمدند. البته در آن زمان، مانند امروز، بخش اعظم جامعه به خرافات و کرامات و افسانهها دل خوش کرده بود و از این راه خاطر خود را تسلا میداد. با این حال، زندگی یونانیان بر نظام دنیوی خردمندانهای استوار بود، و سیاست و قانون و ادب و علم از تحمیلات روحانیان بر کنار ماند.

فلسفه کمکم علم وجود انسان و تن و جان را با مقولات طبیعی تبیین کرد; علم، که تقریبا هیچ سابقهای نداشت، برای نخستین بار پایه گذاری شد; ((اصول هندسه)) اقلیدس تنظیم گردید; و اقلیتی از رهایشگران جامعه، روشنی و نظم و صداقت فکری را آرمان خود شمردند. این دستاوردها، و امیدی که در پرتو آنها به جان تابید، بر اثر مساعی قهرمانی مادی و معنوی، از دست مرگبار استبداد بیگانه و ظلمت خرافات مصون ماندند و تمدن اروپایی را از امتیاز خطیر آزادی برخوردار کردند.

فصل دهم
کشمکش برای کسب آزادی

I – ماراتون

هرودوت، مورخ یونانی، میگوید: ((در زمان سلطنت داریوش و خشیارشا و اردشیر درازدست، یونان بیش از بیست نسل گذشته متحمل بدبختی شد.)) ملت یونان میبایست جریمه پیشرفت خود را میپرداخت. چون از هر طرف بسط مییافت، ناچار میبایست دیر یا زود با نیروی قوی پنجهای روبرو شود.

یونانیان، که به دریانوردی گرایش داشتند، جادههای تجارتی را از ساحل خاوری اسپانیا تا دورترین بنادر دریای سیاه بسط دادند. این راههای دریایی اروپایی، که از یونان و ایتالیا و سیسیل رو به شرق میرفتند، پیوسته به طور روزافزونی با خطوط زمینی و دریایی مشرق زمین، یعنی راههای هندوستان و ایران و فنیقیه، رقابت میکردند و این رقابت ناچار به جنگهایی انجامید، مانند جنگهای لاده، ماراتون، پلاتایا، هیمرا، موکاله، ائورومدون، گرانیکوس، ایسوس، آربلا، کانای، و زاما. در این زمینه، غربیان بر شرقیان پیروز شدند، زیرا از یک طرف حمل و نقل دریایی ارزانتر از حمل و

نقل زمینی است، و از طرف دیگر تقریبا قانون عمومی تاریخ این است که اقوام خشن شمالی بر اقوام راحت طلب و هنر دوست جنوبی فایق میآیند.

در سال ۵۱۲، داریوش اول، پادشاه ایران، از تنگه بوسفور گذشت، سکوتیا را اشغال کرد، و به طرف باختر پیش رفت و تراکیا و مقدونیه را گرفت. هنگام بازگشت او به پایتخت خود، قلمرو او، شامل ایران، افغانستان، شمال هندوستان، ترکستان، بین النهرین، شمال عربستان، مصر، قبرس، فلسطین، سوریه، آسیای صغیر، قسمت خاوری اژه، تراکیا و مقدونیه بود. این بزرگترین امپراطوریی بود که تا آن زمان به وجود آمده بود، و دامنه آن چنان وسعت گرفت که بالاخره فاتح آتی خود را برانگیخت. تنها کشوری که در خارج حیطه سیاسی و تجارتی این امپراطوری قرار داشت، یونان بود. در سال ۵۱۰، داریوش جز یونیا، هیچ یک از نواحی یونان را نمیشناخت و از آتنیان چیزی نمیدانست. ولی، در حدود ۵۰۶ ق‌م، جبار آتنی، هیپیاس، که بر اثر انقلاب آتن خلع شد. نزد ساتراپ (حاکم) ایرانی در سارديس رفت، از او خواست که به وی کمک کند، آتیک را به او بازگرداند، و او را تحت حمایت حکومت ایران قرار دهد.

علاوه بر این، در سال ۵۰۰، واقعه دیگری ایرانیان را بیش از پیش متوجه یونان کرد. شهرهای یونانی آسیای صغیر، که قریب نیم قرن تحت حکومت ایران اداره میشدند. ناگهان به عزل ساتراپهای ایرانی خود پرداختند و استقلال خود را اعلام داشتند. آریستاگوراس که از مردم میلتوس بود، به اسپارت رفت و از آن دولت کمک خواست، ولی توفیقی نیافت. از آنجا به آتن، که مادر بسیاری از شهرهای یونیا به شمار میرفت، شتافت و به قدری تقاضایش را با مهارت به میان گذاشت که آتنیها بیست کشتی برای تقویت شورشیان فرستادند. در طی این ماجرا، مردم شهرهای یونیا، با شدتی دیوانهوار، که مخصوص یونانیان است، عمل میکردند. هر شهر سرکش مستقلا دست به تجهیز سپاهیان خود زد و فرماندهی برای خود برگزید. سپاه شهر میلتوس دلیرانه، ولی بیخردانه، به سارديس حمله برد و آن را به آتش کشید و تبدیل به تل خاکستر کرد. سپس شورشیان یونیایی، بر اثر اتحاد، بر نیروی دریایی متحدی دست یافتند. اما جنگجویان ساموس مخفیانه با ساتراپ ایرانی همدست شدند و در ۴۹۴، که نیروی دریایی ایران در لاده با نیروی یونیاییها برخورد کرد، پنجاه کشتی ساموس بدون جنگ به راه خود رفتند و چندین کشتی دیگر از آنها پیروی کردند. قوای یونیاییها شکست فاحشی خورد، و تمدن یونیایی هرگز نتوانست از عواقب این ضربات مادی و روحی رهایی یابد. پس از آن، ایرانیان شهر میلتوس را محاصره و اشغال کردند، افراد ذکور آن را به قتل رسانیدند، اطفال و زنان را به اسارت بردند، و آن شهر بزرگ را طوری به باد غارت گرفتند که به صورت شهر بسیار کوچک و کم اهمیتی درآمد. در نتیجه، حکومت ایرانی بار دیگر در سرتاسر یونیا برقرار شد و داریوش، که از دخالت آتنیها عصبانی شده بود، تصمیم گرفت یونان را تسخیر کند. پس، نیروی شهر کوچک آتن، همراه با نیروی شهرهای وابسته به آن، با امپراطوری ایران، که صد بار قویتر از آن بود، رو به رو شد.

در سال ۴۹۱، نیروی دریایی ایران با ششصد کشتی جنگی، به فرماندهی داتیس، از ساموس به دریای اژه تاخت. در راه خود برای مطیع ساختن جزایر سیکلاد توقف کرد و سپس با دویست هزار تن به ساحل ائوبویا رسید. ائوبویا پس از کشمکش مختصری تسلیم شد، و ایرانیان از خلیج گذشتند و به آتیک رسیدند و نزدیک دشت ماراتون خیمه زدند. زیرا، به توصیه هیپیاس، میخواستند، در آن دشت وسیع، سوار نظام خود را که سخت قویتر از سوار نظام یونانیان بود، به کار گمارند.

یونانیان از شنیدن این اخبار به هراس افتادند، زیرا تا آن وقت سپاهیان ایران در هیچ جنگی شکست نخورده، و پیشرفت امپراطوری ایران هرگز متوقف نشده بود. چطور امکان داشت ملتی کوچک و پراکنده که با وحدت بیگانه بود، بتواند جلوی سیل ارتش مشرق زمین را بگیرد. شهرهای شمال یونان میل نداشتند در برابر چنین دشمن قوی پنجهای مبارزه کنند. اسپارت، با بیمیلی، خود را آماده میکرد.

شهر کوچک پلاتایا بسرعت آماده شد و عده زیادی از اهالی را اجبارا به ماراتون فرستاد. در آتن، میلتیادس بردگان را آزاد کرد و همراه آزادگان از کوهها عبور داد و به میدان جنگ رسانید. وقتی که دو سپاه با هم روبرو شدند، یونانیان قریب بیست هزار مرد جنگی داشتند، در حالی که شمار سپاه ایرانیان احتمالا به صد هزار تن میرسید. ایرانیان دلیر بودند، ولی در جنگ تن به تن کار آزموده نبودند و با شیوه‌های دفاع و حمله جمعی یونانیان آشنایی نداشتند. یونانیان با نظم و انضباط و جرئت دست به جنگ زدند و فرماندهی سپاه را به ده سردار محول کردند و مقرر داشتند که هر کدام بنوبت یک روز مقام فرماندهی را بر عهده گیرند. اما سرداران دهگانه بزودی به این کار حماقت‌آمیز پی بردند. پس، یکی از آنان، به نام آریستیدس، اختیارات خود را به سردار دیگر، میلتیادس، واگذاشت. دیگران نیز از او پیروی کردند. در نتیجه، ارتش کوچک یونان، به فرماندهی این سردار پردل، بر سپاه عظیم ایرانی شکست سختی وارد ساخت که در تاریخ نظیر ندارد. اگر شهادت یونانیان در این باره صحیح باشد، در جنگ ماراتون، ۶۴۰۰ تن ایرانی از بین رفتند، ولی فقط ۱۹۲ یونانی نابود شدند. هنگامی که اسپارتیان به میدان جنگ رسیدند، جنگ پایان یافته بود، و اسپارتیان از تاخیر خود اظهار تاسف کردند و به ستایش فاتحین پرداختند.

II – آریستیدس و تمیستوکلس

زندگی سیاسی میلتیادس، و همچنین آریستیدس، بخوبی نشان میدهد که چگونه جامعه یونانی جامع مردم نجیب و آرمانگرای، و مردم کلبی مسلک و ستم پیشه بود. میلتیادس، بر اثر ستایش مردم یونان، به غرور افتاد و دستور داد تا مردم آتن هفتاد کشتی را، زیر فرماندهی او، آماده جنگ کنند. چون کشتیها حاضر شد، میلتیادس آنها را به پاروس برد و از اهالی شهر خواست که یکصد تالنت (معادل ۶۰۰۰۰۰ دلار امریکایی) بپردازند تا از قتل عام ایمن مانند. چون این خبر به آتن رسید، آتنیها او را فرا خواندند و به پرداخت پنجاه تالنت (یعنی نصف آن مبلغ) جریمه کردند. اندکی بعد، میلتیادس مرد، و پسرش کیمون، که بعدا رقیب پریکلس شد، جریمه را پرداخت.

آریستیدس، مردی که در ماراتون میلتیادس را به مقام سپهسالاری رسانید، از لحاظ طرز زندگی به یک اسپارتی میمانست. رفتاری آرام و متین و روشی ساده داشت و بسیار درست و انحرافناپذیر بود، به طوری که مردم او را به لقب ((عادل)) ملقب کردند; وقتی که در یکی از نمایشهای اشیل، بازیگران کلمات زیر را میخواندند، همه حضار رو به آریستیدس کردند و او را تجسم زنده بیان شاعر دانستند. مضمون شعر چنین بود:

وی فقط در ظاهر دادگر نیست، بلکه براستی چنین است. او دارای هدفی است و از اعماق وجود خود، فرزانگی و خردمندی را میرویاند.

یونانیان، چون اردوگاه ایرانیان را در ماراتون تصرف کردند و ذخایر نفیسی در چادرها یافتند، آریستیدس را به حفظ آن گماشتند، و او، به طوری که مشهور است، خود چیزی برنداشت و دیگران را هم از برداشت آن بازداشت. پس از جنگ، حکومت آتن از مردم خواست که سالانه مبلغی برای دفاع عمومی به خزانه دلوس بپردازند، و تعیین مبلغی را که باید پرداخته شود به آریستیدس واگذاشت، و هیچ کس اعتراضی به تصمیم او نکرد. با وجود اینها، آریستیدس حکومت مردم را نمیپسندید. با کلیستنس که از مروجین دموکراسی آتن بود دوستی نزدیک داشت، ولی معتقد بود که رفیقش به حد کافی از دموکراسی به مردم نصیب داده است، و هر گونه اختیارات دیگری که به مجلس مردم داده شود سبب فساد دستگاه اداری و بی نظمی خواهد شد. آریستیدس هر جا سواستفادهای میدید، پرده از آن بر میداشت. از این رو، دشمنان زیاد پیدا کرد. حزب دموکرات، به رهبری تمیستوکلس، برای دفع او، از وسیلهای که کلیستنس کرارا به کار برده بود، سود جست. این وسیله، تبعید بود. پس، در ۴۸۲، تنها شخصی که در تاریخ آتن معروفیت و در عین حال شرافت داشت، در اوج شهرت خود، تبعید شد. معروف است که چون از مردم خواسته شد که درباره تبعید او رای دهند، یک تن آتنی بیسواد، که آریستیدس را نمیشناخت، ندانسته نزد او رفت و خواستار شد

که از طرف او رایی موافق تبعید آریستیدس بنویسد. آریستیدس چنان کرد. آنگاه از مرد بیسواد پرسید که چرا با تبعید آریستیدس موافق است، و جواب گرفت که: ((از بس شنیدهام که مردم او را >عادل< مینامند، خسته شدهام!)) پس از آنکه آتنیان رای به تبعید آریستیدس دادند، وی اظهار داشت که امیدوار است هرگز مردم آتن او را به یاد نیاورند.

مورخان اعتراف میکنند که بزرگان آتن عموما در کشورداری به بی پروایی و تندروی میگراییدند و به خطر میافتادند. تمیستوکلس هم مانند آلکیبیادس مردی بسیار لایق و، به قول توسیدید که پیوسته طریق اعتدال را میپیموده است، شایسته تمجید فوق العاده است. وی، مانند میلتیادس، آتن را نجات داد، ولی نتوانست خود را نجات دهد. توانست امپراطوری وسیعی را شکست بدهد، ولی بر شهوت خود برای کسب مقام پیروز نشد. چنانکه پلوتارک میگوید: ((وی به راهنماییهایی که برای اصلاح رفتار و اخلاقش به عمل میآمد، و به تعلیماتی که برای ارتکاب کارهای خوشایند به او داده میشد، هیچ گاه اعتنا نمیکرد. ولی به هر چه برای تقویت اندیشه میگفتند، و یا برای حسن تدبیر پیشنهاد میکردند، توجه میکرد و اطمینان داشت که طبعا آماده تعالی است. بدبختانه، تمیستوکلس و آریستیدس، هر دو، به دختری از مردم کئوس به نام ستسیلائوس دل دادند و دیر زمانی با یکدیگر دشمنی کردند، در حالی که جمالی که مسبب این دشمن شده بود، چندان دوامی نیاورد. با اینهمه، تمیستوکلس، با دوراندیشی و نیروی عظیم خود، زمینه پیروزی یونانیان را در جنگ سالامیس، یعنی بزرگترین جنگ یونان، هموار کرد; از ۴۹۳ به بعد، شروع به طرح نقشه و بنای بندرگاه جدیدی در پیرایئوس کرد، و در ۴۸۲ آتنیها را واداشت که مبلغی را که از معادن نقره لائوریون عایدی داشتند، برای ساختن یکصد کشتی جنگی صرف کنند. باید دانست که بدون نیروی دریایی آتن، مقاومت در مقابل خشیارشا امکان نداشت.

III – خشیارشا

داریوش در ۴۸۵ ق.م درگذشت، و خشیارشای اول به سلطنت رسید. پدر و فرزند، هر دو، افرادی لایق و با فرهنگ بودند، و اگر تصور کنیم که جنگ یونانیان و ایرانیان مبارزه ملتی متمدن با ملتی وحشی است، دچار اشتباه بزرگی شدهایم. داریوش قبل از اشغال یونان قاصدانی به آتن و اسپارت فرستاد و از آنها خواست که به نشانه اطاعت، به قاصدان او خاک و آب تسلیم دارند. ولی هر دو شهر قاصدان را کشتند. اسپارتیان این واقعه را، مطابق عقاید خرافی خود، به فال بد گرفتند، از کرده خود که نقض یکی از اصول روابط بین المللی بود پشیمان، و خواستار شدند که دو نفر از اهالی شهر به نزد پادشاه ایران روند و خود را تسلیم دارند و به مجازاتی که پادشاه بزرگ شایسته میداند تن در دهند. دو تن به نام سپرتیاس و بولیس، که متعلق به خانوادههای قدیمی و توانگر بودند، داوطلبانه نزد خشیارشا رفتند و خود را آماده مرگ معرفی کردند.

هرودوت چنین میگوید: ((خشیارشا با عظمت روحی راستین جواب داد که وی حاضر نیست، مثل اسپارتیان، با کشتن فرستادگان، مقرراتی را که باید همه مردمان رعایت کنند، زیرپا گذارد. چون او اسپارتیان را برای چنین رفتاری سرزنش کرده است، خود مرتکب آن نمیشود.)) خشیارشا با تانی، ولی پیگیرانه، به فراهم آوردن مقدمات دومین حمله ایران به یونان پرداخت. مدت چهار سال از همه استانهای کشور خود مهمات و سپاه خواست و در سال ۴۸۱ بالاخره آماده حرکت شد.

شاید تا قبل از عصر حاضر چنان لشکرکشی عظیمی سابقه نداشته است. به گفته هرودوت، اردوی خشیارشا مرکب بود از دو میلیون و ششصد و چهل و یک هزار جنگجو و عدهای معادل آن، شامل مهندس، غلام، بازرگان، ماموران تهیه آذوقه، و فواحش. هرودوت از سر مبالغه میگوید که اگر قشون خشیارشا از رودخانهای آب میآشامیدند، آن رودخانه فورا خشک میشد! البته این اردوی بزرگ، اقوام گوناگون مانند پارسیان، مادها، بابلیها، افغانها، هندیها،

بلخیها، سغدیها، سکاها، آشوریها، ارمنیها، مردم کولخیس، سکوتیا، پایونیا، موسیا، پافلاگونیا، فروگیا، تسالیا، لوکری، بوئسی، لیدیا، تراکیا، آیولیا، یونیا، کاریا و کیلیکیا، قبرس، فنیقیه، سوریه، عربستان، مصر، حبشه، و لیبی را در بر میگرفت و به پیادگان، اسب سواران، ارابه سواران، فیل سواران، و نیروی دریایی که به قول هرودوت ۱۲۰۷ کشتی داشت منقسم میشد. عدهای از جاسوسان یونانی در اردوگاه ایران دستگیر شدند، و یکی از سرداران فرمان اعدام آنها را داد. ولی خشیارشا این فرمان را لغو کرد، و آنان را در میان اردوی خود گردش داد و آن وقت آزاد کرد. زیرا اطمینان داشت که اگر یونانیان از بزرگی سپاه او مطلع شوند، بسرعت تسلیم او میشوند.

در بهار سال ۴۸۰، این سپاه عظیم به داردانل رسید. در آنجا مهندسین مصری و فنیقی پلی، که از شاهکارهای عجیب علم قدیم به شمار میرود، ساختند. اگر به گفتههای هرودوت اعتماد کنیم، ۶۷۴ کشتی در سرتاسر تنگه قرار داده شد. و هر کشتی طوری قرار گرفت که قسمت جلوی آن به طرف جریان آب باشد.

پس، کشتیهای پیاپی را با لنگرهای سنگین متوقف کردند و با طنابهایی از کنف یا پاپیروس به هم بستند، و بدان شیوه یک ساحل را به ساحل دیگر پیوستند. بعدا مقداری درخت بریدند و به وسیله آنها روی کشتیها جادهای به وجود آوردند و با برگ و خاک پوشاندند. در ابتدا و انتهای این جاده یا پل، حایلهایی ساختند تا چارپایان از دیدن منظره دریا به وحشت نیفتند و رم نکنند. با اینهمه، بسیاری از چارپایان و حتی سربازان به زور تازیانه از روی پل گذاشتند. پل مقاومت کافی داشت، و در مدت هفت شبانه روز تمام سپاه و تجهیزات با موفقیت از آن عبور کردند. یکی از بومیان که این منظره را دید، خشیارشا را زئوس پنداشت و پرسید که چرا خدای خدایان برای گرفتن یونان کوچک تن به این همه زحمت میدهد، در حالی که میتواند با پدید آوردن یک رعد و برق، این ملت سرکش را نابود کند.

سپاه ایران، از طریق تراکیا، تا مقدونیه و تسالیا پیش رفت. نیروی دریایی ایران در نزدیکی ساحل حرکت میکرد. کشتیها، برای آنکه از طوفانهای دریای اژه ایمن مانند، از ترعهای به طول دو کیلومتر، که در کوه آتوس به وسیله کارگران کنده شد، گذشتند. گویند که اگر این ارتش فقط دو وعده غذا در شهری صرف میکرد، آن شهر دچار قحطی میشد. تاسوس، برای اینکه یک روز از خشیارشا پذیرایی کند، ششصد تالنت نقره، که در حدود یک میلیون دلار است، خرج کرد. یونانیان شمالی، و حتی مرزنشینان آتیک، یا از ترس یا به طمع مال، اجازه دادند که سپاهیان آنها به انبوه سپاه خشیارشا بپیوندند. در شمال، فقط شهرهای پلاتایا و تسپیای آماده جنگیدن شدند.

IV – **سالامیس**

نمیتوان تصور کرد که یونانیان جنوبی از نزدیک شدن این سپاه چند زبانه، که مانند بهمن جلو میآمد، چه وحشت و اضطرابی داشتند. مقاومت در برابر این عده، جنون محض به شمار میرفت. سرزمینهایی که هنوز به یونان اظهار وفاداری میکردند، نمیتوانستند ارتشی حتی به قدر یک دهم ارتش خشیارشا فراهم آورند. اما، برای نخستین بار، شهر آتن و اسپارت، یکدل و یک فکر، با هم کار کردند، و نمایندگان آنها بسرعت به شهرهای پلوپونز رفتند و از آن شهرها خواستند که در ارسال نفرات و مهمات شتاب ورزند. بیشتر شهرها در جنگ شرکت کردند، ولی آرگوس از کمک امتناع ورزید و هیچ وقت هم از ننگ آن رهایی نیافت.

آتنیها نیروی دریایی خود را آماده کردند و برای مقابله با نیروی دریایی ایران به شمال اعزام داشتند. اسپارتیها نیروی کوچکی به رهبری شاه خود، لئونیداس، برای کند کردن پیشروی خشیارشا، به تنگه ترموپیل فرستادند. دو نیروی دریایی، در آرتمیسیون، واقع در ساحل شمالی ائوبویا، با هم رو به رو شدند.

دریاسالاران یونانی چون فراوانی کشتیهای دشمن را دیدند، آهنگ عقب نشینی کردند. ولی مردم ائوبویا که میترسیدند ایرانیان در سواحل شهر آنان فرود آیند، برای تمیستوکلس، فرمانده سپاهیان آتنی، رشوهای به مبلغ سی

تالنت (معادل ۱۸۰۰۰۰ دلار) فرستادند، مشروط بر اینکه رهبران یونانی را از عقب نشینی باز دارد. او هم این رشوه را میان آنان تقسیم کرد. تمیستوکلس، با هوشمندی خاص خود، ملاحان را واداشت که روی صخره‌ها، پیامهایی برای یونانیانی که در خدمت نیروی دریایی ایران بودند، حک کنند و از آنان بخواهند که یا سپاه ایران را ترک گویند و یا اینکه علیه مادر میهن خود، دست به جنگ نزنند. وی امیدوار بود که اگر دریانوردان یونانی این کلمات را ببینند، به سود یونانیان تحریک شوند; و اگر خشیارشا آن را ببیند و بفهمد، بیمناک شود و سربازان یونانی خود را در جنگ دخالت ندهد. دو طرف، در دریا، یک روز تمام جنگیدند و شب هنگام، بدون اینکه هیچ طرفی به پیروزی رسیده باشد، دست از جنگ کشیدند. آن وقت، یونانیان به آرتمیسیون، و ایرانیها به آفتای رفتند. یونانیان، با توجه به قلت عددی خود، این جنگ بی پیروزی را برای خود فتحی شمردند. ولی وقتی که اخبار مصیبت ترموپیل به گوش آنان رسید. نیروی دریایی را به جنوب سالامیس فرستادند تا پناهگاهی برای آتن فراهم آید.

در طی این احوال، لئونیداس با وجود دلیرانه ترین مقاومت تاریخی، بر اثر خیانت برخی از سپاهیان، در محلی به نام ((دروازه‌های گرم)) مغلوب شد. عده‌ای از مردم تراخیس نه تنها راه سری و غیرمستقیم کوهستانی را به خشیارشا نشان دادند، بلکه عملا از آن راه، او را به پشت جبهه اسپارتیان هدایت کردند. لئونیداس که، برای جلوگیری از انهدام خانواده‌ها، فقط پدران سیصد خانواده را همراه خود برداشته بود، ایستادگی ورزید. همه یاران او به قتل رسیدند. و دو تن اسپارتی که زنده ماندند، یکی در پلاتایا فرو افتاد و مرد، و دیگری از شدت خجلت خود را به دار آویخت. به گفته مورخان یونانی، ایرانیان ۲۰۰۰۰ تن، و یونانیان ۳۰۰ تن کشته دادند. بر روی قبر قهرمانان یونانی جمله‌ای بدین مضمون نوشتند: ((ای بیگانه! برو به اسپارتیان بگو که ما برای اطاعت از قوانین آنها در این مکان خفته ایم.)) هنگامی که ایرانیان در راه آتن همه موانع پیشروی را از میان بردند، یونانیان اعلام داشتند که هر فرد آتنی، به هر وسیله که میتواند، خانواده خود را نجات دهد. پس، بعضی از آتنیان به آیگینا و بعضی به سالامیس و بعضی به تروېزن گریختند. با این وصف، جمعی از مردان آتنی برای خدمت در ناوگان یونان، که از آرتمیسیون باز میگشت، نامنویسی کردند. پلوتارک تصویر بسیار موثری از این منظره به ما میدهد; مینویسد که حیوانات اهلی شهر به دنبال اربابان خود به ساحل میرفتند، و چون صاحبان خود را میدیدند که بر کشتیها سوار میشوند و آنها را تنها میگذارند، فریاد و فغان میکشیدند! سگ کسانتیپوس، پدر پریکلس، به دریا جست و شناکنان همراه کشتی وی رفت تا به سالامیس رسید و در آنجا از شدت خستگی جان سپرد. برای دریافت غیرت وطنی آتنیان، باید به یاد آوریم که چون یک آتنی در مجلس عمومی خواستار تسلیم شد، بیدرنگ به قتل رسید، و سپس زنان به خانه او ریختند و زن و بچه‌های او را سنگسار کردند و کشتند. خشیارشا، به هنگام ورود به آتن، شهر را خالی از سکنه دید. پس، فرمان به غارت و آتش زدن آن داد.

اندکی بعد، نیروی دریایی ایران، که شامل ۱۲۰۰ کشتی بود، وارد خلیج سالامیس شد; در برابر آن ۳۰۰ کشتی یونانی، که به شیوه یونانیان فرمانده واحدی نداشتند، صف آرایی کردند. اکثر دریاسالاران یونانی مخالف این مواجهه خطرناک بودند، اما تمیستوکلس، که تصمیم داشت از هر راه ممکن کشتیهای یونانی را به میدان عمل بکشاند، دست به طرح و اجرای یک نقشه زد نقشه‌ای که اگر به غلبه ایرانیان میانجامید، به قیمت جان او تمام میشد. مطابق این نقشه، غلام مورد اعتمادی را نزد خشیارشا فرستاد. غلام به خشیارشا اطلاع داد که یونانیان قصد دارند شب هنگام کشتیهای خود را از میدان بیرون برند، و ایرانیان با محاصره کردن ناوگان یونانی، میتوانند آن را منهدم کنند. خشیارشا، به اغوای غلام، همه راه‌های فرار را بر کشتیهای یونانی بست. از این رو، یونانیان مجبور به جنگ شدند. خشیارشا بر تخت خود، در دامنه کوه آیگالئوس در ساحل آتیک، رو به روی سالامیس نشست و به تماشای صحنه جنگ پرداخت، در حالی که نام فرماندهانی را که با شجاعت خاص میجنگیدند یادداشت میکرد. یونانیان از لحاظ

استحکام کشتیها و تاکتیک جنگ و مهارت در دریانوردی، بر ایرانیان که از لحاظ زبان و تفکر و قومیت دچار تفرقه بودند تفوق داشتند. از این رو، جنگ دریایی بالاخره به نفع یونانیان تمام شد. بنا به گفته دیودوروس، مهاجمان ۲۰۰ کشتی و مدافعان ۴۰ کشتی از دست دادند در این باره از ایرانیان خبری به ما نرسیده است. معدودی از یونانیان هلاک شدند، زیرا همه آنان شناگران ماهر بودند و، پس از غرق کشتیهایشان، خود را شناکنان به ساحل رسانیدند. باقیمانده ناوگان ایران به سوی داردانل گریخت، و تمیستوکلس زیرک بار دیگر غلام خود را به نزد خشیارشا فرستاد و به او القا کرد که تمیستوکلس یونانیان را از تعقیب ناوگان ایران منصرف کرده است. پس، خشیارشا ۳۰۰۰۰۰ تن از مردان خود را، به فرماندهی ماردونیوس، باقی گذارد، و بقیه را با خود به ساردیس برد. در طول راه، عدهای از سپاهیانش بر اثر امراضی چون اسهال تلف شدند.

به ادعای یونانیان، در همان روز و ماه و سالی که این واقعه در سالامیس اتفاق افتاد، (یعنی ۲۳ سپتامبر سال ۴۸۰ قم) یونانیان سیسیل، در هیمرا، علیه کارتاژیها جنگیدند. شاید تصادف صرف باشد که ناگهان یونان، در عین حال، از طرف خاور و باختر مورد حمله دو دشمن قرار گرفت. معلوم نیست که آیا فنیقیهای افریقا هم جزو طرفداران خشیارشا بودند یا نه. بنابر روایتهای کهن، هامیلکار، دریاسالار کارتاژی، با ۳۰۰۰ کشتی و ۳۰۰۰۰۰ سپاهی، با پانورموس رسید و برای محاصره هیمرا عازم شد. در آنجا با گلون، سرداری از مردم سیراکوز، که ۵۵۰۰۰ مرد داشت، رو به رو گشت. هامیلکار، به شیوه سرداران جنگهای پونیک، از میدان جنگ کناره گرفت و، در حین جنگ برای خدایان به قربانی کردن پرداخت. در پایان جنگ، شکست او مسلم شد. پس، خود را در آتش افکند، و در همان محل او را به خاک سپردند. هفتاد سال بعد، نوهاش هیمیلکون، سه هزار اسیر یونانی را به انتقام خون نیای خود قتل عام کرد.

در تابستان سال بعد، یعنی ۴۷۹ قم، رهایی یونان از نفوذ ایران، بر اثر یک رشته جنگ زمینی و دریایی، کاملا تحقق یافت. سپاه ماردونیوس، که ایام را به استراحت میگذرانید، در نزدیکی پلاتایا واقع در دشت بئوسی اردو زد. اما ناگهان ۱۱۰۰۰۰ سپاه یونانی، که مدت دو هفته در انتظار ساعت سعد بودند، به سرداری پاوسانیاس، پادشاه اسپارت، به بزرگترین جنگ زمینی مبادرت ورزیدند و بر سر ایرانیان ریختند. افراد غیر ایرانی که جزو سپاه ایران جنگ میکردند، چندان رغبتی نداشتند و، از این رو، به محض اینکه تزلزلی در سپاه ایران دیدند، راه فرار پیش گرفتند. در نتیجه، یونانیان چنان پیروزی درخشانی به دست آورند که، بنا به گفته مورخان یونانی، فقط ۱۵۰ تن از دست دادند، در حالی که ۲۶۰۰۰۰ نفر از سپاهیان ایران به قتل رسیدند. در همان روز، به گفته یونانیان، در ساحل موکاله، یعنی مرکز یونیا، بین ناوگانهای یونان و ایران تصادم روی داد. در نتیجه این تصادم، ناوگان ایرانی نابود شد و شهرهای یونیا از زیر سلطه ایران بیرون آمد، و یونانیان دو ناحیه بسیار مهم داردانل و بوسفور را، که هفتصد سال پیش در جنگهای تروا فتح کرده بودند، باز یافتند.

جنگهای یونان و ایران بزرگترین واقعه تاریخ اروپا به شمار میآیند. به برکت این جنگها، بقای اروپا تضمین شد، تمدن غربی توانست، بدون پرداخت خراجهای طاقت فرسا به بیگانگان، حیات اقتصادی خود را بگسترد و، برکنار از اوامر سلاطین شرقی، نهادهای سیاسی خود را بپرورد. بدین ترتیب، یونان، برای نخستین بار، آزمایشی در زمینه تاسیس جامعهای آزاد به عمل آورد و مدت سه قرن از رازوری رخوت آور مشرق زمین در امان ماند و، برای تجارت خود، آزادی دریاها را به طور کامل تامین کرد. ناوگان آتنی که پس از جنگ سالامیس باقی ماند، همه بنادر دریای مدیترانه را به بازرگانی یونان گشود، و بر اثر گسترش بازرگانی، ثروتی عظیم گرد آمد، و آتنیان عصر پریکلس به فراغت و فرهنگی والا دست یافتند. پیروزی یونان کوچک بر شاهنشاهی بزرگ ایران، شور و غرور یونانیان را تحریک

کرد، چندانکه به شکرانه پیروزی خود به کارهایی بیسابقه دست زدند و، پس از قرنها زحمت و فداکاری، بالاخره دوره طلایی تاریخ خویش را آغاز کردند.

فصل یازدهم
پریکلس و دموکراسی

I – اعتلای آتن

شلی میگوید: ((دورهای که میان تولد پریکلس و مرگ ارسطو واقع است، چه در حد خود و چه از لحاظ تاثیری که در مقدرات انسان متمدن داشته است، بی شک مهمترین دوران تاریخ جهان است.)) آتن، سراسر این دوران را زیر نفوذ و سلطه خود داشت، زیرا پیشوای نجات یونان بود و از این روی غالب شهرهای منطقه اژه او را پیروی و تقویت میکردند، و نیز، پس از پایان جنگ، یونیا دچار فقر و تنگدستی شده و اسپارت نیز بر اثر انحلال تجهیزات سپاهی و زیانهای زلزله و شورش دستخوش ناامنی و اخلال شده بود، در صورتی که در این هنگام، بحریهای که تمیستوکلس تشکیل داده بود، چنان قدرتی داشت که پیروزیهای بازرگانیش با فتوحاتی که در آرتمیسیون و سالامیس نصیبش شده بود برابری میکرد.

ولی جنگ یکسره پایان یافته بود و کشمکش بین یونان و ایران، از فتح یونیا به دست کوروش تا شکست داریوش سوم به دست اسکندر، همچنان بتناوب ادامه داشت. در سال ۴۷۹ ق‌م ایرانیان از یونیا، و در ۴۷۸ از ناحیه دریای سیاه، و در سال ۴۷۵ از تراکیا بیرون رانده شدند; و در سال ۴۶۸، در دهانه رود ائورومدون، یک ناوگان یونانی، به فرماندهی کیمون آتنی، ایرانیان را به نحوی قاطع در دریا و خشکی شکست داد. در سال ۴۷۷ شهرهای آسیایی یونان و شهرهای ناحیه اژه، برای حراست خود در مقابل ایرانیان، به رهبری آتن، اتحادیه دلوسی را تشکیل دادند و به صندوق مشترکی که در دلوس در معبد آپولون نهاده شده بود، اعانه میپرداختند و چون آتن در عوض اعانه نقدی کشتی میداد، بزودی بر اثر قدرت دریایی، متحدین خود را زیر سلطه گرفت و دیری نگذشت که اتحادیه متساوی الحقوق، به امپراطوری آتن مبدل گشت.

در این روش سیاسی، که عظمت امپراطوری را موجب شده بود، همه سیاستمداران آتنی (حتی آریستیدس پرهیزگار، و بعدها، پریکلس درستکار) به تمیستوکلس بی پروا پیوستند. هیچ کس چون تمیستوکلس سزاوار آن نبود که مورد تکریم و بزرگداشت آتن قرار گیرد و هیچ کس نیز چون او عزم آن نداشت که پاداش خود را بستاند. زمانی که رهبران یونان در یک جا گرد آمدند تا به کسانی که در جنگ و در حفظ یونان بیش از دیگران کوشیده بودند، جایزه اول و دوم را بدهند، جملگی نخست به نام خود و بعد به نام تمیستوکلس رای دادند. تمیستوکلس به مردم آتن فهماند که راه وصول به اقتدار و عظمت از دریاست نه از خشکی، و وسیله آن تجارت است نه جنگ; و هم او بود که از این رهگذر، مسیر تاریخ یونان را تعیین کرد.

وی با ایران باب مذاکره را باز کرد تا جنگ میان دو امپراطوری پیر و جوان را خاتمه دهد و، بی مانع و رادع، با ممالک آسیایی به داد و ستد پردازد و، در نتیجه رفاه و سعادت آتن را تامین کند. به تشویق او مردان، و حتی زنان و کودکان آتن، گرداگرد آن شهر دیواری کشیدند و بنادر پیرائیوس و مونوخیا را نیز محصور ساختند. به رهبری او، و سپس زیر نظر پریکلس، باراندازها و انبارها و مراکز داد وستد در بندرگاه پیرائیوس بنا، و همه گونه تسهیلات برای تجارت دریایی فراهم شد. وی میدانست که این روش موجب رشک اسپارت خواهد شد و شاید رقابت میان آنها به

جنگ بیانجامد. ولی، از آنجا که آرزومند سعادت و عظمت آتن بود و به نیروی دریایی آن اعتماد داشت، به کار خود ادامه داد و پیش رفت.
تمیستوکلس مقاصدی عالی و پسندیده داشت، لکن وسایلی که در این راه به کار میبرد به همان میزان پست و ننگین بود. وی با بحریه نیرومند خود از جزایر سیکلاد باج میستاند و گناهی که به آنان نسبت میداد این بود که در برابر ایرانیان زود تسلیم شده و قوای نظامی خود را در اختیار خشیارشا گذاردهاند. و نیز گفتهاند که وی، در ازای مبلغی رشوه، چند شهر را از پرداخت مالیات معاف کرد. و به همین گونه ملاحظات تبعیدشدگان را آزاد میساخت و از قراری که تیموکرئون میگوید، گاه نیز رشوه را میگرفت ولی تبعید شده را آزاد نمیکرد. هنگامی که آریستیدس امور مربوط به عواید عمومی را در دست گرفت، دریافت که کسانی که قبل از وی بر سر آن کار بودهاند، خزانه عمومی را مورد دستبرد و اختلاس قرار داده بودند و سهم تمیستوکلس نیز در این کار کمتر از دیگران نبوده است.
در حدود سال ۴۷۱، مردم آتن، که از عقاید دور از اخلاق وی دچار ترس و وحشت شده بودند، به تبعید او رای دادند و از این روی تمیستوکلس در آرگوس توطن جست. اندکی بعد، اسپارتها مدارکی به دست آوردند که دخالت تمیستوکلس را در مکاتبات محرمانه پاوسانیاس نایب السلطنه اثبات میکرد. اسپارتیها پاوسانیاس را، به جرم روابط خائنانهای که با ایرانیان برقرار کرده بود، از گرسنگی کشته بودند، و در این هنگام، با خرسندی فراوانی که از نابودی تواناترین دشمن خود داشتند، آن اسناد و مدارک را در آتن فاش کردند، و همین موجب شد که برفور فرمان توقیف تمیستوکلس صادر شود. تمیستوکلس به کورکورا گریخت ولی در آنجا پناه نیافت و اندک مدتی در اپیروس به سر برده، سپس پنهانی از راه دریا به آسیا رفت; و در آنجا، از جانشین خشیارشا مطالبه پاداش کرد، زیرا بعد از جنگ سالامیس، یونانیان را از تعقیب ناوگان ایران مانع شده بود. اردشیر اول، که به وعدههای او دل نهاده بود، به امید آنکه به یاری وی بر یونان دست یابد، او را مستشار خویش ساخت و خراج چند شهر را به نگهداری او اختصاص داد. تمیستوکلس در سال ۴۴۹ قم، پیش از آنکه بتواند مقاصد خود را، که اندیشه آن راحت از او سلب کرده بود، انجام دهد، در سن ۶۵ سالگی و در حالی که تحسین و تنفر مردمان کشورهای مدیترانه را به سوی خود جلب کرده بود، در شهر ماگنسیا درگذشت.
پس از مرگ تمیستوکلس و آریستیدس، رهبری جبهه دموکراتیک آتن برعهده افیالتس، و رهبری جبهه محافظه کار، که طرفدار حکومت اولیگارشی یا حکومت عدهای معدود از نخبگان بود، بر عهده کیمون، فرزند میلتیادس، قرار گرفت. کیمون فضایل بسیاری داشت که تمیستوکلس فاقد آن بود، لکن از هوشیاری و ذکاوتی که در کار سیاست مبنای کفایت و لیاقت است، یکسر بی بهره بود. از تحریکاتی که در شهر میشد خاطری آزرده داشت، و در همان حال به فرماندهی نیروی دریایی گمارده شد و با پیروزی خود در ائورومدون، اساس آزادی یونان را استوار ساخت. سپس با شکوه و جلال بسیار به آتن بازگشت، ولی، چون صلح با اسپارت را توصیه میکرد، ناگهان محبوبیت خود را از دست داد. مجلس با اکراه تمام رضا داد که وی قسمتی از نیروی نظامی آتن را به ایتومه رهبری، و سپاه اسپارت را در سرکوبی اسیران (هیلوتس) شورشی یاری کند، ولی اسپارتیان، حتی در هنگام آوردن هدایا و تحف، بر آتنیان بدگمان بودند، و چنان آشکارا سوظن خود را ظاهر میساختند که سپاهیان کیمون با خشم و آزردگی به آتن بازگشتند و کیمون نیز خود خوار و بی آبرو شد. در سال ۴۶۱، به تحریک پریکلس، مردم آتن او را طرد و تبعید کردند و، پس از سقوط او، جبهه اولیگارشیک، که طرفدار حکومت عدهای معدود بود، چنان بی منزلت شد که تا دو نسل بعد حکومت در دست جبهه دموکراتیک باقی ماند. چهار سال بعد، پریکلس، که از کرده خود پشیمان شده بود (و یا، بنابر شایعات، چون به الپینیکه، خواهر کیمون، دلباخته بود)، موجبات بازگشت او را فراهم ساخت، و سرانجام کیمون، در یک نبرد دریایی در قبرس، به مرگی پرافتخار درگذشت.

آگاهی ما درباره رهبر جبهه دموکراتیک در این زمان، به نحو شگفتی، اندک است، هر چند که فعالیتهای وی نقطه عطفی در تاریخ آتن به شمار میرود. این مرد که افیالتس نام داشت، فقیر، ولی فسادناپذیر بود; و در گیرودار اختلافات سیاسی آتن دیری زنده نماند. جبه‌های که محبوبیت عامه داشت، بر اثر جنگ، تقویت شده بود، زیرا در آن دوران بحرانی تقسیمات طبقاتی بین افراد آزاد موقتا فراموش شده و پیروزی آزادیبخش سالامیس به دست سپاهیانی که زیر نفوذ اشراف قرار داشتند، حاصل نشده بود، بلکه بحریهای که از شهرنشینان نسبتا فقیر تشکیل شده و اختیار آن به دست طبقه متوسط بازرگان بود، بدان پیروزی دست یافته بود. جبهه اولیگارشیک میکوشید که آریوپاگوس (دادگاه عالی آتن) را که وابسته آن جبهه بود، به حد اعلای قدرت برساند و بدان وسیله منافع و امتیازات خود را حفظ کند. افیالتس نیز، در برابر اقدامات آنان، سنای کهنسال را بشدت مورد حمله قرار داد. جمعی از اعضای آن را به تبهکاری متهم ساخت و برخی را به قتل رسانید، و مجلس عوام را بر آن داشت که تقریبا همه اختیاراتی را که دادگاه عالی تا بدان هنگام دارا بود، لغو کند. بعدها ارسطوی محافظه کار این سیاست اساسی را میستاید و میگوید: ((انتقال وظایف قضایی، از سنا به مجلس عوام، فواید بسیار در بر داشت، زیرا فساد در میان عدهای معدود زودتر و آسانتر نفوذ میتواند کرد تا در میان جمعی کثیر.)) ولی محافظه کاران آن زمان در برابر این جریان آرام نماندند. افیالتس، که به هیچ وجه تطمیع نمیشد، در سال ۴۶۱، به دست یکی از عمال جبهه اولیگارشیک به قتل رسید و رهبری جبهه دموکراتیک، که امری بس خطیر بود، بر عهده پریکلس اشرافی قرار گرفت.

II – پریکلس

این مرد که در پرشکوهترین ادوار تاریخی آتن بر قوای مادی و معنوی آن حاکم بود، سه سالی پس از جنگ ماراتون به دنیا آمد. پدرش، کسانتیپوس، در جنگ سالامیس شرکت داشت، و در جنگ موکاله فرمانده بحریه آتن بود و تنگه داردانل را باز به تصرف یونان درآورد. مادرش، آگاریست، نواده کلیستنس اصلاح طلب بود. بنابراین، پریکلس از سوی مادر به خاندان قدیمی آلکمایونیدای بستگی داشت. پلوتارک مینویسد: ((چون هنگام ولادت او نزدیک شد، مادرش در خواب دید که شیری زاییده است، و چند روز بعد، پریکلس دیده بر جهان گشود. همه اعضای او به اندازه بود، جز سرش، که قدری دراز و بی تناسب مینمود.)) عیبجویانش پیوسته همین سر بیضی شکل او را مورد استهزا قرار میدادند. پریکلس نزد دامون، بزرگترین موسیقیدان آن عصر، به آموختن موسیقی پرداخت و نیز در ادبیات و موسیقی، از پوتوکلیدس تعلیم گرفت. در آتن، به مجلس درس زنون میرفت و در شمار دوستان و شاگردان آناکساگوراس فیلسوف در آمد. در دوران تکامل فکری خویش، علوم آن عصر را، که بسرعت رو به توسعه و کمال نهاده بود، فرا گرفت و در اندیشه و کشورداری خویش، همه جنبه‌های تمدن آتن اقتصاد، نظام، ادب، هنر، و فلسفه را به هم درآمیخت. پریکلس، تا آنجا که ما میدانیم، کاملترین مردی بود که در یونان پا به عرصه وجود نهاد.

پریکلس، چون دریافت که جبهه اولیگارشیک با سیر زمان همگام نیست، در آغاز جوانی به ((جبهه مردم)) (جمعیت آزاد آتن) پیوست. در آن هنگام لفظ ((مردم)) با مفهوم مالکیت و جمیع حقوق مربوط بدان، بستگی تام داشت، چنانکه حتی در دوره جفرسن، در امریکا نیز چنین بود. پریکلس در کلیات و جزئیات امور سیاسی، با دقت و آمادگی تمام وارد میشد، هیچ یک از جنبه‌های علمی و فرهنگی را نادیده نمیگرفت، کم و مختصر سخن میگفت و دعایش در حق خود این بود که هرگز بی جا و بی موقع لب به سخن نگشاید. حتی شاعران هجوگو، که از وی چندان خشنود نبودند، نیز او را ((اولمپی)) لقب دادند، زیرا تندر و آذرخش فصاحت او را در آتن نظیری نمیشناختند، ولی کلیه روایات متفق برآنند که سخن گفتن وی عاری از شور و هیجان بوده و تنها مردمان روشنفکر را خوش میآمده است. نفوذ پریکلس تنها بر اثر ذکاوت و هوشمندیش نبوده است، بلکه از درستکاری و صداقت وی نیز سرچشمه میگرفته. در وی استعداد آن بود که، برای تامین مقاصد دولتی، به ارتشا توسل جوید، لکن خود او ((یقینا از هر گونه فساد

مبرا، و برتر از آن بود که به پاداشهای مالی دل بسپارد.)) تمیستوکلس، در وقت ورود به خدمات عمومی، فقیر و بیچیز و به هنگام ترک آن مالدار و غنی بود; اما، از قراری که میگویند، پریکلس مقام سیاسی خود را وسیله افزایش دارایی خویش نساخت. نکتهای که تشخیص درست آتنیان آن عصر را نشان میدهد، آن است که تقریبا سی سال، یعنی از ۴۶۷ تا ۴۲۸، پریکلس را پی در پی، فقط با چند فاصله کوتاه، به عنوان یکی از ده تن فرمانده خود برگزیدند; و او، چون در این مقام سابقه نسبتا ممتد یافته بود، نه تنها در تشکیلات نظامی برتری کامل به دست آورد، بلکه توانست مقام فرماندهی کل قوا را در سازمانهای دولتی به بالاترین درجه نفوذ و اقتدار برساند. آتن، تحت فرمانروایی او، از جمیع فواید دموکراسی و از همه مزایای آریستوکراسی و استبداد برخوردار بود. حکومت صالح و توجه به دانش و فرهنگ، که در عصر پیسیستراتوس از مفاخر آتن به شمار میرفت، در این دوره نیز با تدبیر و کیاستی که به همان وحدت و قاطعیت، ادامه داشت; و علاوه بر این، موافقت و رضایت کامل شارمندان نیز سال به سال تجدید و تامین میشد. بار دیگر تاریخ، به وسیله پریکلس، نشان داد که رهبری محتاطانه و اعتدالی اشرافزادگانی که از پشتیبانی مردم برخوردار باشند، برای اجرای اصلاحات آزادیخواهانه شایستهتر است و دوام بیشتری دارد.

تمدن یونان هنگامی به اوج عظمت خود رسید که دموکراسی به حدی رشد کرده بود که بدان تنوع و قدرت میبخشید و ادامه آریستوکراسی نیز انتظامات و ذوقیات آن را تامین میکرد.

اصلاحات پریکلس، اقتدار مردم را عملا توسعه داد. هر چند که قدرت هلیایا (دیوان عدالت) در دوره سولون و کلیستنس و افیالتس افزایش بسیار یافته بود، اما چون به داوران حقوقی داده نمیشد، ثروتمندان بر آن تسلط کامل یافته بودند. در سال ۴۵۱، پریکلس برای هر روز خدمت در دادگاه مبلغ دو اوبولوس (برابر ۳۴ سنت امریکایی) مقرر داشت و این مبلغ بعدا به سه اوبولوس افزایش یافت که معادل بود با نصف درآمد روزانه یک نفر آتنی آن زمان. نباید چنین تصور کرد که تعیین این مقرری ناچیز، موجب تضعیف اساس و فساد اخلاق آتن میشد، زیرا اگر چنین میبود، ناچار هر کشوری که به قضات و محاکم خود حقوق میپردازد، باید سالها پیش مضمحل شده باشد. از قرار معلوم، پریکلس برای خدمت سربازی نیز مقرری اندکی معین داشته بود. برای تکمیل این سخاوت غوغاانگیز، دولت را راضی ساخت که به هر یک از شارمندان سالیانه دو اوبولوس بپردازد تا آن را برای ورود به نمایشها و جشنهای عمومی مصرف کنند; و بهانهاش این بود که این مراسم نباید جزو تجملات طبقات بالا و متوسط قرار گیرد، بلکه باید وسیله تنویر افکار و پرورش روح باشد و همه کسانی که حق رای دارند از آن برخوردار شوند. ولی باید اذعان داشت که افلاطون و ارسطو و پلوتارک که هر سه از محافظه کاران بودند عقیده داشتند که این مقرریهای ناچیز و اندک، به سجایای اخلاقی مردم آتن لطمه میزند.

در تعقیب اقدامات افیالتس، پریکلس اختیارات قضایی گوناگونی را که در دست آرخونها و حکام بود، به دادگاههای عمومی محول داشت; چنانکه، از آن پس، تشکیلات استانداری به دفتر مکاتبات اداری بیشتر شباهت یافت تا به مرجعی که سیاست ملک و حل و فصل دعاوی و صدور احکام را در اختیار داشته باشد. تا سال ۴۵۷، مقام آرخونی مخصوص طبقات ثروتمند بود، ولی، پس از آن، احراز این مقام برای افراد طبقه سوم نیز ممکن گشت. دیری نگذشت که پایینترین طبقه اجتماع نیز، با گزافه گویی درباره عایدات خویش، برای احراز مقام آرخونی خود را صالح شمرد; و اهمیتی که این طبقه در هنگام دفاع از آتن به دست آورده بود موجب شد که سایر طبقات گزافه گویی آنان را نادیده بگیرند. در سال ۴۵۱، پریکلس چندی نیز در جهت مخالف گام برداشت و، از طریق مجلس، حق رای را به کسانی اختصاص داد که از پدر و مادری آتنی و به نحو مشروع به وجود آمده باشند. ازدواج شارمندان، با غیر شارمندان قانونا امکان نداشت و مقصود آن بود که با بیگانگان زناشویی صورت نگیرد و فرزند نامشروع کمتر به وجود آید; شاید هم

بیشتر مقصود آن بود که مزایای مادی شارمندی و امپراطوری برای شارمندان غیور آتن حفظ شود. ولی دیری نگذشت که پریکلس خود، به عللی، از محدودیتهایی که در این قانون پدید آورده بود پشیمان گشت.
پریکلس، پس از آنکه وضع سیاسی خود را استوار ساخت، به امور اقتصادی توجه یافت، زیرا هر نوع حکومتی که موجد رفاه مردم گردد پسندیده است; و نیز بهترین حکومتها، اگر مانع آن باشد، زشت و منفور خواهد بود. وی در سرزمینهای خارجی مستعمراتی تاسیس کرد و شارمندان تنگدست آتن را به آنجا مهاجرت داد تا بدین وسیله از تراکم جمعیتی که بر روی منابع قلیل آتیک پدید آمده بود، بکاهد. برای آنکه بیکاران را به کار بگمارد، دولت را، به میزانی که در یونان بیسابقه بود، به استخدام آنان مجبور ساخت: نیروی دریایی را توسعه داد; کارگاه‌های اسلحه سازی تاسیس کرد; و در پیرایئوس بازار بزرگی برای مبادله غلات به وجود آورد. برای آنکه آتن از خطر محاصره زمینی کاملا در امان باشد، و نیز، به منظور ایجاد کار برای بیکاران، مجلس را بر آن داشت که جهت احداث دیوارهایی به طول سیزده کیلومتر، مبلغی را اختصاص دهد. این دیوارها، که بنا بود ((دیوارهای طویل)) خوانده شود، آتن را به پیرایئوس و فالروم میپیوست و مقصود از ایجاد آن این بود که شهر و بندرهای آن به صورت قلعه محصور و مستحکمی درآید و در هنگام جنگ فقط به دریا راه داشته باشد، زیرا که نیروی دریایی آتن بر دریاهای مجاور تسلط کامل داشت. چون اسپارت غیر محصور نسبت به برنامه حصارسازی آتن بدبین بود، جبهه اولیگارشیک فرصت یافت که دوباره قدرت سیاسی را به دست گیرد. عوامل مخفی آن جبهه، اسپارت را بر آن داشتند که بر آتیک حمله ور شود و با استفاده از شورش اولیگارشها، دموکراسی را از میان بردارد; و جبهه اولیگارشیک متعهد شد که اگر در این کار توفیق به دست آمد، ((دیوارهای طویل)) را با خاک یکسان کند. اسپارت این قرارداد را پذیرفت و، در سال ۴۵۷، بدان سوی لشکر کشید و آتنیان را در تاناگرا شکست داد، ولی جبهه اولیگارشیک، اقدام به شورش نکرد. اسپارتیان با دست تهی به پلوپونز بازگشتند و کینه توزانه در انتظار فرصت نشستند تا رقیب کامیاب خود را، که مقام باستانی رهبری یونانی را از دست آنان میگرفت، سرکوب کنند.
پریکلس به وسوسه انتقامجویی از اسپارت تسلیم نشد و در عوض همه کوشش خود را در راه زیبا ساختن آتن به کار برد. به امید آنکه شهر خود را مرکز فرهنگ یونان سازد و معابد باستانی را، که به دست ایرانیان ویران شده بود، از نو با چنان شکوه و جلالی برپا دارد که موجب اعتلای روح هر یک از مردم آتن گردد، طرحی تهورآمیز ریخت و برای تزیین بنای آکروپولیس از همه نبوغ هنرمندان آتنی و از تمامی نیروی بیکاران آنجا استفاده کرد. پلوتارک میگوید: ((قصد پریکلس آن بود که توده بی انضباط عامی باید از درآمد عمومی منتفع گردد، ولی نباید در ازای بیکار نشستن از آن برخوردار شود و بدین منظور طرحهای وسیع عمرانی را به میان کشید.)) برای تامین مخارج این تعهدات، پیشنهاد کرد که صندوق مشترک از دلوس انتقال یابد; زیرا در آنجا مورد استفاده نبود و محل امنی نداشت; و نیز پیشنهاد کرد که بخشی از آن، که برای دفاع عمومی مورد نیاز بود، به مصرف تزیین شهری برسد که پریکلس آن را پایتخت قانونی امپراطوری خیرخواه میدانست.
انتقال صندوق مشترک از دلوس به آتن در نظر آتنیان کاملا قابل قبول بود، حتی اولیگارشها نیز آن را پذیرفتند; ولی رای دهندگان مخالف آن بودند که قسمت عمده این خزانه به آرایش شهر اختصاص یابد یا وجدانا بدان راضی نمیشدند، یا در دل امید داشتند که این پول به نحوی مستقیمتر در راه رفع حوایج و تامین لذات آنان صرف شود. رهبران جبهه اولیگارشیک چنان زیرکانه از این وضع استفاده کردند که، چون هنگام رای دادن مجلس در این باره نزدیک شد، شکست طرح پریکلس مسلم به نظر میرسید. داستان شیرینی که پلوتارک حکایت کرده است نشان میدهد که این رهبر هوشیار چگونه وضع را دگرگون ساخت: پریکلس گفت ((بسیار خوب، قبول میکنم که هزینه احداث این عمارات بر عهده من باشد، نه از کیسه شما، پس باید بر کتیبه‌ها و حجاریهای آن نام من ثبت گردد.))

هنگامی که مخالفان او این سخن را شنیدند، یا بر اثر حیرتی که از مشاهده عظمت روح او بدیشان دست داده بود، یا برای رقابت در کسب این افتخار، همگی به صدای بلند گفتند: ((خرج کن... و تا پایان کار، از هیچ چیز دریغ مدار.)) همچنانکه کار در حال پیشرفت بود و هنرمندانی چون فیدیاس و ایکتینوس و منسیکلس، که برای تحقق آمال پریکلس میکوشیدند، از حمایت کامل وی برخوردار بودند; ارباب فلسفه و ادب نیز مورد توجه خاص او قرار داشتند; و در حالی که کشمکشهای حزبی، در شهرهای دیگر یونان آن زمان، نیروی شارمندان را فرسوده میکرد و علم و ادب رو به زوال نهاده بود، در آتن، ثروت روزافزون و آزادی دموکراتیک با رهبری هوشمندانه و فرهنگی دست به دست هم داده بود تا عصر طلایی را پدید آورد. هنگامی که پریکلس، آسپاسیا، فیدیاس، آناکساگوراس، و سقراط، برای تماشای نمایشهای اوریپید، در تئاتر دیونوسوس گرد میآمدند، آتن اوج و وحدت حیات یونان را آشکارا مشاهده میکرد. سیاست، هنر، علم، فلسفه، ادب، و دین و اخلاق نه چنانکه در اوراق تواریخ آمده است، جدا جدا و دور از هم، بلکه به صورت یک بافت رنگارنگ در هم آمیخته تاریخ آن ملت را پدید میآورد.

عشق پریکلس بین فلسفه و هنر در نوسان بود و او خود نیز بسختی میتوانست گفت که فیدیاس را گرامیتر میدارد یا آناکساگوراس را; و شاید به آسپاسیا روی نمود تا، میان عقل و زیبایی، حد وسط را اختیار کرده باشد. از قراری که میگویند، آسپاسیا در نظر وی ((شان و منزلتی عظیم)) داشته است. افلاطون گوید: ((این فیلسوف بود که پریکلس را به اعماق سیاست ملکداری رهنمون شد.)) پلوتارک معتقد است که پریکلس بر اثر مصاحبت مداوم با آناکساگوراس، ((نه تنها علو همت و عفت کلامی کسب کرد که از دلقکبازیهای پست و ریاکارانه سخنوران مردمفریب فرسنگها به دور بود، بلکه در سیما و رفتارش چنان متانت و آرامشی پدید آمد که، در وقت سخن گفتن، هیچ حادثهای گفتارش را پریشان نمیتوانست کرد.)) هنگامی که آناکساگوراس آخرین سالهای عمر خود را طی میکرد، پریکلس سرگرم کارهای اجتماعی بود و از مصاحبت آن فیلسوف یکچند به دور مانده بود; ولی بعد، چون شنید که آناکساگوراس در تنگدستی به سر میبرد، به یاری او شتافت و سرزنش فیلسوف را که گفت: ((چراغ از بهر تاریکی نگهدار)) با فروتنی پذیرفت.

در نظر او، بسختی میتوان باور کرد که این قهرمان (اولمپی) تحت تاثیر جاذبه زنان واقع شده باشد، ولی در نظر دوم این امر کاملا طبیعی مینماید. قدرت تسلط بر نفس با حساسیت شدید وی در جدال بود، و مشقات کار، بی گمان، میل طبیعی مرد به مهر و نوازش زن را در وی افزایش داده بود. آسپاسیا از زمره فاحشههای ممتازی بود که چندی بعد در حیات آتن سهم موثری یافتند، و او خود در پیدایش این گونه زنان دست داشت. آسپاسیا به ازدواج، که زنان آتن را به انزوا میکشید، تن در نداد و، برای آنکه چون مردان در اعمال و رفتار خود آزاد باشد و دوش به دوش آنان در امور فرهنگی شرکت جوید، از روابط نامشروع و حتی از آمیزشهای بی حساب با مردان گوناگون، روگردان نبود. درباره زیبایی وی دلیلی در دست نداریم، هر چند که نویسندگان قدیم از ((پای کوچک و برجسته)) و ((صدای نقره مانند)) و ((گیسوی طلایی)) وی سخن گفتهاند. آریستوفان، که دشمن کینه توز سیاسی پریکلس بود، در وصف آسپاسیا چنین میگوید: ((وی از روسپیان شهر میلتوس است که در مگارا فاحشه خانهای مجلل تاسیس کرده و اکنون تنی چند از دخترکان خود را به آتن آورده است.)) این کمدی نویس بزرگ، در نهایت ظرافت و زیرکی، چنین اظهار نظر میکند که نزاع میان آتن و مگارا، که به جنگ پلوپونز منجر شد، بدان سبب روی داد که مردمان مگارا چند تن از زنان آسپاسیا را دزدیده بودند، و آسپاسیا، پریکلس را بر آن داشت که انتقام او را از آنان بگیرد. ولی باید در نظر داشت که آریستوفان مورخ نیست و سخن او تنها وقتی شایسته اعتماد است که وی شخصا در آن ذینفع نباشد.

هنگامی که آسپاسیا، در حدود سال ۴۵۰، به آتن وارد شد، مدرسهای برای تعلیم فلسفه و معانی بیان تاسیس و زنان را دلیرانه به شرکت در امور اجتماعی و تحصیل علوم عالیه تشویق کرد. دختران بسیاری از خانوادههای شریف به مدرسه او آمدند و شوهرانی چند، زنان را برای کسب علوم به نزد وی بردند.
مردان نیز در مجالس درس او حاضر میشدند و پریکلس و سقراط، و شاید آناکساگوراس، اوریپید، آلکیبیادس، و فیدیاس از آن جمله بودند. سقراط خود میگوید که فصاحت کلام را از او فرا گرفته، و نیز برخی از شایعات بی اساس قدیم نیز که حاکی از آنند که سیاستمدار، آسپاسیا را از فیلسوف به ارث برد. پریکلس در این هنگام خرسند از آن بود که همسرش به مرد دیگری دلباخته است. او به زن خویش آزادی داده بود تا خود در ازای آن آزاد باشد، و زنش نیز این آزادی را پذیرفته بود; و زمانی که پریکلس آسپاسیا را به خانه آورد، او نیز، به نوبه خود، برای بار سوم شوهر اختیار کرد. پریکلس، به موجب قانونی که خود در سال ۴۵۱ وضع کرده بود، نمیتوانست آسپاسیا را رسما به عقد خویش درآورد، زیرا وی در میلتوس زاده شده بود، و اگر فرزندی از او تولد مییافت، غیر مشروع شناخته میشد و از حقوق شارمندی آتنیان بی بهره میماند. از قرار معلوم، پریکلس از جان و دل آسپاسیا را دوست میداشته و تا او را نمیبوسیده از خانه بیرون نمیشده و به خانه قدم نمینهاده است; و عاقبت نیز وصیت کرد که همه داراییش به پسری که آسپاسیا از او آورده بود، تعلق گیرد. پریکلس، از آن هنگام که زندگی با آسپاسیا را آغاز کرد، از زندگی اجتماعی خارج از خانه خویش چشم پوشید و، جز در میدان شهر و مجلس شورا، بندرت در جای دیگر دیده میشد; از این روی مردم آتن از دوری گزیدن او آزرده خاطر بودند و شکوه داشتند. آسپاسیا نیز، از سوی دیگر، خانه پریکلس را به صورت یکی از سالونهای فرانسه عصر روشنفکری در آورده بود و در آنجا علم و هنر و ادب و فلسفه و سیاست آتن، دست به دست هم داده انگیزه پیشرفت یکدیگر شدند. سقراط از فصاحت کلام آسپاسیا در شگفت بود و انشای خطابهای را که پریکلس در عزای نخستین شهیدان جنگ پلوپونز ایراد کرد به او نسبت میداد. آسپاسیا ملکه بی تاج و تخت آتن شد، رسمهای نو برقرار ساخت و برای زنان آتن نمونه موثر آزادی فکر و روح گردید.
محافظه کاران، از وضعی که پیش آمده بود، در شگفت ماندند، سپس آن را در جهت منافع و مقاصد خویش قرار دادند و پریکلس را بدان متهم ساختند که، مثلا در آیگینا و ساموس، یونانیان را با یونانیان به جنگ انداخته و خزانه کشور را به هدر داده، و سرانجام آزادی بیانی را که در عصر او پیدا شده بود مورد سواستفاده قرار دادند و به وی تهمت زدند که خانه خود را محل فسق و فجور ساخته و با همسر فرزند خویش روابط نامشروع دارد. چون جرئت آن نداشتند که هیچ یک از این اتهامات را آشکارا در محاکم مطرح کنند، لذا دوستان وی را مورد حمله قرار میدادند تا غیر مستقیم بر وی تاخته باشند. فیدیاس را، به اتهام اختلاس مقداری از طلایی که برای تهیه تندیس آتنه در اختیارش بوده است، به دادگاه کشیدند و ظاهرا به محکوم ساختن وی نیز توفیق یافتند; به آناکساگوراس تهمت بیدینی زدند و پریکلس مصلحت در آن دید که فیلسوف به خارج از وطن بگریزد. در مورد آسپاسیا نیز همین گونه رفتار کردند و او را، به جرم بیعفتی و اهانت به خدایان یونان، تحت تعقیب قرار دادند. شعرای کمدی نویس بیرحمانه به هجو او پرداختند و او را دیانیرایی خواندند که پریکلس را به تباهی کشیده، و بصراحت بدکارهاش نامیدند. یکی از این شاعران، که هرمیپوس نام داشت و خود شاعری فرومایه بود، آسپاسیا را دلاله پریکلس میدانست و او را متهم میساخت که زنان آزاد را برای عیاشی وی میبرد. در محاکمه آسپاسیا که در حضور هیئتی مشتمل بر هزار و پانصد داور تشکیل یافته بود، پریکلس در دفاع وی سخن گفت و همه فصاحت و بلاغت خویش را، تا حد گریستن، به کار برد و دعوی خاتمه یافت.
از آن تاریخ (۴۳۲) به بعد، تسلط پریکلس بر مردم آتن رو به کاهش نهاد و سه سال بعد، هنگامی که مرگ او فرا رسید، وی مردی در هم شکسته بود.

III – دموکراسی آتن

۱- مشاوره

این اتهامات و دعاوی شگفتانگیز بخوبی نشان میدهد که دموکراسی محدودی که در دوران به اصطلاح دیکتاتوری پریکلس رواج داشت تا چه پایه حقیقی بوده است. مطالعه ما درباره دموکراسی باید با احتیاط و دقت بسیار همراه باشد، زیرا که این یکی از برجستهترین تجارب تاریخ حکومتهاست. محدودیت آن نخست در آن است که فقط عده قلیلی از مردم توانایی خواندن و نوشتن دارند; و دشواریهای سفر به آتن، از شهرهای دور دست آتیک، نیز برای این دموکراسی محدودیتی طبیعی ایجاد میکند. تنها مردانی که از پدر و مادری آزاد و آتنی به وجود آمده و به بیست و یک سالگی رسیده باشند، حق رای دارند; و فقط این گونه کسان و خانواده آنان از حقوق مدنی برخوردارند و یا امور نظامی و مالی کشور را به عهده دارند. در زمان پریکلس، برای این چهل و سه هزار شارمند آتیکی، که در میان سیصد و پانزده هزار تن ساکنان آن سرزمین زندگی میکنند و با دقت بسیار مراقب حدود و حقوق خویشند، رسما قدرت سیاسی یکسان موجود است; و این افراد، در برابر قانون و مجلس، حقوق متساوی دارند و خود نیز اهمیت بسیار بدان میدهند. در نظر مردمان آتن، شارمند کسی است که نه تنها حق رای دارد، بلکه، به حکم سوابق و یا بر حسب قرعه، به مقام کلانتری و داوری نیز میرسد. او باید آزاد، و همیشه برای خدمت به کشور آماده باشد. کسی که از دیگری اطاعت و تبعیت کند، یا برای امرار معاش مجبور به کار باشد، فرصت و قابلیت این خدمات را ندارد; و از این روی، در نظر اکثر مردم آتن، کارگران شایسته آن نیستند که از حقوق شارمندی بهرهمند باشند; گرچه آتنیان، بر اثر تناقضاتی که در اعمال انسان وجود دارد، دهقانان زمیندار را نیز شایسته انتفاع از این حقوق میدانند. یکصد و پانزده هزار تن بردگان آتیک، همه زنان، تقریبا تمامی کارگران، بیست و هشت هزار و پانصد تن بیگانگان مقیم آنجا، و بالاخره بسیاری از بازرگانان و پیشه وران از حق رای بی بهرهاند. رای دهندگان اجتماعات حزبی ندارند، ولی، به صورت دستههای متفرق، از جبهه اولیگارشیک یا دموکراتیک پیروی میکنند، و این جدایی بر حسب آن است که با تعمیم حق رای، با اقتدار مجلس، یا با دستگیری مستمندان به هزینه اغنیا موافق باشند یا مخالف. اعضای موثر هر جبهه در مجامعی به نام هتایریای (همراهی) گرد میآیند. در عصر پریکلس همه گونه مجمع در آتن موجود است: مجامع دینی، مجامع خویشاوندی، مجامع نظامی، مجامع کارگری، مجامع هنرپیشگی، مجامع سیاسی، و مجامعی که صادقانه به خوردن و آشامیدن میپردازند. مجامع مربوط به جبهه اولیگارشیک از همه مقتدرترند، زیرا که اعضای آنها سوگند خوردهاند که در امور سیاسی و حقوقی از یکدیگر حمایت کنند; و خصومتی مشترک نسبت به اصناف پستتری که حق رای یافته و مزاحم اشراف صاحب زمین و بازرگانان مالدار گردیده بودند، آنان را به یکدیگر میپیوندد.در برابر این گروه، جبههای نسبتا دموکراتیک قرار دارد که از کاسبان اندک مایه و شارمندان اجیر شده و ملوانان کشتیهای بازرگانی و جنگی تشکیل شده است. این مردم از تجملات و امتیازات ثروتمندان آزرده خاطرند و کسانی چون کلئون دباغ، لوسیکلس گوسفندفروش، ائوکراتس کتان فروش، کلئوفون چنگ ساز، و هوپربولوس چراغ ساز را به مقام رهبری میرسانند. پریکلس، تا مدت یک نسل، هوشیارانه اشرافیت و دموکراسی را با هم توام میسازد و این گروه را از دخالت در سیاست مانع میشود، لکن پس از مرگ او، وارث حکومت میشوند و بخوبی از فواید و مزایای آن بهره میگیرند. از زمان سولون تا هنگام غلبه روم این جدال خصمانه، میان اولیگارشها و دموکراتها، ادامه دارد و به صورت سخنرانیها، اخذ رایها، تبعیدها، قتلها و جنگهای داخلی جلوه گر است.

هر یک از رای دهندگان قانونا عضو دستگاه حاکمه اصلی، یعنی مجلس (اکلسیا)، به شمار میرود. در چنین وضعی، دولتی که نماینده عموم باشد وجود ندارد. چون رفت و آمد از تپهها و کوههای آتیک دشوار است، فقط عده معدودی از اعضای صاحب صلاحیت هستند که همیشه و در هر جلسه حاضر میشوند. در این جلسات بندرت عده اعضا از دو

یا سه هزار تجاوز میکند. شارمندانی که در آتن یا در پیرائیوس زندگی میکنند، بر اثر نوعی ((جبر جغرافیایی))، بر مجلس تسلط دارند. تفوق دموکراتها بر محافظه کارانی که غالبا در مزارع و املاک آتیک متفرقند، از این راه صورت میگیرد. مجلس چهار بار در هر ماه تشکیل مییابد. محل آن، در مواقع مهم، میدان شهر و تاتر دیونوسوس و یا در پیرائیوس است و معمولا مکان نیمدایرهای است به نام پنوکس که در جنوب آریوپاگوس، در دامنه تپهای واقع است. در همه این موارد، اعضا، در زیر آسمان باز، بر روی نیمکتهایی مینشینند، و طلوع صبح آغاز جلسه است. در افتتاح جلسه، خوکی در راه زئوس قربانی میشود. اگر در این هنگام توفان و یا زلزله و یا خسوفی پدید آید، معمولا بیدرنگ جلسه را تعطیل میکنند، زیرا که اینها همه نشانه ناخرسندی و مخالفت خدایان است. قوانین جدید را فقط در اولین جلسه هر ماه میتوان پیشنهاد کرد. عضوی که قانونی را پیشنهاد میکند مسئول نتایجی است که از تصویب آن حاصل میشود. اگر قانونی زیانی بزرگ به بار آورد، هر یک از اعضای دیگر میتواند، در ظرف یک سال پس از تصویب، در مورد پیشنهاد کننده قرار غیرقانونی بودن درخواست کند و او را به غرامت، محرومیت از حق رای، یا اعدام محکوم سازد. بدین ترتیب از قانونگذاری عجولانه ممانعت میکرد. به موجب قسمت دیگری از این قرارنامه، لوایح جدید را میتوان پیش از اجرا متوقف ساخت تا یکی از محاکم در مورد تطبیق آن با قوانین موجود رسیدگی کند. و نیز، پیش از آنکه طرحی مورد شور قرار گیرد، مجلس موظف است که آن را، جهت تطبیق مقدماتی، به هیئت پانصد نفری تسلیم کند. همچنانکه امروزه در امریکا، پیش از آنکه لایحهای در کنگره مطرح شود، به کمیسیون مخصوصی که درباره موضوع آن اطلاع و صلاحیت دارد ارجاع میشود. هیئت پانصد نفری نمیتواند طرحی را یکسره رد کند، بلکه فقط حق دارد که آن را با اظهار نظر مثبت یا بدون آن گزارش دهد.

معمولا رئیس مجلس، با تقدیم لایحهای که از طرف هیئت پانصد نفری گزارش داده شده است، مجلس را افتتاح میکند. کسانی که سخنی دارند، بر حسب سن خود، سخن میگویند; ولی اگر معلوم شود که کسی مالک زمینی نیست، یا ازدواجش غیرقانونی بوده است، یا نسبت به پدر و مادر خود ادای وظیفه نکرده، یا اخلاق عمومی را محترم نشمرده، یا از خدمت نظام گریخته، یا در میدان جنگ سپر افکنده، یا مالیات و دینی به دولت بدهکار است، حق سخن گفتن در مجلس را ندارد. تنها برای ناطقان آزموده و زبردست امکان سخن گفتن هست، زیرا که مستمعین مجلس مردمانی نکته گیر و مشکل پسندند، و بر خطاهای لفظی میخندند، به هر سخنی که خارج از موضوع باشد، با صدای بلند اعتراض میکنند، موافقت خود را با فریاد و صفیر و کف زدن، اظهار میدارند، و اگر مخالفتی داشته باشند، چنان هیاهویی برپا میکنند که سخنگو ناچار کرسی خطابه را ترک میکند. برای هر یک از سخنگویان، وقت معینی مقرر است که مدت آن را با ساعت اندازه میگیرند. اخذ رای با بلند کردن دست به عمل میآید، مگر آنکه پیشنهادی مخصوصا و مستقیما به شخص معینی مربوط باشد; در این صورت رای مخفی گرفته میشود. ممکن است که رای مجلس گزارشی را که از طرف هیئت پانصد نفری درباره لایحهای تسلیم شده است، تایید، اصلاح، یا رد کند، و تصمیم مجلس قطعی است. در مورد اموری که فوریت دارد، احکامی صادر میشود غیر از قانون و ممکن است که اجرای آن از تصویب قوانین جدید سریعتر صورت گیرد. ولی این گونه احکام ممکن است که با همان سرعت لغو شوند و در متن قانون آتن نیز وارد نمیگردند.

مجلس اعیان یا بوله هیئت دیگری است که از لحاظ مقام بالاتر و از لحاظ قدرت پایینتر از مجلس است.

این هیئت در اصل مجلس عالیتری بوده، لکن در زمان پریکلس تنزل یافته و عملا به صورت کمیته قانونگذاری مجلس درآمده است. اعضای آن، به حکم قرعه و بر حسب نوبت، از روی صورت اسامی شارمندان انتخاب میشوند و به هر یک از ده قبیله، پنجاه نفر تعلق میگیرد. مدت خدمت این اعضا فقط یک سال است و در قرن چهارم، به هر یک از آنان روزانه پنج اوبولوس پرداخته میشد. تا زمانی که همه شارمندان ذیصلاحیت به عضویت این دستگاه

نرسیده‌اند، انتخاب مجدد برای هیچ یک ممکن نیست، زیرا قرار بر این است که همه شارمندان، به نوبه خود، توفیق این خدمت را پیدا کنند; از این رو، در شرایط عادی، هر یک از شارمندان لااقل یک بار در عمر خود به عضویت بوله میرسد. محل تشکیل جلسات تالار مجلس اعیان است که در جنوب میدان شهر واقع شده، و جلسات عادی علنی است. وضع قوانین و اجرای آن، و نیز امور مشورتی، از وظایف این هیئت است; به اعمال و حسابهای کارگزاران دینی و دیوانی شهر رسیدگی میکند; در امور مالی و فعالیتها و ساختمانهای عمومی نظارت میکند; در هنگام تعطیل مجلس، بر حسب لزوم، حکم اجرا صادر میکند; و با تجدید نظر بعدی مجلس، امور خارجی کشور را زیر نظر میگیرد.
برای اجرای این وظایف گوناگون، مجلس اعیان به ده کمیته پنجاه نفری تقسیم میشود، و هر کمیته مدت یک ماه، که عبارت از سی و شش روز است، بر هر دو مجلس ریاست دارد. هر روز صبح، کمیتهای که عهده‌دار ریاست است، یکی از اعضای خود را برای همان روز به ریاست کمیته و ریاست مجلس اعیان انتخاب میکند. بنابراین، احراز این مقام، که عالیترین مقامات کشور است، برای هر یک از شارمندان، به حکم قرعه یا برحسب نوبت، ممکن است، و بدین ترتیب هر ساله در آتن، سیصد تن به ریاست مجلس میرسند. در آخرین لحظه، به حکم قرعه، معین میشود که در آن ماه، و در آن روز، کدام کمیته و کدامین عضو آن باید ریاست را عهده دار شوند. آتنیان، که خود فاسدند، امید آن دارند که بدین شیوه فساد دستگاه عدلیه را، تا آخرین حدی که برای بشریت و اخلاق آدمی ممکن است، کاهش دهند. کمیتهای که ریاست وقت را بر عهده دارد، دستور جلسه را معین، اعضای مجلس اعیان را به تشکیل جلسه دعوت، و نتایج حاصله از مذاکرات روزانه را ثبت و تدوین میکند. بدین ترتیب، قانونگذاری آتن، که جزئی از وظایف دموکراسی آن است از طریق مجلس و مجلس اعیان و کمیته‌ها صورت میگیرد. و اما اختیارات دادگاه آریوپاگوس در قرن پنجم منحصر بود به رسیدگی درباره جرایمی از قبیل حرق، ضرب و جرح عمدی، مسموم ساختن، و قتل نفس.
قانون یونان تدریجا ((از صورت شخصی و فردی به صورت قراردادی)) درآمده است. یعنی از دلخواه یک فرد یا حکم یک گروه قلیل، به توافق مبنی بر مشاوره شارمندان آزاد تبدیل یافته.
۲- قانون
چنین به نظر میرسد که یونانیان باستان قانون را رسمی مقدس میدانستند که مورد تایید خدایان است و سرچشمه آن الهام الاهی است. تمیس، در زبان آنان هم بر این رسوم اطلاق میشد، و هم نام الاهه‌ای بود که (چون ریتای هندی و تائو یا تین چینی) نظم اخلاقی و هماهنگی جهان را مجسم میساخت. قانون بخشی از دین بود و قدیمیترین قوانین مالکیت یونان، در قانون نامه‌های باستانی معابد، با آداب و مقررات دینی آمیخته بود. مقرراتی که به فرمان روسای قبایل یا پادشاهان برقرار شده و در آغاز اجباری بود، و سپس به هنگام خود جنبه تقدس یافت، شاید از لحاظ قدمت، با این قوانین دینی همپایه باشند.
مرحله دوم تاریخ قانون یونان، جمع آوری و تنظیم این آداب و رسوم مقدس به دست قانون گذارانی چون زالئوکوس، خاروندا‌س، دراکون، و سولون بود. پس از آنکه این مردان قانون نامه‌های جدید خود را مدون ساختند، رسوم مقدس به قوانین بشری مبدل شد. در این قانون نامه‌ها، قانون از قلمرو دین آزاد شد و روز به روز دنیویتر گشت، در محاکمه مجرمین، قصد و نیت آنان از ارتکاب جرم، اهمیت و دخالت تمام یافت، مسئولیت مشترک خانوادگی جای خود را به مسئولیت فردی داد; و انتقامهای شخصی به مجازاتهای قانونی دولت تبدیل شد.
مرحله سوم ترقی در یونان، رشد روزافزون مجموعه قوانین بود. هنگامی که یک تن یونانی عصر پریکلس از قانون آتن سخن میگوید، مقصودش قانون نامه‌های دراکون و سولون، و کلیه مقرراتی است که مجلس عامه یا مجلس اعیان وضع کرده است به استثنای مقرراتی که لغو شده. اگر قانون جدیدی منافی قانون قدیم باشد، الغای قانون قدیم واجب است. اما بحث و تحقیق کامل در تناقض و تعارض این قوانین نادر است و بسیاری از متون قانونی، به نحوی

مضحک، منافی یکدیگرند. در مواردی که ابهام و اغتشاش قوانین از حد میگذشت، از میان اعضای محاکم عمومی، جمعی به حکم قرعه انتخاب میشدند تا کمیته تثبیت قوانین را تشکیل دهند و معین کنند که کدام قانون باید ابقا و کدام الغا شود. در این گونه موارد، وکلایی نیز معین میشدند تا از قوانین قدیم، در مقابل کسانی که الغای آن را پیشنهاد کردهاند، دفاع کنند. با نظارت این کمیته، قوانین آتن به زبانی ساده و روشن بر لوحهای سنگی در ((ایوان شاه)) نقر میشود و، از این پس، هیچ یک از حکام حق آن ندارد که براساس قوانین غیر مدون حکمی روا دارد.

در حقوق آتن بین قوانین مدنی و قوانین جزایی فرقی نیست، جز اینکه رسیدگی به قتلها در صلاحیت دادگاه عالی قرار میگیرد و، در مورد دادخواستهای حقوقی، اجرای احکام بر عهده مدعی است، مگر وقتی که وی با مقاومت محکوم علیه مواجه گردد. قتل بندرت روی میدهد، زیرا که این کار علاوه بر آنکه جنایت است، اهانت به مقدسات دینی نیز محسوب میشود و، حتی اگر قانون قاتل را قصاص نکند، وحشت انتقام قبیلهای همچنان برجا خواهد بود. در قرن پنجم، هنوز قصاص مستقیم در شرایط خاصی جایز است. اگر مردی ببیند که بین زن، یا مادر، یا رفیقه، یا خواهر، یا دخترش با مردی بیگانه رابطه نامشروع برقرار است، حق دارد که آن مرد را به قتل برساند. قتل خواه به عمد باشد، یا به غیر عمد، قاتل باید به کیفر رسد، زیرا که خاک شهر را آلوده ساخته است; و مراسم تطهیر، به نحو دردناکی، سخت و پیچیده است. اگر مقتول، پیش از آنکه بمیرد، قاتل را بخشوده باشد، مجازات او دیگر ممکن نیست. تحت نظر دادگاه عالی، سه محکمه مامور رسیدگی به قتلها است. و با توجه به طبقه و نسبت مقتول، و بر حسب اینکه ارتکاب جرم به عمد و یا به غیر عمد بوده، و بخشودنی یا غیربخشودنی است، قضاوت میکند. محکمه چهارمی نیز هست که در فریاتوس در کنار دریا قرار دارد و مامور محاکمه کسانی است که یک بار به جرم قتل غیر عمد نفی بلد شده و برای بار دوم به قتل عمدی متهم گردیدهاند. این گونه کسان، چون به جرم اول آلوده گشتهاند، حق آن ندارند که قدم به خاک آتیک بگذارند، و از این روی دفاع ایشان از قایقی نزدیک به ساحل صورت میگیرد.

قوانین مربوط به مالکیت شدید و انعطاف ناپذیرند. قراردادها بی چون و چرا اجرا میشود. داوران باید سوگند یاد کنند که ((هرگز به الغای دیون شخصی، یا تقسیم اراضی و خانههای مردم آتن رای ندهند)).و هر سال آرخون بزرگ، پس از انتخاب به آن مقام، منادیان را مامور میدارد تا در میان مردم بگویند که ((هر کس هر چه دارد، صاحب آن است و از این پس نیز مالک مطلق اموال خویش خواهد بود)). و حق وصیت هنوز سخت محدود است. هر گاه که فرزندان ذکور در بین باشند، عقیده مذهبی قدیم در این باب، که با ادامه سلسله معینی از خاندان و خدمت به ارواح نیاکان بستگی دارد، چنان ایجاب میکند که ترکه، به خودی خود، در تصرف فرزندان ذکور قرار گیرد. پدر فقط به عنوان ودیعه دار املاک را در اختیار میگیرد و آن را برای اعضای مرده و زنده و آینده خانواده خویش حفظ میکند. در آتن (تقریبا چنانکه در فرانسه معمول است) میراث پدری بین وارثان ذکور تقسیم میشود و فرزندان ارشد اندکی بیش از دیگران ارث میبرند; در صورتی که در اسپارت (چنانکه در انگلستان مرسوم است) املاک موروثی قابل تقسیم نیست و تنها پسر ارشد مالک آن میشود. حتی در زمان هزیود میبینیم که دهقانان، به روش مردگان گل، از توسعه خانواده و افزایش فرزندان خویش پیشگیری میکنند تا مبادا که املاکشان در میان پسران تقسیم شود و به ویرانی گراید. زن از شوی خویش ارثی نمیبرد، و تنها چیزی که برایش باقی میماند جهیزیه اوست. در زمان پریکلس، همچون زمان ما، وصیتنامهها پیچیده و مبهمند، و از لحاظ عبارات و اصطلاحات نیز به وصیتنامههای ما شباهت بسیار دارند. در این مورد نیز، چون موارد دیگر، قوانین یونان اساس حقوق روم است که آن نیز به نوبه خود مبانی حقوقی مغرب زمین را پایه گذاری کرده است.

۳- عدالت

تامین عدالت آخرین مرحله دموکراسی است; و بزرگترین اصلاحی که به دست افیالتس و پریکلس صورت میگیرد انتقال قدرت قضایی است از دادگاه عالی و دستگاه آرخونی به محاکم قضایی. تاسیس این محاکم، که به عموم وابسته است، برای مردم آتن چیزی را تامین میکند که اروپای جدید، بر اثر وجود هیئت منصفه در دادگاه‌ها، از آن برخوردار خواهد شد. هلیایا (دیوان عدالت) از شش هزار عضو تشکیل میشود که هر ساله از روی دفاتر ثبت نام شارمندان، به حکم قرعه انتخاب میشوند; این شش هزار تن به ده شعبه تقسیم میشوند و در هر شعبه تقریبا پانصد نفر عضویت دارند. عده‌ای که از این جمع باقی میماند، اعضای علی البدلند و در مواردی که ضرورت ایجاب کند، به کار گماشته میشوند. دعاوی محلی کم اهمیتتر را سی تن قضاتی که در فواصل معین به بخشهای آتیک سفر میکنند، فیصله میبخشند. چون مدت عضویت محکمه در هر بار بیش از یک سوم نیست، و چون اعضا نیز بنوبت انتخاب میشوند، از این روی، تقریبا برای هریک از شارمندان، وصول به این مقام، در هر سه سال یک بار، ممکن است. ادامه این وظیفه اجباری نیست، ولی دو اوبولوس مقرری روزانه (که بعدا به سه اوبولوس افزایش مییابد) موجب میشود که در هر شعبه دویست تا سیصد عضو حضور یابند. محاکمات مهم، همچون محاکمه سقراط، ممکن است که در حضور دادگاهی مرکب از دوازده هزار عضو صورت گیرد. برای آنکه فساد و ارتشا تا آخرین حد ممکن تقلیل یابد، در آخرین لحظه به حکم قرعه معین میشود که فلان محاکمه در کدام دادگاه باید اجرا شود، و چون مدت محاکمات غالبا بیش از یک روز نیست، از ارتشا در دادگاه‌ها اخبار بسیاری در دست نداریم; حتی برای مردم آتن دشوار است که در یک لحظه سیصد عضو دادگاه را با رشوه راضی کنند.

با وجود آنکه در اجرای امور تسریع میشود در دادگاه‌های آتن نیز، چون همه دادگاه‌های جهان، تاخیر بسیار در کارها روی میدهد، زیرا که مردم آتن بیماری دادخواهی دارند، و برای درمان آن، از روی فهرست اسامی شارمندانی که به سن شصت رسیده‌اند، جمعی را، به حکم قرعه، به حکمیت عمومی انتخاب میکنند. دو طرف دعوی دادخواست و دفاعیه خود را به یکی از این حکمها، که او نیز در آخرین لحظه به حکم قرعه معین شده است، تقدیم میدارند، و هر طرف اندک مبلغی از این بابت به وی میپردازد. اگر شخص حکم به آشتی دادن آنان توفیق نیابد، حکم خود را صادر و آن را با سوگندی موکد میکند. آنگاه هر یک از دو طرف میتواند دادخواست خود را به محاکم تسلیم دارد، ولی معمولا محاکم از رسیدگی به دعاوی کم اهمیتی که به حکمیت واگذار شده است، خودداری میکنند. هنگامی که محکمه دادخواستی را با قید قسم پذیرفت، و شهود نیز بر صحت گفته‌های خود سوگند خوردند، کلیه مطالب کتبا به محکمه تسلیم و در صندوق مخصوصی ممهور میشود. چندی بعد، هیئتی که به حکم قرعه معین شده است، این مدارک را از صندوق بیرون میآورد و مورد رسیدگی قرار میدهد و حکم صادر میکند. در آتن مدعی العموم وجود ندارد. اعتماد دولت به شارمندان است و از آنان میخواهد که هر کس را که برخلاف مصالح دولت یا بر ضد دین عمل کند به دادگاه بکشند. از اینجا یک طبقه ((مفتخور)) پدید میآید که تهمت زدن را پیشه خود میسازد و آن را به ((هنر باج سبیل گرفتن)) تبدیل میکند.

در قرن چهارم، این گروه، با اقامه دعوی بر علیه ثروتمندان، یا بهتر بگوییم با تهدید ایشان به اقامه دعوی، درآمد سرشاری به دست میآورند; زیرا عقیده دارند که محاکم عمومی توانگرانی را که قادر به پرداخت جریمه سنگین باشند، به اکراه تبرئه میکند. پرداخت مخارج دادگاه‌ها غالبا از جرمانه‌هایی که محکومین میپردازند، تامین میشود. شاکیانی که از اثبات اتهام خود عاجز بمانند باید جرمانه بپردازند، و اگر کمتر از یک پنجم مجموع آرای داوران را تحصیل کنند، باید تازیانه بخورند، و یا جرمانهای به مبلغ یک هزار دراخما (معادل هزار دلار) بپردازند. رسم بر آن است که طرفین دعوا شخصا از خود دفاع کنند و هر طرف دعوی خود را نخست شخصا عرضه دارد. ولی هنگامی که

آیین دادرسی پیچیده و مبهم میشود، و طرفین دعوا دادگاهیان را در برابر فصاحت بیان حساس میبینند، رفته رفته استخدام سخنرانان قانونشناس معمول میشود. این اشخاص حمایت شاکیان و دفاع از متهمین را بر عهده میگیرند یا، به نام و بر حسب حال موکلین خود، خطابه‌هایی مهیا میسازند تا آنان در دادگاه قرائت کنند. از اینجا پیدایش وکلای مدافع آغاز میشود. دیوجانس لائرتیوس در شرح احوال بیاس، فرزانه پرینه، مینویسد که وی مردی سخنور و وکیل دعاوی بود و فصاحت خویش را در طرفداری از حق به کار میبرد. بعضی از این وکلا به عنوان مفسر به دادگاه‌ها وابسته‌اند، زیرا بسیاری از داوران، بیش از طرفین دعوا، اطلاعات حقوقی ندارند.
معمولا دلایل طرفین کتبا به دادگاه عرضه میشود. لکن وقتی که منشی جلسه به قرائت آن میپردازد، شهود باید حضور یابند و به صحت شهادت خود سوگند یاد کنند. گواهان را با یکدیگر مواجهه نمیدهند.
گواهی دروغ چندان فراوان است که گاه رای محکمه برخلاف شهادت موکد به سوگند صادر میشود شهادت زنان و کودکان فقط در موارد قتل پذیرفته است. شهادت بردگان را نیز وقتی میپذیرند که با شکنجه از آنان گرفته شود، زیرا عقیده بر آن است که ایشان تا تحت شکنجه قرار نگیرند، راست نمیگویند. این جنبه غیر انسانی حقوق یونان است که بعدها در زندانهای روم و در سردابهای تفتیش افکار بشدت و به حد افراط اعمال میشود و شاید آنچه در حجره‌های پنهانی دادگاه‌های پلیسی عصر ما روی میدهد نیز از آن کمتر نباشد. در عصر پریکلس، شکنجه دادن شارمندان ممنوع است، بسیاری از اربابان نمیگذارند که بندگانشان به کار شهادت دادن گرفته شوند، حتی اگر اثبات مدعایشان به چنان شهادتی وابسته باشد، و هر گاه که بر اثر شکنجه آسیبی همیشگی و درمانناپذیر بر برده‌ای وارد شود، کسی که موجب آن گردیده است باید آن را جبران کند.
مجازاتها عبارتند از تازیانه زدن، اخذ جرمانه، سلب رای، داغ نهادن، مصادره اموال، نفی بلد، و اعدام. مجرمین را بندرت محبوس میسازند. یکی از اصول حقوق یونان آن است که بردگان باید جسما مجازات شوند و مردمان آزاد، مالا. بر روی یک گلدان تصویر برده‌ای است که وی را از دست و پا آویخته‌اند و بیرحمانه تازیانه میزنند. مجازات شارمندان معمولا اخذ جرمانه است و میزان آن به حدی است که دموکراسی آتن را بدین متهم میدارند که خزانه خود را از طریق محکومیتهای ظالمانه پر میسازد. ولی از سوی دیگر، محکوم علیه و محکوم له در بسیاری از موارد حق دارند که خود میزان جریمه یا نوع مجازات را به نحوی که شایسته میدانند معین کنند; سپس دادگاه یکی از مجازاتهای پیشنهاد شده را انتخاب میکند.
مجازات قتل نفس، اهانت به مقدسات، خیانت به وطن، و بعض جرایمی که در نظر ما چندان اهمیتی ندارند، هم مصادره اموال و هم اعدام است; ولی معمولا پیش از صدور حکم دادگاه، کسی که مجازات خود را اعدام میداند، میتواند از کلیه اموال خود بگذرد و داوطلب تبعید گردد. اگر متهم تبعید شدن را ننگ بشمرد و از شارمندان باشد، اعدام وی باید به نحوی انجام گیرد که با حداقل درد و عذاب همراه باشد، و برای این کار معمولا شوکران به او میخورانند. شوکران بدن را بتدریج کرخت میکند; این بیحسی از پا آغاز میشود و چون به قلب رسد موجب هلاکت میگردد. در مورد بردگان، اعدام ممکن است به نحوی فجیع و با ضربات چوب و چماق صورت گیرد. گاهی نیز محکوم را، پیش از مرگ یا پس از آن، از فراز صخره‌ای به درون پرتگاهی که باراترون نام دارد، پرتاب میکنند تا رسم قدیم و روح انتقامجویی محفوظ بماند.
قانون نامه آتن، چندانکه انتظار میرود، روشن بینانه نیست و فقط اندکی از قوانین حمورابی پیشرفته‌تر است. نقص اساسی آن در این است که حقوق قانونی را به مردمان آزادی که بیش از یک هفتم جمعیت آن سرزمین نیستند، اختصاص میدهد. حتی زنان آزاد و کودکان نیز از تساوی حقوق که مایه مباهات شارمندان است، محرومند. اتباع ممالک بیگانه و بردگان فقط به وسیله شارمندان و تحت حمایت آنان قادر به اقامه دعوی هستند. اخاذی از راه ارعاب

و تهدید، شکنجه مکرر بندگان، مجازات اعدام برای جرمهای کوچک، اهانتهای شخصی در مباحثات حقوقی، تشتت و ضعف در مسئولیتهای قضایی، حساسیت دادگاهیان در برابر فصاحت وکلا، ناتوانی داوران در تعدیل احساسات آنی خویش با اطلاعاتی که از سوابق امر دارند، یا با محاسبه عاقلانه آینده آن اینها همه نقیصه‌هایی است که در دستگاه قضایی آتن موجود است؛ لکن، با وجود این، در سایر نواحی یونان بر اعتدال و کمال نسبی این دستگاه رشک میبرند. دستگاه قضایی آتن، برای حفظ جان و مال و مردم و تامین نظم که لازمه فعالیتهای اقتصادی و رشد اخلاقی است، شایستگی کافی دارد. احترامی که تقریبا همه شارمندان نسبت به این دستگاه در دل دارند، دلیل شایستگی آن است. در نظر شارمندان آتن، قانون روح شهر و مایه سعادت و قدرت آن است. بهترین دلیل بر شایستگی قانوننامه آتن، اقبالی است که سایر کشورهای یونان در اخذ قسمت اعظم آن نشان دادند. ایسوکراتس میگوید: ((همه معترفند که قوانین ما، برای جهان بشریت، منشا خیر و سعادت بوده است.)) در اینجا، برای نخستین بار در تاریخ جهان، حکم قانون رواست، نه حکم مردم.

تا زمانی که امپراطوری آتن برقرار است، قوانین آتن بر سرتاسر امپراطوری و دومیلیون مردم آن فرمانرواست. ولی از آن پس، هرگز در یونان یک نظام قضایی ثابت و واحد وجود ندارد. در آتن قرن پنجم، مانند وضع در جهان امروز ما، قوانین بین المللی به وضع تاسف انگیزی دچار است. با اینهمه، تجارت خارجی محتاج قوانینی است. در زمان دموستن، معاهدات بازرگانی چندان فراوان است که به روایت وی، ((قوانین مربوط به اختلافات تجاری در همه جا یکی است)). این معاهده‌ها موجب تشکیل نمایندگیهای قنسولی میگردد و اجرای قرادادها را تضمین میکند و رای صادر شده در یکی از ممالک همپیمان را در سایر ممالک اعتبار میبخشد. ولی به هر حال، این پیمانها دزدی دریایی را بر نمیاندازد، و هر گاه که ناوگان غالب و فایق ناتوان میگردد یا از حراست خود غفلت میکند، دزدان دریایی میدان به دست میآورند. هشیاری مدام، بهای نظم و آزادی است، و بی قانونی، چون گرگی گرسنه، بر گرد هر دیار معمور میگردد تا مگر راهی به درون آن بیابد. در بعضی از کشورهای یونان، شهرها حق دارند که، برای تهیه آذوقه و تامین مایحتاج خود، به شهرهای دیگر حمله برند و اموال مردم آنجا را تاراج کنند، مگر وقتی که معاهدهای بین دو شهر این عمل را صریحا منع کند. مذهب توانسته است معابدی را که پایگاه نظامی نیستند از تجاوز و بی حرمتی مصون دارد، و کسانی را که برای شرکت در جشنهای عمومی یونان آمدهاند، مورد حمایت قرار دهد، و مقرر داشته است که قبل از آغاز کارزار، رسما اعلان جنگ صادر شود و تقاضای متارکه موقت جنگ، برای حمل و دفن اجساد مقتولین، پذیرفته گردد. برحسب معمول، سلاح زهرآلود به کار نمیرود، و رسم بر آن است که اسیران جنگی را مبادله کنند، یا در مقابل خونبهایی که نرخ رسمی آن دو مینا، و بعدا یک مینا (هر مینا معادل صد دلار امریکایی) مسترد دارند. ولی جز از این لحاظ، جنگهای میان یونانیان، چون جنگهای امروز جهان مسیحی، خونین و سبعانه است. شماره عهدنامه‌ها بسیار است و با سوگندهای سنگین موکد شدهاند، ولی تقریبا همیشه نقض میشوند. اتحادیه‌های فراوان به وجود میآید، و برخی از آنها، چون اتحادیه آمفیکتوئونی در قرن ششم، و اتحادیه آخایایی و اتحادیه آینولیایی در قرن سوم، زمان درازی پایدار میمانند. گاهی میان دو شهر، برای حفظ احترام متقابل، اصل تساوی حقوق سیاسی برقرار میگردد، که به موجب آن، به مردمان آزاد یکدیگر حق شارمندی میدهند. حکمیت بینالمللی صورتپذیر است، لکن رای این داوران اغلب مردود یا نادیده گرفته میشود. یونان برای افراد بیگانه به هیچ نوع تعهد اخلاقی مقید نیست و تعهدات قانونی را نیز فقط وقتی گردن مینهد که در عهدنامهای آمده باشد.

مردم یونان، بیگانگان را بربریان مینامند البته مقصود از این کلمه، مردم وحشی نیست، بلکه مقصود کسانی است که به زبانی جز یونانی سخن میگویند. یونان فقط در عصر جهان وطنی هلنیستی، و بر اثر افکار فلاسفه رواقی، به درک موازین اخلاقیی که نوع انسان را کلا شامل است، نایل میگردد.

۴- امور اداری

از سال ۴۸۷، و شاید پیش از آن، برای تعیین آرخونها، قرعه کشی به جای انتخاب مرسوم میشود. به هر حال، باید طریقهای یافت شود که مالداران را از خریدن این مقام مانع شود و فرومایگان را نیز بگذارد که از راه تملق و چاپلوسی بدان دست یابند. برای آنکه صدفه و اتفاق تنها عامل انتخاب نباشد، همه کسانی که قرعه به نامشان میخورد، قبل از شروع به کار، باید از طرف مجلس اعیان یا از طرف محاکم، مورد آزمایش دقیق و دشوار اخلاقی قرار گیرند. این آزمایش دوکیماسیا نام دارد. نامزدان این مقام باید، از جانب پدر و مادر، آتنی بوده و نقایص جسمی و اخلاقی نداشته باشند، نیاکان خود را محترم شمارند، وظایف نظامی و سپاهی خود را انجام داده، و مالیاتهای خود را به نحو کامل پرداخته باشند. در این حال، سراسر زندگی آنان در معرض انتقاد و اتهام هر یک از شارمندان قرار میگیرد; بدون شک، پیش بینی این آزمایشهای دقیق، داوطلبان نالایق و بی صلاحیت را هراسناک و از شرکت در قرعه کشی گریزان میسازد. هر گاه که پس از آزمایش، شخصی به این مقام رسد، سوگند یاد میکند که وظایف خود را چنانکه باید و شاید انجام دهد، و اگر ارمغانی پذیرفت یا رشوتی گرفت، یک مجسمه طلا به قامت یک انسان، به پیشگاه خدایان هدیه کند.

دخالت بسیاری که تصادف و اتفاق در تعیین آرخونهای نهگانه پیدا کرده است، نمودار تنزلی است که از عهد سولون در این مقام روی داده است. از آن پس، وظایف آرخونها به اجرای امور جاری اداری منحصر میشود. رئیس آرخونها، که فقط عنوان شاه دارد، جز ریاست امور دینی شهر کاری بر عهدهاش نیست.

آرخونها باید هر سال نه بار از مجلس رای اعتماد بگیرند. اعمال و احکام آنان، در مجلس اعیان و در محاکم قضایی قابل رسیدگی استینافی است، و هر یک از شارمندان میتواند در مورد اعمال ناشایست آنان اقامه دعوی کند. در پایان دوره خدمت، ((هیئت حسابرسی))، که در برابر مجلس اعیان مسئول است، به کلیه اقدامات رسمی و حسابها و اسناد مربوط به آنان رسیدگی میکند. برای اعمال سو آرخونها مجازاتهای شدید، حتی اعدام، مقرر شده است. اگر آرخونی از این هفت خوان دموکراتیک جان به سلامت به در برد، پس از پایان دوره یکساله خدمت، به عضویت آریوپاگوس پذیرفته میشود. ولی این مقام نیز در قرن پنجم فقط عنوانی میان تهی است، زیرا که در این هنگام، دادگاه عالی آتن تقریبا همه اختیارات خود را از دست داده است.

دستگاه آرخونی، یکی از چندین کمیتهای است که، تحت نظارت و بازرسی دقیق مجلس اعیان و مجلس عامه و محاکم قضایی، امور شهر را اداره میکند. ارسطو نام بیست و پنج کمیته را ذکر میکند و تعداد صاحبمنصبان اداری شهر را هفتصد تن تخمین میزند. تقریبا همه این اعضا، سالانه، با قرعه انتخاب میشوند، و چون هیچ کس حق ندارد دو بار به عضویت یک کمیته در آید، لذا برای هر یک از شارمندان امکان آن هست که، لااقل یک سال در مدت عمر خود، جزو بزرگان و محترمین شهر به شمار آید. آتن به حکومت متخصصین اعتقادی ندارد.

مناصب لشکری بیش از مقامات کشوری اهمیت دارد. ((فرماندهان دهگانه)) با رای علنی مجلس انتخاب میشوند، نه به حکم قرعه; ولی مدت انتصاب آنان نیز فقط یک سال است و قبل از تصدی این مقام، باید همیشه مورد همان آزمایش دقیق قرار گیرند، و عزل ایشان نیز ممکن است. در این مورد ارجحیت با کسی است که لایقتر است، نه آن که محبوبیت بیشتر دارد; مجلس قرن چهارم، با چهل و پنج بار انتخاب فوکیون به فرماندهی سپاه، حسن تشخیص خود را نشان میدهد، با وجود آنکه وی نامحبوبترین مردان آتن است و تحقیر خود را نسبت به توده مردم هرگز پنهان نمیسازد. با توسعه روابط بین المللی، وظایف و اختیارات فرماندهان دهگانه افزایش مییابد، چنانکه، در اواخر قرن پنجم، نه تنها قوای زمینی و دریایی را اداره میکنند، بلکه ترتیب مذاکرات و عقد معاهدات با ممالک خارجی نیز بر عهده ایشان است و درآمد و هزینه شهر را زیر نظر خود دارند. بنابراین، فرمانده کل مقتدرترین مرد دولت است و

چون میتواند چندین سال پی در پی انتخاب شود، لذا ادامه مقصود را برای دولت ممکن میسازد; در غیر این صورت، شاید قانون اساسی مانع استمرار سیاست دولت شود. پریکلس، در دورانی که عهده دار این مقام است، حکومت آتن را به مدت یک نسل به صورت سلطنت دموکراتیک در میآورد; چنانکه توسیدید در این باره میگوید: حکومت آتن، هر چند که اسما دموکراسی است، در حقیقت عبارت است از فرمانروایی بزرگترین شارمندان.

قوای نظامی از کسانی که حق رای دارند تشکیل میشود; شارمندان باید در جنگها شرکت جویند، و هر یک از آنان ممکن است تا سن شصت به این خدمت احضار شود، ولی زندگی آتنی زندگی سربازی نیست.

تعلیمات نظامی مخصوص آغاز جوانی است، و پس از آن کمتر به این گونه تعلیمات میپردازند. جلوه فروشی و خودنمایی در لباس نظام مرسوم نیست، و نظامیان در کار مردم غیرنظامی دخالت نمیکنند. در وقت جنگ، ارتش عبارت است از پیاده نظام و سواره نظام: پیاده نظام سبک اسلحه غالبا از شارمندان تهیدستی که فلاخن و نیزه به دست میگیرند تشکیل میشود; پیاده نظام سنگین اسلحه، که افراد آن مستطیعترند، خفتان و زره بر تن و سپر و زوبین بر دست دارند; سواره نظام نیز از دولتمندانی تشکیل میشود که با خود و زره و شمشیر و سنان مسلح میشوند. یونانیان در فنون نظامی از ملل آسیایی برترند; در میدان جنگ، مطیع محض هستند; و در شئون اجتماعی استقلال تمام دارند. شاید از ترکیب شگرف این دو خاصیت است که به پیروزیهایی نایل میشوند. ولی با اینهمه، قبل از اپامینونداس و فیلیپ، فنون تاکتیک و استراتژی، به نحو مشخص، در میانشان نیست. گرداگرد شهرها را دیوار میکشند و، همچون ما، دفاع را بیش از حمله مهم و موثر میشمارند، و اگر جز این میبود، شاید برای بشر تمدنی باقی نمانده بود تا به ثبت و ضبط تاریخ آن بپردازد.

سپاهیانی که مامور محاصره شهرها هستند، تیرهای عظیم را به زنجیرها آویخته، به دیوارها میکوبند. وسایل حصار کوبی، پیش از ارشمیدس، تا همین حد تکامل یافته است. اما، برای نگاهداری بحریه آتن، هر ساله چهار صد تن از دولتمندان انتخاب میشوند تا استخدام ملوانان را به عهده گیرند و، با وسایلی که دولت تهیه کرده است، کشتیها را مجهز سازند، و نیز هزینه خریدن، به آب افکندن، و تعمیر کشتیها را بپردازند. بدین ترتیب، آتن در زمان صلح تقریبا شصت کشتی جنگی آماده دارد.

نگاهداری نیروی زمینی و دریایی، قسمت اعظم مخارج کشور را تشکیل میدهد. منابع درآمد دولت عبارت است از عوارض حمل و نقل، حقوق بندری، دو درصد حقوق گمرکی واردات و صادرات، دوازده دراخما مالیات سرانه برای هریک از اتباع خارجی، نیم دراخما مالیات برای بردگان و آزاد شدگان، مالیات بر فواحش، مالیات بر فروش امتعه، مالیات بر جوازها، جرمانهها، مصادره اموال و خراج از ایالات دیگر.

مالیات املاک مزروعی، که در دوره پیسیستراتوس مخارج آتن را تامین میکرد، در عصر دموکراسی لغو میشود، زیرا با حرمت کشاورزی منافات دارد. جمع آوری اغلب مالیاتها به عهده باجگیرانی است که آن را برای دولت وصول میکنند و خود نیز از آن سهمی میبرند. دولت از معادنی که در اختیار دارد نیز درآمد سرشاری به دست میآورد. در وقت ضرورت، مالیات بر اموال مقرر میگردد، که نرخ آن بر حسب دارایی هر کس افزایش مییابد. بدین ترتیب، مثلا در سال ۴۲۸، برای محاصره موتیلنه دویست تالنت (معادل ۱۲۰۰۰۰۰دلار) وجه گردآوری شد. از دولتمندان نیز دعوت میشود که بعضی از خدمات عمومی، چون تامین مخارج سفیران، تجهیز کشتیهای جنگی، و پرداخت هزینه نمایشها و مسابقات موزیکی و ورزشی را به عهده گیرند. برخی از توانگران، این گونه خدمات را خود داوطلب میشوند، و برخی دیگر را افکار عمومی بدان مجبور میسازد. ثروتمندان با مشکلات دیگری نیز روبه رو هستند. اگر خدمتی به ثروتمندی محول شود، وی حق دارد که آن را بر ثروتمند دیگری تحمیل، یا دارایی خویش را با ثروت او مبادله کند، به شرط آنکه مدلل سازد که وی از خود او غنیتر است. جبهه دموکراتیک، که قدرتش توسعه روزافزون مییابد، برای

به کار بستن، این روش، همواره علل و مناسباتی فراهم میسازد; سرمایه داران و بازرگانان و ارباب صنایع و ملکداران آتیک نیز، در مقابل، شیوه‌های اخفای اموال و ایجاد اشکال در کارها را بتدریج فرا میگیرند و خیال انقلاب در سر میپرورند. در عصر پریکلس، علاوه بر این گونه خدمات رایگان و باج و خراجها، مجموع درآمد داخلی آتن سالانه به حدود چهار صد تالنت (معادل ۲۴۰۰۰۰۰ دلار) میرسد، و ششصد تالنت نیز از طرف نواحی تحت الحمایه و کشورهای متحد بر این مبلغ افزوده میگردد. این درآمد، بدون تنظیم بودجه یا تخمین قبلی یا تعیین نوع مخارج به مصرف میرسد.

در دورانی که پریکلس بر امور مالی نظارت دارد، بر اثر تدبیر و اقتصاد وی، و علی رغم مخارج بیسابقهای که او خود موجب شده است، خزانه دولت روز به روز افزایش مییابد، تا آنکه در سال ۴۴۰، درآمد اضافی آن به ۹۷۰۰ تالنت (معادل ۵۸۲۰۰۰۰۰ دلار) میرسد. این مبلغ، در هر زمان و برای هر شهر، قابل توجه است و مخصوصا در یونان عجیب به نظر میآید، زیرا که در آنجا فقط چند کشور اضافه درآمدی دارند، و در پلوپونز اصولا اضافه درآمدی نیست. شهرهایی که اضافه بر مخارج خود درآمدی دارند معمولا آن را در معبد شهر اندوخته میسازند; در آتن نیز، پس از سال ۴۳۴، این ذخیره در پارتنون به امانت سپرده میگردد.

دولت مدعی است که نه تنها در خرج کردن این اندوخته مختار است، بلکه حق دارد که طلای مجسمه‌هایی را که به نام خدای خود برپا داشته است نیز به مصرف رساند. در مجسمه آتنه پارتنوس، که به دست فیدیاس ساخته شده، معادل چهل تالنت (۲۴۰۰۰۰ دلار) طلا به نحوی به کاررفته است که باز برداشتن آن ممکن است; نیز، وجوهی که برای شرکت در نمایشها و جشنهای مذهبی به شارمندان پرداخت میشود، در این معبد نگاهداری میشود.

دموکراسی آتن محدودترین و کاملترین دموکراسی تاریخ است; از آن جهت که عده معدودی از مزایای آن برخوردارند، محدود است، و از آن جهت که کلیه شارمندان مستقیما و متساویا بر وضع قوانین نظارت و در اداره امور شرکت دارند، کامل است. نقایص دستگاه با مرور زمان آشکار میشود، و حتی در همان ایام، آریستوفان مردم را از آن باخبر میسازد. مجلس به هیچ وجه خود را مسئول نمیداند. یک روز بر اثر احساسات و تمایلات آنی، بدون توجه به سوابق امر، و بدون تجدیدنظر، به صدور رای مبادرت میورزد، و روز بعد با شدت تمام از کرده خویش اظهار ندامت میکند، و در این میان، نه خود را، بلکه کسانی را که موجب این گمراهی شدهاند به مجازات میرساند. حق قانونگذاری منحصر به کسانی است که در مجلس حق شرکت دارند. عوامفریبان تشویق، و مردان با کفایت تبعید میشوند. مقامات عالی به حکم قرعه و بر حسب نوبت واگذار میشود، و کارگزاران دیوانی سال به سال تغییر میکنند; از این روی، در اساس حکومت آشفتگی پدید میآید. عدم نظم و هماهنگی در میان احزاب و فرق، مخل رهبری و اداره کشور است. اینها همه نقایص عظیمی است که آتن کفاره آن را به اسپارت و فیلیپ و اسکندر و روم خواهد داد.

ولی، هر گونه حکومتی ناقص و ملالانگیز و بالاخره فانی است. به هیچ دلیل نمیتوان معتقد شد که حکومت سلطنتی یا آریستوکراسی برای اداره آتن شایستهتر میبود و دوام و بقای بیشتری بدان میبخشید.

شاید تنها همین دموکراسی آشفته باشد که بتواند نیرویی پدید آورد که آتن را در تاریخ جهان به مقامی شامخ برساند. پیش از آن، و نیز پس از آن، هرگز هیچ حیات سیاسی که به طبقه شارمندان منحصر باشد، تا این حد نیرومند و خلاق نبوده است. این دموکراسی فاسد و بیکفایت لااقل مکتب آموزنده‌ای است: رای دهندگان مجلس سخنان هوشمندترین مردان آتن را میشنوند; قضات محاکم با استماع گواهیها و رسیدگی به مدارک و دلایل، ورزیدگی ذهنی کسب میکنند; صاحبان مناصب بر اثر مسئولیتهای اجرایی که بر عهده دارند و در نتیجه تجارب خود، پختگی و شم قضایی کاملتری به دست میآورند. از این روست که سیمونیدس میگوید: ((شهر، آموزگار مردم است))، و شاید به همین جهات است که آتنیان میتوانند مردانی چون اشیل و اوریپید و سقراط و افلاطون را در بین

خود پرورش دهند و قدر و مقام آنان را بشناسند. تماشاگران درامها، در مجلس و در محاکم به وجود میآیند و همیشه برای درک نکات عالی مستعد و آمادهاند. این دموکراسی اشرافی بر اساس اقتصاد آزادی عمل قرار ندارد، و کار آن نیز فقط حفظ اموال مردم و تامین نظم و آرامش نیست، بلکه هزینه نمایشهای یونان را میپردازد، پارتنون را برپا میدارد، خود را مسئول سعادت و ترقی مردم میداند، و ((نه تنها زیستن، بلکه خوب زیستن)) را برای آنان ممکن میسازد. از این روست که تاریخ میتواند همه گناهان او را به وی ببخشاید.

فصل دوازدهم
کار و ثروت در آتن

I – زمین و خوراک

تولید و توزیع ثروت، اساس این دموکراسی و مبنای این فرهنگ است. اینکه برخی مردم میتوانند به کشورداری، حقیقتجویی، نغمهپردازی، مجسمه سازی، صورتگری، نویسندگی، آموزش و پرورش کودکان، و خداپرستی بپردازند، تنها از آن روست که برخی دیگر رنج میبرند تا خوراک پدید آورند، پارچه ببافند، خانه بسازند، معادن را بکاوند، ضروریات زندگی را فراهم دارند، کالاها را نقل و مبادله کنند، یا هزینه تولید و جریان آن را مهیا سازند. اساس، در همه جا همین است.

پایههای اجتماع بر دوش دهقان است، که فقیرترین و هنرورترین طبقه را تشکیل میدهد. دهقانان در آتیک لااقل از حقوق سیاسی برخوردارند. مالکیت زمین، خاص شارمندان است، و تقریبا دهقانان، مالک زمینی هستند که در آن کشت میکنند. زمینهای زراعتی، دیگر در تصرف قبایل نیست، و مالکیت فردی شدیدا برقرار است. در آتیک، مانند فرانسه و امریکای امروز، این طبقه وسیع، که از مالکین جز تشکیل شده، نیروی محافظه کار دموکراسی است و میکوشد که وضع موجود را حفظ کند، در صورتی که شهرنشینان بی زمین، همواره سودای تغییر و اصلاح در سر دارند. نزاع میان شهر و روستا (یعنی نزاع میان کسانی که گرانی محصولات کشاورزی و ارزانی مصنوعات را میخواهند و کسانی که ارزانی محصولات کشاورزی و گرانی مصنوعات را خواستارند) در آتیک کاملا مشهود و بغایت شدید است. در نظر شارمندان آتن، کشاورزی کاری شریف، و اساس اقتصاد ملی، پایه شخصیت فردی، و مایه قدرت نظامی است; در صورتی که صنعت و تجارت، پست و حقیر به شمار میرود و به توده مردم اختصاص دارد. روستاییان آزاد، شهرنشینان را به چشم حقارت مینگرند و آنان را طفیلیانی ضعیف و بردگانی ناچیز میدانند.

خاک آتیک حاصلخیز نیست. یک ثلث از ۶۳۰۰۰۰ ایکر مساحت آن غیر قابل زرع است و بقیه زمینها، به سبب قطع اشجار و کمی باران، نیرویی ندارد. سیلابهای زمستانی نیز سطح پرقوت خاک را بسرعت فرو میشوید. دهقانان آتیک، و نیز مشتی بردگان آنان، برای آنکه این شوخ طبعی خشک و نامطبوع خدایان را چاره و جبران کنند، به هر رنجی تن در میدهند; در وقت طغیان رودها، مازاد آب آنها را در انبارها ذخیره میکنند; برای هدایت سیلابها، مجراهایی میسازند; کود پرارزش مردابها را میگیرند; هزاران کاریز حفر میکنند تا از نهر رود، آب باریکی به کشتزارهای تشنه خود برسانند; برای اصلاح کیفیت و نوع نباتات خود، با صبر فراوان، نهالها و بوتههای نوخاسته را از نقاط دیگر آورده، در زمینهای خود کشت میکنند; زمین را یک سال در میان آزاد میگذارند تا قوت خود را باز یابد. خاک را با نمکهایی چون کربونات آهک، قلیایی میکنند، و با نیترات پوتاسیم و خاکستر و کود انسانی آن را بارور میسازند. گنداب شهر، که از طریق مجرای اصلی در انبار بزرگ بیرون دیپولون جمع شده، از آنجا به وسیله کانالهای آجری به دره رود کفیسوس میرود و باغها و درختستانهای پیرامون آتن را سیراب میسازد. خاکهای گوناگون را به هم میآمیزند تا

خواص هر یک بر دیگری افزوده شود; بقولات گل کرده را در زمین شخم میکنند تا به خاک قوت دهد. شخم زدن و مسطح کردن زمین، و بذرافشانی و کشت و کار، جملگی، در روزهای کوتاه پاییز انجام میبابند. در اواخر ماه مه (اوایل خرداد) خرمن به دست میآید، و تابستان خشک و بی باران، فصل تدارک و آسایش است. ولی، با اینهمه، در آتن هر ساله فقط در حدود ۲۴ هزار تن غلات به دست میآید، که خوراک ربع جمعیت آن را بدشواری تامین میکند. اگر آتنیان عصر پریکلس خوراک خود را از خارج تهیه نکنند، از گرسنگی خواهند مرد. از همین روی کشورگشایی و ایجاد بحریه نیرومند برایشان واجب می شود.

روستاها میکوشند که کمبود غلات را با زیتون و انگور فراوان خود جبران کنند. دامنه تپهها را هموار کرده، آب میدهند; و خران را در تاکستانها به جویدن ترکههای مو ترغیب میکنند تا بدین نحو تاکستانها باروتر شوند. در عصر پریکلس، درختان زیتون بسیاری از زمینهای آتن را پوشانیده است، لکن نخستین بار پیسیستراتوس و سولون این درخت را به آتیک آوردند. درخت زیتون پس از شانزده سال به بار مینشیند، و در چهل سالگی به حد کمال میرسد. اگر همت پیسیستراتوس نبود، هرگز خاک آتیک این درخت را بر خود نمیدید; در آینده نیز، ویران شدن باغهای زیتون در جنگ پلوپونزی یکی از علل اضمحلال آتن خواهد شد. زیتون برای مردم یونان دارای منافع بسیار است: اگر یک بار آن را بفشرند، روغن خوراک به دست آید; بار دوم روغن تدهین; بار سوم روغن چراغ; و باقیمانده آن نیز به کار سوختن میرود. زیتون سرشارترین محصول آتیک، و چنان پرارزش میشود که دولت صدور آن را به خود منحصر میسازد و، در ازای غلاتی که وارد میکند، شراب و زیتون میدهد.

صدور انجیر بکلی ممنوع است، زیرا که انجیر در یونان منبع اصلی قدرت و سلامت است درخت انجیر، حتی در زمین خشک و لم یزرع رشد میکند، ریشه آن به اطراف پراکنده میشود، و همه رطوبت زمین را جذب میکند; برگهای اندکش سطحی ناچیز برای تبخیر عرضه میدارد، گذشته از اینها، کشاورز آتنی راز گشنگیری را از مردم مشرق زمین آموخته شاخههای انجیز وحشی نر را در میان شاخههای انجیر ماده باغها میآویزد و میگذارد تا زنبورها گرده نر را به تخمدان انجیرهای ماده برسانند، و از این راه میوهای فراوانتر و شیرینتر به بار آید.

این محصولات زمینی یعنی غلات، روغن زیتون، انجیر، انگور، و شراب خوراک اصلی مردم آتیک است. به دامداری، جهت تهیه غذا، چندان توجهی ندارند. اسب را برای مسابقه، گوسفند را برای پشم آن، بز را برای شیر، و خر و استر و گاو را برای حمل و نقل نگاهداری میکنند، ولی خوک را بیشتر برای گوشت تربیت میکنند. زنبور عسل نیز به آن مردم، که از شکر محرومند، عسل میدهد. گوشت، غذایی است تجملی، و فقیران جز در جشنها بدان دسترسی ندارند. ضیافتهای پهلوانی دوران هومر از میان رفته است.

ماهی غذایی است لذیذ، و در عین حال همگانی; مردمان فقیر، خشک و نمکسود آن را میخرند، و دولتمندان از گوشت تازه سگ ماهی و مار ماهی تمتع میبرند. غلات را به صورت آش، گردههای پهن، و کلوچه درآورده، غالبا با عسل میآمیزند. نان و کلوچه را بندرت در خانهها میپزند، و غالبا زنان دوره گرد و دکانهای کوچک فروشنده آنند. تخم مرغ و سبزی مخصوصا لوبیا، نخود، کلم، عدس، کاهو، پیاز، و سیر جزئی از غذای این مردم است. میوه در آنجا کم است، و از پرتقال و لیمو خبری ندارند. گردو و فندق و بادام خوراک عموم مردم است. ادویه فراوان به کار میبرند. نمک را در حوضچههایی از آب دریا به دست میآورند و در بازارهای داخلی آن را با برده معاوضه میکنند. بردگان ارزان را ((نمکپاش)) میخوانند، و در مورد بردگان خوب گویند: ((به نمکش میارزد.)) تقریبا هر طعامی را با روغن زیتون میپزند، و این روغن در آن دوران بخوبی جای نفت دوران ما را میگیرد. نگاهداری کره در نواحی مدیترانهای دشوار است، به جای آن روغن زیتون به کار میرود. عسل و حلوا و پنیر به عنوان ((دسر)) صرف میشود. کلوچهای که پنیر در میان آن باشد چنان هوسانگیز است که چندین رساله باستانی به شرح رموز آن پرداخته است. آب، مشروبی

همگانی است، ولی همه کس شراب میآشامد، زیرا تا کنون، در هیچ تمدنی، زندگی بدون مخدر یا محرک قابل تحمل نبوده است. یخ و برف را در زمین ذخیره میکنند تا، در فصل گرما، شراب را با آن سرد سازند.
با فقاع (آبجو) آشنا هستند، اما در عصر پریکلس آن را حقیر میشمردند. بر روی هم، یونانیان در خوراک جانب اعتدال را رعایت میکنند و در روز دوبار بیشتر غذا نمیخورند. بقراط میگوید: ((ولی کسانی هستند که اگر عادت کنند، میتوانند بآسانی سه بار غذای کامل بخورند.))

II – صنعت

مواد معدنی و سوختنی نیز، چون خوراکیها، از زمین به دست میآیند. خانهها را با چراغهای زیبا و مشعلهایی که روغن زیتون یا راتیانج (نوعی صمغ) در آنهاست، یا با شمع، روشن میسازند; گرما از چوب یا زغالی که در منقل افروخته باشد به دست میآید. قطع اشجار برای سوخت و بنایی، جنگلها و تپههای نزدیک شهرها را عریان ساخته است; در قرن پنجم، برای بنایی و کشتی سازی، چوب وارد میکنند. از زغال سنگ خبری نیست.
یونانیان برای تهیه سوخت به استخراج معادن نمیپردازند، بلکه مقصودشان آن است که مواد معدنی به دست آورند. خاک آتیک از لحاظ سنگ رخام، آهن، روی، نقره، و سرب بسیار غنی است. معادن لائوریون، که در انتهای جنوبی این شبه جزیره قرار دارد، به قول اشیل، برای آتن ((چشمه روان نقره)) است. این معادن مایه قوام و اعتبار دولتند، زیرا که حق استخراج معادن مخصوص اوست و هر ساله آنها را به اشخاصی اجاره داده، مبلغی معادل ۶۰۰۰ دلار و نیز بیست و چهار درصد فراورده را در عوض میستاند. در سال ۴۸۳، یکی از معدنکاران اولین رگه پرفایده را در لائوریون کشف میکند، و جویندگان نقره به سوی این ناحیه روی میآورند. جز شارمندان، کسی حق اجاره کردن این معادن را ندارد، و کار استخراج نیز تنها به دست بردگان انجام میگیرد. نیکیاس پرهیزگار، که اندیشه خرافی وی موجب ویرانی آتن خواهد شد، یک هزار غلام را به معدنکاوان کرایه میدهد، و در ازای هر غلام یک اوبولوس (معادل ۱۷۰ دلار) در روز کسب میکند. بسیاری از مردم آتن از این راه، یا از طریق وام دادن به معدنکاوان، دولتمند میشوند. تعداد بردگانی که در معادن کار میکنند به بیست هزار میرسد، و مباشران و مهندسان نیز در این شمارند. این کارگران بنوبت کار میکنند، و هر نوبت ده ساعت است; از این رو، کار، روز و شب، بدون انقطاع ادامه دارد. اگر غلامی به خواب رود، تازیانه مباشر بیدارش میکند; اگر بکوشد که بگریزد، با زنجیر آهنین به محل کار خود بسته میشود; و اگر بگریزد و باز گرفتار شود، با آهن گداخته بر پیشانیش داغ مینهند. تونلها حدود صد و شصت سانتیمتر پهنا دارند. غلامان بر سینه و زانو و پشت خویش در تونلها میخزند و با کلنگ یا تیشه و قلم کار میکنند. کانه، پس از کنده شدن، در کیسه یا زنبیل، دست به دست بیرون برده میشود، زیرا تونلها گنجایش آن را ندارند که دو نفر در آنها بآسانی از کنار هم بگذرند. منافع این کار سرشار است: در سال ۴۸۳، بهره دولت به یکصد تالنت (۶۰۰۰۰۰ دلار) میرسد، و این غنیمت برای آتن بحریهای تشکیل میدهد که در جنگ سالامیس موجب نجات یونان میشود. ولی این وضع، حتی برای کسانی جز غلامان نیز، بدیهایی در بر دارد که از خوبیهایش کمتر نیست. خزانه آتن بر این معادن تکیه میکند، و هنگامی که در جنگ پلوپونزی، اسپارتیان ناحیه لائوریون را تصرف میکنند، بنای اقتصادی آتن واژگون میشود. در قرن چهارم، تهی شدن این معادن با عوامل دیگر توام شده، موجبات اضمحلال آن را فراهم میدارد، زیرا در خاک آتیک جز نقره، فلز قیمتی دیگری وجود ندارد.
فلزگری با استخراج معدن همراه است. کانه را، در هاونهای بزرگ، به دست غلامان میکوبند، سپس آن را در آسیاب، میان دو سنگ سخت گردنده، ساییده و از غربال میگذرانند. سنگ معدنی که بدین ترتیب خرد شده و از غربال گذشته است، برای شستن آماده میشود. سپس جریان شدید آب را، از منبعی که در محلی مرتفع واقع شده است، بر تخته سنگهای شیبداری که لایه نازکی از ساروج بر آنها کشیده شده فرود میآورند; جریان آب در زوایای تند تخته

سنگها میگردد و، از کیسه هایی که در آنجا تعبیه شده، خرده‌های فلز را به درون خود میکشد. فلزی را که از این راه به دست آمده است، در کوره‌های قالگری ریخته، به وسیله دم، حرارت میدهند. در ته این کوره‌ها، سوراخهایی است که فلز مذاب از آن بیرون میریزد. برای جدا کردن نقره از سرب، گدازه را در بوته‌هایی که خلل و فرج بسیار دارد حرارت میدهند، سپس آن را در معرض هوا قرار میدهند. با این عمل، سرب به مردار سنگ (اکسید سرب) تبدیل، و نقره آزاد میشود. مراحل قالگری و تصفیه به بهترین وجه صورت میگیرد، زیرا نقره سکه‌های آتن ۹۸٪ خالص است. لائوریون کفاره ثروتی را که پدید آورده است، خود ادا میکند، چنانکه مکافات صنایع فلزی را نیز همواره استخراج معدن پس میدهد. آدمیان و گیاهان از دود کوره‌ها پژمرده میشوند و میمیرند، نواحی مجاور کارخانه‌ها به مخروبه‌های متروک و غبارآلود تبدیل میشود.

صنایع دیگر، رنج و زحمت فراوان در بر ندارند. هم اکنون در آتیک، از این گونه صنایع بسیار است، و هر چند که مقدارشان اندک است، جنبهای بغایت اختصاصی دارند. سنگ رخام و سنگهای دیگر را استخراج میکنند; هزاران گونه ظرف گلی میسازند; در دباغخانه‌ها چون دباغخانه‌هایی که به کلئون، رقیب پریکلس، و آنوتوس، مدعی سقراط، تعلق دارد پوست فراوان دباغی میکنند; در میان این مردم گاری ساز، کشتی ساز، سراج، و کفشدوز بسیار است. سراجانی که فقط افسار میسازند، و کفشدوزانی که جز کفشهای مردانه یا زنانه نمیدوزند فراوانند. نجاری، قالبریزی، سنگتراشی، فلزکاری، نقاشی، و روکش سازی از حرفه‌های مربوط به بنایی است. پیشه وران مختلف، چون آهنگر، شمشیرساز، سپرساز، چراغ ساز، چنگ ساز، آسیابان، نانوا، سوسیس ساز، و ماهی فروش، که جملگی برای یک حیات اقتصادی فعال و متنوع، ولی غیرماشینی و گوناگون، لازمند، در این سرزمین وجود دارد. پارچه‌های معمولی اهل خانه را خود میبافند، یا اصلاح میکنند; بعضی زنان به پاک کردن پشم مشغولند، و بعضی با چرخ ریسندگی کار میکنند; برخی در کنار کارگاه ریسندگی نشسته، و برخی دیگر بر روی چارچوب قلابدوزی خم شدهاند. پارچه‌های ویژهتر را یا در کارگاه‌های شهر میبافند، یا از خارج وارد میکنند. پارچه‌های پنبهای اعلا از مصر و آمورگوس و تارنتوم، پارچه‌های پشمی رنگین از سیراکوز، پتو از کورنت، قالی از خاور نزدیک و کارتاژ، و روانداز‌های رنگارنگ از قبرس. در اواخر قرن چهارم، زنان کوس باز کردن پیله ابریشم و تافتن آن را فرا میگیرند. در بعضی خانه‌ها، زنان چنان در بافندگی چیره دست میشوند که بیش از نیاز خانواده خود پارچه تهیه میکنند، و مازاد احتیاج خود را در ابتدا مستقیما به مصرف کنندگان، و بعدا به دلالان میفروشند. زنان، برای این کار، گاه کسانی را از آزادان یا غلامان به کمک خود میگیرند; بدین ترتیب، صنایع خانگی تکامل یافته، به سوی تشکیلات صنعتی، گامی پیش میگذارد.

سازمان صنعتی از عصر پریکلس آغاز میشود. پریکلس خود چون آلکیبیادس صاحب کارگاهی است. ماشین در کار نیست، لکن غلامان فراوان به دست میآیند; چون نیروی عضله ارزان و فراوان است، علتی برای ایجاد و توسعه سازمانهای ماشینی در میان نیست. از این رو، کارگاه‌های آتن به دکان شبیهترند تا به کارخانه. بزرگترین کارگاه آتن، کارگاه سپرسازی کفالوس است، که یکصد و بیست کارگر در آن است. کارگاه کفشدوزی تیمارخوس ده تن، کارگاه مبل سازی دموستن بیست تن، و کارگاه اسلحه سازی او سی تن کارگر دارد. این کارگاه‌ها، نخست فقط بر حسب سفارش مشتریان، سپس برای فروش در بازار، و مآلا جهت صدور، کالاهایی تهیه میکنند. فراوان شدن سکه‌های رایج و از میان رفتن معاملات جنسی نیز کار آنان را آسانتر میسازد. اتحادیه صنفی در میان نیست; هر کارگاه، خود واحد مستقلی است که به یک یا دو کس تعلق دارد، و صاحب آن نیز غالبا در کنار غلامان خود به کار مشغول است. کارگاه‌ها امتیاز رسمی و علامت تجارتی ثبت شده ندارند. حرفه‌ها از پدران به پسران یا از استادان به شاگردان میرسد. بنابر قوانین آتن، پدری که به فرزند خویش حرفهای نیاموخته باشد، در دوران پیری حق آن ندارد که از وی مساعدتی طلب کند. ساعات کار طولانی است; شتاب و جدیتی در آن نیست. صاحب کارگاه و غلامان از سپیده دمان

تا شامگاهان کار میکنند، ولی در ایام تابستان چند ساعتی را در میان روز به استراحت میپردازند. کارگران به مرخصی نمیروند، لکن در طی سال تقریبا شصت روز جشنهایی دارند که در طی آنها از کار فارغند.

III – **تجارت و امور مالی**

هر گاه فردی، یا خانوادهای یا شهری، اضافه بر احتیاجات خود کالاهایی تولید، و به مبادله آن قصد کند، تجارت آغاز میشود. اولین مشکلی که پیش میآید آن است که، به علت بدی راهها، مخارج حمل و نقل سنگین است، و دزدان در دریاها به کمین نشستهاند. بهترین طریق تجارتی، ((راه مقدس)) یا راهی است که از آتن به الئوسیس میرود، ولی آن نیز همیشه از خاک و گل پوشیده شده و بسیاری از قسمتهای آن چنان باریک و تنگ است که ارابه و گاری از میان آن نمیگذرد. پلها، گذرگاههای خطرناکی هستند که از دیوارههای خاکی تشکیل شده، و احتمال آنکه سیلاب محوشان کرده باشد بسیار است. حیوانی که معمولا برای حمل و نقل به کار میرود، گاو نر است، ولی رفتار این حیوان کندتر از آن است که تاجری را که بدین مقصود به وی اتکا کرده است، به دولت رساند. ارابهها سست و همیشه شکنندهاند، یا در گل فرو میروند. طریقه بهتر آن است که کالای تجارتی را بر پشت قاطر ببندند، زیرا این حیوان، هم اندکی از ارابه سریعتر است، و هم از جادههای باریک بآسانی میگذرد. حتی برای سازمانهای حکومتی نیز سرویسهای پستی در کار نیست. نامهها را به وسیله قاصد از شهری به شهر دیگر میفرستند، و در مکاتبههای خصوصی، باید منتظر فرصت بمانند. برای رساندن اخبار مهم، علاماتی را با آتش از تپهای به تپه دیگر میفرستند، یا به وسیله کبوتر، نامه ارسال میدارند. در بعضی نقاط، کاروانسرا یا رباطی در راه ساخته شده است، لکن این گونه جاها مسکن دزدان و اشرار و خانه جانوران موذی است. چنانکه، در یکی از نمایشنامههای آریستوفان، حتی دیونوسوس که از خدایان است، از هراکلس سراغ مهمانسرایی را میگیرد ((که در آن ساس کم باشد)).

حمل کالاها از طریق دریا، مخصوصا اگر بر حسب معمول به ماههای آرام تابستان موکول شود، ارزانتر خواهد بود. میزان عوارضی که از مسافران میگیرند، ناچیز است. یک خانواده با پرداخت دو دراخما (دو دلار) میتواند از پیرایئوس به مصر یا به دریای سیاه سفر کند، ولی کشتیها به مسافربری رغبتی ندارند، زیرا یا برای حمل کالاهای تجارتی، یا برای جنگ و لشکرکشی ساخته شدهاند و همیشه بر حسب ضرورت به یکی از این دو کار میروند. قدرت محرکه این کشتیها بادی است که در بادبانها میافتد، لکن هر گاه که باد نباشد، یا مخالف بوزد، غلامان کشتی را با پارو میرانند. کوچکترین کشتیهای تجارتی آنهایی هستند که با سی پارو رانده میشوند، و پاروزنان همه در یک سطح مینشینند. کشتیهای دیگری نیز هستند که پنجاه پاروزن دارند. اندکی پس از سال ۷۰۰ ق‌م، مردم کورنت اولین کشتی بزرگی را که سه ردیف پاروزن و دویست تن کارگر داشت، به آب انداختند. در آغاز قرن پنجم، وزن این کشتیها، که دماغهای بلند و زیبا نیز یافته بودند، به دویست و پنجاه و شش تن میرسد؛ ۲۵۲ تن غله حمل میکنند، و سرعت آنها، که حدود سیزده کیلومتر در ساعت است، موجب اعجاب مردم مدیترانه میشود.

دومین مشکل تجارت، یافتن وسیله موثقی است که برای معامله قابل اعتماد باشد. هر شهری اوزان و مقیاساتی خاص خود دارد، و در هر یک از صد مرز کشور، هر کس باید همه مقیاسات و ارزشها را شکاکانه تبدیل کند، زیرا همه دولتهای یونانی، جز آتن، با کاستن مقدار طلا یا نقره پولهای خود، تقلب میکنند.

یکی از یونانیان، که نمیدانیم کیست، چنین میگوید: ((در اغلب شهرها، تاجران مجبورند که در وقت بازگشت نیز کشتی خود را از کالای تجارتی پر کنند، زیرا نمیتوانند در ازای اجناس خود پولی بگیرند که در جای دیگر به کار آید.)) پول برخی از شهرها ترکیبی است از طلا و نقره، و اینان در کاستن مقدار طلای این ترکیب با یکدیگر رقابت میکنند. دولت آتن، از عهد سولون به بعد، با ضرب مسکوکاتی معتبر، که تصویر جغد آتنه بر آن نقش شده است، تجارت آتن را شدیدا تقویت میکند. از این رو، ((جغد به آتن بردن))، با ((زیره به کرمان بردن)) معادل شده است.

چون آتن، در طی همه تحولات خود، از کاستن مقدار نقره دراخمه خودداری میکند، مردم ناحیه مدیترانه این ((جغدها)) را با رضایت کامل قبول میکنند; و همین سکه‌ها در ناحیه اژه جانشین پولهای رایج محلی میگردد. در این مرحله، طلا هنوز از اشیای تجارتی است; بر حسب وزنی که دارد، فروخته میشود; و وسیله مبادله و واسطه تجارت نیست. آتن در موارد استثنایی و بسیار ضروری سکه طلا ضرب میکند، و آن نیز ترکیبی است از چهارده قسمت طلا و یک قسمت نقره. کوچکترین سکه آتنی از مس ساخته شده، و هر هشت عدد آن برابر است با یک اوبولوس. اوبولوس نیز سکهای است که از آهن یا برنز ضرب شده، و چون به میخ یا میله (اوبلیسکوس) شبیه است، به این نام خوانده میشود. شش اوبولوس برابر است با یک دراخما، دو دراخما مساوی است با یک ستاتر طلا، یکصد دراخما معادل است با یک مینا، و شصت مینا برابر است با یک تالنت. قدرت خرید یک دراخما، در نیمه اول قرن پنجم، معادل است با ۳۶ کیلو غله، چنانکه در امریکای قرن بیستم نیز یک دلار همین ارزش را دارد. در آتن، پول کاغذی، قرضه دولتی، شرکت سهامی، بورس، سهام، و صرافی وجود ندارد.

بانکداری معمول است; بانکها برای تثبیت وضع خود تلاش میکنند، زیرا کسانی که احتیاج به وام ندارند، رباخواری را جرم میشمارند و فیلسوفان نیز با آنان هماوازند. مردم عادی آتن، در قرن پنجم، مال اندوزند، و اگر پولی ذخیره کنند، بیشتر آن را نزد خود پنهان میسازند و به بانکها نمیسپارند. برخی مردم پول خود را در ازای گروگان از قرار ربح ۱۶ تا ۱۸ درصد، به قرض میدهند. برخی دیگر به دوستان خویش بدون ربح وام میدهند; و کسانی نیز هستند که نقدینه خویش را در خزانه‌های معابد به ودیعه میگذارند.

معابد، به جای بانک، به افراد و به دولت، در مقابل ربحی عادلانه وام میدهند. معبد آپولون در دلفی، تا حدی، بانک بین المللی سراسر یونان است. دولتها از افراد قرضه نمیگیرند، بلکه در مواردی خاص، دولتی به دولت دیگر وام میدهد. در این میان، یعنی در قرن پنجم، رفته رفته صرافان، در پشت میزهای خویش، بنا میگذارند که پولهایی را از اشخاص به ودیعه گرفته، بر حسب مورد، با ربح ۱۲ الی ۳۰ درصد، به تاجران قرض دهند. بدین ترتیب، صرافان آتن بانکدار میشوند، گرچه نامشان تا پایان تاریخ یونان قدیم به همان شکل اول، یعنی ((صاحب میز)) باقی میماند. صرافان آتنی این روش را از خاور نزدیک آموختهاند، ولی آن را به صورتی کاملتر و بهتر درآورده، سرانجام به رومیان میسپارند; رومیان نیز به نوبه خود آن را برای اروپای جدید باز میگذارند. اندکی پس از جنگ ایران، تمیستوکلس مبلغ هفتاد تالنت (۴۲۰۰۰۰ دلار) نزد یکی از بانکداران کورنت به نام فیلوستفانوس به ودیعه میگذارد; این عمل درست همان است که ماجراجویان سیاسی امروز میکنند و، بدان وسیله، در کشوری بیگانه، برای خود سرمایهای فراهم میسازند. این اولین اشارهای است که به بانکداری ((غیرمعبدی)) میشود. در اواخر این قرن، آنتیستنس و آرخستراتوس تشکیلاتی را بنا میگذارند که در دوره پازیون مشهورترین بانک خصوصی آتن خواهد شد. در این گونه ((میزداریها)) (صرافیها) پول سریعتر و آزادانهتر گردش میکند، بیش از پیش به کار میافتد، و امکانات و تسهیلاتی پدید میآورد که با خلاقیت تمام موجب پیشرفت و توسعه تجارت آتن میشود.

روح اقتصاد آتن تجارت است، نه صنعت یا امور مالی. گرچه هنوز بسیاری از تولیدکنندگان، محصول خود را مستقیما به مصرف کنندگان میفروشند، اکثریت روزافزون آنان احتیاج به وساطت بازاری دارند که کالاها را خریده، تا زمانی که مصرف کننده آماده خرید آن شود، در انبارها نگاهداری کنند. بدین ترتیب، طبقهای از خرده فروشان دوره گرد پدید میآید که کالای خود را در خیابانها، در دنبال لشکرها، در جشنها و جمعه بازارها، یا در دکه‌های میدان و نقاط دیگر شهر، برای فروش عرضه میدارند. مردمان آزاد، اتباع خارجی، و غلامان به دکانها آمده، پس از چانه زدن، جنسی را خریده به خانه میبرند. یکی از شدیدترین قیودی که زنان ((آزاد)) آتن را ناتوان ساخته، آن است که، بنابر عرف و عادت، از خرید کردن محروم شدهاند.

تجارت خارجی حتی از تجارت داخلی سریعتر پیشرفت میکند، زیرا که دولتهای یونان به فواید و مزایای تقسیم بین المللی کار پی بردهاند، و هر یک از آنان میکوشد تا در تهیه و تولید کالایی خاص تخصص یابد. مثلا، سپرساز دیگر شهر به شهر در پی مشتری نمیگردد، بلکه در کارگاه خود سپرها را ساخته، به بازارهای عصر طلایی میفرستد. در طی یک قرن، آتن از اقتصاد خانگی (که در آن هر خانواده همه احتیاجات خویش را تقریبا خود برطرف میسازد)، به اقتصاد شهری (که در آن هر شهر آنچه را لازم دارد تقریبا خود تهیه میکند)، و از اقتصاد شهری به اقتصاد بین المللی (که در آن هر کشور متکی به واردات است، و باید قیمت واردات را با صادرات خود بپردازد) راه میجوید. بحریه آتن، تا مدت دو نسل، سراسر دریای اژه را از وجود دزدان پاک نگاه میدارد. از سال ۴۸۰ تا ۴۳۰قم، تجارت چنان رونقی میگیرد که از آن پس، تا زمانی که پومپیوس در ۶۷ قم دریاها را امنیت میبخشد، دیگر بدان مقام نمیرسد. لنگرگاهها، انبارها، بازارها، و سواحل پیرایئوس همه گونه تسهیلات را برای تجاوزات فراهم میسازند. بزودی، این بندرگاه پرآمد و شد مرکز خرید و صدور و ورود و توزیع کالا بین شرق و غرب میگردد. ایسوکراتس میگوید: ((اشیائی را که به دست آوردن آنها از گوشه و کنار جهان دشوار است، در آتن بآسانی میتوان خرید.)) توسیدید نیز میگوید: ((عظمت شهر ما چنان است که فراوردههای جهان را به سواحل این سرزمین میکشد، و در نظر مردم آتن، میوههای ممالک دیگر به همان اندازه طرفه است که میوههای کشور خودشان.)) تاجران از پیرایئوس، شراب، روغن، پشم، مواد معدنی، سنگ رخام، ظروف سفالین، اسلحه، امتعه تجملی، کتاب، و آثار هنری، که همه آنها در مزارع و کارگاههای آتیک تولید شده، به خارج میبرند و در مقابل از بوزانتیون (بیزانس)، سوریه، مصر، ایتالیا، و سیسیل، غلات; از سیسیل و فنیقیه، میوه و پنیر; از فنیقیه و ایتالیا، گوشت; از دریای سیاه، ماهی; از پافلاگونیا، گردو و بادام و فندق; از قبرس، مس; از انگلستان، قلع; از سواحل پونتوس، آهن; از تاسوس و تراکیا، طلا; از تراکیا و قبرس، چوب; از خاور نزدیک، پارچههای گلدوزی; از فنیقیه، پشم و کتان و انواع رنگها; از کورنه، ادویه; از خالکیس، شمشیر; از مصر، شیشه; از کورنت، کاشی; از خیوس و میلتوس، تختخواب; از اتروریا، چکمه و اشیای برنزی; از اتیوپی (حبشه)، عاج; از عربستان، انواع روغنها و عطرها; و از لیدیا و سوریه و سکوتیا، برده به این سرزمین وارد میکنند. مستعمرات آتن تنها بازار آن نیستند، بلکه نمایندگانی هستند که کالاهای یونان را به داخل کشور ارسال میدارند. در قرن پنجم، شهرهای یونیا رو به اضمحلال مینهند، زیرا راه تجارتیی که زمانی از آن نقاط میگذشت، در دوران جنگ ایران و بعد از آن، از پروپونتیس و کاریا عبور میکند; و آنچه، از محصولات و جمعیت، بر احتیاجات و گنجایش سرزمین اصلی یونان زاید باشد، از طریق ایتالیا و سیسیل، به خارج فرستاده میشود. مالیاتی که در سال ۴۱۳، به میزان پنج درصد، بر صادرات و واردات شهرهای امپراطوری آتن تعلق میگیرد، کلا بر ۱۲۰۰ تالنت بالغ میگردد; بدین حساب، مجموع داد و ستدی که در آن سال فقط در شهرهای امپراطوری آتن صورت گرفته، معادل با یکصد و چهل و چهار میلیون دلار است. از اینجا بخوبی میتوان میزان داد و ستد ناحیه اژه را قیاس کرد.

خطری که این نیکبختی را تهدید میکند در آن است که آتن روز به روز به غلاتی که وارد میکند بیشتر متکی میگردد. اصراری که در حفظ تنگه داردانل و دریای سیاه دارد، و استعمارطلبی مداوم وی در سواحل و جزایری که بر سر راه تنگهها قرار دارند، و نیز لشکرکشیهای نکبتبارش به مصر در ۴۵۹، و سیسیل در ۴۱۵، همه بدین سبب است. بر اثر همین اتکا و احتیاج است که آتن ((اتحادیه دلوسی)) را به امپراطوری تبدیل میکند، و هنگامی که، در سال ۴۰۵، اسپارتیان ناوگان آتن را در تنگه داردانل نابود میکنند، آتنیان به گرسنگی میافتند و ناگزیر تسلیم میشوند. ولی با اینهمه، تجارت آتن سبب توانگر شدنش میشود و با درآمدهای حاصله از مستعمرات امپراطوری، موجبات توسعه فرهنگی وی را فراهم میسازد. بازرگانانی که به همراهی کالاهای خود، نقاط مختلف مدیترانه را سیاحت کردهاند، با عقایدی دگرگون شده، و افکاری بیدار و باز، به کشور خویش مراجعت میکنند، آداب و نظریاتی تازه با

خود می آوردند، قیود قدیم را در هم میشکنند، کاهلی دیرین را رها میکنند، و محافظه کاری خانوادگی را، که از مختصات اشرافیت روستایی است، به روح ترقیخواهی و فردگرایی تمدن تجاری مبدل میسازند. شرق و غرب در آتن با هم تلاقی، و در آداب و رسوم یکدیگر تاثیر میکنند. اساطیر باستانی تسلط خویش را بر افکار از دست میدهند، آسایش مردم فزونی مییابد، بحث و تحقیق ادامه مییابد، علم و فلسفه رشد میکند، و آتن زندهترین و فعالترین شهر زمان خویش میشود.

۱۷ – آزادمردان و بردگان

اینهمه کار را که میکند در روستاها شارمندان با زنان و فرزندانشان، و مزدوران آزاد کارها را انجام میدهند. در آتن، اجرای برخی کارها بر عهده شارمندان، برخی بر عهده آزاد شدگان است. ولی این بار سنگین را بیشتر مهاجران و اتباع خارجی، و بیش از همه غلامان بر پشت میکشند. دکانداران، پیشه وران، تاجران، و بانکداران، تقریبا همگی، از کسانی هستند که حق رای ندارند. شهرنشیان کارهای دستی را حقیر میشمرند و، تا آنجا که بتوانند، گرد آن نمیگردند. کار کردن برای کسب معاش حقارت آور است; حق تعلیم موسیقی و معماری و نقاشی، یا عمل بدانها، هر گاه حرفه کسی شود، در نظر مردم آتن ((کاری است پست و حقیر)). گزنوفون، که به صراحت بیان معروف است و همچون یکی از سواران سلحشور سخن میگوید، چنین آورده است:

صنایع پست، معروف به صنایع دستی، در نظر اجتماعات متمدن، شهرت ابدی دارند. ... و حق هم جز این نیست، زیرا همه کسانی که بدین گونه کارها پرداختهاند باید همیشه در یک جا و به یک حال بنشینند، یا با تاریکی خو کنند، یا تمام روزها را در مقابل کوره آتش خم شوند و بدین ترتیب خواه کارگر و خواه ناظر، همگی سلامت جسمی خود را از دست میدهند، و ضعف جسمانی با ضعف روحی و فکری همراه است. مدت زمانی که کارگران بر سر این گونه صنایع پست صرف میکنند چندان دراز است که آنان را از ادای وظایف خود نسبت به دوستان و دولت باز میدارد.

به تجارت نیز با همین چشم مینگرند. در نظر یونانیان اشرافی یا فیلسوف منش، تجارت عبارت است از مال اندوختن با دسترنج دیگران. به عقیده آنان، قصد تجارت تولید کالا نیست، بلکه آن است که اجناسی را ارزان خریده، گران بفروشند. هیچ یک از شارمندان محترم بدین کار نخواهد پرداخت، گرچه تا زمانی که دیگران به سوداگری مشغولند، وی از مزایای آن برخوردار میگردد، و شاید پنهانی سرمایهای تیز در کار بگذارد. یونانیان گویند که مرد آزاد باید از وظایف مالی و اقتصادی آزاد باشد و، حتی اگر خودش نیز قدرت حفظ و اداره اموال خویش را داشته باشد، باید غلامی یا کس دیگری را بدان کار بگمارد. بر اثر این گونه فراغت و آزادی، فقط شارمندان میتوانند در جنگها و کارهای دولتی شرکت کنند و به ادب و فلسفه بپردازند. به عقیده یونانیان، بدون وجود یک طبقه مرفه و آسوده خاطر، پیدایش ذوقیات و تشویق هنرها و پیشرفت تمدن امکانپذیر نیست. کسی که شتابزده باشد، چنانکه باید و شاید متمدن نمیتواند بود.

اغلب کارهایی که در تاریخ از وظایف طبقه متوسط به شمار میرود، در آتن به دست اتباع بیگانه انجام مییابد. اینان مردمانی آزادند که در کشورهای دیگر به دنیا آمدهاند و، هر چند که در آتن اقامت دارند، از حقوق شارمندی بیبهرهاند. این مردم اغلب پیشهوران، تاجران، مقاطعه کاران، صنعتگران، مباشران، و هنرمندانی هستند که در طی سیر و سیاحتهای خود، و پس از سرگردانیهای بسیار، عاقبت در آتن آزادی اقتصادی، موقعیت کار، و انگیزه فعالیت یافتهاند، و آن را برای خود ضروریتر و حیاتیتر از حق رای میبینند. غیر از استخراج معدن، مهمترین فعالیتهای صنعتی به اتباع خارجی تعلق دارد. تهیه ظروف سفالی منحصر به آنان است; هر جا که دلالان بتوانند خود را میان تولید کننده و مصرف کننده وارد کنند، همیشه یک طرف معامله از این بیگانگان خواهد بود. قوانین کشور، از یک سو آنان را در مضیقه قرار میدهد، و از سوی دیگر حمایتشان میکند. مانند شارمندان باید مالیات بپردازند، برخی از

خدمات اجتماعی را به عهده بگیرند، به خدمت سربازی در آیند، و مالیات سرانه بپردازند. قانون آتن اتباع خارجی را از مالکیت زمین و زناشویی با شارمندان مانع میشود، و از ورود به تشکیلات مذهبی و مراجعه مستقیم به محاکم بازشان میدارد; ولی، در عوض، هنر و صنعتشان را قدر میشناسد; آنان را با خرسندی در حیات اقتصادی کشور دخالت میدهد; از قراردادهاشان پشتیبانی میکند; از آزادی مذهب برخوردارشان میسازد; و داراییشان را، در برابر شورشهای شدید، حفظ و حراست مینماید. برخی از آنان، همچون فرومایگان، به ثروت و مکنت خود فخر میکنند، ولی برخی دیگر، خاموش و بدون تظاهر، به کارهای علمی، ادبی، هنری، طبی، و حقوقی پرداخته، مدارسی برای تعلیم فلسفه و بلاغت بنیاد میگذارند. این گروه، در قرن چهارم، کمدی نویسانی پدید میآورند، و خود نیز موضوع کمدیها قرار میگیرند; در قرن سوم خاصیت جهانی اجتماع هلنی را پدید میآورند; سخت سودای شارمندی دارند، ولی آتن را با محبتی غرورآمیز دوست میدارند; و برای دفاع از آن در برابر دشمنانش، سهمی را که بر عهده دارند به نحوی دردناک میپردازند. قسمت عمده ناوگان آتن به خرج این مردم نگاهداری میشود; امپراطوری آتن، و تفوق آن نیز از برکت وجود آنان برقرار است.
آزاد شدگان یعنی کسانی که زمانی برده بوده و سپس آزاد شدهاند در محرومیت از حقوق سیاسی، و در موقعیت اقتصادی، با اتباع خارجی شریکند. زیرا، گرچه آزاد ساختن یک برده، چون باید برده دیگری به جای او آورد، کاری است دشوار و پرزحمت، وعده آزادی، در مورد غلامان جوان معمولا محرک اقتصادی سودمندی است; بسیاری از یونانیان چون هنگام مرگشان نزدیک میشود، وفادارترین غلام خود را آزاد میکنند. ممکن است که غلامی را دوستان و خویشانش خریده، آزاد کنند، چنانکه در مورد افلاطون چنین شد; یا دولت، با پرداخت قیمت، او را از صاحبش گرفته، به خدمات جنگی بگمارد; نیز ممکن است که او خود با اندوختن اوبولوسهایی که به دست آورده است، آزادی خویش را بخرد. آزاد شدگان، چون اتباع خارجی، میتوانند به امور صنعتی و بازرگانی و مالی بپردازند. پستترین مقام ایشان آن است که در مقابل مزد به کارهایی که خاص بردگان است بپردازند، و عالیترین مقامشان آن است که مدیر یا صاحب کارگاه شوند. چنانکه مولیاس کارگاه اسلحه سازی دموستن را اداره میکند، و پازیون و فورمیو ثروتمندترین بانکداران آتن میشوند. بهترین کاری که از آزادشدگان بر میآید، پرداختن به امور اجرایی است. زیرا این غلامان آزاد شده، که خود در دوران زندگی جز ستم و آزار ندیدهاند، بهتر از هر کس دیگر میتوانند با بردگان به خشونت و تندی رفتار کنند.
بعد از این سه طبقه یعنی شارمندان، اتباع خارجی، و آزاد شدگان بردگان آتیک هستند که تعدادشان به یکصد و پانزده هزار میرسد. این طبقه از زندانیان جنگ، اسیران یورشهای بردهگیری، کودکان سر راهی، کودگان ولگرد، و مجرمین تشکیل شده است. در یونان، عده بسیار قلیلی از بردگان یونانی هستند، و مردم این سرزمین همه بیگانگان را طبیعتا برده میدانند، زیرا میبینند که آنان در برابر شاه خود مطیع مطلق هستند، پس دلیلی ندارد بندگی یونانیان را نیز نکنند. ولی بندگی کردن افراد یونانی را شایسته نمیدانند و بدان بندرت گردن مینهند. تاجران یونانی، غلام را چون هر کالای دیگری خریداری میکنند و در خیوس، دلوس، کورنت، آیگینا، آتن، و هر جای دیگری که خریداری پیدا شود، آنان را برای فروش عرضه میدارند.
برده فروشان آتن از ثروتمندترین اتباع خارجی به شمار میروند. در دلوس، اگر روزی یک هزار برده فروخته شود، برخلاف معمول نخواهد بود. کیمون، پس از جنگ ائورومدون، بیست هزار تن از اسیران جنگی را به بازار برده فروشان میبرد. در آتن بازاری وجود دارد که در آن بردگان همیشه برای معاینه جسمی و معامله آمادهاند. قیمت این بردگان از نیم مینا تا ده مینا (۵۰ دلار تا ۱۰۰۰ دلار) تفاوت میکند. خرید آنان یا برای استفاده مستقیم است یا برای فروش بعدی و سود بردن از آن. مردان و زنان آتن از خریدن بردگان و کرایه دادن آنها به خانهها و کارگاهها و معادن

فایده میبرند. سودی که از این راه به دست میآید سی درصد است. حتی فقیرترین شارمندان یک یا دو غلام دارد. آیسخینس برای اثبات فقر خویش میگوید که در خانوادهاش بیش از هفت غلام نیست. در خانوادههای دولتمند، شاید پنجاه غلام به خدمتگزاری مشغول باشند. دولت آتن نیز خود عدهای از این غلامان را به عنوان منشی، خدمتگزار، صاحبمنصب جز، و پاسبان به کار میگمارد. بسیاری از آنان لباس خود را میگیرند و روزی نیم دراخما نیز دریافت میدارند، و میتوانند هر جا که بخواهند زندگی کنند.

در دهکدهها تعداد بردگان اندک است، و بیشتر زنانی هستند که در خانهها خدمت میکنند. در نواحی شمالی یونان، و در اکثر نقاط پلوپونز، وجود نظام سرفداری خرید و فروش غلام را ایجاب نمیکند. در کورنت، مگارا، و آتن، اکثر کارهای یدی را غلامان، و کارهای خانگی را کنیزان انجام میدهند، ولی غلامان در امور صنعتی و تجارتی و مالی به بسیاری از کارهای کتبی و اجرایی نیز میپردازند. اکثر کارهای دقیق و ماهرانه به وسیله آزاد مردان یا آزادشدگان یا اتباع خارجی صورت میگیرد. در این هنگام، برخلاف یونان بعد از اسکندر و روم، غلامان دانشمند وجود ندارند. غلامان بندرت میتوانند از خود فرزندانی به بار آورند، زیرا خرید یک غلام بمراتب سهلتر و ارزانتر از پروردن آن است. اگر غلامی بدرفتاری یا خطایی کند، با تازیانه تنبیه میشود; اگر بر امری شهادت دهد، شکنجه میبیند; و اگر آزادمردی او را بزند، نباید از خویش دفاعی کند. ولی اگر ظلمی بزرگ بر او وارد شود، وی میتواند به معبدی پناه برد، و آنگاه صاحبش باید او را بفروشد. مالک به هیچ وجه حق کشتن غلام خود را ندارد. تا زمانی که قدرت کار دارد، از بسیار کسانی که در اجتماعات دیگر برده خوانده نمیشدند، امنیت بیشتری دارد. هنگامی که بیمار یا پیر شود، یا کاری در بین نباشد، صاحبش او را به اعانات عمومی باز نمیگذارد، بلکه همچنان از او پرستاری و نگاهداری میکند. اگر وفادار باشد، با او چون خدمتگزاری صدیق و تقریبا چون یکی از افراد خانواده رفتار میشود. غالبا میتواند در معاملات وارد شود، ولی شرط آن است که قسمتی از درآمد خویش را به ارباب بپردازد. از مالیات و از خدمت سربازی معاف است. در آتن قرن پنجم، غلامان از لحاظ لباس و وضع ظاهر با آزاد مردان فرقی ندارند.

((اولیگارش کهن))، که در حدود ۴۲۵ ق‌م رسالهای درباره نظام آتنیان مینویسد، شکایت از آن دارد که غلامان در خیابانها برای شارمندان راه باز نمیکنند، آزادانه و بی پروا سخن میگویند، و رفتارشان چنان است که گویی با شارمندان برابرند. آتن به حسن رفتار با غلامان مشهور است. رای عموم بر آن است که وضع غلامان در آتن دموکراتیک از وضع فقیران آزاد کشورهای اولیگارشیک بهتر است. در آتیک، انقلاب بردگان بندرت اتفاق میافتد، لکن بیم آن همیشه موجود است.

مع هذا، وجود بردگان وجدان آتن را آزار میدهد، و فلاسفهای که از این وضع دفاع میکنند، چون فلاسفه مخالف آن، با وضوح تمام نشان میدهند که رشد اخلاقی ملت از تشکیلات اجتماعی آن مترقیتر و کاملتر است. افلاطون مخالف آن است که یونانیان افراد یونانی را به بردگی خویش درآورند، ولی در سایر موارد با این نظام موافق است، زیرا به عقیده او برخی مردم از لحاظ فکر و عقل فروتر از دیگرانند. ارسطو برده را آلتی ذیروح میداند، و معتقد است که تا زمانی که کارهای مربوط به غلامان را ماشینهای خودکار انجام ندهند، بردگی به نحوی وجود خواهد داشت. مردم عادی یونان، گرچه با غلامان خود مهربانند، هیچ نمیدانند که یک اجتماع با فرهنگ بدون وجود این طبقه چگونه ادامه خواهد یافت; به گمان آنان، برای از میان بردن بردگی، باید آتن را از میان برد. عده دیگری هستند که عقایدی اساسیتر دارند. فلاسفه کلبی بردگی را یکسر مذموم و محکوم میدارند، اما فلاسفه بعد از آنها، یعنی رواقیون، در مخالفت خود بیشتر جنبه اعتدال را رعایت خواهند کرد. اوریپید کرارا در نمایشنامههای خود، با ارائه صحنههایی از احوال اسیران جنگی، رافت و عطوفت تماشاگران را بر میانگیزد. آلکیداماس سوفسطایی در شهرهای یونان میگردد و،

بی آنکه از کسی آزادی ببیند، عقاید روسو را تقریبا با بیان خود روسو تبلیغ میکند: ((خداوند همه مردمان را آزاد به جهان فرستاده، و طبیعت نیز کسی را بنده نساخته.)) ولی بردگی همچنان ادامه دارد.

۷ – جنگ طبقات

استثمار انسان از انسان در آتن و تب به شدت اسپارت و روم نیست، ولی به هر حال با مقصودشان سازگار و متناسب است. در میان مردم آزاد آتن، امتیازات طبقاتی موروثی موجود نیست، و هر کس میتواند با جدیت و ابراز لیاقت به هر مقامی که بخواهد، جز شارمندی، برسد; گرمی و شور و هیجانی که در حیات آتن پدید آمده است تا حدودی از همین خاصیت سرچشمه میگیرد. بین کارگر و کارفرما، جز در معادن، اختلاف طبقاتی شدید موجود نیست.

معمولا کارگر و کارفرما در کنار هم کار میکنند، و آشناییهای خصوصی لبه تیز استثمار را کند میکند. مزد تقریبا همه صنعتگران، از هر طبقهای که باشند، در ازای یک روز تمام کار، یک دراخما است. ولی کارگران تازه کار شاید بیش از سه اوبولوس (۵۰ سنت) در روز نگیرند. با پیشرفت تشکیلات کارخانهای، کار مقاطعهای جای کار یکسره را میگیرد و رفته رفته بین میزان مزدها تفاوت فاحش پیدا میشود. مقاطعه کاران میتوانند غلامانی را به میزان یک تا چهار اوبولوس در روز از صاحبانشان کرایه کنند. با مقایسه قیمتها در شهرهای یونان و شهرهای ما میتوان قدرت خرید این مزدها را تخمین زد. در ۴۱۴، در آتیک، قیمت یک خانه و مزرعه روی هم هزار و دویست دراخماست. در قرن ششم، یک مدیمنوس یا ۱۱۴ بوشل (۵۴ کیلو) چاودار یک دراخما ارزش دارد. همین مقدار چاودار، در پایان قرن پنجم، دو; در قرن چهارم، سه; و در دوران اسکندر، پنج دراخما میارزد. یک راس گوسفند در عهد سولون یک دراخما، و در پایان قرن پنجم ده تا بیست دراخما قیمت پیدا میکند. در آتن نیز، چون هر جای دیگر، پول رایج از مقدار کالاها سریعتر افزایش مییابد و در نتیجه قیمتها ترقی میکند. در پایان قرن چهارم، میزان قیمتها پنج برابر نسبت به آغاز قرن ششم ترقی کرده است، از ۴۸۰ تا ۴۰۴ دو برابر، و از ۴۰۴ تا ۳۳۰ بار دیگر دو برابر بالا میرود.

یک مرد مجرد با ماهی ۱۲۰ دراخما (۱۲۰ دلار) براحتی زندگی میکند. از اینجا میتوان وضع کارگرانی را که باید خود و خانوادهشان با ماهی سی دراخما زندگی کنند، قیاس کرد. هر چند که دولت در مواقع ضرورت و پریشانی به آنان یاری میکند و بر غلهای که در میانشان توزیع میکند، فقط اسما قیمتی میگذارد، ولی این کارگران آشکارا میبینند که میان الاهه آزادی و الاهه مساوات هیچ گونه دوستی نیست، و تحت قوانین آزادانه آتن، نیرومندان نیرومندتر و توانگران توانگرتر میشوند، در حالی که فقیران، همچنان فقیر میمانند.

استقلال و آزادی فرد موجب ترغیب و ارتقای افراد قابل، و سبب تنزل مردم ناتوان و بیهوش میشود; ثروت عظیم پدید میآورد و به نحوی خطرناک بدان تمرکز میبخشد. در آتن نیز، چون هر جای دیگر، افراد هوشیار و زیرک هر چه بتوانند بر میگیرند، و آنانکه کم هوشترند از پس مانده آنان منتفع میشوند. زمینداران از افزایش قیمت املاک خود سود میبرند. تاجران، علیرغم قوانین بسیار، میکوشند که کالاهایی را احتکار کنند و در انحصار خود در آورند; بازرگانان دیگری دارایی خود را به خطر انداخته، با ربحی سنگین وام میدهد، و بدین وسیله، سود کلان فعالیتهای صنعتی و بازرگانی را به سوی خود جلب میکند. عوامفریبانی پیدا میشوند که با مردمان تهیدست از عدم مساواتی که در توزیع ثروت بین مردم برقرار است سخن میگویند، ولی اختلافاتی را که از لحاظ لیاقت اقتصادی بین آدمیان موجود است از نظرشان پوشیده میدارند. مردمان فقیر که مکنت و دارایی دولتمندان را به چشم میبینند، بر فقر و مسکنت خویش واقف میشوند; بر هنرها و شایستگیهای ناشناخته و محروم خویش میاندیشند; و در عالم خیال، جهانی کامل برای خود میسازند. در همه کشورهای یونان، جنگهای طبقاتی از جنگ ایران و یونان، و یونان و اسپارت تلختر و شدیدتر است.

آغاز جنگهای طبقاتی، در سرزمین آتیک، کشمکشی است که بین مالداران تازه به دوران رسیده و اشراف زمیندار پدید آمده است. خاندانهای کهن هنوز زمین و خاک کشاورزی را دوست دارند و بیشتر در املاک خود عمر به سر میبرند. تقسیم املاک بین فرزندان، در طی نسلهای پی در پی، موجب کم شدن وسعت زمینهای شخصی میشود (آلکیبیاس دولتمند فقط هفتاد ایکر -تقریبا ۵.۲۸ هکتار زمین دارد).

صاحب زمین غالبا خودش به زراعت یا اداره املاک خویش میپردازد. ولی اشراف با وجود آنکه ثروتی ندارند، متکبر و خود خواهند: برای ابراز اصالت و اثبات اشرافیت، نام پدران خود را بر نام خویش میافزایند و تا حد امکان خود را از طبقه تاجر بورژوازی که ثروت روزافزون تجاری آتن را در اختیار میگیرد، دور نگاه داشتهاند. زنان آنان خانه شهری آرزو میکنند و با اشتیاق تمام زندگی پرتنوع شهری و فرصتهایی را که در آن است خواستارند; دخترانشان هوس دارند که در آتن زندگی کنند و شوهران مالدار به چنگ آورند; پسرانشان امیدوارند که در آنجا از فاحشههای ممتاز برخوردار شوند و به شیوه نودولتان ضیافتهای سرورانگیز برپا دارند. اشراف، چون نمیتوانند در تجملات با تاجران و صاحبان صنایع رقابت کنند، لذا آنان یا فرزندان آنان را به عروسی یا دامادی خود در میآورند; و آن طبقه نیز، به ارتقای به سلک اشراف اشتیاق فراوان دارند و در این راه از بذل مال دریغ نمیدارند. در نتیجه این گونه وصلتها، زمینداران و پولداران به هم میپیوندند، و یک طبقه عالی اولیگارشی به وجود میآید که مورد کینه و حسد فقیران است. کبر و گستاخی نودولتان دومین مرحله جنگ طبقاتی یعنی مبارزه شارمندان تهیدست بر علیه دولتمندان را موجب میشود. بسیاری از تاجران بورژوا، چون آلکیبیادس، به مال و مکنت خود مغرورند، لکن عده معدودی از آنان میتوانند با گستاخی نافذ و اثربخش خویش، و وقار و لطف بیانی که دارند، ((توده کارگر)) را مجذوب و فریفته سازند. جوانانی که از استعداد و شایستگی خویش باخبرند، ولی به علت فقر مجال ابراز آن را نمییابند، نیاز خاص خود را به بشارتنامه انقلاب عمومی تبدیل میکنند. روشنفکران نیز، که مشتاق اندیشههای نو و شیفته ستایشهای ستمدیدگانند، برای انقلاب آنان غرض و هدف معین میدارند. شعار آنان اشتراکی کردن صنعت و تجارت نیست، بلکه الغای وامها، و توزیع مجدد اراضی میان شارمندان را خواستارند، زیرا در نهضت قرن پنجم آتن، فقط رای دهندگان فقیر شرکت داشتند، و در این مرحله، تصور آزاد شدن بردگان و بهره بردن اتباع خارجی از توزیع اراضی ممکن نبود. رهبران این نهضت از گذشتهای طلایی، که در آن همه مردم ثروتی یکسان داشتهاند، حکایت میکنند، ولی هنگامی که از تجدید بنای آن بهشت گمگشته سخن میگویند، دلشان نمیخواهد که مردم به مفهوم لفظی و حقیقی آن تکیه کنند. آنچه در سر دارند، ایجاد یک اجتماع کمونیستی اشرافی است قصدشان ملی کردن اراضی به دست دولت نیست، بلکه میخواهند که املاک به طور مساوی بین شارمندان تقسیم شود. و چنین اظهار میکنند که با وجود اختلافات روزافزون و فاحش اقتصادی، تساوی حقوق سیاسی تحققپذیر نیست; ولی مصممند که، با استفاده از قدرت سیاسی شارمندان تهیدست، مجلس را بر آن دارند که از طریق جرمانه و خدمات عمومی و مصادره و کارهای همگانی مقداری از ثروت تمرکز یافته اغنیا را در کیسه فقیران جای دهد; نیز، رنگ سرخ را نشانه انقلاب خود قرار میدهند تا برای انقلابیان آینده سرمشق شود.

ثروتمندان در برابر این تهدید، به صورت دستههایی پنهانی، تشکیلاتی میبابند و پیمان میبندند که در مقابل این خطر، که افلاطون، علی رغم کمونیسم خاص خودش، آن را ((درنده مهیب)) توده خشمگین و گرسنه خواهد خواند، جمعا و مشترکا اقداماتی کنند. کارگران آزاد نیز (که دست کم از عهد سولون متشکل شدهاند) در انجمنها و مجامع صنفی، چون مجمع بنایان و سنگتراشان، درودگران، عاج تراشان، سفالگران، ماهیگیران، بازیگران، و غیره به هم پیوستند; سقراط عضو یکی از مجامع سنگتراشان است. ولی این انجمنها، بیش از آنکه یک اتحادیه تجارتی باشند، اجتماعاتی برای تبادل منافع مشترکند: اعضای هر صنف در مجامعی به نام ((جایگاه مقدس)) گرد هم آمده، جشن و

سرور برپا میکنند، به بازی میپردازند، خدای پشتیبان خود را ستایش میکنند، به اعضای بیمار اعاناتی میدهند، و برای کارهای خاص و مهم، جمعا قراردادهایی منعقد میدارند، ولی علنا در مبارزه طبقاتی آتن وارد نیستند. صحنه این کارزار میدان ادب و سیاست است. رساله نویسانی از قبیل ((اولیگارش کهن))، برخی دموکراسی را مورد انتقاد و انتقام قرار میدهند، و برخی دیگر به حمایت از آن بر میخیزند. کمدی نویسان، چون برای نمایش دادن آثار خود به پول و به اشخاص پولدار نیازمندند، از دراخما طرفداری میکنند و رهبران انقلابی و کشورهای خیالی آنان را به باد طعن و ریشخند میگیرند. آریستوفان، در زنان در شورا (اکلسیازوسای)، ۳۹۳، ما را با زن کمونیستی به نام پراکساگورا آشنا میکند که در خطابه خود چنین میگوید:

من میخواهم که همه کس از همه چیز بهرهور گردد; و همه اموال بین همه مردم مشترک باشد. دیگر از این پس فقیر و غنی وجود نخواهد داشت. دیگر از این پس نخواهیم دید که یکی از کشتزارهای وسیع سودجویی کند، و دیگری حتی به قدر گوری زمین نداشته باشد تا در آن دفن شود. ... مقصود من آن است که همه مردم در شرایطی یکسان و برابر زندگی کنند... و در این راه، اولین قدم آن است که زمین و پول، و هر چیز دیگری را که ملک شخصی است، بین همه مردم مشترک سازم. ... زنان عموما به همه مردم تعلق خواهند داشت.

ولی بلپوروس میپرسد: ((کیست که از عهده این کار برآید)) پراکساگورا در جواب میگوید ((بردگان)). در کمدی دیگر آریستوفان به نام پلوتوس، یعنی ((ثروت)) (۴۰۸)، ((فقر)) که در خطر زوال و فنا قرار گرفته است از خود به عنوان محرک لازم برای کوششها و فعالیتهای انسانی دفاع میکند:

منشا همه برکات شما، تنها منم; و سلامت و امنیت شما همه، تنها به وجود من وابسته است. اگر آدمی میتوانست آزاد و فارغ از کار و کوشش زندگی کند، چه کسی بود که به خرسندی خاطر آهن بکوبد، کشتی بسازد، خیاطی کند، چوب بتراشد، چرم ببرد، آجر بپزد، کتان بشوید، پوست دباغی کند، زمین را با خیش بشکافد، و نعمات دمتر را در انبارها ذخیره کند اگر نظام شما (کمونیسم) برقرار شود، دیگر بر بستر نخواهید خفت، زیرا هرگز چیزی در کارخانهها ساخته نخواهد شد; و بر قالی نخواهید نشست، زیرا کیست که پول داشته باشد، و در آن حال پشم و پنبه ببافد;

اصلاحات افیالتس و پریکلس اولین نتایج انقلاب دموکراتیک است. پریکلس مردی است صاحب خرد و معتدل. او خواهان نابود کردن اغنیا نیست، بلکه بر آن است که باید مردمان تهیدست را مرفه و آسوده خاطر ساخت و بدان وسیله دولتمندان و اقدامات مفیدشان را برقرار داشت. ولی پس از مرگ او (۴۲۹)، دموکراسی چنان جنبه انقلابی به خود میگیرد که حزب اولیگارشیک، باز به یاری اسپارت در ۴۱۱، و بار دیگر در ۴۰۴، به نفع ثروتمندان دست به انقلاب میزند. ولی مع هذا، چون در آتن ثروت فراوان است و عده کثیری کم و بیش از آن برخوردار میشوند، و نیز چون بیم انقلاب بردگان شارمندان را از تندی و ستمکاری باز میدارد، لذا جنگ طبقاتی در این شهر آرامتر و معتدلتر از شهرهای دیگر یونان است و زودتر به مصالحهای موثر و پایدار میرسد، زیرا در سایر کشورهای یونان، طبقه متوسط چندان نیرومند نیست که بتواند بین اغنیا و فقرا حایل و میانجی شود. در سال ۴۱۲، انقلابیان در ساموس حکومت را به دست میآورند، دویست تن از اشراف را میکشند و چهار صد تن دیگر را تبعید میکنند، خانهها و زمینها را میان خود قسمت میکنند، و سرانجام باز اجتماعی دیگر، نظیر همان که برانداختهاند، برقرار میسازند. در ۴۲۲، توده مردم لئونتینی، اولیگارشیها را اخراج میکنند. ولی، اندکی بعد، خود مجبور به فرار میشوند. در ۴۲۷، اولیگارشها در کورکورا شصت تن از رهبران حزب مردم را به قتل میرسانند، دموکراتها حکومت را به دست میگیرند، چهار صد تن از اشراف را به زندان میافکنند، و از آن میان پنجاه نفر را در محکمهای شبیه به کمیته امنیت عمومی محاکمه و هر پنجاه را در دم اعدام میکنند. زندانیانی که باقی ماندهاند به کشتن یکدیگر مشغول میشوند، دیگران از مشاهده این وضع خود

را به قتل میرسانند، و بقیه آنان، که به معبدی پناه جستهاند، در همانجا با دیوارهایی محصور میشوند و از گرسنگی جان میدهند. توسیدید، در عباراتی جاویدان، جنگ طبقاتی آتن را چنین وصف میکند:

در طی هفت روز، مردم کورکورا به کشتار کسانی از همشهریان خود مشغول بودند که آنان را دشمن میپنداشتند. گرچه جرم این گروه کوششی بود که در امحای دموکراسی کرده بودند، برخی از آنان بر اثر کینه‌های خصوصی کشته شدند و برخی دیگر را مقروضینشان برای رهایی از چنگال قرض نابود ساختند. بدین منوال، مرگ به انحای مختلف شیوع یافت و زورگویی، که از خواص چنین اوضاعی است، از حد و حصر گذشت و به هر گوشه و کناری رسید. پدران پسران خود را کشتند; کسانی که به معابد پناه برده بودند از محرابها بیرون کشیده شدند یا در همانجا به قتل رسیدند. ... بدین ترتیب، انقلاب از شهری به شهر دیگر میرفت، و شهرهای آخرین، که شرح وقایع و حوادث قبلی را شنیده و از اعمال شورشیان نواحی دیگر باخبر شده بودند، برای کشتار و خونریزی راه‌های افراطیتر و بهتری یافته بودند، و در انتقام کشیدن بیرحمی و شقاوت بیشتر به کار میبردند. این خونریزیها...، یعنی انتقام کشیدن طبقه محکوم طبقهای که هرگز لذت مساوات را نچشیده و جز ظلم و جور از حاکمان ندیده بود نخستین بار، چون زمانش فرا رسید، در کورکورا روی داد; نیز، نیات ظالمانه کسانی که رهایی از چنگال فقر دیرین خویش را آرزو میکردند و مشتاقانه به اموال همسایگان طمع بسته بودند، و همچنین تجاوزات و بی اعتدالیهای بیرحمانه و وحشیانه مردمانی که با خشم، تمام اختلافات طبقاتی را به مبارزات حزبی بدل کرده بودند، همه، در کورکورا آغاز و سرمشق مردم شهرهای دیگر شد. زندگی مردم یونان در این هنگام به پریشانی و آشفتگی افتاده بود و، با خشم و هیجانی افسار گسیخته، عدل و انصاف را زیر پا گذارده هر نوع برتری و تسلطی را دشمن میدانست. وقاحت و گستاخی همپیمانان وفادار شهامت و دلیری به شمار میرفت; حزم و دوراندیشی جبن و بزدلی بود; اعتدال و رزانت نقابی بود که نامردی و ضعف را پنهان میداشت; قدرت بررسی و تحقیق در جوانب امور سست عزمی و تزلزل محسوب میشود....

علت همه این زشتکاریها قدرتطلبی و برتری خواهی بود که از حرص وطمع سرچشمه میگرفت.... رهبران شهرها هر یک بهترین حرفه‌ها را به دست آورده بودند. یک طرف صلای برابری سیاسی مردمان را در میداد، طرف دیگر از اشرافیت معتدل دفاع میکرد. رهبران هر طرف خود را مدافع و محافظ منافع عمومی وانمود میکردند، ولی در حقیقت قصدشان آن بود که خود از آن منافع طرفی بربندند; و چون در تلاشهای خود وسیلهای برای ارتقا و کسب مقام نمییافتند، به شنیعترین جنایتها و بیاعتدالیها دست میزدند. هیچ یک از دو حزب به مذهب اعتنایی نداشت، ولی به کار بردن الفاظ فریبنده برای نیل به اغراض زشت رواج کامل داشت. آن سادگی و پاکدلی قدیم که سبب افتخار و شرف بود، در این روزگار، مایه خنده و تمسخر شده و از میان رفته بود، و اجتماع به صورت اردویی درآمده بود که در آن هیچ کس بر رفیق خود اعتماد نداشت. ... در این گیرو دار، شارمندان بیطرف و میانه رو فنا میشدند، زیرا، یا در مبارزات دخالت نمیجستند، یا بر اثر طمع و حسد از میدان نمیگریختند. ... سراسر جهان هلنی را تشنج و اضطراب گرفته است.

ولی آتن از این پریشانی جان سلامت به در میبرد، زیرا هر یک از افراد آن قلبا خودپرست و معتقد به فردگرایی است و مالکیت خصوصی را دوست میدارد. علاوه بر این، دولت آتن نیز در امور تجاری و مالی نظمی معتدل برقرار داشته و، از این راه، بین فردگرایی و اصول سوسیالیسم طریقهای عملی پیدا کرده است.

دولت از وضع قواعد و تنظیم امور بیمی ندارد: میزان جهاز و هزینه تشییع جنازه را محدود، و نوع لباس زنان را معین میسازد; به تجارت مالیات میبندد و بر آن نظارت میکند; اوزان و مقیاسها را به وضعی عادلانه و صحیح محفوظ میدارد; میکوشد که فروشندگان، از لحاظ جنس و نوع کالا، تا آنجا که خلاقیت مکنون در شیطنت انسانی ایجاب میکند، شرافت و درستی را رعایت کنند; صدور غذا را ممنوع داشته و، به وسیله قوانین شدید، تجارت و داد وستد را

با امانت و صحت مقرون ساخته، بر آن تسلط کامل دارد; در خرید و فروش غلات نظارت میکند و نمیگذارد که کسی در یک نوبت بیش از هفتاد و پنج بوشل (۲۷۰۰ کیلو) گندم بخرد یا بفروشد بدین طریق از احتکار شدیدا جلوگیری میکند، و حتی مجازات آن را اعدام قرار داده است; به کشتیهای صادر کننده کالا وام نمیدهد مگر آنکه فرستنده تعهد کند که، با همان کشتی، غلات به پیرایئوس وارد سازد; همه کشتیهای متعلق به مردم آتن را، که غله حمل میکنند، ملزم میدارد که محصول خود را به پیرایئوس بیاورند; و هیچ کشتی را اجازه نمیدهد که بیش از یک ثلث غلهای که به این بندرگاه آورده است، صادر کند. دولت آتن غلات فراوان در انبارهای دولتی ذخیره میکند، و هر گاه قیمتها بسرعت و بیش از اندازه ترقی کند، آن را به بازار میریزد; بدین وسیله نمیگذارد که قیمت نان بیش از استطاعت مردم بالا رود و از گرسنگی مردمان فقیر میلیونر و دولتمند به وجود آید. دولت نمیگذارد هیچ یک از آتنیان گرسنه بماند; از طریق مالیات بندی و خدمات عمومی، ثروت را تنظیم و تعدیل مینماید; ثروتمندان را مجبور یا ترغیب میکند تا تهیدستان بدان وسیله به تئاترها و مسابقهها راه یابند. در سایر موارد، آتن از آزادی تجارت و مالکیت فردی پشتیبانی میکند و مجال فعالیت و سودجویی را برای همگان باز میگذارد زیرا معتقد است که این امور از لوازم و ضروریات آزادی انسانی است و بزرگترین مشوق و محرک کارهای صنعتی و تجارتی، و عامل موثر تامین سعادت است.

این آزادی اقتصادی فردی، که با قوانین و ترتیبات اجتماعی تعدیل گردیده، نظامی پدید آورده است که تحت آن، ثروت در آتن جمع شده به نحوی بین مردم توزیع میشود که امکان انقلاب شدید را از میان میبرد. از این رو، تا پایان دوران آتن قدیم، مالکیت خصوصی همچنان برقرار و در امان است. بین سالهای ۴۸۰ و ۴۳۱، تعداد شارمندانی که عایداتی نسبتا مکفی دارند، دو برابر میشود. درآمدهای عمومی افزایش مییابد و میزان مخارج عمومی نیز بالا میرود، مع هذا، خزانه دولت همواره سرشار است، به نحوی که در تاریخ یونان بیسابقه است. اساس آزادی و صنعت و تجارت و هنر و فکر، از لحاظ مالی و اقتصادی، در آتن مستحکم است; در برابر همه افراطها و اسرافهای عصر طلایی بآسانی پایداری میکند، جز در برابر جنگ که موجب ویرانی سراسر یونان خواهد شد.

فصل سیزدهم
اخلاق و آداب مردم آتن

I – دوران کودکی

هر شارمند آتنی باید فرزندانی داشته باشد، دین و مالکیت و دولت، متفقا بیفرزند بودن را منع میکنند. کسی که فرزند ندارد معمولا کودکی را به فرزندی میپذیرد. یتیمان خوش سیما به بهای سنگین خریده میشوند. در عین حال، برای پیشگیری از افزایش جمعیت و تجزیه فقرآور اراضی، شرع و عرف کشتن نوزادان را مباح میداند. هر پدری که فرزندی ضعیف یا ناقص به وجود آورد، یا او را از صلب خود نداند، در کشتن مختار است. فرزند بردگان بندرت مجال زنده ماندن مییابند. دختران را بیش از پسران میکشند، زیرا که به هنگام شوی کردن باید جهیزی با خود ببرند، و پس از آن نیز از خدمتکاری خانهای که در آن پرورش یافتهاند به خدمتکاری خانهای میروند که در پرورش آنان دستی نداشته است. این گونه اطفال را در ظرفی سفالین نهاده، در نزدیکی معبدی یا در مکان دیگری قرار میدهند، تا اگر کسی خواستار پذیرفتن کودکی باشد، آن را بآسانی بیابد و از مرگ نجاتش دهد. حقی که پدران در کشتن فرزندان خود دارند، طریقه خشونتآمیزی است برای اصلاح نژاد; این خاصیت، با انتخاب طبیعی دقیق و شدیدی که از طریق مبارزات و رنجکشی صورت میگیرد، دست به هم داده، ملتی سالم و نیرومند در یونان پدید میآورد. فلاسفه

یکسر، تحدید نسل را شایسته‌تر میدانند. افلاطون میگوید که همه کودکان ناتوان، ونیز اطفالی که از پدر و مادری منحط یا پیر به وجود میآیند، باید نابود شوند. ارسطو نیز سقط جنین را از فرزند کشی برتر میشمارد. قانون نامه طبی بقراط سقط جنین را بر طبیبان جایز نمیداند، اما قابله‌های یونانی در این کار دستی توانا دارند، و هیچ قانونی مانعشان نیست.

در دهمین روز ولادت، یا قبل از آن، نوزاد را رسما جزو افراد خانواده محسوب میدارند، و در مراسم مذهبی خاصی که گرد آتشدان خانه اجرا میشود، او را نامگذاری کرده، هدایایی به او پیشکش میکنند. افراد یونانی معمولا بیش از یک نام ندارند. از این رو، غالبا اسمها تکرار میشوند; همانندی نامهای بسیار، چون گزنوفونها، آیسخینسها، توکودیسها، دیوگنسها، و زنونها تاریخ یونان را مبهم و مغشوش ساخته است. برای رفع ابهام، نام پدر یا نام زادگاه به نام شخص افزوده میشود -همچون ((کیمون میلتیادو)) (کیمون فرزند میلتیادس) یا ((دیودوروس سیکولوس)) (دیودوروس سیسیلی). گاهی نیز با کنیهای طیبتآمیز، چون ((کالیمدون)) (خرچنگ)، رفع مشکل میکنند.

پس از آنکه کودک بدین ترتیب در جمع خانواده پذیرفته شد، دیگر کشتن او قانونا ممکن نیست; با همه عطوفتهایی که، در هر دوره، پدران و مادران بر فرزندان خویش ابراز میدارند، پرورش مییابد. تمیستوکلس پسر خود را فرمانروای حقیقی آتن میخواند، زیرا او، که خود مقتدرترین مرد شهر است، تحت تسلط همسر خویش است، و همسرش نیز، به نوبه خود، فرمانبردار آن فرزند است. بسیاری از لطیفه‌های منظومی که در مجموعه اشعار یونانی آمده است، حاکی از فرزند دوستی آن مردم است: من بر مرگ تئونوی خویش بسیار گریستم. اما امیدی که بر فرزند خویش بسته بودم، اندوه مرا سبک میکرد، و اینک تقدیر حسود پسرم را نیز از من گرفته است. دریغا که دست تقدیر تو را، فرزند دلبندم، تنها چیزی که برای من به جا مانده بود، به حیله از برم ربود. پرسفونه، ای الاهه جهان مردگان، ناله اندوه این پدر داغدیده را بشنو، و کودک او را در آغوش مادر مردهاش بگذار.

مرارتها و سختیهای دوران پیش از بلوغ را بازیهای گوناگون بر کودکان هموار میسازد. با آنکه یونان خود از یادها رفته است، بعضی از این بازیها هنوز باقی است. بر روی عطردان سپیدی که برای گور کودکی ساخته شده است، تصویر پسر خردسالی دیده میشود که ارابه کوچک خود را با خویش به جهان دیگر میبرد.

طفلان شیرخوار جغجغه‌هایی دارند از گل پخته، که در آن ریگدانه ریخته شده. دختر بچگان با عروسکهای خود همخانهاند; پسربچگان با سربازان و سرداران گلی به نبردهای بزرگ دست میزنند; دایگان کودکان را بر تابها و الاکلنگها مینشانند. پسران و دختران حلقه بر زمین میغلتانند و با ریگ و جوز و سکه و توپ به صد گونه مسابقه میپردازند. در عصر طلایی، مهره بازی کودکان نخود خشکی است که با انگشت پرتاب میشود، یا سنگ صیقل خوردهای است که به میان دایرهای افکنده میگردد تا سنگهای دشمن را بیرون انداخته، خود هر چه نزدیکتر مرکز دایره قرار گیرد. هنگامی که کودکان به ((سن عقل)) هفت یا هشت سالگی نزدیک شوند، به نرد بازی میپردازند; طاسهایشان استخوانی مکعبی است که بالاترین و بهترین عدد روی آنها، شش است. بازیهای کودکان، از لحاظ قدمت، همپایه گناهان پدرانشان است.

II – آموزش و پرورش

آتن دارای ورزشگاه‌ها و ژیمنازیومهای عمومی است، و بر کار معلمان اندک نظارتی معمول است. ولی، در این شهر، مدرسه عمومی یا دانشگاه دولتی وجود ندارد، و تعلیم و تربیت به دست افراد، و به طور خصوصی اجرا میشود. افلاطون طرفدار مدارس دولتی است، لکن چیزی به نظر میرسد که آتن مسابقه و مبارزات را در تعلیم و تربیت نیز سودمند میشمارد. مدرسان حرفهای، مدارسی تاسیس میکنند که مردمان آزاد فرزندان خویش را در شش سالگی بدان میفرستند. لفظ مربی به معلمان اطلاق نمیشود، بلکه غلامانی که هر روزه کودکان را از خانه به مدرسه و از

مدرسه به خانه میبرند به این نام خوانده میشوند. از مدارس شبانروزی اطلاعی نداریم. کودکان تا چهارده یا شانزده سالگی به مدرسه میروند و ادامه تحصیل در سنین بالاتر مخصوص فرزندان خانوادههای دولتمند است. در مدارس، شاگردان میز تحریر ندارند، و فقط روی نیمکتهایی نشسته، طوماری را که میخوانند یا صفحهای را که بر آن مینویسند بر زانوی خویش میگذارند. بعضی از مدارس با تندیسهایی از قهرمانان و خدایان یونان تزیین میشوند، و این رسمی است که بعدها رواج بسیار میگیرد. تنها در چند مدرسه اثاثه ظریف و زیبا دیده میشود. معلم همه مواد را تعلیم میدهد. کار او تنها تعلیم نیست، بلکه به تربیت اخلاق کودکان نیز توجه خاصی دارد و برای تادیب آنان چوبی به کار میبرد.

برنامه مدارس شامل سه بخش است: نوشتن، موسیقی، و ورزش; در زمان ارسطو، نوگرایان پرشور و شوق طراحی و نقاشی را نیز بدان میافزایند. نوشتن شامل قرائت و حساب است، و در حساب به جای ارقام حروف به کار میرود. شاگردان همگی چنگنوازی میآموزند، و بسیاری از درسها به نظم درآمده، با موسیقی توام میشوند. برای آموختن زبانهای بیگانه صرف وقت نمیکنند، و هیچ به تعلیم زبانهای مرده نمیپردازند، لکن در آموزش زبان مادری خود، به نحو صحیح، دقت بسیار دارند. تعلیم ورزش در ورزشگاهها صورت میگیرد. کسی که کشتی گرفتن و شنا کردن نداند و در کمانداری و فلاخنگیری چیره دست نباشد، در شمار تحصیلکردگان نیست.

دختران در خانه به تحصیل میپردازند و، بیشتر، خانه داری و علوم مربوط به آن را فرا میگیرند. جز در اسپارت، دختران در ورزشهای عمومی شرکت نمیکنند; خواندن، نوشتن، محاسبه، ریسندگی، بافندگی، قلابدوزی، رقص، آواز، و موسیقی را در خانه نزد مادر یا دایه خویش میآموزند. در یونان، فقط عده معدودی از زنان به تحصیلات کامل نایل شدهاند، و اینان بیشتر فاحشههای ممتازند. برای زنان محترم، از تحصیلات ابتدایی بالاتر ممکن نیست، ولی آسپاسیا چند تن از آنان را به تحصیل فلسفه و بلاغت بر میانگیزد. مردان تحصیلات عالیه را از استادان بلاغت و سوفسطاییان فرا میگیرند و نزد آنان سخنوری و طبیعیات و فلسفه و تاریخ میآموزند. این استادان، در جوار ورزشگاهها، مستقلا مجالس درس برپا میدارند و با هم، در آتن پیش از عصر افلاطون، دانشگاه متفرقی تشکیل میدهند. ولی فقط دولتمندان در این دانشگاهها کسب علم میکنند، زیرا حق تعلیم استادان مبلغ گزافی است. اما جوانان پرشور و شوق، شبها را در آسیاها و مزارع کار میکنند، تا در ساعات روز از محضر این استادان سیار کسب فیض کنند.

پسران، هنگامی که به شانزده سالگی میرسند، باید به تربیت جسم خود بپردازند تا برای کارهای جنگی شایستگی یابند. حتی بازیها و ورزشهایشان نیز به نحوی آنان را برای سربازی آماده میسازد، میدوند، میجهند، کشتی میگیرند، شکار میکنند، ارابه میرانند، و نیزه پرانی میکنند. در هجده سالگی به دومین مرحله از مراحل چهارگانه زندگی آتن (کودکی، جوانی، مردی، پیری) گام مینهند و در صف سربازان جوان آتن قرار میگیرند. بزرگان قبایل، مربیانی را معین میکردند تا، در مدت دو سال، جوانان را به آداب شارمندی و رموز جنگ آشنا کنند. اینان همگی یکجا زندگی میکنند و یکجا طعام میخورند. لباس جالب و یکسان بر تن دارند، و شب و روز تحت نظارت اخلاقی قرار میگیرند. خود را بر طبق نظام شهر، و بر حسب موازین دموکراسی، نظام میبخشند; تشکیل انجمن میدهند، تصمیماتی میگیرند، مقرراتی وضع میکنند، و برای خود آرخونها و فرماندهان و داورانی دارند. سال اول را به مشق نظامی میپردازند و از استادان ادب و موسیقی و هندسه و خطابه تعلیم میگیرند; در نوزده سالگی حراست مرزها را به عهده میگیرند، و باید تا دو سال شهر خود را از هجوم بیگانگان و اغتشاشات داخلی حفظ کنند. در این مرحله است که جوانان آتن، با حضور هیئت پانصدنفری در معبد آگراولوس دستها را بالای محراب گرفته، سوگند سنگین خود را چنین یاد میکنند:

من سلاحهای مقدس را به ننگ آلوده نمیسازم، و مردی را که با من در یک صف است، هر که باشد، تنها نمیگذارم. به تشکیل جشنهای شهر و ادای وظایف مذهبی، تنها و در جمع، کمک خواهم کرد. میهن خود را بزرگتر و بهتر از آنچه گذشتگان به من سپردهاند به آیندگان باز خواهم سپرد. از کسانی که زمان به زمان بر مسند قضاوت مینشینند اطاعت خواهم کرد. بر قوانین و همه مقرراتی که مردم مجری آنند، گردن خواهم نهاد; و هر گاه کسی بخواهد که این قوانین را بشکند، من مانع خواهم شد و او را، به تنهایی و به یاری دیگران، از میان برخواهم گرفت. دین نیاکانی خویش را محترم خواهم داشت.

این جوانان سرباز در تئاترها جایگاهی ویژه دارند و در اجرای مراسم مذهبی شهر سهم بزرگی به عهده آنان است. شاید جوانانی که بر کتیبههای پارتنون نقش شده و به شکل دلنشینی بر اسب سوارند، همین سربازان باشند. اینان، در اوقات معین، هنرهای خویش را در مسابقات عمومی عرضه میدارند. رایجترین این مسابقات آن است که از پیرایئوس تا آتن مشعلهایی را به یکدیگر برسانند. همه مردم برای تماشای این واقعه بزرگ از شهر بیرون میشوند و در امتداد جادهای که طول آن بالغ بر هفت کیلومتر است، صف میکشند. مسابقه در شب اجرا میشود، و در راه چراغی نیست. تنها چیزی که از دوندگان دیده میشود شعله جهنده مشعلهایی است که در دست دارند و در طی راه به یکدیگر رد میکنند. این جوانان چون در بیست و یکسالگی خدمت سربازی را به پایان رسانند، از زیر تسلط پدر و مادر بیرون آمده، رسما به شارمندی پذیرفته میشوند.

این تعلیم و تربیتی است که شارمندان آتن را به بار میآورد. اساس آن درسهایی است که در خانه و کوچه فرا میگیرند، و خود ترکیبی است عالی از تعلیمات جسمی و فکری و اخلاقی و ذوقی، که در دوران جوانانی تحت نظارت مربیان، و پس از آن آزادانه انجام میپذیرد. در دوران برومندی این فرهنگ، جوانانی که بدان پرورش مییافتند از جوانان هیچ دوره دیگر تاریخ کم نبودند. پس از عصر پریکلس، تعلیمات نظری توسعه مییابد و تعلیمات عملی را تحت الشعاع قرار میدهد. فلاسفه درباره هدفها و روشهای تعلیم و تربیت بحث میکنند، و گفتگوشان در این باره است که آیا معلم باید بیشتر به توسعه فکر شاگردان خود بکوشد، یا به رشد اخلاقشان; قدرت و استعداد کار را در آنان تقویت کند، یا به تعلیم علوم نظری همت گمارد، ولی در اهمیت آموزش و پرورش بین فیلسوفان توافق کامل برقرار است. هنگامی که از آریستیپوس میپرسند که علم آموختگان بر جاهلان چه مزیتی دارند، در جواب میگوید: ((همان مزیتی که اسب تعلیم یافته بر اسب وحشی دارد.)) و ارسطو نیز به این پرسش چنین پاسخ میدهد: ((همان که زندگان بر مردگان دارند.)) و آریستیپوس بر گفته خویش چنین میافزاید: ((حتی اگر شاگرد هیچ فایده دیگری برنگیرد، لااقل وقتی که به تماشاخانه میرود، همچون سنگی که بر سنگ دیگر نهاده باشند نخواهم بود.))

III – شکل ظاهری

شارمندان آتنی در قرن پنجم مردانی میانه بالا، نیرومند، و ریشدارند و همگی به زیبایی اسب سوارانی که فیدیاس ساخته است، نیستند. بانوانی که بر گلدانهانقش شدهاند اندامی زیبا دارند; آنهایی که بر روی الواح سنگی دیده میشوند دلربا و باوقارند; و زنانی که پیکرتراشان ساختهاند بغایت زیبا هستند. اما زنان واقعی آتن، که بر اثر انزوایی تقریبا شرقی چندان رشد فکری نیافتهاند، حداکثر به زیبایی خواهران مشرق زمینی خویشند و نه بیشتر. مردم یونان حتی از ملل دیگر نیز زیبایی را بیشتر میستایند، ولی خود غالبا از آن بیبهرهاند. زنان یونانی، چون زنان سایر کشورها، اندام خود را چنانکه باید زیبا نمیبینند. از این رو، کف کفشهای خود را بلند میسازند تا بلندقامت به نظر آیند; نقایص بدن خود را به وسیله پنبه و لایی اصلاح میکنند; شکم و دیگر نقاط برجسته را سخت میبندند; و پستانهای خود در پستانبندهای پارچهای میگذارند. موی سر مردمان یونان تیره رنگ است، موی بور در میان آنان بسیار کم و استثنایی است، و سخت مایه اعجاب و ستایش است. بسیاری از زنان، و برخی از مردان، موی خود را

رنگ میکنند تا طلایی شود، یا سپیدی آن، که نشانه پیری است، پوشیده ماند. زنان و مردان به موی خود روغن میمالند تا هم به رشد آن بیفزایند و هم در برابر خورشید آن را محفوظ نگاه دارند. همه زنان، و برخی مردان، این روغن را با عطر میآمیزند. در قرن ششم، زنان و مردان گیسوی خود را بلند میکنند و آن را بافته، معمولا بر گرد سر میپیچند یا در پشت گردن قرار میدهند. در قرن پنجم، زنان طرز آرایش گیسوی خود را تغییر داده، آن را بر پشت گردن گره میزنند، یا بر روی شانهها میافکنند، یا بر سینه و گردن خود رها میکنند. بانوان یونانی دوست دارند که نوارهایی خوشرنگ بر گیسوان خود ببندند و آن را در بالای پیشانی با جواهر بیارایند. پس از جنگ ماراتون، رفته رفته، مردان موی سر خود را کوتاه میکنند و، پس از عصر اسکندر، ریش و سبلت خود را با استرههای داسی شکل آهنی میتراشند. هیچ مرد یونانی سبیل بدون ریش ندارد.
ریشها را میآرایند و معمولا نوک آن را باریک میکنند. کار آرایشگران منحصر به آرایش ریش نیست، بلکه ناخنهای مشتریان خود را نیز رنگین میکنند و از هر جهت آنان را برای جلوه گری آراسته و پیراسته میسازند; آرایشگر، پس از آنکه کار خود را پایان داد، به شیوه امروزیان، آیینهای به دست مشتری میدهد. آرایشگاهها (به قول تئوفراستوس) ((مجالسی بدون میخوارگی)) هستند که مردم محل در آن گرد میآیند و به ((غیبت)) و گفتگو میپردازند. ولی خود آرایشگر، معمولا بیرون از دکان خویش و در هوای آزاد به کار مشغول است. آرایشگران، به مقتضای شغل خود، مردمانی پرحرفند; وقتی یکی از آنان از آرخلائوس، پادشاه مقدونیه، میپرسد که چگونه موی او را بیاراید، پادشاه جواب میدهد: ((به سکوت.)) زنان نیز موهای برخی از نقاط بدن خود را با استره و یا با مخلوطی از آهک و زرنیخ میسترند.
صدها نوع عطر وجود دارد که از گل به دست آمده و با روغن آمیخته شده است. سقراط شکایت از این دارد که مردان عطر بسیار به کار میبرند. هر بانوی صاحب شانی تعداد بسیاری آیینه و سنجاق زلف و سنجاق قفلی و موچین و شانه و عطردان و سرخابدان و روغندان دارد. لبهاو گونهها را با پارههای شنگرف و ریشه شنگار رنگین میسازند; بر ابروان دوده چراغ و توتیا میکشند; پلک چشمها را با سرمه و توتیا سایه میزنند; مژگان را سیاه کرده، با ترکیبی از سپیده تخم مرغ و اشق میآرایند; چین و چروکها و کک و مکها را با مالیدن روغن و شتشوی پی در پی برطرف میکنند; و برخی از این روغنهای نامطبوع را، صبورانه، ساعتها بر چهره خود نگاه میدارند، به شوق اینکه، اگر زیبا نباشند، زیبا جلوه کنند.
برای جلوگیری از عرق کردن، روغن مصطکی به کار میبرند. ترکیبات معطر خاصی برای هر یک از قسمتهای بدن موجود است. یک زن صاحب شان به چهره و سینه خود روغن نخل، و بر گیسو و ابروان مرزنگوش، بر گلو و زانوان عصاره آویشن، بر بازوان جوهر نعناع، و بر پاها مر میمالد. در برابر این گونه تجهیزات فریبنده، مردان یونان، چون مردان هر عصر دیگر، معترضند; این اعتراض در همه ادوار تاریخ نتیجهای یکسان داشته است. یکی از قهرمانان کمدی آتن، بانویی را که بدین ترتیب خود را آرایش کرده است مورد سرزنش قرار داده و درباره یک یک مواد و ترکیباتی که وی به کار برده است سخن میگوید: ((اگر در تابستان از خانه بیرون شوی، دو رشته سیاه از چشمانت روان میشود، عرق میکنی و دو شیار سرخرنگ بین گونهها و گردنت پدید میآید و، هنگامی که گیسویت به صورتت برخورد کند، سرب سپید آن را رنگین میکند.)) ولی در رفتار زنان تغییری پیدا نمیشود، زیرا که در مردان تغییری نیست.
آب در یونان اندک است. از این رو، برای نظافت باید وسیله دیگری یافت. مردمان دولتمند یک یا دوبار در روز استحمام میکنند و صابونی به کار میبرند که از روغن زیتون و قلیا ترکیب شده است; پس از شستشو، روغنهای عطرآگین به تن میمالند. خانههای مجهز، حمامی دارند که سنگفرش شده، و حوض مرمری بزرگی در میان آن است

که معمولا با دست پر میشود. گاهی آب به وسیله لوله و مجرا به داخل خانه آورده میشود، و از دیوار حمام، از دهانه فلزیی که به شکل سر حیوانی ساخته شده است، به محوطه کوچکی که بدین منظور ساختهاند، فرو میریزد و سپس از آنجا به باغ میرود. اغلب کسانی که برای شستشو آب به دست نمیآورند، بدن خود را با روغن مالش میدهند، و سپس با تیغه هلالی شکلی آن را دوباره پاک میکنند این وضع در تصویر آپوکسوئومنوس، که لوسیپوس کشیده است، دیده میشود. مردم یونان چندان به نظافت خود اهمیت نمیدهند، و برای حفظ سلامت خود، بیشتر در خوراک امساک میکنند و در باغها و دشتها به تفریح میپردازند و به نظافت و آرایش خود در خانه چندان توجهی ندارند. در خانهها، تئاترها، معابد، و سراهای محدود کمتر ساکن میشوند، و بندرت در کارگاهها و دکانهای سرپوشیده به کار میپردازند. نمایش، عبادت، و حتی کارهای حکومتی آنان در هوای آزاد اجرا میشود. لباس سادهای که به تن دارند هوا را به تمام نقاط بدنشان میرساند، و هر گاه بخواهند که کشتی بگیرند یا جسم خود را در برابر نور خورشید قرار دهند، با یک گردش بازو، آن را از خود دور میکنند.

لباس مردم یونان کلا دو قطعه پارچه چهارگوش است که آن را آزادانه به دور بدن میپیچند، و بندرت لباسی به تناسب اندام کسی دوخته میشود. در این لباسها، شهر به شهر، تغییرات بسیار ناچیزی دیده میشود. لکن، وضع کلی آن در طی چندین نسل پی درپی به یک صورت باقی میماند. در آتن، لباس اصلی مردان چیزی شبیه به ردا، و جامه زنان شال بلندی است که بر دوش خود میافکنند، و جنس هر دوی آنها پشم است. ولی اگر کیفیت، هوا ایجاب کند، روپوشی بر دوش میاندازند که آزادانه، به همان صورت دلنشینی که در مجسمههای یونانی میبینیم، چین و شکن میخورد. در قرن پنجم، رنگ لباسها معمولا سفید است، ولی زنان، مردان دولتمند، و جوانان با نشاط به جامههای رنگین علاقه دارند و حتی از لباسهای سرخ و ارغوانی و راه راه و حاشیه دار نیز روگردان نیستند; زنان گاهی کمربندی رنگین بر کمر خویش میبندند.

مردم یونان کلاه بر سر نمیگذارند، زیرا موی سر را خشک نگاه میدارد و موجب سپید شدن نابهنگام آن میشود. فقط در مسافرت و در وقت جنگ، و نیز گاهی که در زیر اشعه خورشید به کار مشغولند، سر خود را میپوشانند. گاهی زنان پارچهای رنگین بر سر خود میبندند. کارگران گاهی، جز کلاه، هیچ بر تن ندارند. کفش را معمولا به صورت نعلین پاشنه بلند یا چکمه میسازند، و چرم آن برای مردان سیاه و برای زنان رنگین است. دیکائرخوس میگوید: ((بانوان تب کفشهای پاشنه کوتاه سرخرنگ برپای میکنند، و بند آن را طوری میبندند که پاهای برهنه شان پیدا شود.)) اغلب کودکان و کارگران کفش به پا نمیکنند، و کسی در فکر جوراب پوشیدن نیست.

مردان و زنان ثروت و تمکن خود را به صورت جواهرات نمایش میدهند. هر مردی لااقل یک انگشتری بر دست دارد، و ارسطو انگشتان خود را با چندین انگشتری آراسته است. عصایی که مردان به دست میگیرند ممکن است که بندهایی از طلا یا نقره داشته باشد. زنان با دستبند، گردنبند، نیمتاج، گل سینه، زنجیر، و سنجاق طلا خود را زینت میدهند و گاهی نیز نوارهای جواهر نشان بر مچ پا و بازوی خویش میبندند. در اینجا، چنانکه در اغلب تمدنهای سوداگرانه مرسوم است، تازه به دوران رسیدگان در خودآرایی و تجمل افراط بسیار میکنند. اسپارت طرز و نوع آرایش گیسوی زنان را محدود و معین میکند، و در آتن هیچ زنی حق ندارد که در وقت سفر بیش از سه دست رخت با خود داشته باشد. ولی زنان به این قیدها میخندند و، بی آنکه کار به محاکم قضایی بکشد، از حدود مقرر تجاوز میکنند، و میدانند که در نظر اغلب مردان و برخی زنان، زن ساخته و پرداخته جامهای است که بر تن دارد. رفتاری که زنان در این مورد دارند حاکی از عقل و تدبیری است که گردآمده هزاران قرن است.

۱۷ – اخلاقیات

آتنیان قرن پنجم نمونه اخلاق ستوده نیستند. رشد فکر بسیاری از آنان را نسبت به سنن اخلاقی بی اعتنا ساخته و به صورت افرادی غیر اخلاقی درآورده است. جامعه آتن به عدل قانونی و قضایی مشهور است، لکن مردم آن بندرت نسبت به کسی، جز فرزندان خود، عطوفت همنوعی ابراز میدارند؛ از وجدان خود چندان آزار نمیبینند، و هرگز در فکر آن نیستند که همسایه را چون خویشتن دوست بدارند. هر طبقه آداب و رسومی خاص دارد. در محاورات افلاطون، زندگی به نحوی آراسته و آمیخته با ادب جلوه گر است. لکن در کمدیهای آریستوفان از این خاصیت اثری نیست؛ و در سخنرانیهای عمومی اهانتهای شخصی را روح بلاغت میشمرند. یونانیان در این گونه امور باید از ((بربر))های مصری و ایرانی و بابلی، که با گذشت زمان تهذیب یافتهاند، تعلیمات فراوان بگیرند. تعارفات معمولا قلبی ولی ساده است. به کسی تعظیم نمیکنند، زیرا این کار، در نظر شارمندان مغرور و متکبر، از آثار و بقایای دوران پادشاهی است. فقط در وقت سوگند یاد کردن و وداع گفتن دست یکدیگر را میفشرند و معمولا در وقت سلام گفتن فقط میگویند ((شاد باش))، و چون دیگر نقاط جهان نکتهای دلنشین نیز درباره چگونگی هوا بدان میافزایند.

مهمان نوازی از دوران هومر کمتر شده است، زیرا مسافرت با امنیتی بیش از آن دوران همراه است، و گاه کاروانسراها رهگذران را در خود پناه و غذا میدهند. مع هذا، هنوز یکی از خصایص برجسته مردم آتن مهمان نوازی است. غریبان را، حتی بدون معرفی و شناسایی قبلی، بگرمی میپذیرند. اگر مسافری به خانهای وارد شود و از دوستی مشترک نامهای همراه داشته باشد، خوابگاه و غذا به او میدهند و در هنگام رفتن نیز هدیهای تقدیمش میکنند. مهمانی که به خانهای دعوت میشود، حق دارد که مهمان دیگری را بدون دعوت با خود به آنجا ببرد؛ این امر، به هنگام خود، پیدایش یک طبقه طفیلی را موجب شد (این کلمه در اصل بر کاهنانی اطلاق میشد که ((باقیمانده غلات)) انبارهای معبد را میخوردند). اغنیا با بذل و بخششهای عمومی و خصوصی، سخاوتمندی خود را نشان میدهند کلمه فیلانتروپی یا انساندوستی، لفظا و عملا یونانی است. صدقه و خیرات نیز برقرار است؛ موسسات بسیاری برای پذیرایی بیگانگان، معالجه بیماران، و حفظ پیران و فقیران برپاست. دولت برای کسانی که در جنگها زخمی و ناقص شدهاند حقوقی معین داشته است، و تربیت کودکانی را که بدان سبب بی پدر ماندهاند خود به عهده میگیرد؛ در قرن چهارم، به کارگرانی که پیر و از کار افتادهاند وجوهی معین میپردازد. در وقت خشکسالی و جنگ و دیگر بحرانها دولت، علاوه بر وجوهی که برای حضور در مجلس و محاکم و تماشای نمایشها میپردازد، روزی دو اوبولوس نیز به مستمندان میدهد. ولی اعمال ناروای عادی همچنان در میان است؛ چنانکه لوسیاس، در یکی از سخنرانیهای خود، از مردی گفتگو میکند که دوستان دولتمند بسیار دارد، از دسترنج خود پول به دست میآورد، برای ورزش و تفریح اسب سواری میکند، و در عین حال از اعانه عمومی نیز برخوردار است.

یونانیان شاید خود معترف باشند که امانت و درستی بهترین سیاست است، لکن قبل از آن به هر کار دیگری دست میزنند. در تراژدی فیلوکتتس، اثر سوفکل، گروه سرایندگان رقیقترین احساسات را نسبت به سربازی که زخمدیده و از همراهان خود بازپس مانده است، ابراز میدارد، و سپس خوابیدن او را غنیمت شمرده، نئوپتولموس را بر آن میدارد که سرباز بیچاره را فریب دهد، سلاحش را بدزدد، و به دست سرنوشت بازش سپارد: همه مردمان شکایت از این دارند که کاسبان آتن اجناس تقلبی میفروشند، شاهین ترازو را نزدیک کفه وزنهها قرار میدهند و، هر گاه فرصتی پیش آید، از دروغ گفتن پرهیزی ندارند. مثلا میگویند که سوسیس را از گوشت و روده سگ میسازند. یکی از کمدی نویسان، ماهیفروشان را ((آدمکشان)) نام میگذارد؛ و شاعر اعتدالیتری آنان را ((دزد)) لقب میدهد. سیاستمداران از کاسبان چندان بهتر نیستند؛ در اجتماع آتن بدشواری میتوان کسی را یافت که به کژی و نادرستی متهم نباشد؛ آریستیدس شریف و درستکار نیز گفتگوی بسیار برانگیخته و به صورت یکی از عجایب درآمده است، چنانکه حتی

چراغ روز افروز دیوجانس کلبی نیز نمونه دیگری برایش نمییابد. توسیدید چنین گزارش میدهد که مردمان یونان بیشتر دوست دارند که به زیرکی و تیزهوشی موصوف باشند تا به امانت و درستی; و ظنشان بر آن است که امانت ساده لوحی است. در یونان، یافتن کسانی که از خیانت به وطن امتناعی ندارند آسان است. پاوسانیاس میگوید: ((در یونان، هیچ گاه کسانی که هوس خیانت داشته باشند کم نبودهاند.)) رشوه طریقه شایع ترقی، وسیله فرار از مجازات، و راه پیروزیهای سیاسی است. پریکلس مبالغ هنگفتی در اختیار دارد تا به مصرف امور سری برساند و، به احتمال بسیار، مذاکرات بینالمللی را به وسیله آن حل و فصل کند. اخلاقیات براساس قومیت است. گزنوفون، در رسالهای که درباره تعلیم و تربیت نگاشته است، صریحا توصیه میکند که در وقت معامله با دشمنان میهن از دزدی و دروغ اجتناب نباید کرد. سفیران آتن در اسپارت، به سال ۴۳۲، بدین عبارت روشن از امپراطوری خود دفاع میکنند: ((همیشه قانون چنین بوده است که ضعیف تابع قوی باشد. ... هیچ گاه کسی که برای نیل به مقصود قدرت به دست آورده، نگذاشته است که فریاد دادخواهی سد راهش شود.)) هر چند محتمل است که این عبادت، و سخنرانی سرداران آتنی در ملوس، از تمرینهای مخیله فلسفی توسیدید باشد که بر اثر گفتههای گزاینده برخی از سوفسطاییان دست داده است. قضاوت درباره یونانیان براساس موازین اخلاقی نوساخته گورگیاس، کالیکلس، تراسوماخوس، و توسیدید به همان اندازه عادلانه است که توصیف اروپاییان امروز بر طبق گفتههای غریب و درخشان ماکیاولی، لاروشفوکو، نیچه، و شتیرنر، بی آنکه حدود عادلانه بودن آن را در نظر بگیریم. اینکه مردم اسپارت بآسانی درباره این موازین اخلاقی تردیدناپذیر با مردم آتن توافق پیدا میکنند، خود دلیل آن است که عدم اعتنا به اصول اخلاقی، یکی از عناصر فعال روح یونانیان است.

فویبیداس لاکدایمونی، علی رغم معاهده صلح، خیانتکارانه پایگاه نظامی شهر تب را تسخیر میکند; و چون از آگسیلائوس، پادشاه اسپارت، درباره عادلانه بودن این عمل داوری میخواهند، وی چنین میگوید: ((از من فقط بپرسید که آیا این عمل مفید است یا نه. زیرا هر گاه که عملی برای کشور ما مفید باشد، صحیح و پسندیده خواهد بود.)) معاهدات صلح و پیمانهای موکد، پی در پی نقض میشود، و غالبا سفرا به قتل میرسند. فرق یونانیان با مردم مغرب زمین امروز در روش و طریقه عمل نیست، بلکه در صراحت و صداقت آنهاست. ما مغرب زمینیان امروز از یونانیان قدیم نازکدلتریم، از این رو طاقت آن نداریم که اعمال خود را با صدای بلند بگوییم و بستاییم.

در میان یونانیان، آداب اجتماعی و مذهب، اعمال فاتحان جنگ را محدود نمیکند. حتی در جنگهای داخلی، رسم معمول آن است که شهر مغلوب را غارت کنند، زخمیان را بکشند، زندانیانی را که فدیه نمیپردازند و نیز اسیران غیر نظامی را به قتل رسانند یا برده کنند، شهرها و درختان میوه و محصولات زراعتی را بسوزانند، و هر چه را که زنده است معدوم سازند و تخمی باقی نگذارند که در آینده سر بر آورد. در آغاز جنگ پلوپونزی، سپاهیان اسپارت هر فرد یونانی را که بر دریا بیابند، به نام دشمن، خونش را میریزند، خواه از متفقین آتن باشد، خواه بیطرف. در نبرد آیگوس پوتاموس، که جنگ مزبور را پایان میدهد، اسپارتیان سه هزار تن از زندانیان آتن را، که افراد زبده و نخبه شارمندی رو به زوال آتن هستند، به قتل میرسانند. جنگ، به هر صورت که باشد، چه میان شهرها و چه میان طبقات، در سراسر یونان وضعی عادی و طبیعی است. بدین ترتیب، یونانی که شاهنشاه ایران را شکست داد قصد خویشتن میکند; در هزار نبرد، یونانی با یونانی روبرو میشود; و در طی یک قرن پس از جنگ ماراتون، درخشانترین تمدن تاریخ بشر، با یک انتحار ملی مداوم، خود را به نیستی می کشاند.

۷ – **صفات**

اینکه هنوز به این مردمان بی پروای جنگجو دلبستگی داریم، از آن روست که قدرت کار و نیروی اعجابانگیز هوش آنان پردهای بر گناهانشان کشیده است. نزدیکی دریا، موقعیت خاص بازرگانی، و آزادی حیات اقتصادی و سیاسی

مردمان یونان را، به نحوی بیسابقه، سریع التاثیر و انعطافپذیر ساخته، و تیزهوشی و حساسیت زایدالوصفی به آنان بخشوده است. میان مشرق زمین و اروپا، میان سرزمینهای خواب آلود جنوبی و این کشورهای میانین تفاوت بسیار است. سرمای زمستان در این نواحی چنان است که، بی آنکه رکود آورد، نیرو و نشاط میبخشد; و گرمای تابستان آن نیز، بی آنکه روح و تن را سست و ضعیف سازد، احساس آزادی و انبساط خاطر ایجاد میکند. در اینجا، به زندگی و انسان ایمان هست، و شوق حیات و برخورداری از آن به پایهای است که تا عصر رنسانس نظیرش را نمیتوان یافت.

از این محیط هیجانانگیز شهامت پدید میآید و جوششی غیر ارادی سرچشمه میگیرد که فرسنگها از خودداری و ضبط نفسی که فلاسفه آن را بیهوده توصیه میکنند به دور است و بدان آرامش اولمپی که وینکلمان جوان و گوته پیر به مردم پرشور و بی آرام یونان نسبت میدهند، شباهتی ندارد. کمال مطلوبهای یک ملت معمولا لباس مبدل و صورت ظاهر است، و نباید آن را حقیقت تاریخی پنداشت. شهامت و قناعت یا مردانگی و اعتدال که بر دیوارهای معبد دلفی نقش شده است، شعار یونانیان است. شعار اول، یعنی شهامت یا مردانگی، را مردم یونان مکررا تحقق بخشیدهاند، لکن شعار دوم قناعت یا اعتدال فقط برای دهقانان و فیلسوفان و روحانیان است. مردم متوسط آتن معمولا شهوت پرست، لکن پاک ضمیرند. در لذات جسمانی هیچگونه گناهی نمیبینند، و برای بدبینیهایی که لحظات تفکرشان را تاریک ساخته است در این گونه لذات پاسخ مییابند. شراب را دوست میدارند و از اینکه گاه به گاه مستی کنند، شرمی ندارند. به زنان، با محبتی جسمانی و معصومانه، عشق میورزند; زنا کردن را بآسانی بر خویش میبخشایند و عدول از طریق عصمت و فضیلت را خسرانی جبرانناپذیر نمیدانند. ولی، با اینهمه، در هر قدح شرابشان نیمه بیشتر آب است، و مستی پی در پی را بیذوقی میشمارند. هر چند که خود چندان به اعتدال نمیگرایند، لکن آن را از جان و دل میستایند و خویشتنداری و تسلط بر نفس را، صریحتر از هر ملت دیگری در تاریخ، کمال مطلوب خویش قرار میدهند.

ذکاوت و هوشمندی آتنیان بیش از آن است که خوب و صالح باشند، و تمسخرشان نسبت به کودکی و بلاهت بیش از نفرتی است که از شرارت و رذیلت دارند. آنان همگی فیلسوف و فرزانه نیستند، و نباید زنانشان را یکسر به زیبایی ناوسیکائا و رعنایی هلنه تصور کرد; نباید گمان داشت که مردانشان از دلیری آیاس و تدبیر نستور ترکیب شدهاند. تاریخ نوابغ یونان را از یاد نبرده، لکن بلهای آن را (جز نیکیاس) یکسر فراموش کرده است. حتی عصر ما نیز، پس از آنکه ما خود اکثرا فراموش شدیم، ممکن است عظیم و درخشان جلوه گر شود در آن وقت، قلههای شامخ دوران ما از تیرگی و ابهام زمان سر به در آوردهاند. اگر از عاطفهای که بعد زمان درباره روزگاران پیشین در ما ایجاد میکند صرف نظر کنیم، مردمان یونان را چون مشرق زمینیان رند و زیرک، و چون امریکاییان تجددخواه میبینیم و در آنان کنجکاوی بیحد و جنب و جوشی مداوم مشاهده میکنیم; در حالی که آرامش پارمنیدس را توصیه میکنند، خود همواره به اضطراب و تحولی هراکلتیوسی دچارند. هیچ قومی تاکنون تخیلی به آن قدرت، و زبانی به آن آمادگی نداشته است. مردم آتن اندیشه روشن و بیان روشن را مقدس میشمرند. از سخنان مغلق و مبهم عالمانه بیزارند و گفتگوهای هوشمندانه و دانشورانه را عالیترین لذات تمدن میشمارند. راز باروری حیات و عظمت فکر یونانی در این است که برای او معیار و مقیاس همه چیز انسان است. آتنیان تحصیلکرده دوستار عقلند و بندرت در توانایی آن به کشف اسرار جهان شک میکنند. شوقی که به دانستن و دریافتن دارند از شریفترین عواطف آنهاست; و از این جهت نیز، چون سایر جهات، از اعتدال به دورند. ولی دیری نخواهد گذشت که به محدودیتهای عقل و ناتوانیهای بشری پی خواهند برد و، در نتیجه به بدبینی خاصی دچار خواهند شد که با روح شادشان مطلقا موافق نیست. حتی در دوران شکفتگی و باروری تمدن یونان، اندیشه عمیقترین مردان آن نه فلاسفه، بلکه درامنویسان از کوتاهی شادیها و لذات، و سرسختی مرگ، آزرده است.

همچنانکه روح کنجکاو یونانیان دانش آنان را پدید میآورد، سودجویی و مال اندوزیشان اساس اقتصاد آن سرزمین را استقرار میبخشد. افلاطون، با مبالغهای که خاص علمای اخلاق است، در این باره میگوید: ((حب مال سراسر وجود آدمیان را تسخیر میکند و هرگز به آنان مجال نمیدهد که حتی لحظهای درباره چیزی جز اموال شخصی خویش بیندیشند. روح هر شارمندی وابسته به این است.)) مردم آتن جانورانی سبقت جو و فزونی طلبند و با رقابتی تقریبا بیرحمانه یکدیگر را تحریک و تهییج میکنند. بسیار زیرکند و در حیله و تدبیر از سامیان کم نیستند; از هر لحاظ، چون عبرانیان تورات سرسخت، جنگجو، لجوج، و مغرورند. احساساتی و رقیق القلب نیستند، و اشکهای اوریپید را نمیپسندند. نسبت به حیوانات مهربان، و نسبت به آدمیان بیرحم و ظالمند. بردگان بیگناه را منظما شکنجه میدهند و پس از کشتار مردم غیرنظامی یک شهر با خیال آسوده به خواب میروند. ولی، با اینهمه، نسبت به تنگدستان و عاجزان سخاوتمندند; وقتی که مجلس میشنود که دختر آریستوگیتون، قاتل پادشاه مستبد، در لمنوس به فقر و گرسنگی زندگی میکند، هزینه بازگرداندن و شوی دادن او را فراهم میسازد. ستمدیدگان و کسانی که از شهرهای دیگر رانده شدهاند در آتن پناهگاهی پر مهر مییابند.

در حقیقت، مفهوم اخلاق برای مردم یونان جز آن است که امروز برای ماست. نه وجدان مردم نیک نفس و صالح طبقه متوسط را آروز میکنند، نه احترامات و افتخارات اشراف را. در نظر ایشان، بهترین زندگی آن است که از هر جهت کامل و غنی بوده و از سلامت، قدرت، جمال، شهرت، عاطفه، ثروت، حادثه، و تفکر سرشار باشد. نزد آنان، آرته (فضیلت) با مردانگی یکی است، و لفظا و اصلا با مفهوم جنگ (آرس = خداوند جنگ) ملازمه دارد و درست همان است که نزد رومیان ((ویرتوس)) گفته میشود، و با کلمه رجولیت از یک ریشه است. مرد دلخواه و کمال مطلوب آتنی کسی است که زیبایی و دادگری را با فن زندگی بیامیزد، کفایت و شهرت و ثروت را بصراحت قدر بشناسد، و دوستی و فضیلت و انسانیت را ارج گذارد. این مردم نیز، چون گوته، برآنند که روح و نفس را کمال بخشیدن، همه چیز است. با این نظر عجب و غروری همراه است که صراحت آن به مذاق ما مغرب زمینیان خوش نمیآید: این مردم هرگز از خودستایی سیر نمیشوند، و در هر مقام، از تفوق خویش بر جنگجویان و نویسندگان و هنرمندان ملتهای دیگر سخن میگویند. اگر بخواهیم یونانیان را با رومیان بسنجیم، باید فرانسه امروز را با انگلستان مقایسه کنیم; و اگر بخواهیم اختلاف روح اسپارتی و روح آتنی را دریابیم، باید آلمان را در مقابل فرانسه قرار دهیم.

همه صفات و خصایص مردم آتن دست به هم داده، این کشور شهر را به وجود آورده است. در اینجا، قدرت و شهامت، هوشمندی و زبان آوری، عصیانطلبی و حب مال، غرور و وطندوستی، و جمالپرستی و آزادیخواهی آنان به وجود آمده و به هم پیوستهاند. شهوات و عواطفشان تند و سرشار، و تعصبشان اندک است. گاه به گاه، تعصبات دینی را میپذیرند، نه بدان جهت که مانع آزادی فکر شوند، بلکه از آن رو که این امر در سیاستهای حزبی موثر است و اخلاقیات را محدود میسازد. در موارد دیگر، آزادیشان به حدی است که در نظر مهمانان مشرق زمینی، هرج و مرجی شگفتانگیز مینماید. مردم آتن، نیمی از عمر خود را صرف خدمت به کشور خویش میکنند، زیرا همه آزادند، و بالمآل، رسیدن به هر مقامی برای هر یک از شارمندان ممکن است، و هر کس به نوبت خویش هم فرمانروا و هم فرمانبردار است. خانه آنان جایی است که در آن میخوابند، و زندگیشان در بازار، مجلس عامه و مجلس اعیان، دادگاهها، جشنهای عمومی و مسابقات ورزشی، و تئاترهایی که موجب تجلیل شهر و خدایان آن است، میگذرد. به دولت این حق را میدهند که از شخص آنان و اموالشان برای مصالح کشور و رفع نیازمندیهای آن استفاده کند.

تحمیلات و سختگیریهای دولت را بر خود هموار میکنند، زیرا دولت آنان برای رشد و تکامل انسانی موجباتی فراهم میکند که از آن پیش در هیچ کشوری نظیرش نبوده است; از مدنیت خویش غیورانه دفاع میکنند، زیرا مهد و نگهبان آزادی آنان است. هرودوت میگوید: ((بدین ترتیب، قدرت آتن افزایش یافت; و نه تنها از این جهت، بلکه از

جهات بسیار معلوم میشود که آزادی نعمت عظیمی است. آتنیان، تا زمانی که تحت حکومت پادشاهان مستبد بودند، از هیچ یک از همسایگان خویش دلیرتر نبودند; لکن به محض آنکه از زیر یوغ گردن برافراشتند، دلیرترین و نیرومندترین ملتها شدند.))

VI – روابط قبل از ازدواج

آتن قدیم در اخلاقیات بیشتر به مشرق متمایل است تا به غرب، چنانکه در الفبا، اوزان و مقیاسات، سکه زنی، لباس، موسیقی، نجوم، و عقاید و آداب رازوری نیز چنین است. اساس جنسی و جسمانی عشق را زن و مرد بصراحت پذیرفتهاند. شراب عشقی که زنان مشتاق برای مردان بی اعتنا در کوزه میکنند تنها برای مقاصد افلاطونی نیست. عصمت پیش از ازدواج برای زنان محترم واجب است; ولی مردان بی زن را، پس از سن بلوغ، قیود اخلاقی از ارضای شهوات چندان باز نمیدارد. جشنهای بزرگ، گرچه در اصل جنبه مذهبی دارند، در حقیقت چون دریچه اطمینانی هستند که آمیزشهای طبیعی انسان را تعدیل میکنند. آزادی جنسی در این مواقع از آن روی تجویز میشود که مردان بتوانند بقیه اوقات سال را با یک همسر به سر برند. در آتن، اگر جوانان احیانا با زنان روسپی بیامیزند، ننگی به آنان تعلق نمیگیرد. و حتی اگر مردی زندار فاحشهای را تحت حمایت خویش بگیرد، به عقاب اخلاقی دچار نمیشود، جز آنکه در خانه زنش بتلخی سرزنشش خواهد کرد، و در شهر نیز شهرتش اندکی آلوده خواهد شد. آتن فاحشگی را به رسمیت میشناسد و از هر کس که بدان کار مشغول شود، مالیات می گیرد.

در آتن، چون اغلب شهرهای یونان، فاحشگی، که تحریک کننده استعدادهاست، بازاری گرم و اختصاصات بسیار دارد. پستترین طبقه آنان اکثر در پیرایئوس زندگی میکنند، وبرای آنکه مردم خانه هایشان را بآسانی بیابند، مجسمه آلت تناسلی پریاپوس را بر سر درها میآویزند. برای ورود به این خانهها باید یک اوبولوس پرداخت. دخترانی که در آنجا هستند جامهای چنان نازک به تن دارند که ((برهنه)) خوانده میشوند، و به خریداران آینده خود اجازه میدهند که آنان را، مانند سگانی که در لانه هستند، آزمایش و بررسی کنند. مرد میتواند معامله را به هر مدت که میخواهد صورت دهد، و نیز میتواند با رئیسه آن خانه قرار گذارد که دختری را به مدت یک هفته، یا یک ماه یا یک سال، به نزد خود ببرد. گاهی دختری بدین ترتیب به اجاره دو یا چند مرد در میآید و اوقات خود را، بر حسب تقاضای آنان، تنظیم میکند; بالاتر از این طبقه، در نظر آتنیان ((دختران نی زن)) هستند که مانند گیشاهای ژاپنی، در مجالس عیش و نوش مردان، سرایندگی و دلربایی میکنند، با مهمانان میآمیزند و شب را با آنان به سر میبرند. چند تن از فاحشگان پیر برای تربیت این گونه دختران ((نی زن)) مدارسی دایر میکنند، به آنان فنون خودآرایی و طریقه رفع نقایص و عیوب جسمانی و هنر نوازندگی و خوانندگی و شیوههای دلربایی را میآموزند و، بدین وسیله، خود را نیز از گرسنگی و فقر نجات میدهند. در بین روسپیان، رموز دلبری و آیین جلوه گریهای هوشیارانه، و فن امتناع خجولانه و سود جستن از آن، چون میراثی گرانبها، بدقت از نسلی دیگر منتقل میشد. با اینهمه، اگر سخنی را که لوکیانوس سالها بعد از این زمان گفته است بپذیریم، باید معتقد شویم که برخی از این دخترکان ((نی زن)) قلبی حساس دارند، معنی مهر و محبت را میدانند، و چون کامی، به خاطر سعادت دلدار خویش، خود را فنا میکنند. داستان روسپیان شرافتمند داستانی است که گذشت زمان شکوه و جلال خاصی بدان بخشیده است.

عالیترین طبقه روسپیان یونانی فواحش ممتازند که ((هتایرای)) نامیده میشوند; این کلمه در زبان یونانی به معنای دوست و رفیق است. این طبقه، برخلاف پستترین طبقه فواحش که غالبا نژاد شرقی دارند، معمولا جزو طبقه شارمندان به شمار میروند، ولی مقام و احترام خود را از دست داده، یا از انزوایی که مخصوص دوشیزگان و زنان آتنی است، گریختهاند. روسپیان ممتاز مستقلا در خانههای خود به سر میبرند و از عشاق خویش در آنجا پذیرایی میکنند، و گویا قانون آنان را بدین کار مجبور داشته است. برخی از ایشان گاه گاه کتاب میخوانند و در مجالس سخنرانی

حاضر میشوند، و بدین سبب، اطلاعات و تعلیمات متوسطی کسب میکنند و خواستاران تحصیلکرده خود را با سخنان دانشمندانه سرگرم میسازند. دیوتیما، تارگلیا، لئونتیون، و همچنین آسپاسیا به مباحثات فیلسوفانه و شیوه آراسته نگارششان معروفند. بسیاری از آنان به طنزگویی و نکته سنجی شهرت دارند و در ادبیات زبان یونانی مجموعهای از کلمات قصار آنان گرد آمده است. گرچه این روسپیان از حقوق مدنی بیبهرهاند و جز به معبد الاهه خودشان، یعنی آفرودیته، به هیچ معبد دیگری حق ورود ندارند، عدهای از روسپیان ممتاز در مجامع مردانه آتن ارج و مقامی بلند دارند. هیچ مردی از مصاحبت با این زنان ابا ندارد; فلاسفه در جلب محبت آنان با یکدیگر رقابت میکنند; و یکی از مورخان، با امانت و صحتی پلوتارکوار، تاریخچه آنها را نوشته است.

از این راهها، عدهای از روسپیان نام خود را در تاریخ یونان قدیم جاودان ساختهاند. ((کلپسودرا)) (به معنی پنگان یا ساعت آبی) نام فاحشهای است که خواستاران خود را در ساعات معین، از روی پنگان، رد یا قبول میکند. تارگلیا، که ماتاهاری عصر خویش است، برای ایرانیان جاسوسی میکند و هر شب با تعداد زیادی از سرداران و سیاستمداران آتنی همبستر میشود. تئوریس زنی است که تسلابخش دوران پیری سوفکل است، و پس از او آرخیپه این مقام را نزد استاد نود ساله به دست میآورد. آرخیاناسا افلاطون را به خود مشغول داشته، و دانای و لئونتیون نیز فلسفه لذتجویی را به اپیکور می آموزند. تمیستونوئه فاحشهای است که تا آخرین دندان را در دهان و آخرین دسته موی را بر سر دارد، دست از کار نمیکشد; گناتائنا، که عمری صرف تربیت دختر خویش کرده است، عاقبت سوداگرانه، در ازای وصال یکشبه او، یک هزار درهم مطالبه میکند. زیبایی فرونه در آتن قرن چهارم همه جا بر سر زبانهاست. زیرا که وی هیچ گاه بدون حجاب در بین عموم حاضر نمیشود، ولی در جشنواره الئوسی، و نیز در جشن پوسیدون، در میان انبوه مردم، برهنه گشته و گیسوی خویش را رها میکند و برای تن شویی به دریا میرود. فرونه، یکچند به پراکسیتلس دل میسپارد، و این مجسمه ساز او را سرمشق مجسمههای ((آفرودیته)) خود قرار میدهد; آپلس نقاش نیز تصویر ((آفرودیته آنادومنه)) را از روی او ساخته است. فرونه، از برکت عشقهای خود، چنان دولتمند شده است که به مردم تب میگوید: اگر نام مرا بر دیوارهای این شهر نقش کنید، من هزینه تجدید بنای آن را به عهده خواهم گرفت; ولی مردم تب سرسختانه از پذیرفتن درخواست او امتناع میکنند. گویا مبلغی که در ازای همخوابگی خود از ائوتیاس مطالبه میکند عادلانه نیست، و از آن روی ائوتیاس او را به بیعفتی متهم میسازد. ولی یکی از اعضای محکمه مشتری فرونه است، و هوپرئیدس خطیب نیز از دلدادگان بیقرار وی به شمار میرود. هوپرئیس نه تنها به وسیله فصاحت خویش از این زن زیبا دفاع میکند، بلکه نیمتنه او را گشوده، سینهاش را در برابر محکمه عریان میسازد. قضات بر زیبایی او خیره میشوند و عفت و پاکدامنیش را تصدیق میکنند.

آتنایوس میگوید که ((لائیس کورنتی زیباترین زنی بوده است که آدمیان دیدهاند)). همه شهرهایی که هومر را به خود منسوب میدارند افتخار میکنند که ولادت این زن را نیز دیدهاند; پیکرتراشان و نقاشان از او درخواست میکنند که سرمشق کارشان قرار گیرد، لکن وی شرمناک است.

مورون بزرگ، در دوران پیری خویش، او را به کارگاه خود میبرد. هنگامی که دخترک جامه از تن به در میکند، پیکرتراش پیر ریش و موی سپید خویش را فراموش میکند و همه دارایی خویش را، در ازای یک شب، به او تقدیم میدارد، ولی دخترک لبخندی زده، شانههای گرد خویش را بالا میاندازد و پیکرتراش پیر را بیپیکر گذارده، میرود; سحرگاه روز بعد، مورون که در آتش نوجوانی دوباره خویش میسوزد موی را آراسته، ریش را تراشیده، جامه گلگون بر تن میکند، کمربند طلایی بر کمر میبندد، زنجیری زرین بر گردن میافکند، و در همه انگشتان خویش انگشتری میکند; سپس بر گونهها غازه مالیده، جامه و تن را عطرآگین ساخته، به سراغ لائیس میرود و عشق خویش را بر او عرضه میدارد. دخترک، که او را از ورای دگرگونیهایش باز میشناسد، چنین میگوید: ((ای دوست بینوا، تو از من

چیزی میخواهی که آن را دیروز از پدرت دریغ داشتم.)) لائیس ثروتی گران میاندوزد، لکن وصال خویش را از عشاق فقیر، اما صاحب جمال، دریغ نمیدارد. دموستن زشتروی خواستار وصال او میشود، ولی دخترک بر یک شب خود ده هزار دراخما نرخ میگذارد، و دموستن را در دم به سوی تقوا بازگشت میدهد; از آریستیپوس دولتمند چندان مال میستاند که خدمتکار او بیمناک میگردد; ولی چون دوست دارد که فلاسفه را در پیش پای خود به زانو ببیند، خود را در ازای مبلغی ناچیز به دیوجانس مسکین تسلیم میکند. وی همه دارایی خویش را برای معابد و بناهای عمومی و در راه دوستان خویش صرف میکند و عاقبت به سرنوشت اقران و امثال خویش دچار، و به فقر و تنگدستی ایام جوانی باز میگردد، ولی تا پایان عمر بردبارانه به کار خویش ادامه میدهد. چون در میگذرد، او را در آرامگاهی چنان پرشکوه جای میدهند که گویی بزرگترین فاتحی بوده است که در یونان زاده شده است.

VII – **دوستی یونانی**

سازش فحشا و فلسفه عجیب است، لکن اقراری که بدون شرمندگی درباره انحرافهای جنسی بیان میشود عجیبتر است. رقیب عمده روسپیان ممتاز، پسر بچگان آتنی هستند. روسپیانی که از این وضع، تا اعماق وجود خود، رنجیده خاطر شدهاند، پی در پی اخطار میکنند که عشق به همجنس کاری است شنیع و ضد اخلاق. بازرگانان پسران خوبروی وارد میکنند و آنان را به کسانی که بیش از دیگران پول بدهند میفروشند. کار این کودکان، تا هنگامی که طراوتی دارند، ارضای شهوت خریداران است، و بعد به غلامی آنان در میآیند. اشرافزادگان مخنث شهر، شهوت مردان سالدار را بر میانگیزند و ارضا میکنند; تنها عده قلیلی از مردان آتن این عمل را زشت میشمارند. برای این گونه امور جنسی در اسپارت نیز چون آتن قید و بندی در کار نیست. آلکمان، در وقت خوش آمد گفتن به چند تن از دختران، آنان را ((زیبا پسران مونث)) میخواند. قوانین آتن کسانی را که با همجنسان خود روابط جنسی برقرار کنند از حقوق سیاسی محروم میکند. ولی عقاید عمومی این عمل را با شوخ طبعی خاصی میپذیرد; مردم اسپارت و کرت آن را ننگ نمیشمرند. در تب، این عمل یکی از مبانی پرارج تشکیلات نظامی و مایه شجاعت به شمار میرود. هارمودیوس و آریستوگیتون، قاتلان پادشاه مستبد، که یادشان همیشه در خاطر مردمان یونان زنده است، دلدادگان یکدیگرند. آلکیبیادس، که در عصر خود محبوبترین مردان آتن است، به وجود مردانی که او را دوست میدارند فخر میکند. حتی در زمان ارسطو، ((عشاق یونانی)) بر سر مزار یولائوس، دوست هراکلس، سوگند عشق میخورند. گزنوفون، سردار لشکرها و مرد سرسخت جهان، بنا به گفته آریستیپوس، فریفته کلینیاس جوان است. دلبستگی مردان به پسران، و پسران به پسران، در یونان، جمیع مظاهر عشق آسمانی و شاعرانه را در بر دارد و با شور و شوق، عصمت، جذبه، حسد، نغمه سازی، اشک ریزی، تفکر، و بیخوابی همراه است. وقتی که افلاطون در رساله ((فدروس)) از عشق سخن میگوید، مقصودش عشق همجنس به همجنس است; و کسانی که در رساله ((مهمانی)) به بحث و جدل مشغولند سرانجام بر سر یک نکته توافق حاصل میکنند: عشق میان دو مرد شریفتر و روحانیتر از عشق میان زن و مرد است. این گونه انحراف جنسی در میان زنان نیز شایع است، و بانوان زیبای طبقات عالی چون ساپفو کمتر، و روسپیان بیشتر بدان میپردازند. ((دخترکان نی زن)) به یکدیگر بیشتر عشق میورزند تا به عشاق مرد خود. روسپیان پستتر محور داستانهای بسیار درباره عشق زنان به یکدیگرند.

شیوع انحرافات جنسی در یونان را چگونه میتوان توجیه و تقلیل کرد ارسطو ترس از ازدیاد جمعیت را منشا آن میداند. و این شاید یکی از علل بروز چنین پدیدهای باشد، ولی، بی شک، شیوع فحشا و انحرافات جنسی در آتن با جدا بودن زنان از اجتماع بستگی دارد. در آتن عصر پریکلس، پسران را پس از ششسالگی از حرمسرایی که زنان محترم عمر خود را در آن میگذرانند بیرون برده و در میان مردان یا پسران دیگر پرورش میدهند. این پسران، در دوران تشکیل شخصیت و زمانی که هنوز به سر حد بلوغ نرسیدهاند، فرصتی پیدا نمیکنند که جاذبه و دلربایی

جنس لطیف را بشناسند. در مجامع عمومی اسپارت، در میدان شهر و ورزشگاه آتن، و نیز در دوران خدمت سربازی، پسران فقط جنس مذکر میبینند. حتی هنر نیز قبل از پراکسیتلس به نمایش زیبایی زنان نمیپردازد. مردان، در زندگی زناشویی، اغلب از همفکری همسران خود محرومند. نقصی که در تعلیم و تربیت زنان موجود است، شکاف ژرفی است که آنان را از مردان جدا ساخته، و مردان، در پی محاسنی که زنان خود را از کسب آن محروم داشتهاند، در جاهای دیگر به جستجو میپردازند. در نظر مردان آتن، خانه حصار و پناهگاه نیست، بلکه خوابگاه است شارمند آتنی، از بامداد تا شامگاه، برای بسیاری از امور در شهر به سر میبرد و، جز با زنان و دختران خویش، با زن محترم دیگری روابط اجتماعی ندارد. اجتماع یونان، اجتماع ((یک جنسی)) است، و از آن آشفتگی و لطف و تحرکی که بعدها روح و جمال زن به ایتالیای عصر رنسانس و فرانسه دوران روشنگری بخشیده بی بهره است.

VIII – **عشق و ازدواج**

عشق شاعرانه و به اصطلاح رمانتیک در میان مردم یونان فراوان است، لکن بندرت موجب ازدواج میشود. در آثار هومر، نمونه آن بسیار اندک است، و هنگامی که آگاممنون و اخیلس درباره خروسئیس و بریسئیس و حتی کاساندرای نومید کننده میاندیشند، محبتشان کاملا جسمانی و شهوانی است، ولی داستان ناوسیکائا ما را از تعمیم این حکم باز میدارد. در افسانههایی که چون داستانهای هومر باستانیند، از هراکلس و یولا و از اورفئوس و ائورودیکه سخن رفته است. شاعران غزلسرا نیز از عشقهای شهوانی بسیار سخن گفتهاند، و داستانهایی چون داستانی که ستسیخوروس آورده و در آن دختری از درد عشق میمیرد، نادر و استثنایی است; ولی هنگامی که تئانو، زوجه فیثاغورس، عشق را ((بیماری یک روح آرزومند)) میخواند، نغمه اصیل عشق ((رمانتیک)) به گوش ما میرسد. ولی پس از آنکه عواطف تلطیف میشود و شعر بر شهوات غالب میآید، احساسات رقیق و شاعرانه شیوع پیدا میکند; تاخیر روز افزونی که، به دست تمدن، بین تمایلات آدمی و برآوردنشان پدید میآید، به تخیلات و تصورات مجال آن میدهد که موضوع مورد نظر را به دلخواه خود آرایش دهند. نظر اشیل درباره امور جنسی هنوز چون نظر هومر است، اما سوفکل عشق را چیزی میداند که ((به دلخواه خود بر خدایان فرمانروایی میکند.)) در آثار اوریپید اشعار بسیاری از قدرت اروس سخن میگویند و درامنویسان بعدی غالبا جوانی را وصف میکنند که نومیدانه جان و دل در گرو مهر دختری نهاده.

ارسطو، وقتی که میگوید ((دلدادگان به چشمان معشوق، که خانه شرم و حیاست، مینگرند))، چگونگی عشق و ستایش رمانتیک را بیان میدارد.

در یونان قدیم، این گونه امور به روابط قبل از ازدواج بیشتر وابسته است تا به روابط بعد از آن. یونانیان عشق ((رمانتیک)) را نوعی جن زدگی یا جنون میشمارند و به کسانی که آن را برای انتخاب همسر راهنمایی شایسته بدانند، میخندند. معمولا مقدمات ازدواج را، چنانکه در فرانسه قدیم نیز همواره چنین رسم بوده است، پدر و مادرها فراهم میکنند، یا دلالان حرفهای آن را به انجام میرسانند; در این صورت، آنچه مورد توجه است جهاز و دارایی دو طرف است، نه محبتشان. پدر باید، در وقت شوی دادن دختر خویش، مبلغی پول، مقداری لباس و جواهر، و گاهی چند تن غلام همراه او کند. این اموال همواره از آن زوجه خواهد بود، و اگر شوهر زوجه را طلاق گوید باید همه جهاز او را پس دهد; این امر خود موجب میشود که مردان در طلاق گفتن زن بیشتر تامل کنند. دختری که جهاز نداشته باشد، احتمال شوی کردنش بسیار کم است; از این رو، هر گاه که پدر به تهیه آن قادر نباشد، خویشاوندان مشترکا آن را فراهم میکنند. زن گرفتن، که صورت خرید و فروش دارد و در عصر هومر آنهمه معمول است، بدین ترتیب در عصر پریکلس به صورت معکوس در میآید و زنان شوهران خود را میخرند; چنانکه مدیا، در نمایشنامهای که اوریپید نوشته است، نیز از این وضع شکایت میکند. از این رو، برای یونانیان علت ازدواج نه عشق است و نه لذات زناشویی

(زیرا همواره از رنجهای آن سخن میگویند)، بلکه تنها بدان جهت تاهل میگزینند که، از طریق همسری صاحب جهاز، به خود و کشور خود بقا بخشند و فرزندانی به بار آورند تا روح خویش را از گزندهایی که به ارواح فراموش شده میرسد، مصون دارند. ولی، با همه این مزایا، مردان یونانی تا بتوانند از زن گرفتن اجتناب میکنند. نص قانون مجرد ماندن را منع میکند، ولی، در عهد پریکلس، قانون همیشه مراعات نمیشود، و پس از او نیز تعداد مردان عزب روز به روز افزایش مییابد، تا آنکه سرانجام این امر به صورت یکی از مسائل اساسی آتن در میآید. در یونان، دلخوشیهای بسیار هست: مردانی که به زناشویی تن در میدهند معمولا دیر و در حدود سی سالگی تاهل اختیار میکنند و اصرار فراوان دارند که همسرشان بیش از پانزده سال نداشته باشند. یکی از قهرمانان نمایشنامههای اوریپید میگوید: ((دوشیزه جوان را به همسری پسر جوان در آوردن خطاست، زیرا نیروی مرد پایدار است، ولی شکوفه زیبایی زن زود فرو میریزد.)) پس از انجام انتخاب و توافق بر سر جهاز، مراسم نامزدی در خانه پدر عروس به عمل میآید. حضور چند شاهد واجب است، ولی حضور عروس لزومی ندارد. از نظر قانون آتن، هیچ پیوندی بدون اجرای این مراسم رسمی نیست; و این اولین مرحله تشریفات پیچیده ازدواج به شمار میرود. مرحله دوم، که پس از چند روز دیگر باید اجرا شود، ضیافتی است که در خانه پدر عروس برپا میگردد. عروس و داماد، قبل از حضور در این ضیافت، هر یک برای تطهیر در خانه خود استحمام میکنند. در مجلس ضیافت، مردان هر دو خانواده در یک طرف، و زنان در طرف دیگر مینشینند; نان کیکی را که مخصوص این مجلس است خورده، به باده گساری میپردازند. سپس داماد (که شاید هنوز روی همسر خود را ندیده است) عروس را، که حجاب بر سر و جامه سفید بر تن دارد، بر گردونهای مینشاند و او را به خانه پدر خویش میبرد. جمع کثیری از دوستان داماد گرداگرد گردونه را میگیرند، و دخترکان نی زن با مشعلهای فراوان راه را روشن میکنند و سرود ویژه این جشن را میخوانند. چون به مقصد رسیدند، داماد عروس را از آستان خانه به درون میبرد، چنانکه گویی از رسم اسیر گرفتن تقلید میکند. پدر و مادر، عروس را تهنیت میگویند و او را، طی مراسم مذهبی خاص، در جمع خانوادگی خویش پذیرفته، در عبادت خدایان آن خاندان شرکت میدهند; ولی در این مراسم کاهنان دخالتی ندارند. پس از آن، میهمانان عروس و داماد را به حجله میبرند، و در راه سرود شب زفاف را میخوانند; آنگاه بر در حجله آن قدر پایکوبی و فریاد و فغان میکنند تا داماد بیرون آمده و پایان و نتیجه کار را اعلام دارد.

یک مرد میتواند علاوه بر همسر خویش با زنان دیگر نیز آمیزش کند. دموستن میگوید: ((از فواحش تمتع میبریم; با کنیزکان و زنان غیر مشروع خود، در اوقات روز، سلامت جسم خویش را تامین میکنیم; و زنانمان فرزندان مشروع برای ما میآورند و وفادارانه خانههامان را حفظ و حراست میکنند.)) در اینجا، در یک جمله شگفتانگیز، عقیده یونانیان آن عصر درباره زن خلاصه شده است. قوانین دراکون، تمتع یافتن از کنیزکان و زنان نامشروع را مباح میداند. پس از لشکرکشی به سیسیل در سال ۴۱۵، که تعداد شارمندان بر اثر جنگ کاهش یافته است و دختران بدون شوهر ماندهاند، قانون بتصریح برای هر مرد اختیار دو زن را مجاز میدارد. سقراط و اوریپید در زمره کسانی هستند که به این وظیفه میهنی گردن می نهند.

زنان، معمولا با شکیبایی و تحملی مشرق زمینی، وجود کنیزکان را در خانه برخود هموار میکنند، زیرا میدانند که این ((زن دوم))، پس از آنکه دوران زیباییش پایان یافت، در حقیقت به یکی از خدمتکاران خانواده تبدیل خواهد شد، و تنها فرزندان ((زن اول)) مشروع و قانونی محسوب خواهند گشت. زنا تنها وقتی موجب طلاق میشود که زن مرتکب آن باشد. درباره شوهر چنین زنی گفته میشود که ((شاخ درآورده است))، و عرف چنین مردی را بر آن میدارد که زوجه خویش را از خانه بیرون کند. قانونا مجازات زنا برای زنان، و برای مردانی که با زن شوهر دار میآمیزند، مرگ است. ولی مردم یونان در مورد امور جنسی چنان سهلگیر و با گذشتند که در اجرای این قانون هیچ

گاه شدت عمل به کار نمیبرند. مردی که زنش به او خیانت ورزیده است، معمولا باید خودش، به هر طریق که میتواند، از مرد خطاکار انتقام بگیرد; برای این کار، یا بیدرنگ خود خون او را میریزد، یا غلامی را به زدن او میگمارد، و یا در ازای مبلغی پول از گناه وی میگذرد.
برای مردان طلاق گفتن زن دشوار نیست، و میتواند بدون ارائه دلیل و ذکر علت زن خویش را از خانه برانند. عقیم بودن زن در این مورد علتی بسنده و پذیرفتنی است، زیرا غرض از زناشویی آوردن فرزند است; ولی اگر مردی عقیم بود، قانون و عرف چنین تجویز میکند که یکی از خویشاوندان وی به یاریش برخیزد; در این صورت، فرزندی که پدید میآید از آن خود او خواهد بود و باید پس از مرگ پدر نگهبان روح او باشد.
زن نمیتواند به دلخواه خود خانه شوهر را ترک کند، ولی اگر شوهر به وی جور و ستم روا دارد و از حدود اعتدال تجاوز کند، وی میتواند که از آرخون تقاضای طلاق کند. گاهی نیز طلاق با رضایت طرفین صورت میگیرد، ولی باید زن و شوهر در حضور آرخون رسما رضایت خود را اعلام دارند. پس از طلاق، حتی در موردی که مرد مرتکب زنا شده باشد، کودکان به پدر تعلق میگیرند و نزد او باقی میمانند. در آتن، همه قوانین و رسوم مربوط به امور جنسی ساخته و پرداخته مردان و نماینده نوعی سیر قهقرایی است از اجتماعات مصر و کرت و یونان عصر هومر به سوی مشرق زمین.

IX – **زن**

چیزی که در این تمدن چون سایر جنبههای آن شگفتانگیز است، آن است که بدون دخالت و انگیزش زنان به اوج عظمت رسیده است. عصر پهلوانی یونان به یاری زنان شکوهمند شد و در دوران پادشاهان مستبد از برکت وجود آنان درخشندگی شاعرانه و غنایی یافت، ولی از آن پس، تقریبا یک شبه، زنان شوهردار از صحنه تاریخ یونان برکنار میشوند، گویی فقط برای بطلان رابطهای که بین مقام زن و سطح تمدن فرض شده است. در تاریخ هرودوت زنان در همه جا حاضرند، ولی در تاریخ توسیدید از آنان اثری در میان نیست. در ادبیات یونان، از اشعار سمونیدس آمورگوسی تا آثار لوکیانوس، همه جا پی در پی از خطاها و زشتکاریهای زنان سخن میرود; در پایان این دوره، حتی پلوتارک مهربان گفتار توسیدید را تکرار میکند: ((نام یک زن پاکدامن را نیز چون شخص او باید در خانه پنهان داشت.)) زنان دوریایی این گونه از اجتماع جدا نیستند. این خاصیت شاید از خاور نزدیک به یونیا راه یافته، و از آنجا به آتیک آمده باشد، زیرا این خود یکی از سنن آسیایی است. فسخ رسم ارث بردن از طریق مادری، ارتقای طبقات متوسط، و غلبه نظر سوداگرانه به زندگی شاید در پیدایش این تحول دخالت داشتهاند: مردان بر اساس و معیار نفع و زیان به سنجش زنان میپردازند و آنان را در خانه بویژه مفید میبینند. روح شرقی زناشویی یونانی با این پرده نشینی آتیکی سازگار است. عروس از خویشان خود میگسلد و تقریبا چون خدمتکار به خانه دیگری میرود و خدایان دیگری را عبادت میکند. زن یونانی حق عقد قرارداد ندارد، نمیتواند بیش از مبلغ ناچیزی وام بستاند، و اقامه دعوی در محکمه برایش ممکن نیست. در قوانین سولون، اعمالی که تحت تاثیر زنان صورت گرفته باشد اعتبار قانونی ندارد. زنان، پس از مرگ شوهر، از ارث او سهمی نمیبرند. حتی نقص جسمی و طبیعی زنان نیز یکی از عللی است که آنان را قانونا مطیع و منقاد مردان میسازد، زیرا همچنانکه جهل مردم بدوی درباره سهمی که مردان در تولید نسل دارند موجب ارتقای مقام زن شده بود، عقیده جاری در یونان عصر طلایی نیز، مبنی بر اینکه نیروی توالد تنها از آن مرد است و زن جز حمل طفل و پرستاری وی وظیفهای ندارد، شان مرد را بالا برده است. دیگر از عللی که زن را زیر دست ساخته آن است که سن شوهر همیشه بیش از سن زن است. سن مرد در وقت ازدواج معمولا دو برابر سن زن است، از این رو، تا حدودی میتواند افکار او را با عقاید خویش سازگار سازد. بی شک، مردان آتنی از آزادیهایی که در امور جنسی دارند چنان آگاهند که هرگز زنان و دختران خود را آزاد نمیگذارند، و با گوشهنشین ساختن آنان آزادی

خود را تامین میکنند. زنان فقط در صورتی میتوانند خویشان ودوستان خود را ملاقات کنند و در جشنهای مذهبی و تماشاخانه‌ها حضور یابند که کاملا در حجاب و تحت مراقبت باشند. در مواقع دیگر باید در خانه بمانند و نگذارند کسی از درون پنجره به آنان نظر اندازد. بیشتر عمر آنان در حرمسرایی که در عقب خانه است میگذرد. هیچ مردی حق ورود به آنجا را ندارد. زنان باید، وقتی که شوهرانشان مهمان دارند، از ظاهر شدن خودداری کنند.
زنان در خانه مورد احترامند و در هر امری که با سلطه پدرانه شوهران مخالف نباشد فرمانشان رواست. یا خود خانه را اداره میکنند، یا در اداره آن نظارت دارند; خوراک میپزند، پشم میریسند، و برای اهل خانه لباس و رختخواب تهیه میکنند. تعلیمات آنان منحصر به امور خانه داری است، زیرا آتنیان با اوریپید همعقیدهاند که هوشمندی زن وی را از اجرای وظایف باز میدارد. از این رو، زنان محترم آتنی در نظر مردان موقرتر و دل انگیزتر از زنان محترم اسپارتی هستند; ولی، در عین حال، آن لطف و پختگی را ندارند و نمیتوانند با شوهران خود، که بر اثر زندگی آزاد و پرتنوع تیز هوشی و دانشی خاص یافتهاند، مصاحبت و همفکری کنند. زنان یونان قرن ششم در ادبیات آن سرزمین تاثیری عظیم داشتند، لکن زنان آتن عصر پریکلس از این لحاظ هیچ گونه حاصلی به بار نیاوردهاند.
در اواخر این دوران، برای آزاد ساختن زنان نهضتی پدید میآید. اوریپید، در خطابه‌های دلیرانه، ضمن اشاره‌های معتدل از زنان دفاع میکند; آریستوفان با وقاحتی پرهیاهو آنان را به سخره میگیرد. زنان خود وارد معرکه میشوند و میکوشند، تا آنجا که پیشرفت علم شیمی ایجاب میکند، در زیباساختن خویش با روسپیان ممتاز رقابت کنند. در نمایشنامه لوسیستراتا، اثر آریستوفان، کلئونیکا میگوید: ((از ما زنان چه کار معقولی ساخته است تنها کاری که از ما بر میآید آن است که با رنگ و روغنهایی که بر گونه‌ها و لبان خود مالیدهایم، و با جامه‌های نازک و سایر متعلقات آن گرد هم بنشینیم.)) از سال ۴۱۱ به بعد، سهم زنان در نمایشهای آتن بیشتر میشود، و این خود نشان آن است که روز به روز از تنهایی و انزوایی که گریبانگیرشان بوده است گریزانتر میشوند.
در خلال این تحول، تاثیر حقیقی زنان بر مردان همچنان باقی است; زنان تا حد وسیعی واقعیت انقیاد و اطاعت خود را کاهش میدهند. اشتیاق مردان به زنان افزونتر است، و این خود در آتن، چون هر جای دیگر، برای زنان امتیاز بزرگی است. سمیوئل جانسن میگوید: ((آقا، طبیعت چنان قدرت به زنان داده است که قانون هرگز نمیتواند چیزی بر آن بیفزاید.)) گاهی غلبه طبیعی زنان بر اثر مال و جهاز یا زبان آوری آنان، یا به وسیله خاصیت زندوستی مردان، تشدید میشود. تسلط زنان اغلب از زیباییشان سرچشمه میگیرد، و گاه نیز زادن و پروردن کودکان دلبند، یا بستگی روحی استواری که در بوته آزمایشهای زندگی مشترک پدید آمده است، موجب آن میگردد. عصری که چهره‌های شریف و درخشانی چون آنتیگونه، آلکستیس، ایفیگنیا، و آندروماخه، و قهرمانان زنی چون هکابه، کاساندرا، و مدیا پدید آورده هرگز نمیتوانسته است که از اعماق و قلل روح زن غافل بماند. مردان عادی آتن زنان خود را دوست میدارند و غالبا محبت خویش را از آنان پوشیده نمیدارند. سنگ قبرها نمودار شگفتانگیز محبتی است که زن و شوهر به یکدیگر و به فرزندان خود دارند. مجموعه اشعار یونانی، که شامل اشعار عاشقانه پرشوری است، قطعات موثری نیز در بردارد که حاکی از این محبت است. بر سنگ گوری چنین نوشته شده است: ((ماراتونیس، نیکوپولیس را در این گور نهاد و بر این صندوق مرمرین اشک ریخت. ولی سودی نداشت. مردی که زنش مرده و بر روی زمین تنها مانده است، به چه کار می آید)).

X – خانه

خانواده یونانی، چون خانواده‌های هند و اروپایی، کلیتا، از پدر، مادر (و گاه زن دوم)، دختران شوهر نکرده، پسران، غلامان، و زنان و فرزندان و غلامان آن پسران تشکیل میشود. خانواده پایدارترین و تواناترین تشکیلات تمدن یونان است. زیرا، چه در فلاحت و چه در صنعت، دستگاه واحد تولید است. در آتیک، قدرت پدر وسیع است، لکن بدان

وسعت که در روم است، نیست. پدر میتواند نوزاد خود را بکشد، دسترنج پسران خردسال و دختران شوی ناکرده خویش را بفروشد، دخترش را به شوهر دهد، و در پارهای موارد، برای زن مطلقه خود، شوهر دیگری انتخاب کند. ولی، بنابر قوانین آتن، پدر حق فروش فرزندان خود را ندارد. هر پسری پس از ازدواج از زیر نفوذ پدر میگریزد، برای خود خانهای ترتیب میدهد، و عضو مستقل عشیره خود میگردد.
خانه یونانی، ظاهری آراسته ندارد; قسمت خارجی آن، از دیوار بلند ساده و مدخلی تنگ تشکیل شده، و این شاهد گنگی است که از عدم امنیت در زندگی آن مردم حکایت میکند. مصالح بنایی معمولا خاک و خشت و گاهی گچ است. در شهر، خانهها اطراف کوچههای تنگ را فرا میگیرند، ولی تقریبا هر شارمندی برای خود خانهای دارد. در آتن پیش از زمان آلکیبیادس خانهها کوچکند، لکن وی زندگی مجلل و پرتجملل را بنا میگذارد. روح دموکراسی جلوه فروشی و تظاهر را تحریم میکند، و احتیاط و محافظه کاری اشرافی نیز این تحریم را شدیدتر میسازد. مردم آتن بیشتر عمر خود را در هوای آزاد به سر میبرند، و از این رو، برخلاف مردمی که در مناطق سردتر زندگی میکنند، به آرایش خانه چندان توجهی ندارند. لکن این وضع کاملا استثنایی و غیر معمول است. پنجرهها بیشتر جنبه تزیینی دارند و به اشکوب فوقانی منحصرند; شیشه ندارند، لکن به وسیله دریچههای کوچکتر بسته میشوند، و برای جلوگیری از تابش نور خورشید شبکهای در پشت آن نصب شده است. درب ورودی خانهها معمولا دو لختی است و به روی پاشنههایی که در آستانه و سر در جای دارند، میگردد. بر روی در خانههای اغنیا چکشی آهنین نصب شده که غالبا به صورت حلقهای است که در دهان شیری باشد. دالان ورودی، جز در خانههای محقر، به محوطهای سرباز منتهی میشود که معمولا سنگفرش است. ممکن است که گرداگرد این محوطه را ایوانی مسقف فرا گرفته باشد، و مذبح یا حوض، و یا هر دو، در میان آن واقع شود; نیز ممکن است ستونهایی آن را زینت دهند و کف آن با موزائیک پوشیده شود. نور و هوا بیشتر از این محوطه به داخل اطاقها میرسد، زیرا در و پنجره اطاقها رو به آن باز میشوند. برای رفتن از اطاقی به اطاق دیگر باید از حیاط یا ایوان عبور کرد. اهل خانه در این محل کار میکنند و بیشتر عمر خود را در آن میگذرانند.
باغ در شهر کم و منحصر به باغچههای کوچکی است که در حیاطها و خانهها وجود دارد، ولی در دهکدهها باغ فراوانتر و وسیعتر است. قلت باران تابستانی و گرانی قیمت آن موجب شده است که در آتیک باغ جزو تجملات زندگی در آید. مردم آتن نسبت به طبیعت مانند روسو دلبسته نیستند. کوههایشان هنوز زحمت افزاتر از آن است که زیبا باشد; ولی دریاهاشان، با وجود آنکه خطرناک است، در سرودهای بسیاری مورد ستایش شاعران واقع شده. تخیل آنان در برابر طبیعت بیشتر از عواطفشان تحریک میشود; از این رو، طبیعت را صاحب روح و شخصیت میبینند. جنگلها و رودهای کشور خود را پر از ارواح و خدایان میدانند. طبیعت در نظرشان منظرهای زیبا نیست، بلکه جایگاهی است که ارواح کشتگان و پهلوانان جنگ در آن به سر میبرند. کوهها و رودهارا به نام خدایانی که در آنها مسکن دارند میخوانند; به جای آنکه طبیعت را مستقیما نقاشی کنند، از خدایانی که بر طبق خداشناسی شاعرانه شان مظاهر طبیعتند تصویر و نقوشی پدید میآورند. یونانیان تنها زمانی برای خود ((باغ بهشت)) میسازند که سپاهیان اسکندر آداب و رسوم و طلای ایرانی را با خود به یونان میآورند. ولی با اینهمه، یونانیان به همان اندازه گل را دوست میدارند که مردمان کشورهای دیگر; در طول سال، باغها و گلفروشان برای آنان گل فراهم میسازند.
دخترکان گلفروش دستههایی از گل سرخ، بنفشه، زنبق، نرگس، سوسن، مورد، لاله، و شقایق را خانه به خانه میبرند. زنان گیسوان خود را با گل آرایش میدهند; جوانان جلوه فروش آن را در پشت گوش قرار میدهند; در جشنهای رسمی، زنان و مردان حلقههایی از گل بر گردن خویش میافکنند.

قسمت داخلی خانه در نهایت سادگی است. مردمان فقیر کف خانه‌های خود را از خاک سخت شده میپوشانند، ولی چون مقدار عایداتشان افزایش یابد میتوانند نوعی گچ به روی آن بکشند، یا با تخته سنگ فرشش کنند، یا، چنانکه از زمانهای بسیار قدیم در خاور نزدیک معمول بوده است، آن را با مخلوطی از ساروج و قلوه سنگ بپوشانند; فرش معمولی خانه‌ها بوریا یا قالی است. دیوارهای آجری را با گچ سفید میکنند. خانه‌ها را فقط سه ماه در سال باید گرم کرد; برای این کار در اطاقها منقلی میگذارند که دود آن از روزنه‌های در خارج میشود و به حیاط میرود.
تزیینات خانه‌ها بسیار کم است. ولی در اواخر قرن پنجم، در خانه‌های اغنیا تالارهای بزرگ ستوندار، دیوارهای مرمرین یا مرمرنما، نقش و نگارهای دیواری، فرشینه‌ها، و تصاویر خیالانگیز بر سقفها فراوان میتوان یافت. وسایل زندگی خانواده‌های معمولی کم و ناچیز است و از چند صندلی، چند صندوق، دو سه عدد میز، و یک تختخواب تجاوز نمیکند. در صندلیها، به جای نشیمنگاه فنری، بالش قرار میدهند; ولی در خانه‌های دولتمندان صندلیها را گاه به صورتی زیبا میتراشند و با نقره و صدف و عاج آن را ترصیع میکنند.
صندوقها را هم به جای صندلی به کار میبرند و هم اشیای خود را در آن میگذارند. میزها معمولا کوچکند، و سه پایه دارند، از این رو، به زبان یونانی ((تراپوزا)) (سه پایه) خوانده میشود. این میزها را فقط در موقع غذا خوردن به داخل اطاق میآورند، و پس از آن، دوباره بیرون میبرند; میتوان گفت که برای آن مورد استعمال دیگری نیست. در وقت نوشتن صفحه را بر روی زانو قرار میدهند. تختخواب و نیمکت از اشیای تزیینی مورد پسند به شمار میرود و غالبا تراشی زیبا دارند و با نقره و عاج و امثال آن ترصیع میشوند. تسمه‌های چرمی را در تختخوابها به جای فنر به کار میبرند. بستر خوابشان از یک تشک و چند بالش و ملحفه‌های گلدوزی شده تشکیل میشود، و معمولا در وقت خواب زیر سر خود را بلند میکنند. چراغ گاهی از سقف آویخته است، گاهی روی پایه‌ای قرار میگیرد، و گاه به صورت مشعلی خوش ساخت در میآید.
در آشپزخانه، انواع مختلف ظروف آهنی و برنزی و سفالی موجود است; شیشه از اشیای نادر و تجملی است و در خارج از یونان ساخته میشود. غذا را روی آتشی آزاد و بدون محفظه میپزند; اجاق از ابداعات مردم یونان است. آتنیان، چون اسپارتیان و برخلاف مردم بئوسی و کورنت و سیسیل، غذاهایی ساده دارند; ولی هر گاه که مهمانی محترم را منتظر باشند معمولا از آشپزان حرفه‌ای که همگی مردند کمک میطلبند.
آشپزی هنری است که تکامل بسیار یافته، کتب فراوان دربارهاش نوشته شده، و قهرمانانی پدید آورده است. بعضی از آشپزان یونانی، چون آخرین قهرمان مسابقات اولمپی، مشهور و نامدارند. به تنهایی طعام خوردن عملی وحشیانه محسوب میشود; آداب غذاخوری نشانه تکامل و ترقی تمدن است. زنان و پسران در وقت غذا خوردن کنار میزهای کوچکی مینشینند، ولی مردان، هر دو نفر بر یک نیمکت تکیه میزنند. هر گاه که مهمانی در خانه باشد، زنان در حرمسرا گرد میآیند. خدمتکاران کفش مهمانان را بیرون میآورند، یا پاهای آنان را، پیش از آنکه بر نیمکتها تکیه زنند، میشویند، یا آب بر دستشان میریزند; گاه نیز سر و موی آنان را با روغنهای معطر چرب میکنند. کارد و چنگال در میان نیست، لکن قاشق به کار میبرند و غذاهای غیر مایع را با انگشت تناول میکنند. در اثنای خوراک، انگشتان خود را با پاره‌های نان پاک میکنند، و پس از پایان طعام دستها را با آب میشویند. قبل از ((دسر))، خدمتکاران از قدحی که آمیزه آب و شراب در آن است جامهای مهمانان را پر میکنند. بشقابها را از سفال میسازند، لکن در پایان قرن پنجم، بشقابهای نقره‌ای نیز به میان میآید. در قرن چهارم، بر تعداد کسانی که لذت زندگی را در خوردن و نوشیدن میدانند افزوده میشود. کسی به نام پیتولوس برای زبان و انگشتان خود پوششی میسازد تا غذاها را، آنچنانکه میخواهد، گرم و سوزان تناول کند. چند تن گیاهخوار نیز هستند که بر حسب معمول وسیله مزاح و شکایت مهمانان

خود قرار میگیرند. یکی از سورچرانان از ضیافتی که در خانه مردی گیاهخوار برپا شده بود، گریخت، زیرا بیم داشت که به جای ((دسر)) علف خشک به خوردش دهند.

در نظر یونانیان باده گساری از طعام خواری کم ارجتر نیست. پس از شام، مجمع باده گساری تشکیل میشود. در اسپارت نیز، چون آتن، انجمنهای باده گساری فراوان است، و اعضای آن چنان دلبسته یکدیگر میشوند که اجتماعاتشان به صورت یکی از سازمانهای نیرومند سیاسی در میآید. آداب مربوط به این انجمنها چنان پیچیده و درهم است که کسنوکراتس و ارسطو صلاح در آن میبینند که قوانینی برای آن وضع شود. پس از صرف غذا، کف اطاق را، که بازمانده خوراک بر آن ریخته شده است، میروبند; سپس عطر و گلاب، و باده بسیار، دست به دست میگردد. چون نشاط بالا گرفت، مهمانان به رقص در میآیند، نه یک یک و دو دو (زیرا زنان را بدین مجالس نمیخوانند)، بلکه جملگی با هم; نیز ممکن است که به بازیهایی چون کونابوس بپردازند، یا مشاعره کنند، یا بذله و معما بگویند، و یا به تماشای بازیگران حرفهای چون زن بندبازی که در ضیافت گزنوفون شرحش آمده سرگرم شوند; این زن در یک لحظه دوازده حلقه را به هوا میافکند و در فضا معلق زنان از میان آنها میگذرد، و در این حال از میان حلقهای که گرداگرد آن شمشیرهای آخته قرار دادهاند، عبور میکند. دخترکان نی نواز نیز گاهی با قرار قبلی حضور مییابند و با رقص و آواز و بازی و طنازی و عشق ورزیهای خود مهمانان را مشغول میدارند. گاهی آتنیان تحصیلکرده و دانشدوست ترجیح میدهند که این ضیافتها را به گفتگو و مباحثه بگذرانند، و در این مواقع معمولا از میان خود کسی را به حکم مهره نرد برمیگزینند تا نظم انجمن و ترتیب امور را عهدهدار شود.

مهمانان سعی دارند که جدا جدا و دسته دسته به بحث و مناظره نپردازند، زیرا معمولا در این صورت گفتگو فردی و خصوصی خواهد بود، بلکه مباحثه را عمومیت میدهند و در هنگامی که کسی به نوبت خود سخن میگوید دیگران با خوش خلقی و ادبی که شایسته روح زنده و پرنشاط آنان است، گوش فرا میدهند. شک نیست که گفتگویی که افلاطون بدان لطف و ظرافت شرح میدهد زاییده تخیل سرشار و تابناک خود اوست.

لکن، بعید نیست که در آتن مباحثاتی با همان روح و لطافت، و شاید عمیقتر و دقیقتر، در گرفته باشد. به هر حال، اجتماع آتن است که زمینه پیدایش این گونه فعالیتهای ذهنی را فراهم آورده است; در چنین محیطی، که از آزادی اندیشه برخوردار است، فکر و روح مردم آتن شکل میپذیرد و پرورش مییابد.

XI – دوران پیری

یونانیانی که عاشق زندگیند، از پیری بیمناک و از رسیدن آن بیش از اندازه غمگین میشوند. ولی، حتی در اینجا نیز، با پیری مزایایی همراه است که موجب تخفیف آلام آن میگردد. زیرا که جسم پیر و فرسوده، چون سکه کهنهای که به ضرابخانه بازگردد، قبل از اضمحلال حیات تازه و شادابی را میبیند که از سلاله وی پدید آمده، مرگ و فنا را میفریبد، و بار اندوه را سبک میسازد. در تاریخ یونان مواردی هست که از گستاخی و بیاعتنایی خود خواهانه جوانان نسبت به پیران حکایت میکند. اجتماع یونان، که سوداگری و فردگرایی و تجددطلبی از خصایص آن است، چندان توجهی به پیران ندارد، زیرا محترم شمردن این گروه لازمه جوامعی محافظه کار و مذهبی چون اسپارت است; ولی دموکراسی، که به نیروی آزادی قید و بندها را سست میسازد، بر جوانان تکیه میکند و نو را بر کهنه رجحان مینهد. تاریخ آتن نشان میدهد که در موارد گوناگون، فرزندان اموال پدران خویش را، بدون اثبات جنون و سفاهت آنان، تصاحب کردهاند. ولی سوفکل، که به چنین وضعی گرفتار شده است، قسمتهایی از آخرین نمایشنامه خود را در محکمه میخواند، و بدان سبب نجات مییابد. قانون آتن کفالت پدران و مادران پیر را بر عهده پسرانشان میگذارد، و عقاید عمومی، که همیشه از قانون ترسناکتر است، در رفتار جوانان نسبت به پیران حفظ ادب و رعایت احترام را واجب میشمارد. بر افلاطون مسلم است که هر جوان اصیل و نجیبزادهای طبعا در حضور بزرگتران سخن نمیگوید،

مگر آنکه از او بخواهند تا سخنی گوید. در آثار ادبی یونان، چون محاورات اولیه افلاطون و رساله ((ضیافت)) گزنوفون، از جوانان مودب و مهربان وصفهای فراوان شده است، و درباره فداکاریهای فرزندان داستانهای دل انگیزی چون داستان اورستس و آگاممنون، و داستان آنتیگونه و اودیپ روایت شده است.
چون کسی وفات یافت، بازماندگان وی کوشش بسیار دارند که موجبات آسایش روح وی را فراهم سازند، و تا آنجا که ممکن است نگذارند عذابی بر او وارد شود. جسد مردگان را یا در خاک دفن میکنند یا میسوزانند، وگرنه روح او آرامش نخواهد یافت و در جهان سرگردان خواهد ماند و سرانجام از بازماندگان فراموشکار و غافل خویش انتقام خواهد گرفت. چنین روحی ممکن است مثلا به صورت شبح ظاهر شود و بر آدمیان و گیاهان بیماری و بلا و آفت وارد سازد. در دوران پهلوانی، رسم بر آن است که مردگان را بسوزانند، و در عصر طلایی، آنان را به خاک میسپارند. دفن اموات از رسوم مردم موکنای است، و تا دوران مسیحیت ادامه مییابد; سوزاندن اجساد آیینی است که ظاهرا به وسیله آخاییان و دوریها به یونان وارد میشود، و عادات بدوی این اقوام مانع آن است که مقابر، به نحو شایسته، مورد توجه قرار گیرند. آتنیان اجرای یکی از این دو رسم را چنان ضروری میدانند که پس از نبرد آرگینوسای سرداران فاتح جنگ را اعدام میکنند، زیرا طوفانی سخت نگذاشته است که آنان اجساد ملوانان آتنی را از آب گرفته، به خاک سپارند.
روشی که یونانیان در تدفین مردگان دارند، آداب کهن را تا زمانهای آینده ادامه میبخشد. جنازه را، پس از شستشو، با روغنهای عطرآگین تدهین میکنند; تاجی از گل بر سرش مینهند; و بهترین جامهای را که خانوادهاش توانسته است بخرد، بر او میپوشانند. سپس یک اوبولوس در میان دندانهایش میگذارند تا آن را به خارون، زورقبان افسانهای، بدهد و در عوض، از رود ستوکس گذشته، به سرزمین مردگان برسد. جنازه را در تابوتی که از چوب یا گل پخته ساخته شده است قرار میدهند; ضرب المثل: ((یک پایش در تابوت است)) هم اکنون زبانزد مردم یونان است. مراسم سوگواری نیز دارای تفصیلاتی است: جامه سیاه میپوشند; تمام یا قسمتی از موی سر خود را برای اهدا به مرده میتراشند; و در روز سوم، تابوت را در میان جمعی از مشایعین در خیابانهای شهر گردش میدهند. زنان شیون و زاری میکنند و بر سینه خویش میکوبند; گاهی نوحه سرایان و زاری کنندگان حرفهای را نیز در این موقع استخدام میکنند. بر خاک گور شراب میریزند تا عطش روح مرده را فرو نشاند; گاهی نیز حیوانی را بر آن قربان میکنند تا خوراک روح مهیا باشد. عزاداران دسته گل و شاخه سرو روی مزار میگذارند و سپس به خانه باز میگردند تا به یاد شخص درگذشته مجلسی ترتیب دهند. در این مجلس ((مرده را جز به نیکی نباید یاد کرد))، زیرا عقیده بر این است که روح وی در آنجا حاضر خواهد بود. اینکه میگویند ((درباره مردگان بد نباید گفت))، و نیز شاید مدایحی که بر سنگ قبرها مینویسند، از اینجا سرچشمه میگیرد. فرزندان، در مواقع معین، بر سر تربت پدران خویش میروند و شراب و طعام به آن تقدیم میدارند. پس از جنگ پلاتایا که مردمان بسیاری از شهرهای یونان را به خاک کشید، اهالی پلاتایا عهد میکنند که هر ساله برای کشتگان آن جنگ طعام و شراب فراهم سازند، و در شش قرن بعد، یعنی در عصر پلوتارک، هنوز به پیمان خود وفادارند.
روح پس از مرگ از بدن جدا میشود و به صورت سایهای غیر مادی در سرزمین مردگان ساکن میگردد. در آثار هومر، فقط ارواحی مورد مجازات واقع میشوند که مرتکب گناهی بسیار شنیع شده یا به مقدسات اهانت ورزیده باشند. سایر ارواح، چه گناهکار و چه بیگناه، باید به نحوی یکسان در سرزمین تاریک پلوتون تا ابد سرگردان باشند. در جریان تاریخ یونان، طبقات فقیرتر چنین معتقد میشوند که سرزمین مردگان جایگاهی است برای کفاره و جبران گناهان. اشیل، در یکی از نمایشنامههای خود، زئوس را در حالی نشان میدهد که مشغول محاکمه مردگان است و گنهکاران را مجازات میکند; ولی در این کتاب از جزای نیکوکاران خبری نیست. از ((جزایر سعادت)) یا ((کشتزار الوسیون))،

که بهشت جاویدان ارواح چند تن از پهلوانان است، بندرت سخنی میشنویم. تصور سرنوشت شومی که در انتظار تقریبا همه مردگان است، به ادبیات یونانی رنگ تیره خاصی بخشیده و زندگی مردم یونان را، که در زیر آسمانی چنان تابناک زیست میکنند، تاریک و غم آلود ساخته است.

فصل چهاردهم
هنر یونان در عصر پریکلس

I – آرایش زندگی

گزنوفون در رساله اقتصاد (اکونومیکوس) از قول یکی از اشخاص آن چنین میگوید: دیدن پای افزارهایی که به ترتیب نوعشان در یک ردیف قرار گرفته، و تماشای جامه‌ها و روی اندازهایی که بر حسب موارد استعمالشان مرتب شدهاند، دلانگیز است; همچنین، مشاهده گلدانهای شیشهای و ظروف غذاخوری، و نیز دیدن وسایل طباخی که جملگی از روی ذوق و با نظمی خاص چیده شدهاند، با وجود خنده‌های تمسخرآمیز بازاریان بیذوق و کودن و جسور، با لطف فراوان همراه است، آری، چیزهایی که قرینه باشند و با نظم و ترتیب پهلوی هم قرار گیرند، بدون استثنا، زیباتر جلوه میکنند. این اشیا، در آن حال، به صورت مجموعهای هماهنگ در میآیند، و مرکزی که از پیوستن آنها پدید میآید، دارای زیبایی خاصی است که بر اثر فاصله اجزای دیگر این مجموعه کاملتر به نظر میرسد.

این چند جمله، که از گفته‌های یک سردار بزرگ یونانی است، نمودار وسعت و سادگی و قدرت احساس زیبایی در بین آن مردم است. احساس وزن و شکل، دقت و وضوح، و توجه به نظم و تناسب، خاصیت اصلی فرهنگ یونان است. این خاصیت در شکل و تزیین هر کاسه و گلدان، هر مجسمه و تصویر، هر معبد و مقبره، و هر شعر و نمایشنامه یونانی دخالت دارد، و حتی در آثار علمی و فلسفی آن نیز مشهود است. هنر یونان تجسم عقل است: نقاشی آن منطق خط; حجاریش قرینه پرستی; و معماریش هندسه سنگهای مرمر. هنر پریکلس از حالات و عواطف تند و آتشین عاری است; اشکال غریب و نامانوس در آن وجود ندارد; و از طریق عوامل شگفتانگیز و ناشناس به ایجاد تازگی و تجدد نمیپردازد. مقصود نمایش گسیختگی و بینظمی واقعیات نیست; بلکه غرض درک ذات روشنی بخش اشیا و ارائه امکانات نهایی و ایدئالی انسان است. مردم آتن چنان در طلب ثروت و زیبایی و علم غرقه بودند که دیگر مجال آن نداشتند که به نیکی و خیر توجه یابند. یکی از اشخاص ضیافت گزنوفون چنین میگوید: ((به همه خدایان سوگند که زیبایی را از اقتدار شاهان ایران برتر میشمارم.)) رمانتیستهای دوره‌های بعد، که هنرشان صلابت و خشونت کمتری داشته است، به هر نحو که میخواهند درباره یونان قضاوت کنند، ولی یونانیان زیباپرستان نازکدل و رقیق طبع نبودند و دستخوش حالات و جذبات عاشقانه نمیگشتند و از اسرار و رموز ((هنر برای هنر)) سخن نمیگفتند. هنر را تابع زندگی میدانستند و زندگی کردن را بزرگترین هنرها میشمردند; در برابر زیباییهایی که جنبه انتفاعی ندارند، مخالفتی سالم و سودطلبانه ابراز میداشتند. در فکر آنان، زیبایی و فایده و نیکی، به همان نحو که در فلسفه سقراطی مشاهده میشود، نزدیک و به هم پیوسته بودند. هنر را، قبل از هر چیز، عبارت از تزیین وسایل و طریق زندگی میشمردند: میخواستند که ظروف و چراغها و صندوقها و میزها و تختخوابها و صندلیهاشان، در عین مفید بودن، زیبا باشد، ولی هیچ گاه نباید زیبایی آنها از استحکامشان بکاهد. ادراک و احساس شدید و زندهای که از دولت داشتند موجب شده بود که قدرت و جلال شهر خود را با وجود خویش یکی بدانند، و یک هزار هنرمند را به آرایش اماکن عمومی شهر، تجلیل جشنها، و تثبیت تاریخ آن بگمارند. بالاتر از همه، شوق آن داشتند که خدایان

خود را تکریم کنند، مهر و عطوفت آنان را برانگیزند و از حیات و پیروزیهایی که نصیبشان شده بود، سپاسگزاری نمایند. تمثالها و مجسمه‌هایی نذر و اهدا میکردند; مال فراوان به معابد تقدیم میداشتند; و به دست پیکرتراشان، خدایان و اموات خود را در سنگ تجسم جاودان میبخشیدند.

بنابراین، هنر یونان به نمایشگاه و موزهای تعلق نداشت که مردم بتوانند در مواقع بسیار کمیابی که احساس زیبایی پرستی در خود میکنند بدانجا رفته، درباره هنر تفکر کنند; بلکه در خدمت منافع و مصالح حقیقی مردم بود. ((آپولون))های هنر یونان پیکره‌های مرمری نمایشگاهی نبودند، بلکه خدایان آن مردم را مجسم میساختند. معابدشان برای آن نبود که سیاحان را در شگفت اندازد، بلکه خانه و ماوای خدایان زنده آن بود.

هنرمندان یونانی کسانی نبودند که در کنج کارگاه‌های خود، در فقر و انزوا به سر برند و زبانشان برای اجتماعشان بیگانه باشد، بلکه مردانی بودند که دوش به دوش کارگران، در هر رتبه و مقام، رنج میبردند و آثاری پدید میآوردند که برای همگان قابل فهم بود. آتن، از سراسر خاک یونان، هنرمندان و فلاسفه و شاعران را به سوی خود جلب، و آنان را به سبقت جستن بر یکدیگر تحریض میکرد; از این لحاظ، هیچ شهر دیگری، جز رم عصر رنسانس، بدان پایه نرسیده است. این هنرمندان، با رقابتی پرشور، و به فرمان دولتی بصیر و روشن بین، آرزوها و تخیلات پریکلس را تحقق میبخشیدند.

هنر در خانه‌ها و با افراد آغاز میشود. آدمیان، قبل از آنکه نقاشی بیاموزند، خود را رنگ میکنند، و پیش از آنکه خانه بسازند، بدن خویش را آرایش میدهند. به کار بردن گوهرها به عنوان وسایل آرایش به اندازه تاریخ کهنسال است. یونانیان در تراش دادن و منقوش ساختن سنگهای پربها چیره دستی بسیار داشتند و برای اینگونه امور از وسایل ساده برنزی استفاده میکردند: چون مته‌های لولهای ساده، یک چرخ سنباده، و نوعی روغن پرداخت که از سنگ سنباده و روغن زیتون ترکیب یافته بود; ولی، با اینهمه، چنان دقت و ظرافتی به کار میبردند که گویی برای ایجاد دقایق آن میکروسکوپ در اختیار داشتهاند; بدون شک، امروز نیز برای پی بردن به ریزهکاریهای آنها باید میکروسکوپ به کار برد. در ضرب سکه‌های آتنی، که تصویر پر مهابت جغد بر اغلب آنها نقش شده بود; زیبایی چندان مراعات نمیشد. در این زمینه، الیس رهبر و پیشرو سایر شهرهای یونان بود; در اواخر قرن پنجم، سیراکوز نوعی سکه ده دراخما ضرب کرد که از لحاظ زیبایی و شکل، هرگز بهتر از آن پدید نیامده است. در فلزکاری، صنعتگران خالکیس سرآمد دیگران شدند; در سراسر ناحیه مدیترانه، همه شهرها خواستار ظروف آهنی و مسی و نقرهای آنان گردیدند. آینه‌های یونانی خوشنماتر و دلرباتر از آنند که طبیعتا هر آینهای میتواند بود. زیرا، هر چند که کسی نمیتوانست بازتابهای بسیار دقیق و روشن را در صفحه صیقل یافته برنزی مشاهده کند، شکل این آینه‌ها متنوع و جالب بود و غالبا با کندهکاریهای زیبا و بدیع تزیین یافته، بر روی مجسمه کوچکی از پهلوانان، زنان زیبا، و یا خدایان قرار گرفته بودند.

سفالگران از اشکال و روشهای قرن ششم تقلید و پیروی میکردند و همچنان طنز و هزل قدیم و رقابت شدید در کارشان ادامه داشت، گاهی بر روی گلدانی، قبل از پختن آن، از عشق زیباپسری سخن میگفتند; حتی فیدیاس بر مجسمه ((زئوس)) خود چنین نوشت: ((پانتارکس زیباست.)) در نیمه قرن پنجم; شیوه ((طرح سرخ)) در آثاری چون گلدان ((اخیلس و پنتسیلیا))، فنجان ((ازوپ و روباه)) (در موزه واتیکان)، و ((اورفئوس در میان مردم تراکیا)) (در موزه برلین) به اوج خود رسید. از اینها زیباتر، عطردانهای سفیدی بود که در میانه این قرن ساخته میشد. این ظروف نازک و ظریف را به مردگان اهدا میکردند، و آنها را معمولا یا با اجساد به خاک میسپردند یا بر روی توده هیزمی که برای سوزاندن مردگان فراهم شده بود، قرار میدادند تا عطرشان با شعله‌های آتش بیامیزد. نقاشانی که گلدانها را مصور میساختند ابداعات و ابتکارات شخصی نیز به کار میبردند، و گاهی تصاویری نقش میکردند که بدون شک

استادان موقر عصر کهن را به حیرت میافکنده است. بر یکی از این گلدانها، تصویر چند جوان دیده میشود که بیشرمانه روسپیانی را در آغوش گرفتهاند؛ گلدان دیگری چند تن میهمان را نشان میدهد که از مجلس ضیافت بیرون آمده، در حال قی کردنند؛ سایر گلدانها، تا آنجا که بتوانند، به تعلیم امور جنسی کمک میکنند. قهرمانان نقاشی روی گلدان، یعنی بروگوس، سوتادس، و میدیاس داستانهای اساطیری را رها کرده، از زندگی روزانه خود صحنههایی بر میگزیدند و، بیش از هر چیز دیگر، فریفته حرکات دلانگیز زنان و بازی طبیعی کودکان بودند. اینان بیش از پیشینیان خود به صداقت و امانت توجه داشتند: بدن و چهره انسان را نه تنها نیمرخ، بلکه سه رخ نیز نقاشی میکردند؛ سایه و روشن را با استعمال لعاب کمرنگ یا پر رنگ پدید میآوردند؛ طرح تصاویر را به نحوی میریختند که حدود خطوط خارجی، عمق، و چین و شکنهای جامههای زنان، همه، نمایش داده میشد. در این عصر، کورنت و گلا (در سیسیل) از مراکز نقاشی روی گلدان بودند؛ ولی برتری آتنیان در این زمینه قابل تردید نبود. سفالگران کرامیکوس را رقابت همکاران دیگر از میان نبرد، بلکه پیدایش هنر تزیینی دیگری موجب زوال کارشان گردید. نقاشان روی گلدانها، با تقلید شیوهها و موضوعات دیوارنگاران، در این مبارزه قد برافراشتند؛ ولی ذوق و سیلقه زمان مخالف ایشان بود، و رفته رفته با نزدیک شدن قرن چهارم، سفالگری به صورت یکی از صنایع مفید درآمد و از قلمرو هنر دور شد.

II – اعتلای هنر نقاشی

تاریخ نقاشی یونان، به نحوی مبهم، به چهار مرحله تقسیم میشود. در قرن ششم ق‌م، نقاشی اغلب به کار تزیین پشت گلدانها میرود؛ در قرن پنجم، در معماری دخالت میکند و بناهای عمومی و مجسمهها را آرایش میدهد؛ در قرن چهارم، به امور خانگی و فردی میپردازد؛ خانهها را زینت میدهد، و چهرههای اشخاص را تصویر میکند؛ و در عصر توسعه فرهنگ یونان، جنبه اختصاصی به خود میگیرد و به صورت تصاویری قاب شده، به خریداران خصوصی فروخته میشود. نقاشی یونان از صورتسازی و طراحی ساده سرچشمه میگیرد، و تا پایان نیز، به طور کلی، از حدود طرح و رسم اشکال تجاوز نمیکند. این هنر، در طی دوران تکامل خود، سه روش را به کار میبندند: فرسکو یا تصویر بر روی گچ مرطوب؛ نقاشی بر پارچه یا صفحه مرطوب به وسیله رنگهای مخلوط با سفیده تخم مرغ؛ و رنگآمیزی به وسیله ترکیبی از رنگ و موم مذاب. دنیای قدیم بیش از این به نقاشی رنگ و روغن نزدیک نمیشود. پلینی، که در زودباوری رقیب هرودوت است، با ایقان تمام میگوید که در قرن هشتم هنر نقاشی چندان پیشرفته بود که کانداولس، پادشاه لیدیا، هموزن تصویری که بولارخوس کشیده بود، طلا داد. ولی همه آغازها اسرارآمیزند. اینکه پلینی درباره نقاشی بیش از حجاری سخن گفته دلیل آن است که این هنر در یونان قدیم اهمیت بسیار داشته؛ هنرشناسان نیز، چون همه مردم، نقاشیهایی را که در عصر کلاسیک و در دوران انتشار فرهنگ یونان به وجود آمده است با معماری و حجاری آن سرزمین همپایه میدانستند.

در یونان قرن پنجم، پولوگنوتوس از لحاظ شهرت همپایه ایکتینوس یا فیدیاس بود. میدانیم که وی در سال ۴۷۲ در آتن بوده است و، شاید به توسط کیمون دولتمند، به تزیین چند بنای عمومی مامور شد و بر دیوارهای آنها تصاویری نقش کرد. بر بالای رواقی که سه قرن بعد نام خود را به فلسفه زنون داد، وی صحنه ((غارت تروا)) را رسم کرد و نام آنجا را به ((رواق آراسته)) مبدل ساخت. این نقاشی کشتار خونین شب پیروزی را نمایش نمیداد، بلکه صبح خاموش و اندوهگین روز بعد را تصویر میکرد، با فاتحانی که منظره ویرانیهای اطراف آرامشان ساخته بود، و مغلوبانی که در خواب مرگ فرو رفته بودند. وی بر دیوارهای معبد دیوسکوری (پسران زئوس) نیز صحنه ((هتک ناموس دختران لئوکیپیدای)) را کشید و، با تصویر زنانی که جامه شفاف بر تن داشتند، در این زمینه پیشقدم نقاشان بعد گردید. ((شورای دولتهای همسایه)) از ابداع وی خشمگین نشد، ودعوتش کرد که به دلفی رود. پولوگنوتوس، در تالار معبد

دلفی، تصویر ((اودوسئوس در هادس))، و بار دیگر ((غارت تروا)) را نقش کرد. اینها همه فرسکو بودند، و تقریبا در هیچ یک منظره یا زمینهای وجود نداشت. ولی اشخاص مختلف چنان صحنه را پر میساختند که بایستی چندین کارگر هنرمند، استاد را یاری دهند و طرحهای دقیقی را که او کشیده است رنگآمیزی کنند. تصویر ((تروا))، که بر دیوار تالار معبد دلفی بود، ناوگان منلائوس را نشان میداد که، به عزم بازگشت، بادبان برمی افرازد; هلنه در میان جمع نشسته، و زنان دیگر، گرچه تعدادشان کثیر است، گویی همگی چشم به جمال او دوختهاند. آندروماخه در کناری ایستاده است و طفل خود، آستواناکس، را در آغوش دارد; در کنار دیگر، کودکی از وحشت خود را به محراب چسبانده است; و در نقطهای دور، اسبی بر شنهای ساحل غلت میزند. نیم قرن قبل از اوریپید، سراسر تراژدی ((زنان تروا)) در این صحنه مشاهده میشد. پولوگنوتوس در ازای این تصاویر مزد نپذیرفت، بلکه بر اثر اعتمادی که به قدرت خویش داشت آن آثار را از سرسخا و کرم به آتن و دلفی هبه کرد. سراسر یونان از این کار او در شگفت ماند. آتن او را به شارمندی پذیرفت، و شورای دولتهای همسایگان نیز ترتیبی داد که وی (چنانکه سقراط همیشه آروز میکرد) در همه کشورهای یونان، به هر جا که رود، به خرج همان دولت پذیرایی شود. تنها اثری که از وی بر جا مانده است، قطعه کوچکی است بر یکی از دیوارهای دلفی، و این خود نشان آن است که خلود هنری در برابر ادوار زمینشناسی جز لحظهای زودگذر نیست.

در حدود سال ۴۷۰، دلفی و کورنت، هر چهار سال یک بار، مسابقه نقاشی را نیز جزو مسابقات پوتیایی و بازیهای برزخی قرار دادند. در این هنگام، هنر نقاشی پیشرفت بسیار کرده بود، و پانائنوس، برادر یا برادرزاده فیدیاس، چهره سرداران یونانی و ایرانی را در صحنه جنگ ماراتون به نحوی تصویر کرده بود که شناسایی و تشخیص هر یک از آنان بآسانی ممکن بود. مع هذا، در نقاشی آن دوره تصاویر همه در یک سطح قرار میگرفتند و قامت اشخاص همه یکسان بود. برای نشان دادن مسافت شکلهای دورتر را کوچکتر نمیکشیدند و سایه روشن به کار نمیبردند، بلکه زمین را با خطوطی منحنی نمایش میدادند و پیکرهای دورتر را، تا نیمه پایینی، با آن میپوشاندند. در حدود سال ۴۴۰، یک گام اساسی و حیاتی برداشته شد.

آگاتارخوس، که برای نمایشهای اشیل و سوفکل صحنه نگاری میکرد، دریافت که بین سایه روشن و فاصله و مسافت رابطهای موجود است; وی، در ضمن رسالهای، فنون مربوط به مناظر و مرایا را یکی از وسایل ایجاد تصورات و حالات تئاتری شمرد. آناکساگوراس و ذیمقراطیس از حیث علمی به این مسئله نظر کردند، و در پایان آن قرن، آپولودوروس آتنی به نام ((سایه نگار)) مشهور شد، زیرا به وسیله سایه روشن تصاویری نقش میکرد. از این رو، پلینی درباره او میگفت که وی ((اولین نقاشی است که اشیا را بدان صورت که واقعا به نظر میرسند، تصویر میکند.)) نقاشان یونانی هرگز از این کشفیات به نحو کامل استفاده نمیکردند. همچنانکه سولون با هنر تئاتر مخالف بود و آن را وسیله فریب میدانست هنرمندان نیز دون شان و مغایر مقام خویش میدیدند که بر یک سطح هموار، شکلی را بظاهر سه بعدی جلوه دهند. مع هذا، زئوکسیس، شاگرد آپولودوروس، با به کار بردن سایه روشن و استفاده از شیوههای مربوط به مناظر و مرایا بزرگترین نقاش قرن پنجم شد. وی، در حدود ۴۲۴، از هراکلیا (و شاید پونتیکا) به آتن آمد; حتی در بحبوحه شور و غوغای جنگ، ورود او واقعهای مهم شناخته شد. وی شخصا مردی مغرور و خودپسند بود و در نقاشی نیز دستی تند و بی پروا داشت. وی، در مسابقات اولمپی، جامهای شطرنجی، که نام خود را با رشتههای طلا بر آن دوخته بود، به تن میکرد و به هر سو میخرامید. زئوکسیس از عهده خرید چنین جامهای بر میآمد، زیرا در همان روزها ((مبلغ کثیری)) به وسیله نقاشیهایش بدست آورده بود. وی در نقاشی، چنانکه شایسته هنرمندان بزرگ است، دقت و شکیبایی بسیار به کار میداشت; هنگامی که آگاتارخوس به سرعت کار خویش مباهات میکرد، زئوکسیس بآرامی میگفت ((من بر این کار وقت بسیار مصروف میدارم.)) او بسیاری از شاهکارهای خود را به دیگران بخشید،

زیرا معتقد بود که بر آنها هیچ قیمتی نمیتوان گذارد; ولی شهرها و شهریارها، با شوق و خرسندی بسیار، آنها را میپذیرفتند.

زئوکسیس، در زمان خود، فقط یک رقیب داشت. این مرد پارهاسیوس افسوسی بود که در بزرگی و اهمیت تقریبا همپایه زئوکسیس و در غرور و خودپسندی کاملا با وی برابر بود. پارهاسیوس کلاهی زرین بر سر میگذاشت و خود را ((امیر صورتگران)) مینامید و معتقد بود که در وی هنر به سر حد کمال رسیده است. وی با شور و نشاطی وافر به کار میپرداخت، و در ضمن نقاشی همیشه نغمه سرایی میکرد.

شایع است که وی، هنگامی که تصویر پرومته را میکشید، غلامی خریده بود و او را شکنجه میداد تا حالات چهرهاش را در وقت درد کشیدن مشاهده و تقلید کند. ولی مردم درباره هنرمندان سخنان بسیار میگویند. پارهاسیوس نیز، چون زئوکسیس، مردی واقعپرداز بود و به واقعیت توجه داشت. تصویری که او به نام دونده کشیده چنان به واقعیت نزدیک بود که تماشاگران انتظار داشتند قطرات عرق از تصویر فرو ریزد و قهرمان از فرط خستگی بر زمین افتد. وی دیوار نگاره بزرگی به نام آتنیان نقش کرد و در آن، مردم آتن را با بیرحمیها و عطوفتها، غرورها و فروتنیها، درنده خوییها و بزدلیها، و تلونها و سخاوتمندیهاشان نمایش داد.

این تصویر چنان صادقانه و واقعبینانه بود که آتنیان، برای نخستین بار، در آن به صفات و اخلاقیات پیچیده و متناقض خویش پی بردند. رقابت شدیدی که بین او و زئوکسیس موجود بود به یک مسابقه علنی و عمومی منجر گردید. زئوکسیس خوشه انگوری را چنان طبیعی نقاشی کرده بود که پرندگان قصد خوردن آن میکردند، داوران مسابقه، از این جهت، سخت در شگفت بودند; زئوکسیس، که پیروزی خود را مسلم میدانست، از پارهاسیوس خواست که وی نیز از روی نقاشی خود پرده به یک سو زند; ولی همان دم معلوم شد که پرده نیز قسمتی از همان تصویر است. زئوکسیس، که خود فریب خورده بود، با خوشخویی به شکست خویش اعتراف کرد. ولی این شکست از قدر و شهرت او هیچ نکاست، و در کروتونا پذیرفت که تصویر هلنه را برای معبد هرا ترسیم کند، مشروط به آنکه پنج تن از زیباترین زنان آن شهر، عریان، در مقابلش قرار گیرند تا او از آن میان، زیباترین عضو هر یک را برگزیند و، از ترکیب آنها، دومین الاهه زیبایی را پدید آورد. وی با قلم خویش پنلوپه را نیز حیات نو داد. اما خود او تصویری را که از یک ورزشکار کشیده بود، بیش از آثار دیگرش میپسندید; وی در زیر آن نوشته بود که، برای مردم یونان، انتقاد از آثار من آسانتر است تا برابری کردن با من. همه مردم یونان از خودپسندی او شادمان بودند و درباره او به همان اندازه سخن میگفتند که در باب هر درامنویس یا سیاستمدار یا سردار جنگی. کسانی که از وی شهرت بیشتر داشتند، تنها ورزشکارانی بودند که در مسابقات عمومی به اخذ جایزه نایل شده بودند.

III – استادان حجاری و پیکرتراشی

۱ - روشها

مع هذا نبوغ مردم آتن، که شکل را بیش از رنگ دوست میداشت، چنانکه شایسته بود با هنر نقاشی آشنایی نیافت. و حتی در نقاشی عصر طلایی نیز (اگر بتوان از روی مسموعات داوری کرد) بیشتر به مطالعه خطوط و طرحهای زندگی میپرداخت تا به ادراک حسی رنگهای آن. مردم یونان به حجاری و پیکرتراشی التفات بیشتری داشتند; خانهها و معابد و مقابر خود را با مجسمههای کوچکی از گل پخته میساختند; خدایان خود را در صورت مجسمههای سنگی عبادت میکردند; و مقابر مردگان را با الواح سنگی منقوش مشخص میداشتند. این الواح از همه آثار هنری یونان فراوانتر و در عین حال دل انگیزترند; سازندگان آنها صنعتگرانی ساده بودند که بر حسب عادت به کار خود ادامه میدادند و موضوع همیشگی خود را، که عبارت بود از جدا شدن زندگان از مردگان، در حال سکوت و با دستهای بر هم نهاده هزارها بار تکرار میکردند. ولی این موضوع خود شایسته آن است که پی در پی تکرار شود، زیرا

خویشتنداری نهفته در هنر کلاسیک را به بهترین وجه آشکار میسازد و حتی به کسانی که روح رمانتیک دارند نشان میدهد که احساسات و عواطف انسانی هنگامی به غایت قدرت سخن میگویند که آهسته آواز برآورند. تصویرهایی که بر این لوحها نقش شده است مردگان را اغلب مشغول به یکی از امور مربوط به زندگی نشان میدهد. کودکی با فرفره بازی میکند; دختری کوزه بر دوش دارد; سربازی در لباس جنگ خودنمایی میکند; زنی جوان زیورهای خود را میستاید; پسری کتاب میخواند و سگش، راضی و سیر ولی بیدار و هوشیار، در زیر صندلی قرار گرفته است. در این لوحه‌ها، مرگ به صورتی کاملا طبیعی ارائه شده و از این روی بخشایشپذیر است.
برجسته کاریهای سنگی این عصر در نوع خود از لوحه‌های مقابر پیچیدهتر و عالیتر است. در یکی از این نقشها، اورفئوس با ائورودیکه، که هرمس او را به جهان مردگان میبرد، به وداعی دیرپای مشغول است.
در نقش دیگر، دمتر بذر زرین را به تریپتولموس میدهد تا وی با آن کشاورزی را در یونان برقرار سازد. در اینجا هنوز مقداری از روشنی و درخشندگی اولیه بر سنگ باقی است، و ذوق سرشاری که در حجاری عصر طلایی یونان موجود بوده است، ظاهر میشود. از همه اینها زیباتر نقش ((ولادت آفرودیته)) است که بر یک طرف ((تخت لودوویزی)) کنده شده، و حجار آن ناشناس است; گویا از هنرمندانی بوده است که تعلیمات یونی داشته. در این نقش، دو تن از الاهه‌ها، آفرودیته را از دریا بر میگیرند; جامه خیس و لطیفش بر بدنش چسبیده و زیبندگی کمال آن را آشکار میسازد. سر او نیمه آسیایی است، ولی جامه الاهه‌ها و حالت نرم و دلپذیر بدنهاشان از چشم و دست دقیق و حساس یونانیان حکایت میکند. بر طرف دیگر ((تخت))، دخترکی برهنه در حال نی نواختن است; و بر طرف سوم، زنی که مقنعه بر سر دارد، برای شب چراغ بر میافروزد; شاید چهره و لباسهای این زن از نقش فوقانی به کمال نزدیکتر باشد.
حجاری قرن پنجم، به میزان شگفت انگیزی، نسبت به قرنهای قبل پیشرفته است. جبهه نمایی منسوخ شده و کوتاه نمایی به مناظر و مرایا عمق میدهد; سکون جای خود را به حرکت میسپارد، و حیات جای جمود را میگیرد. هنگامی که مجسمه ساز یونانی سنن قدیم را در هم میشکند و انسان را در حال حرکت نمایش میدهد، در حقیقت به یک انقلاب هنری دست زده است. قبل از آن بندرت، در مصر یا خاور نزدیک و یا در یونان پیش از جنگ ماراتون، مجسمهای در حال حرکت یافت شده است. یکی از مهمترین علل پیدایش این تحولات شور و نشاط تازهای است که پس از جنگ سالامیس در حیات مردم یونان پدید آمده است; لکن علت اصلی آن مطالعه دقیق و بردبارانه است که استادان و شاگردان نسلهای متوالی در تشریح حرکات به عمل آوردهاند. سقراط، که خود مجسمه ساز و فیلسوف است، چنین میپرسد: ((اینکه مجسمه‌های شما زنده به نظر میآیند، آیا از آن روی نیست که موجودات جاندار را سرمشق قرار دادهاید... و چون با هر یک از حالات مختلف ما عضلات مخصوصی در بدنمان به جنبش درآمده و بالا پائین میروند، منقبض و منبسط میشوند، و برخی نیز سخت یا نرم میگردند، آیا نمایش این حرکات نیست که آثار شما را حقیقی و زنده جلوه گر میسازد)) مجسمه ساز عصر پریکلس به هر یک از اندامهای بدن انسانی توجه خاص دارد به شکم با همان دقت مینگرد که به چهره. بازی شگفتانگیز گوشت بر روی استخوانبندی متحرک، برآمدن عضلات و رگ و پیها، عجایب بی پایان ترکیب و حرکت دستها و گوشها و پاها، همگی، در معرض دقت و توجه قرار دارند; اشکالی که در ساختن دستها و پاها موجود است او را مجذوب میسازد، و بندرت در کارگاه خود کسی را مدل (سرمشق) قرار میدهد; غالبا به مشاهده حرکات مردان برهنه در ورزشگاه‌ها، خرامیدن زنها در روزهای جشن، یا اعمال عادی آنان در خانه‌هاشان اکتفا میکند. لذا به علت شرم و حیا نیست که وی، برای نمایش حرکات، بدن برهنه مردان را موضوع قرار میدهد، و در وقت ساختن تندیس زنان، به جای تشریح حرکات عضلات، زیباییها و ظرافتهای جامه هاشان را ارائه میدهد; هر چند که وی لباسها را، تا آنجا که جرئت کند، لطیف و شفاف میسازد، از سختی و

خشکی دامنهای مصریان و یونانیان باستان به ستوه آمده است، و دوست دارد که جامه‌های زنان را بازیچه باد قرار دهد، زیرا در اینجا نیز چگونگی حرکت و حیات آشکار میگردد.
مجسمه سازان از هر گونه شی قابل تراشی که به دست آید برای منظور خود استفاده میکنند; از چوب، عاج، استخوان، گل پخته، سنگ آهک، سنگ مرمر، نقره، و طلا مجسمه میسازند، گاهی نیز، چون فیدیاس، عاج و طلا را با هم به کار میبرند. فیدیاس بدن را از عاج میسازد و از طلا جامه بر آن میپوشاند. در پلوپونز، مجسمه سازان به برنز بیش از سایر مواد توجه و علاقه دارند، زیرا رنگ تیره آن را برای نمایش بدنهای برهنهای که از تابش خورشید رنگین شدهاند، مناسب میبینند، و چون از آزمندی آدمی بیخبرند، گمان میکنند که برنز از سنگ بادوامتر و پایدارتر است. در آتیک و یونیا، پیکرتراشان سنگ مرمر را ترجیح میدهند; زیرا از دشواری تراشیدن آن به شوق میآیند و، چون سخت و محکم است، آن را با اطمینان تیشه کاری میکنند و صافی درخشانش را برای نمایش رنگ و لطافت پوست زنان شایسته میدانند. پیکرتراشان آتنی به وجود سنگ مرمر در کوه پنتلیکوس، که نزدیک آتن است، پی میبرند و از آهنی که در آن سنگ، با گذشت زمان و تاثیر هوا، به صورت رگهای درخشان و طلایی نمودار میشود، آگاه میگردند، و با شکیبی سرسختانه، که خود نیمی از نبوغ است، سنگ کوه را به پیکرهای جاندار تبدیل میکنند. مجسمه سازان قرن پنجم هنگامی که به ساختن مجسمه‌های برنزی میپردازند، روش موم گمشده را به کار میبرند; بدین طریق که نخست از گل یا گچ قالبی ساخته، سطح آن را با ورقه نازکی از موم میپوشانند. سپس از گل یا گچ پوشش دیگری بر آن میکشند و قالب را در کوره میگذارند. در این هنگام، مومی که بر روی قالب است ذوب شده، از خلل و فرج پوشش بیرونی خارج میگردد، و جای آن تهی میماند. آنگاه محل تهی را با برنز مذاب پر میسازند و، پس از سرد شدن، آن را از گچ و گل جدا ساخته، با سوهان صیقل میدهند و با رنگ زدن یا زر اندودن به صورت نهایی در میآورند. اگر بخواهند از مرمر پیکرهای بسازند، نخست سنگ پاره بدون شکلی را، بی آنکه از هیچ روش نشانه گذاریی کمک گیرند، انتخاب کرده، بدون توجه به اصول و قواعد، به کار میپردازند، و تا پایان کار یکسره از چشم خود راهنمایی میجویند نه از آلات و ابزار اندازهگیری.. با ضربه‌های پی در پی قطعات زاید را فرو میریزند، تا اینکه سرانجام کمالی را که در نظر داشتهاند در شکل سنگ جلوه گر سازند، و به قول ارسطو هیولا (ماده) را به صورت مبدل کنند.
پیکرتراشان از خدایان گرفته تا حیوانات همه را موضوع کار خود قرار میدهند، ولی در همه حال باید موضوع از لحاظ شکل کامل و زیبنده باشد. ضعیفان، دانشمندان، موجودات غیرطبیعی، و مردان و زنان پیر هرگز شایسته آن نیستند که موضوع کار پیکرتراشان واقع شوند. اسب از این لحاظ بسیار مورد توجه است، لکن به حیوانات دیگر چندان اعتنایی نمیشود. این هنرمندان، در کار خود، به زنان بیش از مردان میپردازند، و ذوق و چیره دستی بیشتری ابراز میدارند. بسیاری از این گونه شاهکارها، که آفرینندهشان معلوم نیست، چون پیکره زن جوان و متفکری که پیرهن خود را روی سینه نگاه داشته است (در موزه آتن)، زیبایی آرام و بیان ناپذیری را جلوه گر میسازند. مجسمه سازان، بیش از هر چیز، در تراشیدن پیکر ورزشکاران مهارت یافتهاند. زیرا این گروه را بیش از حد ستایش میکنند و بدون مانع و حایل میتوانند آنها را تماشا و حرکاتشان را مشاهده نمایند. گاهی پیکرتراشان در نمایش دادن قدرت و زورمندی اینان مبالغه میورزند و بر شکمهایشان عضلاتی قرار میدهند که باورپذیر نیست. ولی، با وجود این عیب، پیکرهایی از برنز به قالب ریختهاند که در غایت زیبایی است; همچون مجسمهای که در نزدیکی آنتیکوترا، در دریا به دست آمده است. این پیکره را گاه افبوس خواندهاند، و زمانی نیز آن را مجسمه پرسئوس دانستهاند که سرمارگیسوی مدوسا را بر دست داشته است. گاهی پسران یا دخترانی که خود به خود به کاری ساده مشغولند، موضوع پیکرتراشی واقع میشوند چون کودکی که سرگرم بیرون آوردن خار از پای خویش است ولی آنچه بیش از هر

چیز منبع الهام اوست، اساطیر باستانی میهنش هستند. منازعه شدیدی که بین فلسفه و دین وجود دارد و در جهان فکری قرن پنجم وارد شده است، هنوز در آثار هنری ظاهر نگردیده. در اینجا هنوز خدایان بالاترین قدرتها به شمار میروند و، هر چند دولتشان رو به زوال نهاده و در حال نابود شدنند، در نهایت اعزاز، به جهان شعر و هنر انتقال مییابند. آیا هنرمندی که مجسمه زئوس توانای آرتمیسیون را از برنز میسازد، واقعا معتقد است که قانون جهان را در قالب ریخته است آیا پیکرتراشی که دیونوسوس آرام و غمگین موزه دلفی را میسازد، در اعماق ادراک تعبیرناپذیر خود، میداند که خدنگهای فلسفه این خدای پرشور را از پای درآوردهاند و آیا میداند که حالات سیمای مسیح، جانشین دیونوسوس، سالها قبل از ولادتش در این مجسمه ظاهر شده است

۳- مکتبها

ترقی و پیشرفت پیکرتراشی در قرن پنجم تا حدودی بدان علت بود که هر هنرمندی به مکتبی وابسته بود و در سلسله طولانی استادان و شاگردان آن مکتب محلی خاص خود داشت. اینان وارث سنن و رموز هنری پیشینیان خود بودند و از تندرویهای افراد مستقل جلوگیری میکردند. استعدادات مخصوص را پرورش میدادند; با نیرویی که براساس اصول فنی و موفقیتهای هنری گذشته مستقر بود، آنان را ارشاد و تهذیب میکردند; و با آمیختن قریحه و قانون، هنری به وجود میآوردند که هیچ گاه از یک نبوغ تنها و خودسر نظیر آن پدید نیامده بود. هنرمندان بزرگ، اغلب، نمایندگان اوج و کمال سنتها هستند، و بندرت در اضمحلال آنها دخالت مییابند; هر چند که، در تاریخ طبیعی هنر، سنت شکنان و طاغیان افرادی نامتجانس و تکرو ولی ضرورپند، لکن فقط هنگامی از میانشان چهرههای تابناک نمایان میشود که طریقه نو را مواریثی تحکیم، و مرور زمان تصفیه کرده باشد.

در یونان عصر پریکلس، پنج مکتب در این کار بودند: مکتبهای رگیون، سیکوئون، آرگوس، آیگینا، و آتیک. در حدود سال ۴۹۶، فیثاغورس دیگری که او نیز از اهالی ساموس بود، در رگیوم رحل اقامت افکند و از فیلوکتتس مجسمهای ریخت که در سراسر ناحیه مدیترانه او را مشهور ساخت. وی در چهره مجسمههای خود چنان آثاری از شور و شوق و درد و پیری نقش میکرد که موجب حیرت پیکرتراشان میشد; سرانجام، در دوره انتشار فرهنگ یونان، مجسمه سازان به تقلید آثار او پرداختند. در سیکوئون، کاناخوس و برادرش آریستوکلس شیوهای را که یک قرن پیش دیپوئنوس و سکولیس کرتی آغاز نهاده بودند، دنبال کردند. کالون و اوناتاس، با مهارتی که در برنزکاری داشتند، به آیگینا شهرت و امتیاز بخشیدند; شاید تزیینات نمای بناهای آیگینا را آنها ساخته باشند. در آرگوس، آگلاداس مکتبی بنا نهاد،و در آن فنون حجاری و پیکرتراشی را به دیگران آموخت. این مکتب به دست پولوکلیتوس به اوج شهرت خود رسید.

پولوکلیتوس، که از سیکوئون به آرگوس آمده بود، در سال ۴۲۲، مجسمه الاهه مادر را از طلا و عاج برای معبد هرا ساخت. در آن عصر، تنها پیکرههای عظیمی که فیدیاس از عاج و طلا ساخته بود، از این مجسمه برتر شمرده میشد. وی، در افسوس، بر سر ساختن مجسمه آمازون برای معبد آرتمیس، با پیکرتراشانی چون فیدیاس و کرسیلاس و فرامون به رقابت پرداخت. در پایان کار، داوری را بر عهده خود این چهار هنرمند گذاردند. هر یک از آنان، نخست از ساخته خویش نام میبرد و مقام دوم را به مجسمه پولوکلیتوس میداد. ولی، عاقبت جایزه به هنرمند سیکوئونی (پولوکلیتوس) داده شد. پولوکلیتوس ورزشکاران را بیش از زنان و خدایان دوست میداشت. در مجسمه مشهور دیادومنوس (که بهترین پیکرهای که از روی آن ساختهاند اکنون در موزه آتن است) ورزشکار پیروزی را نشان میدهد که به دور سر خود نواری میبندد تا داوران گل بر آن بگذارند. سینه و شکم این مجسمه عضلانیتر از آن است که به باور بیاید، ولی بدن به نحوی زنده بر روی یک پا تکیه داده شده، و در چهره او نظمی که حاصل دوران اعتلای این هنر است، هویداست. پولوکلیتوس پرستنده نظم بود و در سراسر عمر خویش میکوشید که برای حفظ تناسب صحیح بین اندامهای مجسمه قانونی برقرار سازد. وی در مجسمه سازی، فیثاغورس بود، و برای حفظ قرینه و شکل

قانون و محاسبهای الاهی جستجو میکرد. به عقیده او، در یک پیکر کامل ابعاد هر یک از اندامها باید با ابعاد اندامهای دیگر، مثلا انگشت سبابه، تناسبی معین داشته باشد. در قانون پولوکلیتوس باید سر مدور، شانهها فراخ، بدن ستبر، کفل گسترده، و پاها کوتاه باشد، و بر روی هم قامتی پدید آید که، بیش از زیبایی و دلپذیری، نمودار قدرت و نیرومندی باشد. این پیکرتراش چنان شیفته قوانین خود بود که در باب آن رسالهای نگاشت و مجسمهای ساخت تا عقاید خود را در آن تحقق بخشد. این مجسمه شاید دوروفوروس یا ((نیزه دار)) نام داشته است; اکنون، پیکرهای که رومیان از روی آن ساختهاند در موزه ناپل محفوظ است. در این مجسمه هم، سرها گرد، شانهها قوی، بدن کوتاه و ستبر، و عضلات رانها پرچین و شکن است. مجسمه افبوس، که در موزه بریتانیاست، از مجسمههای دیگر این هنرمند دلپذیرتر است; جوانک، آرام در فکر فرو رفته، جز به قدرت خود به چیز دیگری نمیاندیشد. از طریق این پیکرهها، قوانین پولوکلیتوس تا مدتی بین مجسمهسازان پلوپونزی اعتبار یافت، و حتی فیدیاس را نیز تحت تاثیر گرفت; ولی، سرانجام، پراکسیتلس، با ساختن مجسمههای بلند قامت و زیبا، قواعد پیشین را منسوخ ساخت و رسمی گذارد که تا دوران اعتلای هنر روم دوام یافت و از آنجا به پیکرتراشی اروپای مسیحی منتقل شد.
مورون در مرحله میان مکتب پلوپونزی و آتیکی قرار داشت. وی در الئوترای به دنیا آمد، (از قراری که پلینی میگوید) در آتن زندگی میکرد، چند گاهی نزد آگلاداس به تعلیم پرداخت، و ستبری و صلابت مکتب پلوپونزی را با رعونت و ظرافت مکتب یونیایی به هم پیوست. ولی آنچه بر همه مکاتب افزود عنصر حرکت بود. مورون، برخلاف پولوکلیتوس، ورزشکاران را بعد یا قبل از مسابقه نمایش نمیدهد، بلکه آنان را در حال عمل نشان میدهد. وی صور دلخواه خود را، در قالب برنز، چنان کامل جلوه گر میسازد که، در سراسر تاریخ جهان، هیچ مجسمه سازی پیکر مردان را، در حال حرکت، با آن دقت و هنرمندی نمایش نداده است. در حدود سال ۴۷۰، پیکره دیسکوبولوس یا ((دیسک پران)) را به قالب ریخت; این مشهورترین مجسمهای است که مردی را در حال حرکت ورزشی نشان میدهد. شگفتیهای جسم مرد در این مجسمه به صورت کامل نمایان شده: بدن، از لحاظ حرکات عضلات و بندها و استخوانهایی که در وقت عمل به کار میافتند، بدقت مورد مطالعه واقع شده است. پاها و بازوان و تنه در جهتی خم شدهاند که کاملترین نیرو را برای پرتاب دیسک ایجاد میکنند. چهره بر اثر فشار و اعمال نیرو در هم رفته نیست; بلکه دارای آرامشی است که از اعتماد به قدرت حکایت میکند. سر حجیم و خشونتآمیز نیست، بلکه به مردی اصیل و مهذب تعلق دارد که حتی اگر میخواست، میتوانست در شمار مولفان و مصنفان درآید. این شاهکار فقط یکی از هنرنماییهای مورون بوده است، و معاصرانش آن را ارج بسیار مینهادند; ولی آثاری که بیش از آن ارزش و اهمیت یافت، مجسمه آتنه و مارسواس و پیکره لاداس بود. آتنه در اینجا از حدی که برای این مقصود لازم بود، زیباتر ظاهر شده است. هیچ کس نمیتواند تصور کند که دوشیزهای چنین باوقار، به آرامی و خرسندی، منظره پوست کندن فلوت نواز شکست خورده را نظاره کند. مارسواسی که مورون ساخته، در حقیقت جرج برناردشاو است که در وضعی نامطلوب، ولی کاملا گویا و واضح، تجسم یافته. برای آخرین بار، نای خود را نواخته، و در شرف دم فرو بستن است، ولی خاموش و بی سخن نخواهد مرد. لاداس نیز ورزشکاری است که همه نیروی خود را در راه پیروزی به کار برده، و از پای درآمده است. مورون او را چنان زنده و واقعی مجسم ساخته است که زمانی یکی از یونانیان قدیم از دیدن آن گفته بود: ((ای لاداس، گویی تو زندهای و روح پراضطرابت با هر نفس از بدن بیرون میشود. مورون تو را از برنز چنان ساخته است که، بر همه اعضایت، شوقی که برای پیروزی داشتهای نقش گردیده است.)) دیگر از آثار مورون گوساله بوده است، که یونانیان درباره آن میگفتند: ((همه کار میکند، جز ماغ کشیدن.)) مکتب آتیکی یا آتنی به مکتب پلوپونزی، و نیز به هنرمورون، چیزی را ارزانی داشت که معمولا زنان به مردان میبخشند، یعنی زیبایی، ظرافت، و رعونت را; و چون هنوز عنصر قدرت و صلابت مردانه را دارا بود به کمالی دست یافت که شاید هرگز پیکرتراشی دیگر بدان پایه نرسد.

کالامیس هنوز تا حدودی پیرو شیوه‌های قدیم بود; نسیوتس و کریتیوس نیز، که دسته دیگری از تورانیکیدس (جبارکشان) را به قالب ریختند، هنوز گرفتار سادگی جامد قرن ششم بودند. لوکیانوس به خطیبان هشدار میدهد که همچون این مجسمه‌ها بیروح و بیحرکت نباشید. ولی هنگامی که، در حدود سال ۴۲۳، پایونیوس، از اهالی تراکیا، که در آتن پیکرتراشی را آموخته بود، مجسمه پیروزی را برای مردم مسینا ساخت، این هنر را به پایه‌ای رسانید که پس از وی، تا ظهور پراکلسیتلس، کسی بدان دست نیافت; و حتی پراکسیتلس نیز، در نمایش دادن لطافت و نازکی جامه‌ها و نشاط و شور حرکات، بدان پایه نرسید.

۳ - فیدیاس

از سال ۴۴۷ تا ۴۳۸، فیدیاس و دستیارانش به کار مجسمه سازی و حجاری پارتنون مشغول بودند. همچنانکه افلاطون نخست درامنویس بود و سپس فیلسوفی شد که فلسفه خود را به صورت درام بیان میداشت، فیدیاس نیز نخست نقاش بود و بعدا پیکرتراشی شد که در کار خود از نقاشی استفاده میکرد.

پدرش نقاش بود، و خودش چندی از پولوگنوتوس تعلیم گرفت. شاید طرح و ترکیب و تالیف اجزای مختلف، برای ایجاد تاثیر کلی، را نیز از او آموخته بود. فیدیاس از طریق ((شیوه والا)) بزرگترین پیکرتراش یونان شد; ممکن است که در این شیوه نیز استاد او پولوگنوتوس بوده باشد. ولی نقاشی او را راضی نمیساخت و به ابعاد بیشتری نیاز داشت; از این رو، به پیکرسازی پرداخت و احتمالا فنون برنزکاری را از آگلاداس آموخت. وی، با صبر و شکیب، در همه رشته‌های هنر خویش استادی یافت.

هنگامی که، در سال ۴۳۸، مجسمه آتنه پارتنون را به قالب ریخت، مردی سالخورده بود، زیرا که بر سپر او تصویر خودش را نقش کرد. این تصویر پیرمردی را نشان میدهد که موی سرش ریخته، و از رنجهای زندگی نیز بیخبر نیست. هیچ کس انتظار نداشت که صدها نقشی را که بر ستونها و نماهای خارجی پارتنون تراشیده شده است، وی با دست خود پدید آورده باشد. همین قدر کافی بود که او بر معماریهای عصر پریکلس نظارت کرده، و طرح تزیینات آن را ریخته باشد. وی اجرای طرحها را به عهده شاگردان خود، مخصوصا آلکامنس، گذارده بود. مع هذا، او، برای آکروپولیس، سه مجسمه از الاهه آن شهر ساخت. یکی از آنها را (آتنه لمنوسی) به دستور مهاجران آتنی مقیم لمنوس از برنز به قالب ریخته بود. این مجسمه از حد طبیعی اندکی بزرگتر، و با چنان ظرافتی ساخته شده بود که جمله هنرشناسان آن را بهترین و زیباترین کار فیدیاس میدانستند. دیگری مجسمه آتنه پروماخوس بود که الاهه را به صورتی سترگ، و آماده دفاع از شهر خود، نشان میداد. این پیکره برنزی بین دروازه پروپولایا و معبد ارختئوم قرار داشت و، با پایه‌اش، به بلندی بیست و یک متر میرسید; راهنمای دریانوردان بود، و دشمنان را از دور هشدار میداد. آتنه پارتنون که مشهورترین این سه پیکره بود، یازده متر و نیم ارتفاع داشت و در داخل معبد جای گرفته بود، این مجسمه الاهه بکارت و رب النوع عقل و عصمت را نمایش میداد. فیدیاس دوست داشت که این پیکره پرشکوه را از مرمر بتراشد، لکن مردم شهر جز به طلا و عاج رضا نمیدادند. استاد پیکرتراش قسمتهای نمایان بدن را از عاج و جامه را از طلا ساخت; مقدار طلایی که در این کار صرف شد، معادل چهل و چهار تالنت (۱۱۵۴ کیلو) بود. علاوه بر این، فلزات گرانبهای دیگری نیز برای تزیین آن به کار برد، و بر کلاه و کفش و سپر وی تصاویری نقش کرد. این مجسمه را در جایی قرار داده بودند که، در روز جشن آتنه، خورشید از درهای بزرگ معبد برجامه درخشان آن تابیده، چهره رنگ پریده‌اش را روشن میساخت.

در پایان کار، فیدیاس با وضعی نامطلوب رو به رو شد; زیرا مقداری از طلا و عاجی که برای ساختن مجسمه به وی سپرده بودند، بدون علت، از میان رفته بود. دشمنان پریکلس از این موقعیت استفاده کردند و به فیدیاس تهمت دزدی زدند و محکومش ساختند. ولی مردمان اولمپیا به نفع او مداخله کردند و، در ازای چهل تالنت () وجه الکفاله،

آزادش ساختند، مشروط بر آنکه به اولمپیا رود و در آنجا، برای معبد زئوس، از طلا و عاج مجسمهای بسازد. مردمان اولمپیا، با خرسندی تمام، مقدار بیشتری طلا و عاج در اختیار او گذاردند; در جوار معبد، برای او و دستیارانش کارگاه خصوصی ساختند و برادرش پانائنوس را نیز مامور داشتند که پایگاه مجسمه و دیوارهای معبد را تزیین و نقاشی کند. فیدیاس پیکرههای سترگ و عظیم را بیشتر میپسندید; از این رو، به زئوس نشسته خود هجده متر بلندی داد; هنگامی که آن را در میان معبد جای دادند، منتقدان به خردهگیری پرداختند که اگر خداوند بزرگ میل برخاستن کند سقف معبد را از جای برخواهد کند. فیدیاس بر روی ((ابروان تیره رنگ)) و ((گیسوان بهشتی)) خداوند تندرها تاجی از طلا نهاد که به شکل شاخ و برگ زیتون ساخته شده بود; در دست راستش مجسمه کوچک پیروزی، آن نیز از طلا و عاج، قرار داد، و در دست چپش عصای گوهرنشان. جامه طلا بر او پوشاند و گلهایی بر آن حک کرد; کفش وی را از طلای سخت ساخت. مسند خدا از طلا، عاج، و آبنوس بود; مجسمههای کوچک پیروزی، پیکره آپولون، آرتمیس، نیوبه، و نیز مجسمهای از پسران شهر تب، که ابوالهول آنها را ربوده بود، برپایه آن جای داشت. در پایان کار، این مجسمه بزرگ چنان در افکار مردم تاثیر کرد که، پس از اندک زمانی، افسانههایی در اطرافش ساخته شد. گویند که فیدیاس از آسمان درخواست کرد که اگر از کار او راضی است، علامتی آشکار سازد، و ناگهان صاعقهای بر سنگفرش پیش پای مجسمه فرود آمد. در آن ایام، این گونه علامات سماوی را به انحای مختلف توجیه و تفسیر میکردند. این شاهکار در شمار عجایب هفتگانه جهان درآمد، و هر کس که استطاعتی داشت از راه دور برای زیارت آن خداوند مجسم به اولمپیا سفر میکرد.

آیمیلیوس پاولوس رومی، که یونان را فتح کرد، از دیدار این پیکره عظیم حیران و وحشتزده گشت و اعتراف کرد که آنچه به چشم دیده، از حدود انتظارش بیشتر بوده است. دیون زرین دهن آن را زیباترین پیکره روی زمین نامید و گفتهای را که بعدها بتهوون درباره موسیقی خود گفت، بدان افزود: ((هر گاه کسی که دلی پر درد داشته، و جام تیره بختی و اندوه را تا به آخرین قطره نوشیده و خواب راحت را از دست داده باشد، در برابر این پیکره قرار گیرد، همه رنجها و غمهایی را که در زندگی انسانی روی میکند، از یاد خواهد برد.)) کوینتیلیانوس گفته است: ((زیبایی این مجسمه حتی بر شکوه آن مذهب نیز میافزود. عظمت این پیکره، با جلال آن خدا برابر بود.)) از آخرین سالهای عمر فیدیاس اطلاع موثقی در دست نداریم. بنابریکی از روایات، وی به آتن بازگشته و در زندان مرده است. روایتی دیگر بر آن است که وی در الیس اقامت گزیده و سرانجام در همانجا به سال ۴۳۲ اعدام شده است. ولی بر هیچ یک از این روایات نمیتوان اعتماد کرد. پس از وی، شاگردانش شیوه او را دنبال کردند و، با رسیدن به پایه استاد خود، مبرهن داشتند که وی در کار تعلیم نیز توفیق بسیار یافته است. آگوراکریتوس، شاگرد دلبند او، پیکره مشهوری از نمسیس تراشید. آلکامنس مجسمه آفرودیته باغات را ساخت، که به عقیده لوکیانوس از عالیترین شاهکارهای پیکرتراشی بود.

در پایان قرن پنجم، مکتب فیدیاس خاتمه یافت، ولی پیکرتراشی یونان بر اثر کارهای آنان پیشرفت بسیار کرده بود. در آن هنگام که به سبب جنگ پلوپونزی انحطاط آتن آغاز شد، مکتب فیدیاس این هنر را به سر حد کمال نزدیک ساخته، شیوه کار و قواعد آن، را معین داشته، و کالبدشناسی را دریافته و حیات و حرکت و زیبایی را در قالب برنز یا سنگ مجسم کرده بود. ولی خاصیت برجسته و مشخص فیدیاس آن بود که به شیوه کلاسیک یعنی شیوهای که وینکلمان آن را ((شیوه والا)) خوانده است دست یافته و آن را بدقت بیان داشته و نمایش داده است. در این شیوه قدرت با زیبایی، شور و هیجان با خویشتنداری، حرکت با سکون، و گوشت و استخوان با روح و فکر در هم آمیخته است. بدین طریق، هنرمندان یونانی، پس از پنج قرن کار و کوشش، دست کم ((آرامش و صفا))یی را که با خیالپردازیهای فراوان به یونانیان نسبت داده میشد مجسم ساختند; مردم پرشور و سرکش آتن با مشاهده آثار

فیدیاس توانستند ببینند که آدمی، حتی تنها از طریق مجسمه سازی، تا چه حد برای زمانی کوتاه به خدایان شبیه شده است.

IV – معماران

۱- پیشرفت معماری

در قرن پنجم قم، سبک معماری دوریک یونان را یکسره تسخیر کرد. از همه معابدی که در آن عصر فرخنده برپا شده بود، جز چند بنای یونیایی بر جای نمانده است; مهمترین آنها ارختئوم و معبد پیروزی بیبال است که بر آکروپولیس واقع شده. آتیک به قواعد معماری دوریک وفادار بود، و فقط در ستونهای داخلی پروپولایا و برجسته کاریهای گرداگرد تسئوم و پارتنون به شیوه یونیایی پرداخت. اینکه ستونهای دوریک را بلندتر و باریکتر میساختند، شاید دلیل تاثیرات دیگر شیوه یونیایی باشد. یونانیان، در آسیای صغیر، عشقی را که مردم مشرق زمین به تزیینات ظریف داشتند جذب کردند و آن را به شکل نقوش برجسته دقیق و پیچیده یونیایی نمایش دادند، و شیوه تازه و آراستهتر کورنتی را بنیاد نهادند. از قراری که ویتروویوس میگوید، در حدود سال ۴۳۰، یکی از معماران یونی، به نام کالیماخوس، از مشاهده سبد هدایای نذریی که سرپوشی از کاشی داشته و دایهای آن را بر سر گور بانوی خویش نهاده بود دچار حیرت گردید. بر گرد این سبد و سرپوش کاشی آن یک بوته اقوینطون وحشی روییده بود; پیکرتراش، که از صورت طبیعی این منظره به وجد آمده بود، شکل برگهای این بوته و اشکال مارپیچی دیگری را با سر ستونهای یونیایی معبدی که در کورنت میساخت ترکیب کرد و شیوهای نو پدید آورد. بعید نیست که این داستان زاده خیال باشد، زیرا، در پیدایش سبک کورنتی، تاثیر سبد آن دایه بمراتب از نفوذ سرستونهای مصری، که از شکل برگ زیتون و پاپیروس ترکیب مییافت، کمتر بوده است.

لکن این شیوه نو در یونان عصر طلایی چندان پیشرفتی نکرد. ایکتینوس، در محوطه معبدی که به سبک یونیایی در فیگالیا بنا میشد، فقط یک ستون را به این طرز ساخت; در اواخر قرن چهارم نیز، بنایی که برای یادبود دسته خوانندگان لوسیکراتس ساخته شد، بدین سبک بود. این سبک ظریف فقط به دست هنرمندان دقیق و خوش ذوق امپراطوری روم کمال یافت.

در این دوره، در سرتاسر قلمرو یونان، معماران به بنای معابد مشغول بودند; و شهرها برای ساختن زیباترین مجسمه، یا وسیعترین محراب، با یکدیگر رقابت میکردند و خود را به ورشکستگی نزدیک میساختند. در یونیا، علاوه بر بناهای عظیمی که از قرن ششم در ساموس و افسوس بود، معابدی نیز در ماگنسیا، تئوس، و پرینه به سبک یونیایی ساخته شد. در آسوس، واقع در شمال باختری آسیای صغیر، مهاجران یونانی معبدی برای عبادت آتنه بنا کردند که سبک معماری آن به سبک دوریک قدیم شبیه بود. در انتهای دیگر سرزمین یونان نیز، در حدود سال ۴۸۰، کروتونا معبد وسیعی به سبک دوریک برای عبادت هرا بنا کرد. این معبد تا سال ۱۶۰۰ بر جای بود، ولی در آن سال اسقفی آن را ویران ساخت تا سنگهایش را به مصرف بهتری برساند. بزرگترین معابدی که در پوسیدونیا (پائستوم)، سگستا، سلینوس، و آکراگاس بنا شده است، و نیز معبد آسکلپیوس در اپیداوروس، همگی به قرن پنجم تعلق دارند. در سیراکوز، هنوز ستونهای معبدی که گلون اول برای آتنه ساخته بود برپاست، و قسمتی از آن بنا را اکنون به صورت کلیسایی در آوردهاند. در باسای، نزدیک فیگالیا (واقع در پلوپونز)، ایکتینوس معبدی برای آپولون طرح ریخت که به نحوی شگفتانگیز با پارتنون، که شاهکار دیگر او بود، تفاوت داشت. در اینجا محوطه وسیعی بود که اطراف آن را ستونهایی به شیوه دوریک احاطه میکرد. در این محوطه، یک محراب کوچک و نیز یک ایوان بی سقف قرار داشت که گرداگرد آن را ستونهایی به سبک یونیایی فرا گرفته بود. در قسمت داخلی ایوان، و بر جبهه درونی سر ستونهای یونیایی، کتیبههایی نقش شده بود که در زیبایی با کتیبههای پارتنون تقریبا برابر و، در مقابل چشم، از آن نمایانتر

بود. یک نسل قبل از بنای پارتنون، لیبون، معمار الئایی، برای زئوس معبدی به سبک دوریک در اولمپیا برپا داشت که از لحاظ زیبایی و عظمت با پارتنون برابری میکرد. در هر سر آن شش ستون، و در هر پهلو سیزده ستون قرار داشت. این ستونها ستبرتر از آن بودند که زیبا باشند، و جنس آنها نیز چندان مرغوب نبود، زیرا سنگ آهک خشن را با گچ پوشانده بودند. ولی سقف از پارههای رخام کوه پنتلیکوس ساخته شده بود و، از قراری که پاوسانیاس گفته است، پایونیوس و آلکامنس بر نمای بیرونی آن تصاویری نافذ و موثر نقش کرده بودند که در قسمت شرقی، مسابقه گردونه رانی پلوپس و اوینومائوس را نمایش میداد، و در قسمت غربی، جنگ لاپیتها را با قنطورسها. در اساطیر یونان باستان، لاپیتها اقوامی بودند که در کوهستانهای تسالی میزیستند. هنگامی که پیریتوس، پادشاه آنان، هیپوداميا، دختر اوینومائوس پادشاه پیسا (یکی از شهرهای الیس)، را به زنی گرفت، قنطورسها را به جشن عروسی خود دعوت کرد. قنطورسها در کوههای مجاور پلیون زندگی میکردند، و هنر یونان آنان را به صورت نیم انسان و نیم اسب نشان میداد; این خاصیت، یا بدان جهت بوده است که اینان طبع و سرشتی توحشآمیز داشتهاند، یا از آن روی بوده است که در سوارکاری سخت توانا بودهاند و اسب و سوار، هر دو، به صورت حیوانی واحد تصور میشدهاند. در جشن عروسی پیریتوس، این سواران مست شدند و قصد آن کردند که زنان لاپیتها را بربایند.
لاپیتها دلیرانه از زنان خود دفاع کردند و سرانجام پیروز شدند. (این موضوع، که هیچ گاه تکرار آن هنرمندان یونانی را خسته نمیساخت، شاید کنایه از آن بود که این مردم جنگلهای خود را از وجود حیوانات وحشی پاک ساختهاند، و نیز میتوانست نمودار جدالی باشد که همواره میان جنبههای انسانی و حیوانی روح بشر موجود است). نقوش نمای شرقی، به نحوی مهجور، جامد و بیحرکتند; تصاویر نمای غربی را بسختی میتوان به همان عصر متعلق دانست. زیرا، هر چند که بعضی از آنها ناهنجار و عاری از ظرافتند و گیسوانشان به طرز باستانی آرایش یافته، زنده و پرحرکتند، و نشان میدهند که تلفیق و ترکیب اشکال از لحاظ پیکرتراش به وجه کامل صورت گرفته است. عروس، زیبایی خیره کنندهای دارد; پیکرش ظریف و نازک و شکننده نیست، بلکه بالیدگی و دل انگیزی اندامهای وی علت آن جنگ را بخوبی بیان میدارد. یکی از قنطورسهای ریشدار یک دست خود را در کمر وی افکنده، و دست دیگر را بر سینهاش نهاده. در سیمای عروس، که در حال ربوده شدن است، چنان آرامشی تجسم یافته است که ما به گمان میافتیم که شاید پیکرتراش یونانی آثار لسینگ یا وینکلمان را خوانده است; یا شاید آن زن، چون سایر زنان، در مقابل عشق و تمنای مردان، حساسیت تمام دارد. قسمتهایی از کتیبههای معبد که بر جای مانده و پارهای از رنجهای هراکلس را نمایش میدهد، از لحاظ حجم و اهمیت، به پای حجاریهای نمای بیرونی نمیرسد، ولی ازظرافت و کمال بیشتری برخوردار است. یکی از این نقشها، که در آن هراکلس جهان را برای اطلس بر پشت خود نگاه میدارد، شاهکاری است در غایت کمال. هراکلس در اینجا غولی عظیم و غیرطبیعی نیست که شیارهای عضلات سنگی بر بدن داشته باشد،بلکه فقط مردی است که اندامی متناسب و بالیده دارد. در برابر او اطلس ایستاده است که سرش شایسته آن است که زینت بخش شانههای افلاطون گردد; و در سمت چپ یکی از دختران اطلس قرار گرفته. این دختر از کمال زیبایی طبیعی و سلامت زنانه برخوردار است، و بآرامی مرد نیرومند را یاری میکند که سنگینی جهان را بر دوشهای خود تحمل نماید. شاید هنرمند پیکرتراش از این کار قصدی داشته و میخواسته است که نکته را با رمز و کنایه باز گوید. متخصص صاحبنظر در شیوه پرداخت و جزئیات این کتیبههای نیمه ویران عیبهایی میبیند; ولی در نظر کسانی که فقط دوستار هنرند عروس، هراکلس، و دختر اطلس، چون هر اثر دیگری در تاریخ پیکرتراشی جهان، به کمال نزدیکند.

۲- تجدید بنای آتن

آتیک در معماریهای خود، از لحاظ کثرت و کمال، در قرن پنجم ق‌م رهبر سراسر یونان است. سبک دوریک، که در نواحی دیگر پیکرهای فربه و درشت را نمایش میدهد، در اینجا ظرافت و رشاقت یونیایی را به خود میگیرد; رنگ بر خط، و زیور بر نظم و تقارن افزوده میشود. کسانی که خطر میکردند و به عزم سفر دریا از دیار خویش جدا میشدند، بر پرتگاهی مخوف، در سونیون، معبدی برای پوسیدون ساخته بودند که اکنون یازده ستون از آن برجاست. ایکتینوس در الئوسیس معبد وسیعی برای دمتر طرح ریخت; به تشویق پریکلس، آتن مبالغی اعانه داد تا این معبد توسعه یابد و برای جشنوارههای الئوسی شایسته گردد. کوهستان پنتلیکوس و ناحیه پاروس، که بزرگترین معادن رخام را در بردارند، به شهر آتن بسیار نزدیکند، و از این رو، معماران این شهر عالیترین مصالح بنایی را آسان و فراوان به دست میآورند. تا دوران شکستهای اقتصادی ما، دموکراسیها بندرت توانسته یا خواستهاند که، چنین سخاوتمندانه، هزینه بناهای عمومی را بپردازند.

هزینه بنای پارتنون هفتصد تالنت (۴۲۰۰۰۰۰ دلار) بود; مجسمه آتنه پارتنون (که ذخیره طلای آتن نیز بود) معادل ۶۰۰۰۰۰۰ دلار ارزش داشت; معادل ۲۴۰۰۰۰۰ دلار صرف بنای ناتمام پروپولایا، و معادل ۱۸۰۰۰۰۰۰دلار در آتن و پیرایئوس صرف بناهای کوچکتر دوران پریکلس شده بود; هزینه حجاریها و تزیینات به ۱۶۲۰۰۰۰۰ دلار میرسد; بر روی هم، در طی شانزده سال، یعنی از ۴۴۷ تا ۴۳۱ ق‌م، مردم آتن رای دادند که ۵۷۶۰۰۰۰۰ دلار صرف تهیه بناهای عمومی و مجسمهها و نقاشیهای آن گردد. توزیع این مبلغ بین معماران و نقاشان و مباشران و غلامان، در ایجاد رفاه و سعادت در آتن عصر پریکلس تاثیر فراوان داشت.

زمینه این فعالیتهای هنری پرشور، اکنون با ابهام بسیار به تخیل میآید. آتنیانی که از سالامیس بازگشته بودند، شهر خود را بر اثر اشغال سپاهیان ایران تقریبا یکسره ویران یافتند.

هر بنایی که ارزشی داشت، سراپا سوخته بود. این گونه حوادث فجیع، اگر روحیات مردم شهر را چون عمارات آن ضایع و ویران نکند، به آنان ثبات و نیرو میبخشد. این ((کارهای خدایی)) بسیاری از زشتیها را برطرف میکند و مسکنهای نامناسب و ناشایست را از میان بر میگیرد. دست تصادف، علی رغم عناد انسانی، بسیاری از امور را به انجام میرساند; اگر در این بحرانها خوراک به دست آید، کار و نبوغ آدمیان شهری زیباتر از شهر پیش پدید میآورد. مردم آتن، حتی پس از جنگ با ایران، قدرت کار و دهای فراوان داشتند، و روح پیروزی نیز اراده و همت آنان را در کارهای بزرگ دو چندان کرد. پس از یک نسل، آتن از نو بنا شد; مجلس اعیان تازهای تشکیل یافت; دوباره تالار شهرداری، خانهها و ایوانهای نو، حصارهای دفاعی، و بندرگاهها و انبارهای جدید ساخته شد. در حدود سال ۴۴۶، هیپودامس میلتوسی، بزرگترین شهرساز عهد باستان، طرح یک پیرایئوس تازه را ریخت; به جای کوچههای در هم و بی نقشه پیشین، خیابانهای وسیع مستقیم با چهارراههای منظم به وجود آورد و، در این راه، شیوهای نو برقرار ساخت. بر یکی از ارتفاعات شمال باختری آکروپولیس، و در فاصله یک کیلومتر و نیمی آن، جمعی از هنرمندانی که نامشان بر ما مجهول است، معبد پارتنون کوچکتری را بنا نهادند که به تسئوم یا معبد تسئوس معروف است. حجاران بر نماهای خارجی و کتیبهها نقشهای زیبا پدید آوردند; در دو سر بنا، گرداگرد ستونهای داخلی، افریزی قرار دادند; نقاشان به رنگآمیزی گچبریها پرداختند و بر دیوارهای قسمت داخلی، که با نور کمی که از ورقههای نازک مرمر میگذشت روشن شده بود، تصاویری روشن و زیبا نقش کردند. تجدید بنای آکروپولیس بهترین و مهمترین کاری بود که برای معماران عصر پریکلس باقی مانده بود.

آکروپولیس از دیرباز مقر حکومت آتن و مرکز امور مذهبی آن شهر بود. تمیستوکلس بنای آن را آغاز کرد، و در آنجا معبدی را به طول صد پا(= سی متر) طرح ریخت، که از آن رو به ((بنای صد پایی)) شهرت یافت، ولی، پس از سقوط

تمیستوکلس، این کار تعطیل شد و جبهه اولیگارشیک با ادامه آن مخالفت ورزید; زیرا معتقد بود که باید معبد آتنه را بر جای معبد قدیمی ((آتنه شهر))، که به دست ایرانیان ویران شده بود، بنا کرد، و گرنه بلا و بدبختی بر شهر نازل خواهد شد. پریکلس، که به این خرافات پابند نبود، محل ((بنای صدپایی)) را برای پارتنون در نظر گرفت، و هر چند که کاهنان تا پایان کار همواره معترض بودند، مقصود خویش را به انجام رساند. هنرمندان دوران پریکلس، بر دامنه جنوب باختری آکروپولیس، یک اودیون یا تالار موسیقی بنیاد نهادند که، از لحاظ گنبد مخروطی شکلی که داشت، در بین عمارات آتن منحصر به فرد بود. این بنا به هجوسرایان محافظه کار بهانه داد که از آن پس سر مخروطی شکل پریکلس را اودیون یا ((تالار موسیقی)) وی بنامند. قسمت عمده تالار موسیقی از چوب ساخته شده بود، و بزودی مقهور گذشت زمان گردید. در این تالار، موسیقیدانان و نوازندگان، آهنگهای خود را به گوش مستمعین میرساندند; درامهای دیونوسوسی به معرض تماشاگذارده میشد; هر ساله، مسابقاتی که پریکلس برای نوازندگان و سرایندگان مقرر داشته بود، اجرا میگردید. این سیاستمدار، که به همه جنبه‌های مادی و معنوی امور توجه داشت، اغلب، خود از داوران مسابقات بود.

در ایام قدیم، راهی که به قله تپه منتهی میشد، پرپیچ و خم بود و بتدریج بالا میرفت. در دو سوی این جاده تندیسها و هدایایی قرار داشت که به الاهه تقدیم شده بود، و در نزدیکی قله پلکانی وسیع و باشکوه از سنگ مرمر دیده میشد که در دو سوی آن بارویی کشیده شده بود. بر بالای باروی جنوبی، کالیکراتس برای آتنه معبدی کوچک به سبک یونیایی بنا کرده بود که این الاهه را به شکل پیروزی بی بال نمایش میداد.

ستونهای کوچک اطراف این بنا را نقوش برجسته زیبایی (که بخشی از آنها در موزه آتن باقی است) میآراست. این نقوش ((پیروزیهای بالدار)) را نشان میداد که غنایم خود را به آتن میآورند. این پیروزیهای مجسم به سبک فیدیاس ساخته شدهاند و بهترین مختصات آن را در بردارند; گرچه قدرتی که در آنهاست از پیکره‌های جسیم الاهه‌های پارتنون کمتر است حرکاتی دلپذیرتر دارند،و لباسهایشان طبیعیتر تجسم یافته است. پیکره پیروزی که بند پایافزار خود را میبندد، این نام را در خور است; زیرا یکی از پیروزیهای درخشان هنر یونان است.

بر بالای پله‌های آکروپولیس، منسیکلس مدخلی بزرگ به سبک دروازه‌های موکنایی بنا کرد که دارای پنج مدخل کوچکتر بود; در جلوی هر یک رواقی ستوندار به سبک دوریک قرار داشت. بعدها، به سبب همین رواقهای ستوندار، سرتاسر این بنا به پروپولایا یا ((جلوی دروازه‌ها)) مشهور شد. این رواقها، افریز و کتیبه داشتند، و بالای هر یک را نمای مثلث شکلی زینت میداد. راهی که دروازه را به عمارت میپیوست، دارای ستونهایی بود به سبک یونیایی، که در محیط دوریک خود کاملا مشخص و نمایان بودند. داخل جناح شمالی با نقاشیهای پولوگنوتوس و هنرمندان دیگر تزیین شده بود و چند لوحه نذری، از گل پخته یا مرمر، در آن جا داشت; بدین سبب، قسمت شمالی عمارت، ((تالار لوحه‌ها)) نام گرفته بود. جناح جنوبی که کوچکتر بود ناتمام مانده بود. کار در این قسمت، که یا بر اثر جنگ یا به منظور مخالفت با اعمال پریکلس تعطیل شده بود، مجموعهای نامتناسب از اجزای زیبا برای مدخل پارتنون برجا گذارد.

در داخل این دروازه‌ها، در سمت چپ، معبد ارختئوم بنا شده بود که به نحوی شگفتانگیز سبک شرقی داشت بنای این معبد با جنگ مصادف شد; هنگامی که آتن، بر اثر نبرد آیگوس پوتاموس، دچار فقر و آشفتگی گردید، هنوز بیش از نیمی از آن ساخته نشده بود. آغاز بنای آن پس از مرگ پریکلس بود. محافظه کارانی که از انتقام قهرمانان باستانی بیم داشتند مشوق این کار بودند. زیرا عقیده در این بود که ارختئوس و ککروپس، حتی آتنه که معبدی کهنتر داشت و مارهای مقدسی که همواره بر آنجا میگذشتند، از اینکه پارتنون بر جایگاه دیگری بنا شده بود، خاطری آزرده داشتند و در صدد بودند که از آتن انتقام بستانند.

اغراض گوناگونی که از بنای این عمارت در میان بود در نقشه آن تاثیر کرد و وحدتش را بر هم زد. یک جناح آن به آتنه شهر تعلق یافت و مجسمه قدیمی وی در آن جای گرفت، و جناح دیگر ویژه ارختئوس و پوسیدون شد. محراب، به جای آنکه با یک ردیف ستون وحدتبخش احاطه شود، در میان سه رواق مجزا قرار گرفته بود. رواق شمالی و شرقی بر ستونهای یونیایی بلندی قرار داشتند که در زیبایی از انواع خود کمتر نبودند.
در رواق شمالی، دروازه کاملی ساخته شده بود و گلهایی نقر شده بر سنگ مرمر، آن را زینت میدادند. در محراب، پیکره اولیه آتنه قرار داشت، که از چوب ساخته شده و، به اعتقاد مردم مقدس، از آسمان فرود آمده بود. چراغ بزرگی که هرگز شعلهاش نمیمرد نیز در این محراب جای داشت.
کالیماخوس، که چلینی عصر خود بود، این چراغ را از طلا ساخته و آن را، مانند سرستونهای کورنتی خود، با شکل برگهای اقوینطون آرایش داده بود. دروازه جنوبی همان رواق معروف ((دوشیزگان)) یا ((کاریابی)) بود. این دخترکان بردبار، به ظن قوی، از اعقاب زنان زنبیل به دست شرقی بودهاند. یکی از این گونه ستونها (که به شکل زنی تراشیده شده بودند) در ترالس، واقع در آسیای صغیر، به دست آمده و اصل شرقی و شاید آشوری آنها را آشکار میسازد. این پیکرهها از لحاظ لباس بسیار عالی ساخته شدهاند، و خمیدگی طبیعی زانوها حالت آزاد و آسوده آنان را نمایش میدهد. ولی این بانوان سخت و استوار، آن قدر نیرومند به نظر نمیآمدند که بتوانند با استحکام و قدرت خود، چون عالیترین انواع معماری، اطمینان و اعتماد در آدمی پدید آورند. این انحرافی بود ذوقی که شاید فیدیاس هرگز بدان رضا نمیداد.
۳- پارتنون
در سال ۴۴۷، ایکتینوس، به یاری کالیکراتس و تحت نظارت فیدیاس و پریکلس، بنای معبد جدیدی را برای آتنه پارتنون آغاز کرد. وی، در انتهای غربی عمارت، برای دختران کاهنه آتنه تالاری ساخت و آن را خانه ((دوشیزگان)) نام گذارد، ولی با گذشت زمان سهل انگار، نام این جز، به حکم نوعی استعاره معماری، به کل آن بنا اطلاق شد. ایکتینوس مرمر سپید کوه پنتلیکوس را،که رگههایی از دانههای آهن داشت، مصالح کار خود قرار داد و ملاط به کار نبرد. پارههای سنگ را چنان بدقت چهار گوش ساخته و صیقل داده بود که هر پاره، پاره دیگر را به خود میگرفت و چون یک قطعه واحد به نظر میآمد. قطعات استوانهای شکل ستونها را سوراخ میکرد تا تیر نازکی از چوب زیتون در آنها جای دهد. سپس قطعات ستون را بر روی هم میگذارد و قطعه بالایی را آن قدر بر قطعه زیرین میگرداند و میساييد که دو سطح مجاور صاف و هموار گشته، به یکدیگر میپیوستند و فاصله میانشان تقریبا از نظر محو میشد.
این بنا به سبک دوریک یکدست، و از سادگی بناهای دوران کلاسیک برخوردار بود. طرح آن مستطیل بود.
زیرا یونانیان به اشکال مستدیر و مخروطی توجهی نداشتند، و از این روی، در معماری یونان، طاق مرسوم نبود، هر چند که معماران بدون شک با آن آشنایی داشتهاند. ابعاد عمارت از حدود اعتدال تجاوز نکرده بود: ۷۰ ۳۰ ۲۰ متر. گویا، در سراسر این بنا، تناسبی چون قانون تناسب پولوکلیتوس رعایت شده بود، و همه مقیاسات آن با قطر ستون تناسبی معین داشتند. در پوسیدونیا، ارتفاع ستون چهار برابر قطرش بود. اما در اینجا، هر ستون پنج برابر قطر خود بلندی داشت; این سبک نو، با کامیابی تمام، بین استحکام سبک اسپارتی و رشاقت شیوه آتیکی، حد وسط را برگزیده بود. در هر ستون از پایه تا میانه اندکی (در حدود ۲ سانتیمتر) قطورتر، و از میانه تا بالا، بتدریج باریک میشد، و به طرف مرکز ستونبندی خود متمایل بود.
ستونهایی که در گوشهها قرار داشتند اندکی از بقیه قطورتر بودند. هر خط افقی که بر پایه ستونها و بر کتیبهها از یک سر به سر دیگر کشیده میشد اندکی انحنا داشت، چنانکه اگر چشم بر یک سر هر خط ظاهرا افقی قرار میگرفت، آن سوی خط را بتمامی نمیتوانست دید. نقوش چهارگوش کتیبهها مربع کامل نبود، بلکه طرح آنها چنان بود که از

پایین مربع کامل به نظر آیند. انحنایی که به خطوط افقی میدادند، شیوه هوشیارانهای بود که خطای باصره را اصلاح میکرد; اگر چنان نمیکردند، خطوط پایه ستونها، در میان، فرو رفته به نظر میرسید; و ستونها از پایین به بالا بتدریج نازک، و ستونهای گوشهها باریکتر از دیگران و متمایل به بیرون دیده میشد. اما این گونه دقت، بدون شک، مستلزم آگاهی فراوان بر ریاضیات و علم مناظر بود; این معبد تنها یکی از مظاهر کمال معماری یونان را، که در آن علم و هنر دست به هم داده بودند، تشکیل میداد. در بنای پارتنون، چنانکه در علم فیزیک معلوم است، هر خط مستقیم دارای انحنایی بود; و هر جز آن به صورت ترکیبی دقیق، چنانکه در نقاشی مشهود است، به سوی مرکز گرایش داشت; در نتیجه، نرمی و زیبایی خاصی در آن پدید آمده بود که گویی به سنگها حیات و آزادی میبخشید.

تزیینات افریز، که بر بالای قسمت ساده کتیبه قرار داشت، از یک ردیف شیارهای عمودی سه گوش تشکیل یافته، و در میان آن، با فاصلههای معینی، نقوشی چهارگوش جای گرفته بودند. این نود و دو نقش چهارگوش دارای تصاویری برجسته بودند که بار دیگر جدال میان ((تمدن)) و ((توحش)) را نمایش میدادند: از پیکار یونانیان با مردمان تروا و آمازونها سخن میگفت، و جنگ میان لاپیتها و قنطورسها، و نزاع خدایان و غولان را بیان میداشت. این الواح، بدون شک، اثر دستهای گوناگون هستند، و استادانی چند، با ورزیدگیهای ناهمسان، به تراشیدن آنها پرداختهاند. این حجاریها، از لحاظ زیبایی و کمال، به پایه افریز محراب نمیرسند; لکن، سر برخی از قنطورسها گویی اثر قلم رامبراند است بر سنگ. بر نماهای مثلثی شکل خارجی، پیکرههایی به قامت قهرمانان حجاری شده بود; و بر نمای شرقی، بالای مدخل، تماشاگران ولادت آتنه از سر زئوس را میتوانستند دید. در اینجا، پیکره نیرومند و خمیده تسئوس، و نقش زیبای ایریس هرمس مونث نیز دیده میشد. تسئوس به شکل غولی ساخته شده بود که قدرت تفکر فلسفی و آرامش مردم متمدن در سیمایش هویدا بود; جامهای که ایریس به تن داشت بر اندامهایش چسبیده بود، اما در همان حال باد بر آن میوزید زیرا، به عقیده فیدیاس، بادی که جامهای را به بازی نگیرد، باد موافق نیست. نقوش دیگری که در این قسمت به نظر میرسید، یکی پیکره هبه، الاهه جوانی بود که جام خدایان اولمپ را از باده آسمانی پر میساخت، و دیگری نقش پروقار الاهگان سرنوشت. در گوشه سمت چپ، سر چهار اسب دیده میشد که با چشمان درخشنده، منخرین باز، و دهانهای کف کردهای که حکایت از سرعتشان میکرد، طلوع خورشید را اعلام میداشتند، و بر گوشه سمت راست، ماه گردونه خود را به سوی مغرب خویش میراند این هشت اسب زیباترین اسبان تاریخ حجاری میباشند. در نمای غربی، پوسیدون، بر سر حکمرانی آتیک، با آتنه به مجادله برخاسته بود در اینجا باز تصاویر چند اسب دیده میشد; گویی این اسبان میخواستند که سخافت کارهای آدمیان را جبران کنند. نقوش کسانی که تکیه داده و آرمیدهاند، با فخامتی غیر واقعپردازانه، از جویبارهای آرام آتن حکایت میکرد. شاید بدنهای مردان را بیش از اندازه عضلانی، و پیکر زنان را زیاده از حد بزرگ ساخته باشند، لکن، در تاریخ حجاری جهان، بندرت دیده شده است که چندین پیکره گوناگون تا این حد طبیعی و ماهرانه در سطح باریک یک نمای مثلث گرد آیند. کانووا از این نقوش توصیفی مبالغهآمیز کرده است: ((همه پیکرههای دیگر از سنگند، اما اینها از گوشت و خون پدید آمدهاند.)) زنان و مردانی که بر افریز نقش شدهاند، از این پیکرهها زیباترند. این افریز، که مشهورترین نقوش برجسته جهان را در برداشت، به طول ۱۶۰متر، در رواق و بر بالای دیوار خارجی محراب کشیده شده بود. به گمان ما، در این نقشها، دختران و پسران آتیکی، به مناسبت جشن مسابقات سراسری آتن، آتنه را ستایش میکنند و هدایایی به پیشگاهش تقدیم میدارند. گروهی از آنان بر افریز غربی و شمالی، و گروهی دیگر بر افریز جنوبی حرکت میکنند، و در افریز شرقی، هر دو گروه در برابر الاهه قرار میگیرند. الاهه نیز، با فخرو غرور، هدایا و بخشی از غنایم شهر خود را به زئوس و سایر خدایان اولمپی تقدیم میکند. سوارانی زیبا بر اسبانی زیباتر نشستهاند; صاحبدولتان بر گردونهها جای گرفتهاند، و توده مردم دلشادند که در رکاب آنان پیاده راه میسپرند; دوشیزگان خوبروی و پیران

خاموش و آرام شاخه زیتون و سینی نان بر دست دازند; خدمتگزاران کوزه‌های شراب مقدس را بر دوش حمل میکنند; بانوان صاحب شوکت جامه‌هایی را که زمانی دراز پیش از این روز مقدس برای الاهه بافته و قلابدوزی کردهاند، به پیشگاه وی میبرند; کسانی که جهت قربان شدن انتخاب شدهاند، همچون برهای بردبار و آرام یا با خشمی که از وقوف بر تقدیر خود دارند، پیش میروند; دختران طبقات بالا وسایل اجرای مراسم و لوازم قربان کردن را حمل میکنند; نوازندگان، با فلوتهای خود، نغماتی بیمرگ و بی آهنگ مینوازند. آدمیان و جانوران، در تاریخ جهان، بندرت با هنری چنین رنجآمیز تجلیل و تکریم شدهاند. حجاران میتوانستند در سنگی به قطر کمتر از شش سانتیمتر، با سایه زدن و کنده کاری، چنان عمق و بعدی ایجاد کنند که یک اسب، یا یک اسب سوار، در آن سوی اسب دیگر به نظر رسد، در حالی که همه برآمدگی آنها از سطح به یک اندازه است. چنین نقش برجسته بدیع و بیمانندی را در محلی چنان بلند جای دادن شاید خطا باشد; زیرا کسی نمیتوانست بآسانی در آن به تامل پردازد و همه زیبایی و ظرافت آن را دریابد.

فیدیاس، برای معذور داشتن خویش، بدون شک چشمکی زده، می گفت: چنان کردهام تا خدایان آنها را ببینند. اما در آن هنگام که وی پیکرتراشی میکرد، زمان مرگ خدایان فرا رسیده بود.

مدخل معبد درونی در زیر افریزی قرار داشت که نقش خدایان بر آن بود. قسمت داخلی نسبتا کوچک بود; دو ردیف ستون دوریک که سقف را نگاه میداشتند، بیشتر فضای معبد را گرفته بودند و آن را به یک صحن و دو راهرو تقسیم میکردند. اما، در انتهای غربی، آتنه پارتنون چشمان پرستندگان خود را با طلاهای جامه خویش کور میساخت، یا با نیزه و سپر و مارهایی که داشت آنان را به وحشت میافکند. در پشت سر او، سرای دوشیزگان بود، که چهار ستون یونیایی آن را زینت میدادند. ورقه‌های مرمر سقف چنان شفاف بود که مقداری نور از آن به داخل محراب میتابید; اما در عین حال، تیرگی آن نیز به قدری بود که نفوذ حرارت خورشید را مانع میشد. علاوه بر این، دینداری نیز، چون عشق، از خورشید رویگردان است. قرنیزها با دقت و ظرافت بسیار آرایش یافته، و روی آن با سفال پوشانده شده بود، و ناودانهایی آب باران را از آن به پایین میآورد. بسیاری از قسمتهای معبد را به رنگهای روشن زرد و آبی و قرمز، و مرمرها را به رنگ شیر و زعفران درآورده بودند. بخشی از نقوش و زمینه افریز و شیارهای عمودی آن آبیرنگ; زمینه نقوش چهار گوش افریز، سرخ; و اشکال میان آن به رنگهای مختلف بود. مردمانی که به آسمان مدیترانه خو کردهاند رنگهای روشن را بیش از رنگهای تیرهای که با فضای ابرآلود اروپای شمالی سازگار است دوست میدارند.

پارتنون، که در این روزگاران همه رنگهای خود را از دست داده است، در هنگام شب از همیشه زیباتر مینماید; زیرا، از میان ستونهای آن، چشم اندازهای آسمان که پی در پی تغییر مییابد، یا ماه که همواره معبود آدمیان بوده است، و یا چراغهای شهر خفته که با نور ستارگان میآمیزند، جلوه گری میکنند.

هنر یونان بزرگترین محصول تمدن آن بود; زیرا گرچه شاهکارهای آن یک به یک طعمه آز و اشتهای زمان شده است، هنوز از شکل و روح آن بخشی عظیم باقی است تا محرک و راهنمای هنرهای بسیار، نسلهای بسیار، و کشورهای بسیار شود. هنر یونان نیز، چون همه کارهای انسانی، از خطا و نقص خالی نبود.

پیکرتراشی آن بیش از حد به جسم توجه داشت و بندرت به روح میپرداخت; اما اغلب از کمال این مجسمه‌ها در شگفت میافتیم، اما حیاتی در آنها احساس نمیکنیم. معماری یونان، از لحاظ شکل و سبک، محدودیت بسیار داشت و یک هزار سال پایبند طرح مستطیل و ساده تالارهای بزرگ موکنای بود. تقریبا همه بناهای بزرگ در قلمرو دین بودند. معماران از کارهای دشوار، چون طاق زدن و گنبد ساختن که شاید میدان عمل و ابتکارشان را توسعه بیشتری میداد، اجتناب میکردند. ستونهای داخلی، که بر روی هم قرار گرفته بودند، سقفها را به نحوی نازیبا نگاه میداشتند.

مجسمه‌هایی که حجمشان با گنجایش بنا هیچ سازگار نبود، فضای درون معابد را گرفته بودند، و طرز آرایش آنها از سادگی و تقیدی که در سبک کلاسیک دیده میشود عاری بود.
ولی هنر یونان بود که سبک کلاسیک را پدید آورد، و هیچ یک از این نقایص بر این حقیقت پرده نمیکشد. اگر بخواهیم مطالب این فصل را در خاتمه باز بیان کنیم، باید بگوییم که اساس هنر یونان نظم و شکل آن است; یعنی حفظ اعتدال در طرح، در حالت، و در تزیین; رعایت تناسب در اجزا، و رعایت وحدت در صورت کلی; غلبه عقل، بدون فنا شدن احساس; کمالی آرام، که به سادگی خود قانع است; و فخامتی که گروگان حجم نیست. هیچ سبکی، جز سبک گوتیک، تا این حد در هنرهای ادوار بعد موثر نبوده است.
مجسمه‌های یونان باستان هنوز عالیترین نمونه‌های پیکرتراشی جهان هستند; و تا دیروز، ستونهای یونانی بر جهان معماری حکمفرما بود و نمیگذاشت که اشکال دلنشینتری رواج یابد. جای بسی خرسندی است که از زیر تاثیر یونانیان بیرون میشویم; زیرا که کمال نیز خود، اگر به یک حال باقی ماند و تحول نیابد، خاطر را آزرده خواهد ساخت. امازمانی دراز بعد از آنکه این آزادی تحقق یافت، هنر یونان که حیات عقل را مجسم میساخت، و سبک کلاسیک که خاصترین ارمغان یونان به جهان بشریت بود، دوباره راهنما و الهامبخش و محرک ما خواهد شد.

فصل پانزدهم
پیشرفت علوم

فعالیتهای فرهنگی یونان در دوران پریکلس در سه جهت است: هنر، درام، و فلسفه. هنر از دین الهام میگیرد، درام از میدان جنگ، و فلسفه از قربانیان. وجود هر جمعیت مذهبی مستلزم عقیده‌های ثابت و مشترک است; از این روی، دیر یا زود، هر دینی با جریان تند و پرتحول غیر مذهبی، که در عرف ما به پیشرفت علم موسوم است، مواجه میشود و با آن به نزاع بر میخیزد. این نزاع در آتن همیشه مشهود و آشکارا نبود و در زندگی توده‌های مردم تاثیر مستقیم نداشت. دانشمندان و فلاسفه، بی آنکه عقاید دینی مردم را صریحا مورد حمله و انتقاد قرار دهند، به کار خود ادامه میدادند و غالبا، برای آنکه آتش نزاع را فرو نشانند، مصطلحات کهنه دینی را به رمز و کنایه یا به صورت تمثیل در مورد عقاید تازه خود به کار میبردند.
فقط گاه گاه این نزاع علنی میشد و به مسئله مرگ و زندگی مبدل میگشت. چنانکه در مورد آناکساگوراس، آسپاسیا، دیاگوراس ملوسی، اوریپید، و سقراط چنین شد. ولی به هر حال این نزاع وجود داشت، و در عصر پریکلس امری اساسی بود و به اشکال و انحای گوناگون ظاهر میگشت و در گفتارهای شکاکانه سوفسطاییان، و در ماده گرایی ذیمقراطیس، با وضوح و صراحت تمام جلوه گر بود. این کیفیت در تورع اشیل و الحاد اوریپید، و حتی در شوخ طبعی گستاخانه آریستوفان محافظه کار نیز با اندکی ابهام به نظر میرسید، و در محاکمه و مرگ سقراط، دوباره، با شدت تمام ظاهر شد. در عصر پریکلس، حیات فکری آتن در اطراف این موضوع دور میزد.

I – ریاضیدانان

در یونان قرن پنجم، علم محض هنوز فرع فلسفه بود، و کسانی که به آموختن و تکمیل آن میپرداختند بیشتر فلاسفه بودند. در نظر یونانیان، ریاضیات عالی برای عمل و محاسبه نبود، بلکه از لوازم منطق به شمار میرفت، و بیشتر به کار ترکیب و بنای ذهنی یک جهان انتزاعی میپرداخت و به تسخیر محیط طبیعی و مادی توجهی نداشت.
علم حساب متداول، قبل از دوران پریکلس، ابتدایی و خالی از دقت بود. یک خط کوچک عمودی علامت ۱، دو خط علامت ۲، سه خط علامت ۳، و چهار خط علامت ۴ بود. ۵ و ۱۰ و ۱۰۰ و ۱۰۰۰ و ۱۰۰۰۰ به وسیله حرف اول این

اعداد به زبان یونانی نمایش داده میشد، از این قرار: pente, deka, hekaton, chilioi,myrioi. در ریاضیات یونان برای صفر علامتی نبود. سیستم اعشاری، که از مصر آمده بود، سیستم شمار اثنی عشری یا دوازدهی، و سیستم شمار ستینی یا شصتی در نجوم و جغرافیا، که از بابلیان اخذ شده بود (و هنوز هم در صفحه ساعتها و بر نقشه‌ها و کرات جغرافیایی دیده میشود) بخوبی نشان میدهد که ریاضیات یونان، چون ریاضیات اروپای ما، اصل و منشا شرقی دارد. محاسبات ساده مردم شاید با چرتکه انجام میگرفت. کسور متعارفی موجب دردسر بود: یک کسر مرکب را به چند کسر، که صورت هر یک از آنها ۱ بود، تبدیل میکردند; بدین ترتیب: مثلا ۲۳/۳۲ به این صورت تجزیه میشد ۱/۲ + ۱/۸ + ۱/۱۶ + ۱/۳۲.

از جبر و مقابله یونان پیش از مسیحیت خبری نداریم. هندسه علمی بود که فلاسفه بدان رغبت تمام داشتند، اما باز نه برای فواید عملی آن، بلکه از آن روی که جنبه نظری داشت، استدلال منطقی در آن بود، دقت و وضوح را به هم میآمیخت، و معماری فکر را بر عهده داشت. این ریاضیدانان، که دلبسته ماوراالطبیعه بودند، خود را با سه مسئله مشغول میداشتند; تربیع دایره، تثلیث زاویه، تضعیف مکعب.

کمدی ((پرندگان))، اثر آریستوفان، نشان میدهد که مسئله اول تا چه حد توجه مردم را به خود جلب کرده بود. ((متون))، که قهرمان این نمایشنامه است، پرگار و خط کش به دست، وارد صحنه میشود و به تماشاگران میگوید که میخواهم به شما بیاموزم که ((چگونه دایره خود را تبدیل به مربع کنید)). البته مسئله این بود که چگونه میتوان دایره را به مربعی به همان مساحت تبدیل کرد. شاید بر اثر این گونه مسائل بود که فیثاغورسیان دوره‌های بعد، قواعد اعداد اصم و کمیات نامتوافق را وضع کردند. همین فیثاغورسیان بودند که با تحقیق در قطع ناقص (بیضی) و قطع زاید (هذلولی)، و قطع مکافی (سهمی) راه تحقیق در مقاطع مخروطی را برای آپولونیوس پرگایی باز کردند. تحقیقات آپولونیوس در تاریخ علوم ریاضی، دارای مقام و اهمیت بسزایی است. در سال ۴۴۰، بقراط خیوسی (غیر از بقراط طبیب) اولین کتاب مشهور خود را در علم هندسه انتشار داد و مسئله تبدیل هلال به مربعی به همان سطح را حل کرد. در حدود سال ۴۲۰، هیپیاس الئایی موفق شد، به وسیله یک قوس تربیع، زاویه را به سه قسمت مساوی تقسیم کند. در حدود سال ۴۱۰، ذیمقراطیس آبدرایی اعلام داشت که ((در ترسیم خطوط به شرایط معین، هیچ کس، حتی از مصریان، به پایه من نرسیده است.)) وی چهار کتاب در هندسه نوشت و برای تعیین مساحت مخروط و هرم قواعدی عرضه داشت; از این روی، میتوان ادعای او را قابل بخشایش دانست. بر روی هم، یونانیان به همان میزان که در ریاضیات ناتوان بودند، در هندسه قدرت فراوان داشتند، و این علم حتی در هنرشان نیز دخالت موثر و اساسی یافته بود. اشکال هندسی زینت بخش معماری و سفالگری بود، و در بنای پارتنون نسبتها و خمیدگیها همه از روی اصول هندسی معین میشد.

II – آناکساگوراس

در اعتلای عصر پریکلس، قانون آتن ستارهشناسی را تحریم کرد، و این بخشی از نزاع علم و دین بود. در آکراگاس، امپدوکلس اعلام داشت که نور مدتی وقت میگیرد تا از نقطهای به نقطه دیگر رود. در الئا، پارمنیدس از کرویت زمین سخن گفت و آن را به پنج منطقه تقسیم کرد، و نشان داد که همیشه بخش روشن ماه رو به خورشید دارد. در تب، فیلولائوس، که از پیروان فیثاغورس بود، گفت که زمین مرکز کاینات نیست و تنها یکی از چندین سیارهای است که به دور ((آتش مرکزی)) در گردشند. لئوکیپوس، شاگرد فیلولائوس، پیدایش ستارگان را معلول احتراق و تمرکز موادی میدانست که ((در حرکت دایره وار گرداب کیهانی)) به سوی هم کشیده شدهاند. در آبدرا، ذیمقراطیس، که شاگرد لئوکیپوس و پژوهنده علوم بابلیان بود، چنین عقیده داشت که کهکشان از ستارگان کوچک بیشمار پدید آمده است، و تاریخ فلکی را تصادم ادواری و انهدام جهانهای نامعدود میدانست. در خیوس، اوینوپیدس انحراف

منطقةالبروج را دریافت.در قرن پنجم، تقریبا در همه مستعمرات یونان، بی آنکه ابزار و وسایل تحقیقات علمی موجود باشد، پیشرفت علوم شگفتانگیز بود.

ولی هنگامی که آناکساگوراس در آتن به کار علم پرداخت، دوستی پریکلس را به همان اندازه مشوق خود یافت که نظر مجلس و افکار عمومی را با بحث و تحقیق آزادانه مخالف میدید. وی به سال ۴۸۰، در بیست سالگی، از کلازومنای به آتن آمده بود و، بر اثر تعلیمات آناکسیمنس، چنان شیفته افلاک و ستارگان گردیده بود که یک بار در جواب کسی که از او درباره غایت هستی سوال کرده بود، چنین گفت: ((تحقیق در ماهیت خورشید و ماه و آسمان.)) آناکساگوراس مکنتی را که از پدر خویش به ارث برده بود نادیده گرفت و به ترسیم نقشه زمین و آسمان پرداخت. در نتیجه این کار، هنگامی که روشنفکران آتن کتاب در باب طبیعت او را بزرگترین کتاب قرن میخواندند، او خود در نهایت فقر زندگی میگذراند.

این کتاب ادامه سنن و افکار مکتب یونیایی بود. در اینجا، آناکساگوراس میگفت که جهان در اصل انبوه درهمی از تخمههای گوناگون، و به صورت مادهای لطیف بوده است که عقل محیطی یا نوئوس در آن تاثیر کرده، و به اصل حیات و حرکت انسانی شبیه و وابسته است. همچنانکه عقل به مجموعه اعمال آدمی نظم میبخشد، عقل جهانی نیز انبوه تخمههای نخستین را به سامان آورد، حرکت دورانی و گردشاری در آنها ایجاد کرد، و در جهت تکوین و تکامل اشکال آلی قرارشان داد. این دوران، تخمهها را به چهار عنصر تقسیم کرد: آتش، هوا (باد)، آب، زمین (خاک)؛ و جهان را به صورت دو طبقه از هم جدا ساخت: طبقه خارجی از اثیر، و طبقه داخلی از هوا بود. ((در نتیجه این دوران شدید، اثیر آتشینی که زمین را احاطه کرده بود، پاره سنگهایی را از زمین جدا ساخت و ستارگان فروزنده را پدید آورد.)) آناکساگوراس معتقد بود که خورشید و ستارگان از تودههای فروزان سنگ پدید آمدهاند: ((خورشید توده سرخ و گدازانی است که چندین برابر از پلوپونز بزرگتر است;)) و هر گاه که دوران این تودهها از شدت بیفتد، سنگهای طبقه خارجیشان به صورت شهاب بر زمین فرود میآیند. ماه جسم سخت و درخشانی است که بر سطح آن دشتها و کوهها و درهها وجود دارد، و نور خود را از خورشید کسب میکند و از همه اجرام سماوی به زمین نزدیکتر است. ((خسوف وقتی روی میدهد که زمین بین ماه و خورشید قرار گیرد... و کسوف هنگامی است که ماه بین زمین و خورشید حایل شود.)) شاید برخی از اجرام سماوی دیگر نیز چون زمین مسکون باشند و بر روی آنها ((انسان و موجودات جاندار پدید آیند، و انسانها در شهرها زندگی کنند و چون ما در کشتزارها به زراعت پردازند.)) از طبقه داخلی یا گازی سیاره ما، بر اثر درجات مختلف تکاثف، ابر و آب و خاک و سنگ پدید آمد. از رقیق شدن جو بر اثر حرارت خورشید، باد ایجاد میشود. از تصادم ابرها رعد، و از اصطکاک آنها برق حادث میگردد.)) کمیت ماده هرگز تغییر نمییابد، لکن موجودات همگی آغاز و انجام دارند، و کوهها به هنگام خود به دریا مبدل خواهند شد. همه اشیای گوناگون جهان از اجتماع اجزای متجانس به وجود آمدهاند، و این اجتماع روز به روز محدودتر و دقیقتر شده است. همه موجودات آلی، در اصل، از خاک و رطوبت و گرما پدید آمدند و پس از آن همواره از یکدیگر تولید میشوند. انسان از سایر موجودات تکامل بیشتر یافته است، زیرا که قامت راست وی موجب شده است که دستانش آزاد باشد و اشیا را بگیرد.

این نکات برجسته یعنی بیان اساس علم آثار علوی یا کائنات جو، تعلیل صحیح خسوف و کسوف، فرض خردگرایانه پیدایش سیارات، پی بردن به عاریتی بودن نور ماه، و مفهوم ذهنی انسان و حیوان آناکساگوراس را کوپرنیک و در عین حال داروین عصر خود ساخت. اگر وی در توجیه و تعلیل حادثات طبیعی و تاریخی، اصل عقل محیطی (نوئوس) را دخالت داده بود، ممکن بود که مردم آتن به آرا و عقاید او با دیده عفو بنگرند. آتنیان شاید بر آناکساگوراس بدگمان بودند که ((عقل محیطی)) وی، چون ((دخالت خدایان)) در تراژدیهای اوریپید، وسیلهای است

برای رفع خشم و نفرت مردم. ارسطو گوید که آناکساگوراس میکوشید برای هر چیز علت طبیعی بیان کند. وقتی، گوسفندی را نزد پریکلس آوردند که فقط یک شاخ بر پیشانی داشت، و کاهن غیبگو آن را از علامات آسمانی دانست; ولی آناکساگوراس سر حیوان را شکافت و نشان داد که مخ وی، به جای آنکه دو طرف جمجمه را پر کند، در وسط نمو کرده و یک شاخ به وجود آورده است.

آناکساگوراس سقوط شهاب را براساس قوانین طبیعی تعلیل کرد و افکار ساده دلان را برانگیخت و بسیاری از خدایان و قهرمانان اسطورهای را تا پایه مجرداتی مجسم تنزل داد.

مردم آتن نخست با عقاید آناکساگوراس مخالفتی نکردند و فقط، بکنایه، او را ((عقل محیطی)) لقب دادند. ولی عاقبت، چون برای تضعیف پریکلس راه دیگری یافت نشد، کلئون، رقیب عوامفریب وی، آناکساگوراس را به بیدینی متهم ساخت و گفت که وی خورشید را (که هنوز در نظر مردم یکی از خدایان بود) تودهای سنگ فروزان و آتشین دانسته است. کلئون چنان سرسختانه در این کار مداومت ورزید که فیلسوف سرانجام، علی رغم دفاع دلیرانه پریکلس، محکوم شد; و چون به شوکران رغبتی نداشت، به لامپساکوس، کنار داردانل، گریخت و در آنجا به تعلیم فلسفه مشغول شد. هنگامی که آناکساگوراس شنید که مردم آتن به مرگ محکومش ساختهاند، گفت: ((دیرزمانی است که طبیعت، آنان را نیز چون من محکوم داشته است;)) و چند سالی بیش نگذشت که در هفتاد و سه سالگی درگذشت.

گاهشماری آتن حاکی از آن است که این مردم در علم نجوم چندان پیشرفتی نداشتند; در بین یونانیان، یک تقویم عمومی و مشترک موجود نبود. هر دولت برای خود تقویمی داشت; و هر ناحیه، برای آغاز سال جدید، یکی از چهار نقطه ممکن را اتخاذ کرده بود. حتی نام ماهها نیز در همه جا یکسان نبود. تقویم آتیک ماهها را از روی گردش ماه، و سالها را از روی گردش خورشید معین میکرد. چون دوازده ماه قمری فقط ۳۶۰ روز میشد، ناچار هر دو سال یک بار، ماه سیزدهمی بر آن میافزودند تا تقویم را با گردش خورشید و فصول مطابقت دهند. چون این کار سال را ده روز درازتر میکرد، سولون قول بر این نهاد که ماههای قمری، بتناوب، ۲۹ و ۳۰ روز باشد، و هر ماه به سه ((دکاد)) (ده روزه، و گاه نه روزه) تقسیم شود; چون باز چهار روز باقی میماند، یونانیان، هر هشت سال یک بار، یک ماه را حذف میکردند. از این راه، که به نحوی باورناپذیر بغرنج مینماید، مردم یونان دارای سالهای ۴ , ۳۶۵۱ روزه هم شدند.

در این بین، در زمینههای جغرافیایی نیز پیشرفتهایی حاصل شد. آناکساگوراس طغیان سالانه رود نیل را از ذوب شدن برفها و ریزش بارانهای بهاری در حبشه ناشی میدانست. و رای وی درست بود.

زمینشناسان یونان معتقد بودند که تنگه جبل طارق شکافی است که بر اثر زمین لرزه پدید آمده، و جزایر دریای اژه نتیجه فرو نشستن آب دریاست. در حدود سال ۴۹۶، کسانتوس لیدیایی میگفت که دریای مدیترانه و دریای سرخ قبلا از طریق سوئز به هم راه داشتهاند; اشیل گوید که در عصر وی عقیده بر این بوده است که جزیره سیسیل در اصل به ایتالیا پیوسته بوده و، بر اثر جنبش ناگهانی زمین، از آن جدا شده است. سکولاکس کاریایی (۵۲۱ - ۴۸۵) نیز در سراسر سواحل مدیترانه و دریای سیاه به سیاحت پرداخت. در حدود سال ۴۹۰، هانوی کارتاژی با ناوگانی مرکب از شصت کشتی از جبل طارق گذشت و تقریبا ۴۱۸۰ کیلومتر از سواحل باختری افریقا را پیمود. چنین سفر اکتشافی پرخطری را در حدود جرئت و توانایی هیچ یک از یونانیان نمیبینم. در پایان قرن پنجم، نقشه جغرافیایی مدیترانه در آتن فراوان بود. علم فیزیک، تا آنجا که ما خبر داریم، چندان پیشرفتی نکرده بود، هر چند که منحنیات پارتنون نشان میدهد که در علوم مربوط به نور، آگاهیهای بسیار داشتند. در حدود سال ۴۵۰، فیثاغورسیان پایدارترین نظریه علمی یونانی، یعنی فرضیه ترکیب اتمی ماده، را بنیاد نهادند. امپدوکلس و جمعی دیگر از فلاسفه

گفتند که انسان از مراحل حیاتی پستتری تحول و تکامل یافته، بتدریج، در طول زمانی دراز، از حیوان وحشی به انسان متمدن تبدیل شده است.

III – بقراط

در عصر پریکلس، بزرگترین واقعه تاریخ علم یونان پیدایش طب عقلانی بود. حتی در قرن پنجم، طب یونانی با مذهب بستگی بسیار داشت، و درمان بیماریها بر عهده کاهنان معبد آسکلپیوس بود. معالجه معمول در این معابد، ترکیبی بود از طب تجربی و مراسم و اوراد موثری که در مخیله بیمار اثر میکرد و آرامش روحی به وی میبخشید. شاید از خواب مغناطیسی و بیهوش کردن بیمار نیز استفاده میکردند. اما طب غیر مذهبی با طب مذهبی رقابت میکرد; و هر چند که هر دو گروه اصل علم خود را به آسکلپیوس نسبت میدادند، پزشکان غیر دینی از توسل به دین امتناع میکردند، ادعای معالجات معجزه‌آمیز نداشتند، و رفته رفته پزشکی را بر اساسی عقلانی قرار دادند.

پزشکی غیر مذهبی، در یونان قرن پنجم، در چهار مدرسه بزرگ رو به کمال نهاد. این مدارس عبارت بودند از مدرسه کوس و کنیدوس در آسیای صغیر، کروتونا در ایتالیا، و مدرسه سیسیل. در آکراگاس، امپدوکلس، که نیمی اهل فلسفه و نیمی اهل معجزه بود، در افتخارات پزشکی آرون که ذهنی عقلانی و منطقی داشت سهیم بود. اخباری که به ما رسیده حاکی از آن است که سالها قبل از آن ایام، یعنی در ۵۲۰، پزشکی به نام دموکدس، که در کروتونا به دنیا آمده بود، در آیگینا، آتن، ساموس، و شوش به کار پزشکی پرداخت; داریوش و آتوسا، ملکه ایران، را معالجه کرد; در پایان عمر به زادگاه خویش بازگشت; و باز، در کروتونا، مکتب فیثاغورسی معروفترین پزشک پیش از بقراط را به وجود آورد.

آلکمایون پدر واقعی طب یونان نامیده شده است، ولی بدون شک، قبل از وی پزشکان غیر مذهبی بسیار بوده‌اند، و آغاز این سلسله از افقهای تاریخ آنسوتر است. در اوایل قرن پنجم، آلکمایون کتاب در باب طبیعت را منتشر ساخت. این عنوان در یونان معمولا بحثهای کلی و عمومی مربوط به علوم طبیعی را شامل میشد. در بین یونانیان، تا آنجا که ما خبر داریم، نخستین کسی بود که محل عصب باصره و لوله‌های اوستاش (مربوط به گوش) را پیدا کرد، به تشریح حیوانات پرداخت، فیزیولوژی خواب را تفسیر نمود، مغز را عضو مرکزی تفکر دانست، و به شیوه فیثاغورسیان، در تعریف تندرستی، چنین گفت: سلامت عبارت است از وجود توافق و هماهنگی میان اعضا و اجزای مختلف بدن. در کنیدوس، شخصیت برجسته پزشکی ائوروفرون بود که کتابی به نام جمله‌های کنیدوسی در کلیات مسائل طبی تالیف کرد، و در آن، ذات الجنب را از بیماریهای ریوی شمرد; یبوست را موجب بسیاری از امراض دانست; و بر اثر توفیقهایی که در زایاندن زنان به دست آورده بود، شهرت بسیار یافت. در این وقت، جنگی شوم بین مدرسه کوس و کنیدوس در گرفت; زیرا اصحاب مدرسه کنیدوس، از اینکه بقراط آثار و علایم بیماری را مشخص وضع آینده بیمار میدانست، دلخوش نبودند و سعی داشتند که امراض را بدقت دسته بندی کنند و هر مرض را به طریقه مخصوص آن علاج نمایند. ولی سرانجام، به حکم نوعی عدالت فلسفی، بسیاری از نوشته‌های مکتب کنیدوسی در مجموعه بقراطی وارد شد.

از شرح مختصری که سویداس درباره بقراط نوشته است، چنین بر میآید که وی بزرگترین پزشک عصر خود بوده است. در همان سال که ذیمقراطیس به دنیا آمد، بقراط نیز در کوس زاده شد. زادگاه این دو مرد بزرگ از هم فاصله بسیار داشت، لکن بین آنان مودتی تمام برقرار شد; بعید نیست که ((فیلسوف خندان)) در غیر مذهبی کردن علم پزشکی سهم بسزایی داشته باشد. بقراط فرزند مردی طبیب بود و در بین بیماران و سیاحان بیشماری که برای استفاده از چشمه‌های آب گرم کوس بدانجا میآمدند، پرورش و تعلیم یافت. استادش، هرودیکوس سلومبریایی، به وی چنین آموخت که در معالجه بیماران به ورزش و تنظیم تغذیه بیشتر اعتماد کند تا به داروهای طبی. بقراط در کار

خود چنان نامدار شد که کسانی چون پردیکاس، فرمانروای مقدونیه، و اردشیر اول، شهریار ایران، جزو بیماران وی شدند، و در سال ۴۳۰، آتن از او درخواست کرد که بدانجا رود و طاعونی را که در آن ناحیه شیوع یافته بود پایان دهد. ذیمقراطیس یکصد سال عمر کرد، و این موجب شرمندگی بقراط شد; زیرا این طبیب بزرگ خود بیش از هشتاد و سه سال نزیست.

در تاریخ کتب پزشکی، هیچ کتابی چون مجموعه رسالاتی که از قدیم الایام به بقراط منسوب بوده است متضاد و نامتجانس نمیتواند بود. این مجموعه عبارت است از کتب درسی برای پزشکان، راهنماییهایی برای کسانی که از این علم بهره ندارند، گفتارهایی برای دانشجویان، گزارشهایی از مطالعات و مشاهدات طبی، یادداشتهایی از معالجات بالینی، و مقالاتی از سوفسطاییانی که به جنبه‌های علمی یا فلسفی طب توجه داشتهاند. چهل و دو یادداشت از معالجات بالینی در این مجموعه موجود است که تا هفده قرن بعد، در این زمینه، نظیر آن پدید نیامد. این یادداشتها نمونه اعلای امانت میباشد، زیرا در آنها بصراحت اعتراف شده است که شصت درصد این بیماران، بر اثر بیماری یا معالجات، درگذشتهاند. صاحبنظران از این مجموعه فقط چهار بخش را اثر خامه بقراطی میدانند، و این چهار عبارتند از: ((حکم))، ((تشخیص وضع آینده بیمار))، ((تنظیم تغذیه در امراض حاد))، و رسالهای درباره ((زخمهای سر)). بقیه بخشهای مجموعه بقراطی نوشته کسانی است که از قرن پنجم تا قرن دوم ق‌م میزیستهاند. در این میان، نوشته‌های بیارزش و سخیف بسیار میتوان یافت; ولی این مقدار شاید از آنچه بعدها در رسالات و تواریخ امروز به دست خواهد آمد، بیشتر نباشد. مطالب این مجموعه اغلب با یکدیگر بستگی ندارند و تقریبا به صورت کلمات قصاری هستند که گاه گاه، چون آثار فلسفی هراکلیتوس، با ابهام و پیچیدگی توام میشوند. در بین ((حکم)) این کتاب، گفتهای مشهور آمده است بدین مضمون: ((هنر پایان ندارد، لکن زمان چون باد در گذر است.)) کار بزرگی که بقراط و پیروانش در تاریخ جهان انجام دادند، رها ساختن پزشکی از قید مذهب و فلسفه بود. هر چند که گاه گاه، مثلا در رساله تنظیم تغذیه، خواندن ادعیه و اوراد بر بیمار واجب شمرده شده است، لکن اساس مجموعه بقراطی بر طب عقلانی مبتنی است. رساله بیماری مقدس مستقیما با عقیده عمومی، که خواست خدایان را سبب همه بیماریها میداند، مخالفت میورزد، و نویسنده آن معتقد است که هر مرضی را علتی طبیعی است; و حتی بیماری صرع، که به عقیده عموم از حلول شیطان در جسم پدید میآید، نیز همین گونه است: ((مردم همچنان معتقدند که این بیماری از جانب خدایان نازل میشود، زیرا از فهم علت آن عاجزند. ... طبیبان مردمفریب، که برای آن درمانی نمیشناختند، خود را در پس خرافات پنهان میساختند و این مرض را ((مقدس)) میخواندند تا جهلشان پوشیده ماند.)) افکار بقراط نمودار وضع روحی یونان در عصر پریکلس بود; تخیل با حقیقت بینی همراه بود، مردم از اساطیر و امور اسرارآمیز به ستوه آمده بودند، مذهب ارزش و اهمیت خود را از دست نداده بود، ولی کوشش در آن بود که فهم امور جهانی براساس عقل و منطق استوار باشد. در این نهضت، تاثیر سوفسطاییان در آزاد ساختن علم پزشکی کاملا مشهود و محسوس است; در حقیقت، فلسفه چنان نیرومندانه در روشهای معالجات یونانی تاثیر کرده بود که علم، ناچار، با موانع فلسفی نیز چون مشکلات دینی به جنگ برخاست. رای بقراط بر آن است که فلسفه در طب جایی ندارد، و اساس کار پزشکی باید بر مشاهدات دقیق و ثبت حالات و موارد مخصوص مبتنی باشد. وی به ارزش و اهمیت تجارت علمی چنانکه باید واقف نیست، لکن خود همواره از تجربیات خویش پیروی میکند.

عقیده به ((اخلاط اربعه))، که زمانی شهرت بسیار داشت، نمودار خصومت طب بقراطی با فلسفه است. بقراط گوید: بدن آدمی مرکب است از خون، بلغم، صفرا، و سودا; و سلامت کامل وقتی برقرار است که این اخلاط به نسبت صحیح با هم بیامیزند. از افزایش یا کاهش هر یک از این اخلاط، بیماری و درد پدید میآید; و هر گاه که یکی از آنها از سه عنصر دیگر جدا و منفصل شود، باز در مزاج اختلال پدید میآید. این نظریه از سایر فرضیات طبی قدیم دوام

بیشتر یافت، و فقط در قرن گذشته از اعتبار افتاد; شاید امروز نیز، در نظریات مربوط به هورمونها و ترشحات غدد هنوز موجود و باقی باشد. چون عقیده بر این بود که کیفیت ترکیب اخلاط به غذا و آب و هوا بستگی دارد، و نیز چون در شهرهای یونان سرماخوردگی و ذات الریه و مالاریا از شایعترین امراض بود، از این روی بقراط () رسالهای درباره ((آب، هوا، و مسکن)) نوشت و رابطه آنها را با سلامت بیان داشت. در آنجا چنین آمده است: ((انسان میتواند با اعتماد کامل بدن خود را در برابر سرما قرار دهد، به شرط آنکه بعد از غذا و بعد از ورزش نباشد. ... برای بدن انسان خوب نیست که در معرض سرمای زمستان قرار نگیرد.)) بر پزشک علمی واجب است که به هر کجا رسد، در چگونگی بادها و فصول به مطالعه پردازد و آب انبارها و جنس خاک را مورد تحقیق قرار دهد و تاثیر این عوامل را در جمعیت آن ناحیه بسنجد.

تشخیص بیماری، ضعیفترین نقطه طب بقراطی بود. ظاهرا ضربان نبض در تشخیص امراض دخالت نداشت، میزان تب فقط با لمس کردن بدن بیمار شناخته میشد، و طبیب مستقیما با گوش خود اصوات درونی بدن را میشنید. مسری بودن جرب و چشمدرد و سل را میدانستند. در مجموعه بقراطی، آماس غدد بناگوشی، تب نفاس، تب روزانه، و تب نوبه سه یک و چهار یک بدقت وصف شده است، ولی از آبله سرخک، خناق، مخملک، و سیفلیس ذکری نشده، و از حصبه نیز بتصریح شرحی نیامده است. در رسالات تنظیم تغذیه، که از پیشگیری امراض سخن میگوید، بر پزشکان واجب شده است که از علایم و آثار قبلی، مراحل اولیه بیماری را تشخیص دهند و، قبل از بروز کامل، آن را قلع و قمع کنند. بقراط سخت مشتاق آن بود که مراحل بعدی مرض را از آثار اولیه آن معلوم دارد، و معتقد بود که طبیب حاذق باید به تجربه تاثیرات و نتایج حالات مختلف جسمانی را پیش بینی کند و، از نخستین مراحل، سیر بعدی بیماری را دریابد. اکثر امراض به یک نقطه بحرانی منجر میشوند، و این یا پایان شدت بیماری است، یا خاتمه حیات بیمار. روزی که باید بیماری در آن به نقطه بحرانی رسد، با دقتی شبیه به محاسبات فیثاغورسیان پیش بینی میشد و این از عناصر مشخص نظریه بقراطی به شمار میرفت.

اگر در این بحرانها حرارت بدن بر ماده مهلک غالب آید و آن را دفع کند، بیمار شفا خواهد یافت. در همه امراض، عامل شفابخش قوه و بنیه جسمانی است. این نیروهای طبیعی از بدن دفاع میکنند و سلامت آن را باز میستانند; کار طبیب آن است که موانع تاثیر این عوامل را تقلیل دهد، یا برطرف سازد. از این روی، در طب بقراطی، استعمال داروهای پزشکی بسیار کم است، و بیشتر به هوای تازه، ترکیبات قی آور، شیاف، حقنه، حجامت، رگزنی، ضماد، مرهم، مالش، و آبهای معدنی توسل میجویند. صورت داروهای یونانی به نحوی اطمینانبخش کوچک و مختصر بود، و قسمت عمده آن انواع مسهلات را شامل میشد. امراض جلدی با حمام ترکیبات گوگردی و مالیدن روغن جگر خوک دریایی معالجه میشود. بقراط چنین توصیه میکند: ((زندگی خود را با اصول بهداشتی موافق سازید تا هرگز، جز در وقت شیوع امراض مسری، و جز در مورد بروز حوادث، سلامت شما در خطر نیفتد. اگر بیمار شدید، رعایت وضع غذایی بهترین وسیلهای است که سلامت شما را بازگشت میدهد.)) در اغلب موارد، اگر قوای جسمی بیمار کافی مینمود، پزشکان روزه داشتن را تجویز میکردند; زیرا عقیده بر این بود که ((هر چه بدنهای مریض را بیشتر غذا دهند، آسیب و زیان بیشتر بر آنها وارد خواهد آمد.)) کلا ((انسان باید فقط یک بار در روز غذا تناول کند، مگر آنکه معده وی بیش از اندازه تهی باشد.)) علم تشریح و وظایف الاعضا در یونان پیشرفتی بسیار کند داشت; و همان مقدار نیز بر اثر معاینه امعا و احشای حیواناتی که جهت تفال و تطیر کشته میشدند، حاصل آمده بود. در مجموعه بقراطی جزوه کوچکی هست به عنوان درباره قلب که بطنها، رگهای بزرگ، و دهلیزها را توصیف میکند. سوینسیس قبرسی و دیوگنس کرتی درباره دستگاه خون و عروق رسالاتی نوشتند، و چنین معلوم است که دیوگنس به اهمیت نبض وقوف تمام داشته است. امپدوکلس عقیده داشت که قلب مرکز دستگاه خون است، و میگفت که بدین وسیله ((نفس

حیات بخش)) (اکسیژن) از رگها میگذرد و با خون به همه قسمتهای بدن میرسد. مجموعه بقراطی، به پیروی از آلکمایون، مغز را مرکز فکر و شعور میداند، و میگوید: ((بدان وسیله ما فکر میکنیم، میبینیم، میشنویم، و زشت را از زیبا، و نیک را از بد باز میشناسیم.)) جراحی هنوز از کارهای غیراختصاصی پزشکان کارآزموده بود; هر چند که در لشکرها جراحانی به خدمت اشتغال داشتند. در مجموعه بقراطی، سوراخ کردن استخوان سر وصف شده است، و طریقه جا انداختن استخوان کتف یا فک از هر لحاظ، جز استعمال داروهای بیهوشی، با روشهای ((جدید)) مطابق است. یکی از الواح نذری معبد آسکلپیوس در آتن صندوقچه چرمینی را نشان میدهد که در آن چندین چاقوی جراحی به اشکال مختلف دیده میشود. در موزه کوچک اپیداوروس، بسیاری از ابزارهای جراحی قدیم، از قبیل انبرک، میله، چاقو، و آلاتی که برای مشاهده درون حفره‌های بدن به کار میرفته، تاکنون محفوظ مانده است. این ابزارها، از لحاظ طرز کاربرد و اصول کلی، به وسایل جراحی امروز شباهت کامل دارند، و بعضی از مجسمه‌های آنجا ظاهرا طریقه جا انداختن استخوانهای لگن خاصره را نمایش میدهد. رساله درباره طبیب، که در مجموعه بقراطی آمده است، بتفصیل شرح میدهد که اطاق عمل را چگونه باید آماده ساخت و نور طبیعی و مصنوعی را به چند ترتیب تنظیم کرد. در این رساله، طریقه پاکیزه ساختن دستها، چگونگی استعمال ابزارها، نحوه قراردادن بیمار، طرز زخمبندی، وسایر این گونه امور جز به جز بیان شده است.

از این عبارات و نظایر آن چنین بر میآید که طب یونانی در عصر بقراط، از لحاظ فنی و اجتماعی، پیشرفت بسیار کرده بود. پیش از آن، پزشکان یونانی، چون سوفسطاییان آن زمان و واعظان عصر ما، بر حسب لزوم از شهری به شهری دیگر میرفتند. اما در این هنگام محلی را برای اقامت خود انتخاب، و مطب یا ((شفاخانه))ای دایر میکردند; معالجات یا در این شفاخانه‌ها یا در خانه بیماران صورت میگرفت.

پزشکان زن نیز فراوان بودند، و اغلب به درمان بیماریهای جنسی مقاربتی زنان میپرداختند; برخی از آنان رسالاتی معتبر درباره بهداشت پوست موی بدن و موی سر نوشتهاند. دولت کسانی را که خواستار پیشه پزشکی بودند آزمایش نمیکرد، ولی لازم بود که این گونه کسان مدتی نزد یکی از اطبای مشهور شاگردی کرده باشند. حکومتهای شهرها طب عمومی را با طب خصوصی آشتی میدادند و پزشکان را به مباشرت در بهداشت مردم و معالجه مستمندان میگماشتند. اجرتی که به بهترین این گونه پزشکان دولتی، چون دموکدس، داده میشد، دو تالنت (معاددل ۱۲۰۰۰ دلار) در سال بود.

البته در این میان، طبیبان دروغین فراوان بودند، و گروهی بیشمار نیز خود را علامه عصر میخواندند چنانکه همیشه و در همه جا از این گونه کسان بسیار میتوان یافت. در آن روزگار نیز، چون همیشه، پیشه پزشکی از وجود اقلیتی غیر صالح و ریاکار رنج میبرد. یونانیان، چون سایر ملتها، با ساختن هزاران نکته و مضمون طنزآمیز انتقام خود را از رشک و ریبی که نسبت به علم پزشکی داشتند، گرفتند; چنانکه با ازدواج نیز همه ملتها چنین کردهاند.

بقراط اخلاقیات را با تاکید بسیار در پزشکی دخالت داد و بر شان این پیشه افزود. وی تنها طبیب نبود، بلکه معلم نیز بود; سوگندنامه مشهوری که به او منسوب است شاید بدان مقصود بوده است که وفاداری و صداقت شاگرد را نسبت به استاد تضمین کند.

سوگندنامه بقراط

من به آپولون پزشک، به آسکلپیوس، به هوگیایا، به پاناکیا، و به همه خدایان سوگند یاد میکنم و آنان را گواه خویش میسازم که، تا آنجا که بتوانم و آگاه باشم، بدین سوگندنامه وفادار مانم; استاد خویش را در این فن با پدر برابر شمارم; وی را در هستی خویش شریک سازم; هر گاه که به مال نیازش افتد، هر چه دارم با او در میان گذارم; فرزندان وی را برادران خود بدانم; و اگر کسب این هنر را خواستار شدند، بی مزد و بدون عقد پیمان، به تعلیمشان

همت گمارم. سوگند یاد میکنم که دانستهها، آموختهها، و اندرزهای خویش را از فرزندان خود، فرزندان استاد خود، و شاگردان سوگند خورده دریغ ندارم، اما کسان دیگر را از این علم چیزی نیاموزم. تا آنجا که بتوانم و آگاه باشم، دردهای بیماران را درمان خواهم کرد، و هیچ گاه دانش خود را به کارهای زشت و زیانبخش نخواهم گماشت; اگر از من بخواهند که کسی را زهر دهم، هرگز چنان نخواهم کرد و این کار را جایز نخواهم دانست. داروی سقط جنین به زنان نخواهم داد، و پیشه و زندگی خود را پاک و مقدس خواهم داشت. هرگز چاقو به کار نخواهم برد، حتی اگر کسی را گرفتار سنگ مثانه ببینم; این کار را بر عهده جراحان حاذق و چیره دست خواهم گذارد. به هر خانهای که قدم گذارم، قصدم علاج درد بیماران خواهد بود. هیچ گاه کسی را بعمد زیان و آسیب نخواهم رساند; از بدن مردان و زنان، آزادان و بندگان، ناحق سود نخواهم جست. هر گاه طی معالجات خود، یا در ضمن روابطی که با دیگران دارم، بر نکتهای آگاه شوم که پنهان داشتنش واجب باشد، هرگز آن را فاش نخواهم کرد، و این گونه نکات را از رازهای مقدس خواهم شمرد. اینک اگر به این سوگندنامه وفادار مانم و پیمان خویش را نشکنم، شایسته آن توانم بود که جاودانه در بین مردم، با هنر و زندگی خود، شهرت و نیکنامی به دست آرم; و اگر نقض عهد کنم، خلاف آن بر من روا باد. بقراط، علاوه بر این، گوید که طبیب باید ظاهری آراسته، و جسم و جامهای پاکیزه داشته باشد; باید همیشه اعتدال و آرامش خود را نگاه دارد، و رفتارش چنان باشد که اعتماد و اطمینان بیماران را به خود جلب کند; باید: سخت مراقب خویشتن باشد و ... جز آنچه ضروری است، چیزی نگوید. ... هنگامی که به اطاقی وارد میشوید، طرز نشستن، خویشتنداری، وضع لباس، قاطعیت گفتار، کم سخن گفتن، متانت، و آداب معالجات بالینی را رعایت کنید. ... بر حالات درونی خویش مسلط باشید، آشفتگی را مانع شوید، و خود را آماده کنید که هر چه را واجب دیدید، در دم انجام دهید. به شما توصیه میکنم که بر مریضان سخت نگیرید، و استطاعت آنان را در نظر داشته باشید. گاهی بدون اجر و مزد نیز خدمتی انجام دهید، و اگر غریب تنگدستی را محتاج خود دیدید، به یاریش بکوشید. زیرا هر جا که عشق به انسان باشد، عشق به حرفه نیز هست.

اگر پزشک، علاوه بر پیشه خود، فلسفه نیز فرا گیرد، در این کار به عالیترین مقام خواهد رسید. زیرا ((طبیبی که دوستدار حکمت باشد، با یک خدا برابر است.)) پزشکی یونان نسبت به طب و جراحی مصر، که یک هزار سال بر عصر پدران گوناگون این علم تقدم داشت، پیشرفت اساسی نکرده بود. در تخصص، پزشکان مصر از طبیبان یونان پیشرفتهتر بودند; ولی، از جهت دیگر، باید طب یونان را سزاوار مقامی بلند بدانیم، زیرا که تا قرن نوزدهم میلادی، نظرا و عملا، اصلاح قابل ملاحظهای در آن صورت نگرفت. کلا، علم یونانی، بدون وسایل مشاهده و تدقیق و بدون روشهای تجربی، تا آخرین حد منتظر و ممکن پیش رفت، و اگر فلسفه و دین سد راه او نمیشدند، کمال بیشتری مییافت. در همان حال که جوانان آتنی با شور و شوق تمام به تحصیل نجوم و تشریح تطبیقی پرداخته بودند، قوانین جاهلانه، و شکنجه و آزاری که بر آناکساگوراس و آسپاسیا و سقراط رسید، پیشرفت علم را متوقف ساخت. این وضع ((تحول)) مشهور سقراط و سوفسطاییان را پیش آورد. اینان از جهان بیرون به جهان درون، و از طبیعیات به اخلاقیات روی کردند و اندیشه یونانی را از مسائل مربوط به طبیعت و تکامل، به سوی اخلاق و ماورا الطبیعه معطوف داشتند. در مدت یک قرن، علم از پیشرفت باز ایستاد و یونان به جادوی فلسفه تسلیم شد.

فصل شانزدهم
نزاع فلسفه و دین

I – ایدئالیستها

عصر پریکلس، از لحاظ تنوع و بی نظمی افکار و از لحاظ مخالفتهایی که با جمیع موازین و سنن قدیم پدید آمده بود، به دوران ما شباهت بسیار دارد; ولی از نظر کثرت و اعتلای آرای فلسفی، یا از نظر قدرت و حرارتی که در مباحثات فلسفی به کار میرفت، هیچ دورانی بدان پایه نمیرسد. هر موضوعی که امروز موجب تهییج مردمان گردد، در آتن قدیم نیز جوش و خروش برپا میکرد، و چنان آزادی و شور و شوقی در کار بود که همه یونانیان جز جوانان به وحشت افتاده بودند. بسیاری از شهرها، خصوصا اسپارت، مردم را از بحث در مسائل فلسفی مانع میشدند; زیرا (به قول آتنایوس) ((این گونه مناقشات موجب حقد و نزاع و جدال بیهوده است.)) ولی، در عصر پریکلس، ((لذات)) فلسفه افکار و تخیلات دانشوران و روشنفکران را تسخیر کرده بود; دولتمندان یونان، چون فرانسویان عصر روشنگری، در خانه‌های خود مجالس بحث و مناظره برپا میداشتند. فیلسوفان در شهرها انگشتنما بودند، و بحث و جدل آنان، چون پیروزیهای مسابقات اولمپی، با هلهله و غوغای فراوان تحسین و تمجید میشد. هنگامی که در سال ۴۳۲ جنگ شمشیر بر جنگ الفاظ افزوده شد، هیجانات فکری مردم آتن به تب گرمی مبدل شد که اعتدال و رزانت اندیشه و داوری را یکسره نابود ساخت. این تب سوزان پس از شهادت سقراط چندی فرو نشست، یا از آتن به سایر مراکز حیات یونان راه جست; حتی افلاطون که دوران بحرانی آن را دیده بود، پس از شصت سال، از این وضع تازه خسته و فرسوده شد، و ثبات تصرفناپذیر و استقرار فکری مصریان را آرزو میکرد. تا فرا رسیدن نهضت علمی و ادبی رنسانس، در هیچ عصری چنین شور و شوقی در بیان عقاید و نقد آرا پدید نیامد.

افلاطون نقطه اوج تکاملی بود که با پارمنیدس آغاز شده بود. نسبت افلاطون به پارمنیدس چون نسب هگل به کانت بود; هر چند که افلاطون همه افکار فلسفی را بآسانی محکوم و مردود میساخت، هرگز از تکریم و بزرگداشت پدر مابعدالطبیعی خود باز نایستاد. در سال ۴۵۰ ق‌م، در شهر کوچک الئا که بر سواحل غربی ایتالیا قرار داشت، فلسفهای آغاز شد که، درطی هر یک از قرون بعد، سرسختانه با ماده گرایی میجنگید. مسئله اسرارآمیز معرفت، مسئله تمییز بین ((بود)) و ((نمود))، و فرق میان حقیقت نامرئی و مرئی غیرحقیقی، همه، در دیگ افکار اروپاییان ریخته شد تا در طول تاریخ یونان و در سراسر قرون وسطی گاهاندک اندک و گاه با شدت بیشتر بجوشد و سرانجام با افکارکانت غلیان آن به حد انفجار رسد و تحولی در فلسفه پدید آرد.

همچنانکه هیوم موجب بیداری کانت شد، گزنوفون نیز پارمنیدس را به تحصیل فلسفه برانگیخت.

کسنوفانس میگفت که خدایان اساطیری جز افسانه نیستند، و فقط یک حقیقت موجود است که هم جهان و هم خداست. عقاید کسنوفانس افکار بسیاری را بیدار ساخت، و شاید پارمنیدس نیز یکی از آن جمله بود.

پارمنیدس از فیثاغورسیان نیز تعلیم گرفت واز شوقی که آنان به نجوم داشتند بهره برد، ولی خود را در میان ستارگان گم نکرد و، چون اکثر فلاسفه یونان، به مسائل معاشی و سیاسی پرداخت. وی از جانب الئا مامور شد که قانون نامهای تدوین کند; این قانون نامه چنان مورد پسند واقع شد که از آن پس حکام و قضات الئا ناچار بودند که در هر مورد بر حسب آن حکم کنند. پارمنیدس گویا در طی زندگی پرمشغله خود فرصتی به دست آورده و منظومهای فلسفی به نام در باب طبیعت نوشته است که اکنون یکصد و شصت بیت آن باقی است; این مقدار اندک کافی است که ما بر اینکه وی نثر ننوشته است تاسف بخوریم. شاعر این منظومه شوخ طبعانه چشمکی زده، میگوید

الاه‌های به او وحی کرده است که: موجودات همه یکی هستند; حرکت و تغییر و تکامل حقیقت ندارند و از توهمات حواس سطحی و متناقض و خطاکار ما هستند; در زیر این ظواهر، وحدتی ثابت، متجانس، تقسیمناپذیر، باقی، و بیحرکت وجود دارد که هستی واحد، حقیقت یگانه، و خدای یکتاست. هراکلیتوس میگفت: همه چیز در تغییر است. پارمنیدس میگوید: همه چیز یکی است و هیچ تغییر نمیکند. وی نیز، چون گزنوفون، گاه از این یگانهای که جهان است سخن میگوید و آن را محدود و کروی میداند; گاه نیز با چشم خیال به جهان مینگرد و هستی را با فکر یکی میشمارد و چنین میسراید: ((بودن و اندیشیدن، هر دو یک چیزند;)) گویی مقصودش آن است که برای ما وجود اشیا بسته به میزان آگاهی ماست بر آنها. آغاز و انجام، تولد و مرگ، کون و فساد، اینها همه بر صور و اشکال تعلق میگیرند; حقیقت یگانه هرگز آغاز و انجامی ندارد، شدن در کار او نیست، و وجود مطلق است; حرکت نیز حقیقتی ندارد، زیرا شیئی که حرکت میکند چنین به نظر میرسد که از محل خود به محل دیگری که تهی است انتقال مییابد، ولی فضای تهی، یعنی خلا محض، وجود ندارد، و عدم وجود نمیتواند داشت; و آن یگانه همه گوشه و کنار جهان را پر کرده است و تا ابد ساکن و ثابت است.

نباید توقع داشت که مردم همه این سخنان را با بردباری شنیده و تحمل کرده باشند; چنین به نظر میآید که سکون پارمنیدسی مورد هزاران حمله و اعتراض ماورا الطبیعی قرار گرفت. زنون الئایی از پیروان هوشمند پارمنیدس بود; اهمیت وی در آن است که میکوشید ثابت کند که کثرت و حرکت، لااقل از لحاظ نظری، به همان میزان غیرممکن است که یگانه ساکن پارمنیدس. زنون، برای آنکه در گمراهی ورزشی کرده و در دوران شباب خود را مشغول داشته باشد، کتابی حاوی تعدادی پارادوکس انتشار داد که از همه آن فقط نه گفتار به دست ما رسیده است، و ما نقل سه گفتار را از آن جمله بسنده میدانیم: اول زنون میگفت: برای آنکه جسمی از نقطهای به نقطه A برود، باید اول به نقطه B که در میان مسیر او به نقطه A است برسد; و برای آنکه به نطقه B برسد، باید اول به نقطه C که در میان مسیر او به نقطه B است برسد و بدین ترتیب، تا بینهایت; و چون برای طی این فاصله‌های بینهایت، زمان بینهایت لازم است، پس حرکت یک شی از هر جا به جای دیگر در زمان محدود محال است. دوم بنابر برهان دوم، که صورت دیگری است از برهان اول، اخیلس تیزپای هرگز به پای سنگ پشت کندرو نخواهد رسید; زیرا هر بار که وی به محلی که قبلا سنگ پشت در آن قرار داشته برسد، سنگ پشت در آن لحظه از آن نقطه گذشته است. سوم تیری که پرتاب شده است، در حقیقت ساکن است; زیرا، در هر لحظهای از پرواز خود فقط در یک نقطه فضا قرار دارد، یعنی بدون حرکت است; و حرکت آن، هر چند که از لحاظ حواس واقعیت دارد، از لحاظ منطق و متافیزیک غیرحقیقی است. زنون در حدود سال ۴۵۰، و شاید همراه پارمنیدس، به آتن آمد و آن شهر را، که مستعد جنب و جوش بود، برانگیخت; زیرا وی میتوانست با قدرت بیان خود هر گونه نظر فلسفی را به نتایجی سخیف و غیرمعقول تبدیل کند. تیمون فیلوسی چنین میگفت: هر چه هر کس میگفت، زبان دو لبه زنون توانا درباره نادرستی آن استدلال میکرد.

این خرمگس معرکه قبل از سقراط (به مفهوم نسبی و خاصی که ناچار، بر اثر بیخبری از گذشته، باید به این گونه عبارات بدهیم) پدر منطق بود، چنانکه پارمنیدس نیز برای اروپاییان پدر متافیزیک به شمار میرود.

سقراط، که بر روش دیالکتیکی زنون خرده میگرفت، خود با چنان شور و شوقی از آن تقلید میکرد که مردم آتن، برای آسایش فکر خود، او را کشتند. زنون در سوفسطاییان شکاک بشدت تاثیر کرد، و سرانجام، همین شکاکیت زنون بود که اساس فلسفه پورهون و کارنئادس را تشکیل داد. زنون در دوران پیری، هنگامی که ((مردی حکیم و دانشمندی بزرگ)) شده بود، شکوه میکرد که فیلسوفان لافهای فلسفی دوران جوانیش را به جد حمل کردهاند. رفتاری که در پایان عمر پیش گرفت بیشتر موجب مرگش شد; زیرا در توطئهای که برای خلع نئارخس، جبار الئا، ترتیب یافته بود شرکت جست; ولی دیری نگذشت که در این کار شکست خورد و گرفتار شد، و پس از شکنجه

بسیار به قتل رسید. وی چنان دلیرانه شکنجه‌ها را تحمل کرد که گویی میخواست در اندک زمانی نام خود را با فلسفه رواقی پیوند دهد.

II – ماده گرایان

پارمنیدس از یک سو، با انکار حرکت و تغییر، در برابر ماورا الطبیعه روان و متغیر هراکلیتوس قیام کرد، و از سوی دیگر، عقیده او به یک گرایی با نظریه اتمی فیثاغورسیان متاخر به مخالفت برخاست. زیرا پیروان فیثاغورس نظریه عددی مقتدای خود را تکمیل کردند و گفتند که اشیا از اعداد، یعنی از واحدهای تقسیمناپذیر، تشکیل میشود. و وقتی که فیلولائوس تبی بر این گفته افزود که ((همه امور به حکم ضرورت و با هماهنگی واقع میشوند))، همه مقدمات برای پیدایش مکتب اتمی در فلسفه یونان آماده شد.

در حدود سال ۴۳۵، لئوکیپوس ملطی به الئا آمد و نزد زنون به تحصیل علوم پرداخت. ممکن است که وی در اینجا از نظریه عددی و اتمی فیثاغورسیان آگاهی یافته باشد، زیرا زنون در برخی از ظریفترین پارادوکسهای خود به این نظریه کثرت نظر دارد. لئوکیپوس عاقبت در آبدرا، که یکی از مستعمرات آباد یونیا در تراکیا بود، اقامت گزید. از تعلیمات مستقیم او فقط یک قطعه کوچک باقی مانده است: ((هیچ امری بی دلیل روی نمیدهد; و هر چیز بر اثر علتی و به حکم ضرورتی واقع میشود.)) شاید برای پاسخ گفتن به زنون و پارمنیدس بود که لئوکیپوس نظریه خلا یا فضای تهی را تکمیل کرد و امید داشت که از این طریق، حرکت را، چنانکه عملا و حسا حقیقت داشت، نظرا نیز امکانپذیر نماید. لئوکیپوس میگفت: جهان از اتم و فضای تهی ساخته شده، هیچ چیز دیگر در آن دخالت ندارد. این ذرات (اتمها)، در گردش دورانی خود، به حکم ضرورت فرو مینشینند و صورت اولیه همه اشیا را تشکیل میدهند، و اجزای مشابه و همجنس به یکدیگر میپیوندند. سیاره‌ها و اختران بدین سان پدید آمدهاند. همه چیز، حتی روح انسانی، از اتم تشکیل یافته است.

ذیمقراطیس یا شاگرد لئوکیپوس بوده یا در تکمیل نظریه اتمی و تبدیل آن به دستگاه کامل فلسفه مادی با وی شرکت داشته است. پدر ذیمقراطیس در آبدرا صاحب مال و مقام بود; گویند که ذیمقراطیس یکصد تالنت (معادل ۶۰۰۰۰۰ دلار) از وی به ارث برد و قسمت عمده آن را در سیر و سیاحت به مصرف رساند. بنابر روایاتی چند، که صحت آن تایید نشده است، وی به مصر و حبشه و بابل و ایران و هند سفر کرد. وی گوید: ((من در میان معاصران خود به اغلب نقاط جهان، در پی دوردستترین چیزها، سفر کردهام و اکثر اقلیمها و کشورها را دیدهام و سخنان بیشتر متفکران را شنیدهام.)) وی در شهر تب، که از بلاد بئوسی بود، اقامت گزید و چندان در آنجا بماند که بر نظریه اتمی و عددی فیلولائوس وقوف تمام یافت. هنگامی که دارایی خویش را یکسره به پایان رساند، فیلسوف شد، زندگی ساده و محقری در پیش گرفت، و به تحقیق و تفکر پرداخت. وی میگفت: ((اگر تنها یک برهان (در هندسه) کشف کنم، بهتر از آن است که تخت شاهی ایران را به دست آورم.)) ذیمقراطیس مردی فروتن بود، زیرا از جدل و بحث دوری میجست. وی مکتبی بنیاد ننهاد، و در آتن ساکن شد، بی آنکه خود را به هیچ یک از فلاسفه آنجا بشناساند. دیوجانس لائرتیوس صورت مفصلی از کتب وی در ریاضیات، طبیعیات، نجوم، دریانوردی، جغرافیا، علم تشریح، وظایف الاعضا، روانشناسی، روانپزشکی، طب، فلسفه، موسیقی، و هنر به دست میدهد. تراسولوس او را در همه ابواب علم و فلسفه صاحبنظر میدانست; و بسیاری از معاصرانش به وی ((حکمت)) لقب داده بودند. دامنه دانسته‌های وی، چون ارسطو، وسعت داشت; و شیوه بیانش، چون افلاطون، عالی و ستودنی بود. فرانسیس بیکن، دریکی از لحظاتی که عناد خود را به یک سود نهاده، او را بزرگترین فیلسوف دوران باستان خوانده است.

ذیمقراطیس نیز، چون پارمنیدس، فلسفه خود را با نقد حواس آغاز میکند و میگوید: ((برای مقاصد عملی میتوان به حواس اعتماد کرد، ولی چون به تجزیه و تحلیل دریافتهای حسی خود آغاز کنیم، میبینیم که رنگ، حرارت، طعم،

بوی، شیرینی، تلخی، و صورت را، که همه را حواس ما به جهان خارج داده است، یک به یک و طبقه به طبقه از آن منتزع میسازیم. این ((کیفیات ثانوی)) در اشیای خارجی نیست، بلکه در خود ما یا در مجموعه اعمال ادراکی ماست. اگر گوش در جهان نباشد، از ریختن درختان جنگلها صدایی پدید نمیآید، و امواج دریا، هر چه خشمگین باشند، خروشی بر نمیآورند. ((قرارداد است که تلخ را تلخ، شیرین را شیرین، گرم را گرم، و سرد را سرد کرده است. اما در حقیقت، جز اتم و فضای تهی در جهان چیزی نیست.)) از این روی، معلومات و آرایی که از راه حواس بر ما حاصل میشود مبهم است، و معرفت حقیقی از تحقیق و تفکر پدید میآید. ((ما واقعا هیچ نمیدانیم. حقیقت در اعماق مدفون است. ... هیچ چیز را به یقین نمیدانیم، و آنچه دریافت میکنیم تغییراتی است که در بدن ما، بر اثر عواملی که از خارج با آن برخورد میکنند، پدید میآید.)) سبب همه احساسهای ما اتمهایی هستند که از اشیای خارجی رها میشوند و بر اندامهای حسی ما فرود میآیند. همه حواس، اشکال مختلف حس لامسهاند.
ذراتی که جهان را پدید آوردهاند، از لحاظ شکل و اندازه و وزن، یکسان نیستند; همگی به سوی پایین میل دارند، در نتیجه، حرکتی دورانی در آنها ایجاد میگردد، که بدان سبب ذرات مشابه و همجنس با هم ترکیب میشوند و سیارات و اختران را پدید میآورند. عقل محیطی این ذرات را رهبری نمیکند، و در تنظیم آنها ((مهر)) و ((کین)) امپدوکلسی دخالت ندارد; بلکه ضرورت یعنی فعالیت طبیعی عللی که در ذات آنهاست بر همه حاکم است. صدفه و اتفاق در کار نیست; صدفه و اتفاق، افسانهای است که ما برای پوشاندن جهل خویش ساختهایم. کمیت ماده هرگز تغییر نمیکند; هیچ ماده نو پدید نمیآید، هیچ چیز نابود نمیگردد، بلکه فقط ترکیب این ذرات دگرگونه میشود. اما صورت اشیا از شمارش بیرون است; حتی جهانهایی که تعدادشان شاید ((نامحدود)) باشد، در جریانی بی پایان، پی در پی به وجود میآیند و معدوم میشوند. موجودات آلی در اصل از زمین مرطوب پدید آمدهاند. در وجود آدمی، همه چیز از این ذرات ساخته شده، و روح نیز از ذراتی خرد و نرم و گرد، چون ذرات آتش، تشکیل یافته است. ذهن، روح، حرارت حیاتبخش و مبدا حیات، جمله یک چیزند و خاص انسان و حیوان نیستند; بلکه در سراسر جهان پراکندهاند. ذرات ذهنی که ما با آن اندیشه میکنیم، در همه اعضای بدن انسان و سایر حیوانات منتشر است.
اما این ذرات لطیف، که روح را تشکیل دادهاند، شریفترین و شگفت انگیزترین جز پیکر انسانند. مرد خردمند فکر خود را پرورش میدهد; خود را از قید شهوات، خرافات، و ترس آزاد میسازد; و بزرگترین سعادت و شادمانی زندگی را در تفکر و ادراک میداند. سعادت از جهان خارج حاصل نمیشود; آدمی باید ((خو کند که سرچشمههای شادمانی خویش را در درون خود بیابد.)) ((دانش و فرهنگ برتر از دارایی و مکنت است. ... هیچ قدرت و ثروتی بر وسعت دامنه دانش ما رجحان ندارد.)) شادمانی گاه هست و گاه نیست، و ((لذات حسی و جسمی، در زمانی بس کوتاه نابود میشوند.)) انسان میتواند با ایجاد آرامش و ((صفای روحی))، ((سرخوشی))، ((رعایت اعتدال))، و حفظ نظم و تناسب معین در زندگی خرسندی و رضایت پایدارتری برای خود فراهم سازد. ما میتوانیم حیوانات را نیز سرمشق خود قرار دهیم ((از عنکبوت بافندگی، از گنجشک خانه ساختن، و از بلبل و قو نغمه سرایی بیاموزیم.)) اما ((نیروی جسمی فقط برای حیوانات باربر شایسته است; و قدرت اخلاقی و روحی، فضیلت انسان است.)) از این روی، ذیمقراطیس، چون بدعتگزاران انگلستان عصر ویکتوریا، بر متافیزیک آشوبانگیز خود، اخلاقیات خوش ظاهری بنا میکند.
((کار خیر باید از روی اعتقاد و رضای باطن صورت گیرد، نه بر اثر جبر; و باید که انگیزه آن نفس کار خیر باشد، نه امید پاداش. ... آدمی باید از زشتکاری خود پیش نفس خویش بیشتر شرمنده باشد تا نزد همه جهانیان.)) وی یکصد و نه سال، و به قولی فقط نود سال، عمر کرد، و بدین سان صحت عقاید خود را آشکار کرد و نصایح خویش را تحقق بخشید. دیوجانس لائرتیوس گوید: هنگامی که ذیمقراطیس مهمترین اثر خود، یعنی کتاب جهان بزرگ را در پیش مردمان آبدرا برخواند، آن شهر یکصد تالنت به او جایزه داد; ولی شاید آبدرا قیمت پول خود را پایین برده بود.

ذیمقراطیس، در جواب کسی که از وی علت دیر زیستنش را پرسیده بود، گفت که هر روز عسل میخورم و تن خویش را با روغن زیتون میشویم. عاقبت، در پایان عمری دراز، روز به روز خوراک خویش را تقلیل داد، و بر آن سر بود که رفته رفته بر اثر امساک در غذا خود را به هلاکت رساند. دیوجانس میگوید:
وی به آخرین حد پیری رسیده و نزدیک مرگ بود. خواهرش زاری میکرد که وی در ایام جشن تسموفوریا درخواهد گذشت، و این واقعه او را از اجرای وظایفی که نسبت به الاهه (دمتر) دارد باز خواهد داشت. از این روی، ذیمقراطیس به خواهر خود گفت که غم نداشته باشد، و فقط هر روز چند قرص نان گرم (یا مقدارس عسل) به او برساند. ذیمقراطیس آنچه را خواهرش میآورد بر سوراخ بینی خود مینهاد، و بدین طریق تا پایان جشن خود را زنده نگاه داشت; ولی چون سه روزه جشن به آخر رسید، بدون درد و رنج، قالب تهی کرد; به قول هیپارخوس، وی در این هنگام نود و نه سال عمر کرده بود.
در تشییع جنازه او همه مردم شهر شرکت جستند و تیمون آتنی به ستایش او برخاست. ذیمقراطیس هیچ مکتبی بنا ننهاد، ولی مشهورترین فرضیات علمی را پدید آورد و فلسفهای ساخت که همه دستگاه‌های فلسفی جهان به رد آن پرداختند، ولی از همه آنها بیشتر دوام آورده است و در هر نسلی دوباره ظاهر میشود.

III – امپدوکلس

ایدئالیسم حواس را ناچیز میشمارد، و ماتریالیسم روح را. آن یک همه چیز را تفسیر میکند، جز جهان; و این یک بر همه چیز توجه دارد، جز به حیات. برای آمیختن این ((نیمه حقایق))، لازم بود که اصلی زنده و متحرک یافت شود تا بتواند بین ساخت و نمو و بین اشیا و فکر میانجی شود. آناکساگوراس این عامل را در ((عقل جهانی)) نهفته میدانست و امپدوکلس آن را در نیروهایی که موجب تحول و انقلاب میشوند جستجو میکرد.
این لئوناردوی آکراگاسی در سال جنگ ماراتون به دنیا آمد. پدر و مادرش مردمانی دولتمند بودند، و چنان به مسابقات اسبدوانی شوق داشتند که در خانهشان برای فلسفه امید و مجال خودنمایی نبود.
امپدوکلس یکچند نزد حکمای فیثاغورسی به تحصیل پرداخت، ولی هنگامی که رشد فکری یافت، پارهای از عقاید سری آنان را فاش ساخت و از آن جمع رانده شد. وی به عقیده تناسخ ارواح سخت دلبستگی یافت و با شور و شوق شاعرانه گفت که خود ((در روزگاران پیش، وقتی جوانکی بوده، بعد دوشیزهای شده، سپس به صورت بوتهای پرگل درآمده، آنگاه پرندهای گشته، و بار دیگر تغییر صورت داده، به شکل یک ماهی، در خاموشی اعماق دریا به شناگری پرداخته است.)) امپدوکلس گوشتخواری را مذموم میدانست، و آن را نوعی آدمخواری میشمرد; زیرا مگر این حیوانات خود روزگاری انسان نبودهاند وی معتقد بود که همه آدمیان زمانی از خدایان بودهاند; اما، به علت ناپاکی و ارتکاب اعمال ناشایست، مقام آسمانی خویش را از دست دادهاند; میگفت که در روح خویش، بی گمان، آثاری از الوهیت قبل از تولد احساس میکند. ((من از جلالی عظیم و سعادتی بیحد سقوط کرده، و اکنون با موجودات فانی بر روی این زمین سرگردان شدهام.)) امپدوکلس، که بر آسمانی بودن اصل خویش یقین داشت، کفش طلا برپا میکرد، جامه ارغوانی میپوشید، و تاج گل بر سر مینهاد. وی خود با فروتنی به هم میهنان خویش میگفت که آپولون دوستدار اوست، و فقط نزد دوستانش از خدا بودن خود سخن میگفت. او مدعی بود که نیروهای فوق طبیعی دارد; به سحر و جادو میپرداخت، و میکوشید که با این گونه اعمال اسرار سرنوشت انسانی را از جهان دیگر باز ستاند. میگفت با سحر کلام خویش بیماران را شفا میبخشم، و جمع کثیری را نیز شفا بخشید، چنانکه مردم آن دیار به گفته وی نیمه اعتقادی حاصل کردند. امپدوکلس در حقیقت پزشکی دانشمند بود، در این علم آرای بسیار به میان آورد، و در روانشناسی و روانپزشکی ماهر و صاحبنظر بود. وی در سخنرانی نیز توانایی تمام داشت. از قراری که ارسطو میگوید، اصول علم بلاغت را او ((اختراع)) کرد، و گورگیاس، که این علم را چون کالایی در آتن میفروخت، شاگرد وی بود.

امپدوکلس مهندسی بود که برای نجات شهر سلینوس باطلاقها را زهکشی کرد و مجرای جویها را تغییر داد. وی سیاستمدار با شهامتی بود که، گرچه خود از اشراف به شمار میرفت، به رهبری شورشی که بر ضد اشرافیت محدود و کوتاه بین پدید آمده بود برخاست، از فرمانروایی مطلق امتناع کرد، و دموکراسی معتدلی برقرار ساخت.
امپدوکلس شاعر نیز بود، و دو منظومهای که به نام در باب طبیعت و در باب تطهیرات از او برجای مانده چنان استادانه به نظم درآمده است که ارسطو و سیسرون وی را در شمار شعرای بزرگ قرار دادند، و لوکرتیوس با تقلید آثار وی به تکریمش پرداخت. دیوجانس لائرتیوس گوید: ((هنگامی که امپدوکلس به مسابقات اولمپی میرفت، همه نظرها به سوی وی معطوف میشد; و نام هیچ کس چون نام او بر زبانها جاری نبود.)) خلاصه کلام، شاید وی یکی از خدایان بود.
از اشعار امپدوکلس فقط ۴۷۵ بیت برجا مانده، و در ضمن آن اشاراتی کوتاه و ناقص به فلسفه وی رفته است. وی از فلاسفه التقاطی بود، و در هر یک از فلسفهها حکمتی میدید; با عقیده پارمنیدس، که ارزش ادراکات حسی را یکسره انکار میکرد، موافق نبود; و هر یک از حواس را ((راه دریافت)) میدانست. به عقیده او، احساس، از جدا شدن ذرات از اشیا و رسیدن آنها به مسامات حسی پدید میآید; بنابراین، نور تا از خورشید به ما برسد، مدتی وقت میگیرد; چون زمین مانع رسیدن اشعه خورشید گردد، شب پیدا میشود; همه موجودات جهان از چهار عنصر ترکیب یافتهاند: هوا (باد)، آتش، آب، و خاک; و در این عناصر، دو نیروی اساسی کارگر است: جذب و دفع، یا عشق و بیزاری; ترکیب و تجزیه دایمی این عناصر بر اثر عوامل فوق، جهان اشیا و تاریخ را به وجود میآورد; اگر عشق یا میل ترکیب غلبه یابد، ماده به گیاه مبدل میشود و موجودات آلی به سیر تکاملی رو مینهند; همچنانکه عقیده تناسخ ارواح سرگذشت همه روانها را یکی میداند، بین دو جنس یا دو نوع نیز در طبیعت چندان فرقی نیست: مثلا ((موی بدن انسان و حیوان، برگهای درختان، بالهای پرندگان و ماهیان، همه یک چیزند)); همه انواع اعضا و اشکال را طبیعت به وجود میآورد; و ((عشق)) آنها را به یکدیگر میپیوندد; از این پیوند، گاه موجوداتی غریب و شگفتانگیز پدید میآیند که چون با محیط خود سازگار نیستند، نابود میشوند; و گاه مخلوقاتی پیدا میشوند که توانایی ادامه بقا، توالد و تناسل، و سازش با محیط را دارند; همه اشکال عالیتر از تکامل اشکال پستتر به وجود میآیند; در آغاز امر، جنس نر و ماده هر دو در یک جسم قرار دارند، سپس از هم جدا میشوند، و هر یک اشتیاق آن دارد که باز به آن دیگری بپیوندد; در مقابل این جریان تطور و تکامل، عمل تجزیه قرار دارد که در آن ((بیزاری))، یا نیروی تجزیه و انحلال، بنای پیچیدهای را که ((عشق)) ساخته است فرو میریزد; اندک اندک، موجودات آلی و نباتات به صورتهای ابتداییتر بازگشت میکنند، و سرانجام دوباره همه اشیا در هم میآمیزند و به تودهای بیشکل تبدیل میشوند; این دو عمل تناوبی یعنی جریان تطور و تکامل، و عمل تجزیه و تحلیل در همه اجزا و نیز در کل، تا ابد ادامه دارد; دو نیروی ترکیب و تجزیه، عشق و بیزاری، خیر وشر، با یکدیگر در جنگ و ستیزند، و در آهنگ موزون وسیع و کیهانی، مرگ و زندگی با یکدیگر توازن و تعادل مییابند. فلسفه هربرت سپنسر تا این حد قدیم و کهنسال است.
در این جریان، مقام و موقعیت خدا معلوم نیست، زیرا در گفتههای امپدوکلس، بین حقیقت و مجاز یا فلسفه و شعر بدشواری میتوان فرق نهاد. وی گاهی خدا را با عالم موجودات، و گاه با جان همه جانها یا عقل همه عقلها یکی میداند; ولی خوب میداند که ما هرگز نمیتوانیم از نیروی خلاقه اصلی و اساسی تصوری صحیح حاصل کنیم. ((خدا را نمیتوان چنان نزدیک آورد که با چشم دیده، و با دست گرفته شود، ... زیرا که وی، چون آدمیان، سری ندارد که بر اندامهای جسمانی وصل باشد; و نیز دو بازوی شاخه دار از شانههایش آویخته نیست; پا ندارد، زانو ندارد، اندام پوشیده از مو ندارد; نه، خدا تنها عقل است; عقل مقدس و بیاناپذیر، که با اندیشههای برق آسا در سراسر عالم میدرخشد.)) امپدوکلس این سخن را به اندرزی که از حکمت و فرسودگی پیری خبر میدهد میکشاند و میگوید:

نیروهایی که در اندامهای انسانی جای گرفتهاند ناتوان و محدودند; دردهایی که در آنها فرود میآید و لبه اندیشه را کند میکند نیز بسیار است. عمری که در مرگ نصیب آدمیان میشود و در آن رنج میبرند سخت کوتاه است. آنگاه که زاییده شدند، چون دود در هوا محو میشوند; و آنچه تصور میکنند که میدانند، همان اندک چیزی است که هر یک از آنان، در وقت سرگردانی در جهان، بر روی آن سکندری خوردهاند. اما جملگی لاف میزنند که همه چیز را دریافتهاند. احمقان مغرور! نمیدانند آن چیز که هست، به هیچ چشمی دیده و به هیچ گوشی شنیده نمیشود، و اندیشه بشری نیز قادر به درک آن نیست.

امپدوکلس در آخرین سالهای عمر خویش، به وجهی مشخصتر، واعظ و پیامبر شد، به نظریه تجسد ارواح دلبستگی جست، و از همنوعان خود خواست که خویش را از گناهی که موجب اخراج آدمیان از آسمان گشته است پاک سازند. همچون بودا و فیثاغورس و شوپنهاور، مردمان را از زناشویی کردن، فرزند آوردن، و باقلا خوردن برحذر میدارد. هنگامی که در سال ۴۱۵ آتنیان سیراکوز را محاصره کردند، امپدوکلس بغایت کوشید که پایداری آن شهر را نیرو بخشد; از این روی، آکراگاس (شهر دیگر سیسیل) را که با خصومتی سخت خویشاوندانه به سیراکوز کینه میورزید، آزرده و خشمگین ساخت. امپدوکلس، پس از آنکه از شهر خویش رانده شد، به خاک یونان رفت و، به روایتی، در مگارا وفات یافت. ولی دیوجانس لائرتیوس از قول هیپوبوتوس چنین گوید: امپدوکلس زنی بیمار را که مرگش یقین بود شفا بخشید; سپس از مجلس سوری که بدان جهت برپا شده بود برخاست و رفت، و دیگر کسی او را ندید. بنابر بعضی از افسانهها، وی خود را در دهانه آتشین کوه اتنا افکند تا، بی آنکه اثری از خویش برجای نهد، جهان را ترک گوید و بدین سان خدا بودن خود را مدلل سازد. ولی عنصر آتش به وی خیانت ورزید و کفش برنجی او را بیرون انداخت تا نشانه سنگین آدمیزاد بودنش را بر دهانه آتشفشان باقی گذارد.

IV – سوفسطاییان

کسانی که آتن را یونان میدانند در اشتباهند، زیرا قبل از سقراط هیچ یک از فلاسفه یونان به این شهر تعلق نداشته است، و بعد از سقراط نیز فقط افلاطون از آنجا برخاست. آنچه بر سقراط و آناکساگوراس روی داد، نشان میدهد که ارتجاع مذهبی در آتن شدیدتر از مستعمرات بوده است; زیرا در آن نواحی، دوری جغرافیایی برخی از سنن را از میان برده بود. اگر طبقهای از بازرگانان کشورهای مختلف در آتن رشد نیافته بود و سوفسطاییان بدانجا روی ننهاده بودند، شاید این شهر تا حد بلاهت با فرهنگ و آزادی عقیده مخالفت میکرد.

بحثهایی که در شورا میشد، محاکماتی که در دادگاهها صورت میگرفت، و نیاز روزافزونی که به تفکر منطقی و سخنگویی واضح و مقنع پدید آمده بود، با ثروت و کنجکاوی اجتماع مجلل دست به دست هم داده، احتیاجی در آتن به وجود آوردند که قبل از عصر پریکلس از آن خبری نبود; بدان سبب، مردم به تحصیلات عالی در علم و ادب و سخنوری و فلسفه و سیاست گرویدند. در آغاز برای رفع این نیاز دانشگاهی تاسیس نمیشد، بلکه استادان دوره گرد شهر به شهر میگشتند و در هر شهر مجلس درسی برپا، و دوره تعلیمات خود را تکرار میکردند. برخی از این مردان، چون پروتاگوراس، خود را سوفسطای یعنی ((حکمتآموز)) میخواندند. مفهوم این لفظ، برای مردم آن روزگار، با مفهومی که ((استاد دانشگاه)) برای ما دارد برابر بود. در آغاز، این نام تحقیر کننده نبود; ولی دیری نگذشت که نزاع دین و فلسفه بدانجا کشید که محافظه کاران سوفسطاییان را مورد طعن و لعن قرار دادند; افلاطون نیز از رفتار تاجرانه بعضی از آنان خشمگین شد و به سوداگری سفسطه متهمشان داشت; این تهمت تاکنون بر آنان باقی مانده است. گویا عوامالناس، از آغاز پیدایش این معلمان، کراهتی مبهم نسبت به آنان داشتهاند; زیرا تعلیمات گرانقیمت آنان در منطق و خطابه را فقط دولتمندان خریدار بودند، و در دادگاهها از آن فایده برمیگرفتند. البته، از این سوفسطاییان آنان که مشهورتر بودند، مانند همه کسانی که در زمینه و حرفهای مهارت و ورزیدگی یافتهاند، تا آنجا

که میتوانستند، کالای خویش را به طالبان آن گران میفروختند; قانون قیمتها در همه جا بر همین اصل استوار است. گویند که پروتاگوراس و گورگیاس برای تعلیم هر شاگرد ده هزار دراخما (معادل ۱۰۰۰۰ دلار) طلب میکردند، ولی سوفسطاییانی که کمتر شهرت داشتند، به مزدهای عادلانهتری خرسند بودند.
پرودیکوس، که در سراسر یونان معروف بود، در ازای یک دوره تعلیم، از یک تا پنجاه دراخما مزد میگرفت. پروتاگوراس، نامدارترین سوفسطاییان، یک نسل قبل از ذیمقراطیس در آبدرا زاده شد. وی، تا زنده بود، از ذیمقراطیس شهرت و نفوذ بیشتر داشت. از خشم و هیاهویی که بر اثر آمدن وی به آتن در آن شهر پدید میآمد، میتوان به میزان شهرتش پی برد. حتی افلاطون نیز، که بندرت عمدا درباره سوفسطاییان قضاوت عادلانه میکرد، پروتاگوراس را بزرگ میداشت و اخلاق عالی وی را میستود. در یکی از محاورات افلاطونی، که به نام پروتا گوراس نامگذاری شده، وی بمراتب از سقراط جوان و جدلدوست خوبتر ظاهر شده است. در این گفتگو، سقراط است که چون سوفسطاییان سخن میگوید، و پروتا گوراس چون مردی مهذب و فیلسوفی شریف رفتار میکند; هرگز آشفته و خشمگین نمیگردد، و بر ذکاوت و فضل دیگران حسد نمیبرد; هیچ گاه جدل را بیش از اندازه جدی نمیگیرد، و شهوت کلام ندارد. چنانکه خودش گوید، وی به شاگردان خویش میآموزد که در امور فردی و اجتماعی دقیق و دوراندیش باشند، و خانه و خانواده خود را با نظم و ترتیب اداره کنند; به آنان فن خطابه و شیوه سخن مقنع گفتن را تعلیم میدهد، و راه پی بردن به امور کشور و طرز اداره آن را مینماید. در بیان علت سنگین بودن حق تعلیم خود، گوید که رسم من بر آن است که اگر شاگردی بر میزان مزدی که خواستهام اعتراض کند، وی را به یکی از معابد مقدس میبرم و در آنجا هر مبلغی را که خود او بر زبان آورد و آن را عادلانه دانست، میپذیرم. این عمل، از معلمی که به آن خدایان با دیده شک مینگریست، گستاخانه و نامعقول مینماید. دیوجانس لائرتیوس به پروتاگوراس تهمت میزند که وی اولین کسی است که جدلیان را ((به سلاح سفسطه و مغالطه مسلح کرده است.)) اگر سقراط این سخن را میشنید، بی گمان سخت خشنود میگشت; اما باز همین دیوجانس میگوید که پروتاگوراس ((نخستین کسی است که جدل مشهور به سقراطی را اختراع کرد))- و این نکته به مذاق سقراط هرگز خوش نمیآمد.
تنها یکی از فضیلتهای پروتاگوراس آن بود که اساس دستور زبان و فقه اللغه را در اروپا بنا نهاد. افلاطون گوید که وی از درست به کار بردن الفاظ سخن میگفت، و اولین کسی بود که مذکر و مونث و خنثی بودن اسمها، و پارهای از وجوه و زمانهای افعال را تشخیص داد. ولی اهمیت عمده وی در آن است که توجه به ذهنیات در فلسفه از او آغاز میشود، نه از سقراط.
پروتاگوراس، برخلاف فلاسفه یونیایی، به فکر یعنی به مراحل احساس و ادراک و فهم و بیان بیشتر نظر داشت تا به اشیای عینی. برخلاف پارمنیدس، که احساس را به سوی حقیقت راهبر نمیدانست، پروتاگوراس، چون لاک، آن را یگانه وسیله آگاهی و معرفت میشمرد، و هرگز به حقیقت ماورای احساس معتقد نبود. وی میگفت که حقیقت مطلق وجود ندارد، بلکه هر چه هست همان است که در شرایط و اوضاع معین بر اشخاص معین روی میدهد; اقوال متناقض ممکن است که در مواقع مختلف، یا نسبت به اشخاص مختلف، به یک میزان حقیقت داشته باشد. حقایق، خیر، و زیبایی همه از امور نسبی و ذهنی هستند.
((مقیاس همه چیز انسان است و بر این مقیاس، هر چه هست، هست; و هر چه نیست، نیست.)) هنگامی که پروتا گوراس این اصل ساده انسانیت و نسبیت را اظهار میدارد، مجموعه عالم در پیش چشم یک مورخ لرزان و متزلزل میشود; همه حقایق ثابت و اصول مقدس در هم میشکنند; فردیت برای خود زبان و فلسفهای پیدا میکند; و مبانی فوق طبیعی نظامات اجتماعی به خطر و زوال میافتد. اگر پروتاگوراس شکاکیت دامنهداری را که در این بیانات مشهور نهفته است با شتاب در شئون دین دخالت نداده بود، شاید نظری و بدون خطر باقی میماند. پروتاگوراس در

خانه اوریپید آزاداندیش و سنت شکن، و در بین گروهی از معاریف، مقالهای برخواند که نخستین جمله آن آتن را در آشوب افکند. آن جمله چنین است: ((درباره خدایان، هیچ نمیدانم که هستند یا نیستند یا از چه گونهاند. چیزهای بسیار ما را از این شناسایی باز میدارد: موضوع سخت بغرنج است، و عمر ناپایدار ما سخت کوتاه.)) مجلس آتن، که از این مقدمه شوم به هراس افتاده بود، پروتاگوراس را از شهر راند; به همه مردم آتن فرمان داد که اگر نسخهای از نوشتههای وی یافتند، تسلیم کنند; و سرانجام، همه کتب او را در بازار شهر به آتش سپرد. پروتاگوراس به سیسیل گریخت و، چنانکه روایت شده است، در راه غرق شد.

گورگیاس لئونتینی این انقلاب شکاکیت را دنبال کرد، ولی آن قدر هوشیار بود که بیشتر روزگار خود را در خارج آتن به سر برد; کار وی نمونه کار کسانی بود که سیاست و فلسفه را در یونان با هم سازش میدادند. وی در حدود سال ۴۰۸ زاده شد، فلسفه و بلاغت را نزد امپدوکلس فرا گرفت و، در خطابه و تعلیم آن، چنان در سیسیل شهرت یافت که به سال ۴۲۷، لئونتینی وی را به عنوان سفیر به آتن فرستاد. در جشن مسابقات اولمپی، به سال ۴۲۸، وی در میان جمعی کثیر خطابهای ایراد کرد و مردم یونان را، که با یکدیگر در جنگ و ستیز بودند، به صلح و اتحاد دعوت کرد، تا در برابر نیروی سرکش ایران به هم بپیوندند. گورگیاس از شهری به شهر دیگر میرفت و آرای خود را چنان آراسته و خوش آهنگ بیان میکرد، نظم و تناسب را چنان ماهرانه در لفظ و معنی رعایت مینمود، و شعر و نثر را چنان بظرافت به هم میآمیخت که بآسانی در همه جا شاگردان فراوان گردش را میگرفتند و، در ازای یک دوره تعلیم، یکصد مینا به وی مزد میدادند. کتاب وی، که در باب طبیعت نام داشت، سه قضیه شگفتانگیز را به اثبات میرساند: اول آنکه هیچ چیز وجود ندارد; دوم آنکه اگر چیزی وجود داشته باشد، شناختن آن ممکن نیست; و سوم آنکه اگر شناختن چیزی ممکن باشد، آن شناسایی از شخصی به شخص دیگر قابل انتقال نیست. از گورگیاس نوشته دیگری در دست نیست. وی، پس از آنکه از الطاف و دهشهای دولتهای بسیار برخوردار شد، در تسالی اقامت گزید. چون مردی خردمند بود، قسمت عمده دارایی سرشار خود را قبل از پایان عمر به پایان رساند. بنا بر روایات معتبر، عمر وی از یکصد و پنج سال کمتر نبود; یکی از نویسندگان روزگار قدیم چنین آورده است که ((گورگیاس یکصد و هشت سال زیست، اما جسمش از پیری ناتوان نشده بود; تا پایان عمر از تندرستی کامل برخوردار بود و چون جوانان حواسی نیرومند داشت.)) اگر سوفسطاییان با یکدیگر دانشگاهی متفرق تشکیل داده بودند، هیپیاس الیسی به تنهایی دانشگاهی را در خود جمع داشت، و در جهانی که هنوز در آن گسترش علم از حدود دریافت یک مغز تجاوز نکرده بود، نمونه یک مرد علامه بود. هیپیاس استاد نجوم و ریاضیات بود; در هندسه بحثهای نو به میان آورد; در شعر و موسیقی و خطابه دست داشت; درباره ادبیات و اخلاق و سیاست سخن میراند; مورخ بود; و با ثبت نام قهرمانان و برندگان مسابقات اولمپی، اساس تاریخ و گاهشماری یونان را بنا نهاد; الیس وی را به عنوان سفیر به کشورهای دیگر گسیل میداشت، و چنان در هر هنر و پیشهای مهارت داشت که همه پوشاک و زیورهای خود را با دست خویش میساخت. کار او در فلسفه اندک، ولی بزرگ و مهم بود: تصنع فسادانگیز و انحطاط آور زندگی شهری را مذموم میشمرد و بدان سخت معترض بود; طبیعت و قانون را با هم میسنجید، و قانون را ستمگری جبار میدانست که بر نوع بشر خودسرانه حکومت میکند.

پرودیکوس کئوسی، در صرف و نحو، بحثهای پروتاگوراس را دنبال کرد; اجزای کلام را معین ساخت; و افسانهای ساخت که موجب خرسندی بزرگان کشور شد، زیرا که در آن، هراکلس فضیلت دشوار را بر رذیلت آسان رجحان مینهاد. سوفسطاییان دیگر تا این حد پرهیزکار و خداشناس نبودند: آنتیفون آتنی در الحاد و ماده گرایی پیرو ذیمقراطیس بود و عدالت را عبارت از اجرای اموری میدانست که بر حسب شرایط ضرورت یابند; تراسوماخوس

خالکدونی (اگر گفته افلاطون را بپذیریم) حق و زور را یکی میشمرد و میگفت که پیروزیها و کامیابیهای بدکاران، وجود خدایان را مشکوک جلوه گر میسازد.
بر روی هم، سوفسطاییان را باید در شمار حیاتیترین عوامل تاریخ یونان دانست. اینان صرف و نحو و منطق را برای اروپاییان پدید آوردند، فن جدل را پیشرفت دادند، اشکال استدلال را تجزیه کردند، و طریقه کشف خطاهای منطقی و راه سود جستن از آنها را به مردمان آموختند. وجود سوفسطاییان انگیزه و سرمشقی شد که سودای مناظره و استدلال را بر روح یونانیان حاکم ساخت. منطق را در زبان و بیان به کار گرفتند و دقت و روشنی اندیشه را افزایش دادند، و این موجب شد که علم و معرفت بدرستی انتقال یابد. نثر در دست سوفسطاییان صورت ادبی به خود گرفت، و شعر وسیله بیان افکار فلسفی شد. این گروه در همه امور به تجزیه و تحلیل میپرداختند; به سنتهایی که حواس یا منطق عقل ارزششان را تایید نمیکرد بی اعتنا بودند; و، در نهضتی که مبنای آن تعقل بود و سرانجام در بین طبقات روشنفکر دین یونان را در هم شکست، دخالت و تاثیر عظیم داشتند. افلاطون گوید ((رای عموم)) در زمان وی بر آن است که ((جهان و همه موجودات آن، از حیوان و نبات و جماد، از علتی خود به خود و غیر عاقل)) منشا میگیرد. لوسیاس مجمعی کفرآمیز را ذکر میکند که خود را ((انجمن شیطان)) نامیده است. اعضای این انجمن، در روزهایی که ویژه روزه داشتن است، گرد هم میآیند و عمدا به خوردن و آشامیدن میپردازند. پینداروس، در آغاز قرن پنجم، پیشگویی کاهن معبد دلفی را عابدانه میپذیرفت; اشیل سیاستمدارانه از آن دفاع میکرد; هرودوت، در حدود سال ۴۵۰، با خوف و ترس به انتقاد آن پرداخت; و در پایان آن قرن، توسیدید آشکارا منکر آن شد.
ائوتوفرون شکوه از آن داشت که چون در مجلس نام غیبگویان را بر زبان میآورد، مردمان به او میخندند و او را ابله قدیمی میشمرند. سوفسطاییان را از این جهت نه ملامت باید کرد نه ستایش. بسیاری از این حالات در فضای آن زمان پراکنده بود و از ثروت و راحت روز افزون و سیاحت و تحقیق و تفکر سرچشمه میگرفت. اینان در افساد اخلاقیات نیز تاثیر اساسی و مستقل نداشتند، بلکه با عوامل دیگر شریک بودند; ثروت، به خودی خود و بدون یاری فلسفه، قیدهای اخلاقی و خویشتنداری رواقی را نابود میسازد. ولی سوفسطاییان در این زمینه محدود، بی آنکه خود بدانند، تجزیه و انحلال را تسریع مینمودند. اگر پولدوستی را، که صفتی است کاملا انسانی، نادیده انگاریم، باید اعتراف کنیم که اکثر سوفسطاییان مردمانی والاطبع و مهذب بودند و زندگی مرفه و منزهی داشتند. اینان، گرچه نیک دریافته بودند که اخلاقیات ریشه‌های زمینی دارد و به مقتضای شرایط اقلیمی تغییر میکند، خود مردمانی پاکیزه خوی و درستکار بودند; اما سنت یا حکمتی را که موجب پرهیزکار ماندنشان شده بود به شاگردان خویش انتقال نمیدادند. شاید از آن روی که خود از اهالی مستعمرات بودند، ارزش آداب و رسوم را چنانکه باید نمیشناختند و آن را، در حفظ اخلاق و نظم، جانشین سلیم و آرامش طلب زور و قانون نمیدانستند. تعریف و ارزیابی امور اخلاقی براساس علم، چنانکه پروتاگوراس یک نسل پیش از سقراط بدان پرداخته بود، اندیشه‌ها را سخت برمیانگیخت، لکن ضربهای بود که اصول و مبانی اخلاق را متزلزل میساخت. توجه شدید به علم سطح فرهنگ یونان را بالا برد; ولی بدان سرعت که اندیشه‌ها را آزاد ساخت، فهم و آگاهی را توسعه و کمال نبخشید. بیان آنکه دانش و آگاهی بشری نسبی است، مردمان را چنانکه باید فروتن نساخت، بلکه موجب شد که هر کس خود را میزان و مقیاس همه اشیا و امور بداند. هر جوان زیرک خود را شایسته آن میدید که بنشیند و درباره اخلاقیات مردمان خود قضاوت کند و اگر آن را نفهمید یا نپسندید، مردود و محکومش شمارد، و سپس آزادی به دست آرد تا هوسها و تمایلات خود را، به نام فضیلتهای یک روح آزاد شده، برآورده کند و آن را معقول و موجه بداند. فرق میان ((طبیعت)) و ((قرارداد)) یا ((طبع)) و ((وضع)) آشکار شده بود، و سوفسطاییان کهتر با شوق تمام چنین بحث میکردند که هر چه ((طبیعت)) اقتضا کند، فارغ از قیود عرف و قانون، خوب و پسندیده است. این امر پایه‌های باستانی اخلاق یونان را سست کرد و،

در حیات آن مردم، تجارب نو و حالات گوناگون پدید آورد. مردمان کهنسال از فنا شدن سادگی و صداقت مالوف سخت اندوهگین بودند و از اینکه قیود دینی مردمان را از کسب مال یا جلب لذت باز نمیدارد شکوه داشتند.
چنانکه از گفته افلاطون و توسیدید بر میآید، در بین متفکران و عوام کسانی بودهاند که اصول اخلاقی را از خرافات شمرده و جز زور و قدرت هیچ چیز را حق ندانستهاند. این فردیت بی قید و بند، منطق و بلاغت سوفسطاییان را وسیله مغالطه‌های قانونی و مردمفریبیهای سیاسی قرار داد و جهان وطنی دامنه دار آنان را به پایهای تنزل داد که محتاطانه از دفاع میهن خویش خودداری میکردند، یا بدون تعصب آماده بودند که آن را به بهترین خریداران بفروشند. دهقانان دیندار و اشراف محافظه کار با عامه شارمندان دموکراسی شهری در این باره متفق شدند که خطر فلسفه کشور را تهدید میکند.
بعضی از فلاسفه، خود، در جنگ با سوفسطاییان شرکت جستند. سقراط این گروه را از آن روی گنهکار میشمرد که سخن نادرست و خطا را با منطق و بلاغت، درست و مقنع جلوه میدهند (چنانکه چندی بعد آریستوفان نیز سقراط را به همین گناه متهم ساخت)، و هم او بر آنان خرده میگرفت که، در ازای تعلیمات خود، مزد و پاداش میستانند. سقراط صرف و نحو نمیدانست، و عذرش آن بود که از عهده پرداخت پنجاه دراخما حق تعلیم پرودیکوس بر نمیآمده و فقط استطاعت آن داشته است که دوره یک دراخمایی مقدمات را تحصیل کند. وی در یکی از اوقات نامطبوع عمر خویش، در این مورد، بیرحمانه مقایسهای میکند و نکاتی را آشکار میسازد:
ای آنتیفون، در میان ما عقیده بر آن است که زیبایی یا حکمت را میتوان شرافتمندانه یا غیر شرافتمندانه صرف کرد: زیرا اگر کسی زیبایی خود را در ازای پول به کسی که طالب آن است بفروشد، مردمان او را روسپی مذکر (امرد) گویند; اما اگر کسی با مردی دوست شود که خود، وی را ستایندهای شرافتمند و شایسته بداند، ما آن کس را صاحب حزم و خرد میشمریم. بر همین وجه، کسانی که حکمت و دانش خویش را در ازای پول به خریداران آن میفروشند سوفسطایی یا بهتر بگوییم روسپی حکمت خوانده میشوند; و اما اگر کسی با مردی که خود بر اهلیتش یقین دارد دوست شود و دانش خویش را به او بیاموزد، گوییم که وی کاری کرده است که زیبنده هر شارمند شرافتمند است.
افلاطون که خود مردی دولتمند بود، استطاعت آن را داشت که با این عقیده موافق باشد. ایسوکراتس با خطابه ضد سوفسطاییان کار خویش را آغاز کرد، از استادان مبرز بلاغت شد، و برای یک دوره تعلیم خود، یک هزار دراخما (معادل ۱۰۰۰ دلار) مزد میطلبید. پس از اینان، ارسطو جنگ با سوفسطاییان را ادامه داد و گفت که سوفسطایی کسی است که ((ظاهر حکیمان را به خود بربندد، و تنها آرزویش این باشد که از آن طریق مال و مکنت به چنگ آرد.)) و پروتا گوراس را بدان متهم میساخت که ((عهد کرده است تا بدترین دلیل را بهترین دلیل جلوه گر سازد.)) از همه بدتر آن بود که هر دو طرف حق داشتند. شکوه از سنگینی مزد استادان از انصاف به دور بود، زیرا دولت از این بابت چیزی نمیپرداخت، و برای تامین مخارج تحصیلات عالیه، جز این چاره و راهی نبود.
اگر سوفسطاییان نیز سنن و اصول اخلاقی را انتقاد میکردند، قصد بد نداشتند; زیرا، به زعم خود، بردگان و اسیران را آزاد میساختند. اینان نمایندگان طبقه روشنفکر عصر خویش بودند و سودای آزاداندیشی در سر داشتند و، چون اصحاب دایرهالمعارف در عصر روشنگری فرانسه، با نیرویی شگرف، گذشته محتضر را یکباره از میان برداشتند; ولی عمرشان وفا نکرد، یا بدان حد دور اندیش نبودند که به جای نظام کهن، که تعقل افسار گسیخته به ویران ساختنش پرداخته بود، نظام دیگری قرار دهند. در هر تمدن، زمانی فرا میرسد که باید همه آداب و روشهای قدیم مورد توجه قرار گیرد; و این وقتی است که جامعه با تحولات شدید و مقاومتناپذیر اقتصادی مواجه، و ناچار شود که وضع خود را با آن سازگار سازد. در تمدن یونان، سوفسطاییان وسیله این تجدید نظر بودند. لکن، برای تطبیق دادن وضع، تدبیر و

کفایت نداشتند; اهمیت تاریخی آنان در این است که مردمان را به کسب علم برانگیختند و باب تفکر را گشودند. سوفسطاییان، از گوشه و کنار سرزمین پهناور یونان، عقاید نو و بحثهای تازه به آتن آوردند و آن شهر را بیدار کردند، تا از ذوق و معرفت و کمال فلسفی برخوردار بشود. اگر اینان نبودند، سقراط و افلاطون و ارسطو پیدا نمیشدند.

۷ – **سقراط**

۱- ماسک سلینوس

خشنودیم که عاقبت در برابر شخصیتی چون سقراط، که ظاهرا واقعیتی دارد، قرار گرفتهایم. اما اینکه گفتیم شخصیت سقراط ظاهرا واقعیتی دارد از آن روست که منبع آگاهی ما در این باره تنها دو کس بودهاند: یکی افلاطون که درامنویسی خیالپرداز است، و دیگری گزنوفون که داستانهای تاریخی مینگارد; هیچ یک از آثار این دو کس را نمیتوان تاریخ پنداشت دیوجانس لائرتیوس چنین روایت میکند: ((گویند که چون افلاطون رساله لوسیس را پیش سقراط برخواند، وی فریاد برآورد: <ای هراکلس! این مرد جوان چه دروغها درباره من گفته است!> زیرا که افلاطون سخنان بیشماری از قول وی گفته بود که او خود هرگز از آن خبر نداشت.)) افلاطون هیچ گاه ادعا نمیکند که خود را به واقعیت محدود ساخته است، و شاید هیچ به خیالش خطور نکرده بود که آیندگان وسیله آن نخواهند داشت که در آثار وی خیالپردازیها را از شرح حالها جدا سازند. ولی وی، در سراسر ((محاورات)) خود، از استاد خویش تصویری منظم به دست میدهد، و شرمناکی دوران جوانی او را در رساله پارمنیدس، پرگویی گستاخانهاش را در رساله پروتاگوراس، و پرهیزکاری خاضعانهاش را در رساله فیدون چنان به دقت وصف میکند که اگر این مجموعه شرح احوال سقراط نباشد، یکی از آثار برجسته ادب جهان است و افلاطون را در شمار بزرگترین قهرمانسازان جهان قرار میدهد. ارسطو مطالبی را که در رساله پروتاگوراس از قول سقراط نقل شده است، گفته خود سقراط میداند. اخیرا، از کتابی به نام آلکیبیادس قطعاتی به دست آمده، و نویسنده آن آیسیخنس سفتوسی، یکی از شاگردان سقراط بوده است. این قطعات، تصویری را که افلاطون در نخستین رسالات خویش از سقراط ساخته است، و نیز داستان مهر و دلبستگی فیلسوف را به آلکیبیادس تایید و تصدیق میکند. از سوی دیگر، ارسطو یادداشتها و ضیافت گزنوفون را از داستانهای موهوم و گفتگوهای خیالی میشمارد که در آنها سقراط وسیله بیان افکار و آرای گزنوفون شده است. اگر نقش گزنوفون نسبت به سقراط تا آن حد صادقانه باشد که اکرمان نسبت به گوته بود، ما فقط میتوانیم گفت که وی، با دقت بسیار، سخنان سرد و مبتذل و بیخطر استاد را گرد آورده است. باور نمیتوان کرد که چنین مرد متقی و با فضیلتی قصد واژگون کردن تمدنی را داشته باشد. سایر نویسندگان قدیم، برخلاف گزنوفون، این حکیم سالخورده را به صورت قدیسان در نیاوردهاند. آریستوکسنوس تارنتومی، در حدود سال ۳۱۸، از قول پدرش که خود را از آشنایان نزدیک سقراط به شمار میآورد میگفت که این فیلسوف مردی تعلیم نیافته و ((جاهل و فاسد)) بوده است; و ائوپولیس شاعر کمدی نویس نیز در تهمت زدن به این خرمگس عظیم با رقیب خود آریستوفان رقابت میکرد. از قیل و قالها و مناقشات پرهیاهو که بگذریم، دست کم روشن میشود که سقراط در زمان خویش از هر کس دیگر محبوبتر و منفورتر بوده است.

پدرش مجسمه ساز بود، و گویند که خود او نیز مجسمهای از هرمس، و سه پیکره از الاهگان رحمت ساخته بود که در نزدیکی مدخل آکروپولیس جای گرفته بودند. مادرش قابله بود، و سقراط همیشه شوخ طبعانه ادعا میکرد که پیشه مادر را دنبال میکند و، در عالم عقاید و اندیشهها، دیگران را مدد میدهد تا آرای خویش را بیان کنند و از حمل آن فارغ شوند. روایت دیگر سقراط را فرزند یکی از بردگان میشمارد; این سخن درست نیست، زیرا که وی از افراد پیاده نظام سنگین اسلحه بود (و فقط شارمندان به این خدمت پذیرفته میشدند). از پدرش خانهای به ارث برد; هفتاد مینا نقدینه داشت، که دوستش کریتون آن را از بهر وی به کار انداخته بود. اما، از سایر جهات، سقراط در همه

جا به صورت مردی فقیر توصیف شده است. وی به پرورش جسم توجه بسیار داشت، و معمولا از تندرستی برخوردار بود. در جنگ پلوپونزی، برای خود شهرت سربازی کسب کرد; زیرا که به سال ۴۳۲ در پوتیدایا، به سال ۴۲۴ در دلیوم، و به سال ۴۲۲ در آمفیپولیس جنگید. در پوتیدایا، جان و سلاح آلکیبیادس جوان را نجات داد; از جایزه دلیری چشم پوشید تا این افتخار نصیب دوستش شود. در دلیوم، وی آخرین مرد آتنی بود که در پیش اسپارتیان میدان تهی کرد، و شاید با خیره شدن در چشم دشمن، جان خویش را نجات داد و، از این راه، حتی اسپارتیان را بیمناک ساخت. گویند که سقراط در این جنگها از همه آتنیان بیشتر دلیری و پایداری ورزید و، بی ناله و شکوه، گرسنگی و خستگی و سرما را تحمل کرد; سرانجام، هنگامی که خود را راضی ساخت که در آتن ساکن شود، به سنگتراشی و مجسمه سازی مشغول شد. وی به سیر و سفر رغبتی نداشت، و بندرت از شهر یا از بندرگاه آن دور میشد; کسانتیپه را به زنی گرفت. این زن همواره شوهر خویش را ملامت میکرد و میگفت که وی هرگز به خانه و خانواده خود نمیپردازد. سقراط به کسانتیپه حق میداد و، نزد فرزند و دوستان خود، دلیرانه از او دفاع و حمایت میکرد. ازدواج برپای او قیدی ننهاده بود; پس از دوران جنگ که تعداد مردان سخت کاهش یافته و قانون، تعدد زوجات را موقتا جایز شمرده بود گویا زنی دیگر نیز اختیار کرد.

چهره سقراط را همه میشناسند. اگر از روی مجسمه نیمتنهای که به نام او در موزه رم موجود است با شک و تردید قیاس و قضاوت کنیم، باید اعتراف بورزیم که چهره وی نمونه واقعی صورت مردم یونان نمیتواند باشد. سر بزرگ، بینی پهن، لبهای ضخیم، و ریش انبوهش بیشتر آناخارسیس دوست سولون را، که از دشتهای شمالی دریای سیاه آمده بود، یا سکایی جدید یعنی تولستوی را به یاد میآورد. آلکیبیادس، حتی در وقتی که محبت خویش را ابراز میدارد، با تاکید بسیار چنین میگوید: ((سقراط در نظر من به ماسکهای سیلنوس میماند که در کارگاه‌های مجسمه سازی دیده میشود. این ماسکها نای و مزمار بر دهان دارند، و از میان گشوده میگردند و در درون آنها مجسمه‌های خدایان جای دارد. نیز میگویم که سقراط به مارسواس، که از ساتیرهاست، شباهت دارد. سقراط، انکار مکن که چهرهات به ساتیرها شبیه است.)) اما سقراط هیچ اعتراضی نمیکند، و بدتر از همه آنکه خود معترف است که شکمی بزرگ دارد و امیدوار است که با رقصیدن آن را کوچکتر سازد.

در توصیف عادات و اخلاق وی افلاطون و گزنوفون هم عقیدهاند. در همه ایام سال با یک جامه ساده و کهنه میساخت; و برهنه پایی را بر پوشیدن کفش و نعلین رجحان میداد. از بیماری مال اندوزی، که آدمیان را پریشان خاطر میدارد، مصونیتی باورناپذیر داشت. روزی، در بازار شهر، اشیا و امتعه فراوانی را که برای فروش بدانجا آورده بودند دید و گفت: ((چه بسیارند چیزهایی که مرا بدانها نیازی نیست!)) همیشه، در عین فقر، خود را غنی میدید. سقراط نمونه اعتدال و خویشتنداری بود، ولی هرگز چون قدیسان نمیزیست. وی، مانند همه مردم مهذب یونان، باده مینوشید و برای حفظ خویش در صراط مستقیم، حاجت به زهد و پرهیز نداشت. از مردم کناره نمیگرفت، بلکه از معاشرت با دیگران شادمان میشد و گاه گاه دعوت اغنیا را نیز با خرسندی میپذیرفت، ولی هرگز پیش آنان خضوع نمیکرد و به فرمانشان گردن نمینهاد. از یاری مالداران بی نیاز بود، و دعوتها و هدایای شاهان و بزرگان را رد میکرد. خلاصه کلام آنکه وی مردی نیکبخت بود: بی رنج کار زندگی میکرد; بی نوشتن میخواند; تعلیم میداد، لکن این کار عادت جاری او نبود; باده مینوشید، اما اندازه نگاه میداشت و به سرگیجه دچار نمیگشت; و پیش از آنکه ضعف و زبونی پیری را ببیند، درگذشت مرگش نیز با درد و رنج همراه نبود.

درسهای اخلاقی وی برای زمان خودش بسیار عالی و پسندیده بود، لکن همه مردمان نیک سیرتی را که ستایشگر اویند راضی و خرسند نمیسازد. وی از دیدار خارمیدس به ((آتش اشتیاق در میافتاد))، ولی نمیدانست که در آن جوانک زیباروی نیز ((روحی والا)) هست یا نه، و از این روی خود را نگاه میداشت. افلاطون، سقراط و آلکیبیادس را

دلباخته یکدیگر میشمارد، و گوید که این فیلسوف ((همه جا در پی آن جوان خوبروی روان بود.)) گرچه مرد سالخورده ما غالبا عشق خود را به صورت افلاطونی آن نگاه میداشت، به امردان و روسپیان ممتاز نیز شیوه‌های جلب عشاق را میآموخت. وی، در نهایت شهامت، به ((تئودوتا))ی روسپی، که به وی گفته بود ((بیشتر به دیدار من بیا))، وعده یاری و مساعدت داد. خوش خلقی و مهربانی سقراط چنان موثر بود که کسانی که به دریافت آرای سیاسی او نایل میشدند، آرای اخلاقیش را نیز بآسانی تحمل میکردند. پس از مرگ او، گزنوفون در بارهاش چنین گفت: ((عدالت وی به حدی بود که در ناچیزترین امور بر کسی ظلم روا نمیداشت.
... چنان اعتدال را رعایت میکرد که هرگز لذت را بر فضیلت و تقوا رجحان نمینهاد; چنان خردمند بود که هیچ گاه در تمیز نیک و بد خطا نمیکرد. ... در تشخیص خیم و خویهای دیگران آن قدر بصیرت داشت، و چنان همگان را به کسب فضیلت و شرافت بر میانگیخت که نیکترین و نیکبختترین مردمان آرزو میکردند که چون او باشند.)) نیز افلاطون، با سادگی و صراحتی موثر، چنین بیان داشته است: ((وی براستی عادلترین، عاقلترین، و نیکترین مردی است که من در عمر خود دیدهام.))
۲- خرمگس معرکه
سقراط سخت کنجکاو و اهل جدل و مباحثه بود. از این روی به تحصیل فلسفه پرداخت و یکچند نیز مجذوب سوفسطاییان گشت; چه، در دوران جوانی وی، سوفسطاییان آتن را تسخیر کرده بودند. به هیچ دلیل نمیتوانیم گفت که ملاقات و مباحثات سقراط با پارمنیدس، پروتاگوراس، گورگیاس، پرودیکوس، هیپپیاس، و تراسوماخوس را افلاطون از خود ساخته است. شاید سقراط زنون را، که در حدود ۴۵۰ به آتن آمده بود، ملاقات کرده و تحت تاثیر روش جدلی (دیالکتیکی) وی قرار گرفته باشد. سقراط چنان به روش زنون دلبستگی یافت که تا پایان عمر از آن جدا نشد. شاید وی آناکساگوراس را نیز میشناخته; اگر شخصا با او آشنایی نداشته، بر عقایدش آگاهی تمام داشته است. زیرا یکچند نزد آرخلائوس ملطی، که شاگرد زنون بوده، تحصیل فلسفه میکرده است. آرخلائوس در آغاز کار به طبیعیات مشغول بود، و در پایان عمر به تحقیق در امور اخلاقی پرداخت. وی اصل و اساس اخلاقیات را از روی قواعد عقل توجیه و تفسیر میکرد، و شاید سقراط نیز به متابعت او از علم به اخلاق رو کرد. سقراط از این راه‌ها به سوی فلسفه جلب شد، و از این روی بود که گفت: ((بزرگترین شادیهای من در آن است که هر روز از فضیلت گفتگو کنم; در خود و در دیگران به تفحص پردازم; زیرا وجودی که مورد آزمایش و بررسی دقیق قرار نگیرد شایسته آدمی نیست.)) وی، از این جهت، در آرا و عقاید مردمان به کاوش میپرداخت; با پرسش و استفسار آنان را میآزرد و به سخن گفتن میآورد; جوابهای دقیق و نظرات نامتناقض طلب میکرد; و بدین سبب، خود را برای کسانی که توانایی تفکر درست و روشن نداشتند، مایه وحشت ساخته بود. سقراط میخواست که در دوزخ هم خرمگس معرکه باشد و در آنجا نیز معلوم کند که ((چه کس حکیم است و چه کس از حکمت به دور و حکیم نماست.)) او خود را در معرض این گونه بازجوییها و آزمایشها قرار نمیداد، زیرا اعتراف میکرد که هیچ نمیداند. وی همه سوالها را میدانست، اما بر هیچ یک از پاسخها آگاهی نداشت، و با فروتنی میگفت ((من فقط دوستدار فلسفهام.)) شاید میخواست بگوید که خودش هیچ اصل و قاعده ثابت و قطعی ندارد، و تنها نکتهای که بر وی مسلم شده آن است که آدمی از خطا کردن مصون نیست. گویند که وقتی، خائرفون از غیبگوی معبد دلفی پرسید: ((آیا از سقراط کسی فرزانهتر هست)) بنابر همان روایت، غیبگو جواب داد: ((نه، هیچ کس چون او فرزانه نیست.)) ولی سقراط خود میگفت که غیبگوی دلفی از آن روی چنین پاسخ داده است که من به جهل خویش اعتراف کردهام.
از آن لحظه، سقراط بر آن شد که عملا و به نحوی قاطع دست به کار زند و عقاید و آرایی واضح و روشن برای خویش به دست آرد. وی میگفت: ((باید گاه گاه درباره امور بشری با خود سخن گوید، در حقیقت دینداری و بیدینی

تامل کند، عدل و ظلم را از هم جدا گرداند، معقول را از نامعقول بازشناسد، حدود شجاعت و جبن را معین سازد، در ماهیت حکومت بر انسان تحقیق کند، صفات کسی را که ماهرانه بر مردم حکومت میکند معلوم دارد، و درباره سایر موضوعات ... اندیشه کند; زیرا، به گمان وی، کسانی که بر این مسائل آگاه نباشند حقا نباید از بردگان برتر شمرده شوند.)) به هر اندیشه مبهم یا تعمیم ناقص که میرسید، یا هر تعصب پنهانی و نامعقول که میدید، درباره ماهیت و چگونگی آن پرسش میکرد و تعریف دقیق و درست میخواست. چنان خو کرده بود که سحرگاه از خواب برخیزد و به بازار، به ورزشگاهها، یا به کارگاههای صنعتگران رود و در هر که ذکاوتی انگیزنده یا حماقتی سرگرم کننده یافت، وی را به مباحثه کشد.

می گفت: ((مگر جاده آتن نه برای آن است که در آن بحث و گفتگو کنند)) روش او ساده بود: از کسی که با وی سخن میگفت، میخواست که اندیشه یا مفهوم وسیعی را تعریف و تحدید کند; سپس آن تعریف را بدقت مورد بحث و بررسی قرار میداد تا بر حسب معمول، نقض یا تناقض و یا بطلان و سخافت آن را آشکار گرداند; و از آنجا، با پرسشهای پی در پی، مخاطب خود را به سوی تعریفی کاملتر و درستتر راهبری میکرد، اما هرگز خود آن را بر زبان نمیآورد. گاهی، با تحقیق در یک سلسله امور خاص و مجزا به یک نظر کلی میرسید، یا نظری تازه عرضه میداشت. وی از این راه تا حدودی روش استقرا در منطق یونان وارد کرد. گاهی نیز، با استهزای سقراطی، نتیجههای مضحک یک تعریف، و یا بطلان عقیدهای را که در نظر داشت، پدیدار و معلوم میساخت. به تفکر منظم اشتیاق فراوان داشت، و میخواست که اشیا را، یک به یک، برحسب نوع و جنس و تفاوتهای خاصشان طبقه بندی کند. در اینجا نیز، مقدمات روش ارسطو را برای تعریف اشیا فراهم کرد و نظریه مثل افلاطونی را بنیاد نهاد. وی میگفت که جدل (دیالکتیک) فنی است که بدان میتوان امور و اشیای مختلف را از هم متمایز ساخت، و با شوخ طبعی و طنزی که در تاریخ فلسفه جهان دیری نپایید، بیابان بیحاصل منطق را طراوتی بخشید.

مخالفانش میگفتند که وی ویران کنندهای است که خود هرگز چیزی نمیسازد; همه پاسخها را رد میکند و خود مشکلی را نمیگشاید; و آرا و روشش مخرب اخلاق و افکار است. در بسیاری از موارد، چون به توضیح و تفسیر نظری میپرداخت، آن را مبهمتر و غامضتر از پیش باقی میگذاشت. هنگامی که مردی سرسخت چون کریتیاس میکوشید که از وی پاسخی دریابد، وی پاسخ خود را به پرسشی دیگر تبدیل میکرد و باز بیدرنگ تفوق را به دست میآورد. در رساله پروتاگوراس، قرار بر آن میگذارد که به جای پرسش، پاسخ گوید; ولی این عزم خیر بیش از یک لحظه دوام نمیآورد، و پس از آن پروتاگوراس، که در بازی منطق چیره دست و کهنه کار است، بآرامی از بحث کناره میگیرد. هیپیاس از طفره زدنهای سقراط خشمگین میشود و به فریاد میگوید: ((به زئوس سوگند که تا نگویی که عدل را چه چیز میدانی، از من <جوابی> نخواهی شنید. تو هیچ نمیخواهی که دلیلی بیاوری یا درباره موضوعی عقیده خویش را بیان داری; تنها هنرت این است که به دیگرن بخندی، از هر کس پرسشی کنی، و پاسخ او را مردود شماری و مجابش گردانی. ولی این پسندیده نیست.)) در برابر این گونه سرزنشها، سقراط فقط میگفت که من نیز، چون مادر خود، قابلهای بیش نیستم. ((اینکه مرا ملامت میکنند و میگویند که از دیگران پرسشهایی میکنم که خود فهم و توانایی پاسخ گفتن بدانها را ندارم، کاملا بجاست. علت آن است که خداوند مرا به قابله بودن مجبور ساخته و از زاییدن منع فرموده است.)) این گونه دخالت دادن خدایان در کارها برای دوست او اوریپید شایستهتر بود.

سقراط از بسیاری جهات به سوفسطاییان شباهت داشت; مردم آتن نیز بدون تردید و تامل، و معمولا بیآنکه قصد اهانت و ملامت داشته باشند، او را بدین نام میخواندند. لفظ سوفسطایی، به مفهوم امروزی آن، در اغلب موارد سقراط را شامل میشود: در بازی با الفاظ و طفره زدن استاد بود; حیلههای جدل را خوب میشناخت; معانی و مفاهیم کلمات را زیرکانه تغییر میداد; موضوع بحث را در تشبیهات و استعارات نامتناسب غرقه میساخت; چون شاگردان مدارس،

زبان بازی میکرد; دو پهلو سخن میگفت; و دلیرانه الفاظ پوچ و بیهوده بر زبان میراند. مردم آتن از اینکه به او شوکران نوشانیدند معذورند; زیرا هیچ طاعونی چون منطق هوشیاری که بر قدرت خویش آگاه باشد، خطرناک نیست. سقراط از چهار جهت با سوفسطاییان اختلاف داشت: از علم بلاغت رویگردان بود، به تقویت مبانی اخلاقی شوق داشت، میگفت که فقط بررسی عقاید را به مردمان میآموزد، و در ازای تعلیمات خود مزدی دریافت نمیکرد هر چند که گویا گاه گاه از کمک دوستان دولتمند خویش برخوردار میشده است. علی رغم همه خطاها و نقایص آزاربخش وی، شاگردانش بدو محبت بسیار داشتند. او خود به یکی از آنان میگوید: ((شاید از آنجا که در میان ما به دوستی مشترک رغبت هست، من میتوانم شما را در کسب شرافت و فضیلت یاری کنم. زیرا که من هر گاه نسبت به کسانی محبتی در خویش احساس کنم، خود را با شور و شوق صمیمانه فدا میکنم و همه نیروی فکر و روح خویش را به کار میدارم تا آنان را دوست بدارم، و در مقابل دوستم بدارند; از دوری آنان غمگین شوم، و از دوریم غمگین شوند; مشتاق صحبت آنان باشم، و مشتاق صحبتم باشند.)) از نمایشنامه ابرها، اثر آریستوفان، چنین برمیآید که شاگردان سقراط در محلی معین مدرسهای تشکیل میدادهاند. گزنوفون نیز در بخشی از کتاب خویش این نکته را تایید میکند. در شرح احوال سقراط، معمولا چنین گویند که وی در هر کجا شاگرد یا مستمعی مییافته، به تعلیم میپرداخته است. اما پیروان او را هیچ عقیده خاص و مشترکی به هم پیوند نمیداد. و چنان از یکدیگر جدا بودند که هر یک از ایشان پیشوای یکی از مکاتب گوناگون فلسفه یونان گشت و عقیدهای سخت جدا از دیگران در پیش گرفت افلاطونیان، کلبیان، رواقیان، اپیکوریان، شکاکان، همه از اینجا سرچشمه گرفتند. آنتیستنس مغرور و فروتن، که سادگی زندگی و کم نیازی را از استاد فرا گرفت، مکتب کلبی را بنیاد نهاد. شاید وی در آن هنگام حضور داشت که سقراط به آنتیفون میگفت: ((گویا تو گمان میکنی که سعادت در تجمل و اسراف است. اما من بر آنم که بینیاز بودن همچون خدا بودن است، و هر چه از مقدار حوایج بیشتر کاسته شود، به مقام خدایان بیشتر نزدیکی حاصل میشود.)) آریستیپوس که به پیروی از سقراط لذت را خیر میدانست، عقیده خویش را در کورنه ترویج کرد. بعدها نیز اپیکور در آتن به تبلیغ پرداخت. ائوکلیدس مگارایی به جدل سقراطی حدت بخشید و فلسفه شکاکی را، که منکر هر گونه معرفت حقیقی بود، از آن پدید آورد. فایدو، جوان زیبارویی که به بردگی افتاده و کریتون به درخواست سقراط وی را باز خریده بود، نیز از فیلسوفان به شمار میرفت.

سقراط به این جوان دلبستگی خاص داشت و ((او را فیلسوف کرده بود.)) گزنوفون بی آرام فلسفه را رها کرده و به سربازی پرداخته بود، اما بدرستی میدانست که ((هیچ چیز سودمندتر از آن نیست که آدمی، در هر جا و هر مورد، مصاحب سقراط باشد و با وی سخن گوید.)) ذهن توانا و تخیل زنده افلاطون چنان از استاد فرزانه تاثیر پذیرفته بود که افکار هردوشان در تاریخ فلسفه جهان جاودانه به هم درآمیخت. کریتون دولتمند ((به سقراط مهر فراوان داشت، و همواره مراقب بود که همه حوایج او را برآورده کند.)) آلکیبیادس گستاخ و پرتهور، که گناهانش بعدها به اعتبار سقراط زیان رسانید و وی را در خطر افکند، در این هنگام، با سهلانگاری خاص، استاد خویش را دوست میداشت و میگفت:

سخن هیچ کس، حتی شایستهترین خطیبان، اگر با سخن تو قیاس شود، در ما هیچ تاثیر نمیکند. در حالی که گفتار تو ای سقراط، حتی اگر از زبان دیگران هم باشد و بدرستی نقل نشود، باز هر مرد و هر زن و هر کودکی را در شگفت خواهد آورد و روحها را تسخیر خواهد کرد. ... میدانم که اگر گوش خود را نبسته بودم و از جادوی سخن این سخنور افسونگر نگریخته بودم، او مرا اسیر خود میداشت تا در پیش پایش پیر شوم. ... من این درد عظیم درد فلسفه را، که در پاکی و صفای دوران جوانی از دندان مار سوزندهتر است، در روح و قلب خویش احساس کردهام. ... تو ای

فایدروس، ای آگاتون، ای اروکسیماخوس، ای پاوسانیاس، ای آریستودموس، و ای آریستوفان، همه شما حاجت نیست که خود سقراط را نیز بگویم آری، همه شما این شور و شوق و جنون را برای فلسفه داشتهاید.
کریتیاس، رهبر جبهه اولیگارشیک، از طعنههایی که سقراط به دموکراسی میزد حظ میبرد. وی نمایشنامهای نوشت و در آن گفت که خدایان را سیاستمداران هوشیار اختراع کردهاند تا چون عسسان موجب هراس مردم شوند و آنان را به سوی تقوا و ادب برانند. این نمایشنامه نیز یکی از عواملی بود که موجب محکومیت سقراط شد. فرزند آنوتوس نیز یکی دیگر از پیروان سقراط بود که استماع سخنان استاد را بر چرم فروشی، که پیشهاش بود، رجحان مینهاد. پدر وی، آنوتوس، که از رهبران جبهه دموکراتیک بود، شکوه میکرد که سقراط با عقاید شکاکانه خود عقل فرزند وی را فاسد ساخته و او را نسبت به پدر و مادر و خدایان بی اعتنا و گستاخ گردانیده است گذشته از این، آنوتوس از طعنهها و انتقاداتی که سقراط به دموکراسی وارد میساخت آزرده خاطر بود. وی میگفت ((ای سقراط، گمان من آن است که تو برای بد گفتن از دیگران سخت آمادهای. پند مرا بپذیر و جانب احتیاط را نگاه دار; زیرا هیچ شهری نیست که در آن آسیب رسانیدن از نیکی کردن آسانتر نباشد، و آتن نیز بی گمان چنین است.)) آنوتوس در انتظار فرصت بود.
۳- فلسفه سقراط
در پشت روش سقراط فلسفهای بود پر از گریز و طفره و تجاهل، مقدماتی و بی نظم، اما چنان واقعی که فیلسوف عملا برای آن از جان خود گذشت. در نظر اول، چنین به نظر میرسد که سقراط فلسفهای ندارد; سبب اصلی این امر آن است که وی نظریه نسبی بودن معرفت را از پروتاگوراس پذیرفته بود، در هیچ مورد جزما و قطعا حکمی نمیکرد، و تنها چیزی که بر آن یقین داشت جهل خودش بود.
وی، گرچه به بیدینی محکوم شد، دست کم خدایان را با زبان ستایش میکرد، در مراسم مذهبی شهر شرکت میجست، و هرگز کسی از او سخن کفرآمیز نشنید. سقراط میگفت که در همه تصمیمات منفی مهم خویش از هاتفی درونی و قلبی، که یکی از آیات آسمانی است، تبعیت میکند. شاید این سخن نیز یکی از تجاهلات و طنزهای سقراطی باشد; و اگر چنین بوده، سقراط در حفظ و تثبیت آن توفیق کامل یافته است.
این، یکی از موارد بسیاری است که وی به غیبگویی کاهنان و عالم رویا تشبث جسته و آن را الهام و پیام خدایی دانسته است. او میگفت که نظم و نسق جهان، و طرح و نقشه آن، واضحتر از آن است که بتوان عالم وجود را ساخته تصادف و معلول علتی غیرعاقل دانست. سقراط درباره حیات ابدی سخن قاطع نمیگوید; در رساله فیدون سخت بدان اعتقاد میورزد، ولی در دفاعیه خویش چنین بیان میدارد: ((اگر قرار بر آن باشد که من خود را فرزانهتر از دیگران بدانم، تنها از آن روست که هرگز گمان نداشتهام که از جهان آخرت باخبرم و میدانم که از آن هیچ خبر ندارم.)) در رساله کراتولوس نیز، بر همین وجه، درباره وجود خدایان اظهار بیخبری میکند و میگوید: ((از خدایان ما هیچ نمیدانیم.)) وی به پیروان خویش همواره اندرز میداد که در این گونه مسائل بحث نکنند و، چون کنفوسیوس، از آنان میپرسید که آیا امور بشری را چنانکه باید دریافتهاید که اکنون به حل مشکلات آسمانی پرداختهاید سقراط بر آن بود که برترین کاری که در این جهان از ما ساخته است آن است که به جهل خویش اعتراف کنیم و تابع غیبگوی دلفی شویم; در پاسخ کسانی که از وی میپرسند خدایان را چگونه عبادت کنیم، میگوید: ((بدان طریق که قانون کشورتان حکم میکند.)) سقراط در مورد علوم طبیعی شکاکتر از این بود، و میگفت که تحصیل این علوم باید تنها تا حدی باشد که ما را در زندگانی رهبری کند. بیش از آن حد، مایه پریشانی فکر و گمراهی عقل خواهد بود; هر رازی که گشوده گشت، رازی ژرفتر پدید میآرد. سقراط، هنگامی که جوان بود، نزد آرخلائوس به تحصیل علوم طبیعی پرداخت. و چون مردی کامل شد، آن را به عنوان اسطورهای کم و بیش قابل تحسین ترک گفت.

از حقایق و اصول روی برتافت و به ارزشها و غایتها توجه نمود. گزنوفون گوید: ((سقراط همیشه از امور بشری بحث میکرد.)) سوفسطاییان نیز از علوم طبیعی به سوی امور انسانی ((روی کردند)) و به تحقیق در احساس و ادراک معرفت پرداختند، اما سقراط بیشتر در این مسائل فرو رفت و اخلاق و مقاصد انسان را مورد مطالعه قرار داد. ((ای ائوتودموس، آیا هرگز به معبد دلفی رفتهای)) ((آری، دوبار.)) - ((و آیا دیدهای که بر دیوار آن نوشته شده است خود را بشناس)) - ((آری، دیدهام.)) ((و آیا در آن تامل کرده، و کوشیدهای که خود را بیازمایی و بر چگونگی اخلاق و خصایل خویش آگاه شوی)) از این روی، فلسفه در نظر سقراط نه خداشناسی بود، نه ماورا الطبیعه، و نه تحقیق در طبیعت. او فقط علم اخلاق و سیاست را فلسفه میدانست، و منطق را نیز مقدمه و وسیله آن میشمرد. سقراط در اواخر عصر سوفسطاییان به وجود آمده بود، و دریافته بود که این گروه وضعی بس خطیر در تاریخ فرهنگ جهان پدید آوردهاند، زیرا اساس ماورای طبیعی اخلاقیات را سست و متزلزل ساختهاند. سقراط، به عوض آنکه بیمناکانه به سوی عقاید باستانی موجود روی کند، گامی به پیش گذارد و عمیقترین مسئلهای را که در علم اخلاق مطرح میشود به میان نهاد: آیا میتوان علم اخلاق را براساس طبیعت مبتنی دانست و اگر به ماوراالطبیعه اعتقادی نباشد، آیا اخلاق وجود تواند داشت آیا فلسفه، که با آزادی فکری که آورده است تمدن بشری را به زوال تهدید میکند، خواهد توانست با وضع قوانین اخلاقی موثر و غیر مذهبی بشریت را از نابودی نجات بخشد سقراط در رساله ائوتوفرون میگوید: ((خوبی نه از آن روی خوب است که خدایان آن را پسندیدهاند، بلکه چون خود خوب بوده، خدایان را خوش آمده است.)) این سخن، فلسفه را به انقلاب برمیانگیزد. مفهوم خوبی برای او از خداشناسی سخت جداست، و به حدی زمینی است که با سودمند بودن یکی است. سقراط خوبی را امری کلی و مجرد نمیداند، بلکه برای آن مقاصدی خاص و عملی در نظر دارد و معتقد است که خوب آن است که برای ((امر خاصی خوب باشد.)) در نظر او، خوبی و زیبایی دو صورتند از سودمند بودن و فایده انسانی داشتن; حتی یک سبد سرگین، اگر چنانکه باید با مقصود متناسب باشد، زیبا خواهد بود. از این روی (به عقیده سقراط) هیچ چیز چون دانش و معرفت سودمند نیست. دانش عالیترین فضیلت است، و جهل رذیلت محض گرچه در اینجا ((فضیلت)) به معنی برتری و علو است، نه پاکی و تقوا. بدون دانش شایسته، عمل درست میسر نیست; و با دانش کامل، مردم جز کار درست هیچ نتوانند کرد. کسی به کاری که بداند خطاست دست نخواهد زد یعنی کار خطا با عقل سازگار نیست و زیانش به خطاکار میرسد. عالیترین خیر، سعادت است; و بهترین وسیله درک سعادت، دانش وذکا.

سقراط میگوید: اگر دانش و معرفت برترین فضیلت باشد، ناچار آریستوکراسی (حکومت اشراف) بهترین نوع حکومت خواهد بود، و دموکراسی هیچ معنایی نخواهد داشت. گزنوفون از قول سقراط میگوید: ((برگزیدن حکام به حکم قرعه کاری است بس سخیف و نامعقول. چه حتی تصور آن را هم نمیتوان کرد که سکاندار، بنا، نی نواز، و یا پیشهور دیگری را با قرعه معین کنند; حال آنکه ناشایستگی این گونه کسان بسیار کمزیانتر است از بیکفایتی آنانی که حکومت و دستگاه اداره کشور را مختل میسازند. سقراط ستیزه جویی مردم آتن را مذمت میکند، بر حسد پرهیاهویی که به یکدیگر میورزند عیب میگیرد، و خصومت احزاب و منازعات کینه توزانه آنها را قبیح میشمرد. وی میگوید: ((بیم آن دارم از این جهات بلیهای بر کشور وارد شود که از حدود توانایی و طاقتش افزون باشد.)) سقراط نجات آتن را تنها در آن میدانست که دانش و کفایت بر آن حکومت کند. و راه وصول به این مقصود قرعه کشی نمیتوانست بود، زیرا صلاحیت و شایستگی سکانداران، نوازندگان، پزشکان، و درودگران نیز بدین طریق معین نمیگردید. همچنین زور و ثروت نیز نباید کسی را به مقام و منصبی برساند.

در نظر او، سلطنت استبدادی و حکومت توانگران نیز چون دموکراسی مذموم است; و تنها نظام پسندیده و معقول، نظام آریستوکراسی است که در آن مقامات و مناصب دولتی تنها به کسانی میرسد که شایستگی فکری و عقلی دارند

و در این کار تعلیم و ورزیدگی یافته‌اند. سقراط، علی رغم انتقاداتی که بر دموکراسی آتن وارد میساخت، به منافع و مزایای آن معترف بود، و آزادی و فرصتهایی را که در آن نصیبش شده بود قدر میشناخت. وی به برخی از پیروان خود که میخواستند ((بازگشت به طبیعت)) را تبلیغ کنند میخندید; و نسبت به آنتیستنس و کلبیون همان وضعی را به خود گرفت که ولتر در مقابل روسو داشت یعنی میگفت که تمدن، با همه عیبهایش، ارزش بسیار دارد، و نباید آن را ترک گفت و سادگی ابتدایی را برگزید.
با وجود این، اکثریت مردم آتن به سقراط بدگمان بودند. دینداران وی را خطرناکترین سوفسطاییان میشمردند، زیرا از همه جشن و سورهای مذهبی برخوردار میشد، اما دین کهن را منکر بود; میخواست که هر قانونی را بدقت با معیار عقل بسنجد; سرچشمه اخلاقیات را وجدان افراد میدانست، نه خیر و منفعت اجتماع یا اوامر تغییرناپذیر آسمانی; و پایان کار وی به شکاکیتی انجامید که عقل را پریشان میساخت و با هیچ رسم و عادت و عقیده‌های سازگاری نداشت. کسانی چون آریستوفان، که ستایشگر روزگاران گذشته بودند، بیدینی مردم، گستاخی جوانان نسبت به پیران، فردیت نامنظمی که حیات آتن را به تباهی میکشید، و انحطاط اخلاقی روشنفکران را حاصل رفتار و سخنان سقراط و پروتاگوراس و اوریپید میدانستند. گرچه سقراط خود به حزب اولیگارشی نپیوست و از تایید آن امتناع ورزید، اغلب دوستان و شاگردانش از رهبران آن حزب بودند. هنگامی که یکی از آنان، به نام کریتیاس، اولیگارشیها را در انقلابی وحشتناک و بیرحمانه رهبری میکرد، دموکراتهایی چون آنوتوس و ملتوس، سقراط را محرک فکری این جنبش ارتجاعی معرفی کردند و بر آن شدند که وی را از آتن اخراج کنند.
دموکراتها در مقصود خویش پیروز شدند، لکن نتوانستند تاثیر عظیم او را از میان ببرند. روش جدلی سقراط، که خود آن را از زنون اخذ کرده بود، پس از وی به افلاطون، و از افلاطون به ارسطو رسید و ارسطو منطق کامل خویش را، که نوزده قرن بدون تغییر بر جای بود، از آن پدید آورد. تاثیر افکار سقراط در علوم طبیعی و تجربی زیانبخش بود، زیرا شاگردانش از تحقیقات طبیعی روی برتافتند، و نظریه وی درباره طرح خارجی و عینی جهان شوق تحلیل علمی در کسی برنمیانگیخت. اصول اخلاقی سقراط، که بر مبانی فردی و ذهنی قرار داشت، شاید در انحلال اخلاقیات مردم آتن بی تاثیر نبود; ولی مقام وجدان را بالاتر از قانون دانستن عقیده‌های بود که از اینجا در مذهب مسیح راه یافت. عقاید سقراط از طریق شاگردانش به دوره بعد انتقال یافت و مایه اصلی فلسفه‌های دو قرن آینده را فراهم آورد. اما نیرومندترین عنصر تاثیرات وی چگونگی اخلاق و رفتار خودش بود. وی در شمار شهدا و قدیسان تاریخ یونان درآمد، و هر نسلی که میخواست نمونه کامل ساده زیستن و دلیرانه اندیشیدن را بیابد به گذشته باز میگشت و کمال مطلوب خویش را در سقراط میدید. گزنوفون میگفت: ((هر زمان که درباره خرد آدمی و شرافت خلق و سرشت وی میاندیشم، میبینم که از یاد بردن سقراط هرگز در حدود توانایی من نیست; و چون او را به یاد میآورم، از ستایش وی خودداری نمیتوانم کرد; و اگر در میان جویندگان فضیلت کسی راهنمایی کاملتر از سقراط یافته باشد، من آن کس را شایسته آن میدانم که سعادتمندترین مردمان خوانده شود.))

فصل هفدهم
ادبیات عصر طلایی

I – پینداروس

فلسفه یک عصر، بالطبع، ادبیات عصر بعد خواهد بود: یعنی عقاید و نتایجی که در یک نسل در میدان بحث و تحقیق و تفکر به دست آمده است زمینه و اساس نمایشنامه‌ها، داستانها، و اشعار نسل بعد را پدید میآورد. اما در یونان، ادبیات ملازم و دنباله رو فلسفه نبود. زیرا شاعران خود فیلسوف بودند، برای خود افکاری داشتند، و پیشاهنگان اندیشه عصر خویش به شمار میرفتند. همان کشمکش و نزاع میان محافظهکاران و افراطیان، که دین و علم و فلسفه یونان را به هم ریخته بود، در شعر و درام و حتی در تاریخنویسی آن نیز ظاهر گشت. چون در آثار ادبی یونان زیبایی صورت هنری بر عمق فکری افزوده شده بود، ادبیات عصر طلایی به مقامی رسید که از آن پس، تا روزگار شکسپیر و مونتنی، آن را باز نیافت.

از لحاظ اشعار غنایی، به صورت مستقل، قرن ششم غنیتر از قرن پنجم بود. زیرا در این عصر، بار اندیشه‌ها سخت سنگین شده، و پشتیبانی شاهان و اشراف از میان رفته بود. پینداروس حد فاصل و واسطه این انتقال است. وی صورت شعر غنایی را از پیشینیان به ارث برده است، اما آن را از شکوهی دراماتیک سرشار میسازد. پس از وی، شعر حدود و سنن باستانی خود را درهم میشکند، و درام دیونوسوسی با دین و موسیقی و رقص به هم میآمیزد تا برای بیان شور و شکوه عصر طلایی وسیله کاملتری فراهم سازد.

پینداروس در یکی از خاندانهای تبی، که سلسله آن به زمانهای ابتدایی میرسید، به دنیا آمد. خود مدعی بود که بسیاری از پهلوانان باستانی که در اشعار وی یاد شدهاند جزو این سلسله بودهاند. عموی او، که نی نوازی توانا بود، قسمت عمده عشقی را که به موسیقی داشت، و نیز بخشی از مهارت خود را برای او به ارث گذارد. پدر و مادر پینداروس فرزند خود را به آتن فرستادند تا در موسیقی تعلیمات عالیتری کسب کند. او در آنجا از لائوس و آگاتوکلس رموز این هنر و طریقه ساختن آوازهای گروهی را فرا گرفت. پینداروس پیش از بیست سالگی یعنی در ۵۰۲ به تب بازگشت

و نزد کورینا، شاعره آن زمان، به تحصیل پرداخت. وی پنج بار در مسابقات سرودخوانی شرکت جست، و پنج بار از کورینا شکست خورد. اما باید دانست که کورینا بسیار خوش سیما بود و داوران نیز همگی مرد بودند. پینداروس وی را خوک ماده، سیمونیدس را غراب، و خود را عقاب میخواند. با وجود این نزدیک بینی، شهرت وی چنان بالا گرفت که همشهریانش درباره او داستانی ساختند و گفتند که روزی، هنگامی که شاعر جوان در کشتزاری خفته بوده، چند زنبور عسل بر لبانش نشسته و شهد خود را در آنجا باقی گذاردهاند. دیری نگذشت که پینداروس مورد توجه امیران و بزرگان قرار گرفت، و در ازای صلات گران، قصایدی در مدح آنان سرود. وی زمانی در خاندانهای بزرگ و شریف شهرهای رودس، تندوس، کورنت، و آتن مهمان بود، و یکچند نیز در دربار اسکندر اول مقدونی، ترون جبار آکراگاس، و هیرون اول، جبار سیراکوز، به شاعری پرداخت. اشعار پینداروس معمولا پیش خرید میشد. این بدان ماند که امروز شهری از آهنگسازی دعوت کند که در جشن آن شهر، و به افتخار آن، برای رقص و آواز گروهی آهنگ تازهای بسازد و خود رهبری آن را به عهده گیرد. هنگامی که پینداروس به شهر خویش بازگشت، نزدیک به چهل و چهار سال از عمرش گذشته بود. مردم تب به تجلیلش پرداختند و او را بزرگترین هدیه بئوسی به یونان خواندند.

وی در کار خود رنج فراوان میبرد، برای هر شعر آهنگی میساخت، و غالبا گروهی را برای خواندن آن تربیت میکرد. در مدح و ثنای خدایان شعر میسرود; برای جشنهای دیونوسوسی دیتیرامب تهیه میکرد; برای دوشیزگان، ترانه; برای بزرگان، قصیده; برای مجالس عیش و عشرت، غزل; برای مردگان، مرثیه; و برای کسانی که در مسابقات عمومی پیروز میشدند، ظفرنامه میساخت. اما از این جمله فقط چهل و پنج قطعه باقی مانده است، که هر یک به نام مسابقهای خوانده میشود که قهرمانش در آن تجلیل شده است; و باز، از این قطعات آنچه برجای مانده الفاظ آنهاست و از آهنگهاشان خبری نداریم. قضاوت ما در این باره به قضاوت مورخی ماند که در آینده فقط متن اپراهای واگنر را به دست آورد، و از موسیقی آن بیخبر ماند. چنین مورخی ناچار واگنر را شاعر به شمار خواهد آورد و درباره او براساس الفاظی که زمانی تابع و ملازم آهنگی خاص بودهاند قضاوت خواهد کرد. یا اگر دانشمندی چینی، که با قصص مسیحی هیچ آشنا نباشد، یک شب، ده سرود دینی باخ را جدا از آهنگها و آداب مربوط به آنها، و در ترجمهای معیوب و نارسا، قرائت کند، درباره وی حکمی خواهد کرد نظیر حکمی که ما درباره پینداروس میکنیم. امروزه، هنگامی که اشعار پینداروس را در سکوت کتابخانه یکی پس از دیگری میخوانیم، میبینیم که وی ملالانگیزترین نقطه دورنمای ادبیات کلاسیک است، و از این لحاظ هیچ کس را با او قیاس نمیتوان کرد.
در تشریح بنای این قصاید، فقط باید مشابهت و مناسبت آنها را با موسیقی در نظر گرفت. پینداروس نیز، چون سیمونیدس و باکخولیدس، در انتخاب قالب و شکل قصایدی که درباره قهرمانان پیروز میسرود مختار نبود چنانکه امروز نیز آهنگسازان در تصنیف سوناتها و سمفونیها باید تابع قالبهای خاصی باشند.
شاعری که از این ((ظفرنامه))ها میسرود، باید اول موضوع خود را شرح میداد; یعنی نام و سرگذشت پهلوان پیروز را ذکر میکرد، یا درباره مردی که اسبان وی گردونهاش را به پیروزی رسانیده بود سخن میگفت. رسم پینداروس بر آن بود که در اینجا ((فرزانگی و زیبایی و شهرت پرشکوه)) پهلوان خود را بستاید. وی در حقیقت به اصل موضوع توجهی نداشت، بلکه تنها دوندگان تیزپای، روسپیان ممتاز، و پادشاهان را مدح میگفت. اگر سلطان مستبدی در پرداخت نقدینه تاخیر نمیکرد، پینداروس با خرسندی تمام پشتیبانی او را میپذیرفت و بی تردید در شمار قدیسان قرارش میداد به شرط آنکه مخیله سرشار و نظم پیچیده و پر طنطنه او مورد را مناسب مییافت. وی هر چیز را از مسابقه قاطر دوانی تا شکوه تمدن یونان، با همه تنوع و وسعت آن در اشعار خود موضوع قرار میداد.
به تب سخت وفادار بود، و هنگامی که در جنگ ایران و یونان از بیطرفی شهر خود دفاع میکرد، بیش از غیبگویی دلفی، از عالم غیب ملهم نبود. ولی بعدا از خطای خویش شرمنده گشت و به ستایش پیشوای مدافعان یونان برخاست: ((آتن نامدار و دولتمند، با تاج بنفشه، شایسته سرود ستایش، پناه یونان، شهری که خدایان پشتیبان آنند.)) گویند که مردم آتن، در ازای منظومهای که ابیات فوق را شامل بود، ده هزار دراخما (معادل ۱۰۰۰۰ دلار) به پینداروس پاداش دادند; بنابر روایت دیگری که چندان موثق نیست، تب از او جریمه خواست، زیرا وی در این شعر تلویحا آن شهر را سرزنش کرده بود; آتن جریمه او را نیز پرداخت.
قسمت دوم منظومههای پینداروس گزیده افسانههای باستانی یونان بود. وی در این کار چنان افراط و اسراف میکرد که خواننده را از شکیبایی به در میبرد. کورینا شکایت از آن داشت که ((پینداروس با انبان بذر میافشاند، نه با دست.)) پینداروس خدایان را سخت بزرگ میداشت و آنان را چون بهترین خریداران شعر خود تکریم و تحسین میکرد. وی محبوب کاهنان و غیبگویان معبد دلفی بود، و در تمامی عمر از توجه آنان برخورداریهای فراوان داشت; حتی پس از مرگ نیز از روحش، با سخاوتی اسکاتلندی وار، دعوت شد که از اولین میوههایی که به معبد آپولون تقدیم میشود سهمی برگیرد. پینداروس آخرین مدافع دین موجود بود. حتی اشیل پرهیزکار نیز اگر با وی مقایسه شود، مردی ملحد و خدانشناس به نظر خواهد رسید.

پینداروس اگر تراژدی ((پرومته دربند)) را میخواند، از دشنامهایی که در آن نثار خدایان شده است به وحشت میافتاد. وی گاهی زئوس را خدای یگانه و بیهمتا تصور میکند و به توحید نزدیک میشود و میگوید ((زئوس) خدای کل، فرمانروای همه چیز، و بینای همه چیز.)) به اسرار پنهان عقیده دارد و، چون اورفئوس، امیدوار است که به بهشت جاویدان خواهد رسید. وی مبدا و مقصد روح انسان را آسمانی و خدایی میداند. یکی از نخستین کسانی است که روز مکافات و بهشت و دوزخ را بر این وجه توصیف میکند: ((پس از مرگ، ارواح طاغی و مجرم به کیفر میرسند، و کسی که احکام شدید و گریزناپذیر را صادر میکند گناهانی را که آدمیان در قلمرو زئوس مرتکب شدهاند مورد بررسی و داوری قرار میدهد.)) نیکان در پرتو دلپذیر خورشید مقام میگیرند، و روزها و شبهاشان را یکسر جلالی یکسان فرا میگیرد.

و از این پس هرگز، چون روزگار گذشته، از برای نیازهای ناچیز و تهی، با رنجی ناسپاس خاک را نمیآزارند و دریاهای پرآب را شیار نمیکنند.

بلکه در جوار خدایان بزرگ جای میگیرند، و عمری بی اشک و درد به آسایش میگذرانند.

زیرا که شادی این مردم برروی زمین در آن بوده است که به عهد خویش وفا کنند.

اما، دور از اینان، مردم دیگری نیز هستند که در طوفان سیاهی به سر میبرند.

که چشم آدمی از دیدن آن عاجز است.

سومین و آخرین قسمت قصاید پینداروس معمولا پند و اندرز بود. در این اشعار، نباید انتظار فلسفه عمیق داشته باشیم. زیرا که وی آتنی نبود و شاید هرگز با فیلسوفان سوفسطایی روبه رو نشده و آثار آنان را نخوانده بود. وی همه قوای ذهنی خویش را وقف هنرش کرده، و برای اندیشیدن و فلسفه اصیل ساختن نیرویی باقی نگذارده بود. پینداروس به همین اندازه راضی بود که امیران و پهلوانان پیروز را به فروتنی تشویق کند و برآنشان دارد که خدایان و همنوعان خود را محترم شمارند و نفس خویش را گرامی دارند. گاه نیز ستایش و سرزنش را به هم میآمیخت، و حتی بدان پایه دلیر بود که هیرون را از حرص و طمع منع میکرد. اما در راه پول، که شومترین و محبوبترین کالاهاست، از مزاحگویی بیم و پرهیزی نداشت.

شورشیان سیسیل را دوست نمیداشت و، با عبارتی نظیر گفته کنفوسیوس، آنان را از این کار برحذر میداشت: ((حتی برای ناتوانان نیز آسان است که بنیان شهری را به تزلزل آورند; کار دشوار و عظیم، دوباره برپا ساختن آن است.)) وی دموکراسی معتدلی را که بعد از واقعه سالامیس در آتن پدید آمده بود دوست میداشت. ولی صمیمانه معتقد بود که آریستوکراسی بیزیانترین نوع حکومت است. در نظر پینداروس، شایستگی و کفایت، بیش از آنکه با تربیت ایجاد شود، در خون وسرشت کسان عجین است، و در خاندانهایی که قبلا آن را نشان دادهاند باز ظاهر میشود. خون و نژاد خوب تنها عاملی است که به انسان توانایی و آمادگی میبخشد تا به کارهای نادر و شگرفی که موجب شرف و شایستگی حیات انسانی است دست زند. ((عمر آدمی چه کوتاه است! ما چه هستیم و چه نیستیم آدمی رویایی است از یک سایه; ولی با اینهمه، هر گاه که جلالی خداداد از آسمانی فرود آید، پرتوی پرشکوه بر وی میتابد و زندگانیش شیرین و دلپذیر میگردد.)) پینداروس، در دوران حیات خود، مورد توجه عوام نبود. پس از مرگ نیز قرنها از خلود بیجانی برخوردار بود که خاص نویسندگانی است که مورد ستایش همگانند، ولی کسی آثارشان را نمیخواند. در آن زمان که جهان بسرعت پیش میرفت، وی میکوشید که آن را از حرکت باز دارد. سپس چنان از آن باز ماند که، گرچه از اشیل جوانتر بود، اکنون از آلکمان پیرتر، به نظر میرسد.

اشعار وی، چون نثرتاسیت، فشرده و پیچیده و نامربوط و پرتصنع است; از لحاظ لفظ، به شیوهای مطنطن و کهن، که پینداروس در به کار بردن آن تعمد داشته است، سروده شده; و از لحاظ وزن، بحور آن چنان استادانه و دقیق

ساخته شده است که، جز معدودی از شعرا، کسی به تقلید آن نپرداخته است. تنوع این اوزان نیز چندان است که از چهل و پنج منظومه او فقط دو تا به یک وزنند. لفظ وی چنان معتقد است که، با وجود سادگی فکر، علمای صرف و نحو عمر خویش را بر سر آن نهاده‌اند تا ترکیبات و عبارات آن را، که به جملات توتونی بی شباهت نیست، بگشایند، و سرانجام در زیر آن بر مفهومی پوچ و پرآهنگ دست یابند.
اما اینکه هنوز بعضی از دانشمندان کنجکاو به قرائت این اشعار رغبت مییابند از آن روست که، علی رغم همه این عیوب و با وجود قالب پردازیهای سرد، استعارات نامطبوع، اساطیر ملالانگیز، و روایاتی که در این منظومه‌ها نقل شده، روشن و پیوسته و سرراست است; تعلیمات و نتایج اخلاقی آنها ساده و صمیمانه است; و شکوهمندی بیان آن حتی سخیفترین موضوعات را بالا میبرد و جلوه و جلالی زودگذر بدان میبخشد.
پینداروس هشتاد سال زندگی کرد. در تب، از اضطراب فکری آتن در امان بود. وی در یکی از سرودهای خود چنین میگوید: ((زادگان، دوستان، و خویشان چنان در نظر آدمی عزیزند که یکباره هر کس را خرسند و بینیاز میسازند. ولی در مردمان مجنون شوقی پیدا میشود که آنان را به سوی چیزهای دوردست میکشاند.)) روایت شده است که پینداروس، ده روز قبل از مرگ (در ۴۴۲)، کسی را به نزد غیبگوی معبد آمون فرستاد تا بپرسد ((چیست که برای آدمی از همه چیز بهتر است)) و کاهن غیبگوی مصری، چون یونانیان، پاسخ گفت: ((مرگ)). آتنیان مجسمهاش را به هزینه عموم برپا داشتند، و مردمان رودس نیز هفتمین قصیده اولمپی او را که در ستایش آن جزیره بود با خط زر بر دیوار یکی از معابد نقش کردند. در سال ۳۳۵، هنگامی که اسکندر مقدونی فرمان داد که تب شورشگر را بسوزانند و با خاک یکسان کنند، لشکریان خود را از ویران ساختن خانهای که پینداروس در آن زاده و مرده بود منع کرد.

II – تئاتر دیونوسوسی

در فرهنگنامه سویداس داستانی بدین سان آمده است: در حین اجرای یکی از نمایشنامه‌های پراتیناس، در حدود ۵۰۰ ق‌م، نیمکتهای چوبینی که تماشاگران بر آن نشسته بودند فرو ریخت: جمعی کثیر آسیب دیدند، و چنان وحشتی در مردم پدید آمد که آتنیان بر دامنه جنوبی آکروپولیس تئاتری از سنگ ساختند و آن را به دیونوسوس هدیه کردند. در دو قرن بعد، نظایر این تئاتر در ارتریا، اپیداوروس، آرگوس، مانتینئا، دلفی، تائورومنیوم، سیراکوز، و نقاط دیگر جهان یونانی ساخته شد. ولی در صحنه تئاتر دیونوسوس بود که نخست بزرگترین تراژدیها و کمدیها ظاهر گشتند و جنگ میان دین کهن و فلسفه نو، که تاریخ فکری عصر پریکلس را به یک سلسله اندیشه و تحول پی در پی مبدل ساخته است، در شدیدترین مراحل آن، با این تراژدیها به پایان برده شد.
این تئاتر بزرگ البته بی سقف است و در زیر آسمان باز قرار دارد. پانزده هزار نشستگاه آن، در چند ردیف نیمدایره، به شکل یک بادبیزن، از پایین به طرف پارتنون بالا میرود. کوه هومتوس و دریا نیز رو به روی آن است. هنگامی که بازیگران نمایش زمین و آسمان و خورشید و ستارگان و دریا و اقیانوس را مورد خطاب قرار میدهند، با حقایق زنده سرو کار دارند، و اکثر تماشاگران، در حالی که گفتارها یا سرودها را میشنوند، اشیا را نیز مستقیما میبینند و احساس میکنند. نشستگاه‌ها، که در آغاز از چوب و بعدها از سنگ ساخته شدند، پشت ندارند، و تماشاگران معمولا با خود بالشی میآورند تا بر آن بنشینند; ولی در هر روز پنج نمایش را در آنجا تماشا میکنند، بی آنکه برای ستون فقرات خود، جز زانوهای ناسازگار تماشاگران پشت سر، تکیه گاهی داشته باشند. فقط در ردیف جلو چند نشستگاه مرمری دیده میشود که تکیه گاه دارند و کاهنان عالیرتبه دیونوسوس و صاحبمنصبان شهر بر آن مینشینند. در جلوی تماشاگران، جایگاه همواری است که ارخسترا یا محل رقص نام دارد، و دسته سرایندگان در آن قرار میگیرند. در پشت این محل، صحنه نمایش یا سکنه ساخته شده است. این صحنه گاه کاخ شاهی، گاه معبد، و گاه خانه شخصی را نمایش میدهد. شاید بازیگران نیز، پس از خروج از صحنه، در عقب آن جایی برای نشستن داشته باشند. وسایل

کار، به اقتضای داستان نمایش، بسیار ساده بود و از قربانگاه و صندلی و کرسی و تخت و امثال آن تجاوز نمیکرده است. ولی، در اجرای نمایشنامه پرندگان آریستوفان، عوامل دیگری چون لباس و صحنه آرایی به لوازم قبلی افزوده میشود. آگاتارخوس ساموسی پردهها و زمینهها را بر وجهی نقاشی میکند که دوری و مسافت را نمایش میدهند. برای دگرگون ساختن مسیر وقایع و تغییر محل آن، از وسایل فنی خاصی استفاده میشود. گاه نیز، چون بخواهند که پایان واقعهای را که در صحنه روی داده است نمایش دهند، تصویری از آدمیان، بدان گونه که نماینده آن واقعه باشد، تهیه میکنند و آن را بر تخت چوبی چرخداری میگذارند و در برابر تماشاگران قرار میدهند. مثلا ممکن است که برای این مقصود جنازهای را نقاشی کنند که قاتلان آن با سلاح خونآلود در کنارش ایستادهاند; این از آن روست که، بنابر سنت درام یونان، کشتار و خونریزی را نباید روی صحنه آورد. در دو طرف جلوی صحنه، منشور بزرگ و سه گوشهای قرار دارد که بر محوری میگردد. بر سطوح این منشورها صحنههای مختلف نقاشی شده است; و با گرداندن آنها میتوان منظرهها را بتندی تغییر داد. دستگاه دیگری که شگفت انگیزتر از این است جراثقالی است که قرقره و وزنهای دارد، و در سمت چپ صحنه جای گرفته است تا هر گاه که حاجت پیدا شود، خدایان یا پهلوانانی را از آسمان به صحنه فرود آرد، یا آنان را به آسمان بازگرداند، یا حتی در میان زمین و آسمان معلق نمایششان دهد. اوریپید مخصوصا در به کار بردن این دستگاه شوق فراوان داشت، و با آن یکی از خدایان را به صحنه نمایش میآورد تا زاهدانه از رشته سردرگم نمایشهای لاادری او گره گشایی کند.

درام تراژیک در آتن از امور غیرمذهبی نیست و در طی سال صورت نمیگیرد، بلکه قسمتی از جشن سالیانهای است که به افتخار دیونوسوس برپا میشود. از میان نمایشنامههای بسیاری که به آرخون عرضه میگردد، فقط معدودی برای نمایش انتخاب میشود. هر یک از ده قبیله آتیک یک تن از شارمندان دولتمند خود را جهت رهبری گروه سرایندگان معین میکند. بر عهده اوست که هزینه تعلیم خوانندگان و رقصندگان و بازیگران را بپردازد و سایر مخارج اجرای یکی از نمایشها را تامین کند. گاه، برخی از این رهبران ثروت هنگفتی را صرف صحنه آرایی و لباسها و ((استعداد)) بازیگران میکنند چنانکه، بدین طریق، هنر نمایشی که از کیسه نیکیاس ترتیب مییابد برنده جایزه میگردد. بعضی از این رهبران صرفه جویی میکنند و از فروشندگان وسایل نمایش لباسهای کهنه کرایه میکنند. تعلیم واقعی خوانندگان معمولا به عهده درامنویس است.

گروه همسرایان، از بسیاری جهات، مهمترین و پرخرجترین قسمت نمایش است; حتی در بعضی موارد اصل نمایشنامه را نیز از روی آن نام میگذارند. شاعر درامنویس قسمت عمده عقاید و افکار فلسفی و دینی خود را از طریق این گروه بیان میدارد. تاریخ تئاتر یونان شرح جد و جهد بیحاصلی است که گروههای همسرایان ورزیدهاند تا خود را بر اصل نمایشنامه مسلط گردانند; چنانکه در آغاز امر هر چه هست همین آوازهاست. ولی در دست تسپیس و اشیل، با افزایش تعداد بازیگران، از سهم آن کاسته میشود، و در درام قرن سوم، یکسره از میان میرود. افرادی که گروه همسرایان را تشکیل میدهند خواننده حرفهای نیستد، بلکه معمولا کسانی هستند که ذوق این کار را دارند و از روی فهرست نام شارمندان، از هر قبیله، بنوبت انتخاب میشوند. این افراد همگی از مردانند و تعدادشان نیز برای هر گروه، در دوره اشیل، پانزده تن است. اینان هم میخوانند و هم میرقصند و، در صفی مجلل، بر روی صحنه طولانی و باریک حرکت میکنند و، با شعر حرکات خود، الفاظ و حالات نمایش را تعبیر و تفسیر مینمایند.

مقام موسیقی در تئاتر یونان اندکی پایینتر از مقام عمل و شعر است. معمولا آهنگها را نیز درامنویس خود میسازد. قسمت عمده گفتگوها را بازیگران با صدای بلند بیان میکنند، و بعضی را نیز به آواز میخوانند. ولی نقشهای عمده نمایشنامه قسمتهای غنایی چندی دارد که باید با یک یا دو یا سه صدا خوانده شود، یا به اتفاق گروه خواننده، متناوبا بعد از سرود آن گروه، به آواز ادا گردد. این آوازها ساده هستند و بخشهای مختلف ندارند، و هماهنگی در آنها نیست.

معمولا فقط یک فلوت، نت به نت، با خوانندگان همراهی میکند; بدین ترتیب، تماشاگران همه کلمات را میشنوند، و شعر در آواز موسیقی غرقه نمیشود. این نمایشنامهها را نمیتوان آهسته خواند و درباره آنها قضاوت کرد. در نظر یونانیان، گفتار فقط بخشی است از یک هنر پیچیده، که شعر و موسیقی و عمل و رقص را در هم بافته و وحدتی عمیق و موثر پدید آورده است.

ولی، با اینهمه، مهمترین قسمت خود نمایش است; در بردن جایزه، چگونگی نمایشنامه بیش از موسیقی آن دخالت دارد. ولی بازی بازیگران از آن هر دو موثرتر و مهمتر است. یک بازیگر خوب حتی میتواند در نمایشنامههای متوسط نیز توفیق کامل به دست آورد. بازیگران که همیشه و در همه موارد مرد هستند برخلاف روم، مورد تحقیر نیستند، بلکه از تکریم و بزرگداشت همگان برخوردارند; از خدمت نظام معافند; و در وقت جنگ، بآزادی از جبههها میگذرند. مردم آنان را هوپوکریت میخوانند، و این کلمه به معنای ((پاسخگو)) است; زیرا که در آغاز، بازیگران به سخنان گروه خواننده پاسخ میگفتهاند. ولی بعدها که بازیگران به نمایش اعمال اشخاص دیگر میپردازند و شخصیتهای عاریتی به خود میگیرند، این کلمه به معنای ((منافق)) به کار میرود. بازیگران اتحادیه بزرگ و نیرومندی تشکیل میدهند به نام ((هنرمندان دیونوسوسی))، که اعضای آن در سراسر خاک یونان پراکندهاند. دستههای بازیگران از شهری به شهر دیگر میروند، نمایشنامهها و آهنگها و لباسها و سایر لوازم کار خویش را خود تهیه میکنند. در آمد رهبران این گروهها، مثل همیشه، بسیار فراوان است، ولی بازیگران درجه دوم عایداتی اندک و نامعین دارند. اخلاق آنها چون اخلاق همه کسانی است که به دوره گردی زندگی میگذرانند; زندگیشان بین تجمل و فقر نوسان دارد، و روحشان بیقرارتر از آن است که بتوانند به یک زندگی ثابت و طبعیی ادامه دهند.

در کمدی و تراژدی، بازیگران ماسکی بر چهره میگذارند که در ناحیه دهان آن یک بلندگوی برنجی تعبیه شده است. طریقه تنظیم صوت در تئاتر یونان، و اینکه هر یک از تماشاگران میتواند از جایگاه خود صحنه را بخوبی ببیند، بسیار شایان توجه است. ولی چنین به نظر میرسد که با وجود این، برای تقویت صدای بازیگر و مدد به چشم تماشاگرانی که از صحنه نمایش دور هستند، وسایل دیگری نیز لازم است تا همگی بتوانند بآسانی قهرمانان مختلف را تشخیص دهند. فقدان این گونه وسایل موجب آن میشود که همه ریزهکاریهای صوتی و حالات و تغییرات چهره بازیگر از میان برود. هر گاه که اشخاص واقعی در نمایشنامهای بیایند چون اوریپید در نمایشنامه اکلسیازوسای (زنان در شورا)، و سقراط در نمایشنامه ابرها ناچار با ماسک و بیشتر به صورت کاریکاتور نمایش داده میشوند. این ماسکها از مراسم دینی به تئاتر یونان راه یافتهاند; زیرا در آن مراسم، برای ایجاد ترس یا خنده، غالبا ماسک به کار میبردهاند. در کمدی، هنوز این رسم برجاست. ماسکها، تا آنجا که قوه تخیل مردم یونان ایجاب میکند، غریب و مبالغه آمیزند. همچنانکه صدای بازیگر تقویت میشود و چهرهاش با ماسک بزرگتر به نظر میرسد، تنش نیز با پنبه و پوشال ستبرتر و قامتش، با تاجی بزرگ و با کفشهایی که کف ضخیم دارند، بلندتر میگردد. بر روی هم، از قراری که لوکیانوس میگوید، بازیگران قدیم ((منظرهای زشت و وحشتناک)) ایجاد میکردند.

تماشاگران نیز چون خود نمایش شایان توجهند. زنان و مردان طبقات مختلف در این تئاترها راه دارند. پس از سال ۴۲۰، به همه شارمندانی که نیازمندند دواوبولوس داده میشود تا بدان وسیله به تئاتر راه یابند; زنان از مردان جدا مینشینند; و روسپیان جایگاهی مخصوص خود دارند. به حکم عرف، زنان عفیف از تماشای نمایشهای کمدی منع شدهاند. تماشاگران این تئاترها سرزنده و بانشاطند و، از لحاظ اخلاق و رفتار، با مردم دیگری که در نقاط مختلف جهان به تماشاخانهها میروند فرقی ندارند. در وقت تماشای نمایش، فندق و میوه میخورند و شراب مینوشند. بنابر گفته ارسطو، از مقدار خوراکی که در اثنای یک نمایش خورده میشود میتوان دریافت که آن نمایش تا چه حد با عدم موفقیت همراه بوده است. تماشاگران بر سر جا با هم ستیزه میکنند و بازیگران مورد پسند خود را با کف زدنها و

فریادهای پیاپی تشویق و تحسین مینمایند. اگر نمایش را نپسندند، صفیر میکشند و همهمه برپا میکنند; هر گاه که اعتراضشان شدیدتر شود، به نیمکتهای زیر خود لگد میکوبند; و اگر به خشم درآیند، بازیگر را با پرتاب سنگ و انجیر و زیتون از صحنه بیرون میرانند. آیسخینس را یک بار تا سر حد مرگ با سنگ میزنند، زیرا که از بازی وی آزرده خاطر گشتهاند. نیز اشیل را، به گمان آنکه برخی از اسرار پنهانی دین را مکشوف ساخته است، تقریبا میکشند. یکی از نوازندگان، برای بنای خانه خویش، مقداری سنگ به وام میگیرد و وعده میدهد که سنگهایی را که در نمایش آینده به سویش پرتاب میکنند گرد آورده، وام خود را ادا خواهد کرد. گاهی بازیگران، گروهی را اجیر میکنند تا صفیر تماشاگران را در غوغای تحسین غرقه سازند.

بازیگران کمدی نیز گاه فندق و گردو در میان جمعیت میپراکنند تا سکوت آنان را بخرند. تماشاگران، اگر بخواهند، با همهمه و غوغای خود، ادامه نمایش را مانع میشوند و بازیگران را مجبور میکنند نمایش بعدی را به جای آن شروع کنند. بدین ترتیب، برنامه نمایش کوتاه و تحملپذیر می شود.

در جشنهای دیونوسیای شهری، نمایش سه روز ادامه دارد; هر روز پنج نمایش به روی صحنه میآید: سه تراژدی و یک درام ساتیری از یک شاعر، و یک کمدی از شاعر دیگر. سحرگاه نمایش شروع میشود، و تا شامگاه ادامه دارد. فقط در موارد استثنایی است که یک نمایش دوبار در تئاتر دیونوسوسی اجرا میشود.

کسانی که نمایش را در آن تئاتر ندیدهاند ممکن است که در شهرهای دیگر یونان، یا در صحنه‌های محقر دهکده‌های آتیک، به تماشای آن توفیق یابند. در فاصله میان ۴۸۰ تا ۴۳۰ ق‌م، در حدود دو هزار نمایشنامه تازه در آتن به صحنه میآید. در آغاز، به شاعری که ((سه تراژدی)) او از همه بهتر بوده است یک بز جایزه میدادند، و به بهترین کمدینویس یک سبد انجیر و یک کوزه شراب. ولی در عصر طلایی، جوایز سه گانه تراژدی و جایزه کمدی به پول تبدیل میشود و از طرف دولت پرداخته میشود. در نخستین روز مسابقه، ده نفر را به حکم قرعه، از میان داوطلبانی که مجلس معرفی کرده است، و از روی فهرست اسامی آنان، در همان جلسات جهت داوری انتخاب میکنند. در پایان آخرین نمایش، هر یک از داوران نام اولین و دومین و سومین نمایشنامهای را که شایسته جایزه دانسته است بر روی لوحهای مینویسد. این لوحه‌ها را در گلدان بزرگی میگذارند، و یکی از آرخونها پنج لوحه را از میان آنها بیرون میکشد. نتیجهای که از این پنج داوری به دست میآید برنده نهایی جایزه را معلوم میدارد، و پنج لوح دیگر را نخوانده نابود میسازند. بدین ترتیب، هیچ کس قبلا نمیداند که چه کسانی داور خواهند بود، و قضاوت کدام یک از آنان واقعا موثر خواهد افتاد.

ولی، علی رغم همه این تمهیدات و احتیاطات، گاهی تطمیع و ارعاب داوران در کار میآید. افلاطون شکایت از آن دارد که داوران از جمعیتی که در تئاتر گرد آمده است بیم دارند و تقریبا همیشه به اقتضای پسند و تحسین آنان قضاوت میکنند; میگوید که این ((حکومت تماشاگران)) هم شاعران درامنویس و هم تماشاگران نمایش را به فساد و تباهی میکشد. هنگامی که مسابقه پایان یابد، شاعری را که پیروز شده است، و گروه خوانندگان وی را، با تاجی از پاپیتال زینت میدهند، و گاه نیز به افتخار آنان ستونی برپا میدارند; حتی شاهان نیز برای کسب این تاج افتخار کوشش میکنند.

اندازه تئاترهای یونان، و سنن و آداب جشنها، تا حد وسیعی کیفیت درام یونان را معین میدارد. با تغییرات چهره و زیر و بم اصوات نمیتوان اختلافات اندک و حالات دقیق را نمایش داد. از این روی، در تئاتر دیونوسوسی، بندرت میتوان شخصیتی را یافت که با دقت و ظرافت تصویر شده باشد. درام یونان عبارت است از مطالعه سرنوشتها، یا مشاهده کشمکش انسان با خدایان. ولی درام عصر الیزابت مطالعه اعمال یا مشاهده کشمکش انسان با انسان است، و درام جدید روحیات و خلقیات را مطالعه میکند، یا کشمکش انسان را با انسان نمایش میدهد. تماشاگران آتن قبلا

میدانند که سرنوشت هریک از قهرمانان چه خواهد بود، و بر نتیجه هر یک از اعمال واقفند. زیرا که در قرن پنجم، هنوز آداب و رسوم مذهبی به قوت خویش باقی است و موضوع درامهای دیونوسوسی را به داستانهای شایع و اساطیر باستانی محدود میسازد. در نمایشنامهها، حوادث ناگهانی پیش نمیآید، و امری که بر تماشاگران مجهول باشد و آنان را مدتی در انتظار نگاه دارد در میان نیست. ولی، در عوض، پیش بینی حوادث، و ((شناسایی))های ناگهانیی که در درام رخ میدهد، برای کسانی که سرگرم تماشای نمایشند لذت فراوان در بر دارد. درامنویسان، یکی پس از دیگری، یک داستان را برای یک گروه تماشاگر تکرار میکنند. آنچه در این نمایشنامههای مکرر تغییر میکند شعر و موسیقی و فلسفه و چگونگی تعبیر آنهاست. پیش از اوریپید، حتی فلسفه نیز تا حدود بسیار پیرو رسم قرار دیرین است; چنانکه، در نمایشنامههای اشیل و سوفکل، موضوع اصلی کیفر و پاداشی است که از جانب خدایان حسود یا سرنوشت کور بر آدمیان میرسد.

جرم اینان نیز همیشه رفتار گستاخانه و غرور کفرآمیزشان است. نتیجه اخلاقی این درامها نیز همیشه یکسان است، و پیروی از ندای وجدان، شرافتمندی، و اعتدال و فروتنی را تبلیغ میکند. در درام یونان، ترکیب فلسفه با شعر و داستان و موسیقی و آواز و رقص نه تنها صورت تازهای را در تاریخ ادبیات جهان پدید میآورد، بلکه در همان آغاز به چنان شکوه و رفعتی دست مییابد که، در دورههای بعد، هرگز این هنر نظیر آن را نمیبینند.

III – اشیل

اشیل یا آیسخولوس نخستین درامنویس یونان نبود. همچنانکه در تاریخ و توارث باید استعدادهای فراوان راه را برای پیدایش نابغه بگشایند، بین تسپیس و اشیل نیز چندین درامنویس کم ارجتر به وجود آمدند که ما در اینجا با تکریم تمام فراموششان میکنیم. شاید شور و غروری که برای عصر درامهای بزرگ لازم بود بر اثر پایداری پیروزمندانه آتنیان در برابر سپاه ایران پدید آمد، از سوی دیگر، ثروتی که پس از جنگ از راه تجارت و به دست امپراطوری حاصل شده بود هزینه مسابقات پرخرج دیونوسوسی و نمایشها و آوازهای همسرایی را کاملا تامین میکرد. اشیل شخصا این شور و غرور را در خود میدید و چون بسیاری از نویسندگان قرن پنجم زندگی میکرد و نمایشنامه مینوشت، و خوب میدانست که رفتار و گفتارش باید چگونه باشد. در ۴۹۹، هنگامی که بیست و شش سال از عمرش میگذشت، نخستین نمایشنامه خود را به روی صحنه آورد. در ۴۸۰، او و دو برادرش چنان دلیرانه در نبرد ماراتون جنگیدند که آتن دستور داد تا به یادبود دلاوریهای آنان تصویری ساخته شود. وی به سال ۴۸۴ برای اولین بار در جشن دیونوسوسی به اخذ جایزه نایل آمد. در ۴۹۰، در جنگ آرتمیسیون و سالامیس، و در ۴۷۹، در نبرد پلاتایا شرکت جست. به سال ۴۷۶ و ۴۷۰ به شهر سیراکوز رفت و در دربار هیرون اول مورد تکریم فراوان واقع شد. در ۴۶۸، پس از آنکه مدت یک نسل بر ادبیات یونان فرمانروایی کرد، عاقبت جایزه اول نمایش را در مقابل سوفکل جوان از دست داد. ولی، در سال ۴۶۷، با نمایشنامه مخالفان هفتگانه تب مقام اول را کسب کرد. و در ۴۵۸، آخرین و بزرگترین پیروزی خویش را با درام سه بخشی اورستیا به دست آورد. در سال ۴۶۵، دوباره به سیسیل رفت و در آنجا، در همان سال، درگذشت.

برای شکل دادن به درام کلاسیک یونان، وجود مردی با چنین همت و قدرت واجب بود. اشیل بر یک تن بازیگری که تسپیس از گروه همسرایان جدا ساخته بود، بازیگر دیگری افزود، و بدین ترتیب تحول سرودهای دیونوسوسی را، از اشعار آهنگدار به صورت درام، کمال بخشید. وی هفتاد (و به روایتی نود) نمایشنامه نوشت، ولی از آن جمله فقط هفت درام باقی مانده است. سه نمایشنامه نخستین او چندان اهمیتی ندارد. ولی، مابین آثارش، از همه مشهورتر پرومته دربند، و از همه بزرگتر درام سه بخشی اورستیاست.

شاید پرومته دربند نیز قسمتی از یک درام سه بخشی بوده باشد، گرچه هیچ منبع معتبری این نظر را تایید نمیکند. از قراری که میگویند، اشیل یک درام ساتیریک نیز نوشته بوده که پرومته آتشآور نام داشته است: ولی این درام از پرومته دربند جدا بوده، جزو مجموعه دیگری قرار داشته، و مستقلا به نمایش درآمده است. از یکی دیگر از نمایشنامه‌های اشیل، که پرومته بندگسسته نام داشته، قطعاتی بر جای مانده است. از این قطعات مطلبی به دست نمیآید، لکن دانشمندان پرشوق معتقدند که اگر متن کامل این نمایشنامه در دست بود، معلوم میشد که اشیل همه سخنان کفرآمیزی را که در نمایشنامه پرومته دربند در دهان قهرمان داستان گذارده، خود، در اینجا به مقنعترین وجه پاسخ گفته است. ولی، حتی اگر چنین بوده باشد، شگفتی در این است که جمع کثیری از مردم آتن، در یک جشن مذهبی، چگونه ناسزا گفتن پرومته نسبت به خدایان را تحمل میکردهاند. در آغاز نمایشنامه، میبینیم که پرومته، به فرمان زئوس و به دست هفایستوس، در کوه‌های قفقاز به صخرهای بسته شده است; زئوس از آن روی بر او خشمگین گشته که وی فن آتش ساختن را به آدمیان آموخته است. هفایستوس چنین میگوید:

ای فرزند بلند اندیشه تمیس فرزانه! من، نه به دلخواه خویش، باید تو را بر این کوه بلند، که پای هیچ کس بدان نرسیده است، به زنجیر سخت بربندم; در اینجا، نه آواز آدمیان، و نه چهره آنان هرگز تو را که دوستارشانی باز نخواهد یافت; و گل زیبایی تو، در گرمای روشن خورشید، سوخته و نابود خواهد شد.

شب با زیور ستارگان فرا خواهد آمد تا با سایه خود تو را آرامش بخشد، و خورشید، با پرتو تازه خویش، میغهای سحرگاهی را پراکنده خواهد ساخت.

اما، در همه خطرها، احساس این تیره بختی تو را رنجی گران خواهد بود، زیرا با هیچ یک از آنان دستی برای رهایی تو پدید نمیآید. ثمره محبت آدمیان از این گونه است! ... زیرا زئوس سختگیر است، و شاهان تازه به دوران رسیده سخت بیرحم.

پرومته، که بیچارهوار بر تخته سنگ به زنجیر کشیده شده، خدای اولمپ را تحقیر میکند و، با فخر و غرور، گامهایی را که در راه به مدنیت رساندن انسان نخستین برداشته برمیشمرد: انسانها، تا آن زمان چون مورچگان نادان، در زیر زمین و در مغاکهای بی نور میزیستند. هیچ اثر پایداری از زمستان به آنان نمیرسید، و از بهار عطرآگین و تابستان پرمیوه بیخبر بودند; و به هر کار چون کوران، و غافل از آیین آن، دست مییازیدند.

تا آنکه من راز طلوع و غروب ستارگان را به آنان آموختم; عدد را، که انگیزنده فلسفه هاست، از بهرشان ساختم; با ترکیب حروف آشناشان کردم; و هوش و حافظه را، که آفریننده همه چیز و مادر اندیشه است، بر آنان ارزانی داشتم.

من بودم که نخستین بار جانوران را به خدمت انسان درآوردم; و کشتی را تنها من ساختم. ...

و من، که همه فنون را از بهر آدمیان فانی ابداع کردم، اکنون هیچ چارهای برای رهایی خویش ندارم.

همه زمین با او میگرید. ((در امواج دریا، که به روی هم میریزند، فریادی هست; از اعماق اقیانوس صدای زاری به گوش میرسد; و از مغاک مردگان ناله برمی خیزد.)) همه ملتها با این زندانی سیاسی همدردی میکنند و به او یادآور میشوند که درد و رنج نصیب همگان خواهد گشت: ((غم سراسر زمین را در مینوردد، و بنوبت بر پیش پای هر کس مینشیند.)) ولی هیچ کس برای رهایی وی کوششی نمیکند. اوکئانوس به او اندرز میدهد که تسلیم شود: ((زیرا کسانی که فرمانروایی میکنند، به جای عدل، ظلم را پیشه میسازند.)) و او کئانیدها، یا دختران دریا، در شگفت ماندهاند که آیا بشریت را این شایستگی هست که کسی بدین گونه در راه آن مصلوب شود ((نه، ای یار عزیز، تو سخت بیهوده فدا شدی. ... آیا این بشر ناتوان و کوتاه همت را، که به زنجیر بسته شده و در رویا فرو رفته است، نمیدیدی)) ولی این دخترکان چنان ستاینده پرومته شدهاند که هنگامی که زئوس وی را تهدید میکند که به درون تارتاروس پرتابش کند، در کنار او میایستد، و با صاعقهای به همراه وی به درون دوزخ رانده میشوند. اما پرومته، که از

خدایان است، از آرامش مرگ محروم است. در آخرین قسمت این درام سه بخشی، که گم شده است، پرومته از دوزخ به در میشود و دو باره در کوه بر تخته سنگی به زنجیر میافتد; کرکسی به فرمان زئوس هر روز قلب او را میخورد، و هر شب دل باز از نو میروید. بدین ترتیب، پرومته در طی سیزده نسل بشری رنج و شکنجه میبیند; سرانجام، پهلوان پرمهر، یعنی هراکلس، کرکس را میکشد و زئوس را به آزاد ساختن پرومته ترغیب میکند. پرومته در پایان از کرده خویش پشیمان میشود، با خدای بزرگ و توانای اولمپ آشتی میکند، و حلقه آهنین نیاز برانگشت مینهد.

در این درام سه بخشی ساده و قوی، اشیل موضوع اصلی درام یونان یعنی کشمکش اراده انسانی با تقدیر گریزناپذیر را مطرح کرده و موضوع حیات مردم یونان قرن پنجم یعنی نزاع میان افکار انقلابی و عقاید کهن را به میان کشیده بود. نتیجه او محافظه کارانه است، لکن بر چگونگی این انقلاب واقف است، و با آن موافقت تمام دارد. حتی اوریپید نیز خدای اولمپ را بدین سان انتقاد نمیکند. این درام ((بهشت گمشده)) دیگری است که، علی رغم خداپرستی نویسنده، فرشته ساقط (شیطان) قهرمان اصلی آن است.

گویا میلتن، هنگامی که گفتارهای بلیغ شیطان را مینوشته، غالبا پرومته را در نظر داشته است. گوته به این درام دلبستگی بسیار داشت و در دوران جوانی پرجسارت خویش، پرومته را وسیله بیان اندیشه‌های خود ساخته بود. شلی، که همواره با تقدیر در جدال بود، در پرومته بندگسسته، این داستان را دوباره زنده کرد، ولی نگذاشت که قهرمان عصیانکار آن در برابر زئوس سر فرود آرد. در این افسانه نکات و تمثیلات فراوان نهفته است: درد و رنج ثمره درخت دانش است; آگاهی بر آینده قلب خویش خاییدن و خون دل خوردن است; آزادی بخشان همیشه مصلوب میشوند; و در آخر، آدمی باید قید و بندهای خود را بپذیرد و خواستهای خویش را در حدود اقتضای طبیعت و کیفیت کاینات برآورده کند. موضوع این درام بسیار عالی است، و کلام بلند و پرشکوه اشیل را یاری میکند تا از پرومته یک تراژدی به ((شیوه والا)) پدید آرد. جنگ علم و خرافه، روشنفکری و جهل، و نبوغ و جزم اندیشی هرگز بدین وضوح توصیف نشده، و هیچ گاه با اینهمه کنایه و تصریح به بیان در نیامده است. شلگل میگفت: ((تراژدی نویسان یونان آثار فراوان پدید آوردند، لکن پرومته روح و جان تراژدی است.)) با وجود این، تراژدی اورستیا از سایر آثار اشیل بزرگتر است، و سخن شناسان متفقا آن را عالیترین درام یونانی و شاید عالیترین درام جهان میدانند. این تراژدی در سال ۴۵۸، شاید دو سال بعد از پرومته در بند و دو سال قبل از مرگ اشیل، به روی صحنه آمد. موضوع آن پدید آمدن مصیبتی است از مصیبت دیگر به حکم تقدیر، و کیفر محتوم اسراف و افراط و غرور گستاخانه، نسل بعد از نسل. ما این داستان را افسانه میشماریم، لکن یونانیان خود آن را تاریخ واقعی میدانستند، و شاید حق نیز با آنان بود. این تراژدی، از قراری که دو درامنویس بزرگ دیگر یونان یادآور شده‌اند، ممکن است که فرزندان تانتالوس نیز نامیده شود. زیرا تانتالوس، پادشاه فروگیا، که به دولت و ثروت خود سخت مغرور بود، یک سلسله جرم و جنایت را آغاز نهاد، شراب و طعام خدایان را دزدید و به فرزند خود پلوپس خورانید، و از این روی خشم ارواح منتقم را برانگیخت. البته در هر دوره‌ای کسانی پیدا میشوند که ثروتشان از میزان مکفی و مناسب تجاوز میکند، و بدان وسیله فرزندان خویش را تباه و ضایع میسازند. دیده‌ایم که پلوپس چگونه از راه‌های خطا سلطنت الیس را به دست آورد، همدست خود را به قتل رسانید، و دختر پادشاهی را که به فریب وی کشته شده بود همسر خویش ساخت. وی از هیپوداميا سه فرزند به وجود آورد: توئستس، آئروپه، و آترئوس. توئستس، آئروپه را فریفت و با وی همبستر شد; آترئوس، برای آنکه انتقام خواهر خویش را بستاند، فرزندان توئستس را کشت و در ضیافتی گوشت آنان را به خورد برادر خود داد. آیگیستوس، فرزند توئستس، که از دختر وی زاده شده بود، سوگند یاد کرد که از آترئوس و فرزندانش انتقام بگیرد. آترئوس دو پسر داشت: آگاممنون و منلائوس. آگاممنون، کلوتایمنسترا را به زنی گرفت و از او دو دختر به نام ایفیگنیا و الکترا، و یک پسر به نام اورستس به وجود آورد. هنگامی که آگاممنون کشتیهای خود را به سوی تروا میبرد، در آولیس باد

فرو نشست، و وی ناچار شد که ایفیگنیا را قربان کند تا باد مساعد برخیزد. کلوتایمنسترا از این کار سخت وحشتزده و آزرده گشت. زمانی که آگاممنون تروا را محاصره کرده بود، آیگیستوس با زن اندوهگین وی بنای عشقبازی نهاد، قلب او را تسخیر کرد، و با او همداستان شد که چون آگاممنون از جنگ بازگشت، وی را بکشند. اشیل داستان را از اینجا دنبال میکند.

به شهر آرگوس خبر میرسد که جنگ پایان یافته و آگاممنون مغرور، ((غرقه در پولاد، و سپاهیان از خشم او لرزان))، بر سواحل پلوپونز فرود آمده و به سوی موکنای پیش میآید. گروهی از بزرگان در برابر کاخ شاهی ظاهر میشوند و، با سرودی شوم، از قربان شدن ایفیگنیا به دست آگاممنون سخن میگویند:

آرام، سلاحی را که در خور او بود به تن کرد; و بادی شگفت در سینهاش پیچید، باد اندیشه تاریک و ناپاک.

برپا خاست، و قلبش از جرئت آکنده گشت.

زیرا کوری مردان را دلیر و گستاخ میکند; در راه آرزویی پست، که ندامت و اندوه در پی دارد، گمراه میشوند; آری، و این خود اندوه بزرگی است.

پس، این مرد به کشتن فرزند خویش عزم کرد; چنین کرد تا از خنده زنی انتقام بستاند، و کشتیهای خود را به راه بیندازد. ...

جامه زعفرانی رنگ خویش را بشدت، و با خشمی فروبسته و خاموش، برزمین افکند، و چشمانش با خدنگ رحم در دل هر مرد خونخوار راه میجست: چون تصویر چهرهای، مات و مبهوت بود; دخترک خردسال، که همیشه بر کنار کشتی پدر میرقصید و هرگز عشق مردی به آواز وی نزدیک نگشته بود، اکنون که سومین جام پر میگشت، فریاد سپاس خود را به آواز پدر میپیوست.

پیکی از جانب آگاممنون وارد میشود و رسیدن وی را خبر میدهد. اشیل، با تخیلی دقیق، شادی این سرباز ساده را، که پس از سالها دوری باز به میهن خویش پای گذاشته است، توصیف میکند. پیک اکنون چنین میگوید: ((اگر خدای بخواهد، من اینک برای مرگ آمادهام;)) و سپس برای بزرگان شهر از وحشت و پلیدی جنگ، از بارانی که تا مغز استخوان را نمناک میساخته، از جانورانی که در موهای بدن تکثیر مییافته، از گرمای خفقان آور تابستان ایلیون، و از سرمای زمستانی که پرندگان را خشک بر زمین میافکنده سخن میراند. کلوتایمنسترا، گرفته حال و خشمناک، ولی با تکبر بسیار، از کاخ بیرون میآید و فرمان میدهد تا فرشها و قماشهای گرانبها در راه آگاممنون بگسترند. شاه بر گردونه شاهی وارد میشود. سپاهیان گرد او را گرفتهاند. و او، با فخر و غرور پیروزی، برپای ایستاده است. در پشت سرش گردونه دیگری است که کاساندرا بر آن جای دارد. کاساندرا شهزاده زیبا و اندوهگین ترواست، که غیبگوست و برده ناخشنود شهوت آگاممنون گردیده. وی خشمگینامه کیفر آگاممنون را پیشگویی میکند و با اندوه از مرگ خویش خبر میدهد. کلوتایمنسترا، با گفتاری زیرکانه، اشتیاق فراوان خویش را بدین بازگشت شرح میدهد: ((از بهر تو، چشمههای جوشان اشک من فرو خشکیده، و قطرهای بر جای نمانده است. اما در چشمان من، که از انتظار دراز فرسوده گشته است، میتوانی دید که تا چه اندازه غم آن داشتهام که آثار پیروزی تو را، که اینچنین دیر به دست آمد، ببینم; از خوابهای پریشان خویش به صدای بال پشهای برمیجستم. زیرا که در آن لحظه کوتاه آرامش، داستانهای درازی از رنجهای تو انباشته میگشت.)) آگاممنون براخلاص وی بدگمان است، و از اینکه آنهمه قماش گرانبها را در زیر سم اسبان ریخته است، سرزنشش میکند. ولی در پی او به درون کاخ میرود، و کاساندرا نیز ناچار از او پیروی میکند. در این بین، گروه سراینده بآرامی سرودی میخواند و در آن از آیندهای شوم خبر میدهد. سپس از درون کاخ فریادی برمیخیزد. این صدا، که روح همه سطور تراژدی است، فریاد آگاممنون است که به دست کلوتایمنسترا و آیگیستوس کشته شده. درها باز میشود و کلوتایمنسترا، با چهره خون آلود و تبر در دست،

پیروزمندانه بر کنار نعش آگاممنون و کاساندرا ظاهر میگردد. در این هنگام، گروه همسرایان پایان تراژدی را چنین میسرایند:

ای کاش خدا میخواست که ناگهان، بی رنج بسیار، و بیانتظار دراز و دردناک، ساعت مرگم فرا میرسید، و بیدرنگ مرا به ابدیت، و به خواب بی بیداری میرساند اکنون که شبان من، که مهرش پاسبانم بود، در ژرفنای مرگ خفته است.

دومین تراژدی این درام سه بخشی خوئفوروئه یا آورندگان شراب خوانده میشود، که نام خود را از سرود زنانی که بر گور آگاممنون هدایایی نثار میکنند گرفته است. کلوتایمنسترا پسر کوچک خود اورستس را به فوکیس میفرستد تا در آنجا پرورش یابد، و امیدوار است که وی مرگ پدر را فراموش کند. اما مردان سالدیده آن سرزمین آیین کینه کشی را بدو میآموزند: ((خونی که ریخته شد، خون تازه میطلبد.)) در آن روزگاران تاریک، دولت انتقام گرفتن را بر عهده خویشان مقتول گذارده بود، و اعتقاد بر این بود که تا قاتل به کیفر نرسد، روح مقتول آرامش نخواهد یافت. اورستس از اندیشه این کار یعنی کشتن آیگیستوس و مادر خویش به وحشت و اضطراب افتاده است; پنهانی با دوست خود پولادس به آرگوس میآید، گور پدر خویش را مییابد، و دستهای از موی سر خود را بر آن میگذارد. در این وقت، صدای سرود زنانی که برای گور آگاممنون شراب میآورند نزدیک میشود; اورستس و پولادس خود را پنهان میکنند. الکترا، خواهر اندوهگین اورستس، با گروه زنان وارد میشود و بر کنار گور پدر ایستاده، از روح وی میخواهد که اورستس را به خونخواهی برانگیزد. اورستس، که مجذوب سخنان الکترا شده است، خود را آشکار میکند. الکترا، از قلب پردرد خویش، اندیشه کشتن مادر را در سر وی میریزد. آن دو جوان، در لباس تاجران، به قصر شاهی میروند. کلوتایمنسترا آنان را بگرمی میپذیرد. اورستس برای آزمایش او میگوید که طفلی که وی به فوکیس فرستاده بود مرده است. ولی هنگامی که در غم مادر خویش شادی پنهانی را نهفته میبیند، به حیرت میافتد.

کلوتایمنسترا آیگیستوس را به نزد خویش میخواند تا مرگ کسی را که از خونخواهیش هراسناک بودهاند بدو خبر دهد.

اورستس در همانجا آیگیستوس را هلاک میکند; کلوتایمنسترا را نیز به درون کاخ میکشاند; و اندکی بعد، در حالی که نیمی از عقل خویش را بر اثر مادرکشی از دست داده است، به صحنه باز میگردد.

اکنون که هنوز دیوانه نگشتهام، به همه کسانی که مرا دوست میدارند، به صدای بلند میگویم که من مادر خویش را کشته ام.

در نمایشنامه سوم، شاعر اورستس را دیوانه نمایش میدهد، و الاهگان انتقام، که جنایات را کیفر میدهند، در پی او روانند. عنوان این نمایشنامه از نام این ارواح اخذ شده است، زیرا مردم آنان را ارواح ((خیرخواه)) میخواندند تا زشتی نامشان را در کسوتی خوش ظاهر بپوشانند. اورستس مطرود و آواره است، و همه از وی کناره میگیرند; به هر جا میرود، ارواح منتقم به صورت اشباح سیاه به دنبالش میروند و خونش را طلب میکنند. وی، در معبد دلفی، خود را به روی محراب آپولون میافکند، و آپولون دلداریش میدهد. ولی شبح کلوتایمنسترا از زمین برمیخیزد و به ارواح منتقم تاکید میکند که از آزردن فرزندش کوتاهی نکنند. اورستس به آتن میرود و در معبد آتنه زانو میزند و نجات خویش را از وی خواستار میشود. آتنه ندای وی را میشنود و او را ((کمال یافته از درد)) مینامد; چون الاهگان انتقام برگفته آتنه اعتراض میکنند، وی از آنان میخواهد که محاکمه اورستس را بر عهده دادگاه آریوپاگوس بگذارند. صحنه آخر، این محاکمه شگفتانگیز را نمایش میدهد و کنایهای است از آمدن قانون به جای خونخواهی شخصی. آتنه، الاهه شهر، ریاست دادگاه را برعهده میگیرد. الاهگان انتقام دلایل خود را عرضه میدارند، و آپولون مدافع اورستس است. دادگاه به دو گروه متساوی بخش میشود; آتنه، که رئیس دادگاه است، به جانبداری از اورستس رای میدهد و او را آزاد میگرداند. از آن پس، آتنه رسما محکمه آریوپاگوس را دادگاه عالی آتیک قرار میدهد; بر اثر احکام سریع آن،

سرزمین آتیک از اشرار پاک خواهد شد، و رهبری آن، کشور را از خطراتی که موجب زوال ملتها میشود حفظ خواهد کرد. آتنه، با سخنان دلپذیر خویش، الاهگان انتقام را، که از این رهگذر آزرده خاطر گشتهاند، دلداری میدهد و چنان آنان را فریفته و مجذوب میسازد که بزرگترینشان چنین میگوید: ((امروز، نظام تازهای پدید آمده است.)) پس از ایلیاد و اودیسه، اورستیا عالیترین نمونه ادبیات یونان است. در این اثر، وسعت دید، وحدت فکر و عمل، قدرت بسط دراماتیک، فهم دقیق حالات و خلقیات، و شکوه سبک به پایهای رسیده است که تا عصر شکسپیر نظیر آن پدید نمیآید. اجزای این درام سه بخشی، چون یک نمایشنامه سه پردهای خوش پرداخت و کامل، به یکدیگر پیوسته و مربوط است. هر قسمت آن، با ضرورتی منطقی، قسمت بعد را معین، و وقوع آن را ایجاب میکند. همچنانکه بخشها در پی یکدیگر میآیند، وحشت موضوع افزایش مییابد. ما به نحوی مبهم در مییابیم که این داستان تا چه اندازه مردم یونان را به هیجان میآورده است. گرچه گفتگوی آن حتی برای چهار خونریزی بیش از اندازه است، و سرودهای آن مبهم و پیچیده، و استعارات و تشبیهاتش اغراقآمیز، و کلام آن نیز گاه سنگین و خشک و پرتکلف میباشد، مع هذا، این سرودها در حد کمال و در نوع خود بینظیرند; سرشار از شکوه و رافت و لطفند; و مذهب جدید بخشایشطلبی و فضایل نظام سیاسی در حال مرگ را با بلاغت و فصاحت تمام بیان میکنند.

محافظه کاری اورستیا با سنت شکنی پرومته همسنگ است، گرچه فاصله بین آن دو بیش از دو سال نبوده.

در سال ۴۶۲، افیالتس همه اختیارات آریوپاگوس را سلب کرد; در ۴۶۱ خود کشته شد; و به سال ۴۵۸، اشیل در اورستیا از دادگاه آریوپاگوس دفاع کرد و آن را عاقلانهترین سازمان دولت آتن شمرد. اشیل در این هنگام مردی سالخورده بود و افکار پیران را آسانتر از عقاید جوانان میفهمید و، چون آریستوفان، فضایل مردان جنگ ماراتون را آرزو میکرد. آتنایوس با اصرار تمام میگوید که اشیل میخواره بوده است، لکن در درام اورستیا وی مردی است پرهیزگار، و در صحنه تئاتر از گناه و کیفر سخن میراند و حکمتی را که از رنج بردن پدید میآید وصف میکند. قانون جرم و جزا صورت دیگری است از اعتقاد به کرمه، یا به گناه اولیه. بنابراین قانون، هر گونه تبهکاری آشکار میگردد و، در این جهان یا در جهان دیگر، جزای آن داده میشود.

بدین طریق، فکر یونانی توانست بین بدی و خدا موافقتی ایجاد کند: یعنی رنج بردن را ناشی از گناه بداند، حتی اگر گناه از نسلی که مرده است سرزده باشد. نویسنده پرومته مردی ساده و با تقوا نبود; نمایشنامههای وی، حتی اورستیا، از گفتههای کفرآمیز پر است. چون اسرار مراسم دینی را فاش کرده بود، مورد حمله و اعتراض شدید قرار گرفت. ولی برادرش آمینیاس وساطت کرد و زخمهایی را که در جنگ سالامیس برداشته بود در برابر انجمن برهنه ساخت و جان او را از خطر رهانید. ولی اشیل معتقد بود که اخلاق باید بر اصول فوق طبیعی استوار باشد، تا بتواند در مقابل غرایزی که برای هیئت اجتماع زیان آور است پایداری کند; امید او بر آن است که: خواه زئوس، خواه پان، خواه آپولون، به هر حال در آسمان کسی هست که میشنود و بر قانون شکنان و تبهکاران خشم گامهای انتقامجو را فرو میفرستد.

از این گفته، مقصودش شکنجه وجدان و کیفر اعمال است که، چون الاهگان انتقام، گنهکاران را دنبال میکنند. از این روی، با تعظیم و تکریم بسیار از دین سخن میگوید، و میکوشد که از شرک دست کشیده، به یک خدای واحد معتقد شود.

زئوس، زئوس، هر چه باشد، اگر خود بپسندد که این نام را بشنود، من او را به همین نام خواهم خواند.

زمین و دریا و هوا را گشتهام، و جز او هیچ پناهگاهی نمیتوانم یافت، اگر اندیشه من، پیش از آنکه بمیرد، بار این غرور را بخواهد افکند.

اشیل طبیعت اشیا را در زئوس مجسم میکند و آن را قانون یا علت وجود میداند: ((در اینجا، قانونی که تقدیر است، پدر، و ادراک کل، همه با هم گرد آمده و یکی شدهاند.)) شاید سطور آخر این شاهکار آخرین گفته‌های شاعرانه او باشد. دو سال پس از اورستیا، دوباره او را در سیسیل مییابیم. بعضی از صاحبنظران معتقدند که تماشاگران تئاتر، چون از داوران ترقیخواهتر بودهاند، این درام سه بخشی را نپسندیدند. ولی این سخن با حقیقت سازگار نیست. زیرا که مردم آتن، چند سال بعد، برخلاف رسم و عادت، خواستار شدند که این درام در تئاتر دیونوسوس تکرار شود، و نیز مقرر داشتند که به هر کس که بخواهد آن را نمایش دهد، یک گروه همسرایان داده شود. کسان بسیاری پی در پی این درام را به روی صحنه آوردند، و اشیل پس از مرگ نیز همچنان به اخذ جایزه نایل میشد. در یکی از روایات کهن، مرگ وی چنین آمده است: بدان هنگام که در سیسیل بوده، عقابی از آسمان سربیموی او را دیده، به گمان آنکه تخته سنگی است، لاک پشت بزرگی را بر آن میافکند، و این واقعه موجب هلاکت او میگردد. اشیل در همانجا به خاک سپرده شده است. شگفت آنکه در شعری که برای سنگ قبر خویش سروده است، از نمایشنامه‌های خود هیچ ذکری نمیکند و، به نحوی انسانی، بر زخمهایی که در جنگ ماراتون برداشته است فخر میکند:
در زیر این سنگ، اشیل خفته است; دلاوریهای او را دشت ماراتون یا ایرانیان بلندگیسو، که آن را نیک میشناسند، باز توانند گفت.

IV – **سوفکل**

در سال ۴۶۸، جوان بیست و هفت سالهای که تازه به میدان آمده بود جایزه اول تراژدی را از اشیل ربود.
این جوان سوفوکلس (سوفکل) نام داشت، که به معنای ((عاقل و محترم)) است. سوفکل از همه مردم نیکبختتر و، در عین حال، از همه بدبینان بدبینتر بود.
زادگاه او، کولونوس، از توابع آتن بود. پدرش کارگاه شمشیرسازی داشت; از این روی، جنگ ایران، و نبرد پلوپونزی، که تقریبا همه مردم آتن را گرفتار فقر ساخته بود، برای این درامنویس ثروتی آسودگیبخش بر جای گذارد. وی، گذشته از ثروت، از نبوغ و زیبایی و تندرستی نیز بهره تمام داشت و در کشتی و موسیقی به اخذ جایزه دوگانه نایل آمد و ترکیب این دو هنر در وجود مردان فضیلتی است که در نظر افلاطون سخت بزرگ و پرارج است. سوفکل در گوی بازی و چنگنوازی نیز چیره دست بود و در هر دو کار نمایشهایی داد. پس از جنگ سالامیس، مردم آتن او را برگزیدند تا جوانان عریان آتن را در رقص و سرور پیروزی راهبری کند. حتی در سالهای بعد نیز زیبایی خویش را از دست نداده بود. مجسمهای که در موزه لاتران از او موجود است وی را پیر و ریشدار و خمیده، ولی هنوز نیرومند و بلند قامت نمایش میدهد.
سوفکل در فرخندهترین دورانهای آتن پرورش یافت; از دوستان پریکلس بود، و در دوران حکومت او به مناصب عالی رسید. در سال ۴۴۳، خزانه دار امپراطوری بود. در ۴۴۰ که پریکلس به ساموس لشکر کشید، او نیز یکی از سرداران سپاه بود گرچه باید گفت که پریکلس شعر او را بر تدابیر جنگیش رجحان مینهاد. پس از شکستی که در سیراکوز بر اقتدار آتن وارد آمد، وی به عضویت کمیته امنیت عمومی درآمد. در این مقام بود که به تشکیل حکومت اولیگارشی ۴۱۱ رای داد. مردم خلق و خوی او را بیش از سیاستش دوست میداشتند. وی مردی بود ظریف، تیزهوش، فروتن، و عشرت طلب; جاذبهای داشت که همه خطاهایش را جبران میکرد. به مال و به پسران سخت دلبستگی داشت، ولی در روزگار پیری به روسپیان ممتاز روی کرد. مردی پرهیزگار بود و چندبار در زمره کاهنان درآمد.
سوفکل یکصد و سیزده نمایشنامه نوشت، ولی از آن جمله فقط هفت نمایشنامه به ما رسیده است. هیچ نمیدانیم که این درامها به چه ترتیب نمایش داده شدهاند. هجده بار در جشنهای دیونوسوسی، و دوبار در جشنهای لنایایی جایزه اول را به دست آورد. اولین بار در بیست و پنج سالگی، و آخرین بار در هشتاد و پنج سالگی به اخذ جایزه توفیق

یافت. مدت سی سال، فرمانروایی وی بر صحنه تئاتر آتن از حکومتی که همعصرش پریکلس بر آن شهر داشت کاملتر بود. وی تعداد بازیگران تئاتر را به سه تن افزایش داد. تا زمانی که صدای خود را از دست نداده بود، در نمایشها بازی میکرد. سوفکل (و پس از او، اوریپید) درام سه بخشی را، که اشیل مرسوم داشته بود، ترک گفت و بهتر آن دید که با سه درام مستقل در مسابقات شرکت جوید. اشیل به موضوعاتی میپرداخت که با نظم عالم هستی و تسلط آن بر قهرمانان درام رابطه داشت. ولی سوفکل به نمایش خلقیات پرداخته بود، و توجهی که به علم النفس داشت وی را به درامنویسان عصر جدید مانند کرده بود. زنان تراخیس ظاهرا نمایشنامهای است غنایی و شهوتانگیز: دیانیرا، زن هراکلس، از عشق شوهر خود به یولا رشک میبرد و ندانسته جامهای زهرآلود به نزدش میفرستد. هراکلس از اثر زهر هلاک میگردد، و دیانیرا نیز خود را میکشد. آنچه سوفکل در اینجا نمایش میدهد پاداش عمل هراکلس نیست (گرچه اگر اشیل به نظم این داستان پرداخته بود، یقینا آن را اساس قرار میداد); نیز قصدش بیان شور و هیجان عشق (که نکته دلخواه اوریپید است) نبوده است، بلکه تنها میخواسته است که رشک را از لحاظ علم النفس تشریح و تحلیل کند. همچنین، در درام آیاس، به کارهای دلیرانه قهرمان توجهی نشده، و نویسنده درام به مطالعه حالات روحی مردی که دیوانه میشود پرداخته است. در تراژدی فیلوکتتس تقریبا حادثهای در میان نیست، و تنها خیانت سیاسی و سادگی آسیب دیده مردی با دقت و صراحت تحلیل میشود. داستان درام الکترا نیز به همان اندازه که کهن است، ناچیز میباشد. اشیل نتایج اخلاقی آن را پسندیده بود، ولی سوفکل، با بیرحمی خاص تحلیل روانی، کینهای را که آن زن جوان به مادر خویش دارد مورد مطالعه قرار میدهد و نتایج اخلاقی داستان را نادیده میگیرد. این نمایشنامه نام خود را به بیماری عصبی خاصی که زمانی مورد بحث فراوان بود بخشیده است; چنانکه بیماری روحی دیگری نیز به نام شهریار اودیپ خوانده میشود.

اودیپ مشهورترین درام یونانی است، و نخستین صحنه آن بسیار موثر و دلانگیز است. جمع کثیری از مردان و زنان و پسران و دختران و کودکان، در تب، در برابر کاخ شاهی نشستهاند و شاخههای غار و زیتون که نشان تضرع است در دست دارند. طاعون بر شهر نازل شده، و مردمان بر در سرای شاه گرد آمدهاند تا از وی بخواهند که قربانیی به درگاه خدایان تقدیم کند. غیبگوی معبد گفته است که این طاعون زمانی از شهر بیرون خواهد شد که قاتل نامعلوم پادشاه پیشین، لایوس، از آنجا رانده شود. اودیپ قاتلی را که موجب بروز این بلا شده است سخت لعن و نفرین میکند. این نمونه کاملی است از روشی که هوراس پیشنهاد کرده است; بدین معنی که مشکلی نخست مطرح شود، و شرح و گشایش آن بعدا بیاید. ولی تماشاگران البته داستان را میدانستند، و سرگذشت لایوس و اودیپ و ابوالهول بخشی از فولکلور مردم یونان بود. بنابر روایات قدیم یونان، لایوس زمانی رذیلتی غیر طبیعی به سرزمین یونان آورده بود. به سبب آن، او و فرزندانش به لعنتی بزرگ دچار شده بودند. نتایج این گناه، که نسل به نسل در خاندان لایوس سیر میکند، موضوع بسیاری از تراژدیهای یونانی قرار گرفته است. یکی از غیبگویان گفته است که لایوس و شهبانو یوکاسته فرزندی خواهند یافت که قاتل پدر، و همبستر مادر خویش خواهد شد و این اولین باری است که در تاریخ جهان پدر و مادری آرزو کردهاند که نخستین فرزندشان دختر باشد. ولی از آنان پسری به وجود میآید. برای آنکه پیشگویی غیبگو تحقق نیابد، کودک را بر سر کوهی میگذارند تا در آنجا بمیرد. شبانی او را مییابد. به سبب پای آماسیدهاش، وی را اودیپ نام میگذارد و به شاه و شهبانوی کورنت واگذارش میکند. شاه کورنت او را چون فرزند خویش پرورش میدهد.

ولی، هنگامی که اودیپ به سن بلوغ میرسد، او نیز از غیبگویی چنین میشنود که، به حکم تقدیر، باید پدر خود را بکشد و با مادر خویش همبستر شود; وی چون شاه و شهبانوی کورنت را پدر و مادر خود میداند، از آن شهر میگریزد و راه تب را در پیش میگیرد; در راه، پیر مردی را میبیند و با وی ستیزه میکند و، بی آنکه بداند که خود فرزند

اوست، وی را میکشد. در نزدیکی شهر تب، ابوالهول که موجودی است عجیب، و چهرهای چون زنان و دمی چون شیران و بالی چون پرندگان دارد، راه را بر او میبندد و جواب معمای مشهور خود را از وی میطلبد: ((آن چیست که چهار پا، دو پا، و سه پا دارد)) هر کس که به این پرسش جواب درست ندهد، به دست ابوالهول کشته میشود. مردم وحشتزده تب تنها آرزویشان آن است که شاهراه شهر خویش را از وجود این موجود مخوف پاک سازند، و عهد کردهاند که هر آن کس را که معمای ابوالهول را بگشاید، به شاهی خویش برگزینند; زیرا ابواالهول گفته است که هر گاه پاسخ این معما را بشنود، خود را خواهد کشت. اودیپ در جواب پرسش وی گفت: ((آن انسان است، که در کودکی بر چهار دست و پای خود میخزد، در جوانی بر دو پا راه میرود، و در هنگام پیری عصایی به دست میگیرد.)) اگرچه جوابی دست و پا شکسته بود، لکن ابوالهول آن را پذیرفت و به وعده وفا کرد و خود را از فراز کوه به زیر افکند، و مرد. مردم تب اودیپ را نجاتبخش خویش خواندند; مقدمش را گرامی شمردند; و چون لایوس بازنگشت، وی را به شاهی برگزیدند. بنابر رسم و آیین آن شهر، اودیپ ملکه آنجا را به زنی گرفت و از او چهار فرزند به وجود آورد: آنتیگونه، پولونیکس، اتئوکلس، و ایسمنه. در صحنه دوم این نمایشنامه که قویترین صحنه درامهای یونانی است اودیپ به کاهن بزرگ فرمان میدهد که، اگر میتواند، نام قاتل لایوس را فاش کند. ولی کاهن بزرگ نام خود او را بر زبان میآورد. آگاهی وحشت آور شاه بر اینکه خود قاتل پدر خویش بوده و با مادر همبستر شده است فاجعهای بس بزرگ پدید میآورد. یوکاسته این حقیقت را باور نمیدارد; آن را نوعی رویا میشمارد و، چون فروید، به تعبیر آن پرداخته، میکوشد که با این سخن خاطر اودیپ را آرامش دهد: ((کسان بسیاری هستند که در عالم رویا با مادر خویش همبستر شدهاند، اما تنها کسانی عمر براحت میگذرانند که این گونه اوهام را ناچیز شمارند.)) ولی هنگامی که بر حقیقت امر واقف میشود، خود را به دار میآویزد.

اودیپ نیز از فرط ندامت چشمان خویش را بر میکند و از تب بیرون میرود; تنها آنتیگونه، برای یاری و پرستاری پدر، با وی همراه میشود.

در تراژدی اودیپ در کولونوس، که جز دوم یک درام سه بخشی غیر عمدی است، شاه پیشین، که مردی است مطرود و سپیدموی، به بازوی دختر خویش تکیه میدهد و از شهری به شهر دیگر میرود و به گدایی نان میطلبد. وی در سرگردانیهای خود به کولونوس تاریک میرسد. سوفکل در اینجا مجالی به دست آورده، درباره دهکدهای که زادگاه اوست، و درباره باغهای زیتون آن، سرودی وصفناپذیر میسراید که از اشعار بسیار درخشان زبان یونانی است:

ای بیگانه، سرزمینی که تو اکنون بر آن گام نهادهای، سرزمین اسب و سوارکار، سرزمینی است که از همه جا برتر است.

در اینجا، کولونوس سپید میدرخشد.

بلبلان خوشنوا در اینجا آشیانه میگیرند، در انبوه درختان سرسبز پنهان میشوند، و نغمه شیرین و غمانگیز خود را سر میدهند. ...

هر صبحگاه، نرگس تازه، که از ژاله آسمانی سیراب است و تاجی از خوشه نورس سپید و درخشنده بر سر دارد، شکوفه میکند. ...

و در اینجا بوتهای از زمین سر بر میکشد که هرگز نشنیدهام مانند آن در جزیره دوریایی پلوپس نزدیک، یا در آسیای دور، روییده باشد.

این گیاهی است که آزادانه نمو میکند، خود به خود افزایش مییابد، خود به خود تازه میشود، و در قلب دشمنان سلاح پوشیده این مرز و بوم هراس میافکند: هرگز گیاهی بدین زیبایی، جز در این خاک، شکوفه نبسته است.

گیاهی است که برگهای کبود و نقرهای، چون پر نرم، دارد و با شاخههای زیتون، شهر ما را پرورش میدهد.

هیچ نیرویی، هیچ دست ویران کنندهای آن را خراب نتواند کرد; چه جوانانش سخت دلیر، و پیرانش بسیار فرزانهاند، زیرا پرتو دیدگان زئوس در آسمان، و فروغ سیمگون چشمان آتنه نگهبان آنند.

یکی از غیبگویان پیشگویی کرده است که مرگ اودیپ در نزدیکی الاهگان انتقام روی خواهد داد; و اکنون که پیرمرد بینوای محروم میشنود که در کولونوس به بیشه مقدس آنان قدم نهاده است، مرگ را دلپذیر میبیند.

وی با روشن بینی و بصیرت تمام با تسئوس پادشاه آتن سخن میگوید و عوامل ناتوان کننده یونان یعنی سستی خاک، ضعف ایمان و اخلاق، و زبونی مردمان را یک یک بر او میشمرد: تنها بر خدایان آسمان هرگز پیری و مرگ فرود نمیآید; بر هر چیز دیگر، دست توانای زمان مسلط است.

قدرت زمین و شکوه مردی نابود میگردد; ایمان میمیرد، و بی ایمانی چون گل شکوفه میبندد. کیست که در کوچهها و بازارهای گشاده مردمان، و در زوایای پنهان محبت دل خویش، نسیمی را احساس کند که تا ابد با صداقت و یکرنگی وزان باشد.

سپس اودیپ، در حالی که گویی آواز خدایی را شنیده است، با آنتیگونه و ایسمنه وداع میگوید و به درون بیشه تاریک قدم میگذارد، و تنها تسئوس با وی همراه است.

راه کوتاهی پیموده بودیم، به پشت سرنگریستیم، و چون روی باز گرداندیم، وی ناپدید شده بود; اما شاه (تسئوس) هنوز در آنجا بود.

با دست بر چشمان خویش سایه افکنده بود، همچون کسی که در برابر منظرهای دهشتناک قرار گیرد که تاب دیدن آن ندارد. ...

هیچ کس، جز تسئوس ما، نمیداند که وی چگونه مرد. ...

اما یا خدایان کسی را برای بردن او فرستاده بودند، یا زمین دوستانه دهان گشوده، بی درد و عذاب، او را فرو بلعید، بدین سان، وی درگذشت، و هیچ بر جای نگذاشته بود تا بر آن زاری کند زیرا درد و رنج همه وجودش را فرسوده بود; ولی مرگ وی، اگر مرده باشد، مرگی شگفتانگیز بود.

آخرین نمایشنامه این سلسله، که شاید قبل از دو درام دیگر نوشته شده است، آنتیگونه وفادار را به گور میبرد. وی چون میشنود که برادرانش، پولونیکس و اتئوکلس، بر سر تاج و تخت به جنگ پرداختهاند، خود با شتاب به تب باز میگردد تا مگر میان آن دو صلحی پدید آورد. ولی کوشش وی سودی نمیبخشد، و برادران خون یکدیگر را میریزند. کرئون، همدست اتئوکلس، بر تخت مینشیند و نمیگذارد که جسد پولونیکس را به خاک بسپارند; زیرا که در نظر کرئون، وی مردی طاغی و آشوبگر بوده است. آنتیگونه، چون سایر مردم یونان، معتقد است که تا زمانی که جسد مردگان را دفن نکنند، ارواح آنان در عذاب است; از این روی حکم کرئون را نقض میکند و پولونیکس را در خاک مینهد. در این حال، گروه همسرایان یکی از مشهورترین اشعار سوفکل را میخواند:

شگفتیهای جهان بسیار است، اما هیچ یک چون آدمی شگفتانگیز نیست.

خسته و پریده رنگ، بر دریای پرتلاطم، و از میان تنگههای کف آلود، راه پرخطر خویش را میگشاید; زمین را، که کهنسالترین خدایان است و رنج و فساد نمیشناسد، شخم میزند و شیار میکند; اسبانی که نسلها در زیر یوغ او بودهاند خیش را در خاک به هر سو میکشند; پرندگان تیزهوش هوا، درندگان وحشی جنگلها، و زادگان دریای شور را در دامهایی که بافته است گرفتار میکند.

انسان، که در مکر و زیرکی سرآمد موجودات است، گاوهای وحشی و گوزنهای آزاد کوهستانی را، با شیوههای بیشمار، به خود انس میدهد; توسنهای بالدار خوش اندام را وام خود میسازد.

کلام، و سرعت بادآسای افکار و تدابیر ملکداری، همه را او به خود آموخته، و دریافته است که از تیرهای باران، و از سرمای سوزنده و یخبندان زمستان چگونه باید گریخت.
وی برای همه این دشواریها آماده است، و میداند که در برابر بلاها چسان پایداری کند، هر چه روی دهد، وی خود را از آن برکنار تواند داشت: اما هنوز برای مرگ درمانی نیافته است.
کرئون فرمان میدهد که آنتیگونه را زنده در گور گذارند. اما هایمون، پسر کرئون، بر این حکم وحشتانگیز اعتراض میکند; چون بسردی جواب میشنود، کرئون را مخاطب ساخته، با سوگند چنین میگوید: ((هرگز از این پس مرا نخواهی دید.)) در اینجا، فقط یک لحظه، عشق در یکی از تراژدیهای سوفکل ظاهر میشود.
سرودی که شاعر در ستایش اروس، خداوند عشق، ساخته است در روزگار قدیم همواره یاد میشده است:
ای عشق که در نزد تو کس را یارای پایداری نیست، همه با یک نگاه چشم تسلیم تو میشوند; همه شب، سر بر بالش گونههای دخترکان میگذاری و میخسبی; بر فراز کوهساران و بر روی دریاهای بیراه سیر میکنی; خدایان را گرفتار خویش میسازی; آیا آدمیان چگونه در پیش تو سر فرود نیارند هایمون ناپدید میشود، و کرئون برای یافتن او فرمان میدهد تا مغاکی را که آنتیگونه در آن مدفون است بگشایند. در آنجا میبینند که آنتیگونه مرده است، و هایمون در کنار جنازه وی قصد خودکشی دارد.
ما نگریستیم و در ظلمت مغاک دخترک را دیدم که افتاده، و طنابی کتانی گرد گردنش پیچیده شده است; دلداده او جسد سرد دلدار را سخت در آغوش گرفته و بر مرگ نوعروس خویش زاری میکرد. ...
شاه هنگامی که وی را دید، نالهای وحشتناک برکشید و به سوی او روی آورد و گفت: ((ای فرزند من، چه کردهای دردت چیست چه مصیبتی عقلت را زایل ساخته بیا، ای فرزند، بیا، پدرت از تو درخواست میکند.)) اما پسرش با چشمانی خشمگین بر او خیره گشت، خیو بر چهرهاش افکند و سپس، بی آنکه سخنی بگوید، شمشیر خود را برکشید و به سوی او حمله ور شد.
اما کرئون خود را کنار کشید و از زخم شمشیر مصون ماند; پسرک بیچاره از شدت خشم عنان اختیار از دست داد، بر روی شمشیر خود افتاد، و آن را تا دسته در پهلوی خویش فرو برد.
اما هنوز نفس داشت. پیکر دخترک را در بازوان لرزان خود گرفت، و چهره بیرنگ او را با آخرین نفسهای خویش رنگین ساخت. از این روی، در آن مغاک، آن دو جسد را، که با مرگ به هم پیوستهاند، پهلوی هم نهادهاند.
خاصیت برجسته این درامها، که با گذشت زمان و از اثر ترجمه زایل نمیشوند، زیبایی سبک و کمال هنری و فنی آنهاست. طرز بیان آن نمونه درست سبک کلاسیک است: آراستگی و رزانت و روشنی کلام، قدرت و در عین حال محدودیت، معانی بلند و در عین حال زیبا، قوت و استحکام شیوه فیدیاس همراه با ظرافت و لطافت آثار پراکسیتلس در آن به هم آمیخته است. از لحاظ ساختمان نیز نمونه کامل همان سبک است; یعنی سطور همه مربوط به هم، و در جهتی قرار دارند که باید به سوی نقطه اوج داستان پیش روند.
بنای هر یک از این درامها چون بنای معابد یونان است، و هر جز آنها در حد خود کامل است و در ساختمان کلی مقام و محل خاص خود را دارد. جز آنکه در فیلوکتتس، برای گشودن رشته پیچ در پیچ داستان، ((دخالت خدایان)) (که وسیله تفریح اوریپید است) سهل انگارانه و به نحوی جدی وسیله قرار گرفته است. این تراژدی، چون درامهای اشیل، جز به جز به سوی یک گناه بزرگ پیش میرود (و در تراژدی اودیپ علت اصلی، نفرینی است که وی در حق قاتل شاه پیشین کرده است); ناگهان شناسایی دست میدهد و تغییر در مسیر وقایع رخ مینماید. سپس جریان داستان از نقطه اوج به سوی ((کیفر)) مقدر فرود میآید. ارسطو هرگاه که میخواست کمال ساختمان دراماتیک را نشان دهد، همواره به تراژدی شهریار اودیپ اشاره میکرد.

ارسطو گوید که تراژدی، با نمایش وحشت و رحم، این دو حس را تصفیه میکند; و دو نمایشنامهای که سرگذشت اودیپ را موضوع قرار داده است تعریف ارسطو را به بهترین وجه روشن میکند. قهرمانان تراژدیهای سوفکل از قهرمانان اشیل روشنتر تصویر شدهاند. لکن مانند چهرههای درامهای اوریپید حقیقی (رئالیستی) نیستند. سوفکل خود میگفت: ((من قهرمانان را چنانکه باید باشند تصویر میکنم، و اوریپید چنانکه هستند.)) از این گفته چنین برمی آید که درام باید کمال را جلوه دهد; کار هنر جز کار عکاسی است. اما قدرت اوریپید در مناظراتی که بین قهرمانان روی میدهد، و نیز در چگونگی استعانتی که وی گاه گاه از عواطف انسانی میجوید، آشکار میشود، چنانکه اودیپ، به حالتی غیرشاهانه، با تئیرسیاس مشاجره میکند و، چون کور گشته است، دست خود را در فضا حرکت میدهد تا چهره دختران خود را بیابد و نوازش کند. اگر اشیل میخواست که همین وضع را نمایش دهد، دختران را یکسره از یاد میبرد و در اندیشه یکی از قانونهای ابدی فرو میرفت.
سوفکل نیز هم فیلسوف و هم واعظ است; اما موعظه وی کمتر از اشیل بر خواستهای خدایان مبتنی است. روح سوفسطاییان اندکی در وی اثر بخشیده است; و هر چند که به اصول کهن پایبند است، اما چنان تصویری از خود میدهد که گویی اگر بختیار و دولتمند نبود. اوریپید دیگری میشد. اما حساسیت شاعرانهاش بیش از آن است که بتواند برای مصایبی که غالبا به ناحق برمردمان بیگناه میرسد عذری بیابد. لولوس در برابر پیکر دردناک و بیجان هراکلس چنین میگوید:
بر ما گناهی نیست، اما معترفیم که خدایان بیرحمند; فرزند میآورند، و میخواهند که به نام پدر پرستیده شوند، اما با چشمانی خالی از رافت و مهر بر چنین درد و عذابی مینگرند.
سوفکل یوکاسته را بر گفته غیبگویان میخنداند، در حالی که نمایشنامههای وی بر گرد این محور میگردند.
کرئون پیغمبران را ((قومی پولدوست و مال اندوز)) میخواند، و فیلوکتتس این پرسش کهن را تکرار میکند: ((خدایانی را که ظالمند چگونه عادل بدانیم)) سوفکل، امیدوارانه، چنین پاسخ میدهد که نظام اخلاقی جهان شاید پیچیدهتر از آن باشد که در فهم ما بگنجد، اما این نظام برقرار است، و سرانجام حق پیروز خواهد شد. وی نیز، به پیروی از اشیل، زئوس را با این نظام اخلاقی یکی میشمارد، و حتی به یکتاپرستی از او هم نزدیکتر میشود. همچون یکی از صالحترین انگلیسیان عصر ویکتوریا، درباره خداشناسی خود شک دارد، اما در ایمان اخلاقی خویش استوار است. عالیترین حکمت، یافتن قانونی است که با زئوس یکی است; این قانون، راهنمای جهان است، و حکیم فرزانه کسی است که پیرو آن باشد.
امید من آن است که قدمهای استوارم در پیمودن راه حق و صلاح خطا نکنند.
در گفتار و کردار پاک باشم، و به آن قانونهای ابدی که همواره از نشیب بلند اثیر پاک آسمان به سوی سرچشمه خویش بالا میروند وفادار مانم: زیرا که منزلگاه آنان تنها در کوه اولمپ است، و عقل هیچ انسانی آنان را نزاده است: گرچه آدمیان شاید فراموشکار باشند، اما ساکنان اولمپ را خواب و غفلت نیست.
این سخن، گرچه با خامه سوفکل نوشته شده، در حقیقت صدای اشیل است، و آخرین تلاش ایمان در مقابل بی ایمانی است. در این پرهیزگاری و تسلیم، چهره ایوبی را میبینیم که پشیمان شده و آشتی کرده است; اما از خلال این سطور، ظهور اوریپید را پیش بینی میتوان کرد.
سوفکل نیز، چون سولون، سعادتمندترین مردمان را کسی میداند که هرگز پا به جهان نگذارد; معتقد است که پس از چنین کسی، سعادت آن کس که در کودکی بمیرد از دیگران بیشتر است. یکی از بدبینان جدید به ترجمه سرودی که گروه سراینده در مرگ اودیپ میخواند پرداخته است; در این اشعار، سیری از جهان، بر اثر پیری و برادر کشیهای

جنگ پلوپونزی، آشکار است: مردی که عمری دراز و بی پایان آرزو کند چگونه کسی است چون به هر یک از کارهای چنین مردی بنگرم، چشمانم جز نادانی و کانایی نمیبینند.
زیرا که زمان، با گذشت خود، حال تو را از بد به بتر مبدل میسازد: رنج و اندوه به تو نزدیک میشود، و شادی از چشمان تو پنهان است.
کسانی که عمری درازتر دارند، چنین پاداش میبینند. ...
تو را که هرگز به جهان پا نگذاشتهای، من نیکبختتر میدانم; و پس از تو، آن کس را که چون زاده شده، بیدرنگ مرد و دگرباره نیست شد.
جوانی، با خطاها و نادانیهایی که چون پر سبک است، بر آدمی فرود میآید.
سپس بدیها و تباهیها، بی آنکه یکی از آنها کم شود، گرد هم میآیند خشم، حسد، دورنگی، ستیزه، و شمشیری که همه جا در جستجوی زندگی است.
پیری با گامهای کوتاه لرزان نزدیک میشود و خویشان و دوستان را گریزان میسازد، و مجموعه درد و غم را کامل میکند; همه دردها، در زیر آسمان، با پیری ده چندان میشوند. ...
آنکه از بند رنج و اندوه رها شود، خود را با دیگران آشتی میدهد، با نوعروسان و نودامادان کاری ندارد، نه آوازی میشنود و نه بانگ تنبوری، زیرا مرگ بر همه چیز پایان میبخشد.
همه کسانی که در احوال سوفکل تحقیق کردهاند میدانند که یکی از روسپیان ممتاز، به نام تئوریس، تسلیبخش دوران پیری وی بوده است، و سوفکل از او فرزندی داشته. ایوفون، فرزند مشروع سوفکل، شاید بیم آن داشت که پدرش دارایی خویش را به فرزندی که از تئوریس آورده است ببخشد. از این روی، در دادگاه بر علیه او اقامه دعوا کرد و گفت که وی سفیه است و شایستگی استقلال مالی ندارد. سوفکل در دادگاه، برای تبرئه خویش و برای آنکه سلامت فکر خود را نشان دهد، بعضی از سرودهای نمایشنامهای را که به نوشتن آن اشتغال داشت قرائت کرد; شاید این نمایشنامه همان اودیپ در کولونوس بود. پس از این ماجرا، داوران نه تنها وی را تبرئه کردند، بلکه تا خانهاش همراه او رفتند. گرچه سالها قبل از اوریپید به دنیا آمده بود، آن قدر زنده ماند که در مرگ وی جامه عزا پوشید و، در همان سال ۴۰۶، پس از اوریپید درگذشت. بنا بر افسانه شایع، هنگامی که اسپارتیان آتن را محاصره کرده بودند، دیونوسوس، خدای درام، بر لوساندروس ظاهر گشت و او را بر آن داشت که برای دوستان سوفکل، که میخواستند جسد وی را در مقبره پدرش در دکلیا به خاک سپارند، راهی بازکنند. یونانیان سوفکل را چون خدایان خود بزرگ میداشتند، و سیمیاس شاعر برای سنگ مزار وی شعری ساخت:
ای پیچکها، آرام بخزید، بر آنجایی که سوفکل در خواب آرام فرو رفته است، همواره آرام بخزید.
گیسوان سبز پریده رنگ شما مرمرها را میروبد، ولی گلهای سرخ، گرداگرد شما خواهند شکفت.
بگذارید که تاکها با خوشههای انبوه خود بر اینجا بیاویزند.
و شاخههای جوان زیبا و پیچیده خود را بر اطراف سنگ بیفکنند; زیرا که این، برای حکمت دلنشینی که وی در اشعار خاص خود میآورد، و موزها و الاهگان رحمت آن را خاص خود شمردهاند، پاداش بسزایی است.

۷ – اوریپید

۱- نمایشنامهها

همچنانکه جوتو مسیر آینده نقاشی ایتالیا را در آغاز طرح ریخت، و رافائل، با روحی آرام، هنر را مقهور و به کمال فنی مبدل ساخت، و میکلانژ این تطور را با آثاری که از نبوغی آزرده سرچشمه میگرفت کمال بخشید; همچنانکه باخ، با نیرویی شگفتانگیز، راه وسیع موسیقی نو را گشود، و موتسارت صورت آن را با سادگی خوش آهنگ کامل

ساخت، و بتهوون با آهنگهایی که عظمتی نامتعادل داشت این تطور را به نهایت رساند بر همین وجه، اشیل با شعر محکم و فلسفه خشک خود راه را گشود و حدود درام یونان را معین ساخت، سوفکل با موسیقی موزون و فلسفه آرام خویش به آن صورتی آراسته و منظم داد، و اوریپید، با آثاری که از احساسات تند و شک پرآشوب وی منشا میگرفت، تحول این هنر را به سوی کمال رهنمون گشت. اشیل واعظی بود چون پیغمبران بنی اسرائیل سختگیر; سوفکل هنرمندی ((کلاسیک)) بود که به ایمانی در هم شکسته تمسک میجست; اوریپید شاعری بود ((رمانتیک)) که، چون بر اثر فلسفه شوریده خاطر شده بود، هرگز نمیتوانست اثری کامل پدید آورد. این سه کس در کتاب مقدس هنر یونان جای صحیفه اشعیا، کتاب ایوب، و سفر جامعه را داشتند.
اوریپید در سال و بعضی گویند که در روز جنگ سالامیس به دنیا آمد; شاید ولادت وی در همان جزیرهای که پدر و مادرش، بنا بر روایات، از هجوم مادها بدان پناه برده بودند، اتفاق افتاده باشد.
پدرش در شهر فولا، در آتیک، صاحب مال و نفوذ بود، و مادرش نیز از خاندانی شریف برخاسته بود.
گرچه آریستوفان کینه توزانه میگوید که مادر وی دکان بقالی داشته و در خیابان میوه و گل میفروخته است.
اوریپید پس از چندی به سالامیس رفت و در آنجا به زندگی پرداخت، زیرا که سکوت و تنهایی کوهسار و مناظر گوناگون دریای نیل فام آن را دوست میداشت. افلاطون آرزو میکرد که درامنویس باشد، و فیلسوف شد; اوریپید میخواست که فیلسوف شود، درامنویس شد. استرابون میگوید که ((وی دوره تعلیمات آناکساگوراس را به پایان رساند)); از پروديکوس نیز تعلیم گرفت، و با سقراط چندان دوستی داشت که برخی از مردم بدگمان شده، میپنداشتند که در نمایشنامههای وی دست سقراط نیز در کار است. افکار سوفسطاییان در آموزش وی موثر افتاده بود، و از طریق او به صحنه تئاتر دیونوسوس راه یافت. اوریپید ولتر دوران روشنگری یونان شد، و در ضمن درامهایی که برای تکریم و تعظیم خدایان به روی صحنه میآمد،با اشارات و کنایات بنیان شکن، به ستایش عقل پرداخت.
در دفاتر تئاتر دیونوسوس، هفتاد و پنج نمایشنامه به نام اوریپید ثبت است، که اولین آنها دختران پلیاس، در سال ۴۵۵، و آخرینشان باکخای، در ۴۰۶ نمایش داده شد. از این تعداد فقط هجده درام کامل و قطعاتی از سایر درامها برجای مانده است. موضوع اصلی در همه این تراژدیها افسانههای باستانی یونان است، ولی در خلال سطور، اشارات و کنایات شکاکانه و اعتراضآمیزی، گاه نهفته و خجولانه و گاه آشکارا و گستاخانه، به گوش میرسد. در یکی از این درامها، یون، بنیادگذار نامدار اقوام یونیایی با معمایی مواجه شده است: بنا بر گفته غیبگوی آپولون پدر اوکسوتوس میباشد، ولی بر خودش معلوم میشود که فرزند آپولون است و در مییابد که مادرش را نخست آپولون فریفته بود و بعدا او را به کسوتوس داده بوده است. یون از خود میپرسد که چگونه ممکن است که خدای بزرگ دروغ بگوید در تراژدی هراکلس و آلکستیس، فرزند مقتدر زئوس و آلکمنا به صورت مردی باده پرست و خوش خلق تصویر شده که اشتهای گارگانتوا و عقل لویی شانزدهم را داراست. تراژدی آلکستیس داستانی است که در آن خدایان برای ادامه بخشیدن به عمر آدمتوس (شاه فرای، در تسالی) گفتهاند که باید کس دیگری به جای وی بمیرد. زن او، آلکستیس، میپذیرد که در این راه قربان شود، و در یکصد سطر با شوهر خود وداع میکند. آدمتوس نیز با شکیبایی بزرگوارانهای به سخنان وی گوش میدهد. سپس آلکستیس را، به گمان آنکه مرده است، بیرون میبرند. ولی هراکلس مجلس باده گساری را ترک گفته، با مرگ جدال میکند و آلکستیس را از چنگ او رها میسازد و زنده بازگشتش میدهد. برای فهم این نمایشنامه باید دانست که اوریپید زیرکانه کوشیده است که مضحک بودن این افسانه را جلوه گر سازد. در درام هیپولوتوس نیز همین روش ((تبدیل به نامعقول)) با لطف و ظرافت بیشتر به کار رفته است. قهرمان آن جوان شکارگر زیبایی است که به آرتمیس، الاهه باکره شکار، قول میدهد که همواره به او وفادار ماند، از زنان دوری گزیند، و خرسندی خاطر خویش را در بیشهها جستجو کند. آفرودیته از اینکه هیپولوتوس تجرد اختیار کرده است، سخت

خشمگین شده، عشق سوزان و جنونانگیز وی را در دل فایدرا، زن تسئوس، جای میدهد. تسئوس پدر هیپولوتوس است، و مادرش آنتیوپه نیز از آمازونهاست. این اولین تراژدی عشقی است که در ادبیات برجا مانده، ودر آغاز آن، همه آثار و عوارض عشق، در بحران تب آن، وصف شده است. چون هیپولوتوس عشق فایدرا را رد میکند، وی رنجور و بیمار به مرگ نزدیک میشود. دایه او، که ناگهان فیلسوف شده است، با شکاکیتی هملت وار درباره حیات بعد از مرگ به تفکر میپردازد:

و اما هنوز، حیات انسانی جز ظلمت و درد نیست، و آسایش هرگز به روی زمین نمیآید.

لکن اگر در آن سوی زندگی، وضع دیگری یافت شود که از این فناپذیری خوشتر باشد، دست ظلمت بر آن نیز مسلط است و زیر و بالای آن را تاریکی فرا گرفته .

برخی کسان هستند که زندگی را سخت دوست میدارند، و در این جهان خاکی، بدان چیز بی نام و درخشنده و خوش ظاهر چنگ زدهاند، زیرا حیات آن جهانی، چشمهای است که بر همه پوشیده است، و ژرفنایی که در زیر ماست، بر کس مکشوف نگشته، و ما باید تا ابد در افسانه و پندار غوطه ور باشیم.

دایه به نزد هیپولوتوس آمده، پیغام فایدرا را به وی میرساند و میگوید که بانویش در بستر خویش آماده پذیرایی اوست; اما هیپولوتوس، چون میبیند که همسر پدرش او را به بستر خویش خوانده است، در وحشتی عظیم میافتد و بی اختیار سخنی بر زبان میآورد که به سبب آن اوریپید در شمار مشهورترین دشمنان جنس زن قرار میگیرد:

ای خداوند، این دام درخشنده و فریبا را، که زن نام دارد، چرا آفریدی، تا ما را بر این زمین فرخنده دنبال کند و آسوده نگذارد اگر قصدت تنها آن بود که انسان پدید آوری، پس چرا زن و عشق را وسیله ساختی فایدرا از درد عشق میمیرد، و شوهرش در دست وی نامهای مییابد که در آن نوشته شده است که هیپولوتوس وی را فریفته بوده. تسئوس دیوانه وار از پوسیدون خواستار میشود که هیپولوتوس را هلاک گرداند. هیپولوتوس ادعا میکند که بیگناه است، لکن کسی سخنش را نمیپذیرد، و تسئوس او را از کشور خود بیرون میراند. هنگامی که گردونه هیپولوتوس از کنار دریا میگذرد، یک شیر دریایی از امواج بیرون آمده، او را دنبال میکند. اسبان گردونه میرمند، گردونه را واژگون میسازند، و هیپولوتوس را، که در بند افتاده است، به روی تخته سنگها میکشند تا بدنش پاره پاره میشود (هیپولوتوس یعنی کسی که اسبها او را از هم دریدهاند). گروه خواننده در اینجا به بانگ بلند سرودی را میخواند که بی شک آتن را به وحشت افکنده است:

ای خدایانی که وی را به دام افکندید من نفرت و تحقیر خود را بر چهره شما میافکنم!

در تراژدی مدئا، اوریپید جنگی را که با خدایان داشته است یکچند از یاد میبرد و قویترین درام خود را از داستان آرگونوتها پدید میآورد. هنگامی که یاسون به کولخیس میآید، شاهزاده مدئا عاشق او میشود، یاریش میکند تا پشم زرین را به دست آورد، و برای حفظ او پدر خود را میفریبد و برادر خویش را هلاک میگرداند. یاسون سوگند یاد میکند که همواره دوستار او باشد، و او را با خود به یولکوس باز میگرداند.

پادشاه یولکوس، که پلیاس نام داشت، خود وعده داده بود که تاج و تخت خود را به یاسون بسپارد. در اینجا، مدئای وحشی طبع وی را با زهر میکشد تا سلطنت یولکوس به یاسون برسد. قانون تسالی یاسون را از ازدواج با بیگانگان منع میکند، و او ناگزیر عشق نامشروع خود را همچنان با مدئا ادامه میدهد و از وی دو فرزند به وجود میآورد. ولی، پس از چندی، از خشونت وحشیانه مدئا خسته میشود و به جستجو میپردازد تا برای خود همسری شرعی و وارثی قانونی بیابد. از این روی، از دختر کرئون، پادشاه کورنت، خواستگاری میکند. کرئون او را به دامادی خویش میپذیرد و مدئا را از آنجا دور میسازد. مدئا، در حالی که بر خطاهای خویش میاندیشد، یکی از برجستهترین اشعاری را که اوریپید در دفاع از زنان ساخته است میخواند:

در بین موجوداتی که بر روی زمین میرویند و خون از جسمشان میریزد، زن بوتهای است که از همه زخمدیدهتر است. ما باید هر چه زر گیر آوردهایم بدهیم و عشق مردی را بخریم، زیرا آن را برای چنین روزی اندوختهایم، و از این راه جسم خود را فرمانبردار وی سازیم اینجاست که دندان زهرآگین شرم را حس میکنیم. و از همه بدتر آنکه هیچ نمیدانیم که این فرمانروا را چگونه کسی خواهد بود. ...
زن در خانه خود هرگز شیوهای نیاموخته است تا با آن مردی را که در کنارش میخسبد به سوی آرامش و صفا رهبری کند.
زنی که، پس از رنج فراوان، شیوه این کار را بیاموزد، وروشی در پیش گیرد که مرد از او سیر نگردد و یوغ خود را بیرحمانه سنگین نسازد، نفسی که میکشد فرخنده و مقدس است! و گرنه بهتر آن است که مرگ را خواستار شود.
اگر مرد، در درون خانه، از دیدن چهره زن خویش خسته گردد، از خانه بیرون میرود و در جایی نشاطانگیزتر آسایش قلب خود را پیدا میکند. اما زن منتظر میماند، و آرزوهای خود را تنها به یک روح وابسته میدارد.
و مردم میگویند که تنها مردان با جنگ رو به رو میشوند، و زنان در پناه خانه مینشینند و از هر خطری در امانند! چه دروغ خنده انگیزی! برای من سپر در دست با جنگهای آنان رو به رو شدن، سه بار آسانتر است تا کودکی را در شکم پروردن.
سپس، در پی این صحنه، داستان دهشتناک انتقام گرفتن او آغاز میشود. برای رقیب خویش چند جامه میفرستد تا وانمود کند که از وی کینه در دل ندارد. اما زمانی که شاهزاده کورنتی یکی از آن جامهها را به تن میکند، ناگهان آتش میگیرد و نابود میشود. کرئون دو فرزند خود را میکشد که دختر خویش را نجات دهد، ولی او نیز در آتش هلاک میگردد. مدئا دو فرزند خود را میکشد و با جسد بی جان آنان در برابر یاسون ظاهر میشود. گروه همسرایان، با سرودی فیلسوفانه، به درام پایان میدهد: زئوس در آسمان گنجینههای فراوان دارد و از آنجا مقدرات شگفتانگیز نصیب آدمیان میسازد; مقدراتی فراتر از مرزهای بیم و امید.
و فرجام چنانکه ما انتظار داریم نخواهد بود.
و راهی در پیش است که به اندیشه هیچ کس نیامده است: در اینجا، چنین روی داده است.
محور تراژدیهای دیگر اوریپید اغلب داستان جنگ ترواست. تراژدی هلنه بر اساس همان داستانی است که ستیسخوروس و هرودوت نقل کردهاند: ملکه اسپارتی با پاریس به تروا نمیگریزد، بلکه به زور به مصر برده میشود و در آنجا، با عفاف و پاکدامنی تمام، در انتظار آمدن شوهر خود میماند. اوریپید معتقد است که داستان هلنه تروایی مردم یونان را فریب داده است. این درامنویس در تراژدی ایفیگنیا در آولیس داستان قربانی کردن آگاممنون را قالب قرار داده، آن را از احساسات انسانی و از دهشت و هراس جنایات سرشار ساخته است. در آن هنگام، احساسات انسانی در درام یونان تازگی داشته، و دین کهن نیز مردمان را به آن گونه جنایات ترغیب میکرده است. اشیل و سوفکل، هر دو، این داستان را به نمایش درآورده بودند، ولی با پیدایش این درام درخشنده نو نمایشنامههای آنان فراموش شد. ورود کلوتایمنسترا و دخترش با رقتی که خاص اوریپید است توصیف شده; اورستس، که ((هنوز طفلی شیرخوار و بیزبان است))، قتل افسانه آسایی را که سرنوشت وی را معین خواهد داشت، مشاهده میکند. دخترک هنگامی که به سوی شاه میدود تا او را سلام گوید از شرم و شادی سرشار است:
ایفیگنیا : ای پدر، مشتاق آنم که پس از اینهمه دوری خود را در آغوشت بیفکنم! گرچه بر دیگران سبقت جستهام، بر من خشمگین مشو. زیرا که سخت شوق دیدار تو را داشتهام.
تو نیز از دیدار من شادمانی اما این اندوه و آشفتگی از چیست آگاممنون: شاهان و سرداران از اندیشه و اضطراب گرانبارند.

ایفیگنیا : بگذار که این یک لحظه از آن من باشد خاطر به اندیشه مسپارا آگاممنون : من یکسر از آن توام، اما اندیشه رهایم نمیسازد. ...
ایفیگنیا: اما و از چشمانت اشک میریزد! آگاممنون: آری، زیرا هجرانی که در پیش است، زمانی بس دراز خواهد پایید.
ایفیگنیا: پدر مهربانم هیچ نمیدانم که قصدت از این سخن چیست.
آگاممنون: و هوشیاری تو، اندوه مرا افزون میسازد.
ایفیگنیا: پس برای آنکه تو شادمان گردی، من سخنان احمقانه خواهم گفت.
هنگامی که اخیلس در جمع حاضر میشود، ایفیگنیا در مییابد که وی از داستان ساختگی ازدواج خود با او بیخبر است; در عوض میبیند که سپاهیان بیصبرانه قربانی شدن او را منتظرند. ایفیگنیا خود را بر پای آگاممنون افکنده، با لابه و زاری نجات جان خویش را خواستار میشود:
من نخستین فرزند تو بودم و نخستین کسی که تو را پدر خواند و بر زانویت نشست، من بودم ما در زندگی شادمانیهای بسیار به یکدیگر دادهایم.
و تو با من چنین میگفتی ((آیا من تو را در خانه شوهری بزرگوار، چنانکه شایسته توست، شادمان و نیکبخت خواهم دید)) و من در پناه ریش تو، که اکنون به تضرع در آن چنگ زدهام، آشیان گرفته، پاسخ میگفتم ((ای پدر، به هنگام پیری و ناتوانی، تو را در خانه خویش به مهر خواهم پذیرفت و با پرستاری تو، محبتهای فراوانت را جبران خواهم کرد.)) گفتگوی ما بدین گونه بود، و من آن را نیک به یاد دارم; اما تو فراموش کردهای، و اینک قصد جان من داری.)) کلوتایمنسترا آگاممنون را از اجرای این مراسم وحشیانه منع میکند و سخنان تهدیدآمیزی بر زبان میآورد که چندین تراژدی در آن نهفته است: ((مرا مجبور مساز که بر تو خیانت ورزم.)) سپس اخیلس را بر میانگیزد که ایفیگنیا را از مرگ نجات بخشد. ولی ایفیگنیا خود تغییر رای داده، از گریختن امتناع میورزد.
ای مادر، چون در کار خویش میاندیشیدم، نکتهای برخاطرم گذشت که با تو در میان مینهم: و خود بر آن سرم که بمیرم، و آرزویم آن است که این کار با شکوه بسیار انجام پذیرد و اندیشههای ناشایست را از خویش راندهام. ...
سراسر یونان عظیم و مقتدر بر من نظر دوخته است; تنها منم که میتوانم او را یاری کنم کشتیهایش را به راه اندازم، فروگیا را از میان برگیرم، دختران یونان را، در روزگار آینده، از دستبرد بیگانگان حفظ کنم، و نگذارم که دزدان و تبهکاران، آنان را از خانههای نیکبختیشان بربایند، و پس از آنکه گستاخی پاریس به کیفر رسید، هلنه را شرمنده گردانم.
من، تنها با مرگ خویش بدین پیروزیها دست خواهم یافت، و نامم، چون کسی که به یونان آزادی بخشیده است، فرخنده و جاوید خواهد ماند.
هنگامی که سربازان به ایفیگنیا نزدیک میشوند، وی اجازه نمیدهد که کسی دست به سویش دراز کند; و خود، با پای خویش، به قربانگاه میرود.
در تراژدی هکابه جنگ به پایان رسیده و یونان بر تروا استیلا یافته است، و پهلوانان پیروز در کار تقسیم غنایمند. هکابه، زوجه پریاموس، پادشاه مقتول تروا، جوانترین فرزند خود پولودوروس را با گنجینهای از طلا به نزد پولومنستور پادشاه تراکیا میفرستد. پولومنستور، که از دوستان پریاموس بوده است، به گنجینه پولودوروس طمع میکند، او را کشته، و جسدش را به دریا میافکند. پیکر بیجان پسرک با امواج دریا به ساحل میآید، و از آنجا نزد هکابه برده میشود. در این وقت، روح اخیلس بادها را از وزیدن باز میدارد، و نمیگذارد که کشتیهای یونان به سوی میهن رهسپار گردند; از این روی، یونانیان ناگزیر میشوند که پولوکسنا، زیباترین دختر پریاموس، را در این راه قربان کنند. تالتوبیوس از جانب یونانیان به رسالت نزد هکابه میرود تا دخترک را از او بستاند. اما هنگامی که بیچارگی و پریشان

روزگاری زنی را که اندکی پیش از آن شهبانوی تروا بوده است میبیند، اشعاری بر زبانش میگذرد که نمودار همان شک اوریپیدی است:
ای زئوس، من چه توانم گفت آیا بگویم که تو آدمیان را در زیر نظر داری یا بگویم که ما بیهوده گمان میکنیم که خدایانی هستند، و این وهم و پندار باطل است، و در میان مردمان، آنچه حاکم است تنها صدفه و اتفاق است بخش بعدی این درام مرکب زنان تروا را نمایش میدهد. این تراژدی در سال ۴۱۵، اندکی پس از آنکه آتنیان ملوس را ویران ساختند (۴۱۶)، به نمایش درآمد. و تقریبا فردای آن روز بود که آتن به سیسیل لشکر کشید تا آن جزیره را به متصرفات امپراطوری ضمیمه کند. قتل عام ملوس، و جهانخوارگی وحشیانه آتن در حمله به سیراکوز، اوریپید را وحشتزده ساخت و به او جرئت داد تا در شمار خواستاران پرشور و موثر صلح درآید و پیروزی جنگ را از نظرگاه مغلوبان تصویر کند، و ((در ادبیات قدیم، بزرگترین نکوهشنامه جنگ را)) به وجود آورد. وی کار خود را از جایی شروع میکند که هومر حماسه خود را بدان ختم کرد یعنی پس از تسخیر تروا. مردان تروا، در کشتار عام، به خاک و خون غلتیدهاند; زنانشان، که عقل خویش را از دست دادهاند، از شهر ویران بیرون برده میشوند تا به کنیزی پهلوانان پیروزمند درآیند. هکابه با دخترانش، آندروماخه و کاساندرا، وارد میشود. پولوکسنا قبلا قربان شده، و اکنون تالتوبیوس بازگشته است تا کاساندرا را به خیمه آگاممنون ببرد. هکابه از فرط اندوه بر زمین میافتد. آندروماخه به دلداری مادر میپردازد، ولی لحظهای بعد، او نیز توانایی خویش را از دست میدهد و، در حالی که شهزاده آستواناکس خردسال را در آغوش میفشرد، از پدر خویش یاد میکند.
آندروماخه : روزگاری دراز... پیش از این، کمان خویش را گشودم و قلب نیکنامی را نشانه گرفتم. و میدانم که تیرم به هدف رسیده است; بیشتر از این روست که من از آسایش و آرامش به دور افتادهام. برای خشنودی خاطر هکتور، آنچه را که مردان در زنان میستایند دوست میداشتم، و میکوشیدم که بدان دست یابم.
میدانستم که همیشه ((از خانه دور شدن)) زنان را بدنام میکند، خواه خطاکارانه باشد، خواه با پاکدامنی تمام.
از این روی، خواهش دل را زیر پا نهادم، و در باغ خانه خویش به گام زدن پرداختم. و سخنان دلانگیز، و گفتگوهای نشاط آور زنانه را به درون خلوت خویش راه ندادم.
تنها با قلب خویش سخن میگفتم همین مرا بس بود و شادمان بودم. همواره با کسوتی دلنشین و چشمانی آرام، سلام هکتور را پاسخ میگفتم. راه زندگی را از نظر دور نمیکردم، و میدانستم که در کجا فرمان دهم و در کجا فرمان برم...
یک شب آری، مردان چنین گفتهاند تنها یک شب است که زنی را رام آغوش مردی میسازد. چه ننگی! چه ننگی! لبان کدام زن است که پیمان دلدار مرده و در خاک خفته خویش را بشکند، و در بستر مردی دیگر، بوسههای بیگانه دهد وه، که هیچ حیوان بیزبان، هیچ اسب، وقتی که رفیقش رفته باشد، آرام و آسوده در زیر یوغ قرار نمیگیرد. ...
ای هکتور، محبوبترین کس من! همه آرزویم آن بود که تو از آن من باشی; ای شهزاده من، فرزانه من، ای دلیرترین دلیران! از آن روز که تو مرا از خانه پدرم به سرای خود بردی و از آن خویش ساختی، هنوز دست هیچ مردی به من نرسیده است. ...
اینک تو مردهای و من، به دست جنگ، از خان و مان خویش جدا گشته ، بر دریای تلخ، به سوی بردگی و نان ننگین یونان روانهام!
هکابه، در اندیشه انتقام دورتری است، به آندروماخه اندرز میدهد که شوهر تازه خود را با خوشرویی بپذیرد، تا به او اجازه دهند که آستواناکس را پرورش دهد. زیرا امیدش آن است که روزی این کودک سلطنت را به خاندان پریاموس بازگرداند و مجد و عظمت تروا را تجدید کند. اما یونانیان در این باره نیز اندیشههایی کردهاند، و تالتوبیوس مامور

شده است که آستواناکس را بکشد: ((اراده آنان بر این است که فرزند تو را از فراز دیوارهای بلند و کنگرهدار تروا به زیر افکنده شود.)) تالتوبیوس کودک را از آغوش مادرش جدا میسازد، و آندروماخه، که در آخرین لحظه او را به آغوش میکشد، دیوانهوار با وی وداع میکند:

برو، ای گرامیترین کس من، در دستان بیرحم مردان بمیر، و مرا تنها بگذار.

پدرت سخت دلیر بود، و از این روست که تو را نیز زنده نمیگذارند. ...

و هیچ کس بر تو ترحم نمیکند! ... ای کودک خرد که در بازروان من حلقه زدهای، بر اطراف گردنت چه عطر دل انگیزی پراکنده گشته است! ای کودک عزیز، آیا این آغوشی که تو را در خود پرورش داده، و من که سراسر شبهای خسته بر بستر بیماری تو پاسداری کرده و بدان کار فرسوده گشتهام، بیهوده چنین کردهام مرا ببوس، تنها همین یک بار، زیرا هرگز از این پس مرا نتوانی بوسید. دستهای خود را بر شانههایم بگذار و از گردنم بالا برو. اکنون مرا ببوس، لب بر لبم بگذار... ای یونانیان خوشخو! شما راهی برای شکنجه دادن یافتهاید که از همه رنجها و سختیهای شرقیان دردناکتر است.

او را زود بستانید و کشان کشان ببرید و از دیوار شهر به زیرش افکنید.

حال که اراده شما بر این است، پاره پارهاش کنید; ای وحشیان درنده خو، شتاب کنید! خداوند مرا خوار و زبون گردانیده است، و نمیتوانم دستی برآورم و کودک خویش را از مرگ برهانم.

آندروماخه سپس به هذیان میافتد و بیهوش میشود; سربازان وی را بیرون میبرند. منلائوس ظاهر میشود، و هلنه را به نزد وی میآورند. منلائوس سوگند یاد کرده است که وی را بکشد، و هکابه، از اینکه عاقبت روز مکافات هلنه فرا رسیده است، اظهار شادمانی میکند.

رحمت بر تو، ای منلائوس، رحمت بر تو باد اگر او را بکشی! اما از دیدار چهره او بپرهیز، مبادا که در دام او بیفتی و نابود شوی! هلنه وارد میشود، بی آنکه دستی به سوی او دراز شده باشد یا بترسد، و چون میداند که زیباست، غروری در رفتارش پیداست.

هکابه: و اکنون تو ای زن بد سرشت، آیا سینه و گیسوی خویش را با گل آراسته، و به نزد شوهر خود آمدهای تا در هوای نیلگون با او نفس بکشی سر به زیر افکن! با گیسوی پریشان جامه پاره پاره، و پیکر لرزان; و در دل، از گناه خود شرمنده باش جای سربلندی نیست. ...

ای شاه، تو نیز در عزم خود استوار باش، و بگذار که یونان تاج عدل بر سر گذارد. خون این زن بریز. ...

منلائوس: آرام باش، ای زن پیر، آرام باش. ... (به سربازان) کشتی بزرگی برای او آماده کنید تا دریاها را بدان در نوردد.

هکابه: اما کسی که یک بار دل باخت، برای همیشه دل باخته است.

منلائوس و هلنه میروند، و سپس تالتوبیوس با جسد بیجان آستواناکس ظاهر میگردد.

تالتوبیوس: آندروماخه...، همچنانکه بر روی امواج میرفت و بر میهن خویش میگریست، با جادوی گریه خود، در چشم من اشک پدید آورد.

دیدگانش خیره مانده بود، و با گور هکتور سخن میگفت.

اما از ما درخواست کرد که این کودک را با مراسم شایسته به خاک سپاریم. ... و مرا گفت که جسد او را به دست تو بسپارم تا جامه مردگان را بر او بپوشانی... (هکابه جسد او را میگیرد) هکابه: ای کودک من، چه مرگی بر تو رسید!...

ای دستهای خرد و نازک، شما نیز چون خود او ظریف و زیبایید. ... ای لبهای عزیز و پر غرور، برای همیشه بسته شدید! چه بسیار سخنها گفتید، که به جا نیاوردید زیرا، هر صبحگاه که به بستر من میخزیدید، مرا به نامهای

دلنشین میخواندید، و وعده میدادید که ((ای مادر بزرگ، هنگامی که مرگ تو در رسد، من موی سر خود را از بن میبرم، و در پیشاپیش همه سرداران گرداگرد مزار تو میگردم.)) اما ای فرزند، چرا مرا بدین گونه فریب میدادی این منم که اکنون باید، پیر و آواره و بیفرزند، بر مرگ تو، که در آغاز زندگی و با چنین سختی جان سپردهای، اشک سرد بیفشانم.
ای خدای بزرگ! اکنون، آن خوشامدها که صدای پای تو میگفت، آن پرستاریهای دامان من، و آن به خواب رفتنهای ما دیگر باز نمیگردند! کدام شاعر است که بتواند برای سنگ مزار تو شعری بسراید، و سرگذشت تو را براستی باز گوید ((در اینجا کودکی خفته است که مایه وحشت یونانیان بود، و به سبب این هراس او را هلاک ساختند.)) آری، این داستان در یونان فرخنده و مقدس خواهد شد!...
وه که آدمی چه مغرور است! از نشاط و شادی سرمست است و بیمی ندارد; در حالی که تقدیر، چون دیوانهای که با باد به هر سود رود، رقص کنان با گذشت سال و ماه، فرا میرسد!... (کودک را در کفن میپیچد) زیباترین جامههای فروگیایی، که من در خیال خود آنها را برای روز عروسی تو با شهزادهای از شهرهای دور مشرق زمین نگاه داشته بودم، تا ابد پیکرت را در بر می گیرند. ...
در تراژدی الکترا، این موضوع قدیم تا زمانی دورتر دنبال شده است. آگاممنون زندگی را بدرود گفته، اورستس در فوکیس میزید، و کلوتایمنسترا نیز الکترا را به دهقانی ساده و بیریا شوهر داده است که وفاداری صادقانهاش، و هراسی که از تبار شاهانه الکترا دارد، با بی اعتناییها و در فکر فرورفتنهای وی کاهش نمییابد. الکترا گمان میکند که اورستس هرگز او را نخواهد یافت، ولی در همین وقت، آپولون اورستس را میفرستد تا انتقام خون آگاممنون را بستاند (اوریپید در این باره تاکید بسیار میکند). الکترا اورستس را بدین کار تحریض میکند، و بر آن است که اگر اورستس قاتلان پدر را نکشد، او خود آنان را هلاک گرداند. جوانک آیگیستوس را یافته، به قتل میرساند، و سپس قصد مادر خویش میکند. کلوتایمنسترا، که در این هنگام زنی سالخورده و سپید موی و ناتوان است، همواره در اندیشه جنایاتی است که مرتکب شده، و فرزندان خود را، که بدو کینه دارند، با محبتی آمیخته به ترس دوست میدارد. وی خواستار ترحم است، لکن برای جلب آن، زاری و تضرع نمیکند، و به کیفر گناهان خود تا حدی گردن نهاده است. اورستس، پس از قتل مادر، دچار وحشتی عظیم گشته، چنین میگوید:
ای خواهر، بار دیگر دست بر او بگذار و پیکرش را بپوشان.
جامه زیبای او را به رویش بیفکن، و آن زخم سرخ مرگ را پوشیده ساز ای مادر، آیا تو با دردهای تلخ قاتل خویش را زادی آخرین بخش این درام، در آثار اوریپید، ایفیگنیا در تاوریس نام دارد. در آغاز داستان آشکار میشود که آرتمیس در آولیس گوزنی را به جای دختر آگاممنون بر قربانگاه قرار داده و او را از میان شعلههای آتش ربوده، با خود به سرزمین کریمه برده است تا در میان مردمان نیمه وحشی تاوریس، معبد خویش را به او بسپارد. رسم مردمان تاوریس بر آن است که هر بیگانهای را که ناخوانده بدان سرزمین پای گذارد گرفته، در پیشگاه الاهه قربان کنند; ایفیگنیای تیره روز و غمگین، مجری این مراسم است. هجده سال دوری از وطن و خویشان و دوستان، خاطر وی را تیره و مکدر ساخته است. از سوی دیگر، وخش معبد آپولون به اورستس وعده داده است که اگر به تاوریس رفته، تندیس مقدس آرتمیس را به آتیک آورد، آرامش خویش را باز خواهد یافت. اورستس و پولادس به کشتی نشسته، راه آن سامان را در پیش میگیرند; چون بدانجا میرسند، مردمان تاوریس از دیدن آنان خشنود میگردند. زیرا که آن دو را ارمغان دریا به پیشگاه آرتمیس میدانند، و با شتاب به سوی معبد گسیلشان میدارند تا در آنجا قربان شوند. اورستس، خسته و فرسوده، در پیش قدمهای ایفیگنیا بیهوش بر زمین میافتد; و ایفیگنیا، گرچه برادر خود را نمیشناسد، لکن از دیدن آن دو دوست، که در عنفوان جوانی با مرگ روبرو شدهاند، سخت دلش به رحم میآید.

ایفیگنیا: آغاز و انجام غم بر کسی معلوم نیست; خدا پنهان است، و راه‌های او، بر اثر تقدیری کور، و پنهان از آگاهی ما، همگی به سوی ظلمتی بزرگ پیش میروند.
ای مردان تیره بخت، از کجا آمدهاید...
ای بیگانگان، مادر شما کیست بگویید، و پدر شما چه کس بوده است و اگر خواهری دارید، به چه نام است، و چرا هر دو او را بی برادر گذاردهاید...
اورستس: ای کاش که دست خواهرم در این وقت چشمانم را فرو میبست! ایفیگنیا:دریغا که وی در زیر آسمانهای دور زندگی میکند، و آرزوی تو، ای بیچاره، هرگز برآورده نخواهد شد.
اما تو از آرگوس آمدهای; و من به هر گونه که بتوانم غمخوار تو خواهم بود، و در این کار هیچ دریغ نخواهم داشت.
به هنگام مرگ، جامهای پربها برتو خواهم پوشاند، و خرمن آتشی را که پیکر تو بر آن است، با سیلاب روغنی زرفام سرد خواهم ساخت.
و شهدی را که زنبورکان زمزمه گر از هزاران شکوفه کوهساری گرد آوردهاند، بر آتش خواهم ریخت، تا در میان بوی خوش، با تو بمیرد.
اما ایفیگنیا به آنان وعده میدهد که اگر پیغام وی را در خاطر نگاه دارند و به آرگوس برسانند، از مرگ نجاتشان خواهد داد.
ایفیگنیا: ((به اورستس، فرزند آگاممنون بگویید، که ایفیگنیا، آن کس که در آولیس برای یونان کشته شد، هنوز زنده است و سلام میفرستد.)) اورستس: ایفیگنیا! کو! از عالم مردگان بازگشته! ایفیگنیا: منم، اما دم مزن، مبادا که رشته تدبیر گسسته شود.
((ای برادر، پیش از آنکه بمیرم، مرا به آرگوس برسان.)) اورستس میخواهد که خواهر خویش را در آغوش بفشرد، اما نگهبانان وی را از این کار باز میدارند، زیرا هیچ کس حق آن ندارد که به سوی کاهنه معبد آرتمیس دست دراز کند.
اورستس نام خود را بدو میگوید، اما ایفیگنیا باور نمیدارد. سپس وی قصه‌هایی را که الکترا از بهرشان میگفت یادآور میشود، و ایفیگنیا را درباره هویت خویش آسوده خاطر میسازد.
ایفیگنیا: آیا این همان کودکی است که من میشناختم همان کودک خردی که چون پرندگان سبک بود...
ای سرزمین آرگوس، ای آتشگاه، ای شعله‌های مقدسی که سیکلوپس پیر برافروخت، تو را شکر میگویم که آن کودک هنوز زنده است، و اکنون مردی است; روشنی و قدرتی است; س برادرم، برادر خودم، نام تو فرخنده باد.
اورستس و پولادس عزم آن میکنند که ایفیگنیا را برهانند، و او نیز به ایشان یاری میکند تا تندیس آرتمیس را به دست آورند. سرانجام، با تدابیر هوشیارانه ایفیگنیا، بسلامت بر کشتی خود مینشینند و مجسمه را به براورون میبرند.
در آنجا، ایفیگنیا کاهنه میشود و پس از مرگ، چون خدایان مورد ستایش قرار میگیرد.
اورستس نیز از آزار الاهگان انتقام آسوده میشود و چند سالی به آرامش زندگی میکند. عطش خدایان فرو مینشیند و درام فرزندان تانتالوس به پایان میرسد.
۲- درامنویس
ارسطو معتقد است که درامهای اوریپید، از لحاظ فن درامنویسی، به پای آثار اشیل و سوفکل نمیرسد. باید این نظر را پذیرفت; طرح مدئا، هیپولوتوس، و باکخای بسیار خوب است، اما از لحاظ کمال ترکیب و ساختمان با اورستیا، و از لحاظ وحدت پیچیده با شهریار اودیپ هرگز قابل مقایسه نیستند.
اوریپید، به جای آنکه یکباره وارد وقایع شود و مقدمات آن را بتدریج و به نحو طبیعی در طی جریان داستان روشن سازد، معمولا در مقدمهای تصنعی و غیرطبیعی معلموار به توضیح و تفسیر میپردازد; از همه بدتر، این گونه مطالب

را از زبان خدایان بیان میدارد. نیز، به جای آنکه وقایع را، چنانکه شایسته است، مستقیما نمایش دهد، غالبا پیک یا رسولی را به صحنه آورده، شرح حوادث را از زبان او نقل میکند حتی در وقتی که واقعهای با قتل و خونریزی همراه نباشد. به جای آنکه گروه همسرایان را در جریان داستان شرکت دهد، آن را به جز جداگانهای تبدیل میکند که فقط سخنان فیلسوفانه میگوید، و یا رشته داستان را با سرودهای غنایی قطع میسازد. این سرودها، گرچه همیشه به غایت زیبایی میرسند، غالبا به اصل داستان ربطی ندارند. وی، به جای آنکه عقاید خود را در خلال وقایع بیان کند، گاهی واقعهای را با فلسفه پردازیهای خود از میان بر میدارد، و در صحنه تئاتر به تدریس فلسفه و بلاغت، و بحث در آرا و افکار میپردازد. در اکثر نمایشنامههای اوریپید، داستان بر تصادف و اتفاق و ((شناسایی)) متکی است گرچه اینها همه با ترتیبی درست تنظیم شده، و با قوت دراماتیک به نمایش درآمدهاند. در اکثر درامهای او (چون معدودی از آثار درامنویسان پیش از وی) دخالت خدایان در کار است.

این کار در صورتی است بخشودنی است که فرض کنیم اوریپید نمایش را قبل از تجلی خدا مختوم دانسته، و دست خدایی را فقط بدان جهت در کار آورده است که نتیجه را در نظر مردمان دیندار صحیح و موجه جلوه دهد; اگر چنین نمیکرد، شاید داستان به چشم آنان برخلاف دین و اخلاق مینمود. این انسان پرست بزرگ، با این مقدمهها و موخرهها، توفیق یافت که الحاد و خدانشناسی خود را به روی صحنه نمایش دهد.

محتوای این آثار نیز، چون شکلشان، ترکیبی است از نبوغ و تصنع. خاصیت برجسته اوریپید، حساسیت اوست; چنانکه هر شاعری باید چنین باشد. مشکلات انسانی را بشدت احساس میکند، و برای بیان ادراکات خود، شور و توانایی بسیار دارد. درامهای او از آثار همه درامنویسان دیگر انسانیتر است، و از لحاظ تاثیر تراژیک، قوت بیشتر دارد. ولی در بیان انفعالات خود غالبا احساساتی است; ((اشک گرمش)) بآسانی فرو میریزد; در هر جا که مادری از فرزند جدا شود، وی از بیان سخنان جانسوز غافل نمیماند; برای ایجاد رقت هیچ فرصتی را از دست نمیدهد. این صحنهها همواره بغایت موثرند، و گاهی با چنان قدرت و مهارتی وصف شدهاند که نظیر آن را نه در آثار درامنویسان پیشین میتوان یافت، نه در تراژدیهای زمانهای بعد. ولی گاه نیز تنزل یافته، به صورت یک تمثیل غنایی در میآیند، یا، چون آخرین قسمت مدئا، از فاجعه و وحشت پر میشوند. اوریپید، بایرون و شلی و هوگوی یونان است، و نهضت رمانتیک در وجود او جمع شده.

اوریپید در تصویر شخصیتهای درام از دیگر درامنویسان تواناتر و برتر است. در آثار او، حتی بیش از تراژدیهای سوفکل، تجزیه و تحلیل حالات روحی جای عامل تقدیر را گرفته است. وی هرگز از تحقیق در خلقیات و بررسی انگیزههای رفتار آدمی خسته نمیشود; و در حالات اشخاص مختلف، از شوهر روستایی الکترا تا شاهان یونان و تروا، تفحص میکند. هیچ درامنویسی اینهمه زنان گوناگون را در آثار خود توصیف نکرده، و تا این اندازه با آنان همدردی نداشته است. هر ذره نیکی و بدی نظر او را به سوی خود میکشد، و به دست وی، تصویری حقیقی از آن پدید میآید. اشیل و سوفکل چنان به امور جهانی و ابدی پرداخته بودند که حقایق گذرا و جزئی را بروشنی نمیدیدند. اشخاصی که در درامهای آنان توصیف میشدند مردمانی عمیق و غیرعادی بودند. لکن اوریپید افراد زنده واقعی را تصویر میکند. مثلا هیچ یک از آن دو تراژدینویس کهن چهره الکترا را، چون اوریپید، زنده و آشکار و روشن نمایان نساختند. در تراژدیهای اوریپید نزاع با تقدیر رفته رفته جای خود را به شرح حالات و روحیات میسپارد; و کمدی آداب، که در قرن بعد به وسیله فیلمون و مناندروس بر صحنههای تئاتر یونان مسلط خواهد شد، از اینجا سرچشمه میگیرد.

۳- فیلسوف

اما اوریپید را تنها درامنویس پنداشتن خطاست. دلبستگی او بیشتر به بررسیهای فلسفی و اصلاحات سیاسی است، نه به فن درامنویسی. وی فرزند سوفسطاییان، شاعر عصر روشنگری، و نماینده نسل جوان عاصی و پرشوری است که

بر اساطیر کهن میخندد و به سوسیالیسم توجه دارد و خواستار نظام اجتماعی تازهای است که در آن مردان، زنان و مردان دیگر را، و نیز دولت همگان را، استثمار نکند. اوریپید، در وقت درام نوشتن، این روحهای انقلابی را در نظر دارد; کنایات شکاکانه را برای آنان در اشعار خود میآورد; و از همین روست که در درامهای به اصطلاح مذهبی نکات کفرآمیز درج میکند. آثار وی پر است از سخنان زاهدانه و سرودهای میهنی. وی صورت ظاهری اساطیر مقدس را چنان ماهرانه حفظ کرده است که سخافت و نامعقولی آن بوضوح آشکار میشود، و در عین حال، کسی در دینداری و پرهیزگاری وی شک نمیکند.

اوریپید، در متن کلی درامهای خود، همه جا شکاک است; لکن آغاز و پایان تراژدیها را وقف خدایان کرده است. هوشیاری و زیرکی وی، چون اصحاب دایرهالمعارف فرانسه، بیشتر از آنجا سرچشمه میگیرد که جبرا باید آرا و عقاید خوش را باز گوید، و در عین حال بکوشد که در خطر مرگ نیفتد.

شعار او شعار لوکرتیوس است مذهب آدمی را به سوی بدیهای بس بزرگ رهنمون شده است: کاهنان نظم و تعدی را همواره افزایش دادهاند; و افسانهها خدایان را نمونه فساد اخلاق ساخته، و به خیانت و زنا و دزدی و جنگ و قربانی کردن انسان جنبه تقدس دادهاند. اوریپید یکی از غیبگویان را چنین وصف میکند: ((وی مردی است که در سخنانش راستی اندک، و دروغ بسیار است.)) معتقد است که پی بردن به حوادث آینده از روی احشای پرندگان ((حماقت محض)) است; دستگاه غیبگویی و وحیگیری کاهنان را مردود میشمرد; و، بیش از هر چیز، به فساد اخلاقیی که از افسانهها به بار میآید معترض است.

اگر سرانجام نادرستی بر درستی و راستی چیره گردد، مردم خواهند دانست که در آسمان نه نوری هست، و نه خدایی. ...

میگویید که در آسمان، خدایان زناکار، و خدایان زندانی و زندانبان، ماوا دارند: سالهای دراز پیش از این، قلب من این سخن را زشت دانسته و هرگز جز این نخواهد دانست. ...

این افسانهها نیز، چون جشن وحشیانه تانتالوس، که در آن خدایان کودکی را از هم دریدند، دروغ است.

این سرزمین خونریزی، شهوت خویش را به خدایان خود داده است. پلیدی و تبهکاری را در آسمان جای نیست. ...

اینها، همه، افسانههای مرده و زشتی است که خنیاگران ساختهاند.

وی گاه با سرودن شعری در ستایش دیونوسوس، و یا با ساختن نغمهای دینی و وحدت وجودی، از تلخی و حدت این گونه سخنان میکاهد. ولی گاهی نیز یکی از قهرمانان شکاکیت اوریپیدی را در مورد همه خدایان تعمیم میدهد:

آیا کسی هست که بگوید در آسمان خدایانی هستند نه، خدایی نیست، کسی نیست. مگذارید که احمقان، با این افسانههای دروغین کهن، شما را بفریبند.

به ذات حقایق بنگرید، و به گفتههای من اعتماد ناشایست مبندید. زیرا من میگویم که شهریاران کشتار میکنند، غارتگرند، پیمان میشکنند، شهرها را با نیرنگ ویران میکنند، و با همه این کارها، از آنانکه هر روز عمر به آرامش زهد میگذارند، شادمانتر و نیکبخت ترند.

اوریپید، درام ملانیپه را، که از بین رفته است، با این شعر شگفتانگیز آغاز میکند.

ای زئوس، اگر زئوسی وجود داشته باشد زیرا که من درباره او تنها سخنانی شنیده ام گویند که تماشاگران از شنیدن این شعر به اعتراض از جای برخاستند. ولی وی سخن را بدینجا رسانید:

و خدایان نیز، که در نظر آدمیان اینچنین عاقل و فرزانهاند، از یک رویای بال و پردار نمایانتر نیستند; و رفتارشان، چون رفتار آدمیزادگان، آشفته و پریشان است. کسی که بخواهد آزار کمتر ببیند و، چون ابلهانی که به دست

کاهنهای کور گشتهاند، بینایی خویش را از دست ندهد، یکسر... به سوی مرگی میرود که تنها کسانی از آن باخبرند که با وی آشنا هستند.

اوریپید معتقد است که سرنوشت هر کس یا نتیجه علل طبیعی است، یا مولود تصادفات و اتفاقات کور و بیغرض; و دست هیچ موجود ذیشعور فوق طبیعی در این کار نیست. وی برای اموری که در نظر مردم معجزه بوده است، علل عقلانی ذکر میکند; مثلا درباره داستان آلکستیس گوید که وی واقعا نمرده است، بلکه زنده به گورستان فرستاده شده، و هراکلس پیش از مرگ او را بازیافته است. اوریپید عقیده خود را صریحا به ما نمیگوید، و شاید چنین دریافته است که دلایل و شواهدش برای بیان یک عقیده صریح بسنده نیست. اما خاصیتی که ویژه اوست، اعتقادی است که به وحدت وجود دارد. این عقیده، که به نحوی مبهم در اشعار او تجلی یافته است، در این هنگام رفته رفته در بین مردمان فرهیخته یونان جای شرک قدیم را میگیرد.

ای بنیان ژرف جهان، و ای سریر بلند که بر فراز جهانی، هر که باشی، ناشناخته، و بیرون از گنجایش اندیشه‌ها، پیوند هر چه هست، و حکمت حکمتهای ما تویی; ای خدا، من در ثنای تو آواز بر میآرم; زیرا، راه آرامی را میبینم که عدالت را، پیش از پایان خود، به همه کسانی که زندهاند و میمیرند، میرساند.

وی در اشعار خود از عدالت اجتماعی کمتر سخن گفته است; چون همه کسانی که غمخوار دیگرانند، روزی را آرزو میکند که نیرومندان با ضعیفان رفتاری جوانمردانهتر در پیش گیرند، و ستیزه و سختی و تیره روزی پایان پذیرد. حتی در بحبوحه جنگ، که روح میهن پرستی و جنگجویی در همه بیدار میشود، وی، با واقعبینی تمام، دردها و سختیها و وحشتهای جنگ را بی کم و کاست وصف میکند.

شما، ای کسانی که شهرها را زیر گامهای خویش میکوبید، و معابد را ویران میسازید، و مزارها و محرابهایی را که مردگان روزگاران قدیم در آن خفتهاند، زیر و رو میکنید مگر کورید، و نمیبینید که در اندک زمانی خود نیز خواهید مرد نیم قرن جنگ میان آتن و اسپارت، اسیر گرفتنهای آنان از یکدیگر، و کشته شدن بهترین مردان هر طرف خاطر اوریپید را سخت آزرده است. وی، در یکی از درامهای آخرین خود، مردمان را به صلح و آشتی دعوت میکند:

ای صلح، سرچشمه فیض تو بی پایان است; زیبایی هیچ چیز چون زیبایی تو نیست; نه، حتی در میان خدایان خجسته نیز کسی چون تو نیست. دل من در آتش اشتیاق است و درنگ تو بس دیرپای. عمر من به آخر میرسد و تو باز نمیگردی. آیا پیش از دیدار شکفتگی جمال تو، ضعف و فرسودگی بر چشمان من چیره خواهد شد آنگاه که نغمه‌های دلپذیر رقصندگان و پایکوبی آنان که تاج گل بر سر دارند دوباره به گوش رسد آیا موی سپید و اندوه پیری مرا در هم شکسته خواهد کرد ای صلح ورجاوند که کینه‌ها را فرو مینشانی، به شهر ما بازگرد، از ما دور مشو. اگر به نزد ما آیی، دشمنی و جنگ از اینجا رخت برخواهد بست، و خشم جنونانگیز و تیزی شمشیر از در خانه‌های ما دور خواهد شد.

در میان نویسندگان بزرگ آن زمان، تقریبا تنها اوست که بردگی را مذموم و مردود میشمرد. در طول جنگ پلوپونزی، مبرهن شد که اینان به حکم طبیعت خویش برده نبودهاند، بلکه بر اثر اتفاقات زندگی بدین حال افتادهاند. اوریپید هیچ گونه اشرافیت طبیعی را نمیپذیرد. به عقیده او، در تشکل شخصیت افراد، محیط بیش از وراثت دخیل است. در تراژدیهای او، بردگان سهمهای بزرگ دارند، و اغلب، بهترین اشعار این درامها از زبان این گروه بیان می شود. وی درباره زنان با عطوفتی شاعرانه و خیالپرور سخن میگوید و از همه ضعفها و خطاهای جنس لطیف باخبر است و چنان با دقت و واقعپردازی به توصیف آنها میپردازد که آریستوفان او را مخالف جنس زن میشمرد. لکن در حقیقت، بیش از هر درامنویس باستانی دیگر وضع زنان را نمایش میدهد و از نهضت آزادی زنان، که در حال زوال بود، پشتیبانی میکند. برخی از آثار او گویی در عصر ما نوشته شده است. در این نمایشنامه‌ها، مسائل جنسی، و حتی

انحرافات جنسی، به شیوه نویسندگان بعد از ایبسن، مورد بررسی قرار گرفته سات. اوریپید مردان را با واقعپروری تمام نمایش میدهد، و در توصیف زنان زن ستایی خود را آشکار میسازد. مدئای وحشتناک، بیش از یاسون قهرمان و عهدشکن، از مهر و عطوفت وی برخوردار گشته است. وی نخستین درامنویسی است که عشق را محور داستانهای خود قرار میدهد. ترانهای که وی در نمایشنامه آندرومده در ستایش خدای عشق سروده بوده، همیشه در دهان هزاران تن از جوانان یونان میگشته است. اما این درام گم شده و به دست ما نرسیده است. قسمتی از آن ترانه چنین است:

ای عشق، ای پروردگار ما، ای پادشاه خدایان و آدمیان، یا ما را به دریافت زیبایی توانا مساز، یا عاشقان بینوا را، که چون گل به قالب میریزی، از میان رنج و سختی، به سرانجامی نیک برسان.

اوریپید طبیعتا بدبین است، زیرا هر گاه که حقیقت بر خیال اصابت کند همواره طبایع رمانتیک بدبین میشوند. هوریس والپول میگفت: ((زندگی برای کسانی که فکر میکنند، کمدی، و برای کسانی که احساس میکنند، تراژدی است.)) شاعر ما میگوید:

در روزگاران گذشته، به زندگی آدمیان نگریستم، و ابری سیاه در آن یافتم. و این سخن را نیز با یقین بسیار میگویم که در بین آدمیان، آنان که فرزانه و هوشمندند، و آنان که تدابیر بزرگ میاندیشند، تلخترین مکافات را میکشند. آیا از آن هنگام که زندگی آغاز شد، چشم خدا کسی را نیکبخت دیده است اوریپید از حرص و قساوت انسانی، از تیزهوشی بدکاران، و از بی تمیزی و بیشرمی مرگ در شگفت است. در آغاز درام آلکسیتس مرگ چنین میگوید:

((مگر کار من آن نیست که کسانی را که به حکم تقدیر باید بیمرند، با خود ببرم)) و آپولون در پاسخ او میگوید:

((نه، تو باید تنها کسانی را با خود ببری که که به سن پیری رسیدهاند.)) مرگ، اگر در پایان دوران پیری فرا رسد، امری است کاملا طبیعی و نباید خاطر از آن مشوش داشت. ((همچنانکه با گذشت سالها خرمنها در پی هم میآیند، اگر نسلهای آدمی نیز یکی پس از دیگری بشکفند و بار دهند و آنگاه پژمرده و خشک گردند، ما بر سرنوشت خویش نباید زاری کنیم. سیر طبیعت بر این منوال است و نباید از اموری که قوانین طبیعت آن را محتوم و گریزناپذیر ساخته است، هراس داشت.)) نتیجهای که میگیرد با اصول عقاید رواقیون سازگار است: ((مردانه پایداری و شکیبایی بورز، آزرده مشو.)) اوریپید، گاه گاه، به پیروی از آناکسیمنس، و چون رواقیون دوره بعد، خاطر خود را با این اندیشه تسلی میدهد که روح آدمی جزئی است از هوای مقدس آسمانی یا پنوما، و پس از مرگ در روح جهان باقی خواهد ماند. شاید آنچه مرگ نام دارد، زندگی باشد، و آنچه زندگی خوانده شده، مرگ. کیست که بر حقیقت حال آگاه باشد تنها این نکته بر ما معلوم است که زندگان رنج میبرند، ولی چون جان تسلیم کنند، دیگر غم نمیخورند و درد نمیکشند.

۴- مطرود

مردی که ما چهرهاش را از روی این نمایشنامه تصویر میکنیم، با مجسمه نشستهای که در موزه لوور جای دارد، و با پیکره نیمتنهای که در ناپل است، شباهت کامل دارد. این شباهت شاید بدان جهت است که ما را به این نکته معتقد سازد که هر دو تمثال از روی مجسمههای یونانی و اصیل و معتبر ساخته شده است.

چهره پرموی او زیباست، اما از فرط تفکر خسته به نظر میآید، و اندوهی لطیف به آن آرامش داده است.

دوستان او با دشمنانش بر یک عقیدهاند که وی مردی است تاریک بین و ترشرو، و به خنده و نشاط میلی ندارد. سالهای آخر عمر را در جزیرهای که زادگاهش بود به انزوا گذراند; سه پسر داشت، و دوران کودکی آنان اندکی خاطر او را شادمان میداشت. اوریپید خود را با کتاب تسلی میداد، و تا آنجا که ما خبر داریم، اولین شارمندی بود که در یونان کتابخانه بزرگی برای خود فراهم ساخت. دوستان شایستهای داشت که سقراط و پروتاگوراس از آن جمله

بودند. سقراط،که به درام خوشبین بود، میگفت که برای تماشای نمایشنامه‌های اوریپید تا پیرائیوس پیاده راه میپیماید و البته برای فیلسوف تنومندی چون او این کار بزرگی بوده است. نسل جوان، که آزادی اندیشه یافته بود، اوریپید را زعیم و رهبر خود میدانست. ولی در تاریخ یونان، هیچ یک از نویسندگان به اندازه او دشمن نداشته است. داوران مسابقات، که گویا بر خود واجب میدانستهاند که دین و اخلاق را از تیرهای شکاکیت وی حفظ کنند، فقط به پنج درام او جایزه پیروزی دادند. اما آرخونی که عهده دار اداره امور دینی بوده است، بارها اجازه داد تا نمایشنامه‌های اوریپید در تئاترهای مذهبی آتن نمایش داده شوند، و این نمودار آزادیخواهی و کرم او تواند بود. محافظه کاران و مرتجعان افکار اوریپید و سقراط را علت بیدینی جوانان میدانستند. آریستوفان، نخست در آغاز نمایشنامه آخارناییان، اوریپید را به جنگ خواند، در تسموفوریازوسای بشدت او را هجو کرد، و یک سال پس از مرگ وی نیز در کمدی غوکان حملات خود را ادامه داد. ولی، با وجود این، از قراری که روایت شده است، این دو درامنویس تا پایان عمر با یکدیگر دوستی داشتهاند. تماشاگران نمایشنامه‌های اوریپید به کفر و الحادی که در آثار او بود سخت معترض بودند، لکن همواره برای تماشای آن نمایشها ازدحام برپا میکردند. هنگامی که این شاعر سنت شکن در بیت ۶۱۲ تراژدی هیپولوتوس گفت که: ((زبانم سوگند خورده است، اما ذهنم آزاد است.)) خلق تماشاگر چنان در برابر این سخن کفرآمیر فریاد اعتراض برآورد که اوریپید خود ناچار به پا خاست و با تاکید بیان داشت که پیش از پایان داستان، هیپولوتوس به کیفر خواهد رسید. این سخن خشم و غوغای مردم را فرو نشاند و آسوده خاطرشان ساخت اما درباره هر یک از قهرمانان تراژدیهای یونان این گفته صدق میکرد.

در حدود سال ۴۱۰، به الحاد متهم شد، و اندکی بعد از آن، هوگیائونون تهمت دیگری بر او وارد ساخت که قسمت عمده دارایی وی را به خطر میافکند. هوگیائونون شعری را که اوریپید در تراژدی هیپولوتوس آورده بود، دلیل خیانت و بدبینی وی قرار داد. اوریپید از این دو تهمت برائت حاصل کرد، ولی موج عظیم اعتراضی که بر تراژدی زنان تروا فرود آمد بر وی مسلم ساخت که، در سراسر آتن، هیچ کس دوستش نیست.

گویند که حتی زنش نیز از او روی گرداند، زیرا که وی در شور و شوق جنگجویانهای که در شهر پدید آمده بود شرکت نمیکرد. در سال ۴۰۸، دعوت شاه آرخلائوس را پذیرفت و در پایتخت مقدونیه یکچند مهمان او بود. اوریپید در پلا، و تحت حمایت آن پادشاه فردریک مآب که از عقاید دینی مردم بیم نداشت مدتی در آرامش و رفاه زندگی کردو در آنجا تراژدی زیبای ایفیگنیا در آولیس و نمایشنامه دینی و پرعمق باکخای را پدید آورد. اما، هجده ماه، پس از ورود به آن شهر، درگذشت، و یونانیان خداپرست میگفتند که سگان دربار سلطنتی بدو حمله ور شده و بدنش را پاره پاره کردهاند.

یک سال بعد، پسرش در نمایشنامهای را که وی در پلا نوشته بود، در دیونوسیای شهری به صحنه تئاتر آورد، و داوران مسابقه جایزه اول را به آن دو درام دادند. حتی محققین جدید هم معتقدند که باکخای پوزشنامه اوریپید به دستگاه دینی یونان بوده است. ولی شاید، در عین حال، رفتاری که مردم یونان با وی داشتهاند نیز در آن نمایش داده شده. در این داستان، پنتئوس، پادشاه تب، به دست گروهی از زنان باده گسار جشن دیونوسوس، و به فرمان مادرش آگاوه قطعه قطعه میشود، زیرا که وی آنان را از اجرای این مراسم منع کرده و بزور در مجلس عیش و عشترتشان داخل شده بود. اما این داستان تازه نبود، و به روایات دینی تعلق داشت. قربانی کردن حیوانات، و پاره پاره ساختن مردی که در این مجالس داخل شود، بخشی از مراسم ستایش دیونوسوس بود. این درام قوی، که داستان آن به اساطیر دیونوسوسی بازگشت کرده بود، تراژدی یونان را، در اوج آن، به آغاز پیدایشش وصل میکرد. اوریپید این نمایشنامه را در میان کوهساران مقدونیه نوشت، و در یکی از سرودهای فناناپذیر آن به توصیف آنجا پرداخت. شاید در ابتدا قصد وی آن بود که باکخای را در شهر پلا نمایش دهد، زیرا در آن شهر، مراسم ستایش باکوس (باکخوس) با

شور و شوق فراوان اجرا میشد. اوریپید در بیان جذبه و شوق دینی دقت و بصیرتی شگفتانگیز دارد و نغمه‌های پرشوری در ستایش خدایان از زبان باده گسار، میسراید. شاید این شاعر پیر به مرزهای عقل رسیده و از آن نیز گذشته باشد. او همچنین بر سستی و بی اعتباری و بر نیازهای عاطفی مردان و زنان واقف است. اما احترامی که در این داستان به مذهب دیونوسوسی گذارده شده سخت مشکوک است، و موضوع آن باز زیانهایی است که از عقاید خرافی سرچشمه میگیرد.

دیونوسوس، در لباس باکوس که صورت جسمانی خود اوست، به تب میرود و مردمان را به پرستش دیونوسوس دعوت میکند، ولی دختران کادموس دعوت او را نمیپذیرند. دیونوسوس، از طریق خواب مغناطیسی، چنان شور و شوق مذهبی شدیدی در آنان برمی انگیزد که رقص کنان به کوهستان میروند و به پرستش وی میپردازند. پوست حیوانات را در بر میکنند، افعی بر کمر خود میبندند، تاجی از پیچک بر سر میگذارند، و گرگ تولگان و آهو برگان را از پستان خویش شیر میدهند. پنتئوس، پادشاه تب، از پرستش دیونوسوس رویگردان است، زیراکه آن را برخلاف عقل و اخلاق و نظم میشمرد; مبلغ آن را گرفتار ساخته، به زندان میفرستد. دیونوسوس در زندان با صبری مسیحی وار پاداش کرده خویش را تحمل میکند. ولی، سرانجام، پروردگاری که به صورت مبلغ درآمده است نام خویش را آشکار میسازد; دیوارهای زندان را میگشاید و، با نیروی شگفتانگیز و معجزه آسای خود، پادشاه جوان را به خواب مغناطیسی فرو میبرد.

پنتئوس، تحت تاثیر این خواب، جامه زنانه میپوشد، کوهها را میپیماید، و به زنان باده گسار میپیوندد. اما زنان میفهمند که او مرد است، و قطعه قطعهاش میکنند. مادر وی، که خود سرمست و بیخویشتن است، سر فرزند را در دست گرفته، به گمان آنکه سر شیری را از تن جدا ساخته است، سرود ظفر میخواند. اما چون به خویشتن میآید و میبیند که سر فرزند خود را در دست دارد، از عبادتی که موجب مستی و بیخبریش گردیده بود سخت خشمگین میشود، و چون دیونوسوس میگوید: ((مرا که از خدایانم به بازی گرفته بودی پس این است سزای تو))، مادر پنتئوس در پاسخ چنین میگوید: ((آیا خدا نیز چون خشمگین شود، باید چون آدمیان مغرور و سبک مغز رفتار کند)) واپسین درس این شاعر بزرگ هنوز چون اولین درس اوست. وی حتی در آخرین نمایشنامه خود، که در بستر مرگ به نوشتن آن سرگرم بود، هنوز همان اوریپید نخستین است.

اوریپید، پس از مرگ، حتی در آتن نیز محبوبیت عامه یافت. عقاید وی، که عمری در راه آن جهاد کرده بود، در قرنهای بعد بر افکار مردم یونان مستولی شد; در دوره انتشار فرهنگ یونان، اوریپید و سقراط بزرگترین و موثرترین متفکران آن سرزمین به شمار میرفتند. موضوع تراژدیهای وی همه از مسائل موجود و زنده زمان بود، و به افسانه‌های خنیاگران و نقالان نمیپرداخت. از این روی، جهان قدیم تا زمانی دراز نام او را از یاد نبرد. درامهایی که پیشروان وی نوشته بودند رفته رفته از یاد رفت، ولی تراژدیهای او هر سال تکرار میشد و در هر جای جهان یونانی که تئاتری برپا شده بود به نمایش در میآمد. پس از آنکه آتنیان به سیراکوز لشکر کشیدند و، چنانکه اوریپید در درام زنان تروا پیش بینی کرده بود، شکست خوردند، سربازان آتنی به اسارت افتادند و در معادن سیسیل با مرگ در جدال بودند. اما (از قراری که پلوتارک میگوید) تنها سربازانی آزادی به دست میآوردند که بتوانند قطعاتی از درامهای اوریپید را از بر بخوانند. کمدی جدید آثار اوریپید را اساس خود قرار داد و رشد و تکامل خود را از آنجا آغاز کرد. یکی از بنیادگذاران کمدی جدید، که فیلمون نام داشت، میگفت: ((اگر یقین داشتم که آدمی پس از مرگ آگاهی خویش را از دست نمیدهد، خود را به دار میآویختم تا اوریپید را در آن جهان ببینم.)) در قرن هجدهم و نوزدهم، پیدایش شکاکیت و نهضتهای آزادیخواهی و انساندوستی اوریپید را دوباره زنده کرد و او را از شکسپیر نیز ((جدید))تر ساخت.

بالجمله، تنها شکسپیر به پایه او رسیده است و گوته این نکته را نپذیرفته است، زیرا از اکرمان پرسیده: ((آیا در همه ملتهای جهان، درامنویسی پیدا شده است که لایق آن باشد که کفشهای اوریپید را در پیش پایش جفت کند)) بیش از یک تن پیدا نشده.

VI – آریستوفان

۱- آریستوفان و جنگ

تراژدیهای یونانی از تراژدیهای عصر الیزابت تاریکتر و پراندوهترند، زیرا عامل آرامش بخش کمیک، که در فواصل تراژدیها میآید و تحمل تماشاگران را در برابر سنگینی تراژدی افزایش میدهد، در آن موجود نبود. درامنویس یونانی همواره میکوشید که تراژدی را در مقامی بلند نگاه دارد، و کمدی را به نمایشهای ساتیریک منحصر ساخته بود. نمایشهای ساتیریک در نظر مردم ارج و اهمیتی نداشت، و فقط عواطف انگیخته شده تماشاگران تراژدی را فرو مینشاند. در طی زمان کمدی از تراژدی جدا شد و استقلال یافت، و در جشنهای دیونوسوسی یک روز مجزا بدان اختصاص یافت. در این روز، سه یا چهار کمدی از نویسندگان مختلف در پی هم نمایش داده میشد، و جایزه جداگانهای به آن تعلق میگرفت.

کمدی نیز، چون خطابه، در سیسیل آغاز شد. در حدود سال ۴۸۴، مردی به نام اپیخارموس، که فیلسوف و طبیب و شاعر بود، از کوس به سیراکوز آمد و، در سی و پنج کمدی، به نشر عقاید فیثاغورس و هراکلیتوس پرداخت و مدافع فلسفه خردگرایی شد; ولی از کمدیهای او فقط قطعاتی پراکنده در نوشتههای دیگران باقی مانده است. دوازده سال بعد از آمدن اپیخارموس به سیسیل، آرخون آتن اجازه داد که برای اولین بار گروهی از خوانندگان در اجرای کمدیها شرکت کنند. این هنر نو، از تاثیر دموکراسی و آزادی، رشد و تکامل یافت و در آتن وسیله اصلی هجو اخلاقی و سیاسی گردید. آزادی بیانی که در کمدی وجود داشت سنتی بود که از مراسم فالیسیسم جشنهای دیونوسوس منشا گرفته بود. سودجویی ناروایی که از این آزادی میشد موجب گشت که در سال ۴۴۰ قانونی وضع شود و حملات شخصی و فردی را در کمدیها ممنوع سازد. ولی سه سال بعد این قانون لغو شد و انتقاد و دشنام گویی، آزادانه، تا زمان جنگهای پلوپونزی ادامه یافت. کمدی، از لحاظ انتقاد سیاسی، در یونان قدیم همان مقامی را داشته است که امروز مطبوعات آزاد دموکراسیهای جدید دارند.

پیش از آریستوفان کمدی نویسهای بسیار بودهاند; حتی این رابله بزرگ باستانی، پس از آنکه گرد و غبار جنگهایی که با آنان کرده بود فرو نشست، به ثناگویی برخی از ایشان رضا داد. کراتینوس مدافع کیمون بود و بر ضد پریکلس سخت به جنگ برخاسته بود. وی پریکلس را ((خدای قادر، دارنده سرپیازی شکل)) مینامید. اما زمان پرعطوفت، ما را از خواندن آثار وی بی نیاز کرده است. یکی دیگر از پیشقدمان این هنر فرکراتس بود. وی در حدود سال ۴۲۰ نمایشنامهای نوشت به نام مردان وحشی، و در آن آتنیانی را که به اعتراف خود از تمدن بیزار و آرزومند ((بازگشت به طبیعت)) بودند مورد هجو قرار داد. ابداعات جوانان ما اینهمه سابقه دارد. تواناترین رقیب آریستوفان ائوپولیس نام داشت. این دو کمدی نویس نخست به یاری یکدیگر کار میکردند، سپس با هم به نزاع برخاستند و جدا شدند، و سرانجام به هجو یکدیگر پرداختند; اما هر دو بشدت از حزب دموکراتیک انتقاد میکردند و در این مورد با هم توافق کامل داشتند. در طی قرن پنجم، کمدی بدان جهت با دموکراسی خصومت داشت که شاعران مالدوست بودند، و ثروت نیز در دست اشراف بود. اما علت اصلی آن بود که کمدی میخواست با انتقاد و اعتراض مردم را خشنود سازد، و در آن هنگام حزب دموکراتیک صاحب قدرت بود. از آنجا که پریکلس، رهبر حزب دموکراتیک، با عقاید تازهای چون آزادی زنان و رشد و اشاعه عقلی موافق بود، کمدی نویسان، با اتفاقی مشکوک، در برابر هر گونه اصلاح اساسی صف کشیدند و بازگشت به آداب و رسوم و اصول اخلاقی ((مردان ماراتون)) را خواستار شدند. آریستوفان مبلغ این

نظر ارتجاعی بود، چنانکه سقراط و اوریپید از افکار و عقاید نو هواداری میکردند. سرانجام، صحنه تئاترهای کمدی میدان جدال دین و فلسفه گردید.
آریستوفان را از اینکه دلبسته آریستوکراسی بوده است باید معذور داشت; وی از خاندانی فرهیخته و دولتمند برخاسته بود، و چنین به نظر میآید که خود در آیگینا زمین داشته است. نام او نیز بر اصالت و نجابت خانوادگیش دلالت دارد، زیرا آریستوفان یعنی ((بهترین پدیدار شده)). آریستوفان در حدود سال ۴۵۰ به دنیا آمد، و جنگ آتن و اسپارت، که موضوع کمدیهای اوست، در دوران جوانیش آغاز گشت. آمدن سپاهیان اسپارت به آتیک موجب شد که وی مزارع خود را ترک گوید و در آتن اقامت گزیند. وی زندگی شهری را دوست نمیداشت، و از اینکه ناگهان مجبور شده بود که با مردمان مگارا و کورنت و اسپارت کینه بورزد آزرده خاطر بود. آریستوفان کشتار یونانیان به دست یونانیان را مذموم میشمرد و در نمایشنامه‌های خود، پی در پی، مردمان را به صلح و دوستی دعوت میکرد.
پس از مرگ پریکلس در ۴۲۹، کلئون دباغ و ثروتمند فرمانروای مطلق آتن شد. کلئون نماینده منافع تاجرانی بود که میخواستند اسپارت یکسره از میان برداشته شود و آتن بر سراسر یونان حاکم گردد.
آریستوفان در یکی از کمدیهای خود، که بابلیان (۴۳۶) نام داشت و اکنون در دست نیست، کلئون و تدابیر او را چنان سخت به مسخره گرفته بود که فرمانده کل او را به جرم خیانت تحت تعقیب قرار داد و به پرداخت جرمانه مجبورش ساخت. اما دو سال بعد، آریستوفان در نمایشنامه شهسواران انتقام خود را باز گرفت.
قهرمان اصلی این درام دموس (توده مردم) نام داشت و کارگزار او مردی بود که ((دباغ)) خوانده میشد. شک نیست که هر کس کنایه روشنی را که در این نمایشنامه بود در میبافت حتی کلئون خود از تماشاگران این نمایش بود. تندی و شدت این هجویه چنان بود که هیچ بازیگری، از بیم عقاب سیاسی، جرئت نداشت که نقش ((دباغ)) را در نمایش به عهده گیرد; از این روی آریستوفان خود در این نقش بازی کرد. نیکیاس (نام فرضی و ساختگی جبهه اولیگارشیک) اعلام میدارد که یکی از غیبگویان به او گفته است که دومین فرمانده خاندان دموس، قرمه فروش خواهد بود. این پیشگویی تحقق میپذیرد و گروهی از بردگان قرمه فروش را چنین شادباش میگویند: ((درود بر کسی که فرمانده آتن پرشکوه ما خواهد بود!)) قرمه فروش در جواب میگوید: ((برای خدا مرا به ریشخند مگیرید! بگذارید که بروم و شکمبه‌های خود را بشویم.)) اما مردی به نام دموستن به او اطمینان میدهد که شایستگی این مقام در او هست، زیرا که مردی است رذل و جاهل. ((دباغ))، که مقام خود را در خطر میبیند، به شرح خدمات خود میپردازد و وفادرای خویش را نسبت به ((دموس)) اظهار میدارد، و چنین ادعا میکند که، جز روسپیان، هیچ کس چون او به ((دموس)) خدمت نکرده است. در این وقت مضحکه آریستوفانی به وجود میآید: ((قرمه فروش)) با شکمبه بر سر ((دباغ)) میکوبد و، با خوردن مقداری سیر، خود را برای مسابقه خطابه در مجلس آماده میسازد. مسابقه شروع میشود، و ((دباغ)) و ((قرمه فروش)) میکوشند که در چاپلوسی کردن بر یکدیگر پیشی گیرند. برنده مسابقه کسی است که ((دموس)) را بیشتر مدح و ثنا گوید و ((برای خشنود ساختن خاطر دموس و ارضای شکم وی شایستهتر باشد)). هر دو رقیب مقدار کثیری تحفه و ارمغان با خود میآورند و، قبل از انتخاب، به دموس تقدیم میدارند. ((قرمه فروش)) پیشنهاد میکند برای تشخیص امانت و درستکاری هر یک از داوطلبان خزانه‌های آنان مورد تفتیش قرار گیرد. در خزانه ((دباغ)) مقدار کثیری خوراکهای لذیذ و یک پاره نان قندی بزرگ یافت میشود، و معلوم میگردد که وی از این نان قندی تنها یک قطعه بسیار کوچک جهت ((دموس)) بریده و برده است (اشاره به تهمتی بود که در آن روزها بر کلئون وارد میساختند و میگفتند که بخش بزرگی از اموال دولتی را دزدیده و به خود اختصاص داده است).
از این رو ((دباغ)) از کار برکنار، و ((قرمه فروش)) به کارگزاری و صاحب اختیاری خانه ((دموس)) انتخاب میشود.

کمدی زنبوران (سال ۴۲۲) نیز دموکراسی را مورد هجو قرار میدهد، اما با شدت و تندی کمتر. گروه همسرایان جمعی از شارمندان بیکاره را به شکل زنبور نمایش میدهد که همگی میکوشند، از طریق قضاوت و عضویت دادگاه، روزی یکی دو اوبولوس کسب کنند، به سخنان ((چاپلوسان)) گوش دهند، و با اخذ جرمانه و مصادره اموال، پول دولتمندان را در خزانه دولت و کیسه فقرا بریزند. اما باید دانست که آریستوفان، در نخستین کمدیهای خود، فقط میخواسته است که جنگ را مذمت، و صلح جویی را ترویج کند. قهرمان کمدی آخارناییان (۴۲۵)، که دیکایوپولیس یا ((شارمند درستکار)) نام دارد، مردی است زارع، و شکایت از این دارد که سربازان کشتزارش را ویران کردهاند و در باغ او دیگر انگوری نمانده است که از فشردن آن شراب به دست آورد. دیکایوپولیس هیچ علتی برای جنگ نمیبیند و خوب آگاه است که خودش با اسپارتیان جنگی ندارد. زمانی دراز منتظر بوده است که سرداران و سیاستمداران صلح را اعلام دارند; ولی عاقبت کاسه صبرش لبریز میشود و، برای صلح با مردم لاکدایمون، خود قراردادی نوشته، امضا میکند; ولی هنگامی که گروهی از جنگجویان میهن پرست کشور همسایه با قرارداد او مخالفت میکنند، وی چنین میگوید: اما ظن من بر آن است که بر روی هم، تنها اسپارتیان را نباید ملامت کرد.
همسرایان: چه گفتی اسپارتیان را نباید ملامت کرد ای رذل بی سرو پا، چگونه جرئت میکنی که در برابر ما خائنانه سخن بگویی گمان میکنی که از خون تو خواهیم گذشت دیکایوپولیس میگوید: اگر مدلل نساختم که آتن نیز چون اسپارت سزاوار ملامت است، خونم را بریزید.
سپس گردنش را بر روی تخته ساطور میگذارند تا بحث و استدلال خود را آغاز کند. اما در این موقع، یکی از سرداران آتنی، که شکست خورده است، خشمگین و کفرگویان وارد میشود. گروه جنگجو از دیدن وی آشفته میگردد، و دیکایوپولیس، که شراب صلح میفروشد و مردمان را با آن شادی میبخشد، از مرگ رهایی مییابد. نمایش دادن این کمدی محتاج جرئت و شهامت بسیار بود، و فقط در جایی امکان داشت که تماشاگران به شنیدن سخنان طرف مخالف عادت کرده باشند. در کمدی رسم بر آن بود که نویسنده با کنایه و ابهام، و از زبان گروه همسرایان، یا به وسیله یکی از قهرمانان، تماشاگران را مورد خطاب قرار دهد.
آریستوفان از این خاصیت استفاده کرد و گفت: من در میان آتنیان خرمگس مضحکی هستم.
شاعر ما از آن روز که به نمایش کمدیهای خود پرداخت تاکنون هرگز خویشتن را در صحنه تئاتر نستوده است. ... ولی خود معتقد است که نیکیهای بسیار در حق شما کرده. اگر دیگر فریب بیگانگان را فراوان نمیخورید، اگر دیگر تملق چاپلوسان شما را غره نمیکند، و اگر در سیاست دیگر کودکان پیشین نیستید، بدانید که همه از برکت وجود اوست. در زمانهای گذشته، هر گاه سفیری میخواست شما را بفریبد، در وقت خطاب، با احترام بسیار چنین میگفت: ((ای ملتی که تاج بنفشه بر سر داری.)) شما نیز تا لفظ ((بنفشه)) را میشنیدید، بر جای خود راست مینشستید و با عجب و خودپسندی به اطراف مینگریستید. و هر گاه کسی میخواست که غرور شما را برانگیزد، در وصف کشور شما میگفت: ((آتن آراسته و ثروتمند.)) این سخن در شما سخت موثر میافتاد.
شاعر شما بزرگترین نیکی را در حق شما کرده و از این فریبها بر کنارتان داشته است.
در کمدی صلح (۴۲۱)، شاعر پیروز شد: کلئون درگذشت و نیکیاس نزدیک بود که برای آتن قرار داد صلحی را به مدت پنجاه سال با اسپارت امضا کند. ولی اندکی بعد خصومت دوباره آغاز گشت و در سال ۴۱۱، آریستوفان که از مردان میهن خود مایوس شده بود زنان یونان را به ترک خونریزی دعوت نمود. در آغاز کمدی لوسیستراتا، زنان آتنی، سپیده دمان، شوهران خود را در خواب گذارده، نزدیک آکروپولیس انجمن میکنندو بر آن میشوند که تا زمانی که شوهرانشان با دشمنان آشتی نکنند، از محبت همسران خود بهره ور نگردند; از سوی دیگر، سفیری به نزد زنان اسپارتی میفرستند و آنان را در این جهاد به معاضدت میطلبند. سرانجام، مردان از خواب برمیخیزند و زنان خویش را

به خانه میخوانند. ولی هنگامی که زنان از بازگشت سرباز میزنند، مردان آنان را محاصره میکنند. جنگ در میگیرد، و زنان با سطلهای آب جوشان، و از راه نطق و بیان، مهاجمان را به بازگشت مجبور میکنند. در کمدی لوسیستراتا (لشکرشکن) زنان به مردان چنین میگویند:

در جنگهای گذشته، سختیهای فراوان کشیدیم و رنجهای بسیار تحمل کردیم. ... ولی، در عین حال، بدقت مراقب رفتار شما بودیم، و اغلب در خانه میدیدیم که شما قصدهای نادرست و اندیشه‌های خطا در دل دارید. هر گاه از شما درباره این امور پرسشی میکردیم، در پاسخ میگفتید ((این کار شما نیست، خاموش باشید.)) ولی ما میگفتیم ((پس چرا در این کارها شما مردان چنین کودکانه رفتار میکنید))رهبر و فرمانروای مردان میگوید که زنان نباید در کارهای عمومی دخالت کنند، زیرا از اداره خزانه عاجزند.

(در این وقت که همگی سرگرم بحث و جدلند، بعضی از زنان، آهسته و پنهانی، به شوهران خود میپیوندند و عذرها و پوزشهای ((آریستوفانی)) میآورند.) لوسیستراتا پاسخ میدهد: ((زنان از خزانه داری عاجز نیستند، زیرا زمان درازی است که بر کیسه شوهران خود تسلط دارند، و این همواره به سود هر دوی ایشان بوده است.)) بحث و استدلال وی چنان پرشور و هیجانانگیز است که همگی میپذیرند که شورایی از دولتهای متخاصم تشکیل شود. هنگامی که نمایندگان دولتها حاضر میشوند، لوسیستراتا همه را از باده سرمست میکند، و در حال شور و نشاط، قرارداد صلح را منعقد میسازند. گروه همسرایان نیز، در پایان نمایش، سرودی در ستایش صلح میسراید.

۲- آریستوفان و رادیکالها

آریستوفان در پشت پرده فساد و تباهی حیات اجتماعی آتن دو علت اساسی مشاهده میکرد: یکی آزادی، و دیگری بیدینی. وی با سقراط در این عقیده موافق بود که تفوق و سیادت مردم، به حکومت سیاستمداران منجر و مبدل شده است. ولی اعتقاد او بر این بود که، بر اثر شکاکیت سقراط و آناکساگوراس و سوفسطاییان، مبانی اخلاقی مردمان، که زمانی موجب نظام اجتماعی و استقلال فردی بود، یکسره متزلزل شده است. در کمدی ابرها، فلسفه جدید را بشدت انتقاد میکند; مردی قدیمی به نام سترپسیادس در جستجوی دلیلی است که بدان وسیله از پرداخت وامهای خویش استنکاف ورزد. چون میشنود که سقراط برای اثبات هر ادعا، حتی ادعاهای نابجا و نادرست، ((دکان استدلال و تفکر)) باز کرده است، سخت خشنود میشود. سترپسیادس به مدرسه ((سخت اندیشان)) راه مییابد. سقراط را میبیند که در میان مجلس درس، در زنبیلی که از سقف آویخته شده، نشسته و غرق تفکر است. برخی از شاگردانش نیز خم شده، بینیهای خود را بر زمین گذاردهاند.

سترپسیادس: این مردم که چنین شگفتانگیز قد خم کردهاند، چه میکنند شاگرد: اینان در اسراری که از تارتاروس ژرفتر است غوطهورند.

سترپسیادس: اما ببخشید اما چرا قسمت تحتانی بدن خود را چنین در هوا کردهاند شاگرد: زیرا قسمتهای دیگر بدنشان به مطالعه نجوم مشغول است. (سترپسیادس از سقراط درس میخواهد.) سقراط: به کدام خدایان سوگند میخوری زیرا نزد ما هیچ خدایی معتبر نیست.

(سپس به سوی گروه ابرها اشاره میکند.) خدایان بر حق ایناننند.

سترپسیادس: پس زئوس چیست سقراط: زئوسی در کار نیست.

سترپسیادس: پس باران از کجاست سقراط: این ابرها. آیا هرگز دیدهای که آسمان بی ابر هم باران بفرستد

سترپسیادس: پس اینک بگو که غرش تندر از کجاست من از صدای آن به لرزه میافتم.

سقراط: ابرها میغلتند و تندر پدید میآورند.

استرپسیادس: چگونه سقراط: ابرهای آبدار به هر طرف میغلتند، و چون بسختی بر یکدیگر کوفته شوند، این صدا برمیخیزد.

استرپسیادس: پس کیست که آنها را میجنباند و میراند آیا این زئوس نیست سقراط: نه، هرگز. این گردشار است که ابرها را به جنبش میآورد.

استرپسیادس: بزرگترین خدایان همین گردشار است اما غرش رعد از چیست سقراط: من اینک علت آن را از روی وجود خودت به تو خواهم آموخت. آیا هرگز پس از آنکه در ضیافتی شکمت از آش پرشده، اختلالی در معده خویش احساس کردهای و آیا هرگز مقداری از آن جوش و خروش درونی ناگهان بشدت از تو خارج شده است در صحنه دیگر، فیدیپیدس، فرزند استرپسیادس، ((استدلال بجا)) و ((استدلال نابجا)) را در صورت آدمیان میبینند. ((استدلال بجا)) به او میگوید که تو باید فضایل رواقی مردان ماراتون را پیروی کنی. اما ((استدلال نابجا)) قانون اخلاقی تازه را به او پیشنهاد میکند. ((استدلال نابجا)) از او میپرسد که آدمیان از عدل و فضیلت و اعتدال چه سودی بردهاند در ازای یک مرد با تقوا و فضیلت، که موفق و محترم باشد، همیشه ده مرد بی فضیلت و بی تقوای موفق و محترم وجود داشته است. خدایان را در نظر بگیر: همگی دروغ میگفتند، دزدی میکردند، به جنایت و زنا دست میزدند، و همیشه معبود جمله یونانیان بودهاند. هنگامی که ((استدلال بجا)) بر اینکه غالب مردم موفق و محترم نادرست و بی تقوا بودهاند، خرده میگیرد، ((استدلال نابجا)) چنین میگوید: استدلال نابجا: آیا میدانی که قاضیان ما از کجا برخاستهاند استدلال بجا: آری، از میان اراذل.

استدلال نابجا: شک نیست. اکنون بگو که شاعران تراژدی نویس چه کسانی هستند استدلال بجا: اراذل.

استدلال نابجا: و همه خطیبان ما استدلال بجا: همگی ازاراذلند.

استدلال نابجا: اکنون به اطراف خود بنگر. (بر میگردد و به تماشاگران اشاره میکند.) دوستان ما که در این مجلس گرد آمدهاند بیشتر از کدام دستهاند استدلال بجا: (بدقت تماشاگران را مینگرد) اکثریت با اراذل است.

فیدیپیدس چنان شاگردی ((استدلال نابجا)) را به جان میپذیرد که پدر خویش را لگدکوب میکند، زیرا هم توانایی این کار را دارد و هم از آن لذت میبرد; از پدر میپرسد: ((مگر تو نبودی که مرا در دوران کودکی با چوب و لگد میزدی)) استرپسیادس بینوا فرزند خود را به زئوس سوگند میدهد، ولی فیدیپیدس میگوید که دیگر زئوسی در کار نیست، و جای آن را گردشار گرفته است. استرپسیادس، خشمگین و آشفته، در کوچه و بازار میدود و مردم را به ویران ساختن این مدرسه و برانداختن فلسفه نو دعوت میکند. مردم به سوی ((دکان استدلال و تفکر)) حمله ور میشوند و آن را آتش میزنند، و سقراط بدشواری از مهلکه میگریزد.

اما درست نمیدانیم که این کمدی در پدید آوردن تراژدی مرگ سقراط تا چه حد موثر بوده است. کمدی ابرها در سال ۴۲۳ به روی صحنه آمد، و بیست و چهار سال بعد از آن محاکمه مشهور سقراط روی داد. شوخ طبعی و طنز و لطیفهای که در آن بود فیلسوف ما را رنجیده خاطر نساخت. روایت شده است که سقراط خود در مجلس نمایش حاضر شده بود. تا دشمنان خود را بیشتر خشمگین سازد. از قراری که افلاطون بیان میکند، سقراط و آریستوفان حتی پس از اجرای این نمایش نیز با یکدیگر دوستی داشتهاند. افلاطون نیز خود، نزد دیونوسیوس اول، فرمانروای سیراکوز، کمدی ابرها را میستاید و، پس از مرگ استاد خویش، با آریستوفان دوستی میکند. کسانی که در سال ۳۹۹ سقراط را متهم ساختند سه تن بودند: یکی ملتوس بود، که در وقت نمایش کمدی ابرها کودکی بیش نبود، و دیگری، که آنوتوس نام داشت، پس از آن نمایش با سقراط دوست شد. احتمال بیشتر بر آن است که گردش و رواج بعدی این کمدی، به عنوان یک اثر ادبی، در محکومیت سقراط سهم موثرتری داشته است. چنانکه افلاطون در

دفاعیه سقراط نقل میکند، سقراط خود این نمایشنامه را یکی از علل اصلی بدنامی خویش دانسته و گفته است که تعصب قاضیان بدان سبب برانگیخته شده است.
کس دیگری که در آتن آن زمان هدف تیرهای هجو و انتقاد آریستوفان قرار گرفت اوریپید بود. اما در این مورد هیچ جای آشتی باقی نمانده بود. آریستوفان شکاکیت سوفسطاییان، و فردگرایی اخلاقی و اقتصادی و سیاسی موجود را، که اساس حکومت و اجتماع را متزلزل ساخته بود، نکوهش میکرد; به آزادی زنان، که موجب تحریک و شورش این جنس شده بود و با احساسات شدید از آن سخن گفته میشد، بدبین بود; و نهضت سوسیالیستی آن روز را، که موجب طغیان بردگان میشد، نمیپسندید. آریستوفان همه این بلاها و پلیدیها را در آثار اوریپید مجسم میدید، و بر سر آن بود که، با استهزا و ریشخند، تاثیر درامهای آن شاعر بزرگ را در اذهان مردم یونان خنثی کند.
وی، در سال ۴۱۱، با کمدی تسموفوریازوسای به هجو اوریپید پرداخت; عنوان این نمایشنامه را از نام زنانی که، با خود داری از امور جنسی، برای دمتر و پرسفونه جشن گرفته بودند، اخذ کرد. در آغاز نمایشنامه، زنان خویشتندار و فداکار گرد هم نشسته، مشورت میکنند که اوریپید، که زنان را هجو کرده است، چگونه انتقام بگیرند. اوریپید از قصد آنان باخبر میشود و پدر زن خود را، که منسیلوخوس نام دارد، که در لباس زنان به میان ایشان میفرستد تا از وی دفاع کند. یکی از زنان شکوه از آن دارد که اوریپید وی را از کسب معاش محروم ساخته است، زیرا که وی پیش از آن برای معابد تاج گل میساخته و بدان وسیله زندگی میکرده است; اما از روزی که این شاعر درامنویس گفته است که خدایانی وجود ندارند، بازار این کسب کساد شده است. منسیلوخوس در دفاع اوریپید میگوید که هر آنچه این شاعر درباره زنان گفته است بی تردید درست است، و حتی از آنچه زنان خود درباره خطاهای خویش میدانند نرمتر و ملایمتر است. زنان برمنسیلوخوس بدگمان میشوند، جامه وی را میدرند، و آهنگ بریدن آلتش را میکنند. منسیلوخوس، برای نجات خویش، کودکی را از آغوش زنی میرباید و میگوید که اگر به وی نزدیک شوند، کودک را خواهد کشت. اما زنان دوباره به وی حمله ور میشوند. منسیلوخوس پوشش کودک را برمیگیرد و ناگهان درمییابد که آن زن مشک شراب را در پارچه پیچیده و به صورت کودکی در آورده است تا از پرداخت مالیات بگریزد.
منسیلوخوس، برای ترسانیدن صاحب مشک، فریاد میکشد که سر از تن کودک جدا خواهد ساخت. زن به زاری میگوید: ((خون فرزندم را مریز. و اگر قصد کشتن او را داری، دست کم بگذار تا کاسهای بیاورم و خون او را نگاه دارم.)) منسیلوخوس، با آشامیدن شراب، به جنگ و ستیز پایان میدهد و، در ضمن کار، کسی را به نزد اوریپید میفرستد تا به یاریش بشتابد. اوریپید، در موارد مختلف، به صورت قهرمانهای تراژدیهای خود گاه به صورت منلائوس، گاه به صورت پرسئوس، و گاه در لباس اخو در این کمدی ظاهر میشود و سرانجام منسیلوخوس را از مهلکه نجات میبخشد.
آریستوفان، حتی پس از مرگ اوریپید، وی را در کمدی غوکان مورد حمله قرار میدهد. دیونوسوس، خدای این نمایشنامه، از درامنویسانی که در آتن باقی ماندهاند خشنود نیست و به جهان دیگر میرود تا اوریپید را بازگرداند. هنگامی که در کشتی به آن جهان میرود، در راه به گروهی از غوکان برمیخورد. سخنانی که غوکان میگویند بی شک یک ماه تمام ورد زبان جوانان آتنی بوده است. آریستوفان، در این کمدی، دیونوسوس و اسرار الئوسی را گستاخانه مسخره میکند. هنگامی که خداوند به جهان دیگر میرسد، میبیند که اوریپید بر آن سر است که اشیل را از تخت پادشاهی درامنویسان به زیر آورد و خود بر جای او نشیند. اشیل بر اوریپید تهمت میزند که وی، با نشر عقاید شکاکانه و نادرست و خطرناک خویش، اخلاق زنان و جوانان را تباه کرده است; و میگوید که بسیاری از زنان شریف و مهذب را میشناسیم که بر اثر شنیدن سخنان زشت و قبیح اوریپید خود را کشتهاند. سپس ترازویی میآورند، و هر یک از آن دو شاعر قطعاتی از اشعار خود را در کفهای میگذارد. یک عبارت وزین و پرمغز اشیل بر دوازده قطعه از

اشعار اوریپید میچربد (در اینجا، هجو و طعن آریستوفان شامل شاعر سالخوردهتر نیز میشود.) سرانجام اشیل تعهد میکند که اگر شاعر جوانتر خودش، زن و فرزندانش، و بار و بنهاش جملگی در یک کفه قرار گیرند، او در اشعار خود بیتی را خواهد یافت که به تنهایی از آنها سنگینتر باشد. در پایان مسابقه، شاعر شکاک مغلوب میشود، و اشیل پیروز به آتن باز میگردد. این کمدی، که قدیمیترین نمونه سخن سنجی است، جایزه اول را ربود و چنان تماشاگران را خوش آمد که پس از چند روز دوباره به صحنه آمد.

آریستوفان، در کمدی دیگری به نام زنان در شورا (۳۹۳)، که به پایه سایر آثارش نمیرسد، به نحو کلی، نهضت انقلابی زمان خود را هجو میکند. در این نمایشنامه، زنان آتن لباس مردان بر تن میکنند، در مجلس گرد میآیند، بر علیه شوهران و برادران و فرزندان خود رای میدهند، و فرماندهان و حکام دولتی را از میان خود انتخاب میکنند. رهبر آنان زنی است به نام پراکساگورا که سخت طرفدار انتخاب زنان است و میگوید زنانی که زیر تسلط مردان ابله میروند احمق و نادانند. وی معتقد است که ثروت باید میان همه شارمندان بتساوی قسمت شود، و بردگان از آن بی بهره باشند. آریستوفان در کمدی پرندگان (۴۱۴)، که شاهکار اوست، ((مدینه فاضله)) را با شدت کمتری مورد حمله قرار میدهد. داستان این نمایشنامه چنین است که دو تن از شارمندان آتن، که از اصلاح شهر خویش مایوس شدهاند، به مقام پرندگان صعود میکنند و امیدوارند که زندگی مطلوب خود را در میان آنان خواهند یافت. این دو مرد آتنی، در میان زمین و آسمان، و به یاری پرندگان، شهری میسازند به نام ((سرزمین چهچهه ابرها))؛ پرندگان، با نغمهای که چون سرودهای شاعران تراژدی پرداز خوش آهنگ و دلنشین است، به آدمیان چنین میگویند:

ای زادگان آدمی که عمرتان بس کوتاه است، و با غم و اندوه از روزی به روز دیگر کشیده میشوید؛ شما ای خاکیان تیره بخت که عریان و بی بال و پر نالان و ناتوان و رنجورید؛ به گفته پرندگان بلند پرواز، که خداوندان جاویدان عرشند و از فراز آسمان، با دیدگان رحمت بار، بر رنج و تشویش و تیره بختی شما مینگرند، گوش فرا دهید.

پرندگان بر آن میشوند که میان انسان و خدایانش حایل شوند. دیگر هیچ دودی از قربانیان به مشام خدایان نمیرسد؛ اصلاح طلبان میگویند که خدایان کهن از گرسنگی خواهند مرد، و پرندگان صاحب قدرت و جلال خواهند شد. از این پس خدایان به صورت مرغان ساخته میشوند. هر خدایی که به شکل انسان پدید آید در دم نابود میشود. سرانجام، پیشوای مرغان تقاضای خدایان کهن را بدان شرط میپذیرد که خادمه محبوب زئوس را به زنی بستاند. پایان کمدی پیوند مسرتبخش خادمه زئوس با پادشاه مرغان است.

۳- هنرمند و فیلسوف

آثار آریستوفان ترکیب درهمی است از زیبایی، حکمت، و زشتی. وقتی که طبعش موافقت کند، چنان اشعار زیبایی میسراید که تاکنون هیچ مترجمی را قدرت نقل آن نبوده است. گفتگوهای کمدیهای او سرشار از حیات است؛ و شاید حیات و واقعیت نیز یارای آن نداشته باشد که بدان پایه شدت، قدرت، و تندی از خود نشان دهد. وی، در قدرت بیان و استحکام لفظ، با رابله، شکسپیر، و دیکنز برابر است؛ قهرمانان کمدیهای او، چون شخصیتهای آثار این بزرگان، بهتر از هر مورخی خصوصیات زندگی عصر وی را نمایش میدهند. هیچ کس تا آثار آریستوفان را نخوانده باشد، آتنیان را نمیتواند شناخت. اما داستانهای او همگی خنده آورند. از بی نظمی جهان وقایع چنین بر میآید که حوادث را ارتجالا در پی هم مینهاده است. گاهی، در اواسط داستان موضوع آن به پایان میرسد، و وی ناچار است که بقیه وقت را به هزل گویی و مسخره بازی بگذراند. لطیفه گوییهایش غالبا سخیف است؛ از مسائل بسیار ساده و بی اهمیت سخن میگوید؛ به کلام خود بیش از اندازه طول میدهد؛ و غالبا، برای ایجاد خنده، از هضم و دفع غذا و امور تناسلی دم میزند. در کمدی آرخاناییان از کسی سخن میرود که هشت ماه مداوم به کار دفع مشغول است؛ در کمدی ابرها دفع مواد زایده بدن با فلسفه عالی در هم آمیخته است. در این نمایشنامه، یک ورق در میان، از مقعد و

باد معده و اعضای تناسلی تا انزال و لواط و استمنا سخن میرود. این کمدی پر است از این گونه نکات. وی به رقیب سالخورده خود کراتینوس تهمت میزند که شبها بستر خویش راتر میکند. آریستوفان بیش از سایر شاعران قدیم به سخن سرایان عصر ما شبیه است، زیرا که نوشته‌های ضد اخلاق و منافی عفت هیچ گاه کهنه نمیشوند. ابتذال و سخافت کمدیهای آریستوفان وقتی بشدت آشکار میشود که پس از آثار شاعران دیگر یونان خاصه پس از تراژدیهای اوریپید خوانده شوند. تصور نمیتوان کرد که تماشاگران آن درامها از این کمدیها چه لذتی میبردهاند.
اگر ما خود از محافظه کاران باشیم، میتوانیم بگوییم که این شاعر با هر گونه رادیکالیسم مخالف، و به همه زشتیها و زیباییهای قدیم وفادار است. کمدیهای آریستوفان بیش از آثار سایر نویسندگان یونانی ضد اخلاق است; ولی، گویا به امید جبران این نقص، قصد آن دارد که با فساد اخلاق جدا مبارزه کند. آریستوفان همواره طرفدار اغنیاست، ولی جبن و کمدلی را نکوهش میکند. خود درباره اوریپید، چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ او، بیرحمانه دروغپردازی میکند، ولی در عین حال خیانت و دروغ را مذموم می شمارد.
زنان آتن را به نحوی باورناپذیر پست و بیمقدار میخواند، ولی اوریپید را به همین سبب محکوم میسازد.
خدایان را چنان گستاخانه مسخره میکند که در مقام قیاس با سقراط خداشناس باید او را کافر مطلق بدانیم. ولی، از سوی دیگر، خود را هوادار مذهب میشمارد و فلاسفه را، به جرم اینکه اساس دین را ویران ساختهاند، سرزنش میکند. اما، با اینهمه، کلئون مقتدر را هجو کردن و پلیدیهای مردم را در برابر چشمشان نمایش دادن جرئت و دلیری بسیار میخواهد. وی، با بصیرت و تیزهوشی بسیار، خطری را که از مجرای دین و اخلاق، از طریق شکاکیت سوفسطایی و فردگرایی اپیکوری، حیات یونان را تهدید میکند باز میشناسد و آن را آشکار میسازد. آتن اگر پارهای از اندرزهای آریستوفان را به گوش قبول شنیده بود و بر حسب آن از شدت امپریالیسم خود میکاست و با اسپارت صلح میکرد و فساد و اغتشاش بعد از دوران پریکلس را با رهبری آریستوکراتیک تقلیل میداد، شاید روزگارش بهتر میشد.
اندرزهای آریستوفان بیشتر از آن روی بی تاثیر ماند که وی خود به آنچه میگفت چندان اعتنایی نداشت; افراطش در گفتگو از امور جنسی و هجو و دشنام موجب شد که قانون، حمله‌های شخصی و فردی را منع کند. هر چند که این قانون بزودی لغو شد، کمدی قدیم، که به هجو و نقد مسائل سیاسی میپرداخت، قبل از مرگ آریستوفان (۳۸۵) از میان رفت و، حتی در آخرین نمایشنامه‌های او، جای خود را به ((کمدی میانه)) داد، که بیشتر به امور اخلاقی و عشقی توجه داشت. ولی در حقیقت این نوع درام یونانی هنگامی رو به زوال نهاد که شدت و تندی خود را از دست داد. فیلمون و مناندروس یکچند خودنمایی کردند، سپس ناپدید شدند و از یادها رفتند. ولی آریستوفان در برابر همه دگرگونیهایی که در اصول اخلاقی و سنن ادبی روی داد پایداری کرد، و هنوز، در زمان ما، یازده نمایشنامه از چهل و دو نمایشنامه وی باقی مانده و پی در پی به نمایش در میآید. حتی امروزه، با وجود مشکلاتی که در فهم و ترجمه این کمدیها هست، آریستوفان کاملا زنده و مورد توجه است، و حتی امروز ما میتوانیم آثار وی را بخوانیم و از آن لذتی شیطانی برگیریم.

VII – تاریخنویسان

گرچه در این دوران شعر و درام به اوج کمال خود رسیده بود، نثر نیز رواج تمام داشت. سخنرانی، که بر اثر دموکراسی و نظام قضایی رونق یافته بود، یکی از مهمترین عناصر فرهنگ یونان شد و با شور و شوق تمام مورد توجه قرار گرفت. در سال ۴۶۶، کوراکس سیراکوزی رسالهای نوشت به نام هنر کلمات، و قصدش راهنمایی کسانی بود که میخواستند در مجامع و محاکم سخن بگویند. تقسیمات قراردادی خطابه یعنی مقدمه، روایت، بحث، ملاحظات، نکات ثانوی، و خاتمه در این رساله معین شده است. گورگیاس این فن را به آتنیان آموخت، و آنتیفون شیوه آراسته گورگیاس را در خطابه‌ها و رسالات خود به کار میبرد و با آن جبهه اولیگارشیک را تقویت میکرد. با ظهور لوسیاس،

فن خطابه صورتی زندهتر و طبیعیتر به خود گرفت. ولی فقط سیاستمداران بزرگی چون تمیستوکلس و پریکلس بودند که سخنرانی را از تصنع پاک ساختند و تاثیر آن را با سادگی و بی پیرایگی آشکار داشتند. سوفسطاییان این سلاح را چنان تیز و نافذ ساختند و شاگردانشان چنان در به کار بردن آن ورزیده شدند که چون اولیگارشها در ۴۰۴ قدرت را به دست آوردند، آموزش این فن را یکسره ممنوع داشتند.

نثر دوره پریکلس به تاریخنویسی رونق و اهمیت بخشید. از یک نظرگاه، در قرن پنجم ق‌م بود که تحقیق در اعصار گذشته رواج یافت، و به محل و مقام انسان در سیر زمان آگاهانه توجه شد. واقعه نگاری هرودوت سرشار از شور و قدرت جوانی است. ولی، پنجاه سال بعد، هنگامی که توسیدید در میدان ظاهر میشود، این فن به حدی کمال یافته است که در دوره‌های بعد هیچ کس از آن فراتر نمیرود. فلسفه سوفسطایی تنها عنصری است که این دو مورخ را از هم جدا و متمایز میسازد. هرودوت مردی سادهتر و شاید نیک اندیشتر بود، و بی شک روحی زندهتر داشت. وی، در حدود سال ۴۸۴، در هالیکار ناسوس به دنیا آمد، و خاندانش بدان پایه ممتاز و مهم بود که افراد آن در تحریکات سیاسی شرکت میجستند. او خود، در سی و دو سالگی، به سبب کارهای عم خویش، از شهر بیرون رانده شد; در همین اوان بود که مسافرتهای دور و دراز خود را آغاز کرد و اساس کتاب تاریخ خویش را فراهم داشت. وی از فنیقیه به مصر روانه شد، از آنجا تا الفنتین به سوی جنوب پیش رفت، از مغرب تا کورنه، در مشرق تا شوش، و از شمال تا شهرهای یونانی ساحل دریای سیاه سفر کرد. به هر کجا میرفت، با دقت یک محقق و با کنجکاوی یک کودک در همه چیز تفحص میکرد; هنگامی که در حدود سال ۴۴۷ در آتن مستقر شد، ملاحظات و یادداشتهای فراوانی درباره تاریخ و جغرافیا و عادات و رسوم کشورها و مردم اطراف مدیترانه فراهم کرده بود. هرودوت با این توشه گرانقدر، و با اندکی انتحال و اقتباس از آثار هکاتایوس و سایر پیشینیان، مشهورترین اثر تاریخی جهان را پدیدآورد و تاریخ زندگی مردم مصر و خاور نزدیک و یونان را، از مبادی اساطیری تا زمان جنگ ایران و آتن، ثبت کرد. روایت شده است که وی بخشهایی از کتاب خود را در آتن و در اولمپیا برای مردم میخواند. آتنیان چنان از شرح جنگ یونان و ایران و از وصف کارهای خویش خرسند و شادمان شدند که رای دادند تا به وی دوازده تالنت (معادل ۶۰۰۰۰ دلار) جایزه داده شد; همه تاریخنویسان این روایت را دلنشینتر از آن میدانند که حقیقتی داشته باشد.

در مقدمه کتاب، به شیوه‌ای پرشکوه، غرض از تالیف آن چنین بیان شده است:

این کتاب ذکر پژوهشهای هرودوت هالیکارناسوسی است، و بدان سبب پدید آمده است که کارهای شگرف و شگفتانگیز یونانیان و بیگانگان به دست فراموشی سپرده نشود. خاصه آنکه انگیزه‌های جنگهای آنان نیز بر کسی پوشیده نماند.

هرودوت در کتاب خود به ذکر تاریخ همه ملتهای مشرق مدیترانه پرداخته است، و از این روی اثر وی را میتوان، به مفهومی محدودتر، ((تاریخ جهان)) نام گذارد. این کتاب بمراتب از تاریخ توسیدید کاملتر و مجال بحث در آن گشودهتر است. تضادی که بین استبداد کشورهای بیگانه و دموکراسی یونان وجود دارد به وقایع این کتاب وحدتی بخشیده است که، بی آنکه مولف خود خواسته باشد، علی رغم چند وقفه و بازگشت نامنظم، یکسر به سوی پایان منتظره و حماسه وار سالامیس پیش میروند. غرض از تالیف این کتاب ((ثبت اعمال شگفتانگیز و جنگها))ست. وقایع آن در حقیقت گاهی کج فهمی تاسفانگیز گیبن را از تاریخ به یاد میآورد، زیرا در نظر وی تاریخ عبارت است از ((ذکر جنایات، خطاها، و تیره روزیهای انسانی.)) هر چند که هرودوت در باب ادبیات و فلسفه و علوم و صنایع فقط گاه گاه بر سبیل اتفاق سخن میگوید، اما با اینهمه، در توصیف اجتماعات، از آداب و رسوم و عقاید و طرز لباس پوشیدن مردم هر ناحیه نکات بسیار ذکر میکند. از پریدن گربه‌های مصری در آتش، از مست شدن دانوبیان بر اثر استشمام، از بنای دیوارهای بابل، از خوردن ماساگتها پدران و مادران خویش را، و از روییدن ریشی ستبر بر چهره کاهنه معبد

آتنه در پداسوس بتفصیل سخن میراند. وی نه تنها به توصیف شاهان و شهبانوان میپردازد، بلکه همه گونه مردم را وصف میکند; زنان، که در تاریخ توسیدید ذکری از ایشان به میان نیامده بود، صفحات این کتاب را با زیبایی و بیرحمیها و افتضاحات خود رنگین کردهاند.
چنانکه استرابون میگوید ((در نوشته هرودوت سخن پوچ فراوان است))، لکن باید دانست که این مورخ، چون ارسطو، در زمینههای گوناگون گام نهاده، و امکان خطا کردن بسیار داشته است. دامنه جهل او، چون حیطه عملش، فراخ است، و زودباوری او از فرزانگیش کم نیست. به گمان او، منی مردم حبشه چون رنگ پوستشان سیاه است. اعتقاد او بر این است که مردم لاکدایمون بدان سبب در جنگها پیروز میشدند که استخوانهای اورستس را به اسپارت برده بودند. درباره تعداد و مقدار سپاهیان خشیارشا، درباره کشتگان ایرانی، و درباره فتوحات آسوده از زخم زبان یونانیان سخنان گزافه میگوید. وی در کار خویش از تعصب میهن پرستی خالی نیست، لکن جانب عدالت را نیز رها نمیکند. در مناظرات و مباحثات سیاسی، حق هر دو جانب را ادا میکند; دلاوری مهاجمین و شرافت و شهامت ایرانیان را میستاید. هر گاه که به راویان و مخبران بیگانه اعتماد میکند، دچار خطاهای بزرگ میشود; چنانکه بختنصر را زن میپندارد، کوههای آلپ را رود میشناسد، و خئوپس را پس از رامسس سوم میانگارد. ولی هر گاه که خود در امری شاهد و ناظر بوده باشد، قولش پذیرفتنی است، و با گسترش دامنه آگاهیهای ما حقیقت این گونه گزارشهای وی روز به روز روشنتر میشود.
بسیاری از خرافات را بی تامل میپذیرد، از معجزات فراوان سخن میگوید، گفته غیبگویان را با احترام تمام نقل میکند، و صفحات کتاب خود را با ذکر پیش بینیها و تطیرات گوناگون سیاه میسازد; برای سمله و دیونوسوس و هراکلس تاریخ مرگ و حیات معین میکند و، چون بوسوئه، تاریخ جهان را سراسر نمایشی میداند که مشیت الاهی بر شئون آن حکمرواست و در آن نیکی و فضیلت پاداش، و بدی و خونریزی و کامیابی گستاخانه آدمی کیفر مییابد. ولی گاه، گویی بر اثر شنیدن عقاید سوفسطاییان، در اواخر عمر، عاقلانه و منطقی اندیشه میکند; گوید که خدایان اولمپی را هومر و هزیود ساختهاند، و معتقد است که ادیان و اعتقادات زاده آداب و رسومند، و آگاهی همه مردم در باب خدایان یکسان است. هر چند که مشیت الاهی را حاکم بر تاریخ میداند، در کار خود آن را به یک سو نهاده، به جستجوی علل طبعی میپردازد. به شیوه محققان علوم، افسانه دیونوسوس و اوزیریس را با هم میسنجد و تطبیق میکند. به بعضی افسانهها، که از دخالت خدایان در امور عالم حکایت میکنند، صبورانه لبخند میزند، و خود در توجیه آن گونه امور علل طبیعی و امکانپذیر بیان میدارد. در تعریف روش کلی خویش، زیرکانه چنین میگوید: ((من باید آنچه را که روایت شده است باز گویم، لکن هرگز خود به باور داشتن آن مجبور نیستم. و شما این سخن را در مورد همه روایات این تاریخ صادق بدانید.)) هرودوت نخستین مورخ یونانی است که آثارش به دست ما رسیده; از این روی، سیسرون را که به وی ((پدر تاریخ)) لقب داده است میتوان معذور داشت. لوکیانوس نیز، چون اکثر بزرگان قدیم، هرودوت را برتر از توسیدید شمرده است.
ولی با اینهمه، فرق میان ذهن هرودوت و توسیدید همچون تفاوتی است که بین عنفوان جوانی و دوران کمال موجود است. توسیدید مولود عصر روشنگری یونان است. همچنانکه گیبن خویشاوند روحی و فکری بیل و ولتر بود، وی نیز نسب به سوفسطاییان میبرد. پدرش مردی دولتمند بود که در تراکیا چندین کان طلا در تصرف داشت; مادرش نیز در یکی از خاندانهای سرشناس تراکیا زاده شده بود. وی خود تا آنجا که ممکن بود در آتن دانش آموخت و در میان شکاکان پرورش فکری یافت. هنگامی که جنگ پلوپونزی روی نمود، وی روز به روز وقایع آن را ثبت کرد. در سال ۴۳۰، از وبایی که آمده بود آسیب دید. در ۴۲۴، هنگامی که سی و شش ساله (یا چهل ساله) بود، جهت تسخیر تراکیا، به فرماندهی ناوگان انتخاب شد. در این لشکرکشی، تنها او و سرداری دیگر دارای چنین منصبی بودند. ولی

چون نتوانست بحریه خود را بهنگام به سوی آمفیپولیس رهسپار کند و آن را در خطر محاصره نیفکند، آتنیان وی را از شهر خویش بیرون راندند.
توسیدید، پس از آن، بیست سال به سیر و سیاحت سرگرم بود و بیشتر ایام را در پلوپونز به سر میبرد. اقامت وی در کشور متخاصم، و آشناییش با مردمان آن، موجب شد که در کار خویش جانب اعتدال و بیطرفی را نگاه دارد; همین خاصیت است که وجه امتیاز کتاب او شده است. انقلاب اولیگارشها به دوران تبعید او پایان بخشید; در سال ۴۰۴ به آتن بازگشت; چندی بعد، یعنی در سال ۳۹۶ یا اندکی قبل از آن، در گذشت یا به روایتی کشته شد، و کتاب تاریخ جنگ پلوپونزی ناتمام ماند. وی در آغاز آن کتاب چنین میگوید:
توسیدید، یکی از مردم آتن، شرح جنگ میان پلوپونزیان و آتنیان را از نخستین لحظه آغاز نگاشت، زیرا رای او بر آن بود که این جنگ سخت و مهم و خطیر خواهد افتاد، و بیش از همه جنگهایی پیشین شایسته نقل و روایت است.
توسیدید تاریخ خود را از جایی آغاز میکند که هرودوت ختم کرده بود، یعنی پایان جنگ با ایران. جای بسی تاسف است که مورخ صاحب نبوغ یونانی در حیات یونان جز جنگ چیز دیگری را شایسته ثبت و وصف ندیده است. هرودوت تاریخ خود را برای درس خواندگان مینوشت، ولی توسیدید بیشتر قصدش آن است که برای تاریخنویسان آینده مطالبی فراهم سازد و سیاستمداران و ملکداران را راهنمایی کند; هرودوت شیوهای گشاده و بیتکلف و سهل داشت، گویی از حماسههای آزاد و بیقید هومر الهام میگرفت. اما توسیدید، همچون کسی که مصاحب و مستمع فلاسفه و خطیبان و شاعران بوده باشد، شیوهای پیچیده و مبهم دارد، زیرا میخواهد که در عین حال هم دقیق و پرمغز بنویسد و هم جانب اختصار را نگاه دارد. هر چند که گاه، با افراط در استعمال صنایع لفظی و قواعد علم بیان، فصاحت نوشته خویش را زایل میسازد، اما در پارهای موارد چون تاسیت شیوهای زنده و محکم دارد، و در لحظات و نقاط بحرانی وقایع، شدت و قدرتی در بیانش ظاهر میشود که تاثیر آن از درامهای اوریپید کمتر نیست. در آثار درامنویسان، هیچ صحنهای نیست که از شرح حمله به سیراکوز، وصف تردید و دودلی نیکیاس، و بیان وحشتی که پس از شکست وی پدید آمد قویتر و موثرتر باشد; هرودوت از جایی به جای دیگر، و از زمانی به زمان دیگر، با نظم و ترتیب پیش میرود. اما توسیدید فقط ترتیب تاریخی وقایع را در نظر میگیرد و تسلسل وقایع مربوط به هم را فدای آن میسازد; هرودوت به اهمیت شخصیتها بیشتر تکیه میکند تا به سیر منطقی وقایع، و اشخاص را در جریان تاریخ موثر میداند. اما توسیدید، گرچه به تاثیر شخصیتهای استثنایی معتقد است و گاه گاه با ذکر کسانی چون پریکلس و آلکیبیادس و نیکیاس به تاریخ خود رنگ داستان میزند، همیشه وقایع را بدون توجه به افراد، و با در نظر گرفتن علل و تحولات و نتایج آنها، ثبت میکند; هرودوت از وقایع بسیار دور، که غالبا از دست دوم و سوم به وی رسیده است، سخن میگوید. توسیدید بیشتر همچون کسی که خود شاهد و ناظر حادثهای بوده باشد روایت میکند، و گویی خود عین وقایع یا مدارک و اسناد اصلی را به چشم دیده یا از کسانی که خود ناظر بودهاند گزارش آن را شنیده است حتی، در پارهای موارد، مآخذ و منابع روایات خود را نیز ذکر میکند. وی سخت پایبند وضوح و روشنی مطالب است. حتی نکات جغرافیایی را با دقت و تفصیل تمام بیان میکند. درباره اشخاص و وقایع بندرت داوریهای اخلاقی میکند. نیشخند اشرافی وی به دموکراسی آتن در تصویر کلئون بیاختیار ظاهر میشود، لکن اغلب، احساسات شخصی را از کار خویش دور نگاه میدارد. در ذکر وقایع، حق هر دو جانب را عادلانه ادا میکند. در شرح دوران کوتاهی که توسیدید به خدمت سربازی اشتغال داشته است، بدان گونه سخن میگوید که گویی او را هیچ نمیشناخته و هرگز خود او نبوده است. توسیدید را میتوان پدر روش علمی تاریخ دانست. وی خود به دقت و رنج و کوششی که در این کار داشته است مباهات میکند و، با نظری تند و کوتاه به هرودوت، درباره خود چنین میگوید:
بر روی هم، من گمان میکنم که نتیجهای که از این اسناد و دلایل گرفته ام کاملا قابل اعتماد باشد.

یقین دارم که این سخنان با داستانهای شاعرانی که گزافه گویی را هنر خویش میشمارند، یا با نوشته‌های راویانی که حقیقت را فدای دل انگیزی آثار خویش میسازند، باطل و بی اثر نخواهد شد. زیرا آنچه اینان میگویند دلیل و مدرکی ندارد و با گذشت زمان ارزش تاریخی خویش را از دست میدهد و در قلمرو اساطیر جای میگیرد. اما چون از این دو روی برگردانیم، به حقایق مسلم و تردید ناپذیری میرسیم که شایسته اعتمادند; نتایجی حاصل میکنیم که چنانکه باید با رویدادهای ادوار قدیم سازگارند. ... کتاب من از زیباییهای شاعرانه و دلانگیز عاری است، و بیم آن دارم که رغبت خوانندگان را به سوی خود نکشد; اما اگر پژوهندگانی که در پی آنند تا از گذشته اخباری درست به دست آورند و به یاری آن آینده را توجیه و تفسیر کنند این تاریخ را به دیده قبول بنگرند و سودمند بشناسند، من خرسند خواهم گشت. زیرا شک نیست که، در سیر تاریخ، آینده اگر گذشته را در خود منعکس نسازد، دست کم باید شبیه آن باشد. من این تاریخ را بدان نیت ننوشتهام که در این زمان مورد پسند مردم شود، بلکه خواستهام آن را ارج و بهای ابدی بخشم.

با اینهمه، وی در یک مورد دقت و صحت را رعایت نمیکند، و آن هنگامی است که گفتارهای مطنطن و آراسته از زبان قهرمانان خود جاری میسازد. وی خود بصراحت اقرار میکند که این گفتارها اغلب زاده خیال اوست، ولی توسیدید از این راه شخصیتهای خود را زندهتر جلوهگر میسازد و آرا و حوادث را بهتر شرح میدهد. وی مدعی است که هر یک از این گفتارها حاوی جمیع نکات و مطالبی است که در زمان خود بر زبان اشخاص آمده است. اگر چنین باشد، میبایست همه سرداران و ملکداران یونان نزد گورگیاس خطابه، نزد سوفسطاییان فلسفه، و نزد تراسوماخوس علم اخلاق آموخته باشند. همه این گفتارها به یک شیوهاند و دقت و نکته سنجی و واقع بینی آنها همه یکسان است. در این سخنرانیها، اسپارتیان کم سخن، چون آتنیان سوفسطایی پرور، پرگوی و پر جوش و خروشند. مردان سیاستمدار سخنانی میگویند که فرسنگها از سیاست به دور است. در گفتار سرداران و جنگجویان درستی و امانتی صلحجویانه مشهود است. ((خطابه جنازه))، که پریکلس بیان داشته، مقاله بدیعی است در ستایش نیکوییهای آتن، و با زیبایی تمام از خامه مردی که از شهر و دیار خویش رانده شده تراوش کرده است. اما پریکلس به ساده سخن گفتن بیشتر معروف بود تا به فصاحت و بلاغت; پلوتارک داستان وی را خرابتر میکند، زیرا میگوید که پریکلس هیچ نوشتهای از خود بر جای نگذاشته و از گفتارهایش نیز چیزی باقی نمانده است.

عیبهای توسیدید به اندازه حسنهای اوست; چون مردم تراکیا سخت و جدی است، و از نکته سنجی و شوخ طبعی آتنیان بی بهره است. در کتاب او از طنز و لطیفه اثری نیست. او چنان به ((جنگی که توسیدید راوی آن است)) (این عبارتی است که با مباهات تمام در سراسر کتاب تکرار میشود) دل بسته است که فقط به وقایع سیاسی و امور نظامی توجه دارد. صفحات تاریخ وی از شرح جنگها پوشیده شده، از هیچ هنرمندی ذکری به میان نمیآورد، و آثار صنعتی را یکسره نادیده میگیرد. همیشه کنجکاوانه در جستجوی علتهاست، ولی بندرت پیش میآید که از مسائل سیاسی بگذرد و به عوامل اقتصادی، که منشا و مبنای این حوادث است، دست یابد.

گرچه مدعی است که برای نسلهای آینده تاریخنگاری میکند، در کتاب خود هیچ گاه از تشکیلات دولتهای یونانی، از وضع زندگی شهرستانها، و از نظامهای اجتماعی سخنی با ما نمیگوید. زنان را نیز، چون خدایان، در روایات خود نیاورده است و، از دهان پریکلس زن پرست که به جهت فاحشهای که خواستار آزادی زنان بود مقام خویش را در خطر افکند، چنین میگوید: ((شهرت زن در آن است که نامش کمتر به زبان مردان بیاید; چه به نیکی، چه به زشتی.)) توسیدید با پرشکوهترین دوره تاریخ فرهنگ روبه روست.

لکن در گیر و دار شکستها و پیروزیهای جنگی پی در پی، که با هیچ منطقی سازگار نیست، خود را گم میکند و از حیات فکری و ذوقی آتن نغمهای نمیسراید. وی، حتی پس از مورخ شدن، باز هم سردار جنگی است.

با اینهمه، قدر او بر ما معلوم است; نباید بیش از اندازه شکوه کنیم که وی چیزی را که نمیخواسته و بر عهده نداشته است ننوشته. در کار او، دست کم، روش علمی تاریخنگاری، احترام به حقیقت، دقت مشاهده، قضاوت منصفانه، جزالت بیان، شیوه دلنشین، و اندیشهای ژرف و موی شکاف، که واقع بینی سخت و دقیق آن داروی نیروبخش روح خیالباف و شاعرانه ماست، از هر جهت نمودار است. در این تاریخ از اساطیر و روایات غیر معقول و معجزات نشانی نیست. توسیدید داستانهای پهلوانی را میپذیرد، اما سعی دارد که آنها را به نحوی طبیعی و معقول توجیه کند. از ذکر خدایان یکسره سرباز میزند. هیچ خدایی در کتاب او راه نیافته است. درباره کاهنان و پیشگوییهای ابهامآمیز و بیخطر آنان با تمسخر سخن میگوید، و به حماقت نیکیاس، که به قول غیبگویان بیشتر اعتماد دارد تا به دانش و معرفت، میخندد. وی به مشیت الاهی و قضای آسمانی اعتقادی ندارد، حتی اصل ((تکامل)) را نیز نمیپذیرد. زندگانی و تاریخ در نظر او تراژدی پست و در عین حال شریفی است که گاه گاه بر اثر ظهور مردان بزرگ ارج و بهایی مییابد و باز در حضیض خرافه و جنگ فرو میافتد. به عقیده او، نتیجه جنگ دین و فلسفه معلوم است; سرانجام، پیروزی از آن فلسفه خواهد بود.

پلوتارک و آتنایوس از یکصد مورخ یونانی یاد میکنند که همگی در دوران اعتلای فرهنگ آن کشور میزیستهاند. لکن از آن جمله تنها نام و آثار هرودوت و توسیدید برجای مانده، و دیگران با گذشت زمان یکسره از یادها رفتهاند. از تاریخنویسان دورههای بعد نیز، جز سطوری پراکنده، چیزی در دست نیست.

سایر آثار ادبی یونان نیز از این وضع برکنار نیستند. از صدها درامنویسی که در جشنها و مسابقات دیونوسوسی جایزه میبردند، ما فقط سه تن را میشناسیم; از آن سه نیز جز چند اثر معدود به دست ما نرسیده. از کمدی نویسان بسیار فقط یکی بر جای مانده; از فلاسفه بزرگ این عصر فقط از دو تن آگاهی داریم. بر روی هم، میتوانیم گفت که از ادبیات پرارج و نقادی شده قرن پنجم یونان، بیش از یک بیستم باقی نمانده است; از آثار ادبی دورههای قبل از آن، حتی از این مقدار هم کمتر به دست ما رسیده است. آنچه از آن دوران به جای مانده اکثر به آتن تعلق دارد. از شهرهای دیگر یونان فلاسفه بسیار به آتن روی مینهادند. این نکته دلیل آن است که سایر نقاط این سرزمین نیز از نبوغ و استعداد بی بهره نبودهاند. لکن شهرهای دیگر زودتر مورد محاصره و هجوم بیگانگان واقع شدند، و آثار علمی و ادبی آنها بر اثر جنگ و انقلاب نابود شد. ما باید از اجزای پراکنده موجود، درباره وضع کلی آن زمان قضاوت کنیم.

با اینهمه، از این تمدن میراثی عظیم برجای مانده است که، هر چند مقدار آن اندک است، بی شک از لحاظ شکل و کیفیت ارج و اهمیت بسیار دارد (کیست که حتی همین مقدار اندک را سراسر دریافته باشد) شکل و نظم، اساس اسالیب هنری و ادبی یونان باستان است. نویسنده یونانی، چون همه هنرمندان آن سرزمین، تنها به بیان خواستهای خویش قناعت نمیورزد، بلکه در پی آن است که به مایه کار خود شکل و زیبایی نیز ببخشد. وی جوهر مقاصد خویش را در کوتاهترین عبارات میگنجاند، سپس آن را بر وجهی واضح منظم میکند، و بدان صورتی میدهد که در عین پیچیدگی ساده و روشن است. نویسنده یونانی اغلب بیانی مستقیم و عاری از ابهام دارد; از مبالغه و کنایه رویگردان است، و حتی هنگامی که در تخیلات شاعرانه غوطه ور است، باز منطقی فکر میکند. خاصیت بارز روح یونانی همین غلبه عقل بر خیال است، و این حکم حتی در حق شعرای مردم نیز صادق است. از این روی، ادبیات یونانی همیشه ((جدید)) و معاصر است. فهم دانته و میلتن بر ما مشکل است، لکن اوریپید و توسیدید با روح و فکر ما همبستهاند و به عصر ما تعلق دارند.

این بدان سبب است که، گرچه اساطیر تغییر میکنند، عقل انسانی همواره بر یک مدار است، و حیات عقلانی در همه جا و در همه وقت میان دوستاران خود برادری ایجاد میکند.

فصل هجدهم

انتحار یونان

I – دنیای یونانی در عصر پریکلس

بهتر آن است که قبل از رو به رو شدن با منظره دردناک و غمانگیز جنگ پلوپونزی، به جهان یونانی بیرون از آتیک نیز نظری بیفکنیم. ولی آگاهی ما بر اوضاع کشورهای دیگر این عصر به قدری ناقص و نامنظم است که باید فقط به حدس و قیاس توسل جوییم و، بی هیچ دلیل و مدرک، چنین گمان کنیم که این کشورها از برومندی علم و فرهنگ عصر طلایی به میزان کمتری بهرهور بودهاند.

در سال ۴۵۹، پریکلس، که میخواست غله مصر را در اختیار داشته باشد، بحریهای عظیم بدان سوی روانه داشت تا ایرانیان را از آنجا براند. اما این لشکرکشی به شکست منجر شد، و از آن پس پریکلس نیز سیاست تمیستوکلس را در پیش گرفت; یعنی بر آن شد که جهان را با تجارت تسخیر کند، نه با جنگ. در طی قرن پنجم، مصر و قبرس همچنان فرمانبردار ایران بودند; ولی رودس آزاد ماند و در ۴۰۸ ق‌م سه شهر خود را به هم پیوست و آنها را آماده ساخت تا، در دوره انتشار فرهنگ یونان، یکی از غنیترین مراکز اقتصادی و بازرگانی ناحیه مدیترانه شوند. شهرهای آسیایی یونان استقلالی را که به سال ۴۷۹ در جنگ موکاله به دست آورده بودند تا پایان دوران عظمت و قدرت امپراطوری آتن همچنان حفظ کردند. ولی، زمانی که اساس اقتدار آتن متزلزل شد، این شهرها نیز در برابر باج ستانان شاهنشاه بزرگ (ایران) دوباره بی پناه ماندند.

مستعمرات یونانی در تراکیا و سواحل هلسپونتوس (داردانل)، کنارههای پروپونتیس (دریای مرمره) و ائوکسینوس (دریای سیاه)، که در زیر تسلط آتن بودند، رونق و آبادی یافتند; اما بر اثر جنگهای پلوپونزی گرفتار فقر شدند. در دوران فرمانروایی آرخلائوس، مقدونیه از توحش به در آمد و یکی از نیروهای جهان یونانی را تشکیل داد: راههای هموار در آن ساخته شد; از کوهنشینان پرطاقت آن سپاهی منظم پدید آمد; در پلا یک پایتخت زیبا بنا گردید; و بسیاری از نوابغ یونان، چون تیموتئوس و زئوکسیس و اوریپید، در دربار آن پذیرایی شدند. بئوسی، در این
عصر، پینداروس را به وجود آورد و، با تشکیل اتحادیه بئوسیایی، به یونان سرمشق داد که ممالک مستقل چگونه باید در جوار هم با صلح و تعاون زیست کنند; ولی یونان این سرمشق گرانبها را قدر نشناخت.

در ایتالیا، شهرهای یونانی به بلای جنگهای پی در پی گرفتار بودند و از نفوذ و قدرت تجارت دریایی آتن آسیب و زیان میدیدند. در سال ۴۴۳، پریکلس جمعی را از کشورهای مختلف یونان گرد آورده، به ناحیهای نزدیک سوباریس فرستاد تا در آنجا مستعمره جدید توری ای را تشکیل دهند; مقصودش آن بود که برای تاسیس اتحاد پان هلنی تجربهای کرده باشد. پروتاگوراس برای این شهر قانون نامهای ترتیب داد، و هیپوداموس معمار نیز، براساس یک طرح مستطیل، آن را خیابان بندی کرد. از این طرح در قرنهای بعد تقلید بسیار شد. ولی چند سالی بیش نگذشت که میان مستعمرات تفرقه افتاد و، بر حسب اصل و منشا خود، به چند حزب و فرقه تقسیم شدند، و اغلب آتنیانی که بدان نواحی رفته بودند به آتن بازگشتند. شاید هرودوت نیز از این گونه کسان بوده باشد.

سیسیل، که همواره پرآشوب و پیوسته حاصلخیز و آباد بود، فرهنگ و ثروت خود را روز به روز توسعه و افزایش میداد. در سلینوس و آکراگاس معابد بزرگ ساخته شد. آکراگاس در دوران ترون چنان ثروتمند شد که امپدوکلس درباره آن گفت: ((مردم آکراگاس هر چه دارند صرف تجملات و زینت و زیور خود میکنند، چنانکه گویی فردا باید بمیرند; اما، از سوی دیگر، چنان به فراهم ساختن وسایل زندگی میکوشند که گویی تا ابد زنده خواهند ماند.)) گلون

اول، که در سال ۴۷۸ وفات یافت، سازمان اداری موثر و شایستهای برای سیراکوز بر جای گذارد که به تشکیلات و نظاماتی که پس از ناپلئون در فرانسه جدید باقی ماند بی شباهت نبود. این شهر در دوران هیرون اول، برادر و جانشین گلون، نه تنها مرکز تجارت و ثروت شد، بلکه علم و ادب و هنر را نیز در خود پرورش داد. در سیراکوز عشرت و تجمل به حدی رسیده بود که ضیافتهای آن ضرب المثل افراط و اسراف شده بود; در آنجا ((دختران کورنتی)) به اندازهای فراوان بودند که اگر مردی شب در خانه خود میخسبید، در شمار قدیسان در میآمد. شارمندان سیراکوز تیزهوش و حاضر جواب بودند، و سخنرانیهای بلیغ و دلکش را چنان دوست میداشتند که عمر بر سر آن مینهادند و زندگی خویش را در آن راه تباه میساختند; در تئاتر با شکوه خود، در فضای آزاد و باز، گرد آمده کمدیهای اپیخارموس وتراژدیهای اشیل را تماشا میکردند. هیرون سلطانی بدخلق و خوش نیت بود; با دشمنان خود بیدادگری، و با دوستان مهربانی و کرم میکرد. سیمونیدس، باکخولیدس، پینداروس، و اشیل همیشه با گرمی و مهر به دربار وی پذیرفته میشدند و از بخشایشهای او برخوردار بودند; به یاری این جمع بود که هیرون یکچند علم و فرهنگ و هنر یونان را در سیراکوز تمرکز بخشید.
اما انسان نمیتواند تنها با هنر زندگی کند. مردم سیراکوز تشنه شراب آزادی بودند و، پس از مرگ هیرون، برادر او را از سلطنت برکنار ساختند و برای خود دموکراسی محدودی بنیاد نهادند.
شهرهای دیگر این جزیره نیز از سیراکوز سرمشق گرفتند و همگی سلاطین مستبد خود را از میان برداشتند.
طبقات بازرگان، اشرافیت زمینداران را برانداختند و دموکراسی سوداگرانهای برقرار ساختند که اساس آن نظام بیرحمانه برده داری بود. بعد از قریب شصت سال، جنگ این دوران کوتاه آزادی را قطع کرد چنانکه در عهد گلون نیز جنگی دیگر دورانی دیگر را پایان بخشیده بود. کارتاژیان شکستی را که، در سه نسل قبل، هامیلکار در هیمرا خورده بود هنوز فراموش نکرده بودند و در ۴۰۹، با بحریهای مرکب از هزار و پانصد کشتی و بیست هزار مرد، به سیسیل حملهور شدند. فرماندهی این سپاه نیز با هانیبال، نوه هاملیکار، بود.
هانیبال سلینوس را محاصره کرد; این شهر، که در آسایش و نعمت فرو رفته و از تعمیر و تحکیم وسایل دفاعی خویش غافل مانده بود، در این هنگام از آکراگاس و سیراکوز یاری طلبید; لکن آن دو شهر نیز با کندی و اهمالی اسپارتی وار به درخواست او پاسخ گفتند. پایداری سلینوس در هم شکست و سپاه دشمن به درون آن ریخت; هر کس زنده مانده بود، یا کشته یا مقطوع النسل شد، و سلینوس جزو امپراطوری کارتاژ قرار گرفت. هانیبال از آنجا به هیمرا رفت و آن ناحیه را نیز بآسانی گرفت و، برای آنکه روح پدر بزرگ خویش را شاد گرداند، سه هزار زندانی و اسیر را شکنجه داد و کشت. در این هنگام که کارتاژیان آکراگاس را محاصره کرده بودند، طاعونی در میان سپاهیان افتاد و اکثر آنان را نابود ساخت، حتی هانیبال خود نیز بدین بلا گرفتار شد و مرد. ولی جانشین وی پسر خویش را زنده در آتش سوخت تا خدایان کارتاژ را بر سر مهر آورد.
کارتاژیان آکراگاس را گشودند، گلا و کامارینا را مسخر ساختند، و به سوی سیراکوز روی نهادند.
سیراکوزیان وحشتزده، که ضیافتها و جشن و سورهایشان به هم خورده بود، زمام اختیارات خود را یکسره به تواناترین سردار خویش یعنی دیونوسوس سپردند. اما دیونوسوس با کارتاژیان از در صلح درآمد; سیسیل جنوبی را تماما به آنان واگذارد; و به نیروی سپاهی که گرد آورده بود، دیکتاتوری دوم را بنیاد نهاد (۴۰۵).
این کار خیانت نبود، زیرا وی خوب میدانست که پایداری در برابر کارتاژیان بیحاصل است. از این روی،جز سیراکوز و سپاه خود، همه چیز را به آنان تسلیم کرد و بر آن شد که شهر و سپاه را نیرومند سازد تا بتواند، چون گلون، مهاجمان را از آن جزیره براند.

II – جنگ بزرگ چگونه آغاز شد

همچنانکه اندیشه ساده خدا را باید به صورت انسان تصور کند، شارمندان ساده دل نیز سبب جنگ را شخصی، و معمولا شخصی واحد، میدانند. حتی آریستوفان نیز، چون مردمان عامی آن روزگار، پریکلس را مسبب جنگ پلوپونزی میدانست، و معتقد بود که چون مگارا به آسپاسیا اهانت ورزیده بود، پریکلس بدانجا لشکر کشید.
ظن غالب بر آن است که پریکلس، که در تسخیر آیگینا هیچ تردید نکرده بود، میخواست با تصرف مگارا و کورنت تجارت یونان را یکسره در اختیار آتن قرار دهد. کورنت برای یونان به منزله استانبول امروزی برای مدیترانه خاوری بود; یعنی دروازه
تجارت نیمی از یک قاره. اما علت اساسی جنگ، رشد امپراطوری آتن و تسلط آن بر حیات سیاسی و اقتصادی ناحیه اژه بود. آتن تجارت آنجا را در زمان صلح آزاد گذارده بود، اما با اطاعت و جلب رضایت آن امپراطوری. بی اجازه آتن هیچ کشتیی نمیتوانست به آبهای آن دریا راه یابد. کشتیهایی که از بندرگاه‌های شمالی غلات و حبوب بارگیری میکردند فقط به سوی نقاطی رهسپار میشدند که از جانب عمال دولت آتن تعیین شده بود. متونه، که دچار قحطی و خشکسالی شده بود و میخواست اندکی غله و حبوب وارد خاک خود سازد، مجبور شد که از آتن کسب اجازه کند. آتن تسلط بر ناحیه اژه را برای خود ضرورت حیاتی میدانست، و در حفظ آن از جان میکوشید. بر واردات غذایی خود اتکا داشت، و همه همت خویش را بر آن گماشته بود که از راه‌های وصول این گونه مواد به آتیک حفظ و حراست کند. آتن، با ایجاد امنیت در معابر بینالمللی تجاری، ناحیه اژه را با صلح و سعادت قرین ساخت. ولی رفته رفته، چون ثروت و غرور شهرهای تابع افزایش یافت، کار دشوار شد. وجوهی که این شهرها برای مقابله با ایران پرداخته بودند، صرف تزیین آتن میشد و حتی در راه جنگ آتن با شهرهای دیگر یونان به کار میرفت. سال به سال، مالیاتها سنگینتر میشد، تا در این هنگام، یعنی در سال ۴۳۲، تقریبا به ۴۶۰ تالنت (معادل ۲،۳۰۰،۰۰۰ دلار) در سال بالغ گردیده بود. هر دعوایی که یک طرف آن از شارمندان آتن بود، یا به جرایم بزرگ مربوط میشد، بایستی به دادگاه آتن برده شود. اگر شهری در برابر حکم آتن سر فرود نمیآورد، با زور مجبور به اطاعت میشد.
چنانکه پریکلس شورشهای آیگینا (۴۵۷)، ائوبویا (۴۴۶)، و ساموس (۴۴۰) را بسرعت و با کیاست و زیرکی تمام فرو نشاند. چنانکه از گفته توسیدید بر میآید، رهبران آزادیخواه آتن، که آزادی آتنیان را غایت و هدف سیاست خود قرار داده بودند، صریحا معترف بودند که اتحادیه شهرهای آزاد به امپراطوری زور وقدرت تبدیل شده است. توسیدید از قول کلئون به مجلس (۴۲۷) چنین میگوید: ((باید به خاطر داشته باشید که امپراطوری شما حکومتی است استبدادی بر مردمانی که همواره در صدد آنند که توطئهای فراهم کنند و شما را از میان برگیرند. اطاعتشان نه بدان جهت است که محبتی دیدهاند، و نیز نه از آن روست که شما برای تامین نفع و رفاه آنان رنج و زیانی بر خود هموار ساختهاید، بلکه فقط بدان سبب سر فرود میآورند که شما را بر خود مسلط میدانند. به شما هیچ گونه مهری ندارند. تنها عاملی که آنان را مطیع و فرمانبردار ساخته زور و اجبار است.)) تضادی که میان آزادیخواهی و استبداد امپراطوری وجود داشت با فردگرایی کشورهای یونانی به هم آمیخت و به عصر طلایی پایان داد.
تقریبا همه کشورهای یونان در مقابل سیاست آتن به مقاومت پرداختند. آتن میکوشید که کورونیا را به امپراطوری خود ضمیمه کند، ولی در ۴۴۷ بئوسی در برابر قدرت آتن قد برافراشت و به حراست کورونیا همت گماشت. برخی از شهرهای تابع، و چند شهر دیگری که از توسعهطلبی آتن بیم داشتند، برای دفع این خطر، به اسپارت پناه بردند. اسپارتیان از جنگ اجتناب داشتند، زیرا که قدرت بحریه آتن و دلاوری جنگجویان آن را خوب میشناختند. اما، دشمنی نژادی کهنی که بین اقوام دوریایی و یونیایی وجود داشت شعله گرفت. رسم معمول آتن، که در شهرهای تابع خود حکومتی دموکراتیک برقرار میساخت، در نظر اولیگارشهای زمیندار اسپارت سخت خطرناک بود و نظام

آریستوکراتیک را در همه جا تهدید میکرد. اسپارتیان چندی از طبقات بالای شهرها پشتیبانی کردند و ظاهرا جبههای متحد در برابر قدرت آتن پدید آوردند.
پریکلس، که در داخل و خارج کشور همه جا خود را در میان دشمنان میدید، از یک سو به کار پرداخته بود، و از سوی دیگر مهیای جنگ میشد. به حساب او، سپاه آتن برای حفظ سراسر آتیک کافی بود، و اگر همه مردم آن سرزمین در شهر آتن گرد میآمدند، نیروی نظامی آتن بخوبی از آنان دفاع میکرد. گذشته از این، بحریه آتن نیز میتوانست راههای دریایی را باز نگاه دارد و غلات و حبوب را از مصر یا از دریای سیاه به بندرگاه محصور و مستحکم آن شهر برساند. پریکلس معتقد بود که اگر کمترین امتیازی به دشمنان داده شود، بی شک منابع غذایی آتن در خطر خواهد افتاد. وضع او چون انگلستان امروزی بود; یعنی میدید که باید یا امپراطور باشد یا از گرسنگی بمیرد. با وجود این، به همه کشورهای یونان سفیر فرستاد و آنان را به تشکیل یک اتحادیه یونانی دعوت کرد، تا بدان وسیله مشکلات و اختلافاتی را که شهرهای یونان را به سوی جنگ میکشید دوستانه حل و فصل کنند. اسپارت این دعوت را نپذیرفت، زیرا گمان میکرد که با پذیرفتن آن ضمنا تفوق و تسلط آتن را نیز قبول خواهد کرد. علاوه بر این، دولتهای دیگر را نیز پنهانی از قبول دعوت آتن باز داشت; بدین سبب، طرح پریکلس تحقق نیافت. توسیدید، در عبارتی که ارزش تاریخی بسیار دارد، چنین میگوید: ((در آتن و پلوپونز جوانان بیشماری بودند که، بر اثر کمی عقل و تجربه، سلاح جنگ برداشتند.)) با این مقدمات، و با اینهمه آمادگی، تنها یک حادثه کوچک و محرک برای ایجاد جنگ بس بود. در سال ۴۳۵، کورکورا، که مستعمره کورنت بود، خود را مستقل خواند و بیدرنگ، برای حمایت، به اتحادیه آتن پیوست. کورنت برای تسخیر آن جزیره ناوگانی گسیل داشت. دموکراتهای فاتح کورکورا از آتن مدد خواستند، و آتن نیز ناوگانی به یاری آنان فرستاد. جنگی در گرفت، و در آن کشتیهای آتنی و کورکورایی با ناوهای کورنتی و مگارایی به هم درآویختند. لکن نتیجه قاطع حاصل نشد. در سال ۴۳۲، پوتیدایا، که شهری بود در جزیره خالکیدیکه خراجگذار آتن، ولی از نژاد مردمان کورنت بر قدرت آتن طغیان کرد. پریکلس سپاهی بدانجا فرستاد و شهر را محاصره کرد، ولی پایداری مردم آن دو سال طول کشید، و این به نیروی نظامی و قدرت و اهمیت آن زیان فاحش رساند. هنگامی که مگارا دامنه کمکهای خود را به کورنت توسعه داد، پریکلس از ورود کالاهای مگارایی به بازارهای آتیک و آتن جلوگیری کرد. مگارا و کورنت از اسپارت مدد خواستند; اسپارت به آتن پیشنهاد کرد که آن حکم را لغو کند.
پریکلس این پیشنهاد را پذیرفت، به شرط آنکه اسپارت نیز اجازه دهد که کشورهای خارجی با لاکونیا داد و ستد کنند. اسپارت امتناع ورزید و در عوض اظهار داشت که آتن، برای حفظ صلح، باید تمام شهرهای یونان را آزاد و مستقل بداند; یعنی امپراطوری خود را رها کند. پریکلس مردم آتن را بر آن داشت که بر گفته اسپارت اعتراض کنند، و اسپارت، در مقابل، جنگ را آغاز کرد.

III – از طاعون تا صلح

تقریبا سراسر یونان به دو دسته تقسیم شد. همه کشورهای پلوپونز، جز آرگوس، به اسپارت پیوستند; کورنت، مگارا، بئوسی، لوکریس، و فوکیس نیز چنین کردند. آتن، در آغاز کار، به پشتیبانی شهرهای یونیایی و شهرهای سواحل دریای سیاه و جزایر اژه، که چندان رغبتی به جنگ نداشتند، متکی بود. در این جنگ نیز، چون جنگ بین الملل زمان ما، نبرد اول مسابقهای بود میان نیروهای دریایی و زمینی. ازیک سو بحریه آتن شهرهای ساحل پلوپونز را ویران ساخت، و از سوی دیگر، سپاه اسپارت وارد خاک آتیک شده، محصولات آن را در اختیار گرفت و زمینهای کشاورزی را ضایع گردانید. پریکلس همه مردم آتیک را به درون حصارهای آتن خواند. نگذاشت که سپاهیان به عزم جنگ بیرون شوند. آتنیان خشمگین را پند داد که شکیبا باشند تا بحریه آنان کار جنگ را با پیروزی خاتمه دهد.

پیش بینی پریکلس، از لحاظ تدابیر جنگی، درست و بجا بود. لکن تنها یک عامل را، که موثرترین عوامل بود و نتیجه جنگ بدان بستگی داشت، نادیده گرفت. انبوهی جمعیت در شهر آتن موجب بروز طاعون (۴۳۰) و شاید مالاریا - شد. این بیماری خطرناک سه سال ادامه یافت، و ربع لشکریان و بسیاری از مردم غیر نظامی شهر را به هلاکت رساند. مردمان آتیک، که در چنگال بیماری و جنگ رنج میبردند، همگی پریکلس را مسئول این بدبختیها میشمردند. کلئون و جمعی دیگر به او تهمت میزدند که خزانه عمومی را به مصارف بیهوده رسانیده است; زیرا ظاهرا چنین به نظر میرسید که وی مقداری از پول دولت را به شاهان اسپارت رشوه داده است تا آنان را به صلح ترغیب کند، و از این روی نمیتوانست حساب دارایی دولت را بدرستی روشن و معلوم سازد. پریکلس محکوم شد، از مقامی که داشت برکنار گردید، و مبلغ هنگفتی که جمعا پنجاه تالنت (۳۰۰،۰۰۰ دلار) بود جریمه داد. تقریبا در همان وقت (سال ۴۲۹)، خواهر و هر دو پسر شرعیش از طاعون مردند. ولی مردم آتن، چون برای اداره امور کشور کس دیگری را شایسته نیافتند، دوباره او را به فرمانروایی خواندند و مقام نخستین را به وی باز دادند (۴۲۹). و برای آنکه قدرشناسی خود را نسبت به او ابراز دارند و در مصیبتهایی که بر او نازل شده بود دلداریش دهند، قانونی را که او خود گذرانده بود ملغا ساختند; در نتیجه، فرزندی که وی از آسپاسیا داشت به حقوق شارمندی رسید. اما دیری نگذشت که سیاستمدار پیر نیز به همان بیماری مبتلا گشت; روز به روز ناتوانتر شد و، چند ماه پس از بازگشت به آن مقام، در گذشت. در دوران حکومت پریکلس، آتن به اوج عظمت خود رسید. لکن، یکی از علل این ترقی، ثروت سرشاری بود که از شهرهای همپیمان، بیرضای آنان، گرد آمده بود; و علت دیگر آن قدرتی بود که دشمنی تقریبا همه کشورها را برانگیخته بود. از این روی، اساس عصر طلایی یونان برمبنای درست و سالمی استوار نبود; هنگامی که تدابیر سیاسی آتن از حفظ صلح عاجز ماند، بنای حکومت و مدنیت آن فرو ریخت.

با اینهمه، چنانکه توسیدید معتقد است، آتن اگر سیاست فابیوسی پریکلس را تا پایان کار ادامه میداد، شاید پیروز میشد. اما جانشینان وی آنچنان صبر و تحمل نداشتند که برنامهای را که به خویشتنداری و ضبط شجاعانه نیاز داشت به کار بندند. رهبران جدید حزب دموکراتیک مردمانی تاجرپیشه چون کلئون چرم فروش، ائوکراتس طناب فروش، و هوپربولس چراغساز بودند و همواره مردمان را به جنگهای زمینی و دریایی برمیانگیختند. کلئون تواناترین آنان بود; بیانی بسیار فصیح داشت، به اصول اخلاقی پایبند نبود، و فسادش نیز از دیگران بیشتر بود. پلوتارک در توصیف او میگوید: ((وی اولین سخنرانی بود که در میان آتنیان ردای خود را از تن به در میکرد و، در وقت سخن گفتن، با دست بر ران خود میکوفت و مردم را مخاطب قرار میداد.)) ارسطو گوید که کلئون سخت شایق بود که با جامه کارگران بر کرسی خطابه قرار گیرد.

وی نخستین حلقه سلسله عوامفریبانی بود که، از هنگام مرگ پریکلس تا زمانی که آتن در خایرونیا استقلال خویش را از دست داد (سال ۳۳۸)، بر آن کشور حکمروایی داشتند.

هنگامی که در سال ۴۲۵ بحریه آتن یکی از ارتشهای اسپارت را در جزیره سفاکتریا، نزدیک پولوس در مسینا، محاصره کرد، کفایت و قدرت کلئون آشکار گشت. در آغاز، چنان به نظر میرسید که هیچ یک از سرداران بحریه آتن نتوانند آن پایگاه مستحکم را مسخر سازند، ولی کلئون، پس از آنکه از طرف مجلس مامور محاصره آنجا شد (و بیشتر امید آن بود که بر سر این کار جان خود را ببازد)، چنان با تدبیر و شهامت بدان سوی حملهور گشت که لاکدایمونیان را به نحوی بیسابقه مجبور به تسلیم ساخت، و همگان را از کار خویش به حیرت افکند. اسپارت با حقارت تمام خواستار صلح شد و قبول کرد که، در ازای آزاد شدن اسیران اسپارتی، به اتحادیه آتن بپیوندد. اما کلئون، با خطابه‌های خود، مجلس را از پذیرفتن این پیشنهاد باز داشت و به ادامه جنگ ترغیب کرد. در این وقت، کلئون پیشنهادی مطرح ساخت که بیدرنگ به عمل درآمد و او را در نظر مردم آتن سخت محبوب ساخت (سال

۴۲۴); زیرا گفته بود که مردم آتن نباید برای ادامه جنگ مالیاتی بدهند، بلکه برای این مقصود باید بر مقدار خراجی که شهرهای تابع امپراطوری میگزارند افزوده شود. در این شهرها نیز، چون آتن، سیاست کلئون آن بود که تا آخرین حد امکان از مالداران و دولتمندان پول بستاند. هنگامی که طبقات بالای موتیلنه شورش کردند و نظام دموکراسی را برانداختند و لسبوس را مستقل از آتن اعلام داشتند (۴۲۹)، کلئون بر آن شد که در آن شهر شورش طلب، همه کودکان ذکوری را که به سن بلوغ رسیدهاند هلاک گرداند. مجلس که شاید در آن وقت فقط از نصف عده اعضا به علاوه یک تن تشکیل یافته بود با پیشنهاد کلئون موافقت کرد و یک کشتی بدان سوی گسیل داشت تا فرمان اجرای آن کار را به پاخس، سردار آتنی که شورش را فرو نشانده بود، برساند. اما هنگامی که خبر این حکم بیرحمانه در آتن انتشار یافت، مردان هوشمندتر مجلس را به تشکیل جلسه دیگری دعوت کردند; فرمان نخستین لغو شد، و بیدرنگ کشتی دیگری بدان جانب رهسپار گشت. این کشتی، پیش از اجرای فرمان مجلس، خود را به پاخس رسانید و از قتل عام جلوگیری کرد. پاخس هزار تن از سلسله جنبانان انقلاب را به آتن فرستاد; این عده، به پیشنهاد کلئون، و بنا بر رسم آن زمان، یکسره کشته شدند.

در این هنگام، یکی از سرداران اسپارتی به نام براسیداس شهرهای شمالی یونان را، که همگی از متحدان آتن یا از توابع آن بودند، یک به یک مسخر ساخت. کلئون نیز در جنگ با او کشته شد و دین خود را عاقبت ادا کرد. در همین جنگ بود که توسیدید، چون دیر به یاری آمفیپولیس رفته بود، مقام خویش را در نیروی دریایی از دست داد و از اقامت در آتن نیز محروم گشت، زیرا که آن شهر همه معادن طلای تراکیا را در اختیار داشت، و از این جهت حایز اهمیت بسیار بود. اما براسیداس نیز در همان پیکار جان سپرد، و اسپارت، که با تهدید انقلاب هیلوتس رو به رو شده بود، دوباره خواستار صلح شد. آتن نیز، برای آنکه یک بار هم توصیه رهبر اولیگارشها را پذیرفته باشد، عهدنامه صلح نیکیاس (۴۲۱) را امضا کرد. شهرهای دیگر نیز نه تنها پایان جنگ را اعلام داشتند، بلکه به امضای پیمان یک اتحاد به مدت پنجاه سال گردن نهادند. آتن تعهد کرد که اگر هیلوتس قیام کند، به یاری اسپارت برخیزد.

IV – آلکیبیادس

سه عامل موجب شد که این پیمان پنجاه ساله به یک صلح موقت شش ساله مبدل گردد: تبدیل صلح به ((جنگ با وسایل دیگر))، قرار گرفتن آلکیبیادس در راس حزبی که خواستار تجدید خصومتهای گذشته بود، و کوشش آتن برای تصرف مستعمرات دوریها در سیسیل. اسپارت در این هنگام به صورت دولتی ضعیف در آمده بود، و متحدینش از امضای موافقتنامه اتحاد با او سرباز زده، با آتن متحد شدند. آلکیبیادس، که آتن را رسما و ظاهرا در حال صلح نگاه داشته بود، دولتهای متحد خویش را به جنگ با اسپارت برمیانگیخت، و سرانجام (در ۴۱۸) آنها را به یکدیگر پیوسته، در مانتینئا با اسپارت به جنگ افکند. ولی اسپارت پیروز شد، و زمانی کوتاه سراسر یونان را صلحی خشماگین فرا گرفت.

در این گیرودار، آتن بحریهای به سوی جزیره دوریایی ملوس گسیل داشت تا آنجا را، به عنوان یک دولت تابع، به امپراطوری منضم سازد. توسیدید، که در اینجا از جلد مورخ بیرون شده و به صورت یک فیلسوف سوفسطایی یا یک تبعیدی انتقامجو درآمده است، در این باره میگویدکه تنها دلیلی که فرستادگان آتن برای عمل خود داشتند این بود که بگویند حق با زور است. ((ما معتقدیم که خدایان، و میدانیم که مردمان، به حکم قانون تغییرناپذیر طبیعتشان، بر هر جا که بتوانند، فرمانروایی میکنند. چنان نیست که ما این قانون را ساخته، یا برای نخستین بار بدان عمل کرده باشیم. پیش از این قانون برقرار بوده، و پس از ما نیز تا ابد برجا خواهد ماند. مافقط از آن استفاده میکنیم، و میدانیم که شما یا هر کس دیگر، اگر نیرویی را که اکنون در دست ماست با خود داشته باشد، جز اینکه ما میکنیم نخواهد کرد.)) مردم ملوس تسلیم نشدند، و گفتند که جز خدایان به کس دیگری اتکا و اعتماد نداریم. اما اندکی بعد، چون

نیروی امدادی سیل آسایی به بحریه آتن افزوده گشت، بلا شرط در برابر فاتحین تسلیم شدند. آتنیان هر مرد بالغی را که یافتند کشتند; زنان و کودکان را به بردگی فروختند; و سراسر آن جزیره را به پانصد تن کوچنشین آتنی بازگذاشتند. آتن از این پیروزی سخت خرسند مینمود، و آماده میشد که موضوع تراژدیهای درامنویسان خود یعنی انتقام الاهی در پی پیروزیهای گستاخانه را عملا و در عالم واقع نمایش دهد.

آلکیبیادس یکی از کسانی بود که در مجلس کشتار همه مردان و پسران ملوس را خواستار بودند.

پشتیبانی وی از هر گونه نیتی اجرای آن را تضمین میکرد، زیرا مردی بود که در آتن شهرت تمام داشت و، به جهت فصاحت بیان، صباحت منظر، تنوع استعدادها، و حتی خطاها و جنایاتش مورد تکریم و ستایش مردم بود; پدرش، کلینیاس دولتمند، در جنگ کورونیا کشته شده بود; مادرش، که وابسته به آلکمایون و خویشاوند نزدیک پریکلس بود، این مرد سیاست را راضی ساخته بود که فرزند وی را در خانه خود پرورش دهد. آلکیبیادس در دوران کودکی سخت آشوبگر و رحمت آور بود، لکن از شجاعت و تیز هوشی بهره بسیار داشت. بیست ساله بود که در پوتیدایا دوش به دوش سقراط جنگید; در بیست و شش سالگی (۴۲۴) در جنگ دلیوم شرکت جست. از قرار معلوم سقراط به این جوانک دلبستگی تمام داشته و، چنانکه پلوتارک میگوید، ((وی را بدان سان به سوی فضیلت و نیکی میخوانده است که از تاثیر سخنانش اشک از دیدگان جوانک جاری میشده و روحش آشفته میگشته است. ولی آلکیبیادس گاه فریفته چرب زمانی چاپلوسان شده، سقراط را ترک میگفته، و به عیش و عشرت میپرداخته است. اما سقراط، چون کسی که در پی بردهای فراری روان باشد، او را دنبال میکرده است.)) حاضرجوابی و نکته گویی این جوان مایه اعجاب مردم یونان شده بود، و همه جا سخن از لطف بیان او میرفت. هنگامی که پریکلس خودرایی مغرورانه او را نکوهش کرده و گفته بود که من خود نیز در جوانی سخنان کنایهآمیز بسیار گفتهام، آلکیبیادس جواب داده بود: ((افسوس که من در آن زمان که تو فهم و اندیشه بهتر داشتی نمیشناختمت.)) یک روز، برای آنکه جرئت حریفان آشوبگر خود را بیازماید، در پیش همگان، بر چهره یکی از غنیترین و مقتدرترین مردان آتن، که هیپونیکوس نام داشت، سیلی نواخت; اما صبح روز بعد به خانه دولتمند بیمزده رفت، جامه از تن برگرفت، و از او تمنا کرد که با تازیانه وی را عقوبت کند.

پیرمرد چنان مغلوب گشت که دختر خویش هیپارته را به او داد، و ده تالنت جهیز همراه وی کرد. آلکیبیادس مرد را راضی کرد که آن مقدار را دو چندان سازد، و سپس اکثر آن را صرف خویش کرد. وی با چنان تجمل و شکوهی زندگی میکرد که در آتن سابقه نداشت; اسباب خانه او سخت گرانبها بود; نقاشان چندی را گماشت تا دیوارهای خانهاش را مصور کنند; رمهای از اسبان مسابقه در آخور بسته بود و غالبا در اسبدوانیهای اولمپیا پیروزی نصیب او میشد. یک بار اسبان وی در این مسابقه جایزه اول و دوم و چهارم را بردند، و او بدین مناسبت همه مجلس را به ضیافت خویش خواند; کشتیهای جنگی بسیار فراهم کرده بود، و غالبا هزینه همسرایان نمایشها را شخصا میپرداخت; هنگامی که دولت برای جنگها طلب معاضدت میکرد، اعانه وی از همه بیشتر بود; از ندای وجدان و زنجیر آداب و رسوم آزاد بود و ترس در وی راه نداشت، از این روی، در دوران جوانی و اواسط عمر چنان با شور و هیجان به عشرت و عیش میپرداخت که سراسر آتن از شادی وی لذت میبرد. اندکی لکنت زبان داشت، لکن این خاصیت چنان سخن گفتن او را شیرین ساخته بود که همه جوانان نوخاسته میکوشیدند که چون او لکنت زبان داشته باشند. وی برای خود کفشی تازه ساخته بود و دیری نگذشت که همه نوجوانان شهر ((کفش آلکیبیادسی)) برپای کردند. صدها قانون شکنی کرد و صدها کس را بیازرد، اما کسی را یارای آن نبود که وی را به دادگاه بخواند. زنان روسپی همگی دلباخته او بودند، و وی بر سپر خویش تصویر خداوند عشق و شعله آذرخش را نقش کرده بود گویی میخواست از این راه پیروزیهای خود را در عشق نمایان سازد. زنش، پس از آنکه چندگاهی بیوفاییهای او را

بردبارانه تحمل کرد، به خانه پدر بازگشت و آماده جدایی شد. اما هنگامی که در حضور آرخون تقاضای خود را عرضه داشت، آلکیبیادس او را در آغوش گرفته، از میان کوچه و بازار، به خانه خود برد، و کسی را یارای آن نبود که وی را از این کار باز دارد. از این روی، همسر آلکیبیادس وی را آزادی تمام داد و خود، با درد عشق او، صبر پیش گرفت. اما مرگ پیش از هنگام وی از قلبی شکسته خبر میدهد.

آلکیبیادس وقتی که پس از مرگ پریکلس به میدان سیاست گام نهاد، تنها یک کس را رقیب خویش دید، و آن نیکیاس دولتمند و پرهیزگار بود. اما نیکیاس از اشراف طرفداری میکرد. از این روی، آلکیبیادس جانب پیشه وران را گرفت و از استعمارطلبی دم زد، و این با غرور خودخواهی آتنی سخت سازگار بود. ((صلح نیکیاسی)) در نظر وی بیاعتبار مینمود، زیرا نام رقیب با آن همراه بود. در سال ۴۲۰، جزو فرماندهان دهگانه انتخاب شد، و از همین جا بود که با طرحهای جاه طلبانه خود آتن را به جنگ بازگرداند. هنگامی که مجلس کارهای او را میستود، تیمون، دشمن اجتماع و انسان، دلشاد بود و بلاها و خونریزیهای فراوان در آینده میدید.

۷ – واقعه سیسیل

قوه تخیل آلکیبیادس اعمال پریکلس را ضایع و بیحاصل کرد. آتن بتازگی از جنگ و طاعون خلاص یافته، و تجارت دوباره ثروت ناحیه اژه را به سوی آن شهر روانه کرده بود. اما هر موجود زندهای، به مقتضای طبیعت خویش، خواستار رشد و گسترش است. هرگز مطامع انسانی و گسترشطلبی امپراطوریها پایان ندارد و در یک جا باز نمیایستد. آلکیبیادس در اندیشه آن بود که قلمرو آتن را در سرزمینهای ثروتمند سیسیل و ایتالیا توسعه دهد، زیرا که شهرهای آن نواحی، امپراطوری را از غله و مواد خام و مرد جنگی بینیاز میساختند. اگر آتن بر شهرهای ایتالیا و سیسیل دست مییافت، منابعی را که برای پلوپونز غذا تهیه میکرد در اختیار میگرفت، و خراجی که او را غنیترین و نیرومندترین شهر جهان ساخته بود دو برابر میشد.

تنها رقیب آتن سیراکوز بود، و او این اندیشه را بر خود هموار نمیتوانست کرد. اگر آتن میتوانست بر سیراکوز چیره شود، مدیترانه باختری یکسره در تصرف او میآمد، و آتن به چنان شکوه و عظمتی دست مییافت که پریکلس آن را حتی در مخیله خویش نمیتوانست دید.

در سال ۴۲۷، سیسیل، به تقلید کشورهای قارهای، به چند گروه متخاصم تقسیم شده بود: سیراکوز دوریایی در یک سمت، و لئونتینی یونیایی در سمتی دیگر. لئونتینی گورگیاس را به آتن فرستاد و یاری طلبید.

اما، در آن روزگار، آتن چنان ناتوان بود که هیچ نمیتوانست کرد. در این هنگام، یعنی به سال ۴۱۶، سگستا چندین رسول به آتن فرستاد و گفت که سیراکوز بر سر آن است که اگر جنگ دوباره آغاز شود، سراسر سیسیل را تصرف کرده، حکومت دریایی در آن برقرار سازد و برای اسپارت پول و خوراک فراهم کند. آلکیبیادس موقع را مغتنم شمرده، گفت که یونانیان سیسیل سخت از یکدیگر جدا شدهاند و، حتی در میان کسانی که در یک شهر زندگی میکنند، تفرقهای بزرگ پدید آمده است; باید اندکی شهامت به کار برد، و آن جزیره را یکسره به امپراطوری منضم ساخت. شک نیست که این امپراطوری باید یا رشد و توسعه یابد، یا رو به تباهی و نیستی گذارد. برای نژادی که خواستار سیادت و بزرگی است، هر چند گاه، یک جنگ کوتاه ضروری است تا وی را ورزیده نگاه دارد. نیکیاس از مجلس تقاضا کرد که سخنان کسی را که فریفته فزونطلبی خویش است و دیوانهوار سودای گسترش در سر دارد نشنود. اما زبان فصیح آلکیبیادس، و خیالپردازیهای مردمی که در این وقت بیباکانه از قیدهای اخلاقی رها شده بودند، بر اوضاع غالب گردید. مجلس جنگ با سیراکوز را تصویب کرد، و هزینه سنگین جهت تهیه کشتیهای جنگی معین داشت و، گویی برای آنکه شکست آتن مسلم باشد، فرماندهی را به آلکیبیادس و نیکیاس سپرد.

اسباب جنگ با هیجان تبالودی، که از خصایص آن است، آماده گشت، و همگان در انتظار روز عزیمت ناوها بودند; گویی یکی از جشنهای بزرگ ملی را در پیش داشتند. اما پیش از روز عزیمت سپاهیان، واقعهای روی نمود که شهر آتن را، که از تقوا و درستی تهی و از اوهام و خرافات پر بود، یکسره آشفته و حیران ساخت. شبانگاه، شخصی بی نام و نشان، گوشها و بینیها و قضیبهای همه تندیسهای هرمس را، که جهت حفظ امن و سلامت و باروری در برابر بناهای عمومی و پارهای از خانهها قرار داشتند، شکسته بود; یکی از بازرسان، که از این پیشامد سخت برآشفته بود، گروهی از بیگانگان و بردگان را به شهامت آورده، مدعی شد که جمعی از پیروان آلکیبیادس در حال مستی بدین عمل شنیع دست زدهاند، و آلکیبیادس خود نیز راهنمای آنان بوده است. سردار جوان بر این تهمت معترض شد و خواستار آن گردید که بیدرنگ، قبل از عزیمت سپاه، در برابر دادگاه قرار گیرد تا یا محکوم یا از تهمت مبرا گردد. اما دشمنان وی کار محاکمه را به تعویق انداختند. بدین ترتیب، در سال ۴۱۵، ناوگان جنگی آتن رو به راه نهاد، در حالی که دو کس فرمانروای آن بود: یکی صلحجویی بیزار از جنگ، و دیگری سلحشوری بیباک، که نبوغش بی اثر مانده بود، زیرا که در کار خویش استقلال نداشت و دریانوردان نیز از اینکه وی کینه خدایان را برانگیخته است بیمناک بودند.

هنوز چند روزی از عزیمت ناوگان نگذشته بود که دشمنان آلکیبیادس باز اسناد و مدارک دیگری، که از شهادتهای پیشین موثقتر نبود، فراهم کردند و او را متهم ساختند که با دوستانش مراسم مقدس اسرار الئوسی را به سخره گرفتهاند. مجلس، به تحریک جمعی کثیر از مردم عامی، کشتی سالامینیا را گسیل داشت تا آلکیبیادس را گرفته، برای محاکمه به آتن بیاورند. آلکیبیادس حکم را پذیرفت و بر عرشه سالامینیا درآمد.

اما هنگامی که کشتی به توریای نزدیک شد، وی پنهانی خود را به ساحل رساند و گریخت. مجلس، که سخت مبهوت و خشمگین گردیده بود، وی را از آتن تبعید کرد; به مصادره اموال او فرمان داد; و خونش را بر مردم آن کشور مباح ساخت.

آلکیبیادس همواره این حکم را ظالمانه میدانست و از اینکه همه کوششهایش در راه کسب قدرت و عظمت با چنین حکمی بیحاصل گشته بود، خاطری آزرده و پریشان داشت. از این روی به پلوپونز پناهنده شد، و چون در برابر مجلس اسپارت قرار گرفت خود داوطلب شد که به آن دولت یاری کند و آتن را شکست دهد و حکومتی آریستوکراتیک در آنجا برقرار سازد. توسیدید از زبان وی چنین گوید: ((و اما کسانی که در بین ما از عقل سلیم بهرهای داشتند، میدانستند که دموکراسی چیست. من نیز، چون دیگران، از کیفیت آن آگاه بودم، زیرا بیش از دیگران حق دارم که از آن نالان باشم. درباره این موضوع، که سخافت و بیارجی آن آشکار است، هیچ سخن تازهای نیست.)) وی توصیه کرد که اسپارت ناوگانی جهت تسخیر سیراکوز اعزام دارد و نیز سپاهی را به فتح دکلیا مامور سازد. دکلیا شهری بود در آتیک، که تصرف آن به اسپارت توانایی میداد که بر سراسر آتیک، جز آتن، فرمانروایی نظامی داشته باشد. بدین ترتیب، دیگر معادن نقره لائوریون خزانه دولت آتن را پر نمیساخت و پایداری وی سست میگشت و شهرهای تابع، که شکست آتن را مسلم میدانستند، از پرداخت خراج سر باز میزدند; اسپارت نیز نصیحت او را پذیرفت.

ثبات عزم او از اینجا آشکار میشود که با وجود آنکه به شوکت و تجمل خوگرفته بود، روش زندگی اسپارتیان را در پیش گرفت; ممسک و صرفهجو شده بود، خوراک ساده تناول میکرد، جامهای خشن و بیپیرایه میپوشید، برهنه پای راه میپافت، در تابستان و زمستان در نهر ائوروتاس تن میشست، و همه رسوم و قوانین لاکدایمونی را صادقانه رعایت میکرد. با اینهمه، روی خوب و جاذبه شخصی وی همه طرحهایش را بر هم میریخت. شهبانو دلداده او شد و از او پسری آورد، و در همه جا مغرورانه با دوستان خود به نجوا میگفت که پدر آن کودک آلکیبیادس است. آلکیبیادس

نیز، نزد یاران یکدل خویش، عذر این گناه را چنین آورده بود که خواستم تا فرزندانم بر تخت شاهی لاکونیا بنشینند، و در برابر این وسوسه پایداری نتوانستم کرد. آگیس، پادشاه آن سرزمین، که با سپاهیان خویش از پایتخت دور شده بود، آهنگ بازگشت کرد. آلکیبیادس بآسانی در بخشی از بحریه اسپارت که عازم ایران بود، مقامی به دست آورد. شاه، پس از بازگشت، کودک را از حقوق موروث خویش محروم کرد و پنهانی کسانی را برگماشت تا آلکیبیاس را هلاک سازند. اما دوستان آلکیبیاس او را باخبر ساختند و وی گریخته، در ساردیس به امیرالبحر ایران، که تیسافرنس نام داشت، پیوست.

در سوی دیگر میدان جنگ، نیکیاس با چنان مقاومتی مواجه شده بود که تنها تدابیر و حیله‌های جنگی آلکیبیادس میتوانست آن را در هم بشکند. تقریبا سراسر سیسیل به یاری سیراکوز آمده بود. در سال ۴۱۴، یک ناوگان اسپارتی، به سرداری گولیپوس، بحریه سیسیل را مدد کرد تا کشتیهای آتن را در کرانه سیراکوز محاصره کنند و نگذارند که خوراک به آنها برسد. برای نیکیاس و همراهانش فرصت مناسبی پیش آمد که بگریزند، لکن، به سبب کسوف، از گریختن خودداری کردند و منتظر شدند تا فرصت دیگری که خدایان را خوشایند باشد به دست آید. اما صبح روز بعد ناگاه خود را در حلقه محاصره یافتند و رو به هزیمت نهادند، و نخست در دریا و سپس در خشکی شکست خوردند. نیکیاس، گرچه بیمار و سخت فرسوده بود، دلیرانه جنگید و سرانجام خود را به رحمت و انصاف مردم سیراکوز باز گذارد; اما بیدرنگ کشته شد، و سایر آتنیانی که اکثر از شارمندان بودند به معادن سیسیل فرستاده شدند تا بر اثر کارهای دشوار جان بسپرند. در اینجا بود که شارمندان آتنی خود طعم رنجی را که نسلهایی از آدمیان در معادن لائوریون کشیده بودند چشیدند.

VI – **پیروزی اسپارت**

این مصیبت روحیه آتن را در هم شکست. تقریبا نیمی از شارمندان آن اسیر یا کشته شده، نیمی از زنان آنان بیشوهر مانده، و کودکان بسیاری یتیم گشته بودند. خزانهای که پریکلس گرد آورده بود نزدیک به پایان یافتن بود، و بیش از یک سال نمیپایید. شهرهای تابع آتن، چون شکست آن کشور را سخت نزدیک دیده بودند، از پرداخت خراج سرباز میزدند; اغلب متحدین وی نیز رهایش ساخته، و بسیاری از آنان به اسپارت پیوسته بودند. در سال ۴۱۳، اسپارت به بهانه اینکه آتن پیمان ((صلح پنجاه ساله)) را پی در پی شکسته است، جنگ را دوباره آغاز کرد. در این هنگام، اسپارتیها دکلیا را گرفته، قلاع آن را مستحکم ساختند، و راه رسیدن غذا از ائوبویا و نقره از لائوریون را بستند. بردگانی که در معادن لائوریون کار میکردند دست به انقلاب زدند و به صورت یک گروه بیست هزار نفری به اسپارتیان پیوستند. سیراکوز نیز سپاهی گسیل داشت و به مهاجمین پیوست. شاهنشاه ایران نیز، چون فرصت را مناسب دید، برای تلافی جنگهای ماراتون و سالامیس، بحریه روزافزون اسپارت را از معاضدتهای مالی خویش بهرهور ساخت. اسپارت این عمل شرمآور را قبول کرد و پذیرفت که به ایران یاری کند تا دوباره بر شهرهای یونیایی یونان دست یابد.

آتن ده سال دیگر در برابر دشمنان خود پایداری کرد; این بهترین نمودار شهامت این مردم است و بر حیات و قدرت دموکراسی آتن دلالت دارد. حکومت بر مبنای اقتصادی مستحکمی قرار گرفت; با اخذ مالیات و اعانات، بحریه جدیدی فراهم گشت; و تقریبا یک سال پس از شکست سیراکوز، آتن آماده شد که باز به اسپارت در فرمانروایی بر دریاها رقابت کند. اما همینکه بهبود اوضاع مسلم شد، اولیگارشها که هیچ گاه از جنگ خشنود نبودند و پیروزی اسپارت را در حقیقت تجدید حیات حکومت آریستوکراسی در آتن میشمردند، شورشی ترتیب دادند و بر ارکان حکومت مستولی شدند و یک شورای عالی چهار صد نفری تشکیل دادند (۴۱۱). مجلس، که از قتل بسیاری از رهبران حزب دموکرات به وحشت افتاده بود، بر انحلال خود رای داد. دولتمندان پشتیبان این انقلاب بودند، زیرا آن

را تنها راه تسلط بر جنگ طبقاتی، که از صفوف پیکار گذشته و به آتن سرایت کرده بود، میدانست. این وضع، سخت به وضعی که در دوران انقلاب امریکا پیش آمده بود شباهت داشت. زیرا در انقلاب امریکا نیز جنگ و ستیز طبقات متوسط با آریستوکراسی موجب اتحاد احزاب لیبرال امریکا و انگلیس شده بود. اولیگارشها چون به قدرت رسیدند، سفرایی به اسپارت فرستاده، خواستار صلح شدند، و در باطن آماده بودند که سپاه اسپارت را در آتن بپذیرند. در این میان ترامنس، رهبر یکی از احزاب اشرافی میانه رو، انقلاب دیگری به وجود آورد و شورای چهارصد نفری را (که چهار ماهی حکومت کرده بود) به شورای پنج هزار نفری مبدل ساخت (۴۱۱). برای مدت کوتاهی در آتن حکومتی پدید آمد که از دموکراسی و آریستوکراسی ترکیب یافته بود; توسیدید و ارسطو (که هر دو از جانبداران آریستوکراسی بودند) آن را بهترین و درستترین حکومتی میدانستند که پس از سولون در آتن صورت پذیرفته بود. اما انقلاب دوم نیز فراموش کرده بود که غذا و حیات آتن به بحریه آن وابسته است، و مانند انقلاب اول، جمله سپاهیان دریایی را، جز معدودی از فرماندهان، از حقوق سیاسی محروم داشته بود.

دریانوردان، که از این خبر برآشفته بودند، گفتند که اگر دموکراسی کامل برقرار نشود، ما آتن را محاصره خواهیم کرد. اولیگارشها چشم امید خود را به سپاه اسپارت دوخته بودند. اسپارتیان نیز چون همیشه تاخیر کردند، و حکومت تازه به زانو درآمد و دموکراتهای پیروز سازمانهای پیشین را دوباره برقرار ساختند (۴۱۱).

آلکیبیادس در نهان پشتیبان شورش اولیگارشها شده بود، و امید داشت که از این راه به آتن بازگردد: در این وقت، دموکراسی که دوباره قدرت یافته بود، او را وعده عفو داد و به آتن بازخواند، زیرا میدانست که آتن پس از تبعید وی سختیهای بسیار کشیده است، اما از دسیسه‌هایی که در کار بود خبری نداشت. آلکیبیادس بر آن شد که توفیق نهایی خود را در آتن به دست آورد; از این روی فرماندهی بحریه ساموس را پذیرفت، و با چنان سرعت و توفیقی بدین کار پرداخت که آتن را برای مدتی کوتاه شادکام گردانید. از راه داردانل به سوی بخشی از ناوگان اسپارت شتافت و آن را در کوزیکوس در هم شکست (۴۱۰)، شهر خالکدون و بیزانس را پس از یک سال محاصره مسخر ساخت، و از طریق بوسفور غذای آتن را تامین کرد. سپس، هنگامی که به سوی جنوب باز میگشت، در نزدیکی جزیره آندروس، با بخش دیگری از بحریه اسپارت مواجه شد و آن را بآسانی شکست داد. چون به آتن بازگشت (۴۰۷)، همه مردم آتن به استقبالش شتافتند و با گرمی و مهر تحسینش گفتند: گناهانش از یادها رفت، و تنها چیزی که بر جای ماند، ذکر نبوغ و ستایش کارهای او بود و نیز نیاز سخت آتن به سرداری لایق و مقتدر. اما آتن، در آن هنگام که پیروزیهای آلکیبیادس را سرافرازانه می ستود، فراموش کرده بود که جهت پرداخت هزینه سپاهیان، نقدینهای بهر او بفرستد. اما یک بار دیگر، بیاعتنایی آلکیبیادس به اصول اخلاقی موجب خسران او شد. بخش عمده ناوگان خود را در نوتیوم (نزدیک افسوس) به فرماندهی مردی به نام آنتیوخوس بازگذارد، و به او گفت که از بندرگاه دور نشود و به هیچ روی خود را گرفتار جنگ نسازد. سپس خود، با سپاهی اندک، به کاریا رفت تا از طریق نامشروع هزینه سپاه خویش را فراهم آرد. اما، در غیاب او، آنتیوخوس، که شیفته نام بود، بندرگاه خود را ترک گفت و به بخشی از ناوگان اسپارت، که زیر فرمان لوساندروس بود، حملهور گشت. لوساندروس این اهانت را پذیرفت، در جنگی تن به تن وی را به خاک افکند، و بیشتر کشتیهای آتنی را یا به تصرف خود در آورد یا در دریا غرقه ساخت (۴۰۷). چون این خبر به آتن رسید، مجلس، باز با همان شتاب همیشگی خویش، به شماتت و توبیخ آلکیبیادس پرداخت، و او را از فرماندهی سپاه معزول داشت. آلکیبیادس، که در این هنگام نه تنها از آتن، بلکه از اسپارت نیز بیمناک بود، ناگزیر به بیتینیا پناهنده شد.

آتن، که به تنگنا افتاده بود، فرمان داد تا همه طلاها و نقره‌های مجسمه‌ها و هدایای معبد آکروپولیس را ذوب کنند و آن را به کار تهیه ناوگان تازهای بزنند. بدین ترتیب، یکصد و پنجاه کشتی جنگی بزرگ ساخته شد، و فرمانی صادر

گشت که هر بردهای که در این جنگ شرکت جوید، آزاد به شمار خواهد آمد، و هر بیگانهای که به دفاع آتن برخیزد، به شارمندی پذیرفته خواهد شد. این بحریه جدید بخشی از ناوگان اسپارت را در سال ۴۰۶ شکست داده، از جزایر آرگبنوسای (واقع در جنوب لسبوس) دور کرد، و آتن بار دیگر از شادی پیروزی سرمست شد. اما در این وقت خبر رسید که بحریه دشمن بیست و پنج کشتی آتنی را غرق ساخته، و سرداران آتنی سرنشینان آنها را در طوفان دریا به دست مرگ سپردهاند. مجلس از این خبر باز خشمگین و آزرده خاطر گشت; آنها که مزاجی آتشین و طبعی بی شکیب داشتند زبان به شکوه و ناله گشادند که این مردگان، چون مزاری ندارند، ارواح بی آرامشان همواره در جهان سرگردان خواهد بود; و کسانی که جان به سلامت به در بردهاند و در نجات دیگران نکوشیدهاند باید به کیفر برسند. از این روی قتل هشت تن از سرداران فاتح (از جمله فرزند پریکلس از آسپاسیا) را خواستار شدند. سقراط، که بر حسب اتفاق در این زمان عضو هیئت رئیسه بود، از طرح این پیشنهاد ممانعت کرد. اما، علی رغم اعتراض شدید وی، مجلس در این باره رای موافق داد، و حکم، به همان سرعت که صادر شده بود، اجرا شد. لکن چند روزی نگذشت که مجلس از کرده نادم گشت و مسببان این امر را به مرگ محکوم کرد. در این میان، اسپارتیان، که بر اثر شکست ناتوان گشته بودند، دوباره خواستار صلح شدند; اما بلاغت و سخندانی کلئوفون مست، مجلس را از پذیرفتن این پیشنهاد بازداشت.

اکنون بحریه آتن، به فرماندهی سردارانی که چندان جنگ آزموده نبودند به سوی شمال رهسپار شد، تا در دریای مرمره با سپاه اسپارت که زیر فرمان لوساندروس بود رو به رو شود.

آلکیبیادس، از پناهگاهی که در کوهها گزیده بود، میدید که بحریه آتن در ناحیه آیگوس پوتاموس، نزدیک لامپساکوس، جایگاه خطرناکی اختیار کرده است. از این روی جان خود را به مخاطره افکند، از کوه به زیر آمد و، بر ساحل دریا، فرماندهان آتنی را نصیحت کرد که در محل امنتری مقام بگیرند. اما آنان اندرز وی را حمل بر غرض کردند و به او یادآور شدند که فرماندهی سپاه دیگر با او نیست. روز بعد جنگ به مرحله نهایی رسید; از بحریه آتن، که دارای ۲۰۸ ناو جنگی بود، فقط هشت کشتی باقی ماند; لوساندروس فرمان داد تا سه هزار تن اسیر آتنی را یکباره هلاک سازند. آلکیبیادس، چون شنید که لوساندروس به قتل او نیز فرمان داده است، در فروگیا به فرناباذ، سردار ایرانی، پناه برد. فرناباذ وی را در قصری مقام داد و یکی از روسپیان را به خدمتش گماشت. اما شاه ایران، بر اثر وسوسه لوساندروس، به سردار خود فرمان داد که میهمان خویش را بکشد. دو مردی که مامور قتل آلکیبیادس بودند، قصر او را محاصره کردند و در آن آتش زدند. آلکیبیادس برهنه از خانه بیرون شد تا به تنهایی برای نجات جان خویش بجنگد. اما پیش از آنکه از تیغش زخمی به دشمنان برسد، نیزهها و تیرهای دشمن جسمش را از هم شکافت. آلکیبیادس در چهل و شش سالگی کشته شد; او بزرگترین نابغه نظامی یونان بود. نامرادیهای بغایت غم انگیزش در تاریخ آن کشور بینظیر است.

لوساندروس، که در این هنگام فرمانروای مطلق ناحیه اژه شده بود، با ناوگان خود از شهری به شهر دیگر میرفت، دموکراسیها را برمیانداخت، و حکومتهای اولیگارشی پیرو اسپارت را جایگزین آنها میساخت.

چون بآسانی به شهر پیرایئوس درآمد، راههای آتن را مسدود ساخت. مردم آتن، با دلیری خاص خود، در برابر این پیشامد پایداری کردند. اما ذخیره خوراکشان در سه ماه به پایان رسید، و کوی و برزن از اجساد مردگان و مردانی که در حال نزع بودند، پر شد. لوساندروس برای صلح شرایطی پیشنهاد کرد که معتدل و در عین حال سخت ناگوار مینمود. وی میگفت که آتن را ویران نخواهد ساخت زیرا این شهر در روزگاران گذشته شرافتمندانه به یونان خدمت کرده است و نیز مردم آنجا را به بردگی نخواهد گرفت. اما میخواست که ((دیوارهای طویل)) از میان برداشته شود، اولیگارشهای تبعید شده به آتن بازگردند، از کشتیهای جنگی جز هشت ناو آنچه باقی مانده است به تصرف اسپارت

درآید، و آتن تعهد کند که در جنگهای بعد مجدانه پشتیبان اسپارت باشد. آتن نخست اعتراض کرد، و سپس تسلیم شد.

اولیگارشهای تبعید شده بازگشتند و به یاری لوساندروس، و به رهبری کریتیاس و ترامنس، حکومت را در دست گرفتند و برای آتن یک شورای ((سی نفری)) تشکیل دادند (۴۰۴). این ((بوربونها))ی یونانی از وقایع گذشته درسی نگرفته بودند؛ اموال تاجران دولتمند بسیار را مصادره کردند و آنان را به سوی قدرتهای بیگانه متوجه ساختند؛ هر چه در معابد بود به یغما بردند؛ باراندازهای بندرگاه پیرایئوس را، که یک هزار تالنت ارزش داشت، به سه تالنت فروختند؛ پنج هزار تن از دموکراتها را تبعید کردند و هزار و پانصد تن از آنان را به قتل رساندند؛ هر یک از مردم آتن را که به علل سیاسی یا شخصی نمیپسندیدند، کشتند؛ و آزادی تعلیم، تجمع، و بیان را از میان برداشتند. کریتیاس، که خود شاگرد سقراط بود، استاد را از بحث و جدل آزاد در مجامع منع کرد. شورای سی نفری، برای اینکه سقراط را با کارهای خود موافق قلمداد کند، به او و چهار تن دیگر فرمان داد تا لئون دموکرات را گرفتار سازند. آن چهار تن اطاعت کردند، اما سقراط فرمان را نپذیرفت.

با افزایش جنایات و تبهکاریهای اولیگارشها، همه گناهان دموکراسی از یادها رفت. تعداد، و حتی وسایل مادی کسانی که از این وضع به ستوه آمده و در صدد قطع ریشه این بیدادگریها بودند، روز به روز زیاده میگشت. هنگامی که هزار تن از دموکراتهای مسلح، به سرداری تراسوبولوس، به پیرایئوس نزدیک شدند، شورای سی نفری دریافت که جز هواخواهان بسیار مقرب کس دیگری به حمایتش برنخواهد خاست.

کریتیاس سپاه اندکی گرد آورد و به جنگ رفت، اما شکست خورد و کشته شد. تراسوبولوس به آتن درآمد و حکومت دموکراسی را دوباره برقرار ساخت (۴۰۳). مجلس، به راهنمایی وی، نهایت اعتدال را به جا آورد: فقط چند تن از سران انقلاب را به مرگ محکوم ساخت، و به آنان اختیار داد که برای نجات جان خود آتن را ترک کنند. سایر کسانی را که از اولیگارشها حمایت کرده بودند مشمول عفو عمومی قرار داد؛ و حتی یکصد تالنتی را که حکام اسپارتی به شورای سی نفری وام داده بودند پس داد. این روش انسانی و مدبرانه سرانجام آرامشی را که آتن مدت یک نسل از آن محروم بود به وی بازگرداند.

VII – مرگ سقراط

شگفت آنکه دموکراسی بازگشته تنها در حق حکیم سالخوردهای ظلم کرد که هفتاد سال از عمرش گذشته بود و هیچ گونه آسیبی از او به حکومت نمیتوانست رسید. اما همان آنوتوس معروف که، چند سال پیش از آن، سقراط در محاورات خویش او را تحقیر کرده و، به قول خود او، فرزندش را به ((فساد)) کشیده بود، اکنون از رهبران حزب فاتح به شمار میرفت. وی، در همان زمان، سقراط را به انتقام خویش تهدید کرده بود. لکن، بر روی هم، از نیکی و فضیلت بهره داشت: در سپاه تراسوبولوس دلیرانه جنگید، جان اولیگارشهایی را که سربازانش اسیر کرده بودند نجات داد، و در صدور فرمان عفو عمومی دست داشت. شورای سی نفری، در زمان قدرت خود، اموال وی را مصادره کرده بود؛ و او در این هنگام، بر هیچ یک از کسانی که داراییش را خریده بودند زیانی نزد، و ثروت خوش را باز همچنان در تصرف آنان گذارد، لکن در حق سقراط هیچ گونه جوانمردی نکرد. وی هرگز از یاد نمی برد که در آن روزگار که خود در تبعید به سر میبرد، فرزندش در آتن معاشر سقراط بوده، و عمر به میخوارگی میگذارده است. آتش کینه آنوتوس از دانستن اینکه سقراط فرمان شورای سی نفری را اطاعت نکرده و (اگر گفته گزنوفون را بپذیریم) کریتیاس را حاکمی جبار میشمرده است، فرو نمینشست. در نظر او، سقراط بیش از هر سوفسطایی دیگری در سیاست و اخلاق تاثیر بد داشته است. وی میگفت که سقراط در اساس اعتقادات مذهبی خلل وارد ساخته؛ بنیان اخلاقیات را ویران کرده؛ و با انتقادات پیدرپی، ایمان آتنیان را به تشکیلات دموکراسی سست گردانیده است. کریتیاس، فرمانروای خونخوار، از

شاگردان او، و آلکیبیادس خائن و تبهکار دوست و معشوقش بوده، و خارمیدس، که سرداری سپاه کریتیاس را بر عهده داشت و اندکی پیش از این در جنگ با دموکراسی کشته شد، از نخستین محبوبان وی به شمار میرفته است. آنوتوس مصلحت را در آن میدید که سقراط از آتن بیرون رانده شود، یا هلاک گردد.
در سال ۳۹۹، آنوتوس، ملتوس، و لوکون سقراط را متهم ساخته، گفتند که ((وی به معتقدات عمومی اهانت میورزد و گناهکار است، زیرا خدایانی را که دولت پذیرفته است نمیشناسد و در عوض از موجوداتی پلید و شیطانی (فرشتگان سقراطی) سخن میگوید، و نیز گناه دیگر او تباه کردن جوانان است)). محاکمه در دادگاه عمومی صورت گرفت، و تقریبا پانصد تن از شارمندان آتن، اغلب عامی و تعلیم نیافته، در آنجا حاضر بودند. هیچ وسیلهای در دست نیست تا بدانیم که افلاطون و گزنوفون دفاع سقراط را با چه اندازه دقت و درستی گزارش دادهاند. اما میدانیم که افلاطون در دادگاه حضور داشته، و شرحی که از ((دفاع)) سقراط نقل میکند، از بسیاری جهات، با روایت گزنوفون موافق و مطابق است. افلاطون گوید که سقراط به تاکید از اعتقاد خود به خدایان دولتی سخن گفت، و حتی الوهیت ماه و خورشید را نیز پذیرفت. ((شما نخست گفتید که من به خدایان اعتقادی ندارم، و دوباره گفتید که نیمخدایان را میپرستم. ... بر این وجه، ممکن است که شما به وجود استر قایل شوید و وجود اسب و خر را انکار کنید.)) سپس با اندوه تمام از تاثیر هجوهای آریستوفان سخن میگوید: دیرگاهی است که مردم بسیار بر من تهمتهای ناروا زدهاند; سالهاست که همچنان در حق من سخنان نادرست میگویند. من از این مردم بیشتر بیم دارم تا از آنوتوس و یارانش،... زیرا که اینان زمانی به نکوهش من پرداختند که شما کودک بودید، و دروغهایشان اذهان شما را تسخیر میکرد. اینان میگفتند که مردی به نام سقراط پیدا شده است که بسیار فرزانه است، درباره آسمانهای بالای سر و زمین زیرپا اندیشه و تفحص میکند، و باطل را حق و خطا را صواب جلوه گر میسازد. بیم من بیشتر از این گروه است. زیرا که این خبر را این گونه کسان که در همه جا میپراکنند، و مردمی که گفتههای آنان را میشنوند، سخت در این گمانند که ارباب این گونه تفحصات خدایان را باور نمیدارند. این دشمنان بسیارند، و دیرگاهی است که مرا آماج تیر بهتان ساختهاند. اینان زمانی مذمت مرا آغاز کردند که شما سخت تاثیرپذیر، یعنی کودک، یا شاید در عنفوان جوانی بودید; بی شک، چون کسی نبود که پاسخی گوید، هر چه میگفتند پذیرفته میشد.
اما تاسف در این است که من هیچ یک از آنان را نمیشناسم و نامشان را نمیتوانم گفت، جز یکی، که شاعر کمدی نویس است. ... کیفیت این اتهام چنان است که گفتم، و شما خود آن را در کمدی آریستوفان دیدهاید.
سقراط مدعی است که رسالت الاهی دارد تا خوب و ساده زیستن را به مردم بیاموزد، و هیچ تهدیدی او را از اجرای این نیت باز نمیدارد.
ای مردم آتن، در آن هنگام که سرداران منتخب شما در جنگهای پوتیدایا و آمفیپولیس و دلیوم فرمانروای من بودند، چون دیگران، رویاروی مرگ، از جایگاهی که برایم معین شده بود دور نگشتم. اکنون که به گمان خویش از جانب خدایان رسالت یافتهام تا فیلسوف باشم و در اندرون خود و دیگران به کاوش پردازم، اگر از بیم مرگ، وظیفه خویش را رها سازم، آیا کردارم شگفتانگیز نخواهد بود... اگر شما بگویید: ای سقراط، این بار تو را بخشودم، به شرط آنکه دیگر در این اندیشهها نباشی و به این گونه تفحصها نپردازی،... من در پاسخ خواهم گفت: ای مردم آتن، شما را دوست دارم و بزرگ میشمارم، اما مرا اطاعت خدا واجبتر است تا پذیرفتن خواست شما; تا جان و نیرو در کالبد دارم، هرگز از تعلیم فلسفه و ممارست بدان دست نخواهم برداشت; و به هرکس برسم، به شیوه خود، اندرزش خواهم داد و مجابش خواهم ساخت و خواهم گفت کهای دوست من، تو که شارمند شهر بزرگ و توانا و هوشیار آتنی، چرا اینهمه میکوشی که ثروت و افتخار و شهرت به دست آری، و هیچ بر سر آن نیستی حکمت بیاموزی و حقیقت را بشناسی از

این روی، ای مردم آتن، به شما میگویم که چنان کنید که آنوتوس میگوید. زیرا چه مرا بیگناه شمارید و آزاد کنید، و چه نکنید، من هرگز از راه خویش باز نمیگردم، حتی اگر صد بار کشته شوم.
چنین به نظر میرسد که در اینجا داوران سخن او را بریده و از آنچه در نظرشان گستاخی بوده است بازش داشتهاند، اما وی با غروری بیشتر به گفتار خود ادامه میدهد:
باید به شما بگویم که اگر کسی چون مرا بکشید، به خود زیان بیشتر زدهاید تا به من; زیرا اگر مرا هلاک گردانید، کس دیگری چون من بآسانی نتوانید یافت. در اینجا اگر تشبیهی مضحک و سخیف به کار برم، بر من خرده مگیرید: من چون خرمگسی هستم که از جانب خدا به دولت داده شدهام، و دولت همچون اسبی است بزرگ و نجیب، که سنگینی جثه از تند رفتن بازش داشته، و باید مهمیزی او را به جنبش حیات برانگیزد. ... و چون شما نمیتوانید بآسانی کسی چون من بیابید، بهتر است که از کشتن من چشم بپوشید.
اکثریت ناچیزی که فقط شصت رای با اقلیت تفاوت داشت، سقراط را به مرگ محکوم ساخت. اگر در مدافعات خود اندکی آشتی طلب میبود، شاید تبرئه میشد و میتوانست به جای مرگ به عقوبت دیگری محکوم شود. در آغاز، حتی این امتیاز را نیز نمیپذیرفت; اما سپس، بر اثر درخواست افلاطون و دوستان دیگر خود، و با ضمانت این جمع، قبول کرد که جرمانهای به مبلغ سی مسینا (۳۰۰۰ دلار) بپردازد. بار دیگر داوران رای دادند، و این بار سقراط با هشتاد رای بیش از آرای پیشین محکوم شد.
هنوز برای سقراط فرصت باقی بود که از زندان بگریزد. کریتون و یاران دیگر (اگر گفته افلاطون را قبول کنیم) رشوه دادند و راه فرار او را باز کردند; شاید آنوتوس نیز امیدوار بود که کار بدینجا بینجامد. اما سقراط خود تا آخرین لحظه در زندان بماند. وی احساس میکرد که چند سالی بیشتر زنده نخواهد بود، و ((فقط باید از پررنجترین سالهای عمر خویش، یعنی از آن دوران که همه کس قوای فکری و ذهنی خود را در حال نقصان و زوال میبیند، چشم بپوشد)). وی به جای آنکه پیشنهاد کریتون را قبول کند، از لحاظ علم اخلاق به سنجیدن آن پرداخت و به شیوه جدلی (دیالکتیکی) خود آن را مورد بحث قرار داد، و بازی منطق را به نهایت رساند. در مدت یک ماهی که وی پس از محاکمه و قبل از قتل در زندان به سر میبرد، شاگردان و پیروانش هر روز به دیدارش میرفتند; و چنین به نظر میرسد که تا آخرین دم بآرامی با آنان سرگرم سخن گفتن بوده است. از قراری که افلاطون ذکر میکند، سقراط با سر و زلف فایدو جوان بازی میکرده و به وی میگفته است: ((ای فایدو گمان میکنم که فردا این گیسوان زیبا بریده شوند)) در سوگواری. کسانتیپه خردسالترین کودک خویش را در آغوش گرفته و اشکریزان به نزد شوی آمد. سقراط دلداریش داده به کریتون گفت که وی را باز به خانهاش برساند. یکی از شاگردان دلبسته و پرشور گفت: ((ای سقراط، تو را بناحق میکشند.)) سقراط در پاسخ گفت: ((پس میخواستی مرا بحق بکشند)) دیودوروس گوید که پس از مرگ سقراط مردم آتن از عمل خویش پشیمان شدند و کسانی را که به وی تهمت زده بودند نابود ساختند. سویداس روایت میکند که ملتوس را آتنیان سنگسار کردند. اما پلوتارک داستان را به نحو دیگر نقل میکند: کسانی که سقراط را متهم ساخته بودند، چنان مغضوب مردم شدند که هیچ شارمندی آتش آنان را بر نمیافروخت، به پرسشهاشان پاسخ نمیگفت، و به آبی که آنان خود را در آن شسته بودند دست نمیزد; چنان شد که این گروه، از شدت نومیدی، سرانجام خود را به دار آویختند. دیوجانس *لائرتیوس* چنین آورده است که ملتوس به قتل رسید; آنوتوس تبعید شد; و آتن به یادبود سقراط تندیس وی را از برنز ساخت. ما هیچ بر درستی این روایتها یقین نداریم.
با مرگ سقراط عصر طلایی به آخر رسید. آتن از جسم و روح فرسوده گشته بود. قساوتهایی که در ملوس به کار رفت، حکم ظالمانهای که درباره موتیلنه صادر شد، اعدام سرداران آرگینوسای، و قربان کردن سقراط بر محراب دینی که در حال نزع بود، همه، از تباهی اخلاقیی سرچشمه میگرفت که بر اثر جنگهای مداوم و مصایب جانکاه پدید آمده

بود. همه نظامها و تشکیلات آتن بیسامان شده بود. لشکرکشیهای اسپارت خاک آتیک را ضایع کرده و درختان زیتون را سوخته بود، بحریه آتن نابود شده، تسلط بر منابع غذا از دست رفته، و تجارت رو به تباهی نهاده بود; خزانه دولت چیزی نداشت; مالیات سنگین ثروتهای خصوصی را به نیستی کشیده بود; و دو سوم شارمندان هلاک شده بودند. زیان و آسیبی که از لشکرکشیهای ایران به آتن وارد شد، با گزندی که از جنگهای پلوپونزی بر حیات و ثروت آن رسید قابل قیاس نبود. یونان، پس از جنگهای سالامیس و پلاتایا، سخت فقیر و درمانده، اما از فخر و غرور و شهامت سرشار گشت. در این هنگام، یونان باز دچار فقر شده بود. اما روح آتن چنان زخم ژرفی برداشته بود که دیگر امید بهبود آن نمیرفت.

دو چیز آتن را از سقوط باز میداشت: یکی بازگشت دموکراسی، به زعامت مردانی دادگر و معتدل; دیگری آگاهی وی بر اینکه در شصت سال گذشته، حتی در زمان جنگ، چنان هنر و ادبی پدید آورده که در هیچ دورانی از تاریخ بشر نظیر آن به وجود نیامده است. آناکساگوراس تبعید گشته، و سقراط به قتل رسیده بود. اما قدرت و تحرکی که ایشان به فلسفه داده بودند موجب شد که از آن پس اندیشه یونانی در آتن تمرکز یابد و در آنجا به دوره عظمت خود برسد. اندیشه‌ها و نظراتی که پیش از این دوران هنوز شکل معین و قطعی پیدا نکرده بودند، در این زمان رو به کمال نهاده، به صورت سیستمهای فلسفی بزرگی درآمدند که، در طی اعصار بعد، انگیزه نهضتها و تحولات فکری اروپا شدند; نیز، در همین روزگار، تعلیمات عالی که بر وجهی نامنظم و بی ترتیب به دست سوفسطاییان دوره گرد صورت میگرفت، جای خود را به نخستین دانشگاه‌های تاریخ سپرد. همین دانشگاه‌ها بودند که، چنانکه توسیدید قبل از دوران کمال آنها گفته بود، آتن را ((مکتب سرزمین یونان)) ساختند. خونریزیها و آشوبهای جنگ، سنتهای هنری را یکباره تباه نساخته بود، و قرنها بعد از این دوران، مهندسان و مجسمه سازان یونانی، در سراسر ناحیه مدیترانه، به ساختن و پرداختن عمارتها و کاخها اشتغال داشتند. آتن از میان یاس و حرمان شکست، باز مردوار قد برافراشت و ثروت و فرهنگ و قدرت تازه به دست آورد: خزان عمرش پرثمر بود.

فصل نوزدهم
فیلیپ

I – امپراطوری اسپارت

اکنون اسپارت بود که مدت زمانی سیادت دریایی یونان را به دست آورد و با پیروزی خود، که غرور آن را به حضیض ذلت کشاند، بر دفتر تاریخ فصل غمانگیز دیگری افزود. اسپارت به شهرهایی که روزگاری تحت تسلط آتن بودند، وعده آزادی داده بود، ولی اکنون به جای آن سالانه باجی برابر با هزار تالنت (۶ میلیون دلار) بر آنها تحمیل کرد، و در هر یک از آنها حکومتی آریستوکراتیک، به ریاست یک نفر حاکم لاکدایمونی، به وجود آورد که یک پادگان اسپارتی آن را حمایت میکرد. این حکومتها، که فقط در برابر ناظران سلطنتی (افورها) دوردست مسئول بودند، چنان به ظلم و فساد دست آلودند که در اندک زمانی امپراطوری جدید بیش از امپراطوری کهن مورد نفرت مردم قرار گرفت. در خود اسپارت، سیل پول و هدایای شهرهای اسیر و متنفذان چاپلوس نیروهای داخلی را، که از مدتها پیش به فساد گراییده بودند، تقویت کرد. تا آغاز قرن چهارم، طبقه حاکمه کمکم چنین آموخته بود که در جوار زندگی ساده مردم خود به خلوت زندگی پرتجملی در پیش گیرد; حتی افورها، جز برای حفظ ظاهر، از رعایت انضباط

لوکورگوسی دست کشیده بودند. قسمت زیادی از زمینها، به وراثت یا به صورت مهریه، به دست زنان افتاده بود، و از این رهگذر، خانمهای اسپارتی، که از نگاهداری و تربیت فرزندان ذکور معاف بودند، چنان فراغتی در زندگی پیدا کرده، و نسبت به موازین اخلاقی چندان سهل انگار شده بودند که هیچ شایسته نامشان نبود. تقسیم مکرر بعضی املاک بسیاری از خانواده‌ها را سخت به فقر کشانده بود، تا آنجا که قادر نبودند سهم خود را به خزانه عمومی بپردازند، و در نتیجه حقوق شارمندی خود را از دست میدادند. حال آنکه ثروتهای بزرگ، از طریق ازدواجهای درون خانوادگی و توارث، چنان در دست بقایای معدود ((برابران)) متمرکز شده بود که خشم فراوان برمیانگیخت. ارسطو مینویسد: ((برخی از اسپارتیها زمینها و املاک وسیعی دارند، پاره‌ای دیگر هیچ ندارند، همه زمینها در دست عده‌ای معدود است.)) طبقه متوسط محروم از حق رای دادن، پسر پریویکوی محروم و هیلوتس (اسیران) آزرده و خشمگین جماعتی را تشکیل میدادند سخت ناآرام و کینهتوز، که نمیگذاشتند حکومت فرصت و فراغتی کافی برای عملیات نظامی خارجی، که لازمه حکومت امپراطوری بود، داشته باشد.

در این زمان، جنگهای داخلی ایرانیان در سرنوشت یونانیان تاثیر میکرد. در سال ۴۰۱، کوروش کوچک بر برادر خود اردشیر دوم شورید، از اسپارت کمک طلبید، و ارتشی از هزاران یونانی، و سربازان داوطلب، که بعد از اتمام ناگهانی جنگ پلوپونزی بیکار مانده بودند، بسیج کرد. دو برادر در کوناکسا، در ملتقای رودهای دجله و فرات، به هم رسیدند. در این جنگ، کوروش مغلوب شد و به قتل رسید; ارتش او، جز یک لشکر دوازده هزار نفری یونانی که در اثر سرعت انتقال و تیزپایی توانست از معرکه جان به در برد و خود را به داخل بابل برساند، نابود یا اسیر شد. این یونانیان، که لشکریان شاه به دنبالشان بودند، به روش دموکراتیک ابتدایی خود، سه سردار برگزیدند تا آنها را بسلامت به وطن برسانند. بین این سه فرمانده گزنوفون، شاگرد سابق سقراط، را باید نام برد که اکنون سرباز جوانی در پی سرنوشت خود بود، و قسمتش این بود که خاطره‌اش با کتاب آناباز که در آن، با سبکی روان و دلنشین، ((عقب نشینی ده هزار نفر)) را در امتداد دجله و از فراز کوهستانهای کردستان و ارمنستان تا دریای سرخ شرح میدهد باقی بماند. این داستان شرح یکی از پرماجراترین وقایع تاریخ بشر است. شهامت خستگیناپذیر این یونانیان انسان را غرق شگفتی میکند. زیرا پای پیاده، همه روزه به مدت پنج ماه، سه هزار کیلومتر مسافت را در سرزمین دشمن، از میان بیابانهای سوزان و بیآذوقه، و از فراز راه‌های کوهستانی برفپوش، نبردکنان گذشتند و در تمام راه، از پیش و پس، گرفتار حمله سربازان دشمن، دسته‌های چریک، و مردم محلی دشمنی بودند که برای نابود کردن یا گمراه نمودن آنها به هر حیلهای متوسل میشد و راه پیشرفت را به رویشان میبست. هنگام خواندن این داستان شورانگیز، که در زمان جوانی اجبار به ترجمه آن را برایمان ملالانگیز میساخت، پی میبریم که اساسیترین سلاح هر قشون آذوقه است، و مهارت فرماندهان نه تنها در رسیدن به پیروزی، بلکه در یافتن و تامین کردن خوراک و وسایل افراد است. با وجود اینکه تعداد جنگها از شمار روزها کمتر نبود، بیشتر این یونانیان از گرما و سرما و گرسنگی جان سپردند، نه از جنگ. سرانجام، آخرین بقایای آنها، یعنی ۸۶۰۰ نفری که جان به در برده بودند، هنگامی که به شهر طرابوزان (تراپزوس) رسیدند از شادی سر از پا نمی شناختند.

چون پیشاهنگ سپاه به قله کوه‌ها رسید، فریادی برخاست. وقتی گزنوفون و عقبداران آن را شنیدند، پنداشتند که دشمنان دیگری از سمت جلو حمله ور شدهاند. زیرا دشمن نیز از عقب در تعاقب ایشان بود. ... پس به جلو شتافتند که یاران را مدد رسانند و در یک لحظه شنیدند که سربازان فریاد میکردند: ((دریا! دریا!)) و خبر خوش را منتشر میساختند. آنگاه همه عقبداران سر به دویدن نهادند و چهارپایان نیز در جلوی آنها میتاختند... و چون همه به قله رسیدند سربازان و فرماندهان و افسران یکدیگر را در آغوش گرفتند و از شادی می گریستند.

زیرا این دریای یونان، و طرابوزان نیز شهری یونانی بود. اکنون بسلامت جسته، و میتوانستند، بدون وحشت از اینکه در دل شب گرفتار شبیخون شوند، بیارامند. خبر این توفیق عظیم در یونان کهن انعکاس غرورآمیزی یافت و فیلیپ را در دو نسل بعد به این اعتقاد واداشت که سپاهی ورزیده از یونانیان میتواند یک ارتش ایرانی را که چندین برابر بزرگتر باشد شکست دهد. بدین ترتیب، گزنوفون، بیآنکه خود بداند، راه را برای اسکندر گشود.
شاید قبلا این معنا را آگسیلائوس، که در سال ۳۹۹ به پادشاهی اسپارت رسید، احساس کرده بود. ممکن بود که ایران را وادارند تا از کمکی که اسپارت به کوروش کرده بود غمض عین کند، اما جنگ با ایرانیها، از نظر این پادشاه توانای اسپارتی، ماجرایی بود بسیار جالب; لاجرم با نیرویی اندک به راه افتاد تا آسیای یونان را از سلطه ایران رها سازد. چون اردشیر دوم فهمید که آگسیلائوس سپاهیان ایرانی را که برای مقابله با او فرستاده میشوند آسان در هم میشکند، فرستادگانی با طلای فراوان به آتن و تب روانه کرد تا با رشوه آن شهرها را علیه اسپارت به جنگ وادارد. این کوشش بآسانی نتیجه داد و، پس از نه سال صلح، دوباره آتش جنگ میان آتن و اسپارت شعله ور شد. آگسیلائوس ناچار به بازگشت از آسیا شد تا با قشون مخلوط آتنی و تبی در کورونیا مصاف دهد و فتح ناچیزی نصیبش شود. اما، در همان ماه، نیروی متحد دریای ایران و آتن، به فرماندهی کونون، نیروی دریایی اسپارت را در نزدیکی کنیدوس منهدم ساخت، و بدین ترتیب سلطه دریایی کوتاه اسپارت پایان یافت. آتن قرین شادی گشت و، با پولی که از ایران دریافت داشت، همت به تعمیر ((دیوارهای طویل)) خود کرد. اسپارت، برای دفاع از خود، سفیری آنتالسیداس (آنتالکیداس) نام به دربار شاهنشاه فرستاد و پیشنهاد کرد که حاضر است تمام شهرهای یونانی آسیا را به ایران برگرداند، به شرط اینکه ایران صلحی در یونان برقرار سازد که منافع اسپارت را نیز تامین کند. شاه شاهان این پیشنهاد را پذیرفت و فورا کمکهای خود را به آتن و تب قطع کرد و تمام طرفهای متنازع را واداشت که در شهر ساردیس ((صلح آنتالسیداس)) یا ((صلح شاه)) را منعقد کنند (۳۸۷ ق‌م). شهرهای لمنوس، ایمبروس، و سکوروس به آتن واگذار شد، و به ایالات مهم یونانی خودمختاری عطا گردید. لکن تمام شهرهای یونانی آسیا، من جمله قبرس، جزو مستملکات شاهنشاه اعلام گردید. آتن با اعتراض و با علم به اینکه این صلح خفت آورترین واقعه تاریخ یونان است، قرارداد را امضا کرد. در یک نسل، ثمرات پیروزی ماراتون به یغما رفت و، گرچه شهرهای داخلی یونان در ظاهر آزادی داشتند، قدرت ایران آنها را در خود فرو برد. تمام یونانیان اسپارت را خائن میدانستند و با اشتیاق در انتظار ملتی بودند که آن را نابود سازد.

II – اپامینونداس

گویی برای اینکه احساسات ضد اسپارتی مردم یونان تشدید شود، اسپارت ماموریت یافت که ((صلح شاه)) را تفسیر و در ایالات یونان اجرا کند. اسپارت، برای تضعیف تب، اتحادیه بئوسیایی را متهم کرد که ماده خودمختاری پیمان صلح را نقض کرده، و میبایستی منحل شود. با این عذر، ارتش اسپارت در شهرهای بئوسی حکومتهایی از متنفذین طرفدار اسپارت برقرار کرد که تعدادی از آنها مستقیما تحت حمایت پادگانهای اسپارتی بودند. چون تب اعتراض کرد، یک ارتش لاکدایمونی پایتخت آنجا یعنی کادمیا را تسخیر کرد و حکومتی از متنفذینی که تابع اسپارت بودند در آنجا به وجود آورد. این بحران، کشور تب را به قهرمانیهای شگفت آوری برانگیخت. پلوپیداس و شش تن از دوستانش چهار دیکتاتور طرفدار اسپارت را مقتول کرده، آزادی تب را به دست آوردند. اتحادیه تب دوباره برقرار، و پلوپیداس به رهبری آن انتخاب شد. پلوپیداس دوست و مشوق خود اپامینونداس را به کمک خویش خواند، و وی ارتش تب را تربیت کرد و به اسپارت شتافت و آن کشور را به وضع منزوی سابق خود بازگرداند.
اپامینونداس از خانوادهای شریف ولی فقیر بود. این خانواده افتخار میکرد که نسلش به دندان اژدهایی میرسد که کادموس هزار سال پیش در خاک دفن کرده بود. مرد ساکتی بود که دربارهاش میگفتند کم حرفتر و پردانشتر از او

کسی نیست. فروتنی، صداقت و گوشه‌گیری مرتاض وارش، فداکاریش نسبت به دوستان، بینش و فراستش در قضاوت و شور، و شجاعت وخویشتنداریش در عمل وی را، با وجود انضباط نظامیی که بر اهالی تب تحمیل میکرد، در چشم همگان عزیز ساخته بود. این مرد جنگ را دوست نمیداشت، ولی معتقد بود که هیچ ملتی نمیتواند روح و عادات نظامی را بکلی از دست بدهد و آزادی خویش را حفظ کند. هر بار که به رهبری انتخاب میشد مردم را برحذر میداشت که: ((یک بار دیگر بیندیشید. همینکه مرا به رهبری ارتش انتخاب کنید مجبور میشوید در قشون من خدمت کنید.)) در زیر فرمان او، تبیهای سست به سربازان استواری مبدل گشتند و حتی ((یونانیان عاشق پیشه))، که تعدادشان در شهر زیاد بود، توسط پلوپیداس در ((دسته‌های مقدس)) سیصد نفری متشکل شدند، و هر یک پیمان بستند که، هنگام نبرد، تا مرگ در کنار یاران خود ایستادگی کنند.

وقتی ارتش اسپارت، مرکب از ده هزار سرباز به سرکردگی کلئومبروتوس شاه، به بئوسی هجوم کرد، اپامینونداس در لئوکترا، نزدیک پلاتایا، با قشون شش هزار نفریش چنان شکستی به آنها داد که تاریخ سیاسی یونان و روش جنگی اروپا را دگرگون ساخت. او نخستین یونانیی بود که تاکتیک جنگی را بدقت مطالعه کرد و اتفاقات غیرمترقبه را در جنگ به حساب آورد. وی بهترین سربازان جنگنده خود را برای هجوم در یک جناح متمرکز میساخت و دیگران را به دفاع وامیداشت، و به این طریق دشمن را، که از مرکز در حال حمله و پیشرفت بود، از طرف چپ مورد حمله قرار میداد و میپراکند. بعد از پیروزی لئوکترا، اپامینونداس و پلوپیداس به پلوپونز هجوم بردند، مسینا را از سلطه صد ساله اسپارتها آزاد ساختند، و شهر مگالوپولیس را بنا کردند که به صورت پایگاه تمام آرکادیاییها درآمد. ارتش تب حتی به لاکونیا نیز وارد شد، و چنین واقعه‌ای از صد سال پیش سابقه نداشت. اسپارت دیگر هرگز از زیربار صدمات این مصاف کمر راست نکرد.

ارسطو میگوید: ((اسپارت نمیتوانست حتی صدمات یک شکست را متحمل شود، و به واسطه کمی تعداد اتباعش ساقط شد.)) زمستان که نزدیک شد، تبیها به بئوسی عقب نشستند. اپامینونداس، که به شیوه یونانیها به خیال بلندپروازی افتاده بود، رویای آن را در سر میپروراند که، به جای وحدتی که روزگاری آتن و اسپارت به یونان داده بودند، امپراطوری تب را بنیان نهد. برنامه‌هایش او را به جنگ با آتن کشاند; اسپارت که به فکر جبران گذشته افتاده بود با آتن دست اتفاق داد. ارتشهای متهاجم، در ۳۶۲، در مانتینئا با یکدیگر رو به رو شدند. اپامینونداس پیروز شد، ولی در صحنه جنگ به دست گرولوس، فرزند گزنوفون، به قتل رسید. تفوق کوتاه مدت تب موجد سرافرازی پایداری برای یونان نشد. درست است که یونان را از سلطه استبداد اسپارت رها ساخت، اما نتوانست خارج از مرزهای بئوسی وحدت استواری به وجود آورد، و نزاعها و کشمکشهایی که پدید آمد دولت شهرهای یونان را تضعیف و گرفتار اغتشاش کرد، تا اینکه فیلیپ از شمال به آنها حمله آورد.

III – امپراطوری دوم آتن

یک بار دیگر کوشید تا چنین وحدتی به وجود آورد. با تجدید بنای دیوارهای مستحکم و نیروی دریایی و تثبیت پول و تاسیسات کهن مالی و بازرگانی بتدریج تسلط اقتصادی خویش را دوباره در دریای اژه به دست آورد. اتباع و متحدان قبلی آن، در اثر جنگهای پنجاهساله گذشته، آموخته بودند که نیازمند ثبات و امنیتی هستند بزرگتر و وسیعتر از آنچه اقتدار فرد بتواند تامن کند. در سال ۳۷۸، دوباره اکثریت آنها زیر لوای پیشوایی آتن گرد هم آمدند. تا سال ۳۷۰، آتن بار دیگر بزرگترین نیروی مدیترانه خاوری شد.

صنعت و بازرگانی اکنون مایه حیات اقتصادیش بود. خاک آتیک هرگز مساعد کشت نبود، و فقط کار و زحمت مداوم کشاورزان آن در پرورش درخت زیتون و مو آن را حاصلخیز کرده بود. اما اسپارتیها همین را هم نابود کردند، و کمتر دهقانی حاضر بود که ربع قرن دیگر صبر کند تا باغستانهای مو و زیتون دوباره بار آورد. اغلب کشاورزان قبل از جنگ

مرده، و آنها که جان سالم به در برده بودند، سرخورده و مایوس، از برگشتن به املاک خود سرباز زده، آنها را با قیمتهای بسیار ارزان به مالکان شهرنشینی که استطاعت سرمایهگذاریهای دراز مدت داشتند میفروختند. بدین ترتیب و از طریق به عهده گرفتن قرضهای دهقانان، مالکیت زمینهای آتیک به دست تنها چند خانواده افتاد که املاک بزرگ و وسیع خود را غالبا توسط غلامان کشت میکردند. معدنهای لائوریون دوباره گشوده شد، فلکزدههای دیگری به سوی حفرههای زیرزمین روانه گشتند، و ثروتهای جدیدی از سنگ نقره و خون انسان به جیب مالکان سرازیر شد. گزنوفون نقشه ماهرانهای پیشنهاد کرد که آتن به کمک آن میتوانست خزانههای خود را، از راه خرید ده هزار غلام و اجاره دادن آنها به مقاطعه کاران لائوریون، بینبارد. نقره چنان فراوان از معدنها استخراج میشد که عرضه این فلز گرانبها در بازار بر تولید متاعهای دیگر فزونی گرفت، و در نتیجه قیمت از دستمزد بالاتر رفت و بار این تغییر بیشتر بر دوش فقرا سنگینی کرد.
صنعت شکوفا شد. کانهای سنگ پنتلیکوس و کورههای سفالپزی کرامیکوس از تمام دنیای اژه سفارش میگرفتند. از راه خرید ارزان کارهای دستی خانگی و مصنوعات کارخانههای کوچک، و فروش آنها به قیمتهای گزاف در بازارهای داخلی و خارجی ثروتهای هنگفتی به دست آمد. توسعه بازرگانی و تمرکز ثروت نه به شکل زمین، بلکه به صورت پول تعداد صرافان و بانکداران آتن را چندین برابر ساخت. آنها پول و اشیای گرانبها را برای نگاهداری قبول میکردند، ولی ظاهرا به پس اندازها بهرهای نمیپرداختند.
بزودی، چون متوجه شدند که امانت دهندگان در شرایط عادی همه با هم برای پس گرفتن پول و اشیای خود مراجعه نمیکنند، پولهای امانتی را با نرخهای زیاد به معامله میدادند، و در ابتدا، به جای اعتبار، پول در اختیار مشتریان میگذاشتند; ضامن مشتریان خود میشدند و برای ایشان پول تهیه میکردند، و در مقابل گروگان، از قبیل زمین و اشیای قیمتی، پول به قرض میدادند; برای حمل و نقل امتعه امکانات مالی فراهم میساختند; با کمک ایشان، و حتی بیشتر از طریق سفته بازی، تاجر میتوانست کشتی اجاره کند و متاع خود را به بازارهای خارجی برساند و امتعه خارجی بخرد و به بازارهای پیرایئوس بیاورد. در آنجا، این امتعه به مالکیت قرض دهندگان میماند تا قرضه پرداخت شود. در قرن چهارم، یک نظام اعتباری واقعی شکل گرفت: بانکدارها، به جای پرداخت پول نقد، برات و حواله و چک میدادند. ثروت اکنون فقط از راه ثبت در دفاتر بانکی انتقال مییافت. بازرگانان و بانکداران اوراق قرضه و سهام برای معاملات تجارتی انتشار میدادند، و هر ثروت هنگفتی که به ارث میرسید شامل مقدار زیادی از این اوراق قرضه بود. برخی از بانکداران، مثل پازیون که قبلا برده بود، چندان رابطه مالی ایجاد کردند و چنان امانتی بروز دادند که شهرت اعتبار آنان فراگیر شد و اوراقشان در سرتاسر یونان مورد قبول قرار گرفت. بانک پازیون دوایر مختلف و کارمندان فراوانی داشت که اغلب برده بودند. در این بانک چنان دفترداری پیشرفتهای داشتند و جزئیات هر معامله را ثبت میکردند که استناد به آنها در محاکم مورد قبول بود. ورشکستگی چندان غریب نبود. امروزه داستانهایی از بحرانهای اقتصادی آن دوره میشنویم که طی آن بانکها یکی بعد از دیگری تعطیل میشدند. حتی بزرگترین بانکها نیز در معرض حمله و اتهام بودند. به آنها نسبت خطاکاری میدادند، و مردم نسبت به بانکداران به همان چشم بدبینی و حسادت توام با تحسینی مینگریستند که فقرا همیشه و در سرتاسر قرون نسبت به اغنیا داشته اند.
این تغییر ثروت از زمین به نقدینگی جنبش تبالودی برای کسب پول به وجود آورد، و زبان یونانی ناچار شد برای بیان مفاهیمی چون طمع به دست آوردن ((هرچه بیشتر)) (pleonexia) و ((حریصانه دنبال پول رفتن)) (chermatistike) واژههای تازهای اختراع کند. امتعه، خدمات، و اشخاص به نحو روزافزونی بر مبنای مادیات قضاوت میشدند. ثروتها به سرعت بیسابقهای اندوخته و برباد میشد و در راه تجملات و ولخرجیهای نمایشی به مصرف میرسید. اگر آتن زمان پریکلس این وضع را میدید، بر خود میلرزید. تازه به دوران رسیدهها (یونانیها آنان را

نئوپلوتوی مینامیدند) خانه‌های پر زرق و برق میساختند، زنان خود را با لباسهای فاخر و جواهرهای گرانبها میآراستند، و چندان خدمتکار در اختیارشان میگذاشتند که بر فسادشان میافزود. اساس مهمان نوازی را این قرار داده بودند که به مهمان خود جز بهترین اغذیه و نوشابه ندهند.
در میان این فراوانی ثروت، فقر نیز روزافزون بود. زیرا همان تنوع و آزادی معاملات که زیرکان را قادر میساخت ثروت به چنگ بیاورند باعث میشد که ساده لوحان نیز ثروت خویش را در اندک مدتی از دست بدهند. زیرا سلطه اقتصاد بازرگانی جدید، فقیران، نسبت به موقعی که در املاک به صورت برده کار میکردند، فقیرتر شدند. در دهات، کشاورزان با رنج و زحمت بسیار مقدار کمی روغن یا شراب تهیه میکردند، و در شهرها، دستمزد کارگرها به علت رقابت غلامان پایین بود. صدها نفر از شارمندان، برای معاش خود، وابسته به حقوقی بودند که برای حضور در ((مجلس شورا)) یا دادگاه‌ها میگرفتند، و هزاران نفر از مردم قوت و غذای خود را از دولت یا معابد دریافت میکردند. تعداد رای دهندگانی (بدون در نظر گرفتن کل جمعیت) که فاقد زمین بودند، در سال ۴۳۱، شامل ۴۵ درصد کسانی میشد که حق رای داشتند; در سال ۳۵۵ عده آنها به ۵۷ درصد افزایش یافته بود.
سوداگران و طبقه کاسب، که به کمک قدرت و عده زیادشان توازنی بین آریستوکراسی و عوام به وجود آورده بودند، بیشتر ثروت خود را از دست داده بودند و دیگر نمیتوانستند بین دارا و ندار، یعنی محافظه کاران سرسخت و تندروان ایدئالیست، میانجی شوند. جامعه آتن به ((دو شهر)) افلاطونی منقسم شد ((یکی شهر ندارها، و دیگری از آن دارایان، که با هم دایم در حال جدال بودند.)) فقرا برای تاراج کردن ثروت اغنیا متوسل به قانونگذاری و انقلاب میشدند، و ثروتمندان برای حمایت خود علیه فقرا متحد می گشتند.
ارسطو میگوید که اعضای بعضی از باشگاه‌های متنفذان سوگند میخوردند که: ((من دشمن مردم (یعنی عوام) خواهم بود، و در شورا هر بدی که از دستم برآید از آن دریغ نخواهم کرد.)) ایسوکراتس، در حدود سال ۳۶۶، مینویسد: ((ثروتمندان چنان از مردم دور شده‌اند که ترجیح میدهند آنچه را دارند به دریا بریزند و در راه کمک به مستمندان مصرف نکنند، و فقیران از تاراج ثروت اغنیا بیش از دست یافتن به گنجی بیکران لذت میبرند.)) در این مبارزه، روشنفکران روز به روز بیشتر به جانبداری از طبقه‌های فقیر گراییدند. بازرگانان و بانکداران را، که ثروتشان نسبت معکوس به مایه علمیشان داشت، منفور میداشتند; حتی ثروتمندانی از میان آنان، چون افلاطون، سرگرم معاشقه با عقاید کمونیستی شدند. پریکلس استعمار را به منزله دریچه اطمینانی برای کم کردن دامنه مبارزه طبقاتی به کار برده بود. اما دیونوسیوس غرب را زیر مهمیز داشت، مقدونیه در شمال پیش میرفت، و آتن بیش از همیشه فتح و سکونت در زمینهای جدید را مشکل مییافت.
سرانجام، شارمندان فقیرتر مجلس شورا را تسخیر کردند و، با آرای خود، ثروت اغنیا را به خزانه دولت ریختند تا از طریق عوارض و فعالیتهای دولتی مجددا بین مستمندان و رای دهندگان تقسیم شود.
سیاستمداران، تا جای ممکن، به قوه ابتکار خود فشار آوردند تا سرچشمه‌های دیگری برای درآمدهای عمومی فراهم کنند. مالیاتهای مستقیم را دو برابر کردند; بر تعرفه‌های گمرکی صادرات و واردات افزودند; بر انتقال مستغلات مالیات اضافی بستند; شیوه مالیاتی زمان جنگ را به هنگام صلح ادامه دادند; برای جمع آوردن پول دست استمداد به سوی کمک داوطلبانه مردم دراز نمودند; بیش از پیش ثروتمندان را بر آن داشتند تا در شرکتهای دولتی سرمایه گذاری کنند; گاه گاه متوسل به غصب و تصرف عدوانی ثروتهای خصوصی گشتند; و مالیات بر ثروت را توسعه داده، شامل ثروتهای کمتر نیز کردند. اگر آنها که طبق قانون مجبور بودند ثروت خود را به کارهای عامه و دولتی بیندازند میتوانست ثابت کنند که شخص دیگری از آنها غنیتر است، به حکم قانون، قادر بودند وظیفه سرمایه‌گذاری را بر او تحمیل کنند و خود تا دو سال معاف شوند. برای تسهیل جمع آوری مالیات، مالیات دهندگان را به یکصد ((هم

سهم)) تقسیم نموده بودند. ثروتمندترین مرد هر گروه موظف بود که، در ابتدای هر سال مالیاتی، مالیات تمام گروه خود را بپردازد. سپس او میتوانست سهم مالیاتی سایر اعضای گروه را، به هر وسیلهای که مناسب بداند، در طول سال از آنها اخذ کند. نتیجه این تحمیلها این شد که مردم ثروت و درآمد خود را پنهان کردند; فرار از پرداخت مالیات همه گیر شد; و چون نحوه جمع آوری آن حیلهآمیز و پر مکر و فریب گشت، در سال ۳۵۵، آندروتیون، به سرکردگی یک دسته پلیس، مامور شد که به خانههای مردم رفته، ثروتهای پنهانی را تصرف، و مالیاتهای پرداخت نشده را جمعآوری کند و مودیان فراری را به زندان افکند. خانهها مورد تاخت وتاز قرار گرفت، اموال توقیف شد، و مردمان به زندان افتادند. اما ثروت همچنان پنهان و دور از دسترس بماند. ایسوکراتس ثروتمند، که اکنون پیر شده و در زیر بار فشار مالیات به جان آمده بود، به سال ۳۵۳ شکوه کنان میگوید: ((در زمان کودکی من، ثروت چنان تامینی داشت و ثروتمندان آن قدر مورد احترام بودند که هر کس بیش از آنچه داشت نمایش میداد. ... اکنون شخص باید از اینکه ثروتمند است حالت دفاعی بگیرد، گویی که ثروت داشتن بزرگترین گناهان است.)) در شهرهای دیگر جریان توزیع ثروت به این اندازه قانونی نبود. بدهکاران موتیلنه طلبکاران خود را میکشتند، و عذرشان این بود که گرسنهاند. دموکراتهای آرگوس ناگهان به روی ثروتمندان ریخته، ۱۲۰۰ نفرشان را مقتول کردند و ثروتشان را به تاراج بردند (۳۷۰). خانوادههای پولدار ایالتهای متخاصم پنهانی با هم کنار آمدند تا یکدیگر را علیه بلوای مردم کمک کنند. طبقات متوسط و ثروتمندان دموکراسی را موجب افزایش رشک و حسد شناخته، نسبت به آن بی اعتماد گشتند، و فقرا نیز اعتقادشان نسبت به دموکراسی سلب شده، عدم تعادلی را که در ثروت موجود بود مایه ابتذال آن میدانستند. شدت روزافزون مبارزه طبقاتی، هنگامی که فیلیپ حمله خود را آغاز کرد، یونان را در داخل و خارجی متلاشی ساخته بود. بسیاری از اغنیا مقدم او را به شهرهای یونان گرامی شمردند، زیرا اگر او نبود، انقلاب دار و ندارشان را بر باد میداد.

فساد اخلاق با افزایش تجملپرستی و بیداری افکار همراه بود. تودهها پایبند خرافات خود بودند و اساطیر خویش را رها نمیکردند. خدایان اولمپی رو به زوال بودند، ولی خدایان جدیدی طلوع میکردند.

ربالنوعهای خارجی چون ایسیس، آمون، آتیس، بندکیس، کوبله، و آدونیس از مصر و آسیا وارد میشدند; و گسترش مناسک اورفئوسی هر روز بر مشتاقان دیونوسوس میافزود. بورژوازی نیم اجنبی و رشد کننده آتن، که بیش از احساسات رازورانه در حسابگری و مادیات تعلیم یافته بود، چندان توجهی به اعتقادات قدیمی نداشت; خدایان محافظ شهرها فقط توانسته بودند احترام ظاهری آنها را جلب کنند، و دیگر قادر نبودند ایشان را با موازین اخلاقی و فداکاری نسبت به حکومت ملهم سازند. فلسفه میکوشید اطاعت نسبت به قانون و اخلاق طبیعی را جانشین احکام آسمانی و اطاعت مذهبی سازد، لکن تعداد کسانی که حاضر بودند زندگی ساده و بی پیرایه سقراط، یا علو طبع و بزرگورای متفکر بزرگ، ارسطو، را داشته باشند چندان نبود.

به نسبتی که مذهب دولتی نفوذش را بین طبقات تحصیلکرده از دست میداد، افراد خود را بیشتر و بیشتر از محدودیت و قید و بندهای اخلاقی خلاص میکردند پسر از زیر بار امر والدین، مرد از قید ازدواج، زن از وظیفه مادری، و مردم از مسئولیت سیاسی فرار مینمودند. بدون شک، آریستوفان در بیان این تحولات راه اغراق میپیمود، و اگرچه افلاطون و گزنوفون و ایسوکراتس با وی هم عقیده بودند، مع هذا همه شان محافظهکارانی بودند که بلاتردید از هر عمل نسل جدید به لرزه در میآمدند. روحیه جنگاوری در قرن چهارم پیشرفت کرد، و متعاقب تعلیمات اوریپید و سقراط و سرمشقهای آگسیلائوس، موجی از اومانیسم روشنفکری سر برآورد. اما سقوط اخلاق عمومی در مسائل جنسی و سیاسی ادامه یافت. مجردها و روسپیان، به یاری هم، تعدادشان فزونی گرفت، و زناشویی آزاد بر ازدواج قانونی تفوق یافت. ((آیا صیغه آزاد بهتر از زن شرعی نیست)) این سوال را یکی از بازیکنان تئاتر کمدی قرن چهارم

میکند، و میافزاید: ((این یکی از پشتیبانی قانونی برخوردار است که مرد را مجبور میکند زنش را، هر قدر هم زشت و کریه باشد، نگاه دارد; ولی آن یکی میداند که باید همسرش را با رفتار خوب حفظ کند، و الا دنبال دیگری خواهد رفت.)) بدین ترتیب، پراکسیتلس و بعد هوپرئیدس با فرونه، آریستیپوس با لائیس، ستیلپو با نیکارته، لوسیاس با متانیرا، و ایسوکراتس ترشروی با لاژیسکیوم رابطه آزاد داشتند. تئوپومپوس با بیانات مبالغهآمیز معلمان اخلاق میگوید: ((جوانان تمام وقت خود را در عیش و عشرت با دختران و مطربان میگذرانند; آنان که کمی مستنرند، خویشتن را وقف قمار و فساد مینمایند; و مردم، به طور کلی، بیش از آنکه متوجه بهبود وضع دولت خود باشند، در مجالس عیش و عشرت و تفریحات عمومی صرف وقت میکنند.)) جلوگیری از تولید نسل از راه پیشگیری، سقط جنین، یا کشتن نوزادان آیین روز بود.
ارسطو یادآوری میکند که ((بعضی زنان، با مالیدن روغن میوه سرو یا مرهم سرب مخلوط با صمغ و روغن زیتون به دهانه رحم، از بچه دار شدن جلوگیری میکردند.)) خانوادههای قدیمی از بین میرفتند. در این باره، ایسوکراتس میگفت: (این خانوادهها) ((موجودند، ولی در مزارشان.)) بر تعداد افراد طبقههای پایین روز به روز افزوده میشد، ولی طبقه شهرنشین در آتیک از چهل و سه هزار نفر در سال ۴۳۱ به ۲۲ هزار نفر در سال ۴۰۰، و ۲۱ هزار نفر در سال ۳۱۳ تقلیل یافت. ذخیره ارتش از طبقه شارمندان نیز، یا به علت کشت و کشتارهای جنگ، یا به علت قلت افرادی که منافع ملکی در کشور داشتند، و یا به سبب عدم تمایل به خدمت سربازی رو به زوال بود. زندگی مرفه و بیدغدغه خانوادگی و بازرگانی و دانشگاهی جایگزین زندگی پرتقلا و انضباط نظامی و خدمات دولتی زمان پریکلس گشته بود. ورزش حرفهای شده بود. مردمی که در قرن ششم میدانهای ورزشی را پر میکردند، اکنون با تماشای نمایشهای ورزشی حرفهای خود را راضی میکردند. نوجوانها کمی تعلیمات نظامی در فنون جنگی میدیدند، ولی افراد بالغ به صد حیله از خدمت نظام فرار میکردند. جنگ نیز، به سبب معضلات فنی، حرفهای گشته بود و ایجاب میکرد که مردان تعلیمات دیده تمام وقت در خدمت باشند. سربازان اجیر جای سربازان وظیفه را گرفته بودند، و این نشان آن بود که رهبری یونان بزودی از دست سیاستمداران بیرون رفته، به دست جنگجویان خواهد افتاد. هنگامی که افلاطون سرگرم بحث درباره شاهان فیلسوف بود، شاهان نظامی زیر گوشش در حال نشو نما بودند. سربازان اجیر یونانی خود را به سرداران یونانی یا ((بربرها)) میفروختند و بالتساوی در ارتش دوست یا دشمن میجنگیدند. ارتشهای ایرانی که علیه اسکندر جنگیدند پر از افراد یونانی بودند. اکنون سربازان نه در راه میهن، بلکه در راه اربابی که بیشتر پول میداد خون خود را میریختند.
جز در دوران آرخونی ائوکلیدس (۴۰۳) و تصدی امور مالی توسط لوکورگوس (۳۳۸ - ۳۲۶)، فساد سیاسی و اغتشاشی که به دنبال مرگ پریکلس به راه افتاده بود در سراسر قرن چهارم ادامه یافت. بر حسب قانون، سزای رشوه مرگ بود، ولی بر حسب روایت ایسوکراتس، رشوه را با ترفیعات نظامی و سیاسی پاداش میدادند. ایران در رشوه دادن به سیاستمداران یونانیی که علیه شهرهای دیگر یونان یا مقدونیه وارد جنگ شوند مانعی سر راه خود نمیدید. سرانجام، حتی دموستن پرده از اخلاق و آیین زمان خویش برداشت. وی یکی از نجیبترین افراد پایینترین طبقات آتن، یعنی سخنرانان یا خطیبان اجیری بود که در این قرن تبدیل به وکیلان مدافع و سیاستمداران حرفهای شده بودند. پارهای از این مردان، چون لوکورگوس، تا حدی صدیق و پارهای دیگر، چون هوپرئیدس، بیباک بودند، ولی اغلب بهتر از آنکه اجتماع روا میدید، نبودند. اگر بتوانیم سخن ارسطو را بی چون و چرا بپذیریم، بسیاری از آنها در فن بی اعتبار کردن وصیتهای مردم استاد بودند. عدهای از آنها، از راه سودجویی سیاسی و مردمفریبی افسارگسیخته، ثروتهای شایانی اندوختند. این خطیبان به دستههایی تقسیم شده بودند و هوا را از جنجال مبارزههای سیاسی خود آلوده میکردند. هر دسته یا حزب کمیتههایی با اسم شب ترتیب میداد و جاسوس و مامور میگماشت و

پول و پله راه میانداخت. آنها که مخارج این بازیها را میپرداختند، بی رودربایستی، اعتراف میکردند که انتظارشان این است که ((از این راه عایدیشان دو برابر شود)). هر چه سیاست بازی بیشتر میشد، میهن پرستی سست میگردید. مناقشات و دسته بندیهای سیاسی وقت مردم را به خود معطوف داشته، برای کشور چیزی باقی نمیگذارد. قانون اساسی کلیستنس، و فردگرایی در بازرگانی و فلسفه، خانواده را ضعیف کرده، ولی فرد را آزاد ساخته بود; اکنون فرد آزاد، که گویی در مقام انتقام از زوال خانواده برخاسته بود، برگشته، دولت را نابود میکرد.
در سال ۴۰۰ یا سالهای نزدیک به آن، دموکراتهای پیروز برای اثبات و ابقای شرکت شارمندان در مجلس شورا (اکلسیا) و جلوگیری از تسلط اغنیا بر آن، برای شرکت کنندگان در مجلس حقوق دولتی تعیین کردند.
در ابتدا، هر شارمند یک اوبولوس (۱۷ سنت) دریافت میکرد، ولی همچنانکه مخارج زندگی بالا رفت، این مبلغ به دو اوبولوس و سپس به سه اوبولوس و بالاخره در زمان ارسطو به یک دراخما (یک دلار) در روز رسید. این وضع ترتیب بدی نبود، زیرا هر شارمند معمولی، در اواخر قرن چهارم، یک و نیم دراخما در مقابل یک روز کار دریافت میکرد. بدیهی است کسی حاضر نبود، بدون یافتن کاری دیگر، این درآمد خود را رها کند. طولی نکشید که در اثر این نقشه اکثریت مجلس از آن نداران شد، و ثروتمندان، مایوس از پیروزی، در خانه ماندند و از شرکت در مجلس شورا چشم پوشیدند. تجدیدنظر قانون اساسی در سال ۴۰۳ نیز، هر چند که قدرت قانونگذاری را در دست پنج نفر قانونگذار برگزیده از میان شهرنشینهایی که با قرعه برای خدمات دادگاهی انتخاب میشدند محدود ساخت، مثمرثمری نشد، زیرا این گروه جدید نیز به جبهه عوام متمایل بود و تفسیرهای آن از قوانین، حیثیت و قدرت جناح محافظه کار را پایین آورد. به علت پرداخت حقوق به شرکت کنندگان در مجلس، احتمالا در قرن چهارم، سطح دانش و فراست اعضای شرکت کننده پایین آمد گرچه باید اعتراف کرد که مرجع این اطلاع مرتجعین متعصبی چون آریستوفان و افلاطون هستند. ایسوکراتس عقیده داشت که مجلس آن قدر اشتباه میکند که حقوق نمایندگان را باید دشمنان آتن بپردازند.
این اشتباهات به قیمت نابودی امپراطوری و آزادی آتن تمام شد. همان شهوت و آز نسبت به پول و قدرتی که باعث سرنگون شدن اتحادیه اول شده بود، دومی را نیز از پا درانداخت. پس از سقوط اسپارت در لئوکترا، آتن احساس کرد که ممکن است دوباره نفوذ خود را بسط دهد. در تشکیل امپراطوری جدید، آتن متعهد شد که از تصرف زمین در خارج از آتیک به دست اتباع خود جلوگیری کند. اکنون آتن ساموس، شبه جزیره تراکیا، شهرهای پودنا، پوتیدایا، متونه بر سواحل مقدونیه و تراکیا را تصرف کرد و، با اسکان اتباع خود، آنها را مستعمره آتن ساخت. متحدین آتن اعتراض کردند و بسیارشان از اتحادیه خارج شدند. روش زور و مجازات، که در قرن پنجم بدون موفقیت اعمال شده بود، دوباره به کار برده شد، و باز شکست خورد. در سال ۳۵۷، خیوس، کوس، رودس، و بیزانس اعلان ((جنگ عمومی)) و شورش کردند. هنگامی که دوتن از بهترین فرماندهان جنگی به نام تیموتئوس و ایفیکراتس حمله علیه کشتیهای شورشیان را هنگام طوفان غیرعاقلانه اعلام کردند، مجلس شورا آنان را به جبن محکوم ساخت. تیموتئوس محکوم شد که جریمه غیرممکنی به مبلغ یکصد تالنت (۶۰۰ هزار دلار) بپردازد. این موضوع باعث شد که بگریزد. ایفیکراتس، گرچه تبرئه شد، دیگر حاضر به خدمت نگردید.
شورشیان در مقابل تمام عملیات نظامی آتن برای فرو نشاندن آتش انقلاب مقاومت کردند، و سرانجام، آتن در سال ۳۵۵ ناچار شد معاهدهای با آنها امضا نموده، استقلال آنها را به رسمیت بشناسد. شهر بزرگ بیمتحد، بدون رهبر، ورشکست، و بی یاور ماند.
شاید عوامل حساس دیگری نیز در تضعیف آتن موثر بود. حیات فلسفی هر تمدنی را که بپسندد و تحسین کند به خطر میاندازد. در مراحل اولیه تاریخ هر ملتی فلسفه کم است; عمل حکمفرماست; مردمان راستتر، بیریاتر و بی غل

و غشتر، و در عشق و جنگ بیپردهترند. ولی هر چه تمدن توسعه مییابد، همچنانکه رسوم و قراردادها و قوانین و اخلاقیات بیشتر و بیشتر فعالیت غریزههای طبیعی را محدود میسازند،عمل جای خود را به فلسفه میدهد، موفقیت به خیالپردازی، صراحت به حیله گری، بیان به پنهانکاری، خشونت به همدردی، و باور به شک جای میدهند و وحدت صفاتی که در حیوانات و انسانهای اولیه مشترک است از بین میرود. رفتار مردم نسبت به خود و دیگران ناپخته، مشکوکانه، از روی حساب، و هشیارانه میشود، و آمادگی به جنگ تبدیل به بحث و گفتگوی بیحد میشود. کمتر ملتی توانسته است بدون فدا کردن مردانگی و وحدت خود به مراحل عالی فرهنگی و حساسیت درک زیبایی برسد. ثروت چنین ملتی همیشه وسوسهای مقاومتناپذیر در مقابل بربرهای بیچیز و فقیر قرار میدهد. در کنار هر روم همیشه یک گل، و در کنار هر آتن همیشه یک مقدونیه در کمین است.

IV – **طلوع سیراکوز**

سیراکوز، علی رغم بحرانهای شدید سیاسی، در سرتاسر قرن چهارم یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین شهرهای یونان بود. دیونوسیوس اول، با وجود بی سیاستی و خیانت و غرورش، با تدبیرترین حکمران زمان خویش بود. با تبدیل کردن جزیره اورتوگیا به دژی که خود در آن منزل کرده بود، و با محصور کردن راه سنگفرش آن به ساحل، او موقعیتی برای خود فراهم ساخت که از هر حملهای مصونش میداشت; با دو برابر کردن حقوق سربازان خود و رهنمون شدن ایشان به پیروزیهای سهل، چنان وفاداری و صمیمیت آنها را کسب کرد که توانست سی و هشت سال تخت و تاج خود را نگاه دارد.

دیونوسیوس، همینکه حکومت خود را تثبیت کرد، سیاست خشن قبلی خویش را تبدیل به ملایمت و نرمی و یک نوع استبداد آمیخته با عدالت نمود; زمینهای مرغوب را بین افسران و دوستان خویش تقسیم کرد; تمام نقاط مسکونی اورتوگیا و راهروی جزیره را (برای مقاصد نظامی) به سربازان خود داد. بقیه خاک سیراکوز و نواحی اطرافش را به نسبت مساوی بین مردم، اعم از آزاد و برده، تقسیم کرد. گرچه مالیاتی که از مردم میگرفت به سختی و شدت مالیاتهای مجلس آتن بود، سیراکوز تحت رهبری او شکوفا شد. هنگامی که زنان بیحد تجملپرست شدند، دیونوسیوس اعلام کرد که دمتر را در خواب دیده و او گفته است که باید کلیه جواهرات زنانه در معبد او به ودیعه گذارده شود. خود وی اوامر رب النوع را اطاعت کرد، و زنان نیز اغلب از وی اطاعت کردند. چندی نگذشت که آن جواهرات را از دمتر به ((قرض)) گرفت تا مخارج لشکرکشیهای خود را تامین کند.

در باطن تمام نقشههایش این خیال نهفته بود که کارتاژیها را از سیسیل بیرون راند. دیونوسیوس که نسبت به هانیبال در مورد استعمال ماشینهای قلعه کوب در محاصره قلعه سلینوس رشک میبرد بهترین مهندسان و کارگران فنی یونان باختری را به خدمت خویش درآورد تا ابزار جنگی او را تکمیل و اصلاح کنند. این مردان، ضمن اختراع آلات حمله و دفاع، فلاخنهای عظیمی اختراع کردند که میتوانست سنگها و اشیای جسیم را به مسافتهای دور پرتاب کند. این اختراعات و اسلحههای جنگی از سیسیل به یونان آمد و به دست فیلیپ مقدونی افتاد. سربازان اجیر بسیاری استخدام شدند، و اسلحههایی که به مقدار زیاد در سیراکوز ساخته میشد موافق عادات و مهارتهای هر دسته از سربازانی که به استخدام در میآمدند تهیه میگردید. از آن به بعد، جنگهای زمینی در یونان به وسیله پیاده نظام انجام میگردید. دیونوسیوس یک لشکر بزرگ سواره نظام نیز تشکیل داد و اینجا نیز به فیلیپ و اسکندر درسهایی آموخت. در همان روز، پول فراوانی نیز صرف ساختن دویست فروند کشتی کرد که بیشترشان چهار یا پنج ردیف پاروزن داشتند .این کشتیها، در سرعت و قدرت، بزرگترین نیروی دریایی بودند که یونان تا به حال به خود دیده بود.

در سال ۳۹۷ همه چیز آماده بود، و دیونوسیوس سفیری به کارتاژ فرستاد و تقاضا کرد که تمام شهرهای یونانی تابع کارتاژ در سیسیل آزاد شوند، و چون میدانست که جواب رد خواهند داد، مردم آن شهرها را برانگیخت که حاکمان

اجنبی خود را بیرون کنند. مردم اطاعت کردند و، چون هنوز از خاطره قتل عام هانیبال در خشم بودند، آنچه کارتاژی به دستشان افتاد به خاک و خون کشیدند -عملی که کمتر یونانی به آن دست میآلود. دیونوسیوس بسیار کوشید که از قتل عام کارتاژیها جلوگیری کند تا اسیران را به غلامی بفروشد. کارتاژ قشون عظیمی به سرکردگی هیمیلکون از راه دریا وارد کرد، و جنگهای متناوبی در سالهای ۳۹۷، ۳۹۲، ۳۸۳، و ۳۶۸ رخ داد. سرانجام، کارتاژ تمام نقاطی را که دیونوسیوس به تصرف درآورده بود پس گرفت و، بعد از آنهمه کشتار و خونریزی، اوضاع به حال سابق برگشت.

دیونوسیوس، به علت شهوت قدرتطلبی یا فکر اینکه فقط یک سیسیل متحد میتواند به سلطه کارتاژ خاتمه دهد، قشون و اسلحه خود را علیه شهرهای یونانی جزیره به کار انداخت، پس از مطیع کردن آنها، به ایتالیا رفت، شهر رگیون را تسخیر نمود، و حاکم مطلق تمام نقاط واقع در جنوب باختری ایتالیا گردید.

سپس به اتروریا حملهور شد و هزار تالنت از معبد آگولا به غنیمت برد، و در نظر داشت به معبد آپولون در دلفی نیز یورش برد که زمان مهلتش نداد. یونان در همان سال (۳۸۷) که آزادی در غرب از بین رفته و در شرق، به موجب ((صلح پادشاه))، به ایرانیها فروخته شده بود در مرگ او به سوگ نشست. سه سال پیش از آن، گلها، به رهبری برنوس، در دروازههای رم به پیروزی رسیده بودند. بربرهای وحشی همه جا در اطراف دنیای آن روز یونان در حال نمو و رشد بودند; ویرانیهایی که دیونوسیوس در جنوب ایتالیا به وجود آورده بود، راه را برای تسخیر شهرهای یونانی باز کرد; نخست به دست بومیهای اطراف، و سپس به دست رومیهای نیمه وحشی. در بازیهای اولمپی بعدی، لوسیاس خطیب از مردم خواست جبار تازه را طرد کنند. جمعیت به چادر سفیر دیونوسیوس حملهور شده، از شنیدن اشعار او امتناع کردند.

این ظالم مستبد پس از تسخیر رگیون حاضر شد در صورتی به ساکنان آزادی دهد که تقریبا تمام اندوخته خود را به عنوان فدیه به او بدهند; ولی چون ثروت خود را تسلیم کردند، همه را به بردگی فروخت. با این حال، مردی بود که در فرهنگ و ادب سرآمد بود و در کار قلم کمتر از شمشیرزنی به مهارت و استادی خود نمیبالید. روزی فیلوکسنوس شاعر به اشعار او گوش میداد; پس از اینکه قرائت اشعار همایونی به پایان رسید، آنها را بی ارزش خواند. دیونوسیوس او را به زندان انداخت. روز بعد پشیمان شد و دستور داد شاعر را آزاد کردند و به افتخارش ضیافتی داد و چند قطعه دیگر از اشعارش را برای او بخواند. چون عقیدهاش را پرسید، شاعر برخاسته و خواهش کرد که او را دوباره به زندان ببرند. علی رغم این قبیل رفتار، دیونوسیوس حامی ادبیات و هنر بود، و هنگام سفر افلاطون به سیسیل (۳۸۷)، از پذیرفتن او به حضور خود چند لحظه احساس شادمانی کرد. بنابر روایتی، دیوجانس لائرتیوس روایت میکند که فیلسوف شهیر استبداد او را محکوم کرد; دیونوسیوس به او گفته بود: ((سخنان تو سخنان پیر سبک مغزی است.)) افلاطون جواب داده بود: ((زبان تو زبان جباری است;)) میگویند که دیونوسیوس وی را به بردگی فروخت، ولی دیری نگذشت که آنیسریس کورنایی وی را خرید و آزاد کرد.

زندگی این دیکتاتور به دست تروریستهایی که آنهمه از ایشان ترس داشت خاتمه نیافت، بلکه شعر خودش باعث مرگش شد. در سال ۳۶۷، هنگامی که تراژدی او به نام سربهای هکتور در تئاتر یونان اولین جایزه را گرفت، آن قدر شاد شد که ضیافتی با دوستان خود ترتیب داد و چندان شراب خورد تا گرفتار تب شد و مرد.

شهر فرسوده و آشفتهای که سلطنت وی را بر تبعیت از کارتاژ ترجیح داده بود، امیدوارانه پسر وی را به تخت سلطنت قبول کرد. دیونوسیوس دوم در این زمان جوان بیست و پنجسالهای بود با جسم و روحی ضعیف. مردمان نیرنگباز سیراکوز میاندیشیدند که حکومت وی ملایم و بی درد سر خواهد بود.

دیونوسیوس دوم مشاورین کاردانی در اختیار داشت، از جمله عمویش دیون سیراکوزی و فیلیستیوس مورخ. عموی او مرد ثروتمندی بود، ولی از دوستداران ادبیات و فلسفه و از پیروان افلاطون بود. دیون به عضویت آکادمی رسید و، چه در شهر خود و چه در خارج، زندگی ساده فیلسوفان را داشت. دیون به این فکر افتاد که نرمش جوانی در دیکتاتور جوان فرصت مناسبی است که اگر نتوان ((مدینه فاضله))ای را که افلاطون برای او تشریح کرده بود کاملا برپا کرد، لااقل بتوان رژیم مشروطهای برقرار ساخت که سراسر سیسیل را متحد کرده، تسلط کارتاژ را براندازد. به پیشنهاد دیون، دیونوسیوس دوم افلاطون را به دربار خود دعوت کرد و خویشتن را به تعالیم او سپرد.

بدون شک، مستبد جوان با حسن نیت قدم به پیش گذاشته بود، ولی اعتیاد به الکل و عیش و عشرت را از معلم خود پنهان داشت. حال آنکه پدرش گفته بود که سلسله او به دست پسرش خاتمه خواهد یافت.

افلاطون که از اشتیاق ظاهری او فریب خورده بود، وی را به سوی فلسفه، از دریچه‌های مشکلش، یعنی ریاضیات و کف نفس، رهنمون شد. افلاطون، چون کنفوسیوس که به لو امیر چینی گفته بود، به حاکم جوان گوشزد کرد که اولین اصول کشور داری این است که حاکم بهترین نمونه باشد، و راه اصلاح مردم آن است که فرماندار خود سرمشق فراست و حسن نیت باشد. تمام درباریان مشغول آموختن هندسه و احترام به اشکالی شدند که روی ماسه ترسیم شده بود. اما فیلیستیوس، که تحتالشعاع قرب جوار افلاطون واقع شده بود، به گوش دیکتاتور جوان خواند که تمام این دسیسه‌ها برای آن است که آتنیها، که نتوانسته بودند با قشون و نیروی دریایی سیراکوز را فتح کنند، بتوانند به دست یک نفر آن را فتح کنند، و اضافه کرد که وقتی افلاطون سنگر رخنهناپذیر را با طرحهای هندسی و مکالمات منطقی بگشاید، او را خلع کرده، دیون را به تخت سلطنت خواهد نشاند. دیونوسیوس در این زمزمه‌ها راه گریز از درس هندسه را یافت; دیون را تبعید، اموالش را به عنف تصرف کرد، و زن عمویش را به یکی از درباریان که مورد ترس و نفرت آن زن بود بخشید.

با وجود اعتراضهای محبتآمیز دیکتاتور، افلاطون سیراکوز را ترک گفت و در آتن به دیون ملحق شد. شش سال بعد، به دعوت سلطان، دوباره برگشت و پیش شاه وساطت کرد که دیون را برگرداند. دیونوسیوس نپذیرفت، و افلاطون هم به آکادمی پناه برد.

در سال ۳۵۷، دیون که از لحاظ مالی تنگدست شده، ولی دوستان فراوانی یافته بود، در خاک یونان نیرویی در حدود هشتصد نفر گرد آورده، به سیراکوز حملهور شد. هنگامی که مخفیانه در خاک سیراکوز پیاده شد، دریافت که مردم حاضرند از او پشتیبانی کنند. با وجودی که سنش به پنجاه میرسید، در اثر شهامت و قهرمانی که از خود بروز داد، تنها با یک نبرد، به قشون دیونوسیوس چنان شکستی داد که جوان وحشتزده به ایتالیا گریخت. در این هنگام، با تحریکات یونان، مجلس شورای سیراکوز، که به دست دیون افتتاح گشته بود، او را از فرماندهی خلع کرد، مبادا دیکتاتور شود. دیون بدون جنجال به لئونتینی برگشت، ولی قشون دیونوسیوس، که از جریان وقایع خشنود بود، حملهای ناگهانی به سپاه مردم شهر کرده، آن را شکست داد. همان رهبرانی که دیون را خلع کرده بودند اکنون پیغام فرستادند که با عجله برگشته، فرماندهی قوا را به دست بگیرد. دیون برگشت و دوباره قشون دیونوسیوس را شکست داد و سپس، به خاطر حفظ نظم، دیکتاتوری موقتی اعلام کرد. علی رغم اصرار دوستان خود، از گماردن محافظ خودداری نموده، گفت: ((حاضرم بمیرم، ولی مجبور نشوم از ترس جان همیشه خود را از دوست و دشمن محافظت کنم.)) با وجود آنهمه ثروت و قدرت، دیون زندگی متواضع و ساده خود را از سر گرفت. پلوتارک میگوید:

گرچه اکنون اوضاع همه بر وفق مراد او بود، مع هذا اشتیاقی نداشت که از بخت خوشی که به او رو کرده بود استفاده کامل ببرد. ... برعکس، به یک زندگی بسیار معتدل و درویشانهای قانع شده، و حقیقتا مورد اعجاب همگان قرار گرفته بود. هنگامی که نه تنها سیسیل و کارتاژ بلکه تمام یونان وی را در اوج سیادت و خوشبختی میدیدند، و

هیچکس نیرومندتر و هیچ فرماندهی در شجاعت و موفقیت معروفتر از او نبود، در آشکار و نهان و در مجالس، چنان به نظر میرسید که گویی محضر افلاطون را در مدرسه به همنشینی با سربازان و افسران اجیر خود، که افراط در خوردن و نوشیدن و عیش و عشرت را تنها تسلای زحمات و مخاطرات زندگی سربازی خویش میدانستند، ترجیح میدهد.

بنا بر گفته افلاطون، دیون میخواست سلطنت مشروطه برقرار کرده، روش زندگی سیراکوز را بر مبنای اسپارت اصلاح کند; شهرهای اسیر و محروم یونانی سیسیل را تجدید بنا و متحد سازد; و سپس نفوذ و قدرت کارتاژ را از جزیره براند. اما سیراکوزیها سخت به دموکراسی دل بسته بودند و کمتر از هیچ کدام از دیونوسیوسها تشنه اخلاق نبودند. یکی از دوستان دیون او را به قتل رسانید. در نتیجه، اغتشاش و هرج و مرج مستولی شد. دیونوسیوس دوم با سرعت به میهن برگشت، اورتوگیا و حکومت را باز گرفت و، با استبداد ظالمانه و سخت دیکتاتور مخلوعی که به قدرت بازگردد، حکمرانی کرد.

گاهی ممکن است افراد گرفتار سرنوشتهای شومی شوند که سزاوار آن نیستند، ولی این اتفاق بندرت به سر ملتها میآید. سیراکوزیها دست به دامن مادر شهر خود یعنی کورنت شدند و تقاضای کمک کردند. این درخواست کمک درست هنگامی رسید که یکی از اهالی کورنت که نجابت و بزرگواری تقریبا افسانهای داشت، در انتظار بود که فریاد کمکی بشنود و قد مردانگی علم کند. تیمولئون اشرافزادهای بود چندان واله و شیفته آزادی که وقتی برادرش تیموفانس خواست دیکتاتور کورنت شود، او را کشت. تیمولئون، که مورد لعنت مادر و شماتت وجدان خودش قرار گرفته بود، به جنگل دوردستی رفت و از انسانها دوری گزید.

معذلک، همینکه از احتیاج سیراکوز مطلع شد از عزلت خارج گردید و قشونی مرکب از داوطلبان تهیه کرد و با کشتی به سیسیل رفت و، چون در فن ستراتژی جنگی استاد بود، توانست بدون اینکه حتی یکی از مردان خود را به کشتن دهد، طی جنگ کوتاهی، قشون شاه را شکست دهد. تیمولئون پول کافی در اختیار جباری که اکنون خوار و ذلیل شده بود گذاشت تا خود را به کورنت برساند. دیونوسیوس تا آخر عمر در همانجا بماند و از راه درس دادن و تکدی امرار معاش کرد. تیمولئون مجددا دموکراسی را برقرار کرد و استحکاماتی را که اورتوگیا را ماوای مستبدان و ظالمان کرده بود خراب کرد و حمله کارتاژیها را دفع نمود و مدت یک نسل سیسیل را چنان امن و آرامش داد که مهاجران از هر گوشه دنیای یونان آن روز به آمدن و سکونت در این جزیره پرداختند. سپس از خدمت چشم پوشید و زندگی عادی پیش گرفت. لکن دموکراسیهای جزیره سیسیل، که پی به فراست و پاکی وی برده بودند، با طیب خاطر، مسائل خود را به قضاوت وی تسلیم نموده، بیدرنگ از رهنمودهایش پیروی میکردند. یک بار دو نفر از مفتخورها او را به خطاکاری اداری متهم ساختند. تیمولئون، علی رغم اعتراض مردم حقشناس سیسیل، اصرار ورزید که برطبق قانون و بدون تبعیض مورد محاکمه قرار گیرد و خدایان را سپاس گذارد که آزادی بیان و برابری در مقابل قانون در سیسیل برقرار گشته است. چون بدرود حیات گفت (۳۳۷)، تمام یونان او را به چشم یکی از بزرگترین فرزندان خود مینگریست.

۷ – پیشرفت مقدونیه

در همان هنگام که تیمولئون دموکراسی را برای آخرین بار به سیسیل باستانی باز میگرداند، فیلیپ آن را در خاک یونان نابود میکرد. هنگام بر تخت نشستن فیلیپ (۳۵۹)، در قسمت اعظم مقدونیه، علی رغم استعدادی که آرخلائوس در پذیرفتن تمدن داشت، هنوز مردم کوچنشین نیم وحشی و بی خط و کتابی زندگی میکردند; در واقع، تا آخر سلطنت وی نیز مقدونیه به همین حال ماند زیرا، با وجودی که یونانی زبان رسمی آن بود، نه یک نویسنده، نه یک عالم، نه یک هنرمند، و نه یک فیلسوف به یونان عرضه کرد.

فیلیپ که سه سال با خویشاوندان اپامینونداس در تب زیسته بود توانسته بود از فرهنگ و تبحر فراوان نظامی ایشان مختصری کسب کند. او جز مظاهر تمدن از همه چیز برخوردار بود. مردی بود قوی جثه و قوی اراده و ورزشکار و زیباروی. حیوان زیبایی بود که گاه گاه میکوشید نجیبزادگان یونان را تقلید کند. مانند فرزند نامدارش تند مزاج و در سخاوت افراط کار بود. نبرد را دوست میداشت و به شراب مردافکن بیشتر عشق میورزید. برخلاف اسکندر، شوخ مزاج بود و از ته دل خندیدن را دوست داشت و بردهای را که وسیله شادی خاطرش میگردید به مقامات بلند میرساند. پسران را دوست میداشت، ولی به زنان بیشتر علاقهمند بود و تا میتوانست زن گرفت. در ابتدا به یک زن، یعنی اولومپیاس، که شاهزادهای زیبا و رام نشدنی بود و اسکندر را برایش آورد اکتفا نمود، ولی بعد هوا و هوس به زنان دیگر متمایلش ساخت، و اولومپیاس به فکر انتقام افتاد. بیش از هر چیز از مردان رشیدی که بتوانند تمام روز را نبرد کرده، شب را با وی به قمار و شب زنده داری بگذرانند لذت میبرد. در واقع، (قبل از اسکندر) دلاور دلاوران بود و در هر میدان اثری از دلاوری خود برجای میگذاشت. بزرگترین دشمنش، دموستن، میگفت: ((عجب مردیست! برای کسب قدرت و حکومت، یک چشم از دست داد، شانهاش شکست، و یک دست و پایش فلج شد.)) فیلیپ مردی بود با هوش و زیرک و قادر به اینکه مدتها صبر کند تا موقعیت مناسبی به دست آورد، و برای رسیدن به هدفهای دور و دراز، مصممانه، به وسایل دشواری متوسل شود. در سیاست مکار و خائن بود، وعدههای خود را با وجدان راحت میشکست، و همیشه آماده بود وعدههای دیگری بدهد؛ برای دولتها اخلاقی نمیشناخت، و به دروغ و رشوه به چشم راه گریز عاقلانه از قتل نفس مینگریست. مع هذا، در پیروزی رفتاری ملایم داشت و با یونانیهای مغلوب رفتاری میکرد که خودشان با خود نمیکردند. هر کس او را میدید، جز دموستن لجوج، از او خوشش میآمد و او را بزرگترین و جالبترین شخص عصر خویش میدانست.

نوع حکومت او سلطنتی آریستوکراتیک بود که در آن قدرت شاه محدود به دوام قدرت اسلحه، و برتری خرد او، و تمایل نجبا به حمایت از او بود. هشتصد نفر خان و ارباب فئودال ((یاران شاه)) بودند. آنها همه مالکان بزرگی بودند که از اجتماع و شهر و کتاب بیزار بودند، ولی چون شاه با نظر موافقت آنها جنگی را اعلام میکرد، از املاک خود بیرون آمده، با جسم سالم و شجاعت مستانه آماده جنگ میشدند؛ در ارتش همیشه در رسته سوار نظام خدمت میکردند و بر اسبهای غولپیکر مقدونی و تراکیایی سوار میشدند. فیلیپ آنها را طوری تربیت کرده بود تا صفجمع بجنگند و، به محض فرمان فرمانده، تاکتیک خود را عوض کنند. علاوه بر اینان، پیاده نظام عبارت از شکارچیان سترک و دهقانانی بود که به صورت ((فالانکس)) صفجمع حرکت میکردند. فالانکس شامل شانزده صف سرباز بود که نیزههای بلند خود را بالای صف جلویی نشانه گرفته، یا روی شانه نفرات جلو گذاشته، هر فالانکس را تبدیل به یک دیوار آهنی میساختند. این نیزهها روی هم ۷ متر بلندی داشتند و در انتها سنگینتر بودند، و چون آن را بالا میگرفتند، پنج متر رو به جلو قرار میگرفتند. چون هر صف سربازان یک متر جلوتر از صف عقبی حرکت میکرد، نیزههای پنج صف اول جلوتر از فالانکسها قرار میگرفت، و نیزههای سه صف اول آنها میدان عملی بسیار بیشتر از نیزههای دو ستون جنگجویان یونانی داشتند. سرباز مقدونی، پس از پرتاب نیزهاش، با شمشیر کوچکی میجنگید و خود را با خود برنجی و زره و پابند و سپری سبک از ضربه دشمن حفظ میکرد. پشت فالانکسها کمانداران قدیم حرکت میکردند که تیرهای خود را از روی سرنیزه داران به هوا میانداختند. در دنبال همه فلاخنها و قلعه کوبهای محاصره میآمد. فیلیپ با شکیبایی، ولی با عزمی راسخ، این ارتش ده هزار نفری را با تمرینهای نظامی تبدیل به نیرومندترین ابزار جنگی کرد که اروپا تا آن روز به خود ندیده بود.

فیلیپ مصمم بود که با این نیرو یونان را تحت رهبری خویش متحد سازد؛ سپس، با کمک تمام یونانیها، از دریا عبور کرد و ایرانیها را از یونان آسیایی بیرون راند. او، در هر قدم که به سوی این هدف پیش میرفت، عشق مردم یونان به

آزادی را مانع راه خود میدید، و در راه از میان برداشتن این مانع، هدف را فدای وسیله میکرد. در نخستین حرکت خود، با مخالفت آتنیها رو به رو شد، زیرا میخواست شهرهایی را که آتن در سواحل مقدونیه و تراکیا به تصرف خود درآورده بود پس بگیرد. این شهرها نه تنها راه پیشرفت او را به آسیا سد میکردند، بلکه معادن طلای گرانبهایی داشتند و منبع اخذ مالیاتهای بازرگانی سرشاری به شمار میرفتند. هنگامی که آتن گرفتار ((جنگ اجتماعی)) بود که به امپراطوری دومش پایان داد، فیلیپ شهرهای آمفیپولیس، پودنا، و پوتیدایا را در سالهای ۳۵۷ و ۳۵۶ تسخیر کرد و اعتراضهای مردم آتن را با تعریف و تمجید از هنر و ادبیات آنها تعدیل کرد. در سال ۳۵۵، متونه را گرفت و هنگام محاصره آن یک چشم خود را از دست داد. در سال ۳۴۷، پس از یک سلسله سیاست بازی و دلاوری، اولونتوس را فتح کرد. در این زمان، تمام ساحل اروپایی دریای اژه شمالی را در اختیار داشت، و سالی یک هزار تالنت از معادن تراکیا درآمدش بود، و میتوانست افکارش را متوجه جلب حمایت یونان سازد.

برای تهیه مخارج لشکرکشیهایش، فیلیپ هزاران اسیر یونانی را، که اکثر آنها آتنی بودند، به غلامی فروخته، و در نتیجه پشتیبانی ((هلنها)) را از دست داده بود. خوشبختی وی در این بود که در آن سالها کشور شهرهای یونانی بر سر تصاحب خزانه معبد دلفی، که در اختیار اهالی فوکیس بود، درگیر دومین ((جنگ مقدس)) (۳۵۶ - ۳۴۶) بودند و خود را ناتوان ساخته بودند. اسپارت و آتن له، و اتحادیهای از بئوسی، لوکریس، دوریس، و تسالی علیه فوکیس میجنگیدند. اتحادیه شکست خورد و شورای آن از فیلیپ کمک خواست. او نیز موقع را مغتنم شمرده، بسرعت از جادههای بلامانع گذشته، خود را به فوکیس رسانید و آنجا را تسخیر کرد (۳۴۶)، متحدین دلفی او را به عنوان عضو اتحادیه پذیرفتند و حامی معبد دلفی خواندند و از او دعوت کردند تا، برتر از تمام یونانیها، بر بازیهای پوتیایی سرپرستی نماید. فیلیپ نظری به حکومتهای تجزیه شده پلوپونزی انداخته، حس کرد که میتواند همه را، جز اسپارت که رو به ضعف میرفت، وادارد او را به رهبری قبول کرده، حکومت فدرالی تشکیل دهد و تمام یونانیان را در شرق و غرب آزاد سازد. اما آتن که سرانجام از گفتههای دموستن بیدار شده بود، فیلیپ را ناجی خود نمیدید، بلکه او را به چشم اسیر کننده خویش مینگریست. لاجرم تصمیم گرفت که به خاطر استقلال کشور شهر خود، و حفظ دموکراسی که آتن را روشنایی دنیای آن روز ساخته بود، با فیلیپ بجنگد.

VI – دموستن

مجسمه سخنور بزرگ که در واتیکان موجود است، یکی از شاهکارهای واقعپردازانه یونان به شمار میرود; چهرهای رنج کشیده دارد، گویی که هر یک از تجاوزات فیلیپ چینی بر پیشانی او افزوده است; بدنش نحیف و خسته است; حال او حال مردی است که ظاهرا برای آخرین بار، در راه حفظ و پایداری امیدی از مردم استمداد میطلبد که فکر میکند از دست رفته است; چشمانش زندگی ناآرامی را نشان میدهد و مرگ تلخی را پیش بینی مینماید.

پدرش شمشیرساز و تختخوابسازی بود که هنگام مرگ، کارخانهای را که ۱۴ تالنت (۸۴۰۰۰ دلار) میارزید برای او به ارث گذاشت. سه وکیلی که قیمومیت او را به عهده گرفتند چندان سخاوتمندانه از اموال او جیبهای خود را انباشته که دموستن، وقتی به بیست سالگی رسید (۳۶۳)، ناچار شد برای تصرف بقیه ارثیه پدر قیمهای خود را به دادگاه بکشاند. سپس بیشتر آنچه را که مانده بود در راه ساختن یک کشتی با سه ردیف پاروزن برای بحریه آتن از دست داد، و از آن پس مجبور شد برای کسب نان به نوشتن لوایح دعاوی بپردازد. دموستن در نوشتن ورزیدهتر از سخنرانی کردن بود، زیرا جسما ضعیف بود و در بیان از عهده بر نمیآمد. پلوتارک میگوید که دموستن گاهی برای دو طرف دعوا عرضحال مینوشت. در عین حال، برای رفع نقص بیان خود تمرینهای سخت میکرد; با دهان پر از سنگریزه خطاب به دریا سخن میگفت، یا هنگام راه رفتن در سر بالایی تپه دکلمه میکرد، و تنها سرگرمیش معاشرت با زنان و پسران بود. منشی او شکایت کرده، میگفت: ((انسان با دموستن چه میتواند بکند هر چه در عرض یک سال

اندیشیده است، در یک شب به دست زنی به هم میپاشد.)) پس از سالها مرارت، یکی از ثروتمندترین وکیلان آتن گردید، با رموز کار آشنا شد، در بیان با نفوذ گردید، و در اخلاقیات نرمش پیدا کرد. یک بار دفاع از بانکداری را به عهده گرفت که متهم به جرمی بود که وی به قیمهای خویش نسبت داده بود. از مشتریان خود برای بردن لایحه و تصویب آنها در مجلس حق الزحمه‌های گزاف میگرفت و هرگز اتهام همکارش هوپرئیدس را، مبنی بر اینکه از پادشاه ایران پول میگیرد تا علیه فیلیپ جنگ به راه اندازد، پاسخ نداد. دموستن، در اوج ترقی، ثروتی به هم زده بود که ده برابر بیش از ارثی بود که پدرش برای او بر جای گذارده بود.

با وجود آنچه گفته شد، دموستن مردی صدیق بود و در راه دفاع از عقیده‌ای که به خاطر آن مزد میگرفت حتی تا پای جان میایستاد. وی اتکای آتن را به سربازان اجیر محکوم میکرد و میگفت شارمندانی که از ((صندوق نمایش)) پول میگیرند، در ازای آن باید در ارتش خدمت کنند؛ بالاخره دلیری را به جایی رساند که از دولت خواست پول صندوق را، به جای دادن به مردم در مقابل شرکت آنها در مراسم مذهبی و نمایشنامه‌ها، صرف تجهیز سپاهی سازد که از کشور دفاع کند. دموستن به آتنیها میگفت که تبدیل به بیکاره‌های فاسدی شده‌اند که تمام خصایص سربازی پدران خود را از دست داده‌اند. او قبول نداشت که کشور-شهر آتن در اثر جنگ و جدایی بی آبرو و خفیف شده و اکنون موقع آن فرا رسیده است که تمام یونان متحد شود. این اتحاد را وی عبارتی توخالی میدانست که غرضش پنهان کردن اسارت یونان به دست یک فرد بود، دموستن جاه طلبیهای فیلیپ را از همان اول پیش بینی میکرد، و به آتنیها التماس میکرد که بجنگید و متفقین و متصرفات شمالی خود را حفظ کنید.

در مقابل دموستن و هوپرئیدس و گروه جنگ طلبان، آیسخینس و فوکیون و گروه طرفداران صلح قرار داشتند. به احتمال قوی، هر دو دسته رشوه میگرفتند یکی از ایران و دیگری از فیلیپ و هر دو دسته واقعا از آشفتگی وضع خویش ناراحت بودند. فوکیون را عموما پاکترین سیاستمدار آن عصر میدانستند. او قبل از زنون عقاید رواقی داشت، محصول فلسفی آکادمی افلاطون، و ناطق زبردستی بود؛ به حدی از مجلس شورای آتن بیزار بود که وقتی مورد تحسین نمایندگان قرار گرفت، از دوستی پرسید: ((نکند نفهمیده حرف بدی زده باشم.)) چهل و پنج بار فرمانده کل شد حد نصابی که بمراتب بیشتر از حد نصاف پریکلس بود. در بسیاری از جنگها با قدرت فرماندهی کرد، ولی بیشتر اوقات خود را صرف تبلیغ صلح میکرد. دستیار او، آیسخینس، فردی پرهیزگار نبود، ولی مردی بود که از فقر و تنگدستی به ثروت و رفاه رسیده بود. شغل جوانی او، که معلمی و هنرپیشگی بود، به او کمک کرد تا سخنران قابلی شود. میگویند اولین یونانیی بود که فی البداهه با موفقیت سخنرانی کرد. رقبای او متن نطقهای خود را قبلا تهیه میکردند. پس از اینکه در چند مورد با فوکیون همکاری کرد، سیاست مصالحه با فیلیپ را در قبال جنگ با او اتخاذ کرد. و چون فیلیپ مزد خدمات او را پرداخت، شوق وی نسبت به صلح تبدیل به فداکاری و از خود گذشتگی گردید. دموستن دوبار آیسخینس را متهم به دریافت طلا از مقدونیها کرد، و هر دو بار نتوانست وی را محکوم سازد. عاقبت، فصاحت و نفوذ کلام دموستن، و پیشرفت فیلیپ به طرف جنوب، آتنیها را واداشت که تا مدتی از تقسیم بودجه ((صندوق نمایش)) دست برداشته، آن را صرف جنگ کنند. در سال ۳۳۸، ارتشی بسرعت تشکیل شد و برای رو به رو شدن با فالانکسهای فیلیپ در خایرونیا (بئوس) به سمت شمال رفت.

اسپارت از پشتیبانی خودداری کرد، ولی تب که پنجه فیلیپ را دور گردن خود احساس میکرد یکی از دسته‌های مقدس خود را فرستاد تا دوشادوش آتنیها بجنگد. هر سیصد نفر افراد دسته در میدان جنگ کشته شدند. آتنیها نیز با دلاوری مشابهی جنگیدند، ولی افسوس که دیر کرده بودند و در مقابل ارتش مجهز و تازه نفس مقدونی آمادگی نداشتند. ناچار، در مقابل موجهای نیزه، که بر فراز سرشان در گردش بود، صفوفشان در هم شکست و رو به گریز

نهادند، و دموستن هم با ایشان گریخت. اسکندر، پسر هجدهساله فیلیپ، که با شجاعت و بی پروایی سوار نظام مقدونی را فرماندهی میکرد، طی جنگ سختی پیروز شد.

فیلیپ در فتح سخاوتمندی مدبرانهای داشت. گرچه بعضی از مخالفان مقدونیه را در تب مقتول کرد و هواخواهان خود را به حکومت گماشت، ولی دو هزار اسیر آتنی را آزاد کرد و اسکندر خوبرو و آنتیپاتر عادل را با پیام صلح روانه آتن نمود، به شرط آنکه آتنیها او را، در مقابل دشمن مشترک، سردار تمام یونان بشناسند. آتن که انتظار شرایط دشوارتری را داشت نه تنها رضایت داد، بلکه مصوباتی گذراند و آگاممنون جدید را بسیار ستود. فیلیپ در کورنت شورایی مرکب از حکومتهای مختلف یونان (غیر از اسپارت) تشکیل داد و فدراسیونی بر مبنای اتحادیه بئوسیایی به وجود آورد و نقشه‌های خود را برای آزاد کردن آسیا مطرح ساخت. فیلیپ، برای رهبری این جریان، به اتفاق آرا به فرماندهی انتخاب گردید; یک یک حکومتها میثاق بستند که از حیث فرد و اسلحه به او کمک کنند، و همعهد شدند که هیچ یونانی، هر جا باشد، علیه او نجنگد. این فداکاریها برای یونانیها، در مقابل دور نگاه داشتن فیلیپ، چندان گران نبود.

نتایج پیروزی خایرونیا (۳۳۸) بی پایان بود. وحدتی که یونان نتوانسته بود خود به وجود بیاورد اکنون تحقق یافته بود، ولی البته با شمشیری نیمه بیگانه. جنگهای پلوپونزی نشان داده بود که آتن قادر نیست یونان را متحد کند. بعدها اسپارت نیز عدم توانایی خود را نشان داد. تب نیز از تسلط خود نتوانست برای این منظور نتیجهای بگیرد. جنگهای ارتشها و جنگهای طبقاتی کشور شهرها را چنان فرسوده و ضعیف نموده بود که قادر به دفاع از خود نبودند. در آن شرایط، رو به رو شدن با چنان فاتحی که حاضر بود از خاکی که تصرف کرده بیرون رود و آزادی نسبتا زیادی به ملل مغلوب بدهد، اقبال غیر منتظرهای بود. در حقیقت، فیلیپ، و بعد از او اسکندر، خودمختاری اعضای فدراسیون را با دقت حفظ میکردند که مبادا یکی از آنها بتواند بر دیگری تاخته و بالنتیجه قدرتی پیدا کند که سیادت مقدونی را به خطر اندازد. مع هذا، فیلیپ آنها را از آزادی بزرگی محروم کرد، و آن حق انقلاب بود. فیلیپ محافظه کار صدیقی بود که ثبات وضع مالکیت را محرک اصلی و انکارناپذیر هر پیشرفت، و عامل دوام حکومت میدانست. در کورنت، شورا را واداشت که مادهای در اساسنامه فدراسیون بگنجاند که هر گونه تغییر وضع و دگرگونی اجتماعی و تحریکات سیاسی را منع میکرد. در تمام ایالات از مالکیت جانبداری کرد و مصادره اموال را لغو نمود.

نقشه‌های فیلیپ از همه لحاظ کامل بود، جز در مورد زنش اولومپیاس. سرانجام هم کار ناسازگاری با زنش سرنوشت او را تعیین کرد، نه پیروزیهایش در جنگ. اولومپیاس نه تنها با بدخلقی خود او را میآزرد، بلکه با شرکت در بیشرمانهترین مراسم دیونوسوسی بر ناراحتی او میافزود. شبی در کنار زنش ماری در بستر یافت، و وقتی زنش به او گفت که آن مار خداست، بر سوظنش افزوده گشت. از آن بدتر، اولومپیاس اظهار میکرد که او پدر حقیقی اسکندر نیست، زیرا در شب زفاف آنها صاعقهای به او خورده و به جانش آتش انداخته، و در حقیقت کسی که آن شاهزاده گردافکن را به او عطا کرده زئوس خدای خدایان بوده است.

فیلیپ، که از رقابت مار و خدایان و غیره به جان آمده بود، برای ارضای امیال عشقی خود به آغوش زنان دیگر پناه آورد، و اولومپیاس، برای اینکه از فیلیپ انتقام بگیرد، منشا الاهی اسکندر را برای خود اسکندر هم فاش کرد. یکی از سرداران فیلیپ، آتالوس، بر وخامت وضع افزود; بدین ترتیب که گیلاسی برداشته، به سلامتی طفل دیگر او از زن ثانویش نوشید و او را (که به تمامی از نژاد مقدونی بود) وارث تخت و تاج خواند. اسکندر جام خود را به طرف او پرتاب کرده، فریاد زد: ((پس من حرامزاده هستم)) فیلیپ به روی فرزند خود شمشیر کشید، ولی چنان مست بود که نتوانست سرپا بایستد. اسکندر به او خندید و گفت: ((این است مردی که ادعا میکند میخواهد از اروپا تا آسیا را مسخر کند، ولی روی پایش نمیتواند بایستد.)) چند ماه بعد، یکی از افسران فیلیپ به نام پاوسانیاس، که از فیلیپ

تقاضای دادرسی برای دشنامی کرده بود که از آتالوس شنیده بود ولی جواب قانع کنندهای دریافت نکرده بود، پادشاه را به قتل رسانید (۳۳۶). اسکندر، که چون بتی مورد احترام سربازان بود و از حمایت اولومپیاس نیز برخوردار بود، تخت و تاج سلطنت را تصرف کرد. مخالفان را منکوب نمود، و آماده تسخیر دنیا شد.

فصل بیستم
ادبیات و هنر در قرن چهارم

I – خطبا

در تمام این دوره پرآشوب، ادبیات زوال باروری یونان را منعکس میکرد. اشعار تغزلی دیگر بیان شورانگیز افراد خلاق نبود، بلکه تبدیل به آداب خشک روشنفکران سالنی و طنین دانشمندانه تکالیف مدرسهای شده بود. تیموتئوس میلتوسی حماسهای سرود، ولی چون با عصر پر جدال آن روز توافقی نداشت، مانند موسیقیهای اولیهاش، در بوته فراموشی ماند. نمایش و تئاتر همچنان ادامه داشت، ولی از رونق اولیهاش کاسته شده بود. کاهش خزانه دولتی و ضعیف شدن حس وطنپرستی سرمایهدارها از شکوه و اهمیت گروه همسرایان، که نمایشنامه را همراهی میکردند، کاسته بود، و به نحو روزافزونی هنرپیشگان به موسیقیهای نامربوط و شکسته و بسته به جای همسرایی، که قسمتی از نمایشنامه را تشکیل میداد، قناعت میکردند. بتدریج نام خواننده تئاتر از زبانها افتاد و به دنبال آن نام شاعر هم ناپدید گشت و تنها نام هنرپیشه بر جای ماند. تئاتر هر روز جنبه شعری خود را از دست میداد و بیشتر جنبه نمایشهای تاریخی به خود میگرفت. این عصر عصر هنرپیشههای بزرگ ولی هنرمندان ناچیز بود. تراژدی یونان بر مبنای مذهب و اساطیر بنا شده بود و برای درک و لذت بردن از آن ایمان و عقیده لازم بود، پس آن هم با افول خدایان یونانی رو به زوال گذاشت.

به همان نسبتی که تراژدی راه زوال میپیمود، کمدی نضج مییافت و تصنع و ظرافت موضوع نمایشنامههای تئاتر اوریپید را به عاریه میگرفت. این کمدی میانی (۴۰۰ - ۳۲۳) ذوق یا شجاعت انتخاب موضوعهای هجوآمیز سیاسی را، درست هنگامی که سیاست بیش از پیش ((دوست یکرنگی)) میطلبید، از دست داد. شاید هجو سیاسی ممنوع بود، یا شاید تماشاچیان اکنون که میدیدند بر آتن مردم ناچیز و بیاهمیتی حکومت میکنند، از سیاست زده و منزجر شده بودند. پرهیز از زندگی اجتماعی و پرداختن به زندگی خصوصی توجه مردم را از امور حکومت منصرف کرده، به کارهای خانوادگی و قلبی جلب نموده بود. کمدی جنبه هجو رفتار و کردار را به خود گرفت. عشق بر صحنه تئاتر مسلط شد، و آن هم نه بر جنبههای شریف و خوبش.

روسپیها و زنهای طبقات پست، و آشپزها و فیلسوفان سرگردان روی صحنه به هم میآمیختند گرچه باید گفت که حیثیت قهرمان نمایشنامه و هنرپیشه در انتها با صحنه ازدواج اعاده مییافت. ابتذال و هجای آریستوفان این نمایشها را سبک و بیمقدار نمیساخت، ولی اندیشه عالی و طبع بارورش نیز آنها را با روح و زنده نمیکرد. اکنون نام سی و نه شاعر کمدی عصر میانی را میدانیم که آثار هیچ کدام در دست نیست. ولی از تکههایی که بر جای مانده میتوان قضاوت کرد که هیچ کدام از این نوشتهها برای قرنها و اعصار به وجود نیامدهاند. آلکسیس اهل توریای ۲۴۵ و آنتیفانس ۲۶۰ نمایشنامه نوشتند. همه شان تا خورشید میدرخشید شکوفه میکردند، و چون فرو میرفت میمردند.

این قرن عصر سخنوران بود. پیشرفت صنعت و تجارت افکار مردم را به واقعپردازی و جنبه‌های عملی زندگی جلب کرده بود. مدرسه‌هایی که روزی اشعار هومر را میآموختند اکنون به شاگردان درس فصاحت بیان میدادند. ایسایوس، لوکورگوس، هوپرئیدس، دمادس، دینارخوس، آیسخینس، و دموستن همه سیاستمدار و خطیب بودند و احزاب و فرق سیاسی را رهبری میکردند. آنها سردمداران آن چیزی بودند که آلمانیها ((مبلغین جمهوری)) مینامند. در دموکراسیهای متناوب سیراکوز مردانی از این قبیل پیدا شدند، ولی ایالتهای اشرافی مختلف آن تاب تحملشان را نداشتند. خطیبان آتنی در بیان خود روشن و با قدرت بودند و از فصاحت مصنوعی و تجملی پرهیز میکردند و گاه گاه کفایت آن را داشتند که در راه وطن خدمات شریف و گرانبهایی انجام دهند، ولی سخنوری را چنان با سفسطه و غرض ورزی و سیاست بازی آمیخته بودند که حتی در مبارزات انتخاباتی عصر ما نیز سابقه ندارد. عدم تجانس و هماهنگی مجلس آتن و دادگاه‌های عمومی، تاثیر بد و ضمنا بر انگیزنده‌ای در هنر سخنرانی و از طریق آن در ادبیات میگذاشت. مردم شهر آتن از مجادله سخنوران در دادگاه‌ها به اندازه مسابقه‌های مختلف لذت میبردند، و هر گاه که انتظار نبرد فصاحت بین دو خطیب پیکارجو، چون آیسخینس و دموستن، میرفت، مردم از دهات دوردست و ایالات بیگانه برای شنیدن سخنرانی آنها هجوم میآوردند. این خطیبان اغلب به حس غرور و تعصب مردم ملتجی میشدند. افلاطون، که از نطق و خطابه چون زهری که دموکراسی را نابود میکند متنفر بود، فصاحت بیان را هنر مسلط شدن بر مردم از راه ملتجی شدن به احساسات و هیجانات آنها میدانست.

حتی دموستن، با همه قدرت و صلابت روحی و تسلطی که بر اعصابش داشت، با همه مهارتی که در گریز زدن به احساسات تند و آتشین میهن پرستی به کار میبرد، با همه حرارتی که اخگرسوزان حملاتش داشت، با همه زبردستی و زیرکی خاصی که در به هم آمیختن داستانسرایی با بحث و جدال نشان میداد، با وجود خاصیت شاعرانهای که با دقت به سخن خود میبخشید، و علی رغم سیل مقهورکننده کلامش اثر نبوغ و عظمت زیادی در ما نمیگذارد. سر خطابت را وی هنرپیشگی میدانست، و چنان به این عقیده پایبند بود که با شکیبایی زیاد سخنرانیهای خود را تمرین میکرد و در مقابل آینه میایستاد و آنها را بلند میخواند. غاری برای خود کنده، ماه‌ها در آن به سر میبرد و مخفیانه به تمرین میپرداخت; در این دورانها یک طرف صورت خود را میتراشید تا نتواند از کنج انزوای خویش خارج شود. روی سکوی خطابه به خود میپیچید و به هر طرف میگشت و دست خود را به علامت تفکر بر پیشانی میگذاشت و اغلب صدای خود را به حد فریاد بلند میکرد. پلوتارک میگوید: ((این بازیها مردم عامی را سخت میفریفت، ولی برای مردم عالم، مثلا دمتریوس فالرومی، بسیار زشت و خفیف و از انسانیت به دور بود.)) تقلید هنرپیشگی دموستن سبب سرگرمی، اعتماد به نفس او باعث تعجب، منحرف شدن از اصل کلام مایه اغتشاش ذهن، و ابتذال شوخیهای زشتش مایه انزجار ما میگردد. فلسفه و ذکاوت در آثار او کم است. فقط حس وطنپرستی، و صداقت آشکار او در فریاد مایوسانهای که در راه آزادی میزد، مقام او را برتری می بخشد.

هنر خطابت نمایشی، در یونان، به سال ۳۳۰ به اوج خود رسید. شش سال قبل از آن، کتسیفون این پیشنهاد را از تصویب مجلس گذرانید که به دموستن، به پاس خدمات و هدایای مالیش به حکومت، تاج گلی هدیه کنند. آیسخینس برای اینکه رقیب خود را از این افتخار محروم کند، کتسیفون را متهم کرد که پیشنهادی خلاف قانون اساسی تقدیم شورا کرده است (این اتهام عملا وارد بود). جلسه محاکمه کتسیفون چندین بار به تعویق افتاد، و بالاخره در حضور پانصد نفر از شارمندان تشکیل یافت. این محاکمه البته محاکمه بنامی بود، و هر کس که میتوانست، حتی از راه‌های دور، برای شنیدن دفاع طرفین به دادگاه آمد، زیرا در واقع بزرگترین خطیبان آتنی برای دفاع از نام و شهرت زندگی سیاسی خویش آماده مبارزه بودند. آیسخینس حملات خود را چندان متوجه کتسیفون نکرد، بلکه شخصیت و زندگی اجتماعی دموستن را مورد حمله قرار داد. دموستن نیز با همان اسلحه، با نطق معروف

خود به نام درباره تاج، به او پاسخ داد. سطور سخنرانی این دو رقیب هنوز از هیجان میلرزد و به آتش نفرت دو دشمن، که در نبرد رو به روی هم قرار گرفتهاند، شعلهور است. دموستن، که میدانست اغلب حمله از دفاع بهتر است، ادعا کرد که فیلیپ فاسدترین خطیبان را انتخاب کرده تا سخنگوی او در آتن باشد. سپس طرحی از زندگی آیسخینس رسم کرد که چون تیزاب سوزاننده بود.:

بایستی این مردی را که اکنون به این صراحت دشنام میگوید به شما معرفی کنم، و بگویم پدر و مادرش کیستند. ... دم از شرافت میزنی آن هم تو بیحیثیت تو و خانوادهات از شرافت چه میدانید تو را چه به اینکه دم از علم و فضل بزنی... میخواهی بگویم که پدرت همان غلامی بود که نزدیک معبد تسئوس مکتبخانه داشت و شلوار ژنده پاره و یقه چرکین میپوشید، یا مادرت روز روشن در انبارها و طویلهها عمل جنسی میکرد تو در مکتبخانه پدرت عملگی میکردی، مرکب میساختی، نیمکت میشستی، اطاقها را میرفتی، و فراشی میکردی. ... بعد از اینکه نامت را در محله ثبت کردی، که کسی نمیداند چطور، فعلا بماند، توانستی با دوز و کلک شغل شریف منشیگری و پادویی کارمندان دون پایه دولت را برای خود دست و پا کنی. بعد از اینکه مرتکب تمام خلافهایی شدی که اکنون دیگران را به آنها متهم میکنی، از آن شغل هم جوابت گفتند. ... سپس وارد خدمت آن بازیگران سرشناس، سیمولوس و سقراط، شدی که بیشتر به عنوان پرچانههای بزرگ مشهورند. آنان تو را به عنوان سیاهی لشکر به روی صحنه میآوردند و تو به جمعآوری آشغال میوههایی که روی صحنه پرتاب میکردند میپرداختی، و از این طریق زندگی بهتری برای خود فراهم کردی که طی کلیه تلاشهایی که برای معاش کرده بودی نصیبت نگشته بود.

زیرا در جریان خصومتی که بین تو و تماشاچیان درگیر بود هرگز متارکهای پدید نمیآمد.

آیسخینس، پس بیا و زندگی خود و مرا با هم بسنج. تو الفبا میآموختی، من به مدرسه میرفتم; تو میرقصیدی، من در گروه همسرایان بودم; تو یک میرزا بنویس بودی و من یک خطیب بودم; تو یک هنرپیشه دست سوم بودی و من تماشاچی بودم; تو در ایفای نقش خود شکست خوردی، و من تو را دست انداختم.

خطابه تکان دهندهای بود. البته نمونهای از نظم و نزاکت نبود، ولی چنان در بیان احساسات فصیح بود که هیئت قضات، با پنج رای موافق در مقابل یک رای مخالف، کتسیفون را تبرئه کرد. در سال بعد، شورا تاج افتخار مورد نزاع را به دموستن اهدا کرد. آیسخینس، که نمیتوانست از عهده پرداخت جریمهای که خود به خود به ادعانامه ناموفقش تعلق میگرفت برآید، به رودس گریخت. در آنجا با تدریس اصول سخنوری بسختی امرار معاش میکرد. میگویند که دموستن، برای رهایی وی از چنگال فقر، پول برایش میفرستاد.

II – ایسوکراتس

این جنگ فصاحت را در تمام اعصار مورد تحسین و مداقه قرار دادهاند، ولی حقیقت امر آن است که آن را جز زوال سیاسی آتن نمیتوان دانست، زیرا در این مسابقه ناسزاگویی، در مبارزه پست دو مردی که پنهانی از خارجیها رشوت میگرفتند، هیچگونه شرافتمندی و اصالت نمیتوان دید. در این میان ایسوکراتس کمی از سایرین جالبتر است و نشانی از شکوه و عظمت قرن پنجم را در خود دارد. ایسوکراتس در سال ۴۳۶ متولد شد، و در سال ۳۳۸ با آزادی یونان درگذشت. پدرش از راه ساختن فلوت (نی) ثروت هنگفتی به دست آورد و پسرش را از هیچ نوع امتیاز آموزشی محروم نکرد، حتی وی را برای تحصیل علم فصاحت و معانی بیان نزد گورگیاس به تسالی فرستاد. جنگ پلوپونزی و شکست آلکیبیادس تجارت فلوت سازی پدر ایسوکراتس را تباه ساخت و ثروت آن خانواده را بر باد داد. از آن به بعد، ایسوکراتس ناچار بود با سرشک خامه بدشواری امرار معاش کند. در ابتدا برای دیگران متن نطق تهیه میکرد و خود نیز در نظر داشت در سلک خطیبان درآید، ولی به علت کمرویی و صدای نارسا و انزجار از مبارزههای ناپسند سیاسی

از این کار منصرف شد. وی از مردمفریبانی که مجلس را اشغال کرده بودند متنفر بود، و گوشه انزوای تحصیل را بر آن ترجیح میداد.

در سال ۳۹۱، او موفقیت آمیزترین مکتب آتن را تاسیس کرد. دانشجویان از هر گوشه دنیای یونان به سوی او روی آوردند; و شاید همان گوناگونی نژادی و ظاهری شاگردانش بود که موجود فلسفه ((وحدت یونان)) او شد. وی میاندیشید که سایر معلمان به راه غلط رفتهاند. در رسالهای که تحت عنوان ((ضد سوفسطاییان)) نوشت، تمام کسانی را که ادعا میکردند با چند شاهی میتوانند هر خرفتی را علامه دهر کنند یا، مانند افلاطون، امید داشتند که با دانش و علوم ماوراالطبیعه مردم را برای حکومت آماده سازند محکوم نمود. فلسفه خودش این بود که شخص هنگامی به نتیجه میرسد که شاگردانش طبیعتا با استعداد و قابل باشند. ایسوکراتس به تدریس علوم طبیعی و ماوراالطبیعه اعتقاد نداشت و میگفت که این کار تحقیقات بدون حاصلی است در حوزه اسرار غیر قابل حل. با این وصف، به دروسی که در مدرسه خویش تدریس میکرد نام فلسفه داد. برنامه تدریس او بر محور هنر نوشتن و سخن گفتن بود، ولی این مواد در رابطه با ادبیات و سیاست تدریس میشد. میتوان گفت که او، در مقایسه با تدریس ریاضی در آکادمی افلاطون، در مدرسهاش به مسائل فرهنگی میپرداخت. هدف برنامه تحصیلی او خوب سخن گفتن بود، زیرا قدرت سخنرانی بهترین وسیله پیشرفت اجتماعی محسوب میشد. بر دولت آتن بحث و جدل حکومت میکرد; به این دلیل بود که ایسوکراتس به شاگردانش طرز به کار بردن لغت را میآموخت: چگونه آنها را به نظم روشنی بیاورند، چگونه بدون قید هجا وزن را رعایت کنند، چگونه بدون اینکه به لفظ تصنع دهند بیان را دلنشین سازند، چگونه فکر و اندیشه را به بهترین قالب زبان بیارایند، و چگونه عبارات متعادل و موزون بسازند. به عقیده او، چنین خطابهای، مانند شعر، در گوش کسی که ظرافت طبع دارد مطبوع قرار خواهد گرفت. بسیاری از رهبران عصر دموستن، از جمله سردارانی چون تیموتئوس، مورخانی چون افوروس و تئوپومپوس، خطیبانی چون ایسایوس، لوکورگوس، هوپرئیدس، آیسخینس، سپئوسیپوس، جانشین افلاطون، و به قول بعضی ارسطو، از این مدرسه بیرون آمدند.

ایسوکراتس تنها به این قانع نبود که مردان بزرگ تحویل دهد، بلکه میخواست در امور عصر خود نقش مهمی داشته باشد. چون نتوانست خطیب یا سیاستمدار شود، به نویسندگی پرداخت. خطابه‌های بالا بلندی برای مردم آتن، رهبرانی چون فیلیپ، و شورای مسابقات سرتاسری یونان مینوشت، و به جای آنکه آنها را بخواند، به صورت رساله منتشر میکرد بدین وسیله، بدون آنکه آگاه باشد، مقاله نویسی را به صورت یکی از اشکال ادبیات به وجود آورد. بیست و نه رساله از رساله‌های او تا به امروز باقی است که یکی از جالب توجهترین بقایای میراث یونان قدیم به شمار میرود. اولین خطابه بزرگش، ((پانگوریکوس))، مضمون تمام افکار او، و در واقع افکار استاد قدیمش گورگیاس را در بر داشت، که در آن یونانیان را دعوت میکرد که از کشور شهرهای کوچک خود دست برداشته، علیه ایران متحد شوند. ایسوکراتس، آتنی مغرور و متعصبی بود ((شهر ما آن قدر در اندیشه و گفتار از سایر ابنای بشر جلوتر است که شاگردانش معلمان مردم سایر بلاد دنیا گشتهاند.)) لیکن او یونانی مغروری بود، و مانند یونانیان باستان اعتقاد داشت که هلنیسم تنها عضو یک نژاد بخصوص بودن نیست، بلکه داشتن تمدن و فرهنگی است که به عقیده او عالیترین تمدن و فرهنگی بوده که به دست بشر تا آن زمان به وجود آمده بود. در اطراف این مرکز فرهنگ و تمدن در ایتالیا، سیسیل، افریقا، آسیا، و سرزمینی که اکنون بالکان میخوانیم ((بربرها)) زندگی میکردند. او از اینکه میدید بربرها قویتر میشوند، و ایران یونیا را جزو قلمرو خود میسازد ولی ایالات یونان در اثر جنگهای داخلی یکدیگر را تحلیل میبرند، رنج میبرد.

طبیعت زشتی و پلیدی فراوانی در نهاد بشر نهفته، ولی ما با جنگ و شقاق آن را دو چندان کرده ایم.

... هرگز کسی به این پلیدیها اعتراضی نکرده است و مردم از گریستن بر فجایعی که شاعران جعل میکنند خجالت نمیکشند، ولی به رنجها و دردهای حقیقی رنجهای حقیقی وحشتناکی که زاییده جنگها هستند با رضایت خاطر مینگرند. این مردمان چنان بیخبر و عاری از احساس همدردی و ترحم هستند که از غم و رنج دیگران بیشتر خرسند میشوند تا از سعادت و خوشی آنها.

اگر لازم است یونان بجنگد، چرا با دشمن حقیقی خود نجنگد چرا ایرانیها را به فلات خودشان عقب نراند ایسوکراتس پیش بینی میکرد که یک گروهان کوچک یونانی قادر است خیل عظیمی از سربازان ایرانی را در هم بشکند. چنین جنگ مقدسی به یونان وحدت خواهد داد; یا باید این وحدت را به دست آورد، یا به پیروزی بربریت تن در داد.

دو سال بعد از انتشار این رساله (۳۷۸)، ایسوکراتس توصیه‌های خود را به مرحله عمل درآورد و، هنگامی که به همراهی شاگرد سابقش تیموتئوس در سواحل اژه میگشت، شرایط و مقررات تاسیس اتحادیه دوم آتن را طرحریزی کرد. برآمدن و سپس از بین رفتن امیدواری تازه او در مورد وحدت یونان، شکست دیگری به زندگانی دراز این مرد اضافه کرد. در رساله بی پروا و موثری تحت عنوان ((در باب صلح))، آتن را بار دیگر به خاطر فساد و اضمحلال اتحادیه در داخل یک امپراطوری محکوم کرد، و از آن خواست که با سایر ایالات قرارداد صلحی امضا کند و به آنها اطمینان دهد که نسبت به ایشان هجوم و دست درازی نخواهد کرد. ((آنچه را که امپراطوری میخوانیم در حقیقت بدبختی است، زیرا در آن خاصیتی است که همه آنهایی را که با آن سر و کار دارند محروم و درمانده میسازد.)) میگفت امپریالیسم باعث نابودی دموکراسی شده است، زیرا به آتنیها آموخته که از باج و خراج بیگانگان امرار معاش کنند; اکنون که از آن محروم شدهاند، میخواهند با اعانات دولتی زندگی کنند، و به هر که بیشتر وعده دهد، مقام و منصب بلندتری میدهند.

در امور دولتی، مردان بافراست و هوشیار را قابل ندانسته، از آنها رو میگردانی; در عوض، به هر خطیب ناکس و محرومی که به پیشت بیاید فرصت بیشتر میدهی; تو مستان را بر هشیاران، نادانان را بر دانایان، و آنهایی را که مال ملت را میخورند بر آنهایی که با پول خود خدمات اجتماعی انجام میدهند ترجیح میدهی.

در رساله دیگرش به نام ((آریوپاگیتیکوس)) با ملایمت بیشتری از دموکراسی سخن میگوید. در یکی از قطعات جاویدان آن اظهار میدارد: ((در دکانهای خود مینشینیم و اوضاع روز را به باد انتقاد میگیریم، ولی میبینیم که حتی بی اساسترین دموکراسیها بمراتب کمتر از حکومتهای استبدادی مرتکب فجایع میشوند.)) آیا اسپارت از آتن ارباب بدتری برای یونان نبود و آیا به سبب دیوانگی آن عده سی نفری نبود که ما، حتی بیش از آنهایی که فوله را تصرف کردند، طرفدار دموکراسی شدیم ولی آتن را با افراط در اصول آزادی و برابری و ((با آموختن به مردم که بی نزاکتی و وحشیگری را دموکراسی، و بیقانونی را آزادی، و هتاکی را آزادی بیان بخوانند، و با اجازه دادن به آنها که برای کسب لذت به هر عمل شنیع دست بزنند.)) خود را به فساد و تباهی کشانیده است. مردم همه برابر خلق نشدهاند و نبایستی مشاغل و سمتهای مساوی داشته باشند. ایسوکراتس عقیده داشت که تسلط عوام سطح هنر سیاست و حکومتداری را پایین آورده است. حکومت ((مالکان)) سولون و کلیستنس بهتر از این حکومت بوده، زیرا در آن رژیم جاهلان مردمفریب و خطیبان خودفروش کمتر میتوانستند به مقام رهبری ملت برسند. برعکس، مردم توانا به مقام رفیع میرسیدند، و چون محکمه حقوقی قانونگذاری (آریوپاگوس) از کسانی تشکیل میشد که خدمت دولتیشان به سر رسیده بود، طبعا مغز متفکر حکومت محسوب میشد.

در سال ۳۴۶، هنگامی که آتن با فیلیپ قرارداد مودت میبست، ایسوکراتس که اکنون نود سال داشت نامه سرگشادهای خطاب به شاه مقدونی نوشت. وی پیش بینی میکرد که فیلیپ ارباب یونان خواهد شد، و از او خواست

تا قدرت خود را چون جباران به کار نبرد، بلکه همچون متحد کننده ایالات خودمختار یونان آن نیرو را در جنگ برای آزاد کردن یونان از ((صلح شاه)) و خارج نمودن یونیا از یوغ حکومت ایرانیها به کار برد.
طرفداران جنگ این نامه را تسلیم شدن به استبداد قلمداد کرده، آن را محکوم نمودند. در نتیجه، ایسوکراتس تا هفت سال دست به قلم نبرد. بار دیگر، در سال ۳۳۹، رسالهای خطاب به یونانیهایی که برای مسابقات همه آتن جمع شده بودند منتشر کرد. این رساله (((پان آتنایکوس))) به قدرت رساله ((پانگوریکوس)) نبود، ولی تکرار مطالب آن به شمار میرفت. به علاوه، قدرت قلم استاد به ضعف گراییده بود، ولی برای مردی که سه سال کمتر از یک قرن از عمرش گذشته بود موفقیت بزرگی بود. یک سال بعد، آتن شکست خورد و رویای ایسوکراتس برای اتحاد یونان نزدیک بود که به حقیقت بپیوندد. میگویند وقتی خبر شکست آتن به ایسوکراتس رسید، فیلیپ و وحدت یونان را از یاد برد و فقط به یاد شکست و خفت زادگاهش، و شکوه و جلالی که به انتها رسیده بود، در سن ۹۸ سالگی، پس از یک عمر طویل آن قدر از خوردن غذا امتناع کرد تا مرد. نمیدانیم که آیا این داستان حقیقت دارد یا نه، ولی ارسطو میگوید که ایسوکراتس پنج روز بعد از شکست خایرونیا وفات یافت.

III – گزنوفون

نفوذ ((پیرمرد فصیح)) بر سیاستمداران عصر خویش قابل تردید، ولی بر ادبیات مستقیم و بادوام است. تاریخنویسان زودتر از دیگران تحت نفوذ او قرار گرفتند. گزنوفون و دیگران سبک او را در نوشتن زندگینامه اواگوراس تقلید کردند; در نتیجه، نوشتن شرح زندگی در ادبیات یونان مورد قبول عام قرار گرفت و عاقبت هم به صورت شاهکارهای پلوتارک، که جنبه نقل قول داشتند، درآمد. ایسوکراتس یکی از شاگردان خود را، موسوم به افوروس کومی، موظف کرد که تاریخ عمومی یونان را، به نحوی که نه تنها توصیف یک ایالت، بلکه وصف تمام یونان باشد، بنویسد. افوروس چنان بخوبی از عهده وظیفه خطیر خود برآمد که همدورانهایش کتاب ((تاریخ جهان)) او را همطراز کتابهای هرودوت نامیدند. ایسوکراتس به شاگرد دیگرش تئوپومپوس خیوسی وظیفه تحریر وقایع جاری را محول کرد. تئوپومپوس در دو کتاب به نامهای ((هلنیکا)) و ((فیلیپیکا)) این کار را به سبک زنده و فصیحی انجام داد که بسیار مورد تقدیر و تحسین معاصرینش قرار گرفت. در حدود سال ۳۴۰، دیکائرخوس مسانایی کتابی درباره تمدن یونان به نام ((زندگی یونانی)) نوشت. کاری که ما اکنون در دست داریم و تصادفا حتی نامش هم سابقهای چنین باستانی دارد.
تنها مورخ قرن چهارم که آثارش برجای مانده گزنوفون است. دیوجانس لائرتیوس وی را در جوانی چنین توصیف میکند: گزنوفون مرد بسیار متواضع و خوبرویی بود. میگویند سقراط وی را در کوچه تنگی ملاقات میکند و عصایش را جلوی راهش میگیرد که نتواند بگذرد، وبعد میپرسد که انواع اشیای لازم را در کجا میفروشند. وقتی گزنوفون پاسخ میدهد، دوباره میپرسد کجا مردان را خوب و متقی بار میآورند، و چون گزنوفون نمیدانسته، سقراط میگوید: ((پس به دنبال من بیا و بیاموز.)) و از آن تاریخ، گزنوفون شاگرد و پیرو سقراط میگردد.
گزنوفون از جمله واقعبینترین شاگردان سقراط بود. مغز خلاق و زیرکی مجذوب کننده استاد را دوست میداشت، و خود او را همچون فیلسوف مقدسی میپرستید. اما عمل را نیز مانند اندیشه گرامی میشمرد، و هنگامی که به قول آریستوفان ((دانشمندان عمری به بطالت میگذراندند.)) به دنبال سرنوشت خود به راه افتاد. در سی سالگی به خدمت کوروش کوچک وارد شد و در جنگ کوناکسا شرکت کرد و ده هزار نفر معروف را بسلامت از معرکه به در برد. در بیزانس در قشون اسپارت علیه ایرانیها جنگید و یک نفر ثروتمند از اهالی مدی را اسیر کرد و، در مقابل جزیهای فراوان که از محل آن تا آخر عمر در نعمت زندگی کرد، او را آزاد ساخت. دوست و پیرو آگسیلائوس پادشاه اسپارت گردید و در زندگینامهای او را ستود. با آگسیلائوس، هنگامی که به اسپارت اعلام جنگ داده بود، به یونان آمد و

نسبت به او علیه شهر زادگاهش وفادار ماند. آتنیها او را تبعید و اموالش را تصاحب کردند. در کورونیا در صف لاکدایمونیها جنگید، و مستغلات سکیلوس در الیس را، که در آن وقت زیر تسلط اسپارت بود، به عنوان پاداش به او بخشیدند. در آنجا بیست سال همچون اشرافزادهای به زراعت و شکار و نویسندگی و تربیت پسرانش، کاملا به سبک اسپارتیها، عمر گذرانید.

باید بسیاری از نوشته‌های گوناگون او را، که باعث شدند در ردیف بزرگترین نویسندگان عصر خویش درآید، مدیون دوره انزوا و تبعیدش دانست. به اقتضای وضع روحی خود چیز مینوشت; مثلا در تربیت سگ، نگاهداری اسب، تعلیم زوجه، آموزش و پرورش، یا جنگیدن با آگسیلائوس، و یا افزودن درآمد آتن قلمفرسایی میکرد. در کتاب آناباز، با شیوه تازه کسی که شرح واقعهای را که خود شاهد آن بوده یا در آن شرکت کرده میدهد، داستان هیجانانگیز (ولی تایید نشده) عقب نشینی ده هزار سرباز یونانی به سوی دریا را نقل میکند. در هلنیکا به شرح وقایع تاریخ یونان، از آنجایی که توسیدید رها کرده بود، میپردازد و تا جنگ مانتینئارا که در آن پسرش گرولوس، پس از کشتن اپامینونداس، طی نبرد شجاعانهای کشته میشود شرح میدهد. این کتاب نقل ملال آور وقایع تاریخی است، و گویی نویسنده گمان میکرده که تاریخ یعنی شرح یک سلسله جنگهای بی انتها یا تغییر و تبدیل غیر منطقی فتح و شکست. سبک نویسندگیش با روح و توصیف اشخاص داستانها زنده است. ولی حقایق عمدا طوری انتخاب شدهاند که برتری رسم و راه زندگی اسپارت را ثابت کنند. خرافات، که در زمان توسیدید از تاریخ بیرون شده بود، دوباره با گزنوفون بر میگردد، و نیروهای ماوراالطبیعه برای بیان تبدیل و تغییر وقایع مورد استفاده قرار میگیرند. در کتاب دیگرش به نام ممورابیلیا (یا خاطرات از سقراط)، با همان سادگی یا دورویی، سقراط را در اطاعت از مذهب و اخلاق و عشق پاک و عارفانه، البته جز آن تحقیری که نسبت به دموکراسی ابراز میکرد و به خاطر آن مورد تحسین و علاقه خاص گزنوفون تبعیدی بود، به صورت یک نمونه بزرگ کمالات در میآورد. از این کتابها غیرقابل اعتمادتر کتاب ضیافت است که حاوی مذاکراتی است که در زمان کودکی گزنوفون روی داده بود.

با این وجود، گزنوفون در رساله اقتصاد چنان با اصالت آشکاری سخن میگوید که خواننده را علی رغم میلش مجذوب میکند. در این کتاب، از سقراط میپرسد که درباره کشاورزی سخنی بگوید، ولی سقراط با فروتنی اظهار بی اطلاعی میکند. مع هذا، نصایح زمیندار بزرگی به نام ایسخوماخوس را به خاطر میآورد که میتواند مثال و نمونه قرار گیرد.

ایسخوماخوس، از زبان گزنوفون، نسبت به تمام مشاغل، جز کشاورزی و جنگ، اظهار بیعلاقگی میکند; در این رساله نه تنها کشت و کار موفقیتآمیز را تشریح میکند، بلکه رمز زن داری و حفاظت از اموال را نیز بیان میکند. در صفحاتی که گاه انسان را به یاد استحکام و زیبایی کلام افلاطون میاندازد، ایسخوماخوس برای خواننده شرح میدهد که چگونه همسر خود را، که نصف سن او را داشته، تربیت کرده، خانه داری را به وی آموخته، طرز رفتار با خدمتگزاران را به او یاد داده که دوستانه، ولی با حفظ فاصله باشد و به او اثبات کرده که نباید زیبایی صوری را وسیله کسب نام نماید، بلکه باید نام نیک را از راه انجام صادقانه وظایف همسری و مادری و دوستی بیابد. به عقیده ایسخوماخوس، یا بهتر بگوییم گزنوفون، ازدواج هم یک رابطه اقتصادی است و هم جسمانی. و این رابطه اگر منجر به این شود که یکی از طرفین تمام کار را به عهده بگیرد، از هم خواهد پاشید. شاید استقبالی که این زن جوان از دستورات و تعلیمات شوهر خود نشان میدهد آرزوی قلبی سرداری باشد که در میدان نبرد زناشویی به پیروزی مهمی نرسیده است. البته باید هر چه را که در این توصیف گزنوفون میشنویم باور کنیم، مگر آن قسمت از داستان را که ایسخوماخوس میگوید در یک لحظه توانست با استدلال زنش را قانع کند که از استعمال وسایل آرایش صرف نظر نماید.

گزنوفون، پس از تشریح هنر ازدواج، در کوروپایدیا (تربیت کوروش)، گویی در مقام پاسخ به جمهور افلاطون، به شرح آمال و آرزوهای خود درباره تعلیم و تربیت و حکومت میپردازد. در اینجا با چیرهدستی شرح زندگیهای ساختگی را با

فلسفه انطباق میدهد و شرحی خیالی از تحصیل و زندگی و دولتداری کوروش بزرگ را ارائه میدهد. گزنوفون این داستان را به نحوی هیجانانگیز در اشخاص و مکالمات آنها زنده میسازد و با قدیمیترین قصههای عاشقانه موجود در ادبیات آن دوره میآراید; تحصیل فرهنگ و ادب را تقریبا نادیده میگیرد، و تمام توجه خود را بر بار آوردن یک جوان برومند و توانا و سالم و شخیص متمرکز میسازد. این جوان در ورزشهای نیروبخش استاد میشود، در جنگاوری سرآمد میگردد، به اطاعت محض عادت میکند، و بالاخره هنر فرمان دادن به زیردستان را میآموزد. به عقیده گزنوفون، بهترین نوع حکومت، سلطنت عالمانهای است که مورد پشتیبانی و نظارت آریستوکراسیی باشد که تمام همش صرف کشاورزی و مقاصد نظامی است. قوانین ایران را که خوبی را پاداش و بدی را سزا میدهد تحسین میکند و همیشه ایران را برای یونانیان فردگرا به عنوان نمونه مثال میآورد که میتوان شهرها و ایالتهای بسیاری را تحت حکومت امپراطوری واحدی متحد کرد تا از نعمت صلح و امنیت و نظم اجتماعی برخوردار باشند. گزنوفون مانند فیلیپ با آرزوی فتح شروع کرد، و مانند اسکندر مغلوب مردمی شد که به آنها تعلیم فتح داده بود.

گزنوفون داستانسرایی استاد، ولی فیلسوفی متوسط بود. در هر چیزی جز جنگ غیر حرفهای بود. در صدها موضوع اظهارنظر میکرد، ولی همه را از دریچه چشم یک سردار جنگی مینگریست. در بیان مزایای نظم مبالغه میکرد، ولی کلمهای از آزادی سخن به میان نمیآورد. از اینجاست که میتوان فهمید بینظمی تا چه حد در آتن حکمفرمایی داشته است. اگر قدما وی را با هرودوت و توسیدید برابر دانستهاند، بیشتر به خاطر سبک روان و بی غل و غش و نثر شیرین و موزونش است که سیسرون آن را ((شیرینتر از عسل)) مینامید; نیز به خاطر خاصیت زنده و انسانی اشخاص داستانهایش و سادگی صریحش میباشد که خواننده میتواند از پشت آن وسیله روشن بآسانی اندیشه و موضوع مورد گفتگو را درک کند. نسبت گزنوفون و افلاطون به توسیدید و سقراط شبیه نسبتی است که آپلس و پراکسیتلس به پولوگنوتوس و فیدیاس دارند اوج هنر و افتخار، پس از یک عصر اصالت و قدرت خلاق.

IV – **آپلس**

اوج پیشرفت قرن چهارم در فلسفه و هنر بود نه ادبیات. در هنر نیز مانند سیاست، فرد خویشتن را از قید مذهب، دولت، سنت، و مکتب رها کرد. همچنانکه عشق کورکورانه به میهن تبدیل به وفاداری نسبت به اشخاص شد، معماری نیز سطوح معتدلتری یافت و به نحو روزافزونی جنبه غیردینی به خود گرفت; آوازها و رقصهای دسته جمعی عظیم به نمایشهای خصوصی هنرمندان حرفهای تبدیل شد. نماها و دیوارههای بناهای دولتی را نقاشیها و مجسمههای خدایان و قهرمانهای ملی زینت میدادند، ولی در عین حال، مجسمه سازی و نقاشی در خدمت کسانی قرار گرفته بود که در آن عصر ممتاز بودند. تنها شهرهایی میتوانستند در سطح وسیع از هنر حمایت کنند که چون کنیدوس، هالیکارناسوس، و افسوس از جنگها صدمه چندانی ندیده بودند; یا، چون سیراکوز، به مدد منابع طبیعی و ثبات حکومتی توانسته بودند بسرعت تجدید حیات کنند.

در سرزمین اصلی یونان، معماری به اوج پیشرفت رسید. در ۳۳۸، لوکورگوس تماشاخانه دیونوسیوس، ستادیوم، و لوکیون، را تجدید بنا کرد، و هم به فرمان او بود که فیلون در شهر پیرایئوس زرادخانه عظیمی برپا نمود. هر چه تمایل مردم به ظرافت و تجمل فزونی میگرفت، سبک قدیم دوریک کهنه میشد و سادگی خام و ابتدایی آن نفوذ خود را در روح یونانیان از دست میداد. برعکس، سبک یونیایی محبوبیت عامه پیدا کرد و نمودی همتراز برازندگی پراکسیتلس و جذابیت افلاطون یافت. در همان حال، سبک کورنتی در ساختن ((برج بادها)) و بنای یادبود لوسیکراتس تا حدودی مورد توجه بود. در آرکادیا، سکوپاس معبدی برای آتنه به هر سه سبک برپا کرد که ردیف ستونهایی به سبک دوریک، یونیایی، و کورنتی داشت. و آن را با مجسمههایی که به دست توانای خود ساخته بود، زینت بخشید.

وسیعترین و مشهورترین معبدها، معبد سوم آرتمیس در افسوس بود. معبد دوم در روز تولد اسکندر، در ۳۵۶، سوخته و خاکستر شده بود; واقعهای که پلوتارک لطیف طبع با طنز آن را به تولد اسکندر نسبت میدهد. بنای جدید معبد دوباره بسرعت آغاز شد و تا پایان قرن پایان یافت. اسکندر پیشنهاد کرد که اگر نام او بر بنا ثبت شود، حاضر است تمام هزینه آن را بپردازد. ولی یونانیان مغرور افسوس به این عذر (شاید طعنهآمیز) متوسل شدند که ((شایسته نیست خدایی برای خدایی دیگر معبد بسازد.)) با این حال، معمار مورد علاقه اسکندر، دینوکراتس، طرح معبد را بر مقیاسی ریخت که بزرگترین معبد یونان گشت. سی و شش ستون آن را مجسمه سازان مختلف، از جمله سکوپاس همیشه حاضر، با حکاکی تزیین کردند. سرستون یکی از همین آثار اکنون در موزه بریتانیا موجود است، گویی که میخواهد تنها با جامههای حجاری شدهاش ثابت کند که مجسمه سازی یونان در آن عصر هنوز در اوج بوده است. سر این مجسمهها بیروح و یکنواخت نیستند، بلکه چهرههای زندهای هستند که از احساس و شخصیت برخوردارند.

یونان قرن چهارم در ساختن مجسمههای کوچک اندازه نیز ممتاز بود. شهر تاناگرا از بئوسی به خاطر ساختن مجسمههای کوچک از گل صیقلی شده بلند آوازه بود. این مجسمهها را در نمونههای گلی میساختند و سپس با دست جلا داده، به شکل هزاران صورت زنده از مردم عادی در میآوردند. مانند قرنهای گذشته، از نقاشی در سایر هنرها هم استفاده میشد، ولی نقاشی بتدریج موقع و اهمیت مستقلی یافت، و استادان این هنر از تمام شهرهای یونان سفارش دریافت میکردند. پامفیلوس اهل آمفیپولیس، که معلم آپلس بود، هیچ شاگردی را برای کمتر از دوازده سال نمیپذیرفت، و برای تعلیمی که میداد مزدی برابر شش هزار دلار میخواست. مناسون، دیکتاتور لوکریس، برای هر یک از صد شکلی که آریستیدس تبی از صحنه جنگی کشیده بود، ده مینا پرداخت. قیمت تمام تابلو به پول امروز یکصد هزار دلار میشود. همان هنرپرور برای تابلوی دیگری که جلسه خدایان دوازده گانه اولمپی را نشان میداد، ۳۶۰ هزار دلار پرداخت.

لوکولوس، برای کشیدن یک نسخه بدل از چهره گلوکرا، رفیقه مناندروس، ۱۲ هزار دلار به پاوسیاس سیکوئونی پرداخت. پلینی میگوید که هر تابلویی که آپلس میکشید به قیمتی برابر تمام ذخایر کلیه شهرها به فروش میرفت.

همان هنرشناس میگوید: ((آپلس، در مقام هنر، از تمام نقاشان مقدم و موخر خود برتر بود. او به تنهایی بیش از مجموع نقاشان به هنر نقاشی خدمت کرده است.)) آپلس قاعدتا باید در روزگار خود بسیار برتر از دیگران بوده باشد، زیرا از جمله اشخاص نادری بود که هنر دیگر نقاشان را میستود. وقتی آپلس شنید که بزرگترین رقیبش، پروتوگنس، در فقر میزید، برای دیدار وی با کشتی به رودس رفت. پروتوگنس، که از ورود او اطلاعی نداشت، در کارگاه خود نبود. زن خدمتکار میپرسد وقتی پروتوگنس برگردد بگویم مهمانش که بود. آپلس در جواب قلم مویی برمیدارد و، با یک حرکت، طرح بسیار ظریفی بر روی تخته نقاشی رسم میکند. چون پروتوگنس باز میگردد، خدمتکار اظهار تاسف میکند که نمیتواند نام مهمان را بگوید، ولی همینکه پروتوگنس طرح و ظرافت آن را میبیند فریاد میکند: ((تنها آپلس قادر است چنین خطی بکشد.)) سپس در داخل آن طرحی ظریفتر رسم میکند و به خدمتکار میگوید اگر آن بیگانه دوباره بازگشت، این را به او بنمای. آپلس مراجعت میکند و از مهارت پروتوگنس به حیرت میافتد، ولی باز خطی زیباتر و ظریفتر در بین دو طرح قبلی میکشد. همینکه پروتوگنس آن را میبیند، به کوچکی خود در مقابل آپلس اذعان میکند و بیدرنگ به بندرگاه میشتابد تا آپلس را از رفتن بازداشته، مقدمش را گرامی بشمرد. آن تخته نقاشی، به مثابه شاهکاری، نسلها دست به دست میگردد تا سرانجام یولیوس قیصر آن را میخرد و در آتشسوزی قصر او در تپههای پالاتینوس از بین میرود. آپلس، که قصد داشت ارزش پروتوگنس را به یونانیها بشناساند، قیمت تعدادی از آثار او را میپرسد. پروتوگنس مبلغ ناچیزی میخواهد، ولی آپلس همانها را به پنجاه تالنت (سیصد هزار دلار) خریداری میکند و سپس شهرت میدهد که میخواهد آنها را به عنوان اثر خود بفروشد. اهالی رودس که از خواب

غفلت بیدار شده و ارزش کار استاد خود را یافته بودند، نقاشیهای او را به قیمتی گرانتر از آنچه آپلس خواسته بود خریداری میکنند و جزو ذخایر عمومی شهر خویش نگاهداری مینمایند.
در همین حال، آپلس با کشیدن تابلوی آفرودیته آنادومنه (آفرودیته دریازاد) تحسین دنیای یونانی را جلب کرده بود. اسکندر دنبال او میفرستد تا چند تصویر از او بکشد. فاتح جوان که از تصویر اسبش، بوکفالوس، در یکی از آن تابلوها راضی نبود، فرمان میدهد تا اسب را برای مقایسه نزدیک تابلو بیاورند.
همینکه اسب چشمش به تصویر میافتد شیهه میکشد، و آپلس اظهار میکند: ((ظاهرا اسب اعلیحضرت بهتر از خودشان هنر نقاشی را میفهمد.)) بار دیگر که اسکندر در کارگاه آپلس درباره هنر داد سخن میداد، آپلس به او التماس میکند که سخن از موضوع دیگری بگوید، مبادا که جوانانی که رنگ میساییدند از سخنان او به خنده بیفتند. اسکندر با خوشرویی آن ناسزا را تحمل میکند، و وقتی که او را برای کشیدن تصویر سوگلی حرمسرایش دعوت مینماید و آپلس به عشق او گرفتار میشود، او را به آپلس میبخشد.
آپلس روغن مخصوصی روی نقاشیهای خود میمالید که هم رنگها را حفظ و هم درخشش آنها را ملایم میکرد، و در عین حال پردهها را جاندارتر میساخت. آپلس تا آخرین لحظات عمرش کار کرد، و مرگ هنگامی که بر وی رسید که بار دیگر برای آفرودیته جاودان طرحی میکشید.

۷ – **پراکسیتلس**

شاهکار مجسمهسازی آن دوره مقبره شگفتانگیز عظیمی بود که به مائوسولوس، شاه هالیکارناسوس، هدیه شده بود. مائوسولوس، که اسما ساتراپ ایران بود، حکومتش را بر سر تا سر کاریا و قسمتی از یونیا توسعه داده، و از مالیاتی که میگرفت، نیروی دریایی قابل توجهی به وجود آورده و پایتختی زیبا ساخته بود.
وقتی فوت کرد (۳۵۳)، خواهر و زن فداییش، آرتمیسیا، مسابقه خطابت مشهوری به یادبودش ترتیب داد و از بهترین هنرمندان دنیای یونان دعوت نمود که اشتراک مساعی نموده، مقبرهای فراخور نبوغ او بسازند. آرتمیسیا، هم نسبی و هم از راه ازدواج، ملکه بود، و هنگامی که اهالی رودس از مرگ شاه جسور شدند و به کاریا تاختند، با استراتژی ماهرانهای ایشان را شکست داد، نیروی دریایی آنها را تصرف کرد، پایتختشان را مسخر ساخت، و چندی نگذشت که اهالی ثروتمند و بازرگانان را به اطاعت واداشت. لیکن غم مرگ مائوسولوس او را ضعیف کرده بود، و دو سال بعد چشم از جهان بربست، و مقبرهای را که سبب جاویدان شدن نامش در تمام زبانهای غربی شد، ندید.
آهسته آهسته مجسمه سازان بزرگی چون سکوپاس، لئوخارس، برواکسیس، و تیموتئوس مقبره مستطیل شکلی از سنگ مرمر سفید، بر پایههایی آجری بنا کردند و سقف هرمی شکلی بر روی آن بستند و آن را به سی و شش ستون و دریایی از مجسمه و تابلوهای نقاشی آراستند. انگلیسیها، در سال ۱۸۵۷، مجسمهای از مائوسولوس، با همان آرامش و نیرومندی اصلی او، در خرابههای هالیکارناسوس یافتند. باز از آن عالیتر ستونی است که جنگ یونانیها و آمازونها را نشان میدهد. این آمازونها، که به شکل مرد و زن و اسبند، در زمره شاهکارهای آثار حکاکی دنیا هستند. آمازونها زنان قوی هیکل و مرد شکلی نیستند که برای جنگ ساخته شده باشند، بلکه زنان بسیار زیبایی هستند که قاعدتا باید یونانیان را برای رفتاری ملایمتر از جنگ ترغیب کرده باشند. باری، این مقبره (موسولئوم) جای خود را در کنار معبد افسوس در ردیف یکی از عجایب هفتگانه دنیا باز کرد.
مجسمه سازی در این دوره از بسیاری جهات به اوج ترقی رسیده بود. انگیزه مذهبی را فاقد بود و عظمت بناهای مجلل پارتنون را نداشت، ولی از لطافت زنانه الهام گرفته و به چنان زیبایی دل انگیزی رسیده بود که هرگز سابقه نداشت و ندارد. در قرن پنجم مردان را لخت و زنان را با حریر نازکی نشان میدادند. در قرن چهارم مردان را با لباس و زنان را لخت مینمودند. در قرن پنجم هنرمندان زندگی تباه شده بشر را به صورت آرامش بی احساسی رسم

مینمودند، ولی در قرن چهارم سعی میکردند که از موجودیت منتزع و با احساس بشر بر روی سنگ نشانی بگذارند. در مجسمه مردان، سر و صورت بیش از بدن اهمیت یافت.
مطالعه شخصیت جای بت ساختن از عضلات را گرفت. صورت سازی در سنگ حرفهای شد، و هر که وسعش میرسید هنرمندی اجیر میکرد تا صورتی از او بسازد. بدن حالت راست و خشک خود را ترک گفت و به حال استراحت درآمد که به چوب یا درختی تکیه میکرد. سطح خارجی مجسمه طوری ساخته میشد که بازی زنده سایه و روشن در آن منعکس شود، لوسیستراتوس سیکوئونی، که ظاهرا اولین یونانی هواخواه واقعپردازی بود، با گذاشتن ماسک مومی روی صورت مدل خود، قالب صورت را تهیه میکرد.
پراکسیتلس زیبایی پروقار و قابل احساس را به حد کمال رساند. همه جهانیان میدانند که وی به فرونه عشق میورزید و در نتیجه همین عشق بود که زیبایی او را جاویدان ساخت، ولی هیچ کس نمیداند که او چه وقت به دنیا آمد و چه وقت رخت از جهان بربست. نام پدر و پسر پراکسیتلس، کفیسودوتوس بود، و هر دو مجسمه ساز بودند. بنابراین، هنر مجسمه سازی در خانواده او ارثی بود، و خود او بزرگترین وارث این هنر خانوادگی به شمار میرود. پراکسیتلس هم با مفرغ و هم با مرمر کار میکرد، و چنان شهرتی به هم زد که بیش از ده شهر برای استفاده از هنرش با هم رقابت میکردند. کوس در سال ۳۶۰ وی را مامور کرد تا یک مجسمه آفرودیته بسازد. وی به کمک فرونه آن مجسمه را ساخت ولی اهالی آن شهر چون آفرودیته را لخت مادرزاد یافتند بشدت ناراحت شدند. پراکسیتلس با ساختن آفرودیته دیگری، این بار با لباس، آرامشان کرد. مجسمه اولی را اهالی کنیدوس خریدند. نیکومدس، شاه بیتینیا، حاضر شد تمام قروض سنگین شهر را در مقابل آن ببخشد، ولی کنیدوس ترجیح داد زیر قرض بماند، ولی نام جاودانی داشته باشد. سیاحان از هر گوشه و کنار مدیترانه برای دیدن این شاهکار میآمدند; منقدین آن را بزرگترین مجسمهای میخواندند که یونان تا به آن روز عرضه داشته بود، و از گوشه و کنار میشنویم که مردان از دیدن آن به وجد عاشقانه دیوانه واری در میآمدند.
همان طور که کنیدوس در اثر مجسمه آفرودیته شهرت یافت، شهر کوچک تسپیای در بئوسی نیز، که زادگاه فرونه بود، سیاحان و مسافران را جلب میکرد، زیرا فرونه مجسمه اروس ساخته پراکسیتلس را به آن اهدا نموده بود. فرونه از پراکسیتلس درخواست کرده بود که برای اثبات عشق خود شاهکارش را تقدیم او کند. پراکسیتلس انتخاب را به خود او واگذارد. ولی فرونه، که مایل بود نظر خود او را بفهمد، روزی نزد او میرود و خبر میدهد که کارگاهت آتش گرفته. پراکسیتلس بی اختیار فریاد میزند: ((اگر ساتیر و اروس من سوخته باشند، فنا شدهام.)) فرونه اروس را انتخاب کرده، به زادگاهش اهدا مینماید. اروس، که روزی خدای خالق هزیود بود، در اندیشه پراکسیتلس مبدل به جوان رویایی و ظریفی شد و مظهر قدرت عشق در تسخیر روان گردید; او هنوز آن خدای شیطان و شرور هنر یونانی و رومی نشده بود.
گویا آن مجسمه ساتیر که در موزه کاپیتولین روم موجود است، و ما آن را به نام فاون مرمرین، اثر هائورن، میشناسیم، از روی شاهکار پراکسیتلس باشد، که خود آن را بر اروس ترجیح میداده است. پارهای گمان میکنند که بدنه مجسمهای که در لوور موجود است قسمتی از مجسمه اصلی است. ساتیر را پراکسیتلس به صورت پسر بچه شاد و خوش هیکلی ساخته که از حیوانیت فقط دو گوش دراز نوک تیز دارد و با آرامش بر درختی تکیه داده و یک پایش را پشت دیگری قرار داده است. کمتر مجسمه مرمرینی استراحت و آرامش را به این کمال نمایانده است. در آن دست و پای پر آرامش و آن صورت اطمینان بخش تمام جذابیت و زیبایی و بی اعتنایی جوانی نمودار است. شاید رانهای مجسمه کمی گردتر و نرمتر از عادی باشد. پراکسیتلس آن قدر به فرونه نگریسته بود که کاملا نمیتوانست مرد را مدل کار خود قرار دهد. مجسمه آپولون سائورو کتونوس یا ((آپولون سوسمارکش)) آن قدر نرمش زنانه دارد

که انسان متمایل به این میشود که آن را از جمله مجسمه‌هایی که هم زن و هم مردند و در مجسمه سازی یونان فراوان هستند محسوب کند.

پاوسانیاس نقل میکند متاسفانه باختصار که بین مجسمه‌های هرائیون در اولمپیا ((مجسمهای سنگی کار پراکسیتلس بود، که هرمس را نشان میداد که دیونوسوس کودک را در آغوش دارد.)) حفاران آلمانی، که در سال ۱۸۷۷ در محل مشغول حفاری بودند، نتیجه زحمات خود را با پیدا کردن این مجسمه، که قرنها زیر خروارها خاک و گل مدفون گشته بود، بازیافتند. شرح و عکس و قالبگیری هرگز نمیتواند حق این شاهکار هنر را ادا کند. شخص باید در موزه کوچک اولمپیا در مقابل این مجسمه بایستد و نهانی دست بر روی آن بکشد تا بتواند نرمی آن و حیاتی را که در زیر آن گوشت و پوست مرمرین نهفته حس کند. موضوع این مجسمه این است که خدای مامور نجات دیونوسوس او را از شر حسادت هرا رهانیده، به سوی فرشتگان میبرد که او را در خفا بزرگ کنند. هرمس در راه میایستد و بر درختی تکیه میکند و به کودک خوشه انگوری تعارف میکند. مجسمه طفل چندان استادانه ریخته نشده؛ گویی الهام هنرمند یکباره هنگام ساختن مجسمه هرمس به پایان رسیده است. بازوی راست هرمس از بین رفته و پاها را تعمیر کردهاند، ولی بقیه مجسمه انگار که هم اکنون از زیر دست استاد بیرون آمده است. دست و پای قوی و سینه فراخ نشان سلامت جسمی اوست. سر آن، با آن وقار و سنگینی و خطوط ظریف صورت و موهای مجعد، به تنهایی شاهکار بزرگی است. پای راست نمونه کمال مجسمه سازی است، آن هم در ساختن پا که هنر مجسمه سازی کمتر به کمال دیده شده است. دنیای قدیم این کار را کم اهمیت میشمرد، از اینجا میتوان به غنای هنر آن دوره پی برد. پاوسانیاس، در عبارتی دیگر، از مجسمه دسته جمعی مرمرینی سخن میگوید که در مانتینئا واقع بوده است. در اثر حفاریهایی که شده، پایه این مجسمه، که شکل سه تن از خدایان شعر بر آن منقوش است، به دست آمده که ظاهرا کار شاگردان استاد بوده است. اگر مطالبی را که از نوشته‌های یونان قدیم درباره مجسمه سازی باقی مانده است کنار هم بگذاریم، تعداد مجسمه‌های اصلی پراکسیتلس به چهل میرسد، که بدون شک جزئی از آثار فراوان او بوده است. در آثار او قدرت و عظمت و وقار و شخصیت فیدیاس را نمیبینیم. خدایان جای خود را به فرونه، معشوق پراکسیتلس، پرداختهاند، و عشق خصوصی جای موضوعات مهم اجتماعی را گرفته است. با این وجود، هیچ استادی در قدرت سبک و نیروی معجزآسایی که شریفترین و لطیفترین احساسات آدمی را بآسانی از سنگ بتراشد به پای پراکسیتلس نمیرسد. فیدیاس دوریایی بود، پراکسیتلس یونیایی است؛ در او نوید آن فتوحات فرهنگی اروپا را میبینیم که از پس فتوحات اسکندر واقع شد.

VI – سکوپاس و لوسیپوس

درباره زندگی سکوپاس جز کارهایش، که داستان واقعی زندگی هر کسی است، چیزی نمیدانیم؛ اما حتی هیچ یک از آثارش را هم با اطمینان نمیشناسیم. سر فربه و جنگجوی مجسمه‌هایی که ساختن آنها را به وی نسبت میدهند، یا آنهایی که از روی کارهای او تقلید شدهاند، حکایت از خلق و خوی تند و احساسات نیرومند او میکند. چنانکه دیدیم، سکوپاس، در تگئا، هم به عنوان معمار و هم مجسمهساز خدمت میکرد و در این کار چنان تسلط و نرمشی از خود بروز داد که از زمان فیدیاس تا میکلانژ بیسابقه بوده است. در اثر حفاریهایی که شده، فقط چند قطعه از کارهای تزیینی او را یافتهاند، که مهمترین آنها دو سر خرد شده مجسمهای است که صورت چاق و گرد و نگاه محزون آدم فراموش شدهای را دارند که مشخصه کارهای اوست. دیگر، مجسمه مردانه ((آتالانته)) است که آن هم صدمه بسیار دیده است. سری از مجسمه ((ملئاگر)) در ویلای مدیچی در رم موجود است که شباهت عجیبی به آثار فوق دارد. در این مجسمه نیز همان گونه‌های پر، چشمان محزون و متفکر، پیشانی برجسته در بالای بینی، لبهای هوسباز، و زلفان مجعد شانه نخورده دیده میشود. شاید این سر را رومیها از روی ((ملئاگر)) اثر سکوپاس ساختهاند که نشان دهنده

بخشی از شکار کالودون باشد. سر دیگری در موزه مترپلیتن نیویورک موجود است که بدون شک اثر خود سکوپاس است، یا از روی مدل اصلی کپیه شده است. این اثر نیز، با وجود درشتی و نیرومندیی که دارد، زیبا و هوشمندانه ساخته شده، و یکی از زندهترین آثار مجسمه سازی باستان به شمار میرود.
پاوسانیاس نقل میکند که: سکوپاس در شهر الیس ((مجسمهای مفرغی از آفرودیته ساخت که روی بز نری از برنز نشسته است.)) در شهر سیکوئون مجسمه مرمری از ((هراکلس)) ساخت که شبیه آن در لنز داون هاوس لندن موجود است; عضله بندی آن برگشت به سبک مردانه پولوکلیتوسی است، سرش کوچک و چون همیشه گرد، و صورتش ظریف چون کارهای پراکسیتلس است توقف سکوپاس در شهرهای مگارا و آرگوس و تب و آتن چندان بود که به وی مهلت داد تا مجسمههایی را که پاوسانیاس پانصد سال بعد دید، بسازد. شاید او در تجدید بنای معبد اپیداوروس نیز دست داشته است. هنگام عبور از جزایر دریای اژه، برای کنیدوس مجسمههای ((آتنه)) و ((دیونوسوس)) را ساخت و در ساختن مجسمههای موسولئوم نیز کمک فراوان کرد. هنگام عزیمت به شمال، یکی از سر ستونهای معبد افسوس را نیز حکاکی کرد. در شهر پرگامون، مجسمه عظیم ((آرس)) در حال نشستن را ساخت. و در خروسا، واقع در تروآس، برای ترساندن موشها مجسمه ((آپولون سمینتئوس)) را برپا کرد. با ساختن مجسمه ((آفرودیته)) در ساموتراس باعث شهرت آن شهر شد، و در شهر دورافتاده بیزانس مجسمه ((باکخانته)) را ساخت که مجسمه موجود در درسدن ممکن است شبیه رومی آن باشد. این مجسمه کوچک مرمرین، که فقط کمی بیشتر از نیم متر است، کار استاد قابل و هنرمند با ارزشی است. بدن آن نیرومند و تزییناتش عالی و طرز ایستادنش بی نظیر است.
خشم به طور زندهای در آن نمایان، و رویهمرفته از هر جهت زیباست. پلینی از مجسمههای فراوان دیگری کار سکوپاس سخن میگوید که در عصر او در کاخهای روم بوده و هر یک شاهکار مجسمه سازی به شمار میرفته است. وی میگوید ((حتی اگر در ساختن این مجسمهها عمری سپری شده باشد، عالی و قابل تحسین است))، و اضافه میکند که ((میان آنها هیکل لخت (آفرودیته) به تنهایی میتواند مایه شهرت هر شهری گردد.)) رویهمرفته اگر بخواهیم این آثار مختصری را که احتمالا از سکوپاس باقی مانده مورد قضاوت قرار دهیم، میبایستی مقامی در ردیف پراکسیتلس برای وی قایل شویم. در این آثار اصالت حفظ شده، بدون اینکه زیادهروی شده باشد; نیرومندی نمایانده شده، بدون اینکه به حد خشونت رسیده باشد، و احساسات و حال و جنبش و تندی نقش گردیده، بدون اینکه کشش عصبی باعث از ریخت افتادگی مجسمهها شده باشد.
پراکسیتلس عاشق زیبایی بود، و سکوپاس مجذوب شخصیت; پراکسیتلس میخواست وقار و ظرافت زنانگی و درخشش تندرستی و شادی جوانی را نشان دهد، ولی سکوپاس در پی آن بود که دردها و تاثرات زندگی را با بیان هنر زنده سازد. شاید اگر از وی آثار بیشتری میدیدیم، او را بعد از فیدیاس بزرگترین مجسمه ساز یونان میدانستیم.
لوسیپوس سیکوئونی در ابتدا هنرمند محقر مفرغکاری بیش نبود، و خیلی آرزو میکرد که هنرمند بزرگی شود، ولی استطاعت معلم گرفتن و مدرسه رفتن نداشت. هنگامی که شنید ائوپومپوس نقاش اعلام کرده است که پیرو هیچ استادی نخواهد شد، بلکه از طبیعت تقلید خواهد کرد، جرئت یافت و از آن به بعد هم خود را مصروف آموختن و مطالعه موجودات زنده کرد. در مجسمه سازی ابعاد و توازنی به وجود آورد که جانشین موازین خشک و سخت پولوکلیتوس گردید; او پاها را بلندتر، سرو گردن را کوتاهتر، و دست و پا را به صورت بعد سومی درآورد، و به پیکر روح و آرامش داد. ((آپوکسوئومنوس)) او فرزند ولگرد ((دیادومنوس)) است; مجسمه پولوکلیتوس به پیشانی خود نوار قهرمانی بسته، ولی قهرمان لوسیپوس غبار را از بازوی خود میسترد و ظرافت و وقار بیشتری دارد. از آن جذابتر و زندهتر چهره آگیاس از اشراف تسالی است، که نمونه آن در موزه دلفی وجود دارد. لوسیپوس، پس از آزادی از قیود

گذشته، در سرزمینهای تازهای در هنر قدم گذاشت. سبک انفرادی و معمول امپرسیونیستی را رها کرده، تقریبا میتوان گفت که نیمتنهسازی را در یونان به وجود آورد. فیلیپ چندی دست از جنگپردازی و عشق ورزیهای خود کشید که مدل او قرار گیرد. اسکندر چندان از نیمتنهای که از او ساخته بود خوشش آمد که وی را مجسمه ساز رسمی دربار خود کرد; همان طور که آپلس را شبیه ساز خاص خود نمود و پورگوتلس را مامور کرد که تصویر او را بر روی جواهرات نقش کند.

نام هنرمندان خالق بعضی از زیباترین مجسمههایی که از قرن چهارم باقی مانده معلوم نیست: مثلا مجسمه برنجی جوانی که نزدیک ماراتون پیدا شده، یک کپیه قدیمی از هرمس آندروسی متعلق به قرن چهارم، و مجسمه ظریف و غمگین هوگیایا که در نزدیکی تگئا کشف گردیده; هر سه مجسمه در موزه آتن موجود است. در موزه بستن هم یک سر دختر محفوظ است که در زیبایی نقص ندارد. تا آنجا که مشهود است، قسمت اعظم مجسمههای نیوبید، که در زمان آوگوستوس از آسیای صغیر به روم میآمده، متعلق به قرن چهارم است. این مجسمهها اکنون در موزههای کشورهای اروپایی پراکنده است. علاوه بر آنها، سه مجسمه اصلی آفرودیته به سبک پراکسیتلس: ونوس کاپوا در موزه ناپل، ونوس خمیده در واتیکان، و ونوس آرل در موزه لوور را باید متعلق به آن عصر دانست. اما مجسمهای که از همه اینها در زیبایی و عمق احساس برتر است مجسمه نشسته دمتر است، که در سال ۱۸۵۸ در کنیدوس یافت شد و امروز از بهترین مجسمههای موزه بریتانیا به شمار میرود. موضوع آن معلوم نیست، ولی شاید الاهه محصول و حاصلخیزی را نشان میدهد که بر هتک ناموس پرسفونه ناله میسراید، و بدون شک از غمانگیزترین مجسمههایی است که از زمان باستان به ما به ارث رسیده است. احساسات دردناک را با همان سبک متعادل یونان باستان بیان میکند، و مهربانی مادری و تسلیم خاموش همه در چشم و چهره او پیداست. این مجسمه و هرمس شاهکارهای زنده مجسمهسازی قرن چهارم یونان هستند، نه آن آفرودیتههایی که آن قدر مورد توجه قرار گرفتهاند.

فصل بیست و یکم
فلسفه در اوج قدرت

I – دانشمندان

در مقایسه با پیشرفت سریع قرن پنجم و موفقیتهای انقلابی قرن سوم، علم در قرن چهارم راکد و بیشتر معطوف متراکم سازی دادههای خود بود. کسنوکراتس تاریخ هندسه، تئوفراستوس تاریخ حکمت طبیعی، منون تاریخ طب، و ائودموس تاریخ هندسه و حساب و هیئت را نوشت. مسائل مذهبی و اخلاقی و سیاسی، که ظاهرا حیاتیتر و مهمتر از مسائل طبیعی شده بودند، مردم را واداشتند که به دنبال سقراط از مطالعه عینی دنیای مادی منصرف شده، به مسائل مربوط به روح و حکومت بپردازند.

افلاطون عاشق ریاضیات بود، فلسفهاش را سخت با ریاضی در آمیخت، آکادمی را تخصیص به آن داد، و در سیراکوز تقریبا سلطنت را فدای آن کرد. لیکن حساب برای او فرضیه نیمه رازورانه اعداد بود; هندسه را اندازهگیری زمین نمیدانست، بلکه آن را نوعی انضباط برای منطق بسیط، یعنی دروازهای برای راه یافتن به عقل کل میشمرد. پلوتارک نقل میکند که افلاطون، ائودوکسوس و آرخوتاس را تحقیر میکرد، زیرا آنان در مکانیک تجربه میکردند: ((این عمل ایشان تنها حسنی را که هندسه دارد به فساد و تباهی سوق میدهد.

هندسه با بیشرمی به اندیشه و ادراک محض پشت کرد که به سوی احساس برگردد و از ماده استمداد کند.)) سپس پلوتارک ادامه میدهد: ((بدین ترتیب، مکانیک از هندسه جدا شد، فلاسفه آن را باطل شمردند و ترکش کردند، و عاقبت جزو علوم نظامی درآمد.)) با این وصف، افلاطون در عالم تجریدی خود به ریاضیات خدمت بزرگی کرده است. نقطه را شروع خط تعریف کرد، فورمول پیدا کردن مجذور دو عدد مجذور را یافت، و تحلیل ریاضی، یعنی اثبات یک فرضیه یا عدم اثبات یک فرضیه را، با در نظر گرفتن نتایجی که از آن فرض حاصل میشود، اختراع یا تکمیل کرد. اهمیت دادن به ریاضیات در آکادمی اگر کمک شایانی به علم نکرده باشد، لااقل محققانی چون ائودوکسوس کنیدوسی و هراکلیدس پونتوسی را به وجود آورد.

دوست افلاطون، آرخوتاس، علاوه بر آنکه هفت بار به سمت فرمانده کل شهر تاراس انتخاب شد و رسالههایی درباره فلسفه فیثاغورسی نوشت، ریاضیات موسیقی را به وجود آورد، اندازه مکعبی را که حجم آن دو برابر مکعب اصلی است تعیین کرد، و تا آنجا که ما میدانیم اولین رساله در باب مکانیک را نوشت. یونان باستان اختراع سه آلت مهم عصر را مدیون هوش او میداند، پیچ و مهره، قرقره، و جغجغه. دو شی اول پایه صنعت ماشین را ریخت، و درباره سومی ارسطوی سختگیر میگوید: ((برای بچهها وسیلهای شد که سرشان گرم شود و بدین ترتیب در منزل خرابکاری نکنند.)) در همین زمان، دینوستراتوس، با به کار بردن قوس تربیع، عمل تربیع دایره را انجام داد. برادرش منایخموس، که شاگرد افلاطون بود، هندسه مقاطع مخروطات را پایه گذارد، عمل تضعیف مکعب را انجام داد، فورمول ساختمان نظری پنج حجم منتظم را تعیین کرد، نظریه اعداد اصم را پیش راند، و این جمله مشهور را که به اسکندر گفته تقدیم جهانیان نمود: ((برای مسافرت در کشور دو گونه راه هست; یکی راه سلطنتی و دیگر راه عوامالناس; اما در هندسه برای همه یک راه بیشتر نیست. نام بزرگ قرن چهارم در علوم، ائودوکسوس است که با کمک وی پراکسیتلس شهر کنیدوس تاریخی را ساخت. ائودوکسوس، حدود ۴۰۸، در آن شهر به دنیا آمد و در سن بیست و سه سالگی نزد فیلیستیون در شهر لوکری به تحصیل طب نزد آرخوتاس در شهر تاراس به خواندن هندسه، و در آتن نزد افلاطون به خواندن فلسفه مشغول شد. وی مردی فقیر بود و با مخارج اندکی در پیرائیوس میزیست، و از آنجا روزهای درس پیاده به آکادمی میرفت. پس از توقف کوتاهی در کنیدوس، به مصر رفت و شانزده ماه نزد راهبان هلیوپولیس به خواندن نجوم پرداخت. سپس به پروپونتین کوزیکوس رفت و به تدریس ریاضیات اشتغال ورزید. در سن چهل سالگی با شاگردانش به آتن رفت و مدرسهای در علوم و فلسفه افتتاح کرد و تا مدتی با افلاطون رقابت میورزید. بالاخره به کنیدوس برگشت، رصدخانهای ساخت، و وظیفه تدوین قانون نامه جدید مدنی شهر به وی واگذار شد.

خدمات وی به علم هندسه اساسی بود. نظریه نسبت و اغلب قضایای هندسی را که در کتاب پنجم اقلیدس به دست ما رسیده ابداع کرد. روش افنا را، که به کمک آن بشر توانست سطح دایره و حجم کره، هرم، و مخروط را محاسبه کند، ابداع نمود; بدون این ابداع کار ارشمیدس امکانپذیر نمیشد، لیکن علاقه واقعی او به علم نجوم بود. از این گفتهاش بخوبی میتوان به روحیه عالمانه او پی برد، اگر میتوانستم جرم و شکل خورشید را کشف کنم، حاضر بودم مثل کره خورشید مذاب شوم.

علم احکام نجوم در آن روز به آنچه امروز ما هیئت مینامیم اطلاق میشد، ولی ائودوکسوس به شاگردانش میآموخت که به فرضیه اخترشناسی، مبنی بر اینکه طالع شخص را میتوان از طرز قرار گرفتن ستارهاش در هنگام تولد تعیین نمود، توجهی نکنند. ائودوکسوس میخواست تمام حرکات فلکی را تحت قوانین ثابتی بیاورد و در کتاب ((نمودها))، که دنیای باستان آن را بزرگترین کتاب نجوم میدانست، پایه و اساس علمی پیش بینی هوا را بنا کرد.

مشهورترین نظریه ائودوکسوس با شکست درخشانی روبه رو شد. او میگفت که جهان مرکب از بیست و هفت فلک شفاف و در نتیجه نامرئی است که در جهتهای مخالف و با سرعتهای گوناگون گرداگرد مرکززمین دوران میکنند، و اجرام آسمانی بر پوسته یا قشر این افلاک متحدالمرکز ثابتند. این نظام البته امروز مضحک به نظر میرسد، ولی در واقع یکی از اولین کوششهای بشری است که در راه بیان علمی حرکات سماوات به کار رفته است. ائودوکسوس، بر طبق این نظریه، دوره‌های هلالی و منطهالبروجی سیارات را با دقت قابل ملاحظهای محاسبه کرد (البته اگر ((اطلاعات)) امروز ما را بتوان ماخذ قرارداد.). این فرضیه بیش از هر فرضیه دیگر انگیزه پیشرفت تحقیقات نجومی در دنیای باستان گردید.

اکفانتوس سیراکوزی در حدود ۳۹۰ مینویسد ((زمین به دور محور خود در جهت شرق حرکت میکند.)) هراکلیدس پونتوسی، که یکی از دانشمندان بزرگ دنیای باستان بود و کتابهای مشهوری در دستور زبان، موسیقی، شعر، معانی بیان، تاریخ، هندسه، منطق و اخلاق تالیف کرده، اظهار مینماید که اگر به جای اینکه تصور کنیم که تمام دنیا به دور زمین میگردد، بپنداریم که زمین به دور محور خود میچرخد، بر بسیاری از مسائل چیره شدهایم. هراکلیدس میگفت که عطارد و زهره به دور خورشید میگردند. شاید هراکلیدس در یک لحظه درخشان زندگیش بر آریستارخوس و کوپرنیک (کوپرنیکوس) پیشدستی کرده باشد. زیرا در قطعاتی که از کتاب گمینوس (۷۰ ق‌م) بر جای مانده آمده است که: ((هراکلیدس پونتوسی گفته است که حتی به فرض اینکه زمین به طریقی در حرکت، و خورشید به طریقی ساکن باشد، مع هذا نامرتب بودن وضع خورشید قابل تشریح است.)) شاید بشر هرگز معنای این سخنان هراکلیدس را نفهمد.

در همان حال، پیشرفت ملایمی در علوم مشهود بود. در جغرافی، دیکائرخوس مسانایی، که زندگینامه یونان را نوشته، ارتفاع کوه‌ها را اندازه گرفت و قطر کره زمین را به چهل و هشت هزار کیلومتر تعیین نمود و اثر خورشید را بر روی جذر و مد متذکر شد. در سال ۳۲۵، یکی از سرداران اسکندر به نام نئارخوس ازدهانه رودخانه سند در امتداد سواحل جنوبی آسیا تا رودخانه فرات کشتیرانی کرد. دفتر یادداشت دریانوردی او، که قطعاتی از آن در ((ایندیکا)) اثر آریانوس برجای مانده، یکی از ذخایر باستانی علم جغرافیاست. ((زمینسنجی)) یعنی اندازهگیری سطوح فرو رفتگیها، برجستگیها، حجمها، و موقعیت زمین قبلا به عنوان رشتهای جدا از هندسه مستقر شده بود. فیلیستیون اهل لوکری ایتالیا در اوایل این قرن شروع به تشریح حیوانات کرد و قلب را دستگاه تنظیم بدن و پایگاه روح نامید.

دیوکلس اهل کاروستوس ائوبویا، در حدود سال ۳۷۰، رحم حیوانات را تشریح کرد، وضع جنین انسان را از ۲۷ تا ۴۰ روزگی شرح داد، و تشریح و نطفه شناسی و جنین شناسی و مامایی را پیشرفت داد. نیز این اشتباه مورد علاقه یونانیها را شیوع داد که هر دو جنس مذکر و مونث برای ایجاد نطفه تخمک ایجاد میکنند.

آسپاسیای دیگری طبیب مشهور قرن چهارم آتن گردید، و در علوم مختلفه امراض زنان و جراحی و سایر رشته‌های طب نامور شد. از ترس اینکه مبادا علم پزشکی میزان مرگ و میر را بیش از مقدار تولید مواد غذایی پایین آورد، آینیاس تاکتیکوس، اهل آرکادیا، کتابی در سال ۳۶۰ در آیین جنگ نوشت که اولین کتاب کلاسیک یونان درباره هنر جنگ است. انتشار این کتاب درست مصادف بود با پیدایش فیلیپ و اسکندر.

II – مکاتب سقراطی

۱ - آریستیپوس

اگر قرن چهارم شاهد پیشرفت قابل ملاحظه علوم نبود، در عوض فلسفه رونق فراوان داشت. متفکران اولیه فلسفه‌های مبهمی درباره زندگی مطرح کرده بودند، سوفسطاییان نسبت به همه چیز جز معانی بیان شک میکردند، و سقراط هزاران سوال طرح کرده و به هیچ کدام جواب نداده بود. ولی اکنون از تمام بذرهایی که در دویست سال

گذشته در زمینه فلسفه پاشیده شده بود، جوانه مکتبهای بزرگی در علوم ماوراالطبیعه، اخلاق، و سیاست بیرون زده بود. آتن، که آن قدر فقیر شده بود که نمیتوانست خدمات پزشکی دولتی را ادامه دهد، دانشگاه‌های خصوصی متعدد تاسیس کرده بود. به قول ایسوکراتس، آتن ((مدرسه یونان)) و پایتخت فرهنگی و داور تمام یونان شده بود. فیلسوفان، که مذهب قدیم را ضعیف ساخته بودند، میکوشیدند تا طبیعت و عقل را جانشین آن کرده، تکیه گاهی برای اخلاق و راهنمایی برای زندگی بیابند.
در ابتدا به اکتشاف راه‌هایی که سقراط گشوده بود پرداختند. هنگامی که سوفسطاییان به طور کلی بیشتر هم خود را مصروف تدریس معانی بیان میکردند و از صورت طبقه خاصی خارج شده بودند، شاگردان سقراط مراکز طوفانخیز فلسفه‌های کاملا متفاوت شده بودند. ائوکلیدس مگارایی، که اغلب سر درس سقراط در آتن حاضر میشد، به قول تیمون آتنی ((شهر خود را در آتش نفاق)) شعلهور ساخت و دیالکتیک زنون الئایی و سقراط را تبدیل به جدال لفظی یا هنر مشاجره ساخت. وی صحت هر موضوعی را مورد تردید قرار میداد، و همین روش بود که در قرن بعد به شکاکیت پورهون و کارنئادس تبدیل شد. بعد از مرگ ائوکلیدس، شاگرد برجسته او ستیلپو مکتب مگارایی را بیش از پیش به نظرات کلبیان نزدیک ساخت; چون هر فلسفهای قابل رد است، پس خردمندی نه در خیالبافی راجع به ماوراالطبیعه، که در ساده زیستن است، و رفاه در خودبسندگی است یعنی عدم نیاز به چیزهای خارج از دنیای خود انسان. گویند که پس از غارت شهر مگارا، دمتریوس پولیورکتس از ستیپلو پرسید چقدر خسارت متحمل شدهای فیلسوف جواب داد که من جز دانش چیزی نداشتم و آن را هم کسی از من ندزدیده است. در سالهای آخر زندگیش، زنون کیتیونی، موسس مذهب رواقی، جزو شاگردانش بود. بنا بر این میتوان گفت که مکتب مگارایی با یک زنون شروع، و با زنونی دیگر ختم شد.
آریستیپوس با وقار، پس از مرگ سقراط، به شهرهای مختلف سفر کرد و مدتی در سکیلوس با گزنوفون و مدت بیشتری با لائیس در کورنت گذراند، و بعد در شهر مادری خود کورنه، در سواحل افریقا، سکونت گزید تا مدرسه فلسفه خود را بنا کند. ثروت و تجمل طبقات بالا، در این شهر نیمه شرقی، عادات او را قالب ریخته بود، و ظاهرا با این بخش از نظریات استادش که شادکامی نیکوترین چیزهاست بیشتر موافق بود.
چون ظاهری آراسته و رفتاری شایسته داشت و سخنوری زبردست بود، به همه جا راه یافت. زمانی کشتیش غرق شد و بی پول و مفلس وارد رودس گردید; پس به مدرسهای رفت و در آنجا به سخنرانی پرداخت و چنان حضار را شیفته خود کرد که او و همراهانش را غذا و ماوا دادند. در آنجا بود که به والدین اطفال پند داد که ایشان بایستی کودکان خود را چنان ثروتی بدهند که آن ثروت بتواند، پس از غرق کشتی، با صاحب خود شنا کند و به ساحل بیاید.
فلسفه او ساده و بی پیرایه بود. میگفت هر چه میکنیم، حتی هنگامی که در راه دوستان فقیر میشویم یا به فرمان سرداران جان میدهیم، به امید لذت، یا از ترس رنج است. بنابراین، نظر عموم این است که لذت غایت خیر است و هر چیز دیگر، از جمله نیکی و فلسفه، را باید بر میزان لذتی که به بار میآورد قضاوت کرد.
دانش ما درباره اشیا نامعلوم است، آنچه که با اطمینان و مستقیم میدانیم از راه احساسات ماست. بنابراین، عقل در آن چیزی است که احساسات ما را لذت بخشد، نه اینکه به دنبال حقیقت غیرقابل لمس بگردیم.
عمیقترین لذتها جسمانی و حسی است، نه اخلاقی و فرهنگی; بنابراین، مرد عاقل بیش از هر چیز به دنبال لذت جسمانی میرود. هیچ مرد عاقلی لذت نقد را فدای لذت آتی نامعلوم نمیکند. فقط حال موجود است و بس، و به احتمال زیاد اگر حال از آینده بهتر نباشد، بدتر نیست. هنر زندگی، لذت بردن از نعمات گذران، و بردن حداکثر استفاده از امکانات حال است. فایده فلسفه آن است که ما را از لذتها دور نکند، بلکه بهترین لذتها را انتخاب نموده، طرز بهره بری از آنها را نشان دهد. حکمروای لذات مرتاضان نیستند که از آنها پرهیز میکنند، بلکه کسانی هستند که

از خوشیها لذت میبرند، ولی بنده و اسیر آنها نمیشوند و مدبرانه میتوانند بین لذات مضر و غیر مضر تفاوت بگذارند. پس مرد عاقل بی چون و چرا به آرای عمومی و قانون احترام میگذارد، ولی تا حد ممکن میکوشد تا ((نه ارباب و نه برده کسی باشد)).

اگر واعظ غیر متعظ نبودن را مایه سرافرازی بدانیم، آریستیپوس مرد سرافرازی بود. ثروت و فقر را با متانت تحمل میکرد، ولی در رجحان دادن به آنها ادعای بی تفاوتی نمیکرد. برای درسی که میداد مصرانه مزد میگرفت، و حتی برای رسیدن به هدفهای خود از تملق گویی جباران رو بر نمیگرداند. گویند وقتی که دیونوسیوس اول به صورتش آب دهان انداخت، خندید و گفت: ((ماهیگیران برای گرفتن کوچکترین ماهیها بایستی متحمل رطوبتی بیش از این شوند.)) چون دوستی شماتتش کرد که چرا در مقابل دیونوسیوس زانو زده است، پاسخ داد: ((گناه من چیست که گوش پادشاه در کف پایش است)) وقتی دیونوسیوس از او پرسید که چرا فیلسوفان دریوزهگری ثروتمندان را میکنند، ولی اینان فیلسوفان را چندان به محضر نمیپذیرند، آریستیپوس پاسخ داد: ((چون اولیها میدانند چه میخواهند، ولی دومیها نمیدانند.)) با این وجود، اشخاصی را که ثروت را به خاطر اندوختن میخواستند تحقیر میکرد. روزی که سیموس ثروتمند فروگیایی خانه مجلل خود را، که تماما از مرمر سنگفرش بود، به او نشان میدهد، آریستیپوس به صورت او تف میاندازد و، چون مورد اعتراض قرار میگیرد، به این عذر متعذر میشود که در میان آنهمه مرمر و تجمل ((جایی مناسبتر نیافته که آب دهان بیندازد.)) پولی را که در میآورد با ولخرجی در راه غذای خوب، لباس خوب، خانه خوب، و زنان خوب (آن طور که خود تشخیص میداد) صرف میکرد. روزی که به سبب زیستن با زنی روسپی مورد سرزنش قرار گرفت، پاسخ داد که از زندگی در خانه و نشستن در کشتیی که دیگران قبل از او از آنها استفاده کردهاند ابا ندارد. روزی معشوقهاش به او گفت: ((من از تو بار دارم))، و او جواب داد: ((از کجا که کار من بوده مگر پس از گذشتن از یک تیغزار میتوانی بگویی که کدام تیغ پایت را خراشیده)) مردم او را علی رغم زندگی بی پردهای که داشت دوست میداشتند، زیرا مردی بود که رفتاری شایسته داشت و با فرهنگ و مهربان و خوش قلب بود. بدون شک، لذتجویی بی غل و غش او تا حدی از سروری که از رسوا کردن محترمان گناهکار شهر خود میبرد سرچشمه میگرفت. با پیروی از سقراط و احترام گذاردن به او و دوست داشتن فلسفه، معتقد بود که موثرترین دیدگاه زندگی، منظره مرد نیکی است که بآرامی راه خود را در میان مردم شریر میجوید و میگذرد. قبل از مرگش (۳۵۶) میگفت بزرگترین ارثی که برای دخترش آرته برجای گذارده این است که ((بر چیزی که بدون آن هم زندگی میسر است ارزش مده.)) و در اینجاست که میبینیم به نحو شگفت انگیزی تسلیم عقاید دیوجانس میشود. آرته بعد از پدر مدیر مدرسه سیرنائیک شد، چهل کتاب نوشت، شاگردان ممتاز فراوانی یافت، و همشهریانش لقب ((فروغ یونان)) به او دادند.

۲- دیوجانس

آنتیستنس با نتیجه این فلسفه، اما نه استدلالهای آن، موافقت داشت، و از مکتب سقراط نظریه زاهدانهای برای زندگی استخراج کرد. او، که مکتب کلبیون را بنا نهاد، فرزند یک شارمند آتنی و بردهای تراکیایی بود. در جنگ تاناگرا دلاورانه جنگید (۴۲۶). مدتی شاگرد گورگیاس و پرودیکوس بود; سپس مدرسه خویش را بنا نهاد، ولی چون از درسهای سقراط باخبر شد، با شاگردانش نزد او رفت تا فضل پیر کهنسال را فرا گیرد. مانند ائودوکسوس در پیرائوس میزیست و هر روز، با طی چندین فرسنگ پیاده، به آتن میرفت تا سر درس استاد حاضر شود. شاید در مباحثهای که بین سقراط (یا افلاطون) با همسخن فروتنی بر سر معمای لذت درگیر بود، حضور داشت.

سقراط: فکر میکنی که فیلسوف لازم است نسبت به لذایذ... خوردن و نوشیدن توجه کند سیمیاس: البته خیر.

سقراط: عقیده ات درباره عشق چیست آیا به آن بایستی توجهی داشته باشد سیمیاس: هرگز.

سقراط: و آیا به سایر وسایل تجمل، از قبیل کفش و قبای گرانقیمت، باید اهمیت نهد یا در عوض باید از آنچه ماورای نیاز طبیعی است بیزار باشد سیمیاس: بایستی گفت که فیلسوف واقعی از آنها بیزار است.

جوهر فلسفه کلبیون این است: تقلیل پیرایه جسم به حداقل نیاز، برای اینکه روح تا آنجا که ممکن است آزاد باشد. آنتیستنس این نظریه را در معنا پذیرفته بود; وی یک فرانسیسکن یونانی بدون الاهیات بود; شعار آریستیپوس این بود: ((مالک هستم، ولی ملک نیستم.)) ولی آنتیستنس میگفت: ((مالک نمیشوم تا ملک نگردم.)) او مالک هیچ چیز نبود، و قبایی ژنده بر تن میکرد که سقراط سرزنش کنان به او میگفت: ((آنتیستنس از لای سوراخهای لباست پوچی و خود فروشیت را میتوان دید.)) از این گذشته، تنها ضعف او این بود که کتاب مینوشت در این زمینه ده جلد از خود باقی گذاشت که یکی از آنها تاریخ فلسفه بود. پس از مرگ سقراط، آنتیستنس معلمی را از سر گرفت و برای تدریس، ژیمنازیومی را انتخاب کرد که برای مردم طبقه پایین و خارجیان و کودکان نامشروع در نظر گرفته شده بود. نام کلبی-زندگی چون سگ- بیشتر به خاطر شرایط محل به آن مدرسه اطلاق شد تا به لحاظ اعتقادات و فلسفه آن. آنتیستنس مانند کارگران لباس میپوشید، برای درسی که میداد مزدی نمیخواست، فقیران را برای شاگردی ترجیح میداد، و هر کس را که مایل نبود فقر و سختی را تمرین و تحمل کند با زبان و چوب میراند.

در ابتدا از پذیرفتن دیوجانس برای شاگردی ابا کرد. دیوجانس اصرار کرد و با صبر و حوصله ناسزاهای او را به جان خرید; بالاخره پذیرفته شد، و مکتب استاد را از طریق عمل کامل در سرتاسر دنیای یونان مشهور ساخت. آنتیستنس در اصل نیمه غلام بود، و دیوجانس بانکدار ورشکستهای از شهر سینوپه. او از روی ناچاری گدایی میکرد، و وقتی شنید که غایت نیکی و عقل نیز همین است بسیار خشنود شد. کیف و قبا و عصای گدایی برگرفت و مدتی در خمی در صحن معبد کوبله در آتن ماوا گزید. بر زندگی ساده حیوانات رشک میبرد، و میکوشید آن را تقلید کند. روی زمین میخوابید، هر چه هر جا مییافت میخورد، و (مطمئن هستیم) وظایف طبیعی و مراسم عشق را در حضور دیگران انجام میداد. روزی دید که کودکی با دست آب مینوشد، فورا فنجان خود را به دور افکند. گاهی مشعل یا شمعی به دست میگرفت و میگردید و میگفت به دنبال آدم میگردم. بر کسی ستم نمیکرد، ولی از اطاعت قانون سر باز میزد، و قبل از رواقیان اعلام کرد که پیرو جهان وطنی است. هر گاه فرصت مییافت، سفر میکرد. میگویند مدتی در سیراکوز زندگی کرد. در یکی از سفرهایش به دست دزدان دریایی اسیر شد، و او را به کسنیادس اهل کورنت فروختند. چون اربابش پرسید که چه کاری از وی ساخته است، جواب داد: ((حکومت بر مردان)). کسنیادس او را معلم فرزندان خود کرد و اداره منزلش را به دست او سپرد. دیوجانس در این سمت چنان خوب انجام وظیفه نمود که ارباب او را ((نابغه خوب)) نامید و در بسیاری از امور پند او را میپذیرفت. دیوجانس کماکان به زندگی ساده خود ادامه داد، و چندان در این راه مداومت کرد که بعد از اسکندر مشهورترین شخص یونان گردید.

دیوجانس آدم خودنمایی بود و از آوازه خود ظاهرا لذت میبرد. در فن مباحثه استاد بود، و همنامش مینویسد که هرگز در مباحثه مغلوب کسی نشد. آزادی بیان را بزرگترین محاسن اجتماع مینامید و از آن، پا شوخیهای ناهنجار و بذله گوییهای موثر، حداکثر استفاده را میکرد. زنی را که در مقابل شمایل مقدسی سر بر خاک کرنش میکرد شماتت کرد که ((از این وضع بی ادبانه و زشت خود نمیترسی شاید خدایی پشت سرت ایستاده باشد. مگر نمیدانی که خدایان همه جا هستند)) وقتی پسر زن فاحشهای به سوی مردم سنگ میانداخت، او را برحذر داشت که: ((شاید سنگ بر سر پدرت فرود آید.)) از زنان بیزار بود، و مردانی را که مانند زنان خود را میآراستند منفور میداشت. روزی جوانی کورنتی که جامهای فاخر پوشیده و به خود عطر زده بود از او سوالی کرد، وی جواب داد: ((تا نگویی پسری یا دختر جوابت را نخواهم داد.)) تمام دنیا این داستان را میداند که اسکندر، در کورنت، هنگامی که دیوجانس زیر آفتاب دراز کشیده بود، به سراغ او رفت. حکمران گفت: ((من اسکندر پادشاه بزرگم.)) فیلسوف جواب داد: ((من

دیوجانس سگم)). پادشاه گفت: ((هر چه میخواهی از من بخواه)). دیوجانس جواب داد: ((از جلو من کنار رو تا آفتاب بتابد.)) جنگاور جوان جواب داد: ((اگر اسکندر نمیبودم، میخواستم دیوجانس باشم.)) دیگر نمیدانم که فیلسوف جواب این تعارف را چه گفت. میگویند که هر دو نامور در یک روز در سال ۳۲۳ دنیا را بدورد گفتند، اسکندر در بابل در سن سی و سه سالگی، و دیوجانس در کورنت در سن نود و اند سالگی. اهالی کورنت مجسمهای سنگی از مرمر بر مزارش گذاشتند، و شهر سینوپه، که او را تبعید کرده بود، برایش بنای یادبودی برپا کرد.
از فلسفه کلبیون سادهتر و روشنتر فلسفهای نیست. با منطق تا آنجایی سر و کار داشت که بتواند نظریه مثل افلاطون را که دنیای ادب و فضل آتن را مبهوت کرده بود، باطل سازد. ماوراالطبیعه نیز در نظر کلبیون بازی پوچی بود. اینان میگفتند که طبیعت را از آن لحاظ مورد مطالعه قرار نمیدهیم که راز دنیا را بشناسیم، زیرا این امر غیرممکن است، بلکه به خاطر آنکه دانش طبیعت را راهنمای زندگی خود قرار دهیم. این فلسفه واقعی اخلاق است. هدف زندگی خوشی است. ولی خوشی را نباید از راه کسب لذات به دست آورد، بلکه باید در زندگی ساده و طبیعی و حتی المقدور مستقل از کمکهای خارجی یافت; زیرا درست است که کسب لذت، اگر از کار و کوشش خود شخص سرچشمه گیرد و ندامت به بار نیاورد، مشروع است، لیکن چه بسا که انسان در دنبال کسب لذت اغفال شود یا پس از آن دلسرد گردد. در این صورت، عاقلانهتر آن است که لذت را پلیدی بنامیم تا نیکی. زندگی پاک و معتدل تنها راه رسیدن به رضایت کامل است. ثروت، صلح و آرامش را ضایع میکند، و امیال رشکآمیز مانند زنگ روح را میخورد. بردگی غیرعادلانه، ولی بیاهمیت است. مرد عاقل از زندگی در بند اسارت نیز چون آزادی لذت میبرد، زیرا تنها آزادی روح است که به حساب میآید. دیوجانس میگفت که خدایان زندگی آسانی به انسان بخشیدهاند، ولی انسان با رفتن پی تجملات آن را پیچیده ساخته است. البته نباید فکر کرد که کلبیون به خدایان اعتقاد زیادی داشتند. وقتی راهبی برای آنتیستنس از خوبیهای بعد از مرگ سخن میگفت، وی پرسید: ((پس چرا خودت نمیمیری)) دیوجانس به اسرار نهان میخندید، و هنگامی که بازماندگان کشتی شکستهای در ساموتراس، قربانی نذر خدایان میکردند، گفت: ((اگر به جای آنهایی که خلاصی یافتند آنهایی که غرق شدند قربانی میکردند، تعداد قربانیها بمراتب بیشتر بود.)) به عقیده کلبیون هر چیز مذهبی جز اشاعه عمل خیر خرافات است. فضیلت را باید پاداش خودش شمرد، نه بسته به وجود یا عدالت خدایان. فضیلت عبارت است از خوردن و تصرف کردن و خواستن بحد. جز آب نباید نوشید، و صدمه به کسی نباید رساند. از دیوجانس پرسیدند چگونه باید از خویشتن دفاع کرد، وی جواب داد: ((با راستی و درستی و حرمت نفس.)) به نظر کلبیون، فقط امیال شهوی منطقی است. ازدواج را اسارت خارجی میدانستند و از آن گریزان بودند، ولی فحشا را پشتیبانی میکردند. دیوجانس عشق آزاد و اشتراک زنان را ترویج میکرد، و آنتیستنس که در هر چیز طالب استقلال بود، شکایت میکرد که نمیتواند گرسنگی را نیز چون شهوت به تنهایی ارضا کند. کلبیون، که میل جنسی را مانند گرسنگی طبیعی و معمولی میدانستند، میگفتند نمیتوانند بفهمند که چرا مردم، برخلاف دیگر امیال، از ارضای این میل در ملا عام شرم میکنند. حتی در مرگ نیز مرد بایستی استقلال خود را حفظ کند و زمان و مکان مرگ را تعیین نماید; پس خودکشی مشروع است. بعضی میگویند که دیوجانس با حبس نفس در سینه خودکشی کرد. فلسفه کلبیون جزئی از جنبش ((بازگشت به سوی طبیعت)) بود که به عنوان عکسالعمل عدم انطباق با تمدن ملال آور و پیچیده آن روز، در قرن پنجم، در آتن به وجود آمده بود. انسان طبعا متمدن نیست و تنها از ترس مجازات و تنهایی به محدودیتها و فشار نظام زندگی تن در میدهد. دیوجانس نسبت به سقراط همان موقعیتی را دارد که روسو به ولتر داشت: به نظر او، تمدن یک اشتباه محض است و پرومته حقش بود که به جزای ارزانی داشتن آن به بشر در زنجیر شود. کلبیون، مانند رواقیان و روسو، ((مردان طبیعی)) را میستودند; دیوجانس میکوشید تا گوشت خام بخورد، زیرا پختن را غیرطبیعی میدانست. وی میگفت بهترین اجتماع آن است که خالی از تصنع و قانون باشد.

یونانیان با تمسخر بر کلبیون مینگریستند و، آنچنانکه اجتماع قرون وسطی قدیسین خود را تحمل میکرد، وجود آنها را تحمل میکردند. پس از دیوجانس، کلبیون به صورت فرقه مذهبی فاقد مذهب درآمدند. فقر را قاعده کلی زندگی خود ساختند، با اعانه زندگی میگذراندند، تجرد خود را با اشتراک در امر ازدواج چاره میساختند، و مدارس فلسفه باز مینمودند. خانه نداشتند و در کوچه‌ها یا معابد میخفتند.
فلسفه کلبیون به دست شاگردان دیوجانس، یعنی ستیلپو و کراتس، به عصر هلنیسم راه یافت و مبنای مکتب رواقیان را تشکیل داد. مکتب کلبیون در آخر قرن سوم ناپدید شد، ولی نفوذش در سنن یونان استوار بر جای ماند، و شاید دوباره در بین فرقه مذهبی اسینیان یهود و رهبانهای مسیحی نخستین در مصر احیا شد. تا چه حد این نهضتها فرقه‌های مشابه را در هند تحت تاثیر قرار داده یا از آنها تاثیر پذیرفتهاند هنوز بر ما معلوم نیست. آنهایی که امروز نیز فلسفه ((بازگشت به سوی طبیعت)) را ترویج میکنند، فرزندان روشنفکر آن مردان و زنان شرق و یونان باستانند که، خسته و درمانده از فشارهای غیر طبیعی و فلج کننده تمدن، میاندیشند که میتوانند برگردند و با حیوانات زندگی کنند. هیچ زندگانی کاملی از این وهم و هوس خاص زندگی شهری خالی نیست.

III – **افلاطون**

۱- معلم

حتی افلاطون نیز تحت نفوذ کلبیون قرار گرفت. در کتاب دوم جمهور، با رغبت و همدردی، مدینه فاضله اشتراکی و طبیعی را توصیف میکند; بعد آن را رد میکند و نوع حکومتی را که ((از حیث خوبی در درجه دوم)) است به میان میآورد; ولی هنگامی که تصویر حاکم حکیم خود را رسم مینماید، در آن اثری از رویاهای کلبیون مییابیم مردانی بدون مالکیت و بدون همسر، و وقف زندگانی ساده و فلسفی که آنهمه مقبول بهترین اذهان یونان باستان بود. نقشه افلاطون برای ایجاد یک جامعه اشتراکی آریستوکراتیک، کوشش درخشان محافظه کار ثروتمندی است که میخواهد انزجار از دموکراسی را با ایدئالیسم افراطی زمان خویش تطبیق دهد.
افلاطون از خانوادهای چنان کهنسال بود که از طرف مادر به سولون، و از طرف پدر به پادشاهان اولیه آتن و حتی به پوسیدون خدای دریا میرسید. مادرش خواهر خارمیدس و خواهرزاده کریتیاس بود.
بنابراین، مخالفت با دموکراسی تقریبا در خونش بود. اسمش را آریستوکلس نهادند، که به معنی ((نامدار و بهترین)) است. این جوان در اندک مدتی در تمام رشته‌های علوم سر آمد شد. در موسیقی، ریاضیات، معانی بیان، و شعر از همه پیش افتاد. صورت خوب او زنان و، بدون شک، مردان را جلب مینمود. در مسابقات برزخی کشتی میگرفت و به خاطر هیکل ورزیده و درشتش لقب پلاتون یا ((چهارشانه)) گرفت. در سه جنگ نبرد کرد و نشان شجاعت گرفت. لطیفه مینوشت و شعر عاشقانه میسرود، و یک نمایشنامه تراژدی تحریر کرد. در سن بیست سالگی گرفتار تردید بود که سیاست پیشه کند یا شاعری، ولی سرانجام تسلیم جذبه سقراط شد. او را حتما از قبل میشناخت، زیرا سقراط دوست قدیم عمویش خارمیدس بود. اکنون سخنان سقراط را میفهمید، و از تماشای آن پیرمرد، که مانند بندبازی اندیشه‌های خود را در هوا میانداخت و بر چنگال پرسش میگرفت، لذت میبرد. افلاطون پس از آشنایی با سقراط اشعار خود را سوزاند; اوریپید، ورزش، و زن را فراموش کرد و، همچون کسی که گرفتار طلسم شده باشد، به دنبال استاد به راه افتاد.
شاید هر روز از درسهای استاد یادداشت برمیداشت و، با حساسیت یک هنرمند، از دنیای جذاب این سلینوس عجیب و دوست داشتنی مستفیض میشد. سپس، هنگامی که افلاطون بیست و سه ساله بود، انقلاب ۴۰۴، که به دست خویشان خودش برپا شده بود، به وقوع پیوست. آن ده روز دهشتناک، ترور اشراف، و مخالفت شجاعانه سقراط با جباران سی گانه، مرگ کریتیاس و خارمیدس، بازگشت دموکراسی، و محاکمه و قتل سقراط یکباره دنیا را به سر

جوان بیبندوبار ما فرو کوفت. از آتن مانند شهری که گرفتار دیوان و اجنه باشد گریخت. در مگارا در خانه ائوکلیدس، و بعد شاید با آریستیپوس در کورنه کمی آرامش یافت. سپس ظاهرا به مصر رفت و در آنجا از معلومات ریاضی و تاریخی راهبان استفاده کرد. حدود سال ۳۹۵ به آتن برگشت و سال بعد، به خاطر دفاع از شهر، در کورنت جنگید. در سال ۳۸۷ دوباره عزم سفر کرد; در تاراس نزد آرخوتاس، و در لوکری نزد تیمایوس به خواندن فلسفه فیثاغورسی مشغول شد. سپس برای دیدن کوه اتنا به سیسیل رفت، با دیون سیراکوزی دست دوستی داد، به خدمت دیونوسیوس اول معرفی گردید، سپس به بردگی فروخته شد، و در سال ۳۸۶ صحیح و سالم به آتن بازگشت. با سه هزار دراخمایی که برای بازخریدن او از صاحبش به توسط دوستانش فراهم شده بود و صاحبش از قبول آن امتناع کرده بود، باغی را که محل تفریح اطراف شهر و، به نام خدای محلی، به آکادموسa مشهور بود، خرید و در آنجا دانشگاهی تاسیس کرد که نهصد سال مرکز علم و فرهنگ یونان بود.

آکادمی در حقیقت یک انجمن اخوت مذهبی بود که در خدمت پرستش خدایان قرار داشت. شاگردان شهریه نمیپرداختند، ولی از آنجایی که بیشتر از خانوادههای اعیان و اشراف برای تحصیل میآمدند، از والدینشان انتظار میرفت که به موسسه کمکهای مالی قابل ملاحظهای بکنند. سویداس میگوید: ((ثروتمندان گاه گاه در وصیتنامههای خود وسایل زندگی بی رنج و آرام فیلسوفانهای را برای بعضی به ارث میگذاشتند.)) میگویند که دیونوسیوس دوم هشتاد تالنت (۴۸۰ هزار دلار) به افلاطون بخشید، و شاید دلیل شکیبایی افلاطون نسبت به سلطان از همین بخشش سخاوتمندانه سرچشمه گرفته باشد. شاعران هزل گو شاگردان آکادمی را ریشخند میکردند که در رفتارشان، و در وضع لباس پوشیدنشان با کلاه سه گوش و عصا و ردای کوتاه دانشگاهی، تظاهر میکنند; از اینجا معلوم میشود که لباس مخصوص مدرسه ایتن در انگلستان و ردای مشکی دانشگاهی به طور کلی تا چه حد قدمت دارد. زنان نیز به آکادمی پذیرفته میشدند، زیرا افلاطون در این زمینه فردی غیر محافظه کار و طرفدار شدید حقوق زنان بود. درسهای اساسی ریاضیات و فلسفه بود. بر سر در مدرسه نوشتهای اخطار مانند بود: ((هر کس هندسه نمیداند، اینجا داخل نشود.)) شاید دانستن مقدار قابل توجهی ریاضیات از شرایط ورود بود.

بیشتر پیشرفتهای ریاضی قرن چهارم توسط مردانی انجام شد که در آکادمی درس خوانده بودند. دروس ریاضی آکادمی عبارت بود از حساب (نظریه اعداد)، هندسه عالی، نجوم، موسیقی (احتمالا شامل ادبیات و تاریخ)، حقوق، و فلسفه. اگر افلاطون پیرو نظریاتی که خود در دهان سقراط میگذارد بوده باشد، فلسفه سیاسی و اخلاق را باید در برنامه آکادمی در مرحله آخر دانست: سقراط: البته میدانید که اصول مشخصی درباره عدالت و نیکی هست که در کودکی به ما آموختهاند; و تحت اقتدار والدین خود ما با اطاعت از آنها و محترم داشتنشان بزرگ شدهایم.

گلاوکون: درست است.

سقراط: و نیز موازین و عادات متضادی در کسب لذت هست که روح ما را فریفته، به سوی خود میکشاند; ولی این موازین نمیتواند کسانی را که از عدالت بویی نبردهاند و پایبند اصول پدران خود هستند و از آنها اطاعت میکنند بفریبد.

گلاوکون: درست است.

سقراط: پس، شخصی که در این وضع روحی باشد و روح کنجکاو او بپرسد انصاف و شرافتمندی چیست و خود جواب دهد هر چه قانون بگوید، و سپس بحث و مشاجره پیش آید، و کلام قانونگذار را رد کند و به این فکر معتقد شود که در دنیا ظلم و عدل تفاوتی ندارد و بد و خوب یکی است، و تمام اصول کهن را منکر شود، آیا فکر میکنید که باز از قوانین اطاعت خواهد کرد گلاوکون: ممکن نیست.

سقراط: و هنگامی که نسبت به آنها احترام قایل نشود و آنها را طبیعی نداند و در کشف حقیقت فرو ماند، میتوان از چنین کسی انتظار داشت که در زندگی به راهی جز ارضای خواهشهای خود برود گلاوکون: نمیشود.
سقراط: و آیا به جای اطاعت از قانون به بیقانونی نمیگراید گلاوکون: بدون شک.
سقراط: بنابراین، در آشنا کردن شارمندان سی ساله مان با دیالکتیک محتاط بود. ... نبایستی گذارد که مردم در سنین ابتدای جوانی لذت دیالکتیک را درک کنند; از این موضوع بخصوص باید پرهیز کرد، چرا که مردان جوان، همان طور که دیدهاید، چون طعم آن را برای اولین بار چشیدند، به تقلید کسانی که با ایشان جر و بحث میکنند و منکر اظهاراتشان میشوند، دوست دارند اظهارات دیگران را تکذیب کنند، و اینان مانند توله سگانی هستند که از کشیدن لباس و گاز گرفتن هر کس که نزدیکشان میآید شاد میشوند.
گلاوکون: آری، این کار ایشان را سخت شاد میکند.
سقراط: و بعد چون چند بار فتح کردند و به دست دیگران مغلوب شدند، بسرعت و بشدت عادت پیدا خواهند کرد که نسبت به هر چه قبلا اعتقاد داشتهاند بی اعتقاد شوند. این است که...
فلسفه نام بدی در مردم دارد.
گلاوکون: کاملا صحیح است.
سقراط: ولی همینکه شخص پا به سن گذارد، دیگر گرفتار این جنون نخواهد شد، بلکه از آن عاقلی تبعیت خواهد کرد که فقط در پی یافتن حقیقت است، نه آن مرد جدلی که گفته دیگران را فقط به خاطر بازی و سرگرمی نقض میکند. بلوغ فکری چنین شخصی باعث افزایش ارزش و حرمت منطق و استدلال میشود، نه کاهش آن.
افلاطون و دستیارانش با خطابه، گفتگو، و مطرح ساختن مسائل برای شاگردان تدریس میکردند. یکی از مسائل این بود که ((حرکات متحدالشکل و منظمی را که سبب گردش سیارات است)) بیابند. شاید ائودوکسوس و هراکلیدس از این نحوه برخورد ملهم شده باشند. درسها فنی بود، و گاهی آنهایی را که برای منافع عملی به مدرسه میآمدند مایوس میکرد. ولی شاگردانی چون ارسطو، دموستن، لوکورگوس، هوپرئیدس، و کسنوکراتس سخت تحت نفوذ آنها قرار گرفتند و در بسیاری موارد یادداشتهایی را که برداشته بودند منتشر کردند. آنتیفانس با طنز میگوید: همان طور که در شهرهای دوردست شمالی چون سخن از دهان گوینده بیرون بیاید فورا یخ میبندد و در تابستان پس از ذوب شدن به گوش میرسد، کلماتی که افلاطون به شاگردان جوانش میگفت نیز چون پیر میشدند برایشان قابل فهم میگردید.
۲ - هنرمند
افلاطون خودش میگوید که هرگز رسالهای فنی ننوشته است، و ارسطو به تدریس او در آکادمی به عنوان ((اصول تدوین نشده)) اشاره میکرد. ما نمیدانیم که این اصول تا چه حد با تعالیم مندرج در ((دیالوگها)) متفاوت است.
شاید دیالوگها را در اصل برای تفنن مینوشتند و با مزاح میآمیختند. یکی از طنزهای مفرح تاریخی این است که آن آثار فلسفی که امروزه بیشتر مورد توجه هستند و در دانشگاه‌های اروپا و امریکا آموخته میشوند، اساسا بدین منظور تصنیف شدهاند که فلسفه را، از طریق تلفیق آن با شخصیت انسانی، برای عامه مردم قابل فهم سازند. افلاطون اولین کسی نبود که دیالوگهای فلسفی را نوشت، زنون الئایی و چند نفر دیگر قبل از او این سبک را به کار برده بودند; سیمون آتنی که چرمکاری میکرد، گزارشی از مکالمات سقراطی را که در دکان او صورت گرفته بود به شکل دیالوگ نوشته بود. کار افلاطون جنبه ادبی دارد، نه تاریخی; وی هرگز ادعا نمیکند که شرح دقیق مکالمات سقراط را، که سی یا پنجاه سال پیش روی داده بود، مینویسد، و حتی نمیکوشد که مراجعی که میدهد منسجم باشد. گورگیاس نیز، مانند سقراط، اگر سخنانی را که فیلسوف نمایشنامهنویس جوان در دهان او میگذاشت میشنید، بدون شک

مبهوت میماند. دیالوگها مستقل از یکدیگر و شاید در فواصل طولانی زمانی نوشته شدهاند; بنابراین نباید از یاری نکردن حافظه و نیز تغییر برداشتها تعجب کنیم. طرحی در کار نیست که کلیه مطالب را وحدت بخشد، جز جستجوی مداوم عقل رشد کنندهای که به دنبال حقیقت میرود و هرگز نمییابد.
ساختمان دیالوگها زیرکانه ولی ناشیانه است. عقاید و اندیشه‌های بزرگ را با صراحت بیان میکند، تصویری دوست داشتنی و پر قدرت از سقراط میسازد، ولی بندرت وحدت یا تداوم را رعایت مینماید.
موضوعها بیحساب تغییر میکنند، از این شاخه به آن شاخه میپرند، و اغلب به شکل ناشیانهای توسط یک نفر از دیگران نقل قول میشود. سقراط میگوید که ((حافظهاش ضعیف است))، ولی برای دوستی پنجاه و چهار صفحه از بحثی را که در جوانی با پروتاگوراس کرده از حفظ میخواند. اغلب دیالوگها به علت فقدان گوینده نیرومندی که بتواند در برابر سقراط سخنی جز آری یا مشابه آن بگوید تضعیف شده است. لیکن فصاحت و روانی سخن، طنز موقعیت، بیان، اندیشه، دنیای زندهای که از شخصیتهای متنوع به وجود آورده، و دریچه‌های مکرری که به سوی اندیشه عمیق و والا گشوده است تمام این نقایص را از بین میبرد. ارزشی را که قدما برای دیالوگها قایل بودند از اینجا میتوان دانست که تنها اثری که از تمام نویسندگان قدیم یونان، تمام و کمال، تا به امروز مانده و به دست ما رسیده همین دیالوگهاست. به همان میزان که مضامین این گفتگوها در تاریخ فلسفه و اندیشه ارجمند است، شکل و صورت آنها نیز در تاریخ ادب ذیمقدار و ارزنده است.
دیالوگهای اولیه نمونه‌های بارزی از ((جدلی)) بودن عهد جوانی است، که در عبارات فوق دیدیم چگونه افلاطون محکومش میکند; در عین حال، تصویرهای جذابی که از جوانان آتن ترسیم مینماید تا حدودی این نقص را برطرف میکند. رساله سومپوسیون (مهمانی)، که در نوع خود شاهکار است، بهترین مقدمه برای آشنایی با افلاطون است. صحنه سازیهای نمایشی آن (آگاتون به نوکرهایش میگوید: ((فکر کنید که شما میزبان ما، و من و دوستانم مهمان شما هستیم))، تصویرهای زنده آریستوفان (از بس خورده، سکسکه میکند)، حکایت خوشمزه مست کردن و افتضاح آلکیبیادس، و از همه مهمتر ترکیب ظریف واقعپردازی بیپرده، در تصویری که از سقراط میسازد، با والاترین ایدئالیسم نسبت به مفهوم عشق، این اثر را در زمره یکی از شاهکارهای تاریخ نثر قرار میدهد. فیدون ملایمتر ولی زیباتر است; در این دیالوگ، موضوع بحث، گرچه قوی نیست، بیریا و صادقانه است و به حریف اجازه اظهار وجود میدهد. سبک نویسنده با آرامی بیشتری در صحنه آخر جریان دارد، و همین آرامش است که پایان غمانگیز داستان را ملایم میکند و مرگ سقراط را، مانند جویباری که بآرامی در خم بستر خود ناپدید میشود، آسان مینماید. قسمتی از دیالوگ فدروس در سواحل رودخانه ایلیسوس است، در حالی که سقراط و شاگردانش گرمازدگی پای خود را با خنکی آب رودخانه برطرف میکنند. البته بزرگترین دیالوگها جمهور است که فلسفه افلاطون را به کاملترین وجهی بیان میکند و، در بخشهای نخستین، شامل برخوردهای هیجانانگیز شخصیتها و عقاید است. پارمنیدس بدترین نوع استدلال خشک و منطق بیمعنایی است که تا به حال در تمام ادبیات جهان دیده شده است، و در تاریخ فلسفه بهترین مثال شجاعت شخص متفکری است که به نحو انکارناپذیری محبوبترین نظریه خود فرضیه مثل را رد میکند.
در دیالوگهای آخرین، هنرمندی افلاطون رو به کاهش میگذارد; سقراط بتدریج از صحنه خارج میشود; حالت شاعرانه فلسفه مابعدالطبیعه از بین میرود; سیاست، آرمانخواهی جوانانه خود را از دست میدهد; و سرانجام در نوامیس، این وارث سرخورده و خسته فرهنگ چند بعدی آتن، تسلیم دام فریب اسپارت میشود و از آزادی و شعر و هنر و حتی فلسفه دست میکشد.

۳- فیلسوف مابعدالطبیعه
در نوشته‌های افلاطون نظامی موجود نیست، و اگر در اینجا، به خاطر نوعی نظم، عقاید او را تحت عنوانهای معمول منطق، مابعدالطبیعه، اخلاق، زیباییشناسی، و سیاست خلاصه کردهایم، باید به یاد داشته باشیم که طبع شاعرانه افلاطون اجازه نمیداد که افکار خود را در قالب معینی محدود کند. از آنجا که افلاطون شاعر است، منطق برایش آسان نیست; برای یافتن تعریفها دچار سرگردانی میشود; و در قیاسهای مشکل دست و پای خود را گم میکند. خودش میگوید: ((بعد گرفتار دالانهای پیچ در پیچ میشدیم، و وقتی خیال میکردیم به آخر رسیدهایم، سر از محل اول در میآوردیم و میدیدیم مانند همیشه هیچ ندیدهایم.)) افلاطون بالاخره به این نتیجه میرسد که ((نمیدانم آیا علمی به نام منطق اساسا وجود دارد یا نه.)) با این وصف، قدمهای اولیه را بر میدارد. مثلا زبان را مورد مطالعه قرار داده، آن را مشتق از تقلید صداها میشناسد.
تجزیه و تحلیل و نتیجهگیری و قیاس و سفسطه را مورد بحث قرار میدهد و قیاس را میپذیرد، ولی استقرا را به آن ترجیح میدهد. در دیالوگها، حتی در عامه پسندترین آنها، لغتهایی مانند جوهر، نیرو، فعل، انفعال، و تکوین را ابداع میکند که بعدها در فلسفه مورد استفاده قرار میگیرد. پنج ((مقوله)) از ((مقولات عشر)) را، که بخشی از شهرت ارسطو مدیون آن است، نام میبرد. عقاید سوفسطاییان را، که احساس را بهترین ملاک حقیقت میدانند و ((فرد مجرد را مقیاس همه چیز)) میشمرند، رد میکند; میگوید اگر چنین بود، هر تحلیلی که هر کس، هر شخص خیالباف یا دیوانه یا هر بوزینهای، از دنیا میکرد به یک اندازه ارزش داشت.
آنچه تمام این ((انبوه حواس)) به ما میدهد همان جریان عظیم دایمی تغییر است. که هراکلیتوس از آن سخن میگوید. اگر ما فقط ادراک حسی میداشتیم، هرگز دانشی کسب نمیکردیم و به حقیقتی نمیرسیدیم.
دانش ما از طریق ((مثل)) به دست میآید; به عبارت دیگر، صور کلی و تعمیم یافته است که هرج و مرج مدرکات حسی را در قالب منظم فکر متشکل میسازد. اگر ما فقط میتوانستیم از افراد جزئی آگاه باشیم، فکر کردن غیرممکن بود. بشر به کمک طبقه بندی اشیا بر مبنای شباهتشان به گروههای مختلف، و بیان آن طبقه به طور کلی به وسیله یک اسم عام، فکر کردن میآموزد. کلمه ((انسان)) ما را قادر میکند که درباره همه انسانها فکر کنیم، همچنین ((میز)) به تمام میزها و ((نور)) به هر نوری که به زمین یا دریا تابیده است اطلاق میشود. این مثل (ایده‌ها) برای حواس عینیت ندارند، اما در فکر شخص واقعیت دارند; زیرا حتی هنگامی که تمام اشیای قابل حسی که این مثل را بیان میکنند از بین بروند، خود آنها برجای میمانند. انسانها متولد میشوند و میمیرند، ولی بشر همیشه زنده است. هر فرد مثلث فقط مثلث ناقصی است و دیر یا زود از بین میرود، و بنابراین به طور نسبی غیر واقعی است. اما مثلث شکل و قانون تمام مثلثها کامل و جاویدان است. تمام اشکال ریاضی مثلند; بنابراین، جاویدان و کاملند; آنچه هندسه درباره مثلثها و دایره‌ها و مربعها و مکعبها و کره‌ها میگوید، حتی اگر چنین اشکالی در دنیای مادی هرگز وجود نداشته و بعدها هم وجود نیابند، حقیقت دارند و بنابراین واقعی هستند. مفاهیم انتزاعی هم به این معنا واقعیت دارند; یک عمل فضیلتآمیز دوام مختصری دارد، ولی فضیلت حقیقت پایداری در فکر، و ابزاری برای آن است. همچنین است زیبایی و بزرگی و شباهت و غیره. اینها همان قدر برای فکر واقعی هستند که زیبا و بزرگ و شبیه برای حواس ما. افعال و اشیای جزئی تا حد برخورداری از آن صور کلیه و حقایق مثالی تعین مییابند. دنیای علم و فلسفه از اشیای جزئی ترکیب نیافته بلکه از مثل به وجود آمده است. تاریخ، در تقابل با زندگینامه نویسی، داستان انسان کلی است; زیستشناسی تنها علم اعضای بخصوصی نیست، بلکه علم حیات است; ریاضیات تنها مطالعه اشیای مادی نیست، بلکه علم اعداد، نسبیت، و اشکال مستقل از اشیاست، و مع هذا درباره کلیه چیزها صدق میکند. فلسفه علم مثل است.

تمام چیزها در فلسفه متافیزیک افلاطون دور محور فرضیه مثل میگردد. خدا، محرک بیحرکت اولی، یا روح دنیا، جهان را و هرچه در آن است طبق قوانین و صور جاودانه، یعنی مثل کامل و لایتغیری که، طبق گفته افلاطونیان جدید، لوگوس یا عقل الاهی، یا ذهن خدا را تشکیل میدهند، به حرکت میاندازد و نظام میبخشد. عالیترین مثل خیر است. گاهی افلاطون خیر را با خدا یکی میداند، و اغلب آن را ابزار راهنمای خلقت، و صورتی غایی که کلیه اشیا را به خود جلب میکند مینامد. هدف دانش درک این خیر و رویت مثال صورتبخش در جریان خلقت است. حرکت و خلقت اعمال مکانیکی نیستند و در دنیا، چون در وجود خود ما، روح یا اصلی حیاتی لازم دارند که آنها را بنیاد بگذارد.

تنها آنچه نیرو دارد واقعی است; بنابراین ماده اساسا واقعی نیست، بلکه فقط در حال استوا بین وجود و عدم قرار دارد، یعنی در مرحله امکان است و در انتظار اینکه خدا یا روح مطابق مثالی به آن شکل خاص و موجودیت دهد. روح نیروی محرکه انسان و جزئی از روح محرکه کلیه اشیاست. روح حیات خالص، مجرد، و ابدی است. قبل از جسم وجود داشته، هنگام حلول در جسم جدید خاطرات پیشین را همراه میآورد، و چون این خاطرات در زندگی جدید بیدار میشوند، ما آن را دانش تازهای فرض میکنیم.

کلیه حقایق ریاضی بدین ترتیب ذاتی و غریزی هستند. تعلیم دادن فقط یاد مطالبی را زنده میکند که روح در حیاتهای قبلی میدانسته است. پس از مرگ، روح یا ذات زندگی، به تناسب نیک و بدش در زندگیهای قبلی، به جسم برتر یا فروتری حلول میکند. شاید روحی که مرتکب گناه شده به دوزخ یا برزخ، و روح نیکوکار به ((جزیره خجستگان)) برود. هنگامی که روح پس از چند بار زندگی از تمام گناهان پاک شد، از حلول کردن در ابدان مختلف آزاد میگردد و در بهشت سعادت ابدی خانه میگیرد.

۴- عالم اخلاق

افلاطون میداند که بسیاری از خوانندگانش شکاک هستند، بنابراین در دورهای میکوشد تا اصول اخلاق طبیعی را، که روح مردم را بدون ارجاع به دوزخ و بهشت و برزخ به سوی عدالت رهنمون شود، بیابد.

در دیالوگهای میانی، بیش از پیش از فلسفه مابعدالطبیعه به اخلاق و سیاست میپردازد: ((بزرگترین و منصفانهترین خردی که ما میشناسیم آن است که مربوط به نظام دادن به خانواده و حکومت باشد.)) مسئله اخلاق در تعارض بین لذت فردی و خیر و صلاح اجتماعی نهفته است. افلاطون این مسئله را به نحو زیبایی مطرح میکند و از زبان کالیاس چنان دفاعی از خودپسندی مینماید که هیچ عالم ضد اخلاق نکرده است. در این بحث میپذیرد که بسیاری از لذات پسندیدهاند، ولی شعور لازم است که بین لذت بد و خوب تمیز بدهد، و از ترس اینکه مبادا این شعور و قوه تمیز دیر به فریاد شخص برسد، بر ما فرض است که در روح جوانها عادت به اعتدال، یعنی احساس حد وسط زرین، را تلقین کنیم. روح یا اصل حیات سه سطح یا جز دارد میل، اراده و فکر; هر جز فضیلت خاص خود را دارد: اعتدال، شجاعت، و خرد که باید به آنها پرهیزگاری و عدالت را، که ایفای فرایض ما نسبت به والدین و خدایان هستند، نیز اضافه کرد. عدالت را میتوان همکاری این اجزا در کل تعریف کرد، مثلا همکاری عناصر متشکله شخصیت در یک فرد یا افراد در یک کشور، که هر یک وظیفه خود را به شایسته ترین وجهی انجام دهند.

خوبی نه در خرد محض است نه در لذت تنها، بلکه ترکیب متناسب و هماهنگی است از آن دو که زندگی خردمندانهای را پدید میآورد. خوبی غایی در شناخت کامل صورتها و نوامیس ابدی است. از نظر اخلاقی، ((عالیترین خوبی... نیرو یا خاصیتی است اگر اساسا چنین نیرویی وجود داشته باشد که روح برای پرستش حقیقت، و انجام همه کار در راه آن، دارد. آن که حقیقت را چنین دوست میدارد بدی را با بدی پاسخ نمیدهد، ترجیح میدهد مظلوم واقع شود تا ظلم کند، و ((در بر و بحر دنبال مردانی خواهد گشت که فاسدشدنی نیستند و دوستی با آنها از هر گوهری

گرانبهاتر است. ... هواخواهان واقعی فلسفه از شهوات جسمانی پرهیز میکنند، و چون فلسفه راه تهذیب نفس و خلاصی از زشتی را به آنها بنمایاند، از آن نمیگریزند، بلکه تسلیم آن میشوند و هر جا رهنمون شود از آن تبعیت میکنند.)) افلاطون اشعار خود را سوخته و ایمان مذهبی را از دست داده بود، ولی هم شاعر و هم خداپرست باقی مانده بود. مفهوم خدا در نظر او لبریز از احساسات زیباشناختی و قرین زهد و پارسایی بود; فلسفه و مذهب در وی یکی شده و با اخلاق و زیباشناختی مخلوط گردیده بود. هر چه مسنتر میشد، کمتر میتوانست زیبایی را جدا از خوبی و حقیقت ببیند. در مدینه فاضله (دولت آرمانی)اش، او به هنر و شعری که به نظر دولت مغایر موازین اخلاقی و میهن پرستی باشد اجازه نشر نمیداد; نمایشها و خطابه‌های غیرمذهبی توقیف میشدند; حتی هومر، آن صورتگر وسوسه گر الاهیات ضد اخلاقی، نیز طرد میشد. موسیقی دوریک و فروگیایی احتمالا مجاز شمرده میشد، لکن هیچ آلت موسیقی پیچیده و هیچ هنرمند ماهری که ((صدای ناهنجار)) عرضه کند پذیرفته نبود، و هر گونه نوآوری بنیادی ممنوع بود.

از ابداع نوع جدید موسیقی که حکومت را به مخاطره میافکند باید پرهیز کرد، چون ممکن نیست سبک تازهای پیدا شود و بر مهمترین ارکان حکومت تاثیر نکند. ... سبک جدید، همینکه بتدریج جای باز کرد، بآهستگی در رفتار و عادات نفوذ میکند... و از آنجا با نهایت بیشرمی به قوانین و تشکیلات مملکتی حمله میبرد و تا هر چه را هست واژگون نسازد از پای نمیایستد.

زیبایی، همچون نیکی، در تناسب، تقارن، و نظم است. اثر هنری بایستی چون موجود جانداری باشد که سر و بدن و دست و پا دارد و همگی از یک اندیشه زندگی میابند. به نظر پیرایشگر احساساتی ما، زیبایی حقیقتی معنوی است نه جسمانی. اشکال هندسی ((زیبایی مطلق و جاودانی)) دارند، و نوامیسی که افلاک از آنها به وجود میآید از ستارگان زیباترند. عشق یعنی جستجوی زیبایی، و آن سه مرحله دارد که به ترتیب عشق به بدن، به روح، و به حقیقت است. عشق بدنی میان زن و مرد، به عنوان وسیله تولید نسل که نوعی تداوم بقاست مشروع است، هر چند که صورتی ابتدایی از عشق و برای فیلسوف نامناسب است. عشقبازی مرد با مرد و زن با زن غیرطبیعی است، و چون تولید مثل را عقیم میسازد باید از بین برداشته شود; این کار با بلندپایه کردن آن، یعنی رساندنش به مرحله دوم یا عشق روحانی، امکانپذیر است. اینجا مرد مسنتر به مرد جوانتر عشق میورزد، زیرا زیبایی و جوانیش مظهر و نشان زیبایی پاک و ابدی است; جوان پیر را دوست میدارد، زیرا دانش و معرفت پیر راه ادراک و شرافت را بر او میگشاید.

لیکن، عالیترین عشقها ((عشق جاویدان به داشتن نیکی است))، عشقی که در جستجوی زیبایی مطلق مثل و صورتهای کامل و ابدی است. این است ((عشق افلاطونی))، نه محبت غیرجسمانی بین زن و مرد.

همینجاست که افلاطون شاعر و فیلسوف در شوق آتشین درک اسرار و آرزوی شهود قوانین و نحوه خلقت و هدف جهان با هم یکی میشوند.

زیرا ای آدیمانتوس، آن که افکارش در وجود واقعی متمرکز است، مجال ندارد که به امور مردمان بنگرد یا در نزاع با ایشان گرفتار حسادت یا دشمنی گردد. چشم او همیشه متوجه اصول ثابت و تغییرناپذیری است که مزاحم یکدیگر نمیشوند، بلکه با نظم خاصی طبق عقل و منطق به جلو پیش میروند، از اینهاست که تقلید میکند، و بر مبنای آنهاست که زندگی خود را قالب میریزد.

۵- معمار مدینه

فاضله با این وجود، افلاطون علاقهمند به امور بشر است. برای خود رویای اجتماعی یا اجتماعی رویایی در سر میپروراند، اجتماعی که در آن فساد رخنه نکرده و از فقر و ظلم و جنگ خبری نیست. از دستهبندیهای شدید سیاسی آتن منزجر است: ((نزاع و دشمنی و نفرت و سوظن همیشه حکمفرماست.)) مانند هر نجیبزادهای از حکومت

مستبدانه ثروتمندان بیزار است: ((سرمایه داران، که انگار نه انگار آنهایی را که به ذلت و تباهی کشاندهاند میبینند، نیششان، یعنی پولشان، را به تن هر بیدفاعی فرو میکنند و چندین برابر اصل نفع میبرند، و بدین ترتیب تعداد گدایان و تهی کیسه گان را در کشور زیاد میکنند،)) و ((بعد از اینکه فقرا دشمنان خود را مغلوب کردند و عدهای را کشتند و عدهای دیگر را تبعید نمودند و بقیه را به طور مساوی در آزادی و قدرت سهیم کردند، دموکراسی به وجود میآید.)) آزادیخواهان نیز مانند دولتمندان تو زرد از آب در میآیند، و چون عده شان زیاد است، با استفاده از رای خود، از بیت المال به مردم اعانه میبخشند و مقامات و مناصب را به خود اختصاص میدهند، و آن قدر در حق اکثریت مداهنه میکنند و تملق ایشان را میگویند که دموکراسی به هرج و مرج بدل میشود، موازین تحتالشعاع مردمان پست قرار میگیرد، و قواعد رفتاری با گستاخی و ناسزاگویی به خشونت میگراید. همان طور که به دنبال پول رفتن دیوانهوار حکومت متنفذان را بر هم میزند، افراط در آزادی نیز دموکراسی را ضایع میسازد.
سقراط: در چنین وضعی، هرج و مرج رشد میکند و به داخل خانه مردم رسوخ مینماید و بالاخره به شیوع میان حیوانات و مسموم کردن آنها منتهی میشود. ... پدر عادت میکند که به سطح پسرانش پایین بیاید ... و فرزندان خود را همسطح پدران میدانند، و ترس از والدین و شرم از میان میرود. ... استاد تملق شاگردان خود را میگوید و از آنها میترسد، و شاگردان استادان و معلمان خود را تحقیر میکنند. ... پیر و جوان یکی میشوند، و جوان همسطح پیر قرار میگیرد و در سخن و عمل ادعای رقابت با او میکند. و پیر مردان... از جوانان تقلید میکنند. نباید فراموش کنم که از آزادی و برابری مردان و زنان در ارتباط با هم نیز سخن بگویم. ... درست است، اسبان و خران نیز مانند آزاد مردان... دارای حقوق و شخصیت مساوی خواهند شد. ...
شکوفه آزادی از هر گوشه و کنار سر بر می آورد.
آدیمانتوس: آنگاه چه خواهد شد سقراط: افراط در هر چیز اغلب سبب عکس العملی در جهت مخالف میشود.... افراط در آزادی در بین افراد یا در کشور به بردگی میانجامد... و شدیدترین نوع استبداد از افراطیترین نوع آزادی پدید می آید. وقتی آزادی افسار گسیخته شود، استبداد نزدیک میشود. ثروتمندان از ترس آنکه دموکراسی خونشان را بریزد، برای سرنگون کردن آن توطئه میکنند. یا فرد جاهطلبی قدرت را در دست میگیرد، به فقیران وعدههای فراوان میدهد، دور خود قشون خصوصی جمع میکند، و اول دشمنان و سپس دوستان خود را میکشد ((تا اینکه کشور را یکسره تصفیه کند)) و حکومت استبدادی برقرار سازد. در این نزاع بین طرف افراط و تفریط، فیلسوفی که رعایت اعتدال را تبلیغ میکند مانند ((انسانی است که گیر حیوانات درنده افتاده باشد))؛ اگر این فیلسوف عاقل باشد، ((در پناه دیواری مینشیند تا باد تند و طوفان فرو نشیند.)) برخی از دانشپژوهان در چنین بحرانی به گذشته پناه برده، تاریخ مینویسند؛ ولی افلاطون به آینده پناهنده میشود و مدینه فاضله میسازد. به نظر او، نخست باید شاه خوبی بیابیم که بگذارد مردمش را در معرض آزمایش قرار دهیم. سپس بایستی کلیه سالمندان را، جز آنهایی که برای حفظ نظم و تعلیم جوانان لازمند، به نقاط دوردست بفرستیم و جوانان را تعلیم دهیم، زیرا عادات بزرگتران جوانان را فاسد میکنند وبه شکل سابق در میآورد. باید جوانان، از زن و مرد، بیست سال تحصیل علم کنند، و این تحصیل شامل اساطیر خواهد بود، نه اساطیر غیر اخلاقی اعتقادات کهن، بلکه اساطیر تازهای که روح را رام کند و به اطاعت از والدین و دولت وادارد. در سن بیست، همه باید تحت آزمایشهای جسمی و روانی و اخلاقی قرار گیرند. آنهایی که مردود شوند، طبقات اقتصادی کشور، یعنی کاسب و تاجر و کارگر و زارع، را تشکیل خواهند داد. اینها دارای مالکیت خصوصی خواهند بود و به نسبت استعداد و توانایی (تا حدودی) ثروتمند خواهند شد، ولی بردگی در کار نخواهد بود. قبول شدگان آزمایش اول ده سال دیگر تعلیم و تربیت خواهند دید. در سن سی سالگی دوباره آزمایش خواهند شد. آنها که مردود شوند سرباز خواهند شد. سربازان مالکیت خصوصی نخواهند داشت و کسب نباید بکنند، بلکه در یک

اجتماع اشتراکی نظامی زندگی خواهند کرد. آنهایی که از امتحان دوم فاتح بیرون بیایند، اکنون (و نه قبل از آن) پنج سال در تمام شعبه‌های ((فلسفه الاهی))، از ریاضیات و منطق تا سیاست و قانون، تحصیل خواهند کرد. در سن سی و پنج، پیروزمندان آزمایش سوم با تمام دانشی که در سر دارند به دنیای عمل انداخته خواهند شد تا زندگی کرده، برای خویش جایی بیابند. در پنجاهسالگی، آنهایی که هنوز زنده اند بدون انتخابات به عضویت طبقه نگهبانان اجتماع یا طبقه حاکم درخواهند آمد.

اینان تمام قدرت را در دست خواهند داشت، ولی صاحب دارایی شخصی نخواهند بود. قانونی وجود نخواهد داشت؛ درباره کلیه دعاوی خصوصی و عمومی، پادشاهان فیلسوف، طبق دانش و فراستی که گرفتار محدودیتهای ماسبق نیست، حکم خواهند داد. اعضای این طبقه، برای اینکه از قدرت خود سواستفاده ننمایند، ملک و پول و خانواده و زن دایمی اختصاصی نخواهند داشت. مردم قدرت خزانه را در دست خواهند داشت، و سربازان قدرت شمشیر را. نظام اشتراکی (کمونیسم) دموکراتیک نبوده، بلکه آریستوکراتیک است؛ و روح مردم عادی قادر به درک و عمل آن نیست. فقط سربازان و فیلسوفان میتوانند آن را به ثمر برسانند.

ازدواج در تمام طبقات باید کاملا از طرف طبقه نگهبان، به عنوان وسیله تداوم نسل بر مبنای اصلاح نژاد، تنظیم شود: ((باید تا حد امکان بهترین هر دو جنس با یکدیگر، و بدترین آنها با یکدیگر مزاوجت کنند؛ و لازم است که فقط کودکان نوع اول پرروش داده شوند نه نوع دوم، زیرا این تنها راه اصلاح نژاد است.)) دولت کلیه کودکان را بزرگ میکند و تحصیل رایگان و مساوی برای همه فراهم میسازد. طبقات موروثی نباید باشند. دخترها باید با پسرها حقوق مساوی داشته باشند، و هیچ منصب دولتی نباید به روی زنان، به خاطر زن بودن آنها، بسته باشد. افلاطون گمان میکند که با توام کردن فردگرایی، زندگی اشتراکی، بقای انسب، آزادی زنان، و آریستوکراسی اجتماعی به وجود خواهد آمد که فیلسوف از زندگی در آن شاد تواند بود؛ و بالاخره چنین نتیجه میگیرد: ((تا فیلسوفان شاه نشوند و یا پادشاهان و شاهزادگان این دنیا روح و قدرت فلسفه را نداشته باشند... پلیدی از شهرها و از آدمیان رخت برنخواهد بست.))

۶- قانونگذار

افلاطون گمان میبرد که چنین شاهی را در وجود دیونوسیوس دوم یافته است. او نیز مانند ولتر فکر میکرد که حکومت سلطنتی این مزیت را بر دموکراسی دارد که اصلاحگر اجتماعی فقط باید یک نفر را قانع سازد. برای بهبود حکومت ((باید دیکتاتوری یافت جوان، خوش خلق، در تحصیل سریع التاثیر، با حافظه قوی، با شهامت، و اصیل الطبع... و خوشبخت؛ خوشبختی او باید در این باشد که معاصر قانونگذار بزرگی باشد و بخت یاری کند و آن دو را به هم نزدیک سازد.)) ولی در این مورد، چنانکه دیدیم، بخت یاری کرد، ولی موفقیت حاصل نشد.

در سالهای کهولت، افلاطون، که هنوز میخواست قانونگذار باشد، سومین حکومت آرمانی را عرضه داشت. نوامیس، علاوه بر اینکه اولین اثر کلاسیک اروپایی در حوزه قانونشناسی است، بررسی آموزنده‌ای است که فتور پیری پس از رویای دوران جوانی را نمایش میدهد. به عقیده افلاطون، شهر جدید باید در زمینلاد داخلی کشور برپا شود، مبادا که عقاید خارجیها آیین آن را، تجارت خارجی صلح و آرامش آن را، و تجملپرستی بیگانه سادگی آن را از بین ببرد. تعداد شارمندان آزاد آن باید به عدد راحت و قابل تقسیم ۵۰۴۰ محدود باشد؛ اضافه برآن، فقط خانواده و بردگان شارمند خواهند بود. شارمندان ۳۶۰ نفر را به عنوان نگهبان انتخاب خواهند کرد که در گروه‌های سی نفری بنوبت برای یک ماه اداره کشور را بر عهده خواهند داشت. این ۳۶۰ نفر شورایی بیست و شش نفره انتخاب خواهند کرد که شبها تشکیل جلسه داده، در تمام زمینه‌ها به وضع مقررات خواهند پرداخت. اعضای شورا اراضی را به نسبت مساوی و غیر قابل تقسیم و غیر قابل انتقال در میان خانواده‌های شارمندان تقسیم خواهند کرد. اعضای نگهبان باید

((خساراتی را که باران غیر نافع ممکن است برای زمین به بار آورد تبدیل به استفاده نمایند و با ساختن خندق و سد از آب جلوگیری کنند و آبیاری را طوری منظم نمایند که حتی به خشکترین زمینها آب فراوان برسد.)) برای جلوگیری از توسعه عدم مساوات اقتصادی، تجارت را باید به حداقل رساند، طلا و نقره نباید در دست مردم بماند، و رباکاری و ربح نباید باشد. مردم را باید از سرمایه گذاری منع کرد و در عوض تشویق نمود که در زمینهای خود کشاورزی کنند. هر کس که عایداتش از چهار برابر قیمت یک سهم زمین تجاوز کند باید مازاد را مجانا تسلیم دولت کند، و بردن ارث باید بشدت محدود شود. زنان در امر تحصیل و سیاست باید حقوقی برابر با مردان داشته باشند. مردان باید در سنین بین سی و سی و پنج ازدواج کنند، و گرنه عوارض سنگینی سالانه به دولت بپردازند، و فقط تا ده سال حق بچه دار شدن دارند. صرف نوشابه‌های الکلی و تفریحهای عمومی باید آن قدر محدود باشد که به اخلاق عمومی صدمه وارد نیاید.

برای تحقق صلح آمیز این امور، دولت باید بر تعلیم و تربیت، انتشارات، و سایر وسایلی که سازنده افکار عمومی و خصوصیات فردی هستند نظارت کامل داشته باشد. بالاترین شغل دولتی را وزیر فرهنگ خواهد داشت. در امر تعلیم و تربیت، اقتدار جای آزادی را خواهد گرفت، زیرا هوش و قدرت تفکر کودکان آن قدر رشد نکرده که ما بتوانیم هدایت زندگیشان را به دست خودشان بسپاریم. ادبیات، علوم، و هنرها را باید تحت نظارت دولت قرار داد و نباید اجازه داد که عقاید و نظریاتی که به تشخیص اعضای شورا خلاف مصالح عمومی است انتشار یابد. از آنجایی که اطاعت از والدین و قوانین فقط به واسطه نیروهای فوق طبیعی ضمانت اجرا دارد، دولت موظف است تعیین کند که مردم کدام خدایان را و در کجا و چگونه بپرستند. هر کس که در مذهب دولتی شک کند باید به زندان افکنده شود، و اگر اصرار ورزد باید به قتل برسد.

زندگی دراز همیشه نعمت نیست; برای افلاطون بهتر میبود اگر قبل از اینکه این سند محکومیت سقراط، یا پیشگفتار تمام تفتیشهای عقیده در آینده، را مینوشت مرده بود. افلاطون میتوانست چنین دفاع کند که وی عدالت را بر حقیقت ترجیح میدهد، هدفش از میان برداشتن فقر و جنگ است و تنها راه رسیدن به آن را نظارت شدید دولت بر فرد میداند و عقیده دارد که برای این کار زور یا مذهب لازم است. به نظر او، سستی اخلاق یونیایی آتن را تنها انضباط دوریایی قوانین اسپارت علاج میکرد. در تمام آثار افلاطون ترس از سواستفاده از آزادی، و این فکر که فلسفه میتواند پاسبان مردم و تنظیم کننده هنرها باشد، وجود دارد. کتاب نوامیس حکم تسلیم آتن محتضر را، که از زمان اضمحلال اسپارت بعد از لوکورگوس تا به آن روز بتنهایی میزیست، امضا کرد. وقتی مشهورترین فیلسوف آتن سخنش تا این حد در دفاع از آزادی ضعیف بود، یونان برای پذیرفتن یک پادشاه آمادگی داشت.

وقتی به این مجموعه تفکرات نگاه میکنیم، متحیر میشویم که افلاطون فلسفه، الاهیات، تشکیلات مسیحیت قرون وسطی، و وضع حکومت فاشیستی عصر حاضر را تا چه اندازه پیش بینی کرده است. نظریه مثل تبدیل به واقعپردازی واقعیت عینی مفاهیم کلی پیروان فلسفه مدرسی (اسکولاستیکها) گردید.

افلاطون، به قول نیچه، نه تنها یک ((مسیحی قبل از مسیح)) که یک پیرایشگر دوران قبل از مسیحیت است. او نفس انسان را پلید میخواند، و چنین میانگارد که روح بشر را یک گناه اولیه آلوده کرده است; برخلاف روشنفکران یونانی قرن ششم و پنجم ق‌م که به وحدت روح و جسم قایل بودند، افلاطون جسم را پلید و روح را آسمانی میخواند و، مانند زهاد مسیحی، بدن را مزار روح میخواند. از فیثاغورس و اورفیسم و عقاید شرقی، اعتقاد به تناسخ ارواح، گناه، تزکیه، و ((رهایی)) را اقتباس میکند، و در آثار آخرینش لحن دیگر دنیایی قدیس آوگوستینوس توبه کار و نو مذهب را به خود میگیرد. اگر به خاطر نثر کامل و زیبایش نبود، میشد گفت که افلاطون یونانی نبوده است.

افلاطون به صورت محبوبترین فلاسفه یونان باقی مانده است، زیرا دارای آن معایب جذابی بود که مردم یونان داشتند. او آن قدر حساس بود که مانند دانته در هر صورت ناقص و ناپایداری زیبایی کامل و جاودانی میدید. زاهد بود، زیرا هر لحظه ناچار بود بر طبع تند و بیلگامش افسار زند. شاعری بود دستخوش قوه خیال و در دام وسوسه و وهم و پندار گرفتار، مفتون کمدی و تراژدی اندیشهها، و سرشار از هیجانات زندگی آزاد روشنفکرانه آتن. ولی سرنوشتش این بود که هم شاعر باشد، هم اهل منطق، و هم بزرگترین متفکر دنیای باستان; زیرکتر از زنون الئایی و ارسطو. افلاطون به فلسفه بیش از تمام زنان و مردانی که دوست داشته بود عشق ورزید و، مانند بازپرس کل داستایفسکی، معتقد بود که منطق آزاد بیهوده است، و به این نتیجه رسید که اگر بخواهیم بشر زنده بماند، فلسفه باید نابود شود. او خود اولین کسی بود که در صورت تحقق مدینه فاضلهاش فدا میشد.

۱۷ – ارسطو

۱- سالهای سرگردانی

چون افلاطون مرد، ارسطو پرستشگاهی برای او بنا کرد و در حق او تقریبا کلیه احترامات خدایی را مرعی داشت. زیرا، با وجودی که نمیتوانست او را بپسندد، از ته قلب دوستش میداشت. ارسطو از شهر ستاگیرا، ماندگاه یونانی کوچکی در تراکیا، به آتن آمده بود. پدرش پزشک دربار پدر فیلیپ، آمونتاس دوم، بود و اگر جالینوس (گالنوس) اشتباه نکرده باشد قبل از فرستاده شدن فیلیپ به نزد افلاطون، به وی کمی علم تشریح آموخته بود. با به هم رسیدن افلاطون و ارسطو، دو جریان متخاصم تاریخ تفکر، یعنی عرفان و علم طب، نیز تلاقی نمودند و به مبارزه پرداختند. شاید اگر ارسطو در آن مدت دراز (بعضی میگویند بیست سال) در محضر افلاطون ننشسته بود، فکر و ذهن کاملا علمی پیدا کرده و در این زمینه رشد کامل یافته بود. در وجود وی، پسر پزشک با شاگرد فیلسوف پیرایشگر در کشمکشی بود که عاقبت هیچ کدام به پیروزی نرسیدند. ارسطو هرگز نتوانست راه خاصی برای خویشتن انتخاب کند. در اطراف خود تجربیاتی در علوم جمع کرد که برای تدوین یک دایرهالمعارف کافی بود، و بعد کوشید تا این اطلاعات را به قالب افلاطونیی درآورد که ذهن مدرسیش با آن شکل گرفته بود. در هر صفحهای که مینوشت عقاید افلاطون را رد میکرد، زیرا هر صفحهای که مینوشت وامی از افلاطون گرفته بود.

چون شاگرد پر اشتیاقی بود، دیری نگذشت که توجه استاد را جلب کرد. دیوجانس لائرتیوس میگوید هنگامی که افلاطون رسالات خود را درباره روح در آکادمی میخواند، ((تنها کسی که تا آخر مینشست ارسطو بود، در حالی که دیگران برخاسته و میرفتند.)) پس از مرگ افلاطون (۳۴۷)، ارسطو به دربار هرمیاس، که با وی در آکادمی درس خوانده و از بردگی به دیکتاتوری آتارنئوس و آسوس در قسمت علیای آسیای صغیر رسیده بود، رفت. در آنجا با دختر وی به نام پوتیاس ازدواج کرد (۳۴۴)، و چیزی نمانده بود در آسوس سکنا گزیند که ایرانیها، که فکر میکردند هرمیاس به فیلیپ در نقشه حمله به آسیا کمک میکند، او را به قتل رساندند. ارسطو همراه زن خود به جزیره لسبوس در همان نزدیکیها رفت و مدتی بماند و سرگرم مطالعه تاریخ طبیعی آن جزیره شد. پوتیاس دختری برای او آورد و چشم از این جهان بر بست.

بعدها ارسطو با هرپولیس روسپی ازدواج کرد یا به سر برد، ولی تا آخر خاطره پوتیاس را از یاد نبرد، و در هنگام نزع وصیت کرد تا استخوانهایش را در کنار استخوانهای او خاک کنند; ارسطو کاملا آن طلبه خشک و بی احساسی که آثارش نشان میدهد نبود. در سال ۳۴۳، فیلیپ که شاید او را از دربار آمونتاس میشناخت دعوتش کرد که تعلیم و تربیت اسکندر را، که پسر سرکش ۱۳ سالهای بود، به عهده بگیرد. ارسطو به پلا آمد و چهار سال بر سر این کار زحمت کشید. در سال ۳۴۰، فیلیپ او را مامور ساخت که تجدید بنا و اسکان مردم شهر ستاگیرا را، که در جنگ با اولونتوس خراب شده بود، به عهده بگیرد و قوانینی برای آن وضع کند. ارسطو از عهده تمام این کارها با موفقیت

برآمد و موجبات رضایت اهالی را فراهم ساخت، و ایشان نیز در ازای آن افتتاح شهر را در یکی از تعطیلات سالانه به دست او انجام دادند.

در ۳۳۴، به آتن برگشت و، شاید با کمک مالی اسکندر، مدرسهای برای تدریس معانی بیان و فلسفه باز کرد. برای مسکن خود یکی از زیباترین ژیمنازیومهای آتن را انتخاب کرد که مجموعهای بود از بناهایی که به آپولون لوکئوس (خدای چوپانها) تقدیم شده بود، و در باغ زیبایی با پیاده روهای سرپوشیده از درختان محصور بود. صبحها به دانشجویان خود دروس عالی تدریس میکرد و بعداز ظهرها برای گروهی عمومیتر احتمالا درباره فن خطابه، شعر، اخلاق، و سیاست سخنرانی مینمود. در آنجا کتابخانهای بزرگ، باغ وحش، و موزه تاریخ طبیعی به وجود آورد. این مدرسه به نام لوکیون مشهور شد و شاگردان و فلسفهاش را مشائین نامیدند، زیرا ارسطو دوست میداشت زیر آن درختان راه برود و به شاگردانش درس بدهد.

بین لوکیون که شاگردانش بیشتر از طبقات متوسط بودند، آکادمی که شاگردانش را بیشتر اشرافزادهها تشکیل میدادند، و مدرسه ایسوکراتس که غالب طلابش از مستعمرات یونان بودند رقابت سختی در گرفت. اما وقتی که ایسوکراتس تاکید خود را بر فن خطابت متمرکز کرد، و آکادمی بر ریاضیات و ما بعد طبیعت و سیاست، و لوکیون بر علوم طبیعی، این رقابت تا حدی فروکش کرد. ارسطو شاگردانش را وامی داشت که در تمام زمینهها، از عادات بربرها گرفته تا تشکیل شهرهای یونان، سابقه مسابقات پوتیایی، و جشنهای دیونوسوسی، اعضا و عادات حیوانات، خصوصیات و توزیع نباتات، وتاریخ علم و فلسفه به جمع آوری و هماهنگ کردن اطلاعات اقدام کنند. این مآخذ گنجی از اطلاعات علمی در اختیار او میگذاشت که از آنها برای نوشتن مقالات و رسالات زیاد و متنوع خود استفاده فراوان میکرد هر چند که گاهی بیش از حد لازم به آنها اعتماد می نمود.

برای مردم عامی حدود بیست و هفت دیالوگ نوشت که به عقیده سیسرون و کوینتیلیانوس با دیالوگهای افلاطون برابر است; همین نوشتهها بود که موجب شهرت او در دنیای باستان گردید. این دیالوگها همه در اثر خرابیهای ناشی از فتح رم به دست بربرها از میان رفت. آنچه از آثار او برای ما باقی مانده مقداری نوشتههای فنی و بسیار گنگ و ملال آور است که کمتر دانشمندی از زمان باستان ذکری از آن به میان آورده، و ظاهرا در دوازده سال آخر عمر فیلسوف از یادداشتهایی که برای درسهای خود تهیه میکرد یا یادداشتهای شاگردانش به رشته تحریر درآمده است. این جزوههای فنی در خارج از لوکیون شهرتی نداشتند، تا اینکه توسط آندرونیکوس رودسی در قرن اول ق‌م منتشر شدند. چهل قطعه از این نوشتهها باقی مانده است، ولی دیوجانس لائرتیوس ۳۶۰ قطعه ذکر میکند که شاید جزوههای کوتاهی باشند. در بازمانده آثار این دانشمند باید در جستجوی اندیشهای باشیم که روزی زنده بود و در اعصار بعد موجب گردید که لقب ((فیلسوف بزرگ)) به ارسطو اطلاق گردد. البته، هنگام مطالعه نوشتههای ارسطو، شخص نباید انتظار داشته باشد که با نبوغ فوق العاده افلاطون یا با زیرکی و طنز دیوجانس روبرو شود، بلکه ارسطو در واقع یک گنجینه سرشار دانش و علم است، و خردش با چنان محافظه کاری در آمیخته که شایسته همدمان و جیره خواران پادشاهان است.

۲- دانشمند

ارسطو را از قدیم مقدم بر هر چیز یک نفر فیلسوف شناختهاند. شاید این اشتباه باشد. بگذارید، لااقل به خاطر یک ارزیابی تازه هم که باشد، او را مقدم بر هر چیز یک دانشمند به شمار آوریم.

مغز کنجکاو او متوجه فرایند و فن استدلال است، و این دو را با چنان دقت و شدتی تجزیه و تحلیل میکند که ارغنون برای دو هزار سال به صورت کتاب پایه علم منطق باقی ماند. ارسطو خیلی اشتیاق دارد که روشن فکر کند، ولی در آثاری که از وی بر جای مانده کمتر در این امر موفق شده است. همیشه نیمی از وقتش را صرف تعریف واژه

هایش میکند و بعد خیال میکند که مسائل را حل کرده است. تعریف را این طور تعریف میکند: تعیین شی یا اندیشه به وسیله نام بردن نوع یا طبقهای که به آن تعلق دارد (انسان حیوان است). و سپس تعیین اختلافی که آن را از سایر اعضای آن طبقه ممتاز میکند (انسان یک حیوان منطقی است). ارسطو، به شیوه خاص خود، همه چیز را به ده مقوله (مقولات عشر) طبقهبندی میکند: جوهر، کم، کیف، نسبت، مکان، زمان، وضع، ملک، فعل، و انفعال. این طبقهبندی را عدهای از نویسندگان در بسط افکار سست خود بسیار مفید یافته اند.

ارسطو حواس را به عنوان تنها منبع هر دانش قبول میکند. به عقیده او قضایای کلی ذاتی نیستند، بلکه اندیشههای تعمیم یافته یعنی حاصل ادراکات ما از اشیایی مشابه میباشند. در واقع همه چیز درک است نه شی واقعی. اصل تضاد را مطلقا قاعده کلی هر منطقی میشناسد: ((ممکن نیست صفتی، در عین حال و در یک نسبت هم متعلق به یک شی باشد و هم نباشد.)) اشتباهاتی را که سوفسطاییان میکنند یا در سر راه ما قرار میدهند فاش و بر ملا میسازد. متقدمان خود را مورد انتقاد قرار میدهد که، به جای اینکه برای درک جهان و فرضیههای مربوط به آن به مشاهده و تجربه دست زنند، خیالپردازی میکنند. روش مورد علاقه او قیاس است یعنی مجموعه سه گزاره که گزاره سوم الزاما از آن دو گزاره دیگر نتیجه میشود.

ولی، در عین حال، قبول میکند که برای اینکه اصل قضیه لااقل محتمل باشد، باید روش استقرا را به کار برد. گرچه در رسالات فلسفی خود اغلب در به کار بردن قیاس خویشتن را گم میکند، اصولا استقرا را میپسندد، و در کارهای علمی خود انبوهی از مشاهدات تجربی را متراکم، و گاهی تجربیات خود یا دیگران را ثبت میکند. با وجود تمام اشتباهاتش، ارسطو پدر روش علمی، و اولین کسی است که تحقیقات علمی دسته جمعی را شروع کرده است.

ارسطو علم را از آنجا شروع میکند که ذیمقراطیس رها کرده بود، و جسارت را به جایی میرساند که به هر رشته از علوم وارد میشود. در ریاضیات و فیزیک بیش از سایر رشتهها ضعیف است، و در این زمینهها خود را محدود به مطالعه اصول اولیه میسازد. در فیزیک به دنبال کشفیات جدید نمیگردد، بلکه به دنبال تعریفهای روشنی برای واژههای مورد استفاده است، مانند: ((ماده، حرکت، مکان، زمان، دور و تسلسل، بینهایت، تداوم، تغییر، و نهایت. حرکت و فضا مداومند و، آنچنانکه زنون فرض میکند، از لحظات یا قطعات کوچک جدا و غیر قابل تجزیه به وجود نیامدهاند؛ ((بینهایت)) بالقوه وجود دارد نه بالفعل. مسائلی از قبیل جبر، جاذبه، حرکت، و سرعت را، که نیوتون بعدها حل کرد، احساس میکرد؛ هر چند که کاری در جهت تدقیق آنها ننمود. خاصیت برآیندی نیروها را تا حدی درک میکرد و حتی قانون اهرم را نیز بیان کرد: ((هر چه فاصله وزن جا به جا کننده از نقطه اتکای اهرم بیشتر باشد]شی[را آسانتر جا به جا خواهد کرد.)) ارسطو میگوید که اجرام سماوی، بخصوص زمین، کروی شکل هستند، زیرا فقط کرویت زمین میتواند این پرسش را پاسخ دهد که چرا در هنگام خسوف، وقتی که زمین بین ماه و خورشید قرار میگیرد، شکل ماه منحنی است. درک حسی قابل تمجیدی در اعصار زمینشناسی دارد؛ گاهی به طور غیرمحسوس میگوید که دریا جای به خشکی و خشکی جای به دریا میدهد، تمدنها و ملتهای بیشماری به وجود آمده و سپس در اثر یک فاجعه ناگهانی یا بتدریج نابوده شدهاند؛ ((شاید هر هنر و فلسفهای بارها به اوج ترقی رسیده و سپس از بین رفته باشد.)) حرارت علت کلی تغییرات زمینشناسی و نجومی است. او تصادفا ابر، مه، شبنم، باران، برف، تگرگ، باد، طوفان، تندر، برق، قوس و قزح، و تیر شهاب را توصیف میکند.

فرضیههای او اغلب غریب و توخالی هستند، ولی اهمیت زمانی رسالهای که در علم آثار جوی نوشته در این است که پای قوای ماوراالطبیعه را به میان نمیکشد، بلکه به دنبال علل طبیعی میگردد که از روی قواعد و نظم معینی باعث تغییرات جوی میشوند. علوم طبیعی، تا زمانی که اکتشافات بعدی حوزهاش را گسترش داده و اسباب تجربه و اندازهگیری دقیق در اختیارش قرار دادند، نمیتوانست از حد دوران ارسطو بیشتر پیشرفت کند.

در زیستشناسی است که ارسطو بیشتر احساس تسلط میکند، مشاهداتش وسیعتر و فراوانتر و اشتباهاتش نیز زیادتر است. تمرکز و جمع آوری کشفیات پیشین، در مسیر برقراری این علم حیاتی بزرگترین موفقیت اوست. با کمک شاگردانش اطلاعاتی درباره حیوانات و گیاهان کشورهای سواحل اژه گردآوری نمود و اولین مجموعه علمی گیاهان و حیوانات را به وجود آورد. اگر بتوان به پلینی اعتماد کرد، اسکندر به شکارچیان و شکاربانان و ماهیگیران و دیگران فرمان داده بود که هر نوع اطلاع یا نمونهای را که ارسطو برای کار خود لازم دارد برای او فراهم کنند. فیلسوف ما از تمایل خود به چیزهای پست چنین اعتذار میجوید: ((تمام اشیای طبیعی شگفت انگیزند; هر کس که تفحص درباره حیوانات پست را حقیر دارد، در واقع خودش را حقیر میدارد.)) ارسطو جانوران را به خونداران و بیخونان، که تقریبا برابر با مهرهداران و بیمهرههای ما باشد، تقسیم میکند. سپس بیخونان را به دستههای صدفداران و سخت پوستان و نرم تنان و حشرات، و خونداران را به ماهیها، دوزیستان، پرندگان، و پستانداران تقسیم میکند. در رشتههای متنوع و وسیع قابل ملاحظهای بحث میکند: جهاز هاضمه، دفع، احساس، نیروی حرکت، تولیدمثل، و دفاع; انواع و رفتار ماهیها، پرندگان، خزندگان، میمونها، و صدها رسته دیگر; فصل جفتگیری و طرز بچه داری آنها; پدیده بلوغ، قاعدگی، نطفهگیری، آبستن شدن، سقط جنین، توارث، دوقلوزاییدن; اسکان و کوچ کردن حیوانات، طفیلیها و ناخوشیهای آنها، و روش خواب و زمستانخوابی آنها. ... وی درباره زندگی زنبور شرح بسیار درخشانی میدهد. آثار ارسطو مالامال از مشاهدات اتفاقی عجیب است، مثلا اینکه خون گاومیش سریعتر از خون اغلب حیوانات منعقد میشود; یا اینکه پارهای از حیوانات نر، مخصوصا بز، مشهور است که شیر میدهند: و اینکه ((اسب، چه نر و چه ماده، بعد از انسان از سایر حیوانات شهوترانتر است.)) ارسطو بخصوص نسبت به اعضا و عادات تولید نسل حیوانات کنجکاو است و از گوناگونی راههایی که طبیعت ابقای نسل را استوار میسازد به شگفتی میآید: ((چون طبیعت نمیتواند فرد را از زوال حفظ کند، نوع را نگاه میدارد.)) در این رشته، کار ارسطو تا قرن پیش بی رقیب مانده بود. حیات جانوران در حول دو محور میگردد; خوردن و تولید مثل. ((جنس ماده عضوی دارد که باید آن را تخمدان انگاشت، زیرا شامل آن چیزی است که در ابتدا تخم اشتقاق نیافته است و بعد، در اثر اشتقاق، چندین تخم میشود.)) عنصر ماده به جنین غذا میدهد، و عنصر نر نیرو و حرکت. ماده عنصر انفعالی و نر عنصر محرکه است. ارسطو نظریه امپدوکلس و ذیمقراطیس را، که میگویند جنسیت جنین را دمای زهدان یا غلبه یک عنصر تولیدی بر عنصر تولیدی دیگر تعیین میکند، رد میکند و فرضیه خود را جانشین آن میسازد که ((اگر عنصر سازای اصلی، یعنی نر، نتواند دست بالا را گرفته، به علت کمبود حرارت از پختن ماده و برگرداندن آن به شکلی که میخواهد عاجز شود، آن وقت این ماده... به جنس ماده تبدیل میشود.)) و اضافه میکند: ((گاهی زنها سه یا چهار بچه میزایند; مخصوصا در پارهای از نقاط عالم. بیشترین تعداد بچهای که انسان به دنیا آورده پنج است، و این اتفاق چندین بار مشاهده شده است. در یکی از روزگاران قدیم، زنی در چهار دفعه وضع حمل بیست بچه آورد که اغلب ماندند و بزرگ شدند.)) ارسطو بعضی از فرضیههای زیستشناسی قرن ۱۹ را پیش بینی میکند. او میگوید که اعضا و مشخصات روحی جنین را ذرات ریزی شکل میدهند (توارث)) در نظریه ((خلقت)) انواع)) داروین) که از هر یک از اعضای انسان بالغ داخل در عناصر تولید میشوند. او، مانند فون بر، عقیده داشت که در جنین ابتدا خواص مربوط به ((ژن)) ظاهر میشود، بعد خواص مربوط به نوع، و سرانجام خواص مربوط به شخص. ارسطو اصلی را بیان میکند که هربرت سپنسر مایه فخر خود میدانست، و آن این بود که باروری موجودات زنده روی هم رفته با پیچیدگی تکامل آنها نسبت معکوس دارد.

ارسطو در بیان توصیف جنین جوجه بیشتر از هر موضوعی استادی نشان میدهد:

اگر بخواهید، میتوانید این تجربه را انجام دهید. بیست عدد تخم مرغ یا بیشتر را گرفته، دو مرغ یا بیشتر روی آنها بخوابانید. سپس هر روز، از روز دوم تا روزی که جوجه‌ها بیرون میآیند، یک تخم مرغ بردارید و بشکنید و آزمایش کنید. ... در مرغ معمولی، جنین پس از سه روز مرئی میشود. ...
قلب مانند لکه خونی به نظر میآید که ضربان دارد و حرکت میکند، انگار که موجودی زنده است; از آن دو رگ حامل خون در مدار حلقه مانندی حرکت میکند. غشایی که تارهای خونی را حمل میکند از رگها درآمده، زرده را در خود میگیرد. ... وقتی تخم ده روزه است، جوجه و تمام اعضای آن کاملا مشخص و پیداست.
ارسطو عقیده دارد که جنین انسان مانند جنین مرغ نمو میکند: ((کودک در رحم مادر خوابیده است...
زیرا طبیعت پرنده را میتوان به طبیعت انسان تشبیه کرد.)) فرضیه تشابه اعضا ارسطو را قادر میسازد که دنیای حیوانات را یکی ببیند: ((ناخن را مشابه پنجه خرچنگ، و پر را مانند فلس ماهی.)) گاهی به فرضیه تکامل بسیار نزدیک میشود: طبیعت آهسته آهسته از دنیای بیجان به زندگی حیوانی وارد میشود، به طوری که ممکن نیست حد فاصلی برای آن قایل شد. ... بنابراین، در جریان تکامل، پس از اشیای بیجان، یاخته گیاهان که نسبت به حیوانات هنوز بیجان ولی در مقام قیاس با اشیای بیجان جاندار هستند ظاهر میشوند.
در گیاه همیشه یک سیر صعودی به سوی حیوان وجود دارد. در دریا اشیایی موجود است که شخص در تشخیص اینکه آیا گیاهند یا جانور دچار تردید میشود. ... اسفنج از هر لحاظ شبیه گیاه است. ... بعضی جانوران در زمین ریشه میدوانند و اگر کنده شوند، میمیرند. ... پاره‌ای از جانوران نشانی از حساسیت ندارند و پاره‌ای دیگر کم دارند... و خلاصه در تمام جانوران یک سیر صعودی در تمام مراحل دیده میشود.
ارسطو میمون را حد واسط بین انسان و حیوان زایا میداند. نظریه امپدوکلس را در مورد انتخاب طبیعی در تحول اتفاقی رد میکند و میگوید در تکامل اتفاق رخ نمیدهد، بلکه سیر تکامل مبتنی است بر انگیزه ذاتی هر شکل، نوع، یا ژن که خودش را برای رسیدن به صورت عالی طبیعیش متحول میکند. در طبیعت هر موجود البته طرحی هست، ولی این بیشتر از یک محرک داخلی سرچشمه میگیرد تا یک انگیزه خارجی، و غایت تحول هر موجود آن است که به منتها درجه تکامل خود برسد.
توام با این اظهارات و عقاید درخشان، ارسطو مرتکب اشتباهات بزرگی شده است (چنانکه بعد از بیست و سه قرن باید انتظار داشت). این اشتباهات گاهی آن قدر بزرگ است که انسان را به این فکر میاندازد که مبادا نوشته‌های ارسطو درباره حیوانشناسی با نوشته‌های شاگردانش در همین رشته مخلوط شده باشد. کتاب تاریخ حیوان او پر از اشتباه است. مثلا میگوید که اگر موشها در تابستان آب بخورند، میمیرند; فیلها دچار دو ناخوشی بیشتر نمیشوند: زکام و نفخ شکم; جز انسان، هر جانوری را اگر سگ هار بگزد، دچار مرض هاری میشود; مارماهی خود به خود تولیدمثل میکند; فقط انسان ضربان قلب دارد; اگر زرده چند تخم مرغ را به هم بزنید، در وسط جمع میشود; و اینکه تخم مرغ در آب نمک شناور میماند. ارسطو اعضای جانوران را بهتر از اعضای انسان میشناسد، زیرا نه او و نه بقراط نتوانستند مقررات مذهبی را بشکنند و به تشریح بدن انسان بپردازند. دیگر اینکه ارسطو میگوید انسان هشت دنده بیشتر ندارد، دندانهای زنها از مردان کمتر است، قلب بالاتر از ریه قرار گرفته، قلب مرکز احساسات است نه مغز، و وظیفه مغز فقط خنک کردن خون است. بالاخره او (یا یکی از اعوان گرانمایه‌اش) تا به آن حد در فرضیه طراحی خلقت فرو میروند که باعث پوزخند عقلا میشوند. ((کاملا آشکار است که گیاهان را برای حیوانات و حیوانات را برای انسان خلق کرده‌اند.)) ((طبیعت نشیمن انسان را برای نشستن خلق کرده است، زیرا چهارپایان میتوانند بدون خستگی بایستند، ولی انسان به نشستن احتیاج دارد.)) مع هذا، همین عبارت آخر برداشت علمی او را نشان میدهد: مولف بی چون و چرا میپذیرد که انسان یک حیوان است و به دنبال دلایلی میگردد که اختلاف ساختمانی انسان و

حیوان را پیدا کند. رویهمرفته کتاب تاریخ حیوان بزرگترین اثر او و عالیترین محصول علمی قرن چهارم ق‌م یونان است. زیستشناسی ارسطو بیست قرن بدون رقیب ماند.

۳ - فیلسوف

ارسطو در مطالعه انسان، یا به علت تقوای بیریا یا به دلیل احترامی که نسبت به عقاید مردم قایل بود، کمتر جنبه علمی را مراعات میکند و بیشتر به ماوراالطبیعه متوجه میشود. روان یا عنصر حیاتی را ((وجود اولیه هر سازواره (ارگانیسم)))، یعنی شکل ذاتی و ازلی، و انگیزه و راهنمای رشد و نمو آن میداند. روح در بدن مقیم نیست یا چیزی نیست که به بدن داده باشند، بلکه با بدن نمو میکند; روح همان بدن انسان است ((همراه با این قدرتها که میتواند خود تغذیه کند، خود رشد نماید، و خود فاسد شود.)) روح حاصل جمع کارکردهای سازواره است; نسبت روح به جسم چون نسبت بینایی است به چشم. در عین حال، این جنبه‌های کارکردی اساسی هستند; همین کارکردها ساختمان بدن را میسازند; امیال هستند که اعضا را قالب میدهند، روح است که بدن را شکل میدهد، ((تمام اعضای طبیعی آلتهای روح هستند.)) روح سه مرتبه دارد، تغذیه کننده، حساس، و منطقی. گیاهان در داشتن روح تغذیه کننده با حیوانات و انسان شریکند، یعنی قابلیت تغذیه و نمو دارند. حیوانات و انسان، علاوه بر آن، حساسیت یعنی قابلیت درک و احساس دارند. حیوانات عالیتر، و همچنین انسان، دارای ((منطق انفعالی)) یعنی هوش ساده و ابتدایی هستند، اما فقط انسان است که ((منطق فعال)) دارد، یعنی میتواند هر موضوعی را تعمیم دهد و از خود ابتکار کند. این قسمت آخر، جز یا تجلی آن نیروی خلاقه عقلایی جهان است که همان خداست، لذا جاودانی است. اما این ابدیت در وجود نیست، بلکه آنچه میماند نیروست نه شخص. فرد ترکیب فانی و یکتایی است از قوای تغذیه کننده و حساس و منطقی. انسان ابدیت را به طور نسبی و آن هم از طریق تولیدمثل و پس از مرگ به دست میآورد. همان طور که روح ((صورت)) جسم است، خدا نیز ((صورت)) یا ((ذات)) دنیا طبیعت جبلی، و وظایف و هدفهای آن است. تمام علتها بالاخره به علت العلل و تمام حرکات به محرک اول بر میگردند.

ما بایستی اصل و شروعی برای هر حرکت یا نیرو در دنیا قایل شویم، و این مبدا خداست. چون خدا حاصل جمع و مبدا هر حرکت است، حاصل و مقصد تمام هدفها در طبیعت است، خدا علت غایی و اولیه است.

همه جا میبینیم که اشیا به مقصد معینی در حرکتند. دندانهای پیشین تیز میشوند که غذا را ببرند، و دندانهای کرسی پهن میشوند که آن را آسیا کنند; پلک به هم میخورد که چشم را حفظ کند; مردمک در تاریکی باز میشود که نور بیشتری داخل شود; درخت ریشهاش به زمین و شاخهاش رو به خورشید میرود. همان طور که درخت به سبب طبیعت ذاتی، نیرو، و هدفش به سوی نور کشیده میشود، دنیا هم مجذوب طبیعت ذاتی، نیرو، و هدفهای خود میشود که همان خداست خدا خلاق دنیای مادی نیست، بلکه نیرو دهنده آن است. این نیرو برای به حرکت در آوردن دنیا از خارج به آن وارد نمیشود، بلکه از داخل، مانند جذبه معشوق که عاشق را به سوی خود میکشاند، در کار است. بالاخره ارسطو میگوید که خدا اندیشه محض و روح عقلایی است و خود را به صورتهای ابدی جلوه گر میسازد، و این صور در عین حال جوهر عالم و خود خدا را تشکیل میدهند.

هدف هنر، مانند هدف ماورا الطبیعه، آن است که شکل اساسی اشیا را متجلی سازد. نوعی بازسازی یا نمایش زندگی است، منتها نه به شکل تقلید بیروح آن; آنچه را هنر نشان میدهد روح ماده است نه جسم یا خود ماده، و از طریق همین انتقال و انعکاس ذات است که حتی نمایش هر شی زشتی ممکن است زیبا باشد. زیبایی وحدت است، هماهنگی و تقارن اجزاست در کل. در درام، این وحدت عمدتا وحدت موضوع است; یعنی داستان در محور یک موضوع میچرخد، و پرداختن به موضوعات دیگر وقتی جایز است که برای روشن کردن و پروراندن موضوع اصلی مفید باشد. در صورتی یک نمایشنامه عالی است که موضوع آن اصیل و قهرمانی باشد. ارسطو در توصیف معروف

خود از تراژدی میگوید: ((تراژدی بیان آراسته و پیراسته موضوعی است قهرمانی و کامل که عظمت خاصی را دارا باشد. ... تراژدی انسان را در عمل نشان میدهد، تنها داستانسرایی نیست، بلکه با برانگیختن رحم و ترس به احساسات مشابه در انسان آرامش میبخشد.)) تراژدی با برانگیختن عمیقترین احساسات، و سپس با فرو نشاندن آن به وسیله یک گرهگشایی آرامیبخش، احساسات را با بیانی که هم بی آزار است و هم روح را عمق میبخشد ارائه میکند؛ احساساتی که در غیر این صورت ممکن است غلیان آن به جنون یا خشونت منتهی شود. تراژدی دردها و رنجهایی بمراتب عظیمتر از دردها و رنجهای ما نشان میدهد. به طور کلی، اندیشه کردن در هر هنر واقعی لذتبخش است، و نشان هر تمدنی آن است که برای روح آثاری شایسته این منظور فراهم کند. زیرا ((طبیعت نه تنها ما را ملزم میسازد که بیکار نباشیم، بلکه میخواهد که ما بتوانیم از فراغت خود به شریفترین وجهی لذت ببریم.)) پس زندگی خوب چیست ارسطو با سادگی بی غل و غش جواب میدهد که زندگی خوب یعنی زندگی شادمانه. او در کتاب اخلاق (برخلاف افلاطون) نه بر چگونگی ساختن انسان خوب، که بر ساختن انسان شاد تاکید میکند. میگوید جز خوشی دنبال هر چه بگردیم هدفی دیگر در بر دارد، تنها خوشی است که به خاطر خودش آن را دنبال میکنیم. برای سعادت جاویدان چند چیز لازم است: اصالت، سلامت، زیبایی، خوشبختی، شهرت نیک، دوستان خوب، پول خوب، و خوبی. ((کسی که کاملا زشت است نمیتواند خوشبخت باشد.)) و ((آنها که میگویند هر که گرفتار چرخ زندگی و در شکنجه است یا دچار بدبختی عظیم شده، اگر خوب باشد، سعادتمند است اباطیل میبافند.)) ارسطو، با صراحتی که در فیلسوفان نادر است، جواب سیمونیدس به زن هیرون را، که پرسیده بود بهتر است عاقل بود یا ثروتمند، بدین ترتیب نقل میکند: ((ثروتمند. زیرا میبینیم که عاقلان اوقات خود را پشت درخانه ثروتمندان میگذرانند.)) اما ثروت فقط وسیله است و به تنهایی کسی جز خسیس را ارضا نمیکند و، چون نسبی است، بندرت شخص را مدت مدیدی راضی نگاه میدارد. سر سعادت در فعالیت و عمل است؛ یعنی صرف نیرو در راهی که با طبیعت و مقتضیات بشر سازگارتر است. فضیلت یعنی اینکه شخص عملا عاقل باشد و هوشیارانه خوبیهای خویشتن را بشناسد. فضیلت معمولا حد وسط طلایی میان افراط و تفریط است؛ برای یافتن این حد وسط ذکاوت لازم است و برای به کار بستنش کف نفس (نیروی باطنی). ارسطو در یکی از جملات مختص خودش میگوید: ((آن کس که در وقت مناسب، به نحو درست، و برای مدت شایسته نسبت به شخص یا موضوعی عادلانه خشمناک شود قابل تحسین است.)) فضیلت عمل نیست، بلکه عادت انجام کار صحیح است.

در ابتدا باید خوبی را با انضباط به جوانان آموخت، زیرا جوان نمیتواند در این مسائل عاقلانه قضاوت کند؛ کمکم، و به موقع خود، آنچه در نتیجه اجبار به وجود آمده تبدیل به عادت میگردد (طبیعت ثانوی میشود) و تقریبا مانند میل و اشتیاق لذتبخش میگردد.

ارسطو کاملا برخلاف نظر اولش که خوشبختی را در عمل میدانست، چنین نتیجهگیری میکند که بهترین زندگی، زندگی متفکرانه است. زیرا اندیشه نشان یا مشخصه ممتاز انسان است؛ ((کار صحیح انسان آن کاری است که در آن روح با عقل توام باشد.)) خوشبختترین مرد کسی است که کامیابی را با بینش، تحقیق، و اندیشه ترکیب کند. زندگی چنین شخصی به زندگی خدایان نزدیک میگردد.)) ((آنهایی که میخواهند از لذت مستقلی برخوردار شوند بایستی به دنبال فلسفه بروند، زیرا سایر لذات بدون کمک سایر افراد ممکن نیست.))

۴- سیاستمدار

همان طور که اخلاق علم سعادت فردی است، سیاست علم سعادت دسته جمعی است. وظیفه دولت تشکیل اجتماعی است که حداکثر خوشی را برای حداکثر مردم فراهم سازد. ((دولت یعنی مجموعهای از افراد یک کشور که برای نیل به تمام مقاصد و هدفهای زندگی خویش خودکفا باشند.)) دولت پدیدهای است طبیعی، زیرا ((انسان طبعا

حیوانی است سیاسی))؛ یعنی غرایزش طبعا او را به سوی مصاحبت و اجتماع رهبری میکند. ((دولت طبعا قبل از خانواده و فرد میآید))؛ انسان آنچنانکه میدانیم در اجتماع متشکل به دنیا میآید، و اجتماع او را به شکل خود قالبریزی میکند.

ارسطو پس از جمع آوری و مطالعه ۱۵۸ قانون اساسی یونانی، با کمک شاگردانش، آنها را به سه گروه تقسیم میکند: سلطنتی (مونارشی)، اشرافی (آریستوکراسی)، و حکومت نخبگان (تیموکراسی) که به ترتیب مظهر زور، اصالت، و فضل هستند. هر یک از این سه نوع حکومت میتواند بر حسب زمان و مکان و مقتضیات مناسب باشد. یکی از جملات ارسطو، که هر امریکایی باید از بر بداند، این است: ((گرچه ممکن است که یک نوع حکومت از دیگران بهتر باشد، ولی دلیلی در دست نیست که نوع دیگری، تحت شرایطی خاص، از آن برتر نباشد.)) اگر هیئت حاکمه نفع عموم را بر نفع خود ترجیح دهد، هر نوع حکومتی خوب است، و عکس آن اگر باشد، هر نوع حکومتی بد است. هر نوع حکومتی که به جای خدمت به خلق در خدمت هیئت حاکمه در آید پلید خواهد بود؛ در آن صورت، حکومت سلطنتی به استبداد، آریستوکراسی به حکومت مالداران، و حکومت نخبگان به دموکراسی به معنای حکومت عوام در خواهد آمد. اگر حکمران منفرد صالح و توانا باشد، حکومت سلطنتی بهترین نوع حکومت است، ولی اگر مستبد و خودپسند باشد، حکومت استبدادی برقرار خواهد شد که بدترین نوع حکومتهاست. حکومت اشرافی (آریستوکراسی) ممکن است برای مدت کمی مفید باشد، ولی حکومتهای اشرافی سرانجام به دیکتاتوری مبدل میشوند. ((اصالت طبع این روزها کمتر بین نجیبزادگان یافت میشود؛ اغلبشان بیکاره و بیفایدهاند. ...

خانوادههای متعین اغلب دیوانه از آب در میآیند، چنانکه بازماندگان آلکیبیادس و دیونوسیوس مهین را میتوان نام برد؛ کسانی که وضع مالی ثابتی دارند مبدل به اشخاص ابله و کودن میشوند، مانند بازماندگان کیمون، پریکلس، و سقراط.)) چون آریستوکراسی فاسد شود، معمولا استبداد مالداران جایش را میگیرد که در واقع حکومت ثروت است. این حکومت باز بهتر از سلطنت استبدادی و حکومت جماعت است، ولی متاسفانه آن هم قدرت را به دست کسانی میدهد که روحشان در اثر حسابگری ناچیز کسب و تجارت و رباخواری پست و کرخ شده است، و جز در راه استثمار فقیران گامی برنمی دارند.

دموکراسی که در اینجا به معنای حکومت مردم یا حکومت شارمندان عادی است مانند حکومت مالداران خطرناک است، زیرا بر مبنای پیروزی ناپایدار فقیران بر مالداران در نزاع بر سر قدرت بنا شده است و بالاخره به آشوب مرگباری منتهی خواهد شد. دموکراسی هنگامی بهتر است که زیر سلطه کشاورزان ثروتمند باشد، و هنگامی بدتر است که زیر سلطه توده صنعتگر و پیشهور قرار گیرد. درست است که ((قضاوت جمع در اغلب موارد از قضاوت فرد صحیحتر است، و هر چه عده زیادتر شد فساد دیرتر رخنه میکند همچنانکه آب هر چه زیادتر باشد دیرتر فاسد میگردد لیکن حکومت کردن استعداد و دانش خاص میخواهد))، و ((ممکن نیست کسی که زندگی یک نفر آهنگر یا نوکر را داشته بتواند در دانش و فضل، یعنی کردار نیک و تحصیل و قضاوت صحیح، به درجه اعلا برسد.)) مردم همه نامساوی خلق شدهاند، ((مساوات فقط بین آنهایی که مساوی هستند عادلانه است.)) همان طور که اگر بر طبقات پایین عدم مساوات غیر طبیعی تحمیل کنیم دست به شورش خواهند زد، طبقات بالا نیز در اثر مساوات غیر طبیعی فتنه و آشوب خواهند کرد.

هنگامی که دموکراسی زیر تسلط طبقات پایین است، از مالداران به نفع فقیران مالیات گرفته میشود. ((فقیر پول را میگیرد و باز میخواهد، و این کار مانند آن است که آب به غربال ریخته شود.)) البته محافظهکار خردمند هرگز نخواهد گذاشت که مردم از گرسنگی بمیرند. ((میهن پرست واقعی کسی است که توجه کند در دموکراسی اکثریت خیلی فقیر نباشند ...، کوشش کند که مردم در فراوانی مداوم باشند، و چون این کار به نفع ثروتمندان است، مازاد

خزانه عمومی را بین مردم بیچیز چنان تقسیم کند که هر کس بتواند مزرعه کوچکی برای خود بخرد.)) ارسطو، به این ترتیب، پس از اینکه آنچه را از مردم گرفته پس میدهد، پیشنهاداتی عادلانه نه برای ایجاد یک مدینه فاضله، بلکه برای اجتماعی نسبتا بهتر عرضه میدارد:

اینک به این موضوع میپردازیم که چه نوع حکومت یا طرز زندگی برای اجتماعات به طور کلی بهتر است; نه آن نوع حکومتی که موافق با خصوصیات عالی و شریفی باشد که توده مردم فاقد آنند، یا مستلزم تعلیم و تربیتی باشد که فقط در دسترس کسانی است که طبیعت همه گونه وسایل خوشبختی برایشان فراهم ساخته، یا طبق نمونهای باشد که خیالپردازان فارغالبال و مستغنی عرضه میدارند، بلکه آن نوع حکومتی که اکثریت مردم جهان به آن دسترسی داشته باشند، و اغلب شهرها بتوانند برای خود ایجاد کنند. ... کسی که میخواهد حکومتی برپایه جمیع خوبیها تاسیس کند باید از حاصل سالها تجربه برخوردار باشد، چرا که برخورداری از تجربیات، بدون شک، عملی بودن و مفید واقع شدن نقشههای او را روشن خواهد کرد، زیرا تقریبا همه چیز مورد مطالعه قرار گرفته و کشف شده است. ... آنچه مورد اشتراک همه است کمتر مورد توجه قرار میگیرد، زیرا همه مردم بیشتر به آنچه متعلق به خودشان است توجه میکنند تا به آنچه متعلق به همه است.... لازم است با این فرض اساسی که مورد استعمال عامه دارد شروع کنیم که: آن عده از اعضای کشور که مایل به ادامه اساس حکومت جدیدند بایستی نیرومندتر از آن عده باشند که چنین تمایلی ندارند.... بنابراین، روشن است که حکومتهایی که اکثر اعضای آنها مردم متوسط الحال هستند باثباتتر از آنهایی هستند که در آن فقیران یا دولتمندان اکثریت دارند. ... هر گاه که تعداد مردم متوسطالحال در دولتها در اقلیت بوده باشد، آنهایی که در اکثریت بودهاند، چه فقیر و چه توانگر، بر آنها تسلط یافته و اداره امور مردم را به دست گرفتهاند. ... هر وقت فقیران بر توانگران یا توانگران بر فقیران تسلط یافتهاند، هیچ کدام نتوانستهاند حکومتی آزاد مستقر سازند.

برای احتراز از این استبداد ظالمانه، چه استبداد طبقات بالا و چه استبداد طبقات پایین، ارسطو ((حکومتی مخلوط)) یا ((حکومتی از نخبگان)) را که مخلوطی از دموکراسی و آریستوکراسی باشد پیشنهاد میکند. در این نوع حکومت، حق رای محدود به مالکین است، و یک طبقه نیرومند مردم متوسط الحال محور موازنه قواست. ((زمین باید به دو جز قسمت شود، یک جز متعلق به اجتماع به طور عموم باشد و دیگری متعلق به افراد.)) همه شارمندان زمین خواهند داشت، و ((باید به طور اجتماع در محافل مخصوص خوراک بخورند))، و تنها این طبقه حق رای دارند و میتوانند اسلحه به دست گیرند. این طبقه اقلیت کوچکی خواهند بود حد اکثر ده هزار نفر از کل جمعیت یک شهر.)) هیچ یک از آنها نباید حق داشته باشد که حرفه پست اختیار یا با کسب امرار معاش کند، ((زیرا حرفه و کسب پست مایه فساد فضیلت است.)) ((و هیچ کدام نباید کشاورزی کنند; کشاورزی کار طبقه خاص دیگری است)) شاید بردگان. شارمندان، صاحبمنصبان عمومی را انتخاب خواهند کرد، و هر که انتخاب شد، در انتهای دوره خدمتش، مسئول کارهایی خواهد بود که انجام داده است. ((قوانین، اگر بتمامی اجرا شوند، بایستی تمام جوانب هر قضیه را تا حد امکان پیش بینی کنند، و قضایا باید حتی المقدور کمتر به قضاوت شخصی قاضیان واگذار گردد....)) ((بهتر است که قانون حکمرانی کند تا فرد. ... تفویض اختیارات فراوان به یک شخص مانند آن است که این اختیارات را به حیوان درندهای داده باشیم، زیرا طمع و شهوات گاهی مرد را حیوان درنده میسازد; امیال نفسانی بر کسانی که بر سریر قدرتند، حتی در بهترین اشخاص، غلبه خواهد کرد، لیکن قانون خردی است از همه هوسها پیراسته.)) حکومتی که بدین سان تاسیس یافت، باید بر مالکیت، صنعت، ازدواج، خانواده، تعلیم و تربیت و فرهنگ، اخلاق، موسیقی، و ادبیات و هنر نظارت نماید، ((و حتی لازم است توجه شود که جمعیت از حد معینی تجاوز نکند; ... غفلت در این موضوع مردم را دچار فقر خواهد کرد.)) ((آنچه ناقص و فلج است نباید پرورده شود;)) آن وقت است که بر این بنای

استوار گلهای تمدن و سعادت خواهد رویید. ((از آنجا که عالیترین فضیلتها ذکاوت است، وظیفه روشنتر از روز دولت این نیست که مردان را در هنرهای نظامی و جنگی برتری دهد، بلکه باید آنها را برای استفاده از صلح و صفا تربیت کند.)) نیازی نیست که آثار ارسطو را مورد قضاوت قرار دهیم. تا آنجایی که میدانیم، قبل از او هرگز بنایی در فلسفه به عظمت بنای او ساخته نشده بود. وقتی کسی دست به مطالعه و تحقیق در رشته‌هایی به این وسعت میزند اشتباهات بسیاری را بر او میتوان بخشید، به شرطی که نتیجه آن مطالعات باعث ازدیاد معلومات سایرین در مسائل زندگی شود. اشتباهات ارسطو یا اشتباهات کتابهایی که شاید بغلط ما تراوشات قلم او میدانیم آشکارتر از آن است که لازم به تشریح و موشکافی باشد. تسلط ارسطو بر منطق قابل انکار نیست، ولی کاملا مستعد است که در استدلالات خود به اشتباه رود. ارسطو واضع قوانین معانی بیان و شاعری است، ولی آثارش جنگلی از بی نظمی است که نسیم تخیل اوراق گرد آلود آن را کوچکترین حرکتی نمیدهد. مع هذا، اگر همین مجموعه درازگویی را بشکافیم، به گنجینهای از فراست و دانش، و خرمنی از فرهنگ دست خواهیم یافت که راه‌های بسیاری به سوی سرزمین عقل و اندیشه به روی ما گشوده است. ارسطو زیستشناسی تا تاریخ سیاسی یا نقد ادبی را بنا ننهاد زیرا در این قبیل امور ابتدا و شروعی در کار نیست منتها خدمتی که او در راه این علوم کرده بیش از خدمتی است که دیگران در این زمینه در عهد باستان کردهاند. بسیاری از لغات و اصطلاحات علمی و فلسفی را، که به صورت لاتینی هنوز استعمال میشود و ارتباط دانش و ادراک را آسان نموده است، مدیون او هستیم. معادل این لغات و اصطلاحات را میتوان]به فارسی[چنین نوشت: اصل و مبدا، قاعده کلی، استعداد، وسیله، مقوله، انرژی، انگیزه، عادت، و غایت. چنانکه پاتر میگوید، ارسطو ((معلم اول)) است. استیلای طولانی او بر افکار و روشهای فلسفی مبین باروری عقاید و عمق بصیرت اوست.

رسالات او در اخلاق و سیاست از لحاظ شهرت و نفوذ بیهمتاست. سخن کوتاه، پس از اینکه تمام جوانب آثار ارسطو را بسنجیم، هنوز وی ((استاد مردان دانش))، بهترین دلیل امیدبخش وسعت ذهن بشر، و الهام دهنده کسانی است که میکوشند معرفت پراکنده بشر را قابل رویت و فهم سازند.

فصل بیست و دوم

اسکندر

I – روح یک فاتح بزرگ

زندگی فلسفی ارسطو، پس از آنکه دانشجوی شهنژاد خود اسکندر را ترک گفت، با زندگی سپاهی شاگردش همانند بود; هر دو زندگی سرشار از پیروزی و تفکر منطقی بود. شاید اشتیاق به ایجاد وحدت، که تا حدی بر فتوحات اسکندر شکوه و عظمت بخشید، از جانب این فیلسوف به ذهن آن جوان القا شده بود. به احتمال بیشتر، اسکندر قوت اراده و تصمیم را از حس جاهطلبی پدر، و تندخویی را از خون مادر به ارث برده بود. برای شناسایی اسکندر باید به خاطر داشت که اشتیاق خمرآمیز فیلیپ و روح وحشیانه مادرش اولومپیاس در عروق او جای گرفته بود. علاوه بر این، اولومپیاس ادعا میکرد که نواده اخیلس است، و به همین مناسبت ایلیاد جذبه خاصی برای اسکندر داشت. هنگامی که از تنگه داردانل میگذشت، به گمان خود، در جای پای اخیلس قدم بر میداشت; و چون آسیای صغیر را فتح میکرد، به زعم خود، عملیاتی را که جدش در شهر تروا آغاز کرده بود تکمیل میکرد. اسکندر طی لشکرکشیهای

خود یک نسخه از ایلیاد را، که حواشی آن به قلم ارسطو موشح بود، با خود همراه داشت و آن را اغلب زیر بالش و کنار خنجر خود قرار میداد; با این عمل گویی هدف و وسیله نیل به آن را پیش خود مجسم می ساخت.
لئونیداس مولوسیایی تندخو تربیت بدنی اسکندر جوان را عهده دار بود، لوسیماخوس به وی درس ادب آموخت، و ارسطو کوشید مغز او را پرورش دهد. فیلیپ میخواست اسکندر فلسفه بیاموزد تا ((مرتکب اعمالی شبیه به بسیاری اعمالی که متاسفانه من مرتکب شده ام نشود.)) ارسطو تا حدی اسکندر را یونانی بار آورد. اسکندر در سراسر عمرش ادبیات یونان را تحسین میکرد و بر تمدن آن رشک میبرد. در مهمانی وحشیانهای که اسکندر در آن کلیتوس را کشت، به دو یونانی که کنارش نشسته بودند گفت: ((وقتی میان مقدونیها نشستهاید، آیا در مقایسه با این وحشیها خود را نیمه خدا نمیبینید)) اسکندر از لحاظ نیروی بدنی غایت آرزوی هر جوانی بود. در جمیع ورزشها سرآمد بود; خوب میدوید، خوب چابکسواری میکرد، خوب شمشیر میباخت، خوب تیر میانداخت، و شکارچی شجاعی بود. دوستانش میخواستند که در مسابقات دوی اولمپیا شرکت کند. اسکندر در جواب ایشان اظهار کرد حاضر است شرکت کند، به شرط آنکه رقیبانش شاه باشند. وقتی که سایرین از رام کردن اسب غول پیکری به نام بوکفالوس مایوس شدند، اسکندر آن را رام کرد. پلوتارک میگوید فیلیپ که ناظر واقعه بود، او را با این عبارت پیشگویانه تمجید نمود: ((پسرم، مقدونیه برای تو کوچک است، در جستجوی امپراطوری بزرگتری باش که در خور شان و لیاقتت باشد.)) حتی هنگام لشکرکشی، برای اینکه مفری برای نیروی سرکشش بیابد، به پرندگان تیر میانداخت و از گردونه در حال حرکتش پیاده و سوار میشد. هر وقت تدارکات نظامی طول میکشید، تنها و پای پیاده به شکار میرفت و یکتنه با هر حیوانی رو به رو میشد. یک بار، پس از برخورد با شیری، با لذت شنید که میگویند او چنان میجنگید انگار که بایستی معلوم میشد که کدام یک از آنها باید شاه باشد. کار سخت و عملیات خطرناک را دوست میداشت و نمیتوانست یک جا آرام بگیرد.
بعضی از سردارانش را ریشخند میکرد که آن قدر نوکر و غلام دارند که برای خودشان کاری نمی ماند بکنند. ((تعجب میکنم چطور شما با اینهمه تجربه نمیدانید که آنهایی که خودشان کار میکنند بمراتب راحتتر از کسانی میخوابند که دیگران برایشان کار میکنند. آیا هنوز نمیدانید که پس از فتوحاتمان به چیزی که بیشتر احتیاج داریم این است که از نقصها و ضعفهایی که مغلوبین ما به آنها دچار هستند پرهیز کنیم)) از وقتی که صرف خوابیدن میشد شکایت میکرد و میگفت ((خواب و عمل جنسی همیشه مرا به یاد فناپذیری خود میاندازند.)) از زیاد خوردن و، حتی تا اواخر عمرش، از زیاد نوشیدن مشروبات الکلی خودداری میکرد، ولی دوست میداشت با دوستان مدتها با جام شرابی مشغول شود. غذای مقوی را خوش نداشت، و آشپزان ماهری را که به وی تقدیم میشدند قبول نمیکرد. میگفت که پیاده روی شبانه اشتهایش را برای صبحانه تحریک خواهد کرد، و یک صبحانه سبک او را برای صرف ناهار آماده خواهد ساخت. شاید در نتیجه همین عادات بود که چهرهاش باز و سالم، و به قول پلوتارک، بدن و نفسش ((چنان خوشبو بود که هر لباسی را میپوشید خوشبو میکرد.)) اگر چاپلوسی کسانی را که تمثالش را میکشیدند یا مجسمهاش را میساختند یا شکلش را حکاکی میکردند ندیده انگاریم، از توصیف معاصرانش آشکار است که در خوبرویی میان شاهان نظیر نداشت. چهرهاش با نفوذ، چشمانش آبی روشن، و مویش بور بود. ریش تراشی را او در اروپا معمول کرد، زیرا میگفت که ریش دستاویز مناسبی برای دشمن در جنگ تن به تن است. شاید هم همین کار ناچیز بزرگترین اثر او در تاریخ باشد.
اسکندر شاگردی پرکار و تیزهوش بود، ولی زودتر از موقع گرفتار مسئولیتهای بزرگ شد، و در نتیجه به بلوغ فکری نرسید. مانند بسیاری از مردان عمل شکوه میکرد که کاش میتوانست فیلسوف و متفکر هم باشد. پلوتارک میگوید: ((اسکندر تشنه دانش بود، و هر چه سنش بالا میرفت آتش اشتیاقش بیشتر میشد.

... اسکندر هر نوع خواندن و دانش را دوست میداشت)) و لذتش در این بود که پس از یک روز راهروی یا جنگ، تا نیمی از شب بیدار بنشیند و با دانشمندان و عالمان گفتگو کند. یک بار به ارسطو نوشت: ((شخصا ترجیح میدهم که در دانستنیها و تعالی برتر از دیگران باشم تا در بسط قدرت و تسلط بر کشورها.)) شاید بنا بر توصیه ارسطو بود که هیئتی را مامور ساخت به مصر بروند و سرچشمه رود نیل را بیابند، و سخاوتمندانه مبالغ عمدهای صرف چندین تحقیق علمی کرد. آیا اگر اسکندر عمر درازتری میکرد، زیرکی بارز قیصر یا بصیرت ناپلئون را پیدا میکرد گمان نمیرود. زیرا در بیست سالگی به سلطنت رسید، و بلافاصله جنگهای پی در پی و کشورداری او را غرق ساخت، و در نتیجه تحصیلاتش بسیار ناقص ماند.
اسکندر سخنران قابلی بود، ولی وقتی غیر از سیاست و جنگ سخن میگفت صدها اشتباه میکرد. با وجود تمام لشکرکشیها، نتوانست در جغرافیا معلوماتی را که دانش عصر او میتوانست عرضه بدارد کسب کند.
گاهی موفق میشد که خود را از تنگ نظری متعصبان خلاص کند، ولی تا آخر عمر اسیر خرافات ماند. به پیشگویان و طالع بینانی که در دربارش جمع شده بودند اطمینان فوق العاده داشت. قبل از جنگ آربلا تمام شب را با جادوگر خود آریستاندر مشغول خواندن اوراد و ادعیه و برگزاری مراسم و اهدای قربانی به خدای ترس بود. اسکندر، که در روبه رو شدن با هیچ انسان و حیوانی زبون نبود، ((از حوادث ناگوار طبیعت و فال بد بشدت مضطرب میشد))، به حدی که نقشههای مهم و بزرگ را تغییر میداد. میتوانست بر هزاران نفر سرباز حکمرانی کند و بر میلیونها نفر غلبه و سلطنت نماید، ولی نمیتوانست بر خلق و خوی خود مسلط شود. هرگز نیاموخت که عیوب و محدودیتهای خود را بشناسد; در عوض، اسیر چاپلوسی و تملق اطرافیان خود باقی ماند. سراسر زندگیش در آشوب و هیجان و شکوه و جلال گذشت، و آن قدر جنگ را دوست میداشت که یک لحظه روی آرامش و صلح ندید.
خصایص اخلاقی او نیز پیرامون تضادهای مشابه میگشت. عمقا مردی حساس و رقیق القلب بود و به اصطلاح ((دیدگان مرطوب)) داشت، و گاهی در اثر شنیدن موسیقی و شعر از خود بیخود میشد. در جوانی گیتار را با احساس مینواخت، ولی چون فیلیپ سر به سرش میگذاشت آن را کنار گذاشت و بعد از آن، برای آنکه بر نفس خود غلبه کند، جز به موسیقی نظامی گوش نمیکرد. در امور جنسی نسبتا پرهیزگار بود، و دلیل آن البته بیشتر گرفتاریهایش بود تا کف نفس. فعالیت مداوم، لشکرکشیهای دراز، جنگهای متعدد، و نقشهها و امور کشوری پیچیدهاش تمام نیروی او را به خود مصروف میداشت و فراغت و موقعیتی برای عشقورزی در او به جای نمیگذارد. چندین زن گرفت که بیشتر به خاطر مصالح سیاسی بود. نسبت به زنان بسیار خوشرفتار بود، ولی مصاحبت سرداران خود را ترجیح میداد. نیمه شبی اطرافیانش زن زیبایی را به چادرش بردند، اسکندر از او پرسید: ((چرا به این دیری)) زن جواب داد ((صبر کردم تا شوهرم بخوابد.)) اسکندر زن را روانه کرد و مستخدمان خود را سرزنش نمود که کم مانده بود در اثر عمل شما زناکار شوم. در ظاهر به نظر میرسید که تمایل به همجنس دارد و حتی هفایستیون را به حد جنون دوست داشت، ولی وقتی تئودورس تاراسی پیشنهاد کرد که دو غلام جوان خوبروی برایش بفرستد، او را از خود راند و از دوستانش خواست که به او بگویند که با این پیشنهاد پستی طبع خود را نشان داده است. عاشق دوستان خود بود، و به دوستی جنبه عشق میداد. تاریخ به یاد ندارد که هیچ سیاستمدار، و کمتر از آن هیچ سرداری، در صداقت و رافت و صمیمیت و محبت بیشائبه و خوش نیتی و سخاوتمندی نسبت به دوست یا دشمن به پای او برسد. پلوتارک مینویسد: ((به کوچکترین بهانه به اشخاص نامه مینوشت و سر دوستی باز میکرد.)) با مهربانی خود قلب سربازان را میربود; جانشان را به خطر میانداخت، ولی نه با بی اعتنایی; انگار که درد یک یک زخمیها را حس میکرد. همان طور که قیصر، بروتوس و سیسرون را عفو کرد و ناپلئون، فوشه و تالران را بخشید، اسکندر نیز از سر تقصیر هارپالوس درگذشت. هارپالوس خزانهدار او بود، که خزانه را برداشت و گریخت و سپس برگشت و طلب بخشش نمود. اسکندر

او را بخشید و در میان اعجاب حضار دوباره مامور خزانهاش کرد، که ظاهرا نتیجه عملش مثبت بود. در تارسوس، به سال ۳۳۳، اسکندر بیمار شد و طبیبش فیلیپ نوشدارویی به وی داد. در همان لحظه نامهای از پارمنیو به سلطان رسید که فیلیپ از داریوش رشوه گرفته که شاه را مسموم کند. اسکندر نامه را به فیلیپ داد و همان طور که او نامه را میخواند نوشدارو را سر کشید; دارو هیچ اثر نامطلوبی نداشت. شهرت او به سخاوتمندی در جنگها بسیار کمکش میکرد. بسیاری از دشمنان تن به اسارت او میدادند، و شهرها از غارت او نمیهراسیدند و دروازههای خود را به رویش میگشودند. با این وجود، خوی وحشیانه مادر در نهادش نهفته بود، و سرنوشت تلخش این بود که به دست طغیانهای خشمی که گاهی او را در میربود از پا در آید. چون غزه را پس از یک محاصره و هجوم طولانی فتح کرد، از مقاومت پایدار سردار شجاع ایرانی، باتیس، خشمگین شد و دستور داد که پایش را سوراخ کنند و حلقه برنجی از آن بگذرانند. سپس، مست از خاطره اخیلس، سردار ایرانی را که اکنون مرده بود به گردونه سلطنتی بست و با سرعت گرد شهر گرداند. اعتیاد روزافزونش به مشروب، که برای تسکین اعصاب متشنج خود صرف میکرد، بخصوص در سالهای آخر عمر، به کارهای وحشیانهای وادارش میکرد که بعدا از ارتکاب آنها افسرده و پشیمان میشد.
یک صفت در وی سرآمد بود: جاهطلبی. در جوانی از فتوحات فیلیپ به دوستان شکایت میکرد که ((پدرم، قبل از اینکه ما آماده شویم، همه کارها را کرده است و کار مهمی برای ما نخواهد گذاشت.)) برای احراز موفقیت، هر مسئولیتی را میپذیرفت و با هر خطری رو به رو میشد. در خایرونیا اولین مردی بود که به دسته مقدس تبیها حمله برد. در گرانیکوس از هیچ عملی دریغ نکرد، و به قول خودش ((اشتیاق به روبه رو شدن با خطر)) او را میکشاند. در مقابل این کشش معمولا چنان تسلیم میشد و منظره و صدای میدان جنگ او را چنان سست و بیخود میکرد که وظایف و مسئولیتهای مقام سرداری را فراموش میکرد و با سر به هر جا که جنگ مغلوبهتر بود میتاخت. بارها سربازانش از ترس از دست دادن او به التماس میافتادند که به پشت جبهه برگردد. اسکندر سردار بزرگی نبود، بلکه سرباز دلیری بود که پشتکار لجوجانهاش او را به پیش میبرد و، به سبب بی اعتنایی بچگانهای که داشت، فتوحات غیرممکن نصیبش میشد. اسکندر به سربازان الهام میبخشید و احتمالا سردارانش، که مردان قادری بودند، بقیه امور یعنی تشکیلات و تربیت سربازان و تاکتیک و استراتژی را اداره میکردند. او سربازان خود را با قوه تصور و آتش خطابتی که هرگز در مدرسه نیاموخته بود، و آمادگی و صمیمیتی که در سهم بردن از سختیها و رنجهای آنها نشان میداد، به پیش میبرد.
بدون شک، وی حکمرانی توانا بود: بر سرزمینهایی که غلبه کرده بود با مهربانی و ثبات قدم حکم میراند، نسبت به قراردادهایی که با فرماندهان و شهرها میبست وفادار بود، و هرگز متحمل جور و ستم ایادی خویش بر ملل زیردست نمیشد. در تمام هیجانات و آشوب لشکرکشیها یک هدف بیشتر در افق افکارش نداشت، که حتی مرگ هم نتوانست بر آن غلبه کند: متحد ساختن دنیای شرق مدیترانه به صورت یک دنیای فرهنگی واحد، زیر لوای تمدن گسترش یابنده یونان.

II – به سوی افتخار

چون اسکندر بر تخت نشست، خود را فرمانفرمای امپراطوری متزلزلی یافت. قبایل شمالی تراکیا و ایلوریا بر او شوریدند; آیتولیا، آکارنانیا، فوکیس، الیس، و آرگولیس تابعیت خود را منکر شدند; اهالی آمبراسیا پادگان مقدونی را بیرون کردند; و اردشیر سوم به خود میبالید که قتل فیلیپ طبق نقشه او بوده و دیگر خطری از جانب جوان ناپخته بیست سالهای که بر تخت نشسته متوجه ایران نیست. چون خبر پر از سرور مرگ فیلیپ به آتن رسید، دموستن جامه ضیافت در بر کرد، تاج گلی بر سر گذارد، و در مجلس آتن پیشنهاد کرد که تاج افتخاری به پاوسانیاس، قاتل فیلیپ، داده شود. در داخل مقدونیه بیش از ده دسته مختلف علیه جان شاه جوان توطئه کردند.

اسکندر با نیروی قاطعی بر اوضاع مسلط شد و تمام مخالفان داخلی را سرکوبی کرد، و به این ترتیب آینده تابناک خویش را متجلی ساخت. پس از توقیف و سرکوبی سرکردگان توطئه‌های داخلی، در سال ۳۳۶، رو به جنوب به یونان تاخت و در ظرف دو سه روز به تب رسید. کشور شهرهای یونان در صدد تجدید روابط خود برآمدند و آتن محقرانه طلب بخشش کرد; دو تاج به او هدیه نمود، و افتخارات آسمانی به او بخشید. اسکندر، که خشمش فرو نشسته بود، پایان دیکتاتوری را در تمام یونان اعلام کرد و فرمان داد تا شهرها همه آزادانه تحت قوانین خود به حیات سیاسی خویش ادامه دهند. شورای دولتهای همسایه تمام حقوق و افتخاراتی را که به فیلیپ داده بود به وی داد; کنگره تمام شهرهای یونان، جز اسپارت، در مجمعی که در کورنت تشکیل دادند، وی را سردار کل یونان اعلام کردند، و وعده هر گونه کمک نظامی برای لشکرکشی به آسیا به او دادند. اسکندر به پلا برگشت، پایتخت را منقاد کرد و به سوی شمال روی آورد تا شورش قبایل بربر را سرکوب کند (۳۳۵). با سرعت لشکرکشیهای ناپلئون، سربازان خود را تا بخارست امروزی برد، و اصول حکومتی خود را بر سواحل شمالی دانوب مستقر ساخت. در آن هنگام شنید که ایلورییاییها به سوی مقدونیه در حال پیشرفتند. بیدرنگ، پس از پیمودن سیصد و بیست کیلومتر در صربستان، مهاجمان را غافلگیر ساخته و شکست داد و باقیماندگان آنها را به کوهستانهایشان پس راند.

در همین زمان شایعه قتل اسکندر در جنگ دانوب، آتنیها را به شورش برانگیخت. دموستن برای استقلال اعلان جهاد داد، و دریافت مبالغ معتنابهی از ایرانیها برای پیشرفت این مقصود را قابل توجیه دانست. تبیها نیز شوریدند، افسران مقدونی را که اسکندر برجای گذاشته بود کشتند، و پادگان مقدونی را در کادمیا محاصره کردند. آتن به تب کمک فرستاد و از یونانیها و ایران دعوت کرد تا در اتحاد علیه مقدونیه شرکت کنند. اسکندر، که شورش یونان را نهضتی برای آزادی و استقلال ندانسته، آن را زشت و نوعی خیانت و نمک ناشناسی میشمرد، سربازان خسته خود را دوباره وارد یونان ساخت. سیزده روزه به تب رسید و لشکری را که برای مقابله با او فرستاده شده بود شکست داد. بعد سرنوشت شهر بیدفاع را به دست دشمنان قدیمی آن پلاتایا، اورخومنوس، تسپیای، و فوکیس سپرد. اینان رای دادند که تب سوزانده و با خاک یکسان شده ساکنان آن به بردگی فروخته شوند. اسکندر، به امید اینکه این عمل درسی برای دیگران باشد، فرمان را امضا کرد به این شرط که سربازان فاتح از خانه پینداروس چشم بپوشند و جان و مال کشیشها و هر کس را که اثبات کند علیه شورش بوده ببخشایند. بعدها از این انتقام وحشیانه سخت پشیمان شد و ((دستور داد بدون کوچکترین اشکالتراشی هر چه اهالی تب بخواهند بدهند)). در عوض با نرمشی که با یونانیها کرد عمل خود را جبران نمود، و اصرار نورزید که دموستن و سایر رهبران شورش تسلیم او شوند. تا آخر عمر رفتارش نسبت به آتن احترامآمیز و دوستانه بود، به معبد آکروپولیس غنایم بسیاری را که از فتوحات آسیایی آورده بود اهدا کرد، مجسمه‌های جبارکشان (تورانیکیدس) را که خشیارشا برده بود پس گرفت و به آتن فرستاد، و پس از لشکرکشی دشواری خطاب به آتنیها گفت: ((ای آتنیها باور میکنید که چه خطراتی را برای جلب تحسین شما متحمل میشوم)) چون اتحاد تمام کشور شهرهای یونان، جز اسپارت، را دوباره برقرار ساخت، به مقدونیه برگشت تا وسایل حمله به آسیا را فراهم سازد. خزانه دولت را تهی یافت; در نتیجه سلطنت فیلیپ کسر بودجهای معادل پانصد تالنت (سه میلیون دلار) حاصل شده بود. هشتصد تالنت قرض کرد و، به عزم به دست آوردن پولی را که قرض کرده بود، از کشور خود بیرون رفت. اسکندر امیدوار بود که به عنوان قهرمان یونانیها با ایران بجنگد، ولی میدانست که نیمی از مردم یونان خواستار مرگ او هستند. به او خبر رسیده بود که ایران میتواند یک میلیون نفر بسیج کند، حال آنکه جمع لشکریان او از سی هزار پیاده و پنج هزار سواره نظام تجاوز نمیکرد. با این وجود، اخیلس جدید دوازده هزار سرباز به سرکردگی آنتیپاتر در مقدونیه گذارد که مواظف یونان باشد و، در سال ۳۳۴، دست به گستاخانهترین و مهیجترین لشکرکشیهایی زد که تا به آن روز در تاریخ پادشاهان سابقه نداشت. سرنوشتش این بود که یازده سال

دیگر زندگی کند، ولی روی اروپا و وطنش را دیگر نبیند. هنگامی که لشکریانش تنگه داردانل را از سستوس به آبودوس طی میکردند، اسکندر دماغه سیگئوم را برای پیاده شدن انتخاب کرد; نظرش این بود که از راهی برود که به گمانش آگاممنون به تروا رفته بود. هر جا توقف میکرد قطعه‌هایی از ایلیاد را که تقریبا از برداشت برای دوستانش میخواند. مقبره مشهور اخیلس را تدهین کرده، بر مزار او تاج گلی گذاشت و بر حسب مراسم باستانی، برهنه، گرد آن طواف داد و فریاد کرد: ((شادباش ای اخیلس که در زندگی یاری صدیق و پس از مرگ شاعری نامدار داشتهای که نامت را جاوید سازد))، و قسم یاد کرد که مبارزهای را که در تروا بین آسیا و اروپا شروع شده بود با موفقیت به آخر برساند.

در اینجا لازم نیست که داستان فتوحات او را مجددا نقل کنیم. در کنار رودخانه گرانیکوس با اولین مقاومت ایرانیها رو به رو شد و آن را در هم شکست. در آنجا کلیتوس با قطع دست یک سرباز ایرانی، که از عقب قصد جان او را داشت، از مرگ رهانیدش. مورخان ساده لوح ممکن است چنین وقایعی را عامل معین کننده تاریخ تعبیر کنند. پس از استراحت، ارتش به یونیا تاخت و هر شهر یونانی را که تسخیر میکرد به آن حکومت خودمختاری و دموکراسی تحت قیمومیت خود میداد. اغلب شهرها، بدون مقاومت، دروازه‌هایشان را به سوی او میگشودند. در ایسوس با قسمت اعظم نیروی ایرانیها، که عدهشان به ششصد هزار نفر میرسید، تحت فرماندهی داریوش سوم، مصاف داد، و بار دیگر با به کار بردن سواره نظام برای حمله و پیاده نظام برای دفاع، بر ایرانیها غلبه کرد. داریوش خانواده و خزانه خود را رها نموده، فرار کرد و اسکندر خزانه را با منت تصرف کرد و با خانواده او با نجابت رفتار نمود. پس از تسخیر بدون خونریزی دمشق و سیدون، صور را، که سپاه بزرگی از فنیقیها با پول ایرانیان از آن حفاظت میکردند، محاصره کرد. این شهر باستانی چندان مقاومت کرد که وقتی اسکندر آن را گشود، دیوانه از خشم، دستور داد که سربازانش هشت هزار نفر از اهالی را قتل عام نموده، سی هزار نفر را به بردگی بفروشند. اورشلیم بدون مقاومت تسلیم شد و اهالی مورد ملاطفت قرار گرفتند. غزه آن قدر مقاومت کرد تا آنچه مرد در شهر بود کشته، و هر چه زن بود مورد تجاوز قرار گرفت. پیشرفت موفقیت‌آمیز مقدونیها در صحرای سینا در مصر مجددا آغاز شد، و چون اسکندر خدایان مصریها را مورد احترام قرار داد، مصریها، که از زیر یوغ ایرانیها خلاص میشدند، اسکندر را به مثابه ناجی آسمانی خود استقبال کردند. از آنجایی که میدانست مذهب با نفوذتر از سیاست است، برای رسیدن به واحه سیوا از صحرای دیگری گذشت و مراسم احترام را نسبت به آمون، خدای آنها، که به قول اولومپیاس پدر خودش بود، به جای آورد. راهبان سلیم النفس آنجا، طبق مراسم باستان، تاج فرعونی بر سرش گذاشتند، و راه را برای برآمدن سلسله بطالسه هموار ساختند. سپس به مصب رودخانه نیل بازگشت و اندیشه ساختن پایتخت جدیدی در یکی از دهانه‌های رود نیل به ذهنش آمد، یا شاید نقشه آن را تصویب کرد.

محتملا بازرگانان یونانی که در شهر نزدیک نوکراتیس میزیستند، با توجه به تجارت رو به گسترش یونان و مصر، این فکر را به او عرضه کرده بودند. اسکندر نقشه دیوارها، خیابانها، و محل معبدهای مصری و یونانی اسکندریه را تعیین کرد، و جزئیات آن را به معمار خود دینوکراتس سپرد. در مراجعت به آسیا با ارتش مختلط عظیم داریوش در گوگمل، نزدیک آربلا، رو به رو شد، و از زیادی نفرات آن به وحشت افتاد، زیرا میدانست که یک شکست تمام فتوحات او را باطل خواهد ساخت.

سربازانش او را تسلی میدادند که: ((اعلیحضرتا، تشویش به خود راه ندهید و از زیادی نفرات دشمن نهراسید، زیرا بوی پشم بزی که از ما بلند میشود کافیست که آنها را فراری دهد.)) شب را به بازدید زمینهایی که فردایش نبردگاه میشد سپری کرده، قربانیهای زیادی تقدیم خدایان کرد. پیروزی روز بعد او قاطع بود. صفوف نامنظم ارتش داریوش تاب مقاومت در مقابل فالانکسهای اسکندر را نیاوردند و نتوانستند از خود علیه حملات سریع سوار نظام مقدونی

دفاع کنند. این بود که صفوف ارتش داریوش به هم ریخته فرار کردند و خود او نیز تا آخر در میدان جنگ نماند. هنگامی که داریوش به دست سردارانش به اتهام جبن کشته شد. بابل تسلیم گردید. اسکندر ثروت آن را تماما تصاحب کرده، قسمتی از آن را بین سربازان خود تقسیم کرد، ولی با تواضع و احترام به خدایان مردم، و فرمان تجدید بنای معابد، محبت مردم را جلب کرد.
در آخر سال ۳۳۱ به شوش رسید. مردم شوش، که هنوز خاطره شکوه ایلام را داشتند، از او چون نجات دهندهای استقبال کردند. شهر را از غارت حفظ کرد ولی با تقسیم پنجاه هزار تالنت (سیصد میلیون دلار)، که از خزانه داریوش یافت، سربازان خود را نیز راضی و خشنود نگاه داشت. مقدار معتنابهی پول برای مردم شهر پلاتایا، که در سال ۴۸۰ در مقابل ایرانیها دلیرانه مقاومت کرده بودند، فرستاد. شهرهای یونانی آسیا را، که به او هنگام لشکرکشی کمک کرده بودند، نیز فراموش نکرد و تمام قروض خود را به آنها پرداخت.
سپس با سربلندی به دنیای یونان اعلام کرد که یونان دیگر کاملا از تحت رقیب ایرانیها درآمده است. هنوز آن قدر در شوش نمانده بود که لشکریانش رفع خستگی کنند که در سرمای زمستان از کوهها گذشت تا تخت جمشید را تصرف کند، و چنان بسرعت به قصر داریوش رسید که ایرانیها وقت نکردند خزانه او را پنهان کنند. در اینجا نیز عقلش را از دست بداد و آن شهر زیبای عظیم را سوزاند و با خاک یکسان کرد.
سربازانش به خانهها ریختند، اموال مردم را غارت کردند، به زنها تجاوز نمودند، و مردان را کشتند. شاید آنها به هنگام ورود به شهر از دیدن هشتصد یونانی که، به علل مختلف، اعضایشان توسط ایرانیها قطع شده بود، به خشم آمده، مرتکب آن اعمال شدند. اسکندر از دیدن دست و پاهای بریده و گوشها و چشمهای دریده این یونانیان چنان متاثر شد که به گریه افتاد و بدیشان زمین بخشید و غلامان داد که برایشان کار کنند.
پس از آن، این سردار سیریناپذیر مصمم شد که کاری را که کوروش بزرگ موفق به انجامش نشده بود، یعنی به رقیت درآوردن طوایفی که شرق ایران را محل تاخت و تاز قرار میدادند، انجام دهد. شاید، با علم ناقصی که از جغرافی داشت، امیدوار بود که آن طرف مشرق زمین اسرارآمیز، اقیانوسی را که سرحد طبیعی قلمرو حکومتش باشد بیابد. در ورود به سغد (سغدیانا) به دیهی وارد شد که نوادگان برانخیدای، که در سال ۴۸۰ خزاین معبد میلتوس را به خشیارشا، تسلیم کرده بود، در آن میزیستند. برانگیخته از این اندیشه که انتقام خدای غارت شده را میگیرد، فرمان داد که کلیه ساکنان را از مرد و زن و بچه به قتل برسانند (بدین ترتیب جزای گناه پدران را نوادگان نسل پنجم متحمل شدند). بدین ترتیب، لشکرکشیهای او به سغد، آریانا، و باکتریانا خونین و بدون غنیمت بود; البته فتوحاتی هم کرد، طلاهایی به چنگ آورد، و همه جا دشمنانی برای خود باقی گذاشت. نزدیک بخارا مردانش بسوس، قاتل داریوش، را دستگیر کردند. اسکندر ناگهان انتقامجوی شاه شاهان شد. دستور داد او را آن قدر شلاق زدند که مشرف به مرگ شد، سپس گوش و دماغش را بریدند و به اکباتانا فرستادندش. در آنجا فرمان داد یک دست و یک پایش را به یک درخت و یک دست و پای دیگرش را به درخت دیگری بستند و سپس درختها را رها کردند، و بدین ترتیب بدنش را شقه کرد. اسکندر هر چه از یونان دورتر میشد خصایص یونانی خود را از دست میداد و تبدیل به مستبدی ظالم و وحشی میشد.
در سال ۳۲۷، از ارتفاعات هیمالایا گذشته، وارد هندوستان شد. خودپسندی توام با کنجکاوی او را به آن مناطق دوردست میکشاند. سردارانش او را منع میکردند و سربازانش با بیمیلی از او اطاعت مینمودند.
پس از عبور از رود سند، پوروس شاه را شکست داده، اعلام کرد که تا رود گنگ خواهد تاخت، ولی سربازانش دیگر پیشتر نرفتند. اسکندر التماس کرد و سه روز تمام با سربازانش قهر کرد و از چادر خارج نشد، ولی سربازان دیگر خسته شده بودند. ناچار خشمگین و دل آزرده برگشت و رو به جنوب نهاد و از میان قبایل دشمن با چنان دلیری

عبور کرد که سربازانش از اینکه نتوانسته بودند رویاهای او را جامه عمل بپوشند میگریستند. وی اولین کسی بود که از دیوارهای شهر مالیا به شهر پرید. پس از او دو نفر دیگر نیز به همین ترتیب وارد شهر شدند که نردبان شکست و هر سه میان دشمن تنها ماندند. اسکندر به تنهایی آنقدر جنگید تا از درد زخمهایش از پا در آمد. در این هنگام سربازانش وارد شده بودند و یکی پس از دیگری جانشان را برای حفظ پادشاه خود از دست میدادند. وقتی جنگ به انتها رسید، بدن نیمه جانش را به چادرش بردند و در راه هر که به او میرسید لباسش را بوسه میداد. پس از سه ماه بیماری، به راهپیمایی خود ادامه داده، رود سند را پشت سر گذاشت و بالاخره به اقیانوس هند رسید. در آنجا قسمتی از نیروهای خود را از راه آب به فرماندهی نئارخوس مراجعت داد. نئارخوس با مهارت کامل نیروها را در آبهای ناشناس به مقصد رساند. اسکندر بقیه سربازان را شخصا در امتداد سواحل هندوستان و از میان صحرای بلوچستان عبور داد. مشقاتی که سربازانش در این راه متحمل شدند با آنچه سربازان ناپلئون در مراجعت از مسکو دیدند برابری میکند. گرما هزاران نفر و تشنگی هزاران نفر دیگر را هلاک کرد. اندک آبی یافتند. آن را نزد اسکندر آوردند، ولی وی عمدا آن را به زمین ریخت. وقتی بقایای لشکریانش به شوش رسیدند، بیش از ده هزار نفر تلف شده بودند، و خود اسکندر نیز نیمی از عقل خود را از دست داده بود.

III – مرگ یک خدا

اسکندر تاکنون ۹ سال در آسیا به سر برده بود. تغییراتی که فتوحات او در این قاره به وجود آورده بود کمتر از تغییراتی بود که تمدن و رسوم آسیاییها در او ایجاد کرده بود.

ارسطو به او گفته بود که با یونانیها چون ((آزادگان)) و با بربرها چون بردگان رفتار کند. ولی اسکندر در بین جوامع آریستوکراسی ایران چنان درجهای از ادب و فرهنگ و اصالت کردار مشاهده کرده بود که کمتر در جوامع پرآشوب دموکراسی یونان به چشم میخورد. اسکندر با اعجاب و تحسین به طرز تشکیلاتی که شاهان بزرگ هخامنشی در کشور داده، و آن را اداره میکردند مینگریست، و نمیدانست که چگونه مقدونیهای خشن و بدوی میتوانند به جای آن حکمرانان بنشینند. بالاخره به این نتیجه رسید که تنها راه دوام دادن به فتوحات خود این است که نجیبزادگان ایران را با رهبری خود موافق سازد و از آنها در اداره امور مملکتی استفاده کند. هر چه بیشتر میماند بیشتر مجذوب اتباع جدید خود میگشت، به حدی که کمکم اندیشه آن را که چون سلطانی مقدونی بر ایران حکومت کند از سر به در کرد و به فکر افتاد که چون امپراطوری یونانی ایرانی بر قلمرویی حکومت کند که در آن یونانیها و ایرانیها با یکدیگر برابر بوده، در صلح و صفا آمیزش فرهنگی و اجتماعی داشته باشند. او امیدوار بود که منازعه طولانی آسیا و اروپا بدین ترتیب در جشن و سرور به پایان برسد.

هم اکنون هزاران نفر از سربازانش با زنان بومی ازدواج کرده یا با ایشان میزیستند. چرا خودش به آنها تاسی نکند و دختر داریوش بزرگ را نگیرد و با آوردن اولادی که با خون خود دو سلسله شاهی را متحد سازد، دو ملت را آشتی ندهد او قبلا با شاهزادهای از باکتریانا به نام رکسانا ازدواج کرده بود، ولی این امر مانع مهمی نبود. موضوع را با افسران خود در میان گذاشت و پیشنهاد کرد که آنها نیز زنان ایرانی اختیار کنند.

ایشان در ابتدا به امیدهای او برای اتحاد دو ملت میخندیدند، ولی چون مدتها بود که از خانه و وطن دور مانده و از طرفی زیبایی زنان ایرانی مقاومتناپذیر بود، در ضیافت ازدواجی که در شوش در سال ۳۲۴ برپا شد، اسکندر استاتیرا، دختر داریوش سوم، و پاروساتیس، دختر اردشیر سوم، را به زنی گرفت، و بدین ترتیب خود را با دو شاخه از دودمان سلطنتی ایرانی پیوند داد. هشتاد نفر از افسرانش نیز زن ایرانی گرفتند.

بعد از آن نیز در هزاران ضیافت دیگر، عروسیهای سربازان را با زنان ایرانی جشن گرفتند. اسکندر به هر یک از این افسران عطایای فراوانی بخشید و از قروض سربازانی که زن میگرفتند چشم میپوشید. به قول آریانوس، مخارج این

کار بالغ بر بیست هزار تالنت (صد و بیست میلیون دلار) شد. به منظور توسعه این اتحاد، سرزمین بین النهرین و ایران را به روی یونانیهای مستعمره طلب باز کرد و بدین ترتیب از فشار جمعیت در بعضی از ایالات یونانی کاست و جنگ طبقاتی را تخفیف داد. شهرهای یونانی آسیا، که بعدا بخش مهمی از امپراطوری سلوکیه را تشکیل دادند، بدین ترتیب پا گرفتند. در همین حال، سی هزار جوان ایرانی را نیز به خدمت سربازی برده، به ایشان فنون جنگی یونانی آموخت. شاید زنهای ایرانی اسکندر در اقتباس رسوم شرقی به توسط او موثر بودند، یا شاید
تواضع او چنین نتیجه داد، یا اینکه شاید نقشهاش چنین بود. پلوتارک میگوید: ((در ایران ابتدا لباس بربرها (خارجی) را در بر کرد، شاید برای اینکه کار متمدن کردن ایرانیها را سهلتر کند، زیرا هیچ امری زودتر از اقتباس راه و رسم زندگی مردم آنها را رام نمیکند. با این وجود از روش مادیها کاملا تقلید نکرد، بلکه راه میانهای را بین روش ایرانی و مقدونی برگزید، که مانند اولی چنان پرتجمل نباشد و در عین حال باشکوهتر و زیباتر از دیگری گردد.)) سربازانش میدیدند که اسکندر تحت سلطه شرق در میآید، و با تاسف شاهد از دست دادن او بودند، و با حسرت و غم، مهر و محبتی را که روزی بر سر ایشان نثار میکرد از دست رفته مییافتند. ایرانیها بر عکس از او اطاعت کامل میکردند و تا دلش میخواست از او چاپلوسی مینمودند. از آن طرف مقدونیها، که تحت نفوذ تجمل شرقیها نرم شده بودند، در زیر باری که بر دوششان گذاشته بود غرولند میکردند; سخاوت او را از یاد بردند، زمزمه ترکش را آغاز کردند، و حتی قصد جانش نمودند.
اسکندر ناچار بیشتر در دامن بزرگان ایرانی افتاد و معاشرت آنها را بر هموطنان خود ترجیح داد. اوج ارتداد، یا دیپلماسی، او ادعای خداییش بود. در سال ۳۲۴، به تمام ایالات یونان، جز مقدونیه، اعلام کرد که از این به بعد باید او را پسر زئوس و آمون بشناسند (زیرا میترسید که این ادعا را مقدونیها جسارتی به فیلیپ بدانند). بسیاری از آنها تبعیت کردند، زیرا احساس میکردند که ادعای خدایی او فقط صوری است. حتی اسپارت لجوج نیز پاسخ داد: ((بگذار اسکندر اگر میخواهد، خدا باشد.)) ادعای خدایی کردن، به معنای معنوی یونانی آن، چندان مهم نبود، زیرا در آن روز شکاف بین قدوسیت و بشریت، به حدی که در علوم دینی امروز معمول است، وجود نداشت. عدهای از یونانیان از مرحله بشری گذشته، خدا شده بودند: هیپودامیا، اودیپ، اخیلس، ایفیگنیا، و هلنه. مصریها فرعونهای خود را خدا میدانستند; اگر اسکندر خود را خدا نمیخواند، مصریها ممکن بود از این بر هم خوردن سابقه ناراحت شوند. راهبان سیوا، دیدوما، و بابل، که معمولا در این قبیل امور منبع اطلاعاتی بودند، او را کاملا راجع به اصالت خداییش خاطر جمع کرده بودند. در اینکه، آن طور که گروت تصور میکرد، اسکندر واقعا خود را خدا، به معنایی ماورای معنای مجازی آن، میدانست باید تردید کرد. درست است که اسکندر بعد از خدا خواندن خود بینهایت عصبی و خودپسند شد، بر تخت طلایی مینشست، لباس تقدس میپوشید، و گاهی سر خود را با شاخهای آمون زینت میداد، لیکن هر وقت برای حفظ منافع مادی خود از تظاهر به خدایی دست برمیداشت، به افتخارات و احتراماتی که در حق او میکردند میخندید. وقتی در اثر تیری زخمی شد به دوستانش گفت: ((اینکه میبینید خون است نه اثری که از جراحت خدایان باقی جاری میشود.)) داستان مادرش درباره آذرخش را نیز جدی نمیگرفت زیرا که اسنادات آتالوس راجع به تولدش او را سخت خشمگین میکرد.
دیگر آنکه خواب را برای بشر لازم و آن را وجه تمایز بین انسان و خدا میدانست. حتی وقتی مادرش اولومپیاس شنید که اسکندر افسانه او را رسمی کرده، به خنده درآمد و پرسید: ((کی اسکندر از خفیف کردن من نزد هرا دست برمیدارد)) اسکندر با وجود ادعای خدایی هنوز برای خدایان قربانی میکرد عملی که واقعا از خدایان بعید است. پلوتارک و آریانوس ادعای خدایی اسکندر را این طور توجیه میکردند که با این عمل میخواست سهلتر بر قومی خرافی و ناهمگن سلطنت کند. بی شک اسکندر میاندیشید که اگر بزرگان و طبقات بالا ادعای خدایی او را بپذیرند،

طبقات پایین و عوام الناس با رعایت تقدس الاهی او انجام وظیفه‌اش را برای متحد ساختن دو دنیای متخاصم آسان میکنند. واقعا ممکن است که اسکندر فکر میکرد که بهترین راه جلوگیری از پراکندگی مذهبها در امپراطوریش این است که وجود خود را مظهر آیین مقدسی سازد، و بدین وسیله مذهب مشترک اتحاد بخشی به وجود آورد.

افسران مقدونی نمیتوانستند عمق سیاست اسکندر را درک کنند. روح یونانی به آنها آزاد ذهنی، ولی نه تساهل فکری آموخته بود. لذا از اینکه ناچار بودند به امر اسکندر در مقابل او سر به خاک بسایند احساس حقارت و تنفر میکردند. یکی از رشیدترین سربازانش به نام فیلوتاس، که فرزند پارمنیو از بهترین و محبوبترین سردارانش بود، در توطئه‌ای برای قتل او شرکت کرد. اسکندر خبردار شد، فیلوتاس را دستگیر کرد، و زیر شکنجه وادار به اعترافش کرد، به حدی که وی پدر خود را هم متهم نمود. فیلوتاس را واداشتند تا در مقابل سربازان مجددا به گناه خود اعتراف کند. سربازان نیز بنا بر رسوم خود، در همانجا، او را سنگباران کرده، کشتند. پدرش نیز به عنوان گناهکار و دشمن به قتل رسید. از آن لحظه به بعد، روابط اسکندر با سربازانش تیره شد، لشکریان ناراضی گشتند، سوظن شاه نسبت به ایشان شدید شد، و در نتیجه رفتارش خشن گشت و خود را تنها احساس نمود.

تنهایی و در خود فرو رفتگی و نگرانیهای روزافزون، اسکندر را روز به روز به میگساری ترغیب کرد. در ضیافتی در سمرقند، کلیتوس، که جان او را در گرانیکوس نجات داده بود، آنقدر شراب خورد که کاملا مست شد. چون دلیری مستی بر وی عارض شد، جرئت کرد و به اسکندر گفت که پیروزیهایش را مدیون سربازانش است، و موفقیتهای پدرش فیلیپ از او بیشتر بوده است. اسکندر نیز که مست بود برخاست تا او را بکشد، لیکن بطلمیوس لاگی (که چندی بعد حکمران مصر شد) کلیتوس را بیرون برد. کلیتوس که میخواست سخن خود را دنبال کند، از دست او گریخته، برگشت تا نطق خود را تمام کند. اسکندر نیزه‌ای به طرفش انداخته، او را کشت. سپس، پشیمان از عمل خود، در کنج چادرش سه روز انزوا گزید، از خوردن امتناع کرد، گرفتار مالیخولیا شد، و حتی قصد جان خود را کرد. چندی بعد، نامه رسانی به نام هرمولائوس، که به ناحق تنبیه شده بود، توطئه دیگری علیه او چید. پسرک را ترساندند و زیر شکنجه اقرار کرد و کالیستنس برادرزاده ارسطو را متهم نمود.

مشارالیه، که به همراه شاه به عنوان مورخ دربار سفر میکرد، قبلا به سبب سرپیچی از به خاک افتادن و تنقید از رفتار شرقی او و اظهار اینکه آیندگان فقط از طریق او که مورخ است اسکندر را خواهند شناخت، شاه را رنجانده بود. اسکندر او را به زندان انداخت و وی هفت ماه بعد همانجا بمرد. این واقعه به روابط دوستانه اسکندر و ارسطو، که سالها به خاطر دفاع از اسکندر و نیات او جان خود را در آتن به خطر انداخته بود، پایان داد.

سرانجام عدم رضایت در ارتش به تمرد علنی و شورش کشید. وقتی شاه اعلام کرد که مسنترین افرادش را به مقدونیه بازخواهد فرستاد، و به هر کس پاداش خوبی خواهد داد، با تعجب مشاهده کرد که زمزمه ناسازگاری و اشتیاق به رفتن بین همه عمومیت دارد، و سربازان میگویند که خدا برای رسیدن به مقصودش احتیاجی به سرباز ندارد. اسکندر فرمان داد تا رهبران متمرد را اعدام کردند، و سپس سخنرانی موثری خطاب به سربازان (اعتبار این سخنرانی مشکوک است) ایراد کرد و ایشان را به آنچه برایشان کرده بود، و ایشان برای او کرده بودند یادآور شد و پرسید کدام یک به قدر او میتواند جای زخم نشان بدهد، و ادعا کرد که تن او اثر تمام اسلحه‌هایی را که در جنگ به کار رفته دارد. سپس به همه اجازه داد که اگر میخواهند به وطن خود برگردند: ((برگردید و بگویید که پادشاهتان را میان دشمنان اجنبی ترک کردید)). پس از سخنرانی به اطاق خود برگشت و از دیدن سربازان خود ابا کرد. سربازانش غمزده و پریشان و پشیمان جلوی قصر او به خاک افتادند و از او طلب بخشش کردند و گفتند که اگر آنها را مجددا در ارتش خود بپذیرد از آنجا نخواهند رفت. چون عاقبت اسکندر بر ایشان ظاهر شد، همه گریستند و اصرار کردند او را ببوسند، و پس از اینکه مراسم آشتی برگزار گردید، به چادر خود بازگشتند و سرود شکرگزاری خواندند.

اسکندر، که از اینهمه ابراز احساسات و محبت فریب خورده بود، اندیشه فتوحات و لشکرکشیهای دیگری در سر پروراند; طرح مطیع کردن عربستان دورافتاده را کشید، هیئتی برای اکتشاف سواحل بحر خزر فرستاد، و به فکر تصرف اروپا تا ستونهای هرکول افتاد. لیکن جسم توانای او در اثر سرما و میخوارگی، و روحش در اثر توطئه افسران و شورش سربازان، ضعیف گشته بود. هنگامی که ارتش در اکباتانا بود، عزیزترین دوستش، هفایستیون، مریض شد و در گذشت. اسکندر آن قدر این همنشین را عزیز میداشت که گویند روزی که ملکه داریوش بر آنها وارد شد و او را با اسکندر اشتباه گرفته، به او تعظیم کرد، اسکندر با خوش خلقی و متانت گفت: ((هفایستیون نیز اسکندر است;)) انگار که او و اسکندر یکی هستند. این دو دوست اغلب در یک چادر میخفتند، از یک جام مینوشیدند، و در میدان جنگ دوشادوش هم میجنگیدند. اکنون که شاه احساس میکرد نیمی از او به دور افکنده شده، گرفتار شکنجه و درد بی پایانی شد. ساعتها روی جسد دوستش افتاده میگریست، موهای سر خود را به علامت عزاداری کوتاه کرد، و روزها از خوردن امتناع نمود. دستور داد تا پزشکی را که بالین مریض را برای تماشای مسابقات ترک گفته بود اعدام کنند. تشییع جنازه باشکوهی که ده هزار تالنت (۶۰ میلیون دلار) خرج برداشت برای او به راه انداخت، و دستور داد که از رب النوع آمون مشورت کنند که آیا اجازه میدهد هفایستیون را چون خدایی پرستش نمایند. در لشکرکشی بعدی دستور داد قبیلهای به عنوان قربانی برای روح او قتل عام کنند.
فکر آنکه اخیلس پس از مرگ پاتروکلوس چندان نزیسته بود، چون فرمان مرگ سایهوار به دنبالش بود. به بابل که بازگشت، بیشتر در مشروبات الکی اصراف کرد. شبی که با افسرانش عیاشی میکرد، پیشنهاد کرد که در میخواری مسابقه بدهند. پروماخوس دوازده شیشه شراب خورد و یک تالنت جایزه را برد، و سه روز بعد مرد. بعد از آن، در ضیافت دیگری، اسکندر جام شرابی را که شش شیشه ظرفیت داشت سرکشید.
شب بعد نیز باز شراب فراوان نوشید و، به علت سرمای ناگهانی هوا، تب کرد و بستری شد. ده روز گرفتار تب بود، و در آن مدت هنوز فرمانهای ارتش و بحریه را خود صادر میکرد. در روز یازدهم، به سن سی و سه سالگی، درگذشت (۳۲۳). وقتی سردارانش از او پرسیدند که امپراطوری خود را به چه کسی واگذار میکند، جواب داد: ((به نیرومندترین فرد.)) اسکندر مانند اغلب مردان بزرگ جانشینی که سزاوار خود باشد نیافت و کارش ناتمام باقی ماند. با این وصف، پیروزیهای او نه تنها عظیم، بلکه پایدارتر از آنچه بود که اغلب گمان میکنند. اسکندر در نقش مامور جبر تاریخ، بساط کشور شهرها را برانداخت، و با فدا کردن اندکی از آزادی نسبی شهرها، نظام عظیم و با ثبات پایداری به وجود آورد که اروپا تا آن زمان به خود ندیده بود. نوع حکومت استبدادی که وی برپا کرد و مذهب را برای تحمیل صلح بر ملل گوناگون به کار برد، در سرتاسر اروپا تا آغاز ناسیونالیسم و دموکراسی عصر جدید معمول بود. سد مابین یونانی و ((بربر)) را شکست، راه نفوذ موازین تمدن یونانی را باز کرد، درهای آسیای نزدیک را به روی تمدن یونانی گشود، و حتی تا باکتریا شهرهای یونانی بنا کرد. شرق مدیترانه را چون تارهای عظیم بازرگانی به هم مرتبط ساخت، و تجارت را آزاد و تشویق نمود. ادبیات و فلسفه و هنر یونانی را به آسیا آورد، و قبل از اینکه بداند او نیز راه پیروزی مذهب شرق را بر غرب هموار ساخته، گرفتار پنجه مرگ شد. اقتباس لباس پوشیدن و عادات شرقی او را باید آغاز انتقام آسیا دانست.

بهتر همین بود که اسکندر در اوج ترقی و تعالی بمیرد، زیرا اگر چند سال دیگر زیسته بود بدون شک با ناامیدی و سرخوردگی رو به رو میشد. شاید اگر بیشتر زنده مانده بود، در اثر شکست و نامرادی، فکورتر و بالغ میشد، و چنانکه شروع کرده بود به سیاستمداری بیش از جنگ علاقه پیدا میکرد. لیکن بار زیادی بر دوش گرفته بود، و فشار نگهداری قلمروی چنان وسیع، و نظارت بر تمام بخشهای آن محتملا ذهن درخشانش را مختل ساخته بود. نیرو و قدرت نیمی از نبوغ را تشکیل میدهد، نیم دیگر اسباب کار است; ولی اسکندر فقط نیرومند بود. البته انتظار بیجایی

است، ولی اسکندر فاقد پختگی آرام قیصر و فراست مکارانه آوگوستوس بود. مردم او را مانند ناپلئون ستودنی میدانند، زیرا یکتنه علیه نیمی از دنیا برخاست، و ما را به نیروی شگفتی که بالقوه در طبیعت انسان است تشجیع و امیدوار ساخت. علاوه بر آن، علی رغم خرافات و ظلمها، و بیرحمیهایش، ما نسبت به اسکندر احساس همدردی و محبت میکنیم، زیرا میدانیم که جوان سخاوتمند و پرمحبتی بود. دلیری توانا بود، و سر تا سر عمر علیه میراث توحشی که در خونش بود دیوانهوار جنگید; و در تمام جنگها و خونریزیها، اندیشه تعمیم روشنایی آتن به دنیای وسیعتری را مقابل دیدگانش داشت.

IV – **پایان یک عصر**

چون خبر مرگ اسکندر به یونان رسید، شورش علیه حکومت مقدونی همه جا شیوع یافت. تبعیدیهای تبی در آتن نیرویی از میهن پرستان تشکیل دادند و پادگان مقدونی را در کادمیا محاصره کردند. در خود آتن، یعنی جایی که بسیاری از مردم مرگ اسکندر را از خدا میطلبیدند، گروههای ضد مقدونی که احساس میکردند دعایشان مستجاب شده است، تاج گل بر سر گذارده و در مرگ اسکندر اسکندری که خدا میخواندندش شادمانی میکردند. به قول پلوتارک: ((سرودهای پیروزی میخواندند; انگار که با دلیری و شجاعت خود او را از بین برده اند.)) برای مدت کوتاهی نوبت قدرت و شکوه دموستن فرا رسید. او در دوره اسکندر کامیاب نبود; اول اینکه متهم بود که از هارپالوس رشوه گرفته و به این مناسبت زندانی شده بود; سپس فرار کرده، ۹ ماه چون اسیری در تروزین تبعید بود. اکنون واپس خوانده شده بود، و به سمت سفارت به پلوپونز میرفت تا نیرویی به کمک آتن برای جنگ آزادیبخش آماده سازد. نیروی متحده به شمال رفت و در کرانون با آنتیپاتر مصاف داد و نابود شد. آنتیپاتر پیر، سربازی که علاقه اسکندر را نسبت به تمدن و فرهنگ آتن نداشت، دشوارترین شرایط را بر شهر آتن تحمیل کرد، و اهالی را ملزم ساخت که غرامت جنگی سنگینی بپردازند، پادگان مقدونی را در خاک خود بپذیرند، حکومت دموکراسی و محاکم عدالت را تعطیل کنند، آزادی کلیه اتباعی که کمتر از دو هزار دراخما ملک و تمول داشتند (یعنی ۱۲ هزار نفر از مجموع ۲۱ هزار نفر) لغو شود و به نواحی مستعمراتی کوچ داده شوند، و دموستن و هوپرئیدس و دو نفر دیگر از خطیبان ضد مقدونی را تسلیم کنند. دموستن به کالائوریا گریخت و در معبدی تحصن جست و، چون توسط تعاقب کنندگان مقدونی محاصره شد، جام زهری نوشید و، قبل از اینکه بتواند خود را از مکان مقدس بیرون کشد، جان داد.

در همان سال ماتمانگیز، ارسطو نیز درگذشت. او مدتی بود که در آتن از محبوبیت افتاده بود: مورد نفرت اعضای آکادمی و مکتب ایسوکراتس بود که او را منقد و رقیب خود میدانستند، و میهن پرستان او را موافق و مدافع مقدونیه میشناختند. مخالفین، مرگ اسکندر را غنیمت شمرده، او را متهم به ناپاکی و بیدینی کردند; قسمتهایی از آثارش را که بدعتآمیز بودند علیه او اقامه کردند; و متهمش ساختند که نسبت به هرمیاس، که به دلیل برده بودن نمیتوانست خدا باشد، احترامات خدایی مرعی داشته باشد. ارسطو بآرامی شهر آتن را ترک کرد و گفت اجازه نخواهد داد آتن بار دیگر نسبت به فلسفه مرتکب گناه شود. به خانه مادریش در خالکیس پناه برد و مدرسه خود را به دست تئوفراستوس سپرد. آتنیها او را محکوم به مرگ کردند، ولی نه فرصتی یافتند و نه واجب دانستند که حکم اعدام او را اجرا کنند. احتمالا به علت دل دردی که در فرار عارضش شده بود، یا به طوری که بعضی میگویند به علت خوردن سم، چند ماه بعد از فرار از آتن، در سن شصت و سه سالگی، فوت کرد. وصیتش مظهر مهربانی و توجه نسبت به زن دوم، خانواده، و غلامانش بود.

مرگ دموکراسی یونان خشن و در عین حال طبیعی بود. مرگی بود که عامل مهلکش اختلالات درونی نظام بود; شمشیر مقدونیها تنها ضربه نهایی را وارد کرد. کشور شهر آتن عدم توانایی خود را در حل مشکلات دولتی نشان داده بود. علی رغم کوششهای گورگیاس، ایسوکراتس، و افلاطون، که میخواستند انضباط دوریایی را تا حدودی جایگزین

آزادمنشی یونیایی نمایند، حکومت در حفظ نظم داخلی و دفاع خارجی، و در آشتی دادن خودمختاری با ثبات و قدرت ملی درمانده بود، و عشق به آزادی هرگزسودای جهانگیزی و تشکیل امپراطوری را مهار نکرده بود. نزاع طبقاتی سختتر و افسارگسیختهتر شده، دموکراسی را تبدیل به مسابقهای برای غارت قانونی نموده بود. مجلس شورا، که در روزهای اولیه اصیل و وزین بود، تبدیل به جمع اراذل و اوباشی شده بود که نسبت به هر مقام یا موقعیت بالایی کینه توزی کرده، محافظه کاری و اعتدال را طرد مینمودند. اعضای آن ضعیف کش، ولی در مقابل نیرومند چاپلوس بودند، در هر مورد به نفع خود رای میدادند، و بر ثروتمندان چنان مالیاتی بسته بودند که ابتکار و پشتکار و عقل معاش را در اشخاص میکشت. فیلیپ و اسکندر و آنتیپاتر آزادی را در یونان از بین نبردند; خود آزادی موجب از بین رفتن آزادی شده بود. نظمی که ایشان برقرار ساختند، برعکس، چندین قرن بیشتر دوام کرد و در سرتاسر مصر و مشرق زمین تخم تمدنی پاشید که در غیر آن صورت احتمال داشت، به دلیل هرج و مرج جبارانهاش، در نطفه نابود شود.

ولی آیا نظامهای سلطنتی یا اولیگارشی بهتر از دموکراسی رفتار کرده بودند جباران سی گانه طی چند ماه آن قدر علیه جان و مال مردم مرتکب تجاوز شدند که دموکراسی در طی چند سال قبل از آن نشده بود. هنگامی که دموکراسی در آتن هرج و مرج آشوب برپا کرده بود، حکومت سلطنتی نیز در مقدونیه هرج و مرج و آشوب به وجود آورده بود: وارثان تخت و تاج به جان هم افتاده، مردم را علیه هم میشوراندند; با تحریک و توطئه یکدیگر را به قتل میرساندند; و آزادی مردم را مختل میساختند; و تازه از شکوفایی ادبیات، علم، فلسفه، و هنر نیز خبری نبود. ضعف و کوچکی کشور شهرهای یونان برای پیشرفت فردی، بخصوص در معنویات، زمینه مهیاتری بود و آزادی، گر چه به قیمت گزاف حاصل میشد، بر باروری مغزهای یونانی افزوده بود. فردگرایی به قیمت نابودی گروه تمام میشود، ولی در ابتدا شخصیت را نضج میدهد. دموکراسی یونان فاسد و ناتوان بود و میبایست بمیرد; ولی چون مرد، مردم پی بردند که دوران شکوفایی آن چه زیبا بوده است; و تمامی نسلهای دنیای قدیم به عقب برگشته، عهد پریکلس و افلاطون را اوج ترقی یونان و تمام تاریخ بشریت دانستند.

فصل بیست و سوم

یونان و مقدونیه

I – مبارزه در راه کسب قدرت

همان طور که اندیشه دنیا را به گروه‌ها، افراد، و اشیا تقسیم میکند، مورخان نیز گذشته را به ادوار، سالها، و حوادث منقسم مینمایند. ولی تاریخ، مانند طبیعت، تنها تداوم را در میان تغییر میشناسد: تاریخ جهش ندارد. یونان هلنیستی مرگ اسکندر را ((انتهای یک عصر)) تلقی نکرد; بلکه آن را شروع ((عصر جدید)) و مظهر جوانی و نیرومندی دانست. مردم یونان اطمینان داشتند که به عالیترین مرحله رشد و بلوغ فکری رسیده‌اند و رهبرانشان، جز اسکندر که قابل مقایسه با هیچ کس نبود، به عظمت و اقتدار رهبران گذشته هستند. این پندار از چند لحاظ صحیح بود. تمدن یونان همراه آزادی آن نمرد، بلکه بر عکس سرزمینهای جدیدی تسخیر کرد و از سه جهت پیشرفت نمود; زیرا به وجود آمدن امپراطوریهای بزرگ محدودیتهای سیاسی ارتباطات کوچنشینی و بازرگانی را از میان برداشت. یونانیها که هنوز هوشیار و فعال بودند هزار هزار به آسیا، مصر، اپیروس، و مقدونیه ریختند; و نه تنها گل یونیایی دوباره شکفت که خون و زبان و فرهنگ یونانی راه خود را به سوی آسیای صغیر، فینیقیه، فلسطین، سوریه، بابل، و بینالنهرین و حتی باکتریا و هندوستان باز کرد. روح یونانی هرگز به این حد اشتیاق و دلیری نشان نداده بود; ادب و هنر آن هم فتحی به این عظمت نکرده بود.

شاید به همین دلیل است که مورخان عادت دارند تاریخ یونان را با اسکندر تمام کنند; زیرا بعد از او وسعت و پیچیدگی دنیای یونان وحدت نظر تاریخی یا تسلسل داستان مورخان را بر هم میزند. نه تنها پس از اسکندر سه حکومت مقدونی و سلوکی و مصر تاسیس یافت، بلکه صدها کشور شهر یونانی با مدارج مختلف استقلال به وجود آمد، چندین اتحادیه و جامعه تشکیل شد، حکومتهای نیمه یونانی در اپیروس، یهودا، پرگامون، بیزانس، بیتینیا، کاپادوکیا، گالاتیا، و باکتریا تشکیل شد، و در مغرب، ایتالیای یونان و سیسیل بود که بین کارتاژ کهنسال و روم جوان در حال متلاشی شدن بود. امپراطوری بدون ریشه اسکندر که شکافهایی در حوزه زبان، ارتباطات، عادات، و مذهب استحکام آن را متزلزل میساخت، چندان بعد از مرگ او دوام نکرد. او بعد از خود به جای یک نفر مقتدر چند نفر به جای گذارده بود، و هیچ کدام به کمتر از سلطنت قانع نمیشدند. وسعت و پراکندگی قلمرو جدید هر گونه اندیشه دموکراسی را باطل میکرد. لازمه حکومت خودمختاری، به عقیده یونانیها، وجود کشور شهرهای کوچکی بود که مردم آنها بتوانند در مواقع خاص در محل معینی گرد هم جمع شوند. از آن گذشته، مگر فیلسوفان دموکراسی آتن، دموکراسی را سبب تشدید جهل و رشک و هرج و مرج نخوانده، آن را باطل نشمرده بودند جانشیان اسکندر که دیادوخوی (جانشینان) خوانده میشدند سرداران مقدونی بودند که مدتها به حکومت شمشیر عادت کرده، از دموکراسی جز مشورت اتفاقی با مستشاران خود چیزی نمیفهمیدند. پس از چند نزاع کوچک، که در نتیجه آنها منازعان ضعیفتر از میان برداشته شدند، تمام امپراطوری اسکندر به پنج قسمت تقسیم شد (۳۲۱). آنتیپاتر مقدونیه و یونان را برداشت; لوسیماخوس تراکیا را; آنتیگونوس آسیای صغیر را; سلوکوس بابل را; و بطلمیوس مصر را. اینها هیچ کدام زحمت گرفتن موافقت شورای کشور شهرهای یونان را به خود هموار نکردند. از آن به بعد، جز در چند فاصله زمانی نامنظم در یونان، و جمهوری اشرافی روم، حکومت سلطنتی تا انقلاب بزرگ فرانسه در اروپا مستقر ماند.

اصل اساسی دموکراسی آزادی است که ممکن است به هرج و مرج منتهی شود. اصل اساسی حکومت سلطنتی قدرت است که ممکن است به ظلم و انقلاب و جنگ منتهی گردد. از فیلیپ تا پرسئوس و از پودنا تا خایرونیا (۳۳۸ –

۱۶۸)، جنگهای داخلی و خارجی بین کشور شهرها جای خود را به جنگهای داخلی و خارجی پادشاهان داد، زیرا عواید حکومت صدها سردار را برای تصاحب تخت و تاج به جان هم میانداخت. در یونان، مانند زمان رنسانس در ایتالیا، جنگ و کشتار فراوان بود. وقتی آنتیپاتر مرد، آتن مجددا انقلاب کرد و فوکیون پیر را، که به نام آنتیپاتر عادلانه بر آتن حکومت میکرد، کشت. پسر آنتیپاتر، به نام کاساندروس، آتن را دوباره تسخیر کرد(۳۱۸)، حق رای را بین طبقات مردم تا کسانی که دارای هزار دراخما سرمایه بودند تعمیم داد، و حکومت آنجا را به دست فیلسوف و عالم و هنردوست زمان، دمتریوس فالرومی، سپرد. آتن در زمان حکومت این شخص ده سال در صلح و فراوانی به سر برد. در این زمان، آنتیگونوس اول (یک چشم) رویای اتحاد امپراطوری اسکندر را میدید. بر سر این اندیشه در ایپسوس در سال ۳۰۱ به دست اتحادیهای شکست خورد و آسیای صغیر را به نفع سلوکوس اول از دست داد. پسرش، دمتریوس پولیورکتس (فاتح شهرها)، یونان را از اسارت مقدونیها نجات داد و به آتن دوازده سال دیگر دموکراسی بخشید، در پارتنون میهمان عالیقدر شهر اعلام شد، روسپیها را با خود به شهر برد و در قصری که در اختیارش گذاشته بودند سکونت داد، عدهای از جوانان را به علت هرزگیهای خود به دیوانگی کشاند، پیروزی درخشانی در دریا نزدیک قبرس بر بطلمیوس اول به دست آورد (۳۰۸)، رودس را شش سال به کمک ابزار جنگی جدیدی بدون نتیجه محاصره کرد، خویشتن را شاه مقدونی اعلام کرد (۲۹۴)، با اسکان یک پادگان نظامی به آزادی آتن خاتمه داد، خود را گرفتار جنگهای بیشمار تازهای کرد، و بالاخره شکست خورد و به دست سلوکوس اسیر شد و با زهر خودکشی کرد.

چهار سال بعد (۲۷۹)، یک دسته از سلتها یا گلها، به فرماندهی برنوس، از اوضاع شرق مدیترانه، که در نتیجه مبارزه برای کسب قدرت در هم بود، استفاده کردند و از مقدونیه گذشته وارد یونان شدند.

پاوسانیاس میگوید: ((برنوس به کشور شهرهای ضعیف یونانی، به ثروت فراوان آنها، به نذور معابد، و به مقادیر فراوان طلا و نقره موجود حمله برد.)) در آن زمان انقلابی در مقدونیه به رهبری آپولودوروس روی داد. قسمتی از ارتش نیز در انقلاب شرکت کرده، به فقیران در غارت ثروتمندان، که هر چند گاه یک بار روی میداد، کمک کرد. گلها، که بدون شک بلدی از اهل یونان داشتند، راههای مخفی گردنه ترموپیل را یافته، وارد شهر شدند، بی ریا کشت و کشتار و غارت کردند، و به سوی معبد دلفی پیش رفتند. در آنجا با سربازان یونانی، و طوفانی که مردم میگفتند آپولون در دفاع از معبد خود برانگیخته، رو به رو شدند، شکست خوردند و برنوس سرافکنده خود را کشت. بقایای گلها به آسیای صغیر رفتند. پاوسانیاس چنین میگوید:

آنها کلیه مردها و همچنین پیرزنان را قتل عام کردند و کودکان شیرخوار را زیر پستان مادر کشتند; خون قربانیها را میخوردند و با گوشت آنها مهمانی میکردند. زنهای شرافتمند و دوشیزگان نوجوان خودکشی کردند... آنها که زنده میماندند گرفتار همه گونه رنج و عذاب میشدند... بعضی از زنها خود را به روی شمشیر گلها میانداختند و از مرگ استقبال میکردند، دیگران از نبودن آذوقه و بیخوابی میمردند، آن بربرهای بیرحم به نوبت از آنها هتک ناموس کرده، از زنده و مرده آنان کامل دل میگرفتند.

یونانیان آسیا پس از سالها رنج و مرارت موفق شدند مهاجمان را با پول خریده، وادارند که به نواحی شمالی فروگیا (یعنی آنجایی که به نام گالاتیا معروف شد)، تراکیا، و بالکان عقب بنشینند.

مدت پنجاه سال گلها از سلوکوس اول و شهرهای یونانی سواحل آسیا و دریای سیاه باج میگرفتند. تنها بیزانس دویست و چهل هزار دلار در سال به آنها میپرداخت. همان طور که امپراطوران و سرداران رومی در قرن سوم میلادی سرگرم بیرون راندن مهاجمان بربر بودند، پادشاهان و سرداران پرگامون، سلوکیه، و مقدونیه نیز در قرن سوم قبل از میلاد قسمت زیادی از هم و وقت خود را صرف بیرون راندن مهاجمان سلتی کردند. تمدن دنیای باستان در سرتاسر

تاریخ خود در سواحل دریایی از توحش میزیست و بارها مورد خطر طوفان و نابودی قرار گرفت. شهامت رواقی شارمندان، که همواره از فلسفه رواقی نیرو میگرفت، زمانی این خطر را پس رانده بود; اما فلسفه رواقی اینک، دقیقا در زمانی که شکلبندی کلاسیک و عنوان خود را پی میریخت، در یونان رو به مرگ بود.
آنتیگونوس دوم، پسر دمتریوس پولیورکتس، که به دلیلی نامعلوم ((گوناتاس)) لقب داشت، گلها را از مقدونیه بیرون راند، شورش آپولودوروس را خواباند، و سی و هشت سال تمام (۲۷۷ - ۲۳۹) مقدونیه را با کفایت و اعتدال اداره کرد. با گشاده دستی به ادبیات و علم و فلسفه کمک کرد، شاعرانی چون آراتوس سولی را به دربار خود خواند، دوستی پایداری با زنون رواقی بنا نهاد، و اولین نفر از سلسله نامنظم پادشاهان فیلسوف مآبی بود که نسلشان با مارکوس آورلیوس منقرض شد. در زمان سلطنت او بود که آتن آخرین کوشش خود را برای حفظ آزادی مصروف داشت. در سال ۲۶۷، حزب ملیون به رهبری شاگرد جوان زنون به نام کرمونیدس حکومت را در دست گرفت، از مصر کمک گرفت، سربازان مقدونی را بیرون راند و آزادی آتن را اعلام کرد. آنتیگونوس سر فرصت به آتن تاخت و شهر را مجددا تسخیر کرد (۲۶۲)، ولی رفتارش با آتنیها زیبنده کسی بود که به فلسفه و کهولت احترام میگذارد. او در پیرایئوس، سالامیس، و سونیون پادگانهایی مستقر ساخت و آتن را از دخول و شرکت در جنگها و اتحادیه‌ها بر کنار نگاه داشت. جز این، از هر لحاظ شهر را کاملا آزاد گذاشت.
شهرهای دیگر یونان نیز آزادی را به راه‌های مختلف با نظم و انضباط آشتی دادند. در حدود سال ۲۷۹، آیتولیای صغیر که ساکنانش مردمی بودند چون مقدونیها، کوهنشینهای نیمه بربری که هرگز کاملا مسخر کسی نشده بودند، شهرهای شمالی یونان عمدتادر حوزه دلفی را متشکل ساخته وارد اتحادیه آیتولیایی نمودند. در همان زمان اتحادیه آخایایی، که مرکب از پاترای، دومه، پلنه، و شهرهای دیگر بود، بسیاری از شهرهای پلوپونزی را به عضویت در اتحادیه خود جلب کرد. در هر یک از این اتحادیه‌ها، شهرداریهای کشور شهرهای عضو اتحادیه، امور داخلی را اداره میکردند، ولی امور نظامی و مناسبات خارجی به شورای فدرال و فرمانده کل واگذار شده بود، که توسط شارمندانی که صلاحیت شرکت در مجامع سالیانه اتحادیه‌ها را داشتند انتخاب میشدند. مجمع سالیانه اتحادیه آخایایی در شهر آیگیون، و مجمع اتحادیه دیگر در شهر ترموس منعقد میشد. هر یک از اتحادیه‌ها مسئول حفظ صلح و تعیین اوزان و مقیاسهای مشترک و سکه زنی در سرتاسر قلمرو خویش بود. این موفقیت بزرگ در امر همکاری و اشتراک مساعی با یکدیگر قرن سوم را از لحاظی نسبت به عصر پریکلس از لحاظ سیاسی ممتاز میکند.
اتحادیه آخایایی به دست آراتوس سیکوئونی تبدیل به دولت مقتدر درجه اولی شد. این تمیستوکلس جوان در سن بیست سالگی سیکوئون را با یک حمله شبانه با کمک معدودی از همراهان خود از دست دیکتاتور آن نجات داد، و به کمک فصاحت بیان و مذاکرات زیرکانه خود تمام شهرهای پلوپونز، جز اسپارت و الیس، را وادار به پیوستن به اتحادیه نمود، و آنها نیز او را همه ساله برای مدت ده سال (۲۴۵ - ۲۳۵) به سمت فرمانده کل خود انتخاب کردند. او به کمک چند صد نفر مخفیانه وارد شهر کورنت شد، بر صخره غیر قابل دسترس آکروکورینتوس صعود کرد، سربازان مقدونی را تارو مار نمود، و آزادی شهر را به دست آورد.
از آنجا به پیرایئوس رفت، با رشوه پادگان نظامی مقدونی را وادار به تسلیم نمود، و آزادی آتن را اعلام کرد.
از آن لحظه به بعد، تا تصرف شهر به دست رومیها، آتن از خودمختاری بیهمتایی برخوردار بود; و با وجود عدم توانایی نظامی، شهرهای دیگر یونان قصد تجاوز به آن را نکردند، زیرا دانشگاه‌هایش آن را پایتخت دنیای یونان نموده بود. آتن دوباره به فلسفه بازگشت و با رضایت از میدان سیاست خارج شد.
پس از آن، دو اتحادیه در اوج قدرت خود، به علت جنگهای متعدد با یکدیگر و تنازع طبقاتی درونشان، رو به ضعف گذاشتند. در سال ۲۲۰، اتحادیه آیتولیایی به کمک اسپارت و الیس جنگ ((اجتماعی)) سختی را با اتحادیه آخایایی

و مقدونی آغاز کرد. آراتوس مدافع آزادی حامی ثروت نیز بود. اتحادیه در تمام شهرها پشتیبان احزاب ثروتمندان بود. اتباع بیچیز شکایت میکردند که نمیتوانند در جلسات مجامع اتحادیه که در نقاط دوردست تشکیل میشد شرکت کنند و در واقع فاقد آزادی بودند، و نسبت به آن آزادی که معنایش وجود داشتن تمام امتیازات برای زیرکان و استثمار افراد ضعیف و ساده بود، تردید میکردند. به همین دلیل هم روز به روز بیشتر مجذوب عوامفریبانی میشدند که مبلغ تقسیم اراضی بودند. چون ثروتمندان قرن ماقبل، مستمندان شروع به آن کردند که مقدونیها را بر حکومت خود ترجیح دهند.

اما خود مقدونیه نیز در اثر صداقت زیاد از حد آنتیگونوس سوم رو به اضمحلال بود. آنتیگونوس به عنوان نایب السلطنه ناپسری خود فیلیپ قدرت را در دست گرفته، و وعده داده بود که چون فیلیپ به سن بلوغ رسد حکومت را به او بازگرداند. شکاکان عصر او را دوسون، یعنی وعده دهنده، لقب داده بودند، زیرا ظاهرا تصور میکردند که او دروغ میگوید. ولی وی به وعده وفا کرد، و در سال ۲۲۱ فیلیپ پنجم در سن هفدهسالگی سلطنت پر از دسیسه و جنگ و جدالی را آغاز کرد. فیلیپ مرد دلیر و توانایی بود، ولی زیرکیی فارغ از هر گونه مرام اخلاقی داشت. زن پسر آراتوس را فریفت، آراتوس را زهر داد، پسر خود را به اتهام توطئه کشت، و ضیافتهایی میداد که در آنها با شراب زهرآلود هر که را در سر راه هدفهای خویش مییافت از میان برمیداشت. او مقدونیه را وسیع و ثروتمند کرد، و رونق و جمعیتی به آن داد که در یکصد و پنجاه سال گذشته سابقه نداشت. لیکن در سال ۲۱۵، هراسناک از قدرت روزافزون روم، مرتکب اشتباه بزرگ تاریخی خود شد و با هانیبال و کارتاژ متحد گردید. یک سال بعد روم به مقدونیه اعلان جنگ داد و شروع به فتح یونان کرد.

II – مبارزه در راه کسب ثروت

آتنایوس، که گزارشش بیشتر از شایعه قابل اعتماد نیست، خبر میدهد که دمتریوس فالرومی، در حدود سال ۳۱۰، در آتن سرشماری کرد. مطابق این سرشماری شارمندان آتن ۲۱۰۰۰، خارجیان آن ۱۰۰۰۰، و بردگانش ۴۰۰۰۰۰ نفر بودند. عدد آخر باورنکردنی است، ولی مدرکی در دست نیست که آن را ابطال نماید. به احتمال زیاد تعداد غلامان کشاورز زیاد شده بود، املاک بزرگتر شده، و بیش از پیش توسط بردگانی کشت میشده که تحت نظر یک ناظر برای مالکین غایب کار میکردهاند. در این نظام، کشاورزی علمیتری به وجود آمد. وارو صحبت از پنجاه کتاب کشاورزی میکند. ولی فرایند فرسایش و آب شدن و از بین رفتن یخها زمینها را ویران کرده بود. حتی در قرن چهارم قم افلاطون اظهار نظر میکند که باران و سیل به مرور زمان قسمت حاصلخیز زمینهای زراعتی آتیک را شسته و برده بود، و تپههای باقیمانده آن مانند استخوابندیی بود که گوشت آن ربوده شده باشد. بسیاری از زمینهای زراعتی آتیک در قرن سوم خاک غنی خود را از دست داده، و در نتیجه مزارع متروک شده بودند. جنگلهای یونان از بین رفته، و چوب را، مانند غذا، میبایستی از خارج وارد کشور نمایند. معادن لائوریون تمام شده، تقریبا متروک شده بودند، نقره ارزانتر از اسپانیا به دست میآمد، و معدنهای طلای تراکیا که روزی ثروت خود را در آتن میریختند، اکنون خزانه مقدونیه را انباشته، سکههای آن را زینت میدادند.

در همان هنگام که منبع استقلال و آزادی فردی در دهات خشک میشد، صنعت و تنازع طبقاتی در شهرها افزونی مییافت. تعداد کارخانههای کوچک و غلامانی که در آنها کار میکردند، در آتن و سایر شهرهای بزرگ دنیای یونان رو به ازدیاد بود. سوداگران برده به دنبال ارتشها میرفتند، اسیران را میخریدند، و آنها را نفری سه تا چهار مینا (۱۵۰ تا ۲۰۰ دلار) در شهرهای بزرگ برده فروشی از قبیل دلوس و رودس میفروختند. در اذهان عمومی نسبت به خوبی یا بدی این عمل قدیمی، یعنی برده فروشی، از لحاظ اقتصادی یا اخلاقی تردیدهایی راه یافت. احساسات بشردوستی که محصول فلسفه بود پدیدار شد. روح خالی از تعصب جهان وطنی عصر به امتیازات نژادی توجهی نداشت. اجیر کردن

کارگر، که به هنگام عدم استفاده میشد سرباز بودجه عمومیشان کرد، غالبا ارزانتر از نگهداری برده تمام میشد، زیرا که هزینه نگاهداری به طور مداوم بر عهده صاحبان آنها بود.
در اواخر این دوره آزاد ساختن بردگان به طور قابل ملاحظهای افزایش یافته بود. بازرگانی در شهرهای قدیمی رو به فتور گذاشته بود، ولی در شهرهای جدید نضج میبافت. برخلاف پیرایئوس، بندرهای یونانی در آسیا و مصر توسعه میبافتند، و حتی در خود خاک یونان بندرهای خالکیس و کورنت بودند که قسمت اعظم تجارت یونان را انحصار کرده بودند. از شهرهایی که از نظر سوق الجیشی اهمیت داشته، و مجهز بودند انطاکیه، سلوکیه، رودس، اسکندریه، و سیراکوز سیل تجارت عبور میکرد و روحیه بین المللی و شکاکیت را توسعه میداد. بانکدارها چندین برابر شدند و نه تنها به بازرگانان و مالکین، بلکه به شهرها و دولتها نیز وام میدادند. برخی از شهرها، مانند دلوس و بیزانس، بانکهای دولتی داشتند که محل نگهداری پولهای دولت بود، و توسط کارمندان دولتی اداره میشدند. در ۳۲۴، آنتیمنس رودسی اولین سیستم بیمهای را که بر ما معلوم است تاسیس کرد، و در مقابل حق بیمهای معادل هشت درصد خسارت فرار بردگان را به صاحبان آنها میپرداخت. آزاد ساختن اندوختههای شاهان ایران و به جریان افتادن سریعتر پول، نرخ تنزیل را در قرن سوم به ده درصد و در قرن دوم به هفت درصد تنزل داد. دلال بازی نضج گرفت، ولی هنوز سازمان یافته نبود. بعضی از استفاده جویان، با محدود کردن تولید، قیمتها را بالا میبردند و عدهای تبلیغ میکردند که محصولات کشاورزی محدود شود تا قوه خرید کشاورزان افزایش یابد. نرخ اجناس به طور کلی بالا بود و دلیل آن هم باز جاری شدن گنجهای هخامنشی در بازار دنیا به توسط اسکندر بود، ولی در عین حال و تا حدودی به همان دلیل، بازرگانی آسان شد و تولید افزایش یافت و بالاخره نرخ اجناس به حال عادی برگشت. ثروت ثروتمندان چندان شد که در تاریخ یونان هیچ سابقه نداشت. خانهها تبدیل به کاخهای مجلل شد، اثاث و کالسکههای پولدارها مجلل و باشکوه گردید، تعداد خدمه افزونی یافت، غذا خوردن توام با میگساری و عیش و عشرت شد، و زنها غرفه نمایش ثروت شوهران خود گردیدند.
به نسبت قیمتهای روزافزون، دستمزها پایین بود; وقتی نرخها تنزل کرد، دستمزدها کم بسرعت تنزل یافتند. در نتیجه کارگران نمیتوانستند تشکیل عائله دهند و تجرد و فقر و کم جمعیتی حاصل شد، و خلاصه سبب گردید که فاصله اقتصادی بین کارگران آزاد و بردگان کم شود. سطح اشتغال پایین آمد و نامنظم گردید، و هزاران نفر کارگر شهرهای مرکزی را ترک کرده، به عنوان داوطلب داخل قشونهای خارجی شدند، یا در عزلت دهات فقر خود را پنهان کردند. دولت آتن از فقرا با اعانه گندم دستگیری مینمود، و ثروتمندان با هدیه کردن بلیط مجانی برای جشنها و مسابقات آنها را سرگرم میساختند. ثروتمندان در پرداخت دستمزد خساست میکردند، ولی در بخشش سخاوتمند بودند. اغلب بدون منفعت به شهر خودشان قرض میدادند، با اعانات بزرگ آنها را از ورشکستگی نجات میبخشیدند، از سرمایههای خود کارهای عام المنفعه میکردند، معبد و دانشگاه میساختند، و پاداشهای گزاف برای مجسمهها و اشعاری که از آنها یا برای آنها ساخته میشد میدادند. فقیران علیه ثروتمندان اتحادیه تشکیل میدادند، ولی در مقابل قدرت و زیرکی آنها چندان کاری از دستشان ساخته نبود; مضافا به اینکه دهقانان فوقالعاده محافظهکار بودند و دولتهای دوست همیشه آماده بودند که برای سرکوبی هر گونه شورش به کمک ثروتمندان بروند. آزادی استعدادهای نامساوری مردم در اندوختن ثروت یا از گرسنگی مردن، دوباره مانند زمان سولون تمرکز بیحد سرمایه را موجب شد. فقیران باز بیشتر به وعظهای مکاتب اجتماعی و اشتراکی گوش میدادند. سخنگویان این مکاتب ابطال قرضها، تقسیم اراضی، و مصادره ثروتهای بزرگ را تبلیغ میکردند، و آنهایی که پر دل بودند گاهی الغای بردگی را میخواستند.
عقاید مذهبی که ضعیف شد، فیلسوفان برای جبران آن مشغول خلق مدینههای فاضله شدند زنون رواقی جامعه اشتراکی ایدئالی را در جمهوریت (۳۰۰ ق‌م) توصیف کرد; بعد از او شاگردش یامبولوس (۲۵۰ ق‌م) شورشگران

یونانی را با داستان عاشقانه خود که در جزیره خجستهای از اقیانوس هند (احتمالا سیلان) میگذشت ملهم ساخت. در این جزیره، مردم همه نه تنها در حقوق، بلکه در استعداد و هوش مساوی هستند.
همه برابر کار میکنند و بالتساوی از محصول برداشت مینمایند. هر یک به نوبت حکومت را به دست میگیرد. نه فقر در آنجا وجود دارد و نه ثروت و نه جنگ طبقاتی; طبیعت به اقتضای خود میوه فراوان تولید میکند و مردم در صلح و فراوانی و محبت کامل زندگی مینمایند.a بعضی از دولتها برخی از صنایع را ملی کردند: پرینه معادن نمک، میلتوس کارخانههای نساجی، و رودس و کنیدوس سفالسازی. لیکن دولت نیز مانند کارفرماهای خصوصی دستمزد قلیل میداد و حداکثر منفعت را از کار بردگان میکشید. شکاف بین فقیر و غنی عمیق شد; جنگ طبقاتی دامنه دارتر از هر موقع گردید. فریاد نفرت طبقات از یکدیگر بلند بود، و شورش، کشت و کشتار، فشار سیاسی، اختناق، تبعید، و نابودی اموال و زندگی مردم در شهرهای جدید و قدیم غلبه داشت. هر گاه دستهای پیروز میشد، دسته مخالف را تبعید میکرد و اموالش را غصب مینمود; و چون تبعیدیها به قدرت برمیگشتند همانگونه انتقام میکشیدند و دشمنان خود را به قتل میرساندند. آیا نظامی اقتصادی که چنین گرفتار ناامنی و اغتشاش باشد میتواند ثبات داشته باشد بعضی از کشور شهرهای قدیمی یونان را جنگ طبقاتی چنان متلاشی ساخته بود که مردمان و صنایع از آنها میگریختند، در خیابانها علف میرویید و گاو و گوسفند در آنها میچرید.
پولوبیوس، در ۱۵۰ سال قبل از میلاد، از نظر ثروتمندی محافظه کار بعضی از مراحل بیزمان این نزاع را اینطور شرح میدهد:
وقتی اینان (رهبران افراطی) جمعیت را آماده رشوه گرفتن میکنند، محاسن دموکراسی از بین میرود و دولت تبدیل به حکومت زور و قلدری میشود. زیرا همینکه مردم عادی عادت کردند از کیسه دیگران ارتزاق کنند و امیدوار شدند که میتوانند از ثروت همسایهشان معیشت نمایند، به مجردی که رهبری پیدا کنند که به قدر کافی جاه طلب و دلیر باشد... حکومت ظلم و ستم برقرار خواهند ساخت. حاصل آن همین مجامع طوفانی، قتل، تبعید، و تقسیم زمین خواهد بود.
جنگ و جنگ طبقاتی یونان را چنان تضعیف کرد که بآسانی به دست روم مغلوب شد. شقاوت بی حد و حصر فاتحان، نابودی محصول و تاکستانها و باغهای میوه، ویرانی خانه دهاقین، و فروختن اسیران به بردگی شهرها را یکی پس از دیگری به خرابی کشید و آنها را آماده برای دشمن نهایی نمود. چنین سرزمینی که در اثر نفاق و فرسایش و تباهی جنگلها و کار سست و از روی بیعلاقگی اجاره داران و بردگان ضایع شده بود، دیگر نمیتوانست با دشتهای زرخیز رودهای اورونتس، دجله، فرات، و نیل رقابت کند. شهرهای شمالی دیگر سر راه تجارت شرق و غرب نبودند; لاجرم کشتیهای خود را از دست داده، و نمیتوانستند منابع و مخازن غلهای را که آتن و اسپارت در روزهای اوج خود داشتند نگاهداری کنند. مرکز قدرت، و حتی مرکز ادب و هنر، به آسیا و مصر، که یونان هزار سال قبل متواضعانه ادب و هنر خود را از آنها آموخته بود، بازگشت.

III – مبانی انحطاط

شکست کشور شهرها انحطاط مذهب را تسریع کرد; خدایان شهرها در دفاع از آنها درمانده بودند، مذهب تاوان آن را میداد. جمعیت شهرها با بازرگانان خارجی، که با زندگی مدنی و مذهبی آنها وجه اشتراکی نداشتند و شکاکی آمیخته به طنزشان در روحیه مردم اثر میگذاشت، مخلوط شده بودند. اساطیر محلی باستانی فقط بین دهقانان و مردم ساده شهری و در مراسم و تشریفات باقی مانده بود; مردم تحصیلکرده از آنها در شعر و هنر استفاده میکردند، بردگان نیمه آزاد سخت آنها را مورد حمله قرار میدادند، وطبقات بالا برای اعاده نظم آن را مفید میدانستند; ایشان بیدینی را محکوم میشمردند. گسترش دولتهای بزرگ موجب هم هویت شدن خدایان و در نتیجه زمینه ساز عقاید

یکتاپرستی مبهمی شد، در حالی که فیلسوفان میکوشیدند راهی برای مشرب وحدت وجودی (همه خدایی) مردم باسواد پیدا کنند که ظاهرا چنان با عقاید افراطی مذهبی ناسازگار نباشد. در حدود سال ۳۰۰، شخصی به نام ائوهمروس مسانایی (در سیسیل) کتابی به نام نوشته‌های مقدس تدوین کرد و در آن چنین نوشت که خدایان یا نیروهای مختلف طبیعتند که بشر به آنها شخصیت انسانی داده یا، به احتمال بیشتر، قهرمانان انسانی هستند که مردم به خاطر خدمات آنها نسبت به خود یا از روی تصور عمومی صورت خدایی به آنها دادهاند. اساطیر تمثیلهایی بیش نیستند، و تشریفات مذهبی در اصل یادبود مردگان بوده است. از این قرار زئوس قهرمانی بود که در کرت مرده بود، آفرودیته موسس و بینانگذار فاحشگی بود، و داستان کرونوس که کودکان خود را بلعید در واقع راهی برای آن بود که گفته شود آدمخواری روزی در زمین وجود داشته است. این کتاب تاثیر ضد خدایی شدیدی در یونان قرن سوم داشت. شکاکیت، در هر حال، ایجاد ناراحتی میکند و در قلب و روح آدم ساده خلئی ایجاد مینماید. این خلا دیری نمیگذرد که مجذوب آیین فریبنده جدیدی میشود. فتوحات اسکندر و پیروزیهای فلسفه راه را برای آیینهای جدید باز کرده بود. آتن قرن سوم چنان مورد حمله آیینهای خارجی قرار گرفته بود، و تقریبا تمام آنها چنان وعده بهشت داده تهدید به جهنم میکردند، که اپیکور، چون لوکرتیوس در قرن اول، احساس کرد که لازم است مذهب را دشمن آرامش فکری و لذت زندگی بخواند. معبدهای جدید، حتی در آتن، به ایسیس، سراپیس، بندیس، آدونیس، و خدایان خارجی دیگر پیشکش میشدند. اسراسر الئوسی اشاعه یافت، و در مصر، ایتالیا، سیسیل، و کرت مورد تقلید قرار گرفت. دیونوسوس الئوتریوس (رها سازنده)، تا هنگامی که در مسیحیت جذب شد، محبوب القلوب باقی ماند. اورفیسم چون با آیینهای شرقی، که خود از آنها پدید آمده بود، مجددا تماس پیدا کرد، فداییان تازهای پیدا نمود. مذهب قدیمی آریستوکراتیک بود و خارجیها و بردگان را مستثنا ساخته بود; آیین جدید شرقی تمام مردان و زنان را از بیگانه و غلام و آزاد میپذیرفت و نوید زندگانی جاوید را به همه یکسان میداد.

علم به اوج خود رسید، ولی خرافات نیز رونق یافت. تصویری که تئوفراستوس از ((مرد خرافی)) میکشد مبین آن است که سطح فرهنگ، حتی در مرکز تمدن و فلسفه، تا چه حد پایین بوده است. شماره هفت بی چون و چرا مقدس بود; هفت سیاره، هفت روز هفته، عجایب هفتگانه، هفت عصر زندگی بشر، هفت آسمان، و هفت در دوزخ. بازرگانی با بابل، ستارهشناسی را حیات تازهای داد، مردم بی چون و چرا میپذیرفتند که ستارگان خدایانی هستند که جزئیات سرنوشت مردم و دولتها و شخصیت و حتی افکار را تعیین میکنند، و هر ستاره بر زندگی کسی که با آن قرین است حکومت میکند; به این دلیل است که افراد شاد، چالاک، یا آسوده طبع هستند. حتی کلیمیها، که کمتر از دیگران خرافی بودند، با این جمله تعارف میکردند: ((انشاالله ستارهات میمون باشد)). هیئت با ستارهشناسی سخت در جدال بود و بالاخره در قرن دوم میلادی به دست آن از پای در آمد. همه جا در دنیای یونان توخه، خدای بزرگ مظهر نیکبختی، پرستش میشد.

فقط قدرت تخیل یا یک تیزبینی جبلی میتواند اهمیت اضمحلال مذهب را در یک اجتماع به ما نشان بدهد. تمدن کلاسیک یونان بر مبنای فداکاری و اطاعت از کشور شهرها بنا شده بود، و اخلاقیات کلاسیک، با وجودی که بیشتر جنبه عامیانه داشت تا مذهبی، کاملا با عقاید ماوراالطبیعه تقویت میشد. لیکن اکنون در میان یونانیان تحصیلکرده نه از آیین مذهبی اثری مانده بود و نه از میهن پرستی; موازین مدنی را امپراطوریها بر باد داده بودند، و پیشرفت دانش موازین اخلاق، ازدواج، روابط پدر و فرزندی، و قانون را از جنبه آسمانی و روحانی به در آورده، جنبه زمینی و مادی داده بود. تا مدتی، مثل اروپای امروز، اصول روشنگری پریکلس موازین اخلاقی را حفظ و تقویت میکرد; احساسات بشردوستی رونق یافت، نفرت از جنگ (هر چند بدون نتیجه) برانگیخته شد، و حکمیت بین مردمان و شهرها توسعه یافت. رفتار مردم آراسته و پرداخته گردید، مکالمهها مقیدتر و بیشتر مبادی آداب شد، و نزاکت که در دربارها مایه

تامین شخصی و حفظ اعتبار بود، مانند قرون وسطی، از دربارها به مردم رسوخ یافت. وقتی که رومیها وارد شدند، یونانیها از رفتار ناهنجار و عادت بی نزاکت آنها یکه خوردند. زندگی آراسته و پالوده بود، و زنان به آزادی در اجتماع میگشتند و مردان را به تجملات غیر عادی وا میداشتند. مردان، بخصوص در بیزانس و رودس، علی رغم آنکه قوانین ریش تراشیدن را به عنوان زن صفتی منبع میکردند، صورت خود را میتراشیدند. ولی پیروی از لذات و شهوات، زندگی مردم طبقات بالا را اشغال کرده بود. مسئله قدیمی علم الاخلاق و اخلاقیات، که میکوشید طبیعت اپیکوری انسان (یعنی لذتطلبی) را با فلسفه رواقی (نفی لذتطلبی) آشتی دهد، راه حلی در مذهب، سیاست، و فلسفه نمییافت.
تعلیم و تربیت توسعه یافت، ولی این توسعه در قشرهای جامعه سطحی بود، چون تاکید آن در تمام سنین بیشتر بر ازدیاد دانش بود تا ساختن شخصیت. در نتیجه تودههایی از مردم نیمه تحصیلکرده و ناراضی به وجود آورد که، آواره از کارگری و کشاورزی مانند مال التجارهای بیصاحب، در کشتی کشور سرگردان میگشتند. بعضی از شهرها، مانند میلتوس و رودس، مدارس عمومی دولتی تاسیس کرده بودند. در تئوس و خیوس دختران و پسران بدون کوچکترین تبعیضی با هم درس میخواندند و این امر فقط در اسپارت سابقه داشت. ژیمنازیوم تبدیل به دبیرستان یا دانشکدهای شده بود که کلاس درس، سالن سخنرانی، و کتابخانه داشت. زورخانه رونق یافت و بخصوص در نواحی شرقی طرفدار زیاد پیدا کرد; لیکن مسابقات عمومی به مسابقات حرفهای تقلیل یافت. مخصوصا در مشت زنی که در آن زورمندی بیش از مهارت اهمیت داشت. یونانیان که روزی ملت ورزشکاری بودند، اکنون به تماشای مسابقات اکتفا میکردند. به عبارت دیگر تماشا را به عمل ترجیح میدادند.
اخلاق عمومی در روابط جنسی، حتی نسبت به دوره بی بندوبار پریکلس، پایین آمده بود. همجنس دوستی هنوز رواج کامل داشت. در سیمایتا، اثر تئوکریتوس، چنین میخوانیم: ((دلفیس جوان عاشق است، ولی اینکه معشوقش زن یا مرد است نمیدانم.)) روسپی بازی هنوز ادامه داشت. دمتریوس پولیورکتس دویست و پنجاه تالنت (۷۵ هزار دلار) بر آتنیها مالیات بست، و سپس به این بهانه که رفیقهاش لامیا برای خریدن صابون به این پول احتیاج دارد، آن را به او بخشید. این عمل آتنیهای خشمگین را برانگیخت تا بگویند که معلوم میشود این خانم بسیار کثیف است. رقص زنان برهنه به عنوان یکی از آداب پذیرفته شد و در مجلس پادشاه مقدونی اجرا میشد. زندگی آتنی در نمایشنامههای مناندروس همچون مجموعهای از سبکسریها و گمراهیها و زنا و شهوترانی معرفی شده است.
زنان یونانی فعالانه در امور فرهنگی زمان مشارکت داشتند، و در ادب، علم، فلسفه، و هنر آن دوران سهیمند. آریستودامای سمورنایی اشعار خود را در سراسر خاک یونان میخواند و احترامات زیادی کسب کرد. بعضی از فیلسوفان، از قبیل اپیکور، در پذیرفتن زنان به مدرسه شان تردید نمیکردند. در ادبیات به زیبایی ظاهری زن بیشتر توجه میشد تا جذابیت باطنی و مادری او. پرستش زیبایی زن در ادبیات، در داستان نویسی و شاعری، رواج یافت. به همراه آزادی نسبی زنان، شورش علیه وظایف مادری آغاز شد، و جلوگیری از بچه دار شدن نمودار برجسته آن عصر گردید. سقط جنین تنها هنگامی غیرقانونی بود که زن خلاف میل شوهرش مرتکب آن شود، یا به دستور فاسقش انجام دهد. کودک سر راهی بسیار بود. فقط یک درصد از خانوادهها در شهرهای یونان قدیم بیش از یک فرزند دختر پرورش میدادند. پوسیدیپوس گزارش میدهد: ((حتی مردان ثروتمند نیز کودک دختر خود را سر راه میگذارند.)) خواهر کمتر پیدا میشد.
خانوادههای بدون بچه یا یک بچهای بسیار زیاد بود. از نوشتههایی که بر جای مانده میتوان به چگونگی باروری ۷۰ خانواده میلتوسی در حدود ۲۰۰ سال قبل از میلاد پی برد: سی و دو خانواده فقط یک بچه، و سی و یک خانواده دو فرزند داشتند; رویهمرفته آنها یکصدو هیجده پسر و فقط ۲۸ دختر داشتند. در ارتریا در هر دوازده خانواده یک خانواده دو پسر داشت; کمتر کسی دو دختر داشت. فیلسوفان کشتن نوزاد را به اغماض مینگریستند و میگفتند که

این عمل جلوی ازدیاد نفوس را میگیرد; ولی وقتی طبقات پایین هم به این کار دست زدند، نرخ مرگ و میر بیش از میزان تولد شد. مذهب، که روزی مردم را از ترس لعنت روح به تولید مثل فراوان وامیداشت، دیگر نمیتوانست در مقابل راحتطلبی و گرانی مقاومت کند و تاثیرش را از دست داده بود. در مستعمرات، مهاجرت باعث شد خانوادههای قدیمی دوباره اعتبار یابند، مهاجرت به آتیک و پلوپونز به حد قابل اغماض رسید، و جمعیت کم شد. در مقدونیه، فیلیپ پنجم محدودیت خانواده را منع کرد، و در نتیجه در عرض سی سال نیروی انسانی را پنجاه درصد افزایش داد. از این نکته میتوان پی برد که جلوگیری از ازدیاد نسل تا چه حد در همه جا، و حتی در مقدونیه نیمه وحشی، معمول بوده است.

پولوبیوس در ۱۵۰ قبل از میلاد مینویسد:

در عصر ما، تمام یونان در معرض کمی میزان تولد و کاهش عمومی جمعیت قرار گرفته، در نتیجه شهرها متروک و زمین بی ثمر مانده است.... زیرا چون مردان به تجملپرستی، آز، و تنبلی عادت کرده بودند، نمیخواستند ازدواج کنند، یا اگر میکردند نمیخواستند کودکی را که برایشان به دنیا میآمد بزرگ نمایند، و اگر بچه دار میشدند بیش از یک یا دو اولاد نگه نمیداشتند که در ناز و نعمت بمانند و جوهر استعداد خود را ضایع نسازند. در نتیجه پلیدی به طور نامحسوس ولی بسرعت رواج یافت. خانههایی که بیش از دو فرزند نداشتند، اگر یکی را جنگ و دیگری را ناخوشی میبرد روشن است که خالی میماندند... و کمکم شهر منبع نیروی انسانی خود را از دست میداد، و ضعیف میشد.

IV – **انقلاب در اسپارت**

در این زمان که تمرکز ثروت همه جا در یونان به آتش اختلافات طبقاتی دامن میزد، دوبار در اسپارت کوشیدند که اصلاحات انقلابی به وجود بیاورند. اسپارت که به سبب محاط بودن در ارتفاعات طبیعی سرحدی از سایر شهرها جدا بود، توانسته بود استقلال خود را حفظ کرده، مقدونیها را عقب رانده، و ارتش عظیم پورهوس را شجاعانه شکست دهد (۲۷۲). ولی حرص و آز ثروتمندان از داخل ویرانی و اضمحلالی به وجود آورد که لشکرهای خارجی به بار نیاورده بودند. قوانین لوکورگوسی که خارج کردن زمین از خانواده را از طریق فروش یا تقسیم از راه ارث منع میکرد نقض شده، و ثروتهایی که اسپارتیها در امپراطوری یا جنگ گرد آورده بودند به مصرف خریدن زمین رسیده بود. در حدود سال ۲۴۴، هفتصد هزار هکتار از اراضی لاکونیا متعلق به یکصد خانواده بود، و فقط هفتصد نفر از حقوق شارمندی برخوردار بودند.

حتی اینان نیز دیگر به اجتماع غذا نمیخوردند، فقیران نمیتوانستند سهم لازم را بپردازند، و ثروتمندان نیز ترجیح میدادند که در خلوت غذا بخورند. اکثریت بزرگی از خانوادهها که روزی از مزایای آزادی برخوردار بودند اکنون در گرداب فقر فرو رفته بودند. اینان ابطال قروض خود و تقسیم مجدد زمین را خواستار شدند.

کوششی که شاهان اسپارتی در اصلاح این امور کردند، در واقع به اعتبار حکومت سلطنتی افزود. در ۲۴۲، آگیس چهارم و لئونیداس مشترکا به تخت سلطنت دوگانه جلوس نمودند. آگیس که عقیده داشت نیت لوکورگوس تقسیم مساوی اراضی بین تمام شارمندان آزاد بوده، پیشنهاد کرد که زمینها مجددا تقسیم شده، بدهیها لغو گردیده، و نیمه کمونیسم لوکورگوسی احیا گردد. آن زمیندارانی که زمینشان در گرو بود، ابطال قروض را پذیرفتند و از آن حمایت کردند، ولی همینکه این اقدام عملی شد با سایر اصلاحات شدیدا مخالفت ورزیدند. به تحریک لئونیداس، آگیس با مادر و مادر بزرگش کشته شد. هر دوی آنها داوطلب شده بودند که املاک وسیعشان بین مردم قسمت شود. در این داستان هیجانانگیز درباری قهرمانان ما زن بودند.

خیلونیس، دختر لئونیداس، زن کلئومبروتوس بود که از آگیس پشتیبانی میکرد. وقتی لئونیداس تبعید شد و کلئومبروتوس تخت او را غصب کرد، خیلونیس شوهر فاتح خود را رها کرد تا در تبعید پدرش سهیم باشد; چون لئونیداس دوباره قدرت را به دست گرفت و کلئومبروتوس را تبعید کرد، خیلونیس تبعید با شوهر را انتخاب نمود. لئونیداس برای دست اندازی به اموال زیاد بیوه آگیس او را وا داشت که با پسرش کلئومنس ازدواج کند.
لیکن کلئومنس، عاشق زن اجباری خود شد و توسط او به عقاید آگیس مرده آگاه کردید، و چون به عنوان کلئومنس سوم به پادشاهی رسید، مصمم شد که اصلاحات آگیس را عملی سازد. کلئومنس که به خاطر شجاعتش در جنگ محبت سربازان را جلب کرده و سادگی زندگیش مردم را موافق او ساخته بود، افورها را به استناد اینکه هرگز مورد تایید لوکورگوس نبودهاند برانداخت; چهارده نفر از آنهایی را که مقاومت میکردند کشت و هشتاد نفر را تبعید کرد; قروض را باطل ساخت. زمینها را بین مردم آزاد تقسیم، و انضباط لوکورگوسی را احیا کرد. به آن هم قناعت نکرد و مصمم شد پلوپونز را، که انقلاب کرده بود، تسخیر کند.
پرولتاریای کلیه نقاط او را به عنوان آزاد کننده خود میستودند و شهرهای بسیاری مشتاقانه تسلیم او شدند. آرگوس، پلنه، فیلوس، اپیداوروس، هرمیونه، تروِیزن، و بالاخره کورنت ثروتمند را گرفت. خمیرمایه برنامههای او به همه جا سرایت کرد: در بئوسی پرداخت قرضها منسوخ شد، و دولت وجوهی برای آرام کردن فقیران تخصیص داد. در مگالوپولیس، کرکیداس فیلسوف به ثروتمندان ملتجی شد که بیایید و قبل از اینکه انقلاب تمام ثروتتان را نابود کند به کمک فقیران بروید. چون کلئومنس به آخایا تاخت و آراتوس را شکست داد، تمام طبقات عالیه یونان از ترس از دست دادن اموالشان بر خود لرزیدند. آراتوس از مقدونیه استمداد کرد. آنتیگونوس سوم (دوسون) به کمک او شتافت، کلئومنس را در سلاژیا شکست داد (۲۲۱)، و حکومت متنفذین را در لاکدایمون احیا کرد. کلئومنس به مصر فرار کرد و کوشید تا حمایت بطلمیوس سوم را جلب کند، لاکن موفق نشد. سپس خواست تا اهالی اسکندریه را وادار به انقلاب نماید، و چون در این کار هم شکست یافت خودکشی کرد.
جنگ طبقاتی ادامه یافت. یک نسل پس از کلئومنس، مردم اسپارت حکومت خود را برانداخته، به جایش دیکتاتوری انقلابی برپا ساختند. فیلوپویمن، جانشین آراتوس، که ریاست اتحادیه آخایایی را داشت، به لاکونیا هجوم کرده، سلطه مالکیت را مجددا برقرار ساخت. همینکه فیلوپویمن شهر را ترک کرد، مردم دوباره شورش کرده، نابیس را به دیکتاتوری برگزیدند (۲۰۷). نابیس اهل سوریه و از نژاد سامی بود، در جنگ اسیر شده و به غلامی در مگالوپولیس فروخته شده بود. وی که از فشارها درس آموخته و استعدادش پرورش یافته بود، با برپا کردن یک انقلاب بین هیلوتسها انتقام خود را کشید. وقتی به دیکتاتوری رسید با یک فرمان تمام آزادهای اسپارتی را حق شارمندی داد و هیلوتسها را آزاد کرد. چون ثروتمندان سد راهش شدند، اموالشان را مصادره کرد و سرشان را برید. خبر اقدامات او در همه جا پیچید و او، با کمک طبقات فقیر، بآسانی توانست آرگوس، مسنیا، الیس، و قسمتی از آرکادیا را تسخیر کند. هر جا میرفت املاک بزرگ را ملی میکرد، زمین را بین مردم تقسیم مینمود، و قروض را فسخ میکرد. اتحادیه آخایایی، که از برانداختن او عاجز بود، دست کمک به سوی روم دراز کرد. فلامینینوس به کمک آنها آمد، ولی نابیس چنان مدافعهای نشان داد که سردار رومی قرارداد صلحی با او منعقد کرد که مطابق آن نابیس ثروتمندان زندانی را آزاد میکرد، ولی قدرت خود را حفظ مینمود. در این میان یکی از مزدوران اتحادیه آیتولیایی در سال ۱۹۲ نابیس را به قتل رساند. چهار سال بعد فیلوپویمن بازگشت، حکومت متنفذان را دوباره برپا کرد، نظام لوکورگوسی را منحل ساخت، و سه هزار نفر از پیروان نابیس را به بردگی فروخت. انقلاب خاتمه یافت; و نیز عمر اسپارت. هر چند که اسپارت بعد از آن به نام موجود بود، ولی دیگر نقشی در تاریخ یونان نداشت.

۷ – برآمدن رودس

بازرگانی و سرمایه، هراسناک از طغیانها و شورشها و اختلافات طبقاتی و در عین حال به علت نقل و انتقال جمعیت، از خاک اصلی یونان کوچ کرده، در جزایر اژه پناهگاه‌های جدیدی جستجو میکرد. دلوس، که روزی به خاطر آپولون ثروت فراوانی داشت. در قرن دوم تحت حمایت روم و اداره آتن بندر آزاد اعلام شد و نضج یافت. جزیره کوچک از سوداگران خارجی، بنگاه‌های تجارتی، قصرها و رواقها، و معابد گوناگون مذاهب غیر بومی پر شده بود.

رودس در قرن سوم به اعلا درجه ترقی خود رسید، و به عقیده عموم متمدنترین و زیباترین شهر دنیای یونان گردید. استرابون درباره این بندر بزرگ مینویسد که ((چنان از لحاظ بندرگاه‌ها و راه‌ها و دیوارها و اصلاحات شهری بر بنادر دیگر امتیاز دارد که نمیتوانم هیچ شهری را همپایه یا لااقل نزدیک به آن بخوانم.)) بندرگاه‌های وسیع رودس که در چهار راه مدیترانه واقع شده، و در واقع موقعیتی داشت که میتوانست از توسعه بازرگانی که فتوحات اسکندر بین اروپا و مصر و آسیا به وجود آورده بود استفاده کند، جای بنادر صور و پیرایئوس را در باراندازی و بارگیری کشتیها گرفته، مرکز سازماندهی و سرمایه گذاری برای تجارت دریای شرقی گشته بود. بازرگانان این شهر شهرتی پراستفاده در صداقت یافتند. آوازه ثبات حکومت و بنادرش در آن دنیای پرآشوب در همه جا پیچید. نیروی دریایی نیرومند آن، که توسط اتباعش اداره میشد، دریای اژه را از دزدان دریایی پاک کرد، و امنیتی در دریاها به وجود آورد که کشتیهای بازرگانی کشورهای مختلف بالتساوی از آن بهرهمند میشدند. با استادی کامل قوانینی برای کشتیرانی وضع کرد. این قوانین چنان مورد استقبال عمومی قرار گرفت که قرنها تجارت دریای مدیترانه را اداره میکرد و بعد هم در قوانین کشتیرانی روم، قسطنطنیه، و ونیز مورد استفاده قرار گرفت.

رودس، پس از آنکه در اثر مقاومت دلیرانه خود در مقابل دمتریوس پولیورکتس از استیلای مقدونیه خود را خلاص کرد (۳۰۵)، توانست با حفظ بیطرفی عاقلانهای کشتی مراد را با موفقیت از آبهای پرتلاطم سیاست زمان گذرانده، به ساحل نجات برساند، و تنها در مواقعی وارد در جنگ میشد که دولت مهاجم را سر جای خود نشاند یا آزادی دریاها را حفظ کند. بسیاری از شهرهای سواحل اژه را زیر لوای یک ((اتحادیه جزیره)) درآورد و سیادت خود را بر آنها چنان با عدالت اعمال میکرد که دیگران هیچ یک اعتراضی به رهبریش نداشتند. حکومت رودس، که مانند جمهوری روم حکومتی آریستوکراتیک مبتنی بر پایه‌های دموکراتیک بود، با مهارت و عدالت نسبی بر شهرهای لیندوس، کامیروس، یالوسوس، و رودس حکمرانی میکرد، به بیگانگان مقیم چنان امتیازاتی میداد که آتن هرگز به اتباع خود نداده بود، از انبوه بردگان چنان حمایت میکرد که هنگام خطر جرئت کرده اسلحه به دست آنها میداد، و ثروتمندان را وظیفه دار میساخت که از فقیران دستگیری کنند. مخارج حکومت از راه مالیات دو درصد بر واردات و صادرات تامین میشد. با گشاده دستی به شهرهای محتاج، گاهی بدون چشمداشت منفعت، پول قرض میداد.

چون شهر رودس را زلزله ویران ساخت (۲۲۵)، تمام دنیای یونان به کمک آن آمد، زیرا همه کس میدانست که نابودی رودس یعنی آشوب بازرگانی و اقتصادی در حوزه دریای اژه. هیرون دوم یکصد تالنت طلا فرستاد (۳۰۰ هزار دلار)، و در شهر تازه بنای رودس یک دسته مجسمه ساخت که نشان میداد مردم سیراکوز تاج بر سر مردم رودس میگذارند. بطلمیوس سوم سیصد تالنت نقره هدیه کرد. آنتیگونوس سوم سه هزار تالنت نقره، به اضافه مقدار زیادی چوب و سنگ تراشیده، و ملکهاش سه هزار تالنت سرب و ۱۵۰ هزار بشکه غله فرستادند. سلوکوس سوم سیصد هزار بشکه غله و ده کشتی پنج ردیف پارویی با تمام وسایل فرستاد. پولوبیوس میگوید: ((مشکل است تعداد شهرهایی را که به قدر وسع خود کمک میکردند به شمار آورد.)) این دوره نقطه درخشانی در تاریخ سیاسی تیره آن خطه بود، و در واقع یکی از مراحل نادری بود که تمام دنیای یونان اندیشه و عمل واحدی داشت.

فصل بیست و چهارم
هلنیسم و مشرق زمین

I – امپراطوری سلوکیان

اگر از سرزمین اصلی یونان و دریای اژه بگذریم و به ماندگاه‌های یونانی آسیا و مصر برسیم، از زندگی تازه و رشد کنندهای که همواره میبینیم به شگفت میافتیم و میبینیم که هلنیسم رو به فساد و تباهی نمیرفت، بلکه پراکنده میشد. پس از ختم جنگ پلوپونزی، سیلی از سربازان و مهاجران یونانی به آسیا سرازیر شده بودند. فتوحات اسکندر، با عرضه داشتن امکانات جدید برای فعالیت هلنیها، بستر آن سیل را گشاده تر ساخت.

سلوکوس، که ((نیکاتور)) (= فاتح) لقب داشت، بین سرداران اسکندر به شجاعت، قدرت تصور، و سخاوت مشهور بود. از صفات مشخصه او این بود که وقتی فهمید پسرش دمتریوس از عشق همسر زیبای او، ستراتونیکه، ناخوش گشته، همسرش را به او بخشید. آنتیگونوس اول، که تفویض بابل را به سلوکوس با خصومت تلقی میکرد، به جنگ او رفت تا خاور نزدیک را متصرف شود، ولی سلوکوس و بطلمیوس اول او را در غزه در سال ۳۱۲ شکست دادند. از آن لحظه که خاندان سلوکوس تاریخ امپراطوری سلوکیان را نقش زد، عصری جدید و نحوه فکری تازه به وجود آمد که در قلوب مردم آسیا تا زمان پیامبر اسلام دوام یافت.

سلوکوس کشورها و فرهنگهایی چون ایلام، سومر، پارس، بابل، آشور، سوریه، فنیقیه، و گاهی آسیای صغیر و فلسطین را به زیر سلطه خود درآورد. در سلوکیه و انطاکیه پایتختهایی ساخت غنیتر و پرجمعیتتر از هر پایتختی که یونان به خود دیده بود. برای سلوکیه محلی در نقطه اتصال رود دجله و فرات نزدیک بابل کهنسال و بغداد آینده انتخاب کرد. این محل چنان بود که تجارت بین النهرین و خلیج فارس و نقاط دورتر را جلب میکرد. جمعیت آن در نیم قرن به ششصد هزار نفر رسید که اکثر آنها آسیایی ولی زیر سلطه اقلیتی از یونانیها بودند. انطاکیه نیز بر رود اورونتس در محلی بنا شد نه چندان دور از مصب آن رود که برای رفت و آمد کشتیهای اقیانوس پیما نامناسب باشد، و ضمنا در فاصلهای باشد که از حملات دریایی مصون بوده و بر اراضی حاصلخیز حوزه آن رود مسلط باشد، و نیز بتواند بازرگانی بینالنهرین شمالی و سوریه را به خود جلب کند. در اینجا پادشاهان بعدی سلوکیه سکنا گزیدند.

این شهر در زمان آنتیوخوس چهارم غنیترین شهر آسیایی سلوکیان گردید و با معابد، بناها، تماشاخانه‌ها، ژیمنازیومها، ورزشگاه‌ها، باغهای گل، بولوارهای خوش منظره، و پارکهای زیبایی مانند پارک دافنه با سرخسها، درختهای غار، چشمه سارها، و فواره‌های زیبایش در سراسر یونان شهرت یافت.

سلوکوس اول، پس از سی و پنج سال سلطنت توام با نیکوکاری و جلب قلوب، در ۲۸۱ کشته شد.

بلافاصله پس از مرگش امپراطوری او رو به تجزیه گذاشت با تقسیمات جغرافیایی و نژادی از هم پاشید، گرفتار خونریزیهایی به خاطر تاج و تخت شد، و از هر سو بربرها آن را مورد تاخت و تاز قرار دادند.

آنتیوخوس اول، ملقب به سوتر (= نجات دهنده)، شجاعانه علیه گلها جنگید. آنتیوخوس دوم، ملقب به تئوس(= خدا)، دایم در حال مستی به سر میبرد، انگار که میخواست دوباره خطر پادشاهی موروثی را نشان بدهد. همسرش، لائودیکه، چندان دسیسه و توطئه کرد که عاقبت خاندان سلطنتی را به فنا کشید.

آنتیوخوس سوم، ملقب به کبیر، مرد با ظرفیت و بافرهنگی بود. مجسمه نیم تنه او در موزه لوور مردی را نشان میدهد که شجاعتی مقدونی دارد و هوشی یونانی. او قسمت اعظم امپراطوری را که از زمان سلوکوس اول از دست رفته بود با جنگهای خستگی ناپذیری پس گرفت. کتابخانهای در انطاکیه تاسیس کرد و نهضتی در ادبیات آغاز نمود

که در اواخر قرن دوم در غزه به اوج ترقی خود رسید. قوانین خودمختاری محلی یونانی را حفظ کرد و به شهرها نوشت: ((هر گاه دستوری برخلاف قوانین دادم، اطاعت نکنید و آن را پای جهل من بگذارید.)) لیکن عاقبت جاهطلبی، بلندپروازی، و عشق ورزی او را از پای درآورد. در سال ۲۱۷ به دست بطلمیوس چهارم در رافیا شکست خورد و فینیقیه و سوریه و فلسطین را از دست داد. سپس، به تقلید از لشکرکشیهای اسکندر، به باکتریا و هند (۲۰۸) تاخت تا بدین وسیله شکست قبلی را جبران کند. هانیبال برای جنگ با روم او را به کمک خواست و لشکرش را به ائوبویا کشاند. در آنجا، در پنجاهسالگی عاشق دختر خدمتکار زیبایی از خالکیس شد، او را با تشریفات کامل خواستگاری کرد، عروسی باشکوهی ترتیب داد، جنگ را فراموش کرد، و زمستان را در کامرانی گذارند. رومیها در ترموپیل او را شکست دادند، به آسیای صغیر راندند، و دوباره در ماگنسیا شکستی دیگرش دادند. بیقرار، به لشکرکشی دیگری در مشرق پرداخت و در راه، پس از سی و شش سال سلطنت، درگذشت.(۱۸۷).

فرزندش سلوکوس چهارم مردی صلحدوست بود. امپراطوری را با اقتصاد و درایت اداره کرد و در ۱۷۵ کشته شد. در آن زمان برادر کوچکش با عنوان آرخون در آتن، که برای تحصیل فلسفه به آنجا رفته بود، خدمت میکرد. پس از شنیدن خبر مرگ برادر، لشکری گرد آورد، به انطاکیه رفت، قاتل را کشت، و تاج و تخت را پس گرفت (۱۷۵). آنتیوخوس چهارم جالبترین و شگفت انگیزترین فرد این خاندان، و معجون کمیابی از تیزهوشی و جنون و جذابیت بود. با وجود هزاران بیعدالتی و دیوانگی، کشور خود را با قدرت اداره کرد. به نمایندگان خود اختیار میداد که از قدرت خود سواستفاده کنند، و معشوقه خود را بر سه شهر استیلا داد. بدون مبنا، خشن یا سخاوتمند بود، از روی هوس میبخشید یا سیاست میکرد، با دادن هدیه‌های گرانبها مردم ساده را متعجب میساخت، و برای کودکان وسط جمعیت پول میپاشید; به شراب، زن، و هنر عشق میورزید; به افراط مینوشید و تخت خود را در ضیافتهای سلطنتی رها میکرد که برهنه با مطربان برقصد یا با خوانندگان هماواز شود. بوهمی عشرتطلبی بود که رویاهایش به حقیقت پیوسته بود. از خشکی و محدودیتهای آداب درباری بیزار بود، شخصیتهای برجسته درباری را ریشخند میکرد، لباس مبدل میپوشید که از لذت گمنامی بهره برد، و دوست میداشت که با مردم بیامیزد و سخنان آنان را درباره شاه بشنود. از رفت و آمد به دکان صاحبان حرف و صحبت با آنان و بحث درباره هنر آنها و تماشای کار حکاکان و زرگران لذت می برد.

نسبت به هنر و ادب و فلسفه یونان علاقه وافر احساس میکرد. انطاکیه را یک قرن مرکز هنر دنیای یونان نمود. به هنرمندان دستمزدهای زیاد میداد که در سایر شهرهای یونان معبد و مجسمه بسازند. معبد آپولون را در دلوس تزیین دوباره کرد، برای تگئا تماشاخانهای ساخت، و مخارج اتمام ساختمان ورزشگاه اولمپ را در آتن پرداخت. چون چهارده سال در روم زیسته و از آن تاثیر فراوان پذیرفته بود، میل باطنی نسبت به سازمان جمهوری آن شهر داشت و، انگار که از امپراطوری آوگوستوس خبر دهد، سیاست و طبع شوخش بر آن قرار گرفت که اختیارات سلطنتی خود را به لباس آزادی جمهوری درآورد. یکی از نتایج مهم علاقه او به رسم و راه زندگی رومی، آوردن بازیهای گلادیاتوری به ورزشگاه پایتختش انطاکیه بود. مردم از این ورزشهای وحشیانه منزجر بودند، لیکن آنتیوخوس مردم را با نمایشهای مجلل و جالب جلب میکرد، و چون مردم به آن قصابی و خونریزی عادت کردند، انحطاط ایشان را برای خود فتحی میشمرد. این از خصوصیاتش بود که در ابتدا از پیروان مشتاق رواقیون بود، اما در آخر به اپیکور گروید. از صفات خود چنان راضی بود که سکه کشور را به نام خود بدین ترتیب میزد: ((آنتیوخوس، مظهر خدا)). از بلندپروازی، در سال ۱۶۹ قصد تسخیر مصر کرد. کم مانده بود موفق شود که روم که خود قصد فتح مصر را داشت، به او فرمان داد که از خاک افریقا بیرون رود. آنتیوخوس مهلت خواست تا فکر کند، لکن سفیر روم، پوپیلیوس، دایرهای روی شن به دور آنتیوخوس کشید و گفت قبل از عبور از خط، تصمیم خود را بگیر. آنتیوخوس خشمناک

تسلیم شد، معبد اورشلیم را برای جبران خسارت غارت کرد، مانند پدرش در جستجوی شهرت و مال متوجه نبرد با قبایل شرقی شد، و در راه خود در ایران، از صرع، دیوانگی، یا ناخوشی دیگری درگذشت.

II – تمدن سلوکیان

وظیفه مهم امپراطوری سلوکیه در تاریخ این بود که به خاور نزدیک نظم و امنیتی اقتصادی بدهد که ایران قبل از اسکندر میداد، و روم بعد از قیصر در آینده قرار بود بدهد. علی رغم جنگها، انقلابها، غارتها، و فسادی که طبیعی امور بشری است، این وظیفه بخوبی انجام شد. پیروزی مقدونی هزاران سدی را که حکومتها و زبانهای گوناگون به وجود آورده بودند در هم شکست و غرب و شرق را به تبادلات اقتصادی بیشتر دعوت کرد. نتیجه این موفقیت، رستاخیز درخشان آسیای یونان بود. در حالی که تضادها، اختلافات، فقر زمین، و تغییر راههای بازرگانی سرزمین اصلی یونان را به تباهی میکشاند، وحدت نسبی و آرامشی که سلوکیها به وجود آوردند موجب ترقی کشاورزی و بازرگانی و صنعت شد. شهرهای یونانی آسیا دیگر آزاد نبودند که انقلاب کنند یا در نوع حکومت خود دست به تجربه بزنند. هماهنگی را شاهان به مردم تحمیل میکردند و در واقع مردم آن را مانند خدایی پرستش مینمودند. شهرهای قدیمی مانند میلتوس، افسوس، و ازمیر (سمورنا) مجددا رونق اولیه خود را بازیافتند.

درههای دجله، فرات، اردن، اورونتس، ماياندروس، هالوس، و اوکسوس (یا آمودریا) در آن زمان حاصلخیزتر از آن بود که امروزه بتوان تصور کرد; زیرا این سرزمینها در نظر ما امروز، پس از دو هزار سال فرسایش، خشکی، و غفلت در کشت و کار، جز صحراها و کوهستانهای خشک چیزی نیست. زمین را کانالهایی مشروب میکرد که دولت موظف به ایجاد و نگاهداری از آنها بود. زمین متعلق به شاه، اشراف، شهرها، معابد، یا مردم بود، و در همه حال کار آن به دست سرفهایی بود که، از راه توارث یا فروش، با زمین منتقل میشدند. ثروتهای زیرزمینی متعلق به دولت بود، ولی دولت در استفاده از آنها اقدامی نمیکرد.

حرفهها تخصصی شده و حتی هر شهری در ساختن مصنوع بخصوصی بهتر از سایرین شده بود. میلتوس مرکز پرمشغله نساجی بود، انطاکیه مواد خام وارد میکرد و آنها را به کالاهای ساخته شده تبدیل مینمود.

بعضی از کارخانهها، که غلامان در آنها کار میکردند، در بس فرآوری پارهای از مصنوعات اهمیت نسبی یافته بودند. لیکن مصرف داخلی کمتر از تولید بود، و مردم چنان فقیر بودند که بازار داخلی اجازه نمیداد کارخانههای بزرگ با تولید فراوان به وجود بیاید.

بازرگانی حیات اقتصادی یونان را تشکیل میداد; ثروتهای زیاد در شهرهای بزرگ به وجود میآورد و جمعیت روزافزون شهرها را به کار اشتغال میداد. نقل و انتقال پول، دیگر اکنون کاملا جای معامله جنسی را، که تا چهار صد سال پس از ضرب اولین سکه توسط کرزوس ادامه داشت، گرفته بود. مصر، رودس، سلوکیه، پرگامون، و دولتهای دیگر پولهایی انتشار میدادند که به قدر کافی باثبات و شبیه هم بودند که تجارت بینالمللی را تسهیل نمایند. بانکدارها به دولت و مردم اعتبار میدادند. کشتیها بزرگتر شده، از چهار تا شش گره دریایی سرعت داشتند و، با گذشتن از دریاهای باز، راهها را کوتاهتر میکردند. سلوکیان بزرگراههایی را که یادگار ایرانیها در شرق بود مرمت کرده توسعه دادند. راههای کاروانرو از آسیای صغیر به سلوکیه و از آنجا به دمشق، بیروت (بروتوس)، و انطاکیه کشیده شد. مراکز جمعیت، که از تجارت ثروتمند شده بودند، انطاکیه را ثروتمند، و انطاکیه هم به نوبت خود ایشان را ثروتمند میساخت. شهرهای دیگر نیز از قبیل بابل، صور، طرسوس، کسانتوس، رودس، هالیکارناسوس، میلتوس، افسوس، سمورنا، پرگامون، بیزانس، کوزیکوس، آپامیا، هراکلیا، آمیسوس، سینوپه، پانتیکاپایون، اولبیا لوسیماخیا، آبودوس، تسالونیکا (سالونیکا)، خالکیس، دلوس، کورنت، آمبراسیا، اپیدامنوس (دوراتتسو)، تاراس، نئاپولیس (ناپل)، رم، ماسالیا، امپوریون، پانورموس (پالرمو)، سیراکوز، اوتیکا، کارتاژ، کورنه، و اسکندریه مرکز جمعیتهای بزرگ شدند. یک

پیوند بازرگانی وسیع اسپانیای تحت تسلط روم و کارتاژ، کارتاژ تحت تسلط هامیلکار، سیراکوز تحت تسلط هیرون دوم، روم تحت تسلط سکیپیوها، مقدونیه تحت تسلط آنتیگونوسها، یونان تحت تسلط اتحادیه‌ها، مصر تحت تسلط بطالسه، خاور نزدیک تحت تسلط سلوکیان، هند تحت تسلط سلسله ماوریا، و چین تحت تسلط سلسله هان را به یکدیگر میپیوست. راه‌های چین از ترکستان، باکتریا (بلخ)، و ایران، یا از دریاهای آرال (خوارزم)، خزر، و سیاه میگذشت. راه‌هایی که از هند میآمد از افغانستان و ایران به سلوکیه، یا از عربستان و پترا به اورشلیم و دمشق، یا از اقیانوس هند به آدانا (عدن)، و سپس از دریای سرخ به سوئز و بالاخره به اسکندریه میرفت. به خاطر تسلط بر این دو راه اخیر بود که سلوکیها و بطالسه آن قدر جنگیدند (جنگهای سوریه) که به علت ضعف به دست رومیها از پای در آمدند.

حکومت سلطنتی سلوکیها، که از مشرق زمین سرچشمه میگرفت، استبداد مطلق بود، و هیچ مجلس یا شورایی اختیارات آن را محدود نمیساخت. دربار بر مبنای دربارهای شرقی ساخته شده بود. حاجبان و خواجه سرایانی که لباسهای یراقدار متحدالشکل داشتند، مجمرهایی که برای خوشبو کردن بود، و موسیقی به سبک شرق معمول شده بود، ولی فقط لباسهای زیر و زبان یونانی برجای مانده بود. نجبا، مانند اشراف مقدونی، یا اروپای قرون وسطی، سرکردگان نیمه مستقل نبودند، بلکه مدیران یا نظامیانی بودند که شاه منصوب کرده بود. این ساخت حکومت سلطنتی از هخامنشیها به سلوکیان و ساسانیها، و از آنها به روم زمان دیوکلسی و بیزانس زمان قسطنطین رسید. سلوکیها که میدانستند قدرت آنها در یک کشور خارجی بستگی به وفاداری جمعیتهای یونانی دارد، سعی میکردند تا شهرهای قدیمی یونانی را تجدید بنا کنند و شهرهای جدید بسازند. سلوکوس اول نه شهر به نام سلوکیه، شش انطاکیه، پنج لائودیکه، سه آمپایا، و یک ستراتونیکه ساخت; و جانشیان او تا آنجا که میتوانستند از او تقلید کردند. مانند امریکای قرن نوزدهم، شهرها رشد میکرد و هر روز به تعدادشان افزوده میشد.

به واسطه همین شهرها بود که هلنیسم در آسیای باختری با سرعتی زیاد، اما نه به طور عمقی، پیشروی کرد. این فرایند، البته، جریانی قدیم بود که با مهاجرت بزرگ یونانیها آغاز شده بود. پراکنده شدن هلنیسم در واقع نوعی تجدید حیات یونیا بود نوعی رجعت تمدن یونانی به مبدا اولیه آسیایی خود. حتی قبل از اسکندر، یونانیها مقامهای بزرگی در دربار شاهان ایران داشتند و بازرگانان یونانی بر جاده‌های تجاری خاور نزدیک مسلط بودند. اکنون امکانات سیاسی، بازرگانی، و هنری سیلی از ماجراجویان، مهاجرین، نویسندگان، سربازان، بازرگانان، اطبا، دانشمندان، و روسپیان را از یونان قدیمی، ماگناگراسیا، و سیسیل به این خطه روانه میکرد. مجسمه سازان و حکاکان یونانی از پادشاهان فنیقیه، لوکیا، کاریا، کیلیکیا، و باکتریا مجسمه میساختند و برای آنها سکه میزدند. رقاصان یونانی بندرهای آسیا را زیر پا گرفته بودند.

خلافکاری جنسی به شکل یونانی آن مرسوم شد، ورزشگاه‌ها و ژیمنازیومهای یونانی در شهرهای شرقی سر برآوردند، و ورزش و استحمام به سبک یونانی طرفداران زیادی پیدا کرد. آب مشروب شهرها و فاضلابهای آنها به سبک جدید درآمد و خیابانها سنگفرش و تمیز شدند. مدارس، کتابخانه‌ها، و تماشاخانه‌ها خواندن و ادبیات را رونق دادند، و شاگردان دانشکده‌ها شیطنتهای قدیمی خود را در خیابانها آغاز کردند. به کسی با فرهنگ میگفتند که زبان یونانی را بداند و از نمایشنامه‌های مناندروس و اوریپید لذت ببرد. این تسلط تمدن یونانی بر خاور نزدیک یکی از نمونه‌های عجیب تاریخ باستان است; هیچ تغییری به این سرعت و وسعت در آسیا دیده نشده بود. از جزئیات و نتایج آن ما اطلاعات بسیار کمی داریم. اخباری که از ادبیات، فلسفه، و علوم سلوکیها در دست ماست بسیار ناچیز است. اگر ما امروز فقط اشخاص سرشناسی چون زنون رواقی و سلوکوس منجم و، در عصر رومیها، ملئاگروس شاعر و پوسیدیپوس دانشمند را میشناسیم، دلیل آن نیست که عده زیادی وجود نداشتهاند.

فرهنگ سلوکیها پر رونق، متنوع، صیقل یافته، پر از ذوق، و در هنر مانند عصر ماقبلش بسیار بارور بوده است. هرگز قبل از آنجا که دانش ما به یاد دارد، تمدنی در میان محیطهای گوناگون اینچنین وسعت نیافته و دارای وحدتی پیچیده نبوده است. قریب به یک قرن، غرب آسیا متعلق به اروپا بود. راه برای تسلط روم و بالاخره استیلای مسیحیت که ترکیب و همنهادی از مجموعه جریانها بود، باز میشد.
مع هذا آسیا مغلوب غرب نشد. تمدن آن قدیمیتر و عمیقتر از آن بود که روح خود را تسلیم کند. تودههای مردم به زبانهای مادری خود حرف میزدند، راه و روش عادی خود را پیروی میکردند، و خدایان اجدادی خود را میپرستیدند. خارج از سواحل مدیترانه از عمق تمدن یونانی کاسته میشد، و مراکز یونانی، چون سلوکیه در ساحل دجله، تنها جزایر یونانیی در اقیانوس شرق بودند. آن اختلاط و پیوند نژادی و فرهنگی که رویایش را اسکندر در سر میپروراند به وجود نیامد. یونانیان و تمدن یونانی در بالا قرار داشتند، و در زیر آنها اختلاطی از مردم و فرهنگهای آسیایی دیده میشد. خواص فرهنگ یونانی در روح شرقی نفوذ نکرد; تازهطلبی، اشتیاق به مادیت، تمایل به کمال، قوت افاده به معنا، و استقلال فردی یونانی تغییری در خواص شرقیها ایجاد ننمود. برعکس، با گذشت زمان، نحوه اندیشه و احساس شرقی از زیر به قشر یونانیان حاکم نفوذ کرد، و به توسط آنها به مغرب رفت و دنیای ((کفار)) را تغییر شکل دهد. در بابل، تاجر شکیبای سامی و بانکدار یهودی بر یونانی سبک مزاج تفوق یافتند، خط میخی را حفظ کردند، و زبان یونانی را در دنیای تجارت در درجه دوم اهمیت قرار دادند. علم احکام نجوم و کیمیاگری جای هیئت و فیزیک یونانی را گرفت. سلطنت استبدادی شرقی نشان داد که از دموکراسی یونانی نیرومندتر است و بالاخره شکل خود را به دنیای مغرب زمین نیز تحمیل کرد. شاهان یونانی و امپراطوران رومی به نسق سلاطین شرقی تبدیل به خدایان رومی زمین شدند، و فرضیه حقوق آسمانی شاهان از طریق روم و قسطنطنیه به اروپای جدید منتقل شد. از طریق زنون، تسلیم و جبر شرقی وارد فلسفه یونان شد و، از هزاران راه مختلف، رازوری و قدوسیت خود را در خلئی که انحطاط اعتقادات قدیمی یونانیان به وجود آورده بود وارد کرد. یونانیان بآسانی خدایان شرق را، که اساسا شبیه خدایان خودشان بودند، پذیرفتند; منتها چون یونانی در حقیقت ایمان درستی نداشت، در حالی که اعتقاد آسیایی محکم بود، خدای شرقی ماند و خدای یونانی فراموش شد. آرتمیس افسوسی با دوازده پستان دوباره رب النوع مادری شرقیها شد. آیین بابلیها، فنیقیها، و سوریها روح بسیاری از مهاجمان یونانی را تسخیر کرد. یونان به شرق فلسفه داد، و شرق به یونان مذهب; مذهب در این میان فاتح شد، زیرا فلسفه تجملی بود برای عدهای معدود، در حالی که مذهب تسلای خاطر عدهای فراوان بود. در جریان موزون تاریخی تغییر و تبدیل کفر و ایمان، رازوری و طبیعت گرایی، و مذهب و علم، مذهب به قدرت بازگشت، زیرا به درماندگی و تنهایی نهانی بشر پی برد و به او الهام و شعر بخشید; و دنیای سرخورده، استثمار شده، و خسته از جنگ با خوشحالی آن را پذیرفت تا امید از دست رفته را بازیابد. نامنتظرترین و عمیقترین اثر فتح اسکندر، شرق گرایی روح اروپا بود.

III – پرگامون

مستحیل شدن تدریجی یونانیها در آسیا قدرت سلوکیها را ضعیف ساخت و پادشاهیهای مستقلی در مرزهای دنیای هلنی به وجود آورد. تا حدود سال ۲۸۰، ارمنستان، کاپادوکیا، پونتوس، و بیتینیا موفق شدند حکومتهای سلطنتی برای خود به وجود بیاورند، و دیری نگذشت که شهرهای یونانی دریای سیاه تابع حکومتهای آسیایی گردیدند. بخارا و سغد نیز در سال ۲۵۰ استقلال یافتند. در سال ۲۴۷ ارشک اول، خان یکی از ایلات ایرانی به نام پرنی، حاکم سلوکی ایران را کشت و حکومت اشکانیان را تاسیس کرد که تا قرنها بلای جان رومیها شد. در سال ۲۸۲، فیلاتایروس، که از طرف لوسیماخوس نه هزار تالنت و قلعه مسلح پرگامون در آسیای صغیر را در اختیار داشت، پول را ضبط، و اعلام استقلال کرد. برادرزادهاش ائومنس اول شهرهای پیتانه و آتارنئوس را تصرف کرده، پرگامون را تبدیل به کشوری

سلطنتی نمود (۲۶۲). آتالوس اول حقشناسی یونان آسیایی را با بیرون راندن گلها که به داخل دیوارهای شهر او نفوذ یافته بودند (۲۳۰) جلب کرد; پسر بزرگش، ائومنس دوم،حکومت با لیاقت او را ادامه داد، ولی ناگهان از روم علیه آنتیوخوس سوم کمک خواست و یونان را در شگفتی انداخت. چون آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند، رومیان تقریبا تمام آسیای صغیر را به ائومنس واگذار نمودند. برادر و وارثش، آتالوس دوم، به علت عدم اعتماد به پسرانش در اینکه بتوانند پرگامون را آزاد نگاه دارند، در هنگام مرگ (۱۳۹) پادشاهی خود را به روم بخشید.
دولت کوچک پرگامون تا میتوانست کوشید که تولد و رشد خائنانه خود را جبران کرده، از لحاظ مرکزیت هنر و دانش با اسکندریه رقابت کند. ثروتی را که از معادن، تاکستانها، مزارع گندم، محصولات پشم و پوست، عطر، ساختن آجر و کاشی، و زبردستی در تجارت جزایر شمالی دریای اژه به دست میآورد نه تنها صرف نگاهداری ارتش و نیروی دریایی نیرومندی مینمود، بلکه در راه تشویق هنر و ادبیات صرف میکرد. شاهان پرگامون عقیده داشتند که دولت و موسسات انتفاعی خصوصی میتوانند به نحو مفیدی رقابت کرده متفقا جلوی بیکفایتی و حرص و آز را بگیرند. شاه اراضی وسیعی را به دست غلامان کشت میکرد، و کارخانهها و معادن بسیاری را، البته نه به طور انحصاری، اداره مینمود. در این سیستم منحصر به فرد، ثروت زیاد شد و چندین برابر گردید. پرگامون پایتخت آراستهای شد که به خاطر معبد زئوس، کاخهای مجلل، کتابخانه و تئاتر، ورزشگاهها و حمامها، و حتی مستراحهای عمومیش که شهرداری به آن میبالید مشهور بود. کتابخانه شهر از حیث تعداد کتاب و شهرت دانشمندانش بعد از اسکندریه در درجه اول بود; و برای تفریح و لذت مردم مجموعه بزرگی از نقاشیهای آن روز در موزه نقاشی شهر گرد آمده بود. برای حدود نیم قرن پرگامون زیباترین تمدن هلنی بود.
در این حال، خاندان سلوکیه رو به اضمحلال داشت. پیدایش سلطنتهای مستقل تقریبا قدرت آن را به بینالنهرین و سوریه محدود ساخته بود. اشکانیان، پرگامون، مصر، و روم با صبر و حوصله از هر مدعی حمایت کرده، با برانگیختن آتش جنگهای داخلی، موجبات تضعیف آن را فرام میساختند. در ۱۵۳، درست وقتی که دمتریوس اول در صدد احیای قدرت سلوکیان بود، روم سربازان مزدوری از هر گوشه گرد آورد تا ادعای پوچ یک ماجراجوی سومری را نسبت به تخت و تاج به کرسی بنشاند. پرگامون و مصر نیز در این حمله شرکت کردند، دمتریوس قهرمانانه جنگید و کشته شد، و قدرت سلوکیها به دست الکساندر بالاس بیکفایت افتاد که آلت دست معشوقههایش و روم بود.

IV – هلنیسم و یهودیها

تاریخ یهود در عصر هلنیستی بر محور دو مبارزه میچرخید: یکی مبارزه برونمرزی آسیای سلوکیها و مصر بطالسه بر سر فلسطین، و دیگری مبارزه درونی راه و رسم زندگی هلنیستی و عبرانی. مبارزه نخستین از لحاظ تاریخی مرده است و میشود فعلا از آن صرف نظر کرد; اما مثیو آرنلد معتقد است که مبارزه دومی معرف یکی از ماندگارترین برخوردها و شکافها بین احساس و تفکر بشر است. در تقسیم اولیه میراث اسکندر، مملکت یهودا (در فلسطین، جنوب سامره) به بطلمیوس رسید. سلوکیها این تقسیم را هرگز نپذیرفتند، زیرا خود را از مدیترانه دور میدیدند و از طرفی به ثروتی که ممکن بود از دمشق و اورشلیم به دست آید طمع داشتند.
در نتیجه جنگهایی که پیش آمد، بطلمیوس اول فاتح شد و یهودا بیش از یک قرن تحت تسلط بطالسه باقی ماند (۳۱۲ - ۱۹۸ ق‌م)، و هر چند که سالیانه ۸ هزار تالنت عوارض میداد، رو به رونق و ترقی نهاد. در این مدت، یهودا از خودمختاری وسیعی برخوردار بود و توسط مقام موروثی کشیش اعظم اورشلیم و مجمع بزرگ اداره میشد. این گروسیا، یا شورای بزرگان قوم، که عزرا و نحمیا دو قرن تشکیل داده بودند، اکنون هم سنا و هم محکمه عالی شده بود. اعضای هفتاد نفری یا بیشتر آن از سران خانوادههای بزرگ و باسوادترین دانشمندان سرزمین انتخاب میشدند. قوانین و مقررات آن طرح بنیاد یهودیت را از عصر یونان باستان تا امروز ریخت.

اساس یهودیت مذهب بود: روح اطاعت و حفظ اصول مذهبی در هر مرحله و لحظه زندگی یهودیان وجود داشت. اخلاقیات و رفتار مردم را شورای بزرگان در کمال جدیت و با دقت مقرر میداشت. بازی و ورزش بسیار معدود و محدود بود. ازدواج با خارج از دین، تجرد، و سقط جنین ممنوع بود. این بود که یهودیان فرزندان بسیار آوردند، همه را به عرصه رساندند، و علی رغم جنگ و قحطی تعدادشان روز به روز افزایش مییافت، تا آنجا که در زمان قیصر هفت میلیون کلیمی در امپراطوری روم زندگی میکردند. قسمت اعظم آنها، قبل از دوره مکابیان، کشاورز بودند. یهودیها هنوز کاسب و تاجر نشده بودند. حتی در قرن اول میلادی یوسفوس مینویسد: ((ما مردمی بازرگان نیستیم.)) بزرگترین تاجران آن زمان فنیقیها، عربها، و یونانیها بودند. بردگی در یهودا نیز چون سایر نقاط بود، منتها مبارزه طبقاتی نسبتا شدت کمتری داشت.

هنر رواجی نداشت، فقط موسیقی رونق یافت. نی، طبل، سنج، بوق، چنگ، و بربط آواز یکنفره، آواز دسته جمعی، و آوازهای مذهبی را همراهی میکردند. مذهب یهود تشریفات مذهبی یونان را تحقیر میکرد; با تصاویر خدایان، وخش، و تفال به وسیله امعای پرندگان کاری نداشت; چون مذهب یونان خواص انسانی به خدای خود نمیداد، خرافات کمتر داشت و شادی و تجمل مذهب یونانی را فاقد بود. در مقابل آیینهای شرک یونانی کشیشهای یهودی در آوازهای مذهبی خود برگردانی میخواندند که هنوز هم در کنیسهها به گوش میرسد: ((بشنو، ای بنی اسرائیل، خدای ما یهوه است، و او یکی است.)) به این مذهب ساده و خالص، یونانیان مهاجم تمام انحرافات و وسوسههای تمدن مجلل و لذتطلبی خود را اضافه کردند. اطراف یهودیه را حلقهای از شهرها و آبادیهای یونانی مانند سامره، نئاپولیس، غزه، اشقلون، آزوتوس (اشدود)، یوپا (یافا)، آپولونیا، دوریس، سوکامینا، پولیس (حیفا)، و عکا (اکر) فرا گرفته بود. در آن طرف اردن، شهرهای دمشق، جذره (گادارا)، گراسا، دیوم، فیلادلفیا، پلا، رافیا، هیپون، سکوتوپولیس، و کانتا وجود داشتند که هر یک دارای ادارات، تاسیسات، معابد خدایان، مدرسه و دانشگاه، ورزشگاه، و بازیهای لخت یونانی بودند. از این شهرها، و همچنین از اسکندریه، انطاکیه، دلوس، و رودس، مردم یونانی و یهودی به اورشلیم میآمدند و با خود آن مشرب مسری هلنیسم را میآوردند که دل دادن به علم و فلسفه، هنر و ادبیات، زیبایی و لذتطلبی، آواز و موسیقی، باده گساری و عیش و نوش، ورزش، و روسپیها و جوانان خوبروی جزو آن بود و تعمقی سرخوشانه به همراه داشت که نسبت به تمام اخلاقیات تردید میکرد، و متضمن نوعی شکاکیت غیر روستایی بود که تمام اعتقادات مابعدطبیعی را زیر و زبر میکرد. چطور جوانان یهودی میتوانستند در مقابل این وسوسهها، دعوت به لذاید، و این آزادی از محدودیتهای جانفزا مقاومت کنند جوانان زیرک یهودی شروع کردند که ربنها را به عنوان مال اندوز مسخره کنند، و پیروان آنها را احمقانی بدانند که بدون چشیدن طعم خوشی و تجمل و لذایذ زندگی پیر میشوند. یهودیان ثروتمند نیز تحت نفوذ قرار میگرفتند، زیرا استطاعت مالی آن را داشتند که تسلیم وسوسهها شوند. یهودیانی که در یونان منصبی رسمی داشتند سیاست را در این میدیدند که به زبان یونانی تکلم کرده، به راه و رسم یونانی زندگی کنند، و حتی از خدایان آنها تجلیل نمایند.

در مقابل این هجوم نیرومند به فرهنگ و احساسات یهود، سه نیروی مدافع وجود داشت: یکی تعقیب و آزار آنتیوخوس چهارم، دیگری حمایت روم، و سومی قدرت و حیثیت ((قانونی)) که یهودیان آن را خدایی و آسمانی میدانستند. همچنانکه بدن در مقابل مرض شبکهای دفاعی تشکیل میدهد، آنهایی که در میان یهودیان تعصب مذهبی بیشتری داشتند متشکل شده، خود را حسیدیم (مومنین) میخواندند. این گروه، با این پیمان که از نوشیدن شراب تا مدت معینی پرهیز کنند به وجود آمد (حدود ۳۰۰ ق‌م); اما بعد، بنا بر مقتضیات روانی ناشی از جنگ، در پیرایشگری راه افراط پیمودند و از کلیه لذات بدنی و جسمانی، که آنها را با تسلیم شدن به شیطان و یونانیها برابر میدانستند، پرهیز میکردند. یونانیها با اعجاب به آنها مینگریستند و آنها را با مرتاضان هند، که هنگام لشکرکشی

اسکندر در هندوستان دیده بودند، برابر میدانستند. حتی یهودیان معمولی، حسیدیم را تقبیح میکردند و راه معتدلتری از آن میجستند. اگر به خاطر کوششی که آنتیوخوس چهارم ملقب به اپیفانس (= مشهور) کرد تا تمدن یونانی را به زور شمشیر به یهودیت تحمیل کند نبود، شاید مصالحهای بین دو روش زندگی انجام گرفته بود.

در سال ۱۹۸، آنتیوخوس سوم بطلمیوس پنجم را شکست داد و یهودا را جزو امپراطوری سلوکیه کرد. یهودیان، که از یوغ مصری به ستوه آمده بودند، از آنتیوخوس پشتیبانی کرده، تصرف اورشلیم را به دست او به عنوان آزادی خود استقبال کردند. لیکن جانشین او، آنتیوخوس چهارم، که لشکرکشیهای بزرگی را طرح میریخت و محتاج پول بود، به یهودا به نظر منبع درآمد مینگریست. لاجرم فرمان داد که یهودیان یک سوم محصول غلات و یک دوم محصول میوه خود را به عنوان مالیات بدهند. علی رغم آنکه معمولا ربن اعظم یهود منصبی ارثی بود، شخص چاپلوسی به نام یاسون را به این سمت منصوب کرد. این شخص، که نماینده گروهی بود که اعضای آن طرفدار یونانی کردن یهودا بودند، اجازه خواست که به تشکیل موسسات یونانی در یهودا بپردازد. آنتیوخوس با خوشحالی پذیرفت، زیرا از گوناگونی و مقاومت آیینهای شرقی در آسیای یونان به عذاب آمده بود و اندیشه متحد کردن امپراطوری چند زبانه خود را تحت یک قانون و یک مذهب در سر میپروراند. چون یاسون در اجرای این امر عجله کافی نشان نداد، آنتیوخوس او را با منلائوس، که وعدههای بزرگتر و رشوه بیشتری میداد، تعویض کرد. در مدت حکومت او، یهوه با زئوس یکی شد، کشتیهای معابد برای تهیه پول به فروش رفت، و حتی در پارهای از اجتماعات کلیمی برای خدایان یونانی قربانی کردند; ورزشگاهی در اورشلیم باز شد و جوانان یهودی، و حتی خاخامها، برهنه در بازیهای ورزشی شرکت میکردند. بعضی جوانان یهودی، در شور و شوق هلنیسم، تن به اعمال جراحی میدادند تا کمبودهای جسمانی خود را که ممکن بود نژادشان را فاش بنماید جبران کنند.

یهودیان، که از این جریانات تکان خورده بودند و احساس میکردند که موجودیت مذهبشان به مخاطره افتاده، اکثر به طرف حسیدیم متمایل شده، به آنها گرویدند. چون پوپیلیوس، آنتیوخوس چهارم را از مصر بیرون کرد، به اورشلیم خبر رسید که آنتیوخوس کشته شده است. یهودیان از شادی سر از پا نشناخته، به ماموران او حمله برده و اخراجشان کردند، رهبران طرفدار یونان را کشتند، و معبد خود را از کراهت شیطانی پاک کردند. آنتیوخوس، که نمرده بلکه مورد خفت قرار گرفته بود، بی پول و معتقد به اینکه یهودیان در لشکرکشی او به مصر خرابکاری کرده بودند و توطئه میکردند که یهودا را به بطالسه ملحق گردانند، به اورشلیم تاخت، هزاران نفر زن و مرد یهودی را کشت، به معبد آنها بیحرمتی نمود و آن را غارت کرد، قربانگاه طلای آن را ربوده و ثروت و گنجهای آن را ضبط نمود، منلائوس را دوباره به کار گماشت، و فرمان داد که یهودیان را به زور یونانی کنند (۱۶۷). او فرمان داد که معبد را دوباره به زئوس هدیه کنند، به جای محراب قدیمی محرابی تازه بسازند، و قربانیهای معمولی را متروک و تنها خوک قربانی کنند. اجرای سبت را ممنوع کرد و ختنه کردن را جرم بزرگی اعلام نمود. در سراسر یهودا، مذهب قدیم و آیینهای آن ممنوع شد،و مراسم یونانی با زور شمشیر تحمیل گردید. هر یهودی که از خوردن گوشت خوک ابا میکرد یا کتاب مقدس همراه داشت زندانی یا کشته میشد، و هر جا کتاب آسمانی پیدا میشد آن را میسوزانیدند. به دستور او شهر اورشلیم را آتش زدند، دیوارهایش را خراب کردند، و سکنه یهودیش را به بردگی فروختند. مردم خارجی را در آنجا سکونت داد و بر کوه صهیون قلعه جدیدی ساخت، و پادگانی از سربازان خود در آنجا گذارد تا به نام شاه حکومت کنند. آنتیوخوس ظاهرا گاهی در فکر آن بود که خود را خدا اعلام کند و از مردم بخواهد که او را پرستش و نیایش کنند.

افراط در زجر و آزار یهودیان روز به روز بیشتر میشد. همیشه در هر اجتماعی اقلیتی هستند که ذاتا از آزاد بودن در آزار مردم لذت میبرند; این کار نوعی رهایی از قیود تمدن است. ماموران آنتیوخوس، که به هر گونه تظاهر یهودیت

در اورشلیم خاتمه داده بودند، مانند آتشی که زبانه میکشد به دهات و شهرهای کوچک حمله بردند; هر جا میرسیدند مردم را وا میداشتند که بین مرگ و پرستش آیین یونانی، که شامل خوردن گوشت خوک قربانی بود، یکی را انتخاب کنند. تمام کنیسه‌ها و مدارس یهودی بسته شد. آنهایی که از کار کردن در روز شنبه ابا میکردند، به عنوان یاغی، تحت تعقیب قرار میگرفتند. یهودیان را وا میداشتند که مانند یونانیها تاج گل پیچک بر سر بگذارند، در مراسم مذهبی شرکت کنند، و به احترام دیونوسوس آوازهای گوشخراش بخوانند. بسیاری از یهودیان، به مقتضیات روز عمل کردند و منتظر شدند تا طوفان بگذرد. عده زیادی به غارها و کوه‌ها فرار کردند، با زحمت چیزی از زمین به دست آوردند، و مصممانه به اجرای آیین یهود ادامه دادند. افراد فرقه حسیدیم بین آنها رفت و آمد میکردند و ایشان را به صبر و شجاعت دعوت میکردند. قسمتی از سربازان شاهی به غاری که هزاران نفر یهودی از زن و مرد و کودک در آن میزیستند رسیدند و فرمان دادند که همگی از غار بیرون شوند. یهودیان اطاعت نکردند، چون شنبه بود، حاضر نشدند که کار کنند و سنگهایی را که ممکن بود در غار را سد کنند حرکت دهند; سربازان با شمشیر حمله کردند. عده‌ای را کشتند، و بقیه را در دود خفه کردند. زنهایی که پسرانشان را ختنه کرده بودند با نوازدانشان از دیوار شهر حلق آویز شدند. یونانیها از قدرت این آیین قدیمی به حیرت درآمدند، زیرا قرنها بود که چنین استحکام عقیده‌ای ندیده بودند. داستانهای شهیدان این معرکه دهان به دهان گشت و کتابهایی چون اول و دوم مکابیان را پر کرد. بدین ترتیب، نخستین نمونه شهادت به مسیحیت عرضه شد. یهودیت، که نزدیک به تحلیل رفتن بود، در روح اجتماعی و مذهبی مردم توسعه یافت و حالت انزوای دفاعی به خود گرفت.

در میان یهودیانی که در آن روزها از اورشلیم فرار کردند، متاتیاس نامی بود از خانواده حشمونایی از قبیله هارون و پنج پسرش یوحنان، شمعون، یهودا، الیعازر، و یوناتان. چون آپلس که مامور آنتیوخوس بود به مودن که این شش نفر مخفی شده بودند آمد، مردم را جمع کرد و از آنها خواست که ((قانون)) را مردود شمرده، برای زئوس قربانی کنند. متاتیاس کهنسال با پسرانش قد برافراشت و گفت: ((حتی اگر تمام مردم در این کشور فرمان جدایی از آیین خود را اطاعت کنند، من و پسرانم به عهد اجدادی خود وفادار خواهیم ماند.)) همینکه یکی از یهودیها جلو رفت تا قربانی مورد نظر را به معبد تقدیم کند، متاتیاس او را کشت و نماینده شاه را نیز به قتل رساند. سپس به مردم گفت: ((هر کس طرفدار قانون است و میخواهد از عهد خود دفاع کند به دنبال من بیاید.)) عده زیادی از دهقانان به دنبال او و پسرانش به سوی کوه‌های ابراهیم روانه گشتند، و در آنجا دسته کوچکی از یاغیهای جوان و طرفداران حسیدیم که هنوز زنده بودند به آنها پیوستند.

چندی بعد متاتیاس، در حالی که پسرش یهودای مکابی را به رهبری گروه منصوب کرده بود، درگذشت. یهودا جنگجویی بود که شجاعتش مانند پرهیزکاریش زبانزد همه بود. قبل از هر جنگی، مانند مومنین دعا میکرد، لیکن در میدان نبرد ((چون شیر خشمناک میجنگید)). این ارتش کوچک ((در کوه‌ها مانند حیوانات میزیست و از ریشه گیاهان تغذیه میکرد.)) سربازان آن گاه به گاه به سر مردم دهکده‌های میریختند، از دین برگشتگان را میکشتند، محرابهای کافران را فرو میریختند، و ((هر کودکی را میبافتند که ختنه نشده بود شجاعانه ختنه میکردند.)) چون این اخبار به گوش آنتیوخوس رسید، ارتشی از یونانیهای سوریه برای در هم شکستن نیروی مکابیان فرستاد. یهودا با لشکریان او در دره عمواس مصاف داد، و گرچه ارتش یونانی از سربازان تعلیمات دیده مزدور متشکل شده و همگی کاملا مسلح بودند و پیروان یهودا اسلحه درستی نداشتند، یهودیها پیروزی کامل یافتند (۱۶۶). آنتیوخوس قوای بزرگتری فرستاد که سردار آن چندان به پیروزی خود اطمینان داشت که سوداگران برده فروش را همراه خود برد تا یهودیان را که اسیر شده فرض میکرد بخرند، و حتی بر دیوارهای شهر نرخ آنها را اعلان کرد. یهودا این ارتش را هم

در میتسپا چنان شکستی داد که اورشلیم بدون مقاومت به دستش افتاد. وی تمام قربانگاه‌های کفار را خراب کرد، تزیینات ((معبد)) را از بین برد، آن را پاک کرد و از نو تقدیم یهوه نمود، و تشریفات قدیمی را در میان تحسین یهودیان متعصبی که برمیگشتند برقرار ساخت. (۱۶۴).

چون لوسیاس نایب السلطنه با ارتش جدیدی برای تسخیر پایتخت حرکت کرد، خبر رسید و این بار بدرستی که آنتیوخوس مرده است (۱۶۳). لوسیاس، که میخواست در سایر جاها آزادی عمل داشته باشد، به یهودیان پیشنهاد کرد که حاضر است، به شرط خلع سلاح، به آنها آزادی مذهبی بدهد. فرقه حسیدیم پذیرفت، لیکن مکابیان نپذیرفتند. یهودا اعلام کرد که اگر مملکت یهودا میخواهد از کشت و کشتار بعدی در امان باشد، باید آزادی سیاسی و مذهبی توام داشته باشد. طرفداران وی، که از رسیدن به قدرت مست شده بودند، بنوبت به کشت و کشتار یونانیها، نه تنها در اورشلیم بلکه در شهرهای سرحدی، پرداختند. در سال ۱۶۱، یهودا نیکانور را در آداسا شکست داد و، با جلب اتحاد روم، موجب تقویت قدرت خود شد، لیکن در همان سال در جنگی که شرایط سختی برای او داشت به قتل رسید. برادرش یوناتان جنگ را شجاعانه ادامه داد، لیکن او نیز در عکا به قتل رسید (۱۴۳). تنها بازمانده برادران، شمعون، به کمک روم موفق شد استقلال یهودا را به دمتریوس دوم بقبولاند (۱۴۲). طبق فرمان عمومی، شمعون به سمت ربن اعظم و سردار کل منصوب شد و، چون این سمتها در خانوادهاش موروثی گردید، وی موسس سلسله حشمونایی شد. اولین سال سلطنت او را شروع عصر جدیدی دانستند و با ضرب سکهای احیای قهرمانی کشور یهود را اعلام کردند.

فصل بیست و پنجم
مصر و مغرب زمین

I – نام پادشاهان

کوچکترین، ولی غنیترین، سهم الارث اسکندر به تواناترین و با فراستترین سردار او واگذار گردید. بطلمیوس، پسر لاگوس، از روی وفاداری خاص خودش و شاید برای اینکه به آن وسیله قدرت و حکومت خود را اثبات کند جسد پادشاه متوفی را با خود به ممفیس آورد و در آنجا با تابوتی طلایی دفن کرد. نیز طائیس، معشوقه اسکندر، را همراه آورد و با وی عروسی نمود و از او صاحب دو پسر شد. بطلمیوس سربازی بود ساده و گستاخ که احساساتی شدید و در عین حال مغزی متفکر داشت. در حالی که سایر وارثین اسکندر نیمی از عمرشان را در اندیشه سلطنت بیمدعا صرف جنگ کردند، بطلمیوس خویشتن را وقف تقویت موقعیت خود در کشوری بیگانه و توسعه کشاورزی، تجارت، و صنعت مصر نمود. نیروی دریایی نیرومندی برای مصر ساخت و این کشور را همان قدر در مقابل حملات دریایی مصون ساخت که طبیعت در خشکی آن را تقریبا غیر قابل تسخیر نموده بود. ضمنا از رودس و اتحادیه‌ها پشتیبانی کامل نمود تا استقلال خود را از مقدونیه حفظ کنند، و بدین ترتیب لقب سوتر (= نجات دهنده) یافت. او، فقط هنگامی که پس از هجده سال کار و مشقت اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور را ثبات بخشید، خویشتن را شاه نامید (۳۰۵ ق‌م). به دست او و جانشینش، یونانیان مصر تسلط خود را بر کورنه، کرت، سیکلاد، قبرس، سوریه، فلسطین، فنیقیه، ساموس، لسبوس، ساموتراس، و هلسپونتوس برقرار کردند. در پیری و فراغت، تفسیرهایی از لشکرکشیهای خود نوشت که به نحو شگفت آوری حقیقی بودند، و در سال ۲۹۰ کتابخانه و موزهای ساخت که موجب شهرت

اسکندریه شد. در ۲۸۵، که ۸۲ سال داشت و احساس میکرد توانایی سلطنت ندارد، پسر دومش بطلمیوس فیلادلفوس را به شاهی برگزید، حکومت را به وی داد، و در دربار او چون یکی از اتباعش جایی برای خود برگزید. دو سال بعد درگذشت.
تا آن وقت، دلتا و دره حاصلخیز نیل ثروت بیکرانی به خزانه شاهی ریخته بود. بطلمیوس اول، در اوایل کار خود، برای اینکه ناهاری به دوستان خود بدهد، مجبور شده بود ظروف نقره و فرشهای آنها را عاریه کند; بطلمیوس دوم، در ضیافتی که به مناسبت تاجگذاری خود داد، دو میلیون و پانصد هزار دلار خرج کرد.
فرعون جوان، از پیروان فلسفه لذتطلبی، مصمم بود که از زندگی حداکثر لذت را ببرد. وی مردی بود شکمخواره که هر لحظه با زنی میگذراند و زن خود را طرد کرد و بالاخره با خواهرش آرسینوئه ازدواج نمود. ملکه جدید بر امپراطوری شوهر حکومت میکرد و جنگهایش را اداره مینمود، در حالی که بطلمیوس دوم بر آشپزان و دانشمندان درباری سلطنت میکرد. به تبعیت از پدرش، مهمانان نامداری از جمله شاعران، بزرگان، دانشمندان، منقدان، عالمان، فیلسوفان، و هنرمندان زیادی به مصر دعوت کرد و پایتختش را با معماری به سبک یونان زینت داد. در مدت سلطنت طولانی او، اسکندریه پایتخت ادبی و علمی مدیترانه شد و ادبیات اسکندریه چنان نضجی یافت که دیگر تکرار نگردید. با این وجود، فیلادلفوس در پیری خوشبخت نبود; نقرس و نگرانیهایش با افزایش ثروت و قدرتش افزون گردید. روزی کنار پنجره کاخش ایستاده بود و به بیرون مینگریست، فقیری را دید که براحتی روی ماسه‌های بندر زیر آفتاب دراز کشیده است; متاثر شد و به حال او غبطه خورد و گفت: ((افسوس که من از جمله اینان متولد نشدم!)) بیقرار از ترس مرگ، به دنبال اکسیر جادویی حیات ابدی، دست به دامن دانش کاهنان مصری بود.
بطلمیوس موزه و کتابخانه اسکندریه را به درجهای توسعه داد و پول صرفشان کرد که بعدها او را موسس آنها نامیدند. در ۳۰۷، دمتریوس فالرومی، که از آتن تبعید شده بود، در مصر سکونت گزید. ده سال بعد او را در دربار بطلمیوس اول مییابیم. شاید همو بود که به بطلمیوس سوتر پیشنهاد کرد که با تاسیس یک موزه، یا خانه علم و هنر که با دانشگاه‌های آتن رقابت کند، پایتخت را مشهور و خاندان سلطنتی را سرافراز سازد.
دمتریوس، که گویا از کوشش ارسطو در گرد آوردن و طبقه بندی کتابها و معلومات بشری و حیوانات و گیاهان و نوع حکومتها الهام گرفته بود، توصیه کرد تعدادی بنا بسازند که نه تنها جای مقدار زیادی کتاب داشته باشد، بلکه دانشمندانی را که حاضر باشند عمر خود را وقف تحقیق کنند در خود جای دهند. این نقشه جلب نظر بطلمیوس اول و دوم را کرد; پول لازم تهیه شد، و بتدریج دانشگاه جدیدی نزدیک کاخهای سلطنتی به وجود آمد. در این دانشگاه اطاق بزرگی که دانشپژوهان در آنجا غذا میخوردند، اطاق درس، حیاط، رواق، باغ، رصد خانه، و کتابخانه بزرگی قرار داشت. مدیر موسسه در حقیقت یک روحانی بود، زیرا آن را رسما به الاهه شعر و ادب هدیه کرده بودند. در این موزه چهار گروه محقق زندگی میکردند: منجمان، نویسندگان، ریاضیدانان، و پزشکان. جملگی این مردان یونانی بودند و همه از خزانه سلطنتی حقوق میگرفتند. وظیفه آنان تدریس نبود بلکه این بود که تحقیق، مطالعه، و تجربه کنند. بعدها چون تعداد شاگردان زیاد شد، اعضای موزه موظف شدند که تدریس نیز بنمایند، ولی موسسه تا به آخر یک مرکز مطالعات عالی، و نه یک دانشگاه، باقی ماند. تا آنجا که ما میدانیم، این اولین موسسهای بود که دولتها برای پیشرفت علم و ادبیات تاسیس کرده بودند. تاسیس آن خدمت ممتازی است که خاندان بطالسه و شهر اسکندریه به تاریخ تمدن نموده اند.
بطلمیوس فیلادلفوس، پس از یک سلطنت دراز و توام با برکت، درسال ۲۴۶ بدرود زندگی گفت. بطلمیوس سوم، ملقب به ائوئرگتس(= نیکوکار)، تحوطمس سوم دیگری بود که قصد فتح خاور نزدیک را داشت. ساردیس و بابل را گرفت، تا هند پیش رفت، و چنان صدمهای به تشکیلات امپراطوری سلوکیها زد که با یک ضربه روم از پا در آمدند.

در اینجا به دنبال گزارش جنگهای او نخواهیم رفت، زیرا اگرچه در جزئیات هر سعی و کوششی جذبه و هیجان خاصی نهفته است، در علل و نتایج آنها ابدیت ملال آوری هست. بحث درباره چنین تاریخی، پرداختن به تغییرات و انقلاباتی است که در صحنه قدرت پیش میآید و مآلا کار بی ارزشی است، زیرا در این میدان پیروزیها و شکستها یکدیگر را باطل کرده، حاصل آنها جز صفر پر طنینی بیش نیست. همسر جوان او به نام برنیکه، در سپاسگزاری از موفقیتهای شوهر، حلقهای از گیسوی خود را به خدایان اهدا کرد; شاعران این حکایت را مشهور ساختند، و منجمان با نامگذاری یکی از افلاک به نام ذوائب برنیکه تحسین و تمجید از او را به آسمانها بردند.
بطلمیوس چهارم، ملقب به فیلوپاتور(= پدر دوست)، چنان عشقی به پدر داشت که جنگها و فتوحات او را تقلید کرد. لیکن پیروزی او بر آنتیوخوس سوم در رافیا (۲۱۷) با سربازان بومی انجام شد، که اولین استفاده بطالسه از سربازان مصری بود. از آن به بعد، سربازان مصری که مسلح شده، و به نیروی خود واقف شده بودند، به در هم شکستن تسلط یونانیها بر دره نیل آغاز کردند. فیلوپاتور خویشتن را به عیش و عشرت تسلیم کرد، بیشتر اوقات خود را در کشتی بزرگ تفریحی خود میگذراند، مستی و شرب را به مصر برد، و تقریبا به خودش مشتبه ساخت که از اخلاف دیونوسوس است. در سال ۲۰۵، همسرش به دست رفیقه او کشته شد و چندی بعد خودش نیز درگذشت. در آشوبی که متعاقبا روی داد، کم مانده بود که فیلیپ پنجم مقدونی و آنتیوخوس سوم سلوکی مصر را شقه کرده ببلعند; ولی روم که با بطلمیوس دوم قرارداد دوستی بسته بود، وارد میدان شد، فیلیپ را شکست داد، آنتیوخوس را فراری داد، و مصر را تحت الحمایه روم ساخت. (۲۰۵).

II – سوسیالیسم در حکومت بطالسه

رویهمرفته جالبترین جنبه حکومت بطالسه در مصر تجربهای است که این خاندان در زمینه سوسیالیسم دولتی کردند. مالکیت پادشاهان بر اراضی مدتها رسم مقدسی در مصر بود; فرعون که هم خدا و هم پادشاه بود حقوق کامل نسبت به زمین و محصول آن داشت. فلاح برده نبود، ولی حق نداشت بدون اجازه دولت زمین را ترک کند و ملزم بود که قسمت بیشتر محصول را به دولت بپردازد. بطالسه این نظام را پذیرفتند، و با ضبط زمینهای وسیعی که تحت سلطنت خاندانهای قبلی متعلق به نجبا و کاهنان مصری بود، آن را توسعه دادند. دستگاه دیوانسالاری وسیعی از مباشران دولتی، به پشتیبانی مستحفظان مسلح، تمام مصر را مانند ملک وسیعی اداره میکردند. این مامورین تقریبا به کلیه کشاورزان دستور میدادند که بر چه زمینی چه محصولی کشت کنند. دولت هر لحظه میتوانست زارع و حیواناتش را برای استخراج معادن، ساختمان، شکار، و بنای جاده و کانال به بیگاری ببرد. خرمن را با مقیاسهای دولتی اندازه میگرفتند، کاتبان ثبت میکردند، در محلی که دولت تعیین میکرد میکوبیدند، و به وسیله کاروانی از فلاحین بارکش به انبارهای غله سلطان حمل میکردند. در این وضع استثناهایی نیز بود: بطالسه به کشاورز اجازه میدادند که مالک خانه و باغ خودش باشد، شهرها به دست مالکیت خصوصی بود، و سربازانی که، به پاداش خدمت، صاحب زمین میشدند حق داشتند آن را اجاره دهند. لیکن این نوع اجاره دادن حدودی داشت، مثلا تنها به کسی میشد زمین را اجاره داد که آن را فقط به کشت مو، زیتون، و میوه اختصاص دهد. از آن گذشته، حق توارث در کار نبود و پادشاه هر وقت میخواست میتوانست مالکیت را لغو کند. چون نیروی انسانی و مهارت یونانی بود که وضع این زمینهای ((اشتراکی)) را بهبود میبخشید، تقاضای انتقال زمین از پدر به پسر از راه توارث دامنه گرفت. در قرن دوم عملا این حق داده شد، ولی البته عمل هنوز قانونی نبود، فقط در قرن آخر قبل از میلاد بود که قانون هم آن را رسما شناخت، و تحول عادی مالکیت عمومی به مالکیت خصوصی انجام یافت.
بدون شک شرایط کشت در مصر طوری بود که این نظام سوسیالیستی را به وجود آورد. در واقع برای کشاورزی در این سرزمین، همکاری و وحدت عمل بیشتری در فضا و مکان لازم بود، و مالکیت خصوصی قادر نبود چنین شرایطی

را به وجود بیاورد. مقدار و کیفیت محصول بستگی به مقدار آبی داشت که سیل میآورد و سرعت و دقتی که در آبیاری و زهکشی زمین مبذول میشد; طبعا در این امور نظارت دولت لازم میبود. مهندسان یونانی که در خدمت دولت بودند فرایندهای سنتی را بهبود بخشیده، زراعت علمی و عمقی بیشتری معمول ساختند. چرخ چاه قدیمی متروک شد، و به جای آن چرخ جدیدی به کار افتاد که گاهی دوازده متر قطر داشت و به داخل آن سطلهایی آویزان بود. در هر گردش سلطها، یکی بعد از دیگری، به آب میرسیدند، پر میشدند، بالا میآمدند، و آب خود را در استخری خالی میکردند. از این هم بهتر پیچ ارشمیدس و تلمبه کتسیبیوس بود که آب را با چنان سرعتی بالا میکشید که تا قبل از حکومت بطالسه سابقه نداشت. تمرکز اداره امور اقتصادی کشور در دست دولت، و نهاد کار اجباری، اقدامات عامالمنفعه بزرگی را، از قبیل ایجاد سیل گیرها، راهها، تاسیسات آبیاری، و ساختن بناهای مختلف ممکن ساخت; و هم بدین ترتیب بود که راه برای شاهکارهای مهندسی در روم باز شد. بطلمیوس دوم دریاچه موریس را خشک کرده، بستر آن را تبدیل به زمین حاصلخیز وسیعی به منظور توزیع بین سربازان نمود. در سال ۲۸۵، کانال سوئز را، که نیل را از نزدیک هلیوپولیس به دریای سرخ وصل میکند، تجدید بنا کرد.

فرعون مصر، نخو، و داریوش اول آن را دوباره ساخته بودند، ولی هر دوبار شنهای متحرک مسدودش ساخته بود; چنانکه یک قرن بعد دوباره مسدود شد. صنعت نیز تحت شرایط مشابهی اداره میشد. دولت نه تنها مالک معادن بود، بلکه یا خودش آنها را استخراج میکرد یا کانه را ضبط مینمود. بطالسه ذخایر طلای گرانبهایی در نوبه کشف کردند، و سکه طلای ثابتی داشتند. معادن مس قبرس و سینا متعلق به ایشان بود، و انحصار روغن گیاهی و حیوانی را داشتند. دولت مقدار زمینی را که هر سال به کشت دانههای روغنی اختصاص مییافت تعیین میکرد، محصول را به نرخ خودش میخرید، در کارخانههایی که با نیروی بردگان میچرخیدند روغن کشی مینمود، آن را به نرخی که خود تعیین میکرد به فروشندگان جز میفروخت، و با تعیین مالیاتهای گمرکی گزاف رقابت خارجی را بی اثر میساخت. عایدی دولت بین هفتاد تا سیصد درصد بود. ظاهرا دولت در معادن نمک، کربنات دوسود (که به جای صابون مصرف میشد)، ادویه خوشبو (که میسوزاندند)، پاپیروس (کاغذ)، و کارخانههای نساجی نیز ترتیبات مشابهی داشت. چند کارخانه نساجی خصوصی هم دایر بود، ولی مالکان مجبور بودند محصول خود را به دولت بفروشند. صنایع کوچک در دست مالکان خصوصی باقی ماند، دولت فقط به آنها پروانه داده، بر کار آنها نظارت میکرد، قسمت اعظم محصول را به قیمت ثابتی میخرید، و بر آنها به نفع خزانه سلطنتی مالیات میبست. صنایع دستی به دست اصنافی قدیمی بود که حرفه شان موروثی بود، و اعضای آنها مجبور به سکونت در محل و حتی خانه خود بودند. صنایع پیشرفت خوبی کرده بود و کالسکه، اثاث خانه، وسایل سفالی، و وسایل آرایش به وفور تولید میشد.

اسکندریه در شیشه سازی و بافتن کتان تخصص و شهرت داشت. اختراعات در هیچ زمانی، مگر بعدها در امپراطوری روم، به حد مصر بطالسه نرسیده بود. پیچ، چرخ، ماسوره، چرخ ضامن دار، و قرقره همگی به کار میرفتند; و شیمی رنگرزی به مرحلهای از پیشرفت رسیده بود که پارچه را در معرض عوامل مختلف قرار میدادند که پس از بیرون آوردن از یک رنگ رنگهای ثابت مختلفی پیدا میکرد. به طور کلی صنایع اسکندریه را بردهها میگرداندند، زیرا دستمزد ناچیزشان به بطالسه اجازه میداد که محصولات آنان را در بازارهای خارجی ارزانتر از سایرین بفروشد.

نظارت و تنظیم تجارت کلا در دست دولت بود. تجار خرده فروش همه نماینده دولت بودند و امتعه دولتی را توزیع میکردند. تمام راههای کاروانرو و راههای آبی متعلق به دولت بود. بطلمیوس دوم شتر را به مصر برد و کاروانسراهایی برای قافلههای شتر از شمال به جنوب بساخت; کار قافلهها فقط انجام ارتباطات دولتی بود که تقریبا شامل کلیه ارتباطات بازرگانی کشور میشد. رودخانه نیل پر از وسایل حمل و نقل باری و مسافری بود که تحت نظارت دولت ظاهرا به دست بازرگانی بخش خصوصی اداره میشد.

بطالسه، برای کشتیرانی در دریای مدیترانه، بزرگترین ناوگان بازرگانی زمان را که تا حدود سیصد تن بار میبرد تشکیل دادند. انبارهای اسکندریه تجارت جهانی آن روز را به خود جلب میکرد و بارانداز‌های دو طرفه آن موجب رشک سایر شهرها بود. فانوس دریایی آن یکی از عجایب سبعه به شمار میرفت.
مزارع، کارخانه‌ها، و کارگاه‌های مصری مازاد قابل ملاحظهای داشتند که تا بازارهای چینی در شرق، بازارهای افریقای مرکزی در جنوب، و بازارهای روسیه و جزایر بریتانیایی در شمال مشتری داشت. کاشفان مصری تا زنگبار و سومالیلند کشتیرانی میکردند و داستانهایی از زندگی انسانهای غارنشین باستانی، که در سواحل شرقی افریقا میزیستند و از غذاهای دریایی و شترمرغ و هویج و ریشه گیاهان تغذیه میکردند، به جهانیان نقل میکردند. برای در هم شکستن تسلط اعراب بر تجارت هند و خاورمیانه، کشتیهای مصری از نیل مستقیما به هند میرفتند. در اثر تشویق عاقلانه بطالسه، اسکندریه بندر مهم بارگیری امتعه خاورمیانه برای بازارهای مدیترانه گردید.
نضج بازرگانی و صنعت را تسهیلات عالی بانکداری تسریع میکرد. معامله جنسی، که یادگار دوره کهن مصر بود، تا حدودی برقرار بود، و غله موجود در خزانه‌های شاهی به عنوان پشتوانه بانکی به کار میرفت، ولی دیگر به حساب گذاشتن و بیرون کشیدن و نقل و انتقال غله به جای اینکه عملا انجام شود روی کاغذ صورت میگرفت. علاوه بر مبادله کالا، که تا حدی تعدیل شده بود، اقتصاد پولی پیچیده‌ای نیز در جریان بود. بانکداری در انحصار دولت بود، ولی عملیات آن ممکن بود به موسسات خصوصی واگذار شود. صورتحسابها را با برات به بانکها میپرداختند و بانکها پول را به تنزیل میدادند و حسابهای خزانه شاهی را میپرداختند. بانک مرکزی اسکندریه در تمام شهرهای مهم شعبه داشت. هرگز در تاریخ مدون سابقه ندارد که کشاورزی، صنعت، تجارت، و مالیه چنین بسرعت توسعه یافته، یک شکل و غنی شده باشد.
اربابان و آنهایی که از این نظام استفاده میبردند یونانیان آزاد پایتخت بودند. در راس همه فرعون خدا شاه بود. از نظر یونانیهای ساکن مصر، بطلمیوس واقعا یک ((سوتر)) (= نجات دهنده) و ((ائوئرگتس)) (= نیکوکار) بود; در دستگاه اداری به آنها هزاران سمت داده بود; به علاوه، امکانات اقتصادی بینهایت و تسهیلات بی نظیر معنوی برای آنها فراهم ساخته بود و در دربار ثروتمند خود منبع و مرکزی برای زندگی اجتماعی پر تجملی برای آنها گردآورده بود. از آن گذشته، پادشاه مستبد مطلقی نبود. میراث فرهنگ مصری با قانون یونانی ممزوج شده، نظام قانونگذاری خاصی به وجود آورده بود که قوانین آتنی را اقتباس کرده، جز در مورد آزادی، هر جنبه آن را اصلاح میکرد و به کار میبرد. فرمانهای شاه قدرت قانونی کامل داشت، ولی شهرها نیز تا حد قابل ملاحظهای خودمختار بودند; مصری و یونانی و یهود هر کدام تحت نظام قانونی خود میزیستند، قاضیان خود را انتخاب میکردند، و به دادگاه‌های خود شکایت میبردند. نوشتهای که در تورین به دست آمده، یکی از دادخواستهایی است که در دادگاه‌های اسکندریه مطرح شده بود. در این دادخواست، مورد دعوا بدقت تشریح شده، شواهد امر بدقت عرضه گردیده، سوابق موضوع، خلاصه شده، و حکم نهایی در کمال بیطرفی قضایی صادر شده است. نوشته‌های دیگری نیز از وصیتنامه‌های اهالی اسکندریه به دست آمده که قدمت اشکال قانونی را نشان میدهد: ((این است وصیتنامه پیسیاس لوکیایی فرزند فلانی که از روی سلامتی و نیت کامل...)) حکومت بطالسه در دنیای هلنیستی بهترین و مجهزترین تشکیلات را داشت. این حکومت وضع ملی خود را از مصر و ایران و وضع شهری خود را از یونان گرفته، سپس به امپراطوری روم انتقال داد. کشور به استانهایی تقسیم شده بود که هر یک را مامور انتصابی شاه اداره میکرد. تقریبا تمام این ماموران یونانی بودند. نظر اسکندر، که یونانی و شرقی و مصری در شرایط مساوی با هم زندگی میکنند، چون سودی نداشت به دست فراموشی سپرده شد و دره نیل عملا سرزمینی بود مغلوب شده. مباشران یونانی اسلوب و مدیریت جدیدی در حیات اقتصادی مصر وارد کرده، ثروت ملی ر ابسیار افزایش داده بودند; منتهی آنچه میافزودند خودشان برمیداشتند. دولت قیمتهای

گزافی به محصولاتی که خود زیر نظارت داشت گذاشته بود، و با دیواری از تعرفه‌های گمرکی جلوی رقابت را میگرفت. در نتیجه، روغن زیتون که در دلوس به بیست و یک دراخما به فروش میرفت، در اسکندریه پنجاه و دو دراخما قیمت داشت. دولت، در همه جا، اجاره، مالیات، حق گمرک، باج، و حتی کار و جان مردم را میگرفت. کشاورز برای حق نگاهداری علوفه، و چراندن چهارپایان خود در مراتع عمومی به دولت باج میداد. باغداران یک ششم و در زمان بطلمیوس دوم نصف محصول خود را به دولت میدادند. همه کس، جز سربازان و کشیشان و ماموران دولتی، مالیات سرانه میدادند. به نمک، اسناد قانونی، و ارث مالیات تعلق میگرفت. از مال الاجاره ده درصد، از فروش ده درصد، و از ماهیگیری در آبهای مصر بیست و پنج درصد مالیات گرفته میشد. از مال التجارهای که از دهی به شهر میرفت، یا در سواحل نیل حرکت میکرد عوارض اخذ میشد. در تمام بنادر مصر به صادرات و واردات عوارض گمرکی سنگینی تعلق میگرفت. برای حفظ نیروی دریایی، فانوس دریایی، خوش خلق نگهداشتن پزشکان و پلیس، و خریدن تاج زرین برای هر یک از سلاطین جدید نیز مالیات مخصوصی گرفته میشد; از هیچ چیز که خزانه دولت را پر کند دریغ نمیشد. به منظور نگهداشتن حساب کلیه محصولات، درآمدها، و مبادلات بازرگانی قابل اخذ مالیات، دولت دسته دسته منشی و حسابدار نگاه میداشت، و نظام گستردهای برای ثبت نام افراد و املاک به وجود آورده بود. برای جمع آوری مالیات از متخصصین استفاده میشد، بر عملیات اجرایی نظارت میشد، و دارایی افراد به عنوان ضمانت در اختیار گرفته میشد تا مالیاتشان را بپردازند. کل درآمد بطالسه، چه جنسی و چه نقدی، شاید بزرگترین درآمدی بود که دولتی از هنگام سقوط امپراطوری ایران تا تشکیل امپراطوری روم گردآورده بود.

III – اسکندریه

قسمت اعظم این ثروت به اسکندریه میآمد. مراکز استانها و چند شهر دیگر نیز پررونق بودند; خیابانهایشان سنگفرش بود و روشنایی داشت، افراد تحت حمایت پلیس بودند، و آب بفراوانی عرضه میشد. ولی هیچ یک از شهرها از حیث ((مدرن)) بودن به پای اسکندریه نمیرسید. استرابون در قرن اول میلادی شرح میدهد که شهر پنج کیلومتر طول و یک کیلومتر و نیم عرض داشت. پلینی طول دیوار آن را بیست و پنج کیلومتر میداند. دینوکراتس رودسی و سوستراتوس کنیدوسی طرح شهر را بر مستطیلی ریخته بودند که خیابان مرکزی آن به عرض سی متر از شرق به غرب میرفت و خیابان عریض دیگری آن را از شمال به جنوب قطع میکرد. هر دوی این خیابانها، وشاید بعضی دیگر، در شب کاملا روشن بودند، و در روز زیر سایه ستونهای سرپوشیدهای، که کیلومترها پشت هم قرار داشتند، خنک میشدند. این دو شریان شهر را چهار قسمت میکردند: قسمت جنوبی، راکوتیس، مصری نشین بود; قسمت شمال شرقی محل سکونت یهودیان بود; قسمت جنوب شرقی، یا بروخئوم، شامل قصرهای سلطنتی، موزه، کتابخانه، مقبره‌های بطالسه، مقبره اسکندر ((هتل درزانوالید)) آن زمان)، زرادخانه، معابد اصلی یونانی، و تعداد زیادی پارک وسیع بود. یکی از پارکها رواقی داشت به طول دویست متر، و دیگری دارای باغ وحش سلطننتی بود. در مرکز شهر، ادارات، انبارهای دولتی، دادگستری، ژیمنازیوم، و هزاران مغازه و بازار قرار داشت. در خارج از دروازه‌ها یک میدان ورزش، یک میدان اسب سواری، یک آمفی تئاتر، و یک قبرستان وسیع به نام نکروپولیس (شهر مردگان) بنا شده بود. در امتداد ساحل محلهای مخصوصی برای شاه و استراحت بود. سد یا پلی در بند ساخته بودند که شهر را به جزیره فاروس وصل میکرد; و بدین ترتیب، بندرگاهی دو طرفه ایجاد کرده بودند. این سد را، چون هفت ستادیوم طول داشت، هپتاستادیوم مینامیدند. در پشت شهر دریاچه مارئوتیس قرار داشت که بندرگاه‌ها و مخرجهایی برای حمل و نقل رود نیل داشت. در همینجا بود که بطالسه قایقهای تفریحی خود را نگاه میداشتند و اوقات فراغت را صرف میکردند. جمعیت اسکندریه در دویست سال قبل از میلاد، مانند شهرهای بین المللی امروز، مختلط بود: بین چهارصد تا پانصد هزار مقدونی، یونانی، مصری، یهودی، ایرانی، آناطولیایی، سوریهای، عرب، و سیاهپوست در آنجا

میزیستند. رواج تجارت باعث ازدیاد مردم کاسب پیشه شد، و شهر بینالمللی اسکندریه را پر از داد و قال تجار و کسبهای کرد که سعی میکردند داد و ستد را از دست هم بربایند و تعصبی هم در صداقت نداشتند. تاج سر همه مقدونیها و یونانیها بودند که در چنان تجملی میزیستند که موجب حیرت سفیران رومی بود که در سال ۲۷۳ به آن شهر رفته بودند. آتنایوس از خوراکیها و مشروبهایی گفتگو میکندکه بر میزها و جهاز هاضمه طبقه اربابان سنگینی میکرد، و هروداس مینویسد: ((اسکندریه شهر آفرودیته است و همه چیز از ثروت، ورزشگاه، ارتش بزرگ، آسمان صاف، نمایشگاههای عمومی، فیلسوفان، ظروف قیمتی، جوانان خوبروی، خاندان سلطنتی خوب، آکادمی علوم، شراب عالی، و زنهای خوشگل در آن یافت میشود.)) شاعران اسکندریهای ارزش ادبی بکارت را کشف کردند، و داستانویسهایش آن را موضوع و انتهای دردناک داستانهای بسیاری نمودند. لیکن شهر به سخاوت زنهایش و تعداد ((دختر خواندهها))یش مشهور بود. پولوبیوس شکوه میکند که بهترین خانهها در اسکندریه متعلق به زنان روسپی بود. زنهای تمام طبقات آزادانه در خیابانها میگشتند، از دکانها خرید میکردند، و با مردها آمیزش داشتند. بعضی از آنها در ادبیات و دانش شهرت یافتند. ملکهها و خانمهای دربار مقدونی، از آرسینوئه ملکه بطلمیوس دوم گرفته تا کلئوپاترا معشوقه آنتونیوس عملا در سیاست دخالت میکردند و با جنایتهایشان بیش از عشق به سیاست خدمت میکردند; با این وصف آن قدر دلربایی داشتند که مردان را به دلاوریهای بیسابقهای، لااقل در شعر و نثر، وادارند، و به اجتماع اسکندریه وقار و نفوذ زنانهای بخشیدند که در یونان باستان بیسابقه بود.
شاید یک پنجم جمعیت اسکندریه یهودی بود. حتی در حدود قرن هفتم ق‌م نیز مصر یهودینشین بود; بسیاری از بازرگانان یهودی در آغاز فتوحات ایران به خاک مصر آمده بودند. اسکندر مهاجرت یهودیان به اسکندریه را تشویق کرد، و به قول یوسفوس به آنها حقوق اقتصادی و سیاسی مساوی با یونانیان داد.
بطلمیوس اول، پس از فتح اورشلیم، هزاران اسیر یهودی را با خود به مصر برد، ولی جانشینش مجددا آنها را آزاد کرد، ولی، در عین حال، از یهودیان ثروتمند دعوت کرد که در اسکندریه خانه بسازند و تجارتخانه باز کنند. در آغاز دوره مسیحی یک میلیون یهودی در مصر بودند. تعداد زیادی از آنها در کوی یهودیان در پایتخت زندگی میکردند. این کوه انحصاری یهودیان نبود و آنها آزاد بودند هر کجا که بخواهند، جز محله بروخئوم که خاص ماموران دولتی و خدمه آنها بود، زندگی کنند. یهودیان شورای خویش را انتخاب کرده، آیین مذهبی خود را اجرا میکردند. در سال ۱۶۹، اونیاس سوم، ربن اعظم یهود، کنیسه بزرگی در لئونتوپولیس، در حومه اسکندریه، ساخت، و بطلمیوس ششم که دوست شخصی او بود درآمد هلیوپولیس را برای نگهداری و مخارج آن معبد تخصیص داد. از این کنیسهها به عنوان مدرسه، محل سخنرانی، و جایگاه مراسم مذهبی استفاده میشد. بدین دلیل یهودیان یونانی زبان آنها را سوناگوگای (محل شورا یا محل اجتماع) میخواندند. از آنجایی که تعداد معدودی از یهودیان مصر پس از دو یا سه نسل زندگی کردن در آنجا هنوز هم زبان عبری میدانستند، هنگام وعظ، خواندن تورات را با تفسیرهایی به یونانی همراه میکردند. از این مراسم اولین شکل مراسم مذهبی کاتولیکها (قداس) به وجود آمد.
اختلافات مذهبی و نژادی توام با رقابتهای اقتصادی در آخر این دوره یک نهضت ضد یهود در اسکندریه به وجود آورد. هم یونانیان و هم مصریها به وحدت کلیسا و حکومت عادت کرده بودند، و نسبت به استقلال فرهنگی یهودیان حسادت میورزیدند. علاوه بر این، رقابت صنعتگر و کاسب یهودی را احساس کرده، به نیرو، پشتکار، و مهارت او رشک میبردند; چون روم اقدام به وارد کردن گندم مصری کرد، کشتیهای یهودیان بود که آن را از اسکندریه حمل میکردند.a یونانیان که در مساعی خود به منظور هلنیستی کردن یهودیان مغلوب موفق نشده بودند، از این میترسیدند که مبادا در آینده گرفتار اجتماعی شوند که اکثریت آن شرقی پر زاد و ولد باشد. بنابر این قانون پریکلس را زیر پا گذارده، شکایت میکردند که قانون یهود آنها را از برون همسری منع کرده، و ایشان اغلب با خارج از دین

ازدواج نمیکنند. نوشته‌های ضد یهود افزایش یافت. منتحو، تاریخنویس مصری، موضوع اخراج یهودیها از مصر را در قرنها پیش به علت ابتلا به بیماری جذام تجدید مطلع کرد. احساسات تحریکآمیز هر دو طرف افزایش یافت تا اینکه در قرن اول دوره مسیحی به خشونت نابود کننده‌های گرایید.
یهودیان با تمام قوا میکوشیدند تا آتش انزجار مردم را نسبت به کنارهگیری اجتماعی و موفقیتهای خود فرو نشانند. گرچه مذهب خود را حفظ کرده بودند، به یونانی گفتگو میکردند، ادبیات یونانی را خوانده به آن زبان مینوشتند، و کتابهای مقدس و تاریخی خود را به آن زبان ترجمه میکردند. برای آشنا ساختن یونانیان با رسوم مذهبی یهود، و به منظور فراهم ساختن امکان خوانده شدن متون مذهبی توسط یهودیانی که عبری نمیدانستند، گروهی از دانشمندان یهودی اهل اسکندریه، احتمالا هنگام سلطنت بطلمیوس دوم، تورات را به یونانی ترجمه کردند. پادشاهان بطالسه نیز با این امر موافق بودند، به امید آنکه بستگی یهودیان مصر به اورشلیم نقصان یابد و جریان فرستادن پولهای یهودیان مصر به فلسطین کند شود. افسانه‌هایی موجود است که گفتگو از آن میکنند که بطلمیوس فیلادلفوس، بنا به توصیه دمتریوس فالرومی، در سال ۲۵۰، تعداد هفتاد نفر دانشمند یهودی را دعوت کرده بود که از یهودا به مصر آمده اسفار خمسه را ترجمه کنند. شاه هر کدام از آنها را در اطاقی جداگانه در جزیره فاروس منزل داد و تا آخر کار آنها را جدا از هم و بدون تماس با هم نگاه داشت که هر کدام نسخهای جداگانه تهیه کرده، تحویل بدهند. در آخر کار، تمام هفتاد نسخه لغت به لغت با هم مطابقت داشتند این امر الهام آسمانی کتاب و مترجمان را میرسانید. شاه همه را با هدیه‌های گرانقیمت طلا پاداش داد، و از اینجا نسخه یونانی تورات به نام ((ترجمه هفتاد تن)) مشهور شد. در هر حال جریان ترجمه هر طور بوده باشد، ترجمه یونانی پنج کتاب اول عهد قدیم در قرن سوم، و کتابهای انبیای آن در قرن دوم ظاهر شده است. این همان کتاب مقدسی بود که فیلون و بولس حواری از آن استفاده کردند.
جریان یونانی کردن بومیان مصر نیز مانند یهودیان به شکست کامل منتهی شد. خارج از اسکندریه، مصریها، مذهب، البسه یا بهتر بگوییم برهنه بودن، و رسم زندگی باستانی خود را کاملا حفظ کرده بودند.
یونانیها خود را فاتح میدانستند نه همردیف و همنوع، بنابراین هرگز نکوشیدند که آن طرف دلتای نیل شهرهای یونانی به پا کنند، هرگز نکوشیدند زبان محلی را بیاموزند، و از طرف دیگر قوانین آنها ازدواج یونانی با مصری را به رسمیت نمیشناخت. بطلمیوس اول کوشید که با یکی کردن سراپیس و زئوس، خدایان مصری و یونانی، مذاهب یونانی و مصری را متحد کند. بطالسه بعدی خود را به عنوان خدا برای پرستش مشترک اتباع گوناگون خود معرفی کردند، ولی آن مصریانی که به دنبال منصب و مقام نبودند، به این آیینهای مصنوعی توجهی نمیکردند. کاهنان مصری که ثروت وقدرت خود را از دست داده، برای معیشت خود محتاج عطیه‌های دولت بودند، صبورانه در انتظار آن بودند که موج یونانی برطرف شود. سرانجام، نه هلنیسم که رازوری بود که اسکندریه را فتح کرد، و مقدمات فلسفه نوافلاطونی و آیینهای نوید دهنده‌ای را پایه گذاشت که روح مردم اسکندریه را در قرنهایی که نزدیک به پیدایش مسیحیت بود به سوی خود جلب میکردند. اوزیریس، مانند سراپیس، خدای مورد علاقه مصریهای دوران بعدی و بسیاری از یونانیان مصری شد. ایسیس دوباره بین مردم به عنوان الاهه طبیعت و زنانگی و مادری محبوبیت یافت. چون مسیحیت پیدا شد، نه روحانیان و نه مردم اشکالی در تبدیل ایسیس به مریم و سراپیس به مسیح ندیدند.

IV – **شورش**

درسی که سوسیالیسم بطالسه آموخت این بود که حتی دولت هم ممکن است استثمارگر شود. در زمان سلطنت بطلمیوس اول و دوم وضع حکومت نسبتا خوب بود، تاسیسات مهندسی بزرگی به انجام رسید، وضع کشاورزی پیشرفت کرد، وضع بازار منظم شد، ناظران دولتی در اعمال عدالت و اجحاف تا حدودی اعتدال داشتند، و گرچه مواد

و انسان هر دو مورد استثمار قرار میگرفتند، منافع حاصله به مقدار زیادی صرف توسعه و زینت کشور و مخارج فرهنگی میگردید. سه عامل موجب شکست این آزمایش شد. بطالسه جنگهای بسیاری کردند و به نحو روزافزونی درآمد مردم را صرف ارتش و بحریه و جنگ نمودند. پس از فیلادلفوس ناگهان خصلت پادشاهان رو به فساد گذارد، کارشان خوردن و نوشیدن و شهوترانی شد، و اداره دولت را به دست ناکسانی سپردند که تا میتوانستند مردم فقیر را میدوشیدند. فکر اینکه استثمار گران خارجی بودند هرگز از خاطر مصریان و کاهنان آنها، که هنوز در اندیشه خوان نعمتی بودند که قبل از تسلط ایرانیها و یونانیها برایشان گسترده بود، محو نشد.
مفهوم سوسیالیسم بطالسه اصولا تولید وسیع بود نه توزیع دامنهدار. سهم فلاح مصری از محصول خویش فقط آن قدر بود که زنده بماند، نه آن قدر که در کارش تشویق شود یا بتواند خانوادهای تشکیل بدهد.
نسل بعد از نسل این استثمار دولت افزونی یافت. نظام نظارت دقیق دولت در جزئیات امور، چون نگاه بیرحمانه پدری مستبد، غیر قابل تحمل گشت. دولت به دهقان تخم میداد که بکارد؛ سپس او را به زمین میبست تا موعد خرمن برسد. هیچ کشاورزی حق نداشت یک ارزن از محصول خود را به میل خویشتن مصرف کند تا اینکه تمام بدهیش را به دولت بپردازد. فلاح صبور است، ولی حتی او نیز زیر این فشار شروع به شکایت کرد. در قرن دوم، مقدار زیادی از زمینهای حاصلخیز متروک مانده بود، زیرا هیچ کشاورزی حاضر نبود در آن شرایط کار کند. اجاره دهندگان املاک سلطنتی کسی را نمییافتند که زمینهای ایشان را بدرود؛ ابتدا کوشیدند بلکه خودشان کشاورزی کنند، ولی از عهده بر نیامدند. نتیجه این شد که صحرا دوباره و بتدریج بر تمدن غالب شد. در معادن طلای نوبه غلامان در زیر فشار زنجیر و شلاق و در شرایط فلج کننده با بدنهای عریان کار میکردند، غذایشان ناچیز بود، هزاران نفر از بی غذایی و خستگی از پا در میآمدند، و تنها واقعه میمون در زندگیشان مرگ بود. کارگر عادی روزی یک اوبولوس (نه سنت) مزد میگرفت و کارگر فنی دو یا سه اوبولوس. هر ده روز یک روز استراحت داشتند.
شکایات افزون و اعتصابات مکرر میشد: اعتصاب بین معدنچیان، قایقرانان، کشتیبانان، دهقانان، کارگران، کاسبان، و حتی ناظران دولتی و پلیس شیوع یافت. این اعتصابات کمتر به منظور ازدیاد دستمزد بود، زیرا رنجبران چنین امیدی را نداشتند، بلکه فقط از خستگی و یاس بود. در گزارشی که از این اعتصابها مانده آمده است که: ((ما خسته شدهایم؛ ما فرار خواهیم کرد))؛ مقصود آن است که در معبدی متحصن خواهند شد. تقریبا تمام استثمارگران یونانی، و تمام استثمارشدگان مصری یا یهودی بودند. کاهنان، مخفیانه، به احساسات مذهبی بومیان متوسل میشدند، در حالی که یونانیها مخالف با هر گونه امتیازی بودند که از طرف دولت به مصریان یا یهودیان داده شود. در پایتخت توده مردم را اعانههای دولت و مناظر زیبای خیابانها گول میزد، ولی حق ورود به منطقه کاخهای سلطنتی را که ارتش نیرومندی آن را تحت مراقبت قرار میداد نداشتند و نمیتوانستند در کوچکترین امور ملی خود دخالت کنند. سرانجام همین تودههای پراکنده مردم به جماعت بدون مسئولیت و افسار گسیختهای تبدیل شدند. در سال ۲۱۶، مصریها انقلاب کردند ولی دولت آن را فرو نشاند. در سال ۱۸۹ دوباره انقلاب کردند و این بار طغیان آنها پنج سال طول کشید. سلاطین بطالسه به زور ارتش نیرومند خود، و اضافه کردن مستمری کاهنان توانستند بر آن انقلاب هم پیروز شوند؛ ولی اوضاع غیر قابل تحمل گشته بود. کشور آن قدر دوشیده شده بود که به خون نشسته بود؛ حتی استثمارگران نیز حس میکردند که چیزی بر جای نمانده است.
شیرازه امور از هر جانب گسیخته شده بود. شاهان بطالسه زشتی و بزهکاری را از حد گذرانده دیوانگی و حماقت را به نهایت رساندند. ازدواجهای بی بند و بار و شتابزدهشان موجب از بین رفتن حیثیت آنها بین اتباعشان میشد. عشق به تجمل آنها را برای جنگ و اداره امور دولتی، و برای تفکر سالم، ناتوان کرده بود. بیقانونی و نادرستی، بیلیاقتی یاس، عدم رقابت و فقدان انگیزههای ناشی از مالکیت سال به سال بهرهوری اراضی را کم میکرد. ادبیات پژمرد، هنر خلاقه

از بین رفت، و از بعد از قرن سوم اسکندریه چندان خدمتی در این زمینه‌ها نکرد. مصریها احترامی را که نسبت به یونانیها داشتند از دست دادند، و یونانیها، حتی اگر بتوان تصور کرد که قبلا برای خودشان احترامی هم قایل بودند، آن را از دست دادند. سال به سال زبان خود را فراموش کرده، به زبان ناصحیحی مخلوط از مصری و یونانی سخن میگفتند; به نحوی روزافزون، به تقلید از رسم مصریها، با خواهران خود یا با خانواده‌های مصری ازدواج کرده، در آنها مستحیل شدند. هزاران نفر از ایشان به پرستیدن خدایان مصری پرداختند. در قرن دوم، یونانیها حتی در سیاست نیز تسلط نژادی خود را از دست داده بودند و شاهان بطالسه برای حفظ قدرت خود مذهب و مراسم مصری را اقتباس کرده، بر قدرت کاهنان افزوده بودند. همچنانکه پادشاهان به آسایش و لذتطلبی فرو میرفتند، کاهنان رهبری را به دست میآوردند و سال به سال زمینها و امتیازاتی را که شاهان صدر خاندان از آنها گرفته بودند باز میگرفتند. سنگ نبشته روزتا، مورخ ۱۹۶ قبل از میلاد، مراسم تاجگذاری بطلمیوس پنجم را شرح میدهد که عینا اقتباس از تشریفات مصری است. در زمان سلطنت بطلمیوس پنجم (۲۰۳ - ۱۸۱) و بطلمیوس ششم (۱۸۱ - ۱۴۵) نزاعهای خانوادگی تمام هم خاندان سلطنتی را مصروف میداشت، در حالی که کشاورزی و صنایع کشور رو به اضمحلال بود. مصر روی نظم و آرامش به خود ندید تا اینکه قیصر، به عنوان حادثهای کاملا اتفاقی در حیات نظامی و سیاسیش، بدون زحمت آن را تصرف کرد، و در زمان آوگوستوس تبدیل به استانی از روم شد (۳۰ ق‌م).

۷ – غروب خورشید در سیسیل

هلنیسم روی به سمت شرق و جنوب داشت و به غرب تقریبا توجهی نمیکرد. کورنه، که آموخته بود تجارت از جنگ بهتر است، در شمال افریقا مانند همیشه رونق میبافت و محصول علم و هنرش نامدارانی چون کالیماخوس شاعر و اراتستن (اراتوستنس) و کارنئادس فیلسوف بودند. ایتالیای یونان از خطر دو جانبه ازدیاد بومیان و نضج روم به وحشت افتاده، ضعیف شده بود، و سیسیل نیز از ترس قدرت کارتاژ آرامش نداشت. بیست و سه سال پس از آمدن تیمولئون، انقلاب یک فرد ثروتمند دموکراسی سیراکوز را از بین برداشت و حکومت را در دست ششصد خانواده اعیان گذاشت (۳۲۰). این عده نیز بعدا دچار تفرقه شدند و بنوبت با انقلاب خونینی سرنگون گشتند که در آن چهار هزار نفر کشته شدند و شش هزار نفر از ثروتمندان به خارج تبعید شدند. آگاتوکلس، با وعده اینکه قرضها را خواهد بخشید و زمینها را مجددا تقسیم خواهد کرد، به دیکتاتوری رسید. بدین نحو، در فواصل معین، تمرکز ثروت به حد افراط میرسید، و آن وقت با مالیات یا انقلاب به حال عادی برمیگشت.

بعد از چهل و هفت سال آشوب، که ضمن آن کارتاژیها مکررا به جزیره حمله کردند. پورهوس آمد، پیروز شد، شکست خورد، و رفت. سیراکوز از بخت خوشی که شایستهاش نبود، تحت تسلط هرون دوم درآمد، که بهترین دیکتاتوری بود که خلق و خوی سرکش یونانیهای سیسیلی میتوانست بپرورود. هرون پنجاه و چهار سال حکومت کرد که پولوبیوس با تعجب میگوید ((بدون کشتار، تبعید، و حتی زخمی شدن یک نفر از مردم بود، که واقعا دستاوردی بالاتر از هر چیز به شمار میرود)). هرون که همه گونه وسایل راحتی و تجمل در دسترسش بود زندگی ساده و معتدلی داشت و نود سال عمر کرد. چندین بار خواست از اختیاراتی که داشت استعفا کند، ولی مردم با اصرار او را به حفظ مقام خود واداشتند. قضاوت صحیح وی در این بود که با روم اتحاد کرد و بدین ترتیب پنجاه سال کارتاژ را دور نگاه داشت. هرون به شهر خود نظم و آرامش و آزادی قابل توجهی بخشید، کارهای عمرانی بزرگی کرد، و بدون اعمال فشار زیاد هنگام مرگ خزانه پری بر جای گذارد. تحت حمایت یا تشویق او، ارشمیدس علوم باستانی را به اوج خود رساند. و تئوکریتوس به زبان فصیح یونانی درباره زیبایی سیسیل شعر گفت و به آواز سخاوتمندی شاه را ستود. سیراکوز در آن موقع پرجمعیتترین و با رونقترین شهر یونان بود.

هرون هنگام فراغت به تماشای کارگرانش مینشست که تحت نظر ارشمیدس مشغول ساختن یک کشتی تفریحی برای او بودند که از نظر جمیع هنرها و علوم باستانی کشتی سازی کامل بود. این کشتی که به بزرگی یک میدان بود و ۱۴۵ متر طول داشت، دارای میدان ورزشی، حمام مرمر، و باغ درختان گوناگون بود.
ششصد نفر ملوان در ردیفهای بیست نفری آن را پارو میزدند و علاوه بر آن میتوانست سیصد نفر دیگر را در خود جای دهد. مسافران در شصت اطاقی مینشتند که بعضی کف موزاییک و درهای عاج و چوبهای گرانبها داشتند. همه جای آن را در نهایت سلیقه زینت کرده، دیوارها و اطراف آن را با تابلوهای نقاشی و مجسمه آراسته بودند. زرهی آن را علیه هر گونه حمله حفاظت میکرد، و در آن هشت برج ساخته بودند که از هر کدام لولهای به خارج امتداد داشت که از دهانه سوراخ آنها به کشتیهای دشمن سنگ پرتاب میکردند. در امتداد طول کشتی، ارشمیدس فلاخنی ساخته بود که میتوانست سنگهایی به وزن ۳ تالنت (۸۰ کیلو) یا تیرهایی به درازای ۱۲ کوبیت (شش متر) پرتاب کند. این کشتی میتوانست سه هزار و نهصد تن مال التجاره حمل کند و خودش هزار تن وزن داشت. هرون امیدوار بود که از آن برای حمل کالا و مسافر بین سیراکوز و اسکندریه استفاده کند. لیکن چون بزرگتر از آن بود که در اسکله سیسیل لنگر بیندازد و مخارج نگاهداری آن طاقت فرساد بود، آن را از محصول مزارع و دریاهای سرشار سیسیل پر از غله و ماهی کرد، و به عنوان هدیه کشتی و محمولش را به مصر که دچار خشکسالی سختی بود اعزام کرد.
هرون در سال ۲۱۶ درگذشت. وی میخواست که قبل از مرگش حکومتی دموکراتیک برقرار کند، ولی دخترانش از مهربانی و سستی و پیری او سواستفاده کردند و او را واداشتند که حکومت را به نوهاش بسپارد. هرونوموس شخص ضعیف النفس و رذلی از آب درآمد، اتحاد با روم را رها کرد و از کارتاژ سفیر پذیرفت، و در واقع اجازه داد که کارتاژیها حکمرانان واقعی سیراکوز شوند.
روم، که از حیث غله در مضیقه بود، خود را آماده کارزار با کارتاژ بر سر ثروت جزیرهای کرد که هرگز نیاموخته بود بر خود حکومت کند. تمام دنیای مدیترانه، مانند میوهای رسیده، آماده سقوط در دست فاتح بزرگتر و ظالمتری از آنچه تاریخ یونان به خود دیده بود، می شد.

فصل بیست و ششم
کتابها

I – کتابخانهها و دانشمندان

در تمام شئون زندگی هلنیستی، جز درامنویسی، به یک نمود برمیخوریم و آن این است که تمدن یونانی مضمحل نشده، بلکه پراکنده شده بود. آتن در حال مرگ بود و ماندگاههای یونانی غرب رو به انحطاط میرفتند، لیکن شهرهای یونانی مصر و مشرق زمینی از لحاظ مادی و فرهنگی اعلاترین درجات را سیر میکردند. پولوبیوس، که مردی با تجربه و در اطلاعات تاریخی و قضاوت دقیق بود، در سال ۱۴۸ ق‌م در جملهای که به گوش ما خیلی آشناست میگفت: ((ترقی هنر و علم امروزه خیلی سریع بوده.)) با انتشار زبان یونانی به منزله یک زبان مشترک، اتحادی فرهنگی به وجود آمد که در مشرق مدیترانه یک هزار سال دوام کرد. تمام مردان تحصیلکرده امپراطوریهای جدید زبان یونانی را برای تبادل اندیشههای سیاسی، ادبی، و علمی میآموختند. هر کتابی که به زبان یونانی نوشته میشد، تقریبا برای تمام مردم تحصیلکرده مصر و خاور نزدیک قابل فهم بود. مردم از دنیای مسکون چون تمدنی واحد صحبت میکردند؛ نوعی جهان وطنی نضج میگرفت که هر چند به اندازه ملیت گرایی (ناسیونالیسم) مغرورانه و محدود کشور شهرها برانگیزنده نبود، عمق بیشتری داشت.

هزاران تن نویسنده برای خوانندگانی که تعدادشان روزافزون بود صدها هزار کتاب نوشتند. اکنون ما نام هزار و صد نویسنده یونانی را میدانیم; تعداد آنهایی که نمیشناسیم از حساب خارج است. یک نوع خط شکسته به وجود آمده بود که نوشتن را آسان میکرد; حتی میگویند که در قرن چهارم ق‌م سبکی در تندنویسی اختراع شده بود که ((بعضی از حروف بیصدا و با صدا را با قرار دادن خطهایی در جهتهای مختلف نشان میداد.)) کتابها را روی پاپیروس مصری مینوشتند تا اینکه بطلمیوس ششم، به امید اینکه از توسعه کتابخانه پرگامون جلوگیری کند، صدور آن را به خارج از مصر منع کرد. ائومنس دوم، به عنوان عکس العمل، بس فرآوری پوست آموده گوسفند و گوساله (پارشمن) را برای مصرف نوشتن که مدتها در مشرق زمین سابقه داشت تشویق کرد، و طولی نکشید که پارشمن و نام شهر پرگامون که تولید کننده آن بود زبانزد مردم گشت و این دو نام در اشاعه ارتباطات و ادبیات رقیب کاغذ شدند.

تعداد کتابها به اندازهای زیاد شد که برای نگاهداری آنها کتابخانه لازم بود. کتابخانه قبلا یکی از تجملات دربارهای مصر وبین النهرین بود; اولین کتابخانه، به معنای مجموعه تعداد زیادی کتاب، متعلق به ارسطو بود. بزرگی این کتابخانه را از آنجا میتوان حدس زد که ارسطو قسمتی از آن را به قیمت ۱۸ هزار دلار از جانشین افلاطون، سپئوسیپوس، خریده بود. ارسطو این کتابخانه را برای تئوفراستوس، و وی آن را برای نلئوس به ارث گذاشت (۲۸۷). نلئوس آن را به سکپسیس در آسیای صغیر برد، و میگویند که در آنجا برای اینکه دست آز پادشاهان پرگامون به آن نرسد در زیر خاک مدفون ساخت. کتابهای آن پس از یک قرن زیر خاک ماندن در سال یکصد قبل از میلاد به آپلیکون فیلسوف آتنی فروخته شد. آپلیکون، پس از مشاهده اینکه قسمتهایی از کتابها را رطوبت پوسانده، با دقت و فراست بسیار به رفع نقایص و تهیه نسخه‌های جدید از آنها مشغول شد; شاید دلیل اینکه ارسطو فریبندهترین فیلسوف تاریخ نیست همین باشد. هنگامی که سولا آتن را تصرف کرد (۸۶)، کتابهای کتابخانه آپلیکون را ضبط کرد و به روم فرستاد. در آنجا دانشمندی رودسی به نام آندرونیکوس آنها را دوباره منظم کرد و آثار ارسطو را منتشر ساخت; اهمیت این کار در پرورش افکار و فلسفه روم مشابه اهمیتی است که کشف مجدد ارسطو در بیداری فلسفه قرون وسطی داشته است.

ماجراهایی که بر سر این کتابها آمد موید دینی است که ادبیات به سلاطین بطالسه دارد که کتابخانه مشهور اسکندریه را، که جزئی از موزه آنجا بود، تاسیس و نگاهداری نمودند بطلمیوس اول کار را آغاز کرد، بطلمیوس دوم آن را به اتمام رسانید، و کتابخانه کوچکی در محراب سراپیس به آن افزود. در انتهای سلطنت فیلادلفوس تعداد طومارها به ۵۳۲ هزار رسیده بود، که به معنای امروزی حدود یکصد هزار جلد کتاب است. تا مدتی افزودن به این مجموعه در چشم پادشاهان برابر با افزایش قدرت سیاسی بود. بطلمیوس سوم فرمان داد هر کتابی که به اسکندریه وارد میشود بایستی در کتابخانه گذاشته شود، از هر یک نسخه‌هایی تهیه شود، و سپس اصل را در کتابخانه نگهداشته، یک نسخه به صاحبش برگردانند. همین دیکتاتور درخواست کرد که آتن نوشته‌های اشیل، سوفکل، و اوریپید را به او امانت دهد، و وجه الضمان آن را به مبلغ نود هزار دلار پرداخت. نسخه‌های اصلی را نگاهداشت، نسخ رونوشت را باز فرستاد، و به آتنیها گفت پولی را که به آنها داده بود به عنوان کرایه برای خود نگاه دارند. شهوت جمع آوری کتابهای کهنه چنان همگانی شد که عدهای در رنگ کردن و کهنه نمایاندن نسخه‌های جدید استادان ماهری شدند تا آنها را به عنوان کتابهای کهنه به علاقهمندان جمع آوری آنها بفروشند.

کتابخانه بسرعت سایر قسمتهای موزه را از حیث اهمیت و جالب بودن تحت الشعاع قرار داد. سمت کتابداری یکی از الطاف خاص ملوکانه بود که شامل تدریس به ولیعهد نیز میشد. نام این کتابداران در نسخه‌های مختلف با اختلافهایی آمده است. آخرین نسخه نام شش کتابدار را میدهد. این شش نفر عبارتند از: زنودوتوس افسوسی، آپولونیوس رودسی، اراتستن کورنهای، آپولونیوس اسکندرانی، آریستوفانس بیزانسی، و آریستارخوس ساموتراسی. گوناگونی

ملیت اینهاباز مبین وحدت فرهنگی هلنیستی است. شخص دیگری که از حیث اهمیت به پای اینان میرسد، کالیماخوس شاعر و دانشمند است که مجموعه را در کاتالوگهایی تقسیم بندی کرد که تعدادشان به یکصد و بیست فهرست میرسید. اکنون میتوان تصور کرد که تعداد زیادی کاتب، احتمالا از بردگان، از نسخه‌های اصلی رونوشت برمیداشتهاند، و عده زیادی از دانشمندان آنها را خوانده، به حسب مطلب به گروه‌هایی تقسیم میکردهاند. بعضی از این مردان تاریخ رشته‌های مختلف ادبی یا علمی را می نگاشتند; عده‌ای دیگر نسخه‌های نهایی متون را تصحیح میکردند; و عده‌ای دیگر بر آنها تفسیر مینوشتند که عوام و نسلهای آینده آنها را بهتر درک کنند.
آریستوفانس بیزانسی، با جدا کردن عبارات و جملات نوشته‌های قدیمی به وسیله علامتهای مخصوص نقطهگذاری، انقلابی در ادبیات به وجود آورد، و او کسی است که تاکید بر آواهارا، که اینهمه در زبان یونانی مزاحم دانشجویان است، اختراع کرد. زنودوتوس به تصحیح و تکثیر طبع ایلیاد و اودیسه شروع کرد، آریستوفانس دنبال کار او را گرفت، و بالاخره آریستارخوس آن را به اتمام رساند; در حقیقت متنی که امروز در دست ماست همان متنی است که نکات مبهم و تاریک آنها با مطالعات و تفسیرهای عالمانه آنان روشن شده است. در اواخر قرن سوم، موزه و کتابخانه و دانشمندان اسکندریه این شهر را در تمام رشته‌ها، جز فلسفه، به صورت پایتخت فرهنگی دنیای یونانی در آورده بودند.
بدون شک شهرهای دیگر یونانی نیز کتابخانه داشتند. باستانشناسان اتریشی بقایای کتابخانه آراستهای را که متعلق به شهر افسوس بود از خاک بیرون آوردهاند; ضمنا در تاریخ شنیدهایم که سکیپیو کتابخانه بزرگ کارتاژ را آتش زده است، ولی تنها کتابخانهای که با کتابخانه اسکندریه رقابت میکرد از آن پرگامون بود.
پادشاهان این کشور کوتاه عمر با رشکی روشنفکرانه به مساعی فرهنگی بطالسه می نگریستند. در سال ۱۹۶، ائومنس دوم کتابخانه پرگامون را تاسیس کرد و چند تن از بزرگترین دانشمندان یونان را به آنجا آورد.
مجموعه آن بسرعت افزایش یافت و آنتونیوس آن را به جای قسمتی از کتابخانه اسکندریه، که در شورش مردم مصر علیه قیصر در ۴۸ ق‌م سوخته بود، به کلئوپاترا داد. این مجموعه در حدود دویست هزار طومار داشت. به کمک این کتابخانه، و ذوق آتیکی آتالوسها (پادشاهان پرگامون)، پرگامون در اواخر عصر هلنیستی مرکز مکتبی از زبان خالص یونانی گردید که هیچ واژه‌ای را که جنبه قدیم و کلاسیک نداشت سره نمیشناخت. برجای ماندن شاهکارهای نثر آتیک را ما امروز مدیون طرفداران ((نثر سره یونانی)) هستیم.
آن عصر، مافوق هر چیز، عصر روشنفکران و دانشمندان بود. نویسندگی، به جای اینکه فقط از روی علاقه شخصی باشد، حرفه شده بود; در نتیجه، گروه‌هایی به وجود آمده بودند که به همان نسبتی که از یکدیگر فاصله داشتند، قضاوتشان راجع به استعدادها و ذوق اعضای گروه‌های دیگر اختلاف داشت.
شاعران برای شاعران شعر میگفتند، در نتیجه تصنع بر آثارشان تسلط یافت; دانشمندان برای دانشمندان مینوشتند، در نتیجه نوشته هایشان بیروح و بی اثر گشت. مردان متفکر احساس میکردند که الهامات خلاقه مردم یونان رو به افسردگی است، و پایدارترین خدمتی که آنها میتوانند در راه دانش انجام دهند این است که محصول ادبی دوران غنیتری را جمع آوری کرده، حفظ کنند، و تصحیح و تفسیر نمایند. اینان تقریبا تمام روشهای نقد ادبی را به وجود آوردند; و دست به کار شدند تا نوشته‌های بد را از نوشته‌های خوب جدا کنند و مردم را در خواندن آثار خوب هدایت نمایند. صورتی از ((بهترین کتابها))، ((چهار شاعر قهرمان))، ((نه مورخ))، ((ده شاعر غزلسرا))، و ((ده سخنران نامی)) تنظیم کردند. شرح حال بزرگترین نویسندگان و عالمان را نوشتند، و اطلاعات شکسته و ناقصی که امروز ما درباره این اشخاص داریم گردآورده، نگاهداری نمودند.

مبانی و چارچوب تاریخ، ادبیات، نمایشنامه نویسی، علوم، و فلسفه را تدوین کردند. پارهای از این چارچوبها، که با هدف کوتاه کردن راه انتقال مفاهیم و دانشها متون را خلاصه میکرد، باعث محفوظ ماندن خلاصه آثار اصلی شد; و پارهای دیگر ندانسته آن آثار را مخدوش ساخت. دانشمندان و نویسندگان که از مخلوط شدن زبان یونانی با زبانهای شرقی، و منحط شدن آن مغموم و متاثر شده بودند، به نوشتن کتابهای لغت و دستور زبان پرداختند و کتابخانه اسکندریه، مانند آکادمی فرانسه امروز، درباره طرز به کار بردن درست زبان فرمانهایی صادر میکرد. اگر این کوششهای پیگیر دانشمندان نبود، جنگها، انقلابها، و ویرانیهای دو هزار سال حتی این اندک ارثیهای را که از کشتی مغروق یونان به دست ما رسیده است نابود ساخته بود.

II – کتابهای یهودیان

در تمام آشوبها و طوفانهای این دوران، یهودیان عشق موروثی خود را به دانش حفظ کردند و در ادبیات پایدار این عصر بیش از سهم خود خدمت کردند. بعضی از عالیترین قطعات کتاب مقدس متعلق به این دوران است. در انتهای قرن سوم شاعر یا شاعرهای یهودی غزل غزلها را سرود. در این قطعه تمام هنرمندی شعر یونان، از ساپفو گرفته تا تئوکریتوس، تجلی میکند.

وسعت خیال، عمق احساسات، و خیالپردازی نیرومند شاعر، که در هیچ یک از نویسندگان یونانی آن عصر یافت نمیشود، چنان با نفوذ و متاثر کننده است که روح و جسم خواننده را تسخیر کرده، انسان را در عالم عشق و معنا مستغرق میسازد. یهودیان یونانی که اغلب در اسکندریه و بعضا در اورشلیم و شهرهای دیگر مشرق مدیترانه بودند، به زبانهای عبری، آرامی، و یونانی شاهکارهایی تدوین کردند چون کتاب جامعه و کتاب دانیال نبی، قسمتهایی از امثال سلیمان و مزامیر، و بخش اعظم آپوکریف. آنها تاریخهایی چون کتابهای اول و دوم تواریخ، داستانهای کوتاهی چون استر و یهودیت، و چکامههایی در زندگی خانوادگی چون کتاب طوبیت نوشتند. منشیها خط عبری را از سبک قدیمی آسوری به سبک چهارگوش سوریهای، که تا به امروز مانده است، درآوردند. از آنجایی که اغلب یهودیان خاورمیانه بیشتر به زبان آرامی سخن میگفتند تا عبری، دانشمندان آیات تورات را به زبان آرامی تفسیر میکردند. مدارسی برای تدریس کتاب قانون، یا تورات، و تشریح موازین اخلاقی آن برای نسل جوان باز شدند. همین بیانات و تفسیرها و شرحها که طی نسلها از معلم به شاگرد نقل میشدند، در اعصار بعد قسمت اعظم مطالب تلمود را تشکیل دادند. در آخر قرن سوم، فضلای ((شورای بزرگ)) تصحیح ادبیات قدیم را تمام کرده، مهر ابدیت به تورات زده بودند، زیرا عقیده داشتند که زمان پیامبران به سر رسیده، و الهام آسمانی تمام شده است. نتیجه این شد که بسیاری از آثار ادبی آن عصر، با وجودی که مملو از زیبایی و افکار بلند بود، از پیوند خدایی محروم مانده، در طبقه بندی نامیمون آپوکریف قرار گرفتند. کیفیت عالی ادبی دو کتاب اسدراس ممکن است مدیون مترجمین دربار شاه جیمز باشد، هر چند که بسختی میتوان توصیف موثر منظرهای را که در آن اسدراس از اوریل فرشته میپرسد چرا مردم شریر در دنیا موفق، خوبان گرفتار زجر و بدبختی، و اسرائیل در اسارت است، و پاسخ فرشته را که با تشبیهات عالی و ساده جواب میدهد که جز هرگز قادر نیست نسبت به کل قضاوت کند یا آن را دریابد، به آنها نسبت داد.

در مقدمه حکمت یسوع پسر سیراخ آمده است که ترجمه یونانی این کتاب در سال ۱۳۲ از روی رساله هایی که در دو نسل قبل توسط جد مترجم، به نام یسوع پسر سیراخ نگاشته شده بود، به زبان یونانی انجام گرفته است. این یسوع پسر سیراخ مردی فاضل و دنیا دیده بود که پس از سفر بسیار سکونت گزیده، منزلش را به روی شاگردان باز کرده بود، و هم برای ایشان بود که آن مقالات را درباره حکمت زندگی مینوشت. او یهودیهای ثروتمندی را که مذهب خود را رها کرده، به مادیات پرداخته بودند محکوم میکند، جوانان را از حیله روسپیها میآگاهاند، و تورات را در دنیای پر از زشتی و دام و فریب بهترین راهنمابرای مردم میداند. با اینهمه، او ((پیرایشگر)) نیست. برخلاف

حسیدیم بالذتجویی بدون آزار مخالف نیست; و با رازوران نیز که اعتقاد داشتند تمام امراض از جانب خدا میآید و تنها اوست که میتواند آنها را معالجه کند پس دارو نباید مصرف کرد موافق نیست. این کتاب پر از استعاره‌هایی است که مشهورترین آنها باعث پیدایش این ضرب المثل شده است که میگوید: ((اگر در تربیت کودک شلاق فراموش شود اخلاق او فاسد میشود.)) زنان میگوید: ((شلاقهایی که به حساب او مردم به کودکان خود زدهاند از حساب بیرون است.)) رویهمرفته این کتابی است اصیل، خردمندانهتر، و مطبوعتر از کتاب جامعه.

در فصل بیست و چهارم حکمت یسوع پسر سیراخ آمده است که: ((حکمت اولین مخلوق خداست که از ابتدای دنیا خلق شد.)) در اینجا و نیز در باب اول امثال سلیمان اولین صورت تعبیر لوگوس حکمت به عنوان خالق واسط به چشم میخورد، و آن را از طرف خدا مامور طراحی دنیا میشناسد. حکمت به منزله موجودی است که دارای هوش مستقلی است، و در افکار مذهبی یهودیان در قرنهای آخر قبل از میلاد مسیح نقش اساسی بازی میکند. موضوع ابدی بودن روح نیز، پا به پای آن، رواج بیشتری مییابد. در کتاب خنوخ، که ظاهرا در فلسطین بین سالهای ۱۷۰ و ۱۶۶ قبل از میلاد توسط چندین نویسنده نوشته شده، مشاهده میشود که امید به بهشت لزوم حیاتی یافته است; بدون این امید چگونه میشد موفقیت مردمان بدسیرت و بدبختی و شکست مردمان خوب را تحمل کرد; اگر امید به بهشت نبود زندگی و تاریخ خلق شده دست شیطان مینمود نه خدا. روزی مسیحایی ظاهر خواهد شد، ملکوت خدا را در زمین برقرار خواهد ساخت، و نیکوکاران را با سعادت ابدی پاداش خواهد داد.

در صحیفه دانیال نبی تمام وحشتی که دوران آنتیوخوس چهارم را فرا گرفته بود منعکس است. در حدود سال ۱۶۶، یعنی هنگامی که مومنان یهود را به خاطر عقایدشان میکشتند و قشونهای عظیمتری به دسته‌های مکابیان حمله میکردند، احتمالا یکی از افراد فرقه حسیدیم به عهده گرفت که با شرح مصایب و پیشگوییهای دانیال نبی در بابل زمان بختنصر مردم را تشجیع کند. نسخه‌های این کتاب پنهانی در میان یهودیان دست به دست میگشت. آن را به عنوان کتاب پیغمبری که سیصد و هفتاد سال قبل میزیسته، مصایب بیشتری از آنهایی که در زمان آنتیوخوس میزیستند متحمل شده، سرانجام پیروز بیرون آمده، و مژده داده که فتح نهایی از آن قوم یهود است تلقی میکردند. حتی اگر مومنان و ثوابکاران در این دنیا شاهد مقصود را در آغوش نگیرند در آن دنیا، در روز قیامت، خداوند پاداش اعمال خیر آنها را خواهد داد و جملگی را به بهشت برین، که شاهد سعادت ابدی است، خواهد برد، و دشمنان و جلادان ایشان را به دوزخ و آتش جاوید خواهد افکند.

رویهمرفته نوشته‌های موجود یهودیان این دوران را میتوان ادبیاتی رازورانه، عرفانی، یا تخیلی توصیف کرد که به هدایت، تهذیب، و اتحاد معطوف بود. برای یهودیان دورانهای قبلی، زندگی فی نفسه کافی بود و مذهب فرار از دنیا نبود، بلکه اخلاقیاتی بود که از طریق اشعار مذهبی بیان میشد; خدای توانایی که همه چیز را میدید و بر همه چیز حکم میکرد، بد و خوب را در همین دنیا سزا میداد. اسارت یهودیان به دست یونانیان این عقیده را متزلزل ساخته بود، تجدید بنای ((هیکل)) دوباره احیایش کرده بود; و سرانجام در زیر ضربات آنتیوخوس کاملا از بین رفت. بدبینی حکمفرما شد; و در نوشته‌های یونانی یهودیان بهترین توصیف کننده بیعدالتیها و حرمانهای زندگی شدند. در همین حال، تماس یهودیان با عقاید ایرانیها درباره بهشت و دوزخ، جنگ بین خوبی و بدی، و پیروزی نهایی خوبی راه فراری از فلسفه بدبینی به آنها عرضه داشت، و شاید عقیده به ابدیت، که از فرهنگ مصری به اسکندریه رسوخ کرده بود، با آن عقایدی که رازوری یونانی را در بر میگرفتند ترکیب شدند تا به یهودیان یونان و روم آن امیدی را الهام کنند که علی رغم دگرگونیهای ((هیکل)) و مملکتشان با آنها همراه بود. اعتقاد به پاداش و جزای ابدی از این یهودیان، مصریان، ایرانیان، و یونانیان سرچشمه گرفته، به دریای مذهب تازه و نیرومندتری ریخت و به آن توانایی بخشید تا بر دنیایی که رو به متلاشی شدن بود تسلط یابد.

III – مناندروس

هنر نمایش، مانند سایر رشته‌های هنری، در این عصر از بزرگترین رونق کمی برخوردار گردید. هر شهر، حتی تقریبا هر شهرستان درجه سوم، دارای تماشاخانهای بود. بازیگران، که بهتر از همیشه متشکل بودند، بسیار مورد تقاضا و توجه مردم بودند، حق الزحمه‌های هنگفت دریافت میداشتند، و مثل همیشه با برتر دانستن خود از موازین اخلاقی زمان زندگی میکردند. نمایشنامه نویسان همچنان به خلق تراژدیهای خود مشغول بودند، اما از بد حادثه یا طبع خوش مردم، گذشت زمان همه را به دست فراموشی سپرده است.

روحیه مردم در آن زمان، مانند امروز، داستانهای خوش عاقبت و سبک و کم عمق و احساساتی ((کمدی نو)) را میپسندید، از اینها هم آنچه مانده بسیار ناچیز است. ولی نمونه‌های کم ارزشی از آثار پلاوتوس و ترنتیوس در دست است که نمایشنامه‌های خود را با ترجمه و اقتباس از کمدیهای هلنیستی مینوشتند. توجه عمیق به وضع کشور و دنیای روح، که برانگیزنده آریستوفان بود، در کمدیهای جدید به این بهانه که برای ادبیات خطرناک است، به کنار افکنده شدند. نمایش بیشتر جنبه خانوادگی و خصوصی پیدا کرده بود، و نویسندگان میکوشیدند که از طرق مختلف زنان را به سخاوتمندی در عشق، و مردان را علی رغم آن حاضر به ازدواج نمایند. عشق در این نمایشنامه‌ها مسیر پیروزمندانه خود را طی کرده، در تمام صحنه‌ها سیادت میکند. هزاران دوشیزه رنجدیده در میدان داستان میآیند، و در انتها شرافت خود را بازیافته و حلقه ازدواج در دست میکنند. لباسهای بیشرمانه و حرکات وقیحانه قدیمی متروک شده، ولی داستانها اغلب کم و بیش در اطراف بکارت قهرمان زن داستان چرخ میزند. فضیلت در آنها، چون در مطبوعات عصر ما، نقش بسیار کوچکی ایفا میکرد. از آنجایی که بازیکنان ماسک میگذاشتند و تعداد ماسکها محدود بود، داستانهای پرحادثه و شخصیتهای عوضی را نمایشنامه نویس به چند نفر قهرمان برجسته معین محدود میکرد که تماشاچیان همیشه از دیدن و شناختن آنها مسرور میشدند: از قبیل پدر ظالم، پیرمرد نیکوکار، فرزند ولخرج، دختر پولداری که اشتباها به جای دختر فقیری گرفته میشد، سرباز لافزن، غلام زیرک، مرد چاپلوس، شخص طفیلی، پزشک، کشیش، فیلسوف، آشپز، روسپی، دلاله، و دلال محبت.

استادان این کمدی در آتن قرن سوم فیلمون و مناندروس بودند. از فیلمون جز شهرتش چیزی بر جای نمانده است. آتنیها او را بیشتر میپسندیدند و به او جایزه‌های بیشتری میدادند، ولی حقیقت امر آن است که فیلمون در هنر متشکل کردن تماشاچیانی که در موقع لزوم از نمایش استقبال کنند استاد شده بود. نسلهای بعدی که از این رشوه محروم شدند، در قضاوت خود تجدیدنظر نمودند و تاج افتخار را بر روی استخوانهای مناندروس گذاشتند. این آتشپاره آتنی برادرزاده الکسیس تورپای نمایشنامه نویس روان طبع، شاگرد تئوفراستوس، و دوست اپیکور بود; و از همین اینها بود که اسراسر نمایشنامه نویسی، فلسفه، و آسایشطلبی را آموخت. وی تقریبا ایدئال ارسطو را به واقعیت رساند: مردی بود خوب صورت و ثروتمند، زندگی را با آرامش و تفاهم مینگریست، و از لذاید زندگی به حد اعتدال برخوردار میشد. در عشق ناپایدار بود، ولی وفای معشوقه خود گلوکرا را با جاودانی کردن نامش پاداش داد. چون بطلمیوس اول او را به اسکندریه دعوت کرد، فیلمون را به جای خودش فرستاده گفت: ((فیلمون گلوکرا ندارد.)) گلوکرا که از دست او محنت بسیار کشیده بود، از اینکه عاقبت معشوق کنار او را بر معاشرت با سلطانی ترجیح داده بود شاد شد. بعد از آن گویند که مناندروس با معشوقهاش در کمال وفا زندگی کرد تا در سن پنجاه و دو سالگی هنگام شنا در پیرائیوس گرفتار انقباض عضله شده، درگذشت. (۲۹۲). اولین نمایشنامهاش، که گویی دوران جدیدی را اعلام میکند، یک سال پس از مرگ اسکندر پدیدار شد.

مناندروس بعد از آن یکصد و چهار کمدی نوشت که هشت تای آن جایزه اول گرفت. از آثار او جز پاپیروسی که در مصر به سال ۱۹۰۵ کشف شد، و شامل نیمی از نمایشنامه ((داوران)) بود و باعث نزول شهرت او گردید، در حدود

چهار هزار سطر باقی مانده بود که همه خلاصه هایی بیش نیستند. اگر بخواهیم از موضوعهای این نمایشنامه‌ها شکایت کنیم که مانند مجسمه سازی و معماری و سفالسازی یونانی همه یکنواخت است، حرف بی اثری زده‌ایم؛ زیرا باید توجه کرد که یونانیها یک اثر هنری را از روی داستانی که میگوید قضاوت نمیکردند چه این کار ملاک داوری کودکان است بلکه نحوه بیان آن را مقیاس قرار میدادند. آنچه در آثار مناندروس مایه لذت معنوی یونانیان میشد سبک روان و سلیس و افکاری بود که در طنز او جمع بود. در تصویر صحنه‌های عادی زندگی به قدری مهارت داشت که آریستوفانس بیزانسی سوال میکند: ((ای مناندروس! ای زندگی! کدام یک از دیگری تقلید کرده‌اید)) به نظر مناندروس در دنیایی که همه چیز به دست سربازان افتاده، تنها کاری که شخص میتواند بکند این است که تماشاگری اغماضگر و خارج از جریان باشد. زن را موجودی ضعیف الرای و خودبین میداند، ولی در عین حال قبول دارد که داشتن همسری معمولی نعمتی است. در نمایشنامه ((داوران)) تا حدودی این فرضیه را که موازین اخلاقی برای زن و مرد جداست رد میکند؛ و البته یکی از نمایشنامه‌هایش درباره فاحشه با فضیلتی است که، مانند ((مادام کاملیا))ی آلکساندر دوما، مردی را که دوست میدارد رد میکند تا او با زنی که منافع بیشتری عایدش میکند ازدواج کند. جملاتی که امروز ضرب المثل شده، در آثار او فراوان است، مانند: ((مصاحب بد باعث فساد رفتار میگردد)) (این عبارت را بولس حواری نقل کرده است)، یا ((وجدان دلیرترین مردان را جبون میسازد.)) بعضی سرودن جمله مشهور ترنتیوس را که میگوید: ((من انسانم و هر چه را که انسانی است از خودم بیگانه نمیدانم)) به او نسبت میدهند. گاهی نیز در کلمات وی گوهر شاهواری از بصیرت و فرزانگی یافت میشود، مثلا: ((هر چه میمیرد به علت عامل فسادی است که در خود آن است؛ تمام گزندها از درون است؛ یا مانند این شعر نوعیش که از مرگ زودرس او خبر میدهد: آنان را که خدایان دوست میدارند، در جوانی میمیرند؛ خوشبخت کسی است که چون نمایش بزرگ آفتاب و ستارگان، اقیانوسها، و رعد و برق را دید شتاب کند و تا سینه‌اش آماج تیرهای بلا نگشته به خانه و ابدیت باز گردد.

ای پارمنو، زندگی چه کوتاه باشد و چه دراز تو روزی خوشتر از آنچه هست نخواهی دید.

پس این اقامت چند روزه خود را چنین پندار که گویی به نمایش یا مهمانی آمده‌ای، زیرا هر چه زمان به سرعت بیشتر سپری شود، زودتر به بستر و استراحت خود باز خواهی گشت، و آسوده و فارغ از دشمن نیرومند به ماوای ابدی خواهی شتافت، لیکن آنکه دیر بپاید، بار زندگی دراز بر دوش، خسته و مانده در راه از پای در خواهد ماند و دشمنان که زاییده آشفتگی تلخ روزگارند به او ستم خواهند کرد. این است سرنوشت شوم کسی که مرگ دیر به سراغش رود.

IV – **تئوکریتوس**

چون فیلمون مرد (۲۶۲). کمدی یونان، و تا حد نسبتا زیادی ادبیات آتن نیز، با او درگذشت. تئاتر رونق یافت، ولی شاهکاری به وجود نیاورد که زبان یادانش آن را سزاوار نگاهداشتن بداند. تکرار کمدیهای قدیمی، یعنی نمایشهای مناندروس و فیلمون، بیشتر از نمایشنامه‌های جدید مشتری داشت. قرن سوم که به آخر رسید روح شاد و سرورآمیزی که موجب پیدایش ((کمدی نو)) شده بود از بین رفت، و جان آن را حالت عبوسانه مکتبهای فلسفی گرفت. شهرهای دیگر، و بخصوص اسکندریه، خواستند که به جای آن هنرهای نمایشی برپا کنند، ولی نشد.

کتابخانه بزرگ و دانشمندانی که اسکندریه به خود جلب کرده بود ادبیاتی به وجود آوردند که نام این شهر را زبانزد ساخت. کتابهایی که نوشته میشد میبایست سلیقه‌های خوانندگانی دانشمند، موشکاف، و پر توقع را، که به تاریخ و علم مجهز بودند، راضی کنند. اشعار متبحرانه شد، و شاعران میکوشیدند تا فقر قوه خیال خود را با کنایات و بازی با کلمات جبران کنند. کالیماخوس برای خدایان مرده سرودهای بیروح میسرود، مضمونهای قشنگی میگفت که فقط یک روز میدرخشیدند و محو میشدند. مدایح خردمندانهای چون ((طره برنیکه)) میساخت و منظومهای ادبی چون

((علل)) (آیتیا) میسرود که حاوی اطلاعات فراوانی در زمینه‌های جغرافیایی، اساطیری، و تاریخی بود; و نیز یکی از اولین داستانهای عاشقانه در ادبیات به شمار میرفت. آکونتیوس، قهرمان این داستان، جوان بسیار زیبایی است که با ماهروی دلفریبی به نام کودیپه برخورد میکند، و به یک نگاه به هم عاشق میشوند، پدران و مادران پولدوست با ازدواج آنها مخالفت میکنند و دو دلداده تهدید به خودکشی میکنند و از دلشکستگی به روز مرگ میافتند، و بالاخره داستان عاشقانه با ازدواج عاشق و معشوق تمام میشود. این داستان است که میلیونها شاعر و داستانسرا از آن روز تا به حال گفتهاند و میلیونها شاعر دیگر نیز خواهند گفت. این را نیز باید اضافه کرد که کالیماخوس در یکی از مضمونهایش بیشتر به ذوق خالص یونان بازگشت میکند: ای دموکراتس! اکنون می بنوش، دوست بدار; زیرا ما تا ابد شراب و پسرکان خوبروی نخواهیم داشت.

تنها رقیب او در این قرن شاگردش آپولونیوس رودسی بود. چون شاگرد به حریم اشعار استاد تجاوز نموده، برای جلب نظر سلاطین بطالسه با او رقابت نمود، بین آن دو شکرآب شده، جنگ قلمی درگرفت، و آپولونیوس به رودس بازگشت. شاگرد، در عصری که ایجاز را میپسندیدند، شجاعتش را با سرودن حماسه دلپسند ((آرگوناوتیکا)) به اثبات رساند. استاد با عبارتی کنایی عکسالعمل نشان داد: ((یک کتاب بزرگ یک شیطان بزرگ است)); حقیقت امر را خواننده با مطالعه کتاب در مییابد. سرانجام آپولونیوس به پاداش رسید و به سمت کتابداری کتابخانه، که آنهمه آرزویش را میکشید، منصوب شد و حتی موفق شد عدهای خواننده برای حماسهای که نوشته بود پیدا کند. این اثر هنوز موجود است و شامل مطالعه روانشناختی جالبی از عشق مدیاست. لیکن برای تحصیلات امروز چندان ضروری نیست.

پیدایش و توسعه اشعار در وصف طبیعت رشد و تمدن شهری را نشان میدهد. یونانیان قرنهای پیشین کمتر زیبایی ده و طبیعت را وصف کرده بودند، زیرا بیشترشان روزی در ده یا نزدیک آن میزیستند، و سختی تنهایی و زیبایی خاموش زندگی دهقانی را میشناختند. بدون شک اسکندریه آن روز مانند اسکندریه امروز داغ و پر گرد و خاک بوده، و یونانیانی که در آن میزیستند با خاطرات خوش از تپه‌ها و مزارع میهن خود یاد میکردند. اسکندریه، آن شهر بزرگ، جای مناسبی برای روییدن اشعار پاستورال بود. ناگهان، در سال ۲۷۶، جوان معتمد به نفسی که نام مطبوع و خوش آهنگ تئوکریتوس را داشت به این شهر آمد. این شاعر ابتدای زندگی خود را در سیسیل گذراند و سپس به کوس رفت. از آنجا به سیراکوز باز آمد که در حمایت هیرون دوم درآید ولی موفق نشد. لیکن زیباییهای سیسیل، کوه‌ها و گلها و سواحل و بندرهایش، همیشه در خاطره او ماند. عاقبت به اسکندریه رفت و شعری در ستایش بطلمیوس دوم گفت و مورد عنایت زودگذر دربار قرار گرفت. ظاهرا چندین سال میان درباریان و دانشمندان قرب و منزلتی داشت، اشعار خوش آهنگ او در زیبایی زندگی روستایی مورد توجه متفکران پایتخت قرار گرفت. در شعر دیگری وحشت انگیزی کوچه‌های شلوغ و پر جمعیت اسکندریه را شرح میدهد:

ای خدایان، چه جماعتی! نمیدانم چگونه میشود از میان آن گذشت، یا چه مدت طول میکشد; لانه مورچه این قدر شلوغ و پر ازدحام نیست.

ای گورگون عزیز، نگاه کن! چه باید کرد سوار نظام سلطنتی! ما را زیر نگیر! ائونوا! از سر راه کنار برو!

چگونه مردی با روح شاعرانه و آن خاطرات شیرین سیسیل میتواند در چنان محیطی زندگی کند شاه را میستود که لقمه نانی به دست بیاورد، ولی غذای روحش اندیشه جزیره خاستگاهش، و شاید کوس، بود; و بر زندگی ساده چوپانی که با چهارپایان خود تپه‌های سبز مشرف به دریا را در آرامش و سکوت میپیماید رشک میبرد. با این روحیه، غزل و نغمه‌های عاشقانه را به هر نوع دیگر شعر ترجیح میداد و به آن حالتی داد که تا به امروز محفوظ مانده است. فقط ده قطعه از سی و دو قطعه شعری که از تئوکریتوس به ما رسیده است اشعار پاستورال هستند، ولی تقریبا

همین ده قطعه او را به نام شاعر پاستورال مشهور ساختهاند. به دست همین شاعر بود که بالاخره طبیعت، نه مانند الاههای اساطیری که چون مظاهر زیبا و روحپرور کره خاک، وارد ادبیات یونانی شد. ادبیات یونان هرگز به این دل انگیزی احساس نزدیکی شاعر را با اجزای طبیعت، آب و سنگ و جویبار و خاک و آسمان، که روح را مالامال از عشق به طبیعت و قدردانی از مواهب آن میکنند، بیان نکرده بود.

اما، موضوع دیگری که عمیقانهتر در قلب تئوکریتوس راه مییابد عشق افسانهای است. تئوکریتوس، که هر چه باشد باز یونانی است، دو غزل غنایی در عشق دو همجنس میسراید، و با حساسیت آشکاری داستان هراکلس و هولاس را میگوید که چگونه هراکلس غول پیکر ((که خشم شیر را تاب میآورد، جوانی را دوست میداشت و چون پدری او را تحت تربیت خود گرفته، از فنون هر چه بود به وی آموخت که نیک و کارآزموده شود و همیشه میکوشید که او را به قالبی که خود میخواست درآورد نه شب از کنار او دور میشد و نه روز و میخواست در اعمال بزرگ او را یار و یاور خود کند.)) داستان مشهورتری دارد که شرح دافنیس، چوپان سیسیلی، است که در نواختن نی و خواندن آواز چنان مهارتی داشت که در افسانهها به نام مبدع ملودی شبانی مشهور شد. دافنیس مدتی گله خود را تماشا میکرد و به عشق ورزی آنان رشک میبرد. چون اولین موی جوانی بر پشت لبش سبز شد، یکی از پریان بر او عاشق شد و به همسری او درآمد، ولی در مقابل این مهر از او پیمان گرفت که هرگز زن دیگری را دوست نداشته باشد. چوپان بسیار کوشید که وعده خود نگاهدارد، ولی عاقبت دختر پادشاهی عاشق جوانی او شد و در مزرعهای خویشتن را به او تسلیم کرد. آفرودیته آنها را دید و انتقام پری را بدین ترتیب از دافنیس گرفت که وی را در هجران عشق بی فرجامی از بین برد. دافنیس هنگام مرگ نی و هنر خود را به پان میسپارد. این صحنه را شاعر با برگردانی که تکرار میشود چنین توصیف کرده:

نزدیک شو ای استاد، این نی خوشنوا را که هنوز بوی عسل میدهد و دهانش با ریسمان بسته است، برای خود بردار. زیرا عشق آمده است تا مرا به خانه مرگ بکشاند.

ای آوازهای پاستورال از موزها چشم بپوشید، چشم بپوشید.

اکنون بگذار تا خار و خاشاک با بنفشه گل کند و نرگس زیبا بر درخت عرعر بشکفد و هر چه هست وارونه شود و درخت کاج میوه گلابی دهد. زیرا دافنیس رو به مرگ است.

بگذار که گوزنها تازیان را برانند و جغد شوم، بلبلان را از صحرا بیرون کند.

ای موزها، از آوازهای پاستورال چشم بپوشید، چشم بپوشید.

آنگاه خاموش شد. و آفرودیته که او را بخشیده بود خواست برگردد، لیکن الاهگان سرنوشت ریسمان زندگی او را به آخر رسانده بودند. بدین ترتیب دافنیس فرو رفت و گرداب بالای سرش، سری که موزها آن را دوست میداشتند، و نیمفها عزیز میداشتند به هم برآمد.

ای موزها از آوازهای پاستورال چشم بپوشید، چشم بپوشید.

غزل دوم نیز باز بر محور عشق میگردد، اما با احساسی آتشینتر .سیمایتا، دوشیزه سیراکوزی که در دام وسوسه دلفیس گرفتار شده و بعد به بیوفاییش دچار آمده، میکوشد تا با طلسم و جادو عشق و دلربایی او را برگرداند، و اگر موفق نشد به او زهر دهد. وی، ایستاده بر زیر ستارهها، به سلنه، الاهه ماه، میگوید که با چه حسادتی دلفیس را دیده است که در کنار یارش گام میزند.

هنوز به نیمه راه خانه لوکون نرسیده بودیم، که دیدم دلفیس با ائودانیپوس نزدیک میشوند: چه گونه و زنخی که چون مزرعه طلائین گندم در آفتاب میدرخشید، آری سینه هاشان، که از سینه تو ای سلنه درخشانتر بود، نشان میداد که از رنج فریبای با هم آویختن بازگشتهاند.

تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است چون آن منظره را دیدم، چه آتش گرفتم و چگونه شعله از سینهام زبانه کشید، و قلب عشق باخته مرا سوزاند! زیباییم پژمرد و دیگر بر آن جلال و شکوهی که از کنارم گذشت ننگریستم نمیدانستم چگونه به خانه و ماوای خود بازگردم زیرا سمی مهلک یا مرضی کشنده مرا از پای در میآورد.
ده روز در بستر ماندم و ده شب جانکاه به سر آوردم تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است غنچه جوانیم خشک و چون زردچوبه شد، و مویم ریخت و از آنچه بودم جز استخوان چیزی زیر پوستم نماند، آری، به چه کس که روی نکردم و چه راهی را که حتی پیرزنی بر آن نغمه عشق نخواند نسپردم هنوز تسلایی نیافتهام و زمان چون باد صرصر میگذرد.
تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است غزل سوم، آمارولیس، پری دریایی، را توصیف میکند، و از زیباییهای نایافتنی او سخن میگوید. غزل چهارم از کورودون چوپان و غزل هفتم از لوکیداس بز چران شاعر یاد میکند; نامهایی که هزاران بار مورد استفاده شاعران از ویرژیل تا تنیسن قرار گرفتهاند. این اشعار روستایی به کمال آرزو میرسند و با بیانی بسیار زیبا بیان شدهاند. هر یک از اشعار او سرودی زیباتر از اشعار هومر میخواند، لیکن ذوق و استعدادی که در هر یک از آنها نهفته است هنگامی بر خواننده آشکار میشود که خویشتن را تسلیم سوز و گدازهای غمانگیز نغمههای او کند. خوبی اشعار او در آن است که در عین رویایی بودن خالی از واقعیتهای زندگی نیستند. بوی تن قهرمانان او به مشام میرسد، و گاهی وقاحت افکار آنها خودنمایی میکند، و خلاصه طنزی شهوانی نمک احساسات آنهاست که همان موجب آن است که شخصیتهای اشعار او واقعی جلوه کنند. رویهمرفته اشعار او کاملترین شعر یونانی پس از اوریپید است و تنها اشعار موجود هلنیستی است که از نفس زندگی برخوردار است.

۷ – **پولوبیوس**

گرچه عصر هلنیستی فقط یک شاعر بزرگ به وجود آورد، نثر نویسانی عرضه داشت که از لحاظ تعداد و رنگارنگی بیسابقه بودند. مکالمات خیالی، رساله نویسی، و تدوین دایرهالمعارف از ابداعات این دوره بود، که با تدوین زندگینامههای کوتاه و روشن ادامه یافت و، در دوره ادبیات یونانی روم، نوشتن داستانهای کوتاه و وعظ و خطابه به آنها اضافه شد. فن سخنوری، که متکی به سیاست بازی، وکالت در محاکم، و آزادی بیان بود، در حال نزع بود. نوشته بهترین وسیله انتقال بیان و ادبیات شده بود. جمله سازی و عبارتپردازی انشایی که در سیسرون مییابیم در این زمان به وجود آمد.
تاریخنگاری ترویج یافت. بطلمیوس اول، آراتوس آخاییی، و پورهوس اپیروسی خاطرات لشکرکشیهای خود را نوشتند و میراثی از خود به یادگار گذاشتند که در عصر سلطنت قیصر به کمال خود رسید. کاهن اعظم مصر، منتحو، سالنامه مصر را به زبان یونانی نوشت و در آن فراعنه را طوری معرفی کرد که هنوز هم مبنای شناسایی ماست. بروسوس، کاهن اعظم کلدانی، تاریخ بابل را، بر مبنای نوشتههای میخی، به آنتیوخوس اول اهدا کرد. مگاستنس، سفیر سلوکوس اول نزد چندره گوپته از سلسله ماوریا، به نوشتن کتابی درباره هندوستان دنیای یونان را به شگفتی واداشت (۳۰۰ ق‌م). در یکی از قسمتهای فریبندهاش میگوید: ((در میان برهمنان دستهای از فیلسوفان هستند که میگویند خدا دنیاست و قصد آنها سخنوری تنها نیست بلکه دلیل و برهان میآورند.)) این بار نیز نظریه لوگوس در کار آمد که اثری چنان عمیق در الاهیات مسیحی بر جای گذاشت. تیمایوس تائورمنیومی، که به دست آگاتوکلس از سیسیل تبعید شده بود، تمام اسپانیا و کشور گل را گشت و سپس در آتن مستقر شد و تاریخ سیسیل و مغرب زمین را نوشت. وی محققی ساعی بود و میخواست از هیچ چیز فروگذار نکند، به حدی که رقیبانش او را ((آشغال جمع کن پیر)) مینامیدند. تیمایوس میخواست تاریخ قطعی وقایع را معلوم کند و اولمپیادها را ماخذ تاریخ قرار داد.

پیشینیان خود را سخت انتقاد کرد، ولی بخت با او یاری نمود و قبل از اینکه کارهایش زیر شلاق انتقاد پولوبیوس بیفتد از دنیا رفت.

بزرگترین مورخ هلنیستی و تنها فرد یونانی که شایسته برابری با هرودوت و توسیدید است، در مگالوپولیس در آرکادیا، به سال ۲۰۸ متولد شد. پدرش، لوکورتاس، یکی از رهبران اتحادیه آخایایی بود که در سال ۱۸۹ به سفارت به روم رفت، و در سال ۱۸۴ به مقام فرماندهی کل رسید. فرزند او در محیط سیاست بار آمد، سربازی را از فیلمون آموخت. در اردوی رومیها در آسیای صغیر علیه گلها جنگید، همراه پدرش به سفارت مصر رفت (۱۸۱)، و در سال ۱۶۹ به فرماندهی سواره نظام اتحادیه رسید. ولی این مقام به ضرر او تمام شد، زیرا وقتی روم اتحادیه را به خاطر حمایت از پرسئوس مجازات کرد و یک هزار نفر از رهبران اتحادیه را به عنوان گروگان به روم برد، پولوبیوس نیز در میان آنها بود (۱۶۷). شانزده سال در تبعید به سر برد. در وصف حال خود میگوید که گاهی ((کاملا روحیه خود را باخته و مغزم فلج میشد.)) بالاخره سکیپیوی جوان با او دوستی کرد، وی را به محافل روشنفکر رومی معرفی نمود; و از سنای روم که تبعیدیها را به نقاط دوردست ایتالیا میفرستاد اجازه گرفت که پولوبیوس نزد او در رم بماند. پولوبیوس همراه سکیپیو در لشکرکشیهای زیادی حاضر بود، راهنماییهای نظامی گرانقیمتی به او کرد، سواحل اسپانیا و افریقا را برای او پویید، و هنگام سوزاندن کارتاژ دوش به دوش او جنگید (۱۴۶). در سال ۱۵۱ آزادی خود را به دست آورد. در سال ۱۴۹ به یونان رفت که میانجی شهرهای یونان و ارباب دورشان یعنی سنای روم باشد. این ماموریت نامطلوب را میبایستی خوب انجام داده باشد، زیرا چند شهر به یادبود او مجسمه‌هایی ساختند; گرچه نمیتوان به تحقیق گفت که از کارهایی که کرده تقدیر کرده بودند یا از کارهایی که امیدوار بودند که برایشان انجام خواهد داد. پس از شصت سال زندگی پر فعالیت از سیاست کنارهگیری کرد تا کتابهای رسالهای در تاکتیک، زندگی فیلوپویمن، و تواریخ بسیار مفصل خود را بنویسد. سرانجام مانند نجیبزادهای از دنیا رفت; به این معنا که در سن ۸۲ سالگی سواره از شکار برمیگشت که زمین خورد و جان سپرد.

تا به حال تاریخنویسی با وسعت تحصیل و سفر و تجربه او پیدا نشده است. آثار تاریخی او بر مقیاس وسیعی بنیان دارد، و نه تنها داستان یونان که داستان تمام دنیا (یعنی ملل مدیترانه) را از ۲۲۱ تا ۱۴۶ قبل از میلاد در بر دارد. ((چنین است طرحی که من پیشنهاد میکنم، ولی همه بستگی به آن دارد که تقدیر عمری دراز نصیب من کند که این مهم را به آخر برسانم.)) پولوبیوس بدرستی دریافته بود که مرکز تاریخ سیاسی دورانی که مورد بحث اوست روم است، و با قرار دادن روم به عنوان محور به کتابش وحدت و انسجام میدهد. وی در این اثر خود با کنجکاوی سیاستمدارانهای روشهایی را که روم به وسیله آن دنیای مدیترانه را مسخر ساخته بود مورد مطالعه قرار میدهد. پولوبیوس رومیان را سخت میپسندید، زیرا روم را در اوج عظمت دیده بود، و در عین حال مردان برجسته روم را در گروه سکیپیو دیده و شناخته بود، و میاندیشید که رومیان درست همان مشخصاتی را دارند که ملت و دولت یونان به حد مرگباری فاقد آنها هستند. از آنجایی که هم خود آریستوکرات بود و هم پرورده و محشور آریستوکراتها، کوچکترین همفکری و همراهی با حکومت تودهای در مراحل آخری دموکراسی یونان نداشت. به عقیده او، تاریخ سیاسی عبارت است از یک دور تسلسل حکومت سلطنتی (دیکتاتوری)، آریستوکراسی، اولیگارشی، دموکراسی، و دوباره حکومت سلطنتی. در نظر او بهترین راه فرار از این دور تسلسل، ((حکومت مختلطی)) مانند حکومت لوکورگوس یا روم است که در آنها مردم به حد نسبتا محدودی در انتخاب قضات خود آزادند، ولی اختیارات این قاضیان توسط مجلس سنای دایمی و آریستوکراتیک مورد نظارت قرار میگیرد. با همین طرز فکر بود که به نوشتن تاریخ عصر خود پرداخت.

پولوبیوس ((مورخ مورخین)) است، زیرا به روش خود به اندازه موضوع مورد بررسی خود علاقهمند است. دوست دارد که درباره نقشه کار خود بحث کند و در هر فرصت فلسفه ببافد. مانند هر انسان دیگری خصایل خود را مافوق و نمونه میداند، و عقیده دارد که تاریخ را باید کسی بنویسد که خود وقایع را دیده، یا با کسی که شاهد آن بوده مذاکره کرده باشد. تیمایوس را رد میکند که به گوشهایش بیش از چشمهایش اعتماد کرده، و با غرور از سفرهایی که به دنبال اطلاعات و اسناد و حقایق جغرافیایی کرده سخن میگوید، و متذکر میگردد که چگونه در مراجعت از اسپانیا از همان راهی در کوه‌های آلپ به ایتالیا سفر کرده که هانیبال گذشته، و چگونه تا آخرین نقطه ایتالیا رفته تا سنگنبشته‌هایی را که از او در بروتیوم بر جای مانده بخواند و استخراج نماید. پولوبیوس میگوید که تاریخ باید آن قدر که ((وسعت کار و طرز عمل جامع آن)) اجازه میدهد دقیق باشد، و در این کار تا آنجا که ما اطلاع داریم، به استثنای توسیدید، از همه بیشتر موفق شده است. به نظر او تاریخنویس باید مرد میدان سیاست و حکومت و جنگ باشد، و گرنه هرگز طرز عمل دولتها و جریان تاریخ را نخواهد فهمید. وی حقیقت بین و منطقی است، عبارتهای اخلاقی سیاستمداران را میشکافد تا هدف و انگیزه آنها را فاش کند. تفریح کنان اظهار میدارد که با چه سادگی میتوان فرد یا جامعهای را، حتی مکرر، فریفت. در یکی از جمله‌هایی که بر ماکیاولی پیشدستی کرده میگوید: ((بندرت هر چه خوب است با هر چه مفید فایده است منطبق میشود، و کمتر کسانی هستند که بتوانند این دو را به هم آمیخته با یکدیگر انطباق دهند.)) الاهیات رواقیون را در مورد ((توجه به مبدا)) میپذیرد، لیکن به آیینهای عصر خود با ترحم مینگرد، و بر مداخله نیروهای مافوقالطبیعه لبخند میزند. اهمیت اتفاق و تاثیر تصادفی مردان بزرگ را در تاریخ میپذیرد، لیکن با عزم راسخ میکوشد که روابط حقیقی و اغلب غیر فردی علل و معلولها را بیابد، تا تاریخ چون مشعل درخشانی گذشته و آینده را روشن و قابل درک سازد. ((آگاهی از گذشته بهترین و آمادهترین وسیله اصلاح کردار بشر است،)) و ((صحیحترین تعلیم و کارآموزی برای زندگی پرفعالیت سیاسی آموختن تاریخ است،)) و ((تاریخ و فقط تاریخ است که بدون آلوده شدن به مخاطرات بالفعل قوه قضاوت ما را بلوغ میدهد و ما را علیرغم بحرانها و وضع ویژه امور آماده اتخاذ نظریات صحیح میسازد.)) به نظر او بهترین روش تاریخنویسی آن است که زندگی ملتی را چون ساختاری واحد بنگریم و داستان هر عضو را با داستان زندگی جمع در هم ببافیم. ((آنکه عقیده دارد با خواندن تاریخهای مجزا میتواند درباره کل تاریخ نظر صحیحی کسب کند، به نظر من شبیه آن کسی است که پس از نظاره اعضای بریده شده حیوان مردهای که روزی زنده و زیبا بوده، گمان کند که مانند شاهد ناظری حرکات موزون و زیبای آن حیوان را هنگام حیات میشناسد.)) از چهل کتابی که پولوبیوس به عنوان تواریخ نوشته، گذشت زمان تنها پنج جلد آن را محفوظ داشته و خلاصه نویسان نیز قسمتهای مهمی از بقیه را نجات دادهاند. افسوس که، یونانیان منحط انتقادهای فرومایه سایر تاریخنویسان، گرفتاریهای دایمی او در جنگ و سیاست، طبقه بندی غیر منطقی تاریخ او به ((اولمپیاد))ها، اقدام به نوشتن تاریخ تمام ملل مدیترانه در هر دوره چهارساله، و انحرافهای گیج کننده و گسیختگی سبک و موضوع مانع شدند که تاثیر به حق خود را بر جای گذارد. پولوبیوس گاهی، مثلا هنگامی که داستان هجوم هانیبال را مینویسد، دچار غلیان احساس شده سخنوری میکند، ولی معمولا از لغتپردازی بعضی از متقدمان خود آن قدر بیزاری نشان میدهد که ملال انگیزی سبک نویسندگی خود را مایه مباهات میداند. یکی از منقدان قدیمی گفته است: ((هیچ کس آثار او را تا به انتها نخوانده است.)) دنیا تقریبا او را فراموش کرده است، ولی تاریخنویسان تا مدتها از او درس خواهند گرفت; زیرا وی یکی از بزرگترین واضعین و مجریان مکتب تاریخنگاری است، زیرا جرئت آن را به خود داد که وسعت نظر بیشتری به کار خود داده ((تاریخ جهان)) را بنویسد; و بالاخره، و مهمتر از همه، به این دلیل که وی به این حقیقت رسید که بیان حقایق بدون تفسیر و تحلیل بی ارزش است و گذشته، جز آنکه ماخذ و چراغ راه ما باشد، خاصیتی ندارد.

فصل بیست و هفتم
هنر در دوره اضمحلال

I – جنگ

زوال تمدن یونان در میدان هنر بیشتر از سایر جوانب به تاخیر افتاد. عصر هلنیستی نه تنها از لحاظ باروری که حتی از نظر اصالت نیز با هر دورهای رقابت میکند. محققا هنرهای کم اهمیتتر دستخوش هیچ گونه زوالی نشدند. کارگران متخصص چوبکار، عاجکار، و نقره و طلاکار در سرتاسر دنیای وسیع یونان پراکنده بودند. حکاکی روی سنگهای قیمتی و سکه به عالیترین مرحله ترقی خود رسید. در اقصی نقاط مشرق زمین یونان، یعنی باکتریا، پادشاهان یونانی در سکه زنی هنرمندی نشان میدادند، و در مغرب زمین نیز سکه ده دراخمای هیرون دوم را میتوان بهترین نمونه سکه زنی دانست. اسکندریه به خاطر آهنگری و نقره سازی خود، که در هنرمندی رقیب شاعران بی نقص آنجا بود، و به خاطر برجسته کاری و حکاکی روی سنگهای قیمتی، صدف، سفالهای آبی و سبز، کاشیهای مرغوب، و شیشه‌های ظریف رنگارنگ خود مشهور بود. گلدان پورتلند، که به احتمال قوی محصول اسکندریه بود، این هنر را در اوج زیبایی خود نشان میدهد: شکلهای بسیار زیبایی در یک لایه شیشهای شیری رنگ کندهکاری شده با بدنهای سبز رنگ. اگر تعبیر را منظور بدارید، میتوان آن را یکی از شاهکارهای جوسایا وجوود باستانی تلقی کرد.

موسیقی در تمام طبقات مردم دوستار داشت. گامها و سبکهای موسیقی در جهت تازهجویی و زیبایی در تغییر بود. آهنگسازی و آلات موسیقی از سادگی اولیه خارج شده، رنگارنگتر و فراوانتر شدند. در حدود ۲۴۰ ق‌م، ((نی پان)) قدیمی در اسکندریه بزرگتر شده تبدیل به ارگی از نیهای برنجی شد; و حدود سال ۱۷۵ کتسیبیوس آن را تکامل داد و تبدیل به ارگی نمود که با مخلوطی از هوا و آب کار میکرد و نوازنده میتوانست امواج متنوع صوتی را تحت اراده خود درآورد. از ساختمان و چگونگی این ارگ اطلاعات بیشتری در دست نیست، ولی میدانیم که همین آلت موسیقی، در روم بسرعت تحول یافته، تبدیل به ارگ کلیسا و ارگ امروزی شد. از مجموع آلات موسیقی، ارکستر به وجود آوردند، و از آلات خاص موسیقی کنسرتهایی نیمه سمفونیک در تالارهای اسکندریه، آتن، و سیراکوز اجرا میکردند. نوازندگی و خوانندگی یکنفری نیز بسیار ترقی کرد. هنرمندان موسیقی و تکنوازهای حرفهای در اجتماع مقامی در خور دستمزدهای گزافی که میگرفتند یافتند. در سال ۳۱۸، آریستوکسنوس تارنتومی، شاگرد ارسطو، رساله کوچکی به عنوان آرمونیک، نوشت که کتاب پایه نظری موسیقی در دنیای باستان گردید. آریستوکسنوس مردی بسیار جدی بود و مانند اغلب فیلسوفان از موسیقی زمان خود لذت نمیبرد. آتنایوس از وی نقل میکند که ((تئاتر کاملا منحط و موسیقی سر تا پا خراب و مبتذل شده است.

تعداد کسانی که به یاد می آورند موسیقی ما چه بود و چه منزلتی داشت چندان نیست.)) این حرف را بسیاری از نسلهای بعد عینا شنیده اند.

قضاوت کامل درباره معماری عصر یونان باستان امروز برای ما چندان مقدور نیست، زیرا گذشت زمان غدار کلیه آثار آن را با خاک یکسان کرده است. مع هذا، از نوشته‌ها و خرابه‌هایی که مانده میتوان دریافت که هنر ساختمانی یونان سیادت خود را از باکتریا تا اسپانیا توسعه داده بود. نفوذ دو جانبه یونانی و شرقی سبک مختلطی به وجود آورده بود: ستونبندی و گچبری روی سر ستون از یونان به آسیا رفت و طاق و گنبد و قبه از مشرق زمین وارد یونان شد; حتی در مراکز قدیمی هلنی، مانند دلوس، پایتختهایی به سبک مصری و ایرانی برپا شد. سبک دوریک، در عصری که تزیین و ظرافت مورد توجه بود، خشک و بیروح شد و شهرها یکی پس از دیگری آن را رها میکردند. ولی سبک

کورنتی به اوج زیبایی خود رسید. هنر، به موازات حکومت، قانون، علمالاخلاق، ادبیات، و فلسفه جنبه مذهبی خود را از دست داده، جنبه غیر روحانی میگرفت. رواقها، ایوانها میدانها باغها، تالارهای عمومی، کتابخانهها، ورزشگاهها، و حمامها ساختمان معابد و پرستشگاهها را تحت الشعاع قرار داده، کاخهای سلطنتی شاهوار راه جدیدی به سوی طراحی و تزیین کاری معماری گشودند. نمای داخلی خانهها با نقاشی، مجسمه سازی، و برجسته کاری تزیین میشد در خانههای اعیان باغهای خصوصی به وجود آمد. باغها، دریاچهها، و ساختمانهای کلاه فرنگی سلطنتی در پایتختها ساخته شد، که اغلب برای استفاده عموم باز بود. شهرسازی همراه معماری رونق یافت. خیابانسازی به سبک مستطیل هیپوداموس با پهنایی حدود ده متر، که آن روزها برای عبور و مرور اسب و گردونه کافی بود، به وجود آمد. سمورنا (ازمیر) به خیابانهای سنگفرشش میبالید، ولی ظاهرا اغلب کوچههای هلنیستی آن عصر خاکی بودند و در زمستان غرق گل می شدند.
ساختمانهای زیبا به طور بیسابقهای گسترده شدند. در آتن قرن دوم ستونهای بلند کورنتی در اولمپیون برپا شد. طرح عمومی بنای توسعه یافتهای را که زیباترین بنای آتن بود کوسوتیوس معمار رومی ریخت؛ که از موارد نادر دخالت رومیها در معماری یونان بود، زیرا همیشه خود آنها به معماری یونان متکی بودند. لیویوس این معبد را، که معبد زئوس اولمپیا بود، تنها بنایی میداند که شایسته سکونت خدای خدایان بود. از این بنا شانزده ستون برجای مانده که زیباترین نمونه سبک کورنتی به شمار میروند. روحانیت محتضر آتن و نبوغ فیلون معبد باشکوه الئوسیس را، که پریکلس قبلا بر قطعه زمینی مقدس آغاز کرده بود، به اتمام رسانید. فقط قطعاتی از این بنای زیبا برجای مانده که خود نمونه طراحی و حکاکی بسیار عالی یونان است. فرانسویها در دلوس نقشه زمینی معبد آپولون را از خاک بیرون کشیدهاند و شهری را نمایان ساختهاند که پر از رواقهایی است که محل داد و ستد یونانیها یا پناهگاه مجسمههای صدها خارجی و یونانی بوده است. هیرون دوم در سیراکوز بناهای باشکوهی برپا کرد، تئاتر دولتی موجود را وسیع نمود، که تا به امروز نام وی بر روی سنگهای این بنا به چشم میخورد. بطالسه مصر اسکندریه را با بناهایی که شهر را در زیبایی شهره ساخت زینت داده بودند، لیکن کوچکترین اثری از آنها نمانده است. بطلمیوس سوم معبدی در ادفو ساخت که عالیترین اثر معماری یونان در کشورهای متصرفی بود، و بازماندگانش معبد ایسیس را در فیلای بنا یا تجدید بنا کردند. در شهرهای یونیا از قبیل میلتوس، پرینه، و ماگنسیا معابد جدیدی برای خدایان ساخته شد. سومین معبد آرتمیس در افسوس حدود سال ۳۰۰ ق‌م تمام شد. به افتخار آپولون معبد وسیعتری به معماری پایونیوس و دافنیس در دیدوما، نزدیک میلتوس، ساخته شد (۳۳۲ق‌م - ۴۱ میلادی) که بعضی از قسمتهای ستونهای عالی یونیایی آن بر جای مانده است. ائومنس دوم با ایجاد بناهای زیبا پایتخت خود پرگامون را زبانزد مردم یونان کرد. بین ساختمانهای زیبای آن، قربانگاه مشهور زئوس بود که آلمانها در سال ۱۸۷۸ از زیر خاک بیرون آوردند و دوباره با استادی کامل در موزه پرگامون برلین بنا کردند. پلکان شاهواری بین ایوان و محوطه ستوندار و وسیع آن موجود است و اطراف قاعده چهل متری آن را کتیبه زیبایی زینت داده است. نفاست این بنا در آن دوره با ساختمان موسولئوم در قرن چهارم و پارتنون در قرن پنجم برابری میکند. هرگز یونان به این زیبایی تزیین نشده بود، و هرگز شوق مردم این کشور و استادان هنرمندش محل سکونت انسانی را به این شکوه و جلال نرسانده بود.

II – نقاشی

نقاشی معمولا آخرین هنر بزرگی است که در هر تمدنی به بلوغ میرسد؛ در مراحل اولیه فرهنگ هر ملتی، نقاشی تابع معماری و مجسمه سازی مذهبی است، و تنها هنگامی مستقل میشود که زندگی خصوصی و ثروت شخصی مردم موجد تزیین خانهها یا یادبود اشخاص گردد. چون از بین رفتن دموکراسی توجه عموم را از حکومت منحرف کرد، مردم دنبال تسلایی میگشتند که در خانه و ماوای خود داشته باشند. ثروتمندان کاخهای مجلل میساختند و

دستمزدهای گزافی به هنرمندانی میدادند که فوارهای را تزیین کنند یا دیواری را درخشش بخشند. در اسکندریه نقاشی روی شیشه را برای تزیین دیوار به کار میبردند; تمام شهرهای هلنیستی برای این منظور تختههای چوبی قابل حرکت استعمال میکردند. شاهزادگان و اشراف ترجیح میدادند که عکسهای بسیار بزرگ آنها روی قطعات جدای مرمر نقاشی شود. پاوسانیاس از تعداد زیادی پرده نقاشی گفتگو میکند که در سفرش به یونان دیده است; متاسفانه، جز چند تکه نقاشی رنگ پریده روی سنگ و سفال، از این هنر با رونق چیزی باقی نمانده است. کیفیت این نقاشیها را فقط باید از روی نسخههای بدلی رنگ و رو رفته و متوسط آنها که در پومپئی، هر کولانیوم، و روم پیدا شده قضاوت کرد.

یونان مقام نقاشانش را همردیف مجسمه سازان و معماران خود، بلکه بالاتر، میدانست. نقاشان دستمزدهای گزاف میگرفتند، و درباره زندگی ایشان هزاران داستان جذاب گفته میشد. کنسیکلس افسوسی که نتوانسته بود صلهای را که انتظار داشت از ملکه ستراتونیکه بگیرد، تصویر او را کشید که با ماهیگیری به بازی به دنبال هم میدوند. وقتی تابلو به اتمام رسید، آن را به معرض نمایش گذارد و از ترس مجازات فرار نمود. ستراتونیکه از آنجایی که ((تصویر چهره هر دو نفر را بسیار استادانه و شبیه به اصل رسم کرده بود)) وی را بخشید و به میهن برگرداند. هنگامی که آراتوس، سیکوئون را متصرف شد، فرمان داد که کلیه تصاویر دیکتاتورهای سابق را از بین بردارند. یکی از دیکتاتورها به نام آرخستراتوس را ملانتوس نامی (نقاش قرن چهارم) تصویر کرده بود که کنار گردونهاش ایستاده است. این تابلو به قدری زیبا و روشن بود که نئاکلس نقاش استدعا کرد که آراتوس از نابود کردن آن صرف نظر کند. آراتوس قبول کرد، به شرطی که شکل آرخستراتوس به شکل دیگری که کمتر برخورنده باشد تعریض شود. استرابون میگوید که پروتوگنس تصویر یک ساتیر را کشید که کبکی کنارش بود. این تصویر چنان زنده بود که کبکها آن را عوضی میگرفتند.

بالاخره نقش کبک را پاک کرد که مردم نفاست تصویر ساتیر را بهتر درک کنند. پلینی میگوید که همین نقاش بر روی تابلوی مشهور خود یالوسوس (موسس فرضی شهری به همین نام در رودس) چهار لایه رنگ مالید که هر گاه لایهای در اثر زمان پاک شود، رنگ تازه و درخشان بماند. نقاش، که از عدم توانایی خود در نشان دادن کفی که از دهان سگ یالوسوس بیرون میریخت خشمناک شده بود، اسفنجی به طرف تابلو پرتاب کرد تا آن را خراب کند، ولی اسفنج البته درست به جای لازم خورد و اثر رنگی بر جای گذاشت که کاملا رنگ کف دهان سگ خشمناک بود. چون دمتریوس پولیورکتس رودس را تصرف کرد، از آتش زدن شهر خودداری نمود، مبادا این تابلو از بین برود. در مدت محاصره شهر، هنگامی که ارتش مقدونی پیشرفت کرد، پروتوگنس در کارگاه دهقانی خود به کار ادامه میداد. دمتریوس به دنبال او فرستاد و پرسید که چرا وی مانند سایرین به داخل دیوارهای شهر پناهنده نشده است. پروتوگنس جواب داد: ((چون میدانم تو علیه رودسیها میجنگی نه علیه هنر.)) سلطان محافظی بر او گماشت و کار محاصره را رها کرد تا ایستاده، نقاشی او را تماشا کند.

نقاشان هلنیستی به فنون مناظر و مرایا و تنظیم نور وفاصله در پردههای نقاشی آشنایی کامل داشتند. اگرچه مناظر طبیعی را فقط برای زمینه و تزیین در نقاشی به کار میبردند و آنها را بیروح و معمولی مجسم میکردند (البته اگر بتوان نسخههای بدل نقاشیهای پومپئی را ملاک قضاوت قرارداد)، لااقل موجودیت طبیعت را پذیرفته، و آن را، در همان زمانی که تئوکریتوس در اشعار خود مورد استفاده قرار میداد، در نقاشیهای خود وارد میکردند. مع هذا، آن قدر به انسان و کارهای او توجه داشتند که وقت پرداختن به درخت و گل را نداشتند. پیشینیان آنان فقط تصویر خدایان و ثروتمندان را میکشیدند. نقاشان هلنیستی به هر چه جنبه انسانی داشت علاقه داشتند; ضمنا درک کرده بودند که حتی یک شکل زشت نیز ممکن است موضوع نقاشی زیبایی باشد، یا لااقل وسیله دستمزد خوبی شود. به این دلیل،

با اشتیاق نقاشان هلندی، به موضوعهای معمولی پرداخته، از کشیدن تصویر سلمان، پینه دوز، زن روسپی، زن خیاط، چهارپایان، مردم ناقص الخلقه، و حیوانات عجیب لذت میبردند و به آنها نمونههایی از اشیای بیجان را، مانند نان و تخممرغ، میوه و سبزی، ماهی و شکار، شراب و سایر اسباب تعیش و تشریفات، اضافه میکردند. سوسوس پرگامونی، با کشیدن کف اطاقهای موزاییکیی که هنوز از ته مانده ضیافتها کثیف و در هم برهم بود، باعث تفریح و سرور همعصران خود میشد. اشخاص محافظه کار و کسانی که خود را سنگین و با وقار میدانستند از این کار منزجر شده، این تجلیل کنندگان ابتذال را تصویر کننده وقاحتها و کثافتها می خواندند.

در تب تصویر اشیای زشت طبق قانون ممنوع بود. بعضی از شاهکارهای بزرگتر این عصر به واسطه آتشفشانی وزوویوس از گمنامی، بلکه از فراموشی، نجات یافتند. فرسکویی که اخیرا در اوستیا کشف شده ظاهرا نسخه ناقصی از یک تابلوی اصیل یونانی است. این تابلو اکنون به نام ((عروسی آلدوبراندینی)) معروف است، که نام خانوادهای بوده که تابلو قبل از انتقال به موزه واتیکان به آنها تعلق داشته است. در این تصویر آفرودیته نیرومند کشیده شده که در کنار عروس خجولی ایستاده، به او جرئت میدهد، در حالی که داماد بیصبرانه و بدون اینکه احتیاجی به جرئت دادن داشته باشد، کنار نیمکت ایستاده است. ظریفتر از این دو تصویر اصلی، طرح زن باوقاری است که در کنار دیده میشود و مشغول نواختن عودی است که رنگ آن در اثر گذشت زمان پریده است. یک تابلوی دیواری باشکوهی نیز باقی مانده که آن را به تابلوی اصیل یونانی قرن سوم نسبت میدهند. در این تصویر، اخیلس، که پاتروکلوس در کنارش ایستاده، با خشم اسیر خود بریسئیس را به دشمن شهوتران خود آگاممنون تسلیم میکند. شکلهای این تصویر، به سلیقه و عادت ما، پیش از آنکه زیبا باشند، با ابهتند. معمولا ما به پاهای بلندتر و بالاتنه کوتاهتر آشنا هستیم، لیکن باید قبول کرد که نقاشان یونان باستان خیلی بیشتر با اندازههای زنان و مردان یونانی عصر خود آشنایی داشتهاند. مرور زمان جلال و تازگی این آثار را زدوده و فقط قوه تصور قادر است درخشش و زیبایی آنها را که روزی مورد تحسین عوام و سلاطین بوده بازگرداند.

جالبتر از همه چند قطعه موزاییک رومی است که ظاهرا از نقاشیهای یونانی اقتباس شده است. موزاییک هنر قدیمی مصر و بینالنهرین بود; یونانیان آن را گرفتند و به اوج ترقی تاریخی خود رساندند. یک قطعه نقاشی را به وسیله خطوطی به چهارگوشهای کوچک تقسیم میکردند و قطعات کوچکتر مرمر را چنان رنگ میزدند که وقتی کنار هم میچیدند، تابلویی پردوام به وجود میآمد. چند قطعه از این موزاییکها، که قرنها زیر پای هزاران نفر قرار گرفتهاند، هنوز رنگ خود را حفظ کرده، داستانهای باستان را بیان میکنند. ((نبرد ایسوس)) که در خانه فارنوسها در پومپئی پیدا شد، و حدس زدند که به یک نقاشی فیلوکسنوس در قرن چهارم مربوط میشود، مرکب از یک میلیون و پانصد هزار قطعه سنگ است که هر کدام بیش از چند میلیمتر مربع سطح ندارد. تمام موزاییک ۲/۵ در ۵ متر است. این اثر در آتشفشان و زلزلهای که پومپئی را در خود فرو برد (۷۹ میلادی)، سخت صدمه دید، ولی آن قدر از آن باقی مانده که استادی و نیرومندی هنرمند را برساند. اسکندر، سیاه و سوخته از گرما و پریشان و ژولیده از کثافت میدان نبرد، پیشرو حمله است و سوار بر اسب خود، بوکفالوس، در چند قدمی گردونه داریوش دیده میشود. نجیبزادهای ایرانی خود را در میان دو پادشاه انداخته و نیزه اسکندر در بدن او نشسته است. داریوش، بی توجه به خطری که از جانب نیزه دیگر اسکندر متوجه اوست، از گردونه به طرف دوست محتضر خود برگشته، چهرهاش مالامال از غم و اندوه است. سوارکاران ایرانی به نجات پادشاه خود آمده و نیزه اسکندر به هدف نرسیده، در هوا معلق است. نشان دادن احساسات در هم و آشفته چهره داریوش معرف قدرت بینظیر نقاش است، لیکن سر اسب اسکندر جاذبترین بخش نقاشی است. عالیتر از این موزاییک در دنیا وجود ندارد.

III – مجسمه سازی

در هیچ عصری مجسمه سازی به فراوانی عصر هلنیستی نبوده است. معابد و کاخها، خانه‌ها و خیابانها، باغهای عمومی و خصوصی پر از مجسمه بود. تمام جوانب زندگی انسانی و بسیاری از جوانب دنیای گیاه و حیوان در مجسمه سازی مجسم میشد. مجسمه‌های نیمتنه سنگی، قهرمانان مرده و مشاهیر زنده را در اندک مدتی جاودانی میساختند، و حتی مفاهیم مجردی چون خوشبختی، صلح، بدنامی، یا شیطان زمان در سنگ موجودیت مادی مییافتند. ائوتوخیدس سیکوئونی، شاگرد لوسیپوس، برای انطاکیه مجسمهای ساخت به نام خوشبختی که تجسم روح و امید برای آن شهر باشد. پسران پراکسیتلس تیماخوس و کفیسودوتوس سنت غنی مجسمه سازی آتن را ادامه دادند و، با ساختن مجسمه‌های عظیم دمتر، پرسفونه، و آرتمیس در پلوپونز، به اوج شهرت رسیدند. در عین حال، بیشتر مجسمه سازان جدید برای گذران معاش به دربار و بارگاه سلاطین و حکمرانان یونانی شرقی قناعت میکردند.

رودس، در قرن سوم، مکتبی در مجسمه سازی به وجود آورد که منحصر به فرد بود. یکصد مجسمه عظیم در این جزیره بود که به قول پلینی هر کدام از آنها میتوانستند مایه شهرت یک شهر باشند. بزرگترین آنها مجسمه مفرغی عظیم هلیوس خدای آفتاب بود که از قطعات مختلف سنگ به دست خارس لیندوسی در ۲۸۰ ق‌م ساخته شد. در افسانه بیمبنایی آمده است که خارس پس از اینکه فهمید مخارج کار بیشتر از تخمین او بوده خودکشی کرد، و همشهریش لاخس آن را تکمیل کرد. این مجسمه طوری روی بندرگاه قرار گرفته بود که کشتیها میتوانستهاند از میان پایش بگذرند، و ارتفاع آن به سی و پنج متر میرسید. از ابعاد این مجسمه چنین بر میآید که سلیقه رودسیها بیشتر متوجه بزرگی و خودنمایی بوده است، ولی شاید هم از این مجسمه به عنوان چراغ بندر یا نمادی برای شهر استفاده میکردهاند. اگر بتوان به شعری که در گلچین ادبی یونان موجود است اعتماد کرد، این مجسمه مشعلی به دست داشته که مظهر آزادی رودس بوده است تقدم خاص آن به مجسمه مشهوری دریکی از بنادر دنیا قابل توجه است. این مجسمه یکی از عجایب هفتگانه دنیا به شمار میرفته است. پلینی میگوید:

این مجسمه، پنجاه و شش سال پس از اتمام، در اثر زلزله سرنگون شد. فقط مردان درشت هیکل میتوانند انگشت شست مجسمه را در میان بازوان خود جای دهند; انگشتان آن به تنهایی از بسیاری از مجسمه‌ها بزرگتر است. وقتی دستهایش قطع شود، غارهای عمیقی در بدنه آن پدیدار میشود. در داخل آن صخره‌های بزرگی دیده میشود که هنرمند برای مستقر کردن مجسمه کار گذاشته بوده است. گفته میشود که ساختن آن دوازده سال طول کشید، و سیصد تالنت خرج برداشت، این مبلغ از فروش ماشینهای جنگی دمتریوس که پس از محاصرهای بی نتیجه شهر را رها کرده و رفته بود تامین شد.

یکی دیگر از شاهکارهای مکتب رودس لائوکوئون است که در تاریخ به همان پایه شهرت رسید. پلینی آن را در کاخ امپراطور تیتوس دیده بود. مجسمه مزبور در سال ۱۵۰۶ در خرابه‌های حمامهای تیتوس یافت شد و تقریبا محقق است که کار اصلی آگساندر، پولودوروس، و آتنو دوروس است که آن را از قطعه مرمر در قرن اول یا دوم ق‌م تراشیدند و ساختند. کشف آن در رنسانس ایتالیا موثر بود و بخصوص میکلانژ را چنان تحت تاثیر گذاشت که کوشید بازوی راست آن را که از دست رفته بود بسازد، ولی موفق نشد. لائوکوئون کشیشی از اهالی تروا بود که با پذیرفتن اسب پیشکشی یونانیها مخالفت کرد و، به قول ویرژیل، گفت: ((من از یونانیها حتی اگر هدیه بیاورند میترسم.)) آتنه که موافق یونانیها بود دو مار را مامور کشتن او کرد. مارها اول به دو پسرش حملهور شدند; لائوکوئون به کمک آنها رفت، و خود نیز در چنگ مارها گرفتار آمد. در آخر هر سه نفر زیر فشار اندام مارها خرد، در اثر سم دندان آنها کشته شدند. به گفته ویرژیل (و نیز در فیلوکتتس اثرسوفکل)، سازندگان این مجسمه کوشیدهاند که رنج کشیش را بنمایانند، ولی نتیجه کار آنها با حالت طبیعی سنگ چندان سازگاری ندارد. در ادبیات و معمولا در زندگی، درد و رنج

زودگذر است، ولی در این مجسمه فریاد دردناک کشیش ابدیتی غیرطبیعی یافته است، و بیننده آن قدر که از غم خاموش دمتر متاثر میشود از این مجسمه نمیشود. مع هذا، استادی طراحی و فن مجسمه سازی تحسین تماشاچی را به خود جلب میکند. در نمایش عضلات مجسمه‌ها اغراق شده، ولی دست و پای کشیش پیر و بدنهای دو پسر او در کمال اصالت و ابهت حجاری شده است. شاید اگر ما هم قبل از دیدن مجسمه داستان آن را میدانستیم، مانند پلینی که گفته است این مجسمه بزرگترین شاهکار هنر مجسمه سازی دنیای باستان است، تحت تاثیر قرار میگرفتیم.

بسیاری از مراکز دیگر یونان نیز، در این عصری که اهمیتش کاملا شناخته نشده است، مکتبهای مجسمه سازی با رونقی داشتند. خاک و بناهای شهر اسکندریه، در تاریخ طولانی آن، آن قدر دستخوش خرابی و تبدیل قرار گرفته که آثار هنرمندان یونانی که در دربارهای سلاطین بطالسه هنرنمایی میکردند کمتر برجای مانده است. تنها اثر مهمی که از آنها باقی مانده، مجسمه آرام ((نیل)) در واتیکان است که شانزده کودک آبی، به عنوان مظهر شانزده ذراع مد سالیانه رودخانه نیل آن را تکمیل میکنند. در سیدون، مجسمه سازان یونانی برای اشخاص مهم گمنام چندین تابوت سنگی ساخته بودند که بهترین آنها، که بغلط ((تابوت اسکندر)) نام دارد، مایه افتخار موزه قسطنطنیه است. حکاکی روی آن تا حدی شبیه به کتیبه پارتنون است، صورتها زیبا و خوش تناسب است، حرکات آنها زنده و نیرومند و در عین حال ساده است، و رنگهای ملایمی که هنوز به سنگها چسبیده نشانه اثری است که نقاشی یونان در مجسمه سازی آن داشته است. در ترالس، واقع در کاریا، در حدود ۱۵۰ ق‌م، آپولونیوس و برادرش تاوریسکوس مجسمه دسته جمعی برنزی بزرگی برای رودس ساختند که به نام ((گراز فارنزه)) مشهور است: دو جوان زیبا دیرکه فتان را، که با مادرشان آنتیوپه بدرفتاری کرده، به شاخ گرازی خشمگین میبندند، و آنتیوپه به طرز زنندهای با رضایت به این منظره مینگرد. در پرگامون، مجسمه سازان یونانی با مفرغ چند مجسمه دسته جمعی از میدان نبرد ساختند که آتالوس در ابتدا، هنگامی که بیرون راندن گلها را جشن میگرفت، آنها را به شهر خود هدیه کرد. بعد، برای اینکه دینی را که فرهنگ یونان نسبت به آتن احساس میکرد بیان کند، نمونه‌های مرمرین این مجسمه را به آتن اهدا کرد که در آکروپولیس نصب شود. قطعاتی از نمونه مرمرین آن بر جای مانده، از جمله ((سرباز گلی در حال احتضار)) که در موزه کاپیتولین بغلط تحت عنوان ((پایتوس و آریا)) محفوظ است. یک سرباز گلی، که مرگ را بر اسارت ترجیح میدهد، اول زنش و بعد خود را میکشد، قطعات دیگری از این سلسله مجسمه‌ها در مصر و اروپا پراکنده است. شاید ((آمازون مرده))، که صرف نظر از پستانهای هوس انگیزش در نهایت معصومیت ساخته شده، متعلق به همین گروه باشد. این مجسمه‌ها در بیان عواطف و احساسات نمونه اعتدال هستند. مردان مغلوب بزرگترین رنجها و دردها را متحمل میشوند، ولی در نهایت دلیری میمیرند; مردان فاتح به هنرمندان این اجازه را میدهند که همراه با تصویر کردن شکست دشمنان آنها، فضایل مغلوبین را نیز نمایش دهند. این آثار از لحاظ وسعت اندیشه، دقت در ساختمان بدن، و استادی در فن هیچ نقصی ندارند. اثر دیگری که به همان کمال نمونه‌های فوق است برجسته کاری پایه معبد زئوس در آکروپولیس پرگامون است، که باز تصویر جنگ خدایان و غولهاست; شاید تمثیلی از جنگ پرگامون و گلها باشد. این اثر روی همرفته شلوغ، و گاهی از نظر نمایش اغراقآمیز است، ولی بعضی از صورتهای آن جزو بهترین میراث هنری یونان به شمار میرود.

مجسمه بدون سر ((زئوس)) با قدرتی شبیه هنر سکوپاس ساخته شده، و مجسمه ((هکاته))، الاهه اساطیری، چون غزلی است زیبا و باشکوه در میدان وحشت و خونریزی جنگ. این عصر، از حیث مجسمه‌های خدایان که به دست هنرمندانی ساخته شده که اکنون گمنام هستند، بسیار غنی است. گویی میخواستهاند تمام خدایان مشهور را به صف بیاورند. مجسمه شاهوار ((سر زئوس)) که در اوتریکولی پیدا شده، و ((لودوویزی هرا)) که اکنون در موزه دله ترمه رم

است، گوته جوان را چنان به شوق آورد که قالب آنها را با خود به آلمان برد. ((آپولون بلود.))، که روزی مشهور بود، گرچه از نظر فنی بیروح و سرد است، دو قرن پیش وینکلمان را به شگفت افکند. دیگر از مجسمه‌ها ((هراکلس فارنزه)) است که گلوکون آتنی آن را از روی مجسمهای منسوب به لوسیپوس ساخته است بدنی خسته با عضلاتی در هم پیچیده، به درماندگی و مهربانی تمام، با حالت استفهامی بر چهره; انگار که قدرت، این سوال هرگز پاسخ نداشته، را تکرار میکند; هدف آن چه باید باشد در این عصر از آفرودیته آن قدر مجسمه ساختهاند که تعداد آنها فقط به پای فداییان او نمیرسد. بعضی از این مجسمه‌ها از طریق نمونه‌های رومی آنها باقی ماندهاند.
((آفرودیته ملوس)) (((ونوس دومیلو)) در موزه لوور) ظاهرا اثری اصیل از قرن دوم ق‌م است. آن را در ۱۸۲۰ در جزیره ملوس نزدیک پایه ستونی یافتند، و این حروف بر آن منقوش بود: ((ساندروس)); این مجسمه نسبتا عریان شاید کار آگساندر باشد. چهره آن به ظرافت و زیبایی تصویری نیست که در کتاب حاضر چاپ شده، لیکن هیکل آن خود منظومهای است از آن سلامتی که گل طبیعی آن زیبایی است. کمرباریک آن به بدن ورزیده و کفلهای ستبر آن نمیخورد.((ونوس کاپیتولین)) و ((ونوس د مدیچی)) نه به این کمال، مع ذلک مطبوع دیدگان، هستند. ((ونوس کالیپوگه))، که به ونوس خوش کفل معروف است، بسیار نافذ و شهوتانگیز است. این ونوس، برای اینکه زیبایی بدن خود را بهتر بنمایاند، پردهای بر بدن کشیده، و در برکه آبی به کفلهای خود مینگرد از همه جالبتر مجسمه نفیس ((نیکه)) یا ((پیروزی ساموتراس)) است که در همین شهر به سال ۱۸۶۳ کشف شد، و اکنون شاهکار مجسمه‌های لوور است. این مجسمه الاهه پیروزی را نشان میهد که بر سر دماغه کشتیش که بسرعت در حرکت است سوار شده و گویی کشتی را به حمله رهبری میکند; بالهای بزرگش چنان است که گویی کشتی را خلاف نسیمی که در لباس او افتاده و آن را مواج ساخته است به پیش میبرد. در این اثر هم یونانیها زن را به صورت مادری نیرومند مجسم کردهاند، نه موجودی ظریف. زیبایی این مجسمه زیبایی نحیف و زودگذر جوانی نیست; زیبایی پایدار مادری است که مرد را به برخاستن و کسب موفقیت تشجیع میکند; گویی هنرمند میخواسته سطرهای آخر ((فاوست)) گوته را مجسم سازد. تمدنی که موجد پیدایش فکر و تراشیدن اینچنین پیکرهای باشد هنوز از زوال قطعی بسیار دور است.
خدایان تنها موضوع مورد علاقه مجسمه سازانی نبودند که غروب هنر یونان را نورانی کردند. این هنرمندان به کوه اولمپ تنها به عنوان معدنی از موضوعات و مایه‌های کار مینگریستند، نه چیزی بیشتر.
وقتی، به علت تکرار در استفاده، معدن به انتها رسید، آنها به موضوعات زمینی پرداختند، و رضایت خود را در نمایش موضوعاتی چون خرد و زیبایی، و شگفتی و انتزاع زندگی بشری جستجو کردند. مجسمه‌هایی دلپذیر از سر هومر، اوریپید، وسقراط ساختند. تعدادی پیکره مطبوع و هنرمندانه از ((هرمافرودیتس)) تراشیدند که اکنون روشنی بخش چشمها در موزه‌های قسطنطنیه، بورگزه رم، و لوور است. اطفال نیز موضوع جالب دیگری برای مجسمه سازان بودند، مانند کودکی که خار از پایش در میآورد، یا دیگری که با غازی کشمکش میکند، و از همه زیباتر ((جوانی در حال دعا))ست که به بوئتوس شاگرد لوسیپوس نسبت داده میشود. موضوع دیگری که طرف توجه مجسمه سازان واقع شد پریهای جنگی بودند; از آن جمله است ((فاونوس باربرینی)) در موزه مونیخ و ساتیرهای سرخوشی چون ((سیلنوس مست)) در موزه ناپل. گاهی نیز، با تکرارهای غیر ملال آور، در میان پیکره‌های خود از گونه‌های سرخ فام و شوخیهای شیطانی خدای عشق استفاده می کردند.

IV – توضیح

استیلای ناگهانی طنز بر محراب مقدس هنر مجسمه سازی کلاسیک یونان وجه مشخص هنر هلنیستی است. در تمام موزه‌ها امروز چند نمونه از فاونوسهای خندان، پانهای آوازه خوان، باکوسهای در حال طغیان، یا بچه‌های شیطانی که در کمال بی نزاکتی عضوی از آنها به عنوان فواره مورد استفاده قرار گرفته است، موجود است. شاید

بازگشت هنر یونان به آسیا آن تنوع، گرمی، و احساسی را که در اثر تبعیت از مذهب و دولت از دست داده بود به آن باز گرداند. البته اعتدال نسبی کامل از میان نرفت: جوان سوبیاکویی در موزه دله ترمه، آریادنه خفته در واتیکان، و دوشیزه نشسته در قصر کنسرواتوری سنت ظریف پراکسیتلس را ادامه دادند، و در سرتاسر این دوره، در آتن، بسیاری از مجسمه سازان آگاهانه با تمایلات ((نوگرایانه)) زمان خود مقابله کرده، به شیوه‌های مرسوم قرون چهارم و پنجم و حتی گاهی به شیوه‌های وزین و مهجور قرن ششم ق‌م، رجعت میکردند. اما رویهمرفته، روح عصر در پی تجربه، فرد گرایی، طبیعت گرایی، و واقعپردازی بود همراه با جریان نیرومند مخالفی در جهت تخیل، ایدئالیسم، احساس، و حالتهای نمایشی.

هنرمندان با دقت تشریح بدن را مورد مطالعه قرار داده، از روی مدل زنده در کارگاه خودکار میکردند، و مجسمه سازان مجسمه‌های خود را طوری میساختند که نه تنها از سمت جلو، که از هر سو مورد تماشا باشد. برای نشان دادن رنگ سیاهپوستان و چهره‌های سرخ ساتیرها که از شراب میدرخشیدند مواد مختلف و تازهای از قبیل بلور، کالسدوان، زبرجد، شیشه، بازالت سیاه، مرمر، و سنگ سماق به کار میبردند.

قوه ابتکار هنرمندان این دوره با استادیشان در فن خویش برابری میکرد. از تکرار خسته شده بودند; گویی که انتقاد راسکین را پیش بینی کرده، مصمم بودند که حقیقت و اصالت اشخاص و اشیایی را که میساختند نشان بدهند. دیگر هنر خود را محدود به تجسم کمال و زیبایی، ورزشکاران، قهرمانان، و خدایان نمیکردند، بلکه از کارگران، ماهیگیران، موسیقیدانان، مردم عادی، سوارکاران، و خواجه سرایان مجسمه‌های مختلف میساختند و، در کودکان، دهقانان، اشخاص جالب مانند سقراط، چهره‌های خشمناک مانند دموستن، صورتهای نیرومند و ستمکارانه چون ائوتودموس پادشاه یونانی باکتریا ، و اشخاص منزوی متروکی چون پیرزن بازار موزه مترپلیتن نیویورک، به دنبال موضوع میگشتند. زندگی را با رنگارنگی و پیچیدگی آن پذیرفته، در لذایذ آن شرکت میکردند. تردید نمیکردند که شهوانی باشند; والدینی نبودند که نگران عفت دخترانشان باشند; فیلسوفانی نبودند که از نتایج اجتماعی فردگرایی اپیکوری بهراسند. زیبایی بدن انسان را میدیدند و آن را به قالبهای جذابی در میآوردند که لااقل برای مدتی به چین و چروک پیری و زمان گذران پوزخند میزد. آزاد از قیود دوره کلاسیک، خود را به عواطف ظریف تسلیم کردند و، احتمالا با احساسی صادقانه، چوپانی را که از سرخوردگی در عشق به حالت مرگ افتاده، سرهای زیبایی را که در راه معشوق بر باد رفته بودند، و مادرانی که غم فرزندانشان را داشتند تصویر میکردند. اینها نیز به نظر آنها در شمار حقایقی بودند که باید ثبت شوند. و بالاخره با واقعیت درد و غم، فاجعه‌های دردناک، و مرگ نابهنگام رو به رو شده، برای آنها جایی در معرفی خود از زندگانی بشر منظور میکردند.

هیچ محققی که عقل سلیم داشته باشد نمیتواند به این زودی حکم به زوال تمدن هلنیستی بدهد، زیرا چنین قضاوتی فقط اعتذاری است برای خاتمه دادن به داستان یونان قبل از ادای کامل مطلب. درست است که در این دوره با کند شدن هنر خلاقه رو به رو هستیم، ولی در عوض هنری در این دوره بوفور موجود است که بر جمیع ابزار کار خود سیادت دارد. جوانی تا ابد نمیپاید و زیباییهای آن هم مافوق زیباییهای دیگر نیست; حیات یونان نیز، مانند هر حیات دیگری، باید دوران فروکشی میداشت و سالمندی جا افتادهای را میپذیرفت. افول آغاز شده، به مذهب، اخلاق، و ادبیات رسوخ کرده، و داغ خود را اینجا و آنجا برجای میگذاشت. ولی نبوغ یونانی، هنر یونانی را، چون علم و فلسفه آن، تا به آخر در اوج نگاه داشت و هرگز، در جوانی منزوی آن، عشق یونان به زیبایی، یا قدرت و شکیباییش برای تجسم آن، تا به این حد پیروزمندانه گسترش نیافته و چنان سرشار از جنبش و حیات به شهرهای خواب آلود مشرق زمینی راه نیافته بود; جنبش و حیاتی که مقدر بود به دست رومیها به نسلهای آینده منتقل شود.

فصل بیست و هشتم
اوج ترقی علم در یونان

I – اقلیدس و آپولونیوس

قرن پنجم شاهد اوج قدرت ادبی یونان، قرن چهارم شاهد شکوفایی فلسفه، و قرن سوم شاهد تکامل علوم بود. سلاطین بیش از دموکراسیها نسبت به تحقیقات علمی گذشت و مساعدت روا میداشتند. اسکندر کاروانهایی مرکب از جدولهای نجومی بابلی به شهرهای یونانی سواحل آسیا فرستاد که بزودی به زبان یونانی ترجمه شدند; بطالسه موزه مطالعات عالی را برپا داشتند، و علوم و ادبیات فرهنگهای مدیترانهای را در کتابخانه بزرگ خود متمرکز کردند; آپولونیوس مقاطع مخروطی خود را به آتالوس اول هدیه کرد، و ارشمیدس تحت حمایت هیرون دوم به تعیین نسبت محیط دایره به قطر آن، و محاسبه تعداد ماسههایی که برای پر کردن جهان لازم است پرداخت. زوال مرزها و ایجاد زبان مشترک، تبادل سیال عقاید و کتابها، تحلیل رفتن فلسفه مابعدالطبیعه و ضعیف شدن علوم الاهی، برآمدن طبقه سوداگر غیر روحانی در اسکندریه و رودس و انطاکیه و پرگامون و سیراکوز، و ازدیاد مدارس و دانشگاهها و رصدخانهها و کتابخانهها توام با ثروت و صناعت و پشتیبانی پادشاهان موجد آن شدند که علم از فلسفه جدا شود و در کار تنویر افکار، غنی کردن، و در معرض خطر قرار دادن دنیا پیشرفت کند.

در شروع قرن سوم و شاید خیلی قبل از آن ابزار ریاضیدانان یونانی توسط تکامل عددنویسی سادهتری براتر شد. نه حرف اول الفبا برای آحاد به کار برده شد، حرف بعدی برای عدد ۱۰، نه رقم بعدی برای ۲۰ و ۳۰ و غیره. حرف بعدی برای عدد صد، و حروف بعدی برای دویست و سیصد و غیره کسور و اعداد وصفی با علامت (I) بر سر آنها مشخص میشدند. بنابراین، حسب مطلب، (I) مشخص ((یک دهم)) یا ((عشر)) و (I) کوچک زیر عدد، معرف هزار بود. این تندنویسی ریاضی روش سهلی برای محاسبه ایجاد نمود.

در بعضی از پاپیروسهای یونانی که در دست است محاسبات فراوانی از کسر اعشار تا میلیونها انجام شده که، اگر به سبک امروز محاسبه کنیم، جای بیشتری را روی کاغذ اشغال خواهد کرد.

با این وجود، بزرگترین موفقیت علوم هلنیستی در هندسه بود. اقلیدس متعلق به این دوره است. دو هزار سال است که نام اقلیدس با کلمه هندسه برده میشود. آنچه از زندگی او میدانیم به این ترتیب است که مدرسهای در اسکندریه باز کرد، و شاگردان او نسبت به سایرین در رشتههای خود ممتاز بودند. به پول توجهی نداشت، و چون شاگردی از او پرسید: ((از خواندن هندسه چه نفعی میبرم)) به غلامی گفت که یک اوبولوس به وی بدهد. ((زیرا میخواهد از آنچه میخواند نفع ببرد.)) و اینکه وی مردی متواضع و بسیار مهربان بود، و دیگر اینکه هنگامی که در ۳۰۰ ق‌م کتاب معروف ((اصول هندسه))، یا به اختصار ((اصول))، خود را مینوشت هرگز به عقلش نرسید که فرضیههای مختلف را به کاشفان آنها نسبت دهد، زیرا جز این ادعا نداشت که فقط به جمع معلومات هندسی یونانیان در یک نظم منطقی اقدام کرده است. در این کتابها، بدون هیچ گونه مقدمه یا تعذیز، به تعریف ساده قضیه، سپس به فرضهای لازم، و بالاخره به بدیهیات یا علوم متعارف میپردازد. به پیروی از دستورات افلاطون، خود را مقید به ارقام و شواهدی مینمود که جز خط کش و پرگار ابزاری نخواهد. روش بیان تصاعدی را که پیشینیان او ابداع کرده بودند و عبارت بود از فرضیه، نمودار هندسی، تصویر اثبات، و نتیجه اقتباس و تکمیل کرد. علی رغم نقایص و اشتباهاتش، نتیجه کلی کار او یک نوع معماری ریاضی بود که در نشان دادن قدرت اندیشه یونانی همپایه و رقیب پارتنون به شمار میرود. در حقیقت امر، موفقیت علمی او به صورت کامل بیش از پارتنون دوام کرد، زیرا کتاب ((اصول)) حتی تا قرن ما، به

منزله کتاب درسی هندسی، تقریبا در همه دانشگاه‌های اروپا مورد قبول بود. تنها کتابی که از لحاظ دوام تاریخی با آن برابر است ((انجیل)) است.
اثر مفقود اقلیدس، ((مقاطع مخروطی))، خلاصه مطالعات منایخموس، آریستایوس، و دیگران در رشته مخروطات است. آپولونیوس پرگایی، پس از سالها مطالعه و ممارست در مکتب اقلیدس، رسالات او را به منزله شروع کار خود گرفته و ((مقاطع مخروطی)) خود را به رشته تحریر در آورد و، در ((هشت کتاب)) و ۳۸۷ قضیه، خواص منحنیهای حاصل از تقاطع مخروط با سطح را تشریح کرد. سه تا از منحنیها را (چهارمی آنها دایره است) به نامهای جاویدانی سهمی، بیضی، و هذلولی موسوم کرد. کشفیات او نظریه پرتابه‌ها را پیش راندند و مکانیک، دریانوردی، و نجوم را بسیار ترقی دادند. بیانش مشکل و مطول، ولی روشش کاملا عملی بود. آثارش، چون کتاب اقلیدس، تشریحی بودند و هفت کتاب موجود او، تا به امروز، اصیلترین متون کلاسیک هندسه به شمار میروند.

II – ارشمیدس

بزرگترین دانشمند زمان باستان حدود ۲۸۷ ق‌م در سیراکوز به دنیا آمد. وی پسر فیدیاس منجم و ظاهرا پسر عم هیرون دوم بود که روشنفکرترین حکمران زمان خود به شمار میرفت.
مانند بسیاری از یونانیان این عصر که به علوم علاقهمند بودند و استطاعت مالی داشتند، به اسکندریه رفت; در آنجا زیر نظر شاگردان اقلیدس به تحصیل پرداخت و به ریاضیات اشتیاقی یافت که موجب دو موهبت برایش شد: یکی زندگی غرق در مطالعه، و دیگری مرگ ناگهانی. پس از مراجعت به سیراکوز، خویشتن را، چون راهبی، وقف تمام رشته‌های علوم ریاضی کرد. اغلب، مانند نیوتن، خوردن و آشامیدن و سایر احتیاجات جسمی خود را فراموش میکرد تا نتایج و عواقب فرضیه‌هایش را دنبال کند. با مالیدن روغن بر بدن خود، یا با خاکستر اجاق، و یا با شن که کف اطاق تمام منجمین یونانی را میپوشانید شکلهای مختلف رسم میکرد. از طنز نیز عاری نبود: میگویند در کتابی که به نظر خودش بهترین اثر اوست، یعنی کره و استوانه، عمدا قضایای غلطی مطرح میساخت که هم با دوستان خود که نسخه آن را میخوانند شوخی کرده باشد، و هم دزدی آثار دیگران را استهزا نموده باشد. گاهی خود را با ساختن معماهایی که او را به اختراع جبر نزدیک مینمودند سرگرم میکرد: از این قبیل است ((قضیه حمار)) که تا آن حد مایه اغفال لسینگ شده بود. گاهی ماشینهای عجیبی میساخت تا اصولی را که برپایه آنها این ماشینها کار میکردند مطالعه کند. لیکن علاقهمندی همیشگی و مایه سرور او علوم مثبته بودند و به آنها به نظر کلید فهم دنیا مینگریست، نه ابزار ساختمان واقعی یا وسیله گردآوردن ثروت. او نه تنها برای شاگردانش، که برای دانشمندان حرفهای چیز مینوشت، و بدین وسیله آخرین نتایج غامض تحقیقات خود را به صورت گزارشهای مفید و مختصر به ایشان انتقال میداد. نسلهای بعدی او همه مجذوب اصالت، عمق، و روشنی این رسالات بودند. پلوتارک سه قرن بعد نوشت: ((ممکن نیست در تمام هندسه مسائلی مشکلتر و غامضتر، و بیانی سادهتر و روشنتر از نوشته‌های ارشمیدس بیابیم. بعضی آن را به نبوغ طبیعی او نسبت میدهند; دیگران میاندیشند که این صفحات سهل و ممتنع نتیجه کوشش و رنج باور نکردنی اوست.)) ده اثر از آثار ارشمیدس، پس از ماجراهای طولانی که در اروپا و عربستان بر آنها گذشته، باقی مانده است: (۱) کتاب ((روش)) که در آن برای اراتستن، که با وی در اسکندریه طرح دوستی ریخته بود، شرح میدهد که چگونه تجارت مکانیکی میتواند از حیطه علم هندسه خارج شود; این رساله به سیادت خط کش و پرگار افلاطون خاتمه داد و راه را برای شیوه‌های تجربی باز کرد. با این حال، وجه تمایز روح حاکم بر علوم جدید و قدیم را روشن میکند، یکی به خاطر درک نظری، عمل را مورد مسامحه قرار میدهد; و دیگری به خاطر نتایج احتمالی عملی، نظریه را به تسامح میگیرد. (۲) ((مجموعه قضایا)) در باره پانزده ((انتخاب)) یا شقوق فرضیه‌ها در هندسه مسطحه بحث میکند. (۳) ((مساحت دایره)) که در آن برای R (نسبت دایره به قطر آن) مقدار ۳, ۱/۷ و ۳, ۱۰/۷۱ را به دست

میدهد; تربیع دایره را به وسیله روش افنا انجام میدهد; و ثابت میکند که مساحت هر دایره برابر است با مساحت مثلثی قائم الزاویه که ارتفاع آن برابر شعاع دایره و ضلع دیگر آن برابر محیط دایره باشد. (۴) ((تربیع سهمی))، که در آن، به وسیله نوعی حساب دیفرانسیل و انتگرال، مساحت قطعهای از سهمی، و نیز مساحت بیضی را اندازهگیری میکند. (۵) ((در باب مارپیچها))، که در آن مارپیچ را به شکلی توصیف میکند که از حرکت متشابه نقطهای نسبت به نقطهای ثابت، در امتداد خطی که با سرعت یکنواخت حول همان نقطه ثابت دوران میکند، به دست میآید، و سطح محاط میان یک مارپیچ و دو شعاع حاصل را به کمک روشی مشابه حساب دیفرانسیل و انتگرال به دست می آورد.

(۶) ((کره و استوانه))، که در آن فرمولهای حجم و سطح جانبی هرم، مخروط، استوانه، و کره را بیان میکند.

(۷) ((در مخروطوارها و کرهوارها)). که از حجمهای حاصل از دوران قطوع مخروطی حول محورشان بحث میکند.

(۸) ((ماسه شماری))، که در آن از هندسه وارد حساب، و مخصوصا مبحث لگاریتم، میشود و متذکر میگردد که اعداد بزرگ را میتوان با ضرایب یا واحد ۱۰،۰۰۰ نمایش داد; ارشمیدس با این روش تعداد دانههای ماسهای را که برای پر کردن جهان لازم است البته با تذکر این شرط که جهان ابعادی قابل تصور داشته باشد محاسبه میکند. نتیجهای که به دست میآورد رقم ۱۰۶۳ است. اشاراتی که به آثار مفقود شده ارشمیدس شده نشان میدهد که وی طریقی برای تعیین جذر اعدادی که مجذور کامل نیستند به دست آورده بود. (۹) ((در تعادل سطوح))، که در آن هندسه را در مکانیک مورد استفاده قرار میدهد; مرکز ثقل اشیای دارای اشکال مختلف را پیدا میکند; و قدیمیترین دستور موجود آمارگیری علمی را ارائه میدهد. (۱۰) ((در اجسام شناور))، که در آن علم تعادل مایعات را، با پیدا کردن فرمولهایی برای تعادل اجسام شناور، بنیانگذاری کرده است. این مبحث با این فرض، که در آن زمان شگفتانگیز بود، آغاز میشود که سطح هر جسم مایع در حال تعادل کروی است، و مرکز آن کره همان مرکز زمین است.

شاید ارشمیدس در اثر واقعهای، که مانند واقعه سیب نیوتن مشهور است، به علم تعادل مایعات برخورد کرده باشد. هیرون پادشاه به یک نفر زرگر سیراکوزی مقداری طلا داده بود که از آن تاجی بسازد. چون تاج را برای سلطان فرستاد، وزنی برابر وزن طلا داشت، ولی این سوظن حاصل شد که مبادا آن مرد نقره را با طلا مخلوط کرده، طلای مصرف نشده را خود برداشته باشد. هیرون سوظن خود را با ارشمیدس در میان نهاد و تاج را هم به او سپرد که، بدون اینکه به آن صدمهای بزند، معلوم کند که در آن نقره به کار رفته است یا نه ارشمیدس هفتهها گرفتار این معما بود. روزی هنگامی که به خزانه حمامی وارد میشد، مشاهده کرد که به همان نسبت که بدنش در آب فرو میرود، آب از سر خزانه بیرون میریزد و هر چه بدنش بیشتر در آب فرو میرود، از وزنش کاسته میشود. مغز کنجکاو او، که از هر تجربه کشفیاتی میکرد و به کار میانداخت، ناگهان ((قانون ارشمیدس)) را به وی الهام کرد، و آن اینکه هر جسم شناور به نسبت مقدار آبی که جا به جا میکند، وزن خود را از دست میدهد. در نتیجه این فرض که هر جسمی که داخل در آب شود به نسبت حجم خود آب جا به جا میکند، راه حلی برای مسئله تاج پیدا کرد. (اگر به قول ویترووپوس متین بتوان اعتماد کرد)، ارشمیدس برهنه از حمام به کوچه دوید و فریاد زد: ((یافتم... یافتم. ...)) پس از رسیدن به خانه، در اندک مدتی کشف کرد که نقره، به اذای وزن مساوی حجم بیشتری از طلا دارد، آب بیشتری را جا به جا میکند، و نیز مشاهده کرد که تاج طلایی که به او داده شده بود بیشتر از طلای ناب آب را جا به جا میکند. بدین ترتیب نتیجه گرفت که طلای تاج با فلزی که وزن مخصوصش از طلا کمتر است مخلوط شده است. سپس، با قرار دادن نقره به جای طلا در آن مقدار طلا که برای مقایسه به کار برده بود تا مقدار جا به جا شدن آب هر دو برابر شود، توانست مقدار نقرهای را که در تاج به مصرف رسیده و مقدار طلایی را که دزدیده شده بود تعیین کند.

ارضای کنجکاوی پادشاه آن قدر برای ارشمیدس قابل اهمیت نبود که کشف قانون اجسام شناور و کشف روش اندازهگیری وزن مخصوص. وی آسمان نمایی ساخت که خورشید، زمین، ماه، و پنج ستارهای را که در آن روزگار میشناختند (زحل، مشتری، مریخ، زهره، و عطارد) را نمایش میداد، و آنها را چنین ترتیب داده بود که با گرداندن محور خاصی میتوانست آن اجسام سماوی را در جهت و سرعتهای مختلف به حرکت درآورد. ارشمیدس، مانند افلاطون، احتمالا عقیدهمند بود که قوانینی که بر گردش افلاک حکومت میکنند از خود ستارگان زیباترند. ارشمیدس در رسالهای که مفقود شده، ولی مختصری از آن باقی مانده چنان قوانین اهرم و تعادل را با دقت تعیین میکند که از زمان او تا ۱۵۸۶ میلادی کوچکترین تغییری در آنها داده نشد. قضیه ششم میگوید: ((کمیتهای متوافق در فواصلی که نسبت معکوس با سنگینیشان دارند به تعادل در میآیند.)) این حقیقت مفید، که روابطی بسیار پیچیده را به وضع شگرفی آسان میکند، روح دانشمندان را همان قدر تحت تاثیر قرار میدهد که مجسمه هرمس پراکسیتلس روح هنرمند را برمیانگیزد.
ارشمیدس، مست از نیرویی که در اهرم و قرقره میدید، اعلام کرد که اگر نقطه اتکای ثابتی داشته باشد که بتواند با آن کار کند، همه چیز را میتواند به حرکت درآورد. میگویند که گفته بود: ((مکانی به من بدهید روی آن بایستم، تا دنیا را تکان دهد.)) هیرون او را تشجیع کرد که حرفش را به مرحله عمل در آورد و ناوی را به او نشان داد که ناوبران نیروی دریایی او از رساندین آن به بندر عاجز مانده بودند. ارشمیدس، با کمک چند چرخ دندانه دار و قرقره، یک تنه کشتی پربار را از آب به خشکی کشید.
پادشاه که از این نمایش مشعوف شده بود، از ارشمیدس خواست که چند ماشین جنگی برای او طرحریزی کند. از صفات ممیزه هر دو این بود که ارشمیدس بعد از اتمام طرحها بکلی آنها را از یاد برد، و هیرون نیز که مردی صلحدوست بود هرگز به فکر استفاده از آنها نیفتاد. پلوتارک میگوید: ارشمیدس روحی چنان بلند پرواز، نظری چندان وسیع، و ذخایری چنان عمیق از معلومات علمی داشت که با وجودی که این اختراعاتش او را در بصیرت مافوق انسانها کرده بود، مع هذا، راضی نمیشد که نوشتهای از خود درباره آنها برجای گذارد، و عقیده داشت که... هر نوع هنر و فنی که تنها به خاطر نفع و استفاده مادی به کار رود پست و بیمقدار است. تمام علاقه و همت بلند خود را مصروف مساعی بی شایبه و مطالعاتی میکرد که کوچکترین ارتباطی با احتیاجات پست زندگی نداشت مطالعاتی که برتری آنها غیرقابل انکار بود. تنها تردیدی که میتوان داشت این است که آیا زیبایی و نفاست و عظمت اشیائی که مورد آزمایش است بیشتر شایسته توجه و تحسین است، یا دقت روشها و وسایل اثبات آن.
ولی چون هیرون مرد، سیراکوز گرفتار روم و مارکلوس دلیر شد که از راه زمین و دریا به آن حملهور گردید. گرچه ارشمیدس در آن هنگام (۲۱۲) مردی هفتاد و پنجساله بود، دفاع هر دو جناح جنگ را به عهده گرفت. پشت دیواری که بندر را حفظ میکرد منجنیقهایی نصب کرد که سنگهای سنگین را به مسافتهای دور پرتاب میکردند. اجسامی که به جان دشمن میانداخت چنان نابود کننده بودند که مارکلوس مجبور شد عقبنشینی، و شب هنگام پیشروی کند. هنگامی که کشتیها نزدیک میشدند، ملوانان از تیراندازی کماندارانی به جان آمدند که از سوراخهای دیواری که به دست ارشمیدس و یارانش احداث شده بود تیر میانداختند. علاوه بر آن، جرثقیلهایی پشت دیوار گذاشته بود که با پرتاب سنگهای سنگین کشتیهایی را که نزدیک میشدند غرق میکردند. جرثقیلهای دیگری بودند که به چنگکهایی عظیم مجهز بودند و کشتیها را بلند میکردند و به صخرهها میکوبیدند، یا آنها را واژگونه ساخته غرق مینمودند. مارکلوس ناچار شد که نیروی دریایی خود را عقب کشیده، فقط به امید حمله از جانب زمین بماند. لیکن ارشمیدس، به کمک منجنیقهای خود، چنان بارانی از سنگ به سر و روی سربازان رومی بارید که لشکریان میگریختند و با فکر اینکه خدایان به آنها غضب کردهاند از پیشروی مجدد خودداری میکردند. پولوبیوس در این باره میگوید: ((چون نبوغ

یک فرد انسانی به نحو شایستهای به کار رود چنین نتایج شگرف و درخشانی به وجود میآورد; رومیها، که هم در خشکی و هم در دریا نیرومند بودند، تنها موقعی امیدشان به فتح سیراکوز عملی میشد که آن پیرمرد برجای نماند، و تا هنگامی که زنده بود جرئت حمله نداشتند.)) مارکلوس، که فکر فتح سریع سیراکوز را از سر به در کرده بود، تن به محاصره تدریجی شهر داد. بعد از هشت ماه محاصره، شهر قحطی زده تسلیم شد. در غارت و کشت و کشتاری که در پی آمد، مارکلوس امر کرد که کوچکترین صدمه و آزاری به ارشمیدس نرسد. هنگام غارت، سربازی رومی به سر پیرمردی سیراکوزی رسید که مجذوب مطالعه بود و بر ماسه اعدادی مینوشت. سرباز رومی امر کرد که آن مرد فورا خود را به مارکلوس معرفی کند. ارشمیدس از اطاعت امر خودداری کرد تا معمای خود را حل کند. پلوتارک میگوید: ((از روی خلوص از سرباز خواهش کرد کمی صبر کند تا قضیهای را که شروع کرده ناقص و بدون جواب باقی نگذارد، ولی سرباز که از این تمنا چیزی درک نمیکرد، و تمنای او کوچکترین تاثیری در وی نکرده بود، در جا به قتلش رساند.)) وقتی مارکلوس ماجرا را شنید عزادار شد و هر چه در قوه داشت کرد تا خویشان او را تسلی دهد. سردار رومی به یادبود وی مقبرهای زیبا ساخت و، بنا به وصیت دانشمند، کرهای در داخل استوانه بر آن حجاری کرد. زیرا ارشمیدس عقیدهمند بود که بزرگترین موفقیت او در زندگی کشف راه اندازهگیری سطح و حجم این شکلها بوده است. اشتباه هم نمیکرد، زیرا افزودن یک قضیه به هندسه بمراتب برای بشریت با ارزشتر از دفاع یا محاصره یک شهر است. ارشمیدس را باید با نیوتن همطراز دانست، و این افتخار را به او داد که ((به موفقیتهایی در ریاضیات نایل شد که در تاریخ دنیا نظیر ندارد.)) اگر به خاطر فراوانی و ارزانی نیروی کار بردگان نبود، ارشمیدس ممکن بود که پیشرو یک انقلاب صنعتی واقعی باشد. رساله مسائل مکانیکی که بغلط به ارسطو منسوب بود، و نیز رساله درباره اوزان که آن هم بغلط به اقلیدس نسبت داده میشد، یک قرن قبل از ارشمیدس پارهای از اصول ستاتیک (تعادلشناسی) و دینامیک را پایه گذاری کرده بود. ستراتوی لامپساکوسی، که بعد از تئوفراستوس ریاست لوکیون را داشت، ماتریالیسم جزمی خود را معطوف به فیزیک کرد، و این نظریه را عرضه داشت (حدود ۲۸۰) که ((طبیعت با خلا متنافر است)). وقتی که اضافه کرد که ((خلا را میتوان به وسایل مصنوعی ایجاد کرد)) راه برای هزاران اختراع باز شد. کتسیبیوس اسکندرانی (حدود ۲۰۰) فیزیک سیفونها را (که مصریها حتی در ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد به کار میبردند) مورد مطالعه قرار داد، و پمپ بادی، ارگ آبی، و ساعت آبی را پیشرفت داد.

ارشمیدس احتمالا چرخ چاه قدیمی مصری را اصلاح کرد، به نحوی که عملا آب را بر تپهها جاری میکرد، و تصادفا اسم او بر آن باقی ماند. فیلون بیزانسی، در حدود ۱۵۰ ق‌م، ماشینهای جنگی و ماشینهایی اختراع کرد که چرخهایشان بادی بود. ماشین بخار هرون اسکندرانی، که بعد از غلبه رومیها به یونان آمد، این دوره توسعه صنعتی را به اوج و در عین حال به انتها رساند. فلسفه ریشهای عمیقتر داشت، و عمل را تحت الشعاع قرار داد. افکار یونانیها دوباره معطوف مباحث نظری شد، و صناعت یونان به کار بردگان قناعت کرد. یونانیها با مغناطیس آشنایی داشتند، و خاصیت الکتریکی کهربا را میدانستند، ولی در این نمودهای عجیب امکان بهره برداری صنعتی نمیدیدند. دنیای باستان، غیر آگاهانه، به این نتیجه رسید که ((مدرن شدن)) به زحمتش نمیارزد.

III – آریستارخوس، هیپارخوس، اراتستن

انگیزش و شکوفایی هلنیستی ریاضیات و نجوم یونانی به ترتیب مدیون مصر و بابل بود. اسکندر باب مشرق را به سوی یونان گشود، و تبادل آرا و اندیشهها از نو به جریان افتاد. سه قرن پیش، همین تبادل و داد و ستد به تولد علم یونانی در یونیا یاری کرده بود. رشد بیش از انتظار علوم یونان در عصر هلنیستی، یعنی هنگامی که هنر و ادبیات یونان رو به زوال بود، مدیون مناسبات مجدد یونان با مصر و خاور نزدیک بود.

آریستارخوس ساموسی عامل درخشان فترتی است که در سلطه نظریه زمینمرکزی در علم نجوم یونان پدید آمد. وی در چنان آتش اشتیاقی میسوخت که تقریبا در کلیه شعبات نجوم تحصیل کرد، و در بسیاری از آنها تشخص یافت. در تنها رسالهای که از وی بر جای مانده، در باب ابعاد و فواصل خورشید و ماه، کوچکترین اشارهای به نظریه خورشید مرکزی نمیکند، بلکه برعکس، چنان فرض میکند که ماه و خورشید در مداری به دور زمین میگردند. اما ارشمیدس، در کتاب ماسه شماری، بصراحت ((فرضیهای را که ثوابت و خورشید بیحرکتند، و زمین در محیط دایرهای که خورشید در وسط آن قرار گرفته به دور خورشید میگردد، به آریستارخوس نسبت میدهد; و پلوتارک گزارش میدهد که کلئانتس رواقی معتقد بود که آریستارخوس را باید به دلیل اینکه ((آتشدان دنیا، یعنی زمین، را به حرکت انداخته))، محکوم کرد.

سلوکوس سلوکیهای نظر خورشید مرکزی را تایید کرد، ولی محافل علمی یونان خلاف آن رای دادند.

آریستارخوس هم گویا نظر خود را، بالاخره پس از اینکه نتوانست آن را با حرکات دورانی تصوری اجرام سماوی وفق بدهد، رها کرد; زیرا تقریبا تمام عالمان یونانی بسهولت قبول کرده بودند که این مدارها مستدیر هستند. شاید هم آریستارخوس به علت عدم علاقهاش به شوکران نخواسته بود که هم گالیله و هم کوپرنیک دنیای باستان شده باشد.

بدبختی علوم هلنیستی در آن زمان بود که بزرگترین دانشمندان نجوم یونان نظریه خورشید مرکزی را با دلایلی رد میکردند که تا قبل از کوپرنیک غیرقابل انکار بود. هیپارخوس اهل نیکایا (در بیتینیا) علی رغم آنچه بعضیها گمان دارند که او به اشتباه دانشمندی دورانساز معرفی شده، دانشمندی بود بینظیر که همیشه به دنبال دانش میرفته، در تحقیق صبور، و در گزارش مشاهدات خود بسیار دقیق بوده، به حدی که دنیای باستان او را ((عاشق حقیقت)) میخوانده است. وی تقریبا در تمام رشتههای نجوم وارد شد، و نتایجی گرفت که هفده قرن معتبر بودند. فقط یکی از آثار بیشمار او بر جای مانده، که تفسیری است بر نمودها اثر ائودوکسوس و آراتوس نوشته; لیکن امروز ما او را از کتابی که کلاودیوس بطلمیوس به نام مجسطی نوشته (۱۴۰ میلادی) میشناسیم. این کتاب براساس تحقیقات و محاسبات او نوشته شده است. جا دارد که نجوم بطلمیوسی را نجوم هیپارخوسی بخوانیم. محتملا، اسطرلاب و ذات الربع را، که ابزارهای اساسی نجوم آن روز بودند، بر مبنای نمونههای موجود در بابل، تکمیل و اصلاح کرد. روش تعیین موقعیتهای مختلف جغرافیایی بر کره زمین را بر مبنای محاسبه طول و عرض جغرافیایی ابداع نمود، و کوشید تا منجمین دنیای مدیترانه را به مطالعات و اندازه گیریهایی نجومی وادارد تا بتوانند موقعیت تمام شهرهای مهم را تثبیت کنند; هر چند که این برنامه او، به علت اغتشاشات سیاسی، تا زمان برقراری آرامش نسبی در ایام بعدی حکومت بطالسه، به تعویق افتاد. مطالعات ریاضی هیپارخوس در روابط نجومی او را به تدوین جدول جیوب رهنمون شد که منجر به اختراع علم مثلثات گردید. با دقت تقریبی طول سالهای شمسی و قمری و نجومی را، بدون شک با استفاده از منابع میخی بابلی، تعیین کرد. سال شمسی را۱۴ ۳۶۵ روز منهای ۴ دقیقه و ۴۸ ثانیه محاسبه کرد، که با محاسبات امروز فقط ۶ دقیقه اشتباه دارد. حد متوسط طول ماه قمری نزد او ۲۹ روز و ۱۲ ساعت و ۴۴ دقیقه و۲۱۲ ثانیه بود، که تنها یک ثانیه با ارقام قبول شده امروز تفاوت دارد. با تقریب شگفتانگیزی نسبت به محاسبات کنونی، دوره هلالی گردش سیارات، میل کلی دایرهالبروج و مدار ماه، اوج خورشید، و اختلاف منظر افقی ماه را محاسبه کرد. فاصله ماه تا زمین را به ۴۰۰۰۰۰ کیلومتر تخمین زد، که فقط ۵ درصد اشتباه محاسبه دارد.

هیپارخوس، با استفاده از تمام دانشها، به این نتیجه رسید که نظریه زمینمرکزی بهتر از فرضیه آریستارخوس میتواند اطلاعات موجود را توصیف کند; نظریه خورشید مرکزی تنها در صورتی میتوانست مورد تحلیل ریاضی قرار گیرد که برای زمین مداری بیضوی فرض شود، و این فرضیه چنان از ذهن یونانیان به دور بود که حتی آریستارخوس نیز ظاهرا به آن توجهی نداشت. هیپارخوس، برای توجیه بهتر و دقیقتر، نظریه دوایر خارج از مرکز را در کار آورد، تا

بینظمیهای سرعت مداری ماه و خورشید را بیان کند، و به فرضیه بیضویت مدار زمین نزدیک شد. به این معنا که اظهار کرد که مراکز مدارهای خورشید و ماه کمی به یک طرف زمین متمایل هستند. بدین ترتیب بود که هیپارخوس به مقام بزرگترین عالم نظری و راصد نجوم دنیای باستان کاملا نزدیک شد.

هیپارخوس که شبها مرتبا به آسمان نگاه میکرد، شبی با تعجب متوجه شد که در گوشهای از آسمان ستاره تازهای به چشم میخورد که مطمئنا شبهای دیگر در آنجا وجود نداشت. پس، برای تعیین تغییرات بعدی، یک فهرست، یک نقشه، و یک کره از آسمانها تنظیم کرد (حدود ۱۲۹ ق‌م) که موقعیت ۱۰۸۰ ستاره ثابت را با عرض و طول آسمانی آنها نشان میداد; کاری بزرگ که خدمتی عظیم به دانشجویان بعدی علم نجوم بود.

با مقایسه نمودار خود با نموداری که تیموخارس در ۱۶۶ سال پیش تهیه کرده بود، هیپارخوس حساب کرد که ستارگان محل معین خود را در این مدت دو درجه تغییر دادهاند; و بر مبنای آن به مهمترین کشف خود رسید; تقدیم اعتدالین; حرکت آهسته و روزانه نقاط اعتدالین در کره آسمان تا زمانی که به مدار استوا برسند. این حرکت را او روزانه به سی و شش ثانیه تخمین زد; برآورد امروزی پنجاه ثانیه است.

حقا میبایست نام اراتستن را، که از نظر زمانی بین آریستارخوس و هیپارخوس میزیسته، قبلا بیاوریم. او دانشمندی بود که تبحر همه جانبهاش باعث شد که به پنتاتلوس و بتا ملقب شود زیرا که در بسیاری از رشته‌های علمی ممتاز شد، و در هر رشته تنها نسبت به نفر برتر در مقام دوم بود. گفته میشود که او اهل کورنه بوده است. بهترین معلمان را یافت: زنون رواقی، آرکسیلائوس شکاک، کالیماخوس شاعر، و لوسانیاس ادیب. در سن چهل سالگی شهرت او در دانستن رشته‌های مختلف علمی چنان دنیاگیر شد که بطلمیوس سوم او را رئیس کتابخانه اسکندریه کرد. وی کتابی به شعر، و تاریخی در کمدی نوشت. در کرونوگرافیا کوشید که زمان حوادث مهم تاریخی را در حوزه مدیترانه تعیین کند. رساله‌هایی در ریاضیات نوشت، و روش فنی پیدا کردن واسطه هندسی بین دو خط مستقیم را ابداع کرد. میل کلی دایرهالبروج را به ۵۱,۲۳ تخمین زد که نصف یک صدم اشتباه است. بزرگترین دستاورد او محاسبه محیط زمین بود که به ۳۹'۶۸۰ کیلومتر برآورد میکرد; امروزه آن را ۴۰۰۰۰ کیلومتر حساب میکنند. او، با مشاهده آنکه خورشید در ظهر انقلاب صیفی در شهر سوئنه مستقیما بر سطح عمیق آب چاه تنگی میتابد، و با اطلاع از اینکه در همان لحظات سایه یک مسله در اسکندریه، حدود هشتصد کیلومتر در شمال سوئنه، نشان میداد که خورشید تقریبا۷۱۲ درجه از سمتالراس محاسبه شدهای که، مطابق طول استوایی، دو شهر را به یگدیگر وصل میکند فاصله دارد، نتیجه گرفت که قوسی ۷۱۲ درجه بر محیط کره زمین مساوی هشتصد کیلومتر است، و به این ترتیب کل محیط زمین برابر است با (۵۰۰ ۵,۷) / ۳۶۰; یا ۳۸۶۰۰ کیلومتر.

اراتستن چون زمین را اندازه گرفت به توصیف آن پرداخت. کتاب جئوگرافیکای او گزارشهای مساحان اسکندر، سیاحانی چون مگاستنس، مسافرانی چون نئارخوس، و پویندگانی چون پوتیاس ماسالیایی، که در حدود ۳۲۰ ق‌م به اطراف اسکاتلند و نروژ و شاید تا مدار شمالگان سفر کرده بودند، را به هم آمیخت.

اراتستن تنها به شرح مشخصات فیزیکی زمین اکتفا نکرد، بلکه کوشید تا آن را از طریق اعمال آب و آتش و زمین لرزه و آتشفشان تبیین کند. یونانیان را از اینکه ساکنان دنیا را به هلنها و بربرها تقسیم کرده بودند، سرزنش نموده، به آنها گوشزد کرد که مردم را نباید فقط از روی ملیت بلکه باید براساس خصوصیات انفرادی قضاوت کرد. میگفت که بسیاری از یونانیها مردمی شرور و بسیاری از ایرانیها و هندیها پاک سیرتند، و رومیها در امور اداری و حکومت قابلیت بیشتری از یونانیها از خود نشان دادهاند. او اطلاعات چندانی از شمال اروپا و شمال آسیا نداشت، و از سرزمینی که در جنوب رود گنگ در هندوستان قرار داشت کمتر با خبر بود، ولی تا آنجا که ما میدانیم وی اولین

کسی است که در جغرافی نام سرزمین چین را آورده است. دریکی دیگر از بخشهای کتابش میگوید: ((اگر بزرگی اقیانوس اطلس مانعی نبود، میتوانستیم در امتداد یک مدار از اسپانیا به هند برویم.)).

IV – تئوفراستوس، هروفیلوس، اراسیستراتوس

جانورشناسی هرگز در دنیای باستان دگربار به سطحی نرسید که در ((تاریخ حیوان)) ارسطو رسیده بود.

شاید با توافقی در زمینه تقسیم کار، تئوفراستوس، جانشین او در ریاست لوکیون، رساله نمونهای نوشت به عنوان ((تاریخ گیاهان))، و کارش را با رساله جامعتری به نام ((علل گیاهان)) ادامه داد. تئوفراستوس از باغبانی لذت میبرد، و از کار خود اطلاع کامل داشت. او از بسیاری جهات بر استاد خود، ارسطو، تفوق داشت; از جمله در جمع آوری اطلاعات دقیقر و در بیان موضوعهای خود منظمتر بود و میگفت که کتاب بدون نظم و طبقه بندی مانند اسب بدون افسار غیرقابل اعتماد است. تمام گیاهان را به درختان و بوتهها و گلبنها و سبزیجات تقسیم بندی کرد; قسمتهای هر گیاه را به ریشه، تنه، شاخه، ساقه، برگ، گل، و میوه مشخص نمود. این طبقه بندی تا سال ۱۵۱۶ هیچ تغییری نکرد. وی مینویسد: ((هر گیاهی در هر یک از اعضای خود نیروی روییدن دارد، زیرا در تمام قسمتهای خود زنده است... تولید مثل گیاهان به قرار زیر است: به طور خودرو، به وسیله دانه یا هاگ، قلمه زدن، خواباندن، و پیوند زدن.)) از نحوه تکثیر گیاهان جز درخت انجیر و خرما اطلاعاتی نداشت. و در اینجا نیز در تشریح گشنیگری گیاهان از بابلیها تبعیت میکرد. توزیع جغرافیایی گیاهان، موارد استعمال صنعتی، و شرایط جوی مناسب برای رشد آنها را تشریح کرد. تئوفراستوس جزئیات مربوط به پانصد نوع گیاه را با دقت فراوان، در عصری که میکروسکوپ نبود، به نحو شگفت انگیزی مطالعه نموده است. این دانشمند، بیست قرن قبل از گوته، تشخیص داد که گل، برگی است که دگرگون شده است. از چند لحاظ میتوان تئوفراستوس را طبیعت گرا شناخت. وی با صراحت تفسیرهای مابعدالطبیعه را، که در زمان او راجع به عجایب گیاهشناسی رایج بود، مطرود میشمرد. طبع کنجکاوی داشت که لازمه هر دانشمند است، و معتقد نبود که نوشتن رساله درباره سنگها، مواد کانی، هوا، باد، خستگی، هندسه، نجوم، و نظریههای فیزیکی یونان قبل از سقراط باعث کسر شان یک فیلسوف باشد. سارتن میگوید: ((اگر ارسطویی نبود، این دوره را به نام تئوفراستوس میشناختند.)) تئوفراستوس در ((کتاب)) نهم خود کلیه اطلاعاتی را که یونانیها درباره خواص طبی گیاهان داشتند جمع آوری و خلاصه کرد. در یکی از فصول آن به داروی بیحسی اشاره میکند: ((نعنای آبی گیاهی است که مخصوصا برای زنها هنگام وضع حمل مفید است، زیرا مردم میگویند که یا وضع حمل را آسان کرده یا درد را میزداید.)) علم پزشکی در این عصر روز به روز در حال پیشرفت بود; شاید به دلیل آنکه بتواند با امراض روزافزون ناشی از تمدن پیچیده شهرنشینی مقابله کند. آموختن طب مصری توسط یونانیها باعث پیشرفت بزرگی در این پهنه شد. بطالسه در این راه فوقالعاده مفید بودند; آنها نه تنها تشریح حیوانات و نعش را مجاز میدانستند، بلکه اجازه میدادند که محکومان به مرگ را نیز تشریح کنند. تحت تاثیر این گونه انگیزهها، کالبدشناسی به مرحله علمی رسید، و انتزاعی که ارسطو دچارش بود تا حدی مرتفع گردید.

هروفیلوس خالکدونی، که در سنه ۲۸۵ در اسکندریه کار میکرد، چشم را تشریح کرده، شرح نسبتا جامعی از اعصاب شبکیه و بینایی داد. مغز را نیز تشریح کرد و مخ و مخچه و پوسته مغز را توصیف کرد، نام خود را در نوعی مرض مغزی بر جای گذارد، و افتخار جایگاه فکر را دوباره به مغز برگرداند. اهمیت و کار اعصاب را تشخیص داد، تقسیم آنها را به اعصاب حساسه و محرکه پایه گذاری کرد، و آنها را به اعصاب دماغی و شوکی دسته بندی نمود. سرخرگها را از سیاهرگها متمایز ساخت، عمل سرخرگها را، که حمل خون از قلب به اعضای بدن است، درک، و در واقع نوزده قرن قبل از هاروی گردش خود را کشف کرد. به تبعیت از پراکساگوراس پزشک کوسی، برای تشخیص ناخوشی نبض را ملاک قرار داد، و برای اندازهگیری آن از ساعت آبی استفاده نمود. تخمدان، زهدان، کیسههای منی، و غده پروستات

را تشریح و توصیف نمود، کبد و لوزالمعده را مورد مطالعه قرار داد، و نام دوازدهه (اثنی عشر) را به آن قسمت از روده داد که امروز نیز به همین اسم خوانده میشود. هروفیلوس مینویسد: ((آنجا که سلامتی نیست، علم و هنر نمیتوانند خودنمایی کنند، نیرو قادر نیست موثر واقع شود، ثروت بیفایده است و فصاحت بیقدرت.)) تا آنجا که ما میدانیم هروفیلوس بزرگترین عالم کالبدشناسی، و اراسیستراتوس بزرگترین عالم فیزیولوژی (علم وظایف الاعضا) بودهاند.
اراسیستراتوس در کئوس متولد شد، در آتن درس خواند، و در اسکندریه در حدود سال ۲۵۸ ق‌م طبابت میکرد. وی با دقت بیشتری مخ و مخچه را از هم متمایز ساخت، و برای مطالعه عمل مغز، تجربه‌هایی روی حیوانات زنده به عمل آورد. عمل زبان کوچک، دو مجرای کیلوس حاویه، و دریچه‌های آئورتی و ریوی قلب را شرح داد. تا حدی از سوخت و ساز پایهای بدن اطلاع داشت، زیرا نوع ابتدایی گرماسنج استنشاقی را ابداع کرد. میگوید هر عضوی از سه راه با اعضای دیگر مرتبط است: شریان، ورید، و عصب. کوشید که تمام پدیده‌های روانشناختی را با توسل به علل طبیعی آنها تبیین کند، و هر نوع ارجاع به موجودیتهای رمزی را مردود میشمرد. نظریه اخلاط بقراط را، که هروفیلوس حفظ کرده بود، رد کرد. به نظر او، هنر معالجه در پیشگیری بهداشتی بود نه در درمان. با استعمال مکرر دارو و خون گرفتن مخالف بود; برعکس از پرهیز، استحکام، و ورزش طرفداری میکرد.
چنین مردانی اسکندریه را وین دنیای پزشکی قدیم کرده بودند. البته مدارس پزشکی بزرگی نیز در ترالس، میلتوس، افسوس، پرگامون، تاراس، و سیراکوز دایر بود. بسیاری از شهرها سرویس پزشکی دولتی داشتند. پزشکانی که در خدمت دولت بودند، حقوق معتدلی میگرفتند، ولی افتخارشان به این بود که بین فقیر و غنی و آزاد و غلام فرقی نمیگذارند، و همیشه و در مقابل هر خطری خود را وقف کار خود میکنند.
آپولونیوس از اهالی میلتوس بدون پاداش علیه وبا، که در جزایر نزدیک شایع شده بود، قد علم کرد، و چون تمام پزشکان کوس از بیماری همهگیری که برای مقابله با آن اقدام کرده بودند، بستری شدند، پزشکان دیگر از شهرهای نزدیک برای نجات آنها آمدند. افتخارات و نشانهای زیادی به پزشکان هلنیستی اهدا شد، و گرچه عدم صلاحیت عده زیادی از آنها مورد مطایبه زمان قرار گرفت، این حرفه بزرگ آن موازین اخلاقی والایی را، که چون ارثیه گرانبهایی از بقراط به ارث برده بود، نیکو نگاه داشت.

فصل بیست و نهم
تسلیم فلسفه

سه مشرب مختلف در فلسفه یونان به هم آمیخت: فلسفه طبیعی، فلسفه مابعدالطبیعه، و فلسفه اخلاقی. فلسفه طبیعی در ارسطو، مابعدالطبیعه در افلاطون، و اخلاقی در زنون کیتبونی به مرحله تعالی خود رسیدند. تحول فلسفه طبیعی، در زمان ارشمیدس و هیپارخوس، منتج به جدا شدن علم از فلسفه گردید; فلسفه مابعدالطبیعه به شکاکیت پورهون انجامید; و فلسفه اخلاقی برجای ماند تا سرانجام مسیحیت مکتبهای اپیکوری و رواقی را مغلوب کرده، در خود مستحیل ساخت.

ا – حمله شکاکان

در بحبوحه انتشار فرهنگ هلنیستی، آتن، یعنی مام قسمت اعظم فرهنگ یونانی و فرمانفرمای قسمت بیشتر آن، رهبری خود را در دو قلمرو حفظ کرده بود: یکی نمایشنامه نویسی و دیگری فلسفه. دنیا آن قدر گرفتار جنگها و انقلابها، علوم و مذاهب جدید، عشق به زیبایی و جستجو برای طلا نبود که نتواند گاهی به مسائل بلاجواب ولی گریزناپذیر درست و نادرست، ماده و ذهن، آزادی و احتیاج، شرافت و خباثت، و زندگی و مرگ بپردازد. جوانان از تمام شهرهای مدیترانه، اغلب از میان هزاران دشواری، به آتن میآمدند، تا در تالارها و باغهایی که افلاطون و ارسطو خاطره تقریبا زنده خود را در آنها به یادگار گذارده بودند درس بخوانند.

در لوکیون، تئوفراستوس لسبوسی پرکار سنت مشاهده و تجربه را ادامه داد. مشائیون (پیروان ارسطو) بیشتر عالم بودند تا فیلسوف، و خود را وقف تحقیقات تخصصی در حیوان شناسی، گیاهشناسی، زندگینامه نویسی، و تاریخ علم، فلسفه، ادبیات، و حقوق میکردند. تئوفراستوس در سی و چهار سال که رهبری لوکیون را داشت (۳۲۲ - ۲۸۸)، در بسیاری از رشته‌های علمی گام برداشت، و چهار صد جلد کتاب منتشر کرد که تقریبا هر مبحثی را از عشق تا جنگ مورد بحث قرار میدادند. او، در رساله در باب ازدواج جنس لطیف را سخت مورد حمله قرار داد. در پاسخ آن، معشوقه اپیکور، به نام لئونتیون، رساله دانشمندانهای نوشت که پاسخ دندان شکنی به جزوه او بود. با این حال، آتنایوس، این جمله پراحساس و لطیف را به تئوفراستوس نسبت میدهد که: ((زیبایی به واسطه تواضع زیبا میشود.)) دیوجانس لائرتیوس او را ((خیرترین مردان و بسیار مهربان)) معرفی میکند. وی در فصاحت چنان بود که نام اصلیش در مقابل لقبی که ارسطو به او داده بود، و معنایش این بود که مانند خدا سخن میگوید، از یادها رفت.

چنان محبوبالقلوب بود که دو هزار دانشجو در محضر درسش حاضر میشدند، و مناندروس از جمله باوفاترین پیروانش بود. نسلهای بعدی با دقت خاصی کتاب شمایل او را حفظ کردند، و این نه تنها به خاطر شکل ادبی آن بود، بلکه بیشتر به دلیل آن بود که عیوبی را که مردم به دیگران نسبت میدهند سخت مورد طنز قرار میداد. در جایی، گارولوس ((با ستایش زن خود شروع و رویایی را که شب قبل دیده نقل میکند، و تمام غذاهایی را که سرشام خورده به تفصیل شرح میدهد،)) و نتیجه میگیرد: ((ما به هیچ وجه دیگر آن انسانهایی که بودیم نیستیم.)) و جایی، مرد ابلهی را شرح میدهد که: ((وقتی به تئاتر میرود، در پایان نمایش، در حین خواب بر جای میماند... بعد از شام مفصلی که خورده مجبور است بیدار شود و نیمه خواب و بیدار مراجعت کند، در خانه همسایه را عوضی میگیرد و سگ همسایه او را میگزد.)) یکی از چند حادثه معدود زندگانی تئوفراتسوس صدور فرمانی دولتی بود (۳۰۷) در لزوم تصویب انتخاب رهبران مکاتب فلسفی از طرف مجلس شورا. در همان زمان، آگنونیدس او را به اتهام کهنه ناپرهیزگاری متهم کرد. تئوفراستوس بی سر و صدا آتن را ترک گفت، ولی آن قدر دانشجو به دنبال او از شهر بیرون

رفت که دکانداران شکایت کردند که کاسبی آنها از رونق افتاده است. سالی نگذشت که فرمان نسخ، حکم محکومیت ملغی، و از اتهام مبرا شد؛ و تئوفراستوس پیروزمندانه به آتن مراجعت کرد تا ریاست لوکیون را بر عهده گیرد مقامی که تا روز مرگش در هشتاد و پنج سالگی داشت. میگویند که ((تمام آتن)) در تشییع جنازه او شرکت داشتند. مکتب مشائیون بعد از او چندان نپائید. علم، آتن فقیر را ترک گفت و به اسکندریه ثروتمند رفت، و لوکیون که خود را وقف تحقیقات علمی کرده بود به گمنامی فقیرانهای فرو رفت.

در این فاصله، در آکادمی، سپئوسیپوس جانشین افلاطون، و کسنوکراتس جانشین سپئوسیپوس شده بود.

کسنوکراتس ربع قرن (۳۳۹ - ۳۱۴) بر مدرسه ریاست کرد و به فلسفه به خاطر سادگی شرافتمندانه زندگیش افتخارات تازهای داد. غرق در مطالعات و تدریس، سالی یک بار آکادمی را برای دیدن تراژدیهای دیونوسوسی ترک میگفت، و گویند همینکه در شهر راه میرفت ((جمعیت انبوه و پر سر و صدای شهر راه را بر او باز میکردند تا بگذرد.)) از دریافت حقالتدریس سر باز میزد و در نتیجه آن قدر فقیر شد که نزدیک بود به خاطر نپرداختن مالیات به زندان بیفتد، که دمتریوس فالرومی مالیات عقب افتاده او را پرداخته، از زندان نجاتش داد. فیلیپ مقدونی میگفت که در میان تمام سفیران آتنی که به دربار او رفتند تنها کسی که فسادناپذیر بود کسنوکراتس بود. شهرت شرافتمندی او باعث دلخوری فرونه شد؛ و وقتی، متظاهر به اینکه در تعقیبش هستند، به منزل او پناه برد، و چون دید یک تختخواب بیشتر ندارد، خواهش کرد که با او همبستر شود، کسنوکراتس به خاطر انسانیت رضا داد، ولی در مقابل دلربایی و وسوسه او آن قدر سردی نشان داد که فرونه از بسترش گریخت و به دوستانش شکایت برد که به جای انسان با مجسمه همبستر شده بوده است. کسنوکراتس رفیقهای جز فلسفه نمیگرفت.

با مرگ او، فلسفه مابعدالطبیعی یونان در همان باغی که معبد آن بود به انتها رسید. جانشینان افلاطون ریاضیدان و عالم اخلاقیات بودند و کمتر وقت خود را صرف مسائلی انتزاعی میکردند که روزی آکادمی را به هم ریخته بود. مبارزات شکاکانه زنون الئایی، ذهن گرایی هراکلیتوس، تردید عالمانه گورگیاس و پروتاگوراس، نفی مابعدالطبیعی سقراط و آریستیپوس و ائوکلیدس مگارایی دوباره بر فلسفه یونان سیادت پیدا کرد؛ ((عصر خرد)) سپری شده بود. تمام فرضیهها به بازی گرفته شده، فراموش شده بودند، و اسرار جهان هنوز حل نشده باقی بود؛ مردم ازغور در مسائل عالم، که حتی درخشانترین مغزها از درکش عاجز بودند، خسته شده بودند. ارسطو فقط در یک مطلب با افلاطون موافق بود و آن اینکه امکان دارد که حقیقت بالاخره کشف شود؛ و پورهون، با اظهار اینکه هم افلاطون و هم ارسطو بیش از هر مطلب دیگر سر این موضوع اشتباه کردهاند، میرساند که اصولا مردم اعتقاد خود را از دست داده بودند.

پورهون در الیس به سال ۳۶۰ متولد شد. همراه قشون اسکندر به هند رفت، و در آنجا در مکتب مرتاضان درس خواند؛ و شاید از همانجا چیزی از فلسفه شک را، که با نام او همراه است، هدیه آورد. پس از بازگشت به الیس در نهایت فقر به تدریس فلسفه پرداخت. وی متواضعتر از آن بود که کتابی بنویسد و اظهار فضل کند، ولی شاگردش تیمون فلیوسی، در سلسله طنزهایی که نوشت، عقاید او را به دنیا معرفی کرد. عقاید او اصولا بر سه پایه استوار بود: هیچ امری مسلم نیست؛ مرد عاقل قضاوت نمیکند و به جای اینکه دنبال حقیقت برود به دنبال راحتی و آسایش میرود؛ و از آنجایی که تمام فرضیات محتملا غلطند، انسان بهتر است که اساطیر و قراردادهایی را که در هر عصر و در هر مکان قبولیت عام دارند بپذیرد. نه حواس و نه منطق هیچکدام دانشی را که بشود به آن اطمینان کرد به بشر نمیدهند: حواس شی را در هنگام درک غیر آنچه هست جلوه میدهد، و منطق نوکر دست به سینه تمناهاست. قیاس بی نتیجه است، زیرا هر فرضی متضمن نتیجهای است که از خود آن حاصل میشود. ((هر استدلالی استدلال متضادی دارد.)) یک امر بخصوص ممکن است تحت شرایط و حالتهای متفاوت مطبوع یا نامطبوع واقع شود؛ یک

شی خاص ممکن است کوچک یا بزرگ، زشت یا زیبا جلوه کند; یک تجربه واحد ممکن است بنابر زمان و مکان مختلف خلاف اخلاق باشد یا موافق آن; خدایان واحد، بنا به ملل مختلف بشری، موجود یا مفقودند; همه چیز عقیده است و حقیقت وجود خارجی ندارد. بنابراین، در منازعات، طرف گرفتن، طرز زندگی دیگران را ترجیح دادن، یا به گذشته و آینده حسرت خوردن احمقانه است; تمنا و اشتیاق فریبی بیش نیست. حتی معلوم نیست که زندگی خوب و مرگ بد باشد; آدم عاقل نباید نسبت به هیچکدام پیشداوری داشته باشد. بهتر از همه رضایت و تسلیم است، کوشش در راه اصلاح دنیا بی نتیجه است، باید مشکلات آن را با حوصله تحمل کرد، نباید دچار تب پیشرفت شد، بلکه باید به صلح و آرامش راضی بود. پورهون واقعا میکوشید که از این فلسفه نیمه هندی در زندگی تبعیت کند.

در کمال خشوع و خضوع به عادات و پرستش الیس تن در داد، و کوششی نکرد که از خطر برهد یا زندگی خود را طویل کند; در سن نود سالگی مرد. همشهریانش چنان به او به نظر احترام مینگریستند که به افتخار او فیلسوفان را از مالیات معاف کردند.

از ریشخندهای روزگار آنکه، این پیروان افلاطون بودند که حمله به فلسفه مابعدالطبیعه را دنبال کردند.

آرکسیلائوس، که در سال ۲۶۹ رئیس ((آکادمی متوسطه)) شد، نظر افلاطون را در رد دانش حسی به همان اندازه پورهون مورد شک قرار داد; شاید هم تحت تاثیر او قرار گرفته بود. آرکسیلائوس مینویسد: ((هیچ چیز مسلم نیست، حتی خود این مطلب.)) وقتی به او گفتند که چنین مکتبی زندگی را غیرممکن میکند، جواب داد که زندگی مدتها توانسته است با احتمالات سر کند. یک قرن بعد، یکی دیگر از پیروان مقتدر مکتب شکاکان ((رئیس آکادمی جدید)) شد، و موضوع تشکیک عام را به مرحله نیستی گرایی ذهنی و اخلاقی رساند. کارنئادس کورنهای، که در حدود سال ۱۹۳ مانند یک آبلار یونانی به آتن آمده بود، با دقت محیلانه ناراحت کنندهای تمام مکاتبی را که خروسیپوس و سایر معلمانش تدریس میکردند رد کرده، زندگی را بر آنها دشوار میساخت. چون ایشان به عهده گرفته بودند که او را منطقی تربیت کنند، (با استناد به منطق پروتاگوراس) به آنها میگفت: ((اگر منطق من درست است که چه بهتر، و اگر غلط است شهریه مرا پس بدهید. وقتی مکتب خود را عرضه کرد، یک روز له و روز دیگر علیه موضوعی اظهار نظر میکرد، و از هر دو چنان دفاع مینمود که در واقع هر دو را باطل اعلام داشت. در تمام وقت، شاگردان و زندگینامه نویسانش بیهوده میکوشیدند که نظریات واقعی او را دریابند. حتی به عهده گرفت که با نوع انتقادی که افلاطون و کانت از احساس و استدلال کردهاند، واقعپردازی مادیگرانه رواقیون را رد کند. کارنئادس عقیده داشت که هیچ امری قطعی نیست، و به شاگردانش میآموخت که به احتمالات و رسوم زمان خود قناعت کنند. چون به عنوان یکی از اعضای هیئت نمایندگی یونان به روم رفت (۱۵۵)، با سخنان خود در سنای روم، که طی آن یک روز از عدالت دفاع میکرد و روز دیگر آن را رویایی غیر عملی میدانست، سناتورها را تکان داد: اگر روم میخواهد که واقعا عدالت را رعایت کند، میبایست تمام آنچه به علت داشتن ارتش برتر از سایر کشورهای مدیترانه گرفته به آنها بازگرداند. در روز سوم، کاتو هیئت نمایندگی را، به عذر اینکه برای اخلاق عمومی خطرناک است، به آتن بازگرداند. شاید پولوبیوس، که در آن زمان به عنوان گروگان همراه سکیپیو بود، این سخنان را شنیده یا راجع به آن مطلبی به گوشش خورده که با عصبانیتی که خاص مردان اهل عمل است علیه آن فیلسوفان سخن گفت:

آنها، در بحثهایی که در آکادمی میکنند، خود را برای هر گونه سخنرانی و بحث و جدل کاملا آماده میسازند. برخی از آنها، برای مغشوش کردن ذهن شنوندگان خود، متوسل به چنان ضد و نقیض گوییهایی میشوند، و در اختراع مطالب خوش ظاهر چنان طبع روانی دارند، که شنونده بیچاره به حیرت میافتد که آیا واقعا ممکن است که مردم آتن بتوانند بوی نیمرویی را که در افسوس میپزند استشمام کنند، و سرگردانند که آیا در تمام مدتی که ایشان در آکادمی مشغول بحث و مطالعه بودهاند در رختخواب منزلشان در خواب مشغول نوشتن رساله نبودهاند!... و از همین

علاقه وافری که به ضد و نقیض گویی دارند فلسفه را به این بدنامی کشیدهاند... اینان چنان شوری در مغز جوانان ما رسوخ دادهاند که هرگز به خود زحمت نمیدهند درباره مسائل اخلاقی و سیاسی، که مفید به حال شاگردان فلسفه است، مغز خود را به فکر اندازند، بلکه زندگی خود را بیهوده در راه ابداعات باطل صرف میکنند.

II – فرار اپیکوری

گرچه پولوبیوس سالهای متمادی نظریه پردازان را چنین توصیف میکرد که زندگی خود را در تاروپود فرضیات و خیالبافی گم کردهاند، در این فرض خود که مسائل اخلاقی جذابیت خود را برای ذهن یونانی از دست داده در اشتباه بود. برعکس، درست همین کشش اخلاقی بود که، به عنوان نحله غالب، جایگزین فلسفه طبیعی و مابعدالطبیعی شد. مسائل سیاسی واقعا در پس پرده فراموشی افتاده بودند، زیرا آزادی بیان را حضور یا خاطره پادگانهای سلطنتی در مخاطره میانداخت; و برای همه کس روشن بود که آزادی ملی بستگی به اطاعت و سکوت دارد. شکوه حکومت آتنی از بین رفته بود، و فلسفه ناچار بود که با جدایی اخلاق از سیاست، که در تاریخ یونان سابقه نداشت، بسازد. و مجبور بود راهی بیابد که برای فلسفه قابل اغماض و در عین حال با عدم فعالیت سیاسی سازگار باشد. بنابراین، وظیفه خود را دیگر در این نمیدید که حکومت عادلی به وجود بیاورد، بلکه در آن میدید که افراد را قانع و متکی به نفس بار بیاورد.

تحول اخلاقی اکنون دو جهت متضاد داشت. یکی از هراکلیتوس، سقراط، آنتیستنس، و دیوجانس تبعیت میکرد و فلسفه کلبیان را گسترش داده و به رواقیان میرساند; دیگری از فلسفه ذیمقراطیس سرچشمه گرفته شدیدا به آریستیپوس متکی بود و مکتب کورنهای را به مکتب اپیکوری میپیوست. هر دوی این نحلهها، که عکس العملهایی فلسفی در برابر انحطاط مذهبی و سیاسی بودند، از آسیا میآمدند: رواقیون از وحدت وجود و جبر و تفویض و رضا و توکل سامیها ریشه میگرفتند; اپیکوریها از یونانیان لذتپرست سواحل آسیایی سرچشمه داشتند.

اپیکور به سال ۳۴۱ در ساموس متولد شد. در ۱۲ سالگی عاشق فلسفه شد; در نوزده سالگی به آتن رفت و یک سال در آکادمی به سر برد. مانند فرانسیس بیکن، ذیمقراطیس را به افلاطون و ارسطو ترجیح میداد و از افکار او مصالح زیادی برای بنای فلسفه خود گرفت. از آریستیپوس حکمت لذت و از سقراط لذت حکمت را آموخت، و از پورهون آسودگی و فراغ بال و واژه پرطنینی برای آن آتاراکسیا (صفای روحی) را به عاریه گرفت. او قاعدتا باید با علاقه سرنوشت فیلسوف معاصرش، تئودوروس کورنهای، را تعقیب کرده باشد. تئودوروس چنان بی پروا درس ناپرهیزگاری و خدانشناسی میداد که شورای آتن او را به جرم بیدینی محکوم نمود - و این درسی بود که اپیکور فراموش نکرد. سپس به آسیا برگشت و در کولوفون، موتیلنه، و لامپساکوس به تدریس فلسفه پرداخت. مردم شهر اخیر چنان تحت تاثیر عقاید و شخصیت او قرار گرفتند که از اینکه او را در شهر دوردستی از وطن خویش نگاه داشتهاند شرمسار شدند، ۸۰ مینا (چهار هزار دلار) جمع آوری کرده، خانه و باغی خارج از آتن برایش خریدند، و به عنوان خانه و مدرسه به او تقدیم کردند. اپیکور در سال ۳۰۶، یعنی در سی و پنج سالگی، در این خانه منزل کرده، به مردم آتن فلسفهای آموخت که فقط از لحاظ اسم اپیکوری بود. اجازه دخول زنان به مدرسهاش یکی از نشانهای رشد آزادی زنان بود که حتی به محفل کوچکی چون اجتماع او راه یافته بودند. اپیکور به موقعیت اجتماعی و نژادی وقعی نمیگذاشت: روسپیان چون کدبانوها، و بردگان چون آزادمردان همگی به مدرسهاش راه داشتند، محبوبترین شاگردش غلام خودش موسیس بود. لئونتیون روسپی هم شاگرد و هم رفیقهاش بود، و نسبت به او همان قدر تعصب و حسادت میورزید که انگار همسر قانونی و شرعیش میباشد. زیر نفوذ اپیکور، این زن یک بچه بیشتر نیاورد، و چند جلد کتاب نوشت که پاکی و خلوص سبک نگارش آنها ربطی به عقاید اخلاقیش نداشت. اپیکور بقیه عمرش را در سادگی رواقی و عزلتی حزمآمیز گذراند. شعارش در زندگی این بود که ((مزاحم کسی نباید شد.)) چون آدمی وظیفه

شناس در مراسم مذهبی شهر شرکت میکرد، ولی از دخالت در سیاست ابا میورزید، و روحش را از امور دنیایی به دور نگاه میداشت. به کمی آب و پارهای نان و قدری شراب و پنیر قناعت میکرد. رقیبان و دشمنانش میگفتند که هر وقت بتواند تا گلو میخورد، و فقط هنگامی که از پر خوردن به سوهاضمه دچار میشود امساک میکند. اما دیوجانس لائرتیوس با اطمینان خاطر میگوید: ((آنان که این گونه سخن میگویند در اشتباهند. شواهد بیشماری از مهربانی بی نظیر او نسبت به همه کس هم به میهنش که با ساختن مجسمههای او محترمش شمرده، و هم به دوستانش که تعدادشان آن قدر زیاد بود که در شهر نمیگنجیدند در دست است.)) نسبت به والدینش فداکار، به برادرانش سخی، و با خدمتکارانش که در خواندن فلسفه با او شریک بودند مهربان بود. سنکا میگوید که اپیکور در میان شاگردانش چون خدایی میان انسانها بود، و بعد از مرگ او شعار شاگردانش این بود: ((آنچنان بزی که گویی چشمان اپیکور متوجه توست.)) در فواصل درسها و مشقهایش سیصد جلد کتاب نوشت. خاکسترهای هرکولانئوم قسمتهایی از اثر اساسی او را به نام در باب طبیعت برای ما حفظ کرده است. دیوجانس لائرتیوس، یعنی پلوتارک فلسفه، سیصد نامه او را به دست ما رسانده که کشفیات اخیر چند تا هم به آنها اضافه کرده است. مهمتر از همه، لوکرتیوس افکار اپیکور را در بزرگترین اشعار فلسفی جاویدان ساخته است.

اپیکور که شاید پی برده بود که فتوحات اسکندر صدها کیش رازوری شرقی را به اجتماع یونان وارد میکند، با اظهارات موثری هدف فلسفه را آزاد کردن بشر از ترس، بخصوص ترس از خدایان، تبیین کرد. وی از مذهب بیزار است، زیرا به عقیده او مذهب در جهل پیشرفت میکند، آن را ترویج مینماید، و زندگی را از وحشت جاسوسان آسمانی و خشم و غضب بیرحمانه و مکافاتهای بی انتها تیره و تار میسازد. اپیکور میگوید که خدایان موجودند، در فضاهای لایتناهی و بی پایان میان ستارگان از زندگانی آرام و جاودانی برخوردارند، ولی عاقلتر از آنند که نگران امور موجودات کوچک و پستی چون نوع انسان باشند. دنیا را نه خدایان ساختهاند و نه رهبری آن با ایشان است. چطور آن موجودات اپیکوری آسمانی میتوانند دنیایی چنین متوسط، عرصهای چنین آمیخته از نظم و بی نظمی، و زیبایی و رنج بسازند اپیکور سپس اضافه میکند که خودتان را با این فکر تسلا دهید که خدایان دورتر از آنند که به انسان بیش از خوبی بدی کنند. آنها نه میتوانند نظاره گر شما باشند، نه میتوانند کارتان را قضاوت کنند، و نه میتوانند به دوزختان بیندازند.

اما راجع به خدایان شیطانی، این موجودات بدبخت زاییده کابوسهای ما هستند. اپیکور، پس از رد کردن مذهب، به رد کردن مابعدالطبیعه میپردازد. ما نمیتوانیم از دنیای ماورای احساس چیزی بفهمیم; عقل باید خود را با تجربه حواس راضی کند، و باید این تجربیات را به عنوان آزمایش نهایی حقیقت بپذیرد. عصاره مسائلی که لاک و لایبنیتز در دو هزار سال بعد مطرح کردند، در این یک جمله خلاصه میشود: اگر دانش از حواس حاصل نمیشود، پس از کجا میآید و اگر حواس ما قاضی نهایی حقایق نیست، پس چگونه میتوانیم در جستجوی چنین معیاری برای خرد برویم که اطلاعات لازم برای آن از حواس گرفته میشود مع هذا حواس اطلاعی درباره دنیای خارج به ما نمیدهد; حواس خود شی عینی را درک نمیکند. بلکه فقط اتمهای ریزی که بر هر قسمت خارجی آن شی پراکندهاند، بر حواس ما المثنای کوچکی از اصل و شکل آن بر جای میگذارند. بر فرض لازم باشد که نظریهای برای دنیا قایل شویم (که آن هم واقعا لزومی ندراد)، بهتر است نظر ذیمقراطیس را بپذیریم که هیچ چیز وجود ندارد، یا برای ما معلوم نتواند بود; ما نمیتوانیم جز جسم و فضا چیزی درک کنیم یا حتی تصور نماییم، و هر جسمی متشکل از اتمهای لایتجزا و غیر قابل تغییر است. این اتمها نه رنگ دارند، نه حرارت، نه صدا، و نه بو; این خواص را تشعشعات ذرهای اشیا بر اعضای حسی ما به وجود میآورند. لیکن البته این اتمها از حیث اندازه و وزن و شکل مختلفند، زیرا فقط با این فرض است که گوناگونی بینهایت اشیا را میتوان توجیه کرد. اپیکور میخواهد که طرز عمل اتمها را فقط بر مبنای اصول مکانیکی

بیان کند، ولی چون به علم الاخلاق بسیار بیشتر از کیهانشناخت علاقهمند است، و مایل است که آزادی اراده را سر منشا مسئولیت اخلاقی و حایل و پشتیبان شخصیت بداند، ذیمقراطیس را در وسط آسمان و زمین معلق رها کرده، نوعی خودرویی برای اتمها فرض میکند; به این معنا که اتم هنگام سقوط در فضا کمی از حالت عمودی منحرف شده، وارد در ترکیباتی میشود که چهار عنصر را میسازند و چهار عنصر موجد پیدایش اشیای گوناگون میشوند. دنیاهای بیشماری هست، ولی عاقلانه نیست که ما خود را به آنها پایبند سازیم. میتوان فرض کرد که خورشید و ماه به همان بزرگی هستند که به نظر میرسند، و سپس میتوانیم وقت خود را مصروف مطالعه در وضع انسان بکنیم.

انسان کاملا محصول طبیعت است. زندگی احتمالا خود به خود در اثر تولد نسل به وجود آمده، و بدون هیچ نقشه قبلی از راه انتخاب طبیعی بهترین نوع تحول یافته است. ذهن چیزی جز نوع دیگری از ماده نیست. روح جوهر مادی ظریفی است که در تمام بدن پراکنده است. روح فقط توسط بدن میتواند احساس یا عمل کند و با مرگ بدن میمیرد. با این وصف، شور باطن ما به ما میگوید که اراده آزاد است، و گرنه بشر در صحنه زندگی آلت بی معنایی بیشتر نبود. بهتر است که برده خدایان مردم باشیم تا برده الاهگان سرنوشت فیلسوفان.

وظیفه اصلی فیلسوف توضیح دنیا نیست، زیرا جز هرگز به کل پی نمیبرد، بلکه آن است که ما را در جستجوی خوشی و کامرانی رهبری کند. ((آنچه مورد نظر ماست مجموعهای از نظامها و عقاید بیهوده نیست، بلکه هدف ما زندگیی است که خالی از هر گونه ناآرامی و اضطراب باشد.)) بر مدخل باغ اپیکور این جمله افسانهای واردان را استقبال میکرد: ((ای میهمان، به تو در اینجا خوش خواهد گذشت، زیرا در اینجا خوشی والاترین نیکیها دانسته میشود.)) در این فلسفه، فضیلت به خودی خود هدف نیست، تنها وسیله لازمی است برای رسیدن به خوشبختی. ((ممکن نیست بتوان زندگی خوشی داشت، بدون اینکه جنبه حزم و شرافت و عدالت را در نظر نگرفت; و ممکن نیست که با حزم و شرافت و عدالت زندگی کرد، بدون اینکه خوش بود.)) تنها فرض مسلم فلسفه این است که لذت خوب است و درد بد. لذتهای نفسانی و جسمی فی نفسه مشروعند و عقل میتواند مشروع بودن آنها را تشخیص دهد، ولی از آنجایی که پیروی از لذات ممکن است عواقب شیطانی داشته باشد، به عاقل تمیز دهندهای محتاجند که فقط شعور است.

بنابراین، وقتی میگوییم که لذت بزرگترین خوبیهاست از لذات آدمی هرزه و عیاش یا لذات نفسانی گفتگو نمیکنیم... بلکه قصدمان آزادی بدن از رنج و خلاصی روح از اضطراب است. زیرا مشروبخواری دایمی و لهو و لعب، یا معاشرت با زنان، یا شرکت در ضیافتها، و خوردن ماهی و اغذیه گرانبها نیست که زندگی را مطبوع میسازد، بلکه تفکر و اندیشه عاقلانه است که دلایل هر انتخاب و امتناعی را میسنجد و عقاید پوچی را که موجب اغتشاش فکر و آزار روح هستند طرد مینماید.

بالاخره، فهم نه تنها بالاترین فضیلت که بهترین خوشبختی نیز هست، زیرا بیش از هر خصلت دیگری به ما کمک میکند که از درد و رنج بپرهیزیم. عقل تنها نجات دهنده ماست: ما را از اسارت شهوات، ترس از خدایان، و وحشت مرگ خلاص میکند; به ما میآموزد که چگونه مصایب را تحمل کنیم و از خوبیهای ساده زندگی و خوشیهای ملایم روحی لذت عمیق و پایدار ببریم. اگر از روی شعور مرگ را قضاوت کنیم، میبینیم که چندان وحشتناک نیست; دردی که از مرگ متحمل میشویم، ممکن است بمراتب کوتاهتر و ملایمتر از آن باشد که بارها در زمان حیات دچارش گشتهایم; توهمات ابلهانه ما از مرگ است که آن را اینهمه وحشتناک جلوه میدهد. چون خوب بنگریم میبینیم که مرد عاقل با چه سهولت و ارزانی میتواند راضی و شاد باشد: هوای خوب، غذای ارزان، پناهگاه مناسب، یک رختخواب، چند کتاب، و یک دوست. ((هر چه طبیعی است بآسانی حاصل میشود، فقط آنچه بیهوده است خرج زیاد میطلبد.)) نباید زندگی خود را برای به دست آوردن تمام تمنیات دلمان فرسوده کنیم: ((اگر دست نیافتن به

خواسته‌های دل، موجد درد و حرمان نگردد، میتوان آنها را نادیده گرفت.)) حتی عشق، ازدواج، و بچه دار شدن لازم نیست; به ما لذت آنی میدهند، ولی ناراحتی دایمی به وجود میآورند.
عادت دادن خود به زندگی ساده و طرق سهل تقریبا تنها راه مسلم سلامتی است. مرد عاقل به آتش جاهطلبی خود را نمیسوزاند، و خود را به شهوت شهرطلبی دچار نمیسازد، بر خوشبختی دشمنان و حتی دوستان خود رشک نمیبرد، از رقابت تب آلود شهر و طوفان تقلاهای سیاسی حذر میکند; به دنبال آرامش روستا میرود، و مطمئنترین و عمیقترین خوشیها را در آرامش جسم و جان میطلبد. و چون بر شهوات و تمنیات خود لگام میزند، بدون تظاهر زندگی میکند، و ترسها را بدور میاندازد، ((شیرینی طبیعی زندگی)) با بزرگترین خوشیها، یعنی آرامش، او را پاداش میدهد.
این آیین دارای صداقتی دوست داشتنی است. واقعا باعث دلگرمی است که فیلسوفی از لذت هراسان نیست، و اهل منطقی وجود دارد که حواس و نفس را میستاید. در اینجا موشکافی و باریک بینی وجود ندارد، و برای درک اسرار شور آتشینی در کار نیست. برعکس، فلسفه اپیکوری، علی رغم انتقال فرضیه اتمی، عکسالعملی است در مقابل کنجکاوی لجام گسیختهای که موجد پیدایش علم و فلسفه در یونان گردیده بود. عمیقترین نواقص این فلسفه نفی گرایی آن است: لذت را آزادی از درد، و عقل را فرار از مخاطرات زندگی میداند، برای تجرد طرحی عالی فراهم میکند، ولی کمتر به فکر زندگی اجتماعی است.
اپیکور به دولت به منزله پلیدی لازمی حرمت میگذارد، زیرا تحت حمایت آن شخص میتواند در باغ خود بدون تعرض زندگی کند، ولی ظاهرا چندان علاقهای به استقلال ملی نشان نمیدهد. در حقیقت، مکتب او حکومت سلطنتی را به دموکراسی ترجیح میدهد، زیرا تحت حکومت سلطنتی کمتر احتمال اعمال عقاید فاسد میرود نظری که کاملا با برداشت امروزیها مخالف است. اپیکور حاضر بود که هر نوع حکومتی را که در مقابل دنبال کردن بلامانع دانش و روابط دوستانه مردم مانع ایجاد نکند بپذیرد. وی به دوستی همان قدر وفادار و فدایی بود که پیشینیان او نسبت به دولت بودند. ((از بین تمام چیزهایی که عقل برای خوشبختی سرتاسر زندگی به ارمغان میآورد، دوستی از همه مهمتر است.)) دوستیهای اپیکور از لحاظ استحکام و دوام ضرب المثل است، و نامه‌های استاد همه گواهی بر صمیمیت و مهربانی او با دوستانش است. شاگردان و پیروانش این احساسات را با آغوش باز و گرمی خاص یونانی پاسخ میدادند. کولوتس جوان اولین باری که سخنرانی اپیکور را شنید، به زانو افتاد، گریست و او را خدا خواند.
سی و شش سال اپیکور در باغ خود تدریس کرد و مدرسه را به خانواده ترجیح داد. در سال ۲۷۰ به سنگ کلیه گرفتار شد. درد آن را صبورانه تحمل کرد و در بستر مرگ هنوز به یاد دوستانش بود: ((در این روز شاد که آخرین روز زندگی من است به شما نامه مینویسم. درد مثانه به نهایت درجه رسیده است، ولی آنچه در این سختی باعث شادی خاطر من است، فکر کردن درباره گفتگوهایی است که با هم میکردیم. از کودکان مترودوروس به نحوی که شایسته وفاداری مدید شما به من و فلسفه باشد نگهداری کنید.)) اموال خود را به مدرسه بخشید، به این امید که ((تا آنجا که نیروی ما اجازه میدهد... آنهایی که میخواهند فلسفه بخوانند روی نیاز را نبینند.)) اپیکور، پس از مرگ، شاگردان فراوانی از خود به جای گذاشت که آن قدر نسبت به خاطره او وفادار ماندند که قرنها حاضر نمیشدند کلمهای از تعلیمات او را تغییر دهند. مشهورترین شاگردانش، مترودوروس لامپساکوسی، بزودی یونان را با اظهارات خود متحیر یا سرگرم ساخت. او فلسفه اپیکوری را در این جمله خلاصه کرد: ((هر چه خوب است به شکم بستگی دارد.)) و مقصودش شاید این بود که لذات وظایف الاعضایی و در واقع به امعا و احشا مربوط هستند. خروسیپوس نیز، در مقابل، کتاب هنر خوشخوراکی آرخستراتوس را ((اساس فلسفه اپیکوری)) میخواند. فلسفه اپیکور که عموما سوتعبیر میگردید. درظاهر مطرود شد، ولی در خفا در سراسر یونان در محافل زیادی مورد پذیرش قرار گرفت.

یهودیانی که تمدن یونانی را میپذیرفتند، چندان دنبال این فلسفه رفتند که ربنهای یهودی لفظ اپیکوروس را تقریبا مترادف با ((مرتد)) استعمال میکنند. در سالهای ۱۷۳ و ۱۵۵ دو نفر از پیروان اپیکور را، به سبب اینکه مایه فساد اخلاق جوانانند، از روم بیرون کردند. یک قرن بعد سیسرون میپرسد: ((چطور شده که اپیکور این همه پیرو یافته است)) لوکرتیوس یکی از بهترین و زیباترین تفسیرهای موجود را در روش اپیکوری سرود. این مکتب تا عصر سلطنت قسطنطین پیروانی پرشور داشت: بعضی از آنها با طرز زندگی خود نام استاد را تا حد ((عیاشی)) و خوشگذرانی تنزل دادند; و برخی دیگر، در کمال وفاداری، اصول ساده مکتب او را که در فلسفهاش خلاصه کرده، تدریس نمودند: ((از خدایان نباید ترسید; مرگ را نمیتوان احساس کرد; هر چه را خوب است میتوان جلب کرد; و آنچه را موجب ترس و وحشت ماست میشود برطرف ساخت.))

III – مصالحه رواقیون

چون تعدادی روزافزون از پیروان اپیکور فلسفه او را پیروی از لذات شخصی تفسیر میکردند، مسئله اساسی علم الاخلاق یعنی زندگی خوب چیست حل نشده بلکه به صورت تازهای درآمده بود و آن اینکه چطور میتوان طبع (لذت طلب) افراد را با پرهیزگاری لازم برای گروه یا نژاد آشتی داد و چگونه میتوان اعضای یک اجتماع را یا از روی انگیزش، یا ترس وادار به کف نفس و از خودگذشتگی، که لازمه ادامه حیات اجتماعی است، نمود مذهب قدیم دیگر قادر به انجام این کار نبود. و نیز کشور شهرها دیگر مردمان را به از خودگذشتگی برنمیانگیختند. مردم روشنفکر یونان از مذهب رو گردانده، متوجه فلسفه شدند، و برای تسلی یافتن یا راهنمایی در بحرانها به دامن فلاسفه آویختند; از فلسفه انتظار داشتند که عقایدی دنیایی عرضه کند که به خلقت انسانی در عرصه وجود معنا و ارزش بخشد تا بشر بتواند بدون وحشت به مرگ مسلم بنگرد. فلسفه رواقیون آخرین کوششی است که دنیای باستان در راه یافتن علم الاخلاق طبیعی نموده است. زنون یک بار دیگر کوشید تا وظیفهای را که افلاطون در آن شکست خورده بود به انجام رساند.

زنون اهل کیتیون قبرس بود. ساکنان شهر قسمتی فنیقی و اغلب یونانی بودند; زنون را گاهی فنیقی و گاهی مصری خواندهاند. آنچه مسلم است وی از والدینی یونانی و سامی بوده است. آپولونیوس صوری او را مردی لاغر، دراز، و سیه چرده توصیف کرده که سرش به یک طرف متمایل بوده و ساقهای ضعیفی داشته است; و آفرودیته، با وجودی که هفایستوس از او زیباتر نبود، حتما او را به آتنه تسلیم میکرد. چون دز زندگی آلودگیهایی نداشت، در اول کار تجارت خود ثروت زیادی اندوخت، و گویند چون برای اولین بار به آتن وارد شد بیش از هزار تالنت پول نقد داشت. طبق گفته دیوجانس لائرتیوس، کشتی مال التجاره او در سواحل آتیک غرق شد و وی ثروت خود را از دست داده تهیدست و بینوا بار دیگر وارد آتن شد (۳۱۴). روزی که کنار پیشخوان کتابفروشی نشسته بود، شروع به خواندن ممورابیلیا، اثر گزنوفون، نمود، و از همانجا تحت تاثیر شخصیت سقراط قرار گرفت. پرسید: ((این مردان را امروز کجا میتوان یافت)) در همان لحظه کراتس، فیلسوف کلبی، از آنجا میگذشت; کتابفروش به او گفت: ((به دنبال آن مرد برو.)) زنون در سی سالگی در مدرسه کراتس نامنویسی کرد، و از اینکه فلسفه را کشف کرده است مسرور شد.

در این باره میگوید: ((وقتی کشتیم غرق شد سفر خجستهای کردم.)) کراتس که از اهالی تب بود، ثروت سیصد تالنتی خود را به همشهریانش بخشیده، زندگی مرتاضی درویشان کلبی را پذیرفته بود، شهوترانی رایج عصر خود را مطرود شمره گرسنگی کشیدن را شفای عشق میدانست. شاگردش هیپارخیا، که ثروتمند بود و خوراک فراوان برای خوردن داشت، به عشق او گرفتار شد و تهدید کرد که اگر والدینش او را به زنی به کراتس ندهند خودکشی خواهد کرد. والدین او به کراتس التماس کردند که او را منصرف کند، و او نیز کیسه گدایی خود را زیر پای او انداخته گفت: ((این است تمام ثروت من; اکنون فکر کن که چه میکنی)) ولی وی مایوس نشد، خانه و ثروت خود را رها کرد،

لباس درویشی پوشید، و رفیقه کراتس شد. گویند مراسم عروسی را در ملا عام انجام دادند; اما زندگیشان نمونهای از صمیمیت و وفاداری بود.

زنون سخت تحت تاثیر سادگی زندگی کلبیان قرار گرفت و به آن علاقهمند گردید. اینک پیروان آنتیستنس فرانسیسیان دنیای باستان بودند; خود را به فقر و امساک عادت میدادند، هر جا میرسیدند میخوابیدند، و از صدقه مردمی که پرکارتر از آن بودند که ادعای تقدس نمایند امرار معاش میکردند. زنون رئوس نکات اصلی اخلاقیات خود را از کلبیان گرفت، و دین خود را به آنان نیز کتمان نمیکرد. در اولین کتابش، جمهوریت، چنان زیر نفوذ آنها بود که اجتماعی اشتراکی و بیدولت را پیشنهاد کرد که در آن نه پول بود، نه مال، نه ازدواج، و نه قانون. پس از اینکه دریافت این مدینه فاضله و پرهیزگاری کلبیان امکانپذیر نیست، کراتس را رها کرد و به آکادمی رفت و شاگرد کسنوکراتس و ستیلپوی مگارایی شد. قاعدتا میبایستی که آثار هراکلیتوس را خوانده و از آنها تاثیر پذیرفته باشد، زیرا پارهای از نظرات او را آتش آسمانی به منزله روح بشر و کاینات، ابدیت قانون، کون و فساد مکرر دنیا در مکتب خود وارد کرده است. لکن عادت او این بود که بگوید که بیش از همه به سقراط مدیون است که سر منشا و ایدئال فلسفه رواقیون بوده است.

زنون، پس از سالها شاگردی متواضعانه، بالاخره در سال ۳۰۱ مدرسه خود را دایر کرد، و همان طور که زیر رواق پویکیله قدم میزد درس میداد. فقیر و غنی را یکسان میپذیرفت، ولی جوانان را راه نمیداد، و عقیده داشت که فقط مردان بالغ میتوانند فلسفه را درک کنند. چون جوانی بسیار سخن میگفت به اطلاع او میرساند که ((دلیل اینکه دو گوش داریم و فقط یک دهان آن است که کمتر بگوییم و بیشتر بشنویم.)) آنتیگونوس دوم هنگامی که در آتن بود سر درس او حاضر شد، از سر تحسین دوست او گردید، پند او را خواستار شد، اغوایش کرد تا مدتی در تجمل زندگی نماید، و دعوتش کرد تا برود و در پلا مهمان او باشد.

زنون عذر خواست و به جای خود شاگردش پرسایوس را فرستاد. چهل سال در همان رواق تدریس کرد. زندگیش آن قدر با تعلیماتش موافق بود که عبارت ((پرهیزگارتر از زنون)) در یونانی ضرب المثل شد. علی رغم نزدیکی او با آنتیگونوس، مجلس آتن ((کلید دیوارها)) را به او داد و مجسمه و تاجی برای او تصویب کرد. متن تصویبنامه از این قرار بود:

از آنجا که زنون اهل کیتیون سالهای متمادی عمر خود را در شهر ما صرف آموزش فلسفه کرده، و از هر لحاظ مرد شایستهای است، و تمام جوانانی را که در مصاحبت او بودهاند به شکیبایی و پرهیزگاری ترغیب نموده، و زندگی خودش نمونه بسیار ممتازی از این پرهیزگاری و اعتدال بوده است... بنابر رای مردم، زنون مفتخر میشود... و تاج طلایی به او هدیه میگردد... و مقبرهای در سرامیکوس به خرج دولت برای او بنا میشود.

لائرتیوس میگوید: ((در سن ۹۰ سالگی به این ترتیب وفات یافت که هنگامی که از مدرسه بیرون میرفت پایش لغزید و انگشتش شکست. مشتی به زمین کوبیده سطری از نیوبه خواند من که میآیم چرا اینسانم میخوانی< و بلافاصله خودش را خفه کرد.)) کار او را در رواق دو نفر از یونانیان آسیایی نخست کلئانتس آسوسی و سپس خروسیپوس سولی ادامه دادند. کلئانتس مشتزنی بود که با چهار دراخما به آتن آمد، و مدتی عملگی کرد و اعانه صندوق تعاون را نپذیرفت، نوزده سال زیر نظر زنون به تحصیل پرداخت، و زندگی خود را در کار و کوشش و فقر مرتاضانه گذراند. خروسیپوس دانشمندترین و برومندترین شاگردان مدرسه بود، و با عرضه ۷۵۰ کتاب، که دیونوسیوس هالیکارناسوسی آنها را نمونه ملالانگیز روشنفکری میخواند، مکتب رواقیون را شکل تاریخی داد. پس از او مکتب رواقی در سراسر خاک یونان توسعه و بخصوص در آسیا طرفداران زیاد یافت: از قبیل پانایتیوس رودسی، زنون طرسوسی، بویتوس سیدونی، و دیوگنس سلوکیهای. در اینجا ناچاریم قسمتهای پراکندهای را که از نوشتههای

فراوان پیروان این مکتب برجای مانده تلفیق کرده، تصویر مرکبی از رایجترین و بانفوذترین فلسفه دنیای باستان بسازیم.
احتمالا خروسیپوس بود که مکتب رواقی را به منطق، علوم طبیعی، و علم الاخلاق تقسیم کرد. زنون و جانشینانش از خدماتی که به فرضیه منطق کرده بودند به خود میبالیدند، لکن از تمام قلمفرساییهای آنان در این موضوع اثر قابل ملاحظهای که برای تنویر افکار مورد استفاده قرار گیرد بر جای نمانده است. رواقیون با اپیکوریان همعقیدهاند که دانش مولود حواس است، و امتحان نهایی حقیقت را منوط به ادراکاتی میدانند که، از روشنی یا تکرار، خود را به مغز میقبولانند. در عین حال، تجربه لزوما به معرفت منتهی نمیشود; زیرا بین عقل و ادراک، عواطف و شهوات قرار گرفتهاند، و ممکن است تجربه را به اشتباه منحرف سازند; چنانکه اشتیاق را به رذیلت تبدیل میکنند. عقل عالیترین وجه امتیاز بشر است و از ((خردی اصیل)) یا ((لوگوس مولد))، که عالم را اداره میکند، سرچشمه میگیرد.
خود دنیا، مانند بشر، هم کاملا مادی و هم ذاتا آسمانی است. هر چه را حواس ما دریافت میکنند مادی است، و فقط میتوانند موجد یا پذیره عمل واقع شوند. کمیتها و کیفیتها، فضیلتها و شهوات، روح و جسم، خدا و ستارگان، همه و همه اشکال یا فرایندهایی مادی هستند که فقط از حیث درجه ظرافت توفیر دارند، و گرنه اساسا یکی هستند. از طرف دیگر، هر مادهای کلا پویا و پر از حرکت و نیروست، دایما در حال پاشیده شدن و تمرکز یافتن است، و نیرویی درونی، حرارت یا آتش، دایما آن را به حرکت در میآورد. جهان در دورانهای بیشماری از انبساط و انقباض، و تحول و انحلال سیر میکند; گاهی در آتشسوزی عظیمی نابود میشود، و سپس بتدریج شکل مییابد; بعد تاریخ گذشته خود را، حتی در جزئیات آن، از سر میگیرد; زیرا زنجیره علت و معلول دایرهای است ناشکستنی با تکراری همیشگی. تمام وقایع و اعمال اراده قبلا تعیین شدهاند; غیرممکن است که عملی غیر از آن طور که مقرر شده اتفاق بیفتد، چنانکه نمیتوان انتظار داشت از هیچ شی به وجود بیاید; کوچکترین شکست در این زنجیره دنیا را متوقف میکند.
در این مکتب، خدا ابتدا، وسط، و انتهاست. رواقیون لزوم مذهب را به عنوان اساس اخلاق میشناختند; به مذهب عمومی، حتی به دیوها و فرشتگان آن، با شکیبایی مساعدی مینگریستند، و تفسیرهای تمثیلی فراوانی برای پر کردن حفرهای که بین خرافات و فلسفه موجود بود یافتند. نجوم کلده را اساسا قبول داشتند، و امور دنیا را یک رابطه رازورانه و دایم با حرکات ستارگان میدانستند; به این معنا که هر گاه اتفاق برای قسمتی از جهان بیفتد بر بقیه اثر خواهد داشت. چنانکه گویی برای مسیحیت نه تنها موازینی اخلاقی فراهم میکردند، بلکه پایه مذهبی آن را میریختند و قانون و زندگی و سرنوشت را خدایی میدانستند، و اخلاق را تسلیم آگاهانه به اراده خدایی میشناختند. خدا، مانند انسان، ماده جانداری است; دنیا جسم آن، و نظم و قانون دنیا ذهن و اراده آن است; جهان سازواره عظیمی است که خدا روح، نفس زنده کننده، منطق بارور کننده، و آتش نیروبخش آن است. گاهی رواقیون خدا را غیر وجودی تصویر میکنند، و اغلب او را الاهیتی میدانند که کیهان را با شعور بی نظیر خود طراحی و راهنمایی میکند، اجزای آن را در جهت هدفهای عقلایی با هم مرتبط میسازد، و نفع هر چیز را عاید مردان نیکوکار مینماید. کلئانتس او را با زئوس یکی میداند، و ضمن سرود نیایشی که در خور اختانون یا اشعیا است او را میستاید: تو را ای زئوس، بیش از سایر خدایان میستایند: نامهایت بیشمار است و قدرتت ابدی.
آغاز جهان از تو بود: و با قانون بر همه موجودات حکم میرانی.
ما مخلوق توییم: و ستایش تو را سزاست.
این است که سرود خوانان تا ابد قدرت تو را میستاییم.

نظام عالم مطیع اوامر توست; همچنانکه به دور زمین میگردد: با انوار کوچک و بزرگی که در هم میشوند: ای پادشاه ابدی همه، تو بزرگی، تو قادری! نه در این دنیا، نه در آسمانها، و نه در دریاها، بدون اراده تو جز آنچه شریران از نفهمی میکنند، کاری انجام نمیشود.
اما با اراده و قدرت تو حتی تبهکاران به راه راست میروند. و آنچه ناراست است راست، و بیگانه خودی میگردد.
و اینچنین از همه رنگ در این دنیا گردآوردهای و بد و خوب را کنار هم گذاردهای: که امرت همه جا و در همه چیز یکی باشد; مطاع برای همیشه.
پلیدی را از روح ما بزدای: تا بتوانیم افتخاری را که به ما دادهای به تو بازگردانیم.
و سرودخوانان، چنانکه شایسته فرزندان آدم است، ستایش تو گوییم.
انسان در مقابل جهان چون عالم صغیر است در مقابل عالم کبیر; نیز سازوارهای است دارای جسم و روح مادی. زیرا، آنچه جسم را به حرکت در میآورد یا تحت تاثیر میگذارد، یا آنچه را جسم به حرکت میاندازد یا تحت تاثیر قرار میدهد، بایستی مادی باشد. روح نیوما یا ((نفس آتشینی)) است که در بدن پراکنده است، درست مانند روح دنیا که در جسم دنیا پراکنده است. پس از مرگ جسم، روح زنده میماند، اما فقط چون انرژیی فاقد شخصیت. در آتشسوزی بزرگ نهایی، روح، چون آتمن که به برهمن میپیوندد، جذب آن اقیانوس عظیم نیرو میشود که خداست.
از آنجایی که انسان جزئی از خدا یا طبیعت است، مسئله علم الاخلاق بسادگی قابل حل است: خوبی، همکاری با خدا یا طبیعت یا قانون دنیاست. خوبی در پیروی از لذات نیست، زیرا پیروی از لذات عقل را تحت سلطه شهوات قرار میدهد که اغلب مایه خسارت جسم یا مغز میشود، و بندرت در انتها ما را ارضا میکند. خوشبختی فقط با تطبیق عاقلانه هدفها و کردار ما با مقصد و قوانین جهان حاصل میشود. تضادی بین رستگاری فرد و رستگاری کیهان نیست، زیرا قانون سعادت فرد با قانون سعادت طبیعت یکی است. اگر به مردی خوب بدی رسد موقتی است و در واقع پلیدی نیست; اگر ما کل را درک کنیم، خوبی را در پشت هر بدی که در اجزا ظاهر میشود خواهیم دید. مرد عاقل تنها آن قدر به تحصیل میپردازد که قانون طبیعت را بیابد، و آنگاه حیات خود را با آن قانون منطبق میسازد. تنها هدف و دلیل علم و فلسفه، زندگی بر حسب قانون طبیعت است. کلئانتس تقریبا به زبان نیومن اراده خود را تسلیم خدا میکند:
تو ای خدا! و تو ای سرنوشت من! مرا رهبری کنید، به آنجایی که اراده کردهاید و من با شادی از دنبال شما خواهم آمد. حتی اگر چون مرتدی با شما از سر ستیزه در آیم، سرانجام ناچار از تسلیم و پیروی از شما هستم.
بنابراین، پیرو فلسفه رواقی از تجمل و پیچیدگی و کشمکشهای اقتصادی و سیاسی احتراز دارد; به کم قانع است، و بدون شکوه و شکایت مشکلات و ناامیدیهای زندگی را میپذیرد. جز صواب و خطا، نسبت به هر چیز مرض و رنج، شهرت بد و خوب، آزادی و بردگی، و زندگی و مرگ بی اعتناست. تمام احساساتی را که مانع و سد راه پیشرفت طبیعت باشد یا صلاح و درستی آن را زیر سوال ببرد سرکوب میکند: اگر فرزندش بمیرد غم نخواهد خورد، و فرمان سرنوشت را که حتما صوابی نهفته دارد میپذیرد. او چنان به دنبال آپاتیا، یا ((فقدان احساسات))، میرود که آرامش ذهنش را در مقابل تمام حملات و ناملایمات سرنوشت، ترحم، و عشق حفظ کند. او معلمی سختیگر و مدیری بیرحم خواهد بود. معنای دترمینیسم (قضای محتوم) این نیست که خود را تسلیم مسامحه کنیم، بلکه باید خود و دیگران را اخلاقا مسئول هر عملی بدانیم که از ما سر میزند. وقتی زنون غلام خود را به سبب اینکه دزدی کرده بود میزد و غلام که مختصر دانشی آموخته بود گفت: ((سرنوشت من این بود که من دزدی کنم،)) زنون جواب داد ((و سرنوشت نیز این بود که من تو را بزنم)). رواقی پاکدامنی و تقوی را پاداش خود، و وظیفه بی چون و چرا و حکمی قطعی میداند که از شرکت او، در الاهیت حاصل شده; و در بدبختی و ناملایمات خویشتن را با این خیال تسلی میدهد که

با تبعیت از قانون الاهی بالاخره به صورت خدا در خواهد آمد. او، چون از زندگی خسته شد، و دانست که ترک آن موجب خسارت دیگری نمیشود، با خودکشی مخالفت اصولی ندارد.

کلئانتس پس از رسیدن به سن هفتاد سالگی روزه درازی گرفت; و سپس با گفتن اینکه از نیمه راه باز نخواهد گشت، آن قدر به روزه خود ادامه داد تا مرد.

با اینهمه، رواقیون مخالف معاشرت و شرکت در اجتماع نیستند، مانند کلبیون از فقر به خود نمیبالند، و در گوشهگیری و انزوا چون اپیکوریان مبالغه نمیکنند. ازدواج و خانواده را امری لازم میشمرند، ولی عشق خیالی و توهمی را نمیپسندند; رویای مدینه فاضلهای را در سر میپرورانند که در آن زنان اشتراکی هستند. حکومت را، حتی به صورت پادشاهی، میپذیرند، خاطره خوشی از کشور شهرها ندارند، و مرد عامی را ساده لوح خطرناکی میشمرند، حکومت آنتیگونوسها را به سلطنت جماعت ترجیح میدهند. در واقع به هیچ حکومتی توجه خاصی ندارند، دلشان میخواهد که همه مردمان دنیا فیلسوف باشند، تا قانون لازم نباشد. برخلاف افلاطون و ارسطو، کمال را نه در اجتماع خوب، بلکه در فرد خوب میبینند. در امور سیاسی ممکن است دخالت کنند، و هر عملی را که، هر چند به صورتی ناچیز، در جهت آزادی و حفظ شئون انسانی باشد مورد حمایت قرار میدهند، ولی هرگز به خاطر جاه و مقام خوشبختی و آسایش خود را فدا نمیکنند. ممکن است جان خود را در راه میهن خود بدهند، ولی تن به آن نوع میهن پرستی که مانع وفاداری آنها به تمام بشریت باشد نمیدهند رواقی شارمند تمام دنیاست. زنون، که در رگهایش احتمالا خون یونانی و سامی هر دو جاری بود، مانند اسکندر مشتاق بود که حدود نژادی و ملی شکسته شود، و گرایش بینالمللی او انعکاسی از اتحاد زودگذری بود که اسکندر در مشرق مدیترانه به وجود آورد. زنون و خروسیپوس امیدوار بودند که بالاخره تمام آن جنگهای بین دولتها و اختلافات طبقاتی جای به اجتماعی خواهد داد که در آن نه ملیت، نه طبقه، نه غنی و فقیر، و نه ارباب و غلام خواهد بود، و فیلسوفان بدون فشار حکومت خواهند کرد، و مردم چون برادر و اطفال یک خدا با هم خواهند زیست.

فلسفه رواقی فلسفه شریفی بود، و بیش از آنچه شکاکان امروزی متوقعند قابلیت عمل داشت. رواقیون تمام عناصر فکر یونانی را در آخرین کوشش ذهن مشترک آن عصر یک جا جمع کردند تا نظامی اخلاقی بسازند که از طرف تمام طبقاتی که کیش قدیم را رها کرده بودند پذیرفته شود; و گرچه پیروان راستین آن اقلیت کوچکی بودند، همان تعداد معدود هر جا بودند نمونه بودند. رواقیون، چون نحلههای مشابهی در مسیحیت یعنی پیروان کالون و پیرایشگران نیرومندترین مردان اخلاقی عصر را به وجود آوردند. هر چند که از لحاظ نظری مکتب رواقی خشن، و ملازم کمالی بیرحم و انتزاعی بود، در عمل مردانی شجاع، پاکدامن، و خوش نیت به بار آورد، چون: کاتوی کهین، اپیکتتوس، و مارکوس آورلیوس; نظام قضایی روم را برانگیخت تا قانونی برای ملیتهای غیر رومی وضع کند; و، تا ظهور مذهبی جدید، اجتماع قدیم را یکپارچه نگاه داشت. رواقیون به خرافات روی مساعد نشان دادند و اثر نامساعدی بر علوم گذاشتند، لیکن بوضوح به معما و اشکال عصر خود، یعنی زوال مبنای مذهبی اخلاق عمومی، پی بردند و صادقانه کوشیدند که ژرفنای بین مذهب و فلسفه را پر کنند. اپیکور یونانیان را تسخیر کرد، و زنون آریستوکراسی رومی را; و تا پایان عصر بت پرستی، رواقیون بر اپیکوریان تسلط داشتند; چنانکه همیشه این تسلط را خواهند داشت. چون مذهب جدیدی از آشوب و هرج و مرج اخلاقی و فرهنگی دنیای محتضر هلنیستی تشکیل یافت، راه پیشرفت آن توسط فلسفهای هموار شد که لزوم ایمان را شناخته، مکتبی در ریاضت، سادگی، و کف نفس تبلیغ میکرد، و همه چیز را در ذات احدیت میدید.

۱۷ – بازگشت به سوی مذهب

تنازع مذهب و فلسفه اکنون سه مرحله دیده بود: حمله به مذهب مانند دوره قبل از سقراط; کوشش در راه جانشین کردن اخلاقیات طبیعی به جای مذهب مانند دوره ارسطو و اپیکور; و بالاخره بازگشت به سوی مذهب در دوره شکاکان و رواقیون. این نهضت آخری منتهی به مکتب نوافلاطونی و مسیحیت گردید. این گونه توالی در تاریخ بارها اتفاق افتاده، و شاید هم امروز نیز در حال تکوین باشد. طالس با گالیله مطابقت میکند، ذیمقراطیس با هابز، سوفسطاییان با اصحاب دایرهالمعارف، پروتاگوراس با ولتر، ارسطو با سپنسر، اپیکور با آناتول فرانس، پورهون با پاسکال، آرکسیلائوس با هیوم، کارنئادس با کانت، زنون با شوپنهاور، و فلوطین با برگسون. شاید این تشبیه از لحاظ ترتب تاریخی درست نباشد، ولی سیر اساسی تحول یکی است.

عصر نظامهای بزرگ فلسفی راه را برای شک باز کرد شک به توانایی خرد، هم در عرصه فهم دنیا و هم در زمینه هدایت غرایز بشر به سوی نظام و تمدن. شکاکان این طرز فکر را نه در معنای فلسفه هیوم که در معنای فلسفه کانت داشتند: آنها هم به فلسفه و هم به تقید فکری شک داشتند، اساس ماده گرایی را سست کردند، و پذیرش آرام کیش قدیم را توصیه مینمودند. پورهون، چون پاسکال، مذهب را طرد نمیکرد، و بالاخره خودش روحانی اعظم و محترم شهر خویش گردید. طرد سیاست توسط اپیکوریان به خاطر اخلاق، یعنی فرار از حکومت و پناه بردن به اخلاق، تنها معرف لحظهای از حرکت آونگ بود; تمرکز بر رستگاری فردی راه را برای مذهبی باز کرد که بیشتر برای افراد جاذبه داشت تا دولت. مردمان بسیاری بودندکه برخلاف اپیکور در زندگی تسلایی نیافته بودند; فقر، بدبختی، مرض، محرومیت، انقلاب، و جنگ آنها را گرفتار کرده بود، و عقلای قوم روح آنها را تهی رها کرده بودند. هگسیاس کورنهای، هر چند که چون اپیکور از مکتب کورنهای(اصالت در رفتار و اخلاق) آغاز کرد، به این نتیجه رسید که زندگی بیش از خوشی متضمن درد و رنج، و بیش از شادی متضمن غم و سوگواری است، و تنها نتیجه منطقی هر فلسفه طبیعت گرا خودکشی است. فلسفه، چون دختری سبکسر، پس از ماجراهای شیرین و سرخوردگیهای تلخ، جستجوی خوشبختی را رها کرد، توبه کنان به سوی مادرش، بازگشت، و پایه امید و تقدس احسان را دوباره در دین جستجو کرد.

رواقیون، در عین حالی که برای روشنفکران بنایی از اخلاقیات طبیعی ساختند، کوشیدند که باورهای مابعدطبیعی را برای اخلاقیات عوام محفوظ نگاه دارند، و به مرور زمان رنگ مذهبی بیشتری به افکار اخلاقی خود دادند. زنون هر نوع وجود حقیقی خدایان مورد اعتماد مردم را منکر شد، ولی یک نسل بعد، کلئانتس پیشنهاد کرد که آریستارخوس را به جرم بدعت گذاری تعقیب کنند. زنون مدعی هیچ نوع ابدیتی برای آحاد بشر نشد، ولی سنکا از نعمات آسمانی و رستگاری بهشتی با عباراتی یاد کرد که کاملا با مذاهب الئوسی و مسیحیت مشابهت داشتند. بعد از زنون، فلسفه رواقی بیشتر شکل مذهبی گرفت تا فلسفی، و تقریبا هر فرضیهای در آن جنبه مذهبی داشت. قسمت اعظم این فلسفه در باره وجود و طبیعت خدا، تجلی دنیا از خدا، واقعیت پروردگار، تطابق تقوا با اراده خدا، برادری انسان در سایه توجه پدرانه خدا، و بازگشت غایی دنیا به سوی خدا گفتگو میکند. در این فلسفه میبینیم که گناه همان اهمیتی را دارد که بعدا در مسیحیت ابتدایی و فرقه پروتستان داشت. نیز، مانند تمام مذاهب تازه، تمام طبقات و نژادها را در خود میپذیرفت، و تجرد مرتاضانهای داشت که از کلبیون ناشی شده، به تارک دنیاهای مسیحی منتهی گردید. از زنون طرسوسی تا بولس طرسوسی قدمی بیش نبود، که میبایستی در راه دمشق در نوردیده شود.

بسیاری از عناصر آیین رواقی در اصل آسیایی و بعضی بخصوص سامی بودند. در اساس، رواقیون یکی از مراحل اصلی تمدن هلنیستی توسط مشرق زمین بودند. یونان قبل از آن هم که مغلوب روم شود دیگر یونان نبود.

فصل سی ام
پیدایش روم

I – پورهوس

پولوبیوس میپرسد: ((چه کسی تا این درجه کاهل و ناچیز است که نخواهد بداند رومیها با چه وسایل و به کمک چه نظام و سیاستی موفق شدند در کمتر از پنجاه و سه سال تمام دنیای مسکونی را تحت رقیت دولت واحد خود درآورند کاری که در سراسر تاریخ نظیر نداشت چه کسی ممکن است آن قدر غرق مطالعات دیگر باشد که مطلبی را از تحقیق و یادگیری این نکته مهمتر بداند)) البته این بررسی کاملا جایز است و شاید بعدا به آن بپردازیم; لیکن از زمانی که پولوبیوس این مطالب را مینوشت تاکنون تعداد فتوحات آن قدر بوده است که ما نمیتوانیم وقت زیادی صرف هر یک از آنها بکنیم. در این کتاب ما، سعی کردهایم نشان بدهیم که سبب اصلی غلبه روم بر یونان از هم گسیختگی درونی تمدن یونان بوده است. هیچ کشور بزرگی مغلوب نمیشود، مگر اینکه از داخل رو به فساد بگذارد. قطع جنگلها و استفاده بد از اراضی، نابود کردن فلزات قیمتی، تغییر جهت راه‌های تجاری، بر هم خوردن حیات اقتصادی بر اثر بینظمیهای سیاسی، فساد دموکراسی و خاندانهای سلطنتی، تباهی اخلاقی و بیعلاقگی به وطن، زوال و نابودی جمعیتها و جانشین شدن سربازان اجیر به جای سربازان دایمی، به هدر رفتن جان و مال انسانی در جنگهای برادرکشی، و از بین رفتن استعدادهای مردم در نتیجه انقلابها و ضد انقلابهای خونین همه اینها منابع و سرچشمه‌های حیاتی یونان را از بین برده بودند، آن هم درست هنگامی که حکومت کوچکی در کنار رود تیبر، که به دست آریستوکراسی ظالم ولی دوراندیشی ایجاد شده بود، دسته‌های سربازان جنگجو از زمینداران تربیت میکرد، همسایگان و رقیبان خود را از پا در میآورد، محصولات کشاورزی و معدنی مدیترانه را غصب میکرد، و سال به سال به ماندگاه‌های یونان نشین روم پیشرفت میکرد. تمام این اجتماعات کهن، که روزی به ثروت و دانشمندان و هنرهای خود میبالیدند، امروز در اثر جنگ و غارتهای دیونوسیوس اول و پیشرفت روم، که به صورت مرکز بازرگانی رقیبی درآمده بود، تهیدست شده بودند. قبایل بومی، که قرنها قبل به دست یونانیها اسیر شده یا به داخل سرزمینها فراری داده شده بودند، به نحو روزافزونی به تعدادشان افزوده میشد; در حالی که اربابان آنها برای آسایش خود سقط جنین و بچه کشی میکردند. دیری نگذشت که همین قبایل بومی ادعای تملک جنوب ایتالیا را کردند.

شهرهای یونانی برای جلب کمک به روم متوجه شدند; روم به کمکشان رفت و آنها را در خود مستحیل کرد. تاراس، متوحش از توسعه روم، برای جلب کمک، به شاه جوان سلحشور اپیروس متوسل شد. در آن سرزمین بدیع و کوهستانی، که ما آن را به نام آلبانی جنوبی مینامیم، از زمانی که دوریها معبدی برای زئوس در دودونا ساخته بودند، فرهنگ یونانی، پایگاه ناپایداری یافته بود. در ۲۹۵، پورهوس، که نسب خود را به اخیلس میرساند، پادشاه مولوسینها شد که قبیله برتر ناحیه اپیروس بودند. وی مردی زیبا و جسور و حکمرانی مستبد ولی محبوب القلوب بود. اتباع او میپنداشتند که وی میتواند افسردگی آنها را با گذاردن پای راستش بر پشت به خاک افتاده آنان شفا دهد. هیچ کس هم آن قدر فقیر نبود که نتواند احسان او را بلاجواب بگذارد. چون تارانتینها به او متوسل شدند، فرصت را مغتنم شمرد و به این فکر افتاد که، همان طور که اسکندر خطر شرق یعنی ایران را منکوب کرده بود، او نیز خطر غرب یعنی روم را از میان بردارد; و با این شجاعت اصالت نسب خود را به اثبات رساند. در سال ۲۸۱، با بیست و پنج هزار پیاده نظام و سه هزار سواره نظام و بیست فیل از دریای یونیا (آدریاتیک) گذشت; یونانیها فیل و فلسفه رازوری را از هند به ارمغان آورده بودند. در هراکلیا با رومیان روبرو شد و ((فتحی پورهوسی)) نصیبش شد; به این معنا که

تلفاتش، چه از حیث نفرات و چه از حیث مواد، آن قدر زیاد بود که وقتی یکی از سردارانش او را تبریک گفت، با این جواب که ((با یک پیروزی دیگر از این قبیل کارم ساخته است))، عبارتی به زبان آورد که در تاریخ به یادگار ماند. رومیها کایوس فابریکیوس را نزد او فرستادند تا اسرار را رد و بدل کنند. پلوتارک میگوید: موقع شام در میان همه گونه موضوعاتی که مورد گفتگو قرار گرفت، بخصوص یونان و فیلسوفانش کینئاس (نماینده اپیروس) از اپیکور صحبت کرد، و عقاید پیروانش درباره خدایان و اشتراک منافع جمهور و هدفهای زندگی را بر شمرد و بزرگترین خوشبختی بشر را لذتجویی دانست، امور عمومی را مزاحم سرور زندگی معرفی کرد، خدایان را از مهربانی و خشم و در واقع از هر نوع توجه به بشر بری دانست، و درباره خوبیهای آن نوع زندگانی صحبت کرد که سرشار از لذتها و فارغ از هر نوع اشتغال باشد. قبل از اینکه سخنان او تمام شود، فابریکیوس خطاب به پورهوس فریاد کرد: ((ای هرکول بزرگ! کاری کن که پورهوس و سامنیتها نیز تا هنگامی که با ما در جنگند از این فلسفه پیروی کنند.)) پورهوس، که تحت تاثیر رومیها قرار گرفته بود و از طرف دیگر امیدی به گرفتن کمک کافی از یونانیان ایتالیا نداشت، کینئاس را به روم فرستاد که برای اعاده صلح وارد مذاکره شود. سنای روم در حال موافقت با پیمان صلح بود که آپیوس کلاودیوس، کور و محتضر، خود را به داخل مجلس کشید و علیه صلح با قشون خارجیی که در خاک ایتالیا باشد اعتراض کرد. پورهوس مایوسانه دوباره به جنگ پرداخت و فتح دیگری در آسکولون نصیبش شد که بی شباهت به خودکشی نبود. بعد، ناامید از فتح روم، به سیسیل رفت تا سخاوتمندانه سیسیل را از چنگ کارتاژ خلاص کند. در آنجا کارتاژ را با قهرمانی بیباکانهای عقب راند; لیکن یا به دلیل جبن یونانیهای مقیم سیسیل در پیوستن به او، یا به دلیل اینکه رفتارش مانند هر مستبدی با ایشان ظالمانه بود، کمکی از جانب مردم به او نشد، و وی به اجبار آن جزیره را پس از سه سال لشکرکشی ترک گفت و این عبارت پیشگویانه را ادا کرد: ((چه میدان نبردی که برای روم و کارتاژ برجای گذاشتم!)) پس از آنکه با لشکریان شکست خوردهاش به خاک اصلی ایتالیا برگشت، در بنونتون شکست خورد. در آنجا، برای اولین بار، دستههای کوچک متحرک پیاده نظام برتری خود را به فالانکسهای بدون تحرک ثابت کردند، و به این ترتیب فصل جدیدی در تاریخ نظامی گشودند. پورهوس به اپیروس بازگشت. پلوتارک فیلسوف مآب میگوید:

پس از اینکه شش سال در این جنگها گذراند، و گرچه موفقیتی در امور خویش نیافت، جسارت شکستناپذیر خود را در همه این بلیات حفظ کرد و در اعمال جنگی و شجاعت شخصی و دلیری مافوق تمام شهریاران عصر خود قرار گرفت، اما آنچه با اعمال شجاعانه کسب کرده بود به امید واهی از دست داد، و در اشتیاق آنچه نداشت داشتنیها را هم از چنگ بداد.

پورهوس دوباره به جنگهای تازهای پرداخت و در آرگوس به ضرب آجری به دست پیرزنی کشته شد. در همان سال (۲۷۲) تاراس تسلیم روم شد.

هشت سال بعد روم کشمکشی را که یک قرن طول کشید برای سیادت بر مدیترانه باختری با کارتاژ آغاز کرد. پس از یک نسل جنگ و خونریزی، کارتاژ، ساردنی، و کرس و قسمتهای کارتاژ نشین سیسیل را به روم داد. در دومین جنگ کارتاژی، سیراکوز دچار اشتباه شد و جانب کارتاژ را گرفت. در نتیجه، مارکلوس آن را آن قدر تحت محاصره نگاه داشت تا مردم از گرسنگی تسلیم شدند. فاتحان شهر را چنان غارت کردند که دیگر باره کمر راست نکرد. لیویوس میگوید مارکلوس ((تزیینات سیراکوز مجسمهها و تصویرهایی که در آنجا فراوان بود را به روم منتقل کرد... حتی اگر خود کارتاژ سقوط کرده بود اینهمه غنایم به دست نمیآمد.)) به سال ۲۱۰ تمام سیسیل به دست روم افتاده بود. این جزیره تبدیل به انبار غله برای روم شد و به اقتصادی کشاورزی، که در آن تمام کارها به دست غلامان مایوس از همه

جا انجام میشد، بازگشت. صنایع راکد و تجارت محدود شده بود، ثروت به روم حمل میشد، و سکنه آزاد جزیره از میان میرفت. سیسیل به مدت هزار سال از تاریخ تمدن محو شد.

II – روم نجاتبخش

اشتباه دشمنان روم، در هر قدم، به توسعه آن کمک کرد. در سال ۲۳۰ دو نفر رومی به سکودرا پایتخت ایلوریا (شمال آلبانی) فرستاده شدند تا علیه حملات دزدان دریایی ایلوریایی به کشتیهای رومی اعتراض کنند. ملکه تئوتا، که در غنایم شریک بود، جواب داد: ((در ایلوریا رسم نیست که حکمران اتباع خود را از غنایمی که در دریا به دست میآید بازدارد.)) چون یکی از فرستادگان تهدید به جنگ کرد، ملکه دستور داد او را کشتند. روم از عذر آسانی که برای تصرف سواحل دالماسی پیدا کرده بود سخت خرسند شد و سپاهی به ایلوریا فرستاد که آنجا را تحت قیمومیت آن درآورد; این کار در سال ۲۲۹ ق‌م به همان سهولتی انجام گرفت که در ۱۹۳۹ به وقوع پیوست. کورکورا (کورفو)، اپیدامنوس (دوراتتسو)، و سایر یونانینشینهای آنجا جزو متصرفات روم گردیدند. چون تجارت یونان نیز توسط دزدان دریایی ایلوریایی خسارت فراوان دیده بود، آتن، کورنت، و دو اتحادیه نیز از این عمل روم خشنود شدند و آن را نجاتدهنده خود خواندند، سفیرانش را پذیرفتند، و رومیها را در مناسک الئوسی و بازیهای برزخی اجازه شرکت دادند.
در سال ۲۱۶، هانیبال ارتش روم را در کانای شکست داد و تا دروازه‌های روم به پیش راند. در همان هنگام که روم با بزرگترین بحران تاریخی جمهوری خود روبه رو بود، فیلیپ پنجم پادشاه مقدونیه پیمان مودتی با هانیبال امضا کرد و آماده هجوم به ایتالیا گردید (۲۱۴ ق‌م). در کنفرانس ناوپاکتوس (۲۱۳ ق‌م)، نماینده آیتولیاییها، به نام آگلائوس، پیشنهاد کرد که در این اولین جنگ مقدونی تمام یونانیها علیه خطری که در مغرب سر بر میداشت متحد گردند:
بهترین کار این است که یونانیان هرگز به جنگ یکدیگر نروند; بتوانند همیشه یکدل و یکزبان سخن بگویند و آن را عطیهای الاهی بدانند، دست به دست، مانند مردانی که از رودخانهای میگذرند، پیش روند و مهاجمان بربر را منکوب کنند، و در حفظ خود و شهرهای خود متحد شوند... زیرا چه کارتاژ رومیها را و چه روم کارتاژیها را مغلوب کند، پر واضح است که هیچ یک به سلطه خود بر سیسیل و ایتالیا قانع نخواهد بود، و مطمئنا روزی به اینجا آمده، جاهطلبی خود را فراتر از حد عادلانه توسعه خواهد داد. بنابراین، عاجزانه پیشنهاد میکنم که همگی خود را علیه این خطر حفظ کنند، و مخصوصا به جای تحلیل بردن قوای یونانیها، که آنها را طعمه خوبی برای مهاجمین خواهد ساخت، آنها را چون جسم خود بدانی و به حفظ و امنیت هر ناحیه یونان، انگار که همه جزو اعضای قلمرو کشور خودت هستند، بکوشی.
فیلیپ مودبانه به سخنان او گوش داد و تا مدتی بت یونان گردید. لکن متن عهدنامه او با هانیبال، اگر بتوان به قول لیویوس وطندوست افراطی اعتماد کرد، تصریح نموده بود که در ازای حمله فیلیپ به ایتالیا، کارتاژ، اگر در جنگی که با روم داشت غالب میآمد، به فیلیپ کمک مینمود تا مقدونیه تمام زمینلاد یونان را تحت رقیب خود در آورد. شاید به دلیل اینکه شرایط این عهدنامه به گوش ایالات یونان رسید، اغلبشان، حتی اتحادیه آیتولیایی اگلائوس، با روم علیه مقدونیه پیمان بستند و فیلیپ را در یونان دچار چنان دردسری کردند که لشکرکشی او به روم به طور نامحدود به تاخیر افتاد. در سال ۲۰۵، روم معاهدهای با فیلیپ منعقد کرد که بتواند تمام توجه خود را مصروف هانیبال گرداند، و سه سال بعد سکیپیوی مهین کارتاژ را در زاما شکست داد. چون آخرین قرن بزرگ تمدن یونان به آخر رسید، مصر، رودس، و پرگاموس، برای کمک علیه مقدونیه به روم متوسل شدند. روم به این درخواست با شروع دومین جنگهای مقدونی پاسخ داد. فیلیپ، که با مخالفت روم و تقریبا تمام یونان رو به رو شده بود، چون شیر زخم خوردهای به جنگ پرداخت. علاوه بر آن، هر مکر و حیلهای که ممکن بود به کار برد، هر چه برای مقصدش لازم بود

دزدید، و با اسیران با چنان ظلمی رفتار کرد که تمام مردان آبودوس، چون دریافتند که محاصره فیلیپ را نمیتوانند در هم بشکنند، زن و بچه خود را کشتند و انتحار کردند. در سال ۱۹۷، تیتوس کوینکتیوس فلامینینوس، یکی از نجیبزادگان رومی، از آن نوع که پولوبیوس را مفتون روم کرده بود، فیلیپ را در کونوسکفالای چنان شکستی داد که ناگهان تمام مقدونیه و در واقع تمام یونان به تسلط روم درآمد. علی رغم ناراحتی متحدین آیتولیایی فلامینینوس (که معتقد بودند آنها جنگ را بردهاند)، او، پس از گرفتن غرامتی سنگین و حمل یک کشتی پر از غنایم، به این بهانه که به مقدونیها برای دفع حملات بربرهای شمالی نیاز هست، به فیلیپ، که ضعیف شده اما برجا بود، اجازه داد که تخت سلطنت خود را حفظ کند.

سردار رومی زبان یونانی را در تارنتوم (روم تاراس را به این نام میخواند) آموخته بود، و جذابیت ادبیات، هنر، و فلسفه یونان را میدانست. ظاهرا صمیمانه مصمم بود که کشور شهرهای یونان را از تسلط مقدونیه نجات دهد، و فرصت کافی به آنها بدهد تا در صلح و آزادی به سر برند. پس از اینکه با زحمات زیاد توانست به نمایندگان رومی اثبات کند که این سیاست عاقلانه است، برای شرکت در بازیهای برزخی به کورنت، یعنی جایی که مهمترین شهرهای مهم دنیای یونان در آن جمع بودند، رفت (۱۹۶). (پولوبیوس میگوید هر یک از مردان از پهلودستی خود میپرسید که روم چه خواهد کرد.) و در آنجا توسط جارچی اعلام کرد که ((سنای روم و تیتوس کوینکتیوس سردار، پس از غلبه بر فیلیپ و مقدونیه، شهرهای زیر را آزاد کرده، پادگان خود را از آنها بیرون خواهند برد و بدون انتظار، خراج حکومت آنها را به دست خودشان خواهند داد: کورنت، فوکیس، ائوبویا، آخایا، ماگنسیا، تسالی)) یعنی تمام آن شهرهای اصلی یونان که آزاد نبودند. قسمت اعظم شرکت کنندگان که نمیتوانستند چنین عمل آزادیبخش بیسابقهای را باور کنند فریاد کردند که اعلامیه دوباره خوانده شود. چون جارچی آن را دوباره خواند، به قول پولوبیوس، ((چنان غریو شادی برخاست که آنهایی که امروز به این داستان گوش میکنند بآسانی نمیتوانند عظمت آن را درک کنند.)) بسیاری بر صحت و صمیمت اعلامیه شک کردند و پی مکر و حیلهای پشت آن میگشتند; ولی فلامینینوس همان روز دستور عقب نشینی پادگان رومی از کورنت را داد، و تا سال ۱۹۴ تمام ارتش او به ایتالیا بازگشت. یونان او را ((نجات دهنده و آزادیبخش)) لقب داد، و شادی کنان آخرین روزهای آزادی خود را آغاز کرد.

III – روم فاتح

آیتولیاییها از این ترتیب راضی نبودند. بعضی از شهرهایی که روم آزاد کرده بود روزی تحت تسلط آیتولیا بودند، ولی اکنون به اتحادیه آیتولیایی پس داده نشده بودند. جنگ دوم مقدونی به اتمام نرسیده بود که آیتولیا به آنتیوخوس سوم متوسل شد که یونان را از چنگ روم خلاص کند. پرگامون و لامپساکوس، که از شمال گرفتار گلهای ناآرام و از جنوب مورد تهدید نیروی روزافزون سلوکیها بودند، برای دفع خطر آنتیوخوس متوجه روم شدند. سنا قابلترین سردار خود، به نام پوبلیوس سکیپیو آفریکانوس، فاتح جنگ زاما، را به کمک آنها فرستاد. سرداران رومی با چند لژیون و سربازان ائومنس دوم آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند و سپس رو به شمال رفتند و گلها را بیرون راندند. رومیها سلطه خود را تقریبا بر تمام سواحل مدیترانه مستقر کردند و به ایتالیا بازگشتند. ائومنس از ابراز حقشناسی خود نسبت به روم دریغ نکرد، ولی سرزمین اصلی یونان او را، به دلیل اینکه رومیهای بربر را علیه هموطنان یونانی خود دعوت کرده بود، خائن خواند.

یونان متزلزل کمکم از اینکه مساعدت نجات دهنده گستاخ غربی خود را پذیرفته بود پشیمان شده بود. گفته میشد که گرچه فلامینینوس و جانشینانش به یونان آزادی داده بودند، لکن از هر شهری که از فیلیپ، آنتیوخوس، یا آیتولیا پشتیبانی کرده بود آن قدر غنیمت گرفته بودند که یونانیها از آزادی مشابهی در بیم بودند. در پیروزی فلامینینوس سه روز تمام قطار غنایمی که وی در مصاف گرفته بود از مقابل چشم رومیان میگذشت: در روز اول اسلحه و مهمات

و تعداد بیشماری مجسمه‌های مرمر و برنز؛ در روز دوم نه هزار کیلو نقره، هزار و پانصد کیلو طلا، و یکصد هزار سکه نقره؛ و در روز سوم یکصد و چهارده تاج. به علاوه، رومیها از طبقات پولدار علیه فقیران حمایت کرده بودند و هنوز هم میکردند و از هر گونه تظاهرات نزاع طبقاتی جلوگیری به عمل میآوردند. یونانیها صلح را به این قیمت نمی خواستند، بلکه مایل بودند آزاد باشند تا منازعات خود را خود حل کنند و آزادانه نسبت به ادعاهای ارضی یکدیگر اقدام نمایند؛ خلاصه آنکه از سکون و فقدان تحول ناراحت بودند. دیری نگذشت که دو اتحادیه رقیب اختلاف پیدا کردند و به جان هم افتادند. هر شهر یا دستهای دعوای خود را به سنای روم عرضه میکرد، و سنا هیئتهایی برای بازرسی و داوری میفرستاد؛ یونانیان این عمل را دخالت در امور خود تلقی میکردند و آن را بندگی میدانستند. زنجیر یوغ خارجی نامرئی ولی واقعی بود، و سال به سال تمام مردم یونان جز ثروتمندان این زنجیر را به نحو بارزتری احساس میکردند و دعا مینمودند که آن نوع آزادی زودتر به انتها برسد. سنا نیز کمکم گوش به سخنان آن سناتورهایی میداد که میگفتند تا روم یونان را کاملا تسخیر نکند، صلح و نظم در آنجا برقرار نخواهد شد.

در سال ۱۷۹، فیلیپ پنجم مرد و پسر بزرگش، پرسئوس، پس از مدتی نزاع و خونریزی، تخت پدر را به ارث برد. هفده سال صلح و آرامش اقتصاد مقدونی را به صورت اول برگردانده بود، و نسل جدیدی از جوانها برای زمان جنگ پرورش یافته بود. پرسئوس با سلوکوس چهارم پیمان مودت بست و دختر او را به زنی گرفت؛ رودس نیز با این اتحادیه همپیمان شد و قسمتی از نیروی دریایی خود را همراه عروس کرد.

یونان جشن گرفت و در وجود پرسئوس امید زندهای علیه قدرت روم مشاهده کرد. ائومنس دوم، از ترس نابود شدن استقلال پرگامون، به روم رفت و سنا را برانگیخت که به خاطر او مقدونیه را نابود کند. در برگشت به وطن، نزدیک بود ائومنس در یک نزاع خصوصی کشته شود؛ و این موضوع بهانه خوبی به دست روم داد که پرسئوس را متهم به دسیسه سازی برای کشتن شاه کند، و به دنبال یک سلسله اتهامات سیاسی، سومین جنگ مقدونی آغاز شد. فقط اپیروس و ایلوریا جرئت فرستادن کمک برای پرسئوس کردند؛ شهرهای یونانی نامه‌های پنهانی همدردی برای او فرستادند، ولی عملی نکردند. در سال ۱۶۸، آیمیلیوس پاولوس ارتش مقدونی را در پودنا در هم شکست، هفتاد شهر مقدونی را خراب کرد، طبقات عالیه مقدونی را به ایتالیا تبعید، و پادشاهی را به چهار جمهوری خراج گذار، که روابط تجاری با هم نداشته باشند، تقسیم کرد.

پرسئوس در روم زندانی شد و ظرف دو سال در اثر بدرفتاری مرد. اپیروس با خاک یکسان شد و یکصد هزار اپیروسی را به قیمت نفری یک دلار به غلامی فروختند. رودس چون دخالت عملی در جنگ نداشت بدین ترتیب تنبیه شد که مستملکاتش را در آسیا آزاد کردند و بندر آزاد رقیبی در دلوس تاسیس نمودند.

اوراق خصوصی پرسئوس به دست رومیها افتاد، و تمام کسانی که به او پیشنهاد کمک یا مرحمت کرده بودند زندانی یا تبعید شدند. هزار نفر از نمایندگان برجسته اتحادیه آخایایی، از جمله پولوبیوس، به ایتالیا تبعید شدند. آنها شانزده سال به حال تبعید به سر بردند، و هفتصد نفر آنها در این مدت مردند. نفرت مردم یونان نسبت به روم فاتح بسیار عمیقتر از تحسین قبلی ایشان نسبت به روم نجاتبخش بود.

سختیگری فاتحان نتایجی در بر داشت که روم نمیخواست. تضعیف رودس موجب آن شد که دیگر نتواند دریای اژه را حراست کند. و دزدی دریایی که تجارت را نابود میکرد از نو برقرار شد. تبعید آریستوکراتها زمینه را برای در دست گرفتن حکومت توسط رهبران افراطی در شهرهای اتحادیه آخایایی آماده کرد، و مبارزات طبقاتی شاهد یکی از شدیدترین دورانهای خود شد. ثروتمندان برای کمک به روم متوسل میشدند. و بیچیزان میخواستند که هم ثروتمندان و هم نفوذ روم برانداخته شوند. در سال ۱۵۰، بقایای تبعیدیهای آخایایی از ایتالیا بازگشتند و به آنهایی پیوستند که بر هم زدن قدرت روم را در یونان میخواستند. روم برای تضعیف قدرت آخاییها هیئتی را به یونان

فرستاد و فرمان داد که کورنت و اورخومنوس و آرگوس از اتحادیه جدا شوند. خانمهای کورنتی با فرو ریختن سطلهای زباله بر سر نمایندگان روم به آنها پاسخ گفتند. در سال ۱۴۶، اتحادیه شروع جنگ آزادیبخش را تصویب کرد، به امید اینکه لشکرکشیهای روم به اسپانیا و افریقا قوای آن کشور را متوجه خارج از یونان بسازد و در نتیجه براحتی بتواند با شرایط خود صلح را به روم تحمیل کند. آتش میهن پرستی به قلوب مردم در سراسر اتحادیه لهیب زد. بردگان را آزاد و مسلح ساختند، قرضها را بخشیدند، به فقیران وعده زمین دادند، و مالداران، که در برزخ بین سوسیالیسم و روم از ترس میلرزیدند، جواهرات و پولهای خود را با اکراه در راه آزادی ریختند.
آتن و اسپارت جدا ماندند. ولی بئوسی، لوکری، و ائوبویا دلیرانه خود را گرفتار جنگ کردند. جمهوریهای مقدونی نیز با شورش علنی علیه روم به آنها پیوستند.
سنای خشمناک ارتشی به فرماندهی مومیوس و ناوگانی به فرماندهی متلوس به یونان فرستاد. این دو نیرو کلیه مقاومتها را در هم شکست و مومیوس در سال ۱۴۶ کورنت یعنی قلعه اتحادیه را اشغال کرد. روم یا برای اینکه رقیب بازرگانی خود را در مشرق از بین بردارد چنانکه سکیپیوی کهین در همان سال کارتاژ را در مغرب از بین برمیداشت یا برای اینکه درسی به شورشیان یونانی بدهد چنانکه اسکندر در تب داده بود شهر ثروتمند تاجران و پیشهوران را به دست آتش سپرد. مردان را همه کشتند و زنان و کودکان را به بردگی فروختند. مومیوس هر چه ثروت که قابل حمل بود، از قبیل آثار هنری که کورنتیها شهرها و خانههای خود را با آنها تزیین میکردند، به ایتالیا برد. پولوبیوس شرح میدهد که چگونه سربازان رومی از تابلوهای نقاشی معروف به عنوان صفحه بازی نرد و شطرنج استفاده میکردند. اتحادیه منحل شد، و رهبرانش را کشتند. یونان و مقدونیه زیر فرمان یک حاکم رومی متحد شدند. بئوسی، لوکری، کورنت، و ائوبویا خراجگزار روم شدند; آتن و اسپارت بخشوده شدند و اجازه یافتند که تحت قوانین خود باقی بمانند. حزب مالکیت و نظم در همه جا سر برافراشت، و هر گونه کوششی در راه به راه انداختن جنگ، انقلاب، و تغییر قانون اساسی در هم شکسته شد. شهرهای پرآشوب سرانجام روی صلح و آرامش دیدند.

پایان سخن
میراث یونانی ها

تمدن یونان هنوز نمرده بود و چند قرن دیگر زندگی در پیش داشت; و وقتی هم مرد، میراثی برای ملتهای اروپا و خاور نزدیک بر جای گذاشت که در دنیا نظیر نداشته است. هر یک از مهاجرنشینهای یونانی جوهر هنر و فلسفه یونان را به رگهای فرهنگی کشورهای ساحلی به اسپانیا و گل، اتروریا و روم، مصر و فلسطین، سوریه و آسیای صغیر، و سواحل دریای سیاه تزریق کردند. اسکندریه بندری بود که بار کشتیهای تجاری و فکر و اندیشه در آن مبادله میشد: از موزه اسکندریه و کتابخانه آن آثار و نظریات شاعران، رازوران، فیلسوفان، و دانشمندان یونانی به وسیله محققان و دانشپژوهان به سوی شهرهای مدیترانه روان میشد. روم میراث یونان را به صورت هلنیستی آن اقتباس کرد; نمایشنامه نویسان مناندروس و فیلمون را تقلید میکردند; شاعرانش از سبک و میزان و موضوعهای ادبیات اسکندریه پیروی مینمودند; قوانینش بر مبنای قوانین شهرهای یونانی تدوین شدند; و بعدها حتی تشکیلات سلطنتی نیز برپایه حکومتهای سلطنتی یونانی شرقی شکل گرفت. هلنیسم بعد از فتح یونان به وسیله روم، همان طور که مشرق زمین را در واقع تسخیر کرد، روم را مسخر ساخت. به هر جا که روم قدرت خود را بسط میداد انوار تمدن هلنی منتشر میشد.

امپراطوری بیزانس فرهنگ یونانی را با فرهنگ آسیایی پیوند داد و بخشی از میراث یونان را به خاور نزدیک و اسلاوهای شمالی منتقل کرد. مسیحیان سوریه مشعل آن تمدن را به دست گرفتند و به اعراب سپردند، و آنها نیز آن را به افریقا و اسپانیا بردند. دانشمندان بیزانسی، مسلمان، و یهودی شاهکارهای یونان را عینا، یا از طریق ترجمه، به ایتالیا بردند، و در ابتدا فلسفه مکتبیون را عرضه کردند، و سپس التهاب رنسانس را موجد شدند: از زمان رنسانس تاکنون روح یونانی چنان در تمدن و فرهنگ جدید رسوخ کرده که ((تمام ملتهای متمدن، در آنچه بستگی به فعالیت ذهنی دارد، جزو مستملکات یونان هستند.)) اگر به میراث هلنی خود نه تنها آنچه را که یونانیها اختراع کردهاند بلکه هر چه را نیز که از فرهنگهای قدیمیتر اقتباس نموده و از راههای مختلف به ما انتقال دادهاند اضافه کنیم، آثار این میراث را تقریبا در تمام شئون زندگی خود مییابیم. هنرهای دستی ما، فن استخراج معدن، اصول مهندسی، فرایندهای مالی و بازرگانی، تشکیلات کارگری، و مقررات دولتی برای تجارت و صنایع همه در جریان تاریخ از روم و به واسطه روم از یونان به ما رسیده است. دموکراسیها و دیکتاتوریهای ما به نمونههای یونانی بر میگردند، وگرچه توسعه دولتها موجد نظامی از انتخابات شده که هلنیها نمیشناختند، فکر حکومت مسئول در مقابل مردم، محاکمه توسط هیئت منصفه، و آزادی فکر، بیان، نوشتن، اجتماع، و اعتقادات مذهبی عمیقانه از تاریخ یونان سرچشمه گرفته است. این عوامل بیش از هر چیز دیگر باعث امتیاز یونانیها بر شرقیها بود، و به یونانی آن استقلال روحی و جد و جهدی را میبخشید که به کرنش و سستی شرقیها نیشخند زند.
مدارس و دانشگاهها، ژیمنازیومها و ستادیومها، و بازیهای اولمپی ما به یونان بر میگردند. فرضیه اصلاح نژاد در ازدواج، موضوع خودداری و کف نفس، آیین سلامتی و زندگی طبیعی، و ایدئال کفرآمیز لذت بردن بیشرمانه از تمام حواس، صورتبندی تاریخی خود را در یونان مییابند. الاهیات مسیحی و تشریفات آن به طور کلی منبعث است از: اسرار مذهبی یونان و مصر، و مراسم الئوسی، اورفئوسی، و اوزیریسی; نظریه یونانیها در باب فرزند خدا، که جان خود را در راه نجات بشر میدهد و پس از مرگ قیام میکند; تشریفات دستههای مذهبی یونانیها، غسل تعمید، قربانی، و غذای مقدس; عقاید مربوط به دوزخ، شیاطین، اعراف، توبه، و بهشت نزد یونانیها; و لوگوس، خلقت، و آتشسوزی غایی دنیا نزد رواقیون و نوافلاطونیان. حتی خرافات ما نیز بسیار مدیون غول، لولو، جادو، لعنت و فال، و روزهای بد یمن و غیره یونانیهاست. از آن گذشته، آیا کسی هست که بدون داشتن اطلاع درباره اساطیر یونان، ادبیات انگلیسی یا یک قطعه شعرکیتس را بفهمد ادبیات غربی بدون میراث یونانی موجودیت نمییافت. الفبای غربی از یونان و از راه کومای و روم آمده است. زبان ما غربیها پر از لغات یونانی است; علوم ما با لغتها و اصطلاحات یونانی زبانی بینالمللی به وجود آورده است; دستور زبان و معانی بیان، حتی نقطه گذاری و جمله بندی همین صفحه، از اختراعات یونانی است. سبکهای ادبی غربی ما یونانی است; قصیده، نغمه عاشقانه، اشعار تغزلی، داستان کوتاه، مقاله و خطابه و زندگینامه نویسی، تاریخ، و مهمتر از همه درام ما همه یونانی و باز لغات آنها نیز یونانی است.
اصطلاحات درامهای جدید، از قبیل کمدی و تراژدی و واریته، یونانی است، و گرچه تراژدی دوره الیزابت منحصر به فرد است، نمایش کمیک تقریبا بدون تغییر از مناندروس و فیلمون از طریق پلاوتوس، ترنتیوس، بن جانسن، و مولیر به ما رسیده است. نمایشنامههای یونانی خود از زمره غنیترین میراث یونانی هستند.
هیچ چیز دیگر یونانی مانند موسیقی آنها به گوش ما غربیها غریب نیست; مع هذا موسیقی جدید (تا هنگامی که به شرق و افریقا بازگشت) از آوازها و موسیقی رقص قرون وسطی مشتق میشد که آن هم تا حدی به یونان باز میگردد. اوراتوریو و اپرا مدیون رقص جمعی همراه با آواز و درام یونان است، و نظریههای مربوط به موسیقی، تا آنجا که ما میدانیم، برای اولین بار توسط یونانیها از زمان فیثاغورس تا آریستوکسنوس بتفصیل شرح و بیان شدهاند. در نقاشی، دین ما به یونان از هر رشته دیگری کمتر است، ولی در هنر فرسکو خط مستقیمی را از پولوگنوتوس، از طریق

اسکندریه و پمپئی، تا به جوتو و میکلانژ و سپس به نقاشیهای دیواری امروزه میتوان دنبال کرد. ترکیب و تکنیک مجسمه سازی تا حد زیادی هنوز یونانی است، زیرا نبوغ یونانی به هیچ هنر دیگری به این شدت مهر استبداد خود را نزده است. دنیای امروز بتازگی میخواهد خود را از افسون معماری یونان آزاد سازد. هر شهراروپایی و امریکایی مراکز بازرگانی و مالی دارد که شکل یا سرستونهای خود را از معابد خدایان یونانی اقتباس کرده است. در هنر یونان آن دقتی را که باید در ساختن و خلق کردن مشخصات روحی اشخاص شود نمیبینیم، و آن شیفتگی که هنرمند یونانی نسبت به زیبایی و سلامت جسمی نشان میدهد، در مقابل قدرتی که در مجسمه سازی مصری و عمقی که در نقاشی چینی دیده میشود، هنرش را نابالغ جلوه میدهد، لکن درسهایی که مجسمه سازی و معماری عصر کلاسیک در اعتدال، خلوص، و هماهنگی میدهد میراث ذیقیمتی برای نژاد ماست.

اگر تمدن یونان امروزه به نظر ما آشناتر و ((مدرن))تر از تمدن هر قرن قبل از ولتر است، به این دلیل است که هلنی به منطق به اندازه ترکیب و شکل علاقهمند بود و با جسارت میخواست طبیعت را به زبان خود طبیعت بیان کند. آزادی علوم از تعلیمات مذهبی و بسط مستقل تحقیقات علمی جزئی از ماجرای بیپروای فعالیت مغزی یونانیهاست. ریاضیدانان یونانی پایههای مثلثات و حساب استدلالی را بنا نهادند و مخروطات را شروع و تکمیل کردند و هندسه سه بعدی را به چنان کمال نسبی رساندند که تا زمان دکارت و پاسکال تغییرناپذیر ماند. ذیمقراطیس با فرضیه اتمی خود به علم فیزیک و شیمی روشنایی داد. ارشمیدس، در مرزی خارج از مطالعات مجرد، تحولاتی در مکانیک به وجود آورد که نامش در سرلوحه مخترعان قرون قرار گرفت. آریستارخوس قدمهای اولیهای را که کوپرنیک بعدها به آخر رساند برداشت و شاید الهامبخش او بود. هیپارخوس، توسط کلاودیوس بطلمیوس، نظامی در علم نجوم به وجود آورد که یکی از فصول برجسته تاریخ تمدن است. اراتستن زمین را اندازهگیری کرد و نقشه آن را کشید. آناکساگوراس و امپدوکلس رئوس مطالب فرضیه تکامل را تهیه کردند. ارسطو و تئوفراستوس قلمرو حیوان و گیاه را طبقه بندی کردند، و تقریبا آثار علوی، حیوانشناسی، جنینشناسی، و گیاهشناسی را به وجود آوردند. بقراط علم طب را از رازوری و فرضیههای فلسفی خلاص کرد و با مجموعهای از قوانین آن را شرافت بخشید. هروفیلوس و اراسیستراتوس علم تشریح و فیزیولوژی را به مرحلهای رساندند که، جز در زمان جالینوس، اروپا تا دوره رنسانس روی چنین پیشرفتی ندید. در کارها و آثار این دانشمندان هوای صاف و ملایم منطق و استدلال استنشاق میشود که، گرچه همیشه انسان احساس بلاتکلیفی و بیامنی میکند، از احساسات و اوهام منزه است، شاید اگر شاهکارهای یونان را تمام و کمال در دست داشتیم، علم این کشور را عالیترین موفقیت و بزرگترین دستاورد ذهنی تمامی بشریت میخواندیم.

البته دوستار فلسفه فقط با اکراه علم و هنر را در سرلوحه میراث یونانی ما قرار خواهد داد. علوم یونانی خود زاییده فلسفه یونان بود که گستاخانه به مبارزه افسانه رفت و، با عشق و حرارت جوانی، به تحقیق و تتبعی پرداخت که برای قرنها علم و فلسفه را در جستجو و ماجراآفرینی آنها متحد کرد. بشر هرگز طبیعت را با این دید انتقادی آمیخته با شگفتی تحت مطالعه قرار نداده بود. یونانیان با اظهار اینکه گیتی دارای نظامی است که بشر میتواند به کنه آن پی ببرد عظمت دنیا را ناچیز نشمردند. منطق را به همان دلیل ابداع کردند که مجسمه سازی را به حد کمال رساندند: هماهنگی، وحدت، توازن، و ترکیب به نظر آنها هم هنر منطق و هم منطق هنر بود. یونانیان، که با کنجکاوی به دنبال حقایق و فرضیات میگشتند، نه تنها فلسفه را که مخلوق ممتاز مغز اروپایی است به وجود آوردند، بلکه هر روش و هر فرضیهای را که بتوان تصور کرد مورد نظر قرار دادند و از مسائل مهم زندگی چندان چیزی ناگفته برجای نگذاشتند.

واقعپردازی و نام گرایی، ایدئالیسم و ماده گرایی، توحید، وحدت وجود، الحاد، برابری زن و مرد و کمونیسم، انتقاد کانتی و یاس شوپنهاوری، بدویت روسو و ضد اخلاقیت نیچه، سنتز سپنسر و روانکاوی فروید کلیه آرمانها و معرفت فلسفی در اینجا هستند; در عصر و سرزمین منشا خود. در یونان مردم تنها از فلسفه گفتگو نمیکردند، بلکه طبق موازین آن میزیستند: مرجع تقلید یونانیان دانشمندان بودند نه مردان رزم و قدیسان. پس از گذشت قرنها از پس طالس، ما اکنون وارث این میراث روحبخش فلسفی هستیم که الهامبخش امپراطوران رومی، کشیشان مسیحی، طلاب فلسفه مدرسی، بدعت گذاران دوره رنسانس، افلاطونیان کیمبریجی، شورشیان عصر روشنگری، و دوستداران فلسفه امروزی بوده است. در همین لحظه شاید در تمام کشورهای دنیا هزاران روح مشتاق سرگرم خواندن آثار افلاطون باشند.

تمدن نمیمیرد، بلکه کوچ میکند، عادات و رسومش تغییر مییابد، ولی به زندگی ادامه میدهد. فساد و نابودی یک تمدن، چون مرگ و میر انسانها، برای پیدایش و نضج تمدن دیگری جای میپردازد; حیات پوست کهنه را به دور میافکند و با جوانه تازهای مرگ را غافلگیر مینماید. تمدن یونانی هنوز زنده است و با هر ذره هوای دانشی که ما استنشاق میکنیم در حرکت; و از تمدن یونانی آن قدر باقی مانده است که عمر هیچ یک از ما برای جذب آن کافی نخواهد بود. نقایص این تمدن همه بر ما روشن است جنگهای دیوانه وار و ظالمانهاش، بردگی بیتحولش، مظلوم واقع شدن زنانش، فقدان شعایر اخلاقیش، فردگرایی فاسدش و شکست تالم آورش در توام کردن آزادی با نظم و آرامش. اما آنان که به آزادی، خرد، و زیبایی حرمت میگذارند، به این معایب چندان تکیه نمیکنند. آنان، در پس تلاطم تاریخ سیاسی، صدای سولون و سقراط، افلاطون، و اوریپید، فیدیاس و پراکسیتلس، و اپیکور و ارشمیدس را میشنوند، و از اینکه چنین مردانی وجود داشتهاند احساس سپاس میکنند; پس از قرنها جدایی، مصاحبت آنان را میجویند و به یونان به منزله بامداد درخشان تمدن مغرب زمینی مینگرند که با وجود معایبش غذا و روح حیات ماست.

کتاب نامۀ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشتها به آنها ارجاع داده شده)

ADAMS, B.: The New Empire, N. Y., 1903.

AESCHYLUS: The Oresteia, Tr. Murray. London, 1928.

ANDERSON, W. J., and SPIERS, R. P.: The Architecture of Greece and Rome. London, 1902.

ARISTOPHANES: The Eleven Comedies. 2v N. Y., 1928.

ARISTOPHANES: The Frogs, and Three Other Plays. Tr .Frere, etc., every man Library.

ARISTOTLE: Art of Rhetoric . Loeb Classical Library.

ARISTOTLE: Metaphysics. 2v. Loeb Library.

ARISTOTLE: Metaphysics .Tr. M'Mahon. London, 1857.

ARISTOTLE: Nicomachean Ethics. Tr. Chase. every man Library.

ARISTOTLE: (?) Oeconomica and Magna Moralia. Loeb Library.

ARISTOTLE: On the Constitution of Athens. Tr. E. Poste. London.۱۸۹۱ ,

ARISTOTLE: Physics. 2v. Loeb Library.

ARISTOTLE: Poetics. Loeb Library.

ARISTOTLE: Politics. Tr. Lindsay. every man Library.

ARISTOTLE :Works. Tr. Smith and Ross. Oxford, 1931.

ARNOLD, M.: Essays in Criticism. A .L., Burt, N. Y., n.d.

ARRIAN: Anabasis of Alexander; Indica. London.۱۸۹۳ ,

ATHENAEUS: The Deipnosophists, of Banquet of the Learned. 3v. London.۱۸۵۴ ,

BACON, F.: Philosophical Works. Ed. J. M. Robertson. London.۱۹۰۵ ,

BAEDEKER, K.: Greece. Leipzig, 1909.

BAIKIE, J.: The Sea - Kings of Grete. London, 1926.

BAKEWELL, C.: Source Book in Ancient Philosophy. N. Y.۱۹۰۹ ,.

BALL, W. W. R.: Short Account of the History of Mathematics. London.۱۸۸۸ ,

BARON, S. W., Social and Religious History of the Jews. 3v. N .Y.۱۹۳۷ ,.

BEBEL, A.: Woman under Socialism. N. Y., 1923.

BECKER, W. A :.Charicles. Tr. Metcalfe. London, 1886.

BENSON, E. F.: Life of Alcibiades. N .Y., 1929.

BENTWICH, N.: Hellenism. Phila., 1919.

BERRY, A.: Short History of Astronomy. N. Y., 1909.

BEVAN, E. R., House of Seleucus. 2v. London of Israel. Oxford, 1927.

BIBLE, THE

BLAKENEY, J. A., Smaller Classical Dictionary. every man Library.

BOTSFORD, G. W.: The Athenian Constitution. N .Y., 1893.

BOTSFORD, G. W., and SIHLER, E. G.: Hellenic Civilization. N. Y.۱۹۲۰ ,.

BRECCIA, E.: Alexandrea ad Aegyptum. Bergamo, 1922.

BRIFFAULT, R :.The Mothers. 3v. N. Y., 1927.

BROWNE, H.: Handbook of Homeric Study. London.۱۹۰۸ ,

BURY, J. B.: History of Greece. London, 1931.

CALHOUN, G. M :.Business Life of Ancient Athens. Chicago, 1926.

CAMBRIDGE ANCIENT HISTORY) CAH): Vols. I- VIII. N. Y., 1924f.

CAPES, W.: University Life in Ancient Athens. N. Y., 1922.

CARPENTER, E.: Pagan and Christian Creeds. N. Y.۱۹۲۰ ,.

CARREL, A.: Man the Unknown. N. Y., 1935.
CARROLL, N.: Greek Women ,Phila, 1908.
CHILDE, V. G.: Dawn of European Civilization. N. Y.۱۹۲۵ ,.
CICERO: De Finibus. Loeb Library.
CICERO: De Natura Deorum. Loeb Library.
CICERO: De Re Publica. Loeb Library.
CICERO: Tusculan Disputations. Loeb Library.
COOK, A. B.: Zeus. Cambridge Univ. Press.۱۹۱۴ ,
COTTERILL, H. B.: History Of Art. 2v N. Y., 1922.
COLANANGES, F. DE :The Ancient City. Boston, 1901.
CURTIUS, E.: Griechische Geschichte. 3v .Berlin, 1887f.
DAY, C.: History of Commerce. London.۱۹۲۶ ,
DEMOSTHENES: On the Crown, etc. Loeb Library.
DEWEY, JOHN, etc .:Studies in the History of Ideas. N. Y., 1935.
DICKINSON, G. L.: The Greek View of Life. N. Y., 1928.
DIODORUS SICULUS: Library of History . 3v. Loeb Library.
DIODORUS SICULUS: Historical Library. 2v. London, 1814.
DIOGENES LAERTIUS: Lives and Opinions of the Eminent Philosophers. London.۱۸۵۳ ,
DRAPER, J. W.: History of the Intellectual Development of Europe. 2v .N. Y., 1876.
DUPREEL, E.: La Legende Socra que. Bruxelles, 1922
DYER, T .H.: Ancient Athens. London, 1873.
ELLIS, H.: Studies in the Psychology of Sex. 6v. Phila., 1911.
ENCYCLOPAEDIA BRITANNICA, 14th ed. N. Y.۱۹۲۹ ,.
EURIPIDES: Electra. Tr. G. Murray. Oxford, 1907.
EURIPIDES :Iphigenia in Tauris. Tr. G. Murray. Oxford, 1930.
EURIPIDES: Medea. Tr .G. Murray. Oxford, 1912.
EURIPIDES: Text and tr. by A. S. Way. 4v. Loeb Library.
EURIPIDES: Trojan Women. Tr. G. Murray. Oxford, 1914.
EVANS, SIR A.: The Palace of Minos. 4v. in 6. London, 1921f.
FARNELL, L. R.: Greece and Babylon. Edinburgh, 1911.
FERGUSON, W. M.: Greek Imperialism. Boston.۱۹۱۳ ,
FLICKINGER, R. C.: The Greek Theatre. Chicago, 1918.
FRAZER, SIR J .G.: Adonis, Attis, Osiris. 1935.
FRAZER, SIR J. G.: The Dying God. N. Y.۱۹۳۵ ,.
FRAZER, SIR J. G.: The Magic Art. 2v. N. Y., 1935.
FRAZER, SIR J .G.: The Scapegoat. N. Y., 1935.
FRAZER, SIR J. G.: Spirits of the Corn and of the Wild. 2v. N. Y., 1935.
FRAZER, SIR J. G.: Studies in Greek Scenery ,Legend, and History . London, 1931.
FREEMAN, E.A.: The Story of Sicily. N .Y., 1892
GARDINER, E. N.: Athletics of the Ancient World. OXford.۱۹۳۰ ,
GARDINER, PERCY.: New Chapters in Greek History. N. Y.۱۸۹۲ ,.
GARDINER, PERCY.: Principles of Greek Atr. N. Y., 1914.
GARDNER, E .A.: Ancient Athens. N. Y., 1902.
GARDNER, E. A.: Handbook of Greek Sculpture ,London, 1920.
GARDNER, E. A.: Six Greek Sculptors. London, 1910.
GARRISON ,F. H.: History of Medicine. Phila., 1929.

GIBBON, E.: The Decline and Fall of the Roman Empire. 6v. every man Library.
Glotz, G.: Aegean Civilization .N. Y., 1925.
Glotz, G.: Ancient Greece at Work. N. Y., 1926.
Glotz, G :.The Greek City. London, 1929.
GLOVER, T. R.: Democracy in the Ancient World .CAmbridge, Eng., 1927.
GOETHE, J. W. VON: Poetical Works. N. Y.١٩٠٢ ,.
GOMME, A. W.: Popula on of Athens. Oxford, 1933
GRAETZ, H :.History of the Jews. 6v. Phila., 1891f.
GREEK ANTHOLOGY: Tr. Shane Leslie. N .Y., 1929.
GREEK ANTHOLOGY: Tr. R. G. MacGregor. London, n.d.
GREEK DRAMAS :Tr. E. B. Browning, etc. N .Y., 1912.
GROTE, G.: ARistotle, 2v. London.١٨٧٢ ,
GROTE, G.: History of Greece. 12v. every man Library.
GROTE, G :.Plato and the Other Companions of Socrates. 3v. London, 1875.
HAGGARD, H .W.: Devils, Drugs, and Doctors. N. Y., 1929.
HAIGH, A. E.: The Attic Theatre .Oxford, 1907.
HALL, H. R.: Civilization of Greece in the Bronze Age. N. Y.١٩٢٧ ,.
HALL, M. P.: Encyclopedic Outline of Masonic, Hermetic, Qabbalistic ,and Rosicrucian Symbolical Philosophy. San Francisco, 1928.
HARRISON, J .E.: Prolegomena to the Study of Greek Religion. Cambridge, Eng.١٩٢٢ ,.
HARRISON, J. E.: Themis. Cambridge, Eng., 1927.
HEATH, SIR T :.Aristarchus of Samos. Oxford, 1913.
HEATH, SIR T.: History of Greek Mathema cs. 2v. Oxford , 1921
HEITLAND, W. E.: Agricola: A Study of Agriculture and Rustic Life in the Greco _ Roman World. Cambridge, Eng.١٩٢١ ,.
HERACLEITUS ON THE UNIVERSE. Tr. W. H. S. Jones. Loeb Library.
HERODES (HERODAS), CERCIDAS, AND THE GREEK CHOLIAMBIC POETS. Loeb Library.
HERODOTUS: History Tr. G. Rawlinson. 4v. London, 1862.
HESIOD ,CALLIMACHUS, and THEOGNIS: Works, London, 1856.
HIMES, N. E.: Medical History of Contracep on . BAl more, 1936
HIPPOCRATES: Works. 4v. Loeb Library.
HOBHOUSE, L. T.: Morals in Evolu on. N. Y., 1916
HOGARTH, D .G.: Ionia and the East. Oxford, 1909.
HOMER: Iliad. Tr. W. C. Bryant .Boston, 1898.
HOMER: Iliad. Text and tr. by A. T. Murray. 2v. Loeb Library.
HOMER: Odyssey. Text and tr. by A. T. Murray. 2v. Loeb Library.
ISOCRATES: Works. 2v. Loeb Library.
JEWISH ENCYCLOPEDIA .N. Y., 1901.
JONES, H. S.: Ancient Writers on Greek Sculpture. London.١٨٩٥ ,
JONES, W. H. S.: Malaria and Greek History. Manchester, Eng.١٩٠٩ ,.
JOSEPHUS, F.: Works. 2v. Boston, 1811.
JOURNAL OF HELLENIC STUDIES .London, 1882f.
KELLER, A. G.: Homeric Society. N. Y., 1902.
KIRSTEIN ,L.: Dance: A Short History. N. Y., 1935.
KOHLER, C.: History of Costume. N .Y., 1928.
LACROIX, P.: History of Pros tu on. 2v. N.١٩٣١ ,.

LANGE, F. E.: History of Materialism. N. Y., 1925.
LESSING, G. E :.Laocoon. London, 1874.
LEWES, G. H.: Aristotle. A Chapter in the History of Science. London, 1864.
LINFORTH, I. M.: Solon the Athenian. Berkeley, Cal.١٩١٩ .
LIPPERT, J.: Evolu on of Culture. N. Y., 1931
LITCHFIELD, F :.Illustrated History of Furniture Boston, 1922.
LIVINGSTONE, R. W.: The Greek Genius. Oxford, 1915.
LIVINGSTONE, R. W., ed.: The Legacy of Greece. Oxford.١٩٢٤ ,
LIVY: History of Rome. 6v. every man Library.
LOCY, W. A.: Growth of Biology. N. Y., 1925.
LONGINUS: On the Sublime. Loeb Library.
LUCIAN :Works. 4v. Oxford, 1905.
LUCRETIUS: De Rerum Natura. Loeb Library.
LUDWIG, E.: Schliemann. Boston, 1931.
LYRA GRAECA: 3v. Loeb Library.
MAHAFFY, J. P.: Empire of the Ptolemies. London.١٨٩٥ ,
MAHAFFY, J. P.: Greek Life and Thought. London, 1887.
MAHAFFY, J .P.: History of Classical Greek Literature. 4v. London, 1908.
MAHAFFY, J. P :.Old Greek Education. N. Y., n.d.
MAHAFFY, J. P.: Progress of Hellenism in Alexander's Empire. Chicago, 1905.
*MAHAFFY, J. P.: Social Life in Greece .London, 1925.
MAHAFFY, J. P.: What Have the Greeks Done for Modern Civiliza on? N. Y., 1909
MASON, W. A.: History of the Art of Writing. N .Y., 1920.
McCLEES, H.: Daily Life of the Greeks and Romans. N. Y.١٩٢٨ ,.
McCRINDLE, J. W.: Ancient India as Described by Megasthenes and Arrian .Calcu a, 1877
MENANDER: Principal Fragments. Loeb Library.
MEYER, E :.Geschichte des Altertums. 4v. Stu gart, 1884f
MOMMSEN, T.: History of Rome٥ .v. London, 1901.
MULLER , K. O.: The Dorians. 2v. Oxford.١٨٣٠ ,
MULLER-LYER, F.: Evolution of Modern Marriage. N .Y.١٩٣٠ ,.
MULLER-LYER, F.: The Family. N. Y., 1931.
MURRAY, A. S.: History of Greek Sculpture. 2v. London, 1890.
MURRAY, G.: Aristophanes. N. Y.١٩٣٣ ,.
MURRAY, G.: Euripides and His Age. N. Y., 1913.
MURRAY, G.: Five Stages of Greek Religion. Oxford, 1930.
MURRAY, G.: History of Ancient Greek Literature. N. Y., 1927.
MURRAY, G.: Rise of the Greek Epic. Oxford.١٩٢٤ ,
NAPLES MUSEUM, Guide to the Archeological Collections. Naples.١٩٣٥ ,
NIETZSCHE, F.: Early Greek Philosophy. N. Y., 1911.
NILSSON, M :.History of Greek Religion. Oxford, 1925.
NORWOOD, R.: The Greek Drama. N. Y.١٩٢٠ ,.
OLMSTEAD, A.: History of Assyria. N. Y., 1923.
OVID: Heroides and AMores. Loeb Library.
OVID: Metamorphoses. Loeb Library.
OWEN, J :.Evenings With the Scep cs. 2v. London, 1881
OXFORD BOOK of GREEK VERSE IN TRANSLATION. OXford, 1938.

OXFORD HISTORY OF MUSIC: Introductory Volume .Oxford, 1929.
OXFORDER BUCH DEUTSCHEN DICHTUNG. OXford. 1936.
PATER ,W.: Plato and Platonism. London, 1910.
PAUSANIAS: Descrip on of Greece. 2v London, 1886.
PFUHL, E.: Masterpieces of Greek Drawing and Painting. London.١٩٢٦ ,
PHILOSTRATUS: Lives of the Sophists. Loeb Library.
PIJOAN, J :.History of Art. 3v. N. Y., 1927.
PINDAR: Odes. Loeb Library.
PLATO :Dialogues. Tr. Jowe . 4v. N. Y., n.d
PLATO: Epistles. Loeb Library.
PLINY: NAtural History. 6v. London, 1855.
PLUTARCH: Lives. 3v .every man Library.
PLUTARCH: Moralia. Vols. I-III. Loeb Library.
POHLMANN ,R. VON: Geschichte der Sozialen Frage and des Sozialismus in der antiken Welt٢ .v. Munchen, 1925.
POLYBIUS: Histories. 6v. Loeb Library.
PRATT, W. S :.History of Music. N. Y., 1927.
QUINTILIAN: Ins tu o Oratoria. 4v. Loeb Library.
RAMSAY, SIR WM.: Asianic Elements in Greek Civilization. New Haven, 1928.
RANDALL - MACIVER, D.: Greek Cities in Italy and Sicily. Oxford.١٩٣١ ,
REINACH, S.: Orpheus: A History of Religions. N. Y., 1930.
RENAN ,E.: History of the People of Israel. 5v. N. Y., 1888.
RICHTER, G.: Handbook of the Classical Collection. Metropolitan Museum Of Art, N. Y.١٩٢٢ ,.
RICKARD, T. A.: Man and Metals. 2v. N. Y., 1932.
RIDDER, A., and DEONNA, W.: Art in Greece. N. Y., 1927.
RIDGEWAY, SIR WM.: Early Age of Greece. Cambridge, Eng., 1901.
ROBINSON, D. M.: Sappho and Her Influence .Boston, 1924.
RODENWALDT, G.: Die Kunst der An ke. Berlin, 1927
ROHDE ,E.: Psyche. N. Y., 1925.
ROSTOVTZEFF, M.: History of the Ancient World. 2v .Oxford, 1930.
ROSTOVTZEFF, M.: Social and Economic History of the Roman Empire. Oxford, 1926.
RUSSELL, B.: Principles of Mathema cs. 2v. London.١٩٠٣ ,
*SACHAR, A. L.: History of the Jews. N. Y., 1932.
SARTON, G :.Introduc on of the History of Science. Bal more, 1930
SCHLEGEL, A. W :.Lectures on Drama c Atr and Literature. London, 1846
SCHLIEMANN, H.: Ilios .N. Y., 1881.
SCHLIEMANN, H.: Mycenae. N. Y., 1878.
SEDGWICK, W. T., and TYLER, H. W.: Short History of Science. N. Y., 1927.
SEMPLE, E. C.: Geography of the Mediterranean Region. N. Y., 1931.
SEXTI EMPIRICI OPERA GRAECE ET LATINE. 2v. Leipzig, 1840.
SEYMOUR, T. D.: Life in the Homeric Age. N. Y.١٩٠٧ ,.
SHOTWELL, J. T.: Introduction to the History of History . N. Y.١٩٣۶ ,.
SINGER, C. E.: Studies in the History and Method of Science. Vol. II .Oxford, 1921.
SMITH, G. E.: Human History. N. Y., 1929.
SMITH, WM :.Dictionary of Greek and Roman An qui es. Boston, 1859
SOPHOCLES :.Tragedies. Tr. Plumptre. London, 1867.

SOPHOCLES.: Plays. 2v. Loeb Library.
SPENCER, H.: First Principles. N. Y., 1910.
SPENGLER, O.: Decline of the West. 2v. N. Y., 1926f.
SPINOZA, B.: Ethics and De Emendatione Intellectus. Everyman Library.
STRABO: Geography. 8v. Loeb Library.
SUMNER W.G.: Folkways. Boston, 1906.
SUMNER, W. G., and KELLER, A. G.: The Science of Society. 3v. New Haven, 1928.
SWINBURNE, A. C.: Poems. Phila ,.n.d.
SYMONDS, J. A.: Studies of the Greek Poets. London, 1920.
TAINE ,H.: Lectures on Art. N. Y., 1875.
TARN, W. W.: Hellenistic Civilization . London, 1927.
TAYLOR, A. E.: Plato. N. Y., 1936.
THEOCRITUS, BION, AND MOSCHUS: Poems. London, 1853.
THEOPHRASTUS: Characters. Loeb Library.
THOMPSON, SIR E. M.: Introduction of Greek and Latin Paleography .Oxford, 1912.
THUCYDIDES: History of the Peloponnesian War. Everyman Library.
TOUTAIN, J.: Economic Life of the Ancient World. N. Y.١٩٣٠ ,.
TUCKER, T. G.: Life in Ancient Athens. Chautauqua, N. Y.١٩١٧ ,.
TYLOR, E. B.: Anthropology. N. Y., 1906.
UEBERWEG, F.: History of Philosophy. 2v. N. Y., 1871.
USHER, A. P., History of Mechanical Inven ons. N. Y., 1929
VERRALL, A. W.: Euripides the Rationalist .Cambridge, Eng., 1913.
VINOGRADOFF, SIR P.: Outlines of Historical Jurisprudence. 2v. Oxford, 1922.
VIRGIL: Works. 2v. Loeb Library.
VITRUVIUS: On Architecture . 2v. Loeb Library.
VOLTAIRE, F. M. A .DE: Works. 22v. N. Y., 1927.
WARD, C. O.: The Ancient Lowly. 2v. Chicago.١٩٠٧ ,
WARREN , H. L.: Foundations of Classic Architecture. N. Y.١٩١٩ ,.
WAXMAN, M.: History of Jewish Literature. 3v. N. Y., 1930.
WEIGALL ,A.: Alexander the Great . N. Y., 1932.
WEIGALL, A.: Sappho of Lesbos. N. Y.١٩٣٢ ,.
WESTERMARCK, E.: History of Human Marriage. 3v. London.١٩٢١ ,
WESTERMARCK, E.: Origin and Development of the Moral Ideas. 2v. London١٩١٧ ,f.
WHEWELL, WM.: History of the Induc ve Sciences. 2v. N. Y.١٨٥٩ ,.
WHIBLEY, L.: Companion to Greek Studies. Cambridge, Eng.١٩١۶ ,.
WILLIAMS, H. S.: History of Science. 5v. N. Y., 1909.
WINCKELMANN ,J.: History Of Ancient Art. 4v. in 2. Boston, 1880.
WRIGHT, F. A.: History of Later Greek Literature. N. Y., 1932.
XENOPHON: Works. Loeb Library.
XENOPHON: Memorabilia. Phila., 1899.
XENOPHON :Minor Works .London, 1914.
ZEITLIN, S.: History of the Second Jewish Commonwealth .Phila., 1933.
ZELLER, E.: Socrates and the Socratic Schools. London.١٨٧٧ ,
ZELLER, E.: Stoics, Epicureans , and Sceptics. London.١٨٧٠ ,
ZIMMERN, A.: The Greek Commonwealth. Oxford, 1924.

قیصر و مسیح

کتاب دوم

انقلاب

۱۴۵ – ۳۰ ق‌م

کتاب سوم

امارت

۳۰ ق‌م – ۱۹۲ م

کتاب چهارم

امپراطوری

۱۴۶ق‌م ـ ۱۹۲م

کتاب پنجم

شباب مسیحیت

۴ق‌م ـ ۳۲۵م

پیشگفتار

این مجلد، در عین آنکه خود مبحث مستقلی است، بخش سوم همان تاریخ تمدنی است که مشرق زمین: گاهوارهٔ تمدن یا میراث شرقی ما بخش اول، و زندگی یونانی بخش دوم آن بود. اگر جنگ و وضع بنیه اجازه دهد، بخش چهارم به نام عصر ایمان در سال ۱۹۵۰ آماده خواهد شد.

روشی که در این مجلدات به کار بسته شده عبارت است از تاریخ ترکیبی، یعنی پژوهش مراحل عمدهٔ زندگی، کار، و فرهنگ یک ملت در فعل و انفعالات همزمان آنها. تاریخ تحلیلی که لزوم آن به اندازهٔ تاریخ ترکیبی است و فرضیه‌ای علمی به شمار می‌آید، مراحل مجرد و جداگانه‌ای از کوشش انسان ـ یعنی سیاست، اقتصاد، اخلاقیات، دین، دانش، فلسفه، ادب و هنرـ را در یک تمدن یا در همهٔ تمدنها کاوش می‌کند. نقص روش تحلیلی آن است که جزء را از کل جدا می‌سازد، به نحوی که تشخیص حقیقت آن دشوار می‌گردد؛ عیب روش ترکیبی نیز از این نکته برمی‌خیزد که هیچ ذهن واحدی قادر نیست تا دربارهٔ همهٔ جنبه‌های تمدن پیچیده‌ای که در طول هزاران سال ساخته و پرداخته شده است، بر اساس اطلاعات دست اول، اظهار نظر کند. ارتکاب خطا در جزئیات پرهیزناپذیر است؛ اما فقط از این راه است ـ یعنی جستجو در پی شناخت چیزها از طریق تناسب آنها با یکدیگر ـ که اذهان شیفتهٔ فلسفی می‌تواند به کاوش در گذشته خرسند شود. تناسب اشیا را با یکدیگر از لحاظ مکانی به یاری علم، و از لحاظ زمانی به مدد تاریخ می‌توان دریافت. منش آدمی را از راه مطالعهٔ رفتار او در طی شصت قرن بهتر می‌توان شناخت تا از راه مطالعهٔ آثار افلاطون، ارسطو، اسپینوزا، و کانت. نیچه می‌گفت: «همهٔ فیلسوفان اکنون در فراموشخانهٔ تاریخ به سر می‌برند.»پژوهش در عصر عتیق را بدرستی بی‌ارزش شمرده‌اند، مگر در صورتی که حاصل آن یا به گونهٔ داستانی زنده درآید، یا نکته‌ای را دربارهٔ زندگی کنونی ما روشن سازد. اعتلای رم از حالت یک شهر چهار راهی به مقام سیادت جهانی، دستاوردهای آن در طی دو قرن آرامش و آشتی از کریمه تا جبل طارق از یک سو و از فرات تا دیوار هادریانوس از دیگر سو، کوشش آن در گسترش تمدن کلاسیک در سراسر مدیترانه و اروپای غربی، پیکارش برای حفظ قلمرو منظم خویش از امواج «بربریسم» پیرامونش، و تزلزل آرام و ممتد و سرانجام واژگون شدن فاجعه آمیز آن به ژرفنای ظلمت و بیسامانی بی‌گمان بزرگترین حکایتی است که تاکنون بر سر آدمیزادگان رفته است؛ اگر این ماجرا را بزرگترین حکایت زندگی انسان ندانیم، آنگاه داستان دیگری که با مقابلهٔ قیصر و مسیح در دربار پیلاتوس آغاز شد شایستهٔ این صفت است؛ داستانی که در فرجام آن مشتی مسیحی که مورد تعقیب فرمانروایان بودند، به یمن شکیبایی و گذشت زمان، رو به فزونی گذاردند و، در سایهٔ آزار و ارعاب، نخست دستیاران و سپس سروران و سرانجام وارثان بزرگترین امپراطوری تاریخ شدند.

اما این دورنمای رنگارنگ تنها به سبب دامنه و شکوه خود برای ما عبرت آموز نیست، زیرا گذشته از اینها به نحوی پرمعنا و گاه به وضوحی هراس‌انگیز با تمدن و مسائل امروزی ما همانندی دارد. فایدهٔ مطالعهٔ سراسری زندگی و قلمرو یک تمدن همین است که خواننده هر مرحله یا وجهی از آن تمدن را با برهه یا عنصری از فرهنگ خود ما مقایسه می‌کند و از عقبات آن مرحله یا وجه در تاریخ کهن بیمناک می‌شود و یا به شوق درمی‌آید. پیکار تمدن روم با «بربریسم» داخلی و خارجی، همان پیکار امروزی ماست. مسائل مربوط به تدنی زیستی و اخلاقی روم بر سر راه زندگی کنونی ما نیز جلوه‌هایی دارد. جنگ طبقاتی برادران گراکوس بر ضد سنا، پیکار ماریوس با سولا، نبرد قیصر با پومپیوس و آنتونیوس با اوکتاویانوس همان جنگهایی است که اکنون دوره‌های موقت صلح را به سر می‌آورد؛ و تکاپوی نومیدآمیز روح تمدن مدیترانه برای نگاهداشت پاره‌ای از آزادی خویش در برابر کشوری خودکام، فقط مقدمه‌ای از کار آیندهٔ ماست. داستان روم حال خود ما را باز می‌گوید.

از یاریهای فداکارانه و گرانبهای والس براکوی در همهٔ مراحل تهیهٔ این کتاب، از شکیبایی دخترم، دوشیزه دیوید ایسین، و از دوشیزه رجینا سندز به خاطر تحریر ۱۲۰۰ صفحه از دستنویس، و بالاتر از همه از تحمل مهرآمیز و راهنمایی گرمی‌بخش همسرم در طی سالیان دراز این تحقیق یکنواخت و دشوار اما نشاط‌آور، سپاسگزارم.

فصل اول
پیش در آمد اتروسکی

۸۰۰-۵۰۸ ق‌م

I – ایتالیا

کلبه‌هایی ساکت در دل کوهپایه‌ها، مرغزارهایی وسیع بر دامنهٔ کوهها، دریاچه‌هایی گردآمده در جام تپه‌ها، کشتزارهای سبز یا زردی که به دریای آبی می‌پیوندند، روستاها و شهرکهای نیم خفته در زیر آفتاب نیمروز و سپس برخاسته با شور و نشاط، شهرهایی که همه چیزشان، از کومه تا کلیسای جامع، در پرده‌ای از غبار و پلشتی نیز زیبا می نماید – چنین است ایتالیای دو هزار ساله. حتی پلینی مهین، با آن سبک بیروح و خشکش، دربارهٔ زادگاه خود بدین گونه سخن گفته است: « در سراسر زمین و زیر سپهر برشده، سرزمینی بدین زیبایی نیست.» ویرژیل چنین سروده است: « در این دیار، بهار جاویدان است و تابستان بدان ماهها که از آن وی نیست نیز پا می‌گشاید . گاوان در سال دوبار می‌زایند و درختان دو بار میوه می‌آورند.» در پائستوم، گلهای سرخ دو بـــار می‌شکفند، و در نواحی شمال، دشتهای بارور، همچون دشت مانتوا، بسی هست که «قوهای سپیدش در نهرهای پرعلف می چرند.» کوههای آپنن همچون ستون فقرات بر سراسر این شبه جزیرهٔ عظیم می‌گذرد و کرانه‌های باختری را از گزند بادهای شمال خاوری نگاه می‌دارد و با رودهایی که خود را شتابان در خلیجهای دلربا در می‌بازند، خاک را برکت می‌بخشد. در شمال، کوههای آلپ به نگاهبانی ایستاده‌اند؛ از هر سوی دیگر، آبهای محافظ، کرانه‌های دشوار و تند شیب را می‌شویند، این سرزمین، پاداشی شایسته به مردمی سختکوش بود، و از دیدگاه سوق‌الجیشی نیز چنان در عرض مدیترانه جای گرفته بود تا بر جهان کلاسیک فرمان راند.

کوهها هم مرگ آور بودند، هم مایهٔ فر و شکوه، زیرا زلزله‌ها و آتشفشانها، گاه گاه دستاورد قرنها را در خاکستر سرد دفن می‌کردند. اما اینجا نیز، مثل همه جا، مرگ مایهٔ زندگی بود. گدازه با مواد آلی درمی‌آمیخت تا خاک را برای صدها نسل بارور کند. بخشی از خاک، به سبب شیب تند، کشت پذیر نبود. بخشی دیگر نیز مرداب مالاریا زا بود؛ اما باقی چندان حاصلخیز بود که پولوبیوس از فراوانی و ارزانی خوراک در ایتالیای کهن در شگفت می‌شد و می‌گفت که چند و چون فراورده‌های ایتالیا را می‌توان از چالاکی و دلیری مردان آن دریافت. آلفیری برآن بود که «گیاه انسانی» در ایتالیا بهتر از هر جای دیگر می رویدحتی امروز، هر پژوهندهٔ کم دلی از حس و حال شدید این قوم دلربا اندکی هراسان می‌شود – عضلات کشیده، تندمهری و زودخشمی، چشمان شررخیز یا آتشناک؛ غرور و خشمی که ایتالیا را در روزگار ماریوس و قیصر و رنسانس به اوج و عظمت رساند و سپس به خاک نشاند، هنوز در خون ایتالیایی روان، و چشم به راه آرمان یا دلیلی شایسته برای نشان دادن خویش است. مردان همگی کم و بیش از قوت مردی و خوش اندامی برخوردارند، و زنان همگی زیبا و تندرست و دلیرند؛ کدام دیار را یارای همسری با این سرزمین است که در طی سی قرن از بطن مادران خود چنین سلاله‌ای از نبوغ بیرون ریخته است؟ هیچ کشوری، برای اینهمه مدت،

نخست در کار حکومت وآنگاه در امر دین و سپس در زمینهٔ هنر، محور تاریخ نبوده است. روم، از زمان کاتوی سنسور تا دوران میکلانژ، هفده قرن تمام کانون جهان باختر بود.

ارسطو می‌گوید: »آنان که در کار این کشور بهترین داورانند، چنین آورده‌اند که چون ایتالوس به شهریاری اوینوتریا رسید، مردم آن سامان نام خود بگرداندند، پس خود را، نه اوینوتری، بل ایتالیایی نامیدند.» اوینوتریا نوک چکمهٔ ایتالیا بود، و چندان انگور به بار می‌آورد که نامش به معنی «سرزمین شراب» بود. توسیدید می‌گوید که ایتالوس، پادشاه سیکلها، بود که در راه فتح و نامگذاری سیسیل، اوینوتریا را اشغال کرد. همان‌گونه که رومیان همهٔ قوم هلنی را از روی نام عده‌ای «گرایی»، که از شمال آتیک به ناپل کوچیده بودند، گرایکی نامیدند، یونانیان نیز کم کم نام «ایتالیا» را به سراسر آن شبه جزیره که در جنوب رودخانهٔ «پو» قرار دارد. گسترش دادند.

بیگمان، بسیاری از فصلهای داستان ایتالیا زیر خاک پرجمیعت آن نهفته است. بازمانده‌هایی از یک فرهنگ دورهٔ دیرینه سنگی نشان می‌دهد که دست کم سی هزار سال قبل از میلاد در دشتهای ایتالیا آدمی سکونت داشته است. میان ده هزار و شش هزار ق‌م، فرهنگ دورهٔ نوسنگی پدید آمد: در این دوره، نژادی کله دراز، که بنا به روایات کهن، لیگوری و سیکلی نامیده می‌شدند، سفالینه‌های زمختی درست می‌کردند که آنهـا را از درازا نقـش می‌دادند، از سنگ صیقل یافته افزار و سلاح می‌ساختند، جانوران را رام می‌کردند، شکار و ماهیگیری می‌کردند، و مردگان خود را به گور می‌سپردند. گروهی در غـارهـــا می‌زیستند و گروهی دیگر در کلبه‌های گردی از جگن و گل. از این معماری استوانه‌ای کلبه‌ها، نوع خاصی از معماری پدید آمد که «خانهٔ رومولوس» بر فراز تپهٔ پالاتینوس، معبد وستا در فوروم، و مقبرهٔ هادریانوس – قصرسانت آنجلوی امروزی – نمونه های رشد و کمال آنند.

در حدود سال ۲۰۰۰ ق‌م، طوایفی از اروپای مرکزی بر شمال ایتالیا تاختند – که گویا برای نخستین بار نبود. همراه مهاجمان، رسم ساختن دهکده‌ها بر روی پشته‌های سنگ غرقه در آب، برای ایمنی از حملهٔ جانوران یا آدمیان، به ایتالیا راه یافت. این طوایف کنار دریاچه‌های گاردا، کومو، مادجوره، و دریاچه‌های دلکش دیگری که هنوز بیگانگان را به ایتالیا جذب می کند، جایگیر شدند و بعدها به نواحی جنوبی کوچیدند و، چون دریاچه‌های کمتری یافتند، خانه‌های خود را بر روی خشکی، اما باز روی پایه‌ای از پشته‌های سنگی، می‌ساختند. عادت آنان به ساختن بارو و خندق در پیرامون این ماندگاهها بعدها سیمای خود را به اردوگاههای رومی و کاخهای قرون وسطایی بخشید. اینان گله و رمه می‌چرانیدند، زمین را شخم می‌زدند، پارچه می‌بافتند، سفالینه می‌پختند، و از مفرغ که – در پایان دورهٔ نوسنگی (حدود دو هزار و پانصد سال قبل از میلاد) در ایتالیا پدید آمد - صدها گونه افزار و سلاح، از جمله شانه، سنجاق زلف، تیغ، موچین، و ادوات دیگری که در همهٔ ادوار مصرف دارند، می‌تراشیدند. زباله‌های خود را در پیرامون دهکده‌ها چنان می‌انباشتند که فرهنگ آنان، به سبب خاصیت حاصلپروری این زبانه‌ها، تراماره، یعنی «کود»، نام گرفته است. تا آنجا که می‌دانیم، اینان نیاکان مستقیم ساکنان اصلی ایتالیا در دوران تاریخی بوده‌اند.

در درهٔ پو، زادگاه این «کودیان» در حدود سال ۱۰۰۰ ق‌م، شیوهٔ کاربرد آهن را از سرزمین گرمانیا فرا گرفتند و افزارهای پرداخته‌تری از این فلز ساختند و، با مسلح شدن به آنها، فرهنگ ویلانووایی خود را از پایگاه آن در ویلانووا، نزدیک بولونیا، به قسمتهای پایین ایتالیا گسترش دادند. می‌توان باور داشت که خون، زبانها، و اساس هنرهای اومبریاییان، و سابینها و لاتینیان از همین مردم سرچشمه گرفته است. آنگاه در حدود سال ۸۰۰ ق‌م، موج تازه‌ای از کوچندگان در رسید و جمعیت ویلانووا را در کام خود فرو برد، و میان رود تیبر و کوههای آلپ یکی از شگفت‌ترین تمدنهای تاریخ بشر را بنیاد نهاد.

II – زندگی اتروسکی

اتروسکها از مبهمات آزار دهندهٔ تاریخند. صد سال یا بیش، بر روم فرمان راندند و بر زندگی و رسوم رومی نفوذی چندان پردامنه کردند که روم را بی مطالعهٔ احوال ایشان نمی‌توان شناخت؛ با اینهمه، ادب رومی در حق ایشان به همان گونه خاموش است که بانوی خانه‌داری، در حضور مردم، از به یاد آوردن عشاق روزگار جوانیش. تمدن ایتالیایی، به عنوان تمدنی دارای امکان خواندن و نوشتن، با آنان آغاز می‌شود؛ هشت هزار کتیبه و همچنین آثار فراوان هنری از آنان به دست آمده است، و قراین نشان می‌دهد که شعر و درام و تاریخ نیز داشته‌اند، اگرچه از این گونه آثار چیزی در دست نیست. از زبان اتروسکی، جز چند واژه، تاکنون رمزگشایی نشده، که آنها هم چیزی را روشن نمی‌کنند، و امروزه پژوهندگان از راز تمدن اتروسکی بیخبرتر از آنند که از تمدن مصر فرعونی پیش از شامپولیون بودند.

حاصل آنکه هنوز در این باره گفتگوست که اتروسکها چه کسانی بوده‌اند و کی و از کجا آمده‌اند. شاید در رد روایات کهن زیاد شتاب کرده‌ایم؛ فضل فروشان خوش دارند مسلماتی را که به رغم حوادث موذیانه پایدار می‌مانند، انکار کنند. بیشتر مورخان رومی و یونانی این نکته را مسلم می‌گرفتند که اتروسکیان از آسیای صغیر آمده بوده‌اند. بسیاری از عناصر دین و پوشاک و هنرشان حکایت از اصل آسیایی ایشان دارد؛ و برخی دیگر نشان از فرهنگ بومی ایتالیا. چه بسا تمدن اتروریا شاخه‌ای از فرهنگ ویلانووایی بوده، که از نظر بازرگانی زیر نفوذ یونان و خاور نزدیک قرار داشته است، حال آنکه اتروسکها خود، همچنانکه می‌گفتند، مهاجمانی از آسیای صغیر، شاید لیدیا، بوده‌اند. به هر تقدیر، درازدستی ایشان در کشتار، آنان را به صورت طبقهٔ فرمانروای توسکان درآورد.

نمی‌دانیم که اتروسکها کجا به خشکی فرود آمدند، اما می‌دانیم که شهرهای بسیاری بنیاد کردند یا گشودند یا وسعت دادند. کار آنان نه همان ساختن دهکده‌هایی از کاه و گل بود که پیش از ایشان رواج داشت، بلکه شهرکهایی بارودار با خیابانهای عمود بر هم می‌ساختند، و خانه‌هایی نه تنها از گِل ورزیده، که از آجر و سنگ. از اینها دوازده شهر در یک فدراسیون سست بنیاد اتروسکی به هم پیوستند، که تارکوینی (اکنون کورنتو)، آرتیون (آرتتسو)، پروژا (پروجا)، و ویی (ایزولافارنزه) در آن دست بالا را داشتند. در اینجا نیز، مانند یونان، دشواری حمل و نقل از میان کوهستانها و جنگلها، همراه با ستیزه‌جوییهای غیرتمندانهٔ مردان،دست یکی کرده و کشور – شهرهای مستقلی پدید آورد که در برابر دشمنان خارجی نیز کمتر با هم متحد می‌شدند. هر شهری امن خویش را جداگانه پاس می‌داشت و هنگامی که به شهرهای دیگر تاخت و تاز می‌شد، کناره می‌جست؛ همهٔ آنها یکی پس از دیگری، در برابر روم از پای درآمدند. اما، در طی قسمت اعظم قرن ششم ق‌م، همین شهرهای مستقل متحد بزرگترین نیروی سیاسی را در ایتالیا تشکیل می‌دادند، و سپاهی منظم و اسوارانی نامور و ناوگانی نیرومند داشتند که مدتی بر آنچه هنوز دریای تیرنه (یعنی اتروسکی) نامیده می‌شود، حکومت می‌کردند.

حکومت شهرهای اتروسکی، مانند روم، نخست سلطنتی بود و سپس به اولیگارشی «خانواده‌های طراز نخست» دگرگونی یافت و بتدریج به مجمعی از شارمندان مالدار حق انتخاب سالیانهٔ فرمانروایان را داد. تا آنجا که نگارهای قبور و سنگها نشان می‌دهد، این حکومت بر بنیاد جامعه‌ای یکسر فئودالی استوار بود که در آن آریستوکراسی زمیندار، غرق در تجمل، از مازاد محصول کار سرفهای ویلانووایی و بردگان اسیر بهره می‌بردند. در سایهٔ این نظم،توسکان از شهر مردابها و جنگلها رها شد، و در آبیاری روستاها و ساختن گنبد آبرو در شهرها روشی پدید آمد که نزد یونانیان همزمانشان چیزی همانند آن یافت نمی‌شود. مهندسان اتروسکی، برای استفاده از سرریز آب دریاچه‌ها، آبراهه می‌ساختند و در دل صخره‌ها و تپه‌ها راههای زهکشی شده می‌ساختند. در ۷۰۰ سال قبل از میلاد، صنعتگران اتروسکی از کرانهٔ باختری مس، و از البا سنگ آهن بیرون می‌کشیدند؛ در پوپولونیا آهن

می‌گداختند، و در سراسر ایتالیا آهن خام می‌فروختند. بازرگانان اتروسکی در سراسر دریای تیرنه سوداگری می‌کردند و از شمال اروپا، از راه رودخانه‌های راین و رن و از فراز کوههای آلپ، کهربا و قلع و سرب و آهن می‌آوردند و فراورده‌های اتروسکی را در همهٔ بنادر عمدهٔ مدیترانه می‌فروختند. در حدود سال ۵۰۰ ق‌م، شهرهای اتروسکی سکه‌هایی به نام خود زدند.

بر طبق تصاویر گورهاشان، اتروسکها مردمی کوتاه بالا و تنومند بودند، با کله‌هایی بزرگ و چهره‌هایی مانند مردم آناطولی، و خاصه زنانشان سرخ رو بودند؛ و اما، قدمت سرخاب به اندازهٔ قدمت تمدن است. بانوان در زیبایی شهره بودند، و سیمای مردان گاه از ظرافت و والاتباریشان حکایت می‌کرد . تمدن در میان این مردم به چنان پایهٔ بلندی رسیده بود که نمونه‌هایی از «پل»های کار دندانسازان در گورهاشان یافت شده است؛ اتروسکها دندانسازی را، مانند پزشکی و جراحی، از مصر و یونان فرا گرفته بودند. زنان و مردان، هر دو، موهای بلند داشتند، و مردان ریش می‌گذاشتند. جامه‌ها به شیوهٔ یونیایی دوخته می‌شد و مرکب بود از پیراهن زیرین بلند و روپوشی که بعدها به جبهٔ رومی مبدل گشت. مردان و زنان، هر دو، زیور و پیرایه را دوست می‌داشتند و گورهاشان آکنده از جواهر بود.

اگر نقوش گورها را ملاک قضاوت بدانیم، باید بگوییم که زندگی اتروسکها، مانند مردم کرت، با کارزار سخت، و با تجمل آسان می‌شد، و با جشنها و بازیها رونق می‌گرفت. مردان تشنهٔ پیکار بودند و ورزشهای مردانهٔ گوناگون می‌کردند؛ به شکار می‌رفتند، با گاوان در میدانها می‌جنگیدند، و عرابه‌های خود را، که گاه چهار اسب داشت، در دوایر پر خطر می‌راندند. گرده (دیسک) و نیزه پرتاب می‌کردند، با نیزه پرش می‌کردند، مسابقات دو می‌دادند، کشتی می‌گرفتند، مشت زنی می‌کردند و نبردهای گلادیاتوری. این بازهای نشانی از بیرحمی در خود داشت، زیرا اتروسکها، مانند رومیان، بر آن بودند که نباید گذاشت تمدن از توحش بسیار دور شود. آنان که کمتر خوی پهلوانی داشتند، میل می‌گرفتند و طاس می‌ریختند و نی می‌نواختند یا می‌رقصیدند. صحنه‌های شادی و میگساری به نقوش قبرها شکوه می‌بخشد. برخی از این صحنه‌ها فقط بزم مستانهٔ مردانه است؛ و گهگاه زنان و مردان را با هم نشان می‌دهد، با لباسهای فاخر، که دو به دو روی بسترهای مجلل دراز کشیده‌اند و می‌خورند و می‌آشامند، بردگان فرمانشان را می‌برند، و رقاصان و خنیاگردان سرگرمشان می‌کنند.گاه، هماغوشی عاشقانه‌ای خورد و خوراک را رنگی دیگر می‌دهد. در این مناسبات چه بسا بانو زنی روسپی است، یعنی همان که به یونانی «هتایرای» (روسپی آدابدان) می‌گویند. اگر سخن رومیان را بپذیریم، زنان جوان اترویا، همچون دختران یونان آسیایی و ژاپن در عصر سامورای، مجاز بودند که از راه روسپیگری جهیزیه به دست آورند. در نمایشنامهٔ پلاوتوس دختری به این گناه متهم می‌شود که می‌خواهد، «به شیوهٔ مردم توسکان، تن خویش را به ننگ بیالاید تا از موهبت زناشویی بهره‌مند شود.» با اینهمه، زن در اترویا پایگاهی بلند داشت و، همچنانکه از نگارها و پیکره‌ها برمی‌آید، در هر زمینه‌ای از زندگی بالا دست بود. خویشاوندی از راه مادر معین می‌شد، که این نیز از خاستگاهی آسیایی حکایت دارد. آموزش و پرورش محدود به جنس مرد نبود، زیرا تاناکیل، زن تارکوینیوس اول، در ریاضیات و پزشکی و همچنین دسیسه‌گری سیاسی مهارت داشت. تئوپومپوس گونه‌ای از مذهب اشتراک زن را به اتروسکها نسبت می‌دهد، اما مدرکی که حکایت از وجود چنین مدینهٔ فاضلهٔ افلاطونی کند به دست ما نرسیده است. در بسیاری از تصاویر، هماهنگی زناشویی و زندگی خانوادگی هویداست و کودکان، بیخبر از همه جا، شادمانه به بازی سرگرمند.

رسوم منفی اخلاقی در میان اتروسکها از دین ایشان مایه می‌گرفت. ایزدان اتروسکی همهٔ ساز و برگ لازم برای ارعاب خویشتن رو به رشد و آسان کردن وظایف پدری و مادری را در اختیار داشتند. بزرگترین خدایان تینیا بود که تندر و آذرخش را در فرمان داشت. پیرامون او دوازده‌گا خدای بزرگ، همه با هم، فرمانهای تینیا را بیرحمانه اجرا می‌کردند. مقام این خدایان دوازده‌گانه چنان حرمتی داشت که حتی ذکر نام ایشان گناهی بزرگ بود (و ما نیز، به

همین دلیل، شاید نباید نامهایشان را یاد کنیم). از میان این خدایان، مانتوس و مانیا، شهریار و شهبانوی جهان زیرزمینی، از همه هراس انگیزتر بودند و هر یک گروهی شیطان بالدار را در پی اجرای احکام خویش می‌فرستادند. لاسا، یا مئان، الاههٔ تقدیر، آشتی ناپذیرتر از دیگران، ماریا شمشیری را تهدیدکنان در دست می‌چرخاند و قلم و دواتی برای نوشتن، و چکش و میخهایی برای کوبیدن فرمانهای تغییرناپذیرش داشت. لارس و پناتس طبعی شوخ داشتند، و مجسمه‌های کوچکشان در پرستشگاه نمایندهٔ روح کشتزار و خانه بود.

اتروسکها دانش مقدس پیشگویی از روی جگر گوسفند یا پرواز پرندگان را شاید از بابل فرا گرفته بودند. اما بر طبق داستانهای کهن ایشان، نوهٔ تینیا، که از شیار خاکی تازه شخم زده به وجود آمد و بیدرنگ مانند حکیمی زبان به سخن گشود، این دانش را به ایشان به الهام آموخت. مراسم دینی اتروسکها با فدیه کردن گوسفند یا گاو یا انسان به اوج می‌رسید. قربانیان، اگر آدمیزاده بودند،کشته یا در تشریفات دفن بزرگان زنده به گور می‌شدند. در پاره‌ای از موارد، اسیران جنگی را برای خشنود کردن خدایان قتل عام می‌کردند. بدین گونه بود که مردم فوکایا که در سال ۵۳۳ ق‌م در آلالیا به اسارت درآمدند، در سال ۵۳۵ ق‌م در بازارکایره سنگسار شدند، و ۳۰۰ رومی، که در سال ۳۵۸ به چنگ اتروسکها افتاده بودند، در تار کوینی قربانی گشتند. هر اتروسکی گویا می‌پنداشت که، با کشتن هر دشمن، روحی را از دوزخ نجات می‌دهد.

اعتقاد به دوزخ مردم پسندترین اصل اساطیر اتروسکی بود. روح مرده، بدان گونه که در تصاویر گورها نشان داده می‌شد، به راهنمایی اجنه، به دادگاه جهان زیرزمینی می‌رفت و، در لحظهٔ واپسین داوری، فرصتی برای دفاع از رفتار خویش در زندگی می‌یافت. اگر از عهدهٔ این دفاع برنمی‌آمد به شکنجه‌های گوناگونی گرفتار می‌شد؛ این شکنجه‌ها، در آثار ویرژیل (برپایهٔ فرهنگ توده‌ای اتروسکی در مانتوا)، و عقاید اولیهٔ مسیحیت دربارهٔ دوزخ، و از طریق آنها، بیست قرن بعد، در «دوزخ» دانتهٔ توسکانی، رد پایی دارد. نیکوکاران از این بادافره معاف بودند، و رنج دوزخیان با نیایش یا فدیه دادن دوستان زنده‌شان کاهش می‌یافت. روح رستگاران از جهان زیرزمینی به انجمن خدایان عروج می‌کرد تا آنجا از جشنها و تجملات و قدرتهایی بهره برد که تصاویرشان را با امید بسیار بر گورها نقش کرده‌اند.

اتروسکها معمولا مردگان خود را به خاک می‌سپردند. توانگران در تابوتی لعابی یا سنگی دفن می‌شدند، و رویهٔ دریچهٔ تابوت به نقش انسانی خوابیده، اندکی شبیه به خود مرده و اندکی شبیه به چهرهٔ خندان آپولون یونان کهن، مصور بود؛ هنر قرون وسطایی از این سنت اتروسکی چیزها آموخته است. گاه مردگان را می‌سوزاندند و خاکسترشان را در ظروف خاص می‌ریختند و روی ظرف چهرهٔ خود مرده را نقش می‌کردند. ای بسا که خاکستردان یا گور به شکل یک خانه بود، گاه گورخانه‌ای که درون صخره‌ای ساخته می‌شد چند اطاق داشت و در آنها همهٔ وسایل زندگی پس از مرگ، مانند اثاثه و افزار و گلدان و جامه و سلاح و آینه و لوازم آرایش و جواهر، آماده بود. در یکی از گورخانه‌های کایره، اسکلت جنگجویی روی تختخوابی مفرغی و دست نخورده، و کنار آن سلاحها و عرابه‌های او، پیدا شد؛ در اطاق پشت این گورخانه زیورآلات و جواهر زنی، شاید همسر خود او، جمع آمده بود. خاکستر اندام دوست داشتنی آن زن نیز در جامهٔ عروسیش نهاده شده بود.

III – هنر اتروسکی

هنر اتروسکی تقریباً تنها قسمت شناخته شدهٔ تاریخ اتروسکی است، و از راه آن می‌توانیم آداب و اخلاق مردم، قدرت دین و طبقه، و افت و خیز روابط اقتصادی و فرهنگی با آسیای صغیر، مصر، یونان و روم را ردیابی کنیم. هنر اتروسکی را آیینهای دینی مقید، و مهارت فنی آزاد می‌کرد. این هنر، نمایندهٔ تمدنی خشن و تاریک اندیش بود، اما آن را با قدرت و به زبان خاص بیان می‌کرد. هنر شرقی – یونیایی، قبرسی، و مصری – بر صورتها و سبکهای نخستین آن اثر گذاشته بود، و پیکرتراشی و کوزه‌گری آن در دوران بعدی نیز از نمونه‌های یونانی الهام می‌گرفت. و

اما در معماری و نقاشی و ساختن مجسمه‌های مفرغی بود که هنر اتروسکی شخصیت و استقلال خود را آشکار می‌کرد. بازمانده‌های آثار معماری جز تکه پاره‌هایی یا گورخانه‌هایی نیست. بخشی از باروهای شهر اتروریا، مرکب از آجرکاریهای کلان بیملاط، که استوار و دقیق به یکدیگر پیوسته، هنوز برجاست. خانه‌های توانگران اتروسکی پایه‌گذار طرح کلاسیک شیوهٔ خانه‌های ایتالیایی است: یعنی، دیوار عبورناپذیر بیرونی، تالار پذیرایی یا ایوان مرکزیی که در سقف آن حفره‌ای برای فرو ریختن باران به آب انبار تعبیه شده، و غرفه‌هایی کوچک در پیرامون ایوان، که غالباً دالان ستونداری در برابر آنها قرار داشت. ویتروویوس پرستشگاههای اتروسکی را، که گورخانه‌ها نیز گاه به سبک آنها ساخته می‌شده، وصف کرده است. طرح این ساختمانها بیشتر به تقلید از معماری یونانی ریخته می‌شد، اما «سبک توسکانی» با معماری دوریک یونانی این فرق را داشت که ستونها بدون شیار و در عوض دارای پایه بود، و غرفه‌ها به شکل مستطیل شش در پنج ساخته می‌شد، حال آنکه در غرفه‌های دلکش آتیکی طول دوبرابر عرض بود. معبد اتروسکی از قسمتهای زیر تشکیل می‌شد: غرفه‌ای آجری، با ردیفی از ستونهای سنگی در پیرامون آن آرشیتراوها و آرایشهای سنتوری چوبین، و برجسته‌کاریها و تزیینات لعابی؛ همهٔ اینها بر روی صفه یا پشته‌ای بنا می‌شد و از درون و بیرون رنگی روشن داشت. اتروسکها (تا آنجا که می‌دانیم) ساختن طاق و طاق ضربی را برای ساختمانهای غیر دینی – در بنای دروازه و دیوارها، آبراهه و زهکشها – در ایتالیا مرسوم کردند. آنان ظاهرا این صور پرشکوه معماری را از لیدیا (لودیا) اقتباس کردند، و لیدیاییان خود نیز آن را از بابل گرفته بودند. اما آنان این اسلوب عالی،یعنی پوشاندن فضاهای بزرگ را، بی کمک ستونهای متعدد و با پرهیز از سنگینی آرشیتراوها، دنبال نکردند و بیشتر به همان راههایی رفتند که یونانیان پیموده بودند، و کار انقلاب طاقهای قوسی را برای رومیان بازگذاشتند.

معروفترین فراوردهٔ اتروریا کوزه‌ها و سفالینه‌های آن است. نمونه‌های این آثار در هر موزه‌ای فراوان است و رهروان خستهٔ تالارهای آثار سفالین را به حیرت می‌اندازد که این گنجینه‌ها چه کمال نادیده‌ای در خود نهفته دارد. کوزه‌های اتروسکی، اگر به تقلید از آثار یونانی ساخته نشده باشد، دارای طرحی میانمایه، ساختی خام، و آرایشی بربرانه است. هیچ هنر دیگری سیمای آدمی را چنین مسخ نکرده و اینهمه نقابهای نفرت آور و جانداران هولناک و شیطانهای غول آسا و خدایان هراس انگیز نساخته است. اما «سفالهای سیاه» قرن ششم ق‌م حاکی از شور و نشاط خاص ایتالیایی است، و شاید تکامل بومی شیوه‌های ویلانووایی را نشان می‌دهد. در وولچی و تارکوینی کوزه‌های زیبایی به دست آمده که گویا در آتن، یا به تقلید از سفالهای سیاه آتیکی ساخته شده است. «گلدان فرانسوا»، که ظرفی است با دو دسته و به همت یک تن فرانسوی به همین نام کشف شده، گویا کار دو استاد یونانی به نام کلیتیاس و ارگوتیموس بوده است. خاکستردانهای متعلق به ادوار بعدی، که نقوشی سرخ بر زمینه‌ای سیاه دارد، زیباست. اما، باز برحسب قراین، به دست یونانیان ساخته شده است. فراوانی این گونه ظرفها نشان می‌دهد که سفالگران آتیکی بازار اتروسکی را در دست گرفته و کارگران بومی را واداشته بودند که فقط به تولیدات صنعتی مشغول باشند. رویهمرفته، دزدانی که گورخانه‌های اتروسکی را غارت می‌کردند حق داشتند اینهمه کوزه و افزار سفالی را به جا گذارند.

دربارهٔ آثار مفرغی اتروسکی نمی‌توانیم با این بیحرمتی سخن بگوییم. مفرغکاران اتروسکی در حرفهٔ خود سرآمد دیگران بودند. از نظر کمیت تولید با کوزه‌گران رقابت می‌کردند. چنانکه، بنا بر روایات، تنها یک شهر دو هزار مجسمهٔ مفرغی داشته است. آنچه از ساخته‌های ایشان به دست ما رسیده، بیشتر به دورهٔ تسلط رومیان تعلق دارد. در میان این برجسته‌کاریها، دو اثر ارزنده‌تر از دیگران است: یکی مجسمهٔ «خطیب» که با جلال خاص رومی و وقار مفرغ در موزهٔ باستانشناسی فلورانس به حال سخن گفتن ایستاده است؛ و دیگری، باز هم در فلورانس، مجسمهٔ «خیمایرا» که در سال ۱۵۵۳ در آرتتسو به دست آمده و بخشی از آن را چلینی بازسازی کرده است. این شمایل نفرت انگیز، غولی

را تصویر می‌کند که گویا به دست بلروفون کشته شد و دارای سر و بدن شیر، دمی به شکل مار، و کلهٔ بزی است که به طور غیر طبیعی از پشت آن بیرون آمده است. اما قدرت و پرداختکاری آن ما را با عجایب بدنیش خو می‌دهد. مفرغکاران اتروسکی غالباً میلیونها تندیسک (مجسمهٔ کوچک)، شمشیر، کلاه خود، جوشن، نیزه، سپر، افزار، ظرف خاکستر مرده، سکه، قفل، زنجیر، بادبزن، آیینه، تختخواب، چراغ، چلچراغ، و حتی عرابه برای صدور به کشورهای دیگر می‌ساختند. در آستانهٔ موزهٔ متر‌پلیتن نیویورک یک عرابهٔ اتروسکی به دیدارگران خوشامد می‌گوید، که بدنه و چرخهای آن چوبین، و غلاف و دورهٔ چرخها از مفرغ است و در قسمت جلوی آن تصاویر برجستهٔ زیبایی نقش کرده‌اند. روی بسیاری از اشیای مفرغی به ظرافت حکاکی شده است. برای این کار، رویهٔ شیء را با موم می‌پوشاندند و با قلم روی آن صورتی حک می‌کردند، و سپس شیء را در تیزاب فرو می‌کردند تا نقش خطوط روی فلز بیفتد، و بعداً موم را نیز آب می‌کردند تا پاک شود. هنرمند اتروسکی، در ساختن و پرداختن اشیای سیمین و زرین و استخوانی و عاجی، وارث و همپایهٔ هنرمند مصری و یونانی بود.

تراشیدن مجسمهٔ سنگی هیچ گاه در اتروریا رواج نداشت. مرمر کمیاب بود و کانهای کارارا گویا کشف نشده بود، اما خاک رس نرم و خوب فراوان بود و بزودی به مقدار زیاد در برجسته کاریهای لعابی و مجسمه‌های کوچک و تزیینات خانه‌ها یا گورخانه‌ها به کار رفت. در حدود اواخر قرن ششم، یک هنرمند ناشناختهٔ اتروسکی مدرسه‌ای برای پیکرتراشی در ویی تأسیس کرد و شاهکار هنر اتروسکی، یعنی پیکرهٔ «آپولون ویی» را ساخت که در سال ۱۹۱۶ در همان محل کشف شد و تا چندی پیش در ویلاجولیای رم بود. این تندیس دلفریب، که از روی نمونهٔ آپولونهای یونیایی و آتیکی زمان ساخته شده، زنی را نشان می‌دهد که چهره‌ای زنانه و کم و بیش شبیه به «مونالیزا»، با لبخندی بر گوشهٔ لب و چشمانی کشیده و شیطنت آمیز و بدنی سرشار از شادابی و زیبایی و زندگی، دارد. ایتالیاییها آن را «آپولون جاندار» می‌نامند. در این زمینه، و همچنین در بسیاری از نقوش عالی گورخانه‌ها، پیکرتراشان اتروسکی سبک آسیایی را در تصویر مو و جامه به کمال رساندند، در حالی که در ساختن مجسمهٔ »خطیب» خود یا وارثان رومیشان سنت چهره‌پردازی واقعی را بنیاد کردند.

نقاشی اتروسکی، به یاری نقاشی ایتالیای یونانی نشین، هنر دیگری را به روم منتقل کرد. پلینی مهین در وصف فرسکوهای آردئا می‌گوید که «قدمتشان از رم بیشتر است»؛ و در کایره فرسکوهای است که حتی «از اینها هم کهنتر و بسی زیباترند.» هنرمندان روی سفالها و اندرونهٔ خانه‌ها و گورخانه‌ها را نقاشی می‌کردند. از همهٔ اینها فقط فرسکوهای گورخانه‌ها و تصاویر گلدانها باقی است، اما چندان که همهٔ مراحل نقاشی اتروسکی را، از سبک شرقی و یونانی گرفته تا یونانی و اسکندریه‌ای و سرانجام رومی و پومپئیی، می‌توان در آنها بازشناخت. در برخی گورخانه‌ها نخستین نمونه‌های ایتالیایی پنجره و سردر و ستون و رواق و دیگر صور معماری، که شکلهایشان به سبک پومپئیی روی دیوارهای درونی اطاقها نقش شده است، دیده می‌شود. بسیاری از فرسکوها رنگ باخته‌اند، و عجب آنکه معدودی از آنها پس از بیست قرن تازگی و درخشندگی خود را نگاه داشته‌اند. نقاشیها از نظر فنی میانمایه‌اند. در تصاویر اولیه، از اصول مناظر و مرایا، نمایش حجم، و کاربرد سایه روشن برای نمایش تمامیت و ژرفا، نشانی نیست. بدنها به سبک مصری باریکند، گویی که در آیینهٔ افقی محدبی انعکاس یافته‌اند؛ چهره‌ها همه نیمرخ، در جهت پاها، تصویر شده‌اند. در نمونه‌های بعدی، اصول مناظر و مرایا و نمایش حجم پدیدار می‌شود، و اجزای بدن تناسب دقیقتر و ماهرانه‌تری دارند. اما در همهٔ این نقاشیها چنان شور و نشاط بازیگوش خاصی دیده می‌شود که آدمی را انگشت به دهان می‌دارد که اگر گورخانه‌های اتروسکی به این شادمانگی است، پس زندگیشان چگونه بوده است!

در همهٔ آنها مردانی را می‌بینیم که می‌جنگند و از آن لذت می‌برند، یا در کارزار به جست و خیز و بازی سرگرمند. مردانی که به جنگ شیر و خرس می‌روند، با دلاوری کسانی مبارزه می‌کنند که گویی تماشاگرانی دارند. در میدانهای

ورزش، کشتی می‌گیرند و مشت می‌زنند، در حالی که تماشاگران، خود، سخت‌تر از حریفان نبرد با هم گلاویزند؛ با اسب یا گردونه بر گرد آمفی تئاترها می‌تازند؛ و گاه در گوشهٔ آرامی ماهی می‌گیرند. لوح نقاشی دلپذیری مرد و زنی را نشان می‌دهد که روی رودی آرام خوش خوش بلم می‌رانند: خرد تا این پایه کهنسال است. بر گوری، در کایره، صورت مرد و زنی هست که بر بستری دراز کشیده‌اند؛ مرد، که تاجی از خرزهره بر سر دارد، با جامی شراب به زن وعدهٔ وفاداری جاودانه می‌دهد؛ زن لبخند می‌زند و قول او را باور می‌کند. گرچه می‌داند که مرد دروغ می‌گوید. در گورخانه‌های دیگر، نقاش اتروسکی تصور خود را از بهشت نشان می‌دهد: بزم عشرتی بی‌پایان، که در آن دختران بی‌پروا به آهنگ نی دولول و چنگ، در رقص، سر از پا نمی‌شناسند. نی و چنگ و شیپور، و گویا ساز دهنی، از لوازم هر بزم و عروسی و تشییع جنازه بوده است؛ عشق به موسیقی و رقص یکی از وجوه درخشان تمدن اتروسکی است. در گورخانهٔ «شیرزن» در کورنتو، شمایلها، چرخ زنان، با تن برهنه در شور و جنون مستانه‌اند.

تقدیر اتروسکها چنین بود که سلطهٔ خویش را از شمال و جنوب تا کوهپایه‌های آلپ و شهرهای یونانی‌نشین کامپانیا گسترش دهند، و آنگاه کنار رود تیبر خود را با قدرت فزایندهٔ روم رو به رو ببینند. اتروسکیان در ورونا، پادوا، مانتوا، پارما، مودنا، بولونیا، آن سوی کوههای آپنن در ریمینی، راونا، و آدریا کوچگاههایی ایجاد کردند؛ دریای آدریاتیک نام خود را از همین پایگاه کوچک آدریا گرفته است. کوچنشینان اتروسکی در فیدنه، پراینسته (پالسترینا)، کاپوا، و شاید توسکولوم (توسکان کوچک)، زادگاه سیسرون، روم را در میان گرفتند و سرانجام در سال ۶۱۸ق‌م، بر طبق روایتی دقیق اما سست، یک حادثه‌جوی اتروسکی بر دیهیم روم دست یافت؛ بدین ترتیب قدرت و تمدن اتروسکی برای مدت صد سال حاکم و مربی ملت رومی شد.

۱۷– روم زیر فرمان پادشاهان

در حدود سال ۱۰۰۰ ق‌م مهاجران ویلانووایی از رود تیبر گذشتند و در لاتیوم جایگزین شدند. معلوم نیست که مهاجران، ساکنان عصر سنگی آن سامان را به قید اسارت خویش درآوردند یا از میان بردند یا فقط با آنان زناشویی کردند. مردم کشاورز دهکده‌های این منطقهٔ تاریخی، میان تیبر و خلیج ناپل، اندک اندک گرد هم آمدند و چند کشور ـ شهر پدید آوردند که همواره با یکدیگر همچشمی می‌کردند و از اتحاد با هم دریغ داشتند، مگر به هنگام جشنهای دینی یا جنگها. نیرومندترین کشور ـ شهر، آلبالونگا در پای کوه آلبان بود، یعنی ای بسا همان جایی که اکنون به نام کاستل گاندولفو مقر تابستانی پاپ است. شاید در قرن هشتم ق‌م گروهی از مهاجران لاتینی ـ یا در پی کشورگشایی یا بر اثر فشار افزایش جمعیت ـ آلبالونگا را ترک کردند و به ناحیه‌ای تقریباً در سی و دو کیلومتری شمال غربی آن منطقه رفتند و مشهورترین زیستگاه بشر، یعنی رم، را بنیاد نهادند.

دربارهٔ منشأ رم، تاریخ جز این چند سطر، که بشدت فرضی است، چیزی برای گفتن ندارد. اما روایات رومی آگاهیهای بیشتر به دست می‌دهد. هنگامی که گلها در سال ۳۹۰ق‌م رم را آتش زدند، چه بسا بسیاری از اسناد تاریخی نابود گشت و از آن پس خیالپردازی میهن پرستانه میدان آزادتری برای نقش کردن چگونگی تولد رم پیدا کرد. بر حسب اصطلاح امروزی ما، روز ۲۲ آوریل سال ۷۵۳ ق‌م را تاریخ تأسیس رم می‌دانستند و رویدادها را بر مبنای سال بنیانگذاری شهر ضبط می‌کردند. یکصد داستان و یک هزار شعر بیان می‌کرد که چگونه آینیاس یا انه، فرزند آفرودیته یا ونوس، از تروای سوخته گریخت، و پس از دیدن بلاها، از بسی سرزمینها و مردمان، خدایان و تمثالهای مقدس شهر پریاموس را به ایتالیا آورد. آینیاس یا انه با لاوینیا، دختر شهریار لاتیوم، زناشویی کرد، و آورده‌اند که هشت نسل بعد، نومیتور، از نوادگانشان، به پادشاهی آلبالونگا، پایتخت لاتیوم، رسید. غاصبی، نامش آمولیوس، نومیتور را بیرون راند و، برای آنکه نسل آینیاس را از میان بردارد، فرزندان نومیتور را کشت. تنها دختر او، رئاسیلویا، را واداشت تا راهبهٔ وستا شود و بکارت خویش را پاس دارد. اما رئا روزی کنار جویباری دراز کشید و «آغوش خود را گشود تا نسیم

بخورد.» از آنجا که به آدمیان و خدایان اعتماد فراوان داشت، به خواب رفت؛ مارس (مریخ)، که شیفتهٔ زیبایی او شده بود، او را با دو بچه در شکم وانهاد. پس رئا دو برادر توأمان زایید. آمولیوس فرمان داد تا هر دو را در آب غرق کنند. دو کودک را بر تخته پاره‌ای روی آب رها کردند، اما امواج مهربان آنان را به خشکی رساند. ماده گرگی یا ـ بنا بر یک روایت مشکوک ـ زن چوپانی به نام آکالارنتیا، که چون مانند گرگ در شهوترانی بی بند و بار بود ملقب به «لوپا» (گرگ) شد، دو برادر را از آب برگرفت و به شیر خود پروراند. وقتی رومولوس و رموس بزرگ شدند، آمولیوس را کشتند، دیهیم پادشاه را به نومیتور باز گرداندند و همت بر آن مقصور کردند تا مملکتی خاص خود به روی تپه‌های روم برپا دارند.

باستانشناسی هیچ مدرک و دلیلی در تأیید این حکایات روزگار جوانی ما نمی‌آورد، گرچه شاید هم حقیقتی در آنها باشد. شاید لاتینها مهاجرانی گسیل داشتند تا رم را به سنگر دفاع در برابر اتروسکهای مهاجم مبدل کنند. جایی که این مهاجران برای مقصود خود برگزیدند در سی و دو کیلومتری دریا بود و در خور بازرگانی دریایی نبود، اما، در آن روزهای گرمی بازار دریا زنی، صرفه در آن بود که شهرها را اندکی درون خشکی بسازند. رم از نظر بازرگانی داخلی موقعی مناسب داشت، چه در برخوردگاه حمل و نقل رودخانه‌ای و زمینی شمال و جنوب قرار گرفته بود. اما از لحاظ بهداشتی در وضعی نامساعد بود، زیرا باران و سیل، خاصه به هنگام بهار، در دشتهای پیرامون آن، حتی در بخشهای پایین دست شهر، مردابهای مالاریا خیز ایجاد می‌کرد؛ به همین دلیل بود که هفت تپهٔ رم دلخواه همگان شد. بر طبق روایات، نخستین تپه‌ای که مسکون شد پالاتینوس بود، شاید به این دلیل که وجود جزیره‌ای در پای آن کار گدار زدن و پل ساختن به روی تیبر را آسان می‌کرد. تپه‌های مجاور نیز یک به یک مسکون گشت تا آنکه، از شدت تراکم جمیعت، عده‌ای از ایشان از رودخانه گذشتند و روی واتیکان و یانیکولوم منزل ساختند. سه طایفه ـ لاتینها، سابینها، و اتروسکها ـ که روی تپه‌ها سکنا گزیدند، اتحادیه‌ای به نام «هفت تپه» پدید آوردند و بتدریج در شهر رم فرو رفتند.

در داستانهای کهن می‌خوانیم که چگونه رومولوس، برای آنکه ساکنان رم را صاحب زن کند، مسابقاتی ترتیب می‌داد و سابینها و طوایف دیگر را به آنها دعوت می‌کرد. در طی این مسابقات، رومیان زنان سابینی را بزرو نگه می‌داشتند و مردان سابینی را تارومار می‌کردند. تیتوس تاتیوس، پادشاه طایفهٔ سابینی کوریایی، به رم اعلام جنگ داد و به شهر تاخت. تارپیا، دختر یکی از سرداران رومی که پاسدار قلعه‌ای به روی تپهٔ کاپیتولینوس بود، دروازهٔ قلعه را به روی مهاجمان گشود. رومیان او را، به سزای این خیانت، میان سپرهای خود خرد کردند، و نسلهای بعدی به صخره‌ای که محکومان را از آنجا به پرتگاه فرود می‌انداختند نام «صخرهٔ تارپیایی» دادند. چون سپاهیان تاتیوس به نزدیک پالاتینوس رسیدند، زنان سابینی، که اسارت را خوش نداشتند، به این بهانه اسباب ترک جنگ را فراهم کردند که اگر کوریاییان جنگ را ببرند آنان شوهرانشان را از دست خواهند داد، و اگر ببازند پدرانشان را. رومولوس، تاتیوس را برانگیخت تا هر دو با هم حکومت کنند و، با پیوستن طایفهٔ خود به لاتینها، مملکت واحد پدید آورند؛ از آن پس، آزادگان رومی را کوریایی یا کویریایی نامیده‌اند. این افسانه شاید تا اندازه‌ای به حقیقت نزدیک باشد. همچنین ممکن است که رومیان به انگیزهٔ میهن‌پرستی آن را برای پرده‌پوشی غلبهٔ سابینها بر رم ساخته باشند.

پس از آنکه رومولوس مدتی دراز شاهی کرد، گردبادی وی را به آسمان برکشید، و از آن پس به نام کویرینوس آرخون باسیلئوس پرستش شد و جزو خدایان محبوب رم درآمد. نیز، چون تاتیوس درگذشت، سران خانواده‌های اعیان سابینی دیگری، به نام نوما پومپیلیوس، را به شهریاری برگزیدند. شاید میان تاریخ بنیانگذاری رم و زمان تسلط اتروسکها قدرت حقیقی حکومت در دست همین شیوخ یا «سناتور»ان، بوده باشد، حال آنکه پادشاه، مانند حکام

نهگانهٔ آتن در آن زمان، به طور عمده نقش کاهن اعظم را داشته است. روایات کهن نوما را مردی همانند مارکوس آورلیوس، هم فیلسوف و هم قدیس، تصویر کرده است.

لیویوس می‌نویسد: نوما کوشید تا ترس از خدایان را همچون شگرفترین نیروی مؤثر ... بر مردمی درنده‌خو درآورد. اما چون بی دعوی حکمت بالغه این کوشش سودی نمی‌بخشید، چنین فرا نمود که شبها، با اگریا، الاههٔ چشمه‌ها و زایمان، سخن می‌گوید، و به اندرز اوست که نوما آداب دینی خویش را آن گونه بنیاد نهاده است که از همه بیش پذیرفتهٔ خدایان است، و برای هر خدای عمده، کاهنان ویژه گمارده است.

نوما، با یکدست کردن آیین پرستش در میان طوایف گوناگون روم، وحدت و ثبات حکومت را قوت داد؛ و به عقیدهٔ سیسرون، با دیندار کردن رومیان پرخاشجو، چهل سال آرامش به مردم خویش ارزانی داشت.

جانشین او، تولوس هوستیلیوس، رومیان را به زندگی عادی خود بازگرداند. «وی، چون یقین یافت که کاهلی از نیروی کشور می‌کاهد، در پی زمینه‌چینی برای جنگ برآمد.» پس آلبالونگا، یعنی شهری را که زایندهٔ رم بود به نام دشمن نشانه کرد و بر آن تاخت و یکسره ویرانش کرد. هنگامی که شاه آلبا پیمان اتحاد را شکست، تولوس او را به دو عرابه بست و، با کشیدن عرابه‌ها از دو سو، شقه‌اش کرد. جانشین وی، آنکوس مارتیوس، حکمت سپاهیگری او را دستور کار خویش ساخت. به گفتهٔ دیون کاسیوس، آنکوس دریافت که:

برای کسانی که می‌خواهند در صلح به سر برند کافی نیست از تبهکاری دوری جویند.... اما هرچه آدمی بیشتر شوق صلح داشته باشد، گزندپذیرتر می‌شود. آنکوس دانست که آرامش طلبی نمی‌تواند انسان را نگاه دارد، مگر آنکه با فراهم آوردن ساز و برگ جنگ همراه باشد؛ و همچنین دریافت که شوق رهایی از یوغ بیگانه کسانی را که شور این رهایی را ناسزاوار در سر داشته‌اند بزودی به خاک سیاه نشانده است.

۷ – سلطهٔ اتروسکها

باز طبق روایات، در حدود سال ۶۵۵ق‌م، بازرگان توانگری به نام دماراتوس، که از کورنت تبعید شده بود، در تارکوینی سکنا گزید و زنی اتروسکی را به همسری انتخاب کرد. پسرش؛ لوکیوس تارکوینیوس، به رم مهاجرت کرد و آنجا مقام و منزلتی به هم زد و ، پس از مرگ آنکوس، یا تخت شاهی را غصب کرد یا، به احتمال بیشتر، بر اثر ائتلاف خانواده‌های اتروسکی در روم، به شاهی گزیده شد. لیویوس می‌گوید: «او نخستین کسی بود که، برای رسیدن به مقام سلطنت، میان مردم به نفع خود به تبلیغ پرداخت و برای جلب حمایت پلبینها (مردم یا عوام الناس) ـ یعنی شارمندانی که نمی‌توانستند نسبتشان را به بانیان روم برسانند ـخطابه‌ای را که از پیش فراهم کرده بود برای ایشان خواند.» در زمان این تارکوینیوس پریسکوس، سلطنت بر آریستوکراسی فایق آمد و نفوذ اتروسکی در سیاست، مهندسی، دین، و هنر رومی نیرو گرفت. تارکوینیوس در جنگ با سابینها آنان را شکست داد و سراسر لاتیوم را زیر سلطهٔ خود آورد. آورده‌اند که از همهٔ منابع روم برای آراستن تارکوینی و شهرهای دیگر اتروسکی استفاده کرد، اما هنرمندان اتروسکی و یونانی را نیز به پایتخت خود آورد و آن را با معابد پرشکوه زیور بخشید. گویی وی نمایندهٔ قدرت رو به رشد بازرگانی و مالی در برابر زمینداران آریستو کرات بود.

پس از سی و هفت سال حکومت، تارکوینیوس به دست پاتریسینها کشته شد؛ اینان می‌خواستند که دوباره وظایف پادشاهی را به امور دینی محدود کنند. اما بیوهٔ تارکوینیوس، به نام تاناکیل، بر اوضاع مسلط شد و توانست سلطنت را به پسرش سرویوس تولیوس منتقل کند. سیسرون می‌گوید سرویوس نخستین کسی بود که، «بی‌آنکه از سوی مردم انتخاب شود، سلطنت کرد.» مراد از «مردم» در این عبارت خانواده‌های اعیان است. سرویوس مدبرانه حکومت کرد و برای حفظ رم از مهاجمان، بارو و خندقی پیرامون آن ساخت؛ اما زمینداران بزرگ حکومت او را خوش نداشتند، پس برای برانداختنش به دسیسه‌چینی پرداختند. سرویوس ناچار با توانگران پلبینها متحد شد و برای تقویت موقع خود

سپاهیان و رأی دهندگان را سازمان و نظم تازه‌ای بخشید. پس از آنکه آمار و افراد و دارایی ایشان را فراهم آورد، شارمندان را بر حسب دارایی تقسیمبندی کرد، نه بر حسب تبار، تا در عین آنکه آریستوکراسی قدیم دست نخورده بماند، در برابرآنها، طبقهٔ اکویتس را ایجاد کند. این طبقه شامل کسانی بود که می‌توانستند برای خود اسب و زرهی به دست آورند و در سپاه سوار شرکت جویند. سرشماری او نشان می‌دهد که ۸۰,۰۰۰ نفر از مردم قادر به حمل سلاح بوده‌اند؛ اگر هر سرباز را صاحب یک زن و یک فرزند فرض کنیم، می‌توانیم تخمین بزنیم که جمعیت رم در حدود سال ۵۶۰ ق‌م بالغ به ۲۶۰,۰۰۰ تن بوده است. سرویوس مردم را به سی و پنج طایفهٔ تازه بخش کرد، و مبنای تقسیم را نیز نه خویشاوندی و مقام، بل اقامتگاه ایشان قرار داد و، بدین گونه، مانند کلیستنس در یک قرن بعد، از انسجام و قدرت آریستوکراسی در انتخاب کاست، زیرا این طبقه‌ای بود که، به حکم تبار، برتر از دیگران شمرده می‌شد. هنگامی که تارکوینیوس دوم، نوهٔ تارکوینیوس پریسکوس، سرویوس را به بیقانونی در حکومت متهم کرد، سرویوس از عامهٔ مردم رأی اعتماد خواست و، به گفتهٔ لیویوس، »مردم به اتفاق به او رأی دادند.» اما تارکوینیوس مجاب نشد و سرویوس را کشت و شاهی خود را اعلام کرد.
در زمان تارکوینیوس سرپربوس («مغرور»)سلطنت روم مطلقه شد و نفوذ اتروسکی به اوج خود رسید. پاتریسینها شاه را مجری ارادهٔ سنا و پاسدار دین قوم می‌دانستند و نمی‌توانستند دیر زمانی قدرت نامحدود او را گردن نهند. از همین رو، تارکوینیوس پریسکوس را کشته، به سلطنت سرویوس گردن ننهاده بودند. اما، این تارکوینیوس تازه بدتر از تارکوینیوس اول بود. گروهی نگهبان را به حفظ جانش گماشت، آزادگان را با محکومیت به ماهها کار اجباری خوار گرداند، شارمندان را در بازار شهر به دار آویخت، بسیاری از رهبران طبقهٔ فرادست را از دم تیغ گذراند، و با چنان گستاخی ددمنشانه‌ای حکومت کرد که منفور همهٔ مردم با نفوذ شد. تارکوینیوس، به خیال آنکه با فتوحات تازه می‌تواند مردم را با خود بر سر مهر آورد، بر روتولیان و ولسکیها هجوم آورد. هنگامی که در این نبردها همراه سپاهیان می‌رفت، اعضای سنا گرد هم آمدند و او را خلع کردند (۵۰۸ ق‌م)، و این یکی از گشتگاههای عمدهٔ تاریخ روم بود.

VI– پیدایی جمهوری

در اینجا روایت بدل به ادبیات می‌شود و نثر سیاست با نظم عشق در می‌آمیزد. لیویوس می‌گوید که یک شب در اردوی شاه در آردئا، پسر او، سکستوس تارکوینیوس، و یکی از خویشاوندانش، به نام لوکیوس تارکوینیوس کولاتینوس، دربارهٔ فضایل زنانشان نسبت به یکدیگر گفتگو داشتند. کولاتینوس پیشنهاد کرد که هر دو سوار اسب شوند و به رم بروند و، در آن دیرگاهان شب، زنانشان را شگفتزده کنند. پس چنین کردند؛ اما وقتی به رم رسیدند، دیدند که زن سکستوس با فاسقانش بزم برپا کرده است، حال آنکه لوکرتیا، زن کولاتینوس، برای بافتن جامهٔ شوهرش پشم می‌ریسد. آتش هوس در دل سکستوس افتاد تا وفای لوکرتیا را بیازماید و از عشق او برخوردار شود. پس، چند روز بعد، در نهان به خانهٔ لوکرتیا رفت و به زور و نیرنگ از او کام گرفت. لوکرتیا پدر و شوهر خویش را فراخواند و ماجرا را برایشان باز گفت، آنگاه با دشنه‌ای خود را کشت. بر اثر این سانحه، لوکیوس یونیوس بروتوس، یکی از دوستان کولاتینوس، از همهٔ نیکمردان خواست تا خانوادهٔ تارکوینیوس را از رم برانند. وی خود برادرزادهٔ شاه بود، اما پدر و برادرش به فرمان شاه کشته شده بودند. بروتوس، برای آنکه زنده بماند و انتقام بگیرد، خود را به دیوانگی زده بود و از این رو او را بروتوس لقب داده بودند، یعنی «خل». بروتوس همراه کولاتینوس به پایتخت رفت و داستان لوکرتیا را برای سنا شرح داد و آنان را برانگیخت تا همهٔ افراد خانوادهٔ سلطنت را از رم تبعید کنند. در این میان، شاه سپاهیان را ترک گفت و به رم شتافت. بروتوس، چون از این کار خبر یافت، نزد سپاهیان تاخت و داستان

لوکرتیا را برای آنان نیز بازگفت. سپاهیان به حمایت بروتوس برخاستند. تارکوینیوس به شمال گریخت و از اتروریا خواست تا تخت شاهی را به او بازگرداند.

در این هنگام، مجلسی از شارمندان سرباز برپا شد و، به جای انتخاب پادشاهی که برای تمام مدت عمر حکومت کند، دو کنسول، با قدرتهای برابر و رقیب یکدیگر، برای یک سال حکومت معین کرد. نخستین کنسولها، بر طبق روایات، بروتوس و کولاتینوس بودند؛ اما کولاتینوس کناره گرفت و جای خود را به پوبلیوس والریانوس داد. پوبلیوس والریانوس، با وضع قوانینی اصولی در روم، به پوبلیکولا یا «دوست خلق» نامدار شد. از جملهٔ این قوانین آن بود که: هر کسی بخواهد به پادشاهی برسد، بی‌محاکمه، باید اعدام شود؛ و نیز سزای کسی که بخواهد بی‌رضایت مردم به منصبی دولتی دست یابد، مرگ است؛ شارمندی که محکوم به مرگ یا تازیانه خوردن می‌شود، حق استیناف از مجمع نمایندگان را دارد. والریانوس بود که این رسم را نهاد که هر کنسول، هنگام ورود به مجمع نمایندگان، به علامت اعتراف به حاکمیت مردم و حق مطلق آنان در زمان صلح به صدور حکم اعدام، تبرها را از چوبدستیها جدا کندو فرو آورد.

انقلاب دارای دو اثر عمده بود: یکی آنکه روم را از سلطهٔ اتروسکها رهایی بخشید، و دیگر آنکه به جای سلطنت، تا زمان قیصر، آریستوکراسی را بر کارها مسلط کرد. وضع سیاسی شارمندان تهیدست بهتر نشد؛ بر عکس، آنان مجبور بودند زمینهایی را که از سرویوس گرفته بودند به صاحبان اصلی باز گردانند، و به علاوه آن حمایت مختصری را نیز که سلطنت در برابر آریستوکراسی از ایشان می‌کرد، از دست دادند. فاتحان، انقلاب را پیروزی آزادی خواندند؛ اما، در قاموس صاحبان قدرت، آزادی گاه به معنای بی‌بندوباری در بهره‌کشی از ناتوانان است.

اخراج خانوادهٔ تارکوینیوس از رم، و شکست اتروسکها به دست مهاجران یونانی در کومای در ۵۲۴ق‌م، سیادت اتروسکها را در مرکز ایتالیا به خطر انداخت. به همین علت، لارس پورسنا، حکمران کلوسیوم، دعوت تارکوینیوس را اجابت کرد؛ پس، سپاهی از شهرهای متحد اتروریا فراهم آورد و رو به رم نهاد. در عین حال، در خود رم نیز دسایسی برای بازگرداندن تارکوینیوس به سلطنت صورت گرفت. دو پسر بروتوس جزو دسیسه‌گران گرفتار آمدند، و بروتوس، نخستین کنسول تندخوی رومی، خاموش و صابرانه، ناظر تازیانه زدن و سر بریدن فرزندان خود شد؛ این رفتار او برای رومیان بعدی سرمشق و شاید اسطوره گشت. رومیان، پیش از آنکه پورسنا به ایشان برسد، پلهای روی تیبر را ویران کردند. هوراتیوس یک چشم (کوکلس)، با دفاع خود از سر پلها، نام خویش را در ترانه‌های لاتینی و انگلیسی جاودان ساخت. با وجود این، و دیگر افسانه‌هایی که برای افتخارآمیز نمودن شکست رومیان ساخته شد، روم در برابر پورسنا تسلیم اختیار کرد، و پاره‌ای از اراضی خود را به ویی و شهرهای لاتینی که به دست شاهان رومی غارت شده بود و گذاشت. پورسنا بازگشت تخت سلطنت به تارکوینیوس را خواستار نشد، و با این کار خوش ذوقی خویش را آشکار کرد. در این زمان در اتروریا نیز آریستوکراسی بساط سلطنت را برمی‌چید. رم برای مدت یک نسل ناتوان شد، اما انقلاب آن همچنان ادامه یافت.

نیروی اتروسکها در رم از میان رفت، آما آثار و نشانه‌های نفوذ اتروسکی در تمدن رومی تا پایان حیات آن باقی ماند، ولی این نفوذ در زبان لاتینی گویا از همه کمتر بوده است. با اینهمه، ارقام رومی چه بسا اتروسکی هستند. و چه بسا که نام روما از واژهٔ اتروسکی رومون، به معنای رودخانه، آمده باشد. رومیان باور داشتند که آیین استقبال از فاتحان بازگردانده به میهن را از اتروریان گرفته‌اند، و نیز جامه‌های حاشیه ارغوانی، کرسی عرابه مانند فرمانروایان، و تبرها و چوبدستیهایی را که به دست دوازده لیکتور، در برابر هر کنسول، به نشانهٔ قدرت و اعتبار او برای ضرب و قتل، حمل می‌شد. قرنها پیش از آنکه رم صاحب ناوگانی شود، بر سکه‌های رومی تصویر دماغهٔ یک کشتی را نقش کرده بودند ــ که مدتها در سکه‌های اتروریایی، به علامت قدرت و فعالیت دریایی آن، نقش می‌شد. از قرن هفتم تا قرن چهارم ق‌م،

رسم بود که اشراف رومی فرزندان خود را برای گذراندن مراحل عالی آموزش به شهرهای اتروسکی بفرستند، تا در آنجا، از جمله، دروس هندسه و مساحی و معماری را فرا گیرند. رومیان جامهٔ خود را از اتروریا، یا شاید هر دو از منبع واحدی، اقتباس کرده بودند.

نخستین بازیگران، همراه نامشان، یعنی هیستریونس، از اتروریا آمدند. اگر قول لیویوس را بپذیریم، تارکوینیوس پریسکوس بود که تماشاخانهٔ سیرکوس ماکسیموس را ساخت و از اتروریا اسب و مشتزن برای مسابقات رومی آورد. رومیان مسابقات وحشیانهٔ گلادیاتوری را از اتروسکها تقلید کردند، اما برتری مقام زن در روم، در مقایسه با یونان، نیز معلول نفوذ اتروسکها بود. مهندسان اتروسکی دیوارها و گند آبروهای روم را ساختند و آن را، از صورت یک باتلاق، به شکل شهر متمدن و محفوظی درآوردند. سرچشمهٔ آیینهای دینی و کاهنان و غیبگویان رومی نیز اتروریا بود. حتی تا زمان یولیانوس (۳۶۳ میلادی)، غیبگویان اتروسکی رسماً جزو سپاهیان رومی بودند. در آیینهای اتروسکی چنین تصور می‌شد که رومولوس حدود رم را معین کرده است. مراسم عروسی، با آیین سمبولیک ربودن عروس به دست داماد، و همچنین آیین تشییع جنازهٔ رومی از اتروسکها، اقتباس شده بود. روم سازها و الحان موسیقی خویش را نیز از اتروریا گرفت. بیشتر هنرمندان رومی اتروسکی بودند، و آن خیابان رومی که محلهٔ هنرمندان بود «ویکوس توسکوس» نامیده می‌شد، و اما خود انواع هنر از یونانیان کامپانیایی به وسیلهٔ لاتیوم به روم راه یافت. ماسک صورت مرده، که برای نمایشگاههای خانوادگی برداشته می‌شد، بر پیکرتراشی از روی چهره در روم اثری عمیق داشت، که این نیز رسمی بود که از اتروریا سرچشمه گرفته بود. پیکرتراشان رومی معابد و کاخها را با مجسمه‌های مفرغی، هیاکل، و برجسته‌کاریهای لعابی زیور می‌دادند. معماران اتروسکی شیوهٔ توسکان را، که هنوز در ردیف ستونهای کلیسای سان پیترو نمایان است، برای روم بازگذاشتند. گویا نخستین ساختمانهای روم به دست شاهان اتروسکی برپا شد و هم ایشان بودند که، به جای کلبه‌های خاکی و چوبین روم، خانه‌هایی از چوب و آجر و سنگ ساختند. فقط در روزگار قیصر بود که در روم به اندازهٔ زمان اتروسکها خانه ساخته شد.

مبالغه نباید کرد. روم هر قدر از همسایگانش مایه گرفت و چیز آموخت، اما خصوصیت خویش را در همهٔ زمینه‌های اصلی زندگی حفظ کرد. در تاریخ اتروسکی، چیزی که بکمال حکایت از وجود منش رومی داشته باشد یافت نمی‌شود، یعنی انضباط شدید رومیان، بیرحمی و جسارت آنها، میهن‌پرستی و سرسپردگی صبورانه‌ای که باعث شد رومیان، با شکیبایی، دولتهای مدیترانه را به تصرف درآورند و سپس با شکیبایی بر آنها حکومت کنند. اکنون روم آزاد بود، و صحنه برای نمایش شگرف اعتلا و انحطاط کافر کیشی در دنیای قدیم خالی شده بود.

فصل دوم
تنازع برای دموکراسی
۵۰۸ – ۲۶۴ ق‌م

I – اتریسینها و پلبینها

پاتریسینها که بودند؟ لیویوس بر آن بود که رومولوس یکصد تن از سران خانواده‌های قبیلهٔ خود را برگزیده بود تا او را در پی افکندن رم یاری کنند و شورا یا سنای وی را تشکیل دهند. اینان را بعدها پاترس (پدران)، و نوادگانشان را پاتریچی (از تبار پدران) نامیدند. نظریهٔ جدید، که مایهٔ عیش خود را از نفی روایات کهن می‌گیرد، پاتریسینها را کشور گشایانی بیگانه، شاید سابینی، برمی‌شمرد که بر لاتیوم هجوم آوردند و از آن پس بر پلبها یا پلبینها یا تودهٔ مردم ـ به عنوان طبقه‌ای پست تر ـ حکومت راندند. می‌توان پنداشت که پاتریسینها از خانواده‌هایی فراهم می‌آمدند

که، در پرتو فرادستی اقتصادی یا نظامی، بهترین زمینها را به چنگ آورده و برتری کشاورزی خویش را به سروری سیاسی مبدل کرده بودند. از این طایفه‌های پیروز ـ یعنی مانلیها، والریها، آیمیلیها، کورنلیها، فابیها، هوراتیها، کلاودیها، یولیها و غیره ـ تا پنج قرن، سرداران و کنسولان رومی برمی‌خاستند و برای روم قانون می‌نهادند. هنگامی که سه طایفهٔ اصلی از میان اینان متحد شدند، سران طایفه‌ها سنایی مرکب از سیصد عضو فراهم آوردند. اینان چنان خداوندان آسودگی و فراخی نعمت نبودند که نوادگانشان. بیشتر خود، تبر، یا خیش به دست می‌گرفتند؛ با قوتی ساده در سختی می‌زیستند؛ و جامه‌هایی خانه بافت بر تن می‌کردند. پلبها، حتی به هنگامی که با پاتریسینها در ستیز بودند، آنان را می‌ستودند و کم و بیش به هر چه به ایشان تعلق داشت نام کلاسیکوس (کلاسیک) می‌دادند، یعنی از برترین رده یا طبقه.

نزدیکترین کسان به پاتریسینها در ثروت، اما بسی فرودست‌تر از ایشان در نیروی سیاسی، اکویتسها بودند. برخی چندان ثروت داشتند که توانستند به سنا راه یابند، و در آنجا دومین گروه اصلی، یعنی «پاتریسینها و مردان زیر سلاح» را تشکیل دادند. این دو طبقه «برجستگان» نام داشتند و «نیکان» شمرده می‌شدند؛ زیرا تمدنهای دیرین فضیلت را از مقولهٔ مرتبت، توانایی، و قدرت می‌شمردند. ویرتوس (فضلیت) برای رومی به معنای مردی یا خصالی بود که مرد را پدید می‌آورد. لفظ پوپولوس (مردم) فقط طبقات برتر را شامل می‌شد، و آن حروف آغازین مشهور، یعنی SPQR (Senatus Populusque Romanus) ، که چنان غرورآمیز بر صدها هزار بنای یادگار نقش بسته بود، در اصل به همین معنی به کار می‌رفت. بتدریج که دموکراسی در نبرد خویش پیش رفت، واژهٔ پوپولوس پلبها را نیز در بر گرفت.

اینان تودهٔ اصلی شارمندان رومی را تشکیل می‌دادند. برخی افزارمند یا پیشه‌ور، گروهی آزادمرد، و بسیاری روستایی بودند. شاید در آغاز همهٔ ایشان همان ساکنان مغلوب تپه‌های شهر بودند. جمعی به نام کلینتس (وابستگان) به یک پاترونوس (حامی) از طبقهٔ فرادست تعلق داشتند و، به پاداش آنکه از او زمین می‌گرفتند و در پناهش می‌زیستند، او را در صلح یاری و در جنگ خدمت و در انجمنها فرمانبرداری می‌کردند.

زیردست‌تر از همه، بندگان بودند. در زمان پادشاهان بهای ایشان گزاف و شمارشان کم بود؛ از این رو، همچون اعضای پر ارزش خانواده، رفتاری مهرآمیز با ایشان می‌شد. در قرن ششم ق‌م، یعنی هنگامی که روم روزگار جهانگشایی خود را آغاز کرد، شماری فزاینده از اسیران جنگی به اشراف، بازرگانان، و حتی پلبها فروخته شدند، و از این رو مقام بنده پستی گرفت. از آن پس، به حکم قانون، بنده در ردیف سایر اموال به شمار رفت؛ در عالم نظر، و هم طبق سنت پیشینیان، شکست در جنگ حق زندگی را از او گرفته بود و بندگی بخششی بود که او را از مرگ می‌رهانید. گاه بنده مال و تجارت و پول خدایگان را سرو سامان می‌داد؛ گاه به مقام آموزگاری، نویسندگی، بازیگری، صنعتگری، کارگری، پیشه‌وری یا هنرمندی می‌رسید و بخشی از درآمد خویش را به خدایگان می‌پرداخت. گاه، از همین راه یا از راههای دیگر، چنان توانگر می‌شد که آزادی خویش را باز می‌خرید و عضو پلبها می‌گشت.

خرسندی در میان آدمیان به همان پایه نادرست است که در میان جانوران طبیعی است، و هیچ حکومتی تاکنون فرمانگزاران خویش را خرسند نساخته است. در این نظام، بازرگانان از اینکه به سنا راه نمی‌یافتند، و پلبها از اینکه در شمار اکویتس یا طبقهٔ سرمایه‌دار نمی‌آمدند، آزرده بودند. پلبهای تهیدست نیز از فقر و حجر سیاسی، و احتمال دچار آمدن به بندگی در صورت نپرداختن دین خود، ناخشنود بودند. قانون جمهوری نخستین به بستانکار اجازه می‌داد تا بدهکاری را که به هیچ روی به پرداخت دین خود تن در نمی‌داد، در سیاهچالی خصوصی زندانی کند یا به بردگی بفروشد یا حتی بکشد. باز، برابر همان قانون، چند بستانکار می‌توانستند بدن بدهکار متخلف را پاره پاره و میان خود بخش کنند؛ اما این حکم، گویا هیچ گاه به مرحلهٔ اجرا در نیامد. پلبها خواستند تا این قوانین برافتد؛ سنگینی بار

دیون کاهش یابد؛ زمینهایی که بر اثر جنگ فتح شده و به چنگ حکومت افتاده بود، به جای آنکه به توانگران داده شود، میان تهیدستان بخش گردد، و همچنین پلبها حق دستیابی به مقامات قضا و کاهنی، و اجازهٔ زناشویی با «برجستگان» را دارا شوند و از میان فرمانروایان بالادست همواره یک تن نمایندهٔ ایشان باشد. سنا کوشید تا، با جنگ افروزی، آشوب را سرکوب کند، اما با شگفتی دید که مردم صلای جنگ را نشنیده گرفتند. به سال ۴۹۴ ق‌م، جماعات بزرگی از پلبها به «تپهٔ مقدس» بر کرانهٔ رود آنیو، در ۵ کیلومتری شهر، کوچیدند و اعلام کردند تا زمانی که خواستهاشان روا نشود، برای روم نه می‌جنگند و نه خدمت می‌کنند. سنا از هر وسیلهٔ سیاسی یا دینی بهره جست تا بلکه سرکشان را به فریب بازگرداند؛ آنگاه، از بیم آنکه هجوم خارجی با جنگ خانگی درآمیزد، رضا داد تا دیون فسخ شود یا کاهش یابد و دو عضو هیئت مدافع حقوق و آزادی مردم، و دو شهردار مدافع، برگزیدهٔ پلبها باشند. پلبها بازگشتند، اما میان خود نخست سوگند خوردند تا هر کس را که به جان نمایندگانشان گزندی برساند، بکشند.

این سرآغاز نبردی طبقاتی بود که فقط هنگامی فرو نشست که به زندگی جمهوری پایان داد. در سال ۴۸۶، کنسول سپوریوس کاسیوس پیشنهاد کرد تا زمینهای فتح شده میان تهیدستان بخش شود؛ پاتریسینها او را متهم کردند که قصد دارد خود را در دل عوام جا کند تا به شهریاری برسد، پس او را کشتند. شاید این نخستین حلقه از سلسلهٔ دراز پیشنهادهای مربوط به زمینداری و آدمکشیهای سنا نبوده باشد. در سال ۴۳۹ سپوریوس مایلیوس که، در زمان قحطی، گندم را به بهایی ناچیز یا برایگان میان تهیدستان بخش کرده بود، باز به جرم آنکه قصد شاهی دارد، در خانه‌اش به دست فرستادهٔ سنا کشته شد. در سال ۳۸۴، مارکوس مانلیوس، که دلیرانه از روم در برابر گلها دفاع کرده بود، پس از آنکه ثروت خود را برای رهایی وامداران تهیدست به کار انداخت، به همین جرم به قتل رسید.

گام بعدی در سیر صعودی پلبها، درخواست تدوین قوانین معین و مکتوب و جدا از دین بود. تا آن زمان کار ثبت و تفسیر قوانین با کاهنان پاتریسین بود، مدارک خود را نهان می‌داشتند و از حق انحصاری خویش، و آیین اجرای قانون، همچون سلاحی برای جلوگیری از تغییرات اجتماعی استفاده می‌کردند. سنا، پس از آنکه دیری در برابر این تقاضا مقاومت کرد، در سال ۴۵۴ هیئتی مرکب از سه پاتریسین به یونان فرستاد تا دربارهٔ قوانین سولون و دیگر قانونگذاران پژوهش کنند و گزارش دهند. پس از بازگشت این هیئت، سنا در سال ۴۵۴ ده تن را به نام «ده مرد» برگزید تا مجموعهٔ قوانین جدید را فراهم آوردند، و در عین حال برای دو سال به ایشان قدرت عالی حکومت بر روم را بخشید. این هیئت به ریاست مرتجعی مصمم، به نام آپیوس کلاودیوس، قانون مرسوم کهن روم را به گونهٔ الواح دوازدهگانه درآورد و آنها را به مجلس عرضه کرد (و مجلس نیز، پس از تغییراتی، آنها را به تصویب رساند) و در فوروم شهر، برای همهٔ کسانی که میل یا توانایی خواندن داشتند، فراز آویختند. این حادثه، که به ظاهر کم اهمیت می‌نماید، در تاریخ روم و تاریخ بشریت نمایندهٔ آغاز دورانی نو بود، زیرا نخستین نوع مکتوب از آن بنای قانون بود که نمایانترین دستاورد و بزرگترین خدمت روم به تمدن به شمار می‌آید.

هنگامی که دمین سال خدمت هیئت پایان پذیرفت. از بازگرداندن حکومت به کنسولان و نمایندگان مردم سرباز زد و همچنان به اعمال قدرت خود ـ که این زمان صورتی بی‌بند و بار به خود گرفته بود ـ ادامه داد. روایتی، که مانند داستان لوکرتیا محل تردید است، می‌گوید که آپیوس کلاودیوس سودازدهٔ خوبرویی از پلبها به نام ویرگینیا شد و، چون می‌خواست که کام از او برگیرد، وی را بنده اعلام کرد. پدر دختر، لوکیوس ویرگینیوس، اعتراض کرد؛ چون کلاودیوس وقعی به او ننهاد، دختر خود را بکشت و شتابان نزد لژیون خود رفت و از آنان برای برانداختن این خودکامهٔ تازه یاری خواست. پلبهای خشگین یک بار دیگر به تپهٔ مقدس پناه بردند و به گفتهٔ لیویوس «با پرهیز از زور ورزی، همچون پدران خود بر نهج اعتدال رفتند.» پاتریسینها، چون دانستند که سپاهیان از پلبها پشتیبانی می‌کنند، در سنا گرد آمدند و «ده مرد» را عزل کردند، کلاودیوس را از شهر راندند، شورای کنسولی را به جای خود

بازگرداندند، شورای مدافع حقوق خلق را وسعت دادند، وجوب حرمت و مصونیت «تریبون»های خلق را به رسمیت شناختند، و حق پلبها را در فرجام‌خواهی از «انجمن سدانه» دربارهٔ رأی هر دادرسی مسجل کردند. چهار سال بعد (۴۴۵)، یکی از تریبونها به نام کایوس کانولیوس پیشنهاد کرد تا پلبها حق زناشویی با پاتریسینها را داشته باشند و همچنین بتوانند به عضویت شورای کنسولی برگزیده شوند. سنا، که دوباره از همسایگان کینه‌جوی خود تهدید جنگ می‌شنید، درخواست نخست را پذیرفت، اما، با تقریر اینکه از آن پس شش تن از تریبونهای برگزیدهٔ «انجمن سدانه» باید قدرت کنسولان را داشته باشند، از قبول درخواست دوم طفره رفت. پلبها نیز، با انتخاب همهٔ این تریبونها از میان طبقهٔ پاتریسین، پاسخی شایسته از خود نشان دادند.

جنگ دراز با ویی، و هجوم گلها به روم، ملت را یک چند متحد کرد و نزاع خانگی را فرو نشاند. اما پلبها، چه در زمان پیروزی و چه در وقت شکست، محروم می‌ماندند. هنگامی که برای میهن خویش می‌جنگیدند، کشتزارهاشان فراموش یا پایمال می‌شد، و ربح دیونشان چنان فزونی می‌یافت که سر به آسمان می‌زد. بستانکاران هیچ گونه پوزشی را نمی‌پذیرفتند، بلکه یا اصل و بهره را می‌خواستند یا حبس و بندگی وامداران را. در سال ۳۷۶ دو تریبون، به نامهای لیکینیوس و سکستیوس، پیشنهاد کردند تا بهره‌هایی که تا آن زمان پرداخت شده بود از اصل وام کاسته شود؛ ماندهٔ وام در ظرف سه سال پرداخته آید؛ هیچ کس بیش از پانصد «ایوگرا» (نزدیک به سیصد جریب) زمین نداشته باشد؛ به تناسب با شمارهٔ برزگران آزاد، بیش از عدهٔ معینی بنده برای کشت آنها نگیرد، و یک یا دو تن از کنسولان همواره از میان پلبها برگزیده شوند. پاتریسینها تا ده سال از قبول این درخواستها رو برتافتند و، در عین حال، به روایت دیون کاسیوس، «جنگ پشت جنگ به پا کردند تا مردم فراغتی برای آشوب انگیزی بر سرزمین نیابند.» سرانجام، سنا، که برای سومین بار با تهدید تجزیهٔ مملکت رو به رو شده بود، قوانین لیکینیایی را پذیرفت، و کامیلوس، رهبر محافظه‌کاران، با ساختن معبد باشکوه کنکورد در فوروم، آشتی طبقات را جشن گرفت.

این گامی بلند در مسیر دموکراسی محدود روم بود. از آن دم، پلبها بتندی در راه برابری سیاسی و حقوقی با برجستگان پیش رفتند. در سال ۳۵۶ یکی از پلبها برای مدت یک سال به مقام دیکتاتوری رسید؛ در سال ۳۵۱ مقام «سنسوری»، یا محتسبی (نظارت بر اخلاق و رفتار مردم)، در ۳۳۷ مقام «پرایتوری»، و در سال ۳۰۰ مقام کاهنی برای پلبها مجاز شد. سرانجام، در سال ۲۸۷، سنا موافقت کرد تا تصمیمات انجمن قبیله‌ای قدرت قانون را داشته باشد، اگرچه با مصوبات سنا در خلاف افتد. چون در این انجمن آرای پلبها بر پاتریسینها فزونی داشت، این «قانون هورتنسیا» آیت پیروزی دموکراسی روم بود.

با این وصف، بزودی قدرت سنا از زیر این شکستها قد راست کرد. با فرستادن رومیان کوچنشین بر زمینهای گشوده شده، طلب زمین ارضا شد. هزینهٔ یافتن و نگاه داشتن مقام ـ که مزدی برای آن پرداخته نمی‌شد ـ به خودی خود تهیدستان را از مناصب محروم می‌کرد. پلبهای توانگرتر، که اکنون به برابری و فرصت دستیابی به قدرت سیاسی دست یافته بودند، با پاتریسینها در جلوگیری از وضع قوانین تندرو یار شدند؛ پلبهای تهیدست‌تر که از مال محروم شده بودند، تا دو قرن، در ادارهٔ امور روم سهمی نمایان نداشتند. بازرگانان پشتیبان سیاست پاتریسینها شدند، زیرا به برکت آن، برای بنا ساختمانهای عمومی، پیمان مقاطعه‌کاری با حکومت می‌بستند و راه بهره‌کشی در ایالات و مستعمرات به رویشان گشوده می‌شد، و در ازای گردآوری مالیات برای دولت، حق العمل می‌گرفتند. انجمن سدانه، که روش رأی‌گیری در آن اشراف را یکسره بر کارها مسلط کرده بود، همچنان فرمانروایان، و در نتیجه اعضای سنا، را برمی‌گزید. تریبونها، که وابسته به پشتیبانی پلبهای توانگر بودند، منصب خود را همچون نیرویی برای حفظ وضع موجود به کار می‌بردند. هر کنسول، اگرچه برگزیدهٔ پلبها می‌بود، در پایان سال خدمتش، چون برای مدت عمر به عضویت سنا پذیرفته می‌شد، بر اثر مصاحبت همگنان، سخت پشتیبان نظام موجود می‌گشت. سنا ابتکار قانونگذاری

را در دست گرفت، و به حکم سنت، اختیار آن بر نص قانون فایق آمد. چون روابط با کشورهای بیگانه اهمیت بیشتر یافت، روش استوار سنا در ادارهٔ آنها اعتبار و نیرویش
را فزونی بخشید. هنگامی که در سال ۲۶۴، روم، بر سر سیادت بر مدیترانه، جنگ صد ساله‌ای را با کارتاژ آغاز کرد. این سنا بود که ملت را از خلال هر آزمونی به پیروزی راهبر شد، و مردمی گرفتار خطر و درمانده به رهبری و سلطهٔ آن گردن نهادند.

II – قانون اساسی جمهوری

۱ – قانونگذاران

بکوشیم تا این مملکت پیچیده را، که پس از پنج قرن تکامل به این حالت درآمده بود، برای خود تصویر کنیم. همگان بر آنند که روم کهن تواناترین و کامیابترین دولتی بوده است که جهان تاکنون به خود دیده؛ پولوبیوس براستی آن را، کمابیش، تحقق محض قانون اساسی مطلوب ارسطو می‌شمرد. این قانون چارچوب و گاه صحنهٔ کشاکشهای تاریخ روم را فراهم می‌آورد.

شارمندان در میان این مردم چه کسانی بودند؟ به تعبیر اهل فن، آنان که در میان یکی از سه طایفهٔ مردم زاده، و یا به جمع آنان پذیرفته می‌شدند؛ و این در عمل یعنی همهٔ مردان بیش از پانزده سال که نه بنده باشند و نه بیگانه، و همهٔ بیگانگانی که مقام شارمندی یافته باشند. چه پیش از آن تاریخ و چه پس از آن، هیچ گاه شارمندی چنین به غیرت پاس داشته و این سان پرارج نبوده است. حاصل آن عضویت در گروه کمابیش کوچکی بود که بزودی بر سراسر منطقهٔ مدیترانه حکومت یافت و مردم را در برابر شکنجهٔ قانونی و عنف مصونیت بخشید و حق دادخواهی از عمل هر صاحبمنصب در امپراطوری را با شکایت بردن به «انجمن» ــ یا سپس به امپراطور ــ مقرر کرد.

همراه با این امتیازات، تکالیفی هم بود. شارمند می‌بایست از شانزده سالگی تا شصت سالگی سپاهیگری کند مگر آنکه سخت تهیدست باشد، و نمی‌توانست به منصب سیاسی برسد مگر آنکه ده سال در سپاه خدمت کرده باشد. حقوق سیاسی او با تکالیف نظامیش چنان در آمیخته بود که مهمترین رأی خود را به عنوان عضو هنگ یا «دستهٔ سد تنی» خود می‌داد. در روزگار شاهان نیز در «کمیتیا کوریاتا» چنین رأی داده بود، بدین معنی که وی و دیگر سران خانواده‌ها در انجمنی مرکب از سی «کوریا»، که سه طایفه یا قبیلهٔ اصلی در میان آنها تقسیم می‌شدند، گرد هم می‌آمدند و، تا پایان جمهوری، همین انجمن کوریایی به فرمانروایان برگزیده قدرت حکومت می‌بخشید. پس از برافتادن پادشاهی، انجمن کوریایی بسرعت قدرت خود را به کمیته‌های صد نفره سپرد، یعنی به سربازانی که در «دسته‌های سد تنی» که در اصل از یکصد مرد فراهم می‌آید، جمع شده بودند. همین انجمن سدانه بود که فرمانروایان را برمی‌گزید، اقداماتی را که صاحبمنصبان یا سنا به آن پیشنهاد می‌کرد تصویب یا رد می‌کرد، فرجام خواهی از داوری فرانروایان را می‌شنید، به همه گونه جنایات کبیره‌ای که شارمندان رومی به ارتکاب آنها متهم می‌شدند رسیدگی می‌کرد، و دربارهٔ صلح یا جنگ تصمیم می‌گرفت. انجمن سدانه بنیان سپاه و دولت روم، هر دو، بود. با این وصف، اختیارات آن بسیار محدود بود. انجمن حق داشت که فقط به دعوت یک کنسول یا تریبون برپا شود، و فقط می‌توانست دربارهٔ اقداماتی که از طرف فرمانروایان یا سنا به آن پیشنهاد می‌شد رأی بدهد؛ نمی‌توانست دربارهٔ چنین پیشنهادهایی بحث کند یا در آنها دست ببرد، بلکه فقط می‌توانست رأی مثبت یا منفی به آنها بدهد.

خصوصیت محافظه‌کارانهٔ تصمیمات انجمن از ترکیب طبقاتی اعضای آن برمی‌خاست. در رأس آنان هجده دستهٔ سدتنی پاتریسینها و اکویتسها بودند. سپس «طبقهٔ اول» قرار می‌گرفت، یعنی کسانی که داراییشان برابر با ۱۰۰,۰۰۰ آس بود؛ اینان هشتاد دستهٔ سدتنی یا ۸۰۰۰ مرد در انجمن داشتند. طبقهٔ دوم شارمندانی را که از ۷۵,۰۰۰ تا ۱۰۰,۰۰۰ آس، طبقهٔ سوم کسانی را که از ۵۰,۰۰۰ تا ۷۵,۰۰۰ آس، و طبقهٔ چهارم کسانی را که از ۲۵۰۰۰ تا

۵۰۰۰۰ آس دارایی داشتند، در برمی‌گرفت؛ هر یک از طبقات هجده دستهٔ سدتنی داشت. طبقهٔ پنجم شامل شارمندانی می‌شد که میان ۱۱۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰ آس دارایی و سی دستهٔ سد تنی داشتند. همهٔ شارمندانی که داراییشان کمتر از ۱۱۰۰۰ آس بود در یک دستهٔ سد تنی جمع می‌آمدند. هر دستهٔ سد تنی یک رأی می‌داد، که چگونگی آن به وسیلهٔ اکثریت اعضا معین می‌شد؛ گاه یک اکثریت کوچک در یک دسته، رأی اکثریت بزرگتری را در دستهٔ دیگر خنثی می‌کرد و گروهی را که از لحاظ عده در اقلیت بود پیروز می‌گرداند. چون هر دستهٔ سد تنی بر حسب رتبهٔ مالی خود رأی می‌داد، و رأی آن به محض اخذ اعلام می‌شد، توافق دو گروه اول نود و هشت رأی، یعنی اکثریت کل را پدید می‌آورد، به طوری که طبقات پست‌تر بندرت رأی می‌دادند. رأی دادن مستقیم بود: شارمندانی که نمی‌توانستند برای شرکت در جلسات به رم بیایند در انجمن نماینده‌ای نداشتند. همهٔ اینها جز نیرنگی برای محروم کردن دهقانان و پلبها از حق رأی نبود. طبقه‌بندی دسته‌ها به وسیلهٔ آمار، به قصد تعیین مشخصات افراد برای دریافت مالیات و اعزام آنان به جنگ صورت می‌پذیرفت. رومیان روا می‌شمردند که حق رأی دادن با مالیات پرداخت شده و وظایف مفروض سپاهی متناسب باشد. شارمندانی که کمتر از ۱۱۰۰۰ آس دارایی داشتند، رویهمرفته یک رأی داشتند؛ اما، در مقابل، مالیاتی اندک می‌پرداختند و در مواقع عادی از خدمت نظام معاف بودند. از پرولتاریا، تا زمان ماریوس، جز فرزند آوری بسیاری چیزی نمی‌خواستند. انجمن سدانه، به رغم تغییرات بعدی، همچنان سازمانی بدرستی محافظه‌کار و آریستوکراتیک باقی ماند.

بی‌شک به تلافی این بود که پلبها، از آغاز تشکیل جمهوری، انجمنهای خاص خود یعنی «انجمن پلبی» را برپا کردند. شاید از این شوراها بود که «کمیته‌های تریبون خلق» پدید آمد، که از سال ۳۵۷ ق‌م به اعمال قدرت قانونگذاری خود پرداخت. در این انجمن قبیله‌ای خلق، رأی دهندگان بر حسب قبیله و جای سکونت، بر اساس آمار سرویوسی، سامان می‌یافتند، هر قبیله یک رأی داشت، و توانگران را بر تهیدستان رجحانی نبود. انجمن قبیله‌ای، پس از آنکه در سال ۲۸۷ قدرت قانونگذاریش از جانب سنا به رسمیت شناخته شد، رو به توسعه گذاشت، تا آنکه در سال ۲۰۰ مأخذ اصلی حقوق فردی در روم گشت. این انجمن، تریبونهای (یعنی نمایندگان قبایل) خلق را انتخاب کرد که با نمایندگان نظامی، یعنی برگزیدگان دسته‌های سد تنی، فرق داشتند. در اینجا نیز خلق دربارهٔ امور نظر نمی‌داد، یک فرمانروا قانونی پیش می‌نهاد و از آن دفاع می‌کرد؛ گاه فرمانروای دیگری در ذم آن قانون سخن می‌گفت؛ انجمن همهٔ اینها را می‌شنید و آن پیشنهاد را رد یا تصویب می‌کرد. اگرچه، به حکم سازمان، خود از انجمن سدانه پیشروتر بود، اما به هیچ رو دگرگونی کلی اوضاع را نمی‌خواست. از سی و پنج قبیله، سی و یک قبیله روستایی بودند و اعضای آنها، که بیشتر زمین داشتند، مردانی محتاط به شمار می‌آمدند. پرولتاریای شهری، که به چهار قبیله محدود بود، از لحاظ سیاسی، پیش از ماریوس و بعد از قیصر نیرویی نداشت.

سنا همچنان برتر از همه بود. سران خانواده‌ها، که اعضای اصلی آن را فراهم می‌آوردند، از میان کنسولان و سنسورهای سابق برگزیده می‌شدند، و سنسورها مجاز بودند که با نصب افرادی از طبقهٔ پاتریسینها یا اکویتسها عدهٔ کارکنان دستگاه را تا ۳۰۰ تن برسانند. عضویت سنا برای همهٔ عمر بود، اما سنا یا یکی از سنسورها می‌توانست هر عضوی را، که به هنگام ارتکاب جنایت یا معصیت عمدهٔ اخلاقی دستگیر می‌شد، از مقام خود خلع کند. این مجمع شکوهمند، به دعوت هر یک از فرمانروایان، در کوریا، یا مقر سنا، روبروی میدان شهر اجلاس می‌کرد. بر طبق سنت پسندیده، اعضای سنا فرزندان خود را همراه خویش می‌آوردند تا خاموش در جلسه بنشینند و دولتمداری و نیرنگبازی را بیواسطه فرا گیرند. از لحاظ نظری، سنا فقط می‌توانست دربارهٔ موضوعاتی که از طرف یک فرمانروا به آن پیشنهاد می‌شد گفتگو کند، و تصمیماتش نیز صرفاً به عنوان «نظر مشورتی سنا» جنبهٔ مشورتی داشت، بی‌آنکه قدرت قانونی داشته باشد. در واقع، اعتبار سنا چندان بود که فرمانروایان، کم و بیش همیشه، توصیه‌های آن را

می‌پذیرفتند و بندرت اقدامی را که پیشتر به تصویب سنا نرسیده بود به انجمنها پیشنهاد می‌کردند. اما هر تریبونی می‌توانست تصمیمات سنا را «وتو» کند، و اقلیت مغلوب سنا نیز می‌توانست از انجمنها فرجام بخواهد. اما این آیینها، جز در زمان انقلاب، کمتر به کار می‌آمد، فرمانروایان فقط برای مدت یک سال قدرت داشتند، حال آنکه سناتوران برای همهٔ عمر برگزیده می‌شدند، و ناگزیر این شهریار بیمرگ بر آن صاحبان دولت مستعجل حاکم بود. ادارهٔ روابط خارجی، عقد اتحادها و پیمانها، دست یازیدن به جنگ، گرداندن امور مستعمرات و ایالات، اداره و توزیع زمینهای عمومی، نظارت بر خزانه و خرجهای آن، همگی از وظایف خاص سنا بود و به آن نیرویی شگرف می‌داد. سنا، در آن واحد، قدرت مقننه و مجریه و قضاییه بود. در جرایمی چون خیانت، توطئه، یا قتل، چون دادرس عمل می‌کرد، و در موارد عمدهٔ محاکمات مدنی، دادرسان را از میان اعضای خود برمی‌گزید. هنگامی که بحرانی پدید می‌آمد، سنا می‌توانست پرهیبت‌ترین حکم خود، یعنی «اتمام حجت» را صادر کند که «کنسولان باید مراقبت باشند که به کشور گزندی وارد نیاید» ـ و این فرمانی بود که حکومت نظامی را برقرار می‌کرد و کنسولان را بر جان و مال همهٔ افراد مسلط می‌ساخت.

سنای جمهوری بسا هنگام از قدرت خود بهرهٔ نادرست می‌جست، صاحبمنصان نادرست را حمایت می‌کرد، بیرحمانه به جنگ برمی‌خاست، آزمندانه از ایالات گشوده شده بهره‌کشی می‌کرد و خواستهای مردم برای برخورداری بیشتر از رفاه و رونق روم را زیرپا می‌گذاشت. اما هیچ گاه در هیچ جای دیگر، مگر از زمان ترایانوس تا آورلیوس، اینهمه نیرو و فرزانگی و مهارت در راه کشورداری صرف نشده و هیچ جا اندیشهٔ خدمت به مملکت تا این پایه بر دولت و ملت حکم نرانده است. این سناتوران ابرمرد نبودند؛ خطاهای بزرگ مرتکب می‌شدند، گاه در سیاستهای خود دو دل و گردان رأی می‌گشتند، و بیشتر به سودای سود فردی صلاح امپراطوری را از یاد می‌بردند، اما بیشتر آنان فرمانروا و مدیر و سپاهسالار بودند؛ برخی از ایشان، به عنوان نایب کنسول، بر ایالاتی به اندازهٔ یک کشور حکومت کرده بودند؛ بیشتر آنان از خانواده‌هایی برمی‌خاستند که برای صدها سال به روم زمامدار و سردار بخشیده بودند؛ محال بود که گروهی مرکب از چنین مردانی برخی معیارهای والایی را نادیده بگیرد. سنا در بدترین وضع پیروز بود و در بهترین وضع شکت می‌خورد. می‌توانست سیاستهایی را که نسلها و قرنها را در برمی‌گرفت اجرا کند؛ می‌توانست جنگی را در سال ۲۶۴ ق‌م آغاز کند و در سال ۱۴۶ ق‌م به پایان ببرد. چون کینئاس فیلسوف، که به سفارت از جانب پورهوس (۲۸۰) به روم آمده بود، کنکاشگریهای سنا را شنید و مردانش را دید، به آن اسکندر تازه گزارش کرد که سنای روم مجمع سیاستمداران خودفروش یا شورای اتفاقی اذهان تنگ مایه نیست، بلکه، در شرف و دولتمردی، راستی را که «انجمن شهریاران است.»

۲ – فرمانروایان

صاحبمنصبان فرادست از جانب انجمن سدانه، و صاحبمنصبان فرودست از جانب انجمن قبیله‌ای برگزیده می‌شدند. هر منصبی از آن یک «کولگیوم» مرکب از دو همکار یا بیشتر، بود که قدرت برابر داشتند. همهٔ مناصب، جز سنسور، یک سال مدت می‌گرفت. هر منصب را یک تن، در ظرف ده سال، فقط یک بار می‌توانست عهده‌دار شود؛ میان ترک یک منصب و قبول منصب دیگر باید یک سال فاصله باشد، و در این فاصله می‌توانستند صاحبمنصب را به جرم خطای اداری پیگرد قانونی کنند. هر کس که در پی منزلت سیاسی بود، اگر ده سال در سپاه خدمت می‌کرد، می‌توانست به مقام خزانه‌دار (کرایستور) برسد؛ این خزانه‌دار، زیر نظارت سنا و کنسولان، مصارف دارایی عمومی را تدبیر می‌کرد و به پرایتورها، در پیشگیری از جرم و رسیدگی به آن، یاری می‌رساند و، اگر برگزینندگان یا پشتیبانان بانفوذ خود را خرسند می‌کرد، بعداً به عنوان یکی از چهار شهربان (آیدیلیس) مأمور رسیدگی به ساختمانها، آبگذرها، خیابانها، بازارها، تماشاخانه‌ها، روسپیخانه‌ها، تالارها، محاکم خلاف، و ورزشگاههای همگانی می‌شد. و اگر باز کامیاب

می‌گشت، یکی از چهار پرایتوری می‌شد که، در زمان جنگ، سپاهیان را رهبری می‌کردند و، در زمان صلح، دادرسی و تفسیر قانون را به عهده می‌گرفتند.
در این نقطهٔ «سلسلهٔ مناصب»، شارمندی که به تقوا و انصاف نامور شده بود به مقام یکی از دو سنسور (یا «ارزیاب») برگزیده می‌شد، که هر پنج سال یک بار از جانب انجمن سدانه برگزیده می‌شدند. یکی از این دو، آمار پنجسالهٔ شارمندان را می‌گرفت و دارایی آنان را برای تعیین وضع سیاسی و نظامی ایشان، و همچنین برای وضع مالیات، ارزیابی می‌کرد. وظیفهٔ سنسوران بود که خصلت و پیشینهٔ نامزد هر منصب را بررسی کنند و عفت زنان، تربیت کودکان، رفتار با بندگان، گردآوری یا واگذاری مالیات، بنای ساختمانهای عمومی، واگذاری اموال دولت، پیمانهای مقاطعه، و کشت درست زمین را مراقب باشند. ناظران می‌توانستند مقام هر شارمند را پایین بیاورند یا هر عضو سنا را، که به نظرشان جنایت یا عملی خلاف اخلاق مرتکب شده بود، از منصب خود عزل کنند، و در این کار هیچ یک از دو سنسور نمی‌توانست عمل آن دیگری را «وتو» کند. همچنین می‌توانستند، با افزایش مالیات اشیای تجملی، اسراف را جلو گیرند. بودجهٔ مملکتی را بر طبق یک نقشهٔ پنجساله مرتب و نشر می‌کردند. در پایان هجده ماه خدمتشان، چه بسا شارمندان را با تشریفاتی پرجلال برای تزکیهٔ ملی گرد هم می‌آوردند تا پیوندشان با خدایان مهرآمیز بماند.
آپیوس کلاودیوس کایکوس (ملقب به کور)، نبیرهٔ یکی از «ده مرد»، نخستین کسی بود که کوشید تا اعتبار مقام سنسوری با منصب کنسولی همسری کند. وی در زمان خدمتش (۳۱۲) آبراههٔ آپیانوسی و جادهٔ آپیاویا را ساخت؛ پلبهای توانگر را به عضویت سنا رساند، قوانین ارضی و امور مالی مملکت را اصلاح کرد؛ از امتیازات کاهنان و پاتریسینها کاست و ایشان را از دستبرد در قوانین باز داشت، بر دستور و فن خطابه و شعر رومی اثر نهاد؛ و، با نطقی که در بستر مرگ بر ضد پورهوس تقریر کرد، تسلط روم را بر ایتالیا مقدر ساخت.
نظر بر این بود که یکی از دو کنسول (یا «مشاور») از پلبها باشد؛ اما در عمل، پلبها کمتر به این مقام می‌رسیدند، زیرا حتی خود تودهٔ مردم ترجیح می‌دادند منصبی که با همهٔ مراحل اجرایی صلح و جنگ در سراسر مدیترانه سروکار داشت، به دست مردانی فرهیخته و کارآزموده باشد. در آستانهٔ انتخابات، فرمانروایی که متصدی امور آن کار بود، ستارگان را نظاره می‌کرد تا ببیند که آیا گردش آنها بر میمنت معرفی چند نامزد دلالت دارد یا نه، و روز بعد، هنگام ریاست بر انجمن سدانه، فقط آن نامها را برمی‌گزید که طالعشان نیکو بود. و، بدین گونه، آریستوکراسی «نو دولتان» و مردمفریبان را دلسرد می‌کرد؛ در اغلب موارد، انجمن ـ که مجذوب یا مرعوب بود ـ به نیرنگبازان پارسانما تسلیم می‌شد. نامزد، توگای سپید ساده‌ای، به نشانهٔ سادگی زندگی و وجدان خویش، و شاید ساده‌تر، برای نشان دادن زخمهایی که در کارزار برداشته بود، بر تن می‌کرد و خود در انجمن حضور می‌یافت. اگر برگزیده می‌شد، خدمت خود را از روز پانزدهم ماه مارس بعد آغاز می‌کرد. کنسول، با رهبری کشور در پرشکوهترین آیینهای مذهبی، از قداست برخوردار می‌شد؛ در زمان صلح، انجمن و سنا را به اجلاس فرا می‌خواند و بر آنها ریاست می‌کرد؛ قانون می‌نهاد و داد می‌گسترد، و به طور کلی مجری قوانین بود؛ در زمان جنگ، سپاه فراهم می‌آورد و پول گرد می‌کرد و به اتفاق کنسول همکارش بر لژیونها حکم می‌راند. اگر هر دوی ایشان در مدت خدمت می‌مردند یا اسیر می‌شدند، سنا اعلام فترت می‌کرد و، برای پنج روز، یک شاه موقت برمی‌گزید و، در همان حال، مقدمات انتخابات را فراهم می‌آورد. همین واژهٔ «شاه موقت» دلالت بر آن دارد که کنسولان، در مدت کوتاه خدمت خود، وارث اقتدارات شاهان بودند.
اقتدار هر کنسول را اقتدار مساوی همکارش، فشار سنا، و حق وتوی تریبون محدود می‌کرد. پس از سال ۳۶۷ ق‌م، چهارده تریبون نظامی برای رهبری طوایف در جنگ، و ده تریبون پلبی نیز به عنوان نمایندگان مردم در زمان صلح انتخاب شدند. ده تن احترام تام داشتند: یعنی گزند رساندن به ایشان، مگر به فرمان دیکتاتوری قانونی، وهنی به مقدسات و جنایتی بزرگ بود. وظیفهٔ تریبونها آن بود که مردم را در برابر دولت حفظ کنند، و هر گاه یکی از ایشان

صلاح بداند، سراسر دستگاه دولت را با ادای لفظ وتو ـ یعنی من منع می‌کنم ـ از کار بیندازد. تریبون می‌توانست به عنوان ناظری خاموش در جلسات سنا شرکت کند، مذاکرات آن را به مردم گزارش دهد، و با وتوی خود تصمیمات سنا را از قدرت قانونی محروم سازد. در خانهٔ وی، که مصون از هر تجاوزی بود، شب و روز به روی هر شارمندی که حمایت یا یاری او را می‌جست باز بود، و این حق پناهندگی یا بست تقریباً معادل «حکم احضار به دادگاه» به شمار می‌آمد. هنگامی که وی بر تریبونال (کرسی) خود می‌نشست، می‌توانست چون دادرس عمل کند، و هیچ کس از تصمیماتش نمی‌توانست فرجام بخواهد، مگر از انجمن قبایل. وظیفهٔ او تأمین دادرسی منصفانهٔ متهم و، در صورت امکان، تخفیف محکومیت او بود.

چگونه آریستوکراسی، با وجود این قدرتهای مزاحم، فرادستی خود را حفظ کرد؟ نخست با محدود کردن آنها به شهر رم و به زمان صلح ـ در زمان جنگ، تریبونها از کنسولان پیروی می‌کردند. دوم، با ترغیب انجمن قبیله‌ای به انتخاب پلبهای توانگر به مقام تریبونی ـ هیبت مال، و شرمساری فقر، مردم را وا می‌داشت تا ثروتمندان را به دفاع از تهیدستان برگزینند. سوم، با تجویز افزایش عدهٔ تریبونها از چهار به ده ـ اگر یکی از این ده تن با دلیل یا رشوه راضی می‌شد، وتوی او می‌توانست کار بقیه را بی‌اثر کند. بتدریج تریبونها چنان اعتمادپذیر شدند که اختیار آن را یافتند تا سنا را به اجلاس فرا خوانند و در مذاکرات آن شرکت کنند و، پس از پایان مدت خدمت خود، تا پایان عمر عضو آن باشند.اگر همهٔ این نیرنگها به ناکامی می‌انجامید، باز سنگر دیگری برای دفاع از نظام اجتماعی باقی بود ـ دیکتاتوری. رومیان دریافته بودند که، به هنگام آشوبهای ملی یا خطر، آزادیها و امتیازات آنان، و همهٔ ضوابط و موازینی که برای حفظ خود آفریده بودند، چه بسا مانع از آن می‌شد که یکدله برای نجات کشور برخیزند. در چنین مواردی، سنا می‌توانست حالتی فوق‌العاده اعلام کند و یکی از دو کنسول را به مقام دیکتاتوری برساند. جز یک بار، دیکتاتوران همیشه از طبقات بالادست برگزیده می‌شدند؛ اما باید گفت آریستوکراسی بندرت از امکانات این منصب بهرهٔ نادرست می‌گرفت. دیکتاتور بر جان و مال همهٔ افراد کمابیش تسلط کامل می‌یافت، اما نمی‌توانست از خزانهٔ عمومی، بی‌رضایت سنا، چیزی خرج کند؛ مدت خدمت او به شش ماه یا یک سال محدود بود. همهٔ دیکتاتوران، جز دو تن، به این محدودیتها گردن نهادند و از امثال کینکیناتوس پیروی کردند که از کنار خیش به نجات کشور دعوت شد و، همینکه وظیفه‌اش را به انجام رساند، به کشتزارش بازگشت (۴۶۵ ق‌م). هنگامی که سولا و قیصر این سنت را شکستند، جمهوری به نظام سلطنتی، یعنی به اصل خود، بازگشت.

۳- سرآغاز قانون رومی

در حیطهٔ این سازمان سیاسی یکتا، فرمانروایان عدل را بر پایهٔ الواح دوازدهگانه «ده مرد» پاس می‌داشتند. پیش از تدوین این مجموعهٔ تاریخی، قانون رومی آمیزه‌ای از رسوم قبیله‌ای، فرمانهای شاهان، و دستورهای کاهنان بود. شیوهٔ پیشینیان، تا پایان عصر روم غیر مسیحی، سرمشق اخلاقیات و سرچشمهٔ قانون به شمار می‌رفت، و اگر چه نیروی پندار و آموزش اخلاقی، شارمندان بیرحم سرآغاز جمهوری را صاحب کمال جلوه می‌داد، داستانهایی که از آنان بر سر زبانها بود آموزگاران را یاری می‌کرد تا جوانان رومی را خویشتندار و پرهیزگار به بار آورند. از این گذشته، قانون اولیهٔ رومی عبارت بود از حاکمیت کاهنان، و شعبه‌ای از دین در حلقه‌ای از تأییدات قدسی و آیینهای هیبت‌آور. قانون عبارت بود از فرمان و داد، هر دو؛ پیوندی بود نه همان میان انسان و انسان، بلکه میان انسان و خدایان. بزه، بر هم زدن این رابطه بود، یعنی بر هم زدن صلح خدایان. در عالم نظر، هدف قانون و کیفر آن بود که این پیوند و صلح را نگاه دارد یا بازگرداند، تمیز حق از باطل و تعیین روزهای اجلاس دادگاهها و انجمنها با کاهنان بود. همچنین همهٔ مسائل مربوط به زناشویی یا طلاق، تجرد یا زنا با محارم، وصیت یا نقل و انتقال اموال یا حقوق کودکان به کاهن ارجاع می‌شد؛ همچنانکه اکنون بسیاری از آنها به وکیل دعاوی ارجاع می‌شد. فقط کاهنان بودند که قواعدی را

می‌دانستند که بی آنها هیچ چیز صبغهٔ قانونی نمی‌یافت. آنان نخستین رایزنان حقوقی و همچنین نخستین کسانی بودند که نظر حقوقی می‌دادند. قوانین در دفاتر ایشان ضبط می‌شد، و این مجلدات چنان از دسترس تودهٔ مردم دور نگاه داشته می‌شد که بدبینان کاهنان را متهم می‌کردند که گهگاه، بنا به مصالح دستگاه روحانیت یا آریستوکراسی، در متنها دست می‌برند.

الواح دوازدهگانه انقلابی دوگانه در نظام دادگستری پدید آورد: نخست نشر قانون رومی و دوم جدا کردن آن از دین. الواح دوازدهگانه، مانند دیگر قانون نامه‌های قرون ششم و پنجم ـ مجموعه‌های خارونداس، زالئوکوس، لوکورگوس، وسولون ـ نمایندهٔ گذار از رسم نامعلوم و نانوشته به قوانین معلوم و نوشته، و فراوردهٔ فزونی سواد و رشد دموکراسی بود. قانون مدنی، در این الواح، خود را از قید قانون الاهی رهانید؛ روم تصمیم گرفت که دیگر حکومت دینی نباشد. هنگامی که منشی آپیوس کلاودیوس کور در سال ۳۰۴ تقویم روزهای دادرسی (به نام «روزهای تقریر») و «دستورنامه‌ای» از آیین درست دادرسی را فراهم کرد، قدرت انحصاری کاهنان باز کاهش یافت، زیرا از این تقویم و دستورنامه تا آن هنگام جز کاهنان خبر نداشتند. با شروع تدریس همگانی قانون رومی از جانب کورونکانیوس (در سال ۲۸۰)، روم یک قدم دیگر از دین جدایی گرفت؛ از آن زمان باز، وکیل دعاوی به جای کاهن نشست و بر اندیشه و زندگی روم حکومت یافت. بزودی الواح اساس تربیت گشت، و تا زمان سیسرون همهٔ شاگردان مدرسه می‌بایست آنها را از بر کنند. در تأثیر الواح بر پروراندن روحیهٔ سختگیر و نظمپرست و دادخواه و قانونگرای رومی جای تردید نیست. الواح دوازدهگانه که بارها ـ از راه قانونگذاری و احکام پرایتوری و نظر مشورتی سنا و فرمانهای شاهانه ـ اصلاح و تکمیل شد، نهصد سال پایهٔ حقوق رومی بود.

در این قانون نامه، آیین دادرسی صورتی پیچیده داشت: هر فرمانروایی کمابیش می‌توانست دادرسی کند؛ اما معمول این بود که پرایتورها وظیفهٔ دادرسی را به عهده داشته باشند، و تجدید نظرها و تفسیرهای ایشان از قانونها به حقوق رومی زندگی و بالندگی می‌بخشید، نه آنکه آن را به صورت تن بیجانی از رویه‌های پیشینگان نگاه دارد. سرکردهٔ شهر هر سال فهرست یا «سپید لوحه‌ای» از سناتوران و اکویتسهای شایستهٔ مقام هیئت منصفه فراهم می‌آورد؛ در هر دادگاه، دادرسی که ریاست می‌کرد هیئت منصفه را از این فهرست برمی‌گزید و فقط نامهای عدهٔ محدودی از آنان را، در صورت اعتراضِ خوانده یا خواهان، حذف می‌کرد. وکیلان دعاوی اجازه داشتند موکلان خود را راهنمایی کنند و در دادگاهها به دفاع از موکلان برخیزند؛ برخی از سناتوران در محافل همگانی یا در خانهٔ خود افراد را در مسائل قضایی راهنمایی می‌کردند. قانون کینکیوس (سال ۲۰۴ق‌م) مزد گرفتن را در برابر خدمات قضایی ممنوع می‌کرد، اما مهارت قضایی راههای گریز از این دستور پرهیزگاری را می‌یافت. از بندگان غالباً به شکنجه شهادت می‌گرفتند.

الواح دوازدهگانه یکی از سختگیرانه‌ترین قانون‌نامه‌های تاریخ به شمار می‌آید، و روح قدرت مطلق پدرانهٔ کهن در جامعه‌ای نظامی کشاورزی را در خود نگاه داشته بود؛ به پدر اجازه می‌داد تا هر یک از فرزندانش را تازیانه بزند و به زنجیر بکشد و حبس کند و بفروشد و یا بکشد، و بر این حکم فقط می‌افزود که فرزندی که سه بار فروخته شود از قید حکومت پدر خود آزاد است. اختلاف طبقاتی با منع ازدواج پاتریسینها با پلبها حفظ می‌شد. بستانکاران بر بدهکاران خود همه گونه حقی داشتند. مالداران می‌توانستند آزادانه اموال خود را با وصیت واگذار کنند؛ حقوق مالکیت چنان مقدس بود که اگر دزدی در حین عمل گرفتار می‌شد، بندهٔ صاحب مال می‌گشت. مجازات دزدی از جریمهٔ ساده تا تبعید و بندگی یا مرگ بود. برخی از انواع مجازات به صورت قصاص بود؛ بسیاری از جریمه‌ها بر طبق مقام و مرتبت شخص جور دیده معین می‌شد. «برای شکستن استخوانهای یک آزادمرد، ۳۰۰آس؛و استخوانهای یک بنده، ۱۵۰ آس.» مجازات افتراء، ارتشا، سوگندشکنی، خرمن دزدی، شبانه آسیب زدن به محصول همسایه، فریفتن فردی از وابستگان از سوی سرور، »اجرای جادو»، برپا کردن آتشسوزی در اموال دیگران، قتل،و بر پا کردن اجتماعات

آشوبگرانهٔ شبانه در شهر مرگ بود. قاتل پدر را در کیسه‌ای، گاه با یک خروس یا سگ یا میمون یا مار، بسته، به درون رودخانه می‌افکندند. در پایتخت، هر شارمند که به مرگ محکوم می‌شد، می‌توانست از انجمن سدانه فرجام بخواهد، مگر به هنگامی که حکم مرگ از طرف دیکتاتور صادر شده باشد؛ و اگر متهم حدس می‌زد که رأی انجمن به زیان او خواهد بود، می‌توانست با ترک شهر رم، حکم قتل خویش را به تبعید تخفیف دهد. حاصل آنکه، با وجود خصلت سختگیرانهٔ الواح دوازدهگانه، اعدام آزادمردان در جمهوری رم بندرت صورت می‌پذیرفت.

۴- سپاه جمهوری

قانون اساسی رومی بر پایهٔ پیروزمندترین سازمان نظامی تاریخ استوار بود. شارمندان و سپاهیان یکی بودند؛ ارتشی که در دسته‌های سد تنی فراهم می‌آمد، هیئت اصلی قانونگذاری را در کشور پدید می‌آورد. هجده دستهٔ سد تنی نخستین، سواره نظام را فراهم می‌کردند، »طبقهٔ اول» پیادگان سنگین اسلحه را تشکیل می‌داد، که به دو نیزه و یک دشنه و یک شمشیر مجهز بودند و با خودِ مفرغی و جوشن و ساقپوش و سپر حفظ می‌شدند؛ طبقهٔ دوم همهٔ اینها را داشت جز جوشن؛ طبقهٔ سوم و چهارم زره نداشتند؛ طبقهٔ پنجم فقط به فلاخن و سنگ مجهز بود.

هر لژیون مرکب از ۴۲۰۰ پیاده، ۳۰۰ سوار و دسته‌های امدادی گوناگون بود. از دو لژیون، سپاه کنسول فراهم می‌آمد، هر لژیون به دسته‌های صد نفری یا «کنتوریا» بخش می‌شد، که در آغاز شامل صد و سپس دویست تن بودند و کسانی به نام کنتوریون بر آنها فرماندهی می‌کردند. هر لژیون صاحب «وکسیلوم» یا درفش خاص خود بود؛ شرف حکم می‌کرد که این درفش به دست دشمن نیفتد و فرماندهان هوشیار گاه آن را به میان صفوف دشمن می‌انداختند تا سربازان زیر دست خود را به کوشش بیمحابا برای رهایی خویش برانگیزند. در نبرد، صفوف پیشین پیاده، در ده یا بیست قدمی خود، بارانی از زوبین بر سر دشمن فرو می‌ریختند؛ این زوبینها نیزگانی کوتاه و چوبین بودند با نوک آهنین. در دو جناح سپاه، کمانگیران و فلاخنداران با تیر و سنگ می‌تاختند، و سپاه سوار نیز با نیزه و شمشیر حمله می‌کرد؛ سرنوشت نبرد را پیکار تن به تن، که با شمشیرهای کوتاه در می‌گرفت، معین می‌کرد. به هنگام محاصره، فلاخنهای عظیم چوبی، که کشیدنی یا تابیدنی بود، سنگپاره‌های بزرگ به وزن قریب پنج کیلوگرم را تا فاصلهٔ نزدیک به ۲۷۰ متر پرتاب می‌کرد؛ تیرکوبهای بزرگ، آویخته به طناب، همچون تابی، واپس کشیده و سپس به سوی دیوار دشمن رها می‌شد. گاه بر فراز بلندیهایی از خاک و الوار، برجهای گردانی برپا می‌کردند که از فرازشان دشمن را زیر باران گلوله می‌گرفتند. در حدود سال ۳۶۶ق‌م، به جای «فالانکسها» ـ یعنی شش ستون سرباز، هر یک مرکب از پانصد تن ـ که در دوران نخستین جمهوری از اتروریا آموخته بودند و واحدهایی دیر جنب بودند، لژیونها به صورت دسته‌هایی («مانیپولوس») مرکب از دو کنتوریا دوباره سازمان یافتند. میان هر دسته و مجاوران آن، جایی خالی گذاشته می‌شد که دسته‌های ستون بعدی آن را اشغال می‌کردند. با این ترتیب، هر ستون بسرعت به یاری ستون دیگر می‌شتافت و هر دسته بآسانی برای مقابله با حملات جناحی نقل و انتقال می‌یافت، و مجال نبردهای تن به تن نیز، که سرباز رومی در آن آزمودگی خاص داشت، فراهم بود.

علت اصلی کامیابیهای این سپاه انضباط آن بود. جوان رومی از زمان کودکی برای جنگ پرورش می‌یافت، فن سپاهیگری را بیش از هر چیز دیگر می‌آموخت، و ده سال از روزگار سازندگی عمرش را در میدان کارزار یا اردو می‌گذراند. در آن سپاه، جبن گناهی نابخشودنی و کیفر آن تازیانه خوردن تا پای مرگ بود. سردار سپاه حق داشت که هر سرباز یا فرمانده را، نه همان به جرم فرار از جنگ، بلکه به سبب هر گونه سرپیچی از فرمان، اگر هم فرجامش سودمند می‌بود، سر ببرد. جزای گریزندگان از جنگ، و دزدان، بریدن دست راست آنان بود. خوراک در اردوها ساده، و عبارت بود از نان یا شوربا، برخی از سبزیها، شراب تلخ، و بندرت گوشت؛ سپاه روم با گیاهخواری جهان را فتح کرد؛ لشکریان قیصر هنگامی که غله تمام می‌شد و مجبور به گوشتخواری می‌شدند، زبان به شکایت می‌گشودند. کار کردن

چنان سخت و دراز بود که سربازان، به جای آن، خواستار عزیمت به جنگ می‌شدند؛ دلیری با زیرکی سازگار می‌آمد. تا سال ۴۰۵ق‌م، سرباز مزدی نمی‌گرفت، و پس از آن سال نیز مزدش اندک بود. اما، بر حسب منصب خود، حق داشت که از غنایم، خواه شمش یا زر باشد خواه پول، خواه زمین باشد خواه آدمی و اموال منقول، بهره ببرد. این شیوهٔ تربیت نه تنها جنگجویانی دلیر و مشتاق، بلکه سردارانی بیباک می‌پروراند؛ انضباط در فرمانبرداری توانایی فرماندهی را افزون می‌کرد. سپاه جمهوری نبردهای موضعی را می‌باخت، اما هرگز جنگی را به طور کلی نباخت. مردانی که، بر اثر تربیت آمیخته با صبر و حوصله و نمایشهای سنگدلانه، با مرگ آشنا بودند و آن را خرد می‌شمردند، پیروزیهایی آفریدند که به گشودن ایتالیا و سپس کارتاژ و یونان و آنگاه جهان مدیترانه‌ای انجامید.

چنین بود اساس آن «قانون اساسی مرکب» که پولوبیوس آن را به نام «بهترین همهٔ حکومتهای کنونی» ستود: دموکراسی محدودی که در حاکمیت قانونگذرانهٔ انجمنها جلوه می‌یافت؛ یک آریستوکراسی با رهبری پاتریسینها بر سنا؛ نظام «دو شاهی»اسپارتی با مدت کوتاه شهریاری کنسولان؛ پادشاهی در دوران برقراری گاه گاه دیکتاتوری. اما در اصل یک آریستوکراسی بود که در آن خانواده‌های توانگر، به نیروی لیاقت و امتیاز، صدها سال فرمان راندند و به سیاست روم همان تداوم و استواریی را بخشیدند که راز کامیابیهایش بود.

اما این حکومت عیبهایی نیز داشت. مجموعهٔ درهم و برهم و ناهنجاری بود از ضوابط و میزانهایی که به سبب آنها هر فرمانی در زمان صلح با فرمانی مساوی و مخالف خود بی‌اثر می‌شد. تقسیم قوا، که یکچند یاور آزادی بود و سدی در برابر خطاکاریها، از دیگر سو به مصیبتهای نظامی، مانند نبردکانای، انجامید و دموکراسی را به حکومت جماعت مبدل کرد و سرانجام دیکتاتوری پایدار امپراطوران را بر سر کار آورد. شگفت این است که چنین حکومتی توانست تا آن اندازه بپاید (از ۵۰۸ تا ۴۹ ق‌م) و آنهمه خدمت کند. شاید دوام آن به علت تواناییش به سازگار با دگرگونی و میهن پرستی غرورآمیزی بود که در خانه و دبستان و پرستشگاه و سپاه و انجمن و سنا تکوین می‌یافت. فداکاری در راه کشور، جمهوری را به اوج رساند، همچنانکه فساد بیمانند آن را به خاک نشاند. رم تا آن هنگام بزرگ ماند که دشمنانی داشت که وی را به یگانگی و روشن بینی و پهلوانی وا می‌داشتند. هنگامی که بر همهٔ آن دشمنان چیره آمد، چند صباحی شکفت و سپس رو به مرگ نهاد.

III – گشودن ایتالیا

رم هیچ گاه به اندازهٔ آن زمان که پس از حکومت سلطنتی به صورت حکومت شهری ناتوان، به مساحت نهصد کیلومتر مربع ـ معادل با منطقه‌ای سی کیلومتر در سی کیلومتر ـ درآمد، محصور از دشمن نبود. هنگامی که لارس پورسنا بر رم هجوم آورد، بسیاری از جوامع همسایهٔ آن، که به فرمان شاهانش درآمده بودند، آزادی از سر گرفتند و اتحادیه‌ای لاتینی برای مقاومت در برابر رم پدید آوردند. ایتالیا ترکیبی بود از طوایف یا شهرهای مستقل که هر یک دولت و گویشی خاص خود داشت: در شمال، لیگورها، گلها، اومبریاییان، اتروسکها، و سابینها؛ و در جنوب، لاتینها، ولسکیها، سامنیتها، لوکانیان، و بروتیان؛ در طول کرانه‌های باختری و جنوبی، مهاجرنشینهای یونانی در کومای، ناپل، پومپئی، پائستوم، لوکری، رگیوم، کروتونا، متاپونتوم، و تارنتوم. رم در مرکز همهٔ آنها واقع بود و از نظر سوق‌الجیشی موقعی مناسب برای توسعه داشت؛ اما در آن واحد از هر جانب نیز در معرض خطر حمله قرار داشت. بخت یارش بود که دشمنانش بندرت به زیان او با هم یار می‌شدند. در سال ۵۰۵، هنگامی که با سابینها در جنگ بود، خانوادهٔ مقتدری از سابینها ـ از قبیلهٔ (گنس) کلاودیوس ـ به رم کوچید و از شارمندی رم با شرایطی مساعد برخوردار گشت. در سال ۴۴۹، سابینها شکست خوردند؛ تا سال ۲۹ همهٔ سرزمین آن به رم پیوست و تا سال ۲۵۰ سابینها حقوق کامل شارمندی رم را کسب کردند.

در سال ۴۹۶، تارکوینیوسها برخی از شهرهای لاتیوم ـ مانند توسکولوم، آردئا، لانوویوم، آریکیا، تیبور و غیره ـ را ترغیب کردند تا در جنگ با رم شرکت کنند. رومیان چون خود را با این ائتلاف بظاهر مقاومت‌ناپذیر رو به رو دیدند، نخستین دیکتاتور خود، یعنی آولوس پوستومیوس، را منصوب کردند؛ در دریاچۀ رگیلوس، بر طبق روایات متواتر، به یاری دو خدا، کاستور و پولوکس، که اولمپ را برای جنگیدن در صف آنها به جا گذاشتند، پیروزی نجاتبخشی به دست آوردند. سه سال بعد، رم با اتحادیۀ لاتین پیمانی امضا کرد که به موجب آن همگی متعهد شدند که «تا آسمان و زمین برجاست، میان رم و شهرهای لاتین صلح برپا خواهد بود... و هر دو طرف همۀ غنایمی را که بر اثر جنگی مشترک به دست آید میان خود بخش خواهند کرد.» رم نخست عضو اتحادیه و سپس رهبر و سرانجام سرور آن شد.
در سال ۴۹۳ با ولسکیها جنگید؛ در این نبرد بود که کایوس مارکیوس با تصرف کوریولی، پایتخت ولسکیان، به کوریولانوس ملقب شد. مورخان، شاید با اندکی چاشنی خیالپروری، می‌افزایند که کوریولانوس مرتجعی سختگیر شد، و به اصرار تودۀ مردم (در سال ۴۹۱) روانۀ تبعید گشت، نزد ولسکیها گریخت، پس آنان را سازمانی نو بخشید و در محاصرۀ رم رهبری کرد. بر طبق روایات، رومیان بیهوده سفیر در پی سفیر نزد او فرستادند تا از این قصد منصرفش کنند، تا آنکه مادر و زنش پیش او رفتند و، چون دیدند که خواهشهاشان بی‌اثر است، تهدید کردند که با بدنهای خود راه پیشرفت او را سد می‌سازند. پس کوریولانوس نیروی خود را پس خواند و به دست ولسکیها کشته شد؛ به نقل روایتی دیگر، تا زمان پیری میان ایشان ماند. در سال ۴۰۵، ویی و رم، برای تسلط بر رودخانۀ تیبر، جنگی را تا سر حد مرگ آغاز نهادند. رم نه سال تمام شهر ویی را بی‌نتیجه محاصره کرد، و شهرهای جرئت یافتۀ اتروسکی نیز وارد جنگ شدند. رومیان چون خود را از هر سو آماج حمله، و حیات خویش را در خطر دیدند، دیکتاتوری به نام کامیلوس برگزیدند؛ کامیلوس سپاهی گرد آورد ویی را فتح کرد و زمینهای آن را به شارمندان رم بخشید. در سال ۳۵۱، پس از جنگهای پراکندۀ دیگر، اتروریا زیر نام جدید توسکیا منضم به روم شد.
اما، در سال ۳۹۰، خطر تازه و بزرگتری پدید آمد، و آن جنگ میان روم و گل بود، که تنها قیصر بود که به آن پایان داد. در همان حال که اتروریا و رم در چهارده جنگ با یکدیگر سرگرم بودند، قبایلی سلتی از گل و گرمانیا (سرزمین ژرمنها)، از راه آلپ، به پایین گریز زده تا حد پو، در جنوب، سکنا گزیده بودند. مورخان قدیم اینان را کلتها یا سلتها نامیده‌اند. از اصل آنان چیزی نمی‌دانیم، می‌توانیم آنان را از آن شاخۀ نژاد هند و اروپایی بدانیم که مردم بخش باختری گرمانیا، گل، اسپانیای مرکزی، بلژیک، ویلز، اسکاتلند، ایرلند، و زبانهای پیش از رومی آن نواحی را پدید آوردند. پولوبیوس ایشان را مردمی تصویر می‌کند «بلند و خوش اندام» که از جنگ لذت می‌بردند و جز تعویذ و زره پوششی در جنگ نداشتند. هنگامی که سلتهای جنوب گل شراب ایتالیایی را چشیدند، چنان از طعم آن سرخوش شدند که به دیدار دیاری که چنین میوه‌ای هوشربا برمی‌آورد کمر بستند. شاید انگیزۀ ایشان در کوچ، جستن زمینها و چراگاههای تازه نیز بود. چون به آن سرزمین درآمدند، یکچند با کشاورزی و گله‌داری و مایه‌گیری از فرهنگ اتروسکی در شهرها به صلح زیستند. در حدود سال ۴۰۰ ق‌م، بر اتروریا حمله بردند و آن را غارت کردند؛ اتروسکها اندک مقاومتی کردند، چون که بیشتر نیروهای خود را برای دفاع از ویی در برابر روم فرستاده بودند. در سال ۳۹۱، سی هزار تن از گلها به کلوسیوم رسیدند و سال بعد کنار رودخانۀ آلیا با رومیان جنگیدند و آنان را شکست دادند، پس بی‌رادع به رم درآمدند و بخشهای بزرگی از شهر را تاراج کردند و سوزاندند و هفت ماه ماندۀ نیروهای رومی را در کاپیتول ـ بر فراز تپۀ کاپیتولینوس ـ به محاصره گرفتند. سرانجام رومیان تسلیم اختیار کردند و هزار لیرۀ طلا به گلها دادند تا بروند، و گلها رفتند، اما در سالهای ۳۶۷، ۳۵۸، و ۳۵۰ بازگشتند؛ چندین بار پس زده شدند تا عاقبت به شمال ایتالیا قناعت کردند، که از آن پس گل سیزالپین نام گرفت.

رومیان بازماندهٔ شهر خود را چنان ویران و بر هم ریخته دیدند که بسیاری از ایشان خواستند تا آن را یکسره ترک کنند و ویی را به عنوان پایتخت برگزینند. کامیلوس ایشان را از این قصد منصرف کرد و دولت برای ساختمان دوبارهٔ خانه‌ها مساعدت مالی فراهم ساخت. این بازسازی سریع، در برابر فشار دشمنان بسیار، یکی از علل بیقوارگی رم و کژ و کوژی دلبخواه کوچه‌های تنگ آن شد. ملتهای تابع، که روم را چنین نزدیک به تباهی دیدند، پی در پی سر به شورش برداشتند، و جنگهای متناوبی به مدت نیم قرن ادامه یافت تا هوس آزادی ایشان را فرو نشاند.
لاتینها، آیکیها، هرنیچیها، و ولسکیها به نوبت یا با یکدیگر هجوم می‌آوردند؛ اگر ولسکیها کامیاب شده بودند، ارتباط روم را با جنوب ایتالیا و دریا قطع می‌کردند و شاید به تاریخ آن پایان می‌دادند. در سال ۳۴۰، شهرهای اتحادیهٔ لاتینی شکست خوردند؛ دو سال بعد، روم اتحادیه را ملغا کرد و کم و بیش سراسر لاتیوم را به خود منضم ساخت.
در همین حال پیروزیهای روم بر ولسکیها آن را با سامنیتها،که قبایلی نیرومند بودند، رو در رو کرده بود. این قوم بخش بزرگی از ایتالیا را، از ناپل تا آدریاتیک، با شهرهای ثروتمندی چون نولا، بنونتوم، کومای، و کاپوا در درست داشتند. بیشتر مناطق مهاجرنشین اتروسکی و یونانی، ساحل باختری را تصرف کرده، از تمدن هلنیستی به آن اندازه مایه گرفته بودند که هنر مشخص کامپانیا را بیافرینند؛ شاید از رومیان متمدنتر بودند. سه بار بر سر تصرف ایتالیا با رم جنگهای دراز و خونبار کردند. در کاودین (به سال ۳۲۱) رومیان یکی از گرانترین شکستهای خود را متحمل شدند و سپاه مغلوب ایشان، به علامت تسلیم، »در زیر یوغ»، یعنی طاقی از نیزه‌های دشمن عبور کرد. کنسولان حاضر در جبهه به صلحی ننگین تن در دادند، که سنا از تصویب آن سرباز زد. سامنیتها، اتروسکها، و گلها را با خود متحد کردند، و یکچند رم کمابیش با سراسر ایتالیا در مصاف بود. اما لژیونها در سنتینوم (در سال ۲۹۵) پیروزی قاطعی به چنگ آوردند، و رم، کامپانیا و اومبریا را بر قلمرو خود افزود. دوازده سال بعد، رم بار دیگر گلها را به آن سوی رود پو عقب نشاند و بار دیگر اتروریا را به زیر فرمان خود درآورد.
بدین سان، میان گلها در شمال و یونانیان در جنوب، رم سرور ایتالیا شد و چون خود را کام نیافته وناامن یافت، شهرهای ماگناگراسیا را مخیر کرد که یا زیر سلطه‌اش متحد شوند یا به جنگ پیش آیند. اهالی توری‌ای، لوکری، و کروتونا به این امر رضا دادند، زیرا تسلط روم را بر مستحیل شدن در طوایف «بربر» (یعنی ایتالیایی)، که بر گرد و میان آنان رو به فزونی بودند، ترجیح می‌دادند؛ شاید آنها نیز، مانند شهرهای لاتیوم از جنگ طبقاتی در امان نبودند و سپاهیان رومی را همچون محافظ مالداران در برابر پلبهای عاصی پذیره می‌شدند. تارنتوم سرسختی کرد و پورهوس، پادشاه اپیروس، را به یاری خواست. این جنگجوی دلیر، که از یاد اخیلس و اسکندر شورها به سر داشت، با نیرویی از مردم اپیروس از آدریاتیک گذشت و در هراکلیا رومیان را شکست داد و ، با اسف بردن بر بهای گران پیروزی خویش، صفتی بر زبانهای اروپایی افزود.آنگاه همهٔ شهرهای یونانی ایتالیا به وی پیوستند و لوکانیان و بروتیان و سامنیتها خود را یار او خواندند. پورهوس، کینئاس را به رم فرستاد و صلح خواست، و دو هزار زندانی رومی را با این پیمان آزاد کرد که اگر رم جنگ گزیند، همگی نزد وی باز گردند. سنا می‌خواست صلح را بپذیرید که آپیوس کلاودیوس کور و کهنسال، که مدتها از زندگی اجتماعی کناره گرفته بود، خود را به سنا رساند و درخواست کرد که روم هرگز نباید با نیرویی بیگانه در خاک ایتالیا پیمان صلح ببندد. سنا زندانیان آزاد شده را نزد پورهوس پس فرستاد و جنگ را از سر گرفت. شاه جوان پیروزی دیگری به دست آورد و سپس، چون از تناسایی و جبن متحدان خود آزرده شده بود، با سپاه نیرو باختهٔ خود از راه دریا روانهٔ سیسیل شد. محاصرهٔ سیراکوز به دست کارتاژیان درهم شکست و آنان را کمابیش از همهٔ مواضع خود در جزیره بیرون راند، اما حکومت دیکتاتوری وی یونانیان سیسیل را، که گمان می‌کردند می‌توانند آزادی بی‌نظم و دلاوری داشته باشند، سخت آزرد؛ یونیان از پشتیبانی او دست برداشتند، و پورهوس به ایتالیا بازگشت و دربارهٔ سیسیل گفت: »چه غنیمتی برای جنگ میان رم و کارتاژ به جا می‌نهم!» سپاه

وی در بنونتوم با رومیان برخورد کرد ـ جایی که پورهوس برای نخستین بار شکست خورد (۲۷۵). دسته‌های سبک اسلحه و پرتحرک بر فالانکسهای دیرجنب چیره شدند و در تاریخ نظامی باب تازه‌ای آغاز گشت. پورهوس از متحدان ایتالیایی یاری خواست؛ متحدان، که در وفاداری و پایداری وی تردید داشتند، خواهشش را رد کردند. پورهوس به اپیروس بازگشت و در یونان به حادثه‌جویی مرد. در همان سال (۲۷۲) میلو، تارنتوم را به عذر به رم تسلیم کرد. بزودی همهٔ شهرهای یونانی تسلیم شدند، سامنیتها با ترشرویی سپر انداختند و سرانجام، رم، پس از دو قرن جنگ، فرمانروای ایتالیا شد.

فتح ایتالیا با فرستادن مهاجران به کوچنشینها بسرعت استوار شد. گروهی از این مهاجران را اتحادیهٔ لاتینی می‌فرستاد و گروهی را رم. این مهاجران به چند کار می‌آمدند: بیکاری را از میان می‌بردند؛ کمی وسایل معیشت جمعیت را جبران می‌کردند و، در نتیجه، از شدت نبرد طبقاتی در رم می‌کاستند؛ در میان اتباع عاصی، همچون گروههای نظامی یا هسته‌های وفادار (به سلطهٔ رم)، به کوشش برمی‌خاستند و برای کالاهای رومی بازار و انبار برپا می‌کردند و به گرسنگان پایتخت خوراک اضافی می‌رساندند. پیروزیهای رم در ایتالیا، بزودی، پس از آنکه با شمشیر به دست آمد، باخیش به کمال رسید. در آن روزها صدها شهر ایتالیایی، که تا امروز بر جا مانده‌اند، بنیاد یافتند یا رنگ رومی گرفتند. زبان و فرهنگ ایتالیایی در سراسر ایتالیا، که هنوز تا آن زمان مردمی بربر بودند و به چندین زبان سخن می‌گفتند، نشر یافت و ایتالیا کم‌کم به صورت کشوری متحد درآمد. رم در سایهٔ نظامی سیاسی ـ که در عمل بیرحم بود، اما نتایجی درخشان به بار می‌آورد ـ نخستین قدم را برداشت.

اما، در کرس و ساردنی و سیسیل و افریقا، نیرویی کهن تر و توانگرتر از رمِ به پاخاسته بود که راه مدیترانهٔ باختری را بر تجارت رم می‌بست و ایتالیا را در دریاهای خود در بند می‌کرد.

فصل سوم

هانیبال رو در روی رم

۲۶۴ – ۲۰۲ ق‌م

I – کارتاژ

هزار و هفتصد سال قبل از میلاد، بازرگانان کنجکاو فنیقیه بر ثروت خفته در کانهای اسپانیا آگاهی یافتند. بزودی کشتیهای بازرگانی میان صیدا و صور و بوبلوس در یک سوی مدیترانه، و تارتسوس، در دهانهٔ گوادالکیویر در سوی دیگر، به رفت و آمد پرداختند. چون در آن هنگام این گونه سفرها نمی‌توانست بی‌توقفهای بسیار صورت گیرد و کوتاهترین و امنترین راهها از کرانهٔ جنوبی مدیترانه می‌گذشت، فنیقیان پاسگاهها و منزلهایی بر کرانهٔ افریقا در لپتیس ماگنا (لبدهٔ کنونی)، هادروموتوم (سوس)، اوتیکا (اوتیکه)، هیپودیاروتوس (بیزرت)، هیپورگیوس (بونه)، و حتی فراتر از جبل طارق در لیکسوس (جنوب طنجه) برپا کردند. ساکنان سامی این پاسگاهها برخی از زنان بومی را به زنی گرفتند و ماندهٔ مردم را، به رشوت، به صلح خرسند گردانیدند. در حدود سال ۸۱۳ق‌م گروه تازه‌ای از استعمارگران، شاید از فنیقیه، یا شاید از اوتیکا که رو به گسترش نهاده بود، بر روی دماغه‌ای در شانزده کیلومتری شمال باختری تونس کنونی سکونت گزیدند. این شبه جزیرهٔ باریک بآسانی دفاع پذیر بود و زمین آن، که از رودخانهٔ باگراداس (مجرده) سیراب می‌شد، چندان حاصلخیز بود که بزودی، به رغم ویرانیهای بسیار، حیات و باروری خود را بازیافت. روایات کهن بنیادگذار این شهر را الیسا یا دیدو، دختر شاه صور، می‌داند. الیسا، چون شویش به دست

برادرش کشته شد، با گروهی خطرجو به کشتی نشست و رهسپار افریقا گشت. زیستگاه وی، برای آنکه از اوتیکا مشخص باشد، کارتهاداشت یا نوشهر نام گرفت، یونان این نام را به کارخدون، و رومیان به کارتاگو بگرداندند. لاتینیان نام افریقا را بر خطهٔ پیرامون کارتاژ و اوتیکا نهادند و، به پیروی از یونانیان، جمعیت سامی آن را پوئنی (فنیقی) نامیدند. به هنگام شهربندان صور به دست شلمنصر و بختنصر و اسکندر، گروه بسیاری از صوریان توانگر به افریقا گریختند. بیشتر ایشان به کارتاژ رفتند و آن شهر را کانون بازرگانی فنیقیه کردند. همانگاه که صور و صیدا سر در تباهی می‌نهادند، کارتاژ توان و شکوه روزافزون می‌یافت.

کارتاژ چون نیرومند شد، بومیان افریقایی را به سوی سرزمینهای دورتر درون افریقا راند و نه فقط از پرداخت خراج به آنان سر باز زد، بلکه آنان را به خراجگزاری و بندگی در خانه‌ها و کشتزارها واداشت. املاکی که گاه بیست هزار مرد در آنها کار می‌کردند پدید آمد. کشاورزی به دست فنیقیان کارآمد به گونهٔ دانش و صناعتی درآمد که ماگو، نویسندهٔ کارتاژی، ملخص اصول آن را در رسالهٔ کوچکی فراهم آورد. زمین، به یمن آبی که از ترعه‌ها می‌گرفت، بستانها و گندمزارها و تاکستانها و باغهای زیتون و انار و گلابی و گیلاس و انجیر برمی‌آورد. پرورش اسب و گاو و گوسفند و بز روایی یافت؛ الاغ و استر بار می‌کشیدند، و فیل از جمله حیوانات اهلی بود. صناعت شهری ، جز در زمینهٔ فلزسازی، بالنسبه کم رشد بود؛ کارتاژیان، مانند نیاکان آسیایی خویش، ترجیح می‌دادند آنچه را که دیگران می‌ساختند خرید و فروش کنند؛ هم ایشان در پی فیل و عاج و زر و بنده، با استران بارکش خود به خاور و باختر می‌رفتند و پهنهٔ صحرا را می‌بریدند. کشتیهای بزرگ آنان، در صدها بندر میان آسیا و بریتانیا، کالا می‌آوردند و می‌بردند، زیرا، به خلاف بسیاری از دریانوردان دیگر، در «ستونهای هرکول» راهشان را کج نمی‌کردند و برنمی‌گشتند. شاید هم ایشان بودند که در حدود سال ۴۹۰ ق‌م، هزینه‌های سفر اکتشافی هانون را تا چهار هزار و دویست کیلومتر بر کرانه‌های افریقا در اقیانوس اطلس، و سفر هیمیلکو را به کرانه‌های شمالی اروپا فراهم کردند. اگرچه در سکه‌سازی چندان هنرمند نبودند، نخستین ملتی به شمارند که چیزی همانند اسکناس اختراع کردند، و آن باریکه‌ای چرمین بود که مهری به علامت ارزش بر رویش می‌خورد و در سراسر قلمرو کارتاژ روایی داشت.

شاید سپاهیان و ناوگانی که کارتاژ را از صورت یک پاسگاه بازرگانی به مقام یک امپراطوری درآوردند، وظیفه و نعمت خویش را از بازرگانان محتشم می‌گرفتند، نه از آریستوکراتهای زمیندار. کرانهٔ افریقایی، از سیرنائیک تا جبل طارق (جز اوتیکا) و فراتر از آن، به دست آنان فتح شد. تارتسوس، کادیث یا گادس، و دیگر شهرهای اسپانیا به تصرف درآمد و کارتاژ به برکت زر و سیم و آهن و مس اسپانیا توانگر گشت. دامنهٔ قدرت کارتاژ تا جزایر بالئار کشیده شد و حتی به مادرا رسید؛ مالت، ساردنی، کرس، و نیمهٔ باختری سیسیل را در برگرفت. کارتاژ بر این سرزمینهای مغلوب بتفاوت سخت می‌گرفت؛ آنها را به پرداخت خراجهای سالیانه موظف می‌کرد؛ مردمشان را به خدمت در سپاه خود وامی‌داشت؛ و بر روابط خارجی و بازرگانی آنها سخت نظارت می‌کرد. در عوض، آنها را از حمایت نظامی، خودمختاری محلی، و ثبات اقتصادی برخوردار می‌کرد. ثروت این متصرفات را می‌توان از آنجا دریافت که شهر لپتیس صغیر سالانه ۳۶۵ تالنت (برابر ۱,۳۱۴,۰۰۰ دلار) به خزانهٔ کارتاژ خراج می‌داد.

بهره‌کشی از این امپراطوری و بازرگانی، کارتاژ را در قرن سوم ق‌م ثروتمندترین شهر مدیترانه ساخت. کارتاژ، از محل تعرفه و خراج، هر ساله دوازده هزار تالنت، یعنی بیست برابر آتن در اوج قدرت خود، درآمد داشت. طبقات بالادست در کاخ می‌زیستند، جامه‌های فاخر به تن می‌کردند و خوراکهای لذیذ می‌خوردند. شهر کارتاژ، که پانصدهزار تن جمعیت داشت، به سبب پرستشگاههای پرشکوه و گرمابه‌ها و، خاصه بندرگاههای امن و باراندازهای وسیعش شهرهٔ عالم بود. هر یک از دویست و بیست باراندازش دو ستون به شیوهٔ یونانیایی داشت، بدان گونه که محوطهٔ داخلی بندر («کوتون») دایرهٔ عظیمی مرکب از چهار صد و چهل ستون مرمر بود. از این نقطه خیابانی عریض به میدان شهر

می‌پیوست؛ در این میدان، چهار راهی پر ستون آراسته به تندیسهای یونانی، مراکز اداری و دفترخانه‌های بازرگانی و دادگاهها و پرستشگاهها برپا بود؛ در خیابانهای پیوسته به میدان، که به شیوۀ شرقی باریک بود، هزاران دکان با کالاهای گونه‌گون و بیشمار قرار داشت که هر زمان فریاد سوداگران از آنها برمی‌خاست. خانه‌ها تا شش طبقه داشتند، و غالباً هر اطاق خانواده‌ای را در خود جا می‌داد. در مرکز شهر تالار یا دژی به نام بورسا دیده می‌شد که بنایان بعدی روم از آن، همچون بسیاری ساختمانهای دیگر کارتاژی، تقلید کردند؛ در اینجا خزانه و ضرابخانه و مقابر و ستونهای دیگر و پرشکوهترین پرستشگاه کارتاژی که به خدای بزرگ اشمون نیاز شده بود، برپا بود. پیرامون آن بخش شهر را که رو به خشکی داشت، دیواری در سه رده، به بلندی 13.5 متر، با برجها و باروهای بلندتر حفظ می‌کرد؛ درون دیوار، چهار هزار اسب، سه هزار فیل، و بیست هزار سپاهی جای می‌گرفتند. بیرون دیوار، املاک توانگران، و فراتر از آنها کشتزارهای تهیدستان قرار داشت.

کارتاژیان از نژاد سامی، و با یهودیان روزگار کهن همخون و به چهره همانند بودند. زبانشان گاه طنین عبری می‌گرفت، مثل واژۀ شوفتس، به معنای فرمانروا، که از شوفتیم عبری به معنای دادرس می‌آید. مردان ریش می‌گذاشتند، اما غالباً بخش زیرین لب را با تیغ مفرغی می‌تراشیدند. بیشتر آنان فینه یا عمامه بر سر داشتند، کفش یا پای افزار چوبین به پا می‌کردند، و جبه‌ای گشاد و بلند می‌پوشیدند. اما افراد طبقات بالادست، به تقلید از یونانیان، جامه‌هایی ارغوانی رنگ و مطرز به مهره‌های شیشه‌ای به تن می‌کردند. زنان بیشتر در حجاب و انزوا به سر می‌بردند؛ می‌توانستند در کاهنی به مقامات بالا برسند، اما در غیر این حال می‌بایست به قدرت فریباییهای خویش خرسند باشند. مرد و زن، هر دو به خود جواهر می‌بستند و عطر می‌زدند و گاه حلقه‌ای به بینی میکردند. از خوی و سیرت ایشان، جز از قلم دشمنانشان، چیزی نمی‌دانیم. نویسندگان یونانی و رومی آنان را مردمی شکمباره و میخواره وصف کرده‌اند که خوش داشتند در ناهارخانه‌ها گرد هم آیند، و در روابط جنسی خود به همان اندازه بی‌پروا بودند که در سیاست تباهکار، رومیان دغل، «ایمان کارتاژی» را مرادف دغلی می‌شمردند. پولوبیوس می‌نویسد که «در کارتاژ چیزی که منبع سود باشد هیچ گاه شرم آور نتواند بود.» پلوتارک، کارتاژیان را به عنوان مردمی «سختگیر و عبوس، بفرمان در برابر فرمانروایان خود، و سنگدل در حق زیردستان، بغایت ترسو، در خشم درنده‌خو، سرسخت در تصمیم، ترشرو، و ذوق‌ناپذیر از لطف و مواهب زندگی» نکوهیده است. اما پلوتارک، هر چند که غالباً جانب انصاف را نگاه می‌داشت، به هر تقدیر یونانی بود و پولوبیوس نیز دوست رازدار سکیپیو بود، که کارتاژ را به خاکستر نشاند.

ناپسندترین مظهر زندگی کارتاژیان دینشان بود، که آگاهی ما دربارۀ آن نیز از جانب دشمنانشان بوده است. نیاکانشان، در فنیقیه، بعل – مولک و آستارته را به نام فرشتگان موکل بر مردی و زنی در طبیعت و بر خورشید و ماه در آسمان می‌پرستیدند، کارتاژیان به دو خدا همانند این دو، یعنی بعل همان و تانیت، ایمان می‌ورزیدند. تانیت به ویژه در ایشان پارسایی مهرآمیزی پدید می‌آورد؛ مردم پرستشگاههای او را از هدایا پر می‌کردند و به نامش سوگند می‌خوردند. سومین خدا در مراتب حرمت، ملکارت یا «مفتاح شهر» بود، و سپس اشمون خدای ثروت و تندرستی، و آنگاه گروهی از خدایان کوچک (بعلها یا سروران)؛ دیدو نیز پرستیده می‌شد. به هنگام بحرانهای بزرگ، کودکانی تا سیصد تن، در عرض یک روز در پای بعل همان قربانی می‌شدند. کودکان را روی بازوی فروخمیدۀ بت می‌نهادند و به درون آتش زیر آن می‌غلتاندند؛ فریادهای آنان در میان صدای شیپورها و سنجها محو می‌شد، در حالی که مادرانشان مجبور بودند که این صحنه را بی‌مویه و لابه نظاره کنند، و گرنه به گناهکاری متهم می‌شدند و پاداش درخور خویش را از خدایان نمی‌گرفتند. گاه توانگران از فدیه کردن فرزندانشان خودداری می‌کردند. اما، هنگامی که آگاتوکلس سیراکوزی کارتاژ را محاصره کرد، توانگران، به این پندار که طفره‌های گذشته‌شان خدا را آزرده است، دویست فرزند والاتبار را به درون آتش انداختند. این داستانها را دیودوروس، یونانی سیسیلی، برای ما باز گفته است، که در باب

فرزندکشی یونانیان چندان سخت نمی‌گرفت. شاید رسم کارتاژیان، در قربانی کردن کودکان، به کوشش برای جلوگیری از فرزندآوری بسیار رنگ دینداری می‌داد.

هنگامی که رومیان کارتاژ را ویران کردند، کتابخانه‌هایی را که یافتند به متحدان افریقایی خود بخشیدند. از مجموعهٔ آن کتابها، جز سفرنامهٔ هانون و رسالات پراکنده‌ای از ماگو دربارهٔ کشاورزی، چیزی بازنمانده است. قدیس آوگوستینوس، به اشارت، این اطمینان را به ما می‌بخشد که «در کارتاژ بسی چیزها را خردمندانه به ذهن می‌سپردند». و سالوستیوس و یوبا نیز از مورخان کارتاژی بهره جسته‌اند؛ اما از خود کارتاژیان گزارشی دربارهٔ تاریخ کارتاژ به دست نداریم. رومیان از ساختمانهای کارتاژ حتی یک سنگ به جا ننهادند. چنین گزارش داده‌اند که شیوهٔ معماری کارتاژ ترکیبی از اسلوبهای فنیقی و یونانی، و معابدش عظیم و پرآرایش بود، و پرستشگاه و تندیس بعل همان پوششی از زر داشت و هزار تالنت می‌ارزید؛ حتی یونانیان مغرور، کارتاژ را یکی از زیباترین پایتختهای جهان می‌شمردند. قطعاتی از سنگتراشیهای تابوتهایی که در گورهای نزدیک کارتاژ پیدا شده، در موزه‌های تونس موجود است؛ زیباترین آنها تندیس انسانی نیرومند و خوش اندام، شاید تانیت، و به شیوهٔ یونانی است. تندیسهای کوچکتر، که از گورهای کارتاژی جزایر بالئار به دست آمده، ناهنجار و غالباً بی‌تناسب است: گویی که برای فریفتن کودکان یا گریزاندن شیاطین ساخته شده است. سفالینه‌های بازمانده یکسره جنبهٔ مصرفی دارند. اما می‌دانیم که صنعتگران کارتاژی در زمینهٔ نساجی و جواهرسازی مهارت داشتند و از عاج و آبنوس و شیشه آثار جالبی به جا نهاده‌اند.

توصیف روشن دولت کارتاژ از عهدهٔ ما بیرون است. ارسطو قانون اساسی کارتاژ را « از بسیاری لحاظ برتر از دیگران» دانسته و ستوده است، زیرا « یک کشور هنگامی سامان درست دارد که تودهٔ مردم پیوسته به قانون اساسی وفادار باشند، و هیچ کس نتواند حاکم خودکام شود.» شارمندان گاه گاه در انجمنی گرد می‌آمدند، و حق داشتند لوایحی را که از طرف سنایی مرکب از سیصد تن از شیوخ پیشنهاد می‌شد، رد یا تصویب کنند؛ اما به بحث دربارهٔ آنها یا اصلاح آنها مجاز نبودند. اگر سنا می‌توانست بر سر لایحه‌ای اتفاق کند، مجبور نبود آن را به انجمن تقدیم کند. مردم اعضای سنا را برمی‌گزیدند، اما رشای علنی از فضیلت یا هیبت این سازمان دموکراتیک کاست و آن را به صورت مجمعی از والاتباران و جرگهٔ منحصر مالداران درآورد. انجمن، از میان کسانی که سنا پیشنهاد می‌کرد. دو «شوفتس» یا فرمانروا را برای ریاست بر منصبهای قضایی و اداری حکومت برمی‌گزید، بر رأس این مقامات، دادگاهی مرکب از صد و چهار دادرس قرار داشت که، برخلاف قانون، تا پایان عمر بر منصب خود باقی بودند. این دادگاه، چون حق داشت که بر سراسر نظام اداری نظارت کند و از هر صاحبمنصبی در پایان مدت خدمتش حساب بخواهد، در زمان جنگهای پونیک، همهٔ سازمانهای دولتی و همهٔ شارمندان را زیر نظارت خود گرفت.

فرماندهٔ سپاهیان از جانب سنا معین، و به وسیلهٔ انجمن برگزیده می‌شد. وضع این فرمانده از کنسول رومی بهتر بود، زیرا می‌توانست تا هر زمان که سنا بخواهد فرماندهی کند. رومیان لژیونهایی مرکب از زمینداران میهندوست بر ضد کارتاژ بسیج کردند، و حال آنکه سپاه کارتاژ از مزدوران بیگانه ـ و بیشتر اهل لیبی ـ فراهم می‌آمد؛ این مزدوران در حق کارتاژ مهری به دل نداشتند، بلکه به وظیفه‌رسان و گاه سردار خود وفادار بودند. ناوگان کارتاژی، بی‌گفتگو، نیرومندترین ناوگان آن زمان بود و، با پانصد کرجی با پنج ردیف پاروزن، به رنگهای روشن، و باریک و تندرو، به شایستگی از مهاجرنشینها و بازارها و راههای بازرگانی کارتاژ دفاع می‌کرد. تصرف سیسیل به دست آن سپاه، و بسته شدن مدیترانهٔ غربی بر تجارت رومی به دست این ناوگان بود، که جنگهای مرگبار دوجانبه‌ای را آغاز نهاد که یک قرن مدت گرفت و آنها را به نام سه جنگ پونیک می‌شناسیم.

II – رگولوس

این دو دولت، زمانی که یکی از ایشان به قوت بر دیگری مسلط بود، با هم دوستی داشتند. در سال ۵۰۸، پیمانی میان ایشان بسته شد که حکومت کرانهٔ لاتیوم را بر رم مقرر می‌کرد، اما رومیان را متعهد می‌ساخت که در کرانهٔ غربی کارتاژ در مدیترانه کشتیرانی نکنند و در ساردنی و لیبی، مگر برای تعمیر مختصر یا رفع نیازمندی کشتیها، لنگر نیندازند. جغرافیدانی یونانی می‌گوید که میان کارتاژیان رسم بود که هر دریانوردی را که میان ساردنی و جبل طارق بیابند در دریا غرق کنند. یونانیان ماسالیا (مارسی) میان گل جنوبی و اسپانیای شمالی به تجارت مسالمت آمیزی اشتغال داشتند. گفته‌اند که کارتاژ، با راهزنی، در اختلال این تجارت می‌کوشید و ماسالیا متحد وفادار رم بود. (نمی‌دانیم چه اندازه از این روایت تبلیغات جنگیی است که به نام تاریخ فضیلت یافته است.) اکنون، رم، که بر ایتالیا فرمان می‌راند، تا هنگامی که دو قدرت متخاصم ـ یونان و کارتاژ ـ بر سیسیل، در کمتر از ۱۶۰۰ متری کرانهٔ ایتالیا، دست داشتند، خود را در امان نمی‌دید. وانگهی سیسیل خاکی حاصلخیز داشت و می‌توانست به نیمی از ایتالیا غله برساند. اگر سیسیل فتح می‌شد، ساردنی و کرس، به خودی خود، به دست رومیان می‌افتادند. این بود حکم آشکار تقدیر و قدم طبیعی بعدی در توسعهٔ روم.

اما «بهانهٔ جنگ» چگونه پیدا شد؟ در حدود ۲۶۴ ق‌م گروهی از سامنیتهای مزدور، که خود را «آدم مریخی» می‌نامیدند، شهر مسانا را، که بر نزدیکترین کرانهٔ سیسیل به ایتالیا واقع بود، تصرف کردند. شارمندان یونانی را کشتند یا از شهر بیرون راندند، زنان و کودکان و اموال قربانیان را میان خود بخش کردند و، با دستبرد به شهرهای یونانی نشین مجاور، وسیله‌ای برای امرار معاش یافتند. هیرون دوم، دیکتاتور سیراکوز، آنان را محاصره کرد؛ یک دسته از قوای کارتاژی در مسانا پیاده شد، هیرون را پس راند، و شهر را فرا گرفت. آدم مریخیها، برای بیرون راندن این نجات بخشان، از رم یاری خواستند. سنای رم، که بر نیرو و ثروت کارتاژ آگاه بود، مردد شد؛ اما پلبهای توانگر، که بر انجمن سدانه تسلط داشتند، ندای جنگخواهی و پشتیبانی از سیسیل را بلند کردند. رم بر آن شد که کارتاژیان را، به هر قیمت، از بندری چنین نزدیک و دارای چنان اهمیت نظامی دور نگاه دارد. به رهبری کایوس کلاودیوس ناوگانی فراهم شد و عازم رهاندن آدم مریخیها گشت. اما آدم مریخیها، به ترغیب کارتاژیان، درخواست یاری را از رم پس گرفتند، و این خبر در رگیوم به گوش کلاودیوس رسید. کلاودیوس این را نشنیده گرفت و از تنگه گذشت. نخست فرماندهٔ کارتاژیان را به گفتگو فراخواند و بعد او را زندانی کرد و به سپاه کارتاژ پیام فرستاد که اگر مقاومت کنند، فرمانده کشته خواهد شد. سربازان مزدور کارتاژی چنین بهانهٔ‌خوش ظاهری را برای پرهیز از برخورد با لژیونها بشادی پذیره شدند.

در این نخستین جنگ پونیک، دو قهرمان پدید آمدند: رگولوس نزد رومیان، هامیلکار نزد کارتاژیان. شاید قهرمانان سوم و چهارمی را هم باید بر اینان بیفزاییم، یعنی سنا و مردم رم. سنا، هیرون سیراکوزی را پشتیبان رم ساخت و بدین گونه مهمات و آذوقهٔ سپاهیان رومی را در سیسیل تأمین و، با عقل و اراده، ملت را بسیج کرد و از میان مشکلات توانفرسا به پیروزی رهنمون شد. شارمندان از خود پول و مصالح کار و مرد گذاشتند تا نخستین ناوگان روم را بنیاد کنند. این ناوگان از سیصد و سی کشتی فراهم می‌آمد، که تقریباً همگی کرجیهایی با پنج ردیف پاروزن، به طول چهل و پنج متر، حامل سیصد پاروزن و صد و بیست سرباز بود، و بیشتر آنها چنگکهایی غریب و تخته پلهایی برای نگاه داشتن کشتیهای دشمن، و پیاده شدن به آنها، داشتند؛ با این وسایل، نبرد دریایی، که نزد رومیان ناشناخته بود، به جنگی تن به تن، که در آن افراد لژیونها همهٔ مهارت منظم خویش را به کار می‌بردند، مبدل می‌شد. پولوبیوس می‌نویسد: »این حقیقت آشکارا نشان می‌دهد که هنگامی که رومیان به کاری تصمیم گیرند، چه سرزنده و دلیرند... آنان هرگز دربارهٔ ناوگان اندیشه‌ای به سر نداشتند؛ با اینهمه، چون از طرح آن آگاهی یافتند، چنان دل بر

آن نهادند که، بی‌آنکه در این مقولات آزمونی یافته باشند، یکباره کارتاژیان را، که قرنها خداوند بیهمتای دریاها بودند، به چالش گرفتند.» نزدیک اکنوموس، بر کرانهٔ جنوبی سیسیل، ناوگان دشمن، حامل سیصد هزار مرد، بزرگترین نبرد دریایی عصر عتیق را آغاز کردند (۲۵۶). رومیان، به رهبری رگولوس، پیروزی قطعی به دست آوردند و، بی‌آنکه قدرتی راهشان را سد کند، روانهٔ افریقا شدند. هنگامی که به آنجا فرود آمدند، چون بازدید مقدماتی دقیقی از محل نکرده بودند، به نیروی بزرگتری از کارتاژیان برخوردند که کمابیش همگی رومیان را کشتند و کنسول بی‌پروای ایشان را به اسارت گرفتند. چندی بعد، ناوگان رومی بر اثر طوفان به صخره‌ای سنگی برخورد کرد، ۲۸۴ کشتی و نزدیک به هشتاد هزار مرد غرق شدند؛ آدمیزادگان مصیبتی از این بدتر برای ناویان به یاد ندارند. رومیان با ساختن دویست کشتی نو در ظرف سه ماه، و آموختن هشتاد هزار مرد برای ادارهٔ آنها،کارآمدی خویش را آشکار کردند.

کارتاژیان پس از آنکه پنج سال رگولوس را به اسارت نگهداشتند، به او اذن دادند تا همراه گروهی کارتاژی، به سفارت برای عقد صلح، به رم برود، اما از او پیمان گرفتند که اگر سنا شرایط ایشان را نپذیرد، به کارتاژ بازگردد. هنگامی که رگولوس از این شرایط آگاه شد، به سنا توصیه کرد که آنها را رد کند و، به رغم التماس خانواده و دوستانش، با فرستادگان به کارتاژ بازگشت. آنجا چندان به شکنجه بیدارش نگاه داشتند تا جان سپرد. فرزندانش نیز در رم دو اسیر عالیمقام کارتاژی را گرفتند و در صندوقی که بدنه‌هایش از نیزه پوشیده بود بستند و همچنان بیدارشان نگاه داشتند تا مردند. هیچ یک از این دو داستان باور کردنی نمی‌نماید، مگر آنکه درنده‌خوییهای زمان خویش را به یاد آوریم.

III – هامیلکار

کارتاژ مردان بسیاری به نامهای هامیلکار، هاسدروبال، و هانیبال داشت، زیرا کمابیش در هر نسل این نامها را بر مردانی از کهنترین خانواده‌ها می‌نهادند. اینها نامهایی مقدس بودند و از نامهای خدایان ریشه می‌گرفتند: هامیلکار یعنی «آن که ملکارت نگهدارش است»؛ هاسدروبال یعنی «آن که بعل یاورش است»؛ هانیبال یعنی «رحمت بعل». کینهٔ هامیلکار کنونی بارکا یعنی آذرخش بود؛ عادت داشت که تند و ناگهان در هر جا حمله برد. هنگامی که هنوز جوان بود، کارتاژ فرماندهی عالی سپاهیان خود را به او بخشید. وی ناوگانی کوچک برگزید و، با دست‌اندازیهای ناگهانی بر کرانه‌های ایتالیا، و از میان برداشتن پاسگاههای رومی، و به اسارت بردن مردمی بسیار، از سراسر آن خطه آرامش را باز گرفت. سپس، در برابر دیدگان یک ارتش رومی مقیم پانورموس (پالرمو)، سپاهیان خود را به خشکی پیاده کرد و تپه‌ای مشرف بر شهر را به تصرف درآورد. نیرویش کوچکتر از آن بود که خطر کند و نبردی بزرگ بیاغازد؛ اما هر زمان که هجوم می‌برد، غنایمی با خود باز می‌آورد. وی از سنای کارتاژ خواست تا مهمات و نیروی امدادی برایش بفرستد؛ سنا دریغ کرد و به او فرمان داد تا خوراک و پوشاک سپاهیانش را از ممالک مجاور فراهم آورد.

در این میان، ناوگان رومی پیروزی دیگری به دست آورد، اما در درپانا شکست سختی خورد (۲۴۹). هر دو ملت، که یکسان خسته شده بودند، نه سال آرامیدند. اما، اگر در آن سالها کارتاژ با پشتگرمی بر نبوغ هامیلکار کاری نکرد، در عوض گروهی از شارمندان رمی داوطلبانه ناوگانی مرکب از ۲۰۰ کشتی جنگی، حامل ۶۰ هزار سپاه، به مملکت بخشیدند. این ناوگان جنگی جدید، در نهان، از دریاها گذشت و ناوگان کارتاژی را کنار جزایر اگادی بر کرانهٔ باختری سیسیل غافلگیر کرد و چنان شکستی بر آن وارد آورد که کارتاژ خواستار صلح شد (۲۴۱). سیسیل کارتاژی به رم تسلیم شد، و کارتاژ تعهد کرد که، در ظرف ده سال، ۴۴۰ تالنت غرامت به رم بپردازد و همهٔ موانعی را که کارتاژ بر سر راه تجارت رم برپا داشته بود از میان بردارد. جنگ تقریباً بیست و چهار سال به طول انجامیده و رم را چنان به

ورشکستگی نزدیک کرده بود که ارزش پولش ۸۳ درصد کاهش یافته بود، اما، بر اثر این جنگ، سرسختی مقاومت ناپذیر منش رومی و برتری سپاه آزادمردان بر مزدورانی که با ریختن خونی کم در پی غنایمی گران بودند، آشکار شد.

کارتاژ اکنون از آتش آز خویش به خاکستر سرد نشسته بود. مقرری سپاهیان مزدور، حتی آنان که به هامیلکار خوشخدمتی کرده بودند، یکچند پس افتاده بود. اینان به شهر هجوم آوردند و مزد خود را خواستند؛ و هنگامی که دولت کار را به وقت گذرانی کشاند و کوشید تا آنان را پراکنده کند، دیوانه‌وار به شورش برخاستند. ملتهای تابع کارتاژ، که در طی جنگ بیش از توان خویش خراج پرداخته بودند، به شورشیان پیوستند، و زنان لیبی پیرایه‌های گرانبهای خود را فروختند تا معاش شورشیان را فراهم آورند. بیست هزار سرباز مزدور و شورشی، به رهبری ماتو، از آزادمردان لیبی، و سپندیوس، بنده‌ای از مردم کامپانیا، کارتاژ را، در حالی که حتی یک سرباز برای دفاع از خود نداشت، محاصره کردند. بازرگانان توانگر بر جان خویش بیمناک شدند و از هامیلکار یاری خواستند. هامیلکار، که از یک سو به سربازان مزدور خود مهر می‌ورزید و از دیگر سو شهر خویش را دوست می‌داشت، ده هزار تن از مردم کارتاژ را گرد آورد، و چون ایشان را فن سپاهی آموخت، آغاز حمله نهاد و شارمندان کارتاژ را در هم شکست. مزدوران شکست خورده، به کوهستانها عقب نشستند و دستها و پاهای گسکو، سردار کارتاژی، و هفتصد زندانی دیگر را بریدند، سپس آنان را زنده زنده در گورستانی روی هم دفن کردند. هامیلکار چهل هزار تن از شورشیان را در تنگنا انداخت و چنان راه گریز بر ایشان بست که از گرسنگی به جان آمدند. اینان، نخست ماندهٔ اسیران و سپس بندگان خود را خوردند و سرانجام سپندیوس را به آشتی خواهی مأمور کردند. هامیلکار، سپندیوس را به چهار میخ کشید و صدها تن از اسیران را از زیر پاهای پیلان کشت. سربازان مزدور خواستند تا به ستیزه راهی برای گریز بیابند، اما نیرویشان در هم شکسته شد. ماتو به اسارت درآمد و، هنگامی که میان خیابانهای کارتاژ دوانده می‌شد، چندان از مردم تازیانه خورد و شکنجه دید، تا مرد. این جنگ مزدوران چهل ماه به طول انجامید (۲۳۷ ـ ۲۴۱)، و به گفتهٔ پولوبیوس «خونینترین و تبهکارانه‌ترین جنگ تاریخ بود.» هنگامی که نبرد به سر رسید، کارتاژ دریافت که روم ساردنی را فرو گرفته است. پس، معترض شد، و رم دوباره آهنگ جنگ کرد. کارتاژیان، که به جان آمده بودند، با پرداخت ۱۲۰۰ تالنت دیگر و تسلیم ساردنی و کرس به روم، صلح را باز خریدند.

می‌توان خشم هامیلکار را از این گونه رفتار در حق میهنش حدس زد. وی به دولت خود پیشنهاد کرد که به او سپاه و زر دهد تا قدرت کارتاژ را دوباره در اسپانیا برپا دارد و پایگاهی برای حمله بر ایتالیا به دست آورد. اشراف زمیندار، از بیم آنکه جنگ دیگری درگیر شود، با این طرح مخالفت کردند؛ اما بازرگانان طبقهٔ متوسط، که از دست رفتن بازارها و بندرهای بیگانه را مصیبتی می‌شمردند، به پشتیبانی آن برخاستند. برای آنکه سازشی میان این دو گروه صورت گیرد، به هامیلکار سپاهی کوچک داده شد و وی با آن از دریا گذشت و به اسپانیا رسید. (۲۳۸). همهٔ شهرهایی را که، در طی جنگ، بیعت خود را با کارتاژ زیر پا گذاشته بودند، دوباره به تصرف درآورد و سپاه خود را با افزودن سربازانی از مردم محل گسترش داد و هزینهٔ زندگی آنان را از فراورده‌های کانهای اسپانیا فراهم کرد، و هنگام یورش بر یک قبیلهٔ اسپانیانی جان سپرد.(۲۲۹).

هامیلکار، در اردوی خود، دامادش هاسدروبال، و پسرانش هانیبال، هاسدروبال، و ماگو ـ یعنی «شیر بچگان» خویش ـ را باز نهاد. داماد به فرماندهی سپاه گزیده شد و هشت سال خردمندانه حکومت کرد؛ اسپانیاییان را با خود همراه ساخت و، نزدیک کانهای سیم، شهری بزرگ، که نزد رومیان به نوواکارتاگو یا کارتاژ جدید معروف بود (کارتاخنا؛ قرطاجنهٔ امروزی) بنیاد نهاد. چون کشته شد (۲۲۱)، سپاهیان، پسر مهتر هامیلکار، یعنی هانیبال، را که در آن زمان بیست و شش سال داشت، به رهبری خود برگزیدند. پیش از ترک کارتاژ، در سن نه سالگی، پدرش وی را به مذبح

«بعل همان» برد و وادارش کرد تا سوگند بخورد که روزی کین میهن خویش را از روم برآورد. هانیبال سوگند را خورد و از یاد نبرد.

IV – **هانیبال**

چرا روم روا داشت تا اسپانیا دوباره به تصرف کارتاژ درآید؟ چون از جنگ طبقاتی به ستوه آمده و در آدریاتیک رو به گسترش نهاده و با گل در جنگ بود. در سال ۲۳۲، تریبونی به نام کایوس فلامینیوس، به رغم مخالفت شدید سنا، لایحه‌ای از انجمن گذراند که به موجب آن پاره‌ای از زمینهایی که از گلها به دست رم افتاده بود میان تهیدستان بخش شد؛ در این کار، فلامینیوس پیشگام برادران گراکوس بود. در سال ۲۳۰، روم، با پاک کردن آدریاتیک از راهزنان و تصرف بخشی از کرانۀ ایلیریا برای حفظ بیشتر بازرگانی ایتالیا، نخستین قدم را برای فتح یونان برداشت. چون اکنون از جنوب و خاور در امان بود، مصمم شد تا گلها را از آلپ براند وایتالیا را به گونۀ حکومتی کاملا متحد درآورد. برای آنکه از غرب نیز در امان باشد، با هاسدروبال پیمانی بست که به حکم آن کارتاژیان مقیم اسپانیا متعهد شوند تا در جنوب رودخانۀ ابرو بمانند، و در همان حال شهرهای نیمه یونانی ساگونتوم و آمپوریاس را در اسپانیا با خود یار کرد. سال بعد (۲۲۵)، گلها با سپاهی مرکب از ۵۰,۰۰۰ پیاده و ۲۰,۰۰۰ سوار به جنوب شبه جزیره سرازیر شدند. ساکنان پایتخت چنان به هراس افتادند که سنا عادت بدوی قربانی کردن انسان را از سر گرفت و فرمان داد تا دو گلی را زنده در میدان شهر دفن کنند مگر خشم خدایان فرو نشیند. لژیونها نزدیک تلامون با مهاجمان رو به رو شدند، چهل هزار تن را کشتند و ده هزار اسیر گرفتند و همچنان پیش رفتند تا همۀ گلهایی را که بر دامنۀ رومی آلپ مقیم بودند سرکوب کنند. این کار در ظرف سه سال به انجام رسید؛ در پلاسنتیا و کرمونا مهاجرنشینهایی برای دفاع از کشور پدید آمد، و ایتالیا، از آلپ تا سیسیل، یکی شد.

این توفیقی نابهنگام بود. اگر گلها چند سالی دیگر به حال خود واگذاشته شده بودند، همانا جلوی هانیبال را می‌گرفتند؛ اما اکنون سراسر گل از خشم بر ضد روم می‌جوشید. هانیبال که دیری در پی این فرصت بود، پس از رو به رو شدن با اندک مقاومتی، از گل گذشت و به یاری قبایل گلی بر ایتالیا حمله کرد.

سردار کارتاژی اکنون بیست و هشت ساله و روان و تنش در اوج کمال بود. گذشته از آنکه مانند بزرگزادگان دیگر کارتاژی در زبانها و ادبیات و تاریخ فنیقیه و یونان آموزش دیده بود، نوزده سال نیز در اردوگاهها سربازی آموخته بود. تن خویش را به سختی، شهوتش را به اعتدال، زبانش را به خاموشی، و اندیشه‌اش را به واقعبینی خو داده بود. می‌توانست در دویدن یا سواری با تندروترین و در شکار و نبرد با دلیرترین مردان برابری کند. لیویوس، که دشمن او به شمار است، می‌گوید که وی «نخستین کسی بود که به نبرد آغاز می‌کرد و واپسین مردی بود که از کارزار دست می‌کشید. سربازان آزموده وی را دوست داشتند، چون در حضور هیبت آمیز و چشمان نافذش سردار کهنسال خود هامیلکار را می‌دیدند که جوانیش را بازیافته است؛ سربازان تازه کار به او مهر می‌ورزیدند، چون هیچ گاه جامه‌ای که نشانۀ برتری او بر دیگران باشد به تن نمی‌کرد و تا نیازهای سپاهیانش را برنمی‌آورد آرام نمی‌نشست و در رنج و شادی با ایشان شریک بود. رومیان او را به آزمندی، درنده‌خویی، و عذر متهم می‌کردند، زیرا در به چنگ آوردن ساز و برگ برای سپاهیانش از هیچ چیز پروا نداشت، سرکشان را سخت گوشمالی می‌داد، و برای دشمنانش چه دامها که نمی‌گسترد. با این وصف، او را همیشه بخشنده و جوانمرد می‌یابیم. مومسن با انصاف می‌گوید: » در گزارشهای احوال او چیزی نتوان یافت که به حکم اوضاع یا بر طبق قوانین بین‌المللی زمان توجیه‌پذیر نباشد.» رومیان او را، به سبب آنکه جنگها را بیشتر به نیروی اندیشه‌اش می‌برد تا با جانبازی سربازانش، هیچ گاه نمی‌بخشودند. فریبهایی که به زیان رومیان می‌انگیخت، و مهارتش در جاسوسی و باریک بینیش در استراتژی و غافلگیری تاکتیکهایش تا زمان ویرانی کارتاژ، از حوصلۀ فهم رومیان بیرون بود.

در ۲۱۹ ق‌م دست نشانده‌های روم در ساگونتوم کودتایی به راه انداختند و دولتی را بر سرکار آوردند که از سر میهن‌پرستی با کارتاژ مخالف بود. هنگامی که مردم ساگونتوم به آزار قبایل دوستار هانیبال پرداختند، هانیبال ایشان را فرمان داد تا سر جای خود بنشینند؛ و چون سر پیچیدند، شهر را محاصره کرد. روم زبان اعتراض به کارتاژ گشود و تهدید به جنگ کرد. کارتاژ پاسخ داد که چون ساگونتوم در صد و شصت کیلومتری جنوب ابرو واقع است، روم به هیچ رو حق مداخله ندارد و، با عقد اتحاد با ساگونتوم، پیمان خویش با هاسدروبال را گسسته است. هانیبال همچنان به محاصرهٔ شهر ادامه داد، و روم دوباره به جنگ برخاست، بی‌آنکه هرگز به دلش بگذرد که این دومین جنگ پونیک (کارتاژی) سهمناکترین جنگ در تاریخش خواهد بود.

هانیبال هشت ماه به سرکوبی مردم ساگونتوم گذراند؛ اما جرئت آن نداشت که به سوی ایتالیا پیش رود و بندری چنین مناسب را برای پیاده شدن رومیان در پشت سر خود باقی گذارد. در سال ۲۱۸ از ابرو گذشت و، مانند قیصر، در روبیکون با سرنوشت پنجه درافکند. سپاهی مرکب از پنجاه هزار پیاده و نه هزار سوار داشت که بیشترشان اسپانیایی و لیبیایی بودند و هیچ یک مزدور نبودند. اما سه هزار سرباز اسپانیایی، هنگامی که دانستند هانیبال قصد گذار از آلپ را دارد، پا به گریز نهادند؛ و هانیبال هفت هزار سرباز دیگر را نیز، که طرحش را غیر ممکن می‌دانستند، آزاد کرد. گذشتن از پیرنه خود همانا بسیار دشوار بود؛ اما ناگهانیتر از آن، مقاومت سرسختانهٔ برخی قبایل گل بود که با مارسی بودند. هانیبال سراسر تابستان را جنگید تا توانست به رن برسد و، پس از یک جنگ بزرگ، از آن بگذرد. هنوز از کرانه‌های رودخانه نگذشته بود که یک سپاه رومی به دهانهٔ رودخانه رسید.

هانیبال سپاهیان خود را به شمال، به سمت وین، راهبر شد و سپس از جانب خاور بر آلپ تاخت. پیش از هانیبال، قبایل سلتی از این کوهها گذشته بودند؛ اگر قبایل مقیم آلپ در برابر هانیبال مقاومت نکرده بودند، و گذراندن پیلهایش از گذرگاههای تند شیب سخت نمی‌نمود، او نیز بی‌دشواری بسیار از کوهها می‌گذشت. در پایان تابستان، پس از آنکه نه روز از کوهها بالا رفت، به ستیغ رسید و آن را پوشیده از برف یافت؛ آنجا دو روز با سپاهیان و ستورانش آرمید، و سپس از گذرگاههایی تندشیبتر از آنچه هنگام بالا آمدن دیده بود، از راههایی که گاه زیر بهمن دفن می‌شد و بیشتر پوشیده از یخ بود، راه پایین را در پیش گرفت. بسیاری از سربازان و ستوران در راه لغزیدند و به کام مرگ فرو افتادند. هانیبال کشتزارهای سبز و جویبارهای درخشان ایتالیا را در دشتهای دوردست جنوب به سربازان نومید خود نشان می‌داد و نوید می‌بخشید که بزودی آن بهشت جایگاه رهنوردان خواهد بود، و بدین گونه سربازان را به پیشرفت دلگرم می‌کرد. پس از هفده روز رهسپری در آلپ، به دشت رسیدند و یکچند آسودند. هنگام گذشتن از کوهها، بسیاری از سربازان و اسبان تلف شده بودند و از این رو اکنون شمار سپاهیان به ۲۶۰۰۰ تن رسیده بود، یعنی نیم آن عده‌ای که چهار ماه پیش از کارتاژ جدید به راه افتاده بود. اگر گلهای این سوی آلپ نیز مانند گلهای آن سوی آلپ در برابر هانیبال مقاومت کرده بودند، شاید پیشرفت او همانجا پایان می‌یافت. اما قبیلهٔ بو ای ای و قبایل دیگر هانیبال را همچون نجاتبخش پذیره و یار شدند؛ در همان حال، رومیانی که بتازگی در آن خطه سکنا گزیده بودند، از راه پو به جنوب گریختند.

سنا، که بدین گونه در عرض هفت سال هستی روم را دوباره در خطر می‌دید، همهٔ نیروهای خود را بسیج کرد و همهٔ حکومتهای ایتالیایی را فرا خواند تا برای دفاع از سرزمین خود متحد شوند. روم، به یاری این حکومتها، سپاهی مرکب از ۳۰۰,۰۰۰ پیاده و ۱۴,۰۰۰ سوار ۴۵۶,۰۰۰ ذخیره فراهم آورد. دسته‌ای از این سپاهیان، به سرداری یکی از آن سکیپیوهای متعدد و مشهور، کنار تیچینو ـ رودخانه‌ای کوچک که در پاویا به پو می‌ریزد ـ به هانیبال برخورد. سواره نظام نومیدیایی هانیبال، رومیان را به هزیمت واداشتند، وسکیپیو، که زخمی سهمگین برداشته بود، با دخالت دلیرانهٔ پسرش نجات یافت؛ تقدیر چنین حکم کرده بود که این پسر، شانزده سال بعد، در زاما به هانیبال برخورد کند. در

دریاچهٔ ترازیمنه، هانیبال با سی هزار تن دیگر از سپاهیان رومی، به سرداری تریبون کایوس فلامینیوس، رویارو شد. به همراه این سپاه برده فروشانی بودند که برای اسیران احتمالی غل و زنجیر به همراه داشتند تا آنان را بعداً بفروشند. هانیبال با بخشی از قوای خود این سپاه را به درون دشتی محصور از تپه و جنگل کشاند؛ آنگاه به یک علامت، سپاهیانی که در این تپه‌ها و جنگلها پنهان شده بودند، از هر سو، از نهانگاههای خود بیرون ریختند و همهٔ رومیان، و از جمله خود فلامینیوس، را کشتند (۲۱۷).

هانیبال اکنون بر سراسر شمال ایتالیا دست یافته بود، اما می‌دانست که هنوز نیرویش ده یک دشمن مصمم است. تنها امیدش آن بود که برخی از حکومتهای ایتالیا را به شورش بر ضد روم برانگیزد. وی همهٔ زندانیانی را که از متحدان روم گرفته بود آزاد کرد، زیرا بر آن بود که قصد رهاندن ایتالیا را دارد نه سر ستیزه با آن. هانیبال از میان اتروریای سیلزده ـ جایی که تا چهار روز تکه زمین خشکی برای چادر زدن یافت نمی‌شد ـ گذشت؛ آپنن را در نوردید و به آدریاتیک رسید و در آنجا به سربازانش اجازه داد تا مدتی دراز بیاسایند و زخمهای خویش را مرهم نهند. وی خود به چشم درد مبتلا شد، اما زمان برای درمان آن نیافت و از یک چشم نابینا گشت. آنگاه از کرانهٔ خاوری به پایین سرازیر شد و از قبایل ایتالیایی دعوت کرد تا به او بپیوندند. حتی یک قبیله نیز به او نپیوست؛ بر عکس، هر شهری دروازهٔ خود را به روی او بست و آمادهٔ جنگ شد. چون راه جنوب را در پیش گرفت، متحدان گلی او، که فقط به زادگاههای خود در شمال علاقه داشتند، او را ترک کردند. دامگستری برای کشتنش چنان دامنه گرفت که ناچار هر دم خود را به رنگ و جامه‌ای تازه در می‌آورد. پس، از حکومت کارتاژ خواست تا از راه یکی از بنادر آدریاتیک برایش مرد جنگی و سلاح و توشه بفرستد؛ اما حکومت دریغ کرد. هانیبال از برادر کوچکترش، هاسدروبال، که در اسپانیا از او جدا شده بود، خواست تا سپاهی جمع کند و از گل و آلپ بگذرد و به او بپیوندد؛ اما رومیان به اسپانیا هجوم آوردند، و هاسدروبال زهرهٔ عزیمت از آن خطه را نیافت. ده سال گذشت تا هاسدروبال به برادر پیوست.

روم اکنون، در برابر بزرگترین دشمن خود، سیاست گیج کنندهٔ حزم و فرسایش را پیش گرفته بود. کوینتوس فابیوس ماکسیموس، که در سال ۲۱۷ به دیکتاتوری رسیده بود، چندان از رویارویی با سپاهیان هانیبال پرهیز کرد که شیوه‌اش در تاریخ سمر شد؛ وی بر آن بود که سرانجام گرسنگی و ناسازگاری و بیماری، مهاجمان را از پا در خواهد آورد. پس از یک سال این «بیجنبشی استادانه» تودهٔ مردم روم را به تنگ آورد؛ انجمن، با برگزیدن مینوکیوس روفوس به همپایگی با فابیوس در دیکتاتوری، رأی سنا و سنت و منطق را زیر پا گذاشت. به رغم اندرز فابیوس، مینوکیوس بر دشمن تاخت، اما به دام افتاد و شکستی سخت خورد؛ آنگاه معنای این سخن هانیبال را دریافت که گفته بود از فابیوس که به جنگ دست نمی‌یازد بیشتر می‌ترسد تا از مینوکیوس که آهنگ ستیزه دارد. یک سال بعد، فابیوس معزول شد و لوکیوس آیمیلیوس پاولوس و کایوس ترنتیوس وارو فرماندهی سپاهیان رومی را به عهده گرفتند. پاولوس، که آریستوکرات بود، جانب احتیاط را گرفت؛ وارو، که از میان پلبها برخاسته بود، خواستار سختکوشی شد؛ مانند همیشه، احتیاط در این کشاکش بازنده شد. وارو در پی کارتاژیان به راه افتاد و در کانای، واقع در آپولیا در شانزده کیلومتری کرانهٔ آدریاتیک، به آنان برخورد. رومیان هشتاد هزار پیاده داشتند و شش هزار سواره؛ هانیبال نوزده هزار سرباز کار آزموده داشت، شانزده هزار گلی غیر قابل اعتماد، و ده هزار اسب؛ وی وارو را برای ستیزه به دشتی پهناور، که برای حملهٔ‌سواره نظام دلخواه بود، کشاند. گلها را در قلب سپاه گذاشت، چون بیم داشت که بگریزند. چنین نیز شد، و هنگامی که رومیان در پی آنان به درون دشت آمدند، کارتاژی زیرک، که خود در گرماگرم نبرد بود، به سربازانش فرمان داد تا راه را بر دو جناح رومیان ببندند و آنگاه سواره نظام را فرمود تا صف سواران دشمن را در هم شکنند و از پشت سر بر لژیونها بتازند. سپاه روم در محاصره افتاد، امکانی برای جنگ و گریز نیافت، و نابود شد. چهل و چهار هزار تن از آنان به خاک هلاکت افتادند، از جمله خود پاولوس و هشتاد سناتوری که

به سربازی آمده بودند. ده هزار تن به کانوسیوم گریختند، از جمله وارو و سکیپیو، که بعدها لقب آفریکانوس مهین را یافت (۲۱۶) هانیبال شش هزار سپاهی از دست داد، که دو سوم ایشان از مردم گل بودند. این جنگ نمونه‌ای عالی از سپهسالاری به جا نهاد که در تاریخ برتر از آن نمی‌توان یافت. به روزهای اتکای روم بر سپاه پیاده پایان داد و، تا دو هزار سال، مبانی و اصول فن سپاهیگری را معین کرد.

۷ – **سکیپیو**

این مصیبت پشت سلطهٔ روم را در جنوب ایتالیا شکست. سامنیتها، بروتیان، لوکانیان، اهالی متاپونتوم، مردم توری‌ای، کروتونااییان، کوکریان، و کاپواییان با گلهای مقیم دامنهٔ ایتالیایی آلپ به نیروی هانیبال پیوستند؛ فقط اومبریا، لاتیوم، و اتروریا در وفاداری به روم استوار ماندند. هیرون سیراکوزی تا زمان مرگ هواخواه روم بود، اما جانشینانش جانب کارتاژ را گرفتند. فیلیپ پنجم مقدونی، که از گسترش تسلط روم از راه ایلیریا به خاور بیمناک بود، با هانیبال یار شد و بر ضد روم اعلان جنگ کرد. کارتاژ اینک به ماجرا علاقه یافت و مختصری نیرو و توشه برای هانیبال فرستاد. برخی از والاتباران جوانی رومی، که از معرکهٔ کانوسیوم جان به در برده بودند، یکسره امید از اوضاع بریدند و آهنگ گریز به یونان کردند، اما سکیپیو آنان را، شرمزده، به دلیری برانگیخت. روم یک ماه از هراس آرام نداشت؛ فقط یک هنگ کوچک برای دفاع از آن در برابر هانیبال به جا مانده بود. بانوان اشراف گریان به پرستشگاهها شتافتند و تندیسهای خدایان را با موهای خویش پیراستند؛ برخی که شوهران و فرزندان خود را در کارزار از دست داده بودند با بیگانگان و بندگان همخوابه شدند تا نژادشان نابود شود. سنا، برای آنکه خدایان بظاهر آزرده را باز بر سر مهر آورد، دوباره حکم قربانی کردن آدمیان را داد و دو گلی و دو یونانی را زنده به گور کرد.

پولوبیوس می‌گوید که، اما رومیان «هنگامی که براستی در خطر می‌افتادند، هراس‌انگیزتر از هر زمان دیگر بودند... اگرچه اکنون شکست خورده و حیثیت نظامیشان نابوده شده بود، با اینهمه، به سبب فضایل ذاتیشان، و در پرتو خردمندی، نه همان بالادستی خویش را در ایتالیا باز یافتند، بلکه در عرض چند سال سرور جهانیان شدند.» نبرد طبقاتی فرو نشست و همهٔ گروهها به رهایی میهن شتافتند. میزان مالیات از حد توان مردم در گذشته بود، اما اکنون شارمندان، حتی بیوه زنان و کودکان، به دلخواه خود ذخایر پنهان خویش را به بیت‌المال می‌پرداختند. هر مردی که توانایی سلاح کشیدن داشت، در صف جنگجویان درآمد؛ بندگان نیز به سربازی پذیرفته شدند و نوید یافتند که به هنگام پیروزی آزاد خواهند گشت. حتی یک سرباز نیز رضا نداد که مزد بگیرد. روم آماده شد تا از هر وجب خاک میهن در برابر شیر نوخاستهٔ کارتاژ دفاع کند.

اما هانیبال رخ ننمود. به گمان او، چهل هزار تن سپاهی، برای محاصرهٔ شهری که سپاهیانی بسیار از جانب حکومتهای وفادار به دفاع از آن برمی‌خاستند، نیرویی بسیار کوچک بود؛ وانگهی، اگر شهر را فرو می‌گرفت، چگونه آن را نگاه می‌داشت؟ متحدان ایتالیاییش او را، به جای آنکه نیرو بخشند، ناتوان کردند. روم و دوستانش برای حمله به این متحدان سپاه گرد می‌آوردند و، بی‌یاری هانیبال، هر آینه همهٔ ایشان را مغلوب می‌کردند. نزدیکانش او را به سبب احتیاط به ملامت گرفتند، و یکی از ایشان اندوهزده به او گفت: «خدایان همهٔ مواهب را به یک تن نبخشیده‌اند. ای هانیبال! تو می‌دانی که چگونه پیروز شوی، اما نمی‌دانی که چگونه از پیروزی بهره گیری.» هانیبال تصمیم گرفت که صبر کند تا کارتاژ و مقدونیه و سیراکوز با هم برای باز گرفتن سیسیل و ساردنی و کرس و ایلیریا به حمله آغاز کنند، و روم ناگزیر قدرت خویش را به ایتالیا محدود سازد. وی همهٔ اسیران را، جز رومیان، آزاد کرد، و آنگاه برای آزادی این اسیران رومی نیز فدیه‌ای مختصر خواست. چون سنای روم از پرداخت فدیه سر باز زد، هانیبال بیشتر اسیران را به بندگی به کارتاژ فرستاد و مانده را، به شیوهٔ رومیان، واداشت تا، با نبردهای گلادیاتوری تا پای مرگ، سپاهیانش را سرگرم کنند. وی چند شهر را محاصره و تصرف کرد، آنگاه برای فصل زمستان سپاهیانش را در کاپوا مستقر کرد.

این دلپذیرترین و خطرخیزتین نقطه‌ای بود که هانیبال می‌توانست برگزیند. زیرا این دومین شهر ایتالیا ـ که در نوزده کیلومتری شمال ناپل قرار داشت ـ از اتروسکها و یونانیان، عیب و هنر تمدن، هر دو، را فرا گرفته بود؛ و سپاهیان هانیبال در این اندیشه شدند که بحق باید چند صباحی تن را، که آن همه سختیها کشیده و زخمها برداشته بود، با آسایش و ناز آشنا کنند. اما دیگر از آن سربازان شکست‌ناپذیری که در کورهٔ نبردهای بیشمار آزموده و از سرشت اسپارتی استاد خویش الهام گرفته بودند، نشانی نماند. در ظرف پنج سال بعد، هانیبال آنان را به پیروزیهایی جزئی رهنمون شد؛ اما، در همان روزهایی که چنین آسوده و سرگرم بودند، رومیان کاپوا را محاصره کردند. هانیبال کوشید تا با هجوم به حوالی روم، خط محاصره را بشکند؛ رومیان بیست و پنج لژیون جدید، یعنی دویست هزار مرد، فراهم آوردند، و هانیبال، که هنوز نیرویش به چهل هزار تن محدود بود، به سمت جنوب عقب نشست. در سال ۲۱۱ کاپوا به دست رومیان افتاد؛ رهبران شهر، که امکان کشتار رومیان را در شهر فراهم کرده بودند، یا خود را کشتند یا سرشان از تن جدا شد؛ و مردم شهر، که سخت پشتیبان هانیبال بودند، ناگزیر در سراسر ایتالیا پراکنده گشتند. یک سال بعد، مارکلوس سیراکوز را گرفت، و یک سال پس از آن، آگریگنتوم به روم تسلیم شد.

در این میانه، یک سپاه رومی به رهبری دو تن از خاندان سکیپیو به اسپانیا فرستاده شد تا هاسدروبال را سرگرم کنند. اینال هاسدروبال را در ابرو شکست دادند (۲۱۵)؛ اما هر دو بزودی در کارزار کشته شدند، و هنگامی که سکیپیو آفریکانوس، فرزند یکی و برادرزادهٔ دیگری، به فرماندهی سپاه در اسپانیا رسید، متصرفات گذشته نیز از دست روم رفت. سکیپیو آفریکانوس بیست و چهار سال بیش نداشت، یعنی، به قیاس با چنین مقام خطیری، هنوز به سن قانونی نرسیده بود، اما سنا می‌خواست حدود سازمان حکومت را وسعت دهد تا خود حکومت را رهایی بخشد. و انجمن نیز در این زمان خود را فرمانبردار سنا ساخته بود. مردم سکیپیو را دوست می‌داشتند، نه فقط از آن رو که خوش‌اندام و گشاده زبان و هوشیار و دلیر بود، بلکه از این رو که پارسا و مردمدار و دادگر نیز بود. سکیپیو عادت داشت که پیش از اقدام به هر کار در پرستشگاههای فراز کاپیتول با خدایان به راز و نیاز بنشیند و، پس از پیروزی، سه گاو به پاداش برای آنان قربانی کند. وی خویشتن را برخوردار از تأیید آسمانی می‌پنداشت یا وانمود می‌کرد؛ کامیابیهایش به این پندار قوت می‌داد و پشتیبانانش را قویدل می‌کرد. سکیپیو بزودی سپاهیانش را دوباره سامان بخشید، و کارتاژ نو را، پس از یک محاصرهٔ طولانی، تصرف کرد و فلزها و سنگهای گرانبهایی را که به دستش افتاده بود، با امانت بسیار به بیت‌المال تحویل داد. بیشتر شهرهای اسپانیا به او تسلیم شدند، و در حدود ۲۰۵، اسپانیا به صورت یکی از ایالات روم درآمد.

با اینهمه، بخش اصلی نیروهای هاسدروبال گریخته و اکنون پس از عبور از گل و آلپ به ایتالیا رسیده بود. رومیان پیکی را که سردار جوان برای هانیبال فرستاده بود، گرفتند و از نقشهٔ نبردش آگاه شدند. یک سپاه رومی به نیروی مختصر او در کنار رودخانهٔ متاوروس برخورد(۲۰۷) و او را به رغم رهبری استادانه‌اش در نبرد شکست داد. هاسدروبال، چون شکست را عیان و امید دیدار برادرش را تباه دید، بر قلب لشگریان رومی زد و دل بر مرگ نهاد. مورخان رومی، شاید از باب داستانپردازی، روایت می‌کنند که سکیپیو سر هاسدروبال را برید و کس فرستاد تا آن را، از راه آپولیا، از فراز باره به درون اردوی هانیبال بیندازد. هانیبال، که از مرگ برادری که به جان دوستش می‌داشت دلشکسته شده بود، لشکریان ناتوان گشتهٔ خود را به بروتیوم پس کشید. لیویوس می‌گوید: »آوازهٔ قدرت هانیبال، حتی به هنگامی که کارش از هر سو رو به پریشانی داشت، چنان هیبت انگیز بود که در آن سال نه او خود به جنگی دست یازید و نه رومیان به سراغش آمدند.« کارتاژ صد کشتی گرانبار از مرد جنگی و خواربار برایش فرستاد، اما

طوفان کشیتها را به ساردنی راند؛ ناوگان رومی هشتاد کشتی را از آن میان غرق کردند یا به تصرف درآوردند و باقی راه گریز در پیش گرفتند.
در سال ۲۰۵، سکیپیوی جوان، سرزنده از پیروزیهایش در اسپانیا، به کنسولی برگزیده شد، سپاهی تازه گرد آورد، و از راه دریا رهسپار افریقا شد. دولت کارتاژ از هانیبال خواست تا به یاری شهری بشتابد که مدتی چنان دراز از یاری با او دریغ کرده بود. چگونه می‌توان دریافت که سردار نیمه نابینایی که به فشار خیل بیکران دشمنان به گوشه‌ای از ایتالیا رانده شده بود و حاصل پانزده سال رنج و سختی را در آستانهٔ نابودی، و فرجام پیروزیهایش را در بیهودگی و گریز می‌دید، از شنیدن این خواهش چه اندیشه‌ها کرده است؟ نیمی از سپاهیانش از همراهی با او برای عزیمت به کارتاژ سر باز زدند؛ به گزارش مورخان بد خواه، هانبیال بیست هزار تن از اینان را به جرم سرکشی یا از ترس پیوستنشان به قوای روم از دم تیغ گذراند. چون پس از سی و شش سال غیبت به زادگاهش رسید، سپاهی فراهم کرد و برای مقابله با نیروی سکیپیو در زاما، واقع در پنجاه میلی جنوب کارتاژ، حرکت کرد (۲۰۲). این دو سردار، پس از آنکه با ادب تمام به گفتگو نشستند و آشتی را ناممکن یافتند، به نبرد آغاز کردند. هانیبال برای نخستین بار در زندگیش شکست خورد؛ کارتاژیان، که بیشتر سپاهی مزدور بودند، در برابر پیادگان رومی و سواره نظام بی‌پروای ماسینیسا، شاه نومیدیا، پشت بدادند. بیست هزار کارتاژی در کارزار کشته شد؛ هانیبال، که اینک چهل و پنجساله بود، با نیروی مردی جوان بر سکیپیو حمله برد و او را زخم زد، آنگاه بر ماسینیسا تاخت، سپاهیان پریشانش را منظم کرد و نومیدانه به حملاتی دست زد. هنگامی که جایی برای امید نماند، از اسارت گریخت و سواره به کارتاژ رفت و اعلام کرد که نه پیکاری کوچک، بلکه جنگی بزرگ را باخته است، و به سنا اندرز داد تا خواستار صلح شود. سکیپیو جوانمردی کرد و به کارتاژ اجازه داد تا امپراطوریش را در افریقا همچنان نگاه دارد؛ اما خواست تا همهٔ ناوهای جنگی کارتاژی، جز ده کشتی، به وی تسلیم شود و کارتاژ تعهد کند که بی‌رضایت روم در خارج یا داخل افریقا به جنگی دست نزند و هر سال دویست تالنت (قریب به ۷۲۰,۰۰۰ دلار) تا پنجاه سال به روم غرامت بپردازد. هانیبال این شرایط را منصفانه دانست و دولتش را به پذیرفتن آنها مجاب کرد.
جنگ روم پونیک سیمای مدیترانهٔ غربی را دگرگون کرد. اسپانیا و همهٔ ثروتهای آن را به روم باز گرداند و، بدین گونه، هزینهٔ تصرف یونان به دست نیروهای رومی را فراهم کرد. ایتالیا را زیر سروری بیهمتای روم متحد ساخت و همهٔ راهها و بازارهای آن را به روی کشتیها و کالاهای رومی گشود. اما این جنگ پرهزینه‌ترین نبرد روزگاران کهن بود، زیرا نیمی از کشتزارهای ایتالیا را تباه و زیر و زبر کرد، چهار صد شهر را به ویرانی کشاند، و سیصد هزار مرد را به کشتن داد؛ چنانکه ایتالیای جنوبی تا به امروز از پیامدهای آن رهایی نیافته است. جنگ دوم پونیک، با اثبات اینکه انجمنها و مجالس ملی نمی‌توانند خردمندانه سرداران را برگزینند و جنگها را رهبری کنند، دموکراسی را ناتوان کرد و با گزند رساندن به کشاورزی و یاری کردن به بازرگانی، با بیرون آوردن افراد از روستاها و آشنا کردن ایشان با سختیهای نبرد و نابسامانیهای اردوگاهها، با بهره گرفتن از فلزات گرانبهای اسپانیا برای تأمین تجملات و کشورگشاییهای تازه، و با گذراندن معاش ایتالیا از راه گندمهایی که بزور از اسپانیا و سیسیل و افریقا ستانده می‌شد، تحولی در زندگی و روحیات رم پدید آورد. این جنگ محور وقایع همهٔ دوره های تاریخ روم بود.
برای کارتاژ، جنگ سر آغاز نابودیش بود. کارتاژ که بخش عمدهٔ بازرگانی و امپراطوری خویش را بازیافته بود، می‌توانست بآسانی دوباره زندگی از سر گیرد. اما حکومت اولیگارشی چنان ناپاک بود که بار غرامت سالیانهٔ روم را بر دوش طبقات فرودست انداخت و بخشی از آن را نیز به سود خود ضبط کرد. خلق از هانیبال خواست تا از گوشه‌نشینی به درآید و میهن را رهایی بخشد. در سال ۱۹۶ هانیبال به مقام سوفس برگزیده شد. پیشنهاد وی، که دادرسان دادگاه صد و چهار نفری باید فقط برای یک سال برگزیده شوند و حق انتخاب دوباره را، مگر پس از گذشت

یک سال، نداشته باشند، سنا را سخت رنجاند. چون سنا از تصویب این پیشنهاد سر باز زد، هانیبال آن را به انجمن ملی ارائه کرد و به تصویب رساند؛ وی، به یاری این قانون و این شیوه، یکباره کارتاژ را در دموکراسی همپایهٔ روم کرد. جلو رشوه‌خواری را گرفت و سخت کیفر داد و ریشه برکند؛ شارمندان را از بار مالیات اضافی رهاند و، به رغم آن، بنیهٔ مالی کارتاژ را قوت بخشید، چندانکه تا سال ۱۸۸ مملکت توانست همهٔ غرامت روم را بپردازد.

اولیگارشی کارتاژی، برای آنکه از شر هانیبال رها شود، پنهان به رم خبر فرستاد که وی برای از سر گرفتن جنگ دسیسه می‌چیند. سکیپیو همهٔ نفوذ خویش را به کار بست تا از حریف خود پشتیبانی کند، اما مغلوب شد؛ سنا با درخواست تسلیم هانیبال، کارتاژیان توانگر را خرسند کرد. سردار پیر شبانه گریخت و سواره، پس از طی دویست و پنجاه کیلومتر، به تاپسوس رسید و از آنجا با کشتی به انطاکیه رفت (۱۹۵)؛ وی آنتیوخوس سوم را از میان جنگ و صلح با روم مردد یافت؛ پس به جنگ اندرز داد و در زمرهٔ کارگزاران شاه درآمد. هنگامی که رومیان آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند. (۱۸۹)، یکی از شرایط صلح را تحویل هانیبال به ایشان قرار دادند. هانیبال نخست به کرت و سپس به بیتینیا گریخت. رومیان سر در پی او گذاشتند و نهانگاهش را محاصره کردند. هانیبال مرگ را بر اسارت برگزید و گفت: »بگذار که رومیان را از این اضطرابی که دیری آزارشان می‌دهد رهایی بخشیم، چون از شکیبیدن برای مرگ مردی پیر به تنگ آمده‌اند.» وی زهری را که با خود داشت سرکشید و به سن شصت و هفتسالگی، در سال ۱۸۴ قم مرد. چند ماه بعد، شکست دهنده و ستایندهٔ او، سکیپیو، به دنبالش رخت به سرای آرامش کشید.

فصل چهارم

روم رواقی

۵۰۸ – ۲۰۲ قم

این رومیان شکست‌ناپذیر چگونه مردمی بودند؟ چه نهادهایی سرشت و سیاست ایشان را چنین قدرت سنگدلانه‌ای بخشیده بود؟ کدام خانه و مدرسه، کدام دین و آیین اخلاقی؟ روزی خود را چگونه از خاک بر می‌گرفتند، و با کدام سازمان اقتصادی و مهارت ثروتی را قالبگیری می‌کردند که برای تهیهٔ ساز و برگ شهرهای رونده و سپاهیان همواره نو شوندهٔ هرگز نیارمندهٔ آنان ضروری بود؟ در کوی و برزن، در پرستشگاه و تماشاخانه، در دانش و فلسفه، و در پیری و مرگ به چه حال بودند، تا هنگامی که ما روم را در دوران نخستین جمهوری به تفصیل نشناسیم، هرگز بر چگونگی تحول دامنه‌دار عادت و اخلاقیات و اندیشه‌هایی که، در یک زمان، کاتوی پرهیزکار و فسادناپذیر و، دیری بعد، نرون اپیکوری را پرورد و، سرانجام، امپراطوری روم را به کلیسای روم مبدل کرد، آگاهی نخواهیم یافت.

I – خانواده

تولد در روم خود حادثه‌ای خطرخیز بود. اگر کودک کژ و کوژ یا دختر بود، پدر به حکم سنت می‌توانست او را بکشد. و گرنه، مقدمش گرامی بود؛ زیرا اگرچه رومیان این دوره تا اندازه‌ای از گسترش خانواده جلوگیری می‌کردند، سخت آرزو داشتند که دارای پسر شوند. زندگی روستایی به کودکان ارزش و اهمیت می‌بخشید؛ بی‌فرزندی در نظر عامه بسیار نکوهیده بود، و دین نیز، با تقریر اینکه اگر رومی پسری از خود برای نگاهداری از گورش به جا نگذارد، روانش تا ابد در عذاب خواهد ماند، فرزندآوری را تشویق می‌کرد. هر کودک هشت روز پس از زاده شدن، طی تشریفاتی پرشکوه در کنار آتشدان خانه، به عضویت خانواده یا قبیله پذیرفته می‌شد. گنس گروهی بود از خانواده‌های آزاده تبار که نیایی واحد داشتند، نام او را بر خود می‌نهادند، و در آیین پرستش با هم یگانه و در صلح و جنگ به یاری با یکدیگر موظف بودند. نام هر فرزند پسر مرکب بود، نخست، از نام کوچک ـ مانند پوبلیوس، مارکوس، کایوس؛ سپس

نام طایفه ـ مانند کورنلیوس، تولیوس، یولیوس؛ و سرانجام نام خانواده ـ مانند سکیپیو، کیکرو، کایسار. زنان را فقط نام طایفه کافی بود ـ مانند کورنلیا، تولیا، کلاودیا و یولیا. چون در روزگار باستان فقط پنجاه نام کوچک برای مردان معمول بود، که در بسیاری از نسلهای خانواده‌ای واحد به کار می‌رفت و مایهٔ اشتباه می‌شد، معمولا به ذکر حرف نخست این نامها اکتفا می‌شد، و در عوض نام چهارم ـ و حتی پنجمی ـ برای بازشناختن، به دنبال نامهای دیگر می‌آمد. بدین گونه پ. کورنلیوس سکیپیو آفریکانوس مایور (مهین)، شکست دهندهٔ هانیبال، از پ. کورنلیوس سکیپیو آیمیلیانوس مینور (کهین)، ویران کنندهٔ کارتاژ، باز شناخته می‌شد.

کودک، خود را در ژرفنای خانوادهٔ پدرشاهی، یعنی اساسی‌ترین و اختصاصی‌ترین نهاد جامعهٔ رومی، می‌یافت. اختیار پدر کمابیش مطلق بود، چنانکه گویی خانواده یکانی بود از ارتشی همواره به حال جنگ؛ از همهٔ افراد خانواده؛ پدر تنها کسی بود که در دوران نخستین جمهوری در برابر قانون از بعضی حقوق برخوردار می‌شد؛ تنها هم او بود که می‌توانست مال بخرد و بفروشد و نگاه دارد و در عقود شرکت کند. در آن دوره، وی حتی صاحب جهیزیهٔ زن خویش نیز بود. اگر زنش به جرمی متهم می‌شد، وی حق دادرسی و کیفر او را داشت و می‌توانست همسر خود را، به گناه زنا یا دزدیدن کلیدهای انبار شرابش، به مرگ محکوم کند. در حق فرزندان نیز اختیار مرگ و زندگی و فروختن یا اسارت با او بود. هر چه پسر به دست می‌آورد، بنا به قانون، متعلق به پدر می‌شد. بی‌رضایت پدر، زناشویی فرزند ممکن نبود. دختر شوهردار همچنان در قید اقتدار پدر می‌ماند، مگر آنکه پدر به وی اجازهٔ ازدواج کوم مانو بدهد ـ یعنی دختر را به دست یا اختیار شوی بسپارد. اما نسبت به بندگان خود اختیاری بیحد داشت. اینان، و نیز زن و فرزندان وی، در ید او بودند، و، صرف نظر از سن و وضعشان، چندان زیر قدرتش باقی می‌ماندند تا او به رهانیدن یا خلع ید خود از ایشان اراده کند. این حقوق «پدر خانواده» تا اندازه‌ای به وسیلهٔ سنت و رأی عامه و شورای طایفه‌ای و قانون پرایتوری محدود می‌شد؛ و گرنه تا زمان مرگ پدر دوام داشت و با جنون یا حتی به خواست خود او پایان‌پذیر نبود. اثر این حقوق استوار کردن یگانگی خانواده، همچون پایهٔ اخلاقیات و دولت روم، و برقراری نظمی بود که سرشت رومی را قوام رواقی بخشید. این حقوق، در نظر خشونت آمیز بود تا در عمل؛ افراطیترین آنها بندرت اعمال می‌شد، و باقی نیز کمتر مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت. وجود آنها از برقراری «مهر احترام آمیز» عمیق و صمیمانه میان اولیا و فرزندان مانع نمی‌شد. عبارات سنگ قبر رومیان همان قدر مهرآمیز است که عبارات سنگ قبر یونانیان یا سنگ قبر مردم زمانهٔ ما.

مقام زن در روم را نباید از روی محرومیتهای قانونیش داوری کرد، زیرا نیاز مرد به زن همیشه زن را با افسونهایی بسیار نیرومندتر از هر قانونی مجهز می‌کند. زن حق حضور در محاکم را، حتی به عنوان شاهد، نداشت. چون بیوه می‌شد، هیچ گونه ادعا یا حق زوجیت بر دارایی شوهر نمی‌یافت؛ شوهر اگر می‌خواست، می‌توانست برای او چیزی باقی نگذارد. در هر سنی، از عمرش زیر قیمومت مردی ـ خواه پدر، خواه برادر یا شوهر، خواه فرزند یا سرپرست ـ بود که بی‌اجازهٔ او حق زناشویی یا استفاده از اموالش را نداشت. اما می‌توانست ارث ببرد، اگرچه نه بیش از صد هزار سسترس (یا ۱۵۰۰۰ دلار)؛ بر حق داراییش نیز حدی نبود. در موارد بسیار، هنگام گذار جمهوری از مراحل نخستین به ادوار بعدی، به سبب آنکه مردان، برای فرار از تعهدات ورشکستگی و دعاوی غرامت و مالیات بر ارث و دیگر خطرات مداوم، دارایی خود را به نام همسران خویش ثبت می‌کردند، زنان ثروت هنگفت یافتند. در دین، مقام زن یاوری کاهن بود؛ هر کاهن می‌بایست همسری داشته باشد؛ چون کاهن می‌مرد، زن منصب خود را از دست می‌داد. در خانه، زن «کدبانویی محترم» بود. برخلاف زن یونانی، زن رومی مجبور نبود که در «چهاردیواری زنان» محصور باشد. خوراکش را با همسر خود می‌خورد؛ اگرچه هنگامی که شوی لم می‌داد، او می‌نشست. از کارهای پست خانگی تا اندازه‌ای معاف بود، چون کمابیش هر شارمند بنده‌ای داشت. به نشانهٔ کدبانویی، ریسندگی می‌کرد، اما وظیفهٔ

خاص او در تدبیر منزل نظارت بر کار بندگان بود، اگر چه می‌کوشید که فرزندان خویش را جز خود کسی نپرورد. کودکان، به پاداش بردباریهای مادر، مهر و آزرمی بیکران در حق او به دل داشتند، و شوی نیز روا نمی‌داشت که سروری قانونی وی به دلبستگیش گزندی برساند.
پدر و مادر و خانه و زمین و دارایی، فرزندان، دامادان، نوادهٔ عروسان، بندگان، و پناه یافتگان ایشان خانوادهٔ (فامیلیا) رومی را تشکیل می‌دادند. این فامیلیا، بیشتر یک سازمان خانوادگی بود تا خود خانواده؛ نه یک گروه خویشاوندی، بلکه اجتماعی از کسان و چیزهایی بود که همگی از آن کهنسالترین مرد خانواده بودند. در دامن این اجتماع کوچک، که وظایف خانواده و سازمان دین و دبستان و صناعت را شامل بود، کودک رومی، پارسا و فرمانبردار، پرورش می‌یافت تا شارمند استوار دل کشوری شکست‌ناپذیر بار آید.

II – **دین روم**

۱ – خدایان

خانوادهٔ رومی پیوندی بود هم میان کسان و چیزها، هم میان کسان و چیزها و خدایان. خانواده کانون و سرچشمهٔ دین، و نیز اخلاقیات و اقتصاد و حکومت بود؛ هر بخشی از دارایی، و هر وجهی از هستی آن، با رشته‌ای مقدس به جهان معنوی پیوسته بود. مظهر این اصل، یعنی آتش نامیرا در آتشدان، که نشانه و عین ذات و ستای الاهه بود ـ آن شعلهٔ مقدسی که نشانهٔ زندگی و پایندگی خانواده بود ـ این رابطه را به زبان بی‌زبانی، اما بروشنی، به کودک می‌آموزاند. چنین آتشی هرگز نباید خاموش گردد، بلکه باید با مهری «دینی» نگاه داشته، و با پاره‌ای از هر وعده خوراک روزانه مدد شود. کودک، بر فراز آتشدان، تندیسهایی با تاجهایی از گل می‌دید که نمایندهٔ خدایان یا ارواح خانواده بودند: از آن میان یکی لارس بود، که کشتزارها و ساختمانها و دارایی و سرنوشت خانواده به دست او بود، و دیگر پناتس یا خدایان درون خانه، که اندوخته‌های خانواده را در انبارها و گنجه‌ها و طویله‌هایش حفظ می‌کردند. در آستانهٔ خانه، یانوس ناپیدا و پر مهابت بال گسترده بود، و او خدایی بود که دو چهره داشت، نه برای آنکه کسی را بفریبد، بل برای آنکه همهٔ کسانی را که به خانه در می‌آیند یا از آن بیرون می‌روند خوب ببیند. کودک فرا می‌گرفت که پدر روح نگهبان یا روح قدرت آفرین درونی خانه است، و با از میان رفتن تن نابود نمی‌شود، بلکه باید او را در گورخانهٔ پدران برای همیشه خورش داد. مادر نیز آیتی ایزدی بود و سزاوار بود که همچون خدایان قدر بیند. هر مادر در خود یک یونو داشت که روحی بود مظهر توانایی زایمان؛ همچنانکه پدر نیز در خود فرشتهٔ نگهبانی داشت که همانا روح و قدرت فرزند آوری او بود. کودک نیز هر دو فرشتهٔ نرینه و مادینه (یونووگنیوس) را داشت، که هم فرشتهٔ موکل و هم روح او به شمار می‌رفتند، و روح هسته‌ای خدایی در پوسته‌ای فانی بود. وی هراسناک می‌شنید که «سایه‌های مهربان»، آن نیاکانی که ماسکهای چهرهٔ عبوسشان هنگام مرگ روی دیوارهای خانه آویخته بود، همه جا بر گرد اویند و او را می‌پایند و از انحراف از راه نیاکانش برحذر می‌دارند و به یادش می‌آورند که خانواده تنها از کسانی که در روزگار او زنده‌اند فراهم نمی‌آید، بلکه نیز شامل آنانی است که بیشتر به تن خویش اعضای آن بوده‌اند یا روزی خواهند شد؛ آنها که هر یک جزئی از انبوه ارواح خانواده و بخشی از یگانگی بی‌آغاز و انجام آنند.
چون کودک رشد می‌یافت، ارواح دیگری به یاریش می‌آمدند: کوبا او را در خواب پاس می‌داشت، آبئونا راهنمای نخستین قدمهایش بود، فابولینا او را سخن گفتن می‌آموخت. هنگامی که خانه را ترک می‌کرد، باز خودش را همه جا در حضور خدایان می‌یافت. زمین، خود، خدایی بود. گاه تلوس یا «خاک مام» نام داشت؛ گاه مارس، که همان خاک زیر پایش و تجسم بار آوری الاهی آن بود؛ و گاه بونادئا، یا «الاههٔ نیکوکار» که زنان را زهدانهای بارور می‌بخشید و کشتزارها را بارور می‌کرد. در روستاها، برای هر کاری خدایی یاور حاضر بود: پومونا برای بستانهای میوه، فاونوس برای رمه، پالس برای مرغزار، سترکولوس برای کود، ساتورنوس (کیوان) برای دانه‌افشانی، کرس برای محصول، فورناکس

برای پختن ذرت در کوره، و ولکانوس برای آتش افروزی. بر مرزها ترمینوس خدای بزرگ نظارت داشت. که در قالب سنگها یا درختانی که مرزهای کشتزار را نشانه می‌زدند، تصور و پرستیده می‌شد. دینهای دیگر چه بسا چشمشان به آسمان بوده باشد، و رومی نیز باور داشت که آنجا نیز خدایانی هستند، اما پاکترین نیایشها و بیریاترین پیشکهشایش را به زمین نیاز می‌کرد که سرچشمه و مادر زندگی و آرامگاه مردگان و پرستار جادوکار دانهٔ رویندهٔ او بود. هر سال، در ماه دی، در جشن شادی‌بخش «چهار راهها» لارس، یعنی نگهبانان زمین، نیایش می‌شدند؛ در ماه بهمن، با نیاز کردن پیشکشهای بسیار به تلوس، از او فراوانی محصول را می‌خواستند؛ در ماه اردیبهشت، کاهنان آیین «انجمن شخمزنی» پیشاپیش دسته‌ای آوازخوان، از کنار مرزهای کشتزارهای به هم پیوسته می‌گذشتند و به درگاه مارس (زمین) نماز می‌بردند تا بار را فراوان کند. بدین گونه، دین، مالکیت و صبغهٔ قدسی می‌بخشید، کشمکشها را فرو می‌خواباند،به نیروی شعر و درام، کار در کشتزارها را بزرگ می‌داشت، و تن و روان را با ایمان و امید نیرو می‌داد.

رومیان، برخلاف یونانیان، خدایان خویش را آدمی شکل نمی‌پنداشتند و آنان را ارواح یا «نومینا» می‌نامیدند؛ گاه خدایان مفاهیم مجردی چون تندرستی، جوانی، حافظه، بخت و آزرم، امید، بیم، فضیلت، پاکدامنی، سازش، پیروزی و روم بودند. برخی از ایشان، چون «لمور»ها یا اجنه، ارواح بیماریزا بودند و بدشواری خرسند می‌شدند. برخی ارواح فصلهای سال بودند، مانند مایا، روح ماه مه (اردیبهشت). دیگر خدایان آب بودند، مانند نپتون؛ یا پریان جنگل، مانند سیلوانوس؛ یا خدایانی که در درختان می‌زیستند. پاره‌ای دیگر در تن جانوران مقدس می‌زیستند، همچون اسب یا گاو قربانی؛ یا در تن غازهای مقدسی که دینداری بازیگوشانه‌ای آنها را در کاپیتول از آسیب نگاهداری می‌کرد. بعض دیگر ارواح توالد بودند: توتوموس بر آبستنی نظارت داشت؛ لوکینا موکل بر حیض و زایش بود. پریاپوس، خدای یونانی بارآوری، بزودی مقیم روم شد؛ به گفتهٔ قدیس آوگوستینوس، که سخت از این رسم ناخرسند بود، دختران و کدبانوان روی آلت مردانگی مجسمهٔ پریاپوس می‌نشستند تا آبستنیشان مسلم باشد. تصاویر قبیح وی زیور بسیاری از باغها بود؛ مردمان ساده تمثالهای کوچک ذکر وی را به خود می‌بستند تا بارآور و بختیار باشند، یا از «چشم بد» گزند نبینند. هیچ دینی تاکنون اینهمه خدا نداشته است. وارو خدایان رومی را تا سی هزار برشمرد، و پترونیوس شکایت داشت که در برخی از شهرهای ایتالیا شمارهٔ خدایان بیش از آدمیان است. اما نزد رومیان، »دئوس» هم به معنای قدیس می‌آمد و هم خدا.

زیر قشر این تصورات اساسی، باورهای رنگارنگ عامیانه به جانگرایی، فتیشیسم، توتمپرستی، سحر، معجزه، ورد، خرافه، و تابو پنهان بود، که بیشتر آنها یادگار ساکنان ماقبل تاریخ ایتالیا و شاید نیاکان هندو اروپایی ایشان در زیستگاه کهن آسیاییشان به شمار می‌آمد. چیزها و جاها یا کسان بسیاری «نجس» و، از این رو، نابسودنی بودند، یعنی دست زدن یا نزدیک شدن به آنها ممنوع بود: از آن جمله نوزادان، زنان حایضه، و تبهکاران محکوم. صدها تعویذ یا اسباب مکانیکی به کار می‌رفت تا مقاصد طبیعی با وسایل ماورای طبیعی حاصل شود؛ کمابیش، هر کودک طلسمی طلایی به گردن آویخته داشت. تمثالهایی کوچک به درپاها یا درختان آویزان بود تا ارواح بد را بگریزاند. از افسون یا ورد برای جلوگیری از حوادث، درمان بیماریها، آمدن باران، و در هم شکستن سپاه دشمن و از میان بردن محصول او و یا تباه کردن او یاری می‌جستند. پلینی می‌گوید: «ما همه از آن هراسانیم که نفرین و ورد بر جا خشکمان کند.» در آثار هوراس و ویرژیل و تیبولوس و لوکیانوس، جادوگران بسیارند. چنین می‌پنداشتند که جادوگران مار می‌خورند و شبها پرواز می‌کنند؛ از گیاهان رازناک زهر می‌سازند و کودکان را می‌کشند و مردگان را برمی‌انگیزند. جز تنی چند شکاک، همه به معجزه و تفأل، یا به تندیسهای سخنگو و عرقریز، به خدایانی که از اولمپ فرو می‌آمدند تا برای روم بجنگند، به روزهای خجستهٔ طاق و شوم جفت، و به پیشگویی آینده به یاری حوادثی غریب عقیده داشتند. تاریخ لیویوس مشتمل بر صدها تفأل از این گونه است که با وقاری فیلسوفانه گزارش شده است؛ و در

مجلدات آثار پلینی مهین از این تفألها چندان یافته می‌شود که عنوان آن آثار را «تاریخ خرق طبیعت» نیز می‌توان نهاد. با اعلام اینکه کاهن شگونی بد، چون دل و رودهٔ غیر عادی در جانور قربانی یا غرش تندر در آسمان، دیده یا شنیده است، مهمترین امور بازرگانی، حکومت، یا جنگ معلق یا تعطیل می‌شد.

حکومت تا آنجا که می‌توانست این افراط کاریها را جلو می‌گرفت و آنها را بدرستی «خرافه» می‌نامید، یعنی آنچه در بالا قرار دارد. اما، زیرکانه از دینداری مردم به سود ثبات اجتماع و دولت بهره می‌گرفت. حکومت، خدایان روستایی را با زندگی شهری سازگار کرد و آتشکده‌ای ملی برای الاههٔ وستا ساخت و هیئتی از دوشیزگان آتشبان را به نگهبانی آتش شهر برگماشت؛ از خدایان خانواده و کشتزار و دهکده، خدایان محلی دولت را پدید آورد و، به نام همهٔ شارمندان، شیوه‌ای پرشکوه و خوشنما در نیایش آنان بنیاد کرد.

در میان این خدایان ملی باستان، یوپیتر یا یووه، اگرچه هنوز مانند زئوس به مقام شاهی نرسیده بود، از همه محبوبتر بود. وی در قرنهای نخستین تاریخ روم هنوز جلوه‌ای غیرانسانی داشت ـ پهنهٔ بیکران آسمان و نور خورشید و ماه و غرش تندر یا (به نام یوپیتر پلوویوس) ریزشی از باران برکت بخش، مظاهر آن به شمار می‌آمدند. حتی ویرژیل و هوراس گاه لفظ یووه را به گونهٔ مترادف باران یا آسمان به کار می‌بردند. در زمان خشکسالی، توانگرترین زنان روم با پای برهنه از تپهٔ کاپیتول به سوی پرستشگاه یوپیتر تونانس ـ یووهٔ تندرزن‌ـ بالا می‌رفتند تا برای باران دعا کنند. شاید این نام شکل مسخ شدهٔ دیوسپاتر یا دیسپیتر، پدر آسمان بوده است. شاید در آغاز یانوس ـ در اصل دیانوس ـ با او یکی بوده است؛ یانوس نخست روح دو چهرهٔ کلبه‌ها، و سپس دروازهٔ شهرها، و بعدها روح هر گشایش یا آغازی، همچون روز و سال، بود. درهای پرستشگاهش فقط به هنگام جنگ گشوده می‌شد تا بتواند همراه سپاهیان رومی به سرکوب خدایان دشمن برود. خدایی که به قدمت یوپیتر از آزرم مردم بهره داشت، مارس (مریخ) بود. نخست خدای کشت، و سپس خدای جنگ، و آنگاه مظهر و نشانهٔروم شد؛ هر قبیله‌ای در ایتالیا نام او را بر یکی از ماههای سال نهاد. دیگر از این گونه خدایان کهنسال، ساتورنوس، خدای ملی «بذر تازه افشان» بود. در افسانه‌ها وی را شاهی در روزگار ماقبل تاریخ برشمرده‌اند که همهٔ قبایل را زیر یک قانون آورد و کشاورزی آموخت و صلح و زندگی اشتراکی را در عصر زرین «حکومت ساتورنوس» برقرار کرد.

الاهه‌های رومی از اینان ناتوانتر، اما محبوبتر بودند. یونورگینا شهبانوی بهشت و همزاد موکل بر زنانگی و زناشویی و مادر بود؛ ماه خاص او، ژوئن، مبارکترین ماه زناشویی به شمار می‌آمد. ۷مینروا الاههٔ فرزانگی یا حافظه، صنایع دستی و اصناف، بازیگران، و خنیاگران و منشیها بود؛ پالادیوم، که حفظ آن اساس امن روم پنداشته می‌شد، تصویری از پالاس مینروا بود، سراپا غرق در اسلحه، که می‌گفتند آینیاس به نیروی عشق و جنگ از تروا به روم آورده است. ونوس روح شوق، جفتگیری، و بارآوری بود؛ ماه مقدس وی، آوریل، را ماه «جوانه‌های شکوفا» می‌دانستند. شاعرانی چون لوکرتیوس و اووید، او را گوهر عشق آمیز همهٔ زندگان می‌دانستند. دیانا الاههٔ ماه، زنان و زایش، شکار، جنگل، و ساکنان وحشی آنها، و یک روح درخت بود که، هنگامی که لاتیوم به زیر حکومت روم درآمد، از فرهنگ ناحیهٔ آریکیا واقع در آن خطه گرفته شد. نزدیک آریکیا، دریاچه و بیشهٔ نمی قرار داشت، و در آن بیشه، پرستشگاه پرشکوه دیانا ساخته شده بود، که زیارتگاه همهٔ کسانی شد که این الاهه را زمانی همخوابهٔ ویربیوس، »شاه جنگلها«، می‌دانستند. جانشینان ویربیوس، یعنی کاهنان و شوهران الاههٔ شکار، برای آنکه دیانا و زمین بارور بمانند، هر یک بنوبت جای خود را به بنده‌ای می‌دادند که، پس از بریدن ترکه‌ای از درخت مقدس کولی (یا شاخهٔ زرین) برای ساختن طلسم، بر شاه حمله می‌کرد و او را می‌کشت؛ این رسم تا سدهٔ دوم میلادی دوام داشت.

اینان بودند خدایانی بزرگی که رسماً معبود رومیان به شمار می‌آمدند. خدایان ملی کوچکتری نیز وجود داشتند که در محبوبیت با این خدایان همسری می‌کردند: هرکولس، خدای شادی و شراب، که سبکسرانه با گنجینه‌دار

پرستشگاهش بر سر یک روسپی قمار می‌کرد؛ مرکوریوس خدای نگهبان بازرگانان و خطیبان و دزدان؛ اوپس الاهۀ ثروت؛ بلونا الاهۀ جنگ؛ و بسیاری دیگر. چون قلمرو حکومت روم گسترش یافت، خدایان تازه پدید آمدند. گاه خدایی از یک شهر مغلوب، به نشانه و ضمانت پیروزی، به پرستشگاه عمومی خدایان روم آورده می‌شد، مانند یونو از ویی که به اسارت به رم آورده شد. بر عکس، اگر افراد جامعه‌ای به پایتخت می‌آمدند، خدایان خویش را نیز با خود می‌آوردند تا مبادا ریشه‌های روانی و اخلاقی ایشان یکباره برکنده شود؛ به همان گونه که مهاجران امروزی خدایان خود را به امریکا می‌آورند. رومیان در وجود این خدایان بیگانه شک نمی‌کردند؛ بیشتر آنان عقیده داشتند که هر خدایی همراه تندیس خود است؛ بسیاری می‌پنداشتند که خدا همان تندیس است.

اما برخی از این خدایان تازه، نه مغلوب، بلکه غالب بودند؛ اینان، از راه ارتباطات بازرگانی و نظامی و فرهنگی با تمدن یونان، به روم راه یافتند. رومیان با تمدن یونان، نخست در کامپانیا، سپس در جنوب ایتالیا، آنگاه در سیسیل، و سرانجام در خود یونان ارتباط یافتند. خدایان رسمی دین رومی، سرد و غیر انسانی بودند؛ هدیه و قربانی به رشوه می‌گرفتند، اما بندرت می‌توانستند آرامی دهنده و الهامبخش باشند. برعکس، خدایان یونانی، همچون آدمیزادگان، آکنده از حادثه‌جویی و ذوق و شعر بودند. تودۀ مردم روم از این خدایان استقبال کردند و برایشان پرستشگاه ساختند و، به رغبت، آیین پرستش ایشان را فرا گرفتند. کاهنان رسمی، خدایان یونانی را، همچون یاوران برقراری نظم و خشنودی، بر خانوادۀ خدایان رومی پذیرفتند و هر جا که ممکن بود آنها را با خدایان همانند خود یکی کردند. در سال ۴۹۶ ق‌م، دمتر و دیونوسوس وارد روم شدند. و با کرس و لیبر (خدای انگور) بستگی یافتند. دوازده سال بعد، نوبت کاستور و پولوکس بود که نگهبانان روم شوند؛ در سال ۴۳۱، پرستشگاهی برای آپولون در مانبخش ساخته شد، به امید آنکه از بروز طاعون جلوگیری شود. در سال ۲۹۴، آسکلپیوس، خدای یونانی پزشکی، به شکل ماری عظیم، از اپیداوروس به روم آورده شد، و به احترام وی پرستشگاه و بیمارستانی به روی جزیره‌ای در رودخانۀ تیبر برپاگشت. کرونوس به صورت خدایی در اصل برابر با ساتورنوس، و پوسیدون با نپتون، و آرتمیس با دیانا، وهفایستوس با وولکانوس، و هراکلس با هرکولس، و هادس با پلوتون، و هرمس با مرکوریوس، پذیرفته شدند. به یاری شاعران، یوپیتر به مقام زئوسی دیگر، یعنی شاهد سختگیر سوگندها و داور کهنسال اخلاقیات، پاسدار قوانین و خدای خدایان، اوج یافت؛ اندک اندک رومیان فرهیخته برای پذیرش دینهای یکتاپرستی رواقی، یهودیت و مسیحیت، آماده شدند.

۲ – کاهنان

ایتالیا برای خرسند کردن این خدایان و یاری جستن از آنان کاهنانی کار آمد در اختیار داشت. در هر خانه، پدر، خود کاهن بود؛ اما رهبری نیایش همگانی با چند کولگیا یا انجمنهای پونتیفکس ماکسیموس (پونتیفکس اعلا) کاهنان بود که هر یک در امور خود استقلال داشت، ولی همه از جانب یک کاهن اعظم، که برگزیدۀ انجمنهای سدانه بود، رهبری می‌شد. برای عضویت در این انجمنها، هیچ آزمودگی خاصی لازم نبود. هر شارمندی می‌توانست در آنها عضویت یابد یا آنها را ترک کند. انجمنها صنف یا طبقۀ جداگانه‌ای تشکیل نمی‌دادند و از قدرت سیاسی بی‌بهره بودند، مگر به عنوان افزارهای حکومت. درآمد بعضی زمینهای دولتی را برای گذراندن امور خود دریافت می‌کردند و بندگانی برای خدمتگزاری داشتند، و با سهم الارثی که دینداران نسل اندر نسل برایشان می‌گذاشتند، توانگر می‌شدند.

در قرن سوم ق‌م انجمن کاهنان اعظم نه عضو داشت که سالنامه‌ها را فراهم می‌آوردند، قوانین را ضبط می‌کردند، فال می‌زدند، قربانی نیاز می‌کردند، و با مراسم گناه‌شویی پنجساله، روم را از گناه پیراسته می‌ساختند. کاهنان اعظم، در اجرای آیینهای دینی، پانزده دستیار داشتند به نام «فلامین» که کارشان برافروختن آتش قربانی بود. انجمنهای کوچکتر دارای وظایف خاص بودند: »سالیها» (در لغت به معنی جهندگان یا رقاصان) حلول هر سال نو را با برگزاری

رقص آیینی در پیشگاه مارس (مریخ) اعلام می‌کردند؛ »فتیالس» یا فتیالها پیمانها و اعلانهای جنگ را توشیح می‌کردند: »لوپرکی»، یا «انجمن گرگ»، آیین شگفت‌انگیز لوپرکالیا را به جا می‌آورد. انجمن دوشیزگان آتشبان، آتشکدهٔ ملی را پاس می‌داشت و هر روز از چشمهٔ پری مقدس، اگریا، آب به روی آن می‌پاشید. این راهبه‌های سپیدجامه و سپید چادر از میان دختران شش تا دهساله برگزیده می‌شدند و تا سی سال باکره می‌ماندند و خود را وقف خدمت به خلق می‌کردند، اما در عوض از بسیاری از احترامات و امتیازات عمومی بهره‌مند می‌شدند. اگر یکی از میان ایشان به گناهکاری در روابط جنسی متهم می‌شدند، او را با چوب می‌زدند و زنده می‌سوزاندند؛ مورخان رومی دوازده مورد از این گونه مجازات را یاد کرده‌اند. راهبه‌ها پس از سی سال می‌توانستند این کار را ترک و زناشویی کنند، اما کمتر چنین فرصتی می‌یافتند.

متنفذترین هیئت کاهنان، هیئتی مرکب از نه پرنده (غیبگو و فالگیر) بود که در روزگار باستان با نظارهٔ پرواز پرندگان، و بعدها با بررسی احشای حیوانات قربانی شده، قصد یا ارادهٔ خدایان را باز می‌دیدند. پیش از اقدام به هر عمل خطیر سیاسی یا دولتی، یا آغازیدن به جنگ، فرمانروایان تفأل می‌زدند، و غیبگویان و فالگیران یا جگربینان خاص تفأل ایشان را تأویل می‌کردند؛ هنر این جگربینان از کلده و ماورای آن، از راه اتروریا، به روم راه یافته بود. چون کاهنان گاه رشوه می‌پذیرفتند، تقریرات خود را در بعض موارد با نیازهای مشتری مطابق می‌کردند؛ مثلا با اعلام اینکه تطیر ایشان از نحوست حکایت دارد، مانع از تصویب قوانین نامطلوب می‌شدند، یا به عکس، با خبر دادن از شگون خجسته، انجمن را به تصویب اعلان جنگ تشویق می‌کردند. دولتیان در بحرانهای عمده با رجوع به «کتابهای سیبولایی» یعنی پیشگوییهای ثبت شدهٔ سیبولا، راهبهٔ آپولون در کومای، از خشنودی خدایان خبر می‌دادند. با این وسایل و هیئتهایی که نزد وخش دلفی گسیل می‌شد، آریستوکراسی می‌توانست مردم را، در هر جهت، به سوی هر هدفی بکشاند.

هدف آیین پرستش اهدای پیشکش و قربانی به خدایان برای جلب یاری یا دفع خشم ایشان بود. کاهنان می‌گفتند که این آیینها، برای آنکه پذیرفتهٔ خدایان گردد، باید با چنان دقتی در گفتار و اطوار برگزار شود که فقط از عهدهٔ ایشان ساخته است. اگر خطایی رخ می‌داد، آیین پرستش می‌بایست تکرار شود. اگرچه تا سی بار لازم آید. Religio به معنای برگزاری آیینهای پرستش با دقت دینی بود. جوهر هر آیینی عبارت بود از عمل قربانی کردن یا، به معنای لفظی، »چیزی را از آن خداوند کردن» (sacer). در خانه‌ها، پیشکش، تکه‌ای نان شیرینی یا جامی از شراب بود که به روی آتشدان گذارده، یا به درون آتش انداخته می‌شد؛ در روستاها، عبارت بود از نخستین بر کشتزاران، یا یک قوچ یا سگ یا خوک، در روزهای پرقدر، اسب یا گراز یا گوسفند یا گاو؛ در اعیاد بزرگ، این سه حیوان را با هم قربانی می‌کردند. اورادی که بالای سر قربانی می‌خواندند آن را به خدایی که حیوان به او نیاز می‌شد مبدل می‌کرد؛ به این اعتبار، خدا خود قربانی می‌گشت؛ و، چون فقط احشای جانور در قربانگاه سوزانده می‌شد و کاهنان و مردم ماندهٔ اعضای قربانی را می‌خوردند، امید آن بود که نیرو و شکوه خدایان به نیایش کنندگان شریک در جشن منتقل شود. گاه آدمیزادگان خود قربانی می‌شدند؛ گفتنی است که فقط در سال ۹۷ ق‌م قانونی برای منع این رسم گذشت. بر اثر نوعی از همین اعتقاد به کفاره برای گناه دیگران، چه بسا مردان جان خود را در راه دولت فدا می‌کردند، چنانکه دکیوسها کردند و یا مارکوس کورتیوس، که برای فرو نشاندن آتش خشم قدرتهای زیرزمینی، به درون شکافی که در فوروم روم بر اثر زلزله دهان باز کرده بود پرید، و، بنا بر روایات شکاف فراهم آمد و وضع رو به راه شد.

آیین «پاکسازی» دلپذیرتر بود. آن را در مورد محصول، رمه، سپاه، و یا شهر به کار می‌بستند. دسته‌ای بر گرد چیزهایی که می‌بایست پاک شود می‌گشت و دعا می‌خواند و قربانی نیاز می‌کرد و، بدین گونه، ارواح تباهکار را می‌پراکند و مصیبت را می‌گریزاند. این دعاها شکل ناقصی بود از اوراد ساحران؛ کلمات آن نه همان به گونهٔ سرود. که

در حکم افسون نیز بود؛ پلینی دعاخوانی را بصراحت از شمار ورد جادوگرانه دانسته است. اگر ورد بدرستی ادا می‌شد و بر حسب فهرست منظم نامهای خدایان، که به توسط کاهنان گردآوری و حفظ می‌گشت، به درگاه خدای سزاوار آن گزارده می‌شد، یقین بود که دعا مستجاب خواهد شد؛ اگر دعا پذیرفته نمی‌شد، می‌بایست در به جا آوردن آیین خطایی رخ داده باشد. از آیینهای پیوسته به سحر نذر بود، که به برکت آن یاری خدایان جلب می‌شد. گاه، پس از وفای این گونه نذرها، معابدی بزرگ سر به آسمان می‌افراشت. شمارهٔ بی‌پایان چنین پیشکشهای نذری در آثار رومی نشان می‌دهد که دین خلق، در پرتو دینداری و شکرگزاری و احساس پیوستگی با خدایان طبیعت و شور و شوق برای هماهنگی با همهٔ آنان، دینی گرم و پر مهر بوده است. اما، برعکس، دین دولتی بی‌اندازه رسمی بود و نوعی رابطهٔ عقدی میان دولت و خدایان به شمار می‌آمد. هنگامی که آیینهای نو پرستش از خاور زمین به روم راه یافت، پیش از همه، این نیایش رسمی رو به انحطاط گذارد، و حال آنکه ایمان و آیین پرستش چشمنواز و صمیمانهٔ روستاها با شکیبایی و سرسختی پایدار ماند. مسیحیت چون پیروز شد، تا حدی راه تسلیم در پیش گرفت و بسی چیزها را خردمندانه از این ایمان و آیین بر گرفت و به قوالب و عباراتی تازه درآورد که تا این زمان نیز در جهان لاتین رواج دارد.

۳ – جشنواره‌ها

اگر آیین نیایش ملال آور و سخت بود، در عوض جشنواره‌های آن این عیب را جبران می‌کرد و مردمان و خدایان را خوشخوتر نشان می‌داد. در هر سال، بیش از یکصد روز مقدس بود، از جمله روز اول و گاه روز نهم و پانزدهم هر ماه. برخی از این روزها وقف مردگان یا ارواح جهان زیرزمینی بود. این ارواح در مراسم خود «دور کنندهٔ شر» بودند و غایتشان خرسند کردن رفتگان و دور کردن خشم بود. در روزهای یازدهم تا سیزدهم ماه مه، خانواده‌های رومی جشن لمورها یا ارواح مرده را با ابهت برگزار می‌کردند. پدر دانه‌های لوبیای سیاه از دهان به بیرون تف می‌کرد و فریاد می‌زد: «با این لوبیاها روح خود و شما را رستگار می‌کنم... ای سایه‌های نیاکانم، دور شوید!» آیینهای پارنتالیا، و فرالیا در ماه فوریه، به همین گونه، کوششهایی بود برای فرو نشاندن خشم مردگان هراس انگیز. اما جشنواره‌ها، خاصه در میان توده‌های مردم، بیشتر فرصتی بود برای شادی و کامرانی آمیخته با گریز از قیود جنسی. قهرمان یکی از آثار پلاوتوس می‌گوید که در این روزها «هرچه بخواهی می‌توانی خورد، و هر جا بخواهی می‌توانی رفت... و هر که را خوش داری دوست بدار، به شرط آن که از زنان شویدار، بیوگان، دوشیزگان، و پسران آزاد بپرهیزی.» گویا گوینده می‌پنداشته است که به خارج کردن اینها باز کسان بسیاری برای عشقبازی باقی خواهند ماند.

روز پانزدهم فوریه، نوبت لوپر کالیا یا جشنی شگفت‌انگیز می‌رسید که وقف فاونوس، رانندهٔ گرگان بود: بزها و گوسفندها قربانی می‌شدند و کاهنانی که فقط کمربندی از پوست بز به تن داشتند، بر گرد تپهٔ پالاتینوس می‌دویدند و برای فاونوس دعا می‌خواندند تا ارواح تباهکار را برانند، و به هر زنی که می‌رسیدند، او را با تازیانه‌ای از پوست حیوانات قربانی می‌زدند تا روانشان را از گناه پیراسته و زهدانشان را بارور کنند؛ آنگاه عروسکهایی کاهی به درون رودخانهٔ تیبر انداخته می‌شد تا خدای رودخانه، که در روزهای پرهیاهوتر جان آدمیزاده می‌خواست، خرسند یا فریفته شود. روز پانزدهم مارس تهیدستان از کلبه‌های خود بیرون می‌ریختند و، همچون یهودیان در جشن میوه بندان، در میدان مارس برای خود سایبانها می‌زدند و آمدن سال نو را جشن می‌گرفتند و به درگاه الاههٔ آناپرنا (حلقهٔ سالیان)، به شمارهٔ سالهایی که جامهای شراب سرکشیده بودند، دعا می‌خواندند. تنها ماه آوریل شش عید داشت که به فلورالیا می‌انجامید، و آن عید فلورا، یا الاههٔ گلها و چشمه‌ها، بود که شش روز در شادمانی بی‌بندوبار و میگساری دوام می‌یافت. نخستین روز ماه مه عید الاههٔ نیکوکار (بونادئا) بود. روز نهم و یازدهم و سیزدهم مه عید لیبر و لیبرا، خدا و الاههٔ انگور، در جشن لیبرالیا برگزار می‌شد؛ خیل مردان و زنان دلشاد آلت مردانه، نماد باروری؛ را آشکارا تقدیس

می‌کردند. در پایان ماه مه، انجمن شخمزنی، خلق را در جشنهای شادی‌انگیز اما پروقار آمباروالیا رهبری می‌کردند. در ماههای پاییز، پس از آنکه محصول را با خیال آسوده گرد آوردند، خدایان را از یاد مردم می‌بردند، اما دسامبر باز از جشنهای گونه‌گون پرمایه بود. جشن ساتورنالیا از هفدهم تا بیست و سوم این ماه برگزار می‌شد؛ و در طی آن مردم برای دانه‌افشانی سال بعد شادی می‌کردند و از روزگار پادشاهی شاد و بی‌طبقهٔ ساتورنوس یاد می‌کردند. در این جشن، مردم به یکدیگر هدیه‌ها می‌دادند، و بسیاری از امور حرام مجاز شمرده می‌شد، فرق میان خدایگان و بنده چندی از میان برمی‌خاست و حتی بنده بر خدایگان برتری می‌یافت؛ بندگان می‌توانستند با صاحبان خود بنشینند و به آنان فرمان دهند و به ریشخندشان بگیرند؛ صاحبان، بندگان را خدمت می‌کردند و ، تا همهٔ بندگان سیر نمی‌شدند، لب به خوراک نمی‌زدند.

این جشنها اگرچه ریشه‌ای روستایی داشت، در شهرها محبوب ماند و به رغم همهٔ رخدادها تا قرون چهارم و پنجم میلادی دوام کرد. شمار آنها چندان گیج کننده بود که یکی از مصارف عمدهٔ تقویم رومی فهرست کردن آنها برای راهنمایی مردم بود. رسم ایتالیاییان آغازین این بود که کاهن اعظم در آغاز هر ماه شارمندان را فرا می‌خواند و نام جشنهایی را که می‌بایست در سی روز بعد برگزار شود یاد می‌کرد؛ این فراخوانی سبب شد که به روز نخست هر ماه نام کالندا دهند. نزد رومیان، تا اندازه‌ای مانند سنت کاتولیکهای کنونی یا یهودیان سخت متدین، تقویم عبارت بود از فهرستی که کاهنان از روزهای تعطیل و روزهای کار فراهم می‌کردند، انباشته از آگاهیهایی دربارهٔ امور مقدس، قضایی، تاریخی، و نجومی. بر طبق روایات، تقویمی که بر نظم روزشماری و زندگی رومیان تا زمان قیصر حکومت می‌کرد، از آن نوما بوده است. این تقویم، سال را به دوازده ماه بخش می‌کرد و، با شیوهٔ پیچیدهٔ خود در افزودن روزها، شمارهٔ روزهای سال را تقریباً به ۳۶۶ می‌رساند. برای جلوگیری از افراط‌کاری روزافزون در این شیوه، در سال ۱۹۱ ق‌م به کاهنان اعظم اختیار داده شد تا روزها و ماههای افزون شده بر سال را بازنگری کنند، اما این کاهنان از اختیار خود برای دراز کردن یا کوتاه کردن مدت فرمانروایی کسانی که خوشایند یا ناخوشایندشان بودند بهره جستند، چندانکه در پایان دورهٔ جمهوری، تقویم رومی، که در آن هنگام تا سه ماه خطای حساب داشت، به هیولای سراپا نابسامانی و نیرنگبازی بدل شده بود.

در روزهای نخست، زمان را فقط از روی ارتفاع خورشید در آسمان اندازه می‌گرفتند. در سال ۲۶۳ ق‌م یک ساعت آفتابی از کاتانا واقع در سیسیل آورده و در میدان بزرگ شهر نصب کردند؛ اما چون کاتانا چهار درجه در جنوب رم بود، این ساعت زمان درست را نشان نمیداد، و کاهنان تا یک قرن نمی‌توانستند آن را دستکاری کنند. در سال ۱۵۸ ق‌م، سکیپیو ناسیکا نوعی ساعت آبی برای همگان معمول کرد. ماه با روزهای کالند (نخستین)، نونس (پنجم یا هفتم) و ایدس (سیزدهم یا پانزدهم) به سه دوره بخش می‌شد و نام روزها را به شیوه‌ای ناآزموده، بر حسب بعدشان از این فصول، معین می‌کردند: مثلا دوازدهم مارس را «روز چهارم پیش از ایدس مارس» می‌نامیدند. از روزهای نهم ماه، هفته‌هایی نامنظم برای امور اقتصادی معین می‌کردند که در خلال آنها روستاییان به بازارهای شهرها می‌آمدند. سال با بهار آغاز می‌شد، و ماه نخست، مارتیوس، نام خدای دانه‌افشانی را بر خود داشت؛ ماه بعد، آپریلیس، خدای جوانه زنی؛ مایوس، ماه مایا، یا شاید ماه فزونی؛ یونیوس، ماه یونو، گویا ماه بالیدن؛ سپس ماههای کوینتیلیس (پنجم)، سکستیلیس (ششم)، سپتمبر(هفتم)، اکتبر (هشتم)، نومبر(نهم)، و دکمبر (دهم)، که همه بر حسب ترتیب شماره‌های آنها در سال نامگذاری شده است؛ سپس یانواریوس، ماه یانوس، و فبرواریوس، ماه فبروا، یعنی چیزهای سحرآمیزی که به دستیاری آنها آدمیان از گناه پیراسته می‌شوند. خود سال را آنوس یا انگشتری می‌نامیدند، شاید بدین گونه می‌خواستند بگویند که براستی آغاز و انجامی در کار نیست.

آیا این دین به اخلاق رومی یاری می‌کرد؟ دین رومی از پاره‌ای لحاظ اخلاق بود؛ تکیهٔ آن بر آیین پرستش چنین معنی می‌داد که خدایان، نه به نیک منشی، بلکه به هدایا و اوراد پاداش می‌دهند؛ و دعاهای آن نیز کمابیش همیشه خواهان نعمتهای مادی یا پیروزی نظامی بود. مراسم دینی، زندگی انسانی و خاکی را به صورت نمایشی شورانگیز در می‌آورد، اما شمارهٔ آنها همواره در فزونی بود؛ گویی که جوهر راستین دین همین مراسم است نه بندگی جزء در برابر کل. خدایان، جز چند تن، ارواحی هراس‌انگیز بودند، بری از اخلاق و بزرگمنشی.

با این وصف، دین کهن روم سرچشمهٔ اخلاقیات و نظم و نیرو در فرد و خانواده و دولت بود. پیش از آنکه کودک بتواند معنی شک را دریابد، خمیرهٔ سرشتش در پرتو ایمان از فرمانبرداری و وظیفه و آراستگی مایه می‌گرفت. دین، خانواده را از ضمان و حمایت الاهی برخوردار می‌کرد و پدران و مادران و کودکان را به نگاهداشت حرمت یکدیگر و پایبندی به وظایف، به پایه‌ای بیمانند، وا می‌داشت. زاد و مرگ را شرف و ارجی قدسی می‌بخشید، وفاداری به پیمان زناشویی را تشویق می‌کرد، و، با لازم شمردن وجود دودمان برای آرامش روح مرده، تکثیر نسل را افزون می‌کرد. با تشریفاتی که پیش از هر نبرد و جنگی برگزار می‌شد، سرباز را قویدل و معتقد می‌کرد که قوای فوق طبیعی به پشتیبانی او می‌جنگند. با بخشیدن اصل آسمانی و صورت مذهبی به قانون، و با شناختن جرم در حکم بر هم زدن نظام و آرامش «آسمان»،و با نهادن قدرت یووه (یوپیتر) در پس هر سوگند، قانون را استوار می‌کرد. به هر شأنی از زندگی عامه هیبتی دینی می‌داد، و در آغاز هر کاری از کارهای حکومت، برگزاری آیین و دعا را مقرر می‌کرد، و حکومت را با خدایان چنان مرتبط می‌ساخت که دینداری با میهن پرستی یکی می‌شد، و عشق به میهن را چنان شوری بخشیده بود که تاکنون تاریخ در هیچ اجتماعی نیرومندتر از آن را به یاد ندارد. دین و خانواده، دست در دست هم، افتخار مسئولیت پروراندن آن سرشت آهنینی را داشتند که راز سروری روم بر جهان بود.

III – اخلاق

از این زندگی در دامن خانواده و در پناه خدایان، کدام اصول اخلاقی پا گرفت؟ ادبیات رومی، از زمان انیوس یا یوونالیس، این نسلهای نخستین را نمونهٔ کمال برمی‌شمرد و بز زوال سادگی و فضیلت کهن اسف می‌خورد. صحایف این ادب همچنین روم شکیبا و پرحوصلهٔ فابیوس و روم لذت طلب نرون را درست رویاروی یکدیگر نشان می‌دهد. اما با تکیهٔ یکجانبه بر شواهد نباید در باب این رویارویی (کنتراست) گزافه‌گویی کرد. به روزگار فابیوس هم مردمی لذت طلب بودند، و به زمان نرون هم مردمی شکیبا، و پر حوصله.

از آغاز تاریخ روم، آیین اخلاقی روابط جنسی میان مردم عادی به یک حال ماند، یعنی ناپرداخته و بی‌بندو بار، اما نه ناسازگار با کامیابی در زندگی خانوادگی. در همهٔ طبقات آزاده، از زنان جوان توقع بکارت می‌رفت، و داستانهایی پرآوازه در ستایش آن پرداخته می‌شد؛ زیرا در مرد رومی حس مالکیت قوی بود و می‌خواست که همسرش دارای آنچنان طبع ثابتی باشد که او را در برابر خطر انتقال اموالش به زنازادهٔ حریف خویش حفظ کند. اما در روم نیز، مانند یونان، تردامنی پیش از زناشویی میان مردان، به شرط رعایت دقیق ریاکاریهای آدمیزادگان، نکوهیده نمی‌بود. از زمان کاتوی مهین تا زمان سیسرون، مدارکی آشکار در توجیه این نکته می‌یابیم. آنچه همراه با تمدن افزایش می‌یابد، بیشتر امکان تظاهر فسق است تا نیت فسق. در سرآغاز تاریخ روم، روسپیان بسیار نبودند و حق نداشتند جامهٔ خاص کدبانوان را، که نشانهٔ زنان نیکنام بود، بر تن کنند؛ آنان را وا می‌داشتند تا از گوشه‌های تاریک شهررم و جامعهٔ رومی قدم فراتر نگذارند. تا آن هنگام هنوز روسپیان آدابدان، نظیر هتایرای آتن یا فاحشه‌های نازک طبعی که در اشعار اووید مدح شده‌اند، پدید نیامده بودند.

مردان معمولا زود ـ به سن بیست سالگی ـ زن می‌گرفتند، اما نه از سر عشقی پرشور، بلکه با این نیت خیر که همسری مددکار و کودکانی سودمند و زندگی جنسی سالم داشته باشند. در زبان زناشویی در روم کلمات ناظر بر این امر به معنی «ازدواج برای فرزند آوری» بود؛ در کشتزارها، کودکان، مانند زنان، از مقولهٔ اموال بودند، نه در حکم بازیچه‌هایی جاندار، زناشویی معمولا به همت پدران و مادران ترتیب می‌یافت و گاه افراد در کودکی نامزد یکدیگر می‌شدند. در هر مورد رضایت پدران زن و شوی، هر دو، لازم بود. نامزدی جنبه‌ای رسمی داشت و پیوندی قانونی به شمار می‌رفت. خویشاوندان به بزم فراهم می‌آمدند تا گواه عقد باشند؛ دو گروه به نشانهٔ موافقت شاخه‌ای را می‌شکستند؛ شرایط قرارداد، خاصه آنها که مربوط به جهیزیه بود، نوشته می‌شد؛ هر مرد حلقهٔ آهنین به انگشت چهارم دست چپ دختر می‌کرد، زیرا گمان می‌رفت که از آنجا عصبی به دل آدمی می‌پیوندد. حداقل سن زناشویی برای دختر دوازده سال و برای پسر چهارده سال بود. در قوانین اولیهٔ روم، زناشویی اجباری شمرده می‌شد. اما در سال ۴۱۳ق‌م، هنگامی که کامیلوس در مقام سنسوری روم مالیاتی برای مردان مجرد مقرر کرد، این حکم اعتبار خود را از دست داد.

ازدواج بر دو نوع بود: کوم مانو و سینه مانو؛ در ازدواج نوع اول، زن کاملا در اختیار شوی بود، و شوهر یا پدر شوهر نسبت به او و اموالش قدرت مطلق داشتند. ازدواج نوع دوم به آیین دینی نیازی نداشت و فقط رضایت عروس و داماد کافی بود. زناشویی نوع نخست یا به حکم یک سال زندگی مشترک، یا بر اثر خرید، یا «با هم کیک خوردن» صورت می‌پذیرفت؛ این نوع ازدواج،که درآن رعایت آیین دینی لازم می‌آمد، خاص پاتریسینها بود. زناشویی بر اثر خریداری در همان آغاز تاریخ روم از رواج افتاد، و بلکه شکل معکوس یافت؛ جهیزیهٔ زن چه بسا مرد را براستی می‌خرید. این جهیزیه معمولا در اختیار شوی بود، اما، به هنگام طلاق یا مرگ شوی، می‌بایست معادل آن به زن بازگردانده شود. بزمهای زناشویی از تشریفات و ترانه‌های عامیانه سرشار بود. خانواده‌های عروس و داماد در خانهٔ عروس گرد می‌آمدند، آنگاه صفی پر زیور و دل انگیز می‌بستند و، همراه با نوای نی‌زنان و ترانه‌های خاص عروسی و بازی دلقکان، روانهٔ خانهٔ پدر داماد می‌شدند، در آستانهٔ در، که دسته‌های گل بر آن بسته شده بود، داماد از عروس می‌پرسید: « تو کیستی؟» و عروس این عبارت ساده را در بیان دلبستگی و برابری و یگانگی به پاسخ می‌گفت:«اگر تو کایوس باشی، من هم کایا هستم.» آنگاه داماد او را از روی آستانهٔ در به بالا می‌کشید و کلیدهای خانه را به او می‌داد و، به نشانهٔ همپیمانی، گردن خود و همسرش را زیر یوغی می‌گذاشت؛ از این رو، زناشویی «همیوغی» نامیده می‌شد. سپس عروس، به نشانهٔ پیوستگی به خانوادهٔ جدید، همراه دیگران در نیایش خدایان خانهٔ شوی شرکت می‌جست.

در ازدواجی که بر اثر «با هم کیک خوردن» صورت می‌گرفت، طلاق دشوار بود. فسخ زناشویی، از نوعی که در آن اختیار زن به دست مرد بود، به ارادهٔ شوهر بود، اما در نوع دوم طلاق به ارادهٔ هر یک از دو طرف، بی‌رضایت طرف دیگر، امکان پذیر بود. نخستین طلاقی که در تاریخ روم ثبت شده در سال ۲۶۸ ق‌م است، روایت مشکوکی مدعی است که، از زمان پیدایی شهر رم تا آن زمان، هیچ گونه طلاقی در روم صورت نپذیرفته است. به حکم عادات طایفی، مرد می‌بایست زن زناکار یا بیفرزند را طلاق دهد. کاتوی مهین می‌گفت: «اگر زنت را به زنا مشغول دیدی، به حکم قانون، مجازی که او را بی‌دادرسی بکشی. اما اگر او از روی تصادف تو را در چنین حالی بیابد، نباید حتی سرانگشتش را به تو بزند، چون قانون وی را از این کار منع می‌کند.» به رغم این تفاوتها، زناشوییهای شادمانه در روم بسیار بود. سنگهای گور از تأثرات پس از مرگ حکایتها دارد. در یک جا، زنی که دو شوهرش را نیک خدمت کرده ستایشی دلنشین شده است:

ای ستاتیلیا که بی‌اندازه زیبا بودی و به شوهرانت صدیق! ... آن که نخست شوی تو بود، اگر یارای مقابله با تقدیر را داشت، این سنگ برای تو برپا می کرد؛ اما دریغا که من، که در این شانزده سال از دل پاک تو برکت می‌یافتم، اکنون ترا از دست داده‌ام.

شاید زنان جوان روم باستان به اندازهٔ زنانی که کاتولوس آزموده آنان را به داشتن «بری به نرمی کرک و دستهایی نرم و کوچک» وصف کرده است، زیبا نبودند. شاید در آن عصر روستایی، رنج و زحمت زندگی این زیباییهای جوانانه را زود تباه می‌کرد. زنان چهره‌هایی با خطوط منظم، بینی‌هایی کوچک و نازک، و گیسوان و چشمانی معمولا سیاه داشتند. زنان موبور سخت مطلوب بودند، همان گونه که رنگ موهای آلمانی برای بور کردن مو مطلوب زنان بود. و اما مرد رومی به ظاهر بیشتر هیبت داشت تا زیبایی. شیوه‌ای سخت در تربیت، و سالها خدمت سپاهی، چهره‌اش را پرصلابت می‌کرد، همچنانکه تن آسایی بعدی آن را نرم و فربه می‌ساخت. کلئوپاترا می‌بایست آنتونیوس را به سبب چیزی جز گونه های متورم از شرابش، و قیصر را به هوای حسنی غیر از سر و بینی عقابیش دوست داشته باشد. بینی رومی مانند منش رومی بود ـ تیز و ناهموار. تا سال ۳۰۰ ق‌م، که آرایشگران در روم به پیشروی پرداختند، ریش و موی بلند رواج بسیار داشت. جامه‌ها اصولا به همان شیوهٔ یونانی بود. پسران، دختران، فرمانروایان، و کاهنان بلند پایه جبه‌ای با حاشیهٔ ارغوانی به نام توگاپرایتکستا به تن می‌کردند؛ جوانان چون به سن شانزده می‌رسیدند، این را از تن به در می‌آوردند و به جای آن، توگای مردی را، به نشانهٔ احراز حق رأی در انجمنها و تکلیف خدمت در سپاه، می‌پوشیدند، زنان در خانه جامه‌ای به نام ستولا به تن داشتند که در زیر سینه یا کمربند بسته می‌شد و تا نوک پا می‌رسید؛ بیرون از خانه، این جامه را با ردایی می‌پوشاندند. مردان، درون خانه، پیراهنی ساده یا تونیکا، و بیرون خانه به روی آن توگا و، وگاه، ردایی به تن می‌کردند. توگا (از واژهٔ تاگره، به معنای پوشیدن) به جامهٔ پشمی یکپارچه‌ای گفته می‌شد که در عرض دو برابر و در طول سه برابر قد پوشنده بود. آن را به دور تن می‌پیچیدند و آنچه را که می‌ماند به روی شانهٔ چپ می‌انداختند، از زیر بازوی راست به جلو می‌آوردند و باز به روی شانهٔ چپ می‌انداختند. چینهایی که نزدیک سینه در جبه پدید می‌آمد در حکم جیب بود؛ بازوی راست آزاد می‌ماند.

در یک دستگاه آریستوکراسی، که نخست بر یک ملت و سپس بر یک شبه جزیره و سرانجام بر یک امپراطوری فرمان می‌راند، مرد رومی وقاری پرصلابت در خود می‌پرورد که ناراحت کننده اما ضروری بود. عاطفه و نرمدلی به زندگی خصوصی تعلق داشت؛ هر مرد که از طبقات بالادست بر می‌خاست، در میان همگان می‌بایست به همان اندازه ترشرو باشد که تندیس او، و آن طبع سرکش و شوخی را که نه همان در کمدیهای پلاوتوس، بلکه در خطابه‌های سیسرون فغان می‌کند، پشت نقابی از آرامش تلخ بپوشاند. حتی در زندگی خصوصی نیز از مرد رومی آن زمان چشم داشتند که به شیوهٔ اسپارتیان زیست کند. سنسورها تجمل در جامه و خوان را می‌نکوهیدند. حتی کوتاهی در کار زرع ممکن بود که مردی از نوع کاتو را به دشنامگویی در حق برزگر وادارد. در نخستین جنگ پونیک، سفیران کارتاژی که از روم باز می‌گشتند، بازرگانان توانگر کارتاژ را، با نقل اینکه چگونه در هر خانه‌ای که به میهمانی می‌رفتند ظروف نقرهٔ یکسانی می‌یافتند، به خنده می‌انداختند: یک دست از این ظروف پنهانی از این خانه به آن خانه فرستاده می‌شد و تمامی پاتریسینها را بس بود! در آن زمان، اعضای سنا به روی نیمکتهای چوبی سخت، در تالاری که حتی در زمستان نیز هرگز گرم نمی‌شد، به بحث می‌نشستند. با این وصف، میان جنگ اول و جنگ دوم پونیک، ثروت و تجمل در روم آغاز فراوانی گذاشت. هانیبال از انگشتان رومیانی که در کانای کشته شده بودند، تلی از انگشتریهای زرین بیرون کشید؛ و قوانین محدود کننده، بارها ـ و از این رو بیهوده ـ داشتن جواهر و جامه‌های تجملی و خوردن خوراکهای گران را منع می‌کرد. در قرن سوم ق‌م، خوراک رومی هنوز ساده بود: صبحانه نان با عسل یا زیتون یا پنیر؛ ناهار و شام حبوب و سبزی و میوه؛ فقط توانگران ماهی یا گوشت می‌خوردند. شراب، که معمولا با آب آمیخته می‌شد،

کم و بیش به هر سفره‌ای لطف می‌بخشید؛ نوشیدن شراب نیامیخته با آب ناپرهیزی شمرده می‌شد. جشنها و بزمها، در این عصر شکیبایی و پرهیزگاری، تفریحی لازم بود؛ آنان که نمی‌توانستند بدین گونه خاطر خویش را شاد کنند، سخت گرفته دل می‌شدند و خستگی عصبی خویش را در تندیسهایی که برای آیندگان به جا می‌گذاشتند، نمایان می‌کردند.

در این زندگانی بخل آمیز جایی برای نیکوکاری به افتادگان نبود. در روزگاری که مهمانخانه‌ها فقیرانه و دور از هم بودند، غریب نوازی رسمی بود مایهٔ آسایش برای همه. اما پولوبیوس، که دوستار رومیان بود، گزارش می‌دهد که « در روم، اگر کسی بتواند چیزی را پنهان کند، به کسی نمی‌دهد.» ـ و این بی‌گفتگو مبالغه است. جوانان در حق پیران مهربان بودند، اما به طور کلی مواهب و لطف رفتار در زندگی هنگامی به روم آمد که جمهوری سر به بالین مرگ نهاد. جنگ و جهانگشایی قالب رفتار و اخلاق را معین می‌کرد و مردانی اغلب درشتخو و معمولا سختگیر می‌پروراند که آماده بودند تا بی‌پروا بکشند و بیدریغ کشته شوند. اسیران جنگی، هزار هزار، به بندگی فروخته می‌شدند، مگر آنکه شاه یا سردار باشند؛ اینان را معمولا به هنگام پیروزی می‌کشتند یا به حال خود می‌گذاشتند تا، آسوده از گرسنگی بمیرند. خصالی که گفته شد، در عالم بازرگانی شکلی مطبوعتر به خود می‌گرفت. رومیان پولدوست بودند، اما پولوبیوس (در حدود سال ۱۶۰ ق‌م) آنان را کوشا و شریف وصف کرده است. یونانیان می‌گفتند که هیچ یونانی را نمی‌توان از اختلاس بازداشت، اگرچه چندین مرد دیوانی به نظارت او برگماشته باشند؛ اما رومیان فقط در مواردی بسیار نادر وجوه هنگفتی از دارایی همگان را به نادرستی حیف و میل می‌کردند. با این حال، می‌بینیم که در سال ۴۳۲ ق‌م قانونی برای جلوگیری از خلافکاری در انتخابات به تصویب می‌رسد. مورخان رومی روایت می‌کنند که در سه قرن اول جمهوری، تقوای سیاسی به بالاترین پایهٔ خود رسید؛ اما این مورخان، با ستایش بیحد از والریوس کورووس که پس از احراز بیست و یک مقام دولتی، به همان تهیدستی آغاز کارش، به کشتزار بازگشت، و کوریوس دنتاتوس که از غنایمی که از دشمن گرفته بود سهمی برای خویش برنداشت، و فابیوس پیکتور و همکارانش که هدایای گرانبهایی را که در زمان سفارت خود در مصر گرفته بودند به حکومت تحویل دادند، شک ما را برمی‌انگیزند. دوستان مبالغ بسیاری پول بی ربح به یکدیگر وام می‌دادند. دولت روم در رفتار با حکومتهای دیگر غالباً پیمان می‌شکست؛ شاید امپراطوری روم، ازدیدگاه روابط خارجی، از جمهوری روم صدیقتر بود. اما سنا در برابر توطئهٔ مسموم کردن پورهوس خاموش ننشست و او را از ماجرا آگاه کرد. هنگامی که هانیبال، پس از واقعهٔ کانای، ده اسیر را به روم فرستاد دربارهٔ خونبهای هشت هزار اسیر دیگر گفتگو کنند و از آنان پیمان گرفت که باز گردند، همه جز یکی چنین کردند؛ سنا این اسیر دهمین را دستگیر کرد و به زنجیر کشید و برای هانیبال پس فرستاد؛ پولوبیوس می‌نویسد که شادی هانیبال از پیروزیش «چندان نبود که افسردگیش از پایداری و سرسختی رومیان.» کوتاه سخن، رومی تربیت یافتهٔ این عصر، فرمانبردار، محافظه کار، وفادار، شکیبا، حرمتگذار، محکم، جدی، و اهل عمل بود. از انضباط لذت می‌برد و هیچ گونه ژاژخایی در بارهٔ آزادی را نمی‌پذیرفت. فرمانبرداری می‌کرد تا فرمانروایی بیاموزد. حق دولت می‌دانست که در امور اخلاقی و درآمد او پژوهش کند و ارج او را از روی خدماتش بر مملکت معلوم گرداند. به فردگرایی و نبوغ بدگمان بود. از دلربابیها و شوخ و شنگی و نرمی نااستوار یونانی ـ آتیکی هیچ بهره‌ای نداشت. برمنشی و اراده را می‌ستود، همچنانکه یونانی، آزادی و فرزانگی را؛ و تشکیلات فن او بود. از خیالپردازی به دور بود؛ چندانکه حتی نتوانست اساطیری خاص خود پدید آورد. با اندکی کوشش می‌توانست زیبایی را دوست داشته باشد، اما بندرت می‌توانست آن را بیافریند. برای علم محض مصرفی نمی‌یافت و به فلسفه نیز بدبین بود، چون آن را گدازندهٔ اهریمنی باورها و شیوه‌های کهن می‌یافت. به سبب شیوهٔ زندگیش، از افلاطون یا ارشمیدس یا مسیح هیچ درنمی‌یافت. فقط می‌توانست بر جهان فرمانروایی کند.

۱۷ – ادبیات

رومی نه تنها پروردهٔ خانواده، دین، و آیین اخلاقی، بلکه به درجه‌ای کمتر، پرداختهٔ مدرسه، زبان، و ادب نیز بود. پلوتارک تاریخ نخستین مدرسهٔ رومی را سال ۲۵۰ ق‌م می‌داند؛ اما لیویوس، شاید در مقام داستانپردازی، نقل می‌کند که ویرگینیا، محبوب «ده مرد»، بسی پیشتر، یعنی در سال ۴۵۰، به «دبستانی واقع در فوروم می‌رفت.» نیاز به قوانین نوشته و انتشار الواح دوازدهگانه گواه بر آن است که در آن زمان بیشتر شارمندان خواندن می‌دانستند.

آموزگار معمولا بنده یا آزادمردی بود که از جانب خانواده برای آموزش فرزندانشان، یا تشکیل مدرسه‌ای خصوصی و تدریس به هر کودکی که از راه می‌رسید، به خدمت گرفته می‌شد. کار او آموزش خواندن و نوشتن و صرف و نحو و حساب و تاریخ و فرمانبرداری بود؛ تربیت اخلاقی اصل بنیادی و پایان ناپذیر آموزش بود. حافظه و منش را، با ازبر کردن الواح دوازدهگانهٔ قانون، ممارست می‌دادند. هاینه گفته است که «اگر قرار می‌بود که رومیان اول از همه زبان لاتینی بیاموزند، فرصت چندانی برای جهانگشایی نمی‌یافتند.» با این وصف، رومیان می‌بایست افعال بیقاعدهٔ لاتینی را صرف کنند، سپس یونانی را فرا گیرند. هر پسر رومی، با خواندن نظم و نثر، بر پیروزیهای میهن و قهرمانانش آگاهی می‌یافت و، از رویدادهای آموزنده‌ای که هرگز رخ نداده بود، درس میهن‌پرستی می‌گرفت. به ورزش توجهی نمی‌شد؛ رومیان صلاح در آن می‌دیدند که بدن را بیشتر با کار سودمند در کشتزار یا اردوگاه ریاضت و پرورش دهند تا از راه مسابقه در ورزشگاه یا زورخانه.

زبان رومی، مانند گویندگانش، به درد عمل می‌خورد، و خالی از زواید بود و نظامی وار، تند و کوتاه؛ جملات و عبارات آن، با دنباله‌روی منظم، به سوی هدفی روشن روان بود. همانندیهای بیشمار، آن را، درون خانوادهٔ زبانهای هند و اروپایی، با سانسکریت و یونانی و سلتی ـ یعنی زبانهای مردم گل و ویلز و ایرلند ـ پیوند می‌داد. زبان لاتینی، در پرداختن کنایات و نرمش‌پذیری و آسانی ترکیب سازی، از یونانی تهیدست‌تر بود؛ لوکرتیوس و سیسرون از دامنهٔ محدود واژه‌ها در این زبان، و فقدان سایه روشنهای ظریف در آن، شکوه می‌کردند. با اینهمه، لاتینی زبانی بود با شکوهی پر آوا و قوت مردانه و، در پرتو همین صفات، بهترین دستمایه برای فن خطابه؛ و به سبب ساختمان فشرده و منطقی جملاتش، شایسته‌ترین قالب برای قانون رومی. الفبای لاتین از خالکیس (در ائوبویا) از راه کومای و اتروریا آمده بود. در قدیمیترین سنگنبشتهٔ لاتینی که به دست آمده و منسوب به قرن ششم ق‌م است، همهٔ حروف صورت یونانی دارند. حرف C مانند K، J مانند Y، V مانند U یا W، و حرف صدادار مانند حروف صدادار ایتالیایی تلفظ می‌شد. معاصران قیصر او را «یولیوس کایسار» می‌شناختند، و سیسرون «کیکرو» خوانده می‌شد.

رومیان با قلم چاکدار و مرکب، نخست به روی برگ، سپس پشت پوست درخت، و اغلب روی سفید لوحهٔ چوب موم اندود، و بعدها به روی چرم و کاغذ کتانی و پارشمن می‌نوشتند. چون صورت نوشتاری لاتینی بیش از صورت گفتاری آن در برابر تغییر مقاومت کرد، زبان ادب از زبان تودهٔ مردم بیش از پیش دور شد ـ مانند آنچه امروزه در امریکا یا فرانسه رخ می‌دهد. زبانهای خوش‌آهنگ رومیایی، یعنی ایتالیایی و اسپانیایی و پرتغالی و فرانسوی و رومانیایی، از لاتینی عامیانه و نپرداخته‌ای پدید آمد که نه شاعران و نحویان، بلکه سربازان و بازرگانان و حادثه جویان به ایالات آورده بودند. بدین گونه، واژه‌هایی که در زبانهای رومیایی به معنای «اسب» است ـ مانند «کابالو»، «کاوالو»، »شوال»، «کال»ـ از «کابالوس» در لاتینی محاوره‌ای گرفته شد، نه از «اکوئوس» در زبان ادبی. در زبان عامیانهٔ لاتین، (به معنای او، مذکر) مانند در فرانسه و ایتالیایی یک هجا داشت؛ و نیز حروف و در پایان کلمات، باز مانند این زبانها، یا حذف می‌شد یا به تلفظ نمی‌آمد: «بهترین از فساد بدترین پدید آمد.» در آن سه قرن جمهوری، جوانان رومی چگونه ادبیاتی می‌خواندند؟ اوراد و سرودهای دینی، مانند آواز «انجمن شخمزنی»، و تصنیفهای عامیانهٔ روم باستانی و افسانه‌ای. گزارشهای رسمی ـ غالباً گردآوردهٔ کاهنان ـ از انتخابات، احوال ولایات، حوادث، دلالت نشانه‌ها بر حوادث

آینده و تعطیلات خبر می‌داد. بر اساس این مدارک، فابیوس پیکتور (در سال ۲۰۲ ق‌م) کتابی معتبر به نام «تاریخ رم»، اما به زبان یونانی، فراهم کرد؛ لاتینی هنوز سزاوار نثر ادبی نبود تا زمان کاتو هیچ یک از مورخان آن را به کار نمی‌بردند. از مجموعه‌های درهم و برهم نثر، به نام «ساتورای»، که آمیخته‌ای از مهملات مطایبه‌آمیز و کنایه‌های عشقی بود، لوکیلیوس می‌توانست قوالب تازه‌ای برای هوراس و یووِنالیس بیافریند. هجویه‌ها یا نمایشهای لودگی آمیز زشتی نیز وجود داشت که به توسط بازیگران اتروریایی بازی می‌شد؛ برخی از این بازیگران، که از شهر ایستریا آمده بودند، «ایستریانی» نام گرفتند، و واژهٔ «ایستریو» (یعنی بازیگر) را به زبان لاتینی، و مشتقات آن را به زبانهای امروزی اروپایی، وارد کردند. در تعطیلات و روزبازارها، نمایشهای خنده‌آور و نیمه بالبداهه‌ای برگزار می‌شد که هزاران کمدی قدیم و جدید ایتالیایی قهرمانان خود را از آنهاگرفته‌اند؛ پدر توانگر و ابله، جوان اسرافکار در بند عشق، باکرهٔ بدفرجام، خادم هوشیار و حقه باز، شکمباره‌ای که همیشه در کمین خوراک است، و دلقک دست افشان و معلق زن، که وصله‌های خوشرنگ جامه و شلوار گشاد و پیراهن چسبان و گشاد آستین و سر تراشیده‌اش هنوز به دیدهٔ جوانان ما آشنا است. در نقشهای دیواری پومپئی، صورتی درست همانند پانچینلو یا پانچ یافت شده است.

ادبیات در حدود سال ۲۷۲ ق‌م توسط بنده‌ای یونانی در روم پدید آمد. در آن سال، تارنتوم به دست رومیان افتاد و بسیاری از اهالی یونانی آن کشته شدند؛ اما بخت یار لیویوس آندرونیکوس بود که فقط به اسارت درآمد. وی، چون به روم آورده شد، لاتین و یونانی را به فرزندان خدایگان خود و عده ای دیگر آموخت و برای آنان اودیسه را به نظم «ساتورنی» لاتینی ترجمه کرد، و آن نظمی بود که ابیاتی با اوزان نامرتب و گسسته داشت و بیشتر از روی تکیهٔ حروف تقطیع می‌شد تا از روی شمارهٔ آنها. آندرونیکوس، چون آزاد شد، از طرف شهربانان مأمور گشت که برای مسابقات (لودی) سال ۲۴۰ ق‌م یک تراژدی و یک کمدی بنویسد. وی این نمایشها را مطابق قوالب یونانی ساخت و به روی صحنه درآورد و در مقام قهرمانان اصلی آنها بازی کرد، و ابیاتشان را همراه با نی لبک به آواز خواند تا آنکه صدایش برید. آنگاه کس دیگری را خواست تا ابیات را بخواند و او بازی کند، و این شیوه در بسیاری از نمایشهای دیگر در روم باقی ماند و در پدید آوردن فن پانتومیم (یعنی هنر بیان معانی با ایما و اشاره، بدون به کار بردن کلمات) سهمی بسزا داشت. دولتیان از این رواج نمایش ادبی چندان شاد شدند که به احترام آندرونیکوس به شاعران حق دادند تا انجمنی به وجود آورند و مجالس خود را در معبد مینروا بر فراز تپهٔ آونتینوس برپا کنند. از آن پس، رسم شد که این بازیهای صحنه‌ای را در جشنهای همگانی اجرا کنند.

پنج سال پس از این نخستین نمایش تاریخی، مردی پلبی، به نام کنایوس نایویوس، که سابقاً پیشهٔ سربازی داشت، با نوشتن کمدیی که در آن، به شیوهٔ آریستوفان، نادرستیهای سیاسی رایج در پایتخت را بی‌پروا هجو می‌کرد، سنت پرستان را به خشم آورد. خانواده‌های قدیمی شکایت بردند و نایویوس به زندان افتاد، پس پوزش خواست و آزاد شد، اما بیدرنگ هجویه‌ای به همان تندی هجویهٔ نخست نوشت و این بار از روم تبعید شد. سالخورده و دور از وطن، با شوق میهن‌پرستانه‌ای، حماسه‌ای دربارهٔ جنگ نخستین پونیک، که خود در آن سرباز بود، ساخت؛ حماسه با بنیانگذاری روم به دست پناهندگان اهل اتروریا آغاز می‌شود، و ویرژیل، در پرداختن موضوع و چند صحنهٔ آثار خود، از آن الهام گرفته است. محکومیت نایویوس زیان دیگری را نیز به همراه داشت: به حکم قوانین نظارت، بهتان جنایتی عظیم شناخته شد، و بر اثر آن به جانداری و تازگی کمدی رومی گزند رسید و دستگاه سیاست روم از نعمت پالایندهٔ انتقاد عامه بی‌بهره شد. نایویوس همچنین نمایشنامه‌ای به شعر از روی تاریخ روم نوشت، اما این شیوه نیز با مرگ شاعر پایان گرفت. از آن پس، تراژدی رومی در چراگاههای پربار افسانه‌های یونان خیره به گردش پرداخت. از نایویوس فقط چند قطعه‌ای باقی است که حکایت از طبع روان او دارد. از آن میان، این یک در وصف دختری عشوه گر:

گویی که در میدانی توپ بازی می‌کند، از پیش یکی به نزد دیگری می‌جهد، و با گفته ها و غمزه‌ها، و نوازشها و بوسه‌هایش، برای همهٔ مردان همه چیز است، دمی دستی و گاه دیگر پایی را می‌فشرد؛ پیرامونش شایستهٔ نگریستن است و لبانش سزاوار نیاز کردن بوسه‌ای پرخواهش؛ و اینجا با ترانه، و آنجا با زبان ایما.

دل انگیز است که ببینیم زنان در آن زمان نیز به اندازهٔ امروز دلربا بوده‌اند و همهٔ رومیان منش کاتو را نداشته‌اند و پارسامنشی نیز، در سایهٔ رواق، گاه تن به لذت می‌سپرده است.

جز اصول حساب و اندکی هندسه، به اندازه‌ای که برای ریختن طرح کشتزار یا پرستشگاهی کفایت کند، علوم هنوز مقامی در تربیت یا فرهنگ شارمند رومی نداشت. کودک شمارش را با انگشتان می‌آموخت، و ارقامی که به کار می‌برد از روی شکل انگشت باز شده (I)، یا دست باز شده (V)، یا دو دست که در رأس به هم پیوسته باشند (X) تقلید می‌شد؛ برای نوشتن ارقام دیگر کافی بود که همین نشانه‌ها را مکرر کند (III وII) یا به پیش (IX) یا پس آنها (XII و VI) رقمی بگذارد تا بر شمارهٔ آنها بکاهد یا بیافزاید. روش حساب اعشاری که مبتنی بر اضعاف و مضارب ده، یعنی شمارهٔ انگشتان دست بود، از همین به کار بردن دست در شمارش پدید آمد. رومیان هندسه را در معماری و مهندسی خوب به کار می‌بردند، اما بر این فراوردهٔ پرداختهٔ اندیشهٔ یونانی، حتی یک مسئله نیفزودند. از علم هیئت رومی در این دوره، جز تقویم آشفتهٔ آن و گرمی بازار خواهر یا مادرش، یعنی علم احکام نجوم، چیزی نمی دانیم.

پزشکی، تا قرن سوم، بیشتر مقوله‌ای بود مربوط به گیاهان خانگی و سحر و دعا؛ فقط خدایان توانایی شفای بیمار را داشتند؛ برای آنکه درمان مسلم باشد، برای هر بیماری، از خدایی جداگانه یاری خواسته می‌شد ـ همچنانکه امروز از متخصصی جداگانه یاری می‌خواهند. در دفع آفت ملخ روستاها، به درگاه الاههٔ فبریس و مفیتیس نماز برده می‌شد؛ همچنانکه، تا قرن ما، رومیان از «بانوی تب» درمان می‌خواسنتد. معابد شفابخش و آبهای مقدس مانند امروزه فراوان بود. پرستشگاه آسکلپیوس، مرکزی پر ازدحام برای شفای دینی بود، و در آن پرهیز از خوراک و آب درمانی، محیط آرام و کار بی‌دردسر روزانه، دعا و آیین تسلابخش پرستش، و یاری پزشکان و حضور نشاط دهندهٔ پرستاران ورزیده، همه، دست به دست هم می‌داد تا اعتماد بیمار بازگردانده شود و بظاهر شفایی معجزه آسا رخ دهد. با این وصف، پنج قرن قبل از میلاد، بردگان پزشک و پزشکان فریبکار در روم بودند و برخی از ایشان به کار دندانپزشکی اشتغال می‌ورزیدند؛ زیرا الواح دوازدهگانه دفن طلا را با مرده ممنوع می‌کرد، مگر آنکه طلا برای پوشاندن دندانها به کار رفته باشد. در سال ۲۱۹ به نام نخستین پزشک آزادهٔ روم، یعنی آرخاگاتوس پلوپونزی، برمی‌خوریم. جراحیهای وی چنان پاتریسینها را خرسند کرد که سنا حق اقامت رسمی و برخورداری از آزادی شهر را به او بخشید؛ بعدها «جنون او برای بریدن و سوزاندن» باعث شد که لقب کارنیفکس یعنی قصاب به او بدهند. از آن زمان باز، پزشکان یونانی گروه گروه به روم آمدند و پیشهٔ پزشکی را در آن سامان به انحصار خود درآوردند.

۷ – **پرورش خاک**

رومی آن عصر به پزشکی نیاز بسیار نداشت، زیرا زندگی پرتکاپویش در کشاورزی و سربازی او را تندرست و نیرومند می‌داشت. به خاک دلبسته بود، همچنانکه یونانی به دریا؛ زندگیش را بر اساس زمین استوار می‌کرد. شهر می‌ساخت تا در آن برزگران و فراورده‌های آنان فراهم آیند؛ سپاه و حکومت را برای حراست و توسعهٔ متصرفات خویش سازمان می‌داد؛ و خدایان را ارواح زمین جاندار و آسمان جانبخش می‌پنداشت.

تا آنجا که بتوان در تاریخ روم به گذشته رفت، مالکیت خصوصی موجود بوده است. . بخشی از زمین که بر اثر کشورگشایی به دست می‌آمد، «کشتزار همگانی» نام داشت و از آن حکومت بود. خانوادهٔ روستایی دوران نخستین جمهوری دو یا سه ایکر زمین داشت که با همهٔ افرادش، و گاه یک بنده، در آن کشت، و با قناعت با محصول آن

زندگی می‌کرد. همهٔ افراد خانواده به روی حصیر می‌خفتند، و زود از خواب برمی‌خاستند و تا کمر برهنه می‌شدند و، همراه با گاو نر کندرویی که سر گینش کار کود را می‌کرد و گوشتش به مصرف هدیهٔ دینی و خوراک جشنها می‌رسید، زمین را شخم می‌زدند و شنکش می‌کشیدند. از بازماندهٔ آدمی نیز برای بارور کردن زمین استفاده می‌شد، اما کودهای شیمیایی در ایتالیای پیش از دورهٔ جمهوری نادر بود. رسالات مربوط به کشاورزی علمی را از کارتاژ و یونان می‌آوردند. محصول، به تناوب، عبارت بود از غله و سبزی؛ و زمین را گاه به چراگاه مبدل می‌کردند تا یکسره فرسوده نشود. سبزی و میوه فراوان و، پس از غله، جزو خورشپایهٔ مردمان بود. سیر از همان هنگام چاشنی رایجی به شمار می‌آمد. برخی از اشراف نام خود را از محصولی که در کشتزارهایشان بیشتر روییده می‌شد می‌گرفتند: مانند «لنتولی» (عدس)، «کاپیپونس» (پیاز)، و «فابی» (لوبیا)؛ کشت انجیر و زیتون و انگور بتدریج جای کشت حبوب و سبزیها را گرفت. روغن زیتون جانشین کره در خوراک، و صابون در حمام شد؛ در مشعل و چراغ به کار سوخت می‌خورد و از ترکیبات اصلی مرهمهایی بود که، بر اثر بادهای خشک و خورشید سوزان تابستان مدیترانه‌ای، برای مو و پوست لازم می‌آمد. گوسفند بیش از ستوران دیگر مورد علاقه بود، زیرا ایتالیاییان پوشاک پشمی را از انواع دیگر پوشاک دوست‌تر می‌داشتند. در حیاط کشتزاران، خوک و ماکیان می‌پروردند، و تقریباً هر خانواده گلزاری خاص خود داشت.

جنگ این تصویرکار و کوشش روستایی را بر هم زد. بسیاری از برزگران، که آهن خیش را به شمشیر مبدل کرده بودند، اسیر دشمن شدند یا در شهرها گرفتار شده و دیگر به کشتزارهای خود باز نگشتند؛ بسیاری دیگر املاک خویش را چنان غارتزدهٔ سپاهیان یا رها شده یافتند که جرئت دوباره آغاز کردن را در خود ندیدند؛ گروهی زیر بار وامهای سنگین از پا درآمدند. آریستوکراتها، یا زمینداران بزرگ، زمینهای اینان را به قیمت نازل خریدند و خانه‌های رعیتی را به لاتیفوندیا (به معنای تحت اللفظ، نظام املاک وسیع)، و محصول کشتزارها را از غله به میوه و تاک بگرداندند و گله‌های گاو و گوسفند را به روی آنها رها کردند و بندگانی را که در جنگ اسیر شده بودند، زیر نظارت مباشری که چه بسا خود برده بود، در آنها به کار گماشتند. ملاکان گاه سواره برای بازدید به املاک خود می‌آمدند، اما دیگر دست به کاری نمی‌زدند، بلکه، به عنوان «زمینداران دور از زمین» در کوشکهای خود در رم یا حومهٔ آن می‌زیستند. این رسم، که از همان قرن چهارم ق‌م روایی یافت، در پایان قرن سوم، طبقه‌ای از مستأجران وامدار در روستاها، و توده‌ای از مردم تهیدست و خانمان باخته در پایتخت پدید آورد که سرانجام نارضایی روزافزون آنان جمهوری روم را، که فراوردهٔ رنج روستایی بود، تباه کرد.

VI – **صناعت**

زمین از حیث معدن بیمایه بود، و این معنایی است که می‌تواند بسیاری نکات را در تاریخ سیاسی و اقتصادی ایتالیا روشن کند. نقره کم بود و طلا هیچ نبود؛ آهن باندازه وجود داشت، مس و سرب و قلع و روی نیز به دست می‌آمد، اما نه به آن مقدار که رشد صنعتی کشور را تأمین کند. حکومت صاحب همهٔ معادن امپراطوری بود، اما آنها را به عاملان خصوصی اجاره می‌داد، و این عاملان، با بهره‌کشی از زندگی هزاران بنده، سود فراوان از معادن می‌بردند. فلزگری و تکنولوژی چندان پیشرفتی نکرد. مفرغ بیش از آن مصرف داشت، و فقط بهترین و جدیدترین معادن به دستیاری جراثقال و چرخ و دلو زنجیری، که ارشمیدس و دیگران در سیسیل و مصر اختراع کرده بودند، بهره‌برداری می‌شد. چوب مایهٔ اصلی سوخت بود؛ درختان را نیز برای ساختن خانه و اثاثه می‌بریدند، در طول دهها سال، جنگلها بتدریج از روی کوهستانها دامن برچیدند تا الوار فراوان شود. پر رونقترین صناعت، اسلحه و افزار سازی در کامپانیا بود. کارخانه وجود نداشت مگر برای ساختن اسلحه و سفالینه. سفالینه سازان، علاوه بر ظرف، آجر و کاشی و مجرای آب و لوله می‌ساختند؛ در آرتیون و جاهای دیگر، کوزه‌گران از ساخته‌های یونانی تقلید می‌کردند و آثاری هنرمندانه پدید

می‌آوردند. از قرن ششم، صناعت پارچه‌بافی در رشته‌های طراحی و پرداخت و رنگ کردن کتان و پشم، با وجود آنکه دختران و زنان و بردگان سخت به کار ریسندگی مشغول بودند، از صورت هنر خانگی بیرون آمد و رو به توسعه گذاشت؛ بافندگان برده و آزاده در کارخانه‌های کوچکی گرد آمدند که نه تنها برای بازار محلی، بلکه برای صدور نیز پارچه می‌بافت.

دشواریهای حمل و نقل از تولید صنعتی برای مصارف غیر محلی جلوگیری کرد. جاده‌ها بد، پلها نامطمئن، عرابه‌های گاوی کندرو، کاروانسرا کمیاب، و دزدان بیشمار بودند. از این رو، ناگزیر حمل و نقل از راه ترعه‌ها و رودخانه‌ها صورت می‌گرفت و شهرهای ساحلی محصولات خود را بیشتر از دریا وارد می‌کردند تا از شهرهای درون بومی. اما، تا سال ۲۰۲، رومیان سه «راه کنسولی» ساخته بودند؛ راهها را چنین می‌نامیدند، چون معمولا نام کنسول یا سنسوری که ساختمان آنها را شروع کرده بود بر جاده می‌ماند. بزودی این شاهراهها، در دوام و پهنا، بر جاده‌های ایرانی و کارتاژی، که سرمشق آنها قرار گرفته بود، تفوق یافت. قدیمترین آنها «لاتیناویا» یا جادهٔ لاتینی بود که در حدود سال ۳۷۰ ق‌م رومیان را به تپه‌های آلبان رساند. در سال ۳۱۲، آپیوس کلاودیوس کور، با به کار گاشتن هزاران بزهکار، جادهٔ آپیا را میان روم و کاپوا آغاز کرد؛ این راه بعدها به بنونتوم، ونوسیا، بروندیسیوم، و تارنتوم رسید؛ طول آن، بالغ بر ۵۳۵ کیلومتر، دو کرانهٔ ایتالیا را به هم پیوند می‌داد؛ بازرگانی با یونان و خاور زمین را آسان می‌کرد؛ و با راههای دیگر، در متحد کردن ملت ایتالیا یار می‌شد. در سال ۲۴۱، سنسور آورلیوس کوتاه ساختن «راه آورلیوسی» را از روم به آنتیب، از طریق پیزا و جنووا، آغاز کرد. در سال ۲۲۰، کایوس فلامینیوس جادهٔ فلامینیوسی را به آریمینوم گشود؛ و در همان اوان، »جادهٔ والریوسی» تیبور را به کورفینیوم می‌پیوست. بتدریج شبکهٔ عظیم راهها ایتالیا را فرا گرفت: جادهٔ آیمیلیوسی از آریمینوم آغاز می‌شد و از راه بونونیا و موتینا به سمت پلاسنتیا در شمال بالا می‌آمد (۱۸۷)؛ راه پوستومیوسی جنووا را به ورونا می‌پیوست (۱۴۸)؛ و راه پوپیلیا، از آریمینوم، از راه واونا به پادوا می‌آمد (۱۳۲). در قرن بعد، جاده‌هایی از ایتالیا به وین و تسالونیکا و دمشق کشیده شد و کرانهٔ شمالی افریقا را نیز در بر گرفت. این راهها، با شتاباندن نقل و انتقال سپاهیان همراه با انتشار اخبار و عادات و اندیشه‌ها، امپراطوری را محفوظ و متحد و سرزنده نگاه می‌داشت و بعدها به صورت راههای عمدهٔ بازرگانی در پرجمعیت و غنی کردن ایتالیا و اروپا سهمی بسزا داشت.

به رغم این شاهراهها، بازرگانی هیچ گاه در ایتالیا به اندازهٔ مدیترانهٔ خاوری رشد نکرد. طبقات بالادست رسم ارزان خریدن و گران فروختن را به دیدهٔ خواری می‌نگریستند و آن را به بندگان آزاد شدهٔ یونانی و شرقی وامی‌گذاشتند؛ و روستاها نیز به بازارهای مکاره و بازارهای «روز نهم» در شهرها خرسند بودند. بازرگانی خارجی نیز به همین گونه تنگ دامنه بود. حمل و نقل از راه زمینی خطر داشت؛ کشتی‌ها کوچک بود و سرعتشان، چه با پارو و چه با بادبان، بیش از قریب یک فرسخ و نیم در ساعت نبود، و در بنادر توقف می‌کردند، و از ماه آبان تا اسفند، از ترس، در بندرها لنگر می‌انداختند. کارتاژ بر باختر مدیترانه فرمان می‌راند، و پادشاهیهای یونانی بر خاور آن، و راهزنان نیز گاه گاه از کمینگاههای خویش بر بازرگانانی که فقط اندکی از ایشان درستکارتر بودند شبیخون می‌زدند. دهانهٔ تیبر نیز مدام از لای پر می‌شد و راه بندر رم را در اوستیا می‌بست؛ در یک طوفان، دویست کشتی در آنجا به قعر آب فرو رفت؛ وانگهی جریان آب چنان قوی بود که سفر به رم، در عکس جهت آن، به زحمت و هزینه‌اش نمی‌ارزید. در حدود سال ۲۰۰ ق‌م، قوی بود که سفر به رم، در عکس جهت آن، به زحمت و هزینه‌اش نمی‌ارزید. در حدود سال ۲۰۰ ق‌م، کشتی‌ها به لنگراندازی در پوتئولی، در ۲۱۸ کیلومتری جنوب رم، آغاز کردند و کالاهای خود را از راه زمین به پایتخت فرستادند.

برای آسان کردن این بازرگانی خارجی و داخلی، لازم شد که ضرب سکه و اوزان و مقیاسها، با تضمین دولت، به صورت واحد متحدالشکلی درآید. تا قرن چهارم ق‌م گلۀ گاو هنوز به عنوان وسیلۀ مبادله پذیرفته می‌شد، زیرا در همه جا ارزش داشت و بآسانی حرکت پذیر بود. چون بازرگانی رو به گسترش گذاشت، قطعات نتراشیدۀ مس به منزلۀ پول به کار رفت (در حدو ۳۳۰ ق‌م)؛ عمل تقویم یا ارزیابی عبارت بود از ارزیابی مس. واحد ارزش «آس». یعنی قریب نیم کیلوگرم وزن مس بود؛ از سال ۳۳۸ حکومت رسماً به ضرب سکه آغاز کرد، و چون بیشتر به روی سکه نقش گاو یا گوسفند یا خوک حک می‌شد، آن را «پکونیا» (از «پکوس» به معنای گله) می‌نامیدند. پلینی روایت می‌کند که در نخستین جنگ پونیک، چون جمهوری]روم[وسیلۀ رفع نیازهای خود را نداشت، آس را به دو اونس مس تقلیل داد؛ با این تدبیر پنج ششم از ارزش پول کاسته و وامهای دولت صاف شد تا سال ۲۰۲ مقدار آس به یک اونس رسید؛ و در سال ۸۷ ق‌م به نیم اونس کاهش یافت تا هزینه‌های «جنگ اجتماعی» برآورده شود. در سال ۲۶۹ دو نوع سکۀ نقره ضرب شد: یکی دناریوس (دینار)، برابر با ده آس و مساوی با دراخمای آتنی در دوران کاهش ارزش آن پس از اسکندر؛ و دیگری سسترتیوس (سسترس)، برابر با دو نیم و آس، یا یک چهارم دناریوس. در سال ۲۱۷ نخستین سکه‌های طلای رومی ـ آوری ـ به ارزش بیست، چهل، و شصت سسترس به جریان گذاشته شد. به پول امریکایی، آس با دو سنت، سسترس با پنج، و دناریوس با بیست سنت برابر بود؛ اما چون فلزات گرانبها در آن هنگام بسی نادرتر از امروز بود، این سکه قدرت خریدی چند برابر حال داشت. صرف نظر از نوسانات قیمتها، پیش از نرون، ارزش‌آس، سسترس، دناریوس، و تالنت (برابر با ۶۰۰۰ دناریوس) را در جمهوری روم باید به ترتیب برابر با شش و پانزده و شصت سنت و ۳۶۰۰ دلار پول امریکایی در سال ۱۹۴۲ در نظر گرفت.

ضرب این سکه‌های تضمین شده بر رونق امور و معاملات مالی افزود. برای رومیان قدیم، معابد کار صرافخانه را نیز می‌کرد. همچنانکه برای ما، بانک کار معابد را می‌کند؛ و حکومت تا پایان تاریخ روم از ساختمانهای استوار آنها به منزلۀ خزانۀ وجوه دولتی استفاده می‌کرد، شاید به این اعتبار که پروای دین از دستبرد به آنها جلوگیری کند. وام دادن رسمی کهن بود، زیرا الواح دوازدهگانه بهرۀ بیش از هشت و یک سوم درصد در سال را منع می‌کرد. در سال ۳۴۷ نرخ رسمی به پنج درصد، و در سال ۳۴۲ به هیچ رسید، اما افراد از این منع حکیمانه چندان آسان طفره می‌رفتند که حداقل نرخ واقعی دوازده درصد بود. ربا (یعنی گرفتن بهرۀ بیش از دوازده درصد) شیوع فراوان داشت، و لازم بود که وامداران، هر چند یک بار، به نام ورشکستگی یا با وضع قانون جدید، از زیر بار تعهدات کمرشکن خود رهایی یابند. در سال ۳۵۲ ق‌م، دولت راه تازه ای برای نجات یافت، به این معنی که رهن کسانی را که امکان پرداخت دین از جانبشان بود پذیرفت و گروگیران را واداشت تا نرخ کمتری از گرودهندگان دیگر بگیرند. یکی از خیابانهای پیوسته به فوروم راستۀ صرافان شد و در آن وام‌دهندگان و افراد «صاحب میز» دکه‌هایی بیشمار برپا کردند. پول، در برابر زمین و محصول و وثیقه یا مقاطعه‌کاریهای دولتی، و برای تأمین هزینۀ امور بازرگانی یا مسافرتها، به صورت وام داده می‌شد. وام تعاونی جای بیمۀ صنعتی را گرفت؛ به جای آنکه یک صراف سند معامله‌ای را امضا کند، چند تن با هم وجوه لازم را فراهم می‌کردند. شرکتهایی با سرمایۀ مشترک وجود داشت که اجرای پیمانهای دولتی را، که به وسیلۀ سنسور به مزایده گذاشته می‌شد، تعهد می‌کردند و سرمایۀ خود را با فروش اوراق سهامشان به مردم، به شکل سهام «خرده‌پا»، افزایش می‌دادند. این شرکتهای عمومی، یعنی وابسته به کسانی که دست در کار معاملات عمومی یا دولتی بودند ـ در فراهم آوردن و حمل و نقل مهمات برای سپاهیان و ناوگان روم در جنگ دوم پونیک (کارتاژ) سهم عمده‌ای داشتند، و البته کار ایشان از دوز و کلکهای مرسوم برای فریفتن دولت خالی نبود. اکویتس یا طبقۀ سرمایه‌داران و بازرگانان عهده‌دار بخش بیشتر این معاملات، و بندگان آزاد شده مسئول جزء کوچکتر آنها بودند. معاملات غیر دولتی از جانب معامله‌گرانی که خود سرمایۀ خویش را تأمین می‌کردند اداره می‌شد.

صناعت در دست افزارمندان مستقلی بود که هر یک دکهٔ جداگانه‌ای خاص خود داشت. بیشتر این گونه کسان آزادمرد بودند، اما بخش فزاینده‌ای از ایشان از آزادشدگان همان بردگان فراهم می‌آمد. کارگر انواع مختلف داشت و کار خود را بیشتر به بازار عرضه می‌کرد تا به مشتریان خصوصی. رقابت بردگان پایهٔ مزد کارگران آزاده را پایین می‌آورد و پرولتاریا را به زندگی رنجباری در برزنهای ویرانه محکوم می‌کرد. میان این مردم، اعتصاب امری غیر عملی و نادر بود، اما بردگان بارها سر به شورش برمی‌داشتند؛ «نخستین جنگ بردگان» (۱۳۹ ق‌م) در واقع نخستین جنگ نوع خود نبود. هر گاه آتش نارضایی همگانی بالا می‌گرفت، بهانه‌ای برای جنگ ساخته می‌شد تا کار برای همه فراهم، و پول از ارزش افتاده میان مردم پخش، و خشم خلق بر ضد دشمنی خارجی واگردانده شود ـ دشمنی که سرزمینهای او بتواند گرسنگی رومیان پیروزمند را فرو بنشاند یا گروهی شکست خورده و کشته به چنگ ایشان بیندازد. کارگران آزاد اتحادیه یا انجمنهایی داشتند، اما اینها کمتر دربارهٔ مزد و ساعات یا شرایط کار اندیشه می‌کردند. به موجب روایات، نوما نخستین کسی بود که آنها را بنیاد کرد یا صورتی قانونی بخشید؛ به هر تقدیر؛ در قرن هفتم ق‌م، سازمانهایی خاص نی نوازان، زرگران، مسگران، آهنکوبان، کفاشان، کوزه‌گران، رنگرزان، و درودگران وجود داشت. گروه «هنرمندان دیونوسوسی» ـ یعنی بازیگران و خنیاگران ـ از جملهٔ پردامنه‌ترین سازمانهای جهان باستان بودند. در قرن دوم ق‌م، انجمنهای آشپزان، دباغان، بنایان، مفرغکاران، آهنگران، شالنگیان (طناب بافان)، و پارچه‌بافان، پدید آمد؛ اما قدمت اینها نیز باید به همان اندازهٔ سازمانهای دیگر باشد. هدف اصلی این اتحادیه‌ها جز برخورداری از لذت همنشینی اجتماعی نبود؛ بسیاری از آنها شرکتهایی بودند که یکدیگر را در پرداخت مخارج تشییع جنازه ها متقابلا یاری می‌کردند.

حکومت نه تنها امور اتحادیه ها، بلکه شئون بسیاری از زندگی اقتصادی روم را تنظیم می‌کرد. بر بهره‌برداری ازکانها و امتیازات و پیمانهای دیگر دولتی نظارت داشت؛ و، با وارد کردن خوراک و فروختن آنها به قیمت کم به مردم تهیدست و همهٔ خواهندگان آن، از خشم پلبها می‌کاست. برای انحصارگران جریمه مقرر می‌کرد؛ یک بار چون شرکت انحصارگری قیمت نمک را به حدی بالاتر از توان طبقهٔ کارگر افزایش داد، صنعت نمک را ملی کرد. سیاست بازرگانی حکومت آزادیخواهانه بود: پس از چیرگی برکارتاژ، راه مدیترانهٔ باختری را برای همهٔ بازرگانان گشود و از اوتیکا، و بعد دلوس، به شرطی حمایت کرد که هر دو بنادری آزاد بمانند و، بی‌دریافت تعرفه، ورود و صدور همه گونه کالا را اجازه دهند. دولت، در موارد بسیار، صدور اسلحه، آهن، شراب، روغن، یا حبوب را منع می‌کرد؛ تعرفه‌ای گمرکی، معمولا به میزان دو و نیم درصد برای ورود بیشتر فراورده‌ها به روم مقرر می‌داشت، و بعدها این تعرفهٔ نازل را به شهرهای دیگر نیز گسترش داد. تا سال ۱۴۷ ق‌م، در سراسر ایتالیا مالیات خاصی به نام مالیات بر ثروت گردآوری می‌کرد. حکومت روی‌هم‌رفته درآمدی متوسط داشت و مانند حکومتهای متمدن دیگر آن را بیشتر به مصرف جنگ می‌رسانید.

VII – **شهر**

اکنون (یعنی در سال ۲۰۲ ق‌م) رم، به برکت مالیات و غنایم و غرامات و جمعیت روزافزون، یکی از شهرهای عمدهٔ منطقهٔ مدیترانه به شمار می‌رفت. آمار سال ۲۳۴ از وجود ۲۷۰٬۷۱۳ شارمند، یعنی مرد بالغ آزاده، در رم حکایت داشت؛ در طی جنگ بزرگ، این رقم کاهش نمایانی گرفت، اما در سال ۱۸۹ به ۲۵۸,۳۱۸، و در سال ۱۴۷ به ۳۲۲,۰۰۰ افزایش یافت. می‌توان حساب کرد که کشور – شهر رم در سال ۱۸۹ جمعیتی نزدیک به ۱,۱۰۰,۰۰۰ تن داشته است، که از آن میان شاید ۲۷۵,۰۰۰ درون دیوارهای شهر می‌زیسته‌اند. ساکنان ایتالیای واقع در جنوب روبیکون بالغ بر پنج میلیون بوده‌اند. سیل مهاجران و جذب ملتهای شکست خورده و ورود مردمان، و رهانیدن و حقوق بخشیدن به بندگان، از همان زمان، تغییراتی در ترکیب مردم رم پدید آورد که، تا زمان نرون، رم را به نیویورک عصر عتیق مبدل کرد، شهری که نیمی از ساکنانش بومی و نیم دیگر بیگانه، از هر قماش، بود.

دو خیابان عمده شهر را به چهار ناحیه، هر یک با مأموران اداری و خدایان حامی خاص خود، بخش می‌کرد. در نقاط عمدهٔ تقاطع خیابانها معابد، و در نقاط کم اهمیت‌تر تندیسیهایی از «لارهای گذرگاهها» برپا شده بود. این رسم پسندیده هنوز هم در ایتالیا باقی است. بیشتر خیابانها خاکی بود؛ برخی، مانند آنچه امروزه در بسیاری از شهرهای مدیترانه‌ای دیده می‌شود، پوششی از قلوه سنگهای بستر رودخانه‌ها داشت؛ در حدود سال ۱۷۴، سنسور به پوشاندن سطح خیابانهای عمدهٔ شهر از سنگهای گدازه آغاز کرد. در سال ۳۱۲، آپیوس کلاودیوس نخستین آبراهه را ساخت و، به وسیلهٔ آن، به شهری که تا آن هنگام هنوز نیازمند چشمه‌ها و چاهها و تیبر گل آلود بود، آب تازه رساند. با لوله‌کشی از مخازنی که از آبراهه مشروب می‌شد، آریستوکراسی به حمام گرفتن بیش از یک بار در هفته آغاز کرد؛ و اندکی پس از شکست هانیبال، رم نخستین گرمابه‌های همگانی خود را گشود. در تاریخی ناشناخته، مهندسان رومی یا اتروسکی «گند آبروی بزرگ» را ساختند؛ رواقهای سنگی ستبر آن چندان عریض بود که یک عرادهٔ پر از کاه می‌توانست از زیر آنها بگذرد. برای زهکشی از باتلاقهایی که رم را فروگرفته و بدان می‌تاخت، گند آبروهای دیگری نیز ساخته شد.

فاضلاب شهر و آب باران، از راه جوهایی در خیابانها به این زهکشها، و از آنجا به تیبر فرو می‌ریخت ـ که آلودگی آن مسئله‌ای ابدی در زندگی رم بود.

پیرایهٔ شهر محدود به معابد آن بود. خانه‌ها از روی شیوهٔ اتروسکی، که وصف آن گذشت، ساخته می‌شد؛ با این فرق که رویهٔ آنها بیشتر از آجر یا گچ بود و غالباً (به نشانهٔ باسوادی فزاینده) با «تراشکاریها»، یعنی حک قطعات منظوم یا منثوری که رواجی زودگذر داشت، آراسته می‌شد. معابد را، از روی طرحهای اتروسکی، بیشتر از چوب می‌ساختند و با سفالینهٔ لعابی روکش می‌کردند، و می‌آراستند. دو معبد، یکی وقف یوپیتر، یونو، و مینروا بر فراز تپهٔ کاپیتولینوس، و دیگری خاص دیانا بر فراز آونتینوس برپا بود. (پیش از سال ۲۰۱ ق‌م) پرستشگاههای دیگری برای یونو، مارس، یانوس، ونوس، پیروزی، بخت و امید، و غیره ساخته شد. در سال ۳۰۳، کایوس فابیوس، با ساختن فرسکوهایی در «معبد تندرستی» بر فراز کاپیتول، لقب «پیکتور» یعنی نگارگر را به دنبال نام خانوادهٔ خود، که به معنای لوبیاست، افزود. سنگتراشان یونانی در رم، تندیسهای خدایان رومی را از گل سفالینهٔ لعابی، مرمر، و مفرغ می‌ساختند. در سال ۲۹۳ تندیس مفرغی از یوپیتر با چنان ابعاد عظیمی بر فراز کاپیتولینوس برپا کردند که حتی از تپه‌های آلبان، در مسافت ۳۲ کیلومتری، قابل رؤیت بود. در حدود سال ۲۹۶، شهربانان مجسمهٔ مفرغی گرگ ماده‌ای را نصب کردند که هنرمندان بعدی تندیسهای رومولوس و رموس را به آن افزودند. نمی دانیم که آیا آن مجموعه‌ای که سیسرون وصف کرده همین است یا نه، و آیا هیچ یک از اجزای آن با مجسمهٔ امروزی «گرگ پایتخت» همانندی داشته یا خیر؛ این قدر هست که مجسمه‌ای که در دست داریم شاهکاری بلند پایه است، فلز مرده‌ای است که از هر رگ و پی آن زندگی می‌جوشد.

در همان حال که آریستوکراسی از راه نگارگری و پیکره سازی یاد پیروزیهای خویش را زنده و دودمان خود را ستوده می‌داشت، مردم با موسیقی و رقص و کمدی و مسابقه دل خوش می‌کردند. در راهها و خانه‌های ایتالیا همیشه طنین آواز می‌پیچید، خواه از یک تن خواه از گروهی؛ مردان در بزمها آواز می‌خواندند، پسران و دختران در مراسم دینی به صورت همسرایی ترنم می‌کردند، عروس و داماد با ترانه‌های مذهبی بدرقه می‌شدند، و هر مرده‌ای نیز همراه با آوازی در دل خاک جای می‌گرفت. نی محبوبترین ساز بود، اما چنگ نیز خواستارانی داشت و کم‌کم همه جا با اشعار غنایی نواخته می‌شد. هنگامی که تعطیلات مهم فرا می‌رسید، رومیان در آمفی تئاتر یا ستادیوم (میدان بازی یا نمایش) گرد می‌آمدند، و در حالی که مزدوران و اسیران و بزهکاران یا بندگان در تکاپو بودند یا، به عبارت بهتر، با یکدیگر می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، زیر آفتاب ازدحامی برپا می‌کردند. دو آمفی تئاتر بزرگ ـ یکی سیرکوس ماکسیموس

(منسوب به تارکوینیوس اول) و دیگری سیرکوس فلامینیوس (۲۲۱ ق‌م) ـ همهٔ مردان و زنان آزاده را، که به موقع سر می‌رسیدند و جایی برای نشستن می‌یافتند، رایگان می‌پذیرفتند. در آغاز، حکومت، و سپس شهربانان از جیب خود، و در ادوار بعدی جمهوری نامزدان مقام کنسولی، هزینهٔ آنها را می‌پرداختند؛ میزان هزینه‌ها نسل به نسل فزونی می‌یافت، تا جایی که دستیابی به مقام کنسولی برای تهیدستان ناممکن شد.
شاید بازگشت رسمی سرداران پیروزمند را نیز باید در زمرهٔ این گونه نمایشها برشمرد. فقط کسانی سزاوار چنین بازگشتی می‌شدند که، در نبرد، پنج هزار تن از دشمن را کشته و پیروز شده باشند؛ برای آن سردار نگونبختی که نبرد را با کشتن عدهٔ کمتری از سپاه دشمن پیروزمندانه به پایان رسانده بود، فقط گوسفندی قربانی می‌شد، حتی گاوی هم نه. سردار و سپاهیانش، چون به مرزهای شهر می‌رسیدند، می‌بایست سلاحهای خود را بر زمین نهند و صفی تشکیل دهند و آنگاه از زیر طاق نصرتی بگذرند که هزاران بنای یادبود به تقلید آنها برپا شده است. شیپور زنان پیشاپیش صف حرکت می‌کردند؛ آنگاه، برجها و تخت روانهایی، نمودار شهرهای گشوده شده، سپس تصاویر کارهای نمایان پیروزگران، و سرانجام گردونه‌های پربار از طلا و نقره و آثار هنری و غنایم دیگر می‌گذشت. بازگشت مارکلوس، که در طی مراسم آن مجسمهٔ سیراکوز دزدیده شد (۲۱۲)، دیری به یادها ماند. سکیپیو آفریکانوس در سال ۲۰۷ قریب دویست خروار و نیم، و در سال ۲۰۲ نزدیک به هزار و دویست خروار نقره‌ای را که از کارتاژ و اسپانیا به غنیمت آورده بود نمایش داد. پس از غنایم، هفتاد گاو سپید، آرام آرام، در پی یکدیگر به سوی کشتارگاه خود روان بودند؛ و بعد سرداران اسیر دشمن و، به دنبال آنان لیکتورها، چنگ نوازان، نی‌زنها، و مجمرداران حرکت می‌کردند، و آنگاه نوبت سردار بود در گردونه‌ای پر زرق و برق، با جبه‌ای ارغوانی بر تن و تاجی زرین بر سر و گرزی از عاج، به نشانهٔ پیروزی، و برگ خر زهره‌ای، علامت یوپیتر، به دست؛ گاه در گردونهٔ او فرزندانش نیز بودند؛ کنار گردونه، خویشاوندان سواره می‌آمدند و، از پی ایشان، منشیان و یاوران سردار قدم برمی‌داشتند. در پی همه، سربازان حرکت می‌کردند، که برخی جوایزی را که گرفته بودند حمل می‌کردند و هر یک تاجی به سر داشتند؛ جمعی سردار خود را می‌ستودند و گروهی دیگر به او ناسزا می‌گفتند، زیرا یکی از سنتهای پایدار در این فرصتهای کوتاه آن بود که سپاهیان در سخن آزاد و از بادافره ایمن باشند تا پیروزگران گردنفراز را از نفس فانی و خطا پذیرشان بیاگاهانند. سردار از فراز کاپیتول به پرستشگاه یوپیتر و یونو و مینروا می‌رفت و غنایم خود را به پای خدایان می‌ریخت و حیوانی قربانی می‌کرد و معمولا فرمان می‌داد تا، برای سپاسگزاری بیشتر، سرداران اسیر دشمن اعدام شوند. همهٔ این تشریفات برای آن برگزار می‌شد که سودای ناموری را میان سپاهیان برانگیزد و پیروزی نظامی را پاداش دهد؛ زیرا غرور آدمی فقط در برابر گرسنگی و محبت سر تسلیم فرود می‌آورد.

VIII – **پس از مرگ**

جنگ برجسته‌ترین خصیصهٔ رومی شمرده می‌شد، اما، چندانکه در آثار مورخان رومی وصف شده است، دامنگیر همهٔ هستی او نبود. حیات رومی، شاید بیش از آنچه نزد ما معمول است، بر محور خانواده و خانه‌اش می‌گشت. خبر هنگامی به او می‌رسید که دیگر کهنه شده بود، از این رو آشوب فزایندهٔ جهان نمی‌توانست هر روز شورهایش را به جنبش درآورد. حوادث بزرگ دورهٔ زندگیش، نه سیاست و جنگ، بلکه زایشهای پرشوق و زناشوییهای شادی افزا و مرگهای اندوهزا بود.
در آن هنگام، پیری با پریشان روزی و محرومیتی که در روزگار فردگرایی کهنسالی را چنین تلخ می‌گرداند، همراه نبود. جوانان هرگز در وظیفهٔ خود برای خدمتگزاری به کهنسالان تردید روا نمی‌داشتند؛ پیران تا پایان عمر از عزت نخستین و مرجعیت واپسین برخوردار بودند، و پس از مرگ نیز، تا هنگامی که بازماندهٔ ذکوری از خانواده باقی بود، گورهاشان از حرمت برخوردار می‌شد. مراسم تشییع جنازه به همان آراستگی جشنهای زناشویی بود. در صف مقدم

تشییع کنندگان، گروه زنان اجیر نوحه‌گر حرکت می‌کردند، که یکی از قوانین «الواح دوازده‌گانه» غش و ریسه رفتن جمعی آنان را محدود، و آنان را از کندن موی سر منع می‌کرد. آنگاه نی زنان می‌آمدند، که بر طبق یکی از قوانین سولون شمارشان محدود به ده بود، و سپس رقاصان، که یکی از ایشان خود را به شکل شخص درگذشته در می‌آورد. به دنبال اینان صف شگفت‌آور بازیگران می‌آمد، که نقابهای مرگ یا تصاویر مومی بعضی نیاکان مرده را، که مقام فرمانروایی می‌داشتند، بر چهره زده بودند. سپس نوبت به خود شخص درگذشته می‌رسید که، با شکوهی همانند هیبت بازگشت سرداران پیروزگر، آراسته به نشانه‌ها و زیورهای عالیترین مقامی که در زندگی داشته است، در تابوتی پوشیده از پرده‌های ارغوانی زربفت، و محصور از سلاحها و ساز و برگ جنگی دشمنانی که به دستش از پا در آمده بودند، حرکت داده می‌شد. پشت تابوت، فرزندان وی در جامه و چادر سیاه، دخترانش بی‌چادر، و خویشاوندان و اعضای طایفه و دوستان و پیروان و بندگان آزاد شده‌اش حرکت می‌کردند. صف در فوروم باز می‌ایستاد و یکی از پسران یا خویشاوندان مرثیه‌ای می‌خواند. زندگی حتی به خاطر چنین تشییع جنازه‌ای هم که بود ارزش زیستن داشت.

در قرون نخست، مردگان را در رم می‌سوزاندند؛ اما در این دوره آنان را به خاک می‌سپردند، اگرچه سنت پرستان هنوز سوزاندن را ترجیح می‌دادند. در هر دو صورت، بقایای جسد مرده را در گورخانه‌ای می‌نهادند که بعد به پرستشگاهی مبدل می‌شد و بازماندگان دیندار، هر چند یک بار، گل و اندکی خوراک به آن نیاز می‌داشتند. در روم نیز، مانند یونان و خاور دور، پرستش مردگان، و اعتقاد به اینکه ارواح ایشان زنده و نگران است، ثبات اصول اخلاقی را تأمین می‌کرد. به حکم افسانه‌های رومی، که از یونان مایه گرفته بود، مردگان اگر نیکوکار و بزرگ منش بودند، به «کشتزارهای بهشتی» یا جزیرهٔ خجستگان می‌رفتند؛ اما همهٔ ایشان به قعر زمین فرو می‌شدند و در قلمرو تاریک اورکوس و پلوتون جای می‌گرفتند. پلوتون، که معادل رومی هادس خدای یونانی بود، با گرزی مردگان را بیهوش می‌کرد، و اورکوس آنها را می‌بلعید. چون پلوتون بلندپایه‌ترین خدای زیرزمین شمرده می‌شد، و چون زمین منبع غایی ثروت و خزانهٔ خوراکها و کالاهای بر هم انباشته بود، او را به نام خدای ثروتها و توانگران نیز می‌پرستیدند؛ زن او، پروسرپینا ـ دختر سرگشتهٔ کرس ـ الاههٔ غله رویان بود. دوزخ رومی گاه سرزمین بادافره پنداشته می‌شد، اما در بیشتر موارد رومیان آن را بیشتر همچون زیستگاه سایه‌هایی محو تصور می‌کردند که زمانی آدمیزاد بودند و با یکدیگر از نظر پاداش یا بادافره فرقی ندارند، بلکه همگی یکسان، از تاریکی سرمدی و بی‌نام و نشانی انجامین رنج می‌برند. لوکیانوس می‌گفت که در آنجا سرانجام آدمی به دموکراسی می‌رسد.

فصل پنجم

فتح یونان

۲۰۱ – ۱۴۶ ق‌م

I – فتح یونان

فیلیپ پنجم مقدونی، هنگامی که با هانیبال به زیان روم یگانه شد (۲۱۴ق‌م)، امید داشت که سراسر یونان پشت سر او برای برافکندن غول برنا و بالندهٔ باختر همدل شود. اما داستانی بر سر زبانها افتاد که وی می‌خواهد، پس از پیروزی کارتاژ، سراسر یونان را به یاری کارتاژ فرو گیرد. از این رو، »اتحادیهٔ آیتولیایی» پیمان کرد که رم را بر ضد فیلیپ یاری دهد، و سنای هوشیار، پیش از فرستادن سکیپیو به افریقا، از نومیدی فیلیپ برای بستن پیمان جداگانهٔ صلح با او (۲۰۵ ق‌م) بهره گرفت. هنوز پیروزی زاما به دست نیامده بود که سنا، که هرگز گزند کسی را نمی‌بخشید، برای

کین کشیدن از مقدونیه به دسیسه‌گری آغاز کرد. سنا می‌اندیشید که تا هنگامی که نیرویی چنان سترگ پشت سرش، آن سوی دریایی چنان باریک، آرمیده است، روم روی امان به خود نخواهد دید. چون سنا آهنگ جنگ کرد، انجمن درنگ کرد و یکی از تریبونها پاتریسینها را متهم ساخت که می‌خواهند توجه مردم را از دشواریهای داخلی منحرف کنند. مخالفان جنگ تهمت جبن و بیمهری به میهن خوردند و بزودی خاموش شدند؛ و در سال ۲۰۰ ق‌م، تیتوس کوینکتیوس فلامینینوس از راه دریا روانهٔ یونان شد.

فلامینینوس جوان سی ساله و از زمرهٔ رومیان یوناندوست و آزادیخواهی بود که در رم بر گرد خاندان سکیپیو حلقه زده بودند. وی، پس از چند بار جنگ و گریز استادانه در کونو سکفالای، با فیلیپ روبه‌رو شد و او را شکست داد (۱۹۷). سپس، با بازگرداندن فیلیپ گوشمالی یافته به تاج و تختی ورشکسته و سست بنیاد، و با بخشیدن آزادی به سراسر یونان، همهٔ ملتهای مدیترانه و شاید روم را شگفتزده کرد. هواداران جهانگشایی در سنا سر به اعتراض برداشتند، اما آزادیخواهان چندی چیرگی یافتند؛ در سال ۱۹۶، پیام آور فلامینینوس، خطاب به جمعیت عظیمی در محل بازیهای برزخی، آزادی یونان از بند حکومت رم، حکومت مقدونیه، بار خراج، و حتی پادگانهای رم را اعلام کرد. به روایت پلوتارک، غریوی که از خلق برخاست چندان پرطنین بود که کلاغهایی که از فراز میدان بازی می‌گذشتند بیجان فرو افتادند. همانگاه که جهانی بدبین در صمیمیت سردار رومی شک می‌کرد، روم سپاه خود را به ایتالیا پس کشید. این برگی درخشان در تاریخ جنگ بود.

اما هر جنگ همیشه جنگ دیگری در پی خود می‌آورد. اتحادیهٔ آیتولیایی از عمل روم در آزاد کردن شهرهای یونان، که پیشتر زیر حکومت آن بودند، ناخرسند شد و از آنتیوخوس سوم، شاه سلوکی، خواست تا یونان آزاد شده را دوباره آزاد کند. آنتیوخوس، که از چند پیروزی آسان در شرق سرمست شده بود، به این اندیشه افتاد که قدرت خویش را بر سراسر آسیای باختری بگسترد. پرگاموم از او بیمناک شد و رم را به یاری خواست. سنا، سکیپیو آفریکانوس و برادرش لوکیوس را با سپاهی به پاسخ گسیل داشت؛ این نخستین سپاه رومی بود که پا به خاک آسیا نهاد. نیروهای درگیر در ماگنسیا به هم خوردند (سال ۱۸۹ ق‌م). روم پیروز شد، و راه فتح یونان خاوری به رویش گشوده شد. رومیان راه شمال را در پیش گرفتند و گلها را، که پرگاموم را به خطر انداخته بودند، به گالاتیا (غلاطیا، آناطولی فعلی) پس راندند و همهٔ یونانیان یونیایی را سپاسگزار خود کردند.

یونانیان بخش اروپایی چندان خشنود نشدند. سپاه روم پا به خاک یونان ننهاده بود، اما اکنون از خاور و باختر آن را در میان گرفته بود. روم، یونانیان را به این شرط آزاد کرده بود که به جنگ و جنگ طبقاتی پایان دهند. برای کشور ـ شهرهایی که هلاس (یونان) را پدید می‌آوردند، آزادی بدون جنگ شیوهٔ تازه، اما ملال‌آوری در زندگی بود؛ طبقات بالادست می‌خواستند با شهرهای همسایهٔ خود زور ورزی کنند، و تهیدستان شکوه داشتند که روم همه جا توانگران را در برابر بینوایان دل و نیرو می‌دهد. در سال ۱۷۱، پرسئوس، فرزند و جانشین فیلیپ پنجم بر تخت شهریاری مقدونیه، پس از آنکه با سلوکوس چهارم و رودس پیمان یگانگی بست، یونانیان را فراخواند تا همراه او بر روم بشورند. سه سال بعد، لوکیوس آیمیلیوس پاولوس، فرزند کنسولی که در کانای از پا درآمده بود، پرسئوس را در پودنا شکست داد و هفتاد شهر مقدونی را با خاک یکسان کرد و پرسئوس را به اسارت همراه خود به رم برد تا ورود پیروزمندانه‌اش به شهر شکوه بیشتری گیرد. رودس را نیز، با آزاد کردن شهرهای باجگزارش در آسیا و بنیانگذاری بندری در دلوس، که در بازرگانی به رقابت با رودس برخاست، گوشمالی داد. هزار اسیر یونانی، و از جمله پولوبیوس مورخ، به گروگان به ایتالیا آورده شدند، و در آنجا، در طی شانزده سال تبعید، هفتصد تن از آنان جان سپردند. در خلال ده سال بعد، روابط یونان و روم بیش از پیش به دشمنی آشکار گرایید. شهرها و گروهها و طبقات گوناگون مردم یونان، برای مغلوب کردن یکدیگر، روم را به یاری و دخالت در امور خویش برمی‌انگیختند، چنانکه یونان کشوری بظاهر آزاد و

بمعنی دست نشانده بود. هواخواهان خاندان سکیپیو در سنا مغلوب واقع بینانی شدند که می‌گفتند تا یونان یکسره به زیر حکومت رم در نیاید، از صلح و آرامش بی‌بهره خواهد ماند. در سال ۱۴۶، همانگاه که رم با کارتاژ و اسپانیا در ستیز بود، شهرهای «اتحادیهٔ آخایایی» جنگ رهایی یونان را اعلام کردند. رهبران مردم تهیدست بر جنبش مسلط شدند، بندگان را آزاد و مسلح کردند، بدهکاران را از دیون خود معاف گرداندند، تقسیم مجدد زمین را وعده دادند، و انقلاب را بر جنگ افزودند. هنگامی که رومیان، به سرداری مومیوس وارد یونان شدند، مردم را گرفتار نفاق یافتند و بآسانی بر سپاهیان بی‌سامان یونانی چیره شدند. مومیوس کورنت را به آتش سوزاند، مردانش را بکشت، زنانش را بفروخت، کودکانش را به بندگی گرفت، و کمابیش همهٔ آثار هنری و ثروت منقول آن را به رم برد. یونان و مقدونیه، به گونهٔ ایالتی از روم، زیر فرمان فرمانداری رومی در آمدند. اما به آتن و اسپارت اجازه داده شد که قوانین خود را حفظ کنند. یونان برای دو هزار سال از عرصهٔ تاریخ سیاسی جهان ناپدید شد.

II – دگرگونی روم

امپراطوری روم اندک اندک رو به گسترش می‌رفت، اما نه به سبب تدابیر هوشیارانه، بلکه به حکم اقتضای اوضاع و پس رفتن دایم مرزهای امنیت کشور. در جنگهای خونین کرمونا (سال ۲۰۰ ق‌م) و موتینا (۱۹۳)، لژیونها دوباره گلهای ساکن بخش ایتالیایی آلپ را مغلوب کردند، و مرزهای ایتالیا تا آلپ کشانده شد. اسپانیا، که از دست کارتاژ گرفته شده بود، می‌بایست همواره زیر نظر و سلطهٔ روم بماند، مبادا که کارتاژ دوباره آن را فتح کند و کانهای عظیم آهن و زر و سیم آن از دست برود. سنا هر ساله خراج هنگفتی به صورت شمش طلا و سکه از اسپانیا می‌گرفت، و فرمانداران رومی نیز، به بهانهٔ آنکه سالی دور از میهن به سر برده و پول خرج کرده‌اند، با گشاده‌دستی دوباره کیسهٔ خود را پر می‌کردند؛ بدین گونه، کوینتوس مینوکیوس، پس از آنکه مدتی کوتاه در مقام معاونت کنسول در اسپانیا ماند، قریب پنجاه و یک خروار نقره و پنجاه و شش خروار دینار نقره به روم آورد. اسپانیاییها را در سپاه روم به خدمت می‌گرفتند؛ سکیپیو آیمیلیانوس، در سپاهی که او را برای فتح نومانتیا یاری کرد، چهل هزار تن اسپانیایی داشت. در سال ۱۹۵ ق‌م، قبایل اسپانیایی سر به شورشی وحشیانه برداشتند، که مارکوس کاتو آن را با استقامتی یادآور خصال غرورآمیز نسل کهن رومی فرونشاند. تیبریوس سمپرونیوس گراکوس (۱۷۹) با نرمدلی حکومت خویش را با منش و تمدن مردم بومی همساز کرد و با سران قبایل دوستی به هم رساند و به تهیدستان زمین بخشید. اما یکی از جانشینانش، لوکیوس لوکولوس (۱۵۱)، پیمانهای گراکوس را زیرپا گذاشت و بی‌سبب به هر قبیله‌ای که می‌توانست غنیمتی نصیب کند حمله کرد و هزاران اسپانیایی را، بی‌آنکه حتی بهانه‌ای عنوان کند، از دم تیغ گذراند یا به بندگی گرفت. سولپیکیوس گالبا (سال ۱۵۰) ۷۰۰۰ تن از مردم بومی را، به بهانهٔ امضای پیمانی که وعدهٔ زمین به ایشان می‌داد، به اردوگاه خود کشاند و سپس راهشان را از هر سو بست و جمعی را بنده کرد و باقی را کشت. در سال ۱۵۴، قبایل لوسیتانیا (پرتغال) جنگ شانزده ساله‌ای را با روم آغاز کردند. سرداری لایق به نام ویریاتوس، که به جمال و شکیبایی و دلیری و والاتباری سرآمد همگان بود، ایشان را راهبر شد و تا هشت سال هر سپاهی را که به سر کوبیش آمد شکست داد؛ سرانجام رومیان برای کشتنش جایزه‌ای معین کردند. سلتیبریان سرکش، در اسپانیای مرکزی، پانزده ماه در نومانتیا محصور بودند و از گوشت مردگان خود تغذیه می‌کردند، تا آنکه در سال ۱۳۳ سکیپیو آیمیلیانوس آنان را به زور گرسنگی وادار به تسلیم کرد. به طور کلی سیاست روم در اسپانیا چنان ددمنشانه و غدارانه بود که زیانش بر سودش می‌چربید. مومسن می‌گوید: »هیچ جنگی با این همه غدر و درنده‌خویی و آزمندی همراه نبوده است.» غارت ایالات پول لازم برای هرزگیهای مالداران نادرست و خودپرست را فراهم می‌کرد، که سرانجام جمهوری را در آتش انقلاب سوزاند. غراماتی که کارتاژ و مقدونیه و سوریه می‌پرداختند، بندگانی که از دیار فتح شده به رم هجوم می‌آوردند، فلزهای گرانبهایی که پس از شکست گلهای مقیم بخش ایتالیایی آلپ و اسپانیاییها

به دست آمد، چهار صد میلیون سسترس که از آنتیوخوس و پرسئوس گرفته شد، قریب هفت خروار و نیم طلا و سیصد و شصت و شش خروار نقره که در نبردهای آسیایی به دست مانلیوس و ولسو افتاد ـ اینها، و غنایم بادآوردهٔ دیگر، طبقات مالدار را در رم، در عرض نیم قرن (۲۰۲ – ۱۴۶ ق‌م) از مردمی میانه حال به چنان پایه‌ای از جاه و جلال رساند که تاکنون تنها شاهان از آن باخبرند. سربازان از این تاخت و تازهای پردامنه با انبانهای پر از سکه و غنیمت باز می‌گشتند. چون پول در پایتخت بیش از کارهای ساختمانی در افزایش بود، صاحبان املاک، بی‌آنکه رنج کار و حرکت را بر خود هموار کنند، ثروت خویش را سه چندان کردند. در حالی که بازرگانی رو به رونق می‌رفت، صناعت دچار رکود بود؛ رم نیازی به تولید کالا نداشت، زیرا پول جهانیان را می‌گرفت و با آن کالاهای ایشان را می‌خرید.ساختمانهای عمومی به نحوی بی‌سابقه وسعت یافت و کیسهٔ متصدیان معاملات عمومی را، که از محل پیمانهای دولتی زندگی می‌کردند، پر کرد. هر رومی که اندک پولی داشت سهمی از شرکتهای آنان را می‌خرید. صرافان هر روز پرشماره‌تر و شادکامتر می‌شدند؛ سپرده می‌گرفتند و ربح می‌دادند، حواله نقد می‌کردند و هزینه‌های مشتریان خود را می‌پرداختند، وام می‌ستدند و می‌دادند، سرمایه‌گذاری می‌کردند یا ادارهٔ آن را به عهده می‌گرفتند، و در رباخواری چندان زیاده‌روی می‌کردند که واژهٔ وامدهنده با «آدمکش» یکی شد. روم به صورت مرکز مالی و سیاسی جهان سپید پوست درمی‌آمد، نه کانون صنعتی یا بازرگانی آن.

حال پاتریسینها و قشر بالای طبقهٔ متوسط، با سرعتی شگفت‌آور، از سادگی پرهیزکارانه به تجمل بی‌بندوبار دگرگونی می‌یافت؛ این تحول در زمان کاتو (۲۳۴ – ۱۴۹) به حد کمال رسید. خانه‌ها بزرگتر و خانواده‌ها کوچکتر می‌شدند؛ رقابت در اسراف آشکار، بر تجمل اثاثه می‌افزود؛ قالیچه‌های بابلی و تختخوابهای مزین به عاج، طلا، یا نقره؛ سنگها و فلزات گرانبها برای پوشاندن رویهٔ میز و صندلی، زیور زنان، و یا ستام اسبان به بهای گران خریده می‌شد. چون کوشش کاستی و ثروت فزونی گرفت، شیوهٔ سادهٔ پیشین در غذا جای خود را به خوراکهای رنگین و سنگین، مرکب از گوشت و نخجیر و نعمات گوناگون فصل و چاشنی، داد. خورشهای بیگانه از واجبات کسب مقام اجتماعی یا بزرگی فروشی شد. بزرگی، برای آنکه برخوانش صدف خوراکی حاضر باشد، هزار سسترس می‌پرداخت؛ دیگری ماهی کولی، به قیمت هزار و ششصد سسترس از قرار هر بشکه، از دیار بیگانه می‌آورد؛ و سومی هزار و دویست سسترس برای یک کوزه خاویار می‌داد در بازار حراج بردگان، سرآشپزان به قیمتهای گزاف فروخته می‌شدند. میگساری شیوع روزافزون داشت؛ جامها گران و بیشتر زرین بود؛ شراب را با آب کم می‌آمیختند یا هیچ نمی‌آمیختند. سنا قوانینی برای محدود کردن صرف مال برای بزم و پوشاک به تصویب رساند؛ اما چون اعضای سنا خود این مقررات را نادیده می‌انگاشتند، کسی غم رعایت آنها را به دل راه نمی‌داد. کاتو به درد می‌نالید: «خلق دیگر خریدار اندرز خیر نیست، چون شکم را گوش نیست.» فرد در برابر حکومت، فرزند در برابر پدر، و زن در برابر شوی سرکشانه از وجود جداگانهٔ خویش آگاهی می‌یافت.

نیروی زن معمولا همپایه با ثروت اجتماع افزایش می‌یابد، زیرا چون شکم سیر شود، عشق جای گرسنگی را می‌گیرد. از این رو، روسپیگری در این روزگار رو به توسعه داشت. ارتباط با یونان و آسیا همجنس گرایی را رواج داد؛ کاتو به شکوه می‌گفت که یک پسر خوبرو بیش از یک کشتزار می‌ارزد. اما زنان در برابر این مهاجمان یونانی و سوری بازار خود را از دست ندادند. و مشتاقانه از وسایل مد و زیبایی، که اکنون به یمن ثروت در دسترسشان بود، بهره گرفتند. آرایه‌ها جزو ضروریات درآمد و صابون سوزآوری که از سرزمین گل می‌آمد موی سپید را به زلف بور بدل می‌کرد. شهرنشین توانگر از آراستن زن و دختر خود با جامه‌ها یا جواهر گرانبها بر خود می‌بالید و به یاری آنان آوازهٔ توانگری خویش را در شهر می‌پراکند.

مقام زن حتی در حکومت نیز اعتبار بیشتری می‌یافت. کاتو فریاد برمی‌داشت که: «همهٔ مردان دیگر بر زنان فرمان می‌رانند؛ اما ما رومیان، که بر همهٔ مردان حکمفرماییم، خود محکوم زنان خویشیم.» در سال ۱۹۵ ق‌م، زنان آزادهٔ روم به فوروم، هجوم آوردند و لغو قانون اوپیوسی سال ۲۱۵ را، که زنان را از به کار بردن پیرایه‌های زرین و جامه‌های رنگارنگ یا سوار شدن بر گردونه منع می‌کرد، خواستار شدند. کاتو پیش‌بینی کرد که اگر قانون لغو شود، روم تباهی خواهد پذیرفت. لیویوس از قول او نطقی را نقل می‌کند که هر نسلی آن را شنیده است:

اگر همهٔ ما آزرم حقوق و حیثیت شوی را در خانه‌های خویش نگاه می‌داشتیم، امروز با زنان خود دچار این گرفتاری نمی‌شدیم. در اوضاع کنونی، آزادی عمل ما، که بر اثر خودکامگی زنان در خانه‌ها اعتبار خویش را از دست داده، اینجا در این فوروم، پامال و بی‌حرمت گشته است. . ... به یاد بیاورید مقرراتی را که نیاکان ما به یاری آنها زنان را از هرزگی منع می‌کردند و به فرمانبرداری وامی‌داشتند؛ و با این وصف، به رغم همهٔ آن منهیات، بدشواری می‌توانیم زنان خود را نگاه داریم. اگر اینک شما روا دارید که این منهیات از میان برخیزد... و زنان با شوهران خود همسنگ شوند، آیا می‌پندارید که می‌توانید به نیرو با ایشان برآیید؟ زنان به محض اینکه با شما برابر شوند، بر شما سروری خواهند کرد.

زنان با خنده‌های خود او را از سکوی خطابه فرو کشیدند و چندان بر جای خود ماندند تا قانون لغو شد. کاتو با ده برابر کردن مالیات بر اشیایی که اوپیوس منع کرده بود کین خویش را برآورد. اما موج برآمدن آغاز کرده بود و جلوگیری از آن ممکن نبود. قوانین دیگری نیز که به زیان زنان حکم می‌کرد یا تعدیل یافت و یا به دست فراموشی سپرده شد. زنان بر جهیزیهٔ خود تسلط یافتند، شوهران خود را طلاق دادند یا با زهر کشتند، و فرزندآوری را، در عصر انبوهی ساکنان شهرها و جنگهای جهانگیرانه، شرط عقل نیافتند.

از سال ۱۶۰، کاتو و پولوبیوس به کاهش جمعیت پی بردند و دریافتند که حکومت دیگر نمی‌تواند به اندازهٔ زمانی که رم با هانیبال مقابله کرد سپاه گرد آورد. نسل تازه، که سروری بر جهان را به ارث برده بود، نه زمان و نه میل حفظ آن را در خود می‌دید. اکنون که مالکیت در دست چند خانواده متمرکز می‌شد و طبقهٔ پرولتاریای تهیدست و محروم از منابع مملکت کویهای کثیف رم را اشغال می‌کردند، دیگر از آن آمادگی جنگی که خصیصهٔ مالک رومی به شمار می‌آمد خبری نبود. مردان دلیری می‌آموختند، اما از راه دیگری؛ در آمفی تئاترها گرد می‌آمدند تا بازیهای خونبار نظاره کنند، وگلادیاتور اجیر می‌کردند تا در بزمهای ایشان با هم بستیزند. آموزشگاههایی برای تعلیم آواز خواندن و چنگ نواختن و خوش خرامیدن برای دختران و پسران برپا شد. در میان طبقات بالادست، آدابدانی ظریفتر شد، اما اخلاقیات سستی گرفت. در میان مردم فرودست، آداب رفتار همچنان درشت و زمخت، سرگرمیها اغلب خشن، و گفتار هرزه ماند؛ نمونه‌هایی از این مردم بی‌سروپا را می‌توان در آثار پلاوتوس یافت و دانست که چرا تودهٔ مردم از آثار ترنتیوس ملول می‌شدند. وقتی در سال ۱۶۱ گروهی از نی‌زنان خواستند که هنگام ورود سرداری پیروزمند به شهر نغمه‌پردازی کنند، حاضران وادارشان کردند که نمایش خود را به مسابقهٔ مشتزنی مبدل سازند.

در میان طبقات گسترندهٔ متوسط، سوداگری حکمفرمای مطلق بود. ثروت اینان دیگر نه به املاک، بلکه به سرمایه‌گذاری یا معاملات بازرگانی بستگی داشت. اخلاقیات کهن و پیروان معدود کاتو نمی‌توانستند از تسلط این نظام سرمایهٔ متحرک بر زندگی رومی جلوگیری کنند. هر کس در پی پول بود و با محک پول داوری می‌کرد و داوری می‌شد. پیمانکاران چندان فریب در کار می‌کردند که حکومت از بسیاری از املاک خود ـ مثلا دکانهای مقدونیه ـ چشم پوشید؛ زیرا مستأجران به پایه‌ای از کارگران بهره می‌کشیدند و دولت را می‌دوشیدند که زحمت بهره‌برداری بیش از سود آن بود. (اگر گفتهٔ مورخان را بپذیریم ـ که نباید) آریستوکراسی، که زمانی شرف را از زندگی برتر می‌شمرد، شیوهٔ جدید اخلاقیات را پذیرفت و ریزه‌خوار خوان نعمت تازه شد؛ دیگر نه پروای ملت، بکله اندیشهٔ طبقه

و امتیازات و «مدخل» فردی خویش را در سر داشت و، برای آنکه افراد یا حکومتها را از پشتیبانی خود بهره‌مند کند، هدیه یا رشوه می‌گرفت و با کشورهایی که بیش از نیرو ثروت داشتند، بآسانی بهانه‌ای برای جنگ می‌یافت. پاتریسینها در کوی و برزن راه را بر پلبها می‌گرفتند و رأی ایشان را می‌خریدند. میان فرمانروایان رسم شد که پولهای دولتی را به جیب بزنند، و نادر بود که کسی از ایشان به این بزه کیفر ببیند، زیرا جایی که نیمی از اعضای سنا در شکستن پیمانها و فریفتن متحدان و یغمای ایالات شریک بودند، چه کس می‌توانست مختلسان را کیفر دهد؟ کاتو می‌گفت: «کسی که مال همشهریش را بدزدد، عمرش را در غل و زنجیر به پایان می‌برد؛ اما آن که مال جامعه را بدزدد، کارش را در جامهٔ شاهانه و زر به پایان می‌رساند.» با این حال، اعتبار سنا بیش از هر زمان دیگر بود؛ زیرا روم را از میان دو جنگ پونیک و سه جنگ مقدونی پیروز درآورده بود؛ همهٔ رقیبان روم را به چالش گرفته و مغلوب کرده بود؛ مصر را دوست فرمانبردار روم ساخته، و از ثروت جهانیان آن مایه ستانده بود که در سال ۱۴۶ ایتالیا از مالیات مستقیم معاف شد. در بحرانهای جنگی و سیاسی، بسیاری از اختیارات انجمنها و فرمانروایبها را غصب کرده بود، اما همیشه پیروزی بعدی غصب را توجیه می‌کرد. امپراطوری، سراسر دستگاه کمیتیا یعنی «حکومت خلق» را به ریشخند گرفته بود؛ مردم نستوهی که اکنون رضا می‌دادند تا سنایی مرکب از سیاستمداران روزگار دیده و سرداران پیروز برایشان حکومت کند، در گذشته، اگر چند هزار ایتالیایی سرنوشت آنان را معین می‌کرد، به شورشی سخت برمی‌خاستند. پایهٔ دموکراسی آزادی، و پایهٔ جنگ فرمانبرداری است؛ هر یک از این دو نفی دیگری را لازم می‌آورد. لازمهٔ جنگ هوشیاری و دلیری به پایه‌ای عالی، تصمیم سریع، وحدت عمل، و فرمانبرداری بیدرنگ است؛ کثرت جنگها دموکراسی را به تباهی محکوم کرد. به حکم قانون، فقط انجمن سدانه حق اعلام جنگ و عقد صلح را داشت؛ اما سنا با اختیاری که در ادارهٔ روابط خارجی داشت می‌توانست وضعی پیش آورد که دیگر عملا از دست انجمن کاری ساخته نباشد. سنا بر خزانه‌داری و همهٔ مصارف دارایی عمومی نظارت می‌کرد، و چون قاعدتاً همهٔ داوران مهم می‌بایست از فهرست نامهای اعضای سنا برگزیده شوند، دادگستری را نیز در سلطهٔ خود داشت. وضع و تفسیر قوانین در دست طبقهٔ پاتریسین بود.

در داخل این آریستوکراسی، یک اولیگارشی مرکب از چند خانواده بر دیگران چیره بود. تا زمان سولا، تاریخ روم بیشتر سرگذشت خانواده‌هاست تا افراد؛ هیچ سیاستمدار بلند پایه‌ای در میان نیست، بلکه، نسل پس نسل، مناصب عالی حکومت منسوب به نامهای واحدی است. از سال ۲۳۳ تا ۱۳۳ ق‌م، از ۲۰۰ کنسول، ۱۵۹ تن به بیست و شش خانواده، و صد تن به ده خانواده تعلق داشتند. نیرومندترین خانواده در این دوره خاندان کورنلیها بود. از زمان پوبلیوس کورنلیوس سکیپیو، که در جنگ تربیا (۲۱۸) شکست خورد، و سپس پسرش سکیپیو آفریکانوس، که هانیبال را شکست داد، تا زمان نوهٔ ناتنی سکیپیو آفریکانوس، یعنی سکیپیو آیمیلیانوس که کارتاژ را در سال ۱۴۶ ویران کرد، تاریخ جنگ و سیاست رم بیشتر داستان این خانواده است؛ و انقلابی که آریستوکراسی رم را به تباهی کشاند از جانب خانوادهٔ برادران گراکوس، نوادگان آفریکانوس، آغاز شد. پیروزی رهایی بخش در زاما آفریکانوس را چنان محبوب همهٔ طبقات کرد که رم یک چند حاضر بود تا به او هر مقامی که دلخواهش باشد ببخشد. اما هنگامی که وی و برادرش لوکیوس از جنگ آسیا بازگشتند (۱۸۷)، پیروان کاتو خواستند تا لوکیوس حساب پولی را که آنتیوخوس به عنوان غرامت به رم به او داده بود گزارش دهد. آفریکانوس مانع از آن شد که برادرش پاسخ دهد و، در عوض، اسناد هزینه را در برابر اعضای سنا پاره پاره کرد. لوکیوس از جانب انجمن محاکمه و به اختلاس محکوم شد. وتوی داماد آفریکانوس، تیبریوس سمپرونیوس گراکوس، که مقام تریبونی داشت، او را از کیفر رهایی بخشید. آفریکانوس چون به جای او به دادگاه فرا خوانده شد، با دعوت و راهنمایی اعضای انجمن به معبد یوپیتر، برای شرکت در جشن یادبود سالانهٔ پیروزی زاما، جریان دادرسی را موقوف کرد. چون یک بار دیگر فراخوانده شد، نافرمانی

کرد و در ملک خود در لیترنوم گوشهٔ عزلت گزید و تا زمان مرگ، بی‌آنکه آزاری ببیند، در آنجا ماند. ظهور این فردگرایی در عالم سیاست با رشد فردگرایی در بازرگانی و اخلاقیات همراه بود. دیری بر نیامد که جمهوری روم با نیروی افسار گیسختهٔ مردان بزرگش راه نابودی را در پیش گرفت.

آن وجه از زندگی این آریستوکراسی و این روزگار که بار گناهان آن را سبک می‌کند، بیدرای حس ستایش زیبایی در آن است. ارتباط با فرهنگ یونانی در ایتالیا، از طریق سیسیل و آسیا، رومیان را نه فقط با همان لوازم تجمل، بلکه با ارجمندترین فراورده‌های هنر کلاسیک آشنا کرد. فاتحان، تصاویر و تندیسهای شهرهٔ آفاق، فنجانها و آینه‌هایی از فلز منقوش، و پارچه‌ها و اثاثهٔ گرانبها را با خود به رم می‌آوردند. هنگامی که مارکلوس میدانهای روم را با مجسمه‌هایی که از سیراکوز دزدیده بود زیور بخشید، نسل قدیم شگفتزده شد؛ آزردگی نه به سبب دزدی، بلکه به علت رواج «بیکاری و پرت و پلاگویی» میان شارمندانی بود که روزگاری پر کار و کوشش بودند و اکنون می‌ایستادند تا این «خرت و پرتها را بررسی و ارزیابی» کنند. فولویوس ۱۰۱۵ تندیس را از مجموعهٔ پورهوس در آمبراسیا با خود آورد؛ آیمیلیوس پاولوس، به پاداش رهاندن یونان، پنجاه عرابه را از آثار هنری گرانبهایی که از ایشان گرفته بود انباشت؛ سولا، وررس، نرون، و هزار رومی دیگر تا دویست سال چنین می‌کردند. یونان برهنه می‌شد تا ذهن رومی را بپوشاند.

هنر ایتالیایی، که در این تاخت و تاز غرق شد، خصلت و شیوه‌های محلی خویش را از دست داد و، به استثنای یک مورد، به هنرمندان و مایه‌ها و قوالب یونانی تسلیم شد. مجسمه‌سازان، نقاشان، و معماران یونانی به بوی زر بیشتر به رم کوچیدند و اندک اندک پایتخت غالبان خود را صبغهٔ هلنیستی بخشیدند. رومیان توانگر به ساختن کوشکهای خویش به شیوهٔ یونانی، برگرد حیاطهای باز، و آراستن آنها به ستونها و تندیسها و تصاویر و اثاثهٔ یونانی آغاز کردند. معابد کندتر دگرگونی می‌پذیرفت، مبادا خدایان آزرده شوند. در ساختن آنها، و همچنین در ساختن دیوار بلند، شیوهٔ توسکانی قاعدهٔ اصلی ماند؛ اما چون شمارهٔ ساکنان اولمپ در روم فزونی یافت، سزاوار نمود که خانه‌های ایشان از روی مقیاس باریکتر یونانی ساخته شود. اما هنر رومی در یک زمینهٔ حیاتی، در همان حال که اشاراتی از یونان می‌گرفت، بیانگر روان نستوه ایتالیایی با وسایط و نیروی یگانهٔ خویش بود. در مورد ساختمانهای آرایشی و بنای یادبود پیروزی و آبراهه‌ها و «باسیلیکاها»، معمار رومی به جای آرشیتراو طاق را برگزید. در سال ۱۸۴، کاتو «باسیلیکا پورسیا» را از سنگ ساخت؛ پنج سال بعد، آیمیلیوس پاولوس «باسیلیکا آیمیلیا» را به شکل نخستین خود بنا نهاد، و زادگانش نسلها آن را بازسازی می‌کردند و زیباتر می‌گرداندند. باسیلیکای خاص رومی، که برای مؤسسات بازرگانی و دادگستری از آن استفاده می‌شد، مستطیل درازی بود که دو ردیف ستون داخلی آن را به یک شبستان و راهرو بخش می‌کرد، و غالباً، به تقلید از شیوهٔ ساختمانی اسکندریه، طاق ضربی خانه خانه داشت. چون شبستان بلندتر از راهرو بود، بر فراز هر شبستان، مشبکی سنگی برای ورود روشنایی و هوا ساخته می‌شد. این البته صورت اصلی بخش درونی کلیساهای قرون میانه بود. رم، با این ساختمانهای عظیم، اندک اندک آن سیمایی از شکوه و نیرومندی را به خود گرفت که پس از فرو افتادن شهر از مقام پایتخت جهانی نیز هنوز بدان چهره‌ای ممتاز می‌بخشید.

III – **خدایان تازه**

در این عصر دیگرگونی بی‌امان، حال خدایان کهن چگونه بود؟ نفخه‌ای از بی‌ایمانی تا اندازه‌ای از آریستوکراسی به تودهٔ عوام رسیده بود؛ بدشواری می‌توان دریافت که چگونه مردمی که هنوز به خدایان دیرینه وفادار بودند می‌توانستند با هلهله از کمدیهایی استقبال کنند که در آن پلاوتوس ـ هر چند به بهانهٔ تقلید از نمونه‌های یونانی ـ درگیریهای یوپیتر را با آلکمنه به ریشخند می‌گیرد و مرکوریوس (مشتری) را به گونهٔ دلقلکی درمی‌آورد؟ حتی کاتو،

که به نگاهداشت قوالب کهن چنان دلبسته بود، در شگفت بود که چگونه دو پیشگوی رسمی می‌توانند به هم برخورد کنند و جلو خنده‌شان را بگیرند. کار این پیشگویان از دیرباز، در واقع، شعبده بازی سیاسی بود؛ برای قالبگیری افکار عامه، غرایب و عجایب به هم می‌بافتند، و رأی مردم با ریاکاری دینی زیرپا گذاشته می‌شد؛ دین روا داشته بود تا بهره‌کشی به صورت رسمی مقدس درآید. این آیتی بدشگون بود که پولوبیوس، پس از هفده سال زندگی میان محافل صدرنشین رم، در سال ۱۵۰، از دین چنان سخن می‌گوید که گویی افزاری در دست دولت بود:

به داوری من، زمینه‌ای که در آن جمهوری روم آشکارا برتری دارد ماهیت دین آن است. آنچه در میان ملتهای دیگر سزاوار نکوهش است ـ یعنی خرافات ـ مایهٔ نگاهداری دولت رومی است. این معانی با چنان فر و شکوهی عرضه می‌شود و چنان به درون زندگی خصوصی و عمومی راه می‌یابد که از هیچ دین دیگری برنمی‌آید. ... می‌پندارم که دولت این شیوه را برای مصلحت عامهٔ مردم در پیش گرفته است. اگر تشکیل دولتی از خردمندان ممکن می‌بود، چه بسا به این کار شاید نیازی نمی‌بود؛ اما از آنجا که هر جماعتی دمدمی مزاج است و آکنده از هوسهای بی‌بندو بار و سودای نابخردانه و خشم سهمگین، باید آن را با هراسهای پنهانی و تعزیه گردانی دینی مهار کرد.

شاید حق با پولوبیوس بوده باشد، چه رویدادهای نزدیک نشان می‌داد که، به رغم آثار پلاوتوس و وجود فلسفه، خرافات هنوز فایق بوده‌اند. هنگامی که به نظر می‌آمد مصیبت کانای، روم را در برابر هانیبال بی‌پناه گذاشته است، جماعت هیجانزده به هراس افتادند و فریاد برآوردند که: «کدام خدای را برای رهایی روم نیایش کنیم؟» سنا خواست تا نخست با فدا کردن آدمیان و سپس با نماز بردن به درگاه خدایان یونانی، و بعد بازگرداندن آیین پرستش یونانی دربارهٔ همهٔ خدایان رومی و یونانی، از شوریدگی عامه بکاهد؛ اما سرانجام تصمیم گرفت که اگر نتواند از خرافات جلوگیری کند، دست کم آن را سازمانی دهد و زیر نظارت خود در آورد. پس، در سال ۲۰۵ اعلام کرد که، به حکم پیش‌بینی «کتابهای سیبولایی»، اگر «مهین مام» ـ الاههٔ کوبله ـ از پسینوس، در فریگیا، به روم آورده شود، هانیبال ایتالیا را ترک خواهد کرد. آتالوس، شهریار پرگاموم، رضایت داد، و قطعه سنگی را که مظهر «مهین مام» پنداشته می‌شد با کشتی به اوستیا آوردند، و در آنجا سکیپیو آفریکانوس و گروهی از کدبانوان پارسا با تشریفاتی چشمگیر به پیشبازش رفتند. چون کشتی حامل آن در تیبر به گل نشست، «کلاودیا، دوشیزهٔ آتشبان» به یمن قدرت جادویی پاکدامنی خویش، آن را رهایی بخشید و به رم آورد. سپس کدبانوان، در حالی که هر یک به نوبت سنگ را با مهر در دست نگاه می‌داشتند، آن را به معبد پیروزی حمل کردند؛ هنگامی که «مهین مام» را عبور می‌دادند، مؤمنان در آستانهٔ خانه‌هاشان بخور می‌سوزاندند. سنا به حیرت دریافت که این خدای تازه را باید مردانی که خویشتن را اخته کرده‌اند خدمت کنند؛ چنین مردانی را یافتند، اما هیچ رومی اجازه نداشت که در زمرهٔ آنان باشد. از آن زمان، باز روم، در ماه اردیبهشت، مگالسیا یا «جشن الاههٔ بزرگ» را نخست با اندوه عنان گسیخته، و سپس با شادمانی عنان گسیخته جشن می‌گرفت. زیرا کوبله از خدایان رستنیها بود، و افسانه روایت می‌کرد که چگونه پسرش آتیس، نشانهٔ پاییز و بهار، مرده و به هادس رفته و سپس دوباره زنده شده بود.

در همان سال (۲۰۵)، هانیبال ایتالیا را ترک گفت، و سنا از اینکه بر بحران دین فایق آمده است. برخود بالید. اما جنگ با مقدونیه راه را بر یونان و مشرق زمین گشود. پشت پای سربازانی که، هنگام بازگشت، غنایم و اندیشه‌ها و افسانه‌های شرقی را با خود همراه می‌آوردند، خیل اسیران، بندگان، پناهندگان، بازرگانان، مسافران، ورزشکاران، هنرمندان، بازیگران، خنیاگران، آموزگاران، و مدرسان نیز می‌آمد؛ آدمیان، در این کوچ، خدایان خویش را حمل می‌کردند. طبقات فرودست رم شادمان بودند از آشنایی با دیونوسوس باکوس، اورفئوس، ائورودیکه، و آیینهای رازورانه‌ای که نیایشگر را الهام و مستی خدایی می‌بخشید و با خدایان زنده شده آشنا می‌کرد و وعدهٔ زندگی سرمدی می‌داد. در سال ۱۸۶، سنا با پریشانی پی برد که جمعی، نه چندان از مردم، آیین دیونوسوسی پیشه کرده‌اند و با

بزمهای مستانهٔ شبانه، که پنهان بودنشان شایعات مربوط به میگساریها و شهوترانیهای بی حد و حصر را قوت می‌داد، خدای تازه را نیایش می‌کنند. لیویوس می‌گوید: «مردان بیش از زنان به پلیدی تن می‌دادند»، سپس، چه بسا با آراستن شایعه سازیهای زمان خود به زی تاریخ، می‌افزاید: »هر کس که به پلیدی تن نمی‌داد ... قربانی می‌شد.» سنا این آیین را ممنوع و هفت هزار تن از مؤمنان به آن را بازداشت و صدها تن را به اعدام محکوم کرد. اما در جنگ روم با مذاهب شرقی این یک پیروزی موقتی بود.

IV – **پیدایی فلسفه**

یونان روم را بدین گونه فتح کرد که دین و کمدی خود را برای پلبها، و اخلاقیات و حکمت و هنرش را برای طبقات بالادست به ارمغان فرستاد. این ارمغانهای یونانی با ثروت و حشمت امپراطوری در تباه کردن ایمان و منش رومیان یار شد و بدین سان بخشی از انتقام یونان را از فاتحان خویش باز گرفت. پیروزی یونان هنگامی به اوج رسید که، در فلسفهٔ روم، لذت طلبی صبورانهٔ لوکرتیوس به پیروی از مذهب رواقی لذت طلبانهٔ سنکا انجامید. در الاهیات مسیحی، مابعدالطبیعهٔ یونانی بر خدایان ایتالیایی چیره گشت. در اوج قدرت قسطنطنیه، فرهنگ یونانی نخست به عنوان رقیب، و سپس به عنوان جانشین روم پیروز شد؛ و چون قسطنطنیه سرنگون شد، ادب و فلسفه و هنر یونانی در زمان رنسانس دوباره ایتالیا و اروپا را فتح کرد. جریان اصلی تاریخ تمدن اروپا همین است؛ همهٔ جریانهای دیگر شاخابه‌هایی بیش نیستند. سیسرون می‌گفت: «آنچه از یونان به شهر ما روان شد نه جویباری باریک، بلکه رودی پهناور از فرهنگ و دانش بود.» از آن پس، زندگی روحی و هنری و دینی روم بخشی از جهان هلنیستی شد.

یونانیان مهاجم در مدارس و تالارهای سخنرانی رم رخنه‌گاهی استراتژیک یافتند. در پی سپاهیانی که از مشرق زمین باز می‌گشتند؛ موج عظیمی از گراکولیان ـ یا یونانیکان، به اصطلاح تحقیرآمیز رومیان ـ در رسید. بسیاری از آنان، در مقام بندگی، مدرس خانواده‌های رومی شدند؛ گروه دیگر به عنوان نحویان، با گشایش مدارس زبان و ادبیات یونانی در رم، باب تحصیلات متوسطه را گشودند؛ بعض دیگر، که آموزگاران فن بلاغت بودند، دربارهٔ فن خطابه و انشا و فلسفه درس عمومی و خصوصی می‌دادند. خطیبان رومی ـ حتی کاتوی ضد یونانی ـ خطابه‌های خود را به تقلید از سخنرانیهای لوسیاس و آیسخینس و دموستن می‌نوشتند.

از میان این معلمان یونانی کمتر کسی دیندار بود، و از آن میان کمتر کسی دین خویش را تبلیغ می‌کرد؛ معدودی از ایشان اپیکوری بودند و با تعریف دین به عنوان شر عمدهٔ زندگی آدمی بر لوکرتیوس پیشی جستند. پاتریسینها بر آمدن تندباد را حس کردند و به جلوگیری از آن برخاستند. در سال ۱۷۳، سنا دو اپیکوری را نفی بلد کرد و در سال ۱۶۱ مقرر داشت که «هیچ فیلسوف یا آموزگار علم بلاغت حق ورود به رم را ندارد.» اما تندباد نمی‌ایستاد. در سال ۱۵۹، کراتس مالوسی، سرپرست رواقی کتابخانهٔ شاهی در پرگاموم، به سفارت رسمی به رم آمد و، چون پایش شکست، همانجا ماند و در ایام نقاهت در ادبیات و فلسفه درسهایی گفت. در سال ۱۵۵، آتن پیشوایان سه مکتب بزرگ فلسفیش را به سفارت روم فرستاد: کارنئادس از مردان آکادمی یا پیروان افلاطون، کریتولائوس مشایی یا پیرو ارسطو، و دیوگنس رواقی از سلوکیه. آمدن آنان کمابیش همان اثر عمیقی را داشت که ورود خردسولوراس به ایتالیا، در سال ۱۴۵۳. کارنئادس دربارهٔ فن بلاغت چنان شیوا سخن می‌گفت که جوانان هر روز به مکتب او می‌آمدند. وی سراپا شکاک بود و در وجود خدایان شک می‌کرد، و حجت می‌آورد که بیدادگری را به همان پایهٔ دادگری می‌توان توجیه کرد ـ این تسلیم دیررس افلاطون در برابر تراسوماخوس بود. چون کاتوی مهین این بشنید، در سنا پیشنهاد کرد که سفیران از رم بیرون رانده شوند. چنین شد. اما نسل جوان از بادهٔ فلسفه ذوق برگرفته بود، و از آن پس جوانان توانگر رومی مشتاقانه به آتن و رودس می‌رفتند تا نوترین شکها را جانشین کهنترین ایمان خویش کنند.

همان کسانی که فاتح یونان بودند خود فرهنگ و حکمت هلنیستی را در روم روایی می‌بخشیدند. فلامینینوس، که هنوز پیش از هجوم به مقدونیه و رهاندن یونان ادبیات رومی را دوست می‌داشت، از هنرها و نمایشهایی که در یونان دید سخت به وجد آمد. این نکته را باید از مفاخر روم برشمرد که برخی از سرداران آن به فهم آثار پولوکلیتوس، فیدیاس، سکوپاس، و پراکسیتلس توانا بودند، اگرچه گاه قدردانی خویش را به مرحلهٔ دزدی می‌رساندند. آیمیلیوس پاولوس از همهٔ غنایمی که پس از چیرگی بر پرسئوس باز آورد، فقط کتابخانهٔ شاهی را برای خویش، و به میراث فرزندانش، نگاه داشت. وی فرمود تا پسرانش ادب و فلسفهٔ یونانی و نیز فنون رومی جنگ و گریز را فرا گیرند و، تا آنجا که وظایف دولتی اجازه می‌داد، در این مطالعات با فرزندانش همدرس می‌شد.
پیش از مرگ پاولوس، دوستش، پ. سکیپیو، فرزند آفریکانوس، پسر کهتر او را به فرزندی خود پذیرفت. برطبق سنت رومی، پسر نام پدر تعمیدی خویش را گرفت و نام طایفهٔ پدرش را بر آن افزود؛ از این رو «پ. کورنلیوس سکیپیو آیمیلیانوس» نامیده شد، و ما از این پس او را سکیپیو خواهیم نامید. وی جوانی خوبرو و تندرست بود، جامهٔ ساده می‌پوشید، و در کلام شرم را نگاه می‌داشت، دلی پرمهر و دستی گشاده داشت، و چندان درستکار بود که، با آنکه همهٔ اموال غارت شدهٔ کارتاژ از زیر دست او گذشت، به هنگام مرگ، جز پنج من سیم و ربع من زر چیزی از خود به جا ننهاد. بیشتر مانند دانشوران زیسته بود تا همچون توانگری، در جوانی با پولوبیوس، که از یونان نفی بلد شده بود، آشنا شد و، به پاداش کتابها و اندرزهای نیکی که از او گرفت، همهٔ عمر دوست و سپاگزار او ماند. با جنگیدن در رکاب پدرش در پودنا آوازهٔ جنگجویی یافت و در اسپانیا چالش دشمن را به نبرد تن به تن پذیرفت و پیروز شد.
در خلوت، گروهی از رومیان سرشناس و دوستار اندیشهٔ یونانی را گرد خویش فراهم داشت. عمدهٔ ایشان، گایوس لایلیوس، مردی بود با فرزانگی مهرآمیز و در دوستی استوار، به داوری دادگر و به زندگی پاکدامن، و در گشاده زبانی و شیوایی سبک فقط آیمیلیانوس از او پیشتر بود. یک قرن بعد، سیسرون دلباختهٔ لایلیوس شد و رسالهٔ دربارهٔ دوستی خود را به نام او نمود و آرزو کرد که ای کاش، به جای زمانهٔ پرآشوب خود، در میان آن حلقهٔ والای جوانان خردورز رومی زیسته بود. این مردان بر ادبیات رومی اثری شگرف داشتند؛ ترنتیوس با درک محضر ایشان بود که زبان آثار خود را ظرافتی بکمال بخشید، و هم شاید نزد ایشان بود که گایوس لوکیلیوس (۱۸۰ – ۱۰۳) آموخت که چگونه هجویه‌های خویش را، که در نکوهش گناهان و تجمل عصر خود بود، غایتی اجتماعی دهد.
مربیان یونانی این گروه پولوبیوس و پانایتیوس بودند. پولوبیوس سالها در خانهٔ سکیپیو زیست. مردی واقعنگر و واقعپرداز و خردگرا بود، که در باب آدمیزادگان و حکومتها کمتر دچار پندار می‌شد. پانایتیوس اهل رودس و، مانند پولوبیوس، به آریستوکراسی یونان وابسته بود. چندین سال با سکیپیو الفتی پرمهر داشت. و هر دو بر روح یکدیگر اثر نهاده بودند: وی سکیپیو را با والامنشی رواقی آشنا کرد، و شاید سکیپیو بود که او را بر آن داشت تا توقعات اخلاقی مفرط آن فلسفه را به مذهبی عملیتر بدل کند. پانایتیوس، در کتابی به نام دربارهٔ وظایف، افکار عمدهٔ مذهب رواقی را بیان کرد: آدمی جزئی از کل است، و باید با کل، یعنی خانواده و میهن و روح الاهی کاینات، همکاری کند؛ و انسان به این جهان نه برای لذایذ جسمی آمده است، بلکه برای اجرای وظایف خویش، بی‌شکوه و دریغ. پانایتیوس، برخلاف رواقیان دیگر، از آدمی انتظار فضیلت کامل یا بی‌اعتنایی تمام در حق نعمات و مواهب زندگی نداشت. رومیان فرهیخته در این فلسفه جانشینی سزاوار و عرضه‌پذیر برای مذهب منسوخ خویش یافتند و اخلاقیات آن را آیینی موافق با سنن و آرمانهای خود دانستند. مذهب رواقی الهامبخش سکیپیو، آرزوی سیسرون، نفس تعالی یافتهٔ سنکا، راهبر ترایانوس، راهنمای آورلیوس، و وجدان روم گشت.

۷ – رستاخیز ادبیات

یکی از مقاصد اصلی حلقهٔ سکیپیویی تشویق ادبیات و فلسفه، تبدیل زبان لاتینی به زبان پرداخته و روان، رهنمون شدن شاعران رومی به سرچشمه‌های جانبخش شعر یونانی، و فراهم آوردن خواننده و شنونده برای شاعران یا نثرنویسان آینده‌دار بود. سکیپیو آفریکانوس، در سال ۲۰۴، با پذیره شدن شاعری که کاتو به روم آورده بود و با همهٔ عقاید سکیپیوییان و دوستارانشان مخالفت می‌ورزید، بزرگمنشی خویش را آشکار کرد. کوینتوس انیوس از پدر و مادری یونانی و ایتالیایی، نزدیک بروندیسیوم، در یونان زاده شد (۲۳۹). در تارنتوم درس خوانده بود، و روح پرشورش از درامهای یونانی، که در تماشاخانه‌های تارنتوم عرضه می‌شد، اثری ژرف پذیرفت. دلاوری او، به روزگار سربازی در ساردنی، کاتو را، که در آنجا مقام خزانه‌داری داشت، شیفته کرد. چون به رم آمد، از راه آموزاندن لاتینی و یونانی زندگی می‌گذراند؛ اشعار خود را برای دوستانش می‌خواند؛ و سرانجام به حلقهٔ سکیپیوییان پذیرفته شد.

هیچ صورتی از شعر نبود که او طبع خویش را در آن نیازموده باشد. چند کمدی و دست کم بیست تراژدی نوشت. وی شیفتهٔ اوریپید بود و همچون او با اندیشه‌های تند سروسری داشت و دینداران را با این گونه طنزهای اپیکوری می‌آزرد: «گیرم که خدایان وجود داشته باشند، ولی هیچ گاه غم آن را ندارند که آدمیان چه می‌کنند؛ وگرنه سزای نیکی نیکی و سزای بدی بدی می‌بود ـ حال آنکه این بسی نادر است.» به گفتهٔ سیسرون، شنوندگان با شنیدن این ابیات بر گوینده آفرین گفتند. وی تاریخ مقدس ائوهمروس را ترجمه یا اقتباس کرد؛ این کتاب اثبات می‌کرد که خدایان قهرمانان مرده‌ای هستند که احساس عوام آنان را به مقام خدایی رسانده است. اما انیوس به هر تقدیر از نوعی الاهیات بری نبود، چون بر آن بود که روان هومر، پس از گذشتن از کالبدهای بسیار، و از آن میان از کالبد فیثاغورس و یک طاووس، اکنون در بدن او حلول کرده است. وی تاریخ حماسی روم را به شیوه‌ای گرم از زمان آینیاس تا پورهوس نوشت؛ سالنامه‌های او تا زمان ویرژیل چکامهٔ ملی ایتالیا به شمار می‌آمد. چند قطعه‌ای از آنها باقی است، از آن جمله این مصرع، که سنت پرستان ایتالیا از بازگویی آن هیچ گاه دست بردار نبودند:

دولت روم برپایهٔ اخلاقیات کهن و مردان بزرگش استوار است.

حماسهٔ وی انقلابی در اوزان نظم پدید آورد، زیرا شعر روان و انعطاف‌پذیر «شش وتدی» یونان را جانشین اسلوب سست «ساتورنی» نایویوس کرد. انیوس زبان لاتین را قوالب و قدرتهای نو بخشید؛ اشعار خویش را، به برکت فکر، پرمغز ساخت؛ و، برای لوکرتیوس و هوراس و ویرژیل، روش و لفظ و موضوع و اندیشه فراهم کرد. به عنوان افسری بر سر آثار خویش، رساله‌ای دربارهٔ لذات کام نوشت و، به سن هفتاد سالگی، پس از سرودن این بیت غرور آمیز برای سنگ گور خود، به بیماری نقرس درگذشت.

برای من اشک مریز و در ماتم منشین؛که من به روی لبهای مردمان پاینده و زنده‌ام.

انیوس در همهٔ فنون ادب، جز کمدی، توفیق یافت؛ شاید فلسفه را بیش از اندازه جدی گرفته و این اندرز خود را فراموش کرده بود که «همه کس باید به فلسفه بپردازد، اما نه بسیار.» مردم بحق خنده را بر فلسفه فزونی می‌نهادند و پلاوتوس را توانگر و انیوس را تهیدست می‌ساختند. همین گونه، درام تراژیک را در روم چندان تشویق نمی‌کردند. بزرگان تراژدیهای پاکوویوس و اکیوس را می‌ستودند، اما تودهٔ مردم به آنها اعتنایی نمی‌کرد و زمان نیز به دست فراموشیشان می‌سپرد.

در رم، مانند آتن، نمایشنامه‌ها را مأموران حکومتی، به عنوان بخشی از یک جشنوارهٔ دینی یا آیین تشییع جنازهٔ مردی بزرگ، بر صحنه می‌آوردند. تماشاخانهٔ پلاوتوس و ترنتیوس مرکب بود از یک کفهٔ پایه بلند چوبی که پشتیبان دکور زمینهٔ صحنه بود؛ در برابر آن صفه‌ای دایره وار برای رقص به نام ارکسترا تعبیه شده بود که نیمهٔ پسین آن «صحنه» را تشکیل می‌داد. مانند جایگاههایی که امروزه برای نظارهٔ رژهٔ سپاهیان ساخته می‌شود، این ترتیبات سست

پایه پس از هر جشن در هم ریخته می‌شد. تماشاگران یا می‌ایستادند یا به روی چارپایه‌هایی که با خود آورده بودند می‌نشستند یا در هوای باز روی زمین چمباتمه می‌زدند. در سال ۱۴۵، نخستین تئاتر کامل رم، آن هم از چوب و بی‌سقف، اما به سبک نیمدایره‌هایی یونانی مجهز به صندلی، ساخته شد. تماشا رایگان بود. بندگان می‌توانستند به درون تئاتر بیایند، اما نمی‌توانستند بنشینند؛ زنان فقط در عقب جای می‌گرفتند. تماشاگران این دوره جماعتی غوغاگر و زورآور و بیذوق، و چه بسا بدرفتارترین و کودنترین تماشاگران تاریخ نمایش بوده‌اند. یادآوری این نکته غم‌انگیز است که مقدمه خوانان نمایش تا چه اندازه از حاضران آرامش و ادب می‌طلبیدند و مطایبات خام و اندیشه‌های کلیشه‌ای، برای آنکه دریافته شود، تا چه اندازه باز گفته می‌شد. برخی از مقدمه‌خوانان از مادران می‌خواستند که نوزادان خود را در خانه بگذارند، یا بر سر کودکان غوغاگر نهیب می‌زدند و یا زنان پر چانه را ملامت می‌کردند؛ چنین درخواستهایی حتی در میانهٔ نمایشنامه‌های منتشر شده نیز دیده می‌شود. اگر نمایش با مسابقهٔ کشتی یا بندبازی مقارن می‌شد، نمایش را قطع می‌کردند تا هنرنمایی مهیجتر پایان پذیرد. در پایان هر کمدی رومی این کلمات یا چیزی شبیه آن می‌آمد، omnes Nunc plaudite ، که معنایش آن بود که نمایش پایان پذیرفته است، وقت هلهله کردن است.

بهترین سیمای تئاتر رومی بازی قهرمانان آن بود. نقش اول را معمولا مدیر تئاتر، که آزاد مرد بود، بازی می‌کرد. بازیگران دیگر بیشتر از میان بندگان یونانی برگزیده می‌شدند. هر شارمندی که بازیگری پیشه می‌کرد حقوق مدنی خویش را از دست می‌داد، و این رسم تا زمان ولتر دوام یافت. نقش زنان را مردان بازی می‌کردند. چون تماشاگران در این عصر کم بودند، بازیگران نقاب بر چهره نمی‌زدند، بلکه به همان سرخاب و کلاهگیس بس می‌کردند. در حدود سال ۱۰۰ ق‌م، چون عدهٔ تماشاگران رو به فزونی رفت، نقاب برای باز شناختن قهرمانان نمایش از یکدیگر لازم شد. نقاب را «پرسونا» می‌نامیدند و این واژه ظاهراً از واژهٔ اتروسکی «فرسو» به معنای نقاب مشتق شده است؛ نقشهای بازیگران را «نقابهای نمایش» می‌نامیدند. تراژدی بازان کفش بلند پاشنه یا نیمچکمه، و کمدی بازان کفش کوتاه پاشنه می‌پوشیدند. کلمات نمایش به همراهی نوای نی‌لبک خوانده می‌شد؛ گاه آوازخوانان کلمات را می‌سرودند، و بازیگران نقش خود را با حرکات بازی می‌کردند.

کمدیهای شیوهٔ پلاوتوس به نظم ناهموار و متداول یامبیک بود و از لحاظ وزن و محتوا، هر دو، به تقلید از نمونه‌های یونانی ساخته می‌شد. بیشتر کمدیهای لاتینی که به دست ما رسید برگرفته‌ای است مستقیم یا آمیزه‌ای از یک یا چند نمایشنامهٔ یونانی، و معمولا از آثار فیلمون یا مناندروس یا پیروان «کمدی نو» در آتن. در نخستین صفحهٔ نمایشنامه، معمولا نام نویسنده و عنوان اصل یونانی آن ذکر می‌شد. به موجب یکی از قوانین الواح دوازدهگانه که مجازات هجو سیاسی را مرگ معین می‌کرد، اقتباس از آثار آریستوفان و کمدی کهن ممنوع بود. شاید از بیم این قانون بود که نمایشنامه‌نویسان لاتین صحنه‌ها، قهرمانان، عادات، نامها، و حتی سکه‌ها را به شکل اصلی خود حفظ نمی‌کردند؛ اگر پلاوتوس نبود، قانون روم تئاتر رومی را یکسره از توصیف زندگی رومی محروم کرده بود. این نظارت پلیسی با خشونت و هرزگی کاری نداشت؛ شهربانان می‌خواستند جماعت سرگرم باشند نه آنکه تعالی یابند؛ و دولت روم هیچ گاه از نادانی تودهٔ مردم خاطر غمین نمی‌کرد. تماشاگران همواره مطایبهٔ بیظرافت را بر نغزگویی، لودگی را بر لطافت، ابتذال را بر شعر، و پلاوتوس را بر ترنتیوس برتری می‌دادند.

تیتوس ماکیوس پلاوتوس ـ در واقع، تیتوس دلقک بی‌چاک و دهن ـ در سال ۲۵۴ وارد اومبریا شد. چون به رم آمد، مدتی به عنوان کارگر صحنه زندگی گذراند و پول اندوخت، بعد با دلی پرآرزو پولش را به معامله گذاشت و همه را از دست داد. برای آنکه از معاش فرو نماند، نمایشنامه نوشت؛ اقتباسهایی از آثار یونانی، که با کنایات رومی آمیخته بود، پسند طباع افتاد؛ دوباره ثروتی به هم رساند و به مقام شارمندی رم رسید. فردی بود مردمی و خاکی، با دلی شادمانه

و طبعی مانند رابله، پرشور؛ با هر کس و بر هر کس می‌خندید، اما نیکخواه همگان بود. صد و سی نمایشنامه نوشت یا اصلاح کرد که از آن میان بیست تا باقی مانده است. نمایشنامهٔ میلس گلوریوسوس حسب حال مطایبه‌آمیزی است از یک نظامی خودستا، که خادمش همیشه برای آنکه امیدوارش نگاه دارد به او دروغ می‌گوید:

خادم: آیا آن دخترانی را که دیروز راه را بر من گرفتند دیدید؟

سروان: چه گفتند:

خادم: باری، چون شما رفتید، از من پرسیدند:

شگفتا! مگر اخیلس بزرگ اینجاست؟ من به پاسخ گفتم

خیر، برادر اوست. سپس دختر دیگر گفت:

راستی چه مرد رعنایی! چه بزرگزاده‌ای!

چه سر و زلفی!

و هر دو از من خواستند که

امروز دوباره شما را به گردش بکشانم

... تا شما را بهتر ببینند.

سروان: خوشگلی هم عجب دردسری است!

نمایشنامهٔ آمفیتروئون، یووه (یوپیتر) را به ریشخند می‌گیرد؛ یووه در لباس شوهر آلکمنه از خود می‌خواهد که شاهد سوگند خویش باشد و به درگاه یوپیتر قربانی نیاز می‌کند. روز بعد از همخوابگی، زن دو فرزند توأمان می‌زاید. سرانجام، پلاوتوس از خدایان می‌خواهد که او را ببخشند و آفرین تماشاگران را به خود بگیرند. این داستان در رم زمان پلاوتوس به همان اندازه مردمپسند شد که در آتن زمان مناندروس، پاریس زمان مولیر، یا نیویورک زمان ما. نمایشنامهٔ آولولاریا داستانی از مال اندوزی یک خسیس است که حال قهرمان خود را با شفقتی بیش از خسیس مولیر باز می‌گوید؛ خسیس پلاوتوس ریزه‌های ناخنش را جمع می‌کند و بر هدر رفتن اشکهایش اسف می‌خورد. نمایشنامهٔ منایکمی داستان کهنهٔ دو برابر توأمانی است که سرانجام یکدیگر را باز می‌شناسند ـ و سرچشمه‌ای است برای کمدی اشتباهات شکسپیر. لسینگ بر آن بود که کاپتیوی بهترین نمایشنامه‌ای است که تاکنون به روی صحنه آمده است؛ پلاوتوس نیز آن را دوست می‌داشت و در مقدمه‌اش می‌گفت:

این [نمایشنامه‌ای] مبتذل یا بر سیاق باقی نیست؛

در آن نه بیتی زشت که ذکرش سزاوار نباشد توان یافت،

و نه قلتبانی پیمان شکن یا روسپیی تیره دل.

راست است؛ اما موضوع داستان چنان فرو پیچیده و به تصادفات و مکاشفات نامحتمل متکی است که اگر اذهان گریزان از داستانهای بیروح به آن اعتنایی نکنند، عذرشان پذیرفته است. راز توفیق این کمدیها نه موضوعات کهن بلکه کثرت وقایع مطایبه آمیز، جناسهای سبکسرانه به همان خامی جناسهای شکسپیر، قبح آشکار، باز نمودن حال زنان بی‌پروا، و گاه شرح عواطف در آنها بود؛ تماشاگران در هر نمایشنامه تجسم ماجرایی از عشق و بی‌عفتی می‌یافتند و وصفی از قهرمانی خوبرو و پرهیزگار و بنده‌ای از همهٔ قهرمانان دیگر هوشیارتر. ادبیات رومی در این عصر پیدایی خود راه به دل مردم ساده می‌یابد و از راه قوالب یونانی به واقعیات زندگی، به پایه‌ای که بیرون از حوصلهٔ شعر لاتین در ادوار بعدی است، پیوند می‌خورد.

پوبلیوس ترنتیوس آفر، شاید در سال مرگ پلاوتوس (۱۸۴) در کارتاژ، از خانواده‌ای فنیقی یا شاید افریقایی زاده شد. تا زمانی که به بندگی ترنتیوس لوکانوس در روم در آمد، چیزی از او نمی‌دانیم. این سناتور رومی استعداد پسرک را

دریافت و او را تربیت کرد و آزادی بخشید؛ جوان به نشانهٔ سپاس نام خدایگان را بر خویش نهاد. این حدیثی شیرین از چگونگی رفتار رومیان در حق یکدیگر است که چون ترنتیوس «تهیدست و ژنده‌پوش» به خانهٔ کایکیلیوس سناتیوس ـ که کمدیهای اکنون از دست رفته‌اش در آن زمان گل صحنه‌های تئاتر روم بود ـ درآمد و پردهٔ اول آندریا را برای او خواند. ستاتیوس چنان به وجد آمد که شاعر را به ناهار میهمان کرد و به باقی نمایشنامه با ستایش گوش داد. ترنتیوس بزودی آثار خود را برای آیمیلیانوس و لایلیوس نیز خواند، و لایلیوس کوشید تا شیوهٔ نویسنده را در قالب زبان آراستهٔ لاتینی، که سخت دلخواه او بود، شکل دهد. از این رو، شایعه‌پردازان گفتند که لایلیوس نمایشنامه‌های ترنتیوس را می‌نویسد ـ و ترنتیوس، از سر هوشیاری و احتیاط، این روایت را نه تأیید کرد نه تکذیب. ترنتیوس شاید بر اثر هلنیسم (یونان گرایی)معتبر حلقهٔ سکیپیویی به مأخذ یونانی آثار خویش وفادار ماند و نمایشنامه‌هایش را عنوان یونانی داد و از اشاره به زندگی رومیان پرهیز کرد و خود را، به حکم فروتنی، مترجمی بیش ننامید.

از فرجام نمایشنامه‌ای که چنان محبوب کایکیلیوس بود چیزی نمی‌دانیم. نمایشنامهٔ هکورا، اثر بعدی ترنتیوس، توفیقی نیافت، زیرا تماشاگرانش برای دیدن خرس بازی یکایک از تماشاخانه بیرون رفتند. در سال ۱۶۲، چون معروفترین نمایشنامهٔ خود به نام خویشتن آزار را نوشت، بخت به سراغش آمد. این داستان پدری است که پسرش را از زناشویی با دختر دلخواه خویش منع می‌کند و، چون پسر سر می‌پیچد، او را از فرزندی خود محروم می‌کند و از خانه بیرون می‌راند، و سپس، برای آنکه از روی پشیمانی خویشتن را بادافرهی داده باشد، ثروت خود را فرو می‌گذارد و در مشقت و تنگدستی روزگار می‌گذراند. همسایه‌ای آهنگ شفاعت می‌کند، و پدر از او می‌پرسد که چرا دربارهٔ مشکلات دیگران چنین دلسوزی می‌کند؟ و همسایه این جملهٔ معروف همگان را به پاسخ می‌گوید و تماشاگران را به آفرین وا می‌دارد:

من انسانم، و به هیچ چیز انسانی بی‌اعتنا نمی‌توانم بود.

در سال بعد، نمایشنامهٔ خواجه چنان از پسند همگان برخوردار شد که دو بار در عرض یک روز به روی صحنه آمد، و این در آن هنگام واقعه‌ای نادر بود و از بام تا شام هشت هزار سسترس (نزدیک به ۱۲۰۰ دلار) برای نویسنده عایدی آورد. ترنتیوس چند ماه بعد نمایشنامهٔ فورمیو را به نام بندهٔ زنده‌دلی نوشت که اربابش را از خشم پدری رهایی بخشید، و مدلی شد برای فیگاروی شاداب بومارشه. در سال ۱۶۰، آخرین نمایشنامهٔ ترنتیوس به نام آدلفی یا «برادران» در مراسم خاکسپاری آیمیلیوس پاولوس اجرا شد. چندی بعد، نویسنده روانهٔ یونان گشت و در بازگشت، به سن بیست و پنجسالگی، در آرکادیا درگذشت.

نمایشنامه‌های اواخر دوران زندگی ترنتیوس کمتر میان مردم محبوبیت یافت، زیرا هلنیسم یکسره بر روح او مسلط شده بود. ترنتیوس سر زندگی و شوخ طبعی سرشار پلاوتوس را نداشت و هرگز در اندیشهٔ توجه به زندگی رومی نیفتاد. در کمدیهای او از اراذل سرزنده یا روسپیان بی‌پروا نشانی نیست؛ قهرمانان زن در آثار او با شفقت تصویر شده‌اند؛ حتی روسپیانش از آستانهٔ پارسایی چندان دور نیستند. عبارات دلنشین و پر مغز و ابیات فراموش نشدنی از قبیل «پس آن اشکها»، »بخت یار دلیران است»، »به شمارهٔ آدمیان رأی هست» و صدها دیگر از آثار او بسیار است، اما فهم آنها به چنان هوش فلسفی و نکته سنجی ادبی نیازمند بود که بندهٔ افریقایی در تودهٔ روم نمی‌یافت. عوام را پروای آن نبود که کمدیهایش نیمه تراژدی هستند و ماجراهای داستانهایش خوش ساختند، اما کند پیش می‌روند و مطالعهٔ او در منشهای غریب پر وقت است و سبکش بیش از اندازه هموار و گفتگوهایش آرامند و زبانش از شدت پاکی زننده می‌شود؛ گویی تماشاگرانش پی برده بودند که میان مردم و ادبیات رومی فاصله‌ای پدید آمده که هیچ گاه پر شدنی نیست. سیسرون، که به کاتولوس نزدیکتر از آن بود که بتواند آثار او را ارزیابی کند، و محتاطتر از آن بود

که از لوکرتیوس حظ ببرد، ترنتیوس را بهترین شاعر عصر جمهوری برشمرد. قیصر با ستایشگری از این «شیفتهٔ سخن ناب» وی را منصفانه‌تر وصف کرد، اما فقدان «نیروی خنده» را در آثارش عیب دانست و او را «نیمه ماناندروس» نامید. با اینهمه، ترنتیوس یک خدمت بزرگ انجام داد، و آن این بود که این بیگانهٔ سامی نژاد، با الهام از لایلیوس و یونان، سرانجام زبان لاتینی را به صورت چنان وسیله‌ای برای بیان ادبی درآورد که یک قرن بعد نثر سیسرون و نظم ویرژیل را امکان ظهور بخشید.

VI – کاتو و مخالفان سنت پرست

این هجوم یونان در زمینهٔ ادب و فلسفه و دین و دانش و هنر، و این دگرگونی آداب و اخلاقیات و تبار، رومیان دیرینه پسند را بیزار و بیمناک کرد. والریوس فلاکوس، سناتوری بازنشسته، در یکی از کشتزارهای سابین بر تباهی منش رومی و فساد سیاسی و جایگیری اندیشه‌ها و رسوم یونانی به جای «شیوهٔ پیشینیان» اندوه می‌خورد. اما پیرتر از آن بود که خود با این موج به پیکار برخیزد. ولی در یکی از خانه‌های روستایی مجاور، در حوالی رئاته، دهقان جوانی از تبار پلبها می‌زیست که همهٔ خصال کهن رومی را در خود جمع داشت: به خاک مهر می‌ورزید، سخت کار می‌کرد، به دقت مال می‌اندوخت، با سادگی خاص سنت پرستان زندگی می‌گذراند، و با اینهمه به فصاحت یک اصلاح طلب سخن می‌گفت. نامش مارکوس پورکیوس کاتو بود؛ خانواده‌اش را پورکیوس می‌نامیدند، چون نسلها خوک می‌پروردند، و کاتو لقب می‌دادند، چون زیرک بودند. فلاکوس جوان را تشویق کرد که حقوق بخواند. کاتو چنین کرد و در دادگاههای محلی حق همسایگانش را بر حریفان ثابت نمود. پس، به توصیهٔ فلاکوس به رم رفت و در سن سی سالگی (سال ۲۰۴) به مقام خزانه‌داری رسید. در سال ۱۹۹ شهربان، در ۱۹۸ پرایتور، در ۱۹۵ کنسول، در ۱۹۱ تریبون شد، و در ۱۸۴ به مقام سنسوری رسید. در عین حال، بیست و شش سال در سپاه همچون سربازی بی‌باک و سرداری لایق و بیرحم خدمت کرد. وی نظم را مادر منش نیک و آزادی می‌دانست و «سربازی را که در قدم‌رو دستش و در جنگ پایش را پس بکشد و خرناسش را از فریادش در مصاف بلندتر باشد» تحقیر می‌کرد؛ اما چون همیشه به همراهی سپاهیانش پیاده می‌رفت و به هر یک از آنان نیم کیلوگرم نقره از غنایم می‌بخشید و برای خود چیزی برنمی‌داشت، نزد همهٔ سپاهیانش قدر یافت.

در فواصل صلح، سخن پردازان و سخن پردازی را می‌نکوهید و خود بزرگترین سخنور زمان شد. رومیان با شیفتگی کراهت آمیزی به او گوش فرا می‌دادند، زیرا هیچ کس تا آن هنگام با چنان صداقت و لطف نیشداری با ایشان سخن نگفته بود؛ تازیانهٔ زبانش چه بسا به روی هر کس فرو می‌آمد، اما خوشتر آن بود که به روی همسایه فرو بیاید. کاتو بی‌باکانه با فساد پیکار می‌کرد، و روزی نبود که به شام برسد و او دشمنان تازه‌ای برای خود نساخته باشد. کمتر کسی او را دوست می‌داشت، زیرا بیننده از چهرهٔ زخم خورده و موهای سرخ پریشانش بیزار می‌شد، از دندانهای گرازش می‌ترسید، از زهدپرستیش به شرم می‌آمد، در کاردانی از او فرو می‌ماند، و چشمان سبزش با نگاهی از ورای سخنان به خودپرستی‌ها راه می‌برد. چهل و چهار بار دشمنان پاتریسین او کوشیدند تا، با متهم کردن او در میان مردم، از پایش درآورند؛ چهل و چهار بار همان برزگرانی که مانند وی از تجمل و فرومایگی به تنگ آمده بودند نجاتش دادند. چون به رأی برزگران به مقام سنسوری رسید، سراسر رم برخود لرزید. در این مقام، به هشدارهایی که برای جلب‌آرای همگان داده بود وفا کرد؛ بر تجملات مالیات هنگفت مقرر کرد، سناتوری را به علت اسراف به پرداخت جریمه مجبور ساخت، و شش تن را که سابقهٔ بزهکاری داشتند از سنا بیرون راند. مانیلیوس را به جرم بوسیدن زنش در برابر چشم همگان اخراج کرد؛ و دربارهٔ خود گفت که هرگز زنش را در آغوش نمی‌کشد، مگر هنگامی که تندر بغرد ـ و البته از غرش تندر شادمان می‌شد. وی شبکهٔ زهکشی شهر را به پایان رساند؛ لوله‌هایی را که در نهان از آبگذرهای عمومی آب می‌برد برید؛ صاحب منازل را واداشت تا آن بخش از ساختمانهاشان را که برخلاف قانون به

گذرگاههای عمومی تجاوز کرده بود ویران کنند؛ اجرت ساختن کارهای ساختمانی دولتی را پایین آورد؛ و جمع آورندگان مالیات را به تهدید مجبور کرد که بخش اعظم درآمدهای خود را به خزانهٔ دولت بپردازند.
پس از پنج سال ستیزهٔ دلیرانه با منش آدمی از خدمت کناره گرفت و کامیابانه به معامله پرداخت و کشتزار خویش را، که اکنون وسعت بیشتری گرفته بود، به دست بندگانش آباد کرد؛ به نرخهای سنگین پول وام داد؛ بندگان ارزان خرید و، پس از آموختن فنون به آنان، ایشان را به بهای گران فروخت؛ و چنان توانگر شد که توانست به تصنیف کتب دست یازد ـ اگرچه این پیشه را خوار می‌داشت.
کاتو نخستین نثرنویس بزرگ زبان لاتین بود. نخست دو خطابه انتشار داد، سپس رساله‌ای دربارهٔ فن خطابه نوشت و شیوهٔ ناهموار رومی را بر روانی ایسوکراتی سبک آموزگاران فن بلاغت رجحان داد و با وصف خطیب، به عنوان «نیکمردی آزموده در سخنوری»، مایه‌ای برای کوینتیلیانوس فراهم ساخت (اما آیا این دو صفت نادر هرگز در یک تن جمع بوده‌اند؟) با تألیف رساله‌ای به عنوان در باب کشاورزی، که تنها اثر وی و قدیمیترین کتاب لاتینی است که از گزند زمان محفوظ مانده، آزمونهای کشاورزی خویش را در دسترس عامه گذاشت. این اثر به نثری ساده و استوار نوشته شده و در عین فشردگی پرمعناست. کاتو هیچ کلمه‌ای را مهمل نمی‌گذارد، و کمتر حروف ربط به کار می‌برد. دربارهٔ خرید و فروش بندگان دستورات دقیق و مفصل می‌دهد (می‌گوید که بندگان پیر را، پیش از آنکه موجب زیان شوند، باید فروخت)، همچنین دربارهٔ اجاره دادن زمین به تاکپروری و درختکاری، تدبیر منزل و صنایع، تهیهٔ ساروج و آشپزی، درمان یبوست و اسهال، معالجهٔ مارزدگی با مدفوع خوک، و نیاز کردن قربانی به خدایان. در پاسخ به پرسش خود، دربارهٔ اینکه خردمندانه‌ترین روش بهره‌برداری از زمین کدام است، می‌گوید: »اول، گله‌داری سودآور.» پس از آن؟ «گله‌داری سودآور به حد اعتدال.» روش سوم کدام است؟ »گله‌داریی که هیچ سودی نرساند.» روش چهارم؟ «شخم کردن زمین.» همین احتجاج بود که نظام املاک وسیع را در ایتالیا پدید آورد.
مهمترین اثر کاتو شاید کتاب اصول وی باشد که اکنون در دست نیست و در آن نویسنده دلیرانه به شرح روزگار باستان، نژادشناسی، و نهادها و تاریخ ایتالیا از آغاز تا سال مرگ خود همت کرده است. از این کتاب فقط این را می‌دانیم که نویسنده، با آزردن آریستوکراسی به وسیلهٔ گستاخی در حق نیاکانش، در آن از هیچ سرداری نام نبرده، بلکه تنها از یک فیل با تجلیل نام می‌برد که در برابر پورهوس خوب جنگیده است. کاتو این اثر را، و همچنین پژوهشهایش دربارهٔ فن خطابه، کشاورزی، بهداشت، دانش، سپاهی، و قانون را، به قصد فراهم کردن دایرةالمعارفی برای تربیت پسرش نوشت. با نگارش این کتب به زبان لاتین، امیدوار بود که آنها را جانشین متون یونانی کند، زیرا عقیده داشت که این متون اندیشهٔ جوانان رومی را به بیراهه می‌اندازد. اگرچه خود در آثار یونانی پژوهش می‌کرد، براستی باور داشت که آموختن ادب و فلسفهٔ یونانی عقاید دینی جوانان رومی را چنان زود برباد می‌دهد که آنها را در برابر غرایز مالپرستی و ستیزه‌جویی و شهوت بی‌پناه می‌گذارد. مانند نیچه، سقراط را محکوم می‌کرد؛ می‌اندیشید که آن مامای پرگوی پیر را بحق به گناه سست کردن پایهٔ اخلاقیات و قوانین آتن زهر نوشاندند. حتی از پزشکان یونانی نیز دل آزرده بود و داروهای کهن خانگی را رجحان می‌داد و به جراحان همیشه حاضر به خدمت اعتمادی نداشت. به پسرش نوشت:
یونانیان مردمی سرکش و تبهکارند. از من بپذیر که چون ادبیات خویش را بر روم ارزانی دارند، همه چیز را تباه خواهند کرد. ... و اگر پزشکان خود را بفرستند، زودتر چنین خواهد شد. میان خود توطئه کرده‌اند که همهٔ «بربران» را بکشند ... زنهار که تو را با پزشکان کاری نباشد.
کاتو به سبب داشتن چنین عقایدی با حلقهٔ سکیپیویی، که نشر ادبیات یونانی را در روم شرط رشد ادبیات لاتین و اندیشهٔ رومی می‌شمرد، ناگزیر مخالف بود. وی در ماجرای تعقیب جزایی آفریکانوس و برادرش در این کار یاری کرد؛

می‌گفت که قوانین مربوط به اختلاس نباید پروای هیچ کس را داشته باشد. در برابر حکومتهای بیگانه، جز در یک مورد، از روش دادگری و عدم مداخله دفاع می‌کرد. با آنکه یونانیان را خوار می‌شمرد، یونان را بزرگ می‌داشت؛ و چون غارتگران جهانخوار در سنا خواستار جنگ با سرزمین ثروتمند رودس شدند، وی خطابه‌ای قاطع در ستایش آشتی ایراد کرد. همچنانکه می‌دانیم، تنها استثنا در این عقاید او کارتاژ بود. هنگامی که در سال ۱۷۵ به مأموریت رسمی به کارتاژ رفت، از اینکه آن شهر چنین از عواقب جنگهای هانیبال رهایی یافته بود تکان خورد و از دیدن بستانها و تاکستانها، ثروتی که به برکت احیای بازرگانی بر شهر فرو می‌ریخت، و سلاحهایی که در زره‌خانه‌ها انباشه می‌شد به شگفت آمد. چون بازگشت، دسته‌ای انجیر تازه را، که سه روز پیش در کارتاژ چیده بود، به نشانهٔ هشدار دهندهٔ بهروزی کارتاژ و خطر نزدیکی آن مملکت به روم، به اعضای سنا نشان داد و پیش‌بینی کرد که اگر کارتاژ به حال خود واگذاشته شود، زود باشد که نیرو یابد و دوباره برای سروری بر مدیترانه به پیکار برخیزد. از آن روز به بعد، همیشه سخنان خود را در سنا، با سماجتی خاص خود، با این عبارت به پایان می‌برد: باری، بر آنم که کارتاژ باید نابود شود. جهانخواران در سنا با او همداستان شدند، اما نه به طمع بازرگانی کارتاژ، بلکه بدان سبب که کشتزارهای سیراب شمال افریقا را بازار خوبی برای پول خویش و زمینه‌ای برای تشکیل املاک وسیع تازه و کشت آنها به دست بندگان تازه می‌یافتند. پس، بیقرار، چشم به راه بهانه‌ای برای جنگ سوم پونیک (کارتاژ) نشستند.

VII – نابودی کارتاژ

این بهانه از جانب شگفت‌انگیزترین فرمانروای زمان کاتو فراهم شد. ماسینیسا، شاه نومیدیا، نود سال زیست (۲۳۸ – ۱۴۸ ق‌م)، در سن هشتاد و شش سالگی پسر آورد، و با رژیم غذایی سخت و دقیق تندرستی و نیروی خویش را تا زمان مرگ نگاه داشت. مردم بیابانگرد خود را در جامعه‌ای کشاورزی و حکومتی منظم سامان بخشید، شصت سال با کاردانی بر آنان حکومت کرد، پایتخت خود کیرتا را با ساختمانهای پرشکوه زیور داد، و نزدیک گور، خویش هرمی ساخت که هنوز در حوالی شهر قسطنطین در تونس پابرجاست. چون از دوستی روم برخوردار شد و از ناتوانی سیاسی کارتاژ آگاه بود، بارها به خاک کارتاژ تاخت، لپتیس بزرگ و چند شهر دیگر را به تصرف درآورد، و سرانجام همهٔ راههای زمینی را بر پایتخت بست. کارتاژ، چون پیمان بسته بود که بدون رضایت رم نجنگد، سفیرانی به سنا فرستاد تا از دست اندازیهای ماسینیسا شکوه کنند. سنا به آنان یادآور شد که همهٔ فنیقیان در افریقا متجاوزند و از این رو حقوقی ندارند تا ملل مسلح به رعایت آنها موظف باشند. کارتاژ چون پنجاهمین و آخرین قسط دویست تالنتی سالانه را پرداخت، خود را از پیمانی که پس از جنگ زاما با روم بسته بود معاف کرد. در سال ۱۵۱، کارتاژ نومیدیا را به جنگ فراخواند، و یک سال بعد روم کارتاژ را.

اعلان جنگ روم و خبر حرکت ناوگان رومی به سوی افریقا در یک زمان به کارتاژ رسید. این شهرکهن، با همهٔ غنایمی که از نظر جمعیت و بازرگانی داشت، هیچ آمادهٔ جنگی بزرگ نبود. سپاه ناوگانش کوچک بود. نه سپاهیان مزدوری داشت و نه متحدی. روم بر دریاها سروری می‌کرد. از این رو، اوتیکه جانب روم را گرفت، و ماسینیسا همهٔ راههای ارتباط کارتاژ را به سرزمینهای جنوبی بست. از کارتاژ سفیری با اختیار کامل به رم آمد تا همهٔ شرایط تسلیم را بپذیرد. سنا وعده داد که اگر کارتاژ سیصد کودک والاتبار را به گروگان به کنسولان روم در سیسیل بسپارد و همهٔ فرمانهای کنسولان را گردن گذارد، آزادی و تمامیت ارضی کارتاژ محفوظ خواهد ماند. سنا در نهان به کنسولان دستور داد تا فرمانهایی را که قبلا دریافت کرده بودند اجرا کنند. کارتاژیان فرزندان خود را با دلی پر از بدگمانی و درد تسلیم کردند، و خویشاوندان برای بدرودی نومیدانه در کرانه‌ها گرد آمدند؛ در واپسین دم، مادران کوشیدند تا کشتی‌ها را به زور از حرکت بازدارند، و برخی خود را به دریا افکندند تا برای آخرین بار فرزندان خود را ببینند. کنسولان کودکان را به رم فرستادند، همراه سپاه و ناوگان به اوتیکا رفتند، سفیران کارتاژی را فراخواندند، و از کارتاژ

خواستند تا باقی کشتی‌ها و مقدار هنگفتی غله و همهٔ ساز و برگ و سلاحهای جنگی خود را تسلیم کند. چون این شرایط پذیرفته شد، کنسولان گفتند که چون قرار است سراسر کارتاژ سوزانده شود، جمعیت آن قریب دو فرسخ از شهر دور شود. سفیران بیهوده حجت آوردند که ویران کردن شهری که گروگان و سلاحهای خود را بی‌چون و چرا تسلیم کرده ستمی غدارانه است که تاریخ همانند آن را به یاد ندارد. آنان جان خود را به کفاره عرضه کردند و خویشتن را به خاک انداختند و سر به زمین کوفتند. کنسولان پاسخ گفتند که اینها شرایط سناست و تغییرپذیر نیست.

مردم کارتاژ چون آگاهی یافتند که چه از آنان می‌خواهند، دیوانه شدند. پدران و مادران از اندوه به جان آمدند و رهبرانی را که به تسلیم کودکان رأی داده بودند تکه تکه کردند؛ گروهی دیگر کسانی را که به تسلیم اسلحه حکم کرده بودند کشتند؛ جمعی سفیران بازگشته را در میان خیابانها به زمین کشیدند و سنگباران کردند؛ عده‌ای همهٔ ایتالیاییانی را که در شهر بودند از دم تیغ گذراندند؛ و برخی در اسلحه‌خانه‌های تهی ایستادند و گریستند. سنای کارتاژ به روم اعلام جنگ کرد و از همهٔ زنان و مردان بالغ، چه آزاد و بنده، خواست تا سپاهی تازه پدید آورند و سلاحهای جنگی را از نو بسازند. خشم ایشان را مصمم کرد. ساختمانهای عمومی ویران گشت تا از آنها فلز و چوب فراهم آید؛ تندیسهای خدایان معبود گداخته شد تا از آنها شمشیر ساخته شود؛ و زنان گیسوان خود را بریدند تا از آن طناب ببافند. در ظرف دو ماه، شهر محصور هشت هزار سپر و هجده هزار شمشیر و سی هزار نیزه و شصت هزار فلاخن ساخت و در بندر داخلی خود ناوگانی مرکب از صد و بیست کشتی به وجود آورد.

شهر سه سال در برابر محاصرهٔ دریایی و زمینی مقاومت کرد. چندین بار کنسولان با سپاهیان خود بر دیوارهای شهر تاختند، و هر بار پس رانده شدند؛ فقط یکی از تریبونهای نظامی، سکیپیو آیمیلیانوس، از خود تدبیر و دلیری نمود. در اواخر سال ۱۴۷، سنا و انجمن رم وی را، به اتفاق آرا، به کنسولی و فرماندهی برگزیدند. چندی بعد، لایلیوس موفق شد که از دیوارهای شهر بالا رود. کارتاژیان، اگر چه از گرسنگی ناتوان و نیرو باخته بودند، در ظرف شش روز کشتار بی‌امان، خیابان به خیابان از شهر خود دفاع کردند. سکیپیو، که از آسیب کمین گیران به تنگ آمده بود، فرمان داد تا همهٔ خیابانهای فتح شده به آتش سوزانده و با خاک یکسان شود. بر اثر این حریق، صدها کارتاژی که در گوشه و کنار پنهان شده بودند جان سپردند. سرانجام، جمعیت شهر، که از پانصد هزار به پنجاه و پنج هزار تن کاهش یافته بود، تسلیم اختیار کرد. هاسدروبال، سردار کارتاژی، زینهار خواست، و سکیپیو او را بخشید؛ اما زنش جبن او را نکوهید و با پسرانش خود را به کام شعله‌ها افکند. بازماندگان به بندگی فروخته شدند، و لژیونها شهر را غارت کردند. سکیپیو، که نمی‌خواست شهر را پاک از میان ببرد، از رم دستور نهایی خواست؛ سنا پاسخ داد که نه همان کارتاژ، بلکه همهٔ توابع آن که به پشتیبانیش برخاسته بودند باید یکسره ویران شود، خاکشان را آب بسته و نمکسود کنند، و بر هر کس که بخواهد در محل شهر ساختمانی برپا کند لعن رسمی فرستاده شود. شهر هفده روز تمام می‌سوخت.

پیمانی برای صلح بسته نشد و از حکومت کارتاژ دیگر نشانی نماند. اوتیکا و شهرهای افریقایی دیگر، که به رم یاری رسانده بودند، زیر حمایت قرار گرفتند و آزاد شدند. ماندهٔ سرزمین کارتاژ ایالت افریقیه نام گرفت. سرمایه‌داران رومی وارد شدند و سرزمین کارتاژ را به صورت لاتیفوندیا (نظام املاک وسیع) درآوردند؛ و بازرگانان رومی وارث تجارت کارتاژ شدند. از آن پس، جهانگیری انگیزهٔ بی‌پرده و آگاهانهٔ سیاست روم گشت. سیراکوز جزئی از ایالت سیسیل شد؛ گل جنوبی، به عنوان گذرگاه ناگزیر زمینی به اسپانیای یکسر فرمانبردار رام شد؛ و حکومتهای سلطنتی هلنیستی مصر و سوریه بآرامی مجاب شدند که به خواستهای روم گردن نهند ـ چنانکه آنتیوخوس چهارم از جانب پوپیلیوس اغوا شد که به این امر تن در دهد. از دیدگاه اخلاق، که همیشه در سیاست بین‌المللی پیرایه‌ای ظاهری بیش نیست،

نابودی کارتاژ و کورنت در سال ۱۴۶ را باید از کشورگشاییهای ددمنشانهٔ تاریخ برشمرد. از دیدگاه مصالح امپراطوری، یعنی امن و ثروت، این کشورگشایی در یک زمان دو پایهٔ سروری بازرگانی و دریایی روم را استوار کرد. از آن زمان باز نهر تاریخ سیاسی مدیترانه از راه روم روان شد.

در میانهٔ جنگ، بر افروزندگان اصلی آن، همانگاه که پیروزی به اوج خود می‌رسید، درگذشتند ـ کاتو در سال ۱۴۹، و ماسینیسا در سال ۱۴۸. کاتو، این محتسب (سنسور) پیر، اثری ژرف در تاریخ روم به جا نهاد. قرنها او را نمونهٔ رومیان عصر جمهوری برمی‌شمردند: سیسرون در کتاب پیری خود او را به ذروهٔ کمال رساند؛ نبیره‌اش فلسفهٔ وی را به کالبدی تازه درآورد، اما نه با آن لطف؛ و مارکوس آورلیوس وی را سرمشق خویش قرار داد. فرونتو ادبیات لاتین را به بازگشت به سادگی و استقامت شیوهٔ او فراخواند. با این وصف، نابودی کارتاژ تنها کامیابی او بود. پیکارش بر ضد یونان گرایی (هلنیسم) به شکست کامل انجامید؛ همهٔ شئون ادب، فلسفه، خطابه، دانش، هنر، دین، اخلاقیات، رفتار، و جامهٔ رومی تسلیم نفوذ یونانی شد. کاتو از فیلسوفان یونانی بیزار بود، اما نوادهٔ نامور وی خود را به جان و دل تسلیم آنان می‌کرد. ایمان دینی از دست رفته، به رغم کوششهای کاتو در راه بازگرداندن آن، همچنان رو به انحطاط رفت. مهمتر از همه، فساد سیاسی، که وی در جوانی با آن مبارزه کرده بود، همزمان با توسعهٔ امپراطوری و افزایش مزایای منصب، دامنه و عمق بیشتر یافت؛ هر فتح تازه روم را توانگرتر و فاسدتر و بیرحم‌تر می‌کرد. روم در همهٔ جنگها پیروز شد، مگر در جنگ طبقاتی؛ و نابودی کارتاژ آخرین مانع نفاق و ستیزهٔ درونی را از میان برداشت. اکنون روم می‌بایست در عرض صد سال تلخ انقلاب کفارهٔ جهانگشایی خود را باز دهد.

فصل ششم

انقلاب ارضی

۱۴۵ – ۷۸ ق‌م

I – زمینهٔ انقلاب

انقلاب علل و نتایج بسیار داشت، و شخصیتهایی که در گرماگرم آن پدید آمدند، از دوگراکوس تا آوگوستوس، در زمرهٔ نیرومندترین شخصیتهای تاریخ به شمارند. هیچ گاه، چه پیش از انقلاب و چه از زمان انقلاب تاکنون، بر سر چنان آرمانهایی ستیزه برنخاسته و در هیچ دورانی درام جهانی چنین سختکش نبوده است. نخستین علت انقلاب ورود غلهٔ فراوان از سیسیل و ساردنی و اسپانیا و افریقا بود، که چون به دست بردگان کاشته می‌شد و، از این رو، ارزان درمی‌آمد، نرخ حبوبات را به کمتر از میزان هزینهٔ تولید و فروش پایین آورد و بسیاری از برزگران ایتالیایی را خانه خراب کرد. علت دوم ورود بردگانی بود که جای برزگران را در روستاها و کارگران آن را در شهرها گرفتند. علت سوم گسترش نظام املاک وسیع بود. در سال ۲۲۰ق‌م، قانونی سناتوران را از پیمانکاری و سرمایه‌گذاری بازرگانی منع کرد؛ اما سناتوران، سرمست از غنایم جنگی، املاک وسیعی خریدند. زمینهای گشوده شده گاه به قطعات کوچک به مهاجرنشینان فروخته می‌شد و از کشمکش شهریان می‌کاست؛ بخش بیشتری را به سرمایه‌داران، در ازای قسمتی از وامهایی که در زمان جنگ به دولت داده بودند، می‌بخشیدند؛ اما قسمت اعظم زمینها را سناتوران یا سوداگران، بر طبق شرایطی که از طرف حکومت معین می‌شد، می‌خریدند یا اجاره می‌کردند. مردم خرده‌پا برای رقابت با صاحبان این املاک بزرگ مجبور می‌شدند، به نرخهایی که از توان آنان خارج بود، پول وام بگیرند؛ پس، آرام آرام کارشان به تهیدستی و ورشکستگی و اجاره‌نشینی یا زاغه‌نشینی می‌انجامید. سرانجام، دهقانان، پس از آنکه در زندگی سربازی

جهانی را دیده و غارت کرده بودند، دیگر ذوق یا حوصلهٔ کار در تنهایی یا گرفتاریهای ملال‌آور و پست کشتزارها را در خود نمی‌یافتند؛ از این رو، ترجیح می‌دادند که به پرولتاریای آشوبگر شهرها بپیوندند، برایگان مسابقات هیجان آور آمفی تئاترها را تماشا کنند، از دولت غلهٔ ارزان بگیرند، رأی خود را به هر کس که بیشتر پول بدهد یا بهتر وعده بدهد بفروشند، و در خیل تودهٔ مردم فقرزده و بی‌نشان ناپدید شوند.

جامعهٔ رومی، که زمانی اجتماعی از برزگران آزاد بود، اکنون بیش از پیش به غارت سرزمینهای بیگانه و بردگی داخلی وابسته می‌شد. در شهرها، همهٔ کارهای خانگی، بیشتر صنایع دستی، بازرگانی، صرافی، و تقریباً تمامی کار در کارخانه‌ها و ساختمان بناهای عمومی به دست بردگان انجام می‌گرفت، و در نتیجه مزد کارگران آزاد به حدی کاهش می‌یافت که تناسایی به اندازهٔ کار صرفه داشت. صاحبان املاک وسیع بردگان را بر دیگران ترجیح می‌دادند، زیرا بردگان به خدمت سپاهی موظف نبودند وعدهٔ ایشان، به برکت تنها تفریحشان یا بدجنسی خدایگان می‌توانست نسل اندر نسل محفوظ بماند. برای فراهم کردن ماشینهای جاندار برای این کشتزارهای صنعتی شده به سراسر منطقهٔ مدیترانه‌ای می‌تاختند. پس از هر نبرد، راهزنان و صاحبمنصبان رومی گرفتاران خویش را بر اسیران جنگی می‌افزودند. دریازنان مردم آزاد و بنده را در کرانه‌های آسیا یا در نزدیکی آن به اسارت می‌گرفتند، و صاحبمنصبان، با شکارهای منظمشان، از آدمیزادگان، آن دسته از مردم ولایات را که مقامات محلی از ایشان حمایت نمی‌کردند بر این مجموعه می‌افزودند. هر هفته، برده‌فروشان نخجیران انسانی خود را از افریقا، اسپانیا، گل، گرمانیا، دانوب، روسیه،آسیا، و یونان به بنادر مدیترانه و دریای سیاه می‌آوردند. حراج ده هزار بنده در دلوس در عرض یک روز کاری غیر عادی نبود. در سال ۱۷۷، چهل هزار تن از اهالی ساردنی و پانزده هزار تن اپیروسی به دست سپاهیان رومی اسیر و به بردگی فروخته شدند؛ قیمت هر بردهٔ اپیروسی تقریباً یک دلار بود. در شهرها، پیوندهای مهرآمیز با خدایگان و امید رهایی از رنج بنده می‌کاست؛ اما در کشتزارها هیچ گونه ارتباط انسانی با بهره‌کشی همراه نبود. در آنجا، بنده، برخلاف یونان یا روم باستان، عضوی از خانواده به شمار نمی‌آمد؛ کمتر خدایگان را می‌دید؛ و پاداش ناظر بسته بود به بهره‌ای که می‌توانست از شیرهٔ جان بندگان زیر تازیانه‌اش بکشد. مزد بنده در املاک بزرگ عبارت بود از خوراک و پوشاک به حدی که بنده بتواند به برکت آن تا زمان پیری، هر روز، جز روزهای تعطیل، از بام تا شام کار کند. اگر بنده زبان به شکوه می‌گشود یا نافرمانی می‌کرد، هنگام کار، زنجیر به قوزک پایش می‌بستند و شب را در سیاهچال، که جزئی از هر کشتزار بزرگ بود، سر می‌کرد. این نظامی اسرافگر و درنده خو بود، زیرا تعداد خانوارهایی که در یک زمین واحد به کار می‌گرفت این زمان کمتر از یک بیستم خانواده هایی بود که پیش از آن در همان واحد به عنوان مردمان آزاد زندگی می‌کردند.

اگر به یاد بیاوریم که دست کم نیمی از بندگان پیش از این آزاد بودند (زیرا بندگان کمتر به جنگ می‌رفتند)، می‌توانیم تلخی زندگانی گسسته بنیاد ایشان را به حدس دریابیم و آنگاه بر ندرت شورشهایشان شگفت آوریم. در سال ۱۹۶، بندگان و کارگران آزاد اتروریا طغیان کردند. لژیونهای رومی شورش را فروخواباندند و، به روایت لیویوس، «عدهٔ زیادی کشته یا اسیر شدند؛ باقی را تازیانه زدند و مصلوب کردند.» در سال ۱۸۵، در شورش مشابهی که در آپولیا روی داد، هفت هزار بنده دستگیر و به کار در معادن محکوم شدند. تنها در معادن کارتاژ نو چهار هزار بندهٔ اسپانیایی کار می‌کردند. در سال ۱۳۹، «نخستین جنگ بردگان» در سیسیل آغاز شد. چهارصد بنده صلای ائونوس را پذیرفتند و جمعیت آزادگان شهر را قتل عام کردند. از کشتزارها و سیاهچالهای سیسیلی بندگان دیگری فرا رسیدند، و شمارهٔ شورشیان به هفتاد هزار تن رسید. شورشیان آگریگنتوم را تصرف کردند، قوای پرایتور رومی را شکست دادند، و تا سال ۱۳۱ تقریباً سراسر جزیره را در دست خود نگاه داشتند: در آن سال، سپاه یکی از کنسولان ایشان را در انا در میان گرفت و به نیروی گرسنگی وادار به تسلیم کرد. ائونوس را به روم آوردند و در سیاهچال

انداختند و گذاشتند تا از گرسنگی و نیش شپش بمیرد. در سال ۱۳۳، شورشهای کوچکتری با قتل صد و پنجاه بنده در رم، چهار صد و پنجاه تن در مینتورنای، و چهار هزار تن در سینوئسا پایان پذیرفت. در آن سال، تیبریوس گراکوس قانون ارضی را وضع کرد، که انقلاب روم با آن آغاز شد.

II – تیبریوس گراکوس

وی پسر تیبریوس سمپرونیوس گراکوس بود، که با سیاست جوانمردانه‌اش مردم اسپانیا را سپاسگزار خویش کرد. دوبار به مقام کنسولی و یک بار به مقام سنسوری رسید و برادر سکیپیو آفریکانوس را از مرگ رهانده و با دختر او کورنلیا زناشویی کرده بود. کورنلیا دوازده فرزند برای او آورد، که همه جز سه تن در سن بلوغ درگذشتند؛ با مرگ شوی، کورنلیا مجبور شد که به تنهایی بار پرورش تیبریوس و کایوس و دخترش را به دوش بگیرد؛ این دختر نیز کورنلیا نام داشت و زن سکیپیو آیمیلیانوس شد. پدر و هم مادر، به فرهنگ هلنیستی و حلقهٔ یاران سکیپیو وابسته بودند. کورنلیا بر گرد خود محفلی از ادیبان فراهم کرد و نامه‌هایی با چنان شیوهٔ ناب و عالی نوشت که در ادب رومی مقامی ممتاز به دست آورد. پلوتارک می‌گوید که یکی از شاهان مصر خواستگار زناشویی با او شد و به او پیشنهاد کرد که چون بیوه شود، بر تخت سلطنت مصر بنشیند؛ اما کورنلیا نپذیرفت و ترجیح داد که همان دختر یکی از اعضای خاندان سکیپیو و مادر زن عضو دیگر و مادر برادران گراکوس باقی بماند.

تیبریوس و کایوس و گراکوس، چون در محیط فلسفه و دولتمداری پرورش یافته بودند، هر دو با مسائل مربوط به دولت روم و فکر یونانی آشنایی داشتند. هر دو بخصوص زیر نفوذ بلوسیوس، فیلسوف رومی اهل کومای، بودند و آزادیخواهی را با چنان شور و نیرویی از او الهام گرفتند که نیروی سنت پرستان را در روم به هیچ گرفتند. هر دو برادر کمابیش به یکسان و بیش از حد تصور بلندپرواز، مغرور، صمیمی، و اهل سخنوری بودند و در دلیری اندازه نمی‌شناختند. کایوس نقل می‌کند که چون تیبریوس روزی از میان اتروریا می‌گذشت، «دید که عدهٔ ساکنان چه اندک است و آنان که زمین را کشت می‌کنند و گله‌ها را پاس می‌دارند بندگانی بیگانه‌اند.» و بدین سان بر روزگار اندوهبار برزگران آگاه شد. و چون دریافت که در آن هنگام فقط مالداران می‌توانند خدمت سپاهی کنند، از خود پرسید که اگر به جای دهقانان تنومند و گستاخی که زمانی لژیونها را تشکیل می‌دادند بردگان پریشانحال و بیگانه بنشینند، رم چگونه می‌تواند رهبری یا استقلال خود را حفظ کند؟ در حالی که تودهٔ پرولتاریای شهری، به جای آنکه زمینداران و برزگرانی سرافراز باشند، در تهیدستی سرمی‌کنند، چگونه دموکراسی و زندگی رم می‌تواند سالم باشد؟ تقسیم زمین میان شارمندان تهیدست راه حل آشکار و ضرور سه مسئلهٔ بردگی در روستاها، فساد و تراکم جمعیت شهرها، و انحطاط سپاه به نظر می‌رسید.

در آغاز سال ۱۳۳، تیبریوس گراکوس به مقام تریبونی خلق برگزیده شد و اعلام کرد که قصد دارد این سه پیشنهاد را به انجمن قبیله‌ای تقدیم کند: (۱) هیچ شارمندی حق ندارد بیش از ۳۳۳ یا، در صورت داشتن دو پسر، بیش از ۶۶۷ ایکر از زمینهایی را داشته باشد که از دولت خریده یا اجاره شده است؛ (۲) همهٔ زمینهای دولتی که پیش از آن به افراد فروخته یا اجاره داده شده است باید به همان بهای خرید یا اجاره، به اضافهٔ مبلغی در ازای تعمیرات، به حکومت بازگردانده شود؛ و (۳) زمینهای بازگردانده باید به قطعات بیست ایکری میان تهیدستان توزیع شود، به شرط آنکه دریافت کنندگان تعهد کنند که هیچ گاه سهم خود را نفروشند و هر سال مالیاتی به خزانهٔ دولت بپردازند. این نه طرحی در عالم پندار، بلکه کوششی بود برای اجرای «قوانین لیکینیایی»، که در سال ۳۶۷ق‌م به تصویب رسیده بود و هیچ گاه نه اجرا شد نه برافتاد. در یکی از خطابه‌های برجستهٔ تاریخ رم، گراکوس به پلبهای تهیدست چنین گفت: ستوران دشت و پرندگان آسمان برای خود کنام و نهانگاه دارند، اما مردانی که در راه ایتالیا می‌جنگند و جان می‌سپرند فقط از آفتاب و باد بهره می‌برند. سرداران ما سربازان خویش را برمی‌انگیزند تا بر سر آرامگاهها و مزارهای

نیاکانشان پیکار کنند. این صلایی بیهوده و دروغین است. قربانگاهی که برای پدران شما بنا شده باشد کجاست؟ آرامگاه نیاکان شما کجاست؟ شما می‌جنگید و می‌میرید تا برای دیگران ثروت و تجمل فراهم آورید. شما را سروران جهان می‌نامند، اما یک وجب زمین نمی‌یابید که از آن خود دانید.

سنا پیشنهادهای گراکوس را غاصبانه شمرد و او را متهم کرد که قصد خودکامگی دارد، و اوکتاویوس، تریبون دیگر، را بر آن داشت که با وتوی خود مانع از تقدیم لوایح به انجمن شود. از این رو، گراکوس پیشنهاد کرد که هر تریبونی که برخلاف امیال انتخاب کنندگان خود عمل کند بیدرنگ عزل شود. انجمن این پیشنهاد را به تصویب رساند، و تبرداران گراکوس اوکتاویوس را از کرسی خاص تریبونها فرود آوردند. آنگاه، لوایح اصلی به تصویب رسید و به صورت قانون درآمد؛ اعضای انجمن که بر جان گراکوس بیمناک بودند، او را تا خانه‌اش بدرقه کردند.

شیوهٔ غیرقانونی گراکوس در نفی حق وتوی تریبونی که از طرف خود انجمن مطلق اعلام شده بود به مخالفان وی بهانه‌ای داد تا به خنثا کردن کوششهای وی برخیزند. اینان اعلام کردند که می‌خواهند در پایان سال اول خدمت گراکوس او را به جرم نقض قانون اساسی و زورگویی به یک تریبون تعقیب کنند. گراکوس برای صیانت خود یک بار دیگر قانونی اساسی را زیر پا گذاشت و تقاضا کرد که برای سال ۱۳۲ دوباره به مقام تریبونی برگزیده شود. چون آیمیلیانوس و لایلیوس، سناتوران دیگری که پیش از آن از لوایح گراکوس دفاع کرده بودند، اکنون از حمایت او دست برداشته بودند، گراکوس خود را یکسره به دامان تودهٔ مردم انداخت و وعده داد که اگر دوباره برگزیده شود، دورهٔ خدمت سپاهی را کوتاه کند و حق انحصاری سناتوران را در انتخاب شدن به عضویت هیئتهای منصفه ملغا سازد و به متحدان ایتالیایی رم مقام شارمندی دهد. در این میانه، سنا از تأمین وجه برای گروهی که مأمور اجرای قوانین تیبریوس شده بودند خودداری کرد. چون آتالوس سوم، شاه پرگاموم، مملکت خویش را به ارث برای روم گذاشت (۱۳۳)، گراکوس به انجمن پیشنهاد کرد که اموال شخصی و منقول آتالوس فروخته شود و عواید آن میان دریافت کنندگان اراضی دولتی برای تأمین هزینهٔ وسایل زراعی ایشان توزیع گردد. سنا از این پیشنهاد سخت برآشفت، زیرا می‌دید بدین گونه سلطه‌اش بر ایالات و وجوه عمومی به انجمنی منتقل می‌شود که نه رام شدنی است و نه نمایندهٔ خلق، و اعضای آن مردمی پست تبار و بیگانه‌اند. چون روز انتخاب فرا رسید، گراکوس، به کنایه از آنکه شکستش به معنای تعقیب جزایی و مرگ است، با نگهبانان مسلح و جامهٔ سوگ، در میدان بزرگ شهر حاضر شد. چون اخذ رأی آغاز گشت، دو طرف به جان یکدیگر افتادند. سکیپیو ناسیکا، در حالی که فریاد برمی آورد که گراکوس قصد شاهی دارد، سناتوران را، مسلح به چماق، به فوروم رهنمون شد. هواداران گراکوس از جامه‌های بلند و گشاد پاتریسینها هراسیدند و همه فرار کردند؛ گراکوس با ضربه‌ای که بر سرش وارد آمد مرد، و چند صد تن از هواخواهانش با او کشته شدند. چون برادرش اجازهٔ دفن او را خواست، جواب رد شنید، و در حالی که کورنلیا مویه می‌کرد، اجساد یاغیان مقتول به درون رودخانهٔ تیبر افکنده شد.

سنا خواست تا با موافقت با اجرای قوانین گراکوس آتش خشم تودهٔ مردم را فرو نشاند. افزودن هفتاد و پنج هزار تن بر عدهٔ شارمندان از سال ۱۳۱ تا ۱۲۵ گواه بر آن است که براستی اراضی وسیعی در آن هنگام میان مردم تقسیم شد. اما هیئت مأمور اصلاح ارضی خود را با دشواریهای فراوان رو به رو دید. بسیاری از اراضی مورد نظر سالها یا نسلها پیش از حکومت گرفته شده بود، و مالکان وقت ادعا می‌کردند که مرور زمان حقوق ایشان را مسجل کرده است. قطعات بسیاری به توسط مالکان تازه از کسانی خریده شده بود که خود آنها را به بهای ارزان از دولت خریده بودند. زمینداران در حکومتهای متحد ایتالیا، که حقوق غیر مسجلشان با قوانین تازه به خطر افتاده بود، از سکیپیو آیمیلیانوس خواستند که از آنان در برابر هیئت ارضی دفاع کند. افکار عمومی بر ضد آیمیلیانوس برانگیخته شد و او

را خائن به خاطرهٔ مقدس گراکوس اعلام کرد؛ بامداد یکی از روزهای سال ۱۲۹ ق‌م، آیمیلیانوس را در بسترش مرده یافتند گویا او را کشته بودند، و قاتل هرگز شناخته نشد.

III – کایوس گراکوس

شایعه‌پردازان سنگدل کورنلیا را متهم کردند که با دخترش، زن سیاه بخت و زشتروری سکیپیو، برای کشتن وی توطئه کرده است. کورنلیا، در برابر این تهمت، با وقف خویشتن به پرورش پسر بازمانده و «گوهر» واپسینش خاطر خود را تسلی بخشید. کشته شدن گراکوس در دل کایوس نه سودای کینخواهی، بلکه همت به تکمیل کار برادر برانگیخت. وی، زیر فرمان آیمیلیانوس، با هوشیاری و دلیری در نومانتیا کار کرده و با رفتار درست و زندگی بی‌پیرایه‌اش همگان را به ستایش خود وداشته بود. طبع پرشور او، که گاه به سبب مدتها خویشتنداری سخت برآشفته می‌شد، او را بزرگترین خطیب رومی پیش از سیسرون ساخت و راه همهٔ مقامهای اجتماعی را، که در آنها گشاده زبانی پس از دلاوری شرط ترقی مردان بود، به رویش گشود. در پایان سال ۱۲۴، کایوس به مقام تریبونی برگزیده شد.

وی، چوان واقعبینتر از تیبریوس بود، دریافت که اصلاحاتی که با تعادل قوای اقتصادی یا سیاسی حکومت روم مخالف باشد، قابل اجرا نیست. پس کوشید تا چهار طبقه را با خود همراه کند: روستاییان، سپاهیان، پرولتاریا، و بازرگانان. روستاییان را با تجدید قوانین ارضی برادرش، تعمیم آن به زمینهای دولتی در ایالات، و باز آوردن هیئت ارضی و نظارت شخصی بر عملیات آن پشتیبان خویش ساخت. با ایجاد کوچنشینهای تازه در کاپوا، تارنتوم، ناریون، و کارتاژ، و تبدل آنها به مراکز بازرگانی، آتش جاه‌طلبی طبقهٔ متوسط را برافروخت. سربازان را با تصویب قانونی مبنی بر تأمین هزینه و پوشاکشان از بیت‌المال خرسند کرد. با وضع «قانون غله»، که دولت را به توزیع هر پیمانه گندم به قیمت شش و یک سوم آس (نصف قیمت بازار) میان همهٔ خواهندگان آن موظف می‌کرد، توده های شهرنشین را سپاسگزار خود ساخت. این اقدام به افکار کهن رومیان دربارهٔ اتکای به نفس گزند رساند و بعدها در تاریخ روم تغییرات حیاتی پدید آورد. کایوس بر آن بود که غله فروشان متاع خود را به دو برابر قیمت تولید به مردم می‌فروشند و اقدام او، که با توحید عملیات کشاورزی موجب صرفه‌جویی در مخارج می‌شود، زیانی به دولت نمی‌رساند. به هر تقدیر، قانون غله آزادمردان تهیدست روم را از پشتیبانان وابستهٔ آریستوکراسی به مدافعان برادران گراکوس و، بعدها، ماریوس و قیصر مبدل کرد و بنیاد آن نهضت دموکراتیکی را نهاد که در کلاودیوس به اوج رسید و در آکتیون فرو مرد.

غرض از پنجمین اقدام کایوس آن بود که، با لغو سنت تقدیم طبقات توانگر در آیین اخذ رأی انجمن سدانه، قدرت هواخواهان خود را تأمین کند؛ از آن پس، ترتیب رأی دادن اعضای انجمن به حکم قرعه معین می‌شد. کایوس بازرگانان را بدین گونه خشنود کرد که به آنان، در محاکمات مربوط به جریان واقعهٔ ایالات، حق انحصاری شرکت به عنوان هیئت منصفه را داد، و، به عبارت دیگر، به ایشان حق داد که در غالب موارد قاضی دعاوی خویش باشند. وی با پیشنهاد اینکه بازرگانان از همهٔ فراورده‌های آسیای صغیر مالیاتی به میزان یکدهم بگیرند، آز ایشان را برانگیخت. پیمانکاران را توانگر ساخت و، با اجرای برنامهٔ راهسازی در همهٔ بخشهای ایتالیا، بیکاری را کاهش داد. رویهمرفته، این قوانین، قطع نظر از جنبهٔ فریبکارانهٔ سیاسی پاره‌ای از آنها، سازنده‌ترین قوانینی بود که پیش از قیصر به روم ارزانی شد.

کایوس با برخورداری از پشتیبانی این عناصر گوناگون توانست سنت را نقض کند و دوباره و سه باره به مقام تریبونی برگزیده شود. شاید در آن هنگام بود که بر آن شد تا سیصد عضو تازه – که به رأی انجمن از میان بازرگانان برگزیده شود – بر سیصد عضو سابق سنا بیفزاید. وی همچنین پیشنهاد کرد که همهٔ آزاد مردان لاتیوم از حق رأی کامل، و

باقی آزادمردان ایتالیا از حق رأی جزئی، برخوردار شوند. این اقدام، که دلیرانه‌ترین عمل وی در راه گسترش دموکراسی به شمار آمد، نخستین خطای وی بود. رأی دهندگان به تقسیم مزایای خود، حتی با کسانی که فقط عدهٔ کمی از ایشان توانایی شرکت در مجالس رم را داشتند، رویی خوش نشان ندادند. سنا فرصت را غنیمت شمرد. سناتوران، که مورد بی‌اعتنایی کایوس بودند و ظاهراً قدرتی نداشتند، این تریبون درخشان را فقط ستمگر مردمفریبی یافتند که می‌خواهد قدرت شخصی خویش را با تقسیم تهورآمیز املاک و وجوه دولتی توسعه دهد. پس، چون پرولتاریای رشکناک رم را متحد خویش یافتند، با استفاده از غیبت کایوس، که سرگرم تأسیس مستعمرهٔ خود در کارتاژ بود، به تریبون دیگر، مارکوس لیویوس دروسوس، دو اندرز دادند: نخست آنکه با وضع قانونی برای برانداختن مالیاتی که قوانین برای روستاییان مقرر کرده است آنان را پشتیبان خود سازد، و دیگر آنکه با پیشنهاد تشکیل دوازده مهاجرنشین تازه در ایتالیا، که هر یک از سه هزار تن از مرم رم فراهم آید، پرولتاریا را در آن واحد خشنود و ناتوان گرداند. انجمن بیدرنگ این لوایح را تصویب کرد و کایوس، چون بازگشت، دریافت که دروسوس محبوب خلق رهبری او را گام به گام به چالش گرفته است. وی کوشید تا برای بار سوم به تریبونی برگزیده شود، اما ناکام شد؛ دوستانش ادعا کردند که او برگزیده شده، اما در آرا تقلب کرده‌اند. کایوس پشتیبانانش را از توسل به زور برحذر داشت، و کناره گرفت.

سال بعد، سنا پیشنهاد کرد تا از تشکیل مهاجرنشین در کارتاژ دست کشیده شود؛ همهٔ دسته‌ها، آشکار و نهان، این پیشنهاد را نخستین قدم در راه لغو قوانین گراکوس شمردند. برخی از هواخواهان کایوس مسلحانه در انجمن حاضر شدند، و یکی از ایشان سنت‌پرستی را که آهنگ حمله به کایوس کرد از پای درآورد. روز بعد، سناتوران با ساز و برگ جنگی تمام و هر یک همراه دو بندهٔ مسلح حاضر شدند و بر طرفداران خلق، که روی تپهٔ آونتینوس سنگر گرفته بودند، حمله کردند. کایوس کوشید تا غوغا را بخواباند و از زورورزی بیشتر جلو گیرد. چون نتوانست، به آن سوی تیبر گریخت و، هنگامی که گرفتار شد، به بنده‌اش فرمان داد تا او را بکشد؛ بنده چنین کرد و سپس خود را کشت. دوستی سر کایوس را برید و آن را از سرب گداخته پر کرد و به سنا آورد، زیرا سنا وعده کرده بود که به اندازهٔ وزن آن طلا ببخشد. دویست و پنجاه تن از هواداران کایوس در نبرد به خاک افتادند، و سه هزار تن دیگر به موجب احکام سنا اعدام شدند. هنگامی که اجساد کایوس و پشتیبانان به درون رودخانه افکنده می‌شد، جماعت شهر، که کایوس هوای دوستی ایشان را در سر داشت، لب از لب نگشود. سنا اجازه نداد که کورنلیا در مرگ پسر جامهٔ سوگ بر تن کند.

IV – **ماریوس**

آریستوکراسی پیروز همهٔ زیرکی و هوش خود را در کار آن کرد که، به جای جنبه‌های مردمفریبانهٔ قوانین گراکوس، عناصر سازندهٔ آنها را بی‌اثر سازد. اما زهرهٔ آن را نداشت که بازرگانان را از عضویت هیئتهای منصفه محروم گرداند، یا پیمانکاران و معامله‌گران را از شکارگاههای پرسودشان در آسیا بیرون براند، و اجازه داد که بخشش غله، به عنوان ضمانی در برابر انقلاب، باقی بماند. به قانون مورد توجه سابق ماده‌ای افزود که به موجب آن دریافت کنندگان زمین حق فروش املاک خود را یافتند؛ پس، هزاران تن از ایشان زمینهای خود را به برده‌داران فروختند، و رسم نظام املاک وسیع (لاتیفوندیا) زندگی از سر گرفت. در سال ۱۱۸، هیئت ارضی ملغا و برچیده شد. توده‌های مردم در پایتخت اعتراضی نکردند، زیرا به این نتیجه رسیده بودند که خوردن غلهٔ دولتی در شهر بهتر است تا عرق ریختن در دشت، یا کشت و کار در مهاجرنشینهای پیشرو. تناسایی با خرافه‌پرستی دست به دست هم آمد (زیرا خاک کارتاژ نفرین شده بود) که، تا زمان قیصر، هر گونه کوششی برای تعدیل فقر شهرها از راه مهاجرت به نتیجه‌ای نرسد. ثروت

رو به فزونی بود، اما توزیع نمی‌شد؛ در سال ۱۰۴ ق‌م، دموکراتی میانه‌رو حساب کرد که فقط ۲۰۰۰ شارمند رومی صاحب مال هستند.
آپیانوس می‌گوید: «وضع مردم حتی بدتر از گذشته شد. پلبینها همه چیز خود را از دست دادند. . ... شمارهٔ شارمندان و سربازان همچنان رو به کاهش داشت.» بیش از پیش لازم می‌شد که افراد لژیونها از مشمولان ممالک ایتالیایی گرفته شوند، اما اینان نه شوق جنگ در دل و نه عشق روم را در سر داشتند. هر روز عده‌ای تازه از خدمت سربازی می‌گریختند؛ نظم سپاهی کاستی گرفت و نیروی دفاعی جمهوری به پست‌ترین پایهٔ خود رسید.
از این رو، ایتالیا، کمابیش در یک زمان، از شمال و جنوب مورد حمله قرار گرفت. در سال ۱۱۳، دو قبیلهٔ ژرمنی، یعنی کیمبرها و توتونها، گویی برای آنکه رومیان را طعمی از سرنوشت نهایی خویش بچشانند، همچون سیلی هراس انگیز، در عراده‌های سرپوشیده، مرکب از سیصد هزار مرد جنگی، با زنان و کودکان و ستوران خود، از سرزمین خود (گرمانیا) به سوی ایتالیا سرازیر شدند. شاید از فراز آلپ به گوش ایشان رسانده بودند که روم به ناز و نعمت دل باخته و از جنگ خسته شده است. نوآمدگان مردمی بودند بلند بالا، برومند، بی‌باک، و چندان بور که ایتالیاییان می‌گفتند که کودکانشان به پیران سرسپید می‌مانند. در نوریا (نویمارکت کنونی در کارینتیا) به سپاه روم برخوردند و آن را شکست دادند. پس، از رود راین گذشتند و سپاه دیگر رومی را مغلوب کردند. آنگاه از باختر به جنوب گل سرازیر شدند و بر سومین و چهارمین و پنجمین سپاه روم چیره گشتند. در آراوسیو (اورانژ)، هشتاد هزار سرباز لژیونی و چهل هزار ملازم اردوگاه در کارزار کشته شدند. سراسر ایتالیا در معرض حملهٔ مهاجمان افتاد، و روم را چنان هراسی فرا گرفت که از زمان هانیبال مانند آن بر دلها ننشسته بود.
کمابیش در همین زمان در نومیدیا جنگ درگیر شد. چون یوگورتا، نوهٔ ماسینیسا، برادر خویش را به شکنجه کشت و کوشید تا پسران عم خود را از سهمشان در مملکت محروم کند، سنا، برای آنکه نومیدیا را به صورت ایالتی درآورد و درهای آن را به روی کالاها و سرمایهٔ روم بگشاید، به او اعلام جنگ کرد. یوگورتا پاتریسینها را برای دفاع از مرام و جرایم خویش در برابر سنا باز خرید و سردارانی را که به جنگ با او گسیل شده بودند، با رشوه، به کوششهای بی‌آزار یا صلحی مساعد خرسند کرد. چون به رم فراخوانده شد، از محل خزانهٔ شاهی، بیش از گذشته گشاده‌دستی کرد و توانست بلامانع به پایتختش بازگردد.
از این کشمکشها فقط یک صاحبمنصب آبرومند بیرون آمد، و آن گایوس ماریوس فرزند کارگری روزمزد بود که مانند سیسرون در آرپینون زاده شده بود. وی در آغاز جوانی به خدمت سپاهی پیوست و در نومانتیا زخم خورد و یکی از خاله‌های قیصر را به زنی گرفت و، با آنکه از تربیت و آداب رفتار بهره‌ای نداشت ـ و شاید درست به همین سبب ـ به تریبونی خلق برگزیده شد. در پایان سال ۱۰۸، از مقام نایبی نزد کوینتوس متلوس نالایق در افریقا دست کشید و خود را به این عنوان نامزد منصب تریبونی کرد که اگر به جای متلوس بنشیند، جنگ با یوگورتا را به فرجامی برساند. چون برگزیده شد، مقام فرماندهی را به دست گرفت و یوگورتا را وادار به تسلیم کرد (۱۰۶). در آن زمان، مردم ندانستند که عامل مهم این پیروزی جوان والاتبار بی‌باکی به نام لوکیوس سولا بوده است ـ این قصه بعدها فاش شد ـ . ماریوس با شکوه تمام به رم آمد و چنان محبوبیتی یافت که انجمن، بی‌اعتنا به قانون اساسی رو به زوال، وی را چند سال پی در پی به تریبونی انتخاب کرد (۱۰۴-۱۰۰). بازرگانان از او حمایت می‌کردند، زیرا از یک سو پیروزیهای وی راه را برای سرمایه‌گذاریهای ایشان می‌گشود، و از دیگر سو او بی‌گمان تنها مردی بود که می‌توانست هجوم اقوام سلتی را در هم شکند. از همان زمان، روم بسیاری از آیین قیصری را در شخص عم قیصر به رسمیت شناخت؛ به دیدهٔ بسیاری از رومیان فرسوده، دیکتاتوری رهبری که طرف اعتماد مردم و متکی به پشتیبانی سپاهی جانباز باشد تنها چارهٔ جلوگیری از سوءاستفاده‌های متنفذان از آزادی بود.

کیمبرها، پس از پیروزی خود در آراوسیو، با عبور از پیرنه و تاراج اسپانیا، روم را از تعدی خود معاف داشتند. اما، در سال ۱۰۲، با عده‌ای بیش از گذشته به روم بازگشتند و با توتونها همدست شدند که در یک زمان، از راههای جداگانه، بر دشتهای پربرکت ایتالیای شمالی هجوم برند. ماریوس برای مقابله با این خطر به نوع تازه‌ای از جلب افراد برای خدمت سپاهی متوسل شد که، نخست در سازمان سپاهی و سپس در حکومت، انقلابی پدید آورد. وی همهٔ افراد را، چه مالدار و چه بی‌چیز، به خدمت فراخواند و مقرری هنگفتی به آنان پیشنهاد کرد و وعده داد که پس از پایان هر نبرد، داوطلبان را آزاد کند و به آنان زمین ببخشد. سپاهی که به این ترتیب تشکیل شد به طور عمده از پرولتاریای شهری فراهم می‌آمد و در حق پاتریسینها احساساتی خصمانه داشت. این سپاه نه برای میهن، بلکه برای سردار خود و گردآوری غنایم می‌جنگید. بدین سان، ماریوس، شاید بی‌آنکه خود بداند، انقلاب قیصری را بنیاد نهاد. وی سرباز بود، نه سیاستمدار، و فرصت سنجش پیامدهای دوردست سیاسی را نداشت. ماریوس سربازان خود را از روی آلپ گذراند و، با رهنوردی و مشق، بدنهاشان را به سختی خو داد و، با حمله بر هدفهایی که بآسانی شکست پذیر بود، دلیرشان کرد؛ تا زمانی که سربازان آزموده نشده بودند، ماریوس به مقابله با دشمن خطر نکرد. توتونها، بی‌آنکه به مانعی برخورند، از کنار اردوی رومیان گذشتند و به تمسخر از سربازان پرسیدند که آیا برای زنان خود در روم پیغامی دارند یا نه، زیرا بر سر آنند که بزودی از فیض حضور زنان رومی دماغی تازه کنند. شمارهٔ توتونها را می‌توان از اینجا حدس زد که عبورشان از کنار اردوی رومیان شش روز مدت گرفت. هنگامی که همهٔ مهاجمان گذشتند، ماریوس به سپاهش فرمان داد که از پشت بر آنان بتازند. در نبردی که بدین گونه در آکوای سکستیای (امروزه اکس ـ آن ـ پرووانس) واقع شد، لژیونهای تازه صد هزار مرد کشتند یا به اسیری گرفتند. پلوتارک گزارش می‌دهد که: »آورده‌اند که ساکنان مارسی برگرد تاکستانهای خود پرچینهایی از استخوان کشیدند و زمین، پس از گندیدن لاشه‌ها و فرود آمدن باران زمستانی، چندان از مواد متعفنی که به درون آن رخنه کرده بود بارور شد که در سال بعد محصولی بی‌سابقه آورد.» ماریوس بعد از آنکه سپاه خود را چند ماهی رخصت آسایش داد، آن را به ایتالیا بازگرداند و در ورچلای، نزدیک رود پو، همانجا که هانیبال برای نخستین بار رومیان را شکست داده بود، با کیمبریان در افتاد (۱۰۱ ق‌م). بربریان، برای آنکه نیرو و دلیری خویش را آشکار کنند، برهنه به درون برف رفتند و خود را از روی یخ و میان حفره هایی ژرف به قلل کوه رساندند و سپس سپرهای خود را سورتمه کردند و شادان به روی آنها به پایین سریدند. بر اثر نبردی که در گرفت، کمابیش همهٔ ایشان کشته شدند.

ماریوس، همچون کامیلوس که یک بار سلتهای مهاجم را پس رانده بود، و رومولوس که رم را دوباره بنیاد کرده بود، در پایتخت شادمان پذیرفته شد. بخشی از غنایمی که وی با خود آورده بود به پاداش به خود او بخشیده شد، و به این ترتیب ماریوس مردی توانگر گشت و املاکی «به وسعت یک مملکت» به دست آورد. در سال ۱۰۰ ق‌م، وی را برای بار ششم به تریبونی برگزیدند. همکار وی، لوکیوس ساتورنینوس، اصلاح طلبی آتشین سرشت بود که تصمیم داشت مقاصد گراکوس را در صورت امکان با قانون و گرنه با زور به اجرا درآورد، لایحهٔ وی، که به موجب آن زمینهای مستعمرات به سربازان کهنه‌کار جنگ اخیر بخشیده می‌شد، پسند طبع ماریوس افتاد، و هنگامی که وی قیمت هر پیمانه غلهٔ دولتی را از شش و یک سوم آس (تقریباً سی و نه سنت) به پنج ششم یک آس کاهش داد، ماریوس اعتراضی نکرد. سنا خواست تا، با منع تریبونها از احالهٔ چنین اقداماتی به رأی (انجمن)، خزانهٔ مملکت و حقوق خویش را حفظ کند، اما ساتورنینوس، به رغم آن، اقدامات خود را به تصویب (انجمن)رساند. پس، آشوب از هر دو سو برخاست. چون دسته‌های ساتورنینوس، کایوس ممیوس، یکی از محترمترین آریستوکراتها، را کشتند، سنا به آخرین حربهٔ خود دست یازید و با استفاده از حق خویش به عنوان «رأی سنا برای دفاع از حقوق عامه» از ماریوس به عنوان کنسول درخواست کرد تا انقلاب را فرونشاند.

ماریوس با تلخ‌ترین تصمیم زندگی خود رو به رو شد. پس از دوران دراز خدمت به تودهٔ مردم، این فرجامی مصیبت‌بار بود که اکنون به سرکوب رهبران خلق و دوستان دیرین مکلف شود. با اینهمه، او نیز از خشونتهای [انقلاب] بیزار بود و بدیهای انقلاب را بیش از خوبیهای آن می‌دانست. پس، با قوای خود بر شورشیان تاخت و گذاشت تا ساتورنینوس سنگسار و کشته شود و سپس، در حالی که هم مردمی که وی از حقوقشان دفاع کرده و هم آریستوکراسیی که به همت او نجات یافته بود خوارش می‌داشتند، به کناره‌گیری غم‌انگیزی تن در داد.

۷– قیام ایتالیا

اکنون، انقلاب رفته رفته به صورت جنگ داخلی درمی‌آمد. هنگامی که سنا از شاهان شرقی متحد خویش درخواست یاری در برابر تهاجم کیمبرها کرد، نیکومدس، شاه بیتینیا، پاسخ داد که همهٔ جنگاوران شایستهٔ مملکت وی برای برآوردن خواستهای سنگین مالیاتگیران رومی به بردگی فروخته شده‌اند. سنا، که اکنون وجود سپاه را بر هر چیز دیگر رجحان می‌داد، حکم کرد که همهٔ کسانی که به جرم نپرداختن مالیات به بندگی گرفته شده‌اند آزاد گردند. به شنیدن این حکم، صدها بنده در سیسیل، که بسیاری از ایشان از مناطق یونانی نشین شرق می‌آمدند، اربابان خویش را ترک گفتند و در برابر کاخ پرایتور رومی گرد آمدند و آزادی خواستند. اربابان اعتراض کردند و پرایتور اجرای حکم را موقوف ساخت. بندگان به رهبری یک ریاکار مذهبی به نام سالویوس بسیج نبرد کردند و به شهر مورگانتیا حمله بردند. ساکنان شهر بندگان خود را، با وعدهٔ اینکه با پس راندن مهاجمان آزاد خواهند شد، به خود وفادار نگاه داشتند؛ بندگان حمله را دفع کردند، اما آزادی نیافتند؛ پس، بسیاری از ایشان به شورشیان پیوستند. در همین زمان (سال ۱۰۳)، نزدیک شش هزار بنده در انتهای باختری جزیره، به رهبری آتنیون، مردی فرهیخته و مصمم، سر به شورش برداشتند. این نیرو سپاهیانی را که پی در پی از طرف پرایتور به مقابله‌اش فرستاده می‌شدند مغلوب کرد و، چون راه شرق را در پیش گرفت، به شورشیانی که زیر رهبری سالویوس بودند پیوست. مجموع این قوا بر سپاهی که از ایتالیا گسیل شده بود چیره گشت، اما در لحظهٔ پیروزی سالوویوس درگذشت. لژیونهای دیگری به رهبری کنسول مانیوس آکویلیوس از تنگه‌ها گذشتند؛ آتنیون در نبرد یک تنه با آکویلیوس به قتل رسید و بندگان بی‌رهبر مغلوب شدند؛ هزاران تن از ایشان در کارزار به خاک افتادند، و هزاران تن دیگر نزد اربابان خود بازگشتند و صدها تن را با کشتی به رم گسیل داشتند تا در مسابقاتی که به مناسبت پیروزی اکویلیوس برگزار می‌شد با شیران بستیزند. بندگان، به جای جنگیدن، دشنه‌های خویش را بر دلهای یکدیگر فرو کردند تا آنکه همگی جان سپردند.

چند سال بعد از این «دومین جنگ بردگان»، سراسر ایتالیا را آشوب فرا گرفت. اکنون، کمابیش دو قرن بود که روم ـ یعنی مملکتی کوچک میان کومای و کایره، میان کوههای آپنن و دریا ـ بر باقی سرزمین ایتالیا همچون سرزمینهای فرمانگزار خویش فرمان رانده بود. حتی برخی از شهرهای نزدیک رم، مانند تیبور و پراینسته، در دولتی که بر ایشان حاکم بود نماینده‌ای نداشتند. سنا انجمنها، و کنسولان احکام و قوانین را بر جوامع ایتالیایی با همان فرادستی تحمیل می‌کردند که بر ایالات بیگانه و فتح شده. منابع و نیروی انسانی «متحدان» صرف جنگهایی می‌شد که هدفشان افزودن بر ثروت چند خانواده در رم بود. آن ایالاتی که در تنگنای درگیری با هانیبال به روم وفادار مانده بودند پاداشی اندک دریافت کردند؛ آنها که به طریقی وی را یاری رسانده بودند، به جزای عمل خود، به چنان فرمانبرداری برده‌واری درآمدند که بسیاری از آزادمردانشان به شورشهای بردگان پیوستند. تنی چند از توانگران در شهرها حق شارمندی رم را یافتند، و قدرت رم همه جا برای پشتیبانی از توانگران در برابر تهیدستان به کار می‌رفت. در سال ۱۲۶، انجمنی ساکنان شهرهای ایتالیا را از مهاجرت به رم بازداشت، و به موجب حکمی در سال ۹۵ همهٔ ساکنانی را که شارمندی ایتالیا را داشتند، نه شارمندی رم را، از آن پایتخت خودپرست بیرون راندند.

یکی از آریستوکراتها کوشید تا این اوضاع را اصلاح کند، اما جان خود را بر سر مقصود باخت. مارکوس لیویوس دروسوس فرزند تریبونی بود که با تیبریوس گراکوس همچشمی می‌کرد. از آنجا که پسرخواندهٔ وی پدر زن آوگوستوس شد، خانوادهٔ وی آغاز انقلاب را به فرجام آن پیوند داد. پس از آنکه در سال ۹۱ به مقام تریبونی رسید، سه پیشنهاد کرد: (۱) تقسیم املاک دولتی بیشتر میان تهیدستان؛ (۲) بازگرداندن حقوق انحصاری سنا در مورد هیئتهای منصفه و در عین حال افزودن سیصد «اکویتس» یا طبقهٔ سرمایه‌دار به اعضای سنا؛ و (۳) اعطای حق شارمندی روم به همهٔ آزادمردان ایتالیا. انجمن لایحهٔ اول را با رویی خوش و دومی را با سردی تصویب کرد؛ سنا هر دو را رد کرد و بی‌اثر شمرد. لایحهٔ سوم هیچ گاه به مرحلهٔ رأی نرسید، زیرا مردی ناشناخته دروسوس را در خانهٔ خود از پا درآورد.

ایالات ایتالیا، که لوایح دروسوس امیدشان را برانگیخته و فرجام او آنان را قانع کرده بود که سنا و انجمن هرگز بآسانی به تقسیم مزایای خویش تن نخواهند داد، خود را برای انقلاب آماده کردند. پس، یک جمهوری فدرال برپا کردند، کورفینیوم را پایتخت خود ساختند، و حکومت را به سنایی واگذاشتند که از برگزیدگان همهٔ قبایل ایتالیایی جز اتروسکها و اومبریاییان فراهم می‌آمد، زیرا اینان خود را در این ماجرا کنار کشیده بودند. رم بی‌درنگ به جدایی خواهان اعلام جنگ کرد. همهٔ فرقه‌های شهر، در امری که به دیدهٔ آنها دفاع از وحدت بود، یگانه شدند و هراس از انتقامی که شورشیان در صورت پیروزی در این «جنگ اجتماعی» برادرکشانه می‌گرفتند دل هر رمی را لرزاند. ماریوس عزلت خویش را ترک گفت و فرماندهی سپاهیان را به عهده گرفت، و در همان حال که دیگر سرداران رومی، جز سولا، شکست می‌خوردند، وی پیروزیهایی پی در پی به دست آورد. در ظرف سه سال جنگ، سیصد هزار مرد جان سپردند و ایتالیای مرکزی ویران شد.

چون اتروریا و اومبریا قصد پیوستن به شورشیان را داشتند، رم با اعطای حق شارمندی کامل آنها را خشنود ساخت، و در سال ۹۰، به همهٔ آزادمردان یا بندگان آزاد شده‌ای که سوگند وفاداری به رم را یاد می‌کردند حق رأی داده شد. این امتیازهای دیررس متحدان را ضعیف کرد. شهرها یکایک دست از جنگ کشیدند، و در سال ۸۹ آن جنگ ددمنشانه و زیانبار با صلحی تلخ پایان گرفت. رومیان وعدهٔ خود را به اعطای حق رأی بدین گونه زیرپا گذاشتند که شارمندان تازه را در ده قبیله سازمان دادند، و چون حق رأی فقط پس از سی و پنج قبیلهٔ موجود به آنان تعلق می‌گرفت، حاصلی نداشت. به علاوه، فقط عده‌ای انگشت شمار می‌توانستند در انجمنهای رم شرکت کنند. جوامع فریب‌خورده و افسرده به انتظار فرصت خاموش نشستند و چهل سال بعد دروازه‌های خود را به شادمانی به روی قیصری گشودند که در یک دموکراسی مرده به آنان حق شارمندی بخشید.

VI – **سولای شادکام**

پس از چند سال آشتی، ایتالیاییان دوباره به جان یکدیگر افتادند، و این بار نام جنگشان از «اجتماعی» به «داخلی»، و صحنهٔ آن از شهرها به رم تغییر یافت. لوکیوس کورنلیوس سولا به عنوان یکی از تریبونها در سال ۸۸ برگزیده شد و فرماندهی سپاهی را که روانهٔ سرکوب مهرداد پونتوسی بود به عهده گرفت. سولپیکیوس روفوس، تریبون دیگر، که نمی‌خواست سنت‌پرستی چون سولا را در رأس نیرویی چنان عظیم ببیند، انجمن را مجاب ساخت که فرماندهی را به ماریوس بسپارد. ماریوس، با آنکه اکنون مردی فربه و شصت و نه ساله بود، هنوز سوداهای نظامی در سر داشت. سولا نگذاشت فرصتی که او پس از مدتها انتظار برای پیشوایی به دست آورده بود به دست انجمنی تباه شود که به دیدهٔ او گرفتار افسونسراییهای یک مردمفریب و اسیر رشوه‌های بازرگانان دوستار ماریوس بود. وی به نولا گریخت و سپاهیان را همراه خود کرد و رهسپار حمله به رم شد.

سولا، از دیدگاه تبار و منش و سرنوشت، مردی بی‌همتا بود. با آنکه تهیدست زاده شد، پشتیبان آریستوکراسی گشت، همچنانکه والاتبارانی چون برادران گراکوس، دروسوسها، و قیصر رهبر تهیدستان شدند. وی از زندگی، که او را در عین حال بزرگزاده و تهی کیسه ساخته بود، انتقام گرفت؛ چون به پول دست یافت، بی‌آنکه وسواسی به دل راه دهد یا اندازه نگاه دارد، آن را به خدمت هوسهای خویش گماشت. سیمایش دل انگیز نبود ـ چشمانی خیره و آبی بر چهره‌ای سپیدگون با آبله‌های سرخ و ناهموار داشت، »همچون توتهایی که به روی آرد ریخته باشند.» اما با کمال خویش نقص جمال را جبران می‌کرد. در ادب یونانی به همان مایه دست داشت که در ادب رومی، آثار گزین هنری را (معمولا با وسایل نظامی) گرد می‌آورد، فرمان داد تا نوشته‌های ارسطو جزو غنایم گرانبهای وی از آتن به رم آورده شود، و میان جنگ و انقلاب فرصتی به چنگ آورد تا کتاب خاطرات خود را برای گمراهی آیندگان بنویسد. همدمی سرخوش و دوستی گشاده دست بود، دلباختهٔ باده و زن و پیکار و آواز. سالوسیتوس می‌نویسد: «با ریخت و پاش می‌زیست، با این وصف هیچ گاه لذت‌جویی مانع از ادای وظیفه‌اش نمی‌شد، گو اینکه می‌توانست شویی آبرومندتر از این باشد.» سیرش در ترقی سریع بود، خاصه در سپاه، یعنی دلخواهترین میدان عمل او، با سربازانش همچون دوستان خویش رفتار می‌کرد و شریک کار و رهنوردیها و خطرات ایشان بود؛ «تنها غایتش آن بود که کسی در خرد و دلیری بر او پیشی نگیرد.» به هیچ خدایی عقیده نداشت، اما به خرافات بسیار دل می‌بست. جز این عیب، واقعبینترین و نیز بیرحمترین فرد رومی بود. عقلش همیشه بر پندار و عواطفش فرمان می‌راند. دربارهٔ او گفته‌اند که نیمی شیر و نیمی روباه بود، و نیمهٔ روباهش بیش از نیمهٔ شیرش خطر داشت. نیمی از عمرش را در کارزار سر کرد، ده سال بازپسین عمرش در جنگ داخلی گذشت، با این حال همیشه خوی نیکش را نگاه داشت، ددمنشیهای خویش را با لطیفه‌گویی می‌آمیخت و فضای رم را از خنده‌هایش پر می‌کرد، صدها هزار دشمن برای خویش ساخت، و به همهٔ آمالش رسید و در بستر مرد.

به نظر می‌آمد که چنین مردی همهٔ فضایل و رذایلی را که برای فروخواباندن انقلاب داخلی و سرکوب مهرداد لازم بود در خود جمع داشته باشد. سی و پنج هزار مرد آزمودهٔ او بآسانی بر گروههایی که ماریوس شتابزده در رم گرد آورده بود چیره شدند. ماریوس چون وضع را نومید کننده دید، به افریقا گریخت. سولپیکیوس بر اثر خیانت خادمش کشته شد. سولا سر او را بر تریبونی که چند صباحی پیش گشاده زبانیهای او در آن طنین افکن بود نصب کرد؛ بندگان را به پاداش خدمت می‌رهاند و به جزای غدر می‌کشت. چون سربازانش فوروم را گرفتند، حکم کرد که از آن پس هیچ لایحه‌ای را بی‌اجازهٔ سنا نمی‌توان به انجمن تقدیم کرد، و رأی دادن نیز باید به شیوهٔ «قانون اساسی سرویوسی» صورت پذیرد، که به موجب آن حق تقدم به طبقات بالادست تعلق می‌گرفت. وی ترتیبی داد تا خود به سمت معاون کنسول برگزیده شود، و اجازه داد تا کنایوس اوکتاویوس و کورنلیوس کینا به کنسولی برگزیده شوند، آنگاه رهسپار پیکار با مهرداد بزرگ شد.

هنوز ایتالیا را ترک نکرده بود که «خلقیان» (پلبینها) و «طبقهٔ بهین مردمان» (پاتریسینها و اکویسترینها) ستیزهٔ خود را از سر گرفتند. هواخواهان سنت پرست اوکتاویوس در فوروم با پیروان اصلاح طلب کینا درافتادند و در یک روز ده هزار مرد کشته شدند. اوکتاویوس پیروزی یافت و کینا گریخت تا در شهرهای مجاور انقلابی به راه اندازد. ماریوس، پس از آنکه زمستانی را در نهانگاه گذراند، با کشتی به ایتالیا بازگشت، بندگان را آزاد اعلام کرد، و با نیرویی مرکب از شش هزار تن در رم بر اوکتاویوس حمله برد. شورشیان نبرد را بردند، هزاران تن را کشتند، کرسیهای خطابه را با سرهای بریدهٔ سناتوران آراستند و، با برداشتن سرهای والاتباران بر سر نیزه‌های خود، از میان خیابانها رژه رفتند تا برای انقلابهای بعدی سرمشقی به جا نهاده باشند. اوکتاویوس در جامهٔ رسمی و بر مسند تریبونی خویش مرگ را آرام پذیره شد. کشت و کشتار پنج روز و شب، و هراس افکنی شورشیان یک سال زمان گرفت. دادگاهی

انقلابی همهٔ پاتریسینها را احضار و از ایشان کسانی را که با ماریوس خلاف ورزیده بودند محکوم کرد و اموالشان را بازگرفت. اشاره‌ای از جانب ماریوس کافی بود که مردی را به دیار نیستی بفرستند، بدین گونه که بی‌درنگ و بر جای اعدام کنند. همهٔ دوستان سولا به قتل رسیدند؛ اموال سولا ضبط و خود از فرماندهی معزول و دشمن خلق اعلام شد. مردگان را دفن نکردند، بلکه در کوی و برزن به جا نهادند تا طعمهٔ پرندگان و سگان شوند. بندگان آزاد شده چشم بسته دست به غارت و هتک ناموس و قتل گشودند تا آنکه کینا چهار هزار تن ایشان را گرد آورد و با سپاهیان گلی در میان گرفت و همه را کشت.

کینا، در سال ۸۶ ق‌م، برای بار دوم و ماریوس برای بار هفتم به کنسولی برگزیده شدند. ماریوس در نخستین ماه دورهٔ جدید خدمت، به سن هفتاد و یک سالگی، فرسوده از سختی و سختکوشی، درگذشت. والریوس فلاکوس، چون به جای او برگزیده شد، لایحه‌ای در فسخ هفتاد و پنج درصد همهٔ وامها گذراند و آنگاه با لشکری مرکب از دوازده هزار تن روانهٔ مشرق زمین شد تا سولا را از فرماندهی عزل کند. کینا، که در رم از قدرت یکپارچه بهره‌مند بود، جمهوری را به دیکتاتوری بگرداند، همهٔ نامزدان موفق را به مناصب عالی گماشت، و موجب شد تا خود چهار سال پیاپی به کنسولی برگزیده شود.

هنگامی که فلاکوس ایتالیا را ترک گفت، سولا آتن را که به شورش مهرداد پیوسته بود در حلقهٔ محاصرهٔ خود می‌گرفت. چون از جانب سنا پولی برای مقرری لشکریان نمی‌رسید، سولا مخارج نبردهای خود را با غارت معابد و خزانه‌های اولمپیا، اپیداوروس، و دلفی تأمین می‌کرد. در ماه مارس سال ۸۶، سربازان او دروازه‌ای را در دیوارهای آتن شکستند و به درون ریختند و انتقام دیرین خود را از شهر با قتل و تاراج بیدریغ برآوردند. پلوتارک روایت می‌کند که: «کشتگان به شماره نمی‌آمدند... خون در کوی و برزن تا حومهٔ شهر روان بود.» سرانجام، سولا جلو کشتار را گرفت و جوانمردانه گفت «زندگان را به مردگان می‌بخشاید.» وی لشکریان خود را، که اکنون نفسی تازه کرده بودند، به شمال راهبر شد و نیرویی عظیم را در خایرونیا و اورخومنوس شکست داد و بازمانده‌های آن را از راه هلسپونتوس به درون آسیا دنبال کرد و خود را برای مقابله با سپاه اصلی شاه پونتوسی [یعنی مهرداد] آماده ساخت. اما، در همین زمان، فلاکوس و لژیونهایش نیز به آسیا رسیدند و به سولا دوباره خبر دادند که باید دست از فرماندهی بکشد. سولا فلاکوس را مجاب کرد که بگذارد تا او نبرد را به پایان برساند؛ پس، نایب فلاکوس، فیمبریا، او را کشت و خود را فرمانده همهٔ سپاهیان رومی اعلام کرد و بر سولا در شمال تاخت. سولا، چون خود را با این اقدام جنون آمیز رو به رو دید، با مهرداد عقد صلحی بست (۸۵) که به موجب آن مهرداد همهٔ سرزمینهایی را که به سولا واگذار کرده بود دوباره به چنگ آورد و تعهد کرد که هشتاد کشتی به رم بدهد و غرامتی به مبلغ ده هزار تالنت بپردازد. آنگاه، سولا به جنوب بازگشت و در لیدیا با فیمبریا رویارو شد. سربازان فیمبریا به سولا پیوستند، و فیمبریا خود را کشت. سولا، که اکنون سرور یونان خاوری بود، از شهرهای یاغی یونیا بیست هزار تالنت و مالیات پس افتادهٔ آن را گرفت. وی با سپاهش سوار بر کشتی به یونان بازگشت، راه پاترای را در پیش گرفت، و در سال ۸۳ وارد بروندیسیوم شد. کینا کوشید تا راه را بر او بگیرد؛ اما به دست لشکریانش کشته شد.

سولا، علاوه بر پول و آثار هنریی که به حساب خود ضبط کرده بود، قریب بیست خروار طلا و دویست خروار نقره برای خزانهٔ رم آورد. اما رهبران خلق، که هنوز در رم حکومت را در دست داشتند، او را همچنان دشمن خلق اعلام می‌کردند و پیمان صلحش را با مهرداد مایهٔ خواری ملت می‌شمردند. سولا با اکراه سپاه چهل هزار تنی خود را بر دروازه‌های رم تازاند. بسیاری از آریستوکراتها به یاری او شتافتند؛ یکی از ایشان، کنایوس پومپیوس، سپاهی بتمامی مرکب از موالی و دوستان پدرش همراه برد. فرزند ماریوس با سپاه خود به مقابلهٔ سولا رفت، اما شکست خورد و، پس از آنکه به پرایتور «خلق» دستور داد تا همهٔ پاتریسینهای سرشناسی را که هنوز در پایتخت مانده بودند بکشد، به

پراینسته گریخت. پرایتور اعضای سنا را به اجلاس فراخواند و آنگاه افراد نشان شده را بر جای یا هنگام گریز کشت. سپس نیروهای خلق رم را تخلیه کردند و سولا بی‌مانع وارد آن شد. اما در این زمان یک لشکر از سامنیتها، مرکب از صد هزار تن، از جنوب راه شمال را در پیش گرفت و به ماندهٔ نیروهای خلق پیوست. سولا به جنگ با ایشان رفت، و در دروازهٔ کولین سپاه پنجاه هزار تنی او یکی از خونینترین پیروزیهای روزگار باستان را به دست آورد. سولا فرمان داد تا هشت هزار اسیر زیر باران زوبین کشته شوند، به این بهانه که زندهٔ ایشان بیش از مرده‌شان آشوب برمی‌انگیزد. در برابر دیوارهای پراینسته، یعنی جایگاه آخرین سپاه محصور خلق، سرهای بریدهٔ سرداران بر نوک نیزه‌ها نمایش داده شد. پراینسته نیز سقوط کرد، و ماریوس جوان خود را کشت و سرش در میدان بزرگ شهر بر میخی آویزان شد؛ رسمی که اکنون بر اثر تکرار رنگ قانون به خود گرفته بود.

سولا بی‌دشواری سنا را مجاب کرد که او را دیکتاتور بخواند. آنگاه، بی‌درنگ فهرستی از نامهای چهل سناتور و دو هزار و ششصد بازرگان محکوم به مرگ را صادر کرد. اینان بازرگانانی بودند که از ماریوس در برابر وی پشتیبانی کرده و اموال سناتورهایی را که در زمان نظام اصلاحی کشته بودند به حراج خریده بودند. وی به خبرچینان پاداش داد و برای کسانی که مردان محکوم را زنده یا مرده نزد او بیاورند جایزه‌هایی تا مبلغ دوازده هزار دینار معین کرد. فوروم شهر با سرهای کشتگان پیرایه یافت، و هر چند یک بار فهرستهای تازه از نامهای محکومان بر دیوارهای آن آویخته می‌شد که شارمندان هر روز بخوانند تا بدانند که آیا هنوز حق زندگی دارند یا نه. قتل عام و تبعید و ضبط اموال بر رم و ایالات سایهٔ هراس افکند و همه جا گریبان شورشیان ایتالیا و پیروان ماریوس را گرفت. چهل و هفت هزار تن در این حکومت ترور آریستوکراتی کشته شدند. پلوتارک می‌گوید: «مرد در آغوش زن و پسر در بازوی مادر به قتل می‌رسید.» بسیاری کسان که بیطرف و حتی سنت پرست بودند طرد، تبعید، یا کشته شدند. چنین شایع بود که سولا دارایی ایشان را برای لشکریان و خوشگذرانیها یا دوستان خود لازم دارد. اموال ضبط شده به حراج یا به نزدیکان سولا فروخته می‌شد، و بسیاری مانند کراسوس و کاتیلینا از برکت آنها ثروتهای هنگفت به چنگ آوردند.

سولا، که اختیارات خود را دیکتاتورانه به کار می‌برد، سلسله احکامی صادر کرد که از روی نام قبیله‌اش به قوانین «کورنلی» معروف شد، و هدف آنها برقراری همیشگی حکومت آریستوکراسی بود. وی به بسیاری از اسپانیاییان و سلتها و برخی از بندگان سابق حق رأی داد تا جای شارمندان مرده را بگیرند. انجمنها را، با افزودن اعضایی که به او مدیون بودند، و با زنده کردن این قاعده که هیچ اقدامی بی اجازهٔ سنا به رأی آنها واگذار نشود، ناتوان کرد. برای آنکه از سیل ایتالیاییان تهیدست که به رم روی می‌آوردند پیشگیری کند، توزیع غلهٔ دولتی را موقوف ساخت. و در همان حال، با توزیع زمین میان صد و بیست هزار پیر سرباز، از فشار جمعیت بر رم کاست. سولا، برای آنکه انتخاب پیاپی افراد به منصب کنسولی به دیکتاتوری نینجامد، قاعدهٔ کهن را دوباره زنده کرد که بنابر آن میان اشتغال فرد به یک مقام و گمارش دوبارهٔ وی به همان مقام می‌باید ده سال فاصله باشد. وی، با محدود کردن حق وتوی تریبونها و منع تریبونهای سابق از اشتغال به مناصب بالاتر، از اهمیت مقام ایشان کاست. حق انحصاری عضویت هیئتهای منصفه در محاکم عالی را از بازرگانان گرفت و به سنا بازگرداند و ایالات را موظف کرد که مالیات خود را، به جای واگذاری به مأموران، یکراست به خزانه بپردازند. دادگاهها را به رسمیت شناخت و، برای آنکه دادرسی سریعتر صورت گیرد، بر شمارهٔ آنها افزود و وظایف و حوزهٔ صلاحیت آنها را بدقت معین کرد. همهٔ امتیازات قانونی، قضایی، اجرایی، اجتماعی، و جامگی را که پیش از انقلاب گراکوسی به سنا تعلق داشت به آن باز گرداند، زیرا بر آن بود که فقط نظام پادشاهی یا آریستوکراسی می‌تواند یک امپراطوری را خردمندانه اداره کند. برای آنکه اعضای سنا را به شمارهٔ کامل خود برساند، به انجمن قبیله‌ای اجازه داد تا سیصد تن از اعضای طبقهٔ «بهین مردمان» را به عضویت سنا برگرداند. برای آنکه اعتماد خود را به بازگشت کامل اوضاع نشان دهد، همهٔ لژیونهای خود را خلع سلاح، و مقرر کرد تا هیچ سپاهی

در ایتالیا تشکیل نشود. پس از دو سال دیکتاتوری، از همهٔ اختیارات خود چشم پوشید و حکومت کنسولی را دوباره برقرار کرد و از خدمت کناره جست (سال ۸۰ ق‌م).
سولا اکنون از هر گزندی در امان بود، زیرا همهٔ کسانی را که می‌توانستند اسباب قتل او را فراهم آورند کشته بود. وی تیرداران و نگهبانان خود را مرخص کرد و، بی‌آنکه آزاری ببیند، در فوروم شهر به گردش پرداخت و حاضر شد تا اعمال خود را در زمان حکومت برای هر شارمندی که مایل به شنیدن آن باشد گزارش دهد. آنگاه به کومای رفت تا آخرین سالهای زندگیش را در کوشک خود بگذراند. چون از جنگ و قدرت و پیروزی و شاید آدمیزادگان خسته شده بود، آوازخوانان و رقاصان و مردان و زنان بازیگر را گرد خود جمع کرد و کتاب گزارشها را نوشت و به شکار و ماهیگیری و خوردن و آشامیدن پرداخت. دیری بود که مردم او را سولافلیکس یا سولای شادکام می‌نامیدند، زیرا در هر جنگی پیروز شده، از هر کامی بهره گرفته، بر اوج قدرت دست یافته، و از بیم یا پشیمانی فارغ زیسته بود. وی پنج بار زن گرفت و چهار زن را طلاق داد و کم و کاستیهای آنان را نیز با معشوقه‌های خویش جبران کرد. در پنجاه و هشت سالگی قولونش به چنان زخم سهمگینی دچار شد که به گفتهٔ پلوتارک «بدن عفنش شپش گذاشت. کسان بسیار شب و روز به کشتن شپشها گماشته شدند، اما شمارهٔ حشره چنان فزونی یافت که نه تنها جامه و گرمابه و لگن، بلکه خوراکش نیز به آن آلوده شد.» پس، بر اثر خونریزی روده مرد، در حالی که هنوز یک سال هم از کناره گیریش نگذشته بود (سال ۷۸). سولا فراموش نکرده بود که سنگنبشتهٔ گورش را معین کند: »دوستی مرا خدمت و دشمنی مرا ستم نکرد که آن را بکمال جبران نکرده باشم.»

فصل هفتم
ارتجاع متنفذان
۷۷ – ۶۰ ق‌م

I – حکومت
با اینهمه، سولا دو بخشش بخطا کرد: یکی آنکه از کشتن فرزند و برادرزادهٔ دشمنانش، جوان زنده‌دل و زیرک، کایوس یولیوس قیصر، چشم پوشید؛ قیصر هنگامی که دورهٔ طرد و تبعید را می‌گذراند پا به بیست سالگی نهاده بود. سولا نخست او را برای کشتن نشان کرد، اما، به اصرار دوستان مشترک، او را بخشود. به هر حال، سولا در این گفته به خطا نرفته بود که: »در آن جوان ماریوسها نهفته است.» خطای دومش شاید آن بود که زود از کار کناره گرفت و، با خوشگذرانی، مرگی زودرس یافت. اگر شکیبایی و روشن بینی سولا به اندازهٔ سنگدلی و دلیریش می‌بود، او می‌توانست روم را از نیم قرن آشوب برهاند و در سال ۸۰ آن صلح و امن و سامان سعادتی را که آوگوستوس بعدها از آکتیون باز آورد به میهن خود ببخشد.
ده سال پس از مرگ سولا، حاصل همگی زحمات و خدماتش برباد رفت. پاتریسینها، که در آغوش پیروزی آرمیده بودند، وظایف حکومت را فرو گذاشتند تا از راه تجارت مال گرد آوردند و در تجمل صرف کنند. پیکار میان «بهین مردمان» و «خلقیان» با چنان شدتی دوام یافت که شور خونریزی دیگر را در دلها کاشت. «بهین مردمان» «والاتباری» را آیین خویش ساخته بودند، نه به معنای «نیک کرداری بزرگمنشانه»، بلکه به این اعتبار که لازمهٔ دولت خوب حصر مناصب عالی به مردانی است که نیاکانشان مقامات عالی داشته‌اند. ایشان هر کس را که بی‌چنین سابقه‌ای نامزد منصبی می‌شد، به تحقیر «نومرد» یا «نوخاسته» می‌نامیدند. «خلقیان» می‌خواستند که «در هر

منصب به روی استعداد گشوده»، و همهٔ اقتدارات به دست انجمنها باشد و، میان پیر سربازان و تهیدستان، زمین برایگان تقسیم شود. هیچ یک از این دو گروه به دموکراسی عقیده نداشت؛ هر دو در پی دیکتاتوری بودند و هر دو بی‌آزرم و آشکارا به پراکندن هراس و فساد دست می‌یازیدند. کولگیا، که زمانی سازمانی مرکب از انجمنهای همیاری (کارگران) بود، به مؤسساتی برای عمده‌فروشی آرای پلبینها مبدل شد. تجارت رأی فروشی چنان دامنه‌ای یافت که تقسیم کار و تخصص در آن لازم آمد: کسانی بودند که کارشان خریدن رأی بود، کسانی کارشان دلالی در این کار، و کسانی کارشان نگاهداری پولها تا زمان تسلیم رأیها بود. سیسرون می‌گوید که نامزدان، کیسه به دست، میان انتخاب کنندگان در «میدان مارس» می‌گشتند. پومپیوس، با دعوت سران قبایل به باغ خود و خرید آرای آنان، دوست میانمایهٔ خویش آفرانیوس را به مقام کنسولی رساند. برای تأمین موفقیت نامزدان آن قدر پول وام داده می‌شد که نرخ بهره به هشت درصد در ماه افزایش یافت.

دادگاهها، که اکنون در انحصار مطلق سناتوران بود، در فساد با رأی فروشان همسری می‌کردند. سوگند ارزش خود را به عنوان شهادت از دست داده بود؛ سوگندشکنی به اندازهٔ ارتشا رواج داشت. مارکوس مسالا را، به جرم آنکه به یاری رشوه انتخاب خویش را به مقام کنسولی مسلم داشته بود، به دادگاه کشاندند، اما به اتفاق آرا تبرئه شد، اگرچه دوستانش به گناه او معترف بودند. سیسرون به فرزند خود نوشت: «کار دادرسیها در این زمان چنان با پول می‌گردد که از این پس هیچ کس محکوم نخواهد شد، مگر به جرم قتل.» وی می‌بایست می‌گفت: »هیچ مرد مالداری محکوم نخواهد شد»؛ زیرا یکی از وکیلان دربارهٔ همین عصر نوشته است:«اگر پول و وکیل مدافع خوب در کار نباشد، یک مدعی علیه عادی و ساده دل به گناهی که مرتکب نشده است متهم شناخته و بی‌گمان محکوم خواهد شد.» لنتولوس سورا، پس از آنکه با دو رأی تبرئه شد، از اینکه بیهوده برای خرید رأی یک دادرس اضافی پول صرف کرده بود، پشیمان بود. کوینتوس کالیدوس، پرایتور، چون با رأی هیئت منصفه‌ای مرکب از سناتوران محکوم شد، حساب کرد که «داوران برای محکوم کردن یک پرایتور براستی نمی‌توانستند کمتر از سیصد هزار سسترس بگیرند.» معاونان کنسولان در سنا و گردآورندگان مالیات و وامگزاران و معامله‌گران، همگی، در پناه چنین دادگاههایی، از ایالات چنان بهره‌ای می‌کشیدند که جای آن داشت که پیشینیان ایشان از رشک به خشم آیند. در ایالات تنی چند فرماندار شریف و درستکار وجود داشت، اما از اقلیت چه برمی‌آمد؟ فرماندار معمولا برای مدت یک سال بی‌مقرری خدمت می‌کرد و در آن مدت کوتاه مجبور بود که برای گذراندن وامهای خول پول جمع کند و منصب دیگری بخرد تا بتواند خود را به پایهٔ زندگی به شیوهٔ بزرگان رم برساند. تنها مانع در راه رشوه‌خواری آنان سنا بود، و از سناتوران نیز انتظار سکوت می‌رفت، زیرا همهٔ ایشان پیش از آن همین کار را کرده بودند یا پس از آن می‌کردند. قیصر، هنگامی که در سال ۶۱ به عنوان نایب کنسول به اسپانیای اقصا رفت، نزدیک به ۷٬۵۰۰٬۰۰۰ دلار وام داشت، و چون در سال ۶۰ بازگشت، همهٔ این وامها را یکباره ادا کرد. سیسرون، که خود را مردی سخت درستکار می‌پنداشت، در سالی که فرماندار کیلیکیا بود، فقط قریب ۱۱۰٬۰۰۰ دلار پول گرد آورد و چه نامه‌ها که از شگفتی در باب اعتدال خویش سیاه نکرد.

سردارانی که ایالات را تصرف می‌کردند نخستین کسانی بودند که از آنها سود می‌بردند. لوکولوس پس از نبردهای خاوری خود نامش با اسراف و تجمل مرادف گشت. پومپیوس از همان دیار نزدیک به ۱۱٬۲۰۰٬۰۰۰ دلار برای خزانهٔ دولتی و ۲۱٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار برای خود و دوستانش آورد، قیصر میلیونها دلار ثروت از گل برد. پس از سردارن نوبت به مقاطعه‌کاران مالیات می‌رسید که در برابر آنچه به روم می‌پرداختند از مردم پول می‌گرفتند. هنگامی که ایالت یا شهری نمی‌توانست از اتباع خود به اندازهٔ کافی پول برای پرداخت «ساو» یا مالیات گرد آورد، مالداران یا سیاستمداران رومی وجوه لازم را با بهره‌ای از دوازده تا چهل و هشت درصد به آنها وام می‌دادند؛ این وجوه، در

صورت لزوم، با محاصره یا تصرف و غارت به دست سپاه روم قابل گردآوری بود. سنا اعضای خود را از دخالت در این وامگزاریها منع کرده بود، اما آریستوکراتهای محتشمی چون پومپیوس، و قدیسانی مانند بروتوس، با دادن وام از طریق دلالان، از حکم قانون طفره رفتند. ایالت آسیا، برای سالها، دو برابر آنچه به مأموران مالیات و خزانهٔ دولت می‌پرداخت به جیب مردان رومی، بابت بهرهٔ وامهایش، می‌ریخت. بهرهٔ پرداخته و نپرداختهٔ پولی که شهرهای آسیای صغیر برای برآوردن توقعات سولا درسال ۸۴ به وام گرفتند تا سال ۷۰ به شش برابر اصل افزایش یافت. برای آنکه بهرهٔ این وامها پرداخته شود، شهرها ساختمانهای عمومی و تندیسها، و پدران و مادران فرزندان خود را به بندگی فروختند، زیرا وامداری که از عهدهٔ ادای دین خود برنمی‌آمد با آلت نسق شکنجه داده می‌شد. اگر باز ثروتی می‌ماند، خیل پیمانکاران، که از جانب سنا حکم «بهره‌برداری» از معادن و چوب یا سایر منابع ایالت را گرفته بودند، از ایتالیا و سوریه و یونان وارد می‌شدند؛ بازرگانی دنباله رو درفش بود. برخی بنده می‌خریدند، برخی کالا خرید و فروش می‌کردند، و باقی زمین می‌خریدند و لاتیفوندیا هایی پهناورتر از لاتیفوندیاهای ایتالیا تشکیل می‌دادند. سیسرون سال ۶۹ با مبالغهٔ معمول خویش می‌گفت: »هیچ یک از اهالی گل تجارتی نمی‌کند، مگر آنکه دست شارمندی رومی در کار آن باشد، و هیچ پشیزی از دستی به دستی نمی‌رسد، مگر آنکه از جیب یک رومی گذشته باشد.» جهان باستان هیچ گاه دولتی چنین توانگر و نیرومند و فاسد به خود ندیده بود.

II – میلیونرها

طبقات بازرگان خود را با حکومت سنا سازگار کردند، زیرا برای بهره برداری از ایالات بیش از آریستوکراسی آمادگی داشتند. آن «همنوایی طبقات» یا همکاری میان دو طبقهٔ بالا دست، که در آثار سیسرون همچون آرمان وی ستوده شده است، در زمان جوانی وی به تحقق پیوسته بود. این دو طبقه همداستان شده بودند که متحد شوند و تصرف کنند. بازرگانان و نمایندگان تجاوزکارشان خیابانها و باسیلیکاهای روم را پر می‌کردند و به بازارها و پایتختهای ایالات هجوم می‌بردند. صرافان در عهدهٔ وابستگان خود در ایالات برات صادر می‌کردند. و برای هر کار، حتی ترقی در مقامات سیاسی، پول وام می‌دادند. هنگامی که سنا خودپرست از کار درمی‌آمد، بازرگانان و مالداران نفوذ خود را به سود «خلقیان» به کار می‌انداختند و، چون رهبران خلق می‌کوشیدند وعده‌های انتخاباتی خویش به پرولتاریا را جامهٔ عمل پوشانند، دوباره پشتیبان «بهین مردمان» می‌شدند.

کراسوس، آتیکوس، و لوکولوس نمایندهٔ سه مرحلهٔ ثروت روم هستند: کسب، احتکار، و تجمل. مارکوس لیکینیوس کراسوس بزرگزاده بود. پدرش خطیب و کنسول و سنسوری نامور بود که به پشتیبانی از سولا جنگید و مرگ را به جای تسلیم به ماریوس برگزید. سولا فرزند او را، با واگذار کردن اموال غصبی طردشدگان به بهایی ناچیز، پاداش بخشید. مارکوس در جوانی ادب و فلسفه آموخت و با پشتکار به وکالت پرداخت؛ اما اکنون بوی پول هوش از سر او ربوده بود. وی سازمانی برای آتشنشانی ترتیب داد، و این در روم کاری تازه بود. سازمان وی کسانی را به جاهایی که آتش گرفته بود می‌فرستاد تا آن را خاموش کنند و در محل نیز اجرت خود را می‌گرفت یا ساختمانهای به خطر افتاده را به قیمت اسمی آنها می‌خرید و سپس آتش را فرو می‌نشاند. کراسوس بدین گونه صدها خانه و ملک به دست آورد و به قیمتهای گزاف به اجاره داد. وی پس از آنکه کانهای دولتی به فرمان سولا از مالکیت دولت خارج شد، آنها را خرید. بزودی ثروت خود را از هفت میلیون به صد و هفتاد میلیون سسترس، یعنی معادل کل درآمد سالانهٔ خزانهٔ دولت، افزایش داد. کراسوس بر آن بود که هیچ کس نباید خود را توانگر بداند، مگر آنکه بر ایجاد و تجهیز و نگاهداری سپاهی خاص خود توانا باشد. تقدیر او چنان بود که قربانی همین تعریف خود شود. پس از آنکه مالدارترین مرد رومی شد، باز خود را ناشاد یافت و در طمع افتاد که منصبی عالی در حکومت به دست آورد و ایالتی را صاحب شود و سرداری سپاهیان را در یکی از نبردهای آسیا به عهده گیرد. خاکسارانه، در کوی و برزن به

گردآوری رأی پرداخت؛ نامهای نخست شارمندانی بیشمار را به ذهن سپرد؛ قناعتی آشکار در زندگی پیشه کرد؛ و برای آنکه سیاستمداران با نفوذ را هواخواه خویش کند به آنان وام بی‌بهره داد، به شرط آنکه بتواند هر وقت بخواهد وام را پس بگیرد. با همهٔ سوداهایی که در سر داشت، مردی مهربان و گشاده‌دست بود. با دوستان، جوانمردی به اندازه می‌نمود و، در پرتو خرد دوگانه‌ای که همیشه خصیصهٔ مردانی چون او بوده است، به هر دو گروه سیاسی در رم یاری می‌رساند. وی به همهٔ آرزوهای خود رسید: در سال ۷۰، و سپس در سال ۵۵، به مقام کنسولی رسید و حاکم سوریه شد و در فراهم آوردن سپاه بزرگی که با پارت جنگید یاری کرد. در کاران (حران) شکست خورد و بر اثر غدر به اسارت درآمد و وحشیانه کشته شد (سال ۵۳)؛ سردار غالب سر کراسوس را برید و به دهانش زر گداخته ریخت.

تیتوس پومپونیوس آتیکوس، اگرچه والاتبار بود، در اشرافیت از کراسوس برتر و از او مالدارتر بود. در درستکاری با مایر آمشل روتشیلد، در دانش با لورنتسو دمدیچی، و در زیرکی مالی با ولتر همسری می‌کرد. نخستین بار نام او را به عنوان دانشجویی در آتن می‌شنویم که مصاحبتش و آگاهیش بر شعر یونانی و لاتین چنان سولا را شیفتهٔ خود کرد که آن سردار خونریز بیهوده کوشید تا وی را به رم ببرد و مونس خویش کند. پژوهنده و مورخ بود و گزارشی مختصر از تاریخ جهان نوشت و بیشتر عمرش را در محافل فیلسوفان آتن گذراند و به سبب پژوهندگی و نوعدوستی خود، که خاص مردم آتیک بود، لقب «آتیکوس» گرفت. پدر و عمش قریب ۹۶۰٬۰۰۰ دلار برای او به ارث گذاشتند؛ وی همهٔ این ثروت را در یک دامپروری بزرگ در اپیروس، خرید و اجارهٔ خانه در روم، پروراندن گلادیاتوران و منشیان و به اجیری دادن آنان، و انتشار کتب سرمایه‌گذاری کرد. چون فرصتهایی مناسب به دست می‌آمد، پولش را با نرخهای پرسود وام می‌داد، اما از مردم آتن و دوستانش بهره نمی‌گرفت. مردانی چون سیسرون و هورتنسیوس و کاتوی کهین پس اندازها و ادارهٔ امور مالی خود را به او می‌سپردند و او را به سبب احتیاط و تقوایی که داشت و سهم سودی که می‌پرداخت احترام می‌گذاشتند. سیسرون با شوق تمام اندرزهای او را نه همان در خرید خانه، بلکه در انتخاب تندیس برای آراستن آنها و خرید کتاب می‌پذیرفت. آتیکوس در میهمانی صرفه‌جو بود و با فروتنی خاص یک اپیکوری راستین می‌زیست؛ اما مشرب نیکویش در دوستی و محضر پرافاضه‌اش خانهٔ او را در رم سالن همهٔ ناموران عالم سیاست کرده بود. به همهٔ گروههای سیاسی یاری می‌کرد، و هیچ گاه نامش در فهرست محکومان نیامد. در سن هفتاد و هفتسالگی، چون خود را به بیماری درمان ناپذیر و دردناکی گرفتار یافت، خویشتن را با گرسنگی کشت.

لوکیوس لیکینیوس لوکولوس، از خانوادهٔ پاتریسی عالیقدر، در سال ۷۴ به یاری سولا شتافت تا نبرد وی را بر ضد مهرداد به انجام برساند. سپس، در همان زمان که نبردش به پیروزی نزدیک می‌شد، سپاهیان فرسوده‌اش سر به شورش برداشتند، و وی ایشان را از میان خطراتی به بزرگی آنها که گزنوفون را جاودان کرده است از راه ارمنستان به یونیا باز آورد. چون بر اثر توطئهٔ سیاسی از مقام فرماندهی افتاد، ماندهٔ عمر خویش را در آرامش اما تجمل مفرط گذراند. وی بر فراز تپهٔ پینچیان کاخی با تالارها و ایوانها و کتابخانه‌ها و باغهای وسیع بنا کرد؛ در توسکولوم، بر املاک او چند فرسخ افزوده شد؛ در میسنوم کوشکی به مبلغ ده میلیون سسترس (قریب ۱٬۵۰۰٬۰۰۰ دلار) خرید و سراسر جزیرهٔ نیسیدا را به ییلاق خود مبدل کرد. باغهای او، به سبب ابتکاراتی که از لحاظ بستانکاری در آنها صورت می‌پذیرفت، شهرت فراوان داشت؛ مثلا او بود که درخت گیلاس را از پونتوس به ایتالیا آورد، و از آنجا این درخت به اروپای شمالی و امریکا راه یافت. ضیافتهای او وقایع مهم خوالیگری در سال رومی بود. یک بار سیسرون خواست تا ببیند که لوکولوس در خلوت چگونه می‌خورد؛ پس، از لوکولوس خواست که او و عده‌ای از دوستان را به شام میهمان کند، اما از لوکولوس قول گرفت که خادمان خود را از آمدن میهمان خبر نکند. لوکولوس پذیرفت و فقط اجازه خواست که به خادمان خود بگوید که آن شب در تالار آپولون شام خواهد خورد. چون سیسرون و دوستانش شب هنگام به خانهٔ لوکولوس آمدند، خوانی رنگین گسترده دیدند. لوکولوس در کاخ شهری خود چند تالار ناهارخوری

داشت که هر یک به ضیافتی جداگانه مخصوص بود. تالار آپولون همیشه به ضیافتهایی اختصاص داشت که دویست هزار سسترس یا بیش خرج بردارد. اما لوکولوس مردی شکمباره نبود. خانه‌های او گنجینه‌های آثار گزین هنری بود و کتابخانه‌هایش مرجع محققان و دوستان؛ وی خود در ادبیات قدیم و در همهٔ حکمتها دست داشت و طبعاً حکمت اپیکور را برتر از همه می‌نهاد. زندگی محنت خیز پومپیوس را به ریشخند می‌گرفت؛ به دیدهٔ او، برای همهٔ عمر یک نبرد کافی است و هر چه بیش از آن جز خودفروشی محض نیست.

شیوهٔ لوکولوس، بدون ذوق و سلیقهٔ او، میان توانگران روم رواج یافت؛ دیری نگذشت که پاتریسینها و اعیان در تظاهر به عشرت با هم به رقابت برخاستند. در همان حال که در ایالات فقرزده طغیان سر می‌گرفت و آدمیان در زاغه‌ها از گرسنگی جان می‌سپردند، سناتوران تا نیمروز در بستر می‌خوابیدند و کمتر در جلسات حاضر می‌شدند. برخی از پسران ایشان همچون روسپیان لباس می‌پوشیدند و راه می‌رفتند، جامهٔ بلند توری به تن و صندلهای زنانه به پا می‌کردند، خود را با جواهر می‌آراستند، بر بدنهاشان عطر می‌پاشیدند، و از زناشویی یا فرزندآوری پرهیز می‌داشتند. هم زن و هم مرد از عادت یونانیان در علاقه به هر دو جنس تقلید می‌کردند. هزینهٔ خانه‌های سناتوران به ده میلیون سسترس می‌رسید؛ کلودیوس، رهبر پلبینها، کوشکی با خرج چهارده میلیون و هشتصد هزار سسترس ساخت. وکیلان مدافعی چون سیسرون و هورتنسیوس، به رغم مقررات قانونی کینکیناتوسی در منع حق الوکاله، در کاخسازی نیز، چنانکه در فن خطابه، با یکدیگر همسری می‌کردند، باغ هورتنسیوس شامل بزرگترین مجموعهٔ وحوش ایتالیا بود. همهٔ اعیان متظاهر در بایای ـ آنجا که آریستوکراتها حمام می‌گرفتند ـ کوشکهایی داشتند، از نمای خلیج ناپل حظ می‌بردند، و تا مدتی رسم تکگانی را فرو می‌گذاشتند. کوشکهایی دیگر بر فراز تپه‌های بیرون رم سر به آسمان افراشت؛ مالداران چند کوشک داشتند و با تغییر فصول از یکی به دیگری نقل مکان می‌کردند. بر سر آرایش درونی و اثاثه یا ظروف سیمین خانه‌ها ثروتها صرف می‌شد. سیسرون برای خرید میزی از چوب درخت لیمو پانصدهزار سسترس پرداخت؛ چه بسا یک میلیون سسترس برای خرید میزی از چوب سرو می‌رفت؛ آورده‌اند که حتی کاتوی کهین، ستون استوار همهٔ فضایل رواقی، هشتصد هزار سسترس برای خرید رومیزیهای بافتهٔ بابل پرداخت.

در این کاخها، گروهی از بندگان آزموده در هر فن، چاکران و نامه‌بران و چراغ افروزان و خنیاگران و منشیان و پزشکان و فیلسوفان و خوالیگران، خدمت می‌کردند. اکنون، شکمبارگی مایهٔ اصلی اشتغال خاطر اشراف روم بود؛ به حکم آیین اخلاق مترودوروس در رم، «هر چیز نیکویی با شکم ربطی داشت.» در ضیافتی که به سال ۶۳ از طرف کاهنی بلندپایه برپا شد و در آن دوشیزگان آتشبان و قیصر هم شرکت جستند، پیش غذا مرکب بود از صدف دو کپه، مهره، باسترک با مارچوبه، ماکیان فربه، آردینهٔ صدف، گزنهٔ دریایی، دندهٔ گوزن، ماهی صدف ارغوانی، و پرندگان چهچهزن. نهار شامل پستان خوک، کلهٔ گراز، ماهی، مرغابی و مرغابی جره، خرگوش، و کلوچه و شیرینی بود. از نقاط گوناگون امپراطوری و ممالک دیگر انواع جانداران خوراکی آورده می‌شد. طاووس از ساموس، باقرقره از فریگیا، درنا از یونیا، ماهی تن از خالکدون (قاضی کوی)، مارماهی از گادس، صدف از تارنتوم، سگ ماهی از رودس. خوراکی که در خود ایتالیا تهیه می‌شد مبتذل و در خور عوام به شمار می آمد. آیسوپوس بازیگر ضیافتی داد که در آن پرندگانی چهچهزن به قیمت قریب پنج هزار دلار مصرف شد. قوانین تحدید هزینه‌های شخصی همچنان خوراکهای گرانقیمت را منع می‌کرد، اما کسی به آنها اعتنایی نداشت. سیسرون کوشید تا این قوانین را محترم دارد، پس سبزیهایی را که به حکم قانون مجاز بود خورد و ده روز اسهال گرفت.

بخشی از ثروت نویافته به مصرف توسعهٔ تماشاخانه‌ها و ورزشگاهها رسید. در سال ۵۸، آیمیلیوس سکاوروس تماشاخانه‌ای ساخت با گنجایش هشت هزار تماشاگر و دارای سیصد و شصت ستون و سه هزار مجسمه و یک صحنهٔ

سه طبقه و سه ردیف ستون، یکی از چوب و دیگری از مرمر و سومی از شیشه؛ بندگان او از فرط سنگینی کار طغیان کردند و چندی بعد تماشاخانه‌ها را سراسر سوزاندند و صد میلیون سسترس زیان به بار آوردند. در سال ۵۵، پومپیوس وجوه لازم را برای ساختن نخستین تماشاخانهٔ سنگی رم فراهم آورد؛ این تماشاخانه هفده هزار و پانصد صندلی، و باغ رواقدار وسیعی برای تفرج تماشاگران در فواصل پرده‌ها داشت. در سال ۵۳، سکریبونیوس کوریو، یکی از سرداران قیصر، دو تماشاخانهٔ چوبین، هر یک به شکل یک نیمدایره، یکی در پشت دیگری ساخت. صبحها در این تماشاخانه بازیگران هنرنمایی می‌کردند و سپس، در حالی که تماشاگران هنوز بر جای خود بودند، دو ساختمان روی محورها و چرخهای خود می‌گشت و نیمدایره‌های «آمفی تئاتری» پدید می‌آورد که عرصهٔ نمایشهای گلادیاتوران می‌شد. این نمایشها هیچ گاه تا این اندازه پی‌درپی و پرهزینه و دراز نبود. تنها در یک روز در یکی از این نمایشها، که از جانب قیصر برگزار شد، ده هزار گلادیاتور شرکت کردند که بسیاری از آنان کشته شدند. سولا صد شیر، قیصر چهارصد، و پومپیوس ششصد شیر را در نمایشهای خود به جان آدمیان انداختند. ددان با آدمیان و آدمیان با ددان می‌ستیزیدند؛ و تماشاگران بیشمار نیز چشم به راه دیدار مرگ بودند.

III – زن طراز نو

فزونی ثروت با فساد سیاسی دست به دست هم داد تا بن اخلاقیات را براندازد و رشتهٔ زناشویی را بگسلد. به رغم رقابت روزافزون از جانب مردان و زنان، کار روسپیان همچنان رو به رونق و روایی داشت؛ روسپیخانه‌ها و میخانه‌های محل رفت و آمدشان چندان مورد علاقهٔ مردم بود که عده‌ای از سیاستمداران آرای خود را از طریق «انجمن روسپیخانه‌ها» به دست می‌آوردند. زناکاری آن قدر رایج بود که بندرت توجه کسی را جلب می‌کرد، مگر آنکه به رسوایی آن برای مقاصد سیاسی دامن زده می‌شد. هر زن اشرافی دست کم یک بار طلاق می‌گرفت. زناکاری گناه زنان نبود، بلکه به طور عمده از این رسم ناشی می‌شد که طبقات بالادست زناشویی را تابع پول و سیاست می‌کردند. مردان زن برمی‌گزیدند، یا جوانان ترتیبی می‌دادند تا برایشان زنی پیدا شود، فقط به قصد آنکه به جهیزیه‌ای هنگفت برسند یا با بزرگان وصلت یابند. سولا و پومپیوس پنج بار زن گرفتند. سولا چون می‌خواست که پومپیوس را با خود خویشاوند کند، او را تشویق کرد که زن نخست خود را طلاق دهد و آیمیلیا نادختری وی را، که شوی کرده و آبستن بود، به زنی بگیرد. آیمیلیا به اکراه رضا داد، اما، چندی پس از ورود به خانهٔ پومپیوس، هنگام زایمان مرد. یکی از شرایط برقراری تریوم ویراتوس (شورای سه‌گانه) قیصر با پومپیوس آن بود که قیصر دختر خود یولیا را به پومپیوس بدهد، و چنین نیز شد. کاتو می‌نالید که امپراطوری روم به بنگاه زناشویی مبدل شده است. این گونه وصلتها را «زناشویی سیاسی» می‌نامیدند که همینکه مقصود از آنها حاصل می‌شد، شوی در پی زن دیگر برمی‌آمد تا یک مرحلهٔ دیگر به منصب برتر یا ثروت بیشتر نزدیک شود. مرد مجبور نبود که در توجیه این کار دلیلی بیاورد، بلکه فقط نامه‌ای برای زن می‌فرستاد و آزادی او و خود را اعلام می‌کرد. برخی از مردان هیچ گاه زن نمی‌گرفتند و بیزاری خود را از گستاخی و فراخروی زنان طراز نو دلیل این پرهیز می‌شمردند. متلوس ماکدونیکوس سنسور (سال ۱۳۱) از مردان خواست تا زن گرفتن را وظیفه‌ای در قبال حکومت بشمارند، هر چند که زن «مایهٔ عذاب» باشد. اما پس از آنکه او این خواهش را کرد، شمارهٔ مردان مجرد و پدران و مادران بیفرزند با سرعتی بیش از گذشته فزونی یافت. فرزند آوری اکنون تجملی بود که فقط تهیدستان از عهدهٔ آن برمی‌آمدند.

در چنین احوالی بر زنان حرجی نبود. اگر پیمان زناشویی را خوار بشمرند و آن عشق و مهری را که زناشویی سیاسی برایشان به ارمغان نمی‌آورد در آغوش فاسقان خویش بجویند. البته اکثریت با زنان درستکار بود، حتی میان اعیان؛ اما آزادی تازه اصل قدیمی «اختیار پدر بر اولاد» و نظام خانوادگی دیرین را در هم می‌شکست. زنان رومی اکنون به اندازهٔ مردان هرزه گرد بودند. جامه‌هایی از پرنیان بدن نما، بافتهٔ چین و هند، به تن می‌کردند و در پی عطر و جواهر

به هر گوشه‌ای از آسیا سر می‌کشیدند. ازدواج نوع کوم مانو (که در آن زن کاملا در اختیار شوی بود) از میان رفت، و زنان شوهران خویش را به همان آسانی طلاق می‌دادند که مردان زنان را. عدهٔ روزافزونی از زنان کوشیدند تا از راه کسب معارف جلوه بفروشند: اینان یونانی فرا می‌گرفتند، فلسفه می‌خواندند، شعر می‌سرودند، برای عامه سخن می‌راندند؛ در تماشاخانه‌ها بازی می‌کردند، سرود می‌خواندند، می‌رقصیدند، و سالنهای ادبی برپا می‌داشتند؛ برخی نیز به بازرگانی می‌پرداختند و گروهی پزشکی و وکالت پیشه می‌کردند.

کلودیا، زن کوینتوس کایکیلیوس متلوس، سرآمد زنانی بود که در این دوره علاوه بر شوی همواره جمعی «ندیم ملتزم رکاب» نیز بر گرد خود داشتند. علاقهٔ وی به حقوق زن با زنده‌دلی آمیخته بود. پس از آنکه شوهر کرد، با گشت و گذار بدون مراقب در کنار دوستان ذکورش، نسل قدیم را از خود بیزار ساخت؛ در این گشت و گذارها، به جای آنکه مانند زنان پاکدامن سر به زیر اندازد و در گردونهٔ خود رو نهان کند، مردانی را که قبلا دیده و شناخته بود تنه می‌زد و گاه در برابر دیدگان عامه می‌بوسید. در حالی که شوهرش مانند مارکی دوشاتله فداکارانه از خانه‌اش غایب می‌شد، وی دلباختگانش را به ضیافت فرا می‌خواند. سیسرون، که به گفته‌اش نمی‌توان اعتماد داشت، »عشقها، زناها، هرزگیها، آوازخوانیها، و نغمه سراییها، و ضیافتها و میگساریهای وی را در بایای، در خشکی و دریا، وصف می‌کند.» وی زنی هوشیار بود که می‌توانست با لطافتی مقاومت‌ناپذیر تن به گناه دهد، اما خودپرستی مردان را کم می‌گرفت. هر عاشقی تا وقتی شوقش به سردی گراییده بود او را به جان دوست می‌داشت، و چون کلودیا دوستی دیگر می‌یافت، عاشق پیشین دشمن خونین او می‌گشت. بدین گونه بود که کاتولوس (اگر کلودیا را لسبیای وی بدانیم) او را با هجویه‌های دشنام آمیز خود نکوهش کرد، و کایلیوس، با اشاره به اجرت کم روسپیان تهیدست، او را «زن ربع آسی» (قریب یک و نیم سنت) نامید. کلودیا کایلیوس را متهم ساخت که قصد مسموم کردن او را داشته است؛ کایلیوس سیسرون را به دفاع از خود اجیر کرد؛ و خطیب بزرگ، بی‌آنکه تردیدی به دل راه دهد، کلودیا را زناکار و آدمکش خواند و مدعی شد که خود «با زنان دشمنی ندارد،چه رسد با زنی که دوست همهٔ مردان بوده است.» کایلیوس بیگناه شناخته شد، و کلودیا، به جرم آنکه خواهر پوبلیوس کلودیوس یعنی اصلاح طلبترین رهبر سیاسی در رم و دشمن آشتی ناپذیر سیسرون بود، جریمه پرداخت.

IV – **کاتویی دیگر**

در میان این تباهی و هرزگی فقط یک مرد مظهر و آموزگار شیوه‌های پیشین شناخته ماند. مارکوس پورکیوس ملقب به کاتوی کهین، با فراگرفتن یونانی، از یکی از فرمانهای نیای خویش سرپیچید؛ وی از مطالعهٔ آثار یونانی فلسفهٔ رواقی را، که با عقاید جمهوری طلبانه و زهد نرمش‌ناپذیر زندگیش موافق می‌آمد، به الهام گرفت. صد و بیست تالنت (قریب ۴۳۲٬۰۰۰ دلار) به ارث برد، اما مدام در سادگی زیست. پول وام می‌داد، اما بهره نمی‌گرفت. خوی تند نیایش را نداشت و مردم را با آنچه به دیدهٔ ایشان فسادناپذیری سرسختانه و اعتیاد بیهنگام به اصول می‌آمد از خود می‌رمانید. زندگی او در واقع حکمی بود در نکوهش زندگی دیگران؛ مردم آرزو داشتند که کاتو، از سر اندک رعایتی برای عادات انسانی، اندکی دست به گناه بیالاید. هنگامی که کاتو زن خود مارکیا را به دوستش هورتنسیوس «عاریت» داد ـ به این معنی که او را مطلقه کرد و بعد در مراسم زناشویی وی با هورتنسیوس شرکت جست ـ و سپس، چون هورتنسیوس مرد، دوباره مارکیا را به زنی گرفت، مردم می‌بایست خوششان آمده باشد؛ چون کاتو بدین گونه می‌خواست، همچون کلبیون، زن را فقط افزاری برای رفع نیازهای بدنی فرا نماید. کاتو نمی‌توانست مردم پسند باشد، زیرا دشمن تسلیم ناپذیر هر گونه نادرستی، مدافع سرسخت اصل «اختیار پدر بر اولاد»، و «سنسور اخلاقی» سنگدلتری از خود کاتوی سنسور بود. وی بندرت می‌خندید یا لبخند می‌زد، هیچ گاه به صرافت نمی‌افتاد که خود را در دل مردم جا کند، و هر کس را که به تملق او پروا می‌کرد سخت به باد ملامت می‌گرفت. سیسرون می‌گوید که

کاتو نتوانست به مقام کنسولی برسد؛ چون به عوض آنکه مانند مردی رومی در میان «رجاله‌های زادهٔ رومولوس» زندگی کند، همچون شارمند مدینهٔ فاضلهٔ افلاطون رفتار می‌کرد.
کاتو در سمت کرایستور (خزانه‌دار) هراسی در دل نالایقان و زیانکاران افکند و بیت‌المال را در برابر هر گونه دستبرد سیاسی حفظ کرد؛ حتی هنگامی که مدت خدمتش سرآمد، از شدت مراقبت او چیزی کاسته نشد. وی همهٔ گروهها را به خلافکاری متهم می‌کرد و بدین گونه هزاران ستایشگر، اما بندرت یک دوست، برای خود می‌ساخت. در منصب پرایتوری، سنا را متقاعد کرد تا فرمانی صادر کند که همهٔ نامزدان باید اندکی پس از اجرای انتخابات به دادگاه بیایند و، با ادای سوگند، هزینه‌ها و اقدامات خود را درمدت مبارزهٔ انتخاباتی به طور مشروح گزارش دهند. این فرمان خاطر بسیاری از سیاستمدارانی را که با رشوه روی کار آمده بودند چنان پریشان کرد که چون کاتو روز بعد در فوروم پدیدار شد، او را به باد ناسزا گرفتند وسنگسارش کردند. پس، کاتو بر فراز صفهٔ سخنگویان رفت و با چهره‌ای مصمم رو در روی مردم قرار گرفت و ایشان را به نیروی سخن وادار به تسلیم کرد. چون به مقام تریبونی رسید، با لژیون خود بر مقدونیه حمله برد؛ هنگامی که ملازمان وی سواره می‌رفتند، او پیاده می رفت. کاتو طبقات بازرگان را خوار می‌داشت و مدافع آریستوکراسی یا حکومت تبار بود، زیرا آن را تنها راه چاره برای جلوگیری از توانگرسالاری یا حکومت ثروت می‌دانست. وی با کسانی که حکومت روم را با پول، و منش رومی را با تجمل به تباهی می‌کشاندند بی‌امان می‌ستیزید و نیز، تا واپسین دم، در برابر هر گونه کوشش پومپیوس یا قیصر برای برقراری حکومت دیکتاتوری مقاومت کرد. چون قیصر جمهوری را برانداخت، کاتو، در حالی که کتابی فلسفی بر کنار داشت، خود را کشت.

۷ – **سپارتاکوس**

اکنون فساد دولتی به اوج، و دموکراسی به حضیضی رسیده بود که در تاریخ حکومتها کمتر ماننده‌ای می‌توان بر آنها یافت. در سال ۹۸ ق‌م، سردار رومی، دیدیوس، فتح سولپیکیوس گالبا را تکرار کرد؛ بدین معنی که قبیله‌ای از مردم ناراضی را به اردوگاهی در اسپانیا کشاند، به بهانهٔ آنکه می‌خواهد نامهای آنان را برای تقسیم اراضی میانشان ثبت کند. پس، چون مردم ناراضی با زنان و کودکان خود به آنجا رسیدند، همهٔ ایشان را کشت. هنگامی که به روم بازگشت، همچون سرداران پیروز در جنگ، از جانب عامه پذیرفته شد. صاحبمنصبی از قوم سابین در سپاه روم، به نام کوینتوس سرتوریوس، که از درنده‌خوییهای امپراطوری سخت بیزار گشته بود، به اسپانیاییان پیوست، آنان را سازمان و آموزش داد، و پی در پی بر لژیونهایی که برای سرکوبشان می‌آمدند پیروزی بخشید. هشت سال تمام (از سال ۸۰ تا ۷۲ ق‌م) وی بر کشوری شورشی حکومت کرد و با فرمانروایی دادگرانهٔ خویش و تأسیس مدارس برای آموزش به جوانان آن سامان مهر مردم را به دست آورد. متلوس، سردار رومی، قول داد که به هر رومیی که او را بکشد صد تالنت (قریب ۳۶۰،۰۰۰ دلار) و بیست هزار ایکر زمین پاداش بدهد. پرپنا، پناهنده‌ای رومی در اردوگاه سرتوریوس، وی را به شام میهمان کرد و آنگاه او را کشت و سپاهی را که سرتوریوس پرورش داده بود به زیر فرمان خود در آورد. پومپیوس به مقابلهٔ پرپنا گسیل شد و بآسانی او را شکست داد؛ پرپنا اعدام، و بهره‌کشی از اسپانیا دوباره آغاز شد.

انقلاب بعدی نه از جانب آزادگان، بلکه از سوی بندگان صورت پذیرفت. لنتولوس باتیاتس در کاپوا مدرسه‌ای خاص تربیت گلادیاتورها بر پا کرده بود و به بندگان یا بزهکاران محکوم، برای کشتن و کشته شدن در میدانهای همگانی یا خانه‌های خصوصی، شیوهٔ جنگ با جانوران یا با یکدیگر را می‌آموخت. دویست تن از ایشان به گریز کوشیدند؛ هفتاد و هشت تن از آنان کامیاب شدند و دامنه‌ای از کوه وزوویوس را تصرف کردند و بر شهرهای مجاور برای به دست آوردن خوراک حمله بردند (سال ۷۳). اینان یکی از اهالی تراکیا به نام سپارتاکوس را به رهبری خود برگزیدند، که به گفتهٔ پلوتارک: «مردی نه همان سرزنده و دلیر، بلکه در فهم و نجابت برتر از همگنان خویش بود.» وی برای بندگان

ایتالیا پیام فرستاد که سر به شورش بردارند. دیری بر نیامد که هفتاد هزار مرد تشنهٔ آزادی و کین بر گرد او فراهم آمدند. وی به ایشان سلاح ساختن و جنگیدن را با چنان نظمی آموخت که شورشیان توانستند سالها هر نیرویی را که برای سرکوب ایشان فرستاده می‌شد شکست دهند. پیروزیهای او توانگران ایتالیا را هراسناک و بندگان آن دیار را امیدوار کرد. از این بندگان جمع بسیاری در پیوستن به او کوشیدند. اما، پس از آنکه سپارتاکوس نیروی خود را به صدوبیست هزار تن رساند، از پذیرفتن داوطلبان بیشتر خودداری کرد، زیرا مواظبت ایشان را دشوار می‌یافت. وی سپاه خود را به سوی کوههای آلپ رهنمون شد و «قصدش آن بود که چون همهٔ بندگان از آن کوه بگذرند، هر بنده‌ای به خانهٔ خود رود.» اما پیروان او این گونه احساسهای ظریف و آشتیخواهانه را در سر نداشتند و ، پس از آنکه بر ضد رهبر خود قیام کردند، به غارت شهرهای ایتالیای شمالی پرداختند. آنگاه سنا هر دو کنسول را با نیروهای کافی به مقابلهٔ ایشان فرستاد. یک سپاه به دسته‌ای از بندگان که سپارتاکوس را ترک کرده بودند برخورد و همهٔ آنان را کشت. سپاه دیگر به نیروی اصلی شورشیان حمله برد و شکست خورد. سپارتاکوس دوباره راه آلپ را در پیش گرفت و به نیروی سومی به سرکردگی کاسیوس برخورد و آن را تارومار کرد؛ اما چون لژیونهای دیگری را بر سر راه خود دید، به جنوب بازگشت و به سوی رم رهسپار شد.

نیمی از بندگان ایتالیا در آستانهٔ شورش بودند، و در پایتخت هیچ کس نمی‌توانست بگوید که انقلاب چه هنگام، حتی در خانهٔ خود او، درگیر خواهد شد. سراسر آن شهر ناز پرورده، که از همهٔ تجملاتی که بندگان قادر به ایجادش بودند بهره می‌گرفت، از اندیشهٔ آنکه ممکن است همه چیز ـ سروری و دارایی و زندگی ـ را از دست دهد برخود می‌لرزید. سناتوران و میلیونرها سردار لایقتری را به خدمت خواستند؛ اما عده‌ای کم کم به میدان گذاشتند، زیرا همه از این دشمن تازه بیمناک بودند. سرانجام، کراسوس پیش آمد و رهبری سپاهی مرکب از چهل هزار تن را به عهده گرفت. بسیاری از آریستوکراتها، که هنوز سنتهای طبقهٔ خود را یکسره از یاد نبرده بودند، به عنوان داوطلب به این سپاه پیوستند. سپارتاکوس چون دریافت که مملکتی بر ضد او بسیج شده است و مردان او هرگز توانایی ادارهٔ امپراطوری یا پایتخت را ندارند، از کنار رم گذشت و راه جنوب را به توری‌ای در پیش گرفت و سراسر طول ایتالیا را در نوردید، به امید آنکه افراد خود را به سیسیل یا افریقا منتقل کند. در سال سوم نیز همهٔ حملات را دفع کرد. اما دوباره سربازان ناشکیبایش بر او شوریدند و به یغمای شهرهای مجاور آغاز نهادند. کراسوس بر سر این تاراجگران تاخت و همهٔ ایشان را، که دوازده هزار و سیصد تن بودند و تا واپسین دم جنگیدند، بکشت. در همان حال، لژیونهای پومپیوس که از اسپانیا باز می‌گشتند به یاری نیروهای کراسوس شتافتند. سپارتاکوس، که از پیروزی بر این جماعت عظیم نومید شده بود، بر لشکر کراسوس یورش برد و با افکندن خویش به قلب سپاه دشمن مرگ را پذیره شد. دو تن از کنتوریونها (فرماندهان دسته‌های صد نفری یاکنتوریا) به دست او از پای درآمدند؛ وی، پس از آنکه ضربتی خورد و برخاستن نتوانست، همچنان به روی زانوان به پیکار ادامه داد؛ سرانجام چنان پاره پاره شد که بدنش بازشناختنی نبود. اکثریت عظیم پیروانش با او به خاک هلاک افتادند و برخی گریختند و در جنگلهای ایتالیا به دام افتادند. شش هزار تن اسیر در آپیاویا، از کاپوا تا رم ، به صلیب کشیده شدند (سال ۷۱)، و لاشه‌های عفنشان ماهها آویزان ماند تا آنکه خداوندان آرام گیرند و بندگان عبرت.

VI – پومپیوس

چون کراسوس و پومپیوس از این نبرد بازگشتند، آنچنان که سنا می‌خواست و قانون حکم می‌کرد، لشکریان خود را در دروازه‌ها آزاد یا خلع سلاح نکردند. این دو، در همان حال که بیرون دیوارهای شهر اردو زده بودند، اجازه خواستند که بی‌آنکه به شهر در آیند نامزد مقام کنسولی شوند، و این نیز شکستن سنتی دیگر بود؛ وانگهی پومپیوس برای سربازانش زمین و برای خود جشن پیروزی خواست. سنا این تقاضا را رد کرد، و امیدش آن بود که یک سردار را به

جان سردار دیگر اندازد. اما کراسوس با پومپیوس دست یکی کرد و هر دو ناگهان با «خلقیان» و طبقهٔ بازرگانان یار شدند و با رشوهٔ بیدریغ، در سال ۷۰ ق‌م، انتخابات کنسولی را بردند. صاحبان نفوذ به دو قصد آنی با یکدیگر همپیمان شدند: یکی آنکه قدرت هیئتهای منصفه‌ای را که مأمور محاکمهٔ ایشان بود دوباره به دست خویش گیرند؛ و دیگر آنکه به جای لوکولوس ـ که بی‌چشمداشت سود، پارسایانه بر روم خاوری حکومت کرده بود ـ مردی از طبقه و دارای دید خود بنشانند. پس، پومپیوس را مرد مطلوب خویش یافتند.

پومپیوس اکنون سی و پنج سال داشت و از کورهٔ نبردهای بسیار گذشته بود. وی، که از خانواده‌ای اشرافی و توانگر برخاسته بود، در پرتو دلیری و میانه‌روی و استادیش در هر فنی از ورزش و جنگ، خویشتن را محبوب همگان کرد. سیسیل و افریقا را از وجود دشمنان سولا پاک کرده و، به حکم پیروزیها و غرورش، از آن خودکامهٔ خوش ذوق لقب ماگنوس یا «بزرگ» گرفته بود. وی پیش از آنکه ریشش بدمد، به یک پیروزی دست یافته بود. چنان خوبرو بود که فلورا، روسپی رمی، می‌گفت که هیچ گاه بی‌آنکه گازی از او بگیرد دل بدرود گفتنش را ندارد. وی مردی حساس و با آزرم بود و هنگامی که می‌خواست خطاب به جماعتی سخن گوید، سرخ می‌شد؛ اما این روزها در نبرد گستاخ و دلیر بود. در روزگاران بعدی زندگی، کمرویی و فربهی دستش را در فرماندهی بست، و چندان تردید کرد تا سرانجام باخت. ذهنش نه تابناک بود نه ژرف؛ سیاستهایش ساختهٔ دیگران بود، نه خود ـ نخست سیاستمداران «خلقیان» و سپس متنفذان سنا. ثروت هنگفتش او را از وسوسه‌های خام سیاسی ایمن می‌داشت و، با میهن‌پرستی و درستیش، در لجهٔ خودپرستی و فساد زمانه‌اش چون گوهر می‌درخشید. گناه بزرگ او غرور بود. پیروزیهای نخستینش سبب شد که شایستگی خویش را بیش از آنچه بود بپندارد و در شگفت شود که چرا رم در رساندن او به مقامی که فقط نام شاهی را کم داشت آن قدر درنگ می‌کند.

دو یار سولا، که اکنون با هم کنسول بودند، همهٔ همت خویش را به نسخ قانون اساسی سولایی مبذول داشتند. پومپیوس و کراسوس، با گذراندن لایحه‌ای برای بازگرداندن همهٔ اختیارات تریبونها، دین خود را به «خلقیان» پرداختند. با راهنمایی لوکولوس به واگذاری کامل وظیفهٔ گردآوری مالیات در مشرق زمین به عاملین، اتحاد خود را با بازرگانان استوار ساختند و از قانونی هواداری کردند که انتخاب اعضای هیئتهای منصفه را میان سنا و طبقهٔ اکویتس و تریبونهای خزانه‌دار به یکسان بخش می‌کرد. کراسوس مجبور شد که پانزده سال برای دریافت پاداش خود صبر کرد، و آن امتیاز معادن زر آسیا بود. پومپیوس نیز اجر خود را در سال ۶۷ گرفت، یعنی هنگامی که انجمن به او اختیارات نامحدود برای سرکوب دریا زنان کیلیکیا داد. روزگاری جزیرهٔ رودس دست این غارتگران را از دریای اژه دور داشته بود؛ اما رودس اکنون چنان از جانب روم و دلوس سرکوفت خورده و غارت شده بود که دیگر از عهدهٔ فراهم کردن ناوگانی که لازمهٔ این کار بود بر نمی‌آمد، و آریستوکراسی زمیندار، که سنا را زیر سلطهٔ خود داشت، به نگاهداری امن راههای بازرگانی دریایی چندان دلبسته نبود. بازرگانان و تودهٔ مردم اثرات این وضع را بیشتر حس کردند: در دریای اژه، و حتی در مدیترانهٔ مرکزی، بازرگانی کمابیش ناممکن شد و واردات غله چنان بسرعت کاستی گرفت که قیمت گندم در رم به بیست سسترس یا سه دلار از قرار هر پیمانه رسید. دریازنان، با به کار بردن دکلهای زرین، بادبانهای ارغوانی، و پاروهای سیمین در هزاران کشتی خود، پیروزیهاشان را به رخ دیگران می‌کشیدند. آنان چهار صد شهر ساحلی را متصرف شدند و در دست نگاه داشتندو معابد ساموتراس، ساموس، اپیداوروس، آرگوس، لئوکاس، و آکتیون را غارت کردند و مأموران رومی را دزدیدند و به کرانه‌های آپولیا و اتروریا نیز دستبرد زدند.

برای مقابله با این وضع، گابینیوس، دوست پومپیوس، لایحه‌ای پیشنهاد کرد که به موجب آن همهٔ ناوگان رومی و همهٔ افراد واقع در هشتاد کیلومتری هر کرانهٔ مدیترانه‌ای برای سه سال زیر فرمان پومپیوس قرار گیرند. همهٔ سناتوران، جز قیصر، با این لایحه مخالفت کردند، اما انجمن آن را با شور و شوق به تصویب رساند و سپاهی مرکب از

صد و بیست و پنج هزار تن، و ناوگانی مرکب از پانصد کشتی، زیر فرمان پومپیوس گذاشت و به خزانه امر کرد تا صد و چهل و چهار هزار سسترس به او بپردازد. این لایحه در واقع سنا را از قدرت خود محروم کرد و به اعتبار قوانین سولایی، که هدفش بازگرداندن وضع پیشین بود، پایان داد و حکومت شهریاری موقتی پدید آورد که برای قیصر هم مقدمهٔ کار و هم درسی بود. نتایج این اقدامات مقدمات آن را تقویت کرد. درست یک روز پس از پومپیوس، نرخ گندم پایین آمد. وی در ظرف سه ماه وظیفهٔ خود را به انجام رساند؛ بدین گونه که کشتی‌های دریازنان را گرفت، دژهاشان را متصرف شد، و سران ایشان را کشت و، با اینهمه، از اختیارات غیرعادی خویش به هیچ روی بهرهٔ نادرست نگرفت. بازرگانان دوباره دل قوی کردند و جنب و جوش در دریاها را آغاز نهادند، و رودی از طلا به سوی روم روان شد.

هنگامی که پومپیوس هنوز در کیلیکیا بود، دوستش مانیلیوس لایحه‌ای به انجمن ارائه کرد تا به موجب آن فرماندهی کل سپاهیان و ایالات، که درآن هنگام (سال ۶۶) به عهدهٔ لوکولوس بود، به پومپیوس واگذار شود و اختیارات وی برطبق قانون گابینیوسی تمدید شود. سنا مقاومت کرد، اما بازرگانان و وامگزاران بجد از این پیشنهاد پشتیبانی کردند. آنان امیدوار بودند که پومپیوس کمتر از لوکولوس با وامداران آسیاییشان راه مدارا در پیش گیرد و گردآوری مالیات را بر عهدهٔ عاملان واگذارد و نه همان بیتینیا و پونتوس، بلکه کاپادوکیا و شام و یهودا را متصرف شود و این دشتهای زرخیز، در سایهٔ حمایت شمشیر رومی، جولانگاه خداوندان تجارت و پول گردد. مارکوس تولیوس سیسرون، از «نومردان»، که در آن سال به یاری طبقهٔ بازرگانان به مقام پرایتوری برگزیده شده بود، به دفاع از قانون مانیلیوسی سخن گفت و با فصاحتی بی‌پروا، که از زمان برادران گراکوس کسی نظیر آن را در رم نشینده بود، و با صداقتی که سیاستمداران را تکان می‌داد بر گروه متنفذان در سنا تاخت:

سراسر نظام اعتبار و مالیه‌ای که اینجا، در رم، معمول است با درآمد ایالات آسیایی پیوند ناگسستنی دارد. اگر این درآمدها از میان برود، نظام اعتباری ما واژگون خواهد شد. ... اگر گروهی جملهٔ ثروت خویش را از دست دهند، بسیاری دیگر را نیز همراه خود به پرتگاه خواهند کشاند. مملکت را از چنین مصیبتی نجات دهید. ... با همهٔ نیروی خود بر ضد مهرداد پیکار کنید، زیرا از این راه عظمت نام روم و امن متحدان ما و درآمدهای گرانبهایمان و مکنت شارمندانی بیشمار بدرستی محفوظ می‌ماند.

انجمن بی‌درنگ پیشنهاد را تصویب کرد. تودهٔ مردم تیمار ثروت سرمایه‌داران را در سر نداشتند، اما اعطای اختیارات فوق‌العاده به یک سردار را تنها چارهٔ الغای قوانین سولایی و برافکندن دشمن دیرین خود، یعنی سنا، می‌یافتند. از آن لحظه، روزهای زندگی جمهوری به شماره افتاد. انقلاب روم، به یاری سخنوری بزرگترین دشمنش، گامی دیگر به سوی حکومت قیصر برداشت.

VII – سیسرون و کاتیلینا

پلوتارک می‌پنداشت که مارکوس تولیوس را از آن رو سیسرون می‌نامیدند که یکی از نیاکانش زگیلی به شکل یک دانهٔ ماش (سیسر) به روی بینی داشت؛ اما، به اغلب احتمال، نیاکان سیسرون این لقب را به سبب شهرت در پروراندن نخود به دست آورده بودند. سیسرون در قوانین با لطفی دلکش دهکدهٔ محقری را در نزدیکی آرپینون، میان رم و ناپل، در دامنهٔ آپنن، وصف می‌کند که زادگاه او بوده است. پدرش آن اندازه ثروت داشت که فرزند خود را از بهترین شیوهٔ آموزش زمان بهره‌مند کند. وی آرخیاس، شاعر یونانی، را به آموزگاری مارکوس در ادبیات و یونانی برگماشت و بعد جوان را نزد کوینتوس موکیوس سکایوولا، بزرگترین حقوقدان عصر، فرستاد تا حقوق بخواند. سیسرون با اشتیاق به دادرسیها و کنکاشها در فوروم گوش می‌داد و دیری برنیامد که فنون و رموز نطقهای قضایی را فرا گرفت. وی می‌گفت:«برای کامیابی در وکالت، فرد باید از همهٔ خوشیها چشم پوشد و از همهٔ سرگرمیها پرهیز کند

و خوشگذرانی و بازی و بزم حتی همنشینی با دوستان را فرو گذارد.» سیسرون بزودی خود وکالت پیشه کرد و با نطقهای غرا و دلیرانه‌اش طبقات متوسط و تودهٔ مردم را شیفتهٔ خود ساخت. وی یکی از یاران سولا را به دادگاه کشاند و در گرماگرم حکومت ترور سولا (سال ۸۰ ق‌م) احکام طرد و تبعید را سخت نکوهش کرد. چندی بعد، شاید برای آنکه از کینخواهی آن دیکتاتور برحذر باشد، به یونان رفت و تحصیلات خویش را در فن خطابه و فلسفه دنبال گرفت. پس از سه سال اقامت دلپذیر در آتن، به رودس سفر کرد و در آنجا از تقریرات آپولونیوس، فرزند مولون، دربارهٔ فن بلاغت و افادات فلسفی پوسیدونیوس بهره یاب شد. از استاد نخستین، شیوهٔ جملات کوتاه و صافی گفتار را آموخت، که بعدها اسلوب ویژهٔ جملات کوتاه و صافی گفتار را آموخت، که بعدها اسلوب ویژهٔ او شد، و از استاد دوم آن مذهب رواقی میانه رو، که بعدها در رسالات خود راجع به دین، دولت، دوستی، و کهنسالی آن را بسط داد.

چون در سی سالگی به رم بازگشت، ترنتیا را به زنی گرفت و با استفاده از جهیزیهٔ هنگفت وی توانست به فعالیتهای سیاسی بپردازد. در سال ۷۵ ق‌م، با روش دادگرانه‌اش در مقام خزانه‌داری سیسیل خود را ممتاز همگان ساخت. در سال ۷۰، پس از آنکه پیشهٔ وکالت را از سر گرفت، با پذیرفتن وکالت از شهرهای سیسیل و اقامهٔ دعوا بر ضد کایوس وررس، خشم آریستوکراسی را برانگیخت، وی وررس را متهم کرد که در مدت فرمانداری سیسیل (از سال ۷۳ تا ۷۱ ق م) در ازای انتصابات و تصمیمات خود رشوه می‌گرفته، میزان مالیات فردی را به نسبت معکوس رشوه معین می‌کرده، کمابیش همهٔ تندیسهای سیراکوز را دزدیده، کلیهٔ درآمدهای یک شهر را به همخوابهٔ خویش بخشیده و، کوتاه سخن، چندان دست به بیدادگری و غصب و دزدی یازیده که سیسیل از زمان پیش از «جنگهای بردگان» نیز سیه‌روزتر شده است. بدتر از همه آنکه وررس بعضی غنایمی را که معمولا به عاملان مالیات تعلق می‌گرفته برای خود نگاه می‌داشته. طبقهٔ بازرگان در این دعوا از سیسرون حمایت کرد، و حال آنکه هورتنسیوس، رهبر آریستوکراسی، در جماعت وکیلان رمی به دفاع از وررس برخاست. به سیسرون صد روز مهلت داده شد تا مدارک خود را در سیسیل گرد آورد. وی فقط پنجاه روز به این کار مشغول بود، اما در نطق آغازین خود آن قدر مدارک رسواگر عرضه کرد که هورتنسیوس ـ که باغش را با بخشی از تندیسهای به غنیمت آوردهٔ وررس آراسته بود ـ موکل خود را ترک گفت. وررس چون محکوم به پرداخت چهل میلیون سسترس جریمه شد، به خارج از کشور گریخت. سیسرون پنج خطابهٔ دیگر را، که آماده کرده و در آنها بی‌پروا به نادرستی رومیان درایالات تاخته بود، منتشر کرد. شور و حرارت و دلیری سیسرون چنان مهر او را در دلها جای داد که چون در سال شصت و سهٔ ق‌م نامزد مقام کنسولی شد، با تأیید همگان به این مقام رسید.

سیسرون، که از قشر پایین طبقهٔ اشراف برخاسته بود، طبعاً جانب طبقهٔ متوسط را می‌گرفت و غرور و امتیازات و بدکرداری آریستوکراسی در حکومت را خوش نداشت. اما از آن رهبران اصلاح طلبی که به گمان او برنامه‌هایشان اصل مالکیت را در معرض خطر حکومت عوام قرار می‌داد بیمناکتر بود. از این رو، چون به حکومت رسید، کار خود را بر اصل «همنوایی طبقات»، یعنی همکاری آریستوکراسی و طبقهٔ بازرگان برای جلوگیری از بازگشت موج انقلاب، استوار کرد.

اما علل و نیروهای نارضایی ریشه‌دارتر و گونه‌گونتر از آن بود که بآسانی از میان برداشته شود. بسیاری از تهیدستان به واعظان مدینهٔ فاضله گوش می‌سپردند، و برخی از ایشان آمادهٔ خونریزی بودند. اندکی برتر از ایشان پلبینها قرار داشتند که، به علت ناتوانی از پرداخت دین، اموال به رهن گذاشتهٔ خود را از دست داده بودند. برخی از کهنه سربازان سولا نیز از تأدیهٔ اقساط قیمتهای اراضی خود عاجز مانده و گوش به زنگ هر گونه آشوبی بودند که به ایشان گنج بیرنج ارزانی دارد. در میان طبقات بالادست نیز وامدارانی معسر و محتکرانی ورشکسته یافت می‌شدند که دست از امید به اجرای تعهدات خویش شسته یا یکسره نیت آن را نداشتند. گروهی دیگر نیز سوداهای سیاسی در سر

می‌پختند و بر سر راه ترقی خود سنت پرستانی سخت جان می‌یافتند. تنی چند انقلابی نیز ایدئالیستهای صمیمی بودند و یقین داشتند که فقط با نگونسازی کامل اوضاع می‌توان به فساد و بیدادگری در دولت رم پایان داد.
مردی خواست تا از این گروههای پراکنده نیروی سیاسی یگانه‌ای پدید آورد. لوکیوس سرگیوس کاتیلینا را فقط از طریق دشمنان او ــ یعنی از طریق سرگذشت جنبش وی به قلم سالوستیوس میلیونر و از طریق خطابه‌های تند دشنام آمیز سیسرون به عنوان بر ضد کاتیلینا می‌شناسیم. سالوستیوس او را مردی می‌دانست «گناهکار، ناساز با خدایان و آدمیزادگان که نه در بیداری آرام داشت و نه در خواب، زیرا که وجدان بیرحمانه بر ذهن خستهٔ او می‌تاخت. از این رو رنگی پریده، چشمانی خونبار، و رفتاری گاه تند و گاه آهسته داشت و، کوتاه سخن از چهره و هر نگاهش دیوانگی نمایان بود.» معمولا افرادی که در راه زندگی یا قدرت بستیزند چهرهٔ دشمنان خویش در جنگ را بدین گونه تصویر می‌کنند. چون ستیزه پایان گیرد، این تصاویر نیز بتدریج تعدیل می‌پذیرد، اما در مورد کاتیلینا هیچ گونه تعدیلی صورت نپذیرفته است. در زمان جوانی، وی به ازالهٔ بکارت یکی از دوشیزگان آتشبان، ناخواهری زن پیشین سسیرون، متهم شد. دادگاه دوشیزه را تبرئه کرد، اما شایعه‌پردازان نه تنها کاتیلینا را تبرئه نکردند، بر عکس، این قصه را افزودند که کاتیلینا فرزندش را کشته تا خاطر همخوابهٔ خویش را شاد کند. اما در برابر این داستانها فقط می‌توان گفت که چهار سال پس از مرگ کاتیلینا، مردم سادهٔ رم یا، به گفتهٔ سیسرون، »فرومایگان تیره بخت گرسنه» گور او را از گل پوشاندند. سالوستیوس درونمایهٔ یکی از سخنرانیهای کاتیلینا را چنین نقل می‌کند:
از زمانی که حکومت به زیر نگین گروهی مقتدر درآمد ... هر گونه نفوذ، منصب، و ثروت به دست ایشان بوده است. اینان برای ما خطرات، شکست، تعقیب جزایی، و تهیدستی باز نهاده‌اند ... ما را جز رمقی چه مانده است؟ ... آیا سزاوارتر آن نیست که دلیرانه به پیشباز مرگ برویم تا آنکه زندگیهای نکبت بار ننگینی را ببازیم که پایمال شوخ چشمی دیگران شده است؟ برنامهٔ او برای یگانه کردن عناصر گونه‌گون انقلاب ساده بود: «روز از نو، روزی از نو»، یا به عبارت دیگر نسخ کامل همهٔ دیون. وی برای رسیدن به این مقصود از همهٔ نیروی قیصر بهره گرفت، براستی نیز زمانی از مهر قیصر برخوردار بود؛ اگر نگوییم که بر حمایت نهانی او تکیه داشت. سیسرون می‌گفت: »چیزی نبود که وی تحمل آن را نیارد، دردی نبود که او را از همکاری و هشیاری و زحمت کشیدن باز دارد. سرما و گرسنگی و تشنگی را تاب می‌آورد.» دشمنانش یقیناً می‌گویند که او چهار صد مرد را به این قصد بسیج کرد که در نخستین روز سال ۶۵ کنسولان را بکشند و حکومت را در دست گیرند. آن روز فرا رسید و برگ از برگ نجنبید. در پایان سال ۶۴، کاتیلینا برای انتخاب به مقام کنسولی رقیب سیسرون شد و در این راه مبارزه‌ای سخت کرد، سرمایه‌داران بیمناک شدند و ثروتهای خویش را به خارج از مملکت فرستادند. طبقات بالادست همه یکدل به پشتیبانی سیسرون برخاستند؛ «همنوایی طبقات»که وی خواستارش بود یک سال دوام داشت، و وی مبلغ طراز اول آن به شمار می‌آمد.
کاتیلینا چون از دیدگاه سیاسی هر دری را به روی خود بسته دید، آهنگ جنگ کرد. پیروان او در نهان سپاهی مرکب از بیست هزار تن در اتروریا فراهم ساختند و نیز گروهی توطئه‌گر به شرکت نمایندگان هر طبقه، از سناتوران گرفته تا بردگان و دو پرایتور شهری، به نامهای کتگوس و لنتولوس در رم گرد آوردند. در مهر ماه سال بعد، کاتیلینا دوباره نامزد مقام کنسولی شد. مورخان سنت پرست روایت می‌کنند که وی، برای آنکه انتخاب خویش را مسلم دارد، طرحی ریخت تا رقیب خود را در طی مبارزهٔ انتخابی بکشد و در عین حال سیسرون را نیز به قتل رساند. سیسرون به ادعای آنکه از این طرح آگاهی یافته «میدان مارس» را از نگهبانان مسلح پر کرد و چگونگی رأی گیری را زیر نظر گرفت. به رغم پشتیبانی پرشور پرولتاریا، کاتیلینا دوباره شکست خورد. سیسرون می‌گوید که در روز هفتم نوامبر تنی چند توطئه‌گر در او را کوبیدند، اما نگهبانانش آنان را دور کردند. روز بعد، سیسرون چون کاتیلینا را در سنا دید، آن خطابهٔ دشنام آمیزی را که زمانی زبانزد هر کودک بود نثار او کرد. هنگامی که سیسرون به سخن خود ادامه

می‌داد، کرسیهای پیرامون کاتیلینا یکان یکان خالی شد، تا آنکه وی تنها ماند. پس، خاموش، باران بهتانها و عبارات تند و بیرحمانه را، که چون تازیانه بر سرش فرو می‌آمد، تحمل کرد. سیسرون همه گونه احساسات را برانگیخت؛ وی ملت را پدری مشترک شمرد و کاتیلینا را در باطن پدرکش خواند. او را نه با مدرک، بلکه با کنایه و اشاره به توطئه به زیان حکومت و دزدی و زناکاری و لواط متهم کرد و سرانجام از یوپیتر خواست تا روم را پاس دارد و کاتیلینا را بادافرهی جاودان دهد. هنگامی که سخن سیسرون پایان یافت، کاتیلینا بی آنکه کسی راه بر او بگیرد از شهر بیرون شد و به نیروهای خود در اتروریا پیوست. سردار او، لوکیوس مانلیوس، برای واپسین بار درخواستی به سنا فرستاد:

خدایان و آدمیان را گواه می‌گیریم که ما به زیان میهن خود یا امن همشهریان خویش سلاح به دست نگرفته‌ایم. ما بینوایان مصیبت زده، که بر اثر ستم و سنگدلی رباخواران بیوطن مانده‌ایم و به خواری و تنگدستی محکومیم، انگیزه‌ای جز این نداریم که امن شخصی خویش را از ستم در امان داریم. نه در پی قدرتیم نه ثروت، که انگیزه‌های بزرگ و ظاهری ستیزهٔ آدمیانند. فقط آزادی یعنی آن گنجینه‌ای را می‌خواهیم که هیچ آدمیزاده‌ای جز با جان خویش به تسلیمش تن نمی‌دهد. ای سناتوران! از شما به لابه می‌خواهیم که بر همشهریان تیره روز خود رحمت آورید!

روز بعد، سیسرون در خطابهٔ دومی پیروان آن سرکش را گروهی فراهم آمده در پیرامون تنی چند قواد همدل و عطرآگین خواند و نبوغ خود را در طعن و ناسزاگویی بیدریغ به کار انداخت و سخن را با نکته‌ای دینی به پایان برد. در هفته‌های بعد، مدارکی به سنا ارائه کرد مبنی بر آنکه کاتیلینا قصد ایجاد انقلاب در سرزمین گل را داشته است. در روز سوم دسامبر، سیسرون فرمان داد تا لنتولوس و کتگوس و پنج تن دیگر از پیروان کاتیلینا را دستگیر کنند. در روز پنجم دسامبر، وی سنا را به اجلاس فرا خواند و پرسید که با زندانیان چه باید کرد.

فصل هشتم

ادبیات در دوران انقلاب

۱۴۵ — ۳۰ ق‌م

I — لوکرتیوس

در میان این دیگرگونی آشوبناک اقتصاد و حکومت و آیینهای اخلاقی، ادبیات فراموش نشد و از تب و تاب زمانه یکسره برکنار نماند. وارو و نپوس سلامت را در تحقیق عصر عتیق یا پژوهش تاریخی جستند؛ سالوستیوس از مبارزات خود دست بداشت تا جانب پیروانش را بگیرد و اخلاقیات خویش را در پردهٔ رسالت تک نگاریها (مونوگرافها) نهان کند؛ قیصر از اوج امپراطوری فرود آمد و دل به صرف و نحو بست و جنگهایش را در کتاب گزارشها دنبال گرفت؛ کاتالوس و کالووس از سیاست به دامن شعر و عشق پناه بردند؛ روانهای شرمگین و حساسی چون لوکرتیوس خود را در بوستان فلسفه نهان کردند؛ و سیسرون نیز گاه گاه از گرمای میدان بزرگ شهر به گوشه‌ای پناه می‌جست تا تف خون خود را با کتاب بنشاند. اما هیچ یک از ایشان به آرامش دست نیافته بود. جنگ و انقلاب همچون مرضی واگیر بر جانشان می‌افتاد. و حتی لوکرتیوس نیز باید از بیقراری بی‌بهره نمانده باشد که در وصف آن می‌گوید:

بر اندیشه‌هاشان باری و بر دلهاشان کوهی از رنج است. ... زیرا هر یک، بیخبر از خواستهٔ باطنی خویش، همواره از جایی به جایی می‌رود، گویی که می‌خواهد بارش را بر زمین نهد. این یک که در خانه سخت ملول شده هر چند یک بار از جایگاه خود بیرون می‌رود، اما سوار بر اسب، به خانهٔ ییلاقی خود می‌راند. ... اما هنوز از آستانهٔ در نگذشته خمیازه می‌کشد و فراموشی را در خواب سنگین می‌جوید یا به سوی شهر می‌شتابد. بدین گونه، هر کسی از خود

می‌گریزد؛ اما، همچنانکه انتظار می‌رود، آن «خود»ی که وی از آن گریختن نمی‌تواند، به رغم میل او، بیش از پیش به او می‌چسبد. از خود نفرت دارد، زیرا این بیمار علت ناخرسندیش را نمی‌داند. هر کس که بتواند این را بروشنی ببیند کار و بارش را فرو می‌گذارد و پیش از هر امر در پی دانستن ماهیت چیزها برمی‌آید.

شعر او تنها زندگینامه‌ای است که دربارهٔ تیتوس لوکرتیوس کاروس در دست داریم. اما این شعر دربارهٔ گویندهٔ خود احتیاطی غرور آمیز دارد، و جز آن، ادبیات رومی، صرف نظر از چند اشاره، دربارهٔ یکی از بزرگترین مردان خود به نحوی شگفت انگیز خاموش است. بنا بر روایات، سال تولد او ۹۹ یا ۹۵ق‌م، و سال مرگش ۵۵ یا ۵۱ است. لوکرتیوس در طی نیم قرن انقلاب روم زیست: جنگ اجتماعی، قتل عام ماریوس، احکام طرد و تبعید سولا، توطئهٔ کاتیلینا، و کنسولی قیصر را شاهد بود. آریستوکراسی، که شاید وی به آن تعلق داشت، آشکارا در حال انحطاط بود؛ جهانی که در آن می‌زیست سر در آشوبی نهاده بود که جان و مال هیچ کس را در امان نمی‌گذاشت. شعر او آرزوی آرامش تن و روان است.

لوکرتیوس به طبیعت، فلسفه، و شعر پناه برد. شاید طعمی نیز از عشق چشیده بود، اما نمی‌بایست کامی برگرفته باشد، چون در حق زنان سخن درشت می‌گوید، فریب زیبایی را نکوهش می‌کند، و جوانان هوسمند را اندرز می‌دهد که شهوت خویش را به همخوابگی آرام با این و آن فرو نشانند. از جنگل و کشتزار، از گیاهان و جانوران، و از کوه و رود و دریا لذتی می‌برد که فقط شیفتگیش به فلسفه با آن برابری می‌کرد. همچون وردزورث اثرپذیر، همچون کیتس حساس، و همچون شلی مشتاق آن بود که در هر سنگریزه یا برگ درختی آیتی از مابعدالطبیعه بیابد. هیچ نکته‌ای از لطف و هیبت طبیعت از دیدهٔ او پنهان نمی‌ماند؛ از صورتها و صداها و بو و مزهٔ چیزها به وجد می‌آمد؛ و خاموشی گلگشتهای پنهانی، دامن گستری آرام شب، و برخاستن تنبلانهٔ روز را حس می‌کرد، هر چیز طبیعی به دیده‌اش معجزه‌ای بود ـ روانی پرشکیب آب، رویش دانه‌ها، دگرگونیهای بی‌پایان آسمان، و دوام تشویش ناپذیر ستارگان. جانوران را با کنجکاوی و مهر نظاره می‌کرد، صورتهای قدرتمندی یا زیبایی آنها را دوست می‌داشت، رنجهاشان را حس می‌کرد، و از حکمت خاموش آنها در شگفت می‌شد. هیچ شاعری پیش از او عظمت جهان را از دیدگاه تنوع بی‌پایان و نیروی کلی آن چنین وصف نکرده است. اینجا، سرانجام طبیعت دژهای ادب را گشود و به شاعر خود چنان قدرتی در کلام توصیفی بخشید که فقط هومر و شکسپیر به درجه‌ای برتر از آن دست یافتند.

روحی چنین حساس می‌بایست در جوانی از رازوری و جلال دین اثری شگرف پذیرفته باشد. اما ایمان کهن، که زمانی سامان خانواده و نظام اجتماع را خدمت می‌کرد، اکنون حکومت خود را بر فرهیختگان روم از دست داده بود. قیصر هنگامی که به مقام پونتیفکس ماکسیموس برگزیده شد، بتساهل لبخند زد، و بزمهای کاهنان روز بیعاری عشرترانان رم بود. گروه کوچکی از مردم آشکارا ملحد بودند. برخی از آلکیبیادس های رومی شبانه به تندیسهای خدایان آسیب می‌زدند. بسیاری از مردم طبقات فرودست، که دیگر از آیین رسمی پرستش نه الهام و نه تسلی می‌پذیرفتند، به سوی معابد آلوده به خون «مهین مام» فریگیایی یا «ما» الاههٔ کاپادوکیایی و برخی از خدایان خاوری، که همراه سربازان یا اسیران از مشرق زمین به ایتالیا آورده شده بودند، هجوم می‌بردند. تصور رومیان از «اورکوس»، یعنی جایگاه زیرزمینی و بی‌رنگ و روی همهٔ مردگان، زیر نفوذ کیشهای یونانی یا آسیایی، به اعتقاد به دوزخی واقعی به نام »تارتاروس» یا «آخرون» بدل شد، یعنی مرکز رنج ابدی همگان جز معدودی «دوباره زاد» و رازدان. خورشید و ماه را خدا می‌پنداشتند، و هر خسوف یا کسوفی دهکده‌های پرت و خانه‌های پر از سکنه را در هراس فرو می‌برد. پیشگویان و طالع بینان سراسر ایتالیا را فرا گرفته بودند و برای درویش و دولتمند زایچه ترتیب، و از گنجهای نهفته و حوادث آینده خبر می‌دادند و شگونها و خوابها را با ابهامی احتیاط‌آمیز و تملقی سوداگرانه تفسیر

می‌کردند. هر واقعهٔ غیرعادی در طبیعت همچون اخطاری از جانب یکی از خدایان بررسی می‌شد. این تودهٔ خرافه و آیین پرستش و ریا بود که در نظر لوکرتیوس دین نام داشت.

شگفت آور نبود که لوکرتیوس در برابر آن به عصیان برخیزد و با شور و حمیت یک مصلح دینی بر آن بتازد. از شدت بیزاری او می‌توان به ژرفی پارسایی روزگار جوانی و تلخی سرخوردگی او پی برد. چون در پی ایمان تازه‌ای بود، از شکاکیت انیوس به شعر بزرگی راه یافت که در آن امپدوکلس تطور و برخورد اضداد را شرح داده بود. چون از نوشته‌های اپیکور آگاه شد، به نظرش آمد که پاسخ مسائل خود را یافته است؛ آن به هم آمیختن شگفت انگیز ماده‌گرایی و آزادی اراده، و خدایان شادمان و جهان بیخدا، به مثابه پاسخ مردی آزاده به شک و بیم، برای او خوشایند بود. چنین می‌نمود که از «باغ اپیکور» نسیم رهایی از هراسهای فوق طبیعی می‌وزد، و همه‌گیری قانون، استقلال متکی به ذات طبیعت، و طبیعی بودن بخشودنی مرگ را آشکار می کند. لوکرتیوس بر آن شد که این فلسفه را از قالب ناهنجار نثری که اپیکور برای بیان آن برگزیده بود بیرون کشد و به گونهٔ شعر درآورد و به نسل خود به عنوان راه و حقیقت و زندگی عرضه کند. در خود نیرویی نادر و دوگانه حس کرد: یکی ادراک عینی دانشمندانه، و دیگری احساس ذهنی شاعرانه؛ و در نظم کلی طبیعت علوی، و در اجزای طبیعت جمالی یافت که کوشش او را در آمیختن فلسفه با شعر تشویق و توجیه کرد. قصد سترگ لوکرتیوس همهٔ نیروهایش را برانگیخت، او را به غنای عقلی یگانه‌ای رهنمون شد و، پیش از آنکه به مقصود رسد، خسته و شاید دیوانه باز نهاد. اما «رنج لذتبخش و دراز» شاعر وی را شادی جانگذاری بخشید و لوکرتیوس همهٔ اخلاص روحی سخت دیندار را با آن درآمیخت.

لوکرتیوس برای اثر خود عنوانی بیشتر فلسفی برگزید تا شاعرانه ـ دربارهٔ طبیعت اشیا ـ و این ترجمهٔ ساده‌ای از عنوان در پیرامون طبیعت بود که فیلسوفان پیش از سقراط عموماً بر رساله‌های خود می‌نهادند. وی این اثر را به پسران کایوس ممیوس، پرایتور سال ۵۸، همچون کتابی پیشکش کرد که از بیم به فهم ره می‌نماید. در شرح از حماسهٔ امپدوکلس و در لفظ از آشکار سخنی غریب انیوس پیروی کرد و شعر تنوع پذیر «شش وتدی» را وسیلهٔ بیان خویش ساخت. آنگاه، یک دم بی‌توجهی سرد خدایان را به فراموشی سپرد و مناجاتی پرشور در حق ونوس (زهره) سر کرد و وی را، همچون مفهوم «عشق» نزد امپدوکلس، مظهر شوق آفریننده و راههای آشتی دانست:

ای مادر نژاد آینیاس، مایهٔ شادی آدمیزادگان و خدایان، ای ونوس پرورش دهنده! ... به یمن تو هر گونه زندگی به گمان در آید و بزاید و چشم به خورشید گشاید؛ در برابر تو و پیش پای تو بادها بگریزند و ابرهای آسمان پراکنده شوند؛ زمین معجزه‌گر گلهای نازنین به سوی تو برآورد؛ امواج دریا برای تو بخندند، و آسمان آرام با نوری همه جا گستر بدرخشد. زیرا چون چهرهٔ بهاری روز پدید شود و باد نیروبخش نیمروز همه چیز را سبز و خرم گرداند، آنگاه نخست پرندگان هوا، که دلهاشان از نیروی تو جان گرفته، نام ترا به زبان آورند؛ سپس دسته‌های رمندگان از روی مرغزارهای فرحبخش بجهند و از جویبارهای تند رو بگذرند و، بدین گونه، در حالی که یکایک گرفتار سحر تواند، ترا هر جا که روی دنبال کنند. آنگاه تو، در دریاها و کوهها و رودهای شتابان و آشیانه‌های برگپوش پرندگان و دشتهای سرسبز، سینه‌های همهٔ جانداران را از عشق شیرین سرشار کنی و آنها را به تکثیر نسل خود برانگیزی. چون فقط تو بر طبیعت چیزها فرمان می‌رانی و چون بی تو هیچ چیز به کرانهای درخشان نور نتواند رسید و هیچ چیز شادمانه و دلپذیر زاده نشود، من چشم به راه یاری تو در سرودن این اشعارم. ... خدایا! کلمات مرا زیبایی جاودانه بخش و نیز دستکردهای درنده‌خوی جنگ را بگذار تا بخوابند و بیارامند. ... چون مارس بر پهنهٔ ورجاوند تو دامن گسترد، از آن فراز در او پیچ و افسونهای شیرین از دهانت فرو ریز و برای رومیانت موهبت آرامش طلب کن.

II – دربارهٔ طبیعت اشیا

اگر بخواهیم آشفتگی سودایی عقاید لوکرتیوس را به شکلی منطقی درآوریم، باید بگوییم که اصل نخستین عقاید او در این بیت مشهور نهفته است:

دین آدمیان را به تباهیهای بسیار برانگیخته است. وی داستان ایفیگنیا در آولیس و قربانیهای بیشمار آدمیزادگان و اهدای کشتگان بسیار به خدایانی که از دیدهٔ آدمی تصویر شده‌اند را باز می‌گوید؛ بیم ساده‌دلان و جوانانی را که در بیشهٔ خدایان کینه‌جو گم شده‌اند، هراس از آذرخش و تندر، ترس از مرگ و دوزخ، و هراسهای زیرزمینی را، که در هنر اتروسکی و آیینهای دینی شرقی تجسم می‌یابند، به یاد می‌آورد. آدمیان را به سبب آنکه آیین قربانی را بر فهم فلسفی رجحان نهاده‌اند سرزنش می‌کند:

ای آدمیزادگان سیه روز، چرا کرداری چنین و خشمی این سان تلخ را به خدایان نسبت می‌دهید! مردمان (با این گونه کردار) چه غمها که برای خود نساخته‌اند، چه زخمها که بر ما نزده‌اند، و چه اشکها که به دیدگان فرزندان ما نیاورده‌اند! زیرا دینداری آن نیست که سرهای در حجاب پیچیدهٔ خود را در برابر تندیسهای (خدایان) فرود آوریم، یا به هر محراب نماز بریم، یا در برابر معابد خدایان به خاک افتیم، یا خون جانوران را به روی محرابها بپاشیم. ... بلکه در آن است که بتوانیم بر همهٔ چیزها با اندیشه‌ای آرام بنگریم.

لوکرتیوس به وجود خدایان باور دارد، اما می‌گوید که این خدایان شادمانه دور از اندیشه یا تیمار آدمیان زیست می‌کنند و آنجا، «آن سوی باره‌های سوزان جهان»، دور از دسترس قربانیها و نیایشهای ما، همچون پیروان اپیکور، با پرهیز از امور دنیوی، به نظارهٔ زیبایی و به جای آوردن دوستی و صلحجویی دل خوش دارند. خدایان کارگزاران آفرینش یا سبب سازان حوادث نیستند. آیا دور از انصاف نیست که افراط و آشفتگی و رنج و بیدادگری زندگی خاکی را به خدایان نسبت دهیم؟ خیر، این کیهانی که از بسی جهانها تشکیل شده است برخود استوار است، و بیرون از آن هیچ گونه قانونی نیست؛ طبیعت هر چیز را به دلخواه خود انجام می‌دهد، «زیرا که را توانایی حکومت بر مجموعهٔ اشیا و دستیابی بر نیروی شگرف ژرفناهای بی‌پایان است؛ که را یارای آن است که افلاک را به یک زمان بگرداند و آذرخشی بجهاند که معابد را براندازد و تیری رها کند که بیگناهان را از پا درآورد و از کنار گناهکاران بگذرد؟» تنها خدا «قانون» است؛ و راستینترین پرستش و نیز تنها مایهٔ آرامش در شناختن و دوست داشتن این قانون. «این هراس و اندوه روان را باید ... با نظاره و قانون طبیعت دور کرد، نه با پرتو خورشید.» و بدین گونه لوکرتیوس، در حالی که ماده‌گرایی خشن ذیمقراطیس را با شهد موزها می‌آمیزد، آیین اصلی خود را در این می‌داند که «هیچ چیز وجود ندارد، مگر ذرات و خلاء» ـ یعنی ماده و مکان. وی از این آیین بی‌درنگ به یکی از اصول (و فرضیات) دانش نو می‌رسد، و آن اینکه کمیت ماده و حرکت هیچ گاه در جهان دگرگونی نمی‌پذیرد؛ هیچ چیز از عدم پدید نمی‌آید و نابودی جز دگرگونی صورت نیست. ذرات نابود نشدنی، دگرگونی ناپذیر، جامد، مقاوم در برابر هر گونه فشار، بیصدا، بی‌بو، بیمزه، بیرنگ، و بیکرانند. به درون یکدیگر می‌خلند و ترکیبات و کیفیات شمارناپذیر پدید می‌آورند و بی‌وقفه، در سکون ظاهری اشیا، بیحرکت در جنبش هستند:

زیرا چه بسا به روی یک تپه ... گوسفندان پرپشم هر جا که علف شبنمزده اشتهاشان را برانگیزد می‌چرند، و بره‌های فربه به بازی سرگرمند و سرهای خود را به هم می‌کوبند. اما از فاصله‌ای دور، همهٔ اینها با یکدیگر درآمیزد و همچون پارچه‌ای سپید که بر تپه‌ای سبز گسترده باشد به چشم آید. گاه سپاهیان عظیم دشتهای پهناور را برای تمرین جنگی بپوشانند؛ مفرغ درخشان سپرهاشان چشم انداز را روشن کند و در آسمان بازتابد؛ زمین زیر پاهای روندهٔ ایشان و سم توسنهایشان بلرزد و بغرد؛ کوهها، زیر ضربهٔ این غرشها، پژواک آنها را به ستارگان رسانند؛ و، با این

وصف، ستیغی بتوان یافت که از دیدگاه آن همهٔ این سپاهیان بیحرکت و همچون نقطه‌ای درخشان و کوچک به نظر آیند.
اتمها اجزایی به نام «خردترینان» دارند؛ هر خرده جامد و تقسیم ناپذیر و غایی است. شاید به سبب ترتیب گوناگون این خرده‌هاست که اندازه و گونهٔ ذرات با یکدیگر متفاوت و موجب تنوع دل انگیز طبیعت می‌شود. ذرات در خطوط مستقیم یا یک شکل حرکت نمی‌کنند؛ در حرکت آنها نوعی «میل» یا انحراف و خود به خودی عنصری هست که همهٔ چیزها را در بر می‌گیرد و عالیترین شکل آن ارادهٔ آزاد آدمی است.
همه چیز در آغاز بیشکل بود؛ اما تنوع پذیری تدریجی اتمهای جنبنده هم از نظر اندازه و هم از نظر صورت ـ بی آنکه طرحی در کار باشد ـ هوا و آتش و آب و خاک را پدید آورد و از آنها خورشید و ماه و سیارات و ستارگان را. در بیکرانهٔ فضا، جهانهای تازه زاده می‌شوند و جهانهای کهن راه تباهی پیش می‌گیرند. ستارگان اخگرانی هستند واقع در حلقه‌ای از اثیر (یعنی غباری از رقیقترین اتمها) که هر منظومه‌ای از سیارات را در میان گرفته است؛ همین دیوار آتشین کیهانی است که بارهٔ سوزان جهان را پدید می‌آورد. بخشی از غبار روزگار نخست از تودهٔ اصلی جدا شد و بر گرد خود گشت تا سرد شد و زمین را ایجاد کرد: زمینلرزه‌ها نه غرش خدایان، بلکه حاصل گشاده گشتن بخارها و رودهای زیرزمینی است. تندر و آذرخش صدا و نفس یکی از خدایان نیست، بلکه نتایج طبیعی تراکم و برخورد ابرهاست. باران نه بر اثر رحمت یوپیتر، بلکه به این سبب فرود می‌آید که رطوبتی که به توسط خورشید از زمین بخار شده است به زمین باز می‌گردد.
زندگی در اصل با دیگر صورتهای ماده تفاوتی ندارد و فراوردهٔ اتمهای متحرکی است که یکان یکان مرده‌اند. همچنانکه کاینات به حکم قوانین ذاتی ماده شکل گرفت، زمین نیز از طریق انتخابی کاملا طبیعی همهٔ انواع و اندامهای زندگی را ایجاد کرد:
هیچ چیز در بدن از آن رو پدید نیامد که ما آن را به کار بریم، اما هر چیز که پدید آید کاربرد خود را نیز همراه آورد. ... اینکه اتمها با هوشیاری فراوان نظمی به خویش داده‌اند نه حاصل تدبیر آنها، بلکه به این علت بوده است که ذرات بسیاری در زمان نامتناهی در جهات بسیار حرکت کرده و به یکدیگر برخورده‌اند و همهٔ ترکیبات ممکن را پدید آورده‌اند. ... چنین است منشأ چیزهای بزرگ و نسلهای زندگان. بسیاری از اینان هیولاهایی بودند که زمین در آفرینش آنها کوشید: برخی پا نداشتند، گروهی دیگر دست یا دهان یا صورت، و جمعی دیگر دستها و پاهایی داشتند که چسبیده به تنشان بود. ... اما آفرینش آنها ثمری نداشت؛ طبیعت آنها را از رشد محروم کرد؛ به علاوه، این زندگان نه می‌توانستند خوراک بیابند نه به مهر با یکدیگر درآمیزند.... بدین گونه بسیاری از جانداران تباه شدند، بی آنکه نسل خود را برقرار دارند... زیرا آن جاندارانی که از امکان [حفظ] خود بی‌بهره بودند اسیر چنگال جانداران دیگر می‌شدند و بزودی از میان می‌رفتند.
«ذهن» اندامی است درست مانند دستها یا چشمها؛ و مانند آنها، افزار یا کارگزار «روان» یا نفخهٔ حیات بخشی است که همچون ماده‌ای بسیار رقیق در سراسر تن پراکنده است و هر عضوی را به جنبش در می‌آورد. تصاویر سطح اشیا به روی ذرات بسیار حساسی که ذهن را پدید می‌آورند پیوسته باز می‌تابد؛ منشأ احساس همین است. مزه، بو، شنوایی، بینایی، و بساوایی را ذراتی سبب می‌شوند که از اشیا برمی‌خیزند و به زبان یا کام، بینی، گوشها، چشمها، یا پوست برمی‌خورند. همهٔ حواس نوعی از حس بساوایی هستند، و حواس محک واپسین حقیقت؛ اگر بظاهر خطا می‌کنند، این نتیجهٔ تعبیر نادرست از آنهاست، و فقط حس دیگر می‌تواند آن خطا را درست گرداند. خرد نمی‌تواند محک حقیقت باشد، زیرا خود متکی بر تجربه، یعنی احساس، است.

روان نه روحانی است نه جاودان. نمی‌تواند بدن را به حرکت درآورد، مگر آنکه از جنس بدن باشد؛ با بدن رشد می‌کند و پیر می‌شود؛ همچون بدن از بیماری، دارو، یا شراب اثر می‌پذیرد؛ و هنگامی که بدن بمیرد، ذرات آن بظاهر پراکنده می‌شود. روان بی‌بدن از احساس و معنی تهی است؛ بدون اندامهای بساوایی، چشایی، بویایی، شنوایی، و بینایی روان به چه کار می آید؟ زندگی را نه همچون ملکی مطلق، بلکه به سان وام و برای مدتی که از آن توانایی استفاده داریم به ما داده‌اند. هنگامی که نیروهای خود را تمام کردیم، باید همچون میهمانی سپاسگزار که از خوان میهمانی برخیزد ادیم زندگی را با ادب ترک گوییم. مرگ به خودی خود هراس انگیز نیست، فقط بیم از آخرت است که مرگ را چنین هراس‌انگیز می‌نماید. اما آخرتی در کار نیست. دوزخ همین جا و در رنجهایی است که از نادانی و شهوت و پرخاشجویی و آز برمی‌خیزد؛ بهشت نیز همین جا در «پرستشگاههای آرام خردمندن» است.

فضیلت نه در ترس از خدایان و نه در گریز جبن آمیز از لذت، بلکه در فعالیت هماهنگ حواس و قوای ذهنی به رهبری خرد است. «برخی از آدمیان زندگی خویش را در هوای یک تندیس یا ناموری تباه می‌کنند»، اما «ثروت راستین مرد در ساده زیستن با روانی آرام است.» بهتر از زیستن به تکلف در تالارهای مجلل، »آسودن در میان جمع به روی سبزهٔ نرم کنار جویبار و زیر درختان بلند» یا گوش دادن به ترانه‌ای آرام یا گم کردن خویش در مهر و تیمار کودکانمان است. زناشویی نیکوست، اما عشق سودایی جنونی است که ذهن را از روشنی و خرد عاری می‌کند. «اگر کسی به تیر ونوس (زهره) گرفتار آید، خواه ونوس پسری باشد با دستها و پاهای دخترانه که تیری رها می‌کند یا زنی که از سراپای خویش فروغ عشق می‌تاباند، در هوای یگانگی با آن به سوی خاستگاه تیر کشانده می‌شود.» ـ هیچ زناشویی و هیچ اجتماعی در چنین سرمستی عاشقانه بنیاد درست نمی‌یابد.

لوکرتیوس چون همهٔ شور خود را بر سر فلسفه می‌گذارد و جایی برای عشق رمانتیک نمی‌یابد، به همان گونه نیز انسانشناسی رمانتیک یونانیانی را که به شیوهٔ روسو زندگی بدوی را می‌ستایند رد می‌کند. در زمانهای باستان آدمیان بی‌گمان دلیر بودند، اما در غارها زیست می‌کردند بی آنکه آتش داشته باشند، به یکدیگر مهر می‌ورزیدند بی‌آنکه زناشویی کنند، می‌کشتند بی آنکه قانونی داشته باشند، و از گرسنگی به همان اندازه می‌مردند که آدمیان متمدن از پرخوری. لوکرتیوس چگونگی پیدایش تمدن را ضمن گزارش مختصری از انسانشناسی روزگار نخست باز می‌گوید. سازمان اجتماعی این توانایی را به آدمی بخشید که بیش از جانورانی عمر کند که به مراتب نیرومندتر از او بودند. وی آتش را از برخورد برگها و شاخه‌ها کشف کرد، زبان را از ایما و اشارات پدید آورد، و آواز را از پرندگان فرا گرفت؛ جانوران را به سود خود، و نفس خویش را با زناشویی و قانون رام کرد؛ زمین را کشت کرد؛ جامه بافت؛ فلزات را به صورت افزار درآورد؛ به نظارهٔ افلاک پرداخت؛ زمان را اندازه گرفت؛ دریانوردی آموخت؛ هنر کشتار را کمال بخشید؛ بر ناتوانان چیره شد؛ و شهرها و کشورها را پدید کرد. تاریخ سلسله‌ای است از حکومتها و تمدنهایی که برمی‌خیزند، رشد می‌یابند، تباهی می‌پذیرند، و می‌میرند؛ اما هر تمدن به نوبهٔ خود میراث مدنیت بخش عادات و آیینهای اخلاقی و هنرها را (به دیگری) منتقل می‌کند، همچون «دوندگانی که در مسابقه مشعل زندگی را دست به دست کنند.» همهٔ چیزهایی که رشد می‌کنند تباهی می‌پذیرند: اندامها، سازواره‌ها، خانواده‌ها، دولتها، نژادها، سیارات، و ستارگان؛ فقط ذرات هیچ گاه نمی‌میرند. در تناوب بی‌پایان انبساط زندگی و انقباض مرگ، نیروهای نابودی نیروهای آفرینش و رشد را توازن می‌بخشند. نیکی و بدی هر دو در طبیعت هست. رنج، حتی به ناحق، به هر زنده‌ای رو می‌آورد، و از هم پاشیدگی دنباله‌رو هر تکاملی است. زمین ما خود در حال مردن است؛ زمینلرزه‌ها آن را از هم می‌پاشند. خاک فرسوده می‌شود، بارانها و رودها آن را می‌سایند، و حتی کوهها را سرانجام به درون دریا می‌برند. روزی سراسر منظومهٔ شمسی ما همان گونه مزهٔ مرگ را می‌چشد؛ «دیوارهای آسمان از هر سو می‌غرد و زیر و زبر می‌شود.» اما همان لحظهٔ عدم، شکست ناپذیری نیروی زندگی را در جهان آشکار می کند. «گریهٔ کودک نوزاد با نوحه‌ای که برای

مردگان خوانده می‌شود آمیخته است.» منظومه‌ها، ستارگان، سیارات نو، زمینی دیگر، و زندگانی تازه‌ای پدید می‌آید. تکامل دوباره آغاز می‌شود.

اکنون چون این «شگفت‌آورترین اثر سراسر ادب عتیق» را باز نگریم، چه بسا نخست برکم و کاستیهای آن چشم بگشاییم: آشفتگی محتوا، که شاعر بر اثر مرگ زودرس فرصت اصلاحش را نیافت؛ تکرار عبارات و مصراعها و قطعه‌های کامل؛ تصور خورشید و ماه و ستارگان به همان کوچکی که به چشم ما درمی‌آیند؛ ناتوانی مکتب فکری او از توجیه اینکه ذرات مرده چگونه به زندگی و آگاهی تبدیل می‌شوند؛ بی‌اعتنایی به درون بینیها، تسلیها، الهامات، لطف شاعرانه و دل انگیز ایمان، و کارکردهای اخلاقی و اجتماعی دین. اما چه ناچیزند این خطاها در قیاس با کوشش دلیرانهٔ او برای توجیه منطقی کاینات، تاریخ، دین، و بیماری؛ در قیاس با تصویر طبیعت همچون جهانی قانونمند که در آن ماده و حرکت هیچ گاه فزونی یا کاهش نمی‌یابد؛ و در قیاس با عظمت موضوع و والایی برخورد و قدرت پیگیر تصور که همه جا «شکوه پدیده‌ها» را حس می کند و بینش امپدوکلس، دانش ذیمقراطیس، و آیین اخلاقی اپیکور را به بالاترین پایهٔ شعر در همهٔ اعصار برمی‌کشد. با اینهمه زبان آثار او ناپرداخته و خام و عاری از اصطلاحات فلسفی یا علمی بود. لوکرتیوس نه همان واژه‌هایی نو می‌آفریند، بلکه کلام کهن را به قوالب تازه‌ای از آهنگ و زیبایی درمی‌آورد و در همان حال که به شعر شش وتدی قدرتی مردانه می‌دهد، نظم او گاه لطافت و روانی ویرژیل را می‌یابد. سرزندگی پیوستهٔ شعر لوکرتیوس نشانهٔ آن است که وی در میان همهٔ رنجها و دلزدگیها، از گهواره تا گور، بغایت از زندگی لذت می‌برده است.

لوکرتیوس چگونه مرد؟ هیرونیموس قدیس گزارش می‌دهد که: »لوکرتیوس پس از آنکه چند کتاب نوشت، بر اثر نوشیدن مهردارو دیوانه شد. ... وی در سن چهل و چهار سالگی خود را کشت.» این روایت معتبر نیست و در درستی آن بسیار شک کرده‌اند؛ به هیچ قدیسی باور نتوان داشت که گزارش درستی از لوکرتیوس به دست دهد. برخی از متنفذان اضطراب غیرعادی شعر لوکرتیوس و آشفتگی محتوا و پایان ناگهانی آن را حجت اعتبار روایت بالا شمرده‌اند. اما اضطراب و پریشانی و مرگ خاص لوکرتیوس نیست.

لوکرتیوس، مانند اوریپید، نواندیش بود؛ اندیشه و احساس او بیشتر به زمان ما نزدیک است تا به یک قرن قبل از میلاد. هوراس و ویرژیل در زمان جوانی از او اثری ژرف پذیرفتند و در عبارات تکریم‌آمیز بسیاری از او یاد می‌کنند، بی آنکه نامش را ببرند؛ اما، نظر به کوششی که آوگوستوس برای بازگرداندن ایمان کهن می‌کرد، بخردانه نبود که این پروردگان دستگاه پادشاهی بی‌آشکارا زبان به ستایش لوکرتیوس بگشایند و وامداری خود را به او باز گویند. فلسفهٔ اپیکوری به همان اندازه با اندیشهٔ رومی ناسازگار بود که کارهای اپیکوری به دهان رومیان در روزگار لوکرتیوس مزه می‌کرد. روم خواستار مابعدالطبیعه‌ای بود که بیشتر قدرتهای اسرارآمیز را ارج گذارد تا قانون طبیعی را؛ نیازمند آیینی اخلاقی بود که مردمی مردانه و پیکارجو بار آورد تا هواخواهان انساندوست و خواهان آرامش و آشتی؛ و فلسفه‌ای سیاسی همچون حکمت ویرژیل و هوراس را خواستار بود که سروری امپراطوری روم را موجه جلوه دهد. در عصر رستاخیز ایمان پس از سنکا، لوکرتیوس کمابیش فراموش شد. از سال ۱۴۱۸، که پودجو او را دوباره کشف کرد، تأثیرش بر اندیشهٔ اروپایی دیگر بار آغاز شد. پزشکی از مردم ورونا، به نام جیرولامو فراکاستورو (۱۴۸۳ـ۱۵۵۳)، نظریهٔ مبنی بر اثر «دانه‌ها»ی پراکنده در هوا را در ایجاد بیماری از شاعر اقتباس کرد؛ و، در سال ۱۶۴۷، گاسندی نظریهٔ اتمی او را زندگی دوباره بخشید ولتر کتاب دربارهٔ طبیعت اشیای او را با شوق فراوان خواند و با اووید همداستان شد که شعرهای یاغیانهٔ آن، تا زمین برجاست، برجا خواهد ماند.

در کشاکش پایان ناپذیر شرق و غرب، میان دینهای «نازک اندیش» و تسلی بخش و علم «درشت اندیش» و ماده‌گرای، لوکرتیوس یکتنه به سخت‌ترین نبرد زمان خویش دست یازید. وی بی‌گمان بزرگترین شاعر فلسفی است.

ادب لاتینی در وجود او، همچنانکه در وجود کاتولوس و سیسرون، به حد بلوغ رسید، و رهبری ادبی سرانجام از یونان به رم انتقال یافت.

III – دلدادهٔ لسبیا

در سال ۵۷ ق‌م، کایوس ممیوس، که لوکرتیوس شعر خود را به او نیاز کرده بود، روم را ترک گفت تا به عنوان نایب پرایتور به بیتینیا برود. وی، به حکم سنت فرمانداران رومی، ادیبی را همراه خود برد ــ اما نه لوکرتیوس، بلکه شاعری که در همه چیز جز قوت عواطف با او فرق داشت. کوینتوس یا (کایوس) والریوس کاتولوس پنج سال پیش از زادگاه خود، ورونا، به رم آمده بود. در ورونا پدرش چندان اعتبار داشت که قیصر بارها به میهمانیش رفت. کوینتوس خود می‌بایست مردی بسیار لایق بوده باشد، زیرا کوشکهایی نزدیک تیبور و کنار دریاچهٔ گاردا و خانه‌ای مجلل در روم داشت. بنا به ادعای خود او، این اموال همه در رهن بوده‌اند؛ اما چهره‌ای که از خلال اشعار کوینتوس پدیدار می‌شود چهرهٔ مرد فرهیختهٔ روزگار است که غم نان ندارد، بلکه در جرگهٔ هرزه‌گردان پایتخت به کامرانی سرگرم است.

گزیده‌ترین ظریفه گویان و هوشیارترین خطیبان و سیاستمداران جوان به این جرگه وابسته بودند: مارکوس کایلیوس، بزرگزادهٔ تهی کیسه، که بعدها کمونیست شد؛ لیکینیوس کالووس، نابغه‌ای در شعر و حقوق؛ و هلویوس کینا، شاعری که تودهٔ عوام هواخواه آنتونیوس بعدها او را با یکی از قاتلان قیصر به اشتباه گرفتند و تا حد مرگ کتکش زدند. این مردان با هر طعن و طنزی که در انبانه داشتند با قیصر عناد می‌ورزیدند، بیخبر از آنکه عصیان ادبی ایشان خود بازتابی از انقلاب جامعهٔ ایشان بود. اینان از صور کهن ادبی و خام طبعی و گزافه‌گویی نایویوس و انیوس به تنگ آمده و سر آن داشتند که با شیوه‌ای پرداخته و ظریف، که زمانی در اسکندریهٔ دورهٔ کالیماخوس روایی داشت اما هرگز به رم راه نیافته بود، احساسات جوانی را در اوزانی نو و غنایی بسرایند. از اصول دیرین اخلاقی و «شیوهٔ پیشینیان»، که پیران فرسوده مدام در گوششان فرو می‌خواندند، بیزار بودند و تقدس غریزه و بیگناهی خواهش و عظمت اسراف را می‌ستودند. اینان همراه با کاتولوس از دیگر سیف القلمان نسل خود یا نسل بعد بدتر نبودند؛ هوراس، اووید، تیبولوس، پروپرتیوس، و حتی ویرژیل شرمگین به روزگار جوانی هر زنی را، خواه شوی کرده خواه مجرد، محور زندگی و شعر خویش کرده بودند تا رؤیاهای ایشان را با عشقی زودیاب و گذران سیراب کند.

زنده‌دلترین بانوی این گروه کلودیا، از تیرهٔ مغرور کلودیوسها بود که اکنون امپراطوران را از صلب خود می‌پروراند. آپولیوس به ما اطمینان می‌دهد که همین زن بود که کاتولوس وی را، به یاد ساپفو، لسبیا نامید و اشعار ساپفو را گاه ترجمه و اغلب تقلید می‌کرد و همیشه می‌ستود. کاتولوس، که در سن بیست و دو سالگی وارد رم شد، در همان زمانی که شوهر کلودیا بر سرزمین گل در دامنهٔ رومی آلپ حکومت می‌راند، با کلودیا دوستی به هم رساند. وی همانگاه که کلودیا را دید که «پای بلورین خود را بر روی آستانهٔ ساییده می‌گذارد» دل به او باخت و وی را «الاههٔ درخشان خرامان» نامید، و براستی نیز خرامیدن زن، همچون صدای او، می‌تواند یکسره دل از آدمی برباید، کلودیا بزرگوارانه او را در شمار پرستندگان خویش در آورد، و شاعر شیدا زیباترین منظومه‌های غنایی زبان لاتین را در پای او ریخت، چون نمی‌توانست با متاع دیگری به رقابت با حریفان برخیزد. وی وصف ساپفو را از سودای دلدادگی، که اکنون وجود او را در خود می‌سوزاند، بتمامی برای کلودیا ترجمه کرد؛ و به گنجشکی که کلودیا به سینهٔ خود می‌فشرد گوهری از رشک نیاز نمود:

گنجشک، ای مایهٔ شادی دلدارم،
آن که با تو بازی می‌کند، و بر سینه می‌فشارد؛
آن که سرانگشتش را به تو پیشکش می‌کند،
و وسوسه‌ات می‌کند که بدان سخت نک بزنی؛

ندانم که این چه بازی است که آن مهر تابان
با آتش شوق من می‌کند! ...
یکچند غرق در شادی بود، هر روز به دیدار کلودیا می‌رفت، اشعار خود را برای او می‌خواند، و از همه چیز جز شیفتگی خویش فارغ بود.
لسبیای من، بیا زندگی کنیم و نرد عشق بازیم،
و همهٔ سرزنشهای پیران درمخو را
به چیزی نگیریم.
خورشیدها چه بسا رونهان کنند و باز گردند؛
اما خورشید زودگذر ما چون غروب کند،
خواب دراز شب ابدی را در پی خواهد داشت.
مرا هزار بوسه ده، آنگاه یکصد،
سپس هزاری دیگر، آنگاه صدی دیگر،
و باز هزاری دیگر و صدی دوباره.
و چون حسابمان به هزاران رسد،
همه را بر هم خواهیم زد،
تا کارمان بی‌حساب باشد،
یا آنکه مبادا فرومایه‌ای بر ما رشک برد
و از آنهمه بوسه‌های بیشمار خبردار شود.
نمی‌دانیم که این وجد چقدر دوام یافت؛ چه بسا هزارانش کلودیا را ملول کرده و او، که به شوی خویش به هوای کاتولوس پشت پا زده بود، اینک دفع ملال را در آن دیده بود که به کاتولوس به هوای دیگری خیانت کند. دامنهٔ کامبخشی کلودیا اکنون چنان گسترده بود که کاتولوس شیوهٔ او را، که «در یک زمان سیصد زناکار را به آغوش می‌گرفت»، دیوانه وار می‌ستود. در اوج دلباختگی به کلودیا از او بیزار شد و دعوی وفادرای او را با استعاره‌ای به شیوهٔ کیتس رد کرد:
قول و قرار زن با عاشق مشتاق را
به روی بادهای وزان باید نوشت،
و به روی جویبارهای شتابان نقش باید کرد.
چون شک استوار به یقین سست بنیاد بدل شد، شور او نیز جای خود را به تلخی و کینخواهی ناهنجار داد. کلودیا را متهم کرد که به اهل میخانه تن داده، و دلباختگان تازهٔ او را دشنامهای زشت داد و در اندیشهٔ خودکشی افتاد ـ اما فقط به زبان شعر. در عین حال، از عهدهٔ بیان احساساتی والاتر نیز برمی‌آمد؛ برای دوست خود مانلیوس ترانه‌ای برای عروسی سرایید و بر رفاقت سالم زندگی زناشویی و امن و ثبات خانمانداری و قید و بندهای سعادتبخش پدر ـ
مادری او رشک برد. ممیوس را در سفرش به بیتینیا همراهی کرد تا بدین گونه یکچند خود را از صحنهٔ ماجرا دور دارد، اما امیدش به اینکه شادمانی یا مکنت خویش را در آنجا باز یابد به نومیدی انجامید. از راه خود به در شد و در جستجوی گور برادری برآمد که در تروآده کشته شده بود. بر سر گور با احترام تمام آیینهای باستانی خاکسپاری را به جا آورد، و چندی بعد آن ابیات لطیف را سرایید که در جهان سمر شد:
جان برادر، سرزمینها و دریاها بریده‌ام

تا بدین نیایش اندوهبار آیم،
و واپسین پیشکش برای رفتگان را برای تو آرم. ...
این هدایای آمیخته به اشک برادری را بپذیر؛
دورد ابدی بر تو ای برادر،و بدرود.

اقامتش در آسیا او را دیگرگون و آرام کرد. آدم بدبینی که مرگ را «خواب ابدی» نامیده بود از دینها و آیینهای کهن مشرق زمین به هیجان آمد. در ابیات پر مایه و جاندار بزرگترین منظومهٔ خود به نام آتیس با صلابتی جاندار نیایش کوبله را وصف می‌کند و از دیدار پارسایی که خویشتن را اخته کرده و بر خوشیها و دوستیهای زمان جوانی اسف می‌خورد به هیجانی غریب دچار می‌شود. در منظومهٔ پلئوس و تتیس داستان پلئوس و آریادنه را در وزن شش وتدی چنان خوشاهنگ و لطیف باز می‌گوید که ویرژیل از آوردن مانندهٔ آن ناتوان بود. در کشتی کوچکی که از آماستریس خرید، دریاهای سیاه و اژه و آدریاتیک و رود پو تا دریاچهٔ گاردا و کوشک خود در سیرمیو را در نوردید. می‌پرسید: «برای گریز از غمهای گیتی چه راهی از این به که به خانه و محراب خویش بازگردیم و در بستر راحتمان بیاساییم؟» آدمیان نخست در پی شادی به جستجو برمی‌خیزند و سرانجام به آرامش خرسند می‌شوند.

کاتولوس را از دیگر شاعران رومی بیشتر می‌شناسیم، زیرا موضوع اشعار او همیشه خود اوست. این ناله‌های دل انگیز عشق و نفرت از روحی حساس و مهربان حکایت دارد که قادر است، حتی در حق بستگان، احساساتی بخشش آمیز داشته باشد، اما به نحوی ناپسند فقط پروای خویش را دارد و عمداً وقیح و در برابر دشمنان بیرحم است. محرمانه‌ترین خصایص دشمنان و میل ایشان را به غلامبارگی فاش می‌کرد و از بوی تنشان خبر می‌داد. یکی از این دشمنان، بر طبق یکی از عادات کهن اسپانیایی، دندانهای خود را با پیشاب می‌شوید؛ دیگری نفسی بد بو دارد که اگر دهانش را بگشاید، همهٔ کسانی که نزدیک اویند می‌میرند. کاتولوس بآسانی میان عشق و سرگین، و بوسه و سرین در نوسان است؛ با مارتیالیس در راهنمایی برای شناخت پیشابهای کوی و برزن روم همسری می‌کند و در معاصران و طبقهٔ خود آمیزه‌ای از خشونت بدوی و ظرافت متمدن می‌یابد، گویی که رومیان تربیت یافته هرگز نمی‌توانستند یکسره اصطبل و اردوگاه را فراموش کنند، هر چند که در ادب یونانی دست داشته باشند. کاتولوس، مانند مارتیالیس، مدعی است که باید ابیاتش را با پلشتی نمکین کند تا بتواند شنوندگان خود را بر سر شوق نگاه دارد.

کفارهٔ این عیبها را با کمال صمیمانهٔ اشعار خود داد. قطعات یازده هجایی او حالی طبیعی و بی‌تکلف، فارغ از تصنعات هوراس، دارد و گاه در لطف و زیبایی برتر از آثار ویرژیل است. چشم بستن بر هنر او نیز خود هنر فراوان می‌خواست، و کاتولوس خود بارها اشاره کرده است که او رنج و تیماری برده است تا آثار خویش را آسان فهم و آسان نما کند. احاطه‌اش بر کلمات او را در راه این مقصود یاری می‌کرد؛ واژه‌های عامیانه را به قالب شعر در می‌آورد و زبان لاتین را با به کار بردن ادات تصغیر محبت آمیز و کلمات رایج در میخانه‌ها غنا می‌بخشید. از پیچیده‌گویی و ابهام پرهیز داشت و به ابیات خود روانی بیغش و گوشنوازی می‌داد. در آثار شاعران اسکندریه و یونیا در دورهٔ پس از اسکندر پژوهش می‌کرد: »در شیوهٔ روان و اوزان متنوع کالیماخوس، صراحت پرشور آرخیلوخوس، باده پرستی آناکرئون، و وجد عاشقانهٔ ساپفو استاد شد. براستی از طریق اوست که باید چگونگی شیوهٔ این شاعران را حدس بزنیم. افاضات آنان را چنان نیک فرا گرفت که از مقام شاگردی به پایهٔ برابری با آنان رسید. به نظم لاتین همان خدمتی را کرد که سیسرون به نثر لاتین. وی شعر لاتین را از مایه‌ای خام به پایهٔ هنری رساند که فقط ویرژیل از او تواند درگذشت.

IV – دانشوران

کتابهای لاتین چگونه نوشته، مصور، مجلد، منتشر، و فروخته می‌شد؟ رومیان تمرینات دبستانی و نامه‌های کوتاه و اسناد کم مدت بازرگانی را به شیوهٔ پیشینیان با سوزن بر لوحه‌هایی مومی می‌نوشتند و با انگشت شست می‌زدودند.

قدیمیترین اثر مکتوب شناخته شدهٔ زبان لاتین با قلم پر به روی کاغذ ساخت مصر از برگهای فشرده و چسبیدهٔ درخت پاپیروس نوشته شده است. در قرون نخستین میلادی طومارهای ساخته از پوست خشکیدهٔ جانوران برای ضبط آثار ادبی و اسناد مهم با پاپیروس آغاز رقابت نهاد. از ورق تاشدهٔ پوست «دیپلما» یا [برگ] دو تا پدید می‌آمد. هر اثر مکتوب معمولا به صورت طومار بود که در حین خواندن باز می‌شد، معمولا هر متن عبارت بود از دو یا سه ستون در یک صفحه، بدون نقطه گذاری عبارات و حتی فصل کلمات. برخی از دست نبشته‌ها تصاویری از مرکب داشتند؛ مثلا کتاب «نگاره‌ها»ی وارو دارای تصاویر هفتصد تن از مردان نامور بود، و هر تصویر شرح حالی ضمیمه داشت. هر کس می‌توانست با اجیر کردن بندگان نسخ متعددی از یک دست نبشته فراهم آورد و آنها را به فروش رساند. توانگران منشیانی داشتند که هر کتابی را که می‌خواستند برایشان رونویسی می‌کردند. چون ناسخان به جای مزد خوراک می‌گرفتند، کتابها ارزان بود. عدهٔ نسخ هر کتاب در آغاز هزار بود. کتابفروشان از ناشرانی مانند آتیکوس کتاب را به طور عمده می‌خریدند. و در دکه‌های «تیمچه‌ها» خرده فروشی می‌کردند. ناشر یا کتابفروش، جز تعارف و گهگاه هدیه، چیزی به نویسنده نمی‌داد؛ از حق تألیف خبری نبود. در این زمان کتابخانه‌های خصوصی فراوان بود، و در حدود سال ۴۰ ق‌م آسینیوس پولیو مجموعهٔ بزرگ خود را به صورت نخستین کتابخانهٔ عمومی رم درآورد، قیصر کتابخانهٔ بزرگی را طرح ریخت و وارو را مدیر آن کرد، اما این طرح نیز مانند بسیاری از مقاصد او در زمان آوگوستوس به اجرا درآمد.

به برکت این تسهیلات، ادب و دانشوری رومی به همسری با صناعت مردم اسکندریه آغاز کرد. اشعار، رسالات، تواریخ، و متون درسی اوج گرفت. هر نجیب زاده‌ای ماجراجوییهای خود را با شعر می‌آراست، هر بانویی سخن پردازی می‌کرد و به تصنیف آهنگهای موسیقی می‌پرداخت، و هر سرداری کتاب خاطرات می‌نوشت. این عصر «خلاصه‌ها» بود؛ برای برآوردن نیازهای یک دورهٔ شتابزدهٔ بازرگانی، دربارهٔ هر موضوع خلاصه‌ای فراهم می‌شد. مارکوس ترنتیوس وارو، به رغم بسیاری از نبردهای نظامی خود، در طی نود سال زندگی (۱۱۶ – ۲۶ ق‌م) زمان یافت تا کمابیش همهٔ رشته‌های علوم را به صورتی مختصر درآورد. ششصد و بیست «مجلد» آثارش (مشتمل بر قریب هفتاد و چهار کتاب) در زمان او د ایرهٔ‌المعارفی بود فراهم آمدهٔ یک تن. چون شیفتهٔ ریشه‌شناسی واژه‌ها بود، رساله‌ای «دربارهٔ زبان لاتین» نوشت که اکنون راهنمای اصلی ما به گویش نخستین رومی است. در رسالهٔ دیگرش به نام «دربارهٔ زندگی روستایی» (۳۶ ق‌م)، شاید هماهنگ با نیات آوگوستوس، کوشید تا بازگشت به زمین را همچون بهترین پناهگاه از غوغای زندگی شهری تشویق کند. در پیشگفتار رساله‌اش نوشت: »هشتادمین سال زندگیم مرا هشدار می‌دهد که باید رخت بربندم و آمادهٔ ترک این سرا شوم.« وی وصیتنامهٔ خویش را به صورت دیباچه‌ای بر آرامش و شادمانی روستایی نوشت، و در آن زنان قوی بنیه‌ای را ستود که در کشتزارها فرزند می‌زایند و به زودی کار را از سر می‌گیرند. بر کاهش عدهٔ نوزادان که جمعیت روم را تحلیل می‌برد اسف می‌خورد. «در گذشته، فراوانی کودکان مایهٔ فخر زن بود؛ اما اکنون زن، هم آوا با انیوس، با غرور می‌گوید که «رضا دارد که به کارزار رود تا فرزند آورد.» در کتاب «آیین الاهی روزگار باستان» به این نتیجه رسید که باروری، نظم، ودلاوری هر ملت به دستوراتی اخلاقی نیاز دارد که بر اعتقاد دینی تکیه داشته باشد. با قبول نظر کوینتوس موکیوس سکایوولا، حقوقدان بزرگ، در فرق میان دو گونه دین ـ دین فیلسوفان و دین مردم ـ حجت آورد که دین دوم را به رغم کم و کاستیهای عقلیش باید پاس داشت؛ و اگر چه خود به نوعی وحدت وجود مبهم باور داشت، پیشنهاد کرد تا برای بازگرداندن نیایش خدایان کهن روم کوششی سخت به کار بسته شود. وی به الهام از کاتو و پولوبیوس به نوبهٔ خود بر سیاست دینی آوگوستوس و روستاپرستی پارسایانهٔ ویرژیل اثری قاطع داشت.

وارو، گویی برای آنکه کار کاتوی مهین را در همهٔ زمینه‌ها به کمال رساند، موضوع کتاب کاتو را در کتاب خود به نام «اصول زندگی مردم رم» که تاریخ تمدن روم بود، دنبال گرفت. افسوس که زمانه این کتاب و تقریباً همهٔ آثار وارو را یکسره تباه کرد، اما زندگینامه‌های کودکانهٔ نوشتهٔ کورنلیوس نپوس را دست نخورده نگاه داشته است. در روم، تاریخ فنی بود که هیچ گاه به پایهٔ دانش نرسید. و حتی در آثار تاسیت نیز هرگز به گونهٔ وارسی سنجشگرانه و فشرده کردن منابع در نیامد. اما در این عصر، تاریخنویسی به عنوان سخن پردازی قلمزن درخشانی یافت، و آن کایوس سالوستیوس کریسپوس (۸۶ – ۳۵ ق‌م) بود. وی در مقام سیاستمدار و جنگجو در جانبداری از قیصر نقشی برجسته داشت، بر نومیدیا حکومت راند، دزدی چیره دست بود، و ثروتی را به پای زنان ریخت؛ آنگاه در یکی از کوشکهای رم، که به سبب باغهایش شهرت یافت و بعدها جایگاه امپراطوران شد، گوشه‌نشینی گزید و زندگی را در تجمل و در کار ادب گذراند. کتابهایش مانند فن سیاست ادامهٔ جنگ بود، اما با وسایل دیگر. «تواریخ» و «جنگ یوگورتایی» و «کاتیلینا» به قلم او دفاعیه‌های محکمی است از «خلقیان» و حملات شکننده‌ای است بر «پاسداران کهن». وی انحطاط اخلاقی روم را آشکار کرد، سنا و محاکم را متهم ساخت که حقوق مالکیت را از حقوق بشر برتر نهاده‌اند، و به دروغ از زبان ماریوس نطقی در اثبات برابری طبیعی همهٔ طبقات و درخواست گشودن راه ترقی به روی همهٔ قریحه‌ها پرداخت. وی روایات خود را با تفسیر فلسفی و تحلیل روانی شخصیت مایه‌ور کرد و سبکی با ایجاز پرطعن و چالاکی جاندار پرداخت که سرمشق تاسیت شد.

آن سبک، مانند سراسر نثر قرن سالوستیوس و قرن پس از آن، رنگ و مایهٔ خود را از خطابه‌های فوروم و دادگاهها گرفت. تکامل حرفهٔ حقوقی و رشد یک دموکراسی پرگو احتیاج به سخنوری در محافل عام را افزایش داده بود. به رغم دشمنی حکومت، مدارس سخنوری رو به فزونی می‌رفت. سیسرون می‌گفت: «آموزگاران سخنوری همه جا هستند.» استادان بزرگ این فن در نیمهٔ نخست قرن اول ق‌م پدید آمدند: مارکوس آنتونیوس (پدر مارکوس آنتونیوس سردار)، لوکیوس کراسوس، سولپیکیوس روفوس، کوینتوس هورتنسیوس. هنگامی که سخن از شمار شنوندگانی به میان می‌آید که سراسر فوروم و معابد و بالاخانه‌های مجاور آن را فرا می‌گرفتند، می‌توانیم قوت ریه‌های آن سخنوران را حدس بزنیم. گشاده زبانی سبکسرانه و وجدان زرخرید هورتنسیوس او را محبوب آریستوکراسی و یکی از توانگرترین مردان رم ساخته بود. وی برای وارثان خویش ده هزار خمره شراب باز نهاد. خطابه‌هایش چنان پرهیجان بود که بازیگران نامداری چون روسکیوس و آیسوپوس در جلسات دفاعیهٔ او حاضر می‌شدند تا هنر بازیگری خویش را با مطالعهٔ اطوار و شیوهٔ او در بیان کمال بخشند. وی، به تقلید از کاتوی مهین، سخنرانیهای خویش را پس از تجدیدنظر منتشر می‌کرد، و این فنی بود که به دست رقیبش سیسرون کمال یافت و اثر خطابه را بر نثر رومی نیرو بخشید. به برکت خطابه بود که زبان لاتین به دورهٔ فصاحت، اوج کمال، قدرت مردانه، و لطفی کمابیش شرقی رسید. در واقع سخنوران جوانی که پس از هورتنسیوس و سیسرون ظهور کردند پیرایه‌های پرتکلف و تلاطم پرشور آنچه را خود شیوهٔ »آسیایی» می‌نامیدند به نکوهش گرفتند، و قیصر، کالووس، بروتوس، و پولیو پیمان کردند که شیوهٔ آرامتر و بی‌پیرایه‌تر و فشرده‌تر آتیکی را دنبال کنند. در روزگاری چنان دیرینه، بدین گونه، »رمانتیسم» در برابر «کلاسیسیسم»، یا، به عبارت دیگر، دید عاطفی از زندگی در برابر دید عقلی و تسلط سبک صف آراست. پیروان جوان کلاسیسیسم به شکایت می‌گفتند که حتی در فن خطابه نیز مشرق زمین در کار چیرگی بر روم است.

۷ – **قلم سیسرون**

سیسرون، که از خطابه‌های خویش مغرور و از تأثیر آنها بر ادبیات آگاه بود، از خرده‌گیریهای مکتب آتیکی آزرده شد و در سلسله رسالاتی در باب فن خطابه به دفاع از خویش برخاست. در ضمن مکالماتی نغز، تاریخ زبان آوری رومی را

باختصار بازگفت و در انشا و نثر و سجع و تقریر سخن قواعدی وضع کرد. وی بر آن نبود که سبکش «آسیایی» است، بلکه دعوی داشت که خود آن را از روی شیوهٔ دموستن قالب گرفته است، و پیروان سبک آتیکی را یادآور می‌شد که گفتار سرد و بیروحشان شنونده را به خواب می‌برد یا می‌گریزاند.

پنجاه و هفت خطابه‌ای که از سیسرون به دست ما رسیده از همهٔ رازهای توفیق در زبان آوری پرده برمی‌دارد. این خطابه‌ها آیاتی هستند در باز نمودن یک جنبهٔ یک مسئله یا یک منش، دفع ملال شنونده به یاری مطایبه و حکایت گویی، برانگیختن غرور و تعصب و عاطفه و حس و میهن پرستی و ترحم، افشاگری بی پردهٔ عیوب واقعی یا شایع شده یا اجتماعی یا خصوصی مخالفان یا موکلان وی، گرداندن ماهرانهٔ توجه از نکات نامساعد، باراندن پرسشهای پر آب و تاب به قصد دشوار ساختن پاسخ یا بستن زبان حریف، و انباشتن اتهامها در جملات کوتاه با عباراتی به گزندگی تازیانه و شکنندگی سیل. خطیب در این گفتارها دعوی انصاف ندارد، قصدش بیشتر بدنام کردن است تا نکوهیدن. در گفتار از آن آزادی هرزه درایی، که اگر چه در تماشاخانه‌ها ممنوع بود در فوروم مجاز شمرده می‌شد، بغایت بهره می‌برد. سیسرون از به کار بردن الفاظی چون «خوک»، »موذی»، «قصاب»، و «سرگین» در حق قربانیان خویش پروا ندارد؛ به پیسو می‌گوید که زنان باکره خود را می‌کشند تا از شر هرزگی او در امان باشند؛ و از آنتونیوس به سبب آنکه در ملاء عام به زن خویش مهر می‌ورزد دمار بر می‌آورد. تماشاگران و دادرسان از این گونه دشنامگوییها لذت می‌بردند و هیچ کس آنها را بجد نمی‌گرفت. سیسرون، چند سال بعد از حملات بیرحمانه‌اش بر پیسو، در رسالهٔ دربارهٔ پیسو با او پیوند دوستی استوار کرد. نیز باید اعتراف کرد که خطابه‌های سیسرون بیشتر از خودپرستی و لفاظی آکنده است تا از صفای اخلاقی، خرد حکیمانه، یا حتی زیرکی و ژرف بینی دادرسانه. اما چه فصاحتی! حتی سخن دموستن نیز تا این پایه روشن و سرزنده و نغز و درآمیخته با نمک و چاشنی ستیزه با آدمیان نبود. بی گمان هیچ کس پیش یا پس از سیسرون با چنان روانی و جذبهٔ دلفریب و شور پرلطف به زبان لاتینی سخن نگفته است.

این دورهٔ اوج نثر لاتینی بود. قیصر در اهدای کتاب خود به نام در باب قیاس به سیسرون نوشت: »تو همهٔ گنجینه‌های سخنوری را از نهانگاه برکشیدی و خود نخستین کسی بودی که از آنها بهره گرفتی. از این رو بر رومیان منتی بزرگ نهادی و زادگاه خویش را حرمت افزودی. تو بر چنان نصرتی دست یافتی که فقط بهرهٔ بزرگترین سرداران تواند شد. زیرا گستردن مرزهای اندیشهٔ آدمی کاری ارجمندتر از افزودن بر پهنهٔ امپراطوری روم است.»

خطابه‌ها رسواگر شخصیت سیاسی سیسرون است، اما نامه‌های وی روشنگر منش و حتی مایهٔ بخشودگی شخصیت سیاسی اویند. سیسرون همهٔ آنها را برای منشی خود تقریر می‌کرده و در آنها هرگز تجدیدنظر نکرده است. در نگارش بیشتر آنها قصد انتشار در کار نبوده، و از این رو، بندرت زوایای پنهان روان یک مرد چنین از پرده بیرون افتاده است. نپوس می‌گفت: »آن کس که این نامه‌ها را بخواند به تاریخ آن زمانها نیازی نخواهد داشت.» در این نامه‌ها حیاتی‌ترین بخش داستان انقلاب بی‌حشو و پیرایه باز گفته شده است. سبک آنها اغلب بی‌تکلف و صریح و سرشار از مطایبه و نغزگویی است. زبان آنها ترکیبی شیوا از وقار ادیبانه و روانی عامیانه است. این نامه‌ها جالب‌ترین آثار سیسرون و براستی جالب‌ترین آثار نثر موجود لاتینند. طبیعی است که در این نامه نگاریهای مفصل (مشتمل بر ۸۶۴ نامه، که نود فقرهٔ آن خطاب به سیسرون است) گاه به تناقضها و تزویرهایی برمی‌خوریم. در اینجا از زهد و اعتقاد دینی نشانی نیست، برخلاف رسالات یا خطابه‌هایش که در آنها، به عنوان واپسین دستاویز، دست به دامن خدایان می‌زند و در همهٔ آنها بارها از پاکدامنی و اعتقاد دینی سخن رفته است. عقیدهٔ خصوصی او دربارهٔ بعض افراد، بویژه، قیصر، در همه حال با گفته‌های علنی او سازگار نیست. غرور باور نکردنی او در اینجا صورتی مطبوعتر دارد تا در خطابه‌هایش ـ همان خطابه هایی که گویی همیشه تندیس او را با خود به همه جا می‌برند؛ به تبسم اعتراف می‌کند که «ستایش من بیش از همه نزد من ارزش دارد.» با معصومیتی دلپذیر به ما اطمینان می‌دهد که «اگر در همهٔ دهر

یک تن از فخر فروشی بیزار باشد، آن منم.» خواندن اینهمه نامه دربارهٔ پول، و اینهمه بگو مگو دربارهٔ آنهمه خانه، خاطر آدمی را مشغول می‌دارد. سیسرون علاوه بر کوشکهایی در آرپینون، آستورای، پوتئولی، و پومپئی، ملکی در فورمیای به مبلغ ۲۵۰ هزار سسترس و ملک دیگری در توسکولوم به مبلغ ۵۰۰ هزار سسترس داشته و کاخی بر فراز پالاتینوس به قیمت سه میلیون و پانصد هزار سسترس ساخته است. چنین مکتبی بر یک حکیم برازنده نمی‌نماید.

اما چه کسی از میان ما چندان پاکدامن است که پس از نشر نامه‌های خصوصیش نیز نام نیکش را نگاه دارد؟ براستی هر چه این نامه‌ها را بیشتر بخوانیم، به سیسرون علاقه‌مند تر می‌شویم. عیوب و شاید غرور او بیش از خود ما نبود؛ خطای وی آن بود که این عیوب را در جامهٔ نثری پیراسته جاودان ساخت. در وجه نیکوی شخصیت خود، مردی سخت کار، پدری مهربان، و دوستی صمیم بود. او را می‌بینیم که در خانه‌اش نشسته، به کتابها و کودکان خود مهر می‌ورزد، و می‌کوشد که همسر خویش ترنتیا را دوست بدارد، که زنی بود مبتلا به درد مفاصل و زودرنج و در ثروت و گشاده زبانی با او برابر. هر دو توانگر تر از آن بودند که شادکام باشند. دلمشغولیها و ستیزه‌هاشان همیشه بر سر ارقام بزرگ بود؛ مگر به روزگار پیری نبود که سیسرون ترنتیا را بر سر منازعه‌ای مالی طلاق داد؟ چندی بعد پوبلیلیا را نه برای سنش، که به هوای داراییش به زنی گرفت؛ اما همینکه پوبلیلیا به دخترش تولیا بی‌مهری نمود، او را نیز طلاق داد. تولیا را به حد جنون دوست می‌داشت؛ مرگ او را دیوانه‌وار ماتم گرفت و خواست برایش، همچون یکی از الاهه‌ها، معبدی برپا کند. نامه‌هایی که به تیرو، سرمنشی خود، دربارهٔ او نوشته دلپذیرتر است. تیرو تقریرات سیسرون را تندنویسی می‌کرد و امور مالیش را با چنان لیاقتی سامان می‌داد که سیسرون به پاداش آن آزادش کرد. به آتیکوس، که اندوخته‌اش را به معامله می‌داد و وی را از دشواریهای مالی می‌رهاند و نوشته‌هایش را منتشر می‌کرد و ناخوانده به او اندرزهای گرانبها می‌داد، بیش از همه نامه نوشته است. در اوج دورهٔ انقلاب، که آتیکوس خردمندانه به یونان پناهنده شده بود، سیسرون به او نامه‌ای سرشار از مهربانی و دلچسبی نوشت:

به هیچ چیز چندان احساس نیاز نمی‌کنم که به آن کس که می‌توانم همهٔ گرفتاریهایم را با او در میان گذارم؛ به کسی که مرا دوست بدارد و دوراندیش باشد و با او بی‌تملق و پیرایه یا احتیاط سخن گویم. برادر من، که همه صفا و مهر است، از من به دور است. ... و تویی که بارها مرا با اندرزهایت از اندوه و اضطراب رهانده‌ای و رفیق گرمابه و گلستان و سهیم همهٔ گفته‌ها و اندیشه‌هایم بوده‌ای ـ تو کجایی؟ در آن روزهای پرآشوب، چون قیصر از روبیکون گذشت و پومپیوس را شکست داد و خویشتن را دیکتاتور اعلام کرد، سیسرون دمی چند از کار سیاست کناره گرفت و در خواندن و نوشتن فلسفه پناهگامی جست. از آتیکوس خواست: »زنهار که کتابهایت را به کسی ندهی، بل آنها را همچنانکه وعده کرده بودی برایم نگاه داری. آنها را سخت دوست می‌دارم، همچنانکه اکنون از همه چیز دیگر بیزارم.» در زمان جوانی، به هنگام دفاع از آرخیاس، در یکی از فروتنانه‌ترین و دلپذیرترین سخنرانیهایش، مطالعهٔ ادب را بدین سبب ستوده بود که «خوراک روزگار نوجوانی است و آذین نیکبختی و فروغ روزگار پیری.» اکنون به اندرز خود عمل کرد و در مدتی کمتر از دو سال کتابخانه‌ای از کتابهای فلسفی نوشت. زوال عقیدهٔ دینی در طبقات بالا خلئی پدید آورده بود که به نظر می‌رسید بر اثر آن منش و جامعهٔ رومی رو به تباهی دارد. سیسرون در این خیال بود که فلسفه به جای الاهیات می‌تواند طبقات را به سر منزل سعادت مشوق و ره آموز شود. وی بر آن شد که خود دیگر مکتب تازه‌ای پدید نیاورد، بلکه آموخته‌های حکیمان یونانی را خلاصه و، همچون واپسین پیشکش خود، به ملت خویش نیاز کند. سیسرون بدان پایه صدیق بود که اقرار کند در بیشتر جاها رساله‌های پانایتیوس و پوسیدوئیوس و دیگر یونانیان متأخر را اقتباس و گاه ترجمه کرده است. اما وی نثر ملال آور مأخذ خود را به زبان لاتینی روشن و استوار درآورد، گفتارهای خویش را در قالب مکالمه جان داد، و وادیهای بیحاصل منطق و مابعدالطبیعه را بسرعت در نوردید تا به کران مسائل زندهٔ رفتار و دولتمردی برسد. مانند لوکرتیوس، گریزی جز آن

ندید که واژه‌های فلسفی تازه‌ای بنیاد کند، و در این کار کامیاب شد و زبان و فلسفه هر دو را سخت وامدار خویش ساخت. از زمان افلاطون حکمت در زی چنان نثری جلوه نیافته بود.
در اندیشه‌هایش بیش از همه از افلاطون الهام گرفت. وی حزم اندیشی اپیکوریان را خوش نداشت که از «الاهیات با چنان یقینی سخن می‌گویند که گویی هم اکنون از انجمن خدایان باز آمده‌اند»؛ همچنین بود حالش با رواقیون که چنان در باب تدبیر حجت می‌آوردند که «تو گفتی خدایان نیز برای استفادهٔ آدمیان ساخته شده‌اند» ــ و این نظری بود که در احوال دیگر به دیدهٔ خود سیسرون نیز نامعقول نمی‌آمد. پایهٔ بینش او همان پایهٔ بینش آکادمی نو است ــ یعنی شکاکیت معتدلی که هر یقینی را منکر است و احتمال را برای زندگی بشر کافی می‌داند. می‌نویسد: «فلسفهٔ من در بسیاری از چیزها بر شک استوار است. ... مرا رخصت دهید تا ندانم چه را نمی‌دانم.» می‌گوید:آنان که در پی دانستن عقیدهٔ شخصی منند مردمی بیش از اندازه کنجکاوند.» اما ابای او از باور داشتن بزودی جای خود را به قریحه‌اش در بیان می‌دهد. آیینهای قربانی و پیشگوییهای هاتف و تفأل را خوار می‌دارد و رساله‌ای سراپا در رد پیشگویی می‌پردازد. به رغم رواج دامنه‌دار علم احکام نجوم، می‌پرسد که آیا همهٔ کسانی که در کانای کشته شدند به یک طالع زاده شده بودند. وی حتی شک می‌کند که آگاهی از آینده موهبتی باشد؛ آینده ممکن است به همان اندازهٔ وجوه دیگر حقیقت، که چنین بی‌پروا در پی آن به جستجوییم، تلخ باشد. می‌اندیشد که با دست انداختن عقاید کهن می‌تواند از بازارگرمی آنها بکاهد. «هنگامی که غله را کرس و شراب را باکخوس می‌نامیم، استعاره‌ای معمول را به کار می‌بندیم؛ اما آیا می‌پنداری که همه کس آن قدر بیخرد است که مایهٔ خورش خویش را خدا پندارد؟» با این وصف، در باب الحاد نیز مانند هر حکم جزمی دیگر شکاک است. نظریهٔ اتمی ذیمقراطیس و لوکرتیوس را انکار می‌کند، و بر آن است که سامان یافتن ذرات سرگردان به صورت نظام کنونی گیتی ــ حتی در زمان بیکران ــ به همان اندازه نامحتمل است که فراهم آمدن خود به خود حروف الفبا به صورت سالنامه‌های انیوس. بیخبری ما از خدایان دلیل بر عدم وجود آنها نیست؛ و در واقع سیسرون حجت می‌آورد که باور همگانی آدمیان به سرنوشت کفه را به سود احتمال وجود آن سنگین می‌کند. وی نتیجه می‌گیرد که دین برای اخلاق فردی و نظام اجتماعی ضرور است و هیچ خردمندی حمله به آن را روا نمی‌دارد. از این روست که، در عین رد پیشگویی، خود وظایف پیشگویی رسمی را به جا می‌آورد. این را نمی‌توان تمام تزویر دانست؛ خود سیسرون شاید آن را حس سیاست بنامد. اخلاق و اجتماع و دولت روم با دین کهن در آمیخته و زوال دین گزندی بر امن آنها بود. (امپراطوران روم هم در آزردن مسیحیان می‌توانستند چنین دلیلی بیاورند.) سیسرون چون تولیای عزیز خویش را از دست داد، بیش از گذشته به جاودانگی فرد امید بست. وی چندین سال پیشتر از آن در «رؤیای سکیپیو»، که بخش واپسین «جمهور» اوست، از فیثاغورس و افلاطون و ائودوکسوس افسانهٔ پیچیده و گویایی را دربارهٔ زندگی پس از مرگ اقتباس کرد. در این افسانه، مردگان بزرگوار و نیکوکار از نعمت سرمدی بهره‌مند می‌شوند، اما در نامه‌های خصوصی سیسرون، حتی در نامه‌هایی که دوستان داغدیده را تسلیت می‌گوید، ذکری از زندگانی آن سرایی نیست.
سیسرون چون با شکاکیت زمان خود آشنا بود. رسالات اخلاقی و سیاسی خویش را بر مبانی غیر دینی و مستقل از ضمان فوق طبیعی استوار کرد. در رسالهٔ «نیکی متعال» نخست از پژوهش در باب شادکامی آغاز می‌کند، و سپس با دو دلی با رواقیون همداستان می‌شود که تنها فضیلت اخلاقی راه رسیدن به شادکامی است. از این رو، در رساله‌ای دیگر راه فضیلت را بررسی می‌کند و به یاری افسون بیانش چندی موفق می‌شود که وظیفه را دلپسند جلوه دهد. می‌نویسد: «همهٔ آدمیان برادرند و همهٔ جهان را باید شهر مشترک خدایان و آدمیان دانست.» کاملترین آیین اخلاقی وفاداری آگاهانه به این کل است. آدمی باید نخست به خود و جامعه‌اش وفادار باشد تا پیش از همه بنیاد اقتصادی

درستی برای زندگی خویش بگذارد و سپس وظایف خود را به عنوان یک شارمند به جا آورد. کشورداری خردمندانه از موشکافانه‌ترین فلسفه‌ها گرانمایه تر است.

حکومت سلطنتی بهترین نوع حکومتهاست اگر که شاه خوب باشد، و بدترین نوع است اگر که شاه بد باشد ـ درستی این گفتهٔ پیش پا افتاده بزودی در روم به اثبات رسید. آریستوکراسی خوب است اگر که براستی نیکترین مردمان فرمان رانند. اما سیسرون، که خود عضوی از طبقهٔ متوسط بود، نمی‌توانست به صدق اعتراف کند که خانواده های کهن و به قدرت رسیده در زمرهٔ بهترین مردمانند. دموکراسی خوب است اگر که مردم با فضیلت باشند، و این به دیدهٔ سیسرون امری محال می‌نماید. بهترین نوع حکومت آن است که همهٔ اینها را با هم جمع داشته باشد، مانند دولت روم پیش از گراکوس، یعنی قدرت دموکراتیک انجمنها و قدرت آریستوکراتی سنا و نیروی کمابیش شاهانهٔ کنسولان برای مدت یک سال. اگر قید و میزانی در کار نباشد، حکومت سلطنتی به استبداد، حکومت آریستوکراتی به اولیگارشی، و دموکراسی به حکومت جماعت، غوغا، و دیکتاتوری مبدل می‌شود. پنج سال پس از آنکه قیصر به مقام کنسولی رسید، سیسرون طعنه‌ای در حق او زد: افلاطون می‌فرماید که از افسار گسیختگی بیحد، که مردم آن را آزادی می‌نامند، جباران پدید می‌آیند، همچون نهالی که از ریشه بدمد ... و این گونه آزادی ملت را زیر یوغ بندگی در می‌آورد. افراط در هر چیز ضد آن را پدید می‌کند. ... زیرا از میان چنین مردمی عنان گسیخته معمولا یک تن به رهبری برگزیده می‌شود. ... کسی که دلیر و بی‌پروا باشد ... و با واگذاری اموال دیگران به مردم خود را محبوب ایشان کند، به چنین مردی وظیفهٔ حراست از مسند حکومت واگذار و پی در پی تجدید می‌شود، چرا که وی به دلایل بسیار هراسان است از اینکه یک شارمند عادی بماند. پس، یک گارد مسلح بر گرد خود می‌گمارد و بر همان مردمی که وی را به قدرت رسانده‌اند استبداد می‌راند.

با اینهمه قیصر پیروز شد و سیسرون صلاح در آن دید که ناخرسندی خویش را زیر حرفهای بیمزهٔ خوشاهنگ دربارهٔ قانون، دوستی، افتخار، و پیری مدفون کند. می‌گفت: »قوانین در زمان جنگ خاموشند؛» اما دست کم می‌توانست دربارهٔ فلسفهٔ قانون بیندیشد. به پیروی از رواقیون، قانون را «عقل سلیم موافق با طبیعت» تعریف کرد و منظورش آن بود که قانون روابطی را که از غرایز آدمی ناشی می‌شود نظام و ثبات می‌بخشد. ... «طبیعت ما را دوستار همنوعانمان آفریده» (جامعه)، »و این اساس قانون است.» دوستی باید بر اساس علایق مشترکی که با فضیلت و داد استحکام و تحدید می‌یابد استوار باشد، نه بر پایهٔ نفع متقابل. آیین دوستی می‌باید چنین باشد: »توقع نداشتن چیزهای ناشرافتمندانه و انجام ندادن چنان خواهشها.» زندگی شرافتمندانه بهترین ضامن رستگاری در پیری است. تسلیم به نفس و افراط در جوانی تن را پیش از موقع می‌فرساید، اما زیستن به شیوهٔ درست تن و روان هر دو را تا صد سال سالم نگاه می‌دارد؛ شاهد مثال ما ماسینیساست. دل بستن به مطالعه آدمی را از «نزدیک شدن دزدانهٔ پیری بیخبر می‌دارد.» پیری همچون جوانی مواهبی دارد ـ یعنی رسیدن به خردمندی بردبارانه، مهری پر آزرم در حق کودکان داشتن، و فرو نشستن تب هوس و جاه. پیری هراس مرگ را با خود به همراه دارد، اما نه اگر ذهن آدمی به حکمت سرشته شده باشد. پس از مرگ، در بهترین احوال، زندگی تازه و شادمانه‌تری در انتظار ماست، و در بدترین احوال آرامش خواهیم یافت.

رویهمرفته رسالات سیسرون در فلسفه تنک مایه‌اند و همهٔ آنها، همچون سیاستمداری او، سخت به معتقدات رسمی و سنت چسبیده‌اند. وی همهٔ کنجکاوی یک دانشمند و احتیاط یک بورژوا در خود داشت، حتی در فلسفه‌اش نیز سیاستمدار ماند و میل نداشت که رأی کسی را از دست بدهد. وی عقاید دیگران را فراهم می‌آورد و آرای موافق و مخالف را چنان به دقت می‌سنجد که از مجالس او با همان عقایدی که به درون آمده‌ایم بیرون می‌رویم. همهٔ این رسالات تنها یک حسن دارند، و آن زیبایی سادهٔ شیوهٔ آنهاست. زبان لاتینی سیسرون چه دلپذیر است و چه آسان

برای خواندن، و چه زبان روان و روشنی دارد! هنگامی که حوادث را باز می‌گوید، در کلام او چیزی از آن نشاطی یافت می‌شود که خطابه‌هایش را دل انگیز می‌کند. چون منش کسی را وصف می‌کند، چنان مهارتی به کار می‌بندد که خود افسوس آن را می‌خورد که فرصت ندارد تا بزرگترین مورخ روم شود. وقتی که توسن سخن را رها می‌کند، عبارات موزون و تقطیعات کوبنده‌ای از زبانش جاری می‌شود که همه را از ایسوکراتس آموخته است و فضای فوروم را با آنها پرخروش می‌کند. اندیشه‌هایش از آن طبقات بالادست است، اما شیوه‌اش رو به مردم دارد. می‌کوشید تا سخنش برای مردم روشن و گفته‌های بدیهیش هیجان آور باشد، و کلی گوییهایش را به چاشنی حکایت و نغزگویی نمکین می‌کرد.

سیسرون زبان لاتین را دوباره آفرید، بر واژه‌های آن افزود، و از آن افزاری انعطاف پذیر برای فلسفه و دستمایه‌ای برای دانش و ادب اروپای باختری ساخت که هفده قرن به کار می‌آمد. پسینیان از او بیشتر به نام نویسنده یاد می‌کردند تا سیاستمدار. آدمیان، به رغم همهٔ یاد ـ آوریهایش، عظمت او را در مقام کنسولی از یاد بردند، اما پیروزیهایش را در ادب و گشاده زبانی ستودند. و از آنجا که گیتی صورت را همان گونه ارج می‌نهد که ماده را، و هنر را همان گونه که دانش و قدرت را، سیسرون در جمع رومیان در ناموری تنها از قیصر واپس ماند؛ و این استثنا را او هرگز نمی‌توانست ببخشاید.

فصل نهم

قیصر

۱۰۰ – ۴۴ ق‌م

I – بی‌بندوبار

کایوس یولیوس کایسار نسب خود را به یولیوس آسکانیوس، پسر آینیاس، پسر ونوس، دختر یوپیتر، می‌رساند: وی خدا زاد و خدا مرد. دودمان یولیانوس در عین تنگدستی از کهنترین و والاتبارترین خانواده‌های رم بود. یکی از کایوس یولیوسها در سال ۴۸۹ مقام کنسولی داشت، و دیگری در سال ۴۸۲. یکی دیگر از افراد همین خاندان به نام ووپیسکوس یولیوس در سال ۴۷۳، دومی به نام سکستوس یولیوس در سال ۱۵۷، و سومی در سال ۹۱ به همین مقام دست یافتند. قیصر از ماریوس، شوهر عمه‌اش (یولیا)، گرایش به روشهای انقلابی در سیاست را فرا گرفت. مادرش آورلیا کدبانویی بود در کمال وقار و خرد که خانهٔ کوچک خود را در کوی «ناباب» سوبورا ـ که پر از دکه و میکده و روسپیخانه بود ـ با صرفه‌جویی اداره می‌کرد. در آنجا، قیصر به سال ۱۰۰ ق‌م، به روایتی پس از یک عمل جراحی که به نام او شد، دیده به جهان گشود.

در ترجمهٔ فیلمون هلاند از کارهای سوئتونیوس آمده است که «این زمان قیصر استعدادی شگرف در فراگرفتن و آموختن داشت.» آموزگارش در زبانهای لاتین و یونانی و سخنوری از اهالی گل بود. با این آموزگار قیصر ناآگاهانه خود را برای بزرگترین کشورگشایی خویش آماده ساخت. جوان بزودی شیفتهٔ سخنوری شد و همهٔ وجود خود را کمابیش وقف نویسندگی نوجوانانه کرد، اما انتصاب به مقام دستیار نظامی مارکوس ترموس در آسیا به فریادش رسید. نیکومدس، فرمانروای بیتینیا، چنان دلباختهٔ او شد که سیسرون و دیگر بدگویان بعدها او را نکوهش کردند که «بکارت خویش را به شاهی باخته است.» چون در سال ۸۴ به رم بازگشت، کوسوتیا را به زنی گرفت تا پدرش را خشنود کند؛ چندی بر نیامد که با مرگ پدر او را طلاق داد و کورنلیا دختر لوکیوس کورنلیوس کینا را، که رهبری انقلاب پس از ماریوس به عهده‌اش قرار گرفته بود، به زنی گرفت. هنگامی که سولا به قدرت رسید، به قیصر فرمان

داد تا کورنلیا را طلاق دهد؛ و چون قیصر سرباز زد، سولا میراث او و جهیزیهٔ کورنلیا را غصب کرد و نامش را در شمار محکومان به مرگ نهاد.
قیصر از ایتالیا گریخت و به سپاهیان در کیلیکیا پیوست. چون سولا مرد، به رم بازگشت (۷۸ ق‌م)؛ اما وقتی دید که دشمنانش به حکومت رسیده‌اند؛ دوباره رهسپار آسیا شد. راهزنان او را اسیر کردند و به یکی از بازارهای خاص بردگان بردند و اعلام کردند که حاضرند او را در برابر بیست تالنت (تقریباً ۷۲٬۰۰۰ دلار) آزاد کنند. وی آنان را از اینکه او را کم بها داده‌اند سرزنش کرد و خود حاضر شد که پنجاه تالنت بپردازد. پس، خادمان خویش را در پی گرد آوردن پول فرستاد و خود، با سرودن اشعار و خواندن آنها برای شکار گرانش، خاطر خوش داشت. آن اشعار پسند طبع شکارگرانش نمی‌افتاد، و قیصر ایشان را بربران کودن نامید و وعیدشان داد که در نخستین فرصت به دارشان آویزد. چون خونبهایش رسید، به میلتوس شتافت، کشتی‌ها و ملوانانی بسیج کرد، سر در پی راهزنان نهاد و اسیرشان ساخت، خونبها را باز گرفت، آنگاه همهٔ آنان را به صلیب آویخت. اما چون مردی بغایت مهربان بود، فرمود تا گلوهاشان را نخست ببرند. سپس به رودس رفت تا فن سخنوری و فلسفه بیاموزد.
قیصر پس از بازگشت به رم نیرویش را میان سیاست و عشق بخش کرد. وی خوبرو بود، اگرچه تنک شدن مویش او را نگران می‌داشت. هنگامی که کورنلیا مرد (سال ۶۸ ق‌م)، پومپیا نوهٔ سولا را به زنی گرفت. چون این ازدواجی یکسره سیاسی بود، وی از اینکه به رسم زمانه روابطی را با دیگران نگاه دارد پروایی نداشت؛ اما چون آن فاسقان بیشمار و از هر دو جنس بودند، کوریو (پدر آن کس که بعدها سردار او شد) وی را «شوی هر زن و زن هر مرد» نامید. وی در نبردهایش نیز به این شیوه‌ها ادامه داد و با کلئوپاترا در مصر، شهبانو ائونوئه در نومیدیا، و زنان بسیار دیگر در سرزمین گل نرد عشق می‌باخت، چندانکه سربازانش او را به طعنه‌ای مهرآمیز «کچل زناکار» می‌نامیدند. پس از آنکه قیصر گل را فتح کرد و به آیین پیروزان به شهر درآمد، سربازانش قطعه‌ای دو بیتی ساختند و در آن همهٔ شوهران را زنهار دادند که قیصر در شهر است، زنان خویش را در غل و بند نگاه دارند. آریستوکراسی به دو دلیل کین او را به دل داشت: یکی آنکه امتیازاتشان را به خطر می‌انداخت ودیگر آنکه زنانشان را از راه به در می‌برد. پومپیوس زنش را طلاق داد چون با قیصر سرو سری داشت. دشمنی پر شور کاتو با او همه حکیمانه نبود: خواهر ناتنی کاتو، سرویلیا، از دلباخته‌ترین معشوقگان قیصر بود. یک بار کاتو، که به تبانی میان قیصر و کاتیلینا بدگمان شده بود، در سنا با او در افتاد و خواست تا نامه‌ای را که همان دم به دستش داده بودند بلند بخواند. قیصر بی‌آنکه توضیحی دهد آن را به کاتو رساند، و آن نامه‌ای بود عاشقانه از سرویلیا. سرویلیا همهٔ عمر سودازدهٔ قیصر ماند، و در سالهای بازپسین زندگیش بدگویان بی‌انصاف متهمش داشتند که دختر خویش ترتیا را به هوس به قیصر تسلیم کرده است. در زمان جنگ داخلی، در حراجی عمومی، قیصر پاره‌ای از املاکی را که به زور از آریستوکراتهای آشتی ناپذیر گرفته بود به قیمت اسمی به سرویلیا فروخت. چون گروهی از ارزانی قیمت شگفتی نمودند، سیسرون به جناسی نغز پاسخی گفت که چه بسا سرش را به باد می‌داد: ترتیاد دوکتا، که هم می‌تواند «یک سوم کمتر» معنی دهد و هم کنایه‌ای باشد به آن شایعه که سرویلیا دخترش را برای قیصر آورده است. ترتیا زن قاتل اصلی قیصر، یعنی کاسیوس، شد. بدین گونه عشقهای آدمیزادگان با آشوبهای کشورها در هم می‌آمیزد.
شاید این سرمایه‌گذاریهای گوناگون، هم یاور بر آمدن قیصر شد و هم مایهٔ فرو افتادن او. هر زنی که دلدادهٔ او می‌شد دوستی بانفوذ بود که معمولا به اردوی مخالفان تعلق داشت، و بیشتر ایشان حتی هنگامی که عشق او به ادب سرد مبدل می‌شد، همچنان به او وفادار می‌ماندند. کراسوس، با آنکه گفته بودند زنش ترتولا با قیصر سر و سری دارد، مبالغ هنگفت به او وام می‌داد تا هزینهٔ نامزدیهای مقامات و بزمهای خویش را فراهم آورد؛ زمانی قیصر ۸۰۰ تالنت (قریب ۲٬۸۸۰٬۰۰۰ دلار) به او بدهکار بود. چنین وامهایی نشانهٔ گشاده‌دستی یا دوستی نبود، اعانه‌هایی به مبارزات

قیصر بود که بعد با مراحم سیاسی یا غنایم نظامی پاداش داده می‌شد. کراسوس، مانند آتیکوس، برای حفظ ثروت هنگفت خود نیازمند پشتیبانی و فرصت بود. بیشتر سیاستمداران رومی زمان چنین وامهایی بر ذمه داشتند: مارکوس آنتونیوس چهل میلیون، سیسرون شصت میلیون، و میلو هفتاد میلیون سسترس وامدار بودند ـ اگرچه این ارقام ممکن است بدگوییهایی احتیاط آمیز باشد. قیصر را باید در وهلهٔ نخست سیاستمداری بی‌رسم و راه و آدمی بی‌بندوبار بدانیم که آرام آرام، در پرتو رشد و مسئولیت، بر مرتبهٔ یکی از ژرفبین‌ترین و وظیفه‌شناسترین کشورداران تاریخ رسید. در عین آنکه بر خطاهای او شادی می‌کنیم، نباید فراموش کنیم که وی با اینهمه مردی بزرگ بود. نمی‌توانیم به این دلیل با قیصر لاف همسری بزنیم که او نیز زنان را از راه به در می‌برد و به سر کردگان کوی و برزن رشوه می‌داد و کتاب می‌نوشت.

II – کنسول

قیصر در آغاز کار پنهانی با کاتیلینا همدست بود و، در فرجام کار، کسی بود که رم را از نو ساخت. هنوز سالی از مرگ سولا نگذشته بود که وی بر ضد گنایوس دولابلا، از کارگزاران حکومت ارتجاعی سولا، اقامهٔ دعوی کرد. دادرسان به زیان قیصر رأی دادند. اما مردم حملهٔ دموکراتیک و نیز نطق درخشانش را ستودند. وی در حرارت و بذله گویی و ختامهای شورانگیز و طعنه‌های سخنورانه از پس سیسرون برنمی‌آمد؛ براستی قیصر این شیوهٔ «آسیایی» را دوست نمی‌داشت و خود را پایبند ایجاز و سادگی ترشرویانه‌ای می‌کرد که شیوهٔ نگارش وی در کتاب گزارشها دربارهٔ جنگهای داخلی و جنگهای گالیایی است. با این وصف، بزودی در گشاده زبانی تالی سیسرون خوانده شد.

در سال ۶۸ کوایستور (خزانه دار)گشت و به خدمت در اسپانیا گماشته شد. وی سرکردگی چند حملهٔ نظامی به قبایل محلی را به عهده گرفت، شهرها را غارت کرد، و چندان مال به یغما گردآورد که توانست بخشی از وامهای خود را بپردازد. در عین حال، با کاستن از نرخ بهرهٔ وامهایی که صرافان رومی به مردم اسپانیا داده بودند خود را محبوب ایشان ساخت. در گادس، چون به پای مجسمه‌ای از اسکندر رسید، خویشتن را نکوهش کرد که در سنی که آن مقدونی نیمی از جهان مدیترانه را گشوده بود خود کارهایی چنان ناچیز کرده است. چون به رم باز گشت، دوباره به مسابقه در پی منصب و قدرت برخاست. در سال ۶۵ ق‌م به مقام شهرداری یا سرپرست بناهای عمومی برگزیده شد. پول خود ـ یعنی پول کراسوس ـ را صرف آراستن میدان بزرگ شهر با ساختمانها و ستونهای تازه کرد و دل عامه را با برگزاری بازیها و مسابقه‌های بیدریغ به دست آورد. سولا یادگارهای افتخار ماریوس، یعنی درفشها، پیکره‌ها، و غنایم نمایندهٔ خصال و پیروزیهای آن اصلاح طلب دیرین را از کاپیتول بیرون ریخته بود؛ اما قیصر همهٔ آنها را به جای خود بازگرداند و کهنه سربازان ماریوس را شادمان کرد و، با همین کار، سرکشی سیاست خود را آشکار ساخت. محافظه‌کاران به اعتراض برخاستند و برای درهم شکستن قدرت او خط و نشان کشیدند.

در سال ۶۴، در مقام ریاست، هیئتی خاص رسیدگی به جرایم قتل بازماندهٔ کارگزاران سولا را، که از طرف او مأمور مصادرهٔ اموال و کشتار بودند، به دادگاه فرا خواند و چند تن ایشان را به تبعید یا مرگ محکوم کرد. در سال ۶۳، در سنا بر ضد اعدام دستیاران کاتیلینا رأی داد و در حاشیهٔ سخنرانیش گفت که شخصیت آدمی پس از مرگ باز نمی‌ماند؛ این شاید تنها بخش سخنرانی او بود که کسی را نیازرد. در همان سال به مقام پونتیفکس ماکسیموس، یعنی پیشوایی دین رومی، رسید در سال ۶۲ به مقام پرایتوری برگزیده شد و یکی از سنت پرستان سرشناس را به جرم اختلاس مجازات کرد. در سال ۶۱ معاون پرایتور اسپانیا شد، اما بستانکارانش او را از عزیمت باز داشتند. وی اقرار کرد که بیست و پنج میلیون سسترس نیاز دارد تا ذمهٔ خود را بری کند. کراسوس به یاریش آمد و همهٔ تعهداتش را ضامن شد. قیصر به اسپانیا رفت و بر قبایلی که شور استقلال در سر داشتند پیروزمندانه یورشها برد و آن قدر غنیمت با خود به روم باز آورد که توانست نه تنها وامهای خود را بپردازد، بلکه خزانه‌داری را چندان غنی کند

که سنا رأی به برگزاری آیین پیروزی در حق او دهد. این شاید از زیرکی «بهین مردمان» بود؛ زیرا آنان می‌دانستند که قیصر می‌خواهد نامزد مقام کنسولی شود، قانون نامزدی غیابی را ممنوع می‌کند، و «پیروزگر» به حکم قانون باید تا روز برگزاری آیین پیروزی بیرون از شهر بماند ـ سنا این روز را پس از برگزاری انتخابات کنسولی معین کرده بود. اما قیصر از آیین پیروزی چشم پوشید و به شهر درآمد و با نیرو و مهارتی مقاومت ناپذیر به مبارزهٔ انتخاباتی پرداخت.

پیروزی او در پرتو آن به دست آمد که زیرکانه پومپیوس را به آرمان آزادیخواهانهٔ خود دلبسته کرد. پومپیوس تازه پس از یک رشته پیروزیهای نظامی و سیاسی از شرق بازگشته بود. وی، با پاک کردن دریا از دریازنان، دوباره بازرگانی مدیترانه را امن، و شهرهای پایگاه آن را از رونق برخوردار ساخت. با گشودن بیتینیا، پونتوس، و سوریه سرمایه‌داران را خشنود گرداند؛ شاهان را عزل و نصب کرد و از محل غنایم خود مبالغی با نرخهای بهرهٔ هنگفت به آنان وام داد؛ رشوه‌ای چرب از شاه مصر پذیرفت تا به کشور او برود و شورشی را بخواباند، و سپس به بهانهٔ غیرقانونی بودن پیمان از اجرای آن سرباز زد؛ فلسطین را آرام کرد و به صورت کشوری وابسته به روم درآورد؛ سی و نه شهر بنیاد کرد و قانون، نظم، و آرامش را برپا داشت؛ و رویهمرفته رفتاری روشن بینانه، سیاستمدارانه، و ثمربخش داشت. او اکنون به عنوان مالیات و باج و غنایم و بندگان باز خرید شده یا فروخته چنان ثروتی به رم باز آورد که می‌توانست دویست میلیون سسترس به خزانه بپردازد، سیصد و پنجاه میلیون بر درآمدهای سالانهٔ آن بیفزاید، سیصد و هشتاد میلیون میان سربازان خود بخش کند، و با این حال، به عنوان یکی از دو تن توانگرترین مردان رم، با کراسوس دعوی همسری نماید.

سنا از این دستاوردها بیشتر هراسناک شد تا شادمان. چون خبر یافت که پومپیوس، با سپاهی که سرسپرده به اوست و می‌تواند وی را به دیکتاتوری برساند، در بروندیسیوم به خشکی پیاده شده است، از ترس بر خود لرزید. پومپیوس بیم سنا را بدین گونه خواباند که سپاهیان خود را خلع سلاح کرد و وارد رم شد، بی آنکه جز خادمان شخصی خویش همراهی داشته باشد. جشن ورود او دو روز به طول انجامید، اما حتی این مدت نیز برای نمایش همهٔ تخت روانهایی که پیروزیهای او را تصویر می‌کردند و غنایمش را نشان می‌دادند کافی نبود. سنای ناسپاس درخواست او را برای توزیع زمینهای دولتی میان سربازانش رد کرد، از تصویب پیمانهایی که وی با شاهان مغلوب بسته بود سرباز زد، و آن ترتیباتی را که لوکولوس در مشرق زمین برقرار داشته و پومپیوس زیر پا گذاشته بود دوباره استوار کرد. اثر همهٔ این اعمال نقض اصل «اتحاد طبقات بالادست» بود که سیسرون موعظه می‌کرد، و وا داشتن پومپیوس و سرمایه داران به مغازله با «خلقیان». قیصر از این وضع بهرهٔ تمام برگرفت و نخستین «تریوم ویراتوس» یا «شورای سه گانه» را با پومپیوس و کراسوس بنیاد کرد (سال ۶۰ ق‌م)؛ به حکم آن، هر عضو شورا متعهد شد که با قانونی که به مذاق دیگری ناخوش افتد مخالفت کند. پومپیوس رضا داد که قیصر به مقام کنسولی برسد، و قیصر پیمان کرد که اگر بدان مقام برگزیده شود، مقرراتی را به اجرا گذارد که اقدام سنا را در سست کردن موقعیت پومپیوس بی‌اثر سازد.

نبرد سخت بود، و بازار رشوه در هر دو سو رواج داشت. کاتو، رهبر سنت پرستان، چون شنید که یارانش رأی می‌خرند، موضوع را آسان گرفت و این شیوه را به دلیل ارجمندی مقصود تأیید کرد. «خلقیان» قیصر را برگزیدند و «بهین مردمان» بیبولوس را. هنوز چندی از انتخاب قیصر به مقام کنسولی (سال ۵۹) نگذشته بود که وی اقداماتی را که پومپیوس خواسته بود به سنا پیشنهاد کرد: توزیع زمین در میان بیست هزار شارمند تهیدست و از آن جمله سربازان پومپیوس، تصویب قول و قرارهای پومپیوس در خاور زمین، و تقلیل یک سوم از مبلغی که عاملان مالیات متعهد به گردآوری از ایالات آسیایی بودند. چون سنا با تمام قوا به مخالفت با این اقدامات برخاست، قیصر، مانند برادران گراکوس، آنها را یکراست به انجمن عرضه کرد. سنت پرستان بیبلوس را وا داشتند که حق وتوی خود را برای جلوگیری از گرفتن رأی به کار ببرد، و طالعبینان را نیز برانگیختند تا از نحوست احوال خبر دهند. قیصر شگونهای

بد را نادیده انگاشت و انجمن را بر آن داشت تا بیبولوس را به دادگاه فرا خواند؛ و یکی از «خلقیان» پرشور یک ظرف خاکروبه بر سر بیبولوس ریخت. لوایح قیصر تصویب شد. این لوایح، مانند آنچه برادران گراکوس پیشنهاد کرده بودند، سیاستی ارضی را با برنامه‌ای مالی، که پسند خاطر بازرگانان بود، در می‌آمیخت. پومپیوس از اینکه قیصر به تعهدات خود وفا کرده خشنود گشت. وی یولیا دختر قیصر را چهارمین زن خود کرد، و پیوند تفاهم میان پلبها و بورژوازی کارش به جشن ازدواج کشید. «تریوم ویراتوس» یا شورای سه گانه به جناح اصلاح طلب پیروان خود وعده کرد که در پاییز سال ۵۹ از نامزدی پوبلیوس کلودیوس برای مقام تریبونی پشتیبانی خواهد کرد، و در عین حال با بازیها و سرگرمیهای بیدریغ خاطر رأی دهندگان را خوش داشت.

در ماه آوریل، قیصر دومین لایحهٔ ارضی خود را تقدیم کرد که به موجب آن اراضی دولتی در کامپانیا می‌بایست میان شارمندان تهیدستی که سه فرزند دارند تقسیم شود. این بار نیز سنا را به فراموشی سپردند. انجمن لایحه را تصویب کرد، و پس از یک قرن کوشش سیاست گراکوسی پیروز شد. بیبولوس خانه‌نشین گشت و هر چند یک بار دل به این خوش کرد که از نحس کیوان برای تصویب این قانون خبر دهد. قیصر کارهای کشوری را بی کنکاش با او گرداند، چنانکه زندان شهر آن سال را سال «کنسولی یولیوس و قیصر» خواندند. وی برای آنکه سنا را زیر نظر عامه قرار دهد، نخستین روزنامه را تأسیس کرد؛ بدین گونه منشینانی برگماشت تا صورت مذاکرات سنا و دیگر مذاکرات و خبرها را بنویسند و این «کرده‌های روزانه» را به روی دیوارهای فورومها بچسبانند. از روی این دیوارها گزارشها رونویس می‌شد و به دست نامه بران خصوصی به همهٔ نقاط امپراطوری می‌رسید.

در پایان این دورهٔ تاریخی کنسولی، قیصر خود را برای پنج سال بعدی فرمانده بخشهای ایالت ناربون در گل و دامنهٔ جنوبی آلپ کرد. چون بر طبق قانون هیچ سپاهی حق ماندن در ایتالیا را نداشت، کسی که فرمانده لژیونهای مقیم شمال ایتالیا می‌شد بر سراسر شبه جزیره سلطهٔ نظامی می‌یافت. قیصر، برای آنکه قوانینش را پایدار نگاه دارد، وسیله‌ای انگیخت تا دوستانش گابینیوس و پیسو برای سال ۵۸ به مقام کنسولی برگزیده شوند و دختر پیسو، کالپورنیا، را به زنی گرفت. برای آنکه از پشتیبانی تودهٔ مردم مطمئن باشد، کلودیوس را برای انتخاب به مقام تریبونی برای سال ۵۸ یاری بیدریغ کرد. با آنکه چندی پیش زن سوم خود پومپیا را به گمان زناکاری باکلودیوس طلاق داده بود، نگذاشت که این واقعه بر طرحهایش اثری گذارد.

III – اخلاق و سیاست

پوبلیوس کلودیوس پولکر (خوبرو)، از گنس کلاودیوسها، آریستوکراتی بود جوان، دلیر، و بی‌بندوبار. وی مانند کاتیلینا و قیصر از پایگاه خود فرود آمد تا تهیدستان را بر ضد توانگران راهبر شود. برای آنکه شرایط مقام تریبونی خلق را حایز شود، خود را فرزند خواندهٔ یک خانوادهٔ پلبی کرد. برای آنکه ثروت متراکم رم را میان همه توزیع کند و سیسرون را ـ که به خواهرش کلودیا ناسزا گفته و پاسدار تقدس مالکیت بود ـ از میان ببرد، در زمرهٔ افسران قیصر درآمد، تا آنکه توانست خود قدرت را در دست گیرد. وی سیاست قیصر را می‌ستود و عاشق زن او بود؛ و چون خواست به وصال او برسد، خود را به جامهٔ زنان درآورد و به خانهٔ قیصر درآمد و سپس (در سال ۶۲) به عنوان کاهن اعظم در آیینی که زنان به تنهایی به درگاه «الاههٔ نیکوکار» به جا می‌آوردند شرکت جست، اما فریبش آشکار و به دادگاه فراخوانده و به جرم هتک حرمت الاههٔ نیکوکار محاکمه شد. چون قیصر را به گواهی خواستند، گفت که شکایتی از کلودیوس ندارد. دادستان از او پرسید پس چرا زنش پومپیا را طلاق داده است. قیصر گفت:« زیرا زن من باید چنان زنی باشد که گمان بد در حق او نرود.» این جوابی زیرکانه بود که یک دستیار سیاسی هوشمند را نه محکوم می‌کرد نه معاف. گواهان گونانون ـ که شاید رشوه گرفته بودند ـ به دادگاه گفتند که کلودیوس با کلودیا روابطی نهانی داشته و خواهرش رتیا را پس از ازدواج با لوکولوس از راه به در برده است. کلودیوس به اعتراض گفت

که وی در روز هتک حرمت مورد ادعا از رم بیرون رفته بوده، اما سیسرون گواهی داد که با او در رم بوده است. عوام پنداشتند که سراسر داستان دسیسه‌ای است از جانب سنا برای زبون کردن یک رهبر «خلقیان»، و برای تبرئه‌اش فریاد برداشتند. کراسوس، به گفتهٔ برخی به اشارت قیصر، گروهی از دادرسان را رشوه داد تا به سود کلودیوس حکم دهند. اصلاح طلبان این بار زرشان چربید و کلودیوس رها شد. قیصر این را غنیمت شمرد تا، به جای زنی که سنت پرست ناجوری بود، دختر سناتوری را به همسری بگیرد که به آرمان خلق پیوسته بود.

هنوز روزی چند از کناره گیری قیصر نگذشته بود که گروهی از محافظه کاران پیشنهاد الغای کامل قوانین او را دادند. کاتو عقیده‌اش را آشکار گفت که قانون‌نامه‌ها باید از «قانون یولیانوسی» زدوده شود. سنا تردید کرد که چنین آشکارا با قیصر، که لژیونها را در اختیار داشت، و کلودیوس،که مسلط بر مقام تریبونی بود، در افتد. در سال ۶۳، کاتو با تجدید توزیع غلهٔ دولتی تودهٔ خلق را با محافظه‌کاران همراه کرده بود. اکنون (سال ۵۸) کلودیوس، با رایگان کردن غله برای همهٔ نیازمندان، اقدام کاتو را پاسخ داد. وی قوانینی به تصویب انجمن رساند که در زمینهٔ قانونگذاری حق وتو را از روحانیون می‌گرفت و کولگیاها را، که سنا در برچیدنشان کوشیده بود، دوباره جواز قانونی می‌داد. وی این اتحادیه‌ها را از نو سازمان داد و به صورت گروههای رأی دهنده درآورد، و اتحادیه‌ها چنان هواخواهش شدند که نگهبانانی مسلح به پاسداریش گماشتند. کلودیوس از بیم آنکه، پس از پایان دورهٔ تریبونی، کاتو یا سیسرون در پی بی‌ثمر کردن کار قیصر برآیند، انجمن را بر آن داشت که کاتو را به سفیری قبرس بفرستد و مقرر دارد تا هر مردی که شارمندان رومی را، چنانکه قانون مقرر می‌دارد، بی‌اجازهٔ انجمن بکشد تبعید شود. سیسرون دریافت که اشارهٔ قانون به اوست، پس به یونان گریخت، و شهرها و بزرگان یونان در نواخت و بزرگداشت او با یکدیگر به رقابت برخاستند. انجمن حکم داد تا اموال سیسرون ضبط، و خانهٔ وی بر فراز پالاتینوس با خاک یکسان شود.

از بخت خوش سیسرون بود که کلودیوس، سرمست از بادهٔ پیروزی، هم با پومپیوس و هم با قیصر دشمنی آغاز کرد و بر سر آن شد تا خود رهبر یگانهٔ پلبها شود. پومپیوس در پاسخ آن از درخواست کوینتوس، برادر سیسرون برای بازگرداندن سخنور پشتیبانی کرد. سنا از همهٔ شارمندان رم در ایتالیا خواست تا به پایتخت بیایند و به این پیشنهاد رأی دهند. کلودیوس گروهی مسلح را به درون «میدان مارس» آورد تا ناظر رأی گرفتن باشند، و پومپیوس آریستوکراتی نیازمند به نام آنیوس میلو را برانگیخت تا گروهی را به مقابلهٔ آن بسیج کند. این کار به آشوب و خونریزی انجامید و بسیاری کشته شدند و کوینتوس نیز بسختی جان از معرکه به در برد، اما پیشنهاد او تصویب شد و سیسرون پس از ماهها تبعید پیروزمندانه به ایتالیا بازگشت (سال ۵۷). همچنانکه از بروندیسیوم به جانب رم روانه بود، توده‌های مردم به پیشبازش می‌آمدند. در رم استقبال جمعیت چندان عظیم بود که سیسرون بیمناک شد که مبادا متهم شود خود اسباب تبعید خویش را به دسیسه فراهم کرده تا بازگشتی پرشکوه داشته باشد.

سیسرون در ازای فراخواندن خویش به رم با پومپیوس و شاید قیصر بیعت کرده بود. قیصر مبالغ هنگفتی به او وام داد تا وضع مالی خود را سامان دهد، و از دریافت بهره خودداری کرد. از آن پس سیسرون تا چند سال در سنا مدافع تریوم ویراتوس یا «شورای سه‌گانه» بود. چون خطر کمبود غله روم را تهدید می‌کرد (سال ۵۷)، سیسرون کاری کرد تا مأموریت فوق‌العاده‌ای به پومپیوس واگذار شود که به حکم آن وی تا شش سال بر همهٔ فرآورده‌های غذایی روم و همهٔ بندرها و داد و ستدها اختیار کامل داشته باشد. پومپیوس دوباره گلیم خویش را از آب به در برد، اما قانون اساسی رم گزندی دیگر دید و حکومت قانون همچنان راه به حکومت فردی داد. در سال ۵۶، سیسرون سنا را مجاب کرد تا پرداخت مبلغ گزافی را از باب هزینه‌های لشکریان قیصر در گل تصویب کند. در سال ۵۴ وی از حکومت ایالتی چپاولگرانهٔ آولوس گابینیوس، یکی از هواداران تریوم ویراتوس، دفاع کرد، اما در مقصود خود توفیقی نیافت. در سال ۵۵ با دشنام باران کردن یکی دیگر از فرمانروایان ایالات به نام کالپورتیوس پیسو همهٔ قرب و منزلتی را که نزد

قیصر به دست آورده بود یکسره از دست داد. وی خوب به یاد داشت که پیسو به تبعید او رأی داده است، اما فراموش کرده بود که دختر پیسو زن قیصر است.

هنگامی که (در سال ۵۷) کاتو پیروزمندانه امور قبرس را سامان داد و به رم بازگشت، سنت پرستان صفوف خود را از نو آراستند. کلودیوس، که اکنون دشمن پومپیوس بود، دعوت آریستوکراسی را پذیرفت تا عامه‌پسندی و تگهای خویش را در خدمت ایشان بگمارد. جو حالتی مخالف قیصر پیدا کرد؛ هجویه‌های کالووس و کاتالوس چون نیزه‌هایی زهرآگین در سر تریوم ویراتوس فرو می‌آمد. چون قیصر هر چه بیش در سرزمین گل پیش رفت، و از خطرات بیشماری که بر او روی آور می‌شد خبر رسید، دوباره امید در دل والاتباران جان گرفت؛ سیسرون گفت که آخر نه این است که آدمی ممکن است هزار جور بمیرد. اگر قول قیصر را باور داشته باشیم، چند تن از سنت پرستان با آریوویستوس، رهبر ژرمنی، گفتگوهایی برای قتل قیصر آغاز کرده بودند. دومیتیوس، که نامزد مقام کنسولی بود، اعلام کرد که اگر انتخاب شود، بیدرنگ پیشنهاد بازخواندن قیصر را از گل خواهد داد ـ یعنی که او را متهم و محاکمه خواهد کرد. سیسرون که حربا صفت هر دم رنگی دیگر می‌گرفت پیشنهاد کرد که سنا در روز بیست و پنجم ماه مه سال ۵۶ مسئلهٔ الغای قوانین ارضی قیصر را بررسی کند.

IV – گشودن گل

در بهار سال ۵۸ قیصر به فرماندهی بخشهای جنوبی آلپ و بخشهای ایالت ناربون در گل ـ یعنی شمال ایتالیا و جنوب فرانسه ـ رسید. در سال ۷۱ آریوویستوس به درخواست یکی از قبایل گل، که در نبرد با قبیلهٔ دیگر از او یاری خواسته بود، با پانزده هزار تن از ژرمنها به گل روی آورد. وی وعدهٔ یاری را وفا کرد و سپس سلطهٔ خود را بر قبایل شمال خاوری گل استوار ساخت. یکی از این قبایل، به نام آیدویی بر ضد ژرمنها رم را به یاری خواست (سال ۶۱). سنا به فرماندهٔ رومی ناربون در گل اختیار داد تا این دعوت را اجابت کند؛ اما کمابیش در همان حال نام آیوویستوس را در زمرهٔ فرمانروایان دوستار روم درآورده بود. در این زمان صد و بیست هزار تن از ژرمنها از راین گذشتند، در فلاندر جایگیر شدند، و چنان قدرتی به آریوویستوس بخشیدند که وی مردم بومی را رعایای خود به شمار آورد و رؤیای تصرف سراسر گل را در دماغ پخت. در همان حال، هلوتها، که بر گرد ژنو فراهم آمده بودند، آغاز کوچ به باختر کردند؛ عده‌شان سیصد و شصت و هشت هزار تن قوی پیکر، و قیصر خبردار شد که آنها بر سر راه گذرشان به جنوب باختری فرانسه قصد عبور از بخشهای ایالت ناربون در گل را دارند. مومسن می‌گوید: «از سرچشمه‌های راین تا اقیانوس اطلس، قبایل ژرمنی در جنبش بودند و سراسر خطهٔ راین از جانب ایشان تهدید می‌شد. این جنبشی بود همانند یورشی که اقوام آلمانی و فرانکها ... پانصد سال پس از آن بر امپراطوری روم به زوال قیصران بردند.» همانگاه که رم بر ضد قیصر دسیسه می‌چید، قیصر برای رهایی رم نقشه می‌ریخت.

قیصر به هزینهٔ خود و بی کسب اختیاری که می‌بایست از سنا بگیرد، علاوه بر چهار لژیونی که در اختیار داشت، چهار لژیون دیگر فراهم و مجهز کرد. وی از آریوویستوس برای واپسین بار خواست که نزد او بیاید تا دربارهٔ اوضاع گفتگو کنند؛ و همچنانکه انتظار داشت، آریوویستوس دعوتش را رد کرد. اکنون سفیرانی از جانب بسیاری از قبایل گل نزد قیصر آمدند و از او امان خواستند. قیصر به آریوویستوس و هلوتها هر دو اعلام جنگ کرد و به شمال حمله برد و در بیبراکته، مرکز قبیلهٔ آیدویی، نزدیک شهر کنونی اوتون در نبردی خونین با هجوم هلوتها مقابله کرد. لژیونهای قیصر پیروز شدند، اما نه چندان درخشان؛ در بیشتر این موارد باید روایت خود قیصر را بپذیریم. هلوتها حاضر شدند که به سرزمین خود باز گردند و قیصر پذیرفت که به آنان امان عبور دهد، اما به شرط آنکه در سرزمین خویش حکومت روم را بپذیرند. سراسر گل اکنون به پاس رهایی خود او را سپاس می‌گفت و برای بیرون راندن آریوویستوس از او

یاری می‌خواست. وی نزدیک اوستهایم با ژرمنها روبرو شد و، به روایت خود او، تقریباً همهٔ ایشان را کشت یا به اسارت درآورد (سال ۵۸). آریوویستوس گریخت، اما چندی بعد جان سپرد.
قیصر مسلم گرفت که آزاد کردن سرزمین گل به معنای فتح آن است و، به این بهانه که راه دیگری برای حفظ آن در برابر ژرمنها نیست، آن را بیدرنگ زیر فرمان رم قرار داد. برخی از مردم گل که با این حجت قانع نشده بودند، سرکشی آغاز کردند و بلگای را، که قبیلهٔ نیرومندی از ژرمنها و سلتهای ساکن شمال گل میان سن و راین بود، به یاری خواستند. قیصر سپاهیان ایشان را بر کرانهٔ آن شکست داد و آنگاه، با شتابی که به دشمنان فرصت جمع شدن نمی‌داد، بترتیب بر قبایل سوئسیونیان، آمبیانیان، نرویها، و آدواتیکیان تاخت، بر ایشان چیره شد، اموالشان را به یغما برد، و اسیران را به برده فروشان ایتالیا فروخت. وی کمی زود نوید فتح گل را داد، و سنا آن سرزمین را یک ایالت رومی اعلام کرد (سال ۵۶) و مردم عادی رم، که به همان جهانخواری سرداران بودند، برای آن قهرمان دور از وطن هلهله برداشتند. قیصر دوباره از آلپ به سوی دامنهٔ این کوهستان در گل سرازیر شد و خود را به ادارهٔ امور داخلی آن مشغول داشت، لژیونهای آن را ساز و برگی تازه داد و از پومپیوس و کراسوس خواست تا با او در لوکا گرد هم آیند و برای دفاع مشترک در برابر واکنش محافظه‌کاران طرحی بریزند.
اینان برای آنکه راه پیشرفت را بر دومیتیوس ببندند، پیمان کردند که پومپیوس و کراسوس در سال ۵۵ ق‌م، به رقابت با او، نامزد مقام کنسولی شوند؛ برای پنج سال (از سال ۵۴ تا ۵۰ ق‌م) پومپیوس فرمانروای اسپانیا، و کراسوس فرمانروای سوریه گردد؛ قیصر پنج سال دیگر (از سال ۵۳ تا ۴۹ ق م) در مقام فرماندهی گل باقی بماند؛ و در پایان این مدت، مجاز باشد که برای بار دوم نامزد مقام کنسولی شود. قیصر با غنایمی که از گل گرد آورده بود وجوهی به همکاران و دوستان خود داد تا هزینهٔ فعالیتهای انتخاباتی خود را بپردازند، و مبالغی هنگفت به رم فرستاد تا، با اجرای یک برنامهٔ وسیع ساختمانهای دولتی، برای بیکاران کار و برای پشتیبانانش کارمزد و برای خویشتن اعتبار فراهم آورد. وی سناتورانی را که برای وارسی غنایم جنگی او آمده بودند چندان رشوه داد که نهضتی که برای الغای قوانین او پدید آمده بود یکباره فرو نشست. پومپیوس و کراسوس نیز، پس از دادن رشوه‌های معمول، به مقام کنسولی برگزیده شدند و قیصر دوباره در پی آن رفت تا مردم گل را مجاب کند که آرامش شیرینتر از آزادی است.
شعله‌های آشوب از کرانهٔ راین، از بخش سفلای کولونی، زبانه می‌کشید. دو قبیلهٔ ژرمنی به درون بخشی از گل که مقر قبیلهٔ بلگای بود سرازیر شدند و تا لیژ پیش رفتند، و میهن پرستان گل در برابر هجوم رومیان از ایشان یاری جستند. قیصر، در کسانتن با این دو قبیله رویارو شد (سال ۵۵) و آنان را به سوی راین پس راند و آن عده از ایشان را ـ از زن و مرد و کودک ـ که در رودخانه غرق نشده بودند سر به سر کشت. آنگاه مهندسان او ده روز پلی به روی رود پهناور، که در آن نقطه ۴۳۰ متر عرض داشت، ساختند؛ سپاهیان قیصر از پل گذشتند و آن قدر در سرزمین ژرمنها جنگیدند تا راین را مرزی استوار ساختند. قیصر پس از دو هفته از راهی که آمده بود به گل بازگشت.
نمی‌دانیم قیصر از چه رو اکنون بر بریتانیا حمله برد. شاید داستانهایی که از فراوانی زر یا مروارید در آن سرزمین بر سر زبانها افتاده بود او را فریفته بود؛ شاید می‌خواست ذخایر قلع و آهن بریتانی را به چنگ آورد و به روم بفرستد؛ یا شاید از اینکه بریتانیاییان مردم گل را یاری کرده بودند خشمگین بود و می‌اندیشید که قدرت روم در گل باید از هر سو در امان باشد. وی از باریکترین نقطهٔ دریای مانش با نیرویی کوچک بر بریتانیا حمله کرد، بریتانیاییان را که آمادگی نداشتند شکست داد، و، پس از آنکه یادداشتهایی برداشت، به گل بازگشت (سال ۵۵). یک سال بعد دوباره از دریا گذشت، ـ بر بریتانیاییان که به فرمان کاسیولاونوس می‌جنگیدند چیره شد، خود را به رود تمز رساند، وعدهٔ خراج گرفت، و آنگاه به گل بازگشت.

شاید شنیده بود که یکبار دیگر قبایل گل سر به شورش برداشته‌اند. وی ابورونیان را گوشمال داد و دوباره به گرمانیا هجوم برد (۵۳). هنگام بازگشت، بخش بزرگی از سپاه خود را در شمال گل به جا گذاشت و بازماندهٔ لشکریانش برای گذراندن فصل زمستان به شمال ایتالیا رفت، امید داشت که چند ماهی را به بهبود بخشیدن به وضع خود در رم اختصاص دهد. اما در آغاز سال ۵۲ به او خبر رسید که ورسنژتوریکس، لایقترین سرکردهٔ قبایل گل، برای جنگ در راه استقلال، کمابیش همهٔ قبایل را متحد کرده است. وضع قیصر سخت در خطر افتاد. بیشتر سپاهیان وی در شمال بودند، و سرزمینی که میان او و سپاهیانش فاصله افکنده بود به دست شورشیان افتاده بود. قیصر با سپاهی کوچک از فراز کوههای برفپوش سون به اوورنی حمله برد؛ چون ورسنژتوریکس نیروهای خود را برای دفاع از آن نقطه بسیج کرد، قیصر دکیموس بروتوس را به فرماندهی گماشت و خود با چند سوار، به هیئت مبدل، شمال تا جنوب گل را سراسر در نوردید، به بخش اصلی سپاه خود پیوست، و یکباره به حمله آغاز کرد. وی آواریکوم (بورژ) و کنابوم (اورلئان) را، پس از محاصره گرفت و غارت کرد، همهٔ ساکنان آنها را کشت، و خزانهٔ تهی گشتهٔ خود را دوباره با گنجهای ایشان پر کرد. سپس به گرگوویا هجوم برد، اما گلها چنان ایستادگی کردند که قیصر ناگزیر دست از حمله برداشت. آیدوییان، که به نیروی قیصر از چنگ ژرمنها رهایی یافته و از آن پس متحد او شده بودند، اکنون جانبش را رها کردند و پایگاه و انبارهایش را در سواسون متصرف شدند و خود را برای پس راندن او به بخشهای ناربون گل آماده ساختند.

این مصیبت‌بارترین روزهای زندگی قیصر بود، و وی یک چند خویشتن را مغلوب انگاشت. همهٔ نیروی خود را به کار برد تا آلسیا را، که ورسنژتوریکس سی هزار سپاهی در آن گرد آورده بود، محاصره کند. قیصر هنوز نیرویی به همین مقدار بر گرد شهر نیاورده بود که خبر رسید که دویست و پنجاه هزار تن از گلها، از شمال، آهنگ حمله بر او کرده‌اند. وی به مردان خود فرمان داد تا دو دیوار متحدالمرکز خاکی در پیرامون شهر بسازند، یکی در پیش و دیگری در پس ایشان، سپاهیان ورسنژتوریکس و متحدانش چندین بار بیهوده بر این دیوارها و رومیان امید باخته تاختند. پس از یک هفته، درست در همان دم که ذخیره‌های رومیان تهی شده بود، سپاه امدادی بر اثر بی‌نظمی و بی‌برگی از هم پاشید و به دسته‌های ناتوان بخش شد. دیری برنیامد که شهریان، که از گرسنگی به جان آمده بودند، ورسنژتوریکس را به خواهش خود او به اسیری نزد قیصر فرستادند، و سپس خود تسلیم رومیان شدند (سال ۵۲). به شهر گزندی نرسید، اما همهٔ سربازان آن به بندگی افراد لژیونها درآمدند. ورسنژتوریکس را به زنجیر کشیدند و به روم بردند؛ در آنجا وی جشن پیروزی را شکوه بخشید و بهای دلبستگی به آزادی را با جان خویش داد.

محاصرهٔ آلسیا سرنوشت گل و سرشت تمدن فرانسوی را معین کرد و مملکتی دو برابر ایتالیا را بر امپراطوری روم افزود و خزانه‌ها و بازارهای پنج میلیون نفوس را به روی بازرگانی روم گشود؛ ایتالیا و جهان مدیترانه‌ای را چهار قرن از تاخت و تاز بربران رهایی داد؛ و قیصر را از لبهٔ پرتگاه تباهی به اوج ناموری و توانگری و نیرومندی رساند. گلها پس از آنکه سالی دیگر را به شورشهایی پراکنده گذراندند و همه جا به دست سردار خشمگین رومی، با شدتی غیر عادی، سرکوب شدند، سراسر سرزمینشان سر در خط فرمان رم نهاد. قیصر همینکه پیروزی خود را مسلم دید، باز کشورگشایی جوانمرد شد و چنان با قبایل گل خوشرفتاری کرد که آنها، در سراسر جنگهای داخلی بعدی در روم، در حالی که قیصر و روم هیچ یک امکان تلافی نداشتند، برای برافکندن یوغ روم جنبشی نکردند. گل سیصد سال ایالتی رومی باقی ماند، از صلح رومی بهره گرفت، زبان لاتینی را آموخت و آن را دگرگون کرد، و گذرگاهی شد برای راه یافتن فرهنگ کلاسیک باستانی به اروپای شمالی. بیگمان قیصر و معاصرانش هیچ کدام از پیامدهای عظیم پیروزی خونبار او آگاه نبودند. قیصر می‌اندیشید که ایتالیا را نجات داده و ایالتی را گشوده و سپاهی فراهم کرده؛ اما گمان نمی‌برد که تمدن فرانسوی را آفریده باشد.

روم، که قیصر را مردی گشادباز، بی بندوبار، سیاستمدار و اصلاح طلب می‌شناخت، شگفتزده دریافت که وی کشورداری خستگی ناپذیر و سرداری کاردان نیز هست؛ در عین حال مورخی گرانمایه هم در وجود او یافت. قیصر در گرماگرم نبردهای خود، همانگاه که خاطرش نگران حمله‌هایی بود که در رم به او می‌شد، شرح و توجیه گشودن گل را در کتاب گزارشها ضبط کرد، و این کتابی است که، به دلیل ایجاز نظامی و سادگی هنرمندانه‌اش، از مقام رساله‌ای با مطالب یکجانبه به پایگاهی بلند در ادب لاتینی رسیده است. حتی سیسرون، چون یک بار دیگر تغییر رأی داد، سرودی در ستایش او ساخت و حکم تاریخ را پیشگویی کرد:

من نه باره‌های آلپ، نه راین جوشان و خروشان را، بلکه سپاهیان و سپاهسالاری قیصر را سپر و سد راستین ما در برابر تاخت و تاز گلها و قبایل بربر گرمانیا می‌شمارم. اگر کوهها به همواری دشتها شود و رودها بخشکد، باز ما نه در پناه دژهای طبیعت، بلکه در سایهٔ پیکارها و پیروزیهای قیصر است که ایتالیا را استوار و ایمن می‌داریم.

و بر این سخن باید ستایش یک آلمانی بزرگ را افزود: اگر پلی هست که عظمت گذشتهٔ هلاس و روم را با نسج غرور آمیزتر تاریخ جدید می‌پیوندد، اگر اروپای باختری، رومی است و اروپای ژرمنی، کلاسیک ... اینها همه کار قیصر است؛ و با آنکه آفریده‌های سلف بزرگ او، در شرق کمابیش همه بر اثر طوفانهای قرون میانه یکسره تباه شده، ساختمان قیصر، پس از آن هزاران سالی که دینها و دولتها را دگرگون کرد، سالم به جا مانده است.

۷ – انحطاط دموکراسی

در مدت دومین دورهٔ پنجسالهٔ اقامت قیصر در گل، تباهی و خونریزی محیط سیاسی رم را چنان آشوبناک کرده بود که تا آن هنگام سابقه نداشت. پومپیوس و کراسوس، در مقام کنسولی، هدفهای سیاسی خود را با رشوه دادن در انتخابات، ارعاب داوران، و گاه آدمکشی تعقیب می‌کردند. چون سال خدمت این دو پایان گرفت، کراسوس سپاهی بزرگ فراهم و بسیج کرد و رهسپار سوریه شد. از فرات گذشت و در کارای به پارتیان برخورد. سواره نظام چالاکتر پارتی او را شکست دادند؛ فرزندش هم در نبرد کشته شد. کراسوس، با نظم، سرگرم پس کشاندن سپاهیان خود بود که سردار پارتی او را به گفتگو فرا خواند. وی دعوت را پذیرفت، اما به غدر کشته شد. سر کراسوس را به دربار پارت فرستادند تا نقش بدن پنتئوس را در نمایشنامهٔ باکخای، اثر اوریپید، ایفا کند. سپاه بی‌سردار او، که دیری بود از نبرد فرسوده شده بود، پریشان پا به گریز نهاد و ناپدید گشت (سال ۵۳).

در عین حال، پومپیوس نیز لشکری گرد آورده بود و گویا می‌خواست تصرف اسپانیا را به پایان رساند. اگر طرح قیصر به انجام رسیده بود، همانگاه که وی مرز روم را تا رود تمز و راین می‌گستراند، پومپیوس می‌بایست اسپانیای اقصا، و کراسوس ارمنستان و سرزمین پارت را در مدار قدرت روم در می‌آوردند. پومپیوس به جای آنکه لژیونهای خود را به اسپانیا ببرد، به جز یک لژیون که به هنگام بحران شورش گل در اختیار قیصر گذاشت، همهٔ آنها را در ایتالیا نگه داشت. در سال ۵۴ استوارترین رشتهٔ پیوند او با قیصر گسسته شد، زیرا همسرش یولیا، دختر قیصر، بر سر زا درگذشت. قیصر به او پیشنهاد کرد که نوهٔ خواهریش اوکتاویا را، که اکنون نزدیکترین خویشاوند اناث او بود، به زنی به او بدهد و خود خواستگار زناشویی با دختر وی شد؛ اما پومپیوس هر دو پیشنهاد را رد کرد. مصیبت کراسوس و سپاهیانش در سال بعد، نیروی تراز بخش دیگری را از میان برد؛ زیرا اگر کراسوس پیروز شده بود، چه بسا با دیکتاتوری قیصر یا پومپیوس به مخالفت برمی‌خاست. از آن پس پومپیوس آشکارا با سنت‌پرستان همداستان شد. طرح او برای دست یافتن به بالاترین مرتبهٔ قدرت اکنون فقط یک مانع بر سر راه داشت و آن بلندپروازی و سپاه قیصر بود. پومپیوس چون می‌دانست که مدت فرماندهی قیصر در سال ۴۹ به سر می‌رسد، احکامی به دست آورد که فرماندهی وی را تا پایان سال ۴۶ دوام می‌بخشید و همهٔ ایتالیاییان قادر به حمل سلاح را موظف می‌کرد که با شخص او سوگند بیعت یاد کنند؛ وی بدینگونه یقین داشت که گذشت زمان وی را سرور روم خواهد کرد.

در همان حال که دیکتاتوران بالقوه برای دست یافتن به این مقام مانور می‌دادند، بوی ناخوش دموکراسی رو به مرگ پایتخت را فرا گرفته بود. احکام دادگاهها، مناصب، ایالات، و سلطنت بر ممالک دست نشانده همچون متاعی به کسانی فروخته می‌شد که بهای بیشتر می‌پرداختند. در سال ۵۳ به نخستین بخش رأی دهنده در انجمن ده میلیون سسترس به خاطر رأیش پرداخته شد. آنگاه که زر مقصود را برنمی‌آورد، راه خونریزی باز بود؛ یا آنکه با کاوش در گذشتۀ افراد، و با تهدید به افشای راز، ایشان را به تسلیم وا می‌داشتند. بزهکاری در شهر و راهزنی در روستا روایی داشت و هیچ شحنه و داروغه‌ای در کار نبود تا از آن جلوگیری کند. توانگران دسته‌های گلادیاتورها را اجیر می‌کردند تا از آنان حراست کنند یا در کمیتیا جانب ایشان را نگاهدارند. بوی زر یا پیشکش غله فرومایه‌ترین مردمان ایتالیا را به رم کشاند و حرمت جلسات انجمن را از میان برد. هر کس که در برابر زر، چنانکه می‌خواستند، رأی می‌داد، در زمرۀ انتخاب کنندگان در می‌آمد، خواه شارمند باشد خواه نه؛ گاه فقط عدۀ کمی از کسانی که رأی می‌دادند حق رأی دادن داشتند. چند بار لازم آمد که امتیاز ایراد نطق در انجمن را با هجوم بر صفۀ سخنگویان و حفظ آن به قهر بدست آورند. امر قانونگذاری تابع برتری گذرای هر دسته بر دستۀ رقیب خود بود؛ آنان که رأی خلاف می‌دادند گاه تا سر حد مرگ کتک می‌خوردند و سپس خانۀ ایشان دستخوش حریق می‌شد. سیسرون به دنبال یکی از این گونه جلسات نوشت: »رود تیبر از اجساد شارمندان پر بود و گند آبروهای عمومی از آنها آکنده؛ و بندگان می‌بایست با اسفنج فوروم را از خون روان پاک کنند.» کلودیوس و میلو برجسته‌ترین و کاردانترین مردان رم در این قماش از پارلمان بودند. آنان دسته‌های اراذل را بر سر مسائل سیاسی به ضد یکدیگر بسیج می‌کردند و روزی نمی‌گذشت که میان ایشان یک نوع زورآزمایی صورت نگیرد. یک روز کلودیوس در خیابان به سیسرون حمله کرد، و روزی دیگر جنگاورانش خانۀ میلو را به آتش کشیدند؛ سرانجام کلودیوس خود به دست گروه میلو گرفتار و کشته شد (۵۲). پرولتاریا، که از همۀ دسیسه‌های او آگاهی نداشت، کلودیوس را همچون شهیدی گرامی داشت، با تشییعی باشکوه جنازه‌اش را به مقر سنا برد، و آنگاه ساختمان سنا را همچون هیمه‌ای که مرده را روی آن می‌سوزانند آتش زد. پومپیوس سربازان خویش را به معرکه آورد و تظاهرکنندگان را پراکنده کرد. وی به پاداش از سنا خواست که به مقام «کنسول بیهمکار» برگزیده شود، و این عبارتی بود که به دیدۀ کاتو بهتر از لفظ «دیکتاتور» جلوه کرد. درخواست پومپیوس پذیرفته شد. پس وی به انجمن، که اکنون از سپاهیان او هراسیده بود، دو لایحه ارائه کرد، یکی در باب پیکار با فساد سیاسی، و دیگری در باب الغای حق نامزدی برای مقام کنسولی در حال غیبت از رم (که لایحۀ سال ۵۵ این حق را به قیصر داده بود). پومپیوس به یاری نیروی نظامی با بیطرفی بر فعالیت دادگاهها نظارت کرد. میلو به جرم قتل کلودیوس محاکمه و به رغم دفاعیۀ سیسرون محکوم شد، اما به مارسی گریخت. سیسرون به حکومت کیلیکیا رفت (سال ۵۱) و آنجا با اظهار شایستگی و تقوا چنان خویشتن را تبرئه کرد که دوستانش شگفت زده و آزرده شدند. همۀ ارکان ثروت و نظم در پایتخت به دیکتاتوری پومپیوس رضا دادند، اما طبقات تهیدست امیدوارانه چشم به راه آمدن قیصر بودند.

VI – جنگ داخلی

یک قرن انقلاب، آریستوکراسی خودپرست و کوته نگر را خرد کرده بود، اما حکومتی دیگر به جای آن برپا نداشته بود. بیکاری، رشوه‌خواری، تقسیم نان، و سیرکبازی انجمن را به شکل جماعتی بیخبر و شوریده مسخ کرده بود، جماعتی که آشکارا از عهدۀ ادارۀ خود بر نمی‌آمد، تا چه رسد به ادارۀ یک امپراطوری. دموکراسی به حکم قاعدۀ افلاطون سقوط کرده بود: آزادی به افسار گسیختگی مبدل شده و آشوب موجبات محو آزادی را فراهم کرده بود.

قیصر با پومپیوس همداستان شد که جمهوری مرده است، و گفت که جمهوری اکنون «فقط نامی است بی سرو ته»؛ و از دیکتاتوری گریزی نیست. اما قیصر امیدوار بود که آنچنان شیوه‌ای در پیشوایی برقرار دارد که پیشرو باشد؛

«وضع موجود» را تثبیت نکند، بلکه از ناهنجاریها، بیدادها، و محرومیتهایی که دموکراسی را به انحطاط کشانده بود بکاهد. وی اینک پنجاه و چهار سال داشت، و بی‌گمان از نبردهای درازش در گل فرسوده شده بود؛ و ستیزه با همشهریان و دوستان دیرینش را خوش نمی‌داشت. اما دامهایی ار که بر سر راهش گسترده بودند دید، و دلتنگ شد از اینکه به نجات دهندهٔ ایتالیا چنین ناسزاوار پاداش می‌دهند. دورهٔ فرمانرواییش بر گل در روز اول مارس سال ۴۹ به پایان می‌رسید؛ تا پاییز آن سال نمی‌توانست نامزد مقام کنسولی شود؛ در این فاصله مصونیت صاحبان مناصب را از دست می‌داد و نمی‌توانست، بی‌آنکه خود را گرفتار احکام توقیف و مصادره کند ـ که در زمرهٔ سلاحهای رایج در جنگ احزاب بود ـ وارد رم شود. اندکی پیشتر مارکوس مارکلوس به سنا پیشنهاد کرده بود که قیصر پیش از سرآمدن مدت خدمتش از فرمانروایی برکنار شود و این به منزلهٔ تبعید به دست خویشتن یا کشیده شدن به محاکمه بود. تریبونهای خلق با وتوی خود او را نجات دادند، اما سنا آشکارا موافقت خود را با این پیشنهاد اعلام کرده بود. کاتو بصراحت گفته بود که امیدوار است قیصر تعقیب، محاکمه، و از ایتالیا تبعید شود.

قیصر به هر کوششی دست زد تا شاید راهی برای سازش بیابد. هنگامی که سنا، به پیشنهاد پومپیوس، از هر دو سردار خواست تا یک لژیون برای جنگ با پارتیها در اختیار آن بگذارند، قیصر، با آنکه سپاهش کوچک بود، بیدرنگ به این درخواست عمل کرد؛ و چون پومپیوس از او خواست که لژیونی را که سال پیش نزد او گسیل گشته بود بازگرداند، لژیون را باز فرستاد. دوستانش به او زنهار دادند که این لژیونها به جای آنکه به جنگ پارتیها فرستاده شوند، در کاپوا جای گرفته‌اند. قیصر از طریق پشتیبانان خود از سنا خواست تا حکمی را که انجمن در آغاز کار در تجویز نامزدی غیابی او برای مقام کنسولی صادر کرده بود تجدید کند. سنا از پذیرش این درخواست سرباز زد و از قیصر خواست تا سپاهیان خود را مرخص کند. قیصر دریافت که لژیونها تنها نگهبان اویند، و چه بسا بیعت آنها را با شخص خود برای رویارویی با چنین بحرانی به دست آورده بود. با این وصف به سنا پیشنهاد کرد که هم خود و هم پومپیوس از اختیارات فرماندهی خویش چشم پوشند، و این درخواست چنان به دیدهٔ مردم رم منطقی آمد که بر سر و روی پیک قیصر گل افشاندند. سنا با ۳۷۰ رأی در برابر ۲۲ رأی این طرح را پذیرفت، اما پومپیوس از پذیرش آن سر باز زد. در واپسین روزهای سال ۵۰، سنا اعلام کرد که قیصر اگر تا روز اول ژوئیه دست از فرماندهی نکشد، دشمن ملت است. در نخستین روز سال ۴۹ کوریو نامه‌ای را در سنا خواند که در آن قیصر موافقت کرده بود تا همهٔ ده لژیونش جز دو تا را رها کند، به شرط آنکه تا سال ۴۸ در مقام فرماندهی باقی باشد؛ اما افزوده بود که رد این پیشنهاد به منزلهٔ اعلام جنگ خواهد بود، و همین نکته از برد پیشنهادش کاست. سیسرون در دفاع از پیشنهاد سخن گفت و پومپیوس نیز به آن رضا داد؛ اما کنسول لنتولوس دخالت کرد و دستیاران قیصر، کوریو، و آنتونیوس را از عمارت سنا بیرون راند. پس از مباحثه‌ای دراز، سنا با دلایل لنتولوس، کاتو، و مارکلوس مجاب شد و به اکراه به پومپیوس فرمان و اختیار داد که «پاس آن دارد تا به کشور گزندی نرسد.» و این عبارت رومیانه برای اعلام دیکتاتوری و حکومت نظامی بود.

قیصر بیش از آنچه شیوهٔ او بود درنگ کرد. از نظر قانونی حق با سنا بود؛ وی هرگز اختیاری نداشت که شرایط استعفای خود را از مقام فرماندهی معین کند. می‌دانست که جنگ داخلی، گل را به انقلاب و ایتالیا را به تباهی خواهد کشاند. اما تن در دادن او به معنای تسلیم امپراطوری به بی‌کفایتی و ارتجاع بود. وی در این اندیشه‌ها بود که خبر یافت که یکی از نزدیکترین دوستان و کاردانترین افسرانش، تیتوس لابینوس جانبش را رها کرده و به پومپیوس پیوسته است. پس سربازان لژیون سیزدهم را، که محل علاقهٔ خاص او بود، احضار کرد و چگونگی اوضاع را برای ایشان باز گفت. نخستین کلمه‌اش سربازان را شیفته‌اش کرد: «همسنگران!» اینان که شاهد شرکت قیصر در سختیها و مهلکه‌ها همواره خود بودند و شکوه داشتند که وی بیش از آنچه باید جان خویش را به خطر می‌اندازد، به او حق

می‌دادند که این کلمه را به کار برد. وی همیشه به جای آنکه مانند فرماندهان بیمهر، واژهٔ کوتاه و خشن «سربازان!» را به کار برد، سربازان خود را این گونه خطاب می‌کرد. بیشتر سربازانش از گل سیزالپین می‌آمدند و از جانب او حق شارمندی رم را یافته بودند؛ اینان می‌دانستند که سنا از تنفیذ این حق خودداری کرده، و حتی سناتوری، برای آنکه ناخرسندی خود را از عمل قیصر در اعطای حق رأی نشان دهد، یکی از اهالی گل سیزالپین را تازیانه زده بود؛ و حال آنکه تازیانه زدن به شارمند رم ممنوع بود. اینان در طی نبردهای بیشمار خویش خو گرفته بودند که به قیصر احترام بگذارند و حتی او را به شیوهٔ خشن خاص خود و به زبان بیزبانی دوست بدارند قیصر جبن و بی‌نظمی را سخت مجازات می‌کرد، اما خطاهای سربازان خود را که از طبیعت انسانی ایشان برمی‌خاست می‌بخشید، از شهوترانیهاشان چشم می‌پوشید، جانشان را بیهوده به خطر نمی‌انداخت، بر مزدشان می‌افزود، و غنایم خود را جوانمردانه میانشان پخش می‌کرد. وی سربازان را از پیشنهادهای خود به سنا و واکنش سنا در برابر آنها باخبر ساخت؛ به آنها گوشزد کرد که چنین آریستوکراسی تناسا و تباهکار لیاقت آن را ندارد که به روم نظم، داد، و بهروزی ارزانی دارد. و چون از آنان پرسید که آیا از او پیروی خواهند کرد، حتی یک تن دریغ نکرد. هنگامی که به ایشان گفت که دیگر پولی ندارد تا دستمزد ایشان را بپردازد، همه اندوخته‌های خود را به خزانهٔ او ریختند.

در روز دهم ژانویه سال۴۹، قیصر یک لژیون از سپاه خود را از روبیکون گذراند، و آن رودی باریک بود نزدیک آریمینوم که مرز جنوبی گل سیزالپین بشمار می‌رفت. از او نقل کرده‌اند که در این هنگام گفت: »قرعهٔ فال را زدند« کار او بظاهر نابخردانه بود، زیرا نه لژیون از سپاهیانش هنوز دور از دسترس در گل بودند و رسیدنشان هفته‌ها وقت می‌گرفت، حال آنکه پومپیوس ده لژیون یا شصت هزار سپاهی داشت و مختار بود تا هر قدر بخواهد سپاه فراهم کند و با پولش همهٔ آنان را سلاح و روزی دهد. لژیون دوازدهم قیصر در پیکنوم و لژیون هشتم او در کورفینیوم به وی پیوستند؛ وی، سه لژیون دیگر از زندانیان و داوطلبان و سربازهای اجباری بسیج کرد. در گردآوری سپاه کارش چندان دشوار نبود؛ ایتالیا «جنگ اجتماعی» (سال ۸۸) را از یاد نبرده بود و اکنون قیصر را مدافع حقوق ایتالیاییان می‌دید؛ شهرها یکایک دروازه‌هاشان را بر وی گشودند و در برخی از آنها ساکنان همگی به پیشبازش آمدند. سیسرون نوشت: »شهرها با او همچون خدایی درود می‌فرستادند.« کورفینیوم اندکی مقاومت، و سپس تسلیم اختیار کرد؛ قیصر آن را از یغمای سربازان خود در امان داشت، همهٔ صاحبمنصبان اسیر را رها ساخت، و زر و بار و بنه‌ای که لابینوس پشت سر گذارده بود به اردوگاه پومپیوس فرستاد. با آنکه آه در بساط نداشت، از غصب املاک مخالفان که به دستش می‌افتاد پرهیز می‌کرد، و این شیوه‌ای بسیار خردمندانه بود که بخش اعظم افراد طبقات متوسط را به بیطرفی وا می‌داشت. وی اعلام کرد که همهٔ بیطرفان را دوست خود می‌شمرد. قیصر پس از هر پیروزی کوششی تازه در راه آشتی می‌کرد. به لنتولوس پیامی فرستاد و از او خواست تا از اعتبار مقام کنسولی خود برای برقراری صلح استفاده کند. در نامه‌ای به سیسرون نوشت که حاضر است گوشه‌نشینی بگزیند و میدان را به پومپیوس واگذارد، به شرط آنکه بتواند در امان زیست کند. سیسرون کوشید تا میان ایشان سازشی پدید آورد، اما منطق خود را در برابر خشک اندیشیهای رقیبان در انقلاب ناتوان یافت.

پومپیوس، با آنکه هنوز نیروهایش بر قیصر تفوق داشت، با آنها از پایتخت عقب نشست و صف پریشانی از آریستوکراتها به دنبالش روان شد که زنان و کودکان خویش را پشت سر به امید رحمت قیصر باز نهاده بودند. پومپیوس، پس از آنکه هر دعوتی را به صلح رد کرد، اعلام داشت که هر سناتوری را که رم را ترک نگوید و به اردوی او نپیوندد دشمن خود خواهد شمرد. بیشتر سناتوران در رم ماندند، و سیسرون مردد، که خود دو دلیهای پومپیوس را نکوهش می‌کرد، میان املاک روستایی خویش به گردش پرداخت. پومپیوس رهسپار بروندیسیوم شد و سپاهیان خود را از دریای آدریاتیک گذراند. وی می‌دانست که سپاهیان بی‌نظمش، برای آنکه از پس لژیونهای قیصر برآیند، به

مشق بیشتر نیاز دارند، و در عین حال امیدوار بود که ناوگان رومی به فرمان او ایتالیا را چندان گرسنه نگاه دارد تا آنکه رقیب نابود شود.

قیصر در روز شانزدهم مارس بی‌آنکه به مقاومتی برخورد، و در حالی که سپاهیانش را در شهرهای مجاور باز نهاده بود، با دستهای بی‌سلاح وارد رم شد. وی نخست عفو عمومی اعلام کرد و انتظام شهر و سامان اجتماع را بازگرداند. تریبونها سنا را به اجلاس فراخواندند، و قیصر از سنا خواست تا او را دیکتاتور بنامد، اما سنا نپذیرفت؛ آنگاه قیصر خواست که سنا سفیرانی نزد پومپیوس گسیل دارد تا دربارهٔ عقد صلح گفتگو کنند، باز سنا نپذیرفت. هنگامی که قیصر از خزانهٔ ملی وجوهی خواست، لوکیوس متلوس، دارندهٔ مقام تریبونی، مانع قبول درخواستش شد. اما چون قیصر خاطر نشان کرد که برای او تهدید کردن دشوارتر از اجرای تهدید است، دست از مخالفت برداشت. از آن پس قیصر آزادانه از خزانه خرج می‌کرد، اما با انصافی بی‌شائبه غنایمی را که در نبردهای اخیرش به دست آورده بود به خزانه سپرد. آنگاه نزد سربازانش بازگشت و خود را برای نبرد با سه سپاهی که یاران پومپیوس در یونان و افریقا و اسپانیا فراهم کرده بودند آماده ساخت.

قیصر برای آنکه ذخیرهٔ غله فراهم آورد (چه زندگی ایتالیا وابسته بدان بود)، کوریوی نستوه را همراه دو لژیون به سیسیل فرستاد تا آن را بگیرند. کاتو جزیره را تسلیم کرد و به افریقا گریخت؛ و کوریو با بی‌باکی رگولوس در پی او رفت، بیهنگام آهنگ نبرد کرد، اما شکست خورد و در کارزار کشته شد؛ در واپسین دم، نه بر مرگ خود، بلکه بر زیانی که به قیصر رسانده بود دریغ خورد. در این میانه قیصر سپاهی با خود به اسپانیا برده بود تا از یک سو صادرات غلهٔ آن کشور به ایتالیا ادامه یابد، و از دیگر سو هنگامی که رهسپار رویارویی با پومپیوس می‌شود، از پشت به او نتازند. وی در اسپانیا، مانند گل، از نظر استراتژی خطاهایی عمده مرتکب شد. یکچند سپاهیانش خطر گرسنگی و شکست را در برابر خویش دیدند، اما قیصر به شیوهٔ معمول، با کارایی درخشان و دلاوری شخصی، خویشتن را از خطر رهانید. وی با تغییر مسیر یک رود نه تنها خطر محاصره را در هم شکست، بلکه دشمن را به محاصره انداخت؛ آنگاه با شکیبایی چشم به راه نشست تا سپاه در دام افتاده ناگزیر به تسلیم شود، اگرچه سپاهیانش تشنهٔ حمله بودند؛ سرانجام یاران پومپیوس دست از مقاومت کشیدند و سراسر اسپانیا به دست قیصر افتاد (اوت سال ۴۹). قیصر از طریق خشکی رهسپار ایتالیا شد، اما در مارسی دید که سپاهی به فرماندهی لوکیوس دومیتیوس راه را بر او بسته است؛ این دومیتیوس کسی بود که در کورفینیوم به دست قیصر اسیر و سپس آزاد شده بود. قیصر پس از محاصره‌ای سخت شهر را گرفت، سازمان اداری گل را طرازی نو داد، و در ماه دسامبر در رم بود.

این نبرد، که دلهای هراسناک پایتخت را قراری بخشیده بود، وضع سیاسی قیصر را استوار کرد. سنا اکنون او را به مقام دیکتاتوری برگزید. اما قیصر، پس از آنکه در سال ۴۸ به عنوان یکی از دو کنسول برگزیده شد، از این عنوان چشم پوشید. چون احتکار پول نرخها را پایین آورده بود و وامداران حاضر نمی‌شدند که به جای پول کم‌بهایی که ستانده شده بودند پول گرانبها باز پس دهند، ایتالیا به بحران اعتبار دچار شده بود. قیصر حکم داد که افراد می‌توانند دیون خود را به صورت اجناسی ادا کنند که داوران دولتی قیمت آنها را براساس نرخهای پیش از جنگ معین کرده باشند. این کار به گمان او «شایسته‌ترین چارهٔ حفظ آبروی وامداران و در عین حال جلوگیری از فسخ کلبهٔ دیون بود که پس از هر جنگ بیم آن می‌رود.» اینکه قیصر مجبور شد تا بار دیگر بندگی در ازای بدهی را منع کند خود نشانهٔ آن است که اصلاحات در رم تا چه پایه کند پیش می‌رفته است. وی اجازه داد که وامداران سودهایی را که تا آن زمان پرداخته بودند از اصل سرمایه بکاهند، و میزان سود را نیز به یک درصد در ماه محدود کرد. این اقدامات بیشتر وامگزاران را، که بیم غصب اموال خود را داشتند، شادمان ساخت، اما به همان اندازه اصلاح‌طلبان را نیز که امیدوار بودند قیصر، با الغای کلیهٔ دیون و توزیع اراضی، کارهای کاتیلینا را دنبال کند نومید کرد. قیصر به نیازمندان غله

بخشید، همهٔ احکام تبعید را جز در مورد میلو لغو کرد. و آریستوکراتهایی را که به رم بازگشتند بخشید. هیچ کس به سبب این میانه‌رویها سپاسگزار او نشد. سنت‌پرستان بخشوده توطئه‌گری بر جان او را از سر گرفتند و، هنگامی که وی در تسالی با پومپیوس در جنگ بود، اصلاح طلبان نیز جانبش را رها کردند و به کایلیوس پیوستند که وعدهٔ الغای دیون و مصادرهٔ املاک بزرگ و توزیع دوبارهٔ زمین را می‌داد.

نزدیک به پایان سال ۴۹، قیصر به سپاهیان خود و ناوگانی که دستیارانش در بروندیسیوم گرد آمده بودند پیوست. در آن زمان سابقه نداشت که سپاهی در فصل زمستان از آدریاتیک گذشته باشد؛ دوازده کشتی قیصر هر بار تنها می‌توانست یک سوم از شصت هزار سپاهی او را حمل کند، و ناوگان برتر پومپیوس همهٔ جزیره‌ها و بندرها را در کرانهٔ رو به رو پاس می‌داشت. با این وصف قیصر با بیست هزار سپاهی بادبانها را برافراشت و عازم اپیروس شد. کشتیهای او هنگام بازگشت به ایتالیا غرق شدند. قیصر، برای آنکه از علت تأخیر باقی سپاهیانش آگاه شود، خواست با قایق کوچکی دریا را در نوردد. قایقبانان با پارو به مقابلهٔ امواج رفتند و چیزی نمانده بود که غرق شوند. قیصر که در میان جمع هراسان ایشان بی‌پروا ایستاده بود، با این کلام دلگرم کننده و شاید افسانه‌ای، ایشان را دل داد: «بیم مدارید، که قیصر و فر او را می‌برید.» اما باد و موج قایق را به کرانه پس راند و قیصر ناگزیر از کوشش باز ایستاد. در عین حال پومپیوس با چهل هزار تن سپاهی دورهاخیون و مخازن گرانبهای آن را متصرف شد؛ آنگاه، به سبب آن بی‌تصمیمی که مشخصهٔ سالهای چاقی بی‌اندازهٔ او بود، از حمله بر نیروی ناتوان و گرسنهٔ قیصر بازماند. مارکوس آنتونیوس در این درنگ ناوگانی دیگر فراهم کرد و ماندهٔ سپاه قیصر را از دریا گذراند.

قیصر اکنون آمادهٔ نبرد بود، اما هنوز خوش نداشت که رومی را به جان رومی اندازد. پس سفیری نزد پومپیوس فرستاد و پیشنهاد کرد که هر دو سردار از فرماندهی دست بکشند. پومپیوس پاسخی نداد. قیصر حمله‌ای کرد و پس رانده شد؛ ولی پومپیوس این پیروزی را با تعقیب قیصر پی نگرفت. صاحبمنصبان پومپیوس، به رغم اندرز او، همهٔ اسیران خود را کشتند، حال آنکه قیصر از جان اسیران خویش درگذشت، و این تضاد و رفتار روحیهٔ سپاهیان قیصر را نیرومند و از آن لشکریان پومپیوس را ناتوان گرداند. سپاهیان قیصر از او خواستند تا به سبب جبنی که در این نخستین پیکار خود با لژیونهای رومی نشان داده بودند، ایشان را گوشمال دهد. چون قیصر این درخواست را نپذیرفت، از او خواستند تا ایشان را به نبرد ببرد؛ اما قیصر خردمندانه‌تر از آن دید که به تسالی عقب بنشیند و سپاهیان خود را رخصت آسایش دهد.

حال پومپیوس تصمیمی گرفت که به بهای جانش تمام شد. آفریکانوس به او اندرز داد تا باز گردد و ایتالیای بیدفاع را متصرف شود. اما اکثر رایزنان پومپیوس از او خواستند تا در پی قیصر برود و کارش را یکسره کند. آریستوکراتهایی که در اردوی پومپیوس بودند در وصف پیروزی دورهاخیون گزافه‌گویی کردند و پنداشتند که آن نبرد سرنوشت همه چیز را معین کرده است. سیسرون، که سرانجام به ایشان پیوسته بود، از دیدن کشمکشهای آنان بر سر بهره‌های خویش از غنایم آینده و زندگی پرتجملشان در میانهٔ جنگ به شگفت آمد ـ زیرا خورشهاشان را در ظرفهای سیمین می‌کشیدند و چادرهاشان فرشهای راحت داشت و به آذین آراسته و از گل پوشیده بود. سیسرون می‌نویسد:

جز خود پومپیوس، اردوی وی چنان درنده‌خویانه می‌جنگیدند و در گفتگو چنان از سنگدلی دم می‌زدند که من حتی نمی‌توانستم امکان پیروزی ایشان را تصور کنم، بی‌آنکه از هراس بر خود بلرزم. ... جز آرمانشان هیچ چیز در میانشان نبود. ... حکم اعدام و مصادره را نه بر ضد یک تن، بلکه بر ضد جمعی صادر می‌کردند. ... لنتولوس خانهٔ هورتنسیوس، باغهای قیصر، و بایای را به خود وعده داده بود.

پومپیوس بیشتر دلش می‌خواست که از قواعد جنگ و گریز فابیوس پیروی کند، اما چون از هر سو به جبن منسوب شد، فرمان حمله داد.

روز نهم ماه اوت سال ۴۸ نبرد قطعی به شدت هر چه تمامتر در فارسالوس در گرفت. پومپیوس چهل و هشت هزار پیاده و هفت هزار سوار داشت، و قیصر بیست و دو هزار پیاده و هزار سوار. پلوتارک می‌نویسد: «تنی چند از والاتبارترین رومیان، که بیرون از کارزار به تماشا ایستاده بودند، اندیشه‌ای جز این در سر نداشتند که ببینند جاه‌طلبی شخصی کار امپراطوری را به کجا کشانده است. ... سراسر نشاط و نیروی همین شهری که در این کارزار تیغ به روی خویشتن کشیده بود برهانی آشکار بود بر اینکه آدمی با افتادن به دام شهوت چه کور و دیوانه می‌شود.» خویشاوندان نزدیک و حتی برادران در دو سپاه همستیز می‌جنگیدند. قیصر به سپاهیانش فرمان داد تا از جان رومیانی که تسلیم اختیار کنند در گذرند؛ اما دربارهٔ مارکوس بروتوس، آریستوکرات جوان، بفرمود که او را بی‌گزند به اسارت درآورند، و اگر این مسیر نشد، بگذارند تا بگریزد. رهبری، آزمودگی، و روحیهٔ برتر سپاهیان قیصر لشکریان پومپیوس را شکست داد؛ پانزده هزار تن از لشکریان وی کشته یا مجروح شدند، بیست هزار تن تسلیم اختیار کردند و باقی گریختند. پومپیوس نیز نشانهای فرماندهی را از تن برکند و چون دیگران گریخت. قیصر روایت می‌کند که وی فقط دویست تن کشته داد ـ و این دعوی بر همهٔ کتابهای او سایهٔ شک می‌افکند. سپاهیان او از دیدن اینکه خیمه‌های شکست خوردگان چنان مجلل آراسته و خوانهای ایشان برای بزم پیروزی چنان رنگین گسترده شده به خنده افتادند. قیصر شام پومپیوس را در خیمهٔ پومپیوس خورد.

پومپیوس همهٔ شب را تا لاریسا اسب راند، از آنجا رهسپار کرانهٔ دریا شد، و سپس با کشتی به اسکندریه رفت. در موتیلنه، آنجا که زنش به او پیوست، شارمندان از وی خواستند تا رحل اقامت بیفکند؛ پومپیوس مؤدبانه این خواهش را رد کرد و به ایشان اندرز داد که خویشتن را فارغ از بیم به قیصر تسلیم کنند، زیرا «قیصر مردی بی‌اندازه نیک سرشت و مهربان است.» بروتوس نیز به لاریسا گریخت، اما در آنجا وقت گذرانی کرد و نامه‌ای به قیصر نوشت. سردار فاتح از آگاهی بر سلامت وی سخت شاد شد، بی‌درنگ او را بخشید، و به خواهش او از گناه کاسیوس نیز در گذشت. وی با ملتهای مشرق زمین نیز، که زیر حکومت طبقات بالادست از پومپیوس جانبداری می‌کردند، خوشرفتاری کرد. انبارهای غلهٔ پومپیوس را میان جمعیت گرسنهٔ یونان پخش کرد و به آتنیان که از او پوزش می‌خواستند با لبخندی نکوهش آمیز گفت: »تا کی عظمت نیاکانتان شما را از نابودی به دست خویشتن خواهد رهاند؟» شاید به او خبر داده بودند که پومپیوس امیدوار است تا به یاری سپاه و خواستهٔ مصر و نیروهایی که کاتو، لابینوس، و متلوس سکیپیو در اوتیکا بسیج می‌کردند جنگ را از سر گیرد. اما هنگامی که پومپیوس به اسکندریه رسید، پوتینوس، وزیر مخنث فرمانروای جوان مصر ـ بطلمیوس دوازدهم ـ شاید به امید پاداش قیصر، به خادمان خود دستور داد تا پومپیوس را بکشند. سردار همینکه پا به کرانه نهاد، با دشنه کشته شد، در حالی که همسرش درمانده و وحشتزده بر عرشهٔ کشتیی که با آن آمده بودند به نظاره ایستاده بود. چون قیصر در رسید، خادمان پوتینوس سر بریدهٔ پومپیوس را به او تقدیم کردند. قیصر هراسان رو بگرداند و از این حجت تازه بر اینکه آدمیان از راههای گوناگون به هدف واحد می‌رسند بگریست. وی مقر فرماندهی خود را در کاخ شاهانهٔ بطالسه برپا کرد و بر آن شد تا کارهای آن مملکت باستانی را به سامان آورد.

VII – **قیصر و کلئوپاترا**

از زمان مرگ بطلمیوس ششم (۱۴۵ ق‌م) مصر به شتاب رو به تباهی گذارده بود. شاهانش دیگر از عهدهٔ حفظ نظام اجتماعی یا آزادی ملی برنمی‌آمدند. سنای روم سیاست خود را بیش از پیش بر آن کشور تحمیل می‌کرد و اسکندریه ساخلوی سپاهیان رومی شده بود. بطلمیوس یازدهم، که به دست پومپیوس و گابینیوس به سلطنت رسیده بود، وصیت کرد که حکومت به فرزندش بطلمیوس دوازدهم و دخترش کلئوپاترا برسد و این دو با یکدیگر زناشویی و بر کشور فرمانروایی کنند.

کلئوپاترا اصلا از مردم مقدونیهٔ یونان و به احتمال قوی زنی بیشتر بور بود تا سیه چشم. از زیبایی بهره‌ای چندان زیاد نداشت، اما طنازی، نشاط دم و اندام، هنرهای گوناگون، دلنشینی رفتار، و آن خوشاهنگی صدا چون با پایگاه شهریاریش درمی‌آمیخت، همچون شرابی مردافکن سرداری رومی را نیز آرام از پای می‌افکند. وی با تاریخ، ادب، و حکمت یونان آشنایی داشت؛ به یونانی و مصری و سوری و، بنا بر روایات، به زبانهای دیگر نیز سخن می‌گفت. جذبهٔ معنوی آسپاسیا را بر بی‌بندوباری دلفریب زنی یکسره بی‌پروا افزوده بود. آورده‌اند که دو رساله، یکی در پیرامون افزار آرایش و دیگری دربارهٔ موضوع جالب اوزان و سکه‌های مصری، نوشته است. فرمانروا و کشورداری توانا بود، بازرگانی و صناعت مصر را رونقی بسزا بخشید، و در شئون مالی کار آگاهی ورزیده به شمار می‌آمد، حتی به روزگار عشق بازی. با این خصال، شهوتپرستی شرقی، سنگدلی و بی‌پروایی که رنج و مرگ از آن برمی‌خاست، و جاه‌طلبی سیاسیی که سودای امپراطوری در سرش می‌پروراند و هیچ قانونی جز قانون کامیابی نمی‌شناخت، همراه بود. اگر مزاج تند و آتشین بطالسهٔ اخیر را به ارث نبرده بود، چه بسا به آرزوی خویش، که شهبانویی بر قلمرو مدیترانه‌ای یگانه بود، می‌رسید. وی دریافت که مصر دیگر نمی‌تواند مستقل از روم باشد، و دلیلی ندید که خود هر دو کشور را یکجا زیر فرمان نداشته باشد.

قیصر از دانستن اینکه پوتینوس کلئوپاترا را از کشور بیرون رانده و اکنون به نیابت بطلمیوس جوان حکم می‌راند ناخرسند شد. وی در نهان کس در پی کلئوپاترا فرستاد، و او نیز پنهان نزد قیصر آمد. کلئوپاترا برای آنکه به قیصر برسد خود را در ملافه‌ای نهان کرد و آن ملافه را خادم وی، آپولودوروس، به درون غرفهٔ قیصر برد. رومی شگفتزده، که هیچ گاه روا نمی‌داشت تا فتوحاتش در کارزار بر کامیابیهایش در عشق پیشی گیرد، دلباختهٔ دلاوری و زیرکی کلئوپاترا گشت. وی کلئوپاترا را با بطلمیوس آشتی داد و او را دوباره با برادرش بر تخت شهریاری مصر نشاند. چون از آرایشگران شنید که پوتینوس و آخیلاس سردار مصری دسیسه کرده‌اند تا او را بکشند و سپاه کوچکی را که با خود آورده بود قتل عام کنند، زیرکانه ترتیب قتل پوتینوس را داد. آخیلاس به قرارگاه سپاهیان مصری گریخت و آنان را به شورش برانگیخت، دیری بر نیامد که سپاهیان سراسر خطهٔ اسکندریه بر کشتن قیصر پیمان کردند. ساخلوی رومی، که از طرف سنا در شهر مستقر شده بود، به اشارهٔ مهترانش، بر ضد این مزاحم غدر پیشه، که می‌خواست سلسلهٔ شاهی را در خانوادهٔ بطالسه برقرار دارد و حتی از خود فرزندی بر مسند ولایت عهد بنشاند، به شورشیان پیوست.

در این وضع دشوار، قیصر با زیرکی و تدبیری که شیوهٔ او بود به کوشش برخاست. وی کاخ شاهی و تماشاخانهٔ مجاور آن را در خود و سربازانش ساخت و از آسیای صغیر، سوریه، و رودس نیروهای امدادی خواست. چون دید که ناوگان بیدفاعش بزودی به چنگ دشمنانش خواهد افتاد، فرمان داد تا آن را سراسر بسوزانند؛ بخشی از کتابخانهٔ اسکندریه نیز که اندازه‌اش دانسته نشده است در کام آن حریق نابود گشت. قیصر با چند حملهٔ نومیدانه جزیرهٔ فاروس را تصرف کرد، اما بعد از دست داد و سپس باز به چنگش آورد، زیرا فاروس کلید مدخل آن نیروهای امدادی بود که وی چشم به راهشان داشت. در یکی از این نبردها، هنگامی که مصریان قیصر و چهار صد تن از سربازانش را از روی آب بندی ساختگی به دریا انداختند، وی خود را با شنا، زیر باران نیزه، به ساحل نجات رساند. بطلمیوس دوازدهم که شورشیان را پیروز پنداشته بود، از کاخ خویش بیرون آمد و به شورشیان پیوست و از صفحهٔ تاریخ ناپدید شد. چون نیروهای امدادی از راه رسیدند، قیصر مصریان و ساخلوی سنا را در «نبرد نیل» تار و مار کرد. وی وفاداری کلئوپاترا را به خود چنین پاداش داد که برادر کهترش بطلمیوس سیزدهم را همراه او به شهریاری برگزید، و برادر نیز در عمل همهٔ اختیارات خود را به فرمانروایی مطلق کلئوپاترا واگذاشت.

معلوم نیست که چرا قیصر نه ماه را در اسکندریه گذراند، در حالی که سپاهیان مخالفش نزدیک اوتیکا بسیج می‌شدند و روم، که به تحریک کایلیوس و میلو به انقلاب اصلاح طلبانه برانگیخته شده بود، بیتابانه در انتظار او بود تا با مدیریتش امور را سر و سامان دهد. شاید می‌اندیشید که پس از ده سال جنگ سزاوار آسایش و آرامشی کوتاه هست. سوئتونیوس می‌گوید که وی «اغلب تا بامداد با کلئوپاترا مجلس بزم داشت و، اگر سربازانش او را به شورش بیم نمی‌دادند، با کلئوپاترا در سراسر مصر می‌گشت و چه بسا با زورق شاهانه به حبشه می‌رفت؛» آخر، دست همهٔ آن سربازان به لولیان شهر نمی‌رسید. شاید قیصر از روی زن‌نوازی نمی‌خواست که کلئوپاترا را در روزهای درد زایمانش تنها بگذارد. در سال ۴۷ ق‌م از کلئوپاترا پسری زاده شد که کایساریون نام گرفت؛ به روایت مارکوس آنتونیوس، قیصر خستوان شد که پسر از آن اوست. بعید نیست که کلئوپاترا این سودای شیرین را در گوش قیصر فرو خوانده باشد که قیصر خود به تخت شاهی بنشیند و او را به زنی گیرد و سراسر مدیترانه را در یک «بستر» متحد کند.

این البته حدس است، و حدسی است رسوایی آور و جز اماراتی برای تأیید آن چیزی در دست نیست. اما قطعی است که قیصر چون شنید که فارناکس، فرزند مهرداد ششم، پونتوس و ارمنستان صغیر و کاپادوکیا را دوباره به چنگ آورده و مشرق زمین را بار دیگر به شورش بر روم پراکنده فراخوانده است، به عمل برخاست. فرزانگی او در آرام کردن اسپانیا و گل پیش از مصاف با پومپیوس اکنون آشکار می‌شد؛ اگر غرب و شرق در یک زمان به سرکشی آغاز می‌کردند، شیرازهٔ امپراطوری روم از یکدیگر می‌گسست و «بربرها» به جنوب سرازیر می‌شدند و روم هرگز روزگار آوگوستوس را به خود نمی‌دید. قیصر، پس از تجدید سازمان سه لژیون خود، در ماه ژوئن سال ۴۷ به حرکت درآمد و با شتاب معمول خویش سراسر کرانهٔ مصر را در نوردید و از طریق سوریه و آسیای صغیر وارد پونتوس شد و فارناکس را در زلا شکست داد (دوم اوت همان سال) و این گزارش کوتاه را برای دوستی در رم فرستاد: «آمدم، دیدم، و پیروز شدم.» در تارنتوم به سیسرون برخورد (بیست و ششم سپتامبر)، و سیسرون از جانب خود و دیگر محافظه‌کاران از او پوزش خواست. قیصر با رویی خوش این پوزش را پذیرفت. وی از دانستن اینکه، در مدت بیست ماه دوریش از رم، جنگ داخلی به انقلابی اجتماعی مبدل شده؛ داماد سیسرون، دولابلا، به کایلیوس پیوسته و لایحه‌ای در الغای دیون به انجمن عرضه کرده؛ آنتونیوس سربازان خود را به جان تهیدستان مسلح پیرو دولابلا انداخته؛ و هشتصد رومی در فوروم کشته شده‌اند به شگفت درآمد. کایلیوس در مقام پرایتوری میلو را از تبعید فرا خواند و هر دو با هم سپاهی در جنوب ایتالیا فراهم کردند و بندگان را برانگیختند تا همراه آنان در انقلابی دامنه‌دار یگانه شوند. این دو در کار خود چندان کامیاب نشدند، اما دل قوی داشته بودند. در رم اصلاح‌طلبان به یادبود کاتیلینا جشنی برپا کردند و دوباره بر گور او گل افشاندند. در عین حال، سپاه پومپیوس در افریقا به اندازهٔ همان سپاهی رسید که در فارسالوس شکست خورده بود. سکستوس، فرزند پومپیوس، سپاهی نو در اسپانیا گرد آورد، و بدین ترتیب یک بار دیگر ایتالیا در معرض خطر قحطی غله افتاد. چنین بود اوضاع ایتالیا در اکتبر سال ۴۷، هنگامی که قیصر همراه کلئوپاترا، »برادر و شوهر» او، و کایساریون به رم و کالپورنیا رسیدند.

قیصر در ظرف چند ماهی که میان نبردهایش فرصت داشت نظم را به کشور بازگرداند. چون دوباره به مقام دیکتاتوری رسید، با لغو واپسین قانون سولا و فسخ همهٔ مال الاجاره‌های کمتر از دو هزار سسترس به مدت یک سال در رم، اصلاح طلبان را خشنود کرد و در عین حال مارکوس بروتوس را به فرمانروایی گل سیزالپین برگماشت. به سیسرون و آتیکوس اطمینان داد که جنگ بر ضد مالکیت خصوصی را دامن نخواهد زد؛ و فرمان داد تا تندیسهای سولا را، که تودهٔ مردم تهیدست سرنگون کرده بودند، دوباره برپا کنند؛ و با این شیوه‌ها نیز کوشید که خاطر محافظه‌کاران را آسوده دارد. هنگامی که اندیشه‌هایش را بر سر کار هواداران پومپیوس باز آورد، از دانستن اینکه معتمدترین لژیونهایش، به سبب تأخیر در دریافت مقرری، سر به شورش برداشته‌اند و از رفتن به افریقا سر باز

می‌زنند، دل آزرده شد. چون خزانه تهی بود، با مصادرهٔ اموال اعیان سرکش وجوهی گرد آورد؛ می‌گفت که به عبرت آموخته است که سپاهی به مال فراز آید، مال به قدرت، و قدرت به سپاه. پس ناگهان میان لژیونهای عاصی خود پدیدار شد و آنان را گرد هم فراخواند و آرام به ایشان گفت که از خدمت مرخص شده‌اند و می‌توانند به خانه‌های خود بازگردند، و افزود که چون «با سپاهیان دیگر» در افریقا پیروز شود، همهٔ مقرری واپس ماندهٔ ایشان را باز خواهد داد. آپیانوس می‌گوید: «چون قیصر این سخن بگفت، همهٔ آنان از اینکه سپاهسالار خود را در این دم که دشمنان از هر سو او را فرا گرفته‌اند تنها باز می‌گذارند، شرمگین شدند. ... آنگا فریاد برآوردند که از عصیان خود تایبند و از او به التماس خواستند که ایشان را در خدمت خود نگاه دارد.» قیصر با اکراهی دلپذیر این خواهش را پذیرفت و همراه ایشان از راه دریا رهسپار افریقا شد.

روز ششم آوریل ۴۶ ق‌م، قیصر در تاپسوس با نیروهای متحد متلوس سکیپیو، کاتو، لابینوس، و یوبای اول شاه نومیدیا برخورد. وی دوباره در این نخستین مصاف شکست خورد، اما صفوف خود را از نو آراست و حمله آغاز کرد و بر دشمن چیره شد. سربازان به خون تشنهٔ قیصر، که گناه این نبرد دوم را به پای گذشت و بخشش او در فارسالوس می‌گذاشتند، از هشتاد هزار سپاهی هواخواه پومپیوس، ده هزار تن را بی‌امان کشتند، زیرا نمی‌خواستند که دوباره با این مردان رو به رو شوند. یوبا خود را کشت؛ سکیپیو گریخت و در یک پیکار دریایی کشته شد؛ کاتو با سپاهی کوچک به اوتیکا فرار کرد. وقتی مهتران سپاه خواستند که در برابر قیصر از شهر دفاع کنند، کاتو مجابشان کرد که این کار ممکن نیست. وی برای آنان که قصد گریز داشتند مال فراهم کرد، اما به فرزندش اندرز داد که خود را به قیصر تسلیم کند. اما خود از این هر دو چاره رو برتافت. شامگاهان را به مناظرهٔ فلسفی گذراند و آنگاه به غرفهٔ خویش رفت و به خواندن رسالهٔ فیدون افلاطون پرداخت. دوستانش که بر خودکشی او بیمناک بودند، شمشیرش را از کنار بسترش برداشتند. چون از پاسداری آسودند، کاتو خادم خویش را واداشت تا سلاح را باز آورد. یکچند چنین فرانمود که خفته است؛ آنگاه یکباره شمشیر را برگرفت و به شکم خود فرو برد. دوستانش به درون غرفه شتافتند و پزشکی روده‌های بیرون ریخته‌اش را به جای خود باز نهاد و زخم را بخیه زد و نواری به روی آن بست. همینکه اینان غرفه را ترک کردند، کاتو نوار را به کناری زد و زخم را درید و اندرونهٔ خویش را بیرون کشید و مرد.

قیصر چون فرا رسید، از اینکه فرصت بخشودن کاتو را نیافته اندوهگین شد. وی فقط توانست که از گناه پسر او درگذرد. اوتیکاییان مردهٔ آن رواقی را با شکوهی تمام تشییع کردند، تو گفتی می‌دانستند که اینک جمهوریی را که کم و بیش پنج قرن از عمر آن گذشته بود به خاک می‌سپرند.

VIII – دولتمرد

قیصر پس از آنکه سالوستیوس را به فرمانروایی نومیدیا منصوب کرد و ایالات افریقا را سر و سامانی تازه داد، در پاییز سال ۴۶ به رم بازگشت. سنای هراسان، که بر آمدن حکومت پادشاهی را نزدیک می‌دید، قیصر را برای مدت ده سال مقام دیکتاتور داد و چنان آیینی برای ورود پیروزمندانهٔ او به رم مقرر داشت که تا آن هنگام مانند نداشت. قیصر به هر یک از سربازانش پنج هزار درهم آتیکی (۳۰۰۰ دلار) پرداخت، یعنی بسیار بیش از آنچه به ایشان وعده داده بود. بیست و دو هزار خوان برای شارمندان گسترد و، از برای سرگرمی ایشان، یک نبرد دریایی نمایشی با شرکت ده هزار تن ترتیب داد. در آغاز سال ۴۵ رهسپار اسپانیا شد و در موندا واپسین سپاه هوادار پومپیوس را شکست داد. چون در اکتبر به رم رسید، سراسر ایتالیا را در آشوب یافت. سوء حکومت گروهی محدود از توانگران (اولیگارشی) و یک قرن انقلاب، کار کشاورزی، صناعت، مالیه، و بازرگانی را نابسامان کرده بود. فرسودگی ولایات، احتکار سرمایه، و پر خطر بودن سرمایه‌گذاری گردش پول را از نظم انداخته بود. هزاران آبادی رو به ویرانی گذارده؛ صد هزار مرد از کار تولیدی به جنگ باز خوانده شده؛ روستاییانی بیشمار به سبب رقابت غلهٔ بیگانهٔ یابندگان «نظام املاک وسیع» (لاتیفوندیا) به

تودهٔ تهیدست شهرها پیوسته بودند و با اشتیاق به وعده‌های مردمفریبان گوش می‌دادند. بازماندگان آریستوکراسی، که گذشت قیصر ایشان را بر سر مهر نیاورده بود، در محفلها و کاخهای خود به توطئه بر ضد او آغاز کردند. وی در سنا از آنان خواست، که به ضرورت دیکتاتوری گردن نهند و در کار بازسازی کشور به او یاری رسانند. اما آنان پیشتازیهای این غاصب را نکوهش و حضور کلئوپاترا را در رم به نام میهمان او سرزنش کردند، و این داستان را به نحوی پراکندند که قیصر سودای پادشاهی در سر دارد و می‌خواهد پایتخت امپراطوری را به اسکندریه یا ایلیوم منتقل کند.

قیصر، با آنکه در سن پنجاه و پنجسالگی بیش از آنچه باید پیر شده بود، یکتنه با همتی رومی بر اصلاح دولت روم کمر بست. وی می‌دانست که اگر به جای ویرانیهایی که سترده بود بنایی بهتر ننهد، پیروزیهایش به هدر خواهد رفت. چون در سال ۴۴ ق‌م دیکتاتوری ده ساله‌اش تا پایان زندگی تمدید شد، این تفاوت را چندان نیافت، اگرچه مشکل می‌توانست پیش‌بینی کند که پنج ماه بعد خواهد مرد. سنا، شاید به قصد آنکه او را نزد مردمی که حتی از نام شاه بیزار بودند منفور کند، در لقب بخشی به او و ثناگستریش گشاده دستی کرد. و نیز به او اجازه داد که اکلیل غار ــ که قیصر سرطاسش را با آن می‌پوشاند ــ بر سر بگذارد و حتی در زمان صلح نیز اختیارات «امپراطور» را اعمال کند. قیصر، با این اختیارات، خزانه‌داری و، با عنوان پونتیفکس ماکسیموس، کاهنان را به زیر نظارت خود درآورد؛ به نام کنسول می‌توانست قانون پیشنهاد و اجرا کند؛ به نام تریبون خود از هر گونه مجازاتی ایمن بود؛ و به نام سنسور می‌توانست سناتوران را به این مقام بگمارد یا بردارد. انجمنها حق تصویب لوایح را همچنان برای خود نگاه داشتند، اما نایبان قیصر ــ دولابلا و آنتونیوس ــ انجمنها را به میل خود می‌گرداندند، و انجمنها نیز به طور کلی از سیاست قیصر پشتیبانی می‌کردند. قیصر مانند همهٔ دیکتاتوران کوشید تا قدرت خویش را بر پایهٔ محبوبیت نزد خلق استوار دارد.

وی سنا را کمابیش به صورت یک مجمع مشورتی درآورد. اعضای آن را از ۶۰۰ به ۹۰۰ افزایش داد و با نصب ۴۰۰ عضو تازه ماهیت آن را برای همیشه دگرگون کرد. بسیاری از این نوآمدگان، بازرگانان رومی و شارمندان برگزیدهٔ شهرهای ایتالیا یا ایالات، و برخی نیز از کنتوریون (فرماندهان دسته‌های سد تنی) و سربازان یا غلامزادگان بودند. پاتریسینها، از دیدن اینکه سران قبایل شکست خوردهٔ گل به سنا راه یافته و در زمرهٔ فرمانروایان امپراطوری درآمده‌اند، به هراس افتادند؛ حتی بذله‌گویان پایتخت نیز از این وضع بر آشفتند و دو بیتی هزل آمیزی را میان خلق شایع کردند:

قیصر گلیان را پیروزمندانه رهبری می‌کند، سپس به سنا می‌رساند؛ و گلها شلوارکها را از پا به درآورده و توگای تریج پهن سناتوران را به تن کرده‌اند.شاید قیصر بعمد سنای تازه را چنان گنده کرده بود که نه به کار مشورت سودمندانه بیاید نه توانایی مخالفت یکپارچه داشته باشد. وی گروهی از دوستان خود ــ بالبوس، اوپیوس، ماتیوس، و دیگران ــ را به عنوان اعضای یک هیئت اجرایی غیر رسمی برگزید و، با واگذاری جزئیات کارهای منشیگری حکومت و دقایق کشورداری به بندگان آزاد شده و بردگان سرای خود، پایهٔ بوروکراسی امپراطوری را نهاد. به انجمن اجازه داد تا نیمی از متصدیان امور شهر را انتخاب کند، و نیمی دیگر را نیز خود با «توصیه‌هایی» برمی‌گزید که انجمن همیشه می‌پذیرفت. به عنوان تریبون می‌توانست تصمیمات تریبونها یا کنسولان دیگر را «وتو» کند. عدهٔ پرایتورها را به شانزده و کوایستورها (خزانه‌داران) را به چهل افزایش داد تا کار شهرداری و دادگستری زودتر سامان یابد. امور شهر را خود در همهٔ وجوه زیر نظر گرفت، و هیچ گونه ناشایستگی یا گشادبازی را نبخشید. در منشورهایی که برای حکومت شهرها به افراد می‌بخشید فساد در انتخابات و نادرستی مأموران حکومت را سخت نهی کرد و کیفرهای سنگین برای آنها نهاد. برای آنکه به تسلط رسم خرید منظم آرا بر زندگی سیاسی پایان دهد، یا شاید نیروی خویش

را در برابر شورش تهیدستان حفظ کند، کولگیاها را از میان برداشت، جز برخی انجمنهای دیرینهٔ یهودیان را که بیشتر جنبهٔ مذهبی داشتند. خدمت در هیئتهای منصفه را منحصر به دو طبقهٔ بالادست کرد و حق دادرسی در دعاوی بسیار خطیر را برای خود نگاه داشت؛ وی غالباً بر مسند قضا می‌نشست و هیچ کس در خردمندانگی و انصاف احکامش انکار روا نمی‌داشت. به حقوقدانان زمان خود پیشنهاد کرد که حقوق موجود رم را به نظم آورند و مدون کنند، اما مرگ زودرسش این طرح را عقیم گذاشت.

قیصر کار برادران گراکوس را از سر گرفت و میان سربازان دیرین خود و مردم تهیدست زمین بخش کرد. این سیاست، که بعد از جانب آوگوستوس دنبال شد، آشوب کشاورزان را چندین سال فرو خواباند. برای آنکه از تمرکز دوباره و سریع زمینداری جلوگیری کند، حکم کرد که زمینهای تازه را نمی‌توان تا بیست سال فروخت؛ و برای آنکه توسعهٔ بردگی را در روستاها متوقف سازد، قانونی گذراند که به موجب آن یک سوم کارگران کشتزارها باید از آزادمردان فراهم آیند. پس از آنکه بسیاری از تهیدستان بیکاره را نخست به سپاهیگری گماشت و سپس به روستاییان زمیندار مبدل کرد، با گسیل هشتاد هزار تن از شارمندان در پی بنیانگذاری کولونی در کارتاژ، کورنت، سویل، آرل، و مراکز دیگر، باز از شمار ایشان کاست. برای فراهم کردن کار برای بیکاران دیگر در رم، صد و شصت میلیون سسترس بر سر یک برنامهٔ دامنه‌دار ساختمانی صرف کرد، در «میدان مارس» بنای تازه و جاداری برای برگزاری انجمنها ساخت، و با بنا کردن «فوروم یولیوس» بر فوروم اصلی شهر، از تراکم کسب و کار در آن کاست. وی به همین شیوه بسیاری شهرها را در ایتالیا و اسپانیا و گل و یونان آراست. چون بدین گونه از فشار فقر کاست، تهیدستی را شرط دریافت غلهٔ دولتی قرار داد. یکباره شمارهٔ درخواست کنندگان از سیصد و بیست هزار به صدو پنجاه هزار کاهش یافت.

قیصر تاکنون به نقش خود، یعنی قهرمان «خلقیان»، وفادار مانده بود، اما چون انقلاب روم بیشتر کشاورزی بود تا صنعتی، و هدف آن نخست آریستوکراسی زمیندار و برده پرور و سپس رباخواران و کمی هم طبقات بازرگان بود، در پیروی از سیاست برادران گراکوس، از بازرگانان خواست تا پشتیبان انقلاب ارضی و مالی باشند. سیسرون کوشید تا طبقات متوسط را با آریستوکراسی متحد کند. بسیاری از سرمایه‌داران بزرگ، از کراسوس گرفته تا بالبوس، در برآورد نیازهای مالی قیصر شرکت کردند، همچنانکه این گونه مردان به انقلابات امریکا و فرانسه نیز یاری رساندند. با این وصف، قیصر یکی از بزرگترین منابع بهره‌برداری مالی خویش را از میان برد، و آن گردآوری مالیات در ایالات به دست گروههای عامل بود. وی میزان وامها را پایین آورد؛ قوانین شدید در منع بهره‌های سنگین مقرر داشت؛ و با وضع قانون ورشکستگی، که بخش عمدهٔ آن امروزه نیز نافذ است، موارد سخت اعسار را فیصله داد. با اختیار طلا به عنوان پشتوانهٔ پول و ضرب سکهٔ زرین تازه‌ای به نام اورئوس، که قدرت خرید آن با لیرهٔ استرلینگ انگلیسی در قرن نوزدهم برابر بود، ثبات پولی کشور را بازگرداند. سکه‌های حکومت به تصویر او منقوش بود و به شیوهٔ هنرمندانه‌ای ضرب می‌شد که در رم تازگی داشت. در ادارهٔ مالیهٔ امپراطوری نظم و کفایتی نو راه یافت، و نتیجه‌اش آن شد که هنگام مرگ قیصر خزانهٔ دولت هفتصد میلیون سسترس و خزانهٔ خصوصی او صد میلیون سسترس دارایی داشت.

برای آنکه گردآوری مالیات و سازمان حکومت بر پایه‌ای علمی استوار باشد، آماری از جمعیت ایتالیا گرفت و در نظر داشت که دربارهٔ سراسر امپراطوری چنین کند. برای آنکه شمارهٔ شارمندان را، که بر اثر جنگ کاهش یافته بودند، افزایش دهد، عدهٔ بیشتری از رومیان را از حق انتخاب بهره‌مند کرد و از جمله به پزشکان و آموزگاران رم این حق را بخشید. چون از دیرباز کاهش شمارهٔ نوزادان بیمناکش کرده بود، در سال ۵۹ حق تقدم در گرفتن زمین را به پدرانی داد که سه فرزند داشته باشند؛ آنگاه حکم کرد که به خانواده‌های بزرگ پاداش دهند، و زنان بیفرزند کمتر از چهل و

پنج سال را از سوار شدن در تخت روان با جواهر بستن به خود ممنوع داشت ـ و این ضعیف‌ترین و بیهوده‌ترین قوانین گوناگون او بود.

قیصر، به رغم پایبندی به برخی خرافات، لاادری (آگنوستیک) بود، اما همچنان مقام کاهن اعظم دین رسمی را بر عهده داشت و برای آن وجوه مرسوم را فراهم می‌کرد. وی معابد کهن را مرمت کرد و معابدی نو ساخت و بیش از همه «مادر مهربان» خویش یعنی ونوس را حرمت گذاشت. اما آزادی کامل عقاید دینی و نیایش را جایز شمرد و احکام دیرین در باب منع پرستش ایسیس را ملغا کرد و یهودیان را در ادای فرایض دینی خویش آزاد گذاشت. چون دید که تقویم کاهنان دیگر با فصول مطابق نیست، سوسیگنس، از یونانیان اسکندریه، را مأمور کرد تا، از روی نمونه‌های مصری «تقویم یولیانوسی» را فراهم کند. که از آن پس هر سال مرکب از ۳۶۵ روز بود و هر چهار سال یک بار در ماه فوریه روزی دیگر نیز بر آن افزوده می‌شد. سیسرون به شکوه گفت که قیصر چون به فرمانروایی به روی زمین خرسند نیست، حال به تنظیم گردش ستارگان پرداخته است. اما سنا این اصلاح را با رویی گشاده پذیرفت و نام خانوادگی دیکتاتور، یعنی یولیوس را بر ماه کوینتیلیس نهاد، و آن ماه پنجم در سالی بود که با ماه مارس آغاز می‌شد.

کارهایی که قیصر در اندیشه داشت یا اجرای آنها را آغاز کرد، اما بر اثر قتلش به فرجام نرسید، به اندازهٔ همین اقدامات ستایش انگیز بود. وی تماشاخانه‌ای بزرگ و معبدی به نام مارس، در خور گرسنه چشمی آن خدا، بیناد کرد. وارو را به ریاست سازمانی برای تأسیس کتابخانه‌های عمومی گماشت. قصد داشت که با خشکاندن دریاچهٔ فوکینوس و باتلاقهای پوتین، و آبادانی زمینهای آنها برای کشاورزی، رم را از بیماری مالاریا برهاند. با ساختن سد می‌خواست از طغیانهای تیبر جلوگیری کند؛ و، با منحرف کردن مسیر آن رودخانه، امید داشت که وضع بندر اوستیا را، که هر چند یک بار بر اثر انباشتگی لایه‌های رودخانه رو به ویرانی می‌گذاشت، اصلاح کند. به مهندسان خود دستور داد تا برای ساختن راهی در سراسر ایتالیای مرکزی و کندن کانالی در کورنت طرح بریزند.

قیصر تصمیم گرفت تا آزادمردان ایتالیا را با آزادمردان رم به یک پایه از شارمندی برساند و سرانجام ایالات را با ایتالیا برابر کند؛ و این کاری بود که موجب عدم رضایت بسیاری می‌شد. در سال ۴۹ ق‌م به ساکنان گل سیزالپین مقیم دامنهٔ آلپ حق رأی داد، و اینک (سال ۴۴ ق‌م)، با صدور یک منشور شهری، ظاهراً برای همهٔ شهرهای ایتالیا، حقوق آنها را با حقوق رم برابر کرد. شاید در اندیشهٔ آن بود که حکومتی نمایندهٔ مردم برپا دارد که از آن راه این شهرها، به حکم مبانی دموکراسی، سهمی در سلطنت مشروطهٔ او داشته باشند. اختیار نصب فرماندهان ایالات را از دست سنای فاسد بیرون آورد و خود مردانی را که لیاقتشان مسلم شده بود به آن مقامات گماشت. مالیات ایالات را یک سوم کاهش داد و گردآوری آنها را بر عهدهٔ کسانی گذاشت که در برابر خود او مسئول بودند. نفرین پیشینیان را نادیده انگاشت و کاپوا، کارتاژ، و کورنت را دوباره آباد کرد و در این زمینه نیز باز کار برادران گراکوس را به پایان رساند. به کوچنشینانی که در پی بنیانگذاری یا ساکن شدن در بیست شهری که از جبل طارق تا دریای سیاه دامنه داشت فرستاده بود، حقوق رومی یا لاتینی داد و آشکارا امیدوار بود که همهٔ افراد بالغ و ذکور را در امپراطوری از حق شارمندی رومی برخوردار کند. در آن حال، سنا دیگر نه نمایندهٔ یک طبقه در رم، بلکه مظهر اندیشه‌ها و خواست همهٔ ایالات می‌شد. این برداشت از حکومت و تجدید سازمان ایتالیا و رم به دست قیصر، کمالبخش آن معجزه‌ای شد که جوانی گشادباز و گزافه‌کار را در زمرهٔ شایسته‌ترین، دلیرترین، منصفترین، و روشن اندیشترین مردان در سراسر تاریخ اندوهبار سیاست درآورد.

قیصر مانند اسکندر نمی‌دانست کجا از حرکت بازایستد. چون اندیشهٔ تجدید نظام قلمرو خویش را در سر داشت، نمی‌خواست آن را از جانب فرات و دانوب و راین در معرض خطر حمله بیندازد. در نظر داشت که نیرویی عظیم در

پی تصرف سرزمین پارت گسیل دارد و کین کراسوس را، دیری دربارهٔ آن اندیشه می‌کرد، برآورد؛ پیرامون دریای سیاه را در نوردد؛ و سکوتیا را آرام کند. همچنین بر سر آن بود که دانوب را بکاود و گرمانیا را به تصرف درآورد. و آنگاه چون امپراطوری را ایمن گرداند، پربار از افتخار و غنیمت به رم باز گردد، بدان پایه توانگر باشد که کساد اقتصادی را پایان دهد، بدان مایه نیرومند که مخالفتها را نادیده انگارد، و سرانجام به فراغت جانشین خویش را معین کند و، در حالی که «صلح رومی» را همچون میراث عالی خود بر جهان ارزانی می‌دارد، روی در نقاب خاک کشد.

IX – **بروتوس**

چون خبر این نقشه اندک اندک در روم پخش شد، مردم عادی که عاشق عظمتند به آن آفرین گفتند؛ طبقات سوداگر، که بوی سفارشهای جنگی و چپاول ایالات به مشامشان رسیده بود، دندانهای خود را تیز کردند؛ و آریستوکراسی، که با بازگشت قیصر نابودی خویش را از پیش آشکار می‌دید، بر آن شد که او را پیش از عزیمت بکشد.

قیصر با آن بزرگزادگان با چنان بزرگواری رفتار کرده بود که گشاده‌زبانی سیسرون را در ستایش خویش برانگیخت. همهٔ دشمنانی که تسلیم اختیار کرده بودند بخشید و فقط چند تنی را که پس از شکست و بخشودگی باز با او به جنگ برخاسته بودند محکوم به مرگ کرد. نامه‌هایی را که در چادرهای پومپیوس و سکیپیو یافت نخوانده سوزاند. دختر و نوادگان اسیر پومپیوس را نزد سکستوس، فرزند وی، که هنوز بر او یاغی بود، باز فرستاد و تندیسهای پومپیوس را، که هواخواهان قیصر واژگون کرده بودند، دوباره برپا داشت. فرماندهی ایالات را به بروتوس و کاسیوس و مقامات عالی دیگری را به بسیار کسان دیگر از زمرهٔ ایشان واگذاشت. هزاران دشنام شنید و دم بر نیاورد و کسانی را که گمان می‌برد در کار توطئه بر ضد جانش هستند به محاکمه فرانخواند. سیسرون را، که حربا صفت هر دم به رنگی درمی‌آمد، نه همانا بخشود، بلکه بزرگ داشت و از پذیرش هیچ یک از خواهشهای آن خطیب، خواه برای خود خواه برای یارانش که هواخواه پومپیوس بودند، دریغ نکرد. وی، به اصرار سیسرون، از گناه مارکوس مارکلوس نا توبه‌کار نیز درگذشت. سیسرون در خطابه‌ای شیوا به عنوان در دفاع از مارکلوس (سال ۴۶) «جوانمردی باور نکردنی» قیصر را ستود و اعتراف کرد که اگر پومپیوس پیروز می‌شد، کینه خواهتر از قیصر می‌گشت. وی گفت: »من این سخن نامدار و بس فرزانه وارت را با اندوه شنیده‌ام که گفته‌ای: من چندانکه باید زیسته‌ام، خواه برای طبیعت باشد خواه برای ناموری. ... از تو می‌خواهم که این حکمت فرزانگان را یک سو بنهی؛ به بهای به خطر افکندن ما فرزانه مباش. ... تو هنوز راهی دراز به فرجام کارهای خویش داری و هنوز (حتی) بنیاد آنها را ننهاده‌ای.» سیسرون به نام همهٔ سناتوران با قیصر پیمان استوار بست که همه سر به سر سلامت او را پاس دارند و تن خویش را در برابر هر گزندی که به او روی آورد سپر کنند. سیسرون اکنون بدان پایه توانگر شده بود که در اندیشه افتاده بود تا کاخی دیگر، نه کوچکتر از کاخ سولا، برای خود بخرد، و لذت می‌برد از بزمهایی که آنتونیوس و بالبوس و دیگر یاوران قیصر او را به آنها دعوت می‌کردند. نامه‌های او هیچ گاه به اندازهٔ آن زمان از شادمانی حکایت ندارد. اما قیصر فریفته نشد و به ماتیوس نوشت: »هیچ کس به بزرگواری سیسرون نیست، اما یقین دارم که سخت از من بیزار است.» چون هواداران پومپیوس دوباره جان گرفته و با قیصر ستیزه آغاز کردند، این تالران چربزبان عالم قلم با امیدهای ایشان موافق شد و مرثیه‌ای در وصف کاتوی کهین نوشت که قیصر را به مقابله با او برانگیخت. قیصر فقط پاسخی به عنوان بر ضد کاتو نوشت که نمودار دیکتاتور در بهترین حالت خویش نیست؛ وی به سیسرون اختیار داد که تا در این معارضه سلاح خویش را برگزیند، و پیروزی به چنگ خطیب افتاد. عامهٔ مردم شیوهٔ سیسرون و اعتدال فرمانروا را پسندیدند که در جایی که می‌توانست حکم مرگ امضا کند، رساله پرداخت.

کسانی را که به قدرت خو گرفته‌اند و سپس از آن محروم شده‌اند نمی‌توان با بخشودن عنادشان رام کرد. از یاد بردن بزرگواری دیگران در حق ما به همان دشواری از یاد بردن گزندی است که خود به دیگری رسانده‌ایم. آریستوکراتها در سنایی که جرئت رد پیشنهادهای قانونی قیصر را نداشت از خشم بر خود می‌پیچیدند. نابودی آزادی را نکوهش می‌کردند ـ همان آزادیی که کیسه‌های ایشان را سنگینتر کرده بود ـ و حاضر به پذیرش این نکته بودند که شرط بازگرداندن نظم، محدود کردن آزادی ایشان است. از حضور کلئوپاترا و کایساریون در روم بیمناک بودند؛ درست است که قیصر با زنش کالپورنیا می‌زیست و هر دو بظاهر به یکدیگر مهر می‌ورزیدند، اما که می‌دانست ـ و که نمی‌دانست ـ که به هنگام دیدارهای پیاپی او با آن شهبانوی خوبرو چه می‌گذشت؟ شایعات پیوسته حمایت از آن داشتند که قیصر کلئوپاترا را به زنی خواهد گرفت و پایتخت امپراطوریهای متحد خود و او را در مشرق زمین برخواهد گزید. مگر او فرمان نداده بود که تندیسش بر فراز کاپیتول در کنار تندیسهای شاهان کهن رومی برپا شود؟ مگر با حک پیکرهٔ خود بر سکه‌های رومی به گستاخی بیسابقه‌ای برنخاسته بود؟ مگر جبه‌های ارغوانی، که معمولا ویژهٔ شاهان بود، بر تن نمی‌کرد؟ در جشن لوپرکالیا، در روز ۱۵ فوریهٔ سال ۴۴، کنسول آنتونیوس، عریان به شیوهٔ کاهنان، مست لایعقل، سه بار کوشید تا دیهیم شاهانه‌ای را بر سر قیصر نهد، و قیصر سه بار رو برتافت؛ اما مگر نه از آن رو که جماعت غرولند کردند؟ مگر نه آنکه وی سه تریبونی را از کار بر کنار کرده بود به جرم آنکه دیهیم شاهی را که دوستانش بر سر تندیس او گذاشته بودند آنها برداشته بودند؟ یک بار در معبد ونوس نشسته بود و چون سناتوران به دیدار او آمدند، برای پیشباز از ایشان از جای برنخاست. برخی عذر آوردند که گرفتار حملهٔ صرع شده است و دیگران بهانه کردند که به بیماری اسهال مبتلاست و برای آنکه در چنین لحظهٔ نابهنگامی روده‌هایش نجنبد، بر جای نشسته مانده است. اما بسیاری از پاتریسینها بیمناک شدند که مبادا در یکی از همان روزها قیصر را بر تخت شاهی ببینند.

چند روزی پس از جشن لوپرکالیا، گایوس کاسیوس، مردی بیمارگون ـ و به وصف پلوتارک «رنگ پریده و لندوک» ـ نزد مارکوس بروتوس رفت و اندیشهٔ کشتن قیصر را در دلش انداخت. وی پیشتر چند تن از سناتوران را با خود همداستان کرده بود، و نیز برخی از سرمایه‌دارانی را که قیصر، با محدود کردن اختیارات عاملان مالیات، جلوی یغماشان را در ایالات گرفته بود، و حتی گروهی از سرداران قیصر را که غنایم و مناصبی را که او بخشیده بود در شأن خود نمی‌دیدند. وجود بروتوس برای پیشاهنگی در توطئه لازم بود، زیرا همگان او را در فضیلت سرآمد مردان می‌شمردند. چنین گمان می‌رفت که وی از زادگان همان بروتوسهایی است که ۴۶۴ سال پیش شاهان را [از رم] بیرون راندند. مادرش سرویلیا خواهر ناتنی کاتو و زنش پورتیا دختر کاتو و بیوهٔ بیبولوس، دشمن قیصر، بود. آپیانوس می‌گوید: »می‌پنداشتند که بروتوس پسر قیصر است، زیرا قیصر در ماههای پیش از تولد بروتوس دلباختهٔ سرویلیا بود.» پلوتارک می‌افزاید که قیصر بروتوس را فرزند خود انگاشت. شاید بروتوس خود نیز بر همین عقیده بود و از قیصر بیزار بود، چرا که وی مادرش را از راه به در برده و از او نیز، به گفتهٔ شایعه‌سازان رم، به جای مردی از خاندان بروتوس، یک حرامزاده ساخته بود. وی همیشه اندوهگین و کم سخن بود، گویی که بر خطایی پنهانی می‌اندیشید؛ در عین حال رفتاری غرورآمیز داشت. همچون کسی که به هر تقدیر خون والاتباری در رگانش باشد. استاد یونانی و دلبستهٔ فلسفه بود؛ در مابعدالطبیعه پیرو افلاطون بود و در اخلاقیات شاگرد زنون. بر او پوشیده نبود که مکتب رواقی، مانند عقاید یونانی و رومی، کشتن جباران را روا می‌شمرد. به دوستی نوشت: «نیاکان ما بر آن بودند که ما نباید به هیچ جباری گردن نهیم، اگر چه پدر ما باشد.» وی رساله‌ای دربارهٔ »فضیلت» پرداخت و بعدها نامش با این مفهوم مجرد در هم آمیخت. به شارمندان سالامیس قبرسی، با وساطت دلالان، با سودی به نرخ چهل و هشت درصد وام می‌داد؛ چون وامداران از پرداخت بهرهٔ جمع شده سرباز زدند، وی از سیسرون، که در آن هنگام در کیلیکیا معاون

کنسول بود، خواست تا بهره‌ها را به ضرب شمشیر رومی بازستاند. بر سیزالپین گل با پاکدامنی، و شایستگی فرمان راند و چون به رم بازگشت، از جانب قیصر به مقام پرایتوری شهری برگزیده شد (سال ۴۵).
منش جوانمردانه‌اش با پیشنهاد کاسیوس یکسره ناساز افتاد. کاسیوس منش سرکش نیاکان بروتوس را به یاد او آورد، و شاید بروتوس نیز بر سر غیرت آمد تا این معنی را با تقلید از نیاکانش ثابت کند. وی، که جوانی حساس بود، چون دید که بر تندیس بروتوس مهین نوشته‌هایی از این گونه حک کرده‌اند که «بروتوس مگر مرده‌ای؟» یا «نوادگانت ناخلفند»، از شرم سرخ شد. سیسرون چند رساله را که در این سالها نوشته بود به او پیشکش کرد. همانگاه میان پاتریسینها این نجوا درگرفت که روز پانزدهم ماه مارس لوکیوس کوتا در سنا پیشنهاد خواهد کرد که قیصر به مقام سلطنت برسد، زیرا، به حکم پیشگویی و خش سیبولایی، پارتیان فقط از یک شاه شکست خواهند خورد. کاسیوس می‌گفت که سنایی که نیمی از اعضایش از گماشتگان قیصر فراهم آمده این پیشنهاد را تصویب خواهد کرد و هر گونه امیدی به بازگرداندن جمهوری بر باد خواهد شد. بروتوس تسلیم شد و آنگاه توطئه‌گران طرحهای قطعی خود را ریختند. پورتیا راز توطئه را از زبان شوی خویش از این راه به در آورد که دشنه‌ای بر ران خود فرو برد تا نشان دهد که اگر خود نخواهد، هیچ گزند بدنی نخواهد توانست او را به زبان آورد. بروتوس یک دم اسیر احساسات کور شد و اصرار کرد که به جان آنتونیوس نباید آسیبی برسد.
شامگاهان چهاردهم مارس، قیصر، در انجمنی از دوستان که در خانه‌اش برپا شده بود، پیشنهاد کرد تا به عنوان موضوع مباحثه در این باره گفتگو کنند که «بهترین مرگ کدام است»؟ و خود پاسخ داد: »مرگ ناگهانی.» بامداد روز بعد، زن قیصر از او خواست تا به سنا نرود و گفت که او را در خواب آغشته به خون دیده است. خادمی نیز که مانند زن قیصر بیمناک بود تصویر نیای قیصر را از دیوار فرو افکند تا دل قیصر را بدشگون کند و او را از رفتن باز دارد. اما دکیموس بروتوس، که یکی از نزدیکترین دوستان او و نیز یکی از توطئه‌گران بود، از او خواست که به سنا برود و خود مؤدبانه جلسات آن را برای مدت نامعلوم تعطیل کند. دوستی که از توطئه آگاه شده بود به دیدنش آمد تا او را زنهار دهد، اما قیصر از خانه بیرون رفته بود. قیصر بر سر راه خود به سنا به سپورینای طالع بین برخورد که یک بار آهسته در گوشش گفته بود: «از روزهای سیزدهم و پانزدهم مارس بر حذر باش!» قیصر لبخند زنان گفت که آن روزها فرا رسیده و کارهای همه رو به راه است. طالع بین سپورینا پاسخ داد: »اما آن روزها به سر نرسیده است.» هنگامی که قیصر، به حکم سنتی که پیش از جلسهٔ سنا جاری بود، قربانیی را در برابر تماشاخانهٔ پومپیوس نیاز می‌کرد، لوحی به دستش دادند که در آن او را از توطئه خبر داده بودند. قیصر اعتنایی به لوح نکرد، و در روایات آمده است که پس از مرگ لوح را در دستش یافتند.
تربونیوس، یکی از توطئه‌گران که از سرداران محبوب قیصر نیز بود، با سرگرم کردن آنتونیوس به حرف، وی را از رفتن به سنا بازداشت. چون قیصر به تالار آمد و بر کرسی خود جای گرفت، «آزادی بخشان» بیدرنگ بر سرش ریختند. سوئتونیوس گزارش می‌دهد که، به گفتهٔ برخی، چون مارکوس بروتوس قصد جانش کرد، قیصر به یونانی به او گفت: »کای سوتکنون» ـ یعنی فرزندم، تو هم؟ آپیانوس می‌گوید که چون بروتوس بر قیصر زخم زد، قیصر یکسره دست از مقاومت بداشت؛ پس ردای خویش را به روی سر و چهره کشید و تن به ضربتها داد و در پای تندیس پومپیوس به زمین افتاد. بدین گونه آرزوی کاملترین مردی که روزگار باستان در دامن خود پرورده بود روا شد.

فصل دهم

آنتونیوس

۴۴ – ۳۰ ق‌م

I – آنتونیوس و بروتوس

کشته شدن قیصر یکی از تراژدیهای عمدهٔ تاریخ بود. این امر از آن رو نیست که رشتهٔ کوششی بزرگ را در کشورداری گسست و پانزده سال دیگر آشوب و جنگ در پی آورد؛ زیرا تمدن به جای ماند، و آوگوستوس آنچه را قیصر آغاز کرده بود به پایان رساند. تراژدی از این روست که شاید هر دو طرف دعوی در آن حق داشتند: توطئه‌گران در این اندیشه که قیصر سودای شاهی در سر دارد، و قیصر در این باور که آشوب و وسعت امپراطوری، حکومت سلطنتی را اجتناب ناپذیر کرده است. از زمانی که سنای روم از قتل قیصر یک دم در حیرت فرو شد و سپس اعضای آن پریشان و هراسناک پا به گریز نهادند، بر سر این نکته میان آدمیان اختلاف بوده است. آنتونیوس، که پس از واقعه از راه فرا رسید، دلیری را در احتیاط دید و در خانهٔ خویش پناه گرفت. زبان سیسرون از فصاحت باز ماند، حتی هنگامی که بروتوس، دشنه به دست، او را به نام «پدر میهن خویش» ستود. توطئه‌گران چون از سنا بیرون آمدند خلقی آشفته را در میدان یافتند، پس کوشیدند تا با اوراد «آزادی» و «جمهوری» ایشان را با خود همراه کنند، اما آن جمعیت شگفتزده دیگر برای عباراتی که مدتها برای پوشاندن آز به کار می‌رفت حرمتی نمی‌شناخت. آدمکشان بر جان خویش بیمناک شدند و در ساختمانهای فراز کاپیتول پناه گرفتند و نگهبانان شمشیرزن خصوصی خود را بر گرد آنها گماشتند. نزدیک شامگاهان سیسرون نیز به آنان پیوست. آنتونیوس، پس از آنکه فرستادگان ایشان را نزد خود پذیرفت، پاسخی دوستانه بر ایشان فرستاد.

روز بعد جمعیت انبوهتری در میدان گرد آمد. توطئه‌گران گماشتگانی فرستادند تا پشتیبانی جمعیت را باز خرد و آن را به صورت انجمنی قانونی درآورد؛ آنگاه دل قوی کردند و از کاپیتول فرود آمدند و بروتوس خطابه‌ای را که برای سنا آماده کرده بود برای جمعیت خواند.

خطابه در شنوندگان شوقی برنینگیخت. کاسیوس نیز کوششی کرد، اما جز خاموشی سرد پاسخی نیافت. «آزادی بخشان» به کاپیتول بازگشتند و چون جمعیت رو به کاهش گذاشت، دزدانه به خانه‌های خویش رفتند. آنتونیوس که خود را وارث قیصر می‌پنداشت همهٔ نامه‌ها و وجوهی را که قیصر در کاخ خویش باز نهاده بود از کالپورنیای پریشان گرفت؛ در عین حال، پیر سربازان قیصر را در نهان به رم فرا خواند. در روز هفدهم مارس، به حکم اختیار تریبونی خود، جلسهٔ سنا را تشکیل داد و همهٔ دسته‌ها را با خوشرفتاری و آرامش خویش شگفتزده کرد.

وی پیشنهاد سیسرون را برای عفو همگانی پذیرفت و رضا داد که بروتوس و کاسیوس به فرماندهی ایالات گماشته شوند (یعنی بسلامت بگریزند و از قدرت نیز بی‌بهره نشوند)، به شرط آنکه سنا همهٔ فرمانها و قوانین و احکام انتصاب قیصر را تصویب کند. چون بیشتر اعضای سنا منصب یا درآمد خود را در پرتو همین قوانین به دست آورده بودند، شرط را پذیرفتند و هنگامی که جلسهٔ سنا پایان یافت، همگان بر آنتونیوس، به نام کشورداری که صلح را از کام دیو جنگ بیرون کشیده است، آفرین گفتند. عصر آن روز آنتونیوس، کاسیوس را به شام مهمان کرد. روز هجدهم، سنا دوباره به کنکاش نشست، وصیت قیصر را نافذ شمرد، حکم داد تا تشییعی رسمی از جنازهٔ او به عمل آید، و آنتونیوس را برگماشت تا به شیوهٔ معمول مرثیهٔ مرسوم را ایراد کند.

روز نوزدهم آنتونیوس وصیتنامهٔ قیصر را از دوشیزگان آتشبان، که آن را به امانت نزد خود داشتند، باز گرفت و نخست برای جمعی کوچک و سپس گروهی بزرگ برخواند. در وصیتنامه چنین آمده بود که دارایی خصوصی قیصر باید به نوادگان برادرش برسد و آنگاه یکی از این نوادگان، یعنی کایوس اوکتاویوس را فرزند خوانده و وارث وی نامیده بود (و این نکته حیرت و خشم آنتونیوس را برانگیخت.) دیکتاتور همچنین باغهای خود را به مردم واگذاشته بود تا به صورت گردشگاهی همگانی درآید و سیصد سسترس برای هر شارمند رومی باز نهاده بود. خبر این گشادهدستیهای نیکوکارانه بتندی در شهر پخش شد؛ و هنگامی که، در روز بیستم، جنازهٔ قیصر که در خانهاش مومیایی شده بود برای آیینهای واپسین به فوروم آورده شد، جمعیتی انبوه، و از جمله سربازان قدیمی قیصر، برای ادای احترام به او گرد آمدند. گویا آنتونیوس نخست با خویشتنداری و احتیاط سخن گفته است، اما همینکه به میانههای سخن رسیده، احساسات نهانش سر از سینه بر زده و اخگر فصاحتش را برافروخته است. هنگامی که ردای پاره پاره و خونینی را که قیصر به هنگام دشنه خوردن بر تن داشته بود از تابوت عاج بیرون کشید، عواطف جمعیت چنان برانگیخته شد که فرونشاندن آن ممکن نبود. در میانه مویههای غریب و فریادهای دیوانه وار، مردم از هر سو پارههای چوب گرد آوردند و آتشی در پای جنازه برافروختند. کهنه سربازان سلاحهای خویش را همچون پیشکشی به روی خرمن آتش انداختند و بازیگران جامههای خود و خنیاگران سازهاشان و زنان گرانبهاترین پیرایههایشان را. برخی از شوریدگان نیمسوزها از آتش برگرفتند تا خانههای توطئهگران را بسوزانند؛ اما از آن خانهها سخت نگهبانی میشد و خانه خدایان از رم گریخته بودند. خیل جمعیت همهٔ شب را کنار آتش فروزان گذراند و بسیاری از یهودیان، که وجود قوانین موافق حال خود را مدیون قیصر بودند، سه روز آنجا سرودهای کهن خویش را که ویژهٔ تشییع مردگان بود میخواندند. آن روزها آشوب در پایتخت موج میزد تا آنکه سرانجام آنتونیوس سربازان خود را فرمود تا یغماگران سمج را از صخرهٔ تارپیانی به زیر اندازند.

آنتونیوس یک نیمهٔ قیصر بود، همچنانکه آوگوستوس نیمهٔ دیگر بود؛ آنتونیوس سرداری شایسته و آوگوستوس سیاستمداری گرانمایه بود، اما هیچ یک هر دو صفت را در خود جمع نداشت. آنتونیوس در سال ۸۲ ق‌م زاده شد و بخش بزرگی از زندگی خود را در اردوگاهها و بخش بیشتری را در پی باده، زن، خوراک خوب، و کامرانی به سر برده بود. اگر چه والاتبار و خوبرو بود، از فضایل ویژهٔ مردم ساده بهره داشت، یعنی از قوت بدنی، سرزندگی، خوشخویی، گشادهدستی، دلیری، و وفاداری. وی روی قیصر را سپید کرده بود، زیرا حرمسرایی از مرد و زن در رم داشت و، در سفر، همواره یک روسپی یونانی در تخت روان همراهش بود. خانهٔ پومپیوس را در حراج خرید، در آن سکونت گزید، و سپس از پرداخت بها سر باز زد. در میان اسناد قیصر، احکام انتصاب دوستان و فرمانهایی موافق مقصود و مدخل خویش یافت ـ (یا به گفتهٔ برخی) اینها و چیزهایی را که خود میخواست در میان اسناد قیصر نهاد. در ظرف دو هفته، معادل ۱٬۵۰۰٬۰۰۰ دلار از بدهیهای خود را پرداخت و مردی توانگر شد. قریب ۲۵٬۰۰۰٬۰۰۰ دلاری را که قیصر در معبد اوپس به ودیعه گذاشته بود گرفت و ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار دیگر از خزانهٔ خصوصی قیصر برداشت. چون دید که دکیموس بروتوس، که از جانب قیصر فرمانروای سیزالپین گل شده بود، به رغم شرکت در قتل قیصر، همچنان بر آن مقام پرسود باقی است، لایحهای از انجمن گذراند تا خود بر آن ایالت، که از نظر استراتژیک اهمیت داشت، دست یابد و دل دکیموس را نیز به مقدونیه خوش کرد. همین گونه مارکوس بروتوس و کاسیوس، مقدونیه را به دکیموس و سوریه را به دولابلا واگذاشتند و خود به حکومت کورنه و کرت خرسند شدند.

سنا، که از قدرت روزافزون آنتونیوس به هراس افتاده بود، فرزند خواندهٔ قیصر را به روم دعوت کرد تا آنتونیوس را وهنی رسانده باشد. کایوس اوکتاویوس، که بعدها خود را به مقام بزرگترین دولتمرد تاریخ روم رساند، در سال ۴۴ ق‌م هجده ساله بود. بنا به سنت، نام پدر خواندهاش را بر خود نهاد و نام خویش را نیز برای باز شناخته شدن بر آن

افزود و نامش کایوس یولیوس اوکتاویانوس شد، تا آنکه هفده سال بعد، نام والای آوگوستوس (همایون فر) را گرفت که در طی قرون به آن شناخته شده است. مادر بزرگش یولیا، خواهر قیصر، پدر بزرگش صرافی در بازار پلبها در ولیترای واقع در لاتیوم، و پدرش نخست شهردار پلبی و سپس پرایتور و بعد فرمانروای مقدونیه بود. در کودکی سادگی اسپارتی را به تربیت آموخت و ادب و فلسفهٔ یونان و روم را فرا گرفت. در ظرف سه سال واپسین زندگی قیصر، بیشتر روزهایش را در قصر او می‌گذارند. یکی از دردهای زندگی قیصر آن بود که پسری مشروع از خود نداشت و باز این یکی از ژرف‌بینیهای بزرگ او بود که اوکتاویوس را به فرزندی پذیرفت. قیصر این پسر را در سال ۴۵ق‌م با خود به اسپانیا برد و از دیدن دلاوری آن بیمار ناتوان و عصبی در تحمل خطرات و سختیهای نبرد خرسند شد. او را واداشت تا فنون جنگ و حکومت را به دقت بیاموزد. تندیسهای بسیار، چهرهٔ او را برای ما آشنا کرده است: مردی بود فرهیخته، ظریف، جدی، و در عین حال کمرو، با اراده، باگذشت، و سرسخت؛ ایدئالیستی (آرمانخواهی) که به اجبار واقعپرداز شده، اندیشمندی که با رنج بسیار آموخته است که مرد عمل باشد. نحیف و رنگ پریده بود و از سوء هاضمه رنج می‌برد. کم می‌خورد و کمتر می‌نوشید و، در پرتو پرهیز و زندگانی منظم، از دوستان قوی بنیه‌ای که بر گردش بودند بیشتر زیست.

در پایان ماه مارس ۴۴، بنده‌ای آزاد شده وارد آپولونیا، در ایلیریا یعنی مقر اوکتاویانوس و سپاهش، شد و خبر قتل و وصیت قیصر را آورد. جوان حساس از ناسپاسی آدمیان سخت برآشفت. همهٔ مهرش به عم بزرگش، قیصر، که او را آنچنان پرورده بود و با سری چنان پرشور برای بازسازی کشوری پریشان کوشیده بود، در او به جوش آمد و مصممش ساخت تا کارهای قیصر را خونسرد و آرام به پایان رساند و کین مرگش را برآورد. پس با کشتی از دریا گذشت، به بروندیسیوم رفت، و به سوی روم شتافت. در آنجا خویشاوندانش به او اندرز دادند تا خود را نهان کند مبادا که آنتونیوس دست به خون او یازد. مادرش نیز وی را اندرز داد که دست به کاری نزند. اما چون اوکتاویوس چنین شیوه‌ای را خوار شمرد، مادر شاد شد و فقط به او پیشنهاد کرد که تا حد ممکن شکیبایی و زیرکی پیشه کند و از ستیزهٔ آشکار بپرهیزد. وی از این اندرز فرزانه‌وار تا پایان عمر پیروی کرد.

اوکتاویانوس به دیدار آنتونیوس رفت و از او پرسید که بر ضد دشمنان قیصر چه کارها شده است، و شگفتزده شد از اینکه آنتونیوس را سرگرم بسیج سپاهی برای جنگ با دکیموس بروتوس یافت، چرا که وی از تسلیم سیزالپین گل به وی سرباز زده بود. اوکتاویانوس از آنتونیوس خواست تا میراث قیصر را برابر با وصیت او خرج کند، از جمله به هر شارمند رومی قریب ۴۵ دلار از محل میراث بپردازد. آنتونیوس دلایل بسیار برای تأخیر آورد. پس اوکتاویانوس وجوهی از دوستان قیصر وام گرفت و پول سربازان قدیمی را پرداخت و با این چادر سپاهی برای خود بسیج کرد.

آنتونیوس، که به گفتهٔ خود از گستاخی این «پسرک» به خشم آمده بود، اعلام داشت که به جانش سوءقصدی صورت گرفته و ضارب اوکتاویانوس را محرک عمل خود دانسته است. اوکتاویانوس مدعی بیگناهی خود شد. سیسرون از این ستیزه بهره جست تا اوکتاویانوس را مجاب کند که آنتونیوس بزهکاری سیاهدل است و باید بینی او را به خاک مالید. اوکتاویانوس با او همداستان شد و دو لژیون خود را با لژیونهای هیرتیوس و پانسا در یک سپاه گردآورد و همراه آنها روانهٔ شمال در پی نبرد با آنتونیوس شد. سیسرون با نگارش چهارده فیلیپیکوس آتش این جنگ خانگی تازه را تیزتر کرد؛ وی پاره‌ای از این خطابه‌ها را در سنا یا انجمن خواند و برخی دیگر را، مطابق سنتی که برای بدنام کردن حریفان جنگی رایج بود، از برای «تبلیغات»، در کوی و برزن پراکند. پس از نبردی که در موتینا (مودنا) درگرفت، آنتونیوس شکست خورد و گریخت (سال ۴۴)؛ اما هیرتیوس و پانسا به خاک هلاک افتادند و اوکتاویانوس به رم بازگشت و فرمانروای یکتای لژیونهای سنا و نیز سپاهیان خود شد. وی با پشتیبانی این نیرو سنا را واداشت تا او را به مقام کنسولی برگزیند، احکام عفو توطئه‌گران را لغو کند، و همهٔ آنان را به مرگ محکوم گرداند.

چون دریافت که اکنون سیسرون و سناتوران دشمن اویند و او را همچون افزاری موقت به زیان آنتونیوس به کار می‌برند، اختلافات خود را با آنتونیوس پایان داد و به همراهی او و لپیدوس دومین تریوم ویراتوس یا شورای سه‌گانه را تشکیل داد (از سال ۴۳ تا ۳۳ق‌م). نیروهای متحد این سه تن به رم هجوم آوردند و بی‌آنکه به مقاومتی برخورند آن را گرفتند. بسیاری از سناتوران و محافظه‌کاران به جنوب ایتالیا و ایالات گریختند. انجمن، تشکیل تریوم ویراتوس را تصویب کرد و اختیاراتی کامل به مدت پنج سال به آن داد.

اوکتاویانوس و آنتونیوس و لپیدوس اینک، برای آنکه مزد سپاهیان خود را بپردازند و خزانه‌های خویش را سرو سامان دهند و کین قتل قیصر را برآورند، خونبارترین «حکومت وحشت» را در تاریخ رم برپا داشتند. نام سیصد سناتور و دو هزار بازرگان را برای کشتن نشان کردند و ندا در دادند که به هر آزاده‌ای که سر متهمی را بیاورد بیست و پنج هزار دراخما و به هر بنده ده هزار دراخما پاداش خواهند داد. پولداری در زمرهٔ جنایت به شمار آمد. کودکانی که اموالی برایشان به ارث گذاشته شده بود محکوم به مرگ، و کشته شدند؛ بیوگان از میراث خویش محروم گشتند؛ از هزار و چهار صد زن ثروتمند خواسته شد تا بخش عمده‌ای از ثروت خود را به تریوم ویراتوس تحویل دهند؛ سرانجام پولهایی که نزد «دوشیزگان آتشبان» نیز به ذخیره گذاشته شده بود ضبط شد. از جان آتیکوس درگذشتند، زیرا فولویا، زن آنتونیوس، را یاری رسانده بود. و او، در عین سپاسگزاری از این جوانمردی، وجوهی هنگفت برای بروتوس و کاسیوس فرستاد. اعضای تریوم ویراتوس به سربازان خود فرمان دادند تا همهٔ گریزگاههای شهر را پاس دارند. متهمان در چاهها، گندآبروها، خرپشته‌های بامها، و دودکشها نهان شدند. برخی تا واپسین دم مقاومت کردند و جان سپردند و گروهی بی‌غوغا سر تسلیم به تیغ دژخیمان نهادند؛ جمعی دیگر از گرسنگی مردند یا خود را حلق آویز یا در آب غرق کردند؛ برخی خود را از بام یا در آتش افکندند؛ برخی نابجا کشته شدند؛ و برخی نیز، که نامشان در فهرست محکومان نبود، خود را به روی اجساد خویشاوندان کشتند. سالویوس، که مقام تریبونی داشت و مرگ را ناگزیر می‌دید، بزم واپسین را برای دوستان برپا کرد. فرستادگان تریوم ویراتوس به بزمگاه درآمدند؛ سرش را بریدند، تنه‌اش را به روی میز باز گذاشتند، و فرمان دادند که بزم ادامه یابد. بندگان فرصت را غنیمت شمردند تا شر اربابان سختگیر را از سر خود کم کنند، اما بسیاری تا پای مرگ از جان صاحبانشان دفاع کردند؛ بنده‌ای به جامهٔ ارباب خود درآمد و به جای او سر به تیغ سپرد. پسران برای دفاع از پدران جان دادند، اما برخی نیز پدران خویش را بغدر به چنگ دشمن انداختند تا بخشی از اموال ایشان را به ارث ببرند. زنان زناکار یا فریب خورده شوهران خود را تسلیم کردند. زن کوپونیوس در آغوش آنتونیوس خفت تا جان خویش را در امان دارد. فولویا، زن آنتونیوس، یک بار کوشیده بود تا کوشک همسایه اش روفوس را بخرد و روفوس نفروخته بود؛ اما اکنون با آنکه کوشک را به فولویا پیشکش کرده بود، فولویا نامش را در فهرست محکومان نهاد و سر بریده‌اش را به در خانه‌اش میخکوب کرد.

آنتونیوس نام سیسرون را در صدر فهرست محکومان به مرگ نهاد. آنتونیوس شوهر بیوهٔ کلودیوس و پسر خواندهٔ لنتولوس کاتالیناری بود که سیسرون هر دو را در زندان کشته بود؛ گذشته از این، آنتونیوس بحق از دشنامهای بیدریغ «فیلیپیکوسها» خشمگین بود. اوکتاویانوس به کار آنتونیوس اعتراض کرد، اما چندان پای نفشرد؛ وی نمی‌توانست ستایش سیسرون را از قاتلان قیصر، و ابهامی را که آن بذله‌گوی گستاخ در توجیه روابط دوستانهٔ خویش با وارث قیصر برای محافظه‌کاران آورده بود، از یاد ببرد. سیسرون کوشید تا بگریزد، اما دچار دریا زدگی شد؛ از کشتی فرود آمد و شب را در کوشک خود در فورمیای گذراند. روز بعد خواست آنجا بماند و چشم به راه دژخیمان بنشیند، زیرا آنان را بر دریای خروشان رجحان می‌نهاد؛ اما بندگانش او را بزور سوار تخت روان کردند، و همانگاه که وی را به سوی کشتی می‌بردند، سربازان آنتونیوس رسیدند. بندگانش خواستند به مقاومت برخیزند، اما سیسرون به آنان فرمان داد تا تخت روان به زمین نهند و تسلیم اختیار کنند. آنگاه با «بدنی از غبار پوشیده و ریش و مویی ژولیده و

چهره‌ای خسته از رنجوریها» سرش را دراز کرد تا سربازان آن را آسانتر ببرند (سال ۴۳ قم). به فرمان آنتونیوس دست راست سیسرون را نیز بریدند و با سرش نزد اعضای تریوم ویراتوس آوردند. آنتونیوس پیروزمندانه خندید و به قاتلان دویست و پنجاه هزار دراخما بخشید و آن سر و دست را در فوروم آویخت.

در آغاز سال ۴۲، اعضای تریوم ویراتوس با نیروهای خود از آدریاتیک گذشتند و از راه مقدونیه بر تراکیا حمله بردند. در آنجا بروتوس و کاسیوس بازپسین سپاه جمهوری را با گرفتن خراج، به پایه‌ای که در روم سابقه نداشت، فراهم آورده بودند. این دو از شهرهای خاوری امپراطوری خراج ده سال را خواستند و گرفتند. چون اهل رودس سرپیچیدند، کاسیوس بر آن بندر بزرگ تاخت و به همهٔ شارمندان فرمان داد تا ثروت خود را تسلیم کنند، آنان را که دو دل بودند کشت، و قریب ۱۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار با خود برد. در کیلیکیا خانه‌های طرسوس را منزلگاه سربازان خود کرد تا آنکه ۹،۰۰۰،۰۰۰ دلار گرفت و شهر را ترک کرد؛ شارمندان برای آنکه این مبلغ را گردآوردند، همهٔ زمینهای شهر را به حراج گذاشتند و ظروف و پیرایه‌های فلزی معابد را آب کردند و مردم آزاد شهر را به بندگی فروختند ـ نخست پسران و دختران، سپس زنان و پیرمردان، و سرانجام نوجوانان را؛ بسیاری چون دریافتند که فروخته شده‌اند، خود را کشتند. کاسیوس در یهودا ۴،۲۰۰،۰۰۰ دلار از مردم باج گرفت و ساکنان چهار شهر را به بندگی فروخت. بروتوس نیز به زور مبالغی گردآورد. چون شارمندان کانتوس درخواست او را رد کردند، وی شهر را چندان به محاصره نگاه داشت تا شهریان گرسنه اما سرسخت همگی خود را کشتند. بروتوس، که دوستدار فلسفه بود، بیشتر در آتن روزگار می‌گذراند؛ اما شهر پر بود از نجیب‌زادگان رومی که در پی بازگرداندن حکومت خویش صلای جنگ در می‌دادند. چون وجوه کافی فراهم آمد، بروتوس کتابهایش را بست، سپاهیانش را با نیروهای کاسیوس یکی کرد، و رهسپار کارزار شد.

نیروهای دو طرف در سپتامبر سال ۴۲ق‌م در فیلیپی به هم خوردند. جناح بروتوس نیروهای اوکتاویوس را پس راند و اردوگاهش را گرفت؛ اما نیروهای آنتونیوس لژیونهای کاسیوس را تارومار کرد. کاسیوس به سپردار خود فرمان داد که وی را بکشد، و فرمانش روا شد؛ آنتونیوس نمی‌توانست بیدرنگ دنبالهٔ این پیروزی را بگیرد؛ اوکتاویانوس بر اثر بیماری در چادر خود ماند، و آشوب در سپاهیانش افتاد. آنتونیوس سراسر سپاه را سر و سامانی تازه داد و پس از چند روزی با آنها بر بروتوس تاخت و ماندهٔ سپاهیان جمهوری را تار و مار کرد. بروتوس چون سربازانش را در حال تسلیم دید، شاید با دلی آسوده، پی برد که نبرد را باخته است؛ وی خود را به روی شمشیر دوستی انداخت و مرد. هنگامی که آنتونیوس به سر نعش او آمد، آن را با جبهٔ ارغوانی خویش پوشاند، زیرا این دو زمانی دوست هم بودند.

II – آنتونیوس و کلئوپاترا

آریستوکراسی کهن در فیلیپی به واپسین نبرد زمینی خود دست زد. بسیاری از آنان ـ از جمله پسر کاتو، پسر هورتنسیوس، کوینتیلیوس واروس و کوینتوس لابئو ـ مانند بروتوس و کاسیوس خود را کشتند. پیروزگران، امپراطوری را میان خود بخش کردند: افریقا به لپیدوس داده شد؛ اوکتاویانوس مغرب زمین را گرفت؛ و آنتونیوس، به انتخاب خویش، مصر و یونان و مشرق زمین را اختیار کرد. آنتونیوس، که همیشه به پول نیاز داشت، یاوریهای شهرهای خاوری به دشمنانش را بدان شرط بخشید که مبلغی برابر آنچه به دشمنانش داده بودند به او نیز بدهند ـ یعنی مالیات دهساله را یکساله بپردازند. چون پیروزی وی را بظاهر آرام بخشیده بود، خوشخویی دیرین را باز یافت. هنگامی که زنان افسوسی در جامهٔ باکانتها او را در مقام ایزد دیونوسوس درود گفتند، وی از خواستهای خویش در حق آنان درگذشت؛ اما به پاداش شامی چرب، خانهٔ یک مهتر ماگنسیایی را به آشپز خود بخشید. وی شهرهای یونیایی را به شکل انجمنی در افسوس فراخواند و در تعیین مرزها و تدبیر امور این ممالک روشی چنان خردمندانه پیش گرفت که آوگوستوس ده سال بعد تغییری در اوضاع آنها لازم ندید. وی همهٔ کسانی را که به ضدش جنگیده

بودند بخشود، جز آنان که در کشتن قیصر دست داشتند. به شهرهایی که بیش از همه از دست کاسیوس و بروتوس آسیب دیده بودند وسایل مرمت داد؛ چند تای آنها را از پرداخت مالیات به رم معاف کرد؛ بسیار کسان را که از جانب توطئه‌گران به بردگی فروخته شده بودند رهایی بخشید؛ و شهرهای سوریه را از چنگ خودکامگیی که دموکراسی را در آنها برانداخته بودند آزاد گرداند.

آنتونیوس در همان حال که این محاسن سرشت سادهٔ خود را بروز می‌داد، چندان تن به کامرانی داد که حرمت مقامش از دیدهٔ فرمانبردارانش برفت. وی خویشتن را در جمع رقاصان و خنیاگران و روسپیان و بزم آرایان غوغاگر افکند و هر گاه زنی خوبرو طبع هوسرانش را به جنبش می‌آورد، او را به همسری و همخوابگی خود در می‌آورد. نیز رسولانی نزد کلئوپاترا فرستاد و به او فرمان داد تا در طرسوس نزد او حاضر شود و پاسخگوی این اتهام باشد که چرا به کاسیوس در گردآوری مال و سپاهی یاری کرده است. کلئوپاترا آمد، اما آنگاه که خود می‌خواست و آنچنان که خود می‌پسندید: هنگامی که آنتونیوس در فوروم بر تختی نشسته و منتظر دفاع و محاکمهٔ کلئوپاترا بود، کلئوپاترا سوار بر زورق از رودخانهٔ کودنوس فرا می‌آمد؛ زورقی با بادبانهای ارغوانی، دماغهٔ زرکش، و پاروهایی سیمین که همگام با نوای نی‌لبکها و چنگها پس و پیش می‌رفت. کارکنان کشتی، که همه ندیمه‌های او بودند، در هیئت پریان دریایی و الاهگان رحمت، و خود نیز در جامهٔ ونوس زیر سایبانی زربفت آرمیده بود. چون خبر این منظر دلربا میان مردم طرسوس پراکنده شد، همگی رو به کرانهٔ رود نهادند و آنتونیوس را بر تخت خود تنها گذاشتند. کلئوپاترا از او دعوت کرد تا شام را با او در زورقش صرف کند. آنتونیوس با جمع رعبانگیزی از ملازمان به میهمانی آمد؛ کلئوپاترا در پذیرایی آنان هیچ تجملی را فرو نگذاشت، و سرداران او را نیز با پیشکشها و لبخندهایش رشوه داد. زمانی که کلئوپاترا در اسکندریه دختری بیش نبود، آنتونیوس به او دلباخته بود و اکنون، در سن بیست و نه سالگی، وی را در اوج دلربایی می‌یافت. وی سخن را با سرزنش کلئوپاترا آغاز کرد، اما با اهدای فنیقیه، کویله ـ سوریا، قبرس، و بخشهایی از عربستان و کیلیکیا و یهودا به او پایان برد. کلئوپاترا نیز او را آنچنانکه می‌خواست پاداش داد و دعوت کرد که به اسکندریه بیاید. در آنجا آنتونیوس زمستانی را به بیغمی گذراند (سالهای ۴۱ ـ ۴۰ ق‌م)، از شهد عشق شهبانو می‌نوشید و به شنیدن سخنرانی در موزه می‌رفت و یکسره از یاد برده بود که باید بر یک امپراطوری فرمان راند. اما کلئوپاترا خود دلباختهٔ وی نبود. کلئوپاترا می‌دانست که مصر مایه‌رو اما ناتوان بزودی طمع روم پرتوان را برخواهد انگیخت و تنها راه رستگاری کشور و تاج و تختش در زناشویی با خداوندگار روم است. وی به این اندیشه در پی قیصر رفته بود و اینک در پی آنتونیوس می‌رفت. آنتونیوس نیز، که جز سیاست قیصر سیاستی نداشت، به وسوسه افتاد که رؤیای یگانگی روم و مصر را تحقق بخشد و پایتخت خود را در سرزمین دلکش شرق برپا سازد.

همانگاه که آنتونیوس در اسکندریه به خوشگذرانی سرگرم بود، زنش فولویا و برادرش لوکیوس برای برافکندن قدرت اوکتاویانوس در رم توطئه می‌چیدند. اوکتاویانوس در رم روزگار خوشی نداشت: سنا جز جرگه‌ای از حادثه جویان و سرداران نبود؛ کارگران از بیکاری به ستوه آمده و «خلقیان» نابسامان بودند؛ سکستوس پومپیوس از ورود غذا جلوگیری می‌کرد؛ بیمناکی بازرگانی را دچار رکود ساخته بود؛ باجگیری و یغماگری ثروتی به جا نگذاشته بود؛ و بسیاری از مردم به بی‌پروایی و هرزگی روزگار می‌گذراندند، زیرا بر آن بودند که بامدادان چه بسا سکه‌ها از رواج بیفتد یا اموال ایشان باز به تاراج رود یا پیک اجل در رسد. اوکتاویانوس خود در این زمان مظهری از بیعفتی بود. فولویا و لوکیوس، برای کامل کردن آشوب، سپاهی گردآوردند و از همهٔ ایتالیاییان خواستند که حکومت اوکتاویانوس را براندازند. مارکوس اگریپا، سردار اوکتاویانوس، لوکیوس را در پروژا محاصره، و به زور گرسنگی وی را از میدان بدر کرد (مارس سال ۴۰). فولویا بر اثر بیماری و ناکامی و دلشکستگی از سرگرانی آنتونیوس در حق خود مرد. اوکتاویانوس لوکیوس را به امید نگاه داشتن صلح با آنتونیوس بخشید، اما آنتونیوس از دریا گذشت و سپاه

اوکتاویانوس را در بروندیسیوم محاصره کرد. سپاهیان در خردمندی بر پیشوایان خود پیشی گرفتند، از نبرد با یکدیگر سرپیچیدند، و پیشوایان را واداشتند تا با هم آشتی کنند (سال ۴۰). آنتونیوس، به نشانهٔ خوشرفتاری، خواهر اوکتاویانوس، اوکتاویای نجیب و پرهیزگار، را به زنی گرفت. هر کس چند صباحی شادمان بود؛ و ویرژیل که اکنون چهارمین سرود شبانی خود را می‌نوشت، بازگشت حکومت خوش ایدئالی ساتورنوس را پیشگویی می‌کرد.

در سال ۳۸ ق‌م، اوکتاویانوس دلباختهٔ لیویا زن آبستن تیبریوس کلاودیوس نرون شد. پس، زن نخست خود سکریبونیا را طلاق داد و نرون را مجاب کرد که لیویا را آزاد کند، آنگاه خود او را به زنی گرفت. چون لیویا از دودمان کلاودیوس بود و از این رو با آریستوکراسی پیوند داشت، اوکتاویانوس به میانجیگری او راه آشتی با طبقات مالدار را گشود. وی از نرخ مالیات کاست و سی هزار بردهٔ گریزان را نزد اربابان خود بازگرداند و بردبارانه همت کرد تا نظم را دوباره در ایتالیا برقرار کند. به یاری آگریپا و صدو بیست کشتیی که آنتونیوس به او داده بود، ناوگان سکستوس پومپیوس را از میان برد، خوراک مورد نیاز رم را تأمین کرد، و به مقاومت هواداران پومپیوس پایان داد (سال ۳۶). سنا، به نشانهٔ ستایش، او را برای همهٔ عمر به مقام تریبونی برگزید.

آنتونیوس، پس از زناشویی با اوکتاویا به آیین رسمی در رم، با او به آتن رفت. آنجا یکچند طعم زیستن با زن خوب را چشید، سیاست و جنگ را یک سو نهاد، و در کنار اوکتاویا از محضر فیلسوفان بهره جست. اما، در عین حال، به بررسی نقشه‌های قیصر برای فتح سرزمین پارت پرداخت. لابینوس، فرزند سردار قیصر، در خدمت شاه پارتی درآمده و سپاهیان پارتی را پیروزمندانه به گشودن کیلیکیا و سوریه، یعنی ایالات پردرآمد روم، ره نموده بود (سال ۴۰ ق‌م). آنتونیوس برای دفع این خطر به سپاه نیازمند بود و برای پرداخت مزد سپاهیان به پول، و پول را کلئوپاترا فراوان داشت. یکباره آنتونیوس، که از پارسایی و صلح ملول شده بود، اوکتاویا را به رم باز فرستاد و از کلئوپاترا خواست که برای دیدار او به انطاکیه بیاید. کلئوپاترا با خود گروهی سپاهی برای آنتونیوس آورد، اما سوداهای عظمت‌جویانهٔ وی را نپسندید، و گویا از خزانهٔ افسانه‌ای خود جز مبلغی اندک به او نپرداخت. آنتونیوس با صد هزار مرد بر سرزمین پارت تاخت (سال ۳۶) و بیهوده کوشید تا شهرهای عمدهٔ آن را به تصرف آورد و نزدیک به نیمی از سپاهش هنگام عقب‌نشینی دلیرانه، در منطقه‌ای به وسعت ۴۸۰ کیلومتر از سرزمین دشمن، به هلاکت رسیدند. آنتونیوس، بر سر راهش به روم، ارمنستان را به امپراطوری افزود. آنگاه خود برای خویش آیین پیروزی ترتیب داد و، چون آن را در اسکندریه جشن گرفت، سراسر ایتالیا را شگفتزده کرد. وی طلاقنامه‌ای برای اوکتاویا فرستاد (سال ۳۲)، کلئوپاترا را به زنی گرفت، او و کایساریون را در مقام فرمانروایی مشترک مصر و قبرس نشاند، و ایالات خاوری امپراطوری را برای پسر و دختری که کلئوپاترا از او زاییده بود به ارث گذاشت. چون دانست که بزودی باید اوکتاویانوس حساب خود را یکسره کند، یک سال تن به کامرانی و تجمل پرستی داد. کلئوپاترا او را برانگیخت تا به آخرین قمار بر سر قدرت برترین دست یازد. پس او را یاری کرد که سپاهی و ناوگانی فراهم آورد، و این عبارت را به عنوان سوگند محبوب خویش برگزید: «به آن یقین که روزی در کاپیتول حکم خواهم راند.»

III – آنتونیوس و اوکتاویانوس

اوکتاویا طرد خویش را آرام تحمل کرد و بی‌غوغا در خانهٔ آنتونیوس در رم زیست و فرزندان آنتونیوس از فولویا، و نیز دو دختری را که خود از او زاییده بود، وفادارانه بزرگ کرد. اوکتاویانوس، که هر روز گواه افسردگی خاموش او بود، یقین یافت که اگر آنتونیوس در سوداهای خود کامیاب شود، هم ایتالیا و هم خود او را به روز سیاه خواهند نشست. از این رو بر آن شد که ایتالیا را نیک از اوضاع آگاه کند: آنتونیوس شهبانوی مصر را به زنی گرفته و خراجگذارترین ایالات روم را به او و فرزند نامشروعش واگذاشته بود و اکنون می‌خواست اسکندریه را پایتخت امپراطوری کند و روم و ایتالیا را زیر دست آن قرار دهد. هنگامی که آنتونیوس (پس از سالها بی‌اعتنایی) پیامی برای سنا فرستاد و پیشنهاد

کرد که وی و اوکتاویانوس هر دو باید بازنشسته و گوشه نشین شوند و نهادهای جمهوری دوباره برپا گردد، اوکتاویانوس خود را بدین گونه از گرفتاری رهانید که سندی را که به ادعای او وصیتنامهٔ آنتونیوس بود و وی آن را بزور از دوشیزگان آتشبان ستانده بود برای سناتوران خواند. در این وصیتنامه، آنتونیوس فرزندان خود از کلئوپاترا را وارثان مطلق خویش معین کرده و فرمان داده بود که در کنار شهبانو (کلئوپاترا) در اسکندریه به خاک سپرده شود. عبارت آخر وصیتنامه، به جای آنکه با تردید تلقی شود، بر سنا اثری قاطع گذاشت و، به عوض آنکه این گمان را برانگیزد که وصیتنامه‌ای که در رم امانت نهاده شده مشکل بتواند چنین ترتیباتی را حکم دهد، سنا و ایتالیا را مطمئن ساخت که کلئوپاترا می‌خواهد امپراطوری را به یاری آنتونیوس ضمیمهٔ مملکت خود کند. اوکتاویانوس با زیرکی خاص خود، به جای آنکه کلئوپاترا را به نبرد فرا خواند، به آنتونیوس اعلان جنگ داد و کشمکش خود را با او به صورت جنگی مقدس در راه استقلال ایتالیا در آورد.

در سپتامبر سال ۳۲ق‌م، ناوگان آنتونیوس و کلئوپاترا، مرکب از پانصد کشتی جنگی وارد دریایی یونیای شد؛ تا آن زمان ناوگانی جنگی به این عظمت دیده نشده بود. سپاهی مرکب از صد هزار پیاده و دوازده هزار سوار از این ناوگان حمایت می‌کرد؛ این سپاهیان را شاهان و شهریاران مشرق زمین به آن امید فراهم کرده بودند تا با این جنگ خود را از قید حکومت روم برهانند. اوکتاویانوس با چهار صد کشتی و هشتاد هزار پیاده و دوازده هزار سوار از آدریاتیک گذشت. نزدیک به یک سال دو طرف سرگرم مانوور و تمرین بودند؛ آنگاه در روز دوم سپتامبر سال ۳۱، در آکتیون، در خلیج آمبراسی، به یکی از قاطعترین نبردهای تاریخ دست زدند. شیوهٔ جنگی آگرپیا بهتر از کار درآمد و کشتیهای سبکش چالاکتر از ناوهای عظیم و سنگین برج آنتونیوس بودند. بسیاری از ناوهای آنتونیوس با نیمسوزهایی که ملوانان اوکتاویانوس به روی آنها پرتاب کردند سوخت. دیون کاسیوس می‌نویسد:

پیش از آنکه شعله‌ها به ایشان تواند رسید، در دود نابود شدند؛ دیگران در زره‌های خود، که از گرما سرخ شده بود، پختند؛ و باقی در کشتیهایشان چنان بریان شدند که گویی در کوره نهاده باشندشان. بسیاری به درون دریا جستند؛ از اینان برخی طعمهٔ هیولاهای دریایی، و گروهی آماج تیرها شدند، و جمعی به کام دریا فرو رفتند. تنها آن کسان از مرگی تحمل پذیر بهره یافتند که یکدیگر را کشتند.

آنتونیوس هوای معرکه را پس دید و به کلئوپاترا اشاره کرد که طرحهایی را که از پیش برای عقب‌نشینی فراهم آورده بود اجرا کند. کلئوپاترا ناوگان خود را به سوی جنوب برد و چشم به راه آنتونیوس نشست؛ آنتونیوس چون نتوانست که کشتی فرماندهی را از معرکه برهاند، آن را واگذاشت و خود را با قایق به کلئوپاترا رساند. همانگاه که اینان امواج دریا را به سوی اسکندریه می‌شکافتند، آنتونیوس، تنها، به روی دماغهٔ کشتی نشسته و سرمیان دو دست گرفته بود و می‌دانست که همه چیز حتی شرف خویش را باخته است.

اوکتاویانوس از آکتیون به آتن و از آنجا به ایتالیا رفت و شورشی را که میان سپاهیانش به هوای یغمای مصر افتاده بود فرو نشاند؛ آنگاه رهسپار آسیا شد تا هواداران آنتونیوس را از کار براندازد و گوشمال دهد و از شهرهایی که خود دیری روزگار به سختی می‌گذاشتند وجوهی تازه گرد آورد؛ سپس راه اسکندریه را پیش گرفت (سال ۳۰ ق‌م). آنتونیوس کلئوپاترا را ترک کرد و در جزیره‌ای نزدیک فاروس مقیم شد؛ از آنجا خواهان آشتی گشت، اما اوکتاویانوس نادیده گرفت. کلئوپاترا، بی‌آنکه آنتونیوس خبر داشته باشد، گرز و دیهیم و تختی زرین به نشانهٔ تسلیم خویش نزد اوکتاویانوس فرستاد؛ به گفتهٔ دیون، اوکتاویانوس پاسخ داد که اگر کلئوپاترا آنتونیوس را بکشد، خود و کشورش از گزند ایمن خواهند ماند.

آنتونیوس شکست خورده دوباره به اوکتاویانوس نامه نوشت و دوستی روزگار پیشین و «همهٔ سبکسریهای بلهوسانه‌ای را که هر دو در زمان جوانی با هم مرتکب شده بودند » به یاد او آورد، و حاضر شد که اگر آن سردار

پیروز از جان کلئوپاترا در گذرد، خود را بکشد باز اوکتاویانوس پاسخی نداد. کلئوپاترا از خزانهٔ مصر آنچه را به دستش رسید در کوشکی گردآورد و به اوکتاویانوس خبر داد که اگر وی عقد صلحی آبرومندانه با وی نبندد، خود و آنهمه خواسته را از میان خواهد برد. آنتونیوس سپاه کوچکی را که از نیروهایش بازمانده بود به نبردی بازپسین رهنمون شد. دلاوری نومیدانه‌اش پیروزی گذرایی به بار آورد؛ اما روز بعد، چون دید که چریکهای کلئوپاترا تسلیم اختیار می‌کنند و خبری به او رسید که کلئوپاترا مرده است، خود را با دشنه زخمی کرد. هنگامی که دریافت خبر دروغ بوده است، خواهش کرد تا وی را به برجی ببرند که شهبانو و چاکران خود را در غرفه‌های فرازین آن زندانی کرده بودند؛ او را از پنجره‌ای بالا کشیدند، و آنگاه در بازوان کلئوپاترا جان سپرد. اوکتاویانوس به کلئوپاترا رخصت داد تا از نهانگاه بیرون آید و دلدار خویش را به خاک سپارد؛ آنگاه او را نزد خود بار داد و چون بازماندهٔ افسونگریهای زنی سی و نه ساله و در هم شکسته دیگر بر او کارگر نبود چنان شرایطی برای صلح با وی نهاد که زندگی را به دیدهٔ کسی که زمانی شهبانو می‌بوده بیهوده گرداند. کلئوپاترا چون بیگمان شد که اوکتاویانوس می‌خواهد او را چون اسیری برای آراستن جشن پیروزی رومی خویش به رم ببرد، ردای شاهانه به برکرد و افعیی به سینهٔ خویش فشرد و مرد. کنیزهایش خارمیون و ایریس در پی او خود را کشتند.

اوکتاویانوس روا داشت تا کلئوپاترا در کنار آنتونیوس به خاک سپرده شود، اما کایساریون و پسر مهتر آنتونیوس از فولویا را کشت؛ از جان فرزندان آنتونیوس و شهبانو درگذشت و آنان را به ایتالیا فرستاد؛ اوکتاویا این کودکان را چون فرزندان خویش پروراند. سردار پیروز خزانهٔ مصر را، همان گونه که آرزو داشت، دست نخورده و سرشار یافت. مصر از این ننگ که به صورت ایالتی از روم درآید رهایی یافت؛ اوکتاویانوس لختی بر تخت بطالسه نشست و وارث داراییهای ایشان شد و از جانب خود فرمانداری باز نهاد تا کارهای کشور را به نام او براند. وارث قیصر وارثان اسکندر را به زانو درآورده و قلمرو اسکندر را به ضمیمهٔ کشور خود ساخته بود؛ غرب یک بار دیگر، مانند آنچه در ماراتون و ماگنسیا رخ داده بود، بر شرق چیره گشت. نبرد غولان پایان یافته و مردی بیمار در آن پیروز شده بود.

جمهوری در فارسالوس مرد و انقلاب در آکتیون به فرجام رسید. روم آن دور مقدر را که هم افلاطون می‌شناخت و هم ما می‌شناسیم پیموده بود: پادشاهی، آریستوکراسی، اولیگارشی، دموکراسی، آشوب انقلابی، و دیکتاتوری. یک بار دیگر، در جزر و مد عظیم تاریخ، عصری از آزادی به سر رسیده و دورانی از نظم آغاز شده بود.

فصل یازدهم
دولتمردی آوگوستوس
۳۰ ق‌م – ۱۴ میلادی

I – در راه حکومت سلطنتی

اوکتاویانوس از اسکندریه تا آسیا رفت و همچنان به کار تجدید تخصیص کشورها و ایالات ادامه داد. تا تابستان سال ۲۹ ق‌م به ایتالیا نرسید. به هنگام ورود به ایتالیا، تقریباً تمامی طبقات روم از او به عنوان نجات دهنده استقبال کردند و برایش جشن گرفتند و سه شبانه روز به شادی پیروزی برخاستند. پرستشگاه یانوس را، به نشانهٔ آنکه مارس (خدای جنگ) لحظه‌ای از جنگ و کشتار سیراب شده است، بستند. شبه جزیرهٔ نیرومند و توانای ایتالیا از بیست سال جنگ داخلی فرسوده شده بود. مردم از پرداختن به مزارع غافل مانده بودند، شهرها غارت یا محاصره شده بود، و بسیاری از ثروت شبه جزیره به یغما رفته یا نابود گشته بود. ادارهٔ امور دچار وقفه شده بود و حمایت از مردم از هم

گسسته بود؛ دزدان شب هنگام هیچ کوچه‌ای را در امان نمی‌گذاشتند؛ راهزنان جاده‌ها را گرفته بودند، مسافران را می‌ربودند و به بردگی می‌فروختند. بازرگانی راه نقصان می‌پیمود، سرمایه‌ها به کار نمی‌رفت، نرخ بهره رو به افزایش بود، قیمت املاک رو به کاهش می‌رفت. اصول اخلاقی، که به واسطهٔ تجمل و افزایش ثروت سستی گرفته بود، از درهم ریختگی اوضاع و تنگدستی مردم البته بهبود نپذیرفته بود، زیرا کمتر چیزی است که همچون فقر بعد از توانگری بنیاد اخلاقی آدمی را به تباهی کشد. رم آکنده بود از مردمی که پایگاه اقتصادی و از پی آن ثبات اخلاقی را از کف داده بودند، سربازانی که طعم ماجراجویی چشیده و درس کشتار آموخته بودند، شهرنشینانی که از راه مالیات و بر اثر تورم پول در دوران جنگ از دست رفتن اندوخته‌های خود را به چشم دیده و حیران و بیکار در انتظار بودند تا مگر دوران باز گردد و ایشان دوباره به سازمان برسند، و زنانی که از فرط آزادی سخت سرگرم طلاق و سقط جنین و زنا بودند. از آنجا که شور حیات رو به زوال می‌رفت، مردم روز به روز به آرمان بچه نیاوردن بیشتر دل می‌نهادند و فضل فروشان کم مایه از بدبینی و افکار کلبی به خود می‌بالیدند.

این وضع نمودار کامل روم نبود، بلکه حکایت از بیماری خطرناکی می‌کرد که در عروق آن ریشه دوانیده بود. دریازنان از نو دست به کار شده بودند و برخودکشی ایالات شادمانی می‌کردند. مردم شهرها و شهرستانها پس از باج ستانیهای پیاپی سولا، لوکولوس، پومپیوس، گابینیوس، قیصر، بروتوس، کاسیوس، آنتونیوس، و اوکتاویانوس به التیام جراحات خود می‌کوشیدند. یونان که صحنهٔ کارزار بود ویران شده بود، مصر به غارت رفته بود، و خاور نزدیک سوروسات خود را به خورد صدها لشکر داده و به هزاران سردار رشوه داده بود؛ مردمان این سرزمینها از روم متنفر بودند و آن را همچون اربابی می‌دانستند که آزادی آنان را پایمال کرده بود، بی‌آنکه آرامش و امنیتی بدانها بخشیده باشد. چه می‌شد اگر رهبری از میانشان برمی‌خاست، از فرسودگی ایتالیا باخبر می‌شد، آنان را متحد می‌کرد، و به جنگ آزادیبخش دیگری بر ضد روم می‌برد؟ وقتی بود که سنای روم مردانه با این مخاطرات در می‌افتاد، لشکرهای قوی پنجه فراهم می‌آورد، سرکردگان توانا برایشان می‌گماشت، و با کشورداری مدبرانه ایشان را هدایت می‌کرد. اما در این هنگام از سنا فقط نامی باقی مانده بود. خاندانهای بزرگ، که نیروی سنا را تشکیل می‌دادند، بر اثر جنگ و ستیز یا عقیم بودن زوال یافته بودند و سنن کشورداری به کسبه و سربازان و مردم شهرستانها، که جانشین ایشان شده بودند، انتقال نیافته بود. سنای جدید با سپاس اختیارات عمدهٔ خود را به کسی واگذار کرد که آمادهٔ طرح نقشه، قبول مسئولیت، و رهبری بود.

اوکتاویانوس پیش از آنکه سازمان قدیم را لغو کند، مدتی در تردید بود، و دیون کاسیوس چنان گفته است که اوکتاویانوس راجع به این موضوع با مایکناس و آگریپا بحث مفصلی کرد. از آنجا که در نظر ایشان تمامی حکومتها همان حکومت اولیگارشی بود، مسئله برای ایشان آن نبود که میان حکومت سلطنتی و آریستوکراسی و دموکراسی یا حکومت عامه یکی را برگزینند؛ بلکه مسئله آن بود که از میان سه صورت حکومت اولیگارشی، یعنی صورت حکومت سلطنتی متکی بر ارتش، یا صورت آریستوکراسی موروثی، و یا صورت دموکراسی بر اساس ثروت طبقهٔ سوداگران، کدام یک را با توجه به اوضاع و احوال روز اتخاذ کنند. اوکتاویانوس این هر سه را در امپراطوری خود توأم ساخت؛ چنانکه در آن فرضیات سیسرون و سابقهٔ پومپوس و سیاست قیصر را با یکدیگر درآمیخت.

مردم راه حل اوکتاویانوس را فیلسوف مآبانه پذیرفتند. دیگر دلباختهٔ آزادی نبودند، بلکه، خسته و فرسوده، امنیت و نظم آرزو می‌کردند و هر که ورزش و تفریح و نان ایشان را تضمین می‌کرد می‌توانست برایشان حکومت کند. به نحو مبهمی در می‌یافتند که کمیتیای ناهنجار ایشان، که آلودهٔ فساد شده و حرمت خود را از دست داده بود، از عهدهٔ حکومت بر امپراطوری و اعادهٔ سلامت به ایتالیا بر نمی‌آید، حتی ادارهٔ روم نیز از آن ساخته نیست. هر چه حیطهٔ آزادی وسیعتر باشد، دشواریهای آن فراوانتر است. آنگاه که روم صورت کشور ـ شهر خود را از دست داد، امپراطوری

آن را خواه ناخواه به تقلید از مصر و ایران و مقدونیه کشاند. از میانهٔ هرج و مرجی که بر اثر سقوط آزادی در ورطهٔ فردگرایی و آشفتگی پدید آمده بود حکومت جدیدی بایست ایجاد می‌شد تا نظم جدیدی برای آن قلمرو وسیع پدید آورد. تمامی دنیای مدیترانه، آشفته حال و نابسامان، زیر پای اوکتاویانوس افتاده و در انتظار کشورداری روزگار به سر می‌برد.

آنجا که قیصر با شکست مواجه شد، اوکتاویانوس پیروز از میدان به در آمد، زیرا اوکتاویانوس از قیصر شکیباتر و مکارتر بود و فن به کار بردن کلام و صور آن را درک می‌کرد. در مواردی، عموی بزرگش بر اثر کوتاهی وقت مجبور شده بود سنن جاری را در هم شکند و تغییرات یک نسل را در نیمهٔ یک سال از عمر مردمان بگنجاند. اوکتاویانوس مایل بود که در چنین مواردی با احتیاط و آهسته قدم بردارد. از این گذشته، اوکتاویانوس دارای مکنت سرشار بود. سوئتونیوس می‌گوید: هنگامی که اوکتاویانوس خزاین مصر را به روم آورد «پول چنان فراوان شد که نرخ بهره تنزل کرد.» و از دوازده درصد به چهار درصد رسید و «قیمت املاک سخت بالا رفت.» همینکه اوکتاویانوس بر همه آشکار ساخت که حقوق مالکیت باز هم مقدس است و او دیگر با خدمت اجباری و مصادرهٔ اموال موافق نیست، پول از نهانگاهها بیرون آمد، سرمایه‌ها به کار افتاد، تجارت توسعه پذیرفت، ثروت باز انباشته شد، و اندکی از آن نیز به نزد کارگران و بردگان راه یافت. تمامی طبقات ایتالیا از شنیدن اینکه منافع امپراطوری نصیب ایتالیا می‌شود و رم همچنان پایتخت باقی می‌ماند خشنود بودند؛ از اینکه تهدید قیام شرق تا مدتی فرو می‌نشست، و از اینکه رؤیای قیصر برای تشکیل کشور مشترک المنافعی که حقوق مردم در آن برابر باشد جای خود را به بازگشت بی سر و صدای امتیازات نژاد برتر داده بود، آسوده خاطر شدند.

اوکتاویانوس، از محل این یغمای پربرکت، نخست دین خود را به سربازان پرداخت. ۲۰۰٬۰۰۰ نفر را در ارتش نگاه داشت که یکایک ایشان به موجب سوگند وفاداری شخصی اجیر او بودند ۳۰۰٬۰۰۰ نفر بقیه را با اعطای اراضی کشاورزی مرخص کرد و در ضمن به هر سرباز هدیهٔ نقدی قابل توجهی بخشید. به سران لشکر، پشتیبانان، و دوستاران خود نعمت و مال بسیار داد. در چند مورد، کسری خزانهٔ کل را از وجوه شخصی خود جبران کرد. به شهرستانهایی که از تاراجهای سیاسی یا بلاهای آسمانی در عذاب بودند یک سال خراج را بازپس فرستاد و مبلغ هنگفتی جهت التیام وضع ارسال داشت. همهٔ مالیاتهای عقب مانده را به مالکان بخشید و اسناد دیون ایشان را به دولت در ملاء عام سوزاند. بهای غلاتی را که بابت خیریه داده می‌شد پرداخت. برای تهیهٔ نمایشهای مجلل و وسایل تفریح، مبالغ هنگفتی به مصرف رساند و به تمامی اتباع کشور نقدینه‌ای بخشید. کارهای عمومی بزرگ را تعهد کرد تا بیکاری را براندازد و روم را زیبا سازد، و مخارج اینهمه را از کیسهٔ خود پرداخت. دیگر چه جای عجب بود اگر ملتها او را خدایی می‌شمردند؟ در ضمن که آن همه پول از کف او سرازیر می‌شد، خود امپراطور بورژوا ساده می‌زیست، از تجملات نجبا و امتیازات مقام پرهیز می‌کرد، لباسهایی را که زنان در خانهٔ او می‌بافتند می‌پوشید، و همیشه در اطاق کوچکی از کاخ قدیم هورتنسیوس می‌خوابید. هنگامی که آن کاخ پس از بیست و هشت سال اقامت او در آن به آتش سوخت، اوکتاویانوس قصر جدید خود را بر اساس نقشهٔ همان قصر ساخت، و مانند سابق در همان چهار دیواری کوچک می‌خفت. حتی در مواقعی که از چشم شهریان دور بود، بیشتر مانند یک تن فیلسوف زندگی می‌کرد تا یک تن شهریار. تنها تفریحی که بدان دلخوش بود این بود که از کارهای دولت بگریزد و با فراغ بال در آبهای ساحل کامپانیا قایقرانی کند.

اوکتاویانوس گام به گام سنا و مجالس را راضی کرد، یا با لطف و عنایت به آنان اجازه داد تا اختیاراتی به شخص او اعطا کنند، و این امر مجموعاً او را از همه حیث، جز نام، شاه می‌ساخت. وی همواره عنوان امپراطور را به عنوان فرمانده کل نیروهای مسلح دولت برای خود حفظ می‌کرد. ارتش، غالب اوقات، در خارج پایتخت و معمولا بیرون از

خاک ایتالیا می‌ماند؛ لذا مردم، در عین حال که به همهٔ مراسم جمهوری در گذشته می‌پرداختند، می‌توانستند فراموش کنند که تحت سلطنتی نظامی زندگی می‌کنند، و در این دستگاه، مادام که حکومت الفاظ میسر بود، زور و قدرت پنهان بود. اوکتاویانوس، در سالهای ۴۳، ۳۳، و از ۳۱ تا ۲۳ هر سال به کنسولی انتخاب شد و به موجب اختیارات تریبونی، که در سالهای ۳۶و ۳۰ و ۲۳ به او اعطا گردییده بود، مادام العمر از مصونیت تریبون و حق گذارندن قانون در سنا یا مجلس و حق وتو کردن در مورد اقدامات هر یک از مأموران رسمی دولت برخوردار بود. هیچ کس نسبت به این دیکتاتوری دوستانه اعتراضی نداشت. بازرگانانی که در تنور گرم صلح نان می‌پختند، سناتورهایی که غارتهای اوکتاویانوس را در مصر نمی‌پسندیدند، سربازانی که زمین یا مقام خود را از برکت وجود او داشتند، کسانی که از قوانین و انتصابات و وصیتنامهٔ قیصر بهره می‌بردند، تمامی این افراد اکنون با هومر هماواز بودند که حکومت یکنفره بهترین حکومتهاست، یا دست کم در صورتی بهترین حکومتهاست که آن یک نفر مانند اوکتاویانوس دستش با کیسه آشنا و به قدر او کاری و لایق باشد، و تا آن حد در راه خیر و صلاح کشور آشکارا فداکاری کند.

در سال ۲۸، که برای سرشماری و نظارت در رفتار و اخلاق عمومی با آگرپیا همکاری می‌کرد، جمعیت ایتالیا را سرشماری کرد، در شرایط عضویت سنا تجدید نظر نمود و تعداد اعضای آن را به ۶۰۰ نفر تقلیل داد، و خود مادام العمر پرینکپس سناتوس نامیده شد. معنی این عنوان در ابتدا «نخستین مرد سنا» و «ارشد سنا» بود، اما چیزی نگذشت که این لفظ معنی شاهزاده‌ای را پیدا کرد که مفهوم فرمانروا نیز در آن باشد؛ همچنان که کلمهٔ امپراطور،که به معنی فرمانده کل ارتش بود، به واسطهٔ تصدی اوکتاویانوس در تمام مدت عمر، به معنی فعلی امپراطور درآمد. تاریخ بحق حکومت اوکتاویانوس و جانشینان او را تا مدت دو قرن، به جای آنکه سلطنتی بخواند، امپراطوری خوانده است. چون تا هنگام مرگ کومودوس تمامی امپراطوران لااقل به صرف کلام قبول داشتند که فقط «رهبران» سنا هستند. اوکتاویانوس، به این منظور که ظاهر اختیارات خود را دلپذیرتر سازد، در سال ۲۷ تمامی مقامات خود را واگذار کرد، اعادهٔ جمهوری را اعلام داشت، و (در سی و پنجسالگی) اظهار علاقه کرد که از کارهای دولتی بازنشسته شود و زندگی خصوصی خود را دنبال کند. شاید ترتیب نمایش قبلا داده شده بود. اوکتاویانوس یکی از آن مردان محتاط بود که معتقدند راستی بهترین سیاستهاست، منتها آن را باید با معرفت به کار برد. سنا در مقابل استعفای اوکتاویانوس از کار استعفا کرد، تقریباً تمامی اختیارات را به وی بازگرداند، از او خواست باز هم رهبری کشور را بر عهده بگیرد، و لقب آوگوستوس (محزم؛ محتشم) را به وی اعطا کرد. تاریخ این لقب را بخطا نام او پنداشته است. تا آن هنگام، این لقب را فقط در مورد اشیا و اماکن مقدس و همچنین نسبت به برخی خدایان آفریننده یا افزاینده به کار می‌بردند؛ همینکه اوکتاویانوس این لقب را یافت، هالهٔ قدس و حمایت مذهب و خدایان او را در بر گرفت.

ظاهراً مردم روم تا مدتی می‌پنداشتند که «اعادهٔ» جمهوری واقعیتی در بردارد، و ایشان جمهوری را در ازای صفتی که اعطا کرده بودند باز می‌گیرند. مگر سنا و مجالس باز هم به وضع قانون و انتخاب قضات اشتغال نداشتند؟ چرا؛ آوگوستوس یا نمایندگان او قوانین را صرفاً «پیشنهاد» و مهمترین داوطلبان انتخابات را «نامزد» می‌کردند. اوکتاویانوس، به عنوان امپراطور و کنسول، حاکم ارتش و خزانه بود و قوانین را اجرا می‌کرد، و به موجب امتیازات تریبونی بر کلیهٔ فعالیتهای دیگر دولت نظارت داشت. اختیارات او از اختیارات پریکلس یا پومپیوس یا یک رئیس جمهور فعال امریکا در زمان ما چندان بیشتر نبود؛ تفاوت اصلی در دوام آن اختیارات بود. در سال ۲۳ از کنسولی استعفا کرد، اما سنا اختیارات پروکنسول را به او اعطا کرد که در نتیجه بر همهٔ مأموران رسمی در تمامی شهرستانها نظارت یافت. باز هم کسی اعتراض نکرد، بلکه، برعکس، همینکه خطر کمبود غلات بروز کرد، مردم سنا را محاصره کردند و با شدت می‌خواستند که آوگوستوس دیکتاتور شود. وضع ایشان تحت حکومت عده‌ای سناتور چنان خراب

شده بود که به دیکتاتوری متمایل شده بودند، و فرض بر آن بود که آن دیکتاتوری جانب ایشان را همچون سپری در برابر نیروی ثروتمندان نگاه خواهد داشت. آوگوستوس آن تقاضا را رد کرد، اما اختیار «ذخیرهٔ غذا» را در دست گرفت، بسرعت به کمبود غله پایان داد، و چنان مورد حقشناسی واقع شد که چون همه چیز و همهٔ رسوم و معتقدات روم را به صورت خود می‌آراست، رومیان با تسلیم و رضا اعمال او را نظاره می‌کردند.

II – نظم جدید

اکنون به مطالعهٔ بالنسبه مفصل این حکومت امپراطوری می‌پردازیم، زیرا از چند لحاظ یکی از ظریفترین و دقیق‌ترین کارهای سیاسی در طول تاریخ همین حکومت امپراطوری بوده است.

امپراطور در آن واحد اختیارات مقننه و مجربه و قضاییه را در دست داشت: می‌توانست قانون یا فرمان به مجالس یا سنا پیشنهاد کند، می‌توانست آن قوانین یا فرمانها را به مورد اجرا گذارد، می‌توانست آنها را تفسیر و، در موارد نقض، مرتکبین را مجازات کند. سوئتونیوس می‌گوید: آوگوستوس مرتباً بر مسند قضا می‌نشست و گاه تا شامگاهان به کار مشغول بود.«و اگر حال خوشی نداشت، بر تشک کاه می‌نشست. ... بسیار خبیر و سخت خلیق بود.» آوگوستوس، از آنجا که وظایف چندین سمت را بر عهده داشت، کابینه‌ای غیر رسمی تشکیل داد که در آن مشاورانی نظیر مایکناس، مدیرانی نظیر آگریپا، و سرکردگانی نظیر تیبریوس شرکت داشتند؛ و همچنین اداراتی تازه کار جهت امور دفتری و اداری به وجود آورد که کارمندان آن را بیشتر آزاد شدگان و بردگان او تشکیل می‌دادند.

کاسیوس مایکناس بازرگان و دولتمندی بود که نیمی از زندگی خود را به کمک آوگوستوس در جنگ و صلح، در سیاست و جهانداری، و بالاخره با بی‌میلی در امر عشق وقف کرده است. کاخ او براسکویلینوس به واسطهٔ باغها و استخر شنایی آکنده از آب گرم شهره بود. دشمنانش او را مردی اپیکوری و زن خو توصیف می‌کردند، زیرا همواره در میان البسهٔ ابریشمین و زیورهای مختلف می‌خرامید و از تمامی فنون شکمپروری رومیان خبردار بود. از ادبیات لذت می‌برد و با گشاده‌دستی ادیبان و هنرمندان را می‌پرورد. مزرعهٔ ویرژیل را به او بازگرداند. و مزرعهٔ دیگری به هوراس بخشید، و منبع الهام منظومهٔ گئورگیک ویرژیل و قصاید هوراس شد. از قبول مقام رسمی ابا داشت، هر چند تقریباً هر مقامی را که می‌خواست می‌توانست به دست آورد؛ چندین سال بر سر اصول و جزئیات ادارهٔ امور و سیاست خارجی زحمت کشید. آن قدر دلدار بود که چون آوگوستوس را سخت بر خطا می‌دید او را شماتت می‌کرد؛ و چون درگذشت (۸ ق‌م)، امپراطور فقدان او را همچون دردی درمان ناپذیر ماتم گرفت.

شاید بنا به توصیهٔ مایکناس بود که آوگوستوس ـ که خود از خانواده‌های طبقهٔ متوسط بود و از احساس تحقیری که اشراف نسبت به بازرگانی داشتند بری بود ـ آن همه بازرگان را به مقامات اداری و حتی به فرمانداری ولایات گماشت. با خضوع و خشوع مکرر و اعطای اختیارات استثنایی به کمیسیونهای سنا و تشکیل یک «شورای رهبران»، که در حدود بیست تن در آن عضویت داشتند و اکثرشان سناتور بودند، سنا را که از این بدعت رنجیده بود بر سرلطف آورد. همراه گذشت زمان، تصمیمات این شورا در حکم «نظر مشورتی سنا» درآمد، و همچنانکه اختیارات و وظایف سنا رو به زوال می‌رفت، اختیارات و وظایف این شورا رو به ازدیاد بود. هر قدر هم که آوگوستوس نسبت به سنا کرنش و احترام می‌کرد، باز هم سنا صرفاً مهمترین آلت دست او بود. به عنوان سنسور، چهار بار شرایط عضویت آن را مورد تجدیدنظر قرار داد؛ این اختیار را داشت که سناتورها را، به علت عدم صلاحیت اداری یا فسق و فجور شخصی، از سنا بیرون راند، و این کار را هم کرد؛ غالب اعضای جدید سنا را او نامزد می‌کرد؛ کوایستورها و پرایتورها و کنسولهایی که پس از انقضای دورهٔ خدمت خود به سنا می‌آمدند یا توسط خود او انتخاب شده بودند یا با رضایت او. دولتمندترین بازرگانان ایتالیا در سنا جمع بودند، و این دو گروه تا حدی به وسیلهٔ آن موافقتنامهٔ سلطهٔ متحد، که

سیسرون پیشنهاد کرده بود، با یکدیگر همکار شده بودند. نیروی ثروت بر غرور و مزیت ناشی از تبار لگام می‌زد، اشرافیت موروثی سوء استفاده و لجام گسیختگی اهل ثروت را مانع می‌شد.
به پیشنهاد آوگوستوس، جلسات سنا محدود به اول و پانزدهم هر ماه شد و معمولا فقط یک روز به طول می‌انجامید. چون آوگوستوس به عنوان «ارشد سنا» بر جلسه ریاست داشت، هیچ قانونی بدون رضایت او مطرح نمی‌توانست شد؛ و در حقیقت هر قانون یا لایحه‌ای که پیشنهاد می‌شد توسط او یا دستیارانش تهیه شده بود. در این هنگام، وظایف قضاییه و مجریهٔ، سنا به کار قانونگذاری آن می‌چربید. سنا عمل دیوان عالی را انجام می‌داد، به وسیلهٔ کمیسیونها بر ایتالیا حکومت داشت، و اجرای امور دولتی مختلف را رهبری می‌کرد. سنا آن شهرستانهایی را که محتاج سرپرستی نظامی زیاد نبودند تحت حکومت خود داشت، اما روابط خارجی در اختیار امپراطور بود. سنا، که بدین نحو اختیارات قدیم خود را از دست داده بود، حتی از وظایف محدود خود نیز غافل ماند و بیش از پیش مسئولیت امور را به امپراطور و ارکان او واگذار کرد.
مجالس هنوز هم تشکیل جلسه می‌دادند، هر چند فاصلهٔ جلسات زیادتر می‌شد؛ هنوز هم رأی می دادند، اما رأی ایشان فقط دربارهٔ قوانین یا پیشنهاد نامزدی افرادی بود که امپراطور تصویب کرده بود. حق پلبها نسبت به اشغال مقامات دولتی عملا در سال ۱۸ ق‌م به موجب قانونی خاتمه یافت که حصول مقام دولتی را محدود به اشخاصی می‌کرد که لااقل ۴۰۰،۰۰۰ سسترس (۶۰۰،۰۰۰ دلار) یا بیشتر از آن ثروت داشته باشند. آوگوستوس سیزده بار داوطلب کنسولی شد و مانند سایر داوطلبان از مردم التماس رأی داشت، این عمل سر نهادن آمیخته به لطفی بود به فن نمایش. از فساد بدین نحو جلوگیری شده بود که هر داوطلب موظف بود قبل از انتخابات تضمین مالی بسپرد که از رشوه دادن خودداری کند. مع الوصف، خود آوگوستوس یک بار هزار سسترس به هر یک از رأی دهندگان قبیلهٔ خود داد تا مطمئن شود رأی صحیح است. تریبونها و کنسولها تا قرن پنجم میلادی همچنان انتخاب می‌شدند، اما از آنجا که اختیارات عمده به دست امپراطور افتاده بود، این مقامات بیش از آنکه جنبهٔ مجریه داشته باشد جنبهٔ اداری داشت و بالاخره صرفاً عنوانی شد. حکومت واقعی مردم را آوگوستوس در دست مأموران حقوق بگیر محلی نهاده بود، که به نیرویی مرکب از ۳۰۰۰ پلیس، تحت ریاست «رئیس پلیس شهری» مجهز بودند. آوگوستوس، به منظور اینکه نظم دلخواه خود را بیشتر تضمین و قدرت خود را تحکیم کند، با نقض شدید سوابق، شش لشکر هزار نفری در نزدیکی و سه لشکر در داخل روم نگاه داشت. این نه لشکر، »پاسداران امپراطور» یا ستاد فرمانده کل شدند. همین ستاد بود که در سال ۴۱ میلادی کلاودیوس را امپراطور کرد و دست به کاری زد که مقدمهٔ انقیاد حکومت به دست ارتش بود.
آوگوستوس از لحاظ ادارهٔ امور پس از رم به ایتالیا و شهرستانها توجه کرد. به تمامی جوامع ایتالیایی، که سهم خود را در جنگ با مصر ادا کرده بودند، حق شارمندی روم یا امتیاز محدودی در استفاده از «حقوق لاتینی» اعطا کرد. به شهرهای ایتالیا با ارسال هدایا کمک کرد، با ساختمانهای جدید آنها را زینت داد، و طرحی ریخت که به موجب آن اعضای مجلس محلی می‌توانستند به وسیلهٔ پست در انتخابات مجلس روم شرکت کنند. شهرستانها را به دو گروه تقسیم کرد: آن گروه که محتاج دفاع فعال بودند، و آن گروه که محتاج چنین دفاعی نبودند. حکومت دستهٔ اخیر را (که عبارت بودند از سیسیل، بایتیکا، بخشهای ناربون در گل، مقدونیه، آخایا، آسیای صغیر، و بیتینیا، پونتوس، قبرس، کرت، کورنه، و افریقای شمالی) به سنا واگذاشت؛ و شهرستانهای دیگر یا «شهرستانهای امپراطوری» توسط نمایندگان، فرستادگان، و نظارت خود او اداره می‌شدند. این ترتیب دلپسند فرصتی به آوگوستوس می‌داد که بر ارتش، که بیشتر در شهرستانهای «مورد خطر» مستقر بود، نظارت داشته باشد؛ و این ترتیب درآمد سرشاری را که از مصر حاصل می‌شد در اختیار او قرار می‌داد و دست او را باز می‌گذاشت تا از طریق ناظران امور، که جهت تحصیل

خراج در تمامی شهرستانها می‌گماشت، کارهای فرمانداران مأمور سنا را زیر نظر بگیرد. در این هنگام، هر یک از فرمانداران حقوق معینی دریافت می‌داشتند، و از این جهت وسوسهٔ فرمانداران به اینکه از رعایای خود تاوان بگیرند تا حدی فرو نشسته بود. از این گذشته، وجود دستهٔ کارمندان کشوری موجب بقای ادارهٔ امور می‌شد و از بدکاری مقامات مافوقی که شغل موقت داشتند جلوگیری می‌کرد. نسبت به پادشاهان کشوری دست نشانده با نزاکت خردمندانه رفتار می‌شد، و ایشان نیز کاملا از آوگوستوس فرمانبرداری می‌کردند. آوگوستوس غالب ایشان را راضی کرده بود که پسران خود را به کاخ او بفرستند تا به طرز رومی تربیت شوند با این ترتیب سخاوتمندانه، آن جوانان، تا زمان جلوس خود بر تخت، حکم گروگان را داشتند و پس از آن بی اراده وسیلهٔ رومی کردن سرزمین خود می‌شدند.

آوگوستوس، در وفور قدرتی که پس از استیلای بر مارکوس آنتونیوس در آکتیون به دست آورده بود، و با ارتش و بحریهٔ نیرومندی که داشت، ظاهراً در نظر داشت امپراطوری را تا اقیانوس اطلس، صحرای افریقا، رود فرات، دریای سیاه، دانوب، و الب توسعه دهد؛ برای حفظ صلح رومی در تمامی مرزها بایست سیاست تهاجمی اتخاذ می‌شد نه سیاست تدافعی. امپراطور شخصاً فتح اسپانیا را کامل کرد و حکومت گل را با چنان قدرت سرو سامان داد که تقریباً تا یک قرن آرام ماند. در مورد پارتها، آوگوستوس به همان قانع شد که پرچمها و باقیماندهٔ اسرایی را که در سال ۵۳ از کراسوس گرفته بودند مسترد دارند، اما در ارمنستان تیگرانس نامی را بر تخت نشاند که هوادار روم بود. برای تصرف حبشه و عربستان هم چند لشکرکشی بیهوده کرد. در دههٔ بین ۱۹ تا ۹ پسران زن او، تیبریوس و دروسوس، ایلیریا و پانونیا و رایتیا را منقاد ساختند. آوگوستوس، که از هجوم ژرمنها به گل به نحو دلخواه تحریک شده بود، به دروسوس فرمان داد که از رود راین بگذرد، و چون خبر یافت که آن جوان درخشان با جنگ و نبرد خود را به رود الب رسانده است، دلشاد شد. اما دروسوس بر اثر سقوط آسیب دید، سی روز با درد و عذاب دست به گریبان بود، و سپس مرد. تیبریوس، که دروسوس را با شدت مخصوص طبایع خوددار اما پرشور دوست می‌داشت، ۶۴۰ کیلومتر راه را از گل تا داخلهٔ گرمانیا سوار بر اسب پیمود تا برادرش را در ساعات آخر عمر در آغوش بگیرد. سپس جسد او را به رم برد و خود تمامی راه را پیاده پیشاپیش مشایعان برادر طی کرد (۹ ق‌م). تیبریوس پس از بازگشت به گرمانیا در دو جنگ (۸ – ۷ ق‌م و ۴ – ۵ میلادی) قبایل ساکن میانهٔ دو رودخانهٔ الب و راین را وادار به انقیاد کرد.

دو فاجعهٔ عظیم، که تقریباً با یکدیگر روی داد، این حرارت توسعه‌طلبی را به سیاست صلح و آرامش تبدیل کرد. در سال ۶ میلادی، شهرستانهای پانونیا و دالماسی که تازه به دست روم تسخیر شده بودند شوریدند، تمامی رومیان مقیم آن سرزمینها را قتل عام کردند، ارتشی بالغ بر ۲۰۰،۰۰۰ نفر تشکیل دادند، و ایتالیا را به هجوم تهدید کردند. تیبریوس به شتاب با قبایل ژرمن صلح کرد و نیروهای فرسودهٔ خود را به داخل پانونیا راند. با فنون نظامی، بیرحمانه و صبورانه، محصولاتی را که ممکن بود به کار دشمن آید تصرف یا نابود کرد و با جنگهای چریکی از تجدید کشت جلو گرفت، در ضمن کاملا دقت داشت که غذای لشکریان خود او تأمین شود. با وجود آنکه در روم همه از این سیاست خرده می‌گرفتند، سه سال آن را دنبال کرد. عاقبت بدین خشنودی رسید که شورشیان گرسنه از هم متلاشی شدند و قدرت روم از نو مستقر گردید. اما در همان سال (۹ میلادی) آرمینیوس در گرمانیا طغیانی برپا ساخت، سه لشکر واروس ـ فرماندار رومی ـ را فریفت، به دام انداخت، و تمامی ایشان را کشت مگر آن چند نفری که مانند واروس به شمشیر خود کشته شدند. سوئتونیوس می‌گوید: «چون آوگوستوس، این خبر را شنید، چنان سخت متأثر شد که تا چند ماه ریش و سر نتراشید، و گاه سرش را بر در می‌کوفت و فریاد می زد: ‹ کوینتیلیوس واروس، لشکریان مرا باز ده!› » تیبریوس به گرمانیا شتافت، ارتش را در آنجا از نو نظم داد، از تماس با ژرمنها اجتناب کرد، و به فرمان آوگوستوس مرز روم را به این سوی راین بازگرداند.

این تصمیمی بود که به غرور امپراطور لطمه می‌زد، اما به اعتبار داوری او می‌افزود. گرمانیا به بربریت واگذاشته شد ـ یعنی به فرهنگی غیر کلاسیک، غیر یونانی، و رومی ـ و آزاد ماند تا جمعیت روزافزون خود را بر ضد روم تجهیز کند. مع‌الوصف، همان دلایلی که برای تصرف گرمانیا موجود بود مقهور کردن سکوتیا واقع در جنوب روسیه (شمال دریای سیاه) را نیز ایجاب می‌کرد. امپراطوری بایست در جایی از توسعه باز می‌ماند، و در این صورت رود راین از هرمرز دیگری در مغرب جبال اورال بهتر بود. آوگوستوس پس از الحاق اسپانیای شمالی و باختری، رایتیا، گالاتیا، نوریکوم، پانونیا، موئسیا، لوکیا و پامفولیا چنان دید که عنوان «خدای فزونی بخش» را بحق تحصیل کرده است. هنگام مرگ او، امپراطوری شامل ۸٬۸۰۰٬۰۰۰ کیلومتر مربع یعنی بزرگتر از مساحت کشورهای متحد امریکا و بیش از صد برابر مساحت روم قبل از جنگهای کارتاژی بود. آوگوستوس به جانشینش وصیت کرد تا به همین امپراطوری که به عظمت آن هرگز دیده نشده بود، قناعت کند و بیشتر در پی آن باشد که آن امپراطوری را از داخل متحد و نیرومند سازد و کمتر به فکر توسعهٔ آن بیفتد. از اینکه «اسکندر مرتب ساختن آن امپراطوری را که به چنگ آورده بود از به چنگ آوردن آن دشوارتر نمی‌دانست.» ابراز تعجب کرد. صلح رومی آغاز شده بود.

III – حکومت ساتورنوس

نمی‌شود گفت که آوگوستوس بیابانی ساخته و نام آن را سرزمین صلح و آرامش نهاده است. ظرف ده سال پس از شکست آنتونیوس در آکتیون، اقتصاد دنیای مدیترانه چنان بسرعت ترقی کرد که سابقه نداشت. اعادهٔ نظم و ترتیب به خودی خود محرک بهبود وضع بود. امن و امان مجدد دریاها، ثبات حکومت، محافظه‌کاری آوگوستوس، صرف خزاین انباشتهٔ مصر، گشایش معادن و ضرابخانه‌های جدید، استحکام و سرعت جریان پول رایج، و تخفیف تراکم جمعیت از طریق واگذاری زمینهای کشاورزی و مهاجرنشین متصرفات ـ آری، همهٔ اسباب رفاه فراهم بود؛ پس چگونه ممکن بود سعادت این دعوت همگانی را اجابت نکند؟ هنگامی که آوگوستوس در پوتئولی بود، گروهی از ملوانان اسکندریه که در آن حوالی پیاده می‌شدند در لباس جشن نزد وی رفتند و، چنانکه گویی با خدایی مواجهند، مواد معطر تقدیم او کردند و گفتند به واسطهٔ وجود اوست که می‌توانند آسوده سفر کنند، با اطمینان به تجارت پردازند، و در آرامش زندگی کنند.

آوگوستوس، همچنانکه در خور نوادهٔ یک تن بانکدار بود، یقین داشت که بهترین اقتصاد آن است که آزادی را با امنیت توأم سازد. تمامی طبقات را با قوانینی که بخوبی اجرا می‌شد حمایت می‌کرد، شاهراههای بازرگانی را محافظت می‌نمود، به زمینداران که واجد مسئولیت بودند بدون گرفتن سود وام می‌داد، و فقیران را با غلات دولتی و لاتار و گاه گاه با هدایا می‌نواخت؛ برای بقیهٔ مردم، تجارت آزاد و تولید و مبادله را بیش از پیش آزاد ساخت. با وجود این، اموری که به هدایت دولت انجام می‌شد در این هنگام به حجم بی‌سابقه‌ای رسیده بود و در اعادهٔ حیات اقتصادی سهمی بسزا داشت. هشتاد و دو معبد ساخته شد؛ یک فوروم و باسیلیکای جدید جهت تسهیل عملیات پولی و دیوانهای داد افزوده شد؛ مجلس سنای جدید جای آن مجلس را که کلودیوس را به خاکستر مبدل کرده بود گرفت؛ شبستانهایی ساخته می‌شد تا از حرارت آفتاب بکاهد؛ تماشاخانه‌ای که قیصر آغاز کرده بود تکمیل گشت و به نام داماد آوگوستوس، مارکلوس، خوانده شد؛ و امپراطور توانگران را برمی‌انگیخت تا، با صرف قسمتی از ثروت خود، در ساختن تالارهای باسیلیکاها، معابد، کتابخانه‌ها، تئاترها، و جاده‌ها ایتالیا را زینت کنند. دیون کاسیوس می گوید: «به فرمان آوگوستوس، آنان که به پیروزی می‌رسیدند از محل غنایم خود ساختمانی عمومی برپا می‌کردند تا یادبود فتح ایشان باشد.» آوگوستوس امیدوار بود که جلال روم قدرت کشور و نیز قدرت خود او را اعتلا بخشد و مظهری از آن دو باشد. در اواخر عمر، روزی گفت که رم را شهری از آجر یافته است و به صورت شهری از مرمر به جای می‌گذارد.

غلوی قابل عفو بود: پیش از آمدن آوگوستوس، در رم ساختمانهای مرمری کم نبود و پس از رفتن آوگوستوس، هنوز ساختمانهای آجری بسیاری به جا بود. اما کمتر مردی برای شهری آنهمه زحمت کشیده بود.

یار و یاور جدایی ناپذیر او در تجدید بنای رم مارکوس ویپسانیوس آگریپا بود. این دوست کامل، به همراهی مایکناس، رهبری سیاست آوگوستوس را به عهده داشت. آگریپا در آن سال که شهربان بود (۳۳ ق‌م) با افتتاح ۱۷۰ حمام عمومی و توزیع روغن و نمک رایگان، عرضه کردن ورزش تفریحی در مدت پنجاه و پنج روز متوالی، واگذاردن سلمانی رایگان به مدت یک سال در اختیار شهرنشینان ـ ظاهراً تمام از جیب خود ـ مردم را به سوی اوکتاویانوس جلب کرده بود. با آن قدرت و توانایی ممکن بود خود قیصر دیگری بشود، ولی وی ترجیح داد که یک عمر به آوگوستوس خدمت کند. تا آنجا که خبر داریم، زندگی او بر اثر جنجال خصوصی یا عمومی لکه‌دار نشد. بدگویی رومیان که دیر یا زود هر کس دیگر را لکه‌دار می‌کرد او را منزه بر جا گذاشت. وی نخستین رومی بود که اهمیت نیروی دریایی را درک کرد. طرح بحریه را ریخت، آن را ساخت، و خود فرماندهی آن را به دست گرفت. سکستوس پومپیوس را شکست داد، دریازنی را فرو نشاند، و در آکتیون دنیایی را به کام آوگوستوس گردانید. پس از این پیروزیها و تأمین صلح در اسپانیا و گل، سه بار خواستند مراسم خاص پیروزی برایش برپا دارند، ولی هر سه بار ابا کرد. با ثروتی که امپراطور قدرشناس در اختیار او نهاده بود، همچنان عاری از تجمل می‌زیست و، همچنانکه قبلا با حدت و حرارت هم خود را وقف حفظ کشور کرده بود، در این هنگام مشغول امور عامه بود. از کیسهٔ خود صدها کارگر را اجیر کرده بود تا جاده‌ها و عمارات و فاضلابها را تعمیر کنند و آبراههٔ مارکیانوسی را از نو بگشایند. آبراههٔ جدیدی به نام آبراههٔ یولیانوسی ساخت و ذخیرهٔ آب رم را با ۷۰۰ چاه، ۵۰۰ چشمه، و ۱۳۰ آب انبار بهتر از پیش کرد. وقتی مردم از گرانی شراب شکایت داشتند، آوگوستوس زیرکانه گفت: «دامادم، آگریپا، ترتیبی داده است که روم تشنه نماند.» این بزرگترین مهندس رومی، با مرتبط ساختن دریاچه‌های لوکرینوس و آورنوس با دریا، بندری بزرگ و مرکز کشتی سازی وسیعی ساخت. نخستین حمام عمومی با شکوه را هم او ساخت، که باعث امتیاز رم بر سایر شهرها بود. باز هم از کیسهٔ خود معبدی برای ونوس و مارس ساخت که بعداً توسط امپراطور هادریانوس تجدید بنا شد، و اکنون ما آن را به نام پانتئون می‌شناسیم و هنوز هم بر سر در آن کلمات «عمل ... م. آگریپا» به چشم می‌خورد. برنامهٔ سی ساله‌ای برای نقشه برداری امپراطوری تنظیم کرد، رساله‌ای در جغرافی نوشت، و روی مرمر رنگ شده نقشهٔ جهان را نقر کرد. مانند لئوناردو داوینچی، هم عالم بود، هم مهندس، هم مخترع فلاخنهای نظامی، و هم هنرمند. مرگ پیش از وقت او در سن پنجاهسالگی (۱۲ ق‌م) یکی از غمهای فراوانی بود که آسمان سالهای آخر عمر آوگوستوس را تیره ساخت. زیرا دختر خود یولیا را به زنی به وی داده بود و امید می‌برد امپراطوری را به او به مرده ریگ بسپارد، زیرا از همه کس برای این کار لایقتر بود و با درستی و به خوبی بر آن حکومت می‌کرد.

ساختمانهای عمومی گرانبها همراه با خدمات وسیع دولتی مخارج دولت را به طور بی‌سابقه‌ای بالا برده بود. در این هنگام به مأموران شهرستانها و شهرداریها و کارمندان دفتری و پلیس حقوق ماهانه داده می‌شد، مخارج نگاهداری ارتش و بحریهٔ عظیمی پرداخته می‌شد، ساختمانهای بی‌شمار ساخته یا مرمت می‌شد، و غلات و ورزشهای تفریحی حکم رشوه‌ای داشت که مردم را آرام نگاه می‌داشت. از آنجا که مخارج از محل درآمد جاری تعهد می‌شد و هیچ گونه قرضهٔ ملی بر دوش آیندگان گذاشته نمی‌شد، عمل اخذ مالیات در زمان آوگوستوس به صورت علمی مدون و صنعتی تعطیل ناپذیر درآمد. آوگوستوس بیرحم نبود، بارها مالیات افراد و شهرهای گرفتار را بخشید یا از جیب خود پرداخت. ۳۵۰۰۰ لیور طلا را، که به عنوان «هدیهٔ تاجگذاری» به مناسبت پنجمین دورهٔ کنسولی او توسط شهرداریها تقدیم شده بود، به خود آنها بازگرداند و هدایای بسیار دیگر را هم رد کرد. مالیات زمین را، که در دورهٔ جنگهای داخلی بریتانیا وضع شده بود، ملغا ساخت و به جای آن بر ارثی که به هرکس از شهرنشینان امپراطوری، جز

خویشاوندان نزدیک متوفا و درماندگان می‌رسید، مالیات پنج درصدی بست. به حراج یک درصد مالیات بسته شد، به برده‌فروشی چهاردرصد، و در مورد آزاد ساختن ایشان پنج درصد، و عوارض گمرکی از دو و نیم تا پنج درصد تقریباً از تمامی بندرهای ورودی جمع‌آوری می‌شد. همهٔ شهرنشینان ضمناً مشمول عوارض شهرداری بودند، و املاک رم از معافیت مالیات ارضی که نصیب ایتالیا شده بود بهره‌ای نداشت. بابت آبی که از نهرهای بزرگ عمومی برده می‌شد مالیات اخذ می‌گردید. از اجارهٔ اراضی و معادن و شیلات، از انحصار دولتی نمک، و از محل جرایمی که توسط دیوانها وضع می‌شد درآمد قابلی جمع می‌آمد. شهرستانها «باج زمین» و «باج سرانه» می‌پرداختند، که در حقیقت مالیات املاک و اموال بود. مالیاتها به دو خزانه که در معابد روم قرار داشتند سرازیر می‌شدند، یکی «خزانهٔ ملی» که تحت نظارت سنا بود، و دیگری خزانهٔ امپراطوری که متعلق به امپراطور بود و توسط شخص او اداره می‌شد. برای امپراطور نه فقط از املاک وسیع او درآمد واصل می‌شد، بلکه خیرخواهان و دوستان نیز در وصایای خود او را فراموش نمی‌کردند. مجموع مرده ریگی که از این راه در زمان حیات آوگوستوس نصیب وی شد به ۱٬۴۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس می‌رسید.

رویهمرفته مالیات در دورهٔ امپراطوری شدید و بیرحمانه نبود، و تا زمان کومودوس نتایج حاصله مخارج مربوطه را توجیه می‌کرد. شهرستانها راه رفاه و سعادت می‌پیمودند و برای آوگوستوس خداوند مذابح شکرگزاری یا امید برمی‌افراشتند. حتی در شهر رم، که فضل فروشی را بازار گرمی بود، آوگوستوس مجبور شد از گشاده‌دستی مردم در مدیحه سرایی جلوگیری کند. یک تن، شوقزده، میان کوچه‌ها می‌دوید و زن و مرد را دعوت می‌کرد که جان نثار آوگوستوس شوند، یعنی پس از مرگ آوگوستوس خودکشی کنند. در سال ۲ق‌م مسالاکوروینوس، که خیمه‌گاه اوکتاویانوس را در فیلیپی تسخیر کرده بود، پیشنهاد کرد که لقب «پدر میهن» به آوگوستوس داده شود. سنا، که از داشتن مسئولیت و در ضمن حفظ افتخارات و ثروت شادمان بود، با خشنودی این لقب و سایر القاب تکبیر را نثار آوگوستوس کرد. طبقات بازرگان، که در این هنگام از همه وقت غنیتر شده بودند، هر ساله تولد او را در دو روز جشن می‌گرفتند. سوئتونیوس می‌گوید: «همه گونه افراد، از هر طبقه، روز اول ژانویه برای او هدیه می‌آوردند.» وقتی کاخ قدیم او در آتش نابود کرد، تمامی شهرها و ظاهراً هر قبیله و صنفی در سراسر امپراطوری سهمی فرستاد تا آن را از نو بسازد. وی از قبول بیش از یک دینار از هر فرد ابا کرد، اما با وجود این بیش از حد کفاف پول جمع آمد. تمامی دنیای مدیترانه، پس از مشقات طولانی که دیده بود، خوش و مسرور می‌نمود، و آوگوستوس می‌توانست یقین کند که صبر و تحمل او کار دشواری را که بر عهده داشت به پایان رسانده است.

IV – **اصلاحات آوگوستوس**

آوگوستوس با سعی در نیکو و خوشحال ساختن مردم خوشبختی خود را نابود کرد، و این تحمیلی بود که روم هرگز بر او نبخشید. اصلاحات اخلاقی دشوارترین و ظریفترین شاخهٔ دولتمردی است؛ جز چند تن فرمانروا، کسی جرئت اقدام بدان را نداشته است، غالب فرمانروایان این کار را به دورویان و قدیسان واگذاشته‌اند.

آوگوستوس با فروتنی تمام این کار را با سعی در جلوگیری از تحول نژاد روم آغاز کرد. جمعیت روم رو به کاهش نمی‌رفت، بلکه بالعکس بر اثر اطعام و افزایش ثروت بردگان رو به افزایش بود. از آنجا که آزادشدگان مشمول خیریه بودند، بسیاری از شهرنشینان بردگان پیر یا بیمار را آزاد می‌کردند تا به وسیلهٔ دولت اطعام شوند. برخی از شهرنشینان نیز به واسطهٔ عواطف بشری بردگان خود را آزاد می‌ساختند، و بسیاری از بردگان آن قدر پس انداز می کردند که خود از عهدهٔ پرداخت بهای خویش برمی‌آمدند و آزاد می‌شدند. از آنجا که پسران آزاد شدگان به خودی خود شارمند به حساب می‌آمدند، آزاد ساختن غلامان و پر زاد و ولد بودن اجانب با کم زاد و ولد بودن مردم بومی دست به یکی کرده بود تا خاصهٔ نژادی رم را تغییر دهد. آوگوستوس حیران بود که از چنان جمعیت غیر متجانسی

چه ثباتی می‌توانست به هم رسد، و از کسانی که خون اقوام منقاد در رگهایشان جریان دارد چه وفاداری توقع می‌توان داشت. به اصرار او، قانون فوفیاکانینیا (۲ ق‌م) و سایر قوانین چنین مقرر داشتند: مالک دو برده یا کمتر می‌تواند بردگان خود را آزاد کند، مالک سه برده تا ده برده می‌تواند نیمی از ایشان را آزاد کند، مالک یازده تا سی برده یک ثلث ایشان را، مالک سی و یک برده تا یکصد برده یک ربع ایشان را، مالک ۱۰۱ اتا ۳۰۰ برده یک خمس ایشان را ـ و هیچ مالکی نمی‌تواند بیش از یک صد برده را آزاد کند.

شاید کسی آرزو کند که ای کاش آوگوستوس، به جای محدود کردن آزادی بردگان، برده‌داری را محدود کرده بود. اما در آن عهد برده‌داری امری مسلم بود، و مردم آن عهد از تصور نتایج اقتصادی و اجتماعی آزادی دسته جمعی و یکجای غلامان به وحشت دچار می‌شدند. همچنانکه کارفرمایان زمان ما از تنبلی، که ممکن است از تأمین کارگران ناشی شود، در هراسند. آوگوستوس در این مورد در اندیشهٔ نژاد و طبقهٔ مردم بود و نمی‌توانست فکر روم نیرومندی را بدون خصایص رومی و شجاعت و توانایی سیاسی، که نشانهٔ رومیان قدیم بود، و از همه مهمتر بدون آریستوکراسی قدیم به خاطر راه دهد. انحطاط ایمان قدیم در میان طبقات بالاتر پشتیبانان فوق طبیعی ازدواج و وفاداری و ابوت را از میان برده بود. تغییر روش زندگی، از ده نشینی به شهرنشینی، باعث شده بود که کودکان را بیشتر به صورت گرفتاری و بازیچه ببینند تا به صورت دارایی. زنان می‌خواستند بیشتر از لحاظ جنسی زیبا باشند تا از حیث مادری، به طور کلی، آرزوی آزادی فردی راه خلاف حوایج نژادی را می‌پیمود. چیزی که بد را بتر می‌کرد آن بود که چشم دوختن به ماترک دیگران و میراث خواری پرسودترین مشاغل ایتالیا شده بود. مردان بیفرزند یقین داشتند که در سالیان آخر عمر خود طرف توجه شیادان پرتوقع واقع خواهند شد؛ و عده‌ای از مردان رومی چنان زیاد این توجه آزمندانه را با پسند خاطر می‌پذیرفتند که خود علتی اضافی برای بیفرزند ماندن شده بود. اطالهٔ دوران خدمت نظام تعداد کثیری از جوانان را در سالهایی که بیشتر استعداد ازدواج داشتند از این کار باز می‌داشت. عدهٔ زیادی از بومیان روم به طور کلی از ازدواج روی بر می‌تافتند و آمیزش با زنان خودفروش یا صیغه‌ها را، حتی به گرفتن چند زن متوالی، ترجیح می‌دادند. ظاهراً، اکثریت آنان که ازدواج می‌کردند تعداد افراد خانوادهٔ خود را به وسیلهٔ سقط جنین، کشتن نوزاد، بیرون ریختن منی، و جلوگیری از حمل محدود می‌ساختند.

آوگوستوس از این علایم تمدن به هم برآمده بود. اندک اندک چنان دید که جنبش به سوی عقب ـ به سوی ایمان و اخلاقیات قدیم ـ لازم است. همچنانکه گذشت سالها بصیرت او را روشن و پیکرش را فرسوده ساخت، احترام نسبت به «شیوهٔ پیشینیان» از نو در او جان گرفت. چنان دید که برای زمان حال لطفی ندارد اگر یکسر از گذشته بگسلد؛ همچنانکه انسان برای عاقل بودن محتاج حافظه است، ملت نیز برای حفظ عقل خود باید سنن متداوم داشته باشد. با جدیت دوران کهولت، آثار مورخان رومی را می‌خواند و به محسناتی که آنان به رومیان باستان نسبت می‌دادند غبطه می‌خورد. از گفتار کوینتوس متلوس دربارهٔ ازدواج لذت برد؛ آن را برای سنا خواند و به وسیلهٔ اعلامیهٔ امپراطوری به مردم توصیه کرد. قسمت اعظم نسل قدیم که با او هم عقیده بودند نوعی فرقهٔ پیرایشگری تشکیل دادند که به اصلاح اخلاقیات از طریق قانون شایق بود، و شاید لیویا با نفوذ خود ایشان را یاری می‌کرد. آوگوستوس با اختیارات خود به عنوان سنسور یک رشته قوانین را، که اکنون تاریخ و توالی آنها معلوم نیست، به منظور اعادهٔ اخلاقیات، ازدواج، وفاداری، ابوت، و زندگی ساده‌تر اعلام کرد یا به تصویب مجلس رساند. طبق این قوانین، حضور نابالغان در مجامع تفریح عمومی جز در معیت خویشاوندان بالغ تهی شده بود، زنان اجازه نداشتند در نمایشهای ورزشی شرکت کنند و در تماشای ورزشهای گلادیاتورها بایست در جایگاههای بالاتر بنشینند. مخارج خانه، خدمتکار، میهمانی، عروسی، جواهر، و لباس تحدید شد. مهمترین این قوانین یولیانوسی «قانون یولیانوسی عصمت و دفع زنا» (۱۸ ق‌م) بود. در این قانون، نخستین بار در تاریخ روم، ازدواج به جای آنکه دستخوش نظرات پدر باشد تحت حمایت دولت درآمد. حق

پدر در کشتن دختر زناکار و فاسق او به مجرد کشف محفوظ ماند. شوهر اجازه داشت فاسق زن را، اگر در منزل خود بیابد، بکشد، اما فقط در صورتی می‌توانست زن خود را بکشد که او را در حین ارتکاب گناه در خانهٔ خود ببیند. شوهر ملزم بود ظرف شصت روز پس از کشف زنای زن او را به دیوان دادگستری ببرد؛ اگر شوهر چنان نمی کرد، پدر زن ملزم بود بر ضد دختر خود اعلام جرم کند. اگر پدر نیز از این کار باز می‌ماند، هر یک از اتباع کشور می توانست زن را متهم سازد. زن زناکار تمام عمر نفی بلد می‌شد، ثلث دارایی و نیمی از کابین خود را از دست می‌داد، و دیگر حق ازدواج نداشت. در مورد شوهری که به حیله زن خود را زناکار می‌خواند مجازاتهای مشابهی مقرر شده بود. معالوصف، زن نمی‌توانست شوهر خود را به زنا متهم کند. شوهر می‌توانست در امان قانون با فواحش رسمی رابطه داشته باشد؛ این قانون فقط در مورد اتباع روم جاری بود.

احتمال می‌رود که در همان زمان آوگوستوس قانون دیگری، که معمولا به واسطهٔ فصلی که دربارهٔ ازدواج دو طبقهٔ بالاتر دارد «قانون یولیانوسی ازدواج برجستگان» خوانده می‌شود، به تصویب رسانده باشد. هدف این قانون سه جانبه بود: تشویق و در عین حال تحدید ازدواج، جلوگیری از آلوده شدن خون رومی بر اثر آمیختن با خون اجنبی، و اعادهٔ مفهوم قدیم ازدواج به صورت اتحادی به منظور تولید نسل. ازدواج برای مردانی که کمتر از شصت سال و زنانی که کمتر از پنجاه سال داشتند و می‌توانستند ازدواج کنند اجباری بود. وصایایی که در آن شرط می‌شد موصی له ازدواج نکند کان لم یکن تلقی می‌گردید. افراد مجرد جریمه می‌شدند: اگر ظرف صد روز پس از فوت موصی ازدواج نمی‌کردند، از بردن ارث محروم می‌شدند ـ مگر در مورد وراثت از اقوام ـ و حق شرکت در جشنها و ورزشها را نداشتند. بیوه زنان و زنان مطلقه فقط در صورتی ارث می‌بردند که ظرف شش ماه پس از وفات شوهر یا طلاق، از نو شوهر اختیار می‌کردند، دختران ترشیده و زنان بیفرزند پس از پنجاهسالگی ارث نمی‌بردند، و اگر مالک ۵۰۰۰۰ سسترس (۷۵۰۰ دلار) بودند و پنجاه سال هم نداشتند، باز از ارث محروم بودند. مردان طبقهٔ سناتوری نمی‌توانستند زن آزاد شده، بازیگر، یا فاحشه را به زنی بگیرند، و هیچ مرد بازیگر یا آزاد شده‌ای حق نداشت با دختر سناتور ازدواج کند. زنانی که بیشتر از ۲۰۰۰۰ سسترس ثروت داشتند بایست، مادام که شوهر نکرده بودند، یک درصد مالیات سالانه بپردازند. پس از ازدواج، این مالیات با ولادت هر کودک تقلیل می‌یافت و با زادن فرزند سوم قطع می‌شد. از میان دو کنسول، آن که فرزندان بیشتر داشت بر دیگری مقدم بود. در انتصابات دولتی قرار بود مردی که تعداد افراد خانوادهٔ او از همه بیشتر است تا حد امکان بر رقیبان خود مرجح باشد. هر زن که سه فرزند می‌آورد به «حق پوشیدن لباس خاص و رستن از اختیار شوهر می‌رسید.» این قوانین تمامی طبقات حتی پارسایان را رنجاند. اینان شکایت داشتند که «حق سه فرزند» به نحوی خطرناک زن را از اختیار مرد آزاد می‌سازد. دیگران بهانهٔ تجرد خود را به این حساب می‌آوردند که «زن متجدد» زیاد از حد مستقل و سلیطه و هوسباز و ولخرج است. محروم گذاردن افراد مجرد از جشنها و نمایشهای عمومی بیش از آن شدید تلقی می‌شد که قابل اجرا باشد؛ به دستور آوگوستوس، آن ماده در ۱۲ ق‌م ملغا شد. در سال ۹ میلادی «قانون پاپیا پوپایا» با تسهیل شرایط وراثت افراد مجرد، و تضاعف مهلت بیوه زنان و زنان مطلقه در تجدید ازدواج برای ارث بردن، و افزایش سهم وراث بیفرزند قوانین یولیانوسی را بیش از پیش نرمش بخشید. زنانی که سه فرزند می‌آوردند از محدودیتهایی که «قانون ووکونیا» (۱۶۹ ق‌م) بر زنان میراث بر وضع کرده بود خلاصی یافتند. سنی که در آن هر یک از اتباع کشور می‌توانست داوطلب مشاغل مختلف گردد به نسبت تعداد افراد خانوادهٔ او تقلیل داده شد. پس از آن که قانون به تصویب رسید، مردم متوجه شدند که کنسولهایی که آن را تهیه کرده و نام خود را بر آن نهاده بودند خود افراد مجرد بیفرزند هستند. شایع بود که قوانین اصلاحی را مایکناس، که خود هیچ فرزند نداشت، به آوگوستوس، که یک فرزند داشت، پیشنهاد کرده است؛ و باز شایع بود که وقتی قوانین وضع می‌شد، مایکناس به لهو و لعب مشغول بود و آوگوستوس زن مایکناس را می‌فریفت.

تعیین میزان تأثیر و کاربری این قانون، که مهمترین قانون اجتماعی زمان باستان به شمار می‌رود، کاری دشوار است. در تدوین قوانین دقت نشده بود و مخالفان راههای گریز متعدد در آن می‌یافتند. برخی از مردان برای اطاعت از قانون زن می‌گرفتند و اندکی بعد زنان خود را طلاق می‌گفتند. دیگران کودکان را به فرزندی برمی‌داشتند تا مقام یا میراثی را به چنگ آورند و سپس فرزند خواندگان را آزاد ـ یعنی اخراج ـ می‌کردند. یک قرن بعد، تاسیت آن قوانین را نفس عجز و درماندگی خواند :« جذابیت بیفرزندی چنان نیرومند است که نمی‌تواند ازدواج و پرورش فرزند را زیاد کند.» بزهکاری اخلاقی ادامه داشت، اما مؤدبانه‌تر از گذشته بود. در اشعار اووید بدکاری به صورت هنری ظریف درآمده و موضوعی است که خبرگان به نوآموزان دربارهٔ آن تعلیمات دقیق می‌دهند. آوگوستوس شخصاً در برندگی قوانین خود شک داشت و با هوراس همداستان بود که چنانچه دلها دستخوش تغییر نشوند، قوانین بی‌ثمر خواهند بود. آوگوستوس سعی بسیار کرد تا به دلهای مردم راه یابد: در جایگاهی که در ورزشگاه گلادیاتورها داشت، فرزندان متعدد گرمانیکوس را به عنوان سرمشق به تماشا می‌گذاشت؛ به پدر و مادرهایی که فرزندان متعدد داشتند هزار سسترس می‌بخشید؛ بنایی به یادبود کنیزکی ساخت که (بی‌شک بی‌اندیشهٔ وطنپرستی) پنج قلو زاییده بود؛ و هنگامی که یک تن روستایی با هشت فرزند و سی و شش نوه و نوزده نتیجه به دنبال خود وارد رم شد، به شادی برخاست. دیون کاسیوس شرح می‌دهد که چگونه آوگوستوس در خطابه‌هایی که برای مردم می‌خواند «انتحار نژادی» را محکوم می‌کرد. از مقدمهٔ اخلاقی تاریخ لیویوس لذت می‌برد و شاید او خود منبع الهام آن بود. تحت نفوذ آوگوستوس، ادبیات آن عصر جنبهٔ آموزنده و عملی به خود گرفت. به وسیلهٔ مایکناس یا خود، شخصاً ویرژیل و هوراس را راضی کرد که نبوغ شعری خود را وقف تبلیغ اصلاحات اخلاقی و مذهبی کنند. ویرژیل کوشید تا نغمات خود در منظومهٔ گئورگیک رومیان را به زندگی کشاورزی باز گرداند؛ در منظومهٔ حماسی انئید ایشان را به سوی خدایان قدیم می‌خواند؛ و هوراس پس از آنکه نمونه‌ای از تمامی لذات جسمانی را به شعر درآورد، عود خود را به آهنگ مفاهیم پرهیزکارانه به ناله درآورد. در سال ۱۷ق‌م، آوگوستوس «مسابقات قرن» را ـ که عبارت بود از سه روز مراسم، مسابقات، و نمایش به مناسبت بازگشت عصر طلایی ساتورنوس ـ معمول کرد؛ و هوراس مأمور شد منظومهٔ کارمن سایکولاره را بسراید تا بیست و هفت پسر و بیست و هفت دختر، در دستهٔ متحرک، آن را بخوانند. حتی هنر نیز به کار خاطرنشان ساختن درس اخلاقی می‌رفت. «محراب صلح» زیبا به طور برجسته زندگی و حکومت روم را می‌نمایاند، عمارات باشکوه دولتی به نشانهٔ نیرو و شکوه امپراطوری ساخته شد، و دهها معبد به منظور انگیختن ایمانی که تقریباً مرده بود بنا گردید.

در پایان کار، آوگوستوس که شکاک و واقعبین بود یقین کرد که اصلاحات اخلاقی محتاج تجدد مذهبی است. نسل لاادریهٔ لوکرتیوس، کاتولوس، وقیصر دور خود را پیموده بود و کودکان آن نسل دریافته بودند که ترس از خدایان در حکم دوران جوانی خرد است. حتی اووید کلبی نیز اندکی بعد به شیوهٔ ولتر نوشت: شایسته است که خدایانی باشند و شایسته است که ما چنین بیندیشیم که خدایان هستند. سنت پرستان علت جنگهای داخلی و مشقاتی را که به همراه آورده بود در غفلت از مذهب و خشم و قهر خدایان یافته بودند. در همه جای ایتالیا، مردم عذابدیده آمادهٔ بازگشت به مذابح قدیم و سپاسگزاری از خدایان خود بودند، زیرا چنین می‌پنداشتند که خدایان آنان را برای چنین روزی، برای درک بازگشت دوران سعادت، نگاه داشته‌اند. هنگامی که آوگوستوس، پس از آنکه مدتها از سر صبر انتظار مرگ لپیدوس سست کردار را کشیده بود، به جای او به مقام پونتیفکس ماکسیموس رسید (۱۲ق‌م)، برای انتخاب او، به قول خودش «چنان جماعاتی از سراسر ایتالیا گرد آمدند که پیش از آن رم مانند آن را به خود ندیده بود.» آوگوستوس احیای مذهبی را هم رهبری می‌کرد و هم پیروی، بدین امید که تجدید بنای اخلاقی و سیاسی در صورتی که با مفهوم خدایان درآمیزد سهلتر مورد قبول خواهد شد. چهار دارالعلم مذهبی را به مقام و ثروتی بی‌سابقه

رساند، و از طریق انتخاب در رأس هر چهار قرار گرفت. انتصاب اعضای جدید را بر عهدهٔ خود گرفت، مرتب در جلسات هر چهار شرکت می‌جست، و در مراسم پرشکوه آنها حضور می‌یافت. کیشهای مصری و آسیایی را در روم مطرود ساخت، اما یهود را مستثنا داشت، و در ایالات آزادی مذهب را مجاز کرد. باران هدایا بر معبدها بارید و مراسم دسته‌ها و جشنهای مذهبی قدیم را تجدید کرد. «مسابقات قرن» سیمای غیر روحانی نداشت، بلکه هر روز از سه روز آن را مراسم و آوازهای مذهبی آکنده بود. اهمیت عمدهٔ آنها بازگشت دوستی فرخنده با خدایان بود. کیش باستانی، که از طرف چنان مقام بلندی پشتیبانی می‌شد، حیاتی تازه یافت و باز قرایح پرشور و امیدهای فوق‌الطبیعهٔ مردم را به نوازش درآورد. در میان بازار آشفتهٔ ادیان مختلف و رقیب که پس از آوگوستوس در روم راه یافته بود، کیش قدیم روم تا سه قرن بعد دوام آورد و همینکه مرد، با نامها و نشانه‌های جدیدی از نو زاده شد.

آوگوستوس خود یکی از رقیبان عمدهٔ خدایان خود شد. عموی بزرگ او آن بنا را نهاده بود. دو سال پس از قتل قیصر، سنا او را مقام الوهیت داد و پرستش او در سراسر امپراطوری رواج یافت. در همان سال ۳۶ق‌م، برخی از شهرهای ایتالیا در مجمع خدایان خود جایی به اوکتاویانوس داده بودند. در سال ۲۷ ق‌م نام او در زمرهٔ نام خدایانی که در سرودهای رسمی روم خوانده می‌شد درآمد؛ روز میلاد او روزی مقدس و تعطیل عمومی شد؛ و چون مرد، سنا چنین تصویب کرد که «روح» او را باید از آن پس همچون یکی از خدایان رسمی پرستش کرد. اینها همه در آن روزگار باستان طبیعی می‌نمود. مردم آن عهد هرگز تفاوت پایداری میان بشر و خدایان نیافته بودند، خدایان غالباً به قالب آدمیان درمی‌آمدند، و روح خلاق کسانی همچون هراکلس، لوکورگوس، اسکندر، قیصر، یا آوگوستوس، خصوصاً در دیدهٔ مردم مذهبی مشرق زمین، اعجازآمیز و ملکوتی می‌نمود. مصریان فراعنه و بطالسه و حتی آنتونیوس را خدا دانسته بودند، و آوگوستوس دست کمی از ایشان نداشت. مردم زمان باستان، آن گونه که همگنان ایشان در این زمان خوش دارند بپندارند، ساده لوح نبودند. خوب می‌دانستند که آوگوستوس بشر است. آنگاه که به روح او یا روح دیگران مقام الوهیت می‌بخشیدند، کلمهٔ «دئوس» یا «تئوس» را به کار می‌بردند که معادل قدیس در حکم پاپ در دین عیسویان بود، و در حقیقت قدیس سازی ارثی است که از خداسازی روم قدیم به عیوسیان رسیده است، و نمازگزاردن به بشری که بدان نحو خدا شده بود در آن زمان هیچ بیهوده‌تر از نماز گزاردن به قدیسان در زمان ما نمی‌نمود.

در خانه‌های ایتالیا، پرستش «روح» امپراطور با ستایش مخصوص لارس (لارها) یا خدایان خانگی و روح پدر خانواده توأم شد. این کار برای مردمی که مدت چند قرن آبای مردهٔ خود را به خدایی رسانده، مذابحی برای ایشان ساخته، و نام معابد را بر مقابر اجدادی خود نهاده بودند هیچ اشکالی نداشت. هنگامی که آوگوستوس در ۲۱ ق‌م به آسیای یونانی رفت، دید که کیش پرستش او بسرعت در آن خطه راه یافته است. در موقوفات و خطابات، او را «منجی»، «مژده‌بخش» و «خدای پسر خدا» می‌خواندند. برخی از مردم می‌گفتند که آن مسیح که مدتها انتظارش را داشتند به صورت آوگوستوس ظهور کرده و صلح و صفا و سعادت برای آدمیان به ارمغان آورده است. شوراهای بزرگ ایالات پرستش آوگوستوس را در مرکز تشریفات خود قرار دادند. شهرستانها و شهرداریها کاهنان جدیدی به نام آوگوستال تعیین کردند تا ترتیب زیارت و پرستش خدای جدید را بدهند. آوگوستوس به دیدن این اوضاع ابروان را در هم کشید، اما عاقبت آن را به عنوان عامل تعالی روحانی امپراطوری، ملاط پیوند ذیقیمت دولت و کلیسا، و به عنوان کعبهٔ مشترک و جامع عقاید معارض و متفرق پذیرفت. بدین سان، صرافزاده به قبول مقام الوهیت تن در داد.

۷ – **شخص آوگوستوس**

این مرد، که در هجده سالگی وارث قیصر، در سی و یک سالگی سرور جهان، و مدت نیم قرن فرمانروای روم و معمار بزرگترین امپراطوری در تاریخ باستان بود، چگونه شخصی بود؟ این مرد در آن واحد ملال آور و فریبنده بود؛

معمولیتر از او هیچ کس نبود؛ با این وصف نیمی از مردم جهان او را می‌پرستیدند. بدنی ضعیف داشت و فاقد شجاعت خاصی بود، اما می‌توانست بر تمامی دشمنان فایق آید، کشورها را منظم سازد، و دولتی به وجود آورد که آن قلمرو وسیع را مدت دو قرن با سعادت بی‌سابقه‌ای هماغوش گرداند.

مجسمه‌سازان مرمر و برنز بسیار برای ساختن تندیس او مصرف کردند. برخی از این مجسمه‌ها آوگوستوس را، با غرور شرمزده، جوانی جدی و پیراسته نشان می‌دهند، بعضی به صورت کاهنی موقر، عده‌ای به قیافهٔ قدرت، و گروهی در جامهٔ نظام ـ و در این مورد قیافهٔ آوگوستوس قیافهٔ فیلسوفی است که، بدون رضایت خود، ادای سرکرده‌ای را در می‌آورد. این تمثالها، جز در برخی مواقع، رنج بیماریش را، که همیشه جنگ او علیه بی‌نظمی را مشروط و مقید به جنگ برای حفظ سلامتیش می‌کرد، بخوبی آشکار نمی‌کنند. آوگوستوس فاقد دلربایی ظاهری بود: مویی حنایی، سری بشگفتی سه گوش، ابروانی پیوسته، و چشمانی درخشان و نافذ داشت. با این وصف، قیافهٔ او چنان ملایم و آرام بود که، به قول سوئتونیوس، یک تن از مردم گل که به قصد کشتن وی آمده بود به دیدن او تغییر رأی داد. پوستی حساس داشت که هر چند گاه یک بار بر اثر نوعی کرم انگل به خارش می‌افتاد؛ روماتیسم پای چپ او را ضعیف ساخته، وادارش می‌کرد که اندکی بلنگد؛ و خشکی مفاصل، از نوع ورم مفاصل، گاه دست راست او را از کار می‌انداخت. آوگوستوس نیز مانند بسیاری از مردم روم در سال ۲۳ق‌م به نوعی بیماری نظیر تیفوس مبتلا شد؛ سنگ مثانه داشت و آسوده به خواب نمی‌رفت؛ در بهار هر سال «دچار اتساع حجاب حاجز می‌شد؛ و اگر باد از جنوب می‌وزید، نزله می‌گرفت.» در مقابل سرما چنان عاجز بود که در زمستان «سینه‌بند پشمی، پوششی جهت رانها و ساقها، زیر پیراهنی، چهار پیراهن پشمی، و سرداری ضخیمی» می‌پوشید. جرئت نداشت سر برهنه زیر آفتاب بیاید. از اسب سواری خسته می‌شد و گاه سوار بر تخت روان به میدان جنگ می‌رفت. در سی و پنجسالگی، پس از آنکه یکی از پرشورترین درامهای تاریخ را گذرانده بود، پیر می‌نمود ـ عصبی و بیمار و خسته بود، و به فکر کسی نمی‌رسید که چهل سال دیگر زنده بماند. پزشکان مختلف را می‌آزمود؛ به یکی از ایشان به نام آنتونیوس موسا، که بیماری نامشخص (دمل کبد؟) را با ضماد سرد و استحکام معالجه کرده بود، پاداش فراوان داد و به افتخار وی تمامی پزشکان رومی را از مالیات معاف کرد. اما غالباً خود برای خود طبابت می‌کرد. روی روماتیسم خود، حمام آب نمک گرم و گوگرد می‌گرفت. غذای سبک و ساده ـ نان سبوس‌دار، پنیر، ماهی، و میوه ـ می‌خورد؛ چنان به غذای خود توجه داشت که «گاه قبل از میهمانی یا بعد از آن تنها غذا می‌خورد و در خود میهمانی چیزی مصرف نمی‌کرد.» روح آوگوستوس نیز مانند روح بسیاری از قدیسان قرون وسطی بار جسم او را به دوش می‌کشید.

جوهر وجود او عبارت بود از زندگی عصبی، تصمیم انعطاف ناپذیر، و ذهن نافذ و حسابگر و فعال. تعداد مقاماتی که قبول کرد بیسابقه، و مسئولیتی که بر عهده گرفت فقط از مسئولیت قیصر کمتر بود. وظایف ناشی از این مقامات را با ایمان انجام می‌داد، مرتب بر سنا ریاست می‌کرد، در کنفرانسهای بیشمار حضور می‌یافت، در صدها محاکمه قضاوت می‌کرد، در تشریفات و ضیافتها حاضر می‌شد، نقشهٔ نبردهای دوردست را می‌کشید، بر لژیونها و ایالات حکومت داشت، تقریباً به یکایک آنها سرکشی می‌کرد، و به انبوه جزئیات اداری رسیدگی می‌نمود. صدها نطق ایراد می‌کرد و در تهیهٔ آنها به روشنی و سادگی و سبک توجهی غرور آمیز داشت. به جای آنکه بالبداهه نطق کند، متن خطابه‌ها را می‌خواند تا مبادا کلمات اسف انگیزی بر زبان آورد. اگر بیان سوئتونیوس را قبول کنیم، آوگوستوس به همین دلیل مذاکراتی را که می‌خواست با افراد و حتی با زن خود به عمل آورد قبلا می‌نوشت و سپس می‌خواند.

مانند غالب شکاکان زمان خود، تا مدتها پس از طرد ایمان خویش، به خرافات عقیده داشت. دور بدن خود پوست نهنگ پیچیده بود تا از آذرخش در امان باشد، به تفأل و تطیر احترام می‌گذاشت و گاه تحذیری را که در خواب می‌شنید اطاعت می‌کرد و، در روزهایی که شوم می‌دانست، به سفر نمی‌رفت. در عین حال، اصابت نظر و عملی بودن

افکار وی شایان ملاحظه بود. به جوانان اندرز می‌داد که هر چه زودتر کاری فعال را پیشه سازند تا افکاری که از کتابها فرا گرفته بودند با تجربه و حوایج زندگی تعدیل شود. تا پایان عمر، شعور، احتیاط کاری، عقل معاش، و هوشیاری بورژوایی خود را حفظ کند. تکیه کلام اوفستینا لنته به معنی «آرام شتاب کن» بود. بسیار بیش از کسانی که به چنان قدرتی رسیده‌اند تحمل اندرز گرفتن و پذیرفتن و سرزنش با فروتنی داشت. آتنودوروس، که یک تن فیلسوف بود و چند سال با اوکتاویانوس زیسته بود، هنگام مراجعت به آتن چند اندرز به او داد: «وقتی خشمگین می‌شوی، پیش از آنکه بیست و چهار حرف الفبا را تکرار کنی، چیزی مگو و کاری مکن.» آوگوستوس چنان از این پند سپاسگزار شد که گفت:«پاداشی که سکوت به همراه می‌آورد هیچ مخاطره‌ای ندارد.» و از آتنودوروس خواست که یک سال دیگر هم بماند.

تحول قیصر از سیاست بافی پر قیل و قال به سردار و دولتمردی بزرگ عجیب بود، اما عجیب‌تر از آن تبدل اوکتاویانوس بیرحم و خودخواه به آوگوستوس فروتن و بخشنده بود. آوگوستوس تکامل پذیرفت. مردی که زمانی به آنتونیوس اجازه داده بود سر سیسرون را در فوروم روم به دار آویزد، بی‌اندک دغدغه‌ای، از دسته‌ای گسسته و به دستهٔ دیگر پیوسته بود؛ هرزگی جنسی را به حد اعلا رسانده بود؛ و، بی‌آنکه از دوستی یا عیاری نشانی دهد، آنتونیوس و کلئوپاترا را تا مرگ دنبال کرده بود ـ این جوان ناپسندیدهٔ عنود به جای آنکه با زهر قدرت مسموم بشود، در چهل سال آخر عمر خود نمونهٔ دادگستری، اعتدال، وفاداری، و بذل و تحمل شد. به ظنرنامه‌هایی که شوخ طبعان و شاعران درباره‌اش می‌ساختند می‌خندید. به تیبریوس اندرز می‌داد که به جلوگیری یا تعاقب خصمانه بسنده کند و در جستجوی خفه کردن بیانات دشمنانه برنیاید. اصراری نداشت که دیگران هم به سادگی او زندگی کنند؛ هنگامی که عده‌ای را به شام میهمان می‌کرد، خود زودتر از مجلس خارج می‌شد تا در اشتها و شادی میهمانان خدشه‌ای راه نیابد. اهل مباهات نبود؛ با الحاح از مردم التماس رأی داشت، جای دوستانش که وکیل بودند در محکمه حاضر می‌شد، و پنهانی به رم وارد یا از آن خارج می‌شد ـ چون از طنطنه وحشت داشت. در نقشهای برجستهٔ »محراب صلح» هیچ گونه نشان تمایزی میان نقش او و سایر رومیان موجود نیست . صبحها بار عام می‌داد و با تمام کسانی که به حضورش می‌رفتند به ملایمت رفتار می‌کرد. روی مردی در تقدیم عریضه‌ای دو دل شد. آوگوستوس از سر طیبت او را سرزنش کرده و گفت: »گویی یک پول سیاه به فیلی می‌دهد.» در سالهای کهولت، که بر نیامدن کام او را بدخو کرده بود و به قادر مطلق بودن و حتی خدا بودن معتاد شده بود، دچار کم طاقتی گردید؛ نویسندگان مخالف را تعاقب کرد، مانع نوشتن تاریخهایی شد که در آن خرده‌گیری زیاد به چشم می‌خورد، و گوش از شنیدن اشعار نادمانهٔ اووید بست. می‌گویند یک بار دستور داد پای تالوس منشیش را، که ۵۰۰ دینار گرفته و مفاد یک نامهٔ رسمی را آشکار ساخته بود، بشکنند، و وقتی شنید یکی از غلامان آزاد شدهٔ او با مادری رومی زنا کرده است، او را وادار به خودکشی کرد. رویهمرفته، دوست داشتن اوکتاویانوس کاری دشوار است. برای آنکه بتوانیم قلب خود را، آن طور که به قیصر مقتول یا آنتونیوس مغلوب می‌سپریم، به اوکتاویانوس واگذاریم، باید نخست ضعف و انکسار جسمانی و غمهای روزگار پیری او را پیش نظر مجسم کنیم.

VI – آخرین ایام یک خدا

شکستها و حزنهای او تقریباً همه در داخل خانهٔ او بود. از سه زنش: کلاودیا، سکریبونیا، و لیویا فقط یک فرزند داشت. و آن یولیا بود که سکریبونیا با زادن وی، بی‌آنکه خود بخواهد، انتقام طلاق خود را گرفته بود. آوگوستوس امیدوار بود که لیویا پسری برایش خواهد زایید، و خود او را برای حکومت تعلیم و تربیت خواهد کرد. اما لیویا، هر چند برای شوهر نخستین خود دو فرزند شایسته ـ تیبریوس و دروسوس ـ آورده بود، ازدواجش با آوگوستوس، برخلاف انتظار، بی‌ثمر بود. اما از هر حیث دیگر، اتحاد آن دو با سعادت آمیخته بود. لیویا زنی زیبا، باوقار، و صاحب

شخصیت و فهم بود. آوگوستوس اساسی‌ترین اقداماتی را که می‌خواست به عمل آورد با او در میان می‌گذاشت و نظر او را مانند پخته‌ترین دوستان خود ارزش می‌نهاد. در جواب این سؤال که چگونه چنان نفوذی در آوگوستوس یافته است، لیویا گفت: «از طریق حفظ عصمت با دقت فراوان ... عدم مداخله در امور او، و تظاهر به خبر نشدن و ندیدن محبوبه‌هایی که با ایشان سر و سری داشته است.» لیویا نمونۀ فضایل قدیم بود و شاید آن فضایل را با ابرامی بیش از حد نمایش می‌داد. اوقات فراغت را وقف امور خیریه، کمک به پدران و مادرانی که فرزندان متعدد داشتند، تهیۀ جهیز جهت نوعروسان بی‌بضاعت، و نگاهداری چندین یتیم به خرج خود می‌کرد. کاخ او، در حد خود، دارالایتامی بود؛ چرا که در آن کاخ و در خانۀ اوکتاویا، خواهر خود، بر تربیت نوه‌ها، برادرزاده‌ها، خواهرزاده‌ها، و حتی شش فرزند باقیماندۀ آنتونیوس نظارت می‌کرد. پسران را خیلی زود به جنگ می‌فرستاد، توجه داشت که دختران رشتن و بافتن را فرا بگیرند، و «ایشان را نهی می‌کرد که کاری انجام ندهند و چیزی نگویند مگر آشکارا، به نحوی که بتوان آن کار یا بیان را در یادداشت روزانۀ خانه ثبت کرد.» آوگوستوس اندک اندک به دروسوس، پسر لیویا، علاقه‌مند شد، او را به فرزندی پذیرفت، به تربیتش کوشید، و از صمیم دل حاضر بود قدرت و خواستۀ خود را برای او بگذارد. مرگ جوان ناکام یکی از نخستین غمهای امپراطور بود. به تیبریوس احترام می‌گذاشت، اما نمی‌توانست او را دوست بدارد، چون جانشین آیندۀ او شخصیتی مثبت و امیر مآب بود و به تندخویی و نهانکاری تمایل داشت. اما برازندگی و دلزندگی دخترش، یولیا، قاعدتاً بایست در دوران کودکی لحظات خوش نصیب آوگوستوس کرده باشد. وقتی یولیا به چهارده‌سالگی رسید، آوگوستوس اوکتاویا را راضی کرد که طلاق پسرش مارکلوس را اجازه دهد، و مارکلوس را بر آن داشت که با یولیا ازدواج کند. دو سال بعد مارکلوس مرد، و یولیا دوران آزادیی را آغاز کرد که از مدتها پیش آرزوی آن را داشت. اما اندکی بعد امپراطور کارساز، در آرزوی نوه‌ای که جانشین او شود، آگریپا را، برخلاف میل وی، نرم نرمک واداشت تا زن خود را طلاق گوید و با بیوۀ شادمان که یولیا باشد ازدواج کند (۲۱ قم). یولیا هجده ساله بود و آگریپا چهل و دو ساله؛ اما اگریپا مردی نیک و بزرگ و به نحوی دلخواه دولتمند بود. یولیا خانۀ شهری آگریپا را بدل به سالن لذایذ و لطایف کرد و در مقابل لیویا، که منبع الهام پارسایان بود، روح و جان گروه جوانتر و دلشادتر پایتخت شد. شایع بود که یولیا شوهر جدید خود را می‌فریبد، و همچنین شایع بود که در برابر این سؤال عجیب که چرا، با وجود آنهمه فسق و زنا، هر پنج فرزندی را که آورده است شبیه آگریپا هستند جوابی عجیب تر داده است: «من هرگز مسافری نمی‌گیرم، مگر اینکه کشتی قبلا پر باشد.» هنگامی که آگریپا درگذشت (۱۲ قم)، آوگوستوس تمام امید خود را متوجه گایوس و لوکیوس، پسران بزرگ یولیا، ساخت و زیاده از حد ایشان را مورد عطوفت و تربیت قرار داد و، پیش از آنکه قانوناً ممکن باشد، آنان را به مقامات اداری رساند.

یولیا که باز بیوه شده بود و بیش از پیش زیبا و دولتمند بود، گستاخ و بی‌بندوبار، به آغوش عشاق بسیار رفت، و عشقبازیهای وی در آن واحد اسباب فرح و ننگ رومی شد که از قوانین یولیانوسی در عذاب بود. آوگوستوس به منظور فرو نشاندن شایعات، و شاید به قصد آشتی دادن دختر خود با زنش، شوهر سومی برای یولیا یافت. تیبریوس، پسر لیویا، مجبور شد زن آبستن خود، ویپسانیا آگریپینا، دختر آگریپا، را طلاق گوید و با یولیا که او نیز تمایل بدین کار نداشت ازدواج کند (۹ قم). مرد جوان که به آیین روم قدیم پرورش یافته بود سعی خود را کرد که شوهر خوبی باشد، اما یولیا خیلی زود از کوششی که برای توافق دادن روش لذت طلبی خود با روش پرهیزکارانۀ تیبریوس به عمل می‌آورد دست برداشت و باز به عشقهای غیر قانونی روی آورد. تیبریوس تا مدتی این رسوایی را با سکوتی آمیخته با غوغای درون تحمل کرد. «قانون یولیانوسی زنا» شوهر زن زناکار را ملزم می‌ساخت که زن را نزد دیوان دادگستری رسوا کند. تیبریوس از قانون سرپیچید تا واضع آن و شاید خود را در امان نگاه دارد، زیرا او و مادرش لیویا امیدوار بودند که آوگوستوس او را به فرزندی برخواهد داشت و رهبری امپراطوری را به کف او خواهد سپرد.

وقتی برخلاف امید ایشان معلوم شد که امپراطور به پسران یولیا از آگریپا نظر بهتری دارد، تیبریوس از مقامات رسمی استعفا کرد و در رودس منزوی شد. در آنجا مدت هفت سال مانند یک تن شارمند عادی به سادگی زندگی کرد و وقت خود را وقف تنهایی، فلسفه، و نجوم ساخت. یولیا، که بیش از همیشه آزاد شده بود، از آغوش یاری به آغوش دیگری می‌رفت و بزم گروه او شبها میدان روم را با غوغا می‌انباشت.

آوگوستوس، که در این هنگام (۲ ق‌م) شصت ساله و زمینگیر بود، تمام عذابی را که یک پدر و فرمانروا ممکن است از سقوط خانواده و شرافت و قوانین خود در آن واحد بچشد می‌چشید. طبق این قوانین، پدر زنی که زنا می‌کرد ملزم بود اگر شوهر از رسوا کردن زن باز ماند، خود بر ضد او اعلام جرم کند. دلایل سوء رفتار یولیا را پیش روی او می‌نهادند، و دوستان تیبریوس این نکته را به او رساندند که اگر آوگوستوس بر ضد دختر خود اقدام نکند، ایشان به دیوان قضا خواهند رفت. آوگوستوس مصمم شد برایشان پیشدستی کند. در همان موقع که خوشگذرانی یولیا به حد کمال رسیده بود، آوگوستوس فرمانی صادر کرد و دخترش را به جزیرهٔ پانداتریا، که صخره‌ای خشک در آن سوی کامپانیاست، تبعید کرد. یکی از دوستان یولیا، که پسر آنتونیوس بود، وادار به خودکشی شد و چند تن دیگر تبعید شدند. کنیز آزاد شدهٔ یولیا، به نام فویبه، ترجیح داد خود را به دار بیاویزد تا آنکه بر ضد مخدومهٔ خویش ادای شهادت کند. امپراطور خشمزده چون این خبر را شنید، گفت: «ای کاش پدر فویبه بودم و پدر یولیا نبودم.» مردم روم از آوگوستوس استدعا کردند که دخترش را ببخشد، تیبریوس نیز همین تمنا را داشت، اما خبری از عفو آوگوستوس نشد. تیبریوس، پس از آنکه بر تخت نشست، فقط محل اقامت یولیا را به محلی در رگیوم منتقل کرد که اندکی گشاده‌تر بود. در آنجا بود که یولیا پس از شانزده سال زندانی بودن، خرد و فراموش شده، درگذشت.

پسران یولیا، گایوس و لوکیوس، مدتها قبل پیشمرگ مادر شده بودند. لوکیوس بر اثر بیماری در مارسی مرده بود (۲ میلادی)، و گایوس از زخمی که در ارمنستان خورده بود (۴ میلادی). در آن حال که گرمانیا، پانونیا، و گل تهدید به انقلاب می‌کردند، آوگوستوس، که بی یاور و جانشین مانده بود، با اکراه تیبریوس را احضار کرد (۲ میلادی)، او را به فرزندی و نیابت بر سلطنت برگزید، و به فرو نشاندن قیامها روانه ساخت. وقتی تیبریوس پس از پنج سال نبردهای سخت و پیروزمندانه بازگشت (۹ میلادی)، تمامی روم، که از تیبریوس به واسطهٔ پارسایی خشک او نفرت داشت، تسلیم این واقعیت شد که هر چند آوگوستوس هنوز امپراطور بود، تیبریوس به حکومت آغاز کرده بود.

آخرین داستان غم انگیز زندگی، زنده بودن بدون رضایت به زندگی است، یعنی اینکه شخصی بیش از حد خود زنده بماند و از مرگ محروم باشد. وقتی که یولیا، به تبعید رفت، آوگوستوس به سن و سال پیر نبود. دیگران در شصت سالگی هنوز هم دلزنده بودند. اما آوگوستوس، از زمانی که در هجده سالگی برای انتقام قتل قیصر و اجرای وصیت او به روم آمده بود، بیشمار زندگیها کرده و بیشمار مرده بود. در آن چهل و دو سال پر حادثه، چقدر جنگ و نبرد و نیم شکست، چقدر درد و بیماری، چند توطئه و خبر بر او گذشته، و چند بار به دنبال هدفهای عالی خود زهر ناکامی چشیده بود. امیدها و یاران وی یکایک از میان رفته بودند، و عاقبت جز این تیبریوس تندخو کسی باقی نمانده بود! شاید خردمندانه آن بود که مانند آنتونیوس در عنفوان جوانی و در آغوش معشوق جان می‌سپرد. آنگاه که آوگوستوس به دورنمای گذشته نظر افکند، روزگار خوشی یولیا و آگریپا و شادی و غوغای نوادگان در صحن کاخ چقدر باید در نظرش دلپذیر و در عین حال غم آلود بوده باشد. اکنون دختر دخترش، که او نیز یولیا نام داشت، بزرگ شده بود و از خصایص اخلاقی مادرش پیروی می‌کرد. گویی مصمم بود تمامی هنرهای عشقبازی دوستش اووید را، که در شعر آورده بود، در خود مجسم کند. در سال ۸ میلادی، پس از ثبوت زنای یولیا، آوگوستوس او را به جزیره‌ای در دریای آدریاتیک، و در همان زمان اووید را به تومی واقع در کنارهٔ دریای سیاه تبعید کرد. امپراطور

ضعیف و در هم شکسته می‌نالید و می‌گفت: «ای کاش هرگز زن نگرفته بودم یا بی‌بچه می‌مردم.» گاه به فکر می‌افتاد که از گرسنگی خود را هلاک کند.
تمامی بنای عظیمی که بنیاد نهاده بود ویران به نظر می‌رسید. اختیاراتی که به خاطر نظم و ترتیب گرفته بود موجب تضعیف و تباهی سنا و مجالسی شده بود که آن اختیارات را از آنها گرفته بود. سناتورها که از تصویب و تمجید خسته شده بودند دیگر به جلسه نمی‌رفتند، و تنها یک مشت از اهالی در کمیتیا جلوس می‌کردند. مقاماتی که روزی قدرتی به همراه داشت و بلندگرایی خلاق را برمی‌انگیخت اکنون، به عنوان مفاخری پرخرج و میان تهی، از جانب مردان توانا به یک سو نهاده می‌شد. آن صلح و آرامشی که آوگوستوس ترتیب داده و آن امنیتی که برای مردم ارمغان آورده بود بنیاد مردم را سست گردانده بود. کسی نمی‌خواست در ارتش اسم بنویسد یا تناوب گریز ناپذیر جنگ را بپذیرد. تجمل جای سادگی را گرفته بود، و هرزگی جنس جانشین تأهل می‌شد؛ آن نژاد بزرگ با ارادهٔ فرسودهٔ خود در شرف فنا بود.
همهٔ این چیزها را امپراطور پیر به فراست می‌دید و با اندوه درمی‌یافت. در آن زمان هیچ کس را این دانش نبود تا به او بگوید که، به رغم صدها نقص موجود و پنج شش تن ابلهی که بر تخت فرمانروایی تکیه داشتند، امپراطوری شگفت و دقیقی که به دست او برپا شده بود درازترین دوران رفاه و سعادت نوع انسانی را نصیب امپراطوری روم خواهد ساخت؛ یا «صلح رومی» که به نام «صلح آوگوستوسی» آغاز شده بود، پس از گذشت قرون، در تاریخ کشورداری، عظیمترین توفیق به شمار خواهد رفت. او نیز مانند لئوناردو می‌پنداشت شکست خورده است.
در سن هفتاد و شش سالگی در نولا به آسودگی مرد (۱۴ میلادی). به دوستانی که کنار بستر مرگ او جمع آمده بودند چیزی گفت که بارها در پایان نمایشنامه‌های کمدی رومی به کار برده شده است: «چون نقش خود را خوب بازی کردم، حالا دست بزنید و با کف زدن مرا از صحنه مرخص کنید.» زن خود را در آغوش گرفت و گفت: «لیویا، اتحاد طولانیمان را به خاطر بیاور، بدرود» و با همین بدورد ساده درگذشت. چند روز بعد، جسد او بر دوش سناتورها از میان رم به میدان مارس برده شد و در آنجا، در حالی که کودکان طراز اول آواز مردگان را سر داده بودند، سوزانده شد.

فصل دوازدهم
عصر طلایی
۳۰ ق‌م – ۱۸ میلادی

I ــ انگیزهٔ آوگوستوسی
هر چند صلح و آرامش و امنیت بیش از جنگ با تولید ادبیات و هنر مساعد است، جنگ و اغتشاشات عمیق اجتماعی زمین را پیرامون نهال اندیشه زیر و زبر می‌کند و بذرهایی را که هنگام آرامش به ثمر نمی‌رسند می‌پروراند. زندگی آرام اندیشه‌های بزرگ یا مردان بزرگ پدید نمی‌آورد، بلکه فشار بحران و احکام بقا علف هرزهٔ خشکیده را از ریشه بیرون می‌کشد و رشد اندیشه‌ها و گشایش راههای جدید را تسریع می‌کند. آرامشی که پس از جنگ پیروزمندانه پدید می‌آید از تمامی انگیزه‌های دوران بهبود سریع برخوردار است؛ در آن هنگام، مردم از صرف زنده بودن لذت می‌برند و گاه به نغمه‌سرایی می‌پردازند.

مردم روم نسبت به آوگوستوس سپاسگزار بودند، زیرا او سرطان هرج و مرج را که موجب تباهی زندگانی مدنی ایشان می‌شد، ولو با جراحی مهمی، علاج کرده بود. از اینکه پس از ویرانی به این زودی خود را توانگر می‌یافتند در حیرت بودند و چون می‌دیدند که، به رغم آشفتگی بیدرمان اخیر، باز هم سرور خطه‌ای هستند که به نظرشان دنیا می‌نمود، شعفی داشتند. به تاریخ کشور خود از رومولوس اول، بنیانگذار روم، تا رومولوس دوم، احیا کنندهٔ روم، باز می‌نگریستند و آن را چون حماسه‌ای شگفت می‌شمردند. وقتی ویرژیل و هوراس سپاس و سرفرازی و غرور خود را در شعر، و لیویوس همانها را در نثر بیان می‌کردند، مردم در عجب نمی‌شدند. از آن بهتر اینکه فقط جزئی از متصرفات آنان بربری بود، و قسمت عظیمی از آن قلمرو فرهنگی هلنیستی بود، یعنی قلمرو کلام شیوا، ادب نغز، علوم روشنی بخش، حکمت بالغ، و هنرهای شریف. این ثروت معنوی اکنون به روم سرازیر شده، تقلید و رقابت را برانگیخته، و زبان و ادبیات را به پیرایش و نمو واداشته بود. هزاران واژهٔ یونانی به گنجینهٔ لغاتی لاتینی راه یافته بود و هزاران مجسمه و پردهٔ نقاشی یونانی در میدانها، معابد، خیابانها، و خانه‌های رومی مستقر گشته بود.

پول از جانب تسخیرکنندگان خزانهٔ مصر، مالکان غایب خاک ایتالیا، و بهره‌برداران از منابع و تجارت امپراطوری به سوی مردم زیردست و حتی شاعران و هنرمندان جریان داشت. نویسندگان آثار خود را بدین امید به ثروتمندان اهدا می‌کردند که صله‌ای دریافت دارند و بتوانند به کمک آن به کار پرمشقت خود ادامه دهند. از این جهت بود که هوراس قصاید خود را به سالوستیوس، آیلیوس، لامیا، مانلیوس تورکراتوس، و موناتیوس پلانکوس اهدا کرد.

مسالا کوروینوس دسته‌ای از منصفان را گرد خود جمع آورده بود، که ستارهٔ آن جمع تیبولوس بود؛ و مایکناس شعر و ثروت را با دادن هدایایی به ویرژیل، هوراس، و پروپرتیوس، باز خرید. آوگوستوس تا پیش از فرا رسیدن سالیان تندخویی آخر عمرش نسبت به ادبیات سیاستی آزاد داشت، و خشنود بود از اینکه ادبیات و هنر آن کارمایه را که موجب اغتشاش سیاسی شده بود به خود مشغول می‌داشتند. تا وقتی که مردم به کار حکومت او کاری نمی‌داشتند، از دادن پول برای نوشتن کتاب دریغ نمی‌کرد. بذل و بخشش او نسبت به شاعران چنان شهرتی به هم رساند که هر کجا می‌رفت، انبوهی از ایشان گرد او می‌گشتند. یک تن یونانی هر روز که آوگوستوس از قصر بیرون می‌آمد به اصرار چند بیتی در دست او می‌گذاشت. آوگوستوس بدین نحو او را قصاص کرد که روزی به جا ایستاد و چند بیتی سرود و یکی از ملازمان را واداشت تا آن ابیات را به مرد یونانی بدهد. مرد یونانی چند دیناری به امپراطور داد و ابراز تأسف کرد که بیش از آن ندارد. آوگوستوس نکته سنجی او ـ نه اشعارش ـ را با ۱۰۰,۰۰۰ سسترس پاداش داد.

در این هنگام تعداد کتب به نسبتی بی‌سابقه رو به ازدیاد نهاده بود. از ابلهان تا فیلسوفان، همه شعر می‌گفتند. از آنجا که تمامی اشعار و بسیاری از نثرهای ادبی به این منظور تصنیف می‌شد که با صدای بلند خوانده شود، مجامعی تشکیل می‌شد که در آنها سرایندگان آثار خود را برای مدعوین یا مردم، و در لحظات نادری که تحمل شنیدن شعر یکدیگر را داشتند برای یکدیگر می‌خواندند. یوونالیس معتقد بود که یک دلیل قوی برای زیستن در خارج شهر همانا فرار از دست شاعرانی بود که روم را آلوده بودند. در کتابفروشیها، که محله‌ای به نام آرگیلتوم را انباشته بود، نویسندگان جمع می‌آمدند تا نبوغ ادبی را ارزیابی کنند، و در همان حال کتابدوستان تنگدست قسمتهایی از کتبی را که از عهدهٔ خرید آن بر نمی‌آمدند دزدانه می‌خواندند؛ روی تابلوهایی که به دیوار نصب بود نام کتابهای جدید و قیمت آنها اعلان می‌شد؛ کتابهای کوچک جلدی چهار تا پنج سسترس و کتابهای متوسط جلدی ده سسترس (برابر یک دلار و نیم) به فروش می‌رسیدند. مجلدات نفیس از قبیل مجموعهٔ لطایف مارتیالیس، که معمولا به تصویر مصنف آراسته بود، در حدود پنج دناریوس (۳ دلار) خریدار داشت. کتب به تمامی اکناف امپراطوری ارسال می‌شد، یا در آن واحد در روم، لیون، آتن، و اسکندریه منتشر می‌گردید. مارتیالیس از این خبر خشنود شد که آثار او را در بریتانیا خرید و فروش می‌کنند. حتی شاعران در این زمان کتابخانه های خصوصی داشتند؛ اووید با لحنی گرم کتابخانهٔ خود

را توصیف می‌کند. از آثار مارتیالیس چنین برمی‌آید که در همان موقع نیز کتابدوستانی بودند که مجلدات ممتاز یا نسخه‌های کمیاب را جمع می‌کردند. آوگوستوس دو کتابخانهٔ عمومی تأسیس کرد؛ تیبریوس، وسپاسیانوس، دومیتیانوس، و هادریانوس کتابخانه های دیگری ساختند؛ تا قرن چهارم، در شهر رم بیست و هشت کتابخانه دایر شده بود. محصلین و نویسندگان خارجی برای مطالعه به این کتابخانه‌ها و بایگانی دولتی مراجعه می‌کردند. بدین نحو بود که دیونوسیوس از هالیکارناسوس، و دیودوروس از سیسیل به رم رفتند. در این هنگام، رم، به عنوان مرکز ادبی دنیای غرب، رقیب اسکندریه شده بود.

این شگفتگی هم ادبیات را تغییر صورت داد و هم جامعه را. ادبیات و هنر وقری تازه یافتند. دانشوران دربارهٔ نویسندگان معاصر سخنرانی می‌کردند، و مردم قطعاتی از آثار ایشان را در کوچه و خیابان می‌خواندند. نویسندگان و شاعران با سیاستمدارن و زنان والاتبار در «سالن»های مجلل گرد می‌آمدند؛ چنین وضعی را، تا زمان شکفتن فرانسه، تاریخ به یاد ندارد. اشراف ادیب شدند و ادب اشرافی. نیروی آتشین انیوس و پلاوتوس لوکرتیوس و کاتولوس جای خود را به یک نوع زیبایی ظرافت آمیز یا ابهامی دل انگیز در بیان و اندیشه سپرد. نویسندگان و شاعران دیگر با مردم نمی‌آمیختند، و بنابراین دیگر نحوهٔ زندگی مرم را توصیف نمی‌کردند و به زبان ایشان سخن نمی‌گفتند. میان ادبیات و زندگی جدایی افتاد و، در نتیجه، جوهر و روح از ادبیات لاتینی زایل گردید. شکل سخن از نمونه‌های یونانی تقلید می‌شد، و موضوع سخن را سنت یونانی یا دربار آوگوستوس تعیین می‌کرد. شعر، هر گاه از عشق آناکرئونی یا شبانان تئوکریتوسی فراغ می‌یافت، به نحوی آموزنده به توصیف لذات کشاورزی، اعتقادات اخلاقی نیاکان، شکوه روم، و جلال خدایان آن می‌پرداخت. ادبیات خادم دستاموز دولتمردی شد و به صورت وعظی درآمد که جامع نواهای گونه گون بود و ملت را به سوی عقاید آوگوستوسی می‌خواند.

دو نیرو در مقام استخدام اجباری سخن سرایی از طرف دولت به مقاومت برخاست: یکی «گروه خبیث» و منفور هوراس بود، که طعم نمکین استقلال نیشخندها و نمایشنامه‌های قدیم را بیش از زیبایی عطرآگین و آراستهٔ جدید می‌پسندید؛ و آن دیگر تردامنان غرق در عیش و گناه بودند، که کلودیا و یولیا در میان آن جای داشتند. این دستهٔ جوانتر از قوانین یولیانوسی سخت برآشفته بود و هیچ خواستار اصلاحات اخلاقی نبود و شاعران و محافل و موازین مخصوص به خود داشت. در ادبیات نیز، مانند زندگی واقعی، این دو نیرو با یکدیگر می‌جنگیدند، در آثار تیبرلوس و پروپرتیوس با یکدگیر تلاقی می‌کردند، و با پرهیزکاری معصومانهٔ ویرژیل و جسارت منافی عفت اووید به رقابت برمی‌خاستند. دو یولیا و یک تن شاعر را با تبعید خرد کردند و عاقبت در عصر سیمین یکدیگر را فرسوده ساختند. اما غلیان حوادث عظیم، فراغ رهایی بخش صلح و ثروت، و عظمت جهانی که استیلای روم را می‌شناخت بر فساد اعلانات و انعامات دولتی چیره شد و عصر زرینی پدید آورد که ادبیات آن از حیث صورت و بیان، تا آنجا که حافظهٔ بشری به یاد دارد، کاملترین نوع خود بوده است.

II – ویرژیل

به سال ۷۰ ق‌م، در مزرعه‌ای نزدیک مانتوا، جایی که رودخانهٔ مینچیو آرام به سوی رودخانهٔ پو می‌خزد، محبوبترین فرد رومی به دنیا آمد. پایتخت روم از آن پس کمتر زادگاه رومیان بزرگ شد؛ اینان، در قرنی که میلاد مسیح آن را به دو قسمت کرد، از اکناف ایتالیا، و پس از آن قرن از ایالات می‌آمدند. شاید در رگهای ویرژیل خون سلتی جریان داشته است، زیرا مانتوا مدتها مقر گلها بود. از لحاظ اصولی، ویرژیل از گلها به حساب می‌آید، زیرا بیست و یک سال پس از تولد او بود که ناحیهٔ گل سیزالپین حقوق تابعیت رومی را از قیصر دریافت داشت. آن مرد، به فصیحترین زبان از جلال و سرنوشت روم سخن سر داده است، هرگز رجولیت خشن نژاد رومی را در آثار خود نشان نمی‌دهد، بلکه دست بر تارهای رازوری و لطف و ظرافت سلتی سوده است که در تبار رومیان کمیاب بود.

پدرش در سمت منشی دیوان آن قدر اندوخته بود که توانست مزرعه‌ای بخرد و به پرورش زنبور عسل پردازد. شاعر دوران کودکی خود را در آن آرامش پر زمزمه گذراند. انبوه شاخ و برگهای منطقهٔ پر آب شمال سالها در خاطرهٔ شاعر منعکس بود، و هیچ گاه دور از آن دشتها و جویبارها در واقع خوش نبود. در دوازده سالگی او را به کرمونا، در چهارده سالگی به میلان و در شانزده سالگی به رم به مدرسه فرستادند. در آنجا، نزد همان کس که بعداً به اوکتاویانوس تدریس کرد، معانی و بیان و مواد مربوط به آن را تعلیم گرفت. محتملا، پس از این دوره، در مجلس درس سیروی اپیکوری، فیلسوف، در ناپل حاضر شد. ویرژیل سخت کوشید تا مگر فلسفهٔ لذت را بپذیرد، اما تربیت روستاییش او را خوب مجهز نساخته بود. ظاهراً پس از تحصیل به شمال بازگشته است، زیرا در سال ۴۱ ق‌م خبر او را داریم که از بیم مرگ، از چنگ سربازی که بزور مزرعهٔ پدرش را ضبط کرده بود، با شنا گریخت. اوکتاویانوس و آنتونیوس مزرعه را از این جهت مصادره کرده بودند که آن ناحیه به دشمنان ایشان روی موافق نشان داده بود. آسینیوس پولیو فرماندار دانشمند گل سیزالپین کوشید آن مزرعه را باز گرداند، اما کوشش او به جایی نرسید. پس شاعر جوان را در پناه خود گرفت و او را به ادامهٔ سرودهای شبانی که بدان مشغول بود تشویق کرد.

تا فرارسیدن سال ۳۷، ویرژیل در رم از شراب شهر سرمست شده بود. گلچین سرودهای شبانی تازه انتشار یافته بود و بگرمی پذیرفته شده بود؛ زن بازیگری چند بیتی از آن را بر صحنهٔ نمایش خوانده بود، و تماشاگران با شوق و شور کف زده بودند. سرودهای شبانی تصویرهایی بودند از زندگی شبانی به شیوهٔ تئوکریتوس و گاه باعین ترکیبات او، و از لحاظ سبک و وزن زیبا، و خوشاهنگترین شش وتدی بودند که تا آن هنگام به گوش مردم روم رسیده بود: آکنده از لطف اندیشه‌مندانه و عشق خیال‌انگیز. جوانان پایتخت آن قدر از خاک و کشاورزی به دور مانده بودند که در آن هنگام زندگی روستایی را در خیال ستایش می‌کردند. همه خرسند بودند که خود را شبانی بپندارند که رمه‌های خود را در سراشیبهای آپنن می‌چراند و از عشق یکجانبه دل خود را ریش می‌کند.

اما واقعیتر از این توهمات تئوکریتوسی مناظر روستایی آن اشعار بود. در اینجا نیز ویرژیل راه ستایش‌آمیزی سپرده بود، اما حاجتی به تقلید نداشت. نغمهٔ پرشور جنگلبانان و بیقراری زنبوران عسل را به گوش خود می‌شنید و با یأس کشاورزان دلشکسته‌ای که، مانند هزاران تن از اقران خویش، زمین خود را از دست داده بودند خوب آشنا بود. و از همه بالاتر آنکه امید مردم آن عصر را به خاتمهٔ جنگ و دودستگی از جان و دل درمی‌یافت. کتابهای سیبولایی خبر داده بودند که پس از عصر آهن، عصر طلایی ساتورنوس باز خواهد آمد. چون در سال ۴۰ ق‌م حامی ویرژیل، آسینیوس پولیو، پسردار شد، ویرژیل در چهارمین سرود شبانی خود اعلام داشت که این تولد مژدهٔ درآمدن به مدینهٔ فاضله است: اکنون آن عصر نهایی که سیبولای کومایی در سرودش گفته بود فرا می‌رسد؛ توالی عظیم دورها از نو پدید می‌آید. اکنون عذرا باز می‌گردد؛ حکومت ساتورنوس باز می‌گردد؛ اکنون نژادی نو از آسمان بالا فرود می‌آید. ای لوکینای پاک (الاههٔ ولادت)! بر پسری که هم اکنون به دنیا آمد لبخند بزن، زیرا در عهدش نخست نژاد آهن از میان می‌رود، و در سراسر جهان نژادی زرین بر می‌خیزد. آپولون تو اینک پادشاه است.

ده سال پس از سروده شدن این اشعار، پیشگوییهای ویرژیل تحقق پذیرفت. ابزارهای آهنین جنگ به کناری نهاده شد. نسلی جدید بر سر کار آمد که به سلاح زرین مجهز شده و دل به زر سپرده بود. در دورهٔ کوتاه بقیهٔ عمر ویرژیل، رم دیگر روی آشوب ندید، سعادت و شادی رو به افزایش نهاد، و آوگوستوس را به عنوان منجی تهنیت می‌گفتند ـ هر چند او را آپولون نمی‌شناختند. دربار نیمه‌شاهی خوش بینی اشعار شاعر را استقبال کرد. مایکناس او را دعوت کرد، پسندید، و به عنوان یکی از عوامل مردمپسند اصلاحات اوکتاویانوس شناخت. این داوری مایکناس حکایت از روشن بینی او می‌کرد، زیرا از لحاظ ظاهر ویرژیل، که در این هنگام سی و سه سال داشت، روستایی بدهیئتی بود که تا حد لکنت در برخورد با بزرگان خجالت می‌کشید، از هر مکان عمومی که در آن او را بشناسند و نشانش بدهند

پرهیز می‌کرد، و در جامعهٔ سخن پرداز و مزاحم روم آسودگی نداشت. از این گذشته، حتی بیش از اوکتاویانوس علیل بود و از سردرد، گلودرد، تلاطم معدی، و نزف الدم رنج می‌برد. ویرژیل هرگز زن نبرد و ظاهراً بیش از آینیاس، قهرمان منظومهٔ خود، از لذت عشق خبر نداشت. چنین می‌نماید که مدتی خود را با مهر غلام بچه‌ای تسکین می‌داد؛ غیر از این، می‌دانیم که در ناپل او را «مرد عفیف» می‌نامیدند.

مایکناس نسبت به شاعر جوان احسان کرد، اوکتاویانوس را واداشت تا مزرعهٔ او را باز دهد، و به وی پیشنهاد کرد تا اشعاری در تجلیل زندگی کشاورزی بسراید. در آن هنگام (۳۷ ق‌م)، ایتالیا جریمهٔ سنگین تبدیل مقدار زیادی از اراضی را به چراگاه و باغ میوه و تاکستان می‌پرداخت. سکستوس پومپیوس راه ورود خواربار را از سیسیل و افریقا بسته بود، و کمبود غلات انقلاب دیگری را وعید می‌داد. زندگی شهری بلوغ نورس ایتالیا را می‌آزرد. سلامت ملت از هر حیث آغاز زراعت را ایجاب می‌کرد. ویرژیل در دم موافقت کرد. با زندگی روستایی آشنا بود و، هر چند خود بسیار شکسته‌تر از آن شده بود که بتواند سختیهای آن زندگی را تحمل کند، باز هم کسی بود که خوب می‌دانست جنبه‌های دلپذیر آن را با نظر لطف تصویر کند. در ناپل عزلت گزید و پس از هفت سال رنج با کاملترین اشعار خود، گئورگیک یا «محنت زمین»، بازگشت. مایکناس مشعوف شد و ویرژیل را با خود به جنوب برد تا با اوکتاویانوس، که در آن هنگام (۲۹ ق‌م)از پیروزی بر کلئوپاترا باز می‌گشت، ملاقات کند. در دهکدهٔ آتلا، سرکردهٔ فرسوده چهار روز متوالی اقامت کرد و با حالی خوش به ۲۰۰۰ بیت شعر ویرژیل گوش فرا داد. آن اشعار حتی بیش از آنچه مایکناس پیش‌بینی کرده بود با سیاست او توافق داشت، زیرا اوکتاویانوس در آن هنگام در نظر داشت قسمت بیشتر ارتش عظیمی را که برایش جهانگشایی کرده بود مرخص کند، آنها را در اراضی مستقر سازد، و در آن واحد از طریق رنج روستایی، سربازان را آرامش و شهرها را غذا و دولت را بقا بخشد. از آن لحظه به بعد، ویرژیل می‌توانست فقط در اندیشهٔ شعر و شاعری باشد.

در گئورگیک هنرمندی بزرگ دربارهٔ اشرف صنایع ـ یعنی زرع زمین ـ سخن می‌گوید. ویرژیل از نظم و نثر هزیود، آراتوس، کاتو، و وارو به عاریت می‌برد، اما نثر خشن و نظم نارسای ایشان را به ابیاتی شفاف و ظریف بدل می‌سازد. چنانکه باید تمامی رشته‌های مختلف کشاورزی را وصف کند ـ انواع خاک و طرز عمل آوردن آن، فصل بذرافشانی و حصاد، کشت زیتون و تاک، پرورش گاو و اسب و گوسفند، و پرورش زنبور عسل ـ همه را وصف کرده است. تمامی جنبه‌های زراعت ویرژیل را جلب می‌کند و می‌فریبد؛ برای آنکه بتواند باز هم به بیان حال ادامه دهد، خود را چنین تحذیر می‌کند: اما زمان می‌گریزد، وقت بازنیافتنی در گریز است، و ما که دل به حدیث خود سپرده‌ایم در هر گوشه‌اش کاوش می‌کنیم.

ویرژیل از بیماریهای دامها هم غافل نمانده، بلکه از هر یک ذکری کرده و برای هر کدام راه علاجی نشان داده است. حیوانات مزارع را با فهم و عطوفت وصف کرده است. هرگز از تمجید سادگی غرایز و نیروی محبت و کمال ظاهر حیوانات سیر نشده است. زندگی روستایی را به نحوی خیال انگیز وصف کرده، اما از سختی‌ها و مشقات، از رنج جانکاه، از کوشش بی امان در دفع حشرات، و از وقوع متناوب و شکنجه دهندهٔ باد و طوفان غافل نمانده است. مع الوصف، «کار هر چه عظیمتر، پاداش افزونتر.» در چنان کوششی و زحمتی غرضی و نتیجه‌ای است که بدان عظمت می‌بخشد؛ هیچ مرد رومی نباید از راندن خیش شرمنده باشد. ویرژیل می‌گوید: «اخلاق در مزرعه تعالی می‌یابد و تمامی محسنات قدیم که باعث عظمت روم شدند در مزرعه کشت و پرورش یافتند. هیچ پاره‌ای از کار زراعت ـ از بذرافشانی گرفته تا حفظ حاصل، زرع، علف کشی، و درو ـ نیست که عیناً در تحول و تکامل روح اثر نداشته باشد. در خارج دستهای مزروع، آنجا که معجزهٔ رستن گیاه و شوخی‌های آسمان از هزاران نیروی غیبی حکایت می‌کند، روح، بسی آسانتر از آنچه در شهر ممکن است، حضور زندگی آفریننده را در می‌یابد و در روشن بینی و خشوع و ارادت

ورزی مذهبی عمیق می‌گردد.» در اینجاست که ویرژیل شهره‌ترین ابیات خود را سروده است که آغاز آن طنین نجیبانهٔ اشعار لوکرتیوس را دارد، اما دنبالهٔ آن خاص ویرژیل است:

خوشا آن که انگیزهٔ هر چیز را باز شناخت،

و هراس دلگیر و سرنوشت سنگدل

و هیاهوی آخرون آزمند را زیر پا نهاد؛

و اما خوشبخت آن که خدایانی را که کشت را مددکارند

پان و سیلوانوس کبیر و پریان دریایی ـ باز شناخت.

دهقان در اینکه سعی می‌کند با قربانی خدایان را بر سر لطف آورد و یاری ایشان را جلب کند بر حق است. این عمل پرهیزکارانه دوران محنت را با جشن و شادی روشنی می‌بخشد و به زمین و زندگی جامهٔ معنی و موضوع و شعر می‌پوشاند.

جان درایدن مجموعهٔ گئورگیک را «بهترین شعر بهترین شاعر» می‌دانست. این منظومه به اتفاق دربارهٔ طبیعت اشیا واجد این مزیت کم نظیر است که، در عین آموزنده بودن، زیباست. البته مردم روم آن منظومه را با کتابچهٔ تعلیمات کشاورزی اشتباه نکردند؛ هرگز نشنیده‌ایم که کسی، پس از خواندن آن، فوروم را به روستا فروخته باشد. در واقع، چنانکه سنکا می‌گوید، شاید ویرژیل این نغمات پرلذت روستایی را به منظور خوش آمدن ذوق شهریان سروده باشد. در هر صورت، آوگوستوس چون دید که ویرژیل تکلیفی را که مایکناس بر عهدهٔ او نهاده بود بسیار نیکو انجام داده است، شاعر را به کاخ خویش خواند و کاری خطیرتر با مضمونی وسیعتر بدو تکلیف کرد.

III – انئید

در آغاز، طرح عبارت بود از سرودن چکامهٔ نبردهای اوکتاویانوس. اما این تصور که پدرخواندهٔ او از تبار ونوس و آینیاس است سبب شد که شاعر، و شاید هم امپراطور، اندیشهٔ حماسه‌ای را دربارهٔ بنیان نهادن روم از خاطر بگذراند. همچنانکه رشتهٔ سخن تنیده شد، رفته رفته داستان از طریق پیش‌بینی به وسیلهٔ آینده‌نگری به گسترش روم به امپراطوری و صلح آوگوستوس نیز رسید. در این منظومه، نقش خصایل رومی در این کارهای مهم نشان داده می‌شد و سعی به عمل می‌آمد که خصایل پسندیدهٔ قدیم از نو رونق و رواج یابند؛ قرار بود قهرمان حماسه به خدایان احترام بگذارد؛ و ایشان هم او را راهنمایی کنند؛ و سرانجام شاعر به اصلاحات اخلاقی و ایمانی آوگوستوس بپردازد. ویرژیل برای انجام دادن کار خود به گوشه‌های ایتالیا سفر کرده و ده سال (۲۹ – ۱۹) آخر عمر خود را بر ساختن انئید نهاد. با تأنی شعر می‌ساخت و مانند فلوبر به کار خود دلبستگی داشت. چند بیتی را بامدادان پگاه می‌گفت بنویسند، و پسینگاه همان ابیات را از نو می‌نوشت. آوگوستوس بیصبرانه در انتظار پایان یافتن منظومه بود، مکرر دربارهٔ پیشرفت کار از شاعر استفسار می‌کرد، و به اصرار از ویرژیل می‌خواست که هر قطعهٔ پایان یافته را نزد او ببرد. ویرژیل تا آنجا که توانست به اوکتاویانوس وعدهٔ امروز و فردا داد، اما عاقبت کتاب دوم و چهارم و ششم را برای او خواند. اوکتاویا، خواهر اوکتاویانوس و زن بیوهٔ آنتونیوس، آنجا که شاعر مارکلوس، پسر تازه مردهٔ او، را وصف کرده بود از حال رفت. این حماسه به پایان نرسید و ساخته و پرداخته نشد. در سال ۱۹ قم ویرژیل به یونان رفت، با آوگوستوس در آتن ملاقات کرد، در مگارا دچار آفتابزدگی شد، به ایتالیا بازگشت، و اندکی پس از رسیدن به بروندیسیوم درگذشت. در بستر مرگ از دوستانش تقاضا کرد که نسخهٔ خطی اشعارش را نابود کنند، چون می‌بایست لااقل سه سال دیگر کار کند تا اشعارش پیراسته و آراسته شود. آوگوستوس آن دوستان را از اجرای این تقاضا نهی کرد.

هر شاگرد مدرسه‌ای داستان انئید را می‌شناسد. آنگاه که تروا به آتش می‌سوخت، روح هکتور مقتول بر رهبر همدستان داردانی او، »آینیاس پرهیزگار» ظاهر می‌شود و به او می‌گوید »چیزهای مقدس و خدایان خانگی» تروا را

از یونانیان بازستاند ـ و از همه مهمتر پالادیوم یا «مجسمهٔ پالاس آتنه» را باز گیرد که بقای مردم تروا را بسته به نگاهداری آن می‌دانستند. هکتور می‌گوید این مظاهر مقدس را «در شهری که پس از سرگردانی در دریا عاقبت بنیادخواهی نهاد بجوی.» آینیاس با پدر پیر خود به نام آنخیسس و پسر خود به نام آسکانیوس می‌گریزد، به کشتی می‌نشیند، و در نقاط مختلف توقف می‌کند. اما همواره آواز خدایان ایشان را به رفتن امر می‌کند. باد ایشان را در نزدیکی کارتاژ به ساحل می‌کشاند، که در آنجا شاهزاده خانمی فنیقی به نام دیدو سرگرم ساختن شهری است. (هنگامی که ویرژیل این قطعه را می‌ساخت، آوگوستوس نقشهٔ قیصر را دربارهٔ تجدید ساختمان کارتاژ اجرا می‌کرد.) آینیاس دل به دیدو می‌سپارد. طوفانی موافق ایشان را در غاری پناهنده می‌سازد و وا می‌دارد کاری را که دیدو به ازدواج تعبیر می‌کند انجام دهند. آینیاس تا چندی این تعبیر را می‌پذیرد و با دیدو و افراد موافق خود در ساختمان شهر شرکت می‌جوید. اما خدایان بیرحم ـ که در اساطیر قدیم اهمیتی به ازدواج نمی‌دادند ـ به آینیاس اخطار می‌کنند که راه بیفتد، چون آن شهر همان پایتختی نیست که آینیاس باید بسازد. آینیاس اطاعت می‌کند، و ملکهٔ ماتمزده را با این کلمات به جا می‌گذارد:

ای ملکه، هرگز انکار نخواهم کرد که تو بیش از آنچه بتوانی در بیان بگنجانی بر من حق داشته‌ای ... من هرگز مشعل دامادی را نیفروختم و سوگند ازدواج را نخوردم. ... اما آپولون اکنون مرا نهیب می‌زند که با کشتی روانه شوم. ... پس با این شکوه‌ها خویشتن و مرا نابود مساز. من راه ایتالیا را نه به خود می‌پویم.

راز داستان همین است: «من راه ایتالیا را نه به خود می‌پویم.» ما، که پس از هشتصد سال خواندن ادبیات احساساتی، بر طبق موازین آن نوع ادبیات، در حق ویرژیل و قهرمان او داوری می‌کنیم، بسیار بیش از مردم یونان و روم آن زمان برای عشق رمانتیک و روابط نامشروع اهمیت قائلیم. اما، در نظر مردم باستان، ازدواج بیش از آنکه اتحاد ابدان یا ارواح باشد، اتحاد خانواده‌ها بود؛ و دین افراد، نسبت به مرز و بوم یا مذهب، بسیار بالاتر از حقوق یا هوسهای فرد شناخته می‌شد. ویرژیل دربارهٔ دیدو از سر مهر و لطف سخن می‌گوید؛ آنجا که دیدو پس از عزیمت آینیاس خود را بر تودهٔ آتش عزا می‌افکند و زنده می‌سوزد یکی از زیباترین پاره‌های منظومهٔ ویرژیل است. آنگاه ویرژیل آینیاس را تا ایتالیا دنبال می‌کند.

آن چند تن ترواییی در کومای به ساحل پیاده می‌شوند، پیاده به لاتیوم می‌روند، و در آنجا لاتینوس، پادشاه لاتیوم، از ایشان استقبال می‌کند. دختر لاتینوس به نام لاوینیا نامزد تورنوس، رئیس خوش سیمای مردم روتولی، است که در همسایگی ایشان زندگی می‌کند. آینیاس مهر دختر و پدر را از تورنوس منعطف می‌گرداند، و تورنوس به او و لاتیوم اعلان جنگ می‌دهد و نبردهای سخت درمی‌گیرد. سیبولای کومای، به منظور تازه نفس ساختن و تشویق آینیاس، او را از مغارهٔ دریاچهٔ آورنوس به تارتاروس می‌برد. هرمو شرح سفر و خطر اودوسئوس را در اودیسه و جنگ یونانیان با تروا را در ایلیاد نوشت؛ ویرژیل نیز سفر و خطر و جنگ آینیاس را به همان اسلوب در منظومهٔ خود می‌آورد و آینیاس را، مانند اودوسئوس، به گردش جهنم می‌برد. همچنانکه هومر راهنمای ویرژیل شد، ویرژیل نیز راه را برای دانته هموار ساخت. ویرژیل می‌گوید: «پایین شدن به دوزخ آسان است.» اما قهرمان او راه را پر پیچ و خم، و دنیای سافل را به نحوی سرگیجه آور در هم می‌یابد. در آنجا به دیدو برمی‌خورد و او را به سبب اظهار عشقی که می‌کرده است سرزنش می‌کند؛ همچنین شکنجه‌های گوناگون را می‌بیند که گناهان روی زمین را با آنها پاداش می‌دهند؛ و زندانی را مشاهده می‌کند که نیمه خدایان طاغی به گونهٔ لوکیفر (یا شیطان) در آن عذاب می‌کشند. پس از آن سیبولا، آینیاس را از گذرگاههای اسرارآمیز به سرزمین آمرزیدگان می‌برد، و در آنجا کسانی که روی زمین خوب زندگی کرده‌اند در دره‌های سبز با لذت بی‌پایان به سر می‌برند. آنخیسس، پدر آینیاس، که در راه مرده بود، در اینجا نظریهٔ اورفئوسی را دربارهٔ بهشت و برزخ و دوزخ برای پسر تشریح می‌کند و، در رؤیایی تمام نما، شکوه و جلال و قهرمانان

آیندهٔ روم را به او نشان می‌دهد. بعدها ونوس نیز جنگ آکتیون و پیروزیهای آوگوستوس را بر او آشکار می‌سازد. آینیاس که روحی تازه یافته است به جهان زندگان بازمی‌گردد، تورنوس را می‌کشد، و با دستهای قهرمانی خود مرگ می‌پراکند. با لاوینیای سایه‌وار ازدواج می‌کند و، پس از مرگ پدر لاوینیا، تخت و تاج لاتیوم را به میراث می‌برد. اندکی بعد در جنگ کشته می‌شود و او را به دیار مردگان می‌برند. پسرش آسکانیوس یا یولوس شهر آلبالونگا را به عنوان پایتخت جدید اقوام لاتینی بنا می‌کند، و پس از او احفادش، رومولوس و رموس، رم را بنیان می‌گذارند.

خرده‌گیری از روحی چنان بزرگوار مانند ویرژیل، بابت اینهمه تملقهای سپاسگزارانه نسبت به وطن امپراطور یا عیبجویی در اثری که شاید ویرژیل هیچ وقت نمی‌خواسته است تصنیف کند و آن قدر زنده نماند که آن را به کمال برساند، کاری ناشایسته می‌نماید. بدیهی است که نمونه‌های یونانی را تقلید می‌کند؛ و این کاری است که در تمامی شئون ادبی روم جز از هجا و مقامه آشکار است. صحنه‌های نبرد چیزی جز انعکاسی ناچیز از هنگامه‌های پرآشوب ایلیاد نیستند؛ و هر چند بار که هومر بر آمدن سپیده‌دم را به گفتن «بامداد سرخ انگشت سر زد» وصف کرده است، در انئید آورورا (فلق) سر می‌زند. شاعر رویدادها و جمله‌ها و گاه بیتهای تمام را از نایویوس، انیوس، و لوکرتیوس به عاریت می‌برد. آپولونیوس رودسی با خلق آرگونوتیکا سرمشقی برای عشق غم‌انگیز دیدوی ویرژیل گذارده بود. در روزگار ویرژیل، مانند روزگار شکسپیر، این عاریت بردنها را مشروع می‌دانستند. به نظر مردم آن زمان، تمامی ادبیات دنیای مدیترانه مرده ریگ و انبار ذخیرهٔ تمامی مردم مدیترانه‌ای بود. زمینهٔ اساطیری انئید ما را که به ساختن اساطیر خود مشغولیم خسته می‌کند، اما این ابهامها و مداخلات خدایان حتی برای خوانندگان شکاک اشعار روم آشنا و دلپذیر بود. در حماسهٔ ملایم ویرژیل بیمار، از داستانسرایی سیل آسا و واقعیات زندگی، که غولهای ایلیاد یا مردم خودمانی سرزمین ایتاکا را به جنبش درمی‌آورد، اثری نمی‌یابیم. داستان ویرژیل غالباً واپس می‌ماند، و مردم داستان او تقریباً به تمامی بیجانند، مگر آنان که آینیاس ترک یا نابودشان می‌کند. دیدو ـ که آینیاس ترکش می‌گوید ـ زنی زنده، دلربا، ظریف، و آکنده از محبت است. تورنوس ـ که آینیاس تورنوس به قتلش می‌رساند ـ جنگجویی ساده‌لوح و درستکار است که لاتینوس فریبش داده است و خدایان مسخره او را به مرگی ناحق محکوم کرده‌اند. پس از خواندن ده بند دربارهٔ سالوس و ریای آینیاس، »از پرهیزگاری» او که اراده‌ای برایش نمی‌گذارد و عذر خیانت او را می‌خواهد و تنها از طریق مداخلهٔ فوق طبیعی او را کامیاب می‌سازد ناراضی می‌شویم. از آن گفتارهای پر آب و تاب، که مردان خوب را با گفتن آنها به قتل می‌رساند، لذتی نمی‌بریم ـ گفتاری که هنری ندارد، جز افزودن ملال لفاظی، آن هم بر مثله کردن دیگری که آخرین حربهٔ آدمی برای اثبات حقانیت خود است.

برای فهم و ارزیابی انئید، باید در همه حال به خاطر آوریم که ویرژیل به تصنیف داستان پهلوانی و عشقی اشتغال نداشت، بلکه کتابی آسمانی برای روم می‌نگاشت. منظور این نیست که او الاهیاتی روشن و آشکار عرضه می‌کند. خدایانی که بندهای خیمه شب بازی ویرژیل را در دست دارند به اندازهٔ خدایان مخلوق هومر بدسگال هستند و تازه مانند آنان به نحو طیبت آمیزی هم بشری نیستند. در حقیقت تمامی بدکاری و عذاب داستان ناشی از خدایان است و نه از مردان و زنان آن. شاید ویرژیل این خدایان را به عنوان افزارهای شعری یا نمادهای اوضاع و احوال جابرانه و قضای شادی کش در نظرآورده است. به طور کلی ویرژیل بین یوپیتر و خدای مجهول سرنوشت به عنوان فرمانروای کاینات مشکوک است، خدایان ده و مزرعه را بیش از خدایان مقیم اولمپ دوست می‌دارد، از هیچ فرصتی برای یادآور شدن آن خدایان و مراسم عبادت ایشان رو گردان نمی‌شود، و آرزو می‌کند که همنوعان او بتوانند عوامل «مهر احترام آمیز» را، که عبادت باشد از احترام به ابوین، مرز و بوم، و خدایان، باز یابند ـ و این همان عواملی بود که کیش روستایی بدوی آنها را مقدس می‌داشت. ویرژیل با تأسف می‌نالد که: «وای بر تقوا! وای بر ایمان از دست رفته»، اما فرضیهٔ قدیم جهنم را مبنی بر اینکه تمام مردگان دچار سرنوشت غمباری می‌شوند به کناری می‌نهد، با عقاید و افکار

اورفئوسی و فیثاغورسی دربارهٔ تناسخ و زندگی آینده مغازله می‌کند و، تا حدی که از او ساخته است، مفهوم بهشت را به صورت پاداش، برزخ را به صورت محل زدوده شدن از آلایشها، و جهنم را به صورت محل مجازات، زنده و قابل درک می‌سازد.

دین حقیقی در انئید وطنپرسی، و بزرگترین خدای آن روم است. سرنوشت روم طرح موجد بزنگاه داستانهاست، و تمامی مصیبتهای داستان با توجه به «کار خطیر استقرار نژاد رومی» مفهوم و معنی پیدا می‌کند. شاعر چنان از امپراطوری به خود می‌بالد که نسبت به فرهنگ بالادست و اعلای یونان غبطه نمی‌خورد. می‌گوید که بگذار مردمان دیگر مرمر و برنز را به صورت زنده درآورند و نقشهٔ مسیر ستارگان را بکشند:

اما تو، ای رومی، باید بر مردان فرمانی برانی.

هنر تو آن خواهد بود که راه آشتی را بیاموزی،

زیردستان را امان دهی، و زبردستان را بر زیر افکنی.

و همچنین ویرژیل از مرگ جمهوری ناخرسند نیست، می‌داند که قاتل جمهوری جنگ طبقات بود نه قیصر. در هر مرحله از شعر خود، فرمانروایی حیات بخش آوگوستوس را پیش بینی می‌کند؛ آن را به عنوان بازگشت حکومت ساتورنوس خوشامد می‌گوید؛ و به آوگوستوس؛ به عنوان پاداش، وعدهٔ بار یافتن به محضر خدایان را می‌دهد. هرگز کسی مأموریت ادبی را بدین کمال انجام نداده است.

چرا نسبت به این تبلیغاتچی کشیش مآب، اخلاق فروش، زیاده وطنخواه، و استعمار طلب این قدر محبت داریم؟ قسمتی از این لحاظ است که لطف روح او در هر صفحه منعکس است. چرا که می‌دانیم که عطوفت او از ایتالیای زیبای خود او به تمامی مردم و حتی به تمامی حیات اشاعه یافته است. از عذاب خرد و بزرگ از هیبت منکر جنگ، از میرندگی کوتاه که اشرف مخلوق را با خود می‌برد، از غمها و دردها، و از «اشکی که در چیزهاست» و آفتاب ایام عمر را گاه تیره و گاه درخشان می‌کند خبر داد. وقتی می‌سراید: «بلبل زیر سایهٔ سپیدار ماتم فقدان نوباوگان خود را دارد که مردی کشتکار آنها را دیده و بی‌بال و پر از آشیانه بیرون کشیده است؛ بلبل شب همه شب می‌نالد، و خمیده بر شاخه‌ای نغمهٔ حزین خود را باز سر می‌دهد و جنگل را با نالهٔ غم انگیز خود پر می‌کند،» صرفاً در تقلید از لوکرتیوس نیست. اما آنچه ما را باز و باز به سوی ویرژیل می‌کشد لطف مدام کلام اوست. اگر بر سر هر بیت در اندیشه فرو می‌رفت و «همچون ماده خرسی که با زبان توله‌هایش را می‌لیسد و به آنان اندام می‌دهد» ابیات را سر و سامان می‌بخشید، بیهوده نبود، و تنها آن خواننده که خود به سرودن شعر دست زده است می‌تواند آن رنج را با حدس دریابد که این روایت را چنین ملایم ساخته و با آنهمه عبارات پرنغمه و آهنگدار زیور بخشیده است که از هر دو صفحه یکی الحاح دارد که عیناً نقل شود و زبان را به وسوسه می‌اندازد. شاید منظومهٔ ویرژیل زیاده از حد زیبایی یکدست دارد. حتی زیبایی هم، آنجا که فصاحت آن را به درازا کشد، ما را رنجه می‌کند. در ویرژیل لطفی ظریف و زنانه هست، اما کمتر از آن اندیشه و نیروی مردانهٔ لوکرتیوس، یا مد سرکش آن «دریای هزار موج» که هومر نام دارد، به چشم می‌خورد. وقتی ویرژیل را در نظر مجسم کنیم که اعتقاداتی را وعظ می‌کرد که هرگز نمی‌توانست از نو به چنگ آورد، و ده سال حماسه‌ای می‌ساخت که هر رویداد و بیت آن مستلزم کوشش هنر مصنوع بود، و سپس از اندیشهٔ مزاحم اینکه در کار خود شکست خورده است و هیچ اخگر زاینده‌ای قوهٔ تصور او را برنیفروخته و مخلوق او را هیئت نبخشیده است می‌میرد، تازه می‌فهمیم که چرا ویرژیل را مالیخولیایی می‌خواندند. اما شاعر اگر بر موضوع کار خود دست نیافت، بر وسیلهٔ کار کاملا پیروز شد. تاکنون کمتر ممکن شده است که صنعت شعری نتیجه‌ای درخشانتر از این داشته باشد.

دو سال پس از مرگ ویرژیل، اوصیای او منظومه‌اش را به جهانیان دادند. چند تن بدگو پا به میدان نهادند. یک تن نقاد مجموعه‌ای از نقایص آن منظومه منتشر کرد، دیگری قطعات و ابیاتی را که از دیگران برداشته بود به فهرست کشید، و دیگری هشت جلد مشابهات بین اشعار ویرژیل و اشعار پیشین را چاپ زد. اما روم خیلی زود این هرج و مرج ادبی را بخشید. هوراس از سر اشتیاق ویرژیل را همپایهٔ هومر خواند، و در مدارس از آن روز تاکنون اشعار انئید را حفظ می‌کنند. هم پلبینها و هم آریستوکراتها اشعار او را بر زبان داشتند؛ پیشه‌وران و دکانداران، سنگهای گور و دیوار نبشته‌ها چیزی از او نقل می‌کردند؛ و خشهای معابد در پاسخ تمنیات مردم ابیات مبهم حماسه‌های ویرژیل را می‌خواندند. عادت تفأل زدن با مجموعهٔ اشعار ویرژیل در آن هنگام آغاز شد و تا دورهٔ رنسانس ادامه یافت. شهرت او روزافزون بود، تا جایی که در قرون وسطی او را جادوگر و قدیس می‌دانستند. مگر هم او نبود که، در چهارمین سرود شبانی، ظهور منجی (عیسی مسیح) را پیش گویی کرد و در انئید روم را شهر مقدسی توصیف کرده بود که نیروی دین از آن محل تمامی جهان را اعتلا خواهد بخشید؟ مگر هم او نبود که در آن کتاب موحش ششم واپسین داوری، عذاب بدکاران، آتش مطهر برزخ، و سعادت متبرکان را در بهشت توصیف کرده بود؟ ویرژیل، مانند افلاطون، با وجود اعتقاد به خدایان مشرکان، ذاتاً مسیحی تلقی می‌شد. دانته بلاغت اشعار او را دوست می‌داشت و نه فقط در راه دوزخ و برزخ، بل در هنر روایت سهل و بیان زیبای او را راهنمای خود ساخت. میلتن، هنگام ساختن بهشت مفقود و بیان خطابه‌های پرطمطراق شیاطین و آدمیان، در فکر ویرژیل بود. و ولتر، که حکمی سرسخت تر از او انتظار می‌رفت، انئید را لطیفترین اثر ادبی روزگار باستان خواند.

IV – **هوراس**

یکی از دلپذیرترین صحنه‌های دنیای ادبیات ـ که در آن حسد فقط کمتر از دنیای عشق متداول است ـ همین معرفی هوراس توسط ویرژیل به مایکناس است. این دو شاعر در سال ۴۰ ق‌م ملاقات کردند ـ ویرژیل سی ساله و هوراس بیست و پنجساله بود. ویرژیل یک سال بعد درهای خانهٔ مایکناس را به روی هوراس گشود، و هر سه تا هنگام مرگ دوستانی یکدل ماندند.

در سال ۱۹۳۵، ایتالیا دوهزارمین سال تولد کوینتوس هوراتیوس فلاکوس را جشن گرفت. وی در دهکدهٔ ونوسیا در آپولیا به دنیا آمد. پدرش بردهٔ آزاد شده‌ای بود که به مقام تحصیلدار مالیات رسیده ـ به قول بعضی ماهی فروش شده بود. فلاکوس به معنی گوش پهن است (و شاید لقبی باشد که مردم بدو داده بودند)، و هوراتیوس محتملا نام اربابی بوده است که پدرش به او خدمت می‌کرده است. به هر نحو که بوده، پدر مالی جمع آورد و کوینتوس را برای آموختن معانی و بیان به روم و برای گرفتن فلسفه به آتن فرستاد. در آنجا کوینتوس جوان به ارتش بروتوش پیوست و فرمانده لژیونی شد. آری، «شیرین و افتخار آمیز است مرگ به خاطر وطن.» اما خود هوراس، که غالباً از آرخیلوخوس تقلید می‌کرد، در میانهٔ هنگامه، سپر از دست افکند و پا به فرار نهاد. چون جنگ به پایان رسید، دید که از تمامی دارایی و موقوفه محروم گردیده است: »فقر عیان مرا به شاعری کشاند.» مع الوصف، عملا با تصدی منشیگری بازپرس، ممر معاشی به دست آورد.

هوراس مردی کوتاه و فربه، غره و خجل بود؛ جوامع عامه را دوست نمی‌داشت، اما آن جامه و وسیله را هم نداشت تا به محافلی برود که از حیث تحصیل با او برابر باشند. از آنجا که محتاطتر از آنی بود که ازدواج کند، خود را با روسپیانی اغنا می‌کرد که ممکن است واقعیتی داشته‌اند، و ممکن است نوعی هرزگی شاعرانه باشند که به منظور نمایش دادن پختگی اختراع شده‌اند. دربارهٔ روسپایان با امتناعی دانشمندانه و عروضی پیچیده شعر می‌گفت، و می‌پنداشت که چون زنان شوهردار را نمی‌فریبد بسیار شایسته است. چون بینواتر از آن بود که خود را از افراط در امور جنسی به نابودی بکشاند، رو به کتاب آورد و در دشوارترین اوزان یونانی غزلیاتی به یونانی و لاتینی سرود.

ویرژیل یکی از همین اشعار را دید و نزد مایکناس از آن تمجید کرد. مرد خوشگذران مهربان شرمزدگی هوراس را، که موجب لکنت زبانش هم شده بود، احترامی به خود تلقی کرد و در اندیشهٔ به فضل آمیختهٔ او لذتی نهانی یافت. در سال ۳۷، مایکناس ویرژیل و هوراس و چند تن دیگر را با قایق و دلیجان و تخت روان و پیاده به برونديسيوم به گردش برد. اندکی بعد، هوراس را به اوکتاویانوس شناساند، و اوکتاویانوس منشیگری خود را به هوراس پیشنهاد کرد. شاعر که علاقه‌ای به کار نداشت عذر آورد. در سال ۳۴، مایکناس خانه‌ای و مزرعه‌ای پردرآمد در اوستیکا، که در حدود ۷۲ کیلومتر تا رم فاصله داشت، به او داد. اکنون هوراس مختار و آزاد بود که در شهر یا خارج شهر زندگی کند و، همچنانکه خواب و خیال نویسندگان است، با آسایش آمیخته به تنبلی و دقت زیاد آثار خود را بنویسد.
تا مدتی در روم ماند و مانند تماشاگری که سرگرم تماشای دنیای شتابان است از زندگی لذت برد. با همهٔ طبقات در می‌آمیخت، در انواع مردمی که روم را به وجود می‌آوردند مطالعه می‌کرد، و با لذتی طبیب مانند سبکسریها و بدکاریهای پایتخت را به نظاره می‌گرفت. برخی از این انواع را در دو کتاب ساتیرها منعکس کرده است (۳۴ و ۳۰ ق‌م) که ابتدای آن تقلیدی از لوکیلیوس، و قسمت باقی آن ملایمتر و حلیمتر است. هوراس خود این اشعار را سرمونس می‌خواند که نه به معنی موعظه، بل به معنی «گپ» یا مذاکرات خصوصی و زیاده دوستانه است و وزن آن شش وتدی محاوره‌ای بود. اعتراف داشت که شعرش از همه لحاظ، جز وزن آن، نثر است، و «کسی را که مانند من ابیاتی که به نثر شبیه‌تر است بسراید هیچ کس شاعر نخواهد خواند.» در این نظمهای سریع، با زنان و مردان زندهٔ روم برخورد می‌کنیم و آواز تکلمشان را می‌شنویم. اما این مردان و زنان شبانان و دهقانان یا قهرمانان ویرژیل نیستند، آن مردم هرزهٔ افسانه‌ای و زنان قهرمان اشعار اووید هم نیستند، بل بردهٔ تند زبان، شاعر یاوه، سخنگوی پر طمطراق، فیلسوف حریص، پر چانهٔ مزاحم، سامی آزمند، بازرگان، دولتمرد، و کوچه گردند: در اشعار هوراس بالاخره به توفیق میراث جویان و مرده ریگ خواران را وضع می‌کند. به شکم پرستانی که با اغذیهٔ لذیذ جشن می‌گیرند و بعد از درد نقرس می‌لنگند می‌خندد. «مداح زمانی ماضی» را یادآور می‌شود که «اگر خدایانی بودند که تو را به روزگار گذشته بازگردانند، هر بار سر باز می‌زدی.» لطف عمدهٔ گذشته آن است که می‌دانیم حاجت بدان نداریم که دوباره همان روزگار را بگذرانیم. هماواز با لوکرتیوس از آن ارواح بی آرام در عجب است که در شهر هوای بیرون شهر را می‌کنند و در روستاها آرزوی شهر را دارند؛ هیچ وقت از آنچه دارند لذت نمی‌برند؛ زیرا همیشه کسی هست که از ایشان بیشتر داشته باشد؛ و چون به زنان خود قانع نیستند، با قوهٔ تصور ضعیف اما وسیع، هوس زنان دیگران را دارند که خود برای شوهرانشان فاقد دلربایی شده‌اند. بالاخره می‌گوید که بیماری روم جنون پول است. از زریاب حریص می‌پرسد: «چرا به تانتالوس می‌خندی که همواره آب از لبان تشنه‌اش دور می‌شود؟ نام را عوض کن، داستان خود توست.» خود را نیز ریشخند می‌کند. در شعری بردهٔ خود را چنین عرضه می‌کند که رو در روی او می‌ایستد و می‌گوید که تو ای معلم اخلاق، مرد تندخویی، خود نیز نمی‌دانی چه می‌خواهی، اسیر شهوت خود هستی. شک نیست که وقتی «اعتدال زرین» یا میانه روی را توصیه می‌کند، خطاب هم به دیگران است و هم به خود. می‌گوید: «هر چیز حدی و قاعده‌ای دارد» که مرد هوشمند از افراط و تفریط در آن بر کنار می‌ماند. در ابتدای مجموعهٔ دوم ساتیرهای خود به رفیقی شکایت می‌برد که از مجموعهٔ اول به علت زیاده از حد خشن و ضعیف بودن خرده گرفتند. از آن رفیق پند می‌خواهد و می‌شنود: «مدتی تعطیل کن.» شاعر به اعتراض می‌گوید: «چه کنم؟ اصلا شعر نگویم؟» «بلی.» «آخر خوابم نمی‌برد.» چه نیکو بود اگر آن پند را مدتی به کار می‌بست. اثر بعدی او، ترجیع بندها، (۲۹ ق‌م) کمتر از سایر آثار او ارزش دارد: مجموعه‌ای است خشن و تند، عاری از بخشندگی، بری از ذوق، و از لحاظ هر دو جنس زن و مرد، منافی اخلاق ـ که تنها به عنوان آزمایشی در وزن دو هجایی آرخیلوخوس سروده شده است. شاید بیزاری او از «دود و ثروت و هیاهوی روم» تا حد تلخکامی افزایش پذیرفته بود. دیگر تحمل فشار «عامهٔ جاهل و

بداندیش» را نداشت. خود را چنین تصویر می‌کند که در میان پاره‌های کشتی شکستهٔ بشری پایتخت به زور آرنج پیش می‌رود یا به زور آرنج دیگران عقب می‌ماند، و بانگ برمی‌آورد: «ای منزل روستایی! کی ترا خواهم دید؟ کی خواهم توانست گاه با کتب قدما، گاه با خواب و ساعات بیکارگی، یا با جرعه‌ای فراموشی شرین دغدغهٔ حیات را بر خود گوارا سازم؟ آه، ای برادران فیثاغورس، کی خواهد بود که لوبیا به من بدهید، و آن سبزیهای تفته در پیه خوک را؟ ای شبها و ضیافتهای ملکوتی!» دوران اقامتهای او در رم کوتاهتر شد؛ در خانه‌ای که در خارج شهر داشت آن قدر زیاد می‌ماند که دوستانش، حتی مایکناس، شکایت داشتند که ایشان را از زندگی خود بیرون رانده است. پس از حرارت و گرد و غبار شهر، هوای پاک و کارهای آرام روزانهٔ کارگران سادهٔ مزرعهٔ خود را همچون شعفی که آلام و پلیدیها را می‌زداید می‌یافت. چندان سالم نبود، و مانند آوگوستوس بیشتر اوقات گیاهخواری می‌کرد. «جوی آب صافی، چند جریب جنگل، و اطمینان مسلم من به حاصل غلات، بیش از سهم خداوند خیرهٔ افریقای حاصلخیز برایم میمنت و شگون دارد.» در آثار او نیز، مانند آثار سایر شاعران دورهٔ آوگوستوس، علاقهٔ به زندگی روستایی بیانی گرم و گیرا دارد که در ادبیات یونان کمیاب است:

خوشا آن که دور از گرفتاریهای کسب،
حتی همچون قدیمترین نژاد بشر،
با ورزاوهای خود مزارع موروثی خویش را زرع می‌کند،
و از هر دینی وارسته است . ...
چه شیرین است لمیدن زیر درخت راج کهن،
یا بر چمن در هم بافته،
در آن هنگام که جوی میان کرتهای بلند جاری است،
و پرندگان جنگل نغمه می‌سرایند،
و چشمه‌های جوشان می‌غرند،

و آدمی را به خواب خوش می‌خوانند!» مع الوصف، این نکته را باید افزود که این ابیات با نیشخند هوراسی در دهان رباخوار شهری گذارده شده است که همینکه این سخنان را بر زبان می‌آورد، در میان سکه‌های خود غرقه می‌شود.

احتمالا در همین بازگشتهای آرام افکار روستایی بود که هوراس با «سعادت رنج بخش» بر سر آن قصاید که می‌دانست نام او را زنده نگاه خواهند داشت، یا از میان خواهند برد، کار می‌کرد. از بحر شش وتدی، تکرار وزن آن، و تقطیع تند آن، که مصراع را مانند گیوتین بیرحم قطعه قطعه می‌کرد. خسته شده بود. در جوانی از اوزان ظریف و جنبندهٔ ساپفو، آلکایوس، آرخیلوخوس، و آنا کرئون لذت برده بود؛ اکنون قصد کرده بود این اوزان مخصوص ساپفویی و آلکایوسی یا این اوزان یامبیک و یازده هجایی را در صورت غزل رومی جای دهد، و اندیشهٔ خود را دربارهٔ عشق و شراب، دین و دولت، و زندگی و مرگ در قطعاتی بیان کند که تازگی بخش و نو، دارای نکته و لطیفه، و آمادهٔ همراهی موسیقی باشد و ذهن را با پیچیدگی کلاف انسجام خود به بازی گیرد. این دسته اشعار را برای مردم ساده یا شتابزده نمی‌گفت. در واقع این گونه اشخاص را با تشبیب متکبرانهٔ دستهٔ سوم اشعار از خواندن اشعار خود بر حذر می‌کرد:

از مردم فاسق بیزارم و گریزان.
دم در کشید! من، کاهن موزه‌ها،
برای دوشیزگان و جوانان نغمه‌های ناشنیده می‌خوانم.

و اما دوشیزگان، اگر میل می‌کردند که راه خود را از میان وارونه‌گویی بازیگوشانهٔ کلام و آرزو در ذهن هوراس باز کنند و جست و خیز کنان بگذرند، ممکن بود از لهوسوهان خوردهٔ این قصاید به نحوی خوشایند یکه بخورند. شاعر لذت دوستی، اکل و شرب، و عشقبازی را منعکس می‌سازد. از خواندن این مدایح کمتر کسی حدس می‌زد که گویندهٔ آن گوشه نشینی بود که کم می‌خورد و کمتر می‌نوشید. می‌پرسید : چرا اوقات خود را با سیاست روم و جنگهای دوردست بر هم زنیم؟ (نظر خوانندهٔ این صفحات را از پیش گفته است) چرا به دقت نقشهٔ آینده را طرح کنیم که نقش آن به نقشهٔ ما خواهد خندید؟ جوانی و زیبایی، خود را به ما می‌سایند و می‌گریزند. بیایید هم اکنون از آن دو بهره‌مند شویم، «زیر درختان صنوبر فرو افتیم، و زلف خاکستری خود را به گل بافته و با سنبل شامی عطرآگین کنیم.» هم اکنون که سخن می‌گوییم، زمان حسود در گریز است. فرصت را غنیمت شمرید و روز را بچسبید. دست به دعا برمی‌دارد و نام عده‌ای از زنان جلف را، که مدعی است به ایشان عشق ورزیده است، می‌برد: لالاگه، گلوکرا، نئایرا، ایناخا، کینارا، کاندیا، لوکه، پورها، لیدیا، تونداریس، خلوئه، فولیس، و مورتاله. حاجتی نیست که تمامی ادعاهای گناه آلود او را باور کنیم. اینها تمرینهای ادبی است که تقریباً میان شاعران آن روزگار اجباری بوده است. همان بانوان یا اسامی را قلمهای شاعران دیگر به کار گرفته بودند. آوگوستوس، که اکنون صالح شده بود، فریب این زناکاریهای منظوم را نمی‌خورد. از این خرسند بود که در میان شرح و توصیف زنا مدحی سنگین و باوقار از حکومت، پیروزیها، اصلاحات اخلاقی خود، و صلح و آرامش منسوب به خویش را می‌یافت. ترانهٔ مشهور میخوارگی هوراس ـ «اکنون هنگام باده نوشی است» به مناسبت وصول خبر مرگ کلئوپاترا و تصرف مصر ساخته شد؛ حتی روح گمگشتهٔ او از تصور آنکه امپراطوری پیروز به نحوی بیسابقه توسعه می‌یافت، به هیجان آمده بود. خوانندگان خود را بر حذر می‌کرد که قوانین جدید نمی‌تواند جای اعتقادات اخلاقی قدیم را بگیرد. از اشاعهٔ تجمل و زنا، و سبکسری و بی اعتقادی کلبی عزا گرفته بود. با اشاره به آخرین جنگ می‌گفت: «دریغا! وای از شرم زخمها و جنایات ما، و وای از برادران کشتهٔ ما! چیست که ما نسل کنونی از آن اجتناب کرده باشیم؟ کدام نابکاریی است که بدان دست نیازیده باشیم؟» هیچ چیز از عهدهٔ نجات روم بر نمی‌آمد مگر بازگشت به سادگی و ثبات راه و رسم قدیم. شاعر شکاک، که اعتقاد به هر چیز را دشوار می‌یافت، سر سپیدی گرفتهٔ خود را در برابر مذابح قدیم فرود می‌آورد، تصدیق می‌کرد که مردم بدون آیین و اساطیر نابود خواهند شد، و خامهٔ خود را بزرگوارانه برای یاری به خدایان رنجور عاریت می‌داد.

در ادبیات جهان هیچ چیز نیست که کاملا مانند این اشعار ظریف و در عین حال نیرومند، شامخ و مردانه، و لطیف و پیچیده باشد؛ هنر خود را در پس هنر کامل نهان کند، و بیانی سهل و ممتنع داشته باشد. این موسیقیی است در پرده‌ای سوای پردهٔ ویرژیل، کمتر از آن آهنگین و بیش از آن متفکرانه. مخاطب آن جوانان و دوشیزگان نیستند، که هنرمندان و فیلسوفانند. در اینجا کمتر اثری از هیجان یا شور یا ظریفنویسی است. حتی آنجا که جمله واژگونه است، نحوهٔ بیان ساده است. اما در قصاید عظیمتر غرور و جلال اندیشه به چشم می‌خورد، گویی امپراطوری سخن می‌گوید، آن هم نه با حروف، که با بزنز:

یادبودی برافراشته‌ام پایدارتر از بزنز،
از قلهٔ شامخ اهرام سرافرازتر!
از طوفان نیابد گزند و باد شمال بی‌توان
آن را به زیر نیاورد، و نه گذشت بیشمار
سالیان، و نه گریز شتابان زمان.
بتمامی نخواهم مرد.

عامه که از ایشان به بدی یاد شده بود به قصاید اعتنایی نکردند، نقادان آنها را به عنوان صنعت خستگی آور قابل نشناختند، و پیرایشگران از سرودهای عشق روی برتافتند. آوگوستوس آن اشعار را نامیرا خواند و از شاعر تقاضا کرد مجموعهٔ چهارمی بسازد و در آن کارنامهٔ دروسوس و تیبریوس را در گرمانیا توصیف کند، و هوراس را برای ساختن سرودی که همراه دسته در ورزشهای غیر مذهبی خوانده می‌شد برگزید. هوراس پذیرفت، اما دلش همراه آن کار نبود. کوششی که صرف قصاید کرده بود او را از پای درآورده بود. در آخرین اثر خود به وزن شش وتدی مکالمه‌ای ساتیرها پناه برد، و مراسلات خود را چنان ساخت که گویی بر صندلی راحت لمیده بوده است. همواره می‌خواست فیلسوف باشد؛ اکنون در این اثر، حتی آنجا که حراف می‌ماند، خود را به دست خرد می‌سپارد. از آنجا که فیلسوف شاعری مرده و شارعی مشرف به موت است، هوراس که در چهل و پنجسالگی پیر شده بود برای بحث دربارهٔ خدا و بشر، اخلاقیات، ادبیات، و هنرآماده و پخته بود.

شهره‌ترین این نامه‌ها، که نقادان بعدی آن را «هنر شعر» نامیده‌اند، عنوان برای پیسونها داشت، یعنی برای عدهٔ نامشخصی از طایفهٔ پیسو نوشته شده بود؛ رسالهٔ رسمی نبود، بل پاره‌ای نصایح دوستانه دربارهٔ طرز سرودن شعر بود. هوراس می‌گوید: موضوعی را که در خور قدرت شما باشد انتخاب کنید، اما بر حذر باشید که همچون آن کوه داستانی، پس از درد بسیار، موش مزایید. کتاب دلخواه آن است که در آن واحد آموزنده و سرگرمی آور باشد. «هرکه چیز مفید را با چیز دلپذیر درآمیخته باشد صدای احسنت را برخواهد آورد.» از به کار بردن الفاظ جدید یا منسوخ یا بسیار طویل خودداری کنید. تا آن حد که به روشنی کلام برنخورد، سخن را باختصار بگویید. مستقیم به اصل مطلب بپردازید. هنگام سرودن شعر، مپندارید که احساس کار همه چیز را انجام می‌دهد. راست است که اگر بخواهید خواننده احساسی را درک کند، شما خود باید آن احساس را درک کرده باشید. «اگر بخواهی مرا دریابی، نخست باید من خود همان را دریافته باشم.» اما هنر ادراک نیست، بل صورت و ظاهر است (و این باز دعوای طرفداران سبک قدیم در برابر طرفداران سبک رمانتیک است). برای آنکه بتوانید صورت هنری را بیافرینید، آثار یونانیان را شبانروز مطالعه کنید. همان اندازه که می‌نویسید پاک کنید، هر «پارهٔ ارغوانی» (خودنمایانه) را قلم بزنید. اثر خود را به نقادان توانا بسپرید و از دوستان خود بپرهیزید. اگر از این خوانها گذشت، هشت سال آن را به کناری نهید. اگر در آن هنگام فایدهٔ فراموشی را درنیافتید، آن را انتشار دهید، اما به یاد داشته باشید که جز با مرور زمان هرگز به یاد نخواهد آمد: گفته گذر است، نوشته ماندگار. اگر نمایشنامه می‌نویسید، بگذارید نفس نمایش، و نه کلمات شما، داستان را نقل و افراد نمایش را تصویر کند. صحنه‌های موحش را نمودار مسازید. از وحدت ثلاثهٔ عمل و زمان و مکان پیروی کنید: داستان یکی باشد و در مدتی کوتاه در یک محل اتفاق بیفتد. در زندگی و فلسفه مطالعه کنید، چون بدون مشاهده و درک، سبک کامل هم چیزی میان تهی است. دل به خود بدهید که بیاموزید.

هوراس خود از تمامی این فرضیات پیروی کرده بود، مگر یکی ـ گریستن را نیاموخته بود. چون احساسات او بیش از حد رقیق بود یا خشک و خاموش گردیده بود، کمتر به حد اعلای هنر، که به همدردی صمیمانه یا به «احساسی که در آرامش باز به یاد می‌آید» صورت می‌بخشد، عروج می‌کرد. بیش از حد خلیق بود. «از هیچ چیز عجب نکردن» پند خوبی نبود؛ برای شاعر، همه چیز باید معجزه باشد، حتی وقتی مانند برخاستن خورشید یا درخت هر روز به چشمش بیاید. هوراس زندگی را به مشاهده می‌گرفت، اما آنچنانکه باید در آن خوض و غور نمی‌کرد. فلسفه می‌خواند، اما چنان به اصرار فکر «بلاتغییری» داشت که فقط قصاید او از حد «اعتدال زرین» برتر می‌رود. مانند رواقیون عصمت را محترم می‌شمرد، و مانند اپیکوریان به لذت احترام می‌گذاشت. می‌پرسد: « پس کیست که آزاد باشد؟» و مانند زنون جواب می‌دهد: «خردمند؛ آن که بر خود چیره باشد؛ آن که نه مرگش بترساند، نه فقر، و نه کند و زنجیر؛ آن که

تمنیات خود را نهیب می‌زند، بلندپروازی را شماتت می‌کند، و به خودی خود کامل است.» در یکی از شریفترین اشعار خود، فکری رواقی را انشا کرده است:

اگر مردی درستکار و پابرجاست،
اگر جهانی بر سر او فرود آید،
در آن ویرانی بی‌هراسش می‌یابی.

اما، با اینهمه، با درستی سرگرم کننده‌ای خود را «خوکی از آغل اپیکور» می‌خواند. مانند اپیکور، به دوستی بیش از عشق اهمیت می‌داد؛ مانند ویرژیل، اصلاحات آوگوستوس را مدح می‌گفت؛ و مجرد ماند. حداکثر کوشش خود را به کار برد تا مذهب را موعظه کند، اما خود لامذهب بود. چنین می‌دید که مرگ پایان همه چیز است.

ایام آخر عمر او در اندیشه‌هایش پوشیده بود. آن قدر که باید درد داشت ـ درد معده، درد مفاصل، و بسیاری دردهای دیگر. به ماتم می‌گفت: «سالها، همچنانکه می‌گذرند، شادیهای مان را یکان یکان می‌ربایند.» و به دوستی دیگر می‌گفت: «دریغا، ای پوستوموس، سالهای گریزان از کنار ما می‌سرند، پرهیزکاری هم چینها یا عمر سنگین یا مرگ رام ناشدنی را از ما دور نمی‌کند.» به یاد می‌آورد که چگونه در نخستین ساتیر خود آرزو کرده بود که چون اجلش فرا رسد، «همچون میهمانی که تا گلوگاه خورده باشد، زندگی را با رضایت پشت سر بگذارد.» اکنون به خود می‌گفت: «آن قدر که باید بازی کرده، خورده، و نوشیده‌ای، اکنون هنگام رفتن است.» پانزده سال از زمانی که به مایکناس گفته بود: «ای مرد بازرگان، پس از تو دیری نخواهم پایید» گذشته بود. مایکناس در ۸ ق‌م مرد، و چند ماه بعد هوراس از پی او روانه شد. اموال خود را به امپراطور واگذاشت و در کنار گور مایکناس به خاک رفت.

۷ – **لیویوس**

نثر دورهٔ آوگوستوس به هیچ گونه پیروزیی که معادل پیروزی نظم آن دوره باشد نایل نیامد. از آنجا که وضع قوانین و اخذ تصمیمات، اگر نه در ظاهر، در حقیقت امر از سنا و مجالس به جلسات محرمانهٔ امپراطور منتقل شده بود، هنر نطق و خطابه به عقب رفت. دانش پژوهی به سیر آرام خود ادامه داد، چه به واسطهٔ علایق وهمی خود از طوفانهای زمان در پناه بود. تنها در تدوین تاریخ بود که آن عصر شاهکاری در نثر پدید آورد.

تیتوس لیویوس، که در سال ۵۹ در پاتاویوم (پادوا) متولد شده بود، به پایتخت آمد، هم خود را به معانی بیان و فلسفه مصروف داشت، و چهل سال از عمر خود را (۲۳ ق‌م - ۱۷ میلادی) وقف نگاشتن تاریخ روم کرد. این تمام اطلاعی است که دربارهٔ او در دست داریم. «تاریخنویس روم تاریخچه‌ای ندارد.» او نیز، مانند ویرژیل، از نواحی رودخانهٔ پو بود، محسنات قدیم را که سادگی و تقوا باشد حفظ کرده بود، و ـ شاید بر اثر گیرندگی بعد مسافت ـ احترامی شدید نسبت به شهر جاودان در او پرورده شد. کارش بر میزانی بلند و با جلال طرح و کامل شد، و از ۱۴۲ «کتاب» او فقط سی و پنج کتاب به ما رسیده است؛ و چون همین سی و پنج کتاب شش مجلد می‌شود، می‌توانیم بزرگی تمام آن را دریابیم. ظاهراً جزء به جزء منتشر می‌شد و هر جزء عنوانی جداگانه داشت و تمامی آن تحت یک عنوان کلی بود : از بنیان شهر. از آنجا که لحن مذهبی و اخلاقی و وطندوستانهٔ آن با خط مشی امپراطور کاملا وفق می‌داد، آوگوستوس احساسات جمهوریخواهانه و قهرمانان جمهوریخواه آن را توانست نادیده بگیرد. با لیویوس دوست شد و او را به عنوان ویرژیل نثرنویس تشویق کرد، زیرا لیویوس در تاریخ خود از همانجا که ویرژیل رها کرده بود آغاز کرد. لیویوس در نیمهٔ سیر تاریخی طولانی خود از ۷۵۳ تا ۹ ق‌م می‌خواست، به این دلیل که بالفعل به شهرت جاودان رسیده است، به کار خود خاتمه دهد. اما خود می‌گوید از این جهت به کار خود ادامه داد که چون از نوشتن دست کشید، آرام خود را از دست داد.

مورخان رومی تاریخ را به چشم کودک دورگهٔ معانی بیان از یک سو و فلسفه از سوی دیگر می‌نگریستند. اگر سخنانشان را بپذیریم، منظورشان از نوشتن تاریخ آراستن مفاهیم اخلاقی با نثر فصیح بوده است؛ نتیجهٔ اخلاقی را با داستان زیور می‌داده‌اند. لیویوس برای نطق و خطابه پرورده شده بود. چون نطق و خطابه را تحت سانسور و خطرناک یافت، به قول تن، »رو به تاریخ آورد تا باز هم بتواند خطیب شود.« کار را با پیشگفتاری شدیداللحن آغاز کرد که در آن از بدکاری و فسق و تجملپرستی و زن خویی عصر بشدت عیبجویی کرد. خود می‌گوید که از این جهت خود را در گذشته غرقه ساخت که فساد زمان خود را فراموش کند، »هنگامی که نه بیماریهای خود را می‌توانیم تحمل کنیم و نه داروهای آن را«. می‌خواست، از طریق تاریخ، آن محسنات و خصایص اخلاقی را که موجب بزرگی روم شده بود تعیین کند و آنها عبارت بودند از اتحاد و تقدس زندگی خانوادگی، مهر احترام آمیز کودکان نسبت به ابوین، رابطهٔ مقدس مردم با خدایان در هر قدم که برمی‌داشتند، ضمانت قول مؤکد به سوگند، جهاد با نفس به اسلوب رواقیون و وقار. می‌خواست آن روم پرهیزکار را چنان شریف بسازد که فتح دنیای مدیترانه به دست آن از لحاظ اخلاقی لازم الاتباع تلقی شود، و نظم و قانونی ملکوتی باشد که بر هرج و مرج شرق و توحش غرب سایه افکنده باشد. پولوبیوس پیروزی روم را به شکل حکومت آن نسبت داده بود؛ لیویوس می‌خواست آن را وثیقهٔ خصیصهٔ اخلاقی روم جلوه دهد.
عیوب عمدهٔ اثر او ناشی از همین نیت اخلاقی است. نشانه‌های بسیار در اثر او می‌توان یافت که نشان می‌دهد شخصاً راسیونالیست (خردگرا) بوده است. اما احترامی که نسبت به دین داشته چندان گران بوده است که تقریباً هر خرافه‌ای را می‌پذیرد و صفحات کتاب خود را با علایم شومی و شگون و وخش می‌آکند، تا جایی که می‌بینیم در تاریخ لیویوس نیز، مانند اثر ویرژیل، واقعاً کارها به دست خدایان انجام می‌شود. دربارهٔ اساطیر روم باستان شک خود را اظهار می‌دارد و اساطیری را که کمتر قابل اعتبار است با نیشخند ذکر می‌کند؛ اما همچنانکه به نوشتن ادامه می‌دهد، دیگر افسانه را از تاریخ باز نمی‌شناسد، از پیشقدمان خود در تاریخنویسی با اندک تمایزی پیروی می‌کند، و آن داستانهای پهلوانی تمجیدآمیز را که تاریخنویسان قبلی به قصد تجلیل تبار خود ساخته بودند به همان صورت منقول می‌پذیرد. کمتر به منابع اصلی یا آثار باقیه مراجعه می‌کند، و زحمت معاینهٔ صحنهٔ رویدادها را بر خود هموار نمی‌سازد. گاه چند صفحهٔ کتاب او نقل به معنی از کتاب پولوبیوس است. شیوهٔ قدیمی وقایعنگاری کهنه را اتخاذ می‌کند و وقایع را به صورتی نقل می‌کند که گویی فقط کنسولها عامل آن بوده‌اند؛ در نتیجه، صرف نظر از مدار اخلاقی کلام، در اثر لیویوس خبری از ردگیری علل نیست، بل فقط توالی رویدادهای درخشان به چشم می‌خورد. میان آبای اولین جمهوری و آریستوکراسی زمان خود، یا میان پلبینهای پرجوشی که حکومت دموکراسی را در روم به وجود آوردند، با جماعت پولخواهی که آن حکومت را به نابودی کشاند تمیزی قابل نمی‌شود. سوابق ذهنی او همواره طرف شریفزادگی را می‌گیرد.
آن غرور وطنخواهانه که تمامی اعمال روم را در نظر لیویوس بر حق جلوه می‌دهد راز عظمت خود اوست. همین غرور بود که در آن رنج طولانی همواره او را شاد نگاه می‌داشت. کمتر نویسنده‌ای نقشه‌ای بدین وسعت را چنین مطابق اصل اجرا کرده است. همان غرور است که به خوانندگان معاصر او و به خود ما مفهومی از عظمت و سرنوشت روم را منتقل می‌کرد. این هوشیاری نسبت به علایق جهانگیری به مایه و نیروی سبک لیویوس، به قدرت توصیف اشخاص، به جلا و قوت شرحها، و به روانی با شکوه نثر او کمک کرده است. آن نطقهای ساختگی، که در تاریخ او فراوان است، شاهکاری در فن خطابه است و بعدها در مدارس سرمشق شد. لطف ادب کتاب را فرا گرفته است: لیویوس هرگز بانگ نمی‌زند؛ هرگز کسی را بشدت محکوم نمی‌کند، و عطوفت او از دانش پژوهی او وسیعتر و از اندیشهٔ او عمیقتر است. وقتی به نقل رویدادهای زمان حملهٔ هانیبال می‌رسد، این عطوفت به نحو قابل عفوی او را

رها می‌کند؛ اما این قصور را با کشش و جلالی در طرز بیان تلافی کرده است که هنگام شرح دورهٔ دوم جنگهای پونیک به اوج خود می‌رسد.

خوانندگان او به عدم دقت و تعصبات او اهمیتی نمی‌دادند، سبک و داستان او را دوست داشتند، و از تماشای تصویر زنده‌ای که از گذشتهٔ ایشان ترسیم کرده بود به خود می‌بالیدند. کتاب از بنیان شهر را حماسهٔ منثور و یکی از شریفترین آثار عصر و خصایص دورهٔ آوگوستوس می‌شناختند. از آن زمان به بعد، کتاب لیویوس بود که تا مدت هجده قرن تصورات مردم را دربارهٔ تاریخ و خصایص اخلاقی روم صورتی می‌داد. حتی خوانندگانی که از سرزمینهای منقاد بودند تحت تأثیر این تاریخ حجیم پیروزیهای بیسابقه و اعمال غول آسا قرار می‌گرفتند. پلینی کهین داستان مردی اسپانیایی را نقل می‌کند که چنان تحت تأثیر اثر لیویوس قرار گرفته بود که از گادس به روم سفر کرد تا شاید او را ببیند. همین که به منظور خود رسید و معبود را ستایش کرد، از مناظر دیگر غافل ماند و خشنود به وطن در کنارهٔ اقیانوس اطلس بازگشت.

VI – **طغیان عشق در شعر**

در طی این مدت، شعر همچنان رو به پیشرفت بود، اما نه کاملا بر طبق میل آوگوستوس. فقط هنرمندان بلندمرتبه‌ای نظیر ویرژیل یا هوراس می‌توانند نظم خوش را طبق مشخصات حکومت به وجود آوردند. مردان بزرگتر از آنان از چنین کاری ابا دارند و مردانی که به پای ایشان نمی‌رسند قادر به انجام آن نیستند. از سه منبع عمدهٔ شعر، که دین و طبیعت و عشق باشد، دو منبع تحت انقیاد دولت درآمده بود؛ آن سومی، حتی در قصاید هوراس، از تمکین قانون سرباز زده بود. در این هنگام، شعر به نحوی ملایم در آثار تیبولوس و پروپرتیوس و با شدت بسیار در آثار اووید از سلطهٔ ادارهٔ تبلیغات گریخت، و علم طغیانی افراشت که با سروری روز افزون به پایانی حزن آور رسید.

آلبیوس تیبولوس (۵۴ – ۱۹) نیز مانند ویرژیل، هنگامی که جنگهای داخلی به حدود دهکدهٔ پدوم ـ در نزدیکی تیبور ـ که مولد او بود رسید، سرزمینهای اجدادی خود را از دست داد. مسالا او را از فقر نجات بخشید و با ملازمان خود به مشرق زمین برد، اما تیبولوس در میان راه بیمار شد و به روم بازگشت. از اینکه از شر جنگ و سیاست آزاد شده بود، شاد بود. دیگر می‌توانست هم خود را مصروف عشق عاری از جنس معین و پرداختن مراثی به روش یونانیان اسکندریه سازد. خطاب به دلیا (که جز از همین جهت شناخته نیست، و شاید نامی برای بسیاری زنان باشد) التماسها و تضرعها می‌کرد که همچون «دربان، کنار در بستهٔ تو نشسته‌ام» و او را یادآوری می‌کرد ـ همچنانکه بسیاری دوشیزگان دیگر یادآوری شده‌اند ـ که جوانی فقط یک بار می‌آید و زود می‌گریزد. از اینکه دلیا شوهر داشت ناراحت نبود، شوهر را با شراب بی آب به خواب می‌کرد ـ اما چون یار تازهٔ دلیا همین فن را به کار او زد، دود از سرش برخاست. این مطالب کهنه نمی‌توانست آوگوستوس را برانگیزد. آنچه تیبولوس و پروپرتیوس و اووید را واقعاً از نظر حکومتی که به خدمت خواندن سربازان را برای ارتش دشوار می‌یافت می‌انداخت همانا جنبهٔ ضد نظامی و اغوا کنندهٔ این گروه بی بندوبار در عشق بود. تیبولوس به جنگجویانی که برای مردن جیره می‌گیرند، و حال آنکه می‌توانند زنان را از راه به در کنند، می‌خندد. برای عصر ساتورنوس ماتم گرفته است که به گمان او، در آن هنگام، ارتشی و تنفری و جنگی نبود. ... در آن هنگام که بشر از جام چوبی می‌نوشید، جنگی نبود . ... به من فقط عشق بدهید و بگذارید دیگران به جنگ بروند.... قهرمان آن است که چون فرزندانش پدر شدند، پیری او را در کلبهٔ محقرش در بر گیرد. خود دنبال گوسفندان، و پسرش دنبال بره‌ها می‌رود، و در آن حال، زن مهربان آب را برای اندام خستهٔ او گرم می‌کند. پس بگذارید تا آن دم که موی سفید بر سرم بدرخشد، زنده بمانم تا، به رسم پیرمردان، شرح روزگاران گذشته را بدهم.

سکستوس پروپرتیوس (۴۹ — ۱۵) کمتر از تیبولیوس ساده و با عطوفت ترانه می‌گفت و بیش از او ترصیع به کار می‌برد، اما به همان میزان سرود فسق و فجور آمیخته به آسایش و آرامش می‌سرود. پروپرتیوس در اومبریا به دنیا آمد، در روم پرورش یافت، و بسیار زود به شعر گفتن پرداخت؛ گرچه جز تنی از خوانندگان کسی نمی‌توانست منظور او را از چاه فضل فروشیش بیرون آورد و درک کند، باز هم مایکناس او را به حلقهٔ خود بر تپهٔ اسکویلینوس آورد. پروپرتیوس، با غرور و لذت، شرح شامهایی را که در اسکویلینوس، در کنارهٔ رود تیبر، خورده بود و شراب لسبوس را که در جامهای تراشیده به دست هنرمندان نوشیده بود، و «گویی بر تخت در میان زنان شادمان می‌نشست» و کشتی‌ها را که بر رودخانه از زیر پای ایشان می‌گذشتند تماشا می‌کرد وصف کرده است. پروپرتیوس، به قصد خوشامدگویی از ارباب خود و شهریار او، گاه به گاه بربط شعر را به مدح جنگ می‌نواخت، اما برای معشوقه‌اش کونتیا آوازی دیگر سر می‌داد: «چرا باید پسرانی به خاطر نصرت بر پارتها بپرورانم؟ هیچ فرزندی که از ما باشد سرباز نخواهد شد.» به معشوقه اطمینان می‌داد که تمامی افتخارات نظامی دنیا نمی‌تواند با گذراندن یک شب او با کونتیا برابری کند.

از میان تمامی این اپیکوریان کمدل و سبک مغز که عمر خود را به صعود و نزول از ناف زنان می‌گذراندند، پوبلیوس اوویدیوس ناسو نمونهٔ شادکام و سردستهٔ شاعران بود. شهر سولمو تولد او را در ۴۳ ق‌م در دره‌ای دلپذیر در آپنن، در صد و چهل کیلومتری شرق روم، دیده بود. در آن سالهای آخر عمری که در تبعیدی جانکاه به سر می‌برد، چقدر تاکستانها، باغهای زیتون، مزارع غلات، و جویبارهای سولمو به نظرش زیبا می‌آمده است! پدر توانگرش، که از خاندانهای متوسط بود، او را برای تحصیل حقوق به رم فرستاد و از شنیدن این خبر که پسرش می‌خواست شاعر شود یکه خورد. سرنوشت دلهره آور هومر را، که بر طبق اقوال موثق در کوری و فقر جان سپرده بود، برای ترساندن پسرش نقل کرد. اووید، که بدین نحو بر حذر شده بود، ترتیبی داد تا در دیوانهای پلیس به مقام قضاوت برسد. سپس، علی رغم پدرش، از داوطلب شدن جهت انتخاب به عنوان خزانه‌دار (که از آن به سناتوری می‌رسید) ابا کرد و به پرورش ادبیات و عشق پرداخت. عذر می آورد که نمی‌توانست شاعر نشود. «در اعداد الکن بودم و اشعار سر می‌رسیدند.» اووید از سر فراغت به آتن، خاور نزدیک، و سیسیل سفر کرد، و چون بازگشت به جلفترین محافل پایتخت پیوست. از آنجا که لطف و بذله گویی و تعلیم و تربیت و پول داشت، می‌توانست همهٔ درها را به روی خود بگشاید. دو بار در اوان جوانی زن گرفت، و هر دو بار زنها او را طلاق گفتند؛ و سپس مدتی در عشرتکده‌های عمومی به کامرانی پرداخت. می‌گفت: «بگذار گذشته دیگران را خوش آید، من خود را تهنیت می‌گویم که در این عصر به دنیا آمدم که اصول اخلاقی آن با آن خودم تا این حد همانند است.» به انئید می‌خندید و از آن صرفاً چنین نتیجه می‌گرفت که چون پسر ونوس روم را بنیان گذارده است، ولو از سر پرهیزکاری، آن شهر باید شهر عشق شود. دل به زنی روسپی سپرد، که چون گمنام بود یا امثال فراوان داشت، اووید او را زیر نام کورینا پنهان می‌کند. اشعار بامزهٔ او در بارهٔ کورینا در یافتن ناشر به هیچ اشکالی برنمی‌خورد. این اشعار، تحت عنوان عشقها، خیلی زود (۱۴ ق‌م) بر سر زبانها و بربطهای جوانان رومی خوانده می‌شدند. «از همه سو مردم می‌خواهند بدانند این کورینا که من وصفش می‌کنم کیست.» با انتشار مجموعهٔ دوم عشقها، که در ابتدای آن اعلامیه‌ای آمیخته و مبهم تدوین کرده بود، آنان را سر در گم کرد:

آنچه رغبت مرا برمی‌انگیزد زیبایی ثابتی نیست، صدها علت موجود است که مرا همواره عاشق نگاه می‌دارد. اگر دخترکی زیبا با چشمانی متواضع و فروافکنده باشد، آتشی می‌شوم، و همان عصمت او دام من است. اگر دوشیزه‌ای تند زبان باشد، هیجان زده می‌شوم، چون او سادهٔ روستایی نیست و به من امید می‌دهد که از آغوش نرم او بر روی تشک بهره‌مند شوم؛ اگر ظاهری ترشرو داشته باشد و خود را بانوی سردآیینی بنمایاند، چنین حکم می‌کنم که

تسلیم خواهد شد، اما زیاده از حد از خود راضی است. اگر کتاب خوان باشی، مرا به واسطهٔ هنردانی کمیابت اسیر خود می‌کنی.... یکی نرم قدم بر می‌دارد و من دلباختهٔ قدم او می‌شوم؛ آن دیگری سختدل است اما با تماس عشق نرم می‌شود. چون این یکی آوازی شیرین دارد. ... می‌خواهم هنگام خواندنش بوسه‌ها بربایم؛ این یک انگشتان چابکش را بر سیمهای نالان می‌دواند ـ کیست که عاشق چنین دستهای هنرمندی نشود؟ زنی دیگر با جنبش خود، با تاب دادن موزون بازوان و خمیدن پهلوی نرم خود، و با هنری دقیق دلم را می‌برد ـ تازه این در صورتی است که ذکری از خود نکنم که به هر علتی آتش به جانم می‌افتد. هیپولوتوس را به جای من بگذارید، نامش را فراموش می‌کند. ... بلند و کوتاه در پی میل دل من می‌دوند، ولی کار مرا هر دو ساخته‌اند. ... عشق من داوطلب الطاف همگی ایشان است.

اووید عذر می‌خواهد که چرا در شکوه جنگ شعری نسروده است. می‌گوید کوپیدو آمد و یک بند از شعرش را دزدید و پایش را ناقص ساخت. نمایشنامه‌ای به نام مدئا نوشت که مفقوده شده است و در زمان خود او حسن استقبال شد، اما بیش از هر چیز علاقه داشت او را «سایهٔ بیکارهٔ ونوس» بدانند و راضی بود که او را «خوانندهٔ مشهور کارهای بی ارزش خود» بخوانند. در آثار اووید به چیزی برمی‌خوریم که پیشاهنگ تروبادورها یا خنیاگران دوره گرد قرون وسطی به شمار می‌رود و، مانند آثار ایشان، خطاب به زنان شوهردار است و عشقبازی گذران را کار عمدهٔ زندگی کرده است. اووید به کورینا می‌آموزد که هنگامی که بر بستر شوهرش غنوده است چگونه با ایما و اشاره با او، اووید، ارتباط حاصل کند. کورینا را به وفاداری ابدی خود و به اینکه فقط با او زنا می‌کند اطمینان می‌دهد: «من عاشق پیشهٔ دمدمی نیستم، از آن کسان نیستم که در آن واحد صد زن را دوست می‌دارند.» عاقبت کام از او می‌ستاند و گلبانگ شادی و نصرت را سر می‌دهد. از اینکه مدتی چنان دراز او را به خود راه نمی‌داده تشویقش می‌کند، و پندش می‌دهد که باز هم گاه به گاه او را به خود راه ندهد تا همیشه او را دوست داشته باشد. با او مجادله می‌کند، کتکش می‌زند، پشیمان می‌شود، به ناله می‌افتد، و دیوانه وارتر از پیش دوستش می‌دارد. همچون رومئو از بامداد تمنا دارد که لمحه‌ای تأخیر کند، و آرزو دارد که بادی میمون محور ارابهٔ فلق را بشکند. کورینا او را به نوبت می‌فریبد و اووید از اینکه می‌بیند کورینا اشعار او را، که در اکرام کورینا سروده است، در ازای الطاف خود کافی نمی‌داند به خشم می‌آید. کورینا او را آن قدر می‌بوسد تا عفوش کند. اما اووید نمی‌تواند این فن جدید کورینا را در عشق ببخشد، زیرا بی‌گمان استادی دیگر این فن را به او آموخته است. در چند صفحهٔ بعد، «در آن واحد عاشق دو دوشیزه است. هر یک زیبا، هر یک در لباس و هنرمندی صاحب سلیقه». از آن بیم دارد که اجرای دو تکلیف در آن واحد کارش را خواهد ساخت، اما از مرگ در میدان جنگ عشق دلشاد است.

این اشعار را جوامع روم چهار سال پس از تصویب قوانین اصلاحی یولیانوسی با صبر و تحمل پذیرفتند. خانواده‌های سناتوری بزرگ از قبیل فابیوسها، کوروینوسها، و پومپونیوسها باز هم اووید را در خانهٔ خود می‌پذیرفتند. شاعر که در کامیابی غوطه می‌خورد کتابچه‌ای در تعلیم فریب زنان پخش کرد به نام هنر عشق بازی (۲ ق‌م). در آن می‌گوید: «ونوس مرا به سمت آموزگار عشق لطیف منسوب کرده است.» معصومانه خوانندگان را اخبار می‌کند که فرضیات او را فقط باید در مورد روسپیان و کنیزان به کار برد، اما آن تصاویری که از راز گوییهای در گوشی، وعده‌های پنهانی، نامه‌های عاشقانه، ریشخندها و متلکها، شوهران فریب خورده، و خدمتکاران کاردان ساخته است طبقات متوسط و بالای روم را در نظر می‌آورد. از بیم آنکه درسهای او بیش از حد کاری باشد، رساله‌ای دیگر به نام درمان عشق تدوین کرد: «بهترین درمانها کار زیاد است، بعد از آن شکار، سوم غیبت. همچنین، بامدادان، پیش از آنکه بانو آرایش خود را به اتمام رساند، بیخبر بر سر او رفتن نیز مفید است.» بالاخره، به منظور حفظ تعادل هر دو جانب، رساله‌ای منظوم به نام داروهای آرایش زنان نوشت که مطالب آن را از مصنفین یونانی دزدیده بود. این مجلدات کوچک چنان خوب به

فروش می‌رسید که اووید در بدنامی به اوج شهرت رسید. «مادام که در سراسر جهان شهره‌ام، چه اهمیتی دارد اگر یکی دو قانونباز پشت من بد بگویند.» خبر نداشت که یکی از این قانونبازان شخص آوگوستوس بود، خبر نداشت که امپراطور از اشعار او به عنوان توهینی به قوانین یولیانوسی نفرت داشت؛ هنگامی که رسوایی و افتضاح به بار آید، امپراطور بر سر شاعر بیخبر نخواهد بخشید.

در حدود سال سوم میلادی، اووید برای بار سوم ازدواج کرد. زن جدید او، از یکی از متشخصترین خاندانهای روم بود. شاعر، که در این هنگام چهل و شش ساله بود، در محیط زندگی خانوادگی آرام گرفت و ظاهراً با فابیا، زن خود، متقابلا وفادارانه زندگی می‌کرد. آنچه قانون نتوانست بر سر او بیاورد طول عمر آورد؛ آتش او را سرد و اشعار او را معزز ساخت. در کتاب زنان قهرمان، بار دیگر داستانهای عاشقانهٔ زنان مشهور ــ پنلوپه، فایدرا، دیدو، آریادنه، ساپفو، هلنه، و هرون ــ را باز گفت؛ و شاید آن داستانها را با تفصیلی زیاده از حد باز گفت، زیرا تکرار حتی عشق هم اسباب مزاحمت فراهم می‌کند. مع الوصف، جمله‌ای که در آن فایدرا فلسفهٔ اووید را بر زبان می‌آورد خیرگی بخش است: «یوپیتر چنین مقرر کرده است که تقوا آن است که به ما لذت بخشد.» در حدود سال ۷ میلادی، شاعر بزرگترین اثر خود مسخ را منتشر کرد. در این پانزده «کتاب»، در وزن شش وتدی دلپذیر، تناسخ معروف جماد، حیوان، انسان، و خدایان را باز گفت. از آنجا که در افسانه‌های یونانی و رومی تقریباً هر چیز تغییر صورت می‌داد، طرح کار به اووید فرصت می‌داد که تمامی دنیای اساطیر قدیم را از ابتدای آفرینش جهان تا به مرحلهٔ اولوهیت رسانیدن قیصر به رشتهٔ نظم درآورد. اینها همان داستانهای قدیمند که یک نسل پیش از ما در هر دانشگاه (اروپا و امریکا) خواندن آنها اسباب زحمت بود و خاطرهٔ آنها هنوز هم بر اثر انقلاب زمان ما محو نشده است: ارابهٔ فائتون، پوراموس و تیسبه، پرسئوس و آندرومده، هتک ناموس پروسرپینا، آرتوسا، مدئا، دایدالوس و ایکاروس، باوکیس و فیلمون، اورفئوس و ائورودیکه، آتالانته، ونوس و آدونیس، و بسیاری اسامی و داستانهای دیگر. این کتابها گنجینه‌ای بود که دهها هزار شعر و تصویر و مجسمه موضوع خود را از آن گرفته‌اند. اگر کسی هنوز هم مجبور باشد اساطیر قدیم را بخواند، هیچ راهی کم دردسرتر از خواندن این جهان نمای آدمیان و خدایان نیست ــ اینها داستانهایی است که با طیبتی به شک آمیخته و تمایلی عاشقانه گفته شده و با هنری چنان شکیبا بافته شده است که هیچ وقت‌گذران صرفی هرگز نمی‌توانست از عهدهٔ آن برآید. جای عجب نیست اگر، در انتهای این کتاب، شاعر از کار خود اطمینان داشته نامیرایی و جاوید بودن خود را اعلام کرده است: «در همهٔ نسلها زنده خواهم بود.»هنوز از نوشتن این سخنان فارغ نشده بود که خبر آمد که آوگوستوس او را به شهر کوچک و سرد و وحشی تومی (که اکنون نیز به نام کنستانتاست و لطفی ندارد)، در کنارهٔ دریای سیاه، تبعید کرده است. این ضربه‌ای بود که شاعر، که در این هنگام که به پنجاه و یک سالگی رسیده بود، به هیچ وجه آمادهٔ آن نبود. در اواخر کتاب مسخ تجلیلی شیوا از امپراطور کرده بود، زیرا تازه تشخیص داده بود که منبع آرامش و امنیت و تجملی که نسل شاعر از آن بهره‌مند بود همان دولتمردی آوگوستوس بود. تحت عنوان جشنها، شعر بالنسبه پرهیزکارانه را در تکریم جشنهای مذهبی سال رومی به نیمه رسانده بود. در این منظومه اووید در صدد آن بود که از سالنامه حماسه‌ای بسازد، چون همان سهولت بیان، لطف الفاظ و جملات، و حتی سرعت و طیبت نقل را، که دربارهٔ اساطیر یونانی و عشق رومی به کار برده بود، به کار داستانهای مربوط به آیین قدیم روم و تجلیل از معابد و خدایان آن می‌زد. امیدوار بود که آن اثر را به عنوان سهمی در اعادهٔ مذهب، به صورت اعتذاریه نسبت به ایمانی که زمانی به آن اهانت کرده بود، به آوگوستوس تقدیم دارد.

امپراطور دلیلی برای فرمان خود نیاورد، و امروز هم کسی نمی‌تواند با اطمینان در علل آن غور کند. گذشته از این، در همان وقت که یولیا نوهٔ دختری خود را تبعید کرد، دستور داد آثار اووید را از کتابخانه‌های عمومی بردارند ــ شاید این خود اشاره‌ای به علت اصلی تبعید باشد. شاعر ظاهراً در سوء رفتار یولیا سهمی داشته است ــ خواه به صورت

شاهد یا همدست، خواه به صورت عامل اصلی. اووید خود اعلام داشت که به واسطهٔ «یک اشتباه» و اشعارش مجازات شده است و، به طور ضمنی، رساند که بدون رضایت شخصی شاهد برخی صحنه‌های ناشایست بوده است. چند ماه آخر (۸ میلادی) را به او فرصت دادند تا به کارهای خود سر و صورتی بدهد. فرمان امپراطور به معنی تبعید به نقطهٔ معینی بود و، نسبت به حکم تبعید به مفهوم عام، از این حیث که می‌توانست اموال خود را نگاه دارد ملایمتر بود، و از این لحاظ که الزام داشت در یک شهر فقط زندگی کند سخت تر. نسخی را که از مسخ داشت سوزاند، اما برخی از خوانندگان قبلی از آن استنساخ کرده و آنها را نگاه داشتند. غالب دوستانش از او کناره گرفتند. چند تنی دل به دریا زدند و از رعد و برق امپراطور نهراسیدند و تا وقت عزیمت با اووید بودند؛ و زنش، که به دستور او در روم ماند، با مهربانی و صمیمیت از او پشتیبانی می‌کرد. هنگامی که رامشگر لذات روم از اوستیا خارج می‌شد و هر چه را که دوست داشت پشت سر می‌نهاد، رم چندان توجهی به این امر به عمل نیاورد. تقریباً در تمامی ایام آن سفر، دریا متلاطم بود، و شاعر یک بار پنداشت که امواج کشتی را در بر خواهند گرفت. همینکه چشمش به شهر تومی افتاد، افسوس خورد که چرا زنده مانده است، و خود را به دست غم سپرد.

هنگامی که در سفر بود، آن اشعاری را که ما به نام غمها می‌شناسیم آغاز کرد. چون به تومی رسید، به سرودن آن ادامه داد و هر چه می‌ساخت برای زن، دختر، نادختری، ودوستانش می‌فرستاد. احتمال می‌رود که شاعر رومی حساس در بیان وحشت اقامتگاه جدید خود مبالغه کرده باشد: صخرهٔ عاری از درختی که هیچ چیز بر آن نمی‌روید، و با این وصف به واسطهٔ مه دریای سیاه روی آفتاب را نمی‌بیند؛ سرمایی چنان گزنده که برخی سالها برف زمستان تا انتهای تابستان می‌ماند؛ دریای سیاه در تمام مدت زمستان غم انگیز یخ می‌زند و سخت است، و رود دانوب چنان منجمد است که مانع هجوم بربریان خارجی بر نژاد آمیختهٔ ساکن شهر، که نیمی گتای چاقوکش و نیمی یونانیان دورگه بودند، می‌شود. همینکه شاعر به یاد آسمان روم و دشتهای سولمو می‌افتاد، دلش می‌شکست و شعرش، که هنوز از حیث قالب و الفاظ زیبا بود، چنان با احساسی عمیق می‌آمیخت که هرگز پیش از آن به آن حد نرسیده بود.

غمها و نامه‌های شاعرانه که به دوستان می‌فرستاد ـ از پونتوس یا دریای سیاه ـ تقریباً واجد تمامی آثار عظیمتر او هستند. اینها همه با لغاتی سهل نوشته شده که خواندن اووید را حتی در مدرسه‌ها هم دلپذیر کرده بود. صحنه‌هایی دارد که با درون بینی و نیروی تصور پیش چشم خواننده زنده می‌شوند، افرادی در آن توصیف شده‌اند که با نکات روانشناسی حیات یافته‌اند، جملاتی دارد که از بار تجربه و اندیشه سنگینی می‌کنند، و لطف بیانی یکدست و عذوبت کلامی خاص دارند. این خصایص در تمامی دوران تبعید با او بود، و با جدیت و لطفی قرین بود که عدم آنها در اشعار قبلی موجب می‌شود که آنها را شایستهٔ چنان مردی ندانند. کبر و غرور را هرگز به خود راه نداد. همچنانکه روزگاری لطف اشعار خود را با شهوت سطحی از میان برده بود، در این هنگام هم اشعارش را با اشک و تضرع نسبت به امپراطور می‌انباشت.

غبطه می‌خورد از اینکه این اشعار می‌توانستند به رم بروند، ولی خودش نه. «برو، ای کتاب من، و به آنجاها که دوست می‌دارم و به خاک گرامی زاد بوم من از من سلام برسان.» شاید دوستی قویدل تو را در کف امپراطور پشیمان بنهد. در هر نامه باز هم امید عفو دارد، یا التماس می‌کند که به جایی معتدلتر فرستاده شود. هر روز به یاد فابیاست و هر شب نام او را بر زبان می‌آورد. آرزو می‌کند که موی سپید شدهٔ او را پیش از مرگ ببوسد. اما خبری از عفو نیامد. پس از نه سال تبعید، پیرمرد شصت سالهٔ شکسته مرگ را استقبال کرد. استخوانهایش را طبق تقاضایش به ایتالیا بردند و در نزدیکی پایتخت به خاک سپردند.

پیشگویی کرده بود که نامش جاودان خواهد ماند و این پیشگویی را گذشت زمان محقق کرد. نفوذ او در قرون وسطی با نفوذ ویرژیل رقابت می‌کرد. مسخ و زنان قهرمان او منابع سرشار داستانهای پهلوانی و عشق آن دوران شدند.

بوکاتچو و تاسو، چاسر و سپنسر بی دغدغهٔ خاطر از او اقتباس می‌کردند؛ و نقاشان دورهٔ رنسانس در اشعار شهوی او گنجینه‌ای غصبی از موضوعات مختلف در اختیار داشتند. اووید نویسندهٔ بزرگ آثار قهرمانی و عشق عصر قدیم بود.
با مرگ اووید، یکی از دورانهای بزرگ شکفتگی در تاریخ ادب خاتمه پذیرفت. عصر آوگوستوس، نظیر عصر پریکلس در یونان یا الیزابت در انگلستان، عصر عالی ادبی نبود؛ حتی در حد اعلای خود، در نثر آن عصر تصنعی مطنطن و در شعر آن کمالی صوری موجود است که کمتر از دل برآمده تا بر دل بنشیند. در این عصر از اشیل (آیسخولوس) یا اوریپید یا سقراط یا حتی لوکرتیوس یا سیسرون خبری نیست. حمایت امپراطور ادبیات روم را هم الهام بخشید و تقویت کرد و هم مختنق و محدود ساخت. عصری که اشرافی باشد ـ مانند عصر آوگوستوس در روم، یا عصر لویی چهاردهم در فرانسه، یا قرن هجدهم در انگلستان ـ میانه روی و حسن ذوق را اعتلا می‌بخشد و در ادبیات تمایلی نسبت به سبک کلاسیک به وجود می‌آورد که در آن منطق و قالب بر احساس و واقعیت زندگی چیره می‌شوند. چنین ادبیاتی از ادبیات زاییدهٔ افکار یا ادبیات دورانهایی که بسیار خلاق هستند ظاهر کاملتر و نیروی کمتری دارد و پخته‌تر و کم نفوذتر از آن است. اما، در حد آثار دوران کلاسیک، این عصر در خور صفتی است که بدان داده شده است: عصر طلایی. هرگز تا آن هنگام داوری هوشیارانه در هنری چنان کامل راه بروز نیافته بود؛ حتی هرزگی دیوانه‌وار اووید در قالب سرد کلاسیک ریخته شد. زبان لاتینی به عنوان وسیله و آلت بیان شاعرانه در اووید و ویرژیل و هوراس به اوج خود رسید. از آن پس، آن زبان دیگر باره تا آن حد غنی و خوش آواز، چنان لطیف و منجز، و آن قدر انعطاف پذیر و خوشاهنگ نشد.

فصل سیزدهم
جنبهٔ دیگر حکومت سلطنتی
۱۴ – ۹۶ میلادی

I – تیبریوس
آنگاه که مردان بزرگ به احساس تمایل یابند، جهانیان بدیشان علاقمندتر می‌شوند؛ اما وقتی احساسات سیاست را در دست بگیرد، امپراطوریها متزلزل می‌گردند. آوگوستوس خردمندانه تیبریوس را برگزیده بود، اما این کار بیش از حد دیر شده بود. هنگامی که تیبریوس با سرداری صبورانهٔ خود دولت و کشور را از گرفتاریهای آن نجات می‌بخشید، امپراطور تقریباً دوستار او شده بود. یکی از نامه‌های امپراطور خطاب به تیبریوس چنین پایان می‌یافت: »بدرود، ای مقبولترین مردان ... ای دلدارترین مردان، و ای خبیرترین فرماندهان.« سپس شور نزدیکی و خویشاوندی آوگوستوس را کور کرد، همچنانکه بعدها همین اثر را در مارکوس آورلیوس بخشید، تیبریوس را به کناری زد تا نوادگان خوبروی خود را پیش برد. تیبریوس را وادار کرد ازدواجی میمون را بر هم زند تا بتواند شوهر فریبخوردهٔ یولیا شود. از انزجار تیبریوس منزجر شد، و او را واگذاشت تا در رودس با مطالعهٔ فلسفه پیر شود. وقتی که عاقبت تیبریوس به امپراطوری رسید، پنجاه و پنجساله بود. مردی بود سرخورده و بدخواه بشریت که قدرت نیکبختی نمی‌یافت.
برای آشنایی واقعی با تیبریوس باید به خاطر آوریم که او از سلسلهٔ کلاودیوسها بود ـ آن شاخهٔ کلاودیوسی سلسلهٔ یولیو ـ کلاودیوسی که به نرون خاتمه یافت از همین تیبریوس آغاز شده بود. هم از راه پدر و هم از راه مادر والاترین

خونها و سخیفترین سوابق ذهنی و نیرومندترین ارادهٔ ایتالیایی را به ارث برده بود. مردی بلند، نیرومند، و خوش سیما بود؛ اما بثورات چهره‌اش خجالت طبیعی، رفتار ناخوشایند، کمرویی غمالود، و عشق او را به انزوا تشدید کرده بود. آن سر زیبای مجسمهٔ تیبریوس که در موزهٔ بستن موجود است او را به صورتی کاهنی جوان با پیشانی گشاده و چشمان درست عمیق و ظاهری فکور نشان می‌دهد. در جوانی چنان جدی بود که بذله گوها او را «پیرمرد» می‌خواندند. تمام تعلیماتی را که روم، یونان، محیط، و مسئولیت می‌توانستند عرضه کنند فرا گرفت. ادبیات و زبان یونانی و رومی را بخوبی آموخت: غزل می‌سرود، به نجوم می‌پرداخت، و «از خدایان غافل می‌ماند.» با اینکه برادرش دروسوس را مردم بیش از او می‌خواستند، او را دوست می‌داشت. برای ویپسانیا شوهر خوبی بود، و نسبت به دوستانش چنان گشاده‌دست بود که می‌توانستند بی دغدغهٔ خاطر به او هدایایی تقدیم دارند و امیدوار باشند که چهار برابر آن هدایا به ایشان انعام خواهد داد. وی، که خشکترین و در ضمن تواناترین سرکردگان زمان خود بود، از آنجا که از جزئیات مربوط به رفاه سربازان مراقبت می‌کرد، طرف احترام و مورد علاقهٔ آنان بود، و در جنگها بیشتر با رعایت نکات سوق الجیشی پیروز می‌شد تا با خونریزی.

همان محسنات اخلاقی او را تباه کرد. داستانهایی را که دربارهٔ «شیوهٔ پیشینیان» می‌گفتند باور کرده بود و دلش می‌خواست آن خصایص سخت روم قدیم را در بابل جدید باز ببیند. اصلاحات اخلاقی آوگوستوس را تأیید می‌کرد و نیت خود را فاش کرد که می‌خواهد آنها را اجرا کند. آش در هم جوش نژادها را که در دیگ روم می‌جوشید خوش نداشت؛ به آنان نان می‌داد، اما پول سیرک رفتن نمی‌داد، و با عدم حضور در نمایشهای ورزشی که توانگران عرضه می‌کردند روم را از خود رنجاند. یقین کرده بود که روم را فقط با یک آریستوکراسی که از حیث رفتار پرهیزکارانه و از لحاظ سلیقه مصفا باشد می‌توان از انحطاط و پستیی که گریبانگیر آن شده بود نجات بخشید. اما آریستوکراسی هم مانند مردم تحمل «گردن شق»، قیافهٔ گرفته، سکوتهای طویل، گفتار آرام تیبریوس، آگاهی مشهود او از برتری خود، و از همه بدتر تحمل نگاهبانی شدید او را از بیت المال نداشت. تیبریوس در عصری که همه پیرو لذت طلبی بودند اشتباهاً پرهیزگار به دنیا آمده بود، و بیش از آن شرافتنمند و انعطاف پذیر بود که بتواند آن هنر را که بعدها سنکا از خود نشان داد بیاموزد، یک اصل را با زبانی شیرین به مردم وعظ کند، واصل دیگر را با تداومی بزرگوارانه به کار بندد.

تیبریوس چهار هفته پس از مرگ آوگوستوس در سنا حضور به هم رساند و تقاضا کرد که سنا جمهوری را باز گرداند. به سنا گفت که خود او شایستهٔ حکومت بر چنان دولت وسیعی نیست، آن هم «در شهری که تا آن حد مردان صاحب کمال دارد ... و چند ادارهٔ مربوط به کارهای عامه را بهتر می‌توان به ائتلافی از بهترین و تواناترین شهرنشینان سپرد.» سنا، که جرئت نداشت سخنان تیبریوس را باور کند، آن قدر با تیبریوس تعارف و مجامله کرد تا عاقبت تیبریوس اختیارات را «همچون بردگی نکبت آمیز و پرزحمت» پذیرفت، آن هم به این امید که روزی سنا به او اجازه دهد تا متقاعد شود و زندگی آزاد و شخصی خود را دنبال کند. هر دو طرف نمایش را خوب بازی کردند. تیبریوس خواستار امپراطوری بود، ورنه به هر طریق که بود راهی برای گریز از آن می‌یافت. سنا از تیبریوس وحشت و نفرت داشت، اما از برقرار کردن مجدد جمهوری که مانند جمهوری سابق بر اساس مجالسی استوار باشد که فقط به طور فرضی و نه عملی بر امور استیلا دارند پا پس می‌کشید. سنا خواستار دموکراسی کمتر بود نه بیشتر. و چون تیبریوس (۱۴ میلادی) سنا را راضی کرد که اختیار انتخاب مأمورین دولتی را از «انجمن سدانه» به خود منتقل کند، سنا خرسند شد. شارمندان تا مدتی شاکی بودند و از قطع وجوهی که بابت رأی دادن می‌گرفتند ماتم داشتند. تنها قدرت سیاسی که اکنون برای مردم عادی مانده بود حق انتخاب امپراطور از طریق قتل امپراطور قبلی بود. پس از تیبریوس، دموکراسی از مجالس به ارتش رسید و رأی آن به زور شمشیر گرفته می‌شد.

ظاهراً از صمیم دل از حکومت سلطنتی کراهت داشت و خود را رئیس هیئت مدیره و بازوی سنا می‌دانست. از تمامی القابی که بوی شهریاری می‌داد استنکاف می‌کرد، به همان لقب «نخستین مرد سنا» قناعت ورزید، تمامی مساعیی را که برای به مرحلۀ الوهیت رسانیدن او یا نیاز گزاردن به «روح» او مبذول می‌گردید متوقف ساخت، و بیزاری خود را نسبت به چاپلوسی آشکار کرد. هنگامی که سنا خواست نام او را بر یک ماه بگذارد، همچنانکه با قیصر و آوگوستوس کرده بود، آن تعارف را با طیبتی بیروح رد کرد که «اگر سیزده قیصر می‌داشتید چه می‌کردید؟» پیشنهاد تجدیدنظر در صورت سناتورها را رد کرد. هیچ چیز نمی‌توانست از تواضع او نسبت به این «مجلس شاهان» باستانی فزونی گیرد. در جلسات آن شرکت می‌کرد، «حتی جزئیترین مسائل را» به آن ارجاع می‌نمود، مثل یک عضو عادی در آن می‌نشست و سخن می گفت. غالباً در اقلیت بود، و چون احکامی بکلی مغایر نظر صریح او به تصویب می‌رسید، هیچ گونه اعتراضی نمی‌کرد. سوئتونیوس دربارۀ تیبریوس می‌نویسد: »در برابر دشنام و بدگویی و ریشخندها که نسبت به خود او و کسانش می‌گفتند خوددار و شکیبا بود. می‌گفت در کشور آزاد باید آزادی بیان و فکر موجود باشد. ... »
تاسیت مورخ، که نظرش سخت مخالف تیبریوس بود، اعتراف می‌کند که:
انتصابات او با فکر و تدبیر به عمل می‌آمد. کنسولها و بازپرسها از افتخارات قدیم سمت خود بهره‌مند بودند. مأموران زیردست وظایف خود را بدون ممیزی امپراطور انجام می‌دادند. قوانین (اگر آنها را که به وسیلۀ مقامات عالی نقض می‌شد استثنا کنیم) در مجرای صحیح خود جریان داشت. ... درآمدها توسط افرادی که به پاکدامنی معروف بودند به مصرف می‌رسید.... در شهرستانها بار مالیات یا خراج جدیدی تحمیل نمی‌شد. و عوارضی که از قدیم معمول بود بدون ظلم و اجحاف جمع‌آوری می‌گردید. ... میان بردگانش نظم برقرار بود. ... در تمامی موارد اختلاف بین امپراطور و افراد، دیوان دادگستری مفتوح بود و قانون حکم می‌کرد.
ماه عسل حکومت تیبریوس ۹ سال دوام داشت و در طی آن رم، ایتالیا، و ایالات از بهترین حکومتهای تاریخشان بهره‌مند بودند. بدون مالیاتهای اضافی، و با وجود کمکهای مالی بسیار به خانواده‌ها و شهرهای آسیب دیده و ترمیم دقیق تمامی املاک ملی و فقد جنگهای غنیمت‌آور و عدم قبول ماترک افرادی که، با وجود داشتن زن و فرزند یا خویشان نزدیک، وصیت می‌کردند که اموالشان، پس از مرگ به امپراطور تقدیم شود، تیبریوس ـ که هنگام جانشینی آوگوستوس ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس در خزانه یافته بود ـ هنگام مرگ ۲٬۷۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ در آن به جا گذارد. کوشش کرد تا، نه با قانون، که با سرمشق شدن برای مردم، از اسراف جلوگیری کند. دربارۀ تمامی شئون امور داخلی و خارجی زحمت کشید. برای فرماندارن ایالات، که شایق بودند درآمد بیشتری جمع آوری کنند، نوشت که «حق شبان خوب آن است که پشم گوسنفدان خود را بچیند، نه اینکه پوست آنها را بکند.» با اینکه در فن جنگ مهارت داشت، وقتی امپراطور شد، خود را از افتخارات میدان جنگ محروم ساخت و، پس از سال سوم حکومت طولانی خویش، امپراطوری را در صلح و آرامش نگاه داشت.
همین سیاست صلح دوستانه بود که مانع پیشرفت حکومت شد. گرمانیکوس برادرزادۀ خوشرو و محبوب‌القلوب او، که پس از مرگ پدرش در وسوس پسر خواندۀ او بود، در گرمانیا به چند پیروزی نایل آمده بود و می‌خواست تمامی آن منطقه را تصرف کند. تیبریوس خلاف آن رأی زد، و این کار نفرت مردم استعمارگر را برانگیخت. از آنجا که گرمانیکوس نوادۀ مارکوس آنتونیوس بود، آنان که هنوز خواب اعادۀ جمهوری را می‌دیدند او را مظهر کار خود گرفتند. وقتی که تیبریوس گرمانیکوس را به شرق منتقل کرد، نیمی از مردم روم فرمانده جوان را مظلوم حسادت امپراطور خواندند؛ و چون گرمانیکوس ناگهان بیمار شد و مرد (سال ۱۹)، تقریباً تمامی مردم روم بدگمان شدند که تیبریوس دستور داده است او را مسموم سازند. کنایوس پیسو، که توسط تیبریوس در آسیای صغیر منصوب شده بود، متهم به آن جنایت، و توسط سنا محاکمه شد و، چون پیش بینی می‌کرد که محکوم خواهد شد، خود را کشت

تا اموالش را به سود کسانش نجات دهد. هیچ اطلاع مسلمی بر ملا نشد که دلیل بیگناهی یا گناهکاری تیبریوس باشد. فقط این قدر خبر داریم که از سنا خواست منصفانه پیسو را محاکمه کند، و نیز آنتونیا، مادر گرمانیکوس، تا پایان عمر وفادارترین دوست تیبریوس ماند.

شرکت هیجان آمیز عامه در این دعوای مشهور، آن قصه های ناشایست که دربارهٔ امپراطور جریان یافته بود، و آن آشوب که در این هنگام به دست آگریپینا زن بیوهٔ گرمانیکوس بر ضد تیبریوس برپا شد تیبریوس را وادار کرد که از آن «قانون یولیانوسی خیانت به دولت» یا قانون مجازات خیانت یا قانون ضد خیانت ـ که قیصر به منظور تعریف کردن جرایم ضد دولتی به تصویب رسانده بود ـ استفاده کند. از آنجا که دولت روم فاقد مدعی العموم یا دادستان کل بود و (قبل از آوگوستوس) پلیس هم نداشت، هر شارمندی مختار بود، و از او تقاضا شده بود، که بر ضد هر کس که به عقیدهٔ او قانون را نقض کرده بود در محاکم اعلام جرم کند. در صورتی که متهم محکوم می‌شد، یک چهارم اموال او را به خبردهنده یا سخن چین جایزه می‌دادند و باقی اموال او را حکومت مصادره می‌کرد. آوگوستوس این روش خطرناک را برای اجرای قوانین ازدواج خود به کار برده بود. در این هنگام که توطئه‌ها بر ضد تیبریوس رو به افزایش نهاده بود، از هر گوشه خبر دهنده‌ای برمی‌خاست تا از رسوا ساختن توطئه چینان استفاده برد؛ و پشتیبانان امپراطور در سنا آماده بودند تا این گونه اتهامات را بشدت تعقیب کنند. امپراطور در صدد برآمد که از این کارها جلوگیری کند. قانون را به طور محدود چنین تعبیر کرد که فقط شامل اشخاصی می‌شد که نسبت به نام یا مجسمه‌های آوگوستوس دشنام می‌گفتند. بر طبق گفتهٔ تاسیت، »افرادی که در برابر خود او علم می‌شدند بایست بدون مجازات رها می‌شدند.« تیبریوس سنا را مطمئن ساخت که مادرش لیویا نیز مایل بود نسبت به کسانی که نام نیک او را طرف کنایه و حمله قرار می‌دادند همین رفتار ملایمت آمیز معمول گردد.

و اما خود لیویا در این هنگام مسئلهٔ عمده‌ای برای دولت به وجود آورده بود. خودداری تیبریوس از تجدید فراش او را در برابر زن قوی الاراده‌ای که به اعمال قدرت نسبت به پسرش عادت کرده بود بی‌پناه گذاشت. لیویا می‌دید با تمهیداتی که چیده بود راه تیبریوس به سوی سلطنت هموار شده است، و به پسرش فهماند که حکومت را فقط به عنوان نمایندهٔ مادر در دست دارد. در ایام نخستین حکومت تیبریوس، و با آنکه چیزی به شصت سالگی او نمانده بود، نامه‌های رسمی او را خود و مادرش هر دو امضا می‌کردند. دیون کاسیوس می‌گوید: »اما چون از حکومت کردن به طور مساوی با پسرش ارضا نمی‌شد، خواست برتری خود را نسبت به او محرز کند. ... و بر عهده گرفت که همه چیز را مانند فرمانروای مطلق اداره کند.

تیبریوس این وضع را مدتها از سر صبر تحمل کرد. اما از آنجا که لیویا تا پانزده سال پس از مرگ آوگوستوس زنده ماند، تیبریوس عاقبت کاخی جداگانه برای خود ساخت و آن کاخ را که آوگوستوس ساخته بود بلامنازع در اختیار مادرش نهاد. شایع بود که تیبریوس نسبت به مادرش ظلم می‌کند و زنش را در تبعید از گرسنگی کشته است. در طی این مدت آگریپینا پسر خود نرون را پیش می‌راند تا پس از مرگ یا در صورت امکان در همان موقع جانشین تیبریوس گردد. تیبریوس این امر را هم با صبر و بردباری تحمل می‌کرد، و آگریپینا را صرفاً با نقل قولی یونانی سرکوفت می‌زد که «دخترجان، گمان می‌بری که چون امپراطریس نشده‌ای ستمی بر تو رفته است؟» اما تحمل هیچ چیز برای تیبریوس از این سخت تر نبود که فهمید تنها پسرش، دروسوس که از زن اول داشت، پسری بدکار، ظالم، بی‌ادب، و فاسق بود.

آن خویشتنداری که تیبریوس در تحمل این شداید نشان می‌داد اعصاب او را متزلزل ساخته بود. بیش از پیش در خود فرو می‌رفت، و قیافه‌ای چنان غمزده و زبانی چنان تند در گفتار به هم می‌زد که، جز چند تن دوستان امیدوار، همه از گرد او پراکندند. تنها یک تن بود که بظاهر در صمیمیتش نسبت به تیبریوس خدشه‌ای وارد نمی‌آمد ـ و این

شخص لوکیوس آیلیوس سیانوس نام داشت. سیانوس، به عنوان فرمانده پاسداران امپراطور، مدعی بود که حفظ جان شهریار وظیفهٔ اوست. بزودی کسی اجازهٔ حضور نزد امپراطور را جز از طریق و تحت مراقبت این وزیر افسونگر نمی‌یافت. تیبریوس اندک اندک بیشتر کارهای حکومت را به او می‌سپرد. سیانوس به تیبریوس قبولاند که سلامت شاهانه مستلزم هر چه نزدیکتر بودن گارد امپراطور است. آوگوستوس شش لشکر از نه لشکر آن گارد را در خاج شهر پادگان کرده بود. در این هنگام تیبریوس اجازه داد که هر نه لشکر مقر خود را در نزدیکی دروازهٔ ویمینالیس، که فقط چند کیلومتر از پالاتینوس و کاپیتول فاصله داشت، برافرازند. در آنجا، این گارد در ابتدا محافظ و سپس سرور امپراطوران شد. سیانوس، که بدین نحو تحت حمایت گارد قرار گرفته بود، اختیارات خود را با دلداری و مالدوستی روزافزونی اعمال می‌کرد. نخست افراد را برای مشاغل مختلف توصیه می‌کرد، بعد با فروختن مقام به دهندهٔ بالاترین پیشنهادها به مال خود می‌افزود، و بالاخره هوس شهریاری به سر او زد. اگر سنا را سناتورهای واقعاً رومی تشکیل داده بودند، هر چه زودتر او را از کار می‌انداختند. اما سنا، با چند استثنا، بدل به باشگاه اپیکوریان شده بود و بیش از آن لاابالی بود که بتواند حتی آن اختیاری را که تیبریوس اصرار داشت سنا باید حفظ کند با شایستگی به کار برد. به جای آنکه سیانوس را از کار منفصل سازد، شهر رم را با مجسمه‌هایی که به رأی سنا به افتخار او ساخته می‌شد آکند، و به پیشنهاد او پیروان آگریپینا را یکی پس از دیگری از شهر تبعید کرد. هنگامی که دروسوس پسر تیبریوس مرد، مردم روم به نجوا می‌گفتند که سیانوس او را مسموم کرده است.

تیبریوس که دستخوش یأس و تلخکامی شده بود، در این هنگام که مردی شصت و هفت ساله و مالیخولیایی و تنها بود، پایتخت پرآشوب را پشت سر نهاد و به خلوت دور از دسترس کاپری رفت. اما شایعات بدون مانع او را دنبال کرد. مردم می‌گفتند که تیبریوس می‌خواهد اندام نزار و چهرهٔ خنازیری خود را پنهان کند و در شرب و گناه غیر طبیعی افراط ورزد. تیبریوس زیاد مشروب می‌خورد، اما دایم الخمر نبود. داستان گناهان او نیز محتملا ساختگی بوده است. باز هم تاسیت می‌گوید که غالب همراهان او در کاپری «یونانیانی بودند که فقط در ادبیات ممتاز بودند.» باز هم با دقت امور امپراطوری را نظم و نسق می‌داد، جز آنکه نظریات و تمایلات خود را به وسیلهٔ سیانوس به مأموران و سنا ابلاغ می‌کرد. از آنجا که سنا به طور روزافزونی از او یا سیانوس یا گارد مزاحم وی وحشت داشت، تمایلات امپراطور را به صورت فرمان می‌پذیرفت؛ و حکومت امپراطوری، بدون آنکه سازمان آن تغییر کند، و بدون آنکه تیبریوس عدم صمیمیتی نسبت به آن ابراز نماید، تحت قیادت مردی که می‌خواست جمهوری را اعاده دهد، تبدیل به سلطنت مطلق شد.

سیانوس از موقع خود استفاده کرد و باز هم عده‌ای از دشمنان خود را به اتهام نقض «قانون خیانت به دولت» به تبعید فرستاد، و امپراطور فرسوده دیگر مداخله هم نمی‌کرد. اگر به قول سوئتونیوس بتوان اعتماد کرد، در این هنگام تیبریوس غالباً مرتکب ظلم می‌شد؛ و تاسیت، که قولش قابل اعتماد نیست، می‌گوید تیبریوس، به دلیل اینکه جاسوسان به گوش خود شنیده بودند که پوپایوس سابینوس توطئه‌ای بر ضد دولت می‌چیند، تقاضای اعدام او را کرد و آن تقاضا برآورده شد. یک سال بعد (سال ۲۷) لیویا افسرده و تنها در خانهٔ شوهر سابق خود مرد. تیبریوس، که از زمان مسافرت از روم او را جز یک بار ندیده بود، در تشییع جنازهٔ او شرکت نکرد. سیانوس، که از محدودیت «مادر میهن» خلاصی یافته بود، در این هنگام به تیبریوس قبولاند که آگریپینا و پسرش نرون در توطئهٔ سابینوس دست داشته‌اند. مادر به پانداتریا تبعید شد و پسر به جزیرهٔ پونتیا که اندکی بعد خود را در آنجا کشت.

سیانوس، که هر چه می‌خواست به دست آورده بود، در این هنگام به فکر تخت سلطنت افتاد. او، آزرده از نامه‌ای که تیبریوس به سنا نوشته و در آن گایوس پسر آگریپینا را به جانشینی امپراطوری توصیه کرده بود، توطئه کرد تا امپراطور را به قتل برساند (سال ۳۱). تیبریوس به توسط آنتونیا، مادر گرمانیکوس، که برای رساندن خبر به او جان

خود را به خطر افکنده بود، از این توطئه نجات یافت. امپراطور پیر که هنوز از اخذ تصمیم عاجز نشده بود در نهان فرمانده گارد را عوض کرد، واداشت سیانوس را توقیف کردند، و او را نزد سنا متهم ساخت. هرگز سنا تا به آن هنگام در برآوردن امیال امپراطور تا آن حد احساس مسرت نکرده بود. سنا سیانوس را معجلا محکوم کرد و دستور داد همان شبانه خفه‌اش کردند. بلافاصله دورهٔ وحشت آغاز شد. دو رشتهٔ این حکومت یکی در دست سناتورهایی بود که منافع خود، خویشاوندان، یا دوستانشان به دست سیانوس آسیب دیده بود؛ و یکی در دست تیبریوس بود که ترس و خشم از فراز تراکم سرخوردگیهایش او را در بحر غضب انتقام فرو افکنده بود. تمامی کارگزاران یا حامیان مهم سیانوس کشته شدند. حتی دختر جوان او را محکوم کردند، و از آنجا که قانون اعدام باکره را نهی کرده بود، نخست مهر بکارت را از او برداشتند و سپس خفه‌اش کردند. آپیکاتا، زن مطلقهٔ سیانوس، خود را کشت، اما پیش از خودکشی نامه‌ای به امپراطور نوشت و در آن به او اطمینان داد که لیویلا، دختر آنتونیا، در مسموم کردن شوهرش دروسوس، پسر امپراطور، با سیانوس همدست بوده است. تیبریوس فرمان محاکمهٔ لیویلا را صادر کرد، اما لیویلا آن قدر غذا نخورد تا مرد. دو سال بعد (سال ۳۳) آگریپپینا خود را در تبعید کشت، و یکی دیگر از پسرانش که زندانی شده بود با گرسنگی انتحار کرد.

تیبریوس شش سال بعد از سقوط سیانوس به زندگی خود ادامه داد. محتملا در آن مدت ذهن او مغشوش بود. تنها با صحت این فرض است که می‌توان ظلمهای باورنکردنی را که به او نسبت می‌دهند توضیح داد. می‌گویند در این هنگام به جای آنکه تعقیب به موجب »لزماژسته« را متوقف سازد، از آن پشتیبانی می‌کرد. در مدت حکومت او رویهمرفته شصت و سه نفر را به این اتهام متهم ساختند. از سنا تقاضا کرد برای «مرد پیر و تنها» وسیلهٔ محافظت مقرر دارد. در سال ۳۷، پس از نه سال حبس اختیاری، از کاپری خارج شد و به چند شهر در کامپانیا رفت. هنگامی که در ویلای لوکولوس در میسنوم اقامت کرده بود، دچار غشی شد و ظاهراً مرده به نظر می‌رسید. درباریان در دم گرد گایوس، که بزودی امپراطور می‌شد، حلقه زدند و بعد، از خبر آنکه تیبریوس بهبودی پذیرفت، یکه خوردند. یک تن از دوستان تمام کسانی که از این امر نگران بودند تیبریوس را با بالش خفه کرد و به گرفتاری خاتمه داد (سال ۳۷). مومسن می‌گوید تیبریوس «تواناترین فرمانروایی بود که امپراطوری به خود دیده بود.» در مدت عمر تقریباً تمامی انواع بدبختیها نصیب او شد، و پس از مرگ هم گرفتار قلم تاسیت گردید.

II – گایوس

مردم روم درگذشت امپراطور پیر را با نعره‌های «تیبریوس را به تیبر بیندازید» بدرقه کردند، و تصویب جانشینی قیصر گایوس پسر گرمانیکوس را توسط سنا تهنیت گفتند. گایوس، که هنگام لشکرکشیهای گرمانیکوس به شمال از آگریپپینا به دنیا آمده بود، در میان سربازان تربیت شد، لباس ایشان را تقلید کرد، و از سر عطوفت به کالیگولا یا چکمهٔ کوچک ملقب گردیده بود. (این کلمه مصغر کالیگا یا نیم چکمه است که در ارتش معمول بود.) کالیگولا اعلام کرد که از اصول آوگوستوس در سیاست پیروی و در همه کار با احترام تمام با سنا همکاری خواهد کرد. ۹۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس را که تیبریوس و لیویا برای شهرنشینان وصیت کرده بودند میان ایشان توزیع کرد و برای هر یک از ۲۰۰٬۰۰۰ نفر گیرندگان غلهٔ دولتی ۳۰۰ سسترس از خود افزود. اختیار انتخاب قضات را به کمیتیا اعاده کرد، وعدهٔ مالیات خفیف و ورزشها و تفریحات پرپیمانه داد، قربانیان تبعیدی تیبریوس را باز خواند، و خاکستر مادر خود را پرهیزکارانه به رم آورد. از همه لحاظ نقطهٔ مقابل سلف خود می‌نمود ـ مسرف، بشاش، و حلیم بود. در مدت سه ماههٔ اول حکومت، مردم به شکرانهٔ داشتن امپراطوری چنان دلربا و خیر ۱۶۰٬۰۰۰ قربانی به خدایان تقدیم کردند.

اما مردم دودمان او را از یاد برده بودند. مادر بزرگ پدری او دختر آنتونیوس بود و مادر بزرگ مادریش دختر آوگوستوس؛ در خون او جنگ میان آنتونیوس و اوکتاویانوس از نو درگیر شده و آنتونیوس فاتح از کار درآمده بود. کالیگولا از مهارت در دوئل، فنون گلادیاتوری، و ارابه رانی به خود می‌بالید. اما «دچار مرض صرع» بود و گاه «به زحمت می‌توانست راه برود یا فکرش را جمع کند.» چون صدای تندر به گوش می‌رسید، زیر تخت پنهان می‌شد و از دیدن شعله‌های اتنا با وحشت می‌گریخت. شبها نمی‌توانست آسوده بخوابد، و در میان کاخ عظیم خود سرگردان می‌شد و آرزوی دمیدن صبح را داشت. بلندقد و تنومند و پرمو بود، اما سری طاس داشت؛ چشمان و شقیقه‌های فرونشسته‌اش قیافه‌ای وحشت انگیز به او داده بود، و این خود او را مسرور می‌ساخت. «برابر آینه انواع قیافه‌های وحشت انگیز را به خود می‌گرفت.» خوب درس خواند و ناطقی بلیغ بود و طبعی سخت طیبت آمیز و شوخی‌دوست داشت که هیچ حد و قانونی نمی‌شناخت. از آنجا که خاطرخواه نمایش بود، به بسیاری از نمایش دهندگان کمک مالی می‌داد و خود در خلوت بازی می‌کرد و می‌رقصید؛ و چون میل داشت عده‌ای او را تماشا کنند، رهبران سنا را چنانکه گویی کنفرانسی حیاتی در پیش است احضار می‌کرد و سپس گامهای تازهٔ رقص خود را به ایشان نشان می‌داد.

زندگی آرام و کار واجد مسئولیت قاعدتاً او را ثابت قدم می‌ساخت، اما زهر قدرت او را دیوانه ساخته بود. عقل نیز مانند حکومت محتاج رسیدگی و حفظ تعادل است، هیچ موجود فانی نمی‌تواند هم قادر مطلق باشد و هم عاقل. وقتی آنتونیا، مادر بزرگش، قدری او را اندرز داد، کالیگولا با بیان این جمله او را به جای خود نشاند که «یادت باشد، من حق دارم هر کار بخواهم با هر کس که باشد بکنم.» در میانهٔ ضیافتی، میهمانان خود را یادآور شد که می‌تواند تمامشان را بدهد همانجا که لمیده‌اند بکشند. وقتی زن یا معشوقه‌اش را در آغوش می‌گرفت، با طیب خاطر می‌گفت: «این سر زیبا با یک اشارهٔ من به کناری می افتد.» این بود که امپراطور جوان، که آن قدر نسبت به سنا احترام می‌گذاشت، خیلی زود شروع به فرمان دادن به سنا کرد و خواستار انقیاد شرقی از آن شد. سناتورها را می‌گذاشت که به منظور احترام پای او را ببوسند، و سناتورها از این افتخار که نصیبشان شده بود او را سپاس می‌گذاردند. مصر و راه و رسم آن را تمجید می‌کرد، بسیاری از آن راه و رسمها را به روم ارمغان آورد. و آرزو داشت که مانند فرعون، به عنوان خدا، مورد پرستش قرار گیرد. پرستش ایزیسیس را یکی از کیشهای رسمی دولت روم ساخت. از یاد نبرده بود که پدر بزرگش نقشه کشیده بود که ناحیهٔ مدیترانه را تحت حکومت سلنطتی شرقی متحد سازد. کالیگولا نیز در این اندیشه بود که اسکندریه را پایتخت خود سازد، اما هوشیاری مردم آن شهر مانع اطمینان او شد. سوئتونیوس دربارهٔ او می‌گوید که «عادتاً با تمامی خواهرانش زنا می‌کرد»، و این کار به نظر او یکی از عادات عالی مصریان بود. چون بیمار شد، خواهرش دروسیلا را وارث اریکهٔ روم ساخت. هنگامی که دروسیلا شوهر کرد، وادارش کرد طلاق بگیرد و «با او همچون زن قانونی خود رفتار می‌کرد.» برای سایر زنان مطلوب خود طلاقنامه به نام شوهرشان می‌فرستاد و ایشان را به آغوش خود دعوت می‌کرد. کمتر زنی در میان بزرگان یافت می‌شد که کالیگولا به او نزدیک نشده باشد. در میان اینهمه عشقبازیهای نامشروع و برخی شاهدبازیها، فرصتی یافت تا چهار بار هم ازدواج کند. در شب عروسی لیویا اورستیلا با گایوس پیسو، کالیگولا حضور یافت و عروس را همراه خود به خانه برد، او را به زنی گرفت، و چند روز بعد طلاق گفت. چون شنید لولیا پاولینا بسیار زیباست، دنبالش فرستاد، طلاقش را از شوهرش گرفت، عقدش کرد، طلاقش گفت، و او را از رابطه داشتن بعدی با هر مردی نهی کرد. هنگامی که زن چهارمش کایسونیا را گرفت، او از شوهرش حامله بود. این زن نه جوان بود و نه زیبا، اما کالیگولا او را وفادارانه دوست می‌داشت.

در عیش و عشرت شاهانه، امور دولت جنبهٔ فرعی داشت، و معمولا ممکن بود آن را به صاحبان اذهان کم مایه واگذارد. کالیگولا با قدرت خاصی در فهرست طبقهٔ بازرگانان تجدید نظر کرد و بهترین اعضای آن را به مقام سناتوری

ارتقا داد. اسراف او گنجینه‌های آکنده‌ای را که تیبریوس به جا گذارده بود زود تهی ساخت. در آب حمام نمی‌کرد، خود را در عطر می‌شست. در یک مجلس ضیافت ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس خرج کرد. کشتی‌های بزرگ تفریحی می‌ساخت که چندین ستون، تالار ضیافت، حمام، باغ، و درخت میوه داشت و دنباله‌اش جواهر نشان بود. مهندسان خود را واداشت فاصلهٔ ساحل با تفریحگاه بایای را با پلی بگیرند که بر کشتیها استوار باشد؛ و در نتیجه رم به واسطهٔ کمبود کشتی برای وارد کردن غلات دچار قحط شد. هنگامی که پل کامل شد، جشن عظیمی برپا کردند که با چراغانی به روش زمان ما نورباران شده بود. مردم با سرور تمام می‌نوشیدند، ناگاه قایقها واژگون شد و افراد بسیاری غرق شدند. کالیگولا از بام کاخ بزرگ لیویا سکه‌های زر و سیم بر سر مردمی که پایین پای او بودند می‌افشاند و با شعف زد و خورد مرگ آور ایشان را تماشا می‌کرد. چنان به دستهٔ سبز پوش در مسابقات ارابه‌رانی علاقه‌مند بود که به یک ارابه ران ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس انعام داد. برای اسب مسابقه‌اش به نام اینکیتاتوس غرفه‌ای از مرمر و آخوری از عاج ساخت، اسب را به صرف شام دعوت کرد، و خیال داشت آن را کنسول کند.

برای جمع‌آوری پول جهت به راه انداختن «ساتورنالیا»ی همهٔ عمر خود رسم تقدیم هدایا را به امپراطور تجدید کرد. بر ایوان کاخ خود می‌نشست و هر که هر چه می‌آورد می‌پذیرفت. شهرنشینان را تشویق می‌کرد که در وصیتنامه‌های خود او را وارث خویش قرار دهند. بر همه چیز مالیات بست؛ مالیات فروش بر تمامی مواد غذایی، مالیاتی بر تمام دعاوی قانونی و حقوقی، و دوازده و نیم درصد مالیات بر کارمزد باربران. سوئتونیوس به طور قطعی می‌گوید: «بر درآمد روسپیان» مالیاتی بست «معادل آنچه روسپی بابت یک همخوابگی دریافت می‌داشت؛ و به موجب قانون، هر زن که زمانی روسپی بوده مشمول این مالیات می‌ماند ولو شوهر کرده باشد.» دستور می‌داد مردان توانگر را به خیانت متهم سازند و، برای کمک به خزانه، ایشان را محکوم به مرگ کنند. خود شخصاً گلادیاتورها و بردگان را به حراج می‌فروخت و آریستوکراتها را وادار می‌کرد در جلسهٔ حراج حاضر شوند و پیشنهاد خرید بدهند. در مورد سناتوری که در جلسهٔ حراج حاضر بود و چرت می‌زد، هر بار که سناتور پایین می‌افتاد، کالیگولا چنین تعبیر می‌کرد که سناتور با بالا رفتن مبلغ حراج موافقت کرده است، به نحوی که وقتی سناتور بیدار شد، فهمید که سیزده گلادیاتور بر دارایی او افزوده و ۹٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس از دارایی او کاسته شده است. سناتورها و سوارکاران جنگی را وادار می‌ساخت در میدان مخصوص گلادیاتورها با یکدیگر بجنگند.

پس از سه سال توطئه‌ای چیده شد تا به این دلقک بازی شرم آور خاتمه داده شود. کالیگولا به آن پی برد و، با دورهٔ وحشتی که به واسطهٔ لذت جنون آمیز او از ایذای دیگران شدیدتر شده بود، انتقام گرفت. به جلادان دستور داده شده بود قربانیان را «با زخمهای متعدد خفیف» بکشند «تا حس کنند که دارند می‌میرند.» اگر به قول دیون کاسیوس بتوان اعتماد کرد، کالیگولا مادر بزرگ قدسی مآب خود را وادار به خودکشی کرد. سوئتونیوس نقل می‌کند که وقتی گوشت برای غذا دادن به حیوانات سبع که جهت مبارزهٔ گلادیاتورها نگاهداری می‌شدند کم آمد، کالیگولا دستور داد تمامی زندانیان «سر طاس» را به نفع عامه به حیوانات بخورانند. و همچنین می‌گوید مردان عالیمقام را داغ می‌زد، به کار کردن در معادن می‌گماشت، جلو حیوانات سبع می‌انداخت، یا در قفس محبوس می‌ساخت، و بعد با اره به دو نیم می‌کرد.

اینها داستانهایی است که دلیلی برای رد آنها در دست نداریم و باید به عنوان روایت ثبت کنیم. اما باید در نظر داشت که سوئتونیوس شایعات را دوست می‌داشت، سناتور تاسیت از امپراطور نفرت داشت، و دیون کاسیوس دو قرن پس از کالیگولا تاریخ خود را نوشت. چیزی را که بهتر می‌توان باور کرد آن است که کالیگولا جنگ میان امپراطوری و فلسفه را با تبعید کاریناس سکوندوس و محکوم به مرگ ساختن دو معلم دیگر آغاز کرد. سنکا که در آن هنگام

جوان بود برای اعدام تعیین شده بود، اما چون بیمار بود و احتمال می‌رفت بدون شکنجه بمیرد از اعدام رست.
کلاودیوس، عموی کالیگولا، چون کندذهن و کتابخوان بیخاصیتی بود ـ یا چنان تظاهر می‌کرد ـ از مرگ جست.
آخرین تفریح کالیگولا آن بود که خود را خدا و برابر خود یوپیتر اعلام کند. سر مجسمه‌های معروف یوپیتر و سایر خدایان را برداشتند و سر ساختهٔ امپراطور را جای آنها نصب کردند. لذتی می‌برد که در معبد کاستور و پولوکس بنشیند و زایران او را همچون خدا بپرستند. گاه با تصویر یوپیتر گفتگو می‌کرد، آن هم غالباً با لحن شماتت آمیز. دستور داد وسیله‌ای بسازند تا بتواند تندر و آذرخش یوپیتر را غره به غره و درخش به درخش جواب بگوید. معبدی برای پرستش سر خداوار خود برافراشت که هیئتی از کاهنان و ذخیره‌ای از قربانیان برگزیده داشت و همان اسب محبوب خود را هم به کهانت آن معبد منصوب ساخت.
چنین وانمود می‌کرد که الاههٔ ماه برای هماغوشی با او بر زمین آمده است و از ویتلیوس می‌پرسید که مگر الاهه را نمی‌بیند. و آن درباری خردمند در جواب گفت: «نه. فقط شما خدایان می‌توانید یکدیگر را ببینید.» مردم گول نمی‌خوردند. وقتی پینه دوزی از مردم گل کالیگولا را دید که تقلید یوپیتر را درمی‌آورد، چون از او پرسیدند نظرش دربارهٔ امپراطور چیست، در پاسخ بسادگی گفت: »شیادی بزرگ.» کالیگولا شنید، اما آن دلداری خوشایند را مجازات نکرد.
این خدا در بیست و نه سالگی مرد پیری بود؛ بر اثر افراطهای پیاپی فرسوده، محتملا دچار بیماری زهروی، با سری کوچک ـ نیم موی ریخته ـ بر بدنی فربه، با رنگی سربی، چشمانی تهی، و نگاهی شوم. اجلش ناگهان فرا رسید، آن هم از جانب همان پاسداران امپراطور که مدتها حمایت آن را با دادن هدایا خریده بود. یکی از تریبونهای گارد به نام کاسیوس خایرئا، که از الفاظ زشت و ناپسندی که هر روز کالیگولا به جای کلمهٔ عبور تحویل او می‌داد به جان آمده بود، کالیگولا را در یکی از دالانهای نهانی کاخ کشت (سال ۴۱). وقتی خبر به بیرون رسوخ کرد، مردم شهر در باور کردن آن تردید داشتند. مردم بیم داشتند که این هم یکی از حیله‌های امپراطور حیله‌گر است تا کشف کند چه کسانی از مرگ او شاد می‌شوند. برای واضح شدن امر، قاتلین آخرین زن کالیگولا را هم به قتل رساندند و سر دختر او را به دیوار کوفتند و مغزش را پراکندند. دیون می‌گوید در آن روز کالیگولا دریافت که وی خدا نیست.

III – کلاودیوس

کالیگولا امپراطوری را با وضع خطرناکی به جا نهاده بود: خزانه تهی، سنا پاره پاره، مردم از اوضاع متنفر، ماورتانیا در حال انقلاب، یهودا بر اصرار درسر قرار دادن مجسمهٔ کیش خود در هیکل اورشلیم آمادهٔ جنگ. هیچ کس نمی‌دانست کجا ممکن است فرمانروایی یافت که بتواند با این مسائل مواجه شود. سران گارد به کلاودیوس بظاهر ابله برخوردند که در گوشه‌ای پنهان شده بود، او را فرمانده کل و امپراطور خواندند. سنا، که از ارتش در هراس بود، شاید به فکر آنکه در آینده به جای دیوانه‌ای بیرحم با مردی کتابخوان سر و کار داشته باشد، انتخاب گارد را تأیید کرد؛ و تیبریوس کلاودیوس کایسار آوگوستوس گرمانیکوس با تردید بر تخت نشت.
وی پسر آنتونیا و دروسوس، برادر گرمانیکوس و لیویلا، نوادهٔ اوکتاویا و آنتونیوس و همچنین نوادهٔ لیویا و تیبریوس کلاودیوس نرون بود. در سال ۱۰ ق‌م، در لوگدونوم (لیون) متولد شده و در هنگام رسیدن به امپراطوری پنجاهساله بود. بلند و فربه بود و مویی سفید و چهره‌ای دوست داشتنی داشت، اما فلج اطفال و سایر امراض قالب او را تضعیف کرده بود. ساق پایش به طور خطرناکی لاغر بود و راه رفتن او را نامتعادل ساخته بود. سرش هنگام راه رفتن پس و پیش می‌رفت، غذای مقوی و شراب خوب را دوست می‌داشت، و از نقرس در عذاب بود، اندکی لکنت داشت. خندهٔ او برای شخصی که امپراطور باشد بیش از حد سروصدا داشت. شایعه پخش کن بیرحم می‌گوید که چون به خشم می‌آمد «دهانش کف می‌کرد و از بینیش آب می‌چکید.» به دست زنان و مردان آزاد شده بار آمده، خجالت فطری و

حساسیتی در خود پرورده بود که چندان به حال یک تن فرمانروا مفید نیست. و جز از چند مورد، فرصتی برای حکومت به دست نیاورده بود. خویشاوندان او را به صورت بیماری ضعیف العقل می‌دیدند. مادرش، که لطف اوکتاویا را به ارث برده بود، او را «غول بی شاخ و دم» می‌نامید و هر وقت می‌خواست در کند ذهنی کسی را تأکید کند، او را «احمقتر از کلاودیوس خودم» می‌خواند. چون همه او را شماتت می‌کردند، در تاریکی و ناشناسی دور از خطر زندگی می‌کرد و در قمار و کتاب و مشروب غرقه بود. عالم فقه اللغه و عتیقه شناس شد. هنر، مذهب، علوم، فلسفه، و حقوق «باستان» را آموخت. تواریخ اتروریا و کارتاژ و روم، رسایلی دربارهٔ طاس بازی و الفبا، نمایشنامه‌های کمدی به یونانی، و یک جلد زندگینامهٔ شخصی تألیف کرد. اهل علم و دانشمندان با او مکاتبه داشتند و مجلدات خود را به او اهدا می‌کردند. پلینی مهین چهار بار قول او را به عنوان حجت نقل می‌کند. چون امپراطور شد، به مردم آموخت که چگونه از تأثیر مارگزیدگی جلوگیری کنند، و بیم و هراس خرافی مردم را با آن پیشگویی کسوف در روز تولد خود و توضیح علت آن تسکین داد. یونانی را خوب صحبت می‌کرد و چندین اثر خود را به همان زبان نوشت. ذهن خوبی داشت؛ شاید هم هنگامی که به سنا گفت که خود را احمق جلوه می‌داده است تا سر خود را حفظ کند، راست گفته باشد.

نخستین اقدام او به عنوان امپراطور اهدای ۱۵۰۰۰ سسترس به هریک از افراد پاسداران امپراطور بود که او را به سلطنت رسانده بودند. کالیگولا هم چنان هدایایی داده بود، اما آنچنان واضح بابت امپراطوری نداده بود. کلاودیوس با این کار حاکمیت ارتش را تصدیق کرده بود، در ضمن مجدداً اختیار مجلس را در انتخاب قضات ملغا ساخت. با سخاوتی خردمندانه‌تر به اتهامات «لزماژسته» خاتمه داد و افرادی را که به همان اتهام زندانی بودند آزاد ساخت. اموال مصادره شده را اعاده کرد، مجسمه‌هایی را که کالیگولا دزدیده بود به یونان بازگرداند، و مالیاتهایی را که کالیگولا وضع کرده بود لغو کرد. اما قاتلین کالیگولا را، بنا بر این فرضیه که عفو قتل امپراطور دور از سلامت است، به کشتن داد. رسم تعظیم و به خاک افتادن را خاتمه داد و بسادگی اعلام کرد که او را نباید همچون خدا پرستید. او نیز مانند آوگوستوس معابد را مرمت کرد و، با حرارتی مخصوص عتیقه دوستان، در صدد برآمد که مذهب قدیم را احیا کند. خود شخصاً با بصیرت و توجه به امور دولت می‌پرداخت. حتی «در کار فروشندگان کالا و اجاره دهندگان عمارات بازرسی می‌کرد، و هر چه را تخلف می‌دانست اصلاح می‌نمود.» اما در حقیقت هر چند سعی داشت با تعدیلات آوگوستوس برابری کند، سیاست عملی او از احتیاط کاری آوگوستوس گذشت و به قلمرو نقشه‌های گستاخانه و گوناگون قیصر رسید: اصلاح حکومت و قانون، ساختمان و عمارات و خدمات دولتی، تعالی شهرستانها، آزادی بخشیدن به حکومت گل، و فتح و رومی ساختن بریتانیا بیش از حد آوگوستوس و در حد قیصر بود.

با نشان دادن اراده و شخصیت، علاوه بر علم و هوش، همه را مبهوت ساخت. او نیز، مانند قیصر و آوگوستوس، یقین داشت که قضات محلی تعدادشان کم و خود تعلیم نادیده بودند، و سنا بیش از حد مغرور و ناشکیباست که بتواند کار بغرنج ادارهٔ شهرداری و امپراطوری را انجام دهد. به سنا تکریم می‌کرد و اختیارات متعدد و حیثیت بیشتری برای آن باقی گذارد. اما زحمت واقعی حکومت بر دوش خود او بود و هیئتی که به حکم او منصوب شده بود، و دستگاه کشوریی که بتدریج مانند قیصر و آوگوستوس و تیبریوس از آزادشدگان در خانهٔ امپراطور تشکیل می‌شد. وی از بردگان «دولتی» برای امور دفتری و وظایف جزئی استفاده می‌کرد. چهار عضو از هیئت در رأس این دستگاه اداری قرار داشتند: وزیر خارجه (برای ارتباطات)، خزانه دار (برای محاسبات)، وزیری دیگر (برای عرایض)، و مدعی العموم (برای رسیدگی حقوقی). سه مقام اول به سه تن آزاده شدهٔ کاردان به نامهای نارکیسوس، پالاس، و کالیستوس سپرده شده بود. رسیدن ایشان به قدرت و ثروت نشانهٔ ترقی وسیع طبقهٔ آزادشدگان بود، که مدت چند قرن ادامه داشت و در دورهٔ زمامداری کلاودیوس به حد تازه‌ای رسید. چون آریستوکراسی در مقابل قدرت یافتن این

نوخاستگان زبان به اعتراض گشود، کلاودیوس مقام و سمت کنسول را از نو ایجاد کرد. ترتیبی داد که خود به کنسولی انتخاب شود، (طبق اختیارات کنسول) در فهرست اسامی افرادی که قابلیت انتخاب شدن به سناتوری داشتند تجدید نظر کرد، نام عمدهٔ مخالفان سیاست خود را از فهرست حذف نمود، و اعضای جدیدی را از میان سوارکاران جنگجو و شهرستانها به آن افزود.
پس از مجهز شدن به این آلات کار، برنامهٔ بلندنظرانه‌ای در ترمیم و اصلاح برای خود تنظیم کرد. آیین نامهٔ دیوانها را بهبود بخشید. برای تأخیر در اجرای قانون جرایمی وضع کرد؛ هر هفته چندین ساعت با شکیبایی به قضا می‌نشست، و شکنجه دادن به اتباع را نهی کرد. برای جلوگیری از سیلهایی که به واسطهٔ قطع اشجار آپنن روز به روز بیشتر روم را به خطر می‌افکند، دستور داد مجرای فرعی برای مسیر اسفل رودخانهٔ تیبر بکنند. برای تسریع در امر وارد کردن غلات، دستور داد بندرگاه جدیدی در نزدیکی اوستیا بسازند، آن بندرگاه را با انبارها و اسکله‌های وسیع و دو موجشکن برای در هم شکستن خشم دریا مجهز کنند، و مجرایی تعبیه نمایند که بندرگاه را در بالای دهانهٔ به گل نشستهٔ رودخانهٔ تیبر به رودخانه متصل سازد. آبراههٔ کلاودیوسی را که در زمان کالیگولا آغاز شده بود به پایان رساند. آبراههٔ دیگری به نام آنیونووس ساخت. این هر دو ساختمانهای بزرگی بودند و از حیث زیبایی و طاقهای بلند قابل توجه. چون متوجه شد که سرزمینهای مارسیها به طور متناوب زیر طغیان آب دریاچهٔ فوکینوس قرار می‌گیرد، از پول دولت بودجه‌ای برای کار ۳۰۰۰۰ نفر در مدت یازده سال ترتیب داد تا تونلی به طول ۵ کیلومتر از دریاچه به رودخانهٔ کیریس، از وسط کوه، حفر کنند، پیش از آنکه آب دریاچه را در تونل رها کند، برابر تماشاگرانی که از تمام نقاط ایتالیا روی شیب تپه‌های اطراف دریاچه گرد آمده بودند، نمایشی از جنگ دریایی بین دو دسته ناوگان ترتیب داد؛ ۱۹۰۰۰ مجرم محکوم در آن ناوگانها بودند. جنگجویان با جمله‌ای تاریخی به امپراطور تهنیت می‌گفتند: «درود به قیصر! در لحظهٔ مرگ سلامت می‌گوییم.» شهرستانها در زمان حکومت او مانند روزگار آوگوستوس ترقی کردند. سوء اعمال مأموران را قاطعانه مجازات می‌کرد، مگر در مورد فلیکس، عامل یهودا ـ سوء حکومت او را پالاس، برادر شخصی که بولس حواری را به بازخواست کشید، از کلاودیوس نهان می‌داشت. با تمامی مراحل امور شهرستانها سر و کار داشت. فرمانها و دستخطهای او، که در سراسر امپراطوری به دست آمده است، نشانه‌های خاص ایرادگیری و حرافی او را در بر دارد، اما ضمناً آثار هوش و ارادهٔ مردی هوشیار را نشان می‌دهد که به خیر و رفاه عامه دل بسته است. کلاودیوس کوشید که ارتباطات و حمل و نقل را بهبود بخشد، مسافران را از دزدان و قاطعان طریق مصون دارد، و خرج پست دولتی را برای جوامعی که از آن پست استفاده می‌کردند تقلیل دهد. او نیز مانند قیصر می‌خواست شهرستانها را، همسطح ایتالیا، به صورت کشورهای مشترک المنافع رومی ارتقا دهد. نقشهٔ قیصر را در اعطای حق آزادی و تبعیت کامل به گل سیزالپین اجرا کرد. اگر می‌توانست طبق میل خود عمل کند، به تمامی مردان آزاد امپراطوری آزادی حقوق اعطا می‌کرد. خشتی برنزی، که در سال ۱۵۲۴ در لیون از زیر خاک به در آمد، قسمتی از نطق سردرگمی را حفظ کرده است که کلاودیوس طی آن سنا را راضی کرده است آن عده از گلها را که واجد حقوق آزادی روم هستند به عضویت سنا و مشاغل دولتی بپذیرد. در ضمن به ارتش اجازه نداد که تباهی پذیرد، و روا نداشت که به مرزها تخطی بشود؛ لژیونهای او همواره مشغول و آماده به کار بودند، و سرکردگان بزرگی از قبیل کوربولو، وسپاسیانوس، و پاولینوس به واسطهٔ انتخاب و تشویقهای او پرورده شدند. باز هم به موجب تصمیم به تکمیل نقشه‌های قیصر، در سال ۴۳ به بریتانیا حمله برد و آنجا را فتح کرد و، شش ماه پس از عزیمت، به روم بازگشت. در مراسم پیروزی که برای او برپا شد، علی رغم سابقهٔ امر، پادشاه اسیر بریتانیا به نام کاراکتاکوس را عفو کرد. مردم روم به امپراطور عجیب خود می‌خندیدند، اما او را دوست می‌داشتند؛ و هنگامی که ضمن یکی از غیبتهای

او از روم شایعهٔ کذبی دایر بر کشته شدن وی منتشر شد، چنان آشوب غم شهر را فرا گرفت که سنا ناگزیر شد رسماً به مردم اطمنیان بدهد که کلاودیوس سالم است و بزودی به روم باز می‌گردد.
کلاودیوس از آن مقام رفیع از آن جهت سقوط کرد که دولتی بیش از حد نظارت خود پیچیده به وجود آورده بود، و همچنین از این جهت که روح مهربان او بیش از حد و به سهولت توسط آن سه آزاد شده و اعضای خانوادهٔ خود فریب می‌خورد. تشریفات اداری موجب بهبود وضع ادارات گردیده، صدها راه جدید برای فساد و رشوه‌خواری گشوده بوده نارکیسوس و پالاس مدیران عالی و قابلی بودند که مواجب خود را معادل شایستگی و لیاقت خود نمی‌دانستند. برای تلافی کسری، مقامات را می‌فروختند، با تهدید رشوه می‌ستاندند، و به افرادی که املاکشان را می‌خواستند مصادره کنند اتهاماتی می‌بستند. در آخر کار، ثروتمندترین افراد در روزگار باستان شدند. نارکیسوس ۴۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس (۶۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار) داشت و پالاس چون فقط ۳۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس داشت بینوا شده بود. وقتی کلاودیوس از کسری خزانهٔ امپراطوری شکایت داشت؛ لطیفه گویان رومی گفتند اگر با آن مردان آزاد شدهٔ خود شریک شود، کسری پر می‌شود و اضافه هم می‌آید خاندانهای آریستوکرات قدیمی، که اکنون بالنسبه فقیر شده بودند، با وحشت بدین تراکم مال و قدرت می‌نگریستند و هنگامی که مجبور می‌شدند از کسانی که سابقاً برده بودند تملق بگویند تا بتوانند به حضور امپراطور برسند، از خشم آتش می‌گرفتند.
کلاودیوس به کار نوشتن نامه برای مأموران جدید و دانشپژوهان سرگرم بود، فرمان و خطابه تهیه می‌کرد، و به حوایج زن خود می‌رسید. چنین مردمی بایست همچون راهبان در تجرد می‌زیست و دور خود حصاری می‌کشید تا از عشق در امان باشد. زنانش در عمل جذبه‌ای مخرب برای او داشتند، و سیاست داخلی او تا حد سیاست خارجی با کامیابی قرین نبود. او نیز مانند کالیگولا چهار بار ازدواج کرد. زن اولش در روز عروسی مرد، زن دوم و سوم را طلاق گفت، سپس در سن چهل و هشت سالگی با والریا مسالینا که شانزده ساله بود ازدواج کرد. مسالینا از زیبایی خارق العاده‌ای برخوردار نبود؛ سری پهن، چهره‌ای سرخ، و سینه‌ای ناهنجار داشت. اما زن لازم نیست که حتماً زیبا باشد تا مرتکب زنا شود. وقتی کلاودیوس امپراطور شد، مسالینا حقوق و روش مخصوص ملکه را بر خود گرفت. در مراسم پیروزی همراه کلاودیوس بود و واداشت تولدش را در سراسر امپراطوری جشن گرفتند. به رقاصی به نام منستر دل باخت، و چون منستر از پذیرفتن عشق او سر باز زد، مسالینا از شوهرش درخواست کرد تا به منستر دستور دهد نسبت به خواهشهای زنش مطیعتر باشد. کلاودیوس تقاضای مسالینا را اجابت کرد، و منستر همچنانکه شایستهٔ مردی فرمانبردار است با شور تمام تسلیم شد. مسالینا از سهولت راه حلی که یافته بود لذتی می‌برد و همان راه را در مورد مردان دیگر پیمود. مردانی که باز هم از بر آوردن هوس او ابا می‌کردند، توسط مأمورانی که تحت نفوذ مسالینا بودند، به جنایات غیر واقعی متهم می‌شدند و اموالشان و گاه جانشان را از دست می‌دادند.
شاید امپراطور این وضع غیر معمول را از این لحاظ تحمل می‌کرد که بتواند لذات خود را تأمین کند. سوئتونیوس می‌گوید: «در علاقهٔ به زنان معتدل نبود.» و بعد به صورت تمایزی حیرت آور می‌گوید کلاودیوس «بکلی از گناه غیر طبیعی بری بود.» و دیون می‌گوید مسالینا «چند خدمتکار دلربا را به همخوابگی کلاودیوس داد.» امپراطریس، که برای ماجراهای خود به پول احتیاج داشت، مقامات دولتی و توصیه‌ها و قراردادها را می‌فروخت. یوونالیس این داستان را نقل کرده است که مسالینا با قیافهٔ بدلی به فاحشه خانه می‌رفت، مشتریان را عموماً می‌پذیرفت، و شادمان مزد خود را به جیب می‌زد. احتمال می‌رود که این داستان را یووناليس از خاطرات گمشدهٔ جانشین و دشمن مسالینا، آگریپینای دوم، نقل کرده باشد. تاسیت می‌گوید: «در آن مدت که کلاودیوس تمامی وقت خود را وقف تکالیف ادارهٔ مقام سنسوری می‌کرد»ـ که جزئی از آن نظارت و بهبود اصول اخلاقی رومیان بود ـ مسالینا «در عشقبازی راه افراط می‌پیمود» و بالاخره، هنگامی که شوهرش در اوستیا بود، رسماً با جوان خوش سیمایی به نام کایوس سیلیوس «با

رعایت تمامی تشریفات مرسوم» ازدواج کرد. نارکیسوس به وسیلهٔ همخوابه‌های امپراطور او را از ماجرا خبر کرد و به او پیام داد که نقشهٔ قیامی کشیده شده تا ضمن آن امپراطور را بکشند و سیلیوس را بر تخت بنشانند. کلاودیوس به شتاب به رم بازگشت، گارد امپراطوری را احضار کرد، دستور داد سیلیوس و سایر فاسقان مسالینا را کشتند، و سپس با ضعفی عصبی به کاخ خود رفت. امپراطریس در آن باغهای لوکولوس، که برای لهو خود مصادره کرده بود، پنهان شد. کلاودیوس پیغام فرستاد که بیاید و عذر اعمال رفته را بیاورد. نارکیسوس از بیم آنکه مبادا امپراطور مسالینا را ببخشد و بر او خشم آورد، چند تن سرباز را با دستور قتل مسالینا روانه کرد. سربازان مسالینا را با مادرش تنها یافتند، به یک ضربه کارش را ساختند، و جسدش را در آغوش مادرش انداختند (سال ۴۸). کلاودیوس به گارد امپراطوری گفت که اگر دیگر بار زن بگیرد، حق دارند او را بکشند؛ و دیگر نام مسالینا را بر زبان نیاورد.
هنوز یک سال نگذشته بود که کلاودیوس مردد بود که لولیا پاولینا را به زنی بگیرد یا آگریپینای دوم را. لولیا که زن سابق کالیگولا بود ثروت زیادی داشت. گفته می‌شد که گاه جواهری می‌زد که ۴۰۰۰۰۰۰۰ سسترس ارزش داشت. شاید کلاودیوس پولش را به خودش ترجیح می‌داده است. آگریپینا دختر گرمانیکوس و آگریپینای اول بود. در او نیز دو خون آشتی ناپذیر اوکتاویانوس و آنتونیوس جریان داشت. و خود زیبایی و توانایی و قدرت تصمیم و انتقامجویی بی حد و حصر مادرش را به ارث برده بود. تا آن هنگام دو بار بیوه شده بود. از شوهر اولش، کنایوس دومیتیوس آئنوباربوس، پسری به نام نرون داشت که بر تخت نشاندن او آرزوی مطلق همهٔ عمر آگریپینا بود؛ و از شوهر دومش، کایوس کریسپوس که می‌گفتند آگریپینا مسمومش کرده است، ثروتی به ارث برد که مدد و معاضد بر آوردن هدفهایش شد. مسئله‌ای که در پیش داشت آن بود که زن کلاودیوس شود، شر بریتانیکوس پسر کلاودیوس را کم کند، کلاودیوس را وا دارد که نرون را به پسر خواندگی بپذیرد، و از این راه نرون را وارث امپراطوری کند. اینکه برادرزادهٔ کلاودیوس بود مانع کارش نمی‌شد، بلکه فرصت نزدیکیهای مشتاقانه‌ای به او می‌داد که امپراطور پیر را به نحوی که ربطی به عمو بودن او نداشت تحریک می‌کرد. کلاودیوس ناگهان در سنا حاضر شد و از سنا خواست که به او دستور دهد به خاطر مقتضیات امور دولت مجدداً ازدواج کند. سنا این تقاضا را اجابت کرد، پاسداران امپراطور خندیدند، و آگریپینا پا بر تخت امپراطوری نهاد. (سال ۴۸).
در این موقع، آگریپینا سی و دو ساله بود و کلاودیوس پنجاه و هفتساله. نیروی کلاودیوس رو به نقصان بود، و نیروی آگریپینا در حد کمال. آن قدر تمام دلربایی خود را به کار عمو زد تا نرون را به پسر خواندگی پذیرفت و دختر سیزدهسالهٔ خود اوکتاویا را به زنی نرون شانزدهساله داد (سال ۵۳). هر سال که می‌گذشت، بر نیروی سیاسی آگریپینا می‌افزود، تا عاقبت بر اریکهٔ امپراطوری پهلو به پهلوی کلاودیوس زد. سنکای حکیم را از تبعیدی که کلاودیوس مقرر کرده بود فرا خواند و تعلیم پسرش را به او سپرد (سال ۴۹)، و دوست خود بوروس را به فرماندهی پاسداران امپراطور منصوب کرد. با قدرتی مردانه حکومت می‌کرد و در خانهٔ امپراطور نظم و ترتیب را مستقر ساخت. اگر تسلیم طمع و انتقامجویی خود نشده بود، امکان داشت که ارتقای او بر تخت امپراطوری برای روم موهبتی باشد. دستور اعدام لولیا پاولینا را از این جهت صادر کرد که کلاودیوس، در لحظهٔ بی توجهی که هیچ زنی به شوهرش نمی‌بخشد، نکته‌ای دربارهٔ لطف اندام لولیا گفته بود. واداشت مارکوس سیلانوس را مسموم کردند تا مبادا کلاودیوس او را جانشین خود کند. با پالاس همدست شد تا نارکیسوس را واژگون کند، و این فرمانروای پولدار، که هر قدر فاسد بود به امپراطور صمیمی هم بود، عاقبت کارش به سیاهچال افتاد. امپراطور که بر اثر عدم سلامت، زحمات متعدد، و اشتغالات جنسی دچار ضعف شده بود، پالاس و آگریپینا را گذاشت تا بار دیگر دورهٔ وحشت را برقرار سازند. چون خزانه را به واسطهٔ ساختمانهای دولتی و تفریحات و ورزشها تهی شده و محتاج آن بود که با اموال مصادره شده از نو آکنده شود، افراد متهم یا تبعید یا کشته می‌شدند. در دورهٔ سیزدهسالهٔ سلطنت کلاودیوس، سی و پنج سناتور و

سیصد شهسوار محکوم به مرگ شدند. ممکن است برخی از این اعدامها به واسطهٔ توطئه یا جنایت واقعی محقق بوده باشد، ولی ما خبر نداریم. نرون بعدها ادعا کرد که به تمامی اوراق و اسناد کلاودیوس رسیدگی کرده و چنان معلوم او شده است که حتی یکی از این سیاستها به حکم امپراطور به عمل نیامده است پس از پنج سال که از ازدواج پنجم کلاودیوس می‌گذشت، چشم او به کارهای آگریپینا باز شد. تصمیم گرفت به قدرت او خاتمه دهد و در مورد نقشهٔ او راجع به نرون، با تعیین بریتانیکوس به جانشینی خود، پیشدستی کند. اما آگریپینا تصمیمی راسخ و وسواسی ناچیز داشت. چون نیت امپراطور را به فراست دریافت، دل به دریا زد. قارچ سمی به خورد کلاودیوس داد، و کلاودیوس دوازده ساعت جان کند تا مرد، بی آنکه بتواند یک کلمه بر زبان آورد (سال ۵۴). وقتی که سنا او را خدا اعلام کرد، نرون که تا آن وقت بر تخت نشسته بود به ظرافت گفت که قارچ حتماً غذای خدایان است، چون به واسطهٔ خوردن قارچ بود که کلاودیوس خدا شده بود.

۱۷ – **نرون**

نرون از طرف پدر مربوط به خانوادهٔ دومیتیها بود. این خانواده مدت پانصد سال به واسطهٔ لیاقت و کاردانی، بیباکی، غرور، شجاعت، و سفاکی در روم شهره بود. پدر بزرگ پدری نرون علاقهٔ زیادی به ورزشهای گلادیاتوری و نمایش داشت، در مسابقات ارابه می‌راند، با گشاده‌دستی بابت حیوانات سبع و نمایشهای گلادیاتوری پول خرج می‌کرد، و چند بار آوگوستوس او را به مناسبت رفتار وحشیانه با کارمندان و بردگانش شماتت کرده بود. وی با آنتونیا، دختر آنتونیوس و اوکتاویا، ازدواج کرد. پسر آن دو به نام کنایوس دومیتیوس با زنا، همخوابگی با محارم، و خشونت و خیانت بر شهرت خاندان افزود. در سال ۲۸ با آگریپینای دوم که در آن هنگام سیزده ساله بود ازدواج کرد. با اطلاعی که از نسب زنش و خودش داشت، چنین نتیجه گرفت که «امکان ندارد مرد خوبی از ما به وجود آید» تنها پسرشان را لوکیوس نام نهادند و لقب نرون به او دادند که در زبان سابینها به معنای نیرومند و دلاور است.

عمدهٔ مربیان او خایرمون رواقی و سنکای حکیم بودند که اولی زبان یونانی و دومی ادبیات و اصول اخلاق را به او آموختند. آگریپینا سنکا را از تعلیم فلسفه به نرون نهی کرده بود، و دلیل او آن بود که تحصیل فلسفه نرون را برای حکومت ناشایست بار خواهد آورد. نتیجهٔ این امر باعث سربلندی فلسفه شد. سنکا، مانند بسیاری معلمین دیگر، شکایت داشت که آتش تعلیم او را مهر مادر خاموش می‌کند، چه هر بار که سنکا کودک را سرزنش می‌کرد، وی نزد مادر می‌گریخت و همیشه مادر او را دلداری می‌داد. سنکا در صدد برآمد که نرون را تواضع و ادب و سادگی و پارسایی و خویشتنداری بیاموزد. فکر می‌کرد که اگر نمی‌تواند اصول و مباحث فلسفه را به وی بیاموزد، لااقل می‌تواند رسالات بلیغ فلسفی را که در دست تألیف دارد به او اهدا کند، با این امید که شاگردش روزی آنها را خواهد خواند. شهریار جوان دانش آموز خوبی بود، شعر قابل عفوی می‌سرود، و در خطاب به سنا نطقهایی به شیوهٔ پسندیدهٔ استاد ایراد می‌کرد. چون کلاودیوس مرد، آگریپینا در تأمین تأیید پسرش در سمت امپراطور با اشکال عظیمی مواجه نشد، خصوصاً که دوستش بوروس پشتیبانی کامل گارد را عملا تضمین کرد.

نرون سربازان را با هدیهٔ نقدی پاداش داد و به هر شهرنشینی ۴۰۰ سسترس بخشید. بر سر گور سلف خود مرثیه‌ای خواند که سنکا نوشته بود؛ همان سنکا که کمی بعد، با نام مستعار، هجویهٔ بیرحمانه‌ای دربارهٔ اخراج امپراطور فقید از اولمپ را منتشر ساخت. نرون تکریم مرسوم را نسبت به سنا به عمل آورد، متواضعانه از جوان بودن خود عذر خواست، و اعلام داشت که از مجموع اختیاراتی که تا آن هنگام امپراطوران داشته‌اند وی فقط یکی را نگاه خواهد داشت، و آن فرماندهی ارتش خواهد بود ـ و شاگرد حکیم بهتر از این هم نمی‌توانست انتخاب کند. این قول محتملا صمیمانه بوده است، زیرا نرون تا مدت پنج سال آن را حفظ کرد، و این همان «پنجسالهٔ نرونی» است که بعدها ترایانوس آن را بهترین دوره‌ها در حکومت امپراطوری خواند. چون سنا پیشنهاد کرد که مجسمه‌های طلا و نقره به

افتخار نرون برپا شود، امپراطور هفدهساله آن را رد کرد. هنگامی که دو تن متهم شدند که بریتانیکوس را به او ترجیح می‌داده‌اند، واداشت اتهام را مسترد دارند و، طی نطقی که در سنا ایراد کرد، قول داد در طول مدت حکومت خود آن حکومت حکمت را رعایت کند که سنکا در آن هنگام در رساله‌ای به نام دلکمنتیا (اندر شفقت) می‌ستود. چون از او تقاضا شد حکم اعدام مجرم محکومی را امضا کند، ناله‌ای کرد که: «ای کاش هرگز نوشتن نیاموخته بودم!» مالیاتهای اجحاف آمیز را لغو کرد یا تقلیل داد. برای سناتورهای ممتاز اما تنگدست مواجبی سالانه مقرر کرد. از آنجا که ناپختگی خود را قبول داشت، آگریپینا را آزاد گذارد تا امور او را اداره کند. آگریپینا سفرا را به حضور می‌پذیرفت، و دستور داده بود تصویرش را کنار تصویر پسرش روی سکه‌های امپراطوری نقش کنند. سنکا و بوروس از این مادرشاهی دچار وحشت شدند و توطئه چیدند تا، با برانگیختن غرور، نرون را وسوسه کردند تا ادارهٔ اختیارات او را از چنگ مادرش درآورند. مادر که بر سر خشم آمده بود اعلام کرد که بریتانیکوس وارث حقیقی سلطنت است، و تهدید کرد که به همان طرز که پسرش را فرمانروا کرده بود او را از تخت فرو خواهد آورد. نرون با این تهدید بدین طرز مقابله کرد که دستور داد بریتانیکوس را مسموم کردند. آگریپینا به ویلاهای خود رفت و آنجا، به عنوان آخرین ضربهٔ انتقام، شروع به نگارش خاطرات خود کرد ـ تمامی دشمنان خود و مادرش را لجنمالی کرد و ذخیرهٔ شایانی که همچون موزه‌ای از داستانهای وحشت انگیز بود باقی گذارد که تاسیت و سوئتونیوس رنگهای تیرهٔ تصاویری را که از تیبریوس، کلاودیوس، و نرون کشیدند از آن برداشتند.
تحت رهبری نخست وزیر حکیم، و بر اثر فشار سازمان اداری که بالفعل نقشهٔ آن کشیده شده بود، امپراطوری از داخل و خارج رو به ترقی و سعادت بود. مرزها بخوبی حفظ شد، دریای سیاه از دزدان دریایی زدوده شد، کوربولو باز ارمنستان را تحت حمایت روم درآورد، و پارتها پیمان صلحی با روم امضا کردند که پنجاه سال دوام یافت. فساد در دیوانها و شهرداریها تقلیل پذیرفت، کارمندان اداری اصلاح شدند، و خزانه با صرفه‌جویی و عقل اداره شد. شاید به تلقین سنکا بود که نرون پیشنهاد مآل‌اندیشانه‌ای کرد دایر بر لغو کلیهٔ مالیاتهای غیرمستقیم ـ خصوصاً عوارض گمرکی که در مرزها و بندرها جمع آوری می‌شد ـ و استقرار تجارت آزاد در سراسر امپراطوری. این لایحه در سنا رد شد، و آن بر اثر نفوذ مقاطعه‌کاران وصول مالیات بود ـ و این شکستی بود که نشان می‌دهد، با وجود قدرت عظیم نرون، باز هم امپراطوری محدودیتهای خود را به حکم قانون قبول داشت.
سنکا و بوروس، بدین منظور که ذهن نرون را از مداخله در امور دولت بگردانند، او را گذاشتند تا بی‌مانع سرگرم شهوات خود باشد. تاسیت می‌گوید: «در هنگامی که گناه برای تمامی مردان برجسته جذبه‌ای داشت، انتظار نمی‌رفت که فرمانروا با ریاضت و ایثار نفس زندگی کند.» اعتقادات مذهبی نیز نمی‌توانست نرون را به رعایت اصول اخلاقی تشویق کند. اندک دسترسی به فلسفه موجب گسیختگی هوش او گردیده بود، بدون آنکه قوهٔ داوری او را به حد رشد رسانده باشد. سوئتونیوس می‌گوید: »از تمامی کیشها نفرت داشت و محتوی مثانه‌اش را بر تصویر الاهه‌ای که بیش از همه محترم می‌داشت، یعنی کوبله، تهی کرد.» غرایز او وی را به افراط در غذا، تمایلات غیر معمول، و ضیافتهای مسرفانه که گلهای آن ۴۰۰۰٬۰۰۰ سسترس خرج بر می‌داشت می‌راند. می‌گفت فقط مردم ممسک و بینوا پولی را که خرج می‌کنند می‌شمرند. کایوس پترونیوس را تحسین می‌کرد و بر او غبطه می‌خورد، زیرا آن آریستوکرات توانگر راههای تازهٔ درآمیختن گناه با ذوق و سلیقه را به او می‌آموخت. تاسیت در وصف جاویدی از ایدئال آن فرد اپیکوری، که همین پترونیوس باشد، می‌گوید:
روزها را به خواب، و شبها را به اشتغال به شادی و هرزگی می‌گذراند. تنبلی در آن واحد علاقهٔ او و راه او به سوی شهرت بود. آنچه دیگران با بذل نیرو و زحمت انجام می‌دادند، وی با علاقه به لذت و رفاه تجمل‌آمیز انجام می‌داد. برخلاف افرادی که مدعی فهم لذات اجتماعی هستند و دارایی خود را بر باد می‌دهند، وی زندگی پرخرج اما عاری از

اسرافی می‌کرد. خوشگذران بود اما ولخرج نبود، معتاد شهوات خود بود اما در آن ظرافت و حکمت به کار می‌زد، و مردی تحصیلکرده و شهوترانی خوشرو بود. در تکلم خوشگو و با نشاط بود، و با نوعی تغافل خوشنما دل می‌ربود که چون سرچشمهٔ آن آزدگی طبیعی و فطری او بود، بیشتر مؤثر می‌افتاد. با وجود تمامی ظرافت و آسایش فطری عاری از توجهی که داشت، وقتی فرماندار بیتینیا و نیز وقتی کنسول شد، نشان داد که نیروی فکری و نرمی رفتار ممکن است در یک شخص جمع آید.... چون کار دولت را به پایان می‌رساند، به اشتغالات معمول خود می‌پرداخت که مشتاق گناه یا لذاتی بود که گرد آن قرار دارند.... از آنجا که نرون و مصاحبان وی او را گرامی می‌داشتند. ... او را می‌گذاشتند تا دربارهٔ سلیقه و آداب ظریف داوری کند. تنها به حکم او بود که چیزی عالی یا دلپسند یا کم نظیر شناخته می‌شد.

نرون آن قدرها انعطاف پذیر نبود که بتواند به این روش اپیکوری هنرمندانه دست یابد. وی با قیافهٔ بدلی به فاحشه‌خانه‌ها می‌رفت، شبها با دوستان هم مسلک کوچه را در می‌نوردید و به میخانه‌ها می‌رفت، دکانها را می‌چاپید، و به زنان اهانت می‌کرد. «با پسران نرد شهوت می‌باختند، به کسانی که بر می‌خوردند لباسشان را پاره می‌کردند، ضربه می‌زدند، مجروح می‌ساختند، و می‌کشتند.» سناتوری که در مقابل امپراطور در لباس و قیافهٔ مبدل سخت از خود دفاع کرد، اندکی بعد، مجبور شد خود را بکشد. سنکا در صدد برآمد شهوت شاهانه را با پیوند دادن نرون با کنیز سابق سنکا به نام کلاودیا آکته از روش موجود بازگرداند. اما آکته آن قدر نسبت به نرون وفادار بود که نمی‌توانست علایق نرون را نسبت به خود نگاه دارد. اندکی بعد نرون جای او را به زنی داد که در تمامی طرق عشق به حد اکمل صاحب فن بود. این زن پوپایا سابینا نام داشت. از خاندانهای بلندمقام بود و ثروتی سرشار داشت. تاسیت می‌گوید: »وی همه چیز داشت مگر ذهنی شرافتمند.« یکی از آن زنانی بود که همهٔ روز را صرف آرایش خود می‌کنند و موجودیتشان هنگامی است که مطلوب کسی باشند. شوهرش سالویوس اوتو نزد نرون لاف از زیبایی او زد، امپراطور او را در دم به فرمانداری لوسیتانیا (پرتغال) گماشت و، برای به دام کشیدن پوپایا، کار را بر او تنگ کرد. پوپایا حاضر نشد معشوقهٔ او باشد، اما قبول کرد در صورتی که نرون اوکتاویا را طلاق گوید زن او شود.

اوکتاویا تعدیات و تخلفات نرون را بی سر و صدا تحمل کرده و، در میان جریان فسق و فجور جنسی که از بدو تولد ناگزیر در آن می‌زیست، خشوع و عصمت خود را حفظ کرده بود. این خود افتخاری برای آگریپینا به حساب می‌آید که جان خود را بر سر دفاع اوکتاویا در مقابل پوپایا از دست داد. در مقابل نقشهٔ طلاق اوکتاویا، به هر التماس و دستاویزی متشبث شد، حتی، به قول تاسیت، کار را به جایی رساند که لطف زنانهٔ خود را به پسرش تقدیم کرد. پوپایا در مقابل با سلاح لطف و زیبایی خویش پیش آمد و پیروز شد، جوانی کار خود را کرد. به نرون طعنه می‌زد که از مادرش می‌ترسد، و به او قبولاند که آگریپینا نقشهٔ سقوط او را می‌کشد. عاقبت در جنون دلباختگی، نرون به قتل زنی که او را زاده و نیمی از جهان را بدو داده بود رضا داد. به فکر مسموم ساختن مادرش افتاد، اما آگریپینا، با خوردن پادزهر به طور عادی، از هر سمی مصون بود. سعی کرد او را در آب غرقه کند اما، از آن کشتی که نرون شکستن آن را تمهید کرده بود آگریپینا تا ساحل شنا کرد و نمرد. اما افراد نرون او را تا ویلایش تعقیب کردند. چون او را گرفتند، برهنه شد و گفت: «شمشیرتان را در رحم من فرو کنید» و تا چند ضربه نخورد، نمرد. امپراطور که به دیدار جسد برهنه آمد، گفت: »نمی‌دانستم مادری تا این حد زیبا دارم.« می‌گویند سنکا دستی در این کار نداشت. اما غم انگیزترین قسمت تاریخ فلسفه همانجاست که سنکا در نامه‌ای که در آن نرون نقشه کشیدن آگریپینا را بر ضد امپراطور و خودکشی او پس از گیرافتادنش را برای سنا شرح می‌داده قلم برده است. سنا با لطف تمام آن توضیح را پذیرفت. سناتورها دسته جمعی به پیشواز نرون که به رم باز گشته بود رفتند و خدایان را شکر گفتند که او را از خطر دور داشته است.

مشکل می‌توان باور کرد که این مادر کش جوانی ۲۲ ساله بود که علاقهٔ شدیدی نسبت به شعر، موسیقی، هنر، نمایش، و مسابقات ورزشی داشت. یونانیان را، به واسطهٔ مسابقات گوناگونی که در قدرت بدنی و هنری ترتیب می‌دادند، تحسین می‌گفت و در صدد برآمد مسابقات مشابهی را در روم عملی سازد. در سال ۵۹، بنیاد «مسابقات جوانان» را تأسیس کرد و یک سال بعد مسابقات معروف به نرونیا را به تقلید از جشنهای ورزشی و هنری چهار سالهٔ اولمپی افتتاح کرد که در آن مسابقات اسبدوانی، زیبایی اندام، و «موسیقی» به انضمام خطابه و شعر معمول بود. آمفی تئاتر، ژیمنازیوم، و حمام عمومی عظیمی ساخت. در کارهای ورزشی با مهارت شرکت می‌کرد، ارابه‌ران پرشوری شد، و عاقبت تصمیم گرفت در مسابقات ارابه‌رانی شرکت کند. در ذهن یونان‌دوست او این عمل نه فقط صحیح بود، بل با بهترین سنن یونان باستان مطابقت داشت. سنکا این کار را احمقانه می‌دانست و سعی کرد خودنماییهای امپراطور را در استادیومی خصوصی محدود کند. نرون رأی او را نپذیرفت و از عامهٔ مردم برای تماشای نمایش خود دعوت کرد. مردم آمدند و با سرور و شعف کف زدند.

اما آنچه این نیمه انسان بی‌پروا واقعاً خواستار بود آن بود که هنرمند بزرگی باشد. از آنجا که همه گونه قدرتی داشت، آرزو می‌کرد که همهٔ کار از دستش ساخته باشد. این خود مایهٔ آبروی اوست که با مشقتی توأم با جدیت هم خود را صرف حکاکی، نقاشی، مجسمه تراشی، موسیقی، و شعر می‌کرد. برای آنکه آوازخوانی خود را بهتر کند «به پشت بر زمین دراز می‌کشید و صفحه‌ای سربی روی سینه می‌نهاد، درون را با تزریق یا از طریق استفراغ پاک می‌کرد و هیچ گونه میوه یا غذایی که به حال صوت بد باشد نمی‌خورد.» در برخی از روزها به همین منظور فقط سیر و روغن زیتون می‌خورد. یک شب برجسته‌ترین سناتورها را به کاخ خود احضار کرد، ارغنون آبی جدیدی را به ایشان نشان داد، و دربارهٔ اصول نواختن و ساختمان آن برای ایشان سخنرانی کرد. چنان افسونزدهٔ آهنگهای خوشی بود که ترپنوس از چنگ بیرون می‌کشید که شبهای بسیاری را تا بامدادان به تمرین آن ساز با ترپنوس می‌گذراند. شاعران و هنرمندان را گرد خود جمع می‌آورد، در کاخ خود با ایشان مسابقه می‌داد، نقاشیهای خود را با نقاشیهای ایشان مقایسه می‌کرد، به شعر ایشان گوش می‌داد، و اشعار خود را بر ایشان می‌خواند. از مدح ایشان فریب می‌خورد، و چون منجمی پیش بینی کرد که تاج و تخت را از دست خواهد داد، نرون شادمانه جواب داد که در آن صورت از راه هنر امرار معاش خواهد کرد. آرزو داشت که یک روز در ملاء عام ارغنون آبی، فلوت، و نی و انبان بنوازد، سپس به صورت بازیگر و رامشگر تقلید تورنوس ویرژیل را درآورد. در سال ۵۹ به عنوان چنگنواز در باغهایی که در کنار رودخانهٔ تیبر داشت کنسرتی نیمه عمومی داد. تا پنج سال بر اشتیاق شدیدی که برای عدهٔ زیاد تماشاگر داشت مهار زد، عاقبت در ناپل دل به دریا زد، و فکر می‌کرد که در آنجا طرز فکر یونانی حکمفرماست و مردم او را می‌بخشند و قصدش را می‌فهمند. تالار استماع برای نمایش او چنان انباشته شده بود که اندکی پس از بیرون شدن مردم، در هم فرو ریخت. امپراطور جوان، که بدین نحو در ناپل تشویق شده بود، به صورت خنیاگر و چنگنواز در تئاتر بزرگ پومپیوس در رم بر صحنه آمد (سال ۶۵). در این نمایشها ترانه‌هایی می‌خواند که ظاهراً خود ساخته بود. چند پاره‌ای از آثار او باقی است که از استعداد متوسط او حکایت می‌کند. اضافه بر چندین غزل، حماسهٔ مطولی دربارهٔ تروا نوشت (که پاریس قهرمان آن بود)، و دست به ساخت حماسهٔ مطولتری دربارهٔ روم زد. به منظور تکمیل چند کاره بودن خود، به صورت بازیگر بر صحنه آمد و تقلید اودیپ، هراکلس، آلکمایون، و حتی اورستس مادرکش را درآورد.

مردم از اینکه امپراطور نمایش می‌داد و ایشان را مشغول می‌کرد و روی صحنه، چنانکه مرسوم بود، زانو می‌زد تا مردم برایش دست بزنند، شاد بودند. آن ترانه‌ها را که نرون می‌خواند فرا می‌گرفتند و در میکده‌ها و کوچه‌ها می‌خواندند. شور و شوقی که برای موسیقی داشت به تمامی طبقات سرایت کرده بود. محبوبیت او، به جای آنکه رو به نقصان گذارد، روزافزون بود.

سنا، بیش از آنچه به واسطهٔ شایعات مربوط به هرزگی و انحطاط جنسی در کاخ شاهانه در وحشت بود، از این نمایشها وحشت داشت. و جواب نرون به این وحشت آن بود که عادت یونانیان دایر بر تخصیص مسابقات هنری و ورزشی به طبقهٔ شهرنشین بهتر از رسم رومیان یعنی واگذاردن این مسابقات به بردگان است. نرون می‌گفت: شک نیست که مسابقات نباید به صورت اعدام تدریجی مجرمان درآید. آدمکش جوان فرمان داد که در مدت حکومت او هیچ نبرد تن به تنی در میدان مخصوص مبارزات گلادیاتورها نباید تا حد مرگ ادامه یابد. برای اعادهٔ سنت یونان و تکریم نمایشهای خود، برخی سناتورها را راضی یا مجبور ساخت به صورت بازیگر، نوازنده، ورزشکار، گلادیاتور، و ارابه‌ران در ملاء عام حاضر شوند. برخی از پاتریسینها، از قبیل تراسئا پایتوس، مخالفت خود را با روش نرون بدین نحو خاطر نشان می‌ساختند که وقتی نرون برای ایراد نطق به سنا می‌رفت، در جلسه حضور نمی‌یافتند؛ بعضی دیگر از قبیل هلویدیوس پریسکوس در آن سالنهای آریستوکراتیک، که آخرین ملجأ آزادی بیان بود، با شدت نرون را محکوم می‌کردند؛ و فیلسوفان رواقی در روم روز به روز آشکارتر بر ضد آن اپیکوری شیطان صفت که بر تخت نشسته بود سخن می‌گفتند. توطئه‌ها چیدند تا او را سرنگون سازند. جاسوسانش توطئه‌ها را کشف می‌کردند، و او نیز مانند اسلافش با استقرار دورهٔ وحشت به مقابله برخاست. قانون «لزماژسته» احیا شد (سال ۶۲) و افرادی که مخالفت یا ثروتشان مرگشان را از لحاظ فرهنگی یا مالی مطلوب می‌ساخت مورد اتهام قرار می‌گرفتند. چون نرون نیر مانند کالیگولا در این هنگام، به واسطهٔ ولخرجی و هدایا و ورزشهایی که به راه انداخته بود، خزانه را تهی ساخته بود، نیت خود را دایر بر مصادرهٔ تمامی املاک آن عده از شهرنشنان که در وصایای خود به حد کافی امپراطور را منظور نمی‌کردند اعلام داشت. موقوفات بسیاری از معابد را به یغما برد و زر و سیم و مجسمه‌های آنها را ذوب کرد. هنگامی که سنکا زبان به اعتراض گشود و در نهان از رفتار او ـ و از آن بدتر از اشعار او ـ انتقاد کرد، نرون او را از دربار بیرون راند (سال ۶۲) و حکیم پیر سه سال آخر عمر را در ویلاهای خود در انزوا به سر برد. بوروس چند ماه پیش از آن مرده بود.

در این هنگام نرون دستیاران جدیدی گرد خود جمع آورد که غالباً از نژاد خشنتری بودند. تیگلینوس، رئیس پلیس شهر، مهمترین مشاور او شد؛ وی راه امپراطور را برای هر کیف و عشرتی هموار می‌ساخت. در سال ۶۲، نرون اوکتاویا را به دلیل نازا بودن طلاق گفت و از خود راند، و دوازده روز بعد با پوپایا ازدواج کرد. مردم با واژگون کردن مجسمه‌های پوپایا که نرون برافراشته بود، و با تاج گل نهادن بر مجسمه‌های اوکتاویا، بدین کار به طور صامت اعتراض کردند. پوپایا که بر آشفته بود به عاشق خود قبولاند که اوکتاویا نقشهٔ تجدید ازدواج دارد و انقلابی در دست تهیه است تا نرون را از تخت بیندازد و شوهر جدید اوکتاویا را به جای او بنشاند. اگر بتوان سخن تاسیت را پذیرفت، نرون آنیکتوس را ، که قاتل آگریپینا بود، دعوت کرد تا به زنای با اوکتاویا اقرار کند و او را در توطئه‌ای برای واژگون ساختن امپراطور دست اندر کار جلوه دهد. آنیکتوس همچنانکه دستور گرفته بود تظاهر کرد، به ساردنی تبعید شد، و باقی عمر را با راحت و ثروت سپری ساخت. اوکتاویا به پانداتریا تبعید شد. چند روز بعد از ورود بدانجا، کارگزاران امپراطور برای کشتنش آمدند. در آن هنگام فقط بیست و دو سال داشت و باورش نمی‌شد آدمی بدان بیگناهی باید بدان زودی بمیرد. برابر قاتلان خود به التماس افتاد، می‌گفت دیگر فقط خواهر نرون است و نمی‌تواند صدمه‌ای به او برساند. اما مأموران سرش را بریدند و برای گرفتن پاداش نزد پوپایا بردند. سنا، که از مرگ اوکتاویا خبر شد، خدایان را شکر گفت که باز هم امپراطور را حفظ کرده بودند.

در این هنگام نرون خود خدایی شده بود. پس از مرگ آگریپینا، کنسولی که تازه انتخاب شده اما هنوز بر سر کار نرفته بود پیشنهاد کرد که معبدی برای «نرون به الوهیت رسیده» برپا کنند. وقتی که در سال ۶۳ پوپایا دختری از نرون زایید که اندکی بعد مرد، کودک هم جنبهٔ الوهیت یافت. هنگامی که تیرداد اول به روم آمد تا تاج ارمنستان را

دریافت دارد، به زانو درآمد و امپراطور را به نام میترا (مهر) پرستش کرد. زمانی که نرون خانهٔ زرین خود را بنا کرد، پیشاوری آن مجسمه‌ای عظیم به ارتفاع ۳۶,۵ متر ساخت که شبیه سر او بر آن قرار داشت، و هاله‌ای از اشعهٔ آفتاب گرد آن بود که او را با فوبیوس آپولون (خدای خورشید) یکی می‌ساخت. اما در واقع در این هنگام سی و پنج سال داشت و فاسدی شکم بر آمده، با اندامی ضعیف و لاغر، چهره‌ای فربه، پوستی شکسته، مویی زرد و مجعد، و چشمانی مرده و خاکستری بود.

به عنوان خدا و هنرمند، از نقایص کاخهایی که به میراث برده بود عیبجویی بسیار می کرد، می‌خواست کاخی با نقشهٔ خود بسازد. اما محلهٔ پالاتینوس شلوغ بود و در پایین آن از یک سو سیرکوس ماکسیموس و سوی دیگر فوروم بزرگ روم واقع بود و در دو طرف دیگر آن زاغه‌ها قرار داشتند. ماتم گرفته بود که چرا رم، به جای آنکه مانند اسکندریه یا انطاکیه با نقشه‌های علمی ساخته شده باشد، چنان اتفاقی و بدون نقشه بزرگ شده بود. آرزو داشت که رم را از نو بسازد، بانی دوم آن شود، و نام آن را «شهر نرون» یا «نرونشهر» بگذارد.

روز ۱۸ ژوئیهٔ ۶۴، حریقی در سیرکوس ماکسیموس رخ داد، بسرعت انتشار یافت، نه روز به طول انجامید، و دو سوم شهر را نابود ساخت. هنگامی که شعلهٔ حریق برخاست، نرون در آنتیوم بود. با شتاب به رم رفت و بموقع رسید تا سوختن کاخهای پالاتینوس را تماشا کند. دالان طاقداری که بتازگی برای مربوط کردن کاخ خود به باغهای مایکناس ساخته بود یکی از اولین ساختمانهایی بود که فرو ریخت. فوروم و کاپیتول و همچنین ناحیهٔ غربی رودخانهٔ تیبر از حریق مصون ماند و در سراسر بقیهٔ شهر، خانه‌ها، معابد، نسخ خطی ذیقیمت، و آثار هنری بیشمار نابود شدند. هزاران نفر در میان خانه‌های مسکونیی که در کوچه‌های پرجمعیت خراب می‌شد جان دادند. صدها هزار نفر بی‌پناه و سرگردان، وحشت‌زده و مبهوت، شبها را سر می‌کردند و گوش به شایعاتی داشتند که نرون دستور حریق داده بود و خاکسترها را می‌پراکند تا آتش را تجدید کند. از بالای برج مایکناس، در حالی که اشعار خود را دربارهٔ غارت تروا می‌خواند و همراه آن چنگ می‌نواخت، حریق را تماشا می‌کرد. نرون با حرارت زیاد رهبری کوششی را که برای جلوگیری یا محدود ساختن حریق و فراهم آوردن وسایل کمکی به عمل می آمد برعهده گرفته بود. فرمان داد تمامی ساختمانهای دولتی و باغهای امپراطوری را به روی بینوایان آسیب دیده بگشایند. شهری از چادر در میدان مارس به وجود آورد، غذا را از نقاط اطراف مصادره کرد، و ترتیب تغذیهٔ مردم را داد. مسخرگیها و بدگوییهای اتهام آمیز مردم را بدون تندخویی تحمل کرد. بنا بر قول تاسیت (که مخالفت مسبوق به سابقهٔ سناتوری او را همواره باید به خاطر داشت) در جستجوی بلاگردان بود و آن را در مردمی یافت که به واسطهٔ اعمال شوم خود منفور بودند و عموماً مسیحی خوانده می‌شدند. این نام از مسیح مشتق بود که در زمان حکومت تیبریوس، تحت پیشکاری پونتیوس پیلاتوس، در یهودا به قتل رسید. با آن واقعه، فرقه‌ای که وی بانی آن بود ضربه‌ای خورد که تا مدتی از رشد خرافه‌ای خطرناک جلو گرفت، اما اندکی بعد احیا شد و با شدتی جمع آمده و نه فقط در یهودا. ... بل حتی در شهر رم ـ گودالی که هر چیز رسوا و مهیب از چهار گوشهٔ جهان همچون سیلاب به سوی آن روانه است ـ انتشار یافت. نرون همان خدعهٔ معمول خود را به کار زد. گروهی بدهکار و بازمانده را یافت که راضی شدند به گناه خود اعتراف کنند؛ و به شهادت چنین افرادی عده‌ای از مسیحیان محکوم شدند. و آن نه به موجب مدرک آشکار دال بر آتش زدن شهر، بل به واسطهٔ نفرت لجوجانهٔ ایشان نسبت به نوع بشر بود. ایشان را با شدت بیرحمی کشتند، و نرون سخریه و استهزا را به عذاب ایشان افزود. برخی از ایشان را با پوست ددان پوشاندند و رها کردند تا خوراک سگان شوند، بعضی را با میخ به صلیب کوفتند، و گروهی از ایشان را زنده سوختند، و بسیاری از ایشان را با مواد محترقهٔ آغشته آتش زدند تا شب هنگام مشعل باشند.... عاقبت توحش این اقدامات دلها را از رحم آکند. بشریت به خاطر مسیحیان بر سر شفقت آمد.

پس از آنکه بقایای سوختگی زدوده شد، نرون با شعفی مشهود بازسازی شهر را به صورت خوابی که برای آن دیده بود برعهده گرفت. کمک خرج برای این منظور، از هر شهر واقع در امپراطوری، به تقاضا یا فشار جمع آمد، و آنان که منازلشان نابوده شده بود توانستند از این محل خانهٔ نوی بسازند. خیابانهای جدید را پهن و مستقیم ساختند، خانه‌های جدید بایست روکار و طبقهٔ اولشان از سنگ ساخته می‌شد و همچنین بایست به حد کافی از عمارات دیگر فاصله می‌داشتند تا در صورت بروز حریق فاصلهٔ امنیتی موجود باشد. چشمه هایی که از زیر شهر جریان داشت با قنات به انبار بزرگی پیوند داده شد تا در صورت وقوع حریقهای بعدی ذخیرهٔ آب باشد. نرون، از محل خزانهٔ امپراطوری، در طول خیابانها رواقهایی ساخت که به روی هزاران خانه سایه می‌انداخت. معمرین و پیرمردان صحنه‌های تماشایی زمان گذشتهٔ شهر قدیم را از یاد برده بودند، اما چیزی نگذشت که همه موافقت کردند که رمی سالمتر و امنتر و زیباتر از حریق بیرون آمده است.

اگر نرون در این هنگام که پایتخت خود را از نو ساخت زندگی خود را نیز به قالبی تازه می‌گذاشت، مورد عفو قرار می‌گرفت. اما پوپایا در سال ۶۵ میلادی، در حالی که چند ماهه آبستن بود، آن طور که گفته‌اند، بر اثر لگدی که به شکمش خورده بود، مرد. شایع بود که آن لگد جواب نرون به اعتراضات پوپایا بوده است، به واسطهٔ دیر به خانه رفتن نرون از مسابقات. از مرگ پوپایا غصهٔ بسیار خورد، چون با اشتیاق تمام چشم به راه وارث خود بود. دستور داد جسدش را با ادویهٔ نایاب حنوط کردند، تشییعی پر طنطنه برایش راه انداخت، و مرثیه‌ای بر جسد او خواند. چون پسرکی سپوروس نام را که بسیار به پوپایا شباهت داشت یافته بود، دستور داد اختهاش کردند و طی تشریفات رسمی با او ازدواج کرد و «از هر لحاظ، از او همچون زنی استفاده می کرد.» زیرکی بشوخی گفت که ای کاش پدر نرون نیز چنین زنی می‌داشت. در همان سال شروع به ساختن خانهٔ زرین خود کرد. تزیینات مسرفانه و مخارج و ابعاد آن ساختمان ـ در مساحتی که قبلا چندین هزار بینوا را در خود جای می‌داد ـ تنفر آریستوکراسی و سوءظن پلبیها را تجدید کرد.

جاسوسان نرون ناگهان برایش خبر بردند که توطئهٔ دامنه‌داری برای بر تخت نشاندن کالپورنیوس پیسو در شرف اجراست (سال ۶۵). عمال نرون چند تن از کارکنان دست دوم و کم اهمیت توطئه را دستگیر کردند و با شکنجه و تهدید از ایشان اعتراف گرفتند که سایهٔ شک را بر عده‌ای، و از جمله لوکانوس شاعر و سنکا، نیز می‌انداخت. اندک اندک تمامی نقشه آشکار شد. انتقام نرون چنان وحشیانه بود که رومیان باور کرده بودند نرون قسم خورده است طبقهٔ سناتورها را نابود کند. چون به سنکا فرمان خودکشی داده شد، مدتی به مباحثه پرداخت و سپس فرمان را اجرا کرد. لوکانوس نیز ورید خود را درید و، ضمن خواندن اشعار خود، جان داد. تیگلینوس، که نسبت به محبوبیت پترونیوس نزد نرون حسد می‌ورزید، به یکی از غلامان آن مرد خوشگذران رشوه داد تا به زیان ارباب خود گواهی دهد، و نرون را ترغیب و اغوا کرد تا به مرگ پترونیوس فرمان دهد. پترونیوس با فراغ بال مرد؛ وریدهای خود را گشود و باز بست و در ضمن برای دوستان خود شعر می‌خواند و با روش معمول خود با ایشان سخن می‌گفت؛ سپس مقداری قدم زد و کمی خوابید؛ و بعد باز وریدهایش را باز کرد و آرام مرد. محکوم شدن تراسئاپایتوس، سر دستهٔ رواقیون سنا، نه از این لحاظ بود که در توطئه دست داشته بود، بل از این جهت که کلا به حد کافی نسبت به امپراطور شور و شوق نشان نمی‌داد، از آواز خواندن او لذت نمی‌برد، و ترجمهٔ حالی که از کاتو نوشته بود تحسین آمیز بود. دامادش، هلویدیوس پریسکوس، را صرفاً تبعید کردند. اما دو تن دیگر را که از ایشان مدح گفته بودند، کشتند. موسونیوس روفوس، فیلسوف رواقی، و کاسیوس لونگینوس، حقوقدان بزرگ، را به تبعید فرستادند. دو برادر سنکا ـ یکی آنایوس ملا، پدر لوکانوس، و دیگری آنایوس نواتوس، که بولس حواری را در کورنت آزاد ساخت ـ فرمان یافتند که خود را بکشند.

نرون پس از فارغ شدن از غوغای داخلی، در سال ۶۶، برای شرکت در مسابقات اولمپی و دادن چند کنسرت به یونان عزیمت کرد. می‌گفت: »یونانیان تنها مردمی هستند که گوش موسیقی شناس دارند.» در مسابقات اولمپی ارابهٔ چهار اسبه‌ای را راند، از ارابه پرت شد، و چنان صدمه دید که نزدیک بود بمیرد؛ چون باز او را در ارابه نهادند، تا مدتی به مسابقه ادامه داد، اما قبل از پایان مسیر آن را رها کرد. اما قضات تفاوت بین یک امپراطور را با یک فرد عادی که در مسابقه شرکت می‌کند خوب می‌دانستند و تاج پیروزی را به او جایزه دادند. چون جماعت برای او کف زدند، چنان شاد شد که اعلام کرد از آن به بعد نه فقط آتن و اسپارت، بل سراسر یونان باید آزاد باشد ـ یعنی از پرداخت هر گونه باجی به روم معاف شود. شهرهای یونان، با دادن مسابقات اولمپی، پوتیایی، نمئایی، و برزخی در یک سال، وسایل رفاه او را فراهم آوردند، و او در جواب این لطف در تمامی آن مسابقات به عنوان خنیاگر، چنگنواز، بازیگر، و ورزشکار شرکت جست. نرون قواعد مسابقات مختلف را با دقت مراعات می‌کرد، نسبت به حریفان خود ادب محض بود، و برای تسلی ایشان در مورد فتح اجباری خود شهرنشینی رم را به ایشان اعطا می‌کرد. در ضمن مسافرت خود در یونان خبر شد که یهودا انقلاب کرده و سراسر مغرب علم طغیان برافراشته است. آهی کشید و سفر خود را دنبال کرد. سوئتونیوس می‌گوید: »وقتی در تئاتر آواز می‌خواند، هیچ کس اجازه نداشت، ولو برای فوریترین حوایج، از تئاتر خارج شود. از این جهت بود که برخی زنان، در تئاتر زاییدند، و چند تنی خود را به مردن می‌زدند تا ایشان را از تئاتر خارج کنند.» در کورنت دستور داد ترعه‌ای را که قیصر طرح کرده بود به مرحلهٔ اجرا درآوردند؛ کار آغاز شد، اما طی آشوب سال بعد به کناری گذارده شد. نرون، که از خبر قیامها و توطئه‌های بیشتر به وحشت افتاده بود، به ایتالیا بازگشت (سال ۶۷)، طی مراسم رسمی پیروزی وارد رم شد و، به عنوان نشانه‌های فتح، ۱۸۰۸ جایزه را که در یونان برده بود نشان داد.

اما قضایای غم انگیز از مسخرگیهای او عقب نمی‌ماندند: در ماه مارس سال ۶۸ فرماندار لیون، یولیوس، ویندکس، که اهل گل بود، استقلال گل را اعلام داشت، چون نرون ۲,۵۰۰,۰۰۰ سسترس برای سر ویندکس جایزه تعیین کرد، ویندکس متقابلا گفت که «هر که سر نرون را برای من بیاورد سر من پاداش او.» نرون، که خود را برای میدانداری در برابر این حریف مردخو آماده می‌کرد، اولین توجهش آن بود که گاریهایی برای حمل آلات موسیقی و البسهٔ نمایش خود انتخاب کند. اما در ماه آوریل خبر رسید که گالبا، فرمانده سپاه روم در اسپانیا، با ویندکس همدست شده، به سوی روم در حرکت است. سنا، که خبر شد پاسداران امپراطور حاضرند در ازای پاداش قابلی نرون را رها کنند، گالبا را امپراطور اعلام کرد. نرون مقداری زهر در جعبهٔ کوچکی ریخت و، چون بدین نحو مسلح شد، از خانهٔ زرین خود به باغهای سرویلیایی بر سر راه اوستیا گریخت. از آن عده افسران گارد که در کاخ حاضر بودند تقاضا کرد که همراه او بروند. همه رد کردند، و یکی از ایشان بیتی از ویرژیل را برای او خواند: »مگر مردن چنین دشوار است؟» باورش نمی‌شد که آن قدرت مطلق که کارش را ساخته بود چنان ناگهانی بند آمده باشد. به چندین دوست برای کمک قاصد فرستاد، اما هیچ یک جواب ندادند. کنار رود تیبر رفت تا خود را غرقه کند، اما جرئت نکرد. فایون، یکی از غلامان آزاد شدهٔ او، پیشنهاد کرد که در ویلای خود در جادهٔ سالاریایی او را پنهان کند. نرون فوراً پیشنهاد را پذیرفت، و در تاریکی شش کیلومتر مسافت را از وسط شهر پیمود و به خارج رفت. آن شب را در قبایی خاک آلود، بیخواب و گرسنه، در انبار فایون گذراند و به اندک صدایی به خود لرزید. قاصد فایون خبر آورد که سنا نرون را دشمن خلق اعلام کرده، دستور توقیف او را داده، و تصویب کرده است که نرون باید «به طرز قدیم» مجازات شود. نرون پرسید آن طرز چیست؟ جوابش دادند «مرد محکوم را برهنه می‌کنند، با چنگال پولادینی که از گردنش می‌گذرد به چوبه‌ای می‌کوبند، و سپس تا حد مرگ می‌زنند.» از وحشت خواست خود را با دشنه بکشد، اما دچار این خطا شد که نخست نوک دشنه را آزمود و دید که به نحوی ناخوشایند تیز است. ماتم گرفت که : «با مردنم چه

هنرمندی نابود می‌شود!» چون روز در شرف طلوع بود، صدای پای اسبان را شنید. سربازان سنا او را یافته بودند. ضمن خواندن شعری ـ «گوش فرا ده! اکنون بانگ سم چارپایان تندپا به گوش من می‌آید» ـ خنجری به گلوی خود فرو برد، دستش لرزید، و اپافرودیتوس، غلام آزاد شدهٔ او، کمک کرد تا خنجر به منزل برسد. نرون از همراهان خود تقاضا کرده بود نگذارند جسدش مثله شود، و کارگزاران گالبا با این تقاضا موافقت کردند. دایه‌های پیر او و آکته، معشوقهٔ سابقش، او را در چارطاق دومیتیها به خاک سپردند (سال ۶۸). بسیاری از مردم از خبر مرگ او شاد شدند و، با کلاههای آزادی بر سر، در میان شهر می‌دویدند. اما عدهٔ بیشتری عزای او را گرفتند؛ چون همان قدر که نسبت به بزرگان بیرحمانه ظلم می‌کرد، نسبت به بینوایان بخشنده و کریم بود. این عده با اشتیاق تمام گوش به شایعاتی می‌دادند که نرون واقعاً نمرده است و با نیروی سنا در جنگ است و به سوی رم می‌آید؛ و هنگامی که خبر مرگ او را قبول کردند؛ تا چند ماه بر گور او می‌آمدند تا گل بر آن بیفشانند.

۷ – سه امپراطور

سرویوس سولپیکوس گالبا در ماه ژوئن سال ۶۸ به روم رسید. تباری بلند داشت، چون سلسلهٔ انساب خود را از طرف پدر به یوپیتر و از جانب مادر به پاسیفائه، زن مینوس، و گاو می‌رساند. در این سال که به اوج اعتبار خود رسید، طاس شده بود و، به واسطهٔ نقرس، دست و پایش چنان کج شده بود که نه می‌توانست کفش به پا کند و نه می‌توانست کتابی به دست بگیرد. به گناهان معمول رومیان، اعم از زنبارگی و شاهدبازی، آلوده بود، اما آنچه دوران زمامداری او را چنان کوتاه ساخت این گناهان نبود. آنچه ارتش و مردم را سخت ناخوش آمد رعایت صرفه جویی در بیت المال و به کار بستن عدالت بدون انحراف بود. هنگامی که فرمان داد آنان که هدایا یا ممر معاش دائم از نرون دریافت داشته‌اند بایست نه عشر آن را به خزانه بازگردانند، هزار دشمن تازه برای خود تراشید و ایامش به آخر رسید.
مارکوس اوتو، که سناتوری ورشکسته بود، اعلام کرد فقط در صورتی از عهدهٔ پرداخت دیون خود برمی‌آید که امپراطور شود. افراد گارد طرفداری خود را از او اعلام داشتند، سواره وارد فوروم رم شدند، و به گالبا برخوردند که سوار تخت روان می‌گذشت. گالبا بدون مقاومت گردن خود را در برابر شمشیرهای گارد فرود آورد. سرش و بازوانش و لبانش را بریدند. یکی از ایشان سر را برای اوتو برد، اما از آنجا که نمی‌توانست سر را با موی تنک و خون آلود حمل کند، شست خود را در دهان سر فرو برد. سنا به شتاب اوتو را به امپراطوری پذیرفت، و در همان حال ارتشهای روم، در گرمانیا و مصر، امپراطوری را به سر کردگان خود تهنیت می‌گفتند. این دو سرکرده آولوس ویتلیوس در گرمانیا و تیتوس فلاویوس وسپاسیانوس بودند. ویتلیوس با لشکریان نیرومند خود به ایتالیا هجوم برد و مقاومت ناچیز پادگانهای شمال و پاسداران امپراطور را در هم شکست. اوتو پس از دوران حکومت نود و پنج روزه خود را کشت، و ویتلیوس بر تخت نشست.
این نکته از نقاط ضعف حکومت و سیستم نظامی روم بود که مردمی کاهل، همچون گالبا، ممکن بود فرمانده ارتش در اسپانیا شود، یا خوشگذرانی تناسا، مانند ویتلیوس، فرمانده نیروی روم در گرمانیا گردد. ویتلیوس مردی شکمپرست بود که امپراطوری را ضیافتی می‌پنداشت و هر وعده غذا را بدل به میهمانی مفصلی می‌کرد. میان وعده‌های غذا به کار حکومت می‌پرداخت، و چون این فواصل رو به نقصان گذارده بود، کار حکومت را به بردهٔ آزاد شده‌اش آسیاتیکوس واگذارد که در مدت چهار ماه یکی از ثروتمندترین افراد روم شد. چون ویتلیوس شنید که آنتونیوس، سر کردهٔ قوای وسپاسیانوس، لشکری را رو به ایتالیا می‌راند تا او را از تخت براند، دفاع خود را بر عهدهٔ زیردستان گذارد و خود به شکمپروری پرداخت. در ماه اکتبر سال ۶۹، دسته‌های آنتونیوس، مدافعان ویتلیوس را در کرمونا، ضمن یکی از جنگهای شدید و پر خونریزی زمان باستان، مغلوب ساختند. دستهٔ آنتونیوس وارد رم شد، و در آنجا بقایای نیروی ویتلیوس شجاعانه از امپراطور خود دفاع کردند، در حالی که وی خود در کاخ پناهنده شده بود.

تاسیت می‌گوید مردم «گله وار جمع آمده، نبرد را نظاره می‌کردند، چنانکه گویی صحنهٔ آدمکشی چیزی بیش از نمایش به خاطر تفریح ایشان نیست.» در ضمن که نبرد ادامه داشت، برخی از مردم دکانها و خانه‌ها را غارت می‌کردند و روسپیان به کسب خود رونق می‌دادند. سربازان آنتونیوس پیروز شدند، بیرحم و بدون شفقت دشمنان را کشتند، و بدون هیچ ناراحتی شهر را غارت کردند؛ و جماعت، که همچون نفس تاریخ برای تمجید فاتحان گرد آمده بودند، به لشکریان پیروزمند کمک می‌کردند تا دشمنان را از هر گوشه و کناری بیرون بکشند. ویتلیوس را، که از نهانگاه بیرون کشیده بودند، نیمه برهنه با حلقه‌ای به گرد گردنش دور شهر گرداندند، پهن بر او افشاندند، با تأنی شکنجه‌اش دادند، و عاقبت در یک لحظه که رحم بر ددخویی چیره آمده بود او را کشتند (دسامبر سال ۶۹). جسدش را با قلاب در میان کوچه ها کشیدند و به رودخانهٔ تیبر افکندند.

VI – **وسپاسیانوس**

برخورد با مردی ذیشعور و توانا و شریف چه آسایشی در بر دارد! وسپاسیانوس که مشغول هدایت جنگ یهودا بود، سر فرصت، برای در دست گرفتن همینهٔ خطیری که سربازانش برایش تحصیل کرده بودند به رم آمد، و سنا بشتاب آن مقام را تسجیل کرد. وقتی به رم رسید (اکتبر سال ۷۰)، با نیرویی الهامبخش به اعادهٔ نظم و ترتیب در جامعه‌ای که تمامی شئون زندگی آن مغشوش شده بود کمر بست. چون متوجه شد که بایست کارهای آوگوستوس را تکرار کند، لاجرم رفتار و سیاست خود را با رفتار و سیاست آن امپراطور تطبیق داد. با سنا از در آشتی درآمد و حکومت مشروطه را از نو برقرار ساخت. کسانی را که در زمان نرون، گالبا، اوتو، و ویتلیوس به موجب «لزماژسته» محکوم شده بودند آزاد کرد یا از تبعید فرا خواند، سازمان ارتش را تجدید کرد، تعداد افراد و اختیارات پاسداران امپراطور را محدود ساخت، سرکردگان کارکشته را به شهرستانها گماشت تا طغیان را فرو نشانند، و اندکی بعد توانست در معبد یانوس را به نشانه و تعهد صلح ببندد.

شصت سال داشت، اما قدرت بی‌نظیر قالب نیرومند او در کمال بود. اندامی چهارشانه و شخصیتی نیرومند داشت، سرش وسیع و طاس و بزرگ، گونه‌هایش خشن اما مسلط، و چشمانش کوچک و تیز بود که در هر حیله‌گری رسوخ می‌کرد. هیچ یک از نشانه‌های نبوغ در او پدیدار نبود، صرفاً مردی قوی‌الاراده و صاحب هوش عملی بود. در یکی از دهکده‌های جنوب آپنن در نزدیکی رئاته به دنیا آمده بود، و خاندان و تبار او از پلبینها بودند. جلوس او بر تخت انقلابی چهارجانبه بود: مردی از عوام الناس بر اریکهٔ امپراطوری رسیده بود، یک ارتش ایالتی بر پاسداران امپراطور فایق آمده بود و نامزد خود را بر تخت نشانده بود، سلسلهٔ فلاویوس جانشین سلسلهٔ یولیو ـ کلاودیوسی شده بود، و عادات و خصال سادهٔ مردم متوسط ایتالیا در دربار امپراطور جای اسراف اپیکوری و اخلاف شهری آوگوستوس و لیویا را گرفته بود. وسپاسیانوس تبار فرومایهٔ خود را هرگز از یاد نبرد و در صدد پنهان کردن آن بر نیامد. وقتی عده‌ای علمای علم الانساب که چشم به کرم او داشتند بر آن شدند که یکی از نیاکان او را از ملازمان هرکولس اعلام کنند، وسپاسیانوس با خندهٔ خود ایشان را به سکوت واداشت. به طور مرتب به زادگاه خود می‌رفت تا از طرق زندگی روستایی آن لذت برد، و اجازه نمی‌داد که هیچ چیز در آن محل تغییر کند. تجمل پرستی و تنبلی را ملامت می‌کرد، غذای دهقانان را می‌خورد، ماهی یک بار روزه می‌گرفت، و با اسراف جنگی آشتی ناپذیر داشت. وقتی یک تن رومی که توسط وسپاسیانوس به مقامی نامزد شده بود به ملاقاتش آمد و بوی عطر می‌داد، وسپاسیانوس گفت: »چه بهتر بود بوی سیر می‌دادی» و مقام را مسترد داشت. ترتیبی داد که هر کس بسهولت به او دسترسی داشت. بر اساس تساوی با مردم زندگی می‌کرد و سخن می‌گفت، از شوخیهای نیشدار نسبت به خود لذت می‌برد، و به همه کس آزادی بسیار داده بود تا از رفتار و خصال او خرده‌گیری کند. چون بر توطئه‌ای بر ضد خود آگاه شد، توطئه‌چینان را بخشید و گفت چه احمقند که نمی‌دانند بار زحمت فرمانروا چقدر سنگین است.

فقط در یک مورد حسن خلق خود را از دست داد. هلویدیوس پریسکوس، که نرون او را به تبعید فرستاده بود، چون به امر وسپاسیانوس به سنا باز گشت، سخت اصرار ورزید که جمهوری اعاده شود، و بدون قید و شرطی به وسپاسیانوس ناسزا می‌گفت. وسپاسیانوس از او خواست که اگر می‌خواهد به ناسزاگویی ادامه دهد، در سنا حضور نیابد؛ هلویدیوس نپذیرفت. وسپاسیانوس او را تبعید کرد و حکومتی عالی را با صدور فرمان اعدام او لکه‌دار ساخت. بعداً از این کار متأسف شد و باقی عمر، به قول سوئتونیوس، «زیر زبان رک دوستان ... و گستاخی حکیمان صبری عظیم از خود نشان داد.» اما دستهٔ اخیر بیشتر کلبی و کمتر رواقی بودند، و هرج و مرج طلبان فیلسوف مشربی بودند که تمامی حکومت را تحمیل می‌شناختند و به همهٔ امپراطوران حمله می‌کردند.

به منظور تزریق خون تازه در مجلس سنایی که به واسطهٔ محدودیت خانوادگی و جنگ داخلی تباه شده بود، وسپاسیانوس مقام سنسوری را برای خود تأمین کرد، با استفاده از اختیارات، هزار خانوادهٔ متشخص را از سراسر ایتالیا و متصرفات غربی‌آن به رم آورد، ایشان را در زمرهٔ برجستگان پاتریسینها یا سوارکاران جا داد و، علی رغم اعتراضات شدید، سنا را از صفوف ایشان آکند. آریستوکراسی جدید، به پیروی از سرمشق او، اخلاق جامعهٔ روم را اصلاح کرد. این آریستوکراسی هنوز به واسطهٔ ثروت بادآورده ضایع نشده بود، و همچنین آن قدر از کار و کوشش و زراعت فاصله نیافته بود که کارهای عادی زندگی و حکومت را دون شأن خود بداند، و چیزی از نظم و ترتیب و نجابت زندگی امپراطور را در خود داشت. از همین طبقه فرمانروایانی برخاستند که پس از دومیتیانوس مدت یک قرن حکومت صالحی در روم کردند. استفاده از آزادشدگان به عنوان عمال امپراطوری عیوبی داشت که وسپاسیانوس از آن باخبر بود، لذا جای بسیاری از ایشان را به افراد طبقهٔ جدیدی که به رم آورده بود داد و به طبقهٔ رو به رشد بازرگانان روم واگذار کرد. با کمک این عده، در مدت نه سال معجزه‌ای در احیای ملک به وجود آورد.

حساب کرده بود که برای تبدیل ورشکستگی به تعادل مالی ۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس لازم است. برای تهیهٔ این مبلغ تقریباً به همه چیز مالیات بست، میزان باج شهرستانها را بالا برد، یونان را از نو مجبور به پرداخت باج کرد، اراضی عمومی را دوباره به تصرف دولت درآورد و به اجاره واگذار کرد، کاخها و املاک امپراطوری را فروخت، و چنان در صرفه‌جویی اصرار داشت که شارمندان او را به عنوان دهقانی بینوا از نظر انداختند. حتی بر آبریزگاههای عمومی، که روم باستان را مانند رم فعلی تزیین می‌کرد، مالیات بست. پسرش تیتوس به چنین ممر درآمد رسوایی اعتراض کرد، اما امپراطور کهنسال چند سکه را که از آن راه عاید شده بود زیر بینی جوان گرفت و گفت: «ببین، بچه جان، بو می‌دهد؟» سوئتونیوس او را متهم می‌کند که برای ازدیاد درآمد دولت مقامات را می‌فروخت و حریصترین کارمندان خود را در شهرستانها تشویق می‌کرد، به طوری که آن کارمندان از فرط یغمای مردم ورم می‌کردند، و آنگاه وی ناگهان ایشان را احضار و به اعمالشان رسیدگی می‌کرد و گردآورده‌های ایشان را به مصادره می‌گرفت. ولی این مرد صاحب فن در امور مالی از این درآمدها دیناری هم خرج خود نمی‌کرد، بل همه را صرف بهبود اقتصاد و تزیین معماری و پیشرفت فرهنگی روم می‌کرد.

استقرار نخستین سیستم تعلیم و تربیت دولتی در روزگار باستان در انتظار این سرباز کند ذهن بود. چنان مقرر داشت که برخی از معلمان کاردان ادبیات لاتینی و یونانی و معانی بیان از اعتبارات دولت حقوق بگیرند و پس از بیست سال خدمت حقوق بازنشستگی دریافت دارند. شاید آن شکاک پیر چنان دریافته بود که معلمان در تشکیل و ایجاد عقاید عمومی سهمی دارند و از حکومتی که پولی به راه ایشان می‌داد ممکن است تعریف کنند. محتملا، بنا به دلایل مشابهی، بسیاری از معابد قدیم را، حتی در مناطق روستایی، احیا کرد. معبد یوپیتر، یونو، و مینروا را که توسط طرفداران ویتلیوس بر سر سربازان او سوزانده شده بود از نو ساخت، مزاری شاهانه برای الاههٔ صلح بنا کرد، و ساختمان مشهورترین بناهای روم را که کولوسئوم باشد آغاز نهاد. طبقات بالا ماتم گرفته بودند که اموال ایشان به

صورت مالیات صرف تهیهٔ ساختمان برای دولت و مزد جهت عامهٔ مردم می‌شود، و کارگران نیز حقشناسی بخصوصی نداشتند. مردم را به مبارزهٔ شدیدی در راه ازالهٔ خاکروبه‌های مانده از جنگ اخیر برانگیخت، و خود نخستین توبرهٔ خاکروبه را حمل کرد. وقتی مخترعی نقشه‌های مربوط به ماشین حمالی را به او نشان داد که تا میزان زیادی حاجت به کار انسانی را در اجرای کار ساختمان و حمل زواید تقلیل می‌داد، وسپاسیانوس نپذیرفت و گفت: »باید فقیران خود را غذا بدهم.« در این فرصت که ممکن بود نصیب اختراع شود، وسپاسیانوس به مسئلهٔ ایجاد بیکاری در نتیجهٔ پیشرفت وسایل فنی پی برد و به زیان انقلاب صنعتی رأی داد.

شهرستانها به نحوی بیسابقه رو به ترقی بودند. ثروت شهرستانها ـ لااقل از لحاظ پولی ـ دو برابر زمان آوگوستوس شده بود، و پرداخت باجهای اضافی را بدون صدمه تحمل می‌کردند. وسپاسیانوس آگریکولای توانا را به حکومت بریتانیا فرستاد، و خاتمه دادن به طغیان یهود را به تیتوس واگذاشت. تیتوس اورشلیم را تسخیر کرد و با افتخاراتی که معمولا از آن کسی است که بیشتر کشتار می‌کند به رم بازگشت. مراسم پیروزی تماشایی، پیشاپیش صف طویل اسیران و غنایم، از کوچه ها عبور داده شد و طاق مشهوری به یادبود فتح برافراشته شد. وسپاسیانوس از پیروزی پسرش به خود می‌بالید، اما از این جهت دلتنگ شده بود که تیتوس شاهزاده خانم یهودی زیبایی را به نام برنیکه، به عنوان معشوقه، با خود آورده و خواهان ازدواج با او بود. باز هم مفهوم «اسیر، فاتح وحشی خود را به اسارت برد» مصداق پیدا کرد. امپراطور نمی‌فهمید که چرا شخص باید با معشوقهٔ خود ازدواج کند. او خود پس از مرگ زنش با کنیز آزاد شده‌ای زندگی می‌کرد بی‌آنکه زحمت ازدواج با او را بر خود هموار کند، و هنگامی که آن زن مرد، وسپاسیانوس عشق خود را میان چند همخوابه پخش کرد. برایش قطعی بود که تعیین جانشین بایست قبل از فوت او عملی شده باشد تا از هرج و مرج جلوگیری شود. سنا با او موافق بود، اما از وسپاسیانوس می‌خواست «بهترین خوبان» را (که قاعدتا بایست سناتوری می‌بود) نام ببرد و به فرزند خواندگی بپذیرد؛ وسپاسیانوس در جواب می‌گفت که به نظر او تیتوس از همه کس بهتر است. فاتح جوان، برای تسهیل امر، برنیکه را روانه ساخت و تسلی خاطر را در اختلاط با زنان جست. بدین ترتیب، امپراطور تیتوس را در تخت و تاج با خود شریک ساخت و سهم عده‌ای از حکومت را به وی واگذاشت.

در سال ۷۹ وسپاسیانوس مجدداً به رئاته سفر کرد. در مدتی که در جنوب آپنن بود، در شرب آبهای ملین دریاچهٔ کوتیلیا زیاده‌روی کرد و دچار اسهال شدید شد. با اینکه بستری شده بود، سفرا را می‌پذیرفت و به سایر وظایف مقام خود می‌پرداخت. هر چند دست مرگ را بر وجود خود احساس می‌کرد، همهٔ طبع طیبت‌آمیز خود را بگزافه حفظ کرده بود. می‌گفت: »وای که نزدیک است خدا شوم!»(در حال ضعف بود که تقلایی کرد و با کمک گماشتگان برپا خاست. می‌گفت: «امپراطور بایست ایستاده بمیرد.» و با این کلمات عمر شصت و نه ساله و حکومت خیر دهسالهٔ خود را پایان داد.

VII – **تیتوس**

پسر بزرگتر وسپاسیانوس، که همنام او بود (تیتوس فلاویوس وسپاسیانوس)، خوشبخت‌ترین امپراطوران بود. وی در سال دوم حکومت خود در چهل و دو سالگی درگذشت، در حالی که هنوز «نازنین بشریت» بود. زمان به او مهلت نداد که دچار فساد قدرت یا دلزدگی از وهمی بودن تمایلات خویش گردد. در جوانی، با شرکت در جنگهای بیرحمانه، خود را مشهور ساخت، و نامش را با زندگی لجام گسیخته آلوده کرد. چون به حکومت رسید، به جای آنکه بگذارد قدرت علی الاطلاق او را سرمست سازد، اصول اخلاق را اصلاح کرد و حکومت خود را نمونهٔ خرد و شرافت ساخت. بزرگترین خطای او بذل و بخشش بی حد و حساب او بود. آن روز را که در آن کسی را با اعطای هدیه‌ای شاد نساخته بود، جزو عمر نمی‌شمرد. پول بسیار خرج ورزشها و نمایشها می‌کرد، و خزانهٔ انباشته را تقریباً به همان

وضع می‌رساند که پدرش در ابتدای حکومت خود یافته بود. عمارت کولوسئوم را به پایان رساند و یک حمام بلدی دیگر ساخت. در دوران حکومت کوتاه او، کسی به مجازات اعدام محکوم نشد، بل برخلاف دستور داده بود خبرچینان را تازیانه بزنند و تبعید کنند. قسم می‌خورد که ترجیح می‌دهد کشته شود تا آنکه بکشد. هنگامی که دو تن شریفزاده در حین توطئه به منظور واژگون ساختن او دستگیر شدند، به همان بسنده کرد که به ایشان اخطار کند. سپس پیکی نزد مادر یکی از دو توطئه‌گر فرستاد تا قلق او را فرو نشاند و خبرش کند که پسرش در امان است.

بدبختیهای او سوانحی بود که چندان نفوذی در آنها نداشت. حریق سه روزه‌ای در سال ۷۹ بسیاری از عمارات عمده را نابود ساخت که از جمله معبد یوپیتر، یونو، و مینروا مجدداً در آن سوخت؛ در همان سال، آتشفشان وزوویوس شهر پومپئی و هزاران تن ایتالیایی را زیر مواد مذاب خود مدفون ساخت؛ و یک سال بعد روم گرفتار طاعونی شدکه از تمامی طاعونهای قبلی آن کشنده‌تر بود. تیتوس آنچه توانست در تخفیف عذاب ناشی از این بلیات انجام داد، و «نه فقط علاقهٔ امپراطور، بل محبت شامل پدرانه را بروز داد.» در سال ۸۱، در همان خانهٔ روستایی که پدرش بتازگی در آن مرده بود، به مرض تب درگذشت. تمامی مردم روم ماتم او را گرفتند مگر برادری که جانشین او شد.

VIII – **دومیتیانوس**

تصویر بی‌نظرانهٔ تمثالی از دومیتیانوس حتی از تصویر نرون نیز دشوارتر است. منابع عمده‌ای که دربارهٔ حکومت او در دست است همان تاسیت و پلینی کهین هستند. این هر دو در دوران حکومت او پیشرفت کردند، اما جزو آن دسته از گروه سناتورها بودند که با دومیتیانوس در جنگ بودند ـ آن هم جنگی که تقریباً به زوال هر دو طرف منجر شد. در برابر این شهود متخاصم، ستاتیوس و مارتیالیس را داریم که هر دو شاعر بودند و نان دومیتیانوس را می‌خوردند یا طالب آن بودند و واقعاً سر او را به آسمان می‌رساندند. شاید این هر چهار شاهد صادق بوده‌اند، چون این آخرین فرد سلسلهٔ فلاویوس، مانند بسیاری از افراد سلسلهٔ یولیو ـ کلاودیوسی، در ابتدای کار همچون جبرائیل بود و در انتهای امر به صورت لوکیفر (شیطان) درآمد. در این مورد روح دومیتیانوس همواره با او همراه می‌شد: در جوانی فروتن، ظریف، خوشرو، و بلند قامت بود؛ در سالهای آخر «شکمی بیرون زده، پاهای معوج، و سری طاس» داشت ـ هر چند کتابی به عنوان در نگاهداری از مو نوشته بود. در دوران بلوغ شعر می‌سرود، در کهولت از نثر خود هم اطمینان نداشت و تحریر خطابه‌ها و نطقهای خود را به دیگران می‌گذاشت. اگر تیتوس برادر او نمی‌بود، شاید رستگارتر می‌شد؛ اما فقط بزرگوارترین ارواح از عهدهٔ آن برمی‌آیند که پیروزی دوستان را شاهد باشند و خم به ابرو نیاورند. حسادت دومیتیانوس او را به صورت فردی عبوس، خودخور، و خاموش درآورد که بعد تبدیل به دسیسه‌کاری پنهانی بر ضد برادر شد. کار به جایی رسید که خود تیتوس ناچارشد از پدر تقاضای عفو برادر را بکند. هنگامی که وسپاسیانوس مرد، دومیتیانوس ادعا کرد که در اختیارات امپراطوری او هم شریک بوده است، اما کسی در وصیت پدر دست برده است. تیتوس از او تقاضا کرد که هنگام حیات در امپراطوری شریک او باشد و پس از مرگ جانشینش؛ دومیتیانوس نپذیرفت و همچنان توطئه می‌چید. دیون کاسیوس می‌گوید: چون تیتوس بیمار شد، دومیتیانوس با انباشتن برف گرد او مرگش را تسریع کرد. حد واقعیت این داستانها را نمی‌توان شناخت، همچنانکه حقیقت داستانهای روابط جنسی که دربارهٔ دومیتیانوس به ما رسیده است معلوم نیست ـ گفته‌اند دومیتیانوس با روسپیان به شنا می‌رفت، دختر تیتوس را صیغه کرده بود، و «نسبت به زنان و پسران متساویاً فسق می‌کرد و شهوت می‌راند.» تمامی وقایع نگاری لاتینی بیان سیاست زمان تحریر است و ضربه‌های جانبدارانه‌ای است که به منظورهای موقت زمانی زده شده است.

هنگامی که به زمامداری عملی دومیتیانوس می‌رسیم، می‌بینیم که در دهۀ اول حکومت خود به نحوی اعجاب‌آور پارسا و کاردان است. همچنانکه وسپاسیانوس آوگوستوس را سرمشق خود قرار داده بود، ظاهراً دومیتیانوس سیاست

و روش تیبریوس را دنبال کرده بود. پس از آنکه سمت سنسور مادام‌العمر را مخصوص خود کرد، از انتشار طنزهای زشت و مستهجن جلوگیری کرد (هر چند خود به توصیفات مارتیالیس چشمک می‌زد). قوانین یولیانوسی زنا را به مورد اجرا گذارد؛ سعی کرد از فاحشگی کودکان جلوگیری کند و شاهد بازی را تقلیل دهد؛ نمایش لال بازی را قدغن کرد، چون منافی عفت بود؛ یکی از دوشیزگان آتشبان را که به زنا محکوم شده بود اعدام کرد؛ و به امر اخته کردن مردان خاتمه داد، زیرا با این کار ترقی قیمت بردگان خواجه زیاد شایع شده بود. از هر گونه خونریزی، حتی قربانی گاو نر که جنبهٔ مذهبی داشت، مشمئز می‌شد. شرافتمند، آزاده، و عاری از طمع بود. میراث کسانی را که صاحب فرزند بودند نمی‌پذیرفت، تمامی مالیاتهای عقب افتاده را که پیش از پنج سال از آنها می‌گذشت لغو کرد، و خبرچینی را باطل ساخت. قاضی سخت اما بیطرفی بود. بردگان آزاد شده را منشی خود کرده بود، اما ایشان را وا می‌داشت که از روش راست منحرف نشوند.

سلطنت او یکی از اعصار بزرگ ساختمان در رم بود. از آنجا که حریقهای سالهای ۷۹ و ۸۲ خرابی و بینوایی بسیار به بار آورده بود، دومیتیانوس یک برنامهٔ ساختمانی دولتی تنظیم کرد تا کار را به وجود آورد و ثروت را تقسیم کند. وی نیز امیدوار بود ایمان قدیم را با زیباساختن یا تکثیر زیارتگاههای آن احیا کند. مجدداً معبد یوپیتر، یونو، و مینروا را برافراشت و ۲۲،۰۰۰،۰۰۰ دلار خرج درها و بام زرکوب آنها کرد. مردم روم نتیجه را تحسین می‌کردند، ولی ماتم آن اسراف را گرفته بودند. هنگامی که دومیتیانوس کاخ عظیمی به نام خانهٔ فلاویوس برای خود و کارمندان اداری خود ساخت، شهرنشینان بحق از کثرت مخارج آن شکایت کردند؛ اما نسبت به ورزشهای پرخرجی که با راه انداختن آنها سعی داشت عدم محبوبیت خود را که نتیجهٔ تقلید از تیبریوس بود تعدیل کند، صدایی به اعتراض در نیاوردند. معبدی به پدر و برادر خود تقدیم کرد، حمامها و پانتئون آگریپا و شبستان اوکتاویا و معابد ایسیس و سراپیس را احیا کرد، بر عظمت کولوسئوم افزود، حمامهای تیتوس را کامل کرد، و دست به ساختمان حمامهایی زد که بعداً ترایانوس آنها را به پایان رساند.

در ضمن، حداکثر سعی خود را در تشویق هنر و ادبیات مبذول داشت. مجسمه‌سازی دورهٔ فلاویوس در دورهٔ امپراطوری او به اوج خود رسید؛ سکه‌هایش بسیار عالی است. به منظور تشویق شعر، در سال ۸۶ مسابقات کاپیتولینوسی را برقرار کرد که شامل مسابقات ادبیات و موسیقی نیز بود، و برای اجرای این مسابقات زمین یک استادیوم و یک تالار موسیقی را در میدان مارس بنا کرد. به استعداد معتدل ستاتیوس و استعداد نامعتدل مارتیالیس کمکهای قلیل می‌کرد. کتابخانه‌های ملی را، که بر اثر حریق نابوده شده بود، از نو ساخت و برای تجدید محتویا ت آن چند تن نساخ را به اسکندریه فرستاد تا از نسخ آنها استنساخ کنند ـ و این دلیل دیگری است بر اینکه بر اثر حریقی که قیصر در آن شهر ایجاد کرد، فقط قسمت کوچکی از ذخایر کتابخانهٔ بزرگ اسکندریه از دست رفته بود.

امپراطوری را بخوبی اداره می‌کرد. تصمیم‌گیری سخت تیبریوس را در سمت مدیریت در خود داشت، اختلاس اموال دولتی را بشدت مجازات می‌کرد، و بر کار تمامی گماشتگان امور و پیشرفت کارها بدقت نظارت داشت. همانطور که تیبریوس از پیشرفت گرمانیکوس جلوگیری کرد، دومیتیانوس نیز آگریکولا را ـ پس از آنکه آن سردار متهور لشکریان خود را تا اسکاتلند رهبری کرده، مرز را در همان حد پیش برده بود ـ از بریتانیا احضار کرد. ظاهراً آگریکولا می‌خواسته است پیشتر برود، و دومیتیانوس رضایت نداده بود. این احضار را نتیجهٔ حسد دانستند، و چون تاریخ دوران حکومت دومیتیانوس را داماد آگریکولا می‌نوشت، این احضار برای دومیتیانوس خیلی گران تمام شد. در جنگ نیز به همین نحو بدبخت بود. در سال ۸۶ مردم داکیا از دانوب گذشتند، به شهرستان موئسیا که جزو روم بود حمله کردند، و سرداران دومیتیانوس را شکست دادند. امپراطور خود فرماندهی را در دست گرفت، نقشهٔ جنگ را بخوبی طرح کرد، و در شرف ورود به داکیا بود که آنتونینوس ساتورنینوس، فرماندار رومی گرمانیای علیا، دو لشکر مقیم

ماینتس را راضی کرد که او را امپراطور بخوانند. این طغیان را دستیاران دومیتیانوس فرو نشاندند. اما همین کار نقشهٔ او را از این راه بر هم زد که به دشمن فرصت آمادگی داد. دومیتیانوس از دانوب گذشت، با مردم داکیا مصاف داد، و ظاهراً عقب نشست. با پادشاه داکیا به نام دکبالوس صلح کرد و قرار شد سالانه برای او باجی بفرستد. آنگاه به روم بازگشت تا فتح دو جانبه را بر داکیا جشن بگیرد. از آن پس، هم خود را مصروف ساختن جادهٔ مستحکمی بین دو رودخانهٔ راین و دانوب و یکی هم بین پیچ شمالی رودخانهٔ دانوب و دریای سیاه کرد.

طغیان ساتورنینوس نقطهٔ عطف حکومت دومیتیانوس بود. در همانجاست که می‌توان خط ممیز را بین دومیتیانوس خوب و دومیتیانوس بد کشید. دومیتیانوس پیش از آن همواره سختگیر و جدی بود، اما در این هنگام به جور و ظلم متمایل گردید. معتقد شد که ادارهٔ صحیح کشور تنها با بودن یک حاکم مطلق و مستبد امکان پذیر است. سنا تحت فشار او بسرعت اختیارات خود را از دست داد، و قدرت فوق‌العادهٔ او به عنوان سنسور، آن مجمع را در آن واحد مطیع و انتقامجو ساخته بود. خودخواهی، که حتی در مردم فروتن نضج می‌گیرد، در وضع دومیتیانوس مانع و رادعی نداشت. کاپیتولینوس را با مجسمه‌های خود آکند. پدر و برادر و زن و خواهران و شخص خود را خدا خواند. دستهٔ جدیدی از کاهنان به نام فلاویال (پرستندگان فلاویوس زادگان) ایجاد کرد که مراقب امور پرستش این خدایان جدید بودند. از مأموران دولت خواست که در مکاتبات و اسناد رسمی او را «خداوند و خدای ما» بخوانند. بر تخت می‌نشست و مراجعین را تشویق می‌کرد که زانوان او را در بغل گیرند، و در کاخ آراستهٔ خود آداب و مناسک دربارهای شرقی را معمول داشت. امپراطوری به واسطهٔ قدرت ارتش و انحطاط سنا به حکومت سلطنتی غیر مشروطه تبدیل شده بود.

نه فقط در آریستوکراسی که در میان فیلسوفان و در پیروان مذهبی،که از شرق به روم رسوخ می‌کرد، بر ضد این تحولات جدید طغیانی برپا شد. یهود و مسیحیان از پرستش دومیتیانوس خدا ابا کردند، کلبیون تمامی حکومتها را تقبیح می‌کردند، و رواقیون هر چند شاه را قبول داشتند، تعهد اخلاقی داشتند که با مستبدان مخالفت کنند و جابر کشان را گرامی دارند. در سال ۸۹، دومیتیانوس فیلسوفان را از روم اخراج کرد و در سال ۹۵ ایشان را از ایتالیا بیرون راند. حکم قبلی شامل حال منجمان نیز بود که پیشگویی ایشان دربارهٔ مرگ امپراطور موجب ایجاد وحشت در سر بی‌ایمان و آمادهٔ پذیرش خرافات دومیتیانوس گردیده بود. در سال ۹۳ دومیتیانوس عده‌ای مسیحی را به گناه عرضه نکردن قربانی به تمثال خود اعدام کرد، آن طور که گفته‌اند، یکی از این مسیحیان برادرزادهٔ خود او، فلاویوس کلمنس، بوده است.

در سالیان آخر حکومت دومیتیانوس، ترس وی از توطئه تقریباً به حد جنون رسید. دیوارهای شبستاهایی را که زیر آن راه می‌رفت با سنگهای براق پوشاند تا هر چه را پشت او می‌گذشت ببیند. شکوه داشت که نصیب فرمانروایان بدبختی است؛ چون وقتی کسی را به توطئه متهم کنند، کسی حرفشان را باور نمی‌کند، مگر آنکه آن توطئه موفق باشد. وی نیز مانند تیبریوس هر چه پیرتر می‌شد، بیشتر گوش به سخن چینان می‌داد. و از آنجا که بر عدهٔ خبرچینها روز به روز افزوده می‌شد، هیچ شارمندی که سرش به تنش می‌ارزید حتی در خانهٔ خود از جاسوسان در امان نبود. پس از طغیان ساتورنینوس، صدور ادعانامه و محکومیت بسرعت افزایش یافت. آریستوکراتها تبعید یا کشته می‌شدند، و افراد مظنون را شکنجه می‌دادند، حتی با «فرو کردن نیمسوز در قسمتهای نهانی ایشان.» سنای وحشتزده ـ که تاسیت مورخ هم که این وقایع را با مرارت هر چه تمامتر نقل می‌کند جزو آن بود ـ عامل محاکمه و محکوم ساختن بود؛ و هر بار که فرمان اعدام صادر می‌کرد، خدایان را سپاس می‌گذارد که امپراطور نجات یافته است. دومیتیانوس مرتکب خبط بزرگی شد، و آن اینکه افراد خانهٔ خود را نیز هراساند. در سال ۹۶ فرمان مرگ منشی خود، اپافرودیتوس، را صادر کرد، زیرا وی در بیست و هفت سال پیش از آن به نرون کمک کرده بود تا انتحار کند.

سایر آزاد شدگان دربار احساس کردند که جانشان در خطر است و برای حفظ خود تصمیم به کشتن امپراطور گرفتند، و دومیتیا زن امپراطور نیز در آن نقشه شرکت کرد. در شب قبل از مرگ خود با وحشت از خواب پرید. هنگامی که لحظهٔ معین فرا رسید، خادم دومیتیانوس ضربهٔ اول را وارد آورد. چهار تن دیگر در حمله شرکت کردند، و دومیتیانوس که دیوانه وار تقلا می‌کرد در سال پانزدهم حکومت خود در چهل و پنجسالگی وفات یافت (سال ۹۶). چون خبر به سناتورها رسید، تمامی تصاویر او را که در تالار سنا بود در هم شکستند و فرو ریختند، و دستور دادند تمامی مجسمه‌های او و کتیبه‌های حاوی نام او را در سراسر قلمرو رومی نابود کنند.

تاریخ نسبت به این «عصر مستبدان» جانب انصاب را فرو گذارده است، چون در این مورد به طور عمده از زبان بلیغترین و با نظرترین مورخان سخن گفته است. راست است که نقل شایعات توسط سوئتونیوس غالباً ناسزاهای تاسیت را تأیید یا دنبال می‌کند، اما مطالعهٔ ادبیات و کتاب آن هر دو را از این لحاظ محکوم ساخته است که گناهان ده امپراطور را با کارنامهٔ یک امپراطوری و یک قرن اشتباه کرده‌اند. حتی در بدترین فرد این فرمانروایان نشانه‌ای از خیر و خوبی موجود بود ـ تیبریوس دولتمردی امین بود، کالیگولا نشاطی دلپذیر داشت، کلاودیوس از خردی دیرپای بهره‌مند بود، نرون جمالپرستی بی حد و حصر بود، و دومیتیانوس لیاقتی خشک داشت. در پس زناها و قتلها، تشکیلات اداریی به وجود آمده بود که در سراسر این دوره در حکومت شهرستانها نظمی عالی پدید آورده بود. خود امپراطوران قربانی قدرت عظیم خود می‌شدند. یک نوع بیماری خونی، که بر اثر حرارت اجرای بی بندوبار تمنیات شدید یافته بود، سلسلهٔ یولیو ـ کلاودیوسی را به نحوی مرگ آسا مانند فرزندان آترئوس دنبال می‌کرد؛ و نقیصه‌ای در این دستگاه، اولاد فلاویوس را در یک نسل از کشورداری صبورانه به ظلم ناشی از وحشت تنزل داد. هفت تن از این ده امپراطور با مرگی سخت مردند. تقریباً تمامی ایشان بدبخت بودند، و با توطئه و نابکاری و خدعه احاطه شده بودند، و سعی داشتند از خانهٔ پر هرج و مرج خویش بر دنیایی حکومت کنند. تمنیات خود را از این لحاظ با افراط ارضا می‌کردند که می‌دانستند قدرت مطلق ایشان تا چه حد زودگذر است؛ زندگی ایشان زندگی آکنده از وحشت کسانی بود که محکوم به مرگی ناگهانی و زودرس باشند. از این جهت به زیر کشیده شدند که خود را بر فراز قانون می‌پنداشتند؛ از این جهت از انسان هم کمتر شدند که قدرت ایشان را خدا ساخته بود.

اما این عصر یا امپراطوری را نباید از بدنامی و جنایات آن تبرئه کرد. این عصر به امپراطوری صلح، و به روم وحشت بخشیده بود؛ با نمونهٔ اعلای ظلم و شهوت به اصول اخلاقی صدمه زده بود؛ ایتالیا را با جنگ داخلی، که از جنگ قیصر و پومپیوس بسیار شدیدتر بود، از هم دریده بود؛ جزایر را با تبعیدیان انباشته و بهترین و شجاعترین مردان را کشته بود. با پاداشهای گزاف، که به جاسوسان طماع می‌داد، آنها را به شهادت دروغ دربارهٔ جنایت دوستان و خویشاوندان وا می‌داشت. در رم ستمگری فردی را جانشین حکومت قانون ساخته بود. بناهای رفیع را با انباشتن باج و خراج برافراشته، اما روح را با ترساندن اذهان مستعد یا خلاق و ساکت یا منقاد ساختن آن به پستی کشانده بود. از همه بالاتر، ارتش را به حد اعلای قدرت رسانده بود. قدرت امپراطور بر سنا در نبوغ اعلای او یا در سنت یا حیثیت او نبود، بل تکیهٔ آن بر نوک سنان پاسداران امپراطور بود. چون ارتشهای مستعمرات می‌دیدند که امپراطورها چگونه امپراطور می‌شوند و دیدند که هدایا و یغماهای پایتخت چقدر ارزنده است، گارد را بر کنار زدند و خود به کار شاه سازی مشغول شدند. باز هم تا مدت یک قرن، خرد و فکرت فرمانروایان بزرگ، که به حکم فرزند خواندگی انتخاب می‌شدند و نه به موجب وراثت یا خشونت یا ثروت، لشکریان را به جای خود می‌نشاند و مرزها را مأمون نگاه می‌داشت. اما هنگامی که مجدداً به واسطهٔ عشق یک فیلسوف حماقت به تخت و تاج رسید، ارتشها سرکش شدند، هرج و مرج پردهٔ سست نظم را در هم درید، و جنگ داخلی با بربریان منتهز فرصت دست به یکی کرد تا آن بنای سست پایهٔ حکومت را که نبوغ آوگوستوس ساخته بود فرو ریزد.

فصل چهاردهم

عصر سیمین

۱۴ – ۹۶ میلادی

I – هنربازان

سنت به ادبیات لاتینی از سال ۱۴ تا ۱۱۷ میلادی لقب عصر سیمین داده است، که به طور ضمنی دال بر سقوطی از علو فرهنگی عصر آوگوستوس است. سنت زبان زمان است، و زمان واسطهٔ انتخاب؛ ذهن محتاط به حکم این هر دو احترام می‌گذارد، زیرا تنها جوانی می‌تواند ادعا کند بهتر از بیست قرن تجربه و سنت می‌فهمد. مع الوصف، شاید بتوانیم به خود اجازه دهیم که حکم سنت را معلق گذاشته و لوکانوس، پترونیوس، سنکا، پلینی مهین، کلسوس، ستاتیوس، مارتیالیس، کوینتیلیانوس، و در فصلهای بعدی تاسیت، یوونالیس، پلینی کهین، اپیکتتوس را بیطرفانه محاکمه کنیم، و از آثار ایشان چنان بهره‌مند شویم که گویی هرگز خبر نداشته‌ایم که همگی متعلق به دورهٔ منحطی بوده‌اند. در هر دوره‌ای چیزی رو به فساد و چیزی رو به رشد می‌رود. در لطیفه‌گویی، ساتیر، داستان نویسی، تاریخنگاری، و فلسفه، عصر سیمین اوج ادبیات رومی بوده است؛ همچنانکه در پیکرتراشی واقعپردازانه و ساختمانهای عظیم زیاد، نمایندهٔ بالاترین حد هنر رومی است.

کلام مردم عادی از نو به ادبیات راه یافت و با جسارتی که خاص مردم گل بود صرف افعال را تقلیل داد، ترکیب را راحت کرد، و حروف صامت آخر کلمات را حذف نمود. در حدود اواسط قرن اول میلادی، حرف V لاتین (که مانند W انگلیسی تلفظ می‌شد) و حرف B (وقتی میان دو حرف مصوت قرار می‌گرفت) هر دو به صورت انگلیسی درآمدند. بدین نحو، مصدر habere (به معنی داشتن) که «هابر» تلفظ می‌شد به صورت havere درآمد و راه را برای avere در ایتالیایی و avoir در فرانسه آماده ساخت؛ و در همان مدت vinum (به معنی شراب)، با عدم تلفظ کامل حرف آخر که در صرف تغییر می‌کرد، بتدریج به تلفظ vino در ایتالیایی و vin در فرانسه نزدیک می‌شد. زبان لاتینی آماده می‌شد که زبانهای ایتالیایی، اسپانیایی، و فرانسوی بشود.

باید اعتراف کرد که در این هنگام معانی بیان به حساب فصاحت، و دستور زبان به حساب شعر رو به رشد بود. مردان توانا با حرارتی بیسابقه هم خود را مصروف مطالعهٔ صورت و تکامل و لطایف زبان می‌کردند. به همان زودی متون «کلاسیک» را تنقیح می‌نمودند و قواعد عالی انشای ادبی، خطابهٔ مهیج، بحر شاعرانه، و وزن نثر را متشکل می‌ساختند. کلاودیوس سعی کرد الفبا را اصلاح کند، نرون با افراط در نمایشهای عمومی خود شعر را مرسوم کرد، و سنکای مهین کتابچه‌هایی در معانی بیان تصنیف کرد به این عنوان که فصاحت هر قدرتی را دو برابر می‌کند. فقط سرکردگان نظامی بودند که می‌توانستند بدون فصاحت در رم به جایی برسند، و حتی همان سرکردگان نیز می‌بایست خطیب می‌بودند. جنون معانی بیان به تمامی اشکال ادبیات سرایت کرد؛ شعر لفاظی شد، نثر شاعرانه شد، و خود پلینی نیز شش جلد «تاریخ طبیعی» خود را به صحیفه‌ای از نثر فصیح مبدل کرد. نویسندگان بتدریج بیشتر در فکر تعادل جمله‌ها و آهنگ قطعات جمله بودند. مورخان خطابه می‌نوشتند، فیلسوفان درد مضمون گویی گرفته بودند، و همه کس کلمات قصار ایراد می‌کرد. تمامی مردم فرهیخته شعر می‌گفتند و آن را در تالارها یا تئاترهای کرایه‌ای، سرمیز، و حتی (آن طور که مارتیالیس به شکوه گفته است) در حمام برای دوستان می‌خواندند. شاعران در اقتراحات عمومی شرکت می‌جستند، جایزه می‌گرفتند، شهرها برایشان ضیافت برپا می‌کردند، و امپراطوران تاج بر سرشان می‌نهادند. آریستوکراتها و امپراطوران از اهدای آثار یا ذکر خیر خود در آنها حسن استقبال می‌کردند و بهای

آن را با درهم و دینار یا دادن ناهار می‌پرداختند. علاقهٔ مفرط به شعر، به شهر و عصری که هرزگی جنسی و وحشت ادواری آن هر دو را سیاه کرده بود، جنبه‌ای خوشاید بخشید که ناشی از تصنیف و تألیف علاقه‌مندان به شعر و ادب بود.

وحشت و شعر در حیات لوکانوس با هم مقابل شدند. سنکای مهین پدر بزرگ او بود، و سنکای فیلسوف خالوی او. وی در سال ۳۹ در کوردووا متولد شد و نام مارکوس آنایوس لوکانوس بر او نهادند. در طفولیت او را به رم بردند و در محافل آریستوکراسی بار آمد، که شعر و فلسفه در آنها با دسایس عاشقانه و سیاسی به عنوان کانونهای حیات رقابت می‌کردند. در بیست و یکسالگی، با شعر «در مدح نرون» در مسابقه شرکت کرد و جایزه برد. سنکا او را به دربار برد، و اندکی بعد شاعر و امپراطور با یکدیگر حماسه‌سرایی می‌کردند. لوکانوس مرتکب این خبط شد که در مسابقهٔ شاعرانه‌ای که با امپراطور داد جایزهٔ اول را ربود، و نرون به او فرمان داد که دیگر اشعار خود را منتشر نکند. لوکانوس به کنجی رفت تا در نهان با حماسه‌ای قوی اما مملو از لفاظی به عنوان «فارسالیا» ـ که در آن جنگ داخلی را از نظر آریستوکراسی عصر پومپیوس تشریح می‌کرد ـ از نرون انتقام بگیرد. لوکانوس نسبت به قیصر منصف است و جلمه‌ای روشنی‌بخش دربارهٔ او گفته: تا کاری در پیش داشت، کارهای کرده را کرده نمی‌دانست. اما قهرمان واقعی حماسه کاتوی کهین است که لوکانوس در بیت مشهوری او را با خدایان برابر دانسته است: «داعی فاتحان خدایان را خوش آمد و از آن منکوبان کاتو را». لوکانوس خود نیز دوستار داعی منکوب و از دست رفته‌ای بود و در راه او مرد. در توطئه‌ای که برای سرنگون ساختن نرون و جانشین کردن پیسو چیده شده بود شرکت جست، دستگیر شد، زیر شکنجه طاقت نیاورد (فقط بیست و شش سال داشت) نام سایر توطئه چینان را فاش کرد و، حتی آن طور که گفته‌اند، مادر خود را هم رسوا ساخت. پس از آنکه نرون حکم اعدام او را تأیید کرد، شجاعتش را باز یافت، دوستانش را به ضیافت خواند، با گشاده‌رویی با ایشان به طعام نشست، ورید خود را برید، و همچنانکه خونش می‌رفت و رو به مرگ بود، اشعاری را که بر ضد استبداد ساخته بود بلند می‌خواند (سال ۶۵).

II – پترونیوس

یقین نداریم ـ فقط عقیدهٔ عموم بر این است ـ که آن پترونیوس که کتاب ساتوریکون او هنوز هم خوانندگان متعدد دارد همان کایوس پترونیوس بوده است که یک سال پس از لوکانوس به فرمان نرون چشم از جهان فرو بست. خود کتاب یک کلمه هم که راه به جایی ببرد ندارد، و تاسیت، که «خبرهٔ زن‌ربایی» را با فصاحتی لبیب شرح می‌دهد، ذکری از این شاهکار رسوا به عمل نیاورده است. در حدود چهل هجا به پترونیوس منسوب است، و از آن جلمه است بیتی که تقریباً عصارهٔ بیان لوکرتیوس است: »ترس بود که برای اولین بار خدایان را در جهان آفرید.« اما این قطعات دربارهٔ سازندهٔ خود بیش از حد خاموشند.

ساتوریکون مجموعه‌ای از ساتیرها (طنز)، شاید در شانزده جلد، بوده است که فقط دو جلد آخر آن باقی است، آن هم به طور غیر کامل. دیگ در همجوشی است از نظم و نثر، ماجرا و فلسفه، و خوشخوری و هرزگی. شکل ظاهر این هجویات تا حدی مدیون هجویات منیپوس کلبی سوری است، که در حدود سال ۶۰ ق‌م در جدره شعر می‌گفت و همچنین مدیون «داستانهای ملطی» یا قصه‌های قهرمانی و عشقیی است که در جهان یونانی شهرت یافته بود. از آنجا که تمامی نمونه‌های موجود داستان نویسی مربوط به زمانهای بعد از پترونیوس است، ساتوریکون را می‌توان قدیمترین رمان مشهور شناخت.

بسهولت نمی‌توان قبول کرد که یک آریستوکرات صاحب تجمل و دارای سلیقه‌ای ظریف، مانند پترونیوس، کتابی به ابتذال ساتوریکون به وجود آورده باشد. تمامی افرادی که در آن کتاب دست در کارند عوام الناس یا غلام یا غلام سابقند، و تمامی صحنه‌ها مربوط به زندگی پست است؛ در اینجا به اشتغال فکری ادبیات زمان آوگوستوس با طبقات

بالاتر بشدت خاتمه داده شده است. انکولپیوس که ناقل داستان است مردی زناکار، شاهدباز، دروغزن، و دزد است و مسلم می‌داند که تمامی مردم با شعور مانند خود او هستند .دربارهٔ خود و دوستش می‌گوید: «این را بین خود قبول کرده بودیم که هر وقت فرصتی دست دهد، هر چه دستمان برسد بلند می‌کنیم تا خزانهٔ مشترک ما بهبود یابد.»
داستان از روسپیخانه شروع می‌شود که در آن انکولپیوس با آسکولتوس، که از درس فلسفه به آنجا پناه برده است، ملاقات می‌کند. ولگردی آن دو در میان شهرها و دوره‌گردی در جنوب ایتالیا رشتهٔ حکایت ویلان را تشکیل می‌دهد؛ رقابت آن دو بر سر غلام بچه‌ای زیبا به نام جیتون، در طی داستانی که قهرمانان آن بدکارند، آن دو را با یکدیگر متحد می‌سازد یا از هم دور می‌کند. عاقبت به خانهٔ تاجری به نام تریمالخیو می‌رسند و بقیهٔ داستان، که در دست است. موقوف شرح ضیافت تریمالخیوست که شگفت‌انگیزترین شامهای موصوف در ادبیات است.
تریمالخیو قبلا برده بوده و ثروتی بهم رسانده است، املاک وسیعی خریده، و با تجملی بیش از حد خود و با اسباب و اثاث خاص کاخ و در محیط آلوده به بوی غذا زندگی می‌کند. املاک او چنان وسیع است که هر روز باید سیاهه‌ای تهیه شود تا وی از درآمد خود باخبر شود. از میهمانان خود تمنا می‌کند که بنوشند:
اگر شراب به مذاق شما خوش نیاید، عوضش می‌کنم. شکر خدا که مجبور نیستم شراب را بخرم. هر چیز که در اینجا دهان شما را آب می‌اندازد در یکی از املاک من تهیه شده که هنوز آن را ندیده‌ام، اما می‌گویند در سر راه تراکینا و تارنتوم است. خیال دارم سیسیل را به سایر متعلقات کوچک خود بیفزایم، تا اگر خواستم به افریقا بروم، بتوانم در طول سواحل خودم کشتی برانم. ... وقتی صحبت نقره باشد، من خبره‌ام. جامهایی به بزرگی خمرهٔ شراب دارم. ... هزار پیاله دارم که مومیوس برای اربابم گذاشته است. ... ارزان می‌خرم و گران می‌فروشم. دیگران ممکن است عقاید دیگری داشته باشند.
روی همرفته، آدم مهربانی است؛ بر سر غلامان خود نعره می‌زند، اما در دم ایشان را می‌بخشد. آن قدر غلام دارد که فقط یک عشر آنان او را به چشم دیده‌اند. بزرگمنشانه اصل و نسب خود را به یاد می‌آورد و می‌گوید: «بردگان هم انسانند، همان شیر را مکیده‌اند که ما مکیده‌ایم ... و غلامان من اگر زنده بمانند، آب آزادی را خواهند نوشید.» برای اثبات نیت خود دستور می‌دهد وصیتنامه‌اش را بیاورند و آن را برای میهمانان می‌خواند. این وصیتنامه شامل گور نبشتهٔ او نیز هست که به این داعیهٔ غرورآمیز ختم می‌شود که وی «از ناداری به ثروت رسید، ۳۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس به جا گذارد، و هرگز کلام فیلسوفی را نشنید.» سینی مدوری بود که گرد آن علایم منطقةالبروج دیده می‌شد، و بر روی هر علامتی میهماندار بهترین غذایی را که با آن مناسبت داشت قرار داده بود. شبدر تازه روی حمل، گوشت گاو روی ثور... رحم خوک نزاییده روی جوزا... روی میزان ترازویی که در یک کفهٔ آن کلوچه‌ای و بر کفهٔ دیگر آن نان شیرینی بود. ... چهار رقاص به آهنگ موسیقی به درون آمدند و قسمت بالای سینی را برداشتند. زیر آن ... دلمهٔ خروس و شکبمهٔ خوک، و در میان آن خرگوش. در چهار گوشهٔ آن، چهار تمثال مارسواس از مثانه‌های خود رب پر ادویه‌ای را روی ماهیهایی که در اطراف شناور بودند می‌ریختند. ... سینی دیگری از دنبال آمد که بر آن گرازی قرار داشت. از دندانهای آن سبدهای انباشته از خرما آویخته بود. گردگراز، بچه خوکهایی ساخته از خمیر قرار داشتند. ... چون قسام کارد خود را در پهلوی گراز فرو برد، بلبلان از آن بیرون پریدند، هر یک برای میهمانی.
سه خوک پروار سفید وارد اطاق می‌شوند، و میهمانان آن خوک را که می‌خواهند برایشان پخته شود برمی‌گزینند. درضمن که ایشان به خوردن مشغولند، خوک منتخب بریان می‌شود و اندکی بعد باز به اطاق می‌آید. چون شکمش را با کارد می‌برند، سوسیس و گیپای گوشتی از آن بیرون می‌ریزد. چون دسر فرا می‌رسد، انکولپیوس دیگر جا ندارد، اما تریمالخیو به ایشان اطمینان می‌دهد که دسر را سراسر از خوک پروار ساخته‌اند و به این وسیله ایشان را به خوردن

ترغیب می‌کند. قلابی از سقف به پایین می‌آید که برای هر خورنده‌ای قدحی از مرمر سفید انباشته از عطر می‌آورد، و در آن حال غلامان جامهای تهی شده را از شرابهای کهن می‌آکنند. تریمالخیو مست می‌شود و با پسری عشق می‌بازد. زن فربه او زبان به اعتراض می‌گشاید، و او جامی به سمت سر زنش پرتاب می‌کند. دربارهٔ زنش می‌گوید: «این رقاص جندهٔ شامی حافظهٔ ضعیفی دارد. او را از سکوب حراج برداشتم و آدمش کردم، حالا مثل وزغ باد می‌کند... اما تا بوده همین بوده: اگر در کاهدان به دنیا آمدی، توی قصر خوابت نمی‌برد.» به ساقی امر می‌کند مجسمهٔ زنش را از روی قبرش بردارد «وگرنه حتی بعد از مرگ هم راحت ندارم.» هجایی قوی و وحشیانه است؛ فقط در شرح جزئیات با واقعیات سر و کار دارد، و محتملا فقط در مورد جزء کوچکی از زندگی رومی حقیقت دارد. اگر همان پترونیوس زمان نرون آن را نوشته باشد، باید آن را تصویر هزل انگیز و بیرحمانه‌ای از آزادشدگان نوکیسه بدانیم که به دست شریفزاده‌ای که هرگز برای درآوردن روزی عرق نکرده است تصویر شده است. در این کتاب، اثری از رحم و شفقت و ایدئال نیست، فساد اخلاق مسلم فرض شده است، و زندگی مردم بدکار با علاقه و شوق و بدون تنفر و بدون اظهار نظر نمودار گشته است. در این کتاب، گنداب مستقیماً به ادبیات کلاسیک می‌ریزد و احکام و ذوق حاصل خود را با لغات و نیروی شادابی به همراه می‌آورد. گاه داستان به آن حد اعلای عدم معنی و رکاکت و ناسزاگویی می‌رسد که از خصایص حماسهٔ گارگانتوا و پانتاگروئل است. الاغ طلایی، تألیف آپولیوس، دنباله‌ای از آن بود؛ و ژیل بلاس در هفده قرن بعد رقیبی برای آن شد. تریسترام شاندی و تام جونز سنت سرگردان آن را ادامه دادند. این عجیب‌ترین کتاب در ادبیات روم است.

III – **فیلسوفان**

در این عصر لجام گسیخته و بغرنج، و در آن هنگام که آزادی چنان محدود و زندگی تا آن حد آزاد بود، فلسفه همعنان شهوترانی پیشرفت کرد و چیزی نمانده بود که دست در دست هم نهند. انحطاط دین بومی خلئی اخلاقی باقی گذارده بود که فلسفه در صدد پر کردن آن بود. ابوین پسران خود را به شنیدن دروسی می‌فرستادند که ظاهراً مجموعهٔ مراسم معقول رفتار مقرون به تمدن، یا پوششی رسمی برای امیال برهنه را به ایشان عرضه می‌کردند، و خود نیز غالباً برای شنیدن آن درسها می‌رفتند. آنان که از عهده برمی‌آمدند به فیلسوفان وظیفه می‌دادند که با ایشان زندگی کنند، هم به عنوان مربی، هم به عنوان مشاور روحانی، و هم به عنوان مصاحب دانشمند. بدین نحو بود که آوگوستوس آرئوس را نگاه داشته بود و تقریباً در همه باب با او مشورت می‌کرد و به خاطر او (اگر بتوان سخن فرمانروایان را باور کرد) نسبت به اسکندریه رئوف بود. وقتی که دروسوس مرد، به قول سنکا، لیویا «حکم شوهرش را خواند تا در تحمل غم به او یاری کند.» نرون و ترایانوس و البته آورلیوس حکیمانی داشتند که با ایشان در دربار مقیم بودند، همچنانکه پادشاهان کنونی اکنون روحانی خلوت دارند. در لحظات آخر عمر، مردم حکیمان را بر بالین می‌خواندند تا در لحظهٔ مرگ ایشان را راهنمایی کنند، همچنانکه چند قرن بعد کشیش را به همین قصد احضار می‌کردند.

عامهٔ مردم هرگز این معلمان خرد را به خاطر قبول مواجب و مزد نبخشیدند. قدر فلسفه را چنان می‌دانستند که می‌تواند جای غذا و مشروب را بگیرد، و آن فیلسوفان که نسبت به حرفهٔ خود عقیده‌ای چنان شورانگیز نداشتند هدف طیبتهای مردم، خرده‌گیری کوینتیلیانوس، ساتیرهای لوکیانوس، و خصومت امپراطور واقع می‌شدند. بسیاری از ایشان در خور آن بودند، چون ردای خشن حکیمان را در بر می‌کردند، ریش انبوهی می‌گذاردند تا به پرخواری و طمع و خودخواهی خود ظاهری دانشمندانه بدهند. یکی از افراد نمایشنامهٔ لوکیانوس می‌گوید:

بررسی مختصری از زندگی، برای من آن پوچی و پستی را ... که بر تمامی مقاصد دنیوی سیطره دارد مسلم کرده بود. ... در چنین حالی بهترین فکری که به خاطرم رسید آن بود که حقیقت همه چیز را از ... فیلسوفان به دست

آورم. این بود که بهترین ایشان را برگزیدم ـ اگر وقار ظاهر و پریدگی رنگ و طول ریش دلیل بهتر بودن باشد ... اختیار خویش را در دست ایشان نهادم. در ازای پیش بهایی معتنابه و پرداختی بیشتر، موکول به زمانی که خرد مرا تکمیل می‌کردند، قرار شد ... نظم جهان را به من بیاموزند. از بخت بد، جهل قدیم مرا که از میان نبردند هیچ، با تکه‌هایی که هر روز از آغاز و انجام، ذرات و خلاء و ماده و صورت برای من می‌گرفتند، بیش از پیش مبهوتم ساختند. بزرگترین مشکل من آن بود که با وجودی که میان خود اختلاف داشتند و هر چه می‌گفتند آکنده از تضاد بود، انتظار داشتند سخنشان را بپذیرم ـ و هریک مرا به راه خود می‌کشید ... غالباً یکی هم از میان ایشان نمی‌توانست مسافت میان مگارا و آتن را بر حسب کیلومتر درست بگوید. اما در گفتن مسافت میان خورشید و ماه بر حسب قدم درنگ هم نمی‌کردند.

بیشتر فیلسوفان رومی از مکتب رواقی پیروی می‌کردند. اپیکوریان بیش از آن در دنبال شراب و غذا بودند که بتوانند به فرضیات بپردازند. در هر گوشهٔ رم، واعظان سائل فلسفهٔ کلبی دیده می‌شدند که به تفکر اعتنایی نداشتند و مردم را به زندگی ساده و بی زرق و برق دعوت می‌کردند.

این گروه مصداق همان توقع عامه بودند که فیلسوف باید فقیر باشد، و در نتیجه کمتر از سایر مکاتب طرف احترام بودند. مع‌الوصف، سنکا یکی از ایشان را دوست نزدیک خود کرد. می‌پرسید: «چرا نباید دمتریوس را گرامی بدارم؟ دریافته‌ام که هیچ نقص ندارد.» و آن حکیم میلیونر دچار شگفتی شد که آن کلبی نیمه برهنه از پذیرفتن هدیهٔ ۲۰۰,۰۰۰ سسترسی کالیگولا ابا کرد.

از آنجا که رواقیون رومی بیش از آنکه اهل کشف و شهود باشند اهل عمل بودند، مابعدالطبیعه را به عنوان جستجوی بی‌ثمر به کناری می‌زدند، و در فلسفهٔ رواقی آن حکمت عملی را می‌خواستند که از نجات بشری و اتحاد خاندان و نظم اجتماعی مستقل از احکام و نظارت فوق طبیعی پشتیبانی کند. جوهر افکار آن رواقیون تسلط بر نفس بود: شهوت را منقاد عقل می‌ساختند، و اراده را چنان تربیت می‌کردند که چیزی را نخواهد که موجب شود آرامش روح موقوف اشیای خارجی گردد. در سیاست، برادری عموم انسانها را تحت لوای ابوت خدا می‌پذیرفتند؛ در ضمن، وطن خود را دوست داشتند و در همه حال آمادهٔ آن بودند که برای جلوگیری از بدنامی وطن یا خود دست از جان بشویند. خود زندگی می‌بایست همواره در حد انتخاب ایشان باشد؛ آزاد بودند که هر وقت آن را، به جای لطف، خاری بیابند رهایش کنند. وجدان هر فرد بایست بالاتر از هر قانونی باشد. حکومت سلطنتی برای حکومت قلمروهای وسیع و مختلف نیاز غم انگیزی بود، اما کشتن فرد مستبد کاری بسیار عالی شمرده می‌شد.

فلسفهٔ رواقی رومی در ابتدا از امپراطوری سود برده بود؛ محدودیت آزادی سیاسی مردم را از میدان سیاست به اطاق مطالعه رانده بود، و بهترین ایشان را به فلسفه‌ای متمایل گردانده بود که رعیت خوددار را از پادشاه برانگیخته حاکمتر می‌دانست. حکومت مادام که آزادی فکر یا نطق علناً به امپراطور یا خاندان او یا خدایان رسمی حمله‌ای نمی‌کرد، مزاحم آن نبود. اما همینکه استادان و حامیان ایشان که سناتور بودند لعن جبر و ظلم را آغاز کردند، بین فلسفه و سلطنت فردی جنگی درگیر شد که تا وقتی امپراطوران انتخابی آن را بر سر تخت با یکدیگر متحد ساختند ادامه داشت. هنگامی که نرون به تراسئا فرمان مرگ داد (۶۵)، همان وقت دوست تراسئا را، که موسونیوس روفوس نام داشت و صمیمیترین و پایبندترین فیلسوف رواقی در قرن اول میلادی بود، تبعید کرد. روفوس فلسفه را چنین تعریف کرده بود: «فلسفه عبارت است از تحقیق در رفتار صحیح»، و این داعیه را جدی گرفته بود. همخوابگی را علی رغم قانونی بودن آن طرد کرد، و از مردان همان موازین اخلاقی جنسی را می‌خواست که ایشان از زنان توقع داشتند. این مرد، که در آن زمان سخنانی می‌گفت که هجده قرن بعد تولستوی روسی بر زبان آورد، معتقد بود که روابط جنسی فقط در ازدواج به منظور تولید نسل مجاز است. به فرصت تربیت مساوی برای هر دو جنس اعتقاد داشت و

زنان را در محضر درس خود استقبال می‌کرد، اما به ایشان می‌گفت که از فلسفه و تربیت خواستار وسیله‌ای باشند که خود را به عنوان زن کامل کنند. بردگان نیز در محضر درس او حاضر می‌شدند.یکی از ایشان به نام اپیکتتوس با تفوق بر استاد به او احترام گذارد. هنگامی که پس از مرگ نرون جنگ داخلی در رم شعله‌ور شد، موسونیوس از شهر خارج شد و نزد ارتش مهاجم رفت و درس برکت صلح و وحشت جنگ را به آن داد. لشکریان آنتونیوس به او می‌خندیدند و داوری نهایی را، که همان جنگ باشد، از سر گرفتند. وسپاسیانوس هنگامی که فیلسوفان را از رم تبعید می‌کرد، روفوس را مستثنا ساخت، اما همخوابه‌های خود را نگاه داشت.

IV – **سنکا**

فلسفهٔ رواقی مشکوکترین بیان خود را در زندگی، و کاملترین بیان خود را در آثار لوکیوس آنایوس سنکا یافت. وی، که در سال ۵ ق‌م در کوردووا متولد شده بود، بزودی به رم برده شد و تمامی تحصیلات موجود در آن شهر را دید. معانی بیان را از پدرش، فلسفهٔ رواقی را از آتالوس، فلسفهٔ فیثاغورسیان را از سوتیون، و سیاست عملی را از شوهر عمه‌اش، فرماندار رومی مصر، فرا گرفت. مدت یک سال از خوردن گوشت پرهیز کرد، اما بعداً از این کار صرف نظر نمود، ولی همواره در غذا و مشروب ممسک بود. با آنچه پیرامون خود داشت، میلیونر بود، اما عادات میلیونرها را نداشت ـ آن قدر از تنگ نفس و ضعف ریه در رنج بود که بارها به فکر خودکشی افتاد. وکالت می‌کرد و در حدود سال ۳۳ میلادی به عنوان کوایستور (خزانه‌دار) انتخاب شد. دو سال بعد با پومپیا پاولینا ازدواج کرد و تا پایان عمر با دوام و ثبات جالبی با او زیست.

پس از ارث بردن مرده‌ریگ پدر، شغل قضا را رها کرد و یکسره به نوشتن مشغول شد. هنگامی که کرموتیوس کوردوس به امر کالیگولا مجبور به خودکشی شد (۴۰)، سنکا یک کونسولاتیو ـ نوعی رسالهٔ تسلیت آمیز که شکل ادبی رایجی در مکاتب معانی بیان و فلسفه بود ـ خطاب به مارکیا، دختر کوردوس، نوشت. کالیگولا خواست او را به واسطهٔ جسارتش اعدام کند، اما دوستان سنکا به این طریق او را از مرگ نجات دادند که برای کالیگولا دلیل آوردند که سنکا در هر صورت به واسطهٔ ابتلای به سل خواهد مرد. اندکی بعد، کلاودیوس او را متهم ساخت که با یولیا، دختر گرمانیکوس، روابط ناشایست دارد. سنا او را محکوم به مرگ ساخت، اما کلاودیوس آن حکم را به تبعید در کرس تخفیف داد. در آن جزیرهٔ پریشان، در میان مردمی که مانند بندر تومی، تبعیدگاه اووید، بدوی بودند، حکیم هشت سال (۴۱ – ۴۹) را در تجرد طی کرد. در ابتدا بدبختی را با آرامش حقیقی و پرهیزگارانه تحمل کرد و با نوشتن رسالهٔ تسلیتی به مادرم هلویا مادر خود را تسلی می‌بخشید، اما همچنانکه سالیان تلخ آهسته می‌گذشتند، طاقتش طاق شد و خطاب به منشی کلاودیوس رسالهٔ تسلیتی به پولوبیوس را در استدعای عاجزانهٔ عفو نوشت. چون استدعانامه به جایی نرسید، سنکا سعی کرد عذاب خود را با تصنیف تراژدی تخفیف دهد.

این تصنیفات عجیب، که در آن تقریباً هر یک از افراد خطیبی است، محتملا بیشتر به منظور مطالعه فراهم آمده است. نه به منظور بر صحنه آمدن. هیچ نشنیده‌ایم که یکی از آنها هم بر صحنه آمده باشد.حداکثر برخی از داستانهای کوتاه و درخشان یا نطقهای پرطمطراق را با موسیقی تلفیق کرده‌اند و آن قسمتها را با پانتومیم (لال بازی) نمایش داده‌اند. فیلسوف رئوف صحنه را با خشونت و شهوت خونرنگ می‌سازد، چنانکه گویی با آن جشنهای خونین مسابقات رزمی بر روی صحنه رقابت می‌کند. علی رغم این مساعی پهلوانی، سنکا بیش از آن اهل تفکر است که بتواند نمایشنامه‌نویس خوبی باشد. عقاید را بر افراد ترجیح می‌دهد، و از هیچ فرصتی برای بیان تفکر یا احساس یا مضمون فروگذار نمی‌کند. نمایشنامه‌های او واجد برخی از ابیات ظریف است. اما صرف نظر از این قسمتها، باقی را می‌توان بدون ترس از عواقب به دست فراموشی سپرد. مع الوصف، این نکته را باید متذکر شد که بسیاری از داوران خوب ادبیات با این حکم موافقت نداشته‌اند؛ مثلا سکالیژر، بزرگترین نقاد دورهٔ رنسانس، سنکا را بر اوریپید ترجیح

می‌دهد. هنگامی که ادبیات باستان از نو احیا گشت، آن که آثارش سرمشق نخستین نمایشنامه‌هایی شد که با زبان جدید نوشته می‌شد سنکا بود؛ صورت و اتحادهایی که نمایشنامه‌های کورنی و راسین را مشخص می‌ساخت و بر تئاتر فرانسه تا قرن نوزدهم سیطره داشت از او آمده بود. در انگلستان، که نفوذ سنکا کمتر محسوس بود، ترجمهٔ نمایشنامه‌های سنکا توسط هیوود (۱۵۵۹) برای اولین تراژدیی که به انگلیسی نوشته شد، یعنی «گوربودوک»، سرمشق شد و اثری هم بر شکسپیر نهاد.

در سال ۴۸، آگریپینای دوم، که به ازدواج کلاودیوس درآمده بود، جای مسالینا را در قدرت و سیطره بر رم گرفت. چون علاقهٔ شدیدی داشت که پسر یازدهساله‌اش، نرون، همطراز اسکندر مقدونی شود، به اطراف نظر انداخت تا معلمی همچون ارسطو برای او بیابد ـ آن مربی را در جزیرهٔ کرس یافت. دستور داد سنکا را از تبعید بازگرداندند و کرسی او را در سنا به وی مسترد داشتند. سنکا مدت پنج سال آن جوان را تعلیم داد و مدت پنج سال دیگر امپراطور و کشور را رهبری کرد. در این ده سال، به منظور بهبود اخلاق نرون و منظورهای دیگر، آثاری فراهم آورد که برخی نمودارهای پسندیدهٔ فلسفهٔ رواقی در آنها منعکس ساخت ـ در خشم، در اختصار حیات، در آرامش روان، در رحم، در زندگی خوش، در پایداری دانشمند، در سود، در باب الوهیت؛ این رسالات رسمی قدرت سنکا را به حد کمال نشان نمی‌دهد. این رساله‌ها نیز، مانند نمایشنامه‌های او، با نور مضمون می‌درخشند؛ اما این رسالات، که در صفحات پیاپی به صورت فوران مقطع از برابر چشم می‌گذرند، عاقبت ذهن را می‌فرسایند و لطف خود را از دست می‌دهند. مع الوصف، خوانندگان زمان سنکا این رسالات را با فواصل زمانی می‌خواندند و از آن شوخ طبعی نشاط آمیز که کوینتیلیانوس عبوس را ناخوش می‌آمد، یا از «آلوهای شکرین» و «وصله‌های ناجور»، که سلیقهٔ کهنه پسند فرونتو را رنجه می‌داشت، کراهتی نداشتند. خوانندگان آن زمان لذتی می‌بردند که صدر اعظم چنان دوست داشتنی سخن می‌گفت و مانند شاگرد خود، نرون، آن قدر زحمت می‌کشید تا تمجید ایشان را تحصیل کند. مدت چندین سال سنکا سردستهٔ نویسندگان و سیاستمداران و تاکنشانان ایتالیا بود.

میراث پدر را با به کار انداختن سرمایه، به نحوی که ظاهراً حداکثر استفاده را از مقام رسمی و اطلاعات خود می‌کرد، چند برابر ساخت. اگر سخن دیون را باور کنیم، سنکا پول را با چنان بهرهٔ سنگینی به مردم شهرستانها وام می‌داد که وقتی تمام مطالبات خود را، که بالغ بر ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس بود، از بریتانیا خواست، وحشت و طغیان برخاست. ثروت سنکا، آن طور که گفته‌اند، به ۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس (۳۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار) بالغ شد. در سال ۵۸ یک تن از دوستان سخن چین مسالینا به نام پوبلیوس سویلیوس علناً صدراعظم را مورد حمله قرار داد و او را چنین وصف کرد: «دورو، زناکار، و ظالم که تجمل را بد می‌داند و ۵۰۰ میز غذاخوری از عاج و صنوبر دارد، ثروت خود را خوار می‌شمارد و شیرهٔ مستعمرات را با رباخواری می‌مکد.» سنکا نیز، مانند قیصر، آنجا که می‌توانست ترتیب اعدام مخالفان خود را بدهد، به دادن جواب رد بسنده می‌کرد. در رسالهٔ خود به عنوان در زندگی خوش اتهاماتی را که به وی نسبت داده بودند تکرار کرد، و در جواب گفت که دانشمند ملکف به فقر نیست: اگر ثروت از راه شرافتمندانه‌ای به او روی آور شود، دانشمند می‌تواند آن را در بر گیرد. اما دانشمند بایست بتواند در هر لحظه، بدون اندوه شدید، آن ثروت را رها کند. در ضمن این مدت، میان اثاث و اسباب ظریف خود همچون مرتاضان می‌زیست، روی تشکی خشن می‌خفت، فقط آب می‌نوشید، و چنان به امساک غذا می‌خورد که چون مرد، بدنش از کم غذایی نزار شده بود. نوشته بود: «وفور غذا هوش و فهم را تیره می‌کند و افراط در غذا روح را خفه می‌سازد.» اتهامات مربوط به بی‌نظمی روابط جنسی شاید در مورد دوران جوانی او صادق بوده است، اما همه می‌دانستند که نسبت به زنش همواره مهربان است. در حقیقت هیچ وقت نتوانست یقین کند که فلسفه را بیشتر دوست می‌دارد یا قدرت را، و خرد را بیشتر دوست می‌دارد یا لذت را، و هیچ وقت هم برایش مسلم نشد که آن دو با یکدیگر سازش ندارند. خود اعتراف داشت که

دانشمند ناقصی است. «در مدح آن زندگی که باید داشته باشم، و نه آن زندگی که می‌گذرانم، اصرار دارم. آن زندگی را که باید در پیش گیرم از راه دور، آن هم خزان خزان دنبال می‌کنم.» ـ و این سخن دربارهٔ کدام یک از ما صادق نیست؟ اگر در بیان این جمله که «رحم آن قدر که در خور شاه یا امپراطور است در خور هیچ کس نیست» صادق نباشد، لااقل این احساس را تقریباً مثل پورشیا خوب بیان می‌کند . نبردهای گلادیاتورها را که تا حد مرگ ادامه می‌یافت محکوم ساخت، و نرون آن را نهی کرد. بسیاری خرده‌گیریهایی را که از او می‌شد، با آنچه تاسیت «لطفی که با آن خرد می‌پراکند» خوانده است، خلع سلاح کرد. بیش از آنچه خود به کمال عمل می‌کرد، از کسی کمال نمی‌خواست.

چنانکه ذکر شد امپراطوری را خوب اداره می‌کرد و، با اغماض از بدترین جنایات نرون، سیاههٔ اعمال خود را لکه‌دار ساخت و «بسیاری از بدیها را می‌گذاشت انجام گیرد تا قدرت داشته باشد اندکی خوبی کند.» احساس خواری می‌کرد و آرزو داشت خود را از انقیاد امپراطور رها سازد. کاخ امپراطور را زندان غم انگیز غلامان می‌خواند. اندک اندک آرزو می‌کرد که کاش همهٔ عمر را وقف مطالعهٔ خرد کرده، از لابیرنت قدرت پرهیز کرده بود. گاه گاه با خرسندی توجه از سیاست را به کناری می‌نهاد، و در شصت سالگی همچون جوانی مشتاق به محضر درس فلسفهٔ متروناکس حاضر می‌شد. در سال ۶۲، که شصت و شش ساله بود، از نرون اجازه خواست تا از سمت تنزل یافتهٔ خود در دولت استعفا دهد، اما نرون او را رها نکرد. پس از حریق عظیم سال ۶۴، که نرون از تمامی امپراطوری خواست که به تجدید بنای رم کمک کنند، سنکا جزء اعظم ثروت خود را اهدا کرد. اندک اندک موفق شد که از دربار کناره گیرد، بیش از پیش در ویلاهایی که در کامپانیا داشت می‌زیست، و امیدوار بود که با عزلتی تقریباً راهبانه از توجه خود امپراطور و جاسوسان او بگریزد. مدتی، از بیم مسموم شدن با غذا، سیب جنگلی و آب جاری می‌خورد.

در چنین محیط وحشت و فراغتی بود که مطالعات خود را در باب علوم طبیعی به نام مسائل طبیعی و محبوبترین اثر خود مراسلات اخلاقی را تحریر کرد (۶۳ – ۶۵). این مراسلات عبارت بود از محاورات تصادفی دوستانه خطاب به دوست خود لوکیلیوس، فرماندار ثروتمند سیسیل و شاعر و فیلسوف اپیکوری بی‌پروا. در تمام ادبیات روم، جز چند کتاب نمی‌توان یافت که از این مساعی مؤدبانه در تلفیق فلسفهٔ رواقی با حوایج یک میلیونر دلپذیرتر باشد. با همین مراسلات است که مقامه نویسی غیر رسمی آغاز شد، که وسیلهٔ مورد علاقهٔ پلوتارک، لوکیانوس، مونتنی، ولتر، بیکن، ادیسن، و ستیل گردید. خواندن این نامه‌ها معادل است با طرف مکاتبه بودن با مرد روشنفکر، بشری، و صاحب تحملی از اهل رم که زیر و روی ادبیات و کشورداری و فلسفه را از نزدیک دیده و شناخته است. این نامه‌ها چنان است که گویی شخص زنون با رأفت و ملایمت اپیکور و لطف افلاطون سخن می‌گوید. سنکا به واسطهٔ بی‌توجهی در سبک نامه‌های خود از لوکیلیوس عذر می‌خواهد (و این سبک، با وجود عذرخواهی، لاتین دلپسندی است). «دلم می‌خواهد نامه‌هایم به تو درست همان طور باشد که اگر تو و من با هم نشسته بودیم یا راه می‌رفتیم، چنان گفتگو می‌کردیم.» باز می‌گوید: «این نامه را برای مردم نمی‌نویسم، بل برای تو می‌نویسم؛ هر یک از ما برای دیگری شنوندهٔ کافی است» ـ هر چند آن سیاست‌پیشهٔ کهنه‌کار بی‌گمان امیدوار بوده است که روزگاران آینده سخنان او را استراق سمع کند. تنگ نفس خود را با سرزندگی، اما بدون عجز و تمنای رحم، توصیف می‌کند. خوشمشربانه آن را «تمرین طرز مردن» با کشیدن «نفسهای آخرین» به مدت یک ساعت می‌خواند. در این هنگام شصت و هفت سال دارد، اما فقط بدناً: «ذهنی نیرومند و هشیار دارم که دربارهٔ پیری با من اختلاف دارد و اعلام می‌کند که پیری دوران شکفتگی اوست.» از آن دلخوش است که عاقبت فرصتی به دست آورده است تا کتابهای خوبی را که مدتها مجبور بوده است به کناری بگذارد بخواند. ظاهراً در این هنگام اپیکور را از نو خوانده است، زیرا اپیکور را با شدت و شوری نقل می‌کند که برای یک تن رواقی موجب اشکال است. از فرط فردگرایی و خودبینی کالیگولا و نرون و هزاران نفر دیگر وحشت

می‌کند. آرزو می‌کند وزنه‌ای برای حفظ تعادل، در مقابل وسوسه‌هایی که اذهان آزاد شده را قبل از بلوغ اخلاقی بر هم می‌زند، تقدیم کند، و ظاهراً مصمم به نظر می‌رسد که اپیکوریان را با نقل قول از خود استاد، که نامش را ایشان به بدی کشاندند و اصولش را جرئت نکردند بفهمند، منکوب و مغلوب کند.
نخستین درس فلسفه آن است که نمی‌توانیم دربارهٔ همه چیز بخرد باشیم، ما پاره هایی در بی‌نهایت و لحظاتی در ابدیت هستیم. چون چنین ذرات پاره پاره‌ای (انسان) بخواهند عالم وجود یا باری تعالی را توصیف کنند، باید سیارات را از خوشی بلرزانند. بنابراین، سنکا چندان کاری با مابعدالطبیعه یا الاهیات ندارد. از روی آثار سنکا می‌توان ثابت کرد که وی مردی موحد، مشرک، وحدت موجودی، ماده گرا، افلاطونی، وحدت گرا، و ثنوی بوده است. گاه خدا برای او شخصی است که همه را مراقب است، «افراد خوب را دوست دارد،» ادعیهٔ ایشان را اجابت می‌کند، و با لطف الاهی به ایشان یاری می‌دهد. در جاهای دیگر، خدا علت اولی در سلسلهٔ لاینقطع علل و معلول و نیروی غایی تقدیر است، «علتی تغییرناپذیر که امور بشری و الاهی را به نحوی متساوی به انجام می‌رساند ... افراد راضی را رهبری می‌کند و افراد ناراضی را با خود می‌کشد.» شک و تردید مشابهی تفهم او را دربارهٔ روح تیره می‌سازد: می‌گوید روح دم مادی ظریفی است که به جسم جان می‌دهد، اما در ضمن «خدایی است که، همچون میهمانی، در قالب بشری» سکونت دارد. امیدوارانه از زندگی پس از مرگ، که در آن علم و عصمت کمال می‌پذیرد، سخن می‌گوید؛ و باز در جای دیگر نامیرایی را «رؤیای زیبا» می‌خواند. در حقیقت، سنکا هیچ وقت این موضوعات را به نتیجهٔ پابرجا (یا عمومی) نرساند؛ دربارهٔ این موضوعات با عدم ثبات محتاطانهٔ سیاستمداری سخن می‌گوید که با همه کس موافق است. به نحوی بیش از حد توفیق آمیز به دروس خطابهٔ پدرش گوش داده است، و هر جنبهٔ موضوع را با فصاحتی غیر قابل مقاومت بیان می‌کند.
همان دودلیها فلسفهٔ اخلاقی او را ضایع می‌کند و از طرف دیگر لطف می‌بخشد. بیش از آن رواقی است که بتواند اهل عمل باشد، و بیش از آن ملایمت دارد که بتواند رواقی باشد. در پیرامون خود با سقوط اخلاقیی مواجه است که بدن را می‌فرساید و روح را به پستی می‌کشاند، بی‌آنکه هیچ یک را اقناع کند. طمع و تجمل آرامش و سلامت را نابود کرده است، و قدرت انسان را فقط وحشی تواناتری ساخته است. چگونه می‌توان از این تهیج رسوا خود را رها ساخت؟ امروز در اپیکور خواندم: »اگر بخواهی از آزادی حقیقی بهره‌مند شوی، باید بندهٔ فلسفه باشی.» آن کس که اطاعت فلسفه را بر گردن نهد، همان دم آزاده شده است. ... بدن اگر یک بار علاج پذیرفت، باز هم درد می‌گیرد. اما ذهن همینکه علاج یافت، جاودانه خوب شده است. اکنون بگویم که غرضم از سلامت چیست: اگر ذهن قانع و مطمئن باشد، اگر بفهمد که آن چیزها که مردم آرزویش را دارند ـ تمام سودهایی که دنبالش می‌گردیم یا داده می‌شوند ـ نسبت به زندگی خوش اهمیتی ندارند... قاعده‌ای به دست تو می‌دهم که به موجب آن خود و تحولات خود را بسنجی؛ در آن روز مالک الرقاب خود شده‌ای که درک کنی مردم کامیاب بدبخت‌ترین مردمند.
فلسفه علم خرد است، و خرد هنر زندگی. خوشبختی هدف است، اما طریق وصول به آن فضیلت است نه لذت. اندرزهای قدیم که مورد تمسخر واقع شده‌اند صحیحند، و مدام به وسیلهٔ تجربه صحت آنها تصدیق می‌شود. با گذشت زمان، معلوم می‌شود که امانت و عدالت و تحمل و مهربانی ما را بیش از آن خوشبخت می‌کند که ممکن است از تعاقب لذت حاصل گردد. لذت خوب است، اما فقط آن موقع که با فضیلت تلفیق شده باشد. لذت نمی‌تواند هدف مرد خردمند باشد؛ آن که لذت را در زندگی هدف عالی خود قرار می‌دهد همچون سگی است که هر قطعه گوشتی را که به سویش پرتاب شود بقاپد و سپس، به جای آنکه از آن قطعه گوشت لذت برد، با پوزهٔ باز در انتظار قطعهٔ دیگر بماند.

اما خرد را چگونه می‌توان تحصیل کرد؟ با اعمال آن، به هر مقدار کم که ممکن باشد، در هر روز؛ با آزمایش رفتار آن روز در انتهای روز؛ با سختگیری نسبت به خطاهای خود و ملایمت نسبت به خطاهای دیگران؛ با نشست و برخاست با کسانی که در خرد و فضیلت از ما سرند؛ با قبول دانشمندی مورد قبول به عنوان مشاور و داور نامرئی خود. با خواندن آثار فیلسوفان کمک می‌شویم؛ نباید خلاصهٔ داستانهای فلسفه را خواند، بلکه باید آثار اصلی را خواند؛ «و این امید را رها کن که بتوانی با خلاصه‌های فلاسفه خرد افراد برجسته را یکجا درک کنی.» «هر یک از این افراد ترا خوشبخت‌تر و سر سپرده‌تر از نزد خود باز خواهد گرداند، هیچ یک از آنان نخواهد گذاشت دست خالی باز گردی. ... آن کس که خود را به بزرگتری ایشان سپرده باشد چه خوشبختی و چه پیری بزرگوارانه‌ای در انتظار دارد!» به جای آنکه چندین کتاب بخوانی، کتابهای خوب را چند بار بخوان. آرام سفر کن، اما نه زیاده از حد. «روح نمی‌تواند در وحدت پخته شود، مگر آنکه کنجکاوی و سرگردانی خود را تحت انقیاد درآورده باشد.» «علامت مهم و درجهٔ اول ذهن مرتب و منظم عبارت است از توانایی شخص در ماندن در یک جا و تحمل مصاحبت خود.» از جمع بپرهیز، «انسان در جمع ناجنستر از انسان تنهاست. اگر مجبور شدی در جمعیتی باشی، در آن صورت بیش از هر چیز باید در خود فرو روی.» درس نهایی این رواقی تحقیر مرگ و انتخاب آن است. زندگی همواره نشاط‌آور نیست که در خور ادامه باشد. پس از تب نوبهٔ زندگی، بهتر آن است که بخوابیم. «بدتر از کج خلقی در آستان آرامش چیست؟» اگر کسی زندگی را حزن آور بیابد و بتواند، بدون رساندن

صدمهٔ شدید به دیگران، آن را رها کند، باید خود را آزاد ببیند که وقت و راه خود را برگزینند. سنکا چنان خودکشی را به لوکیلیوس پند می‌دهد که گویی وارث لوکیلیوس است:

یکی از دلایل اینکه نمی‌توانیم از زندگی شکایت کنیم همین است؛ کسی را علی رغم خود او نگاه نمی‌دارد.... قبلا ورید خود را برای تقلیل وزن بریده‌ای. اگر قلب خود را سوراخ کنی، حاجت به زخم وسیع ندارد؛ نیشتری راه را به سوی آزادی خواهد گشود، و آرامش را می‌توان به بهای اندک ملالی خرید.... ۵۰ به هر سو بنگری، پایان غمها را خواهی دید. آن پرتگاه را می‌بینی؟ ـ سقوطی به سوی آزادی است. آن رودخانه را می‌بینی، یا آن برکه یا آن دریا را؟ ـ آزادی در اعماق آنهاست. ... اما اطالهٔ کلام می‌دهم. مردی که نتواند نامه‌اش را پایان دهد چگونه می‌تواند به عمر خود خاتمه دهد؟ ... و اما دربارهٔ خودم، لوکیلیوس عزیزم، من عمر خود را کرده‌ام. جامم پر شده است. در انتظار مرگم. بدرود.

زندگی او را مأخوذ به قولش کرد. نرون یک تن تریبون را نزد او فرستاد تا به اتهام اینکه توطئه کرده بوده است تا پیسو را امپراطور کند جواب بدهد. سنکا جواب داد که دیگر به سیاست علاقه‌ای ندارد، و چیزی نمی‌خواهد جز آرامش و فرصت جهت پرستاری «مزاجی ضعیف و دیوانه». تریبون گزارش داد که «هیچ نشانهٔ وحشت در او نبود، اثری از غم نداشت. ... کلمات و ظاهر او از وجدانی آسوده و مستقیم و استوار حکایت می‌کرد.» نرون گفت: «باز گرد و به او بگو بمیرد.» تاسیت می‌گوید: «سنکا پیام را با آرامش خاطر شنید.» زنش را در آغوش کشید و او را گفت که از شرافت وی در زندگی و دروس فلسفه آرامش بیابد. اما پاولینا حاضر نشد پس از او زنده بماند؛ چون اوردهٔ سنکا را گشودند، پاولینا دستور داد که اوردهٔ او را نیز بگشایند. سنکا منشی خواست و نامه‌ای در بدرود با مردم رم تقریر کرد. جرعه‌ای شوکران خواست، که بدو دادند، چنانکه گویی می‌خواست مانند سقراط بمیرد. چون طبیب وی را در حمام گرم نهاد تا دردش آرام شود، به خادمی که نزدیکتر بود آب پاشید و گفت: «شرابی نثار یوپیتر جانبخش»، و پس از عذاب بسیار درگذشت (سال ۵۶). به فرمان نرون، پزشک ورید مچ پاولینا را بزور بست و از جریان خون او جلوگیری کرد. پاولینا چند سال پس از شوهر زنده بود، اما رنگپریدگی دایم او تصمیم سرسخت یک رواقی را به خاطر می‌آورد.

مرگ به سنکا شکوهی بخشید و باعث شد که یک نسل تظاهرات او و یکدست نبودن اقوال و اعمالش را فراموش کند. وی نیز، تمامی رواقیون، قدرت و ارزش احساس و علاقه را کمتر از آنچه بود به حساب آورد، در ارزش و قابلیت اتکای عقل زیاده‌روی کرد، و به طبیعتی که در خاک آن تمامی گلها از بد و نیک می‌روید بیش از آنچه باید اطمینان داشت. اما فلسفهٔ رواقی را جنبهٔ بشری داد. آن را از آسمان پایین آورد و در حد انسان قابل زندگی کرد و از آن هشتی وسیعی در راه مسیحیت ساخت. بدبینی او، محکوم ساختن سوء اخلاق زمان، پند او بر اینکه خشم را با مهر جواب دهند، و اشتغال فکری دایمی او به مرگ باعث شدکه ترتولیانوس او را «از خودمان» بخواند. و آوگوستینوس بگوید: »یک مسیحی بیش از این بتپرست چه می‌توانست بگوید.» سنکا مسیحی نبود، اما لااقل تقاضا داشت به کشتار و هرزگی خاتمه داده شود. مردم را به زندگی معقول و ساده دعوت می‌کرد و تمایز بین آزادگان و آزادشدگان و غلامان را به «القابی صرف، که زاییدهٔ جاهطلبی یا اشتباه است،» تنزل داد. آن که بیش از هر کس از تعلیمات او بهره‌مند شد غلامی در دربار نرون به نام اپیکتتوس بود. نروا و ترایانوس تا حدی در قالب آثار او پرورده شدند و، با توجه به نمونهٔ او، کشورداری خود را براساس وجدان و بشردوستی مستقر ساختند. در خاتمهٔ دوران باستانی، و در تمام دورهٔ قرون وسطی، سنکا محبوب ماند، و هنگامی که دورهٔ رنسانس فرا رسید، پترارک او را پس از ویرژیل قرار داد و نثر خود را، با ارادت، از نثر سنکا تقلید کرد. برادرزن مونتنی آثار سنکا را به فرانسه ترجمه کرد، و خود مونتنی، همان قدر که سنکا از آثار اپیکور نقل می‌کرد، آثار سنکا را شاهد می‌آورد. امرسن مکرراً آثار سنکا را می‌خواند و خود سنکای امریکایی شد. در آثار سنکا، جز چند مورد، عقیده‌ای که خود مبتکر آن باشد دیده نمی‌شود، اما این نقص را می‌توان بخشید، چون در فلسفه تمامی حقایق قدیمند، و فقط اشتباه و خطا ابتکاری است. سنکا، با وجود تمامی خطاهای خود، بزرگترین فیلسوف روم و، لااقل در کتابهای خود، یکی از خردمندترین و مهربانترین مردان بود. پس از سیسرون، وی دوست داشتنی‌ترین دورویان تاریخ است.

۷ – علم رومی

در این کتاب جای بیشتری به سنکا داده‌ایم، و با این وصف هنوز کارمان با او به پایان نرسیده است، چون او عالم هم بود. در آن سالهای پرمحصول بین عزلت و مرگ، وقت خود را با مسائل طبیعی می‌گذراند و برای باران، تگرگ، برف، باد، شهاب، قوس و قزح، زلزله، رودخانه، و چشمه دنبال توضیحات طبیعی می‌گشت. در نمایشنامهٔ خود به نام «مدئا» وجود قارهٔ دیگری را در آن سوی اقیانوس اطلس متذکر شده بود.» با الهامی مشابه این، و بر اثر مشاهدهٔ تعداد حیرتبخش ستارگان، می‌نویسد: «چه بسا اجرام سماوی که در اعماق فضا در حرکتند و هنوز به چشم آدمیان نرسیده‌اند!» و با روشن بینی می‌گوید: «چه بسیار چیزها که فرزندان ما خواهند آموخت و ما تصور آن را هم نمی‌کنیم! ـ آنگاه که در قرون آینده نام ما هم فراموش شده است چه چیزها خواهد گذشت!... اخلاف ما از جهل ما در شگفت خواهند شد.» و می‌شویم. سنکا هر چند در آثار خود همواره فصیح است، مقدار کمی به ارسطو و آراتوس افزوده است، و به مقدرا زیاد از پوسیدونیوس به عاریت می‌برد. علی‌رغم سیسرون، به قضا و قدر معتقد است؛ علی‌رغم لوکرتیوس، خود را گرفتار بحثهای بیهوده دربارهٔ حکم علل غایی می‌کند، و در هر آن جریان بحث علمی خود را قطع می‌نماید تا اصول اخلاقی را در آن بگنجاند. ماهرانه خود را از صدف به تجمل و از شهاب به انحطاط می‌رساند. آبای کلیسا این اختلاط علم آثار علوی و اصول اخلاقی را دوست می‌داشتند، و کتاب «مسائل طبیعی» سنکا را معمولترین کتاب درس قرون وسطی ساختند.

در روم چند تن بودند که ذهن علمی داشتند، مانند وارو، آگریپا، پومپونیوس ملا، و کلسوس. اما خارج از دنیای جغرافیا، پرورش گل، و طب کسی به هم نمی‌رسید. در سایر زمینه‌ها، علم هنوز خود را از جادو، خرافه، الاهیات، و فلسفه جدا نکرده بود، و عبارت بود از مشاهدات و سنن جمع آمده، و کمتر بستگی به تجسس در واقعیات داشت و

کمتر از آن متکی به تجربه بود. نجوم به همان وضعی بود که از بابل و یونان مانده بود. وقت را هنوز با ساعت آبی و آفتابی و با مِسَلّه بزرگی که آوگوستوس از مصر آورده و در میدان مارس کار گذارده بود می‌شناختند، سایهٔ آن مِسَلّه که بر صفحهٔ آجرفرشی که با برنج علامت گذاری شده بود می‌افتاد، هم ساعت را نشان می‌داد و هم فصل را. روز و شب را متغیراً با طلوع و غروب آفتاب تعریف می‌کردند. هر دو به دوازده ساعت تقسیم شده بودند، و بدین نحو در تابستان یک ساعت شب کوتاهتر و یک ساعت روز بلندتر بود. علم احکام نجوم را تقریباً عموم پذیرفته بودند. پلینی متذکر شده است که در زمان او (۷۰ میلادی) مردم، اعم از عالم و جاهل، معتقد بودند که سرنوشت هر کس با ستاره‌ای تعیین می‌شود که در زیر آن به دنیا آمده است. به نحوی خوشایند استدلال می‌کردند که نمو گیاهان و شاید فحل شدن حیوانات منوط به آفتاب است؛ و خصایص جسمانی و اخلاقی مردم تحت تأثیر عوامل جوی قرار دارد، که خود آنها را آفتاب معین می‌کند؛ و خصوصیات و سرنوشت هر فرد نیز، مانند همین پدیده‌های عمومی، نتیجهٔ اوضاع و احوال فلکی است که به حد کافی شناخته نیستند. علم احکام نجوم را فقط شکاکان دوره‌های اخیر آکادمی (که علم ادعایی آن را قبول نداشتند) و همچنین مسیحیان، که آن را نوعی بتپرستی می‌دانستند، رد کرده بودند. جغرافیا به صورت واقعپردازانه‌تری مطالعه می‌شد، و آن به خاطر دریانوردی بود. پومپونیوس ملا (۴۲ میلادی) نقشه‌هایی منتشر ساخت که در آن سطح کره به یک منطقهٔ حاره در مرکز و مناطق معتدل شمال و جنوب تقسیم شده بود. جغرافیاییون رومی اروپا و آسیای جنوب باختری و جنوبی و افریقای شمالی را می‌شناختند، اما دربارهٔ بقیهٔ نقاط جهان عقاید مبهم و داستانهای خیالی داشتند. دریانوردان اسپانیایی و افریقایی به مادرا و جزایر کاناری رسیدند، اما کریستوف کلمبی پدید نیامد تا رؤیاهای سنکا را تحقق بخشد.

مبسوطترین و مفصلترین و غیرعملیترین محصول علم ایتالیا همانا تاریخ طبیعی تألیف پلینی مهین بود، که نام کاملش کایوس پلینیوس سکوندوس است. هر چند تقریباً تمامی عمر را به عناوین سرباز، وکیل دعاوی، جهانگرد، مدیر اداری، و فرمانده ناوگان روم باختری مشغول بود، دربارهٔ خطابه، دستور زبان، و زوبین رسالاتی نوشت، و یک تاریخ روم و تاریخ دیگری دربارهٔ جنگهای روم در گرمانیا و سی و هفت «کتاب» تاریخ طبیعی تألیف کرد ـ که فقط همین یکی از آن سیل تألیفات باقی مانده است. اینکه چگونه توانست در مدت پنجاه و پنج سال عمر اینهمه را انجام دهد از نامه‌ای که برادرزادهٔ او نوشته است پیداست:

ادراکی سریع، همتی باور نکردنی، و قدرتی بی‌نظیر در بی‌خواب ماندن داشت. نیمه شب یا یک ساعت بعد از نیمه شب برمی‌خاست و به هر حال هرگز دیرتر از دو برنمی‌خاست و به کار ادبی می‌پرداخت. ... پیش از طلوع به خدمت وسپاسیانوس می‌شتافت، که خود همان ساعت را برای انجام کارها برگزیده بود. پس از اتمام کارهایی که امپراطور به او وامی‌گذارد، به خانه بر سر مطالعات خود بازمی‌گشت. پس از ناهار سبکی به هنگام ظهر ... غالباً در تابستان در آفتاب استراحت می‌کرد، اما ضمن استراحت، کسی کتابی برایش می‌خواند و او، چنانکه عادتش بود، یادداشتهایی بر می‌داشت و قسمتهایی را نقل می‌کرد. ... پس از آن عادتاً با آب سرد خود را می‌شست، چیزی می‌آشامید یا می‌خورد، و اندکی استراحت می‌کرد. سپس، چنانکه گویی روز نو شده است، مطالعات خود را تا شام دنبال می‌کرد، و باز کسی کتابی برایش می‌خواند و او یادداشت برمی‌داشت. ... چنین بود روش زندگی او در میان غوغا و شتاب شهر. اما در خارج شهر، تمام وقتش صرف مطالعه می‌شد، مگر در آن هنگام که عملا به استحمام اشتغال داشت. در تمام مدتی که مشت و مالش می‌دادند و خشکش می‌کردند، گوش به کتابی داشت که برایش می‌خواندند یا خود مطالبی تقریر می‌کرد. یک بار مرا سرزنش کرد که چرا راه می‌روم. گفت: «آن ساعات را چرا هدر دادی؟» چون هر مقدار وقت را که صرف مطالعه نمی‌شد از دست رفته می‌دانست.

کتاب پلینی، که چنان بریده و دوخته است، دایرةالمعارفی بود کار فقط یک نفر که علوم و اشتباهات زمان خود را بتلخیص در آن گردآوری کرده بود. می‌گوید: «هدف من آن است که دربارهٔ هر چیز که وجود آن در سراسر زمین معلوم است شرحی کلی بدهم.» دربارهٔ ۲۰,۰۰۰ موضوع سخن گفته و از حذف موضوعات دیگر عذر خواسته است. به ۲۰۰۰ جلد آثار ۴۷۳ مؤلف مراجعه کرده است و دین خود را به اشخاص، با ذکر نام ایشان، با صراحتی بیان می‌کند که در ادبیات باستانی استثنایی است؛ ضمن بیان نکات دیگر، متذکر شده است که بسیاری مؤلفان را دیده است که آثار اسلاف خود را کلمه به کلمه نقل کرده‌اند، بی‌آنکه مأخذ خود را ذکر کنند. سبک پلینی عاری از طراوت است؛ هر چند، گاه رنگ و رو دارد، اما از دایرةالمعارف نباید انتظار دلچسب بودن داشت.
پلینی در آغاز کار خدایان را طرد می‌کند، معتقد است که خدایان صرفاً پدیده‌های طبیعی یا سیارات یا خدماتی هستند که تشخص یا تأله یافته‌اند. خدای یگانه طبیعت است، یعنی مجموعهٔ قوای طبیعی؛ و این خدا، چنانکه ظاهر است، توجه خاصی به امور جهانی ندارد. متواضعانه از سنجش عالم ابا می‌کند. نجوم پلینی کهکشانی از مطالب باطل است. (مثال: «در جنگ اوکتاویانوس با آنتونیوس، خورشید مدتی نزدیک به یک سال تیره ماند.») اما متوجه شفق شمالی شده است. با تقریبی که با محاسبات زمان ما چندان تفاوتی ندارد، دورهٔ گردش مریخ را دو سال، مشتری را دوازده سال، و زحل را سی سال ذکر کرده است؛ و استدلال می‌کند که زمین کروی است. از جزایری سخن می‌گوید که در زمان خود او از دریای مدیترانه سر بر آورده‌اند، و چنین حدس می‌زند که سیسیل و ایتالیا، بئوسی و ائوبویا، و قبرس و سوریه بتدریج بر اثر صبر دریا جدا شده‌اند. دربارهٔ کاویدن آمیخته با مشقت و زحمت معادن فلزات گرانبها سخن می‌گوید، و اندوهگین است که «چه بسیار دست که از کار می‌افتد تا مفصلی کوچک زینت شود.» آرزو می‌کند که کاش آهن هرگز یافته نشده بود تا جنگ را آن قدر موحشتر نمی‌ساخت. «چنانکه گویی خواسته‌ایم مرگ را چابکتر بر سر آدمیان فرود آوریم که به آهن بال و پر داده و پروازش آموخته‌ایم» ـ اشاره به سهام آهنین که پرهای چرمی داشتند تا از مسیر خود منحرف نشوند. به پیروی از تئوفراستوس، آنتراسیت را به عنوان «سنگی که می‌سوزد» ذکر کرده است، اما دیگر چیزی دربارهٔ ذغال سنگ نگفته است. دربارهٔ «پارچهٔ نسوختنی» سخن می‌گوید ـ که یونانیان آن را آسبستینون (پنبهٔ نسوز) می‌خواندند ـ که «برای حنوط اجساد پادشاهان به کار می‌رود.» بسیاری حیوانات را شرح می‌دهد یا نامشان را می‌برد، از هوش آنان تمجید می‌کند، و راه از پیش تعیین کردن جنس حیوان را (قبل از تولد) نشان می‌دهد: «اگر بخواهید ماده باشد، هنگام جفتگیری، ماده را رو به شمال نگاهدارید.» دوازده کتاب شگفت انگیز دربارهٔ طب دارد ـ یعنی دربارهٔ ارزش استعلاجی مواد معدنی و گیاهان مختلف. کتابهای بیستم تا بیست و پنجم مجموعهٔ گیاهشناسی رومی است که قرون وسطی واسطهٔ رساندن آن به زمان حاضر شد تا پایهٔ علم گیاهان را در طب جدید بگذارد. برای هر چیز از مستی و بوی بد نفس گرفته تا «درد گردن» علاجی دارد. «محرکاتی جهت قوهٔ باه» تهیه دیده و زنان را برحذر می‌کند که مبادا پس از مقاربت عطسه کنند، که همانجا نطفه را سقط خواهند کرد. برای رفع خستگی جسمی، خشونت صدا، درد کمر، تیرگی دیده، ماخولیا، و «جنون دماغی» همخوابگی را تجویز می‌کند، و این دوای عامی با قیر آب اسقف بارکلی رقابت می‌کند. در میان اینهمه مطالب بیهوده، اطلاعات بسیار مفید به دست می‌آید، خصوصاً دربارهٔ صنایع و آداب و داروهای قدیم، با اشارات جالب به وراثت از اجداد، نفت، و تغییر جنس پس از تولد: «موکیانوس می‌گوید که زمانی در آرگوس شخصی را دیده بود که نامش آرسکون بوده، اما پیش از آن نامش آرسکوسا بوده است. این شخص، که ابتدا زن بوده، شوهری کرده بود، اما اندکی بعد ریش و سایر مشخصات مردی درآورده، لاجرم شوهر را رها کرده، و خود زنی اختیار کرده است.» گاه به گاه به اشارات ذیقیمتی برمی‌خوریم؛ مثلا هیملی (۱۸۰۰)، بر اثر خواندن مصرف عصارهٔ آناغالس قبل از عمل کردن آب مروارید در کتاب پلینی، راهنمایی شد که دربارهٔ تأثیر بزرالبنج و بلادن روی مردمک چشم تحقیق کند. فصول

گرانبهایی دربارهٔ نقاشی و پیکرتراشی در این کتاب هست که قدیمترین و اصیلترین منبع ما در مطالعهٔ هنرهای باستان است.

پلینی با تاریخ طبیعی قانع نمی‌شد، می‌خواست فیلسوف هم باشد؛ و در سراسر کتاب خود، هر جا فرصتی یافته، اظهار عقیده‌ای دربارهٔ انسان کرده است. معتقد است که زندگی جانوران به زندگی انسان رجحان دارد، چون «جانوران هیچ در فکر افتخار یا پول یا جاهطلبی یا مرگ نیستند،» بی‌معلم می‌آموزند، حاجتی به پوشش ندارند، و با نوع خود نمی‌جنگند. اختراع پول قاتل خوشبختی بشر بود؛ سودجویی را ممکن ساخت و در نتیجهٔ آن عده‌ای توانستند در بیکارگی زندگی کنند، در حالی که دیگران کار می‌کنند؛ و از همینجا بود که املاک بزرگ متعلق به مالکان غایب تهیه شد و چرا جای زراعت را گرفت و خرابی پدید آورد. به حساب پلینی، زندگی خیلی بیش از خوشبختی غم و درد نصیب ما می‌کند، و مرگ کرامت اعلایی است که در حق ما می‌شود. پس از مرگ، دیگر هیچ نیست.

کتاب تاریخ طبیعی اثر پایداری از جهل رومی است. پلینی، با همان جد و شوری که چیزهای دیگر را جمع آورده است، خرافات و نشانه‌های شگون و شومی، طلسم عشق، و علاجهای جادویی را گرد می‌آورد و ظاهراً به تمامی آنها اعتقاد دارد. تصور می‌کند که انسان، خصوصاً اگر روزه‌دار باشد، با تف افکندن در دهان مار می‌تواند آن را بکشد. «همه می‌دانند که در لوسیتانیا (پرتغال) مادیانها با باد مغرب آبستن می‌شوند» ـ و این نکته‌ای است که شلی در قصیدهٔ خود از آن غافل مانده است. پلینی جادو را طرد می‌کند، اما می‌گوید: «چون زن به هنگام عادت ماهانه نزدیک شود، بادهٔ تازه سرکه می‌شود، بذری که به دست او بخورد سبز نخواهد شد، و زیر هر درخت که بنشیند میوهٔ آن خواهد افتاد. نگاه او تیغهٔ فولاد را کند می‌کند و جلای علاج را می‌برد؛ اگر نگاهش به دستهٔ زنبور عسل بیفتد، در دم خواهند مرد.» پلینی علم احکام نجوم را رد می‌کند، اما بلافاصله صفحات متوالی را با پیشگوییهای ناشی از روش خورشید و ماه می‌آکند. «در دورهٔ کنسولی م.آکیلیوس، و غالباً در اوقات دیگر، شیر و خون می‌بارید.» وقتی در نظر بگیریم که این کتاب و کتاب مسائل سنکا میراث عمدهٔ علوم طبیعی روم برای قرون وسطی بود، و آن دو را با آثار و وضع مشابه ارسطو و تئوفراستوس که چهار صد سال پیش از آن دو می‌زیستند مقایسه کنیم، اندک اندک سرنوشت غم‌انگیز آرام و بی‌شتاب فرهنگی رو به زوال را درک می‌کنیم. رومیان دنیای یونان را تسخیر کرده بودند، اما به همان زودی گرانبهاترین قسمت مرده ریگ آن را از دست داده بودند.

VI – **علم پزشکی رومی**

رومیان در پزشکی بهتر از سایر علوم کار کردند. علم پزشکی را نیز از یونانیان به عاریت گرفتند، اما آن را خوب سامان دادند و با توانایی و لیاقت در مورد بهداشت شخصی و عمومی به کار بردند. رم، که تقریباً در میان مردابها محصور و دستخوش سیلابهای گندیده بود، خصوصاً به بهداشت عمومی احتیاج داشت. در حدود قرن دوم ق‌م، از وجود مالاریا در رم ذکری شده است؛ پشهٔ آنوفل در باتلاقهای پونتین استقرار یافته بود. هر چه تجملپرستی بیشتر می‌شد، به نقرس می‌افزود. پلینی کهین نقل می‌کند که چگونه دوستش کورلیوس روفوس از سی و سه سالگی تا شصت و هفتسالگی، که انتحار کرد، از درد نقرس می‌نالیده است و تنها دلخوشی او آن بوده است که هر طور شده لااقل یک روز پس از «دومیتیانوس راهزن» زنده بماند. برخی جملات در ساتیرنویسان رومی موهم بروز سیفیلیس در قرن اول میلادی است. بیماریهای همه‌گیر موحش، ایتالیای مرکزی را در سال ۲۳ ق‌م و ۶۵ و ۷۹ و ۱۶۶ میلادی فرا گرفت.

مردم از روزگار قدیم سعی کرده بودند در مقابل بیماری و طاعون با جادو و دعا مقاومت کنند. حتی در این هنگام هم از وسپاسیانوس شکاک اما خلیق التماس داشتند تا کوری ایشان را با آب دهان و لنگی ایشان را با زدن پای خود

شفا بخشد. بیماریها و نذر و نیازهای خود را به معابد آسکلپیوس و مینروا می‌آوردند و بسیاری از ایشان، پس از شفا یافتن، هدایایی به جا می‌گذاردند. اما در قرن اول ق‌م بیش از پیش به طب غیر مذهبی روی‌آور می‌شدند. هنوز تا آن موقع مقررات دولتی برای طبابت وضع نشده بود. کفشگران، سرتراشان، و درودگران طبابت را نیز به دلخواه به حرفهٔ خود می‌افزودند. جادو را به کمک می‌خواندند، داورها را با هم می‌آمیختند، و جار می‌زدند و مشتری می‌خواستند و دواها را می‌فروختند. شکایات و هجوهای معمول هم دنبال آن بود پلینی لعن و نفرین کاتوی پیر را نسبت به طبیبان یونانی تکرار می‌کرد که «زنان ما را اغوا می‌کنند، با سم خوراندن به ما ثروتمند می‌شوند، از رنج ما می‌آموزند، و با هلاک کردن ما تجربه می‌اندوزند.» پترونیوس، مارتیالیس، و یووِنالیس در این جمله هماواز شدند، و یک قرن بعد از ایشان، لوکیانوس طبیبان نالایقی را برمی‌شمرد که عدم لیاقت خود را زیر فریبندگی دستگاههای خود پنهان می‌کردند.

مع الوصف، همچنانکه خواهیم دید، علم پزشکی در اسکندریه، کوس، ترالس، میلتوس، افسوس، و پرگاموم پیشرفت بسیار کرده بود؛ و از این مراکز بود که طبیبان یونانی آمدند و چنان سطح طب روم را بالا بردند که قیصر آن حرفه را در رم اجازهٔ عمل داد، و آوگوستوس آن را از مالیات معاف ساخت. آسکلپیادس پروسایی با قیصر، کراسوس، و آنتونیوس دوست شد. وی اعلام کرد که قلب خون و هوا را به بدن تلمبه می‌زند، کمتر دوا یا مسهل قوی می داد: و معالجات مؤثر خود را با آبدرمانی (حمام، تبخیر، و تنقیه)، ماساژ، آفتاب، ورزش (پیاده‌روی و اسب سواری)، رژیم غذایی، روزه، و خودداری از خوردن گوشت انجام می‌داد. به واسطهٔ طرز معالجهٔ مالاریا، عمل جراحی گلو و طرز برخورد و رفتار خلیقی که با مجانین داشت، از دیگران ممتاز بود. شاگردان را گرد خود جمع می‌آورد و برخی از ایشان را با خود به عیادت بیماران می‌برد پس از مرگ او، شاگردانش و محصلان مشابه ایشان با اجتماع خود یک کولگیا تشکیل دادند و برای خود محل ملاقاتی بر تپهٔ اسکویلینوس به نام «مکتب پزشکی» بنا کردند.

در دورهٔ وسپاسیانوس، تالارهای سخنرانی چندی افتتاح شد که در آنها طب تدریس می‌شد، و استادان مورد قبول از دولت مواجب می‌گرفتند. زبان تدریس یونانی بود؛ همچنانکه اکنون، به دلیل مشابهی، لاتینی زبان نسخه نویسی است ـ و آن دلیل مفهوم بودن آن زبان برای افرادی است که به زبانهای مختلف سخن می‌گویند. فارغ‌التحصیلان این مدارس دولتی عنوان پزشک جمهوری می‌گرفتند، و به دستور وسپاسیانوس تنها ایشان حق داشتند در روم طبابت کنند. قانون «آکویلیا» نظارت دولت را بر پزشکان مقرر می‌داشت و پزشکان را در مورد غفلت مسئول می‌شناخت؛ و قانون «کورنلیا» هر طبیب را که بر اثر بی‌توجهی یا غفلت مجرمانه موجب مرگ بیماری می‌شد بشدت مجازات می‌کرد. پزشکان قلابی باز هم به کار اشتغال داشتند، اما طبابت صحیح ازدیاد می‌پذیرفت. غالباً رومیان را قابله به دنیا می‌آورد. اما بسیاری از این زنان تعلیمات کافی دیده بودند. در حدود سال ۱۰۰ میلادی، طب نظامی در دنیای باستان به حد اعلای ترقی خود رسید. هر لژیون بیست و چهار جراح داشت، کمکهای اولیه و بیماربری تشکیلات صحیح داشت، و در نزدیکی هر اردوگاه بیمارستانی موجود بود. طبیبان بیمارستانهای خصوصی داشتند، و بیمارستاهای عمومی قرون وسطی از همین بیمارستانها سرچشمه گرفت. دولت اطبا را منصوب می‌کرد و مواجب می‌داد که فقرا را رایگان معالجه کنند. اغنیا طبیبان مخصوص داشتند، و سر شفاگران، که پول خوبی می‌گرفتند، از شخص امپراطور و خاندان و دستیاران و خادمان او مراقبت می‌کردند. برخی اوقات، خاندانها با طبیبی پیمان می‌بستند که در مدت معینی از صحت و مرض ایشان مراقبت به عمل آورد. از همین راه بود که کوینتوس سترتینیوس سالی ۶۰۰,۰۰۰ سسترس عایدی داشت. آلکون جراح که، به دستور کلاودیوس، مبلغ ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ سسترش جریمه شده بود. با حق الطبابهٔ چند سالهٔ خود آن جریمه را پرداخت.

در این هنگام، این حرفه به حد اعلای تخصص رسیده بود، کارشناس میزراه، متخصص امراض زنانه، ماما، کحال و متخصص چشم و گوش، دامپزشک، و دندانساز وجود داشتند، رومیان، اگر می‌خواستند، دندان طلا، دندان سیمپیچی شده، دندان مصنوعی، پل، یا سقف مصنوع در دهان می‌گذاشتند. زنان پزشک نیز متعدد بودند؛ برخی از ایشان کتابهای علمی در سقط جنین نوشتند که میان زنان بزرگزاده و روسپیان خریدار زیاد داشت. جراحان به شعب تخصصی دیگر تقسیم می‌شدند و کمتر به طب عمومی می‌پرداختند. شیرۀ مهر گیاه به جای داروی جنسی به کار می‌رفت.

بیش از ۲۰۰ نوع آلات جراحی مختلف در ویرانه‌های پومپئی به دست آمده است. تشریح غیر قانونی بود، اما معاینۀ گلادیاتورهای زخمی یا محتضر تا حد زیادی جای تشریح را می‌گرفت. آبدرمانی عمومیت داشت. از یک لحاظ، حمامهای بزرگ خود مؤسسات آبدرمانی به حساب می‌آمدند. خارمیس، از مردم مارسی، با تجویز حمام سرد ثروتی بهمرساند. مبتلایان به سل را به مصر یا افریقای شمالی می‌فرستادند. گوگرد دوای مخصوص امراض جلدی بود و برای زدودن اطاقها پس از امراض عفونی به کار می‌رفت. به داروها در آخرین مرحله توسل می‌جستند، اما این کار بکثرت اتفاق می‌افتاد، طبیبان داروها را به طریقی که از عموم پوشیده بود می‌ساختند و هر قدر که بیمار راضی به پرداخت می‌شد در ازای دارو می‌ستاندند. داروهای ملین اهمیت خاصی داشتند، آخال مارمولک به جای مسهل به کار می‌رفت، امعای انسان را نیز گاه تجویز می‌کردند، آنتونیوس موسا مدفوع سگ را برای گلودرد توصیه می‌کرد، و جالینوس مدفوع پسر بچه را برای تورم گلو به کار می‌برد. به جبران اینهمه، ظریفی می‌گفت تمامی دردها را با شراب علاج می‌توان کرد.

از میان نویسندگان طبی این عصر فقط یک تن رومی بود، و این یک هم پزشک نبود. آورلیوس کورنلیوس کلسوس مردی از طبقۀ آریستوکرات بود که در سال ۳۰ میلادی مطالعات خود را در کشاورزی، جنگ، خطابه، حقوق، فلسفه، و طب در دایرۀالمعارفی به نام «جنگ» جمع آورد. از اینهمه فقط قسمت «در پزشکی» باقی مانده است. از دورۀ ششصد سالۀ بین بقراط و جالینوس، این کتاب مهمترین کتاب طبی است که به ما رسیده است. در ضمن، این کتاب به چنان لاتینی سره و کلاسیکی نوشته شده است که به کلسوس لقب سیسرون پزشک دادند. اصطلاحات لاتینی که وی در ترجمۀ واژه‌های طبی یونان به کار برده از آن زمان به بعد در علم طب بر جای مانده‌اند. کتاب ششم از این قسمت در حد دنیای باستان حاوی اطلاعات مبسوطی دربارۀ بیماریهای زهروی است. کتاب هفتم شرحی دربارۀ طرق جراحی دارد، و حاوی نخستین اطلاعات مربوط به بستن شریان است. عمل لوزه، عمل جنبی سنگ مثانه، جراحی پلاستیک، و عمل آب مروارید را شرح می‌دهد. رویهمرفته، این کتاب سالمترین و کاملترین اثر در مباحث علمی رومی است و مبین آن است که اگر آثار پلینی باقی نمانده بود، نظر ما نسبت به علم در روم بهتر از آن می‌بود که هست. جای تأسف است که محققین چنین نتیجه گرفته‌اند که رسالۀ کلسوس تا حد زیادی تألیف یا تصنیف متون یونانی است. این رساله، که در قرون وسطی مفقود شده بود، در قرن پانزدهم از نو یافته شد، قبل از کتاب بقراط یا جالینوس به طبع رسید، و در امر تجدید ساختمان و برانگیختن طب معاصر سهم عمده‌ای داشت.

VII – **کوینتیلیانوس**

هنگامی که وسپاسیانوس کرسی استادی دولتی معانی بیان را در رم به وجود آورد، مردی را بر آن گماشت که، مانند بسیاری از مصنفان این عصر سیمین، در اسپانیا دیده به جهان گشوده بود. مارکوس فابیوس کوینتیلیانوس در کالاگوریس متولد شد (۳۵ میلادی؟)، برای تحصیل خطابه به رم رفت، و مکتب معانی بیانی در آنجا افتتاح کرد که تاسیت و پلینی کهین از شاگردان آن بودند. یوونالیس می‌گوید در جوانی خوشرو، بزرگوار، خردمند، و اصیل بود؛

صدایی لطیف و بیانی دلکش و هیئتی سناتورمآبانه داشت. در پیری از کار کناره گرفت تا برای راهنمایی پسرش موضوع تدریس خود را به نحوی مقبول و استادانه به نگارش درآورد. کتاب او فن خطابه نام دارد (سال ۹۶).
می‌پنداشتم این گرانبهاترین جزء مرده ریگ پسرم خواهد بود، که قدرتش چنان جالب بود که تربیتی مشتاقانه را از طرف پدر لازم کرده بود. ... شب و روز این نقشه را دنبال کردم، و شتاب داشتم که آن را کامل سازم تا مبادا مرگ مرا ببرد و کار ناتمام بماند. آنگاه بدبختی چنان ناگهانی مرا فرا گرفت که علاقه به توفیق در این کار در خود من کمتر از دیگران است. ... آن را که بزرگترین توقعات را از او داشتم و امیدم به تسلی خاطر در ایام پیری همو بود از کف داده‌ام.
زنش از نوزده سالگی مرده و دو پسر برایش به جا نهاده بود. یکی از این دو در پنجسالگی مرده بود، «چنانکه گویی مرا از یکی از دو چشم محروم ساخت؛» و در این هنگام آن پسر دیگر هم رفت و معلم پیر را به جا نهاد تا «از نزدیکترین و عزیزترین کسانم دیرتر بپایم».
معانی بیان را چنین تعریف می‌کند که علم خوب صحبت کردن است. تعلیم خطیب باید پیش از تولد او آغاز شود. مطلوب آن است که از پدر و مادر تحصیلکرده به وجود آید، به طوری که بتواند از همان هوا که تنفس می‌کند تکلم صحیح و آداب نیکو را فرا گیرد. تحصیل کرده و بزرگمنش شدن در یک نسل امکان پذیر نیست. آن که می‌خواهد خطیب شود باید موسیقی بخواند تا گوشش به هماهنگی آشنا شود، باید رقص بیاموزد تا وزن و لطف فرا گیرد، فن نمایش یاد بگیرد تا فصاحت خود را با اطوار و حرکات جاندار سازد، ورزش کند تا سالم و نیرومند بماند، ادبیات بخواند تا سبکی را مخصوص خود کند، حافظهٔ خود را تعلیم بدهد و گنجینه‌ای از افکار بلند در اختیار آن بگذارد، علم تحصیل کند تا مقداری با طبیعت آشنا شود، و فلسفه فرا گیرد تا شخصیت خود را طبق تقریرات منطق و فرضیات خردمندان قالب بریزد؛ چون تمامی مقدمات به کاری نخواهد رفت، مگر آنکه کمال رفتار و نجات روح موجود باشند تا صمیمیتی مقاومت ناپذیر در بیان بوجود آورند. سپس محقق باید هر قدر می‌تواند و با حداکثر دقت و توجه بنویسد. تعلیمی دشوار است، و کوینتیلیانوس می‌گوید: «امیدوارم هیچ یک از خوانندگان من به فکر محاسبهٔ ارزش پولی آن نباشد.» خود خطابه پنج مرحله دارد: تصور، ترتیب، سبک، حافظه، و بیان. پس از آنکه خطیب موضوع را برگزید و منظور خود را تصور آورد، باید مواد مطلب را از مشاهده و تحقیق و کتب گردآورد و از لحاظ منطقی و معرفةالروحی آنها را مرتب کرد ـ به نحوی که مانند هندسه هر قسمت در جای خود بوده، طبعاً به قسمت بعد راهبر باشد. خطابه‌ای که خوب ترتیب داده شده باشد از مقدمه، منظور، دلیل، رد، و حسن ختام ترکیب شده است. نطق را تنها در صورتی باید نوشت که بخواهیم کاملا از بر کنیم؛ در غیر این صورت، یادمانده‌های پاره پاره از صورت مکتوبِ نطق سبک بدیهه‌ساز را در هم می‌کند و مانع کار می‌شود. اگر نطق نوشته می‌شود، باید با دقت نوشته شود: «تند بنویس تا هیچ وقت خوب ننویسی، خوب بنویس تا خیلی زود بتوانی تند بنویسی.» از «تجمل تقریر نطق به دیگری که اکنون میان نویسندگان معمول شده است» بپرهیز. «وضوح اولین شرط اصلی است»، پس از آن اختصار، زیبایی، و شدت است. بارها، و با سرسختی، آنچه را نوشته‌ای تصحیح کن.
پاک کردن نوشته به همان اهمیت نوشتن است. آنچه شاخ و برگ دارد هرس کن، به آنچه مبتذل است اعتلا بخش، آنچه را نامنظم است مرتب کن، هر کجا انشا خشن است به آن وزن بده، و هر کجا بیان زیاده از حد خشک است آن را تعدیل کن. ... بهترین روش تصحیح آن است که چیزی را که نوشته‌ایم مدتی به کناری نهیم، به نحوی که چون باز بر سر آن می‌رویم بتوانیم جنبهٔ نوی در آن ببینیم، چنانکه گویی اثر دیگری را می‌بینیم. بدین نحو، می‌توانیم از اینکه نوشته‌های خود را با محبتی که بر کودک نوزادی می‌باریم بنگریم خویشتنداری کنیم.

بیان نیز مانند انشا باید احساسات را برانگیزد، اما از حرکات و اطوار زیاد باید اجتناب کرد. «احساس و نیروی تصور است که ما را فصیح می‌سازد.» اما «با دستهای برافراشته فریاد بزن، نعره بکش، نفس نفس بزن، سرت را بجنبان، دستهایت را به هم بکوب، به رانت بزن، و به سینه و پیشانیت بکوب تا یکراست در قلب تیره‌روترین افراد شنونده راه یابی.»کوینتیلیانوس در کتاب دوازدهم خود بهترین انتقاد ادبی را که از روزگار قدیم باز مانده است به این پندهای عالی می‌افزاید. با حرارت بسیار پا به میدان جنگ قدیم و جدید میان قدیمیان و نوپردازان می‌گذارد و حقیقت را به نحوی نامسلم در میانه می‌یابد. مانند فرونتو آرزوی آن ندارد که به سادگی خشونت آمیز کاتو و انیوس بازگشت کند، اما علاقهٔ او به پرهیز از فصاحت «شهوت آلود و متظاهر» سنکا بیشتر است. به عنوان نمونه‌ای برای شاگردان، بیان مردانه و با وجود این پرداخته و منقح سیسرون را ترجیح می‌دهد، و او را تنها نویسندهٔ رومی می‌داند که در رشتهٔ خود بر یونانیان تفوق جسته بود. سبک خود کوینتیلیانوس غالباً سبک معلم مدرسه‌ای است که معمولا با تعریفات و طبقه‌بندیها و تمایزات به بیان مرده شبیه‌تر است و فقط وقتی که بیان سنکا را طرد می‌کند، فصیح می‌شود؛ با وجود این، سبکی بسیار قوی است و مهابت آن گاه به گاه با نشانه‌های بشری و شوخ طبعی تخفیف می‌یابد. در پس حالت خوش الفاظ، همواره نیکی آرام انسان نویسنده را در می‌یابیم؛ این خود انگیزه‌ای اخلاقی برای خواندن آن است. شاید آن رومیان که امتیاز تعلیم دیدن نزد او را داشتند قسمتی از تجدید حیات اخلاقی را از این سبک اتخاذ کردند که، بیش از هر درخشندگی دنیای ادب، عصر پلینی کهین و تاسیت را علو و تعالی بخشید.

VIII – **ستاتیوس و مارتیالیس**

قسمت آخر این فصل مربوط به دو شاعری است که همزمان بودند، الطاف یک امپراطور و حامیان مشترکی را خواستار بودند، و با این وصف نامی از یکدیگر نمی‌بردند. یکی از آن دو مصفاترین و دیگری خشنترین شاعر در تاریخ امپراطوری روم بود. پوبلیوس پاپینیوس ستاتیوس پسر شاعر و معلم دستور زبانی از مردم ناپل بود. محیط و تربیت وی همه چیز را به وی ارزانی داشت مگر پول و نبوغ. در میان جمع به لکنت می‌افتاد، تالارهای ضیافت را با بدیهه‌سرایی به عجب می‌آورد، و حماسه‌ای به نام حماسهٔ تب را دربارهٔ مخالفان هفتگانهٔ تب انشا کرد. امروز این حماسه را نمی‌توان خواند، چون روانی ابیات آن، به واسطهٔ اکثریت خدایان مرده و فراموش شده، از میان رفته است و ابیات لطیف آن خاصیت خواب آور شدیدی دارد؛ اما معاصران او آن را می‌پسندیدند. اهالی در تئاتر ناپل جمع می‌آمدند تا خواندن آن حماسه را توسط خود او بشنوند. آن شنوندگان استفادهٔ شاعر از اساطیر قدیم را درک می‌کردند، لطافت احساس شاعر را می‌پسندیدند، و احساس می‌کردند که ابیات او از فرط روانی روی زبان می‌لغزد. داوران مسابقهٔ شعر آلبان جایزهٔ اول را به او دادند. مردان ثروتمند با او دوست شدند و یاریش کردند تا از فقر و مسکنت برهد. خود دومیتیانوس او را در «خانهٔ فلاویوس» به شام دعوت کرد، و ستاتیوس جواب این دعوت را با این مدیحه داد که کاخ را آسمان و امپراطور را همچون خدا وصف کرد.

دلپذیرترین اشعار خود را در مجموعه‌ای به نام سیلوای، که قصاید متواضعانه در وصف طبیعت و مدایحی در ابیاتی خفیف و روان است، برای دومیتیانوس و سایر مشوقان و پدر و دوستان خود سرود. مع‌الوصف، در مسابقات کاپیتولینوسی، شاعر دیگری اول شد. ستارهٔ بخت ستاتیوس در رم متلون افول کرد و او زن ناراضی خود را راضی کرد که با هم به وطن دوران طفولیت وی بروند. در ناپل حماسهٔ دیگری را به نام حماسهٔ اخیلس آغاز کرد و بعد ناگهان در سال ۹۶، در سن سی و پنجسالگی، جوانمرگ شد. شاعر بزرگی نبود، اما در میان ادبیاتی که غالب اوقات نیشخند آمیز و مرارتبار بود، و در وسط جامعه‌ای که به نحوی بی‌سابقه فاسد و خشن شده بود، این شاعر بانگ مقبول مهربانی و لطف را سر داده است. اگر او نیز مانند مارتیالیس اشعار منافی اخلاق و عفت می‌سرود، مانند او مشهور می‌شد.

مارکوس والریوس مارتیالیس در سال ۴۰ میلادی در شهر بیلبیلیس در اسپانیا متولد شد، در بیست و چهار سالگی به رم آمد، و از دوستی لوکانوس و سنکا برخوردار شد. کوینتیلیانوس او را اندرز داد که با امور قضایی پنیری قاتق نان خود کند. اما مارتیالیس ترجیح داد که گرسنگی بکشد و شعر بگوید. دوستانش ناگهان در آن توطئه که به سود پیسو چیده شده بود از میان رفتند، و کار مارتیالیس به جایی رسید که اشعار خود را به ثروتمندانی خطاب می‌کرد که ممکن بود، در ازای مضمونی، شامی به او بدهند. زیر طاق، در بنای سه طبقه‌ای، محتملا تنها زندگی می‌کرد؛ چون هر چند دو شعر را به نام زنی که عیال خود می‌نامد ساخته است، آن دو شعر چنان پلیدند که آن زن یا تصوری بوده است یا خانم رئیس.

آنچنانکه خود می‌گوید، اشعارش را در سراسر امپراطوری و حتی میان گوتها می‌خواندند. از اینکه به اندازهٔ اسب مسابقه شهرت دارد، لذت می‌برد؛ اما چون می‌بیند ناشر از فروش کتابهای او ثروتی به هم رسانده است، در حالیکه وی خود یک غاز هم نستانده است، دلگیر می‌شود. در لطیفه‌ای که ساخت، خود را تا آن حد حقیر نمود که به ایما گفت سخت محتاج قبایی است. پارتنیوس، غلام آزاد شده و ثروتمند امپراطور، قبایی برایش فرستاد؛ مارتیالیس جواب این انعام را در دو بند داد: در یکی از دو بند نوی لباس را یاد کرده، و در دیگری بی‌ارزشی آن را ستوده بود. با گذشت زمان، منعمان و مشوقان بذالتری یافت؛ یکی از ایشان مزرعه‌ای در نومنتوم به او بخشید، و هر طور بود مارتیالیس پولی تهیه کرد و خانهٔ ساده‌ای بر تپهٔ کویرینالیس خرید. پیاپی گماشتهٔ سرخانهٔ ثروتمندان شد، صبحها به ایشان خدمت می‌کرد، و گاه هدیه‌ای می‌گرفت. اما رسوایی وضع خود را احساس می‌کرد و ماتم گرفته بود که آن شجاعت را ندارد که بتواند، با قناعت، فقیر و در نتیجه آزاد باشد. از عهدهٔ فقیر بودن برنمی‌آمد، چون بایست با آن طبقه از مردم می‌آمیخت که می‌توانستند به شعرا پاداشی عنایت کنند. باران مدح بود که بر سر دومیتیانوس می‌بارید، و اعلام کرد که اگر دومیتیانوس و یوپیتر هر دو در یک روز او را به ناهار دعوت کنند، دعوت خدا را نخواهد پذیرفت؛ با اینهمه امپراطور ستاتیوس را به وی مرجح می‌داشت. مارتیالیس نسبت به ستاتیوس، که جوانتر از او بود، حسد برد و گفت که لطیفهٔ زنده به صد حماسهٔ مرده می‌ارزد.

لطیفه‌گویی تا آن هنگام دربارهٔ هر موضوع گذرایی استعاره‌ای دور از ذهن بود و گاه تقدیم نامچه‌ای، گاه تعارفی، و گاه کتیبهٔ قبری می‌شد؛ اما مارتیالیس آن را در قالبی مختصرتر و برنده‌تر ریخت و نیش هجوگویی را هم بر آن افزود. اگر این ۱۵۶۱ لطیفه را در چند جلسه بخوانیم، به او ظلم کرده‌ایم. این لطیفه‌ها در طی سالها در دوازده کتاب منتشر شدند، و فرض بر آن بود که خواننده آنها را به مقدار کم و به صورت پیش غذا مصرف کند، نه به صورت غذای مفصل مجلس ضیافت. بیشتر آنها در زمان ما کم مایه و ناچیز به نظر می‌رسند؛ ابهام آنها محلی و موقت بود، و بیش از آن بستگی به زمان داشته‌اند که پایدار بمانند. مارتیالیس این لطیفه‌ها را زیاد جدی نگرفته است؛ خود نیز موافق است که تعداد مضمونهای بد بیش از مضمونهای خوب است، اما مجبور بوده است یک جلد را پر کند. استاد نظم است و تمامی بحور و کلیهٔ فوت و فنهای شاعری را می‌داند، اما او نیز مغرورانه، مانند پترونیوس، استاد نثر، از معانی بیان می‌گریزد. اهمیتی برای زیورهای اساطیری که ادبیات زمان او را سنگین کرده بود قایل نیست، علاقهٔ او به مرد و زن واقعی و زندگی روزمرهٔ ایشان است و اینهمه را با ذوق و کینهٔ توأم شرح می‌دهد. می‌گوید: «صفحات من مزهٔ آدم می‌دهند.» از عهده‌اش ساخته است که اشرافی عبوس یا میلیونر خسیس، وکیل متظاهر یا خطیب مشهوری را «بکوبد»، اما ترجیح می‌دهد که از سرتراشها و پینه‌دوزها، دوره‌گردها، چابکسوارها، بندبازها، حراجیها، زندانیان، بدکاران، و روسپیان سخن بگوید. صحنه‌های این تمثالها یونان باستان نیست، بلکه در حمامها و تئاترها، کوچه‌ها، و سیرکها، خانه‌ها و اجاره نشینهای رم است. مارتیالیس ملک الشعرای مردم بیمقدار است. به پول بیشتر از عشق علاقه دارد، و در مورد عشق هم غالب اوقات فقط در فکر یک جنس است. از احساس بری نیست، دربارهٔ فرزند خردسال

دوستی که تازه مرده است با لطف و مهربانی سخن می‌گوید، اما یک بیت حاکی از عاشقی در کتابهای او پیدا نمی‌شود، حتی از خشم بزرگوارانه هم خبری نیست. دربارهٔ یک سلسله بوهای ناخوش ترانه می‌سراید و در آخر کار می‌گوید: «باسا، اینهمه بوهای گند را به بوی گند تو ترجیح می‌دهم.» یکی از معشوقه‌هایش را چنین وصف می‌کند:
گالا، گیسوی ترا در نقاط دوردست ساخته‌اند؛ شب، چون لباس ابریشمینت را می‌دوزی، دندانهایت را بیرون می‌آوری؛ درصد جعبهٔ چوبی نگاهت می‌دارند، و چهره‌ات با خودت نمی‌خوابد؛ با ابرویی که بامداد برایت می‌آورند ابرو می‌اندازی. هیچ احترامی تو را به خاطر لاشهٔ پوسیده‌ات، که دیگر می‌توانی متعلق به یکی از اجدادت بدانی، نمی‌جنباند.
با انتقامجویی نامردانه‌ای، از زنانی که او را نپذیرفته‌اند ذکر می‌کند؛ و با مهارت یک سپور، گل و لجن نکته‌پردازی خود را به سر و روی ایشان می‌بارد. تغزلات عاشقانهٔ او خطاب به پسران است؛ از نشئهٔ «بوسه‌های پسرک ظالم» دچار خلسه می‌شود. این یکی از اشعار اوست که مخاطب آن سابیدیوس است: دیگر نمی‌خواهم ترا، سابیدیوس، دلیلش را نمی‌توانم گفت؛ تنها می‌توانم بگویم که ـ دیگر نمی‌خواهم ترا.
حقیقت آن است که بسیارند کسانی که مارتیالیس دیگر نمی‌خواهد. این کسان را با نامهای مستعاری که از پشت آنها نام اصلی معلوم است، و با زبانی که امروز فقط بر دیوار مستراحهای عمومی می‌توان یافت، توصیف می‌کند. همان طور که ستاتیوس همواره نام دوستان خود را به نیکی یاد می‌کرد، مارتیالیس دشمنان خود را رسوا می‌کند. برخی از قربانیان او، با انتشار اشعاری پلیدتر از اشعار مارتیالیس، یا با حمله به افرادی که مارتیالیس علاقه داشت به خود جلبشان کند، مارتیالیس را قصاص می‌کردند. از این مضمونها و تمثیلها، که از لحاظ فنی بینقص هستند، شخص می‌تواند کتاب لغت کاملی را از اصطلاحات میزراه‌شناسی رایج در میکده‌ها تعبیه کند.
اما آثار خلاف اخلاق و عفت مارتیالیس زیاد بر او سنگینی نمی‌کند. این چیز است که مارتیالیس با عصر خود به شراکت دارد، و یک لحظه هم شک ندارد که دوشیزگان والاتبار،که در داربندهای کاخها نشسته‌اند، از آن گونه اشعار لذت می‌برند. می‌گوید: «لوکرتیا سرخ شد و کتاب مرا بر زمین نهاد، چون بروتوس آمده بود. بروتوس، گمشو؛ لوکرتیا کتاب را خواهد خواند.» هرزگی شاعرانهٔ آن عصر این هرزه دراییها را مجاز کرده بود، مشروط بر آنکه وزن و نحوهٔ بیان صحیح می‌بود. گاه مارتیالیس از لغزندگی خود به خود می‌بالد: «یک صفحه از آثار من نیست که از بلهوسی آکنده نباشد.» اما بیشتر اوقات از این امر خجل است، و از خواننده تمنا دارد باور کند که زندگی او پاکیزه‌تر از شعرش بوده است.
عاقبت از کار ساختن تعارف و ناسزا به عنوان ممر معاش به تنگ آمد و اندک اندک دلش هوای زندگی آرامتر و به سلامت نزدیکتر و کشش زادگاه خود اسپانیا را می‌کرد. در این هنگام پنجاه و هفتساله بود، سری خاکستری و ریشی انبوه داشت، و به قول خود چنان سبزه بود که هر کس به یک نگاه می‌دانست که وی نزدیکی رودخانهٔ تاگوس به دنیا آمده است. دسته گل شاعرانه‌ای تقدیم پلینی کهین کرد و در ازا هدیه‌ای نقدی دریافت داشت که خرج سفر او را به بیلبیلیس تأمین می‌کرد. آن قصبه از او حسن استقبال کرد و اخلاق بدش را به حسن شهرتش بخشید؛ در آنجا مشوقینی ساده‌تر اما گشاده‌دست‌تر از رم یافت. زنی مهربان ویلایی محقر به او هدیه کرد، و مارتیالیس چند سال باقی عمر را در آن گذراند. پلینی در سال ۱۰۱ می‌نویسد: «هم اکنون خبر مرگ مارتیالیس را شنیدم. این خبر مرا سخت غمناک ساخته است. مارتیالیس مردی شوخ طبع و گزنده و کوبنده بود، که در شعر خود عسل و نمک و، به اندازهٔ هر چیز دیگر، اخلاص را می‌آمیخت.» اگر پلینی این مرد را دوست داشته است، حتماً آن مرد واجد فضیلتی نهانی بوده است.

فصل پانزدهم
روم فعال
۱۴ – ۹۶ میلادی

I – کشتکاران

اثر کلاسیک روم دربارهٔ کشاورزی متعلق به عصر سیمین است، و آن کتاب «در روستیکا» تألیف یونیوس کولوملاست (سال ۵۶). کولوملا نیز مانند کوینتیلیانوس، مارتیالیس، و سنکا اهل اسپانیا بود، چندین ملک در ایتالیا کشت کرد، و در رم مقیم شد. وی پی برد که بهترین اراضی زیر ویلاها و زمینهای ثروتمندان واقع است؛ پس از آن بهترین اراضی همان زمینهایی است که به زیتون و مو تخصیص داده شده‌اند، و فقط زمینهای کم ارزش به زراعت واگذارده شده‌اند. «سرپرستی خاک خود را به پست‌ترین بردگان سپرده‌ایم، و ایشان همچون مردمان وحشی آن خاک را عمل می‌آوردند.» معتقد بود که آزادگان ایتالیا، به جای آنکه از راه کار کردن با خاک خود را ورزیده‌تر کرده باشند، در شهرها رو به انحطاط می‌روند. «دستهای خود را به جای محصول و مو در سیرک و تئاتر به کار می‌گیریم.» کولوملا عاشق خاک بود و احساس می‌کرد که پرورش قالب خاک بیش از تربیت ادبی شهر به عقل نزدیک است. زراعت «خویشاوند خونی عقل است.» برای اعزاز مردم به اینکه باز به کار زراعت برگردند، کتاب خود را با لاتینی فصیح بیاراست، و چون نوبت به بحث دربارهٔ باغها و گلها رسید، به پرداختن نظم شورانگیز دست زد.

در همین هنگام بود که پلینی طبیعت شناس مرثیه‌ای پیش از وقت ساخت: «املاک وسیع سرزمین ایتالیا را ویران ساختند.» در آثار لوکانوس، پترونیوس، مارتیالیس، و یوونالیس نیز احکام مشابهی به نظر می‌رسد. سنکا روستاهای گاوداری را، که وسیلهٔ بردگان کند و زنجیر شده زراعت می‌شود، بزرگتر و وسیعتر از مملکتهای سلطنتی می‌داند. کولوملا می‌گوید برخی املاک چنان وسیعند که صاحبان آنها سواره هم نمی‌توانند آنها را دور بزنند. پلینی ملکی را نام می‌برد که ۴۱۱۷ برده، ۷۲۰۰ ورزاو، و ۲۵۷,۰۰۰ حیوان دیگر داشته است. توزیع و تقسیم اراضی توسط برادران گراکوس، قیصر، و آوگوستوس تعداد املاک کوچک را زیاد کرده بود، اما بسیاری از این املاک کوچک در طی جنگها رها شده، به توسط ثروتمندان تصاحب شده بودند. هنگامی که دستگاه اداری امپراطوری غارت مستعمرات را کاست، مقدار زیادی از ثروت شریفزادگان خرج خرید و بهبود مزارع بزرگ شد. تهیهٔ لاتیفوندیا شیوع یافت، چون از تولید گلهٔ گاو و روغن و شراب بیش از کاشت غلات و سبزیها منافع حاصل می‌شد، و نیز به این دلیل که کشف شد، برای آنکه دهداری بیش از همیشه سودآور باشد، لازم است که اراضی وسیع تحت یک اداره قرار بگیرند. در حدود اواخر قرن اول میلادی، این مزایا به واسطهٔ قیمت روزافزون بردگان و کارکرد آهسته و فاقد ابتکار ایشان متزلزل شده بود.

در این هنگام بود که تبدیل بردگان به سرف، که مدتها به طول انجامید، آغاز گردید. از آنجا که صلح تبدیل اسرا را به غلام تخفیف داده بود، برخی از مالکان بزرگ، به جای آنکه املاک خود را به وسیلهٔ غلامان کشت و زرع کنند، آنها را به ملکهای کوچک تقسیم کردند و املاک کوچک را به مستأجران آزاد به اجاره دادند که اجرةالمثل را به جنس و کار می‌دادند. بیشتر اراضی دولتی در این هنگام به همین منوال زراعت می‌شد. املاک وسیع پلینی کهین نیز به همین طریق زراعت می‌شد، و پلینی مستأجران خود را به صورت دهقانان سالم، قوی، خوش طبع، و پرحرف وصف می‌کند ـ و این درست همان حال دهقانان ایتالیا در زمان ماست که، با وجود تمامی تغییرات، بی‌تغییر مانده‌اند.

طرق و وسایل زراعت اصولا همان بود که از قرنها پیش متداول بود. خیش، بیل، کج بیل، کلنگ، افشان، داس، و شن کش تقریباً در مدت سه هزار سال به یک صورت باقی مانده‌اند. غلات را در آسیابهایی که با آب یا دام کار می‌کرد

می‌ساییدند. تلمبه‌های پیچی و چرخ آب، آب را از اعماق بیرون می‌کشید یا در مجاری آبیاری سرازیر می‌کرد. خاک را با کشت متناوب (آیش) محصولهای مختلف محفوظ می‌داشتند و با کود حیوانی، یونجه، شبدر، و چاودار یا لوبیا تقویت می‌کردند. انتخاب بذر خیلی ترقی کرده بود. توجه ماهرانه از اراضی پرمایۀ حومۀ رم و درۀ رودخانۀ پو موجب آن می‌شد که سالی سه و گاهی چهار محصول برداشت کنند. از یک کشت یونجه، تا مدت ده سال، چهار تا شش محصول برداشته می‌شد. تمامی سبزیها، جز آنها که در اروپا نادرند، تهیه می‌شد، و برخی از اینها را در گرمخانه تهیه می‌کردند تا در زمستان بفروشند. همه نوع درختهای میوه و گردو زیاد شده بود، چون سرکردگان و بازرگانان رومی و بازرگانان و بردگان خارجی انواع جدید متعددی با خود آورده بودند: هلو از ایران، زردآلو از ارمنستان، گیلاس از پوندیشری (pondichery، که نام لاتینی آن Cerasus Pontic است و جزء اخیر این نام در آن زبان به معنی گیلاس آمده است)، انگور از سوریه، آلو از دمشق، آلوزرد و فندق از آسیای صغیر، گردکان از یونان، زیتون و انجیر از افریقا. ... پرورندگان هوشمند درختهای میوه آلو را به سپیدار و گیلاس را به نارون پیوند زده بودند. پلینی بیست و نه قسم انجیر نام می‌برد که در ایتالیا بار می‌آمده است. کولوملا می‌گوید: «بر اثر همت کشاورزان ما، ایتالیا پرورش میوه‌های تقریباً تمامی جهان را آموخته است.» ایتالیا در وقت خود این هنرها را به اروپای شمالی و باختری منتقل ساخت. برنامۀ غذایی پرمایۀ اروپاییان و امریکاییان بر زمینۀ جغرافیایی وسیع و زمینۀ تاریخی طولانی قرار دارد، و هر غذا که امروز می‌خورند ممکن است جزئی از میراث مشرق زمین و یونان و روم قدیم باشد.
باغهای زیتون فراوان بود، اما در همه جا تاکستانهایی به چشم می‌خورد که با زیبایی خاصی در دامنۀ سراشیبها گسترده شده بود. در ایتالیا پنجاه نوع شراب مشهور تهیه می‌شد، و در شهر رم به تنهایی سالی ۲۵,۰۰۰,۰۰۰ گالن شراب به مصرف می‌رسید ـ و این معادل است با در حدود دو لیتر در هفته برای هر زن و مرد و بچه، اعم از برده یا آزاد. بیشتر شرابها به وسیلۀ سازمان سرمایه‌داری تهیه می‌شد ـ یعنی با بهره برداری وسیع که سرمایۀ آن از رم فرستاده می‌شد. بیشتر محصول صادر می‌شد و لطف شرابخواری را به کشورهای آبجوخوار از قبیل گرمانیا و گل می‌آموخت. در طی همین قرن اول، در اسپانیا و گل و افریقا زراعت انگور آغاز شد. تاک نشانان ایتالیا بازارهای مستعمرات را یکی پس از دیگری از دست می‌دادند و بازارهای داخلی را چنان با متاع خود پر کردند که موجب یکی از چند بحران «تولید اضافی» در اقتصاد ایتالیا گردید. دومیتیانوس کوشید تا وضع را آسان کند و کشت غلات را از نو معمول دارد، و این کار را خواست با منع کشت اضافی مو در ایتالیا و تخریب نیمی از تاکستانهای مستعمرات انجام دهد. اما این احکام موجب برافروختن آتش اعتراض شد و اجرای آنها میسر نگردید. در طی قرن دوم، شرابهای گل و روغن اسپانیا و مشرق زمین بتدریج محصولات ایتالیا را از بازارهای مدیترانه بیرون راندند، و سقوط اقتصادی ایتالیا آغاز شد.

قسمتی بزرگی از شبه جزیرۀ ایتالیا مخصوص چرا بود. برای پرورش گلۀ گاو و گوسفند و خوک. ارزانترین خاکها و بردگان قابل استفاده بودند. نسبت به تولید علمی توجه دقیق مبذول می‌شد. اسبها را به طور عمده برای جنگ و شکار و ورزش زیاد می کردند و کمتر برای بارکشی، ورزاوها خیش و ارابه را می‌کشیدند، استرها بار را بر پشت می‌کشیدند، از گاو و گوسفند و بز سه جور شیر می‌گرفتند، و مردم ایتالیا در آن هنگام نیز مانند زمان حاضر پنیر مطبوعی از این سه نوع شیر می‌ساختند. خوکداری در جنگلهای پر از بلوط و گردو انجام می‌گرفت. استرابون می‌گوید: رم به طور عمده با گوشت خوک زندگی می‌کرد که در جنگلهای کاج شمال ایتالیا پروار می‌شد. ماکیان به مزارع کود می‌داد به تغذیۀ خانواده کمک می‌کرد، و زنبور عسل علی‌البدل قدیم و شریف قند را تهیه می‌نمود. اگر چند ایکر شاهدانه و اندکی شکار و مقدار زیادی ماهیگیری را به مجموعۀ فوق بیفزاییم، تصویری از زندگی روستایی ایتالیا را در نوزده قرن پیش و در حال حاضر برابر خود مجسم کرده‌ایم.

II – پیشه‌وران

آن تقسیم جغرافیایی بین کشاورزان و صنایع که امروز در کشورهای مترقی دیده می‌شود در زندگی روم موجود نبود ـ و شاید در هیچ جامعهٔ سالمی موجود نشود. خانهٔ روستایی باستان ـ اعم از کلبه، ویلا، یا ملک ـ واقعاً کارخانه‌ای بود که در آن مردان به بیش از ده صنعت حیاتی اشتغال داشتند، و مهارت زنان، منزل و حوالی آن را با بیست گونه هنر کامل می‌انباشت. در این خانه چوب به پناهگاه و سوخت و اثاث تبدیل می‌شد، گاو کشتار و پوست کنده می‌شد، غلات آسیاب و نان می‌شد، روغن و شراب عصارهٔ دانه‌ها گرفته می‌شد، غذا آماده و قورمه می‌شد، پشم و الیاف کنف پاکیزه و بافته می‌شد، برخی اوقات گـِل را می‌پختند و ظرف و آجر و سفال می‌ساختند، و فلزات را با کوبش به صورت ابزارها در می‌آوردند. زندگی در آنجا کمال و تنوعی آموزنده داشت که در زمان ما، که جنبش بیشتر و تقسیم کار به قسمتهای جزئی و اختصاصی افزونتر است، به کمتر کسی دست می‌دهد. این تنوع و کثرت اشتغال علامت اقتصاد فقیرانه و بدوی نیز نبود. هر چه خانه ثروتمندتر بود، کمتر به خارج احتیاج داشت و به خود می‌بالید که قسمت بیشتر احتیاجات خود را برمی‌آورد. خانواده عبارت بود از سازمان یاران اقتصادی که به صنعت و کشاورزی واحد خانه اشتغال داشتند.

هنگامی که پیشه‌وری انجام کار معینی را برای چند خانواده بر عهده می‌گرفت و دکان خود را در جایی که در دسترس تمامی ایشان بود می‌گشود، اقتصاد ده خانواده را تکمیل می‌کرد، اما جای آن را نمی‌گرفت. بدین نحو، آسیابان غلات چندین مزرعه را می‌گرفت و آسیاب می‌کرد، بعداً نان هم می‌پخت، و بالاخره نان را توزیع هم می‌کرد. چهل نانوایی در پومپئی از زیر خاک به درآمد، و در رم شیرینی پزان صنفی جدا بودند. همچنین پیمانکارانی بودند که محصول زیتون را پیش خرید می‌کردند و بعداً محصول را می‌بردند. مع‌الوصف، غالب املاک روغن زیتون خود را می‌گرفتند و نان خود را می‌پختند. پوشش دهقانان و فیلسوفان در خانه بافته شده بود، اما توانگران لباسهایی در بر می‌کردند که در قصاری خوابدار شستشو، سفید، و بریده می‌شد، هر چند در خانه بافته شده بود. برخی پارچه‌های پشمی لطیف در کارخانه‌ها بافته می‌شد، و آن الیافی که از آن شراع یا تور ساخته نمی‌شد در کارخانه‌ها به لباسهای زنانه و دستمال مردانه تبدیل می‌گردید. در مرحلهٔ بعدی پارچه را ممکن بود نزد رنگرز بفرستند، و او نه فقط پارچه را رنگ می‌کرد، بلکه نقش و نگاری لطیف بر آن منقوش می‌ساخت، از آن گونه که در لباسهای مردمی که تصویرشان بر دیوارهای پومپئی کشیده شده است دیده می‌شود. دباغی چرم نیز به مرحلهٔ کارخانه‌ای رسیده بود، اما کفشدوزان معمولا تنها کار می‌کردند و کفش سفارشی می‌دوختند. برخی از کفشدوزان متخصص بودند و فقط سرپاییهای ظریف برای پاهای زنانه می‌ساختند.

صنایع استخراجی عموماً توسط بردگان یا مجرمان بهره‌برداری می‌شد. معادن زر و سیم داکیا و گل و اسپانیا، سرب و قلع اسپانیا و بریتانیا، مس قبرس و پرتغال، گوگرد سیسیل، نمک ایتالیا، آهن البا، مرمر لونا و هومتوس و پاروس، سنگ سماق مصر، و به طور کلی تمامی منابع طبیعی زیرزمینی متعلق به دولت بود، توسط دولت یا با اجاره از دولت بهره‌برداری می‌شد، و منبع عمدهٔ درآمد بود. طلای اسپانیا به تنهایی ۴۴,۰۰۰,۰۰۰ دلار در سال به وسپاسیانوس می‌رساند. جستجوی کانه یکی از منابع عمدهٔ تسخیر مستعمرات بود. تاسیت می‌گوید: ثروت معدنی بریتانیا در جنگ کلاودیوس «جایزهٔ فتح» بود. هیزم و زغال سنگ دو سوخت عمدهٔ رم بود. نفت را در کوماگنه، بابل، و پارت می‌شناختند، و مدافعان ساموساتا نفت را با مشعل برافروخته بر سر لشکریان لوکولوس می‌انداختند. اما نشانی از آن در دست نیست که به صورت سوخت تجارتی به کار رفته باشد. زغال سنگ در پلوپونز و شمال ایتالیا پیدا شده بود، اما بیشتر به کار آهنگران می‌رفت. صنعت افزودن زغال به آهن و ساختن پولاد در این هنگام از مصر به سراسر امپراطوری رسیده بود. غالب آهنگران و مسگران و زرگران و سیمگران کورهٔ واحدی داشتند و با یک یا دو نوآموز کار

می‌کردند. در کاپوا، مینتورنای، پوتئولی، آکویلیا، کومو، و جاهای دیگر چند کوره و دستگاه تصفیه در چند کارخانه با هم کار می‌کردند. کارخانه‌های واقع در کاپوا ظاهراً مؤسسات سرمایه‌داری با تولید زیاد بودند که سرمایه گذاری آن از خارج بود.

خانه‌سازی تشکیلات خوبی داشت و تخصصی شده بود. حمل کنندگان درخت، درختها را می‌انداختند و تحویل می‌دادند، درودگران خانه و اثاث خانه می‌ساختند، ساروجکاران ساروج را می‌آمیختند، بنایان پی می‌نهادند، طاقبندان طاق می‌زدند، جرزبندان جرز بالا می‌بردند، چسبانندگان گچ می‌مالیدند، گچکاران روی دیوارها را سفید می‌کردند، لوله‌کشان لوله‌ها را کار می‌گذاردند که غالباً سربی بود، و مرمرکاران کف اطاقها را با مرمر فرش می‌کردند؛ اکنون می‌توان در خیال بحث بر سر حدود صلاحیت کار را میان پیشه‌وران مختلف مجسم کرد. آجر کاشی را از کوره‌پزخانه‌ها می‌آوردند که غالباً به حد کارخانه رسیده بودند. ترایانوس، هادریانوس، و مارکوس آورلیوس از این کارخانه‌ها داشتند و ثروتی به هم رساندند. کوره‌های آرتیون، موتینا، پوتئولی، سورنتوم، و پولنتیا ظرفهای معمول روی میز غذا را در تمامی متصرفات اروپا و افریقا و همچنین در خود ایتالیا فراهم می‌آوردند. این فراورده، که به طور کلی تولید می‌شد، هیچ گونه حسن هنری را واجد نبود؛ در این هنگام، اصل مطلب زیادی مقدار تولید بود. سفال نقشدار، که در این هنگام بازارهای ایتالیا را گرفته بود، به طور مشهود از محصول سابق آرتیون پست‌تر بود. همچنانکه خواهیم دید، کار برجسته در شیشه‌سازی به عمل آمده بود.

تولید شیشه، آجر، کاشی، و ظروف سفالین و فلزی در کارخانه مجوز آن نیست که سرمایه‌داری صنعتی را به ایتالیای قدیم نسبت دهیم. خود رم فقط دو کارخانهٔ بزرگ داشت یک کاغذ خانه و یک صباغخانه. محتملا، نه فلزات به مقدار کافی در دسترس بوده است نه سوخت، و منافع حاصل از سیاست شریفتر از درآمد صنعت به نظر می‌رسیده است. در کارخانه‌های ایتالیای مرکزی، تقریباً تمامی کارگران و برخی از مدیران برده بودند. در کارخانه‌های شمال ایتالیا، نسبت آزادگان زیادتر از قسمتهای جنوبی بود. بردگان هنوز آن قدر زیاد بودند که به توسعهٔ ماشینها فرصت نمی‌دادند؛ کار عاری از توجه بردگان و رقابت محدود در تولید امکان اختراع را زیاد نمی‌کرد؛ برخی تدبیرها، که به منظور صرفه‌جویی در مصرف نیروی کار فراهم می‌آمد، از این نظر که ممکن بود بر اثر پیشرفت ابزارهای فنی موجب بیکاری گردد هم از ابتدا طرد می‌شد، و قدرت خرید مردم بسیار کمتر از آن بود که تولید مکانیکی را تشویق یا حتی پشتیبانی کند. البته چندین ماشین ساده وجود داشت که در دنیای یونان و مصر و ایتالیا معمول بود: چرخ منگنه، تلمبهٔ پیچی، چرخ آب، آسیاب دامی، چرخ ریسندگی، چرخ بافندگی، جرثقیل، و قرقرهٔ بزرگ، و قالب دوار برای کوزه‌گری. ... اما زندگی ایتالیاییان در این هنگام (سال ۹۶ میلادی) به همان اعلا درجهٔ صنعتی رسیده بود که زندگی تا قرن نوزدهم امکان آن را داشت. بر اثر وجود دستگاه بردگی و تمرکز شدید ثروت، مشکل می‌توانست از آن بیشتر صنعتی شود. حقوق رم از ایجاد تشکیلات بزرگ به این وسیله جلوگیری می‌کرد که از هر صاحب سهمی در شرکت صنعتی می‌خواست که قانوناً شریک مسئول باشد. شرکتهای «با مسئولیت محدود» را نهی کرده بود و تشکیل شرکتهای تضامنی را فقط برای انجام قراردادهای دولتی اجازه می‌داد. از آنجا که بانکها نیز به محدودیتها دچار بوده‌اند، کمتر می‌توانستند برای کارهای بزرگ سرمایه تأمین کنند. در هیچ موقع توسعهٔ صنعتی رم یا ایتالیا نمی‌توانست با توسعهٔ صنعتی اسکندریه یا مشرق هلنیستی برابری کند.

III – وسایط نقلیه

از زمان قیصر تا کومودوس، حرکت ارابه‌های چرخدار در هنگام روز در رم قدغن بود. در آن موقع مردم پیاده می‌رفتند یا به وسیلهٔ صندلی و تخت روانی که بردگان می‌بردند حمل می‌شدند. در مورد مسافات بعیدتر، سوار اسب یا گاری یا ارابهٔ اسبی می‌شدند. مسافت مسافرت با دلیجان عمومی به طور متوسط به روزی حدود صد کیلومتر

می‌رسید. در یک مورد، قیصر مسافت ۱۲۹۰ کیلومتر را با گاری در هشت روز طی کرد؛ پیکهایی که خبر مرگ نرون را برای گالبا به اسپانیا می‌بردند ۵۳۵ کیلومتر را در سی و شش ساعت پیمودند. تیبریوس، که شبانروز با شتاب در حرکت بود، در سه روز ۱۰۰۰ کیلومتر را در نوشت تا به بالین برادر محتضر خود برسد. پست دولتی، با ارابه یا اسب حاضر در تمامی ساعات، روزی ۱۶۰ کیلومتر می‌پیمود، آوگوستوس آن پست را به تقلید از پست ایران ایجاد کرده بود، چون برای ادارهٔ امپراطوری ضروری می‌نمود. نام آن پست چاپار عام بود، چون در خدمت امور مربوط به مردم یا منافع عامه بود، یعنی مکاتبات رسمی را حمل می‌کرد. افراد غیر دولتی، بندرت، فقط با اجازهٔ مخصوص از طریق «دیپلم» (به معنی دولا) یا گذرنامهٔ دولتی می‌توانستند از آن پست استفاده کنند، که مزایای خاصی را در اختیار حامل می‌گذارد و او را، در راه به اشخاصی که اهمیت دیپلماتیک داشتند معرفی می‌کرد. برخی اوقات از وسیلهٔ ارتباطی سریعتری استفاده می‌شد، و آن ارسال علایم نوری از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر بود. به وسیلهٔ همین تلگراف بدوی، ورود کشتی‌های حامل غلات به پوتئولی بسرعت به اطلاع رم نگران رسید. مکاتبات غیررسمی توسط چاپار مخصوص یا بازرگانان یا دوستان مسافر حمل می‌شد. نشانه‌هایی در دست است حاکی از آن که در دورهٔ امپراطوری شرکتهای خصوصی بوده‌اند که پست خصوصی را به مقصد می‌رسانده‌اند. در آن زمان نامه کمتر اما بهتر نوشته می‌شد. در هر صورت حرکت اخبار بر فراز اروپای باختری و جنوبی در زمان قیصر به همان سرعت انجام می‌پذیرفت که تا قبل از احداث راه آهن رواج داشت. در سال ۵۴ ق‌م نامه‌هایی که قیصر از بریتانیا جهت سیسرون در رم ارسال داشت در بیست و نه روز بدو رسید. در سال ۱۸۳۴ سر رابرت پیل، که با شتاب از رم به لندن می‌رفت، سی روز در راه بود.

ارتباط و حمل و نقل تا حد زیادی از جاده‌های کنسولی کمک گرفت. این جاده‌ها در حکم شاخک حساس قانون روم بودند، و اعضایی بودند که به وسیلهٔ آنها حکم روم در حکم ارادهٔ تمامی قلمرو می‌شد. این جاده‌ها در دنیای باستان انقلابی تجارتی به وجود آوردند که از حیث نوع با انقلاب ناشی از راه‌آهن در قرن نوزدهم قابل مقایسه بود. تا پدید آمدن حمل و نقل به وسیلهٔ قوهٔ بخار، جاده‌های اروپا در قرون وسطی و دورهٔ معاصر به پای جاده‌های امپراطوری در زمان آنتونینها نمی‌رسید. ایتالیا به تنهایی در آن هنگام ۳۷۲ جادهٔ اصلی و ۱۹۳۰۰ کیلومتر جادهٔ سنگفرش داشت؛ امپراطوری ۸۲۰۰۰ کلیومتر شاهراه رهفرش شده و شبکهٔ گسترده‌ای از جاده‌های درجه دوم داشت. شاهراه از فراز جبال آلپ تا لیون، بوردو، پاریس، رنس، روان، و بولونی کشیده شده بود. شاهراههای دیگری به وین، ماینتس، آوگسبورگ، کولونی، اوترشت، و لیدن می‌رسید؛ و از آکویلیا جاده‌ای از کنارهٔ دریای آدریاتیک می‌گذشت تا جادهٔ اگناتیا را با تسالونیکا مربوط کند. پلهای عظیم جای قایقهایی را که، در عرض هزاران نهر سر راه، مسافر می‌بردند گرفتند. در جاده‌های کنسولی به فاصله‌های ۱۶۰۰ متر، علایم سنگی مسافت باقیمانده به شهر بعدی، را مشخص می‌ساختند. از این علایم ۴۰۰۰ عدد باقی است. در فواصل معین، برای مسافران خسته نیمکت نهاده بودند. در فواصل ۱۶ کیلومتری ایستگاهی برای توقف بود، و در آن اسب تازه نفس برای کرایه. در هر ۵۰ کیلومتر کاروانسرایی بود که در ضمن کار دکان و میکده و فاحشه‌خانه را انجام می‌داد. نقاط توقف عمده شهرها بودند که معمولا میهمانخانه‌های خوب داشتند که در برخی موارد متعلق به حکومت بلدی بودند و توسط آن اداره می‌شدند. غالب مسافرخانه‌داران، در فرصت مناسب، مسافران را لخت می‌کردند، و دزدان دیگر، با وجود پادگان سرباز، در هر ایستگاه، جاده‌ها را در شب ناامن می‌ساختند. راهنماهای مسافرت را می‌شد خرید که در آنها جاده‌ها و ایستگاهها و فواصل بین آنها نموده شده بود. ثروتمندان که از مسافرخانه‌ها حذر می‌کردند وسایل و غلامان خود را همراه می‌بردند و شب را در گاری تحت محافظت خویش یا در خانهٔ دوستان یا مأموران سر راه می‌خفتند.

با وجود تمامی این اشکالات، احتمالا میزان مسافرت در ایام نرون از هر زمان دیگری پیش از تولد ما بیشتر بوده است. سنکا می‌گوید: «بسیاری مردم به مسافرتهای دور می‌روند تا مناظر دور را ببینند.» و پلوتارک از «زمین پیمایانی» سخن می‌گوید که «بهترین قسمت عمر خود را در مسافرخانه‌ها و روی کشتی می‌گذرانند.» رومیان تحصیلکرده دسته دسته به یونان و مصر و آسیای یونانی می‌رفتند، نام خود را روی بقایای تاریخی می‌کندند، و در جستجوی آبها یا آب و هوای شفابخش می‌گشتند. از دیدن مجموعه‌های هنری در معابد هوا برشان می‌داشت، نزد فیلسوفان یا معلمان معانی بیان یا طبیبان مشهور درس می‌خواندند و بی‌گمان پاوسانیاس را به جای آثار بیدکر به عنوان راهنمای مسافرت به کار می‌بردند.

این سیاحتهای بزرگ معمولا شامل مسافرتی در یک یا چند کشتی تجارتی بود که از صدها راه تجاری مدیترانه را در می‌نوشتند. یوونالیس می‌گوید: »بندرگاهها و دریاها را بنگر، پر از سفاین عظیمی که بیش از خشکی جمعیت دارند.» بندرهای رقیب رم، پوتئولی، پورتوس، و اوستیا، سخت به کار ساختمان کشتی و آب‌بندی آنها، بار کردن ماسه به عنوان وزنهٔ تعادل، پیاده کردن کیسه‌های غلات و توزین آنها، به کار انداختن کشتی‌های یدک بین کشتی‌های بزرگ تا ساحل، و غوص در دریا به دنبال کالاهای به آب افتاده اشتغال داشتند. فقط از قایقهای حامل غلات روزی بیست و پنج قایق در روزهای هفته برخلاف جریان رودخانهٔ تیبر بالا می‌رفتند. اگر حمل و نقل سنگ بنا، فلزات، روغن، شراب، و هزاران کالای دیگر را بر مجموعهٔ فوق بیفزاییم، تصویری از آن رودخانه مجسم می‌کنیم: از تجارت آکنده و پر از سر و صدای ماشینهای بارگیری و حمل، مملو از کارگر بندر، باربران، وکلای جهاز، بازرگانان، دلالان، و بارنویسان.

کشتی‌ها با بادبان حرکت می‌کردند و یک یا چند رج پاروزن نیز داشتند و از کشتی‌های سابق به طور متوسط بزرگتر بودند. آتنایوس دربارهٔ سفینهٔ غله‌کشی می‌گوید که ۱۲۸ متر طول داشت و بلندی تیرک آن ۱۷,۵متر بود. اما این خیلی استثنایی بوده است. برخی از کشتی‌ها سه عرشه داشتند؛ بعضی ۲۵۰ تن، و چند تایی تا هزار تن بار می‌گرفتند. یوسفوس از یک کشتی سخن می‌گوید که ظرفیت آن ۶۰۰ نفر ـ اعم از مسافر و ملوان ـ بوده است. کشتی دیگری منارهٔای را به بلندی منارهٔ پارک مرکزی در نیویورک به انضمام دویست ملوان و ۱۳۰۰ مسافر و ۹۳۰۰۰ بوشل گندم و مقداری پارچه و فلفل و کاغذ و شیشه حمل می‌کرده است. با این وصف، مسافرت، همان طور که بولس حواری تشخیص داده بود، جز از کنارهٔ ساحل، هنوز خطرناک بود. بین نوامبر و مارس فقط چند کشتی جرئت عبور از میان مدیترانه را داشتند، و در وسط تابستان حرکت به سمت مشرق به واسطهٔ بارهای چهل روزهٔ سالانه تقریباً غیرممکن بود. حرکت در شب در این هنگام زیاد شده بود، و هر بندرگاه صاحب اسم و رسمی یک فانوس دریایی داشت. خطر دزدان دریایی در مدیترانه تقریباً از بین رفته بود. برای از میان بردن دزدی دریایی و به منظور از پا درآوردن طاغیان به واسطهٔ گرسنگی، آوگوستوس، اضافه بر دسته‌های کوچک که در ده نقطهٔ دیگر امپراطوری مستقر کرده بود، دو دسته ناوگان جنگی عمده را در راونا در کنارهٔ دریای آدریاتیک و در میسنوم واقع در خلیج ناپل متوقف ساخته بود. آنچه را که پلینی «شکوه عظیم صلح رومی» خوانده است از اینجا می‌توان فهمید که، مدت دو قرن، کمترین خبری از این دو دسته ناوگان شنیده نمی‌شود.

ساعات و ایام حرکت مسافران تا حد زیادی غیر قطعی بود، چون تعیین حرکت کشتی با آب و هوا و صلاح تجارت بستگی داشت. نرخ پایین بود ـ مثلا دو دراخما (۱,۲۰ دلار) از آتن به اسکندریه ـ اما مسافران غذای خود را همراه می‌بردند، و محتملا غالب ایشان به روی عرشه می‌خوابیدند. سرعت نیز مانند نرخ کرایه پایین بود و به حکم باد تغییر می‌کرد؛ به طور متوسط ساعتی شش گره پیموده می‌شد. دریای آدریاتیک را ممکن بود یکروزه پیمود یا، مانند سیسرون، از پاترای تا بروندیسیوم سه هفته در راه بود. سفینهٔ تندرو ممکن بود در بیست و چهار ساعت ۲۳۰ گره راه

طی کند. اگر باد مساعد بود، شش روزه از سیسیل می‌شد به اسکندریه رفت یا از گادس به اوستیا، و چهار روزه از اوتیکا به رم. طولانی‌ترین و خطرناکترین مسافرتها سفر ششماهه از عدن در عربستان تا هندوستان بود، چون بادهای موسمی کشتی‌ها را مجبور می‌کرد که در تمامی مدت سفر با کناره‌های دزدپرور در تماس باشند. در وقت نامعلومی، قبل از سال ۵۰ میلادی، ناخدایی به نام هیپالوس، از یونانیان اسکندریه، موسم معین این بادها را تعیین کرد و به روی نقشه آورد و نشان داد که در فصلهای معین می‌توان مستقیماً و بدون خطر از وسط اقیانوس هند گذشت. آن کشف از لحاظ اهمیت در آن دریا تقریباً معادل سفر کریستوف کلمب از اقیانوس اطلس بود. از آن پس، کشتی‌ها از بنادر مصری در دریای سرخ چهل روزه به هند می‌رسیدند. در حدود سال ۸۰ میلادی، ناخدای اسکندرانی دیگری، که نامش مجهول است، رساله‌ای تحت عنوان «دورنمایی از دریای اریتره» به صورت کتابچهٔ راهنما برای بازرگانانی که در طول ساحل شرقی افریقا و با هندوستان تجارت می‌کردند نوشت. در این مدت، کشتیرانان دیگری راههای دریایی از طریق اقیانوس اطلس به سوی گل و بریتانیا و گرمانیا و حتی اسکاندیناوی و روسیه یافته بودند. تا آن تاریخ، آن قدر که حافظهٔ بشری به یاد داشت، هرگز دریا آنهمه کشتی و فراورده‌ها و انسان به خود ندیده بود.

IV – مهندسان

آن کشتی‌ها و جاده‌ها که کالاها را می‌بردند. آن پلها که جاده‌ها را به یکدیگر می‌پیوست، آن بندرگاهها و اسکله‌ها که کشتی‌ها را راه می‌داد، آن آبراهه‌ها که آب پاک و صافی را به رم می‌رساند، و آن گندآبروها که آب مردابهای روستایی و مواد فاسد شدهٔ شهر را به خارج می‌برد، همه کار مهندسان رومی و یونانی و سوری بود که با دسته‌های بزرگ کارگر آزاد و لشکری و برده کار می‌کردند. بارها یا سنگهای وزین را با قرقره روی جرثقیل یا تیر عمودی می‌کشیدند یا بلند می‌کردند که توسط چیزی مانند چرخ چاه کار می‌کرد و روی دستگاهی قرار داشت و با نیروی انسان یا حیوان می‌چرخید. برای رودخانهٔ غیر قابل اطمینان تیبر، با دیواره‌هایی که در سه مرحله در عقب هم قرار داشتند، کناره درست کردند تا وقتی آب پایین می‌رود، بستر گل آلود آن پدیدار نشود. بندرگاه چند دهانه‌ای را در اوستیا برای کلاودیوس، نرون، و تراپانوس لایروبی کردند؛ بندرگاههای کوچکتری در مارسی، پوتئولی، میسنوم، کارتاژ، بروندیسیوم، و راونا باز کردند؛ و بزرگترین بندرگاهها را، که اسکندریه بود، از نو گشودند. دریاچهٔ فوکینوس را خالی کردند و بستر آن را برای کشاورزی، با حفر تونلی در میان کوه سنگی، احیا نمودند. مردابهای کامپانیا را آن قدر خشک کردند که برای زندگی مناسب شد؛ دلیل این امر وجود آثار چندین کاخ قیمتی در ویرانه‌های آن محل است.
این مهندسان آن ساختمانهای خیرگی بخش دولتی را به پایان رساندند که قیصر و امپراطوران با بنای آنها بیکاری را تخفیف می‌دادند و رم را زیبا می‌ساختند.

راههای کنسولی از ساده‌ترین کارهای این مهندسان بود. این شاهراهها در قیاس با شاهراههای کنونی چه مقامی دارند؟ آن جاده‌ها ۴,۹۰ متر تا ۷,۳۰ متر عرض داشتند، اما در نزدیکی رم، قسمتی از این عرض را پیاده‌روها، که با قطعات مربع مستطیل فرش شده بود، می‌گرفت. در رسیدن به هدف خود صرفه‌جویی اولیه را شجاعانه فدای صرفه‌جویی دایمی کردند: روی نهرهای بیشمار پلهای گرانقیمت زدند، روی مردابها پلهای طویل طاقدار و چشمه‌دار آجری و سنگی بنا کردند، از تپه‌ها بالا و پایین رفتند بدون آنکه خاکبرداری و خاکریزی کنند، و در دامنه‌های کوهها یا کناره‌های رفیع که با دیوارهای حفاظتی قوی ایجاد شده بود پیش می‌رفتند. سنگفرشها با مواد موجود در هر محل فرق می‌کرد. معمولا سطح زیرین را با بستری از ماسه به قطر ۱۰ تا ۱۵ سانتیمتر یا قیر به قطر ۲,۵ سانتیمتر تشکیل می‌داد. بر این طبقه چهار طبقه بنایی می‌شد: اول «ستاتومن» که ۳۰ سانتیمتر ارتفاع داشت و از سنگ و ملات ساروجی یا رس ترکیب می‌شد؛ دوم «رودنس» که ۲۵ سانتیمتر بتون کوبیده بود؛ سوم «نوکلئوس»، ۳۰ تا ۴۵ سانتیمتر طبقات بتون گسترده و نوردیده؛ و چهارم «کروستا سوما» که عبارت بود از قطعات غیر منظم سنگ

چخماق یا گدازهٔ منجمد آتشفشانی به قطر ۳۰ تا ۹۰ سانتیمتر وبه ضخامت ۲۰ تا ۳۰ سانتیمتر. سطح فوقانی قطعات صاف می‌شد، و درزها چنان خوب گرفته می‌شد که بزحمت قابل تمیز بود. گاه سطح را با بتون می‌ساختند؛ در جاده‌های کم اهمیت تر ممکن بود از سنگریزه باشد. در بریتانیا، رویهٔ جاده عبارت بود از سنگ چخماق داخل بتون که روی سطح سنگریزه‌ای چیده می‌شد. زیرکاری جاده آن قدر عمیق بود که توجه زیادی به زهکشی نمی‌شد. رویهمرفته اینها پایدارترین و بادوامترین جاده‌های شناخته در تاریخ بودند. بسیاری از آنها هنوز هم مورد استفاده‌اند؛ اما سراشیبی زیاد آنها، که مخصوص عبور استران بارکش و ارابه‌های سبک بود، ترک آنها را از طرف وسایل نقلیهٔ کنونی ناگزیر ساخته است.
پلهایی که این جاده‌ها را به هم می‌پیوستند خود نمونه‌های اعلای همکاری علم و صنعتند. رومیان از مصر، که تابع بطالسه بود، اصول مهندسی آبی را به میراث برده بودند. این میراث را به میزانی بی‌سابقه به کار بردند و طرقی که نقل کردند تا زمان ما بی‌تغییر مانده است. ساختمان پی و پل پایهٔ زیر آبی را به حد قدیم آن رساندند. دو استوانهٔ مضاعف از تیرهای ضخیم در زیر آب فرو می‌کردند، تیرها را محکم تخته کوبی می‌کردند، آب را از میان آنها بیرون می‌کشیدند، بن تیرها یا بستر آب را که عیان شده بود با سنگ یا آهک می‌پوشاندند، و در روی این پی پل‌پایه را بنا می‌نهادند. هشت پل در رم از روی رودخانهٔ تیبر می‌گذشت. برخی از آنها از بس قدیمیند، مقدس شده‌اند، مانند پل سوبلیکیوس که ممکن نبود فلز در آن به کار رود؛ و برخی از آنها چنان خوب ساخته شده است که مانند پل فابریکیوس تا زمان ما هم قابل استفاده مانده‌اند. طاقی که در معماری به عنوان طاق رومی ساخته شده است از همین جا آغاز شد و به صورت پل بر فراز صدها هزار نهر در جهان سفید پوستان قرار گرفت.
پلینی می‌پنداشت آبراهه‌ها بزرگترین عملی هستند که رومیان به انجام رسانده‌اند. «اگر کسی به آب فراوانی که ماهرانه برای مصارف متعدد عمومی و خصوصی به شهر آورده شده است توجه کند، اگر متوجه آبراهه‌های رفیعی شود که برای حفظ تصاعد و میزان ارتفاع آب لازم بوده است، و اگر کوههایی که بایست سوراخ می‌شدند ببیند و گودالهایی که بایست پر می‌شدند مشاهده کند، چنین نتیجه خواهد گرفت که در تمامی کره چیزی از آن شگفت تر نیست.» از چشمه‌های دوردست چهارده آبراهه، که طول مجموع آنها قریب ۲،۱۰۰ کیلومتر بوده است، از میان قنات و بالای طاقهای باشکوه، روزانه ۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰ گالن آب به رم می‌آورد، و میزان آبی که به هر فرد می رسید معادل مقدار آبی است که امروز در هر شهر مترقی به افراد می‌رسد. این ساختمانها بی‌عیب نبودند، لوله‌های سربی سوراخ می‌شد و محتاج مرمتهای متوالی بود؛ تا خاتمهٔ دورهٔ امپراطوری غربی، تمامی آبراهه‌ها از مصرف افتاده بودند. اما وقتی در نظر بگیریم که همین آبراهه‌ها آب بسیار به خانه‌ها، اجاره‌نشینیها، کاخها، آبنماها، باغها، باغهای عمومی، و حمامهای عمومیی می‌رسانیدند که در آن واحد هزاران نفر در آنها استحمام می‌کردند، و باز هم آن قدر آب می‌ماند که برای نیروهای دریایی دریاچه‌های مصنوعی می‌ساختند، اندک اندک متوجه می‌شویم که، با وجود حکومت وحشت و فساد، رم در دنیای باستان پایتختی بود که بهتر از سایر پایتختها اداره می‌شد و در تمام تاریخ یکی از بهترین شهرهای مجهز بود.
در رأس ادارهٔ آب، در انتهای قرن اول، سکستوس یولیوس فرونتینوس قرار داشت که کتابهایش او را مشهورترین مهندس رومی ساخته‌اند. قبل از رسیدن به این مقام، با عنوان پرایتور فرماندار بریتانیا بود و چند دورهٔ کنسولی را گذرانده بود. مانند دولتمردان بریتانیایی کنونی، آن قدر از وقت استفاده می‌جست که هم به امر حکومت می‌پرداخت و هم کتاب می‌نوشت. کتابی دربارهٔ علم نظامی منتشر کرد که قسمت آخر آن به عنوان «ستراتژی» (فن حرکت سپاه) باقی است و یادداشتهای شخصی خود را دربارهٔ آبرسانی شهر رم به عنوان «در آب شهر رم» باقی گذارده است. فساد و تبهکاری را، که هنگام تصدی شغل خود در اداره یافت، و نحوه‌ای را که کاخها و فاحشه‌خانه‌ها در نهان از

لوله‌های عمده انشعاب می‌گرفتند، آن هم با چنان حرصی که یک بار رم بی‌آب ماند، شرح می‌دهد. اصلاحات مصممانهٔ خود را توضیح می‌دهد، و مانند پلینی چنین نتیجه می‌گیرد: «کیست که به قیاس این آبراهه‌های عظیم با اهرام بی‌خاصیت یا آثار مشهور اما بی‌سود یونانیان جرئت ورزد؟» در این بیان با یک رومی مقابلیم که صریحاً سودگراست و به زیبایی، اگر با فایده همراه نباشد، چندان التفاتی ندارد. می‌توانیم سخنش را درک کنیم و قبول داشته باشیم که شهر، قبل از آنکه مانند یونان پارتئون داشته باشد، محتاج آب پاکیزه است. در خلال این کتابهای دور از هنر متوجه می‌شویم که حتی در عصر مستبدان هم رومیانی از نوع قدیم بودند، هنوز هم مردان توانا و کامل و مدیران مؤمنی بودند که باعث می‌شدند امپراطوری با وجود سوء حکومت پیشرفت کند، و راه را به سوی عصر طلایی حکومت سلطنتی می‌گشودند.

۷ – بازرگانان

بهبود حکومت و حمل و نقل بازرگانی دریای مدیترانه را به عظمتی بی‌سابقه رساند. در یک سر این رشته پیله‌ورانی بودند که از کبریت گوگردی گرفته تا حریر گرانبهای خارجی را در سراسر کشور می‌گرداندند؛ حراجیهای سیاری که ضمناً در شهر سمت جارچی داشتند و کالاهای گمشده و بردگان فراری را اعلان می‌کردند؛ بازارهای روزانه و بازار مکاره‌های دوره‌ای؛ دکاندارانی که با خریداران چانه می‌زدند، با ترازوهای نادرست یا سرک‌دار تدلیس می‌کردند، و از گوشهٔ چشم مراقب بازرسان اوزان و مقیاسات بودند؛ و یک پله بالاتر، در این نردبان تجارت دکانهایی قرار داشتند که کالاهای ساخت خود را می‌فروختند. اینها ستون فقرات صنعت و تجارت بودند. در بندرها یا نزدیک آنها عمده فروشان بودند که کالاهایی را که تازه از خارج آمده بود به مشتریان یا خرده‌فروشان می‌فروختند؛ گاه مالک یا ناخدای کشتی تجارتی مال التجارهٔ خود را مستقیم از عرشهٔ کشتی می‌فروخت.

مدت دو قرن ایتالیا در تعادل خارجی خود وضع «نامساعدی» داشت ـ بیش از آنچه می‌فروخت، می‌خرید و شاد هم بود. ظروف سفالین، شراب، روغن، ظروف و آلات فلزی، شیشه، و عطریات از کامپانیا صادر می‌شد؛ و اما سایر محصولات ایتالیا در داخل کشور نگاهداری می‌شد. در این ضمن، عمده‌فروشان در تمامی نقاط امپراطوری عمالی داشتند که برای ایتالیا اجناسی خریداری می‌کردند، و بازرگانان خارجی، فروشندگان سیاری از اهالی یونان یا سوریه در ایتالیا داشتند که برایشان مشتری می‌جستند. با این جریان مضاعف، اجناس ظریف نیمی از جهان به رم می‌آمد تا ذائقهٔ رومیان طراز اول را خوش آید، بدنشان را بپوشاند، و خانه‌هایشان را زینت دهد. آیلیوس آریستیدس می‌گوید: «هر که بخواهد تمامی کالاهای جهان را ببیند، یا در سراسر جهان سفر کند یا در رم بماند.» از سیسیل، غلات، گاو، چرم، شراب، پشم، منبتکاریهای ظریف، مجسمه، و جواهر می‌آمد؛ از شمال افریقا، غلات و روغن؛ از سیرنائیک، سیلفیوم؛ از افریقای میانه، حیوانات سبع برای میدان گلادیاتورها؛ از اتیوپی و افریقای شرقی، عاج، عنتر، لاک سنگ پشت، مرمر کمیاب، اوبسیدین، ادویه، و بردگان سیاهپوست؛ از افریقای غربی، روغن، دد، لیمو، چوب، مروارید، رنگ و مس؛ از اسپانیا، ماهی، گاو، پشم، طلا، نقره، سرب، قلع، مس، آهن، شنگرف، گندم، پارچهٔ سفید، چوب پنبه، اسب، گوشت خوک، و بهترین زیتون و روغن زیتون؛ از گل، لباس، شراب، گندم، الوار، سبزی، گاو، ماکیان، ظروف سفالین، و پنیر؛ از بریتانیا، قلع، سرب، نقره، چرم،گندم، گاو، برده، صدف، سگ، مروارید، و اشیای چوبی؛ از بلژیک، گله‌های غاز را پیاده به ایتالیا سوق می‌دادند تا برای معدهٔ اشراف جگر غاز فراهم آوردند. از گرمانیا، عنبر، برده، و خز می‌آمد؛ از درهٔ دانوب، گندم، گاو، آهن، نقره، وطلا؛ از یونان و جزایر آن، ابریشم ارزان، پارچهٔ سفید، شراب، روغن، عسل، الوار، مرمر، زمرد، دارو، آثار هنری، عطریات، الماس، و طلا. از حدود دریای سیاه، غلات، ماهی، خز، چرم، و غلام می‌آمد؛ از آسیای صغیر، پارچهٔ کتان لطیف و پارچهٔ پشمی، پارشمن، شراب، انجیر سمورنای و انجیرهای دیگر، عسل، پنیر، صدف، فرش، روغن، و چوب؛ از سوریه، شراب، ابریشم، پارچهٔ کنفی، شیشه، روغن، سیب، گلابی، آلو، انجیر، خرما،

انار، گردو، بلسام، ارغوان صوری، و صنوبر لبنانی؛ از پالمورا، منسوجات، عطریات، و دارو؛ از عربستان، کندر، صمغ، صبر زرد، مرمکی، لودانوم، زنجبیل، دارچین، و سنگهای گرانبها؛ از مصر، غلات، کاغذ، پارچهٔ سفید، شیشه، جواهر، سنگ خارا، بازالت، مرمر سفید، و سنگ سماق. هزاران نوع کالاهای ساخته شده از اسکندریه، صیدا، صور، انطاکیه، طرسوس، رودس، افسوس، و سایر شهرهای بزرگ شرق به رم و غرب می‌آمد، و مواد خام و پول از غرب به شرق می‌رفت.

از این گذشته، با خارج امپراطوری نیز تجارت وارداتی محسوسی برقرار بود. از پارت و ایران، جواهر، جوهریات کمیاب، تیماج، فرش، حیوانات سبع، و خواجه وارد می‌شد. از چین ـ از طریق پارت یا هند یا قفقاز ـ ابریشم پرورده یا خام می‌آمد. رومیان ابریشم را محصول گیاهی می‌پنداشتند که از درخت گرفته می‌شد و هموزن آن طلا می‌دادند. مقدار زیادی از این ابریشم به جزیرهٔ کوس می‌رفت، و در آنجا برای خانمهای رومی و سایر شهرها لباس می‌بافتند. در سال ۹۱ میلادی، ایالت نسبتاً فقیر مسنیا ناچار شد زنان را از پوشیدن لباسهای بدن نمای ابریشمین در مراسم مذهبی نهی کند، کلئوپاترا با چنین البسه‌ای دل قیصر و آنتونیوس را لرزاند. در مقابل، چینی‌ها، فرش، جواهر، عنبر، فلزات، رنگ، دارو، و شیشه از امپراطوری وارد می‌کردند. مورخان چینی از ایلچیهایی سخن می‌گویند که در سال ۱۶۶ از راه دریا از طرف امپراطور «آن ـ تون» ـ مارکوس آورلیوس آنتونینوس ـ نزد امپراطور هوان ـ تی آمده‌اند. احتمال بیشتری می‌رود که این عده تاجرانی بوده‌اند که خود را سفیر معرفی کرده‌اند. شانزده سکهٔ رومی که تاریخ ضرب آنها مربوط به زمان از تیبریوس تا مارکوس آورلیوس است در شانسی به دست آمده است. از هندوستان فلفل، سنبل هندی، و ادویهٔ دیگر (همان ادویه‌ای که کریستوف کلمب به دنبال آن راه افتاد)، گیاههای طبی، عاج، آبنوس، صندل، لاجورد، مروارید، عقیق، پشم، یاقوت، لعل، الماس، اسباب آهنین، لوازم آرایش، منسوجات، ببر، و فیل می‌آمد. حد این تجارت و ولع رومیان را نسبت به تجملات از اینجا می‌توان فهمید که ایتالیا از هیچ کجا جز اسپانیا به اندازه‌ای که از هندوستان کالا وارد می‌کرد واردات نداشت. استرابون می‌گوید فقط از یک بندر مصری هر سال ۱۲۰۰ کشتی به هندوستان و سیلان می‌رفت. هندوستان، در مقابل مقدار کمی شراب، فلزات، و ارغوان وارد می‌کرد و در مقابل بقیه ـ بیش از سالی ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس ـ شمش یا سکه دریافت می‌داشت. مبلغی در همین حدود به عربستان و چین و محتملا اسپانیا داده می‌شد.

این تجارت وسیع تا دو قرن موجب سعادت بود، اما اساس نادرست آن عاقبت اقتصاد رم را تباه کرد. ایتالیا در صدد آن نبود که واردات را با صادرات متعادل کند؛ معادن صد ایالت را ضبط می‌کرد و به مردم مالیات می‌بست تا بتواند پولی تهیه کند که از عهدهٔ موازنهٔ بین‌المللی خود برآید. از آنجا که رگه‌های پرمایه‌ترین معادن تهی می‌شد و عشق به تجملات خارجی همچنان ادامه داشت، روم سعی کرد که از دو راه خود را از ورشکستگی نجات بخشد: یکی تسخیر مناطق معدنی جدید از قبیل داکیا، و دیگر از راه تنزل عیار پول رایج که زمانی بی عیب بود ـ یعنی هر چه کمتر شمش به کار برند و هر چه بیشتر مسکوک ضرب کنند. وقتی مخارج اداره و جنگ هر چه بیشتر به مبلغ منافع امپراطوری نزدیک شد، روم مجبور گردید که در مقابل جنس، جنس بپردازد، و از عهده بر نیامد. اتکای ایتالیا به غذایی که از خارج وارد می‌کرد ضعف حیاتی آن کشور بود؛ هر لحظه که قدرت آن را از کف می‌داد که سایر کشورها را وادار به ارسال غذا و سرباز کند، اجلش فرا رسیده بود. در این مدت مستعمرات نه فقط پیشرفت و رفاه حال، بلکه ابتکار اقتصادی را از سر گرفته بودند؛ بازرگانان ایتالیایی در قرن اول میلادی تقریبا، از بنادر شرقی ناپدید شدند، و حال آنکه بازرگانان سوری و یونانی در دلوس و پوتئولی برقرار و در اسپانیا و گل چند برابر شدند. در حرکت نوسانی آسوده خاطر تاریخ، یک بار دیگر مشرق زمین آماده می‌شد که بر مغرب زمین تسلط یابد.

مخارج تولید و تجارت چگونه پرداخت می‌شد؟ نخست از راه حفظ مسکوک نسبتاً قابل اطمینان که در سراسر جهان معتبر بود. تمامی سکه‌های رومی از زمان جنگ اول کارتاژی بتدریج کاهش قیمت پیدا کرده بودند، چون خزانه‌درای پرداخت دیون دولتی را با اجازه دادن به توسعهٔ تورمی که نتیجهٔ ازدیاد پول و تقلیل کالاست آسان یافته بود. وزن آس، که در اصل ۴۵۳ گرم مس بود، در سال ۲۴۱ ق‌م به ۵۶,۶ گرم، از سال ۲۰۲ به ۲۸,۳ گرم، در ۸۷ ق‌م به ۱۴,۲ گرم، و در سال ۶۰ میلادی به ۷,۱ گرم تقلیل یافته بود. در قرن آخر جمهوری، سرکردگان به نام خود سکهٔ طلا ضرب می‌کردند، و این سکه‌ها عادتاً یکصد سسترس ارزش داشت. سکه‌های دورهٔ امپراطوری که به نام امپراطوران بود از همین سکه‌های سرکردگان زاده شده بود. امپراطوران از رسم قیصر، مبنی بر مهر کردن سکه با تمثال خود به نشانهٔ تضمین دولتی، پیروی کردند. در این هنگام، سسترس را که سابقاً با نقره می‌ساختند با مس ضرب کردند و قیمت آن معادل چهار آس بود. نرون مقدار نقرهٔ موجود در دینار را به نود درصد سابق آن تقلیل داد، ترایانوس به هشتاد و پنج درصد، مارکوس آورلیوس به هفتاد و پنج درصد، کومودوس به هفتاد درصد، و سپتیمیوس سوروس به پنجاه درصد. نرون وزن سکهٔ طلا را از یک چهلم لیور طلا به یک چهل و پنجم تقلیل داد، و کاراکالا به یک پنجاهم. کاهش عیار مسکوکات همیشه با افزایش قیمت‌ها همراه بود. اما ظاهراً درآمد نیز تا زمان مارکوس آورلیوس به تناسب زیاد می‌شده است. شاید این تورم تحت کنترل طریقهٔ سهلی در خلاص کردن بدهکاران به زیان بستانکارانی بوده است که اگر توانایی و امکان برتر ایشان بلامنازع می‌ماند، ثروت را تا حد رکود اقتصادی و انقلاب سیاسی متمرکز می‌ساخت. علی رغم این تغییرات، سیستم مالی رم را باید یکی از ثابت‌ترین و موفقترین سیستمهای مالی در تاریخ دانست. مدت دو قرن یک استانده پولی واحد در سراسر امپراطوری اعتبار داشت و ، با این واسطهٔ ثابت، سرمایه و تجارت چنان شکفت که در خاطرهٔ بشر نظیر نداشت.

در نتیجه بانکداران همه جا بودند: عمل صراف را انجام می‌دادند، حساب جاری و پس انداز با سود را می‌پذیرفتند، چک مسافرتی و حواله صادر می‌کردند، املاک را اداره کرده خرید و فروش می‌نمودند، سرمایه به کار می‌انداختند و قروض را جمع آوری می‌کردند، و به افراد یا شرکتها وام می‌دادند. این سیستم بانکداری از یونان و شرق یونانی می‌آمد، حتی در ایتالیا و مغرب زمین بیشتر در دست یونانیان و سوریان بود؛ در گل، لغات سوری و بانکدار مترادف بودند. نرخ بهره، که بر اثر یغمای مصر به دست آوگوستوس به چهار درصد تقلیل یافته بود، پس از مرگ او به شش درصد ترقی کرد و تا فرا رسیدن عصر قسطنطین به حداکثر قانونی خود، دوازده درصد، رسید.

آشوب و اضطراب مشهور سال ۳۳ میلادی توسعه و اتکای متقابل و بغرنج بانکها و تجارت را در امپراطوری کاملا جلوه‌گر می‌سازد. آوگوستوس سخاوتمندانه پول سکه زده و خرج کرده بود، به این تصور که جریان سریع پول و نرخ پایین بهره و بالا رفتن قیمتها موجب تشویق تجارت خواهد شد. این تشویق به عمل آمد، اما از آنجا که این جریان تا ابد نمی‌توانست ادامه یابد، هنوز سال ۱۰ ق‌م، که ضرب عجولانهٔ مسکوک قطع شد. سپری نشده بود که عکس العملی به وقوع پیوست. تیبریوس در فرضیهٔ عکس فرضیهٔ آوگوستوس افراط کرد ـ وی معتقد بود که صرفه جویانه‌ترین اقتصاد بهترین آنهاست. مخارج حکومت را بشدت محدود کرد، صدور مسکوک جدید را ناگهان ممنوع ساخت، و ۲٬۷۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس را در خزانه احتکار کرد. کمبود واسطهٔ مبادله که نتیجهٔ این کار بود، به سبب سرازیر شدن پول به سمت مشرق زمین در ازای تجملات، سخت تر شد. قیمتها سقوط کرد، نرخ بهره بالا رفت، طلبکاران به بدهکاران فشار آوردند، بدهکاران رباخواران را تعقیب کردند، و پول به وام دادن تقریباً از رواج افتاد. سنا سعی کرد از خارج رفتن سرمایه به این وسیله جلوگیری کند که هر سناتور را مکلف سازد نسبت زیادی از دارایی خود را در ایتالیا به زمین تبدیل کند. در نتیجه سناتورها طلبهای خود را مطالبه کردند و اراضی مرهون یا بیع

شرطها را ضبط کردند تا پول فراهم آورند، و در نتجیه بحران آغاز شد. چون سناتور پوبلیوس سپینتر به بانک بالبوس و اولیوس اطلاع داد که باید ۳۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس را در اطاعت از قانون جدید از حساب خود در بانک بردارد، مؤسسه اعلام ورشکستگی کرد. در همان موقع، انقراض مؤسسهٔ سئوتس و پسران در اسکندریه بر اثر غرق سه کشتی حامل ادویهٔ گرانبها، و سقوط مؤسسهٔ عظیم صباغی متعلق به مالکوس در صور، موجب شیوع این خبر شد که بانک ماکسیموس و ویبو در رم به واسطهٔ مطالبات زیادی که از این سه مؤسسه داشت ورشکست خواهد شد. چون کسانی که در آن حساب داشتند به شتاب شروع به برداشتن وجوه خود از این بانک کردند، بانک درها را بست و بعداً، در همان روز، بانک برادران پتیوس که از آن بزرگتر بود از پرداخت پول به مشتریان خودداری کرد. تقریباً در همان زمان خبر رسید که مؤسسات بزرگ بانکی در لیون، کارتاژ، کورنت، و بیزانس ورشکست شده‌اند. بانکهای روم یکی پس از دیگری بسته شد. پول را فقط به نرخهای خیلی بالاتر از حد قانونی می‌شد وام گرفت. تیبریوس بالاخره، برای مقابله با بحران، قانون خرید اجباری اراضی را معلق ساخت و ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس، سه ساله، بدون ربح، با ضمانت ملکی، میان بانکها توزیع کرد. افرادی که پول وام می‌دادند، در نتیجهٔ اقدام تیبریوس، مجبور شدند بهره را پایین بیاورند؛ پول از خفا به در آمد، و بتدریج اطمینان بازگشت.

VII – **طبقات**

تقریباً همه کس در روم پول را با تمنایی دیوانه‌وار می‌پرستید، و در عین حال همه جز بانکداران از پول بد می‌گفتند. اووید ضمن اشعار خود این جمله را در دهان خدایی نهاده است که «اگر می‌پنداری عسل از پول نقد در دست شیرین‌تر است، چقدر از عصری که در آن زندگی می‌کنی بیخبری.» ـ و یک قرن پس از او، یوونالیس «جبروت مقدس ثروت» را به نیشخند تهنیت می‌گوید. قانون روم تا آخر دورهٔ امپراطوری مانع آن بود که طبقهٔ سناتورها سرمایهٔ خود را در تجارت یا صنعت به کار اندازند؛ و با اینکه سناتورها بدین وسیله از دست قانون می‌گریختند که غلامان آزاد شدهٔ خود را وا می‌داشتند سرمایهٔ ایشان را به کار اندازند، از عمال خود نفرت داشتند و حکومت به موجب تبار را تنها جانشین حکومت به اعتبار پول یا اعتقادات یا شمشیر می‌شناختند. پس از تمامی انقلابات و تلفات، تقسیمات طبقاتی قدیم منتها با القاب باقی مانده بود. برجستگان سناتوران و سوارکاران، قضات و مأموران، عموماً «شریف» خوانده می‌شدند، اعم از اینکه شرافت ذاتی یا مکتسب از مقام باشد؛ دیگران عموماً «وضیع» یا «مستضعف» بودند. حس شرافت غالباً با وقار غرور آمیز سناتور می‌آمیخت: در چندین شغل دولتی بدون حقوق و با ضرر شخصی خدمت می کرد، وظایف مهم را با میزان معقولی از لیاقت و کمال اداره می‌کرد، برای مردم تفریحات و ورزشهای رزمی تهیه می‌دید، به موکلین خود کمک می‌کرد، برخی از بردگان خود را آزاد می‌ساخت، و مقداری از دارایی خود را از طریق خیرات، چه بعد و چه قبل از مرگ، با مردم تقسیم می‌کرد. به واسطهٔ تکالیف مربوط به مقام سناتوری، هر سناتور مکلف بود یک میلیون سسترس داشته باشد تا بتواند سناتور شود یا بماند.

یکی از سناتورها به نام گنایوس لنتولوس ۴۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس داشت. اما به استثنای این یکی، بزرگترین ثروتها در شهر رم متعلق به بازرگانانی بود که از معامله یا تجارت ابا نداشتند. امپراطوران در ضمن که اختیارات سنا را تقلیل دادند، به طبقهٔ تاجر با اعطای مقامات عالی روی خوش نشان دادند، صنعت و تجارت و مالیه را تحت حمایت خود قرار دادند، و امنیت امپراطوری را در مقابل دسیسه‌های طبقهٔ شریفزادگان به نیروی سوارکاران متکی ساختند. عضویت در سلک روم یا طبقهٔ بازرگانان مستلزم داشتن ۴۰۰٬۰۰۰ سسترس و نامزد شدن از طرف شخص امپراطور بود. در نتیجه، بسیاری از افراد چیزدار در زمرهٔ عوام‌الناس بودند.

پلبینها اکنون دیگ درهمجوشی از تاجران نامزد نشده، کارگران آزاد زاده، دهقانان مالک، معلمان، طبیبان، هنرمندان، و آزاد شدگان بودند. سرشماری، پرولتاریا را بر حسب فرزندان تعریف می‌کرد و نه بر حسب شغل. یک

رسالهٔ کهنهٔ لاتینی ایشان را چنین می‌خواند: «عوام‌الناسی که چیزی جز فرزند به کشور تقدیم نمی‌کنند.» غالب ایشان درکانها و کارخانه‌ها و تجارت شهر به نرخ روزی یک دینار (۴۰ سنت امریکایی) کار می‌کردند؛ این نرخ در قرنهای بعد ترقی کرد، اما نه به سرعت قیمتها. استثمار ضعیف به دست قوی، مانند خوردن، امری طبیعی است و تفاوت این دو با یکدیگر فقط در سرعت است. باید انتظار داشت که این وضع در همهٔ اعصار و در هر نوع جامعه و حکومتی موجود باشد، اما کمتر مانند رم باستان با بیرحمی و شدت قرین بوده است. روزگاری مردم همه فقیر بودند و از فقر خود خبر نداشتند؛ اما اینک فقر شانه به شانهٔ غنا می‌ساید و از آگاهی بر آن رنج می‌برد. مع‌الوصف، از ذلت محض، با خیریه، با هدایای تصادفی اربابان به موکلان، و با میراثهای بزرگوارانهٔ افراد ثروتمندی نظیر بالبوس، که برای هر شهرنشین رومی بیست و پنج دینار ارث گذارد، جلوگیری می‌شد.
تقسیمات طبقاتی به حد طبقات ارثی متوقف می‌شد؛ با این وصف، هر فرد توانا می‌توانست از بردگی برهد، ثروتی به هم رساند، و در خدمت امپراطور به مقامی رفیع برسد. پسر بردهٔ آزاد شده آزاده‌ای بود با حقوق کامل، و نوادهٔ او می‌توانست سناتور شود. چیزی نگذشته بود که نوادهٔ بردهٔ آزاد شده‌ای به نام پرتیناکس امپراطور هم شد.
در طی قرن اول، بسیاری از مقامات مهم را غلامان آزاد شده گرفته بودند. غالباً امور مالی امپراطوری در مستعمرات، آبراهه‌های رم، و معادن و کان سنگ و املاک امپراطور، و تهیهٔ مایحتاج اردوهای ارتش به ایشان سپرده بود. آزاد شدگان و بردگان که تقریباً عموماً در اصل یونانی یا سوری بودند کاخهای امپراطوری را اداره می‌کردند و مشاغل حساسی را در کابینهٔ امپراطوری بر عهده داشتند. صنایع کوچک و تجارت به طور روزافزونی تحت نظارت آزاد شدگان قرار می‌گرفت. برخی از آزادشدگان سرمایه‌داران و مالکان بزرگی شدند. برخی از ایشان بزرگترین ثروتهای زمان خود را گرد آوردند. گذشتهٔ ایشان ندرتاً علایق عالیه یا موازین اخلاقی در ایشان به ودیعه نهاده بود؛ این بود که، پس از آزاد شدن؛ پول مهمترین و تنها علاقهٔ زندگی ایشان می‌شد. پول را بدون قید و شرط به دست می‌آوردند و بدون ابراز سلیقه خرج می‌کردند. پترونیوس در وصفی که از تریمالخیو کرده شدیداً پوست از گردهٔ ایشان برآروده است، و سنکا با شدت کمتری در خشم خود نسبت به ایشان به نو کیسگانی که کتابهای خوش جلد را برای تزیین می‌خریدند و نمی‌خواندند لبخند می‌زند. احتمال می‌رود که این نیشخندها تا حدی عکس‌العمل حسادت آلود طبقه‌ای باشد که به چشم خود شاهد تخطی نسبت به حقوق مسلم قدیم خود در مورد استثمار و تجمل می‌بود و نمی‌توانست کسانی را که برای شرکت در مداخل و قدرت آن سر بر می‌آوردند ببخشد.
کامیابی آزادشدگان قاعدتاً بایست موجب امیدواری طبقه‌ای شده باشد که غالب کارهای دستی را در رم انجام می‌داد. بلوخ، در حدود سال ۳۰ ق‌م، تعداد غلامان را در شهر رم به ۴۰۰,۰۰۰ نفر یا تقریباً نصف جمعیت و در ایتالیا ۱,۵۰۰,۰۰۰ نفر تخمین زده است. اگر بتوان سخن افراد مخلوق آتنایوس را پذیرفت، برخی رومیان ۲۰,۰۰۰ برده داشتند.

پیشنهاد مبنی بر اینکه بردگان لباس مشخصی بپوشند در سنا رد شد تا مبادا بردگان متوجه نیروی عددی خود شوند. جالینوس در حدود سال ۱۷۰ میلادی نسبت غلامان را به آزادگان در پرگاموم یک به سه ذکر کرده است ـ یعنی بیست و پنج درصد یا یک چهارم ، و احتمال می‌رود که این نسبت در شهرهای دیگر هم با اختلاف اندکی مصداق داشته باشد. قیمت آدمیزاد از ۳۳۰ سسترس بابت غلام مزرعه بود تا ۷۰۰,۰۰۰ سسترس (۱۰۵۰۰۰ دلار) که مارکوس سکاوروس بابت دافنیس، استاد دستور زبان، پرداخت. اما قیمت متوسط در این هنگام ۴۰۰۰ سسترس (۴۰۰ دلار) بود. هشتاد درصد کارمندان صنایع و خرده فروشی غلام و برده بودند، و غالب کارهای دستی یا دفتری و دستگاه دولت توسط «ممالیک بیت‌المال» انجام می‌گرفت. غلامان خانگی کارهای گوناگون داشتند: مستخدم شخصی، پیشه‌ور، آموزگار، آشپز، سلمانی، نوازنده، نساخ، کتابدار، هنرمند، طبیب، فیلسوف، خواجه، شاهد (که لااقل

ساقی می‌شد)، و شل و لنگ که با نقص خود اسباب تفریح می‌شدند. در رم بازار مخصوصی بود که در آن می‌شد غلامان بی‌پا و بی‌دست یا مردان سه چشم یا غول یا کوتوله یا مخنث خرید. بردگان خانگی را گاه کتک می‌زدند و احیاناً می‌کشتند. پدر نرون به این علت آزادشدگان خود را کشت که آن قدر که او می‌خواست مشروب نخوردند. سنکا در شرحی که از خشم در رسالهٔ خود داده است در موردی که اثر خشم از قلم او می‌تراود «آلات شکنجهٔ چوبی و سایر ابزارهای عذاب، سیاهچالها و سایر زندانها، آتشهایی که در زندانها گرد ابدان زندانیان افروخته می‌شد، قلابی که اجساد را می‌کشید، انواع مختلف زنجیر و مجازاتهای گوناگون و در هم دریدن اندامها و داغ زدن پیشانی» را توصیف می‌کند؛ و اینها هم ظاهراً جزئی از زندگی بردگان مزارع بود. یوونالیس خاتونی را وصف می‌کند که، در حینی که به گیسویش جعد می‌دادند، دستور می‌داد غلامان را پیاپی تازیانه بزنند. و اووید معشوقهٔ دیگری را توصیف کرده که سنجاق مویش را در بازوی خدمتکار فرو می‌کرد؛ اما این داستانها نشان قریحهٔ ادبی دارند و نباید با تاریخ اشتباه شوند.

ما در خطر آن هستیم که راجع به ظلم و جور گذشته غلو کنیم، همان طور که جنایت و سوء اخلاق زمان حاضر را نیز چند برابر جلوه می‌دهیم ــ چرا که شیوهٔ ظلم هر چه نادرتر باشد جالبتر است. رفته رفته سرنوشت بردگان خانگی در دورهٔ امپراطوری به واسطهٔ آنکه روز به روز بیشتر در خانواده‌ها پذیرفته می‌شدند، به واسطهٔ هواخواهی متقابل، به واسطهٔ رسم زیبای مالکان که در برخی بخشها به خدمت بردگان می‌ایستادند، و به واسطهٔ امنیت و دوام استخدام که در زمان ما استثنایی است بهتر شد. بردگان را از لذت زندگی خانوادگی محروم نمی‌کردند، و سنگنبشته‌های گور بردگان حاکی از همان لطف و مهری است که نسبت به آزادگان ابراز شده است. مثلا بر سنگی نوشته شده است: «پدر و مادر ائوکوپیون این سنگ را به یادبود او برافراشته‌اند که شش ماه و سه روز زیست و شیرین‌ترین و نشاط بخش‌ترین کودکان بود که، هر چند به زبان نیامد، بزرگترین سعادت ما بود.» مراثی دیگر حاکی از عطوفیترین روابط بین ارباب و غلامند: اربابی اعلام کرده است که مستخدم در گذشته‌ای را مانند پسرش دوست داشته است؛ نجیبزادهٔ جوانی بر مرگ دایهٔ خود ماتم گرفته است؛ دایه‌ای بر مرگ کودکی که سپردهٔ او بوده است می‌نالد؛ زنی دانشمند یادبودی ظریف به خاطر کتابدار خود افراشته است. ستاتیوس «شعر تسلیتی برای فلاویوس اورسوس در مرگ غلام محبوب» او سروده است. برای غلامان به خطر افکندن جان خود برای حفظ جان اربابان عملی غیر معمولی نبود، بسیاری از ایشان به طیب خاطر با اربابان خود به تبعید می‌رفتند، و برخی از ایشان جان خود را فدای ارباب می‌کردند. برخی از مالکان غلامان یا کنیزان خود را آزاد و با ایشان ازدواج می‌کردند، بعضی از ایشان با غلامان خود مانند یک دوست رفتار می‌کردند؛ سنکا با غلام خود هم‌غذا می‌شد. تلطیف اخلاق و حساسیت، عدم حفظ تمایز ناشی از رنگ نژادی بین مالک و برده، اصول عقاید رواقی، و کیشهای عاری از اختلاف طبقاتی که از شرق به ارمغان می‌آمد، همه در تخفیف برده‌داری سهمی داشتند؛ اما عوامل اصلی این تخفیف یکی همان منفعت اقتصادی بود که مالک از حسن رفتار با بردگان به دست می‌آورد، و دیگری ترقی قیمت غلامان. بسیاری از بردگان به واسطهٔ تواناییهای فرهنگی عالیی که داشتند مورد احترام بودند ــ از قبیل تندنویسان، دستیاران تحقیق، منشیان و مدیران مالی، هنرمندان و طبیبان، استادان دستور زبان، و فیلسوفان. در بسیاری موارد غلامان می‌توانستند برای خود دست به تجارت زنند، قسمتی از درآمد خود را به مالک بدهند، و بقیه را به عنوان «پول تو جیبی» نگاه دارند. معمولا در مدت شش سال یک غلام می‌توانست به وسیلهٔ این گونه درآمدها، یا با خدمات صادقانه یا استثنایی، یا به واسطهٔ جذبه و لطف شخصی به آزادی برسد.

اوضاع و احوال کارگران و حتی بردگان تا حدی بر اثر ایجاد کولگیا یا انجمنهای کارگران سر و صورتی یافت. تا فرا رسیدن زمانی که تاریخ آن را می‌خوانیم، از این کولگیاها به تعداد زیاد به وجود آمده بود و هر یک اختصاص به صنف

معینی داشت: صنفهای جداگانۀ ترومپت نوازان، بوق زنان، کلاریون نوازان، نی زنان، شیپورک زنان، نی‌لبک زنان، و غیره تشکیل شده بود. کولگیا معمولا از شهرداری ایتالیا تقلید شده بود: عموماً سلسله مراتبی از قضات و یک یا چند رب النوع مخصوص صنف خود داشتند که معبدی برای آن می‌ساختند و سالانه برایش عید می‌گرفتند. این اصناف نیز مانند شهرها از مردان و زنان ثروتمند تقاضا می‌کردند، و ایشان می‌پذیرفتند که پشتیبان آنان باشند و با پرداخت مخارج گردشها و تالارهای جلسه و مقابر ایشان به تعارفات ایشان جواب بدهند. اگر این انجمنهای صنفی را با اتحادیه‌های کارگران زمان خود متعادل بدانیم، اشتباه کرده‌ایم؛ اینها را بهتر است به صورت مسالک اخوت مسیحی دید، با مقامات و عناوین افتخاری بی‌پایان آن و نشاط و تفریح برادرانۀ آنان و کمک سادۀ متقابل ایشان. ثروتمندان غالباً تشکیل این اصناف را تشویق می‌کردند و در وصیتنامه‌های خود چیزی برای آنها می‌گذاشتند. در کولگیا تمامی مردان «برادر» یکدیگر بودند و تمامی زنان «خواهر». و در برخی از این کولگیاها بردگان با آزادزادگان در شورا یک جا می‌نشستند. برای هر «عضو متشخص» مسلم بود که چون بمیرد، یادبودی مجلل خواهد داشت.

در قرن آخر جمهوری، مردمفریبان فرق مختلف کشف کردند که بسیاری از کولگیاها را می‌توان راضی کرد تا تمامی افراد آن به نامزد معینی در انتخابات رأی بدهند، بدین طریق بود که انجمنهای صنفی آلات سیاسی پاتریسینها، توانگران، و تندروان شدند؛ و فسادی که ایشان را به رقابت واداشته بود به انهدام حکومت دموکراسی روم کمک کرد. قیصر این کولگیاها را غیر قانونی ساخت، اما آنها از نو احیا شدند. آوگوستوس، به استثنای چند کولگیای مفید، باقی را منحل کرد. ترایانوس باز همه را غیر قانونی ساخت. مارکوس آورلیوس وجود آنها را تحمل می‌کرد.

آشکار بود که در تمامی این مدت، خواه به صورت قانونی و خواه به صورت غیر قانونی، به فعالیت خود ادامه می‌دادند. در خاتمۀ کار، وسیله‌ای شدند که مسیحیت از طریق آن به زندگی مردم نفوذ کرد و بر آن تسلط یافت.

VIII – **اقتصاد و دولت**

حکومت در دورۀ امپراطوری تا چه حد کوشید بر زندگی اقتصادی نظارت داشته باشد؟ حکومت سعی کرد که مالکیت دهقانی را احیا کند و تا حد زیادی با شکست مواجه شد؛ در اینجا امپراطوران روشنفکرتر از سنا بودند، زیرا مالکان املاک وسیع بر سنا چیره بودند. دومیتیانوس درصدد برآمد که کشت غلات را در ایتالیا تشویق کند، اما توفیقی نیافت؛ در نتیجه ایتالیا همواره در وحشت قحط و غلا بود. وسپاسیانوس از این راه سنا را مجبور کرد که او را به امپراطوری بپذیرد؛ او مصر را، که در آن هنگام منبع عمدۀ گندم ایتالیا بود، در قبضۀ خود داشت. سپتیمیوس سوروس همین کار را با تصرف افریقای شمالی انجام داد. دولت بایست ورود و توزیع غلات را تضمین و بنابراین کنترل می‌کرد. به بازرگانانی که غله به ایتالیا وارد می‌کردند مزایایی می‌داد؛ کلاودیوس جبران زیان آنها را تضمین کرد و نرون کشتی‌های این گونه بازرگانان را از مالیات بر اموال معاف ساخت. تأخیر یا شکستگی بحریۀ حامل غلات در این هنگام تنها چیزی بود که می‌توانست مردم رم را به انقلاب تهییج کند.

اقتصاد رم نوعی تجارت آزاد بود که به واسطۀ مالکیت دولت بر منابع طبیعی ـ معادن، کانهای سنگ، شیلات، رسوبهای نمکی، و قطعات عظیم اراضی مزروع ـ تعدیل شده بود. لژیونها آجر و کاشی مورد نیاز ساختمانهای خود را می‌ساختند، و خود غالباً در کار ساختمان و بخصوص در مستملکات مورد استفاده قرار می‌گرفتند. ساختن اسلحه و ماشینهای جنگی محتملا منحصر به کارخانه‌های دولتی بود؛ و ممکن است همان نوع کارخانه‌های دولتی که در قرن سوم از آنها خبر می‌شویم در قرن اول هم موجود بوده باشد. ساختمانهای دولتی معمولا با چنان نظارت شدید دولتی به پیمانکاران خصوصی به مناقصه داده می‌شد که کار به خوبی انجام می‌گرفت و فساد و خرابی پیمان در حداقل ممکن بود. در حدود سال ۸۰ میلادی، کارهای آزاد به طور روزافزون وسیلۀ آزادشدگان امپراطور و به دست بردگان دولتی انجام می‌شد. ظاهراً در تمامی اوقات، تقلیل بیکاری یکی از مقاصد دولت در تعهد این کارها بود.

تجارت زیاد تحت فشار نبود. صدی یک مالیات فروش و عوارض گمرکی خفیف و گاه باج عبور اجناس از روی پلها و از وسط شهرها تنها مضیقهٔ تجارت بود. شهربانان، تحت روش مقررات عالی، بر خرده فروشی نظارت داشتند. اما اگر بیان یکی از افراد خشمگین مخلوق پترونیوس را بتوان باور کرد، این شهربانان به هیچ وجه بهتر از نظایر خود در ازمنهٔ دیگر نبودند: «با نانوایان و دیگر بدکاران از همین قبیل می‌سازند. ... و پوزهٔ سرمایه‌داران همواره باز است.» امور مالی تحت تأثیر تصرفات حکومت در پول رایج و رقابت خزانه داری بود که ظاهراً بزرگترین بانکدار امپراطوری به شمار می‌رفت؛ محصول کشاورزان را گرو برمی‌داشت و با اخذ بهره به ایشان وام می‌داد، و در مورد ساکنان شهرها، اثاث ایشان را به رهن می‌گرفت. تجارت از جنگ کمک می‌گرفت که درهای منابع و بازارهای جدید را می‌گشود و طرق تجاری را تحت نظارت در می‌آورد. بدین نحو که لشکرکشی گالوس به عربستان، دسترسی به هند را در قبال رقابت اعراب و پارتها تأمین کرد. پلینی از این شکایت داشت که غرض از لشکرکشی‌ها آن بود که خواتین و خوانین رومی در انتخاب انواع عطریات آزادتر باشند.

در ثروت روم باستان نباید مبالغه روا داشت. درآمد سالانهٔ دولت در زمان وسپاسیانوس ۱٬۵۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس (۱۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار) بوده ـ و این از خمس بودجهٔ شهر نیویورک در زمان ما کمتر است. وسیلهٔ انباشتن ثروتهای بزرگ از طریق تولید انبوه هنوز شناخته نبود یا شناخته بود اما مورد توجه نبود، و صنایع و تجارت عظیم و قابل اخذ مالیات زمان حاضر را به وجود نیاورده بود. حکومت رم برای بحریه کمتر خرج می‌کرد و در مورد به راه انداختن قرضهٔ ملی هیچ خرجی نمی‌کرد؛ با همان درآمد خود زندگی می‌کرد، نه با وام. از آنجا که صنایع تا حد زیادی داخلی بود، فراورده‌های آن مانند امروز برای رسیدن به مصرف کننده چند دست نمی‌گشت و دچار چندین مالیات نمی‌شد. مردم بیشتر برای محل خود چیزی تولید می‌کردند، نه برای بازارهای عمومی. بیش از ما برای خود و کمتر از ما برای دیگران که به چشم هم نیامده‌اند کار می‌کردند. بدن خود را بیشتر به کار می‌گرفتند، ساعتهای بیشتر اما با شدت کمتری کار می‌کردند، و از فقدان هزاران وسیلهٔ تجمل که به خوابشان هم نمی‌آمد ناراحتی نداشتند. از عهدهٔ رقابت با ثروت ما، حتی در آن سالها که کم حاصلتر است، بر نمی‌آمدند؛ اما از چنان سعادتی برخوردار بودند که ملل مدیترانهٔ قبل از آن خبر نداشتند و، به طور کلی، از آن پس هم به خود ندیده‌اند؛ و این خود اوج ترقی مادی دنیای باستان بود.

فصل شانزدهم
روم و هنر آن
۳۰ ق‌م – ۹۶ میلادی

I – **دین به یونان**

رومیان در حد خود مردم هنرمندی نبودند. قبل از آوگوستوس مردمی جنگجو بودند، پس از او فرمانروا شدند. ایجاد نظم و امنیت را از طریق حکومت خیری عظیمتر و امری بزرگتر از آفرینش یا التذاذ از زیبایی می‌شمردند. پول گزاف به بهای آثار استادان در گذشته می‌پرداختند؛ اما به هنرمندان زنده به عنوان کارگر پست به تحقیر می‌نگریستند. سنکای مهربان می‌گفت: «در ضمن که بتها را می‌پرستیم، سازندگان آنها را منفور می‌داریم.» فقط حقوق و سیاست، و از میان هنرهای دستی فقط کشاورزی، آن هم به دست کارگران، طریق شریف زندگی به نظر می‌رسید. به استثنای معماران، غالب هنرمندان روم برده یا آزاد شده یا اجیر یونانی بودند. تقریباً همگی با دست کار می‌کردند و با پیشه‌وران در یک طبقه جا داشتند. مؤلفان لاتینی کمتر به فکر ضبط زندگی یا نام ایشان افتادند. از این سبب، هنر رومی تقریباً بکلی بی نام و نشان است؛ هیچ گونه شخصیت زنده‌ای تاریخ هنر رم را ثبت و ضبط نکرده است، در حالی که داستان جمالشناسی یونان را کسانی همچون مورون، فیدیاس، پراکسیتلس، و پروتوگنس روشنی می‌بخشند. در اینجا مورخ ناچار است برای فهرست کردن سکه‌ها، گلدانها، مجسمه‌ها، نقوش برجسته، و عکسها و عمارات از اشیا سخن گوید نه از افراد. به این امید بیهوده که مگر تراکم آنها با زحمت بسیار بتواند شکوه انبوم روم را به خواننده منتقل سازد. محصول هنر از طریق چشم یا گوش یا لمس به روح دست می‌یابد و نه از طریق هوش و فهم. چون آن آثار را به صورت افکار و کلمات درآوریم، از زیبایی آنها کاسته می‌شود. عالم کلمات فقط یکی از چند عالم است. هر یک از حواس عالمی از آن خود دارد، بنابراین هر هنر وسیله و واسطهٔ خاص خود را داراست که نمی‌تواند به الفاظ ترجمه شود. حتی هنرمند هم دربارهٔ هنر بیهوده می‌نویسد.

بدبختی خاصی هنر رومی را فرا گرفته است: پیش از رسیدن به آن هنر یونانی را دیده‌ایم که در ابتدا سرمشق و استاد هنر رومی می‌نماید. همچنانکه هنر هند به واسطهٔ اشکال عجیب خود ما را مشوش می‌سازد، هنر روم به واسطهٔ تکرار یکنواخت اشکال آشنا حرارت ما را فرو می‌نشاند. مدتها پیش، این ستونها و سرستونهای دوریک و یونیایی و کورنتی، این نقوش برجستهٔ نرم خیال انگیز، این نیمتنه‌های شاعران و فرمانروایان و خدایان را دیده‌ایم. حتی می‌گویند نقشهای اعجاب‌انگیز دیوارهای پومپئی تقلیدی از اصل یونانی است؛ فقط آن ترتیب «درهم» اصالت رومی دارد و آن هم تصویری را که ما از وحدت سادگی، و خودداری هنر کلاسیک داریم می‌آزارد. یقین است که هنر عصر آوگوستوس در روم به نحو بلا منازعی یونانی بود. اشکال و طرق و آرمانهای زیبایی خاص هلاس از طریق سیسیل و ایتالیای یونانی و از طریق کامپانیا و اتروریا و بالاخره از طریق یونان و اسکندریه و مشرق زمین هلنی به هنر رومی راه یافت. هنگامی که روم خداوندگار مدیترانه شد، هنرمندان یونانی به مرکز جدید ثروت و حمایت سرازیر شدند. و کپیهای بی‌شمار از شاهکارهای یونانی برای معابد و کاخها و میدانهای رومی ساختند. هر فاتح رومی نمونه‌هایی از آثار یونانی به وطن باز می‌آورد. هر فرمانروایی شهرها را زیر و زبر می‌کرد تا گنجینه‌های بازماندهٔ آثار یونانی را بیابد. به تدریج ایتالیا موزهٔ نقاشی‌ها و مجسمه‌های ربوده شده یا خریده‌ای شد که آهنگ هنر رومی را تا مدت یک قرن معین کردند. از لحاظ هنری، روم را دنیای هلنیستی بلعیده بود.

اما این تمامی حقیقت نیست. از یک لحاظ هم، چنانکه خواهیم دید، تاریخ هنر روم عبارت است از مبارزه‌ای میان آرشیتراو وطاق؛ و از لحاظ دیگر تاریخ هنر روم عبارت است از تقلای واقعپردازانۀ بومی ایتالیا، برای آنکه خود را از هجوم هنر یونانی به شبه جزیره نجات دهد. هنر یونانی به جای انسان خدایان را تصویر کرده، به جای افراد خاکی مثل افلاطونی را نمودار ساخته، و به جای آنکه در جستجوی حقیقت ادارک و اظهار برآید، دنبال کمال اعلای صورت رفته بود. آن هنر بومی مردانه که به نقر و نگار اشکال بر مقابر اتروسکی کمک کرده بود میان فتح یونانیان و نشئۀ یونان‌دوستانۀ نرون به خواب رفته بود. اما عاقبت قالب هلنیستی را در هم شکست و، با پیکرتراشی واقعپردازانه، نقاشی امپرسیونیستی، و معماری خاص طاق و گنبد، در هنر کلاسیک انقلاب کرد. روم از طریق این هنرها و همچنین از طریق زیباییهایی که به عاریت برده بود مدت هجده قرن پایتخت هنری دنیای غرب شد.

II – روم زحمتکش

مسافری که در زمان باستان در صدد آن برمی‌آمد که گرد روم فلاویوس بگردد و از اوستیا رو به شمال در کنار رودخانۀ تیبر حرکت می‌کرد، قبل از هر چیز متوجه سرعت جریان گل آلود آب می‌شد که خاک تپه‌ها و دره‌ها را همراه خود به دریا می‌برد. در این حقیقت ساده نکات غم‌انگیزی بآسودگی خفته است: فرسایش، اشکال تجارت دو سره در رودخانه، لایروبی مرتب دهانۀ تیبر، و سیلابهایی که تقریباً هر بهار زمینهای پست روم را می‌پوشاند ساکنان را به طبقات بالاتری می‌راند که فقط به آن دسترسی داشتند و غالباً غلاتی را که در انبارهای واقع در بندرگاه ذخیره می‌شد نابود می‌ساخت. هنگامی که آب پایین می‌رفت، خانه‌ها را به خرابی و انسان و حیوان را به دیار مرگ می‌کشاند.

چون این مسافر به شهر نزدیک می‌شد، چشمانش به امپوریون (بازار بزرگ) می‌افتاد که به مسافت سیصد متر در کنارۀ شرقی رودخانه قرار داشت و از سر و صدای کارگران و انبارها و بازارها و اجناس متحرک انباشته بود. آن سوی امپوریون تپۀ آونتینوس واقع بود که در آن پلبینهای خشمگین در سال ۴۹۴ و ۴۴۹ ق‌م به «اعتصاب نشسته» دست زده بودند. در ساحل چپ این نقطه باغهایی قرار داشت که قیصر در وصیت خود به مردم بخشیده بود، و پشت باغها یانیکولوم قرار داشت. در نزدیکی ساحل شرقی، کنار پل زیبای آیمیلیوس، میدان گاو فروشها بود که دو معبد (هنوز موجودند) الاهۀ سرنوشت و الاهۀ بامداد در آن بودند. در قسمت دور دست شمال، در طرف راست، تپه‌های پالاتینوس و کاپیتولینوس پدیدار بود که کاخها و معبدها روی آن هر دو را پوشانده بودند. در ساحل چپ این نقطه باغهای آگریپا و آن سوی باغها تپۀ واتیکان قرار داشت. در شمال مرکز شهر، آن سوی ساحل شرقی، چمنهای دامنه‌دار و ساختمانهای تزیینی میدان مارس پشت به پشت یکدیگر داده بودند. تئاترهای بالبوس و پومپیوس، سیرک فلامینیوس، حمامهای آگریپا، و ستادیوم دومیتیانوس در همین قسمت واقع بود. در همین جا بود که لشکریان تمرین می‌کردند، ورزشکاران مسابقه می‌دادند، ارابه سواران بر یکدیگر سبقت می‌جستند تا جایزه را بربایند، مردم توپ بازی می‌کردند، و انجمن در دورۀ امپراطوران تشکیل می‌شد تا تقلید دموکراسی را درآورد.

چون آن مسافر در حدود شمالی شهر پیاده می‌شد، بقایای دیواری را می‌دید که به سرویوس تولیوس منسوب بود. احتمال می‌رود که رم آن دیوار را پس از هجوم گلها در ۳۹۰ ق‌م از نو ساخته بود، اما قدرت اسلحۀ رم و امنیت ظاهری پایتخت بارو را رها کرد تا ویران شود؛ و تا زمان آورلیانوس (۲۷۰میلادی) دیوار دیگری برافراشته نشد، و برافراشته شدن آن دیوار نشان از میان رفتن امنیت رم بود. در میانۀ دیوار دروازه‌هایی به صورت طاقنماهای یک طاقی یا سه طاقی باز کرده بودند تا جاده‌های عظیم که، نام خود را از آن گرفته بودند، از زیر دیوار رد شوند. چون مسافر حصار شهر را در قسمت شرقی و سپس قسمت شمالی دور می‌زد، باغهای مشخص و ممتاز سالوستیوس و چادرهای گرد گرفتۀ پاسداران امپراطور و طاقهای آبراهه‌های مارکیانوسی، آپیانوسی، و کلاودیوسی را می‌دید و

سپس در سمت راست خود بترتیب تپه‌های پینچیان، کویرینالیس، ویمینالیس، و اسکویلینوس را مشاهده می‌کرد. چون از دیوار دور و پیاده از جادۀ آپیانوسی به سمت شمال غربی روانه می‌شد، از میان دروازۀ کاپنا در دامنۀ جنوبی تپۀ پالاتینوس به سوی جادۀ نوا و سپس در طرف شمال از میان تعدادی طاقنما و عمارت رد می‌شد تا در فوروم قدیم که سر و قلب رم بود بایستد.

این میدان در اصل بازارگاهی بود به ابعاد ۱۸۰ متر در ۶۰ متر؛ اما در این هنگام (۹۶ میلادی) فروشندگان به کوچه‌های نزدیک یا سایر فورومها رفته بودند؛ جز آنکه در تالارهای ستوندار نزدیک میدان باز هم افراد سهام شرکتهای مالیاتی را می‌فروختند، با دولت پیمان می‌بستند، در دیوانها از خود دفاع می‌کردند، یا با وکلا در طرق گریز از قانون مشورت می‌نمودند. گرد میدان، مانند حوالی وال ستریت نیویورک، معابد ساده‌ای برای خدایان و معابد بزرگتری به نام مامون ساخته شده بود. تعداد زیادی مجسمه این میدان را زینت می‌بخشید و سرپوشیده‌های عمارات بزرگ سایه‌ای می‌انداخت که از چند درخت کهن حاصل نمی‌شد. از سال ۱۴۵ق‌م تا زمان قیصر این میدان محل اجتماع مجالس بود. در دو سوی میدان سکوب ناطق قرار داشت که دماغۀ کشتی خوانده می‌شد؛ چون منبری که قبلا در آنجا قرار داشت با دماغه‌های کشتی‌هایی که در سال ۳۳۸ق‌م از آنتیوم گرفته شده زیور شده بود. در انتهای غربی میلناریوم آوریوم یا «فرسنگ شمار زرین» قرار داشت و آن ستونی از برنز مطلا بود که آوگوستوس بر نشانۀ ملتقا و ابتدای چند جادۀ کنسولی برافراشته بود. بر این فرسنگ شمار، قصبات عمده و فواصل آنها از رم نبشته شده بود. در قسمت غربی، جادۀ مقدس کشیده شده بود که در تپۀ کاپیتولینوس به معابد یوپیتر و ساتورنوس می‌پیوست. در شمال این فوروم، مرد مسافر فوروم بزرگتری می‌دید به نام فوروم یولیوس که قیصر برای کمک به فوروم قبلی ساخته بود؛ در نزدیکی این فوروم، فورومهای اضافی بود که برای آوگوستوس و وسپاسیانوس ترتیب داده شده بود؛ و اندکی بعد، ترایانوس بزرگترین فوروم را در آن حدود به وجود آورد و زینت کرد.

مرد مسافر، حتی در آن گردش شتابزده، گوناگونی انبوه جمعیت شهر و عدم کفایت پرپیچ و خم کوچه‌ها را که بدون نقشه به وجود آمده بود درک می‌کرد. عرض برخی از این کوچه ها بین پنج الی شش متر بود. بیشتر آنها گذرهای پرپیچی به اسلوب مشرق زمین بودند. یوونالیس شکایت داشت که عبور پر سر و صدای ارابه‌ها بر روی سنگفرش ناهموار به هنگام شب خواب را نامقدور می‌ساخت، و جمعیتی که هنگام عبور تنه می‌زدند راه رفتن در خیابانها را در وقت روز به صورت جنگ درمی‌آورد. «هر قدر هم شتاب کنیم، لشکر زاینده‌ای که از برابر ما پدیدار می‌شود راه پیش را بر ما بسته است و تودۀ در هم فشردۀ مردم از پس فشار می‌آورد. یکی آرنج به پهلویم می‌زند، دیگری چوبۀ تخت روان را، یکی تیری بر سرم می‌کوبد، و دیگری بشکۀ شراب را. ساق پایم گل آجین شده است. پاهای عظیم از هر سو لگد مالم می‌کنند؛ سربازی چکمۀ میخدار خود را به تمامی روی شست پایم می‌گذارد.» معابر عمومی وسیع با قطعات پنج گوش سنگ آتشفشان فرش شده بود، که گاه چنان سخت با ساروج کار گذارده شده بود که چند تایی از آن تا این زمان باقی است. کوچه ها چراغ نداشت؛ هر که در تاریکی از خانه بیرون می‌رفت فانوسی به همراه داشت یا دنبال غلامی مشعل به دست راه می‌پیمود؛ و در هر دو حال، به پای خود، به کام دزدان متعدد درون می‌شد. درها را با قفل و کلید می‌بستند، و پنجره‌ها را شبها چفت می‌کردند؛ و پنجره‌هایی که همسطح خیابان بود ـ مانند زمان ما ـ با میله‌های آهنی محفوظ بود. یووناليس اشیایی را که اعم از مایع یا جامد از پنجره‌های طبقات بالاتر به پایین پرتاب می‌شد به این خطرات عبور شبانه می‌افزاید. معتقد بود که رویهمرفته فقط دیوانه‌ها ممکن بود شب به میهمانی شام بروند و قبلا وصیت نکنند.

از آنجا که وسایل نقلیۀ عمومی موجود نبود که کارگران را از خانه به سر کار ببرد، غالب پلبینها در خانه‌های اجاره‌نشینی آجری در نزدیکی مرکز شهر یا اطاقهای پشت یا بالای دکان خود زندگی می‌کردند. خانۀ اجاره‌نشینی

معمولا یک میدان کامل را شامل می‌شد و از این جهت «جزیره» خوانده می‌شد. بسیاری از خانه‌ها شش هفت طبقه بودند و چنان سرهم بندی شده بودندکه بسیاری از آنها فرو می‌ریختند و صدها نفر از ساکنان را می‌کشتند. آوگوستوس ارتفاع قسمت جلوی این خانه‌ها را به حدود بیست متر محدود کرد، اما ظاهراً «این قانون اجازه می‌داده است که عقب ساختمان را بیش از این اندازه بالا ببرند، زیرا مارتیالیس از «بخت برگشته‌ای که اطاق زیر بامش دویست پله می‌خورد» برای ما سخن می‌گوید. طبقهٔ اول بسیاری از خانه‌های اجاره‌نشینی دکان بود، بعضی از آنها در طبقهٔ دوم خود دارای ایوان بودند. معدودی نیز از طبقات بالای خود به وسیلهٔ راهروی طاقدار از بالای خیابان به هم مربوط بودند. در این راهرو، اطاقهای اجاره‌ای دیگری به صورت ساختمان الحاقی به افراد مخصوص و معینی از پلبینها داده می‌شد. از این گونه «جزیره»ها یا خانه‌های اجاره‌نشینی در جادهٔ نواوتپهٔ پیروزی در پالاتینوس و سوبورا ـ که منطقهٔ آکنده از فاحشه‌خانه‌هایی بین تپه‌های ویمینالیس و اسکویلینوس بود ـ فراوان بود. در این خانه‌ها کارگران بارانداز امپوریون، گوشتفروشان ماکلوم، ماهی فروشان فوروم پیسکاتوریوم، گاوداران فوروم بواریوم، سبزی‌فروشان فوروم هولیتوریوم، کارگران کارخانه‌های رم، و منشیان و شاگردان بازرگانان زندگی می‌کردند. زاغه‌های رم در کناره‌های فوروم قرار گرفته بود.

کوچه‌های دور از فوروم صفی از دکان داشتند و غوغای کار و معامله از آنها برمی‌خاست: میوه‌فروشان، کتابفروشان، عطاران، درزیگران، رنگرزان، گلفروشان، کاردفروشان، چلنگران، داروفروشان، و سایر کارسازان حوایج و هواجس و هوسهای بشر شوارع عامه را با دکه‌های بیرون زدهٔ خود بند می‌آوردند. سلمانیها حرفهٔ خود را در هوای آزاد عرضه می‌کردند که همه صدای ایشان را بشنوند. میکده‌ها چندان متعدد بودند که رم به نظر مارتیالیس یک میفروشی عظیم می‌آمد. هر تجارتی بدان تمایل داشت که در یک کوچه یا محله تمرکز بیابد و غالباً نام خود را بدان محل می‌داد. بدین ترتیب نعلین سازان در راستهٔ ساندالاریوس، یراق سازان در راستهٔ لوراریوس، شیشه‌سازان در راستهٔ ویتراریوس، و گوهر فروشان در راستهٔ مارگاریتاریوس جمع بودند.

در این دکانها، هنرمندان ایتالیا ـ مگر بزرگترینشان، که مزدی گزاف می‌گرفتند و در تجملی از آن گونه که ارسطو برای هنرمندان خواسته بود زندگی می‌کردند ـ کار خود را انجام می‌دادند. آرکسیلائوس یک میلیون سسترس از لوکولوس گرفت تا مجسمه‌ای از فلیکیتاس یا الاههٔ خوشبختی بسازد؛ و زنودوروس ۴۰۰,۰۰۰ سسترس بابت مجسمهٔ عظیم مرکوریوس (پیک خدایان) گرفت. معماران و پیکرتراشان در ردیف طبیبان و آموزگاران و کیمیاگران بودند که هنرهای آزادگان را حرفهٔ خود ساخته بودند؛ اما آنان که بیشتر کارهای هنری رم را انجام می‌دادند یا برده بودند یا آزاد شده. برخی از مالکان برده‌ها بردگان خود را وا می‌داشتند که منبتکاری و نقاشی و هنرهای مشابه آن را بیاموزند، و حاصل کار آنان را در ایتالیا و خارج از آن می‌فروختند. در این گونه دکانها، کار با تمایز کاملی تقسیم شده بود. برخی در اشکال اختصاصی تخصیص می‌یافتند، دیگران در قرنیزهای تزیینی، و بعضی دیگر چشمان شیشه‌ای برای مجسمه‌ها می‌ساختند. نقاشان مختلف نقوش آرابسک گل یا مناظر با حیوان یا انسان می‌کشیدند و به نوبت بر سر یک تصویرکار می‌کردند. چند تن از هنرمندان جاعلان زبردستی بودند و عتیقه‌های هر عصر را که بازاری داشت می‌ساختند. رومیان قرن آخر ق‌م بسهولت در این گونه مطالب فریب می‌خوردند، چون مانند غالب مردم «نوکیسه» می‌خواستند ارزش اشیا را به موجب کمیابی و قیمت تعیین کنند و نه به حکم زیبایی و مصرف. در دورهٔ امپراطوری، که دیگر ثروتمند بودن امتیازی نداشت، ذوق و سلیقه ترقی کرد و علاقهٔ صمیمانه نسبت به چیزهای خوب و عالی باعث شد که در چند هزار خانواده وسایل و زیورها چنان لطیف شود که فقط چند خانواده‌ای در مصر و بین‌النهرین و یونان سابقاً نظیر آن را داشتند. هنر برای مردم زمان باستان همان حال را داشت که صنعت در زمان ما دارد. در آن هنگام مردم نمی‌توانستند از وفور فراورده‌های مفید که اکنون از ماشین بیرون می‌ریزد بهره‌مند شوند، اما اگر

علاقه‌ای داشتند، می‌توانستند بتدریج دور خود را با اشیایی بگیرند که شکل نهایی آن با توجه و همت پدید آمده بود و به تمام کسانی که با آن اشیا می‌زیستند سعادت آرام و لطیفی را عرضه می‌کرد که مخصوص چیزهای زیباست.

III – خانۀ بزرگان

مسافر اگر در صدد مطالعۀ مسکن طبقۀ متوسط بر می‌آمد، آن منازل را دور از مرکز شهر و بر سر جاده‌های انشعابی بزرگ می‌یافت. قسمت خارجی این خانه‌ها که از آجر و گچ سخت بود در این هنگام هم مانند سابق، به موجب حکم ناامنی و شدت حرارت، به سبک ساده و محکمی ساخته می‌شد؛ بورژوای رومی هیچ هنری را برای تماشای عابران ضایع نمی‌کرد. کمتر خانه‌ای بود که از دو طبقه بیشتر باشد. انبار معدود بود، بامها با کاشی سرخ می‌درخشید، پنجره‌ها را با پشتبند کار می‌گذاشتند، یا احیاناً جام شیشه هم داشت. مدخل معمولا در دو لنگه بود، که هر نیمه بر روی محوری فلزی می‌گشت. کف اطاقها ساروج یا کاشی بود و غالباً به صورت چهار گوشهای منقش مرتب شده بود. از فرش خبری نبود. اطاقهای عمدۀ منزل دورادور حیاط مرکزی قرار داشت، و این سرمنشأ معماری جلوخان کلیسا و حیاط دانشگاههاست. در خانۀ مردم توانگرتر، یکی دو اطاق مخصوص شستشو بود که معمولا در طشتهایی به شکل «وان»های فعلی انجام می‌پذیرفت. لوله‌کشی را رومیان به حدی بی‌سابقه ترقی دادند که تا قرن بیستم نظیر نداشت. لوله‌های سربی آب را از آبراهه‌ها و انشعابات عمده به تمامی خانه‌ها و اجاره‌نشینها می‌رساندند. بند و بستها همه از بزنز بود و بعضی از آنها را به صورتهای بسیار زینتی ریخته بودند. میزابها و آبریزهای سربی باران را از بام به پایین می‌بردند. غالب اطاقها، اگر وسیلۀ حرارتی داشت، همان کلکهای زغال چوب بود؛ خانه‌های معدود، بسیاری از ویلاها و کاخها، و تمامی حمامهای عمومی دستگاه حرارت مرکزی داشتند که عبارت بود از کوره‌های هیزم یا زغال که هوای گرم را به وسیلۀ تنبوشه‌ها یا گربه‌روهایی که در کف اطاق یا دیوارها بود به اطاقها می‌رساند.

در اوایل دورۀ امپراطوری، چیزی که کاملا جنبۀ هلنیستی داشت به خانه‌های رومیان ثروتمند، افزوده شد. برای به وجود آوردن خلوتی که همواره در حیاط ممکن نمی‌شد، رومیان توانگر در پشت حیاط، که معمولا مسقف بود، حیاط سر بازی ساختند و در آن گل و گیاه کاشتند، با مجسمه زینت کردند، دورش را ایوان کشیدند، و در وسط آن فواره یا حوضی ساختند. دور این حیاط، چند اطاق اضافه کردند؛ اطاق غذاخوری، یا اندرونی (برای زنان)، اطاق صنایع ظریفه، کتابخانه، و اطاق برای خدایان خانواده. ممکن بود اطاقهای خواب اضافی و شاهنشینهای کوچک هم باشد که برون نشین خوانده می‌شد. در خانه‌های کم قیمت‌تر به جای حیاط سر باز باغچه‌ای می‌ساختند؛ و اگر برای آن هم جا نداشتند، جعبه‌های گل را در پنجره می‌گذاشتند یا روی بام گل و گیاه می‌رویاندند. سنکا می‌گوید روی برخی بامهای بزرگ چفته‌های مو و درختهای سایه دار را در جعبه‌های خاک کاشته بودند. اکثر خانه‌ها محلی به نام آفتابگیر داشتند که رومیان شکمشان را در آن آفتاب می‌دادند.

بسیاری از رومیان از سر و صدا و حرکت رم به تنگ آمدند و به آرامش دشت و بیرون شهر گریختند؛ فقیر و غنی بطور یکسان احساساتی نسبت به طبیعت به هم رساندند که در یونان قدیم نظیر نداشت. یوونالیس معتقد بود که هر کس که بتواند با اجارۀ یکسالۀ زیر طاقی تاریکی در رم خانۀ زیبایی در قصبه‌ای آرام در ایتالیا بخرد و آن را با «باغ آراسته‌ای که در خور پذیرایی صد تن فیثاغورسی باشد» محصور سازد و با این حال در پایتخت زندگی کند دیوانه است. توانگران در اوایل بهار از شهر خارج می‌شدند و به ویلاهای خود در دامنۀ آپنن یا سواحل دریاچه‌ها و دریا می‌رفتند. پلینی کهین شرح دلپذیری دربارۀ خانۀ ییلاقی خود در لاورنتوم بر ساحل لاتیوم باقی گذاشته است. در وصف آن می‌گوید: «آن قدر وسیع است که در آن آسوده‌ام، بی‌آنکه نگاهداری آن خرج زیادی داشته باشد.»اما قدری که بیشتر توضیح می‌دهد به نظر می‌رسد شکسته نفسی کرده باشد. چنین شرح می‌دهد: «ایوان کوچکی که با پنجره‌های پر نور و ناودانهای آویخته محصور است. ... اطاق غذاخوری زیبایی که با لبۀ آخر امواج بآرامی شسته

می‌شود» و با چنان توری از پنجره‌های وسیع که «منظره‌ای در سه جهت» عرضه می‌دارد، «چنانکه گویی منظرهٔ سه دریای مختلف است»؛ و حیاطی «که چشم انداز آفرینش جنگل و کوه است». دو اطاق نشیمن، یک «کتابخانهٔ نیم دایره که پنجره‌های آن در مدت روز نور را به اطاق می‌رسانند.» یک اطاق خواب، و چند اطاق هم برای مستخدمان دارد. در جناح مقابل «اطاق نشیمن ظریف» و اطاق غذاخوری دوم و چهار اطاق کوچک قرار داشت. حمامی داشت مرکب از یک «رختکن دلپذیر» و یک چالهٔ حوض و سه خزینه با حرارتهای مختلف، و یک حمام داغ که تمامی به وسیلهٔ لولهٔ هوای داغ دستگاه حرارت مرکزی گرم می‌شد. در خارج، یک استخر شنا، یک زمین بازی، یک انبار، یک باغ رنگارنگ، یک اطاق مطالعهٔ خصوصی، یک تالار ضیافت، برج رصدی با دو دستگاه ساختمان، و یک ناهار خوری. پلینی در خاتمه می‌گوید: «اکنون بگویید ببینم حق ندارم وقت و علاقهٔ خود را وقف این کنج خلوتگاه سازم؟» اگر سناتوری چنین ویلایی در کنارهٔ دریا داشته باشد و ویلای دیگری در کومو، می‌توانیم تجمل دامنه‌دار املاک تیبریوس را در کاپری یا املاک دومیتیانوس را در آلبالونگا در نظر مجسم کنیم، تا چه رسد به ملکی که اندکی بعد هادریانوس در تیبور احداث کرد. برای یافتن نظیری جهت این اسراف بر هم انباشته، آن مسافر باید راهی به کاخهای میلیونرها و امپراطوران بر تپهٔ پالاتینوس بجوید. رومیان در معماری داخلی علاقه‌ای نداشتند که از یونانیان قدیم، که خانه‌هاشان کم مایه و معابدشان پر مایه بود، تقلید کنند و کاخهای خود را به تقلید مقر پادشاهان کشورهای هلنیستی، که نیمه شرقی شده بودند، می‌ساختند. سبک بطالسه با طلای کلئوپاترا به رم آمد و معماری شاهانه با سیاست حکومت سلطنتی همراه شد. به همان نسبت که وظایف دربار افزایش می‌یافت، کاخ آوگوستوس هم از اطراف توسعه می‌پذیرفت. غالب جانشینان آوگوستوس برای خود و کارمندانشان کاخهای اضافی ساختند: تیبریوس خانهٔ تیبریوس را ساخت، کالیگولا خانهٔ گایوس را، و نرون خانهٔ زرین خود را.

این خانهٔ طلایی یکی از عجایب رم شد. ۸۳,۵۰۰ متر مربع فقط زیر ساختمانهای آن بود، و این ساختمانها فقط جزئی از ویلای به وسعت ۲,۶ کیلومتر مربع بودند که از پالاتینوس به تپه‌های اطراف سر می‌کشید. پارک عظیمی دور کاخ بود که باغچه‌ها، چمنها، استخرهای ماهی، شکارگاهها، پرنده‌خانه‌ها، تاکستانها، نهرها، آبنماها، آبشارها، دریاچه‌ها، زورقهای شاهانه، عشرتخانه‌ها، گرمخانه‌ها، گلخانه‌ها، و ایوانهایی به طول یک کیلومتر داشت. شوخی خشمگین نکته‌ای بر دیوار نوشت که نمودار افکار مردم بود: «رم مسکن یک فرد شده است. شهرنشینان، وقت است که به ویی مهاجرت کنیم ـ مگر آنکه ویی نیز در خانهٔ نرون جا شود.» داخل کاخ از مرمر، برنز، طلا، از فلز مطلای سرستونهای بیشمار کورنتی، و از هزاران مجسمه و نقش برجسته و نقاشی و اشیای صنعتی که از دنیای کلاسیک خریده یا ربوده شده بود می‌درخشید. لائوکوئون نیز در میان اینها بود. برخی از دیوارها را با صدف و گوهرهای گرانبهای مختلف زینت کرده بودند. سقف تالار ضیافت با گلهای عاج پوشیده شده بود که به یک اشارهٔ سر امپراطور غبار عطری بر میهمانان او افشانده می‌شد. اطاق غذاخوری سقفی کروی از عاج داشت و طوری نقاشی شده بود که جلوهٔ آسمان و ستارگان را داشته باشد، و آن سقف با ماشینهای نهفته مدام و آهسته در گردش بود. یک دسته اطاق حمام گرم، حمام سرد، حمام ولرم، حمام آب نمک، و حمام گوگردی را تشکیل می‌داد. هنگامی که معماران رومی، کلر و سوروس، تقریباً بنا را به پایان رسانده بودند، نرون به آنجا نقل مکان کرد و گفت: »عاقبت جایی پیدا کردم.» در نسل بعد، این کاخ، که در حکم کاخ ورسای در هفده قرن بعد در فرانسه بود و نگاهداری آن در میان فقر محیط بسیار گران و خطرناک بود، دچار بسی بی‌توجهی شد. وسپاسیانوس بر خرابه‌های آن کولوسئوم را ساخت، و تیتوس و ترایانوس حمامهای عمومی عظیم خود را.

دومیتیانوس نیز مانند نرون به جنون معماری دچار بود. رابیریوس معمارخانهٔ فلاویوس را برای او ساخت، ولی این خانه تا حد موزهٔ نرون وسیع و عظیم نبود، اما از حیث شکوه زنده و تزیینات دست کمی از آن نداشت. یک جناح آن

به تنهایی شامل باسیلیکای وسیعی بود، و این شاید همان دیوانی بوده است که امپراطور در آن به موارد فرجامی رسیدگی می‌کرده است. همان جناح شامل حیاط سرگشوده‌ای بود به مساحت ۲۰,۸۰۰ متر مربع. در کنار این حیاط، تالار ضیافتی بود که فرش سنگ سماق سرخ و سبز آن هنوز باقی است. اما پرده‌های ظریف مرمری و پنجره‌هایی که ستونهای زیبایی داشتند و از میان آنها میهمانان می‌توانستند آب را که در حوض مرمرین یا آبنماهای بیرون پخش می‌شد تماشا کنند از میان رفته‌اند. این نکته را باید افزود که دومیتیانوس این ساختمان را فقط در پذیراییها و برای امور اداری به کار می‌برد، و معمولا خود در کاخ ساده‌تر آوگوستوس می‌زیست. شک نیست که این عمارات شاهانه جزئی از نمای امپراطوری بود که به قصد تحت تأثیر درآوردن بومیان، مسافران، و ایلچیان ساخته شده بود؛ در حالی که خود امپراطوران، شاید به استثنای کالیگولا و نرون، از فشار رسمی بودن این اطاقهای تشریفاتی به آسایش و خلوت مقر خانوادهٔ خود می‌گریختند، و به قول آنتونینوس پیوس «از لذت انسان بودن» بهره‌مند می‌شدند.

IV – هنرهای تزیینی

در این کاخها و در خانهٔ توانگران صدها هنر به کار می‌رفت تا همه چیز را زیبا کند و اگر زیبا نکند، لااقل گرانبها کند. کف اطاقها غالباً از مرمر رنگارنگ یا موزاییک بود که ترکیب مکعبهای ریزهٔ رنگارنگ آن منجر به نقاشیهایی می‌شد که از جنبهٔ واقع‌پردازی و دوام جالب بود. اثاث چندان زیاد نبود و از حیث راحت به پای اثاث فعلی نمی‌رسید؛ اما به طور کلی نقش و صنعت آنها برتر بود. میز، صندلی، نیمکت، تشک، تختخواب، چراغ، و وسایل مختلف را از مواد بادوام می‌ساختند و زیاد زینت می‌کردند؛ بهترین چوب، عاج، مرمر، برنز، نقره، و طلا را با دقت به کار می‌گرفتند و چیزی را که می‌خواستند از آن درمی‌آوردند و با اشکال نبات یا حیوان زینت می‌دادند، یا با عاج، لاک سنگ پشت، برنز منقش، یا سنگهای گرانبها آن را ترصیع می‌کردند. میز را گاه از چوب گرانبهای سرو یا لیمو می‌ساختند. برخی میزها طلا یا نقره بودند، و بسیاری را از مرمر یا برنز تهیه می‌کردند. صندلی به انواع و اقسام بود، از چهارپایهٔ تاشو گرفته تا تخت بارگاه، اما مانند صندلیهای زمان ما آن قدر دقت در آن نشده بود که ستون فقرات را از شکل بیندازد. تختخوابها چوبی یا فلزی بود، پایه‌هایی نازک اما محکم داشت، و غالباً به سر یا پای حیوانی ختم می‌شد. یک پردهٔ نازک برنزی به جای فنر زیر تشکی آکنده از کاه یا پشم قرار داشت. میزهای سه پایهٔ برنزی با اشکال ظریف کار میزهای جنبی فعلی را می‌کرد، و در هر گوشه و کنار گنجه‌هایی قرار گرفته بود با خانه‌هایی که در آن کتاب می‌گذاردند. منقل برنزی به اطاق حرارت می‌داد. و چراغ آن را روشن می‌کرد. آینه‌ها نیز از برنز بود که خوب صیقل شده بود و روی آن نقش گل یا موجودات افسانه‌ای را انداخته یا نقر کرده بودند؛ برخی از آینه‌ها را، به طور افقی یا عمودی، مقعر یا محدب می‌ساختند تا تصویر را به صورت لاغر یا فربه مضحک منعکس سازد.

کارخانه‌های کامپانیا که با محصول غنی معادن اسپانیا کار می‌کرد ظروف نقره به میزان زیاد برای بازارهای پراکنده بیرون می‌داد؛ این موقع ظروف و لوازم نقره در خانواده‌های متوسط و بالاتر معمول شده بود. در سال ۱۸۹۵، یک تن حفار در آب انبار ویلایی در بوسکورئاله مجموعهٔ جالبی از نقره یافت که ظاهراً مالک آن قبل از فرار بی‌نتیجه از آتش وزوویوس در ۷۹ میلادی در آنجا نهاده بود. یکی از شانزده فنجان نقشی تقریباً کامل از شاخ و برگ ساده دارد؛ بر دو فنجان نقش برجستهٔ اسکلت دیده می‌شود؛ بر فنجانی دیگر، آوگوستوس در میان دو رب النوعی که رقیب بشرند نقش شده است. جالبترین این فنجانها زنون رواقی را نشان می‌دهد که با شماتت به اپیکور اشاره می‌کند، و اپیکور قطعهٔ بزرگی نان شیرینی می‌خورد، در حالی که خوکی دو دست برافراشته مؤدبانه تقاضای سهمی دارد.

سکه‌ها و جواهر دورهٔ اول امپراطوری، دلیل پیشرفت هنر نقش و نگارند. سکه‌های آوگوستوس واجد همان حسن سلیقه و گاه نقشهای محراب صلح هستند. سنگهای قیمتی را که از افریقا، عربستان، و هندوستان می‌آوردند

می‌تراشیدند و در انگشتری، سنجاق، گردنبند، دستبند، فنجان، و حتی در دیوار کار می‌گذاشتند. داشتن یک انگشتری بر دست از لوازم اجتماع بود؛ چند تن جلف خودنما به تمامی انگشتان، جز یکی، انگشتری می‌کردند. مردم رم بر امضای خود با انگشتری مهر می‌گذاردند و از این جهت میل داشتند آن انگشتری نقشی بخصوص و غیر مکرر داشته باشد. برخی از هنرمندان رم، که بیش از سایر هنرمندان مزد می‌گرفتند، همان تراشندگان سنگهای قیمتی بودند، مانند دیوسکوریدس که مهر آوگوستوس را ساخت. تراش جواهر برجسته در عصر طلایی به پایه‌ای رسید که هرگز کسی از آن نگذشته است. جواهر برجسته‌ای که در وین به نام گوهر آوگوستوس نگاهداری می‌شود یکی از لطیف‌ترین انواع خود به شمار می‌آید. جمع‌آوری جواهر و سنگهای تراشیده یکی از مشغولیات رومیان ثروتمند ـ پومپیوس، قیصر، آوگوستوس ـ شد. خزانهٔ جواهرات امپراطوری به حکم وراثت رو به افزایش بود تا وقتی که مارکوس آورلیوس آن را فروخت تا خرج جنگ با مارکومانها را بدهد. سمت مهردار سلطنتی، که اکنون در انگلستان مرسوم است، مأخوذ از سمت نگاهبان جواهرات و مهرهای امپراطوری روم است.

در طی این مدت، کوزه‌گران کاپوا، پوتئولی، کومای، و آرتیون خانه‌های ایتالیا را با انواع مختلف هنر سفال‌سازی می‌آکندند. آرتیون خمره‌های مخصوص آمیختن مایعات داشت به ظرفیت ۱۰,۰۰۰ گالن. ظروف غذاخوری آرتیون که جلای سرخ داشت تا مدت یک قرن بیش از تمامی محصولات ایتالیا رواج یافت و نمونه‌های آن تقریباً در همه جا پیدا شده است. مهرهای آهنین با نقشهای برجسته برای گلدان و چراغ و کاشی به کار می‌رفت. قدما تا این حد از صنعت چاپ اطلاع داشتند، ولی در توسعه و ترقی آن نکوشیدند، چون مزد بردگان نساخ بسیار کم بود.

کارگران کومای، لیترنوم، و آکویلیا از کوزه‌گری به تولید شیشهٔ هنری رسیدند. گلدان پورتلند نمونهٔ مشهوری از این نوع کار است؛ و از آن ظریفتر «گلدان شیشهٔ آبی» است که در پومپئی پیدا شد که، با حرکات زنده و خوش، جشن انگور چینی باکخوس را بر آن نقش کرده‌اند. پلینی و استرابون می‌گویند در دورهٔ حکومت تیبریوس صنعت شیشه‌سازی از صیدا یا اسکندریه به رم آورده شد و بزودی بطریهای کوچک یا عطردان، فنجان، کاسه، و سایر اشکال را چنان لطیف و زیبا از آن ساختند که طرف علاقهٔ شدید جمع آورندگان آثار هنری و میلیونرها واقع شد. در زمان نرون ۶۰۰۰ سسترس بابت دو فنجان شیشه‌ای داده شد که اکنون به نام «هزار گل» معروفند، و این فنجانها با التصاق قطعات شیشهٔ مختلف اللون ساخته شده‌اند. از اینها ارزنده‌تر گلدانهای «مورین» بودند که از افریقا و آسیا می‌آوردند. این گلدانها را بدین نحو می‌ساختند که الیاف شیشهٔ سفید و ارغوانی را کنار هم می‌نهادند تا نقش مطلوب حاصل شود، و سپس آنها را آتش می‌کردند؛ یا قطعات شیشهٔ رنگین را در بدنهٔ سفید شفاف کار می‌گذاشتند. پومپیوس، پس از پیروزی بر مهرداد، تعدادی از این گلدانها را به رم آورد. آوگوستوس هر چند بشقابهای طلای کلئوپاترا را ذوب کرد، جام او را، که از شیشهٔ مورین بود، برای خود نگاه داشت. نرون برای خرید چنان جامی یک میلیون سسترس پرداخت. پترونیوس، هنگام مرگ، جامی دیگر از این گونه را شکست تا مبادا به دست نرون افتد. رویهمرفته رومیان در صنعت شیشه‌سازی بالا دست نداشتند، و در میان مجموعه‌های هنری جهان از مجموعهٔ شیشه‌های رومی در موزهٔ بریتانیایی و در موزهٔ هنری مترپلیتن (نیویورک) جز چند مجموعهٔ ارزنده‌تر نمی‌توان یافت.

۷ – **مجسمه‌سازی**

کوزه‌گری از طریق گل پخته به مرحلهٔ مجسمه‌سازی رسید ـ مجسمه‌های کوچک یا برجسته‌کاری گلی، اسباب بازی شبیه میوه و انگور و ماهی ـ و بالاخره مجسمه‌های بزرگ به اندازهٔ انسان مراحل این تحول را تشکیل داده است. سفالینه‌های لعابی در خرابه‌های پومپئی فراوان بود. نماهای سنتوری و پیشامدگی لبهٔ بام معابد را با نخل و زینتهای رأس سنتوری و سر حیوانات افسانه‌ای و مجسمه‌های نیمه برجستهٔ سفالین زینت می‌دادند یونانیان به این زینتها می‌خندیدند؛ این زینتها در دورهٔ امپراطوری از رواج افتاد؛ آوگوستوس دوستدار خاک رس نبود.

احتمال می‌رود که بر اثر ذوق آتیکی آوگوستوس بود که ساختن مجسمه و نقش برجسته در رم به حدی رسید که با بهترین آثار هلنیستی قابل مقایسه بود. در مدت یک نسل، هنرمندان رم آبنما، سنگ گور، طاق و محراب را با چنان لطافت احساس، دقت عمل، تشخص آرام ظاهر، و میزان شایستهٔ نمونه‌گیری و دید تراشیدند که نقوش برجستهٔ رومی را در میان شاهکارهای هنری جهان جای می‌دهد. در سال ۱۳ ق‌م، سنا مراجعت آوگوستوس را از تأمین صلح در اسپانیا و گل بدین وسیله جشن گرفت که دستور داد یک محراب صلح آوگوستوسی در میدان مارس برپا شود. این محراب عالیترین بقایای پیکرتراشی رم است. شاید این یادبود از لحاظ شکل به محراب پرگاموم و از لحاظ دسته‌های متحرک خود به افریز پارتنون مدیون باشد. این محراب بر سکویی در محوطه‌ای برپا شد که قسمتی از دیوارهای آن با نقوش برجستهٔ مرمری تزیین شده بود. قطعاتی که اکنون موجود است پاره‌هایی است که از این دیوارها به جا مانده است. یکی از پاره‌ها نمودار تلوس (مادر زمین) با دو کودک در آغوش اوست، در حالی که غلات و گل گرد او می‌رویند، و حیوانات با خشنودی زیر پای او غنوده‌اند. عقاید عمدهٔ اصلاحات آوگوستوسی عبارت بود از: اعادهٔ خانواده به توالد و تناسل، بازگشت ملت به کشاورزی، و رسیدن امپراطوری به صلح. در واقع، در این سیما بلوغ و پختگی مادرانه با زیبایی و لطف و جمال زنانه یکجا جمع آمده است و بدان کمالی دلنشین بخشیده است که در الاهه‌های مطنطن پارتنون نظیری برای آن نمی‌توان یافت. افریز دیوار بیرونی لوحه‌ای از خیارهٔ چوبک خشخاش و داودی با برگهای پهن و خوشه‌های پربار توت عشقه دارد، و این نیز در دنیای خود بینظیر است. لوحهٔ دیگری دو هیئت را نشان می‌دهد که از دو جهت مخالف در حرکتند تا در برابر محراب الاههٔ صلح با یکدیگر برخورد کنند. در این دسته‌ها، قیافه‌های آرام و باوقاری دیده می‌شود که محتمل است مربوط به آوگوستوس، لیویا، و خاندان امپراطوری با نجبا، کهنه، دوشیزگان آتشبان، و کودکان باشد. خصوصاً قیافهٔ کودکان با عصمت خجلت آلودشان به نحوی گیرنده حقیقی است. یکی از کودکان، بچهٔ بسیار کوچکی است که بدون توجه و علاقه به تشریفات به همان روش کودکان راه می‌رود؛ دیگری پسری است که به همان زودی از سن خود به خود می‌بالد؛ سومی دخترکی است با دستهٔ گل؛ و دیگری که لابد کاری زشت کرده به دست مادرش بنرمی تنبیه می‌شود. از این زمان به بعد کودکان در هنر ایتالیا محلی مهم یافتند. اما هنر مجسمه‌سازی رومی، دیگربار، هرگز بدان نحو بر پوشش آثار خود تسلط نیافت، و نتوانست بدان نحو عده‌ای را به طور مؤثر و طبیعی در یک اثر گرد بیاورد و سایه روشن را با هم درآمیزد. تبلیغات در وجود این محراب نیز، مانند آثار ویرژیل، محیط کاملی یافته بود.

تنها رقبای رومی این نقوش برجسته حکاکی اطاقهایی است که برای ورود سرکردگان فاتح برافراشته می‌شد. بهترین طاقی که مانده است طاق تیتوس است که توسط وسپاسیانوس آغاز شد و توسط دومیتیانوس خاتمه یافت؛ این طاق به مناسبت تسخیر اورشلیم برپا شد. یک نقش برجسته شهر را در حال اشتعال نشان می‌دهد که دیوارهای آن خراب شده، مردم از وحشت از خود بیخود شده‌اند، و ثروت آن را لشکریان غارت کرده‌اند. نقش برجستهٔ دیگری تیتوس را نشان می‌دهد که در ارابهٔ خود میان سربازان، حیوانات، قضات، کهنه، و زندانیان پیشاپیش شمعدان مقدس معبد و غنایم مختلف جنگ وارد شهر می‌شود. در اینجا هنرمندان شجاعانه دست به تجربه زدند. اشکال مختلف را در سطوح مختلف تراشیدند، آنها را در سطحهای ناهموار پخش کردند، زمینه را با قلم گود کردند تا توهم عمق ایجاد کند، و تمامی اثر را رنگ زدند تا سایهٔ اضافی پری و مسافت را به ذهن متبادر سازد. عمل نه به وسیلهٔ قطعات جداگانه که حاکی از قسمتهای داستان باشد، بل با تداوم نشان داده شده است، مانند افریزهای بین‌النهرین و مصر، و بعداً در ستونهای ترایانوس و مارکوس آورلیوس؛ و بدین نحو مفهوم حرکت و حیات بهتر منتقل شده است. اشکال به طور خیالی متعالی نشده و مانند «محراب صلح» هلنیستی به حال آسایش نرم آتیکی در نیامده‌اند. این اشکال از روی

انسان زنده و پلیدیهای زندگی واقعی برداشته شده، به سنت زمینی واقعپردازانهٔ ایتالیایی که واجد شور زندگی است تراشیده شده‌اند. موضوع خدایان کامل نبود، بل انسان زنده بود.

همین واقعپردازی شدید است که مجسمه‌سازی رومی را از مجسمه‌سازی یونانی متمایز می‌سازد. اگر این وفاداری مکرر نسبت به این کشش خاص نبود، رومیان چندان چیزی به گنجینهٔ هنر نیفزوده بودند. در حدود سال ۹۰ ق‌م، یک تن یونانی از ساکنان جنوب ایتالیا به نام پاسیتلس به رم رفت، شصت سال در آن شهر زیست، آثار بدیعی در نقره و عاج و طلا باقی گذارد، آیینهٔ سیمین را رواج داد. از شاهکارهای یونانی کپیه‌های ماهرانه ساخت، و پنج جلد کتاب در تاریخ هنر نوشت. وی، در آن واحد، وازاری و چلینی عصر خود بود. یونانی دیگری به نام آرکسیلائوس برای قیصر مجسمهٔ مشهوری از خویشاوند دور قیصر، ونوس گنتریکس، ساخت. آپولونیوس آتنی، محتملا در رم، مجسمهٔ با صلابت تورسوبلودره را در محل واتیکان تراشید، و این اثری است که با تعادل به ذهن آفریننده متبادر شده است و هیچ عضلهٔ برجسته‌ای را نمایش نمی‌دهد، بل مردی را در کمال نیروی سالم عرضه می‌کند؛ دربارهٔ آن فقط می‌توانیم بگوییم که تا آن حد که ساخته شده است کامل است. تا مدتی کارگاهها مشغول یونانی کردن ظاهر خدایان ایتالیایی بودند، و حتی با انتزاعات ملکوتی از قبیل الاههٔ شانس و الاههٔ عفت نیز چنین کردند. ظاهراً در همین دوره و در شهر رم، گلوکون آتنی مجسمهٔ هرکولس فارنزه را تراشید. نمی‌توان تعیین کرد که مجسمهٔ آپولون بلودره مربوط به چه عصر یا چه کشوری است. شاید کتیبه‌ای باشد که یک فرد رومی از اصل یونانی آن، که توسط لئوخارس آتنی ساخته شده بود، تهیه کرده است. هر دانشجوی هنری می‌داند که چگونه زیبایی آرام آن وینکلمان را به خلسه‌ای اورانیایی کشید. از یونو در این هنگام دو مجسمهٔ مشهور ساخته شده است: یکی مجسمهٔ یونو فارنزه در موزهٔ ناپل، که از سنگ سماق ساخته شده است؛ و دیگری یونو لودوویزی در موزهٔ ترمه ـ سرد و خودگیر، صدیق و عادل. از دیدن این دو مجسمه شخص اندک اندک می‌فهمد که یوپیتر چرا آن قدر والهٔ او بوده است.

تمامی این مجسمه‌ها و مجسمهٔ با شکوه پرسئوس و آندرومده را در موزهٔ کاپیتولین به اسلوب یونانی، یعنی خیالی و کلی و تا حد خستگی آوری ملکوتی، ساخته بودند. گیرنده‌تر از اینها مجسمه‌های نیمتنهٔ شبیه افراد است که فرهنگی از مرمر و برنز از قیافه‌های رومیان نامدار، از پومپیوس تا قسطنطین، به دست می‌دهند. برخی از این مجسمه‌ها نیز خیالی هستند، خصوصاً سر افراد خاندان یولیو ـ کلاودیوسی؛ اما واقعپردازی قدیم اتروسکیها و نمونهٔ دایم الحضور نقابهای مرگ، که هیچ تعارف و مجادله‌ای در آنها نبود، رومیان را با این فکر آشتی داد که به همان زشتیی که هستند در مجسمه‌ها نموده شوند، مشروط بر آنکه نیرو و قدرت ایشان نیز منعکس گردد. آن قدر تعداد رومیانی که مجسمه‌ها و تمثالهای خود را به امکنهٔ عمومی وصیت کردند زیاد است که گاه رم بظاهر بیشتر از آن مردگان بود و کمتر از آن زندگان. برخی از بردگان تحمل آن را نمی‌آوردند که تا پایان عمر صبر کنند، و پیش از مرگ مجسمهٔ خود را بر پا می‌کردند. سرانجام امپراطوران حسود، برای آنکه جایی برای زندگان باز کنند، این گونه نامیرایی زودرس را نهی کردند.

بزرگترین مجسمهٔ نیمتنه که تمثال واقعی است آن است که به سر قیصر معروف است و از بازالت سیاه ساخته شده و در موزهٔ برلین نگاهداری می‌شود. معلوم نیست این سر واقعاً از روی سر چه کسی ساخته شده است؛ اما موی تنگ و چانهٔ پیش آمده، صورت لاغر و استخوانی، خطوط عمیق فکر خسته، و اراده‌ای که جای خود را به دلسردی از امیدها می‌دهد با انتسابی که از قدیم به این نیمتنه داده‌اند کاملا سازگار است. سر عظیمی که از قیصر در ناپل موجود است نسبت به این سر، که در برلین است، در درجهٔ دوم قرار دارد. در اینجا چروکهای صورت دیگر خبر از تلخکامی می‌دهند: چنانکه گویی آن غول عاقبت دریافته بود که هیچ ذهنی آن قدر وسعت ندارد که دنیا را درک کند، تا چه رسد به آنکه بر آن حکومت نماید. و اما مجسمهٔ پومپیوس در موزهٔ نی کارلسبرگ گلوپتوتک، در کپنهاگ، تا حد

زنده‌ای واقعپردازانه است. گویی تمام فتحهای شجاعانهٔ جوانی او در شکم گندگی پخمهٔ مردی مغلوب از خاطر رفته است. ازآوگوستوس پنجاه مجسمه باقی است که بسیاری از آنها استادانه است: آوگوستوس در صباوت (در واتیکان)، جدی، هوشیار، نجیب ـ زیباترین تمثال جوان واقعی در هر سنی؛ آوگوستوس در سی سالگی (موزهٔ بریتانیایی) ـ چهرهٔ برنزی‌ای از ارادهٔ سوزان که ما را به یاد بیان سوئتونیوس می‌اندازد، آنجا که گفت امپراطور می‌توانست طغیانی را به نگاهی فرو نشاند؛ آوگوستوس کاهن (در ترمه)، قیافهٔ عمیق و فکور که از زندان جامه سر برآورده است؛ و آوگوستوس امپراطور که در ویرانهٔ ویلای لیویا در پریما پورتا به دست آمده و اکنون در واتیکان است. صفحهٔ سینهٔ این مجسمه‌ها با نقشهای برجستهٔ درونی و جالب پوشیده شده است. ظاهر خشک و خشن است، پاها برای چنان بیماری زیاده از حد نیرومندند، اما سر نیرویی آرام و متکی به خود دارد که حاکی از قدرت دست و روح هنرمند بزرگی است که آن را ساخته است ـ او نمی‌توانسته یکباره مجسمهٔ نیزه‌دار پولوکلیتوس را از یاد ببرد.
لیویا نیز آن قدر خوشبخت بود که سرش، که اکنون در کپنهاگ موجود است، توسط چنان هنرمندی ساخته شده باشد. زلف حالتی دارد، بینی خمیدهٔ رومی نشانی از شخصیت می‌دهد، چشمها متفکر و مهربانند، لبها خوشگل اما محکم؛ این آن زن است که آرام پس تخت آوگوستوس ایستاده بود و تمامی رقیبان و دشمنان را از پای درآورده و بر همه کس جز پسرش تسلط یافت. تیبریوس هم از این لحاظ خوشبخت است. آن مجسمهٔ نشسته که از او در موزهٔ لاترن باقی است، هر چند قدری جنبهٔ خیالی دارد، شاهکاری است در خور دست هنرمندی که مجسمهٔ خفرن را از دیوریت در قاهره ساخته است. کلاودیوس از این لحاظ زیاد اقبالی نداشته است؛ شک نیست پیکرتراش یا او را دست انداخته بوده است یا هجویهٔ بیرحمانهٔ سنکا را در مد نظر داشته که کلاودیوس را همچون یوپیتر خسته، فربه، دوست داشتنی، و کودن تراشیده است. نرون سخت کوشا بود که ذوق هنری را در خود بپرورد، اما علاقهٔ شدید او نسبت به شهرت و قدرت بود. برای زنودوروس، که سکوپاس زمان خود بود، کاری بهتر از این نیافت که وقت خود را صرف ساختن مجسمهٔ غولپیکری به ارتفاع ۳۵ متر کند و در آن نرون را به جای آپولون عرضه نماید. هادریانوس دستور داد آن را برداشتند و به پیشخوان آمفی تئاتر فلاویوس بردند که از آن پس به نام کولوسئوم مشهور شد.
در عصر وسپاسیانوس، که مردی شریف و درستکار بود، پیکرتراشی هم به حالت واقعپردازی بازگشت. وی اجازه داد که مجسمه‌اش را بدون پرده پوشی، همچون فردی واقعی از طبقهٔ پلبینها، با گونه‌های خشن، پیشانی چین خورده، سرطاس، و گوشهای بزرگ بسازند. مجسمهٔ نیمتنهٔ او که در موزهٔ ترمه نگاهداری می‌شود لطیف است و چنان می‌نماید که روح او با امور دولت فرسوده شده است، و همچنین است چهرهٔ تاجرمآبی که در سر عظیم مجسمهٔ ناپل دیده می‌شود. تیتوس با جمجمهٔ مکعب و قیافهٔ خودمانی نموده شده است؛ بدشواری می‌توان این دوره گرد فربه را محبوب بشریت انگاشت. در آن دورهٔ واقعپردازی فلاویوس، دومیتیانوس با عقل سلیم چنان خود را منفور عامه ساخت که پس از مرگ تمامی تصاویر و مجسمه‌های او را نابود کردند.
هنگامی که هنرمند از کاخ امپراطوران بیرون می‌شد و در کوچه‌ها می‌گشت، فرصتی داشت که میمون صفتی خاص ایتالیایی را در بروز حقیقت به نحوی طیبت آمیز به کار اندازد. پیرمردی که بدون شک به اندازهٔ آن نخست وزیر فیلسوف زیر بار خرد و دینار خم نشده بود سرمشق مجسمه‌سازی شده است که از او مترسک پریشانی ساخته که روزگاری سنکا نامیده شده است. ورزشکاران دستور می‌دادند هنرمندان مشهور عضلات ایشان را بسازند و آن را جاودانه سازند؛ و گلادیاتورها به بهترین منازل، از ویلاهای پاتریسینها گرفته تا کاخهای فارنزه، راه یافتند. وقتی نوبت به ساختن چهرهٔ زنان می‌رسید، مجسمه سازان رومی بر سر رحم می‌آمدند؛ گاه گاه قیافهٔ زنان ملامتگر تندخویی را می‌ساختند، اما ضمناً برخی از دوشیزگان آتشبان را با وقاری شکوه آمیز قالبگیری می‌کردند؛ یا گویی به لطافت تصادفاً جامهٔ پوست و گوشت پوشانده بودند، همچون کلوتی که در موزهٔ بریتانیایی موجود است؛ و گاه از خانمهای

اشرافی مجسمه‌هایی چنان دلربا می‌ریختند که مانند عروسکهای واتو یا فراگونار شکننده می‌نمود. در ساختن صورت اطفال سخت استاد بودند، چنانکه در مجسمهٔ پسر برنزی موزهٔ مترپلیتن یا مجسمهٔ معصوم در کاپیتولین (رم) دیده می‌شود. صورت و هیئت حیوانات را با قلم یا قالب به نحو شگفت آوری زنده می‌ساختند، مانند سر گرگها که در ۱۹۲۹ در «نمی» یافته شده؛ یا اسبهای کلیسای مرقس قدیس که بر سر پا ایستاده‌اند. هنرمندان رم کمتر توانستند آن کمال نرم و لطیف را که مکتب هنرمندان یونانی دورهٔ پریکلس خاص خود کرده بود، تحت سلطهٔ خود درآورند؛ علت این بود که رومیان فرد را بیش از نوع دوست داشتند و آن نقصهای فرد واقعی را که موجب زنده نما شدن مجسمه می‌شد بیشتر به کار می‌گرفتند. هنرمندان رومی، با وجود تمامی محدودیتهای خود، در تاریخ هنر شبیه سازی در مرتبه‌ای والا قرار دارند.

VI – **نقاشی**

آن مسافر نقاشی را در معابد روم و مساکن و ایوانها و میدانهای آن معمولتر و محبوبتر از مجسمه سازی می‌یافت. به بسیاری آثار استادان ـ مانند پولوگنوتوس، زئوکسیس، آپلس، پروتوگنس، و غیره هم ـ برخورد می‌کرد و می‌دید که آن نقاشیها همان قدر برای امپراطور ثروتمند عزت و قیمت دارند که در زمان ما نقاشیهای دورهٔ رنسانس برای امریکای غنی عزیز است؛ و به واسطهٔ بهتر حفظ شدن آثار، به مقدار خیلی زیاد، آثار مکاتب اسکندریه و رم را مشاهده می‌کرد. این هنر در ایتالیا قدیمی بود، چون دیوارها به زبان می‌آمدند و التماس زینت و زیور داشتند. روزگاری حتی نجیب‌زادگان رومی نیز نقاشی می‌کردند، اما هجوم فرهنگ هلنیستی به رم نقاشی را در دیدهٔ رومیان هنری یونانی و پست جلوه‌گر ساخت، و عاقبت کار به جایی رسید که والریوس ماکسیموس دچار تعجب شده بود که چگونه کسی چون فابیوس پیکتور تن به خفت داده و در معبد تندرستی نقاشیهای دیواری کرده اما استثنائاتی هم در کار بود: در اواخر دورهٔ جمهوری، آرلیوس از این طریق شهرتی به هم رساند که زنان فاحشه را اجیر می‌کرد که در حالات مخصوص قرار بگیرند تا از روی ایشان تمثال الاهه‌های خود را بسازد؛ در زمان آوگوستوس، اشرافزادهٔ کودنی به نام کوینتوس پدیوس، از آنجا که به واسطهٔ کودنی در همهٔ حرف را به روی خود بسته یافت، نقاشی را پیشه کرد؛ و نرون برای تزیین داخل خانهٔ زرین خود آمولیوس نامی را استخدام کرد که «با وقاری هر چه تمامتر نقاشی می‌کرد و همواره توگا برتن داشت.» اما این افراد در میان آنهمه یونانی، که در رم و پومپئی و سراسر شبه جزیره از نقاشیهای یونانی دربارهٔ موضوعهای یونانی یا مصری کپیه می‌کردند یا انواع مختلف می‌ساختند، حکم النادر کالمعدوم را داشتند.

این هنر عملا به فرسکو محدود شده بود که دو نوع داشت: در نوع اول تهیهٔ فرسکو، دیواری را که تازه با گچ سفید شده بود با رنگهای محلول در آب نقاشی می‌کردند؛ در نوع دوم، با رنگهای چسبدار روی سطح خشک نقاشی می‌کردند. شبیه سازان گاه همان طریقهٔ کاشی سازی را به کار می‌بردند که در آن رنگ در حرارت زیاد با موم مخلوط می‌شد. نرون دستور داد تمثالش را روی کرباسی به ارتفاع ۳۶٫۵ متر کشیدند ـ و این اولین بار بود که می‌دانیم این جنس برای این کار مصرف شده است. نقاشی، همچنانکه دیدیم، روی مجسمه‌ها، معابد، صحنهٔ تئاتر، و تصاویر بزرگ روی پارچه، که در مراسم پیروزی یا در فوروم نمایش داده می‌شد، انجام می‌گرفت؛ اما جای خاص آن، که بیشتر مورد علاقهٔ نقاشان بود، دیوار داخلی یا خارجی بود. رومیان کمتر اثاث را به دیوار تکیه می‌دادند یا تصویری بر آن می‌آویختند. ترجیح می‌دادند که تمامی دیوار را صرف یک نقاشی کنند، یا یک دسته نقاشیهای مربوط به یکدیگر بر آن بیفکنند. بدین نحو، روی دیوار جزئی از منزل و جزء لایتجزای نقشهٔ معماری شد.

طبیعت آتشین قلهٔ وزوویوس در حدود ۳۵۰۰ فرسکو را برای ما محفوظ داشته است. در پومپئی از تمامی دنیای باستان نقاشی پیدا شده است. از آنجا که پومپئی ـ که زیر آتشفشان وزوویوس نابود شد ـ شهر کوچکی بوده است،

می‌توان در نظر آورد که از آن نقاشیهای روی دیوار به چه مقدار زیادی خانه‌ها و مقابر ایتالیای قدیم را زینت می‌داده‌اند. از کشفیات ویرانهٔ پومپئی، آنها که بهتر بوده‌اند به موزهٔ ناپل حمل شده‌اند؛ حتی در آنجا هم شکوه ملایم این تصاویر بیننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما فقط همان معاصران بودند که آن نقاشیها را با عمق کامل رنگ و در قالب معماری که به هر تصویر مکانی و محلی می‌داد می‌دیدند و می‌شناختند. در منزل وتیها نقاشیهای دیواری را به همان حال که یافته‌اند باقی گذارده‌اند: در اطاق ناهار خوری، دیونوسوس آریادنه را که در خواب است غافلگیر می‌کند؛ بر دیوار مقابل، دایدالوس گاو چوبین خود را به پاسیفائه نشان می‌دهد؛ در آن سوی اطاق، همچنانکه هفایستوس ایکسیون را به چرخ عذاب می‌بندد، هرمس آرام به تماشا ایستاده است؛ و در اطاق دیگر، یک سلسله فرسکوهای طیبت‌آمیز کوپیدوی شوخ طبع را نشان می‌دهد که صنایع پومپئی را به بازی گرفته است، و از آن جمله است صنعت شراب خاندان وتیها. نیش زمان در جان این سطوح که زمانی درخشان بوده‌اند فرو نشسته است، اما هنوز هم آن قدر باقی است که بیننده را به فروتنی وادارد؛ قیافه‌ها تقریباً به کمال کشیده شده‌اند، و چنان رنگ بدنی دارند که هنوز هم می‌توانند در رگهای بینندگان خون شهوت را به جوش آورند. هنرشناسان با توجه به همین نقاشیهای پومپئی کوشیده‌اند طبیعت هنر تصویری را در ایتالیای باستان درک و دوره‌ها و سبکها را طبقه‌بندی کنند. این روش اعتباری ندارد، چون پومپئی پیش از آنکه ایتالیایی باشد یونانی بود، اما آنچه از نقاشی قدیم در رم و حومهٔ آن باقی مانده است با تحولات نقاشی در پومپئی کاملا وفق می‌دهد. در سبک اول یا سبک غلافی (قرن دوم ق‌م) دیوارها را اکثر چنان رنگ می‌کردند تا به لوحه‌های مرمر شباهت بیابد، مانند منزل سالوستیوس در پومپئی، در سبک دوم یا سبک معماری (قرن اول ق م) دیوار نقاشی می‌شد تا عمارت یا نما یا سرپوشیده‌ها را تقلید یا برگردان کند. غالباً ستونها چنان نموده می‌شدند که گویی از داخل دیده می‌شوند و فضای خارجی میان آنها تصویر می‌شد؛ بدین نحو، هنرمند به اطاقی که محتملا پنجره نداشت چشم اندازهایی از درخت و گل، صحرا و نهر، و حیوانات بازیگوش یا آرام می‌بخشید. ساکن زندانی منزل، صرفاً با نگاه کردن به دیوار، خود را در باغهای لوکولوس می‌انگاشت؛ می‌توانست ماهی بگیرد یا پارو بزند یا شکار کند یا، بی آنکه از وقت نشناسی پرندگان عذاب بکشد، به تماشای مشتاقانهٔ آنها پردازد؛ طبیعت به خانه آورده شده بود. سبک سوم یا سبک تزیینی (۱ — ۵۰ میلادی) اشکال معماری را صرفاً جهت تزیین به کار می‌گرفت و منظره را تابع اشکال ساخت. در سبک چهارم یا سبک پیچیده، هنرمند قوهٔ تخیل خود را آزاد می‌کرد، ساختمانها و اشکال خیالی می‌آفرید، آنها را در وضعی قرار می‌داد که به نحوی نشاط آلود قوهٔ جاذبه را به بازی می‌گرفتند، باغها و ستونها و ویلاها و عمارات کلاه فرنگی را با بی‌نظمی معمول در زمان معاصر روی یکدیگر می‌انباشت، و احیاناً به ایجاد آن اثر تبیینی نایل می‌آمد که تصویر با حافظهٔ ناخودآگاه تکمیل و با نور آکنده می‌شد. در تمامی این سبکهای خویشاوند، معماری کنیزک و مخدومهٔ نقاشی بود: هم به آن خدمت می‌کرد و هم آن را به کار می‌گرفت، و سنتی را به وجود آورد که شانزده قرن بعد در نیکولا پوسن از نو بیدار شد.
جای تأسف است که موضوعهای نقاشیهای عمدهٔ باقی مانده بندرت از اساطیر یونانی پا فراتر می‌نهند. از تکرار این خدایان و ساتیرها، قهرمانان و گناهکاران ـ زئوس و مارس، دیونوسوس و پان، اخیلس و اودوسئوس، ایفیگنیا و مدئا ـ خسته می‌شویم؛ هر چند می‌توان اتهام مشابهی را نسبت به نقاشی دورهٔ رنسانسی وارد آورد. چند تصویری از طبیعت بیجان باقی است و گاه به گاه ساقی یا میکده‌دار یا قصابی بر دیوارهای پومپئی می‌درخشد. عشق غالباً بر صحنه سلطه دارد: دختری نشسته، در دریای تفکری غوطه‌ور است که با اروس ـ که در جوارش ایستاده ـ بی ارتباط نیست؛ مردان و زنان جوان عاشقانه بر چمن جست و خیز می‌کنند؛ پسوخه و کوپیدو چنان به جشن و شادی مشغولند که گویی در آن شهر هرگز چیزی جز عشق و شراب نبوده است. اگر بتوان از روی این نمودارهای دیواری حکم کرد، زنان پومپئی حق داشتند زندگی را گرد جمال خود بچرخانند. در این تصاویر آن زنان را می‌بینیم که سخت مشغول

تیله بازی هستند یا با شکوه تمام بر چنگ خمیده‌اند یا مداد را متفکرانه بر لب گرفته، شعر می‌سازند. صورت این زنها با پختگی آرام است. اندامشان با سلامت کامل و لباسهاشان با پهناوری و وزن فیدیاسی دورشان آویزان است. مانند هلنه راه می‌روند که بر الوهیت خود وقوف داشت. یکی از این زنان که ظاهراً پایش بر جایی تکیه ندارد به رقص باکخوس، خاص خداوند شراب، اشتغال دارد، و بازو و دست و پای راست او در زیبایی برابر هر دست و پای زیبایی است که در تاریخ نقاشی به چشم آمده است. برخی از افراد مذکر نیز باید مشمول این شاهکارها شوند: پیروزی تسئوس بر مینوتاوروس، هرکولس که دیانیرا را نجات می‌دهد یا تلفوس را به فرزندی می‌پذیرد، و اخیلس خشمگین که بریسئیس ناراضی را تسلیم می‌کند ــ در این تصویر آخری هر صورتی به کمال نزدیک شده و نقاشی پومپئی در بهترین حالات خود نمودار گشته است. طیبت نیز محلی دارد: معلم ژولیده‌ای بر چوبدست خود در حال افتادن است؛ ساتیر شوخی پای خود را به طرز مسخره‌آمیزی تکان می‌دهد، در حالی که سیلنوس بی موی هرزه‌درا در خلسهٔ رقص تصویر شده است. میکده‌ها و فاحشه‌خانه ها نیز به نحو مناسبی تزیین می‌شدند، و حاجت بدان نیست که به سیاح مشتاقی خبر داده شود که پریاپوس هنوز هم با تبختر بسیار نیروی خود را بر دیوارهای پومپئی می‌پاشد. در نقطهٔ مقابل این تصاویر در ویلا ایتم یک سلسله تصاویر مذهبی است که دال بر آن است که محل برای انجام مراسم اسرار دیونوسوسی مورد استفاده قرار می‌گرفته است. در یک فرسکو، دختر کوچکی نشسته که از فرط تقوا بی‌حرکت شده است و از کتابی که ظاهراً مقدس است چیزی می‌خواند؛ در فرسکویی دیگر، دسته‌ای از دختران در حرکتند، نی می‌نوازند، و قربانی می‌آورند؛ در سومی، زنی برهنه با نوک پا می‌رقصد، در حالی که نوآموزی، به واسطهٔ تازیانه‌هایی که بر طبق رسم نامعلوم خورده است، بیحال به زانو درآمده است. زیباتر از همهٔ اینها، نقاشی دیواری است که در ویرانه‌های ستابیای یافته شده است. این تصویر «بهار» نام دارد، گویی بوتیچلی نقاش دورهٔ رنسانس ایتالیا و تصویر بهار او را از پیش آورده است: زنی آهسته از میان باغی می‌گذرد و گل می‌چیند؛ فقط پشت او دیده می‌شود و چرخش پرشکوه سر او. اما هنوز کمتر موفق شده است شعری را که در این موضوع ساده موجود است چنین با تأثیر به بیننده منتقل سازد.

پرمایه‌ترین تصویری که از این خرابه باز یافته شده است مدئاست که در هرکولانئوم به دست آمده است و در موزهٔ ناپل نگاهداری می‌شود. این تصویر، زن غمزده و بسیار خوش لباسی را نشان می‌دهد که به فکر قتل کودکان خود فرو رفته است؛ ظاهراً این تصویر کپیه‌ای از تصویری است که قیصر برای کشیدن آن به تیموماخوس بیزانسی چهل تالنت (۱۴۴۰۰۰ دلار) پرداخت.

کمتر تصویری به این ارزندگی در رم یافته شده است. اما در ویلای لیویا در پریماپورتا، که در حومهٔ شهر بود، یک نمونهٔ عالی از آن منظره‌کشی که ایتالیا در آن از یونان بسیار پیش افتاده است کشف شد. چشم گویی از فراز حیاط به داربست مرمرینی جلب می‌شود که در آن سوی آن جنگلی از گل و گیاه دیده می‌شود، و این گل و گیاه چنان دقیق تصویر شده‌اند که اکنون گیاهشناسان می‌توانند آنها را تشخیص دهند و دسته‌بندی کنند. هر برگ با توجه خاص کشیده و رنگ آمیزی شده است. پرندگان اینجا و آنجا گویی فقط یک لحظه درنگ کرده‌اند، و حشرات در میان سبزه و ریاحین می‌خزند. تصویر «عروسی آلدوبراندینی»، که در ۱۶۰۶ در اسکویلینوس کشف شد و با شوق و شور توسط روبنس و واندایک یک نقاش و گوتهٔ شاعر مورد مطالعه قرار گرفت، در استادی فقط اندکی از تصویر قبلی عقب مانده است. شاید این تصویر عروسی کپیه‌ای از اصول یونانی باشد، شاید خود تصویر اصیلی است که یک تن یونانی ساکن رم کشیده است، یا شاید هم یک رومی آن را کشیده باشد؛ اما فقط می‌توانیم بگوییم که این اشکال ــ عروس آرام و شرمزده، الاهه‌ای که به او نصیحت می‌کند، مادر که غرفهٔ تهیه است، و دخترانی که منتظر نواختن

چنگ و خواندن آوازند ـ همگی با چنان لطف و دقت و حساسیتی کشیده شده‌اند که این تصویر دیواری را در میان هنر قدیم اثر ممتازی ساخته‌اند.
نقاشی رومی ادعای ابداع و اصالت نداشت. هنرمندان یونانی سنن و شیوه‌های غیر متغیر را همه جا با خود می‌بردند، و حتی شیوهٔ مبهم این تصاویر ممکن است شاخه‌ای از مهارت نقاشان اسکندرانی باشد. اما در این تصاویر، ظرافت خط و غنای رنگی در کار است که نشان می‌دهد چرا نقاشانی نظیر پروتوگنس و آپلس را مانند مجسمه سازانی نظیر پولوکلیتوس و پراکسیتلس بزرگ می‌داشتند. گاه رنگ چنان پر و کامل است که گویی جورجونه آن را زده است. گاه تدرج ملایم سایه روشن رامبران را به خاطر می‌آورد؛ گاه شکل ناپخته‌ای بر واقعپردازی زمخت وان گوگ چنگ می‌اندازد. علم مناظر و مرایا در این تصاویر غالباً بر خطاست و کار شتابزده از پس تصور پخته و رسیده لنگ لنگان پیش می‌آید. اما نشاط حیات که از این تصاویر می‌درخشد این قصور را معفو می‌دارد، وزن و توازن ملبوس چشم را جذب می‌کند، و صحنه‌های جنگل بایست برای ساکنان شهرهای پرجمعیت شعفی ایجاد کرده باشد. سلیقهٔ ما اکنون محدودتر شده است؛ در این زمان خوشمان می‌آید دیوار را به حال خود بگذاریم تا اهمیت خود را حفظ کند، و تا همین دیروز تردید داشتیم که آن را رنگ کنیم یا نه. اما در نظر ایتالیاییان، دیوار حکم زندان را داشت و کمتر پنجره‌ای در آن بود تا راهی به دنیای خارجی داشته باشد. ایتالیاییان ترجیح می‌دادند که آن مانع را فراموش کنند و با کمک هنر به آرامش سرسبز کشیده شوند. شاید حق با ایشان بوده است: بهتر است درخت مصوری بر دیوار باشد تا آنکه چشم‌انداز هزار شیروانی مشوش از یک پنجرهٔ جادویی به آسمان کفر بگوید و زیر خورشید فاسد شود.

VII ـ معماری

۱ — اصول، مصالح، و صور

برای آنکه مسافر فراموش شدهٔ دنیای باستان روم حداکثر استفاده را در این سیاحت ببرد، بزرگترین هنر روم را که در آن به نیکوترین وجهی از خود در برابر هجوم یونان دفاع کرده، تمامی قدرت و ابداع و شجاعت خود را به منصهٔ ظهور رسانده است، برای این قسمت گذاشته‌ایم، اما اصالت از خود به وجود نمی‌آید، بلکه مانند ابوت ترکیب جدید عناصری است که از قبل موجود بوده‌اند. تمامی فرهنگها در دوران اولیهٔ خود التقاطی هستند، چون تعلیم و تربیت با تقلید آغاز می‌شود؛ اما آنگاه که روح یا یک ملت به سن عقل می‌رسد، مهر شخصیت و خصلت خود را ـ اگر داشته باشد ـ بر تمامی آثار و الفاظ خود می‌زند. رم نیز مانند سایر شهرهای مدیترانه، سبکهای دوریک و یونیایی و کورنتی را از مصر و یونان اخذ کرد، اما در ضمن طاق و طاق ضربی و گنبد را از آسیا اقتباس کرد و با آنها چنان شهری از کاخها، باسیلیکاها، آمفی تئاترها، و حمامها ساخت که هیچ زمینی از آن پیش به خود ندیده است. معماری رومی بیان هنری روح و دولت رم شد: شجاعت، سازماندهی، عظمت و نیروی خشونت این ساختمانهای بی‌نظیر را بر فراز تپه‌ها برافراشت. این ساختمانها همان روح رومی هستند که در سنگ متجلی شده‌اند.
غالب معماران عمدهٔ رم رومی بودند نه یونانی. یکی از ایشان به نام مارکوس ویتروویوس پولیو کتابی به عنوان دربارهٔ معماری (در حدود ۲۷ ق م) نوشته که جاوید مانده است. وی که به سمت مهندس در افریقا در خدمت قیصر و به عنوان معمار در خدمت اوکتاویانوس بود، در سنین پیری گوشه‌ای نشست تا اصول محترم‌ترین هنر رومی را به صورت فرمول درآورد. وی خود اعتراف می‌کند که: «طبیعت قامتی به من ارزانی نداشته است، چهره‌ام از گذشت سالیان تراشیده شده، و بیماری نیروی مرا ربوده است. بنابراین امید من آن است که با دانش و کتاب خود طرف توجه واقع شوم.» همان طور که سیسرون و کوینتیلیانوس تحصیل فلسفه را شرط اول خطیب شدن می‌دانستند، ویتروویوس نیز آن را برای معمار شدن لازم شمرد. به عقیدهٔ او، فلسفه هدفهای معمار را توسعه می‌دهد، در حالی که علم وسیلهٔ او را بهبود می‌بخشد. فلسفه او را «صاحب فکر بلند، خلیق و مؤدب، عادل، صمیمی، و عاری از حرص»

می‌ساخت، «چون هیچ کار حقیقی را نمی‌توان بدون ایمان پاک و دست نیالوده انجام داد.» مصالح معماری، سبکها و اجرای آنها، و انواع مختلف ساختمان را در روم تشریح می‌کند، و گفتارهایی دربارهٔ ماشین‌آلات، ساعتهای آبی، سرعت سنج، آبراهه‌ها، طرح‌ریزی شهر، و بهداشت عمومی به آن اضافه می نماید. در مقابل طرح مربع مستطیل، که هیپوداموس در بسیاری از شهرهای یونان برقرار کرده بود، ویترووویوس ترتیب شعاعی را که در اسکندریه (و شهر واشینگتن در زمان ما) معمول بود توصیه کرده است. مع‌الوصف رومیان همچنان شهرهای خود را بر اساس طرح مربع مستطیل اردوهای خود گسترش می‌دادند. وی به ایتالیا زنهار داد که آب مشروب چند محل باعث غمباد (گواتر) می‌شود و اعلام داشت که کار کردن با سرب موجب مسمومیت می‌گردد. صوت را حرکت ارتعاشی هوا دانست، و قدیمیترین بحث موجود را دربارهٔ علم الاصوات در معماری تألیف کرد. کتاب او که در دورهٔ رنسانس از نو کشف شد لئوناردو، پالادیو، و میکلانژ را سخت تحت تأثیر قرار داد.

ویترووویوس می‌گوید رومیان با چوب، ستوک، ساروج، و مرمر ساختمان می‌کردند. آجر مصالح معمولی دیوار و طاق و طاق ضربی بود و غالباً حالت پوشش را برای ساروج داشت. ستوک نیز غالباً برای روی کار مصرف می‌شد. آن را از ماسه، آهک، گرد مرمر، و آب می‌ساختند؛ خوب جلا می‌گرفت و چند بار آن را می‌مالیدند تا به قطر ۷٫۵ سانتیمتر برسد؛ و بدین نحو بود که ظاهر خود را تا نوزده قرن مانند بعضی قسمتهای کولوسئوم حفظ کرد. در ساختن و مصرف ساروج، رومیان تا زمان حاضر رقیبی نداشته‌اند. خاکستر آتشفشان را که در نزدیکی ناپل فراوان بود با آب و آهک مخلوط می‌کردند؛ پاره‌های آجر، سفال، مرمر، و سنگ در آن می‌ریختند؛ و از قرن دوم ق‌م نوعی سیمان پدید آوردند که به سختی صخره بود و ممکن بود آن را به هر صورت که بخواهند بریزند. رومیان نیز مانند بنایان زمان ما آن را در شکافهایی که با تخته بندی درست شده بود می‌ریختند. به وسیلهٔ این سیمان می‌توانستند تالارهای عظیم بی‌ستون را با گنبدهای سخت ـ بدون اتکا به پیش آمدگیهای جنبی سقف طاقدار ـ بپوشانند.

بدین نحو بود که بر پانتئون و حمامهای بزرگ سقف زدند. در غالب معابد و خانه‌های مجلل سنگ به کار می‌رفت. یک نوع سنگ مخصوص که از کاپادوکیا می‌آوردند چنان شفاف بود که معبدی که با آن ساختند، با وجود بسته بودن تمام درها و پنجره‌ها، به حد کافی روشن می‌ماند.

فتح یونان ذوق رومیان را نسبت به مرمر ـ که نخست با وارد کردن ستونها و بعد مرمر و بالاخره با کاویدن معدن سنگ کارارا در نزدیکی لونا اقناع می‌شد ـ تهییج کرد. قبل از زمان آوگوستوس، مرمر را برای رویه کاری آجر و ساروج به کار بردند. تنها در این مفهوم سطحی بود که آوگوستوس شهر رم را در برخی نقاط شهری مرمری گذاشت و رفت. دیواری که به تمامی مرمری باشد کم بود. رومیان علاقه داشتند که سنگ دندانه‌دار سرخ و خاکستری مصر، سنگ سبز ائوبویا، و مرمر سیاه و زرد نومیدیا را با سنگ مرمر سفید کارارا و انواع سنگهای آهکی بازالت، آلاباستر (مرمر سفید)، و سنگ سماق در یک ساختمان به کار برند. هرگز مصالح معماری تا آن حد مرکب یا تا آن حد رنگین نبود. رم سبکهای توسکانی و مرکب و برخی تعدیلات را به سبکهای دوریک، کورنتی، و یونیایی افزود. ستونها غالباً، به جای آنکه از تکه‌های روی هم گذاشته ساخته شود، یکپارچه بود. به ستون دوریک بنیاد یونیایی افزوده شد، و در طرز اخیر نازک و بدون خیاره بود. سرستون یونیایی برخی اوقات چهار ستونچه داشت که از هر سو یک نما را بنماید؛ ستون و سرستون کورنتی چنان زیبا و لطیف شد که در یونان سابقه نداشت. اما در دهه‌های بعدی، این سبک به واسطهٔ زیاده‌رویهای غیر لازم خراب شد. زیاده‌روی دیگری موجب شد که روی ستونچه‌های یونیایی گلهای زیاد به کار برند تا سر ستون مرکبی از نوع طاق تیتوس بسازند؛ گاه ستونچه‌ها به اشکال حیوان یا انسان ختم می‌شد و گویی نحوهٔ زینتهای قرون وسطی را پیشگویی می‌کرد. رومیان مسرف چند سبک را در یک ساختمان به هم می‌آمیختند، چنانکه در تئاتر مارکلوس کردند. و اما باز، با اقتصادی بخیلانه، ستونهای کناری را به کلا چسبانده باقی می‌گذاردند ـ

مانند خانهٔ مربع در «نیم» فرانسه. حتی هنگامی که توسعهٔ طاق موجب شد که عمل حمایت که کار ستونها بود از آنها حذف شود، رومیان ستون را به عنوان زینت بلااثر به ساختمان اضافه می‌کردند ـ و این رسمی است که تا عصر ما باقی مانده است.

۲ – معابد روم

روم تقریباً در مورد تمامی معابد خود اصل تیربندی یونانی را حفظ کرد ـ و آن عبارت بود از تیرهای بلند و قوی که زیر آن ستون خورده بود و روی آن بام قرار داشت. آوگوستوس در هنر نیر مانند هر چیز دیگر محتاط بود، و در غالب مقابری که به فرمان او ساخته شد سنت قدیم حفظ شده است. از زمان او به بعد، امپراطوران خانه‌های رقیبان اولمپی خود را چند برابر کردند و فسق و فجور خود را با آن پرهیزکاری معماری پوشاندند که روی تپه‌ها را فرا گرفت و کوچه‌ها را با عبادتگاههای کاشیکاری یا مطلا بند آورد. یوپیتر البته در یافتن خانه‌های متعدد فرد اول بود. از میان معابد متعدد، یکی به عنوان یوپیتر تونانس (تندرساز) و یکی دیگر به نام یوپیتر ستاتور (متوقف ساز) داشت، زیرا یوپیتر مانع گریز رومیان در جنگ شده بود؛ و با یونو و مینروا، الاههٔ رم، در مقدسترین حرمهای رم که در رأس تپهٔ کاپیتولینوس قرار داشت شریک بود. در آن معبد، در بست مرکزی، که در اطراف آن سر پوشیدهٔ ستوندار سه طبقه‌ای واقع بود، مجسمهٔ عظیم طلا و عاج یوپیتر اوپتیموس ماکسیموس قرار داشت. روایت، ساختمان نخستین صورت این باب عالی عبادت رومی را به تارکوینیوس پریسکوس نسبت می‌داد، پس از آن چند بار سوزانده و از نو ساخته شده بود. ستیلیکو (۴۰۴ میلادی) درهای برنزی طلاکوب آن را ربود تا حقوق سربازن خود را بپردازد، و واندالها کاشیهای طلاکوب بام را به غارت بردند. پاره‌هایی از فرش کف آن هنوز باقی است.

بر قلهٔ شمالی همان تپه، معبد »یونومونتا» یا یونوی حافظ بنا شد، ضرابخانهٔ رم در همین جا بود؛ و البته لفظی که (در انگلیسی) منشاء حرص و جاه‌طلبی بسیار شده است از نام همین معبد مشتق است. در جانب جنوبی تپهٔ بقعهٔ ساتورنوس یا قدیمیترین خدای کاپیتول واقع بود. رومیان تاریخ نخستین اهدای آن معبد را به ساتورنوس در ۴۹۷ق‌م می‌دانستند؛ از این معبد هشت ستون یونیایی و یک شاه‌تیر باقی مانده است. در فوروم که در پای تپه بود معبد یانوس خدای سرآغازها قرار داشت. درهای این معبد فقط هنگام جنگ باز بود، و در سراسر تاریخ روم باستان فقط سه بار بسته شد. در گوشهٔ جنوب شرقی فوروم، معبد کاستور و پولوکس واقع بود که در سال ۴۹۵ق‌م ساخته شده بود. از زمانی که تیبریوس آن را تعمیر کرد، سه ستون نازک کورنتی باقی مانده است. عموماً متفقند که این ستونها زیباترین ستونهای روم است.

آوگوستوس در فوروم خود معبدی به نام «مارس اولتور» (مارس انتقامجو) افزود، که قبل از تسخیر فیلیپی نذر آن را کرده بود. سه ستون از ستونهای مجلل آن باز مانده‌اند. یک سربست آن محراب نیمدایره‌ای است، و آن صورت معماریی است که مقدر بود صدر کلیساهای نخستین مسیحی گردد. آوگوستوس بر تپهٔ پالاتینوس معبدی مجلل از مرمر برای آپولون ساخت، و آن بابت کمک آن خدا در جنگ آکتیون بود؛ با پیکرهای ساخت مورون و سکوپاس آن را تزیین کرد، کتابخانهٔ باشکوه و تالار هنری به محوطهٔ آن افزود، و هر کار که ممکن بود انجام داد تا مردم احساس کنند که آن خدا یونان را رها کرده و به رم آمده است و رهبری معنوی و فرهنگی جهان را با خود ارمغان آورده است. در این هنگام که مادر آوگوستوس مرده بود و از آن ناحیه خطری متوجه گویندگان نمی‌شد، دوستان آوگوستوس چنین نجوا می‌کردند که آپولون خود را به صورت ماری چابک درآورده، امپراطور زیرک را به وجود آورده بود.

در قسمت شمال غربی شهر مقبرهٔ عظیمی به نام ایسیس، و بر تپهٔ پالاتینوس حرم وسیعی برای کوبله ساخته شده بود. مأمنهای زیبایی جهت مفاهیم انتزاعی بشری از قبیل تندرستی، شرافت، فضیلت، «کنکورد» (وفاق)، ایمان، اقبال، و جز آنها تهیه شده بود. تقریباً تمامی اینها حاوی دالانهایی پر از مجسمه و نقاشی بود. وسپاسیانوس در معبد

بزرگ صلح خود بسیاری از گنجینه‌های هنری خانۀ زرین نرون و برخی از بقایای اورشلیم را برای تماشای عموم جمع آورد. معبد موهبت رجولیت در فوروم بواربوم این امتیاز را دارد که از تمامی ساختمانهای مربوط به قبل از زمان آوگوستوس در رم سالمتر و کاملتر باقی مانده است. خانمهای پایتخت بکرات در این معبد به عبادت می‌پرداختند، زیرا معتقد بودند آن الاهه راه و رسم پنهان کردن عیوب را از مردان به ایشان خواهد آموخت.

معماران رومی به این معابد و صدها معبد دیگر، که به سبک قدیمی مربع مستطیل ساخته شده بود، چند معبد مدور افزودند که تسلط جدیدی را بر مسائل ناشی از ساختمان گنبد آشکار ساخت. سنت رایج، این نوع ساختمان را از کلبۀ گرد رومولوس گرفته بود که با تقدس تمام تا چند قرن بر تپۀ پالاتینوس محفوظ بود. خانۀ وستا، در نزدیکی معبد کاستور و پولوکس، در کهنگی و قدمت دست کمی از خانۀ رومولوس نداشت، بست مدور آن با رویۀ مرمر سفید در میان ستونهای زیبای کورنتی محصور شده بود و بام آن گنبدی از برنج مطلا بود. مجاور آن، کاخ وستالها بود ـ و آن هشتاد و چهار اطاق بود که تکیه‌وار دور حیاط مدوری که حیاط وستا بود ساخته شده بود. پانتئون هنوز معبد مدوری نشده بود. آن طور که آگریپا آن را ساخته بود مربع مستطیل بود، اما میدان مدوری مقابل آن بود. معماران هادریانوس بر فراز این میدان معبد مدور و گنبد عظیم آن را بالا بردند که هنوز هم یکی از چشمگیرترین آثار بشر به شمار است.

۳ – انقلاب قوسی

معماری غیر مذهبی روم عظیمتر از معماری مذهبی آن بود. چون در اینجا می‌توانست از قید سنت بگریزد و مهندسی را با هنر ـ مفید بودن و قدرت را با زیبایی و صورت ـ به نحوی که خاص خود مردم باشد بیامیزد. اصل معماری یونانی عبارت بود از خط مستقیم (ولو مانند خطوط پارتنون، استادانه، تعدیل شده باشد): ستون عمودی، شاه تیر افقی، و سنتوری مثلث. اصلی که قرار بود خاص معماری روم شود خط منحنی بود. رومیان خواهان عظمت و تهور و وسعت بودند، اما نمی‌توانستند روی ساختمانهای وسیع خود را بر اصل خطوط راست و تیربندی بپوشانند، مگر آنکه زیر آن طاق عدۀ زیادی ستونهای مزاحم بزنند. این مسئله را با طاق (معمولا به شکل مدور آن)، با طاق ضربی (که طاق مطولی است)، و با گنبد (که طاق مدوری است) حل کردند. شاید سر کردگان رومی و دستیاران ایشان از مصر و آسیا آشنایی روزافزونی با اشکال قوسی یافته و آن را به ارمغان آورده، سنن قبلی رومی و اتروسکی را که مدتها تحت سلطۀ سبکهای اصیل یونانی قرار گرفته بود از نو بیدار کردند. در این هنگام، روم طاق را به چنان میزان وسیعی به کار می‌برد که تمامی هنر بنایی از این شکل ساختمان نام جدید و پایداری یافت. رومیان، با قرار دادن پشت بند آجری به صورت تار و پود در طول خط فشار، قبل از ریختن ساروج در قالب چوبی بام، طاق ضربی را به وجود آوردند؛ با از هم گذراندن دو طاق استوانه‌ای یا بشکه‌ای به طور عمودی، شبکه‌ای از تیرهای اتکا در طاقها به وجود می‌آوردند که می‌توانست وزن زیادتری را تحمل کند و پیش آمدگی جانبی بیشتری را بر خود هموار نماید. اصول انقلاب قوسی روم همینها بود.

در حمامهای بزرگ و آمفی تئاترها بود که سبک جدید به کمال رسید. حمامهای آگریپا، نرون، و تیتوس نخستین حمامها از یک رشته حمام بودند که به حمامهای دیوکلتیانوسی خاتمه یافت. اینها ساختمانهای پابرجایی بودند که رویۀ آنها سفید کاری یا آجر بود و ارتفاعی قابل توجه داشتند. قسمت داخلی حمامها با سنگ مرمر و موزاییک فرش شده، با ستونهای رنگارنگ و سقفهای قابدار، نقاشی، و مجسمه تزیین گردیده بود. این حمامها به رختکن، حمام گرم و سرد، اطاق میانه‌ای که هوای گرم داشت، استخرهای شنا و مشتمالخانه، کتابخانه، اطاق قرائت، اطاق نشیمن، و احتمالا تالارهای هنری مجهز بودند. غالب طاقها با حرارت مرکزی به وسیلۀ تنبوشه‌های گشاد که از زیر کف اطاق و داخل دیوارها می‌گذشت گرم می‌شد. این حمامها وسیعترین و مجللترین ساختمانهای دولتی بودند که تا آن هنگام

ساخته شدند و در طبقه و نوع خود هرگز رقیبی نیافته‌اند. این حمامها جزئی از آن نهضت اجتماعی ترمیم و توسعه بودند که امپراطوری به کمک آن عذر تبدیل خود را به حکومت سلطنتی می‌خواست.

همان توجه پدرانهٔ حکومت امپراطوری بزرگترین تئاترهای تاریخ را ساخت. تئاترهای رم معدودتر اما وسیعتر از تئاترهای پایتختهای بزرگ جهان کنونی بودند. کوچکترین این تئاترها آن بود که کورنلیوس بالبوس در میدان مارس ساخت (۱۳ ق م) که برای ۷,۷۰۰ نفر جای نشستن داشت. آوگوستوس تئاتر پومپیوس را از نو ساخت، و این تئاتر ۱۷,۵۰۰ صندلی داشت؛ تئاتر دیگری را به پایان رساند که به نام مارکلوس خوانده شد، و این یک ۲۰,۵۰۰ صندلی داشت. برخلاف تئاترهای یونانی، این تئاترها دیوار داشتند و نشیمنها به بنای طاقدار اتکا داشتند و صرفاً در سراشیب تپه واقع نشده بودند. فقط صحنه سقف داشت؛ اما تماشاگران نیز غالباً با پرده‌ای از نور و حرارت آفتاب در امان بودند. پرده‌ای که بر تئاتر پومپیوس سایه می‌افکند ۱۶۷ متر بود. بالای مدخل تئاترها لژ اشخاص مهم و بزرگ بود. برخی صحنه‌ها پرده‌ای داشتند که وقت شروع نمایش، به جای بالا رفتن، در شیاری، پایین کشیده می‌شد. صحنه در حدود ۱,۵ متر برآمده بود. زمینهٔ آن معمولا به صورت ساختمان پرتشکیلاتی در می‌آمد که چون از یک جناح تا جناح دیگر کشیده شده بود به بازیگران کمک می‌کرد که صدای خود را به گروه عظیم تماشاگران برسانند. سنکا دربارهٔ «مکانیسینهای صحنه» می‌گوید که «منجنیقی می‌سازند که به خودی خود بالا می‌رود، یا کفهای اطاقی که بی‌صدا در هوا بلند می‌شود.» تغییر صحنه به وسیلهٔ منشور گردان القا می‌شد. یا صحنه‌ای را به داخل جناحین یا قسمت بالای صحنه می‌کشیدند تا قسمت بعدی نمایان شود. رسیدن صوت با فرو کردن تغارهای خالی در کف صحنه یا دیوارهای آن تقویت می‌شد. گاه مخلوطی از آب و شراب و عصارهٔ غبار عطر بر سر حضار پاشیده می‌شد. داخل تالار را با مجسمه تزیین کرده بودند و به عنوان منظرهٔ صحنه تصاویر عظیم کشیده بودند. احتمال نمی‌رود که در جهان امروز هیچ تئاتر یا اپرایی با وسعت و شکوه تئاتر پومپیوس برابری کند.

و اما سیرک، ستادیوم، و آمفی تئاتر بیشتر از تئاتر مورد علاقه بود. رم چند ستادیوم داشت که بیشتر به کار مسابقات ورزشی می‌رفت. مسابقات اسب دوانی یا ارابه‌رانی و برخی نمایشها در سیرکوس فلامینیوس در میدان مارس یا معمولا در سیرکوس ماکسیموس به نحوی که قیصر آن را مجدداً بین تپهٔ پالاتینوس و تپهٔ آونتینوس ساخت انجام می‌گرفت. سیرک اخیر بیضی بزرگی بود که ۶۷۰ متر طول و ۲۱۵ متر عرض داشت، و در سه طرف آن برای ۱۸۰,۰۰۰ تماشاگر از چوب نشیمن ساخته بودند. ثروت رم را از اینجا می‌توان در نظر آورد که ترایانوس این نشیمنها را از نو با مرمر ساخت.

کولوسئوم، در قیاس با آنچه گذشت، ساختمان بالنسبه کوچکی بوده که فقط برای ۵۰,۰۰۰ نفر جا داشته است. نقشهٔ آن نو نبود، شهرهای ایتالیای یونانی از مدتها پیش آمفی تئاتر داشتند. کوریو، همچنانکه ذکر شد، در سال ۵۳ قم آمفی تئاتری را درست کرد. قیصر آمفی تئاتر دیگری در سال ۴۶قم بنا کرد، و ستاتیلیوس تاوروس هم یکی در سال ۲۹ قم ساخت. کولوسئوم، که رومیان آن را آمفی تئاتر فلاویوس می‌خواندند، توسط وسپاسیانوس آغاز شد و توسط تیتوس به پایان رسید (۸۰ میلادی)؛ نام معمار آن معلوم نیست. وسپاسیانوس دریاچه‌ای را، که در باغهای خانهٔ زرین نرون بین تپهٔ کایلیوس و تپهٔ پالاتینوس بود، برای محل آن انتخاب کرد. این آمفی تئاتر از سنگ تراورتن به صورت بیضی ساخته شد که محیط آن ۵۴۵ متر بود. دیوار خارجی آن ۴۸ متر ارتفاع داشت و خود به سه طبقه تقسیم می‌شد: قسمتی از طبقهٔ اول روی ستونهای توسکانی ـ دوریک، طبقهٔ دوم روی ستونهای یونیایی، و طبقهٔ سوم روی ستونهای کورنتی قرار داشت، و بین ستونها طاق زده شده بود. دالانهای عمده طاق ضربی داشتند، و گاه این طاقها به سبک صومعه‌های قرون وسطی از میان یکدیگر می‌گذشتند. داخل آمفی‌تئاتر نیز به سه ردیف تقسیم شده بود که هر یک زیر طاقی بود، و هر قسمت به حلقه‌های لژ یا نشیمن مدور تقسیم گردیده، و راه پلکان آن را به

صورت گاوه در می‌آورد. اکنون منظر داخل کولوسئوم شباهت به تودهٔ بنایی دارد که هنرمند غولپیکری طاقها، دالانها، و نشیمنها را داخل آن تراشیده باشد. مجسمه‌ها و سایر تزیینات تمامی محل را زینت می‌داد، و بسیاری از ردیفهای نشیمن از مرمر ساخته شده بود. هشتاد در ورودی داشت که دو تای آن مخصوص امپراطور و ملتزمان او بود؛ این درهای ورودی و خروجی آن کاسهٔ کوهپیکر را در چند دقیقه خالی می‌کردند. میدان وسط کولوسئوم، به ابعاد ۷۷,۵ در ۵۵ متر، با دیواری به ارتفاع ۴,۵ متر با نردهٔ آهنین در رأس آن محصور بود تا مردم حیوان صفت را از حیوانات درنده محفوظ دارد. کولوسئوم ساختمان زیبایی نیست، همان وسعت و عظمت آن نوعی خشونت و رفعت در خوی رومیان را بر ملا می‌سازد. کولوسئوم فقط نظرگیرترین ویرانه‌ای است که از دنیای باستان باقی مانده است. رومیان مانند غول بنا می‌ساختند؛ نباید توقع داشت که چون جواهرسازان تمامش کنند.

هنر روم سبکهای آتیک و آسیایی و اسکندریه‌ای را ـ که نمایندهٔ خویشتنداری و عظمت و ظرافت بودند ـ به صورت التقاطی درهمی اقتباس کرده بود؛ هیچ وقت به نحو کاملی این سه سبک را در آن اتحاد اساسی که از شرایط حتمی زیبایی است با یکدیگر ترکیب نکرد. در نیروی ناپختهٔ ساختمانهایی که مخصوص رومیان است چیزی شرقی به چشم می‌خورد؛ به جای آنکه زیبا باشند، وحشت‌انگیزند؛ حتی پانتئون هادریانوس، بیش از آنکه کمال هنری را بنماید، اعجوبهٔ معماری است. جز در برخی موارد، از قبیل نقوش برجستهٔ آوگوستوسی و شیشه، در هنر روم نباید دنبال رقت احساس یا لطف کار بود، آنچه باید انتظار داشت هنر مهندسی است که در جستجوی کمال استقامت و اقتصاد و استفاده است؛ علاقهٔ شدید نو کیسه‌ای است نسبت به عظمت و زینت؛ اصرار سربازی است بر واقعپردازی؛ و هنر نیروی مقاومت ناپذیر یک جنگجوست. اینکه رومیان در خاتمهٔ ساختمانها عمل جواهرسازان را انجام نمی‌دادند، از این جهت است که فاتحان جواهرساز نمی‌شوند. رومیان مانند فاتحان ساختمان را تمام می‌کردند.

شک نیست که متنفذترین و دلرباترین شهر را در تاریخ، رومیان ساختند؛ هنر قالبگیری، تصویری، و ساختمانی را به وجود آوردند که هر فرد از عهدهٔ فهم آن برمی‌آمد؛ و شهری ساختند که هر شهرنشینی می‌توانست از آن استفاده کند. توده‌های مردم آزاد فقیر بودند، اما ثروت روم تا حد بسیاری از آن ایشان بود؛ غلهٔ دولتی می‌خوردند؛ تقریباً بدون پرداخت چیزی در تئاترها، سیرکها، آمفی‌تئاترها، و ستادیومها می‌نشستند؛ در حمامها ورزش می‌کردند، خستگی می‌گرفتند، سرگرم می‌شدند، و خود را تعلیم می‌دادند؛ از سایهٔ صدها سرپوشیدهٔ ستوندار بهره‌مند می‌شدند؛ و زیر طاقهای تزیین شده‌ای راه می‌رفتند که چندین کیلومتر کوچه را پوشانده بود و تنها در میدان مارس پنج کیلومتر طول داشت. دنیا تا آن هنگام چنان پایتختی ندیده بود. در مرکز آن، فوروم بزرگ شلوغی بود که همیشه داد و ستد در آن به راه بود، صدای خطبه‌خوانی طنین افکن بود، و بحثهای لرزانندهٔ امپراطوری سرزنده‌اش می‌داشت. پس از آن حلقهٔ معابد عظیم، باسیلیکاها، کاخها، تئاترها، و حمامهای مجلل بود با وضعی در هم که نظیر نداشت. بعد راستهٔ دکانهای پر صدا و اجاره‌نشینهای شلوغ شروع می‌شد، و باز یک حلقه خانه‌ها و باغها و باز معابد و حمامهای عمومی، و بالاخره دایرهٔ ویلاها و املاکی که شهر را به دامنهٔ ییلاق می‌کشاند و کوه را با دریا جفت می‌کرد؛ و این رم قیصرها بود ـ شهری بود مغرور، نیرومند، درخشان، ماده‌گرا، ظالم، ناحق، بلوایی، و عالی.

فصل هفدهم

روم اپیکوری

۳۰ ق‌م ـ ۹۶ میلادی

I – مردم

اکنون به این خانه‌ها، معابد، تئاترها، و حمامها وارد می‌شویم تا ببینیم این رومیان چگونه زندگی می‌کردند؛ خودشان را از هنرشان جالبتر خواهیم یافت. باید در ابتدای امر به خاطر آوریم تا فرا رسیدن زمان نرون، آنها فقط از لحاظ جغرافیایی رومی بودند. آن اوضاع و احوالی که آوگوستوس نتوانسته بود جلو آن را بگیرد ـ یعنی تجرد، بچه نیاوردن، سقط جنین، کودک کشی در میان ساکنان قدیمی، و آزادی زاد و ولد در میان ساکنان جدید ـ خصایص نژادی و خصلت اخلاقی و حتی ظاهر قیافهٔ مردم روم را تغییر داده بود.

زمانی رومیان، به واسطهٔ سائقهٔ جنسی، بشتاب زاد و ولد می‌کردند و، به واسطهٔ تشویشی که دربارهٔ نگاهداری قبور خود پس از مرگ داشتند، به توالد و تناسل ترغیب می‌شدند؛ در این هنگام طبقات بالاتر و متوسط این نکته را آموخته بودند که روابط جنسی از توالد و تناسل جداست، و دربارهٔ دنیای پس از مرگ به شک افتاده بودند. زمانی آوردن و پرورش کودکان تعهد اخلاقی و شرافتی نسبت به دولت بود که عقاید عمومی آن را تضمین می‌کرد؛ در این هنگام، مطالبهٔ فرزندان بیشتر در شهری که جمعیت تا حد خفقان آوری زیاد شده بود ابلهانه می‌نمود. بر عکس، مجردهای ثروتمند و شوهران بیفرزند همچنان طرف کاسه لیسانی قرار می‌گرفتند که آرزوی میراث داشتند. یووِنالیس می‌گوید: «هیچ چیز به اندازهٔ زن نازا شما را نزد دوستانتان عزیز نمی‌کند.» یکی از افراد مخلوق پترونیوس می‌گوید: «کروتونا فقط دو طبقه سکنه دارد: چاپلوسان و ممدوحان، و تنها جنایت در آن شهر این است که فرزند خود را بارآوری تا ارثت را ببرد. همچون نبردگاهی است در وقت آسایش: چیزی جز اجساد و کلاغهایی که آنها را بر می‌گیرند نیست.» سنکا مادری را که تازه فرزند خود را از دست داده بود بدین وسیله تسلیت می‌گوید که اکنون چه محبوبیتی یافته است. چون «در میان ما بی‌بچگی بیش از آنچه نیروی ما را بگیرد به ما نیرو می‌بخشد.» برادران گراکوس از خانواده‌ای بودند که دوازده فرزند داشت؛ شاید در عصر نرون، میان خاندانهای پاتریسینها یا سوار کار روم، پنج خانواده که صاحب آن همه فرزند باشند به هم نمی‌رسید. ازدواج، که زمانی اتحاد اقتصادی مادام العمر زن و شوهر بود، اکنون در میان دهها هزار رومی سرگذشت زودگذری بود که اهمیت معنوی نداشت، بلکه پیمان سستی بود جهت رفاه متقابل بدنی یا کمک سیاسی. برای گریز از منع قانون ارث بردن در مورد زنان بی‌شوهر، برخی از زنان خواجگان را به عنوان شوهری که کودک برایشان درست نمی‌کند برمی‌گزیدند. برخی با مردان فقیر ازدواج دروغی می‌کردند، با این شرط که زن آبستن نشود و هر قدر که بخواهد دوست بگیرد. جلوگیری از حمل، هم به صورت مکانیکی و هم به صورت شیمیایی به عمل می‌آمد. اگر با این وسایل جلوگیری از حمل ممکن نمی‌شد، طرق متعددی برای سقط جنین بود. فیلسوفان و قانون این عمل را محکوم می‌کردند، اما خانواده‌های بزرگ به آن توسل می‌جستند. یووِنالیس می‌گوید: «بیچاره زنان مشقات زایمان و تمامی زحمات بچه‌داری را تحمل می‌کنند. ... اما بستر مطلا مگر چند بار زن آبستن را پناه می‌دهد؟ بچه اندازان در این فن ماهرند و دارویشان چنان قهارا!» با این وصف به شوهر می‌گوید: «شاد باش و دارو را به زنت بده ... که اگر کودک را زنده بزاید، می‌بینی پدر یک بچهٔ زنگی شده‌ای.» در چنین جامعهٔ روشنفکری کودک‌کشی بندرت انجام می‌شد.

بیفرزندی طبقات پولدار چنان به واسطهٔ کوچ و پر فرزند بودن فقرا تعادل یافته بود که جمعیت روم همچنان رو به افزایش بود. بلوخ جمعیت رم را در اوایل امپراطوری به ۸۰۰,۰۰۰، گیبن به ۱,۲۰۰,۰۰۰، و مارکوارت به ۱,۶۰۰,۰۰۰ نفر تخمین زده‌اند. بلوخ جمعیت امپراطوری را به ۵۴,۰۰۰,۰۰۰ و گیبن ۱۲۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر محاسبه کرده اند. تعداد افراد طبقهٔ آریستوکراسی به همان اندازهٔ قدیم بود، اما از لحاظ اصل و نسب تغییر یافته بود. دیگر ذکری از آیمیلیوسها، کلاودیوسها، فابیوسها، و والریوسها، نبود. از میان خاندانهای مغروری که حتی تا زمان قیصر در روم خود را با ناز می‌خرامیدند فقط کورنلیوسها مانده بودند. برخی بر اثر جنگ یا اعدام سیاسی ناپدید شده بودند؛ و دیگران به واسطهٔ محدودیت خانوادگی، انحطاط ارثی، یا فقری که ایشان را تا حد تودهٔ پلبینها، تنزل داده بود، گم شده بودند. جای ایشان را بازرگان رومی، مقامات رسمی شهرداری، و نجبای مستملکات گرفته بودند. در سال ۵۶ میلادی یک تن سناتور اعلام کرد: «غالب شهسواران و بسیاری از سناتورها اولاد غلامانند.» بعد از یکی دو نسل، اعیان جدید راه و رسم اسلاف خود را اتخاذ کردند، از تعداد اطفال خود کاستند، بر تجمل افزودند، و به سیلی که از مشرق سرازیر شده بود تسلیم شدند.

نخست یونانیان آمدند ـ کمتر از خود شبه جزیره و بیشتر از سیرنائیک، مصر، سوریه، و آسیای صغیر. این یونانیان شایق و هوشیار و سازگار و نیمه شرقی بودند ـ بسیاری از ایشان بازرگانان خرده پا یا تاجر واردات، و برخی عالم، نویسنده، معلم، هنرمند، پزشک، رامشگر، و بازیگر بودند؛ گروهی از ایشان صمیمانه و بعضی دیگر به خاطر پول دوستدار فلسفه بودند؛ گروهی از ایشان مدیران و صرافان بودند ـ بسیاری فاقد قیود اخلاقی، و تقریباً جملگی عاری از ایمان مذهبی. اکثریت ایشان به صورت برده آمده بودند و در انتخاب ایشان توجهی نشده بود که نخبه باشند؛ چون آزاد شدند، انقیاد ظاهری و نفرت و شماتت باطنی خود را نسبت به رومیان ثروتمندی که از لحاظ فکری با ماترک فرهنگی یونانیان قدیم زندگی می‌کردند حفظ کردند. کوچه‌های پایتخت در این هنگام پر از سر و صدای یونانیان بی‌آرام و پر حرف شده بود. زبان یونانی بیشتر از لاتینی به گوش می‌رسید، و اگر کسی می‌خواست در تمامی طبقات خواننده داشته باشد بایست به یونانی می‌نوشت. تقریباً تمامی مسیحیان اولیه در روم یونانی حرف می‌زدند؛ سوریان، مصریان، و یهودیان نیز چنین می‌کردند. گروه عظیمی از ساکنان مصری ـ از بازرگان، پیشه‌ور، و هنرمند ـ در میدان مارس می‌زیستند. سوریان لاغر و متواضع و حلیم در همه جای پایتخت پراکنده بودند و به تجارت، کارهای دستی، منشیگری، امور مالی، و خدعه و فریب اشتغال داشتند.

یهودیان تا همان زمان قیصر هم یکی از عناصر عمدهٔ جمعیت پایتخت شده بودند. عده‌ای از ایشان خود را تا سال ۱۴۰ ق‌م به رم رسانده بودند؛ و عدهٔ زیادی از ایشان را پس از لشکرکشی پومپیوس در سال ۶۳ ق‌م به صورت اسیر جنگی آورده بودند. به دو علت، خیلی زود آزاد می‌شدند: یکی آنکه صنعتگر و مال جمع کن بودند، دیگر آنکه بستگی شدید ایشان به رسوم مذهبی خودشان اسباب ناراحتی اربابان ایشان می‌شد. تا سال ۵۹ ق‌م در مجالس آن قدر شهرنشین یهودی زیاد بود که سیسرون متمردین سیاسیشان نامید و با ایشان به مخالفت برخاست. به طور کلی دستهٔ جمهوریخواه با یهودیان خصومت داشت، و حزب مردم و امپراطوران دوست یهودیان بودند. تا اواخر قرن اول تعداد ایشان در پایتخت به ۲۰۰۰۰ نفر بالغ شده بود و بیشتر در جانب غربی رودخانهٔ تیبر زندگی می‌کردند و به طور مرتب از سیلاب رودخانه آسیب می‌دیدند. در اسکله‌ای که در همان نزدیکی بود کار می‌کردند، اشتغالشان به کارهای دستی و خرده‌فروشی بود، و اجناس را در شهر می‌گرداندند. میانشان برخی افراد ثروتمند هم بودند، اما جز چند تنی بازرگان بزرگ نداشتند. سوریان و یونانیان تجارت بین‌الملل را قبضه کرده بودند. کنیسه در روم فراوان بود و هر یک مدرسه و کاتبان و مجمع شیوخی از خود داشت. خوی انزواطلب یهود، تحقیری که نسبت به کثرت خدایان و پرستش اصنام روا می‌داشتند، سختی اعتقادات اخلاقی ایشان، عدم حضورشان در تئاترها و ورزشهای رزمی، مراسم و

عادات عجیب آنان، فقر ایشان، و ناپاکی لازمهٔ آن منجر به خصومت نژادی معمول گردیده بود. یوونالیس پر زاد و ولد بودن آنان را زشت می‌دانست، تاسیت موحد بودنشان را، و آمیانوس مارکلینوس علاقهٔ ایشان را به سیر. نفرتشان از رومیان بر اثر فتح خونین اورشلیم و روانه ساختن اسرای یهود و اموال مقدسی که غارت شده بود شدت گرفت. اسرا و اموال در مراسم پیروزی تیتوس رژه رفتند، و نقش ایشان در مجسمهٔ نیم برجسته‌ای که در طاق تیتوس ساخته‌اند مشهود است. وسپاسیانوس دستور داد نیم شِکِلی که یهودیان اسیر پس از آزادی و پراکنده شدن میان ملل غیر یهود برای نگهداری هیکل اورشلیم می‌پرداختند از آن پس هر سال بابت تجدید ساختمان رم تأدیه شود، و با این دستور کار را بدتر کرد. مع‌الوصف، بسیاری از رومیان تحصیلکرده توحید یهود را به دیدهٔ تحسین می‌نگریستند؛ برخی از ایشان دین یهود را پذیرفته بودند؛ و عده‌ای، حتی در میان خانواده‌های والاتبار، سبت یهود را روز تعطیل و عبادت می‌دانستند.

اگر به یونانیان، سوریان، مصریان، و یهودیانی که در رم بودند عده‌ای نومیدیایی (الجزیرهٔ فعلی)، نوبه‌ای، و حبشی از افریقا، چند تن عرب، پارتی، کاپادوکیایی، ارمنی، فریگیایی، و بیتینیایی از آسیا، «وحشیان» نیرومند دالماسی، تراکیا، داکیا، و گرمانیا، نجبای سبیلوی گل، شاعران و دهقانان اسپانیایی، و «وحشیان خال کوبیدهٔ بریتانیایی» را بیفزاییم، تصویری نژادی از رم بسیار نامتجانس و وطن همه کس خواهیم داشت. مارتیالیس از سهولت انعطاف پذیر روسپیان رم در تطبیق زبان و دلربایی خود با مشتریهای گوناگون و رنگارنگ در عجب بود. یوونالیس شکایت داشت که اورونتس، بزرگترین رودخانهٔ سوریه، در رودخانهٔ تیبر جاری شده است؛ و تاسیت پایتخت را «آبریزگاه جهان» می‌خواند. چهره‌ها، روشها، البسه، الفاظ، حرکات، منازعات، عقاید، و اعتقادات شرقی جزء اعظم حیات متلاطم شهر را تشکیل می‌داد. در قرن سوم حکومت به صورت حکومت سلطنتی شرقی در می‌آمد، در قرن چهارم مذهب روم کیش شرقی می‌شد، و سروران جهان در برابر خدای بردگان به زانو در می‌آمدند.

در این جمعیت در هم جوش، عناصر خاص نجابت و بزرگمنشی موجود بود. درآن هنگام که سناتوران جرئت دم زدن نداشتند، این جمعیت تحقیر خود را نسبت به پوپایا، معشوقهٔ نرون، آشکار ساخت و به عنوان اعتراض نسبت به کشتار دسته جمعی غلامان پدانیوس سکوندوس در مجلس سنا آشوب کرد. فضایل سادهٔ مردم ساده در آن نایاب نبود، زندگی خانوادگی یهودیان سرمشق می‌توانست باشد، و جوامع کوچک مسیحی باتقوا و حسن سلوک خود می‌توانستند اسباب زحمت دنیای دیوانهٔ لذات باشد. اما غالب مردمانی که به رم سرازیر می‌شدند واقعاً به واسطهٔ ریشه کن شدن از محیط خانمان و فرهنگ و اصول اخلاقی خود ضایع و مشوش شده بودند. سالهای متمادی زندگی بردگی آن عزت نفسی را که در حکم ستون فقرات رفتار صحیح و بقاعده است در ایشان فاسد کرده بود، و اختلاف روزانه با دسته‌هایی که عادات مختلف داشتند باز هم اخلاقیات ایشان را، که ساختهٔ عادات بود، بیشتر فرسوده ساخته بود. اگر رم در مدتی بدان کوتاهی آن همه افراد صاحب خون و نژاد بیگانه را در خود هضم نکرده بود؛ اگر تمامی این نو رسیدگان را، به جای آنکه از زاغه‌های خود بگذراند، از مدارس خود می‌گذراند؛ اگر با ایشان رفتاری کرده بود در خور انسانی که صدها خصیصهٔ عالی دارد؛ اگر گاه به گاه دروازه‌های خود را بسته بود تا فرصتی دهد که یکدست شدن خلایق با رسوخ ایشان همعنان گردد، در آن صورت ممکن بود که از این اختلاط، قدرت و جنبش حیاتی نژادی و ادبی اخذ کند؛ و ممکن بود که رم رومی و صدا و قلعهٔ مغرب زمین باقی بماند. اما این امر بیش از حد خطیر بود. شهر فاتح به واسطهٔ وسعت و گوناگون بودن فتحهای خود محکوم به فنا بود، خون و نژاد بومی آن در اقیانوس رعایای آن رقت پذیرفته بود، و طبقات فرهنگ دیدهٔ آن، به حکم اکثریت عددی، به فرهنگ کسانی که بردگان آن بودند تنزل یافته بود. ازدیاد نسل بر بهبود نژاد چیره شد، و مغلوبان پر زاد و ولد ارباب خانهٔ ارباب عقیم شدند.

II – تعلیم و تربیت

از دوران کودکی رومیان چندان خبری در دست نیست، اما از هنر و گورنبشته‌های رومی چنین برمی‌آید که کودکان پس از ولادت به نحو خردمندانه‌ای مورد محبت واقع نمی‌شدند، بل ابوین ایشان را بیش از حد دوست می‌داشتند. یووِنالیس اندکی خشم و غضب خود را فرو می‌نشاند تا دربارهٔ نمونه‌ها و سرمشقهای خوبی که بایست مقابل اطفال خود نگاه داریم، مناظر و اصوات زشتی که باید از ایشان دور کنیم، و احترامی که حتی در صورت افراط در محبت باید نسبت به ایشان روا داریم فصلی عطوفت آمیز بسازد. فاوورینوس، در گفتاری که پیش از روسو کار او را تقلید کرده است، از مادران التماس دارد که بچه‌های خود را شیر بدهند. سنکا و پلوتارک نیز به همین نهج گفته‌اند، که البته کم اثر بوده است. گرفتن دایه در تمامی خانواده‌هایی که از عهدهٔ آن برمی‌آمدند قاعدهٔ کلی بود و هیچ عواقب غم‌انگیز مشهودی هم نداشت.

تعلیم و تربیت بدوی را دایه می‌داد که معمولا یونانی بود. داستانهای کودکانه‌ای نقل می‌شد که اول آن این بود: « یکی بود، یکی نبود، یک پادشاهی بود با یک ملکه‌ای. ...» تحصیلات ابتدایی هنوز به کف معلم سر خانه سپرده بود. ثروتمندن غالباً معلمانی برای کودکان خود اجیر می‌کردند، اما کوینتیلیانوس، مانند امرسن امریکایی، با این کار از این لحاظ مخالف بود که کودک را از دوستیهای شکل دهنده و رقابتهای محرک محروم می‌سازد. عادتاً پسر و دختر طبقات آزاد در سن هفتسالگی به همراه «بچه پا» به مدرسهٔ ابتدایی می‌رفتند و باز می‌گشتند تا مواظب اخلاق و سلامت ایشان باشد. چنین مدارسی در سراسر امپراطوری و حتی در قصبات کوچک موجود بود. دیوار نبشته‌های پومپئی دال بر سواد عمومی است، و احتمال می‌رود که تعلیم و تربیت در دنیای مدیترانه در آن هنگام مانند قبل و بعد از آن به یک اندازه رواج داشته است. هم «بچه پا» و هم «آموزگار» معمولا یونانی و غلام یا سابقاً غلام بودند. در دوران جوانی هوراس و در شهر زادگاه او، هر شاگرد معمولا ماهی هشتاد آس (۴۸ سنت) می‌پرداخت. سیصد و پنجاه سال بعد، دیوکلتیانوس حداکثر مزد آموزگار را ماهی پنجاه دینار (۲۰ دلار) بابت هر شاگرد تعیین کرد؛ از اینجا می‌توان به ترقی مزد آموزگاران و تنزل آس پی برد.

در سیزده‌سالگی شاگرد زرنگ، دختر یا پسر، از دبستان تصدیق می‌گرفت و به دبیرستان می‌رفت؛ در سال ۱۳۰ میلادی، بیست دبیرستان در روم بود. در اینجا دانش آموزان قدری بیشتر دستور زبان و زبان یونانی، ادبیات لاتینی و یونانی، موسیقی، نجوم، تاریخ، اساطیر، و فلسفه می‌خواندند، و مبنای تدریس توضیح و تفسیر آثار شاعران قدیم بود. تا این حد ظاهراً دختران همان دروس پسران را می‌خواندند، اما غالباً تعلیمات اضافی در موسیقی و رقص می‌گرفتند. از آنجا که دبیران غالباً یونانیان آزاد شده بودند، طبعاً نسبت به ادبیات و تاریخ یونان تأکید می‌کردند. فرهنگ رومی صبغهٔ یونانی گرفت تا وقتی که در اواخر قرن دوم تقریباً تمامی تعالیم عالی به یونانی داده می‌شد، و ادبیات لاتینی در فرهنگ هلنی عصر هضم گردید.

آنچه در روم آن زمان معادل تحصیلات دانشکده و دانشگاه زمان ما بود در مدارس و مکاتب استادان معانی بیان به هم می‌رسید. امپراطوری از برق استادان معانی بیان، که در دیوانها از موکلان خود دفاع می‌کردند، یا برایشان لایحه تنظیم می‌نمودند، یا در مجالس عمومی تدریس می‌کردند، یا هنر خود را به شاگردان می‌آموختند، و یا هر چهار را یکباره انجام می‌دادند، می‌درخشید. بسیاری از ایشان شهر به شهر می‌گشتند، دربارهٔ ادبیات یا فلسفه یا سیاست سخنرانی می‌کردند، و عملا نشان می‌دادند که در هر موضوع چگونه باید با مهارت خطیبانه اقدام کرد. پلینی کهین دربارهٔ ایسایوس یونانی، که در آن هنگام شصت و سه ساله بوده است، می‌گوید:

چند مسئله را برای بحث مطرح می‌کند، شنوندگان را آزاد می‌گذارد که هر یک را بپسندند برگزینند و حتی گاه تعیین کنند که خود او کدام جانب را بگیرد؛ و پس از انتخاب وی برمی‌خیزد، قبا بر تن می‌کند، و بحث شروع

می‌شود.... موضوع بحث را با تناسب کامل به میان می‌کشد؛ بیان او صریح، مجادله‌اش هوشیارانه، منطقش قوی، و فصاحتش عالی است.

چنین کسانی ممکن بود مکتبی بگشایند، دستیارانی به کار گیرند، و عدهٔ زیادی دانشجو گرد خود جمع آورند. شاگردان از شانزدهسالگی به این مکاتب وارد می‌شدند و تا ۲۰۰۰ سسترس حق التحصیل یک رشته را می‌پرداختند. رشته‌های عمده عبارت بود از خطابه، هندسه، نجوم، و فلسفه ـ و رشتهٔ اخیر شامل مواضیع بسیاری بود که اکنون علم خوانده می‌شوند. اینها «تحصیلات آزاد منشانه» را تشکیل می‌دادند ـ یعنی تحصیلاتی که برای یک «آزادهٔ متشخص» در نظر گرفته شده بود، که قاعدتاً اجباری به اجرای کارهای بدنی نداشت. همچنانکه معمول به تمامی ازمنه بوده است، پترونیوس از این شاکی بود که تحصیل جوانان را برای برخورد با مسائل دوران پختگی ناشایسته می‌سازد: «مقصر اصلی در مورد حماقت شدید جوانان همان مدارسند، چون در این مدارس هیچ چیز دربارهٔ امور زندگی روزانه نمی‌شنوند و نمی‌بینند.» ما فقط می‌توانیم بگوییم که آن مدارس، به دانشجوی جدی و ساعی، آن روشن بینی و سرعت تفکر را عرضه داشتند که موجب امتیاز حرفهٔ قضا در تمامی ادوار گردید، و آن قدرت فصاحت فاقد اصول اخلاقی را عرضه داشتند که خطیبان روم را ممتاز ساخت. ظاهراً در این مکاتب هیچ گونه گواهینامه‌ای اعطا نمی‌شد. دانشجو می‌توانست مادام که مایل است بماند و هر چند رشته را که می‌خواهد بخواند. آولوس گلیوس تا بیست و پنجسالگی به تحصیل در مکتب ادامه داد. زنان نیز به این مکاتب می‌رفتند، و برخی از ایشان پس از ازدواج می‌رفتند. آنان که طالب تحصیل بیشتر بودند دنبال فلسفه به آتن ـ سرچشمهٔ آن ـ دنبال طب به اسکندریه، و دنبال ظریفکاریهای معانی بیان به رودس می‌رفتند. سیسرون سالی ۴۰۰ دلار خرج تحصیل و شبانه روزی پسرش را در دانشگاه آتن می‌پرداخت.

تا زمان وسپاسیانوس، مکاتب معانی بیان چندان زیاد و متنفذ شده بودند که امپراطور زیرک چنان صلاح دید که مکاتب مهمتر واقع در پایتخت را با پرداخت مواجب دولتی به استادان عمده تحت کنترل دولت قرار دهد ـ حداکثر مواجب استادان سالی ۱۰۰,۰۰۰ سسترس (۱۰,۰۰۰ دلار) بود. خبر نداریم که وسپاسیانوس این کمک خرج را به چند استاد یا چند شهر گسترش داد. از وقفهای خصوصی برای تحصیلات عالیه اطلاعاتی در دست است، چنانکه پلینی کهین در کوموم وقف کرد.

ترایانوس برای ۵۰۰۰ پسر که عقل بیشتر از پول داشتند ترتیب تحصیل رایگان داد. تا وقتی که هادریانوس به امپراطوری رسید، پرداخت مخارج دبیرستان از طرف دولت در بسیاری از شهرهای امپراطوری رواج یافته بود و برای معلمان بازنشسته حقوق تقاعدی در نظر گرفته شده بود. هادریانوس و آنتونینوس استادان طراز اول هر شهر را از مالیات و سایر عوارض شهری معاف ساختند. در ضمن که خرافات رو به ازدیاد بود و اصول اخلاقی انحطاط می‌پذیرفت و ادبیات فاسد می‌شد، تحصیلات به حد اعلای خود رسید.

III – روابط زن و مرد

زندگی جوانان، از لحاظ اخلاقی، اگر دختر بودند دقیقاً مراقبت می‌شد، و اگر پسر بود با ملایمت تحت نظارت قرار می‌گرفت. رومیان نیز مانند یونانیان توسل مردان را به روسپیان بسهولت می‌بخشودند. این حرفه را قانون شناخته و محدود ساخته بود. فاحشه خانه به موجب قانون در خارج از حصار شهر قرار داشت و فقط شبها می‌توانست مشتری بپذیرد؛ روسپیان نام خود را توسط دستیاران دادستان ثبت می‌کردند و مکلف بودند، به جای پیراهن بلند، جبه بپوشند. برخی از زنان نام خود را به عنوان روسپی ثبت می‌کردند تا از مجازات قانونی کشف زنا بگریزند. دستمزد روسپیان را چنان ترتیب داده بودند تا هرزگی در دسترس همه کس قرار گیرد؛ همه کس از داستان «خانم نیم ریالی» خبر دارد. اما در این هنگام تعداد روسپیان تحصیلکرده، که سعی داشتند با سرودن شعر و تغنی و دانستن

موسیقی و رقص و مکالمهٔ آمیخته با فهم و دانش جلب مشتری کنند، رو به افزایش بود. برای یافتن این خواتین سهل‌الحصول، کسی حاجت به خروج از حصار شهر نداشت. اووید به خوانندگان خود اطمینان می‌دهد که با اینان می‌توان زیر رواقها و در سیرک و تئاتر «به زیادی ستارگان آسمان» رو به رو شد. و یوونالیس ایشان را در درگاه معابد و بخصوص معبد ایسیس، الاهه‌ای که نسبت به عشاق سختگیر نبود، می‌یافت. مؤلفان مسیحی چنین ادعا کرده‌اند که در داخلهٔ بست و میان محرابهای معابد روم عمل فحشا انجا می‌گرفت.

شاهد نیز موجود بود. شاهد بازی، که به موجب قانون نهی گردیده بود و رسوم و عادات رومی آن را بد می‌دانست، با وفور خاص مشرق زمین شکفت. هوراس چنین نغمه می‌سراید که «به تیر دلدوز عشق گرفتار آمده‌ام» ـ و تیر عشق که؟ ـ «عشق لوکیسکوس که در نرمی از هر زنی سر است؛» و هوراس از این عشق تنها بدین طریق علاج می‌پذیرد که دچار «شعله‌ای دیگر به خاطر دوشیزه‌ای زیبا یا نوجوانی رعنا» گردد. نخبه‌ترین مضمونهای مارتیالیس مربوط به لواط است. یکی از هجویات یوونالیس، که قابل طبع نیست، بیان شکایت زنی است از این رقابت ناهنجار. شعر شهوی بی‌ارزش و مستهجن معروف به «پرپاپیا» آزادانه میان جوانان گمراه و بزرگان ناپخته رواج داشت.

ازدواج شجاعانه با این گریزگاههای رقیب درمی‌افتاد و با کمک پدران و مادران مضطرب و دلالان محبت ترتیبی می‌داد که تقریباً برای هر دختر لااقل شوهری موقت فراهم آورد. دخترانی که بیش از نوزده سال داشتند و هنوز به شوهر نرفته بودند «ترشیده» تلقی می‌شدند، اما چنین دخترانی زیاد نبودند. دو نامزد کمتر یکدیگر را می‌دیدند، دوران معاشقه‌ای در میان نبود، و حتی در زبان لاتینی کلمه‌ای هم برای بیان آن نبود؛ سنکا از آن شکایت داشت که خریدار هر چیز را قبل از خرید می‌آزماید، مگر داماد عروس را. دلبستگی قبل از ازدواج معمول نبود، اشعار عاشقانه یا به زنان شوهردار خطاب می‌شد یا به زنانی که شاعر هرگز اندیشهٔ ازدواج با ایشان را به خود راه نمی‌داد. و معشوق گرفتن زنان نیز، مانند فرانسهٔ قرون وسطی و زمان حاضر، با اوضاع و احوال مشابه، پس از ازدواج آغاز می‌شد. سنکای مهین چنان فرض می‌کرد که میان زنان شوهردار رومی زنا بسیار رایج است، و پسر فیلسوف او چنین می‌پنداشت که زن شوهرداری که با دو فاسق بسازد نمونهٔ کامل وفاداری است. اووید کج بین چنین می‌سراید: «زنان پاک فقط آنانند که طلب نشده‌اند، و مردی که از عشقبازی زنش خشمگین شود روستایی صرف است.» اینها ممکن بود زیاده‌رویهای ادبی باشد. مرثیهٔ سادهٔ کوینتوس وسپیلو برای زنش بیشتر محل اطمینان است که می‌گوید: »ازدواج بدون طلاق تا هنگام مرگ بندرت پایدار می‌ماند، اما دوران زناشویی ما چهل و یک سال با خوشبختی دوام یافت.» یوونالیس از زنی یاد می‌کند که ظرف پنج سال هشت بار ازدواج کرده است. برخی زنان، که بیشتر به خاطر مال یا جاه شوهر می‌کردند، اگر جهیزیهٔ خود را به شوهر و تن خود را به معشوق خویش می‌سپردند، وظیفهٔ خود را انجام یافته تلقی می‌کردند. زانیه‌ای در یکی از اشعار یوونالیس به شوهرش که ناگاه سر رسیده است چنین توضیح می‌دهد: «مگر توافق نکردیم که هر دو هر کار که می‌خواهیم بکنیم؟» «آزادی» زن در آن هنگام نیز مانند اکنون کامل بود، و تنها اختلاف آن عدم حق شرکت زنان در رأی و نص قوانین بی‌اثر بود. قانون زنان را اسیر کرده، اما رسوم ایشان را آزاد ساخته بود.

در موارد متعددی، مانند زمان ما، آزادی زنان به معنی نهضت صنعتی بود. برخی زنان در کارگاهها یا کارخانه‌ها و خصوصاً در نساجی به کار اشتغال داشتند، بعضی وکیل یا دکتر می‌شدند؛ گروهی از لحاظ سیاسی قدرت به هم می‌رساندند؛ زنان فرمانداران مستعمرات لشکریان را سان می‌دیدند و برایشان نطق می‌کردند. دوشیزگان آتشبان برای دوستان خود مناصب سیاسی دست و پا می‌کردند، و زنان شهر پومپئی نام آن مردان سیاسی را که بیشتر می‌خواستند بر دیوار می‌نوشتند. کاتو روم را بر حذر کرده بود که اگر زنان برابری با مردان را تحصیل کنند، آن را به برتری بر مردان بدل خواهند کرد؛ و محافظه‌کاران بر تحقق آشکار این تحذیر ندبه می‌خواندند و خیره می‌شدند.

یوونالیس از اینکه زنان را به شاعری و ورزش و گلادیاتوری و بازیگری مشغول می‌دید وحشت می‌کرد مارتیالیس زنان را حیوانات سبع و حتی شیرانی وصف می‌کرد که در میدان به جنگ مشغولند. ستاتیوس سخن از زنانی می‌گوید که در چنان نبردهایی جان داده‌اند. خانمها، سوار بر تخت روان، در خیابانها می‌گشتند «و از هر سو خود را به تماشا می‌گذاردند.» در رواقها، باغهای عمومی، باغچه‌ها، و صحن معابد با مردان گفتگو می‌کردند؛ همراه مردان به ضیافتهای خصوصی یا عمومی و به آمفی تئاتر می‌رفتند، که به قول اووید «شانه‌های برهنهٔ آنان چیزی دلپذیر برای تماشا عرضه می‌داشت.» جامعهٔ روم جامعه‌ای خوش و رنگین و مختلط بود که اگر یونانیان زمان پریکلس می‌توانستند تصور آن را بکنند، به وحشت می‌افتادند. در فصل بهار، زنان خوش لباس قایقها و سواحل و ویلاهای بایایی و سایر نقاط ییلاقی را با خنده و زیبایی غرورآمیز و گستاخیهای عاشقانه و دسیسه‌های سیاسی خود می‌آکندند. پیرمردان از سر حسرت ایشان را بدکار می‌خواندند.

زنان سبکسر یا هرزه در آن زمان نیز مانند اکنون اقلیت انگشتمایی بودند. خانمهایی که به هنرها یا مذهب یا ادبیات دل می‌باختند مانند این عصر متعدد بودند، هر چند همیشه مشخص نبودند. اشعار سولپیکیا را همسنگ اشعار تیبولوس می‌دانستند. این اشعار بسیار شهوی بودند، ولی از آنجا که مخاطب آنها شوهر شاعره بود، تقریباً عاری از گناه تلقی می‌شدند. تئوفیلا، دوست مارتیالیس، زنی فیلسوف و در دو فلسفهٔ رواقی و اپیکوری واقعاً خبره بود. برخی زنان خود را با کارهای بشردوستانه و اجتماعی مشغول می‌کردند، به شهرهای خود معابد و تئاترها و رواقها اعطا می‌نمودند، و به عنوان حامی به اتحادیه‌ها کمک می‌دادند. در سنگ نبشته‌ای در لانوویوم از «مجمع زنان» اسم برده شده است. روم یک «صومعهٔ مادران» داشت؛ و شاید ایتالیا واجد اتحادیهٔ ملی باشگاههای زنان بوده است. در هر صورت، پس از خواندن آثار مارتیالیس و یوونالیس، از یافتن آنهمه زنان خوب در روم مبهوت می‌شویم: اوکتاویا که با وجود تمامی خیانتهای مارکوس آنتونیوس نسبت به او وفادار بود و اطفال خارجی او را بار آورد؛ آنتونیا، دختر محبوب اوکتاویا، بیوهٔ با عصمت دروسوس، و مادر کامل گرمانیکوس؛ مالونیا، که تیبریوس را علناً به واسطهٔ بدکاری شماتت کرد و بعد خود را کشت؛ آریاپایتا، که وقتی کلاودیوس به شوهرش کایکینا پایتوس فرمان مرگ داد دشنه‌ای به سینهٔ خود فرو برد و در حال احتضار آن سلاح را به شوهر خویش داد؛ و برای آرامش خاطر شوهرش گفت: »درد ندارد«؛ پاولینا، زن سنکا، که سعی کرد با شوهر خود بمیرد؛ پولیتا، که چون نرون شوهرش را اعدام کرد دست به روزهٔ مرگ زد، و چون همان حکم دربارهٔ پدرش صادر شد به وسیلهٔ انتحار به پدر پیوست؛ اپیخاریس، آن زن آزاد شده که هر گونه شکنجه‌ای را تحمل کرد، اما توطئهٔ پیسو را فاش نساخت؛ و آن همه زنان بی‌شمار که شوهران خود را از نظام اجباری پنهان و محفوظ می‌داشتند، یا همراه ایشان به تبعید می‌رفتند، یا همچون فانیا، زن هلویدیوس، با خطرات فراوان و بهای گزاف از شوهران خود دفاع می‌کردند. تنها همینها که نام بردیم کفهٔ ترازو را در مقابل تمامی بدکاره‌های مضامین مارتیالیس و نیشهای یوونالیس به طرف زنان عفیف متمایل می‌سازد.

در پس چنین زنان قهرمانی، آن عدهٔ کثیر زنان شوهرداری بودند که نامشان را هم نشنیده‌ایم و وفاداری زنانه و فداکاریهای مادرانهٔ ایشان تمامی ساختمان حیات روم را برپا و استوار داشته بود. فضایل قدیم روم ـ پرهیزگاری، وقار، سادگی، دلبستگی متقابل ابوین و اولاد، حس هوشیارانهٔ مسئولیت، و احتراز از زیاده‌روی یا خودنمایی ـ هنوز هم در خانه و خانمان رومی باقی بود. خانواده‌های سالم و تربیت شده، که در نامه‌های پلینی وصفشان آمده است، ناگهان در زمان نروا و ترایانوس سر بر نیاوردند؛ اینان، بی آنکه صدایی از ایشان برخیزد، در عصر مستبدان موجود بوده‌اند، دوران جاسوسی امپراطوران را هم تحمل کرده بودند، و تنزل مردمان بی‌پناه و ابتذال زنان جوامع متعین را هم گذرانده بودند. در مراثی که شوهری برای زن، یا زنی برای شوهر خود، یا پدر و مادر بر گور فرزند خود نوشته‌اند اندک برقی از آن خانه‌ها و خانمانها به چشم ما می‌رسد. بر گوری نوشته است: «در اینجا استخوانهای اوربیلیا زن

پریموس خفته است. از جان عزیزترم بود. بیست و سه ساله، محبوب همه، ورپرید. الوداع مایهٔ آسایش من!» و بر گوری دیگر: «به زن گرامیم که هجده سال را با سعادت در کنارش گذراندم، به خاطر عشقش سوگند خورده‌ام که دیگر زن نگیرم.» می‌توانیم در خیال خود این زنان را در خانه‌هاشان مجسم کنیم: پشم می‌رشتند، کودکانشان را ملامت و تربیت می‌کردند، خادمان را راهنما بودند، پول کمی را که داشتند با دقت خرج می‌کردند، و در پرستش ارثی خدایان خانگی با شوهران خود شریک می‌شدند. هر چند روم فاقد اصول اخلاقی بود، اما آن کشوری که خانواده را در دنیای باستان به رفعتی بی‌سابقه رساند همان رم بود، نه یونان.

IV – **لباس**

اگر بتوان با دیدن چند صد مجسمه حکمی کرد، مردان رومی زمان نرون از مردان اوایل جمهوری فربه‌تر و در اندام و گونه‌ها نرمتر بودند. در ابتدا، سلطه بر جهان ایشان را فطرتاً سخت و مقاوم و وحشت‌انگیز ساخته بود، نه دوست داشتنی؛ اما غذا و شراب و بیماری بسیاری را به صورتی درآورده بود که اگر امثال سکیپیو آن را می‌دیدند، فریاد برمی‌آوردند. هنوز هم ریش خود را می‌تراشیدند، یا معمولتر آن بود که آرایشگری ریش ایشان را می‌تراشید. نخستین روز که جوانی ریش خود را می‌تراشید برایش عیدی بود؛ غالباً بروت بکر خود را پرهیزگارانه به خدایی تقدیم می‌داشت. مردم عادی روم همچنان سنت جمهوری را ادامه می‌دادند و موی سر خود را کوتاه می‌زدند تا حدی که نزدیک تراشیدن بود، اما عدهٔ روزافزونی از افراد جلف دستور می‌دادند که موی سرشان را مصنوعاً مجعد کنند. مارکوس آنتونیوس و دومیتیانوس نیز به همین صورت جلوه‌گر می‌شوند. بسیاری از مردان موی عاریه بر سر داشتند، و برخی دستور می‌دادند تا شکل مو را بر فرق سرشان نقاشی کنند. تمامی طبقات، چه در خانه‌ها و چه در خارج خانه، در این هنگام قبا یا پیراهن ساده در بر می‌کردند. توگا فقط در موارد رسمی پوشیده می‌شد. موکلان در مراسم پذیرایی و پاتریسینها در سنا یا در وقت تماشای ورزشهای رزمی آن را می‌پوشیدند. قیصر ردایی ارغوانی به نشانهٔ مقام خود در بر می‌کرد، و بسیاری از رجال از او تقلید کردند؛ اما اندکی بعد لباس ارغوانی از لوازم خاص امپراطوران شد. از این شلوارهای مزاحم کسی در بر نمی‌کرد، تکمه‌ای که بسته نشود نبود، و کسی جوراب ساقه بلند که پایین بیفتد برپا نمی‌کرد. اما در قرن دوم مردان رفته رفته ساق پا را با «مچ پیچ» می‌پوشاندند. پاپوش از کفش بی‌پاشنه و نعلین‌مانند چرمی یا چوب پنبه‌ای شروع می‌شد، که برجستگی آن میان شست و انگشت چهارم پا واقع می‌شد، و به کفش پاشنه بلند تمام چرم یا چرم و پارچه می‌رسید که معمولا با جبه به عنوان لباس کامل پوشیده می‌شد.

زنان رومی دوران اول امپراطوری، آن طور که بر فرسکوها و در مجسمه‌ها و بر سکه‌ها دیده می‌شود، شباهت بسیار به زنان امریکایی در آغاز قرن بیستم داشته‌اند ـ جز آنکه آنان همگی موخرمایی بودند، اندام نسبتاً لاغری داشتند، و لباسشان موجب می‌شد که رفتار و اطوارشان لطفی گیرنده داشته باشد. آن زنان ارزش آفتاب و ورزش و هوای آزاد را می‌دانستند؛ برخی هالتر می‌گرفتند، بعضی با جد و جهد شنا می‌کردند، و گروهی روش غذایی خاصی داشتند؛ دیگران با بند پستانهای خود را می‌بستند. زنها معمولا موها را به عقب شانه می‌کردند و پشت گردن «گوجه فرنگی» می‌زدند. اکثر آن را در تور می‌بستند و با نوار یا بند بالای سر گره می‌زدند. رسمهای بعدی از زنان آرایش موی بیشتر و بلندتری می‌خواست؛ موها را بلند می‌آراستند و با سیم نگاه می‌داشتند و با موی بور عاریه، که از دختران گرمانیایی خریده و به روم نقل می‌شد، تزیین می‌کردند. زنی که مبادی رسوم بود ممکن بود چندین ساعت چند کنیز و غلام را وادار به آراستن و پیراستن ناخنها و آرایش موی خود کند.

وسایل آرایش مانند زمان ما متنوع بود. یوونالیس «زیباسازی» را به عنوان یکی از مهمترین فنون زمان خود وصف می‌کند؛ پزشکان، ملکه‌ها، و شاعران مجلدات بسیار در آن موضوع تألیف کردند. اطاق خواب خاتون رومی کارخانهٔ آلات آرایش بود ـ موچین، قیچی، تیغ، سوهان، ماهوت پاک کن، شانه، برس مو، تور مو، گیس عاریه، کوزه‌ها و

شیشه‌های عطر، کرم، روغن، خمیر، سنگ پا، و صابون. انواع مواد مو زدا برای ازالهٔ مو به کار می‌رفت، و انواع مواد دُهنی معطر برای جعد دادن و ثابت کردن مو مصرف می‌شد. بسیاری زنان شبها نقابی از خمیر و شیر خر به صورت می‌گذاشتند؛ این خمیر را پوپایا ساخته بود، و چون آن را در ترمیم رنگ ناپسند پوست مفید یافت، در تمامی مسافرتهای خود خر به دنبال می‌برد؛ گاه یک گله خر همراه داشت و در شیر خر استحمام می‌کرد. صورت خود را با رنگ سفید یا سرخ می‌کردند، مژگان و ابروان را سیاه می‌کردند و یا روی آن رنگ می‌گرفتند، و گاه رگهای شقیقه را با خطوط ظریف آبی تقویت می‌کردند. یوونالیس شکایت داشت که زن ثروتمند «بوی گند روغن پوپایا را می‌دهد که به لبهای شوهر بینوایش می‌چسبد» که هرگز روی زنش را نمی‌بیند. اووید این فنون را موجب گمراهی می‌دانست و به خانمها پند می‌داد که آنها را از معشوقان خود پنهان کنند ـ همه را مگر شانه زدن گیسوان که وی را سرمست می‌ساخت.

در این هنگام زیرپوشهای ظریف به لباسهای سادهٔ زنانهٔ مربوط به دوران قبل از هانیبال روم افزوده شده بود. شال روی شانه می‌افکندند، و نقاب رازی دل انگیز به چهره می‌بخشید. زمستانها خزهای نرم اندامهای ثروتمند را نوازش می‌داد. ابریشم چنان عادی بود که مردان نیز مانند زنان می‌پوشیدند. ابریشم و پارچه‌های کنفی را با رنگهای گران ملون می‌ساختند. رومیان غالباً در ازای پنج سیر کرک صوری دو رنگه هزار دناریوس می‌پرداختند. لباسها، پرده‌ها، فرشها، و روپوشها همه با قلابدوزی زر و سیم تزیین می‌شد. کفش زنانه را با چرم نرم یا پارچه می‌ساختند، و گاه با دقت تمام رو باز می‌دوختند؛ ممکن بود لبه‌های آن را طلا بگیرند و خود کفش را جواهر نشان کنند. غالباً پاشنه‌های بلند نقص طبیعت را تلافی می‌کردند.

جواهر جزء عمدهٔ تجهیزات زنان بود. انگشتری و گوشواره، گردنبند، بازوبند، النگو، سینه‌ریز، و سنجاق از لوازم حیات بود. لولیا پاولینا یک بار لباسی سراپا از زمرد و مروارید پوشیده بود و قبوضی به همراه داشت که نشان می‌داد ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس ارزش آنهاست. پلینی بیش از صد نوع سنگ قیمتی را نام می‌برد که در روم معمول بود. تقلید ماهرانه از این جواهرات صنعتی پر مشغله بود. «زمرد»های شیشه‌ای روم از زمردهای مصنوع زمان ما بهتر بود و تا قرن نوزدهم جواهرفروشان آنها را به جای اصل می‌فروختند. مردان نیز، مانند زنان، به سنگهای بزرگ و انگشت نما علاقه داشتند، سناتوری بر انگشتری خود عین‌الشمسی داشت به درشتی یک فندق؛ آنتونیوس که از وجود آن خبر شد، دستور داد او را به نظام اجباری دعوت کنند. وی گریخت، در حالی که ۲،۰۰۰،۰۰۰ سسترس را بر انگشت خود می‌برد. بی‌گمان جواهر در آن زمان نیز مانند بسیاری اوقات دیگر سدی در برابر تورم پول یا انقلاب بوده است.

در این زمان ظروف سیمین، جز میان طبقهٔ پایین اجتماع، میان همه مرسوم بود. تیبریوس و امپراطوران بعدی احکامی بر ضد تجمل صادر کردند، اما این احکام قابل اجرا نبود و بزودی از خاطرها رفت. تیبریوس تسلیم شد و اعتراف کرد که اسراف پاتریسینها و نوکیسه‌ها برای هنروران روم و شرق کار به وجود می‌آورد، و فرصتی می‌دهد که باجهای مستعمرات از پایتخت بازگردد. تیبریوس می‌گفت: »بدون تجمل، روم یا مستعمرات چگونه زندگی کنند؟«

لباس رومی از لباس زنان زمان ما چندان تجمل‌آمیزتر نبود، و به هیچ روی در طمطراق و گرانی به پای ملبوس خاوندان قرون وسطی نمی‌رسید. مد لباس در روم به سرعت شهرهای زمان ما تغییر نمی‌یافت، یک لباس خوب را ممکن بود یک عمر پوشید و باز هم از شکل نیفتاده باشد. اما، در مقایسه با موازین جمهوری، پیش از آنکه لوکولوس و پومپیوس غنایم و لذت پرستی را از شرق برای روم به ارمغان آورند، مردم طبقهٔ بالای روم اکنون از حیث لباس ظریف، اغذیهٔ متنوع، اثاث شکیل، و خانه‌های مجلل در بهشت اپیکوری می‌زیستند. آریستوکراتها، که از رهبری سیاسی و تقریباً از قدرت سیاسی افتاده بودند، از مجامع به کاخهای خود پناه بردند و بدون هیچ گونه اعتقادات اخلاقی، جز فلسفه، خود را به تجسس لذت و هنر زیستن سپردند.

۷ – یک روز زندگی در رم

تجملات خانه بمراتب بیش از تجملات لباسها بود. کف مرمرین و موزاییک اطاقها، ستونهای مرمر رنگارنگ، آلاباستر، و سنگ سلیمانی؛ دیوارهای با نقاشیهای درخشان یا جواهرنشان؛ سقفهای گاه مذهب یا شیشه پوش؛ میزهای چوب لیمو با پایه‌های عاج؛ نیمکت‌های مزین به لاک سنگ پشت، عاج، نقره، یا طلا؛ پارچه‌های زربفت اسکندرانی یا رومیزیهای بابلی که میلیونرهای عادی ۸۰۰،۰۰۰ و نرون ۴،۰۰۰،۰۰۰ سسترس در بهای آن می‌پرداختند؛ تختهای برنزی، با تور پشه‌بند؛ شمعدانهای برنزی، مرمری، یا شیشه‌ای؛ مجسمه‌ها و تصاویر و اشیای هنری؛ گلدانهای برنز کورنتی یا شیشه‌های دُر کوهی ـ اینها همه جزئی از تزییناتی بود که خانه‌های اربابی عصر نرون را آکنده بود.

در چنین خانه‌ای ارباب چنان می‌زیست که گویی در موزه اقامت دارد. بایست غلامان متعددی خریداری می‌شدند تا آن ثروت را حفظ کنند و غلامان دیگری ابتیاع می‌شدند تا دستهٔ غلامان اولی را بپایند. در برخی منازل ۴۰۰ غلام بودند که به کارهای خدمت حضور و نظارت یا صنعت اشتغال داشتند. زندگی ارباب، حتی در خلوت اطاقهایش، در ملاء غلامانش می گذشت.

وقت غذا دو غلام در خدمت بودند، هنگام لباس کندن دو غلام چکمه از پا در می‌آوردند، و هنگام استراحت بر هر در گماشته‌ای به پاس می‌ایستاد ـ این بهشت موعود نیست. چنانکه گویی منظور مسلم ساختن بدبختی ثروت باشد، ارباب روز را در حدود ساعت هفت با پذیرفتن وابستگان و انگلهای خود و گونه وادادن به بوسه‌های ایشان آغاز می‌کرد. پس از دو ساعت که این امر به طول می‌انجامید، به صرف صبحانه می‌پرداخت. سپس به دید و بازدید رسمی با دوستان مشغول می‌شد. آداب چنان مقرر داشته بود که شخص بایست ملاقات دوستان را پس می‌داد؛ در کارهای قضایی و انتخابات به ایشان کمک می‌کرد؛ و در نامزدی دخترانشان، مراسم بلوغ پسرانشان، خواندن اشعارشان، و امضای وصایایشان حضور به هم می‌رساند. این کارها و سایر تعهدات اجتماعی با چنان لطف و ادبی انجام می‌شد که در هیچ تمدنی نظیر نداشت. سپس ارباب به سنا می‌رفت یا به مأموریت دولت یا به کارهای شخصی خود مشغول می‌شد.

برای افرادی که کمتر ثروتمند بودند زندگی ساده‌تر بود، اما کم زحمت‌تر نبود. چنین افرادی، پس از دید و بازدیدهای صبحانه، تا ظهر به کارهای شخصی مشغول می‌شدند. مردم افتاده هنگام برآمدن آفتاب مشغول کار خود بودند؛ از آنجا که زندگی شبانه بسیار قلیل بود، رومیان حداکثر استفاده را از روز می‌کردند. ناهار سبکی ظهر خورده می‌شد، و شام در ساعت سه یا چهار ـ و هر چه طبقه بالاتر بود، وقت صرف شام دیرتر می‌شد. پس از ناهار و اندکی استراحت، دهقانان و کارگران به کار بازمی‌گشتند و تا غروب آفتاب کار می‌کردند؛ دیگران در خارج یا حمامهای عمومی دنبال تفریح می‌رفتند. رومیان دورهٔ امپراطوری استحمام را بیشتر از عبادت خدایان با علاقهٔ مذهبی انجام می‌دادند. ایشان نیز مانند ژاپنیان بوهای عمومی را به عطر اختصاصی ترجیح می‌دادند، و در پاکیزگی هیچ ملتی در دنیای باستان به پای ایشان نمی‌رسید، مگر مصریان. برای زدودن عرق، دستمال همراه داشتند؛ و دندان را با گرد و خمیر مسواک می‌کردند. در اوایل دورهٔ جمهوری هر هفته یک بار استحمام کافی بود؛ اما در این هنگام شخص بایست روزی یک بار حمام کند یا خود را دچار نیش مارتیالیس مانندی سازد. جالینوس می‌گوید که حتی روستاییان هر روز استحمام می‌کردند. در غالب خانه‌ها تشت حمام دیده می‌شد؛ منازل اغنیا حمام سرخانه‌ای داشتند که با اسباب و شیر مرمری یا شیشه‌ای یا سیمین می‌درخشید. اما اکثریت آزادگان رومی به حمامهای عمومی اتکا داشتند.

معمولا حمامهای عمومی متعلق به اشخاص بود. در سال ۲۳ ق‌م، ۱۷۰ حمام عمومی در روم بود؛ در قرن چهارم میلادی ۸۵۶ حمام، به اضافهٔ ۱۳۵۲ استخر شنای عمومی. اما حمامهای بزرگ، که دولت می‌ساخت و توسط صاحبان امتیاز اداره می‌شد و صدها غلام کارگر داشت، از آن حمامهای متعلق به اشخاص بیشتر مورد توجه بود. این ترمای

(گرمابه‌ها) که توسط آگریپا، نرون، تیتوس، ترایانوس، کاراکالا، آلکساندر سوروس، دیوکلتیانوس، و قسطنطین ساخته شده بود آثار باقی شکوه دولت اجتماعی بود. حمامهای نرون ۱۶۰۰ نشیمن مرمری داشت و ۱۶۰۰ نفر می‌توانستند در آن واحد در آنها استحمام کنند. حمامهای کاراکالا و دیوکلتیانوس هر یک ۳۰۰۰ نفر را راه می‌انداخت. هر شهرنشینی می‌توانست با پرداخت مبلغی ناچیز به حمام برود؛ دولت کسر خرج حمام را می‌پرداخت، و ظاهراً روغن و شستن مشتری با حمام بود. حمامها از آغاز صبح تا یک بعد از ظهر برای زنان و از ساعت دو بعد از ظهر تا هشت برای مردان باز بود؛ اما غالب امپراطوران استحمام زن و مرد را در آن واحد اجازه می‌دادند. معمولا مشتری ابتدا به رختکن می‌رفت تا لباس خود را عوض کند، سپس به ورزشگاه وارد می‌شد تا مشتزنی کند یا کشتی بگیرد یا بدود یا بجهد یا دیسک یا نیزه بیندازد یا توپ بازی کند. یکی از توپ بازیها شبیه بازی «مدیسین بال» امریکاییها بود؛ در یک جور توپ بازی دیگر، دو دستهٔ مخالف برای رساندن توپ به مقصد مخالف در هم می‌افتادند و تمام فنون یک دستهٔ بازیکن مانند حاضر را به کار می‌بردند. گاه توپ بازهای حرفه‌ای به حمام می‌آمدند و نمایش می‌دادند. پیرمردانی که ترجیح می‌دادند در ورزش وکیل بگیرند به اطاقهای مشت و مال می‌رفتند و غلامی را وا می‌داشتند با مالش پیه ایشان را کم کند.

مشتری پس از ورزش به محل حمام اصلی می‌رفت و برای این کار ابتدا وارد اطاقی می‌شد که هوای آن گرم بود و از آنجا به اطاقی می‌رفت که هوای آن داغ بود، و اگر می‌خواست بیش از آن عرق بریزد به لاکونیکوم می‌رفت که بخار بسیار داغی در آن جریان داشت. سپس در آب گرم خود را می‌شست و برای این کار از چیز تازه‌ای که رومیان از گلها آموخته بودند ـ صابون که از پیه و خاکستر چوب غان یا نارون ساخته می‌شد ـ استفاده می‌کرد. این اطاقهای گرم بیشتر از سایر قسمتهای مورد توجه بود. احتمال می‌رود که این حمامها یا اطاقهای گرم کوششی بوده است که روم برای جلوگیری یا تخفیف روماتیسم و ورم مفاصل به کار می‌برده است. مشتری سپس به حمام سرد می‌رفت؛ ممکن بود ضمناً به حوض آب سرد یا حوض شنا هم برود. سپس دستور می‌داد با روغن یا مادهٔ دهنی او را مالش دهند، و این ماده معمولا مقداری زیتون داشت. این روغن را دیگر نمی‌شستند، بل با پارچهٔ مویی پاک و با حوله خشک می‌کردند، به طوری که مقداری روغن به جای چربی، که حمام گرم بیرون برده بود، داخل پوست شود.

کمتر اتفاق می‌افتاد که مشتری در این هنگام از حمام برود. این حمامها هم حمام بودند و هم باشگاه؛ اطاقهایی در آن بود که مخصوص بازی طاس و شطرنج بود، راهروهایی داشت مملو از نقاشی و مجسمه، نشیمنهایی داشت که دوستان می‌توانستند بنشینند و صحبت کنند، کتابخانه و قرائتخانه داشت، تالارهایی داشت که رامشگر یا شاعر می‌توانست قطعه‌ای بنوازد یا بخواند و فیلسوف می‌توانست جهان را توضیح کند. در این ساعات بعد از ظهر، بعد از استحمام، جامعهٔ روم مهمترین نطقهٔ تلاقی خود را می‌یافت. زن و مرد آزادانه و با نشاط اما مؤدبانه با یکدیگر می‌آمیختند، گفتگو می‌کردند، و مغازله یا مباحثه می‌کردند؛ رومیان در حمام، تماشای ورزشهای رزمی، و باغهای ملی علاقهٔ شدید خود را نسبت به صحبت و شایعات و شنیدن اخبار و رسواییهای روز ارضا می‌کردند.

اگر میل می‌کردند می‌توانستند در رستوران حمام شام بخورند، اما غالب ایشان در منزل شام می‌خوردند. شاید به علت تنبلی ناشی از ورزش و حمام گرم، رسم بر آن بود که هنگام غذا دراز بکشند. روزگاری، هنگامی که مردان دراز می‌کشیدند، زنان جدا می‌نشستند. اما در این هنگام زنان نیز کنار مردان لم می‌دادند. اطاق غذاخوری سه مصطبه داشت که دور میز بزرگ به شکل چهارگوش چیده شده بود. روی هر مصطبه عادتاً سه نفر می‌نشستند. کسی که سر میز غذا می‌خورد سرش را روی بازوی چپش می‌گذاشت و بازویش را روی مخده‌ای، و بدنش در طرف مقابل میز دراز شده بود.

طبقات فقیرتر همچنان غلات و لبنیات و سبزی و میوه و گردو می‌خوردند. پلینی در صورت اغذیهٔ رومیان انواع مختلف غذای سبزی را از سیر گرفته تا شلغم نام می‌برد. ثروتمندان گوشت می‌خوردند و در این کار مانند گوشتخواران بیرحم افراط می‌کردند. گوشت خوک بیش از گوشتهای دیگر مورد علاقه بود. پلینی از این جهت مدح خوک را می‌گوید که پنجاه جور غذای خوب از آن عمل می‌آید. سوسیس گوشت خوک را در اجاقهای قابل حمل دور کوچه‌ها می‌گرداندند، همچنانکه امروز در بزرگراهها مرسوم است.

وقتی کسی در مجلس ضیافتی غذا می‌خورد، انتظار غذای کمیاب داشت. ضیافت در ساعت چهار بعد از ظهر آغاز می‌شد و تا اواخر شب یا روز ادامه داشت. روی میز گل و جعفری می‌افشاندند، هوا از بوی عطریات خارجی مملو بود، روی مصطبه‌ها مخده می‌انداختند، و خدمتکاران لباس یکجور می‌پوشیدند و راست حرکت می‌کردند. بین مشهی و دسر غذاهای تجمل آمیزی می‌آمد که میزبان و سرآشپز او از آنها به خود می‌بالیدند. ماهی کمیاب، پرندهٔ کمیاب، و میوهٔ کمیاب هم جالب بود و هم ذائقه را خوش می‌آمد. ماهی آزاد را هر نیم کیلو هزار سسترس می‌خریدند؛ آسینیوس کلر یک ماهی را به هشت هزار سسترس خرید. یوونالیس شکوه داشت که قیمت ماهی از ماهیگیر زیادتر است. محض ازدیاد کیف میهمانان، ممکن بود.

ماهی را زنده بیاورند و برابر چشمان میهمانان بجوشانند تا ایشان را از رنگهای مختلفی که ماهی در احتضار مرگ به خود می‌گرفت لذت برند. ودیوس پولیو این ماهیها را که نیم متر طول آنها بود در مخزن بزرگی پرورش می‌داد و غلامانی را که جلب رضایت او را نمی‌کردند به خورد آنها می‌داد. مارماهی و حلزون غذای عالی محسوب می‌شد، اما قانون خوردن موش صحرایی را نهی کرده بود. بال شترمرغ، زبان عنقا، گوشت پرندگان، و جگر غاز غذاهای مورد علاقه بودند. آپیکیوس، که یک تن خوشگذران معروف زمان تیبریوس بود، خوراک جگر پرورده را بدین نحو ابداع کرد که با خوراندن انجیر به ماده خوک جگر آنها را فربه می‌کرد. رسم معمول به میهمانان اجازه می‌داد که پس از صرف غذای سنگین، معده را با دوای قی آوری تخلیه کنند. برخی از پرخوران این عمل را در وسط غذا انجام می‌دادند و سپس مجدداً به اقناع اشتها می‌پرداختند. سنکا می‌گوید: «قی می‌کنند تا بخورند، می‌خورند تا قی کنند.» چنین رفتاری استثنایی بود، و از میخوارگی افراطی امریکاییان شرطبند بدتر نبود. از این دلچسبتر این رسم بود که به میهمانان هدیه می‌دادند، یا از سقف گل و عطر بر سرشان می‌افشاندند، یا با موسیقی و رقص و شعر و نمایش از ایشان پذیرایی می‌کردند. گفتگو، که به واسطهٔ شراب قید و بندی نداشت و بر اثر حضور جنس مخالف به حرارت می‌آمد، شام را به پایان می‌رساند.

نباید چنین فرض کرد که این گونه ضیافتها پایان عادی هر روز رومیان بوده یا در زندگی رومیان بیش از مجالس ضیافت امروزی که با چندین نطق همراه است معمول بوده است. تاریخ نیز مانند جراید زندگی را خلاف واقع جلوه می‌دهد، چون از موارد استثنایی لذت می‌برد و از نقل احوال مرد شریف یا زندگی عادی که خبر جالب ندارد پرهیز می‌کند. بیشتر رومیان مثل خود ما و همسایگان ما بودند: با اکراه از خواب برمی‌خاستند، زیاده می‌خوردند، زیاد کار می‌کردند، خیلی کم بازی می‌کردند، زیاد عشق می‌ورزیدند، بندرت از کسی نفرت می‌کردند، اندکی بگومگو می‌کردند، فراوان حرف می‌زدند، وقت بیداری در خواب و خیال غوطه می‌خوردند، و می‌خوابیدند.

VI – تعطیلات رومی

۱ – تئاتر

از آنجا که روم خدایان بسیار برای پرستش و مستعمرات بسیار برای استثمار داشت، تعطیلات بسیاری نیز داشت که زمانی با نمایشهای مذهبی به وقار آمیخته بود؛ و در این هنگام با عشرت دنیوی نشاط آمیز بود. تابستانها بسیاری از مردم فقیر از گرمای مرطوب به میکده‌ها یا مرغزارهای کنار رودخانه یا حومهٔ شهر می‌گریختند. در هوای آزاد

می‌نوشیدند، می‌خوردند، می‌رقصیدند، و عشق می‌ورزیدند. آنان که از عهده برمی‌آمدند ممکن بود به نقاط ساحلی در کنارۀ غربی بروند، یا با اغنیا در کنار خلیج بایای به تفریح مشغول شوند. زمستانها آرزوی هر رومی آن بود که به جنوب و در صورت امکان به رگیوم یا تارنتوم برود و با پوست سوخته، به عنوان تصدیق عضویت در طبقۀ بالا، باز گردد. اما آنان که در روم می‌ماندند وسایل تفریح فراوان و ارزانی در اختیار داشتند: روایت، شعر و موسیقی، درس، کنفرانس، نمایش ساکت، نمایش، مسابقات ورزشی، مسابقات پولی، اسبدوانی، ارابه‌رانی، مبارزه تا حد مرگ بین افراد یا بین افراد و سباع، و جنگهای دریایی که زیاد هم قلابی نبود روی دریاچه‌های ساختگی ـ هرگز شهری اینهمه وسایل سرگرمی نداشته است.

در اوایل دورۀ امپراطوری، در هر سال رومی، هفتاد و شش روز جشن یا عید بود که در آن مراسم ورزشی انجام می‌گرفت. از این جشنها، پنجاه و پنج مراسم صحنه‌ای بود که مخصوص نمایش یا نمایش ساکت بود، و بیست و دو تا ورزشهای سیرکی و ورزشگاهی یا آمفی تئاتری بود. تعداد جشنهای ورزشی رو به ازدیاد بود، تا وقتی که در ۳۵۴ میلادی ۱۷۵ روز در سال عرضه می‌شدند. اما این امر به هیچ وجه به معنی افزایش یا ترقی فن نمایش در روم نبود. بل، برعکس، هر چه تئاتر بیشتر می‌شد، نمایشنوسی رو به انحطاط می‌رفت. نمایشنامه‌ها را در این موقع بیشتر برای آن می‌نوشتند که خوانده شود نه آنکه بازی شود؛ تئاتر به همان تراژدیهای قدیم رومی و یونانی و کمدیهای قدیم رومی و نمایشنامه‌های ساکت می‌ساخت. ستارگان بر صحنه چیره بودند و ثروتهای کلان به دست می‌آوردند. آیسوپوس، که نقشهای غم انگیز را بازی می‌کرد، پس از عمری اسراف و تبذیر، پس از مرگ ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس به جا گذارد. روسکیوس که نقشهای خنده‌آور را بازی می‌کرد سالی ۵۰۰٬۰۰۰ سسترس درآمد داشت، و چنان ثروتمند شد که چند فصل بدون مزد کار می‌کرد و با این تحقیر پول، با وجود آنکه سابقاً برده بود، شیر مجامع اشراف شده بود. بازیهای سیرک و آمفی‌تئاتر علاقۀ مردم را جذب می‌کرد و ذوق ایشان را خشن می‌ساخت، و نمایش نویسی روم در میدان مبارزات گلادیاتورها درگذشت و یک قربانی دیگر به قربانیان تعطیلات روم افزوده شد.

به واسطۀ اصرار و اهمیت دادن به بازی و صحنه به جای فکر و نقشۀ نمایش، تئاتر اندک اندک جای خود را به نمایشهای تقلیدی ساکت داد. نمایشهای تقلیدی حاوی مقداری جزئی صحبت بود، موضوع نمایش را از زندگی مردم پست می‌گرفت، و اتکای آن به طرحهای شخصیت بود که با تقلید ماهرانه نموده می‌شد. آزادی نطق و بیان، که از مجالس و فوروم رخت بربسته بود، لحظه‌ای کوتاه در این ریشخندهای مختصر زنده می‌ماند، و آن هنگامی بود که بازیگری جان خود را به خطر می‌انداخت تا با گفتن جملۀ دوپهلویی، که نیش آن متوجه امپراطور یا یکی از افراد مورد علاقۀ او بود، تماشاگران را وا دارد برایش کف بزنند. کالیگولا دستور داد بازیگری را که چنان ایهامی کرده بود زنده در آمفی‌تئاتر سوختند. روزی که وسپاسیانوس خسیس دفن می‌شد، بازیگری ادای جنازه را در می‌آورد. ضمن تشییع جنازۀ جسد نشست و پرسید مجلس ختم چقدر برای دولت خرج دارد. جواب دادند: «ده میلیون سسترس»، جنازۀ امپراطور فرمود : «صد هزار سسترس به خودم بدهید و در تیبر پرتابم کنید.» فقط بازی تقلیدی بود که زنان را به عنوان بازیگر می‌پذیرفت، و از آنجا که چنین زنانی به خودی خود به واسطۀ بازیگری از طبقۀ روسپیان به حساب می‌آمدند، از بیان و اعمال خلاف عفت چیزی از دست نمی‌دادند. در مواقع خاصی، از قبیل «فلورالیا» تماشاگران از این بازیگران می‌خواستند که تمامی ملبوس خود را به درآوردند. مانند زمان ما، زن و مرد هر دو در این نمایشها حضور به هم می‌رساندند. سیسرون در تئاتر برای خود عروسانی یافت، و آن عروسان او را یافتند.

چون از این بازی تقلیدی چند جمله‌ای که در طول آن بر زبان می‌آمد حذف کردند و موضوع نمایش را به ادبیات کلاسیک متوجه ساختند، پانتومیم به وجود آمد که در آن هیچ سخنی گفته نمی‌شود و فقط با حرکات و اشارات بیان مطلب می‌شود. در این صرف نظر کردن از زبان منفعتی بود. جمعیت روم، که از نژادهای مختلف بود و جزء

اعظم آن جز لاتینی بسیار ساده زبانی نمی‌فهمید، وقتی اعمال بازیگران با زیور سخن سنگین نمی‌شد، آن را بهتر درک می‌کرد. در سال ۲۱۱ق‌م، دو بازیگر، یکی پولادس کیلیکیایی و دیگری باتولوس اسکندرانی، به روم آمدند و پانتومیم را ـ که قبلا در شرق هلنیستی رواج داشت ـ با اجرای نمایشهای یک پرده‌ای، که فقط از موسیقی و بازی و ادا و رقص ترکیب شده بود، معمول ساختند. روم، که از نمایشنامه‌های تهیه شده به نظم قدیم و پر طمطراق خسته شده بود، این هنر جدید را استقبال کرد، از لطف حرکات و مهارت بازیگران به هیجان آمد؛ از البسهٔ پرجلال ایشان و جلوه یا طیبت نقابها، اندامهای پرورش یافته و رژیم گرفته، بیان کنندگی شرقی دستها، تجلی سریع و کثیر ایشان به صورت افراد مختلف، و اجرای شهوت انگیز صحنات شهوی لذت می‌برد. تماشاگران، در پشتیبانی از بازیگران مورد علاقهٔ خود که با یکدیگر رقیب بودند، به دسته‌های مخالف تقسیم می‌شدند؛ زنان والاتبار عاشق بازیگران می‌شدند؛ و با هدایا و آغوش باز ایشان را تعاقب می‌کردند، تا آنکه یکی از بازیگران واقعاً در راه زن دومیتیانوس سر از کف داد. پانتومیم بتدریج تمامی رقیبان خود را، به استثنای نمایش ساکت از صحنهٔ روم بیران راند. درام هم جای خود را به باله داد.

۲ – موسیقی رومی

این پیروزی به واسطهٔ توسعهٔ عظیم موسیقی و رقص امکانپذیر گشته بود. در دورهٔ جمهوری به رقص با دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند؛ سکیپیوی کهین دولت را وادار کرده بود مدارسی را که موسیقی و رقص در آنها تدریس می‌شد ببندد، و سیسرون گفته بود که: «فقط دیوانه هنگام هوشیاری ممکن است برقصد.» اما نمایشهای پانتومیم رقص را معمول ساختند و بعداً مورد علاقهٔ شدید قرار دادند. سنکا می‌گوید تقریباً هر خانه‌ای سکوب رقص داشت که آوای پای مرد و زن را منعکس می‌ساخت. در خانه‌های ثروتمندان، در این هنگام، یک استاد رقص، یک سرآشپز، و یک فیلسوف به عنوان جزئی از لوازم خانه مقیم بودند. رقص، آن طور که در روم معمول بود، بیش از پا و ساق مشتمل بر حرکات موزون دست و بالاتنه بود. زنان این هنر را فقط به خاطر جذابیت خود رقص فرا نمی‌گرفتند، بل از این جهت که لطف و انعطاف به ایشان می‌داد نیز به آن روی آور می‌شدند.

رومیان، بعد از قدرت و پول و زن و خون، موسیقی را دوست داشتند. مانند هر چیز دیگر در حیات فرهنگی روم، موسیقی روم نیز از یونان آمد و ناگزیر در مقابل کهنه‌پرستانی که هنر را با انحطاط یکی می‌دانستد راه خود را با مبارزه گشود. در سال ۱۱۵ ق‌م، سنسورها نواختن تمام آلات موسیقی را جز فلوت ایتالیایی نهی کرده بودند. یک قرن بعد، سنکای مهین هنوز موسیقی را در خور مردان نمی‌شناخت، اما در ضمن این مدت «وارو» کتاب در موسیقی را نوشته بود، و این رساله با منابع یونانی آن پشتیبان بسیاری از آثار رومی دربارهٔ اصول موسیقی گردید. عاقبت اطوار و آلات غنی و شهوتخیز یونانی بر ناهنجاری و سادگی رومی فایق آمد، و موسیقی در تربیت زنان و غالباً تربیت مردان جزء اصلی شد. تا سال ۵۰ میلادی تمامی طبقات را اعم از زن و مرد اسیر خود کرده بود؛ مردان نیز، مانند زنان، تمامی روز و حتی چندین روز را صرف گوش کردن و ساختن و خواندن آهنگها می‌کردند. عاقبت حتی امپراطوران نیز از دستهٔ ساز بالا و پایین می‌رفتند، و هادریانوس فیلسوف منش نیز، مانند نرون زن خو، از مهارت در چنگ زنی به خود می‌بالید. اشعار غنایی را برای آنکه همراه موسیقی خوانده شود می‌سرودند، و موسیقی را هم بیشتر برای شعر می‌ساختند. موسیقی قدیم تحت الشعاع نظم بود، در حالی که در زمان ما موسیقی مشرف بر کلام است، تا حدی که آن را تقریباً نابود می‌کند. موسیقی همسرایی رواج داشت و غالباً در عروسیها، ورزشهای رزمی، مراسم مذهبی، و تشییع جنازه‌ها شنیده می‌شد. هوراس از دیدن و شنیدن جوانان و دوشیزگانی که آواز ساختهٔ او را برای بازگشت عصر طلایی ساتورنوس می‌خواندند سخت متأثر شد. در آن آوازهای دسته جمعی، همسرایان تمامی اصوات یک نوا را می‌خواندند، منتها در گامهای مختلف. ظاهراً در آن هنگام تقسیم آواز به قسمتهای مختلف شناخته نبوده است.

آلات اصلی عبارت بود از فلوت و لیر. دسته‌های ارکستر بادی و زهی امروزی هنوز هم تغییراتی در همان آلاتند: قهرمانانه‌ترین سمفونیها عبارت است از ترکیب عالمانهٔ باد کردن و پر کردن و خراشیدن و کوبیدن. فلوت را همراه نمایش تئاتر می‌زدند و فرض بر آن بود که باعث تحریک احساس شود. لیر ملازم سرود بود و از آن انتظار داشتند که روح را تعالی بخشد. فلوت در آن زمان دراز بود و سوراخهای متعدد داشت و صداهای بیشتری از فلوت زمان ما داشت. لیر آن زمان چنگ زمان ما بود، اما به اشکال مختلف‌تری ساخته می‌شد. لیر یونانیان متوسط القامه بود، اما رومیان بر اندازهٔ آن افزودند، تا آنجا که آمیانوس آنها را «به بزرگی ارابه» وصف کرده است. به طور کلی سازهای رومیان، مانند سازهای زمان ما، بیشتر از لحاظ صدادار بودن و اندازه نسبت به آلات سابق بهبود پذیرفت. تارهای لیر را از زه یا پی می‌ساختند، و هر لیر هجده تار داشت؛ با مضراب یا انگشت آن را می‌نواختند ـ اما قسمتهای تند را فقط با انگشت می‌شد زد. در اوایل قرن اول، ارگ آبی را از اسکندریه آوردند که چندین سوراخگیر و وقفه و لولهٔ صوتی داشت. نرون عاشق آن شد، و کوینتیلیانوس آرام تحت تأثیر پر صدایی و قدرت آن قرار گرفت.
کنسرتهای رسمی داده می‌شد. و در برخی مسابقات عمومی قسمتی مربوط به مسابقهٔ موسیقی بود. حتی در ضیافتهای بیتکلف شام هم اندکی موسیقی لازم بود؛ مارتیالیس در شعری به میهمان خود وعده می‌دهد که لااقل فلوت زنی خواهد بود. و اما در مورد ضیافت تریمالخیو، میزها با وزن آوازخوانی جمع می‌شود. کالیگولا در کشتی تفریحی خود ارکستر و دستهٔ آواز داشت. در پانتومیمها سمفونی اجرا می‌شد ـ یعنی یک دسته آوازه‌خوان همراه دستهٔ موسیقی می‌خواندند و می‌رقصیدند. گاه بازیگر قطعات منفرد را می‌خواند، و گاه آواز خوان حرفه‌ای آواز می‌خواند و بازیگر می‌رقصید و حرکات لازم را انجام می‌داد. هیچ تازگی نداشت که پانتومیمی ۳۰۰۰ آوازخوان و ۳۰۰۰ رقاص داشته باشد. ارکستر را فلوت رهبری می‌کرد و لیر، سنج قره‌نی، ترومپت، نای، و پابند به آن کمک می‌کردند ـ و پابند عبارت بود از تخته‌هایی که به پای بازیگر می‌بستند و چنان صدای مهیبی ایجاد می‌کرد که از شدیدترین صداهای ارکسترهای کنونی وحشت انگیزتر بود. سنکا ذکر کرده است که افراد با هارمونی ساز می‌زدند. اما نشانی در دست نیست که ارکسترهای قدیم هارمونی را با نغمهٔ سنجی به کار می‌برده‌اند. سازی که همراه آواز زده می‌شد معمولا یک نت بالاتر بود، اما، تا آن حد که می‌دانیم، دنبالهٔ مشخص آواز را دنبال نمی‌کرد.
یکه هنرمند فراوان بود، و ساز زنان درجهٔ دوم بسیار. استعداد از تمامی مستعمرات به سوی مرکز طلای جهان رو می‌آورد، و رسم برده‌داری فرصتی می‌داد که دسته‌های آوازه‌خوان و ارکستر را به حد زیاد و ارزان تربیت کنند. بسیاری از مؤسسات توانگر نوازندگانی از خود داشتند و آنها را که استعداد زیاد داشتند نزد استادان مشهور می‌فرستادند تا تعلیم بیشتری بگیرند. برخی چنگ نواز می‌شدند و کنسرت می‌دادند و در آن کنسرتها آواز می‌خواندند؛ برخی در آوازخوانی تخصص می‌یافتند و معمولا سرودی را که می‌خواندند خود می‌ساختند؛ و بعضی با ارگ یا فلوت کنسرت می‌دادند، مانند کانوس که به اسلوب بتهوون لاف می‌زد که موسیقی او می‌تواند غم را تخفیف دهد، شادی را بیفزاید، تقوا را برافرازد، و آتش عشق را شعله‌ور سازد. این موسیقیدانان حرفه‌ای در سراسر امپراطوری برای دادن کنسرت به سفر می‌رفتند و شادباش و مزد و بنای یادگار و عشق می‌یافتند؛ به قول یووناليس، برخی از ایشان عشق خود را بابت مزد اضافی می‌فروختند. زنان بر سر مضرابهایی که نوازندگان بزرگ با آنها تار چنگ را به نوا درآورده بودند رقابت می‌کردند و، برای پیروزی محبوبان عالم موسیقی خود در مسابقاتترونی و کاپیتولینوسی، در محرابها قربانی می‌کردند. بزحمت می‌توان آن صحنهٔ جاذب را ترسیم کرد که موسیقیدانان و شاعران سراسر امپراطوری برابر جماعات کثیر رقابت می‌کردند، و برندگان از دست امپراطور تاجی از برگ بلوط می‌گرفتند.
از موسیقی روم آن قدر خبر نداریم که بتوانیم کیفیت آن را شرح دهیم. ظاهراً از موسیقی یونانی پر سر و صداتر، پرتر، و وحشیانه‌تر بود، و خاصیت جادویی شرقی از مصر و آسیای صغیر و سوریه در آن راه یافته بود. پیرمردان عزا

گرفته بودند که مصنفان اخیر گرفتگی و وقار اسلوب قدیم را رها می‌کنند و روح و اعصاب جوانان را با نواهای مسرفانه و آلات پرصدا در هم می‌سازند. یقین است که هیچ ملتی در هیچ موقع موسیقی را آن اندازه دوست نداشته است. آوازهایی که روی صحنه خوانده می‌شد توسط مردم دلزنده و چابک فرا گرفته می‌شد و در کوچه‌ها و از میان دریچه‌های روم به گوش می‌رسید. نواهای پیچیدهٔ پانتومیم را چنان مشتاقانه به خاطر می‌سپردند که علاقه‌مندان از همان چند نوای اول می‌توانستند بگویند آهنگ مربوط به چه نمایش و کدام صحنهٔ آن است. روم هیچ کمکی به دنیای موسیقی نکرد، مگر محتملا تنظیم بهتر و مؤثرتر نوازندگان در دسته‌های بزرگتر. اما با به کار بردن بسیار و اجابت انعطافی به موسیقی احترام گذاشت؛ میراث موسیقی دنیای باستان را در معابد، تئاترها، و خانه‌های خود جمع آورد؛ و چون دوران روم سپری شد، سازها و عوامل موسیقی را به کلیسا واگذاشت که امروز هم شنوندگان را متأثر می‌سازد.

۳ – بازیها

در این هنگام که جنگ بظاهر ناپدید شده بود، بازیها یا مسابقات قهرمانی بزرگ هیجان انگیزترین وقایع زندگی سالانهٔ رومی بود. این مسابقات به طور عمده به مناسبت ذکر جشنهای مذهبی ـ جشن مادر بزرگ (زمین)، جشن کرس، جشن فلورا، جشن آپولون، جشن آوگوستوس، برپا می‌شد. ممکن بود «مسابقات عامه» باشد تا عامه را خشنود سازد، یا «مسابقات روم» به افتخار شهر و الاههٔ آن، روما، باشد؛ ممکن بود به مناسبت پیروزیها، نامزد شدن افراد در انتخابات، خود انتخابات یا میلاد امپراطور باشد؛ ممکن بود، مانند جشنهای صد سالهٔ زمان آوگوستوس، دوره‌ای در تاریخ روم باشد. مسابقات رزمی ایتالیا نیز، مانند آن مسابقات رزمی که اخیلس پس از مرگ پاتروکلوس ترتیب داد، در اصل به صورت قربانی به مردگان تقدیم می‌شد. در تشییع جنازهٔ بروتوس پرا در ۲۶۴ق‌م پسرانش نمایشی از سه جنگ تن به تن دادند؛ در تشییع جنازهٔ مارکوس لپیدوس در ۲۱۶ ق‌م بیست و دو جنگ تن به تن انجام شد؛ و در سال ۱۷۴ ق‌م تیتوس فلامینیوس مجلس تذکر مرگ پدرش را با مبارزات گلادیاتورها، که در آن هفتاد و چهار تن جنگیدند، برپا کرد.

ساده‌ترین مسابقات عمومی همان مسابقات ورزشی بود که معمولا در زمین ورزش انجام می‌شد. مسابقه‌دهندگان که غالباً حرفه‌ای و بیگانه بودند و مسابقهٔ دو می‌دادند، دیسک می‌انداختند، کشتی می‌گرفتند، و مشت زنی می‌کردند. مردم روم، که به نمایشهای خونین گلادیاتورها آموخته بودند، به مسابقات ورزشی به طور ضعیفی علاقه داشتند، اما از مسابقات پولی، که در آن یونانیان غولپیکر با دستکشهایی که مچ آن با آهنی به قطر سه ربع اینچ تقویت شده بود تا حد مرگ مبارزه می‌کردند لذت می‌بردند. ویرژیل خوشخو جشن جنگی ملایمی را تقریباً با عبارات زمان ما چنین وصف می‌کند:

آنگاه پسر آنخیسس دستکشهای چرمی هموزن درآورد و به دستهای متخاصمین بست. ... متخاصمین به جای خود رفتند و نوک پا ایستادند و یک بازو را برافراشتند. ... از ضرباتی که وارد می‌آورند، دست را برابر دست می‌گیرند و سر را عقب می‌کشند. ضربات شدید متعدد به طرف یکدیگر وارد می‌آورند، پهلوها و سینه و گوش و عارض و گونهٔ یکدیگر را وحشیانه می‌کوبند، و هوا را با صدای ضربات خود می‌آکنند. ... انتلوس دست را پیش می‌آورد. دارس چابک خود را می‌دزدد. ... انتلوس خشمناک دارس را بشتاب به جانب میدان می‌راند، ضربات خود را دو برابر کرده، و گاه با راست و گاه با چپ می‌زند. ... آنگاه، آینیاس به نزاع خاتمه داد، یاران دارس او را با زانوان لرزانش به کشتی‌ها بردند، سرش به دو سو تاب می‌خورد، و از دهان او خون و دندان می‌ریخت.

و از این هیجان انگیزتر مسابقات اسبدوانی و ارابه‌رانی سیرکوس ماکسیموس بود. در دو روز متوالی، چهل و چهار، مسابقه داده می‌شد، که برخی از آنها مسابقهٔ اسب و چابکسوار بود، و برخی از آنها با ارابه‌های سبک و دو چرخ بود

که با دو یا سه یا چهار اسب در یک رج کشیده می‌شدند. مخارج آن مسابقات را اصطبلهای رقیب که متعلق به ثروتمندان بود می پرداختند. چابکسواران و ارابه‌رانان و ارابه‌های هر اصطبل لباس مشخص یا رنگ مشخص سفید و سبز و سرخ یا آبی داشتند؛ و چون زمان این مسابقات نزدیک می‌شد، تمامی روم به دسته‌هایی که نام همان رنگها را داشت، خصوصاً سرخ و سبز، تقسیم می‌شد. در خانه و مدرسه، در کنفرانسها و فورومها، نیمی از مذاکرات دربارهٔ چابکسواران و ارابه‌رانان محبوب بود. عکس ایشان همه جا بود و پیروزی ایشان در کرده‌های روزانه اعلان می‌شد. برخی از ایشان ثروتهای هنگفت به هم می‌زدند، و برای بعضی از ایشان در میدانهای عمومی مجسمه برپا می‌کردند. در روز معین، ۱۸۰,۰۰ زن و مرد در لباسهای رنگین به میدان عظیم اسبدوانی می‌رفتند. شور مردم به حد جنون می‌رسید. هواخواهان ذوقزده پهن حیوانات را بو می‌کشیدند تا یقین کنند که اسبهای ارابه‌رانان عزیز به طور صحیح غذا خورده‌اند. تماشاگران از کنار دکانها و فاحشه‌خانه‌هایی که در کنارهٔ دیوارهای خارج شهر واقع بودند می‌گذشتند و پشت سر هم از صدها مدخل وارد و با عرق اضطراب در نشیمنهای نعل اسبی شکل آمادهٔ تماشا می‌شدند. فروشندگان دوره‌گرد به ایشان مخده می‌فروختند، زیرا نشیمنها بیشتر از چوب سخت بود، و برنامه تمام روز به طول می‌انجامید. سناتورها و سایر رجال صندلیهای مرمری مخصوصی داشتند که با برنز تزیین شده بود. در پس لژ امپراطوری، یک دسته اطاقهای مجلل بود که امپراطور و خانوادهٔ او می‌توانستند بنوشند، استراحت کنند، حمام بگیرند، و بخوابند. شرطبندی با حرارت بسیار معمول بود، و ضمن پیشرفت روز، ثروتها دست به دست می‌شد. از مدخلهای زیر نشیمنها، اسبها و چابکسواران و ارابه‌رانان و ارابه‌ها خارج می‌شدند، و هر دسته از هواداران، وقتی رنگ دسته پیدا می‌شد، نشیمنها را با دست زدن بسیار می‌لرزاند. ارابه‌رانان، که غالباً برده بودند، نیمتنهٔ روشن و کلاه‌خود درخشان داشتند، در یک دست تازیانه‌ای داشتند، و در کمر خود چاقویی که، در صورت تصادف، افساری را که به میان بسته بودند پاره کنند. به موازات وسط میدان بیضی، جزیره‌ای به طول سیصد متر واقع بود که با مجسمه‌ها و ستونها تزیین شده بود. در یک سر آن ستونهای مدور بود که به جای دروازه به کار می‌رفت. طول عادی مسابقهٔ ارابه‌رانی هفت دور بود که تقریباً هشت کیلومتر می‌شد. آزمایش مهارت در آن بود که پیچ کنار دروازه، تا حدی که خطر ایجاد نشود، سریع و تند انجام گیرد. تصادف در آنجا زیاد دست می‌داد، و افراد و ارابه‌ها و حیوانات در نمایش حزن انگیز جالبی با یکدیگر مخلوط می‌شدند. همینکه اسبها یا ارابه‌ها پایکوبان به گل آخری نزدیک می‌شدند، جمعیت مات مانند دریای برآمده از جا برمی‌خاست، دست تکان می‌داد، دستمال می‌جنباند، فریاد می‌کشید و دعا می‌کرد، می‌نالید و لعنت می‌کرد، و به خلسه‌ای بالنسبه ماورای طبیعی فرو می‌شد. آن فریاد شادی را که به برنده تهنیت می‌گفت در مسافات بسیار دور از شهر می‌شد شنید.

شگرفترین تمام نمایشهایی که در جشنهای روم به مردم تقدیم می‌شد جنگ دریایی ساختگی بود. نخستین جنگ دریایی بزرگ توسط قیصر، در چاله‌ای که به همین منظور در حومهٔ شهر کنده شده بود، به مردم تقدیم شد. آوگوستوس، هنگام تقدیم معبد خود به مارس انتقامجو، ۳۰۰۰ جنگجو را در نمایش تقلیدی از نبرد سالامیس در دریاچهٔ ساختگی به طول ۵۴۵ متر و عرض ۳۶۵ متر به جنگ هم انداخت. کلاودیوس هم، چنانکه گفتیم، اختتام تونل فوکینه را با نبرد کشتی‌هایی که سه رج پاروزن داشتند با کشتی‌هایی که چهار رج پاروزن داشتند، و جمعاً ۱۹۰۰۰ نفر بودند، جشن گرفت. آن افراد با ادبی خلاف انتظار جنگیدند، و در نتیجه عده‌ای سرباز به میان ایشان فرستادند تا خونریزی حقیقی تضمین شود. هنگام تقدیم کولوسئوم، تیتوس فرمان داد میدان آن را با سیلاب پر کنند، و آن نبرد کورنتیان و کور کوریان را که منجر به جنگ پلوپونزی شد در آن تقلید کرد. جنگجویانی که در این نبردها شرکت می‌کردند اسیران جنگی یا مجرمان محکوم بودند. چنان دست به کشتار یکدیگر می‌زدند که عاقبت یک طرف یا طرف دیگر از میان می‌رفت، دستهٔ فاتح، اگر شجاعانه می‌جنگید، ممکن بود به آزادی نایل شود.

مسابقات رزمی با در آمیختن حیوانات و گلادیاتورها در آمفی‌تئاتر ـ و پس از وسپاسیانوس در کولوسئوم ـ به اوج خود رسید. محل عبارت بود از سطح چوبی وسیعی که روی آن شن ریخته بود؛ قسمتی از این سطح را می‌شد پایین برد و بعد سریعاً بالا آورد و صحنه را تغییر داد و، در اندک مدتی، تمام سطح را ممکن بود از آب پوشاند. در اطاقهای وسیع زیر آن، حیوانات و ادوات و افرادی که در برنامهٔ روز شرکت می‌کردند نگاه داشته می‌شدند. درست بالای دیوار حفاظی میدان یا گود، ایوان یا مهتابی مرمری بود که روی نشیمنهای فاخر آن سناتورها و کهنه مأموران والامقام می‌نشستند؛ بالای این ایوان، منظر یا لژ بلندی بود که امپراطور و امپراطریس، روی تختهای ساخته از عاج و طلا، در میان کسان و ملازمان خود می‌نشستند. پشت این حلقهٔ اشرافی، طبقهٔ سوارکاران در بیست رج می‌نشستند. دیوار حافظ بلندی که با مجسمه تزیین شده بود طبقات بالاتر اجتماع را از طبقات پایین‌تر در نشیمنهای بالا جدا می‌ساخت. هر فرد آزاد، اعم از زن یا مرد، می‌توانست بیاید، و ظاهراً چیزی هم گرفته نمی‌شد. مردم از حضور امپراطور در اینجا و در سیرک استفاده می کردند و امیال خود را برای شنیدن او فریاد می‌زدند ـ از قبیل عفو زندانی یا جنگجوی مغلوب، آزاد ساختن برده‌ای شجاع، پدیدار شدن گلادیاتورهای محبوب، یا اصلاحات جزئی. از بلندترین دیوار ممکن بود پرده‌ای باز شود تا به نردهٔ گود برسد و، بدین نحو، آن قسمتها که از نور آفتاب در عذاب بود زیر سایه قرار گیرد. نقطه به نقطه، فواره‌ها آب معطر به هوا می‌افشاندند تا هوا خنک شود. وقتی ظهر فرا می‌رسید، غالب تماشاگران بشتاب پایین می‌رفتند تا ناهار بخورند؛ فروشندگانی آماده بودند که غذا و شیرینی و نوشابه به ایشان بفروشند. در مواردی ممکن بود به تمامی جمعیت، به فرمان و لطف امپراطور، غذا داده شود، یا چیزهای لذیذ و هدایا میان جمعیت جوشان پخش گردد. اگر، همچنانکه گاه اتفاق می‌افتاد، مسابقات شب هنگام انجام می‌شد، حلقهٔ چراغها ممکن بود بر فراز میدان و تماشاگران فرود آورده شود. دسته‌های نوازنده بنوبت نوازندگی می‌کردند و قسمتهای حساس نبردها و جنگهای تن به تن را با نواهای مهیج همراهی می‌کردند.

ساده‌ترین وقایع در آمفی تئاتر نمایش حیوانات خارجی بود. فیل، شتر، ببر، نهنگ، اسب آبی، سیاه‌گوش، میمون، یوزپلنگ، خرس، گراز، گرگ، زرافه، شترمرغ، گوزن، پلنگ، غزال، و پرندگان کم نظیر را از اکناف جهان جمع می‌آوردند و در باغ وحشهای امپراطوران و ثروتمندان نگاه می‌داشتند و تربیتشان می‌کردند که نمایشهای ماهرانه و نشاطانگیز بدهند؛ میمونها را تربیت می‌کردند که سوار سگ شوند، ارابه برانند، یا در نمایشها بازی کنند؛ گاوهای نر تربیت می‌شدند که پسران بر پشتشان برقصند؛ شیران دریایی را عادت می‌دادند که چون نامشان برده می‌شود در جواب پارس کنند. فیلها به نوای سنج، که فیلهای دیگر می‌زدند، می‌رقصیدند، یا روی طناب راه می‌رفتند، یا پشت میز می‌نشستند، یا حروف یونانی و لاتینی می‌نوشتند. ممکن بود حیوانات را صرفاً با لباسهای روشن یا طیبت انگیز دور بگردانند؛ اما معمولا ترتیبی می‌دادند که با یکدیگر یا افراد بجنگند، یا تیر و زوبین به جانبشان می‌افکندند تا بمیرند. در زمان نرون، در یک روز، چهار صد ببر با گاو نر و فیل جنگیدند. در روز دیگری در زمان کالیگولا، ۴۰۰ خرس کشته شدند. هنگام اهدای کولوسئوم، ۵۰۰۰ حیوان مردند. اگر حیوانات می‌خواستند با یکدیگر بسازند، با تازیانه و تیرآهن داغ می‌زدندشان تا بجنگند. کلاودیوس یک لشگر از گارد امپراطوری را وادار به جنگ با یوزپلنگ کرد؛ نرون ایشان را وادار ساخت با ۴۰۰ خرس و ۳۰۰ شیر بجنگند.

نبرد گاو نر با انسان، که مدتها در کرت و تسالی رواج داشت، به توسط قیصر به روم آورده شد و غالباً در آمفی تئاتر نمایش داده می‌شد. مجرمان محکوم را، که گاه پوست حیوانات در برشان می‌کردند تا به حیوانات شبیه شوند، نزد درندگانی می‌انداختند که خصوصاً برای آن موقع گرسنه نگاه داشته شده بودند. در این موارد مرگ، با تمامی درد و رنج ممکن، می‌آمد و جراحات چندان عمیق بود که پزشکان آن افراد را برای مطالعهٔ تشریح داخلی به کار می‌بردند. تمامی مردم جهان داستان آندروکلس را می‌دانند. وی غلامی فراری بود که چون گرفتار شد، او را با شیر در میدان

افکندند؛ اما می‌گویند آن شیر به یاد داشت که آندروکلس خاری را از دست او بیرون کشیده بود، و حاضر نشد او را بیازارد. آندروکلس عفو شد، و با نمایش دادن شیر متمدن خود در میکده‌ها معیشت می‌کرد. از فرد محکوم گاه می‌خواستند که به طرز واقعی و غیر تقلبی نقش حزن انگیز مشهوری را بازی کند: ممکن بود ادای رقیب مدئا را درآورد، لباسی زیبا در بر کند که ناگهان مشتعل گردد و او را بسوزاند؛ ممکن بود مانند هراکلس بر تودهٔ آتش سوزانده شود، ممکن بود (اگر به قول ترتولیانوس بتوان اعتماد کرد) در ملاء عام مانند آتیس اخته شود؛ ممکن بود ادای موکیوس سکایوولا را درآورد و آن قدر دستش را بر فراز زغال سوزان نگاه دارد تا وز کند و جمع شود؛ ممکن بود ایکاروس شود و از آسمان به جای دریای کریم در میان حیوانات وحشی سقوط کند؛ و ممکن بود پاسیفائه شود و هماغوشی گاو نر را تحمل کند. یک محکوم را مانند اورفئوس لباس پوشاندند، او را با لیرش به میدانی فرستادند که به صورت درختزار و چشمه سار درآمده بود؛ ناگهان حیوانات گرسنه از شکافها بیرون جستند و او را پاره پاره کردند. لاورئولوس دزد را برای تفریح مردم در میدان مصلوب کردند؛ اما از آنجا که مردن او به طول انجامید، خرسی را به میدان آوردند و مجبور کردند او را تکه تکه، همچنانکه از صلیب آویخته بود، بخورد. مارتیالیس این صحنه را با جذبه و موافقت شخصی وصف کرده است.

وقایع مهم و عالی عبارت بود از نبرد افراد مسلح، تن به تن یا دسته‌جمعی. جنگجویان اسیران جنگی، مجرمان محکوم، یا بردگان عاصی بودند. حق فاتحان نسبت به کشتار اسیران ایشان در سراسر دنیای قدیم به طور کلی مورد قبول بود، و رومیان خود را بزرگوار می‌پنداشتند که بدین نحو به اسیران فرصتی می‌دادند که در میدان زندگی خود را نجات دهند. افرادی را که محکوم به ارتکاب قتل شده بودند از سراسر امپراطوری به رم می‌آوردند، به مدرسهٔ گلادیاتورها می‌فرستادند، و اندکی بعد به میدان مسابقات رزمی می‌کشیدند. اگر به طور استثنایی شجاعانه می‌جنگیدند، ممکن بود فوراً آزاد شوند؛ اگر صرفاً پس از رزم زنده می‌ماندند، مجبور بودند باز و باز در ایام تعطیل بجنگند؛ اگر سه سال دوام می‌آوردند، تبدیل به برده می‌شدند، و پس از آن اگر مدت دو سال اربابان خود را راضی می‌کردند آزاد می‌شدند. جنایاتی که ارتکاب آنها موجب محکومیت به گلادیاتوری می‌شد عبارت بود از: قتل، دزدی، حرق، کفر، و عصیان. اما فرمانداران کوشا که گوش به زنگ حوایج امپراطور بودند ممکن بود اگر میدان انسان کم بیاورد، این قواعد را زیر پا نهند. حتی سناتوران و سلحشوران ممکن بود مانند گلادیاتورها محکوم به جنگیدن شوند، و گاه علاقه به مورد تمجید قرار گرفتن کسانی از طبقهٔ سوارکاران را تحریک می‌کرد که داوطلب شوند. تحت کشش و اعزاز ماجراجویی و خطر، عدهٔ زیادی در مدارس گلادیاتوری ثبت نام کردند.

این گونه مدارس پیش از ۱۰۵ ق‌م هم در روم موجود بود. در دورهٔ امپراطوری چهار مدرسه در روم، چند مدرسهٔ دیگر در ایتالیا، و یک مدرسه در اسکندریه بود. در زمان قیصر، افراد ثروتمند مکتبهایی خصوصی داشتند که در آن بردگان تربیت می‌شدند تا گلادیاتور شوند. افرادی را که از مکتب فارغ التحصیل می‌شدند در اوقات صلح مستحفظ شخصی، و در اوقات جنگ دستیار خود می‌کردند، یا برای جنگیدن در ضیافتهای شخصی کرایه می‌دادند، یا برای شرکت در مسابقات رزمی اجاره می‌دادند. هنگام ورود به مدرسهٔ گلادیاتوری حرفه‌ای، بسیاری از کارآموزان سوگند می‌خوردند که «بگذارند با چوب مضروب شوند و به آتش بسوزند و با پولاد کشته شوند». تربیت و انضباط شدید بود، و غذا تحت نظر پزشکان بود، که برای تقویت عضلات جو تجویز می‌کردند. نقض مقررات را با تازیانه، داغ، و غل و زنجیر مجازات می‌کردند. در میان این داوطلبان مرگ، کسانی هم بودند که از نصیب خود ناراضی نبودند. برخی از پیروزیهای خود غره می‌شدند و بیشتر در فکر قدرت خود بودند و نه بلایی که در پیش داشتند. بعضی شکایت داشتند که به حد کافی نمی‌جنگند. و این گونه افراد از تیبریوس نفرت داشتند که چند مسابقهٔ رزمی بیشتر ترتیب نداد. محرک و مایهٔ تسلی ایشان شهرت بود. دوستداران نام ایشان را بر دیوارهای معابر نقش می‌کردند، زنان دلباختهٔ

ایشان می‌شدند، شاعران دربارهٔ ایشان شعر می‌گفتند، نقاشان تصویرشان را می‌کشیدند، و پیکر تراشان عضلات آهنین بازو و سگرمهٔ وحشت آور ایشان را برای آیندگان می‌تراشیدند. مع الوصف، بسیاری از ایشان از زندانی بودن خود، از زندگی خشونت آور خود، و از چشم به راه مرگ بودن نومید بودند. چند تنی از ایشان انتحار کردند: یکی با فرو کردن اسفنجی که به کار پاکیزه کردن مبال می‌رفت در گلوی خود، دیگری با فرو بردن سر خود میان میله‌های چرخ متحرک و چند نفری هم در میدان هاراکیری کردند.

شبی که فردایش به میدان می‌رفتند پذیرایی عظیمی از ایشان می‌شد. آنان که خشنتر بودند از صمیم قلب می‌خوردند و می‌نوشیدند؛ دیگران با حالی غمزده با زنان و کودکان خود وداع می‌کردند؛ و آنان که مسیحی بودند آخرین شام محبت را با یکدیگر می‌خوردند. بامداد روز بعد، با لباس خشن، قدم به میدان می‌نهادند. و از یک سر آن تا سر دیگر رژه می‌رفتند. معمولا به شمشیر یا نیزه یا کارد مسلح بودند و کلاه خود، سپر، شانه‌بند، سینه‌بند، و زانوبند برنزی داشتند. طبق سلاحی که حمل می‌کردند طبقه‌بندی می‌شدند: رتیارها کسانی بودند که حریف را با تور می‌گرفتند و با دشنه به دیار عدم می‌فرستادند؛ سکوتورها در جنگ با شمشیر و سپر مهارت داشتند؛ لاکویاتورها فلاخن می‌انداختند؛ دیماکها دو شمشیر کوتاه به دو دست می‌گرفتند؛ اسدارها سوار ارابه می‌جنگیدند؛ بستیارها با سباع درمی‌افتادند. گلادیاتورها، اضافه بر این اعمال، یک به یک یا دسته جمعی با یکدیگر می‌جنگیدند. اگر کسی در جنگ تن به تن یکنفره سخت مجروح می‌شد، سرپرست مسابقات رزمی میل تماشاگران را استعلام می‌کرد. اگر شستها را بالا می‌گرفتند ـ یا دستمال تکان می‌دادند ـ نشان رحم بود، و اگر شستها را رو به پایین می‌گرفتند، نشانهٔ آن بود که غالب باید مغلوب را بکشد. هر جنگنده‌ای که بیزاری خود را از مرگ لو می‌داد نفرت مردم را برمی‌انگیخت و با سیخ داغ مجبور به ابراز شجاعت می‌شد. کشتار مایه‌دارتر به وسیلهٔ نبردهای دسته‌جمعی عرضه می‌شد که در آن هزاران نفر با توحشی نومید می‌جنگیدند. در هشت نمایش که توسط آوگوستوس داده شد، ۱۰,۰۰۰ نفر در این گونه نبردهای کلی شرکت جستند. گماشتگانی در لباس خارون سیخی به تن افتادگان فرو می‌کردند تا مبادا تظاهر به مرگ کرده باشند، و هر که را چنان تظاهری کرده بود با ضربات تخماق می‌کشتند. سایر گماشتگان که به لباس مرکوریوس درآمده بودند اجساد را با قلاب می‌کشیدند، و بردگان افریقای شمالی خاک خونین را با بیل جمع می‌کردند و ماسهٔ تازه برای مرگ تازه می‌پراکندند.

بیشتر رومیان در دفاع از مسابقات رزمی گلادیاتورها به این عذر متوسل می‌شدند که قربانیان قبلا به واسطهٔ جنایات سخت محکوم به مرگ شده بودند و عذابی که می‌کشیدند موجب تنبیه دیگران می‌شد، و شجاعتی که مردان محکوم فرا می‌گرفتند که با جراحات مرگ رو به رو شوند فضایل اسپارتی را در مردم برمی‌انگیخت، و بالاخره دیدار مکرر و نبرد رومیان را به حوایج و فداکاریهای جنگ عادت می‌داد. یوونالیس که همه چیز را هجو کرده بود، مبارزات را بی‌آسیب گذارد. پلینی کهین، که مردی بسیار متمدن بود، ترایانوس را از این جهت مدح می‌گفت که چیزهایی برای تماشای مردم تهیه دیده است که مردان را «به جراحتهای بزرگوارانه و نیش مرگ» وادار می‌سازد؛ و تاسیت در تاریخ خود می‌گوید که خونی که در میدان مسابقات رزمی ریخته می‌شد در هر حال خون پست مردم عامی بود. سیسرون که از آن کشتار آشفته شده بود می‌پرسید: »دیدن حیوان نجیب که شکارچی بیرحم ضربه‌ای به قلب او می‌زند، یا دیدن یکی از انواع ضعیف خود ما که ظالمانه به وسیلهٔ حیوان بسیار زورآورتری در هم شکسته می‌شود برای روح مصفای بشری چه لطفی می‌تواند داشته باشد؟» اما باز می‌گوید: «هنگامی که افراد گناهکار مجبور به جنگیدن می‌شوند، هیچ گونه انضباط بهتری در مقابل عذاب و مرگ نمی‌توان برای دید به چشم عرضه کرد.» سنکا که هنگام تعطیل ظهر، که غالب تماشاگران به ناهار رفته بودند، وارد تماشاگاه شده بود، از دیدن صدها مجرمی که به زور به میدان رانده می‌شدند تا با خون خود وسایل تفریح آن عده از تماشاگران را که هنوز مانده بودند فراهم آورند یکه

خورد: حریصتر و ظالمتر و غیر انسانیتر به خانه می‌آیم، چون میان آدمیان بوده‌ام. تصادفاً به تماشای نمایش هنگام ظهر رفتم و انتظار تفریح و طیبت و استراحت داشتم. ... جایی که چشم انسان ممکن است از کشتار همنوع خود گریزی بیابد. اما کاملا بر عکس بود. ... این جنگندگان ظهر بدون هیچ گونه زرهی بیرون فرستاده می‌شوند؛ از همه جانب آمادهٔ خوردن ضرباتند، و هیچ کس هم ضربهٔ بیحاصل نمی‌زند. ... صبح مردان را پیش شیر می‌اندازند، ظهر پیش تماشاگران. مردم می‌خواهند غالبی که حریف خود را کشته است با مردی طرف شود که به نوبت خود او را بکشد، و فاتح آخری را برای قصابی بعدی نگاه می‌دارند. ... این گونه امور هنگامی انجام می‌شود که نشستگاهها تقریباً خالی است. ... انسان، که برای انسان مقدس است، به خاطر تفریح و نشاط کشته می‌شود.

VII – **کیشهای جدید**

مذهب مسابقات رزمی را به عنوان شکل صحیح مراسم مذهبی می‌پذیرفت و با حرکت دسته‌جمعی پر ابهت آن را افتتاح می‌کرد. دوشیزگان آتشبان و کهنه در تئاترها، سیرک، و برابر میدان مسابقات نشستگاههای افتخاری داشتند. امپراطور، که کاهن اعظم مذهب دولتی بود، بر محفل مذهبی ریاست داشت.

آوگوستوس و جانشینان او هر کار که می‌توانستند کردند تا کیش قدیم را از نو به حرارت آورند، مگر آنکه خود با اتکا به اصول اخلاقی زندگی کنند؛ حتی ملحدینی که الحاد خود را علناً اظهار می‌داشتند ـ از قبیل کالیگولا و نرون ـ تمامی مراسمی را که به حکم سنت بایست نسبت به خدایان رسمی انجام می‌شد انجام می‌دادند. کهنهٔ لوپرکی هنوز هم در روز جشن خود در کوچه‌ها می‌رقصیدند. انجمن شخمزنی هنوز به لاتینی قدیم، که هیچ کس نمی‌فهمید، به مارس دعا می‌کردند. غیبگویی و پیشگویی با شدت رواج داشت و بسیار مورد اعتماد بود. جز چند فیلسوف، همهٔ مردم به طالع بینی عقیده داشتند. امپراطور، که خود عالمان این علم را تبعید کرده بود، از آنان مشورت می‌خواست. جادو و جادوگری، سحر و خرافه، طلسم و افسون، «شگون» و تعبیر خواب عمیقاً در نسج زندگی رومیان بافته شده بود. آوگوستوس با فراست یک تن روانشناس معاصر در خوابهای خود مطالعه می‌کرد. سنکا عده‌ای زن را دید که بر پله‌های کاپیتول نشسته‌اند، انتظار آمدن یوپیتر و همخوابگی با او را دارند؛ چون در خواب دیده بودند که آن خدا ایشان را طالب است. هر کنسولی افتتاح سمت خود را با قربانی کردن گوساله جشن می‌گرفت: یوونالیس که به همه چیز می‌خندید، به شکرانهٔ سفر بی‌خطر یک دوست، با کمال پرهیزکاری، گلوی دو بره و یک گوسالهٔ نر را درید. معابد از فرط نذر نقره و طلا ثروتمند بودند، برابر مذابح شمع می‌سوزاندند، و لبها و پاها و دستهای اصنام، از بس به وسیلهٔ معتقدان بوسیده شده بود، فرسوده بود. مذهب قدیم هنوز نیرومند می‌نمود و خدایان جدید مانند آنونا (ذخیرهٔ غذا) خلق می‌کرد، در پرستش فورتونا و روما حیاتی تازه دمید، و از قانون و نظم و جبر با حدت پشتیبانی می‌کرد. اگر آوگوستوس یک سال پس از مرگ خود باز می‌گشت، کاملا می‌توانست مدعی شود که احیای سنن مذهبی به دست او با توفیق همعنان بوده و نتیجهٔ نیکو به بار آورده است.

با وجود این ظواهر، کیش قدیم از بالا و پایین بیمار بود. خدا ساختن از امپراطوران این نکته را نشان نمی‌داد که طبقات بالاتر چقدر به فرمانروایان خود اهمیت می‌دهند، بل آشکار می‌ساخت که چقدر خدایان در نظرشان بی‌ارزشند. در میان افراد تحصیلکرده، فلسفه در ضمنی که از ایمان حمایت می‌کرد زیر پای آن را می‌روفت، لوکرتیوس عاری از تأثیر نبود؛ مردم نامی از او نمی‌بردند، اما این کار صرفاً از آن جهت بود که گذرانیدن یک زندگی آمیخته با لذت طلبی (اپیکوری) آسانتر از خواندن آثار اپیکور یا مفسر پر حرارت او بود. جوانان ثروتمندی که به آتن و اسکندریه و رودس برای تحصیلات عالیه می‌رفتند در آن نقاط برای کیش روم هیچ مایهٔ بقایی نمی‌یافتند. شاعران یونانی پانتئون رومیان را ریشخند می‌کردند، و شاعران رومی شتابان از ایشان تقلید می‌کردند. در اشعار اووید فرض این است که خدایان افسانه‌اند، در مضامین مارتیالیس فرض شده است که خدایان شوخیند، و ظاهراً کسی هم از این

دو تن شکایتی نداشته است. بسیاری از بازیگران هم خدایان را دست می‌انداختند؛ یکی از ایشان دیانا را با تازیانه از صحنه بیرون کرد، دیگری یوپیتر را نشان می‌داد که در انتظار مرگ وصیت خود را تهیه می‌کند. یوونالیس، مانند افلاطون در پنج قرن پیش از خود و مانند ما در هجده قرن پس از وی، متذکر شد که وحشت از خدای ناظر دیگر قادر بر جلوگیری از قسم کذب نیست. حتی بر گور فقرا آثار شکایت روزافزون و اندکی نفسانیت صادقانه مشهود است. بر یکی نوشته است: «نبودم، بودم، نیستم، اهمیتی نمی‌دهم؛» بر دیگری: «بوده، نبوده، نیستم، ندانم؛» و بر دیگری: »آنچه خورده و نوشیده‌ام جزئی از من است؛ زندگی خود را کرده‌ام.» بر گوری نوشته است: »آن سوی گور به چیزی اعتقاد ندارم؛» دیگری به تأیید می‌گوید: «نه جهنمی هست، نه خارویی، نه کربروسی.» روحی رنجدیده نوشته است: »اکنون هرگز حاجتی به ترس از گرسنگی ندارم، هرگز حاجتی به پرداخت مال‌الاجاره ندارم، و دست کم از نقرس آسوده شدم.» و یک تن از پیروان معقول لوکرتیوس دربارهٔ تن مدفون می‌نویسد: «عناصری که بشر از آنها ساخته شده بود از نو به حال خود در می‌آیند. زندگی را فقط به انسان عاریه داده‌اند؛ او نمی‌تواند آن را جاودان نگاه دارد. انسان با مرگ خود وامی را که به طبیعت دارد بازپس می‌دهد.» اما شک، هر قدر هم صمیمانه باشد، نمی‌تواند مدت مدیدی جای اعتقاد را بگیرد. این جامعه در میان تمامی لذاتش سعادت نیافته بود. تمایل به ظرافت و انجام آن جامعه را فرسوده بود؛ هرزگیهای آن جامعه را از پا انداخته بود؛ همه کس، از فقیر و غنی، باز هم دستخوش درد و غم و مرگ بود. فلسفه ـ خصوصاً فلسفه‌ای چون فلسفهٔ رواقی که تفوقی سرد و خشک به دست آورده بود ـ هرگز نمی‌توانست به عوام الناس ایمانی بدهد که با فقر خود مدارا کنند، در عفت خویش دلگرم باشند، غمهای خود را تسلی دهند، و الهام بخش امیدهایشان باشند. مذهب قدیم نخستین کار را انجام داده بود، اما از بقیه وامانده بود. مردم احتیاج به کشف و شهود داشتند، مذهب برایشان مناسک به ارمغان آورده بود؛ مردم زندگی جاوید را طالب بودند، مذهب مسابقات رزمی را به ایشان هدیه می‌کرد. مردانی که به صورت غلام یا آزاد از کشورهای دیگر آمده بودند خود را از این عبادت مخصوص ملت محروم می‌یافتند. از این جهت خدایان خود را با خود می‌آوردند، معابد مخصوص خود را می‌ساختند، مراسم مخصوص خود را به عمل می‌آوردند، و در قلب مغرب زمین نهال مذاهب مشرق زمین را غرس می‌کردند. میان کیشهای فاتحان و ایمان شکست خوردگان جنگی صورت گرفت که در آن اسلحهٔ سربازان اثری نداشت، بلکه حوایج قلب، فاتح را تعیین می‌کرد.

خدایان جدید همراه اسیران جنگی، سربازانی که به روم باز می‌گشتند، و تاجران به روم می‌آمدند. بازرگانان آسیا و مصر در پوتئولی، اوستیا، و روم برای پرستش خدایان قدیم خود معابدی ساختند. حکومت روم تا حد زیادی نسبت بدین کیشهای اجنبی رفتاری تحمل آمیز داشت؛ از آنجا که خارجیان را به مذهب خود راه نمی‌داد، ترجیح می‌داد که مراسم اصیل خود را انجام دهند تا آنکه هیچ دینی نداشته باشند. در مقابل، از هر مذهب جدیدی می‌خواست که نسبت به سایر ادیان رواداری از نوع رواداری حکومت نسبت به خود ایشان داشته باشند و در مناسک خود نسبت به «روح» امپراطور و الاههٔ شهر رم به نام روما کرنشی کنند که نشان وفاداری نسبت به دولت باشد. ادیان شرقی که در روم نفوذ کرده بودند از این ملایمت تشویق شدند و به صورت مذاهب عمدهٔ جمعیت درآمدند. کلاودیوس به امید مدنی ساختن کیش مهین مام محدودیتهایی را که به پرستش او آسیب رسانده بود برداشت، به رومیان اجازه داد پرستار الاهه شوند، و جشن او را در حدود تحویل برج حمل بین بیست و ششم اسفند و پنجم فروردین مقرر کرد. رقیب مهین مام در قرون اول میلادی ایسیس، الاههٔ مصری امیت، باروری، و بازرگانی بود. حکومت مکرر پرستش ایسیس را در روم نهی کرده بود، اما همواره از نو رواج می‌یافت. اعتقاد راسخ مریدان بر قدرت دولت چیره می‌شد و کالیگولا تسلیم شدن دولت را با ساختن مقبرهٔ عظیمی برای ایسیس در میدان مارس، از پول دولتی، مسلم ساخت.

اوتو و دومیتیانوس در جشنواره‌های مربوط به ایسیس شرکت می‌کردند. کومودوس، با سر تراشیده، متواضعانه دنبال کهنه حرکت می‌کرد، در حالی که مجسمهٔ آنوبیس، میمون خدای مصری را با احترام در بغل داشت.
هجوم خدایان جدید سال به سال افزایش می‌یافت. از جنوب ایتالیا، پرستش فیثاغورس ـ با سبزیخواری و تناسخ ـ آمد. از هیراپولیس، آثار گاتیس که رومیان او را به عنوان الاههٔ سوری می‌شناختند، عزیز، ـ «زئوس دولیخه» ـ و خدایان غریب دیگر آمدند. پرستش این خدایان را بازرگانان و بردگان سوری پراکندند؛ و عاقبت یک تن کاهن جوان بعل سوری به عنوان الاگابالوس یا پرستندهٔ خدای آفتاب بر تخت نشست. از پارت که دشمن روم بود، کیش خدای آفتاب دیگری به نام میترا ـ مهرـ آمد. پرستندگان آن سربازانی بودند که در جنگ جهانی عظیم بین نور و ظلمت یا خیر و شر در طرف نور یا خیر می‌جنگیدند. این کیش مردانه‌ای بود که مردان را بیش از زنان به خود جلب می‌کرد، و برای لژیونهای رومی، که در مرزهای دوردست مقیم بودند و صدای خدایان بومی خود را نمی‌شنیدند، خوشایند بود. از یهودا یهوه آمد، و آن موحدی بود که هیچ گونه سازشی را نمی‌پذیرفت و دشوارترین زندگی آمیخته به تقوا و مقررات را مقرر می‌داشت؛ اما به پیروان خود اصول اخلاقی و شجاعتی می‌بخشید که در رنج و عذاب از ایشان حمایت می‌کرد و زندگی افتاده‌ترین فقیران را با نوعی لباس نجابت و بزرگمنشی می‌پوشاند. در میان یهودیان رومی که به یهوه نماز می‌بردند، عده‌ای بودند که هنوز به نحوی مبهم از دیگران مشخص می‌شدند، و این عده پسر جسمدار و زنده شدهٔ او را می‌پرستیدند.

فصل هجدهم

حقوق رومی

۱۴۶ ق‌م – ۱۹۲ میلادی

I – حقوقدانان بزرگ

قانون اصیلترین و پایدارترین جنبهٔ مشخص روح رومی بود. همچنانکه یونان در تاریخ نشان آزادی است، روم هم نشان نظم است؛ و همچنانکه یونان دموکراسی و فلسفه را به عنوان اساس آزادی فردی به میراث گذارد، روم نیز قوانین و سنن مدیریت را، به عنوان دو پایهٔ نظم اجتماع، به جا گذارده است. اتحاد و یکی ساختن این میراثهای مخالف و هماهنگ ساختن صداهای نامتجانس آنها کار اساسی کشورداری است.
از آنجا که حقوق جوهر تاریخ روم بوده است، جدا نگاه داشتن تاریخ از حقوق امکانپذیر نشده است، و این فصل فقط می‌تواند مکمل ساختمانی و خلاصهٔ تفصیلات قبلی و بعدی باشد. سازمان قانونی روم مانند سازمان قانونی بریتانیا بوده است: هیچ گونه مجموعهٔ قواعدی که دایماً الزام آور باشد موجود نیست، بل یک رشته سابقهٔ امر است که در کار راهنماست، بدون آنکه مانع تغییرات باشد. بتدریج که ثروت رو به ازدیاد نهاد و زندگی پیچیده‌تر شد، قوانین جدید از طرف مجامع، سنا، قضات، و شهریاران صادر گردید. مجموعهٔ قوانین، به همان سرعت که امپراطوری مرزهای خود را از همه سو توسعه می‌داد، رو به ازدیاد بود. تعلیم و تربیت وکلا، راهنمای قضات، و مصون داشتن شهرنشینان از قضاوت غیرقانونی، تنظیم و به قاعده درآوردن قانون را به صورت منظم و قابل دسترس لازم کرده بود. در میان آشوب برادران گراکوس و ماریوس، پوبلیوس سکایوولا (کنسول در ۱۳۳ ق‌م) و پسرش کوینتوس (کنسول در ۹۵ ق‌م) سعی کردند قوانین روم را کم کنند و به دستگاه معقول و قابل فهمی تبدیل نمایند. سیسرون، که شاگرد یک کوینتوس موکیوس سکایوولای دیگر (کنسول در ۱۱۷ ق م) بود، شرحی فصیح دربارهٔ فلسفهٔ قانون نوشت و مجموعهٔ

مطلوبی ساخت که منظور از آن حفظ ثروتی بود که به دست آورده و ایمانی که از کف داده بود. قوانین متناقض ماریوس و سولا، اختیارات بی‌سابقهٔ پومپیوس، قوانین انقلابی قیصر، و سازمان قانونی جدید آوگوستوس برای اذهانی که سعی داشتند از قانون منطق بسازند مسئلهٔ جدیدی طرح کرد و حقوقدان بزرگ، آنتیستیوس لابئو، با اعلام اینکه مصوبات قیصر و آوگوستوس به واسطهٔ صدور از مقام غصبی و غیرقانونی فاقد ارزش قانونی است، وضع آشفته را درهمتر ساخت. تا پیش از آنکه امپراطوری، نخست با اعمال قدرت و بعد با فشار عادت، جای پای خود را محکم کند، قانونگذاری در اذهان مردم و دیوانهای قدرت اذن قبول نیافت. افتخار تشکل نهایی قانون رومی در مغرب زمین متعلق به قرن دوم و سوم میلادی است، و این خود امر سترگی بود قابل قیاس با تشکل علم و فلسفه در یونان.

در این مورد نیز قیصر هدف را تعیین کرده بود؛ اما کار واقعی تا دورهٔ هادریانوس (۱۷ میلادی) آغاز نشد. هادریانوس، که از سایر امپراطوران بهتر تحصیل کرده بود، هیئتی از حقوقدانان به صورت شورای خصوصی گرد خود جمع آورد و ایشان را مأمور کرد که منشورهای متغییر سالانهٔ قضات را بردارند و منشوری دایمی به جای آن بگذارند که از طرف کلیهٔ قضات آیندهٔ ایتالیا مراعات شود. یونانیان از زمان سولون به بعد هیچ شاهکاری در عالم قضا پدید نیاوردند، و پیش از آن هم دستگاه قانونی مدونی فراهم نکرده بودند. اما شهرهای یونانی آسیا و ایتالیا قوانین عالی مدنی تهیه دیده بودند. هادریانوس کثیرالسفر این شهرها را خوب می‌شناخت و شاید از سازمان قانونی آنها الهام گرفته بود تا قوانین روم را بهبود بخشد و هماهنگ سازد. در دوران حکومت جانشیان او، یعنی عصر آنتونینها، کار تدوین قانون ادامه یافت، و شهرت نیمه رسمی فلسفهٔ رواقی (که حکومت روم را در آن دوره در دست داشت) فرصتی داد که یونان عمیقاً در حقوق روم نفوذ کند. رواقیون اعلام کردند که قانون باید با اصول اخلاقی توافق داشته باشد، و جرم بسته به نیت در عمل است نه در نتایج حاصله. آنتونینوس که دست پروردهٔ مکتب رواقی بود چنین مقرر داشت که، در موارد شک و تردید نسبت به مجرم بودن متهم، رأی باید به سود متهم داده شود؛ هر کس مادام که گناه او ثابت نشده است، بیگناه است ـ و این اصلی عالی در قوانین متمدن است.

علم قانونشناسی، که از حمایت امپراطور بهره‌مند بود، چند نسل نابغه بار آورد ـ سالویوس یولیانوس، یک تن رومی متولد در افریقا، در سمت کوایستور آوگوستوسی یا مشاور همایون، آن قدر علم و کوشش به خرج داد که سنا رأی داد دو برابر حقوق آن شغل به وی پرداخت شود. مجموعهٔ نظر حقوقی، او به واسطهٔ منطق و وضوح، مورد تمجید قرار گرفت؛ خلاصهٔ قوانین او قوانین مدنی و جزایی را به طور منظم مرتب کرده است؛ و همو بود که به عنوان سردستهٔ شورای هادریانوس فرمان دایمی جزا را متشکل ساخت. حقوقدان دیگری بود که فقط اسم شخصی او را می‌دانیم که گایوس بوده است. کتاب انستیتوتیونس معروف او را نیبور در ۱۸۱۶ روی نسخهٔ خطی، که یک بار پاک شده و مجدداً روی آن برخی رسالات قدیس هیرونوموس نوشته شده بود، کشف کرد. این کتاب اکنون کاملترین مرجع ما در مورد قوانین رومی در دورهٔ قبل از یوستینیانوس است. این کتاب (حد ۱۶۱ میلادی) نه به عنوان تصنیف، که به صورت کتاب دستی محصیلین انتشار یافته بود؛ و اگر ما آن را شاهکار تفسیر منظم می‌یابیم، باید عظمت فکری مردانی را در نظر آوریم که این کتاب رسائل ایشان را خلاصه کرده است. شصت سال بعد، پاپینیانوس، پاولوس، و اولپیانوس روش قضایی روم را به اوج آن رساندند؛ در حالی که اعمال قضا قربانی شدت و هرج و مرج شده بود، این سه تن شکل و قوامی معقول به آن دادند. پس از ایشان، این علم بزرگ در خرابی عمومی دستگاه امپراطوری فرو نشست.

II – منابع حقوق

همچنانکه اصطلاحات علم و فلسفه غالباً از زبان یونانی اخذ شده و بدین نحو اصل خود را آشکار می‌سازند، زبان حقوق نیز بیشتر مأخوذ از لاتینی است. حقوق را به طور کلی ius می‌گفتند که به معنی عدل یا حق است؛ lex به معنی قانون (مربوط به موضوعی خاص) بود. قانونشناسی یا فلسفهٔ قانون در «خلاصهٔ قوانین» یوستینیانوس (۵۳۳

میلادی) هم به عنوان علم و هم به عنوان هنر تعریف شده است: «علم حق و باطل» و «هنر (یعنی اعمال) خیر و نصفت.» ius شامل حقوق غیر مدون یا عرف و همچنین قوانین مدون بود. و اما قوانین مدون تشکیل می‌شد و از «قانون مدنی» یا قوانین شارمندان (رومی) و «حقوق ملل». قانون مدنی هر گاه با دولت یا عبادت رسمی سر و کار داشت «حقوق عمومی» بود، و چون به روابط شارمندان با یکدیگر ارتباط می یافت «حقوق خصوصی» نام می‌گرفت.
قانون رومی به طور کلی از پنج منبع نشئت می‌گرفت: ۱ – در دورهٔ جمهوری، منبع نهایی قانون ادارهٔ شهرنشینان بود که به صورت leges در انجمن کوریایی و انجمن سدانه و بر «طبق رأی پلبینها» در انجمن قبیله مقرر می‌گردید. مجلس سنا فقط در صورتی leges را می‌پذیرفت که با رعایت تشریفات توسط یک تن قاضی که درجهٔ سناتوری داشته باشد به انجمنها پیشنهاد شده باشد. چون سنا و انجمن در تصویب قانون توافق می‌کردند، آن قانون به نام «سنای خلق روم» اعلام می‌شد.
۲ – فرض آن بود که خود سنا در دورهٔ جمهوری هیچ گونه اختیار قانونگذاری ندارد. «نظر مشورتی سنا» به طور رسمی عبارت بود از توصیه‌هایی که به قضات می‌شد. این آرا به تدریج جنبهٔ دستورالعمل و بعداً امریه یافتند، تا وقتی که در دورهٔ آخر جمهوری و دورهٔ امپراطوری قدرت قانونی پیدا کردند. رویهمرفته قوانینی که توسط سنا یا انجمنها تصویب شده است در مدت شش قرن چندان معدود بود که باعث شگفتی فرد معتاد به جریان قانونگذاری در دول کنونی می‌گردد.
۳ – احتیاج به قوانین تفصیلی یا اختصاصی با «منشور»های مأموران بلدی برآورده می‌شد.
هر پرایتور جدید بلد یک «منشور پرایتوری بلد» صادر می‌کرد که توسط جارچی در فوروم اعلام و بر دیواری الصاق می‌گردید و در آن اصول قانونی که پرایتور قصد داشت در دورهٔ یکسالهٔ تصدی طبق آن عمل و قضاوت کند بیان شده بود. «پرایتورهای سیار» و امنای مستعمرات می‌توانستند منشورهایی به صورت فوق منتشر سازند. امنا یا قضات به واسطهٔ قدرت «ایمپریوم» یا حکم یا اجازه مجاز بودند که نه فقط قوانین موجود را تفسیر نمایند، بل می‌توانستند قوانین جدیدی وضع کنند. بدین نحو، قانون رومی ثبات قانونگذاری اساسی خود را با قابلیت انعطاف طرز قضاوت امنا توأم ساخته بود. هنگامی که قانون یا ماده‌ای مدت چند سال از یک منشور پرایتوری به منشور پرایتوری بعدی منتقل می‌شد و پایدار می‌ماند، به صورت جزء قطعی «حقوق اداری» درمی‌آمد، و تا زمان سیسرون این حقوق اداری به عنوان متن عمدهٔ دستور عمل قضایی در روم جای الواح دوازدهگانه را گرفته بود. معالوصف، پرایتور غالباً احکام سلف خود را نقض می‌کرد، و گاه احکام او با اصول متخذ سلف او تناقض داشت، به نحوی که عدم ثبات قانونی و من عندی بودن طرز قضاوت به تجاوزاتی که در هر روش قضایی که به دست انسان اجرا شود طبیعی است افزوده شد. به قصد خاتمه دادن به همین عدم ثبات بود که هادریانوس به یولیانوس دستور داد کلیهٔ سوابق «حقوق اداری» سابق را در فرمان دایمی یکسان سازد که فقط به توسط امپراطور قابل تغییر باشد.
۴ - «قواعد موضوعهٔ امپراطوران» در قرن دوم خود منبع متغیر قانون شدند. این قواعد چهار صورت داشت: الف) امپراطور به موجب «ایمپریوم» یا حکم خود به عنوان مأمور رسمی شهر «منشور»هایی صادر می‌کرد؛ این منشورها در سراسر امپراطوری معتبر بود. اما ظاهراً پس از مرگ امپراطور از اعتبار می‌افتاد. ب) «احکام» امپراطور، مانند احکام سایر قضات، منشأ اثر قانونی بود. ج) «بازنویس» امپراطور جواب او بود به استفتاهایی که از او می‌شد. اینها معمولا یا نامه بود، یا «پی نویس» یعنی جواب خلاصه‌ای که زیر درخواست یا عرضحال نوشته می‌شد. نامه‌های خردمندانه و مؤثری که ترایانوس در جواب تقاضای دستور عمل مأموران حکومت نوشته است در قوانین امپراطوری گنجانده شد و اعتبار خود را مدتها پس از مرگ او حفظ کرد. د) «اوامر» امپراطوران عبارت بود از دستورالعملی که به مأموران می‌دادند؛ طی مرور زمان، این او امر آیین‌نامهٔ تفصیلی قوانین اداری شدند.

۵ – در برخی اوضاع و احوال، قانون ممکن بود به وسیلهٔ «نظرات قضایی» به وجود آید. منظرهٔ حقوقدانان دانشمندی که در فوروم بزرگ بر مسند قضا و در دهه‌های بعد در منزل خود می‌نشستند و به تمام متقاضیان نظر قضایی می‌دادند، به این امید که غیرمستقیم پاداشی بگیرند، قاعدتاً تماشایی بوده است. غالب اوقات وکلا یا قضات بلدی از ایشان تقاضای ابراز نظر داشتند. این حقوقدانان نیز مانند ربنهای بزرگ یهود تناقضات را تلفیق می‌کردند، تمیزات دقیق می‌دادند، و قوانین را در حد حوایج زندگی یا مقتضیات سیاسی تفسیر و تعدیل می‌کردند. جوابهای مدون ایشان به موجب عرف غیر مدون، از لحاظ منشأ اثر بودن، فقط نسبت به قانون درجهٔ دوم بود. آوگوستوس به دو شرط به این گونه اظهارنظرها اعتبار قانونی کامل بخشید: اول اینکه حقوقدانان حق ابراز «نظر قضایی» از امپراطور دریافت داشته باشد. دوم اینکه جواب را مهر و موم کرده، برای قاضی متقاضی ارسال دارد. تا فرا رسیدن دورهٔ یوستینیانوس، «نظرات حقوقی» مکتب عظیمی از مطالب خواندنی مربوط به قانون را تشکیل داده بود به طوری که سرچشمه و اساس «خلاصهٔ قوانین» و «قانون نامهٔ» وی شد که آثار سابق را به اوج خود رساند.

III – حقوق اشخاص

گایوس، که آثارش به دقت مشهور است، می‌گوید: «کلیهٔ قوانین مربوط به اشخاص یا اموال یا آیین دادرسی است.» لفظ پرسونا به معنی نقابهای مختلفی بود که بازیگر برای نمودن کیفیات و خصایص مختلف بشری در صحنهٔ تئاتر به رو می زد؛ بعداً به معنی سهمی شد که آدمی در طول عمر بر عهده داشت؛ و بالاخره به معنی خود شخص شد، چنانکه گویی هیچ وقت با خود شخص آشنا نمی‌شویم، بلکه نقشهایی را که ایفا می‌کند ـ نقاب یا نقابهایی را که به رخسار می‌زند ـ می‌شناسیم.

شخص اول در حقوق روم شارمند بود. وی را چنین تعریف کرده‌اند: کسی بود که به حکم تولد، یا فرزندخواندگی، یا آزاد شدن، و یا حکم حکومت در جامعهٔ رومی پذیرفته شود. در داخلهٔ این حقوق سه درجه بود: ۱ـ شارمندان کامل، که از حقوق چهارگانهٔ رأی دادن، اشتغال، ازدواج با فرد آزاد، و اشتغال به قراردادهای بازرگانی که توسط قانون بازرگانی رومی حمایت می‌شد برخوردار بودند؛ ۲ـ شارمندان بدون حق رأی، که از حقوق ازدواج برخوردار بودند، اما از حقوق رأی دادن و تصدی شغل محروم؛ ۳ـ آزاد شدگان، که از حقوق رأی دادن و قرارداد برخوردار بودند و از حقوق ازدواج و تصدی شغل محروم. شارمندی کامل، اضافه بر آنچه گذشت، برخی حقوق انحصاری در حقوق خصوصی داشت: اختیار پدر بر اولاد، اختیار شوهر بر زن، اختیار مالک بر مال و از جمله بردگان (مالکیت)، و اختیار فرد آزاد بر فرد دیگر به موجب پیمان. نوعی حق شارمندی بالقوه به نام Latii از طرف روم به ساکنان آزادهٔ شهرها و مستملکات مورد علاقه اعطا می‌گردید، که به موجب آن افراد حق قرارداد با رومیان را به دست می‌آوردند، بدون آنکه حق ازدواج با ایشان را تحصیل کرده باشند، و قضات ایشان، پس از طی دورهٔ کامل سمت خود، به اخذ شارمندی کامل روم نایل می‌آمدند. هر یک از شهرهای امپراطوری شارمندانی مخصوص خود و شرایط شهرنشینی خاص خود داشت؛ و به حکم تحمل بینظیری، یک فرد می‌توانست در آن واحد شهرنشین چند شهر باشد و از حقوق بلدی آنها بهره‌مند گردد. ذیقیمت‌ترین امتیاز هر شارمند رومی عبارت بود از امنیت شخص او، مال و حقوقی که قانون برایش تعیین کرده است، و مصون بودنش از شکنجه یا شدت عمل هنگام محاکمه. این خود موجب افتخار حقوق روم بود که فرد را در مقابل دولت حفظ می‌کرد.

شخص دوم در قانون رومی پدر بود. اختیار پدر بر اولاد بر اثر اشاعهٔ قانون در آن نواحی، که قبلا به وسیلهٔ عرف و عادت حکومت می‌شد، رو به ضعف نهاده بود؛ اما قدرت بازماندهٔ آن را می‌توان از آنجا درک کرد که چون آولوس فولویوس برای پیوستن به لشکریان کاتیلینا حرکت کرد، پدرش او را بازخواند و کشت. مع‌الوصف، به طور کلی هر قدر قدرت حکومت رو به ازدیاد می‌گذاشت، از قدرت پدر می‌کاست. دموکراسی وقتی از دولت رخت بربست، به

خانواده‌ها پیوست. در دورۀ اول جمهوری، پدران خود دولت بودند؛ سران خانواده انجمن کوریایی را تشکیل می‌دادند، و سران طوایف محتملا سنا را. هر قدر جمعیت افزونتر و گوناگونتر، و زندگی متحرکتر و تجاریتر و بغرنجتر گردید، حکومت از طریق خانواده و طایفه رو به نقصان نهاد. خویشاوندی و مقام و عرف جای خود را به قرارداد و قانون دادند. اولاد از ابوین خود، زنان از شوهران خود، و افراد از دسته‌های خود آزادی بیشتری گرفتند. ترایانوس پدری را که با پسر بدرفتاری کرده بود وادار به آزاد ساختن پسر کرد. هادریانوس حق پدر را بر حیات و ممات خانواده از او گرفت و به دیوانها منتقل کرد. آنتونینوس پدران را از فروش اولاد به بردگی نهی کرد. عرف و عادت از مدتها قبل استفاده از این قدرتهای کهن را به مواردی نادر تقلیل داده بود. قانون بدان تمایل دارد که بتدریج از پس تحولات اخلاقی پیشرفت کند؛ نه از این لحاظ که قانون استعداد فرا گرفتن ندارد، بل به این جهت که تجربه خرمندانه بودن آزمایش طرق جدید را، قبل از انجماد آن به صورت قانون، ثابت کرده است.

هر قدر که مرد رومی حقوق قدیم خود را از دست می‌داد، زن رومی حقوق جدید به چنگ می‌آورد؛ اما زن رومی آن قدر هوشیار بود که آزادی خود را زیر نقاب ناتوانیهای قانونی قدیم پنهان کند. در قانون جمهوری چنین فرض شده بود که زن هیچ وقت Sui iuris نیست (یعنی اصالت حقوقی ندارد)، بل همواره متکی به مرد قیمی است؛ گایوس می‌گوید: »بنابر نظر نیاکان ما، حتی زنانی که به پختگی سنی رسیده‌اند به واسطۀ سبک مغزی همواره باید تحت سرپرستی باشند.» در دورۀ اخیر جمهوری این عدم استقلال قانونی تا حد زیادی به واسطۀ لطف و قدرت ارادۀ زنان، با کمک نرمدلی و عطوفت مردان، خنثا گردیده بود. از کاتوی کهین تا کومودوس، جامعۀ رومی، که قانوناً پدرشاهی بود، توسط زنان حکومت می‌شد، آن هم با تمامی سلطۀ لطیف «سالن»های دورۀ رنسانس ایتالیا یا فرانسۀ دورۀ بوربونها. قوانین آوگوستوس با آزاد ساختن زنان از قیمومت، در صورتی که سه فرزند زاییده باشند، کرنش نسبت به واقعیات کرده بود. هادریانوس چنین مقرر داشت که زنان می‌توانند با اموال خود هر چه بخواهند بکنند، مشروط بر آنکه رضایت قیم خود را تحصیل کرده باشند؛ اما در عمل این رضایت نیز بلا اثر شد. تا اواخر قرن دوم، کلیۀ قیمومت اجباری در مورد زنان آزادی که از بیست و پنج سال بیشتر داشتند در قانون خاتمه یافت.

هنوز هم برای ازدواج قانونی رضایت پدر عروس و پدر داماد لازم بود. ازدواج از طریق «با هم کیک خوردن» در این هنگام (۱۶۰ میلادی) به چند خانوادۀ سناتور محدود شده بود. ازدواج از طریق «خرید زن» تا مدتی به صورت ظاهر باقی بود، داماد معادل وزن عروس، با رضایت پدر یا قیم او و در حضور پنج شاهد، آس یا شمش برنزی می‌کشید و می‌پرداخت. غالب ازدواجها در این هنگام از طریق «زندگی مشترک» و اقامت در یک منزل بود. زن، به منظور احتراز از دچار شدن به اختیار مالکیت شوهر، سالی سه شب غیبت می‌کرد؛ بدین طریق اختیار مال خود را به استثنای جهیزش حفظ می‌کرد. در حقیقت شوهران غالباً مال خود را به نام زن خود می‌کردند تا از شکایات مربوط به خسارات یا جرایم ورشکستگی احتراز جویند. این گونه ازدواج «سینه مانو» از هر دو طرف، به مجرد تمایل، اختتام می‌پذیرفت، سایر اقسام ازدواج فقط توسط شوهر خاتمه می‌یافت. زنا هنوز در مورد مرد تخلف کوچکی بود؛ در مورد زن جرم عمده‌ای نسبت به نظامات مالکیت و توارث محسوب می‌شد. اما شوهر دیگر حق نداشت زن خود را که هنگام زنا گرفتار آمده بود بکشد. این حق در این هنگام از لحاظ تشریفات به پدر زن و عملا به دیوانها محول شده بود؛ و جریمۀ این جرم تبعید بود. گرفتن همخوابه را قانون به جای ازدواج قبول داشت، اما کسی حق نداشت ضمن ازدواج با یکی، دیگری را به همخوابگی برگزیند؛ و مرد ضمناً حق نداشت در آن واحد دو همخوابه داشته باشد. اطفال همخوابه غیر مشروع بودند و ارث نمی‌بردند - و این خود گرفتن همخوابه را برای مردانی که علاقه داشتند توسط زنان میراث خوار مورد معاشقه واقع شوند دلپذیرتر می‌ساخت. وسپاسیانوس، آنتونینوس پیوس، و مارکوس آورلیوس پس از مرگ زنان خود با همخوابه می‌زیستند.

قانون می‌کوشید زاد و ولد را در میان آزادگان تشویق کند، اما نتیجهٔ چندانی نمی‌برد. کودک کشی، جز در مورد اطفال شیرخوار ناقص الاعضا یا بیمار لاعلاج، نهی شده بود. عامل سقط جنین که به دست قانون می‌افتاد خود به تبعید می‌رفت و قسمتی از مالش را از دست می‌داد و اگر سقط جنین به مرگ زن منتهی می‌شد، وی را می‌کشتند. البته مردم از این گونه قوانین در آن هنگام نیز مانند حال طفره می‌رفتند. اولاد در هر سنی که بودند تحت اختیار پدر قرار داشتند، مگر آنکه سه بار توسط او به بردگی فروخته می‌شدند، یا رسماً آزاد می‌گردیدند، یا پسر شغلی دولتی می‌یافت یا «کاهن شمع افروز» می‌شد، یا هنگامی که ازدواج دختر از طریق «کوم مانو» صورت می‌گرفت یا جزو دوشیزگان آتشبان درمی‌آمد. اگر پسری در دوران حیات پدر زن می‌مرد، «اختیار پدر بر اولاد» نسبت به نوادگان، مخصوص پدر بزرگ بود.

طبق قوانین آوگوستوس، درآمد پسر در ارتش، در ادارات دولتی، در مناصب کهانت، و در حرف آزاد از قاعدهٔ قدیم، مبنی بر اینکه چنین درآمدی متعلق به پدر است، مستخلص شده بود. پسر را هنوز ممکن بود به بردگی فروخت، اما این فروش با غلامی این تفاوت را داشت که برده حقوق بلدی سابق خود را حفظ می‌کرد.

غلام هیچ گونه حقوق قانونی نداشت؛ در حقیقت روم مردد بود که لفظ «شخص» را در مورد غلام به کار برد یا «فرد غیر مشخص» اینکه گایوس دربارهٔ غلام تحت عنوان قانون اشخاص بحث می‌کند نتیجهٔ اشتباهی آشکار است. از لحاظ منطقی، غلام تحت سرفصل مال می‌آمد. غلام نمی‌توانست مالک چیزی شود یا ارث ببرد یا چیزی وصیت کند، غلام و نمی‌توانست قانوناً ازدواج کند. فرزندان غلام عموماً غیرمشروع تلقی می‌شدند، و فرزندان کنیز غلام محسوب می‌شدند ولو پدرشان آزاده بود. اربابان می‌توانستند غلامان را، اعم از مرد و زن، از راه به در کنند بی‌آنکه خسارتی بدهند. غلام نمی‌توانست بر ضد کسانی که وی را می‌آزردند یا صدمه می‌زدند در دیوان شکایت کند؛ در چنین موردی فقط می‌توانست از طریق ارباب اقدام کند. اما ارباب طبق قانون دورهٔ جمهوری می‌توانست غلام را بزند، زندانی کند، وادار سازد با درندگان در میدان بجنگد، از گرسنگی او را بکشد، یا به دست خود به قتل برساند، اعم از اینکه دلیلی داشته باشد یا نه؛ و هیچ گونه نظارتی بر کار ارباب نبود مگر عقیدهٔ عمومی صاحبان غلام. اگر غلامی می‌گریخت و گرفتار می‌شد، ممکن بود او را داغ کنند یا به صلیب بکشند. آوگوستوس بگزافه می‌گفت که ۳۰,۰۰۰ غلام فراری را گرفتار ساخته و تمامی آنان را که صاحبی نداشته‌اند مصلوب ساخته است. در صورتی که غلامی تحت این محرکات و محرکات دیگر ارباب خود را می‌کشت، قانون مقرر کرده بود که تمامی غلامان مرد مقتول کشته شوند. هنگامی که پدانیوس سکوندوس، شحنهٔ شهر، بدین نحو به قتل رسید (۶۱ میلادی) و ۴۰۰ غلام او محکوم به مرگ شدند، اقلیتی در سنا اعتراض کرد، و مردم که خشمگین شده بودند در کوچه‌ها با فریاد تقاضای رحم کردند؛ اما سنا فرمان داد که امر قانون اجرا شود، با این اعتقاد که فقط با چنین اقدامی ممکن است ارباب در امان بماند.

این امر مرهون امپراطوری ـ یا شاید ذخیرهٔ رو به نقصان غلامان ـ است که اوضاع و احوال غلامان به طور روزافزونی در دورهٔ امپراطوران رو به بهبود بود. کلاودیوس کشتن غلام بی‌فایده را نهی کرد و مقرر داشت که غلام بیمار متروک که بهبود یابد باید خود به خود آزاد شود. «قانون پترونیا» که محتملا در زمان نرون وضع شده است، مالکان غلامان را از اینکه بدون موافقت حاکم غلامان را مجبور به جنگیدن در میدان کنند نهی می‌کرد. نرون اجازه داد که غلامانی که مورد بدرفتاری واقع می‌شدند کنار مجسمهٔ او بست بنشینند، و یک تن قاضی را مأمور رسیدگی به شکایات ایشان کرد ـ و این خود قدم کوتاهی بود که به پیش برداشته می‌شد و برای روم انقلابی بود، چون این عمل در دیوانها را به روی غلامان می‌گشود. دومیتیانوس ناقص کردن غلامان به منظورهای شهوی را جنایت اعلام کرد. هادریانوس به حق مالک در قتل غلام بدون تصویب حاکم خاتمه داد. آنتونینوس پیوس به غلامی که با او بدرفتاری می‌شد اجازه داد که به هر معبدی که بخواهد پناهنده شود؛ و اگر می‌توانست ثابت کند که صدمه دیده است، وامی‌داشت او را به ارباب

دیگر بفروشند. مارکوس آورلیوس مالکان را تشویق کرد که در مورد خساراتی که از غلامان به ایشان می‌رسید، به جای آنکه خود ایشان را مجازات کنند، به دیوانها شکایت برند؛ وی امیدوار بود که، بدین نهج، قانون و دادرسی بتدریج جای خشونت و انتقام خصوصی را بگیرد. بالاخره اولپیانوس، یک تن حقوقدان بزرگ قرن سوم، چیزی را اعلام کرد که فقط چند تن فیلسوف جرئت ابراز آن را کرده بودند - «به حکم قانون طبیعت، تمامی افراد برابرند.» حقوقدانان دیگر این نکته را شعار خود ساختند که هر کجا آزادی یا غلامی یک فرد مورد شک بود، کلیهٔ شکیات باید به سود آزادی او باشد.

علی رغم این تخفیفات، انقیاد قانونی غلامان بدترین داغ ننگ بر حقوق روم است. آخرین رسوایی مالیات و موانع آزاد ساختن غلامان بود. بسیاری از مالکان از «قانون فوفیا کانینیا» بدین نحو طفره می‌رفتند که بدون حضور شاهد رسمی یا تشریفات قانونی به طور غیر رسمی غلامی را آزاد می‌ساختند. چنین آزادیی به غلام سابق حق شارمندی اعطا نمی‌کرد، بل فقط به او «حق شارمندی بالقوه» می‌داد. غلامی که طبق جریانات قانونی آزاد می‌شد شارمندی می‌شد که حقوق بلدی محدودی داشت؛ اما عادت بر این جاری بود که هر روز صبح نسبت به مالک قبلی خود ادای احترام کند، هر موقع او را لازم داشته باشد در خدمت حاضر شود، در هر فرصت به نفع او رأی دهد، و در برخی موارد قسمتی از پولی را که در می‌آورد به ارباب سابق بپردازد. اگر غلام آزاد شده بدون وصیت می‌مرد، اموالش به خودی خود به ارباب زنده می‌رسید، و اگر وصیتی می‌نوشت، از او انتظار داشتند که قسمتی از ملک خود را به ارباب واگذارد. فقط هنگامی که ارباب می‌مرد و عزایش به طور بایسته گرفته می‌شد و راحت به زیر خاک می‌رفت، غلام آزاد شده می‌توانست واقعاً در هوای آزاد نفسی بکشد.

آن قانون که در مجموعه‌های قوانین کنونی جداگانه تحت عنوان قانون جزا معروف است باید به این تقسیمات کلی حقوق اشخاص افزوده شود. رویهٔ قضایی روم جنایت را نسبت به فرد و دولت و دسته‌های اجتماعی یا تجاری، که شخص حقوقی تلقی می‌شدند، می‌شناخت. در مورد دولت، شخص ممکن بود جرایم زیر را مرتکب شود: «لزماژسته»، «یاغیگری»، «کفر»، «رشوه»، «اخاذی»، «اختلاس اموال دولتی»، و «رشای قاضی یا عضو هیئت منصفه». از همین فهرست جزیی می‌توان توجه کرد که فساد و رشوه خواری حسب و نسبی قدیم و آینده‌ای محتمل دارد. نسبت به فرد، شخص ممکن است این جرایم را مرتکب شود : «صدمهٔ بدنی»، «خدعه»، «بیعفتی»، و «قتل». سیسرون در مورد شاهدبازی ذکری از «قانون ضد لواط» می‌کند.

آوگوستوس این خطا را با اخذ جریمه اصلاح می‌کرد؛ مارتیالیس با هزل و هجو؛ و دومیتیانوس با مرگ. صدمهٔ بدنی دیگر طبق الواح دوازدهگانه با قصاص عینی مجازات نمی‌شد، بل جریمه گرفته می‌شد. انتحار جرم نبود، بل بر عکس، قبل از دومیتیانوس، به نحوی پاداش هم داشت. مردی که محکوم به مرگ بود معمولا، می‌توانست با خودکشی، اعتبار وصیت و انتقال بلامانع اموالش را به وراثش تضمین کند. قانون انتخاب نهایی را آزاد گذارده بود.

IV – قانون اموال

مسائل مالکیت، تعهد، مبادله، قرارداد، و قرض قسمت اعظم حقوق روم را به خود تخصیص داده بود. مالکیت مادی نفس حیات روم بود و ازدیاد ثروت و توسعهٔ تجارت مستلزم مجموعهٔ قوانینی بود بسیار پیچیده‌تر از مجموعهٔ سادهٔ «ده مرد». «مالکیت» یا نتیجهٔ وراثت بود یا اکتساب. از آنجا که پدر به عنوان کارگزار و امین خانواده مالک همه چیز بود، اولاد و نوادگان مالک بالقوه بودند ـ یا به عبارت عجیب قانون، «وارث خود» بودند. اگر پدر بدون وصیت می‌مرد، اموال خانواده به خودی خود به ایشان می‌رسید. و بزرگترین پدر در میان پسران، یا ارشد اولاد که زن گرفته و صاحب فرزند شده بود، مالکیت اموال خانواده را به ارث می‌برد. تدوین وصیتنامهٔ معتبر با صدها محدودیت قانونی از تصرف محفوظ شده بود. و انشای وصیتنامه در آن زمان نیز، مانند حال، محتاج عبارت پردازی مطنطن و پر زرق و

برقی بود. هر موصی مجبور بود قسمت معینی از ملک خود را جهت فرزندان خود وصیت کند، قسمت دیگری را جهت زنش که سه فرزند برای او آورده بود، و (در برخی موارد) قسمتی را جهت برادران و خواهران و اخلافش. هیچ وارثی نمی‌توانست قسمتی از ملک خود را بدون تعهد کلیهٔ قروض و سایر تعهدات قانونی متوفی بردارد. چه بسیار اتفاق می‌افتاد که یک رومی خود را گرفتار میراثی می‌یافت که مجموعاً چیزی هم از دارایی او می‌کاست. در موردی که مالکی بدون اولاد و بدون وصیتنامه می‌مرد، اموال و قروض او خود به خود به نزدیکترین خویشاوند پدریش می‌رسید. در دورهٔ امپراطوری، این انحصار وراثت خویشاوندان پدری تخفیف یافت، و تا رسیدن دورهٔ یوستینیانوس خویشاوندان پدری و مادری یکسان ارث می‌بردند. قانونی که به ترغیب کاتو به تصویب رسیده بود (۱۶۹ ق‌م) به هیچ فرد رومی که ۱۰۰,۰۰۰ سسترس (۱۵۰۰۰ دلار) یا بیشتر داشت اجازه نمی‌داد که قسمتی از ملک خود را به زنی واگذارد. این قانون؛ که «قانون ووکونیا» نام داشت، در زمان گایوس هنوز در کتب قانون مندرج بود، اما عشق راهی برای خود یافته بود. موصی مال خود را از طریق «واگذاری به طور امانی» به وارث صاحب شرایطی وامی‌گذاشت و او را به موجب تقاضای مؤکدی مکلف می‌کرد که قبل از تاریخ معینی آن مال را به زن معلوم منتقل کند. از این طریق و مجاری دیگر، بسیاری از ثروت روم به دست زنان رسید. دادن هدایا نیز راه گریز دیگری از قانون وصیت در پیش می‌گذاشت، اما هدایایی که پیش از مرگ داده می‌شد مشمول رسیدگی قانونی بود، و در دورهٔ یوستینیانوس هدایا دستخوش همان قوانینی بودند که ماترکها را مشوش می‌ساختند.

اکتساب از راه انتقال یا دست به دست شدن قانونی بر اثر حکم محکمه حاصل می‌شد. «انتقال» یا به دست گرفتن عبارت بود از هدیه یا فروش رسمی برابر شهود و با ترازویی که شمش مسی به نشانهٔ فروش به آن می‌زدند؛ بدون این مراسم قدیم، هیچ گونه مبادله‌ای تحت جواز و حمایت قانون نبود. تحت عنوان Possessio یا «حق نگاه داشتن و استفاده از مال»، نوعی مالکیت به واسطه یا بالقوه مورد قبول بود. مثلا مستأجر در اراضی دولتی «مالک به واسطه» بود نه «مالک»، اما «حق اعیانی» مستأجر (تصرف) «مالکیت» شد، و پس از دو سال تصرف بلامنازع دیگر قابل اعتراض نبود. احتمالا این مفهوم بردبارانه نسبت به تصرف، که بدین سرعت ایجاد مالکیت کند، ناشی از پاتریسینهایی بود که بدین نحو اراضی عمومی را تحصیل می‌کردند. طبق همان حق تصرف، زنی که بدون سه شب غیبت، یک سال تمام با مردی می‌زیست، «ملک» مرد می‌شد.

تعهد عبارت بود از الزام قانونی به انجام عملی؛ می‌توانست ناشی از تقصیر یا پیمان باشد. تقصیر یا خطا — خبط بدون پیمانی که نسبت به شخص یا مال او انجام شود ـ در بسیاری از موارد چنین مجازات می‌شد که خاطی بابت صدمه مبلغی پول غرامت به فرد صدمه دیده بپردازد. پیمان، موافقتی بود که قانون اجرای آن را تضمین می‌کرد. لازم نبود کتبی باشد. در حقیقت تا قرن دوم میلادی موافقت شفاهی، که با بیان عبارت «قول می‌دهم» برابر یک تن شاهد به عمل می‌آمد، از هر گونه قبضی محکمتر بود. شهود متعدد و تشریفات مؤکد، که زمانی برای پیمانهای قانونی لازم بود، دیگر لازم شمرده نمی‌شد. داد و ستد با شناسایی قانونی هر توافق صریح تسریع شده بود ـ و آن توافق معمولا همان بود که طرفین در «دفاتر» خود وارد می‌کردند. اما قانون دقیقاً مراقب معاملات بود؛ فروشنده را با تخدیر فروشنده (Caveat venditor) و خریدار را با تخدیر خریدار (Caveat emport) از هزارها گونه تقلب که طبیعی زندگی آمیخته به تمدن است برحذر می‌کرد. مثلا هر فروشندهٔ برده یا گاو قانوناً ملزم بود نقایص بدنی مال فروشی را به خریدار عرضه کند، و اگر مدعی جهل به آن نقایص می‌شد، مسئول تلقی می‌گردید.

قرض بر اثر پیمان وام، یا رهن، یا سپرده، یا امانت به وجود می‌آمد. قروض مصرفی معمولا با رهن ملک غیر منقول یا اشیای منقول تأمین می‌شد. قصور در پرداخت اصل، داین را به تصرف مال محق می‌ساخت. همچنانکه دیدیم، در قوانین دورهٔ اول جمهوری، چنین قصوری به داین اجازه می‌داد که مدیون خود را بردهٔ خود کند. «قانون پوئتلیا»

(۳۲۶ق‌م) این قاعده را بدین نحو تعدیل کرد که به مدیون اجازه می‌داد با حفظ آزادی خود آن قدر برای طلبکار کار کند تا دین خود را کاملا بپردازد. بعد از قیصر، رهنهایی که سر موعد پرداخت نمی‌شد معمولا با فروش اموال مدیون، بدون آنکه خطری برای شخص او به وجود آید، تصفیه می‌شد؛ اما مواردی که مدیون در نتیجهٔ عدم پرداخت دین غلام داین شده باشد تا زمان یوستینیانوس نیز دیده می‌شود. به قصور در اجرای تعهدات تجاری با قانون ورشکستگی تخفیف داده شده بود، بدین نحو که اموال فرد ورشکسته را می‌فروختند و بابت قروض او می‌دادند، اما به او اجازه داده می‌شد، تا حد معونت، درآمدهای بعدی را برای خود نگاه دارد.
جرایم نسبت به اموال عبارت بود از خسارت، دزدی، و دستبرد به عنف. در الواح دوازدهگانه دزدی که گیر می‌افتاد تازیانه می‌خورد و بعد به عنوان برده به دزد زده تحویل می‌شد؛ اگر دزد غلام می‌بود، تازیانهٔ سیخدار می‌خورد و از صخرهٔ تارپیایی به پایین پرتاب می‌گردید. امنیت اجتماعی روزافزون به قانون انتظامی اجازه داد که این شداید را تعدیل کند و با اعادهٔ دو برابر یا سه برابر یا چهار برابر اصل، صاحب مال را ارضا نماید. قانون مربوط به اموال، در صورت نهایی خود کاملترین قسمت از مجموعهٔ قوانین رومی بود.

۷ – قانون اصول محاکمات

در میان تمامی ملل باستانی، رومیان، با وجود پیچیدگی و تشریفات و اختلافات ابهام آور و یأس انگیز قوانین اجرایی خود، بیش از همه گرفتار دعوی بودند. شک نیست که اقدامات و شکایات قضایی ما نیز متساویاً در نظر ایشان پیچاپیچ و مطول می‌آمد. هر قدر تمدن قدیمتر باشد، محاکمات طولانیتر است. همچنانکه در فوق گفته شد، هر مردی می‌توانست در دیوانهای روم دادستان شود. در دوره‌ای که پاتریسینها جمهوری را اداره می‌کردند، مدعی و متهم و قاضی ملزم بودند از نحوهٔ عملی به نام آیین قانون پیروی کنند، و کوچکترین انحرافی دعوی را از اعتبار ساقط می‌کرد. گایوس می‌گوید: «بدین نحو، مردی که دیگری را به جرم قطع تاکهای خود تعقیب می‌کرد و در دعوی خود تاک را تاک نامیده بود در دعوی محکوم شد. چون بایست آن را درخت می‌نامید، زیرا در الواح دوازدهگانه کلا راجع به درخت بحث شده است نه خصوصاً دربارهٔ تاک.» هر یک از طرفین دعوی سپرده‌ای نزد قاضی می‌گذاشت، و مال طرف محکوم به نفع دین دولتی ضبط می‌گردید. متهم نیز بایست وجه‌الضمان می‌پرداخت تا مسلم شود در جلسات بعد حضور به هم خواهد رساند. قاضی سپس دعوی را به یکی از اشخاصی ارجاع می‌کرد که در فهرست افراد شایستهٔ داوری نامشان ذکر شده بود. در برخی موارد، قاضی امریهٔ موقتی صادر می‌کرد که به موجب آن یک یا چند تن از اصحاب دعوی بایست اعمال بخصوصی انجام می‌دادند یا بالعکس از انجام دادن اعمالی خودداری می‌کردند. در صورت محکومیت متهم، اموال او ــ و گاه شخص او ــ را شاکی می‌توانست توقیف کند تا حکم اجرا شود.
در حدود سال ۱۵۰ ق‌م «قانون آیبوتیا» لزوم به کار بردن اصول محاکمات قدیم را ملغی ساخت و به جای آن «اصول محاکمات دستوری» را پذیرفت. عملیات و کلمات معین دیگر لازم نبود. اصحاب دعوی در تعیین طرزی که موضوع بایست به داور ارجاع شود با قاضی شرکت می‌کردند، و سپس قاضی دستوری (Formula) دربارهٔ مسائل واقعی و قضایی مربوط به دعوی برای داور می‌نوشت؛ اینکه مباشر امور دادگستری، به عنوان قاضی، قوانین مخصوص خود را وضع می‌کرد، تا حدی از این راه بود. در قرن دوم میلادی، شکل سوم دعوی ــ «آگاهی فوق العاده» ــ معمول شد: در این موارد قاضی شخصاً به دعوی رسیدگی می‌کرد. تا اواخر قرن سوم، اصول محاکمات دستوری از میدان خارج شده بود. و حکم خلاصهٔ قاضی، که فقط نزد امپراطور مسئولیت داشت و مقام خود را مدیون او بود، فرا رسیدن حکومت سلطنتی را باز می‌نمود.
اصحاب دعوی می‌توانستند، اگر مایل باشند، بدون کمک وکلا، دعوی خود را تعقیب کنند، و به همان نهج قاضی یا مباشر دادگستری نیز می‌توانست دربارهٔ دعوی حکم کند. اما از آنجا که قاضی غالباً حرفه‌اش داوری نبود و در حقوق

تحصیل نکرده بود، و اصحاب دعوی ممکن بود در هر قدم از لحاظ تشریفات دچار لغزش شوند، کلیۀاصحاب دعوی معمولا از «وکلای دعاوی»، «کارشناسان قضایی»، «رایزنان حقوقی»، یا «حقوقدانان» کمک می‌گرفتند.
استعداد قضایی کم نبود، چون هر پدر پسردوستی آرزومند آن بود که پسرش وکیل دعاوی شود و حقوق در آن زمان نیز مانند حال نردبان مقامات اداری بود. یکی از شخصیتهای اثر پترونیوس مجموعه‌ای از کتب جلد قرمز به پسرش می‌دهد «تا کمی حقوق بیاموزد»، چون «پول از آن در می‌آید.» محصل حقوق در آغاز کار امور بدوی را از معلم خصوصی فرا می‌گرفت، در مرحلۀ دوم در محضر مشاورات حقوقدانان بزرگ حاضر می‌شد، و پس از آن نزد وکیلی که به کار اشتغال داشت کارآموزی می‌کرد. در اوایل قرن دوم میلادی، برخی مشاوران قضایی در نقاط مختلف روم مکاتبی باز کردند که در آن دستور عمل حقوقی می‌دادند یا مشورت می‌کردند. آمیانوس از کارمزد زیاد ایشان شکایت دارد و می‌گوید حتی بابت خمیازه‌ای که می‌کشند حق مطالبه می‌کنند و اگر موکل پول خوبی بدهد، مادرکشی را هم قابل اغماض می‌کنند. این معلمان را «استادان حقوق مدنی» می‌نامیدند. ظاهراً عنوان پروفسور (professor) از آنجا ناشی بود که به موجب قانون این افراد ملزم بودند نیت تدریس خود را اعلان (profiteri) کنند و از مقامات دولتی جواز بگیرند.
از میان وکلای متعددی که بدین نحو تعلیم می‌گرفتند، ناگزیر عده‌ای بودند که علم و اطلاع خود را به صاحبان دعاوی پلید می‌فروختند؛ از طرف رشوه می‌گرفتند تا دعوای موکل خود را ضعیف مطرح کنند؛ برای هر جرمی مفری در قانون می‌یافتند؛ میان اغنیا تحریک اختلاف می‌کردند؛ دعوی را تا آن حد که پولی از آن عاید می‌شد اطاله می‌دادند؛ و دیوانها یا فوروم را با سؤالات تهدیدآمیز و تلخیصات فحش آلود خود می‌لرزاندند. تحت فشار رقابت برای به دست آوردن دعوی، برخی از وکلا در صدد برآمدند از طریق شتابان رفتن در کوچه‌ها، با بسته‌های اسناد در دست و حلقه‌های انگشتری امانتی در انگشت و التزام متابعان و هوچیهای کرایه‌ای برای کف زدن هنگام نطق خود، شهرتی، به هم رسانند.
آن قدر طرق مختلف برای طفره رفتن از قانون قدیم کینکیناتوسی در مورد عدم پرداخت کارمزد پیدا شده بود که کلاودیوس پرداخت آن را تا ۱۰،۰۰۰ سسترس در هر دعوی قانونی ساخت. هر کارمزد بیش از این را می‌شد به وسیلۀ قانون مسترد داشت. از این محدودیت بسهولت طفره می‌رفتند، چون شنیده‌ایم که وکیلی در زمان وسپاسیانوس ثروتی به مبلغ ۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس (۳۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار) انباشت. مانند تمامی دورانها، در آن دوره نیز وکلا و قضاتی بودند که اذهان صافی و منظم ایشان، صرف نظر از کارمزد، در خدمت حقیقت و عدالت بود، و پست‌ترین افرادی که وکالت می‌کردند، به واسطۀ وجود حقوقدانان بزرگی که نامشان بر فراز تاریخ حقوق قرار دارد، اعتباری یافته‌اند.
دیوانهایی که مجرمین در آنها محاکمه می‌شدند از جلساتی که یک قاضی یا بازپرس داشت شروع می‌شد و به مجامع سنا و امپراطور می‌رسید. مباشر دادگستری می‌توانست به جای یک قاضی به حکم قرعه (با رعایت حق شاکی و متشکی عنه به رد چندین نفر) هیئت منصفه‌ای به تعداد نامعلوم، و معمولا پنجاه و یک یا هفتاد و پنج نفر از ۸۵۰ سناتور و سوارکار که نامشان در فهرست آمده بود تشکیل دهد. دو دیوان اختصاصی همواره باز بود: یکی «شورای ده نفری» برای رسیدگی به دعاوی حقوقی، و دیگر «شورای صد نفری» برای رسیدگی به دعاوی مالی و وصایا. شرکت در جلسات محاکمۀ این دو دیوان برای عموم آزاد بود، چون پلینی کهین شرح می‌دهد که چگونه هنگامی که در «شورای صد نفری» نطق می‌کرد، گروه عظیمی به تماشا آمده بودند. یوونالیس و آپولیوس از تعویقات و اطالۀ زمانی و پولدوستی دستگاه قضایی شکایت دارند، اما همان خشم ایشان مبین آن است که این موارد استثنایی بوده‌اند.

در محاکمات، آزادی بیان و عملی معمول بود که در دیوانهای زمان ما کمتر کسی از آن خبر دارد. ممکن بود هر طرف چند وکیل داشته باشد. برخی متخصص تهیهٔ مدارک و بعضی متخصص در ارائهٔ آن بودند. منشیان مختلف («منشی»، «وقایع نگار»، و «تقریرنویس») گاه با تندنویسی صورت جلسه را تنظیم می‌کردند. مارتیالیس دربارهٔ برخی از منشیان می‌گوید: «هر قدر هم که سخن بسرعت ادا شود، باز هم دست ایشان سریعتر است.» پلوتارک نقل می‌کند که چگونه تندنویسان نطقهای سیسرون را ضبط می‌کردند،و غالباً از این جهت اسباب زحمت او بودند. با شهود طبق سوابقی که از قدیم معمول بود رفتار می‌شد. کوینتیلیانوس که در این مورد بیانش نمونه است می‌گوید:

در سؤال و جواب با شاهد، اولین شرط آن است که روحیهٔ او را بشناسیم. چون شاهد خجول ممکن است دچار وحشت شود، شاهد ابله گیر بیفتد، شاهد عصبی تحریک شود، و شاهد خودخواه تحت تأثیر چاپلوسی قرار گیرد. شاهد زیرک و خوددار را باید فوراً مرخص کرد که بداندیش و لجباز است؛ یا ... اگر گذشتهٔ چنین شاهدی قابل خرده‌گیری باشد، اعتبار شهادت او را، با اتهامات زننده‌ای که ممکن است به او بست، می‌توان متزلزل ساخت.

وکیل تقریباً هر گونه استدلالی می‌توانست بکند. می‌توانست تصاویری از جرم انتسابی نشان دهد که روی پارچه یا چوب کشیده شده بود؛ می‌توانست زخمهای سرباز متهم یا جراحات موکل را عریان کند و نشان دهد. در مقابل این گونه سلاحها، دفاعهایی تمهید شده بود. کوینتیلیانوس نقل می‌کند که چگونه وکیلی هنگامی که رقیب خلاصهٔ دفاع خود را با وارد ساختن کودکان موکل خود به دادگاه تکمیل می‌کرد، طاس میان ایشان افکند. کودکان برای برداشتن طاسها در هم افتادند و خلاصهٔ دفاع رقیب را خراب کردند. غلامان هریک از طرفین دعوی را ممکن بود برای کسب مدرک شکنجه داد، اما چنین مدرکی بر ضد صاحبان آن غلامان قابل قبول نبود. هادریانوس چنین مقرر داشت که غلامان را فقط به عنوان آخرین تشبث و تحت شدیدترین مقررات می‌توان شکنجه داد، و دادگاهها را بر حذر کرد که به مدرکی که با شکنجه به دست آمده هرگز اطمینان نکنند، مع‌الوصف شکنجهٔ قانونی همچنان باقی بود و در قرن سوم آزادگان را نیز شامل شد. هیئت منصفه با نهادن خشتهای نشاندار در ظرف تنگ گلویی رأی می‌دادند. اکثریت آرا برای صدور حکم کافی بود. در اکثر موارد، ممکن بود طرف محکوم به دادگاه بالاتری ملتجی شود، و دست آخر، اگر از عهده برمی‌آمد، دست به دامان امپراطور می‌شد.

جریمه طبق قانون تعیین می‌شد و به اختیار قاضی واگذار نشده بود. میزان جریمه بستگی داشت به مقام خاطی، بدین نحو که در مورد غلامان حداکثر بود؛ غلام را ممکن بود مصلوب کنند، اما چنین عملی نسبت به شارمند ممکن نبود. هر که کتاب «اعمال رسولان» را خوانده باشد می‌داند که هیچ شارمند رومی را ممکن نبود هنگام التجا به امپراطور تازیانه زد، یا شکنجه داد، یا اعدام کرد. اگر وضیع و شریف جرمی را مرتکب شده بود، مجازات ایشان فرق می‌کرد؛ همچنین در صورتی که مجرم آزاده یا غلام آزاد شده، شخص قادر به پرداخت دین یا ورشکسته، و سرباز یا غیر نظامی بود، مجازات فرق می‌کرد. ساده‌ترین مجازاتها جریمه بود. از آنجا که ارزش پول سریعتر از مجازاتهای مقرر در قانون تغییر می‌کرد، برخی اوضاع غیر عادی پیش می‌آمد. در الواح دوازدهگانه، جریمهٔ زدن مرد آزاد شده بیست و پنج آس (در اصل بیست و پنج پوند مس) مقرر شده بود؛ هنگامی که ترقی قیمتها ارزش آس را به شش سنت تقلیل داده بود، لوکیوس وراتیوس در کوچه‌ها می‌گشت و به آزادشدگان سیلی می‌زد و غلامی که دنبال او بود به هر فرد سیلی خورده بیست و پنج آس می‌پرداخت. برخی تخلفات منجر به «زبان بستگی» می‌شد که عمدتاً عبارت بود از عدم امکان حضور یا فرستادن دیگری در محکمهٔ دادگستری. مجازات شدیدتر همان «از دست دادن حقوق بلدی» بود که به ترتیب تشکیل می‌شد از عدم حق توارث، اخراج، و بردگی. اخراج سخت‌ترین نوع تبعید بود: شخص محکوم را غل و زنجیر نهاده، در محلی طاقت فرسا زندانی می‌کردند و تمام اموالش را می‌گرفتند. «تبعید» در این حد متعادلتر بود، زیرا به محکوم اجازه می‌داد، در خارج از ایتالیا، هر کجا مایل است زندگی کند؛ «نفی بلد یا اقامت

اجباری»، چنانکه در مورد اووید دیدیم، ضبط اموال را در بر نداشت، بل محکوم را وادار می‌ساخت در نقطهٔ مخصوصی که معمولا دور از رم بود اقامت کند. حبس را کمتر به عنوان مجازات دایمی به کار می‌بردند، اما ممکن بود افراد را به کارهای پست در ساختمانها، یا در معادن، یا در کانهای سنگ دولتی وادارند. در دورهٔ جمهوری، هر آزاده‌ای که به مرگ محکوم می‌گردید می‌توانست با رفتن از رم یا ایتالیا از مجازات برهد؛ در دورهٔ امپراطوری، حکم مجازات مرگ با وفور و بیرحمی روزافزونی صادر می‌شد. اسیران جنگی و در برخی موارد سایر محکومین را ممکن بود در «کارکرتولیانوم» بیندازند، تا از گرسنگی و مزاحمت جوندگان و شپش در ظلمت زیر زمین و لوث و نجاست پاک نشدنی جان بدهند. یوگورتا و شمعون، قهرمان دفاع از اورشلیم در برابر تیتوس، در آنجا مردند. روایت است که در همانجا پطرس و بولس قبل از مصلوب شدن طعم عذاب را چشیده، آخرین بیانات خود را خطاب به دنیای جوان مسیحیت نوشته‌اند.

VI – **حقوق ملل**

دشوارترین مسئلهٔ حقوق رومی، این بود که خود را، به عنوان خداوندگار هوشیار، با قوانین و عادات مختلف سرزمینهایی که اسلحه یا سیاست روم آنها را قبضه کرده بود تطبیق دهد. بسیاری از این کشورهای قدیمتر از روم بودند؛ آنچه را در شجاعت نظامی از کف داده بودند با سنن غرور آمیز و علاقه‌ای حسودانه نسبت به رسوم عجیب خود تلافی می‌کردند. روم از عهدهٔ این وضع بخوبی برآمد. نخست یک «قاضی سیار» برای خارجیان مقیم رم، سپس برای تمامی ایتالیا، و بعد برای مستعمرات معین گردید و به او اختیار داده شد که اتحاد پایداری بین قوانین محلی و قوانین روم به وجود آورد. منشورهای سالانهٔ این قاضی و فرمانداران ایالات و دادیاران بتدریج «حقوق ملل» را به وجود آورد.

این «حقوق ملل» حقوق بین الملل ــ مجموعهٔ تعهدات مورد قبول اکثر دول به عنوان حاکم بر روابط بین ایشان ــ نبود. به یک معنی که از مفهوم امروزی زیاد هم ضعیفتر نبود، در زمان قدیم، حقوق بین‌الملل تا حدی که مربوط به محترم شمردن برخی مراسم مشترک در زمان جنگ یا صلح است موجود بوده است ــ از قبیل حفاظت متقابل بازرگانان بین‌الملل و نمایندگان سیاسی، متارکهٔ موقت جنگ به منظور تدفین مردگان، خودداری از به کار بردن تیرهای مسموم، و غیره. حقوقدانان روم، با نوعی توهن وطنپرستانه، «حقوق ملل» را این طور تعریف می‌کردند که قانونی است مشترک میان تمامی ملل. اما در مورد سهمی که روم در میان این ملل داشت بیش از حد شکسته نفسی می‌کردند. در حقیقت، قانون محبلی بود که با حاکمیت روم سازش داده شده بود و منظور از آن این بود که ملل ایتالیا و مستعمرات را اداره کند، بی‌آنکه حق شارمندی روم و سایر حقوق مدنی را به ایشان اعطا کند.

فیلسوفان نیز، با توهمی مانند حقوقدانان، سعی کردند حقوق ملل را با قانون طبیعت یکی جلوه دهند. رواقیون قانون طبیعت را چنین تعریف می‌کردند که اصول اخلاقیی است که با «عقل طبیعی» در بشر به ودیعه نهاده شده است؛ معتقد بودند که طبیعت عبارت است از دستگاه تعقل و منطق و نظم در همه چیز؛ این نظم، که خود به خود در جامعه پدید می‌آید و در بشر به شعور می‌رسد، همان قانون طبیعت است. سیسرون این خیال را در جملهٔ مشهوری چنین بیان کرده است:

قانون حقیقی عقل صحیح است که با طبیعت متوافق، از حیث حدود جهانگیر، و تغییر ناپذیر و پایدار است. ... نمی‌توانیم با آن قانون مخالفت کنیم یا آن را تغییر دهیم، نمی‌توانیم آن را لغو کنیم، با هیچ گونه قانونگذاری نمی‌توانیم از تعهدات آن استخلاص حاصل کنیم، و برای توجیه و توضیح آن حاجتی بدان نداریم که به خارج از خود نظر اندازیم. این قانون برای روم یا آتن، برای حال یا آینده، تفاوتی نمی‌کند؛ ... برای تمامی ملل و کلیهٔ ازمنه معتبر است و معتبر خواهد بود. ... هر که از آن اطاعت نکند خود و طبیعت خود را آشکار کرده است.

این جملات بیان کامل آرمانی بود که چون فلسفهٔ رواقی در عصر آنتونینها فلسفهٔ رسمی امپراطوری شد، نیروی بیشتری گرفت. اولپیانوس آن را به این اصل فراگیر توسعه داد که تمایزات امتیازات طبقاتی تصادفی و ساختگی است، و از این اصل تا فرض مسیحی اینکه تمامی مردم اصولا برابرند بیش از یک قدم فاصله نبود. اما هنگامی که گایوس حقوق ملل را صرفاً چنین تعریف کرد که «قانونی است که عقل طبیعی میان تمامی بشریت بر قرار ساخته است.»، نیروی اسلحهٔ روم را با مشیت الاهی اشتباه می‌کرد. قانون روم همانا منطق و اقتصاد نیرو بود. مجموعه‌های عظیم قانون مدنی و حقوق ملل قواعدی بودند که فاتحی خردمند به وسیلهٔ آنها بر سلطنتی که بر پایهٔ قدرت لشکریان استوار بود نظم و ترتیب و ضمانت اجرای زمانی می‌بخشید. این قانونها طبیعی بودند، اما بدین معنی که استفاده و سوءاستفاده از ضعیف برای قوی امری طبیعی است.

مع‌الوصف، در این ساختمان نظرگیر حکومت، که حقوق ورم خوانده می‌شود، چیزی بزرگمنشانه نیز هست. از آنجا که فاتح باید حکومت کند، این خود عطیه‌ای است که قواعد تسلط او صریحاً بیان شده باشد. در این معنی، قانون عبارت است از تداوم قدرت. این امر طبیعی بود که، از میان تمامی ملل، رومیان بزرگترین دستگاه قانون را در تاریخ به وجود آوردند. ایشان دوستار نظم بودند و وسیلهٔ اجرای آن را هم داشتند؛ بر هرج و مرج دهها ملت مختلف سلطه و صلحی ناقص اما عالی قرار دادند. دولتهای دیگر پیش از روم قوانینی داشتند، و قانونگذارانی نظیر حموربی و سولون مجموعه‌های کوچکی از قوانین بشردوستانه صادر کرده بودند؛ اما تا آن هنگام هیچ ملتی آن هماهنگی و اتحاد و نظم و نسق را که بزرگترین عقول قضایی روم را، از سکایوولاها تا یوستینیانوس، به خود مشغول داشته بود به منصهٔ ظهور نرساند.

قابلیت انعطاف حقوق ملل انتقال حقوق روم را به کشورهای دورهٔ قرون وسطی و زمان معاصر تسهیل کرد. این خود تصادفی سعید بود که، در آن هنگام که هرج و مرج مهاجمات بربریان میراث قضایی را در مغرب زمین مثله می‌کرد، قانون نامه، خلاصهٔ قوانین، و اینستیتوتس یوستینیانوس در قسطنطنیه، در میان امنیت و دوام نسبی امپراطوری شرقی جمع آوری و تدوین می‌شد. از طریق آن زحمات و دهها طریق کوچکتر دیگر و راههای بیصدای مفید، حقوق روم به قانون شریعت کلیسای قرون وسطی راه یافت، به متفکران دورهٔ رنسانس الهام بخشید، و پایهٔ حقوق و قوانین ایتالیا، اسپانیا، فرانسه، آلمان، مجارستان، بوهم، لهستان، و حتی ـ در داخلهٔ امپراطوری بریتانیا ـ اسکاتلند، کبک، سیلان، و افریقای جنوبی شد. خود قوانین انگلیس، که تنها عمارت قانونی است که از حیث وسعت با حقوق روم قابل مقایسه است، قواعد انصاف و دریانوردی و قیمومت وصایا را از قوانین سنت روم جدا اخذ کرده است. بزرگترین و عالیترین مرده ریگ دنیای غرب از جهان باستان عبارت است از علم و فلسفهٔ یونانی، مسیحیت یهودی و یونانی، دموکراسی یونانی ـ رومی، و حقوق رومی.

فصل نوزدهم
شاهان فیلسوف
۹۶ – ۱۸۰ میلادی

I – نروا

با قتل دومیتیانوس اصل وراثت مدت یک قرن از صحنهٔ حکومت سلطنتی روم ناپدید شد. سنا هیچ وقت وراثت را به عنوان منشأ حاکمیت نپذیرفته بود؛ و در این هنگام، پس از صد و بیست و سه سال انقیاد، مجدداً قدرت خود را بر تخت نشاند؛ و همچنانکه در آغاز کار روم شاه را انتخاب کرده بود، در این موقع یکی از اعضای خود را ارشد سنا و امپراطور نامید. این عمل شجاعت آمیز بود و فقط وقتی قابل درک می‌شود که به یاد آوریم قدرت خاندان فلاویوس، در همان نسلی که تجدید قدرت سنا را با نثار خون مردم ایتالیا و مستعمرات دیده بود، از میان رفته بود.

مارکوس کوککیوس نروا شصت و شش ساله بود که عروج به سلطنت او را غافلگیر کرد. مجسمهٔ غولپیکر نروا که در واتیکان است چهره‌ای زیبا و مردانه دارد. هیچ کس تصور نمی‌کند که همین مرد حقوقدانی بلندمرتبه با معده‌ای ناراحت و شاعری ملایم و محبوب بوده که روزگاری او را به عنوان «تیبریوس زمان ما» تهنیت می‌گفتند. شاید سنا او را به واسطهٔ موی خاکستری و بی‌آزاریش انتخاب کرده بود. نروا در مورد تمامی سیاستهایی که اتخاذ می‌کرد با سنا شور می‌نمود و عهد خود را، دایر بر آنکه موجب مرگ هیچ یک از سناتورها نشود، هرگز نشکست. تبعیدیهای دومیتیانوس را باز گرداند، اموال ایشان را پس داد، و بدین نحو انتقام ایشان را تعدیل کرد. معادل ۶۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس زمین میان فقرا تقسیم کرد و صندوقی برای کمک و تشویق و پرداخت مخارج زاد و ولد دهقانان ایجاد نمود. بسیاری از مالیاتها را ملغا ساخت، عوارض ارث را تقلیل داد، و یهود را از پرداخت باجی که وسپاسیانوس بر ایشان تحمیل کرده بود آزاد کرد. در ضمن، وضع مالی دولت را با رعایت اقتصاد در دربار و حکومت ترمیم کرد. بحق فکر می‌کرد که نسبت به تمامی طبقات عادل بوده است، و گفت که:

«کاری نکرده‌ام که مانع شود که مقام امپراطوری را به کناری نهم و آسوده‌خاطر به زندگی خصوصی بازگردم.» اما یک سال پس از رسیدن او به سلطنت، پاسدارانِ امپراطور، که در نامزد کردن او غافلگیر شده و از صرفه جویی او بیزار بودند، کاخ او را محاصره کردند، قاتلین دومیتیانوس را مطالبه نمودند، و چند تن از مشاوران نروا را کشتند. وی گلوی خود را به شمشیر سربازان عرضه کرد، اما از او دریغ کردند. چون احساس خفت کرد، خواست استعفا کند؛ اما دوستانش او را اقناع کردند که، عوض استعفا، آوگوستوس را سرمشق خود قرار دهد و، به عنوان جانشین و پسر، کسی را بردارد که مورد قبول سنا باشد و بتواند هم بر امپراطوری حکومت کند هم بر پاسداران امپراطور. بزرگترین دین روم به نروا آن بود که وی مارکوس اولپیوس ترایانوس را به جانشینی خود برگزید. سه ماه بعد، پس از یک دورهٔ حکومت شانزده ماهه، درگذشت.

اصول پسرخواندگی، که بدین نحو تصادفاً اعاده شد، بدین معنی بود که هر امپراطور چون قوای خود را رو به تحلیل می‌یافت، تواناترین و برازنده‌ترین فردی را که می‌شناخت در حکومت با خود شریک می‌ساخت؛ به نحوی که چون مرگ فرا می‌رسید نه بطالت ناشی از هیجان پاسداران امپراطور پیش می‌آمد، نه خطر وارث طبیعی اما بی‌ارزش، نه جنگ داخلی بین رقبای تخت و تاج. خوشبختی روم در این بود که نه ترایانوس پسری آورد، نه هادریانوس، و نه آنتونیوس پیوس، و هر یک از این سه تن توانست اصل پسرخواندگی را بدون تخفیف زادهٔ خود یا آزردن مهر و

عطوفت پدرانهٔ خود به کار برد. در مدتی که این اصل به کار بسته می‌شد، «بهترین توالی پادشاهان خوب و بزرگ که جهان به خود دیده بود.» نصیب روم گردید.

II – **ترایانوس**

ترایانوس در رأس ارتش روم در کولونی بود که خبر انتصاب خود را به امپراطوری شنید. با خصایصی که داشت، جای عجب نبود که به کار خود در مرز ادامه داد و بازگشت خود به روم را تقریباً دو سال به تعویق انداخت. وی از خاندانی ایتالیایی بود که مدتها در اسپانیا اقامت گزیده بود. در آن دیار متولد شد. اسپانیای روم به وسیلهٔ او و هادریانوس به تفوق سیاسی رسید، همچنانکه در وجود سنکا و لوکانوس و مارتیالیس به قیادت ادبی رسیده بود. وی اولین سرکردهٔ نظامی از یک رشته سرکردگان بود که ولادت در مستعمرات و بار آمدن در آن ظاهراً آن اراده و شور زیستن و حیات را به ایشان ارزانی داشته بود که از نژاد بومی روم رخت بربسته بود. اینکه روم نسبت به جلوس مردی از اهل مستعمرات برتخت امپراطوری اعتراضی نکرد، در تاریخ روم خود واقعه‌ای و نشانه‌ای به شمار می‌آید.

ترایانوس همواره همان سرکردهٔ نظامی ماند. قامت و خرام او نظامی و حضورش جاذب اطاعت بود. خطوط چهره‌اش نه ممتاز، بل نیرومند بود. وی، که بلندقامت و قوی هیکل بود، عادت داشت که با سپاهیان خود راهپیمایی کند و با تمامی تجهیزات در دهها رودخانه که بر سر راه ایشان جاری بود به آب بزند. شجاعت او نسبت به مرگ و زندگی بی‌اعتنایی خاص مردم زاهد را نشان می‌داد. وقتی شنید لیکینیوس سورا برای کشتن او توطئه می‌چیند، شام به خانهٔ سورا رفت، هر چه به او دادند بدون رسیدگی خورد، و اجازه داد که دلاک سورا ریش او را بتراشد. به اصطلاح فنی، فیلسوف نبود. معمولا دیون، زرین دهن نطاق، را در ارابهٔ خود همراه می‌برد تا با او در فلسفه گفت و گو کند، اما خود اعتراف داشت که یک کلمه از بیانات دیون را درک نمی‌کند. ـ بدا به حال فلسفه. ذهن روشن و صائب داشت، در حد یک انسان؛ آن قدر کم دهان به یاوه می‌گشود که جای عجب بود. مانند همگی افراد نوع بشر، خودپسند، اما به کلی از این تصور که آنچه می‌گوید همواره صحیح است بر کنار بود. از مقام خود هیچ سوءاستفاده نکرد، بر سر میز و هنگام شکار به دوستان می‌پیوست، به مقدار زیاد با ایشان باده می‌پیمود، و گاه شاهدبازی می‌کرد، چنانکه گویی آن کار را به احترام رسوم زمان خود انجام می‌دهد. روم این کار را در خور ستایش می‌دید که هرگز، با عشقبازی با زنان دیگر، زن خود پلوتینا را مشوش نساخت.

هنگامی که ترایانوس در چهل و دو سالگی به روم رسید، در حد اعلای قدرت جسمی و معنوی خود بود. سادگی و خوشخوبی و اعتدال او مردمی را که در همان اواخر با ظلم و جبر آشنا شده بودند بسهولت مجذوب ساخت. پلینی کهین را سنا انتخاب کرد تا خطابهٔ خیر مقدم بخواند. در همان اوقات، دیون زرین دهن برابر امپراطور خطابه‌ای دربارهٔ تکالیف سلطان از نظر فلسفهٔ رواقی قرائت کرد. هم پلینی و هم دیون در خطابهٔ خود بین «سلطهٔ مالکانه» و «مقام رهبری» تمایز قایل شده بودند. یعنی امپراطور نباید خداوندگار ملک، بل سر خدمتکار آن و نمایندهٔ اجرای تمایلات مردم باشد که توسط وکلای مردم یعنی سناتورها انتخاب شده است. پلینی در خطابهٔ خود گفت: «فرمانروای عموم باید منتخب عموم باشد.» ترایانوس سرکرده مؤدبانه گوش می‌داد.

این گونه سرآغاز لطف آمیز در تاریخ چیز تازه‌ای نبود، آنچه روم را به شگفت آورد آن بود که وی وعدهٔ ایشان را بوفور انجام داد. آن ویلاها را که اسلاف او سالی چند هفته در آنها اقامت می‌کردند به دستیاران و همکاران خود واگذارد؛ پلینی کهین می‌گوید: «وی هیچ چیز را از آن خود نمی‌دانست مگر آنچه دوستانش مالک آن بودند» اما وی خود همچون وسپاسیانوس در سادگی می‌زیست. دربارهٔ تمامی موضوعات حائز اهمیت، نظر سنا را استفسار می‌کرد و دریافت که اگر هم هرگز سخنان حاکم مطلق را به کار نبرد، می‌تواند تقریباً قدرت مطلق را در دست بگیرد. سنا حاضر بود در صورتی که ترایانوس تشریفاتی را که حیثیت و مقام سنا را حفظ می‌کرد رعایت کند، او را در حکومت

به حال خود بگذارد؛ سنا نیز مانند تمامی روم در این هنگام بیش از آن دوستار امنیت بود که بتواند آزاد باشد. شاید از این رهگذر نیز شاد بود که ترایانوس احتیاط کار بود و هیچ قصد آن نداشت که اغنیا را به خاطر تحبیب فقرا بدوشد.

ترایانوس مدیری توانا و خستگی‌ناپذیر، عالم حسابداران امور مالیه، و قاضی دادگری بود. در خلاصهٔ قوانین یوستینیانوس، این اصل به ترایانوس نسبت داده شده است که «بی مجازات ماندن مجرم بهتر از محکوم شدن بیگناه است». به نظارت دقیق مخارج (و برخی فتحهای پول آور) توانست ساختمانهای عظیم و وسیع دولتی را بدون افزودن مالیات کامل کند، بل، برخلاف، مالیاتها را تقلیل داد و بودجه را انتشار داد تا درآمدها و مخارج دولت را برای بررسی و خرده‌گیری در معرض انظار بگذارد. از سناتورهایی ک از دوستی او بهره‌مند بودند می‌خواست که تقریباً مانند خود او به کار اداری دلبسته باشند. بسیاری از شهرهای شرقی امور مالی خود را چنان بد اداره کرده بودند که به حد ورشکستگی رسیده بودند، و ترایانوس ممیزانی از قبیل پلینی کهین برای کمک و رسیدگی به کار آنها می‌فرستاد. این طرز عمل استقلال و نظامات بلدی را تضعیف می‌کرد، اما چاره نبود. خودمختاری، با ولخرجی و بی‌کفایتی، تیشه به ریشهٔ خود زده بود.

امپراطور، که دست پروردهٔ جنگ بود، جهانگیری صریح اللهجه بود که نظم را به آزادی و قدرت را به صلح ترجیح می‌داد. هنوز یک سال از وورد او به رم نگذشته بود که برای فتح داکیا عازم شد. داکیا، که به طور کلی همان رومانی سال ۱۹۴۰ است، مانند مشتی است که در دل آلمان نشسته باشد، و بنابراین در آن کشمکشی که ترایانوس بین ژرمنها و ایتالیا پیش بینی می‌کرد، ارزش نظامی بسیار داشت. الحاق آن به روم باعث می‌شد که روم بر جاده‌ای که از رودخانهٔ ساو به رودخانهٔ دانوب و از آنجا تا بیزانس کشیده شده بود مسلط شود ـ و آن جادهٔ زمینی بسیار پر ارزشی به جانب مشرق زمین بود. اضافه برآن، داکیا معادن طلا نیز داشت. در نبردی که نقشهٔ آن عالی کشیده شده بود و با سرعت اجرا شد، ترایانوس سپاهیان خود را از میان تمامی موانع و مقاومتها گذراند و به سارمیز گتوسا، پایتخت داکیا، رساند و آن شهر را وادار به تسلیم ساخت. پیکرتراشی رومی تصویری با معنی از دکبالوس، پادشاه داکیا، باقی گذارده است ـ که صورت نجیب با قدرت و با شخصیتی دارد. ترایانوس او را به عنوان شاه دست نشانده باز به سلطنت رساند و به روم بازگشت (سال ۱۰۲). اما دکبالوس بزودی قرار داد خود را نقض کرد و حکومت مستقل خود را از سر گرفت. ترایانوس باز سپاهیان خود را به داخل داکیا برد (سال ۱۰۵)، روی دانوب پلی زد که از عجایب مهندسی آن قرن بود، و مجدداً به پایتخت داکیا حمله برد. دکبالوس کشته شد، پادگان نیرومندی برای نگاهداری سارمیز گتوسا مستقر گردید، و ترایانوس به روم بازگشت تا فتح خود را با مسابقات رزمی ۱۲۳ روزه با شرکت ۱۰,۰۰۰ گلادیاتور (که محتملا اسیر جنگی بودند) جشن بگیرد. داکیا مستعمرهٔ روم شد، مهاجران رومی را که برای استملاک می‌آمدند در خود پذیرفت، مردم داکیا با ایشان ازدواج کردند، و زبان لاتینی را به طریق رومانیایی خود مشوش ساختند. معادن طلای ترانسیلوانیا تحت هدایت کارپرداز امپراطوری قرار گرفت و بزودی مخارج مادی جنگ را تأمین کرد. ترایانوس، برای آنکه مزد زحمات خود را به خود بپردازد، یک میلیون لیور نقره و نیم میلیون لیور طلا از داکیا با خود برد ـ و این آخرین غارت معتنابهی بود که سپاهیان برای بطالت روم می‌بردند.

با این غارتها، امپراطور به هر شارمندی که تقاضا می‌کرد ۶۵۰ دینار (۲۶۰دلار) می‌پرداخت ـ محتملا ۳۰۰,۰۰۰ نفر تقاضا کردند، و آن قدر ماند که بیکاری ناشی از ترخیص سربازان با بزرگترین برنامهٔ ساختمانهای عمومی، کمک دولتی، و تزیین معماریی که ایتالیا از زمان آوگوستوس به بعد به خود ندیده بود علاج شود. ترایانوس آبراهه‌های قدیم را مرمت کرد و آبراههٔ جدیدی ساخت که هنوز هم کار می‌کند. در اوستیا بندرگاه وسیعی ساخت که با مجاری آب به رودخانهٔ تیبر و بندرگاه کلاودیوس وصل بود، و آن را با انبارهایی تزیین کرد که نمونهٔ زیبایی و قابلیت استفاده

بودند. مهندسان او جاده‌های قدیم را مرمت کردند. جادهٔ جدیدی از روی باتلاقهای پونتین کشیدند، و جادهٔ موسوم به جادهٔ ترایانوسی را از بنونتوم به بروندیسیوم ساختند. مجرای کلاودیوسی را، که آب دریاچهٔ فوکینوس را خشک می‌کرد، از نو باز کردند، آب و گل بندرگاهها را در کنتومکلای و آنکونا کشیدند، برای راونا آبراهه، و برای ورونا آمفی تئاتری ساختند. ترایانوس مخارج جاده‌ها، پلها، و ساختمانهای جدید را در سراسر امپراطوری تهیه کرد و پرداخت. اما از رقابت معماری بین شهرها جلوگیری و ایشان را ترغیب کرد که اضافه درآمد خود را خرج بهبود وضع و محیط فقیران کنند. همواره آماده بود به هر شهر که از زلزله یا حریق یا طوفان آسیب دیده باشد کمک کند. کوشید، با الزام سناتورها به خرج یک سوم از سرمایهٔ خود در اراضی ایتالیا، کشاورزی را ترقی دهد؛ و چون دید این سیاست موجب گسترش نظام املاک وسیع در دست افراد معدود می‌گردد، خرده مالکان را با مساعده دادن پول دولتی با بهرهٔ کم جهت خرید و بهبود اراضی و خانه تشویق کرد. به منظور ازدیاد تعداد موالید، کمک خرج دهقانان را افزود، دولت قرضه‌های رهنی را به نرخ پنج درصد (نصف نرخ معمولی) به دهقانان ایتالیایی داد، و به هیئتهای خیریهٔ محلی اجازه داد که بهرهٔ حاصل را از قرار ۱۶ سسترس (۱۶۰دلار) برای هر پسر و ۱۲ سسترس برای هر دختر در ماه میان دهقانان بی‌بضاعت توزیع کنند. مبالغ ناچیز می‌نماید، اما مشاهدات فعلی دال بر آن است که، برای نگاهداری بچه در مزارع ایتالیا در قرن اول میلادی، شانزده تا بیست سسترس کافی بوده است. ترایانوس با امید مشابهی اجازه داد که کودکان روم، اضافه بر غله‌ای که به رسم خیریه به پدرانشان داده می‌شد، غلهٔ خیریه دریافت دارند. سیستم آلیمنتا (کمک خرج دهقانی) توسط هادریانوس و آنتونینها توسعه یافت و شامل چند قسمت از امپراطوری شد. بشردوستانی منفرد هم بدان کمک می‌کردند، چنانکه پلینی کهین سالی ۳۰,۰۰۰ سسترس کمک خرج به کودکان کوموم می‌داد، وکایلیا ماکرینا یک میلیون سسترس به همان منظور برای کودکان تاراکینا در اسپانیا باقی گذارد.

ترایانوس نیز، مانند آوگوستوس، ایتالیا را به مستعمرات، و روم را به ایتالیا ترجیح می داد. از نبوغ معماری آپولودوروس، که از یونانیان دمشق بود و جاده‌ها و آبراهه‌های جدید و پل دانوب را طرح کرده بود، به طور کامل استفاده کرد. امپراطور در این هنگام وی را مأمور خراب کردن و پاک کردن قطعات بزرگ شهر، که بر آنها خانه ساخته شده بود، کرد و دستور داد تا ۴۰ متر از پایهٔ تپهٔ کویرینالیس را بتراشد و، بر این فضا و فضای مجاور، فوروم جدیدی بسازد که از حیث مساحت مساوی مجموع فورومهای قبلی باشد و گرداگرد آن عماراتی بسازد که در شکوه و جلال در خور پایتختی باشد که به حد اعلای قدرت و دولتمندی خود رسیده بود. از طاق نصرت ترایانوس وارد فوروم ترایانوس می‌شدند. داخلهٔ فوروم به ابعاد ۱۱۳ متر در ۱۰۸ متر با سنگ صاف فرش شده بود، و گرد آن دیوار بلند و رواقی قرار داشت؛ دیوارهای غربی و شرقی با اطاق نشیمنهای نیمدایره که از ستونهای دوریک تشکیل می‌شد احاطه شده بود. در وسط فوروم، باسیلیکا اولپیا سر برآورده بود که نام طایفهٔ ترایانوس بر آن بود و منظور از ساختن آن این بود که محل ادارهٔ تجارت و مالیه باشد. خارج آن با پنجاه ستون سنگی یکپارچه تزیین شده بود؛ کف آن مرمر بود؛ صحن وسیع آن را ستونهای سنگ سیاه فرا گرفته بود؛ و بام آن، که تیرهای عظیم داشت، با برنز پوشیده شده بود. نزدیک انتهای شمالی فوروم جدید، دو کتابخانه ساخته شد، یکی برای آثار لاتینی و دیگری برای آثار یونانی. بین این دو کتابخانه ستون ترایانوس و پشت آنها معبد ترایانوس بنا شده بود. هنگامی که فوروم کامل شد، یکی از عجایب معماری جهان به شمار آمد.

ستون ترایانوس که هنوز برپاست در درجهٔ اول از لحاظ حمل و نقل مصالح اهمیت بسیار داشت. از هجده قطعهٔ مکعب مرمر تراشیده شده بود که هر یک در حدود پنجاه تن وزن داشت. قطعات سنگ را با کشتی از جزیرهٔ پاروس می‌آوردند، در اوستیا از کشتی به زورق می‌بردند، برخلاف جریان رودخانه حملشان می‌کردند، و روی غلتک از سراشیب کنارهٔ رودخانه بالا می‌کشیدند و در کوچه‌ها می‌بردند تا به محل کار برسد. هر قطعه سنگ را سی و دو

پارچه می‌کردند: هشت پارچه ترکیب پایهٔ ستون را می‌داد؛ سه طرف پایه با پیکرتراشی تزیین شده بود؛ طرف چهارم مدخل پلکانی بود متشکل از ۱۸۵ پله. بدنهٔ ستون، که از انتهای زیرین آن به قطر ۳٫۶۵ متر بود . ۲۹٫۵ متر ارتفاع داشت، از بیست و یک پارچه سنگ تشکیل شده بود، و بر رأس آن مجسمه‌ای از ترایانوس قرار داشت که کرهٔ جهان را در دست گرفته بود. قطعه سنگها را، پیش از آنکه به جای خود قرار دهند، با نقشهای نیم برجستهٔ لشکرکشی داکیا تزیین کردند. این نقشها حد اعلای واقعپردازی عصر فلاویوس و مجسمه‌سازی تاریخی باستان است. هدف این نقشها زیبایی آرام یا انواع خیال‌انگیز مجسمه‌سازی یونانی نیست، هدف این نقشها بیشتر آن است که صحنه‌های واقعی و کشاکش جنگ را بازبنماید. وضع این پیکره‌ها نسبت به وضع پیکره‌های یونانی مانند آثار بالزاک و زولا پس از کورنی و راسین است. در ۲۰۰۰ شکل این ۱۲۴ قاب پیچ خورده، فتح داکیا را قدم به قدم دنبال می‌کنیم: گردانهای رومی که با تمامی تجهیزات از پادگان خارج می‌شوند، عبور از فراز دانوب روی پلی که از کشتی‌های صاف تشکیل شده بود، افراشتن خیمهٔ رومی در سرزمین دشمن، نبرد درهم تیر و نیزه و داس و سنگ، آتش زدن دهکدهٔ داکیا در حالی که زنان و کودکان از ترایانوس التماس رحم دارند، زنان داکیا که اسیران رومی را شکنجه می‌دهند، جراحان که مجروحان را معالجه می‌کنند، امپراطوران داکیا که یکایک جام زهر را می‌نوشند، سر دکبالوس که به نشانهٔ ظفر برای ترایانوس می‌برند، و رج طویل زن و بچه که از خانه‌های خود به کوچنشینی بردگان رم برده می‌شوند ـ در نقشهایی که استادانه در تاریخ پیکرتراشی داستان سرایی می‌کنند، آنچه گفتیم و چیزهای دیگر نقل شده است. این هنرمندان و کارفرمایان ایشان زیاده وطنپرست نبودند؛ اعمال رحم آمیز ترایانوس را نشان می‌دهند، اما در ضمن جنبه‌های قهرمانی تقلای ملیتی را در راه آزادی جلوه‌گر ساخته‌اند؛ زیباترین اشکال در این طومار همان پادشاه داکیا است. این نقشها سندی شگفت‌انگیز است؛ برای آنکه کاملا مؤثر واقع شود، بیش از آنچه باید افراد و وقایع در آن منعکس شده‌اند. برخی از اشکال چنان خشن و ناپخته است که شخص به ظن می‌افتد که شاید جنگجویی از مردم داکیا آن را تراشیده باشد. به واسطهٔ ندانستن علم مرایا و طرز انعکاس آن در پیکرتراشی، اشکال به طور بدوی بالا و روی یکدیگر قرار گرفته‌اند، و تمامی نقش، مانند افریز فیدیاس، فقط به وسیلهٔ فاختهٔ شوخی که از روی زمین رو به بالا بپرد قابل دیدن است. این انحراف جالبی از سبک کلاسیک بود که جمود آن هیچ وقت کارمایهٔ شدید رومیان را به بیان نیاورده بود. «روش تداوم» آن ـ که هر صحنه در صحنهٔ دیگر ذوب می‌شود ـ آزمایشهای طاق تیتوس را ادامه داده و راه را برای نقوش برجستهٔ قرون وسطی باز کرده بود. با وجود نقصهایی که دارد، این داستان پیچاپیچ مکرر در مکرر تقلید شد: از ستون مارکوس آورلیوس در روم و ستون آرکادیوس در قسطنطنیه گرفته تا منارهٔ ناپلئونی در میدان واندوم پاریس.

ترایانوس با اتمام بزرگوارانهٔ حمامهایی که دومیتیانوس به ساختمان آنها شروع کرده بود برنامهٔ ساختمانی خود را کامل کرد. در ضمن این مدت شش سال صلح او را فرسوده بود؛ مدیریت کاری بود که مانند جنگ کارمایه‌های پنهانی او را بیدار نمی‌کرد؛ و اقامت در کاخ او را شاداب نمی‌ساخت. چرا نقشه‌های قیصر را از آنجا که مارکوس آنتونیوس در اجرای آن وامانده بود دنبال نکند، مسئلهٔ پارتها را یک بار برای همیشه فیصله ندهد، مرزی مناسبتر با وضع جنگ در مشرق زمین مستقر نسازد، و تسلط بر جاده‌های تجاری را که از ارمنستان و پارت به آسیای مرکزی و خلیج فارس و هندوستان می‌رسد در دست نگیرد؟

پس از تهیه دیدن دقیق، مجدداً با سپاهیان خود به راه افتاد (۱۱۳). یک سال بعد، ارمنستان را گرفته بود. و باز یک سال بعد از بین‌النهرین گذشته، تیسفون را تسخیر کرده، به اقیانوس هند رسیده بود ـ اولین و آخرین سرکردهٔ رومی که برابر آن دریا ایستاده است. مردم روم جغرافیا را با دنبال کردن فتحهای او می‌آموختند؛ سنا از اینکه تقریباً هفته‌ای یک بار خبر تسخیر یا تسلیم عجولانهٔ ملتی دیگر را می‌شنید سرگرم بود: بوسفور، کولخیس، ایبری آسیایی،

آلبانی آسیایی، اوسروئنه، مسنیا، مدیا، آشور، عربستان سنگی، و بالاخره پارت. پارت، ارمنستان، آشور، و بین‌النهرین به صورت مستعمره درآمدند، و اسکندر جدید این افتخار را تحصیل کرد که بر دشمنان قدیم روم شاهی را تعیین کرد و بر تخت نشاند. در کنارهٔ دریای سرخ، ترایانوس این فکر بود که بیش از آن پیر شده است که بتواند پیشرفت پادشاه مقدونیه را به سوی سند تکرار کند. به همان قناعت کرد که در دریای سرخ ناوگانی بسازد تا عبور وتجارت با هند را نظارت کند. در تمامی نقاط سوق‌الجیشی پادگان گذارد و با اکراه به سوی روم بازگشت.

وی نیز، مانند مارکوس آنتونیوس، زیاده از حد سریع حرکت کرده، بیش از حد دور شده، و از به هم پیوستن فتحها و خطوط ارتباطی خود غافل مانده بود. همینکه به انطاکیه رسید، خبر شد که خسرو، پادشاه پارت که وی از سلطنت خلع کرده بود، ارتشی دیگر گرد آورده و بین‌النهرین مرکزی را از نو تسخیر کرده است. در تمامی مستعمرات جدید طغیان سربرافراشته است؛ یهود بین‌النهرین، مصر، و کورنه عصیان کرده‌اند؛ و در لیبی، ماورتانیا، و بریتانیا آتش دشمنی زبانه کشیده است. جنگجوی پیر می‌خواست باز به دشت نبرد بشتابد، اما تنش از فرمانبرداری ابا کرد. با جنبش فراوان در شرق پرحرارت چنان زیسته بود که در مغرب زمین می‌زیست، و از این راه فرسوده شده بود؛ دچار استسقا شد، و سکته آن ارادهٔ عظیم را در کالبد شکسته عاجز گذارد. با اندوه تمام، لوکیوس کویتوس را مأمور فرو نشاندن قیام بین‌النهرین کرد، مارکیوس توربا را به سرکوبی یهود افریقا فرستاد، و برادرزاده‌اش هادریانوس را به سرکردگی ارتش عمدهٔ روم در سوریه گماشت. دستور داد که خود او را به ساحل کیلیکیا برسانند، به این امید که از آنجا با کشتی به روم برود. سنا در صدد بود مراسم پیروزی بزرگی برای او تدارک ببیند که از زمان آوگوستوس تجدید نشده بود. ترایانوس در سن شصت و چهار سالگی، پس از نوزده سال حکومت، در سلینوس مرد (سال ۱۱۷). خاکستر او را به پایتخت بردند و زیر همان ستون بزرگ که خود به جای قبر برگزیده بود دفن کردند.

III – **هادریانوس**

۱ – حکمران

احتمال نمی‌رود که هیچ وقت معلوم شود درخشنده‌ترین امپراطوران روم با خدعهٔ عاشقانه به سلطنت رسید یا با واسطهٔ اعتقاد ترایانوس به ارزندگی او. دیون کاسیوس می‌گوید: «انتصاب او نتیجهٔ آن بود که چون ترایانوس بدون وارث مرد، بیوهٔ او، پلوتینا، که عاشق هادریانوس بود، توطئه چید تا نیل او را به تخت سلطنت مسلم ساخت.» سپارتیانوس همین داستان را تکرار می‌کند.. پلوتینا و هادریانوس آن شایعه را تکذیب کردند، اما، با وجود تکذیب، آن شایعه تا پایان حکومت او رواج داشت. با اهدای مبلغ معتنابهی به لشکریان، هادریانوس مسئله را فیصله داد.

پوبلیوس آیلیوس هادریانوس نسب و خاندان خود را به شهر آدریا در ساحل دریای آدریاتیک می‌رساند، و چنانکه در ترجمهٔ حال خود می‌گوید، نیاکانش از آنجا به اسپانیا مهاجرت کرده بودند. همان شهر اسپانیایی، به نام ایتکالیکا، که در سال ۵۲ شاهد میلاد ترایانوس شده بود، تولد برادرزادهٔ او هادریانوس را هم در سال ۷۶ به خود دید. هنگامی که پدر هادریانوس مرد (سال ۸۶)، طفل را تحت قیمومت ترایانوس و کایلیوس آتیانوس نهادند. آتیانوس وی را تعلیم می‌داد و چنان علاقه‌ای به ادبیات یونانی در او برانگیخت که به هادریانوس جوان لقب «بچه یونانی» داده بودند. در ضمن، تغنی، موسیقی، طب، ریاضیات، نقاشی، و پیکرتراشی هم خواند، و بعد در پنج شش هنر نیز سر فرو برد. ترایانوس او را به روم فرا خواند (سال ۹۱) و برادرزاده‌اش را به زنی او داد (سال ۱۰۰) ویویا سابینا، به نحوی که در تصویرهای نیمتنه دیده می‌شود ـ گرچه ممکن است او را مطلوبتر ساخته باشند ـ زنی بود که زیبایی ممتازی داشت و خود بر آن آگاه بود، و هادریانوس سعادت جاودانی در او نیافت. شاید هادریانوس سگها و اسبها را زیاد دوست می‌داشته و اوقات زیادی را در شکار با آنها می‌گذرانده و چون می‌مرده‌اند برایشان قبر می‌ساخته است. شاید شوهری بیوفا بوده، یا چنان می‌نموده است. در هر حال، ویویا فرزندی نیاورد، و با اینکه در بسیار سفرها همراه هادریانوس

بود، تمام عمر از یکدیگر جدا می‌زیستند. هادریانوس به او انواع و اقسام لطف و ادب را روا می‌داشت و از هیچ گونه لطفی جز محبت نسبت بدو دریغ نمی‌کرد. وقتی سوئتونیوس که از منشیان او بود دربارهٔ ویویا با لحنی فاقد احترام سخن گفت، او را اخراج کرد.

نخستین تصمیم هادریانوس در سمت امپراطوری آن بود که در سیاست جهانگیری عموی خود تجدیدنظر کند، به علت آنکه لشکرکشی به پارت را، اندکی پس از جنگهای داکیا، موجب اتلاف عظیم افراد و وسایل می‌دانست و، چون معتقد بود که آن لشکرکشی اگر به فتح کامل انجامد منافعی خواهد داشت که نگاهداری آن دشوار خواهد بود، خواسته بود ترایانوس را از آن کار منصرف کند. سرکردگان ترایانوس، که مشتاق افتخارات جنگی بودند، هرگز مخالفت او را نبخشیده بودند. در این هنگام وی لشکرها را از ارمنستان و آشور و بین‌النهرین و پارت باز خواند، ارمنستان را به جای مستعمره دست نشاندهٔ روم کرد، و فرات را به عنوان مرز شرقی امپراطوری پذیرفت. ترایانوس قیصر را سرمشق خود کرده بود، هادریانوس آوگوستوس را تقلید می‌کرد و تا آنجا که توانست آن قلمرو بیسابقه را، که اسلحهٔ بیرحم برای روم به دست آورده بود، با روش ادارهٔ صلح آمیز متحد ساخت. سرکردگانی که نیروهای ترایانوس را تحت فرمان داشتند ـ یعنی پالما، کلسوس، کویتوس، و نیگرینوس ـ این سیاست را از روی ترس و دور از عقل پنداشتند. به گمان ایشان، دست کشیدن از حمله صرفاً دفاع بود، و صرفاً دفاع کردن در حکم مردن. در موقعی که هادریانوس با لشکریان خود در حدود رودخانهٔ دانوب بود، سنا اعلام کرد که آن چهار سر کرده در توطئه‌ای به منظور واژگون کردن حکومت گیر افتاده و به فرمان سنا اعدام شده‌اند. مردم روم از اینکه دیدند آن افراد بدون محاکمه کشته شده‌اند یکه خوردند. هر چند هادریانوس که با شتاب به روم بازگشت اعتراض کرد که با موضوع هیچ سر و کاری نداشته است، کسی سخن او را باور نکرد. تعهد کرد که هیچ سناتوری را جز به فرمان سنا نکشد، به مردم هدیهٔ نقدی داد، و با مسابقات رزمی فراوان ایشان را سرگرم ساخت. مالیاتهای عقب افتاده را تا ۹۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس معاف کرد، در حریقی عمدی پرونده‌های مالیاتی را سوزاند، و مدت بیست سال با درایت و عدالت و سلامت حکومت کرد. اما عدم محبوبیت او همچنان کامل ماند.

زندگینامه‌نویس قدیم او وی را بلندقامت و خوش قیافه وصف می‌کند و می‌گوید: مویش را مصنوعاً مجعد می‌ساخت و «ریش انبوهی داشت که عیب و نقص طبیعی چهره‌اش را می‌پوشاند. و از آن زمان به بعد تمامی رومیان ریش گذاشتند. بدن نیرومندی داشت و با ورزش زیاد، و خصوصاً با شکار، خود را قوی نگاه می‌داشت. در چند مورد، شیر را با دست خود کشت.

آن قدر عناصر مختلف در او آمیخته بود که توصیف آنها دشوار است. می‌گویند: «اخمو و بشاش، خوش طبع و باوقار، شهوی و احتیاط کار، سختگیر و آزاده‌منش، خشک و رحیم، به نحو فریبنده‌ای ساده، و در همهٔ چیزها دو گونه بود.» ذهنی وقاد و بیطرف و شکاک و نافذ داشت، اما به سنت به عنوان نسج مرتبط نسلها احترام می‌گذاشت. آثار اپیکتتوس رواقی را می‌خواند و تمجید می‌کرد، اما با بی‌پروایی و حسن ذوق در جستجوی لذت بود. نه به مذهب اعتقاد داشت و نه از خرافات بری بود؛ به سروش معابد می‌خندید، جادو و اخترشماری را به بازی می‌گرفت، کیش ملی را تشویق می‌کرد، و تکالیف کاهن اعظم را با کمال دقت انجام می‌داد. مؤدب و لجوج، گاه ظالم، و معمولا مهربان بود؛ شاید تناقضات او صرفاً تطبیق با اوضاع و احوال بوده است. از بیماران عیادت می‌کرد، به مردم بدبخت کمک می‌رساند، خیریهٔ موجود را شامل حال بیوگان و کودکان می‌ساخت، و برای هنرمندان و نویسندگان و فیلسوفان حامی بذالی بود. خوب آواز می‌خواند و می‌رقصید و چنگ می‌نواخت. نقاشی لایق و پیکرتراشی متوسط بود. چند جلد کتاب نوشت: یک جلد دستور زبان، یک جلد ترجمهٔ حال خود، و اشعاری شایسته و ناشایسته. به لاتینی و یونانی. ادبیات یونانی را به لاتینی، و لاتینی کاتوی مهین را به نثر فصیح و روان سیسرون ترجیح می‌داد؛ به تقلید از او،

بسیاری از مؤلفان نثر متصنع قدیم را به کار می‌بردند. استادانی را که از دولت مواجب می‌گرفتند در دانشگاهی جمع آورد، مواجب خوبی به ایشان داد، و آتنایوم باشکوهی برای ایشان ساخت تا با موزهٔ اسکندریه رقابت کند. از گرد آوردن دانشمندان و متفکران به دور خود و مبهوت ساختن ایشان با سؤالات و خندیدن به تناقضات و مباحثات ایشان لذت می‌برد. فاوورینوس، از مردم گل، خردمندترین فرد این دربار فلسفی بود؛ هنگامی که دوستانش او را استهزا کردند که چرا در احتجاج با هادریانوس وامانده است، در پاسخ گفت: هر که سی لشکر در پس خود داشته باشد حتماً سخن درست می‌گوید.

همراه این علایق فراوان فکری، حس بری از اشتباه مرد عملی در هادریانوس موجود بود. به پیروی از دومیتیانوس، آزادشدگان را به کارهای خرد گماشت، بازرگانانی را که توانایی ایشان آزموده شده بود برای ادارهٔ حکومت برگزید، و از میان ایشان و سناتورها و حقوقدانان شورایی تشکیل داد که مرتباً جهت رسیدگی به سیاست امور تشکیل جلسه می‌داد. یک نفر را به سمت وکیل عمومی خزانه تعیین کرد تا رشا یا خدعه را در پرداخت مالیات کشف کند، و نتیجهٔ معنی‌دار این کار آن بود که هر چند مالیاتها از صورت سابق تغییری نکرده بود، درآمد به طور قطع افزایش یافت. وی خود مراقب تمامی دستگاههای اداری بود و، مانند ناپلئون، رؤسای ادارات را از اطلاع مفصلی که در رشته‌های کار ایشان داشت به شگفتی وا می‌داشت. سپارتیانوس می‌گوید: «حافظهٔ او سرشار بود؛ در آن واحد می‌نوشت، تقریر مطلب می‌کرد، گوش می‌داد، و با دوستان خود سخن می‌گفت» ـ هر چند تکرار این داستان موهم سوءظن است. با توجه او، و با کمک مأموران کشوری متعدد، امپراطوری محتملا بهتر از سابق یا لاحق اداره می‌شد. قیمتی که امپراطور بابت این نظم شدید پرداخت اداره بازی روزافزون «جنون مقررات» بود که امپراطوری را باز هم به حکومت سلطنتی مطلق نزدیکتر ساخت. هادریانوس تمامی اشکال همکاری با سنا را رعایت می‌کرد؛ مع‌الوصف، گماشتگان او و فرمانهای اجرایی ایشان روز به روز بیشتر به وظایف هیئتی که روزگاری «مجمع شاهان» به نظر می‌رسید تخطی می‌کردند. بیش از آن به مسائل و اشکالات خود نزدیک بود که بتواند پیش بینی کند که تمرکز امور در ادارات، که موجب تسریع کار اما خودرا و رو به تکثیر است، ممکن است با گذشت زمان برای مالیات پردازان باری غیر قابل تحمل گردد. برعکس، وی معتقد بود که، در حدود قانون و نظمی که حکومت او برقرار کرده بود، هر فرد مقیم امپراطوری که استعدادی داشته باشد شغلی خواهد یافت، و هر کس می‌تواند بسرعت از طبقه‌ای به طبقهٔ بالاتر برود.

ذهن وقاد و منطقی او از هرج و مرج ناشی از قوانین مبهم و متناقض که بر هم انباشته شده بود بیزار بود. یولیانوس را مأمور ساخت تا مقننات مباشران سابق دادگستری را در منشوری دایمی هماهنگ کند. و تدوین قوانین را به میزان زیادتر تشویق کرد، و بدین نحو راه را برای یوستینیانوس هموار ساخت. هادریانوس هم در روم و هم در مسافرتهای خود عمل دیوان تمیز را انجام می‌داد و به قاضی منصف مشهور شد، چون همواره تا آن حد که سلطهٔ قانون اجازه می‌داد ملایمت می‌کرد. فرمانهای بی‌شمار صادر کرد که معمولا به سود ضعفا و به زیان اقویا، یا به سود بردگان در مقابل اربابان، خرده مالک در مقابل مالک بزرگ، مستأجر در مقابل موجر، و به سود مصرف کننده در مقابل خدعه‌های خرده‌فروشان و بالا بردن قیمت توسط واسطه‌ها بود. اتهامات مبنی بر خیانت به دولت را رد می‌کرد، وصیت صاحبان فرزند یا افرادی را که نمی‌شناخت به سود خود نمی‌پذیرفت، و فرمان داد که قوانین را تا حدی با اغماض نسبت به مسیحیان اعمال کنند. خود در اراضی دولتی به غرس نهال پرداخت و دیگران به این کار تشویق شدند؛ بدین نحو، مالکان اراضی وسیع ناهموار خود را به مستأجرین واگذار می‌کردند تا درخت میوه در آن بکارند و تا وقتی که درخت به ثمر برسد اجاره نپردازند. هادریانوس مصلح اصولی شدید العملی نبود، صرفاً مدیر اعلایی بود که سعی داشت در حدود عدم تساوی طبایع بشری حداکثر خیر کل را به دست آورد. صور قدیم را حفظ کرد، اما بی سر و صدا، طبق حوایج زمان، محتویات جدید در آنها ریخت. یک بار، هنگامی که تمایل او نسبت به ادارهٔ امور فرو

نشسته بود، از پذیرفتن زن صاحب عرضحالی به عذر «وقت ندارم» ابا کرد. زن بانگ زد «پس امپراطور مباش»؛ هادریانوس به عرضش رسید.

۲- سرگردان

هادریانوس، برخلاف اسلاف خود، همان قدر که به پایتخت علاقه داشت، به امپراطوری علاقه‌مند بود. به پیروی از سابقهٔ مطبوعی که آوگوستوس گذارده بود، هادریانوس تصمیم گرفت به تمامی مستعمرات سفر کند، اوضاع و احوال و حوایج آنها را بررسی نماید، و آن حوایج را با ارسال هیئتها و وسایلی که در دسترس امپراطوری می‌تواند باشد تخفیف دهد. در ضمن، علاقه داشت رسوم و هنرها، پوشاک، و عقاید ملل مختلف قلمرو خود را ببیند؛ میل داشت نقاط مشهور تاریخ یونان را تماشا کند و در آن فرهنگ هلنی که زمینه و زیور ذهن او بود غوطه‌ور شود. فرونتو می‌گوید: «دوست داشت نه فقط بر جهان حکومت کند، بل در آن به سیاحت پردازد.» در سال ۱۲۱ از رم به راه افتاد. ملازمان او طمطراق و زرق و برق شاهانه نداشتند، بلکه جمعی کارشناس، معمار، بنا، مهندس، و هنرمند بودند. نخست به گل رفت و با «بذل و بخششهای گوناگون به داد تمامی جوامع رسید.» از گل به گرمانیا رفت و همه را از کامل بودن طرز بازرسی دفاع امپراطوری در برابر مخربین آیندهٔ آن به شگفتی آورد.

جاده‌های سنگفرش شدهٔ بین رود راین و رود دانوب را از نو تنظیم کرد و به طول آنها افزود و وضع آنها را بهتر ساخت. با اینکه اهل صلح بود، هنرهای جنگی را می‌شناخت و معتقد بود که خوی صلح آمیز او نباید ارتشهای او را تضعیف یا دشمنان او را گمراه سازد. مقررات شدیدی به منظور حفظ انضباط نظامی صادر کرد و هنگام بازدید اردو آن مقررات را رعایت می‌کرد، زندگی سربازی می‌کرد، از غذای سربازان می‌خورد، هرگز با وسیلهٔ نقلیه نمی‌رفت، دهها کیلومتر را پیاده با تجهیزات کامل می‌پیمود، و چنان تحملی از خود نشان می‌داد که کسی حدس هم نمی‌توانست بزند که در دل اهل مطالعه و فیلسوف است. در عین حال، حسن عمل را جایزه می‌داد، درجهٔ قانونی و وضع اقتصادی افراد لشکری را بالا برد، اسلحهٔ بهتر و ذخایر مناسب در اختیارشان گذارد، انضباط ساعات آزادی ایشان را تخفیف داد، و صرفاً در این اصرار داشت که سرگرمیهای ایشان نباید آنان را برای کارهایی که در پیش داشتند ناتوان کند. ارتش روم هیچ وقت وضعی بهتر از وضع زمان او نداشته است.

در این هنگام، در کنارهٔ رود راین، رو به مصب آن پیش راند و از دریا با کشتی به بریتانیا رفت (سال ۱۲۲). از فعالیتهای او در آنجا خبری نداریم، جز آنکه فرمان داد از خلیج سالوی تا مصب رودخانهٔ تاین دیواری بکشند تا «وحشیان را از رومیان جدا کنند». هنگام مراجعت به گل، از سر فراغ، در آوینیون و نیم و سایر شهرهای پرووانس گشت و زمستان را در تاراگونا، واقع در اسپانیا، گذراند. وقتی تنها در باغ میزبان خود می‌گشت، غلامی با شمشیر آخته در کف بر او تاخت و کوشید به قتلش رساند. هادریانوس بر او غلبه کرد و آرام به دست خادمانش داد، که او را دیوانه یافتند.

در بهار سال ۱۲۳ چند لشکر را به جنگ شمال افریقا برد، که ساکنان آن شهرهای رومی ماورتانیا را غارت می‌کردند. پس از در هم شکستن و عقب نشاندن ایشان به تپه‌های خود سوار کشتی شد تا به افسوس برود. پس از گذراندن زمستان در آنجا به شهرهای آسیای صغیر سفر کرد، عرضحالها و شکایات را گوش داد، بدکاریها را مجازات کرد، به افراد لایق پاداش داد، و برای ساختن معابد و حمامها و تئاترهای بلدی پول و طرح و کارگر فراهم آورد. کوزیکوس، نیکایا، و نیکومدیا دچار زلزلهٔ شدیدی شده بود. هادریانوس خسارت را از محل اعتبار امپراطوری پرداخت و در کوزیکوس معبدی ساخت که فی‌الفور یکی از عجایب هفتگانهٔ عالم به شمار رفت. در کنارهٔ دریای سیاه به طرف شرق تا طرابوزان پیش رفت و به فرماندار کاپادوکیا (آریانوس مورخ) فرمان داد به اوضاع و احوال تمامی بندرهای دریای سیاه رسیدگی کند و به او گزارش دهد. بعد به طرف جنوب غربی رفت و از پافلاگونیا گذشت و زمستان را در

پرگاموم به سر برد. در پاییز سال ۱۲۵ با کشتی به رودس و از آنجا به آتن رفت. زمستان خوشی در آتن گذراند و سپس به سوی روم بازگشت. در پنجاهسالگی هنوز شوقی داشت و در سیسیل توقف کرد و از کوه اتنا بالا رفت تا طلوع آفتاب را از جایگاه بلندی به ارتفاع ۳۳۵۰ متر از سطح دریا تماشا کند.
این نکته جالب است که وی توانست مدت پنج سال دور از پایتخت خود به سر برد و اطمینان کند که زیردستان به کار خود ادامه دهند. هادریانوس، مثل هر مدیر خوب، حکومتی تقریباً خودکار تشکیل داده و تربیت کرده بود. قدری بیش از یک سال در روم ماند. اما شهوت سفر در خونش می‌دوید و حواس او نزد آن همه نقاط بود که در جهان می‌شد ساخت! در سال ۱۲۸ باز به راه افتاد؛ این بار به اوتیکا، کارتاژ، و شهرهای جدید رو به ترقی درشمال افریقا رفت. پاییز به روم بازگشت. چیزی نگذشت که باز بار سفر بست و زمستان دیگری را در آتن گذراند (سال ۱۲۸ – ۱۲۹). به ریاست قضات منصوب شد، در مسابقات و جشنها با خرسندی ریاست می‌کرد، و از اینکه او را آزادیبخش، خورشید، خدای خدایان، و منجی جهان می‌خواندند لذت می‌برد. با فیلسوفان و هنرمندان می‌آمیخت و از ترانه پردازی مارکوس آنتونیوس و نرون تقلید می‌کرد، بی آنکه دیوانگیهای آن هر دو را تقلید کند. چون از هرج و مرج قوانین آتن مستأصل شده بود، هیئتی از حقوقدانان را مأمور تدوین آنها کرد. چون همواره با شکاکیت به مذاهب علاقه داشت، ترتیبی داد و به اسرار الئوسی سر سپرد. چون آتن را به واسطهٔ بیکاری گرفتار یافت و چون مصمم بود که آن شهر را به شکوه ایام پریکلس باز آورد، معماران و مهندسان و پیشه‌وران کاردان را احضار کرد و برنامه‌ای ساختمانی در دست گرفت که از ساختمانهای دولتی او در روم وسیعتر بود. در میدانی که در میان ستونها محصور بود، کارگران او کتابخانه‌ای با دیوارهای مرمرین برافراشتند که ۱۲۰ ستون و بام مطلا و اطاقهایی داشت که از سنگ سماق و نقاشی و مجسمه می‌درخشید. یک ژیمنازیوم، یک آبراهه، و معبدی برای الاهه هرا و یکی دیگر برای «زئوس تمامی یونانیان» ساختند. بلندنظرانه‌ترین این کارهای معماری اتمام اولمپیوم بود (سال ۱۳۱) ـ و آن معبد عظیم زئوس اولمپی بود که پیسیستراتوس شش قرن قبل آغاز کرده و آنتیوخوس اپیفانس از به پایان رساندن آن وامانده بود. هنگامی که هادریانوس از آتن خارج شد، آن شهر پاکیزه‌تر، مترقیتر، و زیباتر از تمامی دوران تاریخی خود شده بود. در بهار سال ۱۲۹ با کشتی به افسوس رفت و باز در آسیای صغیر به مسافرت پرداخت، و همچنانکه پیش می‌رفت، طرحهایی برای بناهای عظیم و شهرها می‌ریخت. بیخبر به کاپادوکیا رفت و پادگان آنجا را سان دید. در انطاکیه خرج ساختمان آبراهه، معبد، تئاتر، و حمام را پرداخت. در پاییز به تدمر (پالمورا) و عربستان رفت و در سال ۱۳۰ به اورشلیم سفر کرد. شهر مقدس هنوز خرابه و تقریباً به همان وضعی بود که تیتوس شصت سال پیش آن را به جا گذارده بود؛ یک مشت یهودی بینوا در لانه‌ها و آشیانه‌های میان صخره‌ها می‌زیستند. قلب هادریانوس از این ویرانی متأثر شد، و قدرت تصور او از آن جای خالی به جنبش درآمد. از احیای یونان و شرق هلنیستی امیدوار شده بود که سدهای میان تمدنی یونانی ـ رومی و دنیای شرقی را بالاتر از پیش ببرد؛ در این هنگام خواب آن را می‌دید که خود صهیون را به قلعهٔ شرک تبدیل کند. فرمان داد که اورشلیم از نو به صورت مستملکهٔ رومی ساخته شود و نام آن آیلیا کاپیتولینا باشد، که جزء نخستین مأخوذ از قبیلهٔ هادریانوس و دومی مأخوذ از کاپیتول یوپیتر در روم بود. این عمل، خبط فاحشی در روانشناسی و کشورداری بود که یکی از خردمندترین کشورداران تاریخ مرتکب می‌شد.
از آنجا به اسکندریه رفت (سال ۱۳۰)، با گذشت و اغماض به مردم محاجه دوست آن لبخند زد، موزه را غنی کرد، گور پومپیوس را از نو ساخت، سپس دست بالای قیصر را گرفت، و با زنش سابینا و آنتینوئوس محبوبش به کشتی نشست و در نیل به تفریح پرداخت. چند سال قبل از آن در بیتینیا به آن یونانی جوان برخورده بود، از زیبایی کامل، چشمان عسلی، و موهای مجعد جوان برانگیخته شده بود. او را غلام بچهٔ سوگلی خود ساخته، دلبستگی آمیخته به مهر شدیدی نسبت به او پیدا کرده بود. سابینا هیچ اعتراضی که نقل شده و به ما رسیده باشد نکرد. اما در شهرها

چنین شایع بود که نسبت آنتینوئوس به هادریانوس نسبت گانومدس به زئوس است؛ مع‌الوصف، این احتمال هم هست که امپراطور عاری از فرزند او را همچون پسری از آسمان افتاده دوست می‌داشته است. در این هنگام که هادریانوس به حد اعلای سعادت خود رسیده بود، آنتینوئوس، که هجده سال بیشتر نداشت، مرد ـ ظاهراً در نیل غرق شد. سپارتیانوس می‌گوید سلطان جهان «همچون زنی گریست»، فرمان داد معبدی در ساحل بنا کردند، کودک را همانجا به خاک سپرد، و او را همچون خدایی به جهان تقدیم کرد. گرد مقبره شهری ساخت که آنتینوئوپولیس (شهر آنتینوئوس) نامیده شد، و سرنوشت آن چنین بود که پایتخت بیزانس شود. هنگامی که هادریانوس غمزده به روم بازمی‌گشت، افسانه سازان داستان را در قالبی دیگر ریختند: حالا شهرت داشت که امپراطور با پیش بینی جادویی آموخته بود که بزرگترین نقشه‌های او در صورتی به نتیجه خواهد رسید که آن کس که او بیشتر از همه دوست می‌دارد بمیرد؛ و باز می‌گفتند آنتینوئوس این پیشگویی را شنیده، داوطلب به پیشباز مرگ شتافته بود. شاید این داستان آن قدر زود به هم بافته شد که سالهای آخر عمر هادریانوس را به تلخی کشید.

چون به روم بازگشت (سال ۱۳۱)، احساس می کرد که روم را بهتر از آنچه یافته بود ساخته است. در گذشته، حتی در زمان آوگوستوس، روم آن قدر کامیاب نبوده و دنیای مدیترانه هرگز به آن کمال حیات نرسیده است؛ آن دنیا دیگربار هرگز موطن تمدنی نشده است که چنان مترقی و آن قدر وسیع و چنان عمیقانه مشترک باشد. هیچ فردی به نیکوکاری هادریانوس بر آن حکومت نکرده بود. آوگوستوس مستعمرات را ضمیمهٔ پول آور ایتالیا می‌پنداشت که باید به خاطر ایتالیا از آن نگاهداری کرد؛ اکنون نخستین بار بود که آرمانهای قیصر و کلاودیوس رنگ تحقق می‌پذیرفت، رم دیگر مالیات جمع کن ایتالیا نبود، بل مدیر مسئول قلمروی بود که در آن تمامی قسمتها به طور مشابه مورد توجه حکومت بودند، و در آن روح یونانی بر مشرق و افکار حکومت داشت و روح رومی بر دولت و مغرب حکومت می‌کرد. هادریانوس آن همه را دیده و به صورت واحد درآورده بود. وعده داده بود که «کشورهای روم را با درک اینکه ملک مردم است اداره کند و نه چنانکه ملک خود او باشد.»؛ و وعدهٔ خود را حفظ کرده بود.

۳ـ سازنده

فقط یک کار مانده بود ـ و آن این بود که رم نیز زیباتر از سابق شود. نفس هنرمندی که در هادریانوس به ودیعه بود همواره با نفس فرمانروا رقابت می‌کرد؛ در ضمن که مشغول تنظیم کردن حقوق روم بود، پانتئون را از نو ساخت. هیچ فرد دیگری چنان به وفور، و هیچ فرمانروای دیگری آن طور مستقیماً ساختمان نکرده بود. ساختمانهایی که برای او می‌شد گاه با نقشهٔ خود او بود و همواره، ضمن پیشرفت، زیر بازرسی عالمانهٔ او قرار داشت. دهها عمارت را دستور داد مرمت یا تعمیر کردند، و نام خود را بر هیچ یک از آنها نقش نکرد. روم در تمامی قسمتها از اتحاد نادر قدرت و خرد در این فرد سود جست. مثل معروف «اگر جوانی می‌دانست و پیری می‌توانست» معمایی بود که در وجود او حل شده بود. مشهورترین بنای ترمیمی او پانتئون بود ـ و آن بنایی است از زمان و جهان باستان که بهتر از دیگر بناها باقی مانده است. معبد مکعب مستطیل شکلی که آگریپا ساخته بود بر اثر حریقی نابود شده بود، ظاهراً فقط رواق کورنتی جلو آن باقی بود. هادریانوس دستور داد تا، در شمال آثار باقیماندهٔ معبد، معماران و مهندسان او معبد مدوری به اصیلترین اسلوب رومی بنا کردند. ذوق و سلیقهٔ هلنی او وی را متمایل ساخته بود که در معماری پایتخت خود انواع یونانی را به انواع رومی ترجیح دهد. معبد جدید با رواق تناسب نداشت، اما داخل آن ـ دایره‌ای به قطر ۴۰ متر، بدون حایل مزاحم ـ توهمی از فضا و آزادی ایجاد می‌کرد که فقط کلیساهای گوتیک بعدها با آن برابری کرد. قطر دیوارها شش متر بود، از آجر ساخته شده و رویهٔ آن در قسمت پایین با مرمر و در سایر قسمتها با سفیدکاری پوشیده شده بود. سقف رواق از ورقهٔ برنزی بود و چنان ضخیم که چون به امر پاپ اوربانوس هشتم آن ورقه ها را برداشتند، برای ریختن ۱۱۰ توپ و ساختن آسمانهٔ محراب مرتفع کلیسای سان پیترو کافی بود.

درهای عظیم برنزی در اصل طلاپوش بود. هفت شاهنشین در قسمت پایین داخل معبد که عاری از پنجره بود باز کرده، با ستونهای رفیع مرمری عرشه‌دار زینت داده بودند؛ زمانی این شاهنشینها حکم طاقچه را داشت و در آنها مجسمه می‌گذاردند. اکنون نمازخانه‌های کوچکی در کلیسای عظیمی هستند. قسمت بالاتر دیوار با قابهای سنگ قیمتی پوشانده شده بود، که ستونهای سنگ سماق میان آنها حایل بود. گنبد قابدار، که در داخل بنا از سر دیوارها بالا می‌رفت، شاهکار مهندسی رومی بود. آن را بدین نحو برافراشتند که ساروج را در قسمتهای جدولدار پشت بندزده ریختند و صبر کردند تا ساروج بست و یکپارچه محکم شد. خاصیت یکپارچگی آن از عهدهٔ فشار جانبی بر می‌آمد، اما، به منظور مضاعف ساختن اطمینان، معمار در داخل دیوار جرز حایل ساخت. از نوک گنبد روزنه‌ای به قطر هشت متر به داخل معبد نور می‌داد، و با اینکه جز آن نوری نبود، کافی بود. از این گنبد باشکوه، که بزرگترین گنبدهای تاریخ است، سلسلهٔ نسب معماری منشعب شده از طریق انواع بیزانسی و رومانسک به گنبد کلیسای سان پیترو، و از آن به گنبد کاپیتول در واشینگتن می‌رسد.

احتمال می‌رود که خود هادریانوس معبد دو طاقهٔ ونوس و ورما را، که مقابل کولوسئوم ساخته شده بود، طرح کرده باشد؛ چون در افسانه‌ها آمده است که نقشهٔ ساختمان را نزد آپولودوروس فرستاد؛ و چون آن معمار پیر اظهار نظر شماتت آمیز کرده و، نقشه را پس فرستاده بود، او را اعدام کرد. این معبد به خاطر چند خصوصیت جالب بود: بزرگترین معبد روم بود، دو بست داشت که هر یک متعلق به یکی از دو خدا بود که پشت به پشت هم داده و روی دو تخت بدون رابطه با هم جلوس کرده بودند، وسقف گنبدی آن که از کاشی برنزی مطلا و یکی از درخشانترین مناظر پایتخت بود. امپراطور تازه برای خود خانه‌ای گشاده‌تر ساخت ــ و آن ویلایی است که بقایای آن هنوز زایرین را به حومه‌ای که در زمان هادریانوس تیبور، و در زمان ما تیوولی خوانده می‌شود جذب می‌کند. در آنجا در ملکی به محیط ۱۱,۲۶۵ متر کاخی ساخته شد که اطاقهای گوناگون داشت، و در باغهای آن، آن قدر آثار هنری مشهور موجود بود که تمامی موزه‌های عمدهٔ اروپا از خرابه‌های آن کاخ بر ثروت خود افزوده‌اند. طراح این کاخ بی‌اعتنایی رومیان را نسبت به تقارن آشکار کرده است؛ طبق احتیاج یا به فرمان هوس، ساختمانها را یکی پس از دیگری ساخت و کوششی بیش از آنچه در هرج و مرج معماری میدان بزرگ به چشم می‌خورد برای هماهنگی به عمل نیاورد. شاید رومیان نیز، مانند مردم ژاپن، از تقارن خسته شده بودند و از غافلگیر شدن با عدم ترتیب لذت می‌بردند. اضافه بر رواقها، کتابخانه‌ها، معابد، یک تئاتر، یک تالار موسیقی، و یک میدان اسبدوانی، معمار مسرف نمونه‌های کوچکی از آکادمی افلاطون، لوکیون ارسطو، و رواق زنون به آن مجموعه افزود ــ چنانکه گویی، در میان آن همه ثروت بیهوده، امپراطور دست به اصلاح فلسفه خواهد زد.

ویلا در آخرین سالهای حیات هادریانوس به پایان رسید. خبر نداریم که در آنجا با سعادت قرین شده باشد. شورش یهود در سال ۱۳۵ او را تلخکام ساخت؛ وی آن شورش را بدون رحم فرو نشاند و از آن مکدر بود که نمی‌توانست حکومت خود را بدون جنگ خاتمه دهد. در همان سال، که هنوز پنجاه و نه سال بیشتر نداشت، به مرضی دردناک و تباهی آور ــ از نوع سل و استسقا ــ دچار شد که بتدریج بدن و روح و مغز او را در هم پاشید. خویش تندتر و رفتارش جنگجویانه شده بود، و نسبت به قدیمترین دوستان خود ظنین می‌شد که مگر نقشهٔ قتل و جانشینی او را می‌کشند. بالاخره، شاید در دورهٔ حملهٔ جنون، فرمان داد که چند تن از ایشان را اعدام کنند ــ و بر ما معلوم نیست که چقدر حق داشته است.

به منظور خاتمه دادن به جنگ جانشینی که در دربار او در شرف تشکل بود، دوست خود، لوکیوس وروس، را به فرزندی برگزید. چون اندکی بعد لوکیوس مرد، هادریانوس مردی را در تیبور به پای بستر خود احضار کرد که از لحاظ کمال و خرد شهرتی بی نقص داشت و او را، که تیتوس آورلیوس آنتونینوس نام داشت، به فرزندی و جانشینی

خود انتخاب کرد. با توجه به آیندهٔ دور، به آنتونینوس نصیحت کرد که، برای حکومت، دو پسر را که در دربار بزرگ می‌شدند به پسرخواندگی بردارد و تربیت کند. یکی مارکوس آنیوس وروس برادرزادهٔ آنتونینوس که در آن هنگام هفده سال داشت، و دیگری لوکیوس آیلیوس وروس پسر لوکیوس وروس که یازده سال داشت. لقب «قیصر»، که قبل از آن تاریخ مخصوص امپراطوران و اولاد ذکور ایشان بود، توسط هادریانوس به آنتونینوس اعطا گردید. و از آن پس، در ضمن که امپراطوران لقب «آوگوستوس» را برای خود حفظ می‌کردند، نام «قیصر» را به وارث مسلم تخت و تاج می‌دادند.

بیماری و عذاب هاردیانوس در این هنگام افزایش یافته بود، غالباً خون از منخرین او بیرون می‌زد، و در آن نومیدی رفته رفته آرزوی مرگ می‌کرد. پیش از آن قبر خود را در آن سوی رودخانهٔ تیبر تهیه دیده بود ـ و آن همان مقبره‌ای است که بقایای حزن انگیز آن امروز قلعهٔ سانت آنجلو خوانده می‌شود و هنوز هم از طریق پل آیلیوس، که هادریانوس ساخته بود، می‌توان بدان رسید. وی از کار فیلسوف رواقی، ائوفراتس، که در آن هنگام در روم بود متأثر شد؛ فیلسوف، که از بیماری و پیری در عذاب بود، از هادریانوس اجازه خواست که خود را بکشد، چون اجازه یافت، شوکران نوشید. امپراطور تقاضای زهر یا شمشیر کرد، اما هیچ یک از ملازمان حاضر نبود تقاضای او را برآورد. به غلامی دانوبی فرمان داد که با دشنه او را بزند، اما غلام گریخت. به پزشک خود امر کرد او را مسموم کند، اما پزشک انتحار کرد. خنجری به دست آورد و در شرف خودکشی بود که آن را از او گرفتند. می‌نالید که با آنکه قدرت آن را دارد که هر که را بخواهد اعدام کند، خود اجازهٔ مردن ندارد. اطبای خود را مرخص کرد و به بایای رفت و در آنجا تعمداً به خوردن غذاها و مشروباتی پرداخت که زودتر عمر او را به پایان می رساند. عاقبت، پس از شصت و دو سال عمر و بیست و یک سال حکومت، در حالی که از فرط درد فرسوده و دیوانه شده بود، مرد. قطعه شعر کوچکی از او مانده است که مانند دانته اندوه تجدید خاطرهٔ ایام سعادت را غمگنانه بیان می‌کند:

جانم، خوشگلم، گریزپایم،

میهمان و یار گلم،

به کجا با شتاب می‌گریزی ـ

رنگ پریده‌ام، سخت دلم، برهنه‌ام،

تا هرگز بازی نکنی، هرگز بازی نکنی،

IV – آنتونینوس پیوس

دربارهٔ آنتونینوس پیوس تاریخی ننگاشته‌اند، چون وی تقریباً نه خبطی داشت و نه جنایتی مرتکب شد. اجداد او و دو نسل پیش از او از نیم آمده بودند، و خاندان وی یکی از متمولترین خانواده‌های روم بود. چون در پنجاه و یکسالگی به امپراطوری رسید، عادلانه‌ترین حکومتها را که روم به خود دیده بود بدان ارزانی داشت؛ و آن حکومت به هیچ وجه از حکومتهای دیگر روم در حسن اجرای امور دست کمی نداشت.

وی خوشبخت‌ترین مردی بود که در تاریخ تاج بر سر نهاده است. گفته‌اند که بلندقامت و زیبا، سالم و خوشخو، مهربان و مصمم، متواضع و مقتدر، فصیح و دشمن معانی بیان، محبوب القلوب و نسبت به چاپلوسی بی‌اعتنا بود. اگر سخن پسر خواندهٔ او، مارکوس، را بپذیریم، باید «آن غول بی‌عیب را که دنیا هرگز او را نشناخت» طرد کنیم. سنا او را به عنوان نمونهٔ فضایل معتدلتر رومی پیوس و به عنوان «بهترین امپراطوران» خواند. هیچ دشمن نداشت، و تعداد دوستانش از صدها فزون بود. با غم و غصه آشنایی نداشت. هنگامی که می‌خواست در سمت پروکنسول به آسیا عزیمت کند، دختر بزرگش مرد. دختر کوچکش که زن مارکوس آورلیوس بود وفادار نبود، و در افواه شایع بود که زن خود او همان قدر که زیباست، بیوفاست. آنتونینوس این شایعات را با سکوت تحمل می‌کرد؛ و پس از مرگ فاوستینا

به نام و افتخار او صندوقی جهت حمایت و تربیت دختران تأسیس کرد، و به یادبود او یکی از زیباترین معبدهای فوروم را ساخت. دوباره زن نگرفت، تا مبادا سعادت و توارث فرزندان خود را مانع شود، و با همخوابه‌ای ساخت.
به مفهوم محدود این کلمه، مرد هوشمندی نبود. تحصیلی نکرده بود و با بزرگواری اشراف مآبانه‌ای به ارباب ادب و فلسفه و هنر می‌نگریست. معالوصف، به این گونه افراد بسیار کمک می‌کرد و غالباً ایشان را به خانهٔ خود می‌خواند. مذهب را به فلسفه ترجیح می‌داد، خدایان قدیم را با صمیمیت ظاهر می‌پرستید، و برای پسرخواندگانش نمونه‌ای از پرهیزکاری بود که مارکوس هرگز از یاد نبرد. مارکوس آورلیوس به خود می‌گوید: «هر کار را همچون تلمیذ آنتونینوس انجام ده. پابرجایی او را در هر عمل معقول، یکنواخت بودن او را در هر چیز، و تقوا و خوشرویی و بی‌اعتنایی او را نسبت به نام میان تهی به خاطر داشته باش. ... و به یاد بیاور که با چه مقدار کمی قانع می‌شد؛ چقدر زحمتکش و صبور و تا چه حد متدین بود، بی آنکه خرافی باشد.» با این وصف، نسبت به کیشهای غیر رومی اغماض می‌کرد، اقدامات هادریانوس را نسبت به یهود تحمل می‌کرد، و نرمخویی سلف خود را نسبت به مسیحیان ادامه داد. نشاط دیگران را از میان نمی‌برد، از شوخی لذت می‌برد و خود شوخیهای خوب می‌کرد، با دوستان خود بازی می‌کرد، ماهی می‌گرفت، به شکار می‌رفت، و از رفتار او هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که امپراطور است. آرامش ویلای خود را در لانوویوم به تجمل کاخ رسمی خویش ترجیح می‌داد و تقریباً همواره شبها را در خلوت خانواده‌اش به سر می‌برد. چون سلطنت را به ارث برد، تمام اندیشهٔ مربوط به آسایش بی‌دغدغه را که به عنوان تسلی پیری آرزومند آن بود به کناری نهاد. چون دریافت که زنش در فکر شکوه و جلال بیشتری است، او را شماتت کرد: «مگر نمی‌فهمی آنچه را پیش از این داشتیم از دست داده‌ایم؟» خود خبر داشت که غمخواری جهان را به ارث برده است. حکومت خود را با ریختن ثروت بی‌حساب خود به خزانهٔ امپراطوری آغاز کرد. مالیاتهای عقب مانده را لغو کرد، هدایای نقدی به شارمندان داد، مخارج چندین مسابقهٔ جشن را داد، و با خرید شراب و روغن و گندم و توزیع آنها کمبود آنها را از میان برد. برنامهٔ ساختمانی هادریانوس را در ایتالیا و مستعمرات با میانه‌روی دنبال کرد. با این وصف، وضع مالی داخلی را چنان خوب اداره کرد که هنگام مرگش مجموع خزانه‌های کشور ۲،۷۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سسترس داشتند. حساب تمامی دریافتها و پرداختها را به استحضار عامه رساند. با سنا مانند یکی از اعضای آن رفتار می‌کرد، و هیچ وقت اقدام مهمی را بدون مشاوره با رهبران آن انجام نداد. خود را هم صرف گرفتاریهای کشورداری می‌کرد و هم صرف مسائل سیاست. «به تمام مردم و همه چیز، مانند خود اهمیت می‌داد.» عمل هادریانوس را در آزادمنشانه ساختن قانون ادامه داد، مجازات زنا را برای زن و مرد مساوی کرد، اربابان بیرحم را از داشتن غلام محروم ساخت، شکنجه دادن غلامان را در محاکمات محدود کرد، و برای هر مالکی که غلامی را می‌کشت مجازاتی سخت معین نمود. تحصیلات را با وجوه دولتی تشویق کرد، مخارج تحصیل کودکان فقیر را پرداخت، و بسیاری از مزایای طبقهٔ سناتورها را شامل حال معلمان و فیلسوفان مورد قبول عموم ساخت. بر مستعمرات تا حدی که می‌توانست، بدون مسافرت، خوب حکومت کند حکومت کرد. در تمامی مدت طولانی حکومت خود، یک روز هم از روم یا حوالی آن غایب نشد. به همان بسنده می‌کرد که افرادی را که لیاقت و شرافتشان آزموده بود به فرمانداری مستعمرات منصوب کند. بسیار مایل بود که امپراطوری را بدون جنگ در امان نگاه دارد؛ «مدام این گفتهٔ سکیپیو را نقل می‌کرد که ترجیح می‌داد زندگی یک شارمند (رومی) را نجات دهد تا آنکه هزار دشمن را بکشد.» برای فرو نشاندن شورش در داکیا، آخایا، و مصر مجبور شد چند جنگ کوچک به راه اندازد، اما این امور را به زیردستان واگذاشت و به همان مرزهای احتیاط آمیز هادریانوس می‌ساخت. برخی از قبایل ژرمن ملایمت طبع او را حمل بر ضعف کردند و شاید به واسطهٔ آن تشویق شدند که آن هجومهایی را تهیه ببینند که پس از مرگ او ارکان امپراطوری را به لرزه درآورد. این تنها خبط کشورداری او بود. غیر از این موارد، مستعمرات در دورهٔ زمامداری او خوش بودند، و امپراطوری را به عنوان

تنها شق ثانی هرج و مرج و کشمکش پذیرفته بودند. او را عریضه پیچ کرده بودند، و او تقریباً همه را می‌پذیرفت؛ و مردم می‌توانستند بدو اطمینان داشته باشند که خرابکاریهای هر بلای عمومی را ترمیم خواهد کرد. نویسندگان شهرستانی ـ استرابون، فیلون، پلوتارک، آپیانوس، اپیکتتوس، آیلیوس آریستیدس ـ مدح صلح رومی را می‌خواندند؛ و آپیانوس اطمینان می‌دهد که در روم فرستادگان کشورهای خارجی را دیده است که بیهوده اجازه می‌خواستند کشورهایشان به زیر یوغ روم و منافع آن پذیرفته شود. هرگز حکومت سلطنتی افراد را چنین آزاد نگذاشته و حقوق رعایای خود را چنان محترم نشمرده بود. «آرمان جهان ظاهراً حاصل بود. خود حکومت می‌کرد، و مدت بیست و سه سال پدری بر جهان فرمانروایی داشت.» تنها کاری را که برای آنتونینوس مانده بود آن بود که زندگی خوب را با مرگ آرام کامل کند. در هفتاد و چهار سالگی دچار بیماری اختلال معده شد و تبش بالا رفت. مارکوس آورلیوس را بر بالین خود خواند، و توجه از کشور را بدو سپرد. به خادمان خود دستور داد مجسمهٔ زرین فورتونا را، که سالها در اطاق خواب امپراطور برپا بود، به اطاق مارکوس آورلیوس ببرند. به افسر کشیک برای اسم شب کلمهٔ «امنیت خاطر» یا «آسایش خیال» را داد. اندکی بعد غلتی خود و مثل آنکه بخوابد مرد (سال ۱۶۱). تمامی طبقات و شهرها در بزرگداشت خاطرهٔ او با یکدیگر رقابت کردند.

۷ – **فیلسوف امپراطور**

رنان گفته است که آنتونینوس «اگر مارکوس آورلیوس را به جانشینی خود تعیین نکرده بود در شهرت به بهترین فرمانروا بودن رقیبی نمی‌داشت». گیبن گفت: «اگر از کسی دعوت می‌شد که آن دورهٔ خاص را در تاریخ جهان تعیین کند که اوضاع و احوال نوع بشر بیش از هر وقت قرین سعادت و خوشبختی بوده است، بدون تأمل آن دوره را نام می‌برد که میان به تخت نشستن نروا و مرگ مارکوس آورلیوس واقع است. دوران حکومت به هم پیوستهٔ آن عده محتملا تنها دوره‌ای است در تاریخ که خوشبختی ملت بزرگی تنها هدف حکومت بود.» مارکوس آنیوس وروس، در سال ۱۲۱ در روم به دنیا آمد. اجداد او یک قرن پیش از سوکوبو در نزدیکی کوردووا آمده بودند. در آنجا ظاهراً درستی ایشان موجب شده بود که لقب «راست و درست» به ایشان داده شود. سه ماه پس از تولد پسر پدرش مرد، و او را به خانهٔ پدر بزرگ توانگرش که در آن هنگام کنسول بود بردند. هادریانوس بسیار به آن خانه می‌رفت، نسبت به پسربچه علاقه پیدا کرد، و در او مایهٔ شاهان را آشکار دید. کمتر اتفاق افتاده است که پسر بچه‌ای دورهٔ جوانیش تا این حد خجسته باشد، یا خود چنان هوشیارانه قدرت بخت خوش خود را بداند. این پسر پنجاه سال بعد نوشت: «به خدایان مدیونم که چنان پدر بزرگ و مادر بزرگ خوب و چنان پدر و مادر خوب و خواهر خوب و معلمان خوب و خویشان و دوستان خوب، و تقریباً همه چیز خوب داشته‌ام.» زمانه با دادن زنی مشکوک و پسری نالایق به او تعادل را برقرار ساخت. کتاب تفکرات او فضایلی را برمی‌شمارد که این مردم داشتند و درسهایی را که وی خود در فروتنی و صبر و مردانگی و امساک و تقوا و نیکوکاری و «سادگی زندگی که بسیار از عادت اغنیا به دور است» از ایشان گرفته است ـ هر چند ثروت از همه طرف او را احاطه کرده بود.

هرگز پسری چنان با ابرام تربیت نشده است. در کودکی به خدمت معابد و کهنه منصوب بود؛ هر کلمه از نمازهای قدیمی و نامفهوم را از بر کرد؛ و هر چند فلسفه بعدها ایمان او را متزلزل ساخت، هرگز اجرای جدی مراسم اجباری قدیم را تقلیل نداد. مارکوس آورلیوس ورزشها و مسابقات، و حتی با تله گرفتن پرندگان و شکار را دوست می‌داشت، و کوششی هم مبذول شد که بدن او را هم مانند ذهن و شخصیت او تربیت کنند. اما هفده معلم در کودکی مانعی بزرگ به شمارند. چهار معلم دستور، چهار معلم معانی بیان، یک حقوقدان و هشت فیلسوف روح او را میان خود تقسیم کرده بودند. معروفترین این معلمان م. کورنلیوس فرونتو بود که معانی بیان به وی می‌آموخت. هر چند مارکوس او را دوست می‌داشت و تمامی انواع مهربانی شاگرد با عاطفه‌ای را که شاهزاده باشد نسبت بدو مبذول

می‌کرد و نامه‌هایی که واجد لطف و صمیمیت بود با او رد و بدل می‌نمود، جوان به فن خطابه به عنوان هنر بیهوده و دور از شرافت پشت کرد و خود را به فلسفه سپرد.
از معلمان خود سپاسگزار است که منطق و علم احکام نجوم به او نیاموختند: از دیوگنتوس رواقی سپاسگزار است که او را از خرافات آزاد ساخت؛ از یونیوس روستیکوس به خاطر آشنا ساختن او با اپیکتتوس؛ و از سکستوس خایرونیایی بابت آنکه بدو آموخت چگونه مطابق با طبیعت زندگی کند. از برادر خود، سوروس، از این بابت متشکر است که دربارهٔ بروتوس، کاتوی اوتیکایی، تراسئا، و هلویدیوس برای او سخن گفته است. «از او این فکر را گرفتم که کشوری باید باشد که در آن یک قانون برای همه، نظم عمومی، حقوق مساوی، و آزادی نطق حاکم باشد، و این فکر را که حکومتی سلطنتی باید باشد که بیش از هر چیز به آزادی کسانی که بر آن حکومت می‌کند احترام بگذارد.» در اینجا آرمان رواقیون در مورد حکومت سلطنتی امپراطوری را تسخیر می‌کند. از ماکسیموس سپاسگزار است که به او «خویشتنداری، از چیزی وانخوردن، بشاشت در همهٔ اوضاع و احوال، اختلاط صحیح مهربانی و وقار، و اجرای تکلیف بدون شکایت» را آموخت. آشکار است که سردستهٔ فیلسوفان معاصر او کهنه‌ای بودند بیدین و نه اصحاب مابعدالطبیعه بدون توجه به زندگی. مارکوس ایشان را چنان جدی گرفته بود که تا مدتی ساختمان بدنی خود را، که طبیعتاً ضعیف بود، با سرسپردگی آمیخته به ریاضت تقریباً از میان برد. در دوازدهسالگی جامهٔ صوف فیلسوفان را در بر کرد، روی اندکی کاه که بر کف اطاق می‌پاشید می‌خفت، و تا مدتها در مقابل التماس مادرش دایر بر اینکه روی تشک بخوابد مقاومت می‌کرد. پیش از آن که مرد شود رواقی بود. شکر می‌گزارد «که گل جوانی خود را حفظ کردم؛ خود را بر آن نداشتم که پیش از وقت مرد باشم، بل تا حدی مرد شدن را بیش از آنچه احتیاج داشتم به عقب انداختم ... که هرگز مجبور نشدم دست از تجرد بکشم ... و بعدها، چون گاه دچار حملهٔ عشق می‌شدم، بزودی علاج می‌یافتم.» دو نفوذ او را از فلسفهٔ حرفه‌ای و قدسیت حرفه‌ای منحرف ساخت. یکی توالی مقامات سیاسی کوچکی بود که به آنها منصوب می‌شد؛ در این مورد واقعپردازی مدیرانه، با ایدئالیسم جوان متفکر برخورد می‌کرد. نفوذ دیگر همنشینی او با آنتونینوس پیوس بود. از دیرپایی آنتونینوس پیوس شاکی نبود، بل زندگی خود را که ساده و عاری از خوشگذرانی و آمیخته به مطالعات فلسفی و تکالیف اداری بود ادامه می‌داد، در ضمن در کاخ زندگی می‌کرد و دورهٔ کارآموزی مطول خود را می‌گذراند؛ و دیدن ارادت و درستی پدر خوانده‌اش در امر حکومت، در تحول و تکامل وی نفوذ نیرومندی داشت. نام آورلیوس، که ما او را با آن می‌شناسیم، نام قبیلهٔ آنتونینوس بود که هم مارکوس و هم لوکیوس وقتی به پسری برگزیده شدند به عنوان نام خود پذیرفتند. لوکیوس مردی با نشاط، دنیوی، و در لذایذ زندگی کاردانی متین شد. هنگامی که در سال ۱۴۶ پیوس همکاری برای تقسیم حکومت خواست، فقط مارکوس را تعیین کرد و امپراطوری عشق را به لوکیوس واگذاشت. پس از مرگ آنتونینوس، مارکوس تنها امپراطور شد. اما آرزوی هادریانوس را به خاطر داشت و بیدرنگ لوکیوس وروس را همکار کامل خود ساخت و دختر خود لوکیلا را به زنی به او داد. در ابتدای حکومت خود، مانند خاتمهٔ آن، خرد فیلسوفی که در او بود به واسطهٔ مهربانی دچار لغزشهایی می‌شد. تقسیم حکومت سابقهٔ بدی بود که بعدها در دوران وارث دیوکلتیانوس و قسطنطین قلمرو را تقسیم و تضعیف کرد.
مارکوس آورلیوس از سنا تقاضا کرد که به پیوس افتخارات الاهی اعطا کنند، یعنی او را خدا بنامند، و با سلیقهٔ کامل معبدی را که پیوس برای زن خود ساخته بود به اتمام رساند و از نو آن را هم به آنتونینوس و هم به فاوستینا اهدا کرد. نسبت به سنا از هیچ گونه ادبی دریغ نکرد و از آن لذت می‌برد که می‌دید بسیاری از دوستان فیلسوف او به عضویت آن راه یافته بودند. تمامی ایتالیا و تمامی مستعمرات او را آرزوی افلاطون می‌خواندند که تحقق پذیرفته بود. فیلسوف سلطنت می‌کرد. اما مارکوس آورلیوس هیچ در فکر آن نبود که سعی کند مدینهٔ فاضله‌ای به وجود آورد. وی

نیز مانند آنتونینوس اهل احتیاط بود؛ تندروان در کاخ بزرگ نمی‌شوند. شاه فیلسوف بودن او جنبهٔ رواقی داشت نه افلاطونی. خود را متذکر می‌ساخت که «هرگز امید مدار که جمهوری افلاطون را محقق سازی. به همان بسنده کن که تا حدی بشریت را بهبود بخشیده‌ای، و آن بهبود را مطلب کم اهمیتی مینگار. کیست که بتواند افکار مردم را تغییر دهد؟ و بدون تغییر احساسات جز عده‌ای غلام و دو روی مکره چه می‌توانی بسازی؟» دریافته بود که تمام مردم خواهان قدیس شدن نیستند؛ و با اندوه بسیار با دنیای فساد و تباهی و بدکاری می‌ساخت. «خدایان جاوید اعصار بیشمار رضا داده‌اند که بدون خشم آنهمه و آن گونه مردان بد را تحمل کنند و حتی با برکت احاطه نمایند؛ اما تو، که مدتی چنین کوتاه برای زندگی در پیش داری، به همین زودی خسته شده‌ای؟» مصمم شد که، به جای اتکا به قانون، خود سرمشق مردم شود. خود را در عمل خادم ملت ساخت؛ تمامی بار حکومت و دادگستری و حتی آن قسمت را که لوکیوس موافقت کرده بود بر عهده بگیرد اما از آن غفلت می‌کرد خود حمل می‌کرد. هیچ گونه تجملی را به خود راه نداد، با تمامی مردم با رفاقت ساده رفتار می‌کرد، و از بسیاری سهل الحصول بودن خود را فرسود. دولتمرد بزرگی نبود: بیش از اندازه اعتبار عمومی را به صورت هدیهٔ نقدی به مردم و ارتش خرج می‌کرد، به هر یک از افراد پاسداران امپراطور ۲۰،۰۰۰ سسترس داد، تعداد کسانی را که می‌توانستند تقاضای غلهٔ رایگان کنند افزود، مسابقات رزمی گران و متعدد به راه انداخت؛ و مبالغ هنگفتی از مالیاتهای پرداخت نشده و باج را پس داد ـ این بزرگواری سوابق متعدد داشت، اما در هنگامی که شورش یا جنگ به طور مشهود در چند مستعمره و مرزهای دور افتاده تهدید به شروع می‌کرد یا در شرف آن بود، این عمل عاقلانه نبود.

مارکوس آورلیوس، با شدت، آن اصلاحات قانونی را که هادریانوس آغاز کرده بود دنبال کرد. تعداد روزهای کار محاکم را افزود و از طول محاکمه کاست. خود غالباً در سمت قاضی جلوس می‌کرد، نسبت به تخلفات بزرگ انعطاف‌ناپذیر، اما به طور کلی رحیم بود. حمایت قانونی برای اطفال تحت قیمومت نسبت به قیمهای نادرست، برای بدهکاران در برابر طلبکاران، و برای مستعمرات در برابر فرمانداران تمهید کرد. تجدید حیات انجمنهایی را که ممنوع شده بود آسان گرفت. آن انجمنهایی را که در درجهٔ اول جامعه‌های دفن بودند قانونی ساخت. به آنان شخصیت حقوقی داد که بتوانند میراث ببرند، و صندوقی برای تدفین فقرا تأسیس کرد. کمک خرج دهقانان را برای ازدیاد نسل چنان توسعه داد که در تاریخ سابقه نداشت. پس از مرگ زنش محلی برای کمک به زنان جوان به وجود آورد؛ نقش برجستهٔ زیبایی، آن دختران را که دور فاوستینای دوم جمع شده‌اند نشان می‌دهد، و او گندم در دامان آنها می‌ریزد. استحمام زن و مرد را با هم لغو کرد، پرداخت حقوق زیاده را به بازیگران و گلادیاتورها ممنوع ساخت، مخارجی را که شهرها بابت مسابقات رزمی می‌کردند مطابق با ثروت آن شهرها محدود کرد، در رزمهای قهرمانی گلادیاتورها به کار بردن سلاحهای کند را اجباری کرد، و تا حدی که آن رسم خونین اجازه می‌داد کاری کرد که مرگ را از میدان بازی خارج کند ـ مردم او را دوست داشتند اما قوانینش را دوست نداشتند. هنگامی که گلادیاتورها را برای جنگهای مارکومانها در ارتش نام نویسی می‌کرد و مردم با خشمی شوخگنانه بانگ می‌زدند : «دارد تفریح ما را از ما می‌گیرد؛ می‌خواهد ما را مجبور کند فیلسوف شویم.» روم آماده می‌شد که پارسا شود، اما کاملا آماده نبود.

از بخت بد او و صلح طولانی زمان هادریانوس و آنتونینوس بود که شورشیان در داخل و بربرها در خارج تشویق شدند. در سال ۱۶۲ در بریتانیا شورش شد، قبیلهٔ چاتی به گرمانیای روم هجوم آوردند، و پادشاه اشکانی بلاش سوم به روم اعلان جنگ داد. مارکوس آورلیوس سرکردگان توانایی را برای فرو نشاندن شورش شمال انتخاب کرد، اما کار عمده را که جنگیدن با پادشاه اشکانی بود به لوکیوس وروس واگذارد. لوکیوس قدمی از انطاکیه فراتر ننهاد. چون پانتئا در آنجا می‌زیست، و او زنی چنان زیبا و کامل بود که به نظر لوکیانوس کمال تمامی شاهکارهای مجسمه‌سازی در او جمع بود و، اضافه بر آن، صوتی سکرآور، انگشتانی لیرنواز، و ذهنی وقاد در ادبیات و فلسفه داشت. لوکیوس

پانتئا را دید و، مانند گیلگمش، سن و سال خویش را از یاد برد. خود را به لذت و شکار و بالاخره هرزگی سپرد، در حالی که اشکانیان به داخل سوریه که وحشتزده بود تاختند. مارکورس آورلیوس هیچ گونه تفسیری از اعمال لوکیوس نکرد؛ اما برای آویدیوس کاسیوس، که پس از لوکیوس ارشد ارتش اعزامی بود، نقشه‌ای برای مصاف فرستاد که اهمیت نظامی آن به استعداد سرکرده کمک کرد، تا نه فقط اشکانیان را از بین‌النهرین باز گرداند، بل پرچمهای رومی را در سلوکیه و تیسفون برافرازد. این بار این دو شهر را سوختند و با خاک یکسان کردند تا دیگر پایگاه لشکرکشی اشکانیان نشود. لوکیوس از انطاکیه به روم بازگشت و برای او مراسم پیروزی برپا شد که او بزرگوارانه اصرار کرد تا مارکوس در آن سهیم باشد.

لوکیوس فاتح نامرئی جنگ را همراه خود آورده بود ـ و آن طاعون بود. این بیماری نخست میان لشکریان آویدیوس در سلوکیهٔ تسخیر شده پدیدار شده بود، آنگاه چنان بسرعت شایع شد که کاسیوس ارتش خود را به بین‌النهرین عقب نشاند، در حالی که اشکانیان از انتقام خدایان خود لذت می‌بردند. لشکریانی که عقب می‌نشستند بیماری را با خود به سوریه بردند.

لوکیوس چند تن از این سربازان را به روم برد تا در مراسم پیروزی حرکت کنند. این چند تن هر شهری را که از آن می‌گذشتند و هر ناحیهٔ امپراطوری را که بعداً در آن مأمور شدند آلوده ساختند. مورخان قدیم بیشتر دربارهٔ تلفات سخن گفته‌اند و کمتر دربارهٔ ماهیت آن. طبق شرحی که داده‌اند، آن بیماری تیفوس محرقه یا احتمالا طاعون خیارکی بوده است. جالینوس آن را شبیه همان بیماریی می‌پنداشت که آتنیان دورهٔ پریکلس را نابود کرد؛ در هر دو مورد، بثورات سیاه تقریباً تمامی بدن را پوشانده بود، بیمار به واسطهٔ سرفهٔ شدید بسختی می‌لرزید و «نفسش بوی گند می‌داد.» این بیماری بسرعت آسیای صغیر، مصر، یونان، ایتالیا، وگل را در نوشت؛ در عرض یک سال (۱۶۶ ـ ۱۶۷) تعداد تلفات آن بیش از تلفات جنگ بود. در روم ۲۰۰۰ نفر در مدت یک روز از آن مردند که بسیاری از طبقهٔ آریستوکراسی نیز در بین آنها بودند. اجساد را دسته دسته از شهر بیرون می‌بردند. مارکوس آورلیوس، که در برابر این دشمن نامحسوس بیچاره شده بود، هر کار که از او ساخته بود برای تخفیف شر آن انجام داد، اما علم طب زمان او هیچ گونه راهنمایی نمی‌توانست به عمل آورد، و آن بیماری همه گیر دورهٔ خود را طی کرد تا حدی که از ناقلان بیماری مصونیت به وجود آورد یا آنها را کشت. آثار آن بی‌نهایت بود. بسیاری از نقاط چنان عاری از سکنه شده بودند که به جنگل یا دشت تبدیل شدند. تولید مواد غذایی تقلیل یافت، حمل و نقل به هم خورد، و سیل مقادیر زیادی غلات را از میان برد. قحط و غلا جانشین طاعون شد. بشاشت و نشاطی که در آغاز حکومت مارکوس آورلیوس رواج داشت ناپدید شد. مردم دچار بدبینی بهت آمیز شده بودند، دسته دسته نزد خوانندگان عزایم و خادمان معابد می‌رفتند، با کندر و قربانی محرابها را پر می‌کردند، و تسلی خاطر را در تنها جایی که به ایشان عرضه می‌شد می‌جستند ـ و آن مذاهب جدید نامیرایی فردی و آرامش آسمانی بود.

در میان این اشکالات داخلی خبرآمد (سال ۱۶۷) که طوایف کنارهٔ دانوب ـ چاتی، کوادی، مارکومانها، یازیگها ـ از رودخانه عبور کرده، پادگان ۲۰,۰۰۰ نفرهٔ رومی را در هم شکسته، و بلامانع در داکیا، رایتیا، پانونیا، و نوریکوم سرازیر شده بودند. در خبر گفته می‌شد که عده‌ای از ایشان از فراز آلپ گذشته، نیرویی را که به مقابلهٔ ایشان فرستاده شده بود شکست داده، آکویلیا (در نزدیکی ونیز) را محاصره کرده، ورونا را مورد تهدید قرار داده، و مزارع حاصلخیز شمال ایتالیا را بیحاصل گذارده‌اند. قبایل ژرمن هرگز تا آن هنگام با چنین اتحادی حرکت نکرده و روم را از نزدیک تهدید ننموده بودند. مارکوس آورلیوس با قاطعیتی شگفت‌انگیز دست به کار شد. لذایذ مطالعهٔ فلسفه را به کناری نهاد و تصمیم گرفت در آنچه پیش بینی می‌کرد مهمترین جنگ روم از زمان هانیبال باشد وارد میدان شود. با به خدمت خواندن افراد پلیس، گلادیاتور، غلام، و راهزن و همچنین افراد مزدورهای بربر در لژیونهایی که بر اثر جنگ و طاعون

خالی شده بود روم را متحیر ساخت. حتی خدایان را هم در اجرای منظور او به خدمت نظام بردند: به کهنهٔ دینهای خارجی دستور داد که طبق مراسم مختلف خود برای روم قربانی کنند. خود آن قدر گاو در مذابح قربانی کرد که شوخی شایع کرد گاوهای نر پیامی برایش فرستادند؛ از مارکوس آورلیوس تقاضا کردند زیاده از حد فاتح نشود، «اگر فتح کنی، ما از دست رفته‌ایم». برای تهیهٔ پول جنگ، بدون وضع مالیاتهای جدید، جالباسیها، و اشیای هنری و جواهرات کاخهای امپراطوری را در فوروم به حراج گذارد. اقدامات دفاعی دقیقی به عمل آورد ـ شهرهای مرزی را از گل تا کنارهٔ دریای اژه محکم کرد، گردنه‌های منتهی به ایتالیا را بست، و به قبایل ژرمن و سکوتیا رشوه داد تا از عقب به مهاجمین حمله کنند. با کار مایه و شجاعتی که چون در مردی دشمن جنگ پدیدار شده بود بیشتر قابل تمجید بود، ارتش خود را چنان تعلیم داد که نیرویی انضباطی یافت و آن را در نبردی سخت که نقشهٔ آن با مهارت سوق‌الجیشی کشیده شده بود رهبری کرد. محاصرین را از آکویلیا راند، و تا رودخانهٔ دانوب دنبالشان کرد تا وقتی که تقریباً تمامشان اسیر شدند یا مردند.

متوجه بود که این عمل به خطر ژرمنها خاتمه نداده است. اما به این فکر که وضع تا مدتی امن است با همکاران خود به روم بازگشت. در راه، لوکیوس برا ثر سکته مرد و در شایعات، که مانند سیاست هیچ رگهٔ رحمی ندارند، چنین رواج یافت که مارکوس آورلیوس او را مسموم ساخته است. از ژانویه تا سپتامبر ۱۶۹، امپراطور از زحماتی که بدن ضعیف او را تا حد در هم شکستن فرسوده بود می‌آسود. از درد شکمی در عذاب بود که غالباً چنان او را دچار ضعف می‌کرد که صحبت هم نمی‌توانست بکند؛ آن درد را با کم خوردن، تا حد یک غذا در روز، تحت نظارت داشت. آنان که از وضع او و غذای او خبر داشتند از زحمات او در کاخ و در میدان جنگ تعجب می‌کردند، و فقط می‌توانستند بگویند آنچه را از حیث قوت کم دارد با نیروی اراده جبران می‌کند. در چند مورد، مشهورترین پزشک عصر ـ جالینوس پرگامومی ـ را احضار کرد و او را به واسطهٔ معالجات بی‌تظاهری که می‌کرد ستود.

شاید دلسرد شدنهای پیاپی در امور داخلی با بحرانهای سیاسی و نظامی دست به یکی کرد و بیماری او را تشدید نمود، چنانکه در چهل و هشت سالگی پیر شده بود. زنش، فاوستینا، که چهرهٔ زیبایش در پیکره‌های متعدد تا زمان ما باقی است، ممکن است از همبستر و هم غذا بودن با فلسفهٔ مجسم لذت نمی‌برده است.فاوستینا موجودی دلزنده بود که هوس زندگی خوشتری از آنچه طبع متین مارکوس آورلیوس می‌توانست نصیب او کند داشت. در شهر شایع بود که فاوستینا بیوفاست؛ بازیگران نمایش ساکت مارکوس آورلیوس را به صورت «ق ... ق» تقلید می‌کردند و حتی رقیبان او را نام می‌بردند. همچنانکه آنتونینوس دربارهٔ فاوستینای مادر چیزی نگفت، مارکوس آورلیوس دربارهٔ دختر سکوت کرد. در عوض فاسقان تصوری را به مقامات عالی رساند، نسبت به فاوستینا همه گونه محبت و ادب می‌کرد، چون مرد (۱۷۵) او را به مقام خدایی رساند، و در تفکرات خود، خدایان را بابت «زنی چنان مطیع و مهربان» شکر گزارد. هیچ مدرکی در دست نیست که به موجب آن فاوستینا را محکوم کنیم. از چهار فرزندی که برای مارکوس آورلیوس آورد ـ و مارکوس آورلیوس با چنان محبتی ایشان را دوست می‌داشت که هنوز در نامه‌های او به فرونتو حرارت آن باقی است ـ یک دختر در کودکی مرد، دختری که زنده ماند به واسطهٔ طرز زندگی شوهرش لوکیوس اندوهگین بود و بعد از مرگ او بیوه شد، و دو تای دیگر دو پسر توأمان بودند که در سال ۱۶۱ به دنیا آمدند؛ یکی از آن دو در لحظهٔ تولد در گذشت، دیگری را نام کومودوس بود. مردم شایعه‌پرداز جنجال دوست او را هدیهٔ یک گلادیاتور به فاوستینا می‌خواندند، و کومودوس خود همهٔ عمر را صرف آن کرد که این شایعه را به اثبات برساند. اما پسر، بچهٔ زیبا و نیرومندی بود؛ مارکوس آورلیوس به نحو عجیبی شیفتهٔ او بود، او را به طرزی به لشکرها معرفی کرد که دال بر تعیین جانشین بود، و بهترین معلمان روم را مأمور کرد که او را آمادهٔ حکومت سازند. جوانک ترجیح می‌داد از روی جام پیکراتراشی کند، برقصد، بخواند، شکار برود، و شمشیربازی کند؛ نسبت به کتاب و دانشمند و

فیلسوف اکراه قابل فهمی در او به وجود آمد، در عوض از مصاحبت گلادیاتورها و ورزشکاران لذت می‌برد، و بزودی در دروغگویی و ظلم و بدزبانی از همهٔ اقران پیش افتاد. مارکوس آورلیوس آن قدر خوب و بزرگوار بود که او را تنبیه یا طرد نمی‌کرد؛ همچنان امید می‌ورزید که تعلیم و تربیت و مسئولیت کومودوس را به هوش خواهد آورد و از او شاهی خواهد ساخت. امپراطور بیکس و نزار، با ریش ژولیده و چشمهای خسته از دغدغه و بیخوابی، از چنان زن و فرزندی رو به کارهای خطیر حکومت و جنگ می‌آورد.

حملهٔ اقوام اروپای مرکزی به مرز فقط لحظه‌ای متوقف شده بود. در این کوشش که به منظور ناتوان ساختن امپراطوری و آزاد کردن بربریت به عمل می‌آمد، صلح چیزی جز از خلع سلاح نبود. در سال ۱۶۹ قوم چاتی به نواحی راین علیای روم حمله بردند. در سال ۱۷۰ قوم چاوکی به بلژیک هجوم کردند، و قوای دیگری سارمیز گنوسا را محاصره کرد. قوم کوستوبوی از جبال بالکان گذشتند، وارد یونان شدند، و معبد اسرار را در الئوسیس در بیست و دو کیلومتری آتن غارت کردند؛ مورها از افریقا به اسپانیا حمله کردند، و قوم جدیدی به نام لومبارد نخستین بار در کنارهٔ راین پدیدار شد. با وجود شکست، وحشیان پر زاد و ولد نیرومندتر می‌شدند، و رومیان عقیم ضعیفتر. مارکوس آورلیوس متوجه شد که دیگر کار به جایی کشیده بود که جنگ تا حد اضمحلال بایست ادامه می‌یافت تا یک طرف طرف دیگر را نابود کند یا خود نابود شود. فقط فردی که به مفهوم رومی و رواقی وظیفه تربیت شده باشد ممکن بود آن طور کامل خود را از فیلسوف صوفی منش به سر کرده‌ای لایق و کامیاب تبدیل کند. اما فیلسوف همان فیلسوف ماند، جز آنکه زیر زره فرمانده قوی نهان بود. در بحبوحهٔ جنگ دوم مارکومانها، (۱۶۹ ـ ۷۵) مارکوس آورلیوس در خیمهٔ خود مقابل کوادی در کنارهٔ رود گرانا کتاب کوچک تفکرات خود را نوشت که دنیا عمدتاً او را به واسطهٔ همان کتاب به یاد دارد . با این نظر اجمالی به قدیسی فانی و جایز الخطا که دربارهٔ مسائل اخلاق و سرنوشت می‌اندیشد، در حالی که سپاهی عظیم را در مبارزه‌ای هدایت می‌کند که سرنوشت امپراطوری روم متکی بدان است، یکی از تصاویر بسیار دقیقی را که زمان از مردان بزرگ خود حفظ کرده است می‌توان دید. هنگام روز سرمتها را تعقیب می‌کرد، و شب هنگام می‌توانست دربارهٔ ایشان با همدردی بنویسد: «عنکبوت هنگامی که مگسی را می‌گیرد، می‌پندارد کاری بزرگ انجام داده است. همچنین است کسی که خرگوشی را گرفتار ساخته یا کسی که ... سرمتها را اسیر کرده است... آیا اینان همگی مانند هم دزد نیستند؟» مع‌الوصف، با سرمتها، مارکومانها، یازیگها، و طایفهٔ کوادی مدت شش سال طاقت فرسا جنگید، مغلوبشان کرد، و لشکریان خود را تا حدود بوهم پیش راند. ظاهراً قصد او آن بوده است که از جبال هرکونیا و کارپات به عنوان مرز جدید استفاده کند؛ اگر موفق شده بود، شاید تمدن روم می‌توانست زبان گرمانیا را، مانند گل، زبان لاتینی و میراث آن را کلاسیک کند. اما در اوج کامیابی از این خبر یکه خورد: آویدیوس کاسیوس پس از فرو نشاندن شورشی در مصر خود را امپراطور خوانده است. مارکوس آورلیوس بربرها را با صلح شتابزده‌ای به شگفت آورد، صرفاً بازیکه‌ای را به عرض شانزده کیلومتر در کنارهٔ شمالی دانوب به قلمرو روم محلق ساخت و پادگانهای قوی در کنارهٔ جنوبی گماشت. سربازان خود را احضار کرد و به ایشان گفت که اگر روم مایل باشد وی با مسرت تمام حاضر است جای خود را به آویدیوس واگذار کند، قول داد که آن طاغی را عفو کند، و با سپاه خود وارد آسیا شد تا با آویدیوس کاسیوس مصاف دهد. در خلال این مدت، سرجوخه‌ای کاسیوس را کشته بود و شورش فرو نشسته بود. مارکوس آورلیوس از آسیای صغیر و سوریه به اسکندریه رفت، در حالی که مانند قیصر اندوهگین بود که با کشته شدن کاسیوس، فرصت رحم از او ربوده شده بود. در سمورنا، اسکندریه، و آتن بدون مستحفظ در کوچه‌ها می‌گشت، ردای فیلسوفان در بر کرده به محضر درس بهترین معلمان عصر می‌رفت، و به زبان یونانی با ایشان در مباحثات شرکت می‌کرد. در مدت اقامت خود در اسکندریه، در هر یک از چهار مکتب فلسفی ـ افلاطونی، مشایی، رواقی، و اپیکوری ـ کرسیهای استادی به وجود آورد.

در پاییز سال ۱۷۶، پس از تقریباً هشت سال جنگ، مارکوس آورلیوس به روم رسید و، به عنوان نجات دهندۀ امپراطوری، مراسم پیروزی برایش برگزار کردند. امپراطور کومودوس را در پیروزی با خود شریک ساخت و او را، که در این هنگام پانزده ساله بود، در سلطنت همکار خود کرد. نخستین بار بود که در مدتی قریب به یک قرن اصل انتخاب امپراطور بعدی به کناری نهاده می‌شد و اصل وراثت از نو معمول می‌گردید. مارکوس آورلیوس می‌دانست که چه بلایی برای امپراطوری وعده می‌گیرد؛ آن بلا را در مقابل بلای عظیمتر که کومودوس و دوستانش در صورتی که از تاج و تخت محروم می‌ماند به جان روم می‌انداخت برگزید. دربارۀ مارکوس آورلیوس نباید با اطلاعاتی که از بعد او داریم داوری کنیم؛ روم نیز از نتایج آن عشق از پیش خبر نداشت. در روم طاعون خود به خود نابوده شده بود، و مردم بتدریج رو به خوشی می‌رفتند. پایتخت از آن جنگها صدمۀ چندانی ندیده بود؛ خرج جنگها با صرفه‌جویی قابل توجه و اندکی مالیات فوق العاده پرداخته شده بود، در مدتی که آتش جنگ در مرزها شعله‌ور بود، در داخل تجارت رونقی گرفت، و صدای پول از همه سو برخاست. روم به حد اعلای ترقی و امپراطوری به حد اعلای محبوبیت خود رسیده بود؛ تمامی مردم جهان او را در آن واحد سرباز و فرزانه و قدیس می‌خواندند.
اما این پیروزی مارکوس آورلیوس را نفریفت؛ می‌دانست که مسئلۀ ژرمنها حل نشده است. با یقین به اینکه از حملات بعدی فقط با سیاست مثبت توسعه‌دادن مرز تا کوههای بوهم می‌توان جلوگیری کرد، در سال ۱۷۸ با کومودوس به جنگ سوم مارکومانها عزیمت کرد. پس از گذشتن از روی دانوب، مجدداً قوم کوادی را پس از لشکرکشی طولانی و سخت مغلوب کرد. مقاومتی باقی نماند، و مارکوس آورلیوس در شرف ملحق ساختن سرزمنیهای طوایف کوادی، مارکومانها، و سرمتها (تقریباً سرزمینهای بوهم و گالیسی دانوب علیا) به عنوان مستعمرات جدید بود که بیماری او را در خیمه‌اش در ویندوبونا (وین) از پا درآورد. چون دست مرگ را بر خود یافت، کومودوس را بر بالین خود خواند و او را برحذر کرد که سیاستی را که در شرف به نتیجه رسیدن بود دنبال کند و به آرزوی آوگوستوسی با پیش راندن مرز امپراطوری تا رود الب تحقق بخشد. سپس از خوردن و آشامیدن ابا کرد. روز ششم با آخرین نیرویی که برایش مانده بود. برخاست و کومودوس را به عنوان امپراطور جدید به سپاه معرفی کرد. چون به خیمه بازگشت، سرش را با شمت پوشاند و اندکی بعد مرد. هنوز جسدش به روم نرسیده بود که مردم او را همچون خدایی پرستیدند که چند صباحی رضایت داده بود بر زمین زیست کند.

فصل بیستم
حیات و افکار در قرن دوم
۹۶ – ۱۹۲ میلادی

I – تاسیت

سیاست نروا و ترایانوس ذهن مختنق روم را آزاد ساخت و به ادبیات دورۀ حکومت آن دو لحن بیزاری شدیدی نسبت به استبداد بخشید که، اگرچه رخت بربسته بود، ممکن بود باز آید. مدیحۀ پلینی در عرض خیر مقدم نسبت به نخستین فرد از سه اسپانیانی بزرگ که بر تخت سلطنت روم جلوس کردند این بیزاری را منعکس کرده است؛ یوونالیس بندرت چیزی می‌سرود که اثری از آن بیزاری در آن نباشد؛ و تاسیست، درخشانترین مورخان، به قول خود «بازپرس زمانهای سابق» شد و یک قرن را با قلم خود پوست کند.

نه از تاریخ و محل ولادت تاسیت خبر داریم، نه حتی از نامی که هنگام تولد بر او نهادند. احتمال می‌رود که وی پسر کورنلیوس تاکیتوس، خزانه‌دار امپراطوری در گل بلژیک، بوده باشد. با ترقی این مرد، خانوادۀ او از طبقۀ سوارکاران به طبقۀ آریستوکراسی جدید ترقی کرد. اولین اطلاع مسلمی که دربارۀ این مورخ داریم بیان خود اوست: «آگریکولا وقتی کنسول بود (سال ۷۸)... با مزاوجت بین من و دخترش موافقت کرد، که مسلماً می‌توانست چشم به راه ازدواج افتخار آمیزتری باشد.» تاسیت طبق معمول تعلیم یافته بود و آن هنرهای خطابه را که به سبک او حیات می‌بخشد و آن مهارت در بیان ادلۀ موافق و مخالف را که نطقهای او را برجسته ساخته است خوب و کامل آموخته بود. پلینی کهین غالباً بیانات او را می‌شنید و «فصاحت وقارآمیز» او را تحسین می‌کرد و او را بزرگترین خطیب روم می‌خواند. در سال ۸۸ پرایتور دادگستری شد؛ پس از آن در سنا می‌نشست و خود با شرمساری اعتراف دارد که جرئت نکرد بر ضد ظلم سخن بگوید، و او نیز یکی از سناتورهایی بود که قربانیان دومیتیانوس را در سنا محکوم ساختند. نروا او را کنسول کرد (سال ۹۷) و ترایانوس او را پروکنسول آسیا تعیین نمود. به طور مشهور اهل کار و صاحب تجربۀ عملی بوده است. کتابهای او افکاری است که پس از طی عمری کامل و پرتجربه حاصل شده، نتیجۀ کهولت با فراغ آمیخته و محصول ذهنی پخته و عمیق است.

این کتابها را یک موضوع به هم پیوند می‌دهد ـ و آن نفرت از خودکامگی است. کتاب دیالوگهایی درباب خطیبان او (اگر از او باشد) انحطاط فصاحت را نتیجۀ خفقان آزادی می‌داند. کتاب آگریکولای او ـ کاملترین تک نگاری ملخصی است که قدما به عنوان نگارش ترجمۀ احوال می‌شناختند ـ با لحنی غرورآمیز کارهای بزرگ پدرزن را به عنوان سرکرده و فرماندار (بریتانیا) شرح می‌دهد، و سپس با بیانی زننده اخراج و بی‌اعتنایی نسبت به او را توسط دومیتیانوس ثبت می‌کند. رسالۀ کوچک در موضع و اصل ژرمنها فضایل مردانۀ مردم آزاد را با انحطاط و بزدلی رومیان در دورۀ مستبدان مقایسه می‌کند. آنگاه که تاسیت ژرمنها را، چون بچه کشی را عملی رسوا می‌دانند و برای بچه نیاوردن امتیازی قایل نیستند، مدح می‌کند، در حقیقت ژرمنها را توصیف نمی‌کند، بل رومیان را لگدمال می‌کند. عاقبت فلسفی بحث به عینی بودن آن لطمه می‌زند، اما فرصتی می‌دهد که وسعت نظر جالب یک تن مأمور عمدۀ رومی در مدح قدرت ژرمنها در مقاومت با روم آشکار گردد.

توفیق این رسالات، تاسیت را بر آن داشت که مضار ظلم و جبر را با بیان ادعا نسبت به پروندۀ مستبدان با تفصیل بیرحمانه توضیح کند. کار خود را با آنچه در خاطرۀ خود او و در شهادت دوستان مسنتر او زنده‌تر بود آغاز کرد ـ و آن دورۀ بین گالبا تا مرگ دومیتیانوس بود؛ و هنگامی که آریستوکراسی خرسند این تواریخ را، به عنوان بهترین اثر

تاریخی از زمان لیویوس تا آن هنگام پسندید، وی داستان خود را بدین نحو ادامه داد که در سالنامه‌ها دوران حکومت تیبریوس، کالیگولا، کلاودیوس، و نرون را شرح داد. از چهارده (برخی می‌گویند سی) «کتاب» تواریخ، چهار کتاب و نیم باقی است که به تمامی مصرف سالهای ۶۹ و ۷۰ شده است؛ در مورد سالنامه‌ها، دوازده جلد از شانزده یا هجده جلد اصلی به جا مانده است. تاسیت همچنین امیدوار بود که وقایع حکومت آوگوستوس، نروا، و ترایانوس را ثبت کند و بدین نحو حزن آثار منتشر خود را با یادآوری مقداری کشورداری مثبت تخفیف دهد. اما عمرش کفاف نکرد؛ و مردم زمانهای بعد فقط از جنبهٔ غم افزایی دربارهٔ او قضاوت می‌کنند، همچنانکه وی دربارهٔ گذشته انجام داد.
تاسیت معتقد بود که «وظیفهٔ عمدهٔ مورخ عبارت است از قضاوت کردن در اعمال مردمان به نحوی که افراد خوب بتوانند به پاداشی که مرهون فضیلت است نایل شوند، و شارمندان مفسد به واسطهٔ محکومیت در دادگاه اعقاب که در انتظار اعمال شر است از کارهای قبیح منع گردند.» فرض عجیبی است که تاریخ را به واپسین داوری و مورخ را به خدا تبدیل می‌کند. تاریخ را اگر چنین در نظر آوریم، موعظه‌ای است ـ درس اخلاق با امثال موحش ـ و آن طور که تاسیت فرض کرده است، تحت عنوان معانی بیان واقع می‌شود. برای خشم و غضب، فصیح بودن آسان است اما منصف بودن دشوار می‌شود؛ هیچ معلم اخلاقی نباید تاریخنویس شود. تاسیت ظلم و جبر را بیش از آنچه باید از نزدیک به خاطر داشت تا بتواند ظالمان و جابران را با خونسردی تحت مطالعه قرار دهد؛ در آوگوستوس چیزی جز انهدام آزادی نمی‌دید و چنین می‌پنداشت که تمامی نبوغ رومی در جنگ آکتیون پایان پذیرفت. ظاهراً به فکرش نرسیده است که ادعانامهٔ خود را با ثبت طرز ادارهٔ عالی و ترقی روزافزون مستعمرات در دورهٔ غولهای امپراطوری تعدیل کند؛ با خواندن تاریخ او هیچ کس گمان نخواهد برد که روم هم امپراطوری بود هم یک شهر. شاید در کتابهای مفقود دنیای مستعمرات منعکس شده بود؛ اما آن کتابها که باقی است تاسیت را راهنمایی فریبگر ساخته است که هرگز دروغ نمی‌گوید اما، در ضمن، هیچ وقت حقیقت را آشکار نمی‌سازد. غالباً منبع خبر را نقل و گاه با خرده بینی آزمایش می‌کند ـ و آن منابع عبارتند از تواریخ، نطقها، نامه‌ها، «کرده‌های روزانه»، «صورت مجلس سنا»، و سنن خاندانهای قدیم؛ اما جزء اعظم منبع او همان داستانهای نجیب زادگانی است که تعاقب شده‌اند، و هیچ وقت به نظر نمی‌آورد که اعدام سناتورها و قتل امپراطورها وقایعی بودند در یک سلسله مبارزات طولانی بین شاهان بدخواه و ظالم و لایق و اشراف منحط و ظالم و نالایق. توجه او بیشتر مجذوب شخصیتها و وقایع جاذب است تا نیروها و علل افکار و جریانات. درخشانترین و نادرست‌ترین تصاویر شخصیتها را در تاریخ ترسیم می‌کند، اما هیچ تصوری از نفوذ اقتصادی بر وقایع سیاسی و هیچ علاقه‌ای به زندگی و کار و کوشش مردم، به جریان تجارت، وضع علم، موقع زنان، توالی و تقارب و اعتقادات و آثار عمدهٔ شعر و فلسفه و هنر ندارد. در تاریخ تاسیت، سنکا و لوکانوس و پترونیوس می‌میرند اما آثار فلسفی و شعر ندارند؛ امپراطورها قتل می‌کنند اما چیزی نمی‌سازند. شاید آن مورخ بزرگ را خوانندگانش محدود می‌کرده‌اند؛ شاید بنا بر رسم معمول زمان قسمتی از کتاب خود را برای دوستان اشرافی خود، که پلینی می‌گوید در ضیافتهای او جمع می‌شدند، می‌خوانده است؛ اگر چنین بود به ما می‌گفت که این مردان و زنان، زندگی و صنعت و ادبیات و هنر روم را می‌شناختند و حاجت به تذکر دادن آن نبود؛ آنچه می‌خواستند مکرر در مکرر بشنوند داستان هیجان انگیز امپراطوران شریر و اعمال قهرمانی سناتورهای روگردان از خوشی زندگی و جنگ طولانی طبقهٔ شریف ایشان با قدرت ظلم بوده است. ما نمی‌توانیم تاسیت را محکوم کنیم که چرا در کاری که دست نزده کامیاب نشده است، فقط می‌توانیم از ناچیز بودن هدف و محدودیت ذهن وقاد او متأسف باشیم. تاسیت تظاهر به فیلسوف بودن نمی‌کند. مادر آگریکولا را مدح می‌کند که پسرش را که «علاقه‌ای شدیدتر از آنچه شایستهٔ یک رومی و سناتور باشد نسبت به فلسفه پیدا کرده بود.» منصرف می‌کند قدرت تصور و هنر او ـ مثل

شکسپیر ـ بیش از آن فعالیت خلاقه داشت که بتواند با آرامش در معنی و امکانات زندگی مداقه کند. همان قدر که شایعهٔ غیر محقق دارد، تفسیرات مفید آورده است، اما یافتن نظریهٔ ثابتی دربارهٔ خدا یا بشر یا دولت در کتاب او دشوار است. دربارهٔ مطالب مربوط به ایمان از راه احتیاط مبهم نوشته است، و پیشنهاد می‌کند که بهتر است شخص مذهب زادبوم خود را بپذیرد تا آنکه سعی کند علم را جای آن بگذارد. غالب عالمان احکام نجوم، غیبگویان، شگونها، و معجزات را رد می‌کند، اما بعضی را هم می‌پذیرد. بیش از آن بزرگوار است که امکان صحت چیزی را که بسیاری تأیید کرده‌اند تکذیب کند. روی‌هم‌رفته وقایع ظاهراً نشان می‌دهند که «خدایان نسبت به خوب و بد به نحوی یکسان بی اعتنا هستند» و نیرویی ناشناس و شاید دمدمی مزاج هست که انسان و دولتها را به نحوی اجباری به سوی سرنوشت می‌راند Urgentibus imperii fatis. - . وی امیدوار است که آگریکولا به زندگی سعادتمندی رسیده باشد، اما آشکار است که در آن شک دارد و خود را با آخرین توهم اذهان بزرگ خوش می‌کند ـ و آن جاودان ماندن شهرت است.

همچنین تخیل یک آرمانشهر هم او را تسلی نمی‌دهد. «غالب نقشه‌های اصلاحات ابتدا با حرارت استقبال می‌شوند؛ اما اندکی بعد، تازگی از میان می‌رود و نقشه به جایی نمی‌رسد.» با اکراه اعتراف می‌کند که اوضاع به طور موقت در زمان او بهتر شده است؛ اما حتی نبوغ ترایانوس نیز از تجدید فساد و اضمحلال جلوگیری نخواهد کرد. روم به معنای واقعی کلمه تا مغز استخوان پوسیده است؛ و این را می‌توان در فساد روح انسانها، در جمعیتی که آشفتگی روحیش آزادی را به هرج و مرج تبدیل ساخته است، و در اوباشی که «مشتاق تغییر و دگرگونی و هر لحظه آمادهٔ پیوستن به جناح قویترند»، مشاهده کرد. از «بدخواهی ذهن بشر» متأثر است و مانند یوونالیس گناه را به گردن نژادهای خارجی ساکن روم می‌اندازد. پس از سیاهرو ساختن امپراطوری، خواب بازگشت به جمهوری را می‌بیند، اما امیدوار است که امپراطورهای انتخابی اصل امپراطوری را با آزادی وفق خواهند داد. در خاتمهٔ کتاب فکر می‌کند که شخصیت بالاتر و مهمتر از حکومت است؛ آنچه ملتی را بزرگ می‌سازد قوانین آن نیست، بل افراد آنند.

اگر، با وجود تعجبی که بر اثر یافتن موعظه و نمایش در جایی که دنبال تاریخ می‌گشتیم به ما دست داد، باید مع‌الوصف تاسیت را در زمرهٔ بزرگترین مورخان جای دهیم، از آن جهت است که قدرت هنر او محدودیت دید او را جبران می‌کند. از همه مهمتر آن است که تاسیت با شدت، گاه عمیقاً، و همواره، با جلوه و رخشندگی می‌بیند. آن تصویرها که او از شخصیتها به دست داده است از هر تصویری که دیگران در ادبیات تاریخی به جا گذارده‌اند روشنترند و بر صحنه به نحوی زنده‌تر می‌خرامند. اما در اینجا نیر نقایصی موجود است. تاسیت برای شخصیتهای مختلف خود نطقهایی می‌سازد، و تمامی آن نطق به سبک خود او و به نثر مجلل است. گالبا را به عنوان ساده‌لوح شرح می‌دهد، اما سخنانی که در دهان او می‌گذارد سخنان فردی فرزانه است، و بدین هنر دشوار دست نمی‌یابد. که افراد تاریخی او همراه گذشت زمان تحول و تکامل یابند. تیبریوس در آغاز حکومت خود همان است که در انتهای آن است؛ و اگر در ابتدا به نظر انسان آمده است، به عقیدهٔ تاسیت، تظاهر صرف بوده است.

نکتهٔ اول و آخر در تاسیت جلال سبک اوست. هیچ مؤلف دیگری، اینهمه مطلب را چنین محکم و فشرده بیان نکرده است. معنی این جمله آن نیست که تاسیت مجمل نوشته باشد بل، برعکس، تاسیت مشوش و پرگوست و ۴۰۰ صفحه از تواریخ را صرف شرح وقایع دو سال کرده است. گاه اجمال مطلب تا حد تصنع و ابهام شدید است؛ در چنان موردی، یک لفظ در میان محتاج جمله‌ای در ترجمه است، فعلها و روابط همچون چوب زیربغل اذهان افلیج خوار شمرده شده‌اند. نثر تاسیت استعلای روانی بیان مجمل سالوستیوس، لطیفه‌های لب و مؤثر سنکا، و جمله‌های متعادلی است که در مکاتب معانی بیان می‌آموزند. در اثری طویل، چنین سبکی، با وجود قسمتهایی که مضمون معتدلتر دارد، برای خواننده سبب هیجانی خستگی‌آور می‌شود، و مع‌الوصف آن خواننده با جذبهٔ رو به ازدیاد باز به آن

روی آور می‌شود. این سرعت بیان جنگی، که در مورد کلمات بیش از افراد صرفه‌جوست، این ریشخند پایه‌های دستور زبان، این حدت احساس و صراحت دید، این طعم قوی فرهنگ نو و گزندگی کشندهٔ جملات غیر مبتذل به نثر تاسیت روانی و صبغه و قوتی می‌دهد که در هیچ نویسندهٔ قدیمی نظیر ندارد. رنگ آن تیره و حال آن غم انگیز است، ریشخند آن نیشدار است، و لحن تمام آن لحن دانته است بدون آنکه از مهربانی و لطف دانته اثری داشته باشد؛ اما در مجموع، اثر مقاومت ناپذیر است. همراه این رود سیاه افشاگری سرسخت، علی رغم خودداری و مخالفت خود، بر دوش نقالی در آن واحد متشخص و آشوبگر، با وقار و شتابگر برده می‌شویم. بازیگری پس از بازیگر در صحنه ظاهر، و زمین زده می‌شود؛ صحنه پشت سر صحنه نمودار می‌گردد تا وقتی که تمامی روم بظاهر نابوده شده است و تمامی بازیگران مرده‌اند. وقتی از این وحشتخانه سر بیرون می‌کنیم بسهولت نمی‌توانیم باور کنیم که این دورهٔ استبداد و بزدلی و سوءاخلاق در زمان هادریانوس و آنتونینها به اوج اقتدار حکومت سلطنتی و نجابت آرام دوستان پلینی منجر شد.

تاسیت در خوار شمردن فلسفه ـ یعنی از دور نگریستن ـ بر خطا بود؛ تمامی خبطهای او ناشی از همین فقدان قدرت دوربینی است. اگر می‌توانست قلم خود را در خدمت ذهن وقاد ادب کند، نام خود را در ردیف اول فهرست کسانی ثبت کرده بود که کوشیده‌اند به خاطره و میراث بشریت شکل و دوامی بدهند.

II – یوونالیس

بدبختانه یوونالیس نظریات تاسیت را با دلایل اضافی تأیید می‌کند. آنچه را یکی به نثر گزنده دربارهٔ امپراطوران و سناتورها می‌نویسد دیگری با شعر زننده دربارهٔ زنان و مردان می‌سراید.

دکیموس یونیوس یوونالیس، پسر غلام آزاد شده‌ای ثروتمند، در آکوینوم، ناحیهٔ لاتیوم، متولد شد (سال ۵۹). برای تحصیل به روم آمد و «برای سرگرمی خود» به امور حقوقی پرداخت. ساتیرهای او یکه خوردن سلیقه‌های روستایی را، که با غوغای افسار گسیختهٔ زندگی شهری تصادم کرده است، برملا می‌سازد. با این وصف، چنین می‌نماید که با مارتیالیس، که مضمونهایش نشانی از مخالفت قبلی با امور غیر اخلاقی نشان نمی‌دهد، دوست بوده است. سنتی غیر موثق می‌گوید که اندکی قبل از مرگ دومیتیانوس، یوونالیس هجویه‌ای دربارهٔ نفوذ رامشگران در دربار ساخت و میان دوستان خود منتشر کرد. می‌گویند یک بازیگر پانتومیم، به نام پاریس، از این اثر رنجید و ترتیبی داد که یوونالیس را به مصر تبعید کردند. نه می‌توانیم صحت و سقم این داستان را تأیید کنیم نه می‌توانیم بگوییم یوونالیس کی بازگشت؛ در هر صورت تا بعد از مرگ دومیتیانوس هیچ چیز منتشر نکرد، اولین جلد از شانزده مجموعهٔ ساتیر او در سال ۱۰۱ پدیدار شد، و بقیه در چهار جلد در فواصل مختلف از عمر طولانی او. احتمال می‌رود که آن ساتیرها خاطرات عفونا کننده‌ای از دورهٔ دومیتیانوس بوده است، اما آن خشم که آن هجویات را چنان جاندار و غیر قابل اطمینان می‌سازد مبین آن است که چند سال داشتن «امپراطوران خوب» بدیهایی را که او طرد می‌کرد علاج نکرده است. همچنین شاید نوع ساتیر را به عنوان صورت شعری مخصوص رومیان برگزیده، نمونه‌ها و مصالحی در لوکیلیوس، هوراس، و پرسیوس یافته، و عربده‌ها و خشم خود را طبق اصول معانی بیان که در مدارس آموخته بود به قالب ریخته است. هرگز نخواهیم دانست که تصویر تاریکی که از امپراطوری روم داریم تا چه حد با لذات ناشی از طرد و محکوم ساختن رنگ آمیزی شده است.

یوونالیس همه چیز را موضوع شعر قرار می‌دهد، و در یافتن جنبهٔ قابل محکومیت در هر چیز دچار اشکال نمی‌شود. چنین می‌پندارد که «به حد اعلای گناه رسیده‌ایم و اعقاب ما هرگز نخواهند توانست از ما پیش افتند؛» تاکنون پندار او صواب بوده است. ریشهٔ فساد دنبال کردن ثروت بدون قید و بند اخلاقی است. عوام الناس را ملامت می‌کند که زمانی بر ارتشها فرمانروایی داشتند و شاهان را از تخت به زیر می‌آوردند، اما حالا می‌توان ایشان را با نان و سیرک

خرید. این یکی از دهها عبارتی است که شور حیات یوونالیس موجب بقای آنها شده است. از نفوذ و تأثیر چهره‌ها، البسه، رسوم، عطریات، و خدایان شرقی کراهت دارد؛ به پیوستگی قومی یهود که دیگران را به خود نمی‌پذیرند اعتراض می‌کند؛ و بیش از همه «یونانیکان حریص» ـ اخلاف منحط مردمی که روزگاری بزرگ بودند اما هرگز درستکار نبودند را حقیر می‌شمارد. از خبرچینهایی که مانند رگولوس پلینی با گزارش دادن گفته‌های «ناوطن پرستانه» ثروتی به هم می‌زنند، از میراث خوارانی که گرد مردان بیفرزند می‌گردند، از پرو کنسولی که با منافع حاصل از یک دوره فرمانداری در مستعمرات عمری را با تجمل می‌گذراند، و از وکلای زرنگی که دعاوی را مانند تار عنکبوت می‌ریسند نفرت دارد. از همه بیشتر از زیاده‌رویها و انحرافات جنسی، از عیاشی که پس از ازدواج متوجه می‌شود که هرزگیهای سابق او را از مردی ساقط کرده است، از جوانان خودآرایی که رفتار و عطر و هوسهایشان ایشان را از زنان غیر قابل تمیز می‌سازد، و از زنانی که می‌پندارند آزادی زنان به معنی برخاستن تمایز میان ایشان و مردان است متنفر است.

ساتیر ششم که شدیدترین آنهاست به جنس لطیف تخصیص داده شده است. پوستوموس در فکر ازدواج است، یوونالیس او را برحذر می‌کند که این کار را مکن، و سپس شاعر زنان روم را به صورتی خودخواه، تند زبان، خرافی، مسرف، جنگی، مغرور، خودپسند، دعوایی، و زناکار توصیف می‌کند و می‌گوید هر بار که ازدواج کنند به طلاق می‌انجامد و، به جای پرورش فرزند، سگ در دامن خود می‌پرورند. دل به ورزش و از آن بدتر ادبیات می‌دهند، و هر چه بگویی در جواب شعر ویرژیل می‌خوانند و معانی بیان و فلسفه تف می‌کنند ـ «آه، کاش خدایان ما را از زن دانشمند برهانند!» چنین نتیجه می‌گیرد که در همهٔ شهر زنی که در خور ازدواج باشد کمتر یافته می‌شود. زن خوب پرندهٔ نایاب است و از زاغ سفید شگفت انگیزتر. تعجب می‌کند که پوستوموس به فکر ازدواج افتاده است و حال آنکه «آنهمه افسار در دسترس است، آنهمه پنجره‌های بلند و سرسام‌آور در اختیار است. و پل آیمیلیوس چندان دور نیست.» نه، مجرد بمان. و از این تیمارستان که نامش را روم نهاده‌اند بیرون شو و در شهری آرام در ایتالیا سکونت کن که در آن مردم شریف را ببینی و از جانیان و شاعران و خانه‌هایی که در شرف سقوط است و از یونانیان در امان باشی. همت بلند را رها کن؛ هدف در خور آن کوشش نیست. زحمت چنان طولانی و شهرت چنین کوتاه است. ساده زندگی کن، باغچه‌ات را بکار، همان قدر بخواه که حاجت گرسنگی و تشنگی و سردی و گرما را برآوری. رحم بیاموز، به کودکان مهربان باش، روح سالم را در بدن سالم نگاه دار؛ مگر کسی دیوانه باشد تا آرزوی عمر دراز کند.

این نحوه حال روحی را می‌توان درک کرد. تماشای نقایص همسایگان و حقارت نفرت آور جهان در مقایسه با رؤیاهای کاری لذت بخش است. التذاذ ما در این مورد با لغات کوچه گردانی که یوونالیس به کار می‌برد و با ابیات هشت هجایی روان و عوامانه از طیبت غم آلود و سبک قوی او شدت می‌یابد. اما بیان او را نباید عین واقع پنداشت. خشمگین بوده است؛ به آن سرعت که امیدوار بوده در روم به ترقی نایل نشده است؛ با چماق نفرتی که هرگز دعوی انصاف نداشت به اطراف حمله ور شدن انتقامی شیرین بود. اصول اخلاقی او بلند و صحیح بود، هر چند رنگ تصورات احتیاط آمیز و توهمات مربوط به گذشتهٔ آمیخته به فضیلت گرفته بود، با چنان موازین اخلاقی که بدون ترحم یا فروتنی به کار رود هر نسلی را در هر کجای عالم می‌توان به محاکمه کشید. سنکا خبر داشت که این وسیلهٔ تفریح چقدر قدیمی است. می‌نویسد: «نیاکان ما شکایت داشتند، ما شکایت داریم، و اخلاف ما شکایت خواهند داشت که اخلاق ما فاسد شده، ناجنسی بر امور تسلط دارد، مردم روز به روز بیشتر به ورطهٔ گناه سقوط می‌کنند، و وضع بشر از بد بتر می‌شود.» در پیرامون فساد اخلاق، زندگی به قاعده‌ای است که در آن رشته‌های سنت، اوامر و نواهی اخلاقی مذهب، اجبارات اقتصادی خانواده، عشق، و توجه غریزی کودکان، و مراقبت زنان و پاسبانان، برای آنکه ما را به نحو مشهود سلیم و به طور متوسط عاقل نگاه دارد، کافی هستند. یوونالیس بزرگترین هجاگوی روم است، همچنانکه

تاسیت بزرگترین مورخ رومی است. اما اگر تصویری را که این دو ترسیم کرده‌اند مطابق اصل بپنداریم همان قدر بر خطاییم که اگر صحنهٔ دلپذیر و متمدنی را که با خواندن نامه‌های پلینی برابر چشم ما مجسم می‌شود بدون سنجش قبول می‌کردیم بر خطا بودیم.

III – یک تن رادمنش رومی

هنگامی که در سال ۶۱ در کومو متولد شد، نامش را پوبلیوس کایکیلیوس سکوندوس نهادند. پدرش در نزدیکی دریاچهٔ کومو مزرعه و ویلایی داشت و در شهر حایز مقام مهمی بود. پوبلیوس، که خیلی زود بی‌پدر شد، نخست توسط ویرگینیوس روفوس، فرماندار گرمانیای علیا، و بعداً توسط عمش، کایوس پلینیوس سکوندوس (پلینی مهین)، مؤلف تاریخ طبیعی، به فرزندی برداشته و تربیت شد. این دانشمند پر کار کودک را پسر و وارث خود کرد و اندکی بعد درگذشت. طبق مرسوم، جوان نام پدرخواندهٔ خود را بر خویش نهاد، و از این راه ۲۰۰۰ سال ایجاد اشتباه کرد. در روم نزد کوینتیلیانوس درس خواند؛ این استاد در او علاقهٔ به سیسرون را به وجود آورد ـ و مقداری از اعتبار روانی سبک پلینی، که به اسلوب سیسرون است، مدیون کوینتیلیانوس است. در هجده سالگی اجازهٔ وکالت یافت؛ در ۳۹ سالگی او را انتخاب کردند تا خطابهٔ خیر مقدم برای ترایانوس بخواند. در همان سال کنسول شد؛ در سال ۱۰۳ کاهن، و در سال ۱۰۵ «متصدی بستر و کناره‌های روخانهٔ تیبر و گندآبروهای شهر» شد. بابت خدمات قضایی خود مزد یا هدیه نمی‌گرفت، منتها مردی ثروتمند بود و می‌توانست بزرگواری کند. در اتروریا و بنونتوم و کومو و لاورنتوم املاکی داشت، و برای خرید ملک دیگری ۳,۰۰۰,۰۰۰ سسترس پیشنهاد کرد.

مانند بسیاری از آریستوکراتهای زمان خویش، خود را با نوشتن سرگرم می‌کرد: نخست یک تراژدی به یونانی و بعد مقداری شعر شادی‌بخش و احیاناً منافی اخلاق نوشت. چون عده‌ای او را ملامت گفتند، بدون پشیمانی به خبط خود اعتراف کرد و باز «غوطه‌ور شدن در نشاط و طیبت و شادی و دخول در روح بیرحم‌ترین نفس شاعری» را پیشنهاد خود ساخت. چون شنید نامه‌هایش پسند افتاده، چند نامه‌ای را برای انتشار انشا کرد و آنها را در فواصلی، از سال ۹۷ تا سال ۱۰۹، منتشر ساخت. در این نامه‌ها، که فقط برای عامه نیست و التذاذ محافلی که وی در نامه‌ها شرح می‌دهد نیز در آنها منظور بوده است، از توصیف جنبه‌های تاریکتر زندگی روم احتراز شده است و از مسائل مهمتر فلسفه و کشورداری، بدین عنوان که برای منظوری که در نظر گرفته زیاده از حد جدی است، بدون ذکر گذشته است. ارزش این نامه‌ها در صمیمیت با وقار آنها و در نور خفیفی است که بر خصایص رومی و عادات شریف زادگان می‌افکنند.

آثار پلینی نیمی از صفا و تمامی طلاقت بیان مونتنی را دارد. خودپسندی لاعلاج مصنفان در او نیز هست. اما چنان آشکار که چندان باعث ناراحتی نمی‌شود. «اعتراف می‌کنم که هیچ چیز به شدت آرزوی نام جاویدان در من تأثیر ندارد.» از دیگران و از خود با فهم و ارجمندی سخن می‌گوید و چنین می‌افزاید که «می‌توان مطمئن بود که اگر شخص فضایل دیگران را بستاید، خود فضایل بسیار دارد.» در هر صورت، پس از خواندن آثار یووینالیس و تاسیت، این خود اسباب راحت است که با نویسنده‌ای برخورد می‌کنیم که از همگنان خود به خوبی یاد می‌کند. عملا و لساناً بخشنده بود، همواره آمادهٔ عنایت و وام و هدیه دادن بود، و از شوهر یافتن برای خواهرزادهٔ رفیقی گرفته تا بذل مال به شهر زادگاه خود، از چیزی دریغ نداشت. چون خبر شد که کوینتیلیانوس نمی‌تواند به دختر خود جهیزیه‌ای بدهد که در خور مقام رفیع مردی باشد که می‌خواست زن او شود، ۵۰,۰۰۰ سسترس برای دختر فرستاد و از ناچیز بودن تحفه عذر خواست. به هم مدرسه‌ای قدیم خود ۳۰۰,۰۰۰ سسترس داد تا حایز شرایط دخول به طبقهٔ سوارکاران شود؛ چون دختر یکی از دوستانش قرضهای پدر را به میراث برد، پلینی قرضها را پرداخت؛ و با توجه به خطری که این کار داشت، مبلغ معتنابهی به فیلسوفی که دومیتیانوس تبعید کرده بود وام داد. به شهر کومو، معبدی و مدرسهٔ متوسطه‌ای و آموزشگاهی برای کودکان فقیر و حمامی بلدی و ۱۱,۰۰۰,۰۰۰ سسترس جهت کتابخانهٔ عمومی داد.

آنچه خصوصاً در آثار او دلپسند است علاقه‌ای است که به خانه یا زاد بوم خود دارد. روم را طرد نمی‌کند، اما در کومو یا لاورنتوم، نزدیک دریاچه یا دریا، خوشتر است. در آنجا کار عمدهٔ او خواندن است یا هیچ کار نکردن. باغهای خود و مناظر کوه پشت آنها را دوست دارد؛ پلینی احتیاج به آن نداشت که تا زمان روسو بماند تا روسو التذاذ از طبیعت را بدو بیاموزد. با عطوفت بسیار از زن سوم خود کالپورنیا، از خلق شیرین و ذهن پاک، و شعف صمیمانهٔ او از توفیق شوهر و کتابهای او سخن می‌گوید. کالپورنیا تمامی کتابهای او را خوانده بود (پلینی چنین معتقد بود) و بسیاری صفحات را از بر کرده بود، اشعار پلینی را به موسیقی در می‌آورد و به آواز می‌خواند، و عده‌ای پیک خصوصی داشت که چون پلینی دعوای مهمی در دادگاه داشت او را از هر پیشرفتی آگاه می‌ساختند. کالپورنیا یکی از چندین زن خوبی بود که اطراف او بودند. پلینی از فروتنی وصبر و شجاعت دختری چهارده ساله سخن می‌گوید که همینکه نامزد شد، خبر یافت که بیماری علاج‌ناپذیری دارد و با بشاشت در انتظار مرگ نشست. از زن پومپیوس ساتورنینوس داستان می‌راند که نامه‌هایش به شوهرش تغزلات عطوفت و لاتینی عالی بود. از فانیا دختر تراسئا نقل می‌کند که بدون شکایت تبعید را به خاطر دفاع از شوهرش، هلویدیوس، تحمل کرد، از خویشاوندی در مدت بیماری خطرناکی پرستاری کرد، خود بدان مبتلا شد، و از همان مرد؛ آنگاه با شگفتی می‌گوید: «چه کامل است فضیلت او، طهارت او، پرهیزکاری او، و شجاعت او!» دهها دوست داشت که برخی بزرگ و برخی خوب بودند. در تعقیب ماریوس پریسکوس به مناسبت نادرستی و ظلم در سمت پرو کنسول افریقا با تاسیت همکاری کرد؛ آن دو خطیب نطقهای یکدیگر را تصحیح می‌کردند، و هر یک در نطق خود تعارفاتی به دیگری می‌کرد. تاسیت با ذکر اینکه جهان ادبی، آن دو را به عنوان نویسندگان طراز اول آن عصر با یکدیگر قرین می‌داند پلینی را به آسمان رساند. پلینی مارتیالیس را می‌شناخت، منتها از فاصله‌ای که خاص مقام اشرافی او بود. سوئتونیوس را با خود به بیتینیا برد و به او کمک کرد تا «حق سه فرزند» را بدون داشتن فرزندی به دست آورد. مجلس او از دوستاران ادبی و موسیقی و روایت شعر و نطق مملو بود. بواسیه می‌گوید: «گمان نمی‌کنم در هیچ دورهٔ دیگری، ادبیات این قدر زیاد مورد علاقه بوده باشد.» در کناره‌های دانوب و راین، آثار هومر و ویرژیل را مطالعه می‌کردند و رودخانهٔ تمز از معانی بیان آنها می‌لرزید. آن جامعه در نیمهٔ بالایی خود جامعه‌ای ظریف و دوست داشتنی بود، ازدواجهای توأم با عشق، عطوفت ابوین، اربابان مهربان، دوستیهای صمیمانه، و تعارفات ظریف در آن بسیار بود. پلینی در یکی از نامه‌ها می‌نویسد:«دعوت شما را به شام می‌پذیرم، اما باید این توافق را از پیش داشته باشیم که زود مرا مرخص کنید و در پذیرایی از من از اسراف خودداری نمایید. بگذارید بر میز ما فقط گفتگوی فلسفی زیاد باشد، و حتی در التذاذ از آن هم حدی قایل شویم.»

غالب افرادی که پلینی توصیف می‌کند اعضای آریستوکراسی جدید بودند که از مستعمرات به روم آمده بودند. بیکاره نبودند، چون تقریباً هر یک از ایشان مقام اداری داشت و در ادارهٔ عالی امور امپراطوری در زمان ترایانوس سهیم بود. خود پلینی در سمت پروپرایتور به بیتینیا رفت تا استطاعت مالی برخی شهرها را در آنجا اعاده دهد. نامه‌های او شامل تحقیقاتی است خطاب به امپراطور، به انضمام جوابهای مغزدار ترایانوس؛ این نامه‌ها نشان می‌دهد که پلینی مأموریت خود را با قدرت و شرافت انجام می‌دهد، هر چند به طور عجیبی در جزئیات نیز به راهنمایی امپراطور اتکا دارد. در نامهٔ آخری، از اینکه زن بیمار خود را با دلیجان پست امپراطوری به وطن فرستاده است عذر می‌خواهد. پس از آن نامه، پلینی از صحنهٔ ادبیات و تاریخ ناپدید می‌شود، و پشت خود تصویری ارزنده از رادمنشی رومی و از ایتالیا در خوشترین عصر آن باقی می‌گذارد.

IV – **انحطاط فرهنگی**

اگر قرار بود با منابع نور خفیفتری این افراد شاخص را احاطه کنیم، خود در ظلمت واقع می‌شدند. پس از ایشان در ادبیات لاتینی مشرکان هیچ فرد بزرگی نبود. تعقل از انیوس تا تاسیت کوشش عظیم خود را کرده و مستهلک شده

بود. از عظمت «تواریخ» و «سالنامه‌های» تاسیت گذشتن و به وقایع نامهٔ فضیحت بار سوئتونیوس به نام «زندگانی مردان نامدار» (سال ۱۱۰) رسیدن خواننده را تکان می‌دهد؛ در این کتاب، تاریخ به شرح حال و شرح حال به نقل قصه تنزل می‌یابد. شگون و معجزه و خرافات صفحات را آکنده است، و فقط انگلیسی مخصوص دورهٔ الیزابت که فیلمون هلاند در ترجمهٔ خود معمول داشته است (سال ۱۶۰۶) آن کتاب را [برای انگلیسی زبانان] به درجهٔ ادبیات بالا برده است. اما پایین رفتن از سطح نامه‌های پلینی به سطح نامه‌های فرونتو آن قدر اسباب ناراحتی نیست. شاید آن نامه‌ها برای انتشار نوشته نشده‌اند، و انصاف نباشد که آنها را با نامه‌های پلینی قیاس کنیم؛ برخی از آنها به واسطهٔ تجسس جهت یافتن جمله بندی قدیمتر صدمه دیده‌اند، اما بسیاری از آنها اثری از مهر حقیقی معلم به شاگرد دارند.
آولوس گلیوس از نهضت کهنه‌نویسی در «شبهای آتیک» (سال ۱۶۹) خود پشتیبانی می کرد ـ و آن بزرگترین مجموعهٔ چیزهای بی‌ارزش در ادبیات باستان است، و آپولیوس در «الاغ طلایی» آن را به اوج خود رساند. آپولیوس و فرونتو از افریقا می‌آمدند و آن شوریدگی ممکن است جزئاً به علت این حقیقت باشد که لاتینی مکتوب در افریقا کمتر از لاتینی مکتوب در روم از زبان مردم و جمهوری انحراف حاصل کرده بود. فرونتو حقاً معتقد بود که ادبیات را باید با زبان مردم تقویت کرد، همچنانکه نهال را با برگرداندن خاکی که دور ریشهٔ آن است قوت می‌دهند. اما جوانی دوبار نصیب انسان یا ملت یا ادبیات یا زبان نمی‌شود. تقلید از شرق به راه افتاده بود و امکان متوقف ساختن آن در میان نبود. زبان یونانی مشترک شرق هلنیستی و روم شرقی زبان ادبیات و زندگی می‌شد. شاگرد فرونتو، آن زبان را برای «تفکرات» خود برگزید. آپیانوس یک تن یونانی اسکندرانی مقیم رم، برای «تواریخ» زنده‌ای که دربارهٔ جنگهای روم نوشت (در حد سال ۱۶۰) یونانی را انتخاب کرد. کلاودیوس آیلیانوس، که هم از حیث نژاد و هم از حیث تولد رومی بود، نیز چنین کرد. نیم قرن بعد، دیون کاسیوس، سناتور رومی، تاریخ روم خود را به یونانی نوشت، و رهبری ادبیات از روم به شرق یونانی باز می‌گشت؛ این بازگشت به سوی روح یونانی نبود، بل به سوی روح شرقی بود که زبان یونانی را به کار می‌برد. در روم بعدها افراد بزرگی در ادبیات لاتینی پدید آمدند، اما آنها قدیسان مسیحی بودند.
هنر رومی آهسته تر از ادبیات رومی رو به انحطاط رفت. قدرت فنی مدتی باقی ماند و معماری، مجسمه‌سازی، نقاشی، و موزاییک خوب پدید آورد. مجسمهٔ سر نروا در واتیکان آن واقعپردازی زندهٔ تصویرهای دورهٔ فلاویوس را با خود دارد؛ و ستون ترایانوس، با وجود ناپختگی بسیار، نقش برجستهٔ جالبی است. هادریانوس کوشید تا مجسمه‌سازی قدیم هلنی را از نو احیا کند، اما مجسمه‌سازی به عظمت فیدیاس نیافت تا مانند پریکلس او را بنوازد، آن الهام که یونان را پس از نبرد ماراتون، و روم را پس از جنگ آکتیون به جنبش درآورده بود در عصر محدودیت نفس و رضایت و صلح رخت بسته بود. مجسمه‌های نیم تنهٔ هادریانوس با خطوط نرم هلنیستی که دارند فاقد بیان قوی هستند؛ سرهای پلوتینا و سابینا زیبا هستند، اما تصاویر آنتینوئوس با بیمزگی زنانهٔ پر زرق و برق خود بیننده را عقب می‌زنند. احتمال می‌رود که عکس‌العمل کهنه پرستانهٔ هادریانوس اشتباه بوده است. آن کار به بیان طبیعی قوی و تمایز افراد، که در پیکرتراشی دورهٔ فلاویوس و ترایانوس مشهود است و در سنت و خصایص ایتالیا ریشهٔ محلی دارد، خاتمه بخشید. هیچ چیز به دورهٔ پختگی نمی‌رسد مگر از راه کمال طبیعت خود.
در دوران حکومت آنتونینها، مجسمه سازی روم نمود ماقبل آخر خود را کرد. لااقل یک بار به کمال رسید، و آن در اندام زن جوانی است که سرپوشیده و البسهٔ حقیر او با لطف سحرانگیز و قدرت و استحکام خطوط قالبگیری شده‌اند. پیکر فاوستینا، زن مارکوس آورلیوس، نیز تقریباً به همان خوبی است، به نحوی اشرافی ظریف است و آن قدر شهوی که با کنایات تاریخ توافق دارد. از خود مارکوس آورلیوس به صدها نوع پیکر تراشیده یا ریخته شد. از نیم تنهٔ جوان متفکر و ساده‌لوح و در ضمن بسیار حساس که در کاپیتولینوس است گرفته تا استاد زره‌پوش مجعد مو در همان

مجموعه. هر سیاحی با مجسمهٔ برنزی با شوکت و جلال «امپراطور آورلیوس» سوار بر اسب آشناست، که از وقتی میکلانژ آن را مرمت کرد میدان کاپیتول روم را تحت سلطهٔ خود درآورده است.
نقش برجسته تا به آخر هنری مورد علاقهٔ رومیان بود. رسم اتروسکی و هلنیستی تراشیدن صحنه‌های افسانه‌ای یا تاریخی روی تابوت در زمان هادریانوس، که امید به نامیرایی در آن بیشتر به صورت شخصی و حتی جسمی درمی‌آمد و دفن مرده به جای سوزاندن آن رسم شد، بازگشت. یازده قاب، که از طاقهای نصرتی که به یادبود لشکرکشی‌های مارکوس آورلیوس ساخته بودند، بازمانده‌اند، سبک ناتورالیسم را در کمال خود نشان می‌دهند. هیچ کس را بهتر و مطبوعتر از آنچه بوده نساخته‌اند، هر یک از افراد فرد مشخصی است؛ مارکوس آورلیوس، که بدون تکبر انقیاد دشمن از پا افتاده‌ای را می‌پذیرد، به نحو دلپسندی بشری است؛ و شکست خوردگان به صورت وحشیان نموده نشده‌اند، بل افرادی هستند در خور آن تقلای طولانی که برای آزادی خود کرده بودند. در سال ۱۷۴، سنا و مردم روم آن ستون مارکوس آورلیوس را برپا کردند که هنوز هم زینت میدان ستونها است. با الهام گرفتن از ستون ترایانوس، این ستون جنگهای مارکومانها را با هنری سلیم تصویر کرده که فاتحان و مغلوبان را یکسان محترم شمرده است. روح امپراطور به تشکیل هنر و اصول اخلاقی زمانش کمک کرده بود. مسابقات رزمی کمتر ظالمانه و قوانین نسبت به ضعفا جانبدارتر بود؛ ازدواج ظاهراً با دوامتر و رضایت آمیزتر بود. زشتی و هرزگی ادامه داشت، مانند تمامی ازمنه و اوقات در میان اقلیتی از مردم علناً، و در میان اکثریت مردم پنهانی؛ اما با شخص نرون این کیفیت به قلهٔ خود رسیده از آن گذشته، و دیگر باب نبود. مردان و زنان باز به مذهب قدیم روی آور می‌شدند یا به مذاهب جدید سر می‌سپردند، و فیلسوفان با این تغییر موافق بودند. روم در این هنگام فیلسوف فراوان داشت، مارکوس آورلیوس آنها را دعوت می‌کرد، به آنان خوشامد می‌گفت؛ و وجودشان را تحمل می‌کرد. فیلسوفان از کرم و قدرت مارکوس آورلیوس حداکثر استفاده را کردند، دربار او را شلوغ کرده بودند، به مشاغل می‌رسیدند و انعام می‌گرفتند، نطقهای بی‌شمار می‌کردند، و مکاتب بسیار می‌گشودند، در وجود شاگرد امپراطور خود، ختم و تجزیهٔ فلسفهٔ باستان را به جهان تقدیم داشتند.

۷ – **امپراطور فیلسوف**

مارکوس آورلیوس شش سال قبل از مرگ در خیمهٔ خود نشست تا افکار خود را دربارهٔ زندگی و سرنوشت بشر به صورت منجز درآورد. نمی‌توانیم یقین حاصل کنیم که خطاب به خود برای عامه نوشته شده است. شاید هم چنین باشد، چون حتی قدیسان نیز خودپسندند و بزرگترین مردان اهل عمل لحظات ضعفی دارند که در آن به صرافت کتاب نوشتن می‌افتند. مارکوس آورلیوس مؤلف خبره‌ای نبود. بیشتر تعلیماتی که فرونتو در لاتینی به او داده بود در این هنگام به هدر رفته بود، چون مارکوس آورلیوس به یونانی می‌نوشت. اضافه برآن، این «اندیشه‌های زرین» در فواصل سفر و حرب و شورش و محنتهای متعدد نوشته شده‌اند. اگر غیر مرتبط و بی‌سامان و غالباً مکرر و گاه بیروحند، باید عذر آنها را پذیرفت. کتاب فقط از لحاظ محتوای آن ـ لطف و صفای آن، شهود نیمه آگاهانهٔ فردی مشرک مسیحی و روحی باستانی قرون وسطایی ـ ارزش دارد.
مارکوس آورلیوس، مانند غالب متفکران زمان خود، فلسفه را توضیح نظری لایتناهی نمی‌دانست، بل آن را مکتب فضیلت و طریقهٔ زندگی می‌شناخت. چندان به ذهن خود زحمت نمی‌دهد که دربارهٔ خدا بیندیشد؛ برخی اوقات مانند لاادریه سخن می‌گوید. معترف است که هیچ نمی‌داند، اما پس از آن اعتراف کیش قدیم رومیان را با پرهیزکاری مردم ساده می‌پذیرد. می‌پرسد: «زیستن در عالمی بدون خدایان یا مقام الاهی برای من چه ارزشی دارد؟» دربارهٔ ذات الاهی، گاه به صورت مفرد و گاه به صورت جمع سخن می‌گوید و، در همه حال، همان وضع بی‌اعتنای سفر پیدایش را دارد. به خدایان قدیم علناً نماز می‌گزارد و قربانی تقدیم می‌کند، اما در خلوت فکر خود وحدت وجودی

است و سخت تحت تأثیر نظم عالم و خرد خدا قرار دارد. مانند هندوها به اتکا و ارتباط مقابل انسان و جهان معتقد است. از رشد کودک از تخمی کوچک، تشکل معجزه‌آمیز اندامها، قدرت، ذهن، و تنفس به کمک اندکی غذا به شگفت می‌آید. معتقد است که اگر بتوانیم بفهمیم، همان نظم و قدرت خلاقه را که در انسان می‌یابیم در عالم خواهیم یافت. «تمامی چیزها به یکدیگر دلالت دارند و آن رابطه مقدس است. ... در تمامی چیزهای قابل تعقل، عقل مشترکی موجود است. یک خدا، یک ماده، یک قانون، یک حقیقت، در همه چیز انتشار دارد. ... آیا ممکن است نظمی واضح در تو و در همه چیز و همه کس بی‌نظمی باشد؟» به اشکال وفق دادن شر و عذاب و بدبختی به ظاهر ناحق با پروردگار خیر معترف است. اما می‌گوید ما نمی‌توانیم محل هیچ عنصر یا واقعه را در طرح اشیا تعیین کنیم، مگر آنکه کل را دریافته باشیم؛ و کیست که مدعی چنان دید کلی باشد؟ بنابراین برای ما کاری گستاخانه و مضحک است که جهان را به داوری کشیم؛ عقل در آن است که محدودیت خود را بشناسیم، درصدد آن باشیم که اجزای هماهنگ نظم عالم باشیم، بکوشیم عقل کل را در پس ظاهر جهان درک، و با طیب خاطر با آن همکاری کنیم. برای کسی که به این نظریه رسیده باشد «هر چه اتفاق بیفتد به حق اتفاق می‌افتد» ـ یعنی آنچنان اتفاق می‌افتد که در جریان طبعت اتفاق می‌افتاد. «هیچ چیز نیست که موافق طبیعت باشد و شر باشد. هر چیز که طبیعی باشد برای آن کسی که می‌فهمد زیباست. همه چیز به حکم عقل عالم متعین است، و آن منطق بالذات کل است؛ و هر جزء باید سهم ناچیز و سرنوشت خود را با نشاط پذیرا شود. «امنیت خاطر» یا «آسایش خیال» (همان کلمه که آنتونینوس هنگام مرگ به جای اسم شب ذکر کرد) در قبول ارادی چیزهایی است که به وسیلهٔ طبیعت کل اشیا به تو سپرده شده است.» ای عالم، هر چه با تو هماهنگ باشد با من هماهنگ است. هیچ چیز نیست که برای من زودتر یا دیرتر از موقع باشد و برای تو سر موقع. ای طبیعت، هر چیز که فصول تو فرا آورد برای من میوه است، همهٔ چیزها از توست، همهٔ چیزها در توست، و همه چیز به سوی تو باز می‌گردد.

علم فقط به عنوان ابزار زندگی خوب ارزشی دارد. «پس چه چیز می‌تواند انسان را راهبر شود؟ فقط یک چیز ـ فلسفه» و آن نه به صورت منطق یا آموختن، بل به صورت تعلم مدام تعالی اخلاقی. «خود مستقیم باش، یا مستقیم شو.» خداوند به همه کس نفس باطنی رهبری که همان عقل باشد بخشیده است. فضیلت همان حیات عقلی است.

اصول ذات متعقل از این قرار است. از درون تمامی عالم می‌گذرد، صورت آن را بررسی می‌کند، خود را در لایتناهی زمان بسط می‌دهد، تجدید ادواری همه چیز را شامل می‌شود، و درک می‌کند که آنان که پس از ما می‌آیند هیچ چیز نو نمی‌بینند و آنان که پیش از ما آمده‌اند چیزی بیشتر ندیده‌اند؛ بل به لحاظی آن که چهل ساله است، اگر مطلقاً فهمی دارد، به حکم همین اتحاد، صورت همهٔ چیزها را که بوده‌اند و خواهند بود دیده است.

مارکوس آورلیوس چنین می‌پندارد که مقدماتی که چیده است او را به پارسایی وا می‌دارد. «لذت نه خیر است نه مفید.» تن و تمامی اعمال آن را طرد می‌کند، و گاه چنان سخن می‌گوید که گویی آنتونینوس در تبای (طیوه) سخن می‌راند:

بنگر که آدمیان چه زودگذر و بی‌ارجند، و آنچه دیروز مخاطی کوچک بود فردا مومیایی یا خاکستر خواهد بود. ... تمامی فضای زندگی انسان اندکی بیش نیست، و با این وصف با چقدر مصایب آکنده است. ... و با چه تنهٔ بینوایی باید گذرانده شود! ... آن را از درون به برون بگردان و ببین چگونه چیزی است.

ذهن باید قلعه‌ای باشد آزاد از هوسها و علایق و خشم یا کین جسمانی. باید چنان در کار خود مستغرق باشد که تخاصم بخت یا نیشهای خصومت را تقریباً درک نکند. «ارزش هر فرد درست به اندازهٔ آن چیزهایی است که خود را مشغول آنها می‌کند.» با اکراه تصدیق می‌کند که در این جهان افراد بد هم هستند. راه برخورد با ایشان آن است که به یاد آوریم که ایشان نیز انسانند: قربانیان عاجز خطاهای خود به حکم اوضاع و احوال خارجند. «اگر کسی به تو

بدی روا داشته زیان آن از اوست؛ تکلیف تو آن است که او را ببخشی.» اگر وجود افراد شر تو را مغموم می‌سازد، به فکر آن همه افراد نیک باش که دیده‌ای و آنهمه فضایل که در اشخاص ناکامل آمیخته‌اند. تمامی مردم، از نیک و بد، برادرند، در یک خدا خویشاوندند، حتی زشت روترین فرد بربر شارمند سرزمین پدری است که ما همه از آنیم. «به عنوان آورلیوس، روم وطن من است؛ به عنوان انسان، جهان.» آیا این فلسفه‌ای غیر عملی می‌نماید؟ برعکس، هیچ چیز به اندازهٔ خصلت و مشرب خوب، در صورتی که صمیم باشد، غلبه ناپذیر نیست. فردی که حقیقتاً نیک باشد از بدبختی مصون است، زیرا که هر شری بدو برسد، باز هم روح او را برایش به جا می‌گذارد.

آیا این [شر] که رخ داده است مانع از آن می‌شود که تو عادل و بزرگوار و خوشخو و دوراندیش ... و فروتن و آزاده باشی؟ ... چنین بینگار که مردم ترا لعنت کنند، بکشند، قطعه قطعه کنند. از این کارها چه ساخته است که نگذارد ذهن تو پاک و بخرد و هوشیار و عادل باشد؟ اگر مردی کنار چشمه‌ای زلال و صافی بایستد و آن را لعن کند، چشمه هرگز از بیرون دادن آب پاک باز نخواهد ماند؛ اگر آن مرد پلیدی در آن بیندازد یا نجاست، چشمه به سرعت آنها را شسته بیرون خواهد کرد و باز نیالوده خواهد بود. ... در هر مورد که مصیبتی بر تو وارد آمد، به یاد داشته باش که این اصل را به کار بندی: این مصیبت بدبختی نیست و تحمل آن با بزگواری خوشبختی است.... می‌بینی که آن چیزها چه معدودند، اگر مردی به چنگ آورد می‌تواند آن چنان زندگی کند که آرام به پیش برود و همچون وجود خدایان باشد.

مع‌الوصف، زندگی مارکوس آورلیوس آرام پیش نرفت. در آن حال که به نوشتن «انجیل پنجم» اشتغال داشت ناگزیر بود ژرمنها را بکشد، و در پایان عمر وقتی با مرگ مواجه شد هیچ تسلای خاطری در آن پسر که جانشین او می‌شد و هیچ امیدی به خوشبختی در آن سوی گور نداشت. روح و جسم یکسان به عناصر اصلی خود باز می‌گردند.

زیرا همچنانکه تحول و انحلال تن‌ها برای تن‌های دیگر که محکوم به فنا هستند جا باز می‌کند، آن ارواح که پس از خاتمهٔ وجود زندگی، به هوا رها شده‌اند.... به عقل نطفه‌ای عالم تبدیل گردیده منتشر می‌شوند و برای ارواح دیگر جا باز می‌کنند. ... تو همچون جزئی موجود بوده‌ای، در آنچه تو را پدید آورد ناپدید خواهی شد. ... این را نیز طبیعت اراده می‌کند. ... پس از این فضای کوچک زمانی با موافقت با طبیعت بگذر و به سفرهای خود با خوشنودی خاتمه ده، همچنانکه زیتون چون برسد می‌افتد، و آن طبیعت را که او را پدید آورد تبارک می‌کند. و آن درخت را که بر آن رویید سپاس می‌گذارد.

VI – **کومودوس**

هنگامی که افسر گارد از مارکوس آورلیوس محتضر سؤال کرد که اسم شب چه باشد، وی در جواب گفت: «نزد آفتاب طالع برو؛ آفتاب من در شرف غروب است.» آفتاب طالع در آن هنگام نوزده سال داشت و جوانی نیرومند و خودنما و بدون منع اخلاقی و عاری از اعتقادات اخلاقی و ترس بود. به جای مارکوس آورلیوس، قدیس بیمار، از کومودوس توقع بیشتری می‌رفت که سیاست ادامهٔ جنگ را تا حد پیروزی یا مرگ اتخاذ کند؛ ولی کومودوس به دشمن پیشنهاد صلح فوری کرد. قرار بود دشمن از مجاورت دانوب عقب بنشیند، بیشتر اسلحهٔ خود را تسلیم کند، تمامی اسیران و سربازان رومی را باز گرداند، سالانه باجی به صورت غلات به روم بپردازد و ۱۳۰۰۰ نفر از سربازان خود را وادارد که در لژیونهای رومی وارد شوند. تمام روم به جزم مردم آن، کومودوس را محکوم کردند؛ از اینکه شکار در دام افتاده را گذارده بود بگریزد تا باز روزی دیگر به جنگ برخیزد دود از سر سرکردگان او برخاست. مع‌الوصف، در دورهٔ حکومت کومودوس از جانب اقوام ساکن در کناره‌ها و دره‌های دانوب مزاحمتی فراهم نیامد.

شهریار جوان، هر چند بزدل نبود، به حد کافی جنگ دیده و از آن سیر شده بود؛ برای لذت بردن از روم به صلح نیازمند بود. همینکه به پایتخت بازگشت، سنا را دست انداخت و عوام الناس را زیر بار تحف بی‌سابقه کشید ـ به هر

شامندی ۷۲۵ دناریوس بخشید. چون در سیاست میدانی برای نیروی وافر خود نیافت، در املاک امپراطوری به شکار حیوانات درنده پرداخت و در جنگ با شمشیر و تیر و کمان چنان مهارتی به هم رساند که مصمم شد در ملاء عام نمایش دهد. تا مدتی کاخ را رها کرد و در مدرسهٔ گلادیاتورها ساکن شد؛ در مسابقات ارابه می‌راند، و در میدان مسابقات رزمی با حیوانات و افراد می‌جنگید. چنین فرض می‌شود که افرادی که با او مصاف می‌دادند توجه داشتند که بگذارند او فاتح شود؛ اما اهمیتی نمی‌داد که بدون کمک و قبل از صبحانه با اسب آبی، فیل، و ببر بجنگد، کاری که امتیازی هم برای امپراطور تلقی نمی‌شد. چنان تیرانداز کاملی شد که با صد تیر در یک نمایش صد ببر را کشت. آن قدر صبر می‌کرد تا یوزپلنگی بر جانی محکومی بجهد، آنگاه حیوان را با یک تیر می‌کشت، و مرد را بی‌آنکه آسیبی دیده باشد به جا می‌گذارد تا باز بمیرد. واداشته بود تا شاهکارهایش را در «کرده‌های روزانه» ثبت کنند؛ و اصرار داشت بابت هر بار از هزار بار که به عنون گلادیاتور در میدان می‌جنگید از خزانهٔ کل به او مواجب بدهند.

مورخانی که در این مورد باید به ایشان متکی شویم، مانند تاسیت، از نظرگاه و سنن آریستوکراسی آزرده تاریخ نوشته‌اند؛ ما نمی‌توانیم بدانیم تا چه اندازه این شگفتی‌ها که نقل کرده‌اند تاریخ است و تا چه اندازه انتقام. اطمینان داریم که کومودوس مشروب می‌خورده و قمار می‌باخته، پول بیت‌المال را هدر می‌داده، حرمی از ۳۰۰ زن و ۳۰۰ شاهد داشته، و علاقه‌مند بوده است که جنس خود را حتی در مسابقات عمومی گاه به گاه تغییر دهد یا لااقل با پوشیدن لباس زنان چنان کند. داستانهایی از ظلم باور نکردنی بر او برای ما نقل کرده‌اند. کومودوس فرمان داده بود یکی از عابدان بلونا یک بازوی خود را به نشانهٔ پرهیزکاری قطع کند؛ عده‌ای از زنان سرسپردهٔ ایسیس را مجبور کرد آن قدر با میوهٔ کاج به سینهٔ خود بکوبند تا بمیرند؛ مردم را بدون تبعیض با گرز هرکولسی خود می‌کشت؛ افراد لنگ را جمع می‌کرد و یکایک را با تیر و کمان می‌کشت.... یکی از معشوقه‌های او به نام مارکیا ظاهراً مسیحی بوده است. می‌گویند به خاطر او برخی مسیحیان را که محکوم به خدمت در معادن ساردنی شده بودند عفو کرده است. علاقهٔ مارکیا به او مبین آن است که در این مرد، که حیوانیتر از هر حیوان وصف شده است، ماده‌ای دوست داشتنی بوده است که تاریخ آن را ثبت نکرده است.

وی نیز مانند اسلاف خود از ترس مقتول شدن به وحشیترین انواع خشونت دچار شد. عمه‌اش لوکیلا توطئه‌ای چید تا او را بکشد: آن را کشف کرد، دستور داد عمه‌اش را اعدام کردند، و با دلیل یا به ظن شرکت در آن توطئه آن قدر افراد صاحب مقام را به قتل رساند که اندکی بعد کمتر کسی باقی مانده بود که در زمان مارکوس آورلیوس مقامی داشته بوده باشد.

سخن چینان که تقریباً مدت یک قرن ناپدید شده بودند باز به فعالیت پرداختند و طرف علاقه واقع شدند. و وحشتی جدید بر روم مستولی شد. پس از گماردن پرنیس به فرمانداری، زمام حکومت را به او سپرد و (آن طور که در سنت آمده است) خود را به هرزگی جنسی رها کرد. پرنیس خوب اما بیرحمانه حکومت می‌کرد. حکومت وحشت مخصوص خود را تنظیم کرد و تمامی مخالفان خود را به کشتن داد. امپراطور که ظن برده بود پرنیس در صدد خلع اوست، مانند تیبریوس که سیانوس را تسلیم سنا کرده بود، پرنیس را به سنا تسلیم کرد، و سنا نیز مانند سنای زمان تیبریوس عمل انتقامجویی را تکرار کرد. کلئاندر، که سابقاً غلام بود، جانشین پرنیس شد (سال ۱۸۵) و در فساد و ظلم از پرنیس هم پیش افتاد؛ هر شغل و مقام را ممکن بود با رشوهٔ مناسبت به دست آورد، هر رأی که از دیوانی صادر می‌شد ممکن بود نقض شود. به فرمان او سناتورها و سلحشوران به بهانهٔ خیانت یا خرده‌گیری کشته می‌شدند. در سال ۱۹۱۰، مردم ویلایی را که کومودوس در آن ساکن بود محاصره کردند و مرگ کلئاندر را خواستند. امپراطور آرزوی ایشان را برآورد. لایتوس، کلئاندر، پس از سه سال زمامداری چنین تشخیص داد که اجلش فرا رسیده است. روزی، بر حسب تصادف، صورت مجرمین را دید که نام هواداران و دوستان او و نام مارکیا در آن بود. روز آخر سال

۱۹۲ مارکیا جام زهری به کومودوس داد، و چون آن زهر بتدریج اثر می‌بخشید، ورزشکاری که کومودوس برای کشتی گرفتن نزد خود داشت او را در حمام خفه کرد. هنگام مرگ جوانی سی و یکساله بود.
هنگامی که مارکوس آورلیوس مرد، روم به اوج ارتقای خود رسیده بالفعل اثر انحطاط را بر خود داشت. مرزهای آن تا آن سوی دانوب، در داخل اسکاتلند و صحرای افریقا، در داخل قفقاز و روسیه، و تا دروازۀ دولت اشکانیان توسعه یافته بود. برای آنهمه مردمان و ملل مختلف و ادیان گوناگون اتحادی به وجود آورده بود که اگر در زبان و فرهنگ نبود لااقل در قانون و اقتصاد متحد بودند. آن اتحاد را به صورت جمهوری پر هیمنه‌ای یافته بود که در آن تبادل اجناس با وفور و آزادی بی‌سابقه‌ای انجام می‌شد؛ و مدت دو قرن قلمرو وسیع را از تاخت و تاز بربرها حفظ کرده و امنیت و آرامش به آن بخشیده بود. تمامی دنیای متمدن آن را به صورت مرکز عالم، و شهر قدر قدرت و جاوید می‌دید. هرگز در گذشته چنان ثروت و چنان شکوه و چنان قدرتی به هم نرسیده بود.
مع‌الوصف، در میان آن پیشرفت و ترقی که روم را در این قرن دوم درخشنده ساخته بود، از تمامی بذرها بحرانی سر بیرون زده بود که ایتالیا را در قرن سوم ویران ساخت. مارکوس آورلیوس با تعیین کومودوس به جانشینی خود و با جنگهایی که بیش از پیش اختیارات را در دست امپراطور متمرکز ساخت، تا حد زیادی، به این در هم شدن شدید اوضاع کمک کرده بود. کومودوس مزایایی را که مارکوس آورلیوس در زمان جنگ به خود تخصیص داده بود در دوران صلح برای خود حفظ کرد. هر چه قدرت و تکالیف دولت افزوده می‌شد، استقلال شخصی و محلی، و حس ابتکار رو به نقصان می‌نهاد؛ و ثروت ملل با مالیاتهای روزافزون جهت نگاهداری دستگاه اداری که پیوسته توسعه می‌یافت و حمله‌های جزیی و تمامی ناپذیر که برای دفاع لازم شمرده می‌شد تمام شد. ثروت معدنی ایتالیا تقیل یافته بود، بیماری و قحط تلفات فاحش وارد آورده بود، روش زراعت به دست غلامان از کار مانده بود، مخارج و خیریات دولت خزانه را به ته کشیده و ارزش مسکوک را پایین آورده بود. صنایع ایتالیا به واسطۀ رقابت مستعمرات بازار خود را در آن نقاط از دست می‌دادند، و هیچ دولتمرد اقتصادی ظهور نمی‌کرد تا تجارت خارجی را که راکد شده بود با توسعۀ قدرت خرید در داخل تلافی کند.
در ضمن این مدت، مستعمرات از اجحافات سولا، پومپیوس، قیصر، کاسیوس، بروتوس، و آنتونیوس به خود آمده، بهبود یافته بودند؛ کاردانیهای قدیم ایشان احیا شده، صنایع ایشان شکفته بود، و ثروت جدیدشان مخارج علوم و فلسفه و هنر را می‌پرداخت. پسرانشان هنگها را پر می‌کردند، و سرکردگانشان فرمانده آن هنگها بودند؛ چیزی نمی‌گذشت که ایتالیا را به امان می‌آوردند و سرکردگان خود را امپراطور می‌کردند. جریان فتح خاتمه یافته، هنگام عکس شدن آن بود؛ از آن پس تسخیرشدگان فاتحان را در خوب جذب می‌کردند.
مغز فعال روم، چنانکه گویی از این شکستها و مسائل آگاه شده باشد، در انتهای عصر آنتونینها به خستگی فرهنگی و روحی دچار شد. فقدان حق رأی عملی در ابتدا در مجالس و سپس در سنا آن محرک ذهنی را که از فعالیت سیاسی آزاد و حس آزادی و قدرت منتشر ناشی می‌شود از میان برد. از آنجا که امپراطور تقریباً تمامی اختیارات را در دست داشت، شارمندان تقریباً تمامی مسئولیتها را به او واگذاردند. روز به روز عدۀ بیشتری از شارمندان، حتی در میان طبقۀ اشراف، از کارهای عمومی دست می‌کشیدند، به میان خانواده‌های خود می‌رفتند، و به کارهای خصوصی اشتغال می‌ورزیدند. شارمندان به صورت ذرات درآمدند، و درست در آن موقع که اتحاد بظاهر کاملتر از همه وقت می‌نمود، جامعه اندک اندک از داخل در هم پاشید. دلسرد شدن از دموکراسی با دلسرد شدن از حکومت سلطنتی دنبال شد. «اندیشه‌های زرین» مارکوس آورلیوس غالباً افکار بیفایده‌ای بود که با گمان اینکه مسائل روم حل شدنی نیست، که بربرهای کثیرالنسل را نمی‌توان با نسل عقیم و صلحجو مدتها دور نگاه داشت، سنگینتر شده بود. فلسفۀ رواقی، که با وعظ کردن نیرو و قدرت آغاز شده بود، با موعظۀ توکل و تسلیم، و رضا خاتمه می‌پذیرفت. تقریباً تمامی

فیلسوفان با مذهب آشتی کرده بودند. مدت ۴۰۰ سال فلسفهٔ رواقی برای طبقات بالاتر علی البدل مذهب بود، اکنون علی البدل به کناری نهاده شده بود و طبقات حاکم از کتابهای فیلسوفان رو می‌گرداندند و به محرابهای خدایان رو می‌آوردند. و با این وصف، کیش شرک نیز رو به انهدام بود. شرک نیز مانند ایتالیا فقط به کمک می‌شکفت، و از این جهت در شرف نیستی بود. شرک فلسفه را تسخیر کرده بود؛ اما به همان زودی، در آستانه‌های معابد آن، اسامی خدایان جدیدالورود با احترام به گوش می‌رسید. عصری بود که با رستاخیز مستعمرات و پیروزی باور نکردنی مسیح سنگین شده بود.

فصل بیست و یکم
ایتالیا

I – فهرست شهرها

اکنون اجازه دهید در اوج این عظمت زودگذر، اندکی درنگ و تأمل کنیم و بکوشیم به این نکته پی بریم که قلمرو امپراطوری بزرگتر از شهر رم بود. ما بیش از آنچه باید در این کانون فروزان، که زمانی اهالی ایالات روم را مفتون خویش ساخته بود و از آن پس مورخان را افسون کرده است، درنگ کردیم. در واقع دیگر روح و حیات آن قلمرو عظیم در پایتخت فاسد و و محتضر جای نداشت، بلکه نیرو و سلامت به جا ماندهٔ آن، بسیاری از زیباییهایش، و قسمت اعظم حیات معنوی امپراطوری در ولایات و ایتالیا جایگیر شده بود. از اهمیت واقعی رم، و توفیق شگفتانگیزش در سازماندهی و استقرار نظم و آرامش، نمی‌توانیم استنباط صحیحی داشته باشیم، مگر آنکه این شهر را ترک کنیم و در هزار شهری که اجزای سازندهٔ امپراطوری و دنیای روم بوده‌اند گردشی بکنیم.
در آغاز توصیفی که پلینی مهین از ایتالیا می‌کند، از خود می‌پرسد: «چگونه باید این مهم را آغاز کنم؟ اینهمه نقاط متعدد ـ که کسی را یارای برشمردنشان نیست ـ با اینهمه شهرتی که هر یک دارند!» در اطراف و جنوب رم لاتیوم قرار داشت که زمانی مادر آن بود، سپس دشمنش شد، و دیگر بار انبار غلهٔ آن گشت، و سرانجام برای رومیانی که ثروت و ذوق را یکجا داشتند به صورت بهشتی از ویلاها درآمد. از سمت جنوب و غرب پایتخت، جاده‌های عالی و رودخانهٔ تیبر به دو بندر رقیب، پورتوس و اوستیا در ساحل دریای تیرنه، راه می‌سپردند. بندر اوستیا در قرون دوم و سوم میلادی در اوج عظمتش بود. انبوه بازرگانان و ملوانان و کارگران بندرها خیابانها و تئاترهایش را می‌انباشتند، و خانه‌ها و آپارتمانهایش خیلی شبیه رم امروزه بود. در اواخر قرن پانزدهم، مسافری از اهالی فلورانس از ثروت و پر مایگی شهر و تزیینات فاخر آن در شگفت شده بود. چند ستون باقیمانده، و محرابی که با زیبایی تمام طراحی شده و گلهای برجسته بر آن نقش گردیده، نشان می‌دهد که حتی این مردم تاجر پیشه نیز مفهوم کلاسیک زیبایی را دریافته بودند.
در جنوب رم، کنار ساحل، شهر آنتیوم (آنتیسیوی امروز) سر برآورده بود که رومیان ثروتمند، بسیاری از امپراطوران، و خدایان محبوب در آن کاخها و پرستشگاههایی داشتند که دامن به دریا کشیده تا هر اندک نسیمی را بربایند. در ویرانه‌های این شهر که پنج کیلومتر طول دارد، حجاریهای استادانه‌ای مانند «گلادیاتور بورگزه» و «آپولون بلودره» به دست آمده است. بنای تاریخی بر جای مانده‌ای در همان نزدیکی به یاد «شارمندان والامقام»، که اینک نوزده قرن از مرگشان می‌گذرد، می‌آورد که تازه از لذت تماشای مرگ یازده گلادیاتور در جنگ با ده خرس درنده فارغ شده‌اند. در سمت شمال، پشت تپه‌های ساحلی، شهر آکوینوم بود که یوونالیس شاعر را پروراند و شهر آرپینون که خود را به

وجود ماریوس و سیسرون آراسته بود. در سی و دو کیلومتری رم، شهر کوچک پرابنسته (پالسترینای امروز) قرار داشت که خانه‌های زیبایش طبقه به طبقه در دامنهٔ کوهها بنا شده بود، باغهایش به واسطهٔ گلهای سرخش شهرت فراوان داشت، و قلعه‌اش را معبد مشهوری متعلق به الاهه فورتونا پریمیگنیا، که موکل بر زنان زائو بود و در قبال پول پیشگویی می‌کرد، زینت می‌داد. شهر توسکولوم، واقع در شانزده کیلومتری رم، نیز به همین نحو سرشار از باغ و ویلا بود. کاتوی مهین در این شهر قدم به جهان نهاد، و سیسرون محل «مناظرات توسکولومی» خود را در آن قرار داد. معروفترین حومهٔ رم تیبور (تیوولی امروز) بود که هادریانوس خانهٔ ییلاقی خود را در آنجا ساخت و زنوبیا، ملکهٔ پالمورا، دوران اسارت خود را در آن گذرانید.
در شمال شهر رم اتروریا قرار داشت که در دوران امپراطوری رستاخیزی نیمبند را تجربه کرد. امپراطور آوگوستوس قسمت اعظم شهر پروژا را خراب و قسمتی از آن را دوباره آباد کرد. کارگران هنرمند این امپراطور، طاق قدیمی آن شهر را، که از دوران اتروسکها بر جای مانده بود، تعمیر و تزیین کردند. شهر آرتیون به روم مایکناس و به دنیا ظروف سفالی را بخشید. بر سر شهر پیسای دیگر گرد پیری نشسته بود: نام و منشأ این شهر به گروهی مهاجر یونانی برمی‌گردد که از کوچنشین پیزا واقع در پلوپونز آمده بودند و در کنار رودخانهٔ آرنوس با چوب‌بری و خرید و فروش الوار گذران می‌کردند. در بالای همین رودخانه، مهاجرنشین تازه‌ای از رومیان به نام فلورنتیا (فلورانس امروز) پا گرفته بود که در میان شهرها یک استثنا بود چرا که شاید آینده‌اش را دست کم می‌گرفت. معادن سنگ کارارا در منتها الیه شمال غربی اتروریا واقع بود که از آنجا زیباترین مرمرها به بندر لونا حمل می‌گشت و از این بندر با کشتی به پایتخت برده می‌شد. شهر جنووا مدتهای مدید به منزلهٔ بازاری برای کالاهای ایتالیای شمال غربی بود. سالهای پیش از آن در ۲۰۹ ق‌م، کارتاژیها در یک جنگ بی‌امان بازرگانی آن را از پا درآوردند. از آن موقع تاکنون نیز بارها ویران شده، ولی هر بار زندگی عالیتری را از سر گرفته و به صورت زیباتری درآمده است.
در دامنهٔ آلپ شهر آوگوستیا تاورینوروم قرار داشت که طوایف تاورینی از قبایل گل آن را بنا نهاده بودند و امپراطور آوگوستوس آن را مهاجرنشین رومی ساخته بود. سنگفرشها و جویهای قدیمی آن را هنوز در زیر خیابانهای شهر تورینو می‌توان دید. دروازهٔ بزرگی هم از عهد سلطنت آوگوستوس باقی مانده که بیننده را متوجه می‌سازد که شهر زمانی، دژ نیرومندی در برابر مهاجمان شمالی بوده است. در اینجا رودخانهٔ آرام پادوس (پوی فعلی)، که از آلپهای کوتیای سرچشمه می‌گیرد، چهار صد کیلومتر به سوی شرق می‌رود و ایتالیای شمالی را به دو قسمت منقسم می‌سازد. در دوران جمهوری اول، این دو قسمت معروف به گل ترانسپادان و گل سیسپادان بوده است. در تمام شبه جزیره، درهٔ پو حاصلخیزترین، پرجمعیت‌ترین، و با رونق‌ترین ناحیه بود. در پای کوههای آلپ، دریاچه‌های وربانوس (مادجورهٔ فعلی)، لاریوس (کوموی فعلی)، و بناکوس (گاردای فعلی) واقع بود که جلال و شکوهشان چشم و جان آن نسل را هم چون ما نوازش می‌داد. از کومو، زادگاه پلینی کهین یک شاهراه بازرگانی به سوی جنوب به طرف مدیولانوم (میلان فعلی) می‌رفت. این شهر، که در قرن پنجم ق‌م به وسیلهٔ مردم گل بنا شده بود، در عهد ویرژیل دیگر یک شهر عمده و مرکز فرهنگی شده بود، و در ۲۸۰ میلادی هم به جای رم پایتخت امپراطوری روم غربی گشت. شهر ورونا بر بازرگانی گذرگاه برنر نظارت داشت و تا آن اندازه ثروتمند بود که آمفی تئاتری (اخیراً تعمیر شده) با گنجایش بیست و پنج هزار تماشاچی داشت. در طول پیچ و خمهای رودخانهٔ پو شهرهای پلاسنتیا (پیاچنتسای فعلی)، کرمونا، مانتوا، و فرارا قرار داشتند. این شهرها همگی شهرهای مرزی بودند و به عنوان مانعی در راه هجوم مردم گل بنا شده بودند.
در شمال رودخانهٔ پو، در شرق آدیجه، شهر ونتیا قرار گرفته بود. نام این محل برگرفته از قوم ونتی بود که نخستین مهاجرانی بودند که از ایلیریا به اینجا آمده بودند. هرودوت نقل می‌کند که رؤسای این قبایل هر ساله دختران دم

بخت را در روستاهایشان گرد می‌آوردند، به نسبت زیباییشان روی هر یک قیمتی می‌گذاشتند، او را به عقد کسی که این مبلغ را می‌پرداخت در می‌آوردند، و آن پول را صرف تهیهٔ جهیزیه‌ای فریبنده برای دخترانی که خود فریبایی نداشتند می‌کردند. شهر ونیز هنوز به وجود نیامده بود ولی در پولا، در شبه جزیرهٔ ایستریا، و در ترگسته (تریست فعلی)، آکویلیا، و پاتاویوم (پادوای فعلی) شهرهای عمده‌ای بر فراز دریای آدریاتیک چون تاجی می‌درخشیدند. پولا هنوز از دوران رومیها یک طاق نصرت با شکوه، یک پرستشگاه زیبا، و یک آمفی تئاتر، که فقط نمونهٔ اصلیش یعنی کولوسئوم را می‌توان از آن برتر دانست، به یادگار دارد. در جنوب (بولونیای فعلی)، و فاونتیا (فائنتسای فعلی) به آریمینوم می‌رسد. در ریمینی، از پلهای بی‌شماری که به وسیلهٔ مهندسان رومی ساخته شده، یک پل کاملا محفوظ باقی مانده؛ این پل جادهٔ فلامینیوسی را از طریق طاقی که به قدرت و استحکام شخصیت خود رومی‌هاست به شهر می‌رساند. یک جادهٔ فرعی از بونونیا به راونا، می‌رفت. راونا، ونیز آن روزگاران، بر روی دیرکهای چوبی در مردابهایی بنا شده بود که آب چندین رودخانه که به دریای آدریاتیک می ریزند ایجاد می‌کرد. استرابون در توصیف آن می‌گوید: «شهری است که گذرها و خیابانهای آن را پلها و زورقها تشکیل می‌دهند.» امپراطور آوگوستوس ناوگان آدریاتیکی خود را در آنجا مستقر کرد، و چندین امپراطور در قرن پنجم این شهر را مقر رسمی خود قرار دادند. باروی فوق العادهٔ خاک ایتالیای شمالی، آب و هوای سالمتر و نیروبخشترش، و منابع معدنی و صنایع متنوع و راه تجاری آبی ارزان قیمتش این منطقه را در برابر ایتالیای مرکزی در قرن اول میلادی به برتری اقتصادی، و در قرن سوم میلادی به رهبری سیاسی رساند.

در جنوب آریمینوم، در سواحل شرقی، که سنگی و طوفان خیز و بی‌بندرگاه بودند، تنها چند شهر مهم در شمال بروندیسیوم پدید آمد. با این حال در اومبریا، پیکنوم، سامنیوم، و آپولیا شهرهای کوچک بسیاری بودند که ثروت و هنر آنها را فقط از طریق بررسی و مطالعهٔ شهر پومپئی می‌توان ارزیابی کرد. شهر آسیسیوم، پروپرتیوس و همچنین قدیس فرانسیس را به وجود آورد؛ سارسینا، پلاوتوس را؛ آمیترنوم، سالوستیوس را، سولمو، اووید را؛ و در ونوسیا هوراس قدم به دنیا گذارد. شهر بنونتوم نه تنها به سبب شکست پورهوسی، بلکه همچنین به علت طاق نصرت عظیمی که ترایانوس و هادریانوس در آن برپا کرده بودند شهرت داشت. ترایانوس در روی کتیبه‌های برجستهٔ آن داستان کامیابیهای خود را در صلح و جنگ شرح داده است. شهر بروندیسیوم در ساحل جنوب شرقی بر مبادلات بازرگانی با دالماسی و یونان و مشرق زمین نظارت داشت. در «پاشنهٔ» ایتالیا، تارنتوم، که زمانی کشور ـ شهری مغرور بود، اکنون به آسایشگاه زمستانی رو به زوال ثروتمندان و اشراف رومی بدل شده است. در شمال ایتالیا املاک وسیع اربابان قسمت اعظم زمینها را بلعیده و مبدل به چراگاه کرده بود؛ شهرها پشتوانهٔ دهقانی خود را از دست می‌دادند، و طبقات پیشه‌ور رو به افول نهاده بودند. جوامع یونانی که پیشتر فخر ثروت تجمل آمیز خود را می‌فروختند، در نتیجهٔ نفوذ و قدرتگیری بربرها و جنگ دوم کارتاژی از هم پاشیده، و اکنون به شهرهای کوچکی تنزل یافته بودند که در آنها اندک اندک زبان لاتینی جانشین زبان یونانی می‌شد. در «نوک چکمهٔ» ایتالیا رگیوم بندرگاه خوبی داشت و تجارت آن با سیسیل و افریقا در رونق بود. در قسمت بالای ساحل غربی شهر ولیا دیگر مشکل دورانی را که پارمنیدس و زنون آن را، همچون الئا، مملو از طنین و غوغای اشعار فیلسوفانه و فوق طبیعت و گفته‌های کفرآمیز خلاف عرف کرده بودند، به یاد می‌آورد. شهر پوسیدونیا، که هنوز جهانگردان را با پرستشگاههای باشکوه و بزرگش به حیرت می‌افکند، از سوی مهاجرنشینهای رومی به پائستوم تغییر نام داده بود، و اصالت یونانیش در گدازه‌ای از خون «بربری» ـ در اینجا ایتالیاییها ـ دهاتی ذوب می‌شد. در تمام ایتالیا تنها در کامپانیا هنوز تمدن یونانی زنده بود و جانی داشت.

کامپانیا ـ کوهها و سواحل اطراف ناپل ـ از لحاظ جغرافیایی جزو سامنیوم بود؛ و از نظر اقتصادی و فرهنگی خود دنیایی بود: در زمینهٔ صنعتی پیشرفته تر از رم، از لحاظ مالی نیرومند، و در وسعت کم و محدود خود انباشته از زندگی پر حدت مملو از آشوب سیاسی، رقابتهای ادبی، تجلیات هنری، تجملات اپیکوری، و مسابقات عمومی پر هیجان. زمینش حاصلخیز بود و عالیترین انگور و زیتون را در سراسر ایتالیا به بار می‌آورد؛ و از همین محل بود که شرابهای مشهور سورنتین و فالرنیا به دست می‌آمد. گویا هنگامی که وارو خطاب به مردم جهان بدین نحو ایتالیا را می‌ستوده، منطقهٔ کامپانیا را در نظر داشته است: »ای مردمانی که بسیار سرزمینها را گشته‌اید، هیچ جا زمینی آبادتر از ایتالیا دیده‌اید؟ ... مگر نه این است که سرزمین ایتالیا آنچنان از درختان میوه انباشته شده که چون بوستانی بزرگ جلوه می‌نماید؟» در منتهاالیه جنوبی کامپانیا، یک شبه جزیرهٔ سراشیب از سالرنوم تا سورنتوم امتداد دارد. ویلاها در بین تاکستانها و بوستانهای فراز تپه‌ها، چون حلقهٔ گل، گرد ساحل را فرا گرفته بودند. سورنتوم مانند سورنتوی امروزی زیبا بود. پلینی مهین آن را «دردانهٔ طبیعت» می‌خواند و می‌گفت که طبیعت تمام مواهب خود را به آن ارزانی داشته است. چنین به نظر می‌رسد که در این دو هزار سال هیچ چیز در آنجا تغییر نکرده است؛ مردم و آداب و رسومش همان، و خدایانش نیز کمابیش همان؛ و ساحل سنگیش هم هنوز در برابر محاصرهٔ بی‌پایان دریا پایداری می‌کند.

در مقابل این سنگپوز، جزیرهٔ کاپرئای (کاپری امروز) قرار داشت. در قسمت جنوبی خلیج کوه آتشفشان وزوویوس دود می‌کرد، در حالی که دو شهر پومپئی و هرکولانئوم در زیر پوشش گدازه‌های آتشفشانی خفته بودند. اینک به شهر نئاپولیس یا «شهر نوین» می‌رسیم که در عهد ترایانوس از تمام شهرهای ایتالیا یونانیتر بود. در تن آسایی ناپل بازتاب اعتیاد دیرینه‌اش به عشق و تفریح و هنر را می‌توان دید. مردمان آن ایتالیایی بودند، ولی رسوم و سنن و فرهنگ و سرگرمیهای آن یونانی بود. در این محل پرستشگاهها، کاخها، و تئاترهای زیبا وجود داشت، و هم در این مکان، هر پنجسال، مسابقاتی برای شعر و موسیقی ترتیب داده می‌شد که در یکی از آنها ستاتیوس برندهٔ جایزه شده بود. در گوشهٔ غربی خلیج، بندر پوتئولی (پوتسوئولی فعلی) قرار داشت. وجه تسمیهٔ این شهر بوی تعفن چشمه‌های گوگردی آن بود. این بندر تجارت رم را بهبود و رونق بخشید و صنعت آهن سازی، شیشه‌سازی، و سفال سازی را توسعه داد. آمفی تئاتر این شهر، با راهروهای زیرزمینیش که به تمامی محفوظ مانده است، نشان می‌دهد که چگونه گلادیاتورها و جانوران وحشی را به صحنه می‌برده‌اند. در بندرگاه پوتئولی، ویلاهای بایای، که موقعیتشان میان دریا و کوهستان جذابیتشان را دو برابر می‌کرد، می‌درخشیدند. در همین محل بود که قیصر، کالیگولا، و نرون بازی می‌کردند و رومیهای مبتلا به روماتیسم در آبهای معدنی حمام می‌گرفتند. این شهر نفع فراوانی از شهرتی که در قمار و هرزگی داشت می‌برد. وارو نقل می‌کند که زنهای جوان در این شهر اشتراکی بودند، و بسیاری از پسرها به جای دخترها به کار می‌رفتند. کلاودیوس سیسرون را، به سبب اینکه یک بار به این شهر رفته بود، آلوده به ننگ و رسوایی جبران ناپذیری می‌دانست.

سنکا می‌پرسد: «آیا گمان می‌برید هرگز امکان داشت که کاتو در عشرتکده‌ای منزل بگیرد و خود را به شمارش زنان عشوه فروش، آن زورقهای رنگین، آن گلهای سرخ رقصان بر امواج که از برابرش می‌گذشتند، مشغول دارد؟» ۱۱در چند کیلومتری شمال بایای، در دهانهٔ آتشفشانی خاموش، دریاچهٔ آورنوس با چنان شدتی بخار گوگرد متصاعد می‌کرد که، به روایت افسانه‌ها، هیچ پرنده‌ای نمی‌توانست از روی آن بپرد و زنده بماند. در جوار این دریاچه غاری بود که آینیاس، قهرمان چکامهٔ حماسی ویرژیل، از آن به تارتاروس سقوط کرد. در شمال این دریاچه، شهر قدیمی کومای قرار داشت که اینک تحت تأثیر جاذبهٔ بیشتر شهر تازهٔ نئاپولیس، بنادر بهتر پوتئولی و اوستیا، و صنایع کاپوا به مرگ تدریجی دچار بود. کاپوا درپنجاه کیلومتری دریا در منطقهٔ حاصلخیزی واقع بود که بعضی اوقات در سال

چهار بار حاصل می‌داد؛ و مصنوعات فولادی و مفرغی آن در سراسر ایتالیا بی‌رقیب بود. رم این شهر را به جرم کمک به هانیبال چنان سخت کیفر داده بود که تا دو قرن نتوانست کمر راست کند، و سیسرون از آن به عنوان «جایگاه مردگان سیاسی» یاد می‌کرد. قیصر با اسکان هزاران مهاجر جدید حیاتی تازه به آن بخشید، و در زمان ترایانوس این شهر بار دیگر رونق یافت.

وقتی بدین گونه با شتاب شهرهای عمدهٔ ایتالیای دوران کلاسیک را بر می‌شماریم نامی بیش به نظر نمی‌آیند، و ما آنها را با حروف و کلمات روی نقشه به اشتباه می‌گیریم و هیچ حس نمی‌کنیم که اینها روزگاری محل زندگی پرغوغای مردم پرشوری بوده‌اند که با ولع و اشتیاق به دنبال زن و زر و خوراک و شراب بوده‌اند. پس بگذارید خاکسترهای یکی از کانونهای گرم رومی را زیرو رو کنیم و بکوشیم از بقایای آن، که به نحو شگفتی سالم و محفوظ مانده است، اندکی از جنبش حیاتی را که در کوچه و خیابانهای آن وجود داشته است لمس و حس کنیم.

II – **پومپئی**

پومپئی یکی از شهرهای بسیار کم اهمیت ایتالیا بود که در ادبیات لاتینی جز به خاطر سوس ماهی، کلم، و گورستانش یادی از آن نشده است. این شهر را اوسکانها بنیاد نهادند و شاید از حیث دیرینگی همپایهٔ خود رم باشد. ساکنان آن را یونانیان مهاجر تشکیل می‌دادند. سپس سولا آن را گرفت و به مهاجرنشین رومی تبدیل کرد. قسمتی از آن در سال ۶۳ قم بر اثر زمین لرزه ویران شد. از نو آن را می‌ساختند که کوه آتشفشان وزوویوس دوباره ویرانش ساخت. در ۲۴ ماه اوت سال ۷۹ این کوه شروع به آتشفشانی کرد و در میان ابرهایی از دود و شعله‌های آتش خاره‌ها و گرد و خاک را تا ارتفاع زیاد در هوا پراکند. سپس بارندگی شدیدی گدازه‌ها را به صورت سیلی از گل و سنگ درآورد که در عرض شش ساعت پومپئی و هرکولانئوم را به عمق ۲,۵ تا ۳ متر فرو پوشید. در تمام آن روز و روز بعد، زمین می‌لرزید و ساختمانها فرو می‌ریختند. تماشاگران در ویرانه‌های تماشاخانه‌ها دفن شدند، صدها نفر از ساکنین را گرد و خاک یا دود خفه کرد، و امواج سهمگین راه گریز از طریق دریا را بستند.

پلینی مهین، که در آن هنگام در میسنوم، نزدیکی پوتئولی، فرمانده ناوگان غرب بود، برانگیخته از فریاد استمداد مردم و نیز حس کنجکاوی مشاهدهٔ این پدیده از نزدیک، بر کشتی کوچکی سوار شد، در ساحل جنوبی خلیج پیاده شد، و جان بسیاری را نجات داد. ولی هنگامی که این جمع می‌خواست از تگرگ و از دود بگریزد این دانشمند سالخورده عاجز شد و در جا افتاد و مرد. صبح فردای آن روز، زن و برادرزاده‌اش به جمعیت نومیدی که در طول ساحل به سوی جنوب می‌گریخت پیوستند، در حالی که از ناپل تا سورنتو فوران آتشفشان روز را مانند شب تیره کرده بود. ناله و فریاد بسیاری از آوارگان، که در تاریکی از شوهران، زنان، یا فرزندانشان جدا افتاده بودند، بر وحشت و هراس موجود می‌افزود. برخی ملتمسانه از خدایان متعدد یاری می‌جستند، و برخی دیگر فریاد می‌زدند که خدایان مرده‌اند و پایان دنیا که از دیر زمانی پیشگویی شده بود فرا رسیده است. هنگامی که، در روز سوم، سرانجام آسمان روشن گشت، گدازه و گل و لای در پومپئی جز نوک بامها همه چیز را فرو پوشانده بود، و از هرکولانئوم نیز اثری بر جای نبود.

از ۲۰,۰۰۰ جمعیت پومپئی، تقریباً ۲۰۰۰ تن جانشان را از دست داده بودند. نقشهای بسیاری در مومیای آتشفشان محفوظ ماندند: از باران و خاره‌هایی که رویشان می‌ریخت، شفته‌ای درست می‌شد که بر اثر خشک شدن سخت و سفت می‌گشت، و در این قالبهای فوری، کالبد مردگان مانند مجسمه‌های ریختگی جای می‌گرفت. عدهٔ کمی از بازماندگان ویرانه‌ها را می‌کاویدند تا شاید اشیای قیمتی بیرون آورند، ولی بزودی جایگاه شهر متروک گشت و اندک اندک در غبار زمان پوشیده شد. در سال ۱۷۰۹ یک ژنرال اتریشی در هرکولانئوم چاهی کند ولی لایهٔ آتشفشان به اندازه‌ای ضخیم بود (در بعضی جاها بیش از بیست متر) که ناچار شد حفاری را با شیوهٔ کند و پر هزینهٔ ایجاد تونل

ادامه دهد. نبش خاک پومپئی در سال ۱۷۴۹ آغاز شد و از آن تاریخ به بعد با فواصلی دنبال شده است. اکنون قسمت اعظم این شهر باستانی بیرون آمده و آن قدر خانه، اشیای گوناگون، و کتیبه در آنجا پیدا شده است که از پاره‌ای جهات شهر باستانی پومپئی را بهتر از رم باستان می‌شناسیم.

مرکز زندگانی در پومپئی نیز مانند همهٔ شهرهای ایتالیا فوروم آن بوده است. بیگمان فوروم زمانی جای گرد آمدن کشاورزان بوده است که در روزهای بازار محصولات خود را به آنجا می‌آوردند؛ مسابقات هم در آنجا انجام می‌یافت و نمایشهایی هم داده می‌شد. اهالی در آنجا قربانگاههایی هم برای خدایان خویش برپا کرده بودند؛ در یک سر فوروم برای یوپیتر، در سر دیگر آن برای آپولون، و در نزدیکیش برای ونوس پومپئیایی الاههٔ موکل بر شهر. اما ساکنان شهر براستی مذهبی نبودند؛ سرشان بیش از آن گرم صنعت و سیاست، و مسابقه و شکار بود که مجالی برای عبادت داشته باشند؛ و حتی به هنگام عبادت هم فالوس (آلت رجولیت) را پرستش می‌کردند که حد اعلای اجرای مراسم آیین دیونوسوسی آنان بود. هنگامی که حجم و اهمیت امور اقتصادی و سیاسی افزونتر شد، ساختمانهای بزرگی گرداگرد فوروم برای ادارات، معامله، و صرافی برپا گشت.

از روی شهرهای جدید ایتالیا می‌توان در نظر مجسم ساخت که کوچه‌های دوروبر فوروم چگونه روزها از گردش پیله‌وران، چانه زدن خریداران و فروشندگان، و صدای کارگاهها، و شبها از غوغای تفریحات در تپش بودند. حفاران در ویرانه‌های دکانها میوه‌های گوناگون، نان، و خشکباری یافته‌اند که بزحمت از چنگ مشتری‌ها جسته‌اند و ذغال و فسیل شده‌اند. در کوچه‌های پایینتر میخانه‌ها، قمارخانه‌ها، و فاحشه‌خانه‌ها دایر بودند و هر یک از آنها می‌کوشید در آن واحد مجموعه‌ای از این خانه‌ها باشد.

ولی اگر مردم پومپئی احساسات خود را بر دیوارهای عمومی شهر نمی‌نگاشتند، ما اکنون امکان آن را نداشتیم که زیر و بمهای زندگی پومپئی را درک کنیم. پژوهندگان توانسته‌اند سه هزار دیوار نبشته را رونویس کنند و می‌توان تصور کرد که هزاران دیوار نبشتهٔ دیگر هم بوده است. نویسندگان آنها گاهی، چنانکه هنوز هم عادت محبوب عده‌ای است، فقط نام خود یا فحشی رکیک بر دیوار می‌نوشتند؛ و گاهی رهنمودهای امیدوارانه به دشمنانشان می‌دادند، مانند این یکی: از سامیوس به کورنلیوس: «برو خودت را دار بزن». بسیاری از نبشته‌ها پیامهای عاشقانه و بیشتر به شعر است: رومولا یادداشت می‌کند: «مدتی با ستفولوس در اینجا سر کردم»؛ و جوان شیدایی می‌نویسد: «بدرود ویکتوریا، هر جا که باشی عطسه‌هایت گوارا باد.» تقریباً به تعداد همین پیامها، اعلاناتی از وقایع عمومی و حراج لوازم شخصی بر دیوارها حک یا نقش شده است. زمینداران اعلان اجاره می‌دادند، کسانی که چیزی گم کرده بودند شرح شیء گمشدگان را می‌دادند، اصناف و گروههای دیگر، خود را به عنوان نامزدهای شایسته و مطلوب انتخاب شهرداری اعلام می‌کردند. مثلا، «ماهیگیران پوپیدیوس روفوس را برای شهرداری نامزد کرده‌اند»، «درودگران و ذغال فروشها از شما خواهش می‌کنند مارکلینوس را انتخاب کنید.» برخی از دیوار نبشته‌ها اعلان مسابقه‌های گلادیاتوری، و برخی وصف شجاعت گلادیاتورهای مشهوری مانند کلادوس («آه دوشیزگان») و یا بیان تعلق خاطر محض نسبت به بازیگری محبوب است ـ «آکتیوس! ای محبوب خلق، هر چه زودتر برگردا!» پومپئی به امید تفریح زنده بود. سه گرمابهٔ عمومی داشت، یک ورزشگاه، تئاتر کوچک به گنجایش دو هزار و پانصد تماشاگر، تئاتری بزرگتر که پنج هزار نفر در خود جای می‌داد، و یک آمفی‌تئاتر که در آن بیست هزار نفر تماشاگر می‌توانستند از عذاب مرگ دیگران لذت ببرند. یکی از نبشته‌ها بدین مضمون است: «سی جفت گلادیاتور، که شهردار تدارک دیده است، در روزهای ۲۴،۲۵، و ۲۶ نوامبر در پومپئی نبرد خواهند کرد. صحنهٔ شکاری تماشایی خواهد بود. زنده باد ماریوس! زنده باد پاریس!» مایوس شهردار یا به اصطلاح امین صلح شهر، و پاریس سرآمد گلادیاتورها بوده است.

بقایای آثار درونی خانه‌ها نشان از آسایشی حقیقی و اصیل، و هنرهای گوناگون دارد. پنجره چیزی استثنایی، و دستگاه حرارت مرکزی کمیاب بود. حمام مختص خانه‌های افراد بسیار ثروتمند بود، و تعداد اندکی از خانه‌ها یک استخر بیرونی در باغی پیرامونشان داشتند. کف خانه‌ها از ساروج یا سنگ، و گاهی هم از موزاییک بود. یک نفر پولپرست رک گو این کلمات را بر آستانهٔ خانهٔ خویش نوشته بود: «درود بر اسکناس!» و دیگری پولپرستی خود را با این کلمات نشان داده است: «اسکناس مایهٔ شادی است.» از اثاثیهٔ قدیمی چندان چیزی به دست نیامده است. تقریباً همهٔ این اثاثیه چوبی بوده و از میان رفته است. با این وصف، چند میز و صندلی و چراغ مرمری یا برنزی باقی مانده است. در موزه‌های پومپئی و ناپل می‌توان لوازم گوناگون زندگی خانگی مانند قلم، جادواتی، ترازو، اسباب آشپزخانه، لوازم آرایش، و آلات موسیقی را دید.

اشیای هنری که در پومپئی یا در پیرامون آن کشف شده است نشان می‌دهد که نه تنها اشراف کاخنشین بلکه تجار و کسبهٔ شهر نیز از وسایل فرهنگی زندگی بهره می‌جسته‌اند. یک کتابخانهٔ شخصی که در هرکولانئوم از زیر خاک بیرون آمده مشتمل بر هزار و هفتصد و پنجاه و شش مجلد یا طومار بوده است. لزومی ندارد گفته‌های خود را دربارهٔ جامهای بوسکورئاله، یا مناظر پرمایه و هیکلهای زیبای زنانه که بر دیوارهای خانه‌های پومپئی نقش شده است، تکرار کنیم. بسیاری از خانه‌ها مجسمه‌های عالی داشتند و در فوروم یکصد و پنجاه مجسمه بوده است. در پرستشگاه یوپیتر، سر یکی از خدایان یافته شده که فقط خود فیدیاس می‌توانسته است چنان سری بسازد. در این سر مجسمه، نیرو و عدالت از خلال حلقه‌های زلف و ریش انبوه وی نشان داه شده است. در پرستشگاه آپولون، مجسمه‌ای از دیانا برپا بود که در پشت سرش سوراخی داشت که خادمی مخفی می‌توانست از طریق آن ندای غیبی بدهد. در یکی از خانه‌های زیبای هرکولانئوم آن قدر مجسمه‌های برنزی درجهٔ یک بود که یکی از تالارهای معروف موزهٔ ناپل با آنها پر شده است. احتمالا شاهکارهای این مجموعه ـ مرکوریوس در حال استراحت، نارکیسوس یا دیونوسوس، ساتیرمست و فاونوس رقصان ـ یا اصلا از یونان و یا کار هنرمندان یونانی هستند؛ این مجسمه‌ها نشان از تکنیک ماهرانه، و شادی بی‌پروا در تنی سالم دارند که از مختصات هنر مکتب پراکسیتلس است. یکی از این مجسمه‌های برنزی نیمتنهٔ برنزی کاملا واقعپردازانه‌ای است که سر طاس و صورت عبوس اما نه نامهربان کایکیلیوس یوکوندوس، متصدی حراج در پومپئی را نشان می‌دهد که حسابهایش را، که روی صد و پنجاه و چهار لوحهٔ کوچک مومی بود، در خانه‌اش در پومپئی یافته‌اند. این اثر، که کار یکی از مجسمه‌سازان ـ احتمالاً ایتالیایی ـ آن عصر است، با تلفیقی که از زمختی و هوشمندی، و درایت و ناهمواری دارد کاملا انسانی می‌نماید و در واقع سبب جلوهٔ مجسمه‌های خدایان و الاهه‌هایی می‌گردد که با تن و چهرهٔ بی‌چروک این مجسمه را در موزهٔ ناپل احاطه کرده‌اند و از سیمای صاف و بیحالشان معلوم است که هرگز وجود نداشته‌اند.

III – زندگانی شهری

زندگانی، چه خصوصی و چه عمومی، چه انفرادی و چه دسته جمعی، هرگز در هیچ سرزمینی پرشور و شرتر از ایتالیای قدیم نبوده است. ولی پیشامدهای عصر خود ما چنان جذاب و زنده‌اند که علاقه‌ای برای بررسی جزئیات سازمان شهری دوران حکومت قیصرها باقی نمی‌گذارند؛ گوناگونی گیج کنندهٔ قوانین و درجه‌بندیهای دقیق حق رأی دیگر بخشی از این زندگانی گذشته که قالب و موضوع بحث ماست، نیستند.

یکی از ویژگیهای اساسی امپراطوری روم این بود که گرچه به استانهایی تقسیم شده بود، اما به صورت مجموعه ای از کشور ـ شهرهای کمابیش خودمختار، که هر یک نقاط پراکندهٔ بسیاری را در برمی‌گرفت، سازمان یافته بود. میهن پرستی افراد بیشتر جنبهٔ عشق و علاقه به شهر خودشان را داشت تا دلبستگی به امپراطوری. معمولا مردان آزاد هر یک از جامعه‌های رومی به حق رأی صرفاً محلی خرسند بودند، و غیر رومیهایی که تابعیت رومی به آنان اعطا شده

بود کمتر برای دادن رأی به رم می‌رفتند. به طوری که از نمونهٔ پومپئی برمی‌آید، انحطاط مجلسها در پایتخت با پدیده‌ای شبیه به آن در شهرهای امپراطوری همراه نبود. بیشتر شهرهای ایتالیا یک مجلس سنا (کوریا) ـ و بیشتر شهرهای امپراطوری شرقی یک شورا (بوله) ـ داشتند که مقررات وضع می‌کرد، و یک انجمن (کمیتیا، اکلسیا) که شهردار را انتخاب می‌کرد. از هر شهردار توقع داشتند که مبلغ قابل ملاحظه‌ای به شهر خود، بابت این امتیاز که به آن خدمت می‌کند، بپردازد، و عرف و عادت ایجاب می‌کرد که برای کارهای عام‌المنفعه و مسابقه‌ها نیز گاهگاهی اعانه بدهد. چون هیچ گونه حقوقی برای خدمات عمومی داده نمی‌شد، دموکراسی ـ یا آریستوکراسی ـ مردان آزاد تقریباً در همه جا به اولیگارشی ثروت و قدرت می‌انجامید.

جوامع شهری ایتالیا مدت دویست سال، یعنی از زمان آوگوستوس تا مارکوس آورلیوس، رونق و رفاه داشتند. البته اکثریت اهالی آنها فقیر بودند، طبیعت و امتیازات انحصاری خود این را تدارک می‌دید، اما تا آنجا که تاریخ نشان می‌دهد هیچ گاه، چه پیش از این دوران و چه پس از آن، هرگز ثروتمندان تا این اندازه به بینوایان انفاق نکرده‌اند. عملا تمام هزینه‌های اداره و گرداندن شهر، تأمین مالی نمایشها و مسابقات، ساختن معابد و تئاترها و ستادیومها و ورزشگاهها و کتابخانه‌ها و کلیساهای جامع و آبراهه‌ها و پلها و گرمابه‌ها، و همچنین هزینه‌های تزیین این اماکن با طاق نصرتها، و رواقها و نقاشی و مجسمه بر دوش ثروتمندان بود. در طی دو قرن اول امپراطوری، انجام این کارهای نوعدوستانه با چنان میهن‌دوستی آمیخته به رقابتی انجام می‌گرفت که، در بعضی موارد، موجب ورشکستگی خانواده‌ها یا شهرهایی می‌شد که این حاتم بخشیها را تقبل می‌کردند. در موقع قحطی، ثروتمندان عموماً خواربار می‌خریدند و آن را به رایگان میان بینوایان تقسیم می‌کردند. گاهی روغن یا شراب مجانی، یا ضیافت عمومی، یا هدیهٔ پولی برای همهٔ شارمندان، و بعضاً همهٔ اهالی، تدارک می‌دیدند. تعداد کتیبه‌های مفصلی که به یاد این بخششها نگاشته شده‌اند فراوان است. یک نفر میلیونر در آلتینوم، واقع در ناحیهٔ ونتیا، ۱٬۶۰۰٬۰۰۰ سسترس برای ساختمان گرمابهٔ عمومی داد؛ یک خانم متمول برای کازینوم یک معبد و یک آمفی‌تئاتر ساخت؛ دسومیوس تولوس گرمابه‌ای به شهر تارکوینی اهدا کرد که برایش ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس تمام شد؛ کرمونا، که به دست سربازان وسپاسیانوس ویران شده بود، با کمک مالی چند تن از شارمندان از نو ساخته شد؛ و دو پزشک با هدیه‌هاشان به شهر ناپل همهٔ ثروت خود را به باد دادند. لوکیلیوس گمالا همهٔ اهالی شهر پرجمعیت اوستیا را به شام دعوت کرد، یک خیابان وسیع طولانی را با سنگفرش پوشاند، هفت پرستشگاه را تعمیر یا بازسازی کرد، گرمابهٔ شهر را از نو ساخت، و ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ سسترس به خزانهٔ شهر بخشید. بسیاری از ثروتمندان رسمشان این بود که به مناسبت روز تولدشان، یا انتخاب شدن به سمتی، یا ازدواج دخترشان، یا «توگاویریلیس» (جامهٔ مردی) بر تن کردن پسرشان، یا اهدای عمارتی برای استفادهٔ مردم عدهٔ بسیاری از شارمندان را به مهمانی دعوت کنند. شهر نیز، در مقابل این عنایات، رأی می‌داد که به عطاکننده منصبی داده شود، یا مجسمه، مدیحه، یا کتیبه‌ای تقدیم گردد. بینوایان از این همه بخشش منتی احساس نمی‌کردند و ثروتمندان را متهم می‌ساختند که پول این مخارج نوعدوستانه را از طریق استثمار اندوخته‌اند؛ آنان خواستار ساختمانهای مجلل کمتر و غلات ارزانتر، مجسمه‌های کمتر و مسابقات و تفریحات بیشتر بودند.

اگر به بخششهای خصوصی افراد هبه‌های امپراطورها را به شهرها، و عماراتی را که به هزینهٔ امپراطور در آنها برپا می‌شد، و مصایب طبیعی را که به خرج امپراطور تسکین و تخفیف می‌یافت، و کارها و مشاغل عمومی را که هزینه‌اش از خزانهٔ شهرداری تأمین می‌گشت بیفزاییم، آنگاه به شکوه و سربلندی شهرهای ایتالیا در دوران امپراطوران پی خواهیم برد. در چشم و همچشمی با رم خیابانها سنگفرش، جوبندی، مراقبت، و تزیین می‌شدند؛ یک سرویس پزشکی رایگان برای بینوایان دایر بود؛ آب پاک در برابر پول ناچیزی به خانه‌ها داده می‌شد؛ خواربار را به فقرا به بهای ارزان می‌فروختند؛ گرمابه‌های عمومی از خیر سر اعانه‌های خصوصی غالباً مجانی بود؛ و به

خانواده‌های تنگدست، آلمینتا (کمک خرج دهقانان) پرداخت می‌شد تا بتوانند فرزندان خود را پرورش دهند؛ آموزشگاه و کتابخانه ساخته می‌شد، نمایش به اجرا در می‌آمد، کنسرت ترتیب داده می‌شد و مسابقه‌ها برپا می‌گشت. تمدن در شهرهای ایتالیا به اندازۀ پایتخت جنبۀ مادی نداشت. این شهرها با یکدیگر در ساختن آمفی تئاترها رقابت می‌کردند، ولی معبدهای اصیلی نیز می‌ساختند که گاهی با بهترین معابد رم برابر بودند، و به ماههای سال، با برگزاری جشنواره‌های مذهبی با شکوه، شادی می‌بخشیدند. شهرها با نظربلندی و سخاوت برای آثار هنری خرج می‌کردند و تالارهایی برای خطیبان، شاعران، سوفسطاییان، دانشمندان فن بلاغت، فلاسفه، و موسیقیدانان تدارک می‌دیدند. برای همشهریان خود تسهیلاتی به منظور حفظ تندرستی، تأمین پاکیزگی، تفریح، و داشتن یک زندگانی فرهنگی غنی فراهم می‌ساختند. بیشتر نویسندگان بزرگ زبان لاتینی از دل شهرها برخاسته‌اند نه از رم، و همچنین برخی از شاهکارهای عمدۀ مجسمه‌سازی موزه‌های جهان، مانند نیکه در ناپل، اروس در کنتومکلای، زئوس در اوتریکولی در شهرها به وجود آمده‌اند. این شهرها جمعیتی به اندازۀ جمعیت شهرهای کنونی ایتالیا در قرن نوزدهم را از هر لحاظ تأمین می‌کردند، و در قبال جنگ مصونیت بی‌نظیری برای مردم به وجود می‌آوردند. دو قرن اول مسیحی شاهد اوج عظمت شبه جزیرۀ بزرگ ایتالیا بود.

فصل بیست و دوم
ترویج تمدن در غرب

I – روم و ایالات

تنها لکۀ سیاهی که آسمان پاک شکوفایی ایتالیا را تیره می‌کرد ـ جز نظام بردگی که همۀ دولتهای باستانی در آن مشترک بودند ـ بستگی نسبی این شکوفایی به استثمار ایالات بود. اگر خود ایتالیا مالیات نمی‌پرداخت، بدان جهت بود که ایالات در معرض تاراج دایم بودند و عوارض فراوان می‌پرداختند. این ایالات منشأ قسمتی از ثروتی به شمار می‌آمدند که به شهرهای ایتالیا شکوفایی بخشیده بود. پیش از قیصر، روم با ایالات درست مانند منطقۀ تسخیر شده رفتار می‌کرد. همۀ ساکنان آنها رعایای روم بودند و تنها برخی از آنان شارمند رومی محسوب می‌شدند. تمام زمینهای ایالات، ملک دولت روم بود و حکومت امپراطوری آنها را با حفظ حق بازگرفتن در اختیار صاحبان آن می‌گذاشت. روم برای کم کردن احتمال شورش، کشور مغلوب را به قلمروهای کوچک تقسیم می‌کرد، مراودۀ مستقیم سیاسی میان یک ایالت با ایالات دیگر را منع می‌کرد، و در همه جا برای طبقات سوداگر امتیازهایی به زیان طبقات پایین قایل می‌شد. «تفرقه بینداز و حکومت کن» راز فرمانروایی روم بود.
شاید سیسرون وقتی، ضمن انتقاد شدید از وررس، کشورهای مدیترانه را در دوران جمهوریت ویران و پریشان، توصیف می‌کرد راه مبالغه می‌پیمود: «از ستم و آزمندی ما تمام ایالات به شیون، همۀ مردان آزاد به فغان، و همۀ مناطق به اعتراضند. از این اقیانوس تا آن اقیانوس، جایی، حتی نهان و دور افتاده، نمی‌توان یافت که طعم تلخ طمع و ستم را نچشیده باشد.» در دوران امپراطوری با ایالات آزادمنشانه‌تر رفتار می‌شد ولی این رفتار نه از سر بزرگواری که بیشتر از روی حسابگری بود. اخذ مالیات به حد قابل تحملی رسید، مذاهب و زبانها و آداب و رسوم محلی از احترام بیشتری برخوردار شدند، آزادی بیان جز در مورد حمله به مقام امپراطور مجاز اعلام شد، و قوانین محلی تا آنجا که تضادی با منافع و تسلط روم نداشت، حفظ گشت. این نرمش و انعطاف بخردانه سبب شد که در بین ایالات و در داخل هر ایالت مقامها و امتیازهای گوناگونی به وجود بیاید که برای روم سودمند بود. برخی از جوامع شهری، مانند آتن و رودس، «شهرهای آزاد» بودند؛ هیچ گونه خراجی نمی‌پرداختند، تابع حکمران ایالت نبودند، و کارهای داخلی

خود را، تا آنجا که با نظم اجتماعی و صلح منافات نداشت، بی‌مداخلهٔ رومیان اداره می‌کردند. به بعضی از کشورهای سلطنتی قدیم، مانند نومیدیا و کاپادوکیا، اجازه داده شده بود پادشاهان خود را نگاه دارند، ولی این پادشاهان «تابع» روم بودند و از نظر حفظ امنیت و سیاست به آن وابستگی داشتند و ملزم بودند هر گاه روم می‌خواست، با نیروی انسانی و تجهیزات لازم به کمکش بشتابند. در ایالات، حاکم (پروکنسول یا پروپرایتور) قدرت قانونگذاری و اجرایی و قضایی را در شخص خویش جمع داشت. این قدرت جز به وسیلهٔ شهرهای آزاد، حق مراجعهٔ شارمندان رومی به امپراطور، و بازرسی مالی از طرف کوایستور یا پروکوراتور ایالتی محدود نمی‌شد. این قدرت تقریباً مطلق راه را بر سوءاستفاده می‌گشود؛ و اگرچه طولانیتر شدن دورهٔ خدمت حکمران در دورهٔ امپراطوری، حقوق و مساعده‌های هنگفتی که به آنان پرداخته می‌شد، و مسئولیت مالی که در قبال امپراطور داشتند از سوء استفاده می‌کاست، ولی از نامه‌های پلینی و از پاره‌ای از نوشته‌های تاسیت می‌توان پی برد که فساد و رشوه‌خواری در پایان قرن اول کم نبوده است.

وضع مالیات و عوارض از نخستین تدبیرهای حکمران و دستیارانش بود. در دوران امپراطوری، در هر یک از ایالات سرشماری به عمل می‌آمد تا بتوان مالیات اراضی و مالیات بر ثروت را، که شامل حیوانات و بردگان نیز می‌شد، تعیین کرد. برای رونق تولید، سهم معین و ثابتی جایگزین عشریه شده بود. «تحصیلداران» دیگر این عوارض را جمع‌آوری نمی‌کردند، بلکه عوارض گمرکی بندرها را گرد می‌آوردند و ضمناً برخی از جنگلهای دولتی و معادن و کارهای عام‌المنفعه را اداره می‌کردند. از ایالات توقع داشتند برای تهیهٔ تاج زرین هر امپراطور جدید سهمی بدهند، هزینهٔ ادارهٔ ایالت را بپردازند؛ و در بعضی موارد مقادیر هنگفتی غله برای رم بفرستند. رسم دیرین لیتورگی (پرداختن مخارج خدمات عمومی)، که در امپراطوری شرقی باقی مانده بود، در امپراطوری غربی نیز رواج یافت. به موجب این رسم دولت محلی یا دولت روم می‌توانست از ثروتمندان «بخواهد» وامهایی برای جنگ، کشتی‌هایی جهت ناوگان، محلهایی برای خدمات عمومی، خواربار برای قحطی‌زدگان، یا دسته‌های خواننده جهت جشنها تدارک ببینند.

سیسرون، پس از آنکه خود به مدار قدرت پیوست، مدعی شد که عوارض پرداختی ایالات برای تأمین مخارج ادارهٔ امور و دفاع کافی نیست؛ البته «دفاع» شامل سرکوبی شورشها نیز بود، و «ادارهٔ امور» احتمالا مداخلی را هم که بسیاری از رومیان را میلیونر کرد، در بر می‌گرفت. باید این احتمال را بپذیریم که هر قدرتی که امنیت و نظم را برقرار کند، تحصیلدارانی می‌فرستد تا بیش از هزینهٔ صرف شده مالیات بگیرند. با وجود همهٔ عوارض، ایالات وابسته در دورهٔ امپراطوری رونق داشتند و آباد بودند. امپراطور و سنا بر سران و گردانندگان این ایالات نظارت دقیق‌تری می‌کردند و کسانی را که در دزدی زیاده روی می‌کردند به سختی کیفر می‌دادند. اضافه پرداختهای ایالات مآلا به صورت بهای پرداختی اجناس به آنها باز می‌گشت؛ و سرانجام نیز تقویت صنایع بدین نحو سبب شد که ایالتها از ایتالیا، که به گونه‌ای مخاطره آمیز زندگی انگلی داشت، نیرومندتر شوند. پلوتارک می‌گفت که دولت بالاتر از هر چیز باید دو نعمت به ملت بدهد: آزادی و صلح. او می‌نویسد: «دربارهٔ صلح احتیاجی نیست که ذهنمان را مشغولش کنیم، زیرا هر گونه جنگی پایان یافته است. در مورد آزادی هم، آن قدر آزادی داریم که حکومت [روم] به ما داده است؛ و شاید داشتن آزادی بیش از این هم به صلاحمان نبود.».

II – افریقا

کرس و ساردنی روی هم یک ایالت به حساب می‌آمدند و جزو خاک ایتالیا محسوب نمی‌شدند. قسمت اعظم کرس فقط یک سرزمین کوهستانی و بیابانی بود که در آنجا رومیان با سگ بومیان را شکار می‌کردند و به بردگی می‌فروختند. ساردنی غلام و کنیز، نقره، مس، آهن و گندم به ایتالیا می‌داد؛ و هزار و ششصد کیلومتر راه و یک بندر عالی به نام کارالس (کاگلیاری فعلی) داشت. سیسیل به حد ایالتی مطلقاً کشاورزی تنزل یافته بود و یکی از

«انبارهای بزرگ غلهٔ» روم به شمار می‌رفت. قسمت اعظم زمینهای قابل کشت آن تابع نظام املاک وسیع بود و به دامپروری اختصاص داشت. ساکنان سیسیل بردگانی چنان فقیر و گرسنه و برهنه بودند که هر چند وقت یک بار سر به عصیان بر می‌داشتند، می‌گریختند، و دسته‌های راهزن تشکیل می‌دادند. در زمان آوگوستوس این جزیره حدود ۷۵۰,۰۰۰ جمعیت داشت (در سال ۱۹۳۰ جمعیت آن بالغ بر ۳۹۷۲ بود). از شصت و پنج شهر آن شکوفانتر از همه کاتانیا، سیراکوز، تاورومنیوم (تائورمینای فعلی)، مسینا، آگریگنتوم، و پانورموس (پالرموی فعلی) بودند. سیراکوز و تاورومنیوم تئاترهای باشکوه یونانی داشتند که امروزه نیز از آنها استفاده می‌شود. به رغم چپاولگری وررس، سیراکوز به اندازه‌ای عمارات مجلل، مجسمه‌های مشهور، و مناظر تاریخی داشت که راهنمایان حرفه‌ای جهانگردی از قبل آنها در رفاه به سر می‌بردند. و سیسرون آن را زیباترین شهر جهان می‌دانست. بیشتر خانواده‌های مرفه شهرنشین، کشتزار یا بستانی در حومهٔ شهر داشتند، و همهٔ روستاهای سیسیل، مانند امروزشان، از کثرت درختان میوه و تاکستانها عطرآگین بودند.

هر چه را سیسیل در دوران تسلط رم از دست داد، افریقا به دست آورد. این قاره کم کم به صورت انبار غلهٔ اضطراری رم درآمد و از این لحاظ جانشین سیسیل شد. در عوض، سربازان، مهاجرنشینان، سوداگران، و مهندسان رومی آن را به نحوی باور نکردنی شکوفا ساختند. بی شک، کشور گشایان نوین هنگام ورود بدین قاره پاره‌ای از نواحی آباد یافتند. بین کوههایی که در برابر مدیترانه سر برافراشته‌اند و رشته کوههای اطلس که جلو صحرای افریقا را بسته‌اند، یک درهٔ نیمه گرمسیری وجود داشت که رود باگراداس (مجرده) و بارندگی دو ماههٔ سال سیرابش می‌کردند و تا زراعتی را که ماگو با شکیبایی در آن آغاز کرده بود و ماسینیسا دنبال، و تقویت کرده بود بارور کنند. ولی روم آنچه را یافته بود بهتر کرد و رشد و توسعه داد. مهندسان رومی روی رودخانه‌هایی که از تپه‌های جنوبی سرازیر می‌شد سد بستند. این سدها آبهای اضافی فصل بارندگی را در خود ذخیره می‌کردند و در ماههای گرم، که جویبارها خشک می‌شد، آنها را در ترعه‌های آبیاری سرازیر می‌کردند. روم مالیاتی سنگینتر از آنچه خانهای قبایل قبلا وضع کرده بودند نمی‌خواست، در عین حال لژیون آن و استحکاماتش ساکنان بومی را، در برابر تاخت و تاز چادرنشینان که از کوهها سرازیر می‌شدند، بهتر حمایت می‌کردند. کیلومتر به کیلومتر زمینهای تازه از بیابان یا زمینهای دست نخورده برای کشاورزی یا سکونت آماده می‌شد. این دره بدان اندازه روغن زیتون تولید می‌کرد که وقتی عربها در قرن هفتم میلادی بدانجا آمدند، از دیدن اینکه بدون خارج شدن از سایهٔ درختان زیتون می‌توانند از طرابلس به طنجه را بپیمایند، در شگفت شدند. بر تعداد شهرها و شهرکها افزوده شد، معماری آنها را زیبا ساخت، و ادبیات طنینی تازه یافت. ویرانه‌های فورومها، معابد، آبراهه‌ها، و تئاترهای رومی در سرزمینهای متروک و خشک کنونی نشانهٔ وسعت و ثروت افریقای روم است. این کشتزارها انحطاط یافتند و به ریگزار مبدل شدند، البته علت این امر نه تغییر آب و هوا بلکه تغییر حکومت بود ـ تغییر از دولتی که مصدر امنیت اقتصادی، نظم و انضباط بود به دولتی که گذاشت آشفتگی و بی‌توجهی راهها، آبراهه‌ها، و کاریزها را به ویرانی کشد.

طلایهٔ این رونق و آبادانی شهر احیا شدهٔ کارتاژ بود. پس از نبرد آکتیون، آوگوستوس طرح معوق ماندهٔ کایوس گراکوس و قیصر را مورد توجه قرار داد و برخی از سربازان خود را، که می‌خواست به مناسبت وفاداری و پیروزیهایشان با واگذاری زمین پاداششان دهد، به عنوان مهاجرنشین به کارتاژ فرستاد. مزایای جغرافیایی این سرزمین، بندرگاه عالیش، دلتای حاصلخیز باگراداس، و راههای مناسبی که مهندسان رومی دایر یا تعمیر کرده بودند، سبب گشت که کارتاژ بازار داد و ستد و واردات و صادرات منطقه را از اوتیکا باز ستاند. کارتاژ یک قرن پس از بنیان مجددش بزرگترین شهر ایالات غربی شده بود. بازرگانان پر مایه و زمینداران خانه‌هایی در شهرک تاریخی بورسا و ویلاهایی در حومهٔ پرگل و گیاه آن می‌ساختند، در حالی که دهقانان بر اثر رقابت زمینداران بزرگ از زمینشان رانده

می‌شدند، و به خیل پرولتاریا و بردگانی که در دخمه‌ها می‌زیستند و فقر سیاهشان آنها را آمادهٔ پذیرش آموزشهای برابری طلبانهٔ مسیحیت می‌کرد، می‌پیوستند. خانه‌ها شش طبقه و هفت طبقه شده بود، عمارات عمومی از مرمر می‌درخشیدند، و مجسمه‌های فراوان به سبک زیبای یونانی در خیابانها و در میدانها برپا شده بود. برای خدایان قدیم کارتاژ معابدی از نو ساخته شد، و تا قرن دوم میلادی، برای ملکارت کودکان زنده قربانی می‌شد. ساکنان کارتاژ در علاقهٔ مفرط به اشیای تجملی، وسایل‌آرایش، جواهر، زلفهای رنگ شده، ارابه‌دوانی، و مسابقات گلادیاتوری با رومیان رقابت می‌ورزیدند. از جملهٔ عمارات تماشایی شهر، گرمابه‌های بزرگ عمومی بودند که مارکوس آورلیوس به کارتاژ اهدا کرده بود. کارتاژ تالارهای سخنرانی، آموزشگاههای علم بیان، فلسفه، پزشکی، و حقوق هم داشت. کارتاژ پس از آتن و اسکندریه سومین شهر دانشگاهی بود. آپولیوس و ترتولیانوس همه چیز را در آنجا آموختند، و قدیس آوگوستینوس از هوسبازیها و کارهای غیر اخلاقی دانشجویان کارتاژ در شگفت بود؛ بهترین تفریح این دانشجویان آن بود که ناگهان به اطاق درس داخل شوند و استاد و شاگردانش را از آنجا بیرون برانند.

کارتاژ مرکز ایالتی بود که «افریقا» نامیده می‌شد، و اکنون تونس شرقی است. در جنوب این ایالت، رونق بازرگانی ساحل شرقی را به شهرهایی آراسته بود که آبادانی قدیمشان را پس از دوازده قرن دوباره به دست می‌آوردند که در عصر ما گرفتار بلای جنگ شدند. این شهرها عبارت بودند از: هادرومتوم (سوس فعلی)، لپتیس صغیر، تاپسوس، و تاکاپای (گابس فعلی). در قسمت شرقی‌تر، در کنار مدیترانه، ناحیه‌ای بود که، چون از ائتلاف سه شهر تشکیل می‌شد، «ترپیولیس» (سه شهر) نامیده می‌شد. این شهرها عبارت بودند از: اوئه (ترپیولی فعلی) که فنیقیها آن را در سال ۹۰۰ ق‌م تأسیس کرده بودند؛ سابراتا و لپتیس ماگنا (لبدهٔ فعلی) در شهر اخیر، امپراطور سپتیمیوس سوروس به دنیا آمد (۱۴۶ میلادی)؛ او در این شهر یک باسیلکیا و یک گرمابهٔ شهری ساخت که ویرانه‌هایشان امروزه مایهٔ اعجاب جهانگردان و جنگجویان است. راههای سنگفرش که مسیر کاروانهای شتر بود، این بندرها را با شهرهای داخلی مربوط می‌ساختند. از جمله سوفتولا که اکنون دهکده‌ای است که در آن آثار یک معبد بزرگ رومی دیده می‌شود تیسدروس (الجم) که یک آمفی تئاتر شصت هزار نفری داشت، و توگا (دوگا) که تئاتر ویران آن با ستونهای زیبای کورنتیش از ثروت و ذوق شارمندان آن حکایت دارد.

در شمال کارتاژ، ام‌البلد قدیمی و رقیب سرسخت آن اوتیکا قرار داشت. و این نکته که در سال ۴۶ ق‌م سیصد بانکدار و عمده فروش رومی در آنجا شعبه داشتند، خود اشاراتی است بر ثروت سرشار این شهر در آن زمان. قلمرو آن از شمال به هیپودیاروتوس (بیزرت کنونی) می‌رسید؛ از آنجا یک راه در امتداد کرانهٔ غربی به هیپورگیوس (بونه)، که بعداً مرکز اقتدار اسقفی قدیس آوگوستینوس شده، می‌پیوست. در جنوب و در درونبوم کیرتا (قسنطینه) پایتخت ایالت نومیدیا بود. در قسمت غرب، تا موگادی (تمجد) قرار داشت که با کوچه‌های سنگفرش و آراسته به ستونهای متعدد، فاضلاب پوشیده، یک طاق نصرت زیبا، یک فوروم، عمارت سنا، یک باسیلیکا، معابد، گرمابه‌ها، تئاتر، کتابخانه و خانه‌های خصوصی بسیار، تقریباً بخوبی پومپئی حفظ گردیده است. روی سنگفرش فوروم یک صفحهٔ شطرنج کنده شده است که در آن این کلمات خوانده می‌شود: «شکار، استحمام، بازی و تفریح و خنده، این است زندگی.» تاموگادی، در حدود سال ۱۱۷ میلادی، به دست لژیون سوم، یگانه لشکر محافظ ایالات افریقایی، بنیاد نهاده شد. در حدود سال ۱۲۳، این لژیون ستاد دایمیتری را در چند کیلومتری باختر آن اختیار کرد و شهر لامبایسیس (لامبز) را برپا ساخت. سربازان در آنجا خانواده تشکیل دادند و سکونت گزیدند، و از آن به بعد بیشتر در خانه‌های خود بودند تا در اردوگاه؛ مع ذلک حتی «پرایتوریوم» (پاسدارخانه) آنان بنای وسیع مزینی بود که گرمابه‌اش مانند همهٔ گرمابه‌های دیگر رومی افریقا عالی بود. سربازان در خارج از اردو به ساختن کاپیتول، معابد، طاقهای نصرت، و یک آمفی تئاتر، که صحنه‌های مبارزه و مرگ در آن می‌توانست کمی از یکنواختی زندگانی آرام آنان بکاهد، کمک کردند.

اینکه یک لژیون به تنهایی توانست تمام افریقای شمالی را از دستبرد قبایل مرکزی حفظ کند، بر اثر وجود شبکه‌ای از راهها بود که به منظور استفادهٔ نظامی ساخته شده بود، ولی عملا از آنها برای تجارت استفاده می‌شد. این راهها کارتاژ را به اقیانوس اطلس و صحرا را به مدیترانه متصل می‌ساختند. راه اصلی رو به غرب از کیرتا تا قیصریه، پایتخت ماورتانیا (مراکش)، امتداد داشت. در آنجا پادشاهی به نام یوبای دوم، مورها (ماوری) را، که نام قدیم و جدید این ایالت از آنها گرفته شده است، با تمدن آشنا کرد. این پادشاه فرزند یوبای اول بود که در تاپسوس در گذشته بود. وی را در کودکی برای تجلیل از پیروزی قیصر به رم برده بودند؛ در آنجا مورد عفو و عنایت قرار گرفت، تحصیل کرد، و یکی از بزرگترین فضلای عصر خویش شد. آوگوستوس او را به عنوان پادشاه منصوب ماورتانیا برگزید و دستور داد فرهنگ کلاسیکی را که خود او با کوشش فراوان فرا گرفته بود در میان مردم خویش رواج دهد. یوبای دوم به برکت سلطنت طولانی چهل و هشت ساله اش در این امر توفیق یافت. رعایای او در شگفت بودند که چگونه مردی می‌تواند هم کتاب بنویسد، و هم بدین خوبی فرمانروایی کند. فرزند و جانشین وی را به رم آوردند و در آنجا کالیگولا او را با گرسنگی کشت. کلاودیوس این ایالت را ضمیمهٔ قلمرو خویش ساخت و آن را به دو ایالت تقسیم کرد: ماورتانیای قیصریه و ماورتانیای طنجه، که نامش مأخوذ از نام پایتختش تینگیس (طنجهٔ کنونی) بود.

در این شهرهای افریقایی انواع مدارس وجود داشت، که درشان به روی فقیر و غنی باز بود. حتی از دوره‌های تعلیم تندنویسی در این شهرها یاد شده است، و یوونالیس افریقا را «مادر رضاعی وکلای مدافع» می‌نامد. این سرزمین در این دوران یک نویسندهٔ بزرگ و یک نویسندهٔ درجه دوم پرورد ـ آپولیوس و فرونتو؛ ادبیات افریقایی فقط در دورهٔ مسیحیت به آن حد از شکوفایی رسید که پیشاهنگ ادبیات جهان شود. لوکیوس آپولیوس شخصیتی عجیب و بدیع داشت، و «تنوع و تموج» شخصیتیش حتی بسیار فراتر از مونتنی بود. او در ماداورا در یک خانوادهٔ اصیل به دنیا آمد (۱۲۴ میلادی)، در این شهر و سپس در کارتاژ و آتن به تحصیل پرداخت، ارثیهٔ هنگفت خود را بی‌مهابا خرج کرد، شهر به شهر به مسافرت پرداخت، از عقیده‌ای به عقیدهٔ دیگر گرایید، کنه اسرار مذهب مختلف را تجربه کرد، با سحر و جادو هم لاسی زد، آثار بسیاری درباره مسائل مختلف از الاهیات گرفته تا گرد دندان نوشت، در روم و در جاهای دیگر راجع به مذهب و فلسفه سخنرانی کرد، دوباره به افریقا بازگشت، و در تریپولی با زنی ازدواج کرد که هم ثروتش و هم سنش بسیار بر او می‌چربید. دوستان و مدعیان وراثت آن بانو سعی کردند این ازدواج را به هم بزنند، و او را متهم ساختند که بیوهٔ نامبرده را با سحر و جادو مفتون خویش کرده است. آپولیوس در دادگاه با یک رسالهٔ دفاعیه، که با نثری نو به دست ما رسیده است، از خویشتن دفاع کرد. او هم دعوا را برد و هم عروسش را، ولی مردم همچنان او را جادوگر می‌پنداشتند، و حتی اخلاف خداناشناس این مردم در صدد برآمدند، با ذکر معجزات آپولیوس، مسیح را بی‌مقدار جلوه دهند. آپولیوس بقیهٔ عمر خود را در ماداورا و کارتاژ گذراند و به امر حقوق و پزشکی و ادبیات و علم بلاغت پرداخت. بیشتر نوشته‌هایش در موضوعات علمی و فلسفی بود. در زادگاهش بنای یادبودی با عنوان «فیلسوف افلاطونی» به افتخارش برپا کردند. اگر دوباره به جهان بازمی‌گشت، شاید از اینکه تنها به خاطر کتاب الاغ طلایی در یادها مانده است، غمگین می‌شد.

این کتاب شبیه به ساتوریکون نوشتهٔ پترونیوس، و حتی از آن عجیبتر است. این کتاب که عنوان اصلیش یازده کتاب تناسخ است، شرح و بسط تفنن آمیز داستانی است که لوکیوس پاتراسی دربارهٔ مردی که به خر تبدیل می‌شود حکایت کرده بود، و یک سلسلهٔ پراکنده از ماجراها و وقایع فرعی گوناگون را که جادوگری، وحشت، عبارات منافی اخلاق و یک زهد عامه‌پسند چاشنی آن شده است، در بر می‌گیرد. لوکیوس، قهرمان داستان، از پرسه زدنهایش در شهرتسالی، خوشگذرانیهایش با زنان گوناگون، و سحر و جادویی که همه جا در پیرامون خود احساس کرده است، سخن می‌گوید.

همین که شب گذشت و روزی دیگر سر زد، بیدار شدم و از بستر بیرون جستم، نیمه مبهوت و در واقع مشتاق اینکه با چیزهای شگفت‌انگیز رو به رو و آشنا شوم. ... چیزی نبود که ببینم و باورم شود که همان است که هست، بلکه به نظرم می‌آمد که هر چیز به نیروی سحر و افسون شکلی دیگر یافته است، تا آنجا که سنگهای پیش پایم را آدمیانی می‌پنداشتم که به آن شکل درآمده‌اند، و مرغانی که چهچهشان را می‌شنیدم، درختها، و آبهای روان بر من چنان می‌نمودند که واقعی نیستند و خود را بدین پر و بال، برگ و بار، و چشمه درآورده‌اند. علاوه بر این می‌پنداشتم که مجسمه‌ها و تصاویر ممکن است چند لحظهٔ دیگر به حرکت درآیند، دیوارها سخن آغاز کنند، گاوها و جانوران دیگر زبان باز کنند و اخبار شگفت‌آوری بدهند، و در حال از آسمان و از پرتو آفتاب وحی بر من نازل شود لوکیوس، که اینک آمادهٔ هر گونه ماجرا بود، روغنی جادویی بر خود می‌مالد و با تمام وجود آرزو می‌کند که به صورت مرغی درآید، ولی روغن را که به خود می مالد به شکل خری کامل در می‌آید. از آن به بعد، داستان وصف محنتهای خری است که «حس و شعور آدمی» دارد. تنها مایهٔ تسلی او «گوشهای درازی است که با آنها می‌تواند هر چیزی را بشنود، حتی اگر از راه خیلی دور باشد.» به او می‌گویند که اگر گل سرخی بیابد و آن را بخورد بار دیگر به هیئت انسانی در خواهد آمد. پس از گذراندن تغییر و تبدیلهای زیاد در «خریت»، در این کار موفق می‌شود. او که از زندگی سرخورده است، نخست به فلسفه و سپس به مذهب روی می‌آورد، یک آیین سپاسگزاری برای ایسیس می‌سازد که شباهت بسیاری به نیایش یک نفر مسیحی برای حضرت مریم دارد. سرش را می‌تراشد، در عداد محارم مقام سوم ایسیس پذیرفته می‌شود، و راه بازگشت به زمینی را با آشکار ساختن رؤیایی که در آن اوزیریس، «بزرگترین خدایان»، به او فرمان می‌دهد که به جایگاه خود بازگردد و به وکالت دعاوی بپردازد هموار می‌کند.

کمتر کتابی اینهمه مطالب بیمعنی دارد، ولی در عین حال کمتر کتابی نیز آنها را این اندازه خوشایند افاده می‌کند. آپولیوس همهٔ سبکها را می‌آزماید و در تک تکشان موفق است. او علاقهٔ وافر دارد که الفاظ را با جناس و سجع بیاراید و در نوشتن از عبارات زیبای عامیانه و زبان مهجور، تصغیرهای عاطفی، و نثر موزون و گهگاه شاعرانه استفاده کند. در نوشته‌های او حرارت رنگ آمیزی شرقی با رازوری و لذت احساس شرقی آمیخته است. آپولیوس شاید برپایهٔ تجربه خویش می‌خواسته است بگوید که خود را به دست لذات جسمانی سپردن، مایه‌ای سکرآور است که آدمی را بدل به جانور می‌کند، و تنها به یاری گل خرد و پرهیزگاری است که می‌توان ماهیت انسانی را باز یافت. استادی وی در توصیف داستانهای اتفاقی است که به گوشهای تیز و یابنده‌اش رسیده است. به عنوان مثال پیرزنی دختر ربوده شده‌ای را با نقل داستان پسوخه و کوپیدو دلداری می‌دهد و تعریف می‌کند که چگونه پسر ونوس شیفتهٔ دختر زیبایی گشت و همهٔ شادیها جز لذت دیدار خویش را به وی داد، حسادت بیرحمانهٔ مادرش را برانگیخت، و سرانجام همه چیز در آسمانها پایانی خویش یافت. با وجود ذوق آزماییهای فراوان، قلم هیچ هنرمندی داستان این عشق اساطیری را بهتر از این عجوزهٔ سپیدموی باز نگفته است.

III – اسپانیا

از طنجه، از میان تنگه ها که می‌گذریم، از یکی از متأخرترین ایالتهای وابسته به رم قدم به یکی از قدیمترین آنها می‌گذاریم. اسپانیا، این منطقهٔ سوق‌الجیشی مدخل مدیترانه، این سرزمین برکت یافته و لعنت شده از فلزات قیمتی که خاکش را به خون حرص و آز می‌آلود، با سلسله کوههایی که ارتباط و تجمع و وحدت را در آن دشوار می‌کرد، از همان روزگاری که هنرمندان عصر حجر قدیم شکل گاومیشهای کوهاندار را بر روی دیوارهای غار آلتامیرا می‌کشیدند تا دوران نظم گسیختهٔ کنونی تب و تاب زندگی را به تمامی تجربه کرده است. مدت سه هزار سال اسپانیاییها مردمی مغرور و ستیزه‌جو، لاغر و محکم، شجاع و پرهیزکار، پرشور و سرسخت، قانع و سودایی، کم خوراک و مهمان‌نواز، و با نزاکت و پایمرد بوده‌اند. بآسانی کینه به دل می‌گرفته‌اند و آسانتر از آن دل به محبت می‌سپرده‌اند. رومیان، هنگامی

که به این سرزمین آمدند، جمعیتی یافتند که حتی در آن هنگام تنوعی غریب داشتند: ایبرها از افریقا (؟)، لیگورها از ایتالیا، سلتها از گل، و در رأس همهٔ اینها قشری از کارتاژیها، اگر بتوان سخنان این فاتحان اسپانیا را باور کرد، تقریباً همهٔ اسپانیاییهای پیش از دوران تسلط روم بربرهایی بوده‌اند که برخی در شهرها در خانه‌ها مسکن داشتند، و برخی دیگر در آبادیهای کوچک در کلبه‌های محقر یا غارها زندگی می‌کردند، روی زمین می‌خوابیدند، و دندانهایشان را با پیشاب مانده می‌شستند. مردان شلنهای سیاه و زنها «بالاپوشهای بلند و پیراهنهایی به رنگهای شاد تند» می‌پوشیدند. استرابون با لحنی سرزنش آمیز اضافه می‌کند: «در بعضی جاها زنها قاطی مردها و دست در دست آنان می‌رقصند.» از ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد، ساکنان اسپانیای جنوب شرقی، یعنی منطقهٔ تارتسوس یا به زبان فنیقی «تار شیش»، نوعی صنعت برنزکاری به وجود آورده بودند که محصولاتش در سراسر دنیای مدیترانه فروخته می‌شد. بدین ترتیب در تارتسوس، در قرن ششم ق‌م، ادبیات و هنری رشد و توسعه یافت که مدعی داشتن شش هزار سال سابقه بود. از این دوره جز چند مجسمهٔ زمخت و یک مجسمهٔ نیم تنهٔ عجیب چند رنگ از گل بوته، بانوی الخه، به جا نمانده است. مجسمهٔ اخیر از روی نمونه‌های یونانی و با استحکام و نرمش سبک سلتی تراشیده شده است. فنیقیها در حدود سال ۱۰۰۰ ق‌م، شروع به بهره‌برداری از معادن اسپانیا کردند و تقریباً در ۸۰۰ ق‌م کادیث (گادس) و مالاگا را گرفتند و معابد بزرگی در آنها ساختند. سپس در حدود ۵۰۰ ق‌م، مهاجران یونانی در امتداد کنارهٔ شمال شرقی مستقر شدند. مقارن همان زمان، کارتاژیها که به دعوت خویشاوندان فنیقی خود برای یاری دادن به سرکوب یک شورش آمده بودند، تارتسوس و تمام اسپانیای جنوبی و شرقی را تسخیر کردند. بهره‌برداری سریع کارتاژیها از منابع شبه جزیره در فاصلهٔ جنگ اول و دوم پونیک، چشم طمع رومیان را متوجه منابع این کشور، که در آن زمان آن را «ایبریا» می‌نامیدند، کرد، و سرانجام نیز رومیان به تلافی داخل شدن هانیبال به خاک ایتالیا، بخشی از اسپانیا را به دست سکیپیوها گشودند. قبایل نامتحد با سرسختی برای استقلال خود جنگیدند؛ زنها فرزندان خود را می‌کشتند تا نگذارند به دست رومیان بیفتند؛ و اسیران بومی در حال جان دادن بر روی صلیب سرودهای جنگی خود را می‌خواندند. فتح اسپانیا دو قرن طول کشید، ولی وقتی پایان یافت معلوم شد که این فتح از فتح اغلب ایالات اساسی‌تر بوده است. برادران گراکوس، قیصر، و آوگوستوس به جای سیاست بیرحمانهٔ دورهٔ جمهوری سیاستی توأم با ملاطفت و توجه پیش گرفتند که نتایج نیک و پایداری به بار آورد. رومی کردن جامعه بسرعت پیش رفت، زبان لاتینی مرسوم و با اوضاع محل تطبیق داده شد، اقتصاد کشور توسعه یافت و رونق گرفت، و چیزی نگذشت که اسپانیا شعرا، فلاسفه، سناتورها، و امپراطورهایی برای روم پرورد.

اسپانیا از زمان سنکا تا دوران مارکوس آورلیوس رکن اصلی اقتصاد امپراطوری روم بود. کانیهای اسپانیا، پس از غنی ساختن صور و سپس کارتاژ، اینک روم را غنی می‌کرد. اسپانیا برای ایتالیا همان جنبه‌ای را پیدا کرد که بعدها مکزیک و پرو برای اسپانیا داشتند. زر، سیم، مس، قلع، آهن، و سرب به استکمال امروزی استخراج می‌شد. در ریوتینتو هنوز می‌توان چاههای رومی را که به عمق زیاد در میان سنگ کوارتز سخت کنده شده‌اند و ریم فلزات آن دوره را، که در صد مس آن به گونه‌ای شگفت کم است، دید غلامان و اسیران دایماً در این معادن کار می‌کردند و در بسیاری موارد ماهها می‌گذشت بی‌آنکه رنگ آفتاب را ببینند. صنایع عظیم فلزگری در مجاورت معادن به وجود می‌آمد. ضمناً، خاک اسپانیا با وجود قسمتهای کوهستانی و لم یزرعش جگن اسپارتو تولید می‌کرد که الیاف آن برای ساختن ریسمان، طناب، سبد، رختخواب، و کفشهای راحتی به کار می‌رفت، گوسفندان مرغوب را تغذیه می‌کرد، که موجب به وجود آمدن صنعت پشمبافی معروفی گشته بود، و بهترین زیتون، روغن، و شراب روزگار باستان را به امپراطوری می‌داد. رودهای گوادالکیویر، تاگوس، ابرو، و رودهای کوچکتر شبکهٔ راههای روم را برای حمل محصولات اسپانیا به بندرها و شهرهای بی‌شمارش کامل می‌کرد.

در واقع، در اسپانیا نیز مانند هر جای دیگر، قابل ملاحظه‌ترین و بارزترین نتیجهٔ ادارهٔ کشور توسط رومیان افزایش تعداد و توسعهٔ شهرها بود. در ایالت بایتیکا (اندلس) شهرهای کارتیا (آلخثیراس)، موندا، مالاکا، ایتالیکا (زادگاه ترایانوس و هادریانوس)، کوردووا (کوردوبا)، هیسپالیس (سویل)، و گادس به وجود آمدند. کوردووا که در سال ۱۵۲ ق‌م بنیاد یافته بود، یک مرکز ادبی بود که به خاطر آموزشگاههای علم بیانش شهرت داشت. لوکانوس، سنکاها، و گالیوی مرید بولس حواری در این شهر به دنیا آمدند. این سنت دانشپروری در دوران تیرهٔ قرون وسطی هم دوام یافت و کوردووا را به صورت بافرهنگترین شهر اروپای آن دوران درآورد. اما گادس پرجمعیت ترین شهرهای اسپانیا و در ثروت شهره بود. این شهر در مصب گوادالکیویر قرار داشت و بر تجارت اقیانوس اطلس با افریقای باختری، اسپانیا، گل، و بریتانیا حاکم بود، بخش ناچیزی از شهرتش را نیز مدیون رقاصه‌های جوان و هوس انگیزش بود.

روم پرتغال را به عنوان ایالت لوسیتانیا، و لیسبون را به نام اولیسیپو می‌شناخت. در نوربا کایسارینا، که اعراب آن را بعدها به نام کنونیش القنطره (پل) نامیدند، مهندسان ترایانوس کاملترین پل موجود رومی را بر روی تاگوس ساختند. از روی طاقیهای با عظمت این پل، که هر یک سی متر عرض و شصت متر ارتفاع دارند، هنوز یک راه پرآمد و شد چهار نواره می‌گذرد. پایتخت لوسیتانیا، امریتا (مریدا) بود که به چندین پرستشگاه، سه آبراهه، یک سیرک، یک تئاتر، حوضچهٔ مانور ناوگان، و پلی به طول بیش از هشتصد مترکه داشت، می‌نازید. در قسمت شرقی‌تر، در ایالت تاراکوننسیس شهر سگوویا هنوز از آب مشروعی استفاده می‌کند که یک آبراههٔ ساخت دورهٔ ترایانوس به آنجا سرازیر می‌کند. در شمال سگوویا، تولتوم (تولدو) قرار داشت که در دوران فرمانروایی روم به خاطر محصولات آهنیش معروف بود. در ساحل شرقی، شهر بزرگ نووا کارتاگو یا کارتاخنا (قرطاجنه) قرار داشت که با معادن، شیلات، و بازرگانیش شهری ثروتمند بود. در میان دریای مدیترانه جزایر بالئار واقع بودند که شهرهایی باستانی و شکوفان مانند پالما و پولنتیا داشتند. رو به سوی شمال در ساحل والنتیا، تاراکو (تاراگونا) بارکینو (بارسلون)، و درست در زیر کوههای پیرنه شهر کهنسال یونانی امپوریای قرار داشت. و سرانجام اگر مسافری انتهای شرقی سلسله کوه را با قایق دور می‌زد، خود را در ایالت گل می‌یافت.

IV – **گل**

در روزگارانی که کشش کشتی‌ها چندان زیاد نبود، حتی کشتی‌هایی اقیانوس پیما می‌توانستند رون را از مارسی تا لیون بپیمایند. کشتی‌های کوچک می‌توانستند این مسیر را تا پنجاه کیلومتری راین علیا ادامه دهند؛ و کالاها را پس از جابه جا کردن کوتاهی در جلگه می‌شد دوباره از طریق راههای آبی از میان صد شهر و هزار دهکده به دریای شمال رساند. باریکه راههای زمینی مشابهی رون را به سون، لوار و اقیانوس اطلس، اود را به گارون و به بوردو، و سون را به سن و به دریای مانش می‌پیوست. تجارت به دنبال این راههای آبی روان بود، و در نقاط التقای آنها شهرهایی ایجاد می‌کرد. فرانسه نیز مانند مصر از برکت رودخانه‌هایش پدید آمده است.

تمدن فرانسه به لحاظی سی هزار سال پیش از مسیح با انسان اورینیاکی شروع شد، زیرا به طوری که غارهای مونتینیاک نشان می‌دهند این سرزمین در همان روزگار دیرین هنرمندانی داشته است که می‌توانسته‌اند به رنگها و خطها جان بدهند. فرانسه پس از پشت سر گذاردن زندگانی شکار و شبانی عصر دیرینه سنگی، در حدود دوازده هزار سال قبل از میلاد، پا به دوران زندگانی اسکانی و کشاورزی عصر نوسنگی گذاشت و سپس، بعد از یک دورهٔ طولانی ده هزار ساله، وارد عصر مفرغ شد. در حدود ۹۰۰ ق‌م یک نژاد جدید، «آلپی» و دارای سرگرد، از گرمانیا شروع به نفوذ در آن سرزمین کرد. این نژاد از فرانسه تا بریتانیا و ایرلند و همچنین در سمت جنوب در اسپانیا پراکنده شد. این «سلتها» با خودشان تمدن عصر آهن هالشتات را از اتریش آوردند. آنها در سال ۵۰۰ ق‌م، از راه سویس، فن

پیشرفتهٔ استخراج آهن را از «لاتن» بدان سرزمین وارد کردند. هنگامی که روم از وجود گل آگاه شد، آن را کلتیکا نامید، و فقط در دوران قیصر بود که این نام به گالیا (گل) تغییر کرد.
مهاجران تعدادی از گروههای بومی را راندند و خود به شکل قبایل مستقلی مستقر شدند که نامشان هنوز در پس نام شهرهایی که بنا نهاده‌اند خودنمایی می‌کند. قیصر می‌گوید اهالی گل بلند بالا و پر عضله و قوی بودند. آنها زلفهای بلند و بور خود را به عقب سر شانه می‌کردند تا به پس گردنشان بیفتد. بعضی از آنها ریش و بسیاری سبیلهای پر پشت می‌گذاشتند که لبهایشان را می‌پوشانید. آنها از مشرق زمین، شاید از ایرانیان باستان، رسم پوشیدن شلوار کوتاه را آورده بودند و خود نیمتنهٔ چند رنگ گلدوزی شده و شنلهای راه راه را بدان افزوده بودند. عاشق جواهر بودند، و در جنگ ـ حتی اگر پوششی هم نداشتند ـ خود را به زیورهایی از طلا می‌آراستند. گوشت، آبجو، و شراب ناب را بسیار دوست داشتند، و اگر به قول آپیانوس اعتماد کنیم، «ذاتاً شکم چران و باده پرست» بودند. استرابون آنان را «ساده و جسور، لافزن ... تحمل ناپذیر به گاه پیروزی و خود باخته به گاه شکست.» توصیف می‌کند. ولی دست به قلم بردن دشمنان، همیشه هم چندان مزیتی ندارد. پوسیدونیوس از دیدن اینکه اهالی گل سر بریدهٔ دشمنانشان را به گردن اسبهای خود می‌آویزند، یکه خورد. آنها بآسانی تحریک می‌شدند و به مشاجره و نزاع می‌پرداختند؛ و گاهی فقط محض سرگرمی در جشنهایشان تا سر حد مرگ به جنگ تن به تن دست می‌زدند. قیصر می‌گوید: «آنان در دلاوری و شور جنگاوری همتای ما بودند.» آمیانوس مارکلینوس آنان را چنین وصف می‌کند:
در هر سنی مناسب خدمت نظام هستند. پیرمرد آنها با شجاعتی همانند شجاعت مردی که در بهار عمر است به میدان جنگ می‌رود. ... راستی این است که یک گروه خارجی یک نفر اهل گل را، اگر زن از خود قویتر و جسورترش را هم به کمک بخواند، حریف نیستند به ویژه هنگامی که این زن گردن خود را جلو می‌دهد، دندانهایش را به هم می‌ساید، بازوان بزرگش را تکان می‌دهد و مانند گلوله‌های منجنیق، مشت و گلد بر سر آدم می‌بارد.
اهالی گل به خدایان گوناگون اعتقاد داشتند. اکنون این خدایان مرده‌تر از آنند که از گمنام بودنشان آزرده شوند. امید به زندگی مطبوعی پس از مرگ در آنها چنان نیرومند بود که بنا به گفتهٔ قیصر، شجاعتشان به میزان زیادی از این اعتقاد سرچشمه می‌گرفت. در باب استحکام این اعتقاد والریوس ماکسیموس می‌گوید که بعضی پول قرض می‌دادند تا در بهشت آن را پس بگیرند؛ و پوسیدونیوس مدعی بود گلهایی را دیده است که در مراسم تدفین و تشییع جنازه نامه‌هایی برای دوستانشان در آن دنیا می‌نوشتند و روی تل هیزم مخصوص سوزانیدن جسد می‌انداختند تا متوفی آن را به دست دوست مزبور برساند. نظر مردم گل دربارهٔ این داستانهای رومیان باید شنیدنی باشد. یک طبقهٔ روحانی، دروئیدها، مهار کلیهٔ امور تعلیم و تربیتی را در دست داشتند و با قدرت خاصی عقیدهٔ مذهبی را در اذهان می‌پروراندند. این روحانیان آیینهای پر آب و تاب را رهبری می‌کردند که اغلب اوقات به جای معابد در بیشه‌های مقدس برگزار می‌شد، و برای خرسند کردن خدایان کسانی را که به جرم جنایت محکوم به مرگ بودند برایشان قربانی می‌کردند؛ این رسم در نظر کسانی که اعدام با صندلی الکتریکی را به چشم ندیده‌اند وحشیانه جلوه می‌کند. دروییدها تنها افراد با فرهنگ و شاید هم با سواد مردم گل بودند. آنها سرودها، اشعار، و گزارشهای تاریخی می‌نوشتند؛ «ستارگان و حرکاتشان، ابعاد کیهان و زمین، و نظم طبیعت» را بررسی می‌کردند، و تقویم قابل استفاده‌ای درست کردند. وظیفهٔ قضاوت هم به عهدهٔ آنان بود و در دربار پادشاهان قبیله‌ای نفوذ فراوانی داشتند. گل پیش از تسلط رومیان، مانند قرون وسطی، دارای یک فئودالیسم سیاسی بود که در پوشش حکومت مذهبی بود.
گل در دورهٔ حکمرانی این پادشاهان و روحانیان، در قرن چهارم ق‌م، به اوج قدرت خود رسید. با بارآوری تکنیک «لا تن» جمعیت افزایش یافت؛ و نتیجهٔ آن یک رشته جنگ برای به دست آوردن زمین بود. در حدود سال ۴۰۰ ق‌م، سلتها، که اینک دیگر علاوه بر گل قسمت اعظم اروپای مرکزی را هم در اشغال داشتند، بریتانیا، اسپانیا، و شمال

ایتالیا را گشودند. در سال ۳۹۰ ق‌م به جنوب به سوی روم هجوم آوردند. در سال ۲۷۸ دلفی را تاراج کردند و فریگیا را گرفتند. یک قرن بعد قدرت آنها رو به ضعف نهاد؛ قسمتی از این ضعف ناشی از اثرات سست کنندهٔ ثروت و رواج اخلاق یونانیان در میان آنان، و قسمتی هم ناشی از ذره‌گرایی و پراکندگی سیاسی بارونهای فئودال بود. درست بر عکس فرانسهٔ قرون وسطی که پادشاهان قدرت بارونها را در هم شکستند و یک کشور واحد و متحد به وجود آوردند، در طی قرن پیش از قیصر خاوندان روستاهای خاوندی قدرت پادشاهان را در هم شکستند و گل را پاره پاره‌تر از پیش به جای نهادند. جبههٔ سلتها در همه جا جز در ایرلند به عقب رانده شد. اهالی کارتاژ، سلتها را در اسپانیا مطیع ساختند، رومیان آنها را از ایتالیا بیرون راندند، در گرمانیا و در جنوب گل، کیمبرها و توتونها آنان را به زیر یوغ خویش درآوردند. در سال ۱۲۵ ق‌م، رومیها، به شوق تسلط بر راه اسپانیا، گل جنوبی را گشودند و آن را به صورت یک ایالت رومی درآوردند. در ۵۸ق‌م، پیشوایان گل به قیصر متوسل شدند تا برای دفع هجوم ژرمنها به آنان یاری کند. قیصر این دعوت را پذیرفت و پاداش خود را هم معین کرد.

قیصر و آوگوستوس گل را به صورت چهار ایالت سازمان دادند: گالیا ناربوننسیس در جنوب، که رومیها آن را به نام پرووینکیا می‌شناختند و ما اکنون پرووانس می‌نامیم، و در آن زمان به سبب کوچنشینهای یونانیش در ساحل مدیترانه اساساً فرهنگ هلنیستی یافته بود؛ آکویتانیا در جنوب غربی، که بیشتر جمعیتش را ایبرها تشکیل می‌دادند؛ گالیا لوگدوننسیس در مرکز، که سلتها در آن غالب بودند؛ و بلگیکا در شمال شرقی، که در آن تفوق با ژرمنها بود. روم این تقسیمات نژادی را به رسمیت شناخت و از آن پشتیبانی کرد تا از هر گونه شورش متحد آنان جلو گیرد. نواحی قبیله‌ای به عنوان مناطق اداری حفظ شد. قضات از میان مالکان انتخاب می‌شدند، و روم با پشتیبانی از آنان در مقابل طبقات پایین وفاداریشان را نسبت به خود تأمین می‌کرد. عنوان شارمندی روم پاداشی بود که به وفادارترین و مفیدترین اهالی گل داده می‌شد. یک انجمن ایالتی مرکب از نمایندگان ناحیه‌ها هر سال در لیون تشکیل می‌شد. این انجمن نخست از روی احتیاط به برگزاری مراسم نیایش آوگوستوس اکتفا می‌کرد. ولی بزودی عریضه‌هایی برای حکام رومی فرستاد، سپس به صدور توصیه، و بعد از آن به دادن درخواستهای رسمی دست زد. ادارهٔ امور دادگستری از دروئیدها سلب شد و خود آنها نیز سرکوب شدند و فرانسه نیز به حقوق رومی تن داد. نزدیک به یک قرن گل با آرامش تابع یوغ نوین ماند. در سال ۶۸ و سپس در ۷۱ میلادی شورشهایی ناگهانی به رهبری ویندکس و کیویلیس درگرفت، ولی مردم از این جنبشها پشتیبانی ناچیزی می‌کردند و عشق به آزادی در برابر خودداری از رفاه و امنیت، و آرامش جا خالی کرد.

گل در دوران «صلح رومی» یکی از ثروتمندترین نواحی امپراطوری گشت. رم از تمول برخی از نجبای گل که در دورهٔ سلطنت کلاودیوس وارد مجلس سنا شدند در شگفت بود و یک قرن بعد فلوروس اقتصاد شکوفان گل را در تقابل با انحطاط ایتالیا قرار می‌دهد. درختان جنگلها برانداخته شد، مردابها زهکشی شدند، کشاورزی به حدی بهبود یافت که حتی دستگاههای دروی مکانیکی به کار گرفته شد، و تاک و درخت زیتون همه جا کاشته شد. پلینی و کولوملا شرابهای بروگونی و بوردو را در همان قرن اول میلادی می‌ستودند. املاک وسیعی بودند که سرفها و بردگان در آنها کشت و زرع می‌کردند و صاحبانشان اربابانی بودند که پیشقراولان فئودالهای قرون وسطی به حساب می‌آیند ولی خرده مالکان هم کم نبودند، و توزیع ثروت در گل قدیم، درست مانند فرانسه کنونی، تقریباً از هر کشور متمدن دیگر عادلانه‌تر بود. پیشرفت صنایع بویژه سریع بود. در حدود سال ۲۰۰ میلادی، کوزه‌گران و آهنکاران گل بازارهای گرمانیا و باختر را از کف ایتالیا می‌ربودند؛ نساجان گل بزرگترین تجارت پارچه را در امپراطوری داشتند؛ و کارخانه‌های لیون نه فقط شیشهٔ تجارتی بلکه ظروف شیشه‌ای هنری عالی نیز تولید می‌کردند. فنون صنعتی از پدران

به پسران انتقال می‌یافت و بخش پرارجی از میراث کلاسیک را تشکیل می‌داد. مهندسان رومی بیش از ۲۰،۰۰۰ کیلومتر راه ساختند یا اصلاح کردند که در خدمت حمل و نقل و داد و ستد بود.

شهرکهای کلتیکای کهن، که در اثر این زندگانی اقتصادی توسعه یافته، غنی شده بودند، به صورت شهرهای گل روم درآمدند. در آکویتانیا، پایتخت آن بوردیگالا (بوردو) یکی از پرفعالیت‌ترین بندرهای اقیانوس اطلس بود؛ لیمونوم (پواتیه)، و آواریکوم (بورژ)، و آوگوستونمتوم (کلرمون فران) از قبل غنی بودند؛ شهر اخیر ۴۰۰،۰۰۰ سسترس بابت یک مجسمهٔ عظیم مرکور به زنودوروس پرداخت. ایالت گالیاناربوننسیس آن قدر شهر داشت که به گفتهٔ پلینی «بیشتر به ایتالیا شبیه بود تا به یک ایالت.» باختریترین شهر آن تولوسا (تولوز) بود که به خاطر آموزشگاههایش معروفیت داشت. ناربون، پایتخت این ایالت، در قرون اول میلادی، بزرگترین شهر گل و بندر عمدهٔ خروج کالاهای گل به مقصد ایتالیا و اسپانیا بود. سیدونیوس آپولیناریس می‌گوید: «این شهر دیوارها، گردشگاهها، میخانه‌ها، طاق نصرتها، رواقها، یک فوروم، یک تئاتر، پرستشگاهها، گرمابه‌ها، بازارها، چمنزارها، استخرها، یک پل، و دریا دارد.» در شرق ایالت، در جادهٔ دومیتیانوسی، که اسپانیا را به ایتالیا متصل می‌ساخت، شهر نماوسوس (نیم) قرار داشت. خانهٔ مربع («مزون کاره») زیبای آن توسط آوگوستوس و اهل شهر به یادبود نوه‌های آوگوستوس، لوکیوس و گایوس کایسار (قیصر)، ساخته شد، قسمت ستوندار درونی آن به طرز رقت باری در دیوار کلا فرو رفته است، ولی ستونهای کورنتی مستقل آن، از خوش ساخت‌ترین ستونهای رومی به شمار می روند. آمفی‌تئاتر بیست هزار نفری آن هنوز هر چند گاه یک بار جایگاه صحنهٔ نمایش هاست.

آبراههٔ رومی، که آب مشروب شهر «نیم» را می‌رساند، به مرور زمان به پل رودخانهٔ گار مبدل گشت؛ امروزه هب صورت ویرانهٔ عظیمی در صحرای خشک اطراف شهر است، و طاقهای سترگ تحتانی آن با ردیف طاقهای کوچک فوقانی تضاد زیبایی دارد و مجموعهٔ آن هنر مهندسان رومی را مجسم می‌سازد.

قیصر در سمت شرق، کنار مدیترانه، در مصب رود رن، شهر، آرلاته (آرل) را بدان امید بنیاد نهاد که جای ماسالیای سرکش را به عنوان مرکز کشتی‌سازی و بندر بگیرد. ماسالیا (مارسی) که در زمان تولد قیصر نیز شهری کهن بود، و تا هنگام مرگ وی نیز، از حیث زبان و فرهنگ، یونانی ماند. از این بندر کشاورزی، درختکاری، و تاک نشانی یونانیها، و همچنین فرهنگ آنان وارد گل شده بود، و بالاتر از همه در این بندر بود که اروپای غربی محصولات خود را با محصولات دنیای باستان مبادله می‌کرد. ماسالیا یکی از بزرگترین مراکز دانشگاهی امپراطوری بود؛ بویژه مدرسهٔ حقوق آن باعث شهرتش شده بود. این بندر پس از قیصر رو به افول رفت، ولی موقعیت قدیم خود را به عنوان شهر آزاد، مستقل از فرماندار ایالت، حفظ کرد. کمی بیشتر به سوی شرق فوروم یولییی (فرژوس)، آنتیپولیس (آنتیب)، و نیکایا (نیس) قرار داشتند. شهر اخیر در ایالت کوچک آلپ ـ ماریتیم واقع بود. مسافر با پیمودن قسمت بالای رن از سمت آرلاته به آونیو (آوینیون) و به آراوسیو (اورانژ) می‌رسید، در اینجا از روزگار آوگوستوس یک طاق نصرت مستحکم باقی مانده است، و یک تئاتر بسیار بزرگ رومی هم هنوز شاهد اجرای نمایشنامه‌های باستانی است.

وسیعترین ایالات گل گالیا لوگدوننسیس بود که از روی پایتختش لوگدونوم (لیون) به این اسم نامیده می‌شد. این شهر، که در ملتقای رودهای رن و سون و در محل تقاطع بزرگراههایی قرار داشت که آگریپا آنها را ساخته بود. به صورت مرکز داد و ستد یک ناحیهٔ ثروتمند و پایتخت تمام گل درآمد. صنایع آهنکاری، شیشه سازی، و سرامیک آن معاش جمعیت دویست هزار نفریش را در قرن اول میلادی تأمین می‌کرد. در شمال آن کابیلونوم (شالون سورسون)، کایسارودونوم (تور)،آوگوستودونوم (اوتون)، کنابوم (اورلئان)، و لوتتیا (پاریس) قرار داشت. امپراطور یولیانوس می‌نویسد: «زمستان را در شهر محبوبمان لوتتیا گذرانیدم ـ این عنوانی است که اهالی گل برای شهر پاریسیها، جزیرهٔ کوچک واقع در میان رودخانه، قائل هستند... اینجا شراب خوبی عمل می‌آورند.»

تقریباً همهٔ بلگیکا، که شامل قسمتهایی از خاک فرانسه و سویس می‌گشت، سرزمینی کشاورزی بود. صنایع آن مخصوصاً وابسته به کاخهای روستایی بود که بقایای عدهٔ زیادی از آنها می‌رساند که ساکنانشان زندگانی اربابی پر از وسایل آسایش و تجمل داشته‌اند. آوگوستوس در این ایالت شهرهایی بنیاد نهاد که نامهای امروزیشان سواسون، سن کانتن، سنلیس، بووه، و ترواست. شهر اخیر، که آوگوستاترویروروم نام داشت، به عنوان ستاد ارتش مدافع راین اهمیتی بسزا داشت، این شهر در روزگار دیوکلتیانوس، به جای شهر لیون پایتخت گل شد، و در قرن پنجم، بزرگترین شهر رومی در شمال کوههای آلپ به شمار می‌رفت. این شهر از نظر بقایای آثار باستانی هنوز هم غنی است که از میان آن می‌توان از «پورتانیگرا» در میان حصارهای رومی، «حمامهای سن باربارا»، «مقبرهٔ خانوادهٔ سکوندینی» در ایگل، و نقشهای برجستهٔ روی دیوار قلعه در نویماگن نام برد.

در این شهرها و در پیرامون آنها، زندگی به کندی چهره عوض می‌شود و عناصر نوین زندگی بسختی جای عناصر کهن را می‌گرفتند. اهالی گل خصلت و لباسهای کوتاه خود را حفظ کردند و زبان خود را سه قرن نگه داشتند. در قرن ششم بود که زبان لاتینی عمدتاً به سبب آنکه زبان برگزاری مراسم مذهبی کلیسای رومی بود پیروز گردید، ولی از همان زمان رو به دگرگونی رفت و به زبان فرانسه درآمیخت. در گل، روم بزرگترین پیرورزی را در انتقال تمدن به دست آورد. مورخان بزرگ فرانسوی، مانند کامی ژولین و فونک برنتانو، معتقد بودند که فرانسه اگر به دست رومیان نیفتاده بود سرنوشت بهتری می‌داشت؛ ولی مورخی که از آنان بزرگتر است عقیده داشت که فتح رومیان یگانه شق مقابل فتح گل به دست ژرمنها بود. مومسن می‌گوید:

اگر قیصر این سرزمین را فتح نکرده بود، مهاجرت اقوام چهار صد سال پیشتر از آنچه اتفاق افتاده است انجام می‌یافت، یعنی هنگامی که تمدن ایتالیا هنوز نه در گل و نه در کنار دانوب، نه در افریقا و نه در اسپانیا با محیط تطبیق نیافته بود. از آنجا که آن سردار دولتمرد بزرگ روم، با نظر صائب، قبایل ژرمن را حریف و رقیب دنیای یونان و روم دید و با بازویی توانا سیستم جدید دفاع تعرضی را با تمام جزئیاتش مستقر ساخت و به مردم آموخت که مرزهای امپراطوری را به کمک رودخانه‌ها و خندقهای مصنوعی حفظ کنند.... به فرهنگ یونان و روم مجال لازم را داد تا غرب را متمدن کنند.. رود راین سر حد فاصل تمدن کلاسیک و تمدن بدوی بود. گل نمی‌توانست از این مرز دفاع کند، ولی روم از آن دفاع کرد؛ و این حقیقتی است که سرگذشت تاریخ اروپا را تا به امروز تعیین کرده است.

۷ – **بریتانیا**

در حدود سال ۱۲۰۰ ق‌م، شاخه‌ای از سلتها از گل گذشتند و در انگلستان مستقر شدند در آنجا مردمانی دو رگه از مردم سیاه موی، شاید ایبریها، و اسکاندیناویهای مو بور یافتند. تازه واردها بر این بومیان چیره شدند، با آنان ازدواج کردند، و در سراسر انگلستان و ویلز پراکنده شدند. در حدود سال ۱۰۰ ق‌م (از آنجا که تاریخ خود محور و کوته نگر فقط قرنهای پرحادثه را رصد می‌کند، و نسلهای پر توش و توان را از حافظهٔ انباشته‌اش حذف می‌کند) شاخهٔ دیگری از سلتها از قارهٔ اروپا آمدند و جنوب و خاور بریتانیا را از کف خویشانشان ستاندند. چون قیصر آمد، جزیره را محل سکونت چندین قبیلهٔ مستقل، که هر یک تحت فرمانروایی پادشاهی توسعه طلب بودند، یافت. او همهٔ اهالی را بریتانی نامید، که نام یکی از قبایل گل ساکن ساحل جنوبی مانش بود؛ بدین باور که همین قبیله ساکن هر دو ساحل دریای مانش است.

بریتانیای سلتی از حیث آداب و رسوم، زبان، و مذهب اساساً به گل سلتی شباهت داشت، ولی تمدن آن کمتر پیشرفت کرده بود. بریتانیا حدود شش قرن قبل از میلاد، و سه قرن پس از گل، از عصر مفرغ وارد عصر آهن شد. پوتئاس، سیاح اهل ماسالیا که از طریق اقیانوس اطلس در حدود ۳۵۰ق‌م به انگلستان رسید، کانتیهای کنت را در همان زمان از نظر کشاورزی و بازرگانی پیشرفته و شکوفا یافت. زمین از بارانهای فراوان حاصلخیز بود و معادن غنی

مس، آهن، قلع، و سرب داشت. در دورهٔ قیصر، صنایع خانگی قادر بود تجارت پر داد و ستدی را میان خود قبایل و قارهٔ اروپا تأمین کند، و سکه‌ها از مفرغ و از طلا بود. تهاجمات قیصر به بریتانیا بیشتر جنبهٔ آزمایشی و شناسایی داشت، قیصر در بازگشت از آنجا به دو چیز یقین حاصل کرد: یکی اینکه قبایل قادر نیستند در برابر رومیان مقاومتی یکپارچه و متحد از خود نشان دهند، و دیگر اینکه منابع کشاورزی این سرزمین برای تأمین خوراک یک سپاه تسخیر کننده که در موقع مناسب در آنجا پیاده شود کافی است. یک قرن بعد، در سال ۴۳ میلادی، کلاودیوس با چهل هزار نفر از مانش گذشت. تسلیحات، انضباط، و کاردانی این سپاه بسیار فراتر از حد لازم برای مقابله با بومیان بود، بدین ترتیب بریتانیا نیز به نوبهٔ خود یک ایالت رومی گشت. در سال ۶۱، یک ملکهٔ قبیله‌ای از بریتانیا، به نام برئودیکا یا بوادیسیا، شورش آتشینی برپا کرد و دستاویزش این بود که افسران رومی دو دختر او را ربوده، حریم قبیله‌اش را تاراج کرده، و بسیاری از مردان آزاد سرزمینش را به بردگی فروخته‌اند، هنگامی که پاولینوس، فرماندار رومی، سرگرم گشودن جزیرهٔ مان بود، ارتش بوئدیسیا تنها لژیونی را که در برابر او بود درهم شکست و به سوی لوندینیوم تاخت. لوندینیوم به گفتهٔ تاسیت در آن زمان «مقر عمدهٔ بازرگانان و مرکز بزرگ داد و ستد بود.» شورشیان همهٔ رومیانی را که در آنجا یا در ورولامیوم (سنت آلبنز) یافتند کشتند. پیش از آنکه پاولینوس و لژیونهایش کار نیروی شورشی را یکسره کنند، هفتاد هزار نفر از رومیان و متحدینشان کشته شدند. بوئودیکا با دو دخترش سوار بر ارابه تا پایان کار قهرمانانه جنگید. در پایان خود را مسموم ساخت و هشتاد هزار نفر از اهالی بریتانیا از دم تیغ گذشتند.

تاسیت توصیف می‌کند که چگونه پدر زنش، آگریکولا، که از سال ۷۸ تا ۸۴ میلادی فرماندار بریتانیا بود، با ایجاد مدارس و ترویج زبان لاتینی و ترغیب شهرها و اشخاص ثروتمند به ساختن معابد، کلیساها، و حمامهای عمومی تمدن را در میان «قومی گستاخ، و پراکنده، و پرخاشگر» رواج داد. این مورخ با زبان نیشدار خود می‌گوید: «کم کم افسون عیاشی و خوشگذرانی در دل اهالی بریتانیا اثر کرد؛ حمام، رواق سازی، و بزمهای آراسته متداول گشت؛ و اخلاق و آداب جدید، که در واقع فقط بردگی شیرینتر می‌کرد، از سوی اهالی خوش باور بریتانیا شیوهٔ انسان مهذب و با فرهنگ نام گرفت.» آگریکولا با اردوکشیهای سریع این شیوه، و به همراه آن سلطهٔ رومی را تا کلاید و فورث رسوخ داد. یک سپاه سی هزار نفری اسکاتلندی را مغلوب کرد و می‌خواست فراتر رود که دومیتیانوس او را احضار کرد. هادریانوس از سال ۱۲۲ تا ۱۲۷ دیواری به طول صد کیلومتر در کنارهٔ جزیرهٔ بریتانیا، از خلیج سالوی تا مصب تاین، به عنوان سدی دفاعی در مقابل اسکاتلندیها، که برخلاف بریتانیاییها خوش باور نبودند، برپا کرد. بیست سال پس از آن، لولیوس به نوبهٔ خود در قسمت شمالی‌تر «دیوار آنتونینوس» را به طول بیش از پنجاه کیلومتر بین کلاید و فورث کشید. این استحکامات بیش از دو قرن بریتانیا را برای امپراطوری روم حفظ کرد.

هرچه سلطهٔ روم در آنجا با ثبات تر می‌شد، نرمش و بردباری آن بیشتر می‌گشت. شهرها به وسیلهٔ مجالس سنا، انجمنها، و قضات بومی اداره می‌شدند، و روستاها، درست مانند گل، به خانهایی که مطیع روم بودند واگذار شده بود. این تمدن از حیث شهرنشینی به پای تمدن ایتالیا و از حیث ثروت و غنا به پای تمدن گل نمی‌رسید، ولی بیشتر شهرهای بریتانیا بر اثر تشویق و حمایت روم بود که شکل گرفتند. از آن میان چهار شهر «مهاجرنشین» روم بودند و مردان آزادشان شارمندی روم را داشتند: کامولودونوم (کولچستر)، اولین پایتخت بریتانیا در دوران تسلط رومیان و مرکز شورای ایالتی؛ لیندوم، که نام جدیدش لینکن نشانی از امتیاز قدیم آن دارد؛ ابوراکوم (یورک) که موقعیت مهم نظامی داشت؛ و گلووم که با کلمهٔ ساکسونی «چستر» به معنی شهر ترکیب شده و به صورت گلاستر درآمده است. چستر، وینچستر، دورچستر، چیچستر، لستر، سیلچستر، و منچستر از قرار معلوم در دو قرن سلطهٔ روم به وجود آمده‌اند. اینها شهرهای کوچکی بودند که هر یک در حدود شش هزار جمعیت داشتند، ولی دارای خیابانهای سنگفرش و کانال کشی شده، فورومها باسیلیکاها، معابد، و خانه‌هایی با پیهای سنگی و بامهای سفالی بودند.

ویروکونیوم (راکستر) باسیلیکای بزرگی داشت که شش هزار نفر را در خود جا می‌داد. در حمامهای عمومی این شهر، چند صد نفر می‌توانستند در یک زمان استحمام کنند. چشمه‌های آب گرم «آکوای سولیس» (آبهای شور)، که اکنون «باث» (حمام) نامیده می‌شود، آنچنان که از حوضچه‌های آب گرم باقی ماندهٔ آن برمی‌آید، در قدیم یک استراحتگاه مورد توجه بوده است. لوندینیوم به خاطر موقعیتش در کنار رود تمز و جاده‌های عالیش اهمیت اقتصادی و نظامی خاصی یافته بود. جمعیت آن تا شصت هزار نفر رسید و طولی نکشید که به عنوان پایتخت بریتانیا جانشین کامولودونوم گشت.

بیشتر خانه‌ها در دورهٔ تسلط رومیان در لندن از آجر و سنگ و در شهرهای کوچکتر از چوب بود. معماری خانه‌ها را آب و هوا معین می‌کرد: بام بلند شیب دار برای آنکه آب باران و برف جریان یابد؛ و پنجره‌های زیاد برای آنکه کمترین شعاع آفتاب هم به درون بتابد، زیرا به طوری که استرابون می‌گوید: «حتی در روزهایی هم که هوا صاف است، فقط سه یا چهار ساعت آفتاب هست.» ولی داخل خانه‌ها به تقلید سبک رومی بود: کف اطاق موزاییکی، حمامهای بزرگ، دیوارهای پر از نقاشی، و حرارت مرکزی (به مراتب بیش از آنچه در ایتالیا مرسوم بود) به وسیلهٔ لوله‌های هوای گرم که در دیوارها و کف اطاقها تعبیه می‌شد. زغال سنگ، که از رگه‌های سطحی استخراج می‌شد، نه تنها برای گرم کردن خانه‌ها به کار می‌رفت، بلکه در فرایندهای صنعتی هم از قبیل گداختن سرب مصرف داشت. ظاهراً معادن بریتانیای باستان در تملک دولت بوده، ولی به مقاطعه‌کاران خصوصی به اجاره واگذار می‌شده است. باث یک کارخانهٔ تولید سلاحهای آهنی داشت. و محتملا ساخت کوزه، ظروف گلی، آجر، و سفال نیز به مرحلهٔ کارخانه‌ای رسیده بود؛ ولی مصنوعات دیگر در خانه‌ها و دکانها یا در خانه‌های روستایی ساخته می‌شدند. هشت هزار کیلومتر جادهٔ رومی و راههای آبی بیشمار شریانهای بازرگانی پر داد و ستد داخلی بودند. بازرگانی خارجی بی رونق آن، برخلاف عادت جاری بریتانیای امروز، اختصاص به صدور مواد خام در ازای کالاهای ساخته شده داشت.

تمدن رومی، در طی چهار قرن تسلطش، چه اندازه در زندگی و روح بریتانیاییها رسوخ یافت؟ زبان لاتینی زبان سیاست، حقوق، ادبیات، و اقلیت با سواد گشت، ولی در دهات و در میان بسیاری از کارگران شهرها زبان سلتی باقی ماند؛ حتی امروزه نیز در ایالت ویلز و در جزیرهٔ مان زبان سلتی مواضع خود را حفظ کرده است. مدارس رومی سواد را در بریتانیا رایج کردند و بدین ترتیب الفبای انگلیسی شکل رومی پیدا کرد؛ و بسیاری از کلمات لاتینی در محاورهٔ انگلیسی نیز راه یافت. برای خدایان رومی معابدی برپا می‌شد، ولی مردم عادی خدایان و جشنهای سلتی خود را داشتند. حتی در شهرها، نیز روم نتوانست ریشه‌های پایداری بدواند. مردم با بی‌تفاوتی گردن به حاکمیتی نهادند که آرامشی پربرکت و چنان رفاهی برایشان به ارمغان آورد که سرزمین بریتانیا دیگر نظیرش را تا دوران انقلاب صنعتی به خود ندید.

VI – **بربرها**

تصمیم آوگوستوس و تیبریوس، مبنی بر خودداری از تسخیر گرمانیا، در تاریخ اروپا از وقایع محوری و تعیین کننده به حساب می‌آید. اگر گرمانیا نیز مانند گل فتح و رومی شده بود، تقریباً تمام اروپای واقع در غرب روسیه دارای یک سازمان، یک دولت، یک فرهنگ کلاسیک، و شاید یک زبان می‌شد؛ و اروپای مرکزی به منزلهٔ سپری در برابر اقوام شرقی درمی‌آمد که فشارشان بر گرمانیا سبب هجومهای ژرمنها به ایتالیا شد.

ما آنها را ژرمن می‌نامیم، ولی خودشان هرگز این نام را بر خویش ننهاده‌اند و هیچ کس نمی‌داند که این واژه چه وقت پیدا شده است. ژرمنها در دوران کلاسیک آمیزهٔ ناهمگونی از قبایل مستقل بودندکه اروپا را در محدودهٔ میان راین و ویستول، و میان دانوب و دریای شمال و دریای بالتیک، اشغال می‌کردند. کم کم در فاصلهٔ دو قرن، از دوران آوگوستوس تا مارکوس آورلیوس، این قبایل از زندگی ایلاتی شکار و چوپانی وارد زندگانی روستایی و کشاورزی

شدند؛ اما با اینحال هنوز چندان ایلاتی بودند که در مدتی کوتاه زمین زیر کشت و برداشتشان را از توان و باردهی می انداختند و آنگاه دوباره کوچ می‌کردند تا به زور شمشیر زمینهای قابل کشت تازه‌ای را تصرف کنند. اگر گفتهٔ تاسیت را بپذیریم، جنگ برای ژرمنها در حکم آب و نان بود:

کاشتن زمین و منتظر محصول منظم چهار فصل شدن از خصایص یک فرد ژرمن نیست. خیلی آسانتر می‌توان او را قانع ساخت که به دشمن بتازد و در میدان جنگ زخمهای شرافتمندانه از دشمن بردارد. با عرق جبین به دست آوردن آنچه می‌توان به قیمت خون خود کسب کرد در نظر یک نفر ژرمن اصل آدمهای سست و تنبل است و برازندهٔ یک سرباز نیست.

مورخ رومی، که از انحطاط ملت خود در میان تجمل و آرامش به فغان است، صفات جنگجویی ژرمنها، و شور زنانشان را در برانگیختن شوهران خود به نبرد، که غالباً با نبرد دوشادوش مردانشان همراه است، با غلویک واعظ اخلاق وصف می‌کند. در میان آنان گریختن از برابر دشمن لکهٔ ننگی ابدی بود و در بسیاری از موارد به خودکشی می‌کشید. استرابون، ژرمنها را «وحشی‌تر و بلندقدتر از اهالی گل» وصف می‌کند و سنکا، گویی که نوشته‌های تاسیت را خوانده باشد، به نتایج شومی میرسد: «به این پیکرهای نیرومند، به این نفوسی که از لذات و تجمل و تمول چیزی نمی‌دانند، فقط کمی مهارت در تاکتیک و انضباط بیاموزید؛ آنگاه شما (رومیان) هرگز نخواهید توانست با آنان رو به رو شوید، مگر اینکه به فضایل نیاکانتان برگردید.» به گفتهٔ تاسیت، این جنگجویان در زمان صلح به تن پروری می‌پرداختند. مردها (ظاهراً پس از شکار یا برداشت محصول) وقت خود را به خوردن خوراکهای گوشتی سنگین و آشامیدن آبجو به حد افراط می‌گذرانیدند، و زنان و کودکان کارهای خانه را انجام می‌دادند. مرد ژرمن با هدیهٔ حیوانات اهلی یا اسلحه به پدر دختر زن خود را می‌خرید. وی، با تصویب انجمن قبیله، اختیاردار مرگ و زندگی زن و فرزندانش بود. مع هذا زنها بسیار معزز بودند، غالباً در حل و فصل دعواهای میان قبایل حکم قرار می‌گرفتند، و در حق طلاق با مردان برابر بودند. بعضی از سران قبایل چندین زن داشتند، ولی معمولا خانوادهٔ معمول ژرمن تکگانی بود؛ و مورخان تأکید می‌کنند که اصول اخلاقی زناشویی برپایهٔ بلندی استوار بوده است. زنا بسیار نادر بود و مجازاتش اینکه سر زن زانیه را می‌تراشیدند و او را لخت در کوچه‌ها دنبال می‌کردند تا در آن حال که می‌دوید تازیانه‌اش بزنند. هر زنی مختار بود که، اگر بخواهد، سقط جنین کند، ولی معمولا زن فرزندان زیاد می‌آورد. بندرت دیده می‌شد که مرد متأهل فرزند نداشته باشد، لذا هیچ مردی وصیت نمی‌کرد، و چنان بود که اموال خانواده نسل اندر نسل از پدر به پسر انتقال می‌یافت.

مردم به چهار طبقه تقسیم می‌شدند: (۱) مردان وابسته که بعضی از آنها برده و بیشترشان سرف و وابسته به زمین بودند و می‌بایست سهم مالکانه را از محصول به مالکان بپردازند؛ (۲) آزادشدگان، که اجاره‌دارانی بودند که هیچ گونه معافیت مالیاتی نداشتند؛ (۳) مردان آزاد، که زمینداران و جنگجویان بودند؛ (۴) نجبا، که زمیندارانی بودند که سلسله نسب خود را به خدایان می‌رسانیدند، ولی قدرتشان برپایهٔ اهمیت میراث و عدهٔ نگهبانان کاملا مسلحشان ـ «کومیتس» (مستحفظین کنت) ـ بود. انجمن قبیله‌ای مرکب از نجیب زادگان، نگهبانان، و مردان آزاد بود. مسلح به انجمن می‌آمدند، رئیس یا پادشاهشان را انتخاب می‌کردند، و پیشنهادهای تقدیمی را با به هم زدن نیزه‌هایشان تصویب، و یا با غرشی همگانی رد می‌کردند. قسمتی از طبقات دوم و سوم در زمینهٔ صنایع دستی یا صنایع فلزی، که ژرمنها در آن بخصوص ماهر بودند، فعالیت داشتند. اربابان و شهسواران در گرمانیای فئودال به طبقهٔ چهارم تعلق داشتند.

به این سازمان سادهٔ اجتماعی اندک زمینهٔ فرهنگی افزوده می‌شد. مذهب در آن روزگاران تازه از مرحلهٔ پرستش طبیعت وارد مرحلهٔ پرستش خدایان آدمی صورت شده بود. تاسیت این خدایان را مارس، مرکوریوس، و هرکولس

می‌نامد ـ احتمالا همان تیو (تیر)، ودن (اودین) و دونار (تور) می‌باشد. انگلیسی زبانها هنوز هم بی‌آنکه خود متوجه باشند این سه خدا و فریا، خدای عشق، را در نام چهار روز هر هفته یاد می‌کنند. یک الاههٔ باکره نیز بود به نام «هرثا» (مادر زمین) که خدایی از آسمان او را باردار ساخت؛ در قبال هر تصور و هر نیاز نیز، عدهٔ گوناگونی موجودات فوق طبیعی مانند پریان، جنها، گورزادها، و غولها وجود داشتند. برای ودن، انسان، و برای خدایان دیگر موجودات خوش گوشت تر قربانی می‌کردند. نیایش در هوای آزاد، در جنگلها و بیشه‌ها انجام می‌یافت، زیرا ژرمنها نامعقول می‌دانستند که روحی از طبیعت را در فضایی محصور کنند که به دست بشر ساخته شده است. در گرمانیا هیچ گروه روحانی مقتدری، نظیر دروئیدهای گل یا بریتانیا، وجود نداشت؛ اما راهبان زن و مردی بودند که برانجام تشریفات و مراسم مذهبی نظارت می‌کردند، در دعاوی جنایی نقش قاضی را به عهده می‌گرفتند، و از روی حرکات و شیههٔ اسبهای سفید از غیب و آینده خبر می‌دادند. در اینجا نیز، مانند گل، قصیده سرایان افسانه‌ها و تاریخ قبایل خود را به صورت اشعار ابتدایی می‌سرودند. اقلیت کوچکی خواندن و نوشتن می‌دانست. این اقلیت الفبای لاتینی را با تغییراتی به صورت الفبای اسکاندیناوی درآوردند. هنر ژرمنها نیز حالت ابتدایی داشت، ولی در زرگری مهارت داشتند.

هنگامی که روم لژیونهای خود را از گرمانیا بیرون برد، کنترل خود را بر رود راین حفظ کرد و آن را از سرچشمه‌ها تا دهانه‌هایش زیر تسلط خود نگاه داشت و درهٔ باشکوه آن را به دو ایالت تقسیم کرد، گرمانیای علیا و سفلا. قسمت اخیر شامل هلند و راینلاند در شمال کولونی بود. کولونی، که از لحاظ زیبایی پرمایه بود و رومیان آن را راکولونیا آگریپیننسیس می‌نامیدند، در سال ۵۰ میلادی به افتخار مادر نرون، که در آنجا به دنیا آمده بود، به مقام مهاجرنشین ارتقا یافته بود. نیم قرن بعد، این شهر ثروتمندترین منطقهٔ مسکونی در کنار رود راین به شمار می‌رفت. ایالت گرمانیای علیا، در امتداد رودخانهٔ راین به سوی جنوب امتداد می‌یافت، و مشتمل بود بر: موگونتیاکوم (مایانس)، آکوای آورلیای (بادن ـ بادن)، آرگنتوراتوم (ستراسبورگ). آوگوستاراوریکوروم (آوگست)، و ویندونیسا (ویندیش). تقریباً همهٔ این شهرها به معابد، باسیلیکاها، تئاترها، حمامها، و مجسمه‌های عمومی آراسته بودند. بسیاری از افراد لژیونهایی که از سوی روم برای حفاظت راین فرستاده می‌شدند، بیرون از اردوگاههایشان زندگی می‌کردند، با دختران ژرمنی ازدواج می‌کردند، و وقتی دورهٔ خدمتشان به پایان می‌رسید، به عنوان شارمند در آن کشور می‌ماندند. راینلاند، از قرار معلوم، در دورهٔ تسلط روم به اندازهٔ هر دورهٔ قبل از قرن نوزدهم تراکم جمعیت داشت.

میان راین و دانوب، چنانکه دیدیم، مهندسان نظامی رومی یک راه دارای استحکامات ساخته بودند که در هر پانزده کیلومتر فاصله یک دژ و حصاری به درازای چهار صد و هشتاد کیلومتر داشت. سازمان مزبور مدت یک قرن برای امپراطوری روم مفید بود، ولی هنگامی که نرخ تولد در روم از نرخ تولد در گرمانیا بسیار پایینتر آمد دیگر این استحکامات هم سودی نداشتند. از نظر سرحدی از این هم ضعیفتر رود دانوب بود که مردم باستان آن را طویل‌ترین رود جهان می‌دانستند، در جنوب این رود سه ایالت نیمه بربر رایتیا، نوریکوم، و پانونیا قرار داشت که تقریباً در برگیرندهٔ اتریش ـ هنگری و صربستان کنونی بودند. در محل آوگسبورگ (به معنای شهر آوگوستوس) فعلی، رومیان مهاجرنشینی موسوم به آوگوستاویندلیکوروم ایجاد کردند که به منزلهٔ ایستگاه اصلی در سر راه ایتالیا به دانوب از طریق گردنهٔ برنر بود. در کنار دانوب نیز، دو شهر نظامی دفاعی در ویندوبونا (وین)، و آکوینکوم روی ارتفاعاتی که از آنجا امروزه بودا مشرف بر پست است، بنا نهادند. در جنوب شرقی پانونیا درکنار رودخانهٔ ساو در غرب بلگراد فعلی شهر آزاد سیرمیوم (میتروویکا) قرار داشت که بعداً در زمان دیوکلتیانوس یکی از چهار پایتخت امپراطوری گشت. در جنوب پانونیا، در ایالت دالماسی، فعالیت بازرگانی یونانیان، رومیان، و بومیان سبب به وجود آمدن بندرهای دریای

آدریاتیک به نامهای سالونا (سپالاتو)، آپولونیا (در نزدیکی والونا)، و دورهاخیون (دوراتتسو) گشته بود. همین ایالات جنوب دانوب بودند که خوش بنیه‌ترین و خشنترین سربازان را به روم می‌دادند، و در قرن سوم امپراطوران جنگجویی از این سرزمین برخاستند که توانستند سیل عظیم بربرها را مدت دو قرن عقب رانند. در شرق پانونیا، داکیا (رومانی) قرار داشت و پایتختش سارمیزگتوسا بود که امروزه از بین رفته است. در جنوب و در شرق داکیا، موئسیا (قسمتهایی از یوگسلاوی، رومانی، و بلغارستان) واقع بود که دو شهر آزاد مشرف بر دانوب داشت ـ سینگیدونوم (بلگراد) و تروسمیس (ایگلیتزا)؛ یک شهر آزاد دیگری نزدیک ایسکر ـ سردیکا (صوفیه)؛ و سه شهرک عمده در کنار دریای سیاه ـ ایستروس، تومی (کنستانتا) و اودسوس (وارنا). در این شهرهای مداوماً در معرض حمله تمدن یونانی و سلاحهای رومی بیهوده می‌کوشیدند تا در برابر گوتها، سرمتها، هونها، و قبایل بربر دیگر، که در شمال رود بزرگ دانوب پراکنده بودند و تکثیر می‌شدند، پایداری کنند.

آنچه موجب فنای امپراطوری روم گشت، ناتوانی آن در متمدن کردن این ایالات جنوب دانوب بود. این وظیفه فوق توانایی نیروهای یک ملت سالخورده بود. توان حیاتی این نژاد مسلط در آسودگی سترونی رو به فساد و زوال بود. حال آنکه قبایل شمالی پیوسته با سلامتی سرکش پیشرفت می‌کردند. هنگامی که ترایانوس به سرمتها کمک مالی کرد تا صلح و آرامش را حفظ کنند، این کار آغاز پایان کار بود؛ و هنگامی که مارکوس آورلیوس هزاران ژرمن را به عنوان مهاجر در امپراطوری مستقر ساخت، دیگر حصار دفاعی فرو ریخت. از سربازان ژرمن در ارتش روم خوب استقبال شد، و خیلی زود به پستهای فرماندهی رسیدند؛ خانواده‌های ژرمنی در ایتالیا تکثیر می‌شدند، در حالی که خانواده‌های ایتالیایی خود از بین می‌رفتند. در جریان این فرایند جنبش رومی کردن سیر وارونه یافت: حال دیگر بربرها روم را بربری می‌کردند.

با این وصف، حفظ میراث کلاسیک در غرب، اگر نه در شمال، دستاوردی اعجاب‌انگیز و گرانبها بود. در آنجا دست کم هنرهای دوران صلح از میان فعالیتهای جنگجویانه قدم به عرصهٔ وجود نهاده بود، و مردان می‌توانستند، بی‌آنکه در آسایش و تن آساییهای زندگی شهری به هرز روند، شمشیرهای خود را به خیس بدل سازند. بعدها، هنگامی که هجوم سیل آسای بربرها فرو نشست، از نیروی خاکی اسپانیا و گل تمدنی نوین سر برآورد؛ و تخم قرون خودرأی در سرزمینی که لژیونهای بیرحم حقوق روم و نور تابناک یونان را بدانجا آورده بودند به بار نشست.

فصل بیست و سوم
یونان رومی

I – پلوتارک

روم سخت می‌کوشید تا نسبت به یونان بلندنظر باشد و در این کار تا حدی هم موفق شد. در ایالت نوبنیاد آخایا پادگانی نگماشت؛ عوارضی کمتر از مالیاتی که سابقاً تحصیلداران خودش می‌گرفتند، بر آن وضع کرد؛ به کشور ـ شهرها اجازه داد که خود را طبق قوانین باستانی و قوانین اساسی‌شان اداره کنند؛ و بسیاری از این کشور ـ شهرهاـ آتن، اسپارت، پلاتایا، دلفی، و بقیه ـ مقام «شهر آزاد» را داشتند، و از هر گونه محدودیتی جز شرکت در جنگ برونمرزی یا جنگ طبقاتی معاف بودند.

با اینهمه، چون یونان تشنهٔ آزادیهای سابق خویش بود و از طرفی هم سرداران، رباخواران، و سوداگران رومی، که در ارزان خریدن و گرانفروشی مهارت داشتند، خون مردم را می‌مکیدند، این کشور به شورش مهرداد پیوست و

سنگین‌ترین بها را هم پرداخت. آتن از محاصره‌ای توانفرسا و مصیبت‌بار صدمه دید؛ و دلفی، الیس، و اپیداوروس گنجینه‌های معابدشان به تاراج رفت. یک نسل بعد، قیصر و پومپیوس، و سپس آنتونیوس و بروتوس، جنگ تن به تن خود را به خاک یونان کشاندند؛ مردان یونان را به سربازی گرفتند، خواربار و سیم و زر یونان را مصادره کردند، مالیات بیست سال را در عرض دو سال گرفتند، و شهرهای یونان را از هستی ساقط کردند. در زمان آوگوستوس، قسمت آسیایی یونان رو به آبادی نهاد، ولی خود یونان فقیر ماند؛ و این فقر و ویرانی بیش از آنکه معلول غلبهٔ رومیان باشد نتیجهٔ استبداد اختناق‌آور در اسپارت، آزادی بی‌بندوبار در آتن، و سترون شدن زمین و افراد بود. جسورترین فرزندان یونان کشور خود را ترک می‌گفتند تا به سرزمینهای جوانتر و ثروتمندتر بروند. بر سر کار آمدن قدرتهای جدید در مصر، کارتاژ، و روم، و پیشرفت صنایع در مشرق زمین هلنیستی یونان، مهد روحیهٔ کلاسیک، را بی‌رونق و متروک گردانیده بود. روم تعارف و ستایش نثار یونان می‌کرد و میراث هنری آن را به یغما می‌برد: سکاوروس سه هزار مجسمه از یونان برای تئاتر خود برد. کالیگولا به شوهر رفیقهٔ خود امر کرد که تمام حجاریها و مجسمه‌های یونانی را برباید، و نرون به تنهایی نصف مجسمه‌های شهر دلفی را برای خود برداشت. بدین ترتیب یونان تا زمان هادریانوس روز خوش ندید.

ضربهٔ خشم رومیان در جنگهای مقدونی متوجه اپیروس شد؛ سنا به سربازان فرمان غارت آن را داد، و صدو پنجاه هزار از مردم این ایالت به عنوان برده و کنیز فروخته شدند. آوگوستوس به افتخار پیروزی خود در آکتیون پایتخت جدیدی برای اپیروس در نیکوپولیس ساخت؛ تمدن در این «شهر پیروزی» («نیکوپولیس») حتماً به نوعی گرامی بوده است، چرا که اپیکتتوس در این شهر گوشهای شنوا یافت و وطن کرد. مقدونیه، سرنوشتی بهتر از همسایهٔ وفادارش اپیروس داشت. مقدونیه از لحاظ سنگهای معدنی و الوار غنی بود، و بازرگانیش هم به واسطهٔ جادهٔ اگناتیا، که از این شهر و تراکیا می‌گذشت تا آپولونیا و دورهاخیون را به بیزانس بپیوندد، رونق داشت. شهرهای عمدهٔ ایالت یعنی ادسا، پلا، و تسالونیکا بر سر این بزرگراه مهم، که هنوز قسمتی از آن باقی است، قرار داشتند. شهر اخیر ـ که ما امروزه آن را به نام سالونیکا می‌شناسیم ولی یونانیان هنوز هم آن را «تسالونیکا» (شهر پیروزی تسالی) می‌نامند ـ پایتخت مقدونیه، مقر شورای ایالتی، و یکی از بزرگترین بندرهای تجارتی بین بالکان و آسیا بود. کمی آنسوتر در شرق تراکیا خود را وقف کشاورزی، دامپروری، و استخراج معادن کرده بود، ولی در عین حال شهرهای بسیار مهمی نیز داشت که سردیکا (صوفیه)، فیلیپوپولیس مرکز آن، آدریانوپل، پرینتوس، و بیزانس (استانبول) از آن جمله بودند. اینجا در بیزانس در «شاخ زرین» بازرگانان و ماهی فروشها متمول می‌شدند، در حالی که در داخل شهر، مهاجرنشینهای یونانی در برابر بربرهای متجاوز جاخالی می‌کردند؛ تمام گندم کشور وارد انبارهای ساحلی بیزانس می‌شد، تمام تجارت سکوتیا و دریای سیاه در حین عبور، حقوق راهداری به بیزانس می‌پرداخت، و ماهیها هنگام عبور از تنگهٔ باریک بوسفور تقریباً خود در تورهای ماهیگیری می‌افتادند. کمی بعد قسطنطین تشخیص داد که این شهر، شهر کلیدی دنیای باستان است.

در جنوب مقدونیه، تسالی جایگاه گندم فراوان و اسبهای زیبا بود. ائوبویا، این جزیرهٔ بزرگ از دیر زمانی (مانند بئوسی) به خاطر اغنام و احشام خود شهرت داشت. در قرن دوم میلادی، دیون زرین دهن ائوبویا را چنان توصیف می‌کند که مستعد بازگشت به حالت بربریت است. در این شهر، بیش از هر جای دیگر، دلسردی بینوایان به علت تمرکز زمینها و ثروت در دست چند خانواده، دلسردی اغنیا به علت ازدیاد روزافزون مالیات و عوارض خدمات شهری، و دلسردی دودمانها به علت ثروت خودپسندانه یا فقر مستأصل کننده جمعیت کشاورزی شکوفای پیشین را بکلی از میان برده بود، و دامها تا زیر حصارهای خالکیس و ارتریا به چرا رها بودند. بئوسی هنوز از فشار بار تلفات و مالیاتهایی که جنگهای سولا بر دوشش نهاده بود، کمر راست نکرده بود. استرابون می‌نویسد: «تب دهکده‌ای بیش

نیست» که در فضایی معادل با ارگ سابقش فشرده شده است. با این وصف، یک قرن صلح و آرامش تا اندازه‌ای موجب آبادانی پلاتایا گردید، و خایرونیا، که دشتهای آن شاهد کشورگشاییهای فیلیپ و سولا بود، هنوز آن قدر جاذبه داشت که نامدارترین شارمندش را پایبند خود سازد. پلوتارک می‌گوید: «خایرونیا چنان کوچک شده است که نمی‌خواهم من هم با ترک آن باز هم کوچکترش کنم.» ما در زندگانی فرهنگی آرام و اندیشهٔ داهیانهٔ پلوتارک، جنبهٔ روشن محیطی تیره را می‌بینیم: یک فرد طبقهٔ متوسط بی‌ادعا و شریف، پایبند فضایل دیرین، دارای حس فداکاری برای عامه، و حامل دوستی خالصانه و عشق به خانواده. در تاریخ روم فردی یافت نمی‌شود که بیش از پلوتارک دوست داشتنی باشد.

این مورخ در سال ۴۶ میلادی در شهر خایرونیا قدم به عرصه وجود نهاد و در حدود هشتاد سالگی همانجا درگذشت. هنگامی که نرون در یونان مشغول کامل کردن مجموعهٔ پیروزیهایش بود، او در آتن تحصیل می‌کرد. ظاهراً درآمدی قابل توجه داشته است، زیرا به مصر و آسیای صغیر و دوبار هم به ایتالیا سفر کرد. در رم سخنرانیهایی به زبان یونانی ایراد کرد، و به نظر می‌رسد که در آنجا مأموریتی سیاسی هم برای کشورش انجام داده است. او پایتخت بزرگ، و آداب خوب و زندگانی محترمانهٔ اعیان و اشراف جدید آن را دوست داشت. به آیین پرهیزکارانهٔ این طبقه به دیدهٔ تحسین می‌نگریست، و با انیوس پیر همداستان بود که رومیان همه چیز را مدیون اخلاقیات و خصلت خود هستند. زمانی که در احوال این نجبای زنده و نجبای فقید تعمق می‌کرد، به این فکر افتاد که سنجشی میان قهرمانان روم و قهرمانان یونان انجام دهد. قصد نداشت که صرفاً تاریخ یا حتی شرح حال بنویسد، بلکه می‌خواست به وسیلهٔ مثالهای تاریخی به مردم درس فضیلت و قهرمانی بدهد. حتی برای کتابش به نام زندگیهای مقایسه شده قبلا در ذهن عنوان موراليا (اخلاقیات) را برگزیده بود. همواره و در همه جا یک معلم بود، و کوچکترین فرصت را برای بستن نتیجه‌ای اخلاقی به داستانش از دست نمی‌داد، ولی انصافاً هم هیچ کس در هیچ زمانی با اینهمه لطف این کار را انجام نداده است. پلوتارک در «زندگانی اسکندر» صریحاً اعلام می‌دارد که بیشتر به شخصیتها علاقه‌مند است تا به تاریخ؛ و امیدوار است با سنجش رومیان بزرگ با یونانیان بزرگ بتواند انگیزه‌های معنوی و روحیهٔ قهرمانی را به خوانندگان آثار خویش منتقل سازد. وی با صداقتی که انسان را شرمنده می‌سازد، اعتراف می‌کند که خود وی در اثر تماس طولانی با مردان برجسته آدم بهتری شده است.

مسلماً نباید از او توقع داشت که وجدان و دقت مورخی تمام عیار را داشته باشد؛ اشتباه در نامها، محلها، و تاریخهای وقایع در نوشته‌هایش بسیار است، و (تا آنجا که قضاوت ما به صواب باشد) باید گفت که گهگاهی وقایع را بد می‌فهمد. وی حتی از انجام دو وظیفهٔ اصلی شرح حال نویس نیز باز می‌ماند: یکی نشان دادن اینکه شخصیت مورد بخشش و کارهای این شخصیت ناشی از کدامین خصایل توارثی، محیط، و اوضاع و احوال بوده است، و دیگر نشان دادن تکوین و رشد این شخصیت در جریان مراحل زندگی، مسئولیتها، و بحرانها. در نوشته‌های پلوتارک، مانند نوشته های هراکلیتوس، شخصیت یک انسان همان سرنوشت اوست. ولی ممکن نیست کسی حیات مردان نامی را بخواند و به این نقایص بیندیشد؛ شیوهٔ روایت زنده، وقایع فرعی پرهیجان، لطیفه‌های جذاب، تفسیرهای خردمندانه، وشیوهٔ نگارش اصیل جبران همهٔ این نقایص را می‌کند. در کل هزار و پانصد صفحهٔ این کتاب حتی یک سطر بیمورد و صفحه پرکن نمی‌توان یافت، بلکه هر جمله بجا، لازم، و سنجیده است. صد تن از اشخاص برجسته از ردهٔ سرداران، شعرا، و فلاسفه دربارهٔ این کتاب اظهار نظر کرده‌اند. مادام رولان می‌نویسد: «این کتاب مرتع روحهای بزرگ است.» و مونتنی می‌گوید: »بی پلوتارک نمی‌توانم سر کرد، پلو تارک کتاب دعای من است.» شکسپیر داستانهایی از آن اقتباس کرده است، تصویری که از بروتوس می‌پردازد از آثار پلوتارک دربارهٔ اعیان و اشراف روم سرچشمه می‌گیرد. ناپلئون تقریباً همیشه حیات مردان نامی را با خود همراه داشت، و هاینه پس از خواندن آن به زحمت می‌توانست از

پریدن بر اسب و تاختن به سوی تسخیر فرانسه خودداری کند. کتابی گرانبهاتر از این کتاب از یونان به دست ما نرسیده است.

پلوتارک، پس از اینکه دنیای مدیترانه را پیمود و در آنجا به سیر و سیاحت پرداخت، به خایرونیا بازگشت، چهار پسر و یک دختر پرورد، سخنرانی کرد و کتاب نوشت، گاهگاهی هم به آتن رفت، ولی قسمت اعظم عمرش را تا روزهای پایان شریک زندگی سادهٔ زادگاهش بود. او وظیفهٔ خود می‌دانست که مشاغل عمومی را با هدفهای آموزشی خویش توأم سازد. شارمندان شهرش او را به سمت بازرس ساختمانها، سپس به عنوان قاضی ارشد، و سپس به سمت عضویت شورای ملی برگزیدند. در برگزاری تشریفات و جشنهای شهرداری سمت ریاست را داشت، و در اوقات فراغت، کاهن وخش دلفی می‌شد که مراسم آن دوباره از سر گرفته شده بود. او دست کشیدن از معتقدات دیرین را، به صرف اینکه از لحاظ روشنفکری قابل قبول نیستند عاقلانه نمی‌دانست، به نظر او آیین خود اصل نیست، بلکه اصل پشتیبانی آن آیین از اخلاقیات رو به ضعف بشر، و تقویت پیوند موجود میان اعضای یک نسل، یک خانواده، و افراد یک کشور است. به نظر او هیجان ناشی از عواطف مذهبی، عمیقترین تجربهٔ زندگی بشری است.

پلوتارک، که علاوه بر پارسایی تسامح نیز داشت، با نوشتن رسالاتی دربارهٔ آیینهای رومی و مصری بررسی تطبیقی مذاهب را بنیاد نهاد. وی استدلال می‌کرد که همهٔ خدایان مظاهر مختلف وجودی یگانه و متعالی هستند که خارج از زمان، وصف ناپذیر، و چنان دور از امور خاکی و فانی است که برای آفرینش و تنظیم امور عالم باید ارواح واسط وارد کار شوند. ارواح خبیثه‌ای نیز وجود دارد که تابع یک شیطان بزرگترند که منشأ و روح هرگونه بی‌نظمی و نابخردی و شر در طبیعت و انسان است. به عقیدهٔ پلوتارک، خوب است که ما به جاودانی بودن انسان، بهشت پاداش بخش، برزخ تزکیه کننده، و دوزخ کیفر دهنده معتقد باشیم. او خوشش می‌آمد امیدوار باشد که یک دوره توقف در برزخ ممکن است حتی نرون را هم اصلاح کند، و تنها معدودی به لعنت ابدی دچار خواهند بود. به عقیدهٔ پلوتارک، ترسهای ناشی از موهوم پرستی، از خدانشناسی بدتر است. با این وجود، به غیبگویی، سروشهای آسمانی، احضار ارواح، و نیروی پیشگویی خواب قایل بود. ادعا نمی‌کرد که فیلسوفی اصیل و نوآور است، بلکه همانند آپولیوس و بسیاری دیگر از معاصرانش خود را به عنوان کسی که فلسفهٔ افلاطون را با زمان خود تطبیق می‌دهد معرفی می‌کرد. او اپیکوریان را از این رو که ظلمات نابودی را جانشین ترس از دوزخ می‌کردند تقبیح می‌کرد و از «تناقضات و ناهمنواییهای» فلسفهٔ رواقی خرده می‌گرفت، ولی مانند رواقیون بر این عقیده بود که «پیروی از خدا و تبعیت از عقل یکی است.» سخنرانیها و مقالاتش تحت عنوان مورالیا (اخلاقیات) گردآوری شده است، زیرا بیشتر آنها شامل ترغیبات ساده و طبیعی به پیروی از عقل و حکمت در زندگی است. در این اوراق دربارهٔ مطالب بسیار گوناگون، از شایسته بودن مردان سالخورده برای مشاغل عمومی گرفته تا بحث راجع به تقدم مرغ بر تخم مرغ بحث شده است. پلوتارک کتابخانهٔ خود را عزیز می‌دارد، ولی معترف است که تندرستی از همهٔ کتابهای خوب با ارزشتر است:

برخی از مردم به سائقهٔ شکمپرستی چنان با ولع در مجالس میگساری شرکت می‌کنند که گویی برای مقابله با محاصره‌ای، خواربار ذخیره می‌کنند. ... غذاهایی که ارزانترند همواره نافعترند. ... اردشیر درازدست هنگامی که در جریان یک عقب نشینی شتابزده جز نان جو و انجیر خوراکی دیگر نداشت، بانگ برآورد: «چه لذتی! هرگز تاکنون مزهٔ آن را نچشیده بودم!» ... شراب مفیدترین نوشابه‌هاست، به شرط آنکه کاملا به جای خود نوشیده شود و با آب آمیخته شده باشد. ... به ویژه از سوءهاضمهٔ ناشی از خوردن گوشت باید بر حذر بود، زیرا از همان آغاز کسل کننده است و بعد از هضم هم آثار بسیار زیان آوری دارد. بهتر آن است بدن را چنان عادت داد که با وجود غذاهای دیگر گوشت نخواهد. زیرا زمین چیزهای دیگر فراوان دارد که نه تنها میتوانند خوراک ما باشند، بلکه موجبات رفاه و خوشی ما را هم فراهم سازند. مع هذا، چون عادت به صورت طبیعت ثانوی تصنعی درآمده است، باید گوشت را به

عنوان غذای کمکی در رژیم غذایی خود بگنجانیم.... شایسته است غذاهای دیگر مصرف کنیم ... که بیشتر با طبیعت ما سازگارند و از حدت قوهٔ عاقلهٔ ما، که به اصطلاح بر اثر خوراکهای ساده و سبک روشن می‌گردد، کمتر می‌کاهند.

پلوتارک به پیروی از افلاطون تساوی حقوق زن و مرد را تبلیغ می‌کند، و مثالهای فراوانی از زنان دانشمند دورهٔ باستان می‌آورد (در میان اطرافیان خود او نیز چندین زن تحصیلکرده بوده‌اند)؛ مع هذا به زنای شوهران با گذشت و اغماض یک مرد مشرک می‌نگرد:

اگر در زندگانی خصوصی، مردی ناخویشتندار و بی‌بندوبار در مورد لذات شخصی، گناه کوچکی با یک معشوقه یا خدمتکار مرتکب شود، زوجه‌اش نباید بر او خشم گیرد یا خودخوری کند، بلکه باید چنین استدلال کند که برای احترام به او است که شوهرش در هرزگی خود زن دیگری را شرکت داده است.

با وجود این، وقتی مطالعهٔ مقالات جذاب پلوتارک را به پایان می‌بریم از مصاحبت مردی آدمی منش، سالم، متعادل، و کامل حرارتی می‌یابیم. به انسان‌گران نمی‌آید که افکار او پیش پا افتاده است؛ میانه‌روی خوش آیندش به منزلهٔ پادزهری در برابر جنون فکری عصر ماست. طبع سلیم، شوخی مهرآمیز و تصاویر سرگرم کننده‌اش ما را به گونه‌ای مقاومت ناپذیر، حتی از فراز تودهٔ افکار مبتذلش، می‌کشاند و می‌برد. یافتن فیلسوفی آن قدر عاقل که بتواند شاد باشد روحی تازه به آدمی می‌دمد. او به ما اندرز می‌دهد که برای نعمتها و مواهب عادی زندگی شکرگزار باشیم و به خصوص قدر دوام آنها را بدانیم:

نباید این برکات و مزایایی را که با بسیاری از دیگران در آنها سهیم هستیم فراموش کنیم، بلکه باید شاد باشیم از اینکه زنده هستیم، سالمیم، و روشنایی آفتاب را در می‌یابیم. ... مگر نه این است که آدم خوب هر روزی را جشنی می‌پندارد؟ ... جهان در واقع عالیترین معابد، و در نزد خداوند گرامیترین است. انسان هنگام تولد به درون این معبد داخل می‌شود. او در جهان در پیشگاه بتهای پرداختهٔ دست آدمی و بیجان نیست بلکه در پیشگاه روح الاهی است که بر حواس انسان تجلی می‌کند ... در پیشگاه آفتاب، ماه و ستارگان و رودخانه‌هایی است که همواره آب خنک می‌پراکنند و در پیشگاه زمینی که خوراک به ما می‌دهند.... از آنجا که این زندگی سبب کاملترین معرفت به عالیترین رموز است، باید همواره از شادی و خوشی سرشار باشیم.

II – آتن پر تحرک

پلوتارک مظهر دو نهضت عصر خویش است: بازگشت به مذهب، و رنسانس زودگذر ادبیات و فلسفهٔ یونان. از این دو نهضت، اولی جنبهٔ جهانی داشت، و دومی به آتن و قسمت یونانی مشرق زمین محدود بود. پلوپونز شش شهر با رونق و آباد داشت، اما چندان سهمی در تفکر یونانی ادا نکرد. تجارت با غرب و یک صنعت پارچه بافی پر تولید پاترای را در سراسر دوران تسلط روم و قرون وسطی، حتی تا عصر ما زنده و سرپا نگاهداشت. اولمپیا با پس ماندهٔ جهانگردانی که برای دیدن مجسمهٔ زئوس فیدیاس یا تماشای بازیهای اولمپی به آنجا می‌آمدند، به خوبی گذران می‌کرد. تداوم بازیهای اولمپی، که هر چهار سال یک بار انجام می‌یافت، از سال ۷۷۶ ق‌م تا ۳۹۴ میلادی، که تئودوسیوس به برگزاری آن پایان داد، یکی از مظاهر دلکش تاریخ یونان است. مانند عهد پرودیکوس و هرودوت، فیلسوفان و مورخان می‌آمدند و خطاب به مردمی که به مناسبت جشنها گرد آمده بوند، سخن می‌راندند. دیون زرین دهن توصیف می‌کند که چگونه مصنفین «انشاهای کودکانهٔ» خود را برای شنوندگان گذرا می‌خواندند، شاعران اشعار خود را می‌سرودند، علمای بیان دستشان را در هوا تکان می‌دادند، و «خیل سوفسطاییان، مانند طاووسهای مغرور»، می‌کوشیدند جمعیت را خیره و مبهوت سازند؛ خود دیون هم در این میان ساکت‌تر از بقیه نبوده است. اپیکتتوس انبوه تماشاگران گرمازده را در جایگاههای بی سایبان تصویر می‌کند که یا از گرما می‌سوختند و یا از باران خیس

می‌شدند، ولی همهٔ اینها را در میان غوغا و هیجانی که در پایان هر مسابقه به حد اعلا می‌رسید از یاد می‌بردند. مسابقات باستانی نمئایی، برزخی، پوتیایی و، پان آتنی نیز برگزار می‌شد.
مسابقات نوینی هم مانند مسابقهٔ پان‌هلنی هادریانوس نیز به آنها افزوده شده بود و در بسیاری از موارد شامل مسابقات شعر و خطابه و موسیقی هم بود. یکی از اشخاص نوشته‌های لوکیانوس می‌پرسد: «مگر نمی‌توانی در جشنهای بزرگ موسیقی کلاسیک بشنوی؟» مهاجرنشینان رومی در کورنت نبردهای گلادیاتورها را در یونان مرسوم کردند. این نبردها از کورنت به چند شهر دیگر نیز سرایت کرد، به طوری که تئاتر دیونوسوسی هم به این قصابیها آلوده شد. بسیاری از یونانیان و از جمله دیون زرین دهن، لوکیانوس، و پلوتارک علیه این بیحرمتی اعتراض کردند. دموناکس، فیلسوف کلبی، به مردم آتن التماس می‌کرد که یا اول «محراب ترحم» را در شهرشان واژگون سازند، یا از این بدعت جلو گیرند. ولی مسابقات رومی تا زمانی که مسیحیت تسلط کامل یافت دوام داشت.
اسپارت و آرگوس هنوز نیمه جان و توانی داشتند، و اپیداوروس از برکت روی آوردن عدهٔ بسیاری از بیماران جسمی و روحی به قربانگاه آسکلپیوس روز به روز ثروتمندتر می‌شد. کورنت که تجارت از طریق تنگه‌اش را در کنترل داشت، در ظرف نیم قرن پس از بازسازیش توسط قیصر، ثروتمندترین شهر یونان گشت. جمعیت ناهمگون آن، که از رومیان، یونانیان، سوریها، یهودیها، و مصریانی تشکیل می‌شد که بیشترشان از سرزمین و آداب و رسوم بومی خود بریده بودند، به سبب بازاری گری، اپیکوری بودن، و بی‌اعتنایی به اخلاقیات بدآوازه بود. معبد باستانی آفرودیتهٔ زمینی به عنوان مرکز و محراب فواحش کورنت هنوز به کاسبی پر رونقش ادامه می‌داد. آپولیوس بالت با شکوهی را که در کورنت دیده بود و نمایش محاکمهٔ پاریس بوده است، چنین توصیف می‌کند: «ونوس بکلی برهنه پدیدار گشت، فقط روی قسمت زیبا و خوشایند میان بدنش پیراهن لطیفی از حریر داشت، آن راهم هوسبازیهای باد به این سو و آن سو می‌برد.» راه و رسم مردم کورنت از زمان آسپاسیا به بعد اصلاح نشده بود.
روستاهای سر راه مگارا به آتیک نمایانگر بینوایی شدید منطقه بود. نابودی جنگلها، خرابی سطح زمین، و کاهش منابع معدنی، دست به دست جنگ، مهاجرت، عوارض سنگین، و خودکشی نژادی داده بود تا از صلح رومی بیابانی غم انگیز بسازد. در سراسر آتیک فقط دو شهر آباد و بارونق بودند: الئوسیس، که آیین خاص مذهبیش هر ساله جمعیت کثیر و سودآوری را به سوی خود می‌کشاند؛ و آتن، که مرکز فرهنگی و آموزشی دنیای کلاسیک بود. نهادهای قدیمی آتن ـ شورا، انجمن، و آرخونها ـ هنوز کار می‌کردند و روم قدرت دوران نخستین آریوپاگوس (دادگاه عالی آتن) را به عنوان دادگاه عدالت و دژ دفاع از حقوق مالکیت به آن برگردانده بود. زمامدارانی از قبیل آنتیوخوس چهارم، هرودس کبیر، آوگوستوس، و هادریانوس در بخشش و احسان به آتن با میلیونرهایی مانند هرودس آتیکوس رقابت می‌کردند. هرودس آتیکوس ستادیوم را از نو با مرمر ساخت، به طوری که تقریباً تمام سنگ مرمر معادن کوه پنتلیکوس را صرف این کار کرد. به علاوه یک اودئون (تالار خطابه یا موسیقی) در پای آکروپولیس بنا بهاد. هادریانوس برای تکمیل اولمپیوم امکان مالی فراهم کرد و در نتیجه زئوس، که حالا دیگر یک پایش لب گور بود، جایگاهی در خور شادابترین روزگارانش یافت.
در این ضمن شهرت بی‌رقیب آتن در ادبیات و فلسفه و آموزش و پرورش، عدهٔ بسیاری از جوانان متمول و فضلای تهیدست را به مدارس آتن می‌کشانید. دانشگاه آتن علاوه بر ده کرسی رسمی، که هزینهٔ آنها را شهر یا امپراطور می‌پرداخت، تعداد کثیری نیز مدرس و معلم خصوصی داشت. در آنجا ادبیات، فقه‌اللغه، علم بیان، فلسفه، ریاضیات، هیئت، پزشکی، و حقوق تدریس می‌شد. محل تدریس معمولا ژیمنازیوم یا تئاترها و گاهی هم معابد یا خانه‌های خصوصی بود. دورهٔ آموزشی، جز در مورد فن خطابه و حقوق، به هیچ وجه در بند تجهیز دانشجو برای تأمین معاش نبود؛ بل در پی این بود که ذهنش را تیز و فهمش را عمیق گرداند و به آیینی اخلاق مجهزش سازد. این مکان

روشنفکران برجسته‌ای پرورد، ولی، ضمناً، هزاران نفر مهمل باف لفاظ نیز بار آورد که هم فلسفه و هم مذهب را در پیچ و خمهای بحثهای نظری گرفتار کردند.
آتن چون از نظر درآمد تا حد زیادی به دانشجویانش وابسته بود، با شکیبایی شیوهٔ زندگی پرهیاهو و متفنن این جوانان را تحمل می‌کرد. شوخیهای آزاردنده‌ای که با «نوچه‌ها» (محصلین تازه وارد) می‌شد گاهی سبب آزردگی آتنیها می‌گشت. شاگردانی که استادانشان رقیب همدیگر بودند، هواخواهان پرحرارت استادانشان می‌شدند و در بلواهای گهگاهی، درست مانند جوانان «چماق به دست» زمان ما، به یکدیگر حمله‌ور می‌شدند. برخی از دانشجویان احساس می‌کردند که از زنان فاحشه و قماربازان بیشتر می‌توانند چیز یاد بگیرند تا از کل استادان فلسفه. ما از آلکیفرون می‌شنویم که خانمهای مزبور استادان را رقیبهای کودن و ناشایسته‌ای می‌دانستند. اما غالباً مناسبات دوستانهٔ مطبوعی میان شاگردان و استادان برقرار بود. بسیاری از آنها شاگردان خود را به شام دعوت می‌کردند، مطالعهٔ آنها را هدایت می‌کردند، به هنگام بیماری به عیادتشان می‌رفتند، و دایماً اطلاعات نادرست در مورد پیشرفت تحصیلی آنان به والدینشان می‌دادند. بیشتر مدرسین از حقوقی که هر شاگرد می‌پرداخت اشاعه می‌کردند، عدهٔ کمی از استادان از دولت حقوق می‌گرفتند، و مدیران چهار مکتب فلسفه از خزانهٔ امپراطوری سالیانه ده هزار دراخما (شش هزار دلار) مواجب دریافت می‌داشتند.
تحت این عوامل، «دوران دوم سوفسطایی» شکل گرفت ـ دوران ظهور مجدد فلاسفهٔ خطیب که به حسب حق التدریسی که آنها را به سوی خود می‌کشاند، از شهری به شهری می‌رفتند، برای مردم خطابه می‌خواندند، به شاگردان درس می‌دادند، دعاوی اشخاص را در دادگاهها مطرح می‌کردند، به عنوان رایزن روحانی در نزد اغنیا به سر می‌بردند، و گاهی نیز به عنوان مأمور مخفی افتخاری کشور ـ شهرهای خود عمل می‌کردند. این جنبش در سراسر امپراطوری، به ویژه در دنیای یونانی، در سه قرن اول میلادی شکوفان بود. به گفتهٔ دیون تعداد فلاسفه در آن زمان به اندازهٔ پینه‌دوزها زیاد بود. سوفسطاییان جدید نیز مانند سوفسطاییان قدیم، آموزه‌ای مشترک و عام نداشتند، تعلیمات خود را با شیوایی بیان می‌کردند، شنوندگان فراوانی به سوی خود جلب می‌کردند، و در بسیاری موارد، به شهرت، مقام اجتماعی شامخ، یا ثروت می‌رسیدند. تفاوت اینان با سوفسطاییان سابق در این بود که بندرت مذهب یا اخلاقیات را به زیر سؤال می‌بردند، اینان علاقه‌شان بیشتر متوجه شکل و سبک، و فن مهارت سخنوری بود تا مسائل بزرگی که پایه اعتقادات و اخلاقیات جهان را به لرزه درآورده بود؛ در واقع، سوفسطاییان جدید مدافعان پرحرارت آیین باستان بودند. فیلوستراتوس شرح حال سوفسطاییان برجستهٔ این عصر را برای ما به یادگار گذاشته است. اجازه دهید فقط به یک نمونه اکتفا کنیم. آدریانوس، از اهالی صور، علم بیان را در آتن آموخت و به کرسی دولتی تدریس علم بیان دست یافت. درس افتتاحیه‌اش را با این کلمات غرور آمیز آغاز کرد: «بار دیگر سخن از فنیقیه آمد.» وی با گردونه‌ای که اسبهایش زین و یراق نقره‌ای داشتند، و خودسراپا آراسته به جواهر برای تدریس می‌آمد. هنگامی که مارکوس آورلیوس از آتن دیدار می‌کرد، برای اینکه آدریانوس را آزمایش کند از او خواست خطابه‌ای بالبداهه دربارهٔ موضوعی دشوار ایراد کند. این خطیب چنان از عهده برآمد که مارکوس او را غرق افتخار، و سیم و زر کرد، و خانه‌ها و غلامانی نیز به او داد. آدریانوس، موقعی که به استادی کرسی علم بیان رم ارتقا یافت، با آنکه به زبان یونانی ادای مطلب می‌کرد، سخنرانیش چنان جذاب بود که سناتورها جلسات خود را تعطیل و مردم نمایشهای پانتومیم را ترک می‌کردند تا بروند و سخنرانی او را بشنوند. یک چنین دوره‌هایی تقریباً از مرگ فلسفه خبر می‌دهد؛ فلسفه در دریای فصاحت غرق شده بود، و حال که سخن گفتن آموخته بود دیگر اندیشیدن را به ترک گفته بود.
کلبیون درست در قطب مقابل بودند. ما در فصول قبل وصفی از آنها دادیم و از قبای ژنده، موی و ریش ژولیده، خورجین و چوبدست، و زندگی در حد اعلای سادگیشان، که گاه به وقاحت می‌کشید، سخن راندیم. آنها مانند

دراویش دوره‌گرد می‌زیستند، سازمانی سلسله مراتبی از نوآموز تا استاد داشتند، از ازدواج و کار احتراز داشتند، رسوم و ظاهرسازیهای تمدن را حقیر می‌شمردند، همهٔ حکومتها را دزد و انگل می‌دانستند و محکوم می‌کردند، و هر گونه غیبگویی، «اسرار»، و خدایان را به سخره می‌گرفتند. همه کس آنان را هجو می‌کرد، و لوکیانوس آتشین‌تر از همه؛ با این حال حتی او یکی از کلبیون فاضل به نام دموناکس را که از تمول صرفنظر کرده بود تا با فقر فیلسوفانه زندگی کند، به دیدهٔ تحسین می‌نگریست. دموناکس همهٔ عمر صد ساله‌اش (۵۰ تا ۱۵۰ میلادی) را وقف یاری به دیگران، و برقراری صلح و تفاهم میان اشخاص و شهرها کرد. مردم آتن، که همه چیز و همه کس را به مسخره می‌گرفتند، به او احترام می‌گذاشتند. هنگامی که به اتهام امتناع از تقدیم قربانی به خدایان در برابر یکی از دادگاههای آتن قرار گرفت، صرفاً با این اظهار که خدایان احتیاج به پیشکشی ندارند و مذهب عبارت از مهربانی به همه است برائت حاصل کرد. موقعی که مجلس آتن دستخوش منازعات دسته‌های گوناگون می‌گشت، صرف حضور دموناکس کافی بود تا، جنجال فروکش کند؛ بعد هم، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، بیرون می‌رفت. در روزگار پیری عادت داشت که ناخوانده به هر خانه‌ای وارد شود، و در آنجا غذا بخورد و شب را به روز آورد؛ و در آتن هر کسی این را برای خود افتخار می‌دانست. لوکیانوس از پرگرینوس با احترام و محبت کمتری یاد می‌کند. پرگرینوس زمانی به مسیحیت روی آورد، سپس آن را ترک گفت و شیوهٔ زندگی کلبیون را در پیش گرفت، به پرخاشجویی با روم برخاست، سراسر یونان را دعوت به شورش کرد، و سرانجام با افکندن خویش در میان شعله‌های آتشی که به دست خود هیزمش را گردآورده و برافروخته بود، جمعیتی را که در اولمپیا گرد آمده بودند شگفت زده کرد، و بدین ترتیب زنده زنده در آتش سوخت (۱۶۵ میلادی). کلبیون، با حقیر شمردن ثروت و حتی زندگی، در آن زمان راه را برای راهبهای کلیسای مسیحی هموار می‌کردند.

هنگامی که وسپاسیانوس، هادریانوس، و مارکوس آورلیوس کرسیهای تدریس فلسفه را در آتن تأسیس کردند، کلبیون و شکاکان را نادیده گرفتند و فقط چهار مکتب اندیشه را به رسمیت شناختند: آکادمی افلاطون، لوکیون ارسطو، رواقیون، و اپیکوریها. در آکادمی اعتقاد مغرورانهٔ افلاطون به خرد را با درآمیختن با شک کلی کارنئادس کمرنگ کرده بودند؛ ولی پس از مرگ کارنئادس، این مکتب به آیین اولیه و اصیل خویش بازگشت، و آنتیوخوس اشقلونی (آسکالونی)، که سیسرون را در آکادمیا تعلیم می‌داد (۷۹ق‌م)، دوباره به مفاهیم افلاطون دربارهٔ عقل، بقای روح، و خدا روی آورد. لوکیون اینک دیگر مطابق سنت تئوفراستوس خود را وقف علوم طبیعی و تفسیر بی‌تأویل آثار ارسطو کرده بود. در این عصر مذهبی، مکتب اپیکوری رو به افول می‌رفت؛ فقط عدهٔ کمی جرئت داشتند آموزه‌های اپیکور را، بدون ملاحظات سیاسی، تدریس کنند. در قسمت اعظم آسیای یونان، کلمات «اپیکوری»، «ملحد»، و «مسیحی» مترادف هم و بیانگر بیحرمتی و بیزاری بودند.

فلسفهٔ مسلط از دیر زمانی فلسفهٔ رواقی بود. کمالپرستی سفت و سخت شکلهای نخستین این آیین به وسیلهٔ پانایتیوس و پوسیدونیوس، که هر دو از اهالی رودس بودند، ملایم شده بود. پانایتیوس که پس از مرگ سکیپیو به آتن بازگشته بود (۱۲۹ ق م)، و به ریاست رواق رسیده بود، خدا را یک روح مادی یا نفخه (پنوما) تعریف می‌کرد که در همه چیز نفوذ دارد، و در گیاهها به عنوان قوهٔ گیاهی، در حیوانات به عنوان «روان» (پسوخه) و در انسان به صورت «خرد» (لوگوس) تجلی می‌کند. جانشینانش از این آیین مبهم وحدت وجود فلسفهٔ مذهبی مشخصتری تدوین کردند. نظریهٔ رواقیون دربارهٔ انضباط اخلاقی بیشتر به سوی زهد خشک کلبیون گرایید؛ و به قول ناظری، در قرن دوم میلادی تفاوت آیین کلبیون یا آیین رواقیون فقط یک خرقهٔ ژنده بود. در شخصیت اپیکتتوس نیز، مانند مارکوس آورلیوس، می‌توان حرکت هر دو نهضت را به سوی مسیحیت مشاهده کرد.

III – **اپیکتتوس**

اپیکتتوس حدود سال ۵۰ میلادی در شهر هیراپولیس واقع در فروگیا به دنیا آمد. چون فرزند زن کنیزی بود، طبیعتاً خود او نیز برده بود. وی فرصت و امکان ناچیزی برای تحصیل داشت، زیرا دائماً از یک شهر و ارباب به شهر و ارباب دیگر دست به دست می‌شد، تا اینکه به تملک اپافرودیتوس، یک غلام آزاد شدهٔ مقتدر دربار نرون، درآمد. اپیکتتوس ضعیف البنیه بود و ظاهراً بر اثر خشونت شدید یکی از اربابانش لنگ شده بود. با این وصف، هفتاد سال عمر طبیعی خود را کرد. اپافرودیتوس به او اجازه داد که در سر درس موسونیوس روفوس حضور یابد و بعدها هم او را آزاد ساخت. گویا سپس خود اپیکتتوس در رم درس می‌داده است، زیرا هنگامی که دومیتیانوس فلاسفه را تبعید کرد، این بردهٔ سابق از جمله کسانی بود که گریختند. در نیکوپولیس متوطن شد و در آنجا درسهایش دانشجویانی از شهرهای مختلف را جلب کرد. یکی از این دانشجویان آریانوس، از اهالی نیکومدیا، بود که بعدها حاکم کاپادوکیا شد؛ او تعلیمات اپیکتتوس را، احتمالا از طریق تندنویسی، گردآورد و آنها را تحت عنوان «کپیه» منتشر ساخت. این مجموعه چیزی غیر از همان کتاب مباحث نیست که اکنون در فهرست بهترین کتابهای جهان است. اثر نامبرده یک رسالهٔ رسمی کسل کننده نیست، بلکه نمونهٔ کلاسیکی از بیان ساده و طنز صریح و خودمانی است، که با خلوص و صمیمیت روحی فروتن و مهربان، ولی در ضمن نیرومند و قاطع را می‌نمایاند. اپیکتتوس بی تبعیض متلکهایی بار خود و دیگران می‌کرد و به سبک ناهموار خویش می‌خندید. وقتی دموناکس، با شنیدن اینکه این کهنه مجرد به دیگران ازدواج را توصیه می‌کند، به طعنه از دختر خود او خواستگاری کرد، اپیکتتوس آزرده شد و گله‌ای نکرد؛ وی برای مجرد بودنش این عذر را می‌آورد که آموختن حکمت خود خدمتی است که کم از پس انداختن «دو سه بچهٔ دماغ کوفته‌ای» نیست. اپیکتتوس در سالهای آخر عمرش زنی گرفت تا از طفلی که از سر راه برداشته بود مواظبت کند. در این سالها دیگر شهرت او از مرزهای امپراطوری در گذشته بود، و هادریانوس او را از دوستان خویش می‌شمرد.

اپیکتتوس، که از این حیث و از جهات دیگر شبیه سقراط بود، آن قدرها به طبیعت و مابعدالطبیعه توجه نداشت که نظام اندیشهٔ خاصی به وجود آورد؛ تنها اشتغال خاطر و تنها علاقهٔ مفرط او زندگی شایسته بود. او می‌پرسد: «برای من چه تفاوتی می‌کند که تمام موجودات مرکب از ذرات (اتم) هستند ... یا از آتش و خاک؟ آیا همین قدر کافی نیست که انسان به ماهیت واقعی خیر و شر پی ببرد؟» فلسفه به معنای خواندن کتاب حکمت نیست، بلکه تربیت عملی نفس براساس حکمت است. اصل برای انسان این است که به زندگی و رفتارش چنان قالبی بدهد که خوشبختیش هرچه کمتر به چیزهای بیرونی بستگی داشته باشد. لازمهٔ نیل به این غایت انزوا طلبی زاهدانه نیست؛ برعکس، جا دارد «لذت طلبان و اراذلی» را که اشخاص را به انجام خدمات عمومی بیعلاقه می‌سازند تقبیح کنیم. یک نیکمرد در کارهای مدنی شرکت می‌جوید؛ ولی با آرامش خاطر همهٔ حوادث ناگوار سرنوشت از قبیل فقر، زیان و فقدان، محرومیت، تحقیر، رنج، بردگی، حبس، و مرگ را می‌پذیرد و می‌داند که چگونه «تحمل و عزت نفس داشته باشد.» هرگز دربارهٔ چیزی نگو «آن را از دست داده‌ام»، بلکه فقط بگو «آن را باز پس داده‌ام». فرزندت مرده است؟ نه، پس داده شده است. زنت مرده است؟ نه، بازپس داده شده است. «زمینم را از دستم درآورده‌اند.» بسیار خوب، آن نیز پس داده شده است. از آنجا که هر چیزی را خداوند به تو می‌دهد، آن را امانتی نزد خود بدان... «افسوس! یک پایم می‌لنگد!» ای برده! آیا به سبب یک پای لنگ زمین و زمان را نفرین می‌کنی؟ مگر جز این است که همه چیز را مفت از کف خواهی داد؟ ... باید به تبعید بروم: کیست که مرا باز دارد از اینکه با لبخند و گشاده‌رویی حرکت کنم؟... «تو را به زندان خواهم افکند.» فقط بدن مرا زندانی می‌کنی. من که باید بمیرم. آیا باید نالان بمیرم؟...

اینهاست درسهایی که فلسفه باید تکرار، و هر روز ثبت و عمل کند.... کرسی خطابه و زندان هر دو مکان هستند، یکی بلند است و دیگری پست، ولی در این هر دو جا، هدف معنوی تو می‌تواند یکی باشد.
یک برده ممکن است روحاً آزاد باشد، مانند دیوجانس؛ یک زندانی ممکن است آزاد باشد، مانند سقراط؛ و یک امپراطورممکن است برده باشد، مانند نرون. حتی مرگ نیز در زندگی نیکمرد جز حادثه‌ای ناچیز نیست. نیکمرد اگر ببیند شر در جهان بر خیر بسیار می‌چربد، حتی می‌تواند خود به استقبال مرگ برود؛ و در هر حال مرگ را به عنوان جزئی از حکمت نهانی طبیعت با آرامش خواهد پذیرفت.
اگر دانه‌های گندم دارای احساس بودند، آیا بایستی دعا می‌کردند که هرگز درو نشوند؟ ... دلم می‌خواهد به این نکته پی ببری که عمر جاودان لغتی بیش نیست. ... کشتی غرق می‌شود. من چه باید بکنم؟ هر چه که بتوانم ... غرق می‌شوم بی آنکه بترسم. یا بلرزم، بی‌آنکه با خدا داد و فریاد کنم؛ چرا که می‌دانم هر چیزی که یک روز به دنیا می‌آید، یک روز هم باید نابود شود. زیرا من جزیی از کل هستم، همچنانکه یک ساعت جزئی از یک روز است. باید که همچون ساعتی فرا رسم و همچون ساعتی نیز در گذرم ... خود را چون تک رشتهٔ نخی بدان که از کل آن لباسی بافته خواهد شد. ... مخواه که هر چه پیش می‌آید مطابق میل و آرزوی تو باشد، بلکه هر چیزی را همانگونه که پیش می‌آید، پذیرا شو، و آنگاه است که آرامش خاطر خواهی یافت.
گرچه اپیکتتوس غالباً از طبیعت به عنوان یک نیروی فاقد شخصیت سخن می‌گوید، ولی بارها نیز به همین طبیعت شخصیت، قوهٔ ممیزه، و عشق نسبت می‌دهد. جو مذهبی مسلط در زمان او، به فلسفهٔ او گرمایی می‌بخشد و آن را به صورت زهدی آمیخته با تسلیم و رضا در می‌آورد که شبیه به زهد آن امپراطور رواقی است که چندی بعد آثار اپیکتتوس را خواند و افکارش را منعکس کرد. اپیکتتوس با فصاحتی دلپذیر از نظم پرشکوهی که بر زمان و مکان حاکم است، و شواهد دال بر نقشه‌دار و هدفدار بودن طبیعت سخن می‌گوید، و به آنجا می‌رساند که توضیح می‌دهد: «خداوند بعضی از جانوران را برای خورده شدن، برخی دیگر را برای خدمت به کشاورزی، و پاره‌ای را برای اینکه پنیر تولید کنند آفریده است.» به گمان او ذهن انسان خود چنان وسیلهٔ شگفتی است که فقط خدایی آفریننده می‌توانسته است آن را به وجود آورد. در واقع چون ما قوهٔ عاقله داریم، اجزای عقل کل هستیم. اگر می‌توانستیم نیاکانمان را تا آدم نخستین تعقیب کنیم، در می‌یافتیم که او را خداوند به وجود آورده است. پس خداوند به تمام معنی کلمه پدر همهٔ ماست و همهٔ مردم برادرند.
کسی که یک بار از روی فهم در ادارهٔ جهان امعان نظر کرده، و دریافته باشد که بزرگترین و جامع‌ترین اجتماع، «سیستما»ی (منظومه، به معنی هماهنگ کنار هم بودن) انسانها و خداوند است، و تخمهٔ اولیهٔ همهٔ اشیا و بویژه موجودات ناطق از جانب خداوند است، چنین کسی چرا نام خود را شارمند جهان ... چه می‌گویم، فرزند خداوند نگذارد؟ ... اگر آدمی می‌توانست از دل و جان بر این عقیده باشد ... به گمان من دیگر ممکن نبود در وجود خویش اندیشهٔ ناشایست یا پست بپروراند. ... پس موقعی که غذا می‌خوری، خوب در نظر بگیر کیستی که غذا می‌خوری و که را غذا می‌دهی. وقتی که با زنی در یک جا ساکن می‌شوی، کیستی تویی که چنین کاری می‌کنی... ای بدبخت تو خدا را همه جا در کنار خود داری و خود از آن بیخبری! در قسمتی که گویی به قلم بولس حواری است، اپیکتتوس دانشجویان خود را ترغیب می‌کند که نه تنها ارادهٔ خود را، از روی اعتماد و امید، تابع ارادهٔ الاهی کنند، بلکه رسولان خدا در میان نوع بشر باشند:
خدا می‌گوید: «برو و به وجود من شهادت بده.» ... بیندیش چه والاست اینکه انسان بتواند بگوید: «خدا مرا به دنیا فرستاده است تا سرباز و شاهد او باشم، و به مردم بگویم که ترسها و غمهایشان بیهوده‌اند، که بر نیکمرد، چه زنده باشد و چه بمیرد، هیچ مصیبتی روی نتواند آورد. خدا مرا زمانی بدینجا می‌فرستد و زمانی به جای دیگر. مرا با فقر و

حبس به آزمون می‌کشد تا بتوانم گواه بهتری برایش در میان انسانها باشم. وقتی که چنین خدمتی به عهده دارم، دیگر برایم چه اهمیتی دارد که کجا هستم، یا همراهانم کیانند، یا درباره‌ام چه می‌گویند؟ نه؛ مگر نه این است که سراپای وجود من باید روی به سوی خدا، و قوانین و فرامین او داشته باشد؟» اپیکتتوس خود نیز سرشار از ترس مذهبی و حقشناسی در برابر راز و شکوه اشیاست. ستایشی که او در آن دوران شرک برای آفریدگار می‌سراید صفحهٔ برجسته‌ای در تاریخ مذهب است:

کدامین زبان را یارای ستایش از تمام آثار الاهی است؟... اگر ما را خردی بود، آیا جز ستایش خداوند، چه در جمع و چه در خلوت، و به جا آوردن شکر نعمتهایش کاری می‌کردیم؟ آیا نباید به گاه کشت و کار و خوردن سرود نیایش به درگاه خدا سر دهیم؟ ... برای چه؟ حال که اغلب شما کور شده‌اید، آیا نباید یک نفر باشد که این وظیفه را از سوی شما به عهده گیرد و، به نام همه، سرودی در ستایش خداوند سر دهد؟

اگرچه در این نوشته از بقای روح کلمه‌ای در میان نیست، و اگرچه دنبالهٔ تمام این افکار به رواقیون و کلبیون برمی‌گردد، ولی در این صفحات شباهتهای بسیار با اندیشه‌های مسیحیت اولیه برمی‌خوریم. در واقع، اپیکتتوس گاهی از مسیحیت پیشتر می‌رود: بردگی را رد می‌کند، مجازات اعدام را زشت می‌شمارد، و می‌خواهد که جنایتکاران چون افراد بیمار در نظر گرفته شوند. توصیه می‌کند که انسان هر روز وجدان خود را بررسی کند و یک نوع قانون زرین اعلام می‌دارد: «آنچه بر خود نمی‌پسندی بر دیگری مپسند؛» و چنین می‌افزاید: «اگر به تو بگویند که کسی از تو بد گفته است، از خودت دفاع مکن، بلکه بگو: از عیبهای دیگرم اطلاع نداشت و گرنه فقط اینها را ذکر نمی‌کرد.» انسان را پند می‌دهد که در برابر بدی نیکی کند، و «وقتی دشنام شنید، فروتنی نماید»؛ گهگاه روزه بگیرد، و «از آنچه میل به آن دارد خودداری کند.» او گاهی از جسم با حالت تحقیر زاهدی گوشه نشین و متعصب سخن می‌گوید: «جسم از همهٔ چیزها ناپسنده‌تر و پلیدتر است. ... شگفت آور است که چیزی را دوست داشته باشیم که هر روزه اینهمه خدمات عجیب در حقش می‌کنیم. این کیسه را پر و سپس خالی می‌کنیم، از این پر دردسرتر چیست؟» بعضی از نوشته‌های اپیکتتوس از زهد آوگوستینوسی و فصاحت نیومنی بهره دارد: «خداوندا، از این پس هر گونه که می‌خواهی با من رفتار کن. من با تو از یک روحم. من آن تو هستم. نمی‌خواهم از آنچه به نظر تو خوب است، معاف باشم. به هر کجا که می‌خواهی هدایتم کن و هر چه می‌خواهی بر من بپوشان»؛ و مانند حضرت عیسی، پیروان خود را دعوت می‌کند که غم فردا را نخورند:

اینکه خدا آفریننده، پدر: و نگاهبان ماست آیا برای حفظ ما از غم و اندوه و ترس کافی نیست؟ یکی می‌پرسد اگر هیچ نداشته باشم خوراک من چه می‌شود؟ در این صورت چه بگوییم از... حیوانات که هر یک از آنها احتیاج خود را رفع می‌کند و نه فاقد غذای مخصوص به خود و نه نقصان نوع زندگی متناسب با وضع خود است و با طبیعت هماهنگی دارد؟ شگفت نیست که مسیحیانی مانند یوحنای حواری زرین دهن و آوگوستینوس، اپیکتتوس را می‌ستودند، و کتاب درس او، با جرح و تعدیلی مختصر، به عنوان راهنمایی برای زندگی رهبانی برگزیده شد. که می‌داند، شاید اپیکتتوس، به شکلی از شکلها، سخنان حضرت عیسی را خوانده بود و بی‌آنکه بداند، به مسیحیت گرویده بود.

IV – **لوکیانوس و شکاکان**

اما در این آخرین مرحلهٔ فرهنگ هلنیستی، شکاکانی وجود داشتند که دوباره تمام شکهای پروتاگوراس را به میان کشیدند، و لوکیانوسی هم بود که با گستاخی آریستیپوس و لطف و جذابیت افلاطون ایمان و اعتقاد را به سخره می‌گرفت. مکتب پورهون نمرده بود. آینسیدموس کنوسوسی در اسکندریهٔ قرن اول میلادی انکارهای او را، با مطرح ساختن «ده وجه» معروف خود یا تناقضات که معرفت را نامقدور می‌گردانند، از نوع علم کرده بود. در اواخر قرن دوم

میلادی، سکستوس امپیریکوس، که محل و تاریخ زندگیش معلوم نیست، به فلسفه شکاکان، در چندین اثر نقد سلبی که فقط سه تای آنها باقی مانده است، صورتبندی نهاییش را داد. سکستوس همهٔ جهان را دشمن خود تلقی می‌کند؛ فلاسفه را به گروههای گوناگون تقسیم می‌کند و هر دسته را یکی پس از دیگری سلاخی می‌کند. وی در نوشته‌هایش شدت و حدت لازمهٔ یک جلاد، نظم و وضوح خاص فلسفه‌های باستان، شوخیهای طعنه آمیز گهگاهی، و سلاخی سهمگین منطق را دارد.

سکستوس می‌گوید در برابر هر برهان می‌توان یک برهان متخالف اقامه کرد؛ بنابراین در غایت امر هیچ چیز زایدتر از استدلال نیست. قیاس قطعی نخواهد بود، مگر اینکه بر یک استقرای کامل مبتنی باشد؛ ولی استقرای کامل هم محال است، زیرا هرگز نمی‌توانیم بدانیم چه موقع یک «مورد نقض» روی خواهد نمود. «علت» جز یک مقدم مألوف نیست (چنانکه هیوم نیز بعدها تکرار کرد)، و هر معرفتی نسبی است. به همین ترتیب هیچ خیر و شری هم عینی نیست؛ اخلاق از مرزی به مرز دیگر تغییر می‌کند، و فضیلت در هر عصر تعریفی دیگر دارد. همهٔ براهین قرن نوزدهم علیه امکان دانستن اینکه خدا وجود دارد یا نه در این کتابها آمده است، همچنین کلیهٔ تناقضاتی که میان رحمان و رحیم بودن قادر متعال و رنجهای موجود در این جهان است در آن انعکاس یافته است. ولی فلسفهٔ لاادری سکستوس از همهٔ لاادریون کاملتر است، زیرا او حتی به این هم قایل است که ما نمی‌توانیم بدانیم که نمی‌توانیم بدانیم. لاادری گری در او یک اصل اعتقادی است. اما او ما را دلداری می‌دهد که ما احتیاجی به یقین نداریم. احتمال برای مقاصد عملی کافی است و در مسائل فلسفی هم تعلیق قضاوت (آفاسیا، عدم اظهار نظر) به جای مشوب و مختل کردن ذهن، موجب نوعی صفای روحی (آتاراکیا) می‌شود. پس، حال که هیچ چیز مسلم و یقین نیست، بگذار قراردادها و اعتقادات زمان و مکان خود را بپذیریم و، با فروتنی، خدایان باستانی خویش را بپرستیم.

اگر لوکیانوس نافرزانگی می‌کرد و قضاوتهایش را به برچسبی مقید و محدود می‌کرد، در ردهٔ شکاکان قرار می‌گرفت. مانند ولتر، که وی از هر جهت، حز داشتن حس ترحم شبیهش بود، فلسفه را چنان درخشان می‌نوشت که هیچ کس تصور نمی‌کرد او فلسفه می‌نویسد. لوکیانوس، گویی برای نشان دادن گسترش فرهنگ هلنیستی، در ساموسانا، در ایالت دورافتادهٔ کوماگنه، متولد شد. خود می‌گوید: «من یک نفر سوری از کنار شط فرات هستم.» زبان مادریش سریانی و نژادش احتمالا سامی بود نخست شاگرد مجسمه ساز شد، ولی پس از چندی آن را ترک گفت تا علم بیان بیاموزد. پس از یک اقامت کوتاه مدت در انطاکیه و کارآموزی حقوق، به عنوان «محقق وابسته» به گردش پرداخت، و گذرانش از طریق ترتیب دادن جلسات درس و سخنرانی، به خصوص در روم و گل بود. سپس، در سال ۱۶۵ میلادی در آتن مستقر شد. در سالهای بعد، مارکوس آورلیوس که در عین زاهد بودن تسامح نیز داشت، با سپردن مشاغل رسمی در مصر به این شکاک مخالف ادب و احترام، او را از فقر نجات داد. او در این سرزمین درگذشت، ولی تاریخ فوت او معلوم نیست.

هفتاد وشش اثر کوچک لوکیانوس از دستبرد زمان محفوظ مانده است. بیشتر این نوشته ها امروز نیز مانند هجده قرن پیش ـ هنگامی که وی آنها را برای دوستان و شنوندگانش می‌خواند ـ تازه و خواندنی هستند. همهٔ شکلها را آزمایش کرد تا اینکه شیوهٔ مکالمه یا دیالوگ را با قریحهٔ خویش متناسب یافت. دیالوگهای هتایرای او آن قدر بی پرده بود که شنوندگان زیادی را به خود جلب کرد. ولی لااقل در نوشته‌هایش خدایان بیش از فواحش توجه او را به خود جلب کرده‌اند؛ وی از بدگویی دربارهٔ خدایان خسته می‌شود. یکی از اشخاص نوشته‌های او به نام منیپوس می‌گوید: »هنگامی که کودک بودم، و قصه‌های هومر و هزیود را دربارهٔ خدایان ـ خدایان زناکار، دزد، پرخاشجو، آزمند، و دارای روابط نامشروع با محارم خود ـ می‌شنیدم، همه را کاملا طبیعی می‌یافتم و عمیقاً مجذوب می‌شدم. ولی همینکه به سن بلوغ رسیدم دیدم که قوانین با گفتار شعرا رسماً مغایرت دارند و زنا و دزدی را محکوم می‌کنند.

«منیپوس که حیرت زده شده است برای یافتن توضیحی قانع کننده نزد فلاسفه می‌رود، ولی اینها چنان سرگرم رد کردن عقاید یکدیگر بوده‌اند که فقط بر سردرگمی او می‌افزایند. آنگاه برای خویش بال می‌سازد، به آسمانها می‌رود تا مطالب را خود بررسی کند. زئوس از او با بزرگمنشی پذیرایی می‌کند و به او رخصت می‌دهد که طرز کار اولمپ را ببیند. زئوس شخصاً به دعاهایی که از طریق «یک ردیف شکافهای درپوش دار نظیر درپوش چاه» به پیشگاهش می‌رسید، گوش می‌داد... «از میان کسانی که در دریا بودند برخی باد شمال و برخی دیگر باد جنوب می‌خواستند. برزگر باران و گازر آفتاب می‌خواست... زئوس مستأصل شده بود و نمی‌دانست کدام دعا را مستجاب کند؛ و یک مورد حقیقتاً آکادمیک تعلیق قضاوت را تجربه می‌کرد، و احتیاط و تعادلی شایستهٔ شخص پورهون از خود نشان می‌داد.» خدای بزرگ بعضی از درخواستها را رد و برخی دیگر را اجابت می‌کند، آنگاه هوای آن روز را تنظیم می‌نماید: سکوتیا بارانی، یونان برفی، دریای آدریاتیک طوفانی، و «هزار بوشل تگرگ هم در کاپادوکیا.» زئوس از دست خدایان جدیدی که از خارجه آمده و نهانی داخل «پانتئون» او شده‌اند، کلافه است. فرمانی منتشر می‌سازد بدین مضمون: نظر به اینکه اولمپ را بیگانگانی تسخیر کرده‌اند که به چندین زبان تکلم می‌کنند و سبب گرانی شدید بهای آب کوثر شده‌اند، و نظر به اینکه خدایان کهن، این تنها خدایان حقیقی، جای خود را تنگ می‌بینند، کمیسیونی مرکب از هفت عضو مأمور می‌شود به شکایات رسیدگی کند. در رسالهٔ دیگری به نام «زئوس تحت بازپرسی» یک فیلسوف اپیکوری از زئوس می‌پرسد که خدایان نیز تابع سرنوشت هستند یا نه؟ زئوس پاسخ می دهد: «بله، کاملا طبیعی است.» فیلسوف می‌پرسد: «در این صورت چرا بشر باید برای شما قربانی بدهد؟ و اگر سرنوشت بر خدایان و انسانها حاکم است، چرا ما مسئول اعمالمان هستیم؟ زئوس می‌گوید: «می‌بینم که تو با نژاد ملعون سوفسطاییان معاشرت کرده‌ای.» در نوشتهٔ دیگر به نام «زئوس بازیگر تراژدی» خدا گرفته و کج خلق است، زیرا می‌بیند که در آتن جمعیت زیادی گرد آمده‌اند تا مناظرهٔ میان دامیس اپیکوری منکر وجود خدایان و غمخواری آنان نسبت به بشر، و تیموکلس رواقی معترف به این مسئله را بشنوند. تیموکلس مغلوب می‌شود و می‌گریزد، و زئوس از آیندهٔ خود بیمناک می‌گردد. ولی هرمس او را مطمئن می‌سازد: «هنوز معتقدان زیادی باقی هستند ـ اکثریت یونانیان، مردم عامی و عادی، و بربرها تا آخرین نفر.» این واقعیت که چنین نوشته‌ای سر لوکیانوس را به باد نداده است، یا نشانگر وجود تسامح در آن عصر است و یا حکایت از افول قدرت خدایان یونان دارد.

ولی لوکیانوس دربارهٔ علم بیان و فلسفه نیز به همان اندازهٔ مذهب کهن شک گرا بود . در یکی از دیالوگهای مردگان، خارون به یک عالم علم بیان، که در قایق خود نشانده و به عالم دیگر می‌بردش، فرمان می‌دهد که «جملات طویل بی‌انتها، ضد حکمها، و عبارات وزینی را که برای خود پوشش قرار داده، به دور افکند»، و گرنه قایق حتماً غرق خواهد شد. در «هرموتیموس» یک دانشجو با شور و شوق دست به مطالعه در فلسفه می‌زند، به این امید که فلسفه چیزی به او خواهد داد که جانشین ایمان گردد؛ ولی از خودپسندی و آز استادانی که رقیب یکدیگر هستند سخت جا می‌خورد، و رد متقابل استدلالاتشان او را از نظر اخلاقی و معنوی بی تکیه گاه می‌گذارد؛ پس چنین نتیجه می‌گیرد: «همان گونه که از سگ هار احتراز می‌کنم، خود را از هر فیلسوفی دور نگاه خواهم داشت.» لوکیانوس خود فلسفه را چنین تعریف می‌کند: «آزمایشی است برای رسیدن به رفعتی که بتوان همهٔ جهات را دید.» از چنین رفعتی، زندگی در نظرش یک آشفتگی مضحک، و رقص و آوازی مغشوش جلوه می‌کند که هر رقاص در آن به میل و ارادهٔ خود حرکت می‌کند و فریاد می‌زند، «تا اینکه گردانندهٔ تئاتر بازیگران را یکایک از صحنه بیرون می‌کند.» در «خارون» او تابلوی تیره‌ای از زندگی بشر به صورتی که چشمهایی فوق طبیعی از مکانی آسمانی می‌بینند، ترسیم می‌کند: مردم شخم می‌زنند، خود را خسته می‌کنند، با یکدیگر به مناقشه می‌پردازند، علیه یکدیگر اقامهٔ دعوا می‌کنند، پول به ربا می‌دهند، فریب می‌دهند و فریب می‌خورند، و از پی زر و سیم و لذت می‌دوند؛ بالای سرشان، ابری از امیدها و ترسها،

از دیوانگیها و کینه‌ها در حرکت است؛ بالاتر از این ابرها، الاهه‌های سرنوشت مشغول بافتن تارهای زندگی هر بشر هستند؛ فلان مرد، از تودهٔ مردم بالاتر کشیده می‌شود، سپس با سر و صدا سقوط می‌کند، و پیک اجل هر کس را به نوبهٔ خود می‌برد. خارون دو لشکر را در پلوپونز در حال نبرد با یکدیگر ملاحظه می‌کند؛ بانگ بر می‌آورد: «احمقها! نمی‌دانند که هر کدام اگر حتی پلوپونزی را به تمامی تسخیر کنند، باز سهمشان در آخر کار نیم وجب خاک بیشتر نخواهد بود.» لوکیانوس همانند طبیعت بیطرف است. اغنیا به سبب طمعشان و فقرا را به سبب حسدشان، فیلسوفان را به سبب مهمل بافیشان و خدایان را به دلیل عدم وجودشان به سخره می‌گیرد. سرانجام او نیز چون ولتر نتیجه می‌گیرد که منیپوس در عالم اسفل به تیرسیاس برمی‌خورد و از او می‌پرسد که بهترین زندگی کدام است؟ پیغمبر پیر پاسخ می‌دهد:

زندگی انسان معمولی بهترین و محتاطانه‌ترین انتخاب است. جنون غور در مابعدالطبیعه، و تفحص و پژوهش دربارهٔ آغاز و انجام را کنار بگذار؛ تمام این منطق را ژاژخایی محض بدان، و فقط از پی یک هدف برو ـ اینکه چگونه کاری را که در دسترس توست انجام دهی، و چگونه راه خود را بی‌اضطراب و همیشه لبخند بر لب دنبال کنی.

اگر افکار یونان در دو قرن اول میلادی را جمع بندی کنیم، به رغم لوکیانوس به این نتیجه می رسیم که این افکار عمدتاً مذهبی است. مردم زمانی ایمان خود را به ایمان از دست داده و روی به منطق آورده بودند؛ اکنون ایمان به منطق را از دست می‌دادند، و دوباره به سوی ایمان باز می‌گشتند. فلسفهٔ یونان مدار خود را بدین نحو طی کرده بود: از خداشناسی بدوی خود که نقطهٔ آغازش بود از طریق شکاکیت سوفسطاییان اولیه، الحاد ذیمقراطیس، نوازشهای سازشگرانهٔ افلاطون، ناتورالیسم ارسطو، و وحدت وجود رواقیون سرانجام دوباره به رازوری و تسلیم و زهد رسیده بود. آکادمی از اسطوره‌های سودگرایانهٔ بنیاد گزارش، پس از پیمودن مرحلهٔ شکاکیت کارنئادس به اخلاص آمیخته به فضل پلوتارک رسیده بود؛ و بزودی در شهود آسمانی فلوطین (پلوتینوس) به اوج خود می‌رسید. دستاوردهای علمی که فیثاغورس به فراموشی سپرده شده بود، ولی تصور او را راجع به تناسخ حیاتی دیگر می‌یافت. فیثاغورسیان جدید، اسرار اعداد را می‌جستند، هر روز وجدان خود را بررسی می‌کردند، و دعا می‌کردند که پس از حداقل تناسخ ـ اگر لازم باشد از طریق برزخ ـ به وحدتی مسعود با خدا برسند.

فلسفهٔ رواقی دیگر فلسفهٔ آمیخته به غرور و بی‌اعتنایی آریستوکراتها نبود، و بیان غائیش را، که فصیحترین بیانش هم بود، در وجود یک برده یافته بود. آیین آن، مبنی بر اینکه سرانجام دنیا مشتعل و نابود می‌گردد، رد کردن هر گونه لذت جسمانی، تسلیم خاشعانه‌اش به مشیت ناپیدای الاهی، همه، راه را برای الاهیات و اصول اخلاقی مسیحیت آماده می‌ساخت. روحیهٔ شرقی دژ اروپایی را تسخیر می‌کرد.

فصل بیست و چهارم
تجدید حیات فرهنگ هلنیستی

I – مصر رومی

مصر بایستی خوشبخت‌ترین کشور می‌بود؛ زیرا نه تنها نیل برایگان آن را سیراب می‌کرد، بلکه این کشور از هر حیث، خودکفاترین سرزمین حوزهٔ مدیترانه بود ـ از لحاظ حبوبات و میوه غنی بود، سالی سه بار محصول برمی‌داشت؛ از حیث صنایع بی‌نظیر بود، به یکصد کشور جنس صادر می‌کرد؛ و بندرت جنگ خارجی یا داخلی نظمش را می‌آشفت. مع هذا، شاید هم به سبب همین عوامل، یوسفوس می‌گوید: «ظاهراً مصریان هیچ گاه، حتی یک روز، از آزادی

برخوردار نبوده‌اند.» ثروتشان دیگران را به وسوسه می‌انداخت، و بیحالی نیمه گرمسیریشان این امکان را می‌داد که خودکامگان و کشورگشایان مدت پنجاه قرن، یکی پس از دیگری، بر آنان حکم رانند.
روم مصر را در گروه ایالات مفتوح نمی‌شمرد، بلکه آن را ملک امپراطور می‌پنداشت، و آن را به وسیلهٔ یک فرماندار، که مستقیماً در برابر امپراطور مسئول بود، اداره می‌کرد. کارمندان یونانی الاصل بومی در رأس سه بخش این سرزمین ـ مصر سفلا، مصر وسطی، مصر علیاـ و سی و شش ولایت آن قرار داشتند؛ و زبان رسمی هم یونانی ماند. رومیان به هیچ روی نکوشیدند اهالی را شهرنشین کنند، زیرا کارکرد اصلی مصر این بود که انبار گندم روم باشد. املاک وسیعی از کاهنان گرفته شده و به سرمایه‌داران رومی یا اسکندرانی داده شده بود تا براساس نظام املاک وسیع اداره و به وسیلهٔ فلاحین، که به استثمار بیدریغ عادت کرده بودند، کشت شود. سرمایه‌داری دولتی بطالسه در شکلی دیگر همچنان دوام داشت. کوچکترین مسائل مربوط به کشاورزی هم از سوی دولت معین و کنترل می‌شد: بوروکراتهایی که عده‌شان روز به روز زیادتر می‌شد تصمیم می‌گرفتند که چه غلاتی و به چه مقدار کاشته شود، هر سال مقدار بذر لازم را معین می‌کردند، محصول را در انبارهای دولت تحویل می‌گرفتند، سهمیهٔ روم را صادر و مالیات جنسی را برداشت می‌کردند، و مازاد را در بازار می‌فروختند. گندم و کتان، از هنگام بذرافشانی تا فروش محصول، در انحصار دولت بود. تولید آجر، عطر، و روغن کنجد نیز، لااقل در فیوم، در انحصار دولت قرار داشت. ایجاد مؤسسهٔ خصوصی در دیگر حوزه‌ها مجاز بود، ولی تابع مقررات شدیدی بود همهٔ منابع معدنی به دولت تعلق داشت، و استخراج مرمر و سنگهای قیمتی از امتیازات دولت بود.
صنایع خانگی، که در مصر از قدیم وجود داشت، بعدها در شهرهای پتولمائیس، ممفیس، تبای (طیوه)، اوکسورهونخوس، سائیس، بوباستیس، نوکراتیس، و هلیوپولیس رواج بیشتری می‌یافت. در اسکندریه، یعنی در این پایتخت پر جنب و جوش، صنایع خانگی نیمی از فعالیت مردم آن محسوب می‌شد. صنعت کاغذسازی ظاهراً به مرحلهٔ سرمایه‌داری رسیده بود، زیرا استرابون می‌گوید که چگونه مالکان کشتزارهای پاپیروس میزان تولید خود را محدود می‌کردند تا به بهای آن بیفزایند. کاهنان از محوطه‌های معابد برای نصب کارخانه‌های دستی خود استفاده می‌کردند، و پارچه های ظریف برای خودشان و برای فروش تولید می‌کردند. تعداد بردگانی که به کاری جز کارهای خانگی اشتغال داشته باشند در مصر زیاد نبود، زیرا کارگران آزاد بزحمت بیش از تأمین مایحتاج برای بقا مزد می‌گرفتند. کارگران گاهی اعتصاب می‌کردند («آناخورسیس» = انقطاع) بدین معنی که از کار دست کشیده و در معابد بست می‌نشستند. تا اینکه سرانجام یا گرسنگی و یا وعده و وعید آرامشان می‌کرد. گاهی هم که مزدشان را زیاد می‌کردند، قیمتها هم بالا می‌رفت،و نتیجتاً تغییری در وضعشان حاصل نمی‌شد. وجود اصناف مجاز بود، ولی اصناف اساساً مربوط به بازرگانان یا مدیران مؤسسات بود. دولت از وجود آنها برای جمع آوری مالیات و سازمان دادن کار اجباری در قناتها، سدها و مؤسسات دیگر استفاده می‌کرد.
بازرگانی داخلی پر داد و ستد، اما کند بود. راهها مناسب نبودند، و برای حمل و نقل زمینی از آدم، خر، و شتر استفاده می‌شد. در آن زمان شتر در افریقا به عنوان حیوان بارکش به جای اسب به کار می‌رفت. بیشتر داد و ستد از طریق رودخانه‌های داخلی انجام می‌گرفت. یک ترعهٔ بزرگ به پهنای ۵۰ متر، که حفر آن در دورهٔ ترایانوس پایان پذیرفت، مدیترانه را از طریق نیل و دریای سرخ به اقیانوس هند می‌پیوست. از بندرهای دریای سرخ، یعنی از آرسینوئه، موئوس هورموس، و برنیکه هر روز کشتی‌هایی به سوی افریقا یا هند حرکت می‌کردند. نظام بانکی، که هزینهٔ مالی تولید و داد و ستد را تأمین می‌کرد، کاملا تحت نظارت دولت بود. مرکز هر بخش یک بانک دولتی داشت که کار دریافت مالیاتها و امانتداری وجوه عمومی را انجام می‌داد. کشاورزان، صاحبان صنایع، و سوداگران می‌توانستند از دولت، از کاهنان متصدی خزانه‌های معابد، یا از صرافیهای خصوصی وام بگیرند. به هر محصول، هر مؤسسه، هر

گونه فروش، صادرات و واردات، حتی به مقابر و تشییع جنازه مالیات تعلق می‌گرفت. به علاوه گاه گاهی از فقرا مالیات جنسی اضافه و از اغنیا، بر طبق رسم پرداختن مخارج خدمات عمومی، مبلغی وصول می‌کردند. از دورهٔ آوگوستوس تا دورهٔ تراپانوس، وضع کشور مصر یا لااقل وضع طبقات حاکم آن خوب بود؛ پس از این دورهٔ شکوفایی، کشور از فشار مالیات و باج بی‌پایان و رخوت ناشی از اقتصاد تحت کنترل شدید فرسوده و درمانده گشت.

جز اسکندریه و نوکراتیس، سایر نواحی مصر، در انزوا و آرامش، مصری ماند. فرایند رومی کردن از دهانه‌های رود نیل فراتر نرفت. حتی اسکندریه هم، که بزرگترین شهر یونانی بود، در قرن دوم میلادی بیش از پیش خصلت، زبان، و رنگ و بوی یک متروپولیس (مادر شهر) شرقی را به خود می‌گرفت. از ۸,۵۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت مصر ۸۰۰,۰۰۰ نفر آن در پایتخت به سر می‌بردند (در سال ۱۹۳۰ جمعیت آن ۵۷۳,۰۰۰ تن بود)، و از این لحاظ مقام دوم را پس از رم حایز بود. از حیث صنایع و بازرگانی نیز در کل امپراطوری سرآمد بود. در نامه‌ای که برخی آن را به هادریانوس نسبت می‌دهند، نوشته شده است که در اسکندریه هر کسی مشغول کاری است، هر کس حرفه‌ای دارد؛ حتی مفلوجها و کورها هم کاری پیدا می‌کنند. در آنجا، جنب هزاران قلم جنس دیگر، شیشه، کاغذ و پارچه در مقیاس وسیع تولید می‌شد. اسکندریه مرکز پوشاک و مد عصر بود، و مدلها را تهیه و لباسها را آماده می‌کرد. طول اسکلهٔ بندر بزرگ آن بالغ بر ۱۴ کیلومتر بود. ناوگان بازرگانیش از این بندر، شبکهٔ تجارتی گسترده‌ای، که بسیاری از دریاها را زیر پوشش داشت، ایجاد کرده بود. اسکندریه مرکز جهانگردی نیز بود، و مجهز به مهمانخانه، راهنما و مترجم برای سیاحانی بود که برای دیدن اهرام معابد با شکوه تبای (طیوه) می‌آمدند. خیابان اصلی آن، که بیست و دو متر پهنا داشت به طول پنج کیلومتر آراسته به ستونها، طاقها، و دکانهای جالبی بود که زیباترین فراورده‌های صنایع و حرفه‌های دوران باستان را عرضه می‌کردند. در بسیاری از چهارراهها، میدانهایی وجود داشت که آنها را پلاتئای یعنی «راههای فراخ» می‌نامیدند، و واژهٔ ایتالیایی پیاتزا (در زبان انگلیسی پلازا و پلیس) هم مشتق از آن است. عمارات مجللی خیابانهای بزرگ اسکندریه را زینت می‌دادند: یک تئاتر وسیع، یک امپوریون یا بورس، معابد پوسیدون و قیصر و ساتورنوس، یک سراپئوم یا معبد سراپیس معروف، و مجموعه‌ای از عمارات دانشگاهی که در جهان به نام موزه، یعنی جایگاه موزها شهرت داشت. شهر به پنج محله تقسیم شده بود که یکی از آنها کمابیش فقط کاخها، باغها، و عمارات اداری بطالسه را در برمی‌گرفت، که اینک مورد استفادهٔ فرماندار رومی بود. بنیانگذار شهر، یعنی اسکندر کبیر، در همین محل در آرامگاهی زیبا، در عسل مومیایی شده و در تابوتی از بلور نگهداری می‌شد.

تقریباً از تمام ملتهای مدیترانه، اعم از یونانی و مصری و یهودی و ایتالیایی و عرب و فنیقی و ایرانی و حبشه‌ای و سوری و لیبیایی و کیلیکیایی و سکوتیانی و هندی، و نوبیایی، عناصری در میان جمعیت اسکندریه یافت می‌شدند. اینان در کنار هم مخلوطی پرغوغا و آتشین مزاج تشکیل می‌دادند از مردی پرخاشگر و بی‌نظم، از لحاظ فکر و عقل بسیار باهوش، بذله‌گو و بی‌ملاحظه، در گفتار وقیح و بی‌پروا، شکاک ولی موهوم پرست، از لحاظ اخلاق بی بندوبار، شادخوی، و عاشق پروپا قرص تئاتر و موسیقی و مسابقات عمومی. دیون زرین دهن زندگی در اسکندریه را به «مجلس سرور دایمی ... رقاصان، هلهله کنندگان، و آدمکشان» تشبیه می‌کند. ترعه‌ها شبها مملو از هیاهوی شب زنده‌داران دلشادی بود که با قایقهای مخصوصی هشت کیلومتر را تا شهرک تفریحی کانوپوس در حومهٔ شهر طی می‌کردند. مسابقه‌های موسیقی، به اندازهٔ مسابقات اسبدوانی، مردم را به هیجان می‌آورد و آنها را به کف زدن وا می‌داشت.

اگر گفتهٔ فیلن را بپذیریم، چهل درصد از جمعیت اسکندریه یهودی بودند. اغلب یهودیان اسکندریه در صنایع و بازرگانی کار می‌کردند، و زندگی بسیار فقیرانه‌ای داشتند. بسیاری نیز تاجر و کاسب بودند، و معدودی پول وام می‌دادند، بعضی هم آن قدر غنی بودند که بتوانند مقامات دولتی حسدانگیز اشغال کنند. این یهودیان که در آغاز در

یکی از پنج محله مسکن داشتند، بعدها آن قدر زیاد شدند که محلهٔدیگری را هم اشغال کردند. آنها قوانین مخصوص و ریش سفیدهای خود را داشتند، و روم نیز این امتیاز مبنی بر عدم الزام به رعایت هر گونه مقررات قانونی مغایر با مذهبشان را، که بطالسه برایشان قایل شده بودند، همچنان محفوظ داشت. یهودیان به کنیسهٔ با شکوه مرکزی خود، که باسیلیکای ستوندار بسیار بزرگی بود، می‌بالیدند. این کنیسه به اندازه‌ای وسعت داشت که لازم بود یک سلسله علایم به کار برند تا شنوندگانی که آن قدر دور از محراب بودند (که نمی‌توانستند سخنان ربن را بشنوند)، بتوانند به سخنان ربن در موقع لازم پاسخ مناسب دهند. به طوری که یوسفوس می‌نویسد، زندگی اخلاقی یهودیان در مقایسه با بی‌بندوباری جنسی جامعهٔ «غیر یهودی» سرمشق و نمونه بود. آنها از فرهنگ فکری فعالی برخوردار بودند، و خصوصاً در پیشرفت فلسفه، تاریخنویسی، و علم سهم شایانی داشتند. خصومت نژادی بارها این شهر را دستخوش اغتشاش ساخت. در رسالهٔ یوسفوس تحت عنوان بر ضد آپیون (یک رهبر ضد یهود)، تمام علل، تمام براهین، و تمام افسانه‌هایی را که هنوز تا دوران حاضر باعث اختلال روابط میان یهودیان و غیر یهودیان است، می‌یابیم. در سال ۳۸ میلادی، گروهی از عوام یونانی کنیسه‌ها را به تصرف درآوردند و مصرانه می‌خواستند در هر یک از آنها مجسمه‌ای از کالیگولا به عنوان خدا قرار دهند. آویلیوس فلاکوس، فرماندار رومی، عنوان شارمندی اسکندریه را از یهودیان سلب کرد، و به آنهایی که در خارج از محلهٔ اولیهٔ یهودیان سکونت داشتند چند روز مهلت داد تا به آن محله باز گردند. همینکه مهلت سپری شد، یونانیان عامی چهار صد خانهٔ یهودی را آتش زدند، عدهٔ زیادی از یهودیان خارج از محله را کشتند و یا مورد ضرب و جرح قرار دادند. سی و هشت تن از اعضای گروسیای یهودیان (مجلس شیوخ یا سنا) بازداشت شدند و در یک تئاتر در حضور مردم تازیانه خوردند. هزاران یهودی خانه و کاشانه، کار، و پس انداز خود را از دست دادند. جانشین فلاکوس موضوع را به امپراطور ارجاع کرد و دو هیئت نمایندگی جداگانه، مرکب از پنج یونانی و پنج یهودی، برای دفاع از مدعای خود در پیشگاه کالیگولا به روم رفتند (۴۰ میلادی). این امپراطور پیش از آنکه بتواند اظهار نظر کند درگذشت. کلاودیوس حقوق یهودیان اسکندریه را به آنان بازگردانید، عنوان شارمندی آنان را تأیید کرد، و به هر دو گروه مؤکداً امر کرد که صلح و آرامش را حفظ کنند.

II – فیلن

رئیس هیئت نمایندگی یهود که به نزد کالیگولا گسیل شده بود فیلن فیلسوف، برادر متصدی بازرگانی صادراتی یهودیان در اسکندریه، بود. به قراری که ائوسبیوس نقل می‌کند، فیلن از یک خانوادهٔ قدیمی روحانی بود. این تقریباً تنها چیزی است که از زندگی او می‌دانیم؛ اما پر مایگی و تقوایش در آثار متعددی که برای شناساندن مذهب یهود به دنیای یونان نوشته است، منعکس است. فیلن، که در محیط روحانی پرورش یافته بود، عمیقاً به قوم خود وفادار بود، و با این حال شیفتهٔ فلسفهٔ یونانی نیز بود، این موضوع را هدف زندگی خود ساخت که کتاب مقدس و آداب و رسوم یهودیان را با افکار یونانی و، مقدم بر همه، با فلسفهٔ «بسیار مقدس» افلاطون سازش دهد. برای این منظور، این اصل را اختیار کرد که تمام وقایع اشخاص، آیینها، و شرایع مذکور در عهد قدیم علاوه بر معنای ظاهری یک معنای تمثیلی هم دارند، و مظهر برخی از حقایق اخلاقی یا روانشناسی هستند. به یاری این روش می‌توانست هر چیز را ثابت کند. به زبان عبری با لاقیدی چیز می‌نوشت، ولی به زبان یونانی چنان عالی می‌نوشت که ستایشگرانش می‌گفتند: «افلاطون مانند فیلن چیز می‌نویسد.» فیلن بیشتر یک متأله بود تا فیلسوف؛ رازوری بود که زهد افراطیش به پیشباز زهد فلوطین و روحیهٔ قرون وسطی می‌رفت. به عقیدهٔ فیلن، خدا جوهر عالم هستی، بی جسم، جاویدان، و وصف ناپذیر است. عقل می‌تواند به وجود او پی ببرد، ولی نمی‌تواند هیچ صفتی را به او نسبت دهد، زیرا هر صفت خود یک نوع محدودیت است. تجسم خدا به یک شکل انسانی ناشی از تن در دادن به تخیل حسی انسان است. خدا در همه جا هست. «کجا را می‌توان یافت که خدا در آنجا نباشد،» ولی خدا همه چیز نیست: ماده نیز جاویدان و قدیم

است، لیکن تا زمانی که با نیروی الاهی در نیامیخته است نه جان دارد، نه حرکت، و نه شکل. خداوند در آفرینش جهان از طریق شکل دادن به ماده، و برای ایجاد رابطه با بشر، سپاهیانی از موجودات واسطه را به کار برد که در آیین یهودیان «فرشته»، در آیین یونانیان «الاهگان»، و در فلسفهٔ افلاطون «مثل» نام گرفته‌اند. فیلن می‌گوید: «این موجودات را ممکن است عموماً به صورت اشخاص تجسم کرد، ولی در واقع جز در روح خدا به عنوان اندیشه‌ها و قدرتهای الاهی وجود ندارند» این قدرتها بر روی هم آن چیزی را تشکیل می‌دهند که رواقیون لوگوس یا عقل الاهی خالق و راهبر جهان می‌نامیدند. فیلن که میان فلسفه و الاهیات، و مثل و صورت انسانی دادن در نوسان است، گاهی لوگوس را به منزلهٔ شخص در نظر می‌آورد؛ در یک تعبیر شاعرانه، آن را «نخستین مخلوق خدا»، فرزند خدا از دوشیزهٔ حکمت، می‌نامد و می‌گوید که خدا خود را از طریق لوگوس بر انسان آشکار کرد. چون روح جزئی از خداست، به وسیلهٔ عقل می‌تواند به یک شهود عرفانی، نه از خود خدا، بلکه از لوگوس نایل آید. شاید اگر می‌توانستیم خود را از اسارت ماده و حواس رها سازیم، و با ریاضت شدید و تأمل طولانی لحظه‌ای روح خالص شویم، امکان آن را می‌یافتیم که در یک لحظهٔ خلسه خود خدا را ببینیم.

لوگوس فیلن یکی از تأثیرگذارترین و نافذترین اندیشه‌ها در تاریخ تفکر بشر بود. سوابق آن نزد هراکلیتوس، افلاطون، و رواقیون آشکار است. به احتمال زیاد فیلن با ادبیات جدید یهود، که حکمت خدا را به صورت یک شخص مشخص و آفرینندهٔ جهان در آورده بود، آشنا بوده است، و ظاهراً تحت تأثیر سطور کتاب امثال سلیمان (۲۲۰۸) قرار گرفته است، آنجا که عقل می‌گوید: «خداوند مرا مبدای طریق خود داشت، قبل از اعمال خویش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا پیش از بودن جهان.» فیلن معاصر حضرت عیسی بود، ظاهراً هیچ گاه دربارهٔ او چیزی نشنیده بود، ولی بی‌آنکه بداند به شکل‌گیری الاهیات مسیحی کمک کرده است. ربنها به تفسیرهای تمثیلی او ایراد می‌گرفتند و به نظرشان چنین می‌نمود که می‌تواند بهانه‌ای برای اهمال در اطاعت کامل از شریعت قرار گیرد؛ دربارهٔ مسلک مبتنی بر لوگوس بدگمان بودند و می‌پنداشتند که این مسلک به یکتاپرستی لطمه می‌زند؛ و شیفتگی فیلن نسبت به فلسفهٔ یونان را تهدیدی به مستحیل شدن فرهنگ یهود در فرهنگهای دیگر، تباهی نژاد، و بنابراین مایهٔ نابودی یهودیان پراکنده در جهان تلقی می‌کردند. ولی آبای کلیسا به زهد مکاشفه‌ای این یهود به دیدهٔ اعجاب نگریستند، از اصول تمثیلی او برای پاسخ گفتن به انتقادکنندگان یهود فراوان استفاده کردند، و مانند گنوستیکها و نو افلاطونیان شهود عرفانی خدا را به عنوان اوج آمال بشری پذیرفتند. فیلن کوشیده بود میان فرهنگ یونان و فرهنگ یهود پلی بسازد. از نقطه نظر مذهب یهود در این هدف ناکام ماند، ولی از دید تاریخ، کامیابی با او بود؛ و نتیجهٔ آن فصل اول انجیل یوحنا است.

III – **پیشرفت علم**

اسکندریه در علم پیشاهنگ بیرقیب عالم هلنیستی بود. کلاودیوس بطلمیوس را باید در ردیف بانفوذترین منجمین باستان دانست؛ چه، علی رغم کوپرنیک، طرز بیان بطلمیوسی هنوز در جهان باقی مانده است. این دانشمند در پتولمائیس، واقع در کنار نیل، به دنیا آمد و نامش منسوب بدانجاست. قسمت اعظم زندگانی خود را در اسکندریه گذرانید و در آنجا از سال ۱۲۷ تا ۱۵۱ میلادی به رصد و مطالعه پرداخت. یاد او عمدتاً بدان خاطر در اذهان باقی مانده است که نظریهٔ آریستاخوس را، مبنی بر گردش زمین به دور خورشید، رد کرده است. این اشتباه ابدی بطلمیوس در اثری به نام آرایش ریاضی ستارگان مندرج است. عربها این اثر را المجسطی می‌نامیدند که از صفت عالی یونانی به معنای «بزرگترین» گرفته شده است؛ این عنوان در قرون وسطی تحریف شد و به صورت آلماگست درآمد که به همین نام در تاریخ معروف شده است. اثر مزبور تا هنگامی که کوپرنیک جهان را زیر و رو کرد بر آسمانها حکم می‌راند. مع هذا، بطلمیوس ادعایی جز مرتب ساختن نوشته‌ها و ملاحظات منجمین پیش از خود، بویژه

هیپارخوس، نداشت. او کیهان را به صورت کره‌ای تصویر می‌کند که هر روز پیرامون زمینی که آن هم کروی ولی بی حرکت است می‌گردد. هر چند ممکن است این نظریه برای ما عجیب جلوه کند (گرچه معلوم نیست که کوپرنیک دیگری در آینده بطلمیوسهای کنونی ما را به چه صورت در خواهد آورد) ولی همین فرضیهٔ زمینمرکزی سبب گردید که موقعیت کواکب و سیارات را با دقتی بیش از آنچه اعتقاد به خورشید مرکزی در آن زمان می‌توانست ممکن سازد محاسبه کنند. بطلمیوس، علاوه بر آن، نظریه‌ای به نام خارج از مرکزها برای توجیه مدار سیارات پیشنهاد کرد، و بی‌نظمی ادواری حرکت ماه را بر اثر قوهٔ جاذبهٔ خورشید کشف نمود. فاصلهٔ ماه تا زمین را از روی اختلاف منظر، که هنوز متداول است، اندازه گرفت و آن را پنجاه و نه برابر شعاع زمین تخمین زد که تقریباً معادل تخمین معمولی ماست؛ ولی بطلمیوس، مانند پوسیدونیوس، قطر زمین را کمتر از آنچه هست می‌دانست.

همان گونه که المجسطی نجوم قدیم را به صورت نهایی آن تنظیم کرد، تحقیقات جغرافیایی بطلمیوس نیز معلومات قدیم را دربارهٔ سطح کرهٔ زمین خلاصه و جمع بندی کرد. در اینجا نیز جدولهای دقیقش دربارهٔ طولها و عرضهای جغرافیایی شهرهای عمدهٔ جهان نادرست بود، زیرا براساس تحقیق نادرست پوسیدونیوس از ابعاد جهان تهیه شده بود؛ ولی کریستوف کلمب اعتقاد خود به مقدور بودن سفر به هندوستان در مدتی معقول از طریق کشتیرانی به سمت غرب را مدیون همین اشتباه قوت قلب دهنده‌ای بود که بطلمیوس نقل کرده بود. بطلمیوس نخستین کسی است که در جغرافیا واژه‌های «مدار» و «نصف النهار» را به کار برده است؛ و در نقشه‌هایش، یک سطح کروی را روی یک مدار مسطح با موفقیت ترسیم کرد. ولی او بیشتر ریاضیدان بود تا منجم و جغرافیدان. کارش اساساً عبارت از این بود که فورمولهای ریاضی وضع کند. شعاع زمین را به شصت جزء دقایق اولی، که «دقیقهٔ» معمولی ما باشد، و هر یک از این دقایق را به شصت جزء دقایق ثانی، که «ثانیهٔ» کنونی باشد، تقسیم کرد.

بطلمیوس، با آنکه اشتباهات بسیار کرد، ولی سرشت و صبر و حوصلهٔ یک دانشمند واقعی را داشت. کوشید که بنیاد تمام استنتاجات را به مشاهده متکی سازد، مشاهداتی که ندرتاً از شخص خود او بود. او در یک زمینه آزمایشات فراوان انجام داده است: اثر وی به نام نور شناخت را، که مطالعه‌ای دربارهٔ انکسار نور است، «مهمترین پژوهش تجربی عهد باستان» دانسته‌اند. جالب اینجاست که این شخص ـ که بزرگترین ستاره‌شناس، جغرافیدان، و ریاضیدان زمان خویش بوده است ـ اثری هم دارد به نام تترابیبلیوس یا «چهار کتاب» که دربارهٔ حاکم بودن وضعیت ستارگان بر زندگی بشر است.

در همان زمان، ارشمیدس کوچکی امکان جدیدی به جهان باستان می‌داد که یک انقلاب صنعتی را به وجود آورد. این مخترع و مؤلف عالیقدر که ما جز نامش، هرون، از او چیزی نمی‌دانیم، در این عصر در اسکندریه رسالت فراوانی در ریاضی و فیزیک منتشر ساخت که ترجمهٔ عربی برخی از آنها در دست است. او صریحاً برای آگهی خوانندگان خود اعلام می‌دارد که قضایا و اختراعاتی که به آنان ارائه می‌دهد، الزاماً از خود او نیستند، بلکه گردآورده‌های چند قرنند. در رساله‌ای به نام دیوپترا آلتی را وصف می‌کند که شبیه به تئودولیت است و اصولی برای اندازه‌گیری وضع می‌کند که به کمک آن می‌توان، به وسیله برآورد، فواصل نقاطی را که به آنها دسترسی نیست اندازه گرفت. در مخانیکا، که یکی دیگر از رسالات اوست، موارد استعمال و تلفیقهای ابزار ساده‌ای مانند چرخ، محور، قرقره، گوه، و میخ پیچ را شرح می‌دهد. در پنوماتیکا فشار جو را در طی هفتاد و هشت آزمایش مورد بررسی قرار می‌دهد. این آزمایشها اغلب جنبهٔ شعبده‌ای خوشایندی هم دارد؛ مثلا نشان می‌دهد که اگر ظرفی داشته باشیم که با دیواره‌ای به دو قسمت شده باشد و بالای هر قسمت یک سوراخ باشد و در پایین ظرف یک سوراخ خروجی مشترک باشد، اگر این دو قسمت را از آب و شراب پر کنیم با بستن هر یک از سوراخهای هوا در بالای ظرف از سوراخ خروجی آب یا شراب می‌ریزد.

همین سرگرمیها، او را به ساختن یک تلمبهٔ فشاری، یک تلمبه با موتور آتشی با پیستون و سوپاپ، یک ساعت آبی، یک ارگ آبی، و یک ماشین بخار رهنمون شد. در این ماشین بخار، بخار آب جوش به وسیلهٔ لوله‌ای به یک کرهٔ توخالی می‌رسید و از سوراخهای مورب واقع در مقابل یکدیگر بیرون می‌آمد، و در نتیجه کرهٔ توخالی در جهت عکس بیرون آمدن بخار می‌چرخید. هوس شوخ طبعی هرون مانع از آن گشت که این اختراع را تکمیل کند و در صنایع به کار بندد. او از بخار برای نگاهداشتن یک بالون در هوا، برای نغمه سرایی یک پرندهٔ مصنوعی، و برای شیپور زدن یک مجسمه استفاده کرد. در رساله‌ای تحت عنوان کاتوپتریکا انعکاس نور را در مورد مطالعه قرار می‌دهد و نشان می‌دهد که چگونه می‌توان آینه‌هایی ساخت که با آن بشود پشت خود را دید یا سر و ته، با سه چشم، دوبینی، و غیره در آن دیده شد. او به شعبده‌بازان یاد می‌داد که چگونه با دستگاههای پنهان شده تردستی کنند. با گذاشتن سکه‌ای در شکاف یک فواره، آب از آن سرازیر می‌ساخت. یک ماشین مخفی ساخت که آب گرم شده را در سطلی جاری می‌ساخت و افزایش تدریجی وزن این سطل به کمک چند قرقره درهای یک معبد را باز می‌کرد. با این کارها و صدها کار دیگر هرون موفق شد یک معجزه‌گر باشد، اما در عوض دیگر نتوانست جیمزوات زمان خود گردد.

اسکندریه از دیرزمانی مرکز عمدهٔ تعلیم پزشکی بود. مدارس پزشکی معروفی در مارسی، لیون، ساراگوسا، آتن، انطاکیه، کوس، افسوس، سمورنا و پرگاموم وجود داشت، اما از همهٔ ایالات، دانشجویان پزشکی به اسکندریه می‌آمدند.حتی در قرن چهارم میلادی، هنگامی که مصر رو به افول می‌رفت، آمیانوس مارکلینوس چنین می‌نویسد: «برای تأیید و صحه گذاشتن بر مهارت یک پزشک، کافی است بگوید که در اسکندریه تعلیم دیده است.» تخصص یافتن رو به پیشرفت بود، و فیلوستراتوس (حد ۲۲۵ میلادی) می‌نویسد: «هیچ کس نمی تواند یک پزشک عمومی باشد. متخصصاتی برای زخم، تب، بیماریهای چشم، و سل لازم است.» در اسکندریه مردگان را کالبد شکافی می‌کردند. گویا حتی تشریح روی افراد زنده نیز در آنجا انجام یافته باشد. جراحی نیز ظاهراً در قرن اول میلادی در اسکندریه به اندازهٔ هر نقطهٔ اروپا در دوران قبل از قرن نوزدهم پیشرفته بوده است. تعداد زنهای پزشک نیز کم نبوده است. یکی از آنها به نام مترودورا رسالهٔ مفصلی در باب بیماریهای رحم نوشت. تاریخ پزشکی این عصر با نامهای بزرگی زینت یافته است: روفوس، از اهالی افسوس، که تشریح چشم را توصیف کرد، اعصاب حرکتی را از اعصاب حسی تمیز داد، و طریقهٔ جلوگیری از خونریزی را در عملیات جراحی بهبود بخشید؛ مارینوس اسکندرانی که به خاطر عملهایی که روی جمجمه انجام داده مشهور است؛ و آنتولوس که بزرگترین چشم پزشک زمان خویش بود. دیوسکوریدس کیلیکیایی (۴۰ ـ ۹۰ میلادی) رساله‌ای به نام در باب گیاهان دارویی نوشت و در آن ششصد گیاه طبی را به طور عملی چنان دقیق و عالی شرح داد که این کتاب در موضوع خود تا دورهٔ رنسانس مرجع اصلی بود. این دانشمند استعمال پوششهای طبی را برای جلوگیری از آبستنی تجویز می‌کرد. و نسخهٔ شراب مهر گیاه او برای تولید بیحسی در جراحی در سال ۱۸۷۴ نتیجهٔ موفقیت آمیز داد.

سورانوس افسوسی، در حدود سال ۱۱۶ میلادی، رساله‌ای در باب بیماریهای زنان و زایمان و مراقبتهای پس از تولد منتشر ساخت؛ این اثر در میان آثار پزشکی باقی مانده از دورهٔ باستان تنها مقامی پایینتر از مجموعهٔ بقراط و آثار جالینوس دارد. در این کتاب وی دستگاهی برای معاینهٔ مهبل و یک صندلی ویژهٔ مامایی را وصف می‌کند؛ تشریح درخشانی از زهدان به دست می‌دهد؛ رژیم غذایی و توصیه‌های عملی امروزی، مثل شستن چشم نوزاد با روغن، پیشنهاد می‌کند؛ پنجاه روش برای جلوگیری از آبستنی عرضه می‌کند که بیشترشان از طریق گذاشتن دارو در مهبل است؛ و، برخلاف بقراط، سقط جنین را در صورتی که جان مادر در خطر باشد جایز می‌داند. سورانوس بزرگترین متخصص بیماریهای زنان در عهد باستان بود. از زمان او تا آمبروازپاره، یعنی تا پانزده قرن بعد، چیزی بر دستورهای او اضافه نشد. چنانچه هر چهل رسالهٔ او باقی مانده بود، احتمال داشت که این شخص همردیف جالینوس قرار گیرد.

مشهورترین پزشک آن عهد پسر معماری از اهالی پرگاموم بود که نام جالینوس (گالنوس) را، که به معنی آرام و صلحجو است، بر فرزند خود نهاد، به امید اینکه این کودک به مادر خود تأسی نکند. در چهاردهسالگی این پسربچه، نخستین عشق خود را در فلسفه یافت و تا پایان عمر نیز نتوانست از دام خطر خطرناک آن برهد. در هفده سالگی به پزشکی گرایید و این علم را در کیلیکیا، فنیقیه، فلسطین، قبرس، کرت، یونان، و اسکندریه (خط سیر شاخص طلاب علم در زمان باستان) تحصیل کرد. در آموزشگاه گلادیاتورهای پرگاموم جراح شد و مدتی در روم به طبابت پرداخت (۱۶۴ ـ ۱۶۸ میلادی). معالجات موفقیت آمیزش بیماران متمول بسیاری را به سوی او کشانید، و جلسات درسش شنوندگان ممتازی را جلب کرد. چنان نامور شد که از تمام ایالات به او نامه می‌نوشتند و توصیه‌های پزشکی می‌خواستند، و او هم نظرات تجویزی خود را با اطمینان به وسیلهٔ پست می‌فرستاد. پدر نیک سرشتش، که فراموش کرده بود چرا او را جالینوس (آرام ـ صلحجو) نامیده است، به او نصیحت کرده بود که عضو هیچ حزب و هیچ فرقهٔ مذهبی نشود و همواره سخن حق بگوید. جالینوس به اندرزهای پدر عمل کرد و جهل و پولپرستی بسیاری از پزشکان رم را افشا کرد؛ در نتیجه ظرف دو سال ناچار شد که از دست دشمنان خود بگریزد. مارکوس آورلیوس او را باز خواند تا معالجه و مراقبت از کومودوس جوان را به عهده گیرد (۱۶۹ میلادی) و کوشید تا او را با خود به جنگ علیه مارکومانها ببرد؛ ولی جالینوس آن قدر هشیار بود که خیلی زود به رم باز گردد. پس از آن دیگر جز از آثارش اطلاعی از او در دست نداریم.

تعداد نوشته‌های جالینوس تقریباً به کثرت نوشته‌های ارسطوست. از پانصد مجلدی که به او منتسب می‌کنند، صد و هجده مجلد باقی است که جمعاً بیست هزار صفحه می‌شود و تقریباً تمام رشته‌های پزشکی و چندین رشتهٔ فلسفی را در بر می‌گیرد. این نوشته‌ها امروزه از لحاظ پزشکی ارزش چندانی ندارد ولی در میان آنها اطلاعات گوناگونی وجود دارد و نشانهٔ آن است که جالینوس دارای ذهنی زنده، نیرومند، و نقاد بوده است. اشتیاقش به فلسفه به او این عادت بد را داده است که از استقراهای محدود استنتاجهای وسیعی بکند. اعتقادی که به معلومات و توانایی خود داشت غالباً او را به جزمیتی می‌کشاند که با روح واقعاً علمی ناسازگار است، و اقتدار حجت بودنش اشتباهات مهمی را در قرون متمادی پابرجا نگاه داشته است. با این وصف، مشاهده‌گری دقیق، و از همه پزشکان قدیم تجربه‌گراتر بود. می‌گوید: «معترفم که در تمام عمر به مرضی دچار بوده‌ام و آن اینکه به هیچ مطلبی... اعتماد نکنم تا اینکه حتی‌المقدور آن را خودم آزمایش کرده باشم.» چون دولت روم کالبدشکافی انسان زنده یا مرده را ممنوع کرده بود، جالینوس لاشهٔ حیوانات و هم حیوانات زنده را تشریح می‌کرد. گاهی، در مورد تشریح انسان، از مطالعه دربارهٔ میمون، سگ، گاو ماده، و خوک نتایجی می‌گرفت که زیاده از حد عجولانه بود.

جالینوس، با وجود محدودیتهایی که داشت، بیش از هر صاحبنظر دیگر عهد باستان به پیشرفت علم تشریح یاری داد. او استخوانهای جمجمه و ستون فقرات، مجاری شیری، شبکهٔ عضلانی، مجاری غدد زیر زبان و فک، و دریچه‌های قلب را با دقت توصیف کرد. او نشان داد که قلب از جای کنده شده می‌تواند در خارج از بدن به تپیدن خود ادامه دهد. ثابت کرد که، برخلاف آنچه مکتب اسکندریه مدت چهار سال تعلیم می‌داد، در شرایین خون جاری است نه هوا. کم مانده بود که در روزگار باستان در طرح نظریهٔ هاروی پیشدستی کند. عقیده داشت که قسمت اعظم خون از طریق وردیدها می‌رود و باز می‌گردد و بقیهٔ خون آن با هوای آمده از ریه‌ها آمیخته می‌شود و در شرایین می‌گردد. جالینوس نخستین کسی بود که چگونگی تنفس را شرح داد، و به وجه درخشانی حدس زد که عنصر اصلی هوایی که تنفس می‌کنیم همان است که در عمل احتراق فعالیت دارد. ذات الجنب را از ذات‌الریه متمایز ساخت، آنوریسم (اتساع جدار شریانها)، سرطان، و سل را توصیف کرد و تشخیص داد که سل ماهیت عفونی دارد. از همه بالاتر اینکه عصب شناسی تجربی را بنیاد نهاد. نخستین تقسیمات تجربی نخاع شوکی را انجام داد، اعمال حسی و حرکتی هر

قسمت را مشخص ساخت، به وجود دستگاه اعصاب سمپاتیک پی برد، از دوازده جفت اعصاب جمجمه، هفت جفت آنها را شناخت، و با بریدن عمدی عصب حنجره سبب پدیدآمدن ناگویایی گردید. نشان داد که آسیبهای وارد شده به یک سمت مغز اختلالاتی در سمت دیگر بدن ایجاد می‌کند. رخوت انگشتهای چهارم و پنجم دست چپ پاوسانیاس سوفسطایی را با تحریک شبکهٔ بازویی که ریشهٔ این عصب زند اعلایی کنترل کنندهٔ انگشتان مزبور در آنجاست، علاج کرد. به اندازه‌ای در تشخیص عارضه‌های بیماری مهارت داشت که ترجیح می‌داد بدون پرسش از بیمار بگوید که مرض او چیست. غالباً به پرهیز، ورزش، و مالش متوسل می‌شد، ولی در داروشناسی هم خبره بود و برای تهیهٔ داروهای کمیاب مسافرتهای فراوان می‌کرد. تجویز ادرار یا مدفوع را که هنوز بعضی از معاصرانش به آن توجه داشتند محکوم می‌ساخت. برای معالجهٔ قولنج زنجرهٔ خشک شده تجویز می‌کرد، روی غده‌ها و دملها پشکل بز می‌گذاشت، و تریاق را علاج بسیاری از بیماریها می‌دانست ـ این تریاق همان داروی مشهوری بود که مهرداد بزرگ آن را به عنوان پادزهر به کار می‌برد، مارکوس آورلیوس هر روز از آن می‌خورد، و حاوی گوشت مار بود.

آنچه به جالینوس به عنوان یک آزمایش گرا لطمه می‌زند نظریه‌های عجولانهٔ اوست. او سحر و افسون را مسخره می‌کرد و در عوض به الهام در رؤیا قایل بود و گمان می‌کرد که تربیعهای ماه در حال بیماران اثر دارد. وی نظریهٔ اخلاط چهارگانهٔ (خون، بلعم، سودا، صفرا) بقراط را برگرفت، سرانگشتی هم از نظریهٔ عناصر اربعهٔ (خاک، باد، آب، آتش) فیثاغورس بدان افزود و سعی کرد همهٔ بیماریها را به اختلال در تعادل این اخلاط یا عناصر تحویل کند. جالینوس از جان گرایان پر و پا قرص بود، و اعتقاد داشت که یک نفحهٔ جانبخش یا روح در تمام قسمتهای بدل حلول می‌کند و آنها را به کار وامی‌دارد. چندین پزشک در مورد زیست‌شناسی تعبیرات مکانیستی کرده بودند. مثلا آسکلپیادس عقیده داشت که علم وظایف‌الاعضا (فیزیولوژی) باید رشته‌ای از فیزیک محسوب شود. جالینوس عقیدهٔ او را رد می‌کرد و می‌گفت ماشین جز مجموع اجزای تشکیل دهندهٔ آن چیز دیگری نیست، حال آنکه در موجود زنده اجزا باید زیر نظارت و سلطهٔ هدفدار مجموعهٔ تن باشند. همان‌گونه که فقط هدف می‌تواند منشأ، ساختمان، و کارکرد اعضا را توجیه کند، به همین‌سان نیز جهان را جز به عنوان مظهر و ابزار یک نقشهٔ یزدانی نمی‌توان دریافت. البته خداوند فقط از راه نوامیس طبیعی عمل می‌کند، معجزه وجود ندارد، و بهترین تجلی دهندهٔ وجود خداوند طبیعت است. الاهیات و یکتاپرستی جالینوس سبب شد که مورد عنایت مسیحیان و سپس مسلمانان قرار گیرد. تقریباً همهٔ نوشته‌هایش در گیرودار هجومهای بربرها در اروپا از بین رفت، ولی در مشرق‌زمین دانشمندان عرب آنها را حفظ کردند، و از سدهٔ یازدهم به بعد این نوشته‌ها از عربی به لاتین ترجمه شد. جالینوس از آن پس حجت مسلم و ارسطوی پزشکی گشت.

آخرین دورهٔ خلاقهٔ علوم یونانی با جالینوس و بطلمیوس پایان گرفت. از آن به بعد دیگر آزمایش و تجربه رها شد، و اصول لایتغیر حاکم گشت؛ ریاضیات در محدودهٔ تکرار مسائل هندسه، زیست‌شناسی در محدودهٔ ارسطو و علوم طبیعی در محدودهٔ پلینی گرفتار شدند. پزشکی هم تا زمانی که اطبای عرب و یهود در قرون وسطی به احیای این شریفترین رشتهٔ علوم پرداختند، درجا زد.

۱۷– شاعران صحرا

عربستان در طول درای سرخ امتداد دارد و به وسیلهٔ این دریا از مصر جدا شده است. نه فراعنه، نه هخامنشیان، نه سلوکیها، نه بطالسه، و نه رومیان نتوانستند این شبه جزیرهٔ مرموز را فتح کنند. در عربستان بیابانی فقط اعراب بادیه‌نشین زندگی می‌کردند، ولی در جنوب غربی، یک سلسله کوه و جویبارهایی که از این کوهها روان می‌شدند، آب و هوای ملایمتر و نباتات بهتری به عربستان سعید (یمن) می‌داد. در این گوشه‌های دورافتاده کشور کوچک سبا وجود داشت که در «تورات» شبا نامیده شده است. این سرزمین به اندازه‌ای از حیث کندر، مر، فلوس، دارچین، عود،

سنبل هندی، صمغ، و سنگهای غنی بود که اهالی آن توانستند در مأرب و جاهای دیگر شهرهایی با معابد، کاخها، و ایوانهای با شکوه بسازند. بازرگانان عرب نه تنها محصولات کشورشان را به قیمتهای گزاف می‌فروختند، بلکه با کاروانهای خود با آسیای جنوب غربی و از راه دریا با مصر، کشور پارتها، و هند مناسبات بازرگانی شایان توجهی داشتند. در سال ۲۵ ق‌م، آوگوستوس، آیلیوس گالوس را فرستاد تا این سرزمین را ضمیمهٔ امپراطوری سازد. لژیونهای روم نتوانستند مأرب را بگیرند و با تلفات فراوان ناشی از بیماری و گرما به مصر بازگشتند. آوگوستوس به ویران ساختن بندر عربی آدانا (عدن) اکتفا کرد و از آن پس نظارت بر بازرگانی میان مصر و هند را به دست آورد.
شاهراه بازرگانی به سوی شمال، که از مأرب شروع می‌شد، از شمال غربی شبه جزیره، یعنی از ناحیه‌ای که در قدیم به عربستان سنگی یا آرابیاپترا معروف بود (پایتخت آن پترا نام داشت)، می‌گذشت. شهر پترا (البتراء) تقریباً در شصت و پنج کیلومتری جنوب اورشلیم واقع بود. وجه تسمیهٔ خود این شهر حلقه‌ای از صخره‌های بلند و پرشیب بود که پترا در میان آن موقعیت سوق‌الجیشی خوبی داشت. در اینجا بود که اعراب نبطی در قرون دوم ق‌م کشوری بنیاد نهادند که کم کم از درآمد عبور کاروانها چنان غنی گردید که قدرت خود را از لئوکه کومه، در کنار دریای سرخ، تا مرز خاوری فلسطین، و از طریق گراسا و بوسترا تا دمشق گسترش داد. در زمان پادشاهی آرتاس چهارم (۹ق‌م ـ ۴۰ میلادی)، این کشور به اوج عظمت خود رسید. پترا یک شهر یونانی شد که زبانش آرامی، هنرش یونانی، و زیبایی و شکوه خیابانهایش در حد اسکندریه بود. زیباترین مقبره‌های غول آسا، که در میان صخره‌ها در بیرون شهر کنده شده‌اند، و نماهای ساده و خشن ولی نیرومند با ستونهای مضاعف ردهٔ یونانی، که گاهی به بلندی سی متر می‌رسند، متعلق به این دوره هستند پس از اینکه ترایانوس عربستان سنگی را در سال ۱۰۶ به امپراطوری ملحق ساخت، بوسترا پایتخت عربستان شد و به نوبهٔ خود معماریش، که مظهر ثروت و قدرت است، توسعه یافت. در این هنگام پترا رو به افول می‌رفت چون بوسترا و پالمورا چهارراه کاروانهای بیابان می‌شدند، و مقبره‌های بزرگ به «پناهگاههای شبانهٔ گله‌های بادیه‌نشینان» بدل می‌گشتند.
شگفت‌ترین جنبهٔ امپراطوری پهناور روم کثرت شهرهای پرجمعیت بود. از آن زمان تاکنون هیچ گاه شهرنشین کردن به این شدت نبوده است. لوکولوس، پومپیوس، قیصر، هرودس، و پادشاهان هلنیستی و امپراطوران رومی به ایجاد شهرهای جدید و زیبا ساختن شهرهای قدیم می‌بالیدند. بدین جهت، هنگام پیمودن ساحل خاوری مدیترانه از جنوب به شمال، از هر سی کیلومتر به شهری برمی‌خوریم: رافیا (رافا)، غزه، اشقلون، یوپا (ژافا)، آپولونیا، سامره ـ سبسطیه، و قیصریه. گرچه این شهرها در کشور فلسطین واقع شده بودند، نیمی از ساکنانشان یونانی بودند و زبان و مؤسسات و فرهنگشان عمدتاً یونانی بود و به منزلهٔ سر پلهای یونانی برای هجوم مشرکان به یهودیه بودند. هرودس وجوه هنگفتی خرج کرد تا قیصریه را در خور آوگوستوس قیصر، که این شهر به نام او بود، گرداند. بندری زیبا، معبدی باشکوه، یک تئاتر، یک آمفی تئاتر، «کاخهای مجلل و عمارات بسیاری از سنگ سفید» در آنجا بنا نهاد. شهرهای یونانی دیگری بیشتر در داخل فلسطین برپا می‌گشت، مانند: لیویاس، فیلادلفیا، گراسا (جرش) و گادارا (جدره). در گراسا در طول خیابان اصلی آن هنوز یکصد ستون و خرابه‌های چندین معبد، یک تئاتر، گرمابه، و یک آبراهه برپاست و بر شکفتگی این شهر در قرن دوم میلادی گواهی می‌دهد.
جدره که هنوز ویرانه‌های دو تئاتر آن یاد نمایشنامه‌های یونانی را که در آنها نمایش داده می‌شد به خاطر می‌آورند، به سبب آموزشگاهها، استادان، و نویسندگانش شهرت داشت. در این شهر بود که، در قرن سوم ق‌م، منیپوس، فیلسوف کلبی و هزل نویس، زندگی می‌کرد و در طنزهای خود نشان می‌داد که، جز زندگانی عادلانه و شرافتمندانه، همه چیز بیهوده است؛ این فیلسوف سرمشق لوکیلیوس، وارو، و هوراس گشت. اینجا در «آتن سریانی» خود تقریباً

صد سال پیش از میلاد، ملئاگروس، آناکرئون زمان خود، هزل نامه‌هایی برای زنان زیبا و پسران رعنا می‌نوشت و قلم خویش را با عشق می‌فرسود:

جام، تابناک، تا هنگامی که بر لبان شیرین زنوفیلا، این عزیز عشق است لبخند می‌زند. چه خوش بود که آن لبهای سرخ بر لبان من جای داشتند و روانم را با بوسه‌ای طولانی می‌نوشیدند.

یکی از شراره‌های عشقش، که خیلی زود خاموش گشت، همواره به طرز خاصی در خاطره‌اش می‌درخشید ـ هلیودورا، که وی در صور عاشقش شده بود.

می‌خواهم بنفشه‌های سفید را با برگهای سبز مورد در هم آمیزم؛
می‌خواهم نرگس را با یاسهای درخشان در هم آمیزم؛
زعفران شیرین را با سنبل آبی؛
و سپس گل سرخ، گروگان راستین عشق را؛
باشد که همهٔ اینها تاجی از زیبایی گردد
و بر فراز زلفهای دلپذیر هلیودورای من جای گیرد.

اکنون «هادس او را ربوده است، و خاک گل تازه شکفتهٔ او را تیره کرده است. ای زمین، ای مادر، از تو خواهش دارم که وی را با مهر در سینهٔ خود بفشاری.» ملئا گروس با گرد آوری مجموعه‌ای به نام تاج گل، که مراثی یونانی را از اشعار ساپفو تا اشعار خویش دربر می‌گرفت، نام خود را جاویدان ساخت. این مجموعه و مجموعه‌های مشابه دیگر با یکدیگر تلفیق شده، سبب پیدایش گلچین ادبیات یونانی شد. در این گلچین لطیفه‌های یونانی با خوبترین و بدترین جنبهٔ خود به چشم می‌خورد. گاهی صاف و پرداخته همچون گوهر، و گاهی همچون جلوهٔ میان تهی است. چیدن این چهار هزار «گل» از شاخه‌هاشان برای ساختن تاج گلی پژمرنده عاقلانه نبوده است. بعضی قطعات یادی از مردان بزرگ و فراموش شده یا مجسمه‌های معروف، یا خویشاوندی مرده است؛ برخی دیگر به اصطلاح اشعاری است که برای سنگ گور اشخاص نوشته می‌شود، مثلا دربارهٔ زنی که پس از زاییدن سه قلو مرده است با حالت زار می‌گوید : «پس از این باز هم زنها دلشان بچه بخواهد.» گلهای دیگر در واقع تیرهایی هستند که به سوی پزشکان، مقاطعه‌کاران، مربیان، زنان سرکش، و شوهرهای فریب خورده پرتاب شده‌اند؛ یا، مستمندی دیده می‌شود که در حال ضعف است و با بوی یک پشیز به هوش می‌آید؛ یا عالم دستور زبانی که نوه‌اش پی در پی برایش می‌گوید که اسم بر سه نوع است؛ یا مشت زنی که از مشت زدن دست کشیده، زن گرفته، و بمراتب مشتهایی بیش از آنچه در میدان مشتزنی تحمل می‌کرده است می‌خورد؛ یا کوتوله‌ای که پشه‌ای بلندش کرده است و خیال می‌کند که مانند گانومدس مورد تجاوز قرار گرفته است، طنز کوتاهی «آن زن مشهوری را می‌ستاید که جز با یک مرد نخوابید.» در برخی اشعار دیگر، هدایایی به خدایان تقدیم می‌شود: «لائیس آینه‌اش را، که دیگر او را آن طور که بوده است نشان نمی‌دهد، به خدایان هدیه می‌کند؛ نیکیاس، پس از آنکه پنجاه سال در خدمت مردها بوده است، کمربند محبوبش را به ونوس تسلیم می‌کند.» در بعضی از بندها خوشیهایی را می‌ستاید که در شراب نهفته است، خوشیهایی که از حکمت حکیمانه‌تر است. چکامه‌ای نیایشی، یکزنه بودن زناکاری را که بر اثر شکستن کشتی، در آغوش معشوقه‌اش به قعر دریا رفته است می‌ستاید. برخی از قطعه‌ها سرود عزایی است که از معتقدات مشرکان الهام می‌گیرد، و موضوع آن کوتاهی عمر است؛ پاره‌ای دیگر حاکی از یقین و ایمان مسیحی به یک رستاخیز فرخنده است. بدیهی است که بیشتر این چامه‌ها، زیبایی زنان و پسران و همچنین خلسهٔ دردناک عشق را می‌ستایند. آنچه ادبیات بعداً دربارهٔ درد عشق توانسته است بگوید، به ایجاز یا اطناب، با مضامینی به مراتب لطیف‌تر از قرن الیزابت، در این اشعار وجود دارد.

ملئاگروس پشه‌ای را پیک خود می‌سازد و او را مأمور می‌کند که پیامی به نگار آن لحظه‌اش برساند. و همشهری او، فیلودموس، مشاور فلسفی سیسرون، با لحن غم‌انگیزی به کسانتو چنین خطاب می‌کند:

گونه‌های سفید موی، سینه‌ای به ناز عطرآگین شده،
چشمهایی ژرف که آشیانهٔ الاهگان هنر است،
لبهای شیرینی که لذت کامل می‌دهند،
ای کسانتوی رنگ پریده، آوازت را برایم بخوان، بخوان. ...
موسیقی چه زود قطع می‌شود. باز،
باز نوای غم انگیز ولی دلپذیرت را سر کن،
با انگشتان عطرآگینت، سیم ساز را بنواز؛
ای خوشی عشق، ای کسانتوی رنگ پریده، بخوان.

ا – سوریها

در ساحل شمالیتر، شهرهای قدیمی فنیقیه قرار داشتند که، مانند فلسطین، بخشی از ایالت مفتوحهٔ سوریه بودند. کارگران چیره‌دست و صنعتگران ماهرشان، موقعیت مناسبشان به عنوان بندرهای تجارتی دیرین، و بازرگانان متمول و تیزهوششان، که کشتی‌ها و کارگزاران خود را به همه جا گسیل می‌داشتند، این شهرها را یک هزاره از خلال حوادث روزگار زنده نگاه داشته بود. صور کاخهایی بزرگتر از کاخهای روم و در عین حال دخمه‌هایی بدتر از آن داشت.

بوی نامطبوع کارگاههای رنگرزیش در شهر می‌پیچید، ولی در عوض به این دلخوش بودند که پارچه‌های رنگارنگ و بویژه پارچه‌های ابریشمی ارغوانیش را در سراسر جهان می‌پوشیدند. صیدا، که گویا صنعت شیشه‌سازی در آنجا کشف شده بود، اکنون در صنعت شیشه و برنز تخصص یافته بود. بروتوس (بیروت) به داشتن آموزشگاههای پزشکی، علم بیان، و حقوق شهرت داشت و به احتمال زیاد حقوقدانان بزرگی چون اولپیانوس و پاپینیانوس از این دانشگاه به رم رفتند.

هیچ یک از ایالات مفتوحهٔ امپراطوری از لحاظ صنعتی پیشرفته‌تر، و بارونقتر از سوریه نبود. در شهری که در روزگار ما سه میلیون نفر زندگی محقری بیش ندارند، در عهد ترایانوس ده میلیون نفر زندگی می‌کردند. پنجاه شهر از آب آشامیدنی پاک، گرمابه‌های عمومی، فاضلاب زیرزمینی، بازارهای زیبا، ژیمنازیومها، ورزشگاهها، تالارهای موسیقی و سخنرانی، آموزشگاهها، معبدها، کلیساهای بزرگ، رواقها، و نگارستانهایی برخوردار بودند که از مشخصات شهرهای زیر نفوذ فرهنگ یونان در قرن اول میلادی است. قدیمترین شهر این سرزمین دمشق بود که آن سوی لبنان بعد از صیدا قرار داشت، بیابانی که پیرامون آن را گرفته بود مستحکمش می‌ساخت؛ و تقریباً به صورت باغی در میان بازوهای گشوده و رشته‌های فرعی یک رودخانه، که آن را از روی شکر نعمت «رود طلا» می‌نامیدند، درآمده بود. راههای کاروانرو بسیاری به آنجا منتهی می‌شدند، و این کاروانها محصولات سه قارهٔ جهان را به بازارهای این شهر می‌آوردند.

با پیمودن مرتفعات جبل الشرقی و با تعقیب راههای پر گرد و غبار سمت شمال، مسافر امروزی از یافتن ویرانه‌های دو معبد باشکوه در دهکدهٔ بعلبک. که یک جلوخان دارند و در قدیم مایهٔ سرافرازی هلیوپولیس، «شهر آفتاب» سوریه‌ای ـ یونانی ـ رومی بوده‌اند، در شگفت می‌شود. آوگوستوس مهاجرنشین کوچکی در آنجا مستقر ساخت و در نتیجه این شهر، یعنی مقر بعل خدای فنیقی رب‌النوع خورشید و چهارراه دمشق و صیدا و بیروت، توسعه یافت. در زمان آنتونینوس پیوس و جانشینان او، معماران و مهندسان یونانی و رومی و سوریه‌ای در محل یک معبد قدیمی

بعل، مکان مقدس باشکوهی برای یوپیتر هلیوپولیتانوس برپا کردند. این بنا از سنگهای عظیم یکپارچه بود که از معدنی در مجاورت آنجا استخراج می‌شد. اندازهٔ یکی از سنگهای آن در حدود بیست متر در پنج متر درسه متر است. این سنگ به تنهایی برای بنا کردن خانه‌ای وسیع کافی است. پنجاه و یک پلهٔ مرمر به پهنای سی متر جلوخان معبد امتداد داشت و این جلوخان رواقی و به سبک کورنتی بود. در آن سوی دو جدار قسمت ستوندار معبد بزرگ برپا بود که هنوز پنجاه و هفت ستون آن باقی است. در نزدیکی آن، بقایای معبدی با ابعاد کوچکتر وجود دارد که آن را به ونوس، باکخوس، و دمتر نسبت می‌دهند. از این بنا نوزده ستون و یک در بزرگ با معماریهای ظریف برجا مانده است. ستونهای این معابد، که در زیر آسمانی بی ابر در این کنج خلوت و دور افتاده با عظمت و تابناکند، از زیباترین شاهکارهای ساختهٔ دست بشر به شمار می‌آیند. انسان با دیدن آنها، حتی بیش از آنچه در خود ایتالیا به چشم می‌خورد، شکوه روم را حس می‌کند و به عظمت ثروت و همت و ذوق و استعدادی پی می‌برد که توانسته است در اینهمه شهرهای پراکنده معابدی بزرگتر و باشکوهتر از آنچه پایتخت پر جمعیت روم به خود دیده بود، برپا سازد.

مسافری که از میان بیابان رو به شرق، یعنی از حمص (امسای قدیم) به تدمر که یونانیان آن را پالمورا یعنی شهر هزاران هزار نخل می‌نامیدند، ره می‌سپارد نیز با چنین منظره‌ای رو به رو می‌شود. موقعیت مناسب و زمین حاصلخیز تدمر، که پیرامون دو چشمهٔ جوشان بین جاده‌های میان امسا و دمشق و فرات واقع شده است، چنان سبب شکفتگی آن شدند که یکی از بزرگترین شهرهای مشرق زمین گشت. فاصله‌اش نسبت به شهرهای دیگر باعث شد که با وجود تابعیت اسمی نسبت به پادشاهان سلوکی یا امپراطوران روم، عملا استقلال خود را حفظ کند. در بزرگراه وسیع وسط این شهر، رواقهای سایه‌دار مشتمل بر چهار صد و پنجاه و چهار ستون قرار داشت. در چهار راههای اصلی آن طاقهای بزرگی برافراشته بودند که یکی از آنها بر جای مانده است و می‌توان به قیاس آن در مورد بقیه هم اظهار نظر کرد. مایهٔ افتخار شهر معبد آفتاب بود که در سال ۳۰ میلادی، به خدایان سه گانهٔ بلندپایه، یعنی بعل، یارهیبول (آفتاب) و آگلیبول (ماه) اهدا شده بود. ابعاد آن نشانهٔ ادامهٔ سنت دیرین آشوریهاست که به بناهای سترگ توجه داشتند. جلوخان این معبد، که وسیع‌ترین جلوخان در سراسر امپراطوری روم بود، یک ستونبندی بیهمتا به طول هزار و سیصد متر داشت که بیشتر آن مرکب از ستونهایی به سبک کورنتی بود که در چهار ردیف متوالی قرار داشتند. در جلو خان، و در معبد، حجاریها و نقاشیهایی بودند که نمونه‌های به جا مانده‌شان نشان می‌دهد که پالمورا با کشور پارتها، چه از حیث هنر و چه از لحاظ جغرافیایی، همسایه است.

در خاور پالمورا، راه بزرگی در دورا ـ ائوروپوس به فرات می‌رسید. در اینجا بود که در سال ۱۰۰ میلادی، بازرگانان برای تقسیم سود خود با تثلیث پالموری (سه خدای نامبرده)، معبدی نیمه یونانی و نیمه هندی برپا کردند. یک نقاش شرقی نیز دیوارهای آن را با نقاشیهای دیواری آراست که بخوبی روشن می‌سازد هنر بیزانس و هنر مسیحی در آغاز منشأ شرقی داشته است. در نقطه‌ای شمالیتر، در کنار رود بزرگ، محلهای تقاطع مهم دیگری در شهرهای تاپساکوس و زئوگما وجود داشتند. از تاپساکوس، با گردش به سوی مغرب، مسافر از برویا (حلب) و آپامیا می‌گذشت و در لائودیکیا، که هنوز به نام قدیمیش لاذقیه نامیده می‌شود و هنوز هم بندر پر فعالیتی است، به مدیترانه می‌رسید. میان لاذقیه و آپامیا، رودخانهٔ اورونتس به سوی شمال روان بود و در طول دو ساحل آن املاک پردرآمدی واقع بودند. این رودخانه به انطاکیه، پایتخت سوریه، جریان داشت. اورونتس و یک شبکهٔ فشرده از راهها محصولات مشرق زمین را به انطاکیه می‌آوردند. در همان حال بندر آن در مدیترانه، که سلوکیهٔ پیریا نام داشت و بیست و دو کیلومتر پایین‌تر در کنار اورونتس بود، راه ورود کالاهای غربی به انطاکیه بود. قسمت اعظم این شهر در دامنهٔ کوهی بود که اورونتس در پای آن جریان داشت. زیبایی منظره‌هایش به آن کمک می‌کرد که به عنوان زیباترین شهر یونانی مشرق زمین، با رودس رقابت ورزد. خیابانهای شهر انطاکیه که در شب شبکهٔ روشنایی پرنوری داشت، و امنیت آن در

شب تأمین می‌شد. خیابان بزرگ آن، به طول هفت کیلومتر، با سنگ خارا فرش شده بود و در طرفین آن یک ستونبندی سرپوشیده قرار داشت که مردم می‌توانستند، بی‌گزند از باران و آفتاب، سرتاسر شهر را بپیمایند. آب آشامیدنی در هر خانه فراوان یافت می‌شد. جمعیت مختلط آن مرکب بود از ششصد هزار یونانی، سوریه‌ای، و یهودی که با شادی شهره شده بودند؛ آنها به لذت پرستی بی‌بندو بار وقت می‌گذراندند و به تمسخر کردن رومیان پرزرق و برقی که برای حکمرانی بدانجا می‌آمدند معروف بودند. اهالی آن از سیرک به آمفی تئاتر و از فاحشه‌خانه‌ها به گرمابه‌ها می‌رفتند، و از پارک معروف آن واقع در حومهٔ شهر، که دافنه نام داشت، استفادهٔ کامل می‌کردند. جشنهای فراوان در آنجا برگزار می‌شد. آفرودیته همواره سهم خود را از این جشنها داشت. یکی از معاصران آن زمان می‌گوید که در جشن بروماليا، که در قسمت اعظم ماه دسامبر می‌گرفتند، تمام شهر به یک میکده شباهت داشت، و تمام شب صدای تصنیفها و خوشگذرانیهای پرغوغا در کوچه‌ها می‌پیچید. انطاکیه مدارس علم بیان، فلسفه، و پزشکی داشت ولی مرکز آموزش نبود. مردم آن بشدت در فکر آن بودند که روز خود را خوش بگذرانند و زندگی کنند، و هنگامی که احتیاجی به مذهب پیدا می‌کردند به نزد عالمان علم احکام نجوم، جادوگران، مدعیان کشف و کرامت، وکلاشان روی می‌آوردند.

سیمای عمومی سوریه در دورهٔ تسلط رومیان حاکی از شکفتگی و رونقی است که بیش از هر ایالت دیگر در آن تداوم داشت. اغلب کارگران، جز آنها که کارهای خانه می‌کردند، آزاد بودند. طبقات بالا با آداب و فرهنگ یونانی زندگی می‌کردند، و طبقات پایین شرقی مانده بودند. در همین شهر، فلاسفهٔ یونانی دوشادوش زنان فاحشهٔ معابد و کاهنهای اخته در آمد و شد بودند؛ تا زمان هادریانوس هنوز گاه گاهی کودکان را در راه خدایان قربانی می‌کردند، مجسمه سازی و نقاشی شکل نیمه شرقی ـ نیمه قرون وسطایی داشت. در دستگاه دولتی و ادبیات بیشتر زبان یونانی معمول بود، ولی زبانهای بومی، به ویژه آرامی، زبان تودهٔ مردم به شمار می‌رفت. عدهٔ فضلا و دانشمندان کم نبود و شهرت زودگذر آنان در جهان می‌پیچید. نیکلائوس دمشقی نه تنها راهنمای آنتونیوس، کلئوپاترا و هرودس بود، بلکه وظیفهٔ سنگین نگاشتن تاریخ عمومی را نیز به عهده گرفت. خود او می‌گوید که حتی هرکولس هم در مقابل چنین زحمتی قدم واپس می‌نهاد. روزگار، بلطافت، همهٔ آثار او را از میان برده است، چنانکه به محض به دست آوردن فراغت آثار ما نیز چنین خواهد کرد.

VI – آسیای صغیر

در شمال سوریه، کشور سلطنتی وابسته‌ای وجود داشت که بعداً ایالت شد، نام آن کوماگنه و پایتختش شهر پرجمعیت ساموساتا، زادگاه لوکیانوس، بود. در آن سوی فرات، کشور کوچک اوسروئنه بود. روم، پایتخت آن، شهر ادسا (اورفه) را به عنوان پایگاه عملیات علیه کشور پارتها مستحکم ساخت. با دخول به دوران مسیحیت از این شهر بیشتر سخن خواهیم گفت. کسی که از سوریه رو به غرب می‌رفت در آلکساندریاایسی (آلکساندرتا یا اسکندرون) وارد کیلیکیا می‌شد (همان گونه که اکنون وارد خاک ترکیه می‌شود). کیلیکیا، که ایالت سیسرون بود، در طول ساحل جنوبی آسیای صغیر بسیار متمدن ، ولی در تپه‌های تاوروس به حالت بربریت باقی مانده بود. طرسوس (تارسوس) پایتخت آن، به قراری که فرزند این سرزمین بولس حواری می‌گوید، «شهری بزرگ نبود»، ولی به علت مدارس و فلاسفه‌اش شهرت داشت.

رو به روی کیلیکیا، در مدیترانه، جزیرهٔ قبرس از قدیمترین ایام به بهره‌برداری از معدنهای مس، قطع درختان سرو، و کشتی‌سازی مشغول بود، و صبورانه فاتحان متوالی خود را تحمل‌می‌کرد. معدنها پر سود بودند و به روم تعلق داشتند. در این معادن بردگان کار می‌کردند. جالینوس نقل می‌کند که چگونه در زمان او معدنی فرو ریخت و صدها کارگر را در کام خود فرو برد ـ حادثه‌ای که به طور ادواری در معادن مایهٔ رفاه و قدرت بشر روی می‌دهد.

در شمال کیلیکیا، سرزمین لم یزرع و کوهستانی کاپادوکیا قرار داشت که از حیث فلزات قیمتی غنی بود، و غله، حیوانات اهلی، و برده صادر می‌کرد. در مغرب آنجا، لوکائونیا بود که به واسطهٔ بازدیدهای بولس حواری از دربه، لوسترا، و ایکونیوم نامش در تاریخ وارد شد. باز هم در سمت شمال، گالاتیا بود که در قرن سوم قبل از میلاد مردمانی از اهالی گل در آنجا سکونت داشتند و به همین جهت گالاتیا (سرزمین گلها) نامیده می‌شد. معروفترین محصول آن سنگ سیاه پسینوس بود که به عنوان مظهر کوبله به روم فرستاده می‌شد. شهر عمدهٔ آن آنکورا بود که پایتخت حتیها در سه هزار و پانصد سال پیش بود و امروز پایتخت ترکیه (آنکارا) است. در مغرب کیلیکیا، ایالت مفتوحهٔ پیسیدیا چندین شهر آباد داشت و از جمله کسانتوس که پس از خودکشی دسته جمعی در برابر بروتوس اینک دوباره سر بلند می‌کرد، و آسپندوس که تئاتر آن چنان حفظ شده است که می‌توان بآسانی در نظر مجسم ساخت که برای شنیدن و دیدن نمایش آثار مناندروس یا اوریپید پر از بیننده شده است.

در مغرب و شمال پیسیدیا، ایالت مفتوحهٔ «آسیا» قرار داشت که به فریگیا، کاریا، لیدیا، و موسیا تقسیم شده بود. تمدن یونیایی هنوز در آنجا بعد از ده قرن می‌شکفت و به طوری که فیلوستراتوس می‌نویسد این ایالت ۵۰۰ شهر داشت و مجموع جمعیت آنها به مراتب بیش از امروز بود. روستاهای آن حاصلخیز بود، و حرفه‌ها قرن به قرن تکمیل شده بود؛ بندرها از توسعهٔ بازارهای پر ثروت ایتالیا، افریقا، اسپانیا، و گل منتفع می‌شدند. فریگیا کوهستانی بود، ولی شهرهای بزرگی داشت، مانند آپامیا کلاینای، که استرابون آن را در تمام «آسیا» بلافاصله پس از افسوس قرار می‌دهد؛ و لائودیکئا، که به خاطر فلاسفهٔ نوعپرست و میلیونرهایش شهرت داشت. کنیدوس هنوز آن قدر اهمیت داشت که با روم پیمان اتحاد ببندد؛ در عوض هالیکارناسوس در فاصلهٔ زمانی میان هرودوت و دیونوسیوس، این نقاد ادبی برجسته ولی مورخ فاقد حس انتقاد، رو به افول رفته بود. میلتوس با آنکه از لحاظ بندری فعالیت داشت، دیگر در دوران شکفتگی نبود، وخش آپولون در معبدی در شهر مجاور آن، دیدوما، هنوز با معما به پرسشها پاسخ می‌داد؛ و نقالان این دیار همچنان همان «داستانهای ملطی» را به هم می بافتند، و چیزی نگذشت که رمان یونانی از آنها به وجود آمد. پرینه شهر کوچکی بود، ولی ساکنانش می‌کوشیدند آن را با عمارات زیبا بیارایند. در اینجا، در قرن اول ق م، زنی فیله نام به عالیترین مقام شهرداری رسید. نفوذ ثروت و نفوذ رم در سرزمینهای هلنی مقام زن را بالا می‌برد. ماگنسیا در کنار رود میاندر معبدی داشت که بسیاری آن را از تمام معابد آسیا کاملتر می‌دانستند. این پرستشگاه به آرتمیس اهدا شده بود و تاریخ بنای آن ۱۲۹ ق‌م بود؛ طرح آن را هرموگنس، از بزرگترین معماران آن عصر، ریخته بود. در موکاله مجلس عوام هنوز به عنوان شورای عمومی و اتحاد مذهبی یونیایی، هر سال تشکیل جلسه می‌داد.

از میان جزایر واقع در نزدیک ساحل کاریا، کوس با صنعت حریر بافی و آموزشگاه طبش، که از سنتهای بقراط مایه گرفته بود، رونق داشت. رودس (گل سرخ)، حتی در هنگام افول، زیباترین شهر عالم یونانی به شمار می‌رفت. هنگامی که آوگوستوس، پس از جنگ داخلی، در صدد برآمد با لغو بدهیها از فلاکت شهرهای مشرق زمین بکاهد، رودس از تحمل خواری قبول این تدبیر سرباز زد و تمام تعهد خود را صادقانه انجام داد. نتیجه این شد که موقعیت خود را به عنوان بانکدار بازرگانی دریای اژه بزودی بازیافت و دوباره بندر ترانزیت میان آسیا و مصر شد. این شهر به خاطر مجسمهٔ عظیم و کوه پیکر فرو ریختهٔ آپولون، عمارات زیبا، مجسمه‌ها، کوچه‌های منظم و پاکیزه، حکومت اشرافی کار آمد، و مدارس معروف علم بیان و فلسفه‌اش شهرت داشت. آپولونیوس مولون در اینجا به قیصر و به سیسرون نازک کاریهای انشا را آموخت و به وسیلهٔ آنان تمام نثر بعدی لاتینی را تحت تأثیر قرار داد.

مشهورترین مرد اهل رودس در این دوره پوسیدونیوس، آخرین مغز خلاق عهد باستان، بود. او در سال ۱۳۵ ق‌م در آپامیای سوریه به دنیا آمد. نخست به عنوان یک دوندهٔ ماراتون شهرت یافت. پس از اینکه در زمان پانایتیوس در آتن تحصیل کرد، در رودس توطن گزید و به این دیار به عنوان صاحب مقام قضایی و به عنوان سفیر خدمت کرد. ایالات

بسیاری را در نوردید، سپس به رودس بازگشت و مردانی مانند پومپیوس و سیسرون را به مجلس درس خود در باب فلسفهٔ رواقی جلب کرد. به سال ۸۳ در روم مستقر گشت و یک سال بعد در آنجا درگذشت. «تاریخ جهانی» او، که اکنون از میان رفته است، راجع به روم و مستملکات آن از سال ۱۴۴ تا ۸۲ ق‌م بود. این تاریخ را فضلای قدیم همپایهٔ اثر پولوبیوس می‌دانستند. شرح مسافرتش به گل و رساله‌اش موسوم به «دربارهٔ اقیانوس» از منابعی هستند که استرابون از آنها استفاده کرده است. تخمینی که در مورد فاصلهٔ‌خورشید از زمین زده است ـ ۸۳٬۲۰۰٬۰۰۰ کیلومتر ـ بیش از هر محاسبهٔ دیگر عهد باستان به تخمینهای جدید نزدیک است. برای مطالعهٔ جزر و مد به کادیث رفت و آن را ناشی از عمل توأم خورشید و ماه دانست. وسعت اقیانوس اطلس را کمتر از آنچه هست می‌دانست، و پیش بینی می‌کرد که اگر انسان در اسپانیا سوار کشتی بشود پس از پیمودن سیزده هزار کیلومتر به هندوستان می‌رسد. با آنکه به علوم طبیعی بخوبی آشنا بود، بسیاری از اندیشه‌های رایج عصر مربوط به ارواح را قبول داشت ـ وجود ارواح واسطه، غیبگویی، تنجیم، انتقال حسیات (تلپاتی)، و قادر بودن روح به رسیدن به وحدتی رازورانه با خدا، که در نظر او «نیروی حیاتی» جهان است. سیسرون پوسیدونیوس را سخاوتمندانه جزو بزرگترین رواقیون می‌دانست، ولی ما می‌توانیم او ار از پیشگامان نو افلاطونیان و پلی میان زنون و فلوطین بدانیم.

با پیمودن ساحل آسیا ازکاریا رو به شمال، مسافر وارد لیدیا می‌شد و به بزرگترین شهر آن افسوس می‌رسید. افسوس در دوران تسلط رومیان بیش از هر زمان دیگر شکوفا شد. گرچه پایتخت «آسیا» رسماً پرگاموم بود، ولی عملا افسوس اقامتگاه فرماندار رومی ایالت و اطرافیان او شده بود. این شهر پنجمین بندر عمدهٔ ایالت مفتوحه و مقر مجمع ایالتی به شمار می‌رفت. جمعیت دویست و بیست و پنج هزار نفری آن که به چند زبان سخن می‌گفتند؛ از سوفسطاییهای بشردوست تا تودهٔ پرغوغا و موهوم پرست تشکیل شده بود. کوچه‌ها و معابر سنگفرش و دارای روشنایی بودند و چند کیلومتر تمام رواقهای سایه‌دار داشتند. بعضی از عمارات عمومی را که در آنجا بود در سال ۱۸۹۴ از زیر خاک بیرون آوردند: یک «موزه» یا مرکز علمی، یک آموزشگاه پزشکی، یک کتابخانه با نمای باروک بسیار عجیب، و تئاتری به گنجایش پنجاه و شش هزار نفر از آن جمله بود. در اینجا بود که بعدها دمتریوس صورت ساز عوام‌الناس را علیه بولس حواری شوراند. مرکز (و بانک اصلی) شهر معبد آرتمیس بود که پیرامون آن صدو وبیست و هشت ستون قرار داشت؛ هر یک از این ستونها را یکی از پادشاهان هدیه کرده بود. در این معبد کاهنه‌های دوشیزه و عدهٔ کثیری برده دستیار کاهنهای خواجه بودند؛ مراسم مذهبی مخلوطی از مراسم یونانی و شرقی بود؛ و مجسمهٔ متعلق به عهد بربریت، که خود الاهه را مجسم می‌کرد، دو ردیف پستان اضافی داشت که نشانهٔ باروری بودند. جشن آرتمیس تمام ماه را به دورهٔ عیش و شادی، مهمانی و مسابقه مبدل می‌ساخت.

در سمورنا، با وجود ماهیگیرانش، محیط بهتر بود. آپولونیوس از اهالی توآنا، که جهانگردی بسیار سفر کرده بود، سمورنا را «باشکوهترین شهر زیر آفتاب می‌نامید.» این شهر به کوچه‌های دراز مستقیم، ستونهای دو ردیفه، کتابخانه و دانشگاهش می‌بالید. یکی از نامورترین فرزندانش، آیلیوس آریستیدس (۱۱۷ — ۱۱۸ میلادی)، آن را با کلماتی وصف می‌کند که شکوه و جلال شهرهای رومی ـ یونانی را به یاد می‌آورد:

از شرق به غرب برو، در طول کوچه‌ای که از نامش هم زیباتر است (جاذبهٔ زرین)، از معبدی به معبد دیگر، و از تپه‌ای به تپهٔ دیگر خواهی گذشت. بر فراز آکروپولیس درنگ کن: دریا در زیر پایت روان است، کویهای بیرون شهر در پیرامون تو امتداد دارند، و شهر با سه منظرهٔ دلپذیر، جام روانت را از بادهٔ لذت سرشار می‌کند.... تا کنار دریا همه جا انبوهی از چیزهای تابناک است ـ ژیمنازیومها، بازارها، تئاترها ... گرمابه‌ها (به اندازه‌ای که نمی‌دانی در کدام یک از آنها استحمام کنی) ... آبنماها، گردشگاهها، و آب جاری برای هر خانه. کثرت نمایشها، مسابقه‌ها، نمایشگاهها،

مانند تنوع حرفه‌ها بیان ناکردنی است. این شهر برای کسانی که می‌خواهند عمر خود را در آسایش به سر برند و بی‌نیرنگ فلسفه بگویند مناسبترین شهرهاست.
آیلیوس آریستیدس یکی از علمای متعدد علم بیان و سوفسطاییان بود که آوازه‌اش دانشجویان سراسر یونان را به سمورنا می کشاند. فیلوستراتوس دربارهٔ پولمون، استاد او می گوید، چنان بزرگ بود «که با شهرها به عنوان زیردست، با امپراطوران به عنوان کسانی که فرادست وی نیستند، و با خدایان به عنوان همشأنهای خود سخن می‌گفت.» پولمون هنگامی که در آتن سخنرانی می‌کرد، هرودس آتیکوس، بزرگترین رقیب او در شیوایی پرطمطراق بیان، در سخنرانیهای او مانند یک شاگرد ستایشگر حاضر می‌شد. هرودس برای اعتراف به این برتری، صد و پنجاه هزار دراخما (نود هزار دلار) برای او فرستاد. چون پولمون از او تشکر نکرد، دوستی اظهار داشت که شاید این مبلغ به نظر پولمون کافی نبوده است. هرودس صد هزار دراخمای دیگر بر آن افزود و پولمون این پول را هم بآرامی، چنانکه گویی حق اوست، پذیرفت. پولمون ثروت خود را صرف آرایش شهری می‌کرد که آن را به عنوان میهن برگزیده بود؛ در ادارهٔ این شهر شرکت کرد، دسته‌های مخالف آن را با یکدیگر سازش داد، و به عنوان سفیر به شهر خدمت کرد. چنین روایت می‌کنند که چون از درد مفاصل در رنج بود و تاب تحمل آن را نداشت، در لائودیکیا در گور نیاکان خویش رفت و در پنجاه و شش سالگی با امتناع از خوردن غذا در آنجا جان سپرد.
ساردیس، پایتخت قدیم کرزوس (کرویسوس)، هنوز در زمان استرابون «یک شهر بزرگ» به شمار می‌رفت. سیسرون تحت تأثیر شکوه و آراستگی موتیلنه واقع شد. در قرن سوم میلادی، لونگوس این شهر را چنان توصیف می‌کند که انسان به یاد ونیز می‌افتد. پرگاموم به برکت معبد بزرگ خود و عمارات پرخرجی که پادشاهان سلسلهٔ آتالوسها ساخته بودند شکوهی داشت. هزینهٔ این ساختمانها را پادشاهان نامبرده از خزانه‌ای برمی‌داشتند که دسترنج بردگانی که در جنگلها، کشتزارها، معدنها، و کارخانه‌های دولتی کار می‌کردند آن را پر می‌کرد. آتالوس سوم، که جهانگیری امپراطوری روم و انقلاب اجتماعی را پیش بینی می‌کرد، در سال ۱۳۳ قم کشور خود را به روم پیشکش کرد. آریستونیکوس، پسر ائومنس دوم از یک زن صیغه‌ای، اعلام داشت که چون این پیشکشی تحمیلی بوده است ارزش ندارد، و بردگان و آزادمردان تهیدست را بشورانید و یک ارتش رومی را به سال ۱۳۲ شکست داد، چندین شهر را به تصرف درآورد، و قصد داشت به دستیاری بلوسیوس، استاد برادران گراکوس، یک دولت سوسیالیستی به وجود آورد. پادشاهان بیتینیا و پونتوس که همسایگان او بودند وطبقات سوداگر شهرهای اشغال شده برای سرکوب شورش به روم پیوستند، و آریستونیکوس در یک سیاهچال رومی جان سپرد. این طغیان و جنگهای مهردادی مدت نیم قرن زندگی فرهنگی را در پرگاموم قطع کرد. به علاوه، آنتونیوس، برای اینکه کتابهای سوخته شده در دوران اقامت قیصر را به اسکندریه پس بدهد، کتابخانهٔ معروف پرگاموم را به یغما برد. این شهر احتمالا در عهد وسپاسیانوس دوباره آباد شده بود، زیرا پلینی مهین در آن هنگام پرگاموم را درخشانترین شهر آسیا ارزیابی می‌کرد. در عهد آنتونینوسها، عمارات جدیدی مایهٔ آرایش آن گشت و در آسکلپیون (درمانگاه) آن یک آموزشگاه پزشکی به وجود آمد. بعدها جالینوس از این آموزشگاه معالجهٔ جهانیان را آغاز کرد.
در نقطه‌ای شمالی‌تر، آوگوستوس تروآس اسکندریه را به یادبود اینکه تروا را منشأ روم فرض می‌کردند ـفرضی که دستاویز روم برای ادعای حاکمیت بر تمام این مناطق بودـ به صورت یک مهاجرنشین رومی درآورد. روی تپه‌ای نزدیک آن به نام حصارلیق، تروای قدیم به عنوان ایلیوم جدید، دوباره ساخته شد و به صورت یک مرکز جهانگردی درآمد که در آنجا راهنماها جای دقیق همهٔ فتوحات درخشان ذکر شده در «ایلیاد» و همچنین غاری را که در آنجا پاریس در مورد هرا و آفرودیته و آتنه داوری کرده بود نشان می‌دادند. در کنار پروپونتیس (دریای مرمره) کوزیکوس کشتی می‌ساخت و به همه جا ناوگان بازرگانی می‌فرستاد و در این امر تنها رودس می‌توانست رقیب آن باشد. در

اینجا بود که هادریانوس برای پرسفونه معبدی برپا کرد که یکی از افتخارات آسیا بود. دیون کاسیوس می‌گوید که قطر ستونهای آن دو متر، و بلندیشان بیست و پنج متر بود، و با این حال هر یک از آنها فقط یک سنگ یکپارچه بود. این معبد که آن را روی تپه‌ای ساخته بودند. چنان بلند بود که به روایت آیلیوس، با بودن آن چراغ بندر زاید می‌نمود. از دریای سرخ تا دریای سیاه، بر اثر صلح و آرامشی که روم به وجود آورده بود، صد شهر شکفته می‌شدند.

VII – **مهرداد بزرگ**

در طول سواحل شمالی آسیای صغر، بیتینیا و پونتوس گسترده بودند که داخل آنها کوهستانی بود، ولی از حیث الوار چوب و سنگهای معدنی غنی بودند. مخلوطی از تراکیها، یونانیها، و ایرانیها، نژاد قدیمی حیتهای آنجا را تحت الشعاع قرار می‌دادند. سلسله‌ای از پادشاهان یونانی ـ تراکی بر بیتینیا حکومت می‌کردند، این پادشاهان در نیکومدیا (ایس ـ نیکمید) برای خود پایتختی بنا کردند، و شهرهای بزرگی در پروسا و در نیکایا (ایس ـ نیک) بنا نهادند. در حدود سال ۳۰۲ ق‌م، یک نجیب‌زادهٔ ایرانی، که پارسایانه مهرداد نامیده می‌شد، کشوری برای خود از کاپادوکیا و پونتوس تشکیل داد و سلسله‌ای از پادشاهان نیرومند متأدب به آداب و فرهنگ یونانی بنیاد گذاشت که پایتختهایشان کوماناپونتیکا و سینوپه بود. فرمانروایی آنان گسترش یافت تا اینکه به منافع اقتصادی و سیاسی رومیان برخورد کرد. جنگهای مهردادی که به دنبال این جریان درگرفت، بجا و بحق نام پادشاه شایستهٔ احترامی را بر خود دارد که آسیای غربی و بخش اروپایی یونان را در شورشی متحد کرد که هر گاه قرین موفقیت می‌شد چهرهٔ تاریخ را دگرگون می‌کرد.

مهرداد ششم در یازده سالگی وارث تخت و تاج پونتوس گشت. مادر و قیمهایش برای آنکه جانشین او شوند، در هلاک او کوشیدند. بدین جهت از کاخ گریخت و قیافهٔ خود را عوض کرد و مدت هفت سال در بیشه‌ها به عنوان شکارچی به سر برد و پوست حیوانات پوشید. در حدود سال ۱۱۵ ق‌م، با کودتایی مادرش از سلطنت خلع شد و او بر سر کار آمد. چون در معرض توطئه‌هایی بود که از مختصات دربارهای شرق است، احتیاطاً هر روز اندکی زهر می‌نوشید تا در برابر بیشتر انواع مواد سمی، که اطرافیانش بر آن دسترس داشتند، مصونیت یابد. در طی تجارتش چندین پادزهر کشف کرد. از آنجا به پزشکی علاقه‌مند شد، و در این زمینه معلومات چنان با ارزشی گرد آورد که پومپیوس دستور داد آنها را به زبان لاتینی ترجمه کنند. زندگانی سختگیرانه‌اش در جنگل، به جسم و ارادهٔ او نیرو داده بود. اندام او چنان درشت شده بود که زره خود را برای سرگرمی و تفریح زایران به معبد دلفی فرستاد. سوارکار و جنگجوی ماهری بود، چندانکه می‌گویند می‌توانست در دو بر آهو سبقت بگیرد، یک ارابهٔ شانزده اسبی را براند، و در یک روز ۲۰۰ کیلومتر راه را در نوردد. لاف می‌زد که هیچ کس قادر نیست بر سر خوان بیش از او غذا بخورد یا بیاشامد، و حرمسرای بزرگی در اختیار داشت. مورخان رومی می‌گویند که بیرحم و ناجوانمرد بود و مادر، برادر، سه پسر، و سه دختر خود را کشت؛ ولی روم نظر خود وی را در این باره نقل نکرده است. آدمی نسبتاً با فرهنگ بود، به بیست و دو زبان آشنایی داشت، و هرگز از مترجم استفاده نمی‌کرد. ادبیات یونانی را تحصیل کرده بود، موسیقی یونانی را دوست داشت، معابد یونانی را پر مایه ساخت؛ و در دربارش دانشمندان، شاعران، و فیلسوفان یونانی راه داشتند. آثار هنری را جمع می‌کرد، و دستور داد سکه‌هایی زدند که از لحاظ کیفیت بسیار قابل توجهند. ولی با این وصف، در هوسرانی و درشتخویی محیط نیمه بربری خود سهیم بود و خرافات زمان خویش را قبول داشت. در برابر روم نه با مانوورهای سنجیدهٔ یک نفر سردار بزرگ یا رجل سیاسی، بلکه با دلاوری ذاتی یک جانور وحشی که در ششدر باشد از خود دفاع کرد.

چنین کسی نمی‌توانست به داشتن کشور کوچکی که مادرش قسمتهایی از آن را به باد داده بود خرسند باشد. وی به کمک افسران و سربازان مزدور یونانی، ارمنستان و قفقاز را گشود، از رودکوبان و از تنگهٔ کرچ گذشت و داخل کریمه

شد، و تمام شهرهای یونان را در ساحل شرقی، شمالی و غربی دریای سیاه مطیع خویش ساخت. درهم ریختن قدرت نظامی یونان مردم این نواحی را در برابر بربرهای داخلی تقریباً بیدفاع گذاشته بود، و آنان از دسته‌های سربازان یونانی مهرداد مانند نجات دهندهٔ خویش استقبال می‌کردند. شهرهایی که بدین ترتیب منقاد گشتند، سینوپه (سینوب)، تراپزوس (طرابوزان)، پانتیکا پایون (کرچ) و بیزانس بودند، ولی نظارت بیتینیایی بر هلسپونتوس (داردانل) تجارت پونتوس را در مدیترانه در اختیار پادشاهان خصم قرار می‌داد. هنگامی که نیکومدس دوم، پادشاه بیتینیا، به سال ۹۴ ق‌م در گذشت، دو فرزندش بر سر جانشینی او به منازعه برخاستند. یکی از آنان در صدد جلب پشتیبانی روم برآمد و دیگری، به نام سوکراتس، از پادشاه پونتوس یاری جست. مهرداد از اختلافات احزاب در ایتالیا برای اشغال بیتینیا و خلع سوکراتس استفاده کرد. روم، که نمی‌خواست بوسفور به دست دشمن بیفتد، به مهرداد و سوکراتس فرمان داد که بیتینیا را تخلیه کنند. مهرداد بدین امر راضی شد، ولی سوکراتس تن در نمی‌داد. فرماندار آسیا او را خلع و نیکومدس سوم را پادشاه کرد. این پادشاه جدید به تشویق فرماندار رومی، مانیوس آکویلیوس، پونتوس را اشغال کرد و بدین ترتیب نخستین جنگ مهردادی آغاز شد (۸۸ – ۸۴ ق‌م).

مهرداد احساس می‌کرد که تنها راه بقایش در شورانیدن شرق هلنی علیه اربابان ایتالیایی است. وی خود را آزاد کنندهٔ یونان اعلام کرد و گروهی سرباز فرستاد تا، در صورت لزوم، با توسل به زور شهرهای یونانی آسیا را آزاد کنند. چون در شهرها به مخالفت سوداگران برخورد، با احزاب دموکراتیک از در دوستی درآمد و به آنان وعدهٔ اصلاحات نیمه سوسیالیستی داد. ضمناً ناوگانش، که مرکب از چهار صد کشتی بود، ناوگان رومیان را در دریای سیاه غرق کرد، و ارتش دویست و نود هزار نفریش بر نیروهای نیکومدس و آکویلیوس چیره شد. این پادشاه پیروزمند، برای نشان دادن بیزاریش از حرص و آز رومیان، طلای مذاب در گلوی آکویلیوس به اسارت درآمده ـ که از کامیابیش در سرکوبی بردگان شورشی سیسیل شادمان بود ـ ریخت. شهرهای یونانی آسیای صغیر، که از پشتیبانی روم محروم شده بودند، دروازه‌های خود را به روی سپاهیان مهرداد گشودند و به او اعلام وفاداری کردند. به پیشنهاد مهرداد، در روز معین، همهٔ ایتالیاییها را از مرد و زن و کودک در خانه‌هایشان قتل عام کردند. عدهٔ این کشته شدگان هشتاد هزار نفر بود (۸۸ ق‌م). آپیانوس در این باره می‌گوید:

مردم افسوس فراریانی را که به معبد آرتمیس پناهنده شده بودند و در مجسمه‌های این الاهه آویخته بودند بیرون کشیدند و کشتند. اهالی پرگاموم رومیانی را که به معبد آسکلپیوس پناه جسته بودند با تیر از پای درآوردند. مردم آدراموتیوم کسانی را که می‌خواستند با شنا جان به در برند تا میان دریا تعقیب کردند، و خودشان را کشتند و کودکانشان را غرق کردند. ساکنان کاونوس (در ایالت کاریا) ایتالیاییهایی را که به پیرامون مجسمهٔ «وستا» پناه برده بودند دنبال کردند، کودکان را در برابر چشم مادرها، سپس مادرها، و آنگاه مردها را به قتل رسانیدند.... بدین سان آشکارا دیده شد که کینهٔ اهالی نسبت به رومیان، بیش از ترس آنها از مهرداد، در این فجایع دخیل بود.

بی‌شک طبقات فقیرتر، که از تسلط رومیان بیش از همه لطمه دیده بودند، در رأس این قتل عام وحشیانه قرار داشتند. طبقات دارا، که دیر زمانی روم از آنان حمایت کرده بود، لابد از چنین شورش انتقامجویانهٔ شدیدی بر خود لرزیده‌اند. مهرداد کوشید با معاف کردن شهرهای یونانی از پرداخت مالیات برای مدت پنج سال و یا اعطای خودمختاری کامل به آنها اشخاص مرفه الحال را آرامش بخشد. آپیانوس می نویسد: « وی لغو وامها را اعلام داشت، بردگان را آزاد ساخت، بسیاری از املاک را ضبط، و زمینها را از نو تقسیم کرد.» برخی از نامداران جمعیتها توطئه‌ای علیه او چیدند. او این توطئه را کشف کرد و دستور داد هزار و ششصد نفر از آنان را بکشند. طبقات پایین، به یاری فیلسوفان و استادان دانشگاه، در بسیاری از شهرهای یونان و حتی در آتن و اسپارت قدرت را قبضه کردند، و هم به روم و هم به ثروتمندان اعلان جنگ دادند. یونانیان دلوس، از شور و هیجان آزادی، بیست هزار نفر ایتالیایی را در

یک روز قتل عام کردند. ناوگان مهرداد سیکلاد را به تصرف درآورد، و لشکریانش جزایر ائوبویا، تسالی، مقدونیه، و تراکیا را متصرف شدند. از دست رفتن «آسیا»ی غنی سرچشمهٔ خراجی که تا آن هنگام به خزانهٔ روم ریخته می‌شد و همچنین بهره‌هایی را که وام دهندگان رومی دریافت می‌کردند خشک کرد، و ایتالیا را دچار بحرانی مالی ساخت. این بحران مالی احتمالا در جنبش انقلابی ساتورنینوس و کینا بی‌تأثیر نبوده است. خود ایتالیا هم دستخوش نفاق گشته بود، زیرا سامنیتها و لوکانیان به پادشاه پونتوس پیشنهاد پیمان اتحاد می‌کردند.
سنا، که از هر طرف دچار جنگ و انقلاب شده بود، اندوخته‌های سیم و زر معبدهای رومی را فروخت تا هزینهٔ لشکریان سولا را بپردازد. تکرار اینکه سولا چگونه آتن را به تصرف درآورد، شورشیان را شکست داد، امپراطوری را برای روم حفظ کرد، و با مهرداد صلحی آمیخته با گذشت کرد در اینجا زاید است. پادشاه به پایتخت خود برگشت و در آنجا بآرامی به آراستن نیروی زمینی و دریایی دیگری همت گماشت. مورنا، معاون فرماندهٔ روم در آسیا، تصمیم گرفت، پیش از آنکه مهرداد دوباره نیرومند شود، به او حمله کند. هنگامی که در این جنگ دوم مهردادی (۸۳ – ۸۱ ق‌م) مورنا شکست خورد، سولا او را به خاطر نقض پیمان صلح توبیخ کرد و فرمان ترک مخاصمه داد. شش سال بعد، نیکومدس سوم بیتینیا را به روم بخشید. مهرداد دریافت که اگر قدرت روم، که در همان زمان بوسفور در قبضهٔ قدرت داشت، به مرزهای پافلاگونیا و پونتوس برسد، کشور او هم بزودی از میان می‌رود. در سومین جنگ مهردادی (۷۵ – ۶۳)، مهرداد کوشش واپسین خود را کرد و مدت دوازده سال با لوکولوس و پومپیوس جنگید؛ متحدان و یارانش به او خیانت کردند، و او به کریمه گریخت. در آنجا این جنگجوی پیر، در شصت و نه سالگی، سعی کرد برای گذشتن از کوههای بالکان و تصرف ایتالیا از سوی شمال سپاهی سازمان دهد. پسرش، فارناکس، بر او شورید، سربازانش از ورود بدین ماجرا سرباز زدند، و مهرداد، که همه او را تنها گذاشته بودند، سعی کرد خود را بکشد. زهری که خورد در وی اثر نکرد، زیرا مزاجش در برابر زهر مصونیت داشت؛ سپس خواست با شمشیر بدن خود را سوراخ کند، ولی دستش ناتوانتر از آن بود که آن را فشار دهد. دوستان و نمک پروردگانش، که از طرف پسرش مأمور قتل او بودند، به ضرب شمشیر و نیزه به زندگیش پایان دادند.

VIII – **نثر**

این حقیقت که شهرهای آسیای صغیر با سرعت زیاد از تب نوبهٔ این جنگها رهایی یافتند شاهدی به سود حکومت رومیان است. نیکومدیا، پایتخت بیتینیا ـ پونتوس، و بعد محل اقامت دیوکلتیانوس امپراطور شد. چون مهمترین شورای مذهبی تاریخ کلیسای مسیحی در نیکایا تشکیل شد، نام این شهر جاودانی گشت. این دو شهر در ساختن عمارات چنان با یکدیگر رقابت می‌کردند که ترایانوس ناچار شد پلینی کهین را به آنجاها بفرستد تا جلو ورشکست شدنشان را بگیرد. نیکومدیا، فلاویوس آریانوس را به عالم ادب تقدیم داشته است. دیدیم که این مرد گفتارهای اپیکتتوس را گرد آورده است. آریانوس مدت شش سال فرماندار کاپادوکیا و یک سال آرخون آتن بود؛ با اینهمه مجال یافت که چندین کتاب بنویسد. از این آثار جز یکی به نام آناباسیس اسکندر و ضمیمهٔ آن تحت عنوان ایندیکا چیز دیگر به جای نمانده است. این کتاب به زبان یونانی روشن و ساده نگاشته شده است، زیرا آریانوس گزنوفون را، هم از لحاظ سبک و هم از نظر زندگی سرمشق خود قرار داده بود. خودش با خودستایی خاص پیشینیان می‌گوید: «این اثر، از دوران جوانیم به بعد، برای من هم ارز زادگاه، خانواده، و کار دولتیم بوده است. بدین جهت خود را ناشایسته نمی‌دانم که در شمار بزرگترین نویسندگان زبان یونانی قرار گیرم.» در کنار دریای سیاه، شهرهای دیگر نیز عمارات مهم و دانشمندان مشهور داشتند. مورلئا سیصد و بیست هزار جمعیت داشت. آماستریس (آماسرا) به نظر پلینی «شهری زیبا و دوست داشتنی» آمد، و به خاطر شمشادهای دل انگیزش معروف بود. سینوپه به عنوان مرکز شیلات و بندر صدور الوار چوب و سنگهای معدنی این بخش شکوفا می‌گشت. آمیسوس (سامسون) و طرابوزان از

طریق تجارت دریایی با سکوتیا (روسیهٔ جنوبی) گذران می‌کردند، و آماسیا زادگاه و موطن مشهورترین جغرافیدان عهد باستان یعنی استرابون بود.

استرابون از خانوادهٔ متمولی بود که به قول خودش با پادشاهان پونتوس خویشاوندی داشت. مبتلا به لوچی خاصی بود و بدین جهت واژهٔ استرابیسم را ساخته‌اند که به معنی «لوچی» و «دوبینی» است. بسیار سفر می‌کرد و ظاهراً در این مسافرتها مأموریتهای سیاسی داشت و هر فرصتی را برای گردآوری اطلاعات جغرافیایی و تاریخی مغتنم می‌شمرد. تاریخی نگاشته که اکنون از میان رفته است، و ادامهٔ تاریخ پولوبیوس بوده است. در سال هفتم ق‌م، کتاب بزرگ جغرافیا منتشر ساخت که هر هفده جلد آن تقریباً محفوظ مانده است. وی نیز مانند آریانوس کتابش را با بیان محاسن اثر خویش آغاز می‌کند:

از خوانندگانم پوزش می‌خواهم و درخواست دارم که گناه بحثهای طولانی این کتاب را متوجه من ندانند، بلکه متوجه کسانی بدانند که صادقانه آرزومند کسب معرفت بر مطالب مشهور و قدیمی هستند. ... در این کتاب باید آنچه را که چندان مهم نیست کنار بگذارم و توجهم را به آنچه اصیل و با عظمت ... سودمند، فراموش نشدنی، یا مفرح است اختصاص دهم. همان گونه که هنگام قضاوت دربارهٔ ارزشهای هنری مجسمه‌های غول پیکر به جای آنکه هر جزء را با دقت فراوان بررسی کنیم، اثر کلی را در نظر می‌گیریم... کتاب من نیز باید به همین گونه ارزیابی شود، زیرا این نیز اثری است غول پیکر ... و در شأن یک فیلسوف.

استرابون مطالبی را از پولوبیوس و از پوسیدونیوس مستقیماً، و مطالبی را از اراتستن من غیر مستقیم به عاریه می‌گیرد، آنها را مسئول اشتباهاتشان قلمداد می‌کند، و می‌گوید که اشتباهات شخص خودش نیز ناشی از منابعش است. البته این منابع را با صداقت کم نظیری ذکر می‌کند و به طور کلی آنها را از روی تمیز و تشخیص برمی‌گزیند. خاطرنشان می‌سازد که توسعهٔ امپراطوری روم سبب وسعت دانش جغرافیا شده است، ولی معتقد است که هنوز قاره‌هایی بکلی نامکشوف ـ شاید در آن سوی اقیانوس اطلس ـ وجود دارند. او عقیده دارد که زمین شبه کره است (ولی اصطلاحی که به کار برده است احتمالا معنی «کروی» نیز می‌دهد)، و اگر کسی به سوی مغرب اسپانیا کشتی براند، احتمالا سرانجام به هند می‌رسد. می‌گوید سواحل همواره بر اثر آبروبی یا فوران در تغییرند و حدس می‌زند که متلاشی شدنهای قسمتهای زیرین زمین ممکن است روزی تنگهٔ سوئز را بشکافد و دو دریا را یکی کند. کتابش خلاصهٔ بسیار خوبی از معلومات زمان او دربارهٔ کرهٔ زمین است. باید این کتاب را یکی از دستاوردهای برجستهٔ دانش باستان شمرد.

ولی دیون زرین دهن در عهد خود مشهورتر از استرابون بوده است (۴۰ ـ ۱۲۰ میلادی). دیون از یک خانوادهٔ کهن و ممتاز پروسا بود، و پدر بزرگش همهٔ ثروت خود را صرف دادن عطیه به شهر بیتینیا کرده بود، سپس ثروت دیگری اندوخته بود. پدرش هم همین تجربه را کرده بود، و خود او نیز به آنان تأسی جست. او خطیب و سوفسطایی شد و به رم رفت، به وسیلهٔ موسونیوس روفوس به آیین رواقی گرایید، و سپس دومیتیانوس او را از ایتالیا و بیتینیا تبعید کرد (۸۲ میلادی). چون از استفاده از اموال و درآمد خود محروم شده بود، به عنوان فیلسوفی بی‌پول مدت سیزده سال به گشت و سیاحت پرداخت، اما از دریافت مزد بابت جلسات درسش امتناع می‌ورزید، و اغلب از راه کاردستی اعاشه می‌کرد. هنگامی که نروا جانشین دومیتیانوس شد، تبعید دیون هم به عزت و احترام مبدل گشت. نروا و ترایانوس با او دوستانه رفتار کردند و به درخواستش شهر او را مورد عنایت فراوان قرار دادند. پس از آن وی به پروسا بازگشت و قسمت اعظم دارایی خود را صرف آرایش آن کرد. فیلسوف دیگری او را به اختلاس وجوه عمومی متهم کرد. پلینی به موضوع رسیدگی کرد و گویا دیون تبرئه شد.

هشتاد خطابه از دیون به جای مانده است. بیشتر مطالب این خطابه‌ها امروزه عبارت پردازی است تا نکته. اطالهٔ کلام میان تهی، مماثلات فریبنده، و نیرنگهای علم بیان در آنها فراوان است. توضیح یک نیم اندیشه در آنها پنجاه صفحه را سیاه می‌کند. جای تعجب نیست اگر شنوندهٔ به ستوه آمده‌ای بانگ برآورده باشد: «با مطالب بی پایانت آفتاب را به غروب می رسانی.» با این وصف، سبک وی خالی از دل‌انگیزی و شیوایی نیست، وگرنه هیچ نمی‌توانست نامورترین خطیب قرن خویش شود، خطیبی که برای شنیدن سخنانش مردم از جنگیدن باز بایستند. ترایانوس شریف می‌گفت: «نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی، ولی تو را به اندازهٔ خویشتن دوست دارم.» بربرهای بوروستنس (دنیپر) با همان لذتی به گفتارش گوش فرا می‌داشتند که یونانیان گرد آمده در اولمپیا یا اسکندرانیهای تأثرپذیر به سخنانش گوش می‌دادند. لشکریانی که نزدیک بود بر نروا بشورند از شنیدن یک نطق بالبداههٔ این تبعیدی نیمه برهنه نرم و آرام شدند. احتمالا محبوبیت او معلول شیوایی گفتار آتنی او نبود، بلکه بر اثر شهامتی بود که در داغ باطله زدن به چیزهایی که ناپسند می‌شمرد داشت. دیون تقریباً تنها کسی است که در سراسر دوران شرک عهد باستان فحشا را محکوم کرده است، و کمتر کسی از نویسندگان زمان او تا این اندازه آشکارا به نظام بردگی حمله کرده است. (البته، هنگامی که بردگانش گریختند، رنجیده خاطر شد.» در نطقی برای مردم اسکندریه، تجمل دوستی، موهوم پرستی، و رذایل اخلاقی آنان را تقبیح کرد. برای ایراد نطقی، مبنی بر اینکه شهر تروا هرگز وجود نداشته و «هومر بزرگترین دروغگوی تاریخ» بوده است، شهر ایلیوم را برگزید. در قلب روم، دعوای حومهٔ روم را علیه این شهر مطرح کرد و پردهٔ زنده و تأثر آوری از فقر روستاییان کشید و به شنوندگان توجه داد که در مورد زمین غفلت می‌شود و پایهٔ کشاورزی تمدن رو به انحطاط می‌رود. در اولمپیا، در میان جماعتی متعصب، ملحدان و اپیکوریهای عصر خویش را تخطئه کرد. دیون می‌گفت اگرچه استنباط عامه دربارهٔ الوهیت ممکن است نامعقول باشد، حکیم می‌فهمد که هر ذهن ساده‌ای احتیاج به اندیشه‌های ساده و نمادهای تصویری دارد. در حقیقت هیچ کس نمی‌تواند تجسمی از خدا در ذهن داشته باشد، و حتی مجسمهٔ اصیل فیدیاس جز فرضیه‌ای مبتنی بر شکل انسان گونهٔ خدا چیز دیگری نیست و به اندازهٔ تشبیه بدویان، که خدا را به یک ستاره یا به یک درخت همانند می‌کردند، غیر قابل قبول است. ما نمی‌توانیم بدانیم که خدا چیست، ولی فطرتاً یقین داریم که هست، و حس می‌کنیم که فلسفه بدون مذهب چیزی است تاریک و آمیخته به نومیدی. تنها آزادی حقیقی حکمت است، یعنی معرفت بر آنچه حق و بر آنچه باطل است؛ راه آزادی از سیاست یا از انقلاب نمی‌گذرد، بلکه از فلسفه می‌گذرد؛ و فلسفهٔ حقیقی عبارت از مداقه در کتب نیست، بلکه عبارت از عمل کردن به شرافت و تقوا از روی صداقت و طبق آن چیزی است که صدای باطنی ما به ما تلقین می‌کند، و این صدای باطنی، به مفهومی رازورانه، کلام خداوند در دل بشر است.

IX – **کشند شرقی**

مذهب، که مدتها در کمین موقعیت مناسب نشسته بود و در تمام مدت سلطهٔ شکاکیت فاضلانه و عامیانه در دورهٔ پریکلس و هلنیستی ریشه‌هایش را تقویت کرده بود، اینک در قرن دوم که فلسفه ناتوان از پاسخگویی به ابدیت و امید بشری به محدودیتهای خود اعتراف می‌کرد و دست از مرجعیتش می‌کشید، دوباره سر بر می‌آورد و جانشین فلسفه می‌شد. مردم خود هیچ گاه ایمانشان را از دست نداده بودند؛ اغلب آنها توصیف هومر را دربارهٔ زندگی پس از مرگ اجمالا قبول داشتند، پیش از هر مسافرت قربانیهای مذهبی تقدیم می‌کردند، و هنوز هم سکه‌ای در دهان مرده می‌گذاشتند تا حق عبورش از ستوکس را بپردازد، دولتمردان روم از کمک روحانیت تثبیت شده استقبال می‌کردند و با ساختن معابد پرخرج برای خدایان محلی به دنبال جلب پشتیبانی مردم بودند. در سراسر فلسطین و سوریه و آسیای صغیر ثروت روحانیان افزایش می‌یافت. هاداد و آتارگاتیس هنوز معبود اهالی سوریه بودند و در هیراپولیس پرستشگاه باشکوهی داشتند. رستاخیز تموز هنوز هم در شهرهای سوریه با بانگ «آدونیس (یعنی خداوندگار)

برخاسته است» استقبال می‌شد، و معراج او به بهشت در صحنه پایانی جشن تموز با شادی و هلهله برگزار می‌گشت. در آیین یونانیان هم مراسمی نظیر این، به یادبود جان دادن، مرگ، و رستاخیز دیونوسوس برگزار می‌شد. پرستش الاههٔ «ما» از کاپادوکیا به یونیا و ایتالیا سرایت کرده بود. کاهنان این الاهه به نام فاناتیکی (یعنی وابسته به فانوم یا معبد) به صدای شیپور و طبل و به شیوهٔ سرگیجه‌آوری می‌رقصیدند، چاقو به بدن خود می‌کشیدند، و خونشان را به الاهه و به پیروان او می‌پاشیدند. کار ساختن خدایان جدید با شور و حرارت ادامه داشت؛ قیصر و امپراطوران، آنتینوئوس و عده‌ای از معاریف محلی، در حیات یا پس از مرگ، به مقام الوهیت رسانده می‌شدند. پانتئونها که از پیوند توأمان تجارت و جنگ بارور شده بودند، همه جا در اوج شکوفایی بودند، و پرستندگان امیدوارانه به هزار زبان هزار خدا را نیایش می‌کردند. بت پرستی یک دین واحد نبود، بلکه جنگل درهمی از کیشهای رقیب بود، که غالباً به طور التقاطی درهم می‌آمیخت.

پرستش کوبله در لیدیا، فریگیا، ایتالیا، افریقا، و جاهای دیگر هنوز برقرار بود، و کاهنان آن، مانند سابق، به تقلید از آتیس، معشوق الاهه‌شان، خود را اخته می‌کردند. در هنگام جشن بهاری کوبله، پرستندگانش روزه می‌گرفتند، نماز می‌خواندند، و بر مرگ آتیس زاری می‌کردند؛ کاهنان بازوان خود را تیغ می‌زدند و خون خود را می‌آشامیدند؛ و دسته‌ای از مردم باشکوه و جلال خاصی خدای جوان را به سوی گور می‌بردند. ولی فردای آن روز، کوچه‌ها پر از جمعیتی می‌شد که با فریادهای شادی رستاخیز آتیس و بازگشت جوانی زمین را جشن می‌گرفتند. کاهنان می‌سرودند: «ای عارفان، دلیر باشید! خدا نجات یافت و برای شما هم رستگاری بزودی فرا می‌رسد.» در آخرین روز جشن، تصویر «مادر کبیر» را فاتحانه در میان جمعیتی که بر او درود می‌فرستاد، و در رم، او را نوسترادومینا (بانوی ما) می‌نامیدند، می‌گرداندند.

ایسیس، الاههٔ مصریان، مادر غمزده، تسلی بخش پر از مهر، الاهه‌ای که عطیهٔ زندگی جاوید را می‌آورد، از کوبله هم به مراتب بیشتر مورد ستایش و نیایش بود. همهٔ اقوام پیرامون مدیترانه به مرگ اوزیریس شوهر بزرگ ایسیس و برخاستنش از میان مردگان آشنا بودند. تقریباً در همهٔ شهرهای مهم مدیترانه یادبود این رستاخیز فرخنده را با شکوه و جلال فراوان برگزار می‌کردند. پرستندگان شادمانه چنین می‌سرودند: «اوزیریس را باز یافته‌ایم.» ایسیس در تصویرها و مجسمه‌ها در حالتی نشان داده می‌شد که هوروس فرزند آسمانیش را در بغل داشت، و مردم با اوراد و دعاهای خاصی به او به عنوان «ملکهٔ آسمان» ، «ستارهٔ دریا»، «مادر خداوند» درود می‌فرستادند. از لحاظ مهرانگیز بودن داستان، ظرافت و نکته سنجی در برگزاری مراسم، فضای باوقار و در عین حال شادمانهٔ عبادتگاه، موسیقی مهیج تشریفات، سرپرستی توأم با ایمان و وجدان کاهنان سفیدپوش سرتراشیده، گرامیداشت زنان و احترامی که نثارشان می‌شد، و استقبال با آغوش باز از هر ملیت و طبقه این آیین بیش از همهٔ آیینهای مشرکان به مسیحیت نزدیک بود. مذهب ایسیس از مصر در قرن چهارم ق‌م به یونان، در قرن سوم به سیسیل، و در قرن دوم به ایتالیا و از آنجا به تمام قسمتهای امپراطوری آمد. شمایلهای او در کشورهای سواحل دانوب، راین، و سن یافته شده است. حتی در لندن یک معبد ایسیس از زیر خاک بیرون آمده است. روح مدیترانه‌ای هرگز از پرستیدن نیروی یزدانی آفرینش و مراقبت مادرانهٔ زن دست برنداشته است.

ضمناً پرستش میترا (مهرپرستی)، این خدای مذکر، از ایران به دورترین مرزهای روم رسید. در خداشناسی متأخر زردشتی میترا، فرزند اهورمزدا، خدای روشنایی بود. خود میترا نیز خدای روشنایی، راستی، پاکی، و شرافت بود؛ گاهی او را با آفتاب همانند می‌کردند که، در آسمان، مبارزهٔ علیه نیروهای تاریکی را رهبری می‌کرد. همواره میانجی بین پدرش و پیروان او بود و اینان را در مبارزهٔ زندگی علیه بدی، دروغ، ناپاکی و دیگر آثار اهریمن، فرمانروای تاریکی، پشتیبانی و تشویق می‌کرد. هنگامی که سربازان پومپیوس این مذهب را از کاپادوکیا به اروپا آوردند، یک

هنرمند یونانی میترا را زانوزده روی پشت یک گاو نر تصویر کرد که خنجرش را در گلوی آن فرو می‌برد. این تصویر نماد جهانی این کیش گردید. هفتمین روز هر هفته روز مقدس خدای آفتاب (مهر) بود. در حدود اواخر دسامبر، پیروان او سالگرد میترا «مهر شکست ناپذیر» را، که در موقع انقلاب شتوی «اول دی»، به پیروزی سالیانه‌اش بر نیروهای تاریکی می‌رسید و از آن پس روز به روز روشنایی بیشتری می‌داد، جشن می‌گرفتند.
ترتولیانوس از روحانیت مذهب میترایی و «کاهن اعظم» آن، و مردان مجرد و زنان دوشیزه‌ای که به این خدا خدمت می‌کردند یاد می‌کند؛ هر روز یک قربانی به قربانگاه او تقدیم می‌شد، پرستندگان در نان و شراب مقدس سهیم بودند، و صدای ناقوسی اوج برگزاری تشریفات را اعلام می‌داشت. در جلوی دخمه‌ای که تصویر خدای جوان در حال زمین زدن گاو نر در آن نقش شده بود همیشه آتشی روشن بود. مذهب میترا (مهرپرستی) بر اخلاقیات عالی مبتنی بود و «سربازان» خود را وامی‌داشت که در تمام عمر جنگ با بدی را، به هر شکل که باشد، دنبال کنند. کاهنانش می‌گفتند که همهٔ انسانها پس از مرگ در برابر دادگاه میترا حاضر می‌شوند، و در آن هنگام روانهای ناپاک به اهریمن سپرده می‌شوند تا برای ابد شکنجه ببینند، و روانهای پاک از هفت سپهر می‌گذرند و در هر سپهر یک عنصر فانی را از خود به در می‌کنند تا اینکه در تابش پاک آسمان به حضور خود اهورمزدا پذیرفته شوند. این اساطیر امیدبخش، در قرنهای دوم و سوم میلادی، در سراسر آسیای غربی و اروپا (سوای یونان) رواج یافت، و تا شمالی‌ترین نقطه‌ای که دیوار هادریانوس ادامه داشت عبادتگاههای خود را برپا ساخت. آبای کلیسای مسیح وقتی اینهمه وجوه اشتراک میان مذهب خود و مذهب میترا (مهرپرستی) یافتند شگفت زده شدند و مدعی گشتند که مذهب میترا این مراسم را از مسیحیت دزدیده است، یا اینکه این مذهب نیرنگ گمراه کنندهٔ شیطان است. اثبات این موضوع که کدام یک از این دو کیش از یکدیگر چیزهایی اقتباس کرده‌اند دشوار است. شاید هر دو آنها افکار جاری زمان را، که در محیط مذهبی مشرق زمین بود، جذب کرده باشند.
هر یک از مذاهب بزرگ کشورهای مدیترانه «اسراری» داشت. این اسرار معمولاً عبارت بود از تشریفات تطهیر، قربانی، آشنایی به اصول، الهام، و احیای نفس که در پیرامون مرگ و رستاخیز خدا دور می‌زد. در مراسم پذیرش اعضای جدید به کیش پرستش کوبله، داوطلبان را در گودالی می‌گذاشتند و در بالای آن گاو نری را سر می‌بریدند. خون حیوان قربانی شده که روی سر داوطلب می‌ریخت او را از گناه پاک می‌کرد و جانی نوین، روحانی، و جاودانی به او می‌داد. آلات تناسل گاو، که مظهر باروری مقدسش بود، در ظرف مقدسی گذاشته و به خدا تقدیم می شد. مذهب میترا نیز مراسم مشابهی داشت که در دنیای قدیم به «پرتاب گاو» (تاوروبولیوم) معروف بود. آپولیوس، با عباراتی وجدآور، مدارج ورود به خدمت ایسیس را وصف می‌کند: دوران طولانی کارآموزی همراه با روزه و عفاف و دعا، سپس غسل تطهیر در آب مقدس، و سرانجام تجلی عارفانهٔ الاهه‌ای که برکت ابدی می‌دهد. در الئوسیس، داوطلب بایستی به گناهان خود اعتراف می‌کرد (نرون از این موضوع بدش آمد)، مدت زمانی از خوردن بعضی از غذاها امتناع می‌ورزید، برای تطهیر روح و جسم خود را در خلیج آن دیار می‌شست، و سپس حیوانی ـ معمولا خوک ـ قربانی می‌کرد. در جشن دمتر، محرم شدگان مدت سه روز با این الاهه، به مناسبت ربوده شدن دخترش و بردن او به جایگاه مردگان (هادس)، عزا می‌گرفتند. در این مدت، جز با شیرینیهای متبرک و مخلوط مرموزی از آرد، آب، و نعناع زندگی نمی‌کردند. شب سوم یک نمایش مذهبی رستاخیز پرسفونه اجرا می‌شد و کاهن برگزار کنندهٔ مراسم همین تجدید حیات را به هر روح پاکی نوید می‌داد. فرقهٔ مذهبی اورفئوس در یونان، تحت تأثیر کیش هند یا فیثاغورس، با تغییری در موضوع مراسم چنین می‌آموخت که روح در یک سلسله از بدنهای گناهکار زندانی است و فقط با ارتقا به خلسهٔ وحدت با دیونوسوس می‌تواند از این تناسخ موهن رهایی یابد. اعضای فرقهٔ برادری اورفئوس در جلسات خود خون گاو نری را که برای نجات دهندهٔ میرنده و کفاره دهنده قربانی شده بود ـ و هم هویت او تلقی

می‌شد ـ می‌آشامیدند. توزیع خوراک و نوشابهٔ مقدس در میان جمع در این کیشهای مردم مدیترانه غالباً وجود داشت. معتقد بودند که خوراک، بر اثر تقدیس قدرتهای خدایی کسب می‌کند، و سپس این قدرتها را به نحوی سحرآمیز به شرکت کننده در مراسم انتقال می‌دهد.
همهٔ فرقه‌های مذهبی سحر و جادو را ممکن می‌دانستند. مغها هنر خود را در سراسر مشرق زمین رواج داده بودند و نامی جدید بر نیرنگهای قدیم نهاده بودند. دنیای مدیترانه از حیث جادوگر، معجزه کننده، غیبگو، طالع بین، زاهد مقدس، و معبر علمی خواب غنی بود. هر پیشامد غیر عادی به عنوان تفأل ربانی برای وقایع آینده تلقی می‌شد. واژهٔ آسکسیس که یونانیان آن را به معنی «پرورش اندام پهلوانی» به کار می‌بردند، حال مفهوم «رام روح کردن جسم» را به خود گرفته بود. مردم خود را تازیانه می‌زدند، مثله می‌کردند، خود را از گرسنگی به حال ضعف می‌انداختند، یا خویشتن را با زنجیر به اینجا و آنجا می‌بستند. برخی از آنان بر اثر شکنجه‌هایی که به خودشان روا می‌داشتند یا نادیده گرفتن محض جسم می‌مردند. در صحرای مصر، نزدیک دریاچهٔ مارئوتیس، گروهی از یهودیان و غیر یهودیان، زن و مرد، در حجره‌های جدا از هم زندگی می‌کردند، روابط جنسی نداشتند، روز شنبه برای نماز جماعت گرد هم می‌آمدند، و خود را تراپویتای یعنی «شفادهندگان روح» نامیدند. میلیونها نفر معتقد بودند که نوشته‌های منسوب به اورفئوس، هرمس، فیثاغورس، و سیبولاها الهامات یا منشئاتی از سوی خداست. واعظانی که مدعی الهام گرفتن از خدا بودند از شهری به شهری می‌رفتند و شفاهایی می‌دادند که ظاهراً معجزه آمیز بود. اسکندر آبونوتیخوسی ماری را تربیت کرده بود که سرش را زیربغل او پنهان می‌کرد و یک ماسک نیمه بشری را که به دمش بسته بود نگاه می‌داشت. وی ادعا می‌کرد که این مار، آسکلپیوس، یکی از خدایان، است که برای غیبگویی به روی زمین آمده است. نیهایی در آن سر ساختگی گذاشته بود و با تعبیر صداهایی که از این نیها برمی‌خاست ثروتی به هم رساند.
سوای چنین شیادانی، احتمالا هزاران واعظ صدیق کیشهای شرک هم بوده‌اند. در اوایل قرن سوم، فیلوستراتوس یک تصویر تخیلی از چنین واعظی در زندگی آپولونیوس توآنایی ترسیم کرد. این شخص در شانزده سالگی به آیین سخت برادری فیثاغورسی گروید، از ازدواج، از گوشت، و شراب صرف نظر کرد، هرگز ریشش را نزد، و مدت پنج سال در سکوت به سر برد. میراث خود را میان خویشاوندان تقسیم کرد و همچون راهبی با گدایی در ایران، هند، مصر، آسیای غربی، یونان، و ایتالیا به سیاحت پرداخت. آیینهای موبدان، برهمنان، و مرتاضان مصر در او رسوخ می‌یافت. از معابد هر کیشی بازدید می‌کرد و با التماس از کاهنان می‌خواست که حیوانات را قربانی نکنند؛ آفتاب را می‌پرستید، خدایان را قبول داشت و می‌گفت که در ورای آنان خدایی یگانه، برتر و ناشناختنی، وجود دارد. زندگی پر از خویشتنداری و زهد او سبب گشت که شاگردانش ادعا کنند او فرزند خداست؛ ولی او خود را فقط پسر آپولونیوس معرفی می‌کرد. به او معجزه‌های بسیار نسبت داده شده است: از درهای بسته داخل می‌شد، همهٔ زبانها را می‌فهمید، شیاطین را می‌راند، و دخترکی را زنده کرد. ولی این مرد بیشتر فیلسوف بود تا افسونگر. با ادبیات یونانی آشنا بود و آن را دوست داشت. اخلاقیاتی را مطرح می‌ساخت که ساده، ولی سختگیرانه بود. از خدایان تقاضا می‌کرد: »به من کم بدهید و عنایتی کنید که هیچ آرزو نکنم.» پادشاهی از او خواهش کرد که هدیه‌ای بخواهد؛ جواب داد: «میوهٔ خشک و نان.» چون معتقد به تناسخ بود، به پیروانش توصیه می‌کرد که به هیچ یک از مخلوقات زنده بدی نکنند و گوشت نخورند. آنان را به احتراز از دشمنی، افترا، حسد، و کینه ترغیب می‌کرد؛ می‌گفت: «اگر ما فیلسوف هستیم، نمی‌توانیم از مردم، یعنی از همنوعانمان، متنفر باشیم.» فیلوستراتوس چنین می‌نویسد: «گاهی دربارهٔ زندگی اشتراکی بحث می‌کرد و می‌گفت که باید همدیگر را پشتیبانی کنیم.» او را به فتنه انگیزی و جادوگری متهم ساختند، وی با پای خود به رم آمد تا در پیشگاه دومیتیانوس از خود دفاع کند. او را به زندان افکندند، ولی از آنجا

گریخت. در حدود سال ۹۸ میلادی در سالخوردگی درگذشت. شاگردانش مدعی بودند که پس از مرگ بر آنها ظاهر گشته و سپس با جسم خود به آسمان صعود کرده است.

چه ویژگیهایی سبب شد که نیمی از روم، نیمی از امپراطوری به تسخیر این کیشهای جدید درآید؟ بخشی از این امر مربوط به خصلت غیر طبقاتی و غیر نژادی آنها بود؛ این کیشها همهٔ ملیتها، مردان آزاد، و بردگان را یکسان می‌پذیرفتند و هیچ اهمیتی به نابرابریهای تباری و ثروت نمی‌دادند. پرستشگاههایشان، هم برای پذیرایی از توده‌های مردم و هم برای جا و حریم دادن به خدایان به اندازهٔ کافی وسیع بود. کوبله و ایسیس الاهه ـ مادرهایی بودند که با غم آشنایی داشتند و مانند میلیونها زن داغدیده سوگواری می‌کردند. اینها چیزی را درک می‌کردند که خدایان رومی بندرت می‌شناختند ـ دلهای شکستهٔ مغلوبان آرزوی بازگشت به سوی مادر نیرومندتر از وابستگی به پدر است؛ به هنگام احساس شادی یا ناراحتی شدید این نام مادر است که بی‌اختیار بر زبان می‌آید؛ بنابراین مردان نیز چون زنان تسلی و پناهی نزد ایسیس و کوبله می‌یافتند. حتی امروزه نیز نیایشگر مدیترانه‌ای نام مریم را به مراتب پیش از نام پدر (خدا) یا پسر بر زبان می‌آورد، و دعای محبوبش که دائماً تکرار می‌کند خطاب به باکرهٔ مقدس نیست، بلکه خطاب به مادر مقدس است که از طریق «میوهٔ زهدانش» تبرک یافته است.

کیشهای نوین نه تنها عمیقتر در دلها رسوخ کردند، بلکه به کمک دسته‌ها و سرودهای گاه حاکی از غم و گاه حاکی از شادی، و به وسیلهٔ آدابی نمادی و بسیار اثربخش که به ارواح کسل از یکنواختی زندگی، دل می‌داد، از قوهٔ تخیل افراد نیز بیشتر بهره گرفتند. این روحانیان جدید سیاستمدارانی نبودند که گاه گاه با شکوه و جلال خاصی به برگزاری مراسم مقدس می‌پردازند، بلکه مردان و زنانی بودند از هر طبقه، که از نو دینان ریاضت کش گرفته تا کاهنان دایمی در میانشان یافت می‌شد. به یاری آنان، روحی که پی می‌برد مرتکب لغزش شده است، می‌توانست منزه گردد. گاهی هم بدن بیمار ممکن بود با یک سخن یا مراسمی الهامبخش شفا یابد، و «اسراری» که به وسیلهٔ روحانیان مزبور برگزار می‌شد مظهر این امید بود که حتی بر مرگ می‌توان غلبه کرد.

روزگاری مردم عطش عظمت و جاودانگی را با بزرگداشت و تأمین بقای خانواده و عشیرهٔ خویش، و بعدها کشوری که مخلوق و مجموع خودشان بود فرو می‌نشاندند. اکنون دیگر مشخصات طایفه‌های قدیم در قابلیت تحرک جدید صلح و آرامش از میان می‌رفت، و کشور امپراطوری فقط تجسم روحانی طبقهٔ حاکمه بود، نه تجسم جماعت که قدرتی نداشت. سلطنت در رأس کشور بود و افراد را از شرکت در حکومت و اتحاد با آن محروم می‌ساخت و به این ترتیب پایهٔ فردگرایی را در اعماق و میان تودهٔ مردم به وجود می‌آورد. نوید یک بقای فردی، یک سعادت بی‌پایان پس از یک عمر تبعیت، انقیاد، فقر، و ملال جذبهٔ مقاومت ناپذیری بود که به وسیلهٔ آن کیشهای شرقی و مسیحیت مردم را گرد می‌آورد، مفتون خود می‌کرد، و حاکم بر روحشان می‌شد. چنین می‌نمود که تمام جهانیان دست به دست هم داده‌اند تا راه را برای عیسی هموار سازند.

فصل بیست و پنجم

روم و یهودا

۱۳۲ ق‌م – ۱۳۵ میلادی

I – پارت

بین پونتوس و قفقاز کوههای نامنظم ارمنستان قرار داشت که، طبق افسانه، کشتی نوح در آنجا به خاک نشسته بود. از دره‌های حاصلخیز این کوهها، راههایی می‌گذشت که از پارت و بین النهرین می‌آمد و به دریای سیاه منتهی می‌شد. بدین جهت امپراطوریها بر سر ارمنستان منازعه داشتند. مردم آن از نژاد هند و اروپایی، خویشاوند حتیها و فریگیاییها بودند ولی بینی دراز شرقی خود را هرگز از دست نداده بودند. نژادی نیرومند، کشاورزانی شکیبا و صنعتگرانی چیره‌دست بودند و شم تجارتی بی‌نظیری داشتند، از زمین سخت بهترین استفاده را می‌کردند و آن قدر درآمد داشتند که پادشاهانشان، اگر نه از قدرت، لااقل از تجمل برخوردار سازند. داریوش اول در کتیبهٔ بیستون به سال ۵۲۱ ق‌م از ارمنستان به عنوان یکی از ساتراپ‌نشینهای ایران نام می‌برد. بعدها ارمنستان اسماً سیادت سلوکیها و سپس متناوباً سیادت پارتها و روم را به رسمیت شناخت، ولی دورافتادگیش عملا مزایای استقلال را برایش باقی می‌گذاشت. تیگرانس کبیر، مشهورترین پادشاه آن (۹۴ – ۵۶ ق‌م)، کاپادوکیا را گشود، پایتخت دیگری به نام تیگرانوکرتا به پایتخت اولی، که آرتاکساتا نام داشت، افزود و در شورش مهرداد علیه روم شرکت جست. هنگامی که پومپیوس، پوزشهای او را پذیرفت، تیگرانس به سردار فاتح شش هزار تالنت (بیست و یک میلیون و ششصد هزار دلار طلا)، به هر گروه صد نفری ده هزار دراخما (شش هزار دلار طلا)، و به هر سرباز از لشکریان روم پنجاه دراخما داد. در زمان قیصر، آوگوستوس، و نرون، ارمنستان سیادت روم را به رسمیت شناخت. در عهد ترایانوس، ارمنستان چند گاهی یکی از ایالات مفتوحهٔ روم بود، مع هذا فرهنگش ایرانی بود و به طور کلی به سوی کشور پارت گرایش داشت.

پارتها که، از چند قرن پیش، بخش جنوبی دریای خزر را به عنوان اتباع پادشاهان هخامنشی و سپس سلوکیها اشغال کرده بودند، ریشهٔ سکوتیایی ـ تورانی داشتند. به عبارت دیگر، از لحاظ نژادی به مردم جنوب خاوری روسیه و ترکستان می‌پیوستند. در حدود سال ۲۴۸ ق‌م، یکی از سران سکوتیاییها به نام ارشک (آرساکس) بر پادشاه سلوکی بشورید، کشور پارتها را مستقل گردانید و سلسلهٔ اشکانیان را در آنجا مستقر ساخت. چون آنتیوخوس سوم در سال ۱۸۹ ق‌م از روم شکست خورده بود، پادشاهان سلوکی به علت ضعف نتوانستند از سرزمین خود در برابر پارتها، که نیمه بربر و متهور بودند، دفاع کنند. در پایان قرن دوم ق‌م، تمام بین‌النهرین و ایران را امپراطوری جدید پارت فرا گرفته بود. سه پایتخت، بر حسب فصل، مقر پادشاهی نو بود: هکاتومپولوس در پارت؛ اکباتان در سرزمین ماد، و تیسفون در کنار دجلهٔ سفلی. رو به روی تیسفون، سلوکیه، پایتخت قدیم سلوکیها، قرار داشت که قرنها به عنوان یک شهر یونانی در کشور پارت باقی ماند. اشکانیان سازمان اداری سلوکیها را حفظ کردند، ولی یک فئودالیتهٔ ناشی از سلاطین هخامنشی بر آن افزودند. تودهٔ مردم، مرکب از دهقانان وابسته به زمین (سرف) و بردگان کشاورزی بود. صنایع پیشرفتی نداشت، ولی کارگران پارت فولاد زیبایی می‌ساختند و «تجارت آبجو بسیار پرسود بود.» قسمتی از ثروت کشور از بازرگانی به دست می‌آمد که از راه رودخانه‌های بزرگ انجام می‌یافت؛ و قسمتی هم از کاروانهایی که از پارت بین آسیا و باختر می‌گذشت. از سال ۵۳ ق‌م به بعد، یعنی از تاریخی که پارتها کراسوس را در کارای شکست دادند، تا سال ۲۱۷ میلادی، که ماکرینوس صلح را از آرتابانوس (اردوان) خرید، روم برای تسلط و نظارت بر این راهها و بر دریای سرخ پی در پی جنگید.

پارتها متمولتر یا فقیرتر از آن بودند که به ادبیات بپردازند. مانند هر زمانی اعیان و اشراف آنها هنر زندگی را بر زندگی هنری ترجیح می‌دادند. سرفها بی‌سوادتر و صنعتگران پرکارتر و بازرگانان سودپرست‌تر از آن بودند که هنر بزرگ پرورش دهند یا کتابهای بزرگ بنویسند. تودهٔ مردم به زبان پهلوی حرف می‌زدند و به خط آرامی، که اکنون جانشین حروف میخی شده بود، روی پوست می‌نوشتند. ولی از ادبیات پارتها یک سطر هم به دست ما نرسیده است. می‌دانیم که هم در تیسفون و هم در سلوکیه به هنر تئاتر یونانیان ارج می‌نهادند، زیرا سر کراسوس را موقعی آوردند که «باکخای» اثر اوریپید را نمایش می‌دادند و در این نمایش به عهدهٔ آن سر بریده نیز نقشی گذاشتند. اما نقاشیها و مجسمه‌هایی که در پالمورا، دورا ـ ائوروپوس، و آشور کشف گردیده احتمالا کار هنرمندان ایرانی بوده است. سبک آنها مخلوط ناپخته‌ای از سبکهای یونانی و شرقی بود که بعدها روی هنر، از هنر چین گرفته تا هنر بیزانس، تأثیر گذاشت. یک منقور برجستهٔ بسیار زنده، که سوار تیراندازی را نشان می‌دهد، ما را به این فکر می‌اندازد که اگر از هنر دوران پارتها آثار بیشتری به جا مانده بود عقیدهٔ بهتری دربارهٔ این هنر می‌داشتیم. در هاترا در نزدیکی موصل یکی از دست نشاندگان عرب پادشاه اشکانی، احتمالا در سال ۸۸ ق‌م، با سنگ آهکی کاخی ساخت که هفت تالار با سقفهای ضربی داشت و همهٔ آن به سبکی نیرومند، ولی بربر ساخته شده بود. از دوران اشکانیان اشیای نقرهٔ کنده‌کاری شده و جواهر به یادگار مانده است.

پارتها در هنر آرایش شخصی، که مطلوب انسان است، مهارت داشتند. زن و مرد زلفشان را مجعد می‌کردند. مردها بدقت از ریش پیچش یافته و از سبیلهای مواج خود مواظبت می‌کردند. نیمتنه و شلواری گشاد می‌پوشیدند و روی آن لبادهٔ چند رنگی به تن می‌کردند. زنها لباسهای قلابدوزی ظریف به تن می‌کردند و گیسوانشان را با گل می‌آراستند. پارتهای آزاد به شکار می‌پرداختند، بسیار می‌خوردند و می‌آشامیدند و تا می‌توانستند سواره بروند، پیاده راه نمی‌رفتند. جنگجویانی دلاور و دشمنانی آبرومند بودند. با اسیران خویش رفتاری شایسته داشتند، راه دسترسی به مشاغل مهم را به روی بیگانگان باز می‌گذاشتند و به پناهندگان پناه می‌دادند. اما گاهی اجساد دشمنان خود را مثله می‌کردند، شهود را شکنجه می‌کردند و خلافهای کوچک را با چوب زدن کیفر می‌دادند. به حسب استطاعت خود چند زن می‌گرفتند، زنان خود را در چادر و در خانه نگاه می‌داشتند، خیانت زوجات خویش را سخت مجازات می‌کردند، ولی زن و مرد هر دو تقریباً به اختیار می‌توانستند همسر خود را طلاق بدهند. هنگامی که سورنا سردار پارت در رأس ارتشی علیه کراسوس قرار گرفت، دویست متعه همراه خود کرد و هزار شتر برای حمل بار و بنهٔ خویش آورد. روی همرفته پارتها این احساس را در ما برمی‌انگیزند که درجهٔ تمدنشان از ایرانیان دورهٔ هخامنشیان کمتر بوده است؛ و نجیبزادگانی شریفتر از رومیان بوده‌اند. تنوع مذاهب را تحمل می‌کردند و به یونانیان، یهودیان، و مسیحیان اجازه می‌دادند که آداب مذهبی خود را، بی هیچ محدودیتی، برگزار کنند. خود آنها از کیش مرسوم زردتشی منحرف شده بودند و آفتاب و ماه را می‌پرستیدند. میترا را بر اهورامزدا ترجیح می‌دادند، تقریباً همان گونه که مسیحیان عیسی را بر یهوه ترجیح می‌نهادند. موبدان که آخرین پادشاهان اشکانی به آنها توجهی نداشتند، از واژگون ساختن این سلسله پشتیبانی می‌کردند.

در هنگام مرگ بلاش چهارم در سال ۲۰۹ میلادی، پسرانش بلاش پنجم و اردوان چهارم بر سر تاج و تخت با یکدیگر منازعه کردند. اردوان پیروز شد، سپس رومیان را در نصیبین شکست داد. سه قرن جنگ میان دو امپراطوری با یک پیروزی زودگذر پارتیان پایان یافت. در دشتهای بین‌النهرین، سواران پارت بر لژیونهای روم برتری داشتند. ولی اردوان هم، به نوبهٔ خود، در یک جنگ داخلی جان سپرد. کشورش را اردشیر یا آرتاکسرکسس از خاندان فئودال ایرانی فتح کرد، و در سال ۲۲۷ خود را شاهنشاه نامید و سلسلهٔ ساسانیان را بنیاد نهاد. مذهب زردشت احیا گردید و ایران به یکی از ادوار بزرگ تاریخ خود گام نهاد.

II – حشمونیان

در سال ۱۴۳ قم، سمعان مکابی با استفاده از منازعاتی که پارتها، سلوکیها، مصریها، و رومیها با یکدیگر داشتند، یهودا را از پادشاه سلوکی جدا و مستقل ساخت. مجمعی از مردم، او را به عنوان سردار و ربن بزرگ دومین دولت یهود منصوب کرد، دولتی که تا سال ۷۰ میلادی دوام داشت. ضمناً مقام ربن بزرگ در خانوادهٔ حشمونی ارثی شد. در زمان سلسلهٔ شاهان ربن، یهودا به حکومت دینی باز می‌گشت. یکی از ویژگیهای جامعه‌های سامی این بوده است که قدرتهای روحانی و دنیوی، در خانواده و در دولت، سخت توأم بوده است. این جوامع، غیر از خدا کسی را به عنوان سلطان قبول نداشتند.

حشمونیان چون کشور خود را ضعیف یافتند، در مدت دو نسل کوشیدند که مرزهای آن را از راه سیاست یا زور توسعه دهند. تا سال ۷۸ قم سامره (ساماریا)، ادوم، موآب، جلیل، ادومیه، ماورای اردن، جدره، پلا، گراسا، رافیا، و غزه را فتح و ضمیمه کردند؛ و، بدین ترتیب، همان وسعت زمان سلیمان را به فلسطین دادند. اولاد مکابیان دلیر، قهرمانان آزادی مذهب کیش یهود، ختنه را به نیروی شمشیر، به رعایای جدید خود تحمیل کردند. در همین زمان، حشمونیان تعصب مذهبی خود را از دست دادند و بیش از پیش تسلیم فشار عناصر متمایل به فرهنگ و تمدن یونان شدند و این موضوع موجب اعتراض شدید فریسیان گردید. سالومه الکساندرا (۷۸ ـ ۶۹قم) ملکهٔ یهودا، این جریان را برگردانید و با فریسیان صلح کرد، ولی حتی پیش از مرگ وی، فرزندانش به نام هیرکانوس دوم و آریستوبولوس دوم بر سر جانشینی با یکدیگر درگیر جنگ شدند. این دو رقیب پومپیوس را ، که در سال ۶۳ در رأس لژیونهای پیروز در دمشق بود، داور قرار دادند. چون پومپیوس حق را به هیرکانوس داد، آریستوبولوس با لشکریانش در اورشلیم حصاری شد. پومپیوس برای محاصرهٔ پایتخت آمد و محله‌های پایین آن را گرفت. ولی برادران آریستوبولوس جلو خانهای معبد را مستحکم ساختند و مدت سه ماه حمله را دفع کردند. گویند که زهد آنها سرانجام سبب شد که پومپیوس شکستشان دهد، زیرا چون آگهی یافت که روز شنبه حاضر به جنگ نیستند، توانست بدون مانع هر روز شنبه سنگربندیها و منجنیقها را برای حملهٔ روز بعد آماده سازد. در این گیر و دار، ربنها پیوسته در هیکل دعا می‌خواندند و قربانی می‌کردند. موقعی که حصارها افتاد، دوازده هزار یهودی قتل عام شدند؛ عده‌ای مقاومت کردند، ولی حتی یک نفر تسلیم نشد. بسیاری از آنان از بالای دیوارها خود را به قصد هلاکت فرو افکندند. پومپیوس فرمان داد که به گنجینه‌های هیکل دست نزنند، ولی از ملت ده هزار تالنت (سه میلیون و ششصد هزار دلار) غرامت جنگ گرفت. شهرهایی که حشمونیها گشوده بودند از دست دولت یهود به دست رومیان افتاد. هیرکانوس دوم، ربن بزرگ و اسماً حاکم یهودا گردید، ولی در واقع دستیار و مباشر آنتیپاتر ادومی شد که به روم یاری کرده بود. سلطنت فردی مستقل پایان یافت و یهودا جزو ایالت مفتوحهٔ روم یعنی سوریه شد.

به سال ۵۴ قم، کراسوس که عازم تیسفون بود تا در آنجا نقش پنتئوس را ایفا کند، هیکل اورشلیم را، که سابقاً پومپیوس مصون داشته بود، غارت کرد و در حدود ده هزار تالنت از گنجینهٔ آن ربود. هنگامی که خبر رسید کراسوس مغلوب و کشته شده است، یهودیان این فرصت را برای خواستن آزادی خود مغتنم شمردند. لونگینوس، جانشین کراسوس به عنوان فرماندار سوریه، شورش را سرکوب کرد و سی هزار یهودی را در سال ۴۳ به غلامی فروخت. در همان سال، آنتیپاتر مرد؛ پارتها که از صحرا به یهودا تاخته بودند، آنتیگونوس، آخرین شاه حشمونی، را به عنوان پادشاه دست نشاندهٔ خود در آنجا مستقر ساختند. آنتونیوس و اوکتاویانوس با انتصاف هرودس، پسر آنتیپاتر، به پادشاهی یهودا، و با کمک مالی به لشکریان یهودی او به هزینهٔ روم، به پارتها پاسخ دادند. هرودس پارتها را بیرون کرد، اورشلیم را از غارت مصون داشت، آنتیگونوس را برای اعدام به نزد آنتونیوس فرستاد، تمام زمامداران یهود را که

از آنتیگونوس پشتیبانی کرده بودند به هلاکت رسانید و بدین ترتیب یکی از رنگینترین سلطنتهای تاریخ را به میمنت افتتاح کرد که از سال ۳۷ تا ۴ ق م ادامه یافت.

III – هرودس کبیر

این شخص نمونهٔ شاخص دورانی است که آن همه مردان باهوش ولی فاقد اخلاق، با استعداد ولی بی‌بندوبار، دلیر ولی بیگانه از حس شرافت را به بار آورده است. هرودس در مقیاس کوچکتری آوگوستوس یهودا بوده است. نظم دیکتاتوری را جانشین جنجال آزادی گردانید. برای آرایش پایتختش به معماری و مجسمه‌تراشی یونان متوسل شد. کشور خود را توسعه داد، آن را با رونق ساخت، از زیرکی نتایج بیشتری به دست آورد تا از اسلحه، چند بار ازدواج کرد، بر اثر خیانت اولادش خرد شد، و جز خوشبختی هر گونه حسن اتفاقی بدو روی آورد. یوسفوس او را مردی دارای شجاعت جسمانی فراوان، بسیار ماهر، تیرانداز و زوبین انداز کامل، و نخجیرگیر نیرومند معرفی می‌کند که در یک روز چهل جانور وحشی را اسیر کرد و «یک مرد جنگی بود، که هیچ کس را یارای مقاومت در برابرش نبود.» او می‌بایستی قدرت شخصیت را هم به این مشخصات افزوده باشد، زیرا هرودس همواره موفق می‌شد دشمنانی را که در صدد بودند او را در نزد آنتونیوس، کلئوپاترا، یا اوکتاویانوس بی‌اعتبار سازند وادار به سکوت کند یا آنان را بخرد. از هر بحرانی که بین او و تریوم ویراتوس پیدا می‌شد، با اختیارات و حیطهٔ وسیعتری بیرون می‌آمد، تا اینکه آوگوستوس که او را «برای چنین کشور کوچکی بسیار بزرگ» می‌پنداشت، شهرهای فلسطین حشمونیان را هم به کشور او منضم ساخت و گفت که آرزومند است هرودس بر سوریه و مصر نیز حکم براند. این پادشاه ادومی به همان اندازه که با گذشت بود، بیرحم هم بود. نعمتهایی که به رعایای خود داد با بدرفتاریهایی که نسبت به آنها کرد برابری داشت.

بخشی از سرشت او را کینه به کسانی که شکستشان داده یا خویشاوندانشان را به هلاکت رسانیده بود تشکیل می‌داد، و بخشی دیگر را خصومت تحقیرآمیز نسبت به مردمی که از استبداد خشن و منشأ اجنبی او ناخرسند بودند. او با پول و پشتیبانی روم به پادشاهی رسیده بود؛ و تا آخر عمر، دوست و دست نشاندهٔ قدرتی بود که مردم روز و شب علیه آن توطئه می‌چیدند تا آزادی خود را بازیابند. منابع اقتصادی کم توان کشور صدمه دید و نتوانست جواب مخارجی را بدهد که دربار پر از تجمل و با برنامهٔ ساختمانی نامتناسب با ثروت ملی بر آن تحمیل می‌کرد. هرودس با شیوه‌های گوناگون در جستجوی وسایلی برآمد که رعایایش را آرام کند، اما در این راه کامیاب نشد. در سالهای تنگدستی، مردم را از پرداخت مالیات معاف کرد، موافقت روم را با کاهش خراجی که به امپراطوری داده می‌شد به دست آورد، و به یهودیان مستقر در خارج کشور امتیازاتی داد. قحطی و بلیات دیگر را بی‌درنگ جبران کرد، نظم را در داخل و امنیت را در خارج حفظ نمود، منابع داخلی کشور را توسعه بخشید. به راهزنی پایان داده شد، تجارت تشویق گردید، بازارها و بندرها بیش از پیش توسعه یافتند.

در عین حال چون این پادشاه دستخوش بی‌بندوباریهای اخلاقی بود و در مجازاتها بیرحمی نشان می‌داد و هنگامی که آریستوبولوس، نوهٔ هیرکانوس دوم، وارث تاج و تخت، «تصادفاً» در زمان او در حمام غرق شد، افکار و احساسات عمومی علیه او برانگیخته شد. ربنها که هرودس به قدرتشان خاتمه داده بود و سرانشان را خود او معین می‌کرد، علیه او دسیسه می‌چیدند، و فریسیان از تصمیم آشکار او مبنی بر تبدیل یهودا به کشوری دارای فرهنگ و سبک زندگی هلنیستی تنفر داشتند.

هرودس بر چندین شهر حکم می‌راند که از لحاظ جمعیت و فرهنگ بیشتر یونانی بودند تا یهودی، و تحت تأثیر ظرافت و تنوع تمدن یونان بود، و خودش هم نه از جهت اصل و نسب و نه از حیث عقیده یهودی نبود، بنابراین طبیعتاً برای کشور خویش وحدت فرهنگی، و برای دولت خود ظاهری پر مهابت جستجو می‌کرد و، برای این منظور، به ترویج هر چیز یونانی مانند اخلاق و رسوم، لباس، افکار، ادبیات و هنر یونانی می‌پرداخت. دانشمندان یونانی را

پیرامون خویش گرد می‌آورد و مقامهای عالی رسمی به آنها می‌داد. نیکولائوس دمشقی، یعنی یک نفر یونانی را رایزن رسمی و مورخ خود کرد. با مخارج هنگفت در اورشلیم یک تئاتر و یک آمفی تئاتر برپا ساخت و آنها را با بناهایی اهدا شده به آوگوستوس و به مشرکان دیگر بیاراست. مسابقات پهلوانی و موسیقی را به شیوهٔ یونانیان و جنگهای گلادیاتورها را به شیوهٔ روم در آنجا مرسوم داشت. اورشلیم را با ساختمانهایی آراست که سبک آن به نظر ملت بیگانه می‌نمود و در میدانهای عمومی، مجسمه‌های یونانی برپا کرد که برهنگی آنها مانند برهنگی شرکت کنندگان در مسابقه‌ها، یهودیان را وحشتزده می‌ساخت. برای خود کاخی، که بیگمان از روی نمونه‌های یونانی بود، ساخت و آن را از زنگاریها، مرمرها و مبلهای گرانبها پر کرد، و پیرامون آن را به باغهای وسیعی همانند آن دوستان رومی خود آراست. همچنین اعلام داشت که هیکل ساخته شده در پانصد سال پیش از او به وسیلهٔ زروبابل خیلی کوچک است و پیشنهاد کرد که آن را خراب کنند و هیکل بزرگتری به جایش بسازند. این گفته و پیشنهاد مردم را رنجیده خاطر ساخت. با وجود اعتراض و ترس مردم، طرح خود را عملی کرد و هیکل بزرگی بنا نهاد که بعدها تیتوس آن را واژگون کرد. روی کوه موریاه جایی را به مساحت بیش از شصت هزار متر مربع تسطیح کردند. گرداگرد آن رواقهایی ساختند که بام آنها از چوب سدر بود و «به طرز عجیبی منبت کاری شده بود.» این بام روی چند ردیف از ستونهای به سبک کورنتی قرار داشت. هر یک از این ستونها از مرمر یکپارچه بود که هر گاه سه مرد دست به دست هم می‌دادند بدشواری می‌توانستند آن را در بر گیرند. در حیاط اصلی، دکانهای صرافی بود که در آنجا پولهای خارجی از ایران را با پولهایی که در حرم مورد قبول بود معاوضه می‌کردند. همچنین در آنجا طویله‌هایی بود که هر کس می‌توانست از آنجا حیوانی برای قربانی بخرد؛ و اطاقها و رواقهایی بود که مدرسها و شاگردانشان برای تحصیل زبان عبری و قانون الاهی در آن جمع می‌شدند؛ علاوه بر اینها، غوغای گدایان بود که در خاور زمین اجتناب ناپذیر است. از این «هیکل بیرونی» با چندین پله به یک فضای اندرونی می‌رفتند که اطرافش دیوار داشت و ورود به آنجا برای غیر یهود ممنوع بود؛ اینجا «حیاط زنان» بود که «مردان پاک با زنانشان به آنجا داخل می‌شدند.» بعد از این محوطه، نیایش‌کنندگان از پلکان دیگری بالا می‌رفتند و از درهای مستور از ورقهای نقره و طلا به «حیاط ربنها» داخل می‌شدند که در آنجا قربانگاه در هوای آزاد قرار داشت و قربانیهای تقدیمی به یهوه روی آن می‌سوخت. پله‌های دیگر از درهای برنزی، به بلندی بیست و پنج متر و به پهنای یازده متر که بر فراز آنها تاک زرین شگرفی بود، به خود هیکل منتهی می‌شد که در آن فقط به روی ربنها باز بود. تمام این هیکل از مرمر سفید بود و نمایش از طلا پوشیده شده بود. داخل آن با پرده‌ای که به رنگهای آبی، بنفش، و سرخ گلدوزی شده بود، از وسط به دو قسمت تقسیم می‌شد. در جلوی پرده شمعدان طلای هفت شاخه، محراب بخور و میزی که «نانهای تقدمهٔ» فطیر قرار داشت که ربنها در پیشگاه یهوه می‌گذاشتند. در پشت پرده قدس الاقداس بود که، در هیکل نخستین، یک مجمر طلا و تابوت عهد را در بر داشت، ولی در هیکل هرودس، آنچنانکه یوسفوس روایت می‌کند، »هیچ چیزی« نبود. پای بشر جز سالی یک بار، یعنی فقط در روز کفارهٔ گناهان، به آنجا نمی‌رسید و خاخام بزرگ تنها به آنجا داخل می‌شد. کار ساختمانی این بنای تاریخی هشت سال، ولی تزیین آن هشتاد سال طول کشید. درست موقعی تمام شده بود که لژیونهای تیتوس فرا رسیدند.

مردم از داشتن چنین معبد بزرگی که در زمرهٔ عجایب عهد آوگوستوس به شمار می‌رفت به خود می‌بالیدند. شکوه و جلال آن سبب شد که مردم وجود ستونهای به سبک کورنتی رواقها و عقاب طلا را که، به رغم ممنوعیت تصاویر حکاکی شده در کیش یهود، در خود مدخل معبد مظهر قدرت روم یعنی دشمن و حاکم یهودا بود، به دیدهٔ اغماض بنگرند. ضمناً یهودیانی که به سفر می‌رفتند از عمارات کثیر کاملا یونانی که هرودس در شهرهای دیگر فلسطین می‌ساخت، داستانها می‌گفتند. نقل می‌کردند که پول ملت و طلایی را که طبق شایعات سابقاً در مقبرهٔ داوود نهفته بود چگونه برای ایحاد بندری بزرگ در قیصریه و دادن عطایا به شهرهای بیگانه مانند دمشق، ببلوس، بروتوس، صور،

صیدا، انطاکیه، رودس، پرگاموم، اسپارت، و آتن خرج می‌کند. روشن بود که هرودس می‌خواست بت دنیای متمایل به فرهنگ و رسوم یونان گردد، نه اینکه تنها پادشاه یهودیان باشد. ولی اینان به نیروی مذهب خود و این یقین راسخ که دیر یا زود یهوه آنها را از رقیب و ستم می‌رهاند، می‌زیستند. پیروزی روح یونانی بر عبرانیت در وجود شخص فرمانروای آنان نشانهٔ بداختری و مصیبتی بود که با شکنجه‌های آنتیوخوس برابری می‌کرد. توطئه‌هایی علیه جان هرودس چیده شد، ولی هرودس آنها را کشف و توطئه کنندگان را دستگیر کرد، شکنجه داد، و به قتل رسانید و در بعضی از موارد تمام خانوادهٔ آنان را نابود ساخت. تقریباً در همه جا بر مردم جاسوس گماشت و خودش با لباس مبدل بر در خانه گوش می‌داد و کمترین سخن خصمانه را مجازات می‌کرد.
هرودس موفق شد دسایس همهٔ دشمنان خود را بر هم زند، اما گرفتار دسایس زنان و فرزندانش شد. ده زن گرفت؛ در یک زمان نه تا از آنها را با هم داشت. چهارده فرزند آورد. زن دومش مریم نوهٔ هیرکانوس دوم و خواهر آریستوبولوس بود که هر دوی آنان را هرودس به قتل رسانیده بود. یوسفوس می‌گوید که «این، زنی عفیف ولی گاهی تندخو بود و با شوهر خود آمرانه رفتار می‌کرد، زیرا چنان او را شیفتهٔ خود می‌دید که گفتی غلام اوست. همچنین این زن می‌خواست مادر و خواهر هرودس را به سبب پستی نژادشان رسوای خاص و عام کند و از آنها به زشتی نام می‌برد، و به ویژه که کینهٔ بسیار شدیدی میان زنان خاندان سلطنتی حکمفرما بود.» خواهر هرودس او را مطئمن ساخت که مریم برای مسموم کردن او توطئه می‌کند. هرودس هم مریم را در برابر دادگاه خود احضار کرد و دادگاه او را محکوم ساخت. مریم اعدام شد. چون هرودس در مقصر بودن مریم تردید داشت، مدت زمانی از تحسر و ندامت دیوانه گشت، پیوسته نام مریم بر زبانش بود، نوکرانش را عقب وی می‌فرستاد، سر به بیابان می‌نهاد، «به تلخی مصیبت زده شده بود» و او را با تب و پریشانی حواس به کاخ برمی‌گردانیدند. مادر مریم برای خلع او به دیگران پیوست. ناگهان حواس هرودس به جا آمد و توطئه‌کنندگان را به تقل رسانید. کمی بعد، آنتیپاتر، پسری که از زن اولش داشت، به او ثابت کرد که آلکساندر و آریستوبولوس، دو پسری که از مریم داشت، در صدد چیدن توطئهٔ دیگری هستند. هرودس این موضوع را به شورایی مرکب از یکصد و پنجاه عضو رجوع کرد و این شورا، در سال ۶ ق‌م، آن دو جوان را به مرگ محکوم کرد. دو سال بعد، نیکولائوس دمشقی خود آنتیپاتر را متقاعد ساخت که برای گرفتن جای پدر توطئه کنند. هرودس دستور داد آنتیپاتر را نزد او بیاورند و«بر بدبختیهایی که از دست فرزندانش کشیده بود، زاری کرد و گریست.» در یک لحظهٔ ترحم، دستور داد که آنتیپاتر را فقط زندانی کنند.
در این اثناء پادشاه سالخورده از اندوه و بیماری در هم می‌شکست. از استسقا، زخم معده، تب، تشنج، و نفس بویناک رنج می برد. پس از نجات از آنهمه سوء قصد درصدد خودکشی برآمد ولی مانع شدند. چون آگهی یافت که آنتیپاتر برای فرار از زندان اقدام به رشوه دادن به نگهبانان کرده است، او را به هلاکت رسانید. پنج روز بعد، خود او به سال ۴ ق‌م در شصت و هشت سالگی درگذشت، در حالی که مورد تنفر تمام مردمش بود. دشمنانش می‌گفتند که: «همچون روباه تخت و تاج را دزدید، چون ببر حکم راند، و مانند سگ مرد.»

IV – **شریعت و پیامبران**

به موجب وصیت هرودس، کشورش میان سه فرزندی که پس از او زنده مانده بودند تقسیم شد: سهم فیلیپ بخش خاوری بود که باتانئا نام داشت، با شهرهای بیت صیدا، کاپیتولیاس، گراسا، فیلادلفیا و بوسترا. به هرودس آنتیپاس، پرایا (ماوراء اردن)، و در شمال ناحیهٔ جلیل رسید مشتمل بر اسدرایلا، تیبریاس، و ناصره. سهم آرخلائوس، ساماریتیس و ادومیه و یهودا بود. بخش اخیر، مشتمل بر شهرهای مشهور فراوان بود از قبیل: بیت لحم، حبرون، بئرسبع، غزه، جدره، عمواس، یامنیا، یوپا، قیصریه، اریحا، و اورشلیم. در چند شهر فلسطین، یونانیان مسلط بودند و در برخی دیگر سوریها. داستان خوکهای جدره نشانهٔ آن است که در این شهر مردمانی غیر یهودی بوده‌اند. این مردم

غیر یهودی در تمام شهرهای ساحلی اکثریت داشتند جز در یوپا و یامنیا و همچنین در «دکاپولیس» یعنی ده شهر اردن. در داخل، تقریباً همهٔ دهات یهودی بودند. سرنوشت غم‌انگیز فلسطین، ناشی از این تشتت نژادی بود ولی روم از این تشتت نژادی بدش نمی‌آمد.

برای درک این نکته که شرک و پابند نبودن جامعهٔ مشرکان به اخلاقیات چه تنفری در میان یهودیان زاهد ایجاد می‌کرد، باید پیرایشگران انگلستان را به خاطر آوریم. برای یهودیان، مذهب سرچشمهٔ قانون، کشور، و مایهٔ امیدشان بود. در نظر آنان اینکه بگذارند مذهب محو گردد و در جریان تسخیر کنندهٔ رسوم و فرهنگ یونان از میان برود، خودکشی ملی به شمار می‌رفت. این کینهٔ متقابل میان یهود و غیر یهود، که در نزد این قوم نوعی تب مبارزهٔ نژادی، هیجان سیاسی، و جنگ ادواری را دامن می‌زد ناشی از همین بود. به علاوه یهودیان یهودا مردم جلیل را به عنوان مرتدان جاهل حقیر می‌شمردند، و اهالی جلیل هم مردم یهودا را بردگانی می‌دانستند که در تار شریعت محصور شده‌اند. میان مردم یهودا و سامریون نیز دایماً اختلاف بود، زیرا اینان مدعی بودند که یهوه صهیون را برای مقر خود انتخاب نکرده، بلکه جرزیم را برای این کار برگزیده است؛ و جز اسفار خمسه دیگر نوشته‌های مقدس را قبول نداشتند. این فرقه‌ها، با وجود تمام اختلافاتشان، در تنفر نسبت به قدرت روم، که بهای صلحی را که چندان خواستارش نبودند گران از آنان می‌گرفت، با همدیگر هم داستان بودند.

در آن هنگام فلسطین در حدود دو میلیون و پانصد هزار جمعیت داشت که شاید صد هزار نفر از آنان در اورشلیم به سر می‌بردند. زبان اکثر مردم آرامی بود؛ ربنها و دانشوران، زبان عبری را می‌فهمیدند. صاحبان مقامات رسمی، بیگانگان، و بیشتر نویسندگان زبان یونانی به کار می‌بردند. اکثریت مردم را دهقانان تشکیل می‌دادند که به کشت و آبیاری زمین می‌پرداختند و باغهای میوه، تاکستان، و دام داشتند. در عهد حضرت عیسی، فلسطین آن قدر گندم تولید می‌کرد که می‌توانست اندکی از آن را صادر کند. خرما، انجیر، انگور، زیتون، شراب و روغن آن مرغوب و مورد توجه بود و در سراسر دنیای مدیترانه به فروش می‌رفت. دستور قدیمی مذهب را که بگذارند زمین یک سال در آیش بماند، همواره رعایت می‌کردند. خیلی از حرفه‌ها ارثی و به طور کلی به صورت صنفی متشکل بود. افکار عمومی یهودیان کارگر را محترم می داشت، و بیشتر اهل علم دستشان را نیز مانند زبانشان ورزیده می‌ساختند. عدهٔ بردگان کمتر از هر جای دیگر بود. تجارت خرده پا رونق داشت ولی عدهٔ بازرگانان یهودی که استطاعت زیاد داشته باشند چندان نبود. یوسفوس می‌گوید: «ما یک قوم تاجر نیستیم. در کشوری سکونت داریم (یهودای شرقی) که بازار از راه دریا ندارد و به داد و ستد (خارجی) نمی‌گراییم.» عملیات مالی چندان بسط و توسعه نداشت، تا آنکه هیلل، شاید بنا به پیشنهاد هرودس، قانون سفر تثنیه (۱۵ .۱ - ۱۱) را که به موجب آن هر هفت سال یکبار وامها بخشوده می‌شد لغو کرد. هیکل خود یک بانک ملی بود.

در محوطهٔ هیکل، تالار گزیت، محل اجتماع سنهدرین یا شورای بزرگ شیوخ اسرائیل، قرار داشت. این مؤسسه شاید از دوران حکومت سلوکیها در حدود ۲۰۰ ق‌م به وجود آمده بود تا جایگزین نخستین شورای مذکور در سفر اعداد (۱۱ . ۱۶) شود که دستیار موسی بود. این شورا که در اصل به توسط خاخام بزرگ از میان اشراف روحانی انتخاب می‌شد، در دورهٔ تسلط رومیان عدهٔ روزافزونی را نیز از میان فریسیان و همچنین چند منشی به جمع اعضای خویش افزود. این هفتاد و یک نفر، که خاخام بزرگ بر آنها ریاست داشت، مدعی داشتن برترین قدرت نسبت به همهٔ یهودیان جهان بودند و در همه جا نیز یهودیان مؤمن آنان را به رسمیت می‌شناختند، ولی حشمونیان و هرودس و روم، قدرت آنان را فقط در موردی قبول داشتند که شریعت یهود به وسیلهٔ یکی از یهودیان یهودا نقض می‌شد. هفتاد و یک تن مزبور می‌توانستند برای جرایم مذهبی حکم صادر کنند، ولی اجرای حکم موکول به تأیید آن از طرف مقام کشوری بود.

در این مجمع نیز، نظیر اکثر مجامع، دو گروه مخالف بر سر احراز اولویت منازعه داشتند: یکی گروهی بود محافظه‌کار تحت رهبری خاخامهای بزرگ و صدوقیان، و دیگری گروهی آزادمنش به رهبری فریسیان و منشیان. قسمت اعظم روحانیان عالیمقام و طبقات بالا به صدوقیان وابستگی داشتند و وجه تسمیهٔ آنان این بود که بنیادگذار این گروه صادوق نام داشت. اینان در سیاست ناسیونالیست، و در مذهب سنت گرا بودند؛ و از به کار بستن تورات یعنی شریعت مکتوب پشتیبانی می‌کردند، ولی دستورهای اضافی روایت شفاهی و تفسیرهای آزادمنشانهٔ فریسیان را قبول نداشتند. دربارهٔ بقای روح تردید داشتند، و به داشتن چیزهای خوب روی زمین خرسند بودند.

فریسیان (مشتق از پروشیم، یعنی جدایی طلب) را صدوقیان چنین می‌نامیدند، زیرا می‌گفتند که فریسیان (مانند برهمنان خوب) خود را از آنان که از لزوم پاکی در شعایر مذهبی غفلت می‌کنند و در نتیجه دچار ناپاکی مذهبی می‌شوند، جدا می سازند. این فریسیان در واقع ادامه دهندگان راه و رسم حسیدیم یعنی مقدسهای دورهٔ مکابیان بودند که از اجرای بسیار دقیق شریعت پشتیبانی می‌کردند. یوسفوس که خود یک فریسی بود، آنها را چنین وصف می‌کند: «گروهی از یهودیان که خود را مذهبی‌تر از دیگران می‌دانند و شرایع را با دقت بیشتری بیان می‌کنند.» برای این منظور، به شریعت مکتوب اسفار خمسه روایت شفاهی تفسیرها و فتواهایی را که معلمان مسلم شریعت کرده و داده بودند می‌افزودند. به عقیدهٔ آنها این تفسیرها برای روشن گردانیدن نکات تاریک شریعت موسی، برای تصریح تطبیق آنها با موارد خاص، و احیاناً جهت تغییر ظاهر آن به منظور تلفیق با احتیاجات و شرایط نوین زندگی لازم بود. در عین حال سختگیر و متحمل عقاید دیگران بودند، جا به جا شرایع را ملایم می‌ساختند، همان گونه که در زمان هیلل راجع به بهرهٔ پول عمل شد، ولی می‌خواستند که روایت شفاهی نیز مانند تورات کاملا رعایت شود. به نظر آنان، یهودیان تنها با این اطاعت کامل ممکن بود از اضمحلال و جذب شدن در آیینهای دیگر اجتناب ورزند. فریسیان، کار تسلط رومیان را بر خود هموار کرده بودند، تسلی خویش را در امید به یک بقای روحانی و جسمانی جستجو می‌کردند. زندگی ساده داشتند و تجمل را محکوم می‌کردند، غالباً روزه می‌گرفتند، با رغبت غسل می‌کردند، و خویش را آگاه به فضیلت خود نشان می‌دادند. ولی اینان مظهر نیروی معنوی آداب و فرهنگ یهود بودند، پشتیبانی طبقات متوسط را به خود جلب می‌کردند و به پیروان خود کیش و قاعده‌ای می‌دادند که آنان را هنگام روی آوردن مصیبت از پراکندگی حفظ کند. پس از انهدام هیکل (به سال ۷۰ میلادی)، روحانیان نفوذ خود را از دست دادند، صدوقیان از بین رفتند، کنیسه جای معبد را گرفت، و فریسیان، به وسیلهٔ ربنها، تعلیم دهندگان و راعیان قومی شدند که پراکنده بودند ولی مغلوب نبودند.

افراطی‌ترین فرقهٔ یهود اسینیان بودند. اینان زهد خود را به زهد حسیدیم مربوط می‌ساختند. نام آنها شاید مشتق از لغت کلدانی آشایی (استحمام کننده)، و آیین و اعمال آنها مشتق از نظریه‌های پرهیزگاری باشد که در قرن اول ق‌م در سراسر جهان جریان داشت ممکن است که بعضی از افکار برهمنی، بودایی، پارسی، فیثاغورسی و کلبی، که به چهار راه تجارتی اورشلیم می‌رسید، در آنها نفوذ کرده باشد. این فرقه که عدهٔ آنان در فلسطین در حدود چهار هزار نفر بود با نظم خاصی متشکل شده بودند، شریعت مکتوب و شفاهی را با دقت پرشوری رعایت می‌کردند، و با هم به صورت اشخاص مجرد و تقریباً راهب زندگی می‌کردند؛ در واحهٔ انگادی در میان بیابان، در غرب بحرالمیت، به کشت زمین می‌پرداختند. در خانه‌های متعلق به جماعتشان سکونت داشتند، غذاهایشان را دور هم و به طور اشتراکی و در حال سکوت می‌خوردند، سران خود را به وسیلهٔ اخذ رأی عمومی برمی‌گزیدند، اموال و درآمدهای خود را در یک خزانه جمع می‌کردند و پیرو این شعار حسیدیم بودند : »مال من و مال تو آن تست.» یوسفوس می‌گوید: «بسیاری از ایشان بیش از یک قرن عمر می‌کردند زیرا غذای آنان ساده و زندگیشان منظم بود.» هر یک از آنان لباسی از کتان سفید می‌پوشیدند، کج بیل کوچکی همراه داشتند تا مدفوعات خود را در خاک کنند، سپس خود را مانند یک

برهمن می‌شستند و تخلیهٔ شکم را در روز سبت (شنبه) کفر می‌دانستند. فقط برخی از اسینیان ازدواج می‌کردند و در شهرها به سر می‌بردند، ولی قاعدهٔ تولستوی را به کار می‌بستند و آن اینکه با زنانشان منحصراً برای تولید مثل نزدیک می‌شدند. اعضای این فرقه از هر گونه لذت نفسانی اجتناب می‌ورزیدند و فنای فی الله را در تفکر و دعا می‌جستند. امیدوار بودند که با زهد و خویشتنداری و مشاهده بتوانند به قدرتهای سحرآمیز دست یابند و آینده را پیش بینی کنند. مانند بسیاری از همزمانان خود به وجود فرشتگان و شیاطین معتقد بودند. بیماریها را به تسلط ارواح خبیثه منسوب می‌داشتند و می‌کوشیدند با جمله‌های افسونی و عزایم آنها را دور کنند. بعضی از قسمتهای «قباله» از «آیین سری» آنان گرفته شده است. منتظر آمدن مسیحی بودند که ملکوت اشتراکی و مبتنی بر مساوات خدا (مخلوت شاماییم) را روی زمین مستقر می‌سازد. در آن کشور فقط کسانی راه دارند که در این جهان زندگانیشان بر پایهٔ پاکدامنی بوده است. اینان صلحجویان با حرارتی بودند و از ساختن ابزار جنگ ابا داشتند. با این وصف، هنگامی که لژیونهای تیتوس به اورشلیم و به هیکل حمله بردند، اسینیان به یهودیان دیگر پیوستند و تقریباً تا آخرین نفر جنگیدند. آن طور که یوسفوس آداب و رنجهای آنان را توصیف می‌کند خواننده خود را در محیط مسیحیت احساس می‌کند:

اگرچه آنان را شکنجه و آزار می‌دادند، می‌سوزاندند، و تکه‌های بدنشان را می‌کندند، و هر بلای ممکن را بر سرشان می‌آوردند تا مجبور به سب شارع خود (موسی) شوند یا از غذاهای حرام بخورند، زیر بار نمی‌رفتند و نیز حاضر نمی‌شدند از شکنجه دهندگان خویش تملق بگویند یا اشک بریزند. بلکه، در بحبوحهٔ رنج و درد، برای تحقیر دژخیمان خود، لبخند می‌زدند و با سرور جان می‌سپردند؛ تو گویی انتظار داشتند جان خود را باز یابند.

صدوقیان، فریسیان، و اسینیان فرقه‌های اصلی یهود در میان نسلی بودند که پیش از حضرت عیسی زندگی می‌کرد. منشیها (هاکامین، با سوادها)، که حضرت عیسی غالباً آنها را با فریسیان همگروه می‌شمرد، یک فرقه نبودند، بلکه صاحبان یک حرفه بودند؛ اینان دانشورانی بودند متبحر در شریعت که آن را در کنیسه‌ها شرح و تفسیر می‌کردند، در مدارس درسش می‌دادند، در خلوت و در ملاء عام دربارهٔ آن بحث می‌کردند، و از آن برای داوری در موارد خاص بهره می‌جستند. برخی از آنان ربن، برخی دیگر نیز صدوقی، و بیشترشان فریسی بودند. در دو قرن پیش از هیلل آنها مقامی را داشتند که بعد از او ربن نامیده شد. اینها فقهای یهودا بودند. آرای آنان دربارهٔ شریعت به مرور دستچین گردید و دهان به دهان از استاد به شاگرد انتقال یافت و جزئی از حدیث و روایت شد که فریسیان آن را به اندازهٔ شریعت مکتوب محترم می‌داشتند. در زیر نفوذ آنها، مجموعهٔ شرایع موسی توسعه یافت و شامل هزاران دستور مفصل گشت تا در هر اوضاع و احوالی بتواند به کار رود.

در میان این آموزگاران غیر روحانی شریعت، مشخصترین و قدیمیترین چهره همانا هیلل است، ولی خود او در میان ابر افسانه‌ای که اعقاب پر حرارت وی در پیرامون او به وجود آورده‌اند محو شده است. می‌گویند که او در بابل (حدود سال ۷۵ ق‌م) در خانواده‌ای ممتاز که بی‌چیز شده بود چشم به دنیا گشود. هنگامی که به اورشلیم آمد بالغ بود و با کار دستی معاش زن و فرزندانش را تأمین می‌کرد. با نیمی از مزد روزانه‌اش در مدرسه‌ای پذیرفته شد که در آنجا دو استاد مشهور، شمایا و آبتولیم، شریعت را شرح می‌کردند. روزی که پول نداشت راهش ندادند. از پنجره بالا رفت «تا بتواند سخنان خدای زنده را بشنود.» به طوری که نقل می‌کنند در آنجا از سرما کرخ شد، در میان برف افتاد و صبح فردای آن روز او را نیمه جان یافتند. به نوبهٔ خود ربن یا مدرس گشت، و به سبب فروتنی و صبر و نرمیش شهرتی به هم رساند. بنا به یک روایت مردی که شرط بسته بود او را خشمگین سازد، شرط را باخت.

سه اصل را برای هدایت زندگی پیش نهاد: بشردوستی، صلح جویی، عشق به شریعت و آشنایی به آن. هنگامی که یک فرد نو آیین از او خواست که در مدت کمی که بتوان روی یک پا ایستاد شریعت را برایش شرح دهد، هیلل

جواب داد: «آنچه بر خود نمی‌پسندی، بر دیگری مپسند.» این عبارت در واقع صورت منفی محتاطانهٔ قانون زرین بود که مدتها پیش صورت اثباتی آن در سفر لاویان درج شده بود. هیلل تعلیم می‌داد که: «پیش از آنکه خودت را به جای همسایه بگذاری درباره‌اش قضاوت نکن.» با وضع هفت قاعده جهت تفسیر شریعت در صدد برآمد تا فرقه‌هایی را که با هم توافق نداشتند سازش دهد. تفسیرهای خودش آزادمنشانه بود؛ و چشمگیرتر از همه اینکه وام دادن و موارد طلاق را تسهیل کرد. بیشتر اهل ایجاد صلح و آرامش بود تا اصلاح. به جوانان سرکش زمان خود چنین اندرز می‌داد: «از گروه جدا مشو.» هرودس را به عنوان مصیبتی اجتناب ناپذیر قبول داشت و در سال ۳۰ ق‌م از طرف او به ریاست سنهدرین منصوب شد. اکثریت فریسی این شورا او را به قدری دوست داشتند که وی تا زمان مرگش (۱۰ میلادی) در رأس شورای بزرگ باقی ماند. به پاس خاطرهٔ او این مقام مدت چهار صد سال در خانوادهٔ او موروثی ماند. شورا مقام شامخ دوم را به رقیب او شمایی، ربن محافظه‌کار، داد. این شخص طرفدار تفسیر محدودتری از شریعت بود، طلاق را قبول نداشت، و، بی‌توجه به شرایط و اوضاع تازه، خواستار اجرای لفظ به لفظ تورات بود. این تقسیم سران روحانی یهود به گروههای محافظه‌کار و آزادمنش از یک قرن پیش از هیلل مرسوم بود و تا هنگام انهدام هیکل نیز ادامه یافت.

۷ – **انتظار بزرگ**

ادبیات یهود که از این دوره به دست ما رسیده تقریباً بکلی مذهبی است. در نظر یک عبری سنت‌گرا همان طور که ساختن تصویر از خدا و هر گونه تزیین تصویری معبدهایش توهین به مقدسات بود، پرداختن به فلسفه و ادبیات نیز برای هر هدف نهایی جز ستایش خداوند و تجلیل از شریعت خطا می‌نمود. البته استثناهای فراوانی هم وجود داشت و از آن جمله می‌توان از داستان زیبای شوشنا یاد کرد. این داستان دربارهٔ یک زن زیبای یهودی است که از طرف دو تن از شیوخ یهودی، که به منظور خود نایل نشده بودند، متهم به بی‌عفتی می‌شود و بر اثر بازجویی ماهرانهٔ جوانی به نام دانیال از شهود تبرئه می‌گردد. حتی این داستان عشقی نیز در بعضی از نسخه‌های صحیفهٔ دانیال نبی راه یافت.
کتاب یوشع فرزند سیراخ، که به نام حکمت یسوع پسر سیراخ معروف است، شاید به قدمت این دوره باشد. این اثر جزو آپوکریف یعنی نگاشته‌های پنهانی یا غیر مجاز است که یهودیان آنها را جزو عهد قدیم نمی‌پذیرند. کتاب مزبور سرشار از زیبایی و حکمت است و شایسته نبوده است که از مجموعهٔ کتاب جامعه و کتاب ایوب حذف شود. در فصل ۲۴ این کتاب نیز، مانند فصل هشتم امثال سلیمان، به نظریهٔ لوگوس یعنی کلمهٔ مجسم برمی‌خوریم: حکمت می گوید: «خداوند مرا مبدأ طریق خود داشت؛ قبل از اعمال خویش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا، پیش از بودن جهان.» بین سالهای ۱۳۰ ق‌م و ۴۰ میلادی، یک یهودی اسکندرانی ـ یا چند یهود متمایل به فرهنگ و رسوم یونانی ـ کتابی منتشر کردند به نام حکمت سلیمان که هدف آن، مانند فیلن، هماهنگ ساختن یهودیت و فلسفهٔ افلاطون بود. این کتاب یهودیانی را که به فرهنگ و آداب یونان رو کرده بودند به بازگشت به شریعت دعوت می‌کرد، و نثرش اصالت نثر پس از اشعیای نبی را داشت. یک اثر کم اهمیت تر هم مزامیر سلیمان است که تاریخ تألیفش در حدود ۵۰ ق‌م است، و سرشار از پیش بینی آمدن نجات دهنده‌ای برای قوم اسرائیل می‌باشد.
امید به رهایی از تسلط روم و از رنجهای روی زمین با ورود یک رهانندهٔ یزدانی تقریباً همه جا در ادبیات یهودی آن زمان به چشم می‌خورد. بسیاری از این آثار شکل مکاشفه یا الهاماتی را داشتند که هدفشان این بود که گذشته را، با نشان دادن اینکه مقدمه‌ای است بر آیندهٔ پیروزمندی که خداوند بر یک غیب بین آشکار می‌سازد، قابل فهم و اغماض گردانند. صحیفهٔ دانیال که در حدود سال ۱۶۵ ق‌م نگاشته شده بود تا قوم اسرائیل را در قبال آزار آنتیوخوس اپیفانس دلداری دهد، هنوز هم در میان یهودیانی که باور نداشتند خداوند دیر زمانی آنها را زیر سلطهٔ مشرکان باقی می‌گذارد، دست به دست می‌گشت. کتاب حبشی خنوخ که احتمالا به توسط چند مؤلف بین سالهای ۱۷۰ و ۶۶ ق‌م

نوشته شده، به شکل تجلیهایی درآمد که بر یکی از شیوخ شریعت که، بنابر سفر پیدایش (۵ . ۲۴)، با «خدا راه می‌رفت»، دست داده بود. این کتاب از سقوط شیطان و انصارش به زمین و متعاقب آن رخنهٔ بدی و رنج در زندگی بشر، سپس نجات بشر به وسیلهٔ یک مسیح، و فرا رسیدن ملکوت خدا سخن می‌گفت. در حدود سال ۱۵۰ ق‌م، بعضی از نویسندگان یهودی شروع به انتشار وخشهای سیبولایی کردند که در آنها سیبولاها یا زنان غیبگوی مختلف به عنوان مدافع یهودیت در برابرشرک ظاهر می‌شدند و پیروزی نهایی یهودیان را بر دشمنانشان پیشگویی می‌کردند.
فکر یک خدای نجات دهنده احتمالا از ایران و از بابل به آسیای غربی آمده بود. کیش زردشتی تمام تاریخ و تمام زندگی را مانند جنگی میان نیروهای مقدس نور و نیروهای اهریمنی ظلمت نمایش می‌داد و بر آن بود که در پایان رهانندهای به نام سوشیانت یا میترا خواهد آمد تا میان مردمان داوری کند و عدالت و صلح را جاودانه حکمفرما سازد.
در نظر بسیاری از یهودیان تسلط روم جزئی از پیروزی زودگذر شهر بود. آنها آز، خیانت، خشونت شدید، و بت پرستی تمدن «اجنبیها» و الحاد دنیای اپیکوری را تقبیح می‌کردند. در کتاب حکمت سلیمان چنین آمده است:
مشرکان می‌گفتند: عمر کوتاه و مشقت بار است، و مرگ را هم چاره‌ای نیست، از گور نیز تاکنون کسی بازنگشته است. ... نفس منخرین ما همچون دود و جرقهٔ کوچکی در جنبش قلب ماست؛ خاموش که شد، بدن ما به خاکستر بدل خواهد گشت و روح ما مانند هوای سبک محو خواهد شد، ناممان فراموش و زندگی ما همچون نشانهٔ ابر، همچون مهی که اشعهٔ آفتاب آن را پراکنده سازد، ناپدید خواهد شد. ... بیایید، بیایید از چیزهای خوب موجود بهره گیریم. ... نگذاریم گلهای بهاری از دست بروند؛ غنچه‌های گل را، پیش از آنکه پژمرده شوند، تاج سر کنیم؛ و همه جا نشانی از شادی خویش باقی بگذاریم.
مؤلف می‌گوید این اپیکوریها غلط استدلال می‌کنند. ارابهٔ خود را به ستاره‌ای می‌بندند که می‌افتد، زیرا لذت چیزی است بیهوده و زودگذر.
در واقع امید مشرکان کاهی است که باد آن را می‌برد، مهی است که طوفان پراکنده‌اش می‌سازد؛ مانند خاطرهٔ مهمانی که فقط یک روز می‌ماند می‌گذرد. ولی انسان عادل همیشه زنده می‌ماند، و قادر متعال مواظب اوست. بدین جهت، ملکی پرافتخار و دیهیمی از زیبایی از دست خداوند دریافت خواهد کرد.
به موجب کتابهای مکاشفات، دوران فرمانروایی بدی یا بر اثر دخالت مستقیم خود خدا، یا با روی زمین آمدن پسر یا نماینده‌اش، مسیح یا یک تدهین شده، پایان خواهد یافت. مگر اشعیای نبی این موضوع را یک قرن پیش پیشگویی نکرده است؟ زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد و سلطنت بر دوش او خواهد بود و اسم او ... خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد.
بسیاری از یهودیان در توصیف مسیح به عنوان پادشاهی زمینی که در خاندان سلطنتی داود به دنیا می‌آمد با اشعیا (۱۱ . ۱) همداستان بودند. برخی دیگر، مانند نویسندگان کتابهای خنوخ و دانیال، او را فرزند انسان می‌نامیدند و او را آمده از آسمان نشان می‌دادند. فیلسوف امثال سلیمان و شاعر حکمت سلیمان، شاید تحت تأثیر مثل افلاطونی، یا «جان جهان» رواقیون، او را عقل جسم، نخستین مخلوق خدا، و کلمه یا عقل (لوگوس)، که بزودی نقش بزرگی در فلسفهٔ فیلون ایفا می‌کرد، می‌دانستند. تقریباً همهٔ نویسندگان مکاشفات گمان می‌کردند که مسیح زود فاتح خواهد شد، ولی اشعیا در یک قسمت شایان توجه او را چنین در نظر مجسم ساخته بود:
خوار و نزد مردمان مردود و صاحب غمها و رنجدیده ... لکن او غمهای ما را بر خود گرفت و دردهای ما را بر خویش حمل نمود... و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح و به سبب گناهان ما کوفته گردید.... و از زخمهای او ما شفا یافتیم.... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد ... از ظلم و از داوری گرفته شد ... او از زمین زندگان منقطع شد ... و گناهان بسیاری را بر خود گرفت و برای خطاکاران شفاعت نمود.

با این وصف، همه در این عقیده همداستانند که در پایان مسیح کفار را مطیع خواهد ساخت، اسرائیل را رهایی خواهد بخشید، اورشلیم را پایتخت خود خواهد کرد، و همهٔ مردم را به پذیرفتن یهوه و شریعت موسی خواهد آورد. پس از آن «زمان خوشی» از سعادت برای همهٔ جهانیان فرا خواهد رسید. سراسر زمین حاصلخیز خواهد شد، هر دانه هزار بار خواهد داد، شراب فراوان خواهد بود، فقر رخت برخواهد بست، همهٔ مردم تندرست و پارسا خواهند بود، و عدالت و نوعپرستی و صلح روی زمین حکمفرما خواهد گشت. برخی از غیبگوها معتقد بودند که این عصر فرخنده منقطع می‌گردد، قدرتهای ظلمت و بدی حملهٔ واپسین خود را به ملکوت سعادت می‌کنند، و دنیا در میان بی‌نظمی و آتش عظیم نابود می‌شود. سرانجام در «روز خدا» مردگان برمی‌خیزند و به وسیلهٔ «قدیم روزگار» (یهوه) یا به توسط «پسر انسان»، که به او قدرت مطلق و ابدی بر دنیایی نو شده یعنی «ملکوت خداوند» داده خواهد شد، داوری می‌شوند. بدان، با زبان بسته و از سر، «در دوزخ» افکنده خواهند شد، ولی نیکان به سعادت بی‌پایان خواهند رسید.

اصولا نهضت فکری در یهودا با نهضت فکری در الاهیات شرک آلود آن زمان همگام بود: قومی که زمانی آینده را در گرو سرنوشت ملی خود می‌دانست، دیگر اعتماد خود را به کشور از دست داده بود و به رستگاری فردی و روحی می‌اندیشید. مذاهب اسرار چنین امید رستگاریی را به میلیونها نفر مردم در یونان، شرق هلنی، و ایتالیا داده بودند، ولی هیچ جا به اندازهٔ یهودا این امید جدی گرفته نشده بود و یا احتیاج بدان اینهمه عظیم نبود. بینوایان یا محرومان، ستمدیدگان یا تحقیرشدگان روی زمین به یک رهانندهٔ یزدانی نظر داشتند که آنان را از انقیاد و رنج رهایی بخشد. مکاشفات روایت می‌کردند که بزودی نجات دهنده‌ای می‌آید و با پیروزی او همهٔ درستکاران، حتی از گور، به پا می‌خیزند و به بهشتی که جایگاه سعادت ابدی است می‌روند. مقدسان پیری مانند شمعون، زنان عارفی مانند حنا دختر فنوئیل، عمر خود را در هیکل با روزه‌داری و صبر و دعا سپری می‌کردند، به این امید که رهاننده را پیش از مردن به چشم خود ببینند. دلها سرشار از انتظاری بزرگ بود.

VI – **شورش**

هیچ قومی در تاریخ به سرسختی یهودیان برای کسب آزادی مبارزه نکرده است، و هیچ قومی نیز با نیرویی اینهمه برتر از خود مواجه نبوده است. از یهودای مکابی تا شمعون برکوخبا، و حتی تا روزگار ما، مبارزهٔ یهودیان برای باز گرفتن آزادیشان غالباً با تلفات فراوان توأم بوده است، ولی هیچ گاه همت یا امیدشان را در هم نشکسته است.

وقتی هرودس کبیر مرد، ملیون، که اندرزهای صلحجویانهٔ هیلل را حقیر می‌شمردند، بر آرخلائوس، جانشین هرودس، بشوریدند و در پیرامون هیکل زیر چادر اردو زدند. نیروهای آرخلائوس سه هزار تن از آنان را، که غالباً هم برای عید فصح به اورشلیم آمده بودند، کشتند (۴ ق م). هنگام عید پنجاههٔ همان سال، شورشیان دوباره گرد هم آمدند، و باز هم به طور وحشتناکی قتل عام شدند. رواقهای هیکل را سوختند و ویران کردند، گنجینه‌های حرم توسط لژیونهای رومی غارت شدند؛ و بسیاری از یهودیان از فرط ناامیدی خود را کشتند. دسته‌هایی از میهن پرستان در روستاها تشکیل شدند، و زندگی را بر کسانی که از رومیان پشتیبانی می‌کردند پرمخاطره کردند. یکی از این دسته‌ها به فرماندهی یهودای جلیلی، شهر سپفوریس، پایتخت جلیل، را گرفت. واروس، فرماندار سوریه، با بیست هزار سپاهی وارد فلسطین شد، صدها شهر را با خاک یکسان کرد، دو هزار شورشی را به صلیب کشید، و سی هزار یهودی را به غلامی فروخت. هیئتی از سرکردگان یهودیان به رم رفتند و از آوگوستوس درخواست کردند که سلطنت یهودا را ملغا کند. آوگوستوس آرخلائوس را خلع کرد و یهودا را به صورت یک ایالت مفتوحهٔ درجهٔ دوم روم درآورد و پروکوراتوری مسئول در قبال فرماندار سوریه بر آن گماشت (۶ میلادی).

در عهد تیبریوس این کشور آشفته مدتی روی صلح و آرامش دید. سپس کالیگولا، که می‌خواست پرستش امپراطور را مذهب واحد در سراسر امپراطوری کند، به تمام مذاهب مستقر فرمان داد که قربانی برای تمثال وی را نیز جزو

شعایر خود قرار دهند؛ و به مقامات رسمی اورشلیم امر کرد تا مجسمه‌اش را در هیکل نصب کنند. در زمان آوگوستوس و تیبریوس یهودیان این مصالحه را کرده بودند که به نام امپراطور برای یهوه قربانی کنند؛ ولی از برپا کردن مجسمهٔ یک نفر مشرک در هیکل چنان متنفر بودند که، از قراری که می‌گویند، هزاران تن از آنان نزد فرماندار سوریه رفتند و از او درخواست کردند که پیش از اجرای این بدعت کشته شوند. با مرگ کالیگولا این موضوع فیصله یافت. کلاودیوس که تحت تأثیر آگریپا، نوهٔ هرودس، بود، او را پادشاه تقریباً تمام فلسطین گردانید (۴۱)، ولی در گذشت ناگهانی آگریپا بحران دیگری به وجود آورد و کلاودیوس دوباره رژیم پروکوراتوری را معمول کرد.
کسانی که آزادشدگان مزدور امپراطور برای این مقام برمی‌گزیدند غالباً ناصالح یا رذل بودند. فلیکس که برادرش پالاس او را پروکوراتور کرده بود، به روایت تاسیست، «با اختیارات یک پادشاه و روح یک برده بر یهودا حکم می‌راند.» فستوس با عدالت بیشتر حکومت کرد، ولی جان بر سر این مقصود گذاشت. آلبینوس، اگر نوشتهٔ یوسفوس را قبول داشته باشیم، به حد افراط غارت کرد و مالیات بست، و با گرفتن پول در ازای رهانیدن جنایتکاران از زندان ثروتی به دست آورد، به طوری که «دیگر جز کسانی که چیزی به او نمی‌دادند کسی در زندان نماند.» همین دوست و ستایشگر رومیان می‌گوید: فلوروس «بیشتر چون دژخیمان رفتار می‌کرد تا حاکمان»، سراسر شهرها را غارت می‌کرد، و نه تنها خود می‌دزدید بلکه در راهزنیهای دیگران هم، اگر سهمی به او می‌دادند، همدستی می‌کرد. چنین به نظر می‌رسد که این گزارشها تا اندازه‌ای جنبهٔ تبلیغات جنگی داشته باشد. بی‌شک پروکوراتورها شکایت داشتند که یهودیان قومی هستند که مطیع نگاه داشتن آنان بسیار دشوار است.
دسته‌هایی از «غیوران» و «خنجرکشان» در اعتراض به این سوء حکومت تشکیل شد. اعضای این دسته‌ها، هم قسم برای کشتن هر یهودی پیمان شکسته، با جمعیت خیابانها مخلوط می‌شدند، کسانی را که نشان کرده بودند از پشت سر می‌زدند و سپس در میان شلوغی جمعیت ناپدید می‌گشتند. هنگامی که فلوروس هفده تالنت (۶۱,۲۰۰ دلار) از گنجینهٔ معبد برداشت،جمعیت خشمگین از عوام‌الناس در جلوی حرم گرد آمدند و با داد و فریاد عزل او را خواستار شدند. چند تن از جوانان با سبد دور می‌گشتند و برای او به عنوان مستحق صدقه جمع می‌کردند. لژیونهای فلوروس جمعیت را متفرق ساختند، صدها خانه را غارت کردند، و ساکنان آنها را از دم تیغ گذراندند. سران شورشیان به تازیانه بسته شدند و مصلوب گشتند. به روایت یوسفوس در آن روز سه هزار و ششصد یهودی به هلاکت رسیدند. عبریهای سالخورده یا مرفه مردم را دعوت به صبر می‌کردند، و چنین استدلال می‌کردند که شورش علیه چنان امپراطوری مقتدری به معنای خودکشی ملی است؛ ولی جوانان یا بینوایان آنان را متهم به جبن و تبانی با حکومت می‌کردند. این دو دستگی سبب نفاق در میان مردم و تقریباً میان افراد هر خانواده بود. گروهی قسمت بالا و گروه دیگر قسمت پایین اورشلیم را اشغال کرده بود و هر یک با هر سلاحی که مقدورش بود به دیگری حمله می‌آورد. در سال ۶۸ نبردی سخت میان آنان درگرفت. رادیکالها غلبه یافتند و دوازده هزار یهودی را کشتند، که تقریباً همهٔ ثروتمندان را شامل می‌شد؛ شورش به انقلاب مبدل شده بود. «نیرویی از شورشیان پادگان روم را در ماسادا در محاصره گرفت، افراد آن را به خلع سلاح واداشت، و سپس تا آخرین نفرشان را قتل عام کرد. در آن روز غیر یهودیان قیصریه، پایتخت فلسطین، به قتل و غارتی از پیش تدارک دیده دست زدند که منجر به قتل بیست هزار یهودی شد؛ هزاران تن دیگر به بردگی فروخته شدند. فقط در یک روز، غیر یهودیان دمشق گلوی ده هزار یهودی را بریدند.» انقلابیها، که آتش خشمشان شعله‌ور شده بود، چندین شهر یونانی را در فلسطین و سوریه ویران ساختند، برخی را تا بیخ و بن سوختند، و بسیار کشتند و بسیار کشته دادند. یوسفوس می‌گوید: «دیدن شهرهای پر از اجساد ... دفن نشده، اجساد پیرها در آمیخته با بدنهای کودکان و زنان که بی هیچ گونه پوششی افتاده بودند، امری عادی بود.» تا

سپتامبر ۶۶ انقلاب دیگر اورشلیم و تقریباً سراسر فلسطین را فرا گرفته بود. حزب طرفدار صلح بی‌اعتبار شده بود و بیشتر اعضای آن به شورشیان می‌پیوستند.
در میان آنان ربنی بود به نام یوسفوس که در آن زمان جوانی بود سی ساله، پرانرژی، برومند، و چنان هوشمند که می‌توانست هر خواستنی را به توانستن مبدل سازد. وقتی از طرف شورشیان مأموریت یافت که در حفظ جلیل شرکت کند، از دژشهر، یوتوپاتا، در برابر محاصرهٔ وسپاسیانوس، سخت دفاع کرد تا جایی که فقط چهل سرباز یهودی، که با او در غاری پنهان شده بودند، زنده ماندند. یوسفوس می خواست تسلیم شود، ولی نفراتش او را با تهدید به قتل از این کار باز داشتند. چون مرگ را بر اسارت ترجیح می‌دادند، یوسفوس آنان را متقاعد ساخت که با کشیدن قرعه ترتیب کشته شدن هر نفر بدست نفر بعدی را معین کنند. وقتی که همه کشته شدند و کسی جز خود او و یک نفر دیگر نماند، یوسفوس او را واداشت که همراه وی تسلیم شود. می‌خواستند آنها را به زنجیر بکشند و به روم بفرستند که یوسفوس پیشگویی کرد که وسپاسیانوس امپراطور خواهد شد. وسپاسیانوس رهایش ساخت و کم‌کم او را به عنوان مشاوری سودمند در جنگ با یهودیان پذیرفت. هنگامی که وسپاسیانوس عازم اسکندریه شد، یوسفوس همراه تیتوس برای محاصرهٔ اورشلیم رفت.
نزدیک شدن لژیونهای روم وحدتی دیررس و خارق‌العاده در میان مدافعان شهر به وجود آورد. تاسیت روایت می‌کند که ششصد هزار شورشی در شهر گرد آمده بودند. «هر کس که توانایی داشت سلاح به دست گرفت،» و زنان کمتر از مردان جنگجو نبودند. یوسفوس، از میان صفوف رومیان، محاصره شدگان را به تسلیم دعوت کرد، آنان او را خائن نامیدند و تا آخرین نفر جنگیدند. یهودیان، که دچار قحط و گرسنگی شده بودند، برای تهیهٔ آذوقه دست به چند حملهٔ نومیدانه زدند؛ هزاران نفر از آنان به اسارت رومیان درآمدند و مصلوب گشتند. یوسفوس می‌گوید: «عدهٔ آنها آن قدر زیاد بود که فضا صلیبها را کفایت نمی‌کرد، و صلیبها افراد را.» در پایان ماه پنجم محاصره کوچه‌های شهر از اجساد انباشته شده بود، مرده خواران همه جا پلاس بودند و مرده‌ها را لخت می‌کردند و دل و رودهٔ اجساد را بیرون می‌ریختند. می‌گویند که صد و شانزده هزار جسد از بالای دیوار بیرون انداخته شد. عده‌ای از یهودیان سکه‌های طلا را می‌بلعیدند و نهانی از اورشلیم بیرون می‌رفتند؛ رومیان یا سوریها آنان را اسیر می‌کردند، شکمهایشان را می‌شکافتند یا در مدفوعشان به جستجو می‌پرداختند تا این سکه‌ها را بیابند. چون نیمی از شهر به تصرف درآمد، تیتوس شرایطی که به زعم خود معتدل بود، به شورشیان پیشنهاد کرد؛ شورشیان این شرایط را رد کردند. آنگاه دسته‌های آتش انداز رومیان هیکل را به آتش کشیدند و این بنای وسیع، که قسمت اعظم آن چوبی بود، بسرعت سوخت. دیون می‌گوید مدافعان بازمانده دلیرانه، و سرافراز از اینکه در ویرانه‌های هیکل جان می‌دادند، جنگیدند. برخی یکدیگر را می‌کشتند، بعضی خود را به روی شمشیرهای آخته‌شان می‌افکندند، و برخی دیگر نیز خود را به میان شعله‌های آتش می‌افکندند. فاتحان به کسی امان ندادند، و همهٔ یهودیانی را که به دستشان افتادند قتل عام کردند. نودو هفت هزار فراری دستگیر و به غلامی فروخته شدند؛ بسیاری از آنان، علی‌رغم میل خود، به عنوان گلادیاتور در مسابقه‌های جشن پیروزی که در بروتوس، قیصریهٔ فیلیپی، و روم برگزار شد شرکت داده شدند و به هلاکت رسیدند. یوسفوس عدهٔ یهودیانی را که طی این محاصره و پس از آن کشته شدند به یک میلیون و صد و نود و هفت هزار تن، و تاسیت به ششصد هزار تن تخمین می‌زند (۷۰ میلادی).
مقاومت جسته و گریخته تا سال ۷۳ میلادی ادامه یافت، ولی در اساس انهدام هیکل نشانهٔ پایان شورش و پایان کشور یهود بود. اموال کسانی که در شورش شرکت داشتند مصادره شد و به فروش رسید. یهودا تقریباً به کلی از یهودیان خالی شده بود، و آنهایی هم که مانده بودند در قحط و گرسنگی می‌زیستند. اینک دیگر حتی بینواترین یهودیان ملزم بودند نیم شکلی را که عبریان پارسا سابقاً هر سال برای نگهدرای هیکل اورشلیم می پرداختند، به

معبدی غیر یهودی در روم بدهند. مقام عالی روحانی و انجمن ربنها (سنهدرین) منحل گشتند. یهودیت شکلی را به خود گرفت که تا امروز هم آن را حفظ کرده است: مذهبی بی‌یک مکان مقدس، بی‌یک دستگاه روحانی متمرکز و مسلط، و بی‌آیین قربانی. صدوقیان از بین رفتند، حال آنکه فریسیان و ربنها سران قوم بیخانمانی شدند که جز کنیسه‌ها و امید چیزی برایش نمانده بود.

VII – **پراکندگی**

فرار یا به بردگی درآمدن یک میلیون یهودی به اندازه‌ای پراکنده شدن آنان را در سراسر دنیای مدیترانه تسریع کرد که علمایشان تاریخ آغاز دیاسپورا (پراکندگی) را انهدام هیکل هرودس قرار داده‌اند. دیدیم که این پراکندگی شش قرن پیش از آن، از زمان فتح اورشلیم به دست بابلیان، آغاز شده بود و سپس در دوران جایگیر شدنشان در اسکندریه تجدید گشته بود. چون در کیش و قانون یهود توالد و تناسل یک امر واجب و سقط جنین سخت حرام بود، گسترش یهودیان علاوه بر علل اقتصادی معلول علل زیست‌شناسی نیز بود. عبریها هنوز نقش بسیار محدودی در بازرگانی جهان ایفا می‌کردند. پنجاه سال پیش از سقوط اورشلیم، استرابون با اغراقی ضد یهودی روایت می‌کند که: «دشوار می‌توان در مناطق قابل سکونت زمین جایی یافت که این قبیله را نپذیرفته و به تصرف آن در نیامده باشد.» فیلن، بیست سال پیش از «پراکندگی» می گوید: «قاره‌ها... پر از مهاجرنشینهای یهودی هستند... همچنین ... جزایر و تقریباً سراسر بابل.» حدود سال ۷۰ میلادی هزاران یهودی در سلوکیه، کنار دجله، و در شهرهای دیگر پارت به سر می‌بردند؛ در عربستان عدهٔ آنان زیاد بود و از آنجا به حبشه هم نفوذ کرده بودند؛ در سوریه و در فنیقیه فراوان بودند؛ در طرسوس، انطاکیه، میلتوس، افسوس، ساردیس، و سمورنا مهاجرنشینهای نیرومندی داشتند؛ و فقط در دلوس، کورنت، آتن، فیلیپی، پاترای، و تسالونیکا عدهٔ آنان کمتر بود. در غرب یعنی در کارتاژ، سیراکوز، پوتئولی، کاپوا، پومپئی، روم، و حتی در ونوسیا زادگاه هوراس، اجتماعات یهودی وجود داشت. مجموعاً می‌توان در امپراطوری روم عدهٔ یهودیان را هفت میلیون دانست، یعنی تقریباً هفت درصد مجموع جمعیت آن و دو برابر نسبت کنونی آن در کشورهای متحد امریکا.

تعداد، لباس، طرز تغذیه، رسم ختنه کردن، فقر، جاه‌طلبی، رونق، روحیهٔ منحصر به فرد، هوش، تنفر نسبت به تصاویر، و سنتهای عجیب و غریب یهودیان، یک نوع ضدیت با یهود را برمی‌انگیخت که از شوخیهای تئاتری و هتک احترامهای یوونالیس و تاسیت گرفته تا قتل در شارع عام و کشتار دسته‌جمعی را در بر می‌گرفت. آپیون اسکندرانی سخنگوی عمدهٔ این حمله کنندگان بود، و یوسفوس در رساله‌ای تند و تیز، به حملات وی پاسخ داد.

پس از سقوط اورشلیم، یوسفوس به اتفاق تیتوس با کشتی به رم رفت و در تظاهرات پیروزی که اسیران یهودی و غنایم آنها نمایش داده می‌شدند، این شکست دهندهٔ قوم خود را همراهی کرد. وسپاسیانوس عنوان شارمندی روم را به او داد، مستمری برایش در نظر گرفت، و منزلی در قصر خویش و زمینهایی پردرآمد در یهودا به او بخشید. در قبال این عنایات، یوسفوس نام خانوادگی وسپاسیانوس یعنی فلاویوس را بر خود نهاد و کتاب «جنگهای یهودیان» را نوشت (۷۵ میلادی) تا از کارهای تیتوس در فلسطین دفاع کند، فرار خود را به اردوی دشمن موجه جلوه دهد، و با نمایاندن قدرت روم موجبات دلسردی برای شورشهای بعدی را فراهم آورد. در سالهای واپسین عمر خود (حدود ۹۳ میلادی)، چون تنهایی و جدایی خود را بیشتر احساس می‌کرد، اثر دیگری به نام «روزگاران باستان یهودیان» به رشتهٔ تحریر درآورد تا با دادن دیدگاهی مساعدتر از آداب، خصلت، و کارهای درخشان تاریخ یهود برای غیر یهودیان، الطاف قوم خود را به خویش جلب کند. روایات یوسفوس واضح و قوی است و شرحی که دربارهٔ زندگی هرودس کبیر می‌دهد از نظر جذابیت همسنگ نوشته‌های پلوتارک است، ولی لحن جانبدارانه‌اش به عینیت و واقعبینی اثر لطمه می‌زند، تنظیم «روزگاران باستان» مستلزم سالها صرف وقت بود، و نیروی نویسنده را فرسوده ساخت. چهار جلد آخر

این کتاب بیست جلدی را منشیهایش از روی یادداشتهای او نوشتند. هنگام انتشار این اثر یوسفوس بیش از پنجاه و شش سال نداشت، ولی در نتیجهٔ یک زندگانی پرماجرا، پر از جر و بحث، و در نتیجهٔ تنهایی معنوی فرسوده شده بود. یهودیان با آن قدرت جهش بازگشتی ویژهٔ خود، اندک اندک حیات اقتصادی و فرهنگی خویش را از نو در فلسطین ساختند. در بحبوحهٔ محاصرهٔ اورشلیم، یکی از شاگردان هیلل، به نام یوحنان بن زکایی از ترس اینکه مبادا بر اثر کشتار علمای دین همهٔ محدثان از میان بروند، از شهر گریخت و در تاکستانی در یبنه یا یامنیا نزدیک ساحل مدیترانه مدرسه‌ای تأسیس کرد. موقعی که اورشلیم سقوط کرد، در یبنه یک انجمن (سنهدرین جدید) تشکیل داد که اعضای آن خاخامها، سیاستمداران، یا اشخاص متمول نبودند بلکه از فریسیان و ربنها، یعنی علمای شریعت، تشکیل می‌شدند. این «بت دین» یا شورا قدرت سیاسی نداشت، ولی بیشتر یهودیان فلسطین مرجعیت آن را در تمام مسائل مذهبی و اخلاقی به رسمیت شناختند. بطرک یا شیخی که شورا به عنوان رئیس برمی‌گزید، مدیران ادارهٔ جماعت یهود را منصوب می‌کرد، و اختیار تکفیر یهودیان سرکش را داشت. انضباط شدید در دوران بطرکی گملیئل دوم (حد ۱۰۰ میلادی) و حدتی را ابتدا در شورا، سپس در میان یهودیان یامنیا، و آنگاه در میان همهٔ یهودیان فلسطین سبب شد. تحت رهبری او در تفسیرهای متناقض شریعت که به توسط هیلل و شمایی انتقال یافته بود، تجدید نظر شد و این تفسیرها یکسان گشت. بیشتر تفسیرهای هیلل را تصویب کردند و از آن زمان برای همهٔ یهودیان حجت شد.

چون اینک شریعت یگانه عامل وحدت یهودیان پراکنده و بدون کشور بود، تعلیم شریعت اشتغال عمدهٔ کنیسه در طول دورهٔ دیاسپورا (پراکندگی) شد؛ کنیسه جای معبد را گرفت، و دعا جایگزین قربانی و ربن جایگزین کاهن معبد گشت. تنائیم، یعنی شرح دهندگان، هر یک از قوانین شریعت را که سینه به سینه به ایشان رسیده بود (هلاخا) تفسیر می‌کردند، معمولا آنها را به روایات کاتبان مستند می‌کردند، و گاهی نیز قصه‌ای یا موعظه‌ای (هگادا) بدانها می‌افزودند تا روشنترش کنند. مشهورترین تنائیم ربن عقیبا بن یوسف بود. در چهل سالگی (حدود سال ۸۰ میلادی) در مدرسه به فرزند پنج ساله‌اش پیوست و خواندن آموخت. بزودی توانست همهٔ اسفار خمسه را از بر بخواند. پس از سیزده سال تحصیل، خودش در زیر یک درخت انجیر، در دهی مجاور یامنیا، مدرسه‌ای باز کرد. شور و شوق و ایدئالیسم، همت و شوخ طبعی، و حتی جمود سنگین معتقداتش طلاب زیادی را به سوی او آورد. هنگامی که، به سال ۹۵، خبر رسید که دومیتیانوس در تدارک اقدام جدیدی علیه یهودیان است، عقیبا همراه گملیئل و دو تن دیگر برگزیده شد تا یک پیام شخصی برای امپراطور ببرند. موقعی که اینان در راه روم بودند، دومیتیانوس درگذشت. نروا سخنان آنان را به سمع قبول پذیرفت و به «جزیهٔ یهودیان» (فیسکوس یودایکوس)، یعنی مالیاتی که برای تجدید ساختمان روم بر یهودیان بسته شده بود، پایان بخشید. عقیبا، پس از بازگشت به یامنیا، در صدد برآمد که باقی عمر خود را صرف تدوین هلاخا (قوانین شفاهی) سازد. شاگردش ربن مئیر، و جانشینشان یهودای بطرک (حد ۲۰۰) کار او را تکمیل کردند. هلاخا، حتی به این صورت مدون، همچنان جزو روایت شفاهی باقی ماند، و به وسیلهٔ معلمان و کسانی که شغلشان به خاطر سپردن آن بود ـ کتابهای زندهٔ شریعت ـ از نسلی به نسل دیگر انتقال یافت. به همان اندازه که استنتاجات عقیبا معقول بود، روشهایش نامعقول می‌نمود. او بر اساس تفسیری غریب که در آن هر حرفی از تورات یا شریعت مکتوب معنایی رمزی داشت، اصول آزادمنشانه‌ای بیرون می‌آورد. شاید به این نکته برخورده بود که مردم امر عقلانی را جز به صورت امری رمزآلود نمی‌پذیرند. منشأ آن سازمان و شرحهای دشوار از الاهیات و اخلاق که از طریق تلمود به موسی بن میمون رسید، ودر آخرین مرحله، به روشهای فلاسفهٔ اسکولاستیک (مدرسی) منتقل گشت، عقیبا بود.

عقیبا در سن نود سالگی هنگامی که دیگر ناتوان و ارتجاعی شده بود، باز مانند روزگار جوانیش خود را میان انقلاب یافت. در سالهای ۱۱۵ – ۱۱۶، یهودیان کورنه، مصر، قبرس، و بین‌النهرین بار دیگر بر روم بشوریدند.. قتل عام غیر یهودیان به وسیلهٔ یهودیان و بالعکس از نو دستور روز شد. به روایت دیون، در کورنه ۲۲۰٫۰۰۰ نفر، و در قبرس ۲۴۰٫۰۰۰ نفر کشته شدند. این ارقام باور نکردنی است ولی می‌دانیم که کورنه پس از این انهدام دیگر هیچ گاه سر بلند نکرد و مدت چندین قرن پس از این واقعه هیچ عبری به قبرس راه داده نشد. شورشها سرکوب شدند، ولی بازماندگان یهود امید خود را به مسیحی که هیکل را دوباره برپا کند و آنان را فاتحانه در اورشلیم مستقر سازد زنده نگاه داشتند. حماقت رومیان شورش را از نو زنده کرد. به سال ۱۳۰ هادریانوس اعلام داشت که می‌خواهد محرابی برای یوپیتر در محل هیکل برپا کند؛ در سال ۱۳۱ فرمانی صادر کرد و به موجب آن ختنه و تعلیمات عمومی بر شالودهٔ شریعت یهود را ممنوع ساخت. یهودیان تحت رهبری شمعون برکوخبا، که مدعی بود مسیح است، به واپسین کوشش خود در تاریخ قدیم برای احیای کشور و احراز آزادی خویش دست زدند (۱۳۲ میلادی). عقیبا که در تمام عمر مردم را به حفظ صلح موعظه می‌کرد، با پذیرفتن برکوخبا به عنوان رهانندهٔ موعود، بر انقلاب صحه نهاد. مدت سه سال شورشیان دلیرانه با لژیونها جنگیدند. سرانجام به سبب نداشتن خواربار و آذوقه شکست خوردند. رومیان ۹۸۵ محل را در فلسطین ویران ساختند و ۵۸۰٫۰۰۰ نفر را به هلاکت رسانیدند. می‌گویند عدهٔ کسانی که بر اثر گرسنگی، مرض، یا حریق از پا در آمدند، از این هم بیشتر بود. تقریباً سراسر یهودا به صورت بیابان درآمد.خود برکوخبا نیز در هنگام دفاع از بتار از پای درآمد. آن قدر اسیر یهودی به غلامی فروخته شد که بهای غلام تا حد بهای یک اسب تنزل یافت. هزاران نفر، برای آنکه اسیر نشوند، در مجراهای زیرزمینی مخفی شدند؛ اینان بر اثر محاصرهٔ رومیان یک یک از گرسنگی می‌مردند و کار بدانجا کشید که زنده‌ها جسد مرده‌ها را می‌خوردند.

هادریانوس که مصمم بود جنب و جوش یهودیت را، که همواره از نو به وجود می‌آمد، در هم شکند نه تنها ختنه را قدغن کرد بلکه رعایت سبت و برگزاری همهٔ اعیاد یهود و همچنین انجام علنی تمام این رسوم و شعایر را ممنوع ساخت. یک مالیات جدید سرانه، سنگینتر از مالیات قبل، به همهٔ یهودیان بسته شد. در اورشلیم یهودیان فقط در یک روز معین از سال مجاز بودند برای ندبه به خرابه‌های هیکل بروند. آیلیا کاپیتولینا، شهر غیر یهودی، در جای اورشلیم با حرمهایی برای یوپیتر و ونوس، با ورزشگاهها، تئاترها، و گرمابه‌ها، برپا گشت. شورای یامنیا منحل و غیرقانونی اعلام شد؛ در لود اجازه داده شد شورایی کم اهمیت‌تر و بدون اختیارات ایجاد شود، ولی تعلیم عمومی شریعت ممنوع، و مجازات آن اعدام بود. چندین ربن به جرم سرپیچی از این دستور اعدام شدند. عقیبا، که حال دیگر نود و پنج سال داشت، مصر بود که به تعلیم شاگردانش ادامه دهد؛ پس سه سال زندانی شد، ولی حتی در زندان نیز تدریس می‌کرد. او را محاکمه و محکوم کردند، و گویند که در حال مرگ این شعار یهودیت را تکرار می کرد: «گوش بده ای اسرائیل؛ خداوند گار، خدای ماست، خدا یکی است.» با آنکه آنتونینوس پیوس فرمانهای هادریانوس را تعدیل کرد، یهودیان مدت سه قرن از عواقب فاجعهٔ شورش برکوخبا رهایی نیافتند. از آن هنگام به بعد یهودیان پا به قرون وسطای خود گذاشتند؛ هر گونه تحصیل علوم دنیوی جز پزشکی را کنار گذاشتند، فرهنگ و آداب یونان را در هر شکلش طرد کردند، و آرامش و وحدت را فقط در وجود ربنها، شعرای رازور، و شریعتشان جستند. هیچ قوم دیگری هیچ گاه با چنین جلای طولانی وطن و با سرنوشتی چنین مشقت‌بار سر و کار نداشته است. یهودیان که از شهر مقدسشان رانده شده بودند، ناچار گشتند ابتدا آن را به مشرکان، و سپس به عیسویان واگذارند. آنها در تمام ایالات مفتوحه و ماورای ایالات پراکنده شدند؛ محکوم به فقر و مذلت، و مورد بدبینی حتی فیلسوفان و قدیسان از مشاغل عمومی کناره گرفتند و فقط به مطالعه و عبادت خصوصی پرداختند؛ سخنان علمای خود را با شیفتگی از حفظ

کردند و خود را آماده ساختند که لااقل این سخنان را با نوشتن در تلمودهای بابل و فلسطین تثبیت کنند. یهودیت در میان ترس و تاریکی پنهان ماند، در حالی که خلف آن، یعنی مسیحیت، عازم تسخیر جهان شد.

فصل بیست و ششم

عیسی

۴ ق‌م – ۳۰ میلادی

I – منابع

آیا عیسی وجود داشته است؟ آیا تاریخ زندگی بنیادگذار مسیحیت حاصل غم و اندوه، تخیل و امید مردم بوده است ـ اسطوره‌ای مانند افسانه‌های کریشنا، اوزیریس، آتیس، آدونیس، دیونوسوس، و میترا (مهر)؟ در اوایل قرن هجدهم، در محفل بالینگبروک بحثی محرمانه دربارۀ امکان عدم وجود عیسی انجام گرفت ـ بحثی که حتی ولتر از آن جا خورد. ولنی نیز همین تردید را در اثر خویش به نام ویرانه‌های امپراطوری به سال ۱۷۹۱ ابراز داشت. ناپلئون به هنگام ملاقاتش با نویسندۀ محقق آلمانی ویلانت در سال ۱۸۰۸، چیزی از او دربارۀ سیاست و جنگ نپرسید، بلکه از او پرسید که آیا به تاریخی بودن عیسی معتقد است یا نه؟

یکی از عمده‌ترین اشتغالات اندیشۀ نوین «نقد عالی» «کتاب مقدس» ـ حملۀ اوج گیرنده‌ای به اصالت و حقانیت آن ـ بوده است، که به نوبه خود با کوشش قهرمانانه‌ای برای نجات شالودۀ تاریخی ایمان مسیحی رو در رو شده است. نتایج این برخورد ممکن است به اندازۀ خود مسیحیت انقلابی باشد. نخستین درگیری در این جنگ دویست ساله از سوی هرمان رایماروس، استاد زبانهای شرقی در هامبورگ، در سکوت و خاموشی آغاز شد. وی به هنگام مرگش در سال ۱۷۶۸، دستنویسی ۱۴۰۰ صفحه‌ای دربارۀ زندگی مسیح از خود به جای گذاشت که از سر احتیاط آن را به چاپ نسپرده بود. سال بعد گوتهولد لسینگ، با وجود اعتراضات دوستانش، قطعاتی از آن را تحت عنوان قطعات ولفنبوتل منتشر ساخت. رایماروس استدلال می‌کرد که نمی‌توان عیسی را به عنوان بنیادگذار مسیحیت در نظر گرفت و درک کرد، بلکه باید او را چهرۀ نهایی و متفوق استکاتولوژی (آخرتشناسی) رازورانۀ یهودیان دانست. به عبارت دیگر، مسیح در فکر ایجاد دین جدیدی نبوده است بلکه می‌خواست مردم را برای انهدام حتمی الوقوع جهان و برای واپسین داوری همۀ نفوس آماده سازد. به سال ۱۷۹۶، هردر تفاوت ظاهراً سازش ناپذیر میان مسیح موصوف در «انجیل متی، مرقس، و لوقا» را با مسیح موصوف در «انجیل یوحنا» خاطر نشان کرد. در سال ۱۸۲۸، هاینریش پاولوس ضمن خلاصه‌ای که از زندگی مسیح در ۱۱۹۲ صفحه نگاشت، تفسیری عقلایی برای معجزات در نظر گرفت ـ به عبارت دیگر وقوع معجزات را پذیرفت، اما آنها را به علل و قدرتهای طبیعی نسبت داد. داوید شتراوس در اثری دورانساز به نام «زندگی عیسی» (۱۸۳۵-۱۸۳۶) انتخاب این حد وسط (امر بین امرین) را رد کرد؛ به عقیدۀ او عناصر فوق طبیعی انجیلها می‌بایست جزو اسطوره‌ها محسوب شود، و زندگی حقیقی مسیح بدون استفاده از این عناصر به هر شکل بازسازی شود. اثر پرحجم شتراوس برای یک نسل انتقاد از کتاب مقدس را مرکز ثقل اندیشۀ آلمانی قرار داد. در همان سال فردیناند کریستیان باور به رساله‌های بولس حواری تاخت، و همۀ رساله‌ها، جز رساله‌های مکتوب به قرنتیان، غلاطیان، و رومیان، را مجعول دانست. در سال ۱۸۴۰، برونو باوئر دست به نگاشتن یک سلسله آثار جدلی شورانگیز زد تا نشان دهد که عیسی اسطوره‌ای بیش نیست، و شکل تشخص یافتۀ کیشی است که در قرن دوم از درهم آمیختن الاهیات یهودی، یونانی، و رومی پیدا شده است. در سال ۱۸۶۳، «زندگی عیسی» به قلم ارنست رنان

بسیاری را با شیوۀ عقلاییش به وحشت انداخت، و بسیاری را نیز با نثر زیبایش مجذوب کرد؛ این کتاب نتایج منتقدان آلمانی را یکجا گرد می‌آورد، و مسئلۀ انجلیها را پیش روی کل جهان فرهیخته قرار می‌داد. مکتب فرانسوی در این زمینه در پایان قرن نوزدهم با آبه لوازی به اوج خود رسید. وی متن «عهد جدید» را موضوع چنان تجزیه و تحلیل شدید و دقیقی قرار داد که کلیسای کاتولیک لازم دانست او و برخی دیگر از «متجددان» را تکفیر کند. در این ضمن مکتب هلندی، متشکل از پیرسون، نابر، وماتاس، با انکار وجود تاریخی عیسی، آن هم با ارائۀ تفصیلی مدارک، این جنبش را به منتها درجۀ خود رسانید. در آلمان آرتور دروز توضیح قطعی این نتیجۀ منفی را عرضه کرد؛ در انگلستان و.ب. سمیث وج.م. رابرتسن بر چنین انکاری حجت می‌آوردند. نتیجۀ دو قرن بحث و گفتگو ظاهراً نابودی مسیح بود.

چه مدرکی برای اثبات وجود مسیح هست؟ نخستین مرجع غیر مسیحی در این مورد کتاب روزگار باستان یهودیان یوسفوس (۹۳ میلادی؟) است:

در آن زمان عیسی نامی می‌زیست که انسانی مقدس بود، اگر بتوان اساساً انسانش نامید، زیرا کارهای شگفت می‌کرد و به مردم تعلیم می‌داد و حقیقت را شادمانه در می‌یافت. بسیاری از یهودیان و یونانیان پیرو او بودند. این شخص مسیح بود.

در این سطور عجیب ممکن است لبی از حقیقت باشد؛ ولی ستایشی چنین رفیع از مسیح آن هم از سوی یک یهودی که همیشه در اندیشۀ جلب نظر رومیان یا یهودیان است ـ که هر دو شان در آن زمان با مسیحیت مبارزه می‌کردند ـ سطور مزبور را مجعول جلوه می‌دهد، و دانشوران مسیحی این متن را تقریباً با اطمینان کافی الحاقی می‌دانند. در تلمود اشاره‌هایی به «یشوعای ناصری» می‌شود، ولی تاریخشان مؤخرتر از آن است که بتوان آنها را چیزی جز انعکاسات مخالف اندیشۀ مسیحی دانست. قدیمترین ذکری که از عیسی در ادبیات مشرکان می‌شود، در نوشته‌های پلینی کهین و در نامه‌ای است که تخمیناً به تاریخ ۱۱۰ می‌باشد. در این نامه از ترایانوس سؤال می‌شود که با مسیحیان چگونه باید رفتار کرد. پنج سال بعد از آن تاسیت شکنجه و آزار مسیحیان را در روم در زمان نرون شرح می‌دهد و آنان را چنین معرفی می‌کند که پیش از سال ۶۴ پیروانی در سراسر امپراطوری داشته‌اند. این متن به اندازه‌ای از لحاظ سبک و نیرو و تعصب مطابق شیوۀ تاسیت است که از همۀ منقدان کتاب مقدس فقط در دروز منکر اصالت آن شده است. سوئتونیوس در حدود سال ۱۲۵ از همین شکنجه و آزار یاد می‌کند و می‌گوید که در حدود سال ۵۲ کلاودیوس «یهودیان تحریک شده توسط مسیح را، که سبب بی‌نظمیهای عمومی بودند،» تبعید کرد. این عبارت با مندرجات کتاب اعمال رسولان که در آن به فرمانی از جانب کلاودیوس به این مضمون که «یهودیان باید روم را ترک گویند،» اشاره می‌شود مطابقت دارد. این سوابق بیشتر دال بر وجود مسیحیان است تا دال بر وجود مسیح؛ ولی اگر به وجود مسیح قائل نباشیم، باید به این فرضیۀ غیر متحمل برگردیم که عیسی در طی زندگانی یک نسل اختراع شده است. به علاوه، باید فرض کرد که جماعت مسیحی روم چند سال پیش از ۵۲ میلادی به وجود آمده بود که مورد توجه یکی از فرمانهای امپراطور قرار گرفته است. در اواسط قرن اول میلادی، مشرکی به نام تالوس در قطعه‌ای که یولیوس آفریکانوس آن را حفظ کرده است، مدعی بود ظلماتی که می‌گفتند با مرگ عیسی همراه بوده، پدیده‌ای کاملا طبیعی و تصادف صرف بوده است. در این استدلال وجود مسیح مسلم فرض شده است. انکار وجود او ظاهراً هیچ گاه از طرف سرسخت‌ترین مشرکان یا یهودیانی که با مسیحیت نوزاد مخالف بودند، بیان نشده است.

نخستین مدارک مسیحی دال بر وجود مسیح رساله‌های منتسب به بولس حواری است. بعضی از این رساله‌ها شاید به قلم او نباشند، ولی بیشتر آنها مقدم بر سال ۶۴ هستند و تقریباً همه آنها را اصیل می‌دانند. هیچ کس دربارۀ وجود

بولس و ملاقاتهایش با پطرس، یعقوب، و یوحنا شک نمی‌کند؛ و خود بولس با رشک و حسرت تصدیق می‌کند که این سه تن در حیات جسمانی حضرت عیسی با او آشنا شده‌اند. در رساله‌های معتبر بولس، چندین بار به آخرین شام و به مصلوب شدن عیسی اشاره می‌شود.

در مورد انجیلها مسئله به این سادگی نیست. چهار انجیلی که به دست ما رسیده است بازمانده‌های انجیلهای بسیار بیشتری هستند که در دو قرن اول میلادی میان مسیحیان رواج داشته است. کلمهٔ انگلیسی **gospel** (به انگلیسی باستان، **godspel** = بشارت) برگردان واژهٔ یونانی **euangelion**، نخستین کلمهٔ انجیل مرقس و به معنی «بشارت، خبر خوش»، است ـ یعنی مسیح آمده است و ملکوت خداوند در دسترس است. انجیل مرقس، متی و لوقا «اناجیل نظیر» هستند. محتوا و شرحهای آنها را ممکن است در سه ستون موازی قرار داد و با هم به آنها نظر افکند. اصل آنها به زبان یونانی عامیانه «کوینه» نوشته شده است و، از لحاظ دستور زبان یا از جهت ادبی، نمونه‌های کاملی نیستند. با این وصف، سبک سادهٔ قوی و صریحشان، نیروی زندهٔ صحنه‌ها و امثالشان، عمق احساس، و جذابیت ژرف داستانهایی که روایت می‌کنند، حتی به متن اصلی ناسفتهٔ آنها لطف بی‌نظیری می‌دهد ـ لطفی که در ترجمهٔ انگلیسی نادقیق ولی شاهانه‌ای که برای جیمز پادشاه انگلستان انجام شد، برای خوانندگان انگلیسی زبان به مراتب افزایش یافت.

قدیمترین نسخه‌های خطی محفوظ ماندهٔ اناجیل، مربوط به قرن سوم است. خود نسخه‌های اصلی ظاهراً بین سالهای ۶۰ و ۱۲۰ میلادی نوشته شده‌اند. بنابر این مدت دو قرن در معرض اشتباهات استنساخ، و تغییرات احتمالی برای وفق دادن متن با نظرات یا نیات و اصول خداشناسی فرقه یا دورهٔ ناسخ بوده است. نویسندگان مسیحی پیش از سال ۱۰۰ میلادی نقل قولهایی از «عهد قدیم» می‌آورند ولی هرگز نقل قولی از «عهد جدید» نمی‌کنند. پیش از سال ۱۵۰ یگانه ذکری که از یک انجیل مسیحی می‌شود در آثار پاپیاس است که، در حدود سال ۱۳۵، از «یوحنای مهین» نامی روایت می‌کند که گفته است مرقس انجیل خود را از روی خاطراتی که پطرس حواری برایش نقل می‌کرد تنظیم کرده است. پاپیاس می‌افزاید: «متی «لوگیا» را به زبان عبری استنساخ کرد» ـ و مراد از «لوگیا» ظاهراً مجموعه‌ای به زبان آرامی از گفته‌های مسیح است. احتمالا بولس چنین مدرکی در دست داشته، زیرا اگرچه از هیچ یک از انجیلها ذکری نمی‌کند ولی بعضاً نقل قولهایی از زبان شخص عیسی می‌آورد. منتقدان عموماً در دادن تقدم به «انجیل مرقس»، و تعیین تاریخی در حدود ۶۵ – ۷۰ میلادی برای آن همداستانند. در «انجیل مرقس» غالباً مطلب واحدی به چند صورت تکرار می‌شود؛ از این رو تصور می‌رود که مبنای آن «لوگیا» و یک روایت دیگر، احتمالا تألیف اصلی خود مرقس، باشد. «انجیل مرقس»، به همین صورتی که در دست ماست، ظاهراً در حیات چند تن از حواریون، یا شاگردان بلافصل آنها، موجود بوده است. پس محتمل به نظر نمی‌رسد که با خاطرات و تفسیرات این حواریون از مسیح اختلاف اساسی داشته باشد. با این حساب می‌توان با آلبرت شوایتسر، که دانشمندی است صائب و نامور، هماواز بود که قسمت اصلی «انجیل مرقس» متضمن «تاریخ اصیل» است.

در سنت ارتدوکسی تقدم را به «انجیل متی» می‌دهند. ایرنایوس متذکر می‌شود که اصل آن به «عبری» یعنی به زبان آرامی بوده است؛ ولی آنچه به دست ما رسیده فقط به زبان یونانی بوده است. از آنجا که «انجیل متی» در شکل موجودش استنساخی از «انجیل مرقس»، و احتمالا نیز «لوگیا» است، منقدان بیشتر آن را منتسب به یکی از شاگردان متی می‌دانند تا به خود او. مع هذا حتی شکاکترین محققان نیز تاریخ تنظیم آن را دیرتر از حدود سالهای ۸۵ – ۹۰ نمی‌دانند. چون منظور متی گروانیدن یهودیان است، بیشتر از انجیل نویسان دیگر، روی معجزات منتسب به حضرت عیسی تکیه می‌کند، و به گونه‌ای مشکوک مشتاق است ثابت کند که بسیاری از پیشگوییهای «عهد قدیم» در وجود مسیح تحقق یافته است. با این وصف، «انجیل متی» مهیج‌ترین انجیلهای چهارگانه است و باید آن را در عداد شاهکارهای ناشناختهٔ ادبیات جهان جای داد.

«انجیل لوقا»، که عموماً تاریخ آن را به دههٔ پایانی قرن اول نسبت می‌دهند، در صدد است که شرحهای سابق را دربارهٔ حضرت عیسی با یکدیگر هماهنگ کند و سازش دهد، و هدفش گروانیدن یهودیان نیست بلکه گروانیدن مشرکان است. احتمال قوی می‌رود که خود لوقا اصلا مشرک، دوست بولس، و نویسندهٔ «اعمال رسولان» بوده است. او نیز مانند متی خیلی از مرقس اقتباس می‌کند. از ۶۶۱ آیهٔ متنی که از مرقس به ما رسیده، بیش از ۶۰۰ آیه در «انجیل متی»، و ۳۵۰ آیه، در «انجیل لوقا»، غالباً کلمه به کلمه نقل شده است. بسیاری از قسمتهای «انجیل لوقا» که در «انجیل مرقس» نیست معادلهای تقریباً کلمه به کلمهٔ «انجیل متی» است. ظاهراً لوقا آنها را از متی اقتباس کرده است، یا اینکه لوقا و متی، هر دو، آنها را از منبع مشترکی گرفته‌اند که فعلا در دست نیست. لوقا اقتباسهای صریحش را تا اندازه‌ای با مهارت ادبی مرتب می‌سازد. رنان انجیل او را زیباترین کتابی می‌دانست که نوشته شده است. «انجیل چهارم» مدعی این نیست که شرح حال حضرت عیسی است. این انجیل مسیح را از لحاظ خداشناسی به عنوان «لوگوس» (کلمه)، خداوند آفریدگار جهان، و رهانندهٔ بشر معرفی می‌کند. با اناجیل نظیر در بسیاری از جزئیات و همچنین در توصیف کلی مسیح مغایرت دارد. جنبهٔ نیمه گنوسی این انجیل، و تأکیدش بر افکار مابعدالطبیعه، بسیاری از دانشوران مسیحی را به تردید در اینکه مصنف آن یوحنای حورای بوده، کشانده است. مع ذلک از تجربه لااقل چنین برمی‌آید که یک روایت کهن را نباید ناسنجیده رد کرد؛ زیرا نیاکان ما همه احمق نبوده‌اند. مطالعات جدید تاریخ تنظیم انجیل چهارم را به حدود اواخر قرن اول میلادی تخمین می‌زنند. احتمالا سنت در نسبت دادن «رساله‌های یوحنا» به همین مصنف بر حق بوده است؛ هر دو همان مضامین را با همان سبک بیان می‌کنند.

خلاصه، واضح است که میان یک انجیل با انجیل دیگر تناقضات فراوان وجود دارد و در هر چهار انجیل اطلاعات تاریخی مبهم، شباهتهای سوءظن آمیز با افسانه‌های خدایان مشرکان، حوادث ساختگی برای اثبات تحقق یافتن پیشگوییهای عهد قدیم، و قسمتهای بسیار احتمالا به منظور مبنای تاریخی دادن به آیین یا مراسم بعدی کلیسا موجود است. انجیل نویسان با سیسرون، سالوستیوس، و تاسیت در این نظر که تاریخ حامل نظرات اخلاقی است، همداستان بوده‌اند. این فرض نیز بیجا نیست که گفتگوها و گفتارهایی که در انجیلها نقل شده از ضعف حافظهٔ اشخاص بیسواد، و اشتباهات و حک و اصلاحهای ناسخان لطمه دیده است.

با تمام این تفاصیل، آنچه می‌ماند خود قابل توجه است. تناقضات مربوط به جزئیات است و به اصل موضوع ارتباطی ندارد. انجیلهای نظیر در مطالب اساسی به طور قابل ملاحظه‌ای با هم مطابقت دارند و تصویر یکدستی از مسیح به خواننده می‌دهند. «نقد عالی» از بس بر اثر اکتشافاتش ذوق زده شده بود، چنان معیارهای سختی برای آزمایش اصالت در مورد عهد جدید به کار برد که بسیاری از اشخاص قدیم و واقعی، مانند حمورابی، داوود، سقراط، را جزو افسانه‌ها قلمداد کرد. علی‌رغم همهٔ پیشداوریها و پیش فرضهای الاهیاتیشان، انجیل نویسان حوادثی را نقل می‌کنند که اگر جاعل صرف بودند آنها را مسکوت می‌گذاشتند ـ مثلا رقابت حواریون برای احراز مقامات عالی در ملکوت، فرار آنان پس از دستگیری حضرت عیسی، انکار پطرس، ناتوانی مسیح از معجزه کردن در جلیل، اشارهٔ بعضی از مستمعان به امکان دیوانه بودن او، عدم اطمینان نخستین خود او به رسالتش، اقرار او به جهل خود دربارهٔ آینده، لحظات تلخکامیش، و فریاد نومیدانه‌اش روی صلیب. پس از خواندن شرح این صحنه‌ها دیگر کسی نمی‌تواند در واقعی بودن شخصیت پشت آنها تردید کند. اینکه تعدادی افراد ساده در طی یک نسل توانسته باشند شخصیتی چنین نیرومند و جذاب، اخلاقی چنین عالی، و رؤیایی این اندازه الهامبخش از برادری بشر بپرورانند، معجزه‌ای است که از هر یک از معجزات مذکور در انجیلها باورنکردنی‌تر است . پس از دو قرن «نقد عالی»، خطوط زندگی، شخصیت، و تعلیمات مسیح همچنان روشن و معقول است، و جذابترین شخصیت را در تاریخ انسان غربی تشکیل می‌دهد.

II – نشو و نمای عیسی

متی و لوقا هر دو تولد حضرت عیسی را به «روزگاری که هرودس پادشاه یهودا بود» منتسب می‌کنند ـ یعنی به سال سوم قبل از میلاد. با این وصف، لوقا عیسی را به هنگامی که «در سال پانزدهم سلطنت تیبریوس» ـ یعنی ۲۸ – ۲۹ میلادی ـ به دست یحیی تعمید داده می‌شود، مردی «سی ساله» توصیف می‌کند. با این حساب تولد او در سال دوم یا اول قبل از میلاد بوده است. لوقا می‌افزاید: «در آن ایام حکمی از طرف آوگوستوس قیصر صادر گشت که تمام ربع مسکون را اسم نویسی کنند... هنگامی که کویرینیوس والی سوریه بود. «ما می‌دانیم که کویرینیوس بین سالهای ۶ و ۱۲ میلادی فرماندار سوریه بوده است». یوسفوس از یک سرشماری که این شخص در یهودا انجام داد، یاد می‌کند، ولی تاریخ آن را بین سالهای ۶-۷ میلادی ذکر می‌کند. از این سرشماری در جای دیگر ذکری به میان نیامده است. ترتولیانوس روایت می‌کند که به فرمان ساتورنینوس، فرماندار سوریه در سال ۸ ـ ۷ قبل از میلاد، یک سرشماری در یهودا انجام گرفت. اگر این سرشماری همانی باشد که منظور نظر لوقاست، تولد حضرت عیسی را باید پیش از سال ششم ق‌م دانست. دربارهٔ روز تولد عیسی هیچ اطلاعی در دست نداریم. کلمنس اسکندرانی (حد ۲۰۰ میلادی) عقاید مختلفی را که در روزگار وی دربارهٔ روز تولد عیسی وجود داشته مطرح می‌کند، و می‌گوید برخی گاهشماران این روز را نوزدهم آوریل و برخی بیستم مه معین می‌کنند، اما خود او این تاریخ را هفدهم نوامبر سال سوم قبل از میلاد می‌داند. در قرن دوم میلادی مسیحیان شرقی جشن تولد را روز ششم ژانویه برگزار می‌کردند. در سال ۳۵۴ بعضی از کلیساهای غربی، از جمله کلیسای روم، مراسم سالروز تولد مسیح را در ۲۵ دسامبر گرفتند؛ در آن زمان این روز را بخطا روز انقلاب شتوی، که از آن به بعد طول روز رو به فزونی می‌نهد، محاسبه کرده بودند؛ این روز از قبل نیز روز جشن اصلی کیش میترا، یعنی روز تولد مهر شکست‌ناپذیر، بود. کلیساهای مشرق زمین تا مدتی دست از همان تاریخ ششم ژانویه برنداشتند، و همگنان غربیشان را به آفتاب پرستی و بت پرستی متهم کردند، ولی در پایان قرن چهارم، روز ۲۵ دسامبر در مشرق زمین هم پذیرفته شد.

متی و لوقا زادگاه حضرت عیسی را در بیت لحم، واقع در هشت کیلومتری اورشلیم، ذکر می‌کنند؛ و می‌گویند که از آنجا خانوادهٔ حضرت عیسی به ناصره واقع در جلیل رفت و در آنجا متوطن شد. مرقس از بیت لحم حرفی به میان نمی‌آورد، «فقط مسیح را: عیسای ناصری» می‌نامد. والدینش نام بسیار معمول یسوع را بر او نهادند که معنی آن «یار یهوه» است. یونانیان آن را به یسوس و رومیان آن را به یزوس تبدیل کردند.

او ظاهراً از خانواده‌ای کثیرالاولاد بوده است، زیرا همسایگانش که از تعلیمات سرشار از حجت او در شگفت می‌شدند، از خود می پرسیدند: «این حکمت و این قدرت اعجاز را او از کجا آورده است؟ مگر فرزند آن درودگر نیست؟ مگر نام مادرش مریم و نام برادرانش یعقوب، یوسف، شمعون، و یهودا نیست؟ مگر خواهرانش در میان ما زندگی نمی‌کنند؟» لوقا داستان عید بشارت را با لطفی ادبی نقل می‌کند و سرود حضرت مریم را ذکر می‌کند که یکی از بزرگترین قصایدی است که در عهد جدید درج شده است.

مریم، پس از فرزندش، جالب توجه‌ترین چهرهٔ روایت است: فرزند را در میان تمام شادیهای رنجبار مادری می‌پروراند؛ از فرهنگ جوانی او به خود می‌بالد، بعدها از آیین و دعاوی او در شگفت می‌شود، دلش می‌خواهد او را از جمعیت تحریک کننده دور نگهدارد و به آرامش شفابخش منزل بازگرداند («پدرت و من غمناک گشته ترا جستجو می‌کردیم.»)، بی‌پناه شاهد مصلوب شدن او می‌شود، و جسد او را در آغوش می‌گیرد. اگر همه اینها تاریخ نباشد ادبیاتی عالی است، زیرا روابط میان والدین و فرزندان هیجانهایی عمیق‌تر از عشق جنسی در بر دارد. داستانهایی که بعدها، به توسط کلسوس و دیگران، دربارهٔ مریم و یک سرباز رومی شایع شد، به عقیدهٔ همهٔ منقدان جز «مجعولاتی ناپخته» نیست. داستانهای دیگر، که البته به این مذمومی نیستند، داستانهایی هستند که عمدتاً در انجیلهای

مشکوک یا غیر شریعتی دربارهٔ تولد عیسی در یک غار یا آغل، پرستش او توسط شبانان و مؤبدان، قتل عام بیگناهان، و فرار از مصر آمده است؛ ذهن آزموده از این شعر عامیانه رنجش نمی‌پذیرد. نه بولس و نه یوحنا از باکره زادگی عیسی یاد نمی‌کنند، و متی و لوقا که از آن سخن می‌رانند، با نسب نامه‌ای ناقض باکرگی، نسب عیسی را از طریق یوسف به داوود می‌رسانند. ظاهراً اعتقاد به باکره زادگی عیسی، بعد از عقیده‌ای که نسب عیسی را به داوود می‌رساند، پیدا شده است.

انجیل نویسان دربارهٔ دوران جوانی مسیح چندان سخن نمی‌گویند. عیسی را هنگامی که هشت ساله بود ختنه کردند. یوسف نجار بود و چون در این عصر حرفه معمولا ارثی بود چنین برمی‌آید که عیسی این کسب خوشایند را مدتی تعقیب کرده باشد. او با صنعتگران ده خود، با زمینداران بزرگ، مباشران، و بردگان محیط روستایی خویش آشنا بود؛ در گفتارهای وی بارها به آنها اشاره می‌شود. نسبت به زیباییهای طبیعی روستا، لطف و رنگ گلها، و باروری خموشانهٔ درختان میوه حساس بود. داستان پرسشهایش از علما در معبد باور نکردنی نیست؛ وی ذهنی بیدار و کنجکاو داشت، و در خاور نزدیک پسری دوازده ساله به بلوغ می‌رسد. ولی وی از تعلیم و تربیت رسمی برخوردار نبود. همسایگانش می‌پرسیدند: «چگونه است که این مرد می‌تواند بخواند، حال آنکه هرگز به مدرسه نرفته است؟» در کنیسه حاضر می‌شد و به آنچه از اسفار نقل می‌کردند با لذتی آشکارگوش فرا می‌داد. «صحیفه‌های انبیا» و مزامیر بیش از همه عمیقاً در حافظه‌اش رسوخ یافت و به شکل‌گیری شخصیت او یاری داد. شاید صحیفهٔ دانیال و کتاب خنوخ را نیز خواند، زیرا تعالیم بعدی او از کشف و شهود آنان دربارهٔ پیدایش مسیح و روز قیامت و فرا رسیدن ملکوت خداوند سرچشمه می‌گیرد.

هوایی که استنشاق می‌کرد از هیجان مذهبی اشباع بود. هزاران یهودی با نگرانی انتظار رهانندهٔ اسرائیل را می‌کشیدند. سحر و جادو، فرشته و دیو، جن زدگی و جن گیری، معجزه و پیشگویی، غیبگویی و طالع بینی در همه جا واقعیتهای مسلم به شمار می‌رفتند؛ شاید داستان مؤبدان تن دردادنی ضروری در برابر اعتقادات طالع بینی آن عصر بوده است. مدعیان اعجاز شهرها را می‌پیمودند. همهٔ یهودیان صالح فلسطین هر ساله به مناسبت عید فصح سفری به اورشلیم می‌کردند، بنابراین عیسی حتماً اطلاعاتی دربارهٔ اسینیان و شیوهٔ زندگی نیمه راهبانه و تقریباً بوداییشان داشته است؛ و احتملا دربارهٔ فرقهٔ «نصرانیان» هم، که در آن سوی اردن در پرایا سکونت داشتند و اعتقادی به نیایش در هیکل نداشتند و منکر قدرت مطلقهٔ شریعت بودند، چیزهایی شنیده بود. ولی آنچه در او شوق و شور مذهبی برانگیخت، موعظه‌های یحیی، پسر الیصابات دختر عمومی مریم، بود.

یوسفوس داستان این یحیی را تا اندازه‌ای بتفصیل نقل می‌کند. ما معمولا یحیای تعمید دهنده را به شکل مردی مسن تصویر می‌کنیم، اما برعکس، وی تقریباً هم سن عیسی بوده است. مرقس و متی یحیی را چنین توصیف می‌کنند که: «این یحیی لباس از پشم شتر می‌داشت و کمربند چرمی بر کمر، و خوراک او از ملخ و عسل بری می‌بود. در این وقت اورشلیم و تمام یهودا و جمیع حوالی اردن نزد او بیرون می‌آمدند و به گناهان خود اعتراف کرده و در اردن از وی تعمید می‌یافتند.» وی از نظر ریاضت کشی مانند اسینیان بود، اما در این نکته با آنان تفاوت داشت که یک بار تعمید را کافی می‌دانست. نام او، باپتیست (تعمید دهنده) ممکن است معادل یونانی واژهٔ اسن (اسینی، استحمام کننده) بوده باشد. یحیی به این رسم تطهیر تمثیلی، تقبیح نفاق و ریا و زندگی بی‌بندوبار را می‌افزود، و به گناهکاران انذار و وعید می‌داد که خود را برای تحمل داوری روز واپسین آماده سازند، و اعلام می‌داشت که ملکوت خداوند نزدیک است؛ می‌گفت که اگر سراسر یهودیه توبه می‌کردند و از گناه پاک می‌شدند، مسیح و ملکوت بی‌درنگ فرا می‌رسیدند.

لوقا می‌گوید: «در سال پانزدهم سلطنت تیبریوس» یا اندکی پس از آن عیسی به رودخانۀ اردن رفت تا به وسیلۀ یحیی تعمید داده شود. یک چنین تصمیمی از سوی مردی که در آن زمان «حدود سی سال داشت» گواه بر آن است که مسیح تعلیمات یحیی را قبول داشته است. تعلیمات خود او هم در اصل همان بود. مع هذا روشها و خصلتش با او تفاوت داشت: او شخصاً هرگز کسی را تعمید نداد؛ و هرگز در کنج خلوت زندگی نکرد بلکه در میان مردم به سر برد. اندکی بعد از این ملاقات، هرودس آنتیپاس، تترارک (فرماندار چهار شهر) جلیل دستور داد یحیی را به زندان افکندند. انجیلها بازداشت یحیی را به انتقاد وی از این عمل هرودس منتسب می‌کنند که زن خود را طلاق داد و هرودیاس را، که هنوز زن قانونی فیلیپ برادر ناتنیش بود، گرفت. یوسفوس علت بازداشت وی را ترس هرودس از اینکه مبادا قصد یحیی ایجاد شورش سیاسی زیر لفافۀ اصلاح مذهبی باشد، ذکر می‌کند. مرقس و متی در تعقیب این قضیه داستان سالومه، دختر هرودیاس، را نقل می‌کنند که در برابر هرودس رقصی چنان دلفریب کرد که وی حاضر شد هر پاداشی بخواهد به او بدهد. بنابراین داستان سالومه، به اصرار مادرش، سر یحیی را خواست، و تترارک با بی میلی خواستش را اجابت کرد. در انجیلها سخنی از عشق سالومه به یحیی نمی‌رود، و در نوشته‌های یوسفوس نیز از شرکت وی در قتل یحیی صحبتی نیست.

III – رسالت

«بعد از گرفتاری یحیی، عیسی به جلیل آمده به بشارت ملکوت خدا موعظه می‌کرد.» لوقا می‌نویسد: «و عیسی به قوت روح به جلیل برگشت... و او در کنایس ایشان تعلیم می‌داد.» تصویر مؤثری این ایدئالیست جوان را نشان می‌دهد که به نوبۀ خود در اجتماعی در ناصره به خواندن اسفار می پردازد و قسمتی از صحیفۀ اشعیاء نبی را انتخاب می‌کند:

روح خداوند یهوه بر من است زیرا خداوند مرا مسح کرده است تا مسکینان را بشارت دهم، و مرا فرستاده است تا شکسته دلان را التیام بخشم، و اسیران را به رستگاری و محبوسان را به آزادی ندا کنم ... و جمیع ماتمیان را تسلی بخشم.

لوقا می‌افزاید: «چشمان همۀ اهل کنیسه بر وی دوخته می‌بود. آنگاه بدیشان شروع کرد که امروز این نوشته در گوشهای شما تمام شد. و همه بر وی شهادت دادند و از سخنان فیض آمیزی که از دهانش صادر می‌شد تعجب نمودند.» وقتی خبر آمد که سر یحیی بریده شده است، و مریدانش در جستجوی رهبر جدیدی هستند، حضرت عیسی بار این رهبری و خطر آن را پذیرفت. نخست از سر احتیاط به روستاهای آرام رفت، و همیشه از مباحثات سیاسی احتراز می‌کرد. سپس با جرئت روزافزونی توبه، ایمان، و رستگاری را بشارت داد. برخی از شنوندگانش تصور می‌کردند که وی خود یحیی است که از میان مردگان برخاسته است.

دشوار می‌توان او را به عینه و چنانکه بود تصویر کرد، آن هم نه تنها از آن رو که گزارشهای رسیده از کسانی است که او را می‌پرستیدند، بلکه، فراتر از آن، بدان جهت که میراث اخلاقی و آرمانهای خود ما نیز به اندازه‌ای وابسته به اوست و چنان از روی الگوی وی شکل گرفته است که از یافتن کوچکترین نقصی در او خود را رنجیده خاطر احساس می‌کنیم. حساسیت مذهبیش چنان شدید بود که آن کسانی را که در دیدگاه او سهیم نبودند بشدت محکوم می‌ساخت. از سر هر تقصیری ممکن بود درگذرد جز بی‌ایمانی. در انجیلها عبارات تلخی هست که با هر آنچه دربارۀ مسیح شنیده‌ایم ناسازگار است. وی گویا، بی تفحص و تدقیق، هراسناکترین افکار معاصرانش را دربارۀ دوزخی ابدی برگرفته است که در آن بی‌ایمانان و گناهکاران توبه نکرده در «جایی که کرم ایشان نمیرد و آتشی خاموش نیابد» در عذاب خواهند بود. وی بی هیچ اعتراض از مرد بینوایی در بهشت سخن می‌گوید که اجازه نمی‌یابد برای تسکین عطش ثروتمندی که به دوزخ فرستاده شده است قطره‌ای آب بر زبانش بریزد. او بزرگوارانه می‌گوید: «حکم مکنید تا

بر شما حکم نشود،» ولی خود مردم و شهرهایی را که بشارت او را نپذیرفتند، و درخت انجیری را که میوه نمی‌آورد نفرین کرد. وی با مادرش نیز کمی خشن بوده است. او بیشتر دارای تعصب یک پیامبر عبری بود تا آرامش وارستهٔ یک عارف یونانی. آتش اعتقادهایش او را شعله‌ور می‌ساخت. گاهی خشم بجا و عادلانه‌اش انسانیت عمیقش را خدشه‌دار می‌کرد؛ خطاهای وی بهایی بود که برای ایمان پرشورش پرداخت، ایمانی که قادرش ساخت جهان را تکان دهد. از اینها که بگذریم، او دوست داشتنی ترین انسانها بود. از او هیچ تصویری در دست نداریم و انجیل‌نویسان هم شکل و شمایل او را وصف نمی‌کنند. ولی در کنار جاذبهٔ روحانیش، حتماً خوش سیما هم بوده است که توانسته است آنهمه زن را نیز مانند مردان به سوی خود جلب کند. از برخی کلمات پراکنده در می‌یابیم که حضرت عیسی نیز مانند دیگر مردان آن عصر و آن سرزمین نیمتنه‌ای زیر شنل می‌پوشیده است، کفشهای چوبی به پا می‌کرده است، و محتملا، برای جلوگیری از تابش آفتاب، سرپوشی از پارچه که تا روی شانه‌هایش می‌رسید بر سر می‌نهاده است. بسیاری از زنان در او محبتی شفقت‌آمیز می‌یافتند که ایثاری بیدریغ در آنان برمی‌انگیخت. این نکته که تنها یوحنا قصهٔ زنی را که در عین عمل زنا گرفته شده ذکر می‌کند نمی‌تواند دلیلی بر عدم صحت آن باشد، زیرا نمی‌توان گفت یوحنا این قصه را به عنوان تأییدی بر شیوهٔ خدا شناسیش جعل کرده است و در ضمن با خصلت مسیح هم مطابقت کامل دارد. قصهٔ دیگری که به همین زیبایی است و خارج از قوهٔ ابداع انجیل نویسان است، شرح داستان فاحشه‌ای است که، هیجانزده از اینکه عیسی توبه‌کاران را با آغوش باز می‌پذیرد، در برابر وی زانو می‌زند، با روغن آمیخته به مر قیمتی پاهایش را می‌مالد، و به اشک چشم آنها را شستشو می‌دهد، و با موهایش آنها را خشک می‌کند. عیسی دربارهٔ وی می‌گوید: «گناهان او که بسیار است آمرزیده شد زیرا که محبت بسیار نموده است.» همچنین روایت می‌شود که مادران کودکان خود را نزد او آوردند تا وی ایشان را لمس نماید و وی: «ایشان را در آغوش کشید و دست بر ایشان نهاد و برکت داد.»عیسی، برخلاف انبیا، اسینیان، و یحیای تعمید دهنده زاهد مرتاض نبود. او را از جمله در حالی توصیف می‌کنند که شراب فراوان برای یک جشن عروسی تهیه می‌بیند، با «باجگیران و گناهکاران» به سر می‌برد و، مریم مجدلیه را به مصاحبت خود می‌پذیرد. دشمن شادمانیهای سادهٔ زندگی نبود، گرچه در مورد تمایل جنسی مرد به زن نرمش ناپذیری شدیدی، خلاف طبیعت آدمی، نشان می‌داد. گاهی در ضیافتهای اغنیا شرکت می‌جست؛ مع هذا، به طور کلی، معاشرت با بینوایان، و حتی معاشرت با افرادی را که تقریباً نجس محسوب می‌شدند و مورد تحقیر صدوقیان و فریسیان بودند ترجیح می‌داد. چون پی برد که اغنیا هرگز او را قبول نخواهند کرد، نویدهایش را بر پایهٔ یک دگرگونی استوار ساخت که بینوایان و ضعفا را در ملکوتی که فرا می رسید برتری می‌بخشید. عیسی فقط از این جنبه که خود را در کنار طبقات پایین قرار می‌داد، و از نظر دلرحمی، شبیه قیصر بود؛ اما از هر حیث دیگر، مانند جهان‌بینی، خصلت، و علایق یک دنیا فاصله میان آن دو وجود داشت! قیصر امیدوار بود با تغیر سازمانها و قوانین مردم را دگرگون کند؛ مسیح می‌خواست با تغییر مردم سازمانها را از نو بسازد و از قوانین بکاهد. قیصر نیز بر خشم گرفتن توانا بود، ولی هیجاناتش همواره در مهار قوهٔ ادراک روشنش بود. عیسی از هوشمندی بی‌بهره نبود؛ به پرسشهای دامگسترانهٔ فریسیان تقریباً با مهارت یک نفر حقوقدان، و در عین حال از روی حکمت، پاسخ می‌داد. هیچ کس نمی‌توانست حتی در رویارویی با مرگ او را مشوش سازد. ولی قدرت ذهنی وی روشنفکرانه نبود و بستگی به میزان دانشش نداشت، بلکه از حدت مخیله، شدت احساس، و وحدت مقصود نشأت می‌گرفت. ادعا نداشت عالم مطلق است، و از برخی حوادث در شگفت می‌شد؛ فقط شور و شوق بسیارش او را بر آن می‌داشت تواناییهایش را بیش از حد واقع بپندارد، نظیر آنچه در اورشلیم و ناصره پیش آمد. اما با این وصف معجزاتی که به وی نسبت داده می‌شود بر استثنایی بودن تواناییهایش دلالت دارد.

احتمالا معجزات مسیح در بیشتر موارد نتیجهٔ تلقین بوده‌اند ـ یعنی تأثیر یک روح قوی و مطمئن بر ارواح تأثرپذیر. حضور عیسی خود به منزلهٔ دارویی تقویتی بود. با لمس امیدوارانهٔ او ناتوان نیرو می‌گرفت و بیمار بهبود می‌یافت. اینکه داستانهای مشابهی در افسانه‌ها یا تاریخ دربارهٔ اشخاص دیگری هم نقل شده است، نمی‌تواند دلیلی بر افسانه‌ای بودن معجزات عیسی باشد. به استثنای چند مورد، این معجزات غیر قابل باور نیستند؛ پدیده‌های مشابهی را می‌توان تقریباً هر روز در لورد مشاهده کرد، و مسلماً در عهد حضرت عیسی نیز در اپیداوروس و در دیگر مراکز شفای روانی دنیای باستان چنین پدیده‌هایی رخ می‌داده است؛ حتی حواریون هم از این گونه شفاها می‌کرده‌اند. جنبهٔ روانشناختی معجزات را دو نکته نشان می‌دهد: اولا خود عیسی شفاهایش را به «ایمان» کسانی نسبت می‌داد که شفا می‌یافتند؛ ثانیاً در ناصره، ظاهراً به علت اینکه مردم به چشم «پسر نجار» به او می‌نگریستند و به قوای استثناییش باور نداشتند نتوانست معجزه کند؛ و هم از این روست که می‌گوید: «نبی بیحرمت نباشد مگر در وطن و خانهٔ خویش.» دربارهٔ مریم مجدلیه گفته می‌شود که «هفت دیو را از وی بیرون کرد»؛ به عبارت دیگر، مریم از بیماریها و قبضه‌های عصبی (این کلمه نظریهٔ «جن زدگی» را به یاد انسان می‌آورد) رنج می‌کشید. این حالت وی ظاهراً در حضور عیسی تسکین می‌یافت؛ بدین جهت عیسی را مانند کسی که او را احیا کرده و حضورش برای تندرستیش ضرور است، دوست می‌داشت. در مورد دختر یائیروس عیسی صریحاً گفت که کودک نمرده است بلکه در خواب است ـ شاید منظورش نوعی غش عصبی بوده است. عیسی برای بیدار کردنش نرمی معمول خود را به کار نبرد، بلکه آمرانه فرمان داد: «دخترک برخیز!» البته منظور آن نیست که عیسی خود معجزاتش را پدیده‌هایی صرفاً طبیعی تلقی می‌کرد؛ او حس می‌کرد که این معجزات را فقط به یاری روحی الاهی که در وجود اوست به جا می‌آورد. ما نمی‌توانیم بگوییم که وی در این تصور خود برخطا بوده است، همچنانکه هنوز نمی‌توانیم برای نیروهای بالقوه‌ای که در فکر و ارادهٔ بشر نهفته است حد و مرزی معین کنیم. خود عیسی پس از معجزاتش ظاهراً احساس فرسودگی روانی می‌کرده است. او با اکراه به معجزه دست می‌زد و پیروانش را از پخش خبر معجزات منع می‌کرد. کسانی را که «برهان» می‌خواستند سرزنش می‌کرد و متأسف بود از اینکه حتی حواریونش اساساً به خاطر «معجزاتی» که نشان می‌دهد قبولش دارند.

حواریون وی به هیچ روی از آن دست آدمها نبودند که انسان ممکن است برای دگرگون کردن جهان برگزیند. انجیلها با واقعبینی اختلافات خصایل آنان را نشان می‌دهند و خطاهایشان را با صداقت عیان می‌کنند. آنها آشکارا جاه‌طلب بودند؛ عیسی برای آرام ساختنشان به آنان وعده می‌دهد که در روز داوری واپسین روی دوازده تخت خواهند نشست و دوازده قبیلهٔ اسرائیل را داوری خواهند کرد. وقتی که یحیای تعمید دهنده به زندان افتاد، یکی از شاگردانش به نام آندرئاس به عیسی پیوست و برادر خود شمعون را با خود آورد که عیسی وی را سفاس (سنگ) نامید و یونانیها آن را به پتروس (پطرس) ترجمه کردند .پطرس چهره‌ای کاملا انسانی دارد؛ فعال، جدی، بخشنده، حسود، و گاهی تا سر حد بزدلی ترسو بود. آندرئاس و او از ماهیگیران دریاچهٔ جلیل بودند. همین حال را دو فرزند زبدی، یعقوب و یوحنا، داشتند. هر چهار تن پیشهٔ خود را رها کردند تا در پیرامون عیسی محفل کوچکی از اصدقا تشکیل دهند. متی در شهر سرحدی کفرناحوم «باجگیر» یعنی کارمند دولت بود؛ بنابراین منتسب به روم و بدین جهت مورد کینه هر یهودی تشنهٔ آزادی بود.یهودای اسخریوطی تنها حواری است که اهل جلیل نبود. هر دوازده تن اموال خود را در میان نهادند و یهودا را مأمور ادارهٔ آن کردند. آنان در طول دوره‌ای که عیسی را در سیر و سفر تبشیریش دنبال می‌کردند در روستاها به سر می‌بردند، غذایشان را اینجا و آنجا از کشتزارهای سر راه تأمین می‌کردند، و مهمان‌نوازی گرویدگان و دوستان را می‌پذیرفتند. به این دوازده تن عیسی هفتاد و دو شاگرد نیز افزود و آنها را دو به دو راهی شهرهایی کرد که قصد بازدید از آنها را داشت. به آنان سفارش کرده بود که «کیسه، توشه‌دان،

و کفشها با خود برمدارید.» زنان مهربان و پارسا نیز به حواریون و شاگردان پیوستند. این زنان از آنها نگاهداری می‌کردند و مواظبتهای زندگانی خانگی را، که در زندگی مردها مایهٔ بزرگترین تسلی است، دربارهٔ آنها به جا می‌آوردند. با دست این گروه کوچک از اشخاص خاکسار و بی‌سواد بود که حضرت عیسی بشارتش را به جهانیان ابلاغ کرد.

IV – **بشارت**

عیسی تعلیماتش را با سادگیی در خور شنوندگانش بیان می‌کرد: با قصه‌هایی که به اشارت و من غیر مستقیم مطالبش را مفهوم می‌کرد، با پندهای اخلاقی گیرا که به جای استدلالهای منطقی به کار می‌برد، و با تشبیهات و استعاراتی به همان اندازه درخشان که در آثار ادبی دیگر یافت می‌شود. قالب تمثیلی که او به کار می‌گرفت در مشرق زمین یک شیوهٔ معمول بود، و بعضی از تشبیهات گیرای او، شاید نادانسته، برگرفته از ابنیا، مؤلفان مزامیر، یا ربنها بود؛ مع هذا، سرراست بودن بیان، حال زندهٔ تخیل، و صمیمیت گرم روحش گفتار او را به پایهٔ الهام آمیزترین شعر می‌رسانید. برخی از سخنانش مبهم است، و برخی دیگر در بادی امر نادرست می‌نماید؛ بعضی دیگر تند و تیز، کنایه‌آمیز و تلخ است؛ و تقریباً همهٔ‌آنها نمونهٔ ایجاز، روشنی و نیروی گفتار است.

نقطهٔ آغاز کار وی «بشارت» یحیای تعمید دهنده بود، که خود برگرفته از صحیفهٔ دانیال و کتاب خنوخ بود؛ «تاریخ جهش ندارد.» وی می‌گفت ملکوت خداوند نزدیک است؛ بزودی خداوند به فرمانروایی بدی در روی زمین پایان می‌دهد؛ پسر انسان «روی ابرهای آسمان» می‌آید تا همهٔ بشریت را، از زنده و مرده، دادرسی کند. زمان توبه به پایان می‌رسد، کسانی که توبه کرده‌اند، زندگی عادلانه دارند، خدا را می‌پرستند، و به پیامبر او ایمان آورده‌اند وارث ملکوت خواهند شد و در دنیایی که سرانجام از هر بدی و رنج و مرگ رسته است به قدرت و به افتخار می‌رسند.

چون این اندیشه‌ها به گوش شنوندگان آشنا بود، مسیح آنها را شرح و بسط نمی‌داد و از این رو اکنون دشواریهای بسیار در مفاهیم وی یافت می‌شود. مقصودش از ملکوت چه بود؟ بهشتی آسمانی؟ ظاهراً خیر، زیرا حواریون و عیسویان نخستین همگی انتظار ملکوتی در روی زمین داشتند. این سنت یهود بود که مسیح به ارث برد؛ و او به پیروان خود تعلیم می‌داد که این گونه پدر آسمانی را ستایش کنند: «ملکوت تو بیاید، ارادهٔ تو همچنانکه در آسمانها بر زمین نیز کرده شود.» فقط بعد از آنکه این امید پژمرد، انجیل یوحنا این سخن را در دهان عیسی گذاشت: «پادشاهی من از این جهان نیست.» پس آیا مقصودش از ملکوت حالتی روحی، یا آرمانشهری مادی بود؟ گاهی از ملکوت به عنوان حالتی روحی سخن می‌گفت که پاکان و معصومان به آن نایل می‌شوند؛ «ملکوت خداوند در میان شماست.» گاهی هم آن را به صورت یک جامعهٔ پر از سعادت آینده تصویر می‌کرد که در آن حواریون فرمانروایند و آن کسانی که به خاطر مسیح چیزی بخشیده یا رنجی کشیده‌اند پاداشی صد چندان دریافت می‌دارند. گویا فقط به طور استعاره کمال معنوی را به ملکوت همانند کرده است و مقصودش آن بوده که کمال معنوی آمادگی و بهایی است که باید برای ملکوت پرداخت، شرط لازم برای نفوس رستگاری است که هنگام تحقق ملکوت در آن خواهند بود. ملکوت کی فرا خواهد رسید؟ بزودی. «هر آینه به شما می‌گوییم که بعد از این از عصیر انگور نخورم تا آن روزی که در ملکوت خدا آن را تازه بنوشم.» عیسی به پیروان خود می‌گفت: «زیرا هر آینه به شما می‌گویم تا پسر انسان نیاید، از همهٔ شهرهای اسرائیل نخواهید پرداخت.» بعداً این موعد را کمی عقب می‌اندازد: «هر آینه به شما می‌گویم که بعضی در اینجا حاضرند که تا پسر انسان را نبینند که در ملکوت خود می‌آید، ذائقهٔ موت را نخواهند چشید.» «این نسل از میان نخواهد رفت تا آنکه این چیزها کرده شود.» در لحظات حساستر به حورایون چنین اخطار می‌کرد: «ولی از آن روز و ساعت غیر از پدر هیچ کس اطلاع ندارد، نه فرشتگان در آسمان و نه پسر هم.» پیش از حلول ملکوت نشانه‌هایی خواهد بود: «و جنگها و اخبار جنگها را خواهید شنید... زیرا قومی با قومی و مملکتی با مملکتی

مقاومت خواهند نمود، و قحطیها، وباها، زلزله‌ها در جایها پدید آید... آنگاه شما را به مصیبت سپرده، خواهند کشت ... و از یکدیگر نفرت گیرند و بسا انبیاء کذبه ظاهر شده بسیاری را گمراه کنند. و به جهت افزونی گناه محبت بسیاری سرد خواهد شد.» گاهی عیسی حلول ملکوت را منوط به گرایش انسان به سوی خدا و عدالت قلمداد می‌کرد. معمولا این فرا رسیدن را کار خداوند و عطیهٔ ناگهانی و اعجاز آمیز عنایت الاهی می‌دانست.

بسیاری ملکوت را یک مدینهٔ فاضلهٔ کمونیستی تعبیر کرده‌اند و عیسی را یک نفر انقلابی اجتماعی پنداشته‌اند. در انجیلها قراینی برله چنین دیدگاهی هست. مسیح آشکارا انسانی را که هدف اصلیش در زندگی گردآوردن پول و تجمل است حقیر می‌شمرد. او ثروتمندان و سیر شکمان را به گرسنگی و بدبختی وعید و انذار می‌داد، و متقابلا بینوایان را به سعادت ابدی که ملکوت برایشان به ارمغان خواهد آورد تسلی می‌داد. به ثروتمندی که از او پرسید علاوه بر رعایت احکام عشره چه باید بکند، مسیح پاسخ داد: «مایملک خود را بفروش و به فقرا بده ... و آمده مرا متابعت نما.» ظاهراً حواریون ملکوت را به دگرگونی انقلابی روابط موجود میان غنی و فقیر تعبیر می‌کردند. در قسمتهای بعدی خواهیم دید که چگونه آنها و عیسویان نخستین یک گروه کمونیستی تشکیل دادند «و در همه چیز شریک می‌بودند.» اتهامی که بر اساس آن حضرت عیسی را محکوم کردند این بود که وی توطئه چیده است تا خود «پادشاه یهودیان» شود.

ولی یک نفر محافظه‌کار نیز می‌تواند موافق مقصودش از عهد جدید دلیل بیاورد. عیسی با متی، که به شغل خود یعنی کارمندی دولت روم ادامه می‌داد، دوست می‌شود. هیچ گونه انتقادی از دولت کشوری نمی‌کند، در نهضت یهود برای آزادی ملی شرکت نمی‌جوید، و همواره نرمی و مدارایی را توصیه می‌کند که ذره‌ای بوی انقلاب سیاسی از آن به مشام نمی‌رسد. فریسیان را تشویق می‌کرد که: مال قیصر را به قیصر ادا کنید و مال خدا را به خدا.» قصه‌اش دربارهٔ مردی که پیش از عزیمت به سفر «غلامان خود را طلبید و اموال خود را بدیشان سپرد» متضمن حمله به ربا یا بردگی نیست، بلکه، به عکس، نشانهٔ مسلم گرفتن نهادهای موجود است. عیسی آشکارا عمل غلامی را که ده مینا (ششصد دلار) امانتی آقایش را به کار انداخت و سبب شد که ده مینای دیگر سود بدهد تأیید می‌کند؛ و عمل آن غلامی را که یک مینای امانتی آقایش را تا بازگشت صاحبش بی‌ثمر گذاشت سرزنش می‌کند، و این کلمات عتاب آمیز را در دهان آن ارباب می‌گذارد: «به هر که دارد، داده خواهد شد و هر که ندارد حتی آنچه دارد نیز از او گرفته خواهد شد.» این جمله اگر خلاصه‌ای عالی از تاریخ جهان نباشد، دست کم خلاصه‌ای عالی از قاعدهٔ بازار است. در تمثیلی دیگر، کارگران «زمزمه می‌کردند علیه کارفرمایشان» که به یکی از آنان که بیش از یک ساعت کار نکرده بود همان مزد کسانی را می‌داد که تمام روز زحمت کشیده بودند. مسیح این پاسخ را به کارفرما نسبت می‌دهد: «آیا مرا جایز نیست که از مال خود آنچه بخواهم بکنم؟» عیسی ظاهراً در فکر آن نبوده است که به فقر پایان دهد: «بینوایان را شما همواره با خود دارید.» مانند همهٔ پیشینیان، در نظر او نیز امری بدیهی است که یک نفر برده وظیفه دارد به آقایش خدمت کند: «خوشا به حال آن غلامی که چون آقایش آید او را در حین کار مشغول یابد.» او به بنیانهای اقتصادی یا سیاسی موجود حمله نمی‌کند، برعکس نفوس پرحرارتی را که می‌خواهند «به زور ملکوت آسمان را بربایند» محکوم می‌سازد. انقلابی که او جستجو می‌کرد انقلابی به مراتب عمیق‌تر بود که بدون آن هر گونه اصلاحی سطحی و زودگذر می‌ماند. اگر او می‌توانست دل انسان را از امیال خودپرستانه، از ستم و آز پاک کند، در آن صورت مدینهٔ فاضله خود به خود می‌آمد، و تمام نهادهایی را که ریشه در آز و خشونت داشتند از میان می‌رفتند و بدنبالشان نیز نیاز به قوانین. چون چنین انقلابی عمیق‌ترین انقلابهاست، انقلابی که در برابر آن همهٔ انقلابهای دیگر صرفاً کودتای طبقه‌ای برای از میدان به در کردن طبقهٔ دیگر و ادامهٔ استثمار جلوه می‌کنند، مسیح به این مفهوم روحانی بزرگترین انقلابی تاریخ بود.

دستاورد او مستقر ساختن یک دولت جدید نبود، بلکه طرح بنیان اخلاقی آرمانی بود. قانون اخلاقی او بر نزدیک بودن زمان فرا رسیدن ملکوت مبتنی بود، و با این هدف طراحی شده بود که انسان را شایستهٔ ورود به آن گرداند. «نویدهای سعادت ابدی» هم با آن ستایش بیسابقه‌شان از فروتنی، فقر، مدارا، و آرامش بر همین مبنا بودند؛ و به همچنین توصیهٔ مبنی بر گونهٔ دیگر را برای سیلی دراز کردن و شبیه شدن به کودکان خردسال (و نه نمونه‌های تقوا!)؛ و بی‌اعتنایی به ملزومات اقتصادی و مالکیت و دولت؛ و ترجیح دادن تجرد بر تأهل؛ و دستور ترک هر گونه پیوند خانوادگی: اینها قواعدی برای زندگی معمولی نبود، بلکه نظامی نیمه رهبانی بود در خور مردان و زنانی شایستهٔ گزینش خدا برای ملکوتی که قریباً فرا می‌رسید و در آن قانون، ازدواج، روابط جنسی، مالکیت، و جنگ وجود نداشت. حضرت عیسی کسانی را که «خانه، خویشاوند، برادر، زن و فرزند را ترک می‌کنند» می‌ستود، حتی کسانی را که «به خاطر ملکوت خداوند خود را خصی کرده‌اند»؛ البته بدیهی است این احکام شامل یک اقلیت مذهبی فداکار بود نه یک جامعهٔ پایدار. این قوانین اخلاقی از نظر هدف محدود، ولی از نظر دامنه جهانشمول بودند، زیرا مفهوم برادری و «قانون زرین» را دربارهٔ بیگانگان و دشمنان نیز مانند دوستان و همسایگان به کار می‌بست. اخلاق آرمانی مسیح رؤیای روزی را داشت که انسانها دیگر خدا را نه در معابد، که «در روح و حقیقت»، و نه فقط در گفتار، که در هر کردار خود خواهند پرستید.

آیا این اندیشه‌های اخلاقی تازگی داشت؟ غیر از ترتیب و تنظیم آنها هیچ چیزشان تازگی ندارد. موضوع محوری موعظهٔ مسیح، یعنی روز داوری و ملکوت آینده، از یک قرن پیش از آن در میان یهودیان مطرح بود. از دیر زمانی شریعت در تلاش تلقین مفهوم برادری بود؛ در سفر لاویان آمده است: «همسایهٔ خود را مثل خویشتن محبت نما»، حتی «غریبی که در میان شما مأوا گزیند مثل متوطنی از شما باشد و او را مثل خود محبت نما.» سفر خروج بر یهودیان مقرر کرده بود که به دشمنانشان نیکی کنند: «اگر گاو یا الاغ دشمن خود را یافتی که گم شده باشد البته آن را نزد او باز بیاور. اگر الاغ دشمن خود را زیر بارش خوابیده یافتی و از گشادن او روگردان هستی، البته آن را همراه او باید بگشایی.» انبیا نیز یک زندگانی نیک را برتر از رسوم و شعایر قرار داده بودند. اشعیا و هوشع شروع کرده بودند به اینکه یهوه را از ارباب خشم و جنگ، به خدای محبت مبدل کنند. هیلل، مانند کنفوسیوس ، «قانون زرین» را تقریر کرده بود. نمی‌شود عیسی را سرزنش کرد که چرا سنن پر مایهٔ اخلاقی ملتش را به ارث برده و چرا آنها را به کار بسته است.

تا دیر زمانی مسیح خود را یک یهودی می‌دانست که در اندیشهٔ انبیا سهیم است، کار آنان را دنبال می‌گیرد، و مانند آنها فقط برای یهودیان موعظه می‌کند. پیروانی را که مأمور ترویج بشارتش می‌کرد منحصراً به شهرهای یهودی گسیل می‌داشت: «در راه امتها مروید و در بلدی از سامریان داخل نشوید.» بدین جهت پس از رحلتش، حواریون در بردن «مژده» به دنیای «کفار» تردید داشتند. هنگامی که عیسی به یک زن سامری نزدیک چاه بر می‌خورد به وی می‌گوید: «نجات از یهود است.» گرچه اصولا نباید سخنانی را مبنای داوری او قرار دهیم که فرد دیگری که خود در آن موقع حاضر نبوده و تقریباً شصت سال بعد آن را نوشته است، از زبان او نقل می‌کند. وقتی که یک زن کنعانی از او می‌خواهد که دخترش را شفا بخشد، ابتدا امتناع می‌ورزد و می‌گوید: «فرستاده نشده‌ام مگر به جهت گوسفندان گمشدهٔ خاندان اسرائیل.» به یک جذامی که از او شفا گرفته است می‌گوید: «خود را به کاهن بنما و آن هدیه‌ای را که موسی فرمود بگذران.» «آنچه را که کاتبان و فریسیان به شما گویند نگاه دارید و به جا آورید، لیکن مثل اعمال ایشان نکنید.» عیسی نیز، مانند هیلل، قصدش از تغییر و تبدیلاتی که پیشنهاد می‌کرد بر کندن بنیان شریعت یهود نبود: «گمان مبرید که آمده‌ام تا تورات یا «صحف انبیا» را باطل سازم؛ نیامده‌ام تا باطل نمایم بلکه تا تمام کنم.» «لیکن آسانتر است که آسمان و زمین زایل شود از آنکه یک نقطه از تورات ساقط گردد.» مع هذا، وی به نیروی

شخصیت و احساسش همه چیز را دگرگون کرد. به شریعت این حکم را افزود که برای ملکوت، باید با زندگی عادلانه، مهربانانه و ساده آماده شد. در مورد مسائل جنسی و طلاق شریعت را سفت و سخت تر کرد، ولی از سوی دیگر با آمرزش و مغفرت سهلتر آن را ملایمتر ساخت، به فریسیان خاطر نشان کرد که «سبت به جهت انسان مقرر شد نه انسان برای سبت.» قوانین مربوط به خوراک و پاکیزگی را تعدیل کرد، و بعضی روزه‌ها را از قلم انداخت. وی به مذهب، که به صورت آیینی تشریفاتی درآمده بود، دوباره مهفوم درست کرداری را باز گردانید، و طاعت و صدقه‌ای را که «به روی دریا» باشد و تشییع و تدفین تجمل آمیز را محکوم کرد. گاهی این حس را در انسان به وجود می‌آورد که شریعت یهود بر اثر فرا رسیدن ملکوت نسخ می‌گردد.

همهٔ فرقه‌های یهودی، جز اسینیان، با بدعتهایش مخالفت می‌ورزیدند و بخصوص این ادعای او که می‌تواند گناهان را ببخشد و به نام خدا سخن گوید آنها را خشمگین می‌کرد. از اینکه می‌دیدند با کارگزاران منفور روم و با زنان بدنام معاشرت می‌کند، سخت منزجر می‌شدند. کاهنان هیکل و اعضای سنهدرین فعالیتهای او را با بدگمانی می‌نگریستند؛ و درست همان گونه که هرودس به یحیی مظنون بود، آنها نیز فعالیتهای وی را سرپوشی بر یک انقلاب سیاسی می‌دیدند؛ آنها می‌ترسیدند که مبادا پروکوراتور رومی آنها را متهم سازد که از مسئولیت خود در حفظ نظم اجتماعی غفلت می‌ورزند. از وعدهٔ حضرت عیسی مبنی بر انهدام هیکل اندکی متوحش بودند و اطمینان نداشتند که این سخن استعاره‌ای بیش نیست. عیسی نیز، به نوبهٔ خود، با جملات نیشدار و تلخ به آنان می‌تاخت:

کاتبان و فریسیان... بارهای گران و دشوار را می‌بندند و بر دوش مردم می‌نهند و خود نمی‌خواهند آنها را به یک انگشت حرکت دهند. و همهٔ کارهای خود را می‌کنند تا مردم ایشان را ببینند. حمایلهای خود را عریض و دامنهای قبای خود را پهن می سازند. بالا نشستن در ضیافتها و کرسی‌های صدر در کنایس را دوست دارند ... وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار... ای راهنمایان کور... ای جهال و کوران ... اعظم اعمال شریعت یعنی عدالت و رحمت و ایمان را ترک کرده‌اید... بیرون پیاله و بشقاب را پاک می‌نمایید و درون آنها مملو از ظلم و جبر است.... ای کاتبان و فریسیان ریاکار که چون قبور سفید شده می‌باشید!... ظاهراً به مردم عادل می‌نمایید، لیکن باطناً از ریاکاری و شرارت مملو هستید. ... فرزندان قاتلان انبیا هستند. پس شما پیمانهٔ پدران خود را لبریز کنید. ای ماران! و ای افعی زادگان! چگونه از عذاب جهنم فرار خواهید کرد؟ ... باجگیران و فاحشه‌ها قبل از شما داخل ملکوت خدا می‌گردند.

آیا حضرت عیسی دربارهٔ فریسیان منصف بود؟ شاید در میان آنان کسانی بودند که در خور چنین تقبیحی بودند، آن عدهٔ بسیار که، مانند عیسویان بیشمار چند قرن بعد، زهد ظاهری را جایگزین عنایت باطنی کرده بودند. ولی فریسیان بسیاری هم بودند که به تبدیل و انسانی تر کردن شریعت قایل بودند. به احتمال زیاد، عدهٔ کثیری از اعضای این فرقه مردمانی صمیم، خوب، و شریف بودند که می‌پنداشتند آن آیینهای تشریفاتی را که عیسی نادیده می‌گرفت نبایستی به نفسه قضاوت کرد، بلکه باید آنها را جزئی از قوانینی در نظر گرفت که در خدمت حفظ یگانگی یهودیان، و سرافرازی و شایستگی آنان در میان دنیای خصم است. برخی از فریسیان با عیسی همدردی می‌کردند و از توطئه‌هایی که علیه جان او چیده می‌شد، آگاهش می‌کردند. یکی از مدافعان عیسی، موسوم به نیکودموس، از فریسیان ثروتمند بود.

قطع نهایی رابطه، حاصل یقین روزافزونی بود که عیسی به مسیح بودن خود یافت و آنها را صریحاً اعلام کرد. پیروانش نخست او را جانشین یحیای تعمید دهنده می‌دانستند؛ کم‌کم معتقد شدند که رهاننده‌ای است که از دیر زمانی انتظارش را می‌کشیدند تا اسرائیل را از یوغ روم نجات دهد و سلطنت خداوند را روی زمین برقرار سازد. از او می پرسیدند: «خداوندا آیا در این وقت ملکوت را بر اسرائیل باز برقرار خواهی ساخت؟» وی این پرسشها را رد

می‌کرد و چنین پاسخ می‌داد: «از شما نیست که زمانها و اوقاتی را که پدر در قدرت خود نگاه داشته است بدانید.» و به فرستادگان تعمید دهنده که از او می‌پرسیدند: «آیا تو آن کسی هستی که باید بیاید؟» نیز جوابهای مبهم می‌داد. برای اینکه پیروان خود را از استنباطی که دربارهٔ او داشتند، یعنی او را یک مسیح سیاسی می‌پنداشتند منصرف سازد، هر گونه ادعایی را مبنی بر اینکه از نسل داوود پیامبر است، رد کرد. مع هذا، اندک اندک، انتظار پر شور پیروانش و تواناییهای روانی فوق‌العاده‌ای که در وجود خویش یافت، گویا او را قانع ساخت که خداوند او را، نه برای احیای حاکمیت یهودا، بلکه برای آماده گردانیدن مردم جهت سلطنت خداوند بر روی زمین فرستاده است. در انجیلهای نظیر نه خود را همانند و نه برابر با «اب» می‌سازد. می‌پرسید: «از چه سبب مرا نیکو گفتی و حال آنکه کسی نیکو نیست جز خدا.» در دعای خویش در جتسمانی می‌گوید: «نه آنچه من می‌خواهم، بلکه آنچه تو می‌خواهی.» اصطلاح «پسر انسان» را که دانیال مترادف مسیح کرده بود، عیسی به کار برد، بدواً بی آنکه مقصود خودش باشد، ولی سرانجام، در اظهارات ذیل، خود را مصداق آن گردانید: «پسر انسان مالک روز سبت نیز هست.» و این موضوع به نظر فریسیان کفر وحشتناکی آمد. گاهی عیسی خدا را به معنایی منحصر به شخص خودش «پدر» می‌نامید، ولی در پاره‌ای از موارد نیز مشخصاً از «پدر من» سخن می‌گفت و ظاهراً مقصودش این بود که به واسطهٔ درجه‌ای خاص پسر خداست. دیرزمانی روا نمی‌داشت که شاگردانش او را مسیح بخوانند، اما در قیصریه فیلیپی بر گفتهٔ پطرس که او را «مسیح، پسر خداوند زنده» خواند، صحه گذاشت. هنگامی که روز دوشنبهٔ پیش از وفاتش به اورشلیم نزدیک شد تا پیام واپسین خود را خطاب به مردم بگوید، «تمامی شاگردانش» با این مضمون به او درود فرستادند: «مبارک باد آن پادشاهی که می‌آید به نام خداوند!» و چون برخی از فریسیان از او خواستند که شاگردانش را نهیب نماید، پاسخ داد: «به شما می‌گویم اگر اینها ساکت شوند هر آینه سنگها به صدا آیند.» در انجیل چهارم مذکور است که جمعیت او را به عنوان «پادشاه اسرائیل» استقبال کرد. ظاهراً پیروانش هنوز او را به دیدهٔ یک مسیح سیاسی می‌نگریستند که قدر روم را واژگون می‌سازد و سیادت را به یهود می‌دهد. همین هلهله و شادی بود که سبب هلاکت عیسی به عنوان یک فرد انقلابی گشت.

۷ – **مرگ و تبدل**

عید فصح فرا می رسید. عدهٔ زیادی از یهودیان در اورشلیم گرد می‌آمدند تا قربانی پیشکش هیکل کنند. جلوخان هیکل آکنده از هیاهوی فروشندگان کبوتر و حیوانات قربانی دیگر و صرافانی بود که سکه‌های رایج محلی را با سکه‌های بت پرستان، یعنی پول روم عوض می‌کردند. عیسی، که فردای ورودش به اورشلیم از هیکل بازدید می‌کرد، از غوغا و داد و ستد غرفه‌های بازار به شگفت آمد. از فرط تغیر، او و یارانش میزهای صرافان و کسبه را واژگون کردند و سکه‌هایشان را به زمین ریختند و با «تازیانه‌یی از طناب» کسبه را از جلو خان بیرون راندند. تا چند روز پس از آن بدون مانع در هیکل به تعلیم پرداخت؛ ولی شبها اورشلیم را ترک می‌گفت و به کوه زیتون می‌رفت، زیرا می‌ترسید بازداشت یا کشته شود.

عمال دولت ـ کشوری و روحانی، رومی و یهودی ـ عیسی را احتمالا از روزی که رسالت یحیای تعمید دهنده را دنبال گرفته بود، زیر نظر داشتند. اما چون موفق نشده بود طرفداران بسیاری فراهم آورد، کم‌کم او را نادیده گرفته بودند. ولی استقبال پرشوری که از او در اورشلیم شد ظاهراً رهبران یهود را به این گمان انداخت که مبادا این شور و هیجان در جمعیت میهن پرست و احساساتی گردآمده برای عید فصح کارگر افتد و آنان را به شورشی بی‌موقع و بی‌ثمر علیه دولت روم کشاند و باعث از میان رفتن هر گونه خودمختاری و هر گونه آزادی مذهبی در یهودا شود. خاخام بزرگ، سنهدرین را منعقد ساخت و چنین اظهار نظر کرد: «به جهت ما مفید است که یک شخص در راه قوم بمیرد و تمامی طایفه هلاک نگردند.» اکثریت موافقت کرد و شورا دستور توقیف مسیح را داد.

چنین می‌نماید که عیسی، احتمالا به توسط اعضای اقلیت سنهدرین، از این تصمیم اطلاع یافته باشد. روز چهاردهم ماه یهودی نیسان (سوم آوریل) احتمالا سال ۳۰ میلادی، عیسی و حواریونش غذای فصح را نزد دوستی در اورشلیم صرف کردند. حواریون منتظر بودند که استاد با قدرتهای اعجاز آمیزش خود را رها سازد. خود او، بر عکس، سرنوشت خویش را پذیرفت و شاید امیدوار بود که مرگش به عنوان کفارهٔ گناهان امتش مقبول خداوند واقع شود. آگهی یافته بود که یکی از دوازده حواری برای خیانت به او دسیسه می‌چیند؛ و در هنگام آخرین شام، یهودای اسخریوطی را آشکارا متهم ساخت. طبق رسوم یهود، عیسی قدح شرابی را که برای نوشیدن به حواریون می‌داد برکت داد (به زبان یونانی ائوخاریستیسای)؛ سپس با هم مزامیر هلیل را خواندند. به موجب انجیل یوحنا اعلام داشت که «بعد از اندکی» دیگر با آنها نخواهد بود و افزود : «به شما حکمی تازه می‌دهم که یکدیگر را محبت نمایید ... دل شما مضطرب نشود. به خدا ایمان آورید، به من نیز ایمان آورید. در خانهٔ پدر من منزل بسیار است. ... می‌روم تا برای شما مکانی حاضر کنم.» خیلی موجه به نظر می‌رسد که در چنین لحظهٔ پرشکوهی عیسی از آنان خواسته باشد که به طور ادواری این شام را (طبق آداب یهود) به یاد او تجدید کنند؛ و بعید نیست که، با شدت احساس و تخیل شرقی، از آنها خواسته باشد که به نانی که می‌خورند، به عنوان مظهر جسم او و شرابی که می‌نوشند به عنوان مظهر خون او در نگرند. می‌گویند که در همان شب، گروه کوچک به باغ جتسمانی، در خارج اورشلیم، پناه بردند. جوخه‌ای از مأموران انتظامی هیکل آنان را در آنجا پیدا و عیسی را توقیف کرد. نخست او را به منزل حنا، خاخام بزرگ سابق، و سپس نزد قیافا بردند. بنابر روایت مرقس «شورا» ـ احتمالا کمیسیونی از سنهدرین ـ قبلا در آنجا تشکیل شده بود. شهود مختلفی علیه او شهادت دادند و بخصوص تهدید او را در مورد تخریب هیکل خاطر نشان ساختند. وقتی که قیافا از عیسی پرسید که آیا او «مسیح، پسر خدا» است یا نه، عیسی پاسخ داد: «من هستم.» صبح سنهدرین تشکیل شد، او را کافر شناختند (که گناه کبیره محسوب می‌شد)، و تصمیم گرفتند او را نزد پروکوراتور روم ـ که برای نظارت بر جمعیت عید فصح به اورشلیم آمده بود ـ حاضر کنند.

پونتیوس پیلاتوس (پیلاطس)، پروکوراتور، مردی سخت دل بود که بعدها به اتهام اخاذی و بیرحمی به رم احضار شد و از شغل خود معزول گشت. با این وصف وی تصور نمی‌کرد که این واعظ نرم رفتار، برای دولت واقعاً خطرناک باشد. از عیسی پرسید: «آیا تو پادشاه یهود هستی؟» به روایت متی عیسی با ابهام پاسخ داد: «تو می‌گویی.» این جزئیات، که ظاهراً از روی مسموعات و دیرزمانی پس از خود واقعه نقل شده، مورد تردید است. اگر متی را قبول داشته باشیم، باید نتیجه بگیریم که عیسی مصمم به مردن بوده است، و نظریهٔ کفارهٔ بولس در ذهن مسیح بوده است. یوحنا نقل می‌کند که عیسی افزود: «زیرا من برای این متولد شده‌ام... برای شهادت دادن دربارهٔ حقیقت.» پروکوراتور پرسیده است: «حقیقت چیست؟» ـ پرسشی که شاید معلول تمایلات مابعدالطبیعهٔ نویسندهٔ انجیل چهارم است، ولی شکاف میان فرهنگ سوفسطایی و کلبی پروکوراتور رومی و ایدئالیسم گرم و غریزی آن یهودی را آشکار می‌کند. در هر حال، پس از اعتراف مسیح، طبق قانون وی محکوم بود و پیلاطس از روی اکراه حکم مرگ را صادر کرد.

مصلوب کردن کیفری رومی بود نه یهودی. معمولا پیش از آن محکوم را تازیانه می‌زدند، و چون این کار با شدت انجام می یافت بدن را به صورت توده‌ای ورم کرده و خونین در می‌آورد. سربازان رومی تاجی از خار بر سر عیسی گذاشتند و بدین ترتیب سلطنت «پادشاه یهودیان» را تمسخر کردند. در بالای صلیبش نوشته‌ای به زبان آرامی، یونانی، و لاتینی گذاشتند: «عیسای ناصری پادشاه یهود.» اعم از اینکه عیسی انقلابی بوده یا نبوده باشد، از طرف روم به عنوان یک انقلابی محکوم شد. تاسیت نیز این موضوع را چنین درک کرده است. جمعیتی کوچک، آن قدر کوچک که در حیاط خانهٔ پیلاطس جای می‌گرفت، درخواست اعدام مسیح را کرده بودند؛ اما حالا که محکوم از تپهٔ جلجتا

بالا می‌رفت، بنا به روایت لوقا، «گروهی بسیار از قوم و زنانی که به سینه می‌زدند و برای او ماتم می‌گرفتند در عقب او افتادند.» آشکار است که این محکومیت با موافقت مردم یهود همراه نبوده است.
هر آن کس که می‌خواست می‌توانست در این نمایش دهشت انگیز حضور یابد. رومیان که لازم می‌دانستند با ایجاد وحشت حکومت کنند، برای جرایم بزرگ افرادی که شارمند روم نبودند مجازاتی را انتخاب می‌کردند که سیسرون آن را «بیرحمانه‌ترین و زشت‌ترین شکنجه‌ها» نامیده است. دست و پای محکوم را به چوب می‌بستند (گاهی میخکوب می‌کردند)، چوبی برآمده حایل ستون فقرات و پاها بود؛ و محکوم اگر از سر ترحم کشته نمی‌شد، ممکن بود دو یا سه روز روی صلیب بماند، و عذاب بیحرکتی را تحمل کند، نتواند حشراتی را که گوشت لخت بدنش را می‌گزند از خود دور کند، ذره ذره توان خود را از دست بدهد تا اینکه سرانجام قلب از کار بیفتد. حتی رومیان گاهی به حال مصلوب رحم می‌آوردند و نوشابۀ مخدری به او می‌دادند. می‌گویند که صلیب در «ساعت سوم»، یعنی ساعت نه صبح، برپا گشت. مرقس روایت می‌کند که دو راهزن با عیسی مصلوب شده بودند و «او را دشنام می‌دادند.» لوقا گواهی می‌دهد که یکی از آن دو عیسی را ستایش کرد. از همۀ حواریون تنها یوحنا حضور داشت. همراه او سه مریم هم بودند: مادر عیسی، خاله‌اش که او هم مریم نام داشت، و مریم مجدلیه؛ «زنی چند هم از دور نظر می‌کردند.» مطابق رسم رومی، سربازان لباسهای محکومان را میان خود تقسیم می‌کردند، و چون عیسی به جز یک جامه نداشت، برای آن قرعه کشیدند. شاید این داستانی ساختگی باشد به یاد مزمور ۲۲ . ۱۸: «رخت مرا در میان خود تقسیم کردند. و بر لباس من قرعه انداختند.» همین مزمور با این کلمات آغاز می‌گردد: «ای خدای من! ای خدای من، چرا مرا ترک کرده‌ای؟» و این همان فریاد نومیدی است که مرقس و متی به مسیح در حال جان دادن نسبت می‌دهند. آیا ممکن است در این لحظات تلخ، ایمان بزرگی که او را در برابر پیلاطس نگاه داشته بود، جای خود را به تردیدی تیره و سیاه داده باشد؟ لوقا، شاید چون این سخنان را با الاهیات بولس ناسازگار یافته، به جای این گفته گذاشته است: «ای پدر، به دستهای تو روح خود را می‌سپارم.» که انعکاس مزمور ۳۱ . ۵ است و چندان دقیق با آن مطابقت دارد که سوءظن را برمی‌انگیزد.
سربازی به تشنگی عیسی رحم آورد و اسفنجی را که به سرکه آغشته بود به سوی او دراز کرد. عیسی سرکه را آشامید، سپس گفت: «تمام شد». در ساعت نهم (یعنی در ساعت پانزده) «صیحه‌ای زده روح را تسلیم نمود.» لوقا چنین می‌افزاید ـ و این موضوع باز هم محبت مردم یهود را می‌رساند ـ «تمامی گروه که برای این تماشا جمع شده بودند چون این وقایع را دیدند سینه زنان برگشتند.» دو یهودی نیکخواه و متنفذ با داشتن اجازه از پیلاطس جسد را از صلیب باز و آن را با عود و مر حنوط کردند و در گوری نهادند.
آیا عیسی حقیقتاً مرده بود؟ دو راهزنی که در پهلوی او مصلوب شده بودند هنوز نفس می‌کشیدند. سربازان پاهای آنان را شکستند تا وزن بدن به دستها فشار آورد، گردش خون بند آید، و قلب زودتر از ضربان بیفتد. در مورد عیسی این کار را نکردند، ولی نقل شده است که سربازی با نیزه‌ای سینۀ او را سوراخ کرد و در نتیجه از بدن خون و سپس خونابه آمد. پیلاطس اظهار شگفتی کرد که کسی فقط شش ساعت پس از مصلوب شدن بمیرد. وی فقط موقعی اجازه داد عیسی را از صلیب باز کنند که یوزباشی مأمور اعدام او را مطمئن ساخت که کاملا مرده است.
دو روز بعد، مریم مجدلیه، عشقش به عیسی نیز از همان حدت و شدت عصبی برخوردار بود که مشخصۀ تمامی احساساتش بود، با «مریم، مادر یعقوب، و سالومه» به دیدن گور آمدند؛ ولی گور را خالی یافتند. «وحشتزده و در عین حال سرشار از شادی» دویدند تا به شاگردان خبر دهند. در راه به کسی برخوردند که پنداشتند خود عیسی است. در برابر او تعظیم کردند پاهایش را نواختند. می‌توان دیرباوری آمیخته با امیدی را که اظهاراتشان برانگیخت در نظر مجسم ساخت. این اندیشه که عیسی بر مرگ پیروز شده است، و بدین ترتیب ثابت کرده است که مسیح و پسر

خدا بوده است، مردم جلیل را چنان به هیجان آورد که حاضر بودند هر گونه الهام و هر گونه معجزه‌ای را پذیره شوند. گویند در همان روز مسیح بر دو تن از شاگردان در راه عمواس ظاهر گشت، با آنها گفتگو کرد و غذایی خورد. تا زمانی «چشمان ایشان بسته شد تا او را نشناسند.» ولی هنگامی که «نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به ایشان داد، که ناگاه چشمانشان باز شده او را شناختند و در ساعت از ایشان غایب شد.» شاگردان به جلیل بازگشتند. اندکی بعد «او را دیدند پرستش نمودند لیکن بعضی شک کردند.» موقعی که ماهی می‌گرفتند دیدند عیسی به آنان پیوست. تورهایشان را به آب افکند و ماهی بسیار گرفتند.

در آغاز کتاب اعمال رسولان نوشته شده است که چهل روز پس از ظاهرشدن بر مریم مجدلیه، عیسی با جسم مادی به آسمان صعود کرد. اندیشهٔ قدیسی که با گوشت و استخوان (با جسم) به آسمانها «انتقال یافته باشد» در نزد یهودیان بسیار عادی بود. دربارهٔ موسی، خنوخ، الیاس، و اشعیا این انتقال را روایت می‌کردند. سرور همان قدر رازورانه که آمده بود رفت؛ ولی بیشتر شاگردانش از صمیم دل معتقد بودند که وی را، پس از مصلوب شدن، نیز با گوشت و خون کنار خود داشته‌اند. لوقا می‌گوید: «با خوشی عظیم به سوی اورشلیم برگشتند؛ و پیوسته در هیکل مانده، خدا را حمد و سپاس می‌گفتند.»

فصل بیست و هفتم

حواریون

۳۰ – ۹۵ میلادی

I – پطرس

مسیحیت از مکاشفات آخرالزمانی و درونی یهود دربارهٔ ملکوتی که فرا می‌رسد به وجود آمد؛ نیروی محرکه‌اش را از قدرت شخصیت و تخیل عیسی گرفت؛ از اعتقاد به رستاخیز عیسی و نوید زندگی جاوید قدرت یافت؛ در الاهیات بولس شکل آیینی پیدا کرد؛ با جذب اعتقاد و رسوم مشرکان رشد یافت؛ و با وارث شدن الگوهای سازماندهی و نبوغ رول بدل به کلیسایی شکوهمند و پیروز شد.

حواریون ظاهراً در این عقیده همداستان بودند که عیسی بزودی باز می‌گردد تا ملکوت آسمان را روی زمین مستقر سازد. در رسالهٔ اول پطرس رسول مذکور است: «لکن انتهای همه چیز نزدیک است، پس خرد اندیش و برای دعا هوشیار باشید. رسالهٔ اول یوحنای رسول می‌گوید: «ای بچه ها، این ساعت آخر است و چنانکه شنیده‌اید که دجال می‌آید، الحال هم دجالان بسیار ظاهر شده‌اند (نرون، وسپاسیانوس، و دومیتیانوس؟) و از این می‌دانیم که ساعت آخر است.» اعتقاد به رسالت مسیح، رستاخیز جسمانی، و بازگشت او به روی زمین پایهٔ ایمان مسیحیان نخستین را تشکیل می‌داد، اما این اعتقاد مانع از آن نبود که حواریون همچنان به آیین یهود باور داشته باشند. در کتاب اعمال رسولان هست که: «همه مرتباً به معبد می‌رفتند؛» از قوانین مربوط به غذا و تشریفات مذهبی تبعیت می‌کردند؛ نخست ایمان خود را فقط برای یهودیان اعلام می‌داشتند، و دربارهٔ آن غالباً در حیاطهای هیکل موعظه می‌کردند.

آنها عقیده داشتند که از مسیح یا از روح القدس قدرتهای اعجازآمیز الهام، شفا، و بیان یافته‌اند. بیماران و معلولان بسیاری به سویشان می‌آمدند. مرقس می‌گوید که برخی از آنان با تدهین، که معالجهٔ عامیانهٔ آن زمان در خاور زمین بود، شفا یافتند. مصنف کتاب اعمال رسولان تصویر تهییج کننده‌ای از کمونیسم متکی بر اعتمادی که این مسیحیان نخستین به آن عمل می‌کردند، ترسیم می‌کند:

و جملهٔ مؤمنین را یک دل و یک جان بود، به حدی که هیچ کس چیزی از اموال خود را از آن خود نمی‌دانست بلکه همه چیز را مشترک می‌داشتند. ... زیرا هیچ کس از آن گروه محتاج نبود، زیرا هر که صاحب زمین یا خانه بود آنها را فروختند و قیمت مبیعات را آورده ... و به هر یک به قدر احتیاجش تقسیم می‌نمودند.

چون عدهٔ گروندگان بیشتر شد، حواریون با تأیید و تبرک خود، هفت خاخام برای ادارهٔ امور جماعت منصوب کردند. مقامات یهودی تا مدتی کاری به کار این فرقه، که کوچک و بی‌آزار بود، نداشتند، ولی وقتی عدهٔ «نصرانیها» در اندک سالی از ۱۲۰ نفر به ۸۰۰۰ نفر رسید روحانیان به وحشت افتادند. پطرس و برخی دیگر توقیف شدند و سنهدرین از آنان بازپرسی کرد. صدوقیان می‌خواستند آنان را محکوم به اعدام کنند ولی یک فریسی به نام گملیئل، که احتمالاً استاد بولس بود، به آنان توصیه کرد که حکم را به حالت تعلیق درآورند؛ به عنوان راه حل میانی، زندانیان را تازیانه زدند و رها کردند. اندکی بعد (سال ۳۰ میلادی؟) به استیفان، یکی از خاخامهای منصوب شده از سوی حواریون، اخطار شد به اتهام «بیان سخنان کفرآمیز نسبت به موسی و خداوند» در برابر سنهدرین حاضر شود. او با حدت از خود دفاع کرد و گفت:

ای گردنکشان که به دل و گوش نامختونید، شما پیوسته با روح القدس مقاومت می‌کنید چنانکه پدران شما همچنین شما. کیست از انبیا که پدران شما بدو جفا نکردند و آنانی را کشتند که از آمدن آن عادلی که شما بالفعل تسلیم کنندگان و قاتلان او شدید، پیش اخبار نمودند. شما که به توسط فرشتگان شریعت را یافته بودند آن را حفظ نکردید.

سنهدرین سخت برآشفت و او را از شهر اخراج و سنگسار کرد. یک نفر فریسی جوان به نام سولس (شائول) در این شکنجه شرکت داشت، و بعد هم در اورشلیم «خانه به خانه گشته مردان و زنان را برکشیده به زندان می‌افکند.» گرویدگان یهودی، که دارای نام و فرهنگ یونانی بودند و استیفان رهبرشان بود، به سامره و انطاکیه گریختند و در آنجا جماعات مسیحی نیرومندی به وجود آوردند. بیشتر حواریون که ظاهراً از این آزار در امان ماندند ـ زیرا هنوز شریعت را رعایت می‌کردند ـ با مسیحیان یهودی در اورشلیم ماندند. هنگامی که پطرس «بشارت» را به شهرهای یهودا برد، یعقوب «عادل» «برادر خداوندگار»، رهبر کلیسای کوچک و فقیر شدهٔ اورشلیم گشت. یعقوب شریعت را با کمال حدت رعایت و در ریاضت با اسینیان رقابت می‌کرد. گوشت نمی‌خورد، شراب نمی‌آشامید، یک لباس بیشتر نداشت و هرگز موهای سر و ریشش را نمی‌تراشید. تحت رهبری او مسیحیان مدت یازده سال آزاری ندیدند. در حدود سال ۴۱ یعقوب دیگری، فرزند «زبدی»، را سر بریدند. پطرس توقیف شد، اما توانست بگریزد. در سال ۶۲، یعقوب عادل نیز به قتل رسید. چهار سال بعد، یهودیان بر روم شوریدند. مسیحیان اورشلیم که بیش از آن «به پایان دنیا» معتقد بودند که در فکر سیاست باشند، شهر را ترک گفتند و در پلا ـ محل زندگی مشرکان و طرفداران روم در ساحل دیگر اردن ـ مستقر شدند. از این هنگام به بعد، یهودیت و مسیحیت از یکدیگر جدا گشتند. یهودیان مسیحیان را متهم به خیانت و جبن کردند؛ و مسیحیان به انهدام هیکل به دست تیتوس، به عنوان تحقق یافتن پیشگویی عیسی، صحه گذاشتند. کینهٔ متقابل در دل هر دو طرف مشتعل گشت، و همین کینه باعث نوشته شدن تعصب آمیزترین قسمتهای ادبیات یهودی و مسیحی شد.

بعداً مسیحیت یهودی از لحاظ عده و نیرو کاهش یافت و مجال داد تا مذهب نوین توسط ذهن یونانی تغییر شکل یابد. مردم جلیل ـ که تقریباً تمام زندگانی عیسی در آن جا سپری شده بود و هم در آنجا مریم مجدلیه و زنان دیگری که جزو نخستین گرویدگان او محسوب می‌شدند اکنون در گمنامی فرو رفته بودند ـ دیگر گوششان بدهکار سخنان واعظانی که اعلام می‌داشتند عیسای ناصری پسر خداست نبود. یهودیان که همواره تشنهٔ آزادی بودند و هر روز تکرار می‌کردند که «خداوندگار یگانه است» از مسیحی که از مبارزهٔ آنان برای استقلال بی‌خبر بود متنفر، و از

شنیدن این داستان که در غار یا در آغل یکی از روستاهاشان خدایی به دنیا آمده است منزجر بودند. مسیحیت یهودی مدت پنج قرن در میان گروهی از مسیحیان سریانی موسوم به «ابیونیم» (بینوا)، که طبق اصول فقر مسیحی رفتار و شریعت یهود را کاملا مراعات می‌کردند، باقی ماند. کلیسا در پایان قرن دوم آنان را به عنوان بدعتگذار محکوم کرد.در این ضمن حواریون و شاگردان «بشارت» را، بویژه در میان یهودیان پراکنده در جهان، از دمشق تا روم پخش کرده بودند. فیلیپ سامریان و اهالی قیصریه را به دین عیسی آورد؛ یوحنا کلیسای نیرومندی در افسوس به وجود آورد، و پطرس در شهرهای سوریه به موعظه پرداخت. پطرس، مانند بیشتر حواریون، در طی سفرهای تبلیغیش «خواهری» همراه خود می‌کرد که به عنوان همسر و دستیار با او همکاری کند. بیماران را با چنان کامیابی شفا می‌داد که در سامره یک نفر جادوگر، به نام شمعون مغ، به او پیشنهاد پول کرد تا او را در قدرتهای مرموزش شریک گرداند. در یوپا، تابیتا نامی را ظاهراً از یک حالت مرگ آشکار به زندگی باز گردانید. در قیصریه، یک یوزباشی رومی را به کیش عیسی جلب کرد. به موجب کتاب اعمال رسولان، مکاشفه‌ای پطرس را متقاعد ساخت که می‌تواند گروانیدن مشرکان را مانند گروانیدن یهودیان بپذیرد. از این هنگام به بعد، با اندکی تردید، حاضر شد نو ایمانان غیریهود را تعمید دهد و از ختنه کردنشان صرفنظر کند. ما حدت و حرارت این مبلغان نخستین را در رسالهٔ اول پطرس رسول احساس می‌کنیم:

[از] پطرس، رسول عیسی مسیح، به غریبانی که پراکنده‌اند در پنطس [پونتوس] و غلاطیه [گالاتیا] و قپدوقیه [کاپادوکیا] و آسیا و بطانیه [بیتینیا] ... فیض و سلامتی بر شما افزون باد.... ای محبوبان، استدعا دارم که چون غریبان و بیگانگان از شهوات جنسی که با نفس در نزاع هستند اجتناب نمایید؛ و سیرت خود را در میان امتها نیکو دارید تا در همان امری که شما را مثل بدکاران بد می‌گویند از کارهای نیکوی شما که ببینند در روز تفقد خدا را تمجید نمایند. لهذا هر منصب بشری را به خاطر خداوند اطاعت کنید... مثل آزادگان، اما نه مثل آنانی که آزادی خود را پوشش شرارت می‌سازند ... ای نوکران، مطیع آقایان خود باشید با کمال ترس، و نه فقط صالحان و مهربانی را بلکه کج خلقان را نیز ... همچنین ای زنان، شوهران خود را اطاعت نمایید تا اگر بعضی نیز مطیع کلام نشوند سیرت زنان ایشان را بدون کلام دریابد، چون که سیرت طاهر و خداترس شما را ببینند و شما را زینت ظاهری نباشد از بافتن موی و متحلی شدن به طلا و پوشیدن لباس. روح حلیم و آرام (داشته باشید). و همچنین ای شوهران با فطانت با ایشان زیست کنید چون با ظروف ضعیفتر زنانه، و ایشان را محترم دارید چون با شما وارث فیض حیات نیز هستند ... و بدی به عوض بدی و دشنام به عوض دشنام مدهید ... و اول همه با یکدیگر بشدت محبت نمایید زیرا محبت کثرت گناهان را می‌پوشاند.

ما نمی‌دانیم کی و از چه مراحلی پطرس گذشت تا به رم آمد. قدیس هیرونوموس (حد ۳۹۰ میلادی) تاریخ نخستین دیدار وی را از رم سال ۴۲ ذکر می‌کند. روایتی که به موجب آن پطرس نقش مهمی را در ایجاد جماعت مسیحی در پایتخت ایفا کرده در برابر هر گونه انتقادی پایدار مانده است. لاکتانتیوس می‌گوید که پطرس در زمان سلطنت نرون به رم آمد؛ احتمال دارد که رسول نامبرده چندین بار به این شهر رفته باشد. او در آزادی و بولس در زندان، در گروانیدن جمعیت رم به کیش مسیح رقابت می‌کردند، تا اینکه هر دو، احتمالا در یک سال یعنی در سال ۶۴، به شهادت رسیدند. اوریگنس نقل می‌کند که پطرس «سرنگون مصلوب گشت، زیرا خودش این گونه شکنجه را خواست،» شاید به امید اینکه زودتر جان بسپارد، یا شاید (به عقیدهٔ مؤمنان) برای اینکه خود را در خور آن نمی‌دانست که به شیوهٔ مسیح بمیرد. در نوشته‌های کهن چنین آمده است که زنش نیز همراه او کشته شد و پطرس ناچار شد بردن وی را به محل اعدام ببیند. روایت دیگری سیرک نرون، جایی در میدان واتیکان، را به عنوان جایگاه مرگ این حواری ذکر کرده است. کلیسای بزرگ سان پیترو بعدها در این محل برپا گشت، و می‌گویند آرامگاه جسد

اوست. مسلماً رسالتهایش در آسیای صغیر و در روم به حفظ عده‌ای از عناصر دین یهود در مسیحیت یاری کرده است. مسیحیت به مدد او و حواریون وارث یکتاپرستی و حفظ سادگی و آخرتشناسی یهودیان گشت. در اثر فعالیت آنان و بولس، عهد قدیم یگانه کتاب مقدسی شد که در قرن اول مسیحیان با آن سر و کار داشتند. تا سال ۷۰، مسیحیت بیشتر در کنیسه‌ها یا در میان یهودیان موعظه می‌شد. شکل، تشریفات، و لباسهای اجرای نیایش عبری جزو رسوم کیش مسیحی شدند. «برهٔ فصح» به صورت «برهٔ خداوند» برای کفاره در نماز جماعت کاتولیک درآمد. استقرار شیوخ (کشیشها) برای اداره کردن کلیساها از شیوه‌های یهود برای ادارهٔ کنیسه اقتباس شد. بسیاری از اعیاد یهود مانند عید فصح و پنجاهه، اگرچه با محتوایی جدید و در تاریخهای دیگر، در تقویم مسیحی پذیرفته شد، پراکندگی یهود ترویج کیش مسیح را تسریع کرد؛ آمد و شد زیاد یهودیان از شهری به شهر دیگر، و روابطی که در سراسر امپراطوری داشتند همراه با تجارت، راههای رومیان، و صلح رومیان باعث شدند تا راه برای پیشرفت آیین مسیح باز شود. در مسیح و پطرس مسیحیت جنبهٔ یهودی داشت؛ در بولس نیمه یونانی شد؛ و در کیش کاتولیک نیمه رومی گشت. در آیین پروتستان بار دیگر عنصر و لحن یهودی آن احیا شد.

II – **بولس**

۱ – آزار دهنده

بنیاگزار الاهیات کیش مسیح در شهر طرسوس واقع در کیلیکیا در حدود سال دهم میلادی به دنیا آمد. پدرش فریسی بود و او را مطابق اصول پرشور این فرقه پرورش داد. این حواری غیر یهودان همواره خود را فریسی دانست، حتی پس از آنکه شریعت یهود را رد کرد. پدرش ضمناً شارمند روم بود و این امتیاز پر ارج را به او انتقال داد. احتمال دارد که نام بولس (که به معنی کوچک است) معادل یونانی شائول عبری باشد، بدین گونه حواری مزبور این دو نام را از بدو کودکی داشته است. تربیت کلاسیک به او داده نشده بود زیرا هیچ فریسی اجازه نمی‌داد فرزندش فرهنگ و رسوم یونانی را بدین شدت بپذیرد؛ و هر کسی که چنین پرورشی یافته باشد ممکن نبود که با آن زبان یونانی ناقص رساله‌ها را نوشته باشد. مع هذا بولس روان حرف زدن این زبان را، تا آن اندازه که بتواند برای شنوندگان آتنی سخن گوید، آموخت و در موقع لزوم می‌توانست به نوشته‌های معروف ادبیات یونان استناد جوید. می‌توان پنداشت که برخی از عناصر الاهیات و اخلاقیات رواقیان از محیط دانشگاهی طرسوس در مسیحیت بولس داخل شده باشد. از جمله اصطلاح رواقی نفخه (پنوما) را، که مفهوم آن در ترجمه‌های جدید به روح برگردانده شده است، به کار می‌برد. مانند بیشتر شهرهای یونانی، در میان ساکنین طرسوس نیز کسانی وجود داشتند که پیرو اسرار اورفئوسی یا کیشهای دیگر متضمن اسرار بودند. پیروان این مذاهب معتقد بودند خدایی که می‌پرستند به خاطر آنان مرده، از قبر برخاسته، و اگر او را از روی ایمان محکم و مطابق رسوم صحیح بخوانند آنان را از هادس نجات می‌دهد و در نعمت زندگانی جاوید و سرشار از سعادت سهیم می‌گرداند. مذاهب معتقد به اسرار، یونانیان را برای بولس، و بولس را برای یونانیان آماده ساختند.

این جوان پس از آنکه حرفهٔ خیمه دوزی را فرا گرفت، و در کنیسهٔ محل تعلیم یافت پدرش او را به اورشلیم فرستاد که در آنجا بنا به روایت خود بولس «در پیشگاه گملیئل، کاملا مطابق شریعت، پرورده شد.» مشهور است که گملیئل نوهٔ هیلل بود. در مقام ریاست سنهدرین جانشین او گردیده بود و سنت تفسیر شریعت را با توجه به ضعف و ناتوانی بشر با نرمش و اعتدال دنبال می‌کرد. فریسیانی که سختگیرتر بودند از اینکه می‌دیدند او حتی دربارهٔ بعضی از زنان مشرک احترامی ابراز می‌دارد ناراحت می‌شدند. به اندازه‌ای فاضل بود که یهودیان که بسیار پاس دانشمندان را می‌داشتند او را «جمال الشریعه» می‌نامیدند و نخستین بار به او و سپس فقط به شش تن دیگر لقب ربن (استاد ما) دادند. از او و دیگران بود که بولس تفسیر دقیق و ظریف، و گاه مغلطه آمیز و سفسطه بازانهٔ، کتاب مقدس را، که

بعدها در تلمود عرضه شد آموخت. بولس، با وجود آشنا بودن به فرهنگ و رسوم یونان، همواره روحاً و خصلتاً یهودی ماند. هیچ تردیدی در خصوص الهام تورات نکرد، و با سربلندی این نظر را حفظ کرد که یهودیان برگزیدهٔ خدا هستند تا واسطهٔ نجات بشر باشند.

او خود را داری «ظاهری ضعیف» معرفی می کند، و چنین می‌افزاید: «تا آنکه از زیادتی مکاشفات زیاده سرافرازی ننمایم خاری در جسم من داده شد.» بیش از این تصریح نمی‌کند. چنین روایت می‌کنند که در پنجاه سالگی زاهدی خمیده، طاس، ریشو، دارای پیشانی پهن، چهرهٔ رنگ پریده، هیئت عبوس، و چشمان نافذ بود. دورر او را در یکی از جالب‌ترین تصاویر جهان نقاشی به صورت بالا نشان داده است؛ ولی در واقع تصویرهای او چیزی جز پرداخته‌های ادبیات و هنر نیست و جنبهٔ تاریخی ندارد.

ذهنش از آن نوع اذهانی بود که در نزد یهودیان زیاد دیده می‌شود، یعنی بیشتر نافذ و پرشور بود تا مهربان و مؤدب. بیشتر مایل به هیجان پذیری و تخیل بود تا عینیت و بیطرفی. به عنوان مرد عمل، توانایی داشت زیرا فکرش وسیع نبود. بولس حتی بیش از اسپینوزا «مست و شیدای خداوند»، سوخته از شور و شوق مذهبی به معنی حقیقی کلمه، و دارای «خدایی در باطن خود» بود. خود را الهام شده از جانب خدا و قادر به اعجاز می‌پنداشت. همچنین روحی عملی داشت، می‌توانست با تحمل رنج تشکیلاتی بدهد، و برای تأسیس و نگهداری جماعات مسیحی ناشکیبانه شکیبایی داشت. مانند بسیاری از مردم، نواقص و فضایلش خویشاوندان نزدیک یکدیگر و لازم و ملزوم هم بودند. او سرکش و دلیر، معتقد به اصول لایتغیر، مصمم، چیره، نیرومند، متعصب و خلاق، با مناعت در برابر مردم و خاکسار در پیشگاه خدا، دستخوش خشمهای شدید و قادر به شدیدترین محبت بود. به پیروان خود اندرز می‌داد: «به کسانی که شما را می آزارند دعا کنید»، ولی می‌توانست امیدوار باشد که دشمنانش ــ «فرقهٔ ختنه» ــ «خودشان را اخته کنند.» به ضعفهای خود آشنا بود، با آنها مبارزه می‌کرد و از گرویدگانش می‌خواست «اندکی جهالت او را تحمل کنند.» در رسالهٔ اولش به قرنتیان، بعدالتحریر، فشردهٔ کوتاهی بدین مضمون می‌افزاید: «من، بولس، از دست خود سلام می‌رسانم. اگر کسی عیسی مسیح خداوند را دوست ندارد اناتیما باد ماران اتا! فیض عیسی مسیح خداوند با شما باد! محبت من با همهٔ شما در مسیح عیسی باد!» برای کردن آنچه باید انجام دهد آن گونه بود که بایستی باشد.

او به نام آیین یهود حمله به مسیحیت را آغاز کرد و سرانجام به نام مسیح آیین یهود را کنار گذاشت؛ وی در هر لحظه حواری بود. چون از بیحرمتی استیفان نسبت به شریعت رنجیده خاطر گشت، به دژخیمان او پیوست و در رأس اولین آزار دهندگان مسیحیان در اورشلیم قرار گرفت. چون آگهی یافت که کیش جدید پیروانی در دمشق پیدا کرده است از یک کاهن بزرگ اجازه گرفت به آنجا برود تا همهٔ کسانی را «که متعلق به طریقت بودند» توقیف کند و با زنجیر به اورشلیم آورد (سال ۳۱ ؟). شاید شدت آزار دادنش معلول تردیدهای نهانی او بوده است. می‌توانست بیرحم باشد، ولی نمی‌توانست پشیمان نشود. شاید منظرهٔ استیفان که تا حد مرگ سنگسار شد، شاید هم نظری از روی جوانی به جلجتا، حافظه و سفرش را مغشوش ساخت و آتشی در قوهٔ مخیله‌اش افروخت. کتاب اعمال رسولان دربارهٔ هنگام نزدیک شدنش به دمشق می‌گوید:

ناگاه نوری از آسمان دور او درخشید؛ و به زمین افتاد آوازی شنید که بدو گفت: «ای شائول، شائول، برای چه بر من جفا می‌کنی؟» گفت: «خداوندا تو کیستی؟» خداوند گفت: «من آن عیسی هستم که تو بدو جفا می‌کنی.» ... اما آنانی که همسفر او بودند، خاموش ایستادند، چونکه آن صدا را شنیدند، لیکن هیچ کس را ندیدند. پس سولس از زمین برخاسته چون چشمان خود را گشود هیچ کس را ندید و دستش را گرفته او را به دمشق بردند، و سه روز نابینا بود.

هیچ کس نمی‌تواند بگوید چه فرایند طبیعی شالودهٔ این تجربه سرنوشت ساز بوده است! خستگی سفری طولانی، حرارت آفتاب بیابان، شاید گرمازدگی بدنی ضعیف و احتمالا مصروع، و روحی دستخوش شکنجهٔ تردید و احساس گناه، همه بر روی هم، در به ثمر رساندن فرایند نیمه آگاهانه‌ای که این منکر متعصب را بدل به تواناترین واعظ مسیح استیفان کرد، محتملا نقش داشته‌اند. اطرافیان یونانی او در طرسوس برایش از یک سوتر یا منجی گفته بودند که بشر را نجات می‌دهد؛ در آموزش مذهبی یهودی خود نیز شنیده بود که مسیحی می‌آید؛ حال پس چگونه می‌توانست اطمینان داشته باشد که این عیسای مرموز و مسحور کننده، که به خاطر او مردم جانشان را فدا می‌کردند، همانی نیست که وعده داده شده است؟ هنگامی که، در پایان سفر خود که ناتوان و همچنان نابینا بود، روی صورتش دستهای آرامبخش یک یهودی گرویده را حس کرد «در ساعت از چشمان او چیزی مثل فلس افتاده بینایی یافت، و برخاسته تعمید گرفت؛ و غذا خورده قوت گرفت.» چند روز بعد داخل کنیسه‌های دمشق شد و اعلام کرد که عیسی «پسر خدا» است.

۲ – مبلغ

فرماندار دمشق، به تحریک یهودیان آزرده خاطر، فرمان دستگیری بولس را داد. دوستان جدید بولس او را در میان سبدی از فراز دیوارهای شهر عبور دادند. خود وی می‌گوید که مدت سه سال در دهات عربستان دربارهٔ عیسی موعظه کرد. سپس چون به اورشلیم بازگشت، مورد عفو و محبت پطرس واقع شد و مدتی با او به سر برد. بیشتر حواریون به او اعتماد نداشتند، ولی برناباس، که خودش نو ایمان بود، دست موافقت به او داد و کلیسای اورشلیم را ترغیب کرد که به آزار دهندهٔ سابق خود مأموریت دهد تا این «بشارت» را ابلاغ کند که مسیح آمده است و بزودی ملکوت را برقرار می‌سازد. یهودیان یونانی زبان که وی «بشارت» را به آنان عرضه کرد کوشیدند او را به قتل برسانند، و حواریون، شاید از ترس اینکه مبادا حدت و حرارت او جان همه‌شان را به خطر اندازد، او را به طرسوس فرستادند.

مدت هشت سال در شهر زادگاهش از صحنهٔ تاریخ به دور ماند؛ و شاید در آنجا دوباره تحت تأثیر الاهیات رستگاری رازورانه‌ای قرار گرفت که در میان یونانیان رواج داشت. سپس برناباس برای ادارهٔ کلیسای انطاکیه از او یاری جست. با همکاری هم (۴۳ – ۴۴؟) آن قدر اشخاص را به کیش مسیح درآوردند که عدهٔ عیسویان انطاکیه بیش از همهٔ شهرهای دیگر شد. در این شهر بود که برای نخستین بار به کسانی که خود را «مؤمنین»، «شاگردان»، «برادران»، یا «قدیسین»، می‌نامیدند، از سوی مشرکان، شاید به طعنه نام کریستیانوی، یعنی کسانی که پیرو مسیح یا «تدهین شده»اند، داده شد. همچنین در اینجا بود که برای نخستین بار غیر یهودیان به کیش نوین روی آوردند. بیشتر آنان «خداترسها» و بویژه زنهایی بودند که قبلا یکتاپرستی، و تا حدی آیین، یهودیان را پذیرفته بودند.

گرویدگان انطاکیه به اندازهٔ گرویدگان اورشلیم فقیر نبودند. اقلیت مهمی از آنان به طبقهٔ بازرگانان تعلق داشتند. با شور و شوق یک جنبش جوان و پویا صندوقی برای ترویج «بشارت» به وجود آوردند. شیوخ کلیسا برناباس و بولس را تقدیس و تبرک کردند و روانهٔ مأموریتی کردند که تاریخ، با کاستن نابجای سهم برناباس، آن را «نخستین سفر تبلیغی بولس رسول» می‌نامد (۴۵ – ۴۷ ؟). این دو به قصد قبرس سوار کشتی شدند و کامیابیهای دلگرم کننده‌ای در میان یهودیان این جزیره به دست آوردند. از پافوس کشتی دیگری برای رفتن به پرگا، واقع در پامفولیا، گرفتند. سپس از راههای پرخطر کوهستانی به انطاکیه در پیسیدیا رسیدند. کنیسه در آنجا از روی نزاکت به سخنان آنان گوش داد، ولی موقعی که شروع به موعظهٔ غیر یهودیان کردند، یهودیان راسخ العقیده کارمندان شهرداری را بر آن داشتند که مبلغان را از شهر بیرون کنند. دشواریهای مشابهی در ایکونیوم نیز پیش آمد. در لوسترا بولس را سنگسار و از شهر بیرون کردند و به حساب آنکه مرده است رهایش کردند. بولس و برناباس همچنان «سرشار از شادی روح

القدس» «بشارت» را به «دربه» بردند، سپس از همان راه به پرگا بازگشتند و به قصد انطاکیهٔ سوریه سوار کشتی شدند. در اینجا بود که این دو تن خود را با حادترین مسئلهٔ تاریخ مسیحیت رو به رو دیدند.

چند تن از شاگردان برجستهٔ اورشلیم، به شنیدن اینکه دو واعظ نامبرده گرویدگان مشرک را می‌پذیرند بی‌آنکه اجرای ختنه را از آنها بخواهند، به انطاکیه آمده بودند تا «برادران را تعلیم دهند که اگر بر حسب آیین موسی مختون نشوند ممکن نیست که نجات یابند.» برای یهودیان، ختنه بیش از آنکه رسمی مربوط به تندرستی باشد نمادی مقدس از پیمان خداوند با امتش بود. یهودی مسیحی شده از فکر پیمان شکنی به وحشت می‌افتاد. بولس و برناباس نیز به سهم خود می‌دانستند که اگر این فرستادگان نظر خود را به کرسی بنشانند، هرگز عدهٔ قابل توجهی از غیر یهودیان مسیحیت را نخواهند پذیرفت، و در این صورت مسیحیت به حالت «ارتداد یهود» (به تعبیر هاینریش هاینه) باقی می‌ماند و با گذشت یک قرن از میان می‌رود. به اورشلیم آمدند (سال ۵۰ ؟) و دربارهٔ این مسئله با حواریون، که تقریباً همگی هنوز عابدان مؤمن هیکل بودند، بحث کردند. یعقوب میل نداشت تن در دهد، پطرس از هدف آن دو مبلغ دفاع کرد. سرانجام تصمیم بر این شد که از مشرکان نو آیین فقط خواسته شود دست از اعمال غیر اخلاقی بردارند، و از گوشتهای قربانی یا از گوشت حیوانات خفه کرده نخورند. ظاهراً بولس با وعدهٔ کمک مالی از وجوه انباشتهٔ کلیسای انطاکیه به جماعت فقیر شدهٔ اورشلیم حصول توافق را آسان کرد.

مع هذا، موضوع حیاتیتر از آن بود که به این آسانی حل شود. گروه دیگری از یهودیان مسیحی راسخ العقیده به اورشلیم و به انطاکیه رفتند، در آنجا پطرس را در حالی یافتند که داشت با مشرکان غذا می‌خورد، و او را متقاعد ساختند که خود را، همراه یهودیان گرویده، از نو ایمانان غیر مختون جدا کند. دربارهٔ این جریان نقل قولی از خود پطرس در دست نیست؛ بولس می‌گوید که «در انطاکیه رویاروی پطرس ایستاده» و او را به دورویی متهم کرده است. شاید پطرس فقط خواسته است که، مانند بولس، «همه چیز برای همه کس» باشد.

محتملا در سال ۵۰، بولس به سفر تبلیغی دوم رفت. با برناباس، که از آن هنگام به بعد در زادگاهش قبرس از صحنهٔ تاریخ محو می‌شود، مشاجره کرده بود. بولس دوباره کلیساهای خود را در آسیای صغیر در نوردید؛ در لوستزا شاگرد جوانی به نام تیموتاوس را همراه خود کرد، و بولس که مدتها تشنهٔ ابراز محبت بود عشق عمیقی به او رساند. با هم فریجیه (فریگیا) و غلاطیه (گالاتیا) را پیمودند و رو به شمال تا تروآس اسکندریه رفتند. در آنجا بولس با لوقا، نو ایمان غیر مختون پیوسته به یهودیت، مرد خوش روحیه و پاک نهاد، و احتمالا همان نگارندهٔ انجیل سوم و کتاب اعمال رسولان دو اثری که به قصد تعدیل اختلافاتی نوشته شده است که مشخصهٔ تاریخ مسیحیت از همان آغاز است ــ آشنا شد. بولس، تیموتاوس، و یک دستیار دیگر به نام سیلاس به قصد مقدونیه سوار کشتی شدند و برای نخستین بار قدم به خاک اروپا نهادند. در فیلیپی، محل غلبهٔ آنتونیوس بر بروتوس، بولس و سیلاس به عنوان آشوبگر دستگیر شدند، تازیانه خوردند، و به زندان افتادند، ولی چون معلوم گشت که شارمند روم هستند، آزاد شدند. آنگاه بولس به تسالونیکا وارد شد، به کنیسه رفت، و در سه سبت برای یهودیان موعظه کرد. برخی از آنان متقاعد شدند و کلیسایی تشکیل دادند. برخی دیگر به دستاویز اینکه بولس پادشاه نوینی را اعلام می‌دارد، شهر را بر او بشورانیدند، و لازم شد که دوستانش او را شبانه به بیریه (برویا) فراری دهند. در آنجا «یهودیان، پیام را با شوق فراوان پذیره شدند»؛ ولی تسالونیکاییها بولس را دشمن آیین یهود اعلام داشتند و بدین جهت تنها و دلسرد به صوب آتن به کشتی نشست. (سال ۵۱ ؟).

وی خود را در کانون مذهب شرک، علم، و فلسفه بکلی بی یار و یاور یافت. یهودیان اندکی سخنانش را پذیره بودند؛ ناچار، مانند کسانی که امروز جمعیتها را در شارع عام مخاطب قرار می‌دهند، بازار را پایگاه خود کرد، و با دهها رقیب بر سر جلب مستمعان رهگذر به رقابت پرداخت. برخی با او به بحث می‌پرداختند؛ برخی دیگر مسخره‌اش می‌کردند و

می‌گفتند: «این یاوه گو چه می‌خواهد بگوید؟» بسیاری به سخنان او علاقه‌مند شدند و او را به انجمن دانشمندان، یعنی به آریاپوگوس یا تپه مارس، بردند تا در آرامش حرفهایش را بشنوند. با آنان گفت که در شهر قربانگاهی دیده است با این کتیبه: «به خدایی ناشناخته»؛ این اهدا محتملا مبین آرزوی تقدیم کنندگان آن مبنی بر سپاسگزاری یا آرام کردن یا جلب کمک خدایی بوده است که نامش را به یقین نمی‌دانسته‌اند؛ اما بولس آن را به منزلهٔ اعتراف به جهل دربارهٔ ماهیت خدا تفسیر کرد و این سخنان بسیار شیوا را در آنجا گفت:

پس آنچه را شما ناشناخته می‌پرستید من به شما اعلام می‌نمایم. خدایی که جهان و آنچه در آن است آفرید. ... در هیکلهای ساخته شده به دستها ساکن نمی‌باشد.... خود به همگان حیات و نفس... می‌بخشد، و هر امت انسان را از یک خون ساخت ... تا خدا را طلب کنند که شاید او را تفحص کرده بیابند. با آنکه از هیچ یکی از ما دور نیست. زیرا که در او زندگی و حرکت و وجود داریم، چنانکه بعضی از شعرای شما نیز گفته‌اند ... پس چون از نسل خدا می‌باشیم نشاید گمان برد که الوهیت شباهت دارد به طلا یا نقره یا سنگ منقوش به صنعت یا مهارت انسان. پس خدا از زمانهای جهالت چشم پوشیده الان تمام خلق را در هر جا حکم می‌فرماید که توبه کنند. زیرا روزی را مقرر فرمود که در آن ربع مسکون را به انصاف داوری خواهد نمود، به آن مردی که معین فرمود و همه را دلیل به اینکه او را از مردگان برخیزانید.

این کوشش دلیرانه‌ای بود برای سازش دادن مسیحیت و فلسفهٔ یونان. مع هذا فقط روی عدهٔ بسیار کمی از شنوندگان اثر گذاشت. آتنیها بیش از آن به اندیشه‌های گوناگون گوش سپرده بودند که دیگر شوقی برای اندیشه‌های تازه داشته باشند. بولس نومیدانه شهر را ترک گفت و به کورنت رفت. رونق تجارت جماعت مهمی از یهود را در آنجا گرد آورده بود. هجده ماه در آنجا ماند (۵۱ـ۵۲؟)، از خیمه دوزی ارتزاق کرد، و هر روز سبت در کنیسه به موعظه پرداخت. رئیس این کنیسه به مسیحیت گروید، و به دنبال او تعداد گروندگان چندان شد که یهودیان وحشتزده بولس را در پیشگاه گالیو، فرماندار رومی، متهم ساختند که: «این شخص مردم را اغوا می‌کند که خدا را به شیوه‌ای خلاف شریعت عبادت کنند.» گالیو به آنان پاسخ داد: «چون مسئله‌ای است دربارهٔ سخنان و نامها و شریعت شما پس خود بفهمید؛ من در چنین امور نمی‌خواهم داوری کنم.» و آنان را روانه کرد. دو فرقه دست به گریبان شدند، «ولی غالیون (گالیو) را از این امور هیچ پروا نبود.» بولس «بشارت» خود را به غیر یهودیان کورنت عرضه کرد و چند تنی از آنان را به کیش نوین درآورد. مسیحیت ممکن است به نظر آنان نسخهٔ بدل قابل قبول اعتقاد به اسرار بوده باشد که در آنها غالباً از نجات دهندگان زنده شده سخن می‌رفت. شاید آنان با پذیرش مسیحیت آن را با عقاید خود همانند کردند، و بولس را به تفسیری از مسحیت با مضامین مأنوس با روحیهٔ یونانی رهنمون شدند.

بولس از کورنت به اورشلیم رفت (سال ۵۳ ؟) تا «به کلیسا درود بفرستد.» ولی اندکی پس از آن عازم سومین سفر تبلیغی خویش شد، از جماعات مسیحی در انطاکیه و آسیای صغیر بازدید کرد، و آنها را با حرارت و اطمینان خود دلگرم ساخت. دو سال را در افسوس گذرانید، و در آنجا «چنان معجزات شگرفی کرد» که بسیاری او را معجزه کار می‌دانستند، و با گذاشتن قطعاتی از زیر جامه‌های بولس روی بیماران شفا می‌جستند. کسب سازندگان تمثالهایی که عابدان مشرک به معبد آرتمیس وقف می‌کردند، کساد شد. شاید بولس در آنجا نیز، مانند آتن، بت‌پرستی را محکوم کرده بود. مردی به نام دمتریوس که مدلهای نقره‌ای کوچکی از این معبد بزرگ برای زوار زاهد می‌ساخت، علیه بولس و کیش نوین اعتراضی سازمان داد، و جمعیتی از یونانیان را به تماشاخانه آورد که مدت دو ساعت در آنجا فریاد می زدند: «بزرگ است آرتمیس افسوسیها!» یکی از کارمندان محلی جمعیت را پراکنده ساخت، ولی بولس حزم را افضل بر رزم دانست و عزم مقدونیه کرد.

چند ماه را به خوشی با جماعات کوچکی که در فیلیپی، تسالونیکا، و بیریه تأسیس کرده بود گذرانید. چون آگهی یافت که نفاقها و بحرانهایی ناشی از فساد اخلاق کلیسای کورنت را مغشوش کرده است، نه تنها این کلیسا را در چندین رساله تشنیع کرد، بلکه شخصاً به آنجا رفت (سال ۵۶؟) تا با عیبجویان خویش رویاروی شود. اینان او را متهم کرده بودند که از موعظه‌اش استفادهٔ مادی می‌برد؛ به مکاشفه‌های او می‌خندیدند، و دوباره خواستار آن بودند که تمام مسیحیان مطیع کامل شریعت یهود گردند. بولس به جماعت غوغاگر خاطر نشان ساخت که همه جا معیشت خود را با کار دستی تأمین می‌کند. اما در مورد استفادهٔ مادی، چه رنجها که بر اثر انجام رسالتهای خود نکشیده است؟ هشت بار تازیانه خوردن، یک بار سنگسار شدن، سه بار غرق شدن کشتی، و هزار خطر از دزدها و میهن پرستان دو آتشه و رودخانه‌ها. در میان همهٔ این عذابها اطلاع یافت که «فرقهٔ ختنه» آشکارا موافقتنامهٔ منعقد در اورشلیم را نقض کرده به غلاطیه رفته‌اند و از همهٔ گرویدگان رعایت کامل شریعت یهود را خواستار شده‌اند. رساله‌ای برآشفته به غلاطیان نوشت که در آن روابط خود را با مسیحیان متمایل به آیین یهود بکلی قطع می‌کرد و اعلام می‌داشت که مردم با وابسته بودن به شریعت موسی نجات نمی‌یابند، بلکه باید ایمان فعال به مسیح، نجات دهنده و پسر خدا، داشته باشند. آنگاه بی آنکه بداند چه محنتهایی در انتظار اوست، رهسپار اورشلیم گشت، در حالی که اشتیاق داشت در برابر حواریون از خود دفاع کند و می‌خواست عید قدیمی پنجاهه را در این شهر مقدس برگزار کند. امیدوار بود که از اورشلیم به روم و حتی به اسپانیا برود، و قصد داشت تا تمام ایالات مفتوحهٔ امپراطوری را از خبر و نوید مسیح از گور برخاسته آگهی نداده است، آرام نگیرد.

۳ – عالم الاهیات

رهبران کلیسای مادر «استقبالی صمیمانه» از او کردند (به سال ۵۷ ؟)؛ ولی به طور خصوصی گوشزدی به او کردند: ای برادر، آگاه هستی که چند هزارها از یهودیان ایمان آورده‌اند و جمیعاً در شریعت غیورند. و دربارهٔ تو شنیده‌اند که همهٔ یهودیانی را که در میان امتها می‌باشند، تعلیم می‌دهی که از موسی انحراف نمایند و می‌گویی نباید اولاد خود را مختون ساخت و به سنن رفتار نمود ... خواهند شنید که تو آمده‌ای. پس آنچه به تو گوییم به عمل آور. چهار مرد نزد ما هستند که بر ایشان نذری هست. پس ایشان را برداشته خود را با ایشان تطهیر نما و خرج ایشان را بده ... تا همه بدانند که آنچه دربارهٔ تو شنیده‌اند اصلی ندارد، بلکه خود در محافظت شریعت سلوک می‌نمایی.

بولس این اندرز را با حسن نظر قبول کرد و رسوم تطهیر را انجام داد. ولی هنگامی که بعضی از یهودیان او را در هیکل دیدند، علیه او فریاد زدند: «این آن مردی است که همه جا علیه قوم ما و شریعت تعلیم می‌دهد.» جمعیت گریبان او را گرفتند و از هیکل بیرونش کشیدند و «می‌رفتند او را بکشند.» که جوخه‌ای از سربازان رومی او را از چنگشان به درآوردند و بازداشتش کردند. بولس رو به جمعیت آغاز سخن کرد و ایمان خود را به آیین یهود و به مسیحیت اعلام داشت. آنها اعدام او را خواستند. افسر رومی فرمان داد تازیانه‌اش بزنند، ولی هنگامی که اطلاع یافت که بولس دارای عنوان شارمندی رومی است، از این امر صرفنظر کرد. فردای آن روز زندانی را به پیشگاه سنهدرین آورد. بولس در برابر این مجمع سخن گفت، خود را فریسی اعلام داشت و موفق شد تا حدی حس پشتیبانی آنان را برانگیزد، ولی دشمنان برآشفته‌اش دوباره در صدد آزار او برآمدند و افسر رومی او را به زندان برگردانید. همان شب یکی از برادرزادگان بولس به افسر مزبور اطلاع داد که چهل تن از یهودیان عهد کرده‌اند که تا این زندانی را نکشند چیزی نخورند و چیزی نیاشامند. افسر هم چون ترسید که اغتشاشی رخ دهد و موقعیتش به خطر افتد شبانه بولس را نزد فلیکس پروکوراتور، به قیصریه فرستاد.

پنج روز بعد خاخام بزرگ و چند تن از پیش کسوتان، شخصاً بدانجا آمدند تا بولس را متهم سازند که: «طاعونی است بر هم زنندهٔ آرامش در میان یهودیان سراسر جهان.» بولس اعتراف کرد که کیش جدیدی را ترویج می‌کند، اما افزود:

«به همهٔ آنچه در شریعت تعلیم داده شده است معتقدم.» فلیکس اتهام زنندگان را روانه کرد ولی بولس را دو سال به حالت توقیف در خانه نگهداشت (۵۸ ـ ۶۰ ؟)، ولی دوستانش می‌توانستند از او دیدن کنند. شاید پروکوراتور امیدوار بود که رشوهٔ هنگفتی بگیرد.
هنگامی که فستوس جانشین فلیکس شد، پیشنهاد کرد که محاکمهٔ بولس در اورشلیم در حضور او انجام یابد. بولس، که از آن محیط خصمانه وحشت داشت، حقوق خود را به عنوان شارمند رومی به میان کشید و درخواست کرد که در پیشگاه امپراطور حاضر شود. شاه آگریپا در حین عبور از قیصریه او را به حضور پذیرفت و او را «دیوانه‌ای از دانش فراوان»، اما در سایر موارد بیگناه تشخیص داد. آگریپا گفت: «اگر به امپراطور رجوع نکرده بود می‌شد او را آزاد کرد.» بولس را بر عرشهٔ یک کشتی بازرگانی سوار کردند. این کشتی آن قدر کند می‌رفت که، پیش از رسیدن به ایتالیا، به یک طوفان زمستانی دچار شد. می‌گویند که، در مدت چهارده روز طوفان، بولس برای کارکنان کشتی و مسافران سرمشق تشویق آمیز مردی بود مسلط و فایق بر مرگ و مطمئن از نجات. کشتی روی صخره‌های مالت در هم شکست، ولی همهٔ کسانی که در آن بودند صحیح و سالم به ساحل نجات رسیدند. سه ماه بعد بولس وارد روم شد (سال ۶۱ ؟). مقامات رومی با او بدون سختگیری رفتار کردند، و برای رسیدگی به وضع او منتظر ماندند تا متهم کنندگانش از فلسطین برسند و نرون فراغتی داشته باشد که مطلب را بشنود. به او اجازه دادند که در خانه‌ای به انتخاب خودش با یک نفر سرباز پاسدار اقامت کند. نمی‌توانست آزادانه بگردد، ولی هر کس را می‌خواست می‌توانست بپذیرد. بولس زمامدارن یهودی روم را دعوت کرد تا با او مباحثه کنند. آنان با شکیبایی به سخنانش گوش دادند، ولی وقتی پی بردند که به عقیدهٔ او رعایت شریعت یهود برای نجات لازم نیست، رفتند. در نظر آنان شریعت پشتیبان و مایهٔ تسلی ضرور زندگانی یهود بود. بولس گفت: «پس بر شما معلوم باد که نجات خدا نزد امتها فرستاده می‌شود، و ایشان خواهند شنید.» روش او جماعت مسیحی رم را، که بولس به آنها برخورد، نیز آزرد. این گرویدگان، که اصولا یهودی‌الاصل بودند، مسیحیتی را که از اورشلیم برایشان آورده بودند، ترجیح می‌دادند؛ ختنه شده بودند و از یهودیان راسخ العقیدهٔ روم تمیز داده نمی‌شدند. اینان پطرس را از روی وفاق پذیره شدند، ولی در قبال بولس به سردی رفتار کردند. از میان غیر یهودیان چند نفری را، حتی از بزرگان و ثروتمندان، به کیش جدید درآورد، اما احساس شکست محنت باری، تنهایی کنج زندان را بر او تیره می‌ساخت.
با فرستادن نامه‌های طولانی و محبت آمیز به جماعتهای دور دست، تا اندازه‌ای تسلی خاطر پیدا کرد. ده سال بود که چنین رساله‌هایی می‌نوشت. مسلماً به مراتب بیش از آنچه به نام او برای ما باقی مانده نگاشته است. این نامه‌ها مستقیماً به قلم خود او نبود. آنها را به دیگران املا می‌کرد و غالباً، بعد از تحریر، با خط ناشی خودش مطالبی به آنها می‌افزود. ظاهراً آنها را حک و اصلاح نمی‌کرد، بلکه همانگونه که تراوش کرده بودند یعنی غریزی، با تکرارها، ابهامها و نواقص دستوری می‌گذاشت. با اینهمه، عمق و صداقت و احساسات، اخلاص پرشور نسبت به یک هدف بزرگ، و کثرت گفتارهای نغز و به یاد ماندنی آنها را به صورت نیرومندترین و شیواترین نامه‌های ادبیات جهان درآورده‌اند. حتی سخن سیسرون در قیاس با این ایمان پرشور گیرایی چندانی ندارد. این نامه‌ها مملو از سخنان عاشقانه، از سوی کسی که به کلیساهایش به دیدهٔ فرزندان حقیقی تحت حمایت خود می‌نگریست؛ حملات شدید به دشمنان بیشمار، سرزنش گنهکاران، مرتدان، نفاق افکنان و آشوبگران؛ و در همه جا ترغیبهای پر از مهر و محبت است:
شاکر باشید. کلام مسیح در شما به دولتمندی و به کمال حکمت ساکن بشود و یکدیگر را تعلیم و نصیحت کنید به مزامیر و تسبیحات و سرودهای روحانی؛ و با فیض در دلهای خود خدا را بسرایید.
در آنها جملات پر مغز یافت می‌شود که همهٔ مسیحیان آنها را ذکر می‌کنند و گرامی می‌دارند: «حرف می‌کشد، لیکن روح زنده می‌کند»؛ «معاشرات بد، اخلاق حسنه را فاسد می‌سازد»، «هر چیز برای پاکان پاک است»؛ «طمع ریشهٔ

همهٔ بدیهاست». بولس از اعتراف صادقانه به معایب خود، حتی از اعتراف به رفتار زرق سیاست مآبانهٔ خود رویگردان نیست:

خود را غلام همه گردانیدم تا بسیاری را سود برم. و یهود را یهود گشتم تا یهود را سود برم ... و بیشریعتان را چون بیشریعتان شدم. ... چنانکه من نیز در هر کاری همه را خوش می‌سازم و نفع خود را طالب نیستم بلکه نفع بسیاری را تا نجات یابند. اما همه کار را به جهت اهل انجیل می‌کنم تا در آن شریک گردم.

این رساله‌ها حفظ شد و غالباً در حضور مردم، در میان جماعاتی که خطاب به آنان بود، خوانده می‌شد. در پایان قرن اول، بسیاری از آنها خیلی رواج یافته بود. کلمنس رومی در سال ۹۷ و ایگناتیوس و پولوکارپوس اندکی بعد به آنها اشاره می‌کنند. این رساله‌ها بتدریج جزو دقیق‌ترین قسمتهای الاهیات کلیسا می‌گردد. بولس، بر اثر بدبینی و پشیمانی خودش، و همچنین بر اثر دیدگاه دگرگون شده‌اش از مسیح، و شاید تحت تأثیر نظرات افلاطونی و رواقی دربارهٔ ماده و جسم به عنوان آلات شر، و احتمالا با یادآوری آداب و رسوم یهودیان و مشرکان در مورد قربانی کردن یک «بز طلیغه» برای کفارهٔ گناهان قوم، الاهیاتی به وجود آورد که در سخنان مسیح چیزی، جز نکات مبهم، از آن نمی‌توان یافت: «هر انسانی که از زن به دنیا بیاید وارث گناه آدم است و از نفرین ابدی جز به وسیلهٔ مرگ پسر خدا که کفارهٔ گناه است نمی‌تواند نجات یابد.» چنین مفهومی برای مشرکان قابل قبولتر از یهودیان بود. مردم مصر، آسیای صغیر، و یونان از دیرزمانی به خدایانی، مانند اوزیریس و آتیس و دیونوسوس که به خاطر نجات بشر مرده بودند اعتقاد داشتند. عنوانهایی از قبیل: سوتر (منجی) و الئوتریوس (رهاننده) به این خدایان اطلاق شده بود. واژهٔ کوریوس (خداوندگار) که بولس به مسیح اطلاق می‌کند، همان عنوانی بود که کیشهای سوریه و یونان به دیونوسوس که می‌مرد و رستگاری را عملی می‌ساخت داده بودند. غیر یهودیان انطاکیه و شهرهای دیگر که هرگز عیسی را در حیاتش نشناخته بودند، نمی‌توانستند او را جز به شیوهٔ خدایان منجی بپذیرند. بولس می‌گفت: «همانا به شما سری می‌گویم.» بولس به این الاهیات مردم پسند و تسلی بخش پاره‌ای مفاهیم عرفانی می‌افزود که قبلا بر اثر کتاب حکمت و فلسفهٔ فیلن جاری و ساری بود. بولس می‌گفت «مسیح حکمت خدا است،» «نخستزادهٔ تمامی آفریدگان است»، «او قبل از همه است، و در وی همه چیز قیام دارد ... به وساطت او هر چیز» آفریده شده است. او مسیح یهود نیست که اسرائیل را از زنجیرهایش می‌رهاند. او لوگوس (کلمه) است که مرگش همهٔ مردم را نجات می‌دهد. بولس با این تفسیرها می‌توانست زندگی واقعی و سخنان عیسی را، که مستقیماً با آنها آشنا نشده بود، نادیده گیرد، و خود را با حواریون بلافصل، که در مکاشفهٔ مابعدالطبیعه با او همسری نمی‌توانستند کرد، برپایهٔ برابری قرار دهد. او می‌توانست به زندگی مسیح، و به زندگی انسان، نقشهایی عالی در نمایشی باشکوه، که تمام نفوس و سراسر ابدیت را در بر می‌گرفت، بدهد. به علاوه می‌توانست به پرسشهای تصدیع آور کسانی پاسخ گوید که می‌پرسیدند، چرا مسیح، اگر جنبهٔ الاهی داشت، تحمل کرد که او را بکشند، مرده بود تا دنیایی را که بر اثر گناه آدم تسلیم شیطان شده بود رهایی بخشد؛ لازم بود بمیرد تا پیوندهای مرگ را در هم شکند و درهای آسمان را به روی کسانی که مشمول رحمت الاهی می‌شوند بگشاید.

بولس می‌گفت دو عامل مشخص می‌کند که چه کسی به وسیلهٔ مرگ مسیح نجات می‌یابد: انتخاب الاهی و ایمان خاکسارانه. خداوند از روز ازل کسانی را که می‌خواهد با عنایت خود برکت دهد و کسانی را که می‌خواهد محکوم به عذاب دوزخ کند، برمی‌گزیند.مع هذا، بولس جد و جهد می‌کرد که ایمان را همچون وسیلهٔ اخذ عنایت ربانی بیدار کند. تنها با این «اعتماد به چیزهای مورد انتظار»، با این «اطمینان به چیزهای نادیده» است که نفس (روح) می‌تواند عمق آن دگرگونی را دریابد که انسان نوین را می‌سازد، و مؤمن را با مسیح یکی می‌کند، و به او اجازه می‌دهد در ثمرات مرگ وی شریک باشد. به عقیدهٔ بولس کارهای نیک، و اجرای همهٔ ۶۱۳ دستور شریعت یهود کافی نیست،

زیرا این نه می‌تواند انسان باطنی را از نو بسازد، نه روح را از گناه تطهیرکند. مرگ مسیح به عصر شریعت پایان داده است. از این پس دیگر نه یهودی هست نه یونانی، نه برده و نه آزاد، نه مرد و نه زن. «همه در وجود عیسی مسیح یکی هستید.» در مورد کارهای نیک توأم با ایمان باید گفت که بولس هیچ گاه از تفهیم آنها به مردم خسته نمی‌شود و معروفترین سخنان دربارهٔ عشق از اوست:

اگر با زبانهای مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم، مثل نحاس (برنج) صدا دهنده و سنج فغان کننده شده‌ام. و اگر نبوت داشته باشم و جمیع اسرار و همهٔ علم را بدانم و ایمان کامل داشته باشم، به حدی که کوهها را نقل کنم، و محبت نداشته باشم هیچ هستم. و اگر جمیع اموال خود را صدقه دهم و بدن خود را بسپارم تا سوخته شود و محبت نداشته باشم هیچ سود نمی‌برم. محبت، حلیم و مهربانست. محبت حسد نمی‌برد، محبت کبر و غرور ندارد. ... نفع خود را طالب نمی شود. ... هرگز ساقط نمی‌شود. ... و الحال این سه چیز باقی است. یعنی ایمان و امید و محبت، اما بزرگتر از اینها محبت است.

بولس راجع به عشق جنسی و ازدواج، تساهلی ابراز می‌دارد که بسیار مایهٔ دلسردی است. عبارتی چنین می‌رساند که متأهل بوده است، ولی آن را بقطع ثابت نمی‌کند: «آیا [من و برناباس] اختیار نداریم که خواهر دینی را به زنی گرفته همراه خود ببریم، مثل رسولان دیگر و برادران خداوند و کیفا؟» ولی در جای دیگر می‌گوید که تنهاست. او، مانند عیسی، با شهوت جسمانی سر ناسازگاری نداشت. وقتی که از در هم آمیختگی و فساد سخن می‌شنید انزجار سراپایش را فرا می‌گرفت. از قرنتیان می‌پرسید: «آیا نمی‌دانید که بدنهای شما اعضای مسیح است... خدا را در بدن خود تمجید نمایید.» بکر بودن بهتر از ازدواج است، ولی ازدواج بر شهوتپرستی ترجیح دارد. ازدواج زوجهای از هم جدا شده حرام است، مگر پس از نکاحهای مختلط. زنها باید مطیع شوهرانشان، و بردگان مطیع آقایانشان باشند. «هر کس در حالتی که خوانده شده باشد در همان حال بماند.» «اگر در غلامی خوانده شدی، ترا باکی نباشد؛ بلکه اگر هم می‌توانی آزاد شوی، آن را اولیتر استعمال کن. زیرا غلامی که در خداوند خوانده شده باشد، آزاد خداوند است، و همچنین شخصی که آزاد خوانده شد، غلام مسیح است.» اگر دنیا باید بزودی به پایان برسد، آزادی و بردگی اهمیتی ندارند. به همین دلیل آزادی ملی بی‌اهمیت است. «هر شخص مطیع قدرتهای برتر بشود، زیرا که قدرتی جز از خدا نیست و آنهایی که هست از جانب خدا مرتب شده است.» روم واقعاً بد کرد که فیلسوفی چنین سازگار را از میان برد.

۴ – شهید

در رسالهٔ دوم به تیموتاوس، که اصالت آن مورد تردید است، چنین نوشته شده است:

سعی کن که بزودی نزد من آیی، زیرا که دیماس برای محبت این جهان حاضر، مرا ترک کرده به تسالونیکی رفته است و کریسکنس به غلاطیه و تیطس به دلماطیه؛ لوقا تنها با من است. ... در محاجهٔ اول من، هیچ کس با من حاضر نشد بلکه همه مرا ترک کردند ... لیکن خداوند با من ایستاده به من قوت داد تا موعظه به وسیلهٔ من به کمال رسد و تمامی امتها بشنوند و از دهان شیر رستم ... من الان ریخته می‌شوم و وقت رحلت من رسیده است. به جنگ نیکو جنگ کرده‌ام و دورهٔ خود را به کمال رسانیده، ایمان را محفوظ داشته‌ام.

او دلیرانه سخن می‌گفت ولی سخت اندوهگین بود. بنا به یک روایت کهن آزاد شد، به آسیا و سپس به اسپانیا رفت، در آنجا دوباره به موعظه پرداخت و بار دیگر در روم به زندان افتاد؛ احتمالا هرگز آزاد نشده است. بدون زن یا فرزندانی که مایهٔ تسلیش باشند، محروم از همهٔ دوستان خود جز یک نفر، تنها ایمانش می‌توانست پشتیبان او باشد و شاید آن هم متزلزل شده بود. بولس، مانند مسیحیان زمان خویش، به امید دیدن بازگشت مسیح عمر گذرانیده بود. به فیلیپیان نوشته بود: «... وطن ما در آسمان است که از آنجا نیز نجات دهنده یعنی عیسی مسیح خداوند را انتظار می‌کشیم.» و به قرنتیان: «وقت تنگ است، تا بعد از این آنان که زن دارند مثل بی‌زن باشند... و خریداران چون غیر

مالکان باشند... زیرا که صورت این جهان در گذر است... مراناثا! خداوندا بزودی بیا!» اما در رسالهٔ دوم به تسالونیکیان، آنان را ملامت می‌کرد از اینکه در انتظار جلوس آیندهٔ عیسی از امور دنیوی غفلت می‌ورزند. این آمدن تا هنگامی که «دشمن» (شیطان) «ظهور کند و خود را خدا اعلام دارد» به تأخیر افتاده است. از روی آخرین نامه‌های بولس می‌بینیم که، در مدت زندانی بودنش، تلاش می‌کرده است سازشی میان اعتقاد نخستین خود و تأخیر طولانی پاروسیا (دومین ظهور) به وجود آورد. بیش از پیش امید خود را در ماورای مرگ می‌گذاشت، و برای تسلی خویش این تعدیل بزرگ را به وجود آورد که مایه نجات مسیحیت شد ـ یعنی اعتقاد به بازگشت زودرس مسیح را به امید پیوستن به او پس از مرگ در بهشت دگرگون ساخت. ظاهراً دوباره به محاکمه دعوت و محکوم شد. قیصر و مسیح در برابر هم قرار گرفتند و قیصر موقتاً فایق آمد. از اتهام دقیق او اطلاعی نداریم. محتملا در این محاکمه، مانند داوری سابق در تسالونیکا، بولس متهم بود به «نافرمانی از فرمانهای امپراطور و مدعی بودن این که شخص ثالثی موسوم به عیسی پادشاه است.» این یک «لزماژسته» به شمار می‌رفت که مجازات آن اعدام بود. شرح این محاکمه از آن روزگار در دست نیست، ولی ترتولیانوس، که نوشته‌هایش به سال ۲۰۰ بعد از میلاد است، نقل می‌کند که بولس را در روم سر بریدند؛ و در حدود سال ۲۲۰ اوریگنس می‌نگارد که «بولس در روم در زمان نرون به شهادت رسید.» احتمال دارد، به عنوان شارمند رومی، این افتخار را یافته است که جداگانه اعدام شود و نه همراه تودهٔ مسیحیانی که پس از حریق سال ۶۴ مصلوب شدند. روایت است که او و پطرس، گرچه جدا از یکدیگر، در یک زمان شهید شدند و افسانه‌ای تأثر آور این دو رقیب را می‌نمایاند که در راه مرگ دوستانه به هم می‌رسند. در محل و یا اوستیا، که کلیسا متعقد بود آرامگاه بولس است، در قرن سوم عبادتگاهی برپا گشت. این بنا بعداً به شکل زیباتری از نو ساخته شد و هنوز وجود دارد. این همان کلیسای بزرگ سان پائولو فوئوری له مورا (بولس حواری آن سوی دیوارها) است.

این کلیسا نشانهٔ زیبای پیروزی اوست. امپراطوری که او را محکوم کرده بود، خود چون آدم بزدلی جان سپرد، و کمی بعد از آثار بی سر و سامان او چیزی بر جای نماند. ولی از بولس مغلوب، ساختمان الاهی مسیحیت به وجود آمد، همان گونه که از بولس و پطرس سازمان شگرف کلیسا بر جای ماند. بولس از آخرتشناسی، که در حصار شریعت یهود بود، رؤیایی فرا آورد. او این آخرتشناسی را آزاد کرد و توسعه داد و به صورت ایمانی درآورد که قادر به تکان دادن دنیا بود. با شکیبایی یک دولتمرد، اخلاقیات یهود را با مابعدالطبیعهٔ یونانیان تلفیق کرد و بسط داد، و عیسای اناجیل را به مسیح الاهیات مبدل ساخت: او سر جدیدی به وجود آورده بود، یعنی شکل جدیدی از نمایش رستاخیز، که باقی چیزها را در خود فرو برد و زنده نگاهداشت. وی اعتقاد را، به عنوان نشانهٔ تقوا، جانشین سلوک اخلاقی ساخت، از این جنبه آغازگر قرون وسطی بود. دگرگونی غم‌انگیزی بود ولی شاید خواست بشریت چنین بود. تنها قلیلی قدیس ممکن بود بتوانند بدلی از مسیح باشند، ولی نفوس بسیاری می‌توانستند به امید نیل به زندگی جاوید به مراتب ایمان و دلیری برسند.

نفوذ بولس بلافاصله محسوس نگشت. جماعاتی که تشکیل داده بود مانند جزایر بسیار کوچکی بودند در اقیانوسی از مشرکان. کلیسای روم کلیسای پطرس بود و به خاطرهٔ او وفادار ماند. بولس تا یک قرن پس از مرگش تقریباً فراموش شده ماند، ولی هنگامی که نخستین نسلهای مسیحی از میان رفتند و روایت شفاهی حواریون محو شدن آغاز کرد، هنگامی که صدها گونه رفض و بدعت روح مسیحیت را بر هم زد، رساله‌های بولس چارچوبی فراهم آورد تا نظامی با ثبات از عقایدی که جماعات پراکنده را به صورت کلیسایی مقتدر گرد هم جمع کرد، شکل گیرد.

حتی با این وجود، مردی که مسیحیت را از آیین یهود جدا کرد هنوز چندان از نظر حدت و شدت خصلتها و نرمش ناپذیری اخلاقی اساساً یهودی بود که مردم قرون وسطی، با پذیرفتن معتقدات و فرهنگ مشرکان در اصول بر حق

کاتولیکی، در وجود او روحی که به روح خودشان نزدیک باشد نیافتند، عدهٔ کمی از کلیساها را به نام او کردند، ندرتاً مجسمه‌ای از او تراشیدند، و کمتر نام او را بردند. پانزده قرن سپری شد تا اینکه لوتر بولس را رسول اصلاح مذهب گرداند، و کالون در آثار مبهم او عقیدهٔ قضا را کشف کرد. کیش پروتستان نشانهٔ پیروزی بولس بر پطرس، و نهضت مذهبی بنیادگرایی نشانهٔ پیروزی بولس بر مسیح بود.

III – **یوحنا**

حوادث تاریخ خاطرهٔ بولس را با وضوح نسبی برای ما حفظ کرده؛ حال آنکه یوحنا در ابهام و اسرار باقی مانده است. علاوه بر سه نامه (رساله)، دو اثر قابل ملاحظه به نام او به دست ما رسیده است. منقدان احتمال می‌دهند کتاب مکاشفه در سالهای ۶۹ـ۷۰، و به دست یک یوحنای دیگر،یعنی یوحنای پرسبیتر که پاپیاس ذکر می کند (۱۳۵)، تألیف شده باشد. یوستینوس شهید در حدود سال ۱۳۵ این مکاشفهٔ قوی را به حواری «محبوب» نسبت می‌دهد. ولی در قرن چهارم ائوسبیوس خاطر نشان می‌سازد که بعضی از دانشمندان در اصالت آن تردید دارند. در هر حال نگارندهٔ آن مرد مهمی بوده است، زیرا با لحن یک مقام تهدید کننده به کلیساهای آسیا خطاب می‌کند. اگر نگارندهٔ آن این حواری بوده باشد (و ما فعلا می‌توانیم چنین فرض کنیم) می‌توانیم بفهمیم که چرا، مانند برادرش یعقوب، بوآنرگس (پسر تندر) لقب یافته بود. در افسوس، سمورنا، پرگاموم، ساردیس، و دیگر شهرهای آسیای صغیر یوحنا، و نه پطرس یا بولس، رهبر عالی کلیسا محسوب می‌شد. طبق روایتی که ائوسبیوس نقل می‌کند یوحنا به توسط دومیتیانوس به پاتموس تبعید شد و در این جزیرهٔ دریای اژه انجیل چهارم و مکاشفهٔ یوحنای رسول را نگاشت. آن قدر عمر کرده بود که مردم دیگر می‌پنداشتند نخواهد مرد.

از لحاظ شکل، کتاب مکاشفه به صحیفهٔ دانیال نبی و کتاب خنوخ شباهت دارد. این کشف و شهودهای پیشگویانه و نمادی شیوه‌ای ادبی بود که یهودیان آن زمان غالباً به کار می‌بردند. چندین مکاشفهٔ دیگر یعنی «مطالب نهانی آشکار شده» وجود داشت، ولی این یکی از حیث شیوایی پرصلابت بر آنها برتری دارد. برپایهٔ این اعتقاد مشترک که فرا رسیدن ملکوت خداوند مسبوق به فرمانروایی شیطان و به کمال رسیدن بدی است، نگارنده پادشاهی نرون را درست به عنوان نشانهٔ این عصر ابلیسی توصیف می‌کند. شیطان و پیروانش که بر خداوند عاصی هستند به وسیلهٔ لشگر فرشتگان میکائیل شکست می‌خورند، روی زمین افکنده می‌شوند و در آنجا دنیای مشرکان را به حمله به مسیحیت وا می‌دارند. نرون، حیوان و دجال این کتاب است که به وسیلهٔ شیطان تدهین شده، و مسیحی است از سوی شیطان، همچنانکه عیسی مسیحی از سوی خداوند بود. روم همچون «فاحشه‌ای که روی آبهای فراوان می‌نشیند و پادشاهان روی زمین با او اعمال ناپاکی انجام داده‌اند»، نمایانده می‌شود. روم «فاحشهٔ بابل» است، سرچشمه و کانون و اوج هر گونه ستم، فساد اخلاق، تباهی، و بت پرستی است. در آنجاست که قیصرهای بیدین و خونخوار پرستشی را توقع دارند که مسیحیان باید در حق مسیح به جا آورند.

در یک سلسله کشف و شهود، نگارنده شاهد کیفرهایی است که بزودی نصیب روم و امپراطوری آن می‌شود. بلایی از ملخها بزودی همهٔ اهالی را، جز صد و چهل و چهار هزار یهودی که نشانهٔ مسیحیت بر پیشانی دارند، در مدت پنج ماه معذب خواهد کرد. فرشتگان دیگر خواهند آمد و «هفت جام خشم خدا» را روی زمین خالی خواهند کرد و مردم را به زخمهای وحشتناک مبتلا خواهند ساخت و دریا را «به خون مانند خون یک مرده» تبدیل خواهند کرد، به طوری که «هر چه در دریا زندگی می‌کند» بزودی به هلاکت می‌رسد. فرشتهٔ دیگری با همهٔ حرارت آفتاب همهٔ مردمی را که توبه نمی‌کنند خواهد زد. یکی دیگر زمین را با تاریکی می‌پوشاند، چهار فرشته «دو ده هزار بار ده هزار» سوار برای قتل عام یک سوم نوع بشر می‌آورند. چهار سوار برای «کشتن قوم با شمشیر، قحطی، مرگ و ددهای درنده

بر زمین خواهند تاخت.» زمین لرزه‌ای عظیم کرهٔ زمین را ویران خواهد ساخت. تگرگهای شدید روی کافرانی که زنده مانده باشند خواهد ریخت، و روم بکلی ویران خواهد گشت.
پادشاهان زمین، در دشتهای هرمجدون، گرد هم خواهند شد تا آخرین حملهٔ خود را به خدا انجام دهند، ولی شکست می‌خورند و کشته می‌شوند. شیطان و دار و دسته‌اش که در همه جا شکست خورده‌اند به دوزخ فرو خواهند رفت. تنها مسیحیان حقیقی و کسانی که به خاطر مسیح رنج کشیده و «در خون بره شسته شده‌اند» از این مصیبتها در امان خواهند ماند و پاداشی گرانبها دریافت خواهند داشت.
پس از هزار سال شیطان رها خواهد شد تا دوباره به بشر بتازد. گناه در جهانی بی‌ایمان رو به فزونی خواهد گذاشت. نیروهای بدی واپسین کوشش خود را خواهند کرد تا کار خدا را ویران سازند. ولی این بار هم مغلوب خواهند شد و این بار شیطان و پیروانش برای همیشه به دوزخ افکنده خواهند گشت. آنگاه روز واپسین داوری فرا خواهد رسید. همهٔ مردگان از گور بیرون خواهند آمد و مغروقان سر از دریاها به در خواهند کرد. در آن روز هراس انگیز «هر که در دفتر حیات مکتوب یافت نشد به دریاچهٔ آتش افکنده خواهد شد.» مؤمنان «به جهت ضیافت عظیم خدا» گرد آورده خواهند شد. و «گوشت پادشاهان و گوشت سپهسالاران و گوشت جباران و گوشت اسبها و سواران آنها ... چه آزاد، چه غلام، چه صغیر، و چه کبیر» را خواهند خورد. آسمانی نوین و زمینی نوین تشکیل خواهد یافت. اورشلیم جدیدی از سوی خدا نزول خواهد کرد تا بهشت روی زمین باشد. شالوده‌های آن از سنگهای قیمتی، عماراتش از سیم و زر شفاف، دیوارهایش از یشم، هر یک از درهایش مرواریدی خواهد بود؛ این اورشلیم را «رودی از آب چشمه» که درکناره‌های آن «درخت زندگی» خواهد رویید، مشروب خواهد کرد. دوران فرمانروایی بدی برای همیشه به پایان می‌رسد. مؤمنان مسیح وارث زمین خواهند شد. «دیگر نه مرگ و نه رنج، نه شب، نه اندوه، نه هیچ گونه محنت وجود نخواهد داشت.» تأثیر کتاب مکاشفه، بیدرنگ، پایدار، و عمیق بود. «پیشگوییهایش دربارهٔ رستگاری مؤمنان و کیفر دیدن دشمنان تکیه گاهی برای کلیسای دستخوش پیگرد گشت.» نظریهٔ «دورهٔ هزار سالهٔ سلطنت مسیح» او مایهٔ تسلی کسانی بود که از تأخیر طولانی بازگشت مسیح متأسف بودند. استعارات زنده و جملات دلپذیرش در عین حال در زبان عامیانه و در زبان ادبی مسیحیت رخنه کرد. مدت نوزده قرن است که انسانها وقایع تاریخ را به مثابه تحقق یافتن کشف و شهود او تفسیر می‌کنند. در برخی از گوشه‌های دورافتاده‌ای که نژاد سفید سکونت دارد، هنوز هم کتاب مکاشفه رنگهای تیره و مزهٔ تندش را به اعتقاد مسیح می‌دهد.
باور نکردنی است که انجیل چهارم و کتاب مکاشفه اثر یک فرد باشد. کتاب مکاشفه از شعر یهود، و انجیل چهارم از فلسفهٔ یونان مایه گرفته است. شاید که حواری نامبرده، کتاب مکاشفه را پس از اینکه شکنجه و آزار نرونی خشم قابل توجیه او را برانگیخته بود، و انجیل را بعداً طبق مابعدالطبیعهٔ نضج یافتهٔ دوران سالخوردگیش نوشته باشد (احتمالا حدود سال ۹۰ میلادی). احتمالا تا این زمان خاطراتی که از استاد خویش داشت کمی رنگ باخته بود ـ البته تا آن حدی که کسی بتواند عیسی را فراموش کند؛ و بیگمان در جزایر و در شهرهای یونیانی از طنین رازوری و فلسفهٔ یونانی چیزی هم به گوش او رسیده بود. افلاطون با ارائهٔ مثل خدا به عنوان زمینه‌ای که بر روی آن همهٔ چیزها تشکیل شدند، موضوعی را مطرح ساخته بود. رواقیان این مثل را در لوگوس سپرماتیکوس یعنی حکمت مولد خدا تلفیق کرده بودند. نوفیثاغورسیان از مثل یک شخصیت الاهی ساخته بودند، و فیلن این مثل را به صورت لوگوس یا حکمت خدا، اقنوم دوم الاهی، در آورده بود که به وسیلهٔ آن خدا جهان را آفریده بود و با آن ارتباط داشت. با در نظر داشتن همهٔ آنچه گفته شد اگر یک بار دیگر مقدمهٔ انجیل چهارم را بخوانیم، و به جای واژهٔ «کلمه»، که ترجمهٔ لوگوس یونانی است،خود لوگوس را بگذاریم، فوراً در می‌یابیم که نویسنده به فیلسوفان پیوسته است:

در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. همان در ابتدا نزد خدا بود. همه چیز به واسطهٔ او آفریده شد و بدون او چیزی از موجودات وجود نیافت. ... کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد.

همان گونه که فیلن، متبحر در طرز اندیشه و غور یونانی، این احتیاج را احساس کرده بود که کیش یهود را به صورتهایی که برای یونانیان شیفتهٔ منطق پذیرفتنی باشد بیان کند، یوحنا هم چون عمر دو نسل را در محیط یونانی گذرانیده بود، در صدد برآمد صبغه‌ای از فلسفهٔ یونان به آیین عرفانی یهود ـ که حکمت خدا را موجودی زنده فرض می‌کرد ـ و به آیین ترسا ـ که عیسی را مسیح می‌دانست ـ بدهد. او، آگاهانه و یا ناآگاهانه، با جدا کردن مسیحیت از کیش یهود به کار بولس ادامه داد. دیگر مسیح به صورت یک یهودی معرفی نمی‌شد که کمابیش طبق شریعت یهود زندگی کرده است، بلکه چنان نشان داده می‌شد که خطابش به یهودیان «شما» و دربارهٔ شریعت آنان «شریعت شما»ست. عیسی دیگر مسیحی نبود که «برای نجات اغنام گم شدهٔ اسرائیل» فرستاده شده باشد، بلکه پسر خدا و سهیم در ابدیت خدا بود؛ نه تنها داور آیندهٔ بشر، بلکه آفرینندهٔ اصلی جهان بود. در این دورنما زندگی یهودی عیسای بشر در حاشیه قرار می‌گرفت و تقریباً مانند بدعت مذهبی گنوسی کمرنگش می‌شد؛ و مسیح خدا در سنتهای مذهبی و فلسفی روح یونانی ادغام می‌گشت. بدین ترتیب، دنیای مشرکان، حتی دنیای ضد یهود، می‌توانست او را بپذیرد و از خود بداند.

مسیحیت شرک را از میان نبرد، بلکه آن را در خود پذیرفت. روح یونانی، که رو به احتضار بود، دوباره از الاهیات و از رسوم کلیسا جان گرفت. زبان یونانی که قرنها بر فلسفه فرمانروایی کرده بود، مظروف ادبیات مسیحی و شعایر و کیش نوین گشت. اسرار یونانی در سریت مؤثر آیین قداست تثبیت شد. دیگر فرهنگهای مشرکان نیز در به وجود آمدن آیینی که همهٔ آیینها را در خود جذب کرده بود، سهم داشتند.از مصر افکار مربوط به تثلیث خدا، روز واپسین داوری، و بقای فردی برای پاداش و کیفر آمد؛ و باز هم از مصر پرستش مادر و کودک و همچنین مذهب تئوزوفی که مذاهب نوافلاطونی و گنوستیسیسم را به وجود آورد و مایهٔ ابهام کیش مسیح گشت، همچنین رهبانیت مسیحی نیز از الگوها و سرچشمهٔ خود را در این کشور یافت. از فریگیا، پرستش مهین مام؛ از سوریه داستان رستاخیز آدونیس؛ و از تراکیا شاید پرستش دیونوسوس خدای میرنده و نجات دهنده به مسیحیت انتقال یافتند. اعتقاد به «هزار سال» یعنی به «اعصار جهان»، «اشتعال نهایی دنیا»، ثنویت شیطان و خدا، و ظلمت و نور از ایران آمد. در انجیل چهارم عیسی را چنین وصف می کند: «نور در تاریکی می‌درخشد و تاریکی آن را در نیافت.» رسوم کیش میترا (مهرپرستی) آن قدر با آیین قربانی مقدس قداس شباهت داشت که آبای مسیحی شیطان را متهم ساختند که این شباهتها را برای گمراه کردن اذهان ضعیف اختراع کرده است. مسیحیت آخرین آفرینش بزرگ دنیای باستانی مشرکان بود.

فصل بیست و هشتم
گسترش کلیسا
۹۶ – ۳۰۵ میلادی

I – مسیحیان

آنها در اطاقهای خلوت یا در نمازخانه‌های کوچک جمع می‌شدند، و از روی نمونهٔ کنیسه به خود تشکیلات می‌دادند. هر محفل دینی اکلسیا نامیده می‌شد ـ واژه‌ای یونانی که در دولتهایی که سازمانشان بر پایهٔ شهرداریها بود، به انجمن مردم اطلاق می‌گشت. همان گونه که در کیش ایسیس و میترا (مهرپرستی) مرسوم بود، بردگان را در این محفلها با آغوش باز می‌پذیرفتند؛ البته هیچ کوششی برای آزاد ساختن اینان به عمل نمی‌آمد، اما اینان با نوید ملکوتی که در آن همه آزاد خواهند بود، تسلی می‌یافتند. نخستین گرویدگان عمدتاً از طبقهٔ پرولتاریا بودند، و البته در میانشان تعدادی هم از قشرهای پایین طبقات متوسط و تک و توکی هم از ثروتمندان یافت می‌شدند. مع هذا، برخلاف آنچه کلسوس مدعی است، این اشخاص نمایندهٔ «پست‌ترین مردم» نبودند. بیشترشان زندگی منظم و آمیخته با زحمت داشتند، به هیئتهای تبلیغاتی پول می‌دادند، و برای جماعات مسیحی فقیر وجوهی جمع می‌کردند. برای جلب روستاییان چندان کوششی نمی‌شد. توبهٔ آنان در آخرین وهله رسید، و به همین علت شگفت است که نام آنان، یعنی پاگانی ـ که در اصل به معنای روستایی یا دهقان بود و بعدها معنای مشرک یا غیر مسیحی یافت ـ به همهٔ اهالی ماقبل مسیحی کشورهای مدیترانه اطلاق گشت.

زنها در محافل مذهبی مزبور پذیرفته می‌شدند و در نقشهای فرعی اهمیت و اعتباری هم یافتند، ولی کلیسا از آنان خواست که با زندگی آمیخته به فرمانبرداری خاکسارانه مایهٔ شرمساری مشرکان بشوند. حضورشان در مراسم عبادت بدون حجاب ممنوع بود، زیرا بویژه گیسوانشان فریبنده به شمار می‌رفت، و حتی فرشتگان ممکن بود در موقع اجرای مراسم نماز با دیدن آن از عبادت باز مانند. قدیس هیرونوموس معتقد بود که شایسته است گیسوان خود را بکلی کوتاه کنند. زنان مسیحی همچنین می‌بایستی از استعمال وسایل بزک و جواهر و بخصوص گیسوان عاریه خودداری کنند، زیرا در این صورت برکتی که کشیش می‌داد روی موهای مردهٔ سر فرد دیگری می‌افتاد و معلوم نبود که سر چه کسی را برکت می‌یابد. بولس به جماعات خود موکداً دستور داده بود:

زنان در کلیسا ساکت باشند. در آنجا محلی را که زیردست‌تر باشد بگیرند. اگر احتیاج به چیزی دارند، آن را در خانه از شوهرانشان بخواهند، زیرا شایسته نیست که زنی در کلیسا حرف بزند ... زیرا که مرد نباید سر خود را بپوشد چون که او صورت و جلال خداست اما زن جلال مرد است. زیرا که مرد از زن نیست، بلکه زن از مرد است. و نیز مرد به جهت زن آفریده نشد بلکه زن برای مرد. از این جهت زن می‌باید عزتی بر سر داشته باشد به سبب فرشتگان.

این نظر مشابه نظر یونانیان و یهودیان دربارهٔ زن بود، نه رومیان؛ و شاید هم نشانگر واکنشی بود در قبال بی‌بندو باری برخی از زنان که از آزادی روزافزونشان سوءاستفاده می‌کردند. با توجه به همین نکوهشهای سخت می‌توان پنداشت که زنان مسیحی با وجود نزدن جواهر و عطر، و به کمک حجاب، موفق می‌شدند دلربایی کنند و نیروهای دیرین خود را با روشی زیرکانه اعمال می‌کردند. برای زنان مجرد یا بیوه کلیسا وظایف سودمند بسیاری یافت. آنها را به صورت گروههای «خواهران» سازمان داد که در ادارهٔ امور یا در امور خیریه شرکت می‌جستند و، به مرور زمان، درجات گوناگون راهبه‌ها به وجود آمد که مهربانی آمیخته با گشاده‌رویی آنها شریفترین تجسم آیین مسیح است.

در حدود سال ۱۶۰ لوکیانوس مسیحیان را چنین توصیف کرده است: «سبک مغزهایی که به چیزهای زمین بی‌اعتنا هستند و معتقدند که این چیزها مشترکاً متعلق به همه است.» یک نسل بعد ترتولیانوس اعلام داشت که «ما (مسیحیان) همه چیزمان مشترک است جز زنهایمان» و با کنایهٔ مخصوص خود، افزود: «ما اشتراکمان را درست در آنجایی قطع می‌کنیم که باقی مردم اشتراکشان را برقرار می‌کنند.» نباید این اظهارات را به معنای تحت اللفظیشان گرفت؛ به طوری که از قسمت دیگری از نوشته‌های ترتولیانوس برمی‌آید، این کمونیسم فقط بدین معنی بود که هر مسیحی، به حسب استطاعت خود، به صندوق مشترک محفل مذهبی کمک می‌کرد. مسلماً، این انتظار که نظم موجود قریباً پایان می‌گیرد باعث می‌شد دست بخشش گشاده‌تر باشد. احتمالا اعضای متولتر قانع شده بودند که نباید بگذارند واپسین داوری آنها را در آغوش «مامون» (دیو ثروت) غافلگیر کند. برخی از مسیحیان نخستین با اسینیان متفق القول بودند که فرد مرفهی که مازاد ثروتش را تقسیم نمی‌کند، دزد است. یعقوب، «برادر خداوندگار»، با سخنانی تند و تیز و انقلابی به ثروت حمله می‌کند:

هان ای دولتمندان به جهت مصیبتهایی که بر شما وارد می‌آید گریه و ولوله نمایید. دولت شما فاسد و رخت شما بید خورده می‌شود. طلا و نقرهٔ شما را زنگ می‌خورد. ... و زنگ آنها مثل آتش گوشت شما را خواهد خورد. شما در زمان آخر خزانه اندوخته‌اید. اینک مزد عمله‌هایی که کشتهای شما را درویده‌اند و شما آن را به فریب نگاه داشته‌اید فریاد برمی‌آورد و ناله‌های دروگران به گوشهای رب الجنود رسیده است. آیا خدا فقیران این جهان را برنگزیده است تا دولتمند در ایمان و وارث آن ملکوتی که به محبان خود وعده فرموده است بشوند؟ و می‌افزاید که در آن ملکوت، ثروتمند مانند گل در زیر آفتاب سوزان پژمرده خواهد شد.

در آداب غذاخوری مشترک نیز عنصری از کمونیسم داخل شده بود. مانند انجمنهای یونانی و رومی، که به مناسبتی برای صرف شام با یکدیگر گرد هم می‌آمدند، مسیحیان نخستین نیز غالباً برای آگاپه یا بزم محبت معمولا شب سبت دور هم جمع می‌شدند. این شام با دعا و قرائت کتاب مقدس شروع می‌شد و پایان می‌یافت، و کشیش نان و شراب را تبرک می‌کرد. مؤمنان ظاهراً معتقد بودند که نان و شراب جسم و خون مسیح یا مظهر این دوتاست. پرستندگان دیونوسوس، آتیس، و میترا نیز معتقداتی مشابه، برای ضیافتهایی که در طی آن تجسم سحرآمیز یا مظاهر خدایانشان را صرف می‌کردند، داشتند. مراسم نهایی بزم محبت «بوسهٔ محبت» بود. در برخی از محافل مذهبی این بوسه مرد به مرد و زن به زن بود؛ در برخی دیگر محدودیت وجود نداشت. بسیاری از شرکت کنندگان در این تشریفات دلپذیر لذتهایی یافتند که هیچ ربطی به اصول الاهیات نداشت؛ و ترتولیانوس و دیگران این تشریفات را، به این دلیل که موجب پیدایش فساد جنسی می‌شود مردود شمردند. کلیسا توصیه کرد که برای بوسیدن لبها را باز نکنند و اگر مایهٔ لذت می‌شود، این کار را تکرار نکنند. در قرن سوم بزم محبت کم‌کم از میان رفت.

با وجود این گونه حوادث فرعی، و با وجود نکوهشهای برخی از واعظان که محفلهای خود را دعوت به کمال نفس می‌کردند، می‌توان این اعتقاد کهن را پذیرفت که اخلاق مسیحیان نخستین سرمشق تخطئه کننده‌ای در قبال دنیای مشرکین بوده است. پس از اینکه ضعیف شدن ایمانهای کهن آن پشتیبانی سستی را هم که این ایمانها در زندگانی اخلاقی داشتند از میان برد، و پس از اینکه کوشش رواقیون برای استقرار یک اخلاقی طبیعی، جز در میان عدهٔ کمی از برگزیدگان، اقبالی نیافت، یک اخلاق نوین و فوق طبیعی، حال به هر قیمتی که برای خرد آزاد و بی‌بندو بار تمام می‌شد، وظیفهٔ تطبیق غرایز وحشیانه را با اخلاقیاتی پایدار به انجام رساند. امید به ملکوت آینده با خود اعتقاد به وجود داوری را که همهٔ اعمال انسان را می‌بیند، به تمام پندارهای او آشناست، و نمی‌توان او را دور کرد یا فریفت به همراه داشت. به این نظارت خدا وارسی دقیق متقابل نیز افزوده می‌شد: در میان این گروههای کوچک گناه نمی‌توانست بآسانی نهانگاهی پیدا کند؛ و جماعت آن اعضایی را که قانون جدید اخلاق را نقض کرده بودند و رازشان

فاش شده بود آشکارا توبیخ می‌کرد. مثلا سقط جنین و کودک کشی، که مایۀ کاهش شدید جامعۀ مشرکان بود، در نظر مسیحیان به عنوان جرمی همپایۀ قتل نفس حرام بود. در بسیاری از موارد، مسیحیان کودکان سر راهی را برمی‌داشتند، تعمید می‌دادند، و از محل وجوه صندوق مشترک می‌پروردند. کلیسا حضور مسیحیان را در تئاترها و در مسابقات عمومی و همچنین شرکت جستن آنها را در جشنهای رسمی مشرکان منع می‌کرد ولی کمتر کامیاب می‌شد. به طور کلی، کیش مسیح سختگیری اخلاقی یهودیان حاضر به مبارزه را دنبال و حتی تشدید کرد. تجرد و بکارت همچون آرمانی توصیه می‌شد. ازدواج تنها به عنوان وسیله‌ای برای جلوگیری از لغزش جنسی و وسیله‌ای مضحک برای ادامۀ نژاد تحمل می‌شد، ولی شوهران و زنان تشویق می‌شدند که از روابط جنسی خودداری کنند. طلاق در صورتی مجاز بود که یک مشرک می‌خواست ازدواج با یک نو ایمان را باطل کند. زناشویی مجدد مردان یا زنان بیوه پسندیده نبود. و روابط میان دو همجنس با حدت و شدتی که در عهد باستان کم نظیر بود محکوم می‌شد. ترتولیانوس می‌گوید: »در مسئلۀ جنسی، مرد مسیحی به زن اکتفا می‌کند.« قسمت مهمی از این قوانین سخت بر شالودۀ رجعت نزدیک مسیح وضع شده بود. همگام با رنگ باختن این امید، فریاد تن دوباره اوج گرفت و اخلاقیات مسیحی سست گشت. رساله‌ای که نام نویسندۀ آن معلوم نیست، به نام شبان هرماس (حد سال ۱۱۰) پیدایش مجدد خست، نادرستی، بزک، موهای رنگ شده، پلکهای نقاشی شده، افراط در میخواری، و زنا را در میان مسیحیان سخت تشنیع می‌کند. مع هذا، تصویر کلی اخلاق مسیحی در این دوره تصویری است از زهد، درستی و صداقت متقابل، وفاداری در زناشویی، و سعادتی آرام در داشتن ایمان محکم. پلینی کهین مجبور شد به ترایانوس گزارش دهد که مسیحیان زندگانی صلحجویانه و نمونه‌ای دارند. جالینوس آنها را چنین وصف می‌کرد: «چنان پیشرفت در انضباط نفس... و در میل شدید به رسیدن کمال معنوی هستند که از فیلسوفان حقیقی هیچ کم ندارند.» بر اثر اعتقاد به اینکه دامن همۀ بشریت بر اثر سقوط آدم لکه‌دار شده است، و دنیا بزودی با محاکمه‌ای که پاداش یا کیفر ابدی می‌دهد پایان خواهد یافت، احساس گناه نیروی جدیدی گرفت. بسیاری از مسیحیان تمام هم خود را مصروف این می‌کردند که با دامان پاک در این داوری هراس انگیز حاضر شوند، و در هر گونه لذت جسمانی دامی شیطانی می‌دیدند. «دنیا و جسم» را تقبیح می‌کردند و در صدد بودند هوس را با روزه و محرومیتهای دیگر منقاد سازند. آنها به موسیقی، نان سفید، شرابهای خارجی، حمامهای گرم، یا رسم تراشیدن ریش ـ که به نظرشان حقیر شمردن شیت الاهی بود ـ بدگمان بودند. حتی در نظر یک مسیحی معمولی زندگی رنگی تیره‌تر از آنکه مشرکان به آن داده بودند ـ البته جز در موارد استثنایی مربوط به آرام کردن و «دفع شر» خدایان زیرزمین ـ به خود می‌گرفت. تمام جنبه‌های جدی سبت یهود به یکشنبۀ مسیحیان، که از قرن دوم جایگزین آن گشت، انتقال یافت.

در این «یوم الله» مسیحیان برای برگزاری مراسم هفتگی گرد هم می‌آمدند؛ روحانیانشان قسمتهایی از کتاب مقدس را می‌خواندند، آنان را در دعا راهنمایی می‌کردند و موعظه‌ای شامل تعلیم آیین، تشویق به گرایش به معنویات، و مناظرۀ بین فرقه‌ها ترتیب می‌دادند. در روزگاران نخستین، اعضای محفل مذهبی، بویژه زنان، برای «غیبگویی» پذیرفته می‌شدند، بدین معنا که آنان در حال جذبه یا خلسه سخنانی می‌گفتند که معنای آنها جز با یک تفسیر زاهدانه معلوم نمی‌شد. هنگامی که این اعمال به صورت پر حدت و حرارتی درآمد و اصول الاهیات را آشفته ساخت، کلیسا ابتدا چنین تظاهراتی را مذموم شمرد و سرانجام آن را از میان برد.

در پایان قرن دوم دیگر این تشریفات هفتگی شکل آیین قداس مسیحی را گرفته بود. آیین قداس که بخشی از آن برگرفته از عبادات مرسوم در هیکل یهود، و بخشی برگرفته از مراسم رازورانۀ یونانی تطهیر، قربانی نیابتی، و شرکت در قدرتهای خدایی فایق بر مرگ از طریق آیین قربانی مقدس بود، اندک اندک به صورت مجموعۀ وسیعی درآمد. از دعاها، مزامیر، قرائتها، موعظه، سرودهایی به صورت سؤال و جواب، و بالاتر از همه، قربانی نمادین کفاره‌ای «برۀ

خداوند»، که در مسیحیت جایگزین قربانیهای خونین ایمانهای کهن شد. نان و شراب، که در این کیشها به منزلهٔ عطایای نهاده بر قربانگاه در پیشگاه خدا بود، اینک در این مراسم به عنوان چیزی که به وسیلهٔ عمل تقدیس از طرف کشیش به خون و جسم مسیح تبدیل شده است تلقی، و به عنوان تکرار قربانی عیسی بر صلیب به خداوند تقدیم می‌شد. آنگاه، با تشریفاتی بسیار هیجان انگیز، پرستندگان در خود زندگی و جوهر «نجات دهندهٔ» خویش شریک می‌شدند. این مفهومی بود که مرور زمان از دیرگاهی آن را جایز شمرده بود و ذهن مشرکان برای پذیرفتن آن احتیاج به پرورش و تمرین نداشت. مسیحیت با تجسم بخشیدن به این مفهوم در «اسرار قداس»، آخرین و بزرگترین مذهب اسرار گشت. منشأ این رسم پست و حقیر بود اما نضج و رشدی زیبا داشت؛ پذیرش آن جزئی از خردمندی عمیقی بود که کلیسا به وسیلهٔ آن خود را با نمادهای آن عصر و احتیاجات مردم آن زمان تطبیق داد. هیچ تشریفات دیگری قادر نبود این اندازه به دل مؤمنی نشیند که اصولا عزلت گزین بود، یا او را تا این حد برای مواجهه با دنیای مخالف نیرو بخشد.

افخارستیا، یا «تبرک کردن» نان و شراب، یکی از هفت «آیین مقدس» مسیحیت ـ آیینهای مقدسی که مایهٔ کسب فیض ربانی تلقی می‌شد ـ بود. در اینجا نیز کلیسا از زبان شعری نمادها برای تسلی بخشیدن و رفعت دادن به زندگی بشر، و تجدید تماس نیرو بخش خدا در هر گام از رهسپاری بشر استفاده کرد.در قرن اول، مراسمی که جزو «آیینهای مقدس» محسوب می‌شدند سه تا بیشتر نبودند: تعمید، قربانی مقدس (تناول عشای ربانی)، و اعطای رتبه‌های مقدس؛ ولی نطفهٔ سایر «شعایر مقدس» نیز از همان زمان در آداب و رسوم محافل مذهبی وجود داشت. ظاهراً این مسیحیان اولیه بودند که به تعمید «مسح» را نیز، که به وسیلهٔ آن رسول یا کشیش روح القدس را به وجود مؤمن می‌دمید، افزودند. به مرور زمان این عمل از تعمید جدا شد و به «آیین تأیید» تبدیل گشت. هنگامی که تعمید کودکان کم‌کم جای تعمید بالغان را گرفت، مردم احساس کردند که به یک تطهیر روحی بعدی احتیاج دارند. اعتراف به گناه در برابر عموم تبدیل به یک اعتراف خصوصی در برابر کشیش شد که می‌گفت از حواریون یا از جانشینان آنها یعنی از اسقفها حق «حل و عقد»، یعنی تحمیل توبه و بخشایش گناهان، را دریافت داشته است. آیین توبه بنیانی بود که به علت سهولت بخشایش قابلیت آن داشت که مورد سوءاستفاده قرار گیرد، ولی به گناهکار نیروی اصلاح می‌داد و نفوس مشوش را از هراسهای پشیمانی در امان می‌داشت. در آن قرنها، ازدواج هنوز یکی از تشریفات مدنی بود ولی کلیسا با لازم شماردن افزودن صحهٔ خود به ازدواج آن را از پایهٔ یک قرارداد موقت به مقام مقدس یک پیمان نقض ناپذیر بالا برد. در حدود سال ۲۰۰، تبرک کردن (دست بر کسی نهادن)، به صورت آیین «رتبه‌های مقدس» درآمد، که در اثر آن اسقفها حق انحصاری تعیین کشیشهایی را که بتوانند آیینهای مقدس را صحیح انجام دهند به عهده گرفتند. سرانجام کلیسا از متن رسالهٔ یعقوب (۵ . ۱۴) آیین «تدهین نهایی» را استخراج کرد که به وسیلهٔ آن کشیش انتهاهای بدن و اعضای حواس مسیحی محتضر را تدهین می‌کرد و بدین ترتیب او را دوباره از گناه پاک و برای دیدار خدا آماده می‌گردانید. قضاوت دربارهٔ این تشریفات با توجه به ابرازهای تحت اللفظی آنها نامعقول است؛ این تشریفات، به عنوان دلگرمی و الهام دادن به انسان، عاقلانه‌ترین درمانهای روح بود.

مراسم دفن در کیش مسیح آخرین و عالیترین احترامی بود که به زندگانی یک نفر مسیحی گذاشته می‌شد. چون آیین نوین رستاخیز جسم و روح هر دو را اعلام می‌کرد، به مرده توجه خاصی می‌شد. کشیشی نماز میت می‌خواند و هر جسدی یک گور انفرادی داشت. در حدود سال ۱۰۰، مسیحیان روم نیز، مطابق سنن سوریها و اتروسکها، به دفن مردگان در دخمه‌ها روی کردند ـ محتملا نه برای پنهان کردن آنها، بلکه از لحاظ صرفه جویی در جا و در خرج. کارگران معبرهای زیرزمینی طولانی در سطحهای مختلف می‌کندند و مرده‌ها را در دخمه‌هایی که روی هم قرار داشت در پهلوهای این معبرها می‌گذاشتند. مشرکان و یهودیان نیز به همین طریق رفتار می‌کردند، شاید این طریقه

برای انجمنهای تدفین مناسبتر بوده است. بعضی از این معبرها عمداً پرپیچ و خم ساخته شده و این فکر را به وجود می‌آورد که مسیحیان از آنها، در مواقع تعقیب و آزار، به عنوان نهانگاه استفاده می‌کرده‌اند. پس از پیروزی مسیحیت، رسم دفن کردن در دخمه‌ها پایان پذیرفت. دخمه‌ها جایگاهی مورد احترام و زیارتگاه شدند. در قرن نهم دیگر این دخمه‌ها مسدود و فراموش شده بودند، و در سال ۱۵۷۸ صرفاً از روی تصادف کشف شدند.
آنچه از هنر دوران اولیهٔ مسیحیت باقی مانده عمدتاً به صورت فرسکوها و نقوش برجستهٔ دخمه‌هاست. در این فرسکوها و نقوش برجسته، که متعلق به حدود سال ۱۸۰ هستند، نمادهایی دیده می‌شوند که بعدها در مسیحیت اهمیت فراوان یافتند: کبوتر سفید، نمایندهٔ روح آزاد شده از زندان حیات این جهانی؛ قفس، که از میان خاکسترهای مرگ برمی‌خیزد؛ شاخهٔ نخل، که مژدهٔ پیروزی می‌دهد؛ شاخهٔ زیتون، مظهر صلح؛ و ماهی، بدان سبب که واژهٔ یونانی آن i - ch – th – u - s متشکل از حروف اول این جمله است: Iesous Christos theou uios Soter (عیسی مسیح، پسر خدا، نجات دهنده.). در این فرسکوها و نقوش برجسته همچنین موضوع معروف «شبان نیکو» نیز یافت می‌شود که مستقیماً از یک مجسمهٔ تاناگرا تقلید شده که مرکوریوس را در حال حمل کردن یک بز نشان می‌دهد. گهگاه این نقش و نگارها مبین لطف و زیبایی متداول در شهر پومپئی هستند؛ مانند گلها، تاکها، و پرنده‌هایی که به عنوان تزیین بر سقف قبر قدیس دومیتیلا نقش شده‌اند؛ اما معمولا طرحهای آنها کار ناممتاز صنعتگران کوچکی است که با ابهام شرقی صفای خطوط کلاسیک را مغشوش می‌سازند. مسیحیت در این قرنهای اول، چنان مستغرق در فکر آخرت بود که به آرایش این جهان علاقه‌ای نداشت. مسیحیت تنفر یهود را نسبت به مجسمه‌سازی دنبال گرفت، تصویرسازی را با بت‌پرستی همتراز دانست، و مجسمه سازی و نقاشی را، به عنوان اینکه اغلب تجلیل از برهنگی است، محکوم ساخت. بنابراین، هر اندازه که مسیحیت توسعه می‌یافت هنرهای تصویری رو به انحطاط می‌رفت. هنر موزاییک بیشتر طرف توجه بود؛ دیوارها و کفهای کلیساهای بزرگ و تعمیدگاهها از برگهای درهم و برهم و گلها، «برهٔ فصح»، و تصاویری از صحنه‌های مختلف کتاب مقدس پوشیده می‌شد، صحنه‌های مشابهی را روی تابوتهای سنگی، به صورت منقورهای ناشیانهٔ ابتدایی، می‌کندند. در همین دوره، معماران باسیلیکاهای یونانی و رومی را با احتیاجات کیش مسیحی تطبیق می‌دادند. معابد کوچک، که جایگاه خدایان مشرکان بود، نمی‌توانستند نمونه‌ای برای کلیساهایی باشند که می‌بایست همهٔ جماعت مؤمنان را در بربگیرند. رواقها و جناح وسیع سمت داخل باسیلیکا برای این کار مناسبتر بود، و عبادتگاه آن گویی از همان ابتدا به عنوان محراب کلیسا طرح شده بود. در این پرستشگاههای جدید، موسیقی مسیحی، با بدگمانی، آهنگها و الحان و پرده‌های موسیقی یونانی را به میراث برد. بسیاری از حکمای الاهی مخالف آواز زنان در کلیسا، یا در واقع، هر مکان عمومی دیگر بودند؛ زیرا صدای زن همواره ممکن است دلبستگی کفرآمیزی را در جنس مرد، که همیشه تحریک پذیر است، ایجاد کند. با وجود این، انجمنهای مذهبی غالباً امید، حمد و ثنا، و نشاط خود را به وسیلهٔ سرود بیان می‌کردند. موسیقی کم‌کم یکی از زیباترین آرایشها و یکی از متعالیترین خدمتگزاران کیش مسیح گشت.
رویهمرفته، مذهبی گیراتر از مسیحیت هیچ گاه به نوع بشر ارائه داده نشده است. این مذهب خود را بدون محدودیت تقدیم همهٔ افراد، همهٔ طبقات، همهٔ ملل می‌کرد. برخلاف آیین یهود منحصر به قومی خاص، و برخلاف کیشهای رسمی یونان و روم منحصر به مردمان آزاد یک کشور نبود. مسیحیت، به حکم آنکه همهٔ مردم را وارثان پیروزی مسیح بر مرگ می‌گردانید، مساوات اساسی افراد بشر را اعلام می‌داشت و همهٔ اختلافات زمینی را جزئی و زودگذر تلقی می‌کرد. برای تیره‌بختان، بیچارگان، بینوایان، دلسردشدگان، و خواری دیدگان فضیلت نوین همدردی را می‌آورد، و به آنان شخصیتی می‌داد که مایهٔ اصالتشان می‌شد؛ نمونهٔ الهامبخش مسیح، داستان او و اخلاق او را بدیشان می‌داد؛ با امید به ملکوتی که بزودی فرا می‌رسید، و با امید به سعادت بی‌پایان در آن سوی گور، زندگانی

آنان را روشنی می‌بخشید. حتی به بزرگترین گنهکاران نوید بخشایش و پذیرفته شدن کامل در جماعت رستگاران را می‌داد. به اذهانی که مسائل لاینحل منشأ و تقدیر، و بدی و رنج به ستوهشان آورده بود منظومه‌ای از آیین وحی شدهٔ الاهی می‌آورد که ساده‌ترین روح هم می‌توانست در آن آرامش فکری بیابد. به مردان و زنانی که در متن فقر روزمره و محنت اسیر بودند نغمهٔ آیینهای مقدس و قداس را می‌بخشید ـ مراسمی که هر واقعهٔ قابل ذکر زندگی را به صورت صحنه‌ای در نمایش هیجان انگیز میان خدا و انسان در می‌آورد. در خلاء معنوی دنیای شرک، که در حال احتضار بود، در سردی مسلک رواقی و تباهی آیین لذت طلبی اپیکور، در دنیایی بیمار از خشونت بهیمی، بیرحمی، ستمگری، و هرج و مرج جنسی، در امپراطوری آرامش یافته‌ای که ظاهراً دیگر احتیاجی به فضایل مردانه و خدایان جنگ نداشت، اخلاق نوینی را رواج می‌داد که بر پایهٔ برادری، نیکی، ادب، و صلح و سلم استوار بود.

کیش نوین که بدین ترتیب با آمال بشر تطبیق یافته بود با سرعت زیادی رواج یافت. تقریباً هر گرویده‌ای، با شور و حرارت یک انقلابی، مبلغ این کیش می‌شد. راهها، رودخانه‌ها، ساحلها، و طرق بازرگانی و امکانات امپراطوری مسیر رشد کلیسا را مشخص کردند: در خاور، از اورشلیم تا دمشق، ادسا، دورا، سلوکیه، و تیسفون؛ در جنوب، از طریق بوسترا و پترا به عربستان؛ در باختر، از راه سوریه به مصر؛ در شمال، از طریق انطاکیه، به آسیای صغیر و ارمنستان؛ از دریای اژه، از افسوس و تروآس تا کورنت و تسالونیکا؛ از جادهٔ اگناتیا به دورهاخیون؛ از دریای آدریاتیک به بروندیسیوم، یا از سکولا و خاروبدیس به پوتئولی و رم؛ از سیسیل و مصر به افریقای شمالی؛ از مدیترانه یا کوههای آلپ به اسپانیا و گل، سپس از آنجا به انگلستان: اندک اندک صلیب از پی تبر می‌رفت و عقابهای روم راه را برای مسیح می‌گشودند. در آن قرنها، آسیای صغیر دژ مسیحیت بود. در سال ۳۰۰، دیگر اکثریت اهالی افسوس و سمورنا (ازمیر)، مسیحی بودند. آیین جدید در افریقای شمالی نیز رونقی داشت: کارتاژ و هیپو مراکز اصلی درس و بحث کیش مسیح گشتند؛ آبای عمدهٔ کلیسای لاتین، مانند ترتولیانوس، کوپریانوس، و آوگوستینوس از آنجا برخاستند؛ و متن لاتینی قداس و نخستین ترجمهٔ لاتینی عهد جدید در آنجا شکل گرفت. در رم، جماعت مسیحی در پایان قرن سوم به صد هزار تن می‌رسید. مسیحیان رم می‌توانستند از لحاظ مالی به محافل مذهبی دیگر یاری دهند. رم از دیر زمانی برای اسقف خود خواستار مقام اول در کلیسا بود. رویهمرفته می‌توان گفت که در حدود سال ۳۰۰ یک چهارم جمعیت در مشرق زمین و یک بیستم جمعیت در مغرب زمین مسیحی بوده‌اند. ترتولیانوس در حدود سال ۲۰۰ می‌گوید: «مردم اعلام می‌کنند که ما [مسیحیان] کشور را فرا می‌گیریم. مردم از هر سن و سال، و مقام و منصب به سوی ما روی می‌آورند. سابقهٔ ما فقط از دیروز است، ولی هم اکنون نیز جهان را پر می‌کنیم.»

II – برخورد عقاید

نظر به کثرت مراکز مسیحی نسبتاً مستقل و تابع سنن و محیطهای مختلف، شگفت‌انگیز می‌بود اگر آداب و رسوم و عقاید مختلف توسعه نمی‌یافت. بویژه در مسیحیت یونانی به سبب عادات مابعدالطبیعی و استدلالی روح یونانی ناچار بدعتهایی به وجود می‌آمد. آیین مسیح فقط در پرتو این بدعتها قابل فهم است، زیرا با آنکه بر آنها غلبه کرد، چیزی از رنگ و شکل آنها را به خود گرفت.

یک ایمان جماعات مذهبی پراکنده را متحد می‌ساخت: اینکه مسیح پسر خداست، برای استقرار ملکوت خویش در زمین باز می‌گردد، و همهٔ معتقدان به او در روز داوری واپسین پاداش می‌یابند. ولی راجع به تاریخ رجعت او مسیحیان با هم اختلاف داشتند. وقتی نرون مرد و تیتوس هیکل را ویران ساخت، باز موقعی که هادریانوس اورشلیم را خراب کرد، بسیاری از مسیحیان از این مصیبتها همچون علایم رجعت مسیح استقبال کردند. هنگامی که، در پایان قرن دوم، آشفتگی امپراطوری را تهدید می‌کرد، ترتولیانوس و دیگران پایان جهان را قریب الوقوع پنداشتند. یک اسقف سوری اغنام الله خود را به بیابان برد تا در نیمهٔ راه به مسیح بر بخورند، و یک اسقف پونتوس با اعلام

اینکه مسیح در همان سال باز می‌گردد زندگانی پیروان خود را در هم ریخت. از این علایم خبری نشد، و مسیح پدیدار نگشت. مسیحیان عاقلتر در صدد برآمدند که با تفسیر تازه‌ای از تاریخ رجعت او یأس مردم را تسکین دهند. در نامه‌ای منتسب به برناباس آمده است که مسیح هزار سال دیگر خواهد آمد. اشخاص محتاط‌تر می‌گفتند وقتی خواهد آمد که «نسل» یا نژاد یهودیان بکلی از میان رفته باشد، یا هنگامی که «بشارت» برای همهٔ مشرکان موعظه شده باشد: یا، به طوری که در انجیل یوحنا مسطور است، مسیح روح القدس یا فارقلیط را به جای خویش خواهد فرستاد. سرانجام ملکوت از زمین به آسمان و از زندگی ما به بهشتی آن سوی گور برده شد. حتی اعتقاد به هزار سال ـ یعنی رجعت عیسی پس از هزار سال ـ از طرف کلیسا مذموم شمرده شد و بالاخره محکوم گشت. اعتقاد به بازگشت، مسیحیت را مستقر ساخته بود، امید به بهشت آن را حفظ کرد.

پیروان مسیح، در سه قرن اول، جز در مبانی اساسی، صد گونه عقیده داشتند و بر حسب این عقاید تقسیم می‌شدند. ما اگر بکوشیم تنوعات باورهای مذهبی را که در صدد برآمدند کلیسای رو به توسعه را تسخیر کنند و توفیقی نیافتند، و کلیسا ناچار شد آنها را یکی پس از دیگری به عنوان ارتداد و بدعتی که مایهٔ تلاشی کلیساست تقبیح کند بتفصیل باز گوییم، در مورد کارکرد تاریخ، که وظیفه‌اش روشن کردن حال به وسیلهٔ گذشته است، به خطا رفته‌ایم. گنوستیسیسم ـ کسب معرفت («گنوسیس») خداگونه با وسایل و راههای رازورانه ـ کمتر جنبهٔ رفض و ارتداد داشت و بیشتر رقیب مسیحیت به شمار می‌رفت. این جنبش پیش از مسیحیت وجود داشت و نظریه‌های مربوط به «سوتر» یعنی منجی را، پیش از تولد مسیح، اعلام داشته بود. شمعون، جادوگر سامری که پطرس او را به سبب خرید و فروش اسرار روحانی طرد کرد، احتمالا مصنف «توضیح کبیر» بود که انبوهی از تصورات شرقی را پیرامون مراحل پیچیدهٔ ارتقای ذهن انسان به درک الاهی همهٔ اشیاه گرد آورده بود. در اسکندریه، سنن اورفئوسی، نوفیثاغورسی، و نو افلاطونی، با آمیخته شدن با فلسفهٔ «لوگوس» فیلن، باسیلیدس (حد سال ۱۱۷)، والنتینوس (حد سال ۱۶۰)، و عده‌ای دیگر را برانگیخت که نظامهای وسیعی از تجلیات الاهی و «آیون»های تجسم یافته را تشکیل بدهند. ابن دیصان (باردسانس) در ادسا، با توصیف این آیونها به نثر و نظم، زبان ادبی سریانی را به وجود آورد (حد سال ۲۰۰). در گل، مارکوس گنوسی پیشنهاد کرد که برای زنان اسرار فرشته‌های نگهبانشان را فاش سازد؛ چیزهایی که افشا می‌نمود تملق آمیز و مورد پسند زنان بود، و در عوض پاداش خود آنها را قبول داشت.

بزرگترین رافضی و بدعتگزار روزگار باستان خود کاملا گنوسی نبود، بلکه تحت تأثیر اساطیر آن قرار داشت. در حدود ۱۴۰ مارکیون، جوان متمولی از اهالی سینوپه، به قصد تکمیل کار بولس در جدا کردن مسیحیت از آیین یهود، به روم آمد. مارکیون می‌گفت که مسیح انجیلها، پدر خود را خدایی نوازشگر، بخشایشگر، و مهربان وصف کرده است. ولی یهوهٔ «عهد قدیم» خدایی است خشن، با عدالتی بی‌نرمش، و خدای ستم و جنگ. این یهوه نمی‌تواند پدر مسیح نرمخو باشد. مارکیون می‌گفت که کدام خدا تمام بشر را به جرم خوردن یک سیب، یا به جرم میل به آشنایی با یک زن، یا دوست داشتن او ممکن است به تیره بختی محکوم کند؟ یهوه وجود دارد و آفرینندهٔ جهانست، ولی اوست که گوشت و استخوان بشر را از ماده درست کرده است و از این رو روح انسان در کالبد بدی زندانی مانده است. برای رهانیدن او، خدایی بزرگتر پسر خود را به زمین فرستاد. مسیح ظهور کرد در حالی که سی سال داشت و در کالبدی شبح آسا و غیر واقعی بود، و با مرگ خود برای نیکان امتیاز رستاخیزی صرفاً معنوی تأمین کرد. مارکیون می‌گفت که نیکان کسانی هستند که، به پیروی از بولس، از شریعت یهود دست می کشند، کتاب مقدس عبری را رد می‌کنند، ازدواج و لذات جسمانی را حقیر می‌شمارند، و با زهد شدید بر جسم غلبه می‌یابند. مارکیون برای ترویج نظرات خود «عهد جدید»ی مرکب از «انجیل لوقا» و نامه‌های بولس منتشر ساخت. کلیسا او را تکفیر کرد و مبلغ هنگفتی را که موقع آمدن به روم به کلیسا تقدیم کرده بود به او پس داد.

در همان حال که فرقه‌های گنوسی و پیروان مارکیون بسرعت در خاور و باختر توسعه می‌یافتند، یک بدعتگزار جدید در موسیا ظهور کرد. در حدود سال ۱۵۶، مونتانوس دنیاپرستی روزافزون مسیحیان و خودکامی اسقفها را در کلیسا تقبیح کرد؛ خواستار بازگشت به سادگی و زهد مسیحیان نخستین و همچنین استقرار مجدد حق غیبگویی، یا گفتار الهام شده، برای اعضای محافل مذهبی شد. دو زن به نامهای پریسکیلا و ماکسیمیلا مسحور سخنان او شدند، به حال نشئهٔ مذهبی افتادند، و سخنانشان وخش زندهٔ این فرقه شد. خود مونتانوس با حالت خلسه‌ای چنان شیوا غیبگویی می‌کرد که شاگردان فریگیای او ـ با همان شور و شوق مذهبی که زمانی دیونوسوس را به وجود آورده بود ـ به او به عنوان فارقلیط موعود حضرت مسیح درود فرستادند. وی مژده می‌داد که ملکوت آسمان نزدیک است و اورشلیم جدید مذکور در «کتاب مکاشفه» بزودی از آسمان در دشتی نزدیک فرود می‌آید. به اندازه‌ای اشخاص را به آن محل معین جلب کرد که چند شهر از سکنه خالی شد. مانند روزهای نخستین مسیحیت، ازدواج و دودمان دستخوش غفلت گشت. اموال اشتراکی شد، و یک زهد سخت و خشک نفوس را مضطربانه برای مسیح آماده ساخت. هنگامی که (حد ۱۹۰) پروکنسول رومی، آنتونیوس، در آسیای صغیر به آزار مسیحیان پرداخت، صدها هودار مونتانوس، که با حدت و حرارت طالب بهشت بودند، در باربر مقر آنتونیوس اجتماع کردند و خواستار شهادت شدند. آنتونیوس جایی برای زندانی کردن اینهمه آدم نیافت؛ برخی را اعدام کرد؛ ولی اکثرشان را با این سخنان روانه کرد: ای مخلوق تیره بخت! اگر خواستار مرگ هستید مگر طناب و پرتگاه وجود ندارد؟ کلیسا آیین مونتانوس را به عنوان الحاد طرد کرد، و در قرن ششم، یوسیتینیانوس فرمان از میان بردن این فرقه را داد. عده‌ای از هواخواهان این آیین در کلیساهایشان جمع شدند، آنها را آتش زدند، و خود در آنجا زنده سوختند.

بدعتهای کوچکتر را پایانی نبود: انکراتیتها از خوردن گوشت، آشامیدن شراب، و داشتن روابط جنسی خودداری می‌کردند؛ «آبستیننتها» (خویشتنداران) ریاضت می‌کشیدند و ازدواج را همچون گناه حرام می‌داشتند؛ دوستیستها معتقد بودند که جسم عیسی فقط شبحی بوده و گوشت انسانی نداشته است؛ تئودوتیانیها او را فقط یک انسان می‌دانستند؛ آدوپتیونیستها (طرفداران فرزندـ خواندگی عیسی) و شاگردان بولس ساموساتایی می‌پنداشتند که مسیح انسان به دنیا آمده، ولی بر اثر کمال معنوی به مقام الوهیت رسیده است. مودالیستها، پیروان سابلیوس، و هوخواهان مونارکیانیسم در اب و ابن یک شخص می‌دیدند. «مونوفوسیتیها» (پیروان مذهب وحدت طبیعت) یک سرشت (ماهیت) به آن دو نسبت می‌دادند؛ و «مونوتلیتیها» (پیروان مذهب وحدت مشیت) یک اراده. سرانجام کلیسا بر اثر تفوق سازمان خود، ابرام در حفظ آیین خود، و درک بهتر خود از روشها و نیازمندیهای انسانها بر همهٔ این جنبشها چیره گشت.

در قرن سوم خطر جدیدی در مشرق زمین برخاست. هنگام تاجگذاری شاپور اول به سال ۲۴۲، یک عارف جوان پارسی به نام مانی از اهالی تیسفون خود را مسیح خواند و گفت که خدای حقیقی او را برای اصلاح حیات مذهبی و اخلاقی بشر به زمین فرستاده است. مانی با استفاده از آیین زردشت، کیش میترا، آیین یهود، و گنوستیسیسم جهان را به دو قلمرو رقیب یکدیگر ، یعنی قلمرو ظلمت و قلمرو نور، تقسیم کرد. زمین به قلمرو ظلمت تعلق داشت و شیطان انسان را آفریده بود. مع هذا، فرشتگان خدای نور عناصری از نور را نهانی در انسان داخل کرده بودند ـ یعنی روح، هوش، و خرد. مانی می‌گفت که حتی زن در وجود خود جرقه‌ای از نور دارد؛ ولی زن شاهکار شیطان و عامل عمدهٔ او برای برانگیختن مرد به گناه است. اگر مردی از روابط جنسی، بت پرستی، و کردار شیطانی اجتناب ورزد، اگر زندگانی زاهدانه پیش گیرد و گیاهخوار باشد و روزه بگیرد، عناصر نوری که در وجود اوست بر انگیزه‌های شیطانی او غلبه می‌یابند و مانند نور فیض بخش سبب رستگاری او می‌شوند. پس از سی سال موعظهٔ آمیخته با کامیابی، مانی را به تحریک موبدان به دار زدند و پوستش را از کاه انباشته از یکی از دروازه‌های شهر شوش آویختند. شهادتهایی که

نصیب پیروان این کیش شد آتش شور و شوق این کیش را دامن زد. آیین مانی در آسیای باختری و در شمال افریقا رواج یافت، آوگوستینوس را مدت ده سال به خود جلب کرد، از آزارها و شکنجه‌های دیوکلتیانوس و از فتوحات اسلام جان به در برد؛ و مدت هزار سال نیمه جان تا آمدن چنگیزخان باقی بود.

مذاهب قدیم هنوز مدعی آن بودند که اکثریت اهالی امپراطوری را در بر دارند. کیش یهود تبعیدیهای فقیر شده‌اش را در کنیسه‌های پراکندهٔ خویش گرد یکدیگر جمع می‌کرد، و زهد و ورع خود را در تلمودها می‌ریخت. سوریها به پرستیدن بعلهای خویش تحت نامهای یونانی ادامه می‌دادند، و کاهنان مصری مجموعهٔ خدایان حیوان شکل خود را حفظ می‌کردند. کوبله، ایسیس، و میترا (مهر) پیروان خود را تا پایان قرن چهارم داشتند. در زمان آورلیانوس یک نوع مهرپرستی (کیش میترا) تغییر شکل یافته کشور روم را فرا گرفت. با نذر و نیازهایی به خدایان کلاسیک در معبدها تقدیم می‌گشت، هنوز محرمان به اسرار و داوطلبان به الئوسیس می‌رفتند، و در سراسر امپراطوری شارمندان مشتاق مراسم پرستش امپراطور را به جا می‌آوردند. ولی کیشهای کلاسیک از توان افتاده بودند. این کیشها دیگر، جز به طور جسته و گریخته، آن اخلاص پرحرارتی را که مایهٔ زنده بودن یک مذهب است برنمی‌انگیخت. نه اینکه یونانیان و رومیان این کیشها را، که سابقاً آن اندازه محبوب آنان و آن قدر آمیخته به زهد بود، رها کرده باشند، بلکه آنان شوق به زندگی را از کف داده بودند، و با محدود ساختن خانواده‌های خود به حد افراط، با سقوط در فرسودگی جسمانی، و با تحمل جنگهای خانمان برانداز به اندازه‌ای از عده‌شان کاسته شده بود که معابد آنان پرورش دهندگان خود را به موازات نابود شدن کشتزارها از دست می‌دادند.

در حدود ۱۷۸، هنگامی که مارکوس آورلیوس با مارکومانها در کنار دانوب می‌جنگید، مذهب مشرکان برای دفاع از خود در برابر مسیحیت کوششی نیرومندانه کرد. در این باره جز از طریق اثر اوریگنس به نام بر ضد کلسوس، و نقل قولهایی که از کتاب کلمهٔ راستین کلسوس در آن آمده است اطلاعی در دست نداریم. این کلسوس ثانی که از او سخن است، بیشتر یک نجیب‌زادهٔ دنیوی بود تا فیلسوفی صاحبنظر؛ وی احساس می‌کرد که تمدنی که از آن برخوردار است به کیش دیرین روم وابسته است، و بدین جهت تصمیم گرفت که با حمله به مذهب مسیح، که در آن هنگام بزرگترین دشمن آن بود، از کیش روم دفاع کند. مذهب جدید را چنان مطالعه کرد که اوریگنس عالم از فضل و دانش او مبهوت شد. کلسوس به باورپذیر بودن نوشته‌های مقدس، به خصلت یهوه، به اهمیت معجزات مسیح، و به تناقض مرگ مسیح با مقام الوهیت قادر بر همه چیز او می‌تاخت. او اعتقاد آیین مسیح را به اشتعال نهایی جهان، به واپسین داوری، و به رستاخیز جسمانی مسخره می‌کرد:

سفیهانه است اگر فرض کنیم که هنگامی که خدا، مانند یک آشپز، آتش را خواهد افروخت تمام بشریت جز مسیحیان برشته خواهند شد ـ نه فقط کسانی که آن زمان زنده خواهند بود، بلکه همچنین کسانی که دیر زمانی است مرده‌اند، با همان جسمی که سابقاً داشته‌اند، از زمین برخواهند خاست. واقعاً این امید کرمهاست! ... تنها ابلهان، نادانان، و بیشعوران ـ بردگان، زنان، و کودکان ـ هستند که مسیحیان می‌توانند متقاعدشان سازند؛ تنها پنبه زنها، پینه‌دوزها، قصاران، بیسوادترین مردم جهان، و مبتذلترین اشخاص، هر کس که گنهکار باشد، ... یا دیوانه‌ای که خدایان او را به حال خود رها کرده باشند.

کلسوس از توسعهٔ مسیحیت و از خصومت تحقیرآمیز آن نسبت به مشرکان و خدمت نظام و دولت وحشت داشت. اگر اهالی امپراطوری در فلسفه‌ای چنین صلح طلب فرو روند چگونه ممکن است در برابر بربرهایی که به مرزهایش می‌تازند خود را حفظ کند؟ چنین می‌اندیشید که یک فرد نیک کشور باید مطابق مذهب میهن و زمان خود رفتار کند، بی‌آنکه از قسمتهای نامعقول آن، که اهمیت چندانی ندارند، علناً انتقاد نماید. آنچه مهم است ایمان وحدتبخش متکی بر خصلت معنوی و صداقت میهن‌پرستانه است. آنگاه دشنامهایی را که به عیوسیان داده بود فراموش می‌کند و

آنها را به بازگشت به سوی خدایان دیرین، به پرستیدن نبوغ امپراطور که حافظ ملک است، و به شرکت در دفاع از کشور به خطر افتاده فرا می‌خواند: هیچ کس جداً به او توجه نکرد. در ادبیات مشرکان ذکری از وی نشده است. اگر اوریگنس به رد کردن افکار او نپرداخته بود، به طاق نسیان سپرده شده بود. قسطنطین باهوشتر از کلسوس بود و تشخیص داد که آیین مرده قادر به نجات روم نیست.

III – فلوطین

از این گذشته، کلسوس بیرون از جو زمان خود می‌زیست. او از مردم می‌خواست که روش شکاکان نجیبزاده را پیش گیرند، حال آنکه آنها می‌خواستند از جامعه‌ای که عدهٔ چنان کثیری از آنان را به بردگی محکوم کرده بود به یک دنیای رازوری پناه برند که هر بشری را خدا می‌ساخت. آگاهی بر نیروهای فرا حسی که شالودهٔ مذهب است در کل در حال غلبه بر ماده‌گرایی و جبریت عصری سرفرازتر بود. فلسفه نیز آن تفسیر از تجربهٔ حسی را که در قلمرو علم است رها می‌کرد و هم خود را مصروف مطالعهٔ دنیای نامرئی می‌گردانید نوفیثاغورسیان و نوافلاطونیان نظریهٔ تناسخ فیثاغورس و افکار افلاطونی دربارهٔ مثل الاهی را به صورت زهدی بسط دادند که هدفش حیات بخشیدن به درک روحی از راه تضعیف حواس جسمانی، و صعود مجدد از طریق تزکیهٔ نفس از مدارجی بود که روح از آنها تنزل کرده تا در وجود انسان حلول کند.

فلوطین این تئوزوفی رازورانه را به اوج ارتقا رسانید. وی که در سال ۲۰۳ در لوکوپولیس به دنیا آمده بود از قبطیان مصر به شمار می‌رفت که نام رومی و تربیت یونانی داشت. بیست و هشت ساله بود که به فلسفه پرداخت. بی آنکه ارضا گردد، از نزد استادی به نزد استادی دیگر رفت، تا اینکه سرانجام در اسکندریه مردی را که می‌جست یافت. این شخص آمونیوس ساکاس بود که از آیین مسیح دست کشیده به کیش مشرکان گرویده بود و میل داشت مسیحیت و فلسفهٔ افلاطون را با هم سازش دهد، همانگونه که بعداً شاگردش اوریگنس این کار را کرد. فلوطین پس از آنکه مدت ده سال نزد آمونیوس به تحصیل پرداخت در لشکری که آمادهٔ رفتن به ایران بود داخل خدمت شد، به امید اینکه مستقیماً با حکمت موبدان و برهمنان آشنا شود. به بین‌النهرین رسید و از آنجا دوباره به انطاکیه بازگشت. در ۲۴۴ به رم رفت و تا هنگام مرگ در آنجا ماند. مکتب فلسفهٔ فلوطین چنان پرآوازه شد که گالینوس امپراطور او را ندیم خود ساخت، و حاضر شد او را یاری کند تا در کامپانیا شهری غایت مطلوب به نام پلاتونوپولیس (شهر افلاطون) بنیاد نهد و آن را مطابق اصول کتاب جمهور افلاطون اداره کند. گالینوس بعداً از این نظر عدول کرد ـ شاید برای آنکه مانع ناکامی و رسوایی فلوطین شود.

فلوطین با در پیش گرفتن زندگانی یک نفر قدیس در میان تجمل روم نام نیک فلسفه را از نو زنده کرد. او در واقع به جسم خود توجهی نداشت و فرفوریوس می‌گوید: «ننگ داشت از اینکه روحش دارای جسمی بود.» حاضر نشد در برابر چهره‌پردازی بنشیند تا تصویری از او بپردازند، زیرا می‌گفت که جسمش کم اهمیت‌ترین قسمت وجودش است ـ اشارتی به آنکه هنر باید در طلب روح باشد نه در جستجوی جسم. گوشت نمی‌خورد و به نان کم قناعت می‌کرد؛ در عادات ساده، و در رفتار مهربان بود. از هر گونه روابط جنسی احتراز داشت، اما این روابط را محکوم نمی‌کرد. فروتنیش شایستهٔ مردی بود که جزء را در پرتو کل می‌دید. هنگامی که اوریگنس در جلسهٔ درس او حاضر شد، استاد سرخ گشت و خواست که درس را پایان دهد، و گفت: «وقتی که متکلم می‌بیند چیزی ندارد که شنوندگان از او یاد بگیرند، قوت طبع از او سلب می‌شود.» سخن‌پرداز شیوایی نبود، ولی خلوص نیتش در وقف به موضوع و صداقت مطلقش کمبود فن سخنوری را جبران می‌کرد. با بی‌میلی، و آن هم تنها در اواخر عمر، حاضر شد که اصول مسلکش را به رشتهٔ تحریر درآورد. هیچ گاه در نخستین تراوش خامهٔ خود تجدیدنظر نکرد، و علی رغم ویرایش فرفوریوس انئادهای او همچنان جزو نامنظمترین و مشکلترین متون فلسفی یونانی است.

فلوطین ایدئالیستی بود که وجود ماده را از راه لطف می‌پذیرفت، ولی می‌گفت که ماده فی نفسه یک امکان بی‌شکل صورت است. هر صورتی که ماده به خود می‌گیرد، به علت نیروی درونی یا روح (پسوخه) آن است. طبیعت عبارت است از مجموع نیروها یا روح که آفرینندهٔ تمام اشکال در جهان است. واقعیتی دانی نمی‌تواند واقعیتی عالی به وجود آورد. برعکس، موجود عالی، یعنی روح، موجود دانی، یعنی شکل، را که به صورت جسم تجسم یافته است تولید می‌کند. رشد یک فرد انسانی ـ از مراحل اولیهٔ پیدایی در رحم مادر، تشکیل تدریجی اعضا و جوارح، و بالاخره درآمدن به صورت موجودی بالغ ـ کار پسوخه یا اصل حیاتی است که در نهاد اوست. این کششها و منویات روح است که بدن را بتدریج شکل می‌دهد. هر چیزی روح دارد، یک نیروی درونی که شکل خارجی را به وجود می‌آورد. ماده تنها بدان اعتبار بد است که شکل رسا نیافته است؛ رشد و توسعه‌ای است متوقف شده، و در بدی امکان خوبی نهفته است.

ما ماده را فقط به وسیلهٔ تصور ـ احساس، درک، و تفکر ـ می‌شناسیم. آنچه را ما ماده می‌نامیم (چنانکه هیوم بعداً گفت) تنها دسته‌ای از تصورات است. در بهترین صورت چیزی است فرضی و اغفال کننده که انتهای اعصاب ما را متأثر می‌کند. (همان چیزی که جان استوارت میل آن را یک «امکان دایمی احساس» نامید). تصورات مادی نیستند. مفهوم گسترش در مکان دربارهٔ آنها صادق نیست. قابلیت داشتن تصورات و استفاده از آنها، عقل محیطی است؛ و این اوج تثلیث انسانی ـ نفس، روح، و ذهن ـ است. عقل جبری است به اعتبار آنکه تابع احساس است؛ مختار است به حکم آنکه عالی‌ترین شکل روح خلاق و قالب دهنده است.

جسم، هم آلت روح و هم زندان آن است. روح می‌داند که واقعیتی است برتر از جسم. خویشاوندی خود را با روحی وسیعتر ـ جان نیروی خلاق کیهانی ـ حس می‌کند و در استکمال فکری مشتاق وصل دوباره به این واقعیت روحی عالی است که ظاهراً بر اثر یک فاجعه و بی‌عنایتی روز ازل از آن جدا شده و به جهان خاکی سقوط کرده است. فلوطین در این خصوص منطقاً تن به نوعی گنوستیسیسم می‌دهد که می‌خواهد آن را رد کند، و نزول روح را از مراتب مختلف آسمان تا حلول به جسم انسانی وصف می‌کند. به طور کلی این مفهوم هندویی را مرجح می‌شمارد که روح از سطوح دانی به سطوح عالی سیر می‌کند، یا اینکه، برعکس، از سطوح عالی به دانی نزول می‌کند؛ این سیر صعودی یا نزولی، که همان اشکال مختلف زندگی است، طبق فضایل یا رذایل روح در هر تناسخی صورت می‌گیرد. فلوطین گاهی، از راه خوش طبعی، خود را فیثاغورسی نشان می‌دهد و می‌گوید: کسانی که موسیقی را زیاده از حد دوست داشته‌اند در تناسخ بعدی به صورت مرغان نغمه‌سرا، و فیلسوفانی که زیاده از حد به تفکر می پردازند به صورت عقابها در خواهند آمد. روح هر چه بیشتر رشد یافته باشد با پیگیری بیشتر جویای اصل یزدانی خویش است ـ همانند طفلی است که از پدر و مادر خود دور مانده یا سرگشته‌ای که خواستار بازگشت به خانهٔ خود است. هر گاه روح بتواند تقوا پیشه گیرد یا عشق حقیقی ورزد یا خود را وقف موزها کند، یا به فلسفهٔ جبری بپردازد، نردبامی را که از آن پایین آمده است پیدا خواهد کرد و با آن به خدای خویش خواهد پیوست، پس بگذارید روح پاک شود، بگذارید از روی شور و شوق مشتاق ذات نامرئی گردد، بگذارید در عالم اندیشه این جهان را ترک کند؛ باشد که غفلتاً، در لحظه‌ای که همهٔ سرو صداهای حواس ساکت شده است، در لحظه‌ای که دیگر ماده بر دروازه‌های ذهن نمی‌کوبد، روح احساس کند که جذب اقیانوس وجود شده و به واقعیت معنوی و غایی پیوسته است. (تورو دربارهٔ یکی از گردشهای بی‌مقصد خود در کنار والدزپوند چنین می‌نویسد: «گاهی از زیستن باز می‌ماندم و بودن من آغاز می‌شد») فلوطین می‌گوید:

وقتی این حالت پیش می‌آید روح تا آنجا که مشروع است خدا را می‌بیند. ... خودش را نیز تابناک و سرشار از نور ادراک خواهد دید؛ یا، به عبارت بهتر، خود را در حالتی خواهد یافت که نور محض، سبک شده، چابک، و در حال خدا شدن است.

ولی خدا چیست؟ «آن» نیز یک تثلیث است، تثلیث وحدت (هن)، عقل (نوس)، و روح (پسوخه). «در ورای هستی، یگانه وجود دارد»: در میان آشفتگی ظاهری ناشی از کثرت این جهانی یک حیات وحدتبخش جریان دارد. ما از خدا هیچ نمی‌دانیم جز اینکه وجود دارد. هر صفت ثبوتیه یا ضمیر متمایزکنندهٔ ما اگر بر او اطلاق شود برایش محدودیتی ایجاد می‌کند که شایسته‌اش نیست.تنها می‌توانیم بگوییم که او احد، مبدأ اول، و خیر محض است. از این مبدأ اول عقل عالم صادر می‌شود که با مثل افلاطونی، با قالبهای شکل دهنده و نوامیس حاکم بر اشیا مطابقت دارد؛ اینها به اصطلاح اندیشه‌های خدا، دلیل احد، و نظم و سامان جهان هستند. چون این مثل پایدار هستند و ماده جز یک بستر اشکال گذرا نیست، تنها واقعیت حقیقی یا پایدار همان مثل هستند ـ اما وحدت و عقل، گرچه مایهٔ قوام جهانند، آن را به وجود نمی‌آورند. این عمل را سومین اقنوم الوهیت انجام می‌دهد، یعنی اصل جانبخشی که همه چیز سرشار از آن است و به اشیا قدرت و شکل مقدر شده را می‌دهد. هر چیزی، از ذرات گرفته تا کرات، برخوردار از روحی فعالیت انگیز است که خود جزئی از روح جهان است. هر «آتمن» یک «برهمن» است. روح فردی فقط به عنوان نیروی حیاتبخش یا انرژی جاوید است و نه به عنوان یک خصلت متمایز. جاوید بودن به معنای بقای شخصیت نیست، بلکه جذب شدن روح است در چیزهایی که مرگ ندارند.

تقوا حرکت روح به سوی خداست. برخلاف آنچه افلاطون و ارسطو می‌پنداشتند، زیبایی فقط عبارت از هماهنگی و تناسب نیست، بلکه روح زندهٔ با الوهیت نامرئی موجود در اشیا است، زیبایی تفوق روح بر جسم، شکل بر ماده و عقل بر اشیاست. و هنر عبارت است از انتقال این زیبایی معنوی به یک وسیط (رسانهٔ) دیگر. روح را می‌توان چنان پرورش داد که از جستجوی زیبایی در شکلهای مادی یا انسانی فراتر رود و آن را در روح نهفتهٔ طبیعت و در نوامیس آن، در علم و در نظم دقیقی که علم آشکار می‌سازد، و سرانجام در وحدت الاهی، که همهٔ اشیای هستی را همبسته می‌سازد، و به صورت یک هماهنگی عالی و اعجاب انگیز در می‌آورد، بجوید. بالجمله، زیبایی و تقوا یکی هستند؛ و این وحدت و همنوایی جزء است با کل.

در خودت فرو برو و بنگر. اگر خودت را زیبا نمی‌یابی، همان گونه رفتار کن که یک مجسمه‌ساز رفتار می‌کند... یک جا را می‌تراشد، جای دیگر را صاف می‌کند، یک خط را روشنتر، خط دیگری را پاکیزه‌تر می‌کند تا اثرش ظاهری دوست داشتنی به خود بگیرد. تو نیز چنین کن. آنچه را زاید است بتراش، هر چه را کژ است، راست کن ... و از قلمزدن مجسمه‌ات باز نایست تا اینکه ... کمال نیکویی را در حرم بی آلایش ببینی.

بر این فلسفه همان جو معنوی حاکم است که در مسیحیت معاصر حس می‌شود ـ روی آوردن اذهان حساس از علایق مدنی به مذهب، گریز از دولت به سوی خدا تصادفی نبود که فلوطین و اوریگنس همدرس و دوست بودند، و کلمنس اسکندرانی بنیادگذار فلسفهٔ افلاطونی مسیحی در اسکندریه شد. فلوطین آخرین فیلسوف بزرگ مشرک است، او نیز مانند اپیکتتوس و آورلیوس یک مسیحی بدون مسیح بود.مسیحیت تقریباً همهٔ نظرات او را بعداً پذیرفت و بسیاری از نوشته‌های قدیس آوگوستینوس حالت وجد این عارف عالیقدر را منعکس می‌سازد. از طریق فیلن، یوحنا، فلوطین، و آوگوستینوس افلاطون بر ارسطو پیروز شد و وارد در ژرفترین الاهیات کلیسا گشت. شکاف میان فلسفه و مذهب از بین می‌رفت و عقل راضی می‌شد هزار سالی خدمتگزار الاهیات شود.

۱۷ – مدافعان ایمان

کلیسا اینک از پشتیبانی چند تن از برجسته‌ترین فضلای امپراطوری برخوردار بود. ایگناتیوس، اسقف انطاکیه، سرسلسلهٔ نیرومند «آبای کلیسا» پس از حواریون شد؛ اینان به مسیحیت فلسفه بخشیدند و دشمنان آن را به کمک استدلال از میان برداشتند. یوستینوس چون حاضر نشد از کیش خود دست بردارد، محکوم گشت که طعمهٔ جانوران درنده شود (۱۰۸). در راه رم چندین نامه نوشت که شور و هیجان آمیخته با زهد و ورع آنها نمایانگر روحیهٔ سرسختی است که مسیحیان با اتکا به آن به استقبال مرگ می‌شتافتند:

به همگان هشدار می‌دهم که من با طیب خاطر در راه خدا می‌میرم، و نمی‌خواهم کسی مانع این امر شود. خواهش من این است که دربارهام مهربانی نامعقول نداشته باشید. بگذارید جانوران مرا بخورند. از این راه می‌توانم به لقاءالله نایل آیم. ... بهتر است درندگان را تحریک کنید تا گور من شوند و اثری از جسم من برجای نگذارند تا وقتی به خواب می‌روم مزاحم هیچ کس نباشم. ... من آرزومند درندگانی هستم که برای من آماده کرده‌اند. ... اگر بتوانم بدین ترتیب به عیسی مسیح ملحق شوم، بگذارید مرا آتش بزنند و مصلوب کنند، با درندگان رو به رو شوم تا مرا تکه پاره کنند، استخوانهایم را خرد کنند، بند از بندم جدا سازند و جسمم را نیست کنند، من این شکنجه‌های بیرحمانهٔ ابلیس را به جان می‌خرم!

کوادراتوس، آتناگوراس، و بسیاری دیگر «دفاعیه‌هایی» بر له مسیحیت نوشتند که معمولا خطاب به امپراطور بود. مینوکیوس فلیکس در گفتگویی تقریباً سیسرونی می‌گذارد تا یکی از اشخاص نوشته‌اش به نام کایکیلیوس با توانایی از شرک دفاع کند، ولی از زبان شخص دیگری به نام اوکتاویوس پاسخ وی را به اندازه‌ای مؤدبانه می‌دهد که کایکیلیوس تقریباً قانع می‌شود که به آیین مسیح درآید. یوستینوس سامری، که در زمان آنتونینوس به روم آمد، در آنجا یک مکتب فلسفهٔ مسیحی ایجاد کرد و در دو دفاعیهٔ شیوا کوشید که امپراطور و «وریسیموس فیلسوف» را متقاعد سازد که مسیحیان شارمندان وفاداری هستند، مالیات خود را سر موعد می‌پردازند، و چنانکه دوستانه با آنان رفتار شود ممکن است برای کشور پشتیبان سودمندی باشند. چند سالی بدون مانع تعلیم داد، ولی بیان تند او برایش دشمنانی پدید آورد. به سال ۱۶۶، فیلسوفی از رقیبان او مقامات دولتی را بر آن داشت او را با شش تن از پیروانش بازداشت کنند و همه را به دار آویزند. بیست سال بعد، ایرنایوس، اسقف لیون، با نگاشتن رسالهٔ «دشمنان مرتد»، که ضربتی به تمام مرتدان محسوب می‌شد، سلاح نیرومندی برای وحدت کلیسا فراهم کرد. ایرنایوس می‌گوید تنها وسیله برای جلوگیری از تجزیهٔ مسیحیت به هزار فرقه، این است که همهٔ مسیحیان از روی فروتنی تنها از یک قدرت مسلکی ـ از فتوای شوراهای اسقفان کلیسا ـ پیروی کنند.

در این دوره دلیرترین مبارز راه مسیحیت کوینتوس سپتیمیوس ترتولیانوس از اهالی کارتاژ بود. او در این شهر به سال ۱۶۰ قدم به گیتی نهاد؛ پسر یک یوزباشی رومی بود، او علم بیان را در همان مدرسه‌ای تحصیل کرد که آپولیوس در آن پرورش یافته بود. سپس سالی چند در رم به وکالت پرداخت. در نیمه راه زندگی به آیین مسیح گرایید، زنی مسیحی گرفت، از همهٔ لذات مشرکان دست کشید، و بنابر روایت قدیس هیرونوموس، به مقام کشیشی رسید. همهٔ نیرنگها و زبردستیهایی را که در علم بیان و به عنوان وکیل مدافع آموخته بود، از آن پس با شور و شوق یک نو گرویده در خدمت مسیحیت گذاشت. مسیحیت یونانی مبتنی بر اصول خداشناسی، مابعدالطبیعه، و رازوری بود. ترتولیانوس مسیحیت لاتینی را بر اخلاق، حقوق، و عمل استوار کرد. او نیرو و حرارت سیسرون، و خشکی استهزا آمیز یووْنالیس را داشت، و گاهی در تندی و تیزی عبارات شانه به شانهٔ تاسیت می‌سایید. ایرنایوس آثار خود را به یونانی نوشته بود. با مینوکیوس و ترتولیانوس ادبیات مسیحی در غرب لاتینی، و ادبیات لاتینی مسیحی شد.

در سال ۱۹۷، هنگامی که دادرسان رومی کارتاژ مسیحیان را به اتهام وفادار نبودن به کشور محاکمه می‌کردند، ترتولیانوس خطاب به یک دادگاه خیالی شیواترین اثر خود را به نام آپولوگتیکوس (دفاعنامه) نگاشت. وی در این اثر به رومیان اطمینان می‌دهد که مسیحیان «همواره برای همهٔ امپراطوران، برای ... مصون ماندن خاندان امپراطوری از خطر، برای لشکریان دلاور، برای یک مجلس سنای وفادار، برای دنیایی در حال صلح و آرامش، دعا می‌کنند.» او از عظمت وحدت تجلیل، و به نشانه‌های آن در آثار نویسندگان دوران پیش از مسیحیت اشاره می‌کند. با عباراتی شورانگیز بانگ برمی‌آورد: «شهادت روح را بنگرید که سرشتی مسیحی دارد!» یک سال بعد، در حالی که با سرعتی عجیب از دفاع ایقایی به تعرضی شدید روی می‌آورد، کتاب دربارهٔ نمایش را منتشر ساخت که توصیفی سرزنش آمیز از نمایشهای رومی به عنوان دژ کارهای منافی عفت، و آمفی تئاترهای به عنوان اوج اعمال غیر انسانی نسبت به انسانها بود. وی در پایان با تهدیدی تلخ چنین نتیجه گرفت:

در روز واپسین و ابدی داوری نمایشهای دیگری نیز خواهد بود. ... آن هنگامی است که سراسر این جهان کهنه و نسلهایش در آتشی بیمانند خواهند سوخت. آن روز چه نمایشی عظیم خواهد بود! چقدر من حیرت زده، خندان، خرسند، و مسرور خواهم شد وقتی ملاحظه کنم که آنهمه شاهانی که گمان می‌رفت به بهشت می‌روند، در اعماق ظلمت زاری می‌کنند و دادرسانی که نام عیسی را آزردند، در شعله‌هایی فروزانتر از آنچه خود علیه مسیحیان می‌افروختند، می‌سوزند! حکیمان و فیلسوفان در برابر شاگردان خود سرخ می‌شوند و با هم طعمهٔ آتش می‌شوند! ... و بازیگران غم‌انگیزی را می‌بینم که بیش از هر زمان دیگر صدایشان در تراژدی خودشان به گوش می‌رسد، بازیکنانی را که اعضایشان در آتش نرم و سبک است، و ارابه‌رانانی را که روی چرخهای آتشین سرخ می‌شوند!

تخیلی چنین شدید و بیمارگونه تضمینی بر عقیدهٔ راسخ نیست. ترتولیانوس هر چه پیرتر می‌شد، همان نیرویی را که در جوانی در لذتجویی به کار برده بود، اینک بشدت در رد هر گونه تسکین به جز تسلی ایمان و امید صرف می‌کرد. با خشنترین عبارت زن را مخاطب می‌ساخت و او را «دری که دیو از آن به درون می‌آید» می‌نامید و می‌گفت: «به خاطر گناه تو بود که مسیح مرد.» او که زمانی دوستار فلسفه بود و آثاری مانند دربارهٔ روح نگاشته بود و مابعدالطبیعهٔ رواقیان را با مسیحیت تطبیق داده بود، اکنون هر استدلال مستقل از مکاشفه را رد می‌کرد و از باور نکردنی بودن اعتقاد خود لذت می‌برد: «پسر خدا مرده است: این سخن باور کردنی است درست برای اینکه نامعقول است. دفن گشت و زنده شد: این سخن حتمییت دارد برای اینکه محال است.» ترتولیانوس در پنجاه و هشت سالگی به یک پیرایشگری وسواس آمیز گرفتار شد و کلیسای ارتدوکس را ، به دستاویز آنکه زیاده از حد آلوده به امور دنیوی است، ترک کرد، و به اصول عقاید مونتانوسیان گرایید، زیرا می‌پنداشت که این مسلک تعالیم مسیح را صریحتر اجرا می‌کند. او همهٔ آن مسیحیانی را که سرباز، هنرپیشه، یا کارمند دولت می‌شدند، همچنین همهٔ پدران و مادرانی را که دخترانشان را وادار به حجاب نمی‌کردند، و همهٔ اسقفهایی را که گناهکاران پشیمان را برای تناول عشای ربانی می‌پذیرفتند محکوم می‌کرد. سرانجام، پاپ را پاستور مویخوروم یعنی «شبان زناکاران» نامید.

مع هذا، علی رغم وی کلیسا در افریقا پیشرفت می‌کرد. اسقفهای توانا و صمیمی، مانند کوپریانوس، اسقف‌نشین کارتاژ را تقریباً به اندازهٔ اسقف نشین رم غنی و متنفذ ساختند. در مصر، گسترش کلیسا کندتر بود، و از مراحل نخستین آن آثاری در تاریخ به جای نمانده است. در پایان قرن دوم غفلتاً صحبت از «مکتب کاتشیستی» اسکندریه به میان می‌آید که مسیحیت را با فلسفهٔ یونان متحد کرد و دو تن از آباء بزرگ را به کلیسا داد. کلمنس و اوریگنس هر دو در ادبیات مشرکان متبحر بودند و به شیوهٔ خویش آن را دوست می‌داشتند. هر گاه روح این دو فایق آمده بود، چنان شکاف مخربی میان فرهنگ کلاسیک و مسیحیت پدید نمی‌آمد.

هنگامی که اوریگنس آدامانتیوس هفده ساله بود (۲۰۲) پدرش به عنوان مسیحی توقیف و محکوم به مرگ شد. پسر می‌خواست در زندان به پدر خویش بپیوندد و همراه او شهید شود؛ چون مادرش نتوانست او را به هیچ وسیله‌ای منصرف کند، لباسهایش را پنهان کرد. اوریگنس نامه‌هایی تشجیع کننده به پدر خویش نوشت و به او پیام داد: «زنهار، به خاطر ما تغییر عقیده ندهی.» سر پدر را بریدند و از آن پس پسر ناچار بود از مادر و شش برادر و خواهر خردسال خود نگهداری کند. وی که شاهد شهادت عدهٔ بسیاری بود از این طریق کششی به زهد بیشتر پیدا کرد و زندگی پارسایانه‌ای پیش گرفت. بسیار روزه می‌گرفت، کم، و آن هم روی زمین لخت، می‌خوابید، کفش به پا نمی‌کرد، و سرما و برهنگی را بر خود هموار می‌کرد. سرانجام تحت تأثیر تفسیر ریاضت آمیز باب ۱۹، آیهٔ ۱۲ انجیل متی خود را خصی کرد. در سال ۲۰۳، به سمت ریاست مکتب کاتشیستی جانشین کلمنس شد. گرچه هجده سال بیشتر نداشت، دانش و فصاحت او عدهٔ زیادی از دانشجویان مشرک و مسیحی را جلب کرد، و آوازهٔ شهرتش در میان مسیحیان پیچید.

برخی از قدما «کتابهایش» را در حدود شش هزار جلد تخمین می‌زدند. مسلماً تعداد زیادی از آنها رساله‌های کوتاهی بوده است. با این وصف هیرونوموس می‌پرسد: «کدام یک از ما ممکن است تمام آنچه را او نوشته است بخواند؟» اوریگنس از فرط عشق به کتاب مقدس، که قسمتی از آن را در کودکی از بر کرده و جزو حافظهٔ وی شده بود، مدت بیست سال از عمر خود را با گروهی تندنویس و نساخ صرف مقابلهٔ متن عبری عهد قدیم با یک نسخه برگردان این متن به تلفظ یونانی، و ترجمه‌های یونانی هفتادی، آکویلا، سوماخوس، و تئودوتیون کرد. با مقایسهٔ این ترجمه و تنقیحهای گوناگون و با استفاده از آشنایی به زبان عبری، اوریگنس متن اصلاح شده‌ای از «ترجمهٔ هفتادی» را به کلیسا تقدیم کرد. او این کار را کافی ندانست، و برای تکمیل آن تفسیرهایی، گاه مفصل، راجع به هر یک از اسفار تورات به آن افزود. با نوشتن اثری به نام اصول اولیه گزارشی مشروح، منظم، و فلسفی از مجموع آیین مسیحی تهیه کرد. در رسالهٔ متفرقه به اثبات همهٔ اصول لایتغیر مسیحیت براساس نوشته‌های فیلسوفان مشرک دست زد. برای تسهیل این کار از طریقهٔ تمثیلی، که فیلسوفان مشرک به کمک آن نوشته‌های هومر را با عقل تطبیق داده بودند، و فیلن آیین یهود را به وسیلهٔ آن با فلسفهٔ یونان سازش داده بود، استفاده کرد. اوریگنس عقیده داشت که معنی تحت اللفظی کتاب مقدس، متضمن دو سلسله معانی عمیقتر است: معنی اخلاقی و معنی روحی، که فقط معدودی افراد خاص و پرورش یافته می‌توانند به آن معانی رسوخ کنند. او حقیقت سفر پیدایش را به مفهوم تحت اللفظی آن مشکوک می‌دانست: ظواهر ناپسند مناسبات یهوه با اسرائیل را به عنوان اینکه نمادهایی بیش نیست رد می‌کرد و داستانهایی مانند داستان شیطان که عیسی را بر فراز کوه بلندی برد تا ملکوتهای جهان را به او عرضه کند، افسانه می‌پنداشت. به گمان او قصه‌های کتاب مقدس برای این پرداخته شده بود که حقیقتی روحانی را بفهماند. می‌پرسید: کدام انسان با بینشی می‌تواند تصور کند که روز اول و دوم و سوم، و شب و صبح وجود داشته بی‌آنکه آفتاب، ماه و ستارگان باشند؟ کدام انسان ابلهی است که باور کند خدا مانند یک کشاورز باغی در عدن درست کرد و درخت زندگی را در آن نشاند. ... تا هر کس که میوهٔ این درخت را چشید، جان بیابد؟ هرچه اوریگنس بیشتر می‌رود روشن می‌شود که او یک رواقی، نوفیثاغورسی، افلاطونی، و گنوسی است که مصمم است مسیحی باشد. این توقع که او از کیشی که به خاطر آن هزار اثر نگاشته و از مردی خویش صرف نظر کرده بود دست بردارد، بیمورد بود. او نیز مانند فلوطین شاگرد آمونیوس ساکاس بود و گاهی تشخیص فلسفه‌اش از فلسفهٔ آنان دشوار است. خدای اوریگنس یهوه نیست، اصل نخستین تمام چیزهاست. مسیح آن چهرهٔ انسانی وصف شده در عهد جدید نیست، لوگوس یا عقلی است که دنیا را سازمان می‌دهد. این مسیح را خدا (اب) آفرید و زیر دست اوست. در فلسفهٔ اوریگنس نیز مانند فلسفهٔ فلوطین روح یک سلسله مراحل و تجمسها را پیش از آنکه داخل در بدن گردد، می‌پیماید. پس از مرگ نیز

حالاتی مشابه این را طی می‌کند تا به لقاءالله برسد. حتی منزه‌ترین ارواح نیز مدتی دوران برزخ را طی می‌کنند؛ ولی سرانجام همهٔ ارواح نجات خواهند یافت. پس از «اشتعال نهایی» دنیای دیگری خواهد بود که تاریخ طولانی خود را خواهد داشت؛ سپس دنیایی دیگر والی غیر النهایه.... هر یک از این دنیاها نسبت به دنیای قبلی کمال یافته‌تر است، و تمام این توالی پردامنه است که بتدریج طرح خدا را عملی می‌سازد.

جای شگفتی نیست که دمتریوس، اسقف اسکندریه، نسبت به این فیلسوف برجسته، که زینت اسقف نشین او بود و با امپراطوران مکاتبه می‌کرد، احساس شک و تردید کرده باشد. او از دادن مقام کشیشی به اوریگنس سرباز زد و می‌گفت که چون که او خود را خصی کرده است صلاحیت ندارد. ولی هنگامی که اوریگنس سفری به خاورمیانه کرد، دو اسقف فلسطینی به او عنوان کشیش دادند. دمتریوس اعتراض کرد که بدین ترتیب حقوق او نقض شده است. انجمنی از روحانیان حوزهٔ خود تشکیل داد. این انجمن انتصاب اوریگنس را لغو و او را از اسکندریه تبعید کرد. اوریگنس به قیصریه رفت و در آنجا به تعلیم ادامه داد. در آنجا ستایش معروف خود را از مسیحیت تحت عنوان بر ضد کلسوس به سال ۲۴۸ نگاشت. روح بزرگ او نیروی براهین کلسوس را قبول داشت ولی پاسخ می‌داد که در برابر هر اشکال و استبعادی در آیین مسیح، در کیش مشرکین بسیاری چیزها هستند که به مراتب نامحتملترند. نتیجه نمی‌گرفت که هر دو نظریه نامعقول است بلکه معتقد بود که کیش مسیح خط مشی زندگی اصیلتری به انسان می‌دهد که یک کیش محتضر و مبتنی بر بت‌پرستی نمی‌تواند آن را الهام کند.

در سال ۲۵۰، دکیوس شکنجه و آزار را به قیصریه کشانید. اوریگنس که در آن زمان شصت و پنج سال داشت بازداشت شد و او را به پایهٔ شکنجه بستند. زنجیر بر او نهادند و قلاده‌ای آهنین بر گردنش زدند و چندین روز در زندان ماند. ولی مرگ دکیوس سبب آزادی او گشت. پس از آن بیش از سه سال در قید حیات نبود. شکنجه در بدنی که بر اثر ریاضت و زهد شدید ناتوان شده بود اثر مهلکی کرد. او همان گونه که بیچیز آغاز به تعلیم کرده بود، فقیر از دنیا رفت، و به هنگام مرگ نامورترین مسیحی زمان خویش بود. وقتی بدعتهای او و دیگر از حالت اینکه رازی میان چند تن از فضلا باشد به درآمد، کلیسا لازم دانست از او سلب اجتهاد کند. پاپ آناستاسیوس در سال ۴۰۰ «عقاید کفرآمیز» او را محکوم ساخت و شورای جامع قسطنطنیه در ۵۵۳ میلادی او را کافر اعلام کرد. مع هذا، قرنها تقریباً همهٔ دانشمندان مسیحی آثارش را مطالعه می‌کردند و تحت تأثیرش بودند. دفاع او از مسیحیت بر متفکران مشرک بیش از هر یک از «دفاعیه‌های» پیشین اثر گذاشت. پس از اوریگنس مسیحیت دیگر یک آیین صرفاً تسکین دهنده نبود؛ فلسفه‌ای کامل شده بود که بافت کتاب مقدس را داشت، ولی بدان می‌بالید که مبتنی بر عقل است.

۷ – **سازمان قدرت**

شاید بتوان کلیسا را از اینکه اوریگنس را محکوم کرد معذور دانست: اصول تفسیر تمثیلی او نه فقط اجازهٔ اثبات هر موضوعی را می‌داد، بلکه یکباره همهٔ داستانهای کتاب مقدس و حیات این جهانی عیسی را کنار می‌گذاشت؛ و همانا، در حالی که مسئلهٔ دفاع از ایمان را بیش می‌کشید، قضاوت فردی را از نو برقرار می‌کرد. کلیسا که در برابر دشمنی یک دولت مقتدر احتیاج به وحدت را حس می‌کرد، نمی‌توانست بی‌مخاطره به خود اجازه دهد که، با هر جریان فکری، یا به وسیلهٔ بدعتگذاران بی باور، یا غیبگویانی خلسه‌ای، یا پیروانی برجسته به هفتاد و دو فرقه تقسیم شود. خود کلسوس به استهزا خاطر نشان کرده بود که، مسیحیان «به چندین فرقهٔ مخالف تقسیم شده‌اند، زیرا هر فردی میل دارد دسته‌ای مخصوص به خود داشته باشد.» حدود سال ۱۸۷، ایرنایوس صورتی مرکب از بیست گونه مسیحیت تنظیم کرد. در حوالی سال ۳۸۴، استیفان از هشتاد فرقه در مسیحیت نام می‌برد. افکار بیگانه دایماً در کیش مسیح رخنه می‌کرد و مؤمنان برای پیوستن به فرقه‌های جدید صفوف آن را ترک می‌کردند. کلیسا که احساس می‌کرد دوران آزمایشهای شبابش به پایان می‌رسد و دورهٔ بلوغ و پختگی وی نزدیک می‌شود، اینک ناچار بود مقولات

خویش را تعریف کند و شرایط لازم وابستگی افراد را به خود اعلام دارد، و لازم می‌نمود که سه گام دشوار بردارد: تدوین مبانی شریعت بر اساس کتاب مقدس؛ تبیین آیین مسیحیت؛ و سازمان دادن قدرت کلیسا.

در ادبیات مسیحی در قرن دوم، انجیل نامه (رساله)، اسفار، مکاشفه، و «اعمال» فراوان بود. مسیحیان در رد یا قبول آنها به عنوان تفاسیر مجاز از عقاید مسیح همداستان نبودند. کلیساهای غرب «کتاب مکاشفهٔ یوحنا» را قبول داشتند، کلیساهای شرق بکلی آن را رد می‌کردند. برعکس، «انجیل» عبری و «رساله‌های یعقوب» را قبول داشتند که در غرب مردود بود. کلمنس اسکندرانی از رساله‌های مربوط به اواخر قرن اول، تحت عنوان «تعلیمات دوازده حواری»، به عنوان نوشته‌ای مقدس نام می‌برد. مارکیون با انتشار دادن نسخه‌ای از «عهد جدید» دست کلیسا را در حنا گذاشت. نمی‌دانیم چه وقت کتابهای «عهد جدید» کنونی قانونی، یعنی اصیل یا ملهم، شناخته شدند. فقط می‌توان گفت که طبق قطعه‌ای به زبان لاتینی که موراتوری آن را در سال ۱۷۴۰ کشف کرد و به نام او معروف شده است، و عموماً تاریخ آن را حدود سال ۱۸۰ می‌دانند، قانون شریعت در آن زمان تثبیت شده بوده است.

در قرن دوم شوراها یا انجمنهای روحانیان با تناوب بیشتر تشکیل می‌شده است. در قرن سوم این مجالس فقط از اسقفها تشکیل می‌یافت و در پایان این قرن مجالس مزبور به عنوان داوران قطعی کیش مسیحی «کاتولیک» یعنی همگانی، شناخته شدند. اعتقاد به آیین (ارتدوکسی) بر بدعتگذاری چیره شد، زیرا نیاز به یک اعتقاد مشخص را که بتواند منازعات را تعدیل کند و شک و تردیدها را آرام سازد، برآورده می‌کرد، و قدرت کلیسا نیز از آن پشتیبانی به عمل می‌آورد.

مسئلهٔ تشکیلات بستگی به تعیین مرکز این قدرت داشت. پس از تضعیف کلیسای مادر در اورشلیم، چنان می‌نماید که محافل مذهبی محلی ـ جز مواقعی که به توسط جماعات دیگر مستقر و حمایت می‌شدند ـ دارای قدرتی مستقل بودند. البته مقام کلیسای رم مدعی بود که پطرس آن را بنیاد نهاده است، و به این سخن عیسی استناد می‌جست: «و من نیز تو را می‌گویم که تویی پطرس» (به آرامی Cephas، به یونانی Petros) «و بر این صخره» (به آرامی cephas، و به یونانی petra) «کلیسای خود را بنا می‌کنم و ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهند یافت. و کلیدهای ملکوت آسمان را به تو می‌سپارم و آنچه در زمین بندی در آسمان بسته گردد و آنچه در زمین گشایی در آسمان گشاده شود.» در صحت این قسمت شک شده است و آن را الحاقی و همچون جناسی پنداشته‌اند که تنها شکسپیر می‌توانست به آن تمسک جوید. ولی ظاهراً راست است که اگر پطرس جمعیت مسیحی رم را ایجاد نکرده باشد در آنجا وعظ و اسقف آن شهر را معین کرده است. ایرنایوس در سال ۱۸۷ می‌نویسد که پطرس «مقام اسقفی را به دست لینوس سپرد.» ترتولیانوس در سال ۲۰۰ این روایت را تأیید می‌کند، و کوپریانوس، اسقف کارتاژ، رقیب بزرگ رم، به سال ۲۵۲ همهٔ مسیحیان را بر آن می‌دارد که اولویت رم را بپذیرند.

نخستین اشغال کنندگان «کرسی پطرس» اثری از خود در تاریخ نگذاشته‌اند. پاپ سوم، کلمنس، ظاهراً نگارندهٔ نامه‌ای است که در حدود سال ۹۶ خطاب به کلیسای کورنت، برای ترغیب اعضای آنان به حفظ هماهنگی و حسن انتظام میان خودشان نوشته شده است. در این نامه، که مربوط به تنها یک نسل پس از مرگ پطرس است، اسقف رم با نوعی اقتدار و تحکم با مسیحیان یک محفل مذهبی دور دست سخن می‌گوید. اسقفهای دیگر، ضمن به رسمیت شناختن «اولویت» اسقف رم به عنوان جانشین پطرس، همواره اعلام می‌داشتند که اختیار نادیده گرفتن تصمیمهای آنان را ندارد. کلیساهای مشرق زمین فصح را در روز چهاردهم ماه یهودی نیسان برگزار می‌کردند، صرف نظر از اینکه این تاریخ با کدام روز هفته مصادف می‌شد. کلیساهای مغرب زمین عید مزبور را به یکشنبهٔ بعد محول می‌کردند. پولوکارپوس، اسقف سمورنا که حدود سال ۱۵۶ از رم بازدید کرد، کوشید تا آنیکتوس، اسقف رم، را بر آن دارد که در غرب نیز همان رسم شرق را معمول سازد؛ در این امر موفق نشد. در بازگشت خود، پیشنهاد پاپ را، که می‌خواست

کلیساهای شرق رسم غرب را بپذیرند، رد کرد. در سال ۱۹۰، پاپ ویکتور درخواست آنیکتوس را تکرار کرد، ولی این بار به صورت امر بود. اسقفهای فلسطین اطاعت کردند، ولی اسقفهای آسیای صغیر سر باز زدند. ویکتور نامه‌هایی برای محافل مذهبی مسیحی نوشت و کلیساهای متمرد را تکفیر کرد. بسیاری از اسقفها، حتی در غرب، علیه چنین اقدام شدیدی اعتراض کردند و ظاهراً ویکتور اصرار نورزید.

جانشین وی، زفورینوس (۲۰۲ — ۲۱۸)، «مردی ساده و بیسواد» بود. وی مردی به نام کالیستوس را، که هوش و ذکاوت او کمتر از اخلاقیاتش مایهٔ انتقاد بود، برای کمک در ادارهٔ حوزهٔ رو به گسترش رم به مقام سرشماسی ارتقا داد. کالیستوس، به روایت دشمنانش، ابتدا برده، سپس بانکدار (صراف) بود. وجوهی را که به امانت داشت اختلاس کرده به اعمال شاقه محکوم گردیده بود؛ پس از آزادی، شورشی در کنیسه‌ای به پا کرده، محکوم به کار کردن در معادن ساردنی شده بود. آنگاه با درج نهانی نام خود در صورت زندانیان بخشوده شده، از آنجا گریخته بود؛ ده سال در آنتیوم بدشواری در آرامش به سر برده بود. هنگامی که زفورینوس کالیستوس را متولی مقبرهٔ پاپها کرد، این شخص آن را به جادهٔ آپیانوسی، در دخمه‌ای که به نام خود اوست، انتقال داد. پس از مرگ زفورینوس، کالیستوس به پاپی برگزیده شد. آنگاه هیپولوتوس و چند کشیش دیگر او را متهم ساختند که شایستهٔ این مقام نیست و کلیسا و مقام پاپی رقیبی در برابر او به وجود آوردند (۲۱۸). اختلافات مسلکی سبب تشدید نفاق گشت. کالیستوس عقیده داشت کسانی که پس از غسل تعمید مرتکب گناه کبیره‌ای شوند (مانند زنا، قتل،ارتداد) و توبه کنند دوباره در کلیسا پذیرفته می‌شوند. هیپولوتوس این گذشت را خانمان برانداز می‌پنداشت؛ «ردیه‌ای بر همهٔ بدعتها» نوشت که هدفش بویژه این بدعت بود. کالیستوس او را تکفیر کرد و کلیسا را با مدیریت و شایستگی تقویت کرد و قدرت عالی مرکز رم را سخت به تمام مسیحیان گسترش داد.

شقاق هیپولوتوس در سال ۲۳۵ پایان یافت. ولی در زمان پاپ کورنلیوس (۲۵۱ — ۲۵۳) بدعت هیپولوتوس دوباره از سوی دو کشیش ـ نوواتوس در کارتاژ و نوواتیانوس در رم ـ احیا گشت. این دو نفر کلیساهای انشعابی تأسیس کردند، که منظور آنها اخراج بی‌امان کسانی بود که پس از غسل تعمید مرتکب گناه می‌شدند. شورای جامع کارتاژ به رهبری کوپریانوس و شورای روم به ریاست کورنلیوس هر دو دسته را تکفیر کردند. درخواست پشتیبانی کوپریانوس از کورنلیوس باعث تقویت مقام پاپ شد؛ ولی هنگامی که پاپ ستفانوس اول (۲۵۴ — ۲۵۷) فتوا داد که گروندگانی که منتسب به فرقه‌های مرتد بوده‌اند احتیاجی به غسل تعمید ندارند، کوپریانوس به وسیلهٔ انجمنی از اسقفهای افریقا این تصمیم را رد کرد. ستفانوس اول نیز به نوبهٔ خود، چون کاتویی جدید، در یک جنگ کارتاژی کلیسایی آنان را تکفیر کرد. مرگ نابهنگام او گویی به فضل الاهی رخ داد تا این کشمکش آرام پذیرد و از انشعاب کلیسای نیرومند افریقا جلوگیری شود.

کلیسای رم، با وجود پیشرویها و عقب نشینیها، تقریباً هر ده سال یک بار بر اختیارات خود می‌افزود. ثروت و صدقات عمومی حیثیت آن را بالا می‌برد. برای هر موضوع مهم طرف مشورت دنیای مسیحی بود. ابتکار طرد و مبارزه با ارتدادها، و تعریف قانون شریعت کتاب مقدس را در دست داشت. دانشمندانی نداشت و نمی‌توانست با امثال ترتولیانوس، اوریگنس، و کوپریانوس رقابت کند. بیشتر به سازمان پایبند بود تا به نظریه؛ می‌ساخت و حکومت می‌کرد، و سخن پردازی و نوشتن را به دیگران وا می‌گذاشت. کوپریانوس طغیان کرد، ولی خود او بود که در اثری تحت عنوان دربارهٔ وحدت کلیسای کاتولیک پذیرفت که «مقر پطرس» مرکز برترین مقام مسیحیان باشد و اصول همبستگی، وحدت آرا، و ثبات قدم را، که جوهر کلیسای کاتولیک و سبب تثبیت آن است، به جهانیان اعلام داشت.

در حدود اواسط قرن سوم، موقعیت و منابع مقام پاپ به اندازه‌ای قوی بود که دکیوس می‌گفت ترجیح می‌دادم که در روم امپراطوری رقیب من باشد و نه یک پاپ؛ طبیعتاً پایتخت امپراطوری پایتخت کلیسا شد.

اگر یهودا اخلاقیات، و یونان اصول الاهیات را به مسیحیت داده بودند، رم سازمان به آن داد. اینها و علاوه بر آن دوازده کیش رقیب، که آنها را در خود جذب کرده بود، در ترکیب آیین مسیح داخل شدند. چنین نبود که کلیسا فقط بعضی از آداب و اشکال مذهبی را که در رم قبل از مسیح معمول بود بپذیرد، بلکه زنار و لباسهای دیگر کاهنان مشرکان، استعمال کندر (بخور) و آب مقدس برای تطهیر، شمعهای کافوری و روشنایی دایمی افروخته در برابر محراب، پرستش قدیسها، معماری باسیلیکا، حقوق روم به عنوان شالودهٔ حقوق قانون شریعت، عنوان پونتیفکس ماکسیموس برای پاپ، و، در قرن چهارم، زبان لاتینی، به عنوان زبان اصیل و پایدار اذکار کاتولیکی، نیز پذیرفته شدند. مهمتر از همهٔ اینها، عطیهٔ روم یک دستگاه وسیع حکومت بود که، در آن زمان که قدرت دنیوی رو به افول می‌رفت، پایهٔ ساختمان حکومت روحانی کلیسایی گشت. چندان زمانی نگذشت که اسقفها بیشتر از فرمانداران روم مصدر نظم و مرکز قدرت شهرها شدند؛ متروپولیتنها، یا اسقفهای اعظم، اگرچه جای استانداران را نگرفتند، پشتیبانانشان شدند، و انجمن اسقفها جانشین مجمع استان شد. کلیسای مسیحی پا جای پای دولت روم نهاد؛ ایالات را فتح کرد، پایتخت را بیاراست، و انضباط و وحدت را از مرزی تا مرز دیگر برقرار ساخت. روم با ولادت کلیسا جان سپرد. کلیسا با به ارث بردن مسئولیت روم و پذیرفتن آن به بلوغ و پختگی رسید.

فصل بیست و نهم
سقوط امپراطوری
۱۹۳ – ۳۰۵ میلادی

I– یک سلسلهٔ سامی

روز اول ژانویهٔ سال ۱۹۳، چند ساعت پس از قتل کومودوس، سنا با نهایت خوشحالی تشکیل جلسه داد و یکی از محترمترین اعضای خویش را، که وظیفهٔ خود را به عنوان فرماندار شهر از روی عدل انجام داده و به بهترین سنن آنتونینها وفادار بود، به امپراطوری برگزید. پرتیناکس مقامی بدین شامخی را، که کمترین سستی در آن عاقبت شومی دارد، برخلاف میل خود پذیرفت. هرودیانوس می‌گوید: «رفتارش مانند یک فرد عادی بود،»در سخنرانیهای فیلسوفان حاضر می‌شد، ادبیات را تشویق می‌کرد، خزانه را می‌انباشت، از مالیات می‌کاست، سیم و زر و پارچه‌های گلدوزی و حریرها و غلامان زیبا و هرچه را که کومودوس از آن کاخ را پر کرده بود به چوب حراج می‌زد. دیون کاسیوس می‌نویسد: «در واقع هر چه را که یک امپراطور خوب بایستی بکند، کرد.» بردگان آزاد شده که صرفه‌جوییهای او منافعشان را از میان می‌برد، و پاسداران امپراطور که از استقرار انضباط برآشفته بودند توطئه چیدند. در ۲۸ مارس، سیصد سرباز به کاخ هجوم آوردند، او را کشتند و سرش را به نیزه زدند و به اردوگاه خویش بردند. مردم و سنا اندوهگین شدند ولی آرام نشستند.
رهبران گارد اعلام داشتند که تاج را به آن کسی از رومیان می‌دهند که بیشتر به آنان پول بخشد. زن و دختر دیدیوس یولیانوس او را متقاعد ساختند که غذای خود را ناتمام بگذارد و در این مزایده شرکت جوید. چون به اردوگاه رفت، رقیبی در آنجا یافت که برای دسترسی به تخت و تاج پنج هزار دراخما (سه هزار دلار) به هر سرباز می‌داد. عمال گارد از ثروتمندی به سوی ثروتمند دیگری می رفتند و آنان را ترغیب می‌کردند قیمت مزایده را بالاتر ببرند. هنگامی که یولیانوس به هر سرباز ۶۲۵۰ دراخما وعده داد، گارد او را امپراطور اعلام کرد.

مردم روم که از این تاجگذاری موهن برآشفته شده بودند دست به دامان لژیونهای بریتانیا، سوریه، و پانونیا شدند که بیایند و یولیانوس را خلع کنند. این لژیونها که به سبب بی بهره ماندن از پولهای یولیانوس خشمگین بودند، فرماندهان خویش را امپراطور خواندند و رو به سوی رم نهادند. فرمانده لژیونهای پانونیا به نام لوکیوس سپتیمیوس سوروس گتا امپراطوری را با بی‌پروایی، سرعت عمل، و رشوه دادن به چنگ آورد. وی متعهد شد که هنگام جلوس به هر سربازی ۱۲۰۰۰ دراخما بدهد؛ در ظرف یک ماه دسته‌های خود را از دانوب تا یکصد کیلومتری رم آورد؛ دسته‌هایی را که برای جلوگیری او آمده بودند به خود جلب کرد؛ و با وعدهٔ عفو به پاسداران امپراطور، به شرط آنکه رهبرانشان را تسلیم کنند، آنان را مطیع ساخت. با همهٔ لژیونهایش که سر تا پا مسلح بودند وارد پایتخت شد و به این ترتیب رسوم سابق را نقض کرد، ولی خودش با پوشیدن لباس شخصی سنت را رعایت نمود. یک تریبون رومی یولیانوس را وحشتزده و گریان در کاخ پیدا کرد؛ او را به یکی از حمامهای کاخ آورد و سرش را برید (دوم ژوئن ۱۹۳). سپتیمیوس در سال ۱۴۶ میلادی در افریقا ـ یعنی در ایالت مفتوحه ای که صالحترین مدافعان مسیحیت در آنجا پیدا شده بودند ـ به دنیا آمد. این مرد که در خانواده‌ای فنیقی و کارتاژی زبان پرورش یافته بود، ادبیات و فلسفه را در آتن تحصیل کرد، و سپس در رم به وکالت دعاوی پرداخت. با وجود لهجهٔ سامی که در زبان لاتینی داشت از با سوادترین رومیان زمان خویش به شمار می‌رفت و خوشش می‌آمد که شاعران و فیلسوفان را در پیرامون خود گرد آورد. ولی وی نه به فلسفه اجازه می‌داد که مانع جنگهایش گردد و نه می‌گذاشت که شعر شخصیتش را ملایم سازد. مردی بود دارای چهرهٔ زیبا و جسماً قوی؛ لباس ساده می‌پوشید، به محرومیت و سختی عادت داشت، در لشکرکشی ماهر، در نبرد دلیر، و در پیروزی بیرحم بود. با بذله‌گویی سخن می‌راند، با فراست قضاوت می‌کرد، بی‌پروا دروغ می‌گفت، پول را بیش از همهٔ افتخارات دوست داشت، و با صلاحیت و بیرحمی فرمان می‌راند.
سنا مرتکب این اشتباه شده بود که آلبینوس را رقیب او اعلام داشته بود. سپتیمیوس با ششصد نگهبانی که داشت سنا را وادار کرد که جلوسش را تأیید کند. پس از آن سناتورها را گروه گروه به قتل رسانید، و آن قدر املاک اعیان و اشراف را ضبط کرد که مالک نیمی از شبه جزیره شد. با انتصاباتی که از سوی امپراطور و از میان مردم مشرق زمین، که متمایل به حکومت فردی (مونارشی) بودند، انجام گرفت، سنا، که بیشتر اعضایش از میان برداشته شده بود، دوباره تکمیل شد. بزرگترین قانوندانان آن عصر ـ مانند پاپینیانوس، پاولوس، و اولپیانوس ـ تمام براهین و دلایل خویش را برای دفاع از قدرت مطلقه به کار می‌بردند. سپتیمیوس جز در مواقعی که به سنا امر می‌داد وجود آن را نادیده می‌گرفت. خودش بر همهٔ خزاین مختلف نظارت داشت، حکومت خود را مستقیماً بر ارتش بنیاد نهاد، و امپراطوری را به صورت یک سلطنت نظامی موروثی درآورد. در دوران امپراطوری او بر عدهٔ لشگریان افزوده گشت و مواجبشان اضافه شد، به طوری که آفتی برای بیت‌المال گشت. خدمت نظام اجباری شد، ولی برای ساکنان ایتالیا ممنوع بود. از آن پس، لژیونهای ایالات مفتوحه برای رومی که قدرت حکومت کردن را از کف داده بود امپراطور انتخاب می‌کردند.

سپتیمیوس، این جنگجوی واقعبین، به علم احکام نجوم اعتقاد داشت، و در تفأل و تعبیر خواب ماهر بود. شش سال پیش از جلوسش، هنگامی که زن اولش مرده بود، زنی متمول از اهالی سوریه گرفت، زیرا تخت سلطنت در طالع این زن بود. این زن، یولیا دومنا، دختر یکی از کاهنان الاگابالوس، خدای شهرامسا، بود. در این شهر، دیر زمانی پیش، سنگی از آسمان افتاده بود و برای آن معبد باشکوهی ساخته بودند. این سنگ را به عنوان مظهر یا حتی به عنوان تجسم خدا می‌پرستیدند. یولیا همسری سپتیمیوس را پذیرفت، برایش دو پسر به نامهای کاراکالا و گتا آورد، و او را به تخت سلطنتی که در طالعش بود رساند. یولیا زیباتر از آن بود که به یک شوهر اکتفا کند، ولی سپتیمیوس هم سرگرمتر از آن بود که شوهری غیور باشد. یولیا سالنی از ادیبان ترتیب داد، به ترویج هنر و تشویق هنرمندان

پرداخت، و فیلوستراتوس را متقاعد ساخت که شرح زندگی آپولونیوس اهل تو آنا را بنگارد و آن را بیاراید. نیرو و نفوذ این زن گرایش سلطنت را به سوی شیوه‌های شرقی، که از نظر اخلاقی در دوران الاگابالوس و از لحاظ سیاست در دوران دیوکلتیانوس به اوج خود رسید، تسریع کرد.

سپتیمیوس از هجده سال امپراطوری خود دوازده سال آن را در جنگ گذرانید. رقیبان خویش را در جنگهایی سریع و وحشیانه از میان برداشت. پس از چهار سال محاصره، بیزانس را با خاک یکسان کرد و بدین ترتیب سدی را که در برابر تاخت و تاز گوتها بود از میان برد. کشور پارت را تسخیر کرد، تیسفون را گرفت، بین‌النهرین را ضمیمهٔ قلمرو خود ساخت، و سقوط اشکانیان را تسریع کرد. پیرانه سر و مبتلا به بیماری نقرس ولی نگران آنکه مبادا لشکریانش به واسطهٔ پنج سال دوری از جنگ سست شوند، سفری جنگی به کالدونیا کرد. پس از پیروزیهای پرخرجی که بر اسکاتلندیها یافت، به بریتانیا بازگشت و در یورک ماند و در آنجا به سال ۲۱۱ درگذشت. می‌گفت: «همه چیز بوده‌ام و این همه به هیچ نمی‌ارزید.» هرودیانوس می‌گوید: «کاراکالا از اینکه مرگ پدرش به تأخیر افتاده بود، رنجیده خاطر بود ... از پزشکان می‌خواست که، به هر وسیله شده است، پیرمرد را به جهان دیگر بفرستند.» سپتیمیوس، آورلیوس را نکوهش می‌کرد که امپراطوری را به کومودوس واگذار کرده بود. خود او آن را با این اندرز بدبینانه به کاراکالا و گتا واگذاشت: «سربازانتان را بی‌نیاز کنید و در بند هیچ چیز دیگر نباشید.» برای هشتاد سال بعد، او آخرین امپراطوری بود که در بستر جان سپرد.

می‌توان گفت که کاراکالا نیز مانند کومودوس برای آن ساخته شده بود تا ثابت کند که سهم نیروی یک نفر چندان زیاد نیست که هم خود در زندگی بزرگ باشد و هم احفادش به مردان بزرگی تبدیل گردند. این مرد در کودکی مطیع و دلپسند بود، چون به بلوغ رسید بربر و شیفتهٔ شکار و جنگ شد. خرسهای وحشی را زنده می‌گرفت، یکه و تنها با شیر می‌جنگید، همیشه شیرهایی در کاخ خود داشت، و حتی گاهی شیری بر سر میز و در بستر خود می‌برد. خاصه به مصاحبت گلادیاتورها و سربازان ارج می‌نهاد؛ او ترجیح می‌داد سناتورها را به انتظار ملاقات بدارد، ولی از تأمین غذا و مشروب برای همدمان خویش غفلت نکند. چون میل نداشت قدرت امپراطوری را با برادر خویش تقسیم کند، گتا را به سال ۲۱۲ به قتل رسانید. این جوان را در آغوش مادرش سر بریدند، و خونش روی لباسهای مادرش ریخت. روایت می‌کنند که نه تنها کاراکالا بیست هزار تن از هواخواهان گتا را محکوم به مرگ کرد، بلکه عدهٔ بسیاری از شارمندان و چهار تن از دوشیزگان آتشبان را به اتهام زنا از میان برد. چون بر اثر قتل گتا زمزمه‌ای در میان لشکریان افتاد، با دهشی برابر همهٔ وجوهی که سپتیمیوس در خزانه‌های مختلف گرد آورده بود آنان را آرام ساخت. از سربازان و بینوایان در برابر طبقات سوداگر و اعیان حمایت می‌کرد؛ ضمناً ممکن است که نوشته‌های دیون کاسیوس دربارهٔ او ناشی از کینه‌توزی یک نفر سناتور باشد. برای اینکه به درآمدهای خود بیفزاید، مالیات بر ارث را با افزایش آن به ده درصد دو برابر کرد، و چون متوجه شد که این مالیات فقط به شارمندان رومی تعلق می‌گیرد، در سال ۲۱۲ همهٔ مردان بالغ امپراطوری را تابع این مالیات ساخت. بنابراین، افراد مزبور درست هنگامی از حق شارمندی برخوردار شدند که حداکثر وظیفه را تحمل می‌کرد و حداقل را می‌بخشید. کاراکالا با برافراشتن طاق نصرتی به یادبود سپتیمیوس سوروس، که هنوز باقی است، و با ساختن گرمابه‌های عمومی، که ویرانه‌های عظیمشان حاکی از عظمت دیرین آنهاست، به زیباییهای رم افزود، ولی قسمت اعظم ادارهٔ امور کشوری را به عهدهٔ مادر خویش نهاد و خود به جنگ و لشکرکشی پرداخت.

یولیا دومنا را به سمت «وزیر عرایض» و «وزیر مکاتبات» گمارد. این زن هنگام پذیرایی از اشخاص بزرگ کشور یا از رجال معتبر خارجی به کاراکالا می‌پیوست یا جانشین او بود. شایعاتی بر سر زبانها بود که وی از طریق رابطهٔ زنا با محارم بر فرزند خود تسلط یافته است. آنچه کاراکالا را خشمگین می‌کرد این بود که افراد کنایه‌گوی اسکندریه از

مادرش و از او به عنوان یوکاسته و اودیپ یاد می‌کردند. از یک سو به انتقام این اهانتها و تا اندازه‌ای از ترس اینکه مبادا مصر در موقعی که او با پارتها جنگ می‌کرد بشورد، از اسکندریه بازدید کرد و می‌گویند فرمان داد که همهٔ کسانی را که اهل این شهر و قادر به حمل اسلحه بودند قتل عام کنند.
با این وصف، بنیادگذار اسکندریه (اسکندر کبیر) سرمشق و محسود او بود. دسته‌ای مرکب از شانزده هزار نفر تشکیل داد و آن را «فالانکس اسکندر» نامید و آنان را با سلاحهای مقدونی مجهز ساخت، و به فکر آن افتاد که پارت را تسخیر کند، همان گونه که اسکندر ایران را فتح کرد. سخت می‌کوشید که سرباز خوبی باشد، در خوراک، خستگیها، راهپیماییها، سنگرکشیها، و پل سازیها همدوش لشکریان خویش بود، و در نبردهای دلیرانه و دعوت دشمن به جنگ تن به تن شرکت می‌جست. ولی سربازانش کمتر از او شایق جنگ با پارتها بودند و غنایم را بر نبرد ترجیح می‌دادند. در کارای ـ محلی که کراسوس در آنجا شکست خورده بود ـ کاراکالا به دست سربازان خود به ضرب خنجر هلاک شد (۲۱۷). ماکرینوس، فرمانده پاسداران امپراطوری، خود را امپراطور خواند و به سنا که از این موضوع رویگردان بود امر کرد کاراکالا را یکی از خدایان بشمارند. یولیا دومنا که به انطاکیه تبعید شده بود و مدت شش سال از سلطنت، از شوهر، و از پسر محروم بود، خود را با نخوردن غذا هلاک کرد.
این زن خواهری داشت به نام یولیا مایسا که به اندازهٔ خود وی با استعداد بود. این یولیای دوم چون به امسا بازگشت در آنجا دو نوهٔ خود را یافت که مایهٔ امید او بودند. یکی از آنان پسر دخترش یولیا سوئایمیاس یکی از کاهنان جوان بعل بود. این پسر واریوس آویتوس نام داشت و بعداً به الاگابالوس (خدای آفریننده) موسوم شد. دیگری، پسر یولیا مامایا، دهساله بود و آلکسیانوس نامیده می‌شد. این شخص بعدها آلکساندر سوروس گشت. گرچه واریوس پسر واریوس مارکلوس بود، مایسا چنین شایع کرد که او فرزند نامشروع کاراکالاست و او را باسیانوس نام نهاد. مقام امپراطوری آن قدر ارزش داشت که حیثیت دخترش را فدای آن سازد و مارکلوس هم مرده بود. نیمی از سربازان رومی در سوریه به کیشهای این سرزمین گراییده بودند و نسبت به این کاهن چهارده ساله احترامی آمیخته به زهد احساس می‌کردند. به علاوه، روش مایسا می‌رسانید که اگر این سربازان الاگابالوس را امپراطور کنند، وی وجوه فراوانی به آنان خواهد داد. سربازان قانع شدند. سیم و زر مایسا سبب گشت لشکریانی که ماکرینوس برای مقابلهٔ با وی فرستاده بود به هدف وی بپیوندند. هنگامی که خود ماکرینوس در رأس گروهی انبوه پدیدار گشت، سربازان مزدور سوریه‌ای دچار تردید شدند، ولی مایسا و سوئایمیاس از ارابهٔ خویش فرو جستند و لشکریان مردد شده را به سوی پیروزی رهنمون شدند. در سوریه مردها زن و زنها مرد بودند.
در بهار سال ۲۱۹، الاگابالوس با لباسی از حریر ارغوانی زردوزی شده، با گونه‌هایی آراسته به شنگرف، با چشمانی که مصنوعاً درشت شده بود، با بازوبندهای گرانبها به بازوان، گردنبندی از مروارید به گردن، و تاجی از گوهر بر سر زیبای خویش وارد شهر رم شد. در پهلوی او مادر و مادربزرگش موقرانه سوار بر اسب بودند. همینکه در برابر سنا ظاهر شد درخواست کرد اجازه دهند که مادرش با او همنشین باشد و در مذاکرات شرکت جوید. سوئایمیاس احساس می‌کرد که نباید این افتخارات را بپذیرد و به این اکتفا کرد که بر یک سناکولون (سنای کوچک) مرکب از زنان، که سابینا در زمان هادریانوس تأسیس کرده بود و به مسائل لباسهای زنانه و جواهر و تقدم و تأخر و برگزاری تشریفات می‌پرداخت، ریاست داشته باشد. حکمرانی بر کشور را به مایسا، مادر بزرگ، اختصاص دادند.
امپراطور جوان از بعضی جهات می‌توانست اطرافیانش را مفتون سازد. علیه هواخواهان ماکرینوس اقدامات انتقامجویانه نکرد. موسیقی را دوست داشت، خوب می‌خواند، نی و ارغنون و شیپور می‌نواخت. چون جوانتر از آن بود که امپراطوری را اداره کند، جز تفریح کردن چیز دیگری نمی‌خواست. خدایش نه بعل، بلکه لذت بود، و او تصمیم داشت که لذت را به هر شکلی که داشته باشد بپرستد. هر یک از طبقات مردم آزاد را دعوت می‌کرد که کاخش را

ببینند؛ گهگاهی با آنها غذا می‌خورد، می‌آشامید، و تفریح می کرد. غالباً جوایز لاتاری را، از اثاثهٔ یک خانه گرفته تا چند مگس، میان آنان تقسیم می‌کرد. دوست داشت مهمانانش را به بازی گیرد، مثلا آنها را روی بالشهای باد کرده می‌نشاند که ناگهان آن بالشها بترکند؛ مستشان کند و سپس در میان پلنگها و خرسها و شیرهای بی‌آزار به هوششان آورد. لامپریدیوس تأکید می‌کند که الاگابالوس هیچ گاه کمتر از صد هزار سسترس (ده هزار دلار) و گاهی کمتر از سه میلیون سسترس برای ضیافتی که به دوستانش بدهد خرج نمی‌کرد. سکه‌های طلا را با نخود، عقیق یمانی را با عدس، مروارید را با برنج، کهربا را با باقلا می‌آمیخت. اسب، ارابه، یا خواجهٔ سرا هدیه می‌کرد. غالباً از مهمانانش خواهش می‌کرد که ظرفها و جامهای نقرهٔ سر غذا را با خودشان به خانه ببرند. برای خودش همیشه بهترین چیزها را می‌خواست. آب استخرهایش با عطر گل سرخ معطر می‌شد، اثاثیه و لوازم حمامهایش از عقیق یمانی یا از طلا بود. کمیابترین و گرانبهاترین غذاها را مصرف می‌کرد؛ لباسهایش از سرتاپا گوهر آگین بود. چنین شیوع داشت که حلقه‌ای را هرگز دوبار به انگشت خویش نمی‌کرد. هنگام مسافرت برای حمل بار و بنه و فواحشی که همراه می‌برد ششصد ارابه به کار می‌رفت. چون غیبگویی به او گفته بود که به مرگ سختی خواهد مرد، وسایل خودکشی را برای موقع لزوم آماده می‌ساخت از قبیل: طنابهای ابریشمی ارغوانی، دشنه‌های زرین، زهرهای نهفته در نگینهایی از یاقوت کبود یا از زمرد. اما عاقبت در مستراح به قتل رسید.

احتمال دارد که دشمنانش، از طبقهٔ سناتورها، در برخی از این سخنان به راه اغراق رفته باشند. در هر حال آنچه دربارهٔ انحراف جنسی او نقل می‌کردند، قابل تأیید نیست. مسلماً شهوات خود را با ظواهر زهد و تقوا می‌آراست و قصد داشت تا اندازه‌ای پرستش بعل سوریه را در میان رومیان رواج دهد. خود را مختون ساخت و می‌خواست خودش را به افتخار خدای خویش خصی کند. سنگ سیاه مخروطی شکلی را که به عنوان الاگابالوس می‌پرستید از شهر امسا آورد. معبدی آراسته برای جای دادن آن بنا نهاد. سنگ مرصع به جواهر را روی ارابه‌ای، که شش اسب سفید آن را می‌کشیدند، آوردند، در حالی که امپراطور جوان، فرو رفته در پرستشی آمیخته با سکوت، پیشاپیش آن عقب عقب راه می‌رفت. مایل بود تمام مذاهب دیگر را به رسمیت بشناسد. آیین یهوه را زیر حمایت گرفت و پیشنهاد کرد مسیحیت را قانونی بشناسد، فقط، با صداقتی درخور ستایشی، روی این نکته تکیه می‌کرد که به عقیدهٔ او این سنگ بزرگترین خدایان است.

مادرش که در عشقبازیهای خود مستغرق بود به این مضحکهٔ پرپاپوسی از روی گذشت می‌نگریست. ولی یولیا مایسا چون نتوانست مهار کار را در دست گیرد، تصمیم گرفت از شکستی که ممکن بود به سلطنت این سلسلهٔ برجستهٔ زنان سوریه‌ای پایان دهد جلو گیرد. الاگابالوس را متقاعد ساخت که خاله زادهٔ خود آلکساندر را به عنوان جانشین و قیصر بپذیرد. وی و ماماِیا این پسربچهٔ خردسال را برای انجام وظایفی که به عهده داشت ورزیده کردند، و به هر طریق سنا و مردم را بر آن داشتند که او را به عنوان جانشین مطلوب الاگابالوس، این آدم شهوانی مدعی تقدس که رومیان را نه با کارهای افراطی یا مستهجن خود بلکه با تابع ساختن یوپیتر به بعل سوریه‌ای آزردهٔ فتح مرد، بنگرند. سوئایمیاس توطئه را کشف کرد و پاسداران امپراطور را بر خواهر و خواهرزادهٔ خویش بشورانید. مایسا و ماماِیا براهین غنی‌تری تقدیم کردند، به طوری که گارد الاگابالوس را با مادرش کشت، جسدش را در کوچه‌ها و در اطراف سیرک گردانید، سپس آن را به رودخانهٔ تیبر انداخت، و آلکساندر را امپراطور خواند، سنا هم او را پذیرفت.(۲۲۲میلادی).

مارکوس آورلیوس سوروس آلکساندر، مانند سلف خود، در چهارده سالگی به تخت امپراطوری نشست. مادرش با فداکاری و اهتمام خاصی برای رشد جسمانی و روحانی و پرورش خصلت او می‌کوشید. با کار و ورزش، خویشتن را قوی ساخت. روزی یک ساعت در آب سرد استخر شنا می‌کرد، پیش از هر غذا پیمانه‌ای آب می‌نوشید، و به مقدار کم و از ساده‌ترین غذاها می‌خورد. جوانی زیبا، بلندبالا، و نیرومند شد که در همهٔ ورزشها و همچنین در فن سپاهیگری

مهارت یافت. ادبیات یونانی و لاتینی را مطالعه می‌کرد، و دلبستگی خود به این ادبیات را فقط به اصرار ماما‌یا ـ که مرتباً آن دسته از اشعار ویرژیل را برایش می‌خواند که در آن رومیان را به واگذاشتن لطف و زیباییهای فرهنگ برای دیگران و تشکیل یک دولت جهانی و اداره کردن آن با صلح و آرامش فرا می‌خواند ـ کمی تعدیل کرد. آلکساندر «با شایستگی» نقاشی می‌کرد و آواز می‌خواند. ارغنون و چنگ می‌نواخت، ولی هیچ گاه به کسانی جز از خانوادهٔ خود اجازهٔ حضور در مراسم انجام این کارها را نمی‌داد. با سادگی بسیار لباس می‌پوشید و رفتارش نیز بسیار ساده بود؛ «در لذات عشقبازی از حد اعتدال بیرون نمی‌رفت و به هیچ روی نمی‌خواست با اشخاص منحرف وجه اشتراکی داشته باشد.» به سنا احترام عمیقی نشان می‌داد و با سناتورها برپایهٔ برابری رفتار می‌کرد، در کاخ خود با آنان به گفتگو می‌پرداخت و غالباً به خانه‌هایشان به دیدن می‌رفت. دوست داشتنی و خوشرو بود و بدون تبعیض طبقاتی از بیماران بازدید می‌کرد. هر شارمندی را که خوش آوازه بود بآسانی بار می‌داد. از گناه مخالفان خیلی زود می‌گذشت و در مدت چهارده سال سلطنت حتی یک قطره از خون مردم غیر نظامی نریخت. مادرش بر گشاده‌رویی او خرده گرفت و گفت: «تو سلطنت را بیش از آنچه باید ملایم کرده ای، و مردم به قدرت امپراطوری کمتر احترام می‌نهند.» و او جواب داد: «ولی امپراطوری را پایدارتر و ایمن‌تر کرده‌ام.» قلبی طلایی داشت بی‌آنکه آلیاژ فکری لازم برای مقاومت در برابر فرسایش سخت این جهان را داشته باشد.

به نامعقول بودن کوششی که خاله‌زاده‌اش کرده بود تا الاگابالوس را جانشین یوپیتر کند اعتراف داشت، و به اتفاق مادرش برای تعمیر معابد و استقرار شعایر دینی رومیان اقدام کرد. ولی روح فیلسوفانهٔ او چنان بود که می‌پنداشت همهٔ مذاهب در واقع دعاهای خود را خطاب به قدرتی یگانه و فوق همهٔ قدرتها می‌کنند. میل داشت به همهٔ کیشهای مبتنی بر صداقت و پاکدلی احترام بگذارد. در نمازخانهٔ مخصوص خود، که هر بامداد در آنجا به نیایش و پرستش می‌پرداخت، تصاویری از یوپیتر، اورفئوس، آپولونیوس توآنایی، ابراهیم، و مسیح آویخته بود. غالباً دستور اخلاقی یهود و مسیح را بر زبان می‌آورد: «آنچه را بر خود نمی‌پسندی بر دیگری مپسند.» به دستور او این اندرز را بر دیوارهای کاخ و روی چندین بنای عمومی نگاشته بودند. به رومیان اخلاق یهودیان و مسیحیان را توصیه می‌کرد. بدین جهت افراد با ذوق انطاکیه و اسکندریه او را به شوخی «رئیس کنیسه» می‌نامیدند. مادرش به مسیحیان مساعدت و از اوریگنس حمایت می‌نمود و او را برای ادای توضیح دربارهٔ نکات دقیق اصول خداشناسیش به کاخ سلنطتی می‌آورد.

چون یولیا مایسا اندکی پس از جلوس آلکساندر مرده بود، ماما‌یا با رایزن و راهنمایش، اولپیانوس، سیاستی را که آلکساندر به کار می‌بست و متضمن اصلاحات اداری خاص او بود مشخص ساخت. این زن خردمندانه و بدون اعمال شدت حکم راند، بیشتر در قید کامیابی سلسلهٔ خویش بود تا در بند قدرت نمایی؛ او شایستگی نتایج حاصل در این دورهٔ سلطنت را به حساب تدبیر و کاردانی آن حقوقدان بزرگ و امپراطور جوان می‌گذاشت. ماما‌یا و اولپیانوس شانزده سناتور برجسته را برای تشکیل شورای سلطنتی، که تصویب آنان برای همهٔ اقدامات مهم لازم بود، برگزیدند. یولیا جز عشق خود به فرزندش بر همه چیز تسلط داشت. هنگامی که آلکساندر زن گرفت و طرفداری آمیخته به دلبستگی مفرطی دربارهٔ همسر خود نشان داد، ماما‌یا زن او را تبعید کرد و آلکساندر که ناچار از انتخاب یکی از آن دو بود، به مادرش تسلیم شد. به همان اندازه که پا به سال می‌نهاد بیشتر در ادارهٔ امور شرکت می‌جست. نویسندهٔ شرح حال او در آن روزگار می‌گوید: «حتی پیش از سپیده‌دم به انجام کارهای عمومی می‌پرداخت و تا دیروقت در این کار اهتمام می‌ورزید، در حالی که هرگز خسته و خشمگین نمی‌شد، بلکه همواره چابک و آرام بود.» شالودهٔ سیاست وی تضعیف تسلط خانمان برانداز لشکریان از طریق احیای حیثیت سنا و اشراف بود. حکومت موروثی به نظرش تنها جانشین حکومت به وسیلهٔ پول، افسانه‌پردازی، یا شمشیرزنی محسوب می‌شد. با همکاری سنا، صرفه‌جوییهای متعدد اداری انجام داد، کارمندان زیادی را در کاخ خود، در مؤسسات دولتی، و در ادارهٔ ایالات

مفتوحه حذف کرد. قسمت اعظم جواهرات سلطنتی را فروخت و پول آن را در خزانه گذاشت. تشکیلات کارگران و بازرگانان را قانونی شناخت و تشویق کرد و آنها را از نو سازمان داد و «مجاز ساخت که وکلای مدافعشان از میان اعضای خودشان باشد»؛ احتمالا سنا با این امر چندان موافقت نداشت. با نظارت سخت بر اخلاقیات عمومی، فواحش را بازداشت و کسانی را که انحرافات جنسی داشتند تبعید می‌کرد. در عین کاهش مالیات، کولوسئوم و گرمابه‌های کاراکالا را احیا کرد، یک کتابخانهٔ عمومی، یک آبراههٔ بیست کیلومتری، و گرمابه‌های جدید ساخت، و ضمناً به راه سازی و پلسازی و ایجاد گرمابه‌ها در سراسر امپراطوری کمک مالی کرد. برای اینکه به زور نرخ بهره را که برای بدهکاران مصیبتی بود پایین بیاورد، از وجوه عمومی با بهرهٔ صدی چهار، و به بینوایان بدون بهره، برای خرید زمینهای زراعتی وام داد. همهٔ امپراطوری رو به رونق و رفاه می‌رفت و مردم او را تحسین می‌کردند. چنین می‌نمود که مارکوس آورلیوس یزدانی به روی زمین و به سلطنت بازگشته است.

ولی همان گونه که ایرانیان و ژرمنها توانسته بودند از پادشاه فیلسوف [مارکوس آورلیوس] استفاده کنند، از وجود این امپراطور مقدس نیز سود بردند. به سال ۲۳۰ اردشیر، بنیادگذار سلسلهٔ ساسانیان ایران، بین النهرین را تسخیر و سوریه را تهدید کرد. آلکساندر نامه‌ای فلسفی به او نوشت، اعمال قهر او را تخطئه کرد و اعلام داشت که «هر کس باید به قلمرو خود اکتفا کند.» اردشیر به او نسبت ضعف داد و در پاسخ تمام سوریه و آسیای صغیر را خواستار شد. آنگاه امپراطور جوان به اتفاق مادرش داخل جنگ شد و، بیشتر با دلاوری تا با مهارت، جنگی را آغاز کرد که نتیجهٔ آن معلوم نبود. تاریخ پیروزیها و شکستهایش روشن نیست. در هر حال اردشیر، شاید برای مواجهه با تاخت و تازهایی که در مشرق سرزمینش می‌شد، از بین‌النهرین بیرون رفت. مسکوکات رومی سال ۲۳۳ آلکساندر را با تاج پیروزی، در حالی که دجله و فرات در پایش روانند، نشان می‌داد.

ضمناً قوم آلامانی و مارکومانها، چون پی بردند که از عدهٔ سربازان پادگانهای راین و دانوب برای تقویت لژیونهای سوریه کاسته شده است، نقاط مرزی روم را تصرف کردند و دست به ویران ساختن گل شرقی و قتل اهالی آن زدند. آلکساندر پس از اینکه جشن پیروزی خود بر ایرانیان را برگزار نمود، همچنان همراه ماملیا، به لشکریان خویش پیوست و آنان را به ماینتس برد. به صوابدید مادرش با دشمن وارد مذاکره شد، مبلغی سالیانه به آنان پیشنهاد کرد تا آرام بنشینند. سربازانش این ضعف را محکوم کردند و بر او بشوریدند. صرفه‌جویی، ایجاد انضباط، تبعیتش از سنا و از قدرت یک زن را هرگز نمی‌بخشیدند. آنان یولیوس ماکسیمینوس، فرماندهٔ لژیونهای پانونیا، را امپراطور خواندند. سربازان ماکسیمینوس به خیمهٔ آلکساندر هجوم بردند و او را به اتفاق مادر و دوستانش کشتند (۲۳۵).

II – آشفتگی

این هوسبازی تاریخ نبود که در قرن سوم برترین قدرت را به لشکریان بخشید. علل داخلی، کشور را تضعیف کرده و در همهٔ جبهه‌ها بلادفاع گذاشته بود. قطع کشورگشایی پس از ترایانوس، و مجدداً پس از سپتیمیوس سوروس، نشانهٔ حمله به شمار می‌رفت، و همان گونه که روم با ایجاد تفرقه در میان ملتها آنان را مغلوب ساخته بود، حال بربرها برای گشودن آن با حملات همزمان با یکدیگر متحد می‌شدند. ضرورت دفاع قدرت اسلحه و حیثیت سپاهیگری را بالا می‌برد. سرداران جای فیلسوفان را بر تخت پادشاهی می‌گرفتند. سلطنت از دست اشراف به در رفته بود و جای خود را به حکومت از نو جان گرفتهٔ زور می‌داد.

ماکسیمینوس، فرزند قوی هیکل دهقانی از اهالی تراکیا، سرباز خوبی بود و جز این هیچ؛ تاریخ گواهی می‌دهد که قد این مرد هشت پا بود و انگشت شستی چنان فربه داشت که می‌توانست دستبند زنش را به جای حلقه به این انگشت کند. آموزشی نیافته بود، و آموزش را حقیر می‌شمرد و به کسانی که تحصیلاتی داشتند حسد می‌برد. در طی سه سال امپراطوری خود هرگز از رم دیدن نکرد؛ زندگی در اردو و درکنار دانوب یا راین را ترجیح می‌داد. برای ادامهٔ

جنگ و جلب رضایت سپاهیان خود، چنان مالیات سنگینی بر مردم مرفه الحال وضع کرد که پس از اندک زمانی طبقات عالیه بر دولت او شوریدند. گوردیانوس، پروکنسول ثروتمند و باسواد افریقا، پذیرفت که لشکریانش او را امپراطور رقیب ماکسیمینوس بنامند. چون هشتاد سال داشت پسرش را نیز در این مقام مرگبار شریک گردانید. این دو در برابر نیروهای اعزامی ماکسیمینوس تاب مقاومت نیاوردند. پسر در نبرد کشته شد و پدر نیز خود را کشت. ماکسیمینوس با تبعید و ضبط اموال که تقریباً مایهٔ نابودی اشراف گشت، انتقام خود را گرفت. هرودیانوس می‌نویسد: «ثروتمندترین اشخاص روز پیش، کارشان امروز به گدایی می‌کشید.» سنا که به وسیلهٔ سوروس از نو تشکیل و تقویت شده بود دلیرانه مبارزه کرد؛ ماکسیمینوس را مخلوع اعلام کرد، و دو تن از اعضای خویش، ماکسیموس و بالبینوس، را به عنوان امپراطور برگزید. ماکسیموس در رأس لشکریانی که با شتاب ترتیب داده شده بودند برای برخورد با ماکسیمینوس،که از کوههای آلپ گذشته آکویلیا را محاصره کرده بود، رفت. ماکسیمینوس سردار بهتری بود و نیروهای بیشتری داشت. به نظر می‌آمد که سرنوشت سنا و طبقات ثروتمند وخیم است. ولی گروهی از سربازن ماکسیمینوس که از مجازاتهای بیرحمانه‌اش صدمه دیده بودند او را در چادرش کشتند. ماکسیموس فاتحانه به رم بازگشت و در آنجا به نوبهٔ خود به وسیلهٔ پاسداران امپراطور به قتل رسید و بالبینوس نیز به همین سرنوشت دچار شد. پاسداران امپراطور گوردیانوس سوم را امپراطور خواندند و سنا هم این انتخاب را تأیید کرد.

ما به شرح جزئیات نامها، نبردها، و مرگهای این امپراطوران دوران آشفتگی نمی‌پردازیم. در مدت سی و پنج سال فاصلهٔ میان آلکساندر سوروس و آورلیانوس، سی و هفت تن امپراطور خوانده شدند. گوردیانوس سوم به سال ۲۴۴ هنگامی که با ایرانیان می‌جنگید به دست لشکریانش کشته شد. جانشینش فیلیپ ملقب به عرب در وروناً به دست دکیوس به قتل رسید (۲۴۹). دکیوس مردی ثروتمند و با سواد از اهالی ایلیریا بود که عشق و علاقه‌اش به روم وی را کاملا سزاوار نامش، که نامی والا در تاریخ روم باستان است، می‌کرد. در حین جنگهایی که با گوتها می کرد برنامه‌ای جاه‌طلبانه به منظور احیای مذهب، اخلاقیات، و خصایل رومیان طرح کرد و برای از میان بردن مسیحیت فرمانهایی داد. سپس به کنار دانوب بازگشت، با گوتها مواجهه داد، شاهد کشته شدن فرزندش در این جنگ شد، به لشکریان مردد خویش گفت که فقدان یک فرد چندان اهمیتی ندارد، دوباره به دشمن حمله کرد، و خودش در یکی از وحشتناکترین شکستهای تاریخ روم از پای درآمد (۲۵۱). جای او را گالوس گرفت که او را نیز سربازانش در سال ۲۵۳ به هلاکت رسانیدند. سپس نوبت به آیمیلیانوس رسید که در همان سال به همان سرنوشت دچار شد.

امپراطور جدید، والریانوس، موقعی که به سلطنت رسید شصت سال داشت. چون ناچار بود که در عین حال با فرانکها، آلامانها، مارکومانها، گوتها، سکوتیاییها، و ایرانیان بجنگد، پسر خویش گالینوس را پادشاه امپراطوری مغرب گردانید و مشرق را برای خویش نگاه داشت و به بین النهرین لشکر کشید. چون سالخورده تر از آن بود که از عهدهٔ کار برآید بزودی از پای درآمد. گالینوس، که در آن هنگام سی و پنج سال داشت، مردی دلیر و باهوش و دانش بود، و فرهیختگیش تناسبی با آن قرن جنگهای وحشیانه و بربری نداشت. ادارهٔ کشوری را در مغرب اصلاح کرد، دشمنان امپراطوری را پی در پی مغلوب ساخت، با این وجود، برای حمایت و ترویج فلسفه و ادبیات مجال یافت. در عهد او هنر کلاسیک به طور زودگذری احیا گشت؛ ولی حتی قابلیتهای گوناگون او در برابر مصایب فراوان این دوران تاب مقاومت نیاورد.

در سال ۲۵۴ مارکومانها ایالت پانونیا و ایتالیای شمالی را ویران کردند. در سال ۲۵۵ گوتها مقدونیه و دالماسی را تصرف نمودند؛ سکوتیاییها و گوتها در آسیای صغیر رخنه کردند، و ایرانیان به سوریه حمله بردند. در سال ۲۵۷ گوتها ناوگان مملکت بوسفور را به تصرف در آوردند، شهرهای یونانی سواحل دریای سیاه را ویران ساختند، شهر طرابوزان را آتش زدند و اهالی آن را منقاد کردند، سپس در پونتوس به تاخت و تاز پرداختند. به سال ۲۵۸ خالکدون،

نیکومدیا، پروسا، آپامیا، و نیکایا را گرفتند. در همان سال ایرانیان ارمنستان را گشودند، و پوستوموس خود را حکمران مستقل گل نامید. به سال ۲۵۹ آلامانها به ایتالیا هجوم آوردند، ولی گالینوس آنان را در میلان شکست داد. در سال ۲۶۰ والریانوس در ادسا شکست سختی از ایرانیان خورد و معلوم نیست در کجا و چه وقت در اسارت درگذشت. شاپور اول و سواران بیشمارش در سوریه تا شهر انطاکیه پیش رفتند، مردم آنجا را در بحبوحهٔ مسابقه‌ها غافلگیر و شهر را غارت کردند، هزاران تن از اهالی آن را کشتند، و عدهٔ بیشتری را به غلامی بردند. طرسوس تسخیر و ویران گشت، کیلیکیا و کاپادوکیا فتح شدند، و شاپور با غنایم بسیار به ایران بازگشت. در ظرف ده سال، سه فاجعهٔ رسوایی آور مایهٔ اندوه مردم شده بود: برای نخستین بار یکی از امپراطوران روم در یک شکست کشته شده بود، یکی دیگر به اسارت دشمن درآمده بود، و وحدت امپراطوری فدای لزوم مواجههٔ همزمان با حملات در چندین جبهه شده بود. زیر این ضربات و گزینش و کشته شدن بی‌رویهٔ امپراطوران به وسیلهٔ سربازان حیثیت امپراطوری از هم می‌پاشید. نیروهای روانشناختی که مرور زمان به آنها مشروعیتی عادی ومسلم می‌دهد، اثر خود را روی دشمنان روم، و حتی روی اتباع و شارمندان آن، از دست می‌داد. همه جا شورش برپا می‌شد. در سیسیل و گل دهقانان ستمدیده سر به طغیانهای خونین و بیرحمانه برداشتند. در پانونیا، اینگنوئوس خود را پادشاه ایالات شرقی خواند. در سال ۲۶۳، گوتها در طول ساحل یونیا پیاده شدند، افسوس را غارت کردند، و معبد بزرگ آرتمیس را سوختند. سراسر خاور هلنیستی در وحشت و اضطراب به سر می‌برد.

یک متحد غیر منتظر در آسیا امپراطوری را نجات داد. اودناتوس که در پالمورا به عنوان وابستهٔ روم حکم می‌راند، ایرانیان را در سراسر بین‌النهرین عقب راند، آنها را به سال ۲۶۱ در تیسفون شکست داد، و خود را پادشاه سوریه، کیلیکیا، عربستان، کاپادوکیا، و ارمنستان خواند. وی در سال ۲۶۶ به قتل رسید؛ عناوین او به پسر خردسال و اقتدارش به زن بیوه‌اش به ارث رسید. زنوبیا مانند کلئوپاترا ـ که وی خود را از نسل او می‌دانست ـ زیبایی شخصی را با کفایت یک دولتمرد و چندین استعداد فکری توأم داشت. زبان یونانی، ادبیات، و فلسفه تحصیل کرده بود. لاتینی، مصری، سریانی آموخته بود، و تاریخی دربارهٔ مشرق زمین نوشته بود. چون ظاهراً عفت را با نیرومندی همراه داشت روابط جنسی را، جز تا آن اندازه که برای مادر شدن لازم است، بر خود روا نمی‌داشت. به خستگیهای جسمانی معتاد بود، خطرات شکار را دوست داشت، و کلیومترها راه را به همراه سربازان خویش پیاده می‌پیمود. قاطعانه و خردمندانه حکم راند، لونگینوس فیلسوف را صدراعظم خود کرد، فضلا و شعرا و هنرمندان را در دربار خود گردآورد، و پایتختش را با کاخهایی به سبک یونان، رم، و آسیا بیاراست. ویرانه‌های این کاخها امروزه نیز مایهٔ اعجاب جهانگردان و مسافران آن بیابان است. چون زنوبیا بخوبی حس می‌کرد که امپراطوری به سوی نابودی می‌رود، به فکر افتاد سلسله‌ای جدید و مملکتی نوین بنیاد گزارد. کاپادوکیا، گالاتیا، و قسمت اعظم بیتینیا را زیر تسلط گرفت، نیروی زمینی و دریایی بزرگی ترتیب داد، مصر را گشود، و اسکندریه را پس از محاصره‌ای، که در نتیجهٔ آن نیمی از اهالی به هلاکت رسیدند، به تصرف درآورد. «ملکهٔ حیله‌گر مشرق» مدعی بود که به نفع قدرت روم کار می‌کند، ولی همه می‌دانستند که پیروزیهایش در واقع پرده‌ای از نمایشنامهٔ غم‌انگیز و پر دامنهٔ انقراض امپراطوری روم است.

بربرها، با مشاهدهٔ ثروت و ضعف امپراطوری، به ایالات بالکان و یونان روی آوردند. در حالی که سرمتها شهرهای کنار دریای سیاه را غارت می‌کردند، شاخه‌ای از گوتها با پانصد کشتی از راه هلسپونتوس در دریای اژه رخنه کردند، جزیره‌ها را یکی پس از دیگری گرفتند، در پیرایئوس پیاده شدند و آتن، آرگوس، اسپارت، کورنت، و تب را در سال ۲۶۷ غارت و ویران کردند. در همان حال نیروی دریایی آنان برخی از غارتگران را به دریای سیاه برمی‌گردانید، گروه دیگری از خشکی به سوی سرزمین دانوبی خود رفتند. گالینوس در کنار رود نستوس در تراکیا به آنان برخورد و پیروزی گرانبهایی به دست آورد، ولی یک سال بعد سربازانش او را کشتند. در سال ۲۶۹، اردوی دیگری از گوتها در

مقدونیه فرود آمدند، تسالونیکا را محاصره، و یونان و رودس و قبرس و ساحل یونیا را غارت کردند. امپراطور کلاودیوس دوم تسالونیکا را از چنگ آنان به در آورد، در درهٔ واردار گوتها را به عقب راند و با کشتار فراوانی در نایسوس (شهرنشین کنونی) آنان را شکست داد (۲۶۹). اگر او در این نبرد شکست خورده بود، هیچ لشکری قادر نبود گوتها را از ایتالیا دور سازد.

III – **افول اقتصادی**

آشفتگی سیاسی از هم پاشیدگی اقتصادی را تسریع کرد، و افول اقتصادی به انحطاط سیاسی دامن زد. هر کدام از این دو در عین حال علت و معلول یکدیگر بودند. سیاست روم هیچ گاه نتوانسته بود زندگی اقتصادی سالمی برای ایتالیا تأمین کند. شاید بدین جهت که دشتهای تنگ شبه جزیرهٔ ایتالیا هرگز شالوده‌ای مناسب برای هدفهای بلندپروازانهٔ کشور ایتالیا نبودند. بر اثر رقابت گندم ارزانی که از سیسیل، افریقا، و مصر می‌آمد، مردم رغبتی به تولید غلات نداشتند؛ و تاکستانهای بزرگ بازارهایشان را به نفع ایالات مفتوحه از دست می‌دادند. کشاورزان شکوه می‌کردند که مالیات سنگین منابع ناچیز آنها را از کفشان می‌رباید و برای تعمیر نهرها، زهکشی، و آبیاری منابع بسیار اندکی برایشان باقی می‌ماند؛ آب این نهرها بالا می‌آمد، مردابها زمین را فرا می‌گرفتند، و مالاریا از جمعیت حومهٔ رم و رم می‌کاست. سرزمینهای وسیع حاصلخیزی از کشور را از کشت انداخته به مناطق مسکونی مبدل کرده بودند. صاحبان لاتیفوندیا، که همواره غایب بودند، از کار دیگران و از زمین، تا حد ممکن سودکشی می‌کردند و با کارهای نوعپرستانه در شهرها خود را معذور می‌داشتند؛ معماری و بازیها و مسابقات شهری از این وضع بهره می‌بردند در حالی که روستاها بیش از پیش ویران می‌گشتند. بسیاری از مالکان که خودشان دهقان بودند و بسیاری از کارگران آزاد روستایی کشتزارها را متروک می‌گذاشتند و می‌رفتند تا در شهر زندگی کنند و کشاورزی ایتالیا را، که قسمت اعظم آن به صورت لاتیفوندیا بود، به بردگان بیعلاقه وامی‌گذاشتند. اما لاتیفوندیاها خود بر اثر صلح رومی، کاهش جنگهای کشور گشایانه در قرنهای اول و دوم، و نتیجتاً کم شدن تعداد و افزایش بهای بردگان رو به ویرانی می‌رفتند. زمینداران بزرگ، چون ناچار بودند دوباره برای کشت به کار افراد آزاد متوسل شوند، املاک خود را به واحدهایی تقسیم می‌کردند و به کولونی (کشتکاران) اجاره می‌دادند. از این اجاره‌داران، عایدی نقدی مختصر یا یک دهم محصول می‌گرفتند و همچنین مدتی کار بی‌مزد [بیگاری] در خانهٔ مالک یا در ملک اختصاصی از آنان می‌طلبیدند. در بسیاری موارد، به نفع زمینداران بود که غلامان خویش را آزاد کنند و آنها را به صورت کولونی درآورند. در قرن سوم، مالکین چون از کثرت هجوم دشمن و بروز انقلاب در شهرها خسته شده بودند، بیش از پیش به اقامت در خانه‌های ییلاقیشان روی آوردند و آنها را کم‌کم به صورت قصرهای مستحکمی درآوردند که تدریجاً به صورت کاخهای قرون وسطی درآمدند.

فقدان برده برای اندک زمانی موقعیت رنجبران آزاد را، چه در صنعت و چه در کشاورزی، تقویت کرد. ولی با اینکه منابع ثروتمندان را جنگ و دولت از میان برد، از فقر بینوایان چیزی کاسته نشد. در مقایسه با مزدها و قیمتهای آغاز قرن بیستم در کشورهای متحد امریکا مزد زحمتکشان از شش تا یازده درصد، و قیمتها در حدود سی و سه درصد بود. مبارزهٔ طبقاتی خشونت‌آمیزتر می‌شد، زیرا لشکریان، که از بینوایان ایالات مفتوحه تشکیل می‌شدند، غالباً به حمله علیه ثروتمندان می‌پیوستند، و حس می‌کردند خدماتی که به کشور می‌کنند آنان را محق می‌کند که مالیاتهای خراج گونه به عنوان دستخوش و هبه بگیرند و یا اصلا به گونه‌ای مستقیمتر مردم مرفه‌الحال را چپاول کنند. با افول تجارت، صنعت هم لطمه می‌خورد. از صادرات ایتالیا کاسته می‌شد، زیرا ایالات مفتوحه، به جای اینکه خریدار باشند، بیش از پیش در این زمینه رقیب ایتالیا می‌شدند؛ تاخت و تاز بربرها و دزدان دریایی راههای بازرگانی را به اندازهٔ دوران قبل از پومپیوس ناامن می‌کرد. کاسته شدن از ارزش پول و قیمتهای متغیر سبب می‌شد که مردم

رغبتی به طرحها و اقدامات طویل المدت نداشته باشند. چون توسعۀ مرزها قطع شده بود، اقتصاد ایتالیا دیگر نمی‌توانست از راه تأمین حوایج یا استثمار قلمرویی رو به توسعه شکوفان شود. سابقاً ایتالیا پولهای ممالک مفتوحه را جمع آوری می‌کرد و از این راهزنی غنی می‌شد؛ از این پس پول به سمت ایالات دارای فرهنگ یونانی می‌رفت و ایتالیا فقیر می‌گشت؛ ثروت روزافزون آسیای صغیر ایجاب می‌کرد که یک پایتخت شرقی جانشین رم شود. محصولات صنعتی ایتالیا به بازارهای داخلی آن پس رانده شده بود و مردم فقیرتر از آن بودند که بتوانند اجناسی را که می‌توانستند تولید کنند بخرند. وجود راهزنان، مالیاتهای روزافزون، و خرابی راهها، که ناشی از کمبود برده بود، مانع تجارت می‌شد. کاخها بیش از گذشته از لحاظ صنعتی خودکفا می‌شدند، و مبادلۀ پایاپای با مبادلۀ پولی رقابت می‌کرد. تولید انبوه سال به سال جای خود را به دکانهای کوچک می‌داد که عمدتاً تقاضاهای محلی را برآورده می‌کردند.

اشکالات مالی پیش می‌آمد. فلزات قیمتی کم می‌شد: بهره‌برداری از معدنهای طلای تراکیا و معدنهای نقرۀ اسپانیا کاسته شده بود و داکیا نیز، با طلایش، بزودی توسط آورلیانوس به دیگران واگذار می‌شد. سیم و زر بسیاری صرف هنرها و تزیینات شده بود. در برابر این نایابی، هنگامی که جنگ تقریباً دایمی بود، امپراطوران، از زمان سپتیمیوس سوروس، بارها نرخ مسکوکات را برای پرداخت هزینه‌های دولت و تدارکات نظامی تغییر دادند. در زمان نرون، عیار دینار رومی ده درصد؛ در عهد کومودوس، سی درصد؛ و در دوران سپتیمیوس، پنجاه درصد بود. کاراکالا به جای آن «آنتونینیانوس» را رواج داد که پنجاه درصد نقره داشت. در حدود سال ۲۶۰، این میزان به ،پنج درصد تنزل کرد. دولت مقادیر بی‌سابقه‌ای پول بی‌ارزش سکه می‌زد. در بسیاری از موارد دولت برای وجوه نقد خود نرخ اجباری جهت ارزش اسمی آن معین می‌کرد و ضمناً می‌خواست که مالیات جنسی باشد یا به طلا پرداخته شود. قیمتها بسرعت بالا می‌رفت. در فلسطین، بین قرن اول و سوم، افزایش قیمت هزار درصد بود. در مصر، تورم به اندازه‌ای از حد گذشته بود که یک پیمانه آرد که در قرن اول هشت دراخما می‌ارزید در پایان قرن سوم ۱۲۰,۰۰۰ هزار دراخما ارزش داشت. دیگر ایالات مفتوحه به مراتب کمتر در مضیقه بودند، ولی به طور کلی تورم در بیشتر آنها قسمت اعظم طبقۀ متوسط را از هستی ساقط کرد، صندوقهای قرض‌الحسنه و موقوفات خیریه را خنثی و بی‌اثر کرد، مایۀ یأس در هر گونه سوداگری شد، و قسمت قابل ملاحظه‌ای از وجوه سرمایه‌گذاری و سرمایۀ تجاری را، که زندگی اقتصادی امپراطوری بدان وابستگی داشت، از میان برد.

پس از پرتیناکس، امپراطورها از دیدن اینکه اشراف و بورژوازی بدین ترتیب لطمه خورده‌اند ناخرسند نبودند. آنان خصومت طبقۀ سناتورها و بازرگانان بزرگ را با اصلیت اجنبی، استبداد نظامی، و سختگیری خود احساس می‌کردند. جنگ میان سنا و امپراطور، که از زمان نروا تا مارکوس آورلیوس قطع شده بود، از سر گرفته شد. فرمانداران با بذل و بخشش، توزیع وجوه، و انجام کارهای عام‌المنفعه، عمداً اقتدار خود را بر پایۀ عنایت ارتش، بیچیزان، و دهقانان استوار می‌ساختند.

امپراطوری فقط در قیاس با ایتالیا کمتر در عذاب بود. کارتاژ و افریقای شمالی، که از اشغالگران دورتر بودند، شکوفا می‌شدند، ولی مصر در اثر فرقه‌گرایی مخرب، قتل عام کاراکالا، کشورگشایی زنوبیا، مالیات سنگین، کار اجباری از روی بی‌علاقگی، و مطالبۀ سالیانۀ غله از سوی روم رو به انحطاط می‌رفت. آسیای صغیر و سوریه تجاوز و چپاول را تحمل کرده بودند، ولی صنایع قدیمی و دیرپای این دو کشور در میان همۀ سختی‌ها پایدار مانده بود. یونان، مقدونیه، و تراکیا را بربرها ویران کرده بودند، و بیزانس از محاصرۀ سپتیمیوس سربلند نکرده بود. جنگ، با کشانیدن پادگانها و منابع رومی به مرز ژرمنها، سبب پیدایش شهرهای جدیدی مانند وین، کارلسبورگ، ستراسبورگ و ماینتس در امتداد رودخانه‌ها شد. گل وضعش نابسامان بود و بر اثر حملات ژرمنها، که شصت شهر آن را غارت کرده

بودند، دلسرد شده بود بیشتر شهرهای گل با دیوارهای جدید محصور می‌شدند و خیابانهای وسیع آن، که به سبک روم کشیده شده بود، از میان می‌رفت و به جای آن کوچه‌های نامنظم، که دفاع از آنها آسانتر بود ـ مانند عهد باستان و دورهٔ قرون وسطی ـ به وجود می‌آمد. در بریتانیا نیز شهرها کوچکتر و کاخها بزرگتر می‌شدند. در اثر مبارزهٔ طبقاتی و مالیات و عوارض سنگین، ثروت یا از میان می‌رفت یا در دهات نهفته می‌شد. امپراطوری با شهرنشین کردن و ترویج تمدن شروع شده بود، و اینک با بازگشت به زندگی روستایی و بربریت پایان می‌یافت.

IV – **نیمتاب شرک**

نمودار فرهنگی قرن سوم تقریباً همان قوس نزولی ثروت و قدرت را می‌پیماید. مع هذا، در این سالهای غم‌انگیز جبر حرفی (پارامتری)، بزرگترین نامها در رشتهٔ حقوق روم، زیباترین نمونه‌های انتقاد ادبی باستان، چند بنای تاریخی از با شکوهترین آثار معماری روم، قدیمترین داستانهای رمانتیک، و بزرگترین رازور پدیدار گشتند.

در کتاب «گلچین ادبیات یونانی» زندگانی دیوفانتوس اسکندرانی (۲۵۰) با مطایبه‌ای جبری چنین خلاصه شده است: کودکیش یک ششم عمرش طول کشید، پس از یک دوازدهم ریشش شروع کرد به روییدن، پس از یک هفتم دیگر زن گرفت، پسرش پنج سال بعد به دنیا آمد و نصف عمر پدر زنده ماند، پدر چهار سال بعد از پسرش مرد، پس دیوفانتوس هشتاد و چهار سال عمر کرد. اثر عمده‌ای که از او به یادگار مانده است، کتاب «علم حساب» است که رساله‌ای است در جبر و معادلات معینی را از درجهٔ اول، معادلات معینی را از درجهٔ دوم و معادلات نامعینی را تا درجهٔ ششم حل می‌کند. مقدار مجهول را که ما با X نشان می‌دهیم، او «آریتموس» یعنی عدد می‌نامید و با حرف سیگمای یونانی مشخص می‌کرد؛ و برای قوه‌های دیگر الفبای یونانی را به کار می‌برد. یک جبر بدون نماد قبل از او نیز وجود داشت: افلاطون برای ورزش و تفریح اذهان جوان مسئله‌هایی مانند توزیع سیب به نسبتهای معین بین چندین نفر را توصیه کرده بود؛ و همچنین ارشمیدس در قرن سوم ق‌م معماهایی مشابهی پیشنهاد کرده بود. مصریان و یونانیان مسائل هندسه را با روشهای جبری اما بدون استفاده از پارامترهای جبری حل کرده بودند. احتمالا دیوفانتوس تنها به روشهایی که معاصرانش با آن آشنا بودند نظام بخشیده است؛ و تصادف روزگار آنها را حفظ کرده است. بدین ترتیب، از طریق آثار علمای جبر عرب، می‌توان تاریخچهٔ نشانه گذاری اسرارآمیز و جسورانه‌ای را که در صدد است همهٔ رابطه‌های کمی جهان را با فرمول بیان کند تا به دیوفانتوس دنبال کرد.

پاپینیانوس، پاولوس، و اولپیانوس، مثلث پرافتخار حقوق رومی، همگی در زمان سپتیمیوس سوروس به قدرت رسیدند. هر سه نفر، به عنوان فرمانده پاسداران امپراطور، در واقع صدراعظم کشور بودند، و هر سه تن حکومت سلطنتی مطلقه را، به عنوان تفویض سلطنت از طرف ملت به امپراطور، توجیه کردند. «پرسشها» و «پاسخها»، اثر پاپینیانوس، از لحاظ وضوح، انسانیت، و عدالت به اندازه‌ای ممتاز بودند که یوستینیانوس در مجموعه‌های خود خیلی از آنها را اقتباس کرد. کاراکالا وقتی گتا را کشت، پاپینیانوس را مأمور کرد یک دفاع قانونی دربارهٔ این قتل بنویسد. پاپینیانوس امتناع ورزید و گفت: «ارتکاب برادرکشی آسانتر از توجیه آن است.» کاراکالا فرمان داد تا سرش را ببرند. سربازی این کار را با تبر در حضور امپراطور به انجام رساند. دومیتیوس اولپیانوس، به عنوان حقوقدان، با همان روح انسانیت، دنبالهٔ کار پاپینیانوس را گرفت. به حکم عقاید حقوقی خویش از بردگان به عنوان اینکه طبیعتاً آزادند، و از زنان به عنوان اینکه دارای همان حقوق مردها هستند دفاع می‌کرد. مانند بسیاری از آثار برجسته در تاریخ حقوق، نوشته‌های اولپیانوس در اساس عبارت از تنظیم آثار اسلافش بود؛ ولی احکامش به اندازه‌ای قاطع بود که تقریباً یک سوم آنها در «خلاصهٔ قوانین» یوستینیانوس آمده است. لامپریدیوس می‌گوید: «آلکساندر سوروس چون اصولا با پیروی از نظرات اولپیانوس حکم راند، امپراطوری چنان برجسته بود.» مع هذا، اولپیانوس چند تن از دشمنان خود را به قتل رسانید، و در عوض در سال ۲۲۸ دشمنانش در گارد سلطنتی او را کشتند؛ قتل وی گرچه قانونیتش به اندازهٔ

قتلهای وی نبود ولی نتیجهٔ همان بود. دیوکلتیانوس مدارس حقوق را تشویق و به آنها کمک مالی کرد. دستور داد تا قوانین موضوعهٔ پس از ترایانوس را در «قانون نامهٔ گرگوریانوس» تدوین کنند. از این زمان تا دوران یوستینیانوس قانونشناسی به خواب زمستانی فرو رفت.

نقاشی در قرن سوم، با سبکهای پومپیی و اسکندریه ادامه یافت. آثار ناچیزی که از این دوره باقی مانده است شرقی و خام است، و تقریباً گذشت روزگار آنها را زدوده است. مجسمه‌سازی رونق داشت زیرا بسیاری از امپراطوران دستور می‌دادند که مجسمه‌شان را بسازند. در این عصر مجسمه‌سازی در قید چهره نمایی بود، ولی به طوری حقیقت را منعکس می‌کرد که مایهٔ تعجب است و از این حیث هیچ عصری از آن دوران پیش نجسته است. اینکه کاراکالا به یک مجسمه ساز اجازه داد او را با قیافهٔ یک آدم خشن وحشی با موهای مجعد، آنچنانکه در موزهٔ ناپل دیده می‌شود، بنمایاند، باید به حساب کارهای خوب کاراکالا گذاشت، مگر اینکه حاکی از کندذهنی او باشد. دو مجسمهٔ عظیم متعلق به این دوره است: «گراز فارنزه» و «هرکولس فارنزه» که هر دو به طور اغراق آمیز و ناخوشایندی متحجر هستند، ولی در آنها استادی فنی بکری به چشم می‌خورد. ظاهراً برخی از مجسمه‌سازان نیز به سبک کلاسیک وفادار بوده‌اند، مانند نقوش برجستهٔ سادهٔ تابوت آلکساندر سوروس و «تابوت جنگ لودوویزی». اما نقوش برجستهٔ طاق نصرت سپتیمیوس سوروس در رم، سادگی و لطف سبک آتنی را به سود رجولیت خشن و برجسته، که نشانهٔ بازگشت ایتالیا به بربریت است، کنار می‌گذارد.

معماری رم در این عصر غریزهٔ تعالی جوی رومیان را از راه بزرگ کردن ابعاد به حد کمال رساند. سپتیمیوس آخرین کاخ امپراطوری خود را روی تپهٔ پالاتینوس با یک جناح شرقی هفت طبقه ساخت که به «هفت ایوان» معروف بود. یولیا دومنا برای «حیاط وستا» و برای معبد زیبای وستا، که هنوز در بالای فوروم دیده می‌شود، وجوه لازم را تهیه کرد. کاراکالا برای سراپیس، همراه ایسیس، پرستشگاهی ساخت که قطعات جالبی از آن موجود است . گرمابه‌های کاراکالا، که در زمان آلکساندر سوروس به پایان رسید، از شگفت‌انگیزترین ویرانه‌های جهان به شمار می‌روند. این بنا هیچ چیزی به علم معماری نیفزود، زیرا در آن اساساً از سبک گرمابه‌های ترایانوس پیروی شده است، ولی تودهٔ درهم فشردهٔ آن شخصیت قاتل گتا و پاپینیانوس را بخوبی منعکس می‌ساخت. قسمت اصلی آن، که از آجر و ساروج بود. نود هزار متر مربع وسعت داشت، یعنی بیش از مجموع مساحت زیر بنای کاخ پارلمنت انگلستان و وستمنسترهال. پلکان پرپیچ و خمی به بالای دیوارها راه می‌برد. در اینجا بود که شلی بعدها «پرومتئوس بند گسسته» را نوشت. اندرون آن با تعداد بسیاری مجسمه تزیین شده بود و دویست ستون از خارا، مرمر سفید، و سنگ سماق داشت. در کف و جدارهای مرمر صحنه‌هایی با موزاییک تعبیه شده بود. آب از دهانه‌های بسیار بزرگی از نقره در استخرهایی می‌ریخت که در آن هزار و ششصد تن می‌توانستند با هم آبتنی کنند. گالینوس و دکیوس نیز چنین گرمابه‌هایی ساختند. برای حمامهای دکیوس، مهندسان رومی روی بنایی ده ضلعی گنبدی گرد برافراشتند و آن را روی شمعهای پشتیبانی، که در زاویه‌های ده ضلعی تعبیه گشته بود، تکیه دادند. این روش پیش از آن چندان معمول نبود، ولی بعداً بیشتر متداول شد. در سال ۲۹۵، ماکسیمیانوس ساختن عظیمترین «گرمابه»ها از یازده حمام سلطنتی را شروع کرد، و با فروتنی عجیبی آنها را «گرمابه‌های دیوکلتیانوس» نام نهاد. در این حمامها سه هزار و ششصد نفر می‌توانستند، در آن واحد، استحمام کنند. ورزشگاهها سالنهای کنسرت و سخنرانی نیز بنا می‌شد. از روی «تپیداریوم» (قسمتی از فضای گرمابه‌های بزرگ روم برای استحمام با آب ولرم) این گرمابه‌ها بود که میکلانژ طرح سانتاماریا دلیی آنژلی را ریخت که پس از کلیسای سان پیترو وسیعترین کلیسای روم به شمار می‌رود. در ایالات مفتوحه نیز بناهایی ساخته شدند که کمتر از اینها عظیم نبودند. دیوکلتیانوس ساختمانهای بسیاری در نیکومدیا، اسکندریه، و انطاکیه ایجاد کرد. ماکسیمیانوس، میلان را بیاراست؛ گالریوس، سیرمیوم را؛ و کنستانتیوس، ترو را.

ادبیات شکوفایی کمتری داشت، زیرا غالباً نمی‌توانست از ثروتهایی که در دست امپراطور تمرکز داشت استفاده کند. کتابخانه‌ها لااقل از حیث تعداد و ابعاد رو به افزایش می‌رفتند. یک پزشک قرن سوم مجموعه‌ای مرکب از شصت و دو هزار جلد کتاب داشت و «کتابخانهٔ اولپیانوس» به خاطر آرشیوهای تاریخیش مشهور بود. دیوکلتیانوس دانشمندانی را به اسکندریه فرستاد تا در آنجا متنهای کلاسیک را استنساخ کنند و رونوشتهای آنها را به کتابخانه‌های روم بیاورند .فضلا نیز عده‌شان بسیار بود و محبوبیت عامه داشتند. فیلوستراتوس در اثر خود به نام «شرح حال سوفسطاییان» از آنها یاد می‌کند. فرفوریوس کار فلوطین را دنبال می‌کرد، به مسیحیت می‌تاخت، و جهانیان را به گیاهخواری دعوت می‌نمود. یامبلیخوس می‌کوشید تا فلسفهٔ افلاطون را با الاهیات مشرکان هماهنگ سازد، و در این زمینه به حد کافی کامیاب بود که بتواند الهامبخش امپراطور یولیانوس شود. دیوگنس لائرتیوس تراجم احوال و عقاید فیلسوفان را به صورت مستخرجات و قصه‌های بسیار جالب درآورد. آتنایوس نوکراتیسی، پس از اینکه تمام کتابهای کتابخانه‌های اسکندریه را خواند، دانسته‌های خویش را در اثری به نام «سوفسطاییان بر سر خوان» گرد آورد که گفتگوی کسالت‌آوری است دربارهٔ غذاها، سوسها، فواحش، فیلسوفان، و لغات، اما جسته و گریخته به شرح آداب و رسوم قدیم یا یادی از یک مرد بزرگ نیز می‌پردازد که لطفی به کتاب می‌بخشد، لونگینوس، که احتمالا اهل پالمورا بود، اثری درخشان به نام «دربارهٔ متعالی» نگاشت. وی در این کتاب به این استدلال می‌پردازد که لذت خاص ادبیات معلول نشئه‌ای است که از فصاحت نویسنده به خواننده دست می‌دهد، و فصاحت نویسنده خود ناشی از نیروی اعتقاد و خلوص شخصیت اوست.

دیون کاسیوس کوککیانوس، از اهالی نیکایای بیتینیا، در پنجاه سالگی شروع به نوشتن «تاریخ روم» کرد (۲۱۰؟). هنگامی که آن را به پایان رسانید هفتاد و چهار سال داشت؛ این اثر مشتمل بر تاریخ روم از زمان رومولوس تا روزگار خود او بود. از هشتاد کتاب این تاریخ کمتر از نصف آن باقی است، ولی همین نصف هم برای پر کردن هشت مجلد قطور کافی است. این اثر دامنه‌ای گسترده دارد، ولی از لحاظ کیفیت عالی نیست. در آن روایات زنده، گفتارهای روشن کننده، و جملات معترضهٔ فلسفی دیده می‌شود و اکثر هم مبتذل و محافظه‌کاران نیستند. ولی مانند آثار لیویوس در نتیجهٔ «پیشگوییها» از شکل افتاده است. دیون مانند تاسیت از اقلیت سنا ستایشی مفصل گزارش می‌کند و، مانند همهٔ تاریخهای روم، داستان پردازیش با پست و بلندیهای سیاست و جنگ سخت بستگی دارد ـ گویی زندگی مدت هزار سال جز مرگ و مالیات چیز دیگری نبوده است.

برای تاریخنگار اندیشه‌ها آنچه بیش از این مردان محترم و پرافتخار اهمیت دارد پیدایش رمان رمانتیک در این قرن است. رمان رمانتیک با «کوروپایدیا»ی گزنوفون، اشعار عاشقانهٔ کالیماخوس، افسانه‌های بسیار در باب اسکندر، و «داستانهای ملطی» آریستیدس و دیگران در قرن دوم ق‌م و بعد از آن دوران آمادگی طولانیی را پشت سر گذاشته بود. این داستانهای عشقی و پرماجرا جمعیت یونیایی روم را که سنت کلاسیک داشتند اما خلق و خویشان شرقی بود، و شاید اکنون از نظر خونی نیز شرقی شده بودند، بسیار خوش می‌آمد. پترونیوس در رم، آپولیوس در افریقا، لوکیانوس در یونان، و یامبلیخوس در سوریه رمان پیکارسک را به شیوه‌های گوناگون توسعه دادند بی‌آنکه روی عشق تکیهٔ ویژه کنند. در قرن اول میلادی، به مناسبت افزایش عدهٔ زنان کتابخوان، ماجراهای عاشقانه نیز در رمانهای ماجرایی وارد شد.

قدیمیترین نمونه‌ای که در این زمینه موجود است »آیتیوپیکا» یا «حکایات مصری» اثر هلیودوروس اهل امساست. دربارهٔ تاریخ نگارش آن نظرهای متفاوتی وجود دارد، اما می‌توان عجالتاً آن را به قرن سوم منسوب کرد. این اثر با سبکی شروع می‌شود که به سبب قدمتش حرمت دارد:

روز لبخند شادمانیش را آغاز کرده بود و آفتاب قلهٔ تپه‌ها را روشن می‌ساخت که گروهی از مردان مسلح و شبیه دزدان دریایی که تا قلهٔ کریوه مشرف به دهانهٔ هراکلئوسی رود نیل بالا رفته بودند، ایستادند و دریا را زیر نظر گرفتند. چون هیچ بادبانی که مایهٔ امید آنها به گرفتن غنایم باشد ندیدند، دیدگان را به سوی ساحل که در زیر پایشان بود، برگرداندند و چنین دیدند.

سپس بی مقدمه با جوان ثروتمند و زیبا، تئاگنس، و شاهزاده خانم دوست داشتنی و اشکباری به نام خاریکلئا رو به رو می‌شویم. این دو تن را دزدان دریایی دستگیر کرده‌اند و در میان آنان چندان حوادث ناگوار، سوءتفاهمات، نبردها، قتلها، و وصلتها، برایشان پیش می‌آید که می‌تواند مایهٔ کار یک رمان امروزی موفق قرار گیرد. در آثار پترونیوس و آپولیوس عفت دختران مطلبی فاقد اهمیت است و فقط به طور گذرا بدان پرداخته می‌شود، حال آنکه در این داستان محور و اساس قصه همین نکته است. هلیودوروس در این حکایت بکارت خاریکلئا را در طی یک سلسله حوادث همیشه در آخرین لحظه حفظ می‌کند و موعظه‌های مذهبی قانع کننده‌ای دربارهٔ زیبایی و لزوم عفت در زن می‌نگارد. احتمالا این اثر تا اندازه‌ای متأثر از مسیحیت بوده است، و در واقع نیز روایت پردازان نویسندهٔ آن را به مقام اسقف مسیحی تسالونیکا رساندند. در هر حال «آیتیوپیکا» نادانسته سلسلهٔ بی‌پایانی از داستانهای مشابه را به دنبال آورد: در واقع این داستان الگوی «پرسیلس ای سیگیسموندا»ی سروانتس، سرگذشت کلوریندا در کتاب «رهایی اورشلیم» تاسو، و رمانهای مفصل مادام دوسکودری قرار گرفت. در این کتاب همهٔ شیرینی‌ها، نشانیها، ناله و زاریها، و غش و ضعفهای عشق، و پایانهای خوش هزاران هزار داستان دلپذیر آمده است، این کتاب «کلاریساهارلوو»یی ۱۵۰۰ سال پیش از ریچاردسن است.

معروفترین داستان عاشقانه در نثر دورهٔ باستان «دافنیس و خلوئه» است. از نویسندهٔ آن جز نامش، لونگوس، اطلاع دیگری نداریم، و فقط حدس می‌زنیم که در قرن سوم می‌زیسته است. دافنیس را، که در حین تولد سر راه گذاشته شده است، چوپانی نجات و پرورش می‌دهد. دافنیس خود نیز چوپان می‌شود. قسمتهای بسیار عالی در توصیف روستاها خواننده را به این فکر می‌اندازد که لونگوس، مانند تئوکریتوس شاعر یونانی که سرمشق اوست، پس از اقامت طولانی در شهر به روستا رفته است. دافنیس عاشق یک دختر دهقان می‌شود که او را هم در کودکی از سر راه برداشته‌اند. این دو تن با رفاقت دل‌انگیزی گله‌هایشان را به چرا می‌برند. معصومانه و برهنه با هم شنا می‌کنند، سپس با بوسه‌ای بی‌مقدمه یکدیگر را مست می‌سازند. همسایهٔ پیری برایشان توضیح می‌دهد که چرا از آن هنگام به بعد تب‌دار شده‌اند، و از روی دوران جوانی خود و از بیماری عشق پرشور برایشان سخن می‌گوید. «نه در فکر خوردن بودم، نه در بند آشامیدن، نمی‌توانستم بیاسایم، خواب نداشتم. روحم از غم و اندوه به ستوه آمده بود. قلبم با شتاب می‌زد، اعضایم را سردی مرگباری فرا می‌گرفت». سرانجام پدرانشان، که اینک متمول شده‌اند، این دو دلداده را پیدا می‌کنند و آنان را از ثروت بی‌نیاز می‌سازند. ولی دافنیس و خلوئه نمی‌پذیرند و به زندگانی چوپانی محقر خویش باز می‌گردند. این داستان که به توسط آمیو به سال ۱۵۵۹ به زبان فرانسه سلیسی ترجمه شد سرمشق برناردن دوسن پیر در نگارش «پل و ویرژینی» و الهامبخش نقاشیها، اشعار، و آهنگهای بیشمار قرار گرفت.

مشابه این اثر قطعه شعری است که به نام «شب زنده‌داری ونوس» معروف است. کسی نمی‌داند این شعر توسط چه کسی و در چه تاریخی انشا شده است، احتمالا باید مربوط به همین قرن سوم باشد. موضوع آن همانند خطابهٔ لوکرتیوس و رمان لونگوس است: الاههٔ عشق، با فروزان ساختن هر جنبده با شوری نسنجیده، آفرینندهٔ راستین جهان است:

فردا بگذار کسی که هیچ گاه عشق نورزیده است عشق بورزد؛
فردا بگذار کسی که در گذشته عشق ورزیده است عشق بورزد.

بهار شیرین فرا رسیده و سرود عشق سر داده است؛
جهان از نو پدید گشته، و عشق بهاری پرندگان را به جفتگیری وا می‌دارد، و همهٔ بیشه‌های منتظر گیسوان خود را زیر بارانهای بهار می‌گشایند.
فردا بگذار عشق بورزد، آن که هیچ گاه عشق نورزیده،
و بگذار عشق بورزد آن که در گذشته عشق ورزیده است.
و بدین سان این اشعار ناب جریان می‌یابد و اثر عشق را در باران بارور، در شکلهای گلها، در ترانه‌های جشنهای شادمانه، در کوششهای ناشیانهٔ جوانان آرزومند، و در میعادهای خجولانه در بیشه‌ها می‌جوید و پس از هر قطعه این ترجیع‌بند نغر و پر مغز را از نو تکرار می‌کند: «فردا بگذار عشق بورزد آن که هرگز عشق نورزیده است، فردا بگذار عشق بورزد آن که در گذشته عشق ورزیده است.» در این واپسین نظم بزرگ غنایی دوران پیش از واسطهٔ مسیحیت وزن دو هجایی شدید ـ ضعیف سرودهای قرون وسطی دیده می‌شود و به عنوان پیش درآمدی خوشاهنگ بر هنر تروبادورها به گوش می‌رسد.

۷ – حکومت سلطنتی شرقی

هنگامی که کلاودیوس دوم از بیماری طاعون، که در میان گوتها و رومیان غوغا می‌کرد، به سال ۲۷۰ درگذشت، لشکریان پسر دهقانی از اهالی ایلیریا را به جانشینی او برگزیدند؛ این شخص دومیتیوس آورلیانوس نام داشت، و بر اثر نیروی جسمانی و نیروی ارادهٔ خود از فروترین قشرها بالا آمده بود. لقبش «دست به شمشیر» بود. انتخاب مردی به امپراطوری که از دیگران نیز توقع همان انضباط سختی را داشت که خود مراعات می‌کرد، نشانهٔ بیداری مجدد عقل سلیم در ارتش بود.
تحت رهبری او دشمنان روم، جز در کنار دانوب، همه جا به عقب رانده شدند. در آنجا آورلیانوس داکیا را به گوتها داد، زیرا امیدوار بود که در این ناحیه به منزلهٔ سدی میان امپراطوری و قبایل وحشی برون مرزی خواهند شد. احتمالا آلامانها و واندالها در نتیجهٔ این تسلیم جسور شدند و بدین جهت به ایتالیا هجوم آوردند. ولی آورلیانوس در سه نبرد آنان را شکست داد و تار و مار کرد. چون قصد لشکرکشیهای دورتری را داشت و می‌ترسید که در موقع غیبتش اقدام به حملهٔ به رم بشود، سنا را متقاعد ساخت که مخارج برافراشتن حصارهای جدیدی را در پیرامون پایتخت بپردازد، و اصناف را بر آن داشت تا آن را بسازند. در همهٔ شهرهای امپراطوری حصارهای بلند ساخته می‌شد، و این نشانهٔ ضعف قدرت امپراطوری و پایان صلح معروف رومی بود.
آورلیانوس، چون حمله را بر دفاع ترجیح می‌داد، تصمیم گرفت با حمله به زنوبیا در خاورزمین و سپس به تتریکوس، که به عنوان غاصب سلطنت در گل جانشین پوستوموس شده بود، امپراطوری را احیا کند. در حالی که پروبوس سردار او مصر را از پسر زنوبیا پس می‌گرفت، آورلیانوس از بالکان و سپس از هلسپونتوس گذشت، لشکریان ملکه را در امسا شکست داد، و پایتختش را محاصره کرد. زنوبیا کوشید بگریزد و از ایران یاری جوید، ولی اسیر شد؛ شهر تسلیم گشت و امان یافت، اما لونگینوس به قتل رسید (۲۷۲ میلادی). هنگامی که امپراطور سپاهیانش را به سوی هلسپونتوس می‌آورد، مردم پالمورا شوریدند و پادگانی را که او در آنجا گماشته بود قتل عام کردند. امپراطور، با شتابی قیصرآسا، عقب گرد کرد، شهر را از نو محاصره نمود و آن را بیدرنگ گرفت؛ این بار دستور غارت آن را داد، حصارهایش را با خاک یکسان کرد، تجارت آن را معدوم ساخت، و آن را به حال دهی متروک، که سابقاً بود و امروزه نیز هست، بر جای گذاشت. زنوبیا با زنجیرهای طلایی مایهٔ آراستگی جشنهای پیروزی آورلیانوس در رم شد، و اجازه یافت باقی عمرش را در آزادی نسبی در تیبور بگذراند.

آورلیانوس در سال ۲۷۴ تتریکوس را در شالون شکست داد و گل، اسپانیا، و برتیانیا را به امپراطوری بازگرداند. روم که از احراز مجدد مقام شامخ خود خوشحال بود، برای این کشورگشا به عنوان «احیاکنندهٔ جهان» هلهله کرد و بر او آفرین خواند. آورلیانوس سپس به کارهای زمان صلح پرداخت، با اصلاح پول رومی تا اندازه‌ای نظم اقتصادی را برقرار کرد، دولت را از نو سازمان داد، و همان انضباطی را که موجب احیای لشکر شده بود در مورد سازمان مزبور به کار بست. چون تا اندازه‌ای آشفتگی اخلاقی و سیاسی رم را معلوم تفرقهٔ مذهبی می‌دانست، و چون تحت تأثیر خدمات سیاسی مذهب در خاور زمین واقع شده بود، درصدد برآمد معتقدات قدیم و جدید را در کیش یکتاپرستی خدای آفتاب، و پرستش امپراطور به عنوان جانشین این خدا در روی زمین، وحدت بخشد. به لشکریانش و به سنا، که در این باره ابراز تردید می‌کردند، اطلاع داد که خدا او را امپراطور کرده است، نه انتخاب یا تأیید آنان. در رم معبد باشکوهی برای آفتاب ساخت که امیدوار بود در آن بعل امسا و خدای مهرپرستی با یکدیگر بیامیزند. حکومت سلطنتی و یکتاپرستی دوشادوش هم پیش می‌رفتند، و هر یک از آن دو در صدد بود به دیگری تکیه کند. سیاست مذهبی آورلیانوس می‌رساند که قدرت دولت رو به زوال است و قدرت مذهب اوج می‌گیرد. پادشاهان از آن پس دیگر به عنایت خدا پادشاه بودند. این مفهوم شرقی دولت بود که از قدیم در مصر، ایران، و سوریه رواج داشت. آورلیانوس با پذیرفتن آن جنبهٔ شرقی حکومت سلطنتی را، که با الاگابالوس آغاز شده بود و در زمان دیوکلتیانوس و قسطنطین به کمال خود می‌رسید، تقویت کرد.

در سال ۲۷۵، هنگامی که آورلیانوس از تراکیا لشکرکشی می‌کرد تا حساب خود را با ایران تصفیه کند، یک گروه از افسرانش، که به اشتباه می‌پنداشتند قصد اعدام آنان را دارد، او را به قتل رسانیدند. ارتش، که از جنایات پی‌درپی خود به وحشت افتاده بود، از سنا خواست که جانشینی برای او معین کند. هیچ کس آرزومند چنین افتخاری که تا این اندازه مرتباً منجر به مرگ می‌شد نبود. سرانجام تاکیتوس، که هفتاد و پنج سال داشت، به انجام این وظیفهٔ سنگین تن در داد. این مرد مدعی بود که از نسل مورخ معروف می‌باشد و بخوبی مظهر تمام فضایلی بود که آن مورخ بدبین و کوتاه سخن موعظه می‌کرد. اما از فرسودگی پس از شش ماه سلطنت درگذشت. پاسداران، که از پشیمانی خود پشیمان شده بودند، امتیاز زور را دوباره به دست آوردند و پروبوس را به امپراطوری برگزیدند (۲۷۶میلادی).

این انتخابی عالی بود و پروبوس شایستگی این نام را داشت، زیرا در دلاوری و پاکدامنی از همگنانش سر بود. این مرد ژرمنها را از گل بیرون راند، ایلیریا را از گرفتاری واندالها رهانید، دیواری میان راین و دانوب کشید، ایرانیان را با کلمه‌ای به هراس انداخت، و در سراسر امپراطوری صلح و آرامش برقرار کرد. سپس در برابر ملتش متعهد شد که کاری کند که دیگر سلاح و سپاه و جنگی در کار نباشد و قانون بر سراسر کرهٔ زمین حکمفرما شود. به عنوان مقدمهٔ این مدینهٔ فاضله، لشکریان خود را واداشت ایالات ویران شده را آباد کنند، مردابها را زهکشی کنند، تاک بکارند، و کارهای عام‌المنفعهٔ دیگر انجام دهند. سپاهیان برآشفتند، او را به سال ۲۸۲ کشتند، برایش عزا گرفتند، و بنای یادبودی به نام او ساختند.

سپس دیوکلس، پسر یک غلام آزاد شدهٔ اهل دالماسی، را امپراطور خواندند. این شخص، که از آن پس خود را دیوکلتیانوس نامید، بر اثر استعدادهای درخشان و ملاحظه کاریهای با نرمشش به مقام کنسولی، پروکنسولی، و فرماندهی گارد کاخ سلطنتی ارتقا یافته بود. وی مردی نابغه بود که در جنگ مهارتی نداشت اما در کشورداری خبره بود. او پس از یک دورهٔ آشفتگی، که از هرج و مرج فاصلهٔ دوران برادران گراکوس تا زمان آنتونیوس هم بدتر بود، به تخت نشست. مانند آوگوستوس همهٔ احزاب را سازش داد، همهٔ مرزها را حفظ و حراست کرد، نقش دولت را گسترش داد، و ادارهٔ کشور را بر یاری و صحه‌گذاری مذهب استوار ساخت، آوگوستوس امپراطوری را ایجاد کرد؛ آورلیانوس آن را نجات داد؛ و دیوکلتیانوس سازمان آن را تجدید کرد.

نخستین تصمیم حیاتی او وضع کشور و افول رم را آشکار ساخت. او مقام پایتختی را از رم سلب و ستاد امپراطوری را در نیکومدیا، واقع در آسیای صغیر در چند کیلومتری جنوب بیزانس، تأسیس کرد. سنا در رم ماند، کنسولها همچنان مراسم را برگزار می‌کردند، مسابقه‌ها در آنجا انجام می‌شد، توده‌های فشردهٔ جمعیت همچنان در آنجا بودند، ولی قدرت و اداره از این مرکز افول اقتصادی و اخلاقی بیرون رفته بود. دیوکلتیانوس این تغییر را بر پایهٔ ضرورت نظامی توجیه می‌کرد. لازم بود که از اروپا و آسیا دفاع شود. انجام این کار از شهری که بسیار دور بود و در جنوب کوههای آلپ قرار داشت میسر نبود. در سال ۲۸۶، سردار بسیار لایقی را به نام ماکسیمیانوس با خود در امپراطوری شریک ساخت و او را به دفاع از غرب مأمور کرد. ماکسیمیانوس هم نه رم بلکه میلان را پایتخت خود کرد. شش سال بعد، برای اینکه ادارهٔ امور و دفاع آسانتر شود، هر یک از دو آوگوستوس «قیصری» به عنوان دستیار و جانشین خود انتخاب کردند: دیوکلتیانوس، گالریوس را برگزید که او هم سیرمیوم (میترووویکا در کنار رود ساو) را پایتخت خویش قرار داد و مسئول ایالات دانوب بود؛ و ماکسیمیانوس، کنستانتیوس کلوروس (رنگ باخته) را به این سمت منسوب کرد و او هم آوگوستا ترویروروم (ترو) را پایتخت خود قرار داد. هر آوگوستوس تعهد می‌کرد که پس از بیست سال به نفع قیصر خود کنار رود، و قیصرش قیصر دیگری را منصوب کند تا به نوبهٔ خود دستیار و جانشین او باشد. هر آوگوستوس دختر خود را به همسری قیصر می‌داد و بدین ترتیب پیوند خونی را به پیوند قانونی می‌افزود. بدین ترتیب دیوکلتیانوس امیدوار بود که از جنگهای جانشینی احتراز و امپراطوری در چهار نقطهٔ سوق‌الجیشی علیه شورش داخلی و حملات خارجی در حال آماده باش باشد. این ترتیبی زیرکانه بود و همهٔ فضایل را داشت جز وحدت و آزادی.

حکومت سلطنتی تقسیم شد ولی مطلقه بود. هر یک از قوانین هر یک از زمامداران به نام هر چهار تن اعلام می‌شد و در سراسر امپراطوری معتبر بود. فرمان زمامداران بیدرنگ قانون می‌شد، بی‌آنکه احتیاج به صحه‌گذاری سنای روم باشد، همهٔ کارمندان دولتی از سوی فرمانروایان چهارگانه منصوب می‌شدند، بوروکراسی عظیمی پنجه‌های خود را در مرز و بوم کشور فرو می‌برد. برای تقویت بیشتر دستگاه، دیوکلتیانوس پرستش «نبوغ» امپراطور را به صورت پرستش خودش، به عنوان مظهر یوپیتر در روی زمین، درآورد، حال آنکه ماکسیمیانوس از روی فروتنی راضی شد که هرکولس باشد. حکمت و نیرو از آسمان نزول کرده بودند تا نظم و آرامش را روی زمین برقرار سازند. دیوکلتیانوس دیهیمی بر سر می‌نهاد که به صورت نواری دارای تزیینات سفید و مروارید دوزی بود و جامه‌هایی از ابریشم زربفت می‌پوشید. کفشهایش به سنگهای قیمتی آراسته شده بود. در انتهای کاخ خویش جدا از دیگران به سر می‌برد. کسانی که می‌خواستند او را ببینند می‌بایست از میان خواجه سرایان تشریفاتی و پرده‌داران صاحب عنوان، در واقع از صافی، می‌گذشتند، بایستی زانو می‌زدند و لبهٔ شنل سلطنتی او را می‌بوسیدند. دیوکلتیانوس مردی آمیزگار بود و بی‌شک در زندگی خصوصی به تمام این اساطیر و مراسم می‌خندید، ولی سلطنت او فاقد صحهٔ زمان بود و او امیدوار بود آن را برپایه‌ای متکی سازد، و با جنبهٔ خدایی و حیثیت کاملا مذهبی به خود دادن مانع عصیان عوام و شورشهای لشکریان شود. آورلیوس ویکتور می‌گوید: «او خود را دومینوس (خداوندگار) می‌نامید، ولی رفتارش پدرانه بود.» این قبول استبداد شرقی از طرف فرزند یک غلام، این همانند کردن پادشاه و خدا نشانهٔ انقطاع و شکست نهایی بنیانهای جمهوری عهد باستان و صرف نظر کردن از نتایج حاصل از ماراتون بود؛ و، مانند دورهٔ اسکندر کبیر، بازگشتی به نظریه‌های دربارهای هخامنشیان، مصریان، بطالسه، اشکانیان، و ساسانیان به شمار می‌رفت. ساختار سلطنت بیزانسی و اروپایی تا هنگام انقلاب فرانسه از این حکومت سلطنتی شرقی گرفته شد. تنها کاری که باقی مانده بود این بود که حکومت سلطنتی شرقی را در یک پایتخت شرقی با یک کیش شرقی پیوند دهند. با دیوکلتیانوس بیزانتیسم (سبک حکومت بیزانس) آغاز شد.

VI – سوسیالیسم دیوکلتیانوس

دیوکلتیانوس برای نوسازی هر یک از شئون دولت با نیروی قیصروار دست به کار شد. با ارتقا دادن بسیاری از کارمندان کشوری و لشکری به طبقهٔ آریستوکراسی، و با تبدیل کردن آنان به یک قشر توارثی دارای سلسله مراتب کاملا شرقی و عناوین و القاب فراوان و تشریفات پیچیده، طبقهٔ آریستوکراسی را دگرگون ساخت. او و همکارانش امپراطوری را به نود وشش ایالت تقسیم کردند که به هفتاد و دو اسقف نشین و چهار فرماندرای، دسته‌بندی می‌شدند، و برای هر ایالت رؤسای کشوری و لشگری گمارد. این دولتی آشکارا متمرکز بود که به خودمختاری محلی هم مانند دموکراسی به چشم تجملی ناشی از امنیت و صلح می‌نگریست، و برای دیکتاتوری خود ضروریات جنگی در جریان یا قریب‌الوقوع را بهانه می‌آورد. جنگها با موفقیتهای درخشان تعقیب می‌شد. کنستانتیوس بریتانیای شوریده را مطیع ساخت. گالریوس ایرانیان را چنان شکستی داد که بین النهرین و پنج ایالت مفتوحه را در آن سوی دجله تسلیم کردند. برای یک نسل دشمنان رم سر جای خود نشانده شدند.

در سالهای صلح، دیوکلتیانوس و دستیارانش با مسائل ناشی از انحطاط اقتصادی مواجه شدند. برای غلبه بر کسادی و جلوگیری از انقلاب، وی اقتصاد با نقشه را جانشین قانون عرضه و تقاضا کرد. پول سالمی به جریان گذاشت که ثبوت وزن و خلوص طلای سکه‌های آن تضمین شده بود. این پول همین مشخصات را تا سال ۱۴۵۳ در امپراطوری شرقی حفظ کرد. مواد غذایی را میان بینوایان، خواه به رایگان خواه به بهایی معادل نصف بهای بازار غذا، توزیع کرد، و برای مبارزه با بیکاری به کارهای عام المنفعهٔ وسیعی دست زد.* ۴۲* به منظور تأمین تدارکات شهرها و سپاه، بسیاری از رشته های صنعت را زیر نظارت کامل دولت قرار داد و این کار را با وارد کردن غلات آغاز کرد؛ مالکان کشتی‌ها، بازرگانان، و کارکنان کشتی‌های تجارتی را وادار ساخت که این نظارت را بپذیرند، در عوض، دولت مشاغل و درآمد آنان را تضمین می‌کرد. از دیر زمانی دولت بیشتر معادن سنگ، نمکزارها و معادن فلزات را در تصرف خود داشت. از آن پس صدور نمک، آهن، طلا، شراب، گندم یا روغن به خارج از ایتالیا ممنوع گشت و ضمناً ورود همین فرآورده‌ها تحت نظم درآمد.

بنیادهایی که برای ارتش، ادارات، یا دربار کار می‌کردند تحت نظارت درآمدند. دولت از کارخانه‌های مهمات‌سازی، نساجی، و نانواییها حداقل معین تولید را می‌خواست، آن را به قیمتی که مناسب می‌دانست می‌خرید، و جمعیتهای سازندگان را مسئول می‌کرد که اوامر اجرا شود و کالاها با مشخصات مورد نیاز تولید شوند. اگر این شیوه به نتیجهٔ مطلوب نمی‌رسید، کارخانه را کاملا ملی می‌کردند و کارگران وابسته به حرفه‌شان را در آنجا به کار می‌گماشتند. در زمان آورلیانوس و دیوکلتیانوس، بتدریج اکثریت بنگاههای صنعتی و مؤسسات در ایتالیا زیر نظارت دولت صنفی قرار گرفت. قصابان، نانوایان، بناها، سازندگان، شیشه‌گران، آهنگران، حکاکان تابع مقررات دولتی مفصلی بودند. رستووتزف می‌گوید: «مؤسسات مختلف بیشتر شبیه ناظران جزء امور خویش از سوی دولت بودند تا مالکین آن؛ و تحت تبعیت کارمندان دوایر مختلف و رؤسای واحدهای مختلف نظامی بودند.» جمعیتهای اصناف و صنعتگران امتیازات گوناگونی از طرف دولت داشتند، و غالباً سیاست دولت را تحت فشار قرار می‌دادند؛ در عوض، به عنوان ارگانهای ادارهٔ امور ملی کار می‌کردند، نیروی کار برای امور دولتی فراهم می‌آوردند، و مالیات اعضایشان را از طرف دولت وصول می‌کردند. شیوه‌های نظارت دولتی مشابهی در پایان قرن سوم و آغاز قرن چهارم به صنایع اسلحه‌سازی، غذایی، و تهیهٔ پوشاک ایالات نیز گسترش یافت. پل لویی می‌گوید: »در هر ایالت مفتوحه، پروکواتورهای مخصوصی فعالیتهای صنعتی را بازرسی می‌کردند. در هر شهر بزرگ، دولت مقتدرترین کارفرما می‌شد که یک سر و گردن از ارباب صنایع خصوصی، که زیر بار مالیات و عوارض پایمال می‌شدند، برتر بود.» چنین سیستمی نمی‌توانست بدون نظارت بر قیمتها کار کند. در سال ۳۰۱، دیوکلتیانوس و همکارانش یک «فرمان راجع به قیمتها» صادر کردند که حداکثر بهای قانونی همهٔ

اجناس و مزد کارهای مهم را در امپراطوری معین می‌ساخت. مقدمهٔ آن به محتکرانی می‌تازد که در «یک اقتصاد مبتنی بر قحط و غلا» بعضی از اجناس را از بازار بیرون برده‌اند تا قیمتهای آنها را ترقی دهند:
کیست ... که آن قدر حس انسانیت نداشته باشد که نبیند قیمتهای گزاف در بازارهای شهرهای ما معمول گشته، و نبیند که شهوت سودجویی را نه آذوقهٔ فراوان کاهش داده است و نه سالهای پرمحصول؟ ـ به طوری که... انسانهای شریر وفور و فراوانی را ضایعه‌ای برای خود تلقی می‌کنند. مردمانی هستند که هدفشان کاستن رفاه و آسایش عمومی ... و سودجویی از طریق رباخواری خانمان برانداز است.... در سراسر جهان حرص و آز غوغا می‌کند. ... هر جا که لشکریان ما بناچار برای ایجاد امنیت عمومی پا می‌گذارند، سودجویان قیمتها را نه تنها به چهار یا هشت برابر حد معمول، بلکه به حدی تصور ناکردنی بالا می‌برند. گاهی سرباز کارش به جایی می‌رسد که مجبور است همهٔ مواجب و جایزه‌اش را در یک خرید مصرف کند. بدین ترتیب کمکهای همهٔ جهانیان برای حفظ سپاهیان بدل به منافع ننگ‌آوری می‌شود که به جیب این دزدان می‌ریزد.
این فرمان تا دورهٔ ما معروفترین نمونهٔ کوشش بود که برای تعویض قوانین اقتصادی با تصویب نامه‌های دولتی صورت می‌گرفت. شکست این برنامه سریع و کامل بود. بازرگانان موجودیهایشان را پنهان کردند، گرانی بیش از پیش شدت یافت. خود دیوکلتیانوس متهم به زمینه‌سازی ضمنی افزایش قیمتها شد. شورشهایی رخ داد، و لازم شد که از شدت وحدت فرمان بکاهند تا تولید و توزیع از نو جریان عادی پیدا کند. سرانجام قسطنطین این فرمان را لغو کرد.
نقطهٔ ضعف این اقتصاد برنامه‌ریزی شده این بود که از لحاظ اداری بسیار گران تمام می‌شد. تعداد کارمندان دفتری لازم برای این کار چنان زیاد بود که لاکتانتیوس ـ مسلماً با صلاحیت سیاسی ـ آن را معادل نیمی از جمعیت برآورد کرد. کارمندان وظیفه‌شان را برای پاکدامنی بشر خارج از توان خود یافتند، و نظارتشان جسته و گریخته‌تر از آن بود که بر دغا و دغل مردم چیره آید. برای تأمین هزینهٔ بوروکراسی، دادگستری، ارتش، برنامهٔ ساختمانی، و پخش کالا عوارض و مالیات به اوج سرسام‌آور بیسابقه‌ای رسید. چون دولت هنوز با مسئلهٔ توسل جستن به قرضه‌های عمومی برای پنهان داشتن ورشکستگی خود و به تعویق افکندن آشکار شدن این ورشکستگی آشنا نبود، مخارج کارهای هر سال می‌بایست با عایدات همان سال سر به سر شود. برای احتراز از وصول عایدات به صورت پول، که دائماً از ارزشش کاسته می‌شد، دیوکلتیانوس تصمیم گرفت، هر جا که ممکن باشد، مالیات به صورت جنسی وصول شود: مؤدیان ناچار بودند سهمیهٔ خود را به انبارهای دولتی بیاورند، و باز سازمان وسیعی برای رساندن اجناس به مقصد نهایی ایجاد شد. در هر شهرداری، دکوریونها یا کارمندان شهرداری از نظر مالی مسئول هر گونه کاهش در پرداخت مالیات برآورده شده برای محله یا منطقهٔ خود بودند.
چون هر مشمولی درصدد گریز از مالیات بود، دولت یک نیروی پلیس مالیاتی مخصوص ترتیب داد تا میزان دارایی و درآمد هر فرد را معین کند. زنان، کودکان، و بردگان شکنجه می‌شدند تا ثروت یا درآمدهای پنهانی خانواده را بروز دهند؛ و برای هر گریز یا طفره‌ای مجازاتی سنگین وضع شد. در پایان قرن سوم، و بیشتر در قرن چهارم، فرار از مالیات در امپراطوری به صورت یک بیماری تقریباً همه گیر درآمد. اشخاص مرفه‌الحال داراییهاشان را پنهان می‌کردند، اشراف محلی خود را جزو طبقهٔ وضیع یا مستضعف قلمداد می‌کردند تا از زیر بار انتخاب شدن برای مشاغل شهرداری شانه خالی کنند. صنعتگران از کار خود می‌گریختند، مالکانی که دهقان بودند اموال خود را بر اثر سنگینی فشار مالیات رها می‌کردند و به مزدوری می‌رفتند. بسیاری از روستاها و شهرها (از جمله تیبریاس در فلسطین)، به سبب عوارض و مالیات هنگفت، خالی از سکنه شدند. در پایان قرن چهارم، هزاران فرد به آن سوی مرزها گریختند تا به بربرها پناه ببرند.

احتمالا برای متوقف ساختن این تحرک پرخرج، و برای تأمین صحیح خواربار جهت لشکریان و شهرها، و همچنین برای وصول مالیات لازم جهت کشور بود که دیوکلتیانوس به تدابیری دست زد که در واقع سبب استقرار سرفداری در دهات، کارخانه‌ها، و اصناف شد. چون صاحبان زمین، از طریق سهمیهٔ مالیاتی جنسی، مسئول میزان تولید اجاره دارانشان بودند، حکومت فرمان داد که اجاره‌دار باید تا پرداخت بدهیهای پرداخت نشده یا عشریه‌هایش قهراً در ملک بماند. تاریخ این تصویبنامهٔ تاریخی را نمی‌دانیم، ولی به سال ۳۳۲ قانونی که قسطنطین وضع کرد آن را به قوت خود باقی دانست و تأییدش کرد، و اجاره‌دار را وابستهٔ زمینی دانست که می‌کاشت؛ اجاره‌دار بدون اجازهٔ مالک نمی‌توانست زمین را ترک گوید. هنگامی که زمین به فروش می‌رفت، اجاره‌دار و خانواده‌اش هم با آن به فروش می‌رفتند. در این باره تاریخ هیچ اعتراضی را از سوی اجاره‌دار نشان نمی‌دهد. شاید این قانون به عنوان تضمین امنیتشان به آنان ارائه شده باشد، همان گونه که در آلمان امروزه عمل می‌شود. در هر حال، با این ترتیب و با روشهای دیگری، کشاورزی در قرن سوم از مرحلهٔ بردگی به وسیلهٔ آزادی به مرحلهٔ سرفداری درآمد و پا به دوران قرون وسطی نهاد.
شیوه‌های ثبات اجباری مشابهی در صنایع نیز به کار رفت. نیروی کار در قید شغلش«منجمد» شد، و تغییر حرفه بدون اجازهٔ دولت ممنوع اعلام شد. هر انجمن یا صنف وابستهٔ صناعت یا وظیفه‌اش بود، و هیچ کس حق نداشت صنفی را که در آن ثبت نام کرده بود ترک گوید. عضویت در این یا آن صنف برای همهٔ افرادی که تجارت می‌کردند یا به صنعت اشتغال داشتند اجباری بود. پسر موظف بود به کار پدرش ادامه دهد. هر گاه کسی می‌خواست جای خویش یا اشتغال خود را عوض کند، دولت به او خاطر نشان می‌ساخت که ایتالیا در محاصرهٔ بربرهاست و بنابر این هر کسی باید در پست خود بماند.
در سال ۳۰۵، طی تشریفات بسیار باشکوهی که در نیکومدیا و در میلان برگزار شد، دیوکلتیانوس و ماکسیمیانوس از سلطنت استعفا دادند، و گالریوس و کنستانتیوس کلوروس امپراطور شدند، یکی امپراطور شرق و دیگری امپراطور غرب. دیوکلتیانوس، که در آن موقع بیش از پنجاه و پنج سال نداشت، به کاخ بسیار وسیعش در سپالاتو پناه برد و هشت سال آخر عمرش را در آنجا گذارانید و انحلال حکومت چهار نفرهٔ خود را، که دستخوش جنگ داخلی شده بود، به نظاره نشست، بی‌آنکه در آن مداخله کند. هنگامی که ماکسیمیانوس به او فشار آورد که دوباره قدرت را در دست گیرد و مبارزه را متوقف سازد، پاسخ داد که اگر ماکسیمیانوس کلمهای زیبایی را که در باغش کاشته است می‌دید، از او نمی‌خواست که این لذت را فدای نگرانیها و خستگیهای فرمانروایی کند.
آسایش و کشتزار کلم حقش بود. به نیم قرن آشفتگی پایان داده بود، دولت و قانون را از نو مستقر ساخته بود، به صنایع ثبات و به تجارت امنیت بخشیده بود، و ایران را رام و بربرها را خاموش کرده بود. با وجود چند قتلی که کرد، رویهمرفته قانونگذاری صدیق و داوری عادل بود. بی‌شک بوروکراسی پرخرجی به وجود آورد؛ اقتصاد محلی را از میان برد؛ مخالفان را بسختی کیفر داد؛ کلیسا را، که ممکن بود در امر صلح و سلم عمومی برایش متحد مؤثری باشد، آزار و شکنجه کرد؛ و نیمی از جمعیت امپراطوری را به صورت جامعه‌ای طبقاتی با دهقانانی بیسواد در یک طرف، و حکومت سلطنتی مطلقه در طرف دیگر در آورد. ولی وضعی که رم با آن مواجه بود اجازهٔ اعمال سیاستی مبتنی بر آزادگی را نمی‌داد. مارکوس آورلیوس و آلکساندر سوروس در این باره کوشیده و شکست خورده بودند. چون کشور روم از همه سو با دشمن رو به رو بود، آنچه را که همهٔ ملتها ناچارند در جنگهای قطعی بکنند کرد. استبداد رهبر نیرومند را پذیرفت، فوق هر تاب و توانی مالیات پرداخت، و آزادی فردی را کنار گذاشت تا آزادی دسته جمعی فراهم شود. دیوکلتیانوس کار آوگوستوس را با قیمتی گرانتر و در وضعی سخت‌تر تکرار کرده بود. معاصران و اخلاف او، چون می‌دانستند که از چه سرنوشتی رهایی یافته‌اند، او را «پدر عصر طلایی» می‌نامیدند. قسطنطین وارد خانه‌ای شد که دیوکلتیانوس ساخته بود.

فصل سی‌ام

پیروزی مسیحیت

۳۰۶ – ۳۲۵ میلادی

I – جنگ کلیسا و دولت

۶۴ – ۳۱۱ میلادی

در دوران پیش از مسیحیت، حکومت روم به طور کلی در مورد کیشهای رقیب کیش مرسوم مشرکان از خود تسامح نشان داده بود و این کیشها نیز در عوض در مورد آیینهای رسمی و امپراطوری همین تسامح را نشان داده بودند؛ از پیروان مذاهب جدید انتظاری نمی‌رفت جز آنکه در مواقع لزوم ژستی پرستش آمیز نسبت به خدایان و رئیس کشور داشته باشند. بر امپراطوران گران می‌آمد که از همهٔ مرتدان تابعهٔ آنان فقط مسیحیان و یهودیان از ستایش «نبوغ» امپراطور امتناع ورزند. کندر سوزانیدن در برابر مجسمه‌ای از امپراطور نشانهٔ تأیید و وفاداری به امپراطوری گشته بود، همان طور که امروزه برای پذیرفته شدن به شارمندی لازم است که سوگند وفاداری یاد شود. از طرف دیگر، کلیسا نیز این نظر رومی را که مذهب تابع دولت باشد تخطئه می‌کرد؛ پرستش امپراطور را یک عمل مشرکانه و بت‌پرستی می‌پنداشت، و به پیروان خود می‌سپرد به هر قیمتی که شده از این کار خودداری کنند. دولت روم چنین نتیجه گرفت که مسیحیت یک نهضت رادیکالی ـ و شاید کمونیستی – است که قصدش واژگون ساختن زیرکانهٔ نظام موجود است.

پیش از نرون این دو نیرو این امر را ممکن یافته بودند که بدون کشمکش با هم به سر برند. قانون، یهودیان را از پرستش امپراطور معاف کرده بود و مسیحیان هم، که نخست با یهودیان مشتبه می‌شدند، از این امتیاز برخوردار بودند. ولی اعدام پطرس و بولس، و سوزاندن مسیحیان برای روشن کردن مسابقات نرون این تسامح متقابل و مغرورانه را به خصومتهای دایم و جنگهای متناوب مبدل ساخت. جای تعجب نیست که پس از چنان تحریکاتی مسیحیان تمام قورخانهٔ خود را علیه روم به کار گرفتند ـ فساد اخلاق و بت‌پرستی آن را محکوم کردند، خدایانش را به مسخره گرفتند، از مصیبتهایش شادمانی نمودند، و سقوط قریب‌الوقوعش را پیش بینی کردند. مسیحیان، از سر شور و حرارت ایمانی که بر اثر رفتار متعصبانه با آن تعصب آمیز شده بود، اعلام کردند که هر کس که امکان ایمان آوردن به مسیح را داشته و ایمان نیاورده است به عذاب ابدی دچار خواهد آمد؛ بسیاری از آنان عذاب ابدی را حتی سرنوشت همهٔ انسانهای پیش از مسیحیت و افراد غیر مسیحی دنیا می‌دانستند؛ بعضیها فقط سقراط را مستثنا می‌کردند. مشرکان هم در عوض مسیحیان را «مردم زباله» و «بربرهای گستاخ» می‌نامیدند، آنان را به «تنفر از نوع بشر» متهم می‌کردند، و مصیبتهای امپراطوری را به خشم خدایان خود از اینکه مسیحیان توهین کننده به خدایان اجازه یافته بودند در امپراطوری زندگی کنند نسبت می‌دادند. هر یک از دو طرف هزار افسانهٔ ننگ آمیز دربارهٔ دیگری می‌پرداخت. مسیحیان را متهم می‌کردند که جادوگری ابلیسی می‌کنند، در نهان به کارهای منافی اخلاق می‌پردازند، خون آدمی را در عید فصح می‌نوشند، و خری را می‌پرستند.

ولی این تضاد عمیق‌تر از پرخاشجویی صرف بود. تمدن مشرکان بر شالودهٔ دولت استوار بود، و تمدن مسیحی بر شالودهٔ مذهب. برای یک نفر رومی مذهبش بخشی از ساختار و تشریفات حکومت به شمار می‌رفت و اوج اخلاق در نظرش میهن پرستی بود. برای یک نفر مسیحی مذهبش چیزی بود جدا و برتر از جامعهٔ سیاسی، و برترین حد وفاداری در نظرش نه به قیصر بلکه به مسیح تعلق داشت. ترتولیانوس این اصل انقلابی را بنیان گذاشت که هیچ کس موظف نیست از قانونی که آن را ظالمانه می‌داند اطاعت کند. فرد مسیحی به اسقف خود، و حتی به کشیش خود، به

مراتب بیشتر احترام می‌گذاشت تا به یک صاحب مقام رومی؛ اختلافات حقوقیش با مسیحیان دیگر را، به جای آنکه نزد مراجع دولتی مطرح کند، به مقامات کلیسای خویش رجوع می‌کرد. کناره‌گیری مسیحیان از امور دنیوی در نظر مشرکان شانه خالی کردن از وظیفهٔ مدنی و تضعیف تاروپود و ارادهٔ ملی بود. ترتولیانوس به مسیحیان توصیه کرد که از خدمت نظام امتناع ورزند؛ و درخواست کلسوس برای پایان دادن به این امتناع، و پاسخ اوریگنس به او که مسیحیان اگر برای امپراطوری نمی‌جنگد در عوض در حقش دعا می‌کنند، نشان می‌دهد که عدهٔ کثیری این توصیه را به کار بسته بودند. مسیحیان از سوی رهبرانشان ترغیب می‌شدند که از غیر مسیحیان بپرهیزند، و مسابقه‌هایشان را به عنوان کاری وحشیانه و تئاترهایشان را به عنوان چاشنی فساد اخلاق تحریم کنند. ازدواج با غیر مسیحی ممنوع بود، غلامان مسیحی را متهم می‌ساختند که با کشانیدن کودکان یا زنان اربابانشان به آیین مسیح در خانواده‌ها نفاق می‌افکنند. می‌گفتند که آیین مسیح مایهٔ از بین رفتن کانونهای خانوادگی است.

مخالفت با مذهب جدید بیشتر از جانب مردم بود تا از جانب دولت. صاحب‌مقامان رومی غالباً مردمانی فرهیخته و آزاداندیش بودند، ولی تودهٔ مشرکان از کناره‌جویی، احساس برتری، و یقین مسیحیان بیزاری می‌نمودند و از مقامات دولتی می‌خواستند که این ملحدانی را که به خدایان بی‌حرمتی می‌کنند کیفر دهند. ترتولیانوس متوجه این نکته هست و از «کینهٔ عمومی مردم نسبت به ما» سخن می‌گوید. ظاهراً در قانون روم از زمان نرون اقرار به مسیحی بودن جرمی بزرگ بود، ولی در زمان بیشتر امپراطوران این قانون عمداً با تساهل به مورد اجرا گذاشته می‌شد. مسیحی متهم معمولا می‌توانست با تقدیم کندر برای مجسمهٔ امپراطور خود را خلاص کند، و پس از آن عملا اجازه می‌یافت که بی‌غوغا عمل به معتقدات خود را ادامه دهد. مسیحیانی که تن به این کار نمی‌دادند یا حبس می‌شدند، یا تازیانه می‌خوردند، یا تبعید می‌شدند، یا محکوم به بیگاری در معادن می‌گشتند، و یا ، البته بندرت، کشته می‌شدند. دومیتیانوس گویا چند تن از مسیحیان را از روم بیرون کرد، ولی ترتولیانوس می‌گوید: «چون تا اندازه‌ای انسان بود، بزودی دست از این کار برداشت و تبعید شدگان را فرا خواند.» پلینی، اگر نامه‌اش به ترایانوس را ملاک قضاوت قرار دهیم، در سال ۱۱۱ قانون را با شور زایدالوصف یک آماتور اجرا کرد. در این نامه می‌نویسد:

دربارهٔ کسانی که نزد من به مسیحی بودن متهم شده‌اند، طریقه‌ای که به کار برده‌ام این است: از آنان می‌پرسیدم که مسیحی هستند یا نه. اگر بدان اقرار می‌کردند پرسش خود را باز دوبار دیگر تکرار و آنان را به مجازات اعدام تهدید می‌کردم. اگر باز هم اصرار می‌ورزیدند، دستور اعدامشان را می‌دادم... معبدها که تقریباً بکلی خالی شده بود، حالا دوباره رونقی گرفته است... و حیوانات قربانی، که مدتی بود خریداری نداشتند، بازار گرمی پیدا کرده‌اند.

ترایانوس به او چنین پاسخ داد:

پلینی عزیزم، طریقه‌ای که برای رسیدگی به کار کسانی که در نزد تو متهم به مسیحی بودن می‌شوند در پیش گرفته‌ای کاملا بجاست... «جستجوی این اشخاص لزومی ندارد.» وقتی که علیه آنان اعلام جرم می‌شود و مجرم تشخیص داده می‌شوند باید مجازاتشان کرد، ولی هنگامی که متهم منکر مسیحی بودن می‌شود، و این موضوع را با پرستیدن خدایان ما ثابت می‌کند، باید او را بخشید... هر گونه اطلاعی که نام متهم کننده در آن ذکر نشده باشد نباید به عنوان مدرک علیه کسانی پذیرفته شود.

از عباراتی که در فوق داخل گیومه آمده است چنین برمی‌آید که ترایانوس از روی اکراه مقرراتی را که از قبل وجود داشته اجرا می‌کرده است. مع هذا، در دوران سلطنت او دو تن از مسیحیان عالیقدر به شهادت رسیدند: یکی سمعان رئیس کلیسای اورشلیم، و دیگری ایگناتیوس اسقف انطاکیه؛ با این حساب لابد تعدادی دیگر هم بوده‌اند که شهرتی نداشته‌اند.

هادریانوس، شکاکی که با هر اندیشه سازگاری می‌نمود، به کارگزارانش دستور داد که اصل برائت را در مورد مسیحیان مراعات کنند. آنتونینوس، چون مذهبیتر بود، تعقیب و آزار بیشتری را مجاز دانست. در سمورنا، عوام‌الناس از فیلیپ «آسیارخس» خواستار اجرای قانون شدند؛ و او با کشتن یازده مسیحی در آمفی تئاتر این درخواست را اجابت کرد (۱۵۵ میلادی). این اعدامها نه تنها مردم را تسکین نداد بلکه آنها را بیشتر تشنهٔ خون ساخت. آنان این بار خواستار اعدام اسقف پولوکارپوس شدند که مردمی مقدس بود و هشتاد و شش سال داشت و می‌گفتند در جوانی از همراهان یوحنای رسول بوده است. سربازان رومی این پیرمرد را در عزلتگاهی واقع در حومهٔ شهر یافتند. او را بی‌آنکه مقاومتی کند به حضور آسیارخس، که سرگرم تماشای مسابقات بود، آوردند. فیلیپ به او فشار آورد که: «سوگند یاد کن، مسیح را دشنام بده تا بگذارم بروی.» در قدیمترین اعمال شهیدان آمده است که پولوکارپوس پاسخ داد: «هشتاد وشش سال است که خادم اویم و هیچ بدی به من نکرده است. چگونه دربارهٔ پادشاهم که مایهٔ رستگاری من بوده است کفر بگویم؟» جمعیت فریاد برآوردند که او باید زنده زنده سوزانیده شود. در این مدرک زهد چنین آمده است که زبانه‌های آتش از سوزانیدنش ابا کردند، »ولی او در میانهٔ آنها مانند نان در تنور بود، و ما عطری مانند عطر بخور (کندر) یا ادویهٔ گرانبهای دیگر به مشاممان می‌خورد. سرانجام بی‌دینان به دژخیمی فرمان دادند تا خنجر به پیکر او فرو برد. وقتی چنین کرد از جای خنجر کبوتر سفیدی پر زد و آن قدر خون آمد که آتش خاموش شد و تمام جمعیت در شگفت ماندند.» در زمان مارکوس آورلیوس، این امپراطور مقدس، آزار و شکنجهٔ مسیحیان از نو آغاز شد. هنگامی که قطحی، طغیانهای آب، بیماریهای همه گیر، و جنگ این سلطنت سابقاً فرخنده را مغروق کرد، این عقیده رواج یافت که این مصیبتها در نتیجهٔ غفلت و کنار گذاشتن خدایان رومی است. مارکوس آورلیوس در وحشت مردم شریک بود، و یا تسلیم آن شد. در سال ۱۷۷، فرمانی صادر کرد که در آن دستور می‌داد فرقه‌هایی را که با «تحریک اذهان نامتعادل اشخاص» با انواع مسلکهای جدید موجب اغتشاش می‌شوند مجازات کنند. در همان سال، در وین و در لیون، عوام‌الناس مشرک علیه مسیحیان برآشفتند، و هر وقت که مسیحیان جرئت می‌کردند از مساکن خود بیرون آیند سنگسارشان می‌کردند. انجمن مقننهٔ امپراطور دستور داد سران مسیحیان لیون را توقیف کنند. پوتینوس، اسقف نود ساله، بر اثر شکنجه در زندان درگذشت. پیام‌آوری به رم فرستاده شد تا از امپراطور بپرسد که با دیگر زندانیان چگونه رفتار شود. مارکوس آورلیوس پاسخ داد کسانی که منکر مسیح می‌شوند آزاد گردند، ولی کسانی که همچنان اقرار به مسیحیت می‌کنند طبق قانون اعدام شوند.

برگزاری جشن سالیانهٔ آوگوستالیا در شهر لیون نزدیک می‌شد. فرستادگان، از تمام نقاط گل، گروه گروه به آنجا می‌آمدند. در بحبوحهٔ مسابقات، مسیحیان متهم را به آمفی تئاتر آوردند و از آنان بازپرسی کردند. کسانی که منکر شدند آزاد گشتند. چهل و هفت تن که ابرام ورزیدند، با شکنجه‌های متنوع و بیرحمانه‌ای، که فقط بعدها در دوران تفتیش افکار نظیر یافت، به قتل رسیدند. آتالوس، فرد ارشد بعد از پوتینوس در میان جماعت مسیحی، را مجبور کردند روی یک صندلی آهنی که با آتش سرخ شده بود بنشیند، و بدین ترتیب برشته‌اش کردند تا مرد. بلاندینا، یک کنیز جوان، یک روز تمام شکنجه شد، آنگاه او را در یک کیسه کردند و سپس در گود میدان، انداختند تا به ضرب شاخهای گاو کشته شود. استقامت بی سر و صدایش بسیاری از مسیحیان را معتقد ساخت که مسیح شهیدان خود را در برابر درد بیحس می‌کند؛ چنین چیزی ممکن است مولود ترس و از خود بیخود شدن بوده باشد. ترتولیانوس می‌گفت: «مسیحیان حتی هنگامی که محکوم به مرگ می‌شوند نیز شکر می‌کنند.» در زمان کومودوس از شکنجه و آزار کاسته شد. سپتیمیوس سوروس آن را از نو آغاز کرد تا آنجا که غسل تعمید را جنایت دانست. در سال ۲۰۳، بسیاری از مسیحیان در کارتاژ شهید شدند. یکی از آنان، مادر جوانی به نام پرپتوا، شرح تأثر آوری از حبس خود، و از التماسهای پدرش که به او فشار می‌آورد از مسیحیت دست بردارد، بر جای گذاشته است. او را با مادر جوان دیگری

جلوی گاو وحشی انداختند تا زیر ضربات شاخهای حیوان پاره پاره شوند. نشانه‌ای از اثر بی‌حس کنندهٔ ترس و وحشت در آخرین عریضهٔ پرپتوا دیده می‌شود: «کی جلوی گاو انداخته خواهیم شد؟» در داستان ذکر شده است که چگونه این زن دشنهٔ گلادیاتوری را که می‌بایست او را می‌کشت و از این کار اکراه داشت به سوی گلوی خویش برد. ملکه‌های سوریه (پالمورا) که پس از سپتیمیوس به سلطنت رسیدند به خدایان روم چندان علاقه‌ای نداشتند، و مسیحیان را با بی‌تفاوتی تحمل می‌کردند. در زمان آلکساندر سوروس ظاهراً صلحی میان همهٔ کیشهای رقیب برقرار شد.

تجدید تاخت و تاز بربرها به این متارکه پایان داد. برای درک شکنجه و آزار در عهد دکیوس (یا آورلیوس) باید ملتی را در نظر مجسم ساخت دستخوش هیجان تمام عیار جنگ، وحشتزده از شکستهای سخت، و منتظر هجوم دشمن. در سال ۲۴۹، موجی از هیجان مذهبی سراسر امپراطوری را فرا گرفت. مرد و زن به معابد هجوم می‌آوردند و خدایان را در محاصرهٔ دعاهای خویش می‌انداختند. در بحبوحهٔ این تب میهن پرستی و وحشت، مسیحیان خود را کنار کشیدند، همچنان از خدمت نظام امتناع و آن را تقبیح کردند، خدایان را به تمسخر گرفتند، و فروپاشی امپراطوری را به عنوان مقدمهٔ پیشگویی شدهٔ انهدام «بابل» و رجعت مسیح تعبیر کردند. دکیوس، با استفاده از روحیهٔ مردم به عنوان فرصتی مناسب برای تقویت شور و شوق ملی و تحکیم وحدت، فرمانی صادر کرد و از هر یک از اهالی کشور خواست عملی کفاره‌ای در نیایش خدایان روم انجام دهند. البته از مسیحیان خواسته نشده بود از عقاید خود دست بکشند، ولی به آنان فرمان داده شده بود که در مراسم «دعای ندبهٔ» عمومی در برابر خدایان حاضر شوند، زیرا، به عقیدهٔ عوام‌الناس، همین خدایان بارها روم را از خطر نجات داده بودند. بیشتر مسیحیان اطاعت کردند. در اسکندریه، بنا به روایت دیونوسیوس اسقف این شهر، «ترک مسلک عمومیت داشت،» همچنین در کارتاژ و در سمورنا. شاید این مسیحیان «دعای ندبه» را تشریفاتی میهن‌پرستانه به حساب می‌آوردند. ولی اسقفهای اورشلیم و انطاکیه در زندان جان سپردند، و اسقفهای رم و تولوز به قتل رسیدند (۲۵۰ میلادی). صدها تن از مسیحیان رومی در سیاهچالها انباشته شدند، برخی دیگر را سر بریدند، بعضیها را روی تل هیزم سوزانیدند، عده‌ای را هم در هنگام جشنها پیش حیوانات وحشی افکندند. پس از یک سال از شدت وحدت شکنجه و آزار کاسته شد و تا عید پاک سال ۲۵۱ دیگر عملا پایان یافته بود.

شش سال بعد والریانوس، در بحران دیگری از هجوم بربرها و وحشت، فرمان داد که «همه باید مطابق شعایر رومی رفتار کنند،» و همهٔ اجتماعات مسیحی را غیر قانونی اعلام کرد. پاپ سیکستوس دوم مقاومت کرد و با چهار تن از شماسهایش به قتل رسید. کوپریانوس اسقف کارتاژ را سر بریدند، اسقف تاراگونا را زنده زنده در آتش سوختند. در سال ۲۶۱، پس از اینکه ایرانیان والریانوس را از صحنه بیرون بردند، گالینوس نخستین فرمان تسامح مذهبی را منتشر ساخت، و آیین مسیح را به عنوان مذهب مجاز به رسمیت شناخت، و فرمان داد اموالی را که از مسیحیان گرفته بودند پس بدهند. طی چهل سال بعد تعقیب و آزار مختصری هنوز وجود داشت، ولی به طور کلی این دوره برای مسیحیت دهه‌های آرامش بیسابقه و گسترش سریع بود. در آشفتگی و وحشت قرن سوم، مردم از دولت ضعیف شده روی می‌گرداندند و به تسلیهای مذهب پناه می‌آوردند، و این تسلیها را در آیین مسیح بیشتر می‌یافتند تا در کیشهای رقیب آن. کلیسا از این پس اغنیا را به دین مسیح در می‌آورد، کلیساهای بزرگ و پرخرج می‌ساخت، و به مؤمنین خود اجازه می‌داد از شادیهای این جهانی بهره جویند. نفاق و کینهٔ مذهبی در میان مردم فروکش می‌کرد، مسیحیان آزادانه با مشرکین می‌آمیختند، و حتی با آنها ازدواج می‌کردند. حکومت سلطنتی شرقی دیوکلتیانوس گویا برای این بود که امنیت و صلح مذهبی را هم مانند امنیت و صلح سیاسی استوار سازد.

مع هذا، گالریوس مسیحیت را آخرین مانع حکومت مطلقه می‌دانست و به دیوکلتیانوس فشار آورد که با احیای خدایان روم امپراطوری را احیا کند. دیوکلتیانوس تردید کرد. مخاطرات بیهوده را دوست نداشت و درست‌تر از گالریوس بعد و اهمیت کار را ارزیابی می‌کرد. ولی روزی، هنگامی که یک قربانی شاهانه برگزار می‌شد، مسیحیان علامت صلیب ساختند تا ارواح خبیث را دور کنند. وقتی غیبگویان موفق نشدند در جگر حیوانات قربانی شده علایمی را که امید به تعبیر آنها داشتند پیدا کنند، گناه قضیه را متوجه حضور کافران و بی‌دینان دانستند. دیوکلتیانوس فرمان داد که همهٔ حاضران برای خدایان قربانی نمایند و در صورت امتناع تازیانه بخورند، و همچنین همهٔ سربازان ارتش مطابق این دستورها رفتار کنند یا اخراج شوند (۳۰۲میلادی). شگفت اینکه نویسندگان مسیحی در این مورد با کاهنان مشرک همصدا بودند: لاکتانتیوس می‌گفت دعاهای مسیحیان خدایان روم را دور نگاه می‌دارد؛ و اسقف دیونوسیوس نیز یک نسل قبل چنین چیزی نوشته بود. گالریوس در هر فرصتی از لزوم وحدت مذهبی برای پشتیبانی از سلطنت جدید دفاع می‌کرد. سرانجام دیوکلتیانوس تسلیم شد. در فوریهٔ سال ۳۰۳ هر چهار حکمران فرمان دادند همهٔ کلیساهای مسیحی ویران گردد، همهٔ کتابهای مسیحی سوخته شود، همهٔ محافل مسیحی منحل گردد، اموال آنان، ضبط شود. همهٔ مسیحیان از مشاغل عمومی اخراج شوند، و مسیحیانی که در یک اجتماع مذهبی دیده می‌شوند اعدام گردند. گروهی از سربازان با سوختن و ویران کردن کلیسای بزرگ نیکومدیا پیگرد و آزار را آغاز کردند. تعداد مسیحیان اینک برای اینکه بتوانند به معارضهٔ به مثل بپردازند کافی بود. در سوریه یک جنبش انقلابی درگرفت، و در نیکومدیا آتش افروزان دو بار کاخ دیوکلتیانوس را آتش زدند. گالریوس مسیحیان را متهم به ایجاد این حریق عمدی کرد؛ و مسیحیان هم متقابلا خود او را متهم ساختند. صدها مسیحی توقیف و شکنجه شدند، ولی هیچ گاه مقصر بودن آنان ثابت نشد. در ماه سپتامبر، دیوکلتیانوس امر کرد مسیحیان زندانی در صورتی که خدایان روم را بپرستند آزاد شوند، ولی کسانی که از این کار خودداری کنند زیر همهٔ شکنجه‌هایی که در روم وجود دارد قرار گیرند. وی، برآشفته از آنهمه مقاومت اهانت آمیز، تمام صاحبمقامهای رومی ایالات را مأمور کرد تا کلیهٔ افراد مسیحی را بیابند، و از هر شیوه‌ای برای وادار ساختن آنان به پرستش و فرو نشاندن خشم خدایان بهره جویند. سپس، احتمالا خوشحال از اینکه این اقدام مذلت بار را به جانشینانش وامی‌گذاشت، از سلطنت استعفا داد.

ماکسیمیانوس فرمان را با شدت وحدتی کاملا نظامی در ایتالیا اجرا کرد. گالریوس، که «آوگوستوس» شده بود، در مشرق زمین آزار و شکنجه را هر چه بیشتر ترغیب و تشویق کرد. صورت اسامی شهیدان در تمام نواحی امپراطوری، جز در گل و در بریتانیا، فهرستی طویل گشت. در این دو سرزمین کنستانتیوس به سوزانیدن تعداد مختصری از کلیساها اکتفا کرد. ائوسبیوس، بیگمان با غلوی ناشی از خشم و نفرت، قید می‌کند که بعضی از قربانیها را آن قدر تازیانه می‌زدند که گوشتشان پاره پاره از استخوانهایشان آویخته می‌شد؛ روی زخمها نمک یا سرکه می‌پاشیدند؛ گوشت تن را تکه تکه می‌کندند و جلوی حیواناتی که منتظر بودند می‌انداختند؛ یا شکنجه‌شدگان را به صلیب می‌بستند و بدنشان را کم‌کم حیوانات گرسنه می‌دریدند و می‌خوردند. انگشتان برخی از قربانیها با نیهای نوک تیز که زیر ناخنهایشان فرو کرده بودند سوراخ شده بود. برخی را چشم می‌ترکاندند؛ برخی دیگر را از یک دست یا از یک پا می‌آویختند؛ در گلوی بعضیها سرب گداخته می‌ریختند؛ پاره‌ای دیگر را سر می‌بریدند، یا مصلوب می‌کردند، یا با گرز مرگبار می‌کوبیدند؛ عده‌یی را نیز با بستن به شاخه‌های خم شدهٔ درخت و سپس رها کردن شاخه‌ها شقه می‌کردند. از مشرکان نوشته‌ای در این باره در دست نیست.

آزار و شکنجه مدت هشت سال ادامه یافت. تخمیناً هزار و پانصد مسیحی، اعم از ارتدوکس یا بدعتگذار، در این مدت به هلاکت رسیدند؛ عدهٔ بیشماری هم دچار رنجها و مشقات گوناگون شدند. هزاران مسیحی از کیش خود دست کشیدند؛ چنین روایت می‌کنند که حتی مارکلینوس، اسقف روم، براثر وحشت و محنت عقیدهٔ خود را انکار کرد. ولی

بیشتر آزردگان مقاومت ورزیدند، و منظره یا شرح وفاداری قهرمانانهٔ آنان در زیر شکنجه‌ها ایمان کسانی را که مردد بودند تقویت می‌کرد و اعضای جدیدی را به محافل مسیحی تار و مار شده می‌کشانید. هر چه بیرحمی و خشونت بیشتر می‌شد، همدردی و محبت مشرکان بیشتر متوجه قربانیان می‌گشت؛ اعتقادات شارمندان خوش قلب علیه این سبعانه‌ترین ظلم و ستم در تمام تاریخ روم یارای ابراز یافت. زمانی مردم دولت را برانگیخته بودند تا آیین مسیح را از میان بردارد؛ اکنون ملت از حکومت جدا می‌شد، و بسیاری از مشرکان خطر مرگ را به جان می‌خریدند تا مسیحیان در مخاطره را تا فرو نشستن طوفان در خفا پناه دهند و حمایت کنند. در سال ۳۱۱، گالریوس، که به بیماری مهلکی دچار شده بود، با اعتقاد به اینکه شکست خورده است. و نیز در نتیجهٔ التماس زنش مبنی بر اینکه با خدای مغلوب نشدهٔ مسیحیان آشتی کند، فرمانی دربارهٔ تسامح مذهبی صادر کرد و در آن مسیحیت را مذهبی مشروع شناخت و در ازای «این نجیبانه‌ترین بخشایش» خواستار دعای مسیحیان شد.

شکنجه و آزار دیوکلتیانوس بزرگترین آزمایش و بزرگترین پیروزی برای کلیسا بود. این شکنجه و آزار برای مدتی کلیسا را، به واسطهٔ کاسته شدن طبیعی از عدهٔ پیروانی که در مدت نیم قرن رونق و رواج بلامانع به مسیحیت پیوسته یا با آن بزرگ شده بودند، تضعیف کرد. ولی چندی نگذشت که این از دین برگشتگان توبه کردند و خواستار پذیرفته شدن مجدد در جرگه گشتند. داستانهای وفاداری شهیدانی که در راه ایمان جان داده بودند، یا «خستوان» به آیین خود که به خاطر ایمانشان رنج بسیار برده بودند، در میان جماعات مختلف دهان به دهان می‌گشت؛ این «اعمال شهیدان» که سرشار از غلو بود و افسانه‌های گیرا داشت، نقشی تاریخی در بیدار کردن و تحکیم معتقدات مسیحیت داشت. ترتولیانوس می‌گوید: «خون شهیدان، بذر است.» در تاریخ بشر نمایشی عظیمتر از منظرهٔ یک مشت مسیحی نیست که زیر بار ستم و تحقیر سلسله‌ای از امپراطوران همهٔ مصیبتها را با سرسختی خشم آلود تحمل کردند؛ بآرامی تکثیر شدند؛ در بحبوحهٔ آنکه دشمنانشان می‌خواستند آنها را به آشفتگی و تفرقه کشانند نظم آفریدند؛ با سخن به مقابلهٔ شمشیر و با امید به مقابلهٔ خشونت و ددمنشی رفتند؛ و سرانجام بر قویترین دولتی که تاریخ به خود دیده است چیره آمدند. قیصر و مسیح در گود مبارزه رو در روی هم ایستاده بودند، و پیروزی از آن مسیح بود.

II – جلوس قسطنطین

دیوکلتیانوس، که در کاخ خود در دالماسی در آرامش به سر می‌برد، شکست شکنجه و آزار و حکومت چهار نفره، هر دو، را به چشم دید. امپراطوری روم بندرت چنان اختلال و سردرگمی را، که بعد از استعفای او پدید آمد، به خود دیده بود. گالریوس کنستانتیوس را بر آن داشت که به او اجازه دهد تا سوروس و ماکسیمینوس دازا را به عنوان «قیصر» تعیین کند. بزودی اصل توارث مطالبهٔ حقوق کرد: ماکسنتیوس، پسر ماکسیمیانوس، می‌خواست جانشین قدرت و مقام پدر شود، و آتش همین عزم در وجود قسطنطین پسر کنستانتیوس، نیز شعله‌ور بود.

قسطنطین یا فلاویوس والریانوس کنستانتینوس در نایسوس واقع در موئسیا به دنیا آمده بود (۲۷۲؟). وی فرزند نامشروع کنستانتیوس و متعهٔ قانونیش هلنا، خدمتکار سابق یک مسافرخانه در بیتینیا، بود. هنگامی که کنستانتیوس «قیصر» شد، دیوکلتیانوس او را وادار کرد هلنا را رها کند و تئودورا، نادختری ماکسیمیانوس، را به زنی بگیرد. قسطنطین تحصیلات مختصری داشت. خیلی زود به خدمت نظام آشنا شد و در جنگ با مصر و ایران دلاوری خود را ثابت کرد. گالریوس، وقتی جانشین دیوکلتیانوس شد، این افسر جوان را به عنوان وثیقهٔ حسن رفتار کنستانتیوس نزد خویش نگاه داشت. هنگامی که کنستانتیوس از گالریوس خواست که پسرش را برگرداند، گالریوس انجام این خواست او را مدبرانه به تعویق انداخت. ولی قسطنطین مراقبان خود را اغفال کرد، سواره گریخت، اروپا را روز و شب پیمود تا در بولونی به پدرش پیوندد و در جنگی در بریتانیا شرکت جوید. لشکریان گل، که به کنستانتیوس به سبب رفتار

انسانیش عمیقاً وفادار بودند، شیفتهٔ پسر زیبا، دلیر، و نیرومند او شدند. چون پدر به سال ۳۰۶ در یورک درگذشت، سپاهیان نه تنها قسطنطین را «قیصر» بلکه آوگوستوس یعنی امپراطور خواندند. وی، با این عذر که اگر لشکریانی با خود نداشته باشد تأمین جانی ندارد، عنوان پایینتر را پذیرفت. گالریوس چون دورتر از آن بود که در این امر مداخله کند، خواه ناخواه او را به عنوان «قیصر» به رسمیت شناخت. قسطنطین با کامیابی به جنگ با فرانکهای مهاجم پرداخت و پادشاهان بربر آنان را در آمفی تئاترهای گل پیش ددان افکند.
در این ضمن، در رم، پاسداران امپراطور، که مشتاق اعادهٔ رهبری پایتخت قدیم بودند، ماکسنتیوس را امپراطور خواندند (۳۰۶ میلادی). سوروس از میلان رهسپار حمله به او شد. ماکسیمیانوس، برای اینکه اختلال را دامن بزند، به درخواست پسرش دوباره قبای سلطنت پوشید و به مبارزه پیوست، و سوروس، که سپاهیانش او را ترک کرده بودند، به قتل رسید (۳۰۷ میلادی). در برابر آشفتگی روزافزون، گالریوس، که رو به پیری می‌رفت، »آوگوستوس» جدیدی منصوب کرد به نام فلاویوس لیکینیوس. قسطنطین، چون از این موضوع آگهی یافت، همین مقام را برای خود قائل شد (۳۰۷ میلادی). یک سال بعد، ماکسیمینوس دازا نیز به نوبهٔ خود این نام را بر خود نهاد، به طوری که به جای دو «آوگوستوس»، که منظور دیوکلتیانوس بود، شش «آوگوستوس» پیدا شدند و هیچ یک از آنان به فکر این نبود که فقط «قیصر» باشد. کار ماکسنتیوس با پدر خود، ماکسیمیانوس، به جدال کشید، و ماکسیمیانوس به گل رفت تا از قسطنطین یاری جوید، در اثنایی که قسطنطین در کنار رن با ژرمنها می‌جنگید، ماکسیمیانوس کوشید به جای او فرماندهی لشکریان گل را در دست بگیرد؛ قسطنطین سراسر گل را پیمود، غاصب را در مارسی محاصره کرد، او را دستگیر ساخت و، از روی احترام، به او اجازهٔ خودکشی داد (۳۱۰ میلادی).
مرگ گالریوس در سال ۳۱۱ آخرین سد میان دسیسه و جنگ را برداشت. ماکسیمینوس با ماکسنتیوس برای واژگون ساختن لیکینیوس و قسطنطین توطئه می‌چیدند، و این دو نیز همین هدف را تعقیب می‌کردند. قسطنطین، با در دست گرفتن ابتکار عمل، از کوههای آلپ گذشت، در نزدیکی تورینو یک ارتش را شکست داد، و با سرعت حرکت و انضباطی شدید، که یادآور راهنوردی قیصر از روبیکون بود، به سوی رم پیش رفت. در ۲۷ اکتبر سال ۳۱۲ در ساکساروبرا (صخره‌های سرخ)، واقع در چهارده کیلومتری شمال رم، به نیروهای ماکسنتیوس برخورد، و با استراتژی برتر خود ماکسنتیوس را مجبور کرد پشت به تیبر بجنگد و راهی جز پل میلویوس برای عقب نشینی نداشته باشد. ائوسبیوس می‌گوید بعد از ظهر روز پیش از نبرد، قسطنطین در آسمان صلیبی برافروخته با این کلمات به زبان یونانی دید: en toutoi nika (در پرتو این علامت فتح کن). فردای آن روز، صبح زود، بنا به روایت ائوسبیوس و لاکتانتیوس، قسطنطین در خواب صدایی شنید که به او امر می‌کرد روی سپرهای سربازانش علامتی بگذارد به شکل یک ایکس (X) که خطی از میان آن می‌گذرد و نوک خط رو به سمت راست گرد می‌شود ـ یعنی نشانهٔ مسیح. همینکه از خواب برخاست مطابق این امر رفتار کرد. سپس زیر لوایی که روی آن حروف اول نام مسیح همراه با یک صلیب نقش بود، به سوی جبههٔ نبرد رفت (این لوا از آن پس به لاباروم معروف شد). چون ماکسنتیوس لوای میترایی ـ آورلیانوسی آفتاب غلبه ناپذیر را برافراشت، قسطنطین خود را شریک سرنوشت مسیحیان، که در میان لشکریانش زیاد بودند، گرداند و این برخورد را یکی از نقطه‌های عطف تاریخ مذهب گردانید. برای پیروان میترا، که در ارتش قسطنطین بودند، صلیب زننده نبود، زیرا آنان دیر زمانی زیر یک صلیب نور میترایی جنگ کرده بودند. در هر حال قسطنطین در نبرد پل میلویوس فاتح شد و ماکسنتیوس با هزاران نفر از سربازانش در تیبر به هلاکت رسید. فاتح داخل رم شد و در آنجا به عنوان فرمانروای مسلم مغرب به او خیر مقدم گفتند.
در اوان سال ۳۱۳، قسطنطین و لیکینیوس در میلان با هم ملاقات کردند تا حکومتشان را با یکدیگر تطبیق دهند. برای تحکیم پشتیبانی مسیحیان در تمام ایالات مفتوحه، قسطنطین و لیکینیوس «فرمان میلان» را صادر کردند که

تسامح مذهبی اعلام شده از سوی گالریوس را تأیید می‌کرد و آن را به همهٔ مذاهب تسری می‌داد، و حاوی دستوری بود مبنی بر استرداد اموال مسیحیان، که در جریان دورهٔ جدید پیگرد و آزار ضبط شده بود. پس از این اعلامیهٔ تاریخی، که در واقع به شکست شرک صحه می‌گذاشت، قسطنطین بازگشت تا از گل دفاع کند و لیکینیوس به سوی مشرق رفت تا ماکسیمینوس را در هم شکند (۳۱۳ میلادی). کمی بعد این شخص درگذشت و بدین ترتیب قسطنطین و لیکینیوس فرمانروایان مسلم امپراطوری شدند. لیکینیوس خواهر قسطنطین را به زنی گرفت. ملتی که از جنگیدن خسته شده بود از دورنمای صلح به وجد آمد.

ولی هیچ یک از دو «آوگوستوس» امید به کسب قدرت عالی بدون شریک را رها نکرده بودند. در سال ۳۱۴، دشمنی روزافزون آنان به جنگ کشید. قسطنطین به پانونیا لشکر کشید، لیکینیوس را شکست داد، و خواستار تسلیم تمام اروپای رومی، جز تراکیا، شد. لیکینیوس انتقام خود را از افراد کمکی مسیحی قسطنطین گرفت، بدین معنی که شکنجه و آزار را در آسیا و در مصر تجدید کرد. مسیحیان کاخش را در نیکومدیا بیرون راند، دستور داد که همهٔ سربازانش خدایان مشرکان را بپرستند، و سرانجام اجرای هر گونه مراسم مسیحیت را در چهار دیوار شهر ممنوع کرد. مسیحیانی که نافرمانی می‌کردند مقام و موقعیت، شارمندی، آزادی، یا جان خود را از دست می‌دادند.

قسطنطین نه تنها برای یاری دادن به مسیحیان مشرق، بلکه برای منضم کردن مشرق به کشور خویش در جستجوی فرصت بود. موقعی که بربرها تراکیا را اشغال کردند و لیکینیوس نتوانست با آنان مصاف دهد، قسطنطین لشکریان خود را از تسالونیکا آورد تا ایالت لیکینیوس را آزاد کند. پس از اینکه بربرها از آنجا رانده شدند، لیکینیوس علیه ورود قسطنطین به تراکیا اعتراض کرد و، چون هیچ کدام خواستار صلح نبودند، جنگ از نو آغاز شد. مدافع مسیحیت، با صد و سی هزار سرباز، با مدافع شرک، که صد و شصت هزار سرباز داشت، نخست در آدریانوپل و سپس در خروسوپولیس(سکوتاری) روبه رو شد. قسطنطین در این نبردها پیروز و، در سال ۳۲۳، امپراطور یگانه شد. لیکینیوس با وعدهٔ عفو تسلیم شد، ولی سال بعد، به اتهام اینکه دسیسه‌های خود را از سر گرفته است، اعدام شد. قسطنطین مسیحیان تبعیدی را فرا خواند و به همهٔ «خستوان به مسیحیت» امتیازات و اموال از دست رفته‌شان را پس داد. ضمن اعلام آزادی مذهب برای همه، خود را به طور قطع مسیحی خواند، و اتباعش را دعوت کرد که برای گرویدن به آیین نو به او بپیوندند.

III – **قسطنطین و مسیحیت**

آیا این کار یک تغییر مذهب صادقانه، یک عمل ناشی از اعتقاد مذهبی بود یا یک مانور خردمندانهٔ سیاسی؟ فرض اخیر احتمالش بیشتر است. هلنا، مادر وی، وقتی کنستانتیوس طلاقش داد به مسیحیت گرویده بود. بیگمان وی پسر خود را با منافع و مزایای مسیحیت آشنا کرده بود؛ و بی‌شک خود او نیز تحت تأثیر پیروزیهایی پی در پیی قرار گرفته بود که در زیر لوا و صلیب مسیح نصیب ارتشش شده بود. ولی فقط یک نفر شکاک می‌توانست از احساسات مذهبی بشر چنین ماهرانه استفاده کند. در تاریخ آوگوست این مثل از قسطنطین نقل شده است: «فورتونا (الاههٔ اقبال) است که مردمی را امپراطور می‌کند» ـ البته این سخن بیشتر تکریمی است دربارهٔ فروتنی تا در مورد بخت و شانس. او در گل دانشمندان و فیلسوفان مشرک را در دربار خود گردآورده بود. پس از تغییر مذهب بندرت مطابق مقتضیات شعایر کیش مسیح رفتار می‌کرد. نامه‌هایش خطاب به اسقفهای مسیحی بروشنی نشان می‌دهد که چندان در بند اختلافات مربوط به الاهیات، که مسیحیان را منقلب می‌ساخت، نبوده است، ولی آرزو داشته است این جدالها به سود وحدت امپراطوری از میان برود. در دوران سلطنتش با اسقفها به عنوان عمال و دستیاران سیاسی خویش رفتار می‌کرد؛ آنها را نزد خود فرا می‌خواند، بر شوراهایشان ریاست داشت، و بر هر عقیده‌ای که اکثریت آنان اظهار

می‌داشتند صحه می‌گذاشت. یک مسیحی مؤمن و معتقد در وهلهٔ نخست مسیحی و در وهلهٔ بعد دولتمرد است،در مورد قسطنطین این امر برعکس بود؛ مسیحیت برای او وسیله بود نه هدف.
وی در عمر خود شکست سه دوران شکنجه و آزار را دیده بود، و از این نکته غافل نبود که مسیحیت علی‌رغم این ضربات، رشد و توسعه می‌یافت. پیروان این کیش هنوز بسیار در اقلیت بودند؛ ولی اتحاد، شجاعت، و قدرت داشتند، حال آنکه اکثریت مشرک میان کیشهای فراوان تقسیم می‌شد و تنها اکثریتی بی‌حاصل از نفوس ساده‌ای بود که نه ایمانی داشتند و نه نفوذی. عدهٔ مسیحیان در زمان ماکسنتیوس در رم، و در زمان لیکینیوس در شرق زیاد بود. پشتیبانی قسطنطین از مسیحیان باعث شد که در جنگهایش علیه این دو تن دوازده لژیون مسیحی در خدمتش باشند. نظم و اخلاقی بودن نسبی مسیحیان، زیبایی مسالمت‌آمیز شعایرشان، اطاعتشان از روحانیان، و پذیرش فروتنانهٔ نابرابریهای زندگی به امید دست یافتن به سعادت پس از مرگ، قسطنطین را تحت تأثیر قرار داده بود. شاید این آیین نوین می‌توانست اخلاق رومیان را تهذیب کند، زناشویی و خانواده را جانی تازه دهد، و از شدت وحدت جنگ طبقاتی بکاهد. مسیحیان، علی‌رغم ستم و آزار فراوانی که می‌دیدند، بندرت علیه دولت شوریده بودند. تعلیم دهندگانشان اطاعت از مقام کشوری را به آنان تلقین، و متقاعدشان کرده بودند که سلطنت موهبتی است الاهی. قسطنطین خواهان سلطنت مطلقه بود. چنین حکومتی می‌توانست از پشتیبانی مذهب سود برد. انضباط مبتنی بر سلسله مراتب و بر مرجعیت جهانی کلیسا ظاهراً می‌توانست همنشین روانی مناسب برای سلطنت باشد. شاید اصلا این سازمان شگفت‌انگیز اسقفها و کشیشها می‌توانست آلت استقرار صلح، ایجاد وحدت، و قانون قرار گیرد؟
مع هذا، در دنیایی که هنوز عدهٔ مشرکان فزونی داشت، قسطنطین ناچار بود که محتاطانه گام بردارد. او با چنان زبان یکتاپرستانهٔ مبهمی سخن می‌گفت که هر مشرکی بتواند آن را قبول کند. در سالهای نخستین فرمانروایی‌اش، تشریفاتی را که لازم بود به عنوان «پونتیفکس ماکسیموس» انجام دهد صبورانه انجام داد. معابد مشرکان را تعمیر، و با فرمانی از آنان حمایت کرد. برای وقف قسطنطنیه، هم آداب مشرکان و هم آداب مسیحیان را رعایت کرد. اوراد سحرآمیز مشرکان را برای حفظ محصولات و چارهٔ بیماریها به کار می‌برد.
رفته رفته هر چه قدرتش افزونتر می‌شد آشکارتر از مسیحیت طرفداری می‌کرد. از سال ۳۱۷ شکلهای مربوط به آیین مشرکان یک به یک از روی مسکوکاتش حذف شد. در سال ۳۲۳ مسکوکات دیگر فقط حاوی نوشته‌های بیطرفانه بودند. یک متن قانون دورهٔ سلطنتش، که در صحت آن تردید شده ولی رد نگشته است، به اسقفهای مسیحی در حوزهٔ اسقف نشین آنها قدرت قضایی می‌داد. قوانین دیگر املاک و اراضی کلیسا را از مالیات معاف می‌کرد، به جمعیتهای مسیحی شخصیت حقوقی می‌داد، آنان را مجاز می‌ساخت که زمین داشته باشند و هبه‌هایی دریافت دارند، و اموال شهدای بی‌وصیت را به کلیسا می‌بخشید. قسطنطین به محافل مسیحی نیازمند کمکهای مالی می‌کرد، چندین کلیسا در قسطنطینه و جاهای دیگر ساخت، و پرستش تصاویر را در پایتخت جدیدش ممنوع کرد. «فرمان میلان» را به طاق نسیان سپرد و اجتماعات فرقه‌های مرتد را ممنوع، و سرانجام امر کرد تا انجمنهای مذهبیشان را خراب کنند. به پسران خویش تربیت مسیحی ارتدوکس می‌داد، و هزینهٔ سازمانهای بشردوستانهٔ مادرش را تأمین می‌کرد. کلیسا از موهبتهایی فوق هر گونه انتظار برخوردار شد. ائوسبیوس به خطابه‌هایی پرداخت که همهٔ آنها سرودهای سپاسگزاری و ستایش است. در سراسر امپراطوری مسیحیان برای اجرای تشریفات شکرگزاری، در تجلیل پیروزی خدای خود، گرد هم جمع می‌شدند.
مع هذا، سه ابر تابش این «روز بی‌ابر» را تیره ساختند: انشعاب رهبانی، شقاق دوناتیان، و بدعت آریانیسم. در فاصلهٔ میان دورهٔ شکنجه و آزار دکیوس و دیوکلتیانوس، کلیسا ثروتمندترین سازمان مذهبی امپراطوری شده و از حملات خود به ثروت و تمول کاسته بود. کوپریانوس از اینکه مؤمنان حوزهٔ مذهبیش آن قدر دیوانه‌وار شیفتهٔ پول هستند،

زنان مسیحی صورتشان را می‌آرایند، اسقفها مقامهای رسمی پردرآمد دارند که از قبل آنها متمول می‌شوند و پول نزول می‌دهند و به استشمام بوی خطر دست از کیش خود می‌کشند شکوه می‌کرد. ائوسبیوس بسیار اندوهگین بود از اینکه کشیشها بر اثر رقابت در احراز مقامهای کلیسایی با هم به مجادله می‌پردازند. در همان حال که مسیحیت دنیا را دگرگون می‌کرد، دنیا هم مسیحیت را دگرگون می‌ساخت، و شرک جبلی بشر را جلوه‌گر می‌کرد. صومعه نشینی یا رهبانیت مسیحی در اعتراضی علیه این سازشهای متقابل روح و جسم شکل گرفت. اقلیتی هدفش این بود که از هر گونه اغماض نسبت به شهوات بشری احتراز جوید و فرو رفتن در اندیشهٔ زندگی جاویدان را، که در آغاز مسیحیت تفوق داشت، برای همیشه برقرار سازد. برخی از این زاهدان، به پیروی از رسوم و عادات کلبیون، از همهٔ دارایی خود دست می‌کشیدند، خرقهٔ فیلسوفان را به تن می‌کردند، و فقط از صدقه روزگار می‌گذراندند. بعضی از آنان، مانند بولس زاهد، در بیابان مصر در کنج انزوا می‌زیستند. در حدود سال ۲۷۵، یک راهب مصری به نام آنتونیوس مدت یک ربع قرن در انزوا زندگی کرد: ابتدا در یک قبر، سپس در دژ متروکی واقع بر روی یک کوه، سرانجام در بیابان در غاری وسط صخره‌ها. در آنجا شب با کشف و شهودهای وحشتناک و خوابهای دلپذیر در کشمکش بود و بر همهٔ آنها فایق می‌آمد. سرانجام آوازهٔ تقدسش در میان همهٔ مسیحیان پیچید و سبب شد که عابدان نیز عاکف آن بیابان و در عبادت رقیب او شوند. در سال ۳۲۵، چون پاخومیوس چنین تشخیص داد که انزوا طلبی حاکی از خودپرستی است، در تابن، واقع در مصر، عابدان را در دیری جمع کرد و رهبانیت دسته جمعی یا جماعت رهبانی را بنیاد نهاد که در غرب گسترش بسیار یافت. کلیسا مدتی با جنبش رهبانیت مخالفت ورزید، سپس آن را به عنوان وزنهٔ لازمی در برابر اشتغال روزافزون خود به حکمرانی پذیرفت.

یک سال پس از گرویدن قسطنطین، کلیسا بر اثر انشعابی، که ممکن بود در همان ساعت پیروزیش موجب انهدام آن شود، دستخوش تفرقه گشت. دوناتوس اسقف کارتاژ، با پشتیبانی کشیشی همنام و همسرشت خود، اظهار می‌داشت که آن عده از اسقفهای مسیحی که «کتاب مقدس» را در موقع آزار و شکنجه تسلیم پلیس مشرکان کرده‌اند برخلاف وظایف مقام خود رفتار و از اختیاراتشان سوءاستفاده کرده‌اند؛ لذا غسلهای تعمید یا درجاتی که به توسط آنها داده شده باطل است؛ و اعتبار آیینهای مقدس تا حدودی به حالت روحی کشیش بستگی دارد. چون کلیسا از قبول این عقیده سخت امتناع ورزید، طرفداران دوناتوس، در هر جا که روحانی شاغل این توقعات آنان را برنمی‌آورد، خود اسقفهایی در برابر این اسقفها علم کردند. قسطنطین که روی مسیحیت به عنوان نیرویی وحدت بخش حساب کرده بود، از دیدن آشفتگی و شدت عملی که از این انشعاب نتیجه می‌شد متوحش شد، و ظاهراً تا حدودی نیز از اتحاد گاه و بیگاه دوناتیان با بعضی از جنبشهای رادیکالی دهقانان افریقا برانگیخته شده بود. پس وی شورایی از اسقفها در شهر آرل تشکیل داد (۳۱۴ میلادی)، حکم محکومیت مورد نظر خود را دربارهٔ دوناتیان به تأیید آن رساند، و به انشعابیون امر کرد که دوباره به کلیسا روی آورند، و فرمانی صادر کرد مبنی بر اینکه مستنکفین املاک و حقوق مدنی خود را از دست خواهند داد (سال ۳۱۶). پنج سال بعد، با یادآوری «فرمان میلان»، این تصمیمات را لغو کرد و دربارهٔ دوناتیان نوعی رواداری معمول داشت. این انشعاب وجود داشت تا آنکه ساراسنها با فتح افریقا به طور یکسان بر ارتدوکسها و بدعتگذاران چیره آمدند.

در همان سال در اسکندریه وحشتناکترین بدعت در تاریخ کلیسا پدیدار گشت. در حدود سال ۳۱۸، کشیشی از شهر باوکالیس، واقع در مصر، با اظهار عقاید عجیب و غریبی دربارهٔ ماهیت مسیح مایهٔ تعجب اسقف خود شد. یک مورخ دانشمند کاتولیک این کشیش را کریمانه چنین وصف می‌کند:

آریوس... بلند بالا و باریک بود، نگاهی اندوهناک داشت و آثار ریاضت و خشکی از ظاهرش هویدا بود. به طوری که از لباسش برمی‌آمد ـ قبای کوتاه بی‌آستین، شالی به منزلهٔ روپوش ـ از جملهٔ زهاد بود. طرز حرف زدنش شیرین و

سخنانش اقناع کننده بود. دوشیزگان تارک دنیا، که در اسکندریه زیاد بودند، احترام فراوانی به او می‌گذاشتند و در میان روحانیون عالیمقام هواخواهان وفادار بسیار داشت.
آریوس می‌گفت مسیح با آفریننده یکی نیست، بلکه «لوگوس»، یعنی نخستین و عالیقدرترین همهٔ مخلوقات، است. آلکساندر اسقف اعتراض کرد، آریوس ابرام ورزید. او چنین استدلال کرد: «اگر پسر به وسیلهٔ پدر به وجود آمده است باید در زمان به دنیا آمده باشد (حادث باشد). در این صورت، نمی‌تواند با پدر از لحاظ ابدیت، یکسان باشد. به علاوه، اگر مسیح، آفریده شده است، باید که از عدم به وجود آمده باشد، نه از ذات پدر. پس با پدر از یک ذات نبوده است.» روح القدس از «لوگوس» به وجود آمده است و کمتر از «لوگوس» جنبهٔ الوهیت داشته است. در این نظریات ادامهٔ افکاری که از افلاطون به وسیلهٔ رواقیان، فیلن، فلوطین، و اوریگنس به آریوس رسیده است به چشم می‌خورد. فلسفهٔ افلاطون، که چنان نفوذ عمیقی در اصول الاهیات مسیحی داشت، از این پس با کلیسا درگیر می‌شد.
آنچه برای آلکساندر اسقف تکان دهنده بود نه صرفاً نظرات آریوس، بلکه شیوع سریع آنها حتی در میان صفوف روحانیان بود. وی شورایی از اسقفان مصری در اسکندریه تشکیل داد، و شورا را بر آن داشت تا از آریوس و هواخواهانش خلع لباس کند، و گزارشی از ماوقع برای اسقفهای دیگر فرستاد. برخی از اسقفها ایرادهایی گرفتند؛ بسیاری از کشیشها با آریوس همدلی نشان دادند؛ روحانیان و غیر روحانیان در ایالات آسیایی بر سر این نکته دستخوش تشتت آرا شدند، و بنا به گفتهٔ ائوسبیوس: «در شهرها غوغا و بی‌نظمی به پایه‌ای رسید که این امر برای مشرکان حتی در تئاترهایشان موضوع تفریح کفرآمیزی گشت.» قسطنطین، که پس از سرنگون ساختن لیکینیوس به نیکومدیا آمده بود، به وسیلهٔ اسقف این شهر از موضوع اطلاع یافت. وی یک پیام خصوصی برای آلکساندر و آریوس فرستاد و آنان را دعوت کرد که آرامش فیلسوفان را سرمشق قرار دهند و اختلافات فکری خود را به طور مسالمت‌آمیز با یکدیگر حل کنند، یا لااقل نگذارند عامهٔ مردم از مباحثات آن دو آگاه شوند. نامه‌اش، که ائوسبیوس آن را حفظ کرده است، بروشنی نشان می‌دهد که قسطنطین چندان پابند به اصول الاهیات نبوده است، و سیاست مذهبی او هدفهای سیاسی داشته است.
من فرض را بر آن گذاشته بودم که اندیشه‌هایی را که همهٔ مردم از خدایان دارند به یک شکل واحد بازگردانم، زیرا قویاً حس می‌کردم اگر بتوانم مردم را متقاعد سازم که در این باره متحد شوند، ادارهٔ امور به طور قابل ملاحظه‌ای آسان خواهد شد. اما افسوس! اطلاع می‌یابم که در میان شما بیش از آنچه اخیراً در افریقا مجادله بوده است مجادله وجود دارد. ظاهراً علت این مجادلات پوچ به نظر می‌رسد و در خور چنین معارضات تند نیست. تو، آلکساندر، اگر می‌خواستی بدانی کشیشانت دربارهٔ یک مسئلهٔ حقوقی یا حتی دربارهٔ جزئی از مسئله‌ای که هیچ گونه اهمیتی ندارد چگونه فکر می‌کنند، و تو، آریوس، اگر چنین افکاری داشتی، می‌بایست سکوت می‌کردی ... لزومی نداشت که این مسائل را به میان مردم بکشانید ...، زیرا اینها مسائلی هستند که فقط بیکاری محرک آنهاست و جز برای حدت دادن به ذهن فایده‌ای ندارد ...، کارهایی است احمقانه، در خور کودکان بی‌تجربه، نه شایستهٔ کشیشها یا اشخاص معقول. این نامه هیچ اثری نکرد. برای کلیسا مسئلهٔ «همذاتی» بدان گونه که در مقابل شباهت ساده یعنی «همانندی» پسر و پدر عنوان می‌شد، از نظر خداشناسی و سیاسی موضوعی حیاتی بود. اگر مسیح خدا نبود، همهٔ بنیاد مذهب مسیحی ممکن بود فرو ریزد، و اگر اختلاف نظر دربارهٔ این نکته مجاز می‌شد، آشفتگی عقاید ممکن بود وحدت کلیسا، قدرت آن، و بنابراین مددی را که به دولت می‌رسانید از میان ببرد.چون مباحثه بیش از پیش شیوع می‌یافت و مشرق یونانی را شعله‌ور می‌ساخت، قسطنطین، برای پایان دادن به این کار، تصمیم گرفت نخستین شورای عمومی کلیسا را تشکیل دهد. پس همهٔ اسقفها را دعوت کرد که در سال ۳۲۵ به نیقیه (نیکایا) واقع در بیتینیا نزدیک پایتختش نیکومدیا، بیایند و همهٔ مخارج آنان را تأمین کرد. سیصد و هجده تن آمدند، و یکی از ایشان

می‌گوید: «روحانیان دیگری هم که عده‌شان کمتر بود دستیارشان بودند.» این نکته می‌رساند که کلیسا در آن زمان به چه رشد و توسعهٔ عظیمی رسیده بود. بیشتر این اسقفها از ایالات شرقی می‌آمدند. بسیاری از اسقف نشینهای مغرب از این مباحثه اطلاع نداشتند، و پاپ سیلوستر اول، که به سبب بیماری نتوانسته بود بیاید، به فرستادن چند کشیش به نمایندگی اکتفا کرد.

شورا در تالار بزرگ یکی از کاخهای امپراطوری به ریاست عالیهٔ قسطنطین تشکیل جلسه داد. امپراطور با پیامی خطاب به اسقفها، مبنی بر استقرار وحدت کلیسا، مذاکرات را افتتاح کرد. ائوسبیوس می‌گوید: «با شکیبایی به نطقها گوش داد؛ شدت وحدت گفتار مخالفان را تعدیل کرد،» و خود نیز در مباحثات شرکت جست. آریوس نظریهٔ خود را مبنی بر اینکه مسیح موجودی بود آفریده، نابرابر با پدر، و «فقط به وسیلهٔ مشارکت، الاهی بود» تکرار کرد. پرسندگان باهوش او را مجبور کردند قبول کند که اگر مسیح مخلوق بوده و آغاز داشته ممکن بوده است که تغییر کند، و اگر می‌توانسته است تغییر کند، ممکن بوده است که از فضیلت به منقصت بگراید. پاسخهایش صادقانه، منطقی، و برایش مرگبار بود. آتاناسیوس، سرکشیش فصیح و پرخاشگری که آلکساندر به عنوان شمشیر الاهیات خود همراه آورده بود، بروشنی نشان داد که اگر مسیح و روح القدس با پدر همذات نبودند، شرک و اعتقاد به تعدد خدایان پیروز می‌شد. اذعان کرد که در نظر مجسم ساختن سه شخص متمایز در وجود یک خدا اشکال دارد، ولی چنین دفاع کرد که عقل بایستی در برابر راز تثلیث سر تعظیم فرو آورد. همهٔ اسقفها، جز هفده تن از آنان، با او موافقت نمودند و بیانیه‌ای را در توضیح این نظر امضا کردند. هواداران آریوس به امضای آن تن در دادند، مشروط بر اینکه یک حرف به آن اضافه شود و «همذاتی» به «همانندی» تبدیل گردد. شورا امتناع ورزید و به صوابدید امپراطور بیانیهٔ ذیل را منتشر ساخت:

ما به خدایی یگانه معتقدیم، به پدر قادر مطلق، آفرینندهٔ همهٔ چیزهای آشکار و نهان، و به یک خداوندگار، به عیسی مسیح، پسر خدا، به وجود آمده ... نه آفریده، همذات با پدر ... که به خاطر ما مردم و به خاطر نجات ما فرود آمده، مجسم شده، بشر گشته، رنج دیده، روز سوم از میان مردگان برخاسته، به آسمان صعود کرده است و برای داوری زندگان و مردگان خواهد آمد.

فقط پنج اسقف، و سرانجام فقط دو تن، از امضای این بیانیه خودداری کردند. این دو همراه با آریوس تکفیر و به توسط امپراطور تبعید شدند .یک فرمان امپراطوری مقرر داشت که همهٔ کتابهای آریوس سوزانیده شود و مجازات پنهان نگاه داشتن آنها اعدام باشد.

قسطنطین نتیجه‌گیری شورا را با ضیافتی شاهانه، که همهٔ اسقفها در آن حضور داشتند، جشن گرفت و به آنان متذکر شد که دیگر به جان یکدیگر نیفتند. سپس آنان را مرخص کرد. وی بر خطا بود که تصور می‌کرد مباحثه دیگر خاتمه یافته است و خود او نیز تغییر نظر نخواهد داد، اما در این اعتقادش حق به جانب بود که به نفع وحدت کلیسا اقدام مهمی به عمل آورده است. شورا عقیدهٔ راسخ اکثریت اعضایش را، مبنی بر اینکه تشکیلات و حفظ کلیسا مستلزم ثبات آیین آن می‌باشد، تأیید کرد؛ و سرانجام به آن وحدت و اتفاق نظر عملی در عقیدهٔ اساسی رسید که به کلیسای قرون وسطی نام کاتولیک بخشید. در عین حال، این شورا مشخص کنندهٔ جایگزینی مسیحیت، به عنوان مبین و پشتیبان امپراطوری روم، با شرک بود، و قسطنطین را به اتحادی به مراتب مشخصتر از سابق با مسیحیت می‌کشاند. تمدنی نوین بر پایهٔ آیینی نوین از آن پس روی ویرانه‌های فرهنگی فرسوده و کیشی محتضر برپا می‌گشت. قرون وسطی آغاز شده بود.

۱۷ – **قسطنطین و تمدن**

یک سال بعد، قسطنطین در سرزمین خلوت و تک افتادهٔ بیزانس شهر جدیدی، که آن را رم نوین نامید، بنیان نهاد؛ بعداً نام خود او را به این شهر دادند. در سال ۳۳۰ از رم و از نیکومدیا روی گردانید و کنستانتینوپل (قسطنطنیه یا استانبول کنونی) را پایتخت خود کرد. در آنجا تمام شکوه و جلال پر هیمنهٔ یک دربار شرقی را در پیرامون خویش به وجود آورد، زیرا احساس می‌کرد که اثر روحی این شکوه و جلال در مردم به مخارج آن می‌ارزد و خود صرفه‌جویی زیرکانه در مخارج دولتی است. با سیاست مدبرانه و تهیهٔ سلاح از لشکریان حمایت کرد، با فرمانهای بشردوستانه استبداد خویش را معتدل ساخت، و در ترویج ادبیات و هنر کوشید. آموزشگاههای آتن را تشویق کرد، و دانشگاه جدیدی در قسطنطنیه بنیاد نهاد که در آن استادان به خرج دولت زبانهای یونانی و لاتینی، ادبیات و فلسفه، علم بیان و حقوق تدریس می‌کردند و کارمند برای امپراطوری پرورش دادند. امتیازات پزشکان و استادان را تأیید کرد و این امتیازات را شامل پزشکان و استادان همهٔ ایالات مفتوحه ساخت. به استانداران مأموریت داد آموزشگاههای معماری تأسیس کنند و، با قایل شدن امتیازات مختلف و پاداش، دانشجویان را به این آموزشگاهها جلب کنند. هنرمندان از انجام تعهدات شهری معاف شدند تا وقت داشته باشند هنر خود را خوب بیاموزند و آن را به فرزندانشان منتقل سازند. از گنجینه‌های هنری امپراطوری برای تبدیل قسطنطنیه به یک پایتخت زیبا استفاده شد.

در رم، آثار معماری این دوره را ماکسنتیوس پی ریخت. او در سال ۳۰۶ ساختمان باسیلیکای عظیمی را شروع کرد، که نشانهٔ اوج ترقی معماری کلاسیک در مغرب بود، و قسطنطین ساختمان این باسیلیکا را به پایان رسانید. چون این بنا از روی نقشهٔ «گرمابه‌های بزرگ» ساخته شده بود، مساحت آن به صد و ده متر در هشتاد متر می‌رسید. بالای تالار مرکزی آن، که سی و هشت متر در بیست و هفت متر بود، سه طاق بتونی به بلندی چهل متر زدند، و این سه طاق روی ستونهایی شیاردار به سبک کورنتی به بلندی بیست متر قرار داشتند. کف تالار از مرمر رنگی فرش شده بود. کف پنجره‌ها با مجسمه‌هایی تزیین شده و دیوارهای اطراف به منزلهٔ نیم طاق برای طاقهای مرکزی بود. بعدها معماران عصر گوتیگ و دورهٔ رنسانس از این طاقها و نیم طاقها بسی چیزها آموختند. برامانته، در موقع تنظیم نقشهٔ کلیسای سان پیترو، قصد داشت «پانتئون را روی باسیلیکای بزرگ قسطنطین برافرازد»، یعنی گنبدی را روی رواق وسیعی قرار دهد.

نخستین امپراطور مسیحی کلیساهای بسیاری در رم بنا نهاد که شاید بنای اصلی «سان لورنتسو بیرون دیوارها» نیز جزو آن بوده است. برای برگزاری جشن پیروزی خود در پل میلویوس در سال ۳۱۵ طاق نصرتی برپا کرد. این بنا یکی از بقایای آثار رومی است که بهتر از آثار دیگر محفوظ مانده است و شکوه و جلال مجموع آن، از دستبردهایی که به قسمتهای مختلف آن زده‌اند، لطمه‌ای آشکار ندیده است. چهار تنهٔ ستون که تناسب ظریفی دارند سه قوس را تقسیم می‌کنند، و قسمت روی ستون که تزیین شده است روی آنها قرار دارد. طبقهٔ بالای سقف دارای نقوش برجسته و مجسمه‌هایی است که از بناهای دوران ترایانوس و مارکوس آورلیوس برداشته شده است. در حالی که نقش و نگارهای بین ستونها را از بنایی مربوط به دوران هادریانوس گرفته‌اند. دو نقش برجسته گویا از آثار هنرمندان عهد قسطنطین باشد: اشخاص چمباتمه زدهٔ نخراشیده، صورتهای نیمرخ با پاهایی که از جلو پیداست و بدین ترتیب با هم مغایرت دارند، و شکل سرها که ناشیانه بر هم انبوه شده‌اند تا مثلا تصویر پرسپکتیو باشد عدم ظرافت در تکنیک و ذوق را می‌رسانند، ولی عمق کنده‌کاری در اثر بازی سایه روشنها حالت شگرفی از لحاظ عمق و بعد در انسان به وجود می‌آورد؛ و موضوعها با چنان سر زندگی خامی نشان داده شده‌اند که گویی هنر ایتالیا مصممانه قصد بازگشت به اصل بدوی خود را داشته است. چهرهٔ عظیم قسطنطین بدوی بودن را به حد زننده‌ای رسانده است. تصور اینکه مردی که با چنان خوشرویی بر «شورای نیقیه» ریاست کرد، شباهتی به این بربر ترشرو داشته است باور

نکردنی است، مگر اینکه فرض کنیم هنرمند چنان ذهنی داشته است که سالها پیش از گیبن توانسته است جملهٔ قصار بدبینانهٔ وی را به تصویر بکشد: «من پیروزی بربریت و مذهب را شرح داده‌ام.»در اوان قرن چهارم هنری جدید شکل گرفت و آن «تذهیب» کتابهای خطی با نقاشیهای مینیاتوری بود. خود ادبیات در این موقع اساساً جنبهٔ مسیحی داشت. لوکیوس فیرمیانوس لاکتانتیوس در کتابی به نام «بنیادهای الاهی» (سال ۳۰۷) با شیوایی به شرح مسیحیت، و در نوشتهٔ دیگری به نام «دربارهٔ مرگ آزاردهندگان» (سال ۳۱۴) با نوش و نیشی سیسرون وار به توصیف احتضار نهایی امپراطوران آزار دهنده پرداخت. لاکتانتیوس می‌نویسد: «مذهب، به حکم ماهیتش باید بلامانع، از روی طیب خاطر، و آزاد باشد.» البته این گفته عقیده‌ای باطل شناخته شد و عمر او وفا نکرد تا کفارهٔ آن را ادا کند. معروفتر از او ائوسبیوس پامفیلی اسقف قیصریه بود. این شخص زندگانی ادبیش را به عنوان کشیش و منشی و کتابدار اسقف سلف خود، یعنی پامفیلوس، آغاز کرد. ائوسبیوس به اندازه‌ای پامفیلوس را دوست داشت که نام او را بر خود نهاد. پامفیلوس کتابخانهٔ اوریگنس را به دست آورده بود، و در پیرامون آن بزرگترین مجموعهٔ کتب مسیحی آن زمان را فراهم کرده بود. ائوسبیوس، که در میان این گنجینه‌ها به سر می‌برد، فاضلترین کاتب عهد خویش شد. پامفیلوس در دوران آزار و شکنجهٔ گالریوسی جان سپرد. ائوسبیوس از تردیدهایی که بعدها در مورد او ابراز شد که او خود چگونه در آن دوران جان به در برده است عذاب فراوان کشید. چون در اختلاف آریوس و آلکساندر حد وسط را می‌گرفت، از این لحاظ دشمنان فراوانی پیدا کرد. با این وصف، بوسوئهٔ دربار قسطنطین گشت و مأمور شد که شرح حال امپراطور را بنویسد. قسمتی از حاصل تحقیقات دانشمندانهٔ او در کتاب «تاریخ جهانی» گرد آمده است که کاملترین وقایع نگاری قدیم است. ائوسبیوس تاریخ مقدس و تاریخ شرک را در ستونهایی موازی یکدیگر قرار داد، آنها را به یک سلسله تاریخهای همزمان تقسیم کرد، و کوشید مدت هر دوران مهم را از عهد ابراهیم تا زمان قسطنطین معین کند. همهٔ وقایع نگاریهای بعدی بر کتاب او به عنوان مرجع متکی بوده است.

ائوسبیوس بر این استخوانبندی گوشت پوشانید و بدین ترتیب به سال ۳۲۵ یک «تاریخ کلیسا» نگاشت که شامل شرح توسعه و رشد کلیسا از آغاز تا هنگام «شورای نیقیه» بود. در فصل اول (که آن نیز سرمشقی برای بوسوئه شد)، در برگیرندهٔ قدیمترین فلسفهٔ تاریخ است که روزگار را به عنوان نبردگاه خدا و شیطان، و تمام وقایع را به عنوان آماده کنندهٔ پیروزی مسیح نمایش می‌دهد. این کتاب از لحاظ ترتیب و ترکیب کم مایه بود ولی خوب نوشته شده بود. منابعی که مأخذ این کتاب قرار گرفته‌اند نقادانه و منصفانه محک خورده‌اند، و حکمهایی که آمده است به اندازهٔ هر یک از کتابهای باستانی تاریخ دقیق است. ائوسبیوس، با نقل مدارک مهمی که اگر او در کتابش نمی‌آورد از دست رفته بودند، دین بزرگی بر گردن اخلافش دارد. گسترهٔ اطلاعات این اسقف عظیم است، و احساسی که دارد به سبک انشایش گرمی می‌بخشد و این سبک در لحظاتی که بعضی از نظرات مربوط به الاهیات را تخطئه می‌کند به پایهٔ شیوایی و فصاحت می‌رسد. مسائلی را که ممکن است برای خوانندگانش آموزنده نباشد یا فلسفه‌اش را تأیید نکند صریحاً کنار می‌گذارد، و ترتیب نگارش تاریخ «شورای بزرگ» را طوری می‌دهد که ذکری از آریوس یا آتاناسیوس به میان نیاید. همین بیصداقتی صادقانه باعث شده است کتاب «زندگی قسطنطین» او بیشتر یک مدیحه باشد تا یک شرح حال. کتاب با هشت فصل زنده و با روح شروع می‌شود که در آنجا جز از زهد امپراطور و از کارهای نیکش از موضوع دیگری سخن در میان نیست، و وصف می‌کند که چگونه قسطنطین «بر کشور خود در مدت بیش از سی سال به شیوه‌ای یزدانی حکم راند.» از خواندن این کتاب هیچ کس گمان نمی‌برد که قهرمان آن، قسطنطین، فرزند، خواهر زاده، و زن خویش را کشته باشد.

قسطنطین نیز، مانند آوگوستوس، در ادارهٔ همه چیز موفق بود، مگر ادارهٔ خانوادهٔ خویش. مناسبات او با مادرش به طور کلی حسنه بود. ظاهراً به ابتکار او بود که مادرش به اورشلیم رفت و معبد رسوای آفرودیته را، که می‌گفتند در

محل مقبرهٔ منجی ساخته شده است، با خاک یکسان کرد. به گفتهٔ ائوسبیوس، در آن هنگام «مزار مسیح» و صلیبی که بر آن جان سپرد آشکار گشت. قسطنطین دستور داد که «کلیسای قیامت» بر روی قبر ساخته شود و آثار مقدس در حرم مخصوصی حفظ گردد. همان گونه که در روزگار کلاسیک مشرکان آثار جنگ تروا را گرامی داشته و پرستیده بودند، و رم از الاههٔ آتنهٔ تروا به خود بالیده بود، دنیای مسیحی نیز، با تغییر چهره و با تجدید ماهیت آن طبق رسم دیرین زندگانی بشر، شروع به جمع آوری و پرستش آثار مسیح و قدیسین کرد. هلنا در محلی که بنا به روایت زادگاه عیسی در بیت لحم است نمازخانه‌ای بنا نهاد، خاشعانه برای زنان تارک دنیایی که در آنجا مراسم مذهبی را انجام می‌دادند خدمت کرد، سپس به قسطنطنیه بازگشت تا در آغوش فرزندش بمیرد.

قسطنطین دوبار ازدواج کرده بود، نخست با مینروینا، که از وی یک پسر داشت به نام کریسپوس، و سپس با دختر ماکسیمیانوس به نام فاوستا، که برایش سه دختر و سه پسر آورد. کریسپوس سرباز بسیار خوبی شد و در جنگهای قسطنطین علیه لیکینیوس خدمات شایانی به پدرش کرد. به سال ۳۲۶ کریسپوس به امر قسطنطین به قتل رسید. تقریباً در همین زمان امپراطور دستور داد لیکینیانوس فرزند لیکینیوس از کنستانتیا خواهر قسطنطین، یعنی خواهر زادهٔ خویش، را اعدام کنند. اندکی پس از آن فاوستا نیز به امر شوهرش به قتل رسید. علل این سه قتل را نمی‌دانیم. زوسیموس اطمینان می‌دهد که کریسپوس به فاوستا ابراز علاقه کرده بود و فاوستا این مطلب را برای امپراطور بازگفته بود؛ و هلنا [مادر قسطنطین]، که کریسپوس را بسیار دوست می‌داشت، انتقام او را گرفت، بدین معنی که قسطنطین را متقاعد کرد که زنش فاوستا تسلیم پسرش شده بوده است. شاید فاوستا قصد داشته است کریسپوس را از سر راه بردارد تا پسر خودش به سلطنت برسد و لیکینیانوس برای این از میان برداشته شده باشد که برای پس گرفتن سهم پدرش در فرمانروایی توطئه می‌کرده است.

فاوستا پس از مرگ به هدف خود رسید، زیرا به سال ۳۳۵ قسطنطین امپراطوری را به پسران و خواهرزادگان زنده مانده‌اش بخشید. دو سال بعد، در عید پاک، جشن سی‌امین سال سلطنت خویش را با شکوه و جلال برگزار کرد. سپس، چون مرگ را نزدیک می‌دید، برای استحمام به آبهای گرم آکویریون رفت. چون بیماریش شدت می‌یافت کشیشی خواست تا غسل تعمیدش دهد، زیرا این تقدیس را عملا به همین لحظات مرگ موکول کرده بود به این امید که به این ترتیب از تمام گناهان زندگی پرتلاطمش پاک گردد. آنگاه این پادشاه خسته، که شصت و چهار سال داشت، قبای سلطنت را از تن به در کرد، لباس سفید یک نو ایمان مسیحی را به جای آن پوشید، و جان سپرد.

قسطنطین سرداری عالیقدر، مدیری شایسته، و سیاستمداری والامقام بود. وارث کار ترمیمی و اصلاحی دیوکلتیانوس گشت و آن را تکمیل کرد ـ امپراطوری هزار و یکصد و پنجاه سال از تمدید حیاتش را مدیون این دو می‌باشد. او حکومت فردی آورلیانوس و دیوکلتیانوس را، بعضاً به علت جاه طلبی و خودپسندی، و بعضاً برای اینکه این حکومت مطلقه را بی‌شک به سبب آشفتگی آن زمان لازم می‌پنداشت، حفظ کرد. بزرگترین اشتباهش این بود که امپراطوری را میان پسرانش تقسیم کرد. ظاهراً پیش بینی می‌کرده است که همان گونه که خود وی برای قدرت واحد به منازعه برخاست، آنها نیز به منازعه برمی‌خیزند، ولی گمان می‌کرد که اگر وارث دیگری برگزینند، احتمالاً اینکه با یکدیگر به جنگ برخیزند بیشتر می‌شود. این نیز بهایی است که باید برای حکومت فردی پرداخته شود. دربارهٔ اعدامهایی که دستورش را داد نمی‌توانیم داوریی بکنیم، چون انگیزهٔ آنها را نمی‌دانیم. در زیر بار توانفرسای مسائل حکمرانی ممکن است که برای مدتی خود را به دست ترس و حسدی غالب بر عقل سپرده باشد. از قراین چنین پیدا است که در هنگام سالخوردگی بار پشیمانی بر وجود او سنگینی کرده است. مسیحیتش که در آغاز جنبهٔ سیاسی داشت بتدریج به یک ایمان صادقانه مبدل شد. پیگیرترین واعظ کشور خود شد، مرتدان را از روی عقیده مورد پیگرد و آزار قرار داد، و در هر قدم، خدا را شریک در کار خود گرفت. چون دوراندیش‌تر از دیوکلتیانوس بود، با سهیم گردانیدن

امپراطوری در یک آیین جوان و یک سازمان نیرومند، و اخلاقیاتی پر از شوق و ذوق، جان تازه‌ای به کالبد پیر امپراطوری دمید. با یاری او، مسیحیت همان اندازه که یک کلیسا بود، یک دولت نیز شد، یعنی مدت چهارده قرن به صورت قالب زندگی و اندیشهٔ اروپا درآمد. شاید، اگر آوگوستوس را استثنا کنیم، کلیسای سپاسگزار حق داشته است او را بزرگترین امپراطوران بنامد.

پایان سخن

۱ – چرا روم سقوط کرد؟

یکی از برجسته‌ترین فضلای معاصر می‌گوید: «مهمترین مسائل تاریخ این دو مسئله‌اند که چگونه به قدرت رسیدن روم را توجیه کنیم و برای سقوطش چه دلیلی بیاوریم.» اگر به یاد بیاوریم که سقوط روم مانند صعود آن تنها یک علت نداشته، بلکه چندین علت داشته است، و سقوط روم نه یک واقعه بلکه فرایندی بوده است که در طول سه قرن ادامه داشته است، به حل این دو مسئله نزدیکتر می‌شویم. عمر برخی از ملتها حتی کمتر از طول مدت سقوط روم بوده است.

یک تمدن بزرگ، تا از درون منهدم نشده باشد، از بیرون مغلوب نمی‌شود. علل اصلی انحطاط امپراطوری روم در وجود مردم آن، در اخلاقیاتشان، در مبارزهٔ طبقاتی، در افول تجارت، در خودکامگی بوروکراسی، در مالیات گزاف و نرمش ناپذیر، و در جنگهای توانفرسایش بود. نویسندگان مسیحی این افول را زیرکانه ارزیابی کرده‌اند. در حدود سال ۲۰۰، ترتولیانوس با خوشحالی می‌گفت: clausula saeculi ipsa – که معنی تحت اللفظی آن «پایان دوران» است ـ و محتملا مقصودش انهدام دنیای شرک بوده است. کوپریانوس، در حدود پنجاه سال بعد، در پاسخ اتهامی که بدبختیهای امپراطوری را به مسیحیان نسبت می‌داد، این بدبختیها را معلول علل طبیعی دانست:

باید بدانید که دنیا پیر شده است و نمی‌تواند نیروی قدیم خود را حفظ کند. خودش به افول خود شهادت می‌دهد. بارندگی و گرمی آفتاب هر دو کاهش می‌یابند. فلزات تقریباً نایاب شده‌اند. کشاورز در مزرعه یافت نمی‌شود.

هجومهای بربرها، و قرنها بهره‌برداری از رگه‌های غنی‌تر معادن مسلماً از میزان تهیهٔ فلزات قیمتی روم کاسته بود. در ایتالیای مرکزی و جنوبی، از میان رفتن درختها، ریزش زمین، غفلت در نگهداری مجاری آبیاری از طرف دهقانان، که عده‌شان کم می‌شد، و از طرف دولت، که تشکیلاتش از هم گسیخته بود، کشور را بیش از پیش فقیر می‌کرد. مع هذا، این موضوع در نتیجهٔ فرسودگی ذاتی زمین یا بر اثر تغییر اقلیم نبود، بلکه از غفلت و از عقیم شدن و به ستوه آمدن مردم دلسرد سرچشمه می‌گرفت.

عوامل زیست‌شناختی، اساسیتر بود. پس از هادریانوس، از جمعیت مغرب زمین سخت کاسته شد. در این باره شک کرده‌اند ولی ابداً جای شک نیست، زیرا می‌دانیم که در زمان مارکوس آورلیوس، والنتینیانوس، آورلیانوس، پروبوس، و قسطنطین بسیاری از بربرها را گروه گروه وارد امپراطوری می‌کردند. آورلیوس برای جبران کمبود افراد لشکر، غلامان، گلادیاتورها، پاسبانان، و جنایتکاران را به سربازی گرفت؛ یا بحران گسترده‌تر از پیش بود و یا عدهٔ جمعیت آزاد قلیل‌تر از قبل بود؛ و عدهٔ غلامان به طور قطع خیلی کم شده بود. بخصوص در ایتالیا، مزارع آن قدر متروک مانده بود که پرتیناکس آنها را به کسانی که حاضر به کشت بودند برایگان واگذار می‌کرد. در یکی از قوانین زمان سپتیمیوس سوروس مسئلهٔ کمبود نیروی انسانی مطرح است. در یونان جمعیت از چندین قرن پیش رو به کاهش می‌رفت. در اسکندریه، که سابقاً جمعیت آن کثیر بود، طبق حساب دیونوسیوس اسقف در عهد او (۲۵۰ میلادی)

عدهٔ اهالی به نصف رسیده بود. وی از «مشاهدهٔ اینکه نژاد بشر پیوسته رو به نابودی و فنا می‌رود» ابراز تأسف می‌کند. تنها تعداد بربرها و شرقی‌ها، در خارج و داخل امپراطوری، رو به فزونی بود.

این کاهش جمعیت ناشی از چه بود؟ این امر بیش از هر چیز از محدود ساختن خانواده‌ها سرچشمه می‌گرفت. این محدودیت که بدواً در میان طبقات فرهیخته معمول بود، حال به میان طبقهٔ پرولتاریا نیز، که سابقاً به پر زاد و ولد بودن شهرت داشت، گسترش یافته بود. در حدود سال ۱۰۰ میلادی، به طوری که از برقراری آلیمنتا (کمک هزینهٔ غذایی)، که هدف از آن تشویق زاد و ولد در روستا بود، برمی‌آید این امر به طبقات کشاورز هم سرایت کرده بود؛ در قرن سوم، محدود شدن زاد و ولد همهٔ ایالات مفتوحهٔ غربی را هم فرا گرفت و عدهٔ اهالی گل رو به کاهش رفت. کودک کشی، گرچه به عنوان جنایت تقبیح می‌شد، با ازدیاد فقر افزایش می‌یافت. ممکن است افراد در شهوترانی از قوهٔ توالد و تناسل کاسته باشد؛ خویشتنداری یا تأخیر در ازدواج نیز همین اثر را داشت، و به تدریج که آداب و رسوم شرقی در غرب متداول می‌شد، بیشتر خواجه می‌پروردند. پلانتیانوس، فرمانده پاسداران امپراطور، دستور داد صد جوان را خصی کردند، و آنها را به عنوان چشم روشنی عروسی به دخترش هدیه کرد.

علل دیگر کاهش جمعیت، که از لحاظ اهمیت دست کمی از اولی نداشت، بیماریهای همه‌گیر، انقلابها، و جنگها بود. در بیماریهای همه گیر عظیمی که در عهد مارکوس آورلیوس، گالینوس، و قسطنطین پیش آمد بسیاری از مردم تلف شدند. طاعون سالهای ۲۶۰ـ۲۶۵ تقریباً در تمام خانواده‌ها عده‌ای را از پای درآورد؛ می‌گویند که در رم، برای چندین هفته، روزی پنج هزار نفر جان می‌سپردند. پشه‌های حومهٔ رم در جنگ خود علیه مهاجمان انسانی به باتلاقهای پونتین پیروز می‌شدند و مالاریا قوای اغنیا و فقرا را در لاتیوم و توسکان به تحلیل می‌برد. قربانیهای عظیم جنگ و انقلاب، و شاید کوشش برای جلوگیری از آبستنی، سقط جنین، و کودک کشی به پاکی نژاد هم به اندازهٔ توالد و تناسل لطمه می‌زد: مستعدترین افراد دیرتر از همه ازدواج می‌کردند، کمتر از همه بچه می‌آوردند، و زودتر از همه می‌مردند. صدقات فقیران را، و تجمل اغنیا را ضعیف می‌کرد، یک صلح طولانی تمام طبقات شبه جزیره را از کیفیات و از فنون جنگ محروم ساخت. ژرمنها، که بعداً در ایتالیای شمالی مستقر و جزو لشکریان شدند، جسماً و اخلاقاً بر آنچه از نژاد بومی باقی مانده بود برتری داشتند؛ اگر زمان فرصت داده بود که این ژرمنها با مردم بومی درآمیزند، ممکن بود فرهنگ کلاسیک را جذب کنند و خون ایتالیایی را نیرو بخشند. ولی زمان این دست و دل بازی را نداشت. به علاوه، از دیر زمانی جمعیت ایتالیا با عناصر شرقی، که جسماً فروتر و شاید از لحاظ قوای دماغی برتر از رومیان بودند، درآمیخته بودند. ژرمنهای پر زاد و ولد نمی‌توانستند فرهنگ کلاسیک را دریابند، آن را نمی‌پذیرفتند و منتقل نمی‌ساختند، شرقیها نیز، که بسرعت رو به افزایش می‌رفتند، اکثراً متمایل به از میان بردن این فرهنگ بودند؛ رومیان، که این فرهنگ را داشتند، آن را فدای آسودگی‌های عقیم بودن می‌کردند. روم نه به وسیلهٔ هجوم بربرها که از خارج می‌آمدند، بلکه در نتیجهٔ افزایش نفوس بربرها در داخل مغلوب شد.

انحطاط اخلاقی نیز به اضمحلال کمک می‌کرد. خصلت مردانه، که سابقاً در اثر زندگی ساده و پر از سختی، و ایمانی که پشتیبان آن بود شکل گرفته بود، در درخشش آفتاب ثروت، و آزادی بی‌ایمانی سست می‌شد، حال افراد طبقات متوسط و بالا ثروت کافی داشتند که تسلیم هوای دل شوند، و [چون ایمانی در کار نبود] تنها هنگام وسیلهٔ تسلیم شدن به وسوسه‌ها وجود داشت ولی فرصت مانع بر سر این راه مقتضیات شخصی بود. افزایش شهرنشینان سبب تکثیر تماسها می‌شد و هر گونه نظارت فرهنگی را عقیم می‌گذاشت؛ مهاجرت اقوام به داخل ایتالیا صدها فرهنگ مختلف را یکجا جمع آورد و در نتیجه هویت جداگانهٔ هر یک از بین رفت و یک بی هویتی فرهنگی به وجود آمد. معیارهای اخلاقی و جمالشناسی در اثر فریبندگی تودهٔ مردم رو به تنزل نهاد، و لذات جنسی به آزادی افسار گسیخته‌ای دست یافت، در حالی که آزادی سیاسی رو به افول می‌رفت.

بزرگترین مورخان عقیده دارند که علت اصلی سقوط روم مسیحیت بود. او و پیروانش چنین دلیل می‌آوردند که در واقع این مذهب کیش قدیم را، که به روح رومی خصلت اخلاقی و به دولت روم ثبات بخشیده بود، از میان برد. مسیحیت به فرهنگ کلاسیک، به علم، به فلسفه، به ادبیات و هنر اعلان جنگ داده بود. مسیحیت نوعی رازوری شرقی سست کننده را وارد رواقی‌گری واقعپردازانهٔ زندگی رومی کرده بود، فکر افراد را از وظایف این جهانی معطوف آمادگی تسلیم طلبانه برای یک فاجعهٔ کیهانی ساخته بود، و آنان را واداشته بود تا به جای آنکه در جستجوی سعادت جمعی از طریق فداکاری در راه کشور باشند، به دنبال سعادت فردی از طریق زهد و عبادت بروند. مسیحیت وحدت امپراطوری را در هم شکسته بود، در حالی که امپراطوران نظامی برای حفظ این وحدت مبارزه می‌کردند؛ آیین مسیح پیروان خود را از به عهده گرفتن شغلهای رسمی یا رفتن به خدمت نظام منع کرده بود؛ اصول اخلاقی مبنی بر عدم مقاومت و صلحدوستی را موعظه کرده بود و حال آنکه نجات امپراطوری در گرو شور و شوق و ارادهٔ به جنگ بود. پیروزی مسیح مرگ روم به شمار می‌رفت.

در این اظهار نظر تند حقیقتی وجود دارد. مسیحیت، بی‌آنکه بخواهد، به پیدایی آشفتگی در عقاید کمک کرد؛ آشفتگی عقایدی که باعث به وجود آمدن آداب و رسومی در هم و ناهماهنگ شد که به سهم خود در سقوط روم نقش داشت. ولی رشد مسیحیت بیش از آنکه علت باشد معلول انحطاط روم بود. از هم گسیختگی کیش دیرین خیلی پیش از ظهور مسیح آغاز شده بود. علیه این کیش در نوشته‌های انیوس و لوکرتیوس حملات شدیدتری دیده می‌شود تا در نوشته‌های نویسندگان مشرک بعد از این دو. تلاشی اخلاقی با فتح یونان به توسط روم شروع شده بود، و در زمان نرون به حد اعلی رسیده بود؛ بعدها اخلاقیات رومیان بهتر شد و نفوذ اخلاقی مسیحیت در زندگانی امپراطوری بسیار نافع بود. علت آنکه مسیحیت توانست با چنان سرعتی گسترش بیابد این بود که روم رو به احتضار بود. مردم ایمان به دولت را نه از آن جهت از دست دادند که مسیحیت آنان را از دولت دور نگاه می‌داشت، بلکه بدین علت که دولت از ثروت در برابر فقر حمایت می‌کرد، می‌جنگید تا برده اسیر بگیرد، به کار مالیات می‌بست تا از تجمل پشتیبانی کند، و در حفظ ملت خود در برابر قحط و غلا، بیماریهای همه‌گیر، مهاجمات و بیکاری عاجز بود؛ مردم حق داشتند از قیصر که طبل جنگ می‌زد روی بگردانند و به مسیح روی آورند که صلح را موعظه می‌کرد، یعنی از یک خشونت باور نکردنی به یک رحم و عاطفهٔ بی‌سابقه، از یک زندگی بی‌امید یا بی‌عزت به ایمانی که مایهٔ تسلی بینواییشان بود و انسانیتشان را محترم می‌داشت بگروند. روم را نه مسیحیت از پا درآورد نه هجوم بربرها؛ هنگامی که مسیحیت نفوذ یافت و هجوم بربرها فرا رسید، روم جز پوسته‌ای میان تهی نبود.

علل اقتصادی انحطاط روم را قبلا به عنوان پیش شرط درک اصلاحات دیوکلتیانوس بیان کردیم؛ در اینجا کافی است که آنها را اجمالا یادآور شویم. وابستگی متزلزل نسبت به محصولات مفتوحه؛ کمبود غلامان و فروپاشی لاتیفوندیا؛ خرابی حمل و نقل و خطرات داد و ستد؛ از دست رفتن بازارهای ایالات مفتوحه در قبال رقابت ایالات مزبور؛ ناتوانی صنایع ایتالیایی برای تأمین صادراتی هم ارز با واردات ایتالیا، و نتیجتاً سرازیر شدن فلزات قیمتی به سوی خاورزمین؛ جنگ انهدام آمیز میان اغنیا و فقرا؛ هزینهٔ روزافزون سپاهیان، صدقات، کارهای عام المنفعه، بوروکراسی عریض و طویل، و درباری مرکب از مفتخواران؛ تقلیل ارزش پول رایج؛ باز داشتن تواناییها و قابلیتها از کار، و جذب شدن ثروتهای قابل سرمایه‌گذاری در نتیجهٔ وضع عوارضی در حد مصادرهٔ اموال؛ مهاجرت سرمایه و کار، و نهادن یوغ سنگین سرفداری بر گردهٔ کشاورزی، و یوغ نظام کاستی بر گردهٔ صنایع: همهٔ اینها سبب انهدام شالوده‌های مادی زندگی ایتالیا شد، تا اینکه سرانجام، پس از مرگ اقتصادی آن، قدرت روم دیگر جز شبحی سیاسی نبود. علل سیاسی انحطاط فقط در یک واقعیت ریشه داشت: اینکه استبداد روزافزون حمیت ملی شارمندان را از میان می‌برد و دولتمردی را از سرچشمه خشک می‌کرد. چون فرد رومی، جز از طریق خشونت، نمی‌توانست ارادهٔ

سیاسی خود را بیان کند، علاقهٔ به حکومت را از دست داد و جذب اشتغالات خود، تفریحات خود، لژیون خود، یا سعادت و رستگاری فردی خود شد. میهن پرستی و مذهب شرک وابسته و متصل به یکدیگر بودند و حال با هم رو به افول می‌رفتند. سنا، که پس از پرتیناکس بیش از پیش قدرت و حیثیتش را از دست می‌داد، دوباره در سستی، تملق گویی، و خودفروشی سقوط کرد. بدین ترتیب، آخرین سدی که ممکن بود کشور را از میلیتاریسم و آشفتگی نجات دهد درهم می‌شکست. دولتهای محلی، که «کورکتور»ها و «اکساکتور»های امپراطور برآنها تسلط داشتند، دیگر مردان درجه اول را به خود جلب نمی‌کردند. مسئولیت کارمندان شهرداری برای سهمیهٔ مالیات حوزهٔ خود، هزینهٔ روزافزون مقاماتشان که حقوقی نداشت، کمکهای مالی، لیتورژیها، انعامها، و مسابقاتی که از آنان توقع داشتند، و خطرات نهفته در مهاجمات و جنگهای طبقاتی سبب گریز از مناصب می‌شد که بی‌ارتباط با گریز از مالیات و از مؤسسات صنعتی و کشاورزی نبود. افراد با پایین آوردن عمدی وضع اجتماعی خویش شرایط انتخاب را از خود ساقط می‌کردند؛ برخی نیز به شهرهای دیگر می‌گریختند؛ بعضی دیگر اجاره‌دار و گروهی رهبان می‌شدند. در سال ۳۱۳، قسطنطین معافیت از مشاغل شهرداری و از پرداخت چندین مالیات را به روحانیان مسیحی بسط داد و این از امتیازاتی بود که، طبق سنتهای دیرین، کاهنان مشرکان از آن برخوردار بودند؛ بدین ترتیب بزودی کلیسا با کثرت داوطلبان کشیشی رو به رو شد و شهرها با کمبود درآمد و داوطلب سناتوری؛ سرانجام قسطنطین ناچار شد دستور دهد که افراد حایز شرایط انتخاب شدن برای پستهای شهرداری در سلک روحانیون پذیرفته نشوند. پلیس امپراطوری کسانی را که از مشاغل سیاسی می‌گریختند، درست مانند کسانی که از مالیات یا از خدمت نظام می‌گریختند، تعقیب می‌کرد؛ آنها را به شهرها برمی‌گردانید و ملزم به قبول سمت می‌کرد؛ سرانجام فرمان صادر شد که پسر باید وضع اجتماعی پدر را به ارث برد و، اگر از لحاظ مقام اجتماعی قابل انتخاب باشد، باید برگزیده شدن را بپذیرد. بردگی اداری حصار زندان کاست اقتصادی را تکمیل کرد.

گالینوس، از ترس شورش سنا، سناتورها را از خدمت در ارتش معاف کرد. چون دیگر لوازم جنگی در ایتالیا توسعه‌ای نداشت، این فرمان افول نظامی شبه جزیره را تکمیل کرد. گسترش لشکریان ایالات مفتوحه و سپاهیان مزدور، اضمحلال پاسداران امپراطور به توسط سپتیمیوس سوروس، و سر برآوردن سرداران ایالات مفتوحه و نشستنشان بر تخت امپراطوری رهبری عالی ایتالیا و حتی استقلالش را، دیر زمانی پیش از سقوط امپراطوری در غرب، از میان برد. لشکریان روم دیگر لشکریان رومی نبودند؛ بلکه اکثر از اهالی ایالات مفتوحه و بسیاری نیز از بربرها بودند. این افراد دیگر برای حفظ محراب و وطن و خانه نمی‌جنگیدند؛ بلکه برای مواجب، پاداش، و غنایم به جنگ می‌رفتند. اینان به شهرهای امپراطوری با رغبت بیشتر حمله می‌بردند و چپاول می‌کردند، و رغبت کمتری برای رو به رو شدن با دشمن داشتند؛ اغلب آنان دهقانزاده بودند و از اغنیا و شهرنشینان، به عنوان استثمارگران بینوایان و روستاها، نفرت داشتند؛ و هر گاه جنگ داخلی به آنان فرصت می‌داد چنان شهرها را غارت می‌کردند که برای بربرهای بیگانه چیزی برای غارت باقی نمی‌ماند. موقعی که مسائل نظامی اهمیتی بیش از امور داخلی پیدا کرد، شهرهای مجاور مرزها به صورت مقر حکومت در آمدند؛ شهر رم تماشاخانهٔ پیروزیها، نمایشگاه معماری امپراطوری، موزهٔ اشیای عتیقه و شکلهای سیاسی شد. زیاد شدن پایتختها و تقسیم قدرت وحدت اداری را در هم شکست. امپراطوری که بزرگتر از آن شده بود که دولتمردانش بتوانند آن را اداره یا لشکریانش از آن دفاع کنند بتدریج در معرض تجزیه و تلاشی قرار گرفت. گل و بریتانیا که برای دفاع از خود در برابر ژرمنها و اسکاتلندیها بی‌یاور مانده بودند، برای خود «امپراطور»هایی انتخاب کردند و آنان را به سلطنت رساندند؛ پالمورا در زمان زنوبیا مجزا شد، و اندکی بعد اسپانیا و افریقا، تقریباً بدون مقاومت، تسلیم بربرها شدند. در عهد گالینوس سی سردار در سی ناحیهٔ امپراطوری، عملا مستقل از قدرت مرکزی، حکم می‌راندند. در این نمایش دردناک قطعه قطعه شدن کشوری بزرگ، علل داخلی نامرئی نقش اصلی را

داشتند. بربرهای مهاجم فقط وارد جایی شدند که ضعف دروازهٔ آن را گشوده بود، و انحطاط زیست شناختی، اخلاقی، اقتصادی، و دولتمردی سیاسی صحنه را برای هرج و مرج، دلسردی، و فساد خالی کرده بود.
از خارج، سقوط امپراطوری روم غربی بر اثر توسعه طلبی و مهاجرت هسیونگ ـ نو یا هونها [هیاطله] در آسیای شمال غربی تسریع شد. این قوم که لشکریان و دیوار چین جلوی پیشرویشان را به سوی شرق گرفته بودند، رو به سوی غرب کردند، و در حدود سال ۳۵۵ به ولگا و جیحون رسیدند. فشار آنان سرمتهای روسیه را واداشت که در بالکان رخنه کنند؛ گوتها، که بدین ترتیب عقب رانده شده بودند، به سوی مرزهای روم آمدند. آنان اجازه یافتند در آن سوی دانوب در موئسیا مستقر شوند (۳۷۶). در آنجا چون کارمندان رومی با ایشان بدرفتاری می‌کردند، سر به شورش برداشتند، در آدریانوپل یک سپاه بزرگ رومی را شکست دادند (۳۷۸)، و مدتی قسطنطنیه را تهدید کردند. در سال ۴۰۰، آلاریک ویزیگوتها را از فراز کوههای آلپ به داخل ایتالیا رهبری کرد؛ و در سال ۴۱۰ اینان روم را گرفتند و غارت کردند. در ۴۲۹، گایسریک واندالها را برای فتح اسپانیا و افریقا آورد و در ۴۵۵ اینان روم را گرفتند و ویران کردند. در ۴۵۱، آتیلا هونها را در حملهٔ به گل و ایتالیا رهبری کرد، در شالون شکست خورد، ولی لومباردی را اشغال کرد. به سال ۴۷۲، سرداری از اهالی پانونیا به نام اورستس پسر خود، رومولوس آوگوستولوس ، را امپراطور خواند. چهار سال بعد سربازان مزدور بربر، که بر سپاه روم تسلط داشتند، این «آوگوستوس کوچک» را خلع کردند و اودوآکر رهبرشان را پادشاه ایتالیا نامیدند. اودوآکر سروری امپراطور رومی قسطنطنیه را به رسمیت شناخت، و از طرف امپراطور به عنوان پادشاه دست نشانده پذیرفته شد. امپراطوری روم شرقی تا سال ۱۴۵۳ دوام یافت. امپراطوری روم غربی دیگر پایان یافته بود.

II – دستاوردهای روم

توجیه سقوط روم از توجیه بقای طولانی آن آسانتر است. کار اصلیی که روم به آنجا رساند این بود که دنیای مدیترانه را فتح کرد، فرهنگ آن را پذیرفت، مدت دویست سال به آن نظم و رونق و آرامش داد، مدت دویست سال دیگر جلوی هجوم بربریت را گرفت، و پیش از مرگ خویش میراث کلاسیک را به دنیای غرب انتقال داد.
روم در فن حکمرانی رقیب نداشته است. دولت روم هزار جنایت سیاسی مرتکب شد: بنای خود را بر یک اولیگارشی خودپرست و روحانیت تاریک اندیش استوار ساخت؛ یک دموکراسی از آزادمردان به وجود آورد، و سپس با فساد و خشونت آن را از میان برد؛ و از ممالک مفتوحهٔ خود برای تأمین مایحتاج یک ایتالیای انگل بهره‌کشی کرد، ایتالیایی که وقتی دیگر نتوانست به بهره‌کشی ادامه دهد فرو پاشید. بعضی جاها را، در شرق و در غرب، تبدیل به ویرانه‌ای تهی از جمعیت کرد و نام این کار را صلح نهاد. ولی در میان تمام این بدیها نظام قانونی با شکوهی تشکیل داد که، از زمان تصدی «ده مرد» تا عهد ناپلئون، تقریباً در سراسر اروپا به زندگی و ثروت امنیت، و به صنایع تحرک و تداوم بخشید. حکومتی را با قوای مقننه و مجریهٔ مجزا و مستقل از هم قالب ریخت که شیوه‌های نظارت و تعادل میانشان الهامبخش واضعین قوانین اساسی تا دوران انقلابهای امریکا و فرانسه شد. برای مدتی حکومت سلطنتی، آریستوکراسی، و دموکراسی را چنان با موفقیت یکی ساخت که مایهٔ تحسین فیلسوفان، مورخان، اتباع خویش، و دشمنانش شد. در پانصد شهر شهرداریها را بنیان گذاشت، و دیر زمانی به آنان آزادی شهرداری داد. امپراطوری خود را نخست با حرص و بیرحمی، و سپس با چنان تسامح و چنان عدالتی اداره کرد که این کشور پهناور هرگز نظیر آن را ندیده است. تمدن را در بیابان شکوفا کرد و با اعجاز ایجاد صلحی پایدار کفارهٔ گناهانش را داد. امروز هم هدف عالیترین کوششهای بشری احیای «صلح رومی» در این جهان آشفته است.
در درون چهارچوب نظامی که عالیتر از آن هرگز به وجود نیامده است، روم فرهنگی به وجود آورد که اصل آن یونانی ولی از لحاظ کاربرد و نتایج رومی بود. روم بیش از آن سرش گرم کار حکومت بود که بتواند در زمینهٔ اندیشه‌ها به

اندازهٔ یونان آفرینندگی از خود نشان دهد؛ ولی با قدردانی تمام میراث فنی، فکری، و هنری را که از کارتاژ و مصر، و از یونان و مشرق زمین دریافت کرده بود، جذب کرد و با پافشاری در حفظش کوشید. روم سبب ترقی علوم نگشت، و در زمینهٔ صنعت نیز از نظر فنی بهبودی ایجاد نکرد، اما دنیا را با یک تجارت شکوفا در روی دریاهای امن و شبکه‌هایی از راههای محکم، که شریانهای زندگانی نیرومندی شدند، غنی ساخت. در امتداد این راهها، و از فراز صدها پل زیبا، تکنیکهای باستانی کشاورزی، صنایع دستی، هنر، علم ساختمانهای عظیم، روشهای بانکداری و سرمایه‌گذاری، سازمان پزشکی و بیمارستانهای نظامی، بهسازی شهرها، و انواع درختان میوه و جوز و گیاههای کشاورزی یا زینتی، که از مشرق زمین آورده شدند تا در مغرب ریشه کنند، گذشتند و به دنیای قرون وسطی و جدید انتقال یافتند. حتی اسرار حرارت مرکزی بدین ترتیب از جنوب گرم به شمال سرد آمد. جنوب تمدنها را به وجود آورده است، و شمال آنها را مسخر ساخته، ویران کرده، و یا به عاریت گرفته است.

روم آموزش و پرورش را ابداع نکرد، ولی آن را، به مقیاسی که پیش از آن وجود نداشت، توسعه داد، از حمایت دولتی برخوردارش کرد، و دورهٔ تحصیلیی را شکل داد که تا زمان جوانان به ستوه آمدهٔ ما دوام یافته است. نه طاق، نه طاق ضربی، و نه گنبد، هیچ یک از ابداعات روم نبود، ولی آنها را چنان جسورانه و با شکوه به کار برد که از پاره‌ای جهات معماریش بی‌نظیر مانده است؛ و همهٔ عناصر کلیساهای قرون وسطی در باسیلیکاهای آن تدارک دیده شد. حجاری چهره از ابداعات روم نبود، ولی به آن قدرت واقعپردازانه‌ای داد که یونانیان کمال جو بندرت به آن پایه رسیده بودند. فلسفه از ابداعات روم نبود، ولی در نزد لوکرتیوس و سنکا بود که فلسفهٔ اپیکوری و فلسفهٔ رواقی کاملترین شکل خود را یافتند. انواع ادبی و حتی هجو از ابداعات روم نبود، ولی کیست که بتواند نفوذ سیسرون را در فن خطابه و رساله و سبک نثر، نفوذ ویرژیل را در دانته و تاسو و میلتون... نفوذ لیویوس و تاسیت را در تاریخ، و نفوذ هوراس و یوونالیس را در درایدن و سویفت و پوپ بشایستگی ارزیابی کند؟ زبان رومیان، با تباهی بسیار در خور تحسینی، زبان ایتالیا و رومانی و فرانسه و اسپانیا و پرتغال و امریکای لاتین شده است. نیمی از دنیای سفیدپوستان به یکی از زبانهای لاتینی سخن می‌گویند. زبان لاتینی تا قرن هجدهم به منزلهٔ اسپرانتوی علم، فضل، و فلسفه در غرب بود؛ به گیاهشناسی، و جانورشناسی اصطلاح‌شناسی بین‌المللی شایسته‌ای داد؛ در متنهای مذهبی و مراسم خوش‌آهنگ کلیسای رومی هنوز زنده است؛ در بسیاری از نسخه‌های طبی هنوز هم به کار می‌رود و در جمله‌بندیهای حقوقی باقی مانده است. به طور مستقیم، و بعد به توسط زبانهای رومی‌الاصل، باعث غنا و نرمش زبان انگلیسی شد (مثلا: regalis، regal، royal؛ paganus، pagan، peasant). میراث رومی ما در زندگانی جاریمان روزی هزار بار تجلی می‌کند.

هنگامی که مسیحیت روم را فتح کرد، ساخت کلیسایی کلیسای مشرکان، عنوان و آداب «پونتیفکس ماکسیموس»، پرستش مهین مام وعدهٔ بسیاری خدایان تسلی بخش، احساس وجودهای فوق طبیعی که همه جا حضور دارند، شادی یا شکوه جشنواره‌های باستانی، و تشریفات آیین بت‌پرستی کهن، همه، مانند خون مادر در مذهب جدید داخل شدند، به طوری که روم به اسارت درآمده فاتح خود را اسیر کرد. زمام حکومت و مهارت حکمرانی از یک امپراطوری محتضر به یک پاپ نشینی پرنیرو انتقال یافت؛ قدرت بر باد رفتهٔ شمشیر شکسته را سحر بیان تسلی بخش از نو فتح کرد؛ مبلغان کلیسا جایگزین لشکریان دولت شدند و در تمام جهات در طول جاده‌های روم رفتند، و ایالات مفتوحهٔ شورش کرده، با پذیرش مسیحیت، مجدداً حاکمیت روم را به رسمیت شناختند. در طی مبارزات طولانی «عصر ایمان»، قدرت پایتخت باستانی پایدار و روزافزون ماند، تا اینکه در دوران رنسانس فرهنگ کلاسیک از گور خود بیرون آمد و شهر جاویدان دوباره مرکز و قلهٔ زندگی، ثروت، و هنرهای این جهان شد. هنگامی که در سال

۱۹۳۶ شهر رم دوهزار و ششصد و هشتاد و نهمین سال بنیاد خود را جشن گرفت، می‌توانست، با نگاهی به پشت سر، شگرفترین پیوستگی حکمرانی و تمدن را که تاریخ بشر به خود دیده است بنگرد. بادا که باز هم به پای خیزد!

کتاب نامهٔ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشت ها به آنها ارجاع داده شده)

F., The Common People of Ancient Rome, N. Y., 1911. ABBOTT ,

LORD, The History of Freedom, London, 1907. ACTON،

,Letters , London , n.d. ALCIPHRON

W., and SPIERS R., The Architecture of Greece ANDERSON،

Rome, London, 1902. And

AND PSEUDPIGRAPHA OF THE OLD APOCRYPHA

Oxford, 1913, 2V. TESTAMENT ,

Roman History , Loeb Classical Library . 4V. APPIAN ,

The Colden Ass, tr. W. Adlington, N.Y., 1927. APULEIUS ,

Physics, Loeb Library. 2 V. ARISTOTLE،

Politics, Everyman Library .

ARNOLD, W., Roman System of Provincial Administration, Oxford ۱۹۱۴ ,

ARRIAN, Anabasis of Alexander, London, 1893.

ATHENAEUS, The Deipnosophists, London, 1854, 3V.

AUGUSTINE, ST., The City of God, London, 1934.

Select Letters, Loeb Library .

AUGUSTUS, Res gestae, Loeb Library.

BAILEY, C., The Legacy of Rome , Oxford, n.d.

BALL, W.W., Short History of Mathema cs, London, 1888

BALSDON, J., The Emperor Gaius, Oxford 1934.

BARNES, H.E., History of Western Civiliza on, N. Y., 1935 .V.

BARON, S., Social and Religious History of the Jews, N.Y., 1937۳ .V.

BATTIFOL, L., The Century of the Renaissance, N.Y., 1935.

BEARD, M., History of the Business Man, N.Y., 1938.

BEVAN, E., The House of Seleucus, London, 1902, 2V.

The Legacy of Israel, Oxford, 1927.

BIBLE, Revised Version of the King Jams Translation.

BIEBER, M., History of the Greek and Roman Theater, Princeton.۱۹۳۹ ,

BIGG, C., Neo-Platonism , London, 1935.

BOISSIER, G., L'Afrique romaine Paris, 1935.

Cicero and His Friends, N.Y., n.d .

La fin du paganisme, Paris, 1894.

L' opposi on sous les Cesars, Paris, 1875

La religion romaine , Paris , 1909. 2V.

Rome and Pompeii, London, 1896.

Tacitus and Other Roman Studies, London, 1906.

BOOKS OF ENOCH AND WISDOM, cf Apocrypha.

BOUCHIER, E., Life and Le ers in Roman Africa, Oxford, 1913

BREASTED, J., Ancient Times, Boston, 1916.

Oriental Forerunners of Byzan ne Pain ng, Chicago, 1924

BRECCIA, E., Alexandrea ad Aegyptum, Bergamo, 1922.
BRITTAIN, A., Roman Women, Philadelphia, 1907.
BUCHAN, J., Augustus, N.Y., 1937.
BUCKLAND, W., Textbook of Roman Law, Cambridge U.P., 1921.
BURCKHARDT, J., Die Zeit Constantins des Grossen, phaidon verlag ,Wien, n.d.
BURY, J., History of the Roman Empire, N.Y., n.d.
History of Freedom of Thought, N.Y., n.d.
CAESAR, J., De bello civili, Loeb Library.
De Bello Gallico, Loeb Library.
CAMBRIDGE, ANCIENT HISTORY, N.Y., 1924f. 12v.
CAMBRIDGE, MEDIEVAL HISTORY, N.Y. 1924f. 8v.
CAPES, W., University Life in Ancient Athens, N.Y., 1922.
CARPENTER, EDW., Pagan and Christian Creeds, N.Y., 1920.
CARTER, T., The Inven on of Prin ng in Chain, N.Y., 1925
CASTIGLIONE, A., History of Medicine, N.Y., 1941.
CATHOLIC, ENCYCLOPEDIA, N.Y., 1913. 16V.
CATO, M., De agri cultura, Loeb Library.
CATULLUS, Poems, tr. Horace Gregory, N.Y., 1931.
CATULLUS, Tibullus, and Pervigilium Veneris, Loeb Library.
CHARLESWORTH, M., Trade Routes and Commerce of the Roman Empire ,
Cambridge U.P., 1926.
CICERO, Academica, Loeb Library.
De divinatione, Loeb Library.
De finibus, Loeb Library.
De legibus, Loeb Library.
De natura Deorum, Loeb Library.
De Officiis, Everyman Library.
De re publica, Lobe Library.
De senectute and De amicitia , Loeb Library.
Disputations Tusculanae, Loeb Library.
Letters, tr. Melmoth, cf. Middleton.
Pro Milone and Other Speeches, Loeb Library.
CLEMENT OF ALEXANDRIA, Writing and Opinions, ed. Kaye, London ,n.d.
COLLINGWOOD, R., and MYRES, N., Roman Britain , Oxford, 1937.
COLUMELLA, De re rustica, Loeb Library.
CONYBEARE, W.J., and Howson, J.s., Life , Times, and Travels of St. Paul.
N.Y., 1869 , 2V.
COULANGES, F. DE, The Ancient City, Boston, 1901.
CUMONT, F., Oriental Religions in Roman Paganism, Chicago.١٩١١ ,
CUNNINGHAM, W. C., Western Civilization in Its Economic Aspects ,Cambridge
U.P., 1900. 2V.
DAVIS, W.S., Influence of Wealth in Imperial Rome. N.Y.١٩١٣ ,.
DAVIS, W.S., and WEST, W.M., Readings in Ancient History, Boston.١٩١٢ ,
DECLAREUIL, J., Rome the Law-Giver, N.Y., 1926.
DENNIS, G., Ci es and Cemeteries of Etruria, Everyman Library. 2V.
DILL, SIR S., Roman Society from Nero to Marcus, Aurelius ,London, 1911.

DIO CASSIUS, History of Rome, Troy, N.Y., 1905. 8V.
DIO CHRYSOSTOM, Ora ons, Loeb Library. 3V
DIODORUS SICULUS, Library of History , Lobe Library, 10V.
DIONYSIUS OF HALICARNASSUS, Roman An qui es London, 1758V.
DOUGHTY, G., Travels in Arabia Deserta, N.Y., 1923. 2V.
DUCHESNE., MON. L., Early History of the Christian Church ,London, 1933. 3V.
DUFF, J., Literary History of Rome, London. 1909.
Literary History of Rome in the Silver Age, N.Y., 1930.
DURUY, V., History of the Roman People, Boston, 1883. 8V.
EDERSHEIM, A., Life and Times 0f Jesus the Messiah, N.Y., n.d۲ .v.
ENCYCLOPAEDIA BRITANNICA, 14th ed. 24V.
EPICTETUS, Works, Loeb Library. 2V.
Encheiridion, Girard, Kan., n.d.
EUSEBIUS PAMPHILUS, Ecclesiastical History, N.Y., 1839.
Historical View of the Council of Nice, in Preceding.
Life of Constantine, in Ancient Ecclesiastical Histories, London.۱۶۵۰ ,
Praepara o evangelica, Oxford, 1843
FATTORUSSO, J., Wonders of Italy, Florence, 1930.
FERRERO, G., Ancient Rome and Modern America, N.Y., 1914.
Greatness and Decline of Rome, N.Y, 1909. 5V.
The Ruin of Ancient Civiliza on, N.Y., 1921
The Women of the Caesars, N.Y. n.d.
FINKELSTEIN, L., Akiba, N.Y., 1936.
FLAUBERT, G., Salammbo, Modern Library.
LICK, A. C., Rise of the Medieval Church, N.Y., 1909.
FOAKES – JACKSON, F., and LAKE, K., Beginnings of Christianity ,London, 1920. 5V
FOWLER, W.W., Religious Experience of the Roman People, London.۱۹۳۳ ,
Roman Fes vals of the Period of the Republic, N.Y., 1899
Social Life at Rome, N.Y., 1927.
FRANK, T., Economic History of rome Bal more, 1927
Roman Imperialism, N.Y., 1914.
Economic Survey of Ancient Rome, Bal more, 1933f. 5V
FRAZER, SIR J., Adonis, A s , and Osiris, London, 1907
The Magic Art, N. Y., 1935. 2V.
The Scapegoat, N. Y., 1935.
Spirits of the Corn and Wild, N. Y., 1935. 2 V.
FRIEDLANDER, L., Roman Life and Manners under Empire, London .
۴ .۱۹۲۸V.
FRONTINUS, Stratagems and Aqueducts, Loeb Library.
FRONTO, M., Correspondence, Loeb Library.
GAIUS, Element of Roman Law, ed. Poste, Oxford, 1875.
GALEN, On the Natural Faculties, Loeb Library.
GARDINER, E., Athle cs of the Ancient World, Oxford, 1930
GELLIUS, Aulus, A c Nights, Loeb Library. 3V
GARRISON, F., History of Medicine, Phila., 1929.
GATTESCHI, G., Restauri della Rome Imperiale, Rome, 1924.

GEST, A., Roman Engineering , N. Y., 1930.
GIBBON, E., Decline and Fall of the Roman Empire, Everyman Library. 6V.
Ed. Bury, J. B., London, 1900. 6V. Only when so Specified.
Clover, T. R., The Conflict of Religions in the Early Roman Empire, London, 1932.
GOGUEL, M., Life of Jesus, N. Y., 1933.
GOODSPEED, E. J., The New Testament, an American Translation ,Univ. of chicago, 1937 .
GRAETZ, H., History of the Jews, Phila., 1891. 6V.
GREEK ANTHLOGY, Loeb Library.
GUHL, E., and KONER, W., Life of the Greeks and the Romans, N .Y., 1876.
GUIGNEBERT, C., Chris anity Past and Present, N. Y., 1
Jesus, N. Y., 1935.
GUMMERE, R., Seneca the Philosopher, Boston, 1922.
HADZSITS, G., Lucre us and His Influence, London, 1935
HAGGARD, H., Devils, Drugs, and Doctors, N. Y., 1929 .
HALLIDAY, W. R., The Pagan Background of Early Christianity ,London, 1925.
HAMMERTON, J., Universal History of the Study of Greek Religion ,Cambridge
U. P., 1922.
HASKELL, H., The New Deal in Old Rome, N. Y., 1939.
HASTINGS, J., Encyclopedia of Religion and Ethics, N. Y., 1928١٢ .V.
HATCH, E., Influence of Greek Ideas and Usages upon the Christian Church ,
London, 1890.
HAVERFIELD, F., The Romanization of Roman Britain, Oxford.١٩٢٣ ,
The Roman Occupation of Britain, Oxford, 1924.
HEATH, T., History of Greek Mathema cs, Oxford, 1921. 2V
HEINE, H., Memoirs, London, 1910. 2V.
HEITLAND, W., Agricola, Cambridge U.P., 1921.
HELIODORUS, Longus, etc., Greek Romances, London, 1901.
HENDERSON, B., Life and Principate of the Emperor Hadrian, N. Y ,.n.d.
Life and Principate of the Emperor Nero, Phila., 1903.
HERODIAN, History of Twenty Caesars, London, 1629.
HERODOTUS, History, ed. Rawlinson, London, 1862. 4V.
HIMES, N., Medical History of Contracep on, Bal more, 1936
HISTORIAE AUGUSTAE, Loeb Library , 2v.
HOLMES, T. R., The Architect of the Roman Empire, Oxford, 1928٢ /v.
HOMO , L., Primi ve Italy, London, 1927
Roman Poli cal Ins tu ons, N. Y., 1930
HORACE, Odes and Epodes, Loeb Library.
Satires and Epistles, Loeb Library.
HOWARD, C., Sex Worship, Chicago, 1909.
INGE, DEAN W. R., The Philosophy of Plo nus, London, 1929 .v.
IRENAEUS, Adversus haereses, Oxford, 1872.
JEROME, Select Letters, Loeb Library.
JONES, A., Cities of the Eastern Roman Provinces, Oxford.١٩٣٧ ,
JONES, H., Companion to Roman History, Oxford, 1912.
JONES, W., Malaria and Roman History, Manchester U.P., 1909.
JOSEPHUS, Works, Whiston, Boston, 1811, 2v.

JULLIAN, C., Histoire de la Gaule, Paris, 1908/ 6v.
JUSTINIAN, Digest, cf. Scott, S. P.
JUVENAL AND PERSIUS, Satires, Loeb Library.
JUVENAL, PERSIUS, SULPICIA, AND LUCILIUS, tr. Gifford, London.۱۸۵۲ ,
KALTHOFF, A., Rise of Chris anity, London, 1907
KAUTSKY, K., Ursprung des Christentums, Vienna, 1908.
KLAUSNER, J., From Jesus to Paul, N. Y., 1943.
Jesus of Nazareth, N. Y., 1929.
KOHLER, C., History of Costume, N. Y., 1928.
LACTANTIUS, Works, in Ante – Nicene Christian Library, vols. XXI – II, London, 1881.
LAKE, K., ed., The Apostolic Fathers, Loeb Library. 2v.
LANCIANI, R., Ancient Rome, Boston, 1899.
LANG, P., Music in Western Civiliza on, N. Y., 1941
LEA, H. C., Historical Sketch of Sacerdotal Celibacy, Boston.۱۸۸۴ ,
LECKY, W., History of European Morals, N. Y., 1926. 2v.
LESLIE SHANE, The Creek Anthology, N. Y., 1929.
LIVINGSTONE, R. W., The Legacy of Greece, Oxford, 1924.
LIVY, T., History of Rome, Everyman Library. 6v.
LONGINUS ON THE SUBLIME, Lobe Library.
LOT, FERDINAND, End of the Ancient World, N. Y., 1931.
LUCAN, Pharsalia, Loeb Library.
LUCIAN, Works, tr. Fowler, Oxford, 1905. 4v.
LUCRETTUS, De rerum natura, Loeb Library.
MACGREGOR, R., The Greek Anthology, n.d.
MACKENNA, STEPHEN, The Essence of Plo nus, N. Y., 1934
MACROBIUS, Works, French tr., Paris, 1827. 2v.
MACROBIUS, Works, French tr. Paris, 1827. 2v.
Opera, London 1694.
MAHAFFY, J., The Silver Age of the Greek World, Chicago.۱۹۰۶ ,
MAINE, SIR H., Ancient Law, Everyman Library.
MAIURI, A., Les Fresques de Pompeii , Paris, n.d.
Pompeii, Rome, n.d.
MANTZIUS, K., History of Theatrical Art, N. Y., 1937. 6 v.
MARCUS AURELIUS, Medita ons, tr. Long, Boston, 1876
MARTIAL, Epigrams, Loeb Library. 2v.
MATTHEWS, B., Development of the Drama, N. Y., 1921.
MAU, A., Pompeii , N. Y., 1902.
MERIVALE, C., History of the Romans under the Empire, London۸ .۱۸۶۵ ,v.
MIDDLETON, C., Life of Marcus Tullius Cicero, London, 1877.
MINUCIUS, FELIX, Octavius, in Tertullian, Apologeticus, Loeb Library.
MOMIGLIANO, A., Claudius, Oxford, 1934.
MOMMSEN, T., History of Rome, London, 1901. 5v.
The Provinces of the Roman Empire, N .Y., 1887. 2v.
MONROE, P., Source Book of the History if Education for the Greek and Roman Period, N. Y., 1932 .
MONTESQUIEU, CHARLES DE, Grandeur et Decadence des Romains ,Paris, 1924.
MOORE, G. F., Judaism in the First Centuries of the Christian Era, Cambridge,

Mass., 1932. 2 v.
MULLER – LYER, F., Evolu on of Modern Marriage. N. Y., 1930
MURRAY, G., Five Stages of Greek Religion, Oxford, 1930.
NEPOS, CORNELIUS, Lives, N. Y., 1895.
OVID, Ars amatoria, Loeb Library.
Fasti, Lobe Library.
Heroides and Amores, Loeb Library.
Love Books of , tr. May, N. Y., 1930.
Metamorphoses, Loeb Library. 2v.
Tristia and FX Ponto, Loeb Library
OWEN, JOHN, Evening with the Scep cs, London , 1881. 2v
PATER, WALTER, Marius the Epicurean, N. y., n.d.
PAUL- LOUIS, Ancient Rome at Work, N. Y., 1927.
PFUHL, E., Masterpieces of Greek Drawing and Painting, London.١٩٢٩ ,
PHILO, Works, Loeb Library. 9v.
PHILOSTRATUS Life of Apollonius of Tyana, Loeb Library. 2v.
PHILOSTRATUS, AND EUNAPIUS, Lives of the Sophists, Loeb Library.
PLAUTUS, Comedies, London, 1889.
PLINY THE ELDER, Natural History, London, 1855. 6v.
PLINY THE YOUNGER, Letters, Loeb Library .
PLOTINUS, Select Works, London , 1912.
PLUTARCH, De Iside et Osiride, French tr. Paris, 1924.
De tranquillitate animi, tr. Harvard U. P., 1931.
Lives, Everyman Library . 3v.
Moralia, Loeb Library.
Quaesitones Romanae, tr. Holland, London, 1892.
POLYBUS, Histories, Loeb Library. 6v.
Pope, A.U., Survey of Persian Art, London 1923. 6v.
PORPHYRY, Life of Plotinus, in Mackenna, S., The Essence of Plo nus, N. Y., 1934
PROPERTIUS, Poems, Loeb Library.
QUINTILIAN, Ins tutes of Oratory, Loeb Library. 4 v
RAMSAY, W. M., The Church in the Roman Empire, N. Y., 1893.
RANDALL, MACIVER, D., The Etruscans, Oxford 1927.
RAWLINSON, G., The Sixth Great Oriental Monarch, N. y., n.d.
REID, J., Municipalities of the Roman Empire, Cambridge U. P.١٩١٣ ,.
REINACH, S., Apollo, a History of Art. N. Y., 1917.
A Short History of Chris anity. N. Y., 1922
RENAN, E., Antichrist, London , n.d.
The Apostles, London, n.d.
The Christian Church, London, n.d.
Lectures on the Influence of Rome on Christianity, London.١٨٨۴ ,
Life of Jesus, N. Y., n.d.
Marc Aurcle, Paris, n.d.
St. Paul, Paris, n.d.
ROBERTSON, J. M., Short History of Freethought, London, 1914٢ .v.
RODENWALDT, G., Die Kunst der Antike: Hellas und Rom, Berlin.١٩٢٧ ,

ROSTOVTZEFF, M., History of the Ancient World, Oxford, 1928۲ ,v.
Mys c Italy, N. Y., 1927
Social and Economic History of the Hellenistic World, N. Y ,.
۳ .۱۹۴۲V .
Social and Economic History of the Roman Empire, Oxford.۱۹۲۶ ,
SACHAR, A., History of the Jews, N. Y., 1932.
SALLUST, Works, Loeb Library.
SANDYS, SIR J., Companion to Latin Studies, Cambridge, U.P.۱۹۲۵ ,.
SARTON, G., Introduction to the History of Science, Baltimore .۱۹۳۰ ,Vol . I.
SCHURER, E., History of the Jewish People in the Times of Jesus ,N. Y., 1890. 6v.
SCHWEITZER, A., The Quest of the Historical Jesus, London, 1926 .
SCOTT, E. F., First Age of Chris anity, N. Y., 1935
SCOTT, S. P., The Civil Law of Rome, Cincinna , 1932. 17v
SENECA, Epistulae Morales, Loeb Library. 2v.
Moral Essays, Loeb Library. 3v.
Quaestiones naturales, tr. In Clark, Physical Science in the Time of
Nero, London, 1910.
Tragedies, Loeb Library. 2v.
SEXTUS EMPIRICUS, Works, Loeb Library. 3v.
Opera, Leipzig, 1840. 2v.
SHOTWELL, J., Introduction to the History of History, N. Y.۱۹۳۶ ,.
SHOTWELL, J., and Loomis, L., The See of Peter, Columbia U.P.۱۹۲۷ ,.
SIDONIUS APOLLINARIS, Poems, Loeb Library.
SIMPSON, F., History of Architectural Development, 1921. Vol .I.
SMITH. R. B., Carthage and the Carthaginians, N. Y., 1908.
SMITH, WM., Dictionary of Creek and Roman Antiquities, Boston.۱۸۵۹ ,
SELLAR, W., Horace and the Elegiac Poets, Oxford, 1937.
Roman Poets of the Augustan Age: Virgil, Oxford, 1877.
Roman Poets of the Republic , Oxford, 1881.
SOCRATES, Ecclesias cal History, London, 1892
STATIUS, Poems, Loeb Library. 2v.
STRABO, Geography, Loeb Library 8v.
STRONG, E., Art in Ancient Rome , N. y., 1928. 2v.
SUETONIUS, Works, Loeb Library . 2v.
SUMNER, W. G., Folkways, Boston, 1906
War and Other Essays, Yale U.P., 1911.
SYME, R., The Roman Revolu on, Oxford, 1939
SYMONDS, J. A., Studies of the Greek Poets, London, 1920.
TACITUS, Annals, Loeb Library.
Histories, Loeb Library .
Works, tr. Murphy, London, 1830.
TAINE, H., Essai sur Tite Live, Paris, 1874.
Modern Regime , N. Y., 1890. 2v.
TALMUD, Babylonian, tr., London, 1935f.24v.
TARN, W. W., Hellenis c Civiliza on, London, 1927
TAYLOR, H., Cicero, Chicago, 1916.

TERENCE, Comedies, London, 1898.
TERTULLIAN, Apologeticus, etc. Loeb Library.
THIERRY, A., Histoire de la Gaule sous l'administration romaine ,Paris, 1840. 3v.
THOMPSON, SIR, E., Introduction to Greek and Latin Paleography ,Oxford, 1912.
THORNDIKE, L., History of Magic and Experimental Science, N. Y٢ .١٩٢٩ ,.v.
THUCYDIDES, History of the Peloponnesian War, Everyman Library.
TIBULLUS, Poems, cf. Catullus.
TOUTAIN, J., Economic Life of the Ancient World N. Y., 1930.
TOYNBEE, A. J., A Study of History , Oxford, 1935. 3v.
TRENCH, R., Plutarch, London, 1874.
UEBERWEG, F., History of Philosophy, N. Y., 1871. 2 v.
USHER, A., History of Mechanical Inven ons, N. Y., 1929
VALERIUS MAXIMUS, Factorum et dictorum, Berlin, 1854.
VARRO, M., Rerum rusticarum, Loeb Library.
VIRGIL, Poems, Loeb Library. 2v.
VITRUVIUS, De architectura, Loeb Library .
VOGELSTEIN, H., Rome , Phila ., 1940.
VOLTAIRE, Philosophical Dic onary, N. Y., 1901
WARD, C. O., The Ancient Lowly, Chicago, 1907. 2v.
WATSON, P. B., Marcus Aurelius Antoninus, N. Y., 1884.
WEIGALL, A., The Paganism in Our Chris anity, N. Y., 1928
WEISE, O., Language and Character of the Roman People, London.١٩٠٩ ,
WESTERMARCK, E., Origin and Development of the Moral Ideas ,London ,
٢ .١٩١٧v.
WHITE, E. L., Why Rome Fell, N. Y., 1927.
WICKHOFF, F., Roman Art, London, 1900.
WILLIAMS, H., History of Science, N. Y., 1909. 5v.
WINCKELMANN, J., History of Ancient Art, Boston, 1880. 2v.
WRIGHT, F., History of Later Greek Literature, N. Y., 1932.
ZEITLIN, S., The Jews, Phila., 1936.
The Pharisees and the Gospels, N. Y., 1938.

کتاب اول
اوج اعتلای بیزانس
۳۲۵ – ۳۶۳

کتاب دوم

تمدن اسلامی

۵۶۹-۱۲۵۸م (۵۳ ق هـ – ۶۵۶ هـ ق)

کتاب سوم
تمدن یهودی
۱۳۰۰-۱۳۵

کتاب چهارم

عصر ظلمت

۵۶۶-۱۰۹۵

کتاب پنجم
اوج مسیحیت
۱۰۹۵-۱۳۰۰

سخنی با خوانندگان

هدف این کتاب، تا آنجا که گنجایش آن و تعصب ما اجازه می‌دهد، به دست دادن شرح کامل و منصفانه‌ای از تمدن قرون وسطایی، از ۳۲۵ تا ۱۳۰۰ میلادی است. روش آن عبارت است از شیوهٔ تاریخ نگاری جامع و کلی ـ یعنی عرضه کردن تمام مراحل یک فرهنگ یا یک عصر در یک تصویر و شرح کلی. اجبار به اشتمال جنبه‌های اقتصادی، سیاسی، حقوقی، نظامی، اخلاقی، اجتماعی، دینی، آموزشی، علمی، طبی، فلسفی، ادبی، و هنری چهار تمدن مختلف ـ بیزانسی، اسلامی، یهودی، و اروپای باختری ـ وحدت و اختصار را مشکل ساخته است. تلاقی و کشمکش چهار فرهنگ در جنگهای صلیبی وحدت و انسجامی به نوشته می‌دهد؛ و آگاهی بر این نکته که نسخهٔ دستنویس اصلی یک برابر و نیم متن حاضر بوده است شاید تسلای خاطری باشد برای خوانندهٔ خسته که از طول و تفصیل کتاب به وحشت می‌افتد. از مطالب، جز آنچه برای فهم شایستهٔ تاریخ این دوره یا روح و رنگ بخشیدن به داستان لازم بوده است، هیچ چیز نگاه داشته نشده است، مع هذا، خوانندهٔ عادی می‌تواند برخی از قسمت های تخصصی و دشوار فهم را، که با حروف ریز چاپ شده، بی‌آنکه لطمهٔ فاحشی به مطلب وارد شود، حذف کند. این دو مجلد شامل بخش چهارم از تاریخ تمدن است . بخش اول، مشرق زمین؛ گاهوارهٔ تمدن (چاپ ۱۹۳۵)، دوره و بازبینی تاریخ مصر و خاور نزدیک تا تسخیرشان به دست اسکندر (حد ۳۳۰ ق‌م)، و همچنین تاریخ هندوستان، چین، و ژاپن تا قرن حاضر بود. بخش دوم، یونان باستان (چاپ ۱۹۳۹)، زیر و بمهای فرهنگ هلاسی و خاور نزدیک را تا فتح یونان توسط رومیان در ۱۴۶ ق‌م ثبت می‌کرد. بخش سوم، قیصر و مسیح (۱۹۴۴)، شرح و تفسیر تاریخ روم و مسیحیت از آغاز، و همچنین تاریخ خاور نزدیک از ۱۴۶ ق‌م تا شورای نیقیه در ۳۲۵ میلادی بود. مجلد حاضر بررسی زندگی مردم سفیدپوست را تا مرگ دانته در ۱۳۲۱ میلادی تعقیب می‌کند. بخش پنجم، رنسانس و اصلاح دینی، که شامل دورهٔ ۱۳۲۱ تا ۱۶۴۸ است، باید در ۱۹۵۵ از چاپ خارج شود. بخش ششم، عصر خرد، که داستان را به زمان خود ما می‌رساند، تا ۱۹۶۰ باید حاضر شود. این امر مؤلف را چنان به نزدیک پیری می‌رساند که باید از به کار بردن شیوهٔ جامع و کلی دربارهٔ دو امریکا صرف نظر کند. طرح تدوین این مجلدات طوری است که هر یک از آنها را واحدی مستقل می‌سازد، اما خوانندگانی که با قیصر و مسیح آشنا هستند به دست گرفتن رشتهٔ داستان حاضر را آسانتر خواهند یافت. رعایت تسلسل زمانی ما را ناچار می‌کند که کار خود را با آن وجوهی از تمدن چهارگانهٔ قرون وسطی آغاز کنیم که از علاقهٔ معمول ما بسیار دورند ـ یعنی با تمدن بیزانسی و اسلامی. خوانندهٔ مسیحی از مجالی که به فرهنگ اسلامی داده شده شگفت زده خواهد شد، و دانشپژوه اسلامی از اختصاری که در شرح تمدن درخشان اسلام در قرون وسطی به کار رفته متأسف. کوشش مداومی برای بیطرف بودن، و نگریستن بر هر ایمان و فرهنگی از نظرگاه خود آن، انجام گرفته است. اما،به هر حال، دست کم در انتخاب موضوعها و میزان پرداختن به آنها، پیش داوری‌های نویسنده تأثیر خود را گذاشته است. ذهن نیز، مانند جسم، در پوستهٔ خود زندانی است. نسخهٔ دست نویس سه بار نوشته شد، و هر بار خطاهایی در آن کشف شد. خطاهای بسیاری هنوز باید بر جای باشند؛ دقت بیشتر در اصلاح موارد جزئی فدای پیش رفت کلی کار شده است. یادآوری این خطاها مورد استقبال و امتنان مؤلف خواهد بود. مؤلف از زحمات این اشخاص و مؤسسات سپاسگزار است: دکتر ایلزه لیشتن شتاتر، از «مؤسسهٔ آسیا»ی نیویورک، برای خواندن صفحات مربوط به تمدن اسلامی؛ دکتر برنارد ماندلباوم، از مدرسهٔ عالی الاهیات یهود در امریکا، به خاطر مرور صفحات مربوط به یهودیت قرون وسطایی؛ پروفسور لین توروندایک، از دانشگاه کولومبیا، جهت استفاده از ترجمهٔ او و از قطعه‌ای از الگزاندر نکم؛ مطبعهٔ دانشگاه کیمبریج، برای اجازه‌ای که جهت نقل ترجمه‌هایی از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد جی. براون داده است؛ کتابخانهٔ عمومی لوس‌آنجلس، و مخصوصاً شعبهٔ هالیوود آن؛ کتابخانهٔ کنگره، به خاطر امانت دادن

کتابهای مورد نیاز؛ دوشیزه رزمری دویت، برای ماشین کردن ۵۰۰۰۰ یادداشت؛ دکتر جیمز ال. وایتهد، دکتر سی. ادوارد هاپکین، و بانو ویل دورانت به جهت مساعدت فاضلانه‌شان در طبقه‌بندی مواد؛ دوشیزگان مری و فلورا کاوفمن، به سبب معاضدتهای مختلف؛ و بانو ادیث دیگیت، برای شایستگی بسیارش در ماشین کردن نسخهٔ خطی. این کتاب، مانند تمام مجلدات قبلی آن، می‌بایست به زنم نیاز شده باشد، که به مدت سی و هفت سال مرا از صبر جمیل، حمایت، راهنمایی، و الهامی بهره‌مند ساخته است که حتی اهدای تمام این مجلدات به او نمی‌تواند آنها را جبران کند. اما، به اشارهٔ او، این دو جلد را به دختر، داماد، و نوه مان هدیه می‌کنم.

ویل دورانت

۲۲ نوامبر ۱۹۴۹

فصل اول

یولیانوس کافر

۳۶۳ – ۳۳۲

I – میراث قسطنطین

در سال ۳۳۵، امپراطور قسطنطین (کونستانتینوس) چون مرگ خویش را نزدیک یافت، پسران و برادرزادگانش را نزد خود فرا خواند و، از سر امیدی خوشباورانه، حکومت امپراطوری وسیعی را که به دست آورده بود میان آنان تقسیم کرد. غرب را، که شامل بریتانیا و گل و اسپانیا بود، به پسر مهترش قسطنطین دوم داد؛ شرق را، که آسیای صغیر و سوریه و مصر را در بر می‌گرفت، به دومین پسرش کنستانتیوس واگذار کرد؛ شمال افریقا و ایتالیا و ایلوریکوم و تراکیا را، که شامل دو پایتخت جدید و قدیم یعنی قسطنطنیه (کنستانتینوپل) و رم هم می‌شد، به پسر کهترش کنستانس بخشید؛ و ارمنستان و مقدونیه و یونان را به دو برادرزاده‌اش داد. نخستین امپراطور مسیحی عمر خود را صرف بازگرداندن حکومت سلطنتی به امپراطوری روم و یکی کردن ایمان مردم آن کرده بود؛ مرگ وی (۳۳۷) این همه را به مخاطره افکند. وی انتخابی دشوار پیش رو داشت: حکومت او حرمت و تقدس زمان را به دست نیاورده بود، و لذا تضمینی برای جانشینی صلح آمیز و آرام یک وارث واحد وجود نداشت؛ پس حکومت منقسم بظاهر مصیبتی کوچکتر از جنگ داخلی بود. با این حال، جنگ داخلی به وقوع پیوست، و آدمکشی صحنه را دوباره خلوت کرد. ارتش زیربار سلطهٔ هیچ کس جز پسران قسطنطین نرفت؛ تمام خویشان ذکور امپراطور به استثنای برادرزادگانش، گالوس و یولیانوس، کشته شدند؛ گالوس بیمار بود و نوید مرگی زودرس را می‌داد؛ یولیانوس پنجساله بود و شاید کم سنی او دل کنستانتیوس را،که طبق روایات و نوشته‌های آمیانوس مسئول همهٔ این جنایتها بود، نرم کرد. کنستانتیوس جنگ کهن شرق و غرب را، که از زمان نبرد ماراتون تا آن هنگام هرگز قطع نشده بود، با ایران تجدید نمود و

برادرانش را به حال خود رها کرد تا یکدیگر را با برادرستیزی از صحنه محو کنند. چون به عنوان تنها امپراطور باقی ماند (۳۵۳)، به قسطنطنیه بازگشت، و با استقامت لجوجانه و بیکفایتی شورمندانه بر قلمرو به هم پیوسته فرمان راند؛ وی بداندیشتر از آن بود که شاد باشد، بیرحمتر از آنکه محبوب باشد، و مغرورتر و پوچتر از آنکه بزرگ باشد. شهری که قسطنطین رم جدید نامیده بود ـ اما حتی در زمان زندگی او نام وی را گرفته بود ـ در حدود ۶۵۷ق‌م، توسط یونانیان بر ساحل بوسفور بنا شده بود. این شهر به مدت هزار سال به نام بیزانس (بوزانتیون) مشهور بود؛ و صفت «بیزانسی» برای اطلاق به تمدن و هنر آن شهر همچنان باقی ماند. هیچ محلی در روی زمین نمی‌توانست موقعیت پایتختی آن را داشته باشد؛ ناپلئون در سال ۱۸۰۷، در تیلزیت، آن را «امپراطوری جهان» نامید و از واگذاری آن به روسیه، که به واسطهٔ جهت رودهای خود در آرزوی استقرار سلطهٔ خویش بر آن بود، امتناع کرد. قدرت حاکم بر این شهر می‌توانست هر لحظه که اراده کند این گذرگاه اصلی میان شرق و غرب را مسدود سازد؛ این شهر مرکز تلاقی تجارت قاره‌ها و محصولات صد کشور بود؛ و یک ارتش می‌توانست در کرانه‌های آن طوری موضع بگیرد که بهادران ایرانی، هونهای شرق، اسلاوهای شمال، و بربران غرب را عقب براند. آبهای تندگذر آن از هر سو، جز یک طرف، دفاع شهر را فراهم می‌کردند؛ آن یک طرف را هم می‌شد با بارویی مستحکم ساخت؛ در «شاخ زرین» ـ شاخابهٔ آرام بوسفور ـ ناوهای جنگی و کشتیهای بازرگانی می‌توانستند پناهگاهی از طوفان یا حملهٔ دشمن پیدا کنند. یونانیان این شاخابه را ، شاید به مناسبت شکلش، کراس (شاخ) می‌نامیدند؛ کلمهٔ «زرین» بعداً به آن افزوده شد تا نمودار ثروتی باشد که به صورت ماهی، غله، و کالاهای فراوان به بندر آن وارد می‌شد. در این شهر، در میان جمعیتی که بیشتر مسیحی بود و سالیان دراز به حکومت سلطنتی و جلال شرقی خو گرفته بود، امپراطور مسیحی می‌توانست از حمایت عمومی، که سنای مغرور و مردم مشرک روم از او دریغ می‌داشتند، برخوردار شود. امپراطوری روم در این ناحیه به مدت هزار سال از موج حملهٔ بربران، که روم را فرو گرفت، مصون ماند، گوتها، هونها، واندالها، آوارها، ایرانیان، اعراب، بلغاریان، و روسها بنوبت پایتخت جدید را تهدید کردند، اما نتوانستند بر آن دست یابند؛ در طی این هزار سال، قسطنطنیه فقط یک بار تسخیر شد،آن هم توسط جنگجویان صلیبی مسیحی که طلا را کمی بیش از صلیب دوست می‌داشتند. تا هشت قرن پس از ظهور حضرت محمد [صلی الله علیه و آله]، این شهر از موج خروشان اسلام،که آسیا و افریقا و اسپانیا را فرا گرفته بود، مصون ماند. برخلاف انتظار، تمدن یونان در این شهر از پیوستگی و بقایی استثنایی برخوردار شد، خزاین کهن خود را با سرسختی حفظ کرد، و سرانجام آن را به ایتالیای دوران رنسانس و جهان غرب منتقل ساخت. در نوامبر ۳۲۴، قسطنطین کبیر دستیاران، مهندسان، و کشیشان خود را از بندر بیزانس حرکت داد و از میان تپه‌های اطراف گذراند تا حدود پایتخت مورد نظر خویش را تعیین کند. برخی به شگفت آمدند که چرا او چنان پهنهٔ وسیعی را برای شهر برمی‌گزیند، اما او چنین گفت: «من چندان پیش خواهم رفت که او، آن خدای نامرئی که پیشاپیش من ره می‌سپرد، حرکت مرا کافی بداند.» او از هیچ کار یا سخنی که می‌توانست حمایت عمیق مردم را از لحاظ احساسات دینی و پشتیبانی کلیسای مسیحی را برای برنامه و کشورش تأمین کند فرو گذار نکرد. «در اطاعت امر خدا»، هزاران کارگر و هنرمند آورد تا برای شهر دیوار و حصار، استحکامات، ابنیهٔ اداری، کاخها، و خانه‌ها بسازند؛ میدانها و خیابانها را به آبنماها و رواقها، و مجسمه‌هایی که بی تبعیض از دهها شهر کشور خود به یغما آورده بود آراست و، برای منحرف کردن مسیر سرکشیهای مردم، هیپودوروم (اسپریس) مزین و وسیعی، به وسعتی که نظیرش فقط در روم رو به انحطاط امکان داشت، ساخت تا در آن عشق مردم به قمار و بازیهای قهرمانی به نحوی اطفا شود. رم جدید به عنوان پایتخت امپراطوری شرق در ۱۱ مه ۳۳۰ گشایش یافت، و پس از آن هر سال در همان روز جشن باشکوهی گرفته می‌شد. شرک رسماً خاتمه یافت، و قرون وسطای ایمان پیروزمند در واقع آغاز شد. شرق نبرد روحی و معنوی خود را علیه غرب بظاهر پیروزمند با موفقیت از پیش برده بود و می‌رفت تا برای هزار

سال بر روح غریبان حکومت کند. قسطنطنیه، در طی دو قرن پس از پایتخت شدن، تبدیل به غنیترین و زیباترین و متمدنترین شهر جهان شد و تا ده قرن نیز به همان حال باقی ماند. در سال ۳۳۷، جمعیتی در حدود پنجاه هزار نفر داشت؛ در سال ۴۰۰، حدود صد هزار؛ و در سال ۵۰۰، حدود یک میلیون. به موجب یک سند رسمی (حدود ۴۵۰)، قسطنطنیه پنج کاخ سلطنتی، شش کاخ برای بانوان دربار، سه کاخ برای سران دولت، ۴۳۸۸ عمارت بزرگ، ۳۲۲ کوچه، و ۵۲ رواق داشت. براینها باید صدها دکان، دهها تفریحگاه، حمامهای مجلل، کلیساهای بسیار مزین، و میدانهای بزرگ و زیبا را،که در حقیقت موزه‌های هنر دنیای باستان بودند، نیز افزود. بر دومین تپه از تپه‌هایی که شهر را بر آبهای اطراف مسلط می‌ساخت، فوروم قسطنطین قرار داشت؛ و آن محوطه‌ای بیضوی بود که در ورودیهای دوسویش طاق نصرتی بنا شده بود و رواقها و مجموعه‌ای از مجسمه‌ها دور تا دور آن را در بر گرفته بود؛ در سمت شمال آن کاخ سنای مجللی قرا داشت؛ و در وسط، یک ستون سنگ سماق مشهور بود با ۳۶٫۵ متر ارتفاع، که در بالای آن مجسمهٔ آپولون ،منتسب به شخص فیدیاس ، قرار داشت. از فوروم قسطنطین یک خیابان اصلی پر زرق و برق و وسیع منشعب می‌شد که در دوسویش ردیف قصرها و مغازه‌ها قرار داشت و رواقهای ستوندار آن را سایه‌دار می‌کرد. این خیابان رو به باختر امتداد می‌یافت، از میان شهر می‌گذشت، و به آوگوستئوم می‌رسید که میدانی بود به طول سیصد و عرض صد متر. نام این میدان برگرفته از کلمهٔ آوگوستا، عنوان هلنا، مادر قسطنطین، بود. در انتهای شمالی این میدان، سانتا سوفیا، کلیسای حکمت مقدس، به نخستین شکل خود افراشته بود؛ در سمت خاوری میدان دومین عمارت سنا قرار داشت؛ در سمت جنوب، قصر اصلی امپراطور و حمامهای عمومی زئوکسیپوس ـ ساختمانهای تناوری با صدها مجسمهٔ مرمری و مفرغی ـ بود؛ و در سمت باختر، بنای یادگاری کوچکی بود با طاق قوسی که فرسخ شمار (سنگ مسافت) نامیده می‌شد. این «سنگ» کانون انشعاب شاهراههایی بود که ایالات را به پایتخت می‌پیوست ـ برخی از این راهها هنوز هم مورد استفاده‌اند. اینجا نیز، در سمت باختری آوگوستئوم، هیپودروم بزرگی قرار داشت. بین این هیپودروم و کلیسای سانتاسوفیا کاخ امپراطوری یا «کاخ مقدس» واقع بود که ساختمان تودرتویی بود از مرمر، و محاط در ۱۵۰ ایکر از باغها و رواقها. اینجا و آنجا، و در حومه‌های شهر، خانه‌های اشراف قرار داشت. در پس کوچه‌های باریک و معوج و نزدیک به هم، دکانهای کسبه و خانه‌های مردم عادی واقع بود. «خیابان اصلی» در انتهای باختری خود از طریق «دروازهٔ طلایی» ـ در دیوار قسطنطین ـ به دریای مرمره راه می‌یافت. ردیف کاخها هر سه ساحل را فرا گرفته بود، و تصویر پرشکوهشان در آب با حرکت امواج می‌لرزید. جمعیت شهر در سطوح بالا عمدتاً رومی بود، و در میان باقی جمعیت یونانیان اکثریت داشتند، اما همه به طور یکسان خود را «رومی» می‌نامیدند. در حالی که زبان رسمی دولت لاتینی بود، مردم به یونانی تکلم می‌کردند؛ اما، در قرن هفتم، یونانی حتی در دستگاه دولت نیز جانشین لاتینی شد. پایینتر از مأموران عالیرتبهٔ دولتی و سناتوران طبقه‌ای از اشراف زمیندار بود که افراد آن گاه در شهر و گاه در املاک روستایی خود زندگی می‌کردند. طبقهٔ دیگر، که مورد تحقیر این اشراف بودند ولی از لحاظ ثروت با آنان برابری می‌کردند، بازرگانانی بودند که کالاهای قسطنطنیه و درونبوم آن را با امتعهٔ سایر نقاط جهان مبادله می‌کردند، پایینتر از اینان کارمندان ادارات بودند که همواره بر شمارشان افزوده می‌شد؛ و باز هم پایینتر از اینان دکانداران و افزارمندان حرفه‌های مختلف بودند؛ یک طبقهٔ دیگر، که از اینان نیز پایینتر بود، از رنجبران اسماً آزاد تشکیل می‌شد که حق رأی نداشتند و مستعد آشوبگری بودند، اینان را معمولاً به زور گرسنگی و پلیس تحت انضباط درمی‌آوردند و، با مسابقات و بازیها و جیرهٔ روزانه‌ای جمعاً بالغ بر ۸۰.۰۰۰ کیل غله یا قرص نان، سبیلشان را چرب می‌کردند تا آرام بگیرند. فرودست تر از تمام این طبقات، در اینجا نیز مانند دیگر قسمتهای امپراطوری، بردگان بودند که تعدادشان از بردگان روم در زمان قیصر کمتر بود و، به برکت قانونهای دوران قسطنطین و تأثیرات تعدیل کنندهٔ کلیسا، رفتار با آنان انسانیتر بود.

در ادوار معین، مردم آزاد پس از فراغ از کار روزانه به هیپودروم می‌شتافتند. این میدان دارای آمفی تئاتری به طول ۱۷۰ متر و عرض ۱۱۶ متر بود و از ۳۰.۰۰۰ تا ۷۰.۰۰۰ تماشاگر را در خود جا می‌داد. خندقی بیضوی این تماشاگران را از میدان مسابقه جدا می‌کرد. در فواصل میان بازیها، تماشاگران می‌توانستند در گردشگاه سایه‌داری به طول ۸۴۳ متر و آراسته به نرده‌های مرمرین گردش کنند سپینا یا ستون فقرات میدان ـ دیوار کوتاهی که در درازای میدان از دروازه‌ای تا دروازهٔ دیگر امتداد داشت ـ به ردیف مجسمه‌ها آراسته بود. در وسط سپینا، مسلهٔ تحوطمس سوم بود که از مصر آورده بودند، و در جنوب آن ستونی بود که سه مار مفرغین به هم پیچیده سطح آن را پوشانده بودند. این ستون قبلا در دلفی به یادبود پیروزی پلاتایا (۴۷۹ ق‌م) برپا شده بود. این دو ستون هنوز بر جایند. جایگاه مخصوص امپراطور، کاتیسما، در قرن پنجم با مجسمهٔ چهار اسب از مفرغ مطلا، از آثار باستانی ساختهٔ لوسیپوس، آراسته شده بود. در این هیپودروم، جشنهای ملی بزرگ با رژهٔ عمومی، مسابقات قهرمانی، شکار یا جنگ با حیوانات، عملیات آکروبات، و نمایش حیوانات و پرندگان عجیب برگزار می‌شد. آمیزش سنت یونانی و عاطفهٔ مسیحی موجب شده بود که جنبهٔ ظالمانه و ددمنشانهٔ این تفریحات در قسطنطنیه کمتر از رم باشد. ما از نبردهای گلادیاتوری در پایتخت روم شرقی چیزی نمی‌شنویم. مع هذا بیست و چهار مسابقهٔ اسبدوانی و ارابه‌رانی، که معمولا قسمت عمدهٔ برنامه را تشکیل می‌داد، تمام آن هیجانی را که مشخصهٔ اعیاد رومی بود فراهم می‌آورد. سوارکاران و ارابه‌رانان، طبق رنگ جامه و عنوان مخدومان خود، به چهار دستهٔ آبی، سبز، سرخ، و سفید تقسیم می‌شدند؛ تماشاگران ـ و در حقیقت تمام مردم شهر ـ نیز به همین گونه تقسیم می‌شدند. دو دستهٔ اصلی ـ آبی پوشان و سبز پوشان ـ در هیپودروم با بوق و داد و فریاد و احیاناً در کوچه‌ها با چاقو، می‌جنگیدند. فقط در اثنای بازیها بود که مردم عادی می‌توانستند احساسات خود را فریاد بزنند؛ از فرمانروای خود عنایت بخواهند، تقاضای اصلاحات کنند، به مذمت مأموران ظالم بپردازند، و گاه خود امپراطور را، که بر جایگاه بلند خویش در امان نشسته بود و پس از اتمام مسابقه‌ها آن را در پناه محافظان ترک می‌کرد، سخت ملامت کنند. از اینکه بگذریم، مردم از لحاظ سیاسی ناتوان بودند. مشروطهٔ قسطنطین، که دنبالهٔ مشروطهٔ دیوکلتیانوس (دیوکلسین) بود، آشکارا حکومت سلطنتی بود. دو مجلس سنا ـ در قسطنطنیه و رم ـ می‌توانستند کنکاش کنند، قانون بگذرانند، و حکم صادر کنند؛ اما مصوباتشان همواره دستخوش وتوی امپراطور بود، و قوهٔ قانونگذاری آنها تا حد زیادی از طرف شورای مشورتی فرمانروا (ساکروم کونسیستوریوم پرینکیپیس) غصب شده بود. خود امپراطور می‌توانست با یک فرمان ساده قانونگذاری کند، و ارادهٔ او بالاترین قانون بود. در نظر امپراطوران، دموکراسی ناتوان از کار درآمده بود؛ همان امپراطوریی که دموکراسی موجبات تحصیلش را فراهم آورده بود، دموکراسی را از میان برده بود؛ دموکراسی برای حکومت بر یک شهر شاید می‌توانست مفید واقع شود، اما برای فرمانروایی بر صد ایالت مختلف فایده نداشت؛ دموکراسی آزادی را به خودسری و خودسری را به هرج و مرج کشانده بود؛ تا آنجا که جنگ طبقاتی و داخلی حاصل از آن، زندگی اقتصادی و سیاسی سراسر جهان مدیترانه را در معرض تهدید قرار داده بود. دیوکلتیانوس و قسطنطین به این نتیجه رسیدند که نظم را فقط می‌توان با محدود ساختن مناصب عالی به یک آریستوکراسی از کنتها و دوکهای پاتریسین حفظ کرد؛ آن هم کنتها و دوکهایی که نجابتشان میراثی نباشد. بلکه اعطایی امپراطوری باشد کاملا مقتدر و مختار که، بنابر مقام شاخص منحصر به فرد و حشمت و جلال شرقیش، و نیز به خاطر سلطنت و قدوسیت و حمایتی که کلیسا بدو تفویض داشته، از حیثیت خطیری برخوردار است. شاید وضع آن زمان وجود چنین سیستمی را اقتضا می‌کرد؛ اما عیبش آن بود که هیچ عامل بازدارنده‌ای بر سر راه فرمانروا نمی‌ماند، مگر اندرزهای چاپلوسانهٔ کارگزاران و ترس از مرگ ناگهانی. این سیستم سازمان اداری و قضایی بسیار کارآمدی به وجود آورد و امپراطوری بیزانس را به مدت هزار سال بر دوام داشت ـ اما به قیمت رکود سیاسی، بیحالی عمومی، دسیسه‌های درباری، توطئه‌های خواجگان، جنگهای

جانشینی، و یک سلسله انقلابهای درون کاخی که تاج و تخت را احیاناً به فردی شایسته، ندرتاً به مردی پاکدامن، و غالباً به ماجراجویی دسیسه‌گر یا شاهزاده‌ای دیوانه می‌سپرد.

II – مسیحیان و مشرکان

در این جهان مدیترانه‌ای قرن چهارم، که در آن دولت وابستگی بسیار به دین داشت، امور کلیسایی چندان آشفته بود که دولت احساس کرد باید در رموز الاهیات نیز دخالت کند. مباحثهٔ بزرگ میان آتاناسیوس و آریوس با تشکیل «شورای نیقیه» (۳۲۵) خاتمه پذیرفت. بسیاری از اسقفان ـ در شرق، اکثریت آنان ـ هنوز آشکارا یا پنهانی طرفدار آریوس بودند؛ یعنی عیسی را پسر خدا می‌دانستند، اما نه همذات با پدر یا چون او ازلی و ابدی. قسطنطین، پس از قبول حکم شورا و تبعید کردن آریوس، او را برای گفتگوی خصوصی فرا خواند (۳۳۱)، بدعت و ارتدادی در او نیافت، و فرمان بازگشت آریوس و پیروان او را به کلیساهای خودشان صادر کرد. آتاناسیوس اعتراض کرد؛ انجمنی از اسقفان شرق در صور وی را از اسقفیهٔ اسکندریه عزل کرد (۳۳۵)، و او به مدت دو سال در گل به تبعید زیست. آریوس بار دیگر با قسطنطین ملاقات کرد و پیروی خود را از «اعتقادنامهٔ نیقیه» اعلام داشت، اما با قید استثنائاتی چندان ظریف که طبعاً امپراطور نمی‌توانست از آنها سر در بیاورد. قسطنطین سخنان او را باور کرد و به آلکساندر، بطرک قسطنطینه، فرمان داد تا او را در جمع کشیشان بپذیرد. سوکراتس، تاریخنویس کلیسا، در این مورد داستان دردآوری می‌گوید:

آن روز شنبه بود،و بنا بود آریوس روز بعد با جماعت دینداران به کلیسا رود؛ به سبب بزه جسورانه‌اش، خشم خدا او را گرفت. زیرا، پس از بیرون رفتن از کاخ امپراطور ... و نزدیک شدن به ستون سنگ سماق در فوروم قسطنطین، وحشت بر او مستولی شد و شکمروش به وی دست داد ... هنگام دفع فضولات،روده‌های او نیز از نشیمنگاهش بیرون زد، خون فراوان از او رفت، و رودهٔ کوچک او نیز فرو افتاد؛ علاوه بر آن، قسمتهایی از طحال و کبدش نیز همراه با خونریزی از میان رفت، چنانکه تقریباً بلافاصله مرد. قسطنطین، پس از شنیدن خبر این «بیرون روی» بهنگام، فکر کرد که شاید آریوس واقعاً مرتد و بدعتگذار بوده است. اما، وقتی که خود امپراطور سال بعد مرد، مراسم تعمید او را دوست و مشاورش ائوسبیوس، اسقف نیکومدیا که از پیروان آریوس بود، انجام داد. کنستانتیوس الاهیات را جدیتر از پدر خود تلقی کرد. او شخصاً دربارهٔ مسألهٔ پدر عیسی به فحص پرداخت، نظریهٔ آریوس را اتخاذ کرد، و خود را اخلاقاً موظف دید که آن را در سراسر جهان مسیحیت تنفیذ کند. آتاناسیوس، که پس از مرگ قسطنطین به اسقفیهٔ خود بازگشته بود، دوباره تبعید شد (۳۳۹)؛ شوراهای کلیسایی، که از طرف امپراطور جدید فرا خوانده شده و تحت سلطهٔ او بودند، فقط شباهت مسیح را با پدر، و نه همذاتیش را با او، تأیید کردند. کشیشان وفادار به «اعتقادنامهٔ نیقیه» از کلیساهای خود، گاه با فشار اوباش، رانده شدند؛ به مدت نیم قرن، چنین می‌نمود که مسیحیت معتقد به توحید خواهد بود و نظریهٔ الوهیت مسیح را ترک خواهد گفت. در آن روزهای مرارتبار، آتاناسیوس از خود به عنوان «یک تنه در برابر دنیا» سخن می‌گفت؛ تمام قدرتهای کشور مخالف او بودند، و حتی مقتدیان او در اسکندریه بر او برخاستند. او پنج بار از اسقفیهٔ خود گریخت، زندگیش غالباً در معرض خطر قرار داشت، و در سرزمینهای بیگانه سرگردان بود؛ نیم قرن تمام (۳۲۳-۳۷۳)، با دیپلوماسی صبورانه و نطقهای تند و فصیح، برای کیش و ایمانی که تحت رهبری او در نیقیه تعریف شده بود جنگید؛ حتی هنگامی که پاپ لیبریوس نیز به شرایط جدید تن داد، وی بر سر عقیدهٔ خویش ایستاد. کلیسا عقیده به تثلیث را بیش از هر کس به او مدیون است.

آتاناسیوس داوری نزد پاپ یولیوس اول برد (۳۴۰). یولیوس او را دوباره به اسقفیه‌اش منصوب کرد؛ اما شورایی از اسقفان شرقی در انطاکیه حکم پاپ را رد کرد (۳۴۱) و گرگوریوس را، که از پیروان آریوس بود، به اسقفی اسکندریه برگماشت. وقتی گرگوریوس به شهر رسید، فرقه‌های مخالف دست به شورشهای شدید زدند و کسان بسیاری را کشتند؛ آتاناسیوس، برای پایان دادن به خونریزی، آنجا را ترک کرد (۳۴۲). در قسطنطنیه هم شورش مشابهی در گرفت. وقتی کنستانتیوس فرمان انتصاب ماکدونیوس آریانی (پیرو آریوس) را به جای پاولوس میهن پرست اصیل آیین صادر کرد، جماعتی از طرفداران پاولوس در برابر سربازان ایستادگی کردند، و سه هزار تن در آن معرکه جان خود را از دست دادند. تعداد مسیحیانی که در این دو سال (۳۴۲-۳۴۳) به دست خود مسیحیان کشته شدند بیش از تمام مسیحیانی بود که در کل تاریخ روم، طی برنامه‌های پیگرد و آزار، به دست مشرکان کشته شده بودند.

مسیحیان، جز در یک نکته، تقریباً در تمام نکات اختلاف داشتند ـ آن یک نکته این بود که باید معابد مشرکان بسته شود، اموال آنان مصادره گردد، و همان وسایلی که مشرکان با آن سابقاً مسیحیان را آزرده بودند بر ضد خودشان به کار رود. قسطنطین قربانیها و مراسم مشرکانه را مکروه شمرده، اما ممنوعشان نکرده بود؛ کنستانس این مراسم را به کلی ممنوع اعلام کرد و برای مرتکبان مجازات اعدام مقرر داشت؛ کنستانتیوس فرمان داد تا تمام معابد مشرکان بسته شود و همهٔ شعایر مشرکانه متوقف گردد. کسانی که از این دستور سر می‌پیچیدند جان و مالشان در معرض خطر قرار می‌گرفت؛ این مجازات حتی شامل حال فرماندارانی که در اجرای دستور قصور می‌ورزیدند نیز می‌شد. مع هذا، در دریای رو به توسعهٔ مسیحیت، جزایری از شرک باقی ماند. شهرهای کهنتر ـ آتن، انطاکیه، ازمیر، اسکندریه، و رم ـ جمعیت مشرک متفرق زیادی، بیش از همه در میان آریستوکراسی و در مدارس، داشتند. در اولمپیا بازیهای قهرمانی تا زمان تئودوسیوس اول (۳۷۹-۳۹۵) ادامه یافت؛ در الئوسیس اسرار مشرکانه، تا هنگامی که آلاریک معبد آنجا را ویران ساخت (۳۹۶)، همچنان اجرا می‌شد؛ و در مدارس آتن تعلیم نظریات افلاطون، ارسطو، و زنون با تفسیرهای تعدیل شده‌ای ادامه داشت. (فلسفهٔ اپیکور غیرقانونی اعلام شده بود و مترادف الحاد به شمار می‌رفت.) قسطنطین و پسرش پرداخت مواجب رؤسا و استادانی را که دانشگاه آتن را هنوز با اهمال می‌گرداندند ادامه دادند؛ حقوقدانان و خطیبان هنوز به آن دانشگاه روی می‌آوردند تا رموز فن خطابه را فرا گیرند؛ و سوفسطاییان (ملعمان حکمت) مشرک، متاع خود را به هر کس که می‌توانست بهای آن را بپردازد عرضه می‌کردند. تمام مردم آتن به پروهایرزیوس علاقه داشتند و افتخار می‌کردند. وی که به هنگام ورودش به دانشگاه آتن جوانی بینوا بود که چیزی جز یک بستر و تن پوش ـ آن هم به صورت اشتراکی با دانشجویی دیگر ـ نداشت، توانسته بود بعدها کرسی رسمی استادی علم معانی بیان را اشغال کند، و اینک در هشتاد وهفت سالگی هنوز چندان خوش منظر، نیرومند، و فصیح بود که شاگردش ائوناپیوس او را به دیدهٔ «یک خدای پیرناشدنی و جاودانی» می‌نگریست.

سوفسطایی برجستهٔ قرن چهارم لیبانیوس بود. او در انطاکیه متولد شده (۳۱۴) و خود را از مادر مهربان خویش جدا ساخته بود تا در آتن تحصیل کند؛ مادرش ازدواج با دختری را که از پدر خود ارث هنگفتی برده بود به وی پیشنهاد کرده بود تا او را از سفر باز دارد؛ اما او پاسخ داده بود که دیدن سواد شهر آتن را به ازدواج با یک الاهه ترجیح می‌دهد. وی از معلمان خود به عنوان محرک و مشوق بهره جست، نه به عنوان دانای محض؛ و در میان انبوه سرسام آوری از استادان و مدارس خود را دانش آموخته کرد. پس از مدتی تدریس در قسطنطنیه و نیکومدیا، به انطاکیه بازگشت (۳۵۴) و در آنجا مدرسه‌ای تأسیس کرد که به مدت چهل سال از حیث شهرت و شمارهٔ دانشجو سرآمد مدارس امپراطوری بود. به طوری که خود وی به ما اطمینان می‌دهد، شهرتش چندان عظیم بود که مقدمات نطقهایش را در کوچه‌ها به آواز می‌خواندند. آمیانوس مارکلینوس، یوحنای زرین دهن، و قدیس باسیلیوس کبیر جزو

شاگردانش بودند. هر چند در دفاع از شرک سخن می‌گفت و چیز می‌نوشت و در معابد قربانی می‌کرد، از لطف امیران مسیحی برخوردار بود. وقتی که نانوایان انطاکیه اعتصاب کردند، او از جانب کارگران و کارفرمایان، هر دو، به داوری برگزیده شد؛ هنگامی که مردم انطاکیه بر تئودوسیوس اول شوریدند، مردم شهر مقهور او را برگزیدند تا برای دادخواهی نزد امپراطور برود. او حدود یک نسل پس از کشته شدن دوستش یولیانوس، و فروپاشی شرک دوباره احیا شده، زیست.

شرک در قرن چهارم اشکال مختلف به خود گرفت: مهرپرستی، مذهب نوافلاطونی، رواقی گری، کلبی مسلکی، و کیشهای محلی پرستش خدایان شهری و روستایی. زمینهٔ مهرپرستی دیگر از میان رفته بود، اما مذهب نوافلاطونی هنوز ستونی نیرومند در دین و فلسفه بود، آموزه‌هایی که فلوطین به آن شکل مبهمی داده بود ـ روح سه گانه، که تمام حقیقت را در بر داشت؛ لوگوس یا الوهیت واسطه، که کار خلقت را انجام داده بود، روح به منزلهٔ جنبهٔ الاهی، و ماده به منزلهٔ جسم و شر؛ و حوزه‌هایی از وجود که روح از طریق مراتب نامرئی آنها از سوی خدا بر انسان نازل شده بود و می‌توانست دوباره با طی همان مراتب از سوی انسان به سوی خدا صعود کند ـ نشان خود را بر بولس و یوحنای حواری به جا نهاد، پیروان بسیار در میان مسیحیان یافت، و بدعتهای بسیاری را در جهان مسیحی به قالب ریخت. یامبلیخوس، فیلسوف نوافلاطونی اهل خالکیس سوریه، معجزه را نیز بر اسرار فلسفهٔ نوافلاطونی بیفزود: رازور نه تنها اشیای نامعلوم بر حس را می‌دید، بلکه در عالم جذبه و شوق به حق اتصال می‌یافت و نیرویی الاهی کسب می‌کرد که او را به ساحری و کهانت قادر می‌ساخت. ماکسیموس صوری، مرید یامبلیخوس، ادعا بر قدرت شگرف نیروهای خفا را چنان با تمجید فصیح و مخلصانهٔ شرک توأم ساخت که یولیانوس را مجذوب و مسحور خود ساخت. ماکسیموس، در دفاع از شرک در برابر تحقیری که از مسیحیت متوجه آن بود، چنین گفت: خداوند، که پدر و سازندهٔ تمام کاینات است و از خورشید و آسمان هم قدیمتر و از زمان و ابدیت و جریان تمام موجودات عظیمتر است، به تعریف هیچ مقنن و دانشمندی در نمی‌آید؛ هیچ کس وصف او نتواند کرد و هیچ چشمی قدرت دیدن او را ندارد. ولی ما، که بر درک جوهر وجود او توانا نیستیم، در آرزوی خود برای معرفت یافتن به او به یاری اسما و اصوات و تصاویر توسل می‌جوییم و از طلا و عاج و نقره، نباتات و رودها، و سیلابها و قله‌های جبال کمک می‌طلبیم، و، با احساس ضعف خود آنچه را که در این جهان زیبا می‌نماید به ذات او نسبت می‌دهیم. ... اگر یک یونانی به میانجیگری هنر فیدیاس به یاد خدا می‌افتد، یا یک مصری با عبادت حیوانات، یا دیگری با پرستش رودی یا کانون آتشی متوجه قدرت او می‌شود، من بر چنین انحرافهایی خشم نمی‌گیرم؛ بگذارید این گونه کسان [به روش خود] ملاحظه کنند، به یادآورند، و دوست داشته باشند. تا اندازه‌ای فصاحت لیبانیوس و ماکسیموس بود که یولیانوس را از مسیحیت به شرک گروانید. وقتی شاگردشان یولیانوس به سلطنت رسید، ماکسیموس شتابان به قسطنطنیه رفت و لیبانیوس در انطاکیه بانگ پیروزی و شادی برداشت : »بنگرید که ما چگونه حیات از دست رفته را باز یافتیم؛ شادی چون دم جانبخش تمام زمین را فرا گرفته است، از آن رو که یک خدای واقعی، به هیئت انسان، بر جهان حکومت می‌کند.»

III – **قیصر جدید**

فلاویوس کلاودیوس یولیانوس، برادرزادهٔ قسطنطین، به سال ۳۳۲ در قسطنطنیه در خانوادهٔ سلطنتی بزاد. پدر، برادر مهتر، و بیشتر عموزادگانش در قتل عامی که دیباچهٔ سلطنت پسران قسطنطین بود کشته شدند. وی را به نیکومدیا فرستادند تا تحت تربیت اسقف ائوسبیوس قرار گیرد. الاهیات مسیحی بر دیگر تعلیمات او چنان غالب بود که انتظار

می‌رفت او بعداً یکی از قدیسان دین شود. در هفتسالگی نزد ماردونیوس به تحصیل ادبیات کلاسیک آغاز کرد؛ عشق این خواجهٔ پیر به آثار هومر و هزیود به شاگردش رسید، و یولیانوس با شعف و شگفتی وارد جهان درخشان و شاعرانهٔ اساطیر یونانی شد.

در سال ۳۴۱، بنا به عللی که اکنون بر ما معلوم نیست، یولیانوس و برادرش گالوس به کاپادوکیا تبعید، و عملا شش سال در قصر ماکلوم زندانی شدند. پس از آزادی، یولیانوس رخصت یافت که در قسطنطنیه به سر برد؛ اما نیرو و نشاط جوانی و اخلاص و هوش او چندان محبوبش ساخت که امپراطور به تشویش افتاد. پس، دوباره به نیکومدیا فرستاده شد و در آنجا به تحصیل فلسفه آغاز کرد. می‌خواست در مجلس درس لیبانیوس حضور یابد، اما از این کار منع شد، مع هذا، ترتیبی داد که یادداشتهای کاملی از بحثهای استاد برایش بیاورند. حال او جوان هفدهسالهٔ دوستداشتنی و زیبایی بود که برای جاذبهٔ خطرناک فلسفه آمادگی داشت. وقتی که باب فلسفه و اندیشهٔ آزاد به رویش گشوده شد، مسیحیت یکباره در نظرش نظامی از احکام جزمی و پرسش ناپذیر جلوه‌گر شد که مروج آنها، یعنی کلیسا، در نتیجهٔ منازعات آریانیستی و تکفیرهای متقابل از سوی سران دینی شرق و غرب، کارش به فضیحت و انشقاق کشیده بود.

در سال ۳۵۱، گالوس، قیصر ـ یعنی وارث آتی تاج و تخت ـ شد و امور حکومت را در انطاکیه به دست گرفت. یولیانوس، که مدتی از بدگمانی امپراطور در امان بود، از نیکومدیا به پرگاموم و از آنجا به افسوس رفت و فلسفه را بترتیب نزد ادسیوس، ماکسیموس، و کروسانتیوس تحصیل کرد و ، در نتیجهٔ تعلیمات آنان، مخفیانه به شرک گرایید. در سال ۳۵۴، کنستانتیوس ناگهان گالوس و یولیانوس را به میلان، مقر دربارش، فرا خواند. گالوس از حدود اختیارات خود تجاوز کرده و بر ایالات آسیایی چنان با ستم فرمان رانده بود که حتی خود کنستانتیوس را هم به هراس افکنده بود. او در پیشگاه امپراطور محاکمه و به ارتکاب چندین جرم محکوم شد، و فوراً سر از تنش جدا گردید. یولیانوس چندین ماه در ایتالیا تحت نظر بود؛ سرانجام آن پادشاه بدگمان را قانع کرد که سیاست هرگز به مغز او راه نیافته و تنها موضوع مورد علاقهٔ وی فلسفه است. کنستانتیوس، که آسوده خاطر شده بود که فقط با یک فیلسوف سر و کار دارد، او را به آتن تبعید کرد (۳۵۵). یولیانوس، که در انتظار مجازات مرگ بود، با خوشحالی به این تبعید، که او را به سرچشمهٔ دانش و دین و اندیشهٔ مشرکانه می‌رساند، رضا داد.

در آتن، شش ماه را بشادی صرف تحصیل در فضایی کرد که زمانی صدای افلاطون در آن طنین انداخته بود، با تمیستیوس و سایر فیلسوفان جاودانی و فراموش شده دوست شد، آنان را با اشتیاق خود به دانش اندوزی خرسند ساخت، و مردم شهر را نیز با لطف رفتار و تواضع خود مجذوب کرد. آن مشرکان مهذب را، که وارث یک فرهنگ هزار ساله بودند، با متألهین خشک و سرسختی که در نیکومدیا احاطه‌اش کرده بودند، یا با آن دولتمردان متورعی که کشتن پدر و برادرانش و بسیاری دیگر را واجب دانسته بودند، سنجید و دریافت که سبعتر از مسیحیان، درنده‌ای نمی‌توان یافت. وقتی که شنید معابد مشهور ویران شده و کاهنان آنها از اشتغال محروم گشته‌اند و اموالشان میان خواجگان و طرفداران امپراطور تقسیم شده است، گریست. شاید در این هنگام بود که وی ورود به اسرار الئوسی را، از سر احتیاط به طور کاملا خصوصی، پذیرفت. اخلاقیات شرک، وی را در تقیه‌اش مجاز می‌دانست. به علاوه، دوستان و معلمانش، که در سر او شریک بودند، رضایت نمی‌دادند که وی گرویدنش به آیین مشرکان را علنی کند، زیرا می‌دانستند که اگر کنستانتیوس به آن پی برد، او را به افتخار شهادت نابهنگام نایل خواهد کرد، و در ضمن منتظر زمانی بودند که این شخص مورد حمایتشان به پادشاهی برسد و مشاغل از دست رفتهٔ آنان و همچنین خدایانشان را

باز گرداند. یولیانوس مدت ده سال تمام ظواهر عبادات مسیحی را مراعات می‌کرد و حتی کتاب مقدس را علناً در کلیسا می‌خواند.

در طی این دورهٔ تقیه، بار دیگر امپراطور او را به میلان فرا خواند. جرئت رفتن نداشت، اما پیامی از ملکه ائوسبیا به او رسید که در آن ملکه او را مطمئن ساخته بود که اقدامات مساعدی برای او در دربار کرده است و هیچ جای بیم نیست. در میان ناباوری یولیانوس، امپراطور خواهر خویش هلنا را به همسری او درآورد، عنوان قیصر به او اعطا کرد، و او را به حکومت گل برگزید (۳۵۵). این جوان عزب خجول، که با جامهٔ فیلسوفان به دربار آمده بود، با ناراحتی لباس سرداری به تن کرد و وظایف زناشویی را به عهده گرفت. آگاهی از اینکه ژرمنها، با استفاده از جنگهای داخلی و نابودی نیروی نظامی در غرب امپراطوری، به ایالات رومی در ساحل رود راین تجاوز کرده، یک ارتش رومی را شکست داده، مهاجرنشین قدیمی روم را در کولونی غارت کرده، چهل و چهار شهر دیگر را گرفته، آلزاس (آلساتیا) را تسخیر کرده، و ۶۴ کیلومتر در داخل گل پیش رفته‌اند یولیانوس را آشفته‌تر کرد. کنستانتیوس، پس از روبه رو شدن با این بحران، یولیانوس را فرا خواند، و با اینکه وی مورد بدگمانیش بود و حقیرتر از آنش می‌دانست که بتواند به یکباره مدیر و جنگجوی شایسته‌ای از کار در آید، به او ۳۶۰ تن سپاهی داد و مأمورش کرد تا ارتش گل را تجدید سازمان دهد، و او را به آن سوی کوههای آلپ فرستاد.

یولیانوس زمستان را در وین در ساحل رود رون گذرانید و با حرارت بسیار مشغول فراگیری تعلیمات نظامی و تحصیل فنون جنگ شد. در بهار سال ۳۵۶ ارتشی در رنس فراهم ساخت، ژرمنهای متجاوز را عقب راند، و کولونی را باز گرفت. آنگاه در سانس از طرف آلمانها ـ قبیله‌ای که نامشان را بعدها به گرمانیا دادند ـ محاصره شد؛ سی روز حملات آنان را دفع کرد، آذوقهٔ مردم محل و سپاهیان خود را به هر نحو تأمین نمود، و دشمن را به ستوه آورد. سپس به سمت جنوب حرکت کرد، نزدیک ستراسبورگ با سپاه اصلی آلمانها مصاف داد، سربازان خود را به شکل یک گاوهٔ هلالی آرایش داد، و با تاکتیکهای مشعشعانه و دلیری شخصی آنها را به پیروزی قطعی بر نیروهای دشمن ـ که تعدادشان بسی فزونتر بود ـ رهنمون شد. اکنون گل آزادتر نفس می‌کشید، اما، در شمال ، فرانکهای سالیان هنوز در درهٔ موز (موسا) به چپاول مشغول بودند. یولیانوس با آنها مصاف داد، مغلوبشان کرد، و آنها را به آن سوی رود راین راند؛ آنگاه پیروزمندانه به پاریس، مرکز ایالت گل، بازگشت. گلهای حقشناس مقدم قیصر جوان را، که حال او را همتراز قیصر یولیوس می‌دانستند، گرامی داشتند، و سربازان او اظهار امیدواری کردند که بزودی به مقام امپراطوری برسد. پنج سال در گل ماند؛ اراضی ویران را دوباره مسکون ساخت، تشکیلات دفاعی رود راین را تجدید کرد، از استثمار اقتصادی و فساد سیاسی جلو گرفت، بهروزی ایالت و قدرت مالی دولت را بازگرداند، و در عین حال مالیاتها را تقلیل داد. مردم از اینکه آن جوان اندیشمند، که تازه از کتابهایش جدا شده بود، خود را معجزه آسا به فرمانده و سیاستمداری بزرگ و داوری منصف و مهربان تبدیل کرده بود در شگفت بودند. او این اصل را استوار ساخت که هر متهمی تا جرمش ثابت نشده، باید بیگناه دانسته شود. نومریوس، یکی از فرمانداران پیشین گالیا ناربوننسیس (بخشهای ناربون در گل) ، متهم به اختلاس شد؛ جرم منتسب را انکار کرد، و بزهش ثابت نشد. قاضی دلفیدیوس، که از فقد دلیل خشمگین شده بود، فریاد زد: «ای قیصر بسیار مقتدر! اگر انکار جرم برای برائت متهم کافی باشد، آیا کسی را هرگز می‌توان محکوم ساخت؟» یولیانوس در پاسخ وی گفت : «آیا اگر صرف اتهام کافی باشد، کسی را می‌توان بیگناه دانست؟» آمیانوس می‌گوید: «این یکی از موارد متعدد عطوفت انسانی او بود.» اقدامات اصلاحی او دشمنان بسیار برایش فراهم ساخت. مأمورانی که از رسیدگی دقیق او به امور هراسان بودند، و یا بر محبوبیتش رشک می‌بردند، پیامهای محرمانه به کنستانتیوس فرستادند و یولیانوس را متهم ساختند که می‌خواهد تاج و تخت

امپراطوری را تصاحب کند. یولیانوس با نوشتن مدیحهٔ مفصلی در شأن امپراطور با این اتهام مقابله کرد. مع هذا کنستانتیوس، که هنوز به یولیانوس بدگمان بود، سالوستیوس را، که اهل گل و ضابط کل آن بود و با یولیانوس صادقانه همکاری می‌کرد، فرا خواند و عزلش کرد. اگر گفتهٔ آمیانوس را باور کنیم، ملکه ائوسبیا، که بیفرزند و حسود بود، به ملازمان زن یولیانوس رشوه می‌داد تا در دوران آبستنی او داروی سقط جنین به خوردش دهند؛ و وقتی که هلنا، علی رغم اینهمه، پسری آورد، قابله ناف کودک را چندان نزدیک بدن برید که کودک از فرط خونریزی درگذشت. در میان تمام این گرفتاریها، یولیانوس از کنستانتیوس فرمان یافت (۳۶۰) که بهترین عناصر ارتش خود را در گل برای پیوستن به نیروهایی که با ایران می‌جنگیدند اعزام دارد.

این کار کنستانتیوس ناموجه نبود. شاپور دوم خواستار بازگرداندن بین‌النهرین و ارمنستان به ایران شده بود (۳۵۸). وقتی کنستانتیوس از قبول این درخواست امتناع کرد، شاپور «آمد» (دیار بکر کنونی) را محاصره کرد و گرفت. کنستانتیوس با او وارد جنگ شد و به یولیانوس فرمان داد که ۳۰۰ تن از هر هنگ ارتش گل را به نمایندگان امپراطوری تحویل دهد تا برای جنگ در آسیا اعزام شوند. یولیانوس اعتراض کرد که سربازان آن هنگها به این شرط استخدام شده‌اند که در آن سوی آلپ به کار نروند، و ضمناً تذکار داد که اگر ارتش گل ضعیف شود، امنیت آن ایالت به خطر خواهد افتاد. (شش سال بعد ژرمنها با کامیابی به گل تجاوز کردند.) مع هذا، به سربازانش فرمان داد از نمایندگان امپراطوری اطاعت کنند. سربازان از اجرای این فرمان سر باز زدند، گرد کاخ یولیانوس اجتماع کردند، او را آوگوستوس (امپراطور) خواندند، و از او خواستند تا آنان را در گل نگاه دارد. او بار دیگر اندرزشان داد که به فرمان امپراطور تمکین کنند، اما سربازان بر اصرار افزودند. یولیانوس، که مانند یولیوس قیصر احساس کرد قرعهٔ فال را زده‌اند، عنوان امپراطوری را پذیرفت و آماده شد تا برای حفظ امپراطوری و جان خود بجنگد. ارتشی که از خارج شدن از گل تن زده بود اینک عهد کرد که تا قسطنطنیه پیش رود و یولیانوس را بر تخت بنشاند.

کنستانتیوس در کیلیکیا بود که خبر شورش را شنید. یک سال دیگر با ایران جنگید و تاج و تخت خود را برای حفظ کشورش به خطر انداخت؛ آنگاه، پس از امضای قرارداد متارکهٔ جنگ با شاپور، لژیونهای خود را برای مقابله با پسر عمش به مغرب سوق داد. یولیانوس با نیروی کوچکی پیش می‌آمد. وی چندی در سیرمیوم (نزدیک بلگراد) توقف کرد و سرانجام شرک خود را به جهانیان اعلام داشت. وی با شور و شوق بسیار به ماکسیموس نوشت :« ما اکنون خدایان را آشکارا می‌پرستیم، و تمام افراد ارتشی که با منند در ستایش آنها مؤمن هستند.» اقبال نیک او را از یک وضع خطرناک نجات داد: در نوامبر ۳۶۱، کنستانتیوس در نزدیکی طرسوس به سن چهل و پنج سالگی از تب درگذشت. یک ماه بعد، یولیانوس وارد قسطنطنیه شد و، بی آنکه با مخالفتی رو به رو شود، به تخت سلطنت نشست و با ابراز تمام ظواهر محبت یک پسر عم پر مهر، جنازهٔ کنستانتیوس را تشییع کرد.

IV – **امپراطور مشرک**

اکنون یولیانوس سی و یک ساله بود. آمیانوس، که غالباً او را می‌دید، چنین وصفش می‌کند: میان بالا بود. زلفش چنان نرم و صاف بود که گویی تازه شانه زده است. ریشش زبر بود و چنان آرایش شده بود که همواره نوک تیز باشد. چشمانی درخشان و شرربار داشت که از تیزی ذهنش حکایت می‌کرد. ابروانش ظریف، و بینیش کاملا راست بود. دهانش کمی بزرگ و لب پایینش گوشتالود بود. گردنش ستبر و خمیده، و شانه‌هایش پهن و درشت بود. از فرق سر تا نوک انگشت متناسب، و به همین سبب نیرومند و دونده‌ای توانا بود. اما وصف او از خودش چندان خوشایند

نیست: گرچه طبیعت رخسار مرا چندان زیبا نساخته و شادابی جوانی را به آن نبخشیده است، خود من فقط به حکم واژگونخویی این ریش دراز را به آن افزوده‌ام. ... من با شپشهایی که در آن جولان می‌زنند می‌سازم؛ چنانکه گویی بیشه‌ای است برای حیوانات وحشی. ... مویم آشفته است و کمتر سر و ناخنهای خویش را اصلاح می‌کنم، و انگشتانم همواره از مرکب سیاه است.

سرافراز بود از اینکه در میان حشمت و جلال دربار سادگی زندگی یک فیلسوف را حفظ کرده است. بلافاصله پس از نیل به سلطنت، خود را از شر خواجگان، آرایشگران، و جاسوسانی که در خدمت کنستانتیوس بودند رها ساخت. پس از مرگ زن جوانش تصمیم گرفت که دیگر ازدواج نکند، و از این رو دیگر به خواجگان نیازی نداشت؛ فکر می‌کرد که یک آرایشگر برای تمام کارمندان کاخ کافی است؛ و چون ساده‌ترین غذا را می‌خورد، یک آشپز عادی را کافی می‌دانست. این مشرک همچون زاهدان لباس می‌پوشید و می‌زیست. ظاهراً پس از مرگ زنش با هیچ زنی روابط جنسی برقرار نکرد. بر بستری خشن در یک اطاق سرد می‌خوابید و در سراسر زمستان نمی‌گذاشت اطاقها را گرم کنند؛ می‌گفت: «می‌خواهم خود را به سرما عادت دهم.» هیچ عشق به تفریح نداشت. از تئاتر به واسطهٔ مسخرگیهای آن پرهیز می‌کرد؛ با اجتناب از حضور در هیپودروم احساسات مردم را جریحه دار می‌نمود. تا چندی در اعیاد رسمی به هیپودروم می‌رفت، اما چون تمام مسابقه‌ها را به هم شبیه یافت، بزودی این کار را ترک کرد. مردم نخست تحت تأثیر فضایل، ریاضت کشی، و رسیدگی دقیقش به کارهای دولتی قرار گرفتند و او را از حیث فرماندهی تالی ترایانوس، و از جهت قدسیت نظیر آنتونینوس پیوس، و مانند مارکوس آورلیوس شاه ــ فیلسوفش می شمردند. برای ما شگفت می‌نماید که این مشرک جوان چگونه بسهولت از طرف مردم یک شهر و امپراطوریی که مدت یک نسل جز امپراطوران مسیحی فرمانروایی به خود ندیده بودند مورد پذیرش و قبول قرار می‌گیرد.

وی سنای بیزانس را با رعایت سنن و حقوق آن خرسند کرد. هنگامی که کنسولها به دیدارش می‌رفتند، از جای برمی‌خاست و همواره می‌کوشید تا خود را مانند آوگوستوس خدمتگزار و نمایندهٔ سناتورها و مردم بداند. هرگاه از روی غفلت یکی از امتیازات سنا را نقض می‌کرد، خود را ده لیرهٔ طلا جریمه می‌کرد، و اعلام می‌داشت که مانند سایر شارمندان تابع قوانین و مقررات جمهوری است. از بام تا شام، جز مدت کوتاهی در بعدازظهر که به مطالعه اختصاص داده بود، به امور دولت رسیدگی می‌کرد. بنابر روایات، خوراک سبک او جسم و ذهنش را چنان چابک ساخته بود که بتندی از یک کار به کار دیگر، و از گفتگو با یک نفر به صحبت با یک تن دیگر می‌پرداخت، و هر روز سه منشی را فرسوده می‌ساخت. با جدیت و علاقه وظایف یک قاضی را انجام می‌داد و سفسطه‌های وکلای دعاوی را برملا می‌کرد؛ با خوشرویی به آرای متقن قضات علیه رأی خودش تسلیم می‌شد، و همه را با تصمیمات بجای خویش مجذوب می‌ساخت. مالیات بینوایان را تقلیل داد، از قبول تاجهای زرینی که معمولا از طرف هر ایالت به امپراطور جدید تقدیم می‌شد امتناع ورزید، افریقا را از پرداخت مالیاتهای پس افتاده معاف نمود، و خراج گزافی را که تا آن هنگام از یهودیان گرفته می‌شد ملغا کرد. مقررات صدور پروانهٔ پزشکی را سخت تر کرد، و آن را شدیداً به موقع اجرا گذاشت. کامیابی او در ادارهٔ کشور از کامیابیهای نظامیش هم فراتر رفت؛ آمیانوس می‌گوید: «شهرتش بتدریج چنان فزونی یافت که جهانگیر شد.» در بحبوحهٔ تمام این فعالیتهای حکومتی توجه عمده‌اش به فلسفه، و منظور اصلیش، که هیچ گاه از یاد نمی‌برد، بازگرداندن آیینهای کهن بود. فرمان داد که معابد مشرکان تعمیر و گشوده شود، اموال مصادره شدهٔ آنان باز گردد، و عواید از دست رفته‌شان دوباره برقرار شود. نامه‌هایی برای فیلسوفان برجستهٔ زمان فرستاد و از آنان دعوت کرد که همچون میهمان در دربار او زندگی کنند. وقتی ماکسیموس فرا رسید، یولیانوس نطق خود را در مجلس سنا قطع کرد، شتابان دوید تا به معلم پیرش خوشامد بگوید، و او را با تمجید بسیار به مجلسیان معرفی کرد.

ماکسیموس از دلبستگی امپراطور بهره گرفت، جامه‌های فاخر پوشید، و زندگی مجلل برای خود ترتیب داد؛ پس از مرگ یولیانوس مورد بازجویی شدید قرار گرفت که چگونه به آن سرعت چنان ثروت نابجایی اندوخته است. یولیانوس توجهی به تضاد شیوهٔ خود با طرز زندگی آن فیلسوف نکرد، زیرا فلسفه را بیش از آن دوست می‌داشت که به سبب رفتار فیلسوفان از آن دلزده شود. به ائومنیوس نوشت: «اگر کسی تو را مجاب کرده است که برای نوع بشر چیزی سودمندتر از تحصیل بی‌وقفهٔ فلسفه در اوقات فراغت وجود دارد، بدان که فریبخورده‌ای است که می‌خواهد تو را نیز بفریبد.

کتاب را بسیار دوست می‌داشت و در جنگها کتابخانه‌ای با خود همراه می‌برد؛ کتابخانه‌ای را که قسطنطین بنیان نهاده بود توسعه داد، و کتابخانه‌های دیگری تأسیس کرد. یک بار نوشت: «بعضی از مردم به اسب، برخی به پرندگان، و عده‌ای به حیوانات وحشی دلبسته‌اند؛ اما من از اوان کودکی شوق سرشاری به تحصیل کتاب داشته‌ام.» چون به خود می‌بالید که هم نویسنده و هم سیاستمدار است، می‌کوشید تا سیاست خود را با مفاوضاتی به شیوهٔ لوکیانوس، یا خطابه‌هایی به سبک لیبانیوس، یا نامه‌هایی به شیوایی و جذابیت نامه‌های سیسرون، و رساله‌های رسمی فلسفی توجیه کند. در «سرودی برای پسر شاه»، شرک جدید خود را تأویل کرد؛ در مقاله‌ای با عنوان «بر ضد جلیلیان»، دلایل خود را بر ترک مسیحیت ابراز داشت. او، با دیدی که می‌توان آن را سابقهٔ «نقد عالی» دانست، می‌نویسد انجیلها ناقض یکدیگرند، و تنها نکات مشترکشان سخنان باورنکردنی است؛ انجیل یوحنا اساساً با سه انجیل دیگر از حیث نثر و الاهیات تفاوت دارد، و داستان خلقت در سفر پیدایش حاکی از تعدد خدایان است.

جز در صورتی که هر یک از این داستانها [ی «سفر پیدایش»] اسطوره‌ای باشد و، چنانکه من معتقدم، یک تعبیر نهانی داشته باشد، همهٔ آنها مشحونند از کفر نسبت به خدا. اولا چنین نموده می‌شود که خدا، که حوا را خود برای یاری به آدم آفرید، از اینکه او (حوا) موجب سقوط آدم خواهد شد بی‌اطلاع بوده است. ثانیاً، اینکه خدا آگاهی بر خیر و شر (یعنی تنها معرفتی که به ذهن انسان قوام می‌دهد) را از انسان دریغ می‌کند و رشک می‌برد که مبادا آدمی، با سهیم شدن در میوهٔ درخت معرفت نیک و بد، حیات جاودان یابد ثابت می‌کند که چنین خدایی بغایت کینه توز و حسود است، چرا خدای شما چنین حسود است وحتی انتقام گناهان پدران را از فرزندان می‌گیرد؟ ... چرا چنین خدای نیرومندی این اندازه بر شیطانها، فرشتگان، و انسانها خشمگین است؟ این خوی را با رأفت انسانیی که کسانی حتی نظیر لوکورگوس و رومیان نسبت به خاطیان داشتند مقایسه کنید. «عهد قدیم» (مانند شرک) قربانی حیوانی را مجاز و حتی واجب می‌داند. ... چرا شما «شریعت» را، که خدا به یهودیان داد، نمی‌پذیرید؟ ... شما ادعا می‌کنید که «شریعت» قبلی از حیث زمان و مکان محدود بود؛ اما من می‌توانم ده، بلکه ده هزار فقره نقل قول کتابهای موسی بیاورم که او در آنها می‌گوید «شریعت» برای تمام زمانهاست.

وقتی یولیانوس کوشید تا شرک را احیا کند، به این نکته پی برد که شرک نه تنها در عمل و ایمان به نحو بسیار ناسازگاری متنوع است، بلکه بسیار بیش از دین مسیح محتوی اسطوره‌ها و شرح معجزات باور نکردنی است؛ و دریافت که هیچ دینی تا اصول اخلاقی خود را با شکوه و شگفتی و اسطوره نیامیزد، امید جلب و تهییج ارواح عادی را نتواند داشت. وی از قدمت و عمومیت رواج اسطوره متحیر شد. در این مورد چنین می‌نویسد: «هیچ کس نمی‌تواند کشف کند که اساطیر در اصل چه وقت پیدا شدند، ... همان گونه که نمی‌تواند بداند نخستین کسی که عطسه کرد که بود.» سرانجام لزوم اساطیر را پذیرفت و آن را برای استقرار اصول اخلاقی در اذهان جاهلان مقتضی دانست. خود او داستان کوبله را، و اینکه چگونه آن مهین مام به شکل سنگ سیاهی از فریگیا به روم برده شده بود، به گونه‌ای

دیگر باز گفت؛ و لحن حکایتش چنان بود که کوچکترین گمانی پیش نمی‌آورد که او به الوهیت سنگ یا قدرت انتقال آن باور ندارد. او کشف کرد که برای انتقال اندیشه‌های معنوی و روحانی می‌باید از نمادهای قابل احساس بهره جست، و پرستش آفتاب را در میان مردم قرینه‌ای مذهبی برای توجه فیلسوف به خرد و روشنایی دانست. برای این پادشاه شاعر مشکل نبود که سرودی در ستایش هلیوس، پادشاه آفتاب، که مصدر حیات و منشأ نعمات بی‌شمار برای نوع بشر بود، بگوید؛ در نظر او «لوگوس» یا «کلمهٔ الاهی»، که جهان را آفریده بود و اینک نیز بقایش می‌داد، همین هلیوس بود. یولیانوس به این «اصل عالی» و «علت اولی»، خدایان و ابلیسان ادیان مشرکانه را افزود؛ به عقیدهٔ او، پذیرش همهٔ این خدایان برای یک فیلسوف پیرو رواداری مذهبی چندان دشوار نبود.

اگر یولیانوس را آزاداندیشی به شمار آوریم که خرد را جانشین اسطوره می‌سازد، اشتباه کرده‌ایم. او الحاد را به منزلهٔ امری بهیمی پست می‌شمرد، و در آموزه‌هایی که وی تعلیم می‌داد، به اندازهٔ هر کیش دیگر، نیروهای مافوق طبیعی دخالت داشتند. کمتر کسی را می‌توان یافت که به اندازهٔ یولیانوس در سرود نیایشش برای آفتاب لاطایل به هم بافته باشد. وی تثلیث نوافلاطونی را پذیرفت، مثل افلاطونی را با ذهن الاهی یکی دانست، آنها را لوگوس یا حکمت واسطه انگاشت که سازندهٔ تمام اشیاست، و جهان ماده و جسم را مانعی شیطانی در راه فضیلت و آزادی روح گرفتار شمرد. روح از طریق تقوا، مهرورزی، و فلسفه می‌تواند خود را آزاد سازد و به مرحلهٔ شهود حقایق و قوانین روحی برسد، و بدین گونه جذب لوگوس و شاید خود «رب اعلا» شود. به اعتقاد یولیانوس، خدایان مذهب شرک نمایندهٔ نیروهای معنوی بودند؛ او نمی‌توانست آنها را در شکل انسانی متداولشان بپذیرد، اما می‌دانست که مردم کمتر به تجریدهای فیلسوفان یا تخیلات رازورانهٔ قدیسان اعتلا می‌جویند. آشکارا و در خفا، مراسم کهن را انجام می‌داد و چندان در قربان ساختن حیوانات در راه خدایان افراط می‌کرد که حتی ستایندگانش از این کشتار ظالمانهٔ او شرمنده بودند. در نبردهایش با ایران، بر سان سرداران رومی، همواره به تفأل و تطیر توسل می‌جست، و با دقت به تعبیر خوابهای خویش گوش می‌داد. او ظاهراً به قدرت جادوگری ماکسیموس باور داشته است.

مانند هر اصلاح طلبی، او نیز چنین می‌اندیشید که جهان محتاج نوسازی اخلاقی است؛ و برای دستیابی به این هدف به قانونگذاری صوری اکتفا نکرد، بلکه سعی کرد که از طریق مذهب به درون قلب مردم نفوذ کند. نمادپردازی اسرار الئوسی و افسوسی وی را بس شیفته ساخته بود، به نظر او، برای ایجاد یک زندگی نوین و اصیل، هیچ مراسمی بهتر از این آیینها نبود؛ او امیدوار بود که مراسم تقدیس و ورود به این اسرار از انحصار یک عدهٔ قلیل از اشراف خارج شود و به عدهٔ زیادی از مردم عادی بسط یابد. به گفتهٔ لیبانیوس، «او مرجح می‌شمرد که کاهن نامیده شود تا امپراطور» او بر سلسله مراتب کلیسای مسیحی،کشیشان و راهبه‌های مخلصش، مراسم دعای جمعیش، و حمیت وحدتبخش آن در امر صدقات رشک می‌برد. در حد او نبود که از تقلید از جنبه‌های بهتر دینی که قصد تخریبش را داشت فراتر رود. وی خون تازه‌ای در پیکر کهانت مذهب شرک دواند، یک «کلیسا» برای آن مذهب تأسیس کرد که خود در رأس آن بود، و روحانیان خود را تحریض نمود که در موعظه کردن برای مردم، دستگیری از بینوایان، نواختن غریبان، و سرمشق واقع شدن در زندگی نیک بر کشیشان مسیحی سبقت جویند. در هر شهری مدارسی برای تدریس و تبلیغ دین شرک تأسیس کرد. به کاهنان خود نامه‌ای نوشت به سبک نامهٔ قدیس فرانسیس به همگنان راهب خود: با من همان گونه رفتار کنید که می‌خواهید من با شما سلوک کنم؛ بیایید پیمان بندیم که من نظرات خود را دربارهٔ امور شما ابراز دارم و شما نیز همین کار را در مورد گفتار و کردار من انجام دهید. به گمان من هیچ چیز برای ما گرامیتر از این همکاری متقابل نیست. ... ما باید همگان را در پول خود سهیم سازیم، اما بیشتر نیکان و بینوایان و بیچارگان را. و هر چند شاید این گفته بظاهر سخیف بنماید، اما من به صراحت می‌گویم که حتی شریک ساختن شریران در

پوشاک و خوراک خود کاری شایسته است. زیرا آنچه که ما به انسانی می‌دهیم به خاطر انسان بودن اوست نه خصوصیت اخلاقیش.

این مشرک، جز در اعتقاد، از هر حیث یک مسیحی بود؛ وقتی آثارش را می‌خوانیم، اگر اساطیر از میان رفته‌اش را به حساب نیاوریم، به این گمان می‌افتیم که وی بسیاری از تحولات پسندیدهٔ خوی خویش را مدیون اخلاقیات مسیحی بوده است که در زمان کودکی و جوانیش در او رسوخ یافته بود. حال ببینیم او با دینی که با آن بار آمده بود چگونه رفتار کرد؟ او به مسیحیت آزادی کامل وعظ و عبادت و عمل داد، و اسقفان اصیل آیین را، که توسط کنستانتیوس تبعید شده بودند، به جای خودشان بازگرداند. اما اعانهٔ دولت را از کلیساها برید و کرسیهای علم بیان، فلسفه، و ادبیات را در دانشگاهها به روی استادان مسیحی بست، به این بهانه که این موضوعات را استادان مشرک با همدلی بیشتری می‌توانند تعلیم دهند. او به معافیت روحانیان مسیحی از مالیات و کارهای سنگین مدنی، و همچنین به استفادهٔ رایگان اسقفان از تسهیلات دولتی خاتمه داد، واگذاری ارث را به کلیساها ممنوع ساخت، و دستور داد که مسیحیان را در دوایر دولتی استخدام نکنند؛ به مسیحیان هر محل فرمان داد تا هر خسارتی را که در سلطنتهای قبلی به معابد مشرکان وارد کرده‌اند جبران کنند، و اجازهٔ تخریب کلیساهایی را که بر زمینهای مغصوب از معابد مشرکانه ساخته شده بود صادر کرد. وقتی که این رویه به بینظمی، بیعدالتی، و شورش منجر شد، یولیانوس درصدد حمایت از مسیحیان برآمد، اما از تغییر دادن قوانین خود ابا کرد. او، با لحن طعنه آمیزی که کمتر در خور یک فیلسوف است، به مسیحیانی که مورد ستم قرار گرفته بودند یادآوری می‌کرد که «کتاب مقدس آنان توصیه می‌کند که مصایب را با بردباری تحمل کنند.» مسیحیانی که در برابر این قوانین عکس‌العمل شدید و توهین آمیز نشان می‌دادند شدیداً مجازات می‌شدند؛ اما مشرکانی که مسیحیان را آزار می‌دادند یا به آنان اهانت می‌کردند به عقوبت شایسته نمی‌رسیدند. در اسکندریه، جمعیت مشرک از اسقف گئورگیوس، پیرو آریانیسم که اسقفیهٔ آتاناسیوس را تصرف کرده بود، نفرت داشتند؛ وقتی که گئورگیوس آنان را با به راه انداختن دستهٔ سیاری از مسیحیان که آیین مهرپرستی را مسخره می‌کردند تحریک کرد، او را گرفتند و مثله کردند، و گرچه عدهٔ مسیحیانی که به دفاع از او برخاستند اندک بود، در آن آشوب و غوغا مسیحیان بسیاری کشته شدند (۳۶۲). یولیانوس می‌خواست آشوبگران را کیفر دهد، اما مشاوران راضیش کردند که به نوشتن نامهٔ شدیداللحنی به مردم اسکندریه اکتفا کند. در این شرایط، آتاناسیوس از نهانگاه خود خارج شد و مقر اسقفی خویش را اشغال کرد، یولیانوس اعتراض کرد که این کار بی‌اجازهٔ او صورت گرفته است، و به آتاناسیوس فرمان داد تا از شغل خود دست شوید. اسقف پیر اطاعت کرد، اما سال بعد یولیانوس مرد و آتاناسیوس، که مظهر جلیلیان پیروز بود، به اسقفیهٔ خود بازگشت . ده سال بعد وی در سن هشتاد سالگی، غرق افتخار و داغهای رنج، درگذشت. سرانجام، پافشاری شدید یولیانوس در پیشرفت شرک برنامه‌هایش را به شکست کشاند. کسانی که از او آزار دیدند ماکرانه و با سرسختی با وی جنگیدند؛ آنان که مشمول الطاف او شدند روشی بی‌تفاوت اتخاذ کردند. شرک از لحاظ معنوی مرده بود و دیگر در درون خود نیروی انگیزنده‌ای برای جوانان، تسکینی برای آلام، و امیدی به زندگی اخروی نداشت. عده‌ای به آن گرویدند، اما بیشتر با چشمداشت به پیشرفت سیاسی یا سکه‌های طلای امپراطوری؛ برخی از شهرها مراسم قربانی رسمی را بازگرداندند، اما فقط برای جلب مراحم امپراطور؛ حتی در پسینوس، وطن کوبله، یولیانوس مجبور بود به اهالی رشوه دهد تا آن مهین مام را گرامی بدارند. بسیاری از مشرکان آیین شرک را مترادف وجدان خوب در لذت می‌شمردند و از اینکه می‌دیدند یولیانوس پرهیزکارتر از مسیح است ناراضی بودند. این مرد به اصطلاح آزاداندیش متقیترین فرد کشور بود، و حتی دوستانش همگامی با او را در پرهیزکاری باعث زحمت می‌دانستند؛ و یا اساساً شکاکانی بودند که تقریباً به طور آشکار به رب

النوعهای منسوخ او و قربانیهای بسیارش می‌خندیدند. رسم قربانی کردن حیوانات در مذبحها در شرق، و نیز در قسمتهای باختری امپراطوری، جز ایتالیا، تقریباً از میان رفته بود؛ مردم آن را یک امر ناشایسته و بیهوده می‌دانستند. یولیانوس نهضت خود را هلنیسم نامید، اما این کلمه مشرکان ایتالیا را، که هر رسم یونانی هنوز پایدار را حقیر می‌شمردند، منزجر ساخت. او بر بحث و استدلال فلسفی، که هرگز به مبانی عاطفی ایمان نمی‌رسید، زیاده از حد تکیه می‌کرد. آثار او فقط برای تحصیلکردگان قابل فهم بود، که آنها نیز قبول آن را دون شأن خود می‌دانستند؛ کیش او التقاطی مصنوعی بود که نمی‌توانست در امیدها و هوسهای مردم ریشه بدواند. حتی پیش از آنکه بمیرد، شکستش آشکار بود؛ و ارتشی که او را دوست می‌داشت و در مرگش سوگواری کرد یک تن مسیحی را برای جانشینی او برگزید.

V – **پایان سفر**

آخرین رؤیای بزرگ او رقابت با سوروس و ترایانوس بود: می‌خواست پرچم روم را در پایتختهای ایران برافرازد و یک بار برای همیشه تهدید ایران را نسبت به امنیت امپراطوری روم پایان دهد. با شوقی وافر ارتش خود را بیاراست، افسران خویش را برگزید، دژهای مرزی را مرمت کرد، و در شهرهایی که در مسیر او به سوی پیروزی محتمل واقع شده بودند خواربار آماده کرد. در پاییز ۳۶۲ به انطاکیه رفت و نیروهای خود را گردآورد. بازرگانان شهر از ورود سپاهیان برای بالا بردن قیمتها استفاده کردند؛ مردم زبان به شکوه گشودند که «همه چیز فراوان، اما گران است». یولیانوس سران سوداگران را خواست و به آنان تکلیف کرد که بر سودجویی خود لگام زنند؛ سران مزبور وعده دادند که چنان کنند، اما به عهد خود وفا نکردند. سرانجام یولیانوس «بهای عادلانه‌ای برای تمام کالاها تعیین و اعلام کرد». شاید برای پایین آوردن قیمتها بود که او چهار صد هزار کیل غله از دیگر شهرهای سوریه و مصر به آنجا وارد کرد. بازرگانان اعتراض کردند که قیمتهای تعیین شده از طرف یولیانوس سود بردن را غیرممکن می‌کند؛ آنگاه مخفیانه غلهٔ وارد شده را خریدند و آن را همراه با کالاهای خود به شهرهای دیگر بردند؛ بدین گونه، مردم انطاکیه ناگاه خود را صاحب پول زیاد اما بی‌آذوقه یافتند. پس، مردم یولیانوس را به سبب مداخله‌اش به باد مذمت گرفتند. بذله‌گویان انطاکیه ریش او، و نیز ستایشش از خدایان مرده را، مسخره می‌کردند. او در جزوه‌ای به نام متنفران از ریش به آنان پاسخ داد، اما نوشتهٔ او از حیث شکوه و طنز چندان برازندهٔ یک امپراطور نبود .او در این نوشته، به طعنه و کنایه، از بابت ریشش عذرخواهی می‌کرد و مردم انطاکیه را به سبب جسارت، سبکسری، اسراف، فساد اخلاقی، و بیعلاقگی نسبت به خدایان یونان مورد عتاب قرار می‌داد. پارک مشهور دافنه، که زمانی معبد مقدس آپولون بود، به یک تفریحگاه تبدیل گشته بود؛ یولیانوس فرمان داد تا تفریحات در آن متوقف شود و معبد احیا گردد؛ این دستور هنوز اجرا نشده بود که حریقی آن پارک را ویران کرد. یولیانوس ، که مسیحیان را مسبب این آتشسوزی می‌دانست، کلیسای اعظم انطاکیه را بست و داراییهای آن را مصادره کرد؛ چندین شاهد مورد شکنجه قرار گرفتند، و یک کشیش نیز محکوم به مرگ شد. تنها مایهٔ تسلی امپراطور در انطاکیه «جشن خرد» او با لیبانیوس بود.

سرانجام ارتش آماده شد، و در مارس ۳۶۳ یولیانوس لشکرکشی خود را آغاز کرد. نیروهای خود را از فرات و سپس دجله گذرانید؛ ایرانیان را، که شروع به عقبنشینی کرده بودند، دنبال کرد، اما از شیوهٔ جنگی «زمینِ برشتهٔ» آنان، که حین عقبنشینی خرمنها را آتش می‌زدند، به ستوه آمد و پیشرویش تقریباًمتوقف شد؛ سربازانش هر از چند گاه به مرز قحطی و گرسنگی می‌رسیدند. در این جنگ طاقتفرسا امپراطور بهترین خصال فرماندهی خویش را ظاهر ساخت؛ در سختی‌ها با مردانش شریک بود؛ از جیرهٔ مختصری به قدر جیرهٔ آنها، و حتی کمتر، استفاده می‌کرد؛ در

گرما پیاده راه می‌رفت و از نهرها می‌گذشت؛ و در همهٔ نبردها در صف اول می‌جنگید. در میان اسیران او زنان جوان و زیبای ایرانی بودند، اما او خلوت آنان را حرمت می‌کرد و به هیچ کس اجازه نمی‌داد به آنان دست یازد. تحت رهبری شایستهٔ او، نیروهایش تا دروازه‌های تیسفون پیش راندند و آن را محاصره کردند، اما ناتوانی در تهیهٔ خواربار به عقبنشینی مجبورشان کرد. شاپور دوم دو تن از نجبای ایران را برگزید، بینیشان را برید، و فرمان داد تا به عنوان فراری به اردوی روم روند و از این ظلم فاحش بنالند و یولیانوس را به بیابان کشانند. آن دو اطاعت کردند؛ یولیانوس به آنان اعتماد کرد و با ارتش خود به دنبالشان ۳۴ کیلومتر در بیابانی بی آب و علف پیش رفت. وقتی که می‌خواست سربازان خود را از این دام درآورد، مورد حملهٔ نیرویی از ایرانیان واقع شد. این حمله دفع شد و ایرانیان گریختند. یولیانوس، بی توجه به زره نداشتن خود، در پیشاپیش سربازان خویش به تعاقب آنان پرداخت. زوبینی به پهلویش انداخته شد و جگرش را شکافت. از اسب به زیر افتاد و به چادر برده شد. پزشکانش او را آگاه کردند که چند ساعتی بیش به پایان عمرش نمانده است. لیبانیوس مدعی بود که زوبین به دست یک فرد مسیحی پرتاب شده است، و بعداً هم مشاهده نشد که هیچ کس از سپاهیان ایرانی آن جایزه‌ای را که برای کشتن امپراطور تعیین شده بود مطالبه کند. برخی از مسیحیان نیز، مانند سوزومن، بر گفتهٔ لیبانیوس صحه گذاشتند و آن قاتل را «که به خاطر خدا و دین آن عمل دلیرانه را انجام داده بود» ستودند. آخرین صحنهٔ حیات یولیانوس (۲۷ ژوئن ۳۶۳) به آن سقراط و سنکا همانند بود. آمیانوس می‌گوید:

یولیانوس، در حالی که در بستر غنوده بود، دوستان اندوهگین خود را مخاطب ساخت و گفت: «دوستان! بسیار بهنگام وقت آن رسیده است که این زندگی را ترک گویم، و شادم از اینکه جان را بنا به خواست طبیعت به آن باز می‌گردانم.» ... تمام حاضران گریستند و او، که حتی در آن هنگام هنوز سیطرهٔ خود را حفظ کرده بود، آنان را ملامت کرد و گفت شایسته نیست در مرگ فرمانروایی که برای یگانگی با آسمان و ستارگان فرا خوانده شده است سوگواری کنند. چون این کلمات آنان را ساکت ساخت، او با فیلسوفان ـ ماکسیموس و پریسکوس ـ به بحث بغرنجی دربارهٔ منزلت روح پرداخت. ناگهان زخم پهلویش باز شد، فشار خون نفسش را گرفت، و پس از نوشیدن جرعه‌ای آب سرد که خواسته بود بآرامی جان سپرد. به هنگام مرگ سی و دو سال داشت.

ارتش روم ، که هنوز در خطر بود، فرماندهی لازم داشت، و سرانش یوویانوس، رئیس گارد امپراطوری، را به این سمت برگزیدند. امپراطور جدید، با برگرداندن چهار ساتراپ از پنج ساتراپی که دیوکلتیانوس هفتاد سال پیش از ایران گرفته بود، با آن کشور صلح کرد. یوویانوس هیچ کس را تحت پیگرد و آزار قرار نداد، اما فوراً حمایت دولت را از معابد مشرکان به کلیسا منتقل کرد. مسیحیان انطاکیه با شادمانی عمومی مرگ امپراطور مشرک را جشن گرفتند. مع هذا، اکثر سران پیروزمند مسیحی به مسیحیان سفارش کردند که جفاهای گذشته را فراموش کنند. باید یازده قرن می‌گذشت تا هلنیسم بتواند بار دیگر فرصتی برای ابراز وجود بیابد.

فصل دوم

پیروزی بربرها

۴۷۶-۳۲۵

I – مرز تهدید شده

ایران فقط یک بخش از مرز شانزده هزار کیلومتری روم را تشکیل می‌داد. در طول این مرز، امپراطوری روم، متشکل از دهها ملت، در هر نقطه و هر لحظه در معرض تهاجم اقوامی بود که تمدن به فسادشان نکشیده بود ولی در ضمن در حسرت استفاده از ثمرات آن بودند. ایرانیان خود برای روم مسئلهٔ لاینحلی بودند؛ آنان از ایام پیشین نیرومندتر می‌شدند نه ضعیفتر، چندانکه می‌رفتند تا بزودی تقریباً تمام سرزمینی را که داریوش اول هزار سال پیش در تصرف داشت دوباره تسخیر کنند. در باختر ایران اعراب می‌زیستند که بیشتر بدویانی بینوا بودند؛ در آن زمان حتی با تدبیرترین زمامداران هم از این فکر که روزی این بادیه نشینان تیره روز نیمی از امپراطوری روم و تمام ایران را تسخیر کنند به خنده می‌افتادند. در جنوب ایالات رومی در افریقا، حبشیها، لیبیاییها، بربرها، نومیدیاییها، و مورها بودند که، با صبر توأم با خشم، انتظار در هم ریختن نیروی نظامی یا قدرت اخلاقی امپراطوری را می‌کشیدند. اسپانیا، در پس کوههای صعب العبورش، و در پناه دریاهایی که از هر سو احاطه‌اش کرده و مایهٔ حفاظتش بودند، از لحاظ امپراطوری روم امن و پایدار به نظر می‌رسید و هیچ کس گمان نمی‌برد که در قرن چهارم به تصرف ژرمنها، و در سدهٔ هشتم به تملک مسلمانان درآید. گل اکنون از حیث نظم و ثروت، و از لحاظ شعر و نثر لاتینی، بیش از ایتالیا مایهٔ مباهات امپراطوری روم بود؛ اما در هر نسلی مجبور بود در برابر توتونها، که زنانشان بارورتر از مزارعشان بودند، از خود دفاع کند. مستملکهٔ روم در بریتانیا نیز مدام در معرض تهدید سکوتها و پیکتها در باختر و شمال، و حملات دزدان دریایی نورس و ساکسون در باختر و جنوب بود، و امپراطوری امکان آن را نداشت که بیش از یک پادگان کوچک به دفاع از آن اختصاص دهد. سواحل نروژ زنجیره‌ای از کمینگاههای دزدان دریایی بود، و مردم آن کشور جنگ را راحت تر از کشاورزی می‌دانستند و چپاول کرانه‌های بیگانه را برای پر کردن شکمهای گرسنه و یا روزهای فراغت خویش شغل شریفی می‌پنداشتند. گوتها ادعا می‌کردند که وطن دیرینشان جنوب سوئد و جزایر آن بوده است؛ شاید آنان بومی حوالی رود ویستول می‌بودند؛ به هر حال، قسمتی از این طایفه به نام ویزگوتها به سوی جنوب، به طرف رود دانوب، و قسمت دیگری به نام اوستورگوتها میان رودهای دنیستر و دون گسترش یافتند. در قلب اروپا، در محدودهٔ میان رودهای ویستول و دانوب و راین، طوایف بی‌آرامی زندگی می‌کردند که بعدها موجب تغییر نقشهٔ اروپا و تجدید نام ملتهای آن شدند. این طوایف عبارت بودند از: تورینگنیها، اهالی بورگونی، آنگلها، ساکسونها، جوتها، فریزیاییها، گپیدها، کوادیها، واندالها، آلمانها، سوئبها، لومباردها، و فرانکها. در برابر این امواج نژادی، امپراطوری روم جز در بریتانیا هیچ دیوار دفاعیی نداشت، و تنها دژها یا پادگانهای پراکنده در طول راهها یا رودهایش حدود مرزهای قلمرو آن را مشخص می‌ساختند. بالا بودن میزان زاد و ولد در خارج، و بالا بودن سطح زندگی در داخل آن، مهاجرت یا تجاوز به امپراطوری را امری مقدر می‌ساخت ـ همان گونه که امروز امریکای شمالی [از لحاظ مهاجرت خارجیان به آن] چنین وضعی را داراست.

روایتی که این طوایف ژرمن را «بربر» می‌خواند شاید احتیاج به کمی تعدیل دارد. یقیناً قصد رومیان و یونانیان از بربر (barbari) خواندن آنان ستایش و تمجید نبوده است. شاید این واژه برادر واژۀ سانسکریت وراورا (varvara) بود که به معنای هرزه خوی بیفرهنگ است؛ این واژه، با یک تغییر صورت، بار دیگر به شکل بربر (berber) به کار رفت. اما تماسی که ژرمنها طی پنج قرن تجارت و جنگ با فرهنگ رومی حاصل کرده بودند بی نتیجه نبود. مدتها پیش از قرن چهارم، ژرمنها نوشتن و حکومت کردن طبق قوانین ثابت را از رومیان اقتباس کرده بودند. اگر فرانکهای مروونژی را مستثنا سازیم، اخلاقیات جنسی آنان بسیار برتر از اخلاقیات جنسی یونانیان و رومیان بود. آنان گرچه فاقد نزاکت و حسن آداب مردم با فرهنگ بودند، اما غالباً رومیان را از رشادت، مهمان نوازی، و شرافتمندی، خود شرمنده می‌ساختند. آنان نیز بیرحم و ستمگر بودند، اما نه چندان بیش از رومیان؛ شاید حتی برایشان شگفت می‌نمود که قانون رومی شکنجۀ مردان آزاد را برای گرفتن اعتراف یا شهادت مجاز می‌دانست. آنان تا سر حد آشفتگی فردگرا بودند، حال آنکه رومیان اکنون به نظم اجتماعی و آرامش خو کرده بودند. قشرهای بالاتر تا حدی ادبیات و هنر را ارج می‌نهادند؛ ستیلیکو، ریکیمر، و سایر ژرمنها کاملا وارد زندگی فرهنگی روم شده بودند و لاتینی را چنان می‌نوشتند که سوماخوس اذعان می‌کرد از آن لذت می‌برد. به طور کلی، متجاوزان [به امپراطوری روم]، و بالاتر از همه گوتها، آن قدر تمدن داشتند که تمدن رومی را بالاتر از آن خود شمرند و بیشتر متوجه تحصیل آن باشند تا تخریبش؛ مدت دو قرن آنان توقعی بیش از اجازۀ ورود به امپراطوری و بهره گرفتن از زمینهای بلااستفاده‌اش نداشتند، و فعالانه در دفاع از آن شرکت می‌کردند. اگر ما باز هم در طول کتاب به قبایل ژرمن قرنهای چهارم و پنجم «بربر» اطلاق کنیم، فقط به حکم تسلیم به عادت و سنت است، و آن هم با ذکر این مقدمات و ابراز معذرت.

در جنوب دانوب و کوههای آلپ قبایلی که نفوسشان بسرعت فزونی می‌گرفت، با مهاجرت صلح‌آمیز، و حتی دعوت امپراطور، وارد قلمرو روم شده بودند. آوگوستوس سیاست اسکان بربرها را در داخل مرزهای امپراطوری آغاز کرده بود تا نواحی و صفوف خالی لژیونهای رومی را، که رومیان نابارور و غیرجنگجو دیگر نمی‌توانستند تکمیل کنند، پر سازند؛ آورلیوس، آورلیانوس، و پروبوس همین رویه را ادامه دادند. تا آخر قرن چهارم، ساکنین ایالتهای بالکان و گل خاوری عمدتاً ژرمن شده بودند؛ وضع ارتش روم نیز چنین بود؛ بسیاری از مقامات عالی سیاسی و نظامی در دست توتونها بود. سابقاً امپراطوری روم این عناصر را رومی کرده بود؛ حال این مهاجران رومیان را «بربر» می‌کردند. رومیان کم‌کم به پوشیدن نیمتنه‌های پوستی به سبک بربرها روی آوردند، موی خود را به روش آنان دراز کردند، و برخی از رومیان حتی به پوشیدن شلوار پرداختند و بدین گونه موجب صدور فرمانهای شدیداللحن امپراطور شدند (۳۹۷، ۴۱۶). فکر حملۀ بزرگ به قلمرو امپراطوری روم اصلا از جلگه‌های مغولی دوردست مایه گرفت. قبایل شیونگ – نو، یا هیونگ – نو، یا هونها، که شاخه‌ای از نژاد تورانی بودند،در قرن سوم میلادی منطقۀ شمال دریاچۀ بالخاش و دریای آرال را اشغال کردند. به گفتۀ جوردانس، سلاح عمدۀ آنان قیافه و هیئت جسمانیشان بود.

با وجنات ترسناک خود هراسی عظیم در دل همه می‌انداختند، حتی کسانی که شاید در جنگجویی دست کمی از آنان نداشتند. با آن چهرۀ تیره‌گون رعب آورشان، با سر بدریختی که به تودۀ گوشتی بیشکل مانند بود، و با آن چشمان ریزی که به تنگی سوراخ سوزن بود باعث می‌شدند دشمنان از وحشت پا به فرار گذارند. نسبت به فرزندان خود از همان بدو تولد بیرحم هستند، زیرا گونه‌های اولاد ذکور خود را پیش از آنکه لب به شیر باز کنند با شمشیر می‌برند تا تحمل زخم را از همان ابتدا به آنها بیاموزند. از این رو دیگر ریش در نمی‌آورند و به جای آن نشانۀ زخم

شمشیر دارند. قامتشان کوتاه است و حرکاتشان چابک؛ سوارکارانی ماهرند و در استفاده از تیر و کمان قابل؛ شانه‌هایی پهن دارند و گردنی محکم که همواره از فرط غرور چون خدنگ است.

جنگ صنعتشان بود و گاوچرانی تفریحشان. بنا به ضرب‌المثلی، «کشورشان پشت اسب است». آنان که بر اثر بیحاصلی زمینهایشان و فشار دشمنان شرقیشان از سرزمین خود رانده شده بودند، در حدود سال ۳۵۵، مسلح به تیر و کمان، و مجهز به دلیری و سرعت، به درون روسیه پیشروی کردند، بر آلانها پیروز شدند و آنها را در خود مستحیل ساختند؛ از ولگا گذشتند (۳۷۲؟) و در اوکرائین به اوستروگوتهای تقریباً متمدن هجوم بردند. ارماناریک، پادشاه صد سالهٔ اوستروگوتها، با دلاوری جنگید، اما شکست خورد و مرد، و یا به قول بعضی خود را کشت. بخشی از اوستروگوتها تسلیم شدند و به هونها پیوستند؛ بخشی از آنها به مغرب، به خاک ویزیگوتها در شمال رود دانوب، گریختند. یک ارتش ویزیگوتها در کرانهٔ رود دنیستر با هونهای مهاجم مصاف داد و مغلوب شد؛ باقیماندگان این ارتش از مقامات رومی در ساحل دانوب تقاضای عبور از رود و سکونت در موئسیا و تراکیا را کردند. امپراطور والنس پیام فرستاد که تقاضای آنان اجابت می‌شود، مشروط برآنکه اسلحهٔ خود را تسلیم کنند و جوانان خویش را به عنوان گروگان واگذارند. ویزیگوتها از دانوب گذشتند و مورد غارت بیشرمانهٔ صاحبمنصبان و سپاهیان امپراطوری قرار گرفتند؛ دختران و پسرانشان به بردگی رومیان شهوتران درآمدند؛ اما مهاجران، با دادن رشوه‌ای کلان، اجازه یافتند که سلاحهای خود را نگاه دارند. خواربار به قیمت بسیار گزافی به آنان فروخته می‌شد، چندانکه گوتهای گرسنه مجبور بودند در ازای یک تکه گوشت یا یک قرص نان، ۴,۵ کیلو نقره یا یک برده بدهند؛ سرانجام،گوتها ناچار شدند، برای رهایی از گرسنگی ، کودکان خویش را به بردگی بدهند. هنگامی که نشانه‌هایی از شورش در ایشان پدیدار شد، سردار رومیان پیشوای آنان، فریتیگرن، را به ضیافتی خواند و قصد کشتن او کرد. فریتیگرن گریخت و گوتهای ناامید و ناراضی را به جنگ برانگیخت. آنان غارت کردند و سوزاندند و کشتند، تا آنجا که گرسنگی و خشمشان تمام تراکیا را به بیغوله‌ای مبدل کرد. والنس از شرق به سوی گوتها شتافت و با سپاه ضعیفش، که بیشتر از بربرهایی تشکیل می‌شد که در خدمت ارتش روم بودند، در جلگه‌های آدریانوپل با آنها مصاف داد (۳۷۸). نتیجهٔ این نبرد، به قول آمیانوس «فاجعه آمیزترین شکستی بود که از زمان نبرد کانای (۵۹۴ سال پیش از آن) به رومیان وارد شده بود». سواره نظام گوتها بر پیاده نظام چیره شد، و از آن پس تا قرن چهاردهم ستراتژی و تاکتیک سواره نظام بر فن رو به زوال جنگ حکمفرما بود. دو سوم ارتش روم به هلاکت رسید، خود والنس سخت مجروح شد؛ گوتها کلبه‌ای را که او در آن پناه گرفته بود آتش زدند، و امپراطور و ملازمانش در میان شعله‌های آتش جان سپردند. گوتهای پیروزمند رو به قسطنطنیه آوردند، اما نتوانستند در تشکیلات دفاعی شهر، که از طرف دومینیکا ـ بیوهٔ والنس ـ سازمان یافته بود، رسوخ کنند. ویزیگوتها، که اکنون اوستروگوتها و هونها هم، پس از گذشتن از دانوب بیدفاع، به آنها پیوسته بودند، تمامی بالکان را، از دریای سیاه تا مرزهای ایتالیا، با خیال آسوده تطاول کردند.

II – امپراطوران نجاتبخش: ۳۶۴–۴۰۸

در این بحران، امپراطوری روم باز هم فرمانروایان لایقی بارآورد. پس از مرگ یوویانوس، ارتش و سنا سلطنت را به والنتینیانوس سپرده بودند، که سربازی بود ساده و خشن، با خصالی شبیه وسپاسیانوس. وی با موافقت مجلس سنا برادر کهتر خود، والنس، را به عنوان آوگوستوس و امپراطور به فرمانروایی بر شرق منصوب کرده و خود امپراطوری ظاهراً خطرناکتر غرب را برگزیده بود. وی مرزهای ایتالیا و گل را دوباره مستحکم ساخت، ارتش را نیرومند و با انضباط کرد، و ژرمنهای متجاوز را دوباره به آن سوی راین عقب راند. از پایتخت خویش در میلان فرامینی مبنی بر

منع کودک‌کشی، تأسیس دانشکده‌ها، بسط معالجات پزشکی دولتی در رم، تقلیل مالیاتها، اصلاح مسکوکات تقلیل ارزش یافته، جلوگیری از فساد سیاسی، و اعلام آزادی عقیده و عبادت برای عموم صادر کرد. او نقایص و ضعفهایی نیز داشت؛ نسبت به دشمنان ستمگر و بیرحم بود؛ و اگر گفتهٔ سوکراتس تاریخنویس را باور کنیم، دوگانی را قانونی کرد تا مجوزی داشته باشد برای ازدواج با یوستینا، دختری که شرح سخاوتمندانهٔ زیباییش را از دهان همسر خود شنیده بود. مع هذا، مرگ زودرس والنتینیانوس (۳۷۵) برای روم فاجعه‌ای به شمار می‌رفت. پسرش، گراتیانوس، حکومت او بر امپراطوری غرب را به میراث برد و یک یا دو سال به رسم پدر زندگی کرد، سپس به خوشگذرانی و شکاروزری پرداخت و زمام دولت را به صاحبمنصبان فاسدی واگذاشت که به هر شغل و هر حکمی چوب حراج می‌زدند. سرداری به نام ماکسیموس سلطنت او را برانداخت و به ایتالیا تجاوز کرد تا جانشین و نابرادری گراتیانوس، والنتینیانوس دوم، را خلع کند و خود به جای او نشیند؛ اما امپراطور جدید شرق، تئودوسیوس اول کبیر، به سوی مغرب پیش راند، آن غاصب را مغلوب کرد، و والنتینیانوس جوان را در میلان بر تخت سلطنت مستقر ساخت (۳۸۸). تئودوسیوس اسپانیایی بود. در اسپانیا، بریتانیا، و تراکیا لیاقت خود را در فرماندهی بروز داده بود، گوتهای فاتح را ترغیب کرده بود که به جای جنگیدن با ارتش او به آن بپیوندند؛ با هر گونه خردمندی، جز رواداری دینی، بر ایالات شرقی حکومت کرده بود؛ و نیمی از جهان به او که وجنات نیکو و ابهت شاهوار، زودخشمی و زود رحمی، و پاکی در قانونگذاری و پایداری در اصیل آیینی را یکجا جمع داشت، با احترام و اعجاب می‌نگریست. هنگامی که زمستان را در میلان می‌گذراند، اغتشاشی در تسالونیکا رخ داد که نظایرش در آن زمان زیاد دیده می‌شد. فرماندار آنجا، که بوتریک نام داشت، گردونه ران محبوبی را به جرم فجور مفتضحانه‌اش زندانی کرده بود. اهالی شهر خواستار آزادی وی شدند. بوتریک از اجابت این تقاضا دریغ ورزید؛ مردم بر پادگان او چیره شدند، او و کارگزارانش را کشتند و مثله کردند. و اندامهای بریده شدهٔ آنان را به منزلهٔ علایم پیروزی در کوچه‌ها به نمایش گذاردند. خبر این شورش ناگهانی تئودوسیوس را به خشم آورد. او فرمانهایی محرمانه مبنی بر مجازات تمامی اهالی شهر فرستاد. مردم برای تماشای بازیهای ورزشی به هیپودروم دعوت شدند؛ سربازان، که قبلا پنهان شده بودند، بر سرآنان ریختند و هفت هزار مرد و زن و کودک را کشتند (۳۹۰). تئودوسیوس فرمان دیگری برای تخفیف مجازات فرستاد، اما بس دیر شده بود.

جهان مسیحی از این انتقام وحشیانه به هیجان آمد؛ قدیس آمبروسیوس، که اسقفیهٔ میلان را با تقوای شدید مسیحی اداره می‌کرد، به امپراطور نوشت که وی دیگر نمی‌تواند مراسم قداس را در حضور او به جای آورد، مگر آنکه او نزد همهٔ مردم از جنایت خود استغفار کند. امپراطور، گرچه باطناً از کردهٔ خود نادم بود، نمی‌خواست حیثیت مقام خویش را در انظار عموم خوار سازد. کوشید تا وارد کلیسای جامع شود، ولی آمبروسیوس شخصاً راه بر او بست. تئودوسیوس پس از هفته‌ها کوشش بیهوده تسلیم شد؛ نشانهای امپراطوری را از جامهٔ خود برگرفت؛ مانند یک تایب خاضع، وارد کلیسا شد و از خدا تمنا کرد که گناهانش را ببخشاید (۳۹۰). این واقعه یک فتح و شکست تاریخی در جنگ میان کلیسا و دولت بود. هنگامی که تئودوسیوس به قسطنطینه بازگشت، والنتینیانوس دوم، که جوانی بیست ساله بود، از عهدهٔ حل مسائلی که دچارشان بود برنیامد. کاردارانش او را فریفتند و امور را در کف بی‌کفایت خود گرفتند. رئیس قوای چریک او، آربوگاست، مشرک فرانکی، در گل قدرت امپراطوری را به دست گرفت؛ والنتینیانوس وقتی به وین رفت تا بر حق سلطنت خویش پای فشارد،کشته شد (۳۹۲). آربوگاست، که سرسلسلهٔ «شاه تراشان» بربر بود، دانشپژوه ملایم و ضعیف النفسی به نام ائوگنیوس را به امپراطوری غرب برگزید. ائوگنیوس مسیحی بود، اما چندان با فرقه‌های مشرک در ایتالیا انس و الفت داشت که آمبروسیوس ترسید مبادا این یکی نیز یولیانوس دیگری از آب درآید. تئودوسیوس با سپاهی متشکل از گوتها، آلانها، قفقازیها، ایبریها، و هونها دوباره راه غرب در پیش گرفت

تا شرعیات و اصالت آیین را باز گرداند. در میان سردارانش یکی گایناس گوت بود که بعدها قسطنطنیه را فتح کرد، یکی ستیلیکوی واندال که از رم دفاع کرد، و دیگر آلاریک گوت که آن را تاراج کرد. در یک نبرد دو روزه در نزدیکی آکویلیا، آربوگاست و ائوگنیوس شکست خوردند (۳۹۴)؛ ائوگنیوس توسط سربازان خود تسلیم شد و به قتل رسید؛ آربوگاست خودکشی کرد. تئودوسیوس پسر یازدهسالهٔ خود، هونوریوس، را احضار کرد و او را به امپراطوری غرب برگزید و پسر هجدهسالهٔ خود، آرکادیوس، را شریک خود در امپراطوری شرق کرد. آنگاه، فرسوده از نبردهای خود، در میلان، به سن پنجاهسالگی، چشم از جهان فرو بست (۳۹۵). امپراطوریی که او بارها اتحادش را تجدید کرده بود دوباره منقسم شد و، جز مدت کمی در سلطنت یوستینیانوس، دیگر هرگز وحدت نیافت. پسران تئودوسیوس مردان ضعیف زن صفتی بودند که در امن و امان نازپرورده شده بودند. گرچه اخلاقشان تقریباً همان قدر عالی بود که نیاتشان، لیاقت رهبری کشور در طوفان حوادث نداشتند، و بزودی زمام امور و ادارهٔ سیاست را به وزیران خود سپردند: در شرق به روفینوس فاسد و بخیل، و در غرب به ستیلیکوی توانا اما لاقید. در ۳۹۸، این واندال اشرافی ترتیب ازدواج دخترش ماریا را با هونوریوس داد، به این امید که پدرزن امپراطور فعلی و پدر بزرگ امپراطور آینده باشد. اما هونوریوس همان طور که از قید عقل آزاد بود، از میل جنسی نیز بهره‌ای نداشت؛ وقت خود را با مهر بسیار صرف تغذیهٔ ماکیان امپراطوری می‌کرد، و ماریا،پس از آنکه ده سال همسر او بود، دوشیزه درگذشت.

تئودوسیوس گوتها را در لشکرکشیهای خود استخدام کرده و بدیشان، به عنوان متفق، اعانهٔ سالانه‌ای پرداخت کرده و بدین ترتیب آرامشان ساخته بود. جانشین او از دادن این اعانه دریغ ورزید، و ستیلیکو سربازان گوت خود را مرخص کرد. آن جنگجویان بیکار در پی پول و حادثه بودند، و پیشوای جدیدشان، آلاریک، هر دو را با مهارتی برتر از سیاست و هنر جنگی رومیان برای آنان فراهم کرد؛ از اتباع خود پرسید که چرا گوتهای مغرور و نیرومند باید مزدور رومیان و یونانیان فرسوده و عاجز باشند، چرا نباید، با سود جستن از دلاوری و سلاحهای خود، از امپراطوری رو به زوال سرزمینی برای خود منتزع سازند؟ در همان سال مرگ تئودوسیوس، آلاریک تقریباً تمام گوتهای تراکیا را به یونان هدایت کرد، از تنگهٔ ترموپیل بلامانع گذشت، در راه خویش همهٔ مردانی راکه سنشان برای عملیات جنگی مناسب بود کشت، زنان را به اسارت برد، پلوپونز را غارت کرد، معبد دمتر را در الئوسیس ویران نمود، و آتن را فقط در ازای دریافت فدیه‌ای برابر با قسمت اعظم ثروت منقول شهر از این غارت مستثنا کرد (۳۹۶). ستیلیکو به نجات یونان شتافت، اما بس دیر؛ گوتها را در موضع غیر قابل دفاعی گیر انداخت، ولی چون وقوع آشوبی در افریقا بازگشتش را به غرب ایجاب می‌کرد، با آنان عقد صلح بست. آلاریک با آرکادیوس، که به وی رخصت داد اتباعش را در اپیروس سکنا دهد، و پیمان اتحاد امضا کرد. مدت چهار سال صلح در امپراطوری حکمفرما بود.

در آن سالها بود که سونسیوس کورنه‌ای، که نیمی اسقف مسیحی و نیمی فیلسوف مشرک بود، در خطابه‌ای در محضر دربار تجملدوست آرکادیوس در قسطنطنیه، با وضوح و فصاحت، راههای چاره‌ای را که پیش پای یونان و روم قرار داشت تشریح کرد، وی می‌پرسید که اگر مردم همچنان از رفتن به خدمت نظام اجتناب کنند و دفاع کشورشان را به مزدوران استخدام شده از اقوامی که خود مایهٔ تهدید امپراطوری هستند واگذارند، امپراطوری چگونه می‌تواند دوام یابد؟ و پیشنهاد کرد که به تناسایی و تجمل پایان داده شود و، از طریق نامنویسی داوطلبانه یا نظام اجباری، ارتشی از شارمندان تشکیل شود که به خاطر حفظ کشور و آزادی بجنگد، آنگاه از آرکادیوس و هونوریوس خواست که به پا خیزند، اقوام جسور را در داخل امپراطوری سخت بکوبند و آنان را به کنامهای خود در آن سوی دریای سیاه، دانوب، و راین برانند. درباریان خطابهٔ سونسیوس را به عنوان نطقی فصیح و روان ستودند و به سور و سرور معمول

خود بازگشتند. در این ضمن، آلاریک اسلحه سازان اپیروس را مجبور کرد که برای جنگجویانش مقدار زیادی نیزه، شمشیر، خود، و سپر بسازند.

در سال ۴۰۱، آلاریک به ایتالیا حمله برد و در سر راه خود همه چیز را غارت کرد. هزاران تن به میلان و راونا پناهنده شدند و سپس به رم گریختند، کشاورزان به شهرهای بارودار روی آوردند، و اغنیا هر آنچه اموال منقول داشتند برگرفتند و دیوانه‌وار آهنگ جزایر کرس، ساردنی، و سیسیل کردند. ستیلیکو ایالات را از پادگانهایشان خالی کرد تا ارتشی فراهم آورد که توانایی ایستادگی در برابر سیل حملهٔ گوتها را داشته باشد؛ در بامداد عید قیام مسیح، به سال ۴۰۲، هنگامی که گوتها از غارت دست شسته و به عبادت مشغول بودند، در پولنتیا بر آنها تاخت، و نبردی میان دو طرف در گرفت که نتیجهٔ آن نامعلوم بود؛ آلاریک عقب نشست، اما به گونه‌ای تهدیدآمیز راه شهر بی‌حفاظ رم را در پیش گرفت؛ و فقط رشوهٔ هنگفت هونوریوس او را به تخلیهٔ ایتالیا ترغیب کرد.

به محض نزدیک شدن آلاریک به میلان، امپراطور ترسو به فکر انتقال پایتخت خود به گل افتاد. در جستجوی محل امنی برآمد و راونا را، که باتلاقها و دریاچه‌هایش از جانب زمین و سواحل کم عمقش از سوی دریا آن را غیرقابل نفوذ می‌ساخت، مناسب منظور یافت. اما وقتی سردار بربر، راداگایسوس، با یک ارتش ۲۰۰,۰۰۰ نفری مرکب از آلانها و کوادیها و اوستروگوتها و واندالها، از آلپ گذشت و به شهر رو به رشد فلورانس حمله کرد، پایتخت جدید نیز مانند پایتخت قدیم به لرزه افتاد. ستیلیکو یک بار دیگر مهارت خود را در فرماندهی نشان داد؛ آن سپاه عظیم متشکل از افراد چندین قوم را با نفراتی اندک مغلوب کرد، و راداگایسوس را با زنجیر نزد هونوریوس آورد. ایتالیا دگربار نفسی براحتی کشید، و دربار امپراطوری، با اشراف و شاهزاده خانمها و اسقفان و خواجگان و سردارانش، تجمل بازی و فساد و دسیسه‌های خود را از سر گرفت.

اولومپیوس، صدراعظم، بر ستیلیکو رشک می‌برد و به او بی‌اعتماد بود؛ او از اینکه آن سردار بزرگ با بی‌اعتنایی آشکار می‌گذاشت تا آلاریک هر بار از مهلکه بگریزد، نفرت داشت و فکر می‌کرد که در او همدلی نهانی یک ژرمن متجاوز دیگر وجود دارد؛ نسبت به رشوه‌هایی که به تحریض ستیلیکو به آلاریک پرداخته یا وعده داده شده بود اعتراض می‌کرد. هونوریوس در عزل مردی که مدت بیست و سه سال ارتشهای روم را به فتح رهنمون شده و غرب را نجات داده بود تردید داشت؛ اما وقتی اولومپیوس از ستیلیکو سعایت کرد و گفت که او می‌خواهد پسر خود را به تخت سلطنت نشاند، آن جوان ترسو با قتل سردار خود موافقت کرد. اولومپیوس فوراً یک جوخه سرباز فرستاد تا فرمان او را اجرا کند. یاران ستیلیکو می‌خواستند مقاومت کنند، اما او آنان را منع کرد و گردن خویش به شمشیر عرضه داشت (۴۰۸). چند ماه بعد آلاریک دوباره وارد ایتالیا شد.

III – **تاریخچه‌ای از ایتالیا**

در اواخر قرن چهارم، امپراطوری روم غربی از لحاظ استعلا و انحطاط ، زایندگی و سترونی ادبی، شکوه سیاسی و انحطاط نظامی وضع بغرنجی داشت. گل رو به سعادت می‌رفت و سیادت ایتالیا را از هر حیث تهدید می‌کرد. از جمعیت تقریباً هفتاد میلیونی امپراطوری، بیست میلیون تن یا بیشتر اهل گل بودند، و حال آنکه نفوس ایتالیایی مشکل به شش میلیون نفر بالغ می‌شد؛ بقیه بیشتر شرقیانی بودند که به زبان یونانی سخن می‌گفتند؛ خود رم از سال ۱۰۰ قم شهری بود از لحاظ نژادی شرقی. زمانی رم به برکت شرق زیسته بود، همان گونه که اروپای نوین تا

اواسط قرن بیستم از برکت فتوحات و مستعمرات خود می‌زیست؛ لژیونهای رومی محصولات و فلزات قیمتی چندین ایالت را به کاخها و صندوقهای هم میهنان خود کشانده بودند. حال دوران فتح به پایان رسیده و روزگار شکست آغاز شده بود. ایتالیا ناگزیر می‌بایست به منابع انسانی و مادی خود متکی باشد؛ و این منابع، به واسطهٔ محدودیت تشکیل خانواده، قحطی، بیماریهای همه گیر، مالیات، تبذیر، و جنگ، به طرز خطرناکی تقلیل یافته بود. صنعت هرگز در آن شبه جزیرهٔ طفیلی رشد نکرده بود، و حال که بازارهای آن در شرق و غرب از دست می‌رفت، دیگر نمی‌توانست معاش شهرنشیان را، که بیشترشان با کار در دکانها و خانه‌ها درآمد ناچیزی تحصیل می‌کردند، تأمین کند. اتحادیه‌های اصناف از ناتوانی خود در فروش رأی در حکومتی سلطنتی که رأی گیری در آن امری نادر بود، رنج می‌بردند. تجارت داخلی از میان می‌رفت، راهزنی زیاد می‌شد، و شاهراههای قدیمی، گرچه کیفیت بهتری از تمام شاهراههای دیگری که تا پیش از قرن نوزدهم ساخته شد داشتند، رو به ویرانی می‌رفتند.

طبقات متوسط، که سابقاً ستون زندگی شهری را در ایتالیا تشکیل می‌دادند، اکنون در نتیجهٔ انحطاط اقتصادی و استثمار پولی از پا درافتاده بودند. هر مالداری مشمول مالیاتی روزافزون بود که صرف نگاهداری یک دستگاه اداری رو به توسعه می‌شد که کار عمده‌اش فقط تحصیل مالیات بود. هجوگویان شکوه می‌کردند که «شمارهٔ کسانی که از خزانهٔ کشور ارتزاق می‌کنند بیش از آن کسانی است که با پول خود آن را پر می‌سازند.» فساد مالی قسمت عمدهٔ مالیاتها را می‌بلعید؛ قوانین بیشمار برای کشف و مجازات اختلاس و سوءاستفاده از عواید و اموال دولتی وضع شد. بسیاری از مأموران بیش از حد قانونی از کم بضاعتان مالیات می‌ستاندند، و آنچه را که اضافه بر مأخذ دریافت کرده بودند به جیب خود می‌ریختند؛ در عوض، با گرفتن رشوه، بار مالیاتی اغنیا را سبک می‌کردند. امپراطوران می‌کوشیدند تا رسم عادلانه‌ای در تحصیل مالیات برقرار سازند تا اتباع خود را از دغلبازی محصلان مصون دارند؛ والنتینیانوس اول در هر شهر یک «مدافع شهر» منسوب کرد تا از شارمندان در برابر چپاول این سوسکپتورس (محصلین مالیاتی) دفاع کند؛ و هونوریوس مالیات شهرهایی را که در مضیقهٔ مالی بودند بخشود. مع هذا، اگر گفتهٔ سالویانوس را بپذیریم، برخی از شارمندان از مرز می‌گذشتند تا در قلمرو پادشاهان بربر، که هنوز کاملا به هنر مالیات ستانی آشنا نشده بودند، زندگی کنند؛ زیرا به قول او «عمال خزانه وحشتناکتر از دشمن به نظر می‌رسیدند.» تحت این شرایط، انگیزهٔ تولید مثل از میان رفت و از جمعیت کاسته شد. هزاران ایکر زمین مزروعی ناکاشته ماند، و در نتیجه یک فضای خالی اقتصادی پدید آمد که با ثروت باقیماندهٔ شهرها دست به دست هم داد و موجبات جلب بربرهای تشنه به زمین را فراهم کرد. بسیاری از دهقانان صاحب زمینی که نمی‌توانستند مالیاتهای خود را بپردازند، یا در برابر تجاوز و غارتگری از خانه‌های خود دفاع کنند، زمینهای خود را به مالکان ثروتمند یا نیرومند واگذاشتند و به رعیتی آنان درآمدند؛ آنان تعهد کردند که قسمتی از محصول، کار، و وقت خود را در اختیار آنان گذارند و در عوض معاش و حفاظتشان در صلح و جنگ تأمین شود. بدین گونه، ایتالیا، که هرگز فئودالیسم کامل در آن راه نیافت، در شمار نخستین کشورهایی درآمد که مقدمات فئودالیسم را فراهم ساختند. در همان زمان، فرایندی مشابه در مصر، افریقا، و گل نیز در حال شکل گرفتن بود.

بردگی بتدریج رو به زوال می‌گذاشت. در یک تمدن پیشرفته هیچ چیز نمی‌تواند با دستمزد، مواجب، یا سود متغیر مردان آزاد به عنوان انگیزه‌ای اقتصادی برابری کند. برده‌داری فقط وقتی صرفه داشت که برده ارزان و فراوان بود. از وقتی که لژیونهای رومی دیگر نتوانستند «میوه‌های» انسانی پیروزیهای خود را به روم آورند، بهای برده بالا رفته بود؛ به علاوه، چون حکومت ضعیف شده بود، بردگان بآسانی می‌توانستند فرار کنند، و ضمناً برده‌داران می‌بایست از بردگان خود در زمان بیماری و پیری آنان مراقبت به عمل آورند. به همان نسبت که قیمت برده بالا می‌رفت،

برده‌داران با پیش گرفتن رویهٔ بهتری با آنان، در حقیقت از پولی که در بهایشان پرداخته بودند حفاظت می‌کردند؛ مع هذا، صاحبان برده تا حدودی قدرت مرگ و حیات مملوکان خود را داشتند، می‌توانستند از قدرت قانون برای دستگیر ساختن برده‌های فراری استفاده کنند، و امیال جنسی خود را با نر و مادهٔ آنان، هر طور که طبع دو جنس گرایشان اقتضا می‌کرد، فرو نشانند. پاولینوس پلایی چنین با تحسین از پاکدامنی خود در جوانی یاد می‌کند : «در آن هنگام من امیال خود را بسیار محدود می‌کردم ... هرگز عشق یک زن آزاد را نپذیرفتم ... و خود را با عشق کنیزانی که در خانه‌ام بودند خرسند می‌ساختم.» بیشتر ثروتمندان اکنون در ویلاهای روستایی خود زندگی می‌کردند تا از غوغا و ازدحام شهر در امان مانند. مع هذا، هنوز قسمت اعظم مکنت ایتالیا به رم کشانده می‌شد. آن شهر بزرگ دیگر پایتخت نبود و کمتر امپراطور به خود می‌دید، اما همچنان کانون اجتماعی و عقلی غرب به شمار می‌رفت. علاوه بر این، رم مرکز عمدهٔ آریستوکراسی جدید ایتالیا نیز بود ـ این آریستوکراسی مانند قدیم کاست موروثی نبود، بلکه به طور دوره‌ای عدهٔ جدیدی براساس میزان دارایی ملکی از سوی امپراطوران به عضویت آن برگزیده می‌شدند. گرچه سنا کمی از حیثیت، و مقدار زیادی از قدرت خود را از دست داده بود، سناتوران هنوز با شکوه و جلال می‌زیستند. مقامات مهم اداری را با شایستگی اشغال، و مخارج بازیهای قهرمانی عمومی را از بودجهٔ خصوصی خود تأمین می‌کردند. خانه‌هایشان انباشته بود از خدمتکاران و وسایل گرانقیمت؛ فرشی در خانهٔ یکی از سناتوران ۴۰۰.۰۰۰ دلار می‌ارزید. نامه‌های سوماخوس و سیدونیوس و اشعار کلاودیانوس جانب زیباتر آن زندگی شاهوار، یعنی فعالیتهای اجتماعی و فرهنگی، خدمت صمیمانه به کشور، دوستی خوشخویانه، وفاداری زناشویی، و لطف مهر پدری، را آشکار می‌کنند.

در قرن پنجم کشیشی از اهالی مارسی تصویری نه بدین حد جذاب از اوضاع ایتالیا و گل رسم می‌کند. کتاب سالویانوس به نام در باب حکومت الاهی (حدود ۴۵۰ م) از همان مسائلی بحث می‌کند که موجب تدوین مدینهٔ الاهی آوگوستینوس و تاریخ علیه مشرکان اوروسیوس شد ـ یعنی این سؤال که چگونه بدبختیهای ناشی از تجاوزات بربرها را می‌توان با عنایت الاهی سازش داد؟ سالویانوس به این پرسش چنین پاسخ داد: «این رنجها مجازاتی است برای استثمار اقتصادی، فساد سیاسی، و فجور اخلاقی جهان رومی.» وی با اطمینان می‌گوید که فشاری چنین بیرحمانه از سوی اغنیا بر فقیران در میان بربرها هم یافت نمی‌شود؛ قلب یک تن بربر از دل یک نفر رومی رئوفتر است؛ و بینوایان، اگر می‌توانستند وسیلهٔ نقلیه پیدا کنند، گروه گروه مهاجرت می‌کردند تا در قلمرو بربرها زندگی کنند. این معلم اخلاق به ما می‌گوید: «در امپراطوری روم فقیر و غنی، مشرک و مسیحی در منجلابی از فساد اخلاق فرو رفته‌اند که در تاریخ سابقه ندارد؛ زنا و میخواری گناهان متداولی هستند که بس رواج دارند، و فضیلت و تقوا اسباب شوخی و مسخره‌اند، و نام مسیح حشو کفرآمیزی است در میان کسانی که او را خدا می‌خوانند.» این تاسیت ثانی می‌گوید: «سلامت و نیرو و دلیری ژرمنها، زهد سادهٔ مسیحیت آنان، رفتار ملایم آنان با رومیان مغلوب، وفاداری آنان نسبت به یکدیگر، خویشتنداریشان پیش از زناشویی و اخلاصشان در زناشویی درست نقطهٔ مقابل احوال و اخلاق رومیان است. گایسریک، سرکردهٔ واندالها، پس از تسخیر کارتاژ مسیحی، از روسپیخانه‌هایی که تقریباً در هر گوشهٔ شهر وجود داشت به شگفت آمد؛ آن بیغوله‌های فساد را بست و به روسپیان اختیار داد که بین زناشویی و تبعید یکی را انتخاب کنند. دنیای رومی از لحاظ مادی رو به انحطاط است، از جهت معنوی نیز تمام فضایل اخلاقی را از دست داده و دفاع خود را به اجنبیان مزدور واگذاشته است. این بزدلان چگونه امید بقا دارند؟» سالویانوس سخنان خود را چنین پایان می‌دهد: «در این اوج تجمل و سرگرمی، امپراطوری روم یا مرده است یا نفسهای آخر را می‌کشد: می‌خندد و می‌میرد.» این تصویر سهمگینی است،و البته اغراق‌آمیز؛ فصاحت بندرت با دقت همراه است.

بی‌شک در آن زمان نیز، مانند حال، تقوا با فروتنی خود را پنهان ساخته بود و میدان را به فسق، بدبختی، سیاست بازی، و جنایت داده بود. آوگوستینوس نیز تقریباً یک چنین تصویر تیره‌ای با همان اهداف اخلاقی به دست می‌دهد؛ وی شکوه می‌کند که کلیساها در رقابت با رقاصه‌هایی که در تماشاخانه‌ها زیباییهای عریان خود را می‌نمایانند، غالباً خالی می‌مانند. نمایشهای ورزشی هنور با کشتار محکومان و اسیران جنگی توأم بود تا روز خوشی برای مردم فراهم آید. از گفتهٔ سوماخوس دربارهٔ یکی از این نمایشها ما می‌توانیم ستمی را که ملازم آنها بود به گمان دریابیم. او می‌نویسد که برای آن نمایش مبلغی معادل ۹۰۰.۰۰۰ دلار خرج کرد، اما بیست و نه گلادیاتور ساکسون، که بنا بود در میدان مسابقه بجنگند، او را فریفتند و پیش از آغاز مسابقه، در یک خودکشی دسته جمعی، یکدیگر را خفه کردند. در روم قرن چهارم ۱۷۵ روز در سال تعطیل بود، ده روز آن به مسابقه‌های گلادیاتوری، شصت و چهار روز به نمایشهای سیرکی، و بقیه به تئاتر اختصاص داشت. بربرها از شهوت رومیان برای تماشای نبرد دیگران سود جستند و هنگامی که مردم کارتاژ و انطاکیه و تریر غرق تماشای مسابقه‌های میدانی یا سیرکی بودند، بر آنها حمله بردند. در سال ۴۰۴ یک برنامهٔ‌گلادیاتوری در روم به افتخار فتح مشکوک ستیلیکو در پولنتیا اجرا شد. خونریزی تازه آغاز شده بود که یکی از راهبان کلیسای شرق به نام تلماخوس از جایگاه تماشاگران به میان میدان جست و طلب کرد که رزم موقوف شود. تماشاگران خشمگین او را چندان سنگباران کردند که مرد؛ اما امپراطور هونوریوس، که از این صحنه به هیجان آمده بود، طی فرمانی بازیهای گلادیاتوری را ممنوع ساخت. مسابقه‌های سیرکی تا ۵۴۹ ادامه یافت، و در آن سال، به واسطهٔ تهی شدن ثروت شهر در جنگ با گوتها، موقوف شد.

از لحاظ فرهنگی، روم از زمان پلینی و تاسیت چنان عصر پرفعالیتی به خود ندیده بود. موسیقی سرآمد تمام هنرها بود؛ آمیانوس مارکلینوس شکوه می‌کند که موسیقی فلسفه را از صحنه خارج ساخته و «کتابخانه‌ها را به گورستان تبدیل کرده است»؛ او وصفی از ارگهای آبی غول آسا، و لیرهایی به بزرگی یک ارابه به دست می‌دهد. مدارس متعدد بودند، و به قول سوماخوس هر کس فرصت داشت تا استعدادهای خود را پرورش دهد. دانشگاههایی که استادانشان از دولت مواجب می‌گرفتند به دانشجویانی که از همهٔ ایالات غربی بدانجا آمده بودند دستور زبان، علم معانی بیان، ادبیات، و فلسفه تعلیم می‌دادند، در حالی که در همان زمان بربرها، که از هر سو امپراطوری را احاطه کرده بودند، با صبر و دقت فنون جنگی را می‌آموختند. هر تمدنی میوهٔ درخت تناور توحش است و چون از ساقهٔ آن درخت فاصلهٔ بسیار یافت، فرو می‌افتد.

در سال ۳۶۵ یک اصیلزادهٔ یونانی ـ سوری به نام آمیانوس مارکلینوس انطاکی وارد این شهر یک میلیون نفری شد. این مرد خوش پیکر سابقاً سربازی بود در بین‌النهرین، در دستگاه نظامی اورسیکینوس؛ و در جنگهای کنستانتیوس، یولیانوس، و یوویانوس فعالانه شرکت جسته بود؛ و پیش از آنکه دست به کار نوشتن زند، تجربهٔ فراوان از زندگی کسب کرده بود. چون دوران صلح در شرق در رسید، به رم آمد و تصمیم گرفت که، با نوشتن تاریخ امپراطوری از نروا تا والنس، تألیفات لیویوس و تاسیت را تکمیل کند. وی مانند یک آلمانی که به زبان فرانسه چیز بنویسد، لاتینی را به سبکی مغلق و بغرنج می‌نوشت؛ آثار تاسیت را بسیار خوانده و مدتی دراز به یونانی سخن گفته بود. آشکارا به شرک ایمان داشت؛ یولیانوس را می‌ستود؛ و تجمل را، که به استفان روم نسبت می‌داد، تحقیر می‌کرد؛ اما با اینهمه معمولا بیطرف بود، بسیاری از جنبه‌های مسیحیت را تحسین می‌کرد، و یولیانوس را به خاطر محدود کردن آزادی آکادمیک مذمت می‌کرد و آن را خطایی می‌دانست که «سکوتی ابدی بر آن سنگینی خواهد کرد.» او چندانکه وقت یک سرباز اجازه می‌داد به کسب دانش پرداخته بود. به اجنه و شیاطین معتقد بود؛ و در این راه حتی از نوشته‌های سیسرون، که خود همیشه مخالفش بود، برله غیبگویی شاهد می آورد. اما رویهمرفته مردی صریح اللهجه و شرافتمند و نسبت

به همهٔ افراد و فرقه‌ها، عادل و منصف بود. می‌گفت: «هیچ گونه مکر لغوی داستان مرا نمی‌آراید، و جز وفاداری بیغش به حقیقت چیزی در آن وجود ندارد.» از ظلم و اسراف و تظاهر نفرت داشت و هر جا که به آنها برمی‌خورد، عقیدهٔ خود را آشکارا ابراز می‌کرد. او آخرین تاریخنویس کلاسیک بود، و بعد از او در جهان لاتینی فقط وقایعنگاران بودند.

در همان رمی که آدابش به نظر آمیانوس جلف و فاسد می‌آمد، ماکروبیوس جمعی از افرادی را یافت که نه تنها ثروت بسیار داشتند، بلکه فروتن و فرهیخته و نوعدوست هم بودند. او در درجهٔ اول دانش پژوهی بود دوستار کتاب و زندگی آرام؛ مع هذا، در ۳۹۹، مأموریت نمایندگی امپراطوری را در اسپانیا به عهده گرفت. تفسیر او بر رؤیای سکیپیو اثر سیسرون وسیله‌ای شد برای آشنایی عموم با رازوری و فلسفهٔ نوافلاطونی. شاهکار او، که در ۱۵۰۰ سال اخیر مورد استشهاد تقریباً تمام تاریخنویسان قرار گرفته و ساتورنالیا یا «جشن ساتورنوس» نام دارد، «بدایعی از ادبیات» است که مؤلف در آن حاصل ناهمگون روزهای تحصیل و شبهای مطالعهٔ خود را گردآورده است. وی ضمن دستبرد به مطالب کتاب آولوس گلیوس، آنها را به صورتی آراسته‌تر در شکل گفتگویی خیالی میان مردان واقعی تنظیم کرد. این مردان ـ پرایتکستاتوس، سوماخوس، فلاویانوس، سرویوس، و دیگران ـ دور هم گرد آمده‌اند تا سه روز مراسم ساتورنالیا را با شراب و غذای خوب و گفتگوهای فاضلانه جشن بگیرند. در این جمع از دیساریوس پزشک پرسشهای طبی می‌شود ، مثلا: آیا غذای ساده بهتر است یا خوراک متنوع؟ ـ چرا زنان کمتر و پیرمردان بیشتر مست می‌شوند؟ ـ «آیا طبیعت زنان از مزاج مردان سردتر است یا گرمتر؟» در آن محفل گفتگویی دربارهٔ تقویم و تحلیلی مشروح از جنبه‌های لغوی، دستوری، شیوه‌ای، فلسفی، و انتحالی ویرژیل نیز هست؛ همچنین در مورد مجموعه‌ای از واژه‌های خوب از تمام اعصار، و دربارهٔ رساله‌ای پیرامون ضیافتهای شایان و غذاهای کمیاب بحث می‌شود. این فاضلان شبها خود را با پرسشهای سبکتر سرگرم می‌سازند: چرا رنگ چهرهٔ ما از شرم سرخ، و از ترس سفید می‌شود؟ ـ چرا طاسی از فرق سر شروع می‌شود؟ ـ جوجه زودتر از تخم پدید آمده است یا تخم زودتر از جوجه؟ در میان این مجموعهٔ درهم و برهم گهگاه به عباراتی باشکوه نیز برمی‌خوریم، مانند وقتی که سناتور پرایتکستاتوس از بردگی سخن می گوید: من مردان را نه از روی مقامشان، بلکه به حکم آداب و اخلاقشان ارج می‌نهم؛ زیرا این از خوی ما برمی‌خیزد و آن از بخت. ... اوانگلوس! تو باید دوستان خود را نه تنها در فوروم یا مجلس سنا، بلکه در خانه‌ات نیز جستجو کنی. با بردهٔ خود به نرمی و مهربانی رفتار کن، او را در گفتگوی خود شرکت ده، و حتی گاه صمیمانه با او مشورت نما. نیاکان ما با برداشتن غرور از مالک و شرم از مملوک، آن را پدر خانواده و این را عضو خانواده می‌خواندند. در این صورت، بردگانت بیش از آنچه از تو بترسند، تو را محترم خواهند داشت.

حوالی سال ۳۹۴، یکی از همین محافل شاعری را با گرمی به جمع خود پذیرفت که می‌بایست آخرین نغمهٔ عظمت رم را بسراید. کلاودیوس کلاودیانوس، مانند آمیانوس، در شرق متولد شده و یونانی را همچون زبان مادری خود تکلم می‌کرد؛ اما لاتینی را نیز ظاهراً از اوان کودکی آموخته بود، زیرا آن را خوب و روان می‌نوشت. پس از توقف کوتاهی در رم، به میلان رفت، در دستگاه ستیلیکو شغلی یافت، ملک الشعرای غیر رسمی امپراطور هونوریوس شد، و با زنی اصیل و ثروتمند ازدواج کرد، کلاودیانوس همهٔ فکر و ذکرش رسیدن به ثروت و شهرت بود، و نمی‌خواست فقیر و گمنام بمیرد. برای خوشامد ستیلیکو مدیحه‌های خوشاهنگ در شأن وی، و اشعار آتشین وهن آمیز دربارهٔ رقیبانش می‌سرود. در سال ۴۰۰ به رم بازگشت، و وقتی در یکی از اشعار خود به نام «اندر کنسولی ستیلیکو» آن شهر جاودان [رم] را ستود، بگرمی مورد استقبال واقع شد. این مدیحهٔ او در ارزش با کلام خود ویرژیل برابر است: کنسولی همسنگ و هم ارز با خدایان نگهبان شهری است بزرگتر از هر شهری بر روی کرهٔ خاک که باد بر آن گذر دارد، و وسعت آن بس فزونتر از میدان دید چشم است، و زیباییش را در عالم خیال نیز نمی‌توان تصویر کرد، و هیچ آوایی را

یارای ستایشش نیست، و سر زرینش به ستارگان می‌ساید، و با تپه‌های هفتگانهٔ خود یادآور هفت فلک آسمان است؛ شهری مادر جنگ و قانون که بر تمام پهنهٔ زمین فرمان می‌راند، و کهنترین مهد عدالت است، این است شهری که از آغازی ناچیز به جهانداری رسیده، و پهنهٔ قدرت خود را از جایی کوچک تا به پهنهٔ شعاع خورشید گسترده است. ... تنها اوست که مفتوحان را در آغوش خود جای داده و همچون مادری مهربان، نه ملکه‌ای والاجاه، نژاد انسانی را بی تبعیض زیر بال و پر گرفته است، و مغلوبان را فرا خوانده است تا شارمندیش را بپذیرد، و تیره‌های دور افتاده را با بندهای محبت به هم پیوسته است. زیر سایهٔ فرمانروایی صلح آمیز اوست که دنیا خانهٔ ما شده است و ما می‌توانیم هر جا که بخواهیم زندگی کنیم، و رفتن به توله و کاوش بیشه‌های سابقاً سهمناکش برای ما فقط تفریحی است؛ به برکت اوست که همهٔمردمان می‌توانند از آب رون بنوشند و خود را با نهرهای اورونتس سیراب سازند. از دولت اوست که ما همه یک مردمیم.

سنای سپاسگذار در فوروم ترایانوس مجسمه‌ای برای کلاودیانوس با این عنوان برپا کرد: «به والاترین شاعران» که زیبایی کلام ویرژیل را با قدرت هومر یکجا جمع دارد. پس از سرودن اشعاری به افتخار ممدوحان بخشنده دست، کلاودیانوس قریحهٔ خود را صرف هتک ناموس از پروسرپینا کرد و آن داستان کهن را با تصاویر زیبایی از زمین و دریا، و با آهنگ خوشی که یادآور حکایات عشقی یونان آن زمان است، باز گفت. در ۴۰۸ خبر یافت که ستیلیکو به قتل رسیده است و بسیاری از دوستان آن سردار دستگیر و اعدام شده‌اند. از بقیهٔ سرگذشت او اطلاعی در دست نیست.

در رم، مانند آتن و اسکندریه، هنوز اقلیتهای قابل ملاحظه‌ای از مشرکان می‌زیستند، و هفتصد معبد مشرکان در آخر قرن چهارم هنوز برپا بود. یوویانوس و والنتینیانوس اول ظاهراً معبدهای باز شده به امر یولیانوس را نبسته بودند، کاهنان رومی هنوز (۳۹۴) در مجامع مقدس خود اجماع می‌کردند ، جشنهای لوپرکالیا هنوز با همان مراسم کهن نیمه وحشیانهٔ خود اجرا می‌شدند، و «راه مقدس» گاه و بیگاه با نعرهٔ جگر شکاف گاوانی که به سوی قربانگاه رانده می‌شدند و گویی از کشته شدن خود آگاه بودند پرطنین می‌گشت. گرامیترین فرد در میان مشرکان نوین رم و تیوس پرایتکستاتوس، لیدر اکثریت مشرک در مجلس سنا، بود. همهٔ مردم به فضایل او ـ درستی، دانش، میهن پرستی، زندگی خانوادگی شرافتمندانه ـ اذعان داشتند؛ برخی او را با کاتوی مهین و کینکیناتوس مقایسه می‌کردند.

دوست او سوماخوس (۳۴۵-۴۱۰) را زمان بهتر به یاد دارد. نامه‌های سوماخوس از آریستوکراسی فریبایی که در شب مرگش خود را جاودان می‌پنداشت تصویری دلکش می‌پردازد. حتی خانوادهٔ او فناناپذیر می‌نمود: نیایش در سال ۳۳۰ کنسول بود، و پدرش در ۳۶۴ ضابط کل؛ خود او در ۳۸۴ ضابط کل و در ۳۹۱ کنسول بود. پسرش قاضی بود، نوه‌اش در سال ۴۴۶، نتیجه‌اش در ۴۸۵، و هر دو نبیره‌اش در ۵۲۲ به مقام کنسولی رسیدند. ثروتش عظیم بود؛ سه ویلا نزدیک رم، هفت ویلای دیگر در لاتیوم، پنج ویلا در کنار خلیج ناپل، و تعداد دیگری در سایر نقاط ایتالیا داشت، چنانکه «می‌توانست به هر نقطهٔ شبه جزیره سفر کند و همه جا در خانهٔ خود باشد.» کسی بر این ثروت او رشک نمی‌برد، زیرا در صرف آن بخشنده دست بود؛ به علاوه، تعینات مکنت را با دانش پژوهی، خدمات عمومی، اخلاق آراسته، و اعمال نوعپرورانهٔ بیشمار جبران می‌کرد. مسیحیان و مشرکان، و بربرها و رومیان در شمار دوستان وفادار او بودند. شاید پیش از آنکه میهن پرست باشد، مشرک بود؛ زیرا گمان می‌برد فرهنگی که از آن بهره‌مند است و عرضه می‌دارد بستگی تام به دین قدیم دارد، و می‌ترسید سقوط این یک توأم با سقوط آن دیگری باشد. عقیده داشت که شارمند رومی با وفاداری به آیینهای کهن، خود را حلقه‌ای از آن زنجیر خواهد دانست که از زمان رومولوس تا دوران

والنتینیانوس به نحو شگفت‌انگیزی ادامه یافته است، و آنگاه آن شهر و تمدنش را، که در طول هزار سال آنچنان دلیرانه بنا شده است، دوست خواهد داشت. بی جهت نبود که همشهریان کوینتوس آورلیوس سوماخوس، در آخرین کشمکش خویش به خاطر خدایانشان، او را به نمایندگی خود انتخاب کردند.

به سال ۳۸۰، امپراطور گراتیانوس، که در نتیجهٔ فصاحت آمبروسیوس از پیروان سرسخت اصالت آیین شده بود، پیروی از اعتقادنامهٔ نیقیه را «برای تمام مردمی که تابع حکومتهای رئوفانهٔ ما هستند» اجباری اعلام کرد و پیروان مذاهب دیگر را «دیوانه و تهی مغز» نامید. در ۳۸۲، فرمان داد تا تمام اعانه‌هایی که از طرف خزانه‌داریهای امپراطوری یا شهری برای برگزار کردن مراسم مشرکانه پرداخته می‌شد، یا در حق دوشیزگان آتشبان یا کاهنان تأدیه می‌گردید، قطع شود؛ کلیهٔ املاک متعلق به معابد و مجامع روحانیون را مصادره کرد؛ و به مأموران خود دستور داد مجسمهٔ پیروزی را، که آوگوستوس در سال ۲۹ ق‌م در سنا نصب کرده بود و تا آن زمان دوازده نسل از سناتوران در برابر آن سوگند وفاداری به امپراطور یاد کرده بودند، از آن محل بردارند. هیئتی به ریاست سوماخوس از طرف سنا مأموریت یافت تا با حجت و دلیل گراتیانوس را به اهمیت مجسمهٔ پیروزی واقف سازد. گراتیانوس از پذیرفتن آنان سر باز زد و فرمان داد تا سوماخوس را از رم تبعید کنند (۳۸۲). در سال ۳۸۳ گراتیانوس کشته شد و سنای امیدوار گروهی را به نمایندگی خود نزد جانشین او فرستاد. نطق سوماخوس در حضور والنتینیانوس دوم به عنوان شاهکار فصاحت مورد تحسین قرار گرفت. او چنین استدلال کرد که شایسته نیست مراسمی دینی که هزار سال با ثبات نظم اجتماعی و حیثیت کشور بستگی داشته است با چنان شتابی برانداخته شود. گذشته از هر چیز، «چه فرق می‌کند که هر کس چه راهی را برای جستجوی حقیقت برگزیند؟ زیرا هیچ راهی به تنهایی نمی‌تواند انسان را به درک رازی چنین عظیم رهنمون شود.» والنتینیانوس جوان تحت تأثیر این خطابه واقع شد؛ آمبروسیوس می‌گوید که حتی مسیحیان شورای امپراطوری بازگرداندن مجسمهٔ پیروزی را توصیه کردند. اما آمبروسیوس، که به واسطهٔ یک مأموریت سیاسی برای کشور در آنجا حاضر نبود، با نامهٔ شدیداللحنی که برای امپراطور فرستاد بر شورا چیره شد. وی دلایل سوماخوس را یک به یک مورد بحث قرار داده و با قدرتی برابر آنها رد کرده بود. در پایان نیز تهدید کرده بود که اگر مستدعیات سنا اجابت شود، وی امپراطور را مرتد اعلام خواهد کرد. «شما ممکن است وارد کلیساها شوید، اما کشیشی در آنها نخواهید یافت تا شما را بپذیرد، یا ممکن است آنان را فقط برای جلوگیری از ورود خودتان در مدخل کلیسا ببینید.» والنتینیانوس از قبول درخواست سنا امتناع ورزید.

مشرکان ایتالیا در سال ۳۹۳ دست به یک کوشش نهایی زدند و در شورشی همه چیز را باختند. ائوگنیوس، امپراطور نیمه مشرک، که تئودوسیوس او را به رسمیت نشناخته بود، به این امید که در دفاع از سلطنت خود یاری مشرکان غرب را تحصیل کند، مجسمهٔ پیروزی را به سنا باز گرداند و با تبختر اعلام کرد که پس از شکست دادن تئودوسیوس، اسبان خود را در باسیلیکاهای مسیحیان خواهد بست. نیکوماخوس فلاویانوس، داماد سوماخوس، در رأس سپاهی به یاری ائوگنیوس شتافت، در شکست او سهیم شد، و خود را کشت. تئودوسیوس پیروزمندانه به رم وارد شد و سنا را مجبور ساخت تا الغای شرک را در تمام اشکال آن تصویب کند (۳۹۴). وقتی که آلاریک رم را چپاول کرد، مشرکان این خواری شهری را که زمانی جلال شاهوار داشت به خشم خدایانی تعبیر کردند که مورد بی‌اعتنایی واقع شده بودند. جنگ شرک و مسیحیت یگانگی و قدرت روحی مردم را شکست، و وقتی که سیل هجوم به آنان رسید، فقط توانستند با نفرینهای توأم و دعاهای جداگانه با آن مقابله کنند.

IV ــ سیل هجوم بربرها

پس از قتل ستیلیکو،اولومپیوس فرمان کشتن هزاران تن از پیروان او، و از جمله فرماندهان لژیونهای بربرش، را صادر کرد. آلاریک، که در پس کوههای آلپ منتظر فرصت بود، اکنون موقع را غنیمت شمرد. شکایت کرد که ۴۰۰۰ لیرهٔ طلایی که رومیان به او وعده کرده بودند پرداخته نشده است؛ و پیام داد که در ازای تأدیهٔ آن مبلغ حاضر است اصیلترین گوتهای جوان را برای اثبات وفاداری آیندهاش به گروگان بفرستد. چون هونوریوس از پذیرفتن تقاضای او امتناع کرد، او از آلپ گذشت، آکویلیا و کرمونا را غارت کرد، سی هزار تن از مزدوران ارتش روم را که از کشتار سران خود کینه به دل گرفته بودند با خود همراه ساخت، و از جادهٔ فلامینیوسی سرازیر شد و تا باروهای رم پیش راند (۴۰۸). هیچ کس در برابر او پایداری نکرد، مگر یک راهب که او را دزد خواند؛ آلاریک با مزاح به او گفت که خداوند خود فرمان حمله به شهر را داده است. سنا، که از این حمله بس متوحش شده بود، مانند زمان هانیبال کار را به وحشیگری رساند؛ چون به بیوهٔ ستیلیکو ظنین بود و گمان داشت که با آلاریک همدستی کرده است، او را محکوم به مرگ کرد. آلاریک این عمل را با بستن تمام راههایی که از آنها خواربار وارد شهر میشد پاسخ گفت. بزودی مردم به گرسنگی افتادند؛ مردان یکدیگر را و زنان کودکان خود را میکشتند و میخوردند. هیئتی نزد آلاریک فرستاده شد تا تقاضای صلح کند. آنان به وی اخطار کردند که یک میلیون رومی آمادهٔ پایداری هستند؛ آلاریک خندید و جواب داد: «علف هر چه بیشتر باشد، آسانتر درو میشود.» سرانجام با کراهت راضی به بازگشت شد، به شرط آنکه هر چه سیم و زر و اشیای گرانبهای منقول در شهر هست به او بدهند. فرستادگان پرسیدند: «پس در این صورت برای خود ما چه خواهد ماند؟» او با تحقیر پاسخ گفت: «جانهایتان.» رم راه ادامهٔ مقاومت را برگزید، اما گرسنگی مردم به تسلیم وادارش ساخت. آلاریک ۵۰.۰۰۰ پوند طلا، ۳۰.۰۰۰ پوند نقره، ۴.۰۰۰ تونیکای ابریشمین، ۳.۰۰۰ پوست، و۳.۰۰۰ پوند فلفل گرفت و شهر را رها کرد.

در این ضمن، عدهٔ بیشماری از بردگان بربر از خانههای اربابان خود فرار کردند و به خدمت آلاریک درآمدند. یک سرکردهٔ گوتها، به نام ساروس، انگار به جبران فرار بردگان، اردوی آلاریک را رها کرد و به هونوریوس پیوست، نیروی قابل ملاحظهای از گوتها فراهم کرد و به عمده قوای بربرها حمله برد. آلاریک این حمله را نقض قرارداد متارکه تلقی کرد و بار دیگر رم را محاصره نمود. بردهای دروازههای شهر را باز کرد، گوتها به درون ریختند، و پس از ۸۰۰ سال برای نخستین بار آن شهر بزرگ به تصرف دشمن درآمد (۴۱۰). رم به مدت سه روز دستخوش غارتی وحشیانه بود، اما کلیساهای سان پیترو و سان پائولو سالم، و جان کسانی هم که در آنها پناه گرفته بودند در امان ماند. اما کنترل هونها و بردگانی که در آن ارتش چهل هزار نفری بودند امکان نداشت. صدها مرد ثروتمند کشته شدند و زنانشان مورد تجاوز قرار گرفتند و به قتل رسیدند؛ دفن نعشهایی که در کوچهها ریخته بود تقریباً غیرممکن بود. هزاران اسیر گرفته شد که گالا پلاکیدیا، ناخواهری هونوریوس، نیز جزو آنها بود؛ بربرها هر جا را که در آن سیم و زر مییافتند تصرف میکردند، آثار هنری را به خاطر فلز ذیقیمتشان ذوب میکردند؛ بسیاری از شاهکارهای مجسمه سازی و سفالگری را بردگان پیشین، که نمیتوانستند فقر و رنجی را که موجد آن زیبایی و ثروت شده بود فراموش کنند، شادمانه منهدم کردند. آلاریک انضباط را دوباره برقرار ساخت و نیروهای خود را برای فتح سیسیل به سمت جنوب رهبری کرد، اما در همان سال به تب مبتلا شد و در کوزنتسا درگذشت. بردگان مسیر رود بوسنتو را برگرداندند تا گور وسیع و امنی برای او فراهم کنند؛ پس از دفن آلاریک، رود دوباره به بستر خود بازگردانده شد؛ و برای پنهان داشتن آن گور، غلامانی که در آن کار رنجبار شرکت کرده بودند کشته شدند.

آتائولف (آدولف)، برادرزن آلاریک، به جای وی به پادشاهی برگزیده شد. او حاضر شد ارتش خود را از ایتالیا بیرون بکشد، مشروط بر آنکه پلاکیدیا را به ازدواجش در آورند و جنوب گل، از جمله ناربون و تولوز و بوردو، را به ویزیگوتها، به عنوان متحدان روم، واگذارند تا آنان حکومت خود را در آنجا برقرار کنند. سردار جدید گوتها اعلام کرد که قصد تخریب امپراطوری روم را ندارد، بلکه می‌خواهد آن را حفظ و تقویت کند. او ارتش خود را از ایتالیا بیرون برد و، با آمیزهٔ خردمندانه‌ای از سیاست و قدرت، قلمرو ویزیگوتها را در گل بنیان نهاد، که پایتختش تولوز بود و اسماً از امپراطوری تبعیت می‌کرد (۴۱۴). آتائولف یک سال بعد کشته شد. پلاکیدیا، که او را دوست می‌داشت، می‌خواست بیوه بماند، اما هونوریوس وی را به ژنرال کنستانتیوس اعطا کرد. پس از مرگ کنستانتیوس (۴۲۱) و هونوریوس (۴۲۳)، پلاکیدیا نایب السلطنهٔ پسر خود والنتینیانوس سوم شد و به مدت بیست و پنج سال امپراطوری غرب را، با لیاقتی که مایهٔ سرافرازی همجنسانش بود، اداره کرد.

واندالها، حتی در دوران تاسیت، قومی پرشمار و نیرومند بودند و قسمتهای مرکزی و شرقی پروس جدید را در تصرف داشتند. در زمان قسطنطین، این قوم به سوی جنوب، به درون هنگری، مهاجرت کرده بود. پس از شکست سختی که ارتش واندالها از ویزیگوتها خورد، بقیهٔ آنان اجازهٔ عبور از دانوب و ورود به خاک امپراطوری را خواستند. قسطنطین با درخواستشان موافقت کرد، و آنان به مدت هفتاد سال، با نفوسی رو به تزاید، در پانونیا ماندند. کامیابیهای آلاریک آنان را نیز به هوس انداخت؛ بیرون کشیدن لژیونها از ماورای آلپ برای دفاع از ایتالیا غرب ثروتمند را در برابر تجاوز بازگذاشت؛ و در سال ۴۰۶ گروههای انبوهی از واندالها، آلانها، و سوئبها از رود راین گذشتند و گل را مورد چپاول قرار دادند. ماینتس را غارت کردند و بسیاری از ساکنان آن را کشتند. آنگاه به سوی شمال به درون بلگیکا (بلژیک) پیش راندند و شهر بزرگ تریر را سوختند. بر رودهای موز و ان پل بستند و رنس، آمین، آراس، و تورنه را غارت کردند و تقریباً به دریای مانش رسیدند. سپس به جنوب روی آوردند، از رودهای سن و لوار گذشتند، وارد آکیتن شدند، و خشم خود را تقریباً بر تمام شهرها، جز تولوز که به رهبری اسقف اکسوپریوس دلیرانه پایداری کرد، فرو ریختند. آنگاه در کوههای پیرنه اندکی توقف کردند، سپس به جانب مشرق تغییر سمت دادند و ناربون را چپاول کردند. هیچ گاه چنین تباهی کاملی در گل روی نداده بود.

به سال ۴۰۹، اینان با یک ارتش صد هزار نفری وارد اسپانیا شدند. حکومت روم در آنجا نیز، مانند گل و امپراطوری شرق، مالیات گزاف و نظم اداری، تمرکز ثروت در املاک وسیع، و جمعیتی انبوه از غلامان و سرفها و مردان آزاد بینوا را به ارمغان آورده بود. مع هذا، از برکت ثبات و قانون، اسپانیا اکنون جزو سعادتمندترین ایالات روم بود و مریذا، کارتاخنا (قرطاجنه)، کورذووا (قرطبه)، سویل (اشبیلیه)، و تاراگونا از ثروتمندترین و با فرهنگترین شهرهای امپراطوری بودند. واندالها، سوئبها، و آلانها به این شبه جزیرهٔ ظاهراً امن سرازیر شدند، به مدت دو سال اسپانیا را از جبال پیرنه تا تنگهٔ جبل طارق غارت کردند، و فتح خود را تا ساحل افریقا نیز بسط دادند. هونوریوس، که نمی‌توانست با نیروهای رومی از خاک روم دفاع کند، به ویزیگوتهای گل جنوب باختری رشوه داد تا اسپانیا را دوباره برای امپراطوری تسخیر کند؛ پادشاه لایق آنها، که والیا نام داشت، در یک رشته رزمهایی که مدبرانه طراحی شده بود، تکلیف خود را به خوبی انجام داد (۴۲۰)؛ سوئبها به شمال باختری اسپانیا عقب نشینی کردند، و واندالها به جنوب باختری، به اندلس ـ که هنوز نام آنها را دارد ـ واپس کشیدند؛ والیا، با بازگرداندن اسپانیا به حکومت امپراطوری، روی دیپلوماتهای بی ایمان رومی را سیاه کرد.

واندالها، که هنوز تشنهٔ فتح و گرسنهٔ نان بودند، از جبل طارق گذشتند و وارد افریقا (افریقیه) شدند (۴۲۹). اگر گفتهٔ پروکوپیوس و جوردانس را باور داشته باشیم، باید بگوییم که واندالها به دعوت بونیفاکیوس، والی رومی افریقا، که می‌خواست از یاری آنها بر ضد رقیب خویش آیتیوس جانشین ستیلیکو برخوردار شود، به افریقا رفتند ـ موثق بودن این گفته نامعلوم است. در هر حال، پادشاه واندال شایستگی ابداع چنین نقشه‌ای را داشت. گایسریک پسر حرامزاده و مغرور یک برده بود ـ لنگ اما نیرومند، در خوراک بس ممسک و در جنگ بسیار دلیر، بدخشم و در دشمنی بیرحم، با نبوغی شکست ناپذیر برای جنگ و سوداگری سیاسی. پس از رسیدن واندالها به افریقا، مورهای وحشیی که مدتهای دراز از سیطرهٔ رومیان ناراضی بودند، و فرقهٔ بدعتگذار دوناتیان که مورد ایذای مسیحیان اصیل آیین قرار گرفته بودند و حال از فرا رسیدن قدرت جدیدی خرسند بودند، به هشتاد هزار تن جنگجویان و زنان و کودکان آنان پیوستند. از میان یک نفوس تقریباً هشت میلیونی در افریقای شمالی روم، بونیفاکیوس توانست فقط عدهٔ ناچیزی را برای یاری به ارتش کوچک خود گرد آورد؛ چون سخت از گایسریک شکست خورد، به هیپو عقبنشینی کرد؛ در آنجا قدیس آوگوستینوس سالخورده مردم را به یک مقاومت دلیرانه برانگیخت. آن شهر به مدت چهارده ماه در برابر محاصره پایداری کرد (۴۳۰-۴۳۱)؛ گایسریک سپس عقب نشست تا با یک نیروی دیگر رومی مقابله کند، و آن را چنان منکوب کرد که سفیر والنتینیانوس با او متارکه نامه‌ای مبنی بر شناسایی فتح واندالها در افریقا امضا کرد. گایسریک مواد متارکه نامه را چندی رعایت کرد، تا آنکه رومیان از حفاظت خویش غفلت کردند؛ آنگاه بر کارتاژ ثروتمند یورش برد و آن را بی زد و خورد تسخیر کرد (۴۳۹). اموال نجبا و روحانیان کاتولیک مصادره شد و خود آنان تبعید شدند و یا به بردگی کشاورزی درآمدند؛ دارایی مردم و کلیسا را هر جا می‌یافتند، ضبط می‌کردند و برای کشف نهانگاههای آن از شکنجه دریغ نمی‌ورزیدند.

گایسریک هنوز جوان بود. گرچه مدیر قابلی بود و متصرفات خود را در افریقا به وضع سودبخشی درآورده بود؛ فقط وقتی خوشحال می‌شد که دست اندرکار جنگ باشد. نیروی دریایی بزرگی تشکیل داد و سواحل اسپانیا، ایتالیا، و یونان را تاراج کرد. هیچ کس نمی‌توانست بگوید که هجوم بعدی کشتیهای حامل سربازان وی به کجا خواهد بود؛ هرگز در تاریخ روم چنان دریازنی بلامانعی در مدیترانهٔ باختری رخ ننموده بود، سرانجام، امپراطور، برای از دست ندادن غلهٔ افریقا که راونا و رم به آن نیاز فراوان داشتند، با پادشاه بربر صلح کرد و حتی تعهد نمود که یکی از دختران خود را به ازدواج او درآورد. رم، که در شرف انهدام بود، همچنان می‌خندید و بازی می‌کرد.

از زمانی که هونها با عبور از رود ولگا هجومهای بربرها را با سرعتی ناگهانی آغاز کرده بودند، سه ربع قرن می‌گذشت. حرکت بعدی آنان به سوی غرب مهاجرت کندی بود که بیش از آنچه به کشورگشایی آلاریک و گایسریک شبیه باشد، به گسترش مهاجران اروپایی در قارهٔ امریکا همانند بود. آنان تدریجاً در هنگری و نواحی مجاور آن ساکن شده بودند و بسیاری از قبایل ژرمنی را به انقیاد خود درآورده بودند.

حوالی سال ۴۳۳، روآ پادشاه هونها مرد و تاج و تخت را برای برادرزادگانش بلدا و آتیلا گذاشت. بلدا در حدود سال ۴۴۴ کشته شد ـ به قول برخی، به دست آتیلا ـ و آتیلا (در زبان گوتیک به معنی «پدر کوچک») ادارهٔ قبایل مختلفی از دون تا راین را به دست گرفت. جوردانس، تاریخنویس گوت، او را چنین وصف می‌کند، و ما نمی‌دانیم وصف او تا چه حد دقیق است: او مردی بود که برای تکان دادن ملتها به جهان آمده بود؛ برای تمام سرزمینها به منزلهٔ بلایی بود که، به واسطهٔ شایعاتی که در خارج دربارهٔ او دهان به دهان می‌گشت تمام نوع بشر را به نحوی به وحشت انداخته بود؛ با تکبر راه می‌رفت و چشمانش را به این سو و آن سو می‌گرداند، بدان گونه که نیروی روح

مغرورش در حرکات بدنش نمودار بود. در حقیت دوستار جنگ بود، با این حال در رزم بی‌محابا عمل نمی‌کرد؛ در مشاوره رزین رأی، با ملتمسان مهربان، و نسبت به تحت الحمایگان خویش دلرحم بود؛ قامتی کوتاه، سینه‌ای پهن، و سری بزرگ داشت؛ چشمانش کوچک و ریشش تنک و جو گندمی بود. بینیی پهن و چهره‌ای تیره داشت که نشانهٔ نژادش بود.

او از این جهت با سایر فاتحان بربر فرق داشت که به حیله بیشتر متکی بود تا به زور. با استفاده از موهومپرستی مشرکانهٔ مردم خود، به فرمانروایی خویش جنبهٔ قدسی داد؛ پیروزیهای او همواره با داستانهای اغراق آمیزی از بیرحمیش زمینه سازی می‌شد که شاید خود او شایع می‌کرد؛ سرانجام، حتی دشمنان مسیحیش او را «بلای آسمانی» نامیدند و از حیله‌گری او چندان به وحشت افتادند که شاید جز گوتها کسی نمی‌توانست آنان را از شر وی نجات دهد. خواندن و نوشتن نمی‌دانست، اما این امر از هوشمندی او چیزی نمی‌کاست. او وحشی نبود؛ حس شرافت و عدالت داشت و غالباً خود را از رومیان جوانمردتر نشان می‌داد. ساده زندگی می‌کرد و لباس می‌پوشید، در خوردن و نوشیدن معتدل بود، و تجمل را به زیردستانش وا می‌گذاشت که دوست می‌داشتند با بسیج و ستام اسب و شمشیر طلا و نقره، و نیز با جامه‌های زربافتی که مهارت هنری زنانشان را نشان می‌داد، جلوه فروشی کنند. آتیلا زنان متعد داشت، اما آن تکگانی توأم با فجور را که در بعضی محافل راونا و رم رواج داشت تحقیر می‌کرد. کاخش یک خانهٔ چوبی بزرگ بود که دیوار و کف از تختهٔ رنده کرده داشت، اما به چوب کنده‌کاری شده یا صیقلی مزین بود و با فرشها و پوستهایی که برای جلوگیری از سرما به کار می‌رفت جلوهٔ بیشتری می‌یافت. پایتختش ده بزرگی بود، محتملا نزدیک «بودا»ی کنونی ـ شهری که بعضی از مجارها آن را، تا آغاز قرن حاضر، اتزلنبورگ (شهر آتیلا) می‌نامیدند.

او اکنون (۴۴۴) مقتدرترین مرد اروپا بود. تئودوسیوس دوم، امپراطور روم شرقی، و والنتینیانوس، امپراطور روم غربی، هر دو خراجی به او می‌پرداختند که در حقیقت رشوه‌ای برای آرام نگاه داشتن او بود؛ و این رشوه را نزد مردم خود به عنوان پاداشی جلوه می‌دادند که به یک شاه دست نشانده در ازای خدماتش پرداخت می‌شود. آتیلا، که ارتشی پانصدهزار نفری آمادهٔ ورود به عرصهٔ نبرد داشت، دیگر دلیلی نمی‌دید که همهٔ اروپا و خاور نزدیک را در ید قدرت خویش نگیرد. به سال ۴۴۱، سردارن و سربازانش از دانوب گذشتند؛ سیرمیوم، سینگیدونوم (بلگراد)، نایسوس (نیش)، و سردیکا (صوفیه) را گرفتند؛ و خود قسطنطنیه را تهدید کردند. تئودوسیوس دوم ارتشی برای مقابله با آنها فرستاد؛ آن ارتش مغلوب شد، و امپراطوری روم شرقی فقط با افزایش خراج سالانه از ۷۰۰ به ۲.۱۰۰ پوند طلا توانست به صلح دست یابد. در ۴۴۷، هونها وارد تراکیا، تسالی، و سکوتیا (جنوب روسیه) شدند و هفتاد شهر را غارت کردند و هزاران نفر را به بردگی گرفتند. زنان اسیر به زوجه‌های اسیر کنندگان افزوده شدند، و در نتیجه نسلهای آمیختهٔ خونی پدید آمد که رو به باختر تا باواریا نشانه‌هایی از وجنات مغول به جا گذاشت. این هجومها بالکان را به مدت چهار قرن دچار ویرانی ساخت. مدت درازی دانوب دیگر یک شارع تجارتی بین شرق و غرب نبود، و شهرهای واقع در کرانه‌های آن به انحطاط افتادند.

آتیلا پس از آنکه از به خون کشیدن شرق راضی شد، رو به سوی غرب نهاد و بهانهٔ عجیبی برای جنگ یافت. هونوریا، خواهر والنتینیانوس سوم، پس از باختن گوهر ناموس به یکی از حاجبان خود، به قسطنطنیه تبعید شده بود. وی، که برای نجات از تبعیدگاه به هر تدبیر متوسل می‌شد، انگشتر خود را نزد آتیلا فرستاد و از او یاری خواست. آن شاه پرتزویر مکار، که شوخ طبعی خاص خودش را داشت، فرستاده شدن انگشتری را به درخواست ازدواج تعبیر کرد و

مدعی ازدواج با هونوریا و گرفتن نیمی از امپراطوری روم غربی به عنوان جهیز وی شد. وزیران والنتینیانوس اعتراض کردند، و آتیلا اعلان جنگ داد. دلیل حقیقی او این بود که مارکیانوس، امپراطور جدید روم شرقی، از پرداخت خراج دریغ کرده و والنتینیانوس نیز به او تأسی جسته بود.

در سال ۴۵۱ آتیلا و نیم میلیون تن از سپاهیان وی به جانب راین ره سپردند، تریر و مس را غارت کردند و سوختند، و نیمی از ساکنان آنها را کشتند. تمامی گل به وحشت افتاد؛ او نه جنگجوی متمدنی مانند قیصر بود و نه متجاوزی مسیحی مانند آلاریک و گایسریک، بلکه یک هون زشتخوی و مهیب بود؛ بلایی آسمانی که فرستاده شده بود تا مسیحیان و مشرکان را یکسان، به خاطر فاصلهٔ عمیقی که میان ایمان و عملشان وجود داشت، کیفر دهد. در این بحبوحه، تئودوریک اول، پادشاه کهنسال ویزیگوتها، به داد امپراطوری رسید؛ به رومیانی که تحت فرماندهی آیتیوس بودند پیوست؛ و دو ارتش متخاصم عظیم در دشتهای کاتالونیا، نزدیک تروا، مصاف دادند؛ یکی از خونینترین نبردهای تاریخ به وقوع پیوست که در آن؛ بنابر روایات، ۱۶۲.۰۰۰ تن کشته شدند، از جمله پادشاه دلیر گوتها. پیروزی غرب قطعی نبود؛ آتیلا با نظم عقبنشینی کرد؛ فاتحان، یا به سبب فرسودگی یا به علت اختلاف در سیاست، نتوانستند او را تعقیب کنند. سال بعد آتیلا به ایتالیا تجاوز کرد.

نخستین شهری که در سر راه او سقوط کرد آکویلیا بود؛ هونها این شهر را چنان ویران ساختند که دیگر هرگز آباد نشد. با ورونا و ویچنتسا رفتار ملایمتری شد؛ پاویا و میلان با تسلیم تمام اموال منقول خود شر آن جنگجوی پیروز را دفع کردند. راه رم اینک در برابر آتیلا باز بود؛ ارتش آیتیوس اکنون چنان کوچک بود که مقاومت قابل ملاحظه‌ای نمی‌توانست کرد؛ اما آتیلا در جلگهٔ پو درنگ کرد. والنتینیانوس سوم به رم گریخت و از آنجا هیئتی مرکب از پاپ لئوی اول و دو سناتور پیش پادشاه هونها فرستاد. از محتوای مذاکرات این فرستادگان با آتیلا اطلاعی در دست نیست. لئو شخصیتی نافذ داشت و به خاطر این پیروزی بدون خونریزی [یعنی موفقیت در مذاکره با آتیلا] وجهه‌ای عظیم کسب کرد. تاریخ فقط همین را ثبت کرده است که آتیلا پس از این مذاکرات عقبنشینی کرد. طاعون در ارتش او افتاده بود، ذخیرهٔ غذا رو به نقصان می‌رفت، و مارکیانوس برای رم از شرق نیروهای امدادی می‌فرستاد (۴۵۲).

آتیلا ارتش خود را از آلپ گذراند و به پایتخت خود در هنگری برد و تهدید کرد که اگر هونوریا را به زنی برای او نفرستند، بهار آینده به ایتالیا حمله خواهد کرد. ضمناً در این فاصله، برای تسلی خویشتن، زنی جوان به نام ایلدیکو را به زنان حرم خود افزود. این زن زمینهٔ تاریخی سستی بود برای شخصیت کریمهیلد مذکور در داستان نیبلونگنلید. آتیلا مراسم عروسی خود را با افراطی غیر معمول در خوردن و نوشیدن جشن گرفت. فردای آن روز وی را در کنار زن جوانش مرده یافتند؛ رگی از او پاره شده بود و تراکم خون در گلویش وی را خفه کرده بود. (۴۵۳). قلمرو او میان پسرانش تقسیم شد، که خود را در حفظ آن نالایق نشان دادند. حسادت در میان آنان آغاز شد؛ طوایف تابع از وفاداری به دستگاهی که رهبری آن مغشوش بود سرباز زدند؛ و ظرف چند سال، امپراطوریی که می‌رفت تمام یونانیان و رومیان و ژرمنها و گلها را منکوب کند و مهر آسیا را بر جسم و جان اروپا بزند، خرد شد و بتدریج از میان رفت.

V – سقوط روم

پلاکیدیا در سال ۴۵۰ درگذشت، و با مرگ او والنتینیانوس سوم آزاد شد تا کارها را به اختیار شخص خود فرجام دهد. همان گونه که اولومپیوس، هونوریوس را وادار کرده بود ستیلیکو، بازدارندهٔ آلاریک در پولنتیا، را بکشد، پترونیوس ماکسیموس نیز اکنون والنتینیانوس را بر قتل آیتیوس، بازدارندهٔ آتیلا در تروا، برانگیخت. والنتینیانوس خود پسری نداشت و نسبت به تمایل آیتیوس به زناشویی پسرش با ائودوکیا (دختر والنتینیانوس) بدگمان بود. امپراطور، در آنی احساس خطر جنون آمیز، آیتیوس را احضار کرد و با دست خود او را کشت(۴۵۴). یکی از درباریان به او چنین گفت: «اعلیحضرتا! شما با دست چپ خود دست راستتان را بریدید.» چند ماه بعد پترونیوس دو تن از هواخواهان آیتیوس را تحریض کرد که والنتینیانوس را بکشند. هیچ کس زحمت مجازات کردن قاتلان را به خود نداد، زیرا دیگر مدتها بود که قتل به جای انتخابات مورد قبول واقع شده بود. پترونیوس خود را به امپراطوری برگزید؛ ائودوکسیا، بیوهٔ والنتینیانوس، را مجبور کرد به همسری او درآید؛ و ائودوکیا را واداشت پالادیوس (پسر پترونیوس) را به شوهری خود برگزیند. اگر گفتهٔ پروکوپیوس را بپذیریم، همان گونه که هونوریا به آتیلا توسل جسته بود، ائودوکسیا نیز دست به دامان گایسریک شد. برای پاسخ مساعد گایسریک انگیزه‌های کافی وجود داشت: با وجود غارتهای آلاریک، رم باز هم ثروتمند بود و ارتش آن در وضعی نبود که قادر به دفاع از ایتالیا باشد. پادشاه واندال با ناوگانی شکست ناپذیر به کرانه‌های ایتالیا روی آورد (۴۵۵). تنها یک پاپ بی سلاح، همراه با روحانیان محلی، بین اوستیا و رم، راه بر وی بست. این بار لئو نتوانست آن فاتح را از ادامهٔ پیشروی باز دارد، اما از او برای مصونیت مردم از کشتار، شکنجه، و آتشسوزی تعهد گرفت. غارت رم چهار روز ادامه داشت؛ کلیساهای مسیحی از چپاول در امان ماندند، اما تمام گنجینه‌های بازماندهٔ معابد به سفاین واندالها انتقال یافت؛ الواح زرین، شمعدانهای هفت شاخه، و سایر اشیای هیکل سلیمان، که چهار قرن پیش توسط تیتوس به رم آورده شده بود، جزو آن اشیای غارتی بود. تمام فلزات قیمتی، زینت‌آلات، اثاث کاخ امپراطوری، و نیز آنچه از اشیای پربها در خانه‌های اعیان باقی مانده بود به یغما رفت. هزاران اسیر به بردگی درآمدند؛ شوهران از زنان و والدین از کودکان خود جدا شدند. گایسریک ملکه ائودوکسیا و دو دخترش [ائودوکیا و پلاکیدیا] را به کارتاژ برد؛ ائودوکیا را به ازدواج پسر خود هونریک درآورد و ملکه و پلاکیدیا را، بنا به خواهش امپراطور لئوی اول، به قسطنطنیه فرستاد. بر روی هم، این نهب را نمی‌توان عمل قبیحی از جانب واندالها دانست، بلکه باید آن را موافق قوانین کهن جنگ به شمار آورد. کارتاژ بیرحمی سال ۱۴۶ ق‌م رم را به ملایمت تلافی کرده بود.

هرج و مرج در ایتالیا اکنون به حد کمال رسیده بود. نیم قرن تجاوز اجنبی، قحطی، و امراض همه گیر هزاران مزرعهٔ ویران و هزاران ایکر زمین لم یزرع به جای گذارده بود، آن هم نه به سبب فرسودگی خاک، بلکه به علت از پا درآمدن نیروی انسانی. قدیس آمبروسیوس (حد ۴۲۰) بر ویرانی و خالی از سکنه شدن بولونیا، مودنا، و پیاچنتسا زاری می‌کرد؛ پاپ گلاسیوس (حد ۴۸۰) در وصف مناطق بزرگ شمال ایتالیا می‌گفت که همه جای آن تقریباً از نوع انسان خالی شده بود؛ تعداد ساکنان خود رم طی یک قرن از ۱.۵۰۰.۰۰۰ به ۳۰۰.۰۰۰ کاهش یافته بود؛ اکنون تمام شهرهای بزرگ امپراطوری در شرق قرار داشتند. کامپانیا در حومهٔ رم، که وقتی پر از ویلاهای پرثروت و مزارع حاصلخیز بود، اینک رها شده بود و ساکنانش به خاطر امنیت به شهرها که بارو داشتند رفته بودند؛ شهرها نیز وسعت خود را به چهل ایکر تقلیل داده بودند تا در ساختن باروهای دفاعی صرفه جویی کرده باشند؛ و در بسیاری از موارد، ساختن باروها با شتاب و با استفاده از مصالح تماشاخانه‌ها، کلیساها، و معبدهای ویرانی صورت می‌گرفت که زمانی

مایهٔ جلال شهرهای ایتالیا بودند. در رم هنوز، حتی پس از چپاول گایسریک، مقداری ثروت باقی مانده بود؛ رم و سایر شهرهای ایتالیا، در زمان تئودوریک و لومباردها، می‌رفتند که دوباره رونقی بیابند؛ اما در سال ۴۷۰ فرسودگی و ناباروری عمومی از کشتزارها گرفته تا شهرها، و از سناتورها گرفته تا پرولتاریا، روحیهٔ آن نژاد سابقاً بزرگ را تا به آن حد تقلیل داد که همه دچار چنان بدبینی اپیکوریی شدند که به خدایی جز پریاپوس باور نداشتند و بزدلانه از آوردن فرزند و قبول مسئولیتهای زندگی تن می‌زدند و ، با خشمی جبونانه، هر نوع فداکاری را خوار می‌شمردند و از هر تکلیف نظامی طفره می‌رفتند. همراه با این انحطاط اقتصادی و بیولوژیکی، فساد سیاسی نیز نضج می‌گرفت: طبقهٔ آریستوکراسی که اداره کردن می‌توانست بر فرمانروایی توانا نبود؛ سوداگران بیش از آن درگیر کسب سود شخصی بودند که به فکر نجات شبه جزیره باشند؛ سرداران بیشتر به دنبال کامیابی از طریق رشا بودند تا هنر جنگی؛ و دستگاه اداری بسیار پرخرج و فزون از حد علاج فاسد بود. آن درخت تناور از ساقه پوسیده و آمادهٔ افتادن بود.

سالهای آخر [امپراطوری] سالهای حکومت امپراطوران بیخاصیتی بود که یکی بعد از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. گوتهای گل یکی از سرداران خود به نام آویتوس را امپراطور اعلام کردند (۴۵۵)؛ مجلس سنا از تأیید او خودداری کرد، و او به اسقفی برگزیده شد. امپراطور مایوریانوس (۴۵۶-۴۶۱) دلیرانه کوشید تا نظم را برقرار کند، اما توسط نخست وزیر خود، ریکیمر ویزیگوت، خلع شد. امپراطور سوروس (۴۶۱-۴۶۵) آلت بی‌اراده‌ای در دست ریکیمر بود. آنتمیوس (۴۶۷-۴۷۲) فیلسوفی نیمه مشرک بود که برای غرب مسیحی غیر قابل قبول می‌نمود؛ ریکمیر او را محاصره و دستگیر کرد و به قتل رسانید. اولوبریوس، به عنایت ریکیمر، دو ماه امپراطوری کرد (۴۷۲) و حتی خودش از اینکه به مرگ طبیعی می‌مرد به شگفت آمد. گلوکریوس (۴۷۳) بزودی خلع شد، و روم به مدت دو سال زیر فرمانروایی یولیوس نپوس قرار گرفت. در این حیص و بیص،جماعات مختلفی از بربرها به ایتالیا سرازیر شدند ـ اینها عبارت بودند از: هرولها، سکیرها، روگیها، و قبایل دیگری که سابقاً فرمانروایی آتیلا را پذیرفته بودند. همزمان با هجوم آنها، یک سردار پانونیایی به نام اورستس امپراطور نپوس را خلع کرد و پسر خود رومولوس (ملقب به آوگوستوس) را به تخت سلطنت نشاند (۴۷۵). متجاوزان جدید ثلث ایتالیا را از اورستس خواستند، و چون او از اجابت تقاضای آنان امتناع کرد، او را کشتند و سرداری از خودشان به نام اودوآکر را به جای رومولوس به تخت نشاندند (۴۷۶). اودوآکر، که پسر ادکون وزیر آتیلا بود، از شایستگی بی‌بهره نبود؛ مجلس سنای دل و جرأت باخته را به اجلاس فرا خواند و، به میانجیگری آن، به زنون، امپراطور جدید شرق، فرمانروایی بر تمام امپراطوری را پیشنهاد کرد، مشروط بر آنکه اودوآکر به عنوان صدر اعظم او بر ایتالیا حکومت کند. زنون این پیشنهاد را پذیرفت، و بدین گونه رشتهٔ امپراطوری غرب گسیخته شد.

هیچ کس، ظاهراً این واقعه را به «سقوط رم» تعبیر نکرد؛ بلکه بر عکس، به عنوان وحدت رحمتبار امپراطوری تلقی شد ـ همان گونه که سابقاً در زمان قسطنطین بود. سنای روم نیز موضوع را به همین نحو تلقی کرد و مجسمه‌ای از زنون در رم برپا داشت. ژرمنی کردن ارتش، دولت، و دهقانان ایتالیا، و ازدیاد نفوس ژرمنها در آن کشور، چندان پشرفت کرده بود که نفوذ ژرمنها در صحنهٔ سیاست همچون تغییر ناچیزی در صحنهٔ ملی تلقی می‌شد. به هر حال، اودوآکر عملا همچون پادشاه بر ایتالیا فرمانروایی کرد و چندان اعتنایی به زنون نداشت. در حقیقت، ژرمنها ایتالیا را تسخیر کرده بودند، همان گونه که گایسریک افریقا را گشوده و ویزیگوتها اسپانیا را فتح کرده بودند، و همان طور که آنگلها و ساکسونها در کار تصرف بریتانیا، و فرانکها مشغول گرفتن گل بودند. در غرب دیگر امپراطوری بزرگی وجود نداشت. نتایج فتح بربرها بی‌پایان بود. از لحاظ اقتصادی، این غلبه به بازگرداندن کشور به وضع روستایی انجامید. بربرها از کشت زمین، گله داری، شکارورزی، و جنگ ارتزاق می‌کردند و هنوز هم به مسائل بغرنج تجارت، که مایهٔ

سعادت شهرها بود، واقف نشده بودند؛ با پیروزی آنان خصلت شهری تمدن غرب به مدت هفت قرن قطع شد. از لحاظ نژادی، مهاجرتهای بربرها اختلاط نوینی از عناصر نژادی پدید آورد ـ آمیختگی قابل ملاحظه‌ای از خون ژرمنی در ایتالیا، گل، و اسپانیا؛ و از خون آسیایی در روسیه، بالکان، و هنگری. این اختلاط ، نفوس ایتالیایی یا گلی را از لحاظ معنوی تقویت نکرد. آنچه واقع شد این بود: افراد و نژادهای ضعیف از طریق جنگ و سایر کشمکشها از میان رفتند؛ هر کسی ناچار شد در پی تقویت نیروی جسمانی، تاب و توان، جسارت، و خصال مردانه‌ای باشد که از مدتها پیش به علت امنیت و آسایش از میان رفته بود؛ و عادات سالمتر و ساده‌تر زندگی، که به سبب تنعم و تجمل شهرها از میان رفته بود، به نیروی فقر جانی دوباره گرفتند. از لحاظ سیاسی، غلبهٔ بربرها نوع پست تری از سلطنت را جانشین نوع عالیتری از آن ساخت. اقتدار اشخاص را بیشتر کرد، و از قدرت و حمایت قانون کاست؛ در نتیجه، فردگرایی و خشونت بالا گرفت. از لحاظ تاریخی، غلبهٔ بربرها شکل خارجی آنچه را که از درون فاسد شده بود ویران ساخت؛ طومار زندگی پیشین را ، که با تمام نعمات و نظم و فرهنگ و قانونش به ضعف پیری گراییده و قدرت رشد و تجدید حیات را از دست داده بود، با وحشیگریی تأسف انگیز و از بیخ و بن درنوردید. حال، آغاز یک حیات نوین ممکن بود: امپراطوری غرب از میان رفت، اما کشورهای اروپای نوین زاده شدند. هزار سال قبل از میلاد، متجاوزان شمالی وارد ایتالیا شده، ساکنان آن را منقاد ساخته و با آنها مخلوط گشته، و تمدن آنان را کسب کرده بودند و، همراه با خود آنان، طی هشت قرن، تمدن نوینی بنا نهاده بودند. چهار صد سال پس از مسیح، همان واقعه تکرار شد؛ چرخ تاریک یک دور کامل گشت؛ آغاز و انجام همانند بودند، اما انجام همواره نوعی آغاز بود.

فصل سوم

پیشرفت مسیحیت

۴۵۱-۳۶۴

دایهٔ مهربان تمدن جدید کلیسا بود. چون نظم قدیم در فساد، جبن، و اهمال محو شد، سپاه متحدی از کلیساییان با حمیت و مهارت به دفاع از ثبات و ملایمتی که بار دیگر در زندگی رخ نموده بود برخاستند. وظیفهٔ تاریخی کلیسا عبارت بود از تحکیم مجدد بنیان اخلاقی اشخاص و جامعه از طریق دادن جنبهٔ قدسی ماورای طبیعی به احکام ناگوار مربوط به نظم اجتماعی، و القای آرمانهای ملایم در بربرهای درشتخوی از طریق ایمانی که خود به خود از افسانه و اعجاز، بیم و امید، و عشق تشکیل شده بود. در مبارزهٔ دین جدید، برای تسخیر و رام کردن و تنویر افکار مردم جاهل یا منحط و تشکیل یک امپراطوری ایمانی متحد سازنده که مردم را دوباره به هم بپیوندد ـ همان گونه که قبلا سحر یونان و جلال روم پیوندشان داده بود ـ عظمتی حماسه آمیز اما آلوده با موهومپرستی و ظلم وجود دارد. نهادها و ایمانها زاییدهٔ احتیاجات انسانی هستند، و ارزیابی آنها باید با توجه به این ضرورتها صورت پذیرد.

I – سازمان کلیسا

اگر هنر شکل و سازمان دادن به مواد باشد، کلیسای کاتولیک رومی را می‌توان شگرفترین شاهکار تاریخ دانست. طی نوزده قرن، که هر قرنش نیز مشحون از بحران بوده است، کلیسا مؤمنان خود را پیوسته نگاه داشته، در تمام اکناف جهان آنان را مشمول عنایات و خدمات خود قرار داده، اذهان آنان را متشکل ساخته، خوی و خلقشان را به قالب ریخته، بارویشان را تشویق کرده، ازدواجهایشان را رسمیت داده، سوکهایشان را تسلیت بخشیده، زندگیهای زودگذرشان را به علو حیات جاودانی پیوند داده، از دهشهای آنان بهره گرفته، از هر بدعت و شورشی زنده بیرون آمده، و صبورانه ستونهای شکستهٔ قدرت خود را از نو ساخته است. این نهاد شاهوار چگونه رشد کرد؟ عطش روحی مردان و زنانی به ستوه آمده از فقر، فرسوده از کشمکش، وحشتزده از اسرار، و بیقرار از ترس مرگ، مبنای شکل گیری کار کلیسا بود. کلیسا در روح میلیونها مردم ایمان و امیدی به وجود آورد که به مرگ معنا می‌بخشید و وحشت آن را زایل می‌کرد. ایمان گرانبهاترین مایملک کسانی شد که برای حفظ آن حاضر بودند بمیرند یا بکشند؛ و بر آن صخرهٔ امید بود که کلیسا بنا شد. کلیسا نخست محفل (اکلیسا) ساده‌ای از ایمان آورندگان بود. هر اکلیسا یا کلیسا یک یا چند پرسبوتروس (شیخ یا کشیش) برای رهبری خود برگزیده بود، همچنین یک یا چند تن قاری، دستیار کشیش، معین شماس، و شماس برای یاری به کشیش. پس از آنکه به شمارهٔ عبادت کنندگان افزود و امور دینی مفصلتر شد، جماعات دینداران یک تن کشیش یا فرد غیر روحانی را برگزیدند تا بر کارها نظارت کند و آنها را هماهنگ سازد. این شخص را اپیسکوپوس (ناظر، یا اسقف) نامیدند. چون بر تعداد اسقفان بیفزود، کار آنان نیز به سرپرستی و هماهنگی نیاز یافت؛ بدین جهت، در قرن چهارم، کسانی به عنوان اسقف اعظم، مطران، یا نخست کشیش برگزیده شدند تا بر اسقفان و کلیساهای ناحیه نظارت کنند. در قسطنطنیه، انطاکیه، اورشلیم، اسکندریه، و رم، صاحبمنصبانی عالیرتبه تر از اینان به نام بطرک برگزیده شدند که بر تمام امور روحانی ریاست داشتند. اسقفان و اسقفان اعظم بنا به فرمان بطرک یا امپراطور اجتماع می‌کردند و سینود یا شورا تشکیل می‌دادند. شورا اگر فقط نمایندهٔ یکی از ایالات بود، شورای ناحیه‌ای، و اگر فقط از اسقفان امپراطوری شرق یا غرب متشکل بود، شورای کل، و اگر از هر دو بود، شورای عام خوانده می‌شد؛ اگر فرمانهایش برای کلیهٔ عیسویان جهان لازم‌الاجرا بود، جامع نامیده می‌شد. اتحادی که گهگاه از این راه حاصل می‌شد موجب گردید که کلیسا لقب کاتولیک یا «جهانی» بگیرد.

این سازمان، که قدرتش سرانجام بر ایمان و حیثیت متکی شد، مقرراتی برای زندگی کلیسایی لازم داشت. در سه قرن اول مسیحیت، تجرد برای کشیشان اجباری نبود. کشیش می‌توانست زنی را که قبل از نیل به مقام روحانی گرفته بود نگاه دارد؛ اما پس از ورود به حلقهٔ قدس نمی‌بایست ازدواج کند؛ و هیچ مردی که دو زن گرفته بود، یا بیوه یا مطلقه‌ای را به همسری برگزیده بود، یا زنی غیر شرعی اختیار کرده بود حق کشیش شدن نداشت. کلیسا، مانند بیشتر اجتماعات، از افراطیان در زحمت بود. در واکنش نسبت به بی‌پروایی جنسی مشرکان، برخی از مؤمنان غیرتمند مسیحی، با استناد به عبارتی در یکی از رساله‌های بولس حواری، چنین استنتاج می‌کردند که هر گونه رابطهٔ جنسی میان زن و مرد گناه است؛ از این رو ازدواج را تقبیح کردند و کشیش متأهل را چیزی نفرت انگیز می‌دانستند. شورای ناحیه‌ای گنگرا (حدود ۳۶۲) این نظریه را بدعت اعلام کرد، اما کلیسا به نحوی روزافزون تجرد کشیشان را خواستار بود. اموال زیادی به نحوی دائم التزاید به هر کلیسا هبه می‌شد؛ گهگاه یک کشیش متأهل هبه نامه را به نام خود می‌کرد و آن را به فرزندان خود منتقل می‌نمود. ازدواج کشیشان گاه به زناکاری یا فضیحت دیگری می‌انجامید و از احترام مردم نسبت به روحانیان می‌کاست. شورایی از کشیشان روم، در سال ۳۸۶، تجرد کامل

کشیشان را توصیه کرد؛ و یک سال بعد،پاپ سیریکیوس فرمان داد تا هر کشیشی که ازدواج بکند یا زندگی با زن خود را ادامه دهد خلع لباس شود. قدیس هیرونوموس، قدیس آمبروسیوس، و قدیس آوگوستینوس با قدرت سه گانهٔ خود از این فرمان حمایت کردند؛ و، پس از یک نسل مقاومت مقطع، فرمان مزبور با موفقیت گذرایی در امپراطوری روم غربی به موقع اجرا گذارده شد.

بزرگترین مشکل کلیسا، پس از مشکل سازگار کردن آرمانهایش با ادامهٔ حیاتش، یافتن راهی بود برای سلوک با دولت. برپا کردن یک سازمان کلیسایی در جنب صاحبمنصبان دولتی، کشمکشی بر سر قدرت ایجاد کرد که در آن تبعیت یکی از دیگری شرط لازم صلح به شمار می‌رفت. در روم شرقی، کلیسا تابع دولت شد؛ در روم غربی، کلیسا نخست برای تحصیل استقلال، و سپس برای احراز تفوق مبارزه کرد. در هر دو مورد، اتحاد کلیسا و دولت تعدیل عمیقی در اخلاقیات کلیسا را در بر داشت. ترتولیانوس، اوریگنس، و لاکتانتیوس گفته بودند جنگ در هر حال نامشروع است؛ کلیسا، که حال مورد حمایت دولت بود، به جنگهایی که برای حفاظت دولت یا کلیسا لازم می‌دانست رضا می‌داد. کلیسا خود دارای قوهٔ قهریه نبود؛ اما هر وقت توسل به زور لازم می‌شد، می‌توانست برای پیشبرد منویات خود به «نیروی دنیوی» متوسل شود. از دولت و اشخاص هدایای گرانبها، پول، عبادتگاه، یا زمین دریافت می‌داشت؛ کلیسا ثروتمند می‌شد و برای حفظ حق مالکیت خود به حمایت دولت احتیاج داشت. حتی پس از سقوط دولت هم کلیسا ثروتش را حفظ کرد؛ فاتحان بربر، هر قدر هم که زندیق بودند، کمتر به چپاول کلیسا دست می‌زدند. طولی نکشید که اقتدار کلام با نیروی شمشیر برابری کرد.

II – **بدعتگذاران**

نامطبوعترین وظیفهٔ سازمان کلیسایی جلوگیری از شقاق کلیسا به واسطهٔ افزایش بدعتها ـ یعنی آموزه‌های مخالف با تعریفات شوراهای کلیسایی از کیش مسیحی ـ بود. به محض تحصیل پیروزی، کلیسا دیگر از تبلیغ رواداری دینی دست کشید و فردگرایی در اعتقادات دینی را به همان دید خصمانه‌ای می‌نگریست که دولتها به نهضتهای تجزیه طلبی یا شورشی می‌نگریستند؛ نه کلیسا و نه بدعتگزاران صرفاً از جنبهٔ الاهیات بر بدعت نمی‌نگریستند؛ بدعت در بسیاری از موارد مستمسک یک جامعهٔ محلی شورشگر بود که می‌خواست خود را از قدرت قاهر و مسلط آزاد سازد؛ مثلا هدف مونوفوسیتیها (پیروان مذهب وحدت طبیعت) آزاد ساختن سوریه و مصر از قید قسطنطنیه، و آرزوی دوناتیان رها ساختن افریقا از سلطهٔ روم بود؛ و اکنون که دین و دولت یکی بودند، این کار شورشی محسوب می‌شد در برابر هر دو. اصیل آیینان مخالف ناسیونالیسم بودند و بدعتگذاران مدافع آن؛ کلیسا برای تمرکز و وحدت می‌کوشید، بدعتگذاران برای استقلال و آزادی محلی.

مذهب آریانیسم، که در داخل امپراطوری مغلوب شده بود، در میان بربرها به پیروزی عجیبی نایل آمد. مسیحیت نخست توسط اسیران رومی ،که در حمله‌های گوتها بر آسیای صغیر در قرن سوم گرفتار شده بودند، به قبایل توتونی رسید. اولفیلاس «رسول» (۳۱۱؟-۳۸۱) کاملا رسول نبود. وی از اخلاف یک اسیر مسیحی از کاپادوکیا بود و میان گوتهایی که در شمال دانوب می‌زیستند زاده و پرورده شده بود. در حدود سال ۳۴۱، وی توسط ائوسبیوس، اسقف اعظم نیکومدیا که پیرو آریانیسم بود، به اسقفی آنان برگزیده شد. وقتی که آتاناریک، سردار گوتها، در مستملکات خود مسیحیان را مورد پیگیری و آزار قرار داد، اولفیلاس از کنستانتیوس که او نیز پیرو آریانیسم بود اجازه‌ای اخذ کرد تا جامعهٔ کوچک مسیحیان گوتیک را از دانوب بگذراند و وارد تراکیا سازد. برای تعلیم دادن مسیحیان تابع خود

و افزودن بر شمارهٔ آنان، با حوصلهٔ بسیار کتاب مقدس را، جز کتابهای پادشاهان که. به نظر او به طرز خطرناکی جنگجویانه بود، از یونانی به زبان گوتیک ترجمه کرد؛ و چون گوتها هنوز خطنویسی نمی‌دانستند، او الفبای گوتیگ را بر مبنای حروف یونانی ابداع کرد. این ترجمه نخستین اثر ادبی در زبان توتونی بود. زندگی پرهیزکارانهٔ اولفیلاس چنان اعتمادی به خرد و پاکدامنی او در میان گوتها ایجاد کرد که آنان مسیحیت آریوسی او را بی‌گفتگو پذیرفتند. چون مسیحیت در دو قرن چهارم و پنجم از طریق گوتها به سایر بربرها رسید، تقریباً همهٔ متجاوزان به امپراطوری پیرو آریانیسم بودند، و حکومتهای جدیدی که به وسیلهٔ آنان در بالکان، گل، اسپانیا، ایتالیا، و افریقا تأسیس شدند رسماً پیرو آریانیسم بودند. فرق میان فاتحان و مفتوحان در ایمان فقط در یک حرف یوتا بود: اصیل آیینان عیسی را با «پدر ـ خدا» همذات (homoousios) می‌دانستند، حال آنکه پیروان آریانیسم او را با «پدر – خدا» همانند (homoiousios) می‌شمردند. اما این اختلاف در سیاسیات دو قرن پنجم و ششم جنبهٔ حیاتی یافت. بر اثر این تسلسل اتفاقی وقایع، آریانیسم تا هنگامی که فرانکهای اصیل آیین ویزیگوتها را در گل برانداختند، بلیزاریوس افریقا را که در دست واندالها بود و ایتالیا را که در قبضهٔ گوتها بود تسخیر کرد، و رکارد ایمان ویزیگوتها را در اسپانیا تغییر داد (۵۸۹)، به حیات خود ادامه داد.

ما امروز نمی‌توانیم خاطر خود را به طوفانهای آیینی بسیاری مشغول داریم که کلیسا را در آن دوره به تلاطم افکندند ـ ائونومیوسیان (آنومیان)، آپولیناریسیان، ماکدونیوسیان، سابلیوسیان، ماسالینسیسیان، نوواتیانوسیان، و پریسکیلیانوسیان؛ بلکه فقط می‌توانیم از سخافتهایی اندوهگین شویم که بسیاری از مردم به خاطر آنها مرده‌اند و باز هم خواهند مرد. مانویت تا آن حد که بر ثنویت ایرانی خدا و شیطان، خیر و شر، و نور و ظلمت استوار بود، یک بدعت مسیحی محسوب نمی‌شد؛ هدف آن ایجاد سازشی میان مسیحیت و دین زردشت بود، و از طرف هر دوی آنها هم به تلخی طرد شد. مانویت با صراحتی غیر معمول به مسئلهٔ شر، یعنی وفور شگفت انگیز رنجهای آشکارا نابایسته در جهانی محکوم به حکم تقدیر، می‌پرداخت، و خود را مجبور می‌دید که وجود «خدای شر» را در کنار «خدای خیر» بپذیرد. در قرن چهارم مانویت در شرق و غرب پیروان بسیار یافت. چند تن از امپراطوران به اقدامات بیرحمانه‌ای علیه آن دست زدند؛ یوستینیانوس برای گروندگان به مانویت مجازات اعدام قایل شد؛ به هر حال، مانویت تدریجاً از میان رفت، اما اثر خود را در بدعتگزاران بعدی ـ مانند پاولیسینها (بیالقه)، بوگومیلها، و آلبیگاییان ـ به جا گذاشت. در ۳۸۵، یک اسقف اسپانیایی به نام پریسکیلیانوس متهم به تبلیغ مانویت و تجرد همگانی شد؛ او این اتهام را انکار کرد؛ در تریر در حضور امپراطور غاصب، ماکسیموس، محاکمه شد، دو اسقف متهم کنندهٔ او بودند، او محکوم شد و، علی رغم اعتراضات شدید قدیس آمبروسیوس و قدیس مارتن، با چند تن از یارانش زنده سوزانده شد (۳۸۵). کلیسا در همان زمان که با همهٔ این متعرضان به دین مواجهه می‌داد، در افریقا خود را تقریباً منکوب بدعت دوناتیان یافت. دوناتوس، اسقف قرطاجنه (۳۱۵)، آیینهای مقدسی را که به وسیلهٔ کشیش گناهکار اجرا شود بی‌اعتبار می‌دانست؛ کلیسا، که نمی‌خواست فضایل کشیشان مورد انکار قرار گیرد، این عقیده را خردمندانه رد کرد. مع هذا، بدعت مورد بحث بسرعت در شمال افریقا بسط یافت، از حمایت غیرتمندانهٔ بینوایان برخوردار شد، و به یک انقلاب اجتماعی مبدل گشت. امپراطوران بر این نهضت خشم گرفتند؛ و برای کسانی که بر این اعتقاد مصرانه پای می فشردند جریمه‌های سنگین وضع شد؛ قدرت خرید، فروش، و واگذاری اموال از دوناتیان سلب شد؛ به علاوه، آنان به زور سربازان امپراطوری از کلیساهاشان رانده شدند، و کلیساها به کشیشان اصیل آیین واگذار شد. دسته‌هایی از شورشگران،که در عین حال مسیحی و کمونیست بودند، تحت عنوان کیرکوم کلیونس (پرسه زنان) متشکل شدند؛ اینان فقر و بردگی را محکوم ساختند، وامها را ملغا نمودند و بردگان را آزاد کردند و بر آن شدند تا تساوی افسانه

آمیز انسان اولیه را دوباره برقرار سازند. وقتی به کالسکه‌ای برمی‌خوردند که بردگانی آن را می‌کشیدند، بردگان را در کالسکه می نشاندند و ارباب را وا می‌داشتند تا آن را بکشد. معمولا خود را با غارتگری خرسند می‌ساختند، اما بعضاً نیز، وقتی بر اثر مقاومت تحریک می‌شدند، اغنیا و اصیل آیینان را با مالیدن آهک در چشمان کور می‌کردند، یا با چماق می‌کشتند؛ یا لااقل دشمنانشان این اعمال را به آنها نسبت می‌دهند. اگر در ضمن این کارها کشته می‌شدند نیز راضی و خوشحال بودند، چرا که یقین داشتند که به بهشت خواهند رفت. سرانجام کاملا در چنگ تعصب گرفتار آمدند، بدان حد که خود را به عنوان بدعتگذار تسلیم می‌کردند و به اصرار می‌خواستند که شهیدشان سازند؛ رهنوردان را متوقف می‌ساختند و تقاضای کشتن خود را از آنان می‌کردند؛ و وقتی که حتی دشمنانشان دیگر از کشتن آنان سیر و خسته شدند، آنان خود را در آتش می‌جستند، یا خویشتن را از صخره‌ای فرو می‌افکندند، و یا چندان در دریا پیش می‌رفتند که غرق می‌شدند. قدیس آوگوستینوس با تمام وسایل با دوناتیان می‌جنگید، و برای مدتی چنان می‌نمود که بر آنان پیروز شده است؛ اما وقتی که واندالها وارد افریقا شدند، دوناتیان دوباره به تعداد زیاد ظاهر گشتند و از طرد کشیشان اصیل آیین شادیها کردند. سنت تنفر فرقه‌ای با تعصبی زاهدانه از نسلی به نسل دیگر منتقل شد، و بدین ترتیب وقتی که اعراب آمدند (۶۷۰) دیگر مقاومت متحدی وجود نداشت.

در این ضمن،پلاگیوس، را با حملهٔ خود بر نظریهٔ مربوط به گناهگاری ذاتی، سه قاره را به هیجان آورده بود؛ و نسطوریوس، با تشکیک نسبت به «مادر خدا»، زمینهٔ شهادت خود را فراهم می‌ساخت. نسطوریوس شاگرد تئودوروس موپسوئستیایی (؟۳۵۰-؟۴۲۸) بود که «نقد عالی» کتاب مقدس را ابداع کرده بود. تئودوروس می‌گفت کتاب ایوب شعری است که از منابع شرک اقتباس شده؛ غزل غزلهای سلیمان سرود عروسی است که آشکارا فحوای شهوانی دارد؛ بسیاری از پیشگوییهای عهد قدیم، که ظاهراً اشاره به عیسی دارد، فقط مربوط است به وقایع قبل از مسیح؛ و مریم نه مادر خدا، که فقط زایندهٔ طبیعت بشری عیسی است. نسطوریوس خود را به اسقفی قسطنطنیه ارتقا داد (۴۲۸)؛ با فصاحت خود جماعاتی را جذب خویش کرد؛ و با جزمیت خشنش برای خود دشمنانی فراهم کرد و،با اختیار کردن عقیدهٔ ناخوشایند تئودوروس دربارهٔ مریم، به آنان فرصت ابراز خصومت داد. بیشتر مسیحیان می‌گفتند : «اگر مسیح خداست، پس مریم هم مادر خداست.» نسطوریوس این گفته را بسیار شدید دانست؛ وی می‌گفت که مریم فقط زایندهٔ طبیعت انسانی مسیح است نه طبیعت الاهی وی، و پیشنهاد کرد که بهتر است او را [به جای مادر خدا] مادر مسیح بخوانند.

سیریل اسکندرانی، اسقف اعظم اسکندریه، در عید فصح سال ۴۲۹، در وعظی که طی آن آموزهٔ اصیل آیینی را اعلام می‌کرد، گفت: «مریم مادر حقیقی خود الوهیت نیست، بل مادر لوگوس یا کلام متجسد خدا است که طبیعتهای دوگانهٔ الاهی و انسانی مسیح را شامل می‌شود.» پاپ کلستینوس اول، که نامه‌ای از سوی سیریل تحریکش کرده بود، شورایی را برای اجلاس در رم فرا خواند (۴۳۰)؛ این شورا درخواست کرد که نسطوریوس یا عزل شود یا حرف خود را پس بگیرد. وقتی نسطوریوس از اجرای این امر سر باز زد، یک شورای جهانی در افسوس (۴۳۱) نه تنها او را عزل، بلکه تکفیر هم کرد. بسیاری از اسقفان اعتراض کردند، اما مردم افسوس چنان جشن گرفتند که سرورشان خاطرهٔ دیانا ـ آرتمیس را زنده کرد. نسطوریوس رخصت یافت تا در انطاکیه منزوی شود؛ اما چون به دفاع از خویشتن ادامه داد و تقاضای بازگشت به مسند خود کرد، امپراطور تئودوسیوس دوم او را به واحه‌ای در بیابان لیبی تبعید کرد. وی چندین سال در آنجا بزیست؛ سرانجام دربار بیزانس بر او رحم آورد و بخشایشنامه‌ای از جانب امپراطور برایش فرستاد. پیکی که نامه را آورده بود وی را در حال مرگ یافت (حد ۴۵۱). پیروان او به مشرق سوریه مهاجرت کردند، کلیساهایی ساختند، مدرسه‌ای در ادسا تأسیس کردند، کتاب مقدس و آثار ارسطو و جالینوس را به سریانی ترجمه

کردند، و در آشنا ساختن مسلمانان با علم و طب و فلسفهٔ یونانی نقشی بس مهم ایفا کردند، چون از سوی امپراطور زنون مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند، به ایران روی آوردند، در نصیبین مدرسهٔ با نفوذی باز کردند، کارشان از برکت رواداری دینی ایرانیان نضج گرفت، و جوامعی در بلخ و سمرقند و هندوستان و چین بنیاد نهادند. بدین ترتیب، آنان در تمام آسیا پراکنده شدند و تا به امروز هم باقی مانده‌اند و هنوز هم «مریم پرستی» را تقبیح می‌کنند.

آخرین بدعت بزرگ این دوران پرآشوب، که نتیجه‌ای مهمتر از همهٔ بدعتهای دیگر هم داشت، از طرف ائوتوخس، رئیس دیری در نزدیکی قسطنطنیه، اعلام شد. او می‌گفت که مسیح دو طبیعت جداگانهٔ انسانی و الاهی نداشت، بلکه فقط طبیعت الاهی داشت. فلاویانوس، بطرک قسطنطنیه، یک سینود محلی تشکیل داد که این بدعت «وحدت طبیعتی» را محکوم نمود و ائوتوخس را تکفیر کرد. آن راهب به اسقفان اسکندریه و روم متوسل شد؛ دیوسکوروس، که جانشین سیریل شده بود، امپراطور تئودوسیوس را وادار ساخت تا شورای دیگری در افسوس تشکیل دهد (۴۴۹). دین تابع سیاست شد، اسقفیهٔ اسکندریه مبارزهٔ خود را با اسقفیهٔ قسطنطنیه ادامه داد؛ ائوتوخس تبرئه شد، و فلاویانوس چنان هدف نطقهای آتشین واقع گردید که مرد. شورا بر ضد هر که قایل به دو طبیعت در مسیح باشد لغتنامه‌هایی صادر کرد. پاپ لئوی اول در آن شورا شرکت نکرد، اما چندین نامه برای آن فرستاد که در آنها از فلاویانوس حمایت کرده بود. وی از گزارشهایی که نمایندگانش به او دادند به خشم آمد، شورا را «سینود دزد» خواند، و از شناسایی تصمیمات آن تن باز زد. شورای دیگری که بعداً به سال ۴۵۱ در خالکدون تشکیل شد نامه‌های لئو را تحسین کرد، ائوتوخس را محکوم ساخت، و دوباره بر طبیعت دوگانهٔ مسیح صحه گذاشت. اما اصل بیست و هشتم قانون کلیسایی آن شورا برای اسقف قسطنطنیه اختیاراتی مساوی با اختیارات اسقف رم قایل شد. لئو، که برای تفوق خود به منزلهٔ امری لازم جهت وحدت و اقتدار کلیسا کوشیده بود، آن اصل را رد کرد، و از آن پس کشمکش طولانی میان آن دو حوزهٔ دینی آغاز شد.

برای تکمیل این اغتشاش، اکثریت مسیحیان در سوریه و مصر از قبول آموزه‌های مربوط به طبیعت دوگانهٔ مسیح سر باز زدند. راهبان سوریه به تبلیغ بدعت «وحدت طبیعت» ادامه دادند، و یک اسقف اصیل آیین وقتی که به ریاست اسقفیهٔ اسکندریه منصوب شد، در کلیسای خودش، در روز جمعهٔ مبارک (جمعهٔ یادبود مصلوب شدن مسیح)، مثله شد. پس از آن، مذهب وحدت طبیعت دین ملی مسیحیان مصر و حبشه شد و در قرن ششم بر سایر مذاهب مسیحی در سوریه و ارمنستان غالب گشت، در حالی که نسطوریان در بین‌النهرین و سوریهٔ شرقی قدرت گرفتند. موفقیت طغیان مذهبی شورش سیاسی را تقویت کرد؛ و وقتی که اعراب فاتح در قرن هفتم به مصر و خاور نزدیک هجوم بردند، نیمی از نفوس آن قسمتها مقدمشان را گرامی داشتند، زیرا آنان را آزاد سازندهٔ خود از قید ظلم دینی، سیاسی، و اقتصادی پایتخت بیزانس می‌دانستند.

III – **مسیحیت غرب**

۱ – رم

اسقفان رم در قرن چهارم چنانکه باید مایهٔ سرفرازی کلیسا را فراهم نساختند. سیلوستر (۳۱۴-۳۳۵) با گروانیدن قسطنطین به دین مسیح اعتباری یافت و، به گمان دینداران مخلص، به موجب فرمان «دهش قسطنطین» تقریباً تمام اروپای باختری را از قسطنطین گرفت، اما چنان رفتار نکرد که شایستهٔ مالک نیمی از جهان سفیدپوستان باشد.

یولیوس اول (۳۳۷-۳۵۲) قدرت فائقهٔ اسقفیهٔ رم را قویاً تأیید کرد، اما لیبریوس (۳۵۲-۳۶۶)، به سبب ضعف یا پیری، به نظرات کنستانتیوس که مبتنی بر مذهب آریانیسم بود تمکین کرد. پس از مرگ او، داماسوس و اورسینوس بر سر مقام پاپی به رقابت برخاستند؛ دو دسته از اوباش، که هر یک به طرفداری یکی از آن دو قیام کرده بود، بنا به سنت نیرومند دموکراسی رم به هم درآویختند؛ در یک روز ، در یک کلیسا ۱۳۷ تن طی نزاع کشته شدند. پرایتکستاتوس، شحنهٔ مشرک رم، اورسینوس را تبعید نمود، و داماسوس مدت هجده سال با مهارت و مسرت فرمانروایی کرد. او یک باستانشناس بود و مزارهای شهیدان رومی را به گورنبشته‌های زیبا بیاراست؛ کسانی که وی را گرامی نمی‌داشتند می‌گفتند که «خارانندهٔ گوش زنان» است ـ یعنی تخصصش در این است که با چاپلوسی از بانوان ثروتمند رم برای کلیسا هدایا کسب کند.

لئوی اول، ملقب به کبیر، مسند پطرس را در طی یک دورهٔ بحرانی اشغال کرد (۴۴۰-۴۶۱) و، با دولتمردی و شجاعت، «اسقفیهٔ پطرس» را به عزت و قدرت نوینی اعتلا داد. وقتی قدیس هیلاری (هیلاریوس)، اسقف پواتیه، در مشاجره‌ای که با یکی دیگر از اسقفان گل داشت، از پذیرفتن تصمیم لئو امتناع کرد، لئو فرمانهای مؤکدی برای او فرستاد؛ و امپراطور والنتینیانوس سوم فرمانهای او را با یک امریهٔ تاریخی، مبنی بر اعلام اقتدار اسقف رم بر تمام کلیساهای مسیحی، تنفیذ کرد. این سیادت عموماً از جانب اسقفان غربی مورد تأیید، و از سوی اسقفان شرقی مورد انکار قرار گرفت. بطرکهای قسطنطنیه، انطاکیه، اورشلیم، و اسکندریه ادعای اقتداری برابر با اسقفیهٔ رم داشتند، و مجادلات خشمگینانهٔ کلیسای شرق همراه با عدم اطاعت نسبت به اسقف رم همچنان ادامه یافت. اشکال ارتباط و مسافرت، توأم با اختلاف زبان، افتراق کلیساهای شرق و غرب را موجب شد. مع هذا، در غرب، پاپها حتی در امور دنیوی نفوذی روزافزون داشتند، در مسائل غیر دینی تابع دولت و ناظر روم بودند، و تا قرن هفتم در انتخاب خود به تأیید امپراطور استظهار داشتند. اما بعد مسافت از امپراطوری شرق، و ضعف فرمانروایان غرب، پاپها را در رم اعتلا بخشید؛ وقتی که امپراطور و سناتوران در برابر هجوم بربرها فرار اختیار کردند و حکومت مدنی از پا درآمد، چون پاپها بدون ترس در مسند خود استوار ماندند، حیثیت آنان بزودی بالا رفت. گرویدن بربرهای غرب به دین مسیح اقتدار و نفوذ اسقفیهٔ رم را شدیداً بسط داد.

هر چه خانواده‌های ثروتمند و اشرافی دست از شرک می‌کشیدند و به مسیحیت می‌گرویدند، کلیسای رومی بیش از پیش در مکنتی که به پایتخت امپراطوری غرب می آمد سهیم می‌شد. آمیانوس از اینکه اسقف رم مانند امیری در قصر لاتران می‌زیست و با کوکبهٔ یک امپراطور در شهر حرکت می‌کرد، در شگفت بود. در این دوران (۴۰۰) کلیساهای با شکوه شهر را می‌آراستند. یک جامعهٔ درخشان شکل می‌گرفت که در آن روحانیان عالیرتبه مسرورانه با زنان پر زیور می‌آمیختند و آنان را در تنظیم وصیتنامه‌هایشان یاری می‌کردند.

در حالی که عامهٔ مسیحیان شهر همگام با مشرکان در تماشاخانه‌ها، میدانهای مسابقه، و بازیهای عمومی حضور می‌یافتند، یک اقلیت مسیحی می‌کوشید تا بر طبق دستورات انجیل زندگی کند. آتاناسیوس دو راهب مصری به رم آورده بود؛ وی شرح حال آنتونیوس را نوشته بود، و روفینوس برای غرب تاریخ رهبانیت در شرق را منتشر کرده بود. اذهان مردم متقی تحت تأثیر شهرت فراگیر تقدس آنتونیوس، سکنودی، و پاخومیوس قرار گرفته بود؛ در رم، صومعه‌هایی توسط سیکستوس سوم (۴۳۲-۴۴۰) و لئوی اول تأسیس شده بود؛ و بسیار کسان، در حالی که در خانه‌های خود می‌زیستند، قانون پرهیزکاری و فقر صومعه‌ای را پذیرفتند. بانوان ثروتمند رومی، مانند مارکلا و پائولا و سه نسل از زنان خانوادهٔ ملانیا، بیشتر درآمد خود را صرف امور خیریه کردند، بیمارستانها و دیرها تأسیس نمودند،

به زیارت راهبان شرق رفتند، و به روش مرتاضان چندان در خوردن امساک کردند که مردند. محافل مشرک در رم شکوه آغاز کردند که این نوع مسیحیت با زندگی خانوادگی، نظام زناشویی، و نیرومندی کشور ناسازگار است؛ و بحثهای تندی بر ضد مهمترین طرفدار ریاضت آغاز شد ـ یعنی یکی از بزرگترین و درخشانترین نویسندگانی که کلیسای مسیحی به وجود آورده است.

۲ – قدیس هیرونوموس

او در حدود سال ۳۴۰، در ستریدو، نزدیک آکویلیا، محتملا از والدینی اهل دالماسی زاده شد؛ چون پدر و مادرش به آتیهٔ او امیدوار بودند، وی را ائوسبیوس هیرونوموس سوفرونیوس نام دادند که معنیش این است: «خردمند گرامی و قدسی نام.» در تریر و رم تعلیماتی سودمند گرفت؛ آثار کلاسیک لاتینی را بخوبی آموخت، و به حدی بدانها علاقه‌مند شد که خودش آن را گناهی تلقی می‌کرد. مع هذا، وی مسیحی مثبت و پر حرارتی بود؛ برای تأسیس یک سازمان اخوت زاهدانه در آکویلیا، به روفینوس و سایر دوستان خود پیوست؛ کوشش در راه کمال را چنان در مواعظ خود تبلیغ می‌کرد که اسقفش او را برای ناشکیبی بیجا در برابر ناتوانیهای طبیعی بشر سرزنش کرد. او این علامت را با حمله‌ای شدید پاسخ داد و اسقف را نادان، وحشی، شریر، همپایه، و لایق همان جماعت جهان طلبی که راهبرشان بود، و ناخدای ناشی سفینه‌ای پر از دیوانگان خواند. با واگذاشتن آکویلیا به گناهانش، هیرونوموس و چند تن از یاران مخلصش به خاور نزدیک رفتند و در بیابان خالکیس نزدیک انطاکیه، به صومعه‌ای وارد شدند (۳۷۴). اقلیم ناسازگار آن دیار بر سلامت آنان بسیار گران آمد؛ دوتنشان مردند، و خود هیرونوموس تا چندی در آستانهٔ مرگ بود. آنگاه، بی آنکه خللی در عزمش پدید آید، آن صومعه را، به قصد اعتکاف در دیری در بیابانی دیگر، ترک کرد و در آنجا گاه به مطالعهٔ آثار ویرژیل و سیسرون می‌پرداخت. او کتابخانهٔ خویش را هم با خود برده بود، زیرا نمی‌توانست از خواندن شعر و نثری که زیباییش همچون طنازی دختران دلربا مجذوبش می‌ساخت دست شوید. شرح او از این موضوع نمایانندهٔ خوی قرون وسطایی است. می‌نویسد: خواب دیدم که مرده‌ام و مرا به پیشگاه داور بزرگ می‌کشانند. از وضع من پرسیدند، و من پاسخ گفتم که مسیحی هستم. اما آن که ریاست محکمه را داشت گفت: «دروغ می‌گویی! تو سیسرونی هستی نه مسیحی! زیرا هر کجا که گنج توست، قلب تو نیز آنجاست.» من فی الفور لال شدم، و ضربه‌های تازیانه را احساس کردم ـ زیرا او دستور تازیانه زدن مرا داده بود. ... سرانجام، حاضران در آن میدان بر پای رئیس دادگاه افتادند و از وی استدعا کردند که بر جوانی من ببخشاید و به من فرصت دهد تا از خطای خود توبه کنم، مشروط بر آنکه اگر بار دیگر کتابهای نویسندگان مشرک را بخوانم، به شکنجه‌ای سخت محکومم سازد. ... این تجربه، رؤیای دلپذیر یا بیهوده نبود. ... اعتراف می‌کنم که شانه‌هایم سیاه و کبود شده بود، و تا مدتها پس از بیدار شدن آثار کوفتگی را در بدن خود مشاهده می‌کردم. ... از آن پس من با شوقی بیش از آنچه قبلا به مطالعهٔ آثار بشری داشتم به مطالعهٔ کتابهای خدا روی آوردم.

در سال ۳۷۹ به انطاکیه بازگشت و در زمرهٔ کشیشان درآمد. در ۳۸۲ در رم به دبیری پاپ داماسوس برگزیده شد و از طرف او مأموریت یافت که عهد جدید را به صورت بهتری به لاتینی ترجمه کند. او همچنان ردای قهوه‌ای و قبای خاص راهبان را می‌پوشید و در دربار پرتجمل پاپ زندگی مرتاضانه‌ای را می‌گذراند. مارکلا و پائولای پرهیزکار در خانه‌های اشرافی خود از او به منزلهٔ مشاور روحانی پذیرایی می‌کردند؛ نقادان مشرک گمان داشتند که وی بیش از آنچه شایستهٔ یک ستایندهٔ تجرد و بکارت است، از آمیزش با زنان بهره‌مند می‌شود. او، با هجو کردن جامعهٔ رم آن زمان با عباراتی که هرگز کهنه نمی‌شود، چنین پاسخ گفت: آن زنانی که گونه‌های خود را با غازه و چشمان خود را با

سرمه رنگین می‌سازند و رخسارشان را از سفیداب می‌پوشانند. ... در هیچ سن و سالی نمی‌پذیرند که پیر هستند؛ سر خود را با گیسوان عاریه می‌پوشانند... و رفتارشان در برابر کسانی که به سن نوه‌هایشان مانند دختران دبیرستانی هراسان است. ... بیوگان مشرک با جامه‌های حریر فخر می‌فروشند و خود را با گوهرهای درخشان می‌آرایند، و بوی مشکشان مشام را می‌آزارد. ... زنان دیگری هستند که جامهٔ مردان می‌پوشند، گیسوان خود را کوتاه می‌کنند. ... از زن بودن شرم دارند و ترجیح می‌دهند که به خواجگان همانند باشند. ... برخی از زنان مجرد با دواهای مخصوص از آبستنی پیشگیری می‌کنند و نطفه‌های انسانی را پیش از شکل گرفتن معدوم می‌کنند؛ برخی دیگر وقتی که بر اثر گناه آبستن می‌شوند، با صرف دارو وسیلهٔ سقط جنین را فراهم می‌آوردند. ... و تازه، زنانی هم هستند که می‌گویند: «برای پاکان همه چیز پاک است ... چرا من باید خود را از نعمتی که خداوند برای لذت من آفریده محروم کنم؟» او یک زن رومی را با عباراتی که حاکی از چشمانی خریدار است سرزنش می‌نماید: نیمتنه‌ات بعمد چاکدار است. ... پستانهایت با نواری از کتان تنگ بسته شده، دنده‌گاهت در زندان کمربندی سفت است ... شالت گاه فرو می‌افتد تا شانه‌های سیمینت را عریان سازد؛ و آنگاه با شتاب، آنچه را که عمداً نمایان ساخته است می‌پوشاند.

هیرونوموس اغراقگوییهای یک ادیب هنرمند را که دوره‌ای از زمان را به قالب می‌ریزد، و درازپردازیهای یک وکیل دعاوی را که مایهٔ قطور ساختن پرونده است، بر تعصب یک معلم اخلاق می‌افزاید. ساتیرهای او یادآور ساتیرهای یوونالیس یا طنز زمان خود ماست، و اینکه می‌بینیم زنان همیشه و در هر زمان به اندازهٔ امروز جذابیت و فریبایی داشته‌اند برای ما جالب است. هیرونوموس نیز، مانند یوونالیس، خطاکاران را با بینظری و شجاعت، و بی‌استثنا، تقبیح می‌کند. از اینکه معشوقه‌بازی حتی در میان مسیحیان رایج است به خشم می‌آید، و چون در می‌یابد که با تظاهر به زهد و ریاضت بر هرزگیهای خود سرپوش می‌گذارند، خشمش بیشتر می‌شود. می‌پرسد: «این بلای (خواهران محبوب و مطلوب) از کجا به کلیسا راه پیدا کرده است؟ این زنان شوی ناکرده از کجا آمدند؟ این همخوابه‌های نوین، این روسپیان (یک مردی) از کجا پیدا شدند؟ آنان با دوستان مرد خود در یک خانه و در یک اطاق زندگی می‌کنند و غالباً یک بستر دارند، با این حال اگر تصور کنیم که خطایی در کار است، ما را بدگمان می‌خوانند.» به روحانیان رم،که حمایتشان ممکن بود او را به پایی برساند، حمله می‌کند؛ کلیساییان موی و روی آراسته را، که در اجتماعات باب روز آمد و شد دارند، و کشیشان مرده ریگ خواری را که پیش از فلق برمی‌خیزند و به دیدن زنانی می‌روند که هنوز از بستر بیرون نیامده‌اند، مسخره می‌کند. از دواج کشیشان و انحرافات جنسی آنان را تقبیح می‌کند و بشدت در لزوم تجرد آنان داد سخن می‌دهد؛ به عقیدهٔ او فقط راهبان مسیحیان راستین هستند که از قید مال، شهوت، و غرور آزادند. هیرونوموس، با فصاحتی که حتی می‌توانست کازانووا را جزو پیروانش درآورد، از مردان می‌خواهد که از همه چیز دست شویند و به پیروی از عیسای مسیح برخیزند؛ از بانوان مسیحی درخواست می‌کند که نخستین کودک خود را، به موجب شریعت، وقف خداوند سازند؛ به بانوان دوست خود توصیه می‌کند که اگر نتوانند وارد صومعه شوند، دست کم در خانهٔ خود چون باکره‌ها زندگی کنند. در بحث خود به جایی می‌رسد که ازدواج را تقریباً گناه می‌داند. می‌گوید: «من ازدواج را می‌ستایم، اما فقط برای اینکه از آن باکرگانی پدید آیند،» پیشنهاد می‌کند که با تبر بکارت درخت ازدواج را بیفکنند، و یوحنای رسول مجرد را از پطرس، که زن داشت، برتر می‌داند. جالبترین نامه‌اش آن است که دربارهٔ لذات بکارت به دختری به نام ائوستوخیوم می‌نویسد (۳۸۴). او به وجه مطلق با زناشویی مخالف نیست، ولی می‌گوید کسانی که از آن پرهیز کنند از «سدوم»، رنج آبستنی، مویهٔ اطفال، غم و گرفتاری خانواده، و شکنجه‌های حسد برکنار می‌مانند. ضمناً اذعان می‌کند که راه طهارت دشوار است؛ که هشیاری جاودان بهای بکارت است.

بکارت حتی ممکن است در اثر یک اندیشه از دست برود. ... همنشینان خود را از میان کسانی برگزین که بر اثر روزه پریده رنگ و نزارند. ... هر روز روزه بگیر و بستر خود را با اشک شبانگاهی بشوی. ... بگذار انزوای اطاقت همواره نگهبانت باشد؛ بگذار همیشه «داماد ملکوت» در درونت با تو عشق ورزد. ... وقتی که خواب بر تو چیره می‌شود، «او» به پشت دیوار خواهد آمد، دستش را از میان در به درون خواهد آورد و بر شکمت خواهد کشید. و تو بر خواهی خاست و گریان خواهی گفت: «من بیمار عشقم.» و این پاسخ را از او خواهی شنید: «خواهر و عروس من باغی است بسته شده، چشمه‌ای است مقفل و منبعی مختوم.» هیرونوموس می‌گوید پس از انتشار این نامه، مردم «با سنگباران از آن استقبال کردند»؛ شاید برخی از خوانندگان آن، در این اندرزهای عجیب مردی که ظاهراً هنوز از حرارت میل آزاد نبود وجود شهوتی بیمار را حس کرده بودند. چند ماه بعد (۳۸۴) وقتی که راهبهٔ جوان ـ بلسیلا ـ مرد بسیار کسان به خاطر اینکه مشقات ناشی از تعلیمات هیرونوموس موجب مرگ راهبه شده بود، وی را سرزنش کردند؛ برخی از مشرکان پیشنهاد کردند که او و تمام راهبان رم در رود تیبر افکنده شوند. هیرونوموس، که از روش خود پشیمان نبود، نامه‌ای تسلیت آمیز و ملامتبار برای مادر سوگوار او فرستاد. در همان سال پاپ داماسوس درگذشت، و جانشین او انتصاب هیرونوموس به دبیری پاپ را تجدید نکرد. در ۳۸۵، هیرونوموس رم را برای همیشه ترک کرد و پائولا و ائوستوخیوم (مادر و خواهر بلسیلا) را با خود برد. در بیت لحم صومعه‌ای ساخت که خود رئیس آن شد؛ دیری نیز برای راهبه‌ها بنا کرد که نخست پائولا و سپس ائوستوخیوم ریاست آن را عهده‌دار شدند؛ و مهمانسرایی هم برای زایران بیت المقدس ساخت.

هیرونوموس حجرهٔ خود را در مغاکی برگزید، کتابها و کاغذهایش را در آن گرد آورد، اوقات خود را وقف مطالعه و تألیف کارهای اداری کرد، و سی و چهار سال بقیهٔ عمر را در آنجا زیست. با سلاح قلم به جنگ یوحنای زرین دهن، آمبروسیوس، پلاگیوس، و آوگوستینوس رفت و، با نیروی جازمی، در حدود پنجاه رساله در مسائل وجدانی و اخلاقی و تفسیر کتاب مقدس نوشت؛ نوشته‌هایش حتی از سوی دشمنانش با شور و شوق خوانده می‌شد. مدرسه‌ای در بیت لحم گشود و در آن برایگان و با فروتنی به کودکان مجموعه‌ای از معلومات مختلف از جمله لاتینی و یونانی می‌آموخت؛ حال که قدیسی مورد تأیید همگان بود، احساس کرد که می‌تواند مطالعهٔ آثار نویسندگان کلاسیک را که خواندنشان را در جوانی ترک کرده بود از سر بگیرد. تحصیل زبان عبری را، که هنگام اقامت کوتاه نخستینش در شرق آغاز کرده بود، از سر گرفت؛ و طی هجده سال تلمذ صبورانه توانست از کتاب مقدس ترجمه‌ای فصیح و اعجازآمیز به لاتینی به دست دهد. این ترجمه اکنون نزد ما به وولگات معروف است و از بزرگترین و بانفوذترین آثار ادبی قرن چهارم به شمار می‌رود. البته در این ترجمه، مانند هر اثر دیگری به آن حجم، اشتباهاتی وجود دارد و برخی اصطلاحات خشن عامیانه نیز در آن هست که هر ناب گرایی را مشمئز می‌کند؛ اما لاتینی آن در سراسر قرون وسطی زبان الاهیات و ادبیات شد، عواطف و تخیلات عبرانی را به قالب لاتینی ریخت، و هزاران عبارت اصیل، فصیح، موجز، و نیرومند به ادبیات اعطا کرد. جهان لاتینی از طریق این ترجمه بیش از هر وقت دیگر با کتاب مقدس الفت یافت.

هیرونوموس تنها از آن جهت که زندگی مرتاضانه‌ای در پیش گرفته بود و خود را وقف کلیسا کرده بود یک قدیس به شمار می‌رفت؛ و گرنه از نظر کردار و گفتار مشکل بتوان او را قدیس به حساب آورد. مایهٔ تأسف است که در چنین مرد بزرگی اینهمه انفجار خشونتبار نفرت، اینهمه قلب حقیقت، و اینهمه سبعیت جدلی می‌یابیم. یوحنا، بطرک اورشلیم، را یهودا و شیطان می‌خواند و می‌گوید حتی آتش جهنم برای او مجازاتی بس اندک است؛ آمبروسیوس عظم‌الشأن را به عنوان «زاغ بیریخت» توصیف می‌کند؛ و برای اینکه دوست قدیمی خود روفینوس را به زحمت

اندازد، اوریگنس مرده را با خشمی در خور یک مرتد تعقیب می‌کند، چنانکه گویی می‌خواهد بزور حکم محکومیت وی را از پاپ آناستاسیوس بگیرد (۴۰۰). راستی که از سر بعضی از گناهان جسمانی آسانتر می‌توان گذشت تا از این تلخیهای روح.

منتقدان او را بلادرنگ سزا دادند. وقتی که آثار کهن یونانی و لاتینی را تعلیم می‌داد، وی را به عنوان مشرک تقبیح کردند؛ هنگامی که عبری را نزد یک یهودی فرا می‌گرفت، وی را متهم ساختند که به آیین یهود گرویده است؛ چون آثارش را به زنان اهدا کرد، گفتند که نفع مالی یا چیزی بدتر از آن در نظر دارد. در زمان پیری، زندگی شادمانه‌ای نداشت. بربرها به خاور نزدیک سرازیر شدند و بر سوریه و فلسطین تاختند (۳۹۵)؛ «چه بسیار صومعه‌ها که تسخیر کردند و چه رودها که با خون کشتگان رنگین ساختند!» هیرونوموس غمگینانه چنین نتیجه می‌گیرد: «جهان روم در حال سقوط است.» هنوز زنده بود که پائولا، مارکلا، و ائوستوخیوم محبوب او مردند. شدت ریاضت برایش رمقی به جا نگذاشته بود، و در حالی که پشتش از فرط پیری خمیده بود، همواره از کاری به کاری دیگر می‌پرداخت؛ سرگرم نوشتن تفسیری دربارهٔ ارمیاء نبی بود که مرگ در رسید. او بیش از آنکه نیکمرد باشد، بزرگمرد بود؛ همچون یوونالیس ساتیرنویسی آتشین طبع بود، نامه‌هایش در فصاحت به نامه‌های سنکا می‌مانست، و در دانشوری و الاهیات کوشنده‌ای قهرمان صفت بود.

۳ – سربازان مسیحی

هیرونوموس و آوگوستینوس بزرگترین مردان این قرن پرعظمت بودند، اما مردان بزرگ این دوران منحصر به این دو تن نبود. کلیسای اوایل قرون وسطی از میان «آبایش» هشت تن را به عنوان «مجتهدان کلیسا» متمایز ساخت. اینان عبارت بودند از «آتاناسیوس، باسیلیوس، گرگوریوس نازیانزوسی، یوحنای زرین دهن،و یوحنای دمشقی در شرق؛ آمبروسیوس، هیرونوموس، آوگوستینوس، و گرگوریوس کبیر در غرب.

دورهٔ زندگی آمبروسیوس (۳۴۰؟-۳۹۸) نشانگر قدرت مسیحیت در جذب افراد طراز اول به خدمت خویش است، افرادی که تا یک نسل پیش از آن فقط به خدمت دولت در می‌آمدند. او در تریر متولد شد، پدرش فرماندار گل بود، و سوابق تربیتیش نشان می‌دهد که برای خدمات سیاسی آماده شده بود؛ و شگفت نیست که خیلی زود به استانداری شمال ایتالیا تعیین می‌شود. او، که ساکن میلان بود، با امپراطور غرب تماس نزدیک داشت، و امپراطور او را صاحب خصال کهن رومی، یعنی قدرت قضاوت متقن، قابلیت اداره و اجرا، و شجاعت بدون تظاهر یافت. وقتی به آمبروسیوس خبر رسید که فرقه‌های رقیب در کلیسای اعظم شهر گرد آمده‌اند تا اسقفی برگزینند، با شتاب به محل رفت و با حضور و بیانات خود اغتشاشی را که تازه آغاز شده بود فرو نشاند. چون فرقه‌ها نتوانستند بر سر کاندیدایی موافقت کنند، کسی از آن میان پیشنهاد کرد که آمبروسیوس را انتخاب نمایند، نام او مردم را شاد ساخت و موجب وحدت آرا شد. آن استاندار اعتراض کرد و گفت که هنوز تعمید نیافته است؛ اما با شتاب تعمید یافت و به شماسی و سپس به کشیشی و آنگاه به اسقفی منصوب شد، و همهٔ این کارها در یک هفته انجام گرفت (۳۷۴). آمبروسیوس شغل جدید خود را با وقار وچیرگی یک دولتمرد آغاز کرد. بزودی تعینات موقعیت سیاسی را ترک کرد و زندگی سادهٔ نمونه واری را در پیش گرفت. هر چه پول و ثروت داشت به بینوایان بخشید، و لوحهٔ مقدس کلیسای خود را فروخت تا از پول آن فدیهٔ اسیران جنگی را بپردازد. وی عالمی الاهی بود که با قدرت از «اعتقادنامهٔ نیقیه» دفاع کرد، خطیبی بود که وعظهایش به گرواندن آوگوستینوس به دین مسیح یاری کرد، شاعری بود که برخی از نخستین

و بهترین سرودهای کلیسایی را ساخت، داوری بود که دانش و پاکدامنیش دادگاههای فاسد دنیوی را خجل کرد، سیاست پیشه‌ای بود که مأموریتهای دشواری را که از طرف کلیسا و کشور به او واگذار شده بود با شایستگی انجام داد، نظام دهندهٔ خوبی بود که پاپ را معاضدت کرد و او را تحت الشعاع قرار داد، و روحانی برجسته‌ای بود که تئودوسیوس کبیر را به توبه وا داشت و بر خط مشیهای والنتینیانوس دوم تأثیری قاطع نهاد. آن امپراطور جوان مادری داشت به نام یوستینا که پیرو آریانیسم بود و می‌کوشید تا کلیسایی در میلان برای یک کشیش پیرو این مذهب تأمین کند. مقتدیان آمبروسیوس، علیه فرمان ملکه مبنی بر تسلیم ساختمان کلیسا، دست به یک «اعتصاب نشستهٔ» مقدس زدند و شب و روز در آن کلیسای محاصره شده ماندند. آوگوستینوس می‌گوید: «از آن هنگام بود که، به پیروی از آیین کلیسای شرقی، رسم سرود خواندن آغاز شد تا مردم را از فرسوده شدن از بیخوابی طولانی و مشقتبار نجات بخشد.» آمبروسیوس مردانه با ملکه جنگید و پیروزی مهمی نصیب تعصب دینی کرد.

در نولا، واقع در جنوب ایتالیا، پاولینوس (۳۵۳-۴۳۱) نمونهٔ نجیبتری از یک قدیس مسیحی بود. وی در یک خانوادهٔ کهن ثروتمند در بوردو متولد شد، با یک بانوی عالینسب ازدواج کرد. نزد آوسونیوس شاعر تحصیل کرد، وارد سیاست شد، و بسرعت ترقی کرد. ناگهان، گرویدن به مسیحیت چنان روحش را منقلب ساخت که بکلی از دنیا رو گرداند: اموالش را فروخت و پول آن را به فقیران داد و برای خویشتن فقط به قدر حداقل حاجت مال برداشت، زنش تراسیا راضی شد که با او مانند یک «خواهر دینی» پرهیزکار زندگی کند. چون زندگی صومعه‌ای هنوز در غرب آغاز نشده بود، آن جفت دیندار خانهٔ محقر خود را در نولا به یک دیر خصوصی بدل ساختند و سی و پنج سال در آن زیستند. در طول این مدت، آنان از خوردن گوشت و نوشیدن شراب خودداری می‌کردند، بسیاری از روزهای ماه را روزه می‌گرفتند، و شاد بودند که خود را از بند گرفتاریهای ثروت آزاد ساخته‌اند. دوستان مشرک دوران جوانیش، خصوصاً معلم پیرش آوسونیوس، بر آنچه به نظرآنان واپس کشیدن از تکالیف زندگی مدنی بود اعتراض کردند؛ او، در پاسخ، ایشان را دعوت کرد که بیایند و در سعادت زندگی او سهیم شوند. در قرنی مشحون از نفرت و خشونت، روح بی‌آزار و متسامح خود را تا پایان حیات حفظ کرد. در تشییع جنازهٔ وی، علاوه بر مسیحیان، مشرکان و یهودیان نیز شرکت جستند.

پاولینوس اشعاری جذاب می‌سرود، اما فقط گهگاه. شاعری که نظریهٔ مسیحی زمان خویش را به بهترین وجه بیان می‌کرد آورلیوس پرودنتیوس کلمنس اسپانیایی بود (حد ۳۴۸-۴۱۰). در آن دوران که کلاودیانوس و آوسونیوس دربارهٔ خدایان مرده نغمه سرایی می‌کردند، پرودنتیوس در قالبهای کهن موضوعات جدید و زنده می‌سرود: داستانهایی از شهیدان راه دین («کتاب تاجها») سرودهایی مذهبی برای هر ساعت روز، و جوابی منظوم به دفاع سوماخوس از مجسمهٔ پیروزی. در این شعر اخیر بود که او از هونوریوس استدعا کرد که رزمهای گلادیاتوری را منسوخ کند. از مشرکان نفرت نداشت؛ در حق سوماخوس و حتی یولیانوس از کلماتی محبت آمیز استفاده می‌کرد؛ و از همدینان مسیحی خود می‌خواست که آثار هنری مشرکان را منهدم نکنند. در ستایش روم با کلاودیانوس هماواز بود، و از اینکه انسان می‌تواند در قسمت اعظم جهان سفیدپوستان سفر کند و مشمول یک قانون باشد و همه جا امنیت داشته باشد ابراز مسرت می‌کرد: «هر جا که باشیم، چون شارمندان آنجا زندگی می‌کنیم.» در آثار این شاعر مسیحی، واپسین پژواکهای کامیابیها و سیادت رم را می‌یابیم.

اینکه گل اکنون دیگر تمدنی والا داشت، برای روم افتخار کوچکی نبود. همتراز آوسونیوس و سیدونیوس در ادبیات، می‌توان از اسقفان بزرگ قرن چهارم گل نام برد: هیلاری، اسقف پواتیه؛ رمی (رمیگیوس)، اهل رنس؛ ائوفرونیوس،

اهل اوتون؛ و مارتن، اهل تور. هیلاری (فتـ : حد ۳۶۷) یکی از فعالترین مدافعان «اعتقادنامۀ نیقیه» بود و رساله‌ای در دوازده بخش برای ایضاح تثلیث نوشت. مع هذا، در حوزۀ دینی محقر خود در پواتیه، زندگی توأم با سعی و اخلاص یک اهل کلیسا را داشت ـ زود از خواب بر می‌خاست، تمام مراجعان را می‌پذیرفت، شکایات را می‌شنید، مشاجرات را رفع می‌کرد، مراسم قداس را به جا می آورد، وعظ می‌کرد، درس می‌داد، کتاب و نامه تقریر می‌کرد، هنگام غذا خوردن به قرائت نوشته‌های مذهبی گوش می‌داد، و هر روز به یک کار دستی، از قبیل شخمزنی یا جامه بافی برای بینوایان، می‌پرداخت. وی الگو و بهترین نمونۀ فرد کلیسایی به شمار می‌آید.

قدیس مارتن نام بیشتری از خود به جا نهاد؛ اکنون ۳۶۷۵ کلیسا و ۴۲۵ دهکده در فرانسه نام وی را بر خود دارند. وی حوالی سال ۳۱۶ در پانونیا چشم به جهان گشود؛ در دوازدهسالگی می‌خواست راهب شود، اما پدرش او را مجبور ساخت تا وارد ارتش گردد. سربازی غیرطبیعی بود مواجبش را به بینوایان می‌داد، مصیبت‌زدگان را یاری می‌کرد، و چندان صبر و فروتنی پیشه ساخته بود که گویی می‌خواهد از اردوی نظامی صومعه‌ای بسازد. پس از پنج سال خدمت در ارتش، مارتن به آرزوی خود دست یافت و توانست همچون راهبی در یک حجره زندگی کند، نخست در ایتالیا، آنگاه در پواتیه نزدیک محبوب خود هیلاری. در ۳۷۱، مردم تور، با وجود لباس مندرس و موی ژولیده‌اش، جداً خواستار شدند که او اسقفشان شود. او این خواست را پذیرفت، اما اصرار ورزید که زندگی رهبانی خود را ادامه دهد.به فاصلۀ سه کیلومتر از شهر، در مارموتیه صومعه‌ای بنا کرد، هشتاد راهب در آنجا گرد آورد، و زندگی زاهدانۀ بی ریب و ریایی را همراه با آنان در پیش گرفت. او معتقد بود که وظیفۀ اسقف تنها در به جا آوردن مراسم قداس، وعظ، ادارۀ تشریفات دینی، و جمع‌آوری وجوه خیریه خلاصه نمی‌شود، بلکه سیر کردن گرسنگان، پوشاندن برهنگان، عیادت از بیماران، و یاری دادن به تیره‌بختان نیز از وظایفش به شمار می‌رود. او نزد اهالی گل چندان محبوبیت داشت که در اکناف آن سرزمین از کرامات او داستانها نقل می‌شد، حتی مشهور بود که سه تن را از میان مردگان برخیزانده است. فرانسه او را جزو قدیسان نگاهبان خود شمرد.

صومعه‌ای که مارتن در پواتیه تأسیس کرده بود (۳۶۲) نخستین دیر از دیرهای متعددی بود که در آن هنگام در گل پدید آمد. چون رومیان از طریق کتاب «زندگینامۀ آنتونیوس» تألیف آتاناسیوس، و نیز دعوت هیرونوموس به زندگی زاهدانه، با اندیشۀ رهبانیت آشنا شده بودند، غرب نخست صعبترین و منفردترین شیوۀ زندگی صومعه‌ای را برگزید و کوشید تا مشقات زندگی زاهدانی را که در زیر آسمان صاف مصر می‌زیستند در یک اقلیم نسبتاً ناسازگار رواج دهد. وولفیلایک راهب سالها با ران عور و پای برهنه بر سر ستونی در تریر می‌زیست، زمستانها ناخنهای پایش می‌افتاد و قندیلهای یخ از ریشش آویزان می‌شد. قدیس سنوک، که در نزدیکی تور می‌زیست، چنان خود را در یک چار دیواری تنگ محبوس ساخته بود که نیمتنۀ پایین بدنش را نمی‌توانست حرکت دهد؛ چندین سال بدین گونه زیست و مایۀ اعجاب و تحسین مردم شد. قدیس یوآنس کاسیانوس، برای همسنگی با شور و جذبۀ آنتونیوس، افکار قدیس پاخومیوس را به میان آورد؛ وی، با الهام از برخی موعظه‌های یوحنای زرین دهن، صومعه‌ای برای راهبان و راهبگان در مارسی تأسیس کرد (۴۱۵) و نخستین دستور را برای زندگی رهبانی در غرب نوشت؛ پیش از مرگش، تقریباً ۵۰۰۰ راهب در پرووانس طبق دستور او می‌زیستند. اندکی پس از سال ۴۰۰، قدیس هونوراتوس و قدیس کاپراسیوس صومعه‌ای در جزیرۀ لرن، رو به روی کان، بنا کردند. این نهادها بیش از آنکه اشخاص را به اخلاص انفرادی خو دهند، آنان را به سوی کار، تحصیل، و دانشپژوهی جمعی و همکاری با یکدیگر سوق می‌دادند؛ و بدین سان، تبدیل به مکتبهای الاهیات شدند و تأثیری حیاتی در افکار ساکنان امپراطوری غرب نهادند. وقتی که آیین

قدیس بندیکتوس در قرن بعد به گل رسید، در آنجا براساس سنت کاسیانوس یکی از نظامهای مفید مذهبی پا گرفت.

IV – **مسیحیت شرق**

۱ – راهبان شرق

وقتی که کلیسا حالت یک مجتمع دینداران را از دست داد و تبدیل به نهادی شد که بر میلیونها انسان حکومت می‌کرد، بتدریج این گرایش در آن پدید آمد که نظریهٔ سهلگیرانه‌تری نسبت به ضعفهای انسانی اختیار کند، و نسبت به لذتهای اینجهانی متسامحتر باشد و حتی گاه در آن سهیم شود. یک اقلیت مسیحی این مدارا را خیانت به مسیح شمردند و تصمیم گرفتند که از راه فقر و عفت و عبادت به ملکوت آسمان دست یابند، و برای نیل به این منظور بکلی از

دنیا کناره گرفتند. احتمالاً هیئتهای تبلیغ مذهبی آشوکا (حد ۲۵۰ ق‌م) اشکالی از زندگی رهبانی، و همچنین نظریات و اخلاقیات دین بودا را به خاور نزدیک آورده بودند؛ زاهدان منفرد پیش از مسیح ـ مانند پرستندگان سراپیس در مصر، یا جوامع اسینیان در یهودا ـ آرمانها یا آداب زندگی دینی پرمشقت را به آنتونیوس و پاخومیوس منتقل کرده بودند. رهبانیت برای بسیار کسان پناهگاهی در برابر اغتشاشات و جنگ ناشی از حملات بربرها بود؛ در صومعه‌ها یا حجره‌های بیابانی خبری از مالیات، خدمت نظام، مشاجرات زناشویی، و کار طاقتفرسا نبود؛ برای رسیدن به مقام راهبی نیازی به مراسم رتبه‌بخشان نبود؛ پس از چند سال زندگی آرام، سعادت جاودان فرا می‌رسید.

مصر، که اقلیمش برای رهبانیت سازگار بود، مأمن عدهٔ زیادی از راهبان منفرد یا گروهی شده بود، که یا از قواعد زندگی در انزوای آنتونیوس پیروی می‌کردند، یا نوعی زندگی اشتراکی را بر طبق آیینی که پاخومیوس در تابن بنیان نهاده بود دنبال می‌نمودند. ساحل رود نیل انباشته از دیرها و صومعه‌هایی بود که برخی از آنها ۳۰۰۰ راهب یا راهبه را در خود جا می‌داد. از میان منفردین، آنتونیوس (حد ۲۵۱-۳۵۶) از همه مشهورتر بود. پس از سرگردانیهای بسیار، سرانجام در کوه قلزم، نزدیک دریای سرخ، جایگاه کوچکی برای خود درست کرد. مریدانش جای او را یافتند؛ از اخلاص او پیروی کردند؛ و، تا آن حد که اجازه می‌داد، حجره‌های خود را نزدیک حجرهٔ وی ساختند؛ پیش از مرگش، بیابان نزدیک به آن کوه از پیروان او پر شده بود. وی کمتر خود را می‌شست، و با این حال ۱۰۵ سال زیست. دعوت قسطنطین را رد کرد، اما در نود سالگی، برای حمایت از آتاناسیوس در برابر آریوسیها، سفری به اسکندریه کرد. راهب دیگر که در مدارج شهرت فقط یک پله پایینتر از آنتونیوس قرار داشت، پاخومیوس بود که نه صومعه برای راهبان و یک دیر برای راهبه‌ها تأسیس کرد (۳۲۵)؛ گاه برای اجرای مراسم یک روز مقدس هفت هزار تن از رهبانانی که در آیین از او پیروی می کردند گرد می‌آمدند. این راهبان گروهی ضمن عبادت، کار هم می‌کردند؛ در ادوار معین از راه نیل با قایق به اسکندریه می‌رفتند تا فراورده‌های خود را بفروشند، مایحتاج خود را بخرند، و در مناقشات کلیسایی – سیاسی شرکت کنند.

در میان راهبان منفرد رقابتی شدید برای پیش افتادن در مسابقهٔ ریاضت کشی آغاز شد. آبه دوشنه می‌گوید: «ماکاریوس اسکندرانی هیچ گاه نمی‌توانست داستانی از ریاضت بشنود و نکوشد که از آن فراتر رود.» اگر سایر راهبان

در ایام روزهٔ بزرگ گوشت نمی‌خوردند، ماکاریوس هفت سال تمام به آن لب نزد؛ اگر برخی از آنان خود را با بیخوابی مجازات می‌کردند، ماکاریوس «بیست شب متوالی دیوانه‌وار می‌کوشید تا خود را بیدار نگاه دارد». در یک دورهٔ روزهٔ بزرگ، روز و شب برپا ایستاد و جز هفته‌ای یک بار، آن هم چند برگ کلم، چیزی نخورد؛ و تمام این مدت پیشهٔ سبدبافی خود را ادامه داد. مدت شش ماه در مردابی خوابید و تن برهنهٔ خود را در معرض نیش زهرآگین پشه‌های موذی قرار داد.

برخی از راهبان در عزلت گزینی گوی سبقت از دیگران ربوده بودند. مثلا سراپیون در غاری در ته دره‌ای عمیق سکنا گزیده بود که فقط معدودی از زایران جرئت فرود آمدن به آن را داشتند؛ وقتی هیرونوموس و پائولا به بیغولهٔ او رسیدند، مردی را در آن یافتند که تقریباً پوست و استخوان بود و فقط لنگی بر کمر داشت و چهره و شانه‌هایش پر از موی ناسترده بود، حجره‌اش فقط چندان وسعت داشت که بستر تخته‌ای او را، که با برگ درختان پوشانده شده بود، در خود جای دهد؛ مع هذا، همین شخص روزگاری در میان اشراف رم زیسته بود.

برخی از زاهدان هرگز به هنگام خواب بر زمین نمی‌غنودند (بساریون چهل سال، پاخومیوس پنجاه سال)؛ بعضی نیز سکوت پیشه ساخته بودند و چندین سال از زندگی خود را بی‌آنکه یک کلمه بر زبان آرند، می‌گذراندند؛ عده‌ای دیگر هر جا که می‌رفتند، باری سنگین به دوش می‌کشیدند، یا دست و پای خود را با غل و زنجیر می‌بستند. بسیاری با غرور از شمارهٔ سالهایی دم می‌زدند که طی آنها حتی چهرهٔ یک زن را هم ندیده بودند. تقریباً تمام راهبان منفرد با خوراکی بس اندک زندگی می‌کردند، و برخی از آنان بسیار زیستند. هیرونوموس از راهبانی سخن می‌گوید که منحصراً با انجیر یا نان جو به سر می‌بردند. وقتی ماکاریوس بیمار بود، کسی برایش انگور برد، چون نمی‌خواست کف نفس را از دست دهد، آن را برای راهب دیگری فرستاد، و او نیز برای دیگری؛ بدین گونه (بنا به یقینی که روفینوس به ما می‌دهد) آن انگور از سراسر بیابان گذشت و دست نخورده نزد ماکاریوس باز آمد. زایرانی که از اکناف عالم مسیحیت برای دیدن راهبان شرق ره می‌سپردند کراماتی برای آنان قایل بودند که به معجزات مسیح شباهت داشت. آن زاهدان خلوت نشین می‌توانستند امراض را شفا بخشند، ارواح پلید را با یک کلمه یا با لمس دست از تن بیماران بیرون برانند، با دعایی یا نگاهی افعیها یا شیران را رام کنند، و بر پشت تمساحی از رود نیل بگذرند. ماترک راهبان گرانبهاترین گنجینه‌های کلیساها شد و هنوز با احترام در خزانهٔ آنها نگاهداری می‌شود.

در دیرها رئیس دیر از راهبان اطاعت کامل می‌خواست و نوآموزان را با فرمانهای قساوت آمیز می‌آزمود. بنابر روایات، رئیس دیری به نوآموزی گفت که در کورهٔ مشتعلی بجهد؛ او اطاعت کرد، و چنانکه راویان گویند، شعله به کناری رفت تا او بگذرد. به راهب دیگری گفته شد که عصای رئیس دیر را چون نهالی بکارد و آن را چندان آب دهد تا گل برآرد، چند سال او هر روز به رود نیل که سه کیلومتر از دیر فاصله داشت می‌رفت تا آب آورد و بر پای عصا ریزد؛ در سومین سال خداوند بر وی رحمت آورد، و عصا گل کرد. هیرونوموس می‌گوید راهبان ملزم بودند به کاری اشتغال ورزند، «مبادا با افکار خطرناک گمراه شوند». برخی از آنان مزرعه‌ای را می‌کاشتند، بعضی از باغی توجه می‌کردند، حصیر یا زنبیل می‌بافتند، کفش چوبی می‌ساختند، یا از نسخه‌های خطی رونوشت برمی‌داشتند؛ بسیاری از آثار کلاسیک بدین وسیله با قلم آنان حفظ شده است. مع هذا، بسیاری از راهبان مصری بیسواد بودند و معرفت دنیوی را به عنوان نوعی خودپسندی بیهوده خوار می‌داشتند. بسیاری از آنان نظافت را ضد ایمان می‌دانستند؛ سیلویای باکره از شستن هر قسمت بدن خود، جز انگشتان، پرهیز می‌کرد؛ در یکی از دیرها، که ۱۳۰ راهبه داشت، هیچ کس استحمام نمی‌کرد و حتی پاهای خود را نمی‌شست، مع هذا، در اواخر قرن چهارم راهبان رفته رفته با آب انس

گرفتند. آلکساندر سر راهب، این انحطاط را مذمت می‌کرد و با آرزومندی به روزی واپس می‌نگریست که راهبان «هرگز صورت خود را نمی‌شستند.» خاور نزدیک از حیث تعداد راهبان و راهبه‌ها و کراماتشان با مصر رقابت می‌کرد. در اورشلیم و انطاکیه شبکه‌هایی از جوامع صومعه‌ای یا حجره‌های راهبان منفرد وجود داشت. بیابان سوریه مسکن زاهدان خلوت نشین بود که برخی از آنان مانند «فقیران» هندو خود را با زنجیر به صخره‌ها می‌بستند، و بعضی که این سکونت ثابت را حقیر می‌شمردند، در کوهها پرسه می‌زدند و گیاه می‌خوردند. روایت است که سمعان عمودی (۳۹۰؟-۴۵۹) در مدت چهل روز روزهٔ بزرگ بی‌خوراک به سر می‌برد؛ در یکی از این چله‌ها به اصرار خودش دیواری به دورش کشیدند و کمی نان و آب برایش گذاشتند؛ چون عید قیام مسیح در رسید، دیوار را برداشتند و نان و آب را دست نخورده یافتند. در قلعهٔ سمعان،در محلی در شمال سوریه، برای خود ستونی به بلندی دو متر ساخت (حدود ۴۲۲) و بر بالای آن زیست. آنگاه، چون از این روش معتدل به شرم آمده بود، ستون بلندتری بنا کرد، و پس از آن نیز ستونی بلندتر، تا آنکه مسکن دایمی خود را بر فراز ستونی به بلندی هجده متر قرار داد. محیط این ستون در رأس بیش از یک متر نبود، یک طارمی از به زمین افتادن آن قدیس به هنگام خواب جلو می‌گرفت،سمعان سی سال متوالی در این نقطهٔ بلند در معرض باران و آفتاب و سرما زیست. مریدانش، به کمک یک نردبان، برایش غذا می‌بردند و کثافاتش را می‌زدودند. او خود را با ریسمانی به آن ستون بسته بود؛ ریسمان در گوشتش فرو رفته و آن را گندانده بود و بدبو و پر از کرم کرده بود؛ سمعان کرمهایی را که از بدنش فرو می‌افتادند برمی‌داشت، بر سر جایشان می‌گذاشت، و می‌گفت: «آنچه را که خدا به شما داده است، بخورید.» از آن جایگاه بلند برای جماعاتی که به دیدنش می‌آمدند وعظ می‌کرد، بربریان را به مسیحیت می‌گرواند، امراض سخت را معجزه آسا شفا می‌داد، دربارهٔ سیاست کلیسا اظهارنظر می‌کرد، و رباخواران را به باد انتقاد می‌گرفت؛ سرانجام نیز آنان را واداشت نرخ بهره را از دوازده درصد به شش درصد پایین آورند. زهد متعالی او طبقه‌ای از «راهبان ستونزی» پدید آورد که دوازده قرن دوام داشتند و امروز هم، به شکلی دنیوی، هنوز وجود دارند.

کلیسا بر این افراط‌کاریها صحه نگذاشت؛ شاید بدین جهت که در آن فروتنیها نوعی غرور وحشیانه، در آن کف نفسها طمعی روحی، و در آن فرار از زن و جهان نوعی شهوت نهانی احساس می‌کرد. یادداشتهای این مرتاضان مشحون است از رؤیاها و تخیلات جنسی؛ حجره‌های آنان پر بود از طنین ناله‌هایی که در نتیجهٔ کشمکش با وسوسه‌های خیالی و افکار شهوانی سر می‌دادند؛ و باور داشتند که فضای اطرافشان آکنده از شیاطینی است که همواره در حال حمله بدیشان هستند؛ ظاهراً راهبان حفظ عفت و پرهیزگاری در خلوت را دشوارتر از حفظ آن در زندگی شهری با همهٔ فرصتها و امکاناتش یافتند. دیوانه شدن در میان راهبان منفرد امری غیر عادی نبود. روفینوس داستان راهبی را می‌گوید که زن زیبایی وارد حجره‌اش شد و او در برابر زیباییش تاب و توان از کف داد، ولی آن زن بلافاصله، به گمان او در هوا، ناپدید شد؛ راهب وحشیانه بیرون جست و به نزدیکترین ده شتافت و برای فرو نشاندن لهیب روح خویش به کورهٔ یک حمام عمومی جست. در موردی دیگر، زن جوانی، به بهانهٔ اینکه مورد حملهٔ حیوانات وحشی واقع شده است، از راهبی تقاضای ورود به حجره‌اش را کرد؛ آن راهب راضی شد که او را اندک زمانی بپذیرد؛ اما آن زن اتفاقاً او را لمس کرد، و شعلهٔ میل چنان در وجود او زبانه کشید که گویی سالیان دراز ریاضت نتوانسته بود آن را زایل سازد. او کوشید تا آن زن را در آغوش گیرد، اما زن خود را از چنگ او رها ساخت و از نظرش ناپدید شد و ـ بنا به روایت ـ گروهی از ابلیسان بر سقوط روحی او خنده سر دادند. روفینوس گوید که آن راهب دیگر نتوانست به رهبانیت خود ادامه دهد؛ مانند پافنوس در داستان تائیس آناتول فرانس، دیگر نتوانست رؤیای آن زیبایی را که دیده

یا تصور کرده بود از خاطر بزداید؛ حجرهٔ خود را ترک کرد، به زندگی شهری گرایید، و آن رؤیا را سرانجام تا دوزخ دنبال کرد.

کلیسای متشکل نخست مراقبتی بر رهبانان، که ندرتاً در سلک روحانیان رسمی در می‌آمدند، نداشت؛ مع هذا، در قبال عملیات افراطی آنان احساس مسئولیت می‌کرد، زیرا در افتخار اعمالشان سهیم بود. کلیسا نمی‌توانست کاملا با آرمانهای رهبانی آنان موافقت کند؛ تجرد، بکارت، و فقر را می‌ستود، اما نمی‌توانست ازدواج، تولید مثل، یا مالکیت را محکوم سازد؛ حال دیگر کلیسا بقای نسل را به نفع خود می‌دید. برخی از رهبانان به میل خود حجره یا صومعهٔ خویش را ترک می‌کردند و با تکدی موجب زحمت مردم می‌شدند؛ برخی از شهری به شهر دیگر می‌رفتند و به تبلیغ می‌پرداختند، آثار قدسی حقیقی یا جعلی می‌فروختند، شوراهای مذهبی را تهدید می‌کردند، و مردم زودباور را وا می‌داشتند تا معابد یا مجسمه‌های مشرکان را منهدم کنند و یا حتی گهگاه «هیپاتیا» یی را بکشند. کلیسا نمی‌توانست این اعمال خودسرانه را تحمل کند. شورای خالکدون (۴۵۱) فرمان داد تا مراقبت بیشتری در پذیرفتن سوگند داوطلبان رهبانیت به عمل آید، سوگند رهبانان غیر قابل نقض باشد، و هیچ کس حق نداشته باشد بدون اجازهٔ اسقف ناحیه صومعه‌ای تأسیس کند یا آن را ترک گوید.

۲ – اسقفان شرق

مسیحیت اکنون (۴۰۰) در شرق کاملا پیروز بود. در مصر، مسیحیان بومی یا قبطیها اکثریت سکنه را تشکیل می‌دادند و صدها کلیسا و صومعه را تکفل می‌کردند. نود اسقف مصری اقتدار بطرک اسکندریه را، که قدرتش تقریباً با آن فراعنه و بطالسه برابری می‌کرد، قبول داشتند. برخی از این بطرکان سیاستمداران مذهبی شدیدالعملی بودند، مانند تئوفیلوس که معبد سراپیس و کتابخانهٔ آن را سوزانید (۳۸۹)؛ اما بعضی از آنان اشخاص ملایمی بودند، مانند سونسیوس، اسقف پتولمائیس، که خویی خوشایند داشت. سونسیوس در کورنه متولد شد (حدود ۳۶۵)؛ ریاضی و فلسفه را در اسکندریه نزد هیپاتیا آموخت و تا پایان عمر دوست او باقی ماند و او را «نمایندهٔ واقعی فلسفهٔ حقیقی» خواند؛ به آتن سفر کرد و در آنجا اعتقادش به شرک استوارتر شد؛ اما در سال ۴۰۳ با یک بانوی مسیحی ازدواج کرد و دین مسیح را پذیرفت و تبدیل تثلیث نوافلاطونی احد ـ روح ـ نفس را به تثلیث مسیحی پدر ـ روح‌القدس ـ پسر، امر تشریفاتی ساده‌ای یافت. وی نامه‌های دلپذیر بسیار نوشت و چند رسالهٔ فلسفی کوچک نیز تصنیف کرد که از این رسالات هیچ یک امروزه ارجی ندارد، مگر مقامه‌ای به نام در ستایش طاسی. در ۴۱۰، تئوفیلوس سرپرستی اسقفیهٔ پتولمائیس را به او پیشنهاد کرد. او حال یکی از اعیان روستایی شمرده می‌شد و بیش از آنچه جاه طلب باشد، پولدار بود؛ از این رو پاسخ داد که برای آن کار مناسب نیست، زیرا (آنچنانکه «اعتقادنامهٔ نیقیه» خواستار است) به رستاخیز جسمانی اعتقاد ندارد، ازدواج کرده است، و قصد هم ندارد زن خود را ترک کند. تئوفیلوس، که جزمیات برایش آلتی بیش نبودند، این نقایص را نادیده گرفت و سونسیوس را، پیش از آنکه خود آن فیلسوف بتواند تصمیم قطعی بگیرد، به اسقفی برگزید. این نکته که آخرین نامهٔ وی خطاب به هیپاتیا و واپسین دعایش به درگاه مسیح بود، بوضوح خوی وخصلت او را نشان می‌دهد.

در سوریه معابد مشرکان را به شیوهٔ تئوفیلوس از بیخ و بن برانداختند. مقامات امپراطوری فرمان بسته شدن معابد را دادند؛ مشرکان نخست در برابر آن فرمان مقاومت کردند، اما چون دیدند خدایانشان با بی‌اعتنایی تن به تخریب می‌دهند، آنان نیز شکست را پذیرا شدند. مسیحیان آسیا پیشوایان خردمندتری از مسیحیان مصر داشتند. قدیس

باسیلیوس کبیر در زندگی کوتاه پنجاهسالهٔ خود (۳۲۹؟-۳۷۹) علم بیان را در قسطنطنیه نزد لیبانیوس فرا گرفت، فلسفه را در آتن تحصیل کرد، به دیدن راهبان منفرد مصر و سوریه رفت و ریاضت درون گرای آنان را طرد کرد؛ اسقف قیصریهٔ کاپادوکیا شد، مسیحیت را در کشور خود سازمان داد، در مراسم دینی آن تجدیدنظر کرد، نوعی رهبانیت گروه ـ زیستی قائم به ذاتی را بنیان نهاد، و قانونی برای ادارهٔ صومعه‌ها وضع کرد که هنوز بر دیرهای جهان یونانی ـ اسلاوی حاکم است. وی به پیروان خود اندرز می‌داد که از مشقات سهمگین راهبان منفرد مصر بپرهیزند و بکوشند تا با کارهای سودمند به خدا، بهداشت، و خرد خدمت کنند، به اعتقاد او، زراعت عبادتی عالی بود. مسیحیت شرق هنوز هم به نفوذ عمیق او در امور کلیسا معترف است.

در قسطنطنیه چندان نشانه‌ای از بت پرستی نماند، اما خود مسیحیت هم دستخوش کشمکشهای شدید شد، مذهب آریانیسم هنوز نیرومند بود، بدعتهای جدیدی نیز همواره به وجود می‌آمد، و هر کس الاهیاتی مخصوص به خود داشت. گرگوریوس نوسایی، برادر قدیس باسیلیوس کبیر در حدود سال ۳۸۰ چنین می‌نویسد: «این شهر پر است از عمله‌ها و برده‌هایی که همه عالم الاهیاتند، و در کوی و برزن وعظ می‌کنند. اگر از کسی بخواهید سکهٔ نقره‌ای را برایتان خرد کند، اول وجوه تفاوت (پدر) را با (پسر) بر خواهد شمرد؛ اگر از قیمت یک گرده نان سؤال کنید ... خواهید شنید که پسر مادون پدر است؛ و اگر بپرسید که آیا حمام حاضر است، به شما پاسخ خواهند داد که پسر از عدم به وجود آمده است.» در دوران سلطنت تئودوسیوس اول، اسحاق سوری نخستین صومعه را در پایتخت جدید تأسیس کرد؛ مؤسسات مشابهی بزودی ساخته شد و رو به ازدیاد نهاد؛ در سال ۴۰۰ دیگر راهبان در آن شهر قدرتی به هم رسانده و مایهٔ وحشت بودند و در مشاجرات بطرکان با یکدیگر یا با امپراطور نقش جنجالی داشتند.

گرگوریوس نازیانزوسی وقتی که دعوت مسیحیان اصیل آیین قسطنطنیه را برای قبول مقام اسقفی پذیرفت (۳۷۹)، طعم تلخ کینهٔ فرقه‌ای را چشید. والنس بتازگی مرده بود، اما آن دسته از پیروان آریانیسم که امپراطور بر سر کار آورده بود هنوز مهار کارهای کلیسا را در دست داشتند و مراسم مذهبی خود را در کلیسای سانتاسوفیا به جا می‌آوردند. گرگوریوس ناچار شد که محراب خود را در خانهٔ یکی از دوستان خویش قرار دهد و مقتدیانش را آنجا گرد آورد، اما امیدوارانه کلیسای حقیر خود را آناستاسیا (رستاخیز) نامید. او مردی بود که هم زهد و تقوا داشت و هم دانش آموخته بود؛ در آتن با همشهری خود باسیلیوس تحصیل کرده بود؛ و تنها جانشین دومش را می‌توان در بلاغت همتراز او دانست. مقتدیانش روز به روز زیادتر شدند، تا آنکه تعدادشان از جماعت مؤمنان در هر کلیسای رسمی فراتر رفت. در شب عید قیام مسیح، گروهی از پیروان آریانیسم با سنگ به نمازخانهٔ آناستاسیا حمله کردند. هجده ماه بعد، تئودوسیوس، امپراطور اصیل آیین، گرگوریوس را با جلال فراوان به کلیسای سانتاسوفیا برد و بر تختی که استحقاقش را داشت نشاند. اما سیاستبازیهای کلیسایی بزودی آسایش خاطر او را بر هم زد؛ کشیشان حسود انتصاب او را بی‌اعتبار اعلام کردند و از وی خواستندکه در برابر شورایی از خود دفاع کند. چون مغرورتر از آن بود که به خاطر مقام بجنگد، استعفا کرد (۳۸۱) و به نازیانزوس در کاپادوکیا بازگشت تا هشت سال باقیماندهٔ عمرش را در گمنامی و آرامش به سر برد.

وقتی جانشین بیمبالات او مرد، دربار امپراطوری کشیشی انطاکیه‌ای را به سانتاسوفیا دعوت کرد که در تاریخ به نام قدیس یوحنای زرین دهن معروف است. وی در خانواده‌ای اصیل متولد شده (۳۴۵؟)، علم بیان را نزد لیبانیوس آموخته، و با ادبیات و فلسفهٔ شرک آشنا گشته بود؛ به طور کلی، اسقفان شرق دانشمندتر و مبرزتر از اسقفان غرب بودند. یوحنا تیزهوش بود و خویی تند داشت. وی، با سختگیری مذهبی زیاد و تقبیح آشکار بیعدالتی و فساد اخلاقی

رایج زمان، مقتدیان تازهٔ خود را آشفته خاطر ساخت. تئاتر را به منزلهٔ نمایشگاه زنان هرزه، و مکتب کفر و ضلال و دسیسه، تقبیح می‌کرد. از مسیحیان مرفه پایتخت می‌پرسید که چرا آنهمه از ثروت خود را صرف زندگی سبکسرانه می‌کنند و آن را طبق دستور مسیح به فقیران نمی‌دهند. می‌گفت چرا برخی از مردم باید بیست مهین سرا، بیست حمام، و هزار برده داشته باشند. و در خانه‌هاشان از عاج، کف اطاقهایشان از آجر نگارین، دیوارشان از مرمر، و سقفشان از طلا باشد؛ ثروتمندان را به خاطر اینکه از مهمانانشان با رقاصه‌های شرقی پذیرایی می‌کردند، به آتش دوزخ وعید می‌داد. کشیشان خود را به خاطر تناسانی و زندگی مجللشان، و همچنین به سبب استفادهٔ مشکوکشان از زنان به عنوان دستیار در شماسیه شماتت می‌کرد. او سیزده تن از اسقفان حوزهٔ خود را به اتهام فسق یا مقامفروشی عزل کرد؛ راهبان قسطنطنیه را، به این عنوان که بیشتر در کوچه‌ها دیده می‌شوند تا در حجره‌های خود، توبیخ نمود. او خود کردارش مطابق گفتارش بود: عایدات اسقفیهٔ او صرف آرایش و تزیین کلیسای اسقفی، چنانکه در شرق مرسوم بود، نمی‌شد، بلکه مصروف تأسیس بیمارستان و یاری به بینوایان می‌گشت. قسطنطنیه هرگز چنین موعظه‌های مقتدرانه، درخشان، و صریحی به خود ندیده بود. در موعظه‌های او خبری از تجریدات زاهدانه نبود، هر چه بود دستورات صریح دینی بود که چندان وارد جزئیات می‌شد که جنبه‌ای آزارنده می‌یافت.

که می‌تواند ظالمتر از مالکان باشد؟ اگر به رفتار آنان با کشاورزان بینواشان بنگرید، آنان را از بربرها وحشیتر خواهید یافت؛ بر مردانی که از فرط گرسنگی و رنج ضعیف شده‌اند، بهره‌های مداوم و کمرشکن تحمیل می‌کنند و بارهای سنگین بر دوششان می‌گذارند، ... در سراسر زمستان و زیر برف و باران به کارشان وا می‌دارند، از خواب محرومشان می‌کنند، و با دست خالی به خانه‌هایشان می‌فرستند. ... شکنجه‌ها و کتکها، زیاده ستانیها و بیگاریهایی که مباشران بر آنان روا می‌دارند از گرسنگی هم بدتر است. که می‌تواند راههایی را که این مباشران برای بهره‌کشی از برزگران و فریب دادن آنان به کار می‌زنند باز شمارد؟ چرخ کارگاه روغن کشی مباشران با رنج روستاییان می‌گردد، اما خودشان از محصولی که مجبورند برای او به شیشه کنند قطره‌ای هم سهم نمی‌برند، و تنها نصیب آنان دستمزدی ناچیز است.

مقتدیان ملامت شنیدن را خوش می‌دارند، اما اصلاح شدن را نه. پس، زنان در استعمال عطر، ثروتمندان در برپا داشتن مجالس سور، کشیشان در نگاه داشتن خدمتکاران زن، و تماشاخانه‌ها در دادن نمایش مداومت کردند؛ و بزودی همهٔ گروههای شهر، به استثنای فقیران بیقدرت، علیه آن مرد «زرین دهن» برخاستند. ملکه ائودوکسیا، زن آرکادیوس، در زندگی مجلل سرآمد تمام ثروتمندان پر سرور شهر بود؛ وی یکی از وعظهای یوحنا را کنایه‌ای نسبت به خود شمرد و از شوی سست عنصرش خواست که شورایی برای محاکمهٔ آن بطرک تشکیل دهد. در سال ۴۰۳ شورایی از اسقفان شرق در خالکدون تشکیل شد. یوحنا، به این عنوان که نباید از طرف دشمنانش محاکمه شود، در شورا حضور نیافت. شورا او را معزول ساخت، و او بی‌جنجال به تبعید رفت؛ اما بزودی چنان بانگ اعتراضی از طرف مردم بلند شد که امپراطور ترسید و او را به مسند خود بازگرداند. چند ماه بعد، او بدگویی از طبقات عالی را از سر گرفت و برپا داشتن مجسمه‌ای از ملکه را مورد انتقاد قرار داد. ائودوکسیا بار دیگر خواستار طرد او شد؛ تئوفیلوس، بطرک اسکندریه، که همواره در کمین ضعیف ساختن حوزه‌های رقیب خود بود، به آرکادیوس خاطر نشان کرد که فرمان شورای خالکدون هنوز به قوت خود باقی است و می‌تواند تنفیذ شود. عده‌ای سرباز برای دستگیر ساختن زرین دهن فرستاده شد؛ او را از بوسفور گذراندند و به دهی در ارمنستان تبعید کردند (۴۰۴). پیروان وفادارش چون از این خبر آگاه شدند، سر به شورشی وحشیانه برداشتند؛ در آشوبی که برپا شد، کلیسای سانتاسوفیا و عمارت مجلس سنا، که در نزدیکی آن بود، آتش زده شد. زرین دهن از تبعیدگاه خود شکواییه‌هایی برای هونوریوس و اسقف رم فرستاد. آرکادیوس فرمان داد تا او را به بیابان دوردست پیتیوس در پونتوس بفرستند. آن روحانی عالیمقام، که کاملا فرسوده

شده بود، در راه خود به تبعیدگاه جدید، به سن شصت و دو، در کومانا بدرود زندگی گفت (۴۰۷). از آن زمان تا حال، جز در فواصلی کوتاه، کلیسای شرق تابع دولت بوده است.

V – قدیس آوگوستینوس: ۳۵۴ – ۴۳۰

۱ – گهنگار

افریقای شمالی ، محل تولد آوگوستینوس، مسکن مردمی بود از نژادها و اعتقادات مختلف. در آن مردم خون کارتاژی و نومیدیایی با خون رومی آمیخته بود، و شاید آوگوستینوس هم یکی از آن آمیخته خونان بود؛ عدهٔ کسانی که در آن دیار به لهجهٔ پونیک ـ زبان قدیمی فنیقی کارتاژ ـ سخن می‌گفتند، آن قدر زیاد بود که آوگوستینوس در دوران اسقفیش تنها کشیشانی را برای کلیساهای آن سامان برمی‌گزید که بتوانند به آن زبان سخن گویند. دوناتیان با اصیل آیینان در معارضه بودند، مانویت با هر دو سر خصومت داشت، و اکثریت مردم هنوز مشرک بودند. مولد آوگوستینوس، تاگاسته، واقع در نومیدیا بود. مادرش، قدیسه مونیکا، مسیحی مؤمنی بود که عمرش تقریباً در این راه صرف شده بود که از پسر خودسر خود توجه کند و او را دعا نماید. پدرش دستی تنگ و سری پرسودا داشت، و مونیکا بیوفاییهایش را، به این امید که روزی ترک خواهند شد، تحمل می‌کرد.

آوگوستینوس در دوازده سالگی در ماداورا به دبستان ، و در هفدهسالگی برای تحصیلات عالیتر به کارتاژ فرستاده شد. در همان زمانها بود که سالویانوس افریقا را «منجلاب جهان» و کارتاژ را «منجلاب افریقا» نامید؛ نصایحی هم که مونیکا هنگام راهی کردن پسرش به وی داد به مناسبت همین شهرت نامطلوب آن دیار بود: او با لحنی بس جدی به من اخطار کرد که نباید مرتکب زنا شوم، و مخصوصاً هرگز زن کسی را بیعفت نسازم. این سخنان در بر من چیزی جز نصایح زنانه نبود، که پیروی از آن برای من بس شرم‌آور می‌نمود. ... پس با شتاب کوردلانه به گنهکاری پرداختم که از اینکه در هرزگی به پای همگنان خود نمی‌رسیدم شرمنده بودم. آری، اقران من لاف شرارتهایشان را می‌زدند و هر چه معصیتشان بزرگتر بود، بیشتر به خود می‌بالیدند؛ پس من نیز رو به فسق کردم، آن هم نه فقط به سبب لذات آن، بلکه همچنین به خاطر تحسین و ستایشی که در این راه نثارم می‌شد. ... و زمانی هم که فرصتی نمی‌یافتم تا به اندازهٔ دیگر گنهکاران به اعمال شریرانه دست زنم، معصیتهایی را که هرگز مرتکب نشده بودم به خود نسبت می‌دادم.

او در لاتینی، علم بیان، ریاضی، موسیقی، و فلسفه دانشجوی شایسته‌ای از کار درآمد؛ خود وی چنین می‌گوید: «ذهن بیقرار من بس مشتاق جستجوی دانش بود.» یونانی را دوست نمی‌داشت و هرگز هم آن را نیاموخت و ادبیاتش را فرا نگرفت، اما چنان شیفتهٔ افلاطون بود که او را «نیمخدا» می‌نامید، و پس از مسیحی شدن نیز از افلاطونی بودن دست برنداشت. آموزش منطقی و فلسفیی که در دوران مشرک بودنش گرفت او را آماده ساخت تا ظریف اندیشترین عالم الاهی کلیسا شود.

پس از فراغ از تحصیل به تعلیم دستور زبان در تاگاسته پرداخت، و آنگاه به تدریس علم بلاغت در کارتاژ اشتغال ورزید. حال چون شانزدهساله بود، «گفتگوی بسیار از این بود که برایم زن بگیرند»؛ به هر حال، ترجیح داد که برای خود همخوابه‌ای برگزیند ـ شیوهٔ تمتع بیزحمتی که طبق اخلاقیات مشرکانه و قوانین رومی مجاز بود؛ آوگوستینوس

چون هنوز تعمید نیافته بود، به هر اخلاقیاتی که دوست می‌داشت استناد می‌جست. داشتن همخوابه برای او یک پیشرفت اخلاقی بود، زیرا موجب شد که هرزگی را ترک گوید؛ ظاهراً تا هنگام جدایی از همخوابهٔ خود (۳۸۵)، نسبت به او وفادار بود. به سال ۳۸۲، در حالی که هجده سال بیش نداشت، خود را ناخواسته پدر پسری یافت که گاه او را «زادهٔ گناهم» می‌خواند، اما بیشتر اوقات او را آدئوداتوس (خداداد) می‌نامید، خرده خرده محبتش نسبت به او چندان بالا گرفت که هیچ گاه وی را از خود دور نمی‌کرد.

در بیست و نه سالگی کارتاژ را به مقصد جهان بزرگتر رم ترک کرد. مادرش، که می‌ترسید او تعمیدنایافته بمیرد، از او خواست که نرود، و وقتی که عزم وی را ثابت یافت، اصرار کرد که خود با او همسفر شود. او ظاهراً با درخواست مادر موافقت کرد، اما وقتی که مادرش در نمازخانه‌ای مشغول عبادت بود، سوار کشتی شد و بی او به راه افتاد. در رم، به مدت یک سال، علم بلاغت تدریس می‌کرد، اما شاگردانش حق التدریس او را چنانکه باید نپرداختند، و او ناچار در جستجوی یک کرسی استادی در میلان برآمد. سوماخوس او را آزمود و پذیرفت و با چاپار دولتی به میلان فرستاد. مادر دلیرش در آنجا به او پیوست و راضیش کرد تا همراه او به شنیدن وعظهای آمبروسیوس برود. این وعظها در او تأثیری بسزا کرد. اما مؤثرتر از آن، سرودهای مذهبیی بود که جماعت مؤمنان می‌خواندند. در همان اوان، مونیکا وی را ـ که اکنون سی و دو ساله بود ـ به ازدواج راضی ساخت و با دختری نامزد کرد که بیش از آنچه سال داشته باشد، مال داشت. آوگوستینوس موافقت کرد که دو سال منتظر شود تا دختر به دوازدهسالگی برسد. به عنوان نخستین گام در تهیهٔ مقدمات زناشویی، معشوقهٔ خود را به افریقا فرستاد، و او اندوه خود را از این جدایی با اعتکاف در یک صومعه تسکین داد. چند هفته خویشتنداری چنان بر آوگوستینوس گران آمد که، به جای ازدواج، معشوقهٔ دیگری برگزید و به خدا چنین استغاثه کرد: «مرا عفیف ساز، اما نه به این زودی!» در میان این سرگرمیها، وقت کافی برای تحصیل الاهیات می‌یافت. در کودکی با ایمان سادهٔ مادر خود بار آمده بود، اما در مدرسه آن را با غرور به دور افکنده بود. به مدت نه سال (۳۷۴-۳۸۳) ثنویت مذهب مانی را پذیرفته بود، به این عنوان که از این جهانی که چنین از خیر و شر در هم بافته شده است بهترین توضیح را عرضه می‌دارد. زمانی نیز با شکاکیت آکادمی متأخر مغازله داشت؛ اما احساساتیتر از آن بود که بتواند مدتی دراز با احکام تعلیقی سر کند. در رم و میلان آثار افلاطون و فلوطین را بررسی کرد؛ مشرب نوافلاطونی عمیقاً وارد فلسفهٔ او شد و از طریق او در الاهیات مسیحی نیز، تا زمان آبلار، وجه غالب گشت. این مشرب برای او گذرگاهی به سوی مسیحیت شد. آمبروسیوس به او سفارش کرده بود که کتاب مقدس را با توجه به این بیان بولس حواری بخواند :«حرف می‌کشد، اما روح زنده می‌کند.» آوگوستینوس دریافت که با یک تفسیر نمادین می‌توان آنچه را که در سفر پیدایش به نظر او یاوه می‌آمد برطرف ساخت. رسالات بولس را خواند و دانست که نگارندهٔ آنها نیز مانند خود او از هزار مرحلهٔ شک گذشته است. در واپسین اعتقاد بولس فقط «کلمهٔ » مجرد افلاطونی نبود، بلکه «کلمه‌ای خدایی» بود که تبدیل به انسان شده بود. یک روز، همچنانکه در یکی از باغهای میلان کنار دوستش آلوپیوس نشسته بود، صدایی در گوشش طنین انداز شد که می‌گفت: «برگیر و بخوان، برگیر و بخوان.» او رسالات بولس را باز کرد و چنین خواند : «با شایستگی رفتار کنیم، چنانکه در روز، نه در بزمها و سکرها و فسق و فجور و نزاع و حسد، بلکه عیسی مسیح خداوند را بپوشید و برای شهوات جسمانی تدارک نبینید.» این عبارت تحول طولانی احساسی و فکری آوگوستینوس را به نقطهٔ کمالش رساند؛ در این ایمان عجیب چیزی گرمتر و ژرفتر از هر منطق و فلسفه‌ای وجود داشت. مسیحیت برای او به یک رضایت عمیق عاطفی تبدیل شد. با ترک هر گونه شکاکیت عقلی، برای نخستین بار در زندگی خود انگیزه‌ای اخلاقی و آرامشی روحی یافت. دوست او آلوپیوس

آمادگی خود را برای چنین تمکینی اعلام داشت. مونیکا چون از تسلیم آن دو به ایمان آگاه شد، از صمیم قلب خدای را ستایش کرد.

در یکشنبهٔ عید قیام مسیح در سال ۳۸۷، آوگوستینوس، آلوپیوس، و آدئوداتوس، در حالی که مونیکا بشادی در کنارشان ایستاده بود، به دست آمبروسیوس تعمید یافتند. هر چهار تن تصمیم گرفتند که به افریقا روند و رهبانیت پیشه کنند. مونیکا در اوستیا مرد، در حالی که مطمئن بود در بهشت به کسان خود خواهد پیوست. آوگوستینوس پس از ورود به افریقا ارثیهٔ مختصر خود را فروخت و وجوه آن را به فقیران داد. آنگاه او و آلوپیوس و چند تن از دوستانشان یک جامعهٔ مذهبی تشکیل دادند و در تاگاسته با فقر، تجرد، عبادت، و تحصیل به سر بردند. بدین گونه، در سال ۳۸۸، فرقهٔ آوگوستینوسی به وجود آمد که قدیمترین اخوت رهبانی در امپراطوری غرب بود.

۲ – عالم الاهی

آدئوداتوس به سال ۳۸۹ درگذشت، و آوگوستینوس چنان در مرگ او سوگوار کرد که گویی هنوز دربارهٔ سعادت ابدی کسانی که به دین مسیح می‌میرند یقین نداشت. تنها مایهٔ تسلی او کار کردن و چیز نوشتن بود. در ۳۹۱، والریوس، اسقف هیپو (اکنون بونه)، از او در ادارهٔ اسقفیهٔ خود یاری طلبید و، در اجرای این منظور، رتبهٔ مقدسی کشیشی به وی اعطا کرد. والریوس غالباً کرسی وعظ را به آوگوستینوس می‌سپرد، و فصاحت او در جماعت مقتدیان، حتی زمانی که کلامش را نمی‌فهمیدند، مؤثر می‌افتاد. هیپو دریا، بندری بود با تقریباً ۴۰.۰۰۰ نفوس؛ کاتولیکها در آنجا یک کلیسا داشتند، و دوناتیان هم کلیسایی دیگر؛ باقی مردم مانوی یا مشرک بودند. اسقف مانوی آنجا، فورتوناتوس، تا آن زمان یکه‌تاز صحنهٔ الاهیات بود؛ دوناتیان به اتفاق کاتولیکها آوگوستینوس را تحریض کردند که با او مناظره کند؛ او موافقت کرد، و مدت دو روز این دو گلادیاتور نوین، در برابر جماعتی که حمامهای سوسیوس را اشغال کرده بودند، به جدل پرداختند. آوگوستینوس پیروز شد؛ فورتوناتوس هیپو را ترک کرد و دیگر هرگز بازنگشت (۳۹۲). چهار سال بعد، والریوس به علت کبر سن از مقتدیان خود خواست که جانشینش را برگزینند. آوگوستینوس به اتفاق آرا انتخاب شد؛ و، گرچه اظهار نارضایتی کرد و گریست و تمنا کرد که بگذارند تا از توفیق بازگشت به صومعهٔ خود بهره‌مند گردد، ارادهٔ مردم فایق آمد و او به اسقفی هیپو برگزیده شد و سی و چهار سال بقیهٔ عمر خود را در آن مقام باقی ماند، از این نقطهٔ زمین بود که وی جهان را تکان داد. او یک یا دو شماس برای یاری خود برگزید و دو راهب از صومعهٔ خود آورد تا دستیارش باشند؛ همهٔ آنان در عمارات اسقفی مانند راهبان می‌زیستند و در امور زندگی با هم شریک بودند؛ وقتی که یکی از این دستیاران چشم از جهان فرو بست، آوگوستینوس از اینکه او توانسته است مختصر ماترکی از خود باقی گذارد، در شگفت شد. آوگوستینوس و تمام دستیارانش با خوراک گیاهی می‌ساختند و گوشت را برای مهمانان و بیماران باقی می‌گذاشتند. گویند که خود آوگوستینوس کوتاه قد و لاغر بود و هرگز جسماً قوی نبود؛ از اختلال ریوی شکوه داشت و غالباً به سرماخوردگی مبتلا می‌شد. اعصاب حساس داشت، زود به هیجان می‌آمد، نیروی تخیلی حاد و بیمارگونه داشت، و فکرش زیرکانه و قابل انعطاف بود. با وجود جزمیت لجوجانه و عدم تسامح دینی گهگاهیش، خصایص دوست داشتنی فراوانی داشت؛ چندین نفر از کسانی که برای آموختن علم معانی بیان نزد او آمده بودند، تحت ارشادات او، به مسیحیت گرویدند؛ و آلوپیوس تا آخر عمر همچنان پیرو او بود.

هنوز مسند اسقفی خود را اشغال نکرده، جدالی طولانی را با دوناتیان آغاز نمود. پیشوایان آنها را به مناظرهٔ علنی دعوت کرد، اما جز تنی چند دعوت او را نپذیرفتند؛ آنان را به مباحثهٔ دوستانه خواند؛ اما نخست با سکوت، سپس با

توهین، و پس از آن با شدت عمل آنان مواجه شد؛ چندین اسقف کاتولیک در شمال افریقا مورد شتم قرار گرفتند، و ظاهراً چندین سوءقصد به جان خود آوگوستینوس شد؛ مع‌هذا، توضیحی از جانب دوناتیان در مورد این ماجرا در دست نیست. در ۴۱۱، شورایی از طرف امپراطور هونوریوس فرا خوانده شد تا به مشاجرهٔ دوناتیان پایان دهد؛ دوناتیان ۲۷۹ اسقف، و کاتولیکها ۲۸۶ اسقف فرستادند ـ اما در افریقا منزلت اسقف چندان بالاتر از کشیش ناحیه نبود. مارکلینوس، نمایندهٔ امپراطور، پس از شنیدن دلایل هر دو طرف، فرمان داد که دوناتیان نباید دیگر انجمنی تشکیل دهند و باید تمام کلیساهای خود را به کاتولیکها واگذارند. دوناتیان در پاسخ از سر نومیدی دست به اعمالی خشونتبار زدند؛ از جمله بنا به روایات، یکی از کشیشان هیپو به نام رستیتوتوس را کشتند و کشیش دیگری از اتباع آوگوستینوس را مثله کردند. آوگوستینوس دولت را تحریض کرد که حکم خود را بشدت اجرا کند؛ وی نظریهٔ سابق خود را، مبنی بر اینکه «نباید وحدت وجود مسیح را بزور به کسی قبولاند ... و مبارزهٔ ما باید از راه استدلال باشد، و فقط به نیروی منطق باید عقیدهٔ خود را به کرسی بنشانیم،» تغییر داد؛ و به این نتیجه رسید که کلیسا، چون پدر روحانی همه است، باید از حق پدری خود برای تنبیه فرزندان سرکش به خاطر اصلاح خودشان استفاده کند؛ به نظر او چنین می‌آمد که چند تن از دوناتیان لطمه ببینند بهتر است «تا آنکه، فقط برای رعایت عدم توسل به زور، همه به لعنت گرفتار شوند». در عین حال، از صاحبمنصبان دولت کراراً خواست که مجازات مرگ را درباره بدعتگزاران اجرا نکنند.

صرف نظر از این جدال ناگوار، و اهتمامات مربوط به ادارهٔ امور حوزهٔ خود، آوگوستینوس در «کشور ذهن» می زیست وهمش بیشتر مصروف قلمش می‌شد. تقریباً هر روز نامه‌ای می‌نوشت که مضامینش هنوز در الاهیات کاتولیک نافذ است. تنها وعظهایش به چندین مجلد بالغ می‌شوند، وگرچه برخی از آنها به واسطهٔ به کارگیری تصنعی عبارات موزون و مقفا ضایع شده‌اند و برخی نیز که راجع به مسائل، محلی و زودگذرند به زبان ساده‌ای هستند که در خور فهم مقتدیان بیسوادش بوده‌اند، اما بسیاری نیز از فصاحتی اصیل برخوردارند که زادهٔ شوری رازورانه و ایمانی عمیق است. ذهن پرکار او، که با منطق مدرسی بارآمده بود، نمی‌توانست در مسائل حوزهٔ روحانی محدود و محصور ماند. در رسالات متوالی، می‌کوشید تا آموزه‌های کلیسا را با اصول خرد آشتی دهد، زیرا کلیسا را یگانه ستون نظم و پیراستگی در این جهان خراب و پر آشوب می‌شمرد. وی می‌دانست که تثلیث لغزشگاهی برای عقل است؛ مدت پانزده سال روی نظامیافته‌ترین اثرش ـ در باب تثلیث ـ کار کرد و کوشید تا در تجربهٔ انسانی نظایری برای سه شخص در یک خدا بیابد. معضلتر از مسألهٔ تثلیث، مشکل وفق دادن ارادهٔ آزاد بشر با علم غیب خداوند بود که آوگوستینوس عمری را به تعمق و مناظره در آن گذراند. اگر خدا علیم است، آینده را با تمام جزئیات آن می‌بیند؛ چون خدا لایتغیر است، تصویری که از تمام وقایع آینده دارد لزوم واقع شدن آنها را به نحوی که خدا از پیش دیده است تحمیل می‌کند؛ و لذا همهٔ آنها به نحوی قاطع محتومند. در این صورت، انسان چگونه می‌تواند آزاد باشد؟ مگر انسان مجبور نیست آنچه را خدا از پیش دیده است انجام دهد؟ و اگر خدا همه چیز را پیش بینی کرده است، از ازل سرنوشت نهایی هر یک از مخلوقات خود را می‌دانسته است؛ بنابراین چرا کسانی را خلق کرده است که از پیش محکوم به لعن بوده‌اند؟ آوگوستینوس، در نخستین سالهای گرویدنش به مسیحیت، رساله‌ای به نام در باب اختیار نوشته بود. در آن زمان کوشیده بود تا وجود شر را با خیرخواهی خدای قادر متعال وفق دهد، و پاسخ او این بود که شر نتیجهٔ اختیار است: خداوند نمی‌توانست انسان را آزاد خلق کند، مگر آنکه به وی، به همان اندازه که امکان انجام اعمال خیر را داشت، امکان انجام اعمال شر را هم می‌داد. بعدها، تحت تأثیر رساله‌های بولس، چنین احتجاج کرد که گناه آدم ابوالبشر نطفه‌ای از تمایل به شر را در نژاد انسانی به جا نهاد، و روح، هر قدر هم که عمل خیر انجام دهد،

نمی‌تواند این نطفه را زایل کند و بر این میل بشر غلبه یابد و به رستگاری برسد، و تنها به واسطهٔ عنایت بیکران الاهی ممکن است بدین مهم نایل آید. خداوند این عنایت را به همه مبذول فرمود، اما بسیار کسان آن را نپذیرفتند. خداوند می‌دانست که اینان از پذیرش این عنایت سر باز خواهند زد، اما امکان نفرین شدگی بهای ناگزیر آزادی اخلاقیی بود که بی آن بشر دیگر بشر نمی‌بود. علم غیب الاهی قاتل آزادی ارادهٔ بشر نیست؛ خداوند فقط گزینشهایی را که بشر آزادانه انجام خواهد داد از پیش می‌بیند.

نظریهٔ «گناه نخستین» ابداع آوگوستینوس نبود؛ بولس، ترتولیانوس، کوپریانوس، و آمبروسیوس آن را پیش از او آورده بودند؛ اما تجربهٔ شخصی وی از گناه، و از «سروش»، که او را به دین مسیح گروانده بود، باعث پا گرفتن این اعتقاد غم انگیز در وی شده بود که ارادهٔ انسان از بدو تولد معطوف به شر است و فقط در نتیجهٔ عنایت خداوند ممکن است به سوی خیر بگردد. او تمایل اراده به شر را نتیجهٔ گناه حوا و عشق آدم دانست و جز این توضیحی برای آن نیافت. آوگوستینوس استدلال می‌کرد که چون ما هم فرزندان آدمیم، در گناه او نیز شریکیم و در حقیقت ذریهٔ گناه اوییم: گناه نخستین آلودگی به شهوت بود، و شهوت هنوز هم همهٔ اعمال نسل آدم را آلوده می‌کند؛ دقیقاً به خاطر همین پیوستگی میان رابطهٔ جنسی و بقای نسل است که انسان به «توده‌ای از خسران» بدل شده است و بسیاری از ما نفرین شده خواهیم بود. برخی از ما نجات خواهند یافت، اما فقط به واسطهٔ فیض رنجهای «پسر خدا» و شفاعت «مادر» که «او» را با قدسیت آبستن شد. «یک زن ما را به تباهی کشاند، اما زنی دیگر رستگاری را برای ما باز خرید.» آوگوستینوس چون زیاد و شتابان می‌نوشت ـ و از قرار غالباً این کار را با تقریر به کاتبان انجام می‌داد ـ چندین بار به اغراقگوییهایی دچار شد که بعداً در اصلاحشان کوشید. بارها این آموزهٔ کالونی را پیش کشید که خداوند از ازل جمعی «برگزیدگان» را که می‌خواست مشمول فیض نجاتبخش خود قرار دهد انتخاب کرده است. جماعتی از منقدان بر سر این گونه نظریاتش پاپیچش شدند؛ اما او در هیچ مورد پا پس نکشید و به دفاع از تک تک نظریاتش پرداخت. تواناترین مخالف او راهب آزادهٔ انگلیسی پلاگیوس بود که با قدرت به دفاع از اختیار و نیروی نجاتبخش اعمال خیر پرداخت. پلاگیوس می‌گفت خداوند در واقع با اعطای شریعت و احکام سرمشق و دستورهای قدیسان، آب پاک کنندهٔ تعمید، و خون رستگار کنندهٔ مسیح خویش ما را یاری می‌کند و هرگز، با شر ساختن طینت انسان، ترازو را به زیان رستگاری ما سنگین نمی‌کند. گناه نخستین و سقوطی در کار نیست؛ فقط آن کس که مرتکب گناه می‌شود مجازات می‌بیند، و هیچ گناهی به اعقاب آدمی منتقل نمی‌شود. خداوند بهشت و دوزخ را از پیش برای انسان مقدر نمی‌کند، و هرگز بر حسب میل خود تعیین نمی‌نماید که چه کس باید مشمول رحمت شود یا به لعنت گرفتار آید؛ او انتخاب سرنوشت ما را به خودمان وا می‌گذارد. پلاگیوس می‌گفت نظریهٔ فساد جبلی انسان در واقع تقصیر گناهان بشر را بزدلانه به گردن خدا می‌اندازد. انسان احساس می‌کند و بنابراین مسئول است؛ «اگر من مکلف به اجرای عملی هستم، پس به انجام آن هم قادرم.» پلاگیوس در حدود سال ۴۰۰ به رم آمد، با خانواده‌های پرهیزکار زیست، و به تقوا شهره شد. در ۴۰۹ از چنگ آلاریک گریخت و نخست به کارتاژ و سپس به فلسطین رفت. وی در آنجا مدتی را به آرامش زیست تا آنکه آوگوستینوس کشیشی اسپانیایی به نام اوروسیوس را نزد هیرونوموس فرستاد تا وی را از پلاگیوس برحذر دارد (۴۱۵). یک سینود کلیسای شرق آن راهب را محاکمه کرد و او را اصیل آیین شناخت؛ اما سینود دیگری در افریقا، به تحریک آوگوستینوس، این حکم را رد کرد. و از پاپ اینوکنتیوس اول پژوهش خواست. پاپ، پلاگیوس را بدعتگذار اعلام کرد؛ پس از صدور این رأی، آوگوستینوس با لحنی پر امید اظهار داشت: «قضیه خاتمه یافته است.» اما اینوکنتیوس اندکی بعد مرد و جانشین او، زوسیموس، پلاگیوس را بیگناه دانست. اسقفان افریقا به هونوریوس متوسل شدند؛ امپراطور ـ از خدا خواسته ـ حکم پاپ را

تصحیح کرد؛ زوسیموس تسلیم شد (۴۱۸)؛ و شورای افسوس (۴۳۱) این نظریهٔ پلاگیوس را که انسان می‌تواند بی یاری عنایت پروردگار رستگار شود، به عنوان یک بدعت، محکوم ساخت.

آوگوستینوس بعضاً دچار تناقض گویی، مهملبافی، و حتی بیرحمی فکری بیمارگونه می‌شد؛ اما کسی نمی‌توانست بر او فایق آید، زیرا در نهایت این مخاطرات روحی و شور ذاتیش بود که به الاهیات شکل می‌داد نه یک سلسله استدلالات. او بر ضعف عقل آگاه بود: عقل تجربهٔ کوتاه فرد است که بی‌پروا به داوری تجربهٔ نوع بشر می‌نشیند، و چگونه چهل سال می‌تواند از عهدهٔ درک چهل قرن برآید؟ به یکی از دوستان خود چنین نوشت: «دربارهٔ آن چیزهایی که هنوز نمی‌فهمید، یا آن قسمت از مندرجات کتاب مقدس که به نظرتان نامربوط یا متضاد می‌آید، بیهوده به احتجاجات هیجان آمیز نپردازید؛ فقط با صبر و تسلیم، روز ادراک خود را به تعویق اندازید.» ایمان باید مقدم بر ادارک باشد. «در پی آن نباشید که بفهمید تا ایمان آورید، بلکه ایمان آورید تا بتوانید بفهمید.» «مرجعیت کتاب مقدس از تمام کوششهای عقل انسان بالاتر است.» کتاب مقدس را نباید همواره لزوماً به معنای تحت اللفظیش گرفت، زیرا طوری نوشته شده است که برای اذهان ساده قابل فهم باشد، به همین جهت در آن برای حقایق معنوی ناگزیر اصطلاحات مادی به کار رفته است. هنگام بروز اختلاف در تفسیر، ما باید به تصمیم شوراهای کلیسا و عقل جمعی خردمندترین مردان آن تکیه کنیم.

اما حتی ایمان هم برای درک حقایق کافی نیست؛ باید دلی پاک داشت تا انوار الوهیت محیط بر ما بتواند در آن نفوذ کند. انسان وقتی بدین گونه فروتن و پاک شد، می‌تواند پس از سالیان دراز به درک مقصود و جوهر حقیقی دین، که همانا «دریافتن خدای حی» است، اعتلا یابد. «من می‌خواهم خدا و روح را بشناسم. آیا چیزی بیش از این می‌خواهم؟ نه، ابداً.» در مسیحیت شرق بیشتر سخن از مسیح می‌رفت؛ اما الاهیات آوگوستینوس از «شخص اول» دم می‌زند؛ دربارهٔ «خدا – پدر» و خطاب به اوست که وی سخن می‌گوید و می‌نویسد. آوگوستینوس توصیفی از خدا نمی‌کند، زیرا فقط خدا می‌تواند خدا را کاملا بشناسد؛ محتملا «خدای حقیقی نه جنس دارد، نه سن، و نه جسم.» ولی ما می‌توانیم خدا را از طریق خلقت به نحوی باطنی و ودادی بشناسیم؛ هر چیز در این جهان از حیث ترکیب و فعل دارای شگفتی بی‌انتهاست و از این رو ممکن نیست که آفریدهٔ یک عقل فعال نباشد؛ نظم، هماهنگی، و تجانس چیزهای زنده از نوعی الوهیت افلاطونی حکایت دارند که در آن زیبایی و خرد یکی هستند.

آوگوستینوس می‌گوید که نیازی به این باور نیست که جهان در شش «روز» خلق شد؛ یزدان محتملا در ابتدای خلقت یک تودهٔ ابری آفرید؛ اما در این توده نظمی مولد یا قدرتی خلاق نهفته بود که از آن همهٔ اشیا، از طریق علل طبیعی، به وجود آمدند. آوگوستینوس نیز مانند افلاطون می‌پنداشت که اشیا و وقایع بالفعل این جهان قبلا در ذهن خدا بالقوه وجود داشته‌اند، «همان گونه که طرح یک عمارت، پیش از ساخته شدن آن، در تصور معمار موجود است»؛ و خلقت، بتدریج در طی زمان، طبق این نمونه‌های جاویدان موجود در ذهن خدا انجام می‌پذیرد.

۳ – فیلسوف

ما چگونه خواهیم توانست با این اختصار حق آن شخصیت نیرومند و کلک بارورش را ادا کنیم؟ او، طی ۲۳۰ رساله، با سبکی که از شدت احساس گرم و گیراست، و از عبارات نوپرداختهٔ برآمده از طبع بارورش درخششی خاص دارد، نظراتش را تقریباً دربارهٔ همهٔ مسائل الاهیات و فلسفه بیان داشت. او با افتادگی و ظرافت ماهیت زمان را مورد بحث

قرار داد. بر نظریهٔ «می‌اندیشم، پس هستم» دکارت پیشی جست ـ در رد عقیدهٔ پیروان فلسفهٔ افلاطون، که توانایی انسان را بر وقوف به حقیقت انکار می‌کردند، چنین استدلال کرد: «چه کس می‌تواند شک کند که زنده است و فکر می‌کند؟... زیرا اگر شک می کند، پس زنده است.» او نسبت به مسئلهٔ مورد شکوهٔ برگسون، یعنی اینکه عقل به سبب ارتباط دائم با چیزهای جسمانی طبعاً ماده گراست، از پیش اعلام خطر کرد؛ مانند کانت اعلام داشت که معرفت بر روح بیواسطه‌تر از معرفت بر هر واقعیت دیگر است؛ و این حکم ایدئالیستی را به صراحت بیان داشت که، چون ماده فقط از طریق ذهن شناخته می‌شود، ما منطقاً نمی‌توانیم ذهن را به مرتبهٔ ماده تنزل دهیم. وی این فرضهٔ شوپنهاوری را نیز پیش کشید که عنصر اساسی در انسان اراده است، و نه عقل؛ و در این نظر که اگر توالد قطع شود جهان اصلاح می‌گردد، با شوپنهاور همداستان بود.

دو تا از کتابهایش به ادبیات کلاسیک جهان تعلق دارد. کتاب اعترافات وی (حدود سال ۴۰۰) نخستین و مشهورترین زندگینامه‌های شخصی (اوتوبیوگرافی) است. این کتاب که توبه نامه‌ای صد هزار کلمه‌ای است مستقیماً خداوند را مخاطب قرار می‌دهد. در آغاز کتاب، شرح گناهان دوران جوانی آوگوستینوس می‌آید و سپس داستان گرویدن وی به مسیحیت باز گفته می‌شود، و جای جای، در فواصل عبارات، ناگهان به راز و نیازی پرشور با خداوند می‌پردازد. همهٔ کتابهای اعترافات برای رد گم کردن هستند، اما در این یکی خلوصی بود که جهان را تکان داد. آوگوستینوس حتی هنگام نوشتن آن کتاب، با آنکه چهل و شش سال داشت و اسقف بود، به قول خودش هنوز دستخوش امیال جسمانی پیشین بود. در این مورد چنین می‌نویسد: «هنوز آن امیال در خاطر من زنده‌اند و به افکار من هجوم می‌کنند؛ ... در خواب به سراغم می‌آیند، نه برای آنکه فقط خوشحالم سازند، بلکه برای آنکه ارضایم کنند، و بیشتر به خود آن اعمالی می‌مانند که مرتکب شده‌ام؛» اسقفان همواره چنین روانکاوانه صادق نیستند. شاهکار او داستان مهیجی است که چگونگی رو آوردن روح به ایمان و سلم را وصف می‌کند، و اولین خطوط آن فشردهٔ همهٔ مطلب است: «تو ما را برای خود خلق کرده‌ای، و دلهای ما تا هنگامی که در تو آرام نگیرند آسایش نمی‌شناسند.» ایمان او، که حال از قید شک آزاد شده است، به یک مناجاتنامه یا توجیه عدل الاهی در قبال وجودش اعتلا می‌یابد: بس دیر به مهر تو پابند شدم، ای زیبایی کهن و نو! ... آری، آسمان و زمین و هر آنچه در آنهاست به من حکم می‌کنند که باید تو را بپرستم. «اکنون که می‌پرستمت، چه را می‌پرستم؟ ... » از زمین پرسیدم، و او پاسخ داد: «خدایی که می‌پرستی من نیستم. ...» از دریا و اعماق آن و موجودات درونش خبر گرفتم، گفتند: «خدایی که می‌پرستی ما نیستیم، فراتر از ما را بجو.» از بادهای تندگذر پرسیدم، و تمام هوا با همهٔ موجوداتش به من جواب داد: «آناکسیمنس بر خطا بود؛ خدایی که می‌پرستی من نیستم.» از آسمانها، از خورشید، و از ستارگان پرسیدم. آنها هم گفتند: «نه، آن خدایی که طلب می‌کنی ما نیستیم.» و من خطاب به همهٔ اینها گفتم: « ... حال که شما هیچ یک خدا نیستید، پاسخم گویید که او کیست.» و آنها به بانگ بلند گفتند: «او آفریدگار ماست. ... » آنها که آفریده‌های تو را دلپذیر نمی‌یابند بهره‌ای از خرد ندارند. ... ما در پرتو عنایت تو آسوده‌ایم؛ ... آسایش ما در خرسندی توست.

اعترافات شعری است به هیئت نثر؛ مدینهٔ الاهی (۴۱۳-۴۲۶) فلسفه‌ای است به صورت تاریخ. وقتی که خبر چپاول رم به دست آلاریک به افریقا رسید و در پی آن هزاران فراری بینوا به آن سامان آمدند، آوگوستینوس، نظیر هیرونوموس و دیگران، از آنچه که در نظر او مصیبتی نامعقول و شیطانی بود آشفته شد. چرا باید شهری که زیبایی و قدرتش به دست مردم ایجاد شده و همگان طی قرون و اعصار گرامیش می‌شمردند، و حال نیز دژ مسیحیت بود، از

جانب یک خدای خیرخواه به تاراج بربران تسلیم شود؟ مشرکان این تیره روزی را به مسیحیت نسبت می‌دادند و می‌گفتند: «خدایان قدیم، که از قدرت افتاده‌اند و پرستششان ممنوع شده است، حمایت خود را از رم، که به رهبری آنها به مدت هزار سال رشد کرده و سعادتمند شده بود، برگرفته‌اند.» بر اثر آن مصیبت، ایمان بسیاری از مسیحیان متزلزل شد. آوگوستینوس خطر این تزلزل را عمیقاً احساس کرد و دانست که اگر هراسی که مردم را فرا گرفته است فرو ننشیند، کاخ الاهیات وی یکباره فرو خواهد ریخت، لاجرم مصمم شد که تمام قوای نبوغ خویش را به کار بندد تا مردم امپراطوری روم را به این اصل متقاعد کند که چنان مصیبتهایی حتی یک لحظه هم نمی‌توانند مسیحیت را مؤاخذ قرار دهند. در میان تکالیف و مشغله‌های بسیار، سیزده سال برای تألیف کتاب خود وقت صرف کرد. آن را قسمت به قسمت و با چنان فواصلی منتشر کرد که در اواسط کتاب، آنچه در آغاز نوشته شده بود فراموش می‌شد، و پیش بینی پایان کتاب نیز ممکن نبود. از این رو، مطالب هزار و دویست صفحه‌ای آن به رشتهٔ سردرگمی از مقامات تبدیل شد که همه چیز را، از گناه نخستین گرفته تا واپسین داوری، شامل می‌شد، و فقط ژرفای فکر و شکوه سبک بود که آن را، با وجود بی‌نظمی مطالبش، به عالی‌ترین مقام در ادبیات فلسفهٔ مسیحی اعتلا داد.

نخستین پاسخ آوگوستینوس آن بود که رم نه برای دین جدیدش، بلکه به واسطهٔ گناهان ممتدش تنبیه شده است. در این پاسخ بیعفتی صحنهٔ نمایشهای شرک آمیز را وصف کرد و، به نقل از سالوستیوس و سیسرون، مثالهایی از فساد سیاسی رم آورد. رم یک زمان ملتی صبور و پرهیزکار بود که کاتوها و سکیپیوها به آن نیرو می‌دادند؛ قانون را تقریباً رم به وجود آورده بود، و به نیمی از جهان نظم و آرامش داده بود؛ در آن ایام قهرمانی، خداوند پرتوی از عنایت خود بر این شهر می‌افکند. اما بذر فساد اخلاق در دین رم قدیم نهفته بود، در خدایانی که امیال جنسی بشر را، به جای عنان زدن، تحریض می‌کردند: «رب النوع ویرگینئوس برای آنکه میانبند دوشیزه را باز کند، سوبیگوس برای آنکه او را به زیر مرد بکشد، پرما برای آنکه او را به زمین بفشارد ... و پریاپوس که هر تازه عروسی به فرمان دین می‌بایست بر آلت بزرگ و ناهنجارش بنشیند!» رم بدین جهت مجازات شد که این خدایان را می‌پرستید، نه بدان سبب که از آنها دست کشیده بود. بربرها کلیساهای مسیحی را، و نیز کسانی را که در آنها پناه گرفته بودند؛ بی آسیب رها کردند، اما بر بقایای معابد مشرکان شفقت نیاوردند؛ بنابراین، مهاجمان چگونه می‌توانستند عاملان انتقام خدایان مشرک باشند؟

دومین پاسخ آوگوستینوس یک فلسفهٔ تاریخ بود ـ کوششی برای ایضاح وقایع تاریخ مدون بر اساس یک اصل کلی واحد. از تصور مدینهٔ فاضلهٔ افلاطون که «در محل نامعلومی از آسمان» وجود دارد، از آن فکر بولس حواری که مشعر است بر وجود جامعه‌ای از قدیسان زنده و مرده، و از نظریهٔ توکونیوس (از دوناتیان) مبنی بر وجود دو جامعه ـ یکی خدایی و یکی شیطانی ـ ۹۱ بود که آوگوستینوس طرح اصلی کتاب خود را، به منزلهٔ داستانی از دو شهر، اقتباس کرد: یکی یک شهر خاکی با مردمی دنیادوست که همت خود را صرف امور و لذات دنیوی می‌کردند؛ و دیگری یک مدینهٔ الاهی از پرستندگان یک خدای واحد حقیقی در گذشته، حال، و آینده. مارکوس آورلیوس در عبارتی دلنشین چنین گفته بود : «شاعر می‌توانست در شأن آتن چنین گوید: «ای شهر زیبای ککروپس؛ آیا تو نباید دربارهٔ جهان چنین گویی: ای مدینهٔ الاهی محبوب؟» اما مقصود آورلیوس از این بیان، مجموعهٔ کاینات بود. آوگوستینوس می‌گوید: «مدینهٔ الاهی با خلقت فرشتگان، و شهر خاکی با طغیان ابلیس به وجود آمد.» «بنی بشر به دو نوع تقسیم می‌شود: یکی آن که براساس طبیعت انسانی زندگی می‌کند، و دیگری آن که بر حسب ماهیت یزدانی می‌زید. این دو را ما به رمز دو شهر یا دو جامعه می‌نامیم که برای یکی سلطنت جاودان با خدا مقدر شده است، و دیگری محکوم به عذاب ابدی با شیطان است.» یک شهر یا امپراطوری بالفعل لازم نیست که از هر جهت در داخل «شهر خاکی» واقع

باشد؛ ممکن است اعمال خوبی در آن انجام گیرد ـ از قبیل قانونگذاری خردمندانه، داوری عادلانه، و یاری به کلیسا؛ این اعمال خوب باصطلاح درون «مدینهٔ الاهی» انجام می‌گیرند. این شهر روحانی نیز به نوبهٔ خود معادل کلیسای مسیحی نیست؛ زیرا کلیسا نیز ممکن است منافع دنیوی داشته باشد و اعضایش به جستجوی سود شخصی و ارتکاب گناه گرفتار باشند و از این رو از این شهر به آن شهر دگر بلغزند. فقط در واپسین داوری است که این دو شهر از یکدیگر مجزا و مشخص خواهند شد.

اگر ما، به گونه‌ای نمادین، همهٔ ارواح زمینی و آسمانی و نیکمردان مسیحی و پیش از مسیحیت را مشمول عضویت کلیسا بدانیم ـ چنانکه آوگوستینوس گهگاه چنین می‌کند ـ آنگاه می‌توان کلیسا را برابر «مدینهٔ الاهی» تلقی کرد. کلیسا بعداً این برابری را به منزلهٔ یک سلاح مرا می‌پذیرفت و، از فلسفهٔ آوگوستینوس، آموزهٔ مبتنی بر حکومت تئوکراتیک را ـ که در آن قوای دنیوی منبعث از انسانها می‌بایست تابع قوای روحانی منبعث از خداوند و در اختیار کلیسا باشد ـ منطقاً استنتاج کرد. با این کتاب، موجودیت فلسفی شرک از میان رفت و مسیحیت موجودیتی فلسفی یافت. این کتاب نخستین محصول متشکل ذهن قرون وسطایی بود.

۴ – بطرک

آن شیر سالخوردهٔ ایمان هنوز بر سر مقام و کارش بود که واندالها آمدند. او تا پایان کار در صحنهٔ مبارزهٔ الاهیات پایدار ماند؛ بدعتهای جدید را از پای افکند، با انتقادات مقابله کرد، به اعتراضات پاسخ گفت، و اشکالات را حل کرد. با جدیتی خاص به بحث دربارهٔ این موضوع پرداخت که آیا زنان در جهان دیگر جنس خود را حفظ خواهند کرد؛ آیا کژپیکران و مثله شدگان، و لاغران و فربهان دوباره به همان شکلی که بودند هستی خواهند یافت؟ و چگونه آنها که در ایام قحط از طرف همنوعان خود خورده شده‌اند دوباره به وجود خواهند آمد؟ اما پیری، با اهانتهای اندوه خیز، بر او دست تطاول گشوده بود. چون حال او را می‌پرسیدند، می‌گفت: «روحاً سالمم ... جسماً بستری هستم. به علت بواسیر، دیگر نه می‌توانم راه بروم، نه بایستم، و نه بنشینم ... با اینهمه، چون خدا چنین خواسته است، جز اینکه بگویم حالم خوب است، چه می‌توانم کرد؟» برای بازداشتن بونیفاکیوس از شوریدن بر رم، او منتهای کوشش خود را کرده بود و در بازگرداندن او به وفاداری نسبت به دولت سهمی بسزا داشت. به هنگام پیشروی گایسریک، بسیاری از اسقفان و کشیشان از آوگوستینوس پرسیدند که آیا بر جای بمانند یا فرار کنند؛ او فرمان داد تا بمانند، و خود نیز سرمشقشان واقع شد. وقتی که واندالها هیپو را محاصره کردند، آوگوستینوس روحیهٔ مردم گرسنه را با وعظها و دعاهای خود حفظ کرد. در سومین ماه محاصرهٔ شهر، در هفتاد و شش سالگی، جهان را بدرود گفت. چون از مال دنیا چیزی نداشت، وصیتی از خود باقی نگذاشت؛ اما برای سنگ گور خود چنین عبارتی نوشته بود: «چه چیز قلب یک مسیحی را از بار غم سنگین می‌کند؟ این حقیقت که او زایر است و در آرزوی میهن خود بی‌تاب.» در تاریخ، معدودی چنین نفوذی داشته‌اند. مسیحیت شرق هرگز وی را به زعامت نپذیرفت، تا اندازه‌ای به این علت که تحصیلات محدودش بکل غیرقانونی و اندیشه‌اش کاملا تابع احساسات و اراده‌اش بود، و تا اندازه‌ای نیز به این جهت که کلیسای شرق خود را تابع دولت قرار داده بود. اما در غرب، او مهر خود را بر الاهیات کاتولیک زد. وی، در شکل دادن به ادعای کلیسا مبنی بر سلطه بر اذهان و دولت، سلف گرگوریوس هفتم و اینوکنتیوس سوم و در واقع الهامبخش آن دو در این موضوع محسوب می‌شد؛ نبردهای بزرگ پاپها با امپراطوران و شاهان در حقیقت نتایج فرعی سیاسی اندیشهٔ او بود. تا قرن سیزدهم بر فلسفهٔ کاتولیک سلطه داشت، و به آن رنگی نوافلاطونی داده بود، حتی آکویناس ارسطویی نیز غالباً از او پیروی می‌کرد. ویکلیف، هوس، و حتی لوتر به هنگام ترک کلیسا ایمان داشتند که

به نظریهٔ آوگوستینوس باز می‌گردند؛ و کالون کیش بیرحمانهٔ خود را بر اساس نظریات آوگوستینوس، در مورد برگزیدگان و ملعونان قرار داد. در عین حال، نظرات او مردان خردمند را نیز برانگیخت و الهامبخش کسانی شد که مسیحیتشان بیشتر با دل سرو کار داشت تا با مغز؛ متصوفان، در سلوک خود به جانب شهود خداوند، می کوشیدند تا در مسیر او سیر کنند؛ و مردان و زنان، در خضوع و خشوع دعاهای او، برای زهد خود مبنا و تعبیری می‌یافتند. شاید راز نفوذ او در این بود که رشته‌های فلسفه و تصوف را در مسیحیت به هم پیوند داد و تقویت کرد و نه تنها برای توماس آکویناس، بلکه برای توماس آکمپیس نیز راهگشا شد.

تأکیدات ذهنی، عاطفی، و ضد عقلی او نشانهٔ پایان ادبیات کلاسیک و پیروزی ادبیات قرون وسطایی بود. برای درک قرون وسطی، ما باید شیوهٔ تعقلی نوین، اعتماد مغرورانه به عقل و علم، و کوشش بی‌تابانهٔ خود را در جستجوی ثروت و قدرت و یک بهشت زمینی فراموش کنیم، و همدلانه، خود را به جای کسانی بگذاریم که از این مجاهدات سرخورده بودند و، در انتهای یک دورهٔ هزار ساله، از تعقل ایستاده و واپس می‌نگریستند و می‌دیدند که تمام رؤیاهای مدینهٔ فاضله به واسطهٔ جنگ و فقر و توحش بر باد رفته است، و در امید سعادت آن سوی گور به دنبال تسلی می‌گشتند؛ با شنیدن داستان عیسی و دیدن شمایل او آرامش می‌یافتند و از آن الهام می‌گرفتند؛ خود را به دامان مهر و رحمت الاهی می‌انداختند و زندگیشان همراه بود با فکر حضور ابدی او، داوری گریز ناپذیرش، و کفارهٔ مرگ «پسرش» برای نجات بشر. قدیس آوگوستینوس بیش از هر کس دیگر، و حتی در عصر سوماخوس و کلاودیانوس و آوسونیوس، این خوی زمان را فاش می‌سازد و با عباراتی رسا بیان می‌دارد. او موثقترین، فصیحترین، و نیرومندترین صدای عصر ایمان در مسیحیت است.

VI – **کلیسا و دنیا**

استدلال آوگوستینوس علیه شرک، آخرین ردیه در بزرگترین مناظرات تاریخی بود. شرک از نظر محتوای اخلاقی به منزلهٔ اشتغال به لذات نفسانی بر جای ماند؛ اما از لحاظ مذهبی، فقط به شکل مراسم و آداب کهنی که مورد غمض عین یا پذیرش توأم با دگرگونسازی یک کلیسای غالباً متسامح واقع شد، به وجود خود ادامه داد. ستایش مهرآگین و صمیمانهٔ قدیسان جای پرستش ارباب انواع را گرفت، و طبیعت چندگانه پرست اذهان ساده و شاعرانه را اقناع کرد. پیکرهای ایسیس و هوروس به تندیسهای نوین مریم و عیسی جای سپردند؛ جشن لوپرکالیای رومی و عید تطهیر ایسیس به عید «ولادت عیسی» تبدیل شد؛ به جای ساتورنالیا مراسم «نوئل» معمول شد، جشن فلورالیا به «عید پنجاهه» (پنطی کاست) تبدیل گشت، یکی از اعیاد قدیمی مردگان جای خود را به «روز ارواح» داد، و «عید قیام مسیح» جانشین جشن رستاخیز آتیس شد. محرابهای مشرکان به قهرمانان مسیحی تخصیص یافتند؛ بخور معطر، چراغانی، نثار گل، دسته‌های مذهبی، و لباسها و سرودهای روحانی پیشین، که پیروان ادیان کهن را خشنود می‌ساخت، تنقیح و تطهیر شد و به صورت مراسم کلیسایی درآمد؛ و کشتن بیرحمانهٔ موجود زنده به قربانی روحانی «آیین قداس» تبدیل شد.

آوگوستینوس به ستایش قدیسان اعتراض کرده بود، آن هم با لحنی که بعدها ولتر به هنگام گشایش نمازخانهٔ خود در فرنه به کار برد: «بیایید با قدیسان مانند خدایان رفتار نکنیم؛ ما نمی‌خواهیم از آن مشرکانی که مردگان را می‌پرستند تقلید کنیم؛ بگذارید برای آنان معبد نسازیم و محراب بنا نکنیم، بلکه با آثار و بقایای آنان محرابی به نام خدای یکتا برپا داریم.» مع هذا کلیسا خردمدانه آنتروپومورفیسم (انسان شکلی‌گری) اجتناب ناپذیر الاهیات عامه را

پذیرفت. کلیسا در برابر ستایش شهیدان و یادگارهای آنان نخست مقاومت نمود، سپس از آن استفاده کرد، و آنگاه مورد سوءاستفاده‌اش قرار داد. با پرستش پیکرها و تندیسها مخالفت ورزید و به مؤمنان خویش اخطار کرد که باید آنها را فقط به منزلهٔ علاماتی احترام کنند؛ اما حرارت احساسات عامه بر این تحذیرات فایق آمد و به افراطهایی انجامید که تمثال شکنان بیزانسی را برانگیخت. کلیسا جادوگری، طالع بینی، و غیبگویی را تقبیح کرد، اما ادبیات قرون وسطی، همچون قرینهٔ کهن خود، مشحون از این سیئات بود؛ بزودی مردم و کشیشان علامت صلیب را به منزلهٔ وردی جادویی برای طرد شیاطین به کار بردند. به هنگام تعمید اورادی خوانده می‌شد، و خود تعمید به شکل ارتماسی برهنه انجام می‌شد تا مبادا ابلیسی در یکی از جامه‌ها یا زیورهای تعمید گیرنده پنهان شده باشد. معالجه به وسیلهٔ خواب، که زمانی مردم در معابد آسکلپیوس به دنبالش بودند، حال در پرستشگاههای قدیسان کوسماس و دامیانوس در رم به خواستاران عرضه می‌شد، و بزودی در صد پرستشگاه دیگر نیز عرضه گشت. در چنین مواردی، کشیشان نبودند که مردم را فاسد می‌کردند، بلکه مردم بودندکه کشیشان را تحریض می‌نمودند. روح انسان ساده فقط از طریق حواس و تخیل، از طریق مراسم و معجزه، و از طریق افسانه و بیم و امید به هیجان می‌آید؛ او هر دینی را که این امور را از او دریغ دارد طرد یا تقلیب می‌کند. طبیعی بود که، در میان جنگ و یأس و فقر و مرض، مردم هراسان پناه و تسلی خود را در نمازخانه‌ها و کلیساها، در روشناییهای مرموز و آوای شادیبخش ناقوسها، و در دسته‌ها و جشنها و مراسم پرشکوه بجویند.

کلیسا، در نتیجهٔ تن دادن به این احتیاجات عامه پسند، توانست اخلاقی نوین در مردم رسوخ دهد. آمبروسیوس، که همواره در ادارهٔ امور خویی رومی داشت، کوشیده بود تا با منطبق ساختن آثار سیسرون با نیازهای خویش اخلاقیات مسیحی را بر اصول رواقی استوار سازد؛ در میان مسیحیان بزرگ قرون وسطی، از آوگوستینوس تا ساوونارولا، آرمان رواقی خویشتنداری و تقوای تسلیم ناپذیر قالب اخلاقیات مسیحی را تشکیل می‌داد. اما این اخلاق مذکر کمال مطلوب مردم نبود. آنها به قدر کافی با رواقیان و اخلاق رواقی سر کرده بودند، و دیده بودند که چگونه این اخلاق مذکر نیمی از جهان را به خون کشانده است؛ از این روح آرزوی رسم و راه آرامتری را داشتند تا در پرتو آنها انسانها بتوانند روزگار خود را با صلح و ثبات به سر آرند. برای نخستین بار در تاریخ اروپا، معلمان بشر خوی مهربانی، فرمانبرداری، فروتنی، صبر، رحم، طهارت، و عفت را تبلیغ می‌کردند ـ فضایلی که شاید ریشه در منشأ پست اجتماعی کلیسا و رواج آنها در نزد زنان داشت، اما، به شکلی قابل تحسین، به گونه‌ای با اوضاع زمان تطبیق داده شد که نظم را به مردمی که به فساد اخلاق گراییده بودند باز گرداند، بربرهای یغماگر را رام ساخت، و خشونت دنیایی رو به سقوط را به ملایمت تبدیل کرد.

مهمترین اقدام اصلاحی کلیسا در زمینهٔ روابط جنسی بود. شرک، فحشا را به منظور ملایم ساختن آلام یک تکگانی رنجبار تحمل کرده بود، کلیسا فحشا را بدون کوچکترین ارفاق تقبیح کرد و معیار واحدی از وفاداری در زناشویی برای هر دو جنس تعیین نمود. مع هذا، کاملا موفق نشد؛ خوی خانوادگی را اعتلا بخشید، اما فحشا همچنان بر جای ماند، منتها به زوایای اختفا و رسوایی رانده شد. شاید برای خنثا کردن یک غریزهٔ جنسی شدید و افسار گسیخته بود که اخلاقیات نوین کلیسا در اصل عفت به مبالغه گرایید و آن را به وسواسی تبدیل کرد و زناشویی و توالد را مادون بکارت یا تجرد مادام العمری ـ که تبدیل به یک آرمانش کرده بود ـ قرار داد؛ مدتی طول کشید تا آبای کلیسا تشخیص بدهند که هیچ جامعه‌ای با اصول نازایی دوام نتواند کرد. اما این واکنش پیرایشگرانه با در نظر گرفتن بی‌عفتیهای آشکار در تماشاخانه‌های رم، مکاتب فحشا در بعضی از معابد یونانی و شرقی، سقط جنین و کودک کشی دامنه‌دار، تصاویر منافی عفت روی دیوارهای پومپئی، رواج شناعت غیر طبیعی در یونان و روم، زیاده‌رویهای

امپراطوران اولیه، شهوترانی طبقات عالی ـ چنانکه در نوشته‌های کاتولوس و مارتیالیس، تاسیت و یوونالیس فاش شده است ـ قابل فهم است. کلیسا سرانجام به یک نظریهٔ سالمتر رسید و در حقیقت، به مرور زمان، رویهٔ ملایمی نسبت به معاصی جسمانی اتخاذ کرد. در همان اوان به اصل توالد و زندگی خانوادگی لطمه‌هایی وارد آمد. بسیاری از مسیحیان این قرون اولیه گمان کردند که اگر والدین، همسر، و کودکان خویش را ترک گویند و از مسئولیتهای زندگی بگریزند و هراسان به دنبال رستگاری فردی خودخواهانه بروند، می‌توانند خدا را بهتر اطاعت کنند یا از عذاب دوزخ آسانتر برهند. در دین شرک، خانواده واحد اجتماعی و مذهبی بود؛ اما متأسفانه در مسیحیت قرون وسطی این واحد تبدیل به فرد شد.

مع هذا، کلیسا بنیان خانواده را از طریق توأم ساختن مراسم ازدواج با تشریفات پرشکوه مذهبی و اعتلای آن از یک قرارداد ساده به عقدی مقدس تقویت کرد و، با ناگسستنی ساختن رشتهٔ ازدواج، امنیت و منزلت زن را افزون ساخت. تا چندی مقام زن با نظریهٔ برخی از آبای کلیسا، مبنی بر اینکه زن منشأ گناه و آلت دست شیطان است، متزلزل شد؛ اما، با احتراماتی که برای «مادر خدا» قایل شدند، این نظریه تا حدی تعدیل شد. کلیسا، پس از قبول ازدواج، باروری مادران را تقدیس نمود و سقط جنین یا کودک کشی را جداً ممنوع کرد؛ شاید برای امحای این اعمال بود که علمای الاهیات جای هر کودکی را که بدون تعمید می‌مرد در فراموشگاه ظلمات و تاریکی ابدی قرار می‌دادند. بر اثر نفوذ کلیسا بود که والنتینیانوس اول، در ۳۷۴، برای کودک کشی مجازات اعدام وضع کرد.

کلیسا بردگی را محکوم نساخت. در آن زمان، همه، اعم از اصیل آیین یا بدعتگذار، و رومی یا بربر نظام برده‌داری را طبیعی و انهدام ناپذیر می‌دانستند؛ معدودی از فیلسوفان به این امر اعتراض کردند، اما خود آنان نیز برده داشتند. قانونهایی که امپراطوران مسیحی در این باره وضع کردند از قانونهای آنتونیوس پیوس و مارکوس آورلیوس بهتر که نبود هیچ، بدتر هم بود. قوانین دوران شرک هر زن آزادی را که با برده‌ای ازدواج می‌کرد به بردگی محکوم می‌ساخت؛ قانون قسطنطین مقرر می‌داشت که چنین زنی اعدام گردد و شوی برده‌اش زنده سوزانده شود. امپراطور گراتیانوس فرمان داد که هر گاه برده‌ای مولایش را به هر جرمی ، به جز خیانت به کشور، متهم سازد، بدون تحقیق در ماهیت اتهام، بلادرنگ سوزانده شود. اما کلیسا گرچه بردگی را قسمتی از قانون جنگ به شمار آورد، برای کاستن از عذاب بردگی بیش از هر نهاد دیگر کوشش کرد. از طریق آبای کلیسا این اصل اعلام شد که همهٔ مردم طبیعتاً مساوی هستند، و شاید مقصود از این تساوی برابری از حیث حقوق قانونی و اخلاقی بود؛ کلیسا این اصل را به کار بست، تا آن حد که تمام مراتب و طبقات مردم را در جامعهٔ خود می‌پذیرفت: اگر چه هیچ برده‌ای نمی‌توانست به کشیشی برسد، اما بینواترین مردم آزاد می‌توانست تمام مراتب کلیسایی را طی کند و به عالیترین آن نایل شود. کلیسا تمایزی را که قانون شرک میان آزار یک فرد آزاد و آزار یک برده قایل شده بود از میان برد؛ آزادی بردگان را تشویق کرد و آن را نوعی کفاره در ازای گناهان، یا شکرانه برای پیشامدهای خجسته، یا تقرب به مسند قضاوت خداوند قرار داد. مبالغ کثیری صرف آزاد ساختن مسیحیانی کرد که در جنگ اسیر شده بودند. با این حال، بردگی در سراسر قرون وسطی دوام یافت و سپس بدون یاری روحانیان از میان رفت.

وجه تمایز مهم اخلاقی کلیسا تهیهٔ صدقات به میزان وسیع بود. امپراطوران مشرک از خزانهٔ دولت وجوهی برای یاری به خانواده‌های فقیر تخصیص می‌دادند، و مشرکان متعین برای «ارباب رجوع» خود و بینوایان کارهایی کرده بودند. اما جهان هرگز چنان صدقاتی که به طریقی منظم از طرف کلیسا توزیع می‌شد به خود ندیده بود. کلیسا ثروتمندان را تحریض می‌کرد که در وصیتنامه‌های خود قسمتی از ثروت خویش را از طریق کلیسا به مسکینان واگذارند؛ البته

سوءاستفاده‌ها و اختلاسهایی نیز در این امر راه یافت، اما بر روی هم کلیسا تکالیف خود را بخوبی انجام می‌داد، و بهترین دلیل این امر رقابت حاسدانه‌ای است که یولیانوس، امپراطور مشرک، در یاری به مستمندان با آن می‌کرد. کلیسا بیوگان، یتیمان، بیماران یا علیلان، اسیران، و قربانیان بلایای آسمانی را یاری می‌کرد، و غالباً؛ برای حفظ طبقات پایین از استثمار بیرویهٔ قدرتمندان و مالیاتهای سنگین، مداخله می‌کرد. در بسیاری از موارد کشیشان هنگام رسیدن به مقام اسقفی تمام مایملک خود را به بینوایان می‌دادند. زنان مسیحی، مانند فابیولا، پائولا، و ملانیا، ثروتهای خود را به امور خیریه تخصیص می‌دادند. با تأسی به درمانگاه سازی مشرکان، کلیسا یا مؤمنان ثروتمند آن به مقیاس بی‌سابقه‌ای بیمارستانهای عمومی تأسیس می‌کردند. قدیس باسیلیوس کبیر در قیصریهٔ کاپادوکیا بیمارستانی مشهور و همچنین نخستین آسایشگاه مبروصان را ساخت. در راههایی که به زیارتگاهها منتهی می‌شد، مسافرخانه‌هایی ساخته شد؛ «شورای نیقیه» دستور داد که در هر شهر یک مسافرخانه برای زایران بنا شود. بیوه زنان برای توزیع صدقات نامنویسی می‌کردند و در این کار فحوای جدیدی برای زندگی منفرد خود می‌یافتند. مشرکان استقامت مسیحیان را در توجه از بیماران در شهرهایی که دستخوش قحطی و بیماری شده بودند می‌ستودند.

در این قرنها، کلیسا برای اذهان مردم چه کرد؟ چون هنوز مدارس رومی برپا بودند، کلیسا اعتلای خرد مردم را وظیفهٔ خود نمی‌دانست. در نظر کلیسا احساس برتر از عقل بود، از این لحاظ، مسیحیت واکنشی «رمانتیک» در برابر ایمان «کلاسیک» به عقل بود؛ روسو فقط آوگوستینوس کوچکتری بود. کلیسا، چون معتقد بود که بقا مستلزم سازمان است و سازمان نیازمند توافق بر سر اصول و ایمانهای اساسی، و اکثریت پیروان کلیسا آرزومند معتقدات استوار مورد تأیید مراجع هستند، اصول اعتقادی خود را به صورتی جازم و لایتغیر تعریف کرد، شک را گناه شمرد، و کشمکشی بی‌انتها با خرد سیال و افکار متغیر مردم آغاز کرد. کلیسا مدعی شد که از طریق وحی الاهی پاسخهایی برای مسائل کهن مبدأ، طبیعت، و سرنوشت انسان یافته است؛ لاکتانتیوس (۳۰۷) می‌نویسد: «ما که به توسط کتاب مقدس به حقیقت معرفت یافته‌ایم، به آغاز و انجام جهان واقفیم.» ترتولیانوس نیز حدود یک قرن پیش (۱۹۷) تا به همین حد پیش رفته و پایان فلسفه را اعلام کرده بود. مسیحیت، با تغییر محور علاقهٔ انسان از این جهان به جهان دیگر، برای وقایع تاریخی توضیحاتی فوق طبیعی آورد، و بدین وسیله انفعالاً بنیاد پژوهش علل طبیعی را سست کرد؛ بسیاری از پیشرفتهایی که طی هفت قرن در پرتو علم یونانی حاصل شده بود فدای کیهانشناسی و زیستشناسی سفر پیدایش شد.

آیا مسیحیت موجب انحطاط ادبی شد؟ بیشتر آبای کلیسا خصم ادبیات مشرکانه بودند و آن را مشحون از شرکی ابلیسی و فساد اخلاقیی پرننگ می‌دانستند؛ اما با این حال بزرگترین آبای کلیسا آثار کلاسیک را دوست می‌داشتند، و مسیحیانی مانند فورتوناتوس، پرودنتیوس، هیرونوموس، سیدونیوس، و آوسونیوس آرزومند سرودن شعر به سبک ویرژیل یا نوشتن نثر به شیوهٔ سیسرون بودند. گرگوریوس نازیانزوسی، یوحنای زرین دهن، آمبروسیوس، هیرونوموس، و آوگوستینوس حتی در ادبیات از مشرکان معاصر خود ـ آمیانوس، سوماخوس، کلاودیانوس، و یولیانوس ـ برتر بودند. اما بعد از آوگوستینوس شیوهٔ نثر فاسد شد، نگارش لاتینی چنان به پستی افتاد که از واژه‌های خشن و نحو گفتار عامیانه استفاده می‌کرد؛ شعر لاتینی نیز مدتی به انحطاط افتاد، تا آنکه تدریجاً با سرایش سروده‌های مذهبی شکلی شاهوار یافت.

علت اساسی این پسروی فرهنگی مسیحیت نبود، بلکه بربریت بود؛ دین نبود، بلکه جنگ بود. طغیانهای انسانی شهرها، صومعه‌ها، کتابخانه‌ها، و مدرسه‌ها را ویران یا فقیر کرد و زندگی ادیب و عالم را غیرممکن ساخت. شاید اگر

کلیسا، در تمدنی که در حال فرو ریختن بود، تا حدی نظم را حفظ نکرده بود، میزان ویرانی بیش از این می‌بود. آمبروسیوس در این باره چنین می‌گوید: «در میان اضطرابات زمان، کلیسا برجای استوار است؛ امواج نمی‌توانند آن را بلرزانند. در حالی که گرداگرد آن هر چیز به طرز وحشت انگیزی آشفته است، کلیسا برای تمام کشتی شکستگان بندری آرام است که از خطر مصونشان می‌دارد.» و غالباً هم چنان بود.

امپراطوری روم علم، سعادت، و قدرت را به دورهٔ اعتلای کهن آن رسانده بود. انحطاط امپراطوری در غرب، و افزایش فقر و گسترش خشونت، آرمان و امید جدیدی را، که بتواند آلام مردم را تسکین دهد و در برابر مشقات بردبارشان سازد، ضروری کرده بود؛ بدین گونه، عصری از قدرت به دورانی از ایمان جای سپرد. تا هنگامی که ثروت و غرور در دوران رنسانس بازنگشت، خرد ایمان را طرد نکرد و بهشت را به خاطر آرمانشهر ترک نگفت. اما پس از آن نیز باز دورانی در راه بود که در آن خرد به عجز می‌رسید و علم پاسخی نمی‌یافت، بلکه فقط معرفت و قدرت را فزونی می‌بخشید؛ بی‌آنکه اصلاحی در وجدان یا نیات پدید آورد؛ و طرح تمام آرمانشهرها بیرحمانه فرو می‌ریخت و تبدیل به همان طرح تغییرناپذیر استثمار ضعیفان به دست قدرتمندان می‌گشت: تازه آنگاه بود که مردم دریافتند چرا زمانی نیاکانشان، در آن بربریت سده‌های نخستین مسیحیت، از علم و معرفت و قدرت و غرور روی گردانده بودند، و هزار سال تمام به ایمان خاضعانه، امید، و نیکوکاری پناه جسته بودند.

فصل چهارم

اروپا شکل می‌گیرد

۵۲۹-۳۲۵

I – بریتانیا انگلستان می‌شود : ۳۲۵–۵۷۷

در بریتانیا، زیر سلطهٔ امپراطوری روم، تمام طبقات، به جز دهقانان صاحب زمین، مرفه شدند. املاک بزرگ به زیان این دهقانان وسعت یافت؛ در بسیاری از موارد، مالکان بزرگ دهقانان آزاد را می‌خریدند، و دهقانان یا به رعیت تبدیل می‌شدند یا به پرولتاریای شهرها می‌پیوستند. بسیاری از دهقانان، بر ضد اشراف صاحب زمین، از متجاوزان آنگلوساکسون پشتیبانی می‌کردند. از جهات دیگر، بریتانیای روم به سوی سعادت ره می‌سپرد. شهرها رشد می‌کردند و بر تعدادشان می‌افزود، و ثروت زیاد می‌شد؛ بسیاری از خانه‌ها حرارت مرکزی و پنجره‌های شیشه‌ای داشتند؛ بسیاری از ثروتمندان دارای ویلاهای مجلل بودند. بافندگان بریتانیا پارچه‌های پشمین ممتازی، که بریتانیا هنوز هم در جهان بدان شهره است، صادر می‌کردند. در قرن سوم، چند لژیون رومی برای حفظ امنیت خارجی و آرامش داخلی کافی بود.

اما در دو قرن چهارم و پنجم امنیت در تمام جبهه‌ها به خطر افتاد: در شمال از طرف پیکتهای کالدونیا؛ در مشرق و جنوب از جانب مهاجمان نورس و ساکسون؛ در غرب از سوی سلتهای منقاد ناشدهٔ ویلز، و گیلها و سکوتهای ماجراجوی ایرلند. در فاصلهٔ سالهای ۳۶۴ تا ۳۶۷ هجومهای ساحلی سکوتها و ساکسونها به طرز وحشت انگیزی شدت یافت؛ نیروهای بریتانیایی و گالیایی این هجومها را دفع کردند، اما یک نسل بعد این هجومها از سر گرفته شد، و این بار دفع آنها به وسیلهٔ ستیلیکو انجام گرفت. در ۳۸۱ ماکسیموس و در ۴۰۷ قسطنطین غاصب چند لژیون بریتانیایی را که، برای دفاع از خاک خود بریتانیا ضروری بودند برای مقاصد شخصی خود فرا خواندند، و عدهٔ کمی از افراد این لژیونها زنده بازگشتند. مهاجمان حمله به مرزها را آغاز کردند؛ بریتانیا از ستیلیکو یاری خواست (۴۰۰)، اما او سخت سرگرم راندن گوتها و هونها از ایتالیا و گل بود. وقتی که بار دیگر به امپراطور هونوریوس متوسل شدند، او پاسخ داد که بریتانیاییها باید خودشان هر طور که می‌توانند از خود دفاع کنند. بید می‌گوید: «در ۴۰۹ رومیان دیگر فرمانروای بریتانیا نبودند.» ورتیگرن، پیشوای بریتانیا، چون با تجاوز وسیع پیکتها رو به رو شد، بعضی از قبایل شمالی ژرمن را به یاری طلبید، ساکسونها از ناحیهٔ الب، آنگلها از شلسویگ، و جوتها (یوتها) از جوتلند (یوتلاند) به کمک آمدند. بنابر روایات (و شاید هم افسانه)، جوتها در ۴۴۹ تحت فرماندهی دو برادر، که از روی بدگمانی هنگیست و هورسا (نریان و مادیان) خوانده شده بودند، فرا رسیدند ژرمنهای نیرومند پیکتها و سکوتها را عقب راندند، قطعاتی از سرزمین را به عنوان پاداش دریافت داشتند، ضعف نظامی بریتانیا را دریافتند، و مژدهٔ آن را به هموطنان خود فرستادند. اقوام ناخواندهٔ ژرمنی در سواحل بریتانیا پیاده شدند؛ بریتانیاییها، بیشتر با شجاعت تا مهارت، در برابر آنها پایداری کردند؛ ژرمنها طی یک قرن جنگ نامنظم گاه پیش رفتند و زمانی عقب کشیدند، سرانجام، توتونها بریتانیاییها را در دیورام شکست دادند (۵۷۷) و خود را مالک سرزمینی ساختند که بعداً اینگلند (سرزمین آنگلها) نامیده شد. از آن پس بیشتر بریتونها پیروزی مهاجمان را پذیرفتند و خون خویش را با خون آنان آمیختند؛ اقلیت سرسختی از آنها به کوههای ویلز عقب نشستند و جنگیدند؛ برخی دیگر از دریای مانش گذشتند و نام خویش را به برتانی فرانسه دادند. شهرهای بریتانیا بر اثر کشمکشهای طولانی خراب شد؛ حمل و نقل مختل گردید؛ صنعت به انحطاط افتاد، قانون و نظم به سستی گرایید؛ هنر دچار رخوت شد؛ و مسیحیت نو آغاز جزیرهٔ منکوب خدایان شرک و آداب مشرکان ژرمنی شد. بریتانیا و زبانش توتونی شد؛ قوانین و نظامات رومی زایل گردید؛ و تشکیلات شهری رومی تبدیل به جوامع روستایی شد. یک عنصر سلتی در خون، قیافه، خوی، ادبیات، و هنر انگلیسی باقی ماند، اما در گویش انگلیسی، که اکنون چون پلی میان زبان آلمانی و فرانسوی است، چیزی از آن به جای نماند.

اگر بخواهیم تب آن روزهای پر مرارت را احساس کنیم، باید از تاریخ به سوی افسانه‌های آرثر و شهسوارانش، و ضربه‌های سهمگین آنان برای «در هم شکست مشرکان و حمایت از مسیح»، روی گردانیم. قدیس گیلداس، که راهبی از ویلز بود، در کتاب عجیبی که نیمی تاریخ و نیمی موعظه است و در باب انهدام بریتانیا نام دارد (۵۴۶؟)، از «محاصرهٔ مونس بادونیکوس» در آن جنگها یاد می‌کند، ننیوس، مورخ متأخرتر بریتانیایی (حد ۷۹۶)، از دوازده جنگ یاد می‌کند که آرثر انجام داد و آخرین آنها در کوه بادن نزدیک باث بود. جفری آومانمث (۱۱۰۰؟-۱۱۵۴) به تفصیل و با شیوه‌ای دلپذیر از حوادث زندگی آرثر و جنگهایش یاد می‌کند و می‌گوید که چگونه آرثر به جانشینی پدر خود آثر پندراگون پادشاه بریتانیا شد، با ساکسونهای مهاجم مصاف داد، ایرلند و ایسلند و نروژ و گل را تسخیر کرد، پاریس را در سال ۵۰۵ محاصره نمود، رومیان را از بریتانیا راند، شورش برادرزادهٔ خویش مودرد را به قیمت تلفات سنگین افراد خود خواباند، او را در نبرد وینچستر کشت، خودش در آنجا زخمی مهلک برداشت، و به سال ۵۴۲ میلادی چشم از جهان فرو بست. ویلیام آومزبری(۱۰۹۰؟-۱۱۴۳) چنین می گوید:

وقتی که ورتیمر [برادر ورتیگرن] مرد، قدرت بریتونها سخت کاهش یافت، و اگر آمبروسیوس، تنها فرد زنده مانده از رومیان، ... بربرهای جسور را با یاری مؤثر آرثر جنگجو عقب نمی‌راند، بکلی از میان رفته بودند. آرثر زمانی دراز کشتی شکستهٔ کشور را از غرق شدن حفظ کرد و روحیهٔ ضعیف هم میهنان خود را به جنگ برانگیخت. سرانجام در کوه بادن، با اتکا به تمثال مریم که به زره خود نصب کرده بود، به تنهایی با نهصد تن از افراد دشمن درآویخت و آنان را با تلفاتی باورنکردنی پراکند.

بیایید بر سر کلمهٔ «باور نکردنی» موافقت کنیم. فقط باید راضی باشیم به اینکه آرثر را اساساً یک قیافهٔ مبهم ولی تاریخی قرن ششم بدانیم که شاید نه قدیس بود و نه شاه. بقیهٔ داستان را باید به کرتین دو تروا، تامس ملری خوش بیان، و تنیسن پاک سرشت واگذاریم.

II – ایرلند: ۱۶۰–۵۲۹

ایرلندیها چنین باور دارند ـ و ما هم نمی‌توانیم خلاف آن بگوییم ـ که «جزیرهٔ مه آلود و پرباروبر» آنان هزار سال قبل از میلاد مسیح مسکن یونانیان و سکوتها بود و سرکردگان نخستین آنان ـ کوهولین، کونور، و کونال ـ پسران خدا بودند. هیمیلکو، مکتشف فنیقی، در حدود سال ۵۱۰ ق‌م به آن جزیره رسید و آن را «پر جمعیت و حاصلخیز» وصف کرد. شاید در قرن پنجم ق‌م ماجراجویانی سلتی از گل یا بریتانیا، یا هر دو، به آن جزیره وارد شدند و بر مردم آن، که ما اطلاع درستی از آنها نداریم، چیره آمدند. سلتها ظاهراً تمدن آهنین هالشتات و نیز یک نظام نیرومند طایفه‌ای را با خود آوردند. این نظام هر فرد را چنان به قبیلهٔ خویش مغرور می‌ساخت که تأمین وحدت و تشکیل یک کشور ثابت را غیرممکن می‌کرد. به مدت هزار سال، هر قبیله با قبیلهٔ دیگر و هر سرزمین با سرزمین دیگر می‌جنگید، در فواصل این جنگها افراد هر قبیله با هم به ستیز می‌پرداختند؛ و پیش از ظهور قدیس پاتریکیوس وقتی این ایرلندیهای صالح کشته می‌شدند، جسدشان ایستاده و آمادهٔ جنگ رو به دشمن،دفن می‌شد.

بیشتر شاهان در نبرد، یا به دست آدمکشان، از دنیا می‌رفتند. این شاهان کهن شاید از لحاظ تکلیف اصلاح نژاد، یا به منزلهٔ نمایندگان خدایانی که نوبر هر چیز را می‌خواستند، بر طبق سنت ایرلندی، حق ازالهٔ بکارت هر عروسی را پیش از تسلیم او به داماد داشتند. شاه کنکوبار را، به سبب تعلق خاصش به این وظیفه، می‌ستودند. هر قبیله نام اعضای خود و شجره‌نامهٔ آنها، همچنین نام پادشاهان و شرح جنگها و رسوم قدیم خود را «از بدو پیدایش جهان» به صورت مکتوب نگاه می‌داشت.

سلتها خود را به صورت طبقهٔ فرمانروا مستقر ساختند و قبایل خود را در پنج سرزمین پادشاهی ـ آلستر، لنستر شمالی، لنستر جنوبی، مانستر، و کانات ـ پراکندند. هر یک از این پنج سرزمین سلطنتی داشت، اما تمام قبایل شهر تارا واقع در میث را به پایتختی ملی برگزیدند. هر یک از شاهان در آنجا تاجگذاری می‌کرد و در آغاز سلطنتش در همانجا فش یا «مجمع بزرگان تمام ایرلند» را تشکیل می‌داد تا قانونی که در تمام قلمروهای شاهی متبع باشد وضع کند، سوابق مربوط به شجره‌نامه‌های قبیله را تصحیح نماید، و همهٔ اینها را در بایگانی ملی ضبط کند. برای جای دادن این مجمع، شاه کورمک مکایرت، در قرن سوم تالار بزرگی ساخت که بنیانش هنوز برجاست. یک شورای ناحیه‌ای (اوناچ یا اینک) هر سال یا هر سه سال یک بار در پایتخت هر سرزمین پادشاهی تشکیل می‌شد، برای آن ناحیه قانونگذاری می‌کرد، مالیات وضع می‌کرد، و وظیفهٔ دادگاه بخش را انجام می‌داد. پس از پایان شورا، بازیها،

مسابقه‌های عمومی، و سرگرمیهای دیگر آغاز می‌گشت: موسیقی، آواز، تردستی، نمایشهای عامه‌پسند، داستانسرایی، انشاد شعر، و عروسیهای متعدد به این مراسم لطفی خاص می‌بخشید، و عدهٔ زیادی از مردم محل در آن شرکت می‌کردند. از این مسافت زمانی، که آن منظره را برای ما جذاب می‌سازد، این سازش حکومت مرکزی با آزادی محلی تقریباً آرمانی به نظر می‌رسد. «مجمع بزرگان» تا ۵۶۰ و «شورای ناحیه‌ای» تا ۱۱۶۸ بقا داشت.

نخستین شخصیتی را که ما واقعاً می‌توانیم یک چهرهٔ تاریخی به شمار آوریم توواتا است که در حدود ۱۶۰ میلادی فرمانروایی می‌کرده است. شاه نیل (حد ۳۵۸) بر ویلز هجوم برد و غنیمتی فراوان به چنگ آورد، آنگاه به گل حمله کرد و در ساحل رود لوار به دست یک ایرلندی کشته شد؛ بیشتر پادشاهان بعدی از سلالهٔ او بودند، که به خاندان او نیل مشهورند. در پنجمین سال سلطنت پسر او، لایگایره (لیری)، قدیس پاتریکیوس به ایرلند آمد. پیش از آن زمان ایرلندیها الفبایی با خطوط مستقیم و ترکیبات مختلف اختراع کرده بودند؛ ادبیات وسیعی شامل شعر و داستان داشتند که سینه به سینه منتقل شده بود؛ و در سفالسازی و برنزکاری و زرگری مهارت یافته بودند. کیش آنها نوعی چند خدایی جان گرایانه بود که بنیانش بر پرستش آفتاب و ماه و اشیای طبیعی مختلف استوار بود و پیروانش به پریها، شیطانها، و جنهایی اعتقاد داشتند که مجسمه‌های آنها در صدها نقطهٔ ایرلند قرار داشت. طایفه‌ای از کاهنان سفیدپوش به نام دروئیدها غیبگویی می‌کردند، با عصاها و چرخهای جادویی بر خورشید و بادها فرمان می‌راندند، رگبارها و آتشهای سحری پدید می‌آوردند، وقایع و اشعار قبیله را به خاطر می‌سپردند و به نسلهای متوالی منتقل می‌کردند، مطالعاتی درباب ستاره‌ها انجام می‌دادند، جوانان را تربیت می‌کردند، به شاهان اندرز می‌دادند، قضاوت می‌کردند، قانون می‌نوشتند، و در مذبحهای روباز برای خدایان قربانی می‌گزاردند. در میان بتهای مقدس یک بت زرپوش بود که کروم کرواک نام داشت و خدای تمام قبایل ایرلندی بود؛ ظاهراً نخست زادهٔ هر خانواده برای این خدا قربانی می‌شد ـ شاید این کار وسیله‌ای بود برای پیشگری از تکثیر زیاده از حد نفوس. مردم جزیره به تناسخ معتقد بودند، اما به یک جزیرهٔ بهشتی در آن سوی دریا نیز می‌اندیشیدند «که در آن سوگ و خیانت و شدت و خشونت وجود ندارد، بلکه موسیقی گوشنوازی در آن هست؛ سرزمینی زیبا و شگفت، پیچیده در مه، با مناظری که قابل قیاس با سرزمینهای دیگر نیست.» در داستانی آمده بود که شاهزاده کونال، به هیجان آمده از این وصف، بر قایقی از مروارید نشست و برای یافتن آن سرزمین خجسته به راه افتاد.

مسیحیت یک یا دو نسل پیش از قدیس پاتریکیوس به ایرلند راه یافته بود. یک گاهشمار تاریخی، که به وسیلهٔ بید تأیید شده است، در شرح مربوط به سال ۴۳۱ چنین می‌نویسد: «پالادیوس از سوی پاپ کلستینوس مقام اسقفی گرفته و به عنوان نخستین اسقف مسیحیان ایرلند بدینجا فرستاده می‌شود.» اما پالادیوس در همان سال مرد و افتخار کاتولیک کردن مردم ایرلند نصیب پاتریکیوس (قدیس حامی جزیره) شد.

پاتریکیوس در ده بوناونتا، از غرب انگلستان، در یک خانوادهٔ متوسط متولد شد (حد ۳۸۹). چون پسر خانواده‌ای رومی بود، نام رومی پاتریکیوس را به او دادند. وی تعلیمات رسمی چندانی نگرفت، و همواره عذر تقصیر روستایی بودن خود را می‌خواست؛ اما کتاب مقدس را چنان با خلوص و ایمان مطالعه و حفظ کرده بود که تقریباً برای هر منظور می‌توانست از آن شاهد بیاورد. شانزده ساله بود که مهاجمان سکوت (ایرلندیها) او را اسیر کردند و به ایرلند بردند و مدت شش سال در آنجا به خوکچرانی گماردند. در آن ساعت تنهایی به مسیحیت ملهم شد؛ از بی‌علاقگی به دین یکباره به زهد گرایید؛ به طوری که خود او می‌گوید، هر روز پیش از فجر برمی‌خاست و بیرون می‌رفت و در هر هوایی ـ حتی در زیر باران و برف و تگرگ ـ به عبادت می‌پرداخت. سرانجام فرار کرد و راهی به دریا جست؛ ملوانان

او را ، در حالی که مهموم و افکنده حال بود، به کشتی نشاندند و به گل یا شاید به ایتالیا بردند. از آنجا با مشقت به انگلستان بازگشت، به والدین خویش پیوست، و دو سه سالی با آنان به سرآورد. اما انگیزه‌ای او را به ایرلند باز می‌خواند ـ شاید خاطرهٔ زیبایی روستایی آن جزیره، و یا مهربانی بی‌شائبهٔ مردمش. این احساس را به رسالتی از جانب خدا برای مسیحی ساختن ایرلندیها تعبیر کرد. به لرن و اوسر رفت، برای کشیش شدن تحصیل کرد و رسماً به این سمت ارتقا یافت. وقتی خبر مرگ پالادیوس به اوسر رسید، پاتریکیوس به اسقفی منصوب گردید و با یادگارهایی از پطرس و بولس به ایرلند فرستاده شده (۴۳۲). پاتریکیوس در آنجا مردی روشنفکر و مشرک، به نام لایگایره، را بر تخت پادشاهی تارا یافت. مع هذا او نتوانست آن پادشاه را به دین مسیح درآورد؛ اما برای تبلیغ مذهبی خود از او آزادی کامل گرفت. دروئیدها با او مخالفت ورزیدند و قدرت سحر و جادویشان را به رخ مردم کشیدند؛ پاتریکیوس، به کمک اوراد جنگیرانی که برای دفع ارواح خبیثه همراه خود آورده بود، با آنان به مقابله برخاست. در کتاب اعترافات، که در سنین کهولت نوشت، پاتریکیوس از خطراتی سخن می‌گوید که در کار خود با آنها مواجه شده بود: دوازده بار به جانش سوء قصد شد یک بار او و دستیارانش دستگیر شدند و دو هفته زندانی گشتند و به مرگ تهدید شدند؛ اما برخی از دوستانش دستگیر شدگان را وا داشتند تا آزادشان سازند. در روایات موثق دهها داستان جذاب و پرکشش از معجزات او نقل شده است. ننیوس می‌گوید: « به کوران بینایی و به کران شنوایی می‌داد، مبروصان را شفا می‌بخشید، ارواح خبیث را از بدن جنزدگان خارج می‌ساخت، اسیران را نجات می‌داد، نه تن از میان مردگان برخیزاند، و ۳۶۵ کتاب نوشت.» اما شاید شخصیت پاتریکیوس ـ پایداری او در اعتقادش و پافشاری پر حرارتش در کار ـ در گروانیدن ایرلندیها به مسیحیت نقش بیش از کرامات او داشت. او مرد حلیمی نبود، و برای نثار رحمت و لعنت، هر دو، به یک اندازه آمادگی داشت؛ اما حتی این جازمیت مغرورانه اعتقاد مردم را به او راسختر کرد. او شخصاً کسانی را به کشیشی برگزید، کلیساها ساخت، صومعه‌ها برای راهبان و راهبه‌ها تأسیس کرد، و برای نگهبانی از فتوحات دینی خود همه جا گروهی سرباز روحانی گماشت. کاری کرد که ورود به قلمرو کلیسا ماجرایی شگرف به نظر آید؛ بر گرد خود مردان و زنان شجاع و مخلص فراهم آورد که به خاطر اشاعهٔ بشارت نجات انسان هر محرومیتی را تحمل می‌کردند. او تمام ایرلندیها را به دین مسیح در نیاورد؛ هنوز در بعضی نقاط شرک و ادبیات منظوم آن باقی بود، و تا امروز هم اثرات آن باقی است؛ اما وقتی که چشم از جهان فرو بست (۴۶۱)، می‌شد در شأنش گفت که به تنهایی توانست دین یک ملت را تغییر دهد ـ سخنی که دربارهٔ هیچ کس دیگر نمی‌توان بر زبان راند. از نظر محبوبیت در نزد مردم ایرلند، بعد از پاتریکیوس می‌توان از زنی نام برد که بیشترین تلاش را در راه تحکیم مبانی پیروزی او به خرج داد. بنابر روایات، قدیسه بریجت دختر یک کنیز و یک پادشاه بود؛ ولی ما از داستان زندگی او پیش از ۴۷۶، یعنی سالی که در سلک تارکان دنیا درآمد، چیزی نمی‌دانیم. پس از غلبه بر موانع بیشمار، وی «کلیسای درخت بلوط» (کیل دارا) را، در ناحیه‌ای که هنوز هم از روی همین نام کیلدر خوانده می‌شود، بنا کرد؛ این کلیسا بزودی به دیر راهبان، صومعهٔ راهبگان، و نیز مدرسه‌ای تبدیل شد که در شهرت چیزی از مدرسهٔ شهر پاتریکیوس، آرما، کم نداشت. بریجت حوالی سال ۵۲۵، در حالی که در سرتاسر جزیره مورد احترام بود، درگذشت؛ هنوز هم ده هزار تن از زنان ایرلند نام او ـ مری دگیل ـ را بر خود دارند. یک نسل بعد، قدیس روادهان تارا را لعن کرد؛ پس از مرگ شاه درمید در سال ۵۵۸، تالارهای کهن ترک شد و شاهان ایرلند، که هنوز دارای فرهنگ مشرکانه بودند، به دین مسیح ایمان آوردند.

III – پیش در آمد فرانسه

۱ – آخرین روزهای گل قدیم: ۳۱۰-۴۸۰

در قرون چهارم و پنجم، گل از نظر مادی سعادتمندترین و از نظر معنوی مترقیترین ایالت امپراطوری روم غربی بود. خاک آن حاصلخیز بود، پیشه‌ورانش در کار خود مهارت داشتند، رودها و دریاهای آن معابری پر تردد برای کالاهای بازرگانی به شمار می‌رفت. دانشگاههایی که هزینه‌شان را دولت تأمین می‌کرد و در ناربون،آرل، بوردو، تولوز، لیون، مارسی، پواتیه، و تریر رو به ترقی می‌رفتند؛ معلمان و خطیبان و شاعران و عارفان از احترام و ستایشی برخوردار بودند که معمولا خاص دولتمردان و مشتزنان بود. به زعامت آوسونیوس و سیدونیوس، گل رهبری ادبی اروپا را عهده‌دار شد.

دکیموس ماگنوس آوسونیوس شاعر و مظهر این عصر سیمین گل بود. وی، که در حوالی سال ۳۱۰ در بوردو زاده شد، پسر بزرگترین پزشک آن شهر بود. تعلیم و تربیت خود را در همان شهر گرفت، و بعدها فضایل معلمان خویش را در اشعار شش وتدی خوشاهنگ و روان، با یاد کردن از لبخندهای آنان و به فراموشی سپردن آزارهایشان، برای جهانیان باز گفت. در سالهای بعدی بی‌تلاطم زندگی خود، او نیز استاد دانشگاه بوردو شد؛ به مدت یک نسل «دستور زبان » (یعنی ادبیات به اصطلاح آن زمان) و «علم معانی بیان» (یعنی فن خطابت و فلسفه) تعلیم داد، و گراتیانوس امپراطور آینده را تربیت کرد. وصف مهرآمیزی که از والدین، عموها، زن، فرزندان، و شاگردان خویش می‌کند شخص را به یاد اوضاع خانوادگی و زندگی یک شهر دانشگاهی امریکا در قرن نوزدهم می‌اندازد. با شوق وافر از خانه و مزارعی که از پدر به ارث برده بود و امید داشت که سالهای آخر عمر خود را در آن به سر برد سخن می‌گوید. در نخستین سالهای ازدواجش به زن خود چنین می‌گوید: «بگذار همواره چون امروز زندگی کنیم، و نامی را که هر یک در بهار عشق خود به یکدیگر داده بودیم ترک نگوییم. ... تو و من باید همیشه جوان بمانیم، و تو همواره برای من زیبا باشی. ما هرگز نباید حساب سالیان عمر خود را داشته باشیم.» چندی بعد آن دو نخستین کودکی را که این زن برای او آورده بود از دست دادند. سالها بعد، با مهری فراوان، از آن کودک چنین سخن می‌گوید: «ای نخست زادۀ من که به نام خود من نامیده شدی، هرگز بدون زاری رهایت نخواهم کرد. درست در همان زمان که ادای نخستین کلمات کودکانه را یاد گرفته بودی ... ما به عزای مرگت نشستیم. تو با نیای بزرگت در یک گور، در آغوش وی، غنوده‌ای.» زن او در نخستین سالهای ازدواج خوششان، پس از آوردن دختر و پسری برای او، زندگی را بدورد گفت. آوسونیوس چندان دلبستۀ وی بود که دیگر ازدواج نکرد و در سنین پیری، با اندوهی تازه از رنج فقدان وی، و از سکوت غم‌انگیز خانه‌ای که با توجه دستها و صدای پاهای او آشنا بود، سخن می‌گوید.

اشعار او با لطافت عاطفی، تصاویر روستایی، لاتینی ناب، و روانی ویرژیل وارشان مقبول طبع مردم آن زمان واقع شد. پاولینوس، که بعداً قدیس شد، نثر خود را همپایۀ نثر سیسرون می‌دانست، و سوماخوس در آثار ویرژیل چیزی که زیباتر از موسلا اثر آوسونیوس باشد نمی‌یافت. شاعر وقتی که با گراتیانوس در تریر بود دلبستۀ منظرۀ زیبای آن رود شده بود؛ وی این رود را وصف می‌کند و می‌گوید که چگونه از میان بهشتزار تاکستانها، باغستانها، ویلاها، و کشتزارهای پرحاصل می‌گذرد؛ با خواندن شعر او انسان برای لحظه‌ای سرسبزی کناره‌های رود و نواحی خوش جریانش را احساس می‌کند؛ بعد، با عدول از آن سبک اصیل، ابیاتی ساده و تکراری در وصف ماهیان دوست داشتنی رودخانه می‌سراید. این شور ویتمنی برای تصویر خویشان، معلمان، شاگردان، و ماهیان حتی در احساس همه جانبه و

فلسفهٔ با روح خود ویتمن هم نظیر ندارد. آوسونیوس، پس از سی سال تدریس دستور زبان (ادبیات)، دیگر ممکن نبود به چیزی جز عواطف ادبی عشق ورزد. اشعار او رشته‌های ممتدی از دوستی و ستایشهای مکرر است؛ اما آن عده از ما که چنین عموهای مجذوب سازنده یا استادان محسور کننده را نمی‌شناسند ندرتاً از این ستایشنامه‌ها خرسند می‌شوند.

وقتی که والنتینیانوس اول مرد (۳۷۵)، گراتیانوس، که حال امپراطور شده بود، مربی پیر خود را فرا خواند و او و کسانش را به مشاغل عالی برگماشت. آوسونیوس در زمانی کوتاه مراتب ترقی را پیمود و به ترتیب ضابط کل ایلوریکوم، ایتالیا، افریقا، و گل شد؛ سرانجام در شصت و نه سالگی به مقام کنسولی رسید. به اصرار وی، گراتیانوس مقرر داشت از طرف دولت به مؤسسات تربیتی، شاعران و پزشکان، و حفاظت هنرهای باستانی کمک مالی شود. به سبب نفوذ او، سوماخوس ضابط کل رم، و پاولینوس استاندار شد. وقتی که پاولینوس قدیس شد، آوسونیوس بس متأثر گردید؛ زیرا امپراطوری روم، که از هر سو مورد تهدید واقع شده بود، به چنان مردانی احتیاج داشت. آوسونیوس خود نیز مسیحی بود، اما مذهبش را زیاد جدی نمی‌گرفت؛ ذوقها، موضوعها، منظومه‌ها، و افسانه سراییهایش به طرزی فاحش ازسنت شرک مایه می‌گرفتند.

این شاعر پیر، در هفتادسالگی به بوردو بازگشت و بیست سال دیگر در آنجا زیست. حال پدر بزرگ بود و می‌توانست اشعار آکنده از مهر پدرانهٔ زمان جوانی خود را با مهر پدربزرگانهٔ مناسب حال این سنش وفق دهد. به نوهٔ خود می‌گوید: «هر چند که دبستان پر است از صدای چوب استاد، و آموزگار پیر چهره‌ای پرآژنگ دارد، هیچ گاه مترس و مگذار که تشرها یا صدای تازیانه‌ها در طی ساعات روز لرزه بر اندام تو اندازد. اگر او چوب را برای قدرتنمایی تکان می‌دهد، یا دسته‌ای از ترکه به دست می‌گیرد ... فقط برای جذبه گرفتن است. پدر و مادر تو نیز در دوران کودکی این مراحل را گذراندند و چندان زنده ماندند تا صفابخش زمان پیری آسوده و آرام من باشند.» آوسونیوس چندان خوشبخت بود که پیش از هجوم سیل آسای بربرها درگذشت! آپولیناریوس سیدونیوس در نثر گلی قرن پنجم همان مقامی را داشت که آوسونیوس در نظم گلی قرن چهارم. وی به سال ۴۳۲، هنگامی که پدرش ضابط کل گل بود، در لیون چشم به دنیا گشود. نیایش نیز همان شغل را داشت، و مادرش یکی از منسوبان آویتوس بود که بعداً در ۴۵۵ امپراطور شد، و دخترش در ۴۵۲ با سیدونیوس ازدواج کرد. شرایطی از این بهتر دیگر ممکن نبود. جهیز زنش، پاپیانیلا، ویلایی مجلل در نزدیکی کلرمون بود. زندگی او چندین سال فقط صرف دید و بازدید از دوستان اشرافیش شد. اینان مردمی مهذب و با فرهنگ بودند که اندکی به قمار و تناسایی مهر می‌ورزیدند، در خانه‌های روستایی خود می‌زیستند و دست خود را کمتر به سیاست می‌آلودند؛ وقتی که گوتهای مهاجم آمدند، این اشراف نتوانستند از آسایش توأم با تجمل خود به دفاع برخیزند. اینان علاقه‌ای به زندگی شهری نداشتند؛ در آن زمان اعیان فرانسوی و بریتانیایی روستا را به شهر ترجیح می‌دادند. در این ویلاهای گسترده و پراکنده، که بعضاً ۱۲۵ اطاق داشتند، تمام راحتیها و زیباییها یکجا گردآمده بود: کفهای موزاییک، تالارهای ستوندار، نقاشیهای دیواری از مناظر زیبا، مجسمه‌های مرمری و برنزی، آتشدانها و حمامهای بزرگ، باغها و زمینهای تنیس، و فضای جنگلی که در آن بانوان و آقایان می‌توانستند با پرندگان شکاری محتشمانه به صید پردازند. تقریباً هر ویلا کتابخانهٔ خوبی داشت که از آثار کلاسیک ادبیات شرک و بعضی متون ارجمند مسیحی انباشته بود. برخی از دوستان سیدونیوس از گردآوران کتاب بودند و بی شک در گل نیز، مانند رم، ثروتمندان به صحافی خوب بیش از مطالب کتاب ارج می‌نهادند و به فرهنگی که از جلد زیبای کتب خود به دست می‌آوردند خرسند بودند.

سیدونیوس جانب نیکوتر این زندگی آراسته را ـ یعنی مهمان نوازی، نزاکت، نشاط، و تهذب اخلاقی آن را ـ با رشحاتی از شعر آراسته و نثر خوشاهنگ وصف می‌کند. وقتی که آویتوس برای امپراطور شدن به رم رفت، سیدونیوس در التزامش بود و مأموریت یافت تا مدیحه‌ای برای خیر مقدم بسراید (۴۵۶). یک سال بعد با آویتوس، که از امپراطوری خلع شده بود، به گل بازگشت؛ اما در ۴۶۸ بار دیگر به رم آمد و، در آخرین مراحل نزع کشور، مقام مهم ضابط کل رم را به دست آورد. او، که در میان آن هرج و مرج با آرامش خاطر می‌زیست، جامعهٔ اشراف گل و رم را در نامه‌هایی که از سبک نامه‌های پلینی و سوماخوس مایه می‌گرفت و در تصنع و آراستگی با آنها برابری می‌کرد وصف نمود. ادبیات اکنون چندان چیزی برای گفتن نداشت، و آنچه را هم که می‌گفت با چنان دقتی همراه می‌کرد که جز زیور لفظی چیزی در آن به جا نمی‌ماند. این نامه‌ها در بهترین وجه خود شامل رواداری دینی خوشخویانه و تفاهم مشفقانهٔ رادمرد فرهیخته‌ای است که ادبیات فرانسه را از روزگاری که هنوز فرانسوی نشده بود آراسته است. سیدونیوس عشق رومی به صحبت سبکسرانه را به گل ارمغان برد. سیسرون، سنکا، پلینی، سوماخوس، ماکروبیوس، و سیدونیوس را یک خط مستقیم به مونتنی، مونتسکیو، ولتر، رنان، سنتـ بوو، و آناتول فرانس می‌پیوندد و تقریباً همه نمایندهٔ یک روح واحدند که در پیکرهای متعدد تجلی نموده‌اند.

برای اینکه مبادا سیدونیوس را بد معرفی کرده باشیم، باید بگوییم که وی یک مسیحی خوب و اسقفی دلیر بود. در ۴۶۹، برخلاف انتظار و میل خویش، یکباره از مقام غیر دینی خود به اسقفی کلرمون ارتقا یافت. در آن ایام اسقف می‌بایست، علاوه بر عهده‌داری رهبری روحانی، یک مدیر کشوری هم باشد؛ و مردان مجرب و ثروتمندی مانند آمبروسیوس و سیدونیوس خصالی داشتند که از تبحر در الاهیات مؤثرتر واقع می‌شد. سیدونیوس، که چندان بهره‌ای از این دانش نداشت، به جای آنکه تکفیر کند و به صدور لعنتنامه‌ها مبادرت ورزد، ظروف نقرهٔ خود را به مسکینان می‌داد و با سهولت خطرناکی گناهان را می‌بخشود. از یکی از نامه‌های او چنین در می‌یابیم که گاه دعای پیروان خود را قطع می‌کرد تا آنها بتوانند با خوردن و آشامیدن رفع خستگی کنند. سرانجام وقتی ائوریک، شاه ویزیگوتها، تصمیم گرفت اوورنی را ضمیمهٔ قلمرو خود سازد، واقعیت رشتهٔ این زندگی مطبوع را از هم گسیخت. چهار سال تمام، هر تابستان، گوتها کلرمون، حاکمنشین اوورنی، را محاصره می‌کردند. سیدونیوس به نیروی دیپلوماسی و دعا با آنها جنگید، اما شکست خورد، وقتی که شهر بالاخره سقوط کرد، او را اسیر کردند و در قطعه‌ای نزدیک کارکاسون زندانی نمودند (۴۷۵). دو سال بعد آزاد و به اسقفیهٔ خود فرستاده شد. چه مدت پس از آزادی خود زیست، ما نمی‌دانیم؛ همین قدر آگاهیم که در چهل و پنجسالگی آرزو می‌کرد «با مرگی مقدس، از رنجها و بارهای سنگین زندگی خلاص شود.» وی ایمان خود را به امپراطوری روم از دست داده بود، و حال تمام امید خویش را برای حفظ تمدن به کلیسای رومی بسته بود. کلیسا اشعار نیمه مشرکانهٔ او را نادیده گرفت و او را قدیس کرد.

۲ – فرانکها : ۲۴۰-۵۱۱

با مرگ سیدونیوس، شام تیرهٔ بربریت گل را فرا گرفت. ما نباید دربارهٔ تیرگی آن شب راه اغراق بپوییم. مردم هنوز مهارتهای اقتصادیشان را داشتند، کالا مبادله می‌کردند، مسکوک ضرب می‌کردند، شعر می‌ساختند، و به کارهای هنری می‌پرداختند؛ در دوران فرمانروایی ائوریک (۴۶۶-۴۸۴) و آلاریک دوم (۴۸۴-۵۰۷) قلمرو ویزیگوتها در جنوب باختری گل چندان منظم، متمدن، و مترقی بود که حتی تحسین خود سیدونیوس را نیز جلب کند. در ۵۰۶، آلاریک خلاصه‌ای از قوانین سرزمین خود را انتشار داد؛ این خلاصه قانون نامهٔ نسبتاً روشنفکرانه‌ای بود که روابط میان نفوس رومی ـ گالیایی را با فاتحان، به نحوی منطقی، تعیین می‌کرد. قانون نامهٔ مشابهی نیز از طرف شاهان بورگونی، که

مردم و قدرت خود را به نحوی صلحجویانه در جنوب شرقی گل مستقر ساخته بودند، در سال ۵۱۰ تدوین شد. تا احیای قانون رومی در بولونیا درقرن یازدهم، اروپای لاتین طبق قوانین گوتها و بورگونی، و قوانین مشابه فرانکی، اداره می‌شد.

نخستین ذکری که در تاریخ از فرانکها می‌شود مربوط به ۲۴۰ میلادی است، یعنی سالی که امپراطور آورلیانوس آنها را در نزدیکی ماینتس مغلوب کرد. فرانکهای ریپوئر ـ «ساحلی»ـ در اوایل قرن پنجم در شیبهای باختری راین سکنا گزیدند؛ کولونی را گرفتند (۴۶۳)، آن را پایتخت خود ساختند؛ و قدرت خود را در درهٔ راین از آخن تا مس بسط دادند. برخی از قبایل فرانک در ساحل خاوری رود ماندند و نام خود را به فرانکونیا دادند. فرانکهای سالیان نام خود را ممکن است از رود سالا (آیسل کنونی) در هلند (ندرلند) گرفته باشند. اینان از آنجا رو به جنوب و باختر حرکت کردند و در حدود سال ۳۵۶ منطقهٔ میان رود موز، دریای شمال، و رود سوم را اشغال کردند. گسترش آنان بیشتر از راه مهاجرت آرام، و گاه حتی با دعوت امپراطوری روم برای سکونت در زمینهای کم جمعیت صورت گرفت؛ در اثر این مهاجرتها به شیوه‌های مختلف، در سال ۴۳۰، نیمی از نفوس شمال گل را فرانکها تشکیل می‌دادند. فرانکها زبان و دین شرک ژرمنی را با خود آوردند، بدان سان که در قرن پنجم لاتینی دیگر زبان، و مسیحیت دین ساکنان ناحیه راین سفلا نبود.

فرانکهای سالیان در مقدمهٔ «قانون سالیک» خود خویشتن را چنین تعریف می‌کردند: «مردمی محتشم، در مشورت خردمند، جسماً برازنده، سالم و پرنشاط، در زیبایی سرآمد، دلیر، چابک، سرسخت ... این است آن مردمی که یوغ ظالمانهٔ روم را از گردن خود برافکندند. فرانکها خود را بربر نمی‌انگاشتند، بل کسانی می‌شمردند که به دست خود آزاد شده بودند؛ فرانک به معنی «آزاد» یا «آزاد شده» بود. بلند بالا و زرین موی بودند؛ زلف دراز خود را در میان سر جمع و دنبالهٔ آن را از آنجا رها می‌کردند تا همچون دم اسب فرو افتد؛ ریش خود را می‌تراشیدند، اما سبیل می‌گذاشتند؛ کمربند چرمینی، که با قطعه‌هایی از آهن مینایی آراسته شده بود، بر روی قبای خود می‌بستند؛ بر این کمربند شمشیر، تبرزین، و ادوات بزک مانند قیچی و شانه آویخته بود. مردان نیز مانند زنان به جواهر دلبسته بودند و انگشتر، بازوبند، و گردنبند به کار می‌بردند. هر مردی که توانایی جسمی داشت، جنگجو بود و از جوانی دویدن، جستن، شنا کردن، و پرتاب نیزه و تبر را فرا می‌گرفت. شجاعت والاترین فضیلت بود، و فرد شجاع اگر به قتل و غارت و هتک ناموس هم دست می‌زد، فوراً بخشوده می‌شد. اما تاریخ، که هر واقعهٔ شگفت انگیزی را به حادثهٔ شگرف مجاور آن پیوند می‌زند، بغلط فرانکها را به عنوان مردمی معرفی می‌کند که فقط جنگجو بودند. تعداد نبردها و فتوحاتشان بیش از آن ما مردم متمدن نبود، و از حیث وسعت و نهب هرگز به گرد این نمی‌رسید. چنانکه از قوانینشان برمی‌آید، به کشاورزی و صنایع دستی اشتغال داشتند و شمال خاوری گل را به ناحیه‌ای مرفه و آرام تبدیل کرده بودند.

قانون سالیک در اوایل قرن ششم، شاید در دوران همان نسلی که تحول کامل قانون رومی را به دست یوستینیانوس دیده بود، وضع شد. گویند که «چهار سردار ارجمند» آن را نوشتند و سه مجمع متوالی از مردم آن را بررسی و تصویب کردند. محاکمه معمولا به وسیلهٔ اوردالی یا «ادای سوگند از طرف شهود» همراه بود. چنانچه یک عدهٔ کافی از شاهدان ذی صلاحیت به حسن اخلاق متهم شهادت می‌دادند، وی از هر اتهام غیر محرز مبرا می‌شد. شمارهٔ شارمندان مورد لزوم بر حسب شدت جرم فرق می‌کرد: هفتاد و دو شاهد می‌توانستند فردی متهم به قتل را از بند آزاد کنند، اما اگر عفت ملکهٔ فرانسه مشکوک واقع می‌شد، سیصد تن از اصیل‌زادگان می‌بایست هویت پدر فرزند او را تصدیق کنند. اگر موضوع اتهام باز هم مشکوک بود، مراسم اوردالی اجرا می‌شد: متهم را یا دست و پا بسته به رودی

می‌انداختند تا اگر بیگناه است فرو رود و اگر گنهکار است بر روی آب بماند (زیرا آب، که با مراسم مذهبی از ارواح شریر عاری شده بود، بزهکار را نمی‌پذیرفت)، یا وادارش می‌کردند پابرهنه از میان آتش یا از روی میله‌های آهنین گداخته بگذرد، یا میله‌ای از آهن گداخته را به مدت معینی در دست نگاه دارد، یا بازوی برهنهٔخود را در ظرفی از آب جوشان فرو برد و چیزی را از ته آن در بیاورد؛ یا فرد مورد اتهام و اتهام زننده بازوهای خود را به شکل صلیب دراز می‌کردند تا یکی از آنها بازوی خستهٔ خود را فرود آورد و بدین ترتیب بزه خویش را اعلام کند؛ یا متهم ممکن بود نان مقدس عشای ربانی را بخورد،که در آن صورت اگر مجرم بود، سزای خود را به طور حتم از جانب خدا می‌دید؛ یا وقتی که مدارک و شواهد قانونی از رفع شک قاصر می‌ماند، رزم تن به تن بین دو مرد آزاد فرجام محاکمه را تعیین می‌کرد. برخی از این مراسم اوردالی دارای سابقهٔ تاریخی کهن بودند: اوستا نشان می‌دهد که اوردالی به وسیلهٔ آب جوشان در میان ایرانیان قدیم معمول بوده است؛ قوانین مانو (پیش از ۱۰۰ قم) از اجرای اوردالی هندیان به وسیلهٔ به آب انداختن متهم یاد می‌کند؛ و اوردالی به وسیلهٔ آتش یا آهن گداخته در آنتیگونهٔ سوفوکلس آمده است. سامیها اوردالی را به منزلهٔ عملی کفرآمیز طرد کردند، رومیان، به این عنوان که خرافی است، به آن بی‌اعتنا ماندند؛ ژرمنها آن را تمام و کمال به کار بردند؛ کلیسای مسیحی آن را با کراهت قبول کرد و با مراسم مذهبی و سوگند مؤکد همراه ساخت.

داوری به وسیلهٔ رزم نیز قدمتی به همان اندازهٔ اوردالی دارد. ساکسو گراماتیکوس می‌گوید که این شیوهٔ داوری در قرن اول قم در دانمارک اجباری بود؛ قوانین آنگلها، ساکسونها، فرانکها، مردم بورگونی، و لومباردها مؤید استعمال عام این داوری در میان آن اقوام است. چون یک مسیحی رومی به گوندوباد، شاه بورگونی، شکایت کرد که این گونه داوری برای تعیین مهارت مناسب است نه اثبات جرم، آن شاه پاسخ داد: «آیا راست نیست که سرنوشت جنگها و رزمها به حکم خدا معلوم می‌شود، و مشیت او فتح را نصیب آن کس می‌کند که به خاطر حق می‌جنگد؟» گرویدن بربرها به مسیحیت فقط نام خدایی را که داوریش خواسته می‌شد عوض کرد. ما نمی‌توانیم این عادات را قضاوت کنیم یا بفهمیم، مگر اینکه خود را جای مردانی بگذاریم که مداخلهٔ علی خدا را در هر واقعه‌ای مسلم می‌دانستند و حتم داشتند که او هیچ حکم ناعادلانه‌ای را نادیده نمی‌گیرد. با چنین آزمایش موحشی، متهم کنندگانی که از درستی ادعای خود یا کفایت دلایل و امارات مطمئن نبودند، پیش از زحمت دادن به دادگاهها، بر شکایات خویش قدری تأمل می‌کردند.

تقریباً هر بزهی کفاره‌ای داشت: شخص متهم یا محکوم می‌توانست معمولا با پرداخت مبلغی که به آن ورگیلد یا خونبها می‌گفتند، خود را از مجازات برهاند ـ ثلث این پول به دولت، و دو سوم آن به مجنی علیه یا خانوادهٔ او داده می‌شد. مبلغ آن با مقام اجتماعی مجنی علیه فرق می‌کرد، و یک مجرم مقتصد می‌بایست نکات بسیاری را در نظر گیرد. اگر مردی بر خلاف نزاکت دست به دست زنی می‌مالید، می‌بایست پانزده دناریوس (۲,۲۵ دلار)جریمه پردازد؛ اگر به این ترتیب بازوی او را لمس می‌کرد، می‌بایست سی و پنج دناریوس (۵,۲۵ دلار) بدهد؛ و اگر دست به سینهٔ او می‌مالید، چهل و پنج دناریوس (۶,۷۵ دلار) جریمه می‌شد. این مبالغ در مقایسه با جریمه‌های دیگر قابل تحمل بود: ۲۵۰۰ دناریوس (۳۷۵ دلار) برای زدن یک فرد فرانکی و ربودن مال او توسط یک تن رومی، ۱۴۰۰ دناریوس برای زدن یک فرد رومی و ربودن مال او توسط یک تن فرانکی، ۸۰۰۰ دناریوس برای کشتن یک فرد فرانکی، ۴۰۰۰ دناریوس برای کشتن یک فرد رومی؛ آری، یک شارمند رومی تا این حد در نظر فاتحان خود پست شده بود. اگر، به طوری که کراراً اتفاق می‌افتاد، بهای رضایتبخش از طرف مجنی علیه یا خویشانش دریافت نمی‌شد، ممکن بود کار به انتقام شخصی بکشد؛ بدین گونه، خونخواهی ممکن بود در چندین نسل دوام یابد. ورگیلد و رزم قضایی بهترین

وسیله‌ای بود که ژرمنهای بدوی می‌توانستند، برای کشاندن مردم از میدان انتقام به حیطۀ قانون، مورد استفاده قرار دهند. مشهورترین مادۀ قانون سالیک این بود: «هیچ قسمت از اراضی سالیک به ارث به زن تعلق نمی‌گیرد؛» بر این اساس بود که در قرن چهاردهم فرانسه ادعای ادوارد سوم، شاه انگلستان، را بر تاج و تخت فرانسه به واسطۀ مادرش، ایزابل دو فرانس، رد کرد؛ و بر اثر همین موضوع بود که «جنگ صد ساله» شروع شد. این مادۀ قانون فقط ناظر بر املاک و مستغلات بود، که تصور می‌شد حفاظت از آن تنها با نیروی نظامی مردان میسر است. به طور کلی، در قانون سالیک، منافع زنان رعایت شده بود؛ اما خونبهای آنان را دو برابر می‌خواست، زیرا زنان مقتوله را مادران احتمالی بسیاری از مردان به شمار می‌آورد. ولی (مانند قانون رومی) زن را تحت حراست دایمی، پدر، شوهر، یا پسر می‌دانست؛ مجازات زن زناکار مرگ بود، اما شوی زناکار مجازاتی نداشت، و طلاق بسته به هوس مرد بود. پادشاهان فرانک ـ نه به موجب قانون، بلکه بنا به عرف ـ می‌توانستند چند همسر اختیار کنند.

نخستین پادشاه فرانک که به نام شناخته شده است کلودیو بود که در سال ۴۳۱ به کولونی حمله کرد؛ آیتیوس مغلوبش ساخت، اما کلودیو موفق شد که گل را رو به مغرب تا ساحل رود «سوم» تسخیر کند و تورنه را پایتخت خود سازد. جانشین او، که محتملا جنبۀ افسانه‌ای دارد، مرووه («پسر دریا»،؟) بود که نام خود را به سلسلۀ مروونژیان داد که تا ۷۵۱ بر فرانکها فرمانروایی می‌کردند. پسر مرووه، که شیلدریک نام داشت، باسینا، زن شاه تورینگن، را از راه به در برد. باسینا ملکۀ او شد و گفت که هیچ مردی را عاقلتر، قویتر، و زیباتر از وی نیافته است. فرزندی که از اتحاد آن دو به وجود آمد کلوویس نام داشت که کشور فرانسه را بنیاد گذاشت و نام خود را به هجده تن از شاهان فرانسه داد. کلوویس به سال ۴۸۱، در پانزده سالگی، وارث تاج و تخت مروونژیان شد. سرزمین او فقط گوشه‌ای از گل بود، سایر قبایل فرانک بر راینلاند فرمانروایی می‌کردند، و قلمروهای ویزیگوتها و سرزمین بورگونی در جنوب گل با سقوط رم کاملا مستقل شده بودند. گل شمال شرقی، که هنوز اسماً زیر فرمان رم بود، بلادفاع بود. کلوویس به آن تجاوز کرد، شهرها را تسخیر و بزرگان آنها را اسیر کرد، فدیه‌هایی که برای نجات اسیران به او داده می‌شد پذیرفت، اموالی را که غارت کرده بود فروخت و با پول آنها سرباز استخدام کرد، آذوقه و اسلحه خرید و به سوی سواسون پیش رفت و ارتش «روم» را شکست داد (۴۸۶). آنگاه ظرف ده سال دامنۀ فتوحات خود را بسط داد و آن را به برتانی و لوار رساند. وی، با واگذاشتن مالکیت زمینها به گلها و محترم داشتن ایمان و ثروت روحانیت مسیحی اصیل آیین، از طرفداری و پشتیبانی جمعیت گل و روحانیان برخوردار گشت. در ۴۹۳، دختری مسیحی به نام کلوتیلد را به زنی گرفت؛ این زن بزودی او را از شرک به مسیحیت «نیقیه‌ای» گرواند. رمی، اسقف و قدیس، او را در رنس، در حضور گروهی از بزرگان و روحانیان عالیمقامی که بدقت از سراسر گل انتخاب شده بودند، تعمید داد؛ سه هزار سرباز کلوویس را تا حوض تعمید بدرقه کردند. کلوویس، که شاید آرزوی رسیدن به مدیترانه را داشت، فکر کرده بود که فرانسه آن قدر ارزش دارد که شخص به خاطر آن مسیحی شود. مردم اصیل آیین در گل ویزیگوتی و بورگونیی اینک بر فرمانروایان خود، که پیرو آریانیسم بودند، با خشم می‌نگریستند و آشکارا یا پنهانی متحد شاه جوان فرانک شده بودند.

آلاریک دوم موج خطری را که به سویش روان شده بود احساس کرد و کوشید تا این موج را با سخنان زیبا باز گرداند. کلوویس را به گفتگو دعوت کرد؛ هر دو در آمبواز با یکدیگر ملاقات کردند و سوگند خوردند که دوستی پایداری را پیشه کنند. اما آلاریک در بازگشت به تولوز چند تن از اسقفان اصیل آیین آن شهر را به اتهام توطئه چینی و همدستی با فرانکها دستگیر کرد. کلوویس شورای نظامی خود را فرا خواند و گفت: «سلطۀ پیروان آریانیسم بر قسمتی از گل بر من گران است. بیایید با یاری خداوند بر آنان پیروز شویم.» آلاریک با مردمی که میان خود نفاق

داشتند، تا آنجا که می‌توانست، در برابر حریف پایداری کرد، اما در وویه واقع در نزدیکی پوایته شکست خورد (۵۰۷) و به دست کلوویس کشته شد. قدیس گرگوریوس توری گوید: «کلوویس پس از به سر آوردن زمستان در بوردو و خارج کردن خزاین آلاریک از تولوز، عازم محاصرهٔ آنگولم شد. خداوند چنان عنایتی به وی مبذول داشت که تمام باروهای شهر خود به خود در برابرش فرو ریخت.» در این جمله‌ها،از همان اوان، خصوصیات نوشته‌های وقایعنگار قرون وسطایی نمودار می‌گردد. سیژبر، شاه پیر فرانکهای ریپوئر، مدتی دراز متحد کلوویس بود. حال کلوویس مزایای مرگ سیژبر را به پسر او خاطر نشان ساخت. آن پسر پدر خود را کشت؛ کلوویس همراه با پیامهای دوستانه مأمورانی برای کشتن آن پدر کش گسیل داشت؛ چون این کار انجام گرفت، کلوویس روانهٔ کلونی شد و سرکردگان ریپوئر را تحریض کرد تا وی را به شاهی خود برگزینند. گرگوریوس می‌گوید: «هر روز خداوند دشمنان او را به دست وی از پا می‌افکند ... زیرا او با دلی درست در راه خدا گام بر می‌داشت و کارهایی می‌کرد که در نظر یزدان پسندیده بود.» پیروان آریانیسم، که شکست خورده بودند، بسهولت به کیش اصیل آیینان گرویدند و کشیشانشان، به شرط حذف یک حرف، رخصت یافتند که مقام روحانی خود را حفظ کنند. کلوویس، که حال با انبوهی از اسیران و بردگان و غنایم و برکات به ثروت رسیده بود، پایتخت خود را به پاریس منتقل کرد. چهار سال بعد، در چهل و پنجسالگی، در آن شهر در گذشت. ملکه کلوتیلد، که در تبدیل گل به فرانسه یاری کرده بود، «پس از مرگ شوهرش به تور آمد و بقیهٔ عمر را در آنجا ماندگار شد و، با عفاف و محبت بسیار، به خدمت در کلیسای قدیس مارتن پرداخت.»

۳ – سلسلهٔ مروونژیان : ۵۱۱-۶۱۴

کلوویس، که فرزندان پسر بسیار می‌خواست، به هنگام مرگ چندین پسر از خود به جا گذاشت. برای جلوگیری از جنگ جانشینی، سرزمین خود را میان آنان تقسیم کرد: پاریس را به شیلدبر، اورلئان را به کلودومیر، سواسون را به کلوتر، و مس و رنس را به تئودوریک داد. اینان با انرژی خاص بربرها سیاست اتحاد به وسیلهٔ فتح را دنبال کردند. تورینگن را در ۵۳۰، بورگونی را در ۵۳۴، پرووانس را در ۵۳۶، و باواریا و سوابیا را در ۵۵۵ گرفتند؛ کلوتر اول، که از برادران خود دیرتر پایید و سرزمینهای آنان را به میراث برد، بر کشوری سلطنت کرد که حدودش وسیعترین حدودی است که فرانسه به خود دیده است. وی به هنگام مرگ خود (۵۶۱) گل را به سه بخش تقسیم کرد: منطقهٔ رنس و مس که به نام اوستراسیا (خاور) خوانده می‌شد به سیژبر رسید، بورگونی به گونترام، و ناحیهٔ سواسون که به نوستریا (یعنی شمال باختری) موسوم بود به شیلپریک تعلق گرفت.

از روز ازدواج کلوویس، تاریخ فرانسه دو جنسی شده است و عشق را با جنگ در آمیخته است. سیژبر هدیه‌های گرانبها برای آتاناگیلد، شاه ویزیگوتها در اسپانیا، فرستاد و دخترش برونهیلدا را خواستگاری کرد. آتاناگیلد، که از فرانکها حتی هنگامی که حامل هدایا بودند می‌ترسید، رضایت داد و برونهیلدا مایهٔ لطف سالنهای مس و رنس شد (۵۶۶). شیلپریک حسد ورزید، زیرا جز زن ساده‌ای به نام اودوورا و معشوقهٔ خشن خویی به نام فردگوند نداشت. از این رو خواهر برونهیلدا را از آتاناگیلد خواستگاری کرد؛ گالسوینتا به سواسون آمد و محبوب شیلپریک واقع شد، زیرا مال فراوان با خود آورده بود. اما او از خواهر خود بزرگتر بود. شیلپریک بزودی به آغوش فردگوند بازگشت؛ گالسوینتا پیشنهاد کرد که به اسپانیا بازگردد، ولی شیلپریک دستور داد تا او را خفه کردند (۵۶۷). سیژبر به شیلپریک اعلان جنگ داد و او را مغلوب کرد؛ اما دو برده، که از سوی فردگوند فرستاده شده بودند، سیژبر را کشتند. برونهیلدا اسیر شد، اما فرار کرد، و شیلدبر دوم پسر جوان خود را به تخت نشاند و به نام او با قدرت سلطنت کرد.

شیلپریک را به عنوان «نرون و هرودس زمان ما» وصف کرده‌اند و گفته‌اند که بیرحم، آدمکش، شهوتران، شکمباره، و زرپرست بود. اما گرگوریوس توری، که تنها حجت ما در این توصیف است، او را به نحو دیگری نیز می‌شناساند؛ به موجب تعریف او، ما اکنون می‌توانیم او را فردریک دوم آن زمان نیز به شمار آوریم. بنا به گفتهٔ گرگوریوس، شیلپریک عقیدهٔ «سه شخص در یک خدا» و تصور یزدان به صورت انسان را مسخره می‌کرد؛ مباحثات مفتضحانه‌ای با یهودیان به عمل آورد؛ بر ثروت کلیسا و فعالیت سیاسی اسقفان اعتراض کرد؛ وصیتهایی را که به سود کلیسا شده بود ملغا ساخت؛ اسقفیه‌ها را به مزایده گذاشت و کوشید تا خود گرگوریوس را از اسقفی تور بردارد. فورتوناتوس شاعر، همین شاه را مجموعهٔ فضایل، فرمانروایی عادل و نیکخو، و تالی سیسرون در فصاحت می‌نامد؛ اما فورتوناتوس در ازای شعرش از شیلپریک پاداش گرفته بود.

شیلپریک در ۵۸۴، محتملا به دست یکی از مأموران برونهیلدا، به ضرب دشنه کشته شد. پسر کوچکی به نام کلوتر دوم از او باقی ماند، که به جای او فردگوند با مهارت، تزویر، و قساوت مردان زمان خود بر نوستریا سلطنت کرد. فردگوند کشیش جوانی را برای کشتن برونهیلدا فرستاد؛ وقتی آن کشیش ناکام بازگشت، فردگوند فرمان داد تا دست و پایش را ببرند، اما این داستانها نیز روایت گرگوریوس است. در این ضمن، اشراف اوستراسیا به تحریک کلوتر دوم پی در پی بر ضد برونهیلدای مستبد قیام کردند. آن زن تا آنجا که می‌توانست با دیپلوماسی توأم با آدمکشی سیطرهٔ خود را حفظ کرد، اما عاقبت اشراف او را در هشتاد سالگی خلع کردند، سه روز شکنجه‌اش دادند، آنگاه گیسو و دست و پایش را به دم اسبی بستند و آن را با تازیانه سر دادند (۶۱۴). کلوتر دوم وارث هر سه قلمرو شد، و سرزمین فرانکها بار دیگر وحدت یافت.

این شرح وقایع خونین ممکن است دربارهٔ بربریتی که در فاصله‌ای کمتر از یک قرن پس از سیدونیوس مهذب و آراسته سرزمین گل را به تیرگی کشانده بود ما را به راه اغراق ببرد؛ طبیعی است که انسانها در نبود انتخابات جایگزینی برای آن بیابند. هر چه کلوویس در راه وحدت رشته بود، اخلافش پنبه کردند؛ همان عاقبتی که بعدها دامنگیر مجاهدات شارلمانی نیز شد؛ اما هر چه بود حکومت ادامه یافت و در نتیجه دامنهٔ چندگانی و اعمال منافی انسانیت از حدود شاهان تجاوز نکرد و در میان همهٔ رعایای گل رواج نیافت. خودکامی آشکار شاه با قدرت اشراف حاسد محدود می‌شد؛ شاه خدمات اداری و جنگی آنان را با بخشیدن املاک به عنوان تیول پاداش می‌داد، تیولی که در آن اشراف خود حاکم مطلق بودند، و در همین اراضی بزرگ بود که فئودالیسمی ریشه گرفت که هزار سال تمام با سلطنت فرانسه بر سر جنگ بود. سرفداری نضج گرفت، و بردگی بر اثر جنگهای جدید جانی تازه یافت. صنعت از شهر به املاک اربابی منتقل شد؛ شهرها کوچک شدند و زیر سلطهٔ اربابان فئودال قرار گرفتند؛ تجارت هنوز فعال بود، اما تزلزل پول، راهزنی، و باج راهی که فئودالها می‌گرفتند مانع رشد آن بود. قحط و بلا با شوق بقای نسل انسانها می‌جنگید و نفوس را پیروزمندانه تحلیل می‌برد.

سرکردگان فرانک با باقیماندگان طبقهٔ شیوخ رومی ـ گالیایی مزاوجت کردند و آریستوکراسی جدید فرانسه را به وجود آوردند. آریستوکراتهای این قرون، اشرافی بودند نیرومند و جنگجو که ادبیات را تحقیر می‌کردند، به ریش دراز و جامهٔ حریر می‌بالیدند، و تقریباً به اندازهٔ مسلمانان طرفدار چندگانی بودند. بندرت اتفاق افتاده است که طبقهٔ فرا دست یک کشور تا بدین حد نسبت به اخلاقیات بی‌اعتنایی و تحقیر نشان بدهد. گرویدن به دین مسیح اثری در اعضای این طبقه نداشت؛ مسیحیت به نظر آنان فقط نهادی پرخرج برای فرمانروایی و حفظ آرامش عمومی بود؛ و در «پیروزی بربریت و دین»، بربریت به مدت پنج قرن وجه غالب بود. آدمکشی، پدرکشی، برادرکشی، شکنجه دادن و

مثله کردن، خیانت، زنا، و زنا با محارم از ملال فرمانروایی می‌کاست. گویند که شیلپریک فرمان داد تا تمام بندهای سیگیلای گوت را با میله‌های آهنین گداخته داغ کنند و دستها و پاهایش را از بند جدا کنند. شاریبر دو خواهر را به معشوقگی گرفته بود که یکی از آنها راهبه بود؛ داگوبر (۶۲۸-۶۳۹) سه زن داشت. شاید افراط در روابط جنسی بود که موجبات عقیم شدن شاهان سلسلهٔ مرووَنژیان را فراهم کرده بود: از چهار پسر کلوویس فقط کلوتر صاحب فرزند شد؛ از چهار پسر کلوتر، فقط یکی صاحب بچه‌ای شد. شاهان در پانزده سالگی ازدواج می‌کردند، و در سی سالگی دیگر فرسوده شده بودند؛ بسیاری از آنان پیش از بیست و هشت سالگی می‌مردند. تا سال ۶۱۴ سلسلهٔ مرووَنژیان دیگر از توش و توان افتاده بود و آمادهٔ سقوط بود.

در این وضع مشوش، تعلیم و تربیت تقریباً رخت بربسته بود. در سال ۶۰۰ سواد دیگر چنان به زوال افتاده بود که خواندن و نوشتن فقط امری تجملی خاص روحانیان به شمار می‌رفت. علم تقریباً منقرض شده بود. طب هنوز باقی بود، زیرا در نوشته‌ها از پزشکان درباری یادی می‌شود؛ اما در میان مردم سحر و دعا بر دارو رجحان داشت. قدیس گرگوریوس توری (۵۳۸-۵۹۴) استفاده از علم پزشکی به جای دین را در معالجهٔ امراض گناه می‌شمرد. او خود چون بیمار شد به دنبال پزشک فرستاد، اما به این عنوان که معالجه‌اش مؤثر نیست وی را بیرون کرد؛ آنگاه مقداری از خاک گور قدیس مارتن را با آب مخلوط کرد و خورد و کاملا شفا یافت. خود گرگوریوس بزرگترین نثرنویس زمان بود. شخصاً چند تن از شاهان سلسلهٔ مرووَنژیان را می‌شناخت و گهگاه از جانب آنان به مأموریت گسیل می‌شد؛ تاریخ فرانکهای او شرح دست اول خام، مغشوش، غرض آمیز، خرافی، و در عین حال با روحی از دوران متأخر سلسلهٔ مرووَنژیان است. زبان لاتینی وی مغلوط اما نیرومند و صریح است؛ وی از غلطهای دستوری خویش پوزش می‌طلبد و امیدوار است که به خاطر آنها در روز رستاخیز مستوجب مجازات نشود. معجزات و کرامات را با خوشباوری یک طفل یا زیرکی یک اسقف می‌پذیرد، و چنین می‌گوید: «ما در داستان خود کارهای معجزه آسای قدیسان را با کشتارهای ملل به هم خواهیم آمیخت.» به ما اطمینان می‌دهد که به سال ۵۸۷ مار از آسمان بارید و یک ده با تمام ساکنانش یکباره ناپدید شد. او همهٔ کارهای کسانی را که متهم به بی‌اعتقادی یا آسیب رساندن به کلیسا هستند تقبیح می‌کند، اما وحشیگریها، خیانتها، و فساد اخلاق ابنای مؤمن کلیسا را، بی‌تردید و تزلزل، می‌پذیرد. موارد تعصب او بسیار آشکارند و بآسانی می‌توان تشخیصشان داد و کنارشان گذاشت. اثر نهایی نوشتهٔ او بر ذهن انسان نوعی سادگی جذاب است.

ادبیات گل در دوران پس از او اساساً فحوایی مذهبی و شکل و زبانی خشن دارد؛ اما در آن میان فردی نیز هست که استثنایی برجسته به شمار می‌آید. ونانتیوس فورتوناتوس (حدود ۵۳۰-۶۱۰) در ایتالیا متولد شد، و در راونا تربیت یافت؛ در سی و پنجسالگی به گل رفت، مدیحه‌هایی در وصف اسقفها و ملکه‌های آن نوشت، و عشقی افلاطونی به رادگوندا، زن کلوتر اول، پیدا کرد. وقتی که آن ملکه دیری تأسیس کرد، فورتوناتوس کشیش و راعی او شد، و سرانجام به اسقفی پواتیه منصوب گشت. اشعار زیبایی در مدح قدرتمندان و قدیسان سرود، بیست و نه قطعه برای گرگوریوس توری نوشت؛ و زندگینامه‌ای از قدیس مارتن به شعر حماسی پرداخت. برتر از همهٔ آثار او سرودهای مذهبی پر بانگی بود که از آن میان یکی به نام ای ربان، بسرا الهامبخش توماس آکویناس در موضوعی مشابه، اما با سبکی عالیتر، شد؛ و یکی دیگر از این سرودها به نام درفش شاه تبدیل به بخشی پایدار از مراسم دعا و نیایش جمعی کاتولیکها شد. او احساس را به طرزی قابل تحسین با مهارت شاعری می‌آمیخت؛ در ابیات روحپرور او انسان به وجود مهر، اخلاص، و رقت احساسات در میان بهیمیت عصر مرووَنژیان پی می‌برد.

IV – اسپانیای ویزیگوتها : ۴۵۶–۷۱۱

چنانکه دیدیم، به سال ۴۲۰، ویزیگوتهای گل اسپانیا را از واندالها باز گرفتند و آن را به روم دادند. اما روم نتوانست از آن دفاع کند؛ هجده سال بعد، سوئبها از تپه‌های شمال باختری سرازیر شدند و سراسر شبه جزیره را مورد تاخت و تاز قرار دادند. ویزیگوتها تحت فرماندهی تئودوریک دوم (۴۵۶) و ائوریک (۴۶۶) دوباره از پیرنه گذشتند، بیشتر اسپانیا را مجدداً تسخیر کردند، و این بار دیگر آن کشور را در اختیار خویش نگاه داشتند. از آن تاریخ تا آمدن مورها (مغربیها) سلسله‌ای از ویزیگوتها بر اسپانیا حکومت کرد.

این سلسلۀ پادشاهی جدید در تولدو پایتخت باشکوهی ساخت و درباری مجلل ترتیب داد. آتاناگیلد (۵۶۴-۵۶۷) و لئوویگیلد (۵۶۸-۵۸۶) فرمانروایان نیرومندی بودند که مهاجمان فرانک را در شمال، و سپاهیان بیزانس را در جنوب شکست دادند؛ این ثروت آتاناگیلد بود که دختران او را ملکۀ فرانک ساخت و به کشتن داد. در ۵۸۹ شاه رکارد ایمان خود را از آریانیسم به مسیحیت ارتدوکس (اصیل آیین) تغییر داد، و بیشتر ویزیگوتهای اسپانیا به او اقتدا کردند؛ شاید او تاریخ آلاریک دوم را خوانده بود. اینک اسقفان پشتیبان عمدۀ سلطنت و نیروی مهم مملکت شدند؛ اینان با فرهنگ و سازمان عالی خود بر اصلمندانی که با آنها در شوراهای فرمانروایی تولدو می‌نشستند فایق آمدند؛ و گرچه شاه اسماً اقتدار مطلق داشت و اسقفان را شخصاً تعیین می‌کرد؛ اما در اصل این شوراها بودند که شاه را انتخاب می‌کردند و از پیش خط مشی سیاسی کشور را تعیین می‌کردند. به رهبری روحانیان، مجموعه‌ای از قوانین تدوین و منتشر شد (۶۳۴) که کاملترین و در عین حال غیر متسامحترین قانون نامه‌های بربری بود. این مجموعۀ قوانین، با تأکید نهادن بر شهادت شاهدان و کاستن از اهمیت گواهی منش متهم از سوی دوستانش، وضعیت محاکمات را بهبود بخشید؛ رومیان و ویزیگوتها را در برابر قانون یکسان دانست، و اصل مساوات در برابر قانون را استوار ساخت. اما آزادی عبادت را طرد کرد، مسیحیت ارتدوکس را از تمام ساکنان طلب نمود، و پیگرد و آزاری طولانی و سخت دربارۀ یهودیان اسپانیا مقرر داشت.

بر اثر نفوذ کلیسا، که زبان لاتینی را در وعظها و مراسم دعا و نیایش جمعی خود حفظ کرده بود، ویزیگوتها ظرف یک قرن پس از فتح اسپانیا زبان ژرمنی خود را فراموش کردند و زبان لاتینی آن شبه جزیره را به زبان اسپانیایی، که دارای قدرت مردانه و زیبایی زنانه است، تبدیل کردند. کار تعلیم و تربیت از طریق مدارس صومعه‌ای و اسقفی صورت می‌گرفت، که آموزشی عمدتاً کلیسایی و تا حدی کلاسیک می‌دادند؛ اما در ضمن دانشکده‌هایی نیز در واکلارا، تولدو، ساراگوسا، و سویل تأسیس شد. شعر مورد تشویق بود، ولی تئاتر به منزلۀ امری منافی عفت تقبیح می‌شد ـ و در حقیقت هم منافی عفت بود. تنها نامی که از ادبیات اسپانیای گوتیک باقی است ایسیدوروس سویلی است (حدود ۵۶۰-۶۳۶). یک افسانۀ آموزنده می‌گوید که چگونه یک پسر اسپانیایی، که به خاطر کند ذهنی خود ملامت شده بود، از خانه فرار کرد و پس از آنکه از سرگردانی خسته شد، کنار چاهی نشست. ناگهان چشمش به شیار عمیقی در سنگ لب چاه افتاد؛ دوشیزه‌ای که از آنجا می‌گذشت به او توضیح داد که شیار در نتیجۀ سایش ریسمانی به وجود آمده است که سطل را بالا و پایین می‌برده است. ایسیدوروس چون این شنید، با خود گفت: «اگر سایش هر روزۀ یک ریسمان نرم بر سنگی بتواند چنین شیاری در آن ایجاد کند، پس یقیناً با ممارست فراوان می‌توان بر کند ذهنی چیره شد.» آنگاه به خانۀ پدر بازگشت و چندان در کسب دانش کوشید تا اسقف دانشمند سویل شد. اما از زندگی او چیز زیادی نمی‌دانیم؛ همین قدر آگاهیم که، در میان تکالیف متعدد یک روحانی با وجدان، چندان وقت یافته بود که بتواند نیم دوجین کتاب بنویسد. وی، شاید برای کمک به حافظۀ خود، طی چندین سال مجموعۀ نامنظمی از

عبارات کتب مختلف از مؤلفان مشرک و مسیحی، دربارهٔ تمام موضوعات، گردآورد. دوستش براولیو، اسقف ساراگوسا، او را به انتشار این سخنان گزیده تحریض کرد؛ ایسیدوروس تسلیم نظر وی شد و این گزیده‌ها را به صورت یکی از بانفوذترین کتابهای قرون وسطی درآورد، و این عنوان را به آن داد: بیست کتاب دربارهٔ لغت شناسی یا اصل کلمات، که اکنون کتابی است در ۹۰۰ صفحه به قطع وزیری. این کتاب دایرةالمعارفی است که به روش الفبایی تنظیم نشده است، بلکه به ترتیب توالی از این موضوعات بحث می‌کند: دستور زبان، منطق، و بلاغت، تحت عنوان تریویوم یا مواد سه گانه؛ حساب، هندسه، نجوم، و موسیقی تحت عنوان کوادریویوم یا مواد چهارگانه؛ طب، حقوق، گاهشماری، الاهیات، تشریح، فیزیولوژی، حیوانشناسی، هیئت، جغرافی طبیعی، معماری، مساحی، معدنشناسی، کشاورزی، جنگ، ورزش، کشتی‌ها، لباسها، مبل، و اثاث خانه ... ؛ و در هر مبحث منشأ اصطلاحات اساسی را می‌جوید و تعریف می‌کند. می‌گوید انسان را هومر گویند زیرا که خداوند او را از هوموس (خاک) آفرید؛ زانوراگنوآ گویند چون در جنین در برابر گونه‌ها (گنای) قرار می‌گیرد. ایسیدوروس دانشوری پر کار بود، هر چند با تمیز نبود؛ در زبان یونانی دانشی قابل ملاحظه داشت؛ با آثار لوکرتیوس (که در قرون وسطی کمتر نامی از او در میان بود) آشنا بود، و در عبارات استخراجیش قسمتهایی از ادبیات مشرکانه را حفظ کرد که اگر در کتاب او نمی‌آمد ممکن بود از میان برود. اثر او ممزوجی است از لغت شناسی، معجزات باور نکردنی، تعبیرات تمثیلی خیالپرورانه از کتاب مقدس، علوم و تاریخی که برای اثبات اصول اخلاقی «تحریف» شده‌اند، و اشتباهاتی دربارهٔ وقایع که با اندکی امعان و دقت ممکن بود تصحیح شوند. کتاب او یادگاری است پاینده از جهل زمان او.

از هنرهای اسپانیای ویزیگوتها تقریباً چیزی به جا نمانده است. ظاهراً تولدو، ایتالیکا، کوردووا، گرانادا، مریدا، و سایر شهرها، کلیساها، و کاخها و عمارات عمومی زیبایی داشتند که به سبکهای کهن طرح شده بودند، اما دارای نشانه‌های مسیحی و زیورهای بیزانسی بودند. به گفتهٔ مورخان عرب، در کاخها و کلیسای بزرگ تولدو اعراب فاتح بیست و پنج تاج اعلای گوهرنشان، یک کتاب مزامیر مذهب که مندرجات آن با مرکبی از یاقوت مذاب بر اوراق زرین نوشته شده بود، پارچه‌ها و زره‌ها و شمشیرها و خنجرها و گلدانهای گوهرنشان، و یک میز زمرد منقور به طلا و نقره ـ یکی از آن هدایای گرانبهای بسیاری که ویزیگوتهای ثروتمند به کلیسای نگهبانشان می‌دادند ـ یافتند.

در حکومت ویزیگوتها نیز استثمار مردم ساده یا بدبخت به دست زرنگان یا نیرومندان، مانند هر شکل حکومت دیگر، ادامه یافت. شاهزادگان و روحانیان عالیمقام دست به دست هم دادند و تشریفات، تابوها، و وحشتهای دینی و دنیوی پر ابهتی برقرار کردند تا شور و سودای مردم را منکوب کنند و افکارشان را آرام سازند. ثروت در دست عدهٔ قلیلی متمرکز بود؛ شکاف عمیق میان توانگران و بینوایان، و مسیحیان و یهودیان، ملت را به سه دسته تقسیم می‌کرد؛ و هنگامی که اعراب وارد اسپانیا شدند، بینوایان و یهودیان بر سقوط سلطنت و کلیسایی که فقر آنان را نادیده انگاشته یا ایمانشان را منکوب ساخته بود چندان افسوس نخوردند.

در سال ۷۰۸، پس از مرگ پادشاه بی‌کفایت ویتیتسا، اشراف از دادن تاج و تخت به فرزندان او دریغ کردند و آن را به رودریک واگذاشتند. پسران ویتیتسا به افریقا گریختند و از سرکردگان مورها یاری خواستند. مورها دست به یک رشته هجومهای آزمایشی به سواحل اسپانیا زدند، آن کشور را پر نفاق و تقریباً بلادفاع یافتند، و در سال ۷۱۱ با نیروی بیشتری حمله کردند. لشکریان طارق و رودریک در سواحل دریاچهٔ خاندا در ایالت کادیث وارد میدان نبرد شدند، قسمتی از نیروهای ویزیگوتها به مورها پیوستند؛ رودریک ناپدید شد. مسلمانان فاتح به سوی سویل، کوردووا،

و تولدو پیش رفتند، بسیاری از شهرها دروازه‌های خود را به روی مهاجمان گشودند. موسی، سردار عرب، در پایتخت مستقر شد (۷۱۳) و اعلام کرد که اسپانیا ملک محمد [صلی الله علیه و آله] و خلیفهٔ دمشق است.

V – **ایتالیای اوستروگوتها : ۴۹۳–۵۳۶**

۱ – تئودوریک

هنگامی که امپراطوری آتیلا به هنگام مرگش در هم ریخت (۴۵۳)، اوستروگوتهایی که به دست او منکوب شده بودند استقلال خود را باز یافتند. امپراطوران بیزانس به آنان پول دادند تا سایر بربرهای ژرمن را به سمت مغرب برانند، پانونیا را به عنوان پاداش به آنها بخشیدند، و تئودوریک، فرزند هفتسالهٔ شاه تئودمیر، را به عنوان وثیقهٔ وفاداری اوستروگوتها به قسطنطنیه بردند. تئودوریک طی یازده سال اقامت خود در دربار بیزانس هوشمند شد، اما دانشی نیافت؛ فنون جنگ و حکومت را فرا گرفت، ولی ظاهراً هرگز نوشتن را نیاموخت. وی نظر تحسین امپراطور لئوی اول را به خود جلب کرد؛ وقتی که تئودمیر مرد (۴۷۵)، لئو تئودوریک را به عنوان شاه اوستروگوتها شناخت. زنون، جانشین لئو، از ترس آنکه مبادا تئودوریک موجب زحمت بیزانس شود، به وی پیشنهاد کرد به فتح ایتالیا برود. اودوآکر فرمانروایی امپراطوران بیزانس را رسماً پذیرفته بود، اما عملا به آن گردن نمی‌نهاد؛ زنون امیدوار بود که تئودوریک ایتالیا را به زیر لوای حکومت بیزانس بازگرداند؛ به هر تقدیر، در حالی که زنون به تحصیل الاهیات مشغول بود، آن دو پیشوای قبایل خطرناک به هم می‌پرداختند. این فکر تئودوریک را خوش آمد، و برخی گویند که خود او آن را القا کرد. او، به عنوان سپهدار زنون، اوستروگوتها را که شامل ۲۰۰۰۰ مرد جنگی بودند از آلپ گذراند (۴۸۸). اسقفان ارتدوکس ایتالیا، چون مذهب آریانیسم اودوآکر را دوست نمی‌داشتند، از یک مهاجم پیرو آریانیسم به عنوان نمایندهٔ امپراطور نسبتاً اصیل آیین پشتیبانی کردند. تئودوریک با یاری این اسقفان مقاومت نیرومند اودوآکر را در جنگی که پنج سال طول کشید در هم شکست و او را به انعقاد قرارداد صلح تحریض کرد. وی اودوآکر و پسرش را در راونا به شام دعوت کرد و، پس از یک پذیرایی سخاوتمندانه، هر دو را با دست خویش کشت (۴۹۳). بدین شیوهٔ خیانتکارانه بود که یکی از منورترین سلطنتهای تاریخ آغاز گشت. با چند نبرد، مغرب بالکان، جنوب ایتالیا، و سیسیل زیر سلطهٔ تئودوریک قرار گرفت.

تئودوریک به طور صوری به تبعیت از بیزانس ادامه داد؛ به نام امپراطور سکه می‌زد و با احترام شایان به مجلس سنا، که هنوز در رم اجلاس می‌کرد، نامه می‌نوشت. او عنوان رکس یا شاه گرفت، اما این عنوان، که زمانی نزد رومیان بس منفور بود، در این هنگام معمولا به فرمانروایان مناطقی اطلاق می‌شد که به سیادت امپراطوری بیزانس اذعان داشتند. تئودوریک قوانین و نظامات امپراطوری از میان رفتهٔ روم غربی را پذیرفت، بناها و مجسمه‌های آن دوران را حفاظت کرد، و قدرت هوش خود را صرف این کرد که حکومت منظم و سعادت اقتصادی را به میان مردمی که مغلوبشان کرده بود بازگرداند. وی خدمات گوتهای خود را به پاسبانی و سپاهیگری محدود کرد و، برای جبران ناخرسندی آنها از این محدودیت، مواجب هنگفتی پرداخت کرد؛ کارهای اداری و قضایی به رومیان محول شد. دو سوم خاک ایتالیا برای جمعیت رومی بر جای ماند و یک سوم آن میان گوتها قسمت شد؛ با اینهمه، حتی در این شرایط هم باز تمام اراضی قابل زراعت کشت نمی‌شد. تئودوریک رومیانی را که به دست ملتهای دیگر اسیر شده بودند با پرداخت فدیه آزاد کرد و آنان را به صورت دهقانان صاحب زمین در ایتالیا مستقر ساخت. در دوران حکومت او باتلاقهای پونتین زهکشی شد و برای کشاورزی و زندگی بهداشتی آماده گشت. تئودوریک چون به اقتصاد منظم

ایمان داشت «فرمانی برای تثبیت قیمت در راونا» صادر کرد؛ ما از قیمتهای تعیین شده در فرمان او آگاه نیستیم، اما گفته‌اند که بهای خواربار در زمان او یک ثلث کمتر از بهای دوران پیشین بود؛ اما این تنزیل احتمالا بیشتر مرهون صلح بوده است تا اقتصاد منظم. تئودوریک از عدهٔ کارمندان دولت و نیز از حقوق آنان کاست، کمک پولی دولت به کلیسا را ملغا کرد، و سطح مالیات را پایین نگاه داشت. با این حال، عایداتش برای جبران زیانهایی که بر اثر هجومهای خارجی به ساکنان روم و ایتالیا وارد آمده بود، و همچنین برای ساختن یک کاخ کوچک و کلیساهای سانت آپولیناره و سان ویتاله در راونا کفایت می‌کرد. ورونا، پاویا، ناپل، سپولتو، و سایر شهرهای ایتالیا در دوران فرمانروایی او شکوه معماری درخشانترین روزگار خود را باز یافتند. تئودوریک هر چند پیرو آریانیسم بود، کلیسای اصیل آیینان را از جهت حفظ اموال و آزادی عبادت حمایت می‌کرد؛ کاسیودوروس، وزیر او، که یک تن کاتولیک بود، سیاست آزادی مذهب را در این جمله بیان کرد: «این نمی‌تواند فرمایشی باشد، زیرا هیچ کس را نمی توان به زور واداشت که به چیزی خلاف رأیش ایمان بیاورد.» یک نسل بعد، مورخی بیزانسی به نام پروکوپیوس آن شاه «بربر» را بیطرفانه چنین ستود:

تئودوریک در رعایت عدل بسیار دقت داشت... و به اعلا درجهٔ خرد و انسانیت رسیده بود. ... گرچه اسماً غاصب بود، اما در حقیقت به اندازهٔ هر امپراطور دیگری که از آغاز تاریخ شایستگی خود را در این سمت نشان داده است امپراطور بود. هم گوتها و هم رومیان او را بسیار دوست می‌داشتند. ... وقتی که مرد، نه تنها دشمنانش هنوز از او وحشت داشتند، بلکه اتباعش از فقدان او بس داغدار شدند.

۲ – بوئتیوس

در این محیط امنیت و صلح، ادبیات لاتینی در ایتالیا واپسین شراره‌اش را برکشید. فلاویوس ماگنوس آورلیوس کاسیودوروس (؟۴۸۰-۵۷۳) منشی اودوآکر و تئودوریک بود. به پیشنهاد تئودوریک تاریخ گوتها را نوشت؛ منظور از این تاریخ آن بود که به رومیان مغرور نشان دهد که گوتها نیز اجدادی اصیل و شریف، و سابقه‌ای پر از اعمال قهرمانی داشته‌اند. کاسیودوروس کتاب دیگری نیز به نام وقایعنامه تألیف کرد که احتمالا از عینیت بیشتری برخوردار بود؛ این کتاب تاریخ جهان را با رعایت تسلسل زمانی از خلقت آدم تا زمان تئودوریک شرح می‌دهد. وی در پایان زندگی طولانی خود مجموعه‌ای از نامه‌ها و اوراق اداری خویش نیز تحت عنوان واریای منتشر ساخت که برخی از آنها کمی سخیف، بعضی تا اندازه‌ای مطنطن، و بسیاری نمایانندهٔ یک سطح عالی اخلاقی و کشورداری شاه و خود او در زمان وزارتش بود. در حدود سال ۵۴۰، پس از آنکه انهدام و سقوط هر دو دولتی را که در آنها خدمت کرده بود دید، به ملک خود در، سکویلا که، واقع در کالابریا، رفت و دو صومعه در آنجا تأسیس کرد و، تا زمان مرگش در نود و سه سالگی، به صورت نیمی راهب و نیمی متعین در آنجا زیست. وی در صومعهٔ خود به همگنان راهبش آموخت که کتابهای خطی مشرکان و مسیحیان را استنساخ کنند و اطاق مخصوصی به نام اطاق نگارش (اسکریپتوریوم) برای این کار تهیه کرد. سایر نهادهای مذهبی هم در این کار از الگوی او پیروی کردند؛ قسمت بزرگی از گنجینهٔ جدید ما از ادبیات کهن نتیجهٔ همین استنساخ صومعه‌ای است که مبتکر آن کاسیودوروس بود. کاسیودوروس در آخرین سالهای زندگیش یک کتاب درسی به نام دورهٔ تحصیلات دینی و دنیوی نوشت که در آن با کمال شهامت از مطالعهٔ ادبیات شرک توسط مسیحیان دفاع کرد و، با اقتباس از مارتیانوس کاپلا، برنامهٔ تحصیلی تعلیمات مدرسه‌ای را به تریویوم یا مواد سه گانه و کوادریویوم یا مواد چهارگانه تقسیم کرد؛ این تقسیمات، ترتیب عادی تحصیلات در قرون وسطی شد.

زندگی آنیکیوس مانلیوس سورینوس بوئتیوس (۴۷۵؟ – ۵۲۴)، جز از نظر طول مدت، با زندگی کاسیودوروس مطابق بود. هر دو در خانواده‌های ثروتمند رومی به دنیا آمدند، به عنوان وزیر خدمت تئودوریک را کردند، کوشیدند پلی بین شرک و مسیحیت بزنند، و کتابهای کسل کننده‌ای نوشتند که به مدت هزار سال خوانده و چون گنجینه‌ای نگاهداری می‌شد. پدر بوئتیوس در ۴۸۳ کنسول بود؛ و پدر زنش، سوماخوس کهین، زادهٔ آن سوماخوسی بود که برای «محراب پیروزی» جنگیده بود. بوئتیوس از بهترین تعلیماتی که در آن موقع در رم امکان داشت بهره‌مند شد و، پس از آن، هجده سال در مدراس آتن تحصیل کرد. پس از بازگشت به ویلاهای خویش در ایتالیا، خود را در مطالعه مستغرق ساخت. چون مصمم بود که عناصر فرهنگ کهن را که آشکارا رو به انهدام می‌رفت نجات دهد، وقت خود را ـ یعنی گرانبهاترین چیزی که یک دانشمند دارد ـ صرف تلخیص آثار اقلیدس در باب هندسه، آثار نیکوماخوس در باب حساب، آثار ارشمیدس در باب مکانیک، آثار بطلمیوس در باب نجوم و ... به لاتینی ساده و روشن کرد. ترجمهٔ او از ارغنون ارسطو و مقدمه بر مقولات ارسطوی فرفوریوس، زمینهٔ پیدایش متون و اندیشه‌های اساسی در منطق را در طی هفت قرن بعد فراهم آورد و صحنهٔ منازعهٔ طولانی میان واقع گرایی و نام گرایی را آماده کرد. بوئتیوس طبع خود را در الاهیات نیز آزمود: در مقاله‌ای دربارهٔ تثلیث، وی از آیین مسیحیت ارتدوکس دفاع کرد و این اصل را پیش کشید که هر جا بین ایمان و عقل کشمکشی پیش آید، ایمان را باید مقدم شمرد. هیچ یک از این نوشته‌ها اکنون به خواندن نمی‌ارزد، اما مشکل بتوان دربارهٔ نفوذ آن در فکر قرون وسطایی چیزی گفت که مبالغه محسوب شود.

بوئتیوس، به انگیزهٔ تبعیت از سنت خانوادگی تصدی مشاغل دولتی، خود را از پژوهشهای غامض رها کرد و وارد گرداب زندگی سیاسی شد. وی بسرعت ترقی کرد؛ نخست کنسول شد، آنگاه پاتریسین، و از آن پس رئیس دیوانخانه ـ یعنی صدراعظم (۵۲۲). بوئتیوس خویشتن را با بشردوستی و فصاحت ممتاز ساخت؛ مردم او را با دموستن و سیسرون مقایسه می‌کردند؛ اما شهرت و مقام، دشمن به بار می‌آورد. صاحبمنصبان رسمی درباری گوتها از تعلق خاطر او به نفوس رومی و کاتولیکی نفرت داشتند و سوءظن شاه را نسبت به وی برانگیختند. تئودوریک اکنون شصت و نه سال داشت و از حیث سلامت جسمی و عقلی منحط شده بود؛ نمی‌دانست چگونه فرمانروایی خاندانی از گوتهای پیرو آریانیسم را بر ملتی که نه دهم آن رومی و هشت دهمش کاتولیک بود به نحوی با ثبات حفظ کند. نزد خود دلایلی داشت مبنی بر اینکه هم، طبقهٔ اشراف و هم کلیسا دشمن اویند و با بیصبری در انتظار مرگ وی هستند. در سال ۵۲۳ یوستینیانوس، نایب السلطنهٔ بیزانس، فرمانی صادر کرد که تمام مانویان از قلمرو امپراطوری تبعید شوند و باب خدمات کشوری و لشکری بر مشرکان و بدعتگذاران ـ از جمله تمام پیروان آریانیسم، به جز گوتها ـ بسته شود. تئودوریک گمان برد که این استثنا برای خلع سلاح کردن اوست و پس از اجرای این کار در اولین فرصت لغو خواهد شد؛ لذا آن فرمان را در ازای آزادیهایی که او به مذهب ارتدوکس در غرب داده بود پاداش ناچیزی تلقی کرد: مگر او به همان بوئتیوسی که یک رسالهٔ ضد آریانیسم دربارهٔ تثلیث نوشته بود والاترین مقام را نداده بود؛ و مگر در همان سال ۵۲۳، به نشانهٔ احترام به پاپ، دو چلچراغ با شکوه از نقرهٔ ناب به کلیسای سان پیترو پیشکش نکرده بود؟ مع هذا، بخش بزرگی از مردم را، بر اثر حمایت از یهودیان، از خود رنجانده بود؛ وقتی که اوباش کنیسه‌ها را در میلان، جنووا، و رم خراب کردند، او آنها را به هزینهٔ عموم از نو ساخت.

در این حیص و بیص بود که به تئودوریک خبر رسید که توطئه‌ای برای خلع او در مجلس سنا طرح شده است.به او گفته بودند که رهبر توطئه آلبینوس رئیس مجلس سنا و دوست بوئتیوس است. آن دانش پژوه جوانمرد نزد تئودوریک شتافت، بیگناهی آلبینوس را تضمین کرد، و گفت: «اگر آلبینوس بزهکار باشد، من و تمام اعضای سنا نیز چنانیم.» سه تن مشکوک الهویه بوئتیوس را به شرکت در توطئه متهم ساختند و سندی نیز ارائه دادند که امضای

بوئتیوس در ذیل آن بود؛ در این سند از امپراطور بیزانس خواسته شده بود که ایتالیا را دوباره تسخیر کند. بوئتیوس تمام اتهامات را تکذیب کرد و آن مدرک را نیز مجعول دانست. اما بعداً چنین اذعان نمود: «اگر امیدی به آزادی وجود می‌داشت، من مشتاقانه تن به این امید می‌سپردم. هر گاه من از توطئه‌ای علیه شاه آگاه می‌بودم ... شما از خود من دربارهٔ آن چیزی نمی‌شنیدید.» پس از این اظهار، او را دستگیر کردند (۵۲۳).

تئودوریک در برقراری حسن تفاهم با امپراطور کوشید. در نامه‌ای، که شایستهٔ یک شاه فیلسوف بود، به یوستینوس چنین نوشت: کوشش در تسلط یافتن بر وجدان دیگران تجاوز به حق و امتیاز خداست. نیروی فرمانروایان طبیعتاً محدود است به حکومت سیاسی؛ آنان حق مجازات کسی جز بر هم زنندگان آسایش عمومی را ندارند. خطرناکترین ارتداد از آن سلطانی است که خود را از قسمتی از اتباع خویش جدا می‌کند. به این جهت که ایمانی جز ایمان وی دارند.

یوستینوس پاسخ داد که حق دارد مقام را از مردانی که به اخلاصشان اطمینان نیست دریغ دارد، و نظام جامعه محتاج به وحدت عقیده است. پیروان آریانیسم در شرق به تئودوریک ملتجی شدند تا به حمایتشان برخیزد. او از پاپ یوآنس اول درخواست کرد که به قسطنطنیه برود و برای پیروان معزول آریانیسم میانجیگری کند؛ پاپ به اعتراض گفت که این کار وظیفهٔ کسی نیست که خود موظف به انهدام بدعت است؛ اما تئودوریک اصرار کرد. یوآنس با احترام فراوان در قسطنطنیه پذیرفته شد، اما با دست خالی برگشت؛ پس تئودوریک او را به خیانت متهم ساخت و به زندان انداخت، و او یک سال بعد در زندان مرد.

در این ضمن، آلبینوس و بوئتیوس در حضور شاه محاکمه و به اعدام محکوم شدند. سنای هراسان به موجب فرمانهایی آنان را طرد و اموالشان را ضبط نمود و حکم شاه را تصویب کرد. سوماخوس از داماد خویش دفاع کرد، ولی خود نیز دستگیر شد. بوئتیوس در زندان یکی از مشهورترین کتابهای قرون وسطی را ـ به نام تسلی فلسفه ـ نوشت. در این اثر، که حاوی نثری عادی و نظمی دلرباست، نشانه‌ای از اشک و آه دیده نمی‌شود؛ در آن فقط تسلیمی رواقی به هوسهای حساب ناپذیر بخت، و همچنین کوششی قهرمانی برای وفق دادن بدبختیهای نیکمردان با خیرخواهی و قدرت مطلقه و سبق المعرفت خدا وجود دارد. بوئتیوس تمام نعماتی را که در طول زندگی نصیبش شده است ـ مکنت، «پدر زنی نجیب و زنی عفیف»، فرزندان پاکیزه خو ـ به خود یادآور می‌شود. و از جاه و جلال خویش، و آن لحظهٔ پرافتخاری که با فصاحت خود مجلس سنا را ـ که دو پسرش ریاست آن را به عهده داشتند ـ محظوظ ساخت و به تحسین واداشت یاد می‌کند. به خود می‌گوید چنین نعمتی نمی‌تواند تا ابد بپاید، بخت باید گاه با ضربه‌ای عبرت‌انگیز به این وضع تعادل بخشد، و به خاطر آنهمه شادیهای عظیم می‌توان چنین مصیبتی را نادیده گرفت. با این حال، همان سعادت، وقتی که انسان به یاد آن می‌افتد، می‌تواند آتش اندوه را تیزتر کند. بوئتیوس، در بیتی به زیبایی آن شعر دانته که صدای فرانچسکا را منعکس می‌سازد، می‌گوید: «در میان تمام نگونبختیها، غمناکترین نوع بدبیاری آن است که پیش از آن انسان روزگاری خوش داشته است.» او از «بانو فلسفه» ـ که آن را به سبک قرون وسطایی شخصیت می‌دهد ـ می‌پرسد که خوشحالی حقیقی کجاست؛ آنگاه درمی‌یابد که نه در ثروت است، نه در جلال، نه در لذت، و نه در قدرت؛ و چنین استنتاج می‌کند که هیچ مسرتی حقیقی یا خدشه ناپذیر نیست، مگر مسرتی که در اتحاد با خداست؛ «سعادت با الوهیت یکی است». شگفت این است که در سراسر این کتاب هیچ گونه اشاره‌ای به خلود شخصی، به مسیحیت یا هر آموزهٔ اختصاصاً مسیحی نشده است، و هیچ سطری در تمام کتاب نمی‌توان یافت که نتوان آن را به زنون، اپیکتتوس، یا آورلیوس اسناد داد. آخرین اثر فلسفهٔ شرک توسط یک نفر

مسیحی نوشته شد که در ساعت مرگ بیشتر به یاد آتن [پایتخت شرک] بود تا به یاد جلجتا [قتلگاه عیسی]. در ۲۳ اکتبر ۵۲۴ دژخیمان وی آمدند. ریسمانی بر گلویش بستند و آن قدر کشیدند تا چشمانش از حدقه درآمد؛ آنگاه چندان وی را با چماق زدند که جان سپرد. چند ماه بعد، سوماخوس هم اعدام شد. به گفتهٔ پروکوپیوس، تئودوریک برای جفایی که به بوئتیوس و سوماخوس کرده بود، گریست. در ۵۲۶ او نیز به کشتگان جفای خود پیوست.

سرزمین او نیز بزودی پس از او بمرد. او نوهٔ خود آتالاریک را به جانشینی خویش برگزیده بود، اما چون آتالاریک فقط ده سال داشت، مادرش، آمالاسونتا، به نام او سلطنت کرد. وی زنی بود با تحصیلاتی قابل ملاحظه و کمالات بسیار، دوست و شاید هم شاگرد کاسیودوروس ـ که حال، همان گونه که به پدرش خدمت کرده بود، به او خدمت می‌کرد. اما او چندان تمایلات رومی داشت که نمی‌توانست گوتهای تابع خود را خرسند سازد؛ و آنان به تحصیلات کلاسیکی که او برای پسرش فراهم کرده بود، به این عنوان که شاه را ضعیف می‌کند، اعتراض می‌کردند. از این رو وی پسر خود را به مربیان گوت سپرد، آن پسر چندان در روابط جنسی افراط کرد که در هجدهسالگی مرد. آمالاسونتا پسر عموی خویش تئوداهاد را با خود در سلطنت شریک کرد، اما متعهدش ساخت که فرمانروایی را صرفاً به خود او واگذارد. تئوداهاد فوراً او را خلع و زندانی کرد. آمالاسونتا به یوستینیانوس، که اکنون امپراطور بیزانس بود، متوسل شد تا به کمکش بشتابد. بلیزاریوس فرا رسید.

فصل پنجم

یوستینیانوس

۵۶۵-۵۲۷

I – امپراطور

آرکادیوس به سال ۴۰۸ مرد، و پسرش تئودوسیوس دوم در هفتسالگی امپراطور شرق شد. پولکریا خواهر تئودوسیوس، که دو سال از او بزرگتر بود، تربیت او را با چنان دلسوزی مفرطی به عهده گرفت که هرگز لیاقت شاهی نیافت. تکلیف خود را به رئیس گارد خویش و به مجلس سنا واگذارد و خود به استنساخ و تذهیب کتابهای خطی پرداخت و ظاهراً هیچ گاه قانون نامه‌ای را که به نام خود اوست نخواند. پولکریا در ۴۱۴ در شانزدهسالگی، نایب السلطنگی را عهده‌دار شد و مدت سی و سه سال بر امپراطوری فرمان راند. او و دو خواهرش سوگند خورده بودند باکره بمانند، و ظاهراً به آن سوگند وفا کردند. این سه خواهر با سادگی مرتاضانه لباس می‌پوشیدند، روزه می‌گرفتند، سرودهای مذهبی می‌خواندند، دعا می‌کردند، و بیمارستان و کلیسا و صومعه بنا می‌کردند و آنها را از هدایا می‌انباشتند. کاخ شاهی تبدیل به صومعه‌ای شده بود که فقط زنان و چند تن کشیش اذن ورود آن را داشتند. در میان تمام این قدسیتها، پولکریا، زن برادرش ائودوکیا، و وزیرانشان چندان به شایستگی به امور کشور رسیدگی کردند که در طول چهل و دو سال سلطنت نیابتی تئودوسیوس، امپراطوری شرقی از آسایشی استثنایی برخوردار بود، و حال آنکه امپراطوری غربی رو به هرج و مرج و انحطاط می‌رفت. یک واقعهٔ آن زمان، که کمتر از همه فراموش شده است، انتشار قانون نامهٔ تئودوسیوسی بود (۴۳۸). به سال ۴۲۹ هیئتی از حقوقدانان مأمور تدوین تمام قوانینی شدند که از بدو سلطنت قسطنطین وضع شده بود. این قانون‌نامهٔ جدید، هم در شرق و هم در غرب پذیرفته شد و، تا هنگام تدوین مجموعهٔ بزرگتری در زمان یوستینیانوس، قانون متبع امپراطوری بود.

در فاصلهٔ میان سلطنت تئودوسیوس دوم و یوستینیانوس اول، امپراطوری شرقی فرمانروایان متعدد داشت که در زمان خود جنب و جوشی داشتند، اما اکنون جز یادی از آنان نمانده است: زندگی مردان بزرگ به ما تذکار می‌دهد که دوران نامیرایی تا چه حد کوتاه است. لئوی اول (۴۵۷-۴۷۴) بزرگترین ناوگان طول تاریخ روم را به جنگ گایسریک فرستاد (۴۶۷)؛ این ناوگان شکست خورد و منهدم شد. داماد او زنون ایسوریایی (۴۷۴-۴۹۱)، که می‌خواست پیروان مذهب وحدت طبیعت را ساکت سازد، با اعلام تصمیم امپراطورانهٔ خویش، طی نامه‌ای با عنوان هنوتیکون، «وحدتبخش» مبنی بر اینکه مسیح طبیعتی واحد داشته است، شقاق مرارتباری میان مسیحیت یونانی و لاتینی ایجاد کرد. آناستاسیوس (۴۹۱-۵۱۸) مردی توانا، شجاع، و خیرخواه بود؛ خزانهٔ مملکت را با ادارهٔ خردمندانه و صرفه‌جویانه پر کرد، مالیاتها را تقلیل داد، مسابقهٔ مردان با حیوانات درنده را در نمایشهای عمومی ملغا کرد، قسطنطنیه را با ساختن «دیوارهای طویل» به طول ۶۰ کیلومتر از دریای مرمره تا دریای سیاه تقریباً تسخیرناپذیر ساخت، بودجهٔ دولت را صرف بسیاری از کارهای عام المنفعهٔ دیگر کرد، و ۳۲۰.۰۰۰ پوند طلا (۱۳۴،۴۰۰،۰۰۰ دلار) در خزانه باقی گذاشت که فتوح یوستینیانوس را ممکن ساخت. مردم از صرفه جوییهای او و تمایلاتش به مذهب

وحدت طبیعت نفرت داشتند، جماعتی از اوباش قصرش را محاصره کردند و سه تن از کارگزاران او را کشتند؛ خود او با وقار هشتاد سالگی خویش در برابر آن جماعت حاضر شد و گفت که اگر مردم بتوانند بر سر جانشین او موافقت کنند، حاضر است استعفا دهد. اجرای این شرط غیر ممکن بود، و جماعت مزبور از او استدعا کردند که سلطنت خود را ادامه دهد. وقتی که مرد، تخت و تاج امپراطوری از طرف یوستینوس، که سناتوری بیسواد بود، غصب شد (۵۱۸-۵۲۷). یوستینوس چندان به راحتی خویش در هفتاد سالگی دلبسته بود که ادارهٔ امپراطوری را به نایب السلطنه و برادرزادهٔ باهوش خود یوستینیانوس سپرد.

پروکوپیوس، مورخ و دشمن یوستینیانوس، ظاهراً از نااصلمندی او ناراضی بوده است، زیرا آن امپراطور آینده در یک خانوادهٔ پست دهقانی ایلیریایی ـ شاید اسلاو ـ زاده شده بود (۴۸۲) که در نزدیکی سردیکای قدیم (صوفیهٔ فعلی) می‌زیستند. عمش، یوستینوس او را به قسطنطنیه آورد و وسایل آموزش و پرورش خوبی برای وی فراهم کرد. یوستینیانوس به عنوان افسر ارتش خود را چندان ممتاز ساخت و مدت نه سال چنان دستیار و کارگزار خوبی برای یوستینوس بود که وقتی آن عمو مرد (۵۲۷)، این برادرزاده به جای او به تخت امپراطوری نشست.

در این زمان او مردی بود چهل و پنجساله، میان اندام، سرخ روی، و مرغوله موی که ریش خود را می‌تراشید؛ خوش آداب و خندان بود، و تبسمش حجابی بود که در پس آن مقاصد خود را پنهان می‌داشت. مانند زاهدان منفرد در اکل و شرب ممسک بود، بسیار کم می‌خورد و بیشتر به خوراکهای گیاهی اکتفا می‌کرد؛ غالباً، گاه تا حد از پا درآمدن، روزه می‌گرفت. حتی در ایام روزه‌داری، مانند سایر مواقع، زود از خواب برمی‌خاست و «از فجر تا نیمروز، و پس از آن تا دیرگاه شب»، به انجام امور کشور می‌پرداخت. غالباً وقتی که کارگزارانش گمان می‌کردند که خفته است، به مطالعه مشغول بود؛ اشتیاقی فراوان داشت که، در عین امپراطور بودن، موسیقیدان و معمار، شاعر و حقوقدان، و عالم الاهی وفیلسوف نیز باشد؛ مع هذا، به بسیاری از خرافات زمان خود باور داشت. ذهنش همواره فعال بود و در اندیشه بر مسائل بزرگ و کوچک به یکسان آمادگی داشت. جسماً نیرومند یا دلیر نبود؛ در اغتشاشات اوایل سلطنت خود می‌خواست استعفا کند، و هرگز در جنگهای متعدد زمان خویش شخصاً وارد میدان نبرد نشد. شاید این نقص خوش مشربی او بود که زود دستخوش تمایلات دوستانش می‌شد، و بدین سبب غالباً میان خط‌مشیهای سیاسی متفاوت در نوسان بود؛ کراراً قضاوت خود را تابع حکم زن خویش می‌ساخت. پروکوپیوس، که یک جلد از کتابهای خود را به شرح معایب یوستینیانوس اختصاص داده است، او را چنین وصف می‌کند: «نامخلص، محیل، ریاکار، دورو، زرنگ، قادر به پنهان کردن خشم، هنرپیشه‌ای چیره‌دست در تظاهر به داشتن یک اعتقاد، و حتی قادر به ریختن اشک به هنگام لزوم؛» اما همهٔ اینها می‌تواند وصف تواناییهای یک دیپلومات باشد. پروکوپیوس چنین ادامه می‌دهد: «دوستی سست پیمان و دشمنی بی‌امان بود، و جداً طرفدار قتل و غارت.» بدیهی است گاهی چنین بود؛ اما آمادگی بخشش و نرمخویی نیز داشت. یکی از سردارانش به نام پروبوس متهم به هتاکی به او شد و به جرم خیانت تحت محاکمه قرار گرفت؛ وقتی که گزارش محکمه به یوستینیانوس تقدیم شد، او آن را پاره کرد و این پیام را به پروبوس فرستاد: «گناهی را که نسبت به من مرتکب شده‌ای بخشیدم؛ دعا کن خدا هم ترا ببخشاید.» انتقاد صادقانه را تحمل می‌کرد. «این مستبد» ـ که بیچاره از بابت مورخ هیچ شانس نداشت! ـ «دسترسترین مرد در جهان بود. زیرا افراد طبقات فرودست و گمنام نه تنها درآمدن به حضورش کاملا آزاد بودند، بلکه می‌توانستند با او گفتگو کنند.» در عین حال، جلال وتشریفات دربارش را حتی از آنچه در زمان دیوکلتیانوس و قسطنطین سابقه داشت، افزونتر ساخت. او نیز، مانند ناپلئون، چون جانشین یک تن غاصب بود، با حسرت تمام از مزایای مشروعیت محروم بود؛ از نظرا صل و نسب و شخصیت، حیثیتی نداشت؛ نتیجتاً برای جبران این کمبودها هر گاه که در انظار عمومی یا در مقابل سفیران ظاهر

می‌شد، مراسم و کوکبه‌ای باشکوه برای خود ترتیب می‌داد. سعی می‌کرد این فکر شرقی را که سلطنت ودیعه‌ای الاهی است نضج بدهد، از شخص خود و متعلقاتش با عنوان «مقدس» یاد می‌کرد، و از کسانی که به حضورش می‌رسیدند می‌خواست که زانو بزنند و دامن جامهٔ ارغوانی یا نوک پوتینش را ببوسند. او به دست بطرک قسطنطنیه تدهین و تاجگذاری کرد، و تاجی مرواریدنشان بر سر می‌گذاشت. تاکنون هیچ حکومتی به اندازهٔ حکومت بیزانس سعی در جلب و حفظ احترام عمومی به وسیلهٔ تشریفات باشکوه نداشته است. این سیاست واقعاً مؤثر بود؛ در تاریخ بیزانس انقلابات زیاد واقع شد، اما بیشتر به صورت کودتای درباری؛ زیرا دربار مرعوب ابهت خود نبود.

مهمترین شورش در دوران سلطنت یوستینیانوس در اوایل آن واقع شد (۵۳۲) و نزدیک بود به مرگ وی انجامد. سبزها و آبیها ـ فرقه‌هایی که مردم قسطنطنیه طبق رنگ لباس سوارکاران محبوب خود به آن تقسیم شده بودند ـ مناقشات خود را به حد نزاع علنی رسانده بودند؛ کوچه‌های پایتخت ناامن شده بود و ثروتمندان مجبور بودند مانند فقیران لباس بپوشند تا در شب از شر چاقوکشان مصون مانند. سرانجام، دولت به هر دو فرقه حمله کرد و چند تن از رهبران آنها را دستگیر ساخت. پس از این حمله، دو فرقه متحداً بر ضد دولت قیام کردند. محتملا عده‌ای از سناتوران نیز به شورشیان پیوستند، و نارضایتی فرودستان آن آشوب را به انقلاب تبدیل کرد. مردم به زندانها ریختند و زندانیان را آزاد ساختند؛ پاسبانان و مأموران دولتی کشته شدند؛ آتشسوزیهایی آغاز شد که کلیسای سانتاسوفیا و قسمتی از قصر امپراطور را بسوخت. جمعیت فریاد می‌زد نیکا! (پیروزی)، و همین کلمه نامی برای آن انقلاب شد. شورشیان که مست موفقیت بودند تقاضای اخراج دو تن از اعضای منفور و شاید جابر شورای یوستینیانوس را کردند ، و او با تقاضای آنان موافقت کرد. حال، شورشیان، که گستاختر شده بودند، فردی از طبقهٔ شیوخ را به نام هوپاتیوس تحریض کردند که تاج و تخت را بپذیرد، و او، علی‌رغم الحاح زنش؛ پذیرفت و در میان احساسات پرشور و مردم رفت که جایگاه امپراطور را در میدان مسابقه اشغال کند. در آن هنگام یوستینیانوس در کاخ خود مخفی شده بود و در فکر فرار بود؛ ملکه تئودورا او را از این کار بازداشت و از او خواست که با تمام قوا دست به مقاومت بزند. بلیزاریوس، فرمانده ارتش، مأموریت یافت شورشیان را منکوب کند. وی عده‌ای از سربازان گوت را گردآورد، آنها را به هیپودروم برد، سی هزار تن از مردم حاضر در آنجا را کشت، هوپاتیوس را دستگیر کرد و به مأموران خود دستور داد که او را در زندان بکشند. یوستینیانوس صاحبمنصبان اخراج شدهٔ خود را به مقامهایشان بازگرداند، سناتوران دسیسه‌گر را بخشود، و دارایی مصادر شدهٔ هوپاتیوس را به فرزندانش بازپس داد. در سی سال بعد، یوستینیانوس از خطر مصون بود، اما ظاهراً جز یک نفر هیچ کس او را دوست نمی‌داشت.

II – **تئودورا**

پروکوپیوس دریکی از کتابهای خود به نام ساختمانها شرح مجسمهٔ زن یوستینیانوس را می‌دهد: «مجسمه‌ای زیباست، اما هنوز به گرد زیبایی خود ملکه نمی‌رسد؛ زیرا وصف جمال او با کلمات، یا مجسم ساختن آن با تندیس، از عهدهٔ یک فرد انسانی خارج است.» این بزرگترین مورخ بیزانسی در تمام نوشته‌هایش، به استثنای یکی، جز به ستایش از تئودورا یاد نمی‌کند. اما، در کتابی که در زمان حیات خود منتشر نساخت و بنابراین آنکدوتا (تاریخ محرمانه) نام گرفت، از زندگی پیش از ازدواج ملکه چنان داستان مفتضحانه‌ای می‌گوید که حقیقت آن به مدت سیزده قرن مورد بحث بوده است. این «تاریخ محرمانه» وجیزه‌ای است از بدجنسی آشکار که صرفاً با این هدف نوشته شده است که شهرت پس از مرگ یوستینیانوس، تئودورا، و بلیزاریوس را تیره و مخدوش کند. چون پروکوپیوس حجت عمدهٔ ما برای آن دوران است، و در سایر آثارش ظاهراً دقیق و منصف است، ممکن نیست که

آنکدوتا را اثری مطلقاً جعلی و ساختگی قلمداد کرد؛ فقط می‌توان آن را تلافی خشمگینانه‌ای از طرف یک درباری نومید شده دانست. یوحنای افسوسی، که ملکه را خوب می‌شناخت و به هیچ نحو دیگری نیز وی را مذمت نکرده است، او را بسادگی «تئودورای روسپی» می‌خواند. جز این، شاهد دیگری در سایر آثار مورخان آن زمان در تأیید اتهامات وارد از طرف پروکوپیوس در دست نیست. بسیاری از عالمان الاهی آن زمان بدعتهای او را تقبیح می‌کردند، اما هیچ یک از آنان ذکری از فساد اخلاقی او به میان نمی‌آورد ـ که در صورت واقعیت داشتن فساد اخلاقی وی، این نکته را باید سخاوتی باورنکردنی از سوی این عالمان الاهی دانست. از آنچه گفته شد می‌توان چنین استنباط کرد که تئودورا زندگی زناشویی خود را چنانکه شایستهٔ یک بانوست آغاز نکرد، اما آن طور که زیبندهٔ یک ملکه است پایان داد. پروکوپیوس به ما اطمینان می‌دهد که او دختر یک خرس باز بود، میان بازیگران سیرک بار آمد، هنرپیشه و فاحشه شد، با اطوار شهوانی خود مردم قسطنطنیه را به هیجان و نشاط آورد، چندین بار با موفقیت سقط جنین کرد، اما یک طفل نامشروع نیز به دنیا آورد؛ معشوقهٔ یک مرد سوری، به نام هکبولوس شد، معشوقش او را رها کرد، و او مدتی در اسکندریه از نظرها ناپدید بود. پس از آن، به عنوان زنی بینوا ولی عفیف که معاش خود را از پشمریسی تحصیل می‌کرد، دوباره سر و کله‌اش در قسطنطنیه پیدا شد. یوستینیانوس عاشق او شد و وی را معشوقه، سپس زن، وسرانجام ملکهٔ خویش ساخت. ما اکنون نتوانیم گفت که این مقدمه تا چه حد مقرون به حقیقت است؛ اما اگر چنین سابقه‌ای خاطر یک امپراطور را مشوش نساخت، ذهن ما را هم نباید چندان به خود مشغول سازد. یوستینیانوس اندکی پس از ازدواج خود در کلیسای سانتاسوفیا تاجگذاری کرد؛ و تئودورا نیز در کنار او تاج بر سر نهاد؛ و پروکوپیوس می‌گوید «حتی یک کشیش هم از این امر آزرده نشد».

قدر مسلم این است که تئودورا ـ قبلا هر چه بود ـ پس از ازدواج با امپراطور، بانوی عفیفی شد که در عصمتش هیچ کس شک نداشت. در کسب پول و قدرت حریص بود، گاه تسلیم خویی تحکم آمیز می‌شد، و بعضاً برای نیل به مقاصدی که خلاف نیات یوستینیانوس بود دوز و کلک می‌چید. بسیار می‌خوابید، در غذا و شراب افراط می‌کرد، تجمل و جواهر و جلال را دوست می‌داشت، بسیاری از ماههای سال را در کاخهای خود در کرانهٔ دریا می‌گذراند؛ مع هذا، یوستینیانوس همواره در عشق ورزی به او ثابت قدم بود و مداخلات وی را در نقشه‌های خود فیلسوفانه تحمل می‌کرد. وی، از سر عشق همسری، قدرتی از لحاظ نظری برابر با قدرت خویش به تئودورا اعطا کرده بود، و حال نمی‌توانست از اینکه وی از این قدرت بهره می‌جوید شکایتی داشته باشد. تئودورا عملا در سیاست و امور مربوط به کلیسا دخالت می‌کرد، به عزل و نصب پاپها و بطرکها می‌پرداخت، و دشمنان خود را معزول می‌ساخت. گاه فرمانهای شوهر خود را، غالباً به نفع کشور، لغو می‌کرد؛ درایتش تقریباً با قدرتش برابر بود. پروکوپیوس او را به بیرحمی نسبت به مخالفان متهم می‌سازد و می‌گوید که آنها را در دخمه‌های زیرزمینی زندانی می‌کرد، و حتی چند قتل هم به وی نسبت می‌دهد، مردانی که وی را سخت می‌رنجاندند، بی‌آنکه نشانی از آنان به جای ماند، ناپدید می‌شدند ـ همان گونه که در اخلاقیات سیاسی زمان ما نیز مرسوم است. اما وی از رحم نیز بهره داشت. بطرک آنتمیوس را، که به خاطر بدعت از طرف امپراطور نفی بلد شده بود، دو سال در عمارت مسکونی خود پنهان ساخت. شاید در برابر زناکاری زن بلیزاریوس خیلی با گذشت بود، اما برای حفظ موازنه یک «دیرتوبه» زیبا برای روسپیان تائب ساخت. برخی از این روسپیان از توبهٔ خود پشیمان می‌شدند و، چون از مضیقه‌های زندگی رهبانی به جان می‌آمدند، خود را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کردند. مثل یک مادر بزرگ در ازدواج دوستان خود ابراز علاقه می‌نمود، همسران خوبی برای آنها انتخاب می‌کرد، و گاه ازدواج را شرط ترقی در دربار خود قرار می‌داد. همان گونه که از او انتظار می‌رفت، در زمان پیری جداً حافظ اخلاق عمومی شده بود.

عاقبت به الاهیات علاقه‌مند شد، و دربارهٔ ماهیت عیسی با شوی خود به بحث می‌پرداخت. یوستینیانوس می‌کوشید کلیساهای شرق و غرب را متحد کند؛ به عقیدهٔ او اتحاد دین برای یگانگی امپراطوری لازم بود. اما تئودورا از طبیعت دوگانهٔ عیسی چیزی نمی‌فهمید، هر چند که به شخصیت سه گانهٔ خدا ایرادی نداشت، مذهب وحدت طبیعت را اختیار کرد، و اعتقاد داشت که در این مورد شرق نباید تسلیم غرب شود. می‌پنداشت که ثروت و قدرت امپراطوری در استانهای مستغنی آسیا، سوریه، و مصر نهفته است، نه در ایالات غربی که بر اثر بربریت و جنگ رو به ویرانی نهاده است. او تعصب یوستینیانوس را نبست به اصالت آیین تعدیل کرد، بدعتگذاران را مورد حمایت قرار داد، با حکومت پاپ به مبارزه پرداخت، اقامهٔ یک کلیسای مستقل طرفدار مذهب وحدت طبیعت را در شرق مخفیانه تشویق کرد، و در این موارد به نحوی پیگیر با امپراطور و پاپ به معارضه پرداخت.

III – **بلیزاریوس**

تمایل شدید یوستینیانوس برای وحدت قابل اغماض است؛ این وسوسهٔ ابدی فیلسوفان و دولتمردان است، و یکرنگسازی گاه به بهایی حتی سنگینتر از جنگ تمام شده است. بازگرفتن افریقا از واندالها، ایتالیا از اوستروگوتها، اسپانیا از ویزیگوتها، گل از فرانکها، و بریتانیا از ساکسونها؛ پس راندن بربریت به مغاکهای آن و بازگرداندن تمدن روم به رواج و وسعت پیشین آن؛ و انتشار مجدد قانون رومی در سراسر جهان سفیدپوستان از فرات تا دیوار هادریانوس به هیچ وجه جاه طلبی رذیلانه‌ای نبود، هر چند که در نهایت امر، هم نجات دهندگان و هم نجات یافته‌گان را به یکسان فرسوده ساخت. برای دستیابی به این اهداف عالی، یوستینیانوس بر مبنای مناسبات پاپی به شقاق کلیساهای شرقی و غربی پایان داد، و این رؤیا را در سر می‌پرورانید که پیروان آریانیسم، پیروان مذهب وحدت طبیعت، و سایر بدعتگذاران را در یک حظیرهٔ بزرگ روحانی گردآورد. از زمان قسطنطین تا آن دوران هیچ فکر اروپایی به این وسعت نیندیشیده بود.

وجود سرداران لایق کار یوستینیانوس را آسان و محدودیت وسایل آن را دشوار می‌کرد. اتباعش مایل به شرکت در جنگهای او نبودند و قدرت پرداخت مخارج آن را نداشتند. بزودی ۳۲۰,۰۰۰ پوند طلایی را که پیشینیان یوستینوس در خزانه باقی گذاشته بودند به مصرف رساند؛ پس از آن مجبور شد مالیاتهایی وضع کند که شارمندان را ناراضی می‌ساخت، و دست به صرفه‌جوییهایی بزند که سردارانش را به زحمت می‌انداخت. خدمت نظامی همگانی یک قرن پیش بر افتاده بود؛ حال ارتش امپراطوری تقریباً بالکل از مزدوران بربر صد طایفه و ناحیهٔ مختلف تشکیل می‌شد. این سربازان مزدور زندگیشان از راه غارت می‌گذشت، و همواره در فکر کسب ثروت و هتک ناموس بودند؛ گهگاه در بحبوحهٔ جنگ سر به عصیان برمی‌داشتند یا، با درنگ کردن برای چپاول، پیروزی به دست آمده را به باد می‌دادند. تنها عامل وحدت و انگیزهٔ خدمت در این ارتش مواجب مرتب و فرماندهان لایق بود.

بلیزاریوس نیز مانند یوستینیانوس از یک سلالهٔ دهقانی ایلیریایی بود؛ و زندگی او یادآور زندگی امپراطوری بالکان ـ آورلیانوس، پروبوس، دیوکلتیانوس ـ بود که امپراطوری را در قرن سوم نجات داده بودند. از زمان قیصر تا آن هنگام هیچ سرداری با چنین منابع محدود مالی و انسانی به چنان پیروزیهای بسیار نایل نیامده بود؛ و کمتر فرماندهی ممکن بود از حیث فنون استراتژی و تاکتیک، و از جهت محبوبیت نزد سربازان خود و شفقت نسبت به دشمنان خویش، به پای او برسد. شاید این نکته ارزش یادآوری را داشته باشد که بزرگترین سرداران ـ اسکندر کبیر، قیصر، بلیزاریوس، صلاح‌الدین ایوبی، و ناپلئون ـ رأفت را یک وسیلهٔ جنگی نیرومند یافته بودند. در بلیزاریوس، مانند آن

سرداران بزرگ دیگر، حساسیت و رقتی وجود داشت که بلافاصله پس از اتمام هر نبرد خونین وی را از جلد سربازی به در می‌آورد و به عاشق پیشه‌ای بدل می‌ساخت. همان گونه که امپراطور به تئودورا عشق می‌ورزید، بلیزاریوس آنتونینا را می‌پرستید، بیوفاییهای او را با خشمی توانفرسا تحمل می‌کرد، و به علل گوناگون وی را در نبردهایش با خود می‌برد.

بلیزاریوس نخستین افتخارات خود را در جنگ با ایرانیان به دست آورد. پس از ۱۵۰ سال صلح میان دو امپراطوری، مخاصمهٔ دیرین بر سر کنترل راههای بازرگانی آسیای مرکزی و هندوستان از سر گرفته شده بود. در میان پیروزیهای درخشان، بلیزاریوس ناگهان به قسطنطنیه فرا خوانده شد؛ یوستینیانوس با پرداخت ۱۱۰۰۰ پوند طلا به خسرو انوشیروان با ایران عقد صلح بست (۵۳۲) و آنگاه بلیزاریوس را به افریقا فرستاد تا مستملکات روم را پس گیرد. یوستینیانوس به این نتیجه رسیده بود که هرگز نخواهد توانست فتوحات پایداری در شرق داشته باشد: مردم آن دیار با او دشمن بودند و دفاع از مرزها بس مشکل بود. اما در غرب ملتهایی بودند که صدها سال بود به حکومت روم خو گرفته بودند، از فرمانروایان بربر بدعتگذار خود نفرت داشتند، و یقیناً به همکاری در جنگ و مالیات پرداختن در زمان صلح تن می‌دادند. وانگهی، ورود غلهٔ اضافی از افریقا می‌توانست دهان خرده‌گیران پایتخت را ببندد.

گایسریک پس از سی و نه سال سلطنت مرده بود (۴۷۷). در دوران حکومت جانشینان وی، افریقای واندال بسیاری از رسوم و آداب رومی را از سر گفته بود. لاتینی زبان رسمی بود و شاعران به آن زبان اشعاری در وصف شاهان فراموش شده می‌سرودند. تماشاخانهٔ رومی کارتاژ دوباره به کار آغاز کرده بود و نمایشنامه‌های یونانی از نو به معرض اجرا درمی‌آمدند. آثار باستانی و هنری مورد احترام بود و عمارتهای نوین باشکوه ساخته می‌شد. پروکوپیوس فرمانروایان آن دیار را نیکمردان متمدنی وصف می‌کند که گهگاه نشانه‌هایی از بربریت بروز می‌دادند، اما بیشترشان هنر جنگ را رها کرده بودند و با فراغت خاطر زیر انوار طلایی خورشید راه انحطاط می‌پیمودند.

در ژوئن ۵۳۳ پانصد کشتی باری و نود و دو ناو جنگی، که در بوسفور گردآمده بودند، پس از دریافت اوامر امپراطور و برکات بطرک، به سوی کارتاژ شراع کشیدند. پروکوپیوس در میان همراهان بلیزاریوس بود و شرحی هیجان انگیز دربارهٔ «جنگ واندال» نوشت. بلیزاریوس تنها با پنج هزار سوار در خاک افریقا پیاده شد، و از موانع دفاعی کارتاژ، که با شتاب برقرار شده بود، بسرعت گذشت و ظرف چند ماه قدرت واندالها را در هم شکست. یوستینیانوس وی را شتابان به قسطنطنیه فراخواند تا بر مورهایی که از تپه‌ها سرازیر شده و بر پادگان رومی تاخته بودند پیروز شود؛ بلیزاریوس بسرعت بازگشت و درست سربزنگاه رسید تا شورشی را که در میان سپاهیان به راه افتاده بود برافکند و آنان را به پیروزی رهنمون شود. افریقای کارتاژی از آن زمان تا ورود اعراب در تصرف بیزانس باقی ماند.

دیپلوماسی محیلانهٔ یوستینیانوس حین حملهٔ بلیزاریوس به افریقا اتحادی با اوستورگوتها ترتیب داده بود؛ حال، وی فرانکها را اغوا کرد تا با او پیمان اتحاد بندند و به بلیزاریوس فرمان داد تا ایتالیای اوستروگوت را تسخیر کند. بلیزاریوس تونس را پایگاه خود قرار داد و از آنجا بدون اشکال زیاد سیسیل را گرفت. در ۵۳۶ از دریا گذشت و به ایتالیا حمله برد و ناپل را تسخیر کرد ـ بدین ترتیب که عده‌ای از سربازانش را به طور خزیده از آبراههٔ شهر به درون آن نفوذ داد. نیروهای اوستروگوتها ناآزموده و پراکنده بودند، مردم رم مقدم بلیزاریوس را به منزلهٔ ناجی خود گرامی داشتند، روحانیان وی را به سبب اعتقاد او به تثلیث خوشامد گفتند، و او بلامانع وارد رم شد. تئوداهاد دستور داد آمالاسونتا را کشتند، اوستروگوتها تئوداهاد را خلع کردند و به جای او ویتیگیس را به شاهی برگزیدند. ویتیگیس

ارتشی مرکب از صد و پنجاه هزار سرباز گردآورد و بلیزاریوس را در رم محاصره کرد. رومیان، که مجبور شده بودند دست به صرفه‌جویی در غذا و آب زنند و استحمام روزانه را ترک کنند، بنای شکوه علیه بلیزاریوس، که بیش از پنج هزار مرد مسلح در اختیار نداشت، گذاشتند. بلیزاریوس با مهارت و شجاعت از شهر دفاع کرد، و ویتیگیس پس از یک سال کوشش به راونا بازگشت. بلیزاریوس مدت سه سال مصرانه از یوستینیانوس تقاضای اعزام نیروهای کمکی کرد؛ این نیروها فرستاده شدند، اما تحت فرماندهی سردارانی که خصم بلیزاریوس بودند. اوستروگوتهایی که در راونا محاصره شده و به گرسنگی افتاده بودند حاضر به تسلیم شدند، به شرط آنکه بلیزاریوس شاهشان بشود. بلیزاریوس ظاهراً با این پیشنهاد موافقت نمود، شهر را گرفت، و به یوستینیانوس تقدیم کرد (۵۴۰).

امپراطور، در عین سپاسگزاری از بلیزاریوس، نسبت به او ظنین شد. بلیزاریوس با غنیمتهای جنگی پاداش خوبی برای خویشتن فراهم آورده بود، و وفاداری بیش از حد شخصی سپاهیان را به خود جلب کرده بود، وانگهی پیشنهاد پادشاهی هم به او کرده بودند؛ آیا ممکن نبود آرزوی گرفتن تاج و تخت را از برادرزادهٔ یک تن غاصب در سر بپروراند؟ یوستینیانوس او را فرا خواند و با ناراحتی جلال موکب او را مشاهده کرد. پروکوپیوس می‌گوید: «مردم بیزانس هر روز از دیدار بلیزاریوس هنگام بیرون آمدنش از خانه خرسند می‌شدند. ... زیرا همواره شماری بسیار از واندالها، گوتها، و مورها از پیش و پس او روان بودند و موکب او به دسته‌های سیار پرجمعیت روزهای جشن می‌مانست. به علاوه هیئتی زیبا داشت و بلندبالا و خوش اندام بود. اما رفتارش چنان خاضعانه و آدابش چنان مهرانگیز بود که او را همچون مردی بس بینوا و بی‌اشتهار می‌نمایاند.» فرماندهی که به جای او در ایتالیا منصوب شدند در انضباط سپاهیان خود اهمال ورزیدند، به نزاع با یکدیگر پرداختند، و تحقیر اوستروگوتها را برای خود خریدند. فردی پرکار و درست پندار و رشید از گوتها به پادشاهی مردم شکست خورده انتخاب شد. توتیلا از بربرهای بیخانمانی که در ایتالیا سرگردان بودند سربازانی پاکباخته فراهم کرد، ناپل را گرفت (۵۴۳)، تیبور را تصرف کرد، و رم را به محاصره درآورد. همگان را با رحم و ایمان خود به شگفت انداخت؛ با اسیران چنان خوب رفتار کرد که به زیر پرچمش درآمدند؛ وعده‌هایی را که در ازای قبول تسلیم از سوی مردم ناپل داده بود چنان شرافتمندانه عملی کرد که همه با شگفتی از خود می پرسیدند آیا بربر کدام است و یونانی متمدن کدام. زنان برخی از سناتوران به دست او افتادند؛ وی با آنان رفتاری محترمانه و جوانمردانه کرد و همه را آزاد ساخت. یکی از سربازان خود را به جرم هتک ناموس یک دوشیزهٔ رومی به مرگ محکوم ساخت. بربرهایی که در خدمت امپراطور بودند، چنین رفتار پسندیده‌ای نداشتند؛ چون مواجبشان از جانب یوستینیانوس مشرف به ورشکستگی نمی‌رسید، چندان در تاراج کشور افراط کردند که مردم با حسرت از نظم و عدالت زمان تئودوریک یاد می‌کردند.

به بلیزاریوس امر شد که به نجات ایتالیا بشتابد. او پس از رسیدن به ایتالیا تنها از میان صفوف ارتش توتیلا راه سپرد و به رم محاصره شده وارد گردید. بسیار دیر رسیده بود؛ پادگان یونانی روحیه‌اش را باخته بود؛ افسرانش بزدلانی نالایق بودند؛ خائنان دروازه‌های شهر را گشودند و ارتش توتیلا، که تعداد افرادش به ده هزار می‌رسید، وارد پایتخت شد (۵۴۶). بلیزاریوس، ضمن عقبنشینی، پیامی به توتیلا فرستاد و از او خواست که آن شهر تاریخی را ویران نکند؛ توتیلا به سپاهیان بی‌مواجب و گرسنهٔ خود اجازهٔ چاپیدن را داد، اما مردم را از آزار مصون داشت و زنان را از حرارت شهوانی سربازان حفظ کرد. ولی مرتکب اشتباهی شد، و آن اینکه رم را ترک گفت تا راونا را به محاصره درآورد؛ در غیاب او بلیزاریوس شهر را دوباره گشود، و وقتی توتیلا بازگشت، دومین محاصرهٔ شهر از طرف او در برابر آن یونانی هوشمند به موفقیت نینجامید. یوستینیانوس، که غرب را تسخیر شده می‌پنداشت، به ایران اعلان جنگ داد و بلیزاریوس را به شرق فرا خواند. توتیلا بار دیگر رم را گرفت (۵۴۹) و در پی آن سیسیل و کرس و ساردنی و تقریباً

تمام شبه جزیرهٔ ایتالیا را تسخیر کرد. سرانجام، یوستینیانوس به نارسس، سردار خصی خود، مبلغی هنگفت پول داد و مأمورش ساخت تا ارتشی فراهم آورد و گوتها را از ایتالیا بیرون کند. نارسس مأموریت خود را با مهارت و سرعت انجام داد؛ توتیلا شکست خورد و در حین فرار کشته شد؛ بقیهٔ گوتها اجازه یافتند ایتالیا را با آسودگی ترک کنند، و«جنگ گوتیک» پس از هجده سال خاتمه یافت (۵۵۳).

این سالها ویرانی ایتالیا را دیگر به حد کمال رساند. در طی این سالها رم پنج بار تسخیر، و سه بار محاصره و دچار قحط و غارت شد؛ نفوسش، که زمانی به یک میلیون می‌رسید، به چهل هزار تن تقلیل یافت، که از این عده نیز نیمی بینوایانی بودند که با صدقات دستگاه پاپ گذران می‌کردند. میلان منهدم شد و تمام مردمش کشته شدند. صدها شهر و ده بر اثر توقعات ظالمانهٔ فرمانروایان و غارتگریهای سپاهیان غرق فلاکت شد. مناطقی که سابقاً زیر کشت بود متروک ماند، و ذخیرهٔ غذایی تحلیل رفت؛ گویند که در آن هجده سال تنها در پیکنوم پنج هزار تن از گرسنگی مردند. اشرافیت از میان رفت، زیرا بسیاری از اصلمندان در میدان نبرد یا در اثنای غارت شهرها کشته شدند، یا گریختند، و تعداد باقیمانده چندان اندک بود که تعدادشان کفاف ادامهٔ حیات سنای رم را نمی‌داد؛ پس از سال ۵۷۹ دیگر ذکری از آن مجلس نمی‌رود.

آبراهه‌هایی که تئودوریک مرمت کرده بود خراب و متروک شدند، و در نتیجه کامپانیا دوباره مرداب مالاریایی وسیعی شد که تا زمان ما باقی بود. حمامهای باشکوه، که به این آبراهه‌ها متکی بودند، رو به ویرانی نهادند و بلااستفاده ماندند. صدها مجسمه، که از غارت آلاریک و گایسریک مصون مانده بودند، در ایام محاصره شکسته شدند و یا ذوب گردیدند تا برای تهیهٔ گلوله و ادوات جنگی مورد استفاده قرار گیرند. حال دیگر تنها خرابه‌هایی که به جا مانده بود گواه عظمت باستانی رم به عنوان پایتخت نیمی از جهان بود. امپراطور شرق اینک برای مدت کوتاهی می‌توانست بر چنین ایتالیایی فرمان راند؛ اما این پیروزیی گزاف و میان تهی بود. رم دیگر تا دوران رنسانس نتوانست از عوارض این فتح به طور کامل رهایی یابد.

IV – **قانون نامهٔ یوستینیانوس**

تاریخ بحق جنگهای یوستینیانوس را به فراموشی سپرده است، و او را تنها به خاطر قوانینش به یاد دارد. یک قرن از تاریخ انتشار قانون نامهٔ تئودوسیوسی گذشته بود؛ بسیاری از مقررات آن تحت شرایط متغیر مهجور شده بود، و قانونهای بسیاری وضع شده بود که مدونات موجود را مغشوش می‌کرد؛ و تضادهای فراوانی که در قانونها وجود داشت مانعی در راه انجام وظیفهٔ مجریان و محاکم بود. نفوذ مسیحیت قانونگذاری و تفسیر قوانین را به ملایمت بیشتر سوق داده بود. قوانین مدنی رم غالباً با قانونهای مللی که واحدهای امپراطوری را تشکیل می‌دادند معارض بود، و بسیاری از مقررات گذشته با سنن هلنیستی امپراطوری شرق توافقی نداشت. مجموعهٔ وسیع قوانین رومی به جای آنکه قانون نامه‌ای بخردانه باشد، تبدیل به انبوه قوانین تجربی و پر طنطنه شده بود.

یوستینیانوس با آن شور وحدتجوییش از این آشفتگی بیزار بود، همان طور که پاشیده شدن امپراطوری آزارش می‌داد. وی در ۵۲۸، ده تن از حقوقدانان را مأمور ساخت تا قوانین را دسته‌بندی، تصفیه، و اصلاح کنند. فعالترین و متنفذترین عضو این هیئت تریبونیانوس دادستان بود که، با وجود رشوه‌ستانی و مظنون بودن به الحاد، تا هنگام مرگ الهامبخش و مشاور و مجری اصلی طرحهای موبوط به قانونگذاری یوستینیانوس بود. نخستین قسمت کار با

شتابی ناروا انجام گرفت و در سال ۵۲۹ تحت عنوان کودکس کونستیتوتیونوم یا «قانون نامه» انتشار یافت. این مجموعه، قانون امپراطوری اعلام شد و تمام قوانین سابق، جز آنهایی که دوباره در این قانون نامه آمده بود، بی‌اعتبار گشت. مقدمهٔ آن شامل این شرح جالب بود:

به جوانانی که مایل به تحصیل حقوق هستند: حشمت امپراطوری باید مجهز به قوانین، و جلال آن متکی به اسلحه باشد، تا حکومت خوب در صلح و جنگ میسر گردد؛ و فرمانروا بتواند همان قدر که در برابر دشمنان پیروزمند جلوه می‌کند، خود را پاسدار دقیق عدالت نیز جلوه‌گر سازد.

هیئت قانونگذاری آنگاه به دومین قسمت مأموریت خود پرداخت، یعنی آن دسته از رسپونسومها یا «آرای حقوقدانان» بزرگ رم را که هنوز به آن حد معتبر بود که دارای قوت قانونی شمرده شود گرد آورد. حاصل این کار در سال ۵۳۳ تحت عنوان دیگستا یا پاندکتای (خلاصهٔ قوانین) منتشر شد؛ آرایی که در این مجموعه آورده شده بود، و تفسیراتی که از آنها به عمل آمده بود، از آن پس برای تمام قضات واجب الرعایه بود؛ و سایر آرا بتمامی از اعتبار می‌افتاد. مجموعه‌های قدیمیتر رسپونسا دیگر استنساخ نشدند و غالباً از بین رفتند. آنچه از آنها باقی است مبین این است که تدوین کنندگان قوانین یوستینیانوس عقاید مساعد به حال آزادی را حذف، و با حیله گری ناجوانمردانه بعضی از احکام قانونگذاران قدیم را برای توافق با حکومت مطلقه تحریف کردند.

هنگامی که این کار بزرگ در جریان بود، تریبونیانوس و دو دستیار او، چون تمامی مجموعهٔ «قانون نامه» را برای دانشجویان سنگین یافتند، یک کتابچهٔ راهنمای رسمی از قانون مدنی به نام اینستیتوتیونس منتشر کردند (۵۳۳). این کتابچه در اساس چیزی جز همان تفسیرات گایوس نبود که حک و اصلاحی در آن به عمل آمده بود و با مقتضیات زمان وفق داده شده بود. (گایوس در قرن دوم با مهارت قابل ستایشی قانون مدنی زمان خود را به طور روشن خلاصه کرده بود.) در همین ضمن یوستینیانوس قوانین جدیدی منتشر می‌کرد. در ۵۳۴، تریبونیانوس و چهار دستیارش این قوانین را در نسخهٔ تجدیدنظرشده‌ای از «قانون نامه» وارد کردند؛ نسخهٔ قبلی از اعتبار افتاد و برای ضبط در تاریخ باقی نماند. پس از مرگ یوستینیانوس. قانونهای دیگری که در زمان او تدوین شده بود تحت عنوان نوولای کونستیتوتیونس (قوانین جدید) منتشر شد. نسخه‌های قبلی به زبان لاتین بود، ولی نسخهٔ جدید به یونانی انتشار یافت، بدین ترتیب نقطهٔ ختامی بر حیات زبان لاتینی به عنوان زبان قانون در امپراطوری بیزانس نهاده شد. همهٔ این مجموعه‌ها روی هم کورپوس یوریس کیویلیس (مجموعهٔ قوانین مدنی) نامیده می‌شوند، و متسامحاً با عنوان «قانون نامهٔ یوستینیانوس» از آنها یاد می‌شود.

این قانون نامه، مانند قانون نامهٔ تئودوسیوسی، اعتقادات مسیحیت اصیل آیین را جزو قوانین در می‌آورد. در ابتدای آن از اصل تثلیث طرفداری می‌شد، و نسطوریوس، ائوتوخس، و آپولیناریس مورد لعن و تکفیر قرار می‌گرفتند. این قانون نامه اولویت کلیسای رم را تصدیق می‌کرد و به تمام فرق مسیحی فرمان می‌داد تا به اقتدار آن گردن نهند. اما در فصول بعد سلطهٔ امپراطور را بر کلیسا اعلام می‌داشت: تمام قوانین کلیسایی، مانند قانونهای مدنی، باید از ناحیهٔ سلطنت صادر شوند. در ادامهٔ این قانون نامه مقرراتی برای بطرکان، اسقفان، رؤسای صومعه‌ها، و راهبان وضع شده بود،و برای کشیشانی که قمار می‌کردند یا به تماشاخانه‌ها یا میدانهای مسابقه می‌رفتند مجازاتهایی ویژه تعیین شده بود. مجازات مانویان یا بدعتگذارانی که توبهٔ خویش شکسته بودند مرگ بود، و مجازات دوناتیان، پیروان مذهب وحدت طبیعت، و سایر بدعتگذاران مصادرهٔ اموال، محرومیت از خرید و فروش، محرومیت از ارث بردن یا به میراث

گذاردن اموال خود طبق وصیت بود؛ اینان از تصدی مشاغل دولتی محروم بودند، حق اجتماع و گردهمایی نداشتند، و از نظر قانونی نمی‌توانستند مسیحیان ارتدوکس را به اتهام بدهکاری تحت تعقیب قرار دهند. مقررات ملایمتری به اسقفان اجازه می‌داد که از زندانها بازدید کنند و از زندانیان در برابر سوء استفاده از قانون به وسیلهٔ عمال دولت حمایت کنند.

این قانون نامه تمایزات جدیدی جایگزین تمایزات طبقاتی پیشین می‌کرد. بردگان آزاد شده دیگر حکم یک طبقهٔ جداگانه را نداشتند و، بلافاصله پس از آزاد شدن، از تمام مزایای مردان آزاد بهره‌مند می‌شدند و حتی می‌توانستند به سناتوری و امپراطوری نیز برسند. مردان آزاد به دو طبقه تقسیم می‌شدند: «هونستیورس» (افراد شریف و وضیع)، و «هومیلیورس» (عوام). سلسله مراتبی که از زمان دیوکلتیانوس در میان «هونستیورس» تکوین یافته بود توسط این قانون نامه تأیید و تثبیت شد. این سلسله عبارت بود از: پاتریسینها، ایلوسترها، سپکتابیلها، کلاریسیمها، و گلوریوسها؛ در این قانون رومی عناصر شرقی بسیاری وجود داشت.

در قوانین مربوط به بردگی این قانون نامه نفوذ فلسفهٔ رواقی یا مسیحی مشهود است. مجازات هتک ناموس یک کنیز، مانند تجاوز به عصمت یک زن آزاد، مرگ بود. برده در صورت موافقت مولایش می‌توانست با زنی آزاد ازدواج کند. یوستینیانوس نیز مانند کلیسا آزاد ساختن بردگان را تشویق می‌کرد؛ اما قانون او به بردگی فروختن طفل نوزادی را که والدینش از فرط فقر مستأصل بودند مجاز می‌دانست. برخی از مواد قانون نامه به سرفداری جنبهٔ قانونی می‌داد و زمینه را برای فئودالیسم مهیا می‌کرد. مرد آزادی که به مدت سی سال قطعه زمینی را کاشته بود موظف بود که با اعقاب خود برای همیشه در آن زمین زیست کند؛ توجیه این مادهٔ قانونی جلوگیری از لم یزرع ماندن اراضی کشاورزی بود. رعیتی که فرار می‌کرد، یا بی‌موافقت اربابش در صنف کشیشان در می‌آمد، نظیر یک بردهٔ فراری، می‌توانست مورد ادعای مجدد اربابش قرار گیرد.

وضع زن تا حدی به وسیلهٔ این قانون نامه اصلاح شد. تحت قیمومیت بودن مادام العمری او درقرن چهارم از میان رفته بود، و اصل کهنه‌ای که به موجب آن فقط از طریق مردان چیزی می‌توانست به کسی ارث برسد منسوخ شده بود؛ کلیسا، که غالباً از ارثیهٔ زنان بهره‌مند می‌شد، در این اصلاحات سهم بزرگی داشت. یوستینیانوس کوشید تا به نظریات کلیسا دربارهٔ طلاق اعتبار اجرایی بدهد، و طلاق را، جز در صورتی که یکی از طرفین می‌خواست رهبانیت پیشه کند، ممنوع کرد. اما این ممنوعیت با رسوم و قوانین موجود بسیار منافات داشت؛ و عدهٔ زیادی از افراد طبقات مختلف اعتراض کردند که این ماده موجب ازدیاد موارد زهر خوراندن خواهد شد. امپراطور، در قانونهای بعدی که در این مورد وضع کرد، سخاوتمندانه زمینه‌های متنوعی برای طلاق در نظر گرفت؛ این قانون با چند وقفه تا ۱۴۵۳ در امپراطوری بیزانس متبع بود. کیفرهایی که توسط آوگوستوس برای تجرد و بچه نیاوردن برقرار شده بود در این قانون نامه ملغا شد. قسطنطین برای زنا مجازات مرگ قایل شده بود، هر چند که ندرتاً این مجازات را به مرحلهٔ عمل در می آورد؛ یوستینیانوس مجازات اعدام را در مورد مردان زناکار همچنان حفظ کرد، اما مجازات زنان زانیه را به محکومیت به اعتکاف در دیر تقلیل داد. شوهر در صورتی حق داشت فاسق زن خود را بکشد که پس از فرستادن سه اخطار استشهادی به زن خود، باز او را با مرد مظنون در خانهٔ خویش یا در میخانه‌ای می‌دید. مجازاتهای سختی نیز برای رابطهٔ جنسی با یک زن بی‌شوهر یا بیوه مقرر شده بود، مگر اینکه آن زن، همخوابه یا فاحشه باشد. مجازات هتک ناموس مرگ و مصادرهٔ اموال بود. و مال ضبط شده به زن مورد تجاوز واگذار می‌شد، یوستینیانوس برای همجنس بازی نه تنها مجازت مرگ تعیین کرد، بلکه غالباً دستور می‌داد مرتکبان را پیش از اعدام شکنجه و مثله

کنند و دور شهر بگردانند. در این قانونگذاری افراطی علیه انحرافات جنسی، نفوذ مسیحیتی که از گناهان تمدن دوران شرک به خشم آمده بود و به عکس‌العمل پیرایشگرانۀ خشونت آمیز دست می‌زد آشکار بود.

یوستینیانوس در قانون داراییها تغییری قاطع داد. امتیاز کهن خویشان صلبی برای تملک دارایی متوفای بدون وصیت منسوخ گشت؛ و مقرر شد که اموال چنین شخصی به خویشان بطنی مستقیم او ـ فرزندان، فرزندزادگان، و غیره ـ داده شود. قانون نامه هبۀ اموال یا وصیت واگذاری آن برای امور خیریه را تشویق می‌کرد. اموال کلیسا ـ اعم از منقول و غیر منقول، بهره‌های مالکانه، و رعایا و بردگان ـ انتقال ناپذیر اعلام شد؛ هیچ فرد یا گروه از روحانیان یا علمانیان حق بخشیدن، فروختن، یا واگذاری وصیتی هیچ یک از متعلقات کلیسا را نداشت. این قانونهای لئوی اول و آنتمیوس، که با قانون نامه تأیید شد، مبنای ازدیاد ثروت کلیسا قرار گرفت؛ در حالی که داراییهای دنیوی نسل به نسل متفرق می‌شد، اموال کلیسا در طی نسلها انباشته‌تر می‌گشت. کلیسا کوشید ربا را ممنوع سازد، اما توفیق نیافت. وامدارانی که از پرداخت دین خود عاجز می‌ماندند دستگیر می‌شدند، اما با سپردن ضمانت یا ادای سوگند مبنی بر اینکه در دادگاه حاضر خواهند شد، آزاد می‌شدند.

زندانی کردن هیچ کس امکان نداشت مگر به حکم رئیس دادگاه؛ و زمان بین دستگیری و محاکمه خیلی محدود بود. وکلای دعاوی چندان زیاد بودند که یوستینیانوس برایشان باسیلیکایی ساخت. عظمت این باسیلیکا را از بزرگی کتابخانه‌اش می‌توان حدس زد که ۱۵۰.۰۰۰ کتاب یا طومار داشت. هر محاکمه‌ای می‌بایست در حضور رئیس دادگاهی انجام می‌گرفت که از طرف امپراطور تعیین می‌شد؛ اما، در صورت تمایل طرفین، می‌شد قضیه را به دادگاه اسقفی احاله کرد. در هر محاکمه یک جلد «کتاب مقدس» در برابر قاضی نهاده می‌شد؛ وکلای مدافع موظف بودند به آن سوگند بخورند که منتهای کوشش را در دفاع شرافتمندانه از موکلان خود خواهند کرد و اگر قضیه را غیر شرافتمندانه یافتند، از وکالت استعفا خواهند داد؛ مدعی و مدعی علیه نیز می‌بایست به کتاب مقدس سوگند خورند که در دعوای خود ذیحق هستند. مجازاتها گرچه سخت بود، اما منجز و تخفیف‌ناپذیر نبود؛ قاضی می‌توانست در مورد زنان، صغیران، و مستان تخفیف قایل شود. حبس به عنوان توقیفی برای محاکمه به کار می‌رفت، و کمتر به عنوان مجازات تعیین می‌شد. قانون نامۀ یوستینیانوس از این لحاظ که قطع عضو را جزو انواع مجازات قرار داده بود از قانونهای هادریانوس و آنتونینوس پیوس عقب مانده‌تر بود. محصلان مالیاتی که در ارقام مالیات تزویر می‌کردند، و کسانی که از آثار مربوط به آیین مذهب وحدت طبیعت رونوشت برمی‌داشتند، ممکن بود به قطع دست محکوم شوند، و اساس آن این نظریه بود که اندام مرتکب جرم باید به سزای بزه خود برسد. بریدن گلو یا بینی کراراً در قانون نامۀ مورد بحث مقرر شده است؛ قانون بیزانس بعداً کور کردن را نیز به آن افزود، مخصوصاً به منظور از قابلیت انداختن وارثان یا آرزومندان سلطنت. مجازات اعدام در مردان آزاد به وسیلۀ سر بریدن، و در مورد بعضی بردگان با مصلوب ساختن انجام می‌گرفت. جادوگران و فراریان از خدمت نظام زنده زنده سوزانده می‌شدند. یک شارمند محکوم می‌توانست به یک دادگاه عالیتر یا به مجلس سنا و بالاخره به امپراطور استیناف دهد.

قانون نامۀ یوستینیانوس را به صورت یک کل آسانتر می‌توان ستود تا جزء جزء. وجه تمایز اساسی این قانون نامه نسبت به قانون نامه‌های پیشین در حمایت جدیتر از اصالت آیین، تاریک اندیشی عمیقتر، و شدت قصاص آن است. از لحاظ یک رومی تربیت شده، زندگی در عصر آنتونینها متمدنانه‌تر بود تا در دورۀ یوستینیانوس. آن امپراطور نمی‌توانست از مسائل مبتلا به زمان و محیط خویش بگریزد؛ و در بلندپروازی خویش برای وحدت بخشیدن به همه چیز، در کنار عدالت و نوعپروری، ناچار خرافات و بربریت عصر خویش را نیز به قانون درآورد. قانون نامۀ

یوستینیانوس، مانند هر چیز دیگر امپراطوری بیزانس، محافظه‌کارانه بود و برای تمدنی که به نظر می‌رسید هرگز نخواهد مرد قیدی بس شدید به شمار می‌رفت. این قانون بزودی متبع بودن خود را، جز در قلمروی که هر روز کوچکتر می‌شد، از دست داد. بدعتگذاران ناسیونالیست شرقی، که این قانون نامه عرصه را برایشان تنگ می‌کرد، بر مسلمانان آغوش گشودند و در لوای قرآن امکان رشد و شکوفایی بیشتری یافتند تا در زیر لوای قانون نامهٔ یوستینیانوس. ایتالیای تحت حکومت لومباردها، گل تحت حکومت فرانکها، انگلستان تحت حکومت انگلوساکسونها، و اسپانیای تحت حکومت ویزیگوتها قوانین یوستینیانوس را نادیده گرفتند. مع هذا، این قانون نامه به مدت چندین نسل به جماعات مختلف و متفرقی از مردم نظم و امنیت داد و، در طول مرزها و میان کوچه‌های چندین ملت، آزادی و مصونیتی بیش از آنچه ملتها امروز از آن برخوردارند فراهم آورد. این قانون نامه تا پایان قانون امپراطوری بیزانس باقی ماند؛ و پنج قرن پس از پایان حیاتش در غرب مجدداً از طرف حقوقدانان بولونیا احیا شد، مورد قبول امپراطوران و پاپها قرار گرفت و به منزلهٔ چوب بست نظم، وارد ساختار بسیاری از کشورهای جدید شد.

V – امپراطور متأله

تنها کاری که برای امپراطور باقی مانده بود وحدت بخشیدن به اعتقادات، و تبدیل کلیسا به یک دستگاه همگن برای فرمانروایی بود. احتمالا زهد یوستینیانوس از روی اخلاص بود و جنبهٔ صرفاً سیاسی نداشت؛ خود او، تا آن حد که تئودورا اجازه می‌داد، مانند راهبی در کاخ خویش می‌زیست؛ با روزه و دعا به سر می‌برد، در کتابهای الاهیات غور و تفحص می‌کرد، و با استادان و بطرکان و پاپان بر سر دقایق ایمان بحث می‌نمود. پروکوپیوس، با نوعی همدلی آشکار، از قول یک توطئه گر چنین می‌گوید: «هر کس که حتی اندک جرئتی در خود سراغ داشته باشد مشکل بتواند از قتل یوستینیانوس تن زند. مردی که همواره بدون نگهبان تا دیر وقت شب می‌نشیند و با اشتیاق تمام، با کشیشان کهنسال، طومارهای مربوط به کتاب مقدس را باز و بررسی می‌کند نباید ترسی برانگیزد.» تقریباً نخستین استفاده‌ای که یوستینیانوس از قدرت خود هنگام عهده‌دار بودن نایب‌السلطنگی یوستینوس کرد، پایان دادن به شقاق میان کلیساهای شرقی و غربی بود که به واسطهٔ هنوتیکون امپراطور زنون شدت یافته بود. با پذیرفتن نظریهٔ پاپ، یوستینیانوس در ایتالیا در برابر گوتها، و در شرق در برابر پیروان مذهب وحدت طبیعت، از پشتیبانی روحانیان اصیل آیین برخوردار شد.

این فرقه، که با حدت احتجاج می‌کرد که مسیح فقط دارای یک ماهیت بوده است، در مصر از حیث شمارهٔ پیروان چیزی از فرقهٔ کاتولیک کم نداشت. در اسکندریه افراد آن چندان پیشرفت کرده بودند که به نوبهٔ خود به «اصیل آیین» و «بدیل آیین» تقسیم شده بودند؛ این دو گروه در کوچه‌ها با هم می‌جنگیدند و زنانشان نیز با افکندن پرتابه‌ها از بام خانه در پیکار آنان شرکت می‌کردند. وقتی که نیروهای مسلح امپراطور اسقف کاتولیکی را در اسقفیهٔ آتاناسیوس مستقر ساختند، جماعت مقتدیان اولین وعظش را با سنگ پاسخ گفتند، اما همه در همان محل به دست سربازان امپراطوری کشته شدند. در حالی که مذهب کاتولیک بر اسقفیهٔ اسکندریه تسلط داشت، ارتداد در روستاها بسط می‌یافت؛ دهقانان اوامر بطرک و فرمانهای امپراطور را نادیده می‌گرفتند، و مصر یک قرن پیش از آمدن اعراب از دست امپراطوری خارج شده بود.

در این مورد نیز، مانند موارد دیگر، تئودورای ثابت قدم بر یوستینیانوس متردد چیره شد. تئودورا با یک شماس رومی به نام ویگیلیوس توطئه‌ای چید تا وی را به مقام پاپی برساند، به این شرط که پس از رسیدن به این مقام، امتیازاتی

به پیروان مذهب وحدت طبیعت بدهد. پاپ سیلوریوس توسط بلیزاریوس از مسند خود در رم برکنار شد (۵۳۷) و به جزیرهٔ پالماریا تبعید گشت و در آنجا بزودی از فرط بدرفتاری مرد؛ و ویگیلیوس به فرمان امپراطور پاپ شد. امپراطور سرانجام با قبول نظر تئودورا، مبنی بر اینکه مذهب وحدت طبیعت را نمی‌توان برانداخت، کوشید تا با در نظر گرفتن خواسته‌های پیروان آن در سندی از الاهیات امپراطوری معروف به «سه فصل» آرامشان سازد. ویگیلیوس را به قسطنطنیه احضار کرد و او را واداشت تا آن سند را امضا کند. ویگیلیوس با کراهت به این کار تن داد و بلافاصله پس از آن از طرف روحانیان کاتولیک افریقا تکفیر شد (۵۵۰)؛ موافقت خود را پس گرفت، و به فرمان امپراطور به صخره‌ای در پروکونسوس تبعید شد؛ بار دیگر موافقت کرد، و رخصت یافت که به رم بازگردد، اما در بین راه درگذشت (۵۵۵). هرگز هیچ امپراطوری تلاشی اینهمه آشکار برای تسلط بر مقام پاپی به خرج نداده بود. یوستینیانوس مقرر داشت تا یک شورای جامع در قسطنطنیه تشکیل شود (۵۵۳)؛ تقریباً هیچ یک از اسقفان غرب در آن شورا حضور نیافتند؛ شورا پیشنهادهای یوستینیانوس را پذیرفت، کلیسای غربی آنها را رد کرد، و کلیساهای شرق و غرب شقاق خود را به مدت یک قرن از سر گرفتند.

سرانجام، مرگ بر تمام مشاجرات فایق آمد. فوت تئودورا در ۵۴۸ سنگینترین ضربه را بر امپراطور وارد آورد و شجاعت، صراحت، و قدرت او را تباه کرد. او در آن زمان شصت و پنج سال داشت و از فرط ریاضت و بر اثر بحرانهای مکرر ضعیف شده بود؛ حکومت را به زیردستان واگذاشت، استحکامات دفاعی را که برای ساختنشان بس زحمت کشیده بود رها کرد، و خود را به الاهیات مشغول داشت. دهها مصیبت زندگی او را در هفده سال باقیماندهٔ عمرش تباه کرد. وقوع زلزله مخصوصاً در این هفده سال مکرر بود، چندین شهر بر اثر زلزله تقریباً بکلی از صفحهٔ زمین محو شدند، و باز ساختن آنها خزانه را تهی کرد. در ۵۴۲ طاعون آمد، در ۵۵۶ قحطی، و در ۵۵۸، باز هم طاعون. در ۵۵۹ هونهای کوتریگور از دانوب گذشتند و موئسیا و تراکیا را غارت کردند، هزاران اسیر گرفتند، به ناموس زنان و دوشیزگان و راهبگان تجاوز کردند، نوزادانی را که زنان اسیر ضمن راهپیمایی به دنیا می‌آوردند پیش سگان انداختند، و تا باروهای قسطنطنیه پیش رفتند. امپراطور هراسان به سرداری که وی را چندین بار از خطر رهانده بود متوسل شد. بلیزاریوس پیر و ضعیف شده بود، مع هذا زره پوشید، سیصد تن از سربازان قدیمی را که با او در ایتالیا جنگیده بودند گردآورد، چند صد مرد تعلیم نیافته به سربازی گرفت، و برای مقابله با ۷۰۰۰ هون به میدان شتافت. نیروهای خود را با تدبیر و مهارت مخصوص خویش آرایش داد و دویست تن از بهترین سربازان خود را در جنگل مجاور مخفی ساخت. وقتی که هونها پیش تاختند، این سربازان به جناحین آنها حمله کردند و خود بلیزاریوس در رأس ارتش کوچک خود با آنان جنگید. بربران، پیش از آنکه حتی یک تن رومی بسختی آسیب ببیند، فرار کردند . مردم شهر شکوه داشتند که چرا بلیزاریوس دشمن را تعقیب نکرده و پیشوای هون را اسیر نساخته است. امپراطور حسود به بهتانهای حسادت آمیز علیه سردار خود گوش داد و بر او گمان توطئه برد و فرمان داد تا مردان مسلح خود را مرخص کند. بلیزاریوس در سال ۵۶۵ چشم از جهان فرو بست، و یوستینیانوس نیمی از مایملک او را تصاحب کرد.

امپراطور هشت ماه پس از سردار خود زنده ماند. در آخرین سالهای عمرش دلبستگی او به الاهیات ثمر عجیبی به بار آورد: مدافع ایمان، خود مردی بدعتگذار شده بود. اعلام کرد که جسم مسیح فسادناپذیر است، و طبیعت انسانی او هرگز معروض احتیاجات و ذلتهای جسم فانی نبوده است. روحانیان به او اخطار کردند که اگر در آن کژاندیشی بمیرد، «به آتش دوزخ سپرده خواهد شد و در آن تا ابد خواهد سوخت.» وی بی‌آنکه توبه کند، پس از هشتادو سه سال زندگی و سی و هشت سال سلطنت، درگذشت (۵۶۵).

مرگ یوستینیانوس نقطهٔ دیگری از تاریخ بود که می‌تون گفت عهد باستان با آن خاتمه یافت. وی یک امپراطور رومی به تمام معنا بود که به تمام امپراطوری شرق و غرب به یک سان می‌نگریست، می‌کوشید تا بربرها را از سرزمین خود دور نگاه دارد، و می‌خواست بار دیگر در آن قلمرو وسیع حکومتی منظم و قوانینی یکنواخت برقرار سازد. وی موفق شد تا حد زیادی به این هدف نایل آید: در دوران حکومت او افریقا، دالماسی، کرس، ساردنی، سیسیل، و قسمتی از اسپانیا باز پس گرفته شدند؛ ایرانیان از سوریه رانده شدند، و وسعت امپراطوری دو برابر شد. قانون او، گرچه در مورد بدعتگذاری و سوءاخلاق جنسی وحشیانه بود، به علت وحدت و روشنی و وسعت دامنه، یکی از نقاط اوج در تاریخ قانون به شمار می‌رود. حکومت او با فساد اداری، مالیات گزاف، عفو، و مجازات هوسبازانه ملوث شده بود؛ اما از سوی دیگر، بر اثر مساعی یک سازمان دقیق اقتصادی و اداری، بس ممتاز بود؛ و این سازمان شالوده‌ای از نظم به وجود آورد که گرچه نسبت به آزادی بیگانه بود، اما در دوره‌ای که سایر قسمتهای اروپا در «عصر ظلمت» فرو می‌رفتند، در گوشه‌ای از اروپا بنیان تمدن را محکم و پیوسته نگاه داشت. یوستینیانوس نام خود را در تاریخ صنعت و هنر باقی گذاشت؛ کلیسای سانتا سوفیا نیز از یادگارهای اوست. دوران حکومت او در نظر معاصران اصیل آیینش لابد چنین می‌نموده است: امپراطوری یک بار دیگر موج فنا را بازگردانده و تا چندی از مرگ نجات یافته است.

اما متأسفانه این نجات بس کوتاه بود. یوستینیانوس در آغاز سلطنت خزانه را پر یافت، اما به هنگام مرگ آن را خالی باقی گذاشت؛ قانونهای نارودارانهٔ او، و محصلان مالیاتی دزدش، ملتها را به همان سرعت که به دست ارتشهای او تسخیر می‌شدند به نارضایتی می‌کشاندند؛ و آن ارتشهای به تحلیل رفته، متفرق، و بی‌مواجب مانده هم نمی‌توانستند برای مدتی طولانی از سرزمینهایی که به بهای ویرانیهای بسیار تصرف کرده بودند، دفاع کنند. افریقا بزودی به بربرها واگذاشته شد؛ سوریه، فلسطین، مصر، افریقا، و اسپانیا به چنگ اعراب افتاد؛ و ایتالیا به سلطهٔ لومباردها درآمد؛ طی یک قرن پس از مرگ یوستینیانوس، امپراطوری روم سرزمینهایی بیش از آنچه در زمان او به دست آورده بود از دست داد. نظری مغرورانه به گذشته ممکن است به ما چنین بنمایاند که چقدر بهتر می‌بود اگر حکومت یوستینیانوس ملیتها و مذاهب نوخاسته را به یک اتحادیهٔ فدرال تبدیل می‌کرد، با اوستروگوتهایی که بر ایتلایا نسبتاً خوب حکمرانی کرده بودند روشی دوستانه در پیش می‌گرفت، و واسطه‌ای برای حفظ و انتقال بی مضایقهٔ فرهنگ باستانی به کشورهای جدیدالولاده می‌شد.

ضرورتی ندارد که ما ارزیابی پروکوپیوس را از یوستینیانوس بپذیریم، زیرا خود پروکوپیوس آن را نقض کرده است. او فرمانروای بزرگی بود که تمام عیوبش از منطق و اخلاص ایمانش برمی آمد: جفاهای مذهبی‌اش از ایقانش منشأ می‌گرفت، جنگهایش از روح رومیش، و اموال مصادره کردنش از جنگهایش. ما از خشونتهای او متأثر می‌شویم و عظمت اهداف او را می‌ستاییم. آخرین افراد نسل رومی در واقع او و بلیزاریوس بودند، نه بونیفاکیوس و آیتیوس.

فصل ششم

تمدن بیزانسی

۵۶۵-۳۲۶

I – کار و ثروت

اقتصاد بیزانسی مخلوط متجددانه‌ای بود از سرمایه گذاریهای خصوصی، کارگردانی دولتی، و صنایع ملی شده. مالکیت دهقانی در زمان یوستینیانوس هنوز وجه غالب اقتصاد کشاورزی بود، اما املاک وسعت می‌گرفت و بسیاری از دهقانان به علت خشکسالی با سیل، رقابت یا عدم کفایت، مالیات سنگین یا جنگ تدریجاً به تابعیت زمینداران بزرگ درمی‌آمدند. منابع معدنی در تملک دولت بود، ولی استخراج مواد بیشتر از طرف سازمانهای خصوصی انجام می‌گرفت که معادن را از دولت اجاره کرده بودند. معادن یونان تهی شده بود، اما معادن قدیم و جدید تراکیا، پونتوس، و بالکان مورد بهره‌برداری بود. بیشتر کارگران صنعتی «آزاد» بودند ـ یعنی تنها اجبارشان به کار اکراهشان از گرسنگی کشیدن بود. بردگی مستقیم در خارج از حیطهٔ بیگاری خانگی و صنعت نساجی نقش بسیار ناچیزی ایفا می‌کرد؛ اما در سوریه، و شاید در مصر و شمال افریقا، کار اجباری برای نگاهداری ترعه‌های اصلی آبیاری از طرف دولت معمول بود. دولت غالب کالاهای مورد احتیاج ارتش، ادارات کشوری، و دربار را در کارخانه‌های خود می‌ساخت.

در حدود سال ۵۵۲، برخی از راهبان نسطوری آسیای مرکزی یوستینیانوس را به پیشنهاد خود مبنی بر تدارک یک منبع مستقل ابریشم علاقه‌مند ساختند. اگر به خاطر آوریم که یونان و روم به خاطر تسلط بر راههای بازرگانی چین و هند چه جنگهای بسیاری با ایران کردند، و نام «راه ابریشم» را که به معابر شمالی منتهی به خاور دور شده بود در نظر آوریم، و همچنین به نام سریکا (سرزمین ابریشم) که رومیان به چین داده بودند، و نام سریندیا که به منطقهٔ بین چین و هند داده شده بود؛ توجه کنیم، خواهیم فهمید که چرا یوستینیانوس مشتاقانه پیشنهاد مزبور را پذیرفت. آن راهبان به آسیای مرکزی بازگشتند و مقداری تخم کرم ابریشم، و شاید هم چند نهال توت، با خود آوردند. یک صنعت ابریشم سازی کوچک در یونان وجود داشت، اما به کرم ابریشم وحشی متکی بود که از برگ بلوط، زبان گنجشک، یا سرو تغذیه می‌کرد. در این دوران تولید ابریشم، مخصوصاً در سوریه و یونان، به صنعت مهمی تبدیل شد؛ این صنعت در پلوپونز چنان توسعه یافت که موجب شد نام جدید مورئا ـ یعنی سرزمین درخت توت (موروس آلبا) ـ به آن شبه جزیره داده شود.

در قسطنطنیه بافتن برخی پارچه‌های ابریشمین و ساختن رنگهای ارغوانی در انحصار دولت بود و در کارگاههایی که در کاخ امپراطوری یا نزدیک آن واقع شده بودند انجام می‌گرفت. استفاده از پارچه‌های ابریشمین و رنگین فقط برای کارمندان عالیرتبهٔ دولت مجاز بود، و گرانبهاترین آنها خاص اعضای خانوادهٔ سلطنتی بود. وقتی که صنعتگران خصوصی به طور مخفی و قاچاقی پارچه‌های مشابهی تولید کردند و به اشخاص عادی فروختند، یوستینیانوس این «بازار سیاه» را با رفع بسیاری از محدودیتهای استعمال پارچه‌های ابریشمین و رنگی تجملی از میان برد؛ سیل

پارچه‌های دولتی را به قیمتی که رقابت با آن برای تولید کننده‌های خصوصی ممکن نبود به دکانها سرازیر کرد؛ و وقتی رقابت خاتمه یافت. دولت قیمتها را بالا برد. یوستینیانوس با پیروی از رویهٔ دیوکلتیانوس کوشید تا نظارت دولت را بر تمام قیمتها و دستمزدها برقرار کند. پس از طاعون سال ۵۴۲ از شمارهٔ کارگران کاسته شد، دستمزدها بالا رفت، و قیمتها اوج گرفت. یوستینیانوس، مانند پارلمنت انگلستان در ۱۳۵۱ پس از طاعون ۱۳۴۸، سعی کرد تا با صدور فرمانی دربارهٔ قیمتها و دستمزدها کارفرمایان و مصرف کنندگان را یاری کند:

چنین خبر یافته‌ایم که پس از وقوع بلای آسمانی اخیر، صنعتگران، کشاورزان، و ملوانان بغایت حرص می‌ورزند و قیمتها و دستمزدهایی را می‌طلبند که دو یا سه برابر سابق است. ... ما همهٔ این افراد را از درخواست دستمزد یا قیمتی بیش از سابق نهی می‌کنیم. همچنین پیمانکاران ساختمانی، کشاورزی، و سایر کارها را از پرداخت مزدی بیشتر از میزان معمول سابق ممنوع می‌داریم. ما دربارهٔ تأثیر این فرمان اطلاعی نداریم. از زمان قسطنطین تا دوران پایانی سلطنت یوستینیانوس تجارت داخلی و خارجی در امپراطوری بیزانس رونق داشت. راهها و پلهای رومی دائماً تعمیر می‌شد، و شهوت خلاق سودجویی باعث ایجاد ناوگانی بازرگانی شد که پایتخت را با دهها بندر در شرق و غرب مربوط می‌ساخت. از قرن پنجم تا پانزدهم، قسطنطنیه به عنوان بزرگترین بازار و مرکز کشتیرانی جهان باقی ماند. اسکندریه، که این تفوق را از قرن سوم ق‌م حفظ کرده بود، اکنون از حیث تجارت پایینتر از انطاکیه بود. سوریه به نیروی تجارت و صنعت ترقی کرد؛ سوریه میان ایران و قسطنطنیه، و قسطنطنیه و مصر واقع بود؛ بازرگانانش جسور و مدبر بودند؛ و فقط یونانیان فعال و با حرارت بودند که می‌توانستند از حیث وسعت معاملات و اعمال طرق مدبرانه با آنان رقابت کنند. گسترش آنان در سراسر امپراطوری عاملی بود در شرقی ساختن آداب و هنرها، که مشخص امپراطوری بیزانس بود.

چون راه بازرگانی قدیم سوریه به آسیای مرکزی از ایران مخاصم می‌گذشت، یوستینیانوس کوشید تا با برقراری روابط حسنه با حمیریهای جنوب باختری عربستان و پادشاهان حبشه، که بر دروازه‌های جنوبی دریای سرخ تسلط داشتند، راه تجارتی جدیدی بیابد. سفینه‌های بازرگانی بیزانسی از این تنگه‌ها و اقیانوس هند به جانب بنادر هندوستان ره می‌سپردند؛ اما تسلط ایران بر آن بندرها همان قدر هزینه‌های اضافی بر این تجارت تحمیل می‌کرد که عبور از راههای قدیم. یوستینیانوس چون از این راه هم خیری ندید، تأسیس بندرهایی را در ساحل دریای سیاه تشویق کرد، کالاهای بازرگانی از این بندرها به کولخیس، و از آنجا با کاروان به سغد می‌رفت، و در آنجا بازرگانان چینی و اروپایی می‌توانستند بدون مداخله و بازرسی ایران معاملات خود را انجام دهند. آمد و شد رو به افزایش در این راه شمالی، سریندیا را به ذروهٔ ثروت و هنر قرون وسطایی آن رساند. در همین ضمن، تجارت یونان بازارهای سابق خود را در غرب همچنان در دست داشت.

این اقتصاد فعال بر پول رایج امپراطوری متکی بود، که استحکامش باعث پذیرفته شدن آن در سراسر جهان می‌شد. قسطنطنین سکهٔ جدیدی ضرب کرده بود تا جای آورئوس قیصر را بگیرد؛ این سولیدوس یا «بزانت» حاوی ۴,۵۵ گرم طلا بود و به حساب پول ایالات متحده در سال ۱۹۴۶ برابر ۵,۸۳ دلار ارزش داشت. تنزل سولیدوس از حیث فلز و ارزش اقتصادی به سکهٔ بی‌ارزش «سو» مبین بالا رفتن قیمتها و کاسته شدن از قیمت پول در طول تاریخ است، و نشان می‌دهد که صرفه‌جویی فضیلتی است که مانند سایر فضایل باید با حس تمیز و تشخیص اعمال شود. اینک بانکداری بسیار پیشرفته بود. شکوفایی اقتصادی امپراطوری بیزانس را در آغاز سلطنت یوستینیانوس می‌توان از نرخ بهره‌ای که وی تثبیت کرد دریافت: چهار درصد بر وام به دهقانان، شش درصد بر وامهای خصوصی با وثیقه،

هشت درصد بر وامهای بازرگانی، و دوازده درصد بر سرمایه گذاری دریایی. در آن زمان در هیچ جای دیگر از جهان نرخ بهره به آن اندازه نازل نبود.

اشرافیت سناتوری از طریق مالکیت زمین، و بازرگانان بزرگ از راه مضاربات دامنه‌دار، که در آن سود متناسب با مخاطره بود، از چنان ثروت و زندگی متجملی برخوردار شدند که پیش از آن فقط نصیب معدودی از مردم در رم شده بود. اشراف امپراطوری شرق ذوق و سلیقه‌ای برتر از سلیقهٔ اعیان روم در زمان سیسرون و یوونالیس داشتند؛ آنان خود را با بلعیدن غذاهای کمیاب خفه نمی‌کردند، طلاق در میانشان کمتر بود، و در خدمتگزاری به کشور وفاداری و کوشش قابل ملاحظه‌ای ابراز می‌داشتند. اسراف این طبقه بیشتر در پوشیدن جامه‌های مزین، رداهایی که دورهٔ خزدار و رنگهای خیره کننده داشت، و قباهای ابریشمینی که رنگرزی آن گران تمام شده بود و رشته‌هایی از طلا در بافت آن به کار رفته بود و با منظره‌هایی از طبیعت یا وقایع تاریخی تزیین شده بود صورت می‌گرفت. برخی از آنان «نقوش دیواری متحرک» بودند؛ بر جامه‌های یک سناتور تمام داستان زندگی مسیح منقوش بود. در زیر این قشر زرین اجتماع اینها قرار داشتند: طبقهٔ متوسط که زیر بار مالیات می‌فرسود، کارمندان دولت که لنگ لنگان قدمی بر می‌داشتند، مجموعهٔ مختلطی از راهبان مزاحم، و تودهٔ درهمی از طبقات پایین که از گرانی قیمتها رنج می‌بردند و به مزدی ناچیز خوشدل بودند.

اخلاقیات جنسی و معاملاتی تمدن بیزانسی با اخلاقیات تمدنهایی که در مرحلهٔ مشابهی از رشد اقتصادی بودند تفاوت چندانی نداشت. یوحنای زرین دهن رقص را به عنوان یک تفریح هیجان انگیز محکوم کرده بود، اما مردم قسطنطنیه همچنان می‌رقصیدند. کلیسا از تعمید دادن هنرپیشگان ابا می‌کرد، ولی پانتومیمهای هوس انگیز همچنان بر صحنه‌های نمایش بیزانس اجرا می‌شد؛ در هر حال مردم می‌بایست از کسالت تکگانی و یکنواختی زندگی بیرون آیند. تاریخ محرمانه اثر پروکوپیوس، که هرگز قابل اعتماد نیست، می‌گوید که در زمان او «تقریباً همهٔ زنان فاسد بودند.» مطالعات و تحقیقات زیادی دربارهٔ داروهای ضد آبستنی انجام می‌گرفت؛ اوریباسیوس، پزشک برجستهٔ قرن چهارم، در مجموعهٔ طبی خود فصلی را به این داروها اختصاص داده است؛ یک نویسندهٔ پزشکی دیگر به نام آیتیوس، در قرن ششم، استعمال سرکه یا آب نمک، یا خودداری از مجامعت در آغاز و پایان دورهٔ قاعدگی، را توصیه کرده بود. یوستینیانوس و تئودورا کوشیدند تا با تبعید دلاله‌ها و روسپیخانه‌دارها از قسطنطنیه فحشا را کاهش دهند، اما حاصل کار گذرا و موقتی بود. به طور کلی مقام زن بلند بود؛ تا آن زمان هیچ گاه زنان از حیث قانون و عرف تا آن اندازه آزاد یا مؤثر در حکومت نبودند.

II – **علم و فلسفه : ۳۶۴–۵۶۵**

در این جامعهٔ ظاهراً مذهبی، سرنوشت آموزش و پرورش، دانش، ادبیات، علم، و فلسفه چه بود؟ تعلیمات ابتدایی هنوز به دست معلمان خصوصی بود، که بر حسب تعداد دانش آموز و ترم تحصیلی از اولیای اطفال کارمزد می‌گرفتند. تعلیمات عالیه، تا زمان تئودوسیوس دوم، هم توسط مدرسان مستقل و هم توسط استادانی که حقوق خود را از شهرداری یا دولت دریافت می‌داشتند انجام می‌گرفت. لیبانیوس شکوه می‌کرد که مواجب استادان به قدری کم است که آنان از فرط گرسنگی آرزوی رفتن نزد نانوا را دارند، اما از ترس اینکه مبادا او طلب خود را مطالبه کند، از این کار خودداری می‌کنند. با این حال، ما وصف معلمانی مانند ائومنیوس را می‌شنویم که ۶۰۰.۰۰۰ سسترس (۳۰.۰۰۰ دلار ؟) در سال دریافت می‌داشتند؛ در این رشته نیز مانند رشته‌های دیگر بهترینها و بدترینها درآمدی

کلان داشتند، و درآمد بقیه اندک بود. برای اشاعهٔ شرک، یولیانوس مقرر داشت که معلمان دانشگاه نخست از طرف دولت آزمایش شوند و سپس به مشاغل خود منصوب گردند. تئودوسیوس دوم، به عللی مخالف دلایل یولیانوس، تعلیم دادن بدون پروانهٔ دولتی را جرم شمرد، این پروانه‌ها بزودی محدود به کسانی شد که خود را با اصالت آیین وفق می‌دادند.

دانشگاههای بزرگ شرق در اسکندریه، آتن، قسطنطنیه، و انطاکیه قرار داشت، و تخصص هر یک بترتیب در طب، فلسفه، ادبیات، و علم بلاغت بود. اوریباسیوس پرگامومی (حد ۳۲۵-۴۰۳) پزشک یولیانوس، یک دایرةالمعارف طبی شامل هفتاد «کتاب» تدوین کرد. آیتیوس، آمیدایی، پزشک درباری دوران سلطنت یوستینیانوس، اثری مشابه آن دایرةالمعارف پدیدآورد که شامل برگزیده‌ترین تحلیلهای دوران باستان دربارهٔ بیماریهای چشم،گوش، بینی، دهان، و دندان بود؛ فصلهای جالبی دربارهٔ گواتر و هاری داشت؛ و همچنین شیوه‌های مختلف جراحی، از لوزتین گرفته تا بواسیر، را توضیح می‌داد. اسکندر ترالسی در میان این نویسندگان کتابهای پزشکی از همه مبتکرتر بود؛ وی انگلهای مختلف روده را نام برد، اختلالات دستگاه گوارش را دقیقاً وصف کرد، و با دقت بی‌سابقه‌ای تشخیص و معالجهٔ امراض ریوی را شرح داد. کتاب درسی او دربارهٔ آسیب شناسی و معالجهٔ امراض داخلی به زبانهای سریانی، عربی، عبری، و لاتینی ترجمه شد، و در عالم مسیحیت نفوذی یافت که فقط از آن بقراط، جالینوس، و سورانوس کمتر بود. به گفتهٔ آوگوستینوس، تشریح انسان زنده در قرن پنجم معمول بود.

خرافات هر روزه وارد قلمرو طب می‌شد. بسیاری از پزشکان طالع بینی را قبول داشتند، و برخی از آنان بر حسب چگونگی وضع کواکب معالجات مختلفی تجویز می‌کردند. مثلا آیتیوس برای جلوگیری از آبستنی توصیه کرده بود که زن باید دندان طفلی را نزدیک مقعد خود آویزان کند؛ و مارکلوس، در رسالهٔ خود به نام دربارهٔ طب (۳۹۵)، با تأکید در افاقهٔ همراه داشتن پای خرگوش بر تکنیک جدید پیشی گرفت. وضع قاطرها بهتر از انسانها بود، علمیترین اثر آن زمان کتابی بود از فلاویوس وگتیوس (۳۸۳-۴۵۰) به نام دستور فن دامپزشکی؛ این کتاب تقریباً مؤسس علم دامپزشکی بود و تا دوران رنسانس جزو آثار معتبر به شمار می‌رفت.

شیمی و کیمیاگری به موازات هم پیش می‌رفتند، و اسکندریه مرکز آن بود. کیمیاگران اغلب محققانی بی‌ریا بودند؛ بیش از دیگر دانشمندان کهن در اعمال روشهای تجربی دقت می‌کردند. در نتیجهٔ همین دقت بود که شیمی فلزات و آلیاژها را پیش بردند، و ما نمی‌توانیم به یقین بگوییم که آینده صحت اهداف آنان را توجیه نخواهد کرد. ستاره‌شناسی نیز مبنایی شریف داشت؛ تقریباً نزد همه کس مسلم بود که ستارگان و خورشید و ماه بر وقایع زمینی اثر دارند. اما مزوران بر این بنیانها برجهای جادوگری و غیبگویی و وردخوانیهای فریبندهٔ خود را بنا کردند. فال تولد در شهرهای قرون وسطایی حتی از نیویورک و پاریس امروزی هم متداولتر بود. قدیس آوگوستینوس از دو دوست خود سخن می‌گوید که هنگام تولد حیوانات خانگی خود وضع منظومه‌های فلکی را به دقت بررسی می‌کردند. بسیاری از موهومات ستاره‌شناسی و کیمیاگری اعراب قسمتی از میراث یونانی اسلام است.

جالبترین شخصیت علمی آن عصر هیپاتیا ریاضیدان و فیلسوف مشرک است. پدرش تئون آخرین مردی است که نامش در موزهٔ اسکندریه به عنوان استاد ضبط شده است؛ او تفسیری بر بزرگترین تألیف ریاضی بطلمیوس، آرایش ریاضی یا المجسطی، نوشت و شرکت دختر خود را در آن کار اذعان کرد. سویداس می‌گوید که هیپاتیا تفسیراتی بر آثار دیوفانتوس، قانون هیئت بطلمیوس، و قطوع مخروطی آپولونیوس پرگایی نوشت. هیچ یک از آثار او اکنون باقی

نمانده است. وی از ریاضیات به فلسفه پرداخت، دستگاه فلسفی خود را بر اساس نظریات افلاطون و فلوطین قرار داد، و (به گفتهٔ سوکراتس، مورخ مسیحی) «از فیلسوفان زمان خود بسیار پیش افتاد.» پس از انتصاب به کرسی فلسفه در موزهٔ اسکندریه، عدهٔ زیادی از دانش پژوهان را از نقاط مختلف و دوردست به محضر خود جلب کرد. برخی از دانشجویان عاشق او شدند، اما او ظاهراً هرگز ازدواج نکرد. سویداس می‌خواهد ما باور کنیم که هیپاتیا ازدواج کرد، اما با این حال دوشیزه ماند. سویداس داستان دیگری نیز می‌گوید که شاید ساخته و پرداختهٔ دشمنان هیپاتیا باشد؛ طبق این روایت، وقتی جوانی با سماجت خود مزاحم او شد، او بیتابانه پیراهن خود را بالا زد و گفت: »آنچه تو به آن عشق می‌ورزی این نماد نسل ناپاک است، نه یک چیز زیبا.» او چندان دلبستهٔ فلسفه بود که در کوچه و بازار می‌ایستاد تا پاسخ کسانی را که مشکلات فلسفهٔ افلاطون و ارسطو را از او می‌پرسیدند بدهد. سوکراتس می‌گوید: «خویشتنداری و سهولت رفتار او، که از تهذب و تربیت ذهنیش ناشی می‌شد، چنان بود که کراراً در برابر بزرگان شهر حاضر می‌شد، بی‌آنکه آن حالت منزه و مجللی را که به آن شهره بود و بر اثر آن احترام و ستایش همگان را به خود جلب کرده بود در محضر مردان از دست بدهد.» اما این ستایش در حقیقت همگانی نبود. مسیحیان اسکندریه قاعدتاً به وی چپ می‌نگریستند، زیرا او نه تنها بی‌ایمانی فریبنده بود، بلکه با اورستس، شحنهٔ مشرک شهر، نیز دوستی صمیمانه‌ای داشت. وقتی سیریل، اسقف اعظم اسکندریه، پیروان راهب خود را برای طرد یهودیان از اسکندریه فرستاد، اورستس گزارش بیطرفانهٔ آزرده کننده‌ای از واقعه برای تئودوسیوس دوم ارسال داشت. برخی از راهبان بر آن شحنه سنگ باریدند، و او سردستهٔ آشوبگران را دستگیر کرد و چندان شکنجه داد تا مرد (۴۱۵). حامیان سیریل هیپاتیا را متهم کردند که محرک اصلی اورستس بوده است؛ می‌گفتند تنها مانع آشتی میان شحنه و بطرک او بوده است. یک روز گروهی از متعصبان، به رهبری یکی از کارمندان جزء دستگاه سیریل، هیپاتیا را از ارابه‌اش به زیر آوردند، به کلیسایش کشاندند، جامه از تنش درآوردند، تا حد مرگ با آجر زدندش، جسدش را تکه پاره کردند، و پاره‌های تنش را با شادی وحشیانه‌ای سوزاندند (۴۱۵). سوکراتس می گوید: «عملی چنین غیرانسانی بزرگترین ننگ را نه تنها بر سیریل، بلکه بر تمامی کلیسای اسکندریه وارد آورد.» مع هذا، هیچ کس مجازات نشد؛ امپراطور تئودوسیوس دوم فقط آزادی حضور راهبان در محلهای عمومی را محدود کرد (سپتامبر ۴۱۶) و مشرکان را از احراز مشاغل دولتی محروم ساخت (دسامبر ۴۱۶). پیروزی سیریل کامل بود.

استادان مشرک فلسفه، پس از مرگ هیپاتیا، امنیت خود را در هجرت به آتن یافتند؛ در آتن تعلیمات غیر مسیحی نسبتاً آزاد بود و صدمه و آزاری در پی نداشت. زندگی دانشجویی در آنجا هنوز قرین نشاط و رونق بود، و دانشجویان از بسیاری از امکانات تسلی بخش تحصیلات عالی ـ تشکیل انجمنهای برادری، پوشیدن لباسهای مشخص، جنجال آفرینی، و ترتیب دادن برنامه‌های تفریحی ـ برخوردار بودند. مکتبهای رواقی و اپیکوری از میان رفته بود، اما فلسفهٔ افلاطون تحت رهبری تمیستیوس، پریسکوس، و پروکلوس دوران انحطاط درخشانی را می‌گذراند. تمیستیوس (مط ۳۸۰)، با تفسیرات خود بر آثار ارسطو، در ابن رشد و سایر متفکران قرون وسطی نفوذ یافت. پریسکوس مدتی دوست و مشاور یولیانوس بود؛ وی از طرف والنس و والنتینیانوس اول، به اتهام اینکه با جادوگری موجب تب کردن آن دو شده است، دستگیر شد؛ پس از استخلاص به آتن بازگشت و تا هنگام مرگش در نود سالگی (۳۹۵) در همانجا به تعلیم فلسفه پرداخت. پروکلوس (۴۱۰-۴۸۵)، مانند یک افلاطونی حقیقی، از طریق ریاضیات به فلسفه پرداخت. وی، با بردباری و حوصلهٔ دانشورانه، تمام عقاید فلسفهٔ یونانی را در یک منظومه گرد آورد و به آن ظاهری علمی داد. اما به خوی رازورانهٔ نوافلاطونی نیز توجه داشت ؛ فکر می‌کرد که با روزه گرفتن و تطهیر روح می‌توان با موجودات فوق طبیعی دمساز شد. وقتی که یوستینیانوس مدرسه‌های آتن را در سال ۵۲۹ بست، این مدارس نیروی حیاتی خود را

از دست داده بودند. کار آنها منحصر به تکرار و تکرار نظریه‌های استادان کهن شده بود؛ در زیر بار عظمت میراث خود خرد و مختنق شده بودند؛ تنها انحراف آنها از آن میراث گرایش به نوعی رازوری بود که از حال و هوای غیر ارتدوکسی مسیحیت به عاریه گرفته بودند. یوستینیانوس مدارس معلمان فن بلاغت و نیز فیلسوفان را بست، اموال آنان را مصادره کرد، و مشرکان را از تعلیم باز داشت. فلسفهٔ یونان، پس از یازده قرن تاریخ، به انتها رسیده بود.

عبور از فلسفه به دین، از افلاطون به مسیح، در چند نوشتهٔ عجیب یونانی کاملا پیداست. متفکران قرون وسطی به طرزی متیقن همهٔ این نوشته‌ها را به دیونوسیوس آریوپاگوسی ـ یکی از آتنیان که تعلیمات بولس را پذیرفته بود ـ نسبت می‌دادند. این نوشته‌ها عمدتاً چهار فقره‌اند: «در سلسله مراتب آسمانی»، «در سلسله مراتب کلیسایی»، « در اسمای الاهی»، و «در الاهیات رازورانه».

ما نمی‌دانیم این کتابها چه وقت و کجا و به وسیلهٔ چه کس نوشته شده‌اند؛ محتویاتشان نشان می‌دهد که بین قرن چهارم و ششم به وجود آمده‌اند؛ و تنها می‌دانیم که کمتر کتابی تا این اندازه بر الاهیات مسیحی تأثیر گذاشته است. یوهانس سکوتوس اریوگنا (جان اریجینا) یکی از آنها را ترجمه کرد و مطالبش را دربست پذیرفت؛ آلبرتوس ماگنوس (کبیر) و توماس آکویناس آنها را گرامی شمردند؛ صدها رازور مسیحی ـ و نیز یهودی و مسلمان ـ از مواد آنها مایه گرفتند؛ و هنر و الاهیات رایج قرون وسطی آنها را به منزلهٔ راهنمایی خطاناپذیر در مورد موجودات و مراتب آسمانی پذیرفت. منظور کلی آنها توأم ساختن مشرب نوافلاطونی با جهانشناسی مسیحی بود. خدا، گرچه به نحو لایدرکی خارج از دایرهٔ محسوسات است، در همه چیز نهفته است و سرچشمه و مایهٔ زندگی آنهاست. میان خدا و انسان سه دستهٔ سه تایی از موجودات فوق طبیعی قرار دارد: سرافیم، کروبیان، و اورنگها؛ سلطه‌ها، نبردها، و قدرتها؛ و سلطنتها، ملائک مقرب، و ملائک (خواننده به یاد خواهد آورد که دانته چگونه این نه گروه را بر گرد تخت خداوند گردآورده، و میلتن چه سان برخی از اسمای آنها را در یک بیت پرطنین وارد کرده است.) در این کتابها، خلقت از طریق فیضان صورت می‌گیرد: همه چیز از خدا به این سلسلهٔ ملکوتی واسطه جریان پیدا می‌کند؛ و آنگاه این نه سلسلهٔ آسمانی، با جریانی معکوس، انسان و تمام مخلوقات را به سوی خدا باز می‌گردانند.

III – **ادبیات : ۳۶۴–۵۶۵**

در سال ۴۲۵ تئودوسیوس دوم، یا نایب السلطنه‌هایش، تعلیمات عالی را در قسطنطنیه تجدید سازمان دادند و رسماً دانشگاهی با سی و یک معلم تأسیس کردند: یک تن برای فلسفه، دو تن برای حقوق، بیست و هشت تن برای دستور زبان و فن بلاغت لاتینی و یونانی. این دو مادهٔ اخیر شامل ادبیات هر دو زبان بود، و شمارهٔ زیاد معلمانی که برای تعلیم آن استخدام شده بودند مبین دلبستگی فوق العاده به ادبیات است. یکی از این استادان، پریسکیانوس، در حدود سال ۵۲۶ کتاب بزرگی در «گرامر» لاتینی و یونانی تألیف کرد که یکی از مشهورترین کتابهای درسی قرون وسطی شد. کلیسای شرقی ظاهراً در آن زمان ایرادی به استنساخ از کتابهای کلاسیک مذهب شرک نگرفت؛ چند تن از قدیسان اعتراض کردند، اما مکتب قسطنطنیه تا پایان امپراطوری بیزانس، باوفاداری کامل، شاهکارهای باستانی را از طریق استنساخ منتقل می‌کرد، و با وجود بالا رفتن قیمت پارشمن انتشار کتاب هنوز فراوان بود. در حدود سال ۴۵۰، شخصی مجهول الاصل به نام موسایوس شعر معروف خود تحت عنوان «هرو و لئاندر» را ساخت. در این منظومه، وی شرح می‌دهد که چگونه لئاندر، با گذشتن از هلسپونت به وسیلهٔ شنا، برای رسیدن به معشوقهٔ خود هرو بر بایرن پیشی گرفت ، چگونه بر اثر این کوشش غرق شد، و چگونه چون هرو جسد او را در پای برج خود افکنده

یافت،از فراز صخره‌ای بلند و راست با سر در آب جست تا مرگ را در کنار عشق مردهٔ خود در میان امواج بجوید. این اصلمندان مسیحی دربار بیزانس بودند که برای تکمیل «گلچین ادبیات یونانی» ابیات عاشقانه‌ای به سبک و سیاق منظومه‌های کهن سرودند و خدایان مشرک را برای موضوع خود انتخاب کردند. اینجا قطعه‌ای از اشعار آگاتیاس (حد ۵۵۰) را نقل می‌کنیم که سرود دلپذیری است و شاید بن جانسن را در پدید آوردن شاهکاری یاری کرده باشد:

شراب دوست نمی‌دارم، اما اگر تو مرد غمگینی را

شاد توانی ساخت، نخستین جرعه را آهسته بنوش،

آنگاه اگر جام را به من دهی، می‌ستانم.

و چون لب تو بر لب آن خورده است، به خاطر تو می‌نوشم،

اندوه از روان می‌زدایم، و دیگر سختی و تروشرویی نمی‌کنم،

و از آن پیالهٔ لذتبخش نمی‌گریزم.

زیرا بوسهٔ ترا به من منتقل می‌سازد،

و راز سروری را که از تو گرفته است به من می‌گوید.

مهمترین آثار ادبی این عصر از طرف مورخان به وجود آمد. ائوناپیوس ساردیسی یک مجلد «تاریخ جهان» از سال ۲۷۰ تا ۴۰۰ تألیف کرد که اکنون از میان رفته است؛ قهرمان این تاریخ یوستینیانوس است، و در آن بیست و سه تذکرهٔ نامعتبر و پراطناب نیز از سوفسطاییان متأخر و نو افلاطونیان آمده است. سوکراتس، که از مسیحیان اصیل آیین قسطنطنیه بود، کتابی نوشت به نام «تاریخ کلیسا» که از ۳۰۹ تا ۴۳۹ را در بر می‌گرفت؛ این تاریخ، چنانکه از داستانی که در مورد هیپاتیا از این کتاب نقل کردیم مشاهده می‌شود، نسبتاً دقیق و به طور کلی بیغرضانه است؛ اما این سوکراتس نوشتهٔ خود را با خرافات، افسانه‌ها، و معجزات آکنده است و چندان زیاد از خود سخن می‌راند که گویی برایش مشکل بوده است بین خود و جهان فرقی گذارد. وی کتاب خود را با احتجاج عجیبی برای آشتی میان فرقه‌ها ختم می‌کند؛ فکر می‌کند که اگر صلح برقرار شود، مورخان چیزی برای نوشتن نخواهند داشت، و آن جماعت «سانحه سرا» فعالیت خود را قطع خواهند کرد.» سوزومن نیز یک «تاریخ کلیسا» نوشت که قسمت اعظم آن را از کتاب سوکراتس گرفته بود. سوزومن یک فلسطینی تازه مسیحی شده بود و، مانند مقتدای خود، وکیل دعاوی بود و در پایتخت می‌زیست؛ از کتاب او نیز چنین پیداست که تحصیل حقوق باعث نمی‌شده است در اعتقاد به خرافات سستی پدید آید. زوسیموس قسطنطنیه‌ای در حدود سال ۴۷۵ کتاب «تاریخ امپراطوری روم» را تألیف کرد؛ وی مشرک بود، اما در زودباوری و یاوه بافی دست کمی از رقبای مسیحی خود نداشت. حوالی سال ۵۲۵ دیونوسیوس اکسیگوئوس (دنیس کوتاه) طریقهٔ جدیدی برای تاریخگذاری وقایع، از سال فرضی تولد مسیح، پیشنهاد کرد. این پیشنهاد تا قرن دهم مقبول کلیسای لاتینی واقع نشد، و بیزانسیها تا پایان امپراطوری همچنان سالهای تاریخ خود را

از بدو آفرینش جهان حساب می‌کردند. اگر بدانیم که جوانان تمدن ما چه چیزهایی می‌دانستند که امروز نمی‌دانیم، از خود مأیوس خواهیم شد.

تنها مورخ بزرگ آن زمان پروکوپیوس بود. وی در قیصریهٔ فلسطین متولد شد (۴۹۰)، به تحصیل حقوق پرداخت، به قسطنطنیه آمد، و به سمت منشی و مشاور حقوقی بلیزاریوس منصوب شد. در نبردهای سوریه، افریقا، و ایتالیا با آن سردار همراه بود، و با او به پایتخت بازگشت. در سال ۵۵۰ کتابهای جنگها را منتشر کرد. چون بیش از هر کس به فضایل بلیزاریوس و خست یوستینیانوس واقف بود، آن سردار را قهرمان کتابهای خود ساخت و امپراطور را تحت الشعاع او قرار داد. آن کتاب با استقبال مردم و سکوت امپراطور مواجه شد. پروکوپیوس حال کتاب تاریخ محرمانه را نوشت، اما آن را چنان با موفقیت از انتشار حفظ کرد که در سال ۵۵۴ از طرف یوستینیانوس مأمور شد شرحی دربارهٔ عمارات ساخته شده در دوران سلطنت او بنویسد. پروکوپیوس کتاب ساختمانها را در سال ۵۶۰ تدوین کرد، و در آن چندان امپراطور را ستود که ممکن بود خود یوستینیانوس کار وی را به عدم اخلاص یا تمسخر تعبیر کند. تاریخ محرمانه تا پس از مرگ یوستینیانوس و شاید هم خود پروکوپیوس به جهان عرضه نشد. این کتاب، مثل همهٔ غیبتهایی که ما از در و همسایه می‌کنیم، شیرین و خواندنی است؛ اما در حمله‌های او بر اشخاصی که دیگر نمی‌توانند از خود دفاع کنند جنبهٔ نامطبوعی وجود دارد. مورخی که قلم خود را برای اثبات نظریه‌ای می‌پیچاند مطمئناً می‌تواند حقایق را نیز خلاف واقع جلوه دهد.

پروکوپیوس گاه در موضوعاتی که خارج از دایرهٔ تجربه و مشهودات خودش بود به خطا می‌رفت؛ گاه از رسم و فلسفهٔ هرودوت پیروی می‌کرد و گاه به نطقها و درازگوییهای توسیدید تأسی می‌جست؛ در خرافه‌پرستی عصر خود سهیم بود، و با قلمفرسایی دربارهٔ بدشگونیها، خوش شگونیها، معجزه‌ها، و رؤیاها مطالبش را از جلوه و جلا می‌انداخت؛ اما هر جا که از مشاهدات خود چیز می‌نوشت، شرحش بسیار معتبر بود؛ در فن نوشتن استاد بود؛ ربط و ترتیب مطالب او منطقی است، شرحش جذاب است. یونانیش روشن و صریح است، و تقریباً از خلوصی کلاسیک برخوردار است.

آیا او مسیحی بود؟ از نظر ظاهر بلی؛ مع هذا، در او انعکاسی از مذهب شرک کسانی وجود دارد که الگوی او در تاریخنویسی بودند، و نوشته‌اش رنگی از جبری گرایی رواقی و شکاکیت افلاطونیان دارد. دربارهٔ بخت چنین داد سخن می‌دهد: بخت طبیعتی واژگون و اختیاری غیر قابل پیش بینی دارد. اما به گمان من این چیزها هرگز برای انسان قابل درک نبوده است و هرگز هم قابل درک نخواهد بود. با اینهمه، دربارهٔ این موضوعات همواره سخن گفته می‌شود و عقاید متفاوتی درباره‌اش اظهار می‌شود ... چون هر یک از ما برای جهل خود تسلایی می‌طلبد ... به نظر من تحقیق دربارهٔ ماهیت خدا ناعاقلانه است. ... من خود دربارهٔ این مسائل سکوت احتیاط آمیزی را رعایت خواهم کرد، و تنها نظرم این است که ایمانهای کهن و شایستهٔ احترام را نمی‌توان نامعتبر شمرد.

IV – هنر بیزانسی : ۳۲۶–۵۶۵

۱ – گذر از دوران شرک

دستاوردهای برجستهٔ تمدن بیزانس عبارت بود از ادارهٔ امور دولتی و هنر تزیینی: دولت و کشوری که یازده قرن دوام آورد، و سانتا سوفیایی که هنوز هم برجاست.

تا زمان یوستینیانوس دیگر هنر مشرکانه به پایان رسیده بود و نیمی از آثار آن معیوب یا منهدم گشته بود. چپاول بربرها، غارتگری امپراطوری، و آسیب وارد از طرف مؤمنان فرایندی از تباهی و غفلت را پیش آورد که تا زمانی که پترارک در قرن چهاردهم برای حفظ بقایای آنها مجاهدت کرد، همچنان ادامه یافت. یک عامل انهدام این آثار این اعتقاد عام بود که خدایان مذهب شرک ابلیسها هستند و معابد آنها خانه‌های شیاطین است؛ در هر حال چنین احساس می‌شد که مصالح ویرانه‌ها در بنای کلیساهای مسیحی یا خانه‌ها مورد استفادۀ بهتری دارد. خود مشرکان غالباً در این چپاول شرکت داشتند. چند تن از امپراطوران مسیحی، مخصوصاً هونوریوس و تئودوسیوس دوم، در حفظ بناهای کهن بسیار کوشیدند، و روحانیان روشنفکر نیز پارتنون. معبد تسئوس، پانتئون، و چند بنای دیگر را، با تبدیل آنها به معابد مسیحی، از آسیب مصون داشتند.

مسیحیت نخست هنر را تکیه‌گاه شرک، بت پرستی، و فساد اخلاق می‌دانست؛ این پیکرهای برهنه با حرمت بکارت و تجرد سازگار نبودند. وقتی که جسم آلت شیطان انگاشته می‌شد، و راهبان به عنوان وجود آرمانی جایگزین پهلوانان می‌شدند، دقت در اندامهای بدن از عالم هنر حذف شد، و در نتیجه مجسمه‌سازی و نقاشی تبدیل به هنر بازسازی چهره‌های بیحالت و جامه‌های بی‌شکل گشت. اما وقتی که مسیحیت پیروز شد و برای جای دادن جماعات رو به تزاید باسیلیکاهای بزرگ لازم آمد، سنتهای هنری محلی و ملی دوباره سر بر آورد و هنر معماری از میان ویرانه‌ها قد برافراشت. به علاوه، این بناهای وسیع بناچار تزییناتی می‌طلبیدند؛ عبادت کنندگان نیاز داشتند مجسمه‌هایی از مسیح و مریم داشته باشند تا نیروی تخیلشان برانگیخته شود، و تصویرهایی داشته باشند که داستان مصلوب شدن مسیح را برای مردم عامی و بیسواد باز گوید. بدین ترتیب مجسمه سازی، موزاییک سازی، و نقاشی احیا شد.

در رم، هنر جدید با هنر قدیم چندان تفاوتی نداشت. استحکام ساختمان، سادگی شکل، و سبکهای باسیلیکایی ستوندار از شرک به مسیحیت منتقل شد. در نزدیکی سیرک نرون، بر تپۀ واتیکان، معماران قسطنطین نخستین کلیسای سان پیترو را به طول ۱۱۵ و عرض ۶۵ متر ساخته بودند؛ این کلیسا به مدت دوازده قرن معبد بزرگ مسیحیت لاتینی باقی ماند، تا آنکه برامانته آن را ویران کرد و بر جای آن کلیسای وسیعتری به همان نام ساخت که هنوز هم برپاست.

کلیسایی که قسطنطین به نام سان پائولوفوئوری له مورا (بولس حواری آن سوی دیوارها)، در محل شهادت آن حواری، ساخت بار دیگر به فرمان والنتینیانوس دوم و تئودوسیوس اول با همان وسعت ـ ۶۰ در ۱۲۰ متر ـ ساخته شد. سانتاکوستانتسا، که به فرمان قسطنطین به عنوان آرامگاه خواهر اوکونستانتیا ساخته شد، اساساً به همان صورتی که در ۳۲۶-۳۳۰ بنا شده بود باقی است. سان جووانی در لاترانو، سانتاماریا در تراستوره، و سان لورنتسوفوئوری له مورا، ظرف یک قرن پس از آنکه قسطنطین آنها را شروع کرد، تجدید ساختمان شدند و از آن پس تاکنون چندین بار تعمیر شده‌اند. طرح سانتاماریا مادجوره در سال ۴۳۲ از روی یک معبد مشرکان اقتباس شد، و تالار آن، صرف نظر از تزیینات دورۀ رنسانسی آن، اساساً به همان وضع اولیه باقی است.

از آن زمان تاکنون طرح باسیلیکایی طرحی مطلوب و مناسب برای کلیساهای مسیحی بوده است؛ زیرا هزینۀ ناچیز آن سادگی پرشکوهش، و منطق ساختمانی و استحکام بسیارش آن را در هر نسل مقبول و مطلوب ساخته است. اما طرح باسیلیکایی به این آسانیها تغییر و تحول پیدا نکرد. معماران اروپایی همواره در صدد یافتن طرحهای جدیدی دربارۀ این کلیساها بودند، و این طرحها را در شرق ـ حتی در سپالاتو، پایگاه مقدم شرق در آدریاتیک ـ یافتند. آنجا،

در ساحل دالماسی، دیوکلتیانوس در اوایل قرن چهارم به هنرمندان خود آزادی کامل داده بود تا تجربهٔ لازم را در ساختمان کاخی برای دوران کناره‌جوییش انجام دهند، و آنان انقلابی در هنر معماری اروپایی به وجود آوردند. طاقهای قوسی این عمارت مستقیماً ، بدون واسطهٔ کتیبه، از روی سرستون افراشته شده بودند؛ بدین گونه بود که در یک وهله سبکهای بیزانسی، رمانسک، و گوتیک پا گرفت. در این کاخ، به جای افریزهای مصور، زینت عجیبی از خطوط شکسته و جناغی به کار رفته بود که برای چشم معتاد به آثار کلاسیک نامأنوس بود، ولی مدتهای مدید در معماری مشرق زمین رواج داشت. سپالاتو نخستین نشانهٔ این امر بود که اروپا می‌رفت که نه تنها مسخر دین مشرق زمین شود، بلکه، لااقل در جهان بیزانس، تحت نفوذ هنر شرق قرار گیرد.

۲ – هنرمند بیزانسی

آن هنر بس زیبا و درخشان که به هنر بیزانسی معروف است، از کجا به قسطنطنیه رسیده بود؟ این سؤالی است که باستانشناسان، تقریباً با شدت و حرارت سربازان مسیحی، بر سر آن مشاجره داشته‌اند، و نتیجهٔ آن بر روی هم به پیروزی شرق انجامیده است. هر چه سوریه و آسیای صغیر در صنعت نیرومندتر می‌شدند و رم در اثر مهاجمات بربران ضعیفتر، آن موج هلنیستی که با اسکندر کبیر آسیا را گرفته بود رو به اروپا باز می‌گشت. از ایران ساسانی، از سوریهٔ نسطوری، و از مصر قبطی هنرهای شرقی وارد بیزانس شد و به ایتالیا و حتی به گل رسید؛ هنر یونانی مبنی بر نمایش طبیعی اشیا به یک هنر شرقی مبنی بر تزیین نمادی جای پرداخت. شرق رنگ را بر خط، طاق قوسی و گنبدی را به سقف تیری، زینت پر پیمان را به سادگی خشک، و جامهٔ حریر را به توگای بیشکل ترجیح می‌داد. همان طور که دیوکلتیانوس و قسطنطین اشکال سلطنت ایران را گرفته بودند، هنر قسطنطنیه نیز نظر خود را هر چه بیشتر از غرب بربری شده بر می‌گرفت، و نظرش را به نحو روزافزونی به آسیای صغیر، ارمنستان، ایران، سوریه، و مصر معطوف می‌ساخت. شاید پیروزی سپاهیان ایران در زمان سلطنت شاپور دوم و خسرو انوشیروان انتقال انگیزه‌ها و اشکال هنری شرق را به غرب تسریع کرد. ادسا و نصیبین در این دوره مراکز مترقی فرهنگ بین‌النهرین بودند که عناصر ایرانی، ارمنی، کاپادوکیایی، و سوری را ممزوج ساخته بودند، و این عناصر را به میانجیگری بازرگانان، راهبان، و صنعتگران به انطاکیه، اسکندریه، افسوس، قسطنطنیه، و سرانجام به راونا و رم منتقل می‌ساختند. شیوه‌های کهن ـ دوریک، یونیایی، و کورنتی ـ در جهان معماری قوسها، طارمها، طاقهای ضربی، و گنبدها دیگر معنایی نداشت.

هنر بیزانسی، که بدین گونه پدید آمده بود، خود را وقف انتشار آموزه‌های مسیحیت و نمایش جلال حکومت کشور کرد. این هنر بر روی جامه‌ها و فرشینه‌ها و موزائیکها و نقوش دیواری داستان زندگی مسیح، اندوههای مریم، و شرح زندگی حواری یا شهیدی را که در آن کلیسا مدفون بود مجسم می‌کرد. و یا وارد دربار می‌شد، کاخ فرمانروا را تزیین می‌کرد، جامه‌های رسمی او را به نشانه‌های نمادی یا تاریخی می‌آراست، اتباع او را با کوکبه‌های درخشان خیره می‌ساخت، و کار را با نمایش دادن مسیح و مریم به عنوان امپراطور و ملکه ختم می‌کرد. حامیانی که هنرمند بیزانسی می‌توانست برگزیند معدود بودند و بنابراین محدودهٔ انتخاب موضوع و سبکش نیز وسعتی نداشت؛ این را که چه بکند یا چگونه بکند شاه یا بطرک برایش معین می‌کردند. هنرمندان بیزانسی به هیئت اجتماع کار می‌کردند و بنابراین کمتر نامی از این افراد هنرمند در تاریخ باقی مانده است. هنرمند بیزانسی آثار معجزه آسا به وجود می‌آورد، مردم را با خلاقیت درخشان خود بلند و پست می‌کرد؛ اما هنر او، چون در خدمت یک سلطان مستبد و یک اعتقاد لایتغیر بود، در قید شکل می‌ماند و به تنگنا و رکود می‌افتاد.

هنرمند بیزانسی مصالح فراوانی در دسترس داشت: معادن سنگ مرمر در پروکونسوس، آتیک، ایتالیا؛ ستونها و سرستونهای قابل تاراج معابد مشرکان ـ هر جا که معابد مزبور هنوز باقی مانده بودند؛ و آجرهایی که از خاک خشک محل تهیه می‌شد. معمولا با آجر و ملاط کار می‌کرد؛ این طریقه برای اشکال منحنیی که سبک شرقی به او تحمیل می‌کرد مناسب بود. غالباً خود را به یک طرح چلیپایی راضی می‌ساخت ـ باسیلیکایی که با یک بازوی جناحی قطع می‌شد و خود تا محراب و مناره امتداد می‌یافت. گاه جزء طولانی چلیپا را به صورت کثیرالاضلاع هشت ضلعی درمی‌آورد، مانند کلیساهای قدیس سرگیوس و باکخوس در قسطنطنیه، یا سان ویتاله در راونا. اما مهارت ممتاز او، که در آن هیچ یک از هنرمندان پیش یا پس از او به پایش نمی‌رسند، در ساختن گنبد مستدیر بر فراز پایهٔ هشت ضلعی بود. وسیلهٔ مطلوب او برای این کار یک طاق ضربی بود؛ بدین معنی که نخست قوس یا نیمدایره‌ای از آجر بر روی هر ضلع کثیرالاضلاع درست می‌کرد، یک مثلث مستدیر از آجر رو به بالا و داخل بین هر نیمدایره می‌ساخت، و بر روی دایره‌ای که از اجتماع آنها پدید می‌آمد گنبدی بنا می‌نهاد. مثلثهای مستدیر همان طاقهای ضربی مورد بحث بودند که از لبهٔ گنبد تا بالای کثیرالاضلاع «معلق» می‌شدند. از حیث اثر معماری، این دایره به شکل مربع در می‌آمد، از آن پس سبک باسیلیکایی در شرق تقریباً ناپدید شد.

در تزیین داخل ساختمان، معمار بیزانسی مهارتهای چندین هنر را به حد افراط به کار می‌برد. از مجسمه کمتر استفاده می‌کرد؛ چندان که به خلق زیبایی انتزاعی اشکال نمادی توجه داشت، در بند نمایش اندام زن و مرد نبود. با این حال، مجسمه سازان بیزانسی هنرمندانی توانا، صبور، و پر مایه بودند. اینان ستون «تئودوسیوسی» را با توأم ساختن «گوشها»ی یونیایی با برگهای سبک کورنتی تراشیدند، و برای اینکه نقشها را پرتر و درهمتر سازند، بر این ستون، که مجموعهٔ مفصلی از ترکیبهای مختلف بود، صورت حیوانات و گیاههای بسیار نقش کردند. چون ستونی که به این ترتیب به وجود آمد برای نگاه داشتن دیواره یا قوس مناسب نبود، بین ستون و دیوارهٔ قوس یک سر ستون «پولوینو» گذاشتند که در قسمت فوقانی چهار گوش و پهن، و در پایه گرد و باریک بود؛ و بعد در طی زمان این سر ستون را نیز به نقش گل آراستند. در این مورد نیز، مانند مربع گنبددار، ایران بر یونان فایق آمد. اما بعداً نقاشان مأمور شدند که دیوارها را با تصویرهای آموزنده یا وحشت انگیز بیارایند؛ و موزائیکسازان مکعبهایی از سنگ یا شیشهٔ رنگین درخشان با زمینهٔآبی یا طلایی بر کفها یا دیواره‌ها، یا روی محراب، یا در مثلثهای میان قوسها، یا هر جا که یک فضای خالی با چشم شرقی معارضه داشت، کار گذاشتند. گوهریان بر جامه‌ها، محرابها، ستونها، و دیوارها جواهر می‌نشاندند؛ چوبکاران منبرها و نرده‌های محراب را کنده‌کاری می‌کردند؛ بافندگان فرشینه‌ها و فرشهای کلیسا را فراهم می‌کردند و محراب و منبر را با پارچه‌های مطرز و ابریشمین می‌پوشاندند. پیش از آن هرگز هیچ هنری در رنگ آمیزی به این غنا، در نمادگرایی به این ظرافت، در تزیین به این کمال، و در هماهنگی به این جامعیت که ذهن را آرامش می‌بخشید و روح را برمی‌انگیخت دست نیافته بود.

۳ – سانتا سوفیا

تا زمان یوستینیانوس ادغام عوامل یونانی، رومی، شرقی، و مسیحی در هنر بیزانسی تکمیل نشده بود. شورش نیکا به یوستینیانوس امکان داد تا، مانند یک نرون دیگر، پایتخت خود را از نو بسازد. در سرمستی حاصل از یک لحظه آزادی، جماعت اوباش عمارت سنا، حمامهای زئوکسیپوس، رواقهای آوگوستئوم، یک جناح کاخ امپراطوری، و کلیسای سانتا سوفیا را، که مقر بطرک بود، سوزانده بودند. یوستینیانوس می‌توانست این بناها را براساس طرحهای قبلیشان ظرف یک یا دو سال از نو بسازد؛ اما به جای این کار تصمیم گرفت که وقت، پول، و نیروی انسانی بیشتری

به کار برد و پایتخت خود را زیباتر از رم بسازد و کلیسایی بنا کند که جلوه‌ای بیش از هر ساختمان دیگر در روی زمین داشته باشد. پس یکی از جاه‌طلبانه‌ترین برنامه‌های ساختمانی تاریخ را شروع کرد: دژها، کاخها، صومعه‌ها، کلیساها، رواقها، و دروازه‌ها در سراسر امپراطوری افراشته شدند. در قسطنطنیه عمارت سنا را با مرمر سفید، و حمامهای زئوکسیپوس را با مرمر الوان از نو ساخت؛ رواق و گردشگاهی در آوگوستئوم ساخت، و از آبراهۀ جدیدی که با بهترین آبراهه‌های ایتالیا برابری می‌کرد آب شیرین به شهر آورد. قصر خود را مظهر شکوه و تجمل ساخت: کف و دیوارهایش از مرمر بود؛ سقفش، با نقشهای معرق، پیروزیهای دوران سلطنتش را می‌نمایاند و سناتورها را نشان می‌داد که «در حال جشن و سرور، افتخارات و احتراماتی تقریباً الاهی به امپراطور اعطا می‌کنند.» در آن سوی بوسفور، نزدیک خالکدون، نیز قصر تابستانی هریون را برای تئودورا و دربارش ساخت. این قصر برای خود دارای لنگرگاه، میدان، کلیسا، و چند حمام بود.

چهل روز پس از خوابیدن شورش نیکا، یوستینیانوس ساختمان کلیسای جدید سانتاسوفیا را آغاز کرد ــ این کلیسا به هیچ قدیسی به این نام تخصیص داده نشده بود، بلکه به هاگیاسوفیا (حکمت مقدس، یا کلام خلاق، یا خود خدا) انتساب یافته بود. وی آنتمیوس ترالسی و ایسیدوروس میلتوسی را، که از تمام معماران زمان خود مشهورتر بودند، برای طرح کار و نظارت بر آن احضار کرد. این دو تن شکل باسیلیکایی رایج را کنار گذاشتند وطرحی ریختند که مرکز آن گنبد وسیعی بود که نه بر دیوارها، بلکه بر پشتواره‌های عظیم استوار بود و در طرفین با دو نیمگنبد استحکام می‌یافت. برای ساختن این کلیسا ده هزار کارگر استخدام شدند، و ۳۲۰,۰۰۰ پوند طلا (۱۳۴,۰۰۰,۰۰۰ دلار) خرج شد، و خزانه بر سر این کار به کلی تهی گشت. استانداران دستور یافته بودند که ممتازترین بقایای بناهای باستانی را به این عبادتگاه جدید بفرستند؛ چندین نوع مرمر با رنگهای مختلف از چندین ناحیه وارد شد؛ طلا، نقره، عاج، و سنگهای گرانبها برای تزیین کلیسا از اکناف امپراطوری فرستاده شد. خود یوستینیانوس در کار طرح و ساختمان فعالانه شرکت داشت، و (بنا به گفتۀ ستایشگر تحقیر کننده‌اش) در حل مسائل فنی سهم بسزایی داشت. هر روز با جامۀ سفید کتانی بر تن، عصایی به دست، و دستمالی بر سر در محل کار حضور می‌یافت و کارگران را تشویق می‌کرد که کار خود را با شایستگی و بموقع انجام دهند. آن ساختمان در پنج سال و ده ماه تمام شد، و در ۲۶ دسامبر ۵۳۷، امپراطور و بطرک مناس، همراه با دستۀ پر هیبتی از مشایعان، برای افتتاح آن کلیسای مجلل به راه افتادند. یوستینیانوس بتنهایی به سوی منبر گام برداشت و، در حالی که دستهای خود را به دعا برافراشته بود، چنین بانگ برداشت: «سپاس خدای را که مرا لایق انجام دادن چنین کار بزرگی دانسته است! ای سلیمان، من ترا شکست داده‌ام!». طرح زمینی کلیسا عبارت بود از یک صلیب یونانی به طول ۷۶ و به عرض ۶۹ متر؛ هر دو انتهای ساختمان با گنبد کوچکی پوشانده شده بود؛ گنبد وسطی بر فراز مربعی که از تلاقی جناحین یا بازوهای صلیب به وجود آمده بود (۳۰ متر در ۳۰ متر) افراشته شد؛ ذروۀ گنبد ۵۵ متر از سطح زمین فاصله داشت؛ قطرش ۳۰ متر(۱۰ متر کمتر از قطر گنبد پانتئون در رم) بود. گنبد پانتئون یک تکه از بتون ریخته شده بود؛ گنبد سانتاسوفیا از آجر و به صورت سی قاب متقارب بود، که البته، با این ترتیب، ضعیفتر از گنبد پانتئون بود. امتیاز گنبد سانتاسوفیا در اندازۀ آن نبود، بلکه در اتکا و پشتبند آن بود: این گنبد برخلاف گنبد پانتئون بر یک بنیان مستدیر استوار نبود، بلکه بر طاقهای ضربی و قوسهایی تکیه داشت که میان طوقه‌ای مستدیر و پایه‌ای چهارگوش قرار گرفته بود؛ این مسئلۀ معماری هرگز از آن پیش به آن خوبی حل نشده بود. پروکوپیوس گنبد مزبور را چنین وصف می‌کند: «کاری قابل ستایش و دهشت انگیز ... که به نظر نمی‌رسد بر طاقهای زیر خود استوار باشد، بلکه بدان می‌ماند که با زنجیری زرین از اوج آسمان آویزان شده باشد.» داخل کلیسا مجموعه‌ای از تزیین فروزان بود. مرمرهای رنگارنگ ــ سفید، سبز،

قرمز، زرد، ارغوانی، طلایی ـ کف، دیوارها، و ستونهای دو طبقه را همچون باغ گل می‌نمایاند. سنگهایی که به دقت تراشیده شده بود ستونها، قوسها، مثلثهای میان قوسها، کتیبهٔ دیوارها، و قرنیزها را با نقش برگ و خار و پیچک می‌پوشانده کاشیهای معرق، که از حیث اندازه و زیبایی بیسابقه بود، بر دیوارها و طارمها نصب شده بود. چهل چلچراغ نقره، که از دورهٔ گنبد آویزان بود، به قدر همان تعداد پنجره به روشن ساختن کلیسا کمک می‌کرد. حس وسعت، که به واسطهٔ عظمت شبستان و راهروهای دراز و فضای بی ستون زیر گنبد مرکزی به بیننده دست می‌داد؛ مشبک کاری فلزی نردهٔ نقرهٔ جلو مقصوره و نردهٔ آهن تالار فوقانی؛ منبری که با عاج، نقره، و سنگهای گرانبها خاتمکاری شده بود؛ تخت نقرهٔ بطرک؛ پردهٔ سیمین و زرین که در بالای محراب آویخته بود و منقوش به نقش امپراطور و امپراطریس در حال دریافت برکت از مسیح و مریم بود؛ محراب طلایی که از مرمرهای کمیاب ساخته شده بود و محتوی ظرفهای مقدس نقره و طلا بود؛ و خلاصه همهٔ این تزیینات وافر بر روی هم ممکن بود یوستینیانوس را در پیشی گرفتن بر لاف شاهان مغول، که مدعی بودند چون غولان می‌سازند و چون جواهرسازان می‌پردازند، ذی حق سازد.

سانتاسوفیا، هم ابتدا و هم اعتلای سبک بیزانسی بود. مردم در همه جا از آن به عنوان «کلیسای عظیم» سخن می‌گفتند، و حتی پروکوپیوس شکاک هم با احترامی وحشت انگیز از آن صحبت می‌کند. «وقتی که انسان برای عبادت به این ساختمان وارد می‌شود، احساس می‌کند که آن بنای عظیم محصول قدرت بشر نیست. ... روح، که در این کلیسا خود را به آسمان عروج می‌دهد، چنین می‌انگارد که خدا در اینجا نزدیک است، و از این خانهٔ ممتاز خود شادمان.»

۴ – از قسطنطنیه تا راونا

سانتاسوفیا بزرگترین کامیابی یوستینیانوس بود که بیش از فتوحات و قانونهایش دوام یافت. اما پروکوپیوس بیست و چهار کلیسای دیگر را وصف می‌کند که به وسیلهٔ او ساخته و یا بازسازی شدند، و می‌گوید: «اگر شما هر یک از آنها را بتنهایی ببینید گمان خواهید کرد که امپراطور فقط همان یکی را ساخته و تمام اوقات سلطنت خود را بر همان یک کار صرف کرده است.» تا مرگ یوستینیانوس این «جنون» ساختمان در سراسر امپراطوری حکمفرما بود؛ و آن قرن ششم، که مشخص آغاز قرون تیرگی در غرب به شمار می‌رفت، در شرق یکی از درخشانترین ادوار تاریخ معماری بود. در افسوس، انطاکیه، غزه، اورشلیم، اسکندریه، سالونیکا، راونا، و رم، و از کرچ در شبه جزیرهٔ کریمه تا سفاکس (سفاقس) در افریقا، صدها کلیسا پیروزی مسیحیت برشرک و غلبهٔ سبک شرقی ـ بیزانسی را بر شیوهٔ رومی ـ یونانی جشن گرفتند. ستونهای خارجی، آرشیتراوها، نماهای مثلثی، و افریزها به طارمها و طاقهای ضربی و گنبدها جای سپردند. سوریه در قرون چهارم، پنجم، و ششم یک رنسانس حقیقی داشت؛ مدارس آن در انطاکیه، بیروت، ادسا، و نصیبین ناطقان، حقوقدانان، مورخان، و بدعتگذاران بسیار به جهان عرضه داشتند؛ هنرمندانش در موزائیکسازی، پارچه بافی، و هنرهای تزیینی سرآمد اقران شدند؛ معماران آن دهها کلیسا ساختند، و مجسمه سازانش آنها را با نقوش برجستهٔ فراوان تزیین کردند.

اسکندریه تنها شهر امپراطوری بود که هرگز از پیشرفت باز نماند. بنیانگذار آن موضعش را طوری انتخاب کرده بود که تقریباً تمام جهان مدیترانه ناگزیر می‌بایست از بندرهای آن استفاده کنند و تجارت آن را اعتلا بخشند؛ هیچ یک از آثار معماری باستانی یا قرون وسطایی آن به جا نمانده است، اما بقایای متفرق فلزکاری، عاجکاری، و چوبکاری آن،

و همچنین هنر شبیه سازی آن معرف مردمی است که در هنر نیز، مانند شهوانیت و تعصب، غنی بودند. معماری قبطی، که با باسیلیکای رومی آغاز شده بود، در دوران سلطنت یوستینیانوس عمدتاً شرقی شد.

شکوه معماری راونا اندکی پس از آنکه هونوریوس آن شهر را پایتخت امپراطوری غرب ساخت (۴۰۴)، آغاز شد. راونا در نایب السلطنگی طولانی گالاپلاکیدیا سعادتمند شد، و مناسبات نزدیکش با قسطنطنیه ، هنرمندان و سبکهای شرق را با معماران و شیوه‌های ایتالیایی امتزاج داد. طرح شرقی معمول، که عبارت بود از گنبدی که با طاقهای ضربی بر پایهٔ قسمت عرضی یک کلیسای چلیپایی نهاده می‌شد، برای اولین بار در سال ۴۵۰، در راونا، در موسولئوم، که آرامگاه پلاکیدیا بود، پدیدار شد؛ در داخل آن هنوز تصویر موزائیک مشهور مسیح را در شکل «شبان نیکو» می‌توان دید. در ۴۵۸ اسقف نئون به تعمیدگاه گنبددار باسیلیکای اورسیانا یک رشته موزائیک افزود که شامل چهره‌های حواریون بود. در حدود سال ۵۰۰ میلادی، تئودوریک برای قدیس آپولیناریس ـ که پیرو مذهب آریانیسم و مؤسس نامدار جامعهٔ مسیحیت در راونا بود ـ کلیسای جامعی بنا کرد. در این کلیسا، بر موزائیکهایی که شهرت جهانی دارند، قدیسان سپیدجامه با وقار خشکی نمایانده شده‌اند که نمایانندهٔ سبک بیزانسی است.

تسخیر راونا به دست بلیزاریوس پیروزی هنر بیزانسی را در ایتالیا پیش برد. کلیسای سان ویتاله به سال ۵۴۷ به سرپرستی یوستینیانوس و تئودورا، که هزینهٔ تزیین آن را تأمین کردند و با چهره‌های موقر خود آن را آراستند، تکمیل شد. تمام امارات دال بر ایند که تصویرهای معرق امپراطور و ملکه از هر حیث حقیقی است و باید صاحبان آن را به سبب شهامتی که برای منتقل ساختن آن به آیندگان ابراز داشته‌اند ستود. هیئت این دو فرمانروا و کلیساییان و خواجگانی که تصویرشان در این ساختمان هست سخت و گوشه‌دار است؛ جبهه‌نمایی خشک آنها بازگشتی است به شکلهای پیش از دوران کلاسیک؛ تصویر جامه‌های زنان بر موزائیکها نوعی پیروزی در صنعت موزائیکسازی است، اما فاقد رشادت شادی‌بخش تصویری است که نقش یک دستهٔ سیار مذهبی در پارتنون یا تصویر زنان یا سناتوران در محراب صلح آوگوستوس دارد، و نیز از ملاحت و ظرافت تصاویر منقوش بر دروازه‌های دو کلیسای شارتر یا رنس عاری است.

دو سال پس از گشایش کلیسای سان ویتاله، اسقف راونا کلیسای سانت آپولینارهٔ کلاسه را، که کلیسای دیگری برای قدیس حامی شهر بود، تقدیس کرد. این کلیسا در حومهٔ دریایی شهر قرار داشت که وقتی، پایگاه ناوگان رومی بود. ساختمان این کلیسا بر طرح باسیلیکای قدیمی رومی مبتنی بود؛ اما در سرستونهای مرکب آن، با طرح برگهای آکانتوس که پیچ و تابی غیر کلاسیک دارند، چنانکه گویی نسیمی شرقی بر آن وزیده باشد، ردپای هنر بیزانسی دیده می‌شود. ردیفهای دراز از ستونهای کامل، موزائیکهای رنگین (متعلق به قرن هفتم) در زیر قوسها و مثلثهای بین قوسهای ستوندار، لوحه‌های گچبری در جایگاه همسرایان، و صلیب گوهرنشان بر زمینه‌ای از ستاره‌های معرق در مقصوره این کلیسا را یکی از عبادتگاههای برجستهٔ شبه جزیرهٔ ایتالیا، که تقریباً یک تالار هنری است، می‌سازد.

۵ – هنرهای بیزانسی

معماری، شاهکار هنرمند بیزانسی بود، اما در اطراف یا در داخل آن چندین هنر دیگر وجود داشت که ارجمندیش فراموش ناشدنی است. او به مجسمه کاری وقعی نمی‌نهاد؛ خوی زمان، رنگ را به خط رجحان می‌داد؛ مع هذا، پروکوپیوس مجسمه سازان زمان خود را ـ محتملا نقش برجسته سازان را ـ به مثابه همترازان فیدیاس و

پراکسیتلس می‌ستاید؛ و برخی از مقبره‌های قرون چهارم، پنجم، و ششم دارای تصویرهای انسانی هستند که با رشاقتی هلنی با برجسته کاری ساخته شده و با مجموعه‌ای از تزیینات آسیایی اشتباه می‌شود. عاجکاری در میان بیزانسیها هنری محبوب بود؛ هنرمندان بیزانسی عاج را در تصویرهای دو لتی و سه لتی، جلد کتابها، درجها، جعبه‌های عطر، پیکرچه‌ها، اشیای خاتمکاری، و دهها تزیینات دیگر به کار می‌بردند؛ در این صنعت، تکنیکهای هلنیستی انحطاط نیافت، و فقط نقوش خدایان و قهرمانان به تصاویر مسیح و قدیسان تبدیل گشت. صندلی عاج اسقف ماکسیمیانوس در باسیلیکای اورسیانا در راونا (حدود ۵۵۰) کامیابی بزرگی در یک هنر کوچک است.

در حالی که به قرن ششم در خاور دور بر روی رنگهای روغنی آزمایش به عمل می‌آمد، نقاشی بیزانسی به روشهای معمول یونانی وفادار مانده بود: استعمال رنگهای محرق در تابلوهای چوبی و پارچه‌های شراعی و کتانی؛ گچنگاری یا فرسکوسازی، که در آن رنگهای مخلوط با آهک بر سطوح گچی مرطوب به کار می‌رفت؛ و نقاشی با رنگهای ژلاتینی و سفیدهٔ تخم مرغی که بر روی تابلو یا گچ خشک اجرا می‌شد. نقاشی بیزانسی می‌دانست که چگونه مسافت و عمق را نمودار سازد، اما با پر کردن زمینه با نقش ساختمانها و پرده‌ها معمولا خود را از اشکالات مناظر و مرایا می‌رهاند. کار پرتره فراوان بود، اما متأسفانه تعداد اندکی از آنها به جا مانده است. دیوارهای کلیسا با نقوش دیواری تزیین می‌شد؛ قطعاتی که از آن نقشها باقی مانده است رئالیسم خام و ناپخته‌ای را نشان می‌دهد: دستهای بیقواره، اندامهای کوتاه، چهره‌های زرد، و زلفهای آراستهٔ عجیب و غریب.

هنرمند بیزانسی دلبسته و استاد ریزه‌کاری بود؛ شاهکارهای باقیمانده از هنرمندان این دوران نقوش دیواری یا تابلوها نیستند، بلکه مینیاتورهایی هستند که وی با آن کتابهای عصر خود را به معنی واقعی کلمه «تذهیب» می‌کرد ـ یعنی با رنگ، روشن می‌ساخت. کتاب، چون گرانبها بود، مانند سایر اشیای قیمتی تزیین می‌شد. مینیاتوریست ابتدا طرح خود را با قلم یا قلم موی نازک بر پاپیروس، پارشمن، یا ورق تاشدهٔ پوست رسم می‌کرد، زمینه‌ای معمولا به رنگ طلایی یا آبی می‌ساخت؛ رنگهای خود را در متن تصویر جا می‌داد، و زمینه و حاشیه‌ها را با اشکال زیبا و ظریف تزیین می‌کرد. نخست با دقت روی حرف اول یک فصل یا یک صفحه کار می‌کرد؛ گاه چهرهٔ مؤلف را می‌پرداخت؛ آنگاه متن را به تصویرها می‌آراست؛ سرانجام، چندانکه هنرش پیش می‌رفت، متن را تقریباً فراموش می‌کرد و به تزیینات تجملی دست می‌زد؛ به گلنقشها یا اشکال هندسی می‌پرداخت، یا یک رمز مذهبی را بر می‌گزید و آن را به انواع مختلف تکرار می‌کرد، تا آنکه تمام صفحه‌ها به صورت مجموعهٔ مجللی از رنگ و خط درمی‌آمد، بدان حد که خود متن گویی خود را از جهان خشنی بزور وارد آن دنیای ظریف کرده است.

تذهیب نسخه‌های خطی قبلا در مصر زمان فراعنه و بطالسه معمول بود، و از آنجا به یونان هلنیستی و روم انتقال یافته بود. موزهٔ واتیکان دارای یک جلد انئید و کتابخانهٔ آمبروسیوس در میلان دارای یک جلد ایلیاد است که هر دو به قرن چهارم منسوبند و، از حیث تزیین، سبکی کاملا کلاسیک دارند. انتقال از مینیاتور مشرکانه به مینیاتور مسیحی در کتاب نقشه برداری مسیحی تألیف کوسماس ایندیکوپلئوستس (حدود ۵۴۷) پدیدار می‌شود. این مؤلف لقب خود را از سفر به هندوستان، و شهرت خویش را از کوشش در اثبات مسطح بودن زمین حاصل کرد. قدیمیترین مینیاتور مذهبی موجود از آن مجلدی است از سفر پیدایش که در قرن پنجم استنساخ شده و اکنون در کتابخانهٔ وین است؛ متن با حروف زرین و سیمین در ۲۴ ورق از کاغذپوستی ارغوانی نوشته شده است؛ چهل و هشت مینیاتور آن، که به رنگهای سفید ، سبز، بنفش، سرخ، و سیاه رسم شده، داستان انسان را از هبوط آدم تا مرگ یعقوب باز می‌گوید. طومارهایی از صحیفهٔ یوشع در موزهٔ واتیکان، و کتاب اناجیل تذهیب رابولا (راهب اهل بین‌النهرین) به سال

۵۸۶، درست به همان اندازه زیبا هستند. از بین النهرین و سوریه اشکال و علائمی آمد که بر تصویرنگاری جهان بیزانسی غلبه کرد؛ این شکلها و علامات به هزار وضع مختلف در هنرهای کوچک تکرار شد و به صورت کلیشه‌ای و متداول درآمد و در پدید آوردن ثبات مرگبار هنر بیزانسی سهیم گشت.

نقاش بیزانسی چون فروزش و دوام را دوست می‌داشت، موزائیکسازی را وسیلهٔ محبوب هنرنمایی خود قرار داد. برای کف ساختمان خرده‌های مرمر رنگین را انتخاب کرد ـ و این کاری است که مصریان، یونانیان، و رومیان کرده بودند؛ برای سطوح دیگر مکعبهای شیشه‌ای یا مینایی، به رنگهای مختلف، با اندازه‌های متفاوت، اما معمولا ۰/۸ سانتیمتر مربع استعمال می‌کرد. گاه سنگهای گرانبها با این مکعبها آمیخته می‌شد. موزائیک غالباً در ساختن تصویرها یا شمایلهای قابل حملی به کار می‌رفت که می‌بایست در کلیساها و خانه گذاشته شوند، یا به عنوان کمکی به عبادت و امنیت همراه مسافران برده شوند؛ اما موزائیکساز ترجیحاً سطح دیوارهای کلیسا یا کاخ را انتخاب می‌کرد. هنرمند در کارگاهش، بر یک پارچهٔ شراعی که طرح رنگین داشت، مکعبهای خود را به طور آزمایش می‌چید؛ اینجا او همهٔ هنرش را به کار می‌گرفت تا در زیر دستش آن تدرج دقیق و امتزاج رنگهایی که از فاصله‌های دورتر با چشم دیگران قابل احساس باشد به وجود آید. در همان حال، پوششی از ساروج سنگین، و سپس پوششی از ساروج ظریف بر سطحی که باید پوشانده شود کشیده می‌شد؛ آنگاه موزائیکساز، از روی نمونهٔ پارچه‌ای خود مکعبها را به درون می‌فشرد. این مکعبها معمولا در جلو دارای لبه‌های بریده بودند تا نور را بگیرند. سطوح منحنی، مانند گنبدها و نیمگنبدهای مقصوره‌ها، مطلوبتر بود، زیرا در اوقات و زوایای مختلف نور ملایم و سایه‌داری را می‌گرفت. از این هنر پرزحمت بود که بعداً سبک گوتیک برای ساختن شیشه‌های رنگی تا حدی الهام گرفت.

در متون قرن پنجم از چنین شیشه‌ای یاد شده، اما نمونه‌ای از آن باقی نمانده است؛ ظاهراً رنگ آن شیشه‌ها در آن زمان خارجی بوده است نه جزو خود شیشه. تراش دادن شیشه و شیشه‌گری در آن زمان هزار سال قدمت داشت، و سوریه، که قدیمترین مرکز آن بود، هنوز مرکز آن به شمار می‌رفت. هنر کنده‌کاری فلزات و سنگهای قیمتی از زمان آورلیوس به انحطاط افتاده بود؛ گوهرها، سکه‌ها، و مهرهای بیزانسی معمولا دارای طرح و کار ضعیفند. مع هذا، گوهریان محصولات خود را تقریباً به افراد تمام طبقات می‌فروختند، زیرا زینت، روح بیزانس بود. در پایتخت، کارگاههای زرگری و سیمگری متعدد وجود داشت؛ درجها، جامها، و جعبه‌های آثار مقدس محرابهای بسیاری را می‌آراست؛ و ظرف نقره در خانه‌های ثروتمندان فراوان بود.

در هرخانه، و تقریباً بر تن هر کس، پارچه‌های زیبا دیده می‌شد. در این صنعت، مصر با پارچه‌های ظریف، رنگارنگ، و مصور خود ـ جامه‌ها، پرده‌ها، آویختنیها، و روپوشها ـ سرآمد کشورهای دیگر بود؛ قبطیان در این زمینه‌ها استاد بودند. برخی از فرشینه‌های این دوره از جهت فنی تقریباً با پارچه‌های ساخت گوبلن یکسان است. بافندگان بیزانسی پرندها، پارچه‌های مطرز، و حتی کفنهای منقوش ـ پارچه‌های سفیدی که به نقشهای واقعی از فرد مرده مزین بود ـ می‌ساختند. در قسطنطنیه هر کس از روی لباسی که می‌پوشید شناخته می‌شد؛ هر طبقه‌ای به یک نوع مشخص از زیبایی و ظرافت لباس ارج می‌نهاد؛ و منظرهٔ جامه‌ها در یک مجلس بیزانسی به دم طاووس می‌مانست.

موسیقی در میان تمام طبقات محبوب بود. در مراسم دعای دسته جمعی کلیسا موسیقی نقشی بس مهم ایفا می‌کرد و مؤمنان را یاری می‌داد تا احساسات را با ایمان عجین سازند. در قرن چهارم، آلوپیوس یک دیباچهٔ موسیقی نوشت که قسمتهای موجود آن اکنون راهنمای عمدهٔ ما در شناختن نت موسیقی یونانی است. این نمایش تنها با حروف در

آن قرن به علائم مخصوص، که نئومس خوانده می‌شدند، جای سپرد؛ این علامتها را ظاهراً آمبروسیوس به میلان، هیلاری به گل، و هیرونوموس به رم وارد ساختند. در اواخر قرن پنجم یک راهب یونانی به نام رومانوس کلمات و نتهای سرودهای مذهبی را، که هنوز قسمتی از قداس یونانی را تشکیل می‌دهد و هرگز از نظر عمق احساسات و قدرت بیان نظیر نداشته است، ترکیب کرد. بوئتیوس مقاله‌ای تحت عنوان در باب موسیقی نوشت که خلاصه‌ای از نظریات فیثاغورس، آریستوکسنوس، و بطلمیوس را بیان می‌داشت؛ این رسالهٔ کوچک تا زمان ما در دانشگاههای اکسفرد و کیمبریج جزو کتابهای درسی موسیقی بود.

انسان باید مشرق زمینی باشد تا هنر شرقی را دریابد. برای یک ذهن غربی معنی جوهر هنر بیزانسی این است که شرق در قلب و مغز یونان ارجی بسزا یافته بود: در حکومت استبدادی، در ثبات سلسله مراتب طبقاتی، در رکود علم و فلسفه، در کلیسای تحت فرمان دولت، در مردمی که زیر نفوذ مذهب بودند، در جامه‌های فاخر و تشریفات مجلل، در مراسم پربانگ و تماشایی، در نغمهٔ هوشربای موسیقی تکراری، در زرق و برقی که بر احساسات چیره می‌شد، در شکست ناتورالیسم (طبیعت گرایی) توسط خیالپردازی، و در غرق کردن هنر نمایشی در هنر تزیینی. روح یونان باستان این وضع را ممکن بود نامطلوب و تحمل ناپذیر یابد، اما خود یونان اکنون بخشی از شرق بود. درست در هنگامی که حیات یونان در معرض تهدید تجدید یافتهٔ ایران و قدرت باور نکردنی اسلام واقع شده بود، سستی آسیایی بر یونان چیره شد.

فصل هفتم

ایرانیان

۶۴۱-۲۲۴

I – جامعهٔ ساسانیان

در آن سوی فرات یا دجله، در تمام طول تاریخ یونان و روم، آن امپراطوری تقریباً مخفی قرار داشت که به مدت هزار سال از اروپای رو به توسعه و از مهاجمان آسیایی بر کنار مانده بود، هرگز عظمت هخامنشی خود را فراموش نکرده بود، آهسته از صدمات جنگهای پارتها شفا یافته بود، و فرهنگ بی‌نظیر و اشرافی خود را چنان به دست توانای شاهان ساسانی حفظ کرده بود که بعدها توانست پیروزی اسلام بر ایران را تبدیل به رنسانس فرهنگی ایران کند.

ایران قرن سوم وسیعتر از ایران امروز بود؛ چنانکه از نام آن برمی‌آید، سرزمین آریاییها بود و افغانستان، بلوچستان، سغد، بلخ و عراق را نیز در بر داشت. پارس، که سابقاً نام استان فارس کنونی بود، فقط قسمتی از جنوب شرقی این امپراطوری را تشکیل می‌داد؛ اما یونانیان و رومیان، که به «بربرها» توجهی نداشتند، نام تنها یک قسمت را به تمام آن دادند. یک سد کوهستانی، از هیمالایا در جنوب خاوری تا قفقاز در شمال باختری، از میان این سرزمین

می‌گذشت و آن را به دو نیم می‌کرد؛ در مشرق یک فلات بلند لم یزرع بود؛ در مغرب دره‌های سرسبز دجله و فرات قرار داشت که آب آنها به هنگام طغیان به آبراهه‌های بیشمار جاری می‌شد و مغرب ایران را از حیث گندم، خرما، انگور، و سایر میوه‌ها غنی می‌ساخت. درطول رودها یا فواصل بین آنها، در تپه زارها یا در واحه‌ها هزاران ده، صدها قصبه، و دهها شهر قرار داشت که مهمترین آنها عبارت بودند از: اکباتان، ری، موصل، استخر (سابقاً تخت جمشید)، شوش، سلوکیه، و تیسفون پایتخت عظیم و باشکوه ساسانیان.

آمیانوس مارکلینوس ایرانیان این دوره را چنین وصف می‌کند: «تقریباً همه باریک اندام و قدری تیره گون هستند ... ریشی نسبتاً جالب دارند، و زلفی دراز و خشن.» افراد طبقات عالی خشن موی نبودند و همه شان اندام باریک نداشتند؛ غالباً خوش هیکل بودند، به رفتار و خوی و چابکی خود می‌بالیدند، و دوستار ورزشهای خطرناک و جامه‌های باشکوه بودند. مردان دستار بر سر می‌گذاشتند، شلوار گشاد می‌پوشیدند، سندل یا پوتین بنددار به پا می‌کردند؛ ثروتمندان نیمتنه یا قبای پشمین در بر می‌کردند ، کمربند و شمشیر می‌بستند؛ بینوایان با لباس نخی، مویی، یا پوستی، می‌ساختند. زنان پوتین و شلوار کوتاه، پیراهن و شنل گشاد، و روجامه‌ای که از فرط فراخی چین می‌خورد می‌پوشیدند؛ موی مشکین خود را در جلو سر چنبره می‌کردند و دنبالهٔ آن را به پشت می‌انداختند و آن را به گل می‌آراستند. تمام طبقات رنگ و زینت را دوست می‌داشتند. موبدان و زردشتیان غیرتمند، به نشانهٔ پاکی، لباس سفید می‌پوشیدند؛ سرداران رنگ سرخ را ترجیح می‌دادند؛ شاهان با پوشیدن کفش سرخ، شلوار آبی، و کلاهی که یک گوی یا سر حیوان یا پرنده بر آن بود خود را از سایرین ممتاز می‌ساختند. در ایران نیز، مانند جوامع متمدن، لباس نیمی از مرد را می‌ساخت و نیم بیشتر از زن را.

ایرانی فرهیخته معمولا، مانند فرانسویان، حساس و تیز شوق و تند ذهن بود؛ غالباً تناسان بود، ولی به هنگام ضرورت چالاک و آماده؛ «در سخن بیملاحظه و زیاده رو بود. ... بیش از آنچه شجاع باشد محیل بود، و از این رو فقط می‌بایست دورادور از او ترسید.» درست همان فاصله‌ای که همیشه با دشمنان حفظ می‌کردند. ایرانیان فقیر آبجو می‌نوشیدند، اما تقریباً تمام طبقات، از جمله خدایان، شراب را ترجیح می‌دادند؛ ایرانیان پرهیزکار و صرفه‌جو در مراسم مذهبی شراب می‌ریختند و مدتی منتظر خدایان می‌شدند تا بیایند و آن را بیاشامند؛ آنگاه، خود آن شراب مقدس را می‌نوشیدند. آداب ایرانی در این دورهٔ ساسانی، بنابر روایات، خشنتر از زمان هخامنشیان و ملایمتر از دوران اشکانیان بود؛ اما داستانهای پروکوپیوس ما را از این آگاه می‌سازد که ایرانیان والامنشتر از یونانیان بودند. تشریفات و رسوم دیپلوماتیک دربار ایران تا حد زیادی از طرف امپراطوران یونان اقتباس شده بود؛ دو سلطان رقیب، یکدیگر را «برادر» خطاب می‌کردند، برای مأموران سیاسی خارجی مصونیتی قایل بودند و آنان را از بازرسی و عوارض گمرکی معاف می‌کردند. سرچشمهٔ رسوم دیپلوماسی اروپا و امریکا را می‌توان در دربار پادشاهان ایران جست.

آمیانوس می‌گوید: «بیشتر ایرانیان در روابط جنسی افراط می‌کنند،» اما اذعان می‌کند که لواط و فحشا در میان آنان کمتر رایج بود تا نزد یونانیان. ربی گملیئل ایرانیان را به داشتن سه صفت می‌ستاید: «در خوراک میانه رو، در خلوت و نیز در روابط زناشویی معتدل هستند.» منتهای کوشش برای ترغیب ازدواج و افزودن بر میزان موالید به کار می‌رفت تا نیروی انسانی کافی برای جنگها فراهم شود؛ در این مورد خدای عشق مارس بود نه ونوس. دین، امر به ازدواج می‌کرد، مراسم زناشویی را با جلال فراوان انجام می‌داد، و چنین تعلیم می‌داد که باروری موجب نیرومندی اهورمزدا، خدای روشنایی، در نبرد با اهریمن، شیطان کیش زردشتی، است. رئیس خانواده در کانون خانه به نیاپرستی می‌پرداخت، و از این رو طالب فرزندانی بود تا این آیین و نسلش بعد از خود او محفوظ ماند؛ اگر او صاحب

فرزند ذکوری نمی‌شد، پسری را به فرزندی اختیار می‌کرد. والدین عموماً وسایل ازدواج فرزندان خود را، بیشتر به وسیلهٔ دلالهای حرفه‌ای ، فراهم می‌کردند؛ اما زن می‌توانست بدون اجازهٔ والدین شوهرکند. جهیز و شیربها، مخارج ازدواج و فرزند آوری زودگاه را میسر می‌ساخت. چندگانی مجاز بود و در صورت نازایی زن اول توصیه می‌شد. زنا نضج یافته بود. شوهر می‌توانست زن را به علت بیوفایی، و زن شوهر را به سبب ظلم و ترک انفاق، طلاق گوید. داشتن همخوابه بلامانع بود. این همخوابه‌ها، مانند هتایرای یونانی، آزاد بودند که در میان مردم ظاهر و در ضیافت مردان حاضر شوند؛ اما زنان قانونی معمولا در اندورن خانه نگاهداری می‌شدند؛ این رسم دیرین ایرانی به اسلام منتقل شد. زنان ایرانی بغایت زیبا بودند، و شاید به همین سبب می‌بایست از مردان حفظ شوند. در شاهنامهٔ فردوسی این زنان هستند که آرزوی مردان را می‌کشند و در معاشقه و اغوا پیشقدم می‌شوند. زیبایی زنانه بر قوانین مردانه فایق می‌آمد.

کودکان به یاری ایمان مذهبی، که برای استحکام قدرت والدین ضرور می نماید، بار می‌آمدند. سرگرمی آنان گوی بازی، ورزشهای قهرمانی، و شطرنج بود، و در نوجوانی در تفریحات کلانسالان خانواده شرکت می‌کردند. این تفریحات عبارت بود از تیراندازی، اسبدوانی، چوگانبازی، و شکار. ایرانیان ساسانی موسیقی را برای اعمال مذهبی، عشق، و جنگ لازم می‌دانستند. فردوسی گوید: «در بزمها و ضیافتهای شاهانه «موسیقی و آواز زنان زیبا صحنه را می‌آراست»؛ لیر، گیتار، فلوت، نی، کرنای، طبل، و سایر ادوات فراوان بود؛ به موجب روایت، باربد، خنیاگر محبوب خسرو پرویز، ۳۶۰ نغمه ساخت و، در سراسر سال، هر شب یکی از آنها را برای شاه می‌خواند. در تعلیم و تربیت نیز دین نقشی بسزا ایفا می‌کرد؛ دبستانها در معابد جای داشتند و اطفال تحت تعلیم موبدان بودند. تعلیمات عالی در ادبیات، طب، علوم، و فلسفه در دانشگاه مشهور جندیشاپور در خوزستان داده می‌شد. پسران شاهان محلی و ساتراپها غالباً نزدیک شاه می‌زیستند و با شاهزادگان خانوادهٔ سلطنتی، در دانشکده‌ای که متعلق به دربار بود، تحصیل می‌کردند.

پهلوی، زبان هندو اروپایی ایران در دورهٔ اشکانیان، در زمان ساسانیان نیز معمول بود. از ادبیات آن زمان فقط ۶۰۰,۰۰۰ کلمه باقی مانده است که همه مربوط است به دین. ما می‌دانیم که آن ادبیات وسیع بوده است؛ اما چون موبدان حافظ و ناقل آن بودند، بیشتر آثار غیر دینی را می‌گذاشتند تا از میان برود. (احتمالا فرایندی مشابه ما را به این اشتباه انداخته است که ادبیات اوایل قرون وسطی در جهان مسیحیت عمدتاً مذهبی بوده است.) شاهان ساسانی حامیان روشنفکر ادبیات و فلسفه بودند ـ و بیش از همه خسرو انوشیروان: به فرمان او آثار افلاطون و ارسوط به زبان پهلوی ترجمه گشت و در دانشگاه جندیشاپور تدریس شد، و حتی خود او نیز آنها را خواند. در دوران سلطنت او وقایع تاریخی بسیاری ثبت و تدوین شد که تنها قسمت موجود آن کارنامهٔ اردشیر بابکان است. این کتاب مخلوطی است از تاریخ و داستان عشقی که بعدها مبنای شاهنامهٔ فردوسی شد. هنگامی که یوستینیانوس مدارس آتن را بست، هفت تن از استادانش به ایران گریختند و به دربار خسرو پناهنده شدند. پس از چندی هوای وطن کردند؛ شاه «بربران»، در عهدنامهٔ سال ۵۳۳ خود با یوستینیانوس، قید کرد که خردمندان یونانی باید رخصت بازگشت یابند و از پیگرد و آزار مصون باشند.

در دوران فرمانروایی این پادشاه روشنفکر دانشگاه جندیشاپور، که در قرن چهارم یا پنجم تأسیس شده بود، «بزرگترین مرکز فرهنگی آن زمان» شد. دانشجویان و استادان از اکناف جهان به آن روی می‌آوردند. مسیحیان نسطوری در آن دانشگاه پذیرفته شدند و ترجمه‌های سریانی آثار یونانی در طب و فلسفه را به ارمغان آوردند.

نوافلاطونیان در آنجا بذر صوفیگری را کاشتند؛ و سنت طبی هندوستان، ایران، سوریه، و یونان، در آنجا به هم آمیخت و یک مکتب درمانی شکوفا را به وجود آورد. به موجب نظریهٔ طب ایرانی، بیماری از آلودگی یا ناپاکی یکی از عناصر چهارگانه ـ آتش، آب، خاک، بادـ حاصل می‌شد؛ پزشکان و موبدان ایرانی می‌گفتند که بهداشت عمومی مستلزم سوزاندن تمام مواد فاسد کننده، و بهداشت فردی مستلزم اطاعت کامل از دستورات نظافت دین زردشت است.

آنچه از علم نجوم ایرانی در این دوره می‌دانیم این است که این علم تقویم منظمی را بنیاد نهاده بود. به موجب این تقویم، سال به دوازده ماه سی روزه، و هر ماه به دو هفتهٔ هفت روزه و دوهفتهٔ هشت روزه تقسیم می‌شد، و پنج روز، هم به آخر سال اضافه می‌گردید. علم احکام نجوم و جادوگری امری عمومی بود، و هیچ گونه اقدام مهمی بدون رجوع به وضع صور فلکی به عمل نمی‌آمد؛ و هر واقعهٔ زمینی به اعتقاد مردم نتیجهٔ جنگ ستارگان سعد و نحس در آسمان بود ـ همان گونه که فرشتگان و شیاطین در روح انسان با یکدیگر می‌جنگیدند ـ و این در حقیقت همان نبرد اهورمزدا و اهریمن بود.

دین زردشت به وسیلهٔ سلسلهٔ ساسانیان اقتدار و استیلای سابق خود را باز یافت؛ زمینها و عشر محصولات کشاورزی به موبدان اختصاص داشت؛ دولت بر دین استوار بود، همچنانکه در اروپای آن زمان نیز چنان بود. موبد موبدان، که قدرتش فقط از خود شاه کمتر بود، بر یک طبقهٔ مقتدر و حاضر در صحنه، که افراد آن مغان یا مجوسان نامیده می‌شدند و مقامشان ارثی بود، حکومت می‌کرد. مغان بر حیات روحی تمام ایرانیان فرمانروایی داشتند، گنهکاران و طاغیان را از دوزخ می‌ترساندند، و به مدت چهار قرن افکار ایرانیان را در بند نگاه داشتند. اینان گهگاه شارمندان را از اجحاف مأموران مالیات، و بینوایان را از جور زورمندان حفظ می‌کردند. تشکیلات مغان چندان ثروتمند بود که شاهان گاه مبالغ هنگفتی از خزانه‌های معابد قرض می‌کردند. هر شهر عمده‌ای دارای یک آتشکده بود که در آن شعلهٔ مقدس، به نشانهٔ خدای نور، همواره فروزان بود. تنها یک زندگی منزه و پاکیزه می‌توانست روح را از اهریمن نجات دهد؛ در نبرد با شیطان، بهره گرفتن از یاری مغان و پیشگویی، وردخوانی، جادوگری، و دعاهای آنان امری بس ضروری بود. روحی که بدین سان یاری می‌شد به پاکی و قدسیت می‌رسید، از دادگاه سهمگین روز رستاخیز می‌گذشت، و در بهشت، شادمانی جاودان می‌یافت.

در جنب این دین رسمی ، سایر مذاهب چندان محلی نداشتند، میترا، خدای آفتاب، که نزد پارتها بسیار محبوب بود، اکنون آن ستایشی را که در خور یاور بزرگ اهورمزدا بود نمی‌دید. اما موبدان زردشتی، مانند روحانیان مسیحی و مسلمان و یهود، ارتداد از دین ملی را گناهی بزرگ می‌شمردند. وقتی که مانی (حدود ۲۱۶-۲۷۶) ادعا کرد که چهارمین پیامبر خدا در ردیف بودا، زردشت، و مسیح است، و دینی مبنی بر تجرد، صلح طلبی، و تورع اعلام کرد، مغان مجاهد و دارای تعصب ملی او را مصلوب کردند، و مانویت مجبور شد موفقیت خود را در خارج از مرزهای ایران جستجو کند. مع هذا، موبدان و پادشاهان ساسانی عموماً نسبت به یهودیت و مسیحیت تسامح به خرج می‌دادند، درست همان طور که پاپها نسبت به یهودیان رفتار ملایمتری داشتند تا نسبت به بدعتگذاران. عدهٔ زیادی از یهودیان به ایالات باختری امپراطوری ایران پناهنده شدند. وقتی ساسانیان به قدرت رسیدند، مسیحیت در ایران مستقر شده بود؛ این دین تا هنگامی که دین رسمی دشمنان دیرین ایران یعنی یونان و روم نشده بود، تحمل می‌شد؛ اما پس از آنکه روحانیان مسیحی، همچنانکه در سال ۳۳۸ میلادی در نصیبین کردند، نقش فعالی در دفاع از سرزمین بیزانس در برابر شاپور دوم به عهده گرفتند، و مسیحیان ایران امید طبیعی خود به پیروزی بیزانس را آشکار ساختند، دین

مسیح مورد تعقیب قرار گرفت. در ۳۴۱، شاپور فرمان به قتل عام مسیحیان امپراطوری خود داد؛ تا هنگامی که این فرمان را به کشیشان، راهبان، و راهبه‌ها محدود کرد، ساکنان بسیاری از دههای مسیحی کشته شده بودند؛ حتی با این وجود، در طی این تعقیب و آزار، که تا زمان مرگ شاپور ادامه یافت (۳۷۹)، ۱۶۰۰۰ تن مسیحی کشته شدند. یزدگرد اول (۳۹۹-۴۲۰) آزادی مذهبی را به مسیحیان بازگرداند و آنان را یاری داد تا کلیساهای خود را از نو بسازند. در ۴۲۲ شورایی از اسقفان ایرانی کلیسای مسیحیان ایران را از مسیحیت یونان و روم مستقل ساخت.

در میان عبادات و مشاجرات دینی، فرمانها و بحرانهای دولتی، و جنگهای داخلی و خارجی، مردم با بیصبری وسایل تقویت دولت و معابد را فراهم می‌ساختند، زمین را می‌کاشتند، گله‌ها را می‌چراندند، و به هنرهای دستی و داد و ستد اشتغال می‌ورزیدند. زراعت یک وظیفهٔ دینی بود، و به مردم گفته می‌شد که کارهایی قهرمانی از قبیل آباد ساختن بیابان، کشتکاری زمین، نابود ساختن آفات و گیاهان هرزه، حاصلخیز ساختن اراضی بایر، و استفاده از رودها برای آبیاری فتح نهایی اهورمزدا را بر اهریمن تأمین می‌کند. برای دهقان ایرانی تسلی روحی بسیار لازم بود، زیرا او معمولا برای زمینداران بزرگ کار می‌کرد و از یک ششم تا یک سوم فراورده‌های خود را از بابت مالیات و عوارض به دولت می‌داد. در حدود سال ۵۴۰، ایرانیان صنعت شکرسازی از نیشکر را از هندوستان فرا گرفتند؛ امپراطور یونانی، هراکلیوس، در کاخ سلطنتی تیسفون یک انبار پر از شکر یافت (۶۲۷)؛ اعراب که ۱۴ سال پس از آن ایران را گرفتند، بزودی طرز کاشتن نیشکر را آموختند و آن را به مصر، سیسیل، مراکش، و اسپانیا بردند، که از آنجا در تمام اروپا رواج یافت. دامپروری از کارهای برجستهٔ ایرانیان بود؛ اسبهای ایرانی از نظر نژاد، چالاکی، زیبایی، و سرعت بعد از اسبهای عربی بهترین بودند؛ هر ایرانی دوستار اسب بود، همان گونه که رستم رخش را دوست می‌داشت. سگ چندان در مراقبت گله و خانه‌ها سودمند بود که ایرانیان آن را حیوان مقدسی می‌شمردند؛ و گربهٔ ایرانی در تمام جهان شهرت و شاخصیت یافته بود.

صنعت ایرانی در زمان ساسانیان از حالت خانگی به اشکال شهری درآمد. اتحادیه‌های اصناف متعدد بودند، و در برخی از شهرها یک طبقهٔ کارگر انقلابی پدید آمده بود. ابریشمبافی از چین وارد شده بود؛ حریرهای دوران ساسانی همه جا مطلوب بود، و برای صنعت نساجی بیزانس، چین، و ژاپن نمونه واقع شده بود. بازرگانان چینی به ایران می‌آمدند تا ابریشم خام بفروشند و فرش، جواهر، و غازه بخرند؛ ارمنیها ، سوریها، و یهودیان، ایران و بیزانس و روم را با داد و ستد کند خود مربوط ساخته بودند. راهها و پلهای خوب، که مورد مراقبت دقیق بود، چاپار دولتی و کاروانهای بازرگانی را قادر می‌ساخت که تیسفون را با تمام استانها مربوط سازند؛ و در خلیج فارس بندرهایی ساخته شده بود تا تجارت با هندوستان را تسریع کند. مقررات دولتی قیمت غله، دارو، و سایر مایحتاج زندگی را محدود می‌ساخت. و از احتکار و انحصار جلو می‌گرفت. ثروت طبقات عالی را می‌توان از داستان یک اصلمند ایرانی دریافت که هزار مهمان به شام دعوت کرده بود، و چون دریافت که بیش از پانصد دست ظرف ندارد، پانصد دست دیگر از همسایگان خود عاریت گرفت.

خاوندان فئودال، که معمولا در املاک روستایی خود می‌زیستند، استثمار زمین و مردم را سازمان می‌دادند و به هنگام جنگ از رعایای خود هنگهایی می‌آراستند. با شکارورزی پرشور و دلیرانه، خود را برای نبرد تربیت می‌کردند؛ اینان به عنوان افسران سوار نظام ورزیده خدمت می‌کردند، و خود و اسبشان، مانند دوران اخیر اروپای ملوک الطوایفی، زرهپوش بودند؛ اما در انضباط دادن به سربازان خود، یا در استعمال آخرین صنعتهای مهندسی و محاصره و دفاع، از رومیان، عقبتر بودند. از نظر کاست اجتماعی، بالاتر از این مالکان، اشراف بزرگ بودند که به عنوان ساتراپ

بر ایالات فرمان می‌راندند و یا ریاست ادارات دولتی را داشتند. طرز اداره ظاهراً بسیار خوب بود، زیرا گرچه مالیات کمتر از مالیات امپراطور روم شرقی و غربی بود در وصول آن کمتر سختگیری می‌شد، خزانهٔ ایران غالباً پرتر از خزانهٔ امپراطوران بود. در سال ۶۲۶، خسروپرویز پولی معادل ۴۶۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار در صندوقهای خود داشت، و عایدی سالانهٔ کشور معادل ۱۷۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار بود، که با در نظر گرفتن قدرت خرید طلا و نقره در آن زمان مبلغ بسیار هنگفتی می‌شد. قانون از طرف شاهان، مشاوران ایشان، و موبدان بر اساس احکام اوستایی وضع می‌شد؛ تفسیر قانون و نظارت در اجرای آن به عهدهٔ موبدان بود. آمیانوس، که با ایرانیان جنگیده بود، قضات ایرانی را «مردانی سربلند، صاحب تجربه، و دارای دانش حقوقی» وصف می‌کند. به طور کلی ایرانیان مردم درست پیمانی شناخته شده بودند. سوگند در دادگاه با مراسم مذهبی توأم بود؛ مجازات سوگندشکنی در قانون بسیار شدید، و در دوزخ باران بی‌انتهایی از تیر، تبر، و سنگ بود. برای کشف بزه از روش اوردالی استفاده می‌شد: از مظنونان خواسته می‌شد که روی فلز سرخ گرم راه بروند، یا از آتش بگذرند، یا غذای مسموم بخورند. کودک کشی، و سقط جنین ممنوع بود و مجازات سخت داشت؛ سزای لواط مرگ بود؛ مردی که زناکاریش بر ملا می‌شد تبعید می‌گردید، و زن زانیه بینی و گوش خود را از دست می‌داد. محکومان می‌توانستند به دادگاههای عالیتر استیناف دهند، و مجازات اعدام فقط پس از تجدید نظر و تصویب شاه قابل اجرا بود.

پادشاه قدرت خود را به خدایان منسوب می‌دانست و خویشتن را نایب آنها می‌شمرد و منزلتشان را در فرمانهایی که به نام آنها صادر می‌کرد نشان می‌داد. هر وقت که زمان ایجاب می‌کرد، خود را «شاه شاهان، شاه آریاییها و غیر آریاییها [ایران و انیران]، سلطان جهان، زادهٔ خدایان» می‌نامید، شاپور دوم این عبارت را نیز بر عنوان مزبور افزوده بود: «برادر خورشید و ماه، دمساز ستارگان.» شاهان ساسانی، که از لحاظ نظری مستبد بودند، در عمل معمولا با مشورت وزیران خود که هیئت دولت را تشکیل می‌دادند کار می‌کردند: مسعودی، مورخ مسلمان، «ادارهٔ مشعشع شاهان ساسانی، سیاست منظم آنان، مراقبتشان از اتباع خود، و سعادت مستملکاتشان را می‌ستود. خسرو انوشیروان، بنا به روایت ابن خلدون، چنین می‌گفت: «بی‌ارتش، شاه نیست؛ بی‌عایدات ، ارتش نیست؛ بی‌مالیات، عایدات نیست؛ بی کشاورزی، مالیات نیست؛ بی حکومت صحیح، کشاورزی نیست.» در اوقات عادی، سلطنت موروثی بود، اما ممکن بود از طرف شاه به یکی از پسران کهتر منتقل شود، در دو مورد قدرت عالیه به ملکه‌ها رسید. وقتی وارث مستقیم وجود نداشت، نجبا و موبدان کسی را به سلطنت برمی‌گزیدند، اما انتخابشان محدود بود به اعضای خاندان سلطنت.

زندگانی شاه آکنده بود از الزامات توانفرسا. از او منتهای دلیری را در شکارورزی انتظار داشتند؛ در غرفه‌ای با پرده‌ای دیبا که ده شتر آراسته به زیور شاهوار آن را می‌کشیدند به شکار می‌رفت، هفت شتر تخت او را، و صد شتر خنیاگرانش را حمل می‌کردند. ده هزار سوار ممکن بود در التزام وی باشند، ولی اگر سنگنبشته‌های ساسانیان را معتبر بدانیم، باید بگوییم که در آخرین وهلهٔ سفر شکار می‌بایست سوار اسب شود، و شخصاً یک گوزن، بز وحشی، آهو، گاومیش، ببر، شیر، یا یکی دیگر از حیواناتی را که در پارک یا «بهشت» او گردآوری شده بودند دنبال کند. چون به کاخ خود باز می‌گشت، خود را در میان هزار ملتزم و تشریفات فراوان با رشته‌ای از مسائل مملکتی مواجه می‌یافت. می‌بایست جامه‌هایی را که از کثرت جواهر سنگین شده بودند بپوشد، بر تختی زرین بنشیند، و تاجی چنان سنگین بر سر گذارد که لازم بود با فاصله‌ای نامشهود از سرش، که بیحرکت می‌ماند، آویزان باشد. با این شکل و شمایل بود که او سفیران و میهمانان را می‌پذیرفت، صدها رسم تشریفاتی سیاسی را به جا می‌آورد، قضاوت می‌کرد، و گزارشها و اخبار انتصابات را دریافت می‌داشت. کسانی که به نزدیک او می‌آمدند تعظیم می‌کردند، زمین را بوسه می‌دادند، فقط

با اجازهٔ او برمی‌خاستند، و هنگام سخن گفتن دستمالی جلو دهان نگاه می‌داشتند تا مبادا نفسشان او را آلوده سازد. شبانگاه نزد یکی از زنان یا معشوقگان خود می‌رفت و بذر شاهانه را شادمانه می‌کاشت.

II – **سلطنت ساسانیان**

بنابر روایات ایرانی، ساسان، موبدی در تخت جمشید بود؛ پسرش بابک امیر کوچکی در خور بود؛ بابک، گوچیهر فرمانروای فارس را کشت، خود را شاه آن سامان ساخت، و قدرت خویش را به موجب وصیت به پسر خود شاپور واگذاشت؛ شاپور بر اثر سانحه‌ای مرد و برادرش اردشیر جانشین وی شد. اردوان پنجم، آخرین پادشاه پارت یا اشکانی ایران، از شناسایی این سلسلهٔ جدید محلی ابا کرد، اردشیر اردوان را در جنگ کشت (۲۲۴) و خود شاهنشاه شد (۲۲۶). وی حکومت سست ملوک الطوایفی اشکانیان را با یک حکومت سلطنتی پر قدرت، که از طریق یک تشکیلات اداری متمرکز اما رو به گسترش امور را می‌گذراند، جایگزین کرد؛ حمایت روحانیان را با بازگرداندن دین زردشت وسلسله مراتب آن جلب کرد؛ و با اعلام اینکه نفوذ هلنیستی را در ایران برخواهد انداخت و انتقام داریوش سوم را از جانشیان اسکندر خواهد گرفت و تمام سرزمینهای شاهان هخامنشی را باز خواهد ستاند، غرور مردم را برانگیخت. او تقریباً به تمام وعده‌های خود وفا کرد. نبردهای سریعش حدود ایران را در شمال خاوری تا جیحون و در باختر تا فرات بسط داد. به هنگام مرگ (۲۴۱)، تاج را بر سر پسر خود شاپور نهاد و به او سفارش کرد که یونانیان و رومیان را به دریا بریزد.

شاپور اول (۲۴۱-۲۷۲) تمام قدرت و کاردانی پدر خویش را به ارث برده بود. سنگنبشته‌ها او را مردی با وجنات زیبا و نجیب وصف می‌کند؛ اما این بدون شک تهنیتی است رسمی. تربیتی عالی داشت و به دانش مهر می‌ورزید؛ از صحبت ائوستاتیوس سوفسطایی، سفیر یونان، چنان مسحور شده بود که به این فکر افتاد که از سلطنت استعفا کند و فیلسوف شود. برخلاف شاپور دوم، به تمام ادیان آزادی کامل داد، به مانی اجازه داد تا در دربارش موعظه کند، و اعلام کرد که «مغان، مانویان، یهودیان، مسیحیان، و ارباب سایر مذاهب در امپراطوری او از هر ایذایی مصون باشند.» با ادامهٔ ویراستن اوستا، که در دوران اردشیر آغاز شده بود، موبدان را تحریض کرد که آثار فلسفهٔ مابعدالطبیعی، نجوم، و طب را، که غالباً از هند و یونان گرفته شده بود، در این کتاب مقدس ایرانی بگنجانند. در حمایت از هنر گشاده دست بود. در فرماندهی نظامی به عظمت شاپور دوم یا دو خسرو نمی‌رسید، اما در سلسلهٔ طولانی ساسانیان بهترین مدیر بود. پایتخت جدیدی در شهر شاپور ساخت که ویرانه‌های آن هنوز نام او را بر خود دارند، و در شوشتر، در ساحل رود کارون، یکی از ساختمانهای بزرگ مهندسی کهن را برپا داشت. این ساختمان عبارت بود از سدی با قطعات سنگ خارا که پلی به طول ۵۲۰ متر و عرض ۶ متر تشکیل می‌داد؛ برای ساختن این سد، مسیر رود موقتاً عوض شد، بستر آن سنگفرش گردید، و دریچه‌هایی در سد ایجاد شد تا جریان آب را منظم سازد. بنابر روایات، شاپور برای طرح کردن و ساختن این سد، که تا قرن حاضر همچنان دایر بود، از مهندسان و اسیران رومی استفاده کرد. شاپور با آنکه قلباً مایل به جنگ نبود، ناچار به آن دست یازید، به سوریه حمله کرد، به انطاکیه رسید، از ارتش روم شکست خورد، و قرارداد صلحی با رومیان منعقد ساخت (۲۴۴) که به موجب آن تمام سرزمینهایی را که سابقاً از رومیان گرفته بود به آنان بازگرداند. چون از همکاری ارمنستان با رومیان خشمگین بود، به آن کشور وارد شد وسلسله‌ای طرفدار ایران در آنجا مستقر ساخت. (۲۵۲). پس از آنکه جناح راستش بدین گونه حفظ شد، جنگ با روم را از سر گرفت. امپراطور والریانوس را شکست داد و دستگیر کرد (۲۶۰)، انطاکیه را غارت کرد، و هزاران اسیر گرفت

تا در ایران به کار اجباری گمارد. اودناتوس، فرماندار پالمورا، با روم همدست شد و شاپور را مجبور کرد تا بار دیگر فرات را مرز ایران و روم بشناسد.

جانشیان او از ۲۷۲ تا ۳۰۲ عظمتی نداشتند، تاریخ ذکر کوتاهی از هرمز دوم (۳۰۲ – ۳۰۹) می‌کند، زیرا او صلح و سعادت را حفظ کرد. اماکن عمومی و مساکن شخصی، مخصوصاً خانه‌های فقیران، را به خرج دولت تعمیر کرد. دادگاه جدیدی برای رسیدگی به شکایات بینوایان از اغنیا تأسیس کرد و خود غالباً ریاست آن را عهده‌دار می‌شد. ما نمی‌دانیم که آیا همین عادات عجیب موجب محروم شدن پسر او از سلطنت شد یا نه؛ به هر حال، وقتی که هرمز درگذشت، نجبا پسر او را زندانی کردند و تاج و تخت را به کودک هنوز نازادهٔ او، که با یقین و اعتماد شاپور دوم نام نهادند؛ دادند و برای اینکه سلطنت او را کاملا محرز سازند، تاج شاهی را بر شکم مادر او بستند.

با چنین آغاز میمونی، شاپور دوم وارد طولانیترین سلطنت در تاریخ آسیا شد (۳۰۹-۳۷۹). از کودکی برای جنگ تربیت شد؛ و ارادهٔ خود را نیرومند ساخت، و در شانزدهسالگی زمام حکومت و ادارهٔ میدان نبرد را به دست گرفت. به عربستان خاوری حمله کرد، چندین ده را ویران ساخت، هزاران اسیر را کشت، و باقی اسیران را با ریسمانی که از زخمشان گذراند به هم بست. در ۳۳۷، برای تسلط بر راههای بازرگانی به خاور دور، جنگ با روم را از سر گرفت و، با چند فاصلهٔ زمانی از صلح، آن را تقریباً تا هنگام مرگ ادامه داد. گرویدن روم و ارمنستان به دین مسیح به کشمکش کهن شدتی نو بخشید، گویی خدایان با خشمی هومری به جنگ پیوسته بودند. طی چهل سال، شاپور با رشته‌ای دراز از امپراطوران روم جنگید. یولیانوس او را به تیسفون پس نشاند، اما خود به وضعی ننگین عقب نشست. یوویانوس، که با مانور ماهرانهٔ شاپور شکست خورده بود، مجبور شد با او صلح کند (۳۶۳) و ایالات رومی ساحل دجله و نیز تمام ارمنستان را به او واگذارد. وقتی که شاپور دوم درگذشت، ایران در ذروهٔ آبرو و اقتدار بود و خاک صد هزار ایکر زمین با خون انسانی تقویت شده بود.

در قرن بعد، جنگ به مرز شرقی ایران کشانده شد. در حدود سال ۴۲۵ طایفه‌ای از تورانیان، که یونانیان آنها را به نام هفتالیان می‌شناختند، و بغلط هونهای سفید نامیده می‌شدند، ناحیهٔ بین جیحون و سیحون را تصرف کردند. بهرام پنجم، پادشاه ساسانی، که به واسطهٔ بیباکیش در شکار ملقب به بهرام گور بود (۴۲۰-۴۳۸)، دلیرانه با آنها جنگید و شکستشان داد؛ اما پس از مرگ او تورانیان در نتیجهٔ باروری و جنگجویی به اکناف گسترده شدند، و امپراطوریی تشکیل دادند که از دریای خزر تا رود سند وسعت داشت. پایتخت این امپراطوری گرگان، و شهر عمده‌اش بلخ بود. تورانیان بر فیروز، پادشاه ساسانی (۴۵۹-۴۸۴) غلبه کردند و او را کشتند و بلاش (۴۸۴-۴۸۸) جانشین او را خراجگزار خود ساختند.

ایران، همزمان با این تهدیدی که از طرف مشرق متوجهش شده بود، به سبب کشمکش شاه با اشراف و موبدان برای حفظ اقتدار خویش، دچار هرج و مرج شد. قباد اول (۴۸۸-۵۳۱) به فکر افتاد تا با تقویت یک نهضت اشتراکی (کمونیستی)، که هدف اصلی حمله‌اش اشراف و موبدان بودند، دشمنان خویش را ضعیف سازد. یکی از موبدان زردشتی، به نام مزدک، حوالی سال ۴۹۰ میلادی، خود را فرستادهٔ یزدان برای ترویج یک کیش باستانی اعلام کرده بود. اصول آن دین به گفتهٔ او چنین بود: همهٔ مردم مساوی زاده شده‌اند؛ هیچ کس حقی طبیعی برای تملک چیزی بیش از دیگری ندارد؛ مالکیت و ازدواج از ابداعات انسان و اشتباهات پست اوست؛ و کلیهٔ اشیا و تمام زنها باید ملک مشترک تمام مردان باشند. دشمنانش ادعا کردند که او می‌خواهد، به بهانهٔ اعتراض به مالکیت و ازدواج و دستیابی به

آرمانشهر، دزدی، زنا، و زنا با محارم را ترویج کند. بینوایان و عده‌ای دیگر از مردم سخنان او را شادمانه پذیرفتند، اما شاید خود مزدک هم از موافقت شاه با آن مذهب به شگفت آمد. پیروان او نه تنها خانه‌های ثروتمندان، بلکه حرمسراهای آنها را نیز تصاحب کردند و زیباترین و گرانترین معشوقه‌هایشان را نیز به تملک خویش درآوردند. اشراف آزرده و خشمگین قباد را زندانی کردند و برادرش جاماسپ را به شاهی برداشتند. قباد، پس از سه سال محبوس بودن در «قلعهٔ فراموشی» [انوشبرد]، از زندان گریخت و به هفتالیان پناهنده شد. هفتالیان، که می‌خواستند یک فرد وابسته به آنها فرمانروای ایران باشد، ارتشی برای او فراهم کردند و او را در تسخیر تیسفون یاری دادند. جاماسپ استعفا کرد، اشراف به املاک خود گریختند، و قباد بار دیگر شاهنشاه شد (۴۹۹). قباد، پس از محکم ساختن قدرت خویش، بر کمونیستها تاخت و مزدک و هزاران تن از پیروانش را بکشت. شاید آن نهضت باعث بالا بردن شأن کارگران شده بود، زیرا فرمانهای شورای دولتی از آن پس نه تنها به امضای شاهزادگان و موبدان می‌رسید، بلکه از طرف سران اتحادیه‌ها نیز امضا می‌شد. قباد به مدت یک نسل دیگر سلطنت کرد، با دوستان قدیمش هفتالیان جنگید و پیروز شد، اما در جنگ با روم کامیابی قطعی حاصل نکرد؛ به هنگام مرگ، سلطنت را به دومین پسر خود خسرو که بزرگترین شاه ساسانی بود سپرد.

خسرو اول (۵۳۱-۵۷۹) رایونانیان خوسروئس و اعراب کسری می‌نامیدند، و ایرانیان لقب انوشیروان (دارندهٔ روان جاوید) را به نامش اضافه کرده بودند. وقتی که برادران مهترش او را «عادل» می‌خواندند؛ و شاید اگر عدل را از رحم جدا کنیم، او شایستهٔ این لقب بود. پروکوپیوس او را چنین وصف می‌کند: «استاد بزرگ در تظاهر به پرهیزکاری» و عهد شکنی؛ اما پروکوپیوس از زمرهٔ دشمنان بود. طبری، مورخ ایرانی، «تیزهوشی، فرهنگ، خردمندی، رشادت، و تدبیر» او را ستوده و یک خطابهٔ افتتاحیه در دهان او گذاشته است که اگر راست نباشد، خوب جعل شده است. وی حکومت را کاملا تجدید سازمان داد؛ در انتخاب دستیارانش فقط شایستگی را ملاک قرار داد و توجهی به رتبه و مقام نکرد؛ و بزرگمهر، مربی پسرش، را به وزارت برگزید که وزیری ارجمند از کار درآمد. وی سپاه بنیچه‌ای ملوک‌الطوایفی را با یک ارتش دایمی با انضباط و شایسته جایگزین کرد. نظم مالیاتی عادلانه‌تری ایجاد کرد، و قوانین ایران را مدون ساخت. برای اصلاح آب شهرها و آبیاری مزارع سدها و ترعه‌ها ساخت؛ زمینهای بایر را با دادن گاو، وسایل کشاورزی، و بذر به دهقانان حاصلخیز کرد؛ تجارت را با ساخت، تعمیر، و نگاهداری پلها و راهها رونق بخشید؛ و آنچه در توان داشت با شور و غیرت وقف خدمت به مردم و کشور کرد. ازدواج را، به این عنوان که ایران برای حفظ مرز و بوم خود به جمعیت بیشتری احتیاج دارد، تشویق ـ اجباری ـ کرد. مردان مجرد را، با تأمین جهیز زنان و امکانات تربیت فرزندان از بودجهٔ دولتی، به ازدواج تحریض نمود. یتیمان و کودکان بینوا را به خرج دولت نگاهداری و تربیت کرد. وی بدعت را با مرگ سزا می‌داد، اما مسیحیت را، حتی در حرم خود، تحمل می‌کرد. فیلسوفان، پزشکان، و دانشمندان را از هندوستان و یونان در دربار خود گردآورده بود و از مباحثه با آنان دربارهٔ مسائل زندگی، حکومت، و مرگ لذت می‌برد. یک بار در طی مباحثه این سؤال پیش کشیده شد: «بزرگترین بدبختی چیست؟» یک فیلسوف یونانی پاسخ داد: «پیری توأم با فقر و بلاهت»؛ یک هندو جواب داد: »روحی آشفته در جسمی بیمار«؛ وزیر خسرو با بیان این جمله تحسین همگان را به خود جلب کرد: «به گمان من بزرگترین بدبختی برای انسان این است که پایان زندگی خویش را نزدیک ببیند، بی آنکه به فضیلت عمل کرده باشد.» خسرو ادبیات، علوم، و دانش پژوهی را با گشاده دستی حمایت می‌کرد، و مخارج ترجمه‌ها و تاریخنگاریهای بسیار را تأمین کرد؛ در زمان سلطنت او دانشگاه جندیشاپور به اوج اعتلا رسید. وی امنیت خارجیان را چنان حفظ می‌کرد که دربارش همواره پر از بیگانگان متشخص بود.

چون بر تخت شاهی نشست، میل خود را برای آشتی با روم اعلام کرد. یوستینیانوس، که نقشه‌هایی برای افریقا و ایتالیا داشت، موافقت کرد؛ و در سال ۵۳۲، آن دو «برادر» یک قرارداد «صلح ابدی» امضا کردند. چون افریقا و ایتالیا سقوط کرد، خسرو بر سبیل مزاح، به این عنوان که اگر ایران با او صلح نکرده بود او نمی‌توانست پیروز شود، سهمی از غنیمتهای او خواست، و یوستینیانوس برای او هدایای گرانبها فرستاد. در ۵۳۹، خسرو به روم اعلان جنگ داد، به این بهانه که یوستینیانوس مواد معاهدهٔ فی مابین را نقض کرده است؛ پروکوپیوس این اتهام را تأیید می‌کند؛ شاید خسرو پنداشته بود خردمندانه این است که تا ارتش یوستینیانوس هنوز در غرب سرگرم جنگ است، به روم حمله برد و منتظر ننشیند تا یک بیزانس پیروزمند و نیرومند تمام نیروهای خود را علیه ایران به کار برد. به علاوه، خسرو معتقد بود که ایران باید سرانجام بر معادن طلای طرابوزان دست یابد و به دریای سیاه برسد. پس به سوریه لشکر کشید؛ هیراپولیس، آپامیا، و حلب را محاصره کرد، با دریافت فدیه‌های گرانبها از آنها دست برداشت، و بزودی به دروازه‌های انطاکیه رسید. مردم بیباک آن شهر، از فراز دیوار دفاعی، نه تنها با باریدن تیرها و سنگهای منجنیق بر سپاهیانش، بلکه همچنین با متلکهای وقیحانه‌ای که بدان شهره بودند، از او استقبال کردند. شاه خشمگین، شهر را با یک حملهٔ ناگهانی تصرف، و خزاین آن را تاراج کرد. تمام ساختمانهای آن را، جز کلیسای اعظم، سوزاند؛ عده‌ای از مردم شهر را قتل عام کرد، و مابقی را به ایران فرستاد تا اهالی یک «انطاکیهٔ» جدید را تشکیل دهند. آنگاه با شادی در همان دریای مدیترانه، که وقتی مرز باختری ایران بود، آبتنی کرد. یوستینیانوس سردار خود بلیزاریوس را برای نجات آن نواحی فرستاد، اما خسرو، با غنیمتهایی که به دست آورده بود، با خاطر آسوده از فرات گذشت، و آن سردار محتاط وی را تعقیب نکرد (۵۴۱). بی نتیجه ماندن جنگهای ایران و روم بی شک به واسطهٔ اشکال در نگاهداری یک نیروی اشغالی در آن سوی بیابان سوریه یا رشته کوههای تاوروس در سمت دشمن بود؛ ترقیات جدید در حمل و نقل، جنگهای بزرگتری را ممکن ساخته است. طی سه تجاوز دیگر به آسیای روم، خسرو به پیشرویها و محاصره‌های سریع دست زد، باجها و اسیرها گرفت، روستاها را تاراج کرد، و بدون مزاحمت بازگشت (۵۴۲-۵۴۳). در ۵۴۵، یوستینیانوس ۲۰۰۰ پوند طلا (۸۴۰۰۰۰ دلار) برای یک متارکهٔ پنجساله به خسرو پرداخت، و در انقضای پنج سال ۲۶۰۰ پوند دیگر برای پنج سال تمدید تأدیه کرد. سرانجام (۵۶۲)، پس از جنگهایی که به مدت یک نسل به طول انجامید، آن دو پادشاه پیر عهد کردند که صلح را به مدت پنجاه سال حفظ کنند؛ یوستینیانوس موافقت کرد که هر سال ۳۰۰۰۰ پوند طلا (۷٬۵۰۰٬۰۰۰ دلار) به ایران بپردازد، و خسرو از ادعای خود بر سرزمینهای مورد اختلاف در قفقاز و سواحل دریای سیاه دست برداشت.

اما کار خسرو با جنگ هنوز تمام نبود. در حدود سال ۵۷۰، به درخواست حمیریان جنوب باختری عربستان، ارتشی به آن سامان فرستاد تا آنان را از قید فاتحان حبشی آزاد سازد؛ وقتی که آزادی تحصیل شد، حمیریان دریافتند که سرزمینشان به یک استان ایرانی مبدل شده است. یوستینیانوس با حبشه پیمان اتحادی بسته بود؛ یوستینوس دوم، جانشین او، طرد حبشیان را از عربستان عملی غیردوستانه شمرد؛ به علاوه، ترکان مرزهای خاوری ایران محرمانه با روم موافقت کرده بودند که به خسرو حمله کنند؛ یوستینوس دوم به خسرو اعلان جنگ داد (۵۷۲). خسرو، با وجود کبرسن، شخصاً به میدان جنگ رفت و شهر مرزی دارا را از رومیان گرفت؛ اما سلامتش یاری نکرد و برای نخستین بار شکست خورد (۵۷۸)، به تیسفون بازگشت، و در آنجا به سال ۵۷۹، در سنی نامعلوم، زندگی را بدرود گفت. وی طی چهل و هشت سال زمامداری خود در تمام جنگها و نبردها جز یکی پیروز بود، امپراطوری خود را از هر سو وسعت بخشیده بود، ایران را بیش از هر زمان دیگر پس از داریوش اول نیرومند کرده بود، و چنان نظم اداری صحیحی برقرار ساخته بود که وقتی اعراب ایران را تسخیر کردند آن را تقریباً بدون هیچ گونه تغییر اقتباس کردند.

خسرو، که تقریباً معاصر یوستینیانوس بود،طبق اعتقاد عمومی آن زمان، از یوستینیانوس بزرگتر بود، و تمام نسلهای آیندهٔ ایران را نیز او را نیرومندترین و تواناترین پادشاه تاریخ خود می‌دانند.

پسر او، هرمز چهارم (۵۷۹-۵۸۹)، به دست یکی از سرداران از سلطنت افتاد. این سردار بهرام چوبین بود که نخست خود را نایب السلطنهٔ خسرو دوم (۵۸۹)، پسر هرمز چهارم، و یک سال بعد پادشاه ساخت. وقتی که خسرو به سن بلوغ رسید، تاج و تخت خود را از او خواست؛ بهرام این خواست را نپذیرفت؛ خسرو به هیراپولیس در سوریهٔ روم گریخت؛ ماوریکیوس، امپراطور روم شرقی، به او گفت که سلطنتش را باز خواهد ستاند، مشروط بر آنکه ایران از ارمنستان بیرون رود؛ خسرو این پیشنهاد را پذیرفت، و مردم تیسفون شاهد واقعهٔ کم نظیری شدند که عبارت بود از یاری سربازان رومی برای به تخت نشاندن یک شاهزادهٔ ایرانی.

خسروپرویز (پیروز) به بالاترین قدرتی رسید که ایران پس از خشیارشا به خود دیده بود، و [بر اثر غرور حاصل از همان قدرت] زمینهٔ سقوط امپراطوری خود را فراهم ساخت. وقتی فوکاس، ماوریکیوس را کشت و به جای او نشست، پرویز به آن غاصب اعلان جنگ داد (۶۰۳) تا انتقام دوست خود را از او بگیرد؛ ماحصل آنکه دشمنی دیرین بین دو امپراطوری از نو آغاز شد. چون بیزانس در نتیجهٔ آشوب و انشقاق ضعیف شده بود، ارتشهای ایران توانستند دارا، آمد، ادسا، هیراپولیس، حلب، آپامیا، و دمشق را تصرف کنند. (۶۰۵-۶۱۳). پرویز، که از کامیابی سرمست شده بود، علیه مسیحیان اعلام جهاد کرد؛ ۲۶۰۰۰ یهودی به ارتش او پیوستند. در سال ۶۱۴، نیروهای مشترک او اورشلیم را غارت کردند و ۹۰,۰۰۰ مسیحی را کشتند. بسیاری از کلیساهای مسیحی، از جمله «کلیسای قیامت»، بکلی سوخت؛ و صلیب واقعی، محبوبترین یادگار مسیحیان، به ایران برده شد. پرویز به هراکلیوس، امپراطور جدید روم، نامه‌ای نوشت و سؤالی در خداشناسی مطرح کرد: «از خسرو، بزرگترین خدایان و ارباب تمام زمین، به هراکلیوس، بندهٔ بیمقدار و بی‌شعور خود: تو می‌گویی که به خدای خویش اعتماد داری، پس چرا وی اورشلیم را از دست من نجات نداد؟» در ۶۱۶، یک ارتش ایرانی اسکندریه را تسخیر کرد، و تا سال ۶۱۹ تمام مصر، که پس از داریوش دوم از ملکیت ایران خارج شده بود، به شاه شاهان تعلق یافت. در همین ضمن، یک ارتش ایرانی دیگر بر آسیای صغیر تاخت و خالکدون را تصرف کرد (۶۱۷)؛ ایرانیان آن شهر را، که فقط به وسیلهٔ تنگهٔ بوسفور از قسطنطنیه جدا شده بود، به مدت ده سال در دست داشتند. در آن ده سال خسرو پرویز کلیساها را ویران کرد؛ ثروت و آثار هنری آنها را به ایران برد؛ و، با وضع مالیاتهای سنگین، آسیای باختری را چنان از توش و توان انداخت که در برابر حملهٔ اعراب، که یک نسل بعد صورت گرفت، پایداری نتوانست.

خسرو ادارهٔ جنگ را به سرداران خود سپرد، به کاخ تجملی خود در دستگرد (در حدود نودو شش کیلومتری شمال تیسفون) رفت، و خود را وقف هنر و عشق کرد. معماران، مجسمه سازان، و نقاشان را گردآورد تا پایتخت جدیدش را بس زیباتر از پایتخت قدیم سازند، و چهره‌هایی از شیرین، محبوبترین زن از سه هزار زن او، بر سنگ بتراشند. ایرانیان شکوه داشتند از اینکه شیرین مسیحی است، و حتی برخی ادعا می‌کرند که شاه را نیز به مسیحیت گروانده است؛ به هر حال، در بحبوحهٔ جنگ مقدس خود، خسرو به او اجازه داد تا کلیساها و صومعه‌های بسیار بسازد. اما ایران، که با غنایم جنگی و بردگان بیشمار ثروتمند شده بود، اشتغال شاه را به خوشگذرانی و هنر، و حتی تساهل دینی او را، می‌توانست ببخشد. ایرانیان پیروزیهای او را به منزلهٔ غلبهٔ نهایی ایران بر یونان و روم، و چیرگی اهورمزدا بر مسیح، می‌ستودند.

سرانجام پاسخ اسکندر داده شد، و انتقام ماراتون، سالامیس، پلاتایا، و آربلا گرفته شده بود. از امپراطوری بیزانس چیزی جز چند بندر آسیایی، چند قطعه از خاک ایتالیا، شمال افریقا، یونان، و یک نیروی دریایی شکست نخورده، و یک پایتخت محاصره شدهٔ دچار وحشت و یأس نمانده بود. هراکلیوس ده سال وقت صرف کرد تا از ویرانه‌های سرزمین خود کشور جدیدی بسازد و ارتش نوینی بیاراید؛ آنگاه به جای عبور از تنگهٔ خالکدون، که مستلزم مخارج و تلفات زیاد بود، ناوگان خود را وارد دریای سیاه کرد، از ارمنستان گذشت، و از پشت سر به ایران حمله برد. همان گونه که خسرو اورشلیم را ویران ساخته بود، هراکلیوس کلورومیا، زادگاه زردشت، را خراب کرد و آتش مقدس جاودان آن را خاموش ساخت (۶۲۴). خسرو ارتشهای خود را یکی پس از دیگری به مقابله با او فرستاد؛ همهٔ آنها مغلوب شدند، و همچنانکه یونانیان پیش می‌رفتند، خسرو به تیسفون گریخت، سردارانش، که از اهانتهای وی آزرده خاطر شده بودند، در خلع او با اشراف همدست شدند. وی را زندانی ساختند و فقط نان و آب به او دادند؛ هجده پسرش را جلو چشم خود او کشتند؛ سرانجام یکی دیگر از فرزندانش به نام شیرویه او را کشت (۶۲۸).

III – هنر ساسانیان

از ثروت و جلال شاپورها، قبادها، و خسروها چیزی جز خرابه‌های هنری دوران ساسانی به جا نمانده است؛ اما همین مقدار کافی است که ما را از دوام و قابلیت انعطاف هنر ایرانی، از زمان داریوش کبیر و تخت جمشید تا دوران شاه عباس کبیر و اصفهان، به شگفت آرد.

آنچه از معماری ساسانیان باقی مانده کاملا دنیوی است؛ آتشکده‌ها همه ناپدید شده‌اند و فقط آثار کاخهای سلطنتی به جا مانده است؛ اینها «اسکلتهایی غول آسا» هستند که نمای گچکاری مزینشان مدتها پیش از میان رفته است. قدیمیترین این کاخها قصر اردشیر اول در فیروزآباد است که در جنوب خاوری شیراز واقع شده است. هیچ کس تاریخ این کاخ را نمی‌داند؛ دامنهٔ حدسیات از ۳۴۰ ق‌م تا ۴۶۰ میلادی را در بر می‌گیرد. پس از پانزده قرن گرما و سرما و دزدی و جنگ، گنبد عظیم این کاخ هنوز تالاری را می‌پوشاند که سی متر ارتفاع و هفده متر عرض دارد. قوس سر در آن، که ۲۷ متر بلندی و ۱۳ متر پهنا دارد، نمایی را به درازای ۵۲ متر به دو قسمت تقسیم می‌کند؛ این نما در دوران اخیر ویران شد. از تالار چهارگوش مرکزی، قوسهای برآمدگی پاطاق به پایهٔ گنبد مستدیری منتهی می‌شد. فشار گنبد با یک ترتیب جالب و غیرعادی بر دو دیوار مجوف تحمیل شده بود که روی قسمت داخلی و خارجی آن یک طاق دبه‌ای زده شده بود، و بر این بنیان، که از تقویت دیوار داخلی به وسیلهٔ دیوار خارجی به وجود آمده بود، پشت بندهای متکی به جرزهای ستونی پیوسته، از سنگ محکم، افزوده شده بود. معماری این قصر با سبک ستونی تخت جمشید کاملا متفاوت بود ــ این شیوه گرچه خام و ابتدایی بود، اما در آن از اشکالی استفاده شده بود که بعدها در سانتاسوفیای یوستینیانوس به کمال خود رسید.

در محلی نه چندان دور از این کاخ، در سروستان، ویرانهٔ بنایی وجود دارد که تاریخ آن معلوم نیست، نمایی با سه قوس، یک تالار بزرگ مرکزی با دو اطاق جانبی، که پوشش آنها از گنبدهای شلجمی، طاقهای دبه‌ای، و نیمگنبدهایی تشکیل می‌شود که حکم پشتبند را دارند، پشتبند اسکلتی معماری گوتیک ممکن است از این نیمگنبدها، با برداشتن تمام قسمتهای آن جز قالب نگاهدارنده‌اش، اقتباس شده باشد. در شمال باختری شوش خرابهٔ یک کاخ دیگر وجود دارد، ایوان کرخه. این کاخ کهنترین نمونهٔ طارم عرضی است که با تیرکهای قطری ساخته شده است. اما جالبترین آثار زمان ساسانیان ــ که اعراب فاتح را با عظمت خود به وحشت انداخت ــ کاخ سلطنتی تیسفون

بود که اعراب به آن طاق کسری لقب دادند. این احتمالا همان بنایی است که یک مورخ یونانی سال ۶۳۸ وصف می‌کند و می‌گوید: یوستینیانوس سنگ مرمر یونانی برای خسرو تهیه کرد و صنعتگران ماهری فرستاد که کاخی به سبک رومی در نزدیکی تیسفون برایش ساختند.» جناح شمالی این بنا در سال ۱۸۸۸ فرو ریخت؛ گنبد آن از میان رفته است؛ سه دیوار بزرگ به ارتفاع ۳۵ متر بالا رفته‌اند و نمایی در جهت افقی دارند که به پنج ردیف از قوسهای کور تقسیم شده است. یک قوس بزرگ مرکزی، که بیست و شش متر ارتفاع و بیست و دو متر عرض دارد و بلندترین و پهنترین قوس بیضی شکل است که تاکنون شناخته شده، به سقف تالاری منتهی می‌شد که طولش ۳۵ و عرضش ۲۳ متر بود؛ شاهان ساسانی فضای وسیع را دوست داشتند. این نماهای خراب شده تقلیدی از نماهای غیر ظریف رومی، مانند تماشاخانۀ مارکلوس، هستند. این نماها بیش از آنکه زیبا باشند، پرابهتند؛ اما نمی‌توان دربارۀ زیباییهای گذشته از روی ویرانه‌های فعلی قضاوت کرد.

جالبترین آثار باقی مانده از دوران ساسانیان کاخهای خشتیی که طعمۀ زمان شده‌اند نیست، بلکه سنگنبشته‌هایی است که بر سینۀ بعضی از کوههای ایران باقی مانده است. این نقوش شگرف اخلاف مستقیم نقوش برجستۀ هخامنشی هستند و در برخی موارد در جنب آنها قرار گرفته‌اند؛ گویی می‌خواهند بر استمرار قدرت ایران و برابری شاهان ساسانی با شاهان هخامنشی تأکید کنند. قدیمترین نقوش زمان ساسانیان اردشیر را می‌نمایاند ک پای بر پشت یکی از دشمنان خود ـ احتمالا آخرین امپراطور اشکانی ـ گذاشته است. نقوش برجستۀ نقش رستم، نزدیک تخت جمشید، ظریفتر وزیباترند و اردشیر، شاپور اول، و بهرام دوم را می‌نمایانند؛ این شاهان پیکرهای پر صولت نقش را تشکیل می‌دهند، اما اینان نیز، مانند سایر شاهان و مردان، در رشاقت و تناسب اندام به پای حیوانات نمی‌رسند. نقوش برجستۀ مشابهی در نقش رجب و در شاپور تصویرهای سنگی نیرومندی از شاپور اول، بهرام اول، و بهرام دوم را می‌نمایانند. در طاق بستان، نزدیک کرمانشاه، دو قوس متکی بر ستون عمقاً بر سنگ بریده شده است؛ نقوش برجسته در جبهه‌های داخلی و خارجی قوسها شاپور دوم و خسروپرویز را در شکار نشان می‌دهند؛ سنگ با تصاویر فیلهای فربه و خوکهای وحشی جان گرفته است؛ شاخ و برگ درختان بدقت، و سرستونها با زیبایی منقوش گشته‌اند. این نقوش رشاقت حرکت یا نرمی خطوط، تشخیص فردی، و حس مناظر و مرایای کارهای یونانی را فاقدند، و چندان اثری از نمونه سازی در آنها مشهود نیست؛ اما از حیث وقار و صولت، نیروی حیاتی، و قدرت و صلابت با بیشتر نقوش برجستۀ امپراطوری روم قابل مقایسه‌اند.

این نقوش، ظاهراً رنگین بوده‌اند، همچنین بسیاری از تصاویر کاخها؛ اما فقط اثری از رنگ آنها مانده است. مع هذا، اسناد موجود این نکته را آشکار می‌سازد که هنر نقاشی در دوران ساسانیان شکوفا شده است؛ گویند که مانی یک مکتب نقاشی تأسیس کرده بود؛ فردوسی از ایرانیان والاجاهی سخن می‌گوید که عمارات خود را با تصاویر قهرمانان ایرانی تزیین می‌کردند؛ و بحتری، شاعر عرب (فتـ ۸۹۷)، نقوش دیواری قصر تیسفون را وصف می‌کند. هر وقت یکی از شاهان ساسانی می‌مرد، بهترین نقاش عصر فرا خوانده می‌شد تا تصویری از او برای مجموعه‌ای که در خزانۀ شاهی نگهداری می‌شد بسازد.

صنعت نساجی ساسانیان از طرحهای نقاشی، مجسمه سازی، سفالسازی، و سایر اشکال تزیینی بهره‌مند می‌شد. پارچه‌های حریر، مطرز، دیبا، و دمشقی، فرشینه‌ها، روپوشهای صندلی، سایبانها، چادرها، و فرشها با حوصلۀ بسیار و مهارت استادانه بافته، و آنگاه به رنگهای زرد، آبی، و سبز رنگ آمیزی می‌شدند. هر ایرانی، جز دهقان و موبد، آرزوی پوشیدن جامه‌ای را داشت که به طبقۀ بالاتر از خود او متعلق باشد؛ هدایا غالباً عبارت بود از جامه‌های فاخر؛ و

قالیهای بزرگ رنگین، از دوران آشوریها، در شرق از مخلفات ثروت بود. دو دوجین از پارچه‌های زمان ساسانیان، که از جور زمان محفوظ مانده‌اند، از قماشهای پرارزش موجود هستند. پارچه‌های زمان ساسانیان حتی در آن دوران نیز، از مصر تا ژاپن، مورد تحسین و تقلید بود؛ و در دورهٔ جنگهای صلیبی برای پوشاندن آثار قدیسان مسیحی این محصولات مشرکان ترجیح داده می‌شد. وقتی که هراکلیوس قصر خسروپرویز را در دستگرد تسخیر کرد، پارچه‌های مطرز و یک فرش بزرگ جزو غنایم گرانبهای او بود. «فرش زمستانی» یا بهارستان خسرو انوشیروان مناظری از بهار و تابستان بر خود داشت تا زمستان را از یاد او ببرد: در این فرش میوه‌ها و گلها با یاقوت و الماس در کنار خیابانهای نقره و جویهای مروارید بر زمینه‌ای از طلا مجسم شده‌اند. هارون الرشید به داشتن فرش بزرگ ساسانی گوهرآگینی که از کثرت جواهر ضخامت یافته بود به خود می‌بالید. ایرانیان در وصف قالیهای خود غزلها می‌سرودند.

از سفالینه‌های زمان ساسانیان جز قطعاتی که برای استفادهٔ روزمره ساخته شده بود چیزی به جا نمانده است. مع هذا، صنعت سفالسازی در دوران هخامنشیان بسیار پیش رفته بود، و حتماً در دورهٔ ساسانیان نیز تا حدی ادامه داشته است که توانست بعد از غلبهٔ اعراب به آن کمال برسد. به گمان ارنست فنلوسا، ایران محتملا مرکزی بود که از آن میناکاری حتی به خاور دور راه یافته است؛ و مورخان هنری بر سر این موضوع که آیا لعابکاری روی سفال و میناکاری مشبک از ایران ساسانیان یا سوریه یا بیزانس منشأ گرفته است هنوز اختلاف دارند. ۶۳ فلزکاران زمان ساسانیان پارچها، لیوانها، پیاله‌ها، و ساغرهایی می‌ساختند که گویی خاص نسل غول آسا بود؛ آنها را چرخگری می‌کردند، با اسکنه یا قلم بر آنها نقش می‌ساختند، یا با چکش طرحی به روش معکوس از پشت به آن می‌انداختند؛ و تصویرهای دلپذیری از حیوانات، از خروس گرفته تا شیر، به صورت دسته یا لولهٔ آنها می‌پرداختند. جام مشهوری که به نام «جام خسرو» در کتابخانهٔ ملی پاریس هست مدالهایی از شیشهٔ کریستال بر خود دارد که در شبکه‌ای از طلای مضروب نشانده شده است؛ بنابر روایات، این جام جزو هدایای هارون الرشید به شارلمانی بوده است. گوتها احتمالا این هنر خاتمکاری را از ایرانیان آموخته‌اند و به غرب برده‌اند.

سیمگران ظرفهای گرانبها می‌ساختند و، همراه با زرگران، زینت آلات گوهرنشان برای زینت مردان و زنان ثروتمند و نیز اشخاص عادی می پرداختند. چندین ظرف نقره از دوران ساسانیان هنوز موجود است که در موزهٔ بریتانیایی، ارمیتاژ لنینگراد، کتابخانهٔ ملی پاریس، و موزهٔ هنری متریلیتن نیویورک نگاهداری می‌شود. نقوش این ظروف همواره مرکب است از تصویر شاهان و اصلمندان در شکار، و در آنها حیوانات با ذوق و کامیابی بیشتری رسم شده‌اند تا انسانها. سکه‌های ساسانیان، مثلا سکه‌های شاپور اول، گاه در زیبایی با سکه‌های رومی برابر بود. حتی کتابهای دوران ساسانی را می‌توان جزو آثار هنری به شمار آورد؛ بنابر روایات، هنگامی که کتابهای مانی را در ملاء عام می‌سوزاندند، قطعات طلا و نقرهٔ جلد آنها ذوب می‌شد و بر زمین می‌چکید. مواد اولیهٔ قیمتی در اثاث خانهٔ دوران ساسانی نیز به کار می‌رفت؛ خسرو اول یک میز طلای گوهر آگین داشت؛ خسرو دوم برای ناجی خود، امپراطور ماوریکیوس، میزی از کهربا ساخت که بر پایه‌های طلای گوهرنشان استوار بود.

بر روی هم، هنر ساسانیان نمایانگر احیای پر زحمت هنر، پس از چهار قرن انحطاط در دوران اشکانیان، است. اگر ما به قید احتیاط از بقایای آن قضاوت کنیم، باید بگوییم که در کمال و عظمت به پای هنر دوران هخامنشی نمی‌رسد، همچنین از حیث ابداع، ریزه‌کاری، و ذوق با هنر ایران بعد از اسلام برابری نتواند کرد. اما این هنر قدرت و صلابت دوران کهن را در نقوش برجستهٔ خود حفظ کرد و، در موضوعات تزیینی خویش، تا حدی نویدبخش غنای هنری آینده شد. هنر این دوران افکار و سبکهای جدید را با خوشی پذیرفت، و خسرو اول، ضمن مغلوب ساختن سرداران

یونانی [روم شرقی]، این ذوق را به کار برد که هنرمندان و مهندسان یونانی را به ایران آورد. هنر ساسانی با اشاعهٔ شکلها و انگیزه‌های هنری خود در شرق ـ در هندوستان، ترکستان، و چین، و در غرب ـ در سوریه، آسیای صغیر، قسطنطنیه، بالکان، مصر، و اسپانیا دین خود را ادا کرد. شاید نفوذ آن به هنر یونانی یاری کرد تا از ابرام در نمایش تصویرهای کلاسیک دست بردارد و به روش تزیینی بیزانسی بگراید؛ و به هنر مسیحیت لاتین معاضدت نمود تا از سقفهای چوبی به طارمها و گنبدهای آجری یا سنگی و دیوارهای پشتواره‌ای عطف توجه کند. هنر ساختن دروازه‌ها و گنبدهای بزرگ، که خاص معماری ساسانی بود، به مسجدهای اسلامی و قصرها و معابد مغول منتقل شد. هیچ چیز در تاریخ گم نمی‌شود: دیر یا زود، هر فکر خلاق فرصت و تحول می‌یابد و رنگ و شرارهٔ خود را به زندگی می‌افزاید.

IV – **فتح اعراب**

پس از کشتن پدر و نشستن به جای او، شیرویه ـ که به نام قباد دوم تاجگذاری کرده بود ـ با هراکلیوس صلح کرد؛ مصر، فلسطین، سوریه، آسیای صغیر، و مغرب بین النهرین را به او تسلیم نمود؛ رومیانی را که به دست سپاهیان ایران اسیر شده بودند به کشورهایشان باز فرستاد، و بقایای «صلیب واقعی» را به اورشلیم بازگردانید. هراکلیوس طبعاً از چنین پیروزی شایانی شاد شد. اما ملاحظه نکرد که در همان روز، در سال ۶۲۹، هنگامی که «صلیب واقعی» را در معبد آن در اورشلیم قرار می‌داد، دسته‌ای از اعراب به پادگان یونانی نزدیک رود اردن حمله کردند. در همان سال یک بیماری همه‌گیر در ایران شایع شد و هزاران تن، از جمله شاه، را کشت. اردشیر سوم، پسر هفتسالهٔ شیرویه، به فرمانروایی برداشته شد؛ سرداری به نام شهربراز آن پسر را کشت و تخت شاهی را غصب کرد؛ سربازان خود شهر براز او را کشتند و جنازه‌اش را در خیابانهای تیسفون بر زمین کشاندند و بانگ زدند : «هر کس که خون شاهان در تن نداشته باشد و بر تخت سلطنت ایران نشیند، به این روز خواهد افتاد.» مردم عادی همیشه شاهدوست تر از شاهند. هرج و مرج اکنون بر قلمرویی که از بیست و شش سال جنگ مداوم فرسوده شده بود حکمفرما می‌شد. پریشانی اجتماعی به آن فساد اخلاقی که همراه ثروت و فتح به ایران آمده بود هر چه بیشتر دامن زد. ظرف چهار سال نه تن از حاکمان مدعی تخت سلطنت شدند، ولی یا به قتل رسیدند، یا گریختند، یا به مرگ طبیعی غیر عادی درگذشتند، و بدین ترتیب از صحنه ناپدید گشتند. استانها، و حتی شهرها، یکی بعد از دیگری استقلال و انفکاک خود را از حکومت مرکزیی که دیگر توانایی فرمانروایی نداشت اعلام می‌کردند. در ۶۳۴ تاج شاهی به یزدگرد سوم تفویض شد، که از سلالهٔ ساسان، و فرزند یک کنیز بود.

در ۶۳۲، محمد [صلی الله علیه و آله] پس از تأسیس یک کشور جدید عرب، درگذشت عمر، خلیفهٔ دوم، در ۶۳۴، نامه‌ای از مثنی [ابن حارثه]، سردار خود در سوریه، دریافت کرد که در آن نوشته شده بود ایران دچار هرج و مرج و آمادهٔ تسخیر است. عمر بهترین فرمانده عرب را، که خالد [بن ولید] نام داشت، به این مأموریت گمارد. خالد با لشکری از عربان بدوی، که معتاد به زد و خورد و تشنهٔ به دست آوردن غنایم بودند، در امتداد ساحل جنوبی خلیج فارس به راه افتاد و این پیام را به هرمز، فرماندار استان مرزی [مرزدار] ایران، فرستاد: «اسلام آور تا در امان باشی، یا جزیه بپرداز ... اکنون مردمی به سوی تو می‌آیند که مرگ را دوست می‌دارند، همان گونه که تو زندگی را دوست می‌داری.» هرمز او را به رزم تن به تن طلبید؛ خالد دعوت او را پذیرفت و او را کشت. مسلمانان با غلبه بر تمام موانع به فرات رسیدند؛ عمر، برای نجات یک ارتش عرب در جای دیگر، خالد را فرا خواند؛ مثنی به جای او فرماندهی را عهده‌دار شد و با نیروی تقویتی خود را از روی یک پل قایقی [جسر] از رود فرات گذشت. یزدگرد، که در آن هنگام

جوانی بیست و دو ساله بود، فرماندهی عالی را به رستم [فرخزاد] استاندار خراسان واگذار کرد و به او فرمان داد که نیروی عظیمی برای نجات کشور فراهم کند. ایرانیان در جنگ جسر با اعراب مصاف دادند، آنان را شکست دادند و بیپروا تعقیبشان کردند؛ مثنی صفوف در هم ریختهٔ ارتش خود را از نو بیاراست و در جنگ بویب نیروهای بینظم ایران را تقریباً تا آخرین نفر منهدم ساخت (۶۳۴). تلفات مسلمین سنگین بود؛ مثنی از زخمهایی که برداشته بود درگذشت؛ اما خلیفه به جای او سرداری لایقتر به نام سعد [وقاص] را، همراه با یک ارتش سی هزار نفری، فرستاد. یزدگرد با مسلح ساختن ۱۲۰.۰۰۰ تن ایرانی با این عمل مقابله کرد. رستم آنها را از فرات به سوی قادسیه گذراند؛ در آنجا، طی چهار روز خونین، یکی از قطعیترین نبردهای تاریخ آسیا انجام گرفت. در چهارمین روز، طوفان شن به سوی ارتش ایران وزیدن گرفت؛ اعراب از فرصت استفاده کردند و بر دشمنان خویش، که به سبب طوفان بینایی خود را از دست داده بودند، پیروز شدند. رستم کشته شد، و ارتشش پراکنده گشت (۶۳۶). سعد، که حال مقاومتی در برابر خود نمی‌دید، نیروهای خود را به سوی رود دجله پیش راند، از آن گذشت، و وارد تیسفون شد.

اعراب ساده و خشن، با شگفتی، بر کاخ شاهانه، قوس عظیم سردر، تالار مرمر، فرشهای شگرف، و تخت گوهرنشان آن خیره شدند. ده روز تمام با مشقت تلاش می‌کردند غنایم را بار کنند و ببرند. شاید به دلیل چنین ضعفها و مشکلاتی بود که عمر به سعد دستور داد که پیشتر نرود؛ او گفت: «عراق کافی است.» سعد از این دستور تبعیت نمود و سه سال بعد را صرف تثبیت فرمانروایی اعراب بر بین‌النهرین کرد. در این ضمن، یزدگرد در استانهای شمالی خود ارتش دیگری مرکب از ۱۵۰.۰۰۰ سرباز فراهم کرد؛ عمر یک ارتش ۳۰.۰۰۰ نفری برای مقابله با او فرستاد؛ در نهاوند، اعراب به واسطهٔ برتری حیله‌های جنگی خود به پیروزی بزرگی نایل شدند که «فتح الفتوح» نامیده شد؛ ۱۰۰.۰۰۰ سرباز ایرانی در دره‌های باریک به تنگنا افتادند و کشته شدند (۶۴۱). بزودی تمام ایران به دست اعراب افتاد. یزدگرد به بلخ گریخت، از چین کمک خواست، اما تقاضایش پذیرفته نشد؛ از ترکان یاری جست و نیروی کوچکی از آنان گرفت، اما همینکه عازم نبرد جدید خود شد، برخی از سربازان ترک وی را به خاطر جواهراتش کشتند (۶۵۲). بدین گونه، سلسلهٔ ساسانیان منقرض شد.

فصل هشتم

محمد

۴۱ ق هـ – ۲۱ هـ ق (۵۷۰-۶۳۲ م)

I – جزیرة العرب

یوستینیانوس، امپراطور بزرگ روم شرقی، به سال ۵۶۵ میلادی در گذشت، و پنج سال پس از او محمد [ص] در خانواده‌ای تهیدست در عربستان زاده شد. کشور عربستان، که سه چهارم آن بی آب و علف بود، عرصهٔ زندگی قبایلی بدوی بود که همهٔ ثروتشان برای تزیین بنایی چون کلیسای سانتا سوفیا بسنده نبود. در آن هنگام کسی به خواب هم نمی‌دید که یک قرن بعد این مردم خانه به دوش نیمی از متصرفات آسیایی دولت روم، همهٔ ایران و مصر، و بیشتر

شمال افریقا را بگشایند و به سوی اسپانیا پیش تازند. براستی این نمود تاریخی که از عربستان طلوع کرد و در نتیجهٔ آن اعراب بر نیمی از حوزهٔ مدیترانه تسلط یافتند و دین اسلام را در آنجا بسط دادند از عجیبترین حوادث اجتماعی قرون وسطی است.

عربستان بزرگترین شبه جزیرهٔ جهان است. حداکثر طول آن ۲،۲۵۰ و حداکثر عرضش ۲.۰۰۰ کیلومتر است. از لحاظ زمینشناسی این شبه جزیرهٔ عظیم دنبالهٔ صحرای بزرگ افریقا و جزو اقلیم صحرایی شنزاری است که قسمتی از ایران را گرفته، تا صحرای گوبی امتداد دارد. واژهٔ عرب به معنی خشک و بیحاصل است. عربستان فلات وسیعی است که در فاصلهٔ ۴۸ کیلومتری دریای سرخ (بحر احمر) یکباره ۳۶۵۰ متر اوج می‌گیرد و سپس، در مناطق کوهستانی خشک، با شیب ملایمی به سوی مشرق و خلیج فارس پیش می‌رود. در قلب جزیره، در جاهایی که با حفر چاههای کم عمق آب به دست می‌آید، واحه‌های سبز و روستایی دیده می‌شوند که دارای درخت خرما هستند، و از هر طرف تا صدها کیلومتر شنزارهای وسیعی به چشم می‌آید. در عربستان هر چهل سال یک بار برف می‌بارد؛ و هنگام شب گرما تا ۳ درجهٔ سانتیگراد بالای صفر می‌رسد، اما آفتاب روز چهره را می‌سوزاند و خون را در عروق می‌جوشاند. در آن هوای شن بیز، مردم ناچار باید لباسهای بلند بپوشند و سر را با عقال بپوشانند. در این سرزمین آسمان همیشه صاف و بی ابر است و هوا از روشنی برق می‌زند. در امتداد ساحل گاهی بارانهایی می‌بارد که زمینه را برای پیدایش تمدن فراهم می‌کند. و این بارانهای گاه به گاه در ساحل باختری و در ناحیهٔ حجاز، با شهرهای مکه و مدینه، و همچنین در جنوب باختری و یمن، که کانون اصلی دولتهای باستانی عربستان به شمار می‌روند، بیشتر است.

یک لوح بابلی، که تاریخ آن به حدود سال ۲۴۰۰ ق‌م می‌رسد، از سقوط ماجان به دست نرمسین، فرمانروای بابل، خبر می‌دهد. ماجان پایتخت کشور معین بود که در جنوب باختری عربستان پا گرفت؛ از روی لوحهای عربی که تاریخ آنها به سال ۸۰۰ ق‌م می‌رسد، بیست و پنج تن از شاهان آن را که پس از این شکست حکومت کرده‌اند می‌شناسیم. لوح دیگری هست که به نظر بعضی محققان مربوط به ۲۳۰۰ ق‌م است؛ البته در این قسمت اطمینان کامل ندارند. در این لوح نام یک کشور عربی دیگر به نام سبا، که در دیار یمن پا گرفته ، ثبت است. از همین کشور سبا یا از مستعمرات آن در قسمت شمالی عربستان بود (در این زمینه میان تاریخنویسان اتفاق نظر است) که در حدود ۹۵۰ ق‌م ملکهٔ سبا به نزد سلیمان رفت. شاهان سبا مأرب را پایتخت کرده بودند، و معمولا (البته به عنوان دفاع) می‌جنگیدند؛ تأسیسات معتبری مانند سدهای مأرب، که هنوز آثار آن به جاست، به وجود آوردند؛ دژها و معبدهای باشکوه پی افکندند؛ و مال بسیار در کار دین خرج کردند و از دین به عنوان وسیله‌ای برای حکومت استفاده می‌کردند. الواحی که از آنها به جای مانده ـ و به احتمال قوی قدیمتر از سال ۹۰۰ ق‌م نیست ـ با حروف هجایی با کمال زیبایی حجاری شده است، سبائیان کندر و مر به بار می‌آوردند که در مراسم دینی آسیا و مصر اهمیت فراوان داشت. مردم آن دیار بر تجارت دریایی میان هند و مصر نیز تسلط داشتند، قسمت جنوبی راه کاروانروی که از مکه و مدینه به پترا و بیت المقدس (اورشلیم) می‌رسید در قلمرو آنها بود. در حدود سال ۱۱۵ ق‌م، در جنوب باختری عربستان دولت کوچک دیگری به نام حمیر پدید آمد، بر سبا حمله برد، آن را شکست داد، و از آن پس تا قرنها تجارت عربستان را زیر سلطهٔ خود درآورد. به سال ۲۵ ق‌م، آوگوستوس، که تسلط عربستان بر تجارت بین هند و مصر را تاب نیاورده بود، سپاهی به فرماندهی آیلیوس گالوس به منظور تسخیر مأرب اعزام داشت؛ اما راهنمایان عرب لژیونهای رومی را گمراه کردند، گرما و مرض نابودشان کرد، و لشکرکشی به شکست منتهی شد؛ ولی یک سپاه دیگر رومی عدن را تسخیر کرد، و تجارت مصر و هند به دست رم افتاد (در عصر حاضر نیز انگلیسیها همین

کار را کردند، یعنی به وسیلهٔ تسلط بر عدن بر راه تجارت هند سلطه یافتند.) در قرن دوم ق‌م گروهی از حمیریها از دریای سرخ گذشتند، حبشه را مستعمرهٔ خود ساختند، به گسترش فرهنگ سامی دست زدند، و از نظر نژادی و خونی نیز با سیاهپوستان حبشی درآمیختند. حبشیها دین مسیح و صنایع دستی و هنر را از مصر و بیزانس (روم شرقی) دریافت کردند، کشتیهای بازرگانی حبشی دریاها را شیار کردند و تا هند وسیلان پیش راندند، و هفت دولت کوچکتر نجاشی را به عنوان پادشاه خویش پذیرفتند. در خود عربستان بسیاری از حمیریها به پیروی از پادشاهشان، ذونواس، دین یهود اختیار کردند. ذونواس، تحت تأثیر شور دینی خود، به آزار مسیحیان جنوب باختری عربستان پرداخت؛ آنها از همکیشان خویش کمک خواستند؛ حبشیان به ندای ایشان پاسخ دادند و شاهان حمیری را مغلوب کردند (۵۲۲) و یک خاندان حبشی را در آنجا به قدرت رسانیدند. یوستینیانوس با دولت نوبنیاد همپیمان شد؛ ایرانیان به طرفداری شاهان مخلوع حمیری برخاستند و حبشیان را براندند و یک حکومت ایرانی در کشور یمن روی کار آوردند (۵۷۵)؛ این دولت شصت سال دوام داشت و با حملهٔ اعراب به ایران برچیده شد.

در شمال جزیره نیز بعضی دولتهای کوچک عرب پدید آمدند که چندان نپاییدند. شیوخ غسانی از قرن سوم تا قرن هفتم، در قسمت شمال باختری و ناحیهٔ اطراف تدمر (پالمورا) که جزو سوریه بود زیر حمایت بیزانس حکومت کردند. در همین دوره ملوک لخمی نیز در حیره و نزدیکی بابل به تأسیس دربار و نشر فرهنگی نیمه ایرانی، که در موسیقی و شعر معروف بود، دست یازیدند. بدین ترتیب، اعراب مدتها پیش از ظهور اسلام به شام و عراق راه یافته بودند.

سازمان سیاسی عربستان پیش از اسلام بر روابط ابتدایی خویشاوندی، طایفه‌ها، و قبیله‌ها استوار بود. هر قبیله به نام یک نیای مشترک فرضی خوانده می‌شد، مثلا غسانیان خود را از تبار غسان می‌پنداشتند. پیش از عصر پیغمبر، عربستان به صورت یک واحد سیاسی جز در تعبیرات مبهم یونانیان در جای دیگر نیامده است. یونانیان همهٔ مردم شبه جزیره را ساراکنوی می‌نامیدند و کلمهٔ ساراسن از آن مایه گرفته است و ظاهراً خود کلمهٔ ساراکنوی از کلمهٔ شرقیون عربی گرفته شده است.[۱] اعراب، که از نظر ارتباط با دنیای خارج دستخوش محدودیتهایی بودند، ناگزیر بر امکانات محلی و قبیله‌ای تأکید کردند و مردمی خودکفا شدند. مرد عرب جز نسبت به قبیله وظیفه و علاقه‌ای احساس نمی‌کرد. میزان علاقهٔ او با وسعت قبیله‌ای که بدان وابسته بود تناسب معکوس داشت، و بی‌هیچ تردید، و با کمال آسایش خاطر، همهٔ کارهایی را که مرد متمدن در راه کشور و دین یا نژاد خود می‌کند، او به خاطر قبیله انجام می‌داد. یعنی دروغ می‌گفت، دزدی می‌کرد،آدم می‌کشت، و جان می‌داد. حکومت قبیله یا طایفه به عهدهٔ شیخ بود که به وسیلهٔ سران خاندانها از خاندانی که از روزگار پیشین به علت ثروت یا کاردانی یا شجاعت شهرتی داشت انتخاب می‌شد.

مردان روستایی، برخی از حبوبات و سبزیها را از زمینی که نیروی باروری چندانی نداشت به دست می‌آوردند و به پرورش حیوانات و تربیت اسب نیز دست می‌زدند. اما از نظر ایشان احداث نخلستان و کشت و پرورش درخت هلو، زردآلو، انار، لیمو، پرتقال، موز، و انجیر بیشتر مقرون به صرفه بود؛ برخی نیز به کشت گیاهان معطر چون کندر، آویشن، یاسمین، و اسطو خودوس می‌پرداختند؛ و همچنین کسانی از گلهای سرخ کوهستانی عطر می‌گرفتند، و گروهی نیز ساقهٔ درختان خاصی را می‌شکافتند تا مر و بلسان به دست آوردند. محتملا یک دوازدهم جمعیت در شهرهای ساحل باختری یا اطراف آن اقامت داشتند. در این ساحل تعدادی بندرگاه و بازار بود که تجارت دریای سرخ در آنجا مبادله می‌شد. در داخل عربستان راههای کاروانرو بزرگ تا شام امتداد داشت. سابقهٔ روابط متقابل بازرگانی عربستان و مصر به سال ۲۷۴۳ ق‌م می‌رسید. به احتمال قوی، روابط بازرگانی عربستان با هند نیز چون تجارت با

مصر قدیمی است. بازارهای مکارهٔ سالانه بازرگانان را گاه به این شهر و گاهی به آن شهر می‌کشانید. در بازار مکارهٔ عکاظ، که نزدیک مکه تشکیل می‌شد، صدها بازرگان، بازیگر، خطیب، قمارباز، شاعر، و روسپی گرد می‌آمدند.

پنج ششم جمعیت بدوی و صحراگرد بودند، که به چوپانی روزگار می‌گذرانیدند و، به اقتضای فصول سال و باران زمستان، رمهٔ خود را از چراگاهی به چراگاهی می‌بردند. این مردم به اسب توجه بسیار داشتند، اما در بیابان بی آب و علف شتر بزرگترین یاور ایشان بود که موقرانه راه می‌سپرد. گرچه در ساعت بیش از سیزده کیلومتر نمی‌رفت، در تابستان پنج روز و در زمستان بیست و پنج روز با تشنگی به سر می‌برد. اعراب بدوی شیر شتر را می خوردند، موی خود را با ادرار آن می‌شستند، فضولات این حیوان را به جای مواد سوختنی می‌سوزانیدند، از گوشت آن بهرهٔ فراوان می‌بردند و از مو و پوست آن لباس و چادر فراهم می‌آوردند. با این وسایل مختلف، بدوی می‌توانست صبور چون شتر و هوشمند چون اسب با مشکلات زندگی صحرا رو به رو شود. بدوی، که قامتی کوتاه و اندامی لاغر داشت و در عین حال از بدنی ورزیده و بنیه‌ای نیرومند برخوردار بود، می‌توانست با چند دانه خرما و اندکی شیر روزهای پی در پی را به سر برد و به زندگی خود ادامه دهد. از خرما شرابی می‌ساخت که او را از زمین به قلمرو خیال شاعران می‌برد و رنج و ملالت زندگی یکنواخت را با عشق و جنگ چاره می‌کرد؛ بسرعت به خشم می‌آمد و، مانند مردم اسپانیا که زودخشمی را از اعراب به ارث برده‌اند، در قبال اهانت و آزاری که متوجه او یا قبیله‌اش شده بود برای انتقام آماده می‌شد. قسمت مهمی از زندگی خود را با جنگ، که آتش آن میان قبایل مختلف مشتعل بود، می‌گذراند؛ و هنگامی که کشورهای شام، ایران، مصر، و اسپانیا را گشود، عمل وی در حقیقت توسعهٔ جنگ و غارتی بود که در ایام جاهلیت بدان دست می‌یازید. بعضی اوقات سال را، به منظور انجام مناسک حج و تجارت، ایام صلح مقدس قرار داده بود؛ اما در اوقات دیگر عقیده داشت که صحرا قلمرو خاص اوست و هر که جز در ماههای حرام و بدون پرداخت باج معمولی بدانجا درآید، به او و وطنش تجاوز کرده است، و غارت اموال متجاوز در حقیقت باجی بود که به طریقی ساده از او دریافت می‌شد. زندگی شهرنشینی را تحقیر می‌کرد، زیرا نتیجهٔ آن اطاعت از مقررات قانون و مقتضیات تجارت بود. صحرا را دوست داشت، که در آنجا از آزادی کامل بهره ور بود. بدوی، هم مهربان بود و هم خونخوار، هم بخشنده بود و هم بخیل، هم خیانتگر بود و هم امین، هم محطاط بود و هم شجاع، هر چند فقیر بود، با مناعت و بزرگواری با جهان روبه رو می‌شد، به پاکی نژاد خود می‌بالید، و علاقه داشت که سلسله نسب را به نام خویش بیفزاید.

به نظر بدوی، در یک قضیه بحث نبود؛ وی عمیقاً باور داشت که در عرصهٔ زیبایی زنان او گوی سبقت را از زنان دیگر ربوده‌اند. البته قابل ذکر است که زنان گندمگون اعراب بدوی از زیبایی طبیعی بیمانندی برخوردار بودند که می‌توانست هر شاعری را به توصیف آن برانگیزد، اما این زیبایی چندان نمی‌پایید و شرایط سخت زندگی بیابانی را تاب نمی‌آورد و بزودی رخت بر می‌بست. پیش از ظهور اسلام، و حتی پس از آن نیز، زنان عرب، گذشته از زمان کوتاهی که مورد پرستش و علاقهٔ شدید مردان بودند، زندگی پر رنجی داشتند. بعدها این روش زندگی تغییر بسیار کمی یافت. هر پدری اگر می‌خواست، می‌توانست دختر خود را پس از تولد زنده به گور کند، و اگر نمی‌کرد، دست کم از تولد وی غمین می‌شد و از شرمزدگی روی از کسان پنهان می‌داشت، زیرا احساس می‌کرد که کوشش وی به هدر رفته است. جاذبهٔ طفولیت او سالی چند بر پدر نفوذ داشت و همینکه به سن هفت یا هشت می‌رسید، می‌توانست به هریک از جوانان قبیله که مورد رضایت پدر بود و بهای عروس را می‌پرداخت شوهر کند. شوهر و حبیب او، در صورت لزوم، برای حمایت او و دفاع از شرف خود با دنیا می‌جنگید. بعضی رسوم این شجاعت افراطی به عاشقان دلباختهٔ اسپانیایی منتقل شده است. مع ذلک این معشوق کالایی بیش نبود و جزو دارایی پدر یا شوهر یا پسرش به شمار می‌رفت که او را با چیزهای دیگر به ارث می‌برد. همیشه خادم مرد بود و کمتر می‌شد که به مقام یار

و صاحب وی ترقی کند. انتظار مرد از زن خود این بود که فرزندان بسیار بیاورد و مخصوصاً پسر بزاید. وظیفهٔ زن چیزی جز زادن و پروردن مردان جنگجو نبود. غالباً او یکی از زنان متعدد بود، و مرد هر وقت می‌خواست، می‌توانست او را از سر خود باز کند.

مع هذا، زیباییهای او، مانند جنگ، الهامبخش خیال شاعران و موضوع شعر ایشان بود. عرب پیش از اسلام خواندن و نوشتن نمی‌دانست، ولی، پس از اسب و زن و شراب، شعر را از همه چیز بیشتر دوست می‌داشت. در میان اعراب دورهٔ جاهلیت عالم و مورخ نبود، ولی علاقهٔ فراوان به فصاحت زبان و صحت گفتار و اشعار مختلف موزون وجود داشت. زبان عربی، همچون زبان عبری، تصریف پیچیده و مفردات فراوان داشت، تفاوت کلمات آن بسیار دقیق بود، و در آن روزگار در تعبیر احساسات شاعران و بعدها به توضیح دقایق فلسفی توانا بود. اعراب به قدمت و کمال زبان خویش می‌بالیدند و کلمات خوشاهنگ آن را در خطبه‌های جالب و شعر روان و نثر محکم خویش با علاقه تکرار می‌کردند. اشعار شاعرانی که در روستاها و شهرها یا در خیمه‌های صحرا و در بازارها سرگذشت عشق یا جنگ قهرمانان یا قبایل یا شاهان را ضمن قصاید طولانی می‌سرودند خاطرشان را می‌فریفت. شاعر برای مردم خود مورخ، متخصص انساب، هجاگر، عالم اخلاق، روزنامه و پیام آور آینده، و نیز وسیلهٔ اعلان جنگ بود. وقتی شاعر در یکی از مسابقه‌های شعری، که گاه به گاه طرح می‌شد، جایزه‌ای می‌برد، قبیلهٔ وی این حادثه را مایهٔ افتخار خویش می‌دانست و سخت خوشحال می‌شد. مهمترین مسابقهٔ شعری هر سال در بازار عکاظ طرح می‌شد و مدت یک ماه، تقریباً هر روز، قبایل مختلف به زبان شاعران خویش هنرآزمایی می‌کردند. در این بازار به جز گروه مستمعان، که آنچه را می‌شنیدند تأیید یا تحقیر می‌کردند، داور دیگری نبود. بهترین قصاید قرائت شده در این بازار را با حروف زیبای براق می نوشتند، که قصاید طلایی نامیده می‌شد و در خزاین امیران و شاهان، به عنوان آثار گرانبهای جاوید، ضبط می‌گشت. اعراب این قصیده‌ها را «معلقات» نیز می‌گفتند، زیرا قصاید برندهٔ مسابقه را، چنانکه از روایتهای مکرر بر می‌آید، با حروف طلا بر حریر مصری ثبت می‌کردند و به دیوارهای کعبه می‌آویختند.

از معلقات عصر جاهلیت هفت قصیده به جاست که تاریخ آن به قرن ششم میلادی می‌رسد. اینها قصیده‌هایی طولانی هستند با وزنهایی مختلف که معمولا از عشق و جنگ سخن می‌رانند. یکی از این قصاید، یعنی معلقهٔ لبید، از سرگذشت جنگاوری سخن به میان می‌آورد که زنش را در روستا ترک کرده است و همینکه از جنگ به سوی خانه باز می‌گردد، ملاحظه می‌کند که همسرش خانه را رها کرده و با مرد دیگری رفته است. لبید این منظره را چنان مؤثر نقل می‌کند که حرارت و هیجان سخنش کمتر از گولدسمیث ، نویسندهٔ ایرلندی، نیست و در فصاحت شعر و قوت تعبیر از او سبق می‌برد. در یک معلقهٔ دیگر، زنان ، مردان را به جنگ ترغیب می‌کنند و می‌گویند:

ما دختران طارق هستیم

بر سریر نرم گام می‌نهیم

مردانمان اگر به دشمن روی کنند

آنان را در آغوش گیریم و بسترها برایشان بگسترانیم

و اگر به دشمن پشت کنند

از ایشان جدا شویم

چنانکه دیگر دوستشان نگیریم

و نیز می‌گوید:

ای بنی عبدالدار

ای مدافعان این دیار

بزنید، با هر آن تیغ آبدار

در معلقهٔ امرؤالقیس اشعاری هست که از عشق شهوت آلود اعراب سخن می‌راند:

و چه بسا زنی که در لطافت و پاکی و سپیدی به تخم مرغ می‌ماند و با آنکه از خیمهٔ خود پای بیرون نمی‌نهاد و کسی را به او دسترس نبود، من، بی دلهره و شتاب، به سراغش می‌رفتم و از او کام می‌گرفتم.

از میان پاسبانان خیمهٔ او می‌گذشتم، و اگر آنان بر من دست می‌یافتند، در ظلمت شب، به نهان خونم می‌ریختند. شب تاریک بود و پروین دمیده بود. آن مجموعهٔ درخشان بر پیکر آسمان چون گوهرهایی بر پرده‌ای لطیف جلوه می‌کرد.

وقتی که فرا رسیدم، او بر در پرده سرایش ایستاده بود و همهٔ لباسهایش را، جز جامهٔ خواب، از تن کنده بود.

و چون مرا بدید، گفت: ترا چه چاره کنم؟ آیا دیدهٔ عقل تو هیچ گاه بینا نخواهد شد؟

از خیمه بیرونش آوردم، و او دامن پرنقش و نگار جامهٔ خود را بر زمین می‌کشید تا جای پای ما را از روی ریگها محو گرداند.

وقتی که از میان قبیله گذشتیم و به مکان امنی در آن سوی تپه‌های ریگی آرمیدیم، من سرش را به سینه چسباندم و آن زن باریک میان، با آن ساقهای فربه و خلخال بسته‌اش، هر بار خود را به من فشرد.

قامتی بلند، پوستی سفید، میانی باریک و سینه‌ای چون آینهٔ درخشنده داشت.

چون بیضهٔ شترمرغ، سپیدی را به زردی درآمیخته است. او از آبی گوارا و صاف پرورش یافته است.

گاه دیدار می‌نمود و گاه پرهیز می‌کرد، و در آن حال نگاهش نگاه آهوان و جره را به یاد می‌آورد، به وقتی که بچه‌های خود را می‌طلبد.

گردنی گردنبند بسته و متناسب، که چون آن را بالا می‌گرفت ، جلوهٔ غزالان سپیداندام بیابان را داشت.

خرمنی از گیسوان سیاهش چون خوشه‌های خرما بر پشتش می‌غلتید.

گیسوانش به بالا گراییده بود و آنچنان مجعد و انبوه بود که رشتهٔ‌گیسوبندش در آن گم می‌شد.

میان باریکش در لطافت چون افساری بود از چرم بافته، و ساقهای ظریفش چون نیهای «بردی» بود که درختان خرما در آنها سایه افکنده باشد.

معشوقهٔ من بانویی است که هرگز چون کنیزکان به صد کار کمر نمی‌بندد و تا چاشتگاه می‌خوابد. گویی رختخوابش پیوسته پر از نافهٔ مشک است.

از این روی انگشتانی نرم و لطیف دارد، چون کرمهای سرزمین ظبی و یا چون مسواکهایی که از شاخهٔ نرم اسحل تراشیده باشند.

چهره‌اش در آن شب قیرگون، چون فانوس رهبانان از دنیا بریدهٔ دیرنشین، تاریکی را روشن ساخته بود.

شاعران عصر جاهلیت اشعار خود را همراه نغمهٔ موسیقی انشاد می‌کردند. شعر و موسیقی به هم آمیخته بود، و نای و عود دف را از همهٔ ابزارهای موسیقی بیشتر دوست می‌داشتند. بسا می‌شد در مهمانیها زنان آوازه‌خوان را برای سرگرمی مهمانان دعوت می‌کردند. عده‌ای از آنها نیز در مجلس شراب حضور می‌یافتند. پادشاهان غسانی عدهٔ زیادی کنیز آوازه‌خوان داشتند که به کمک ایشان رنج حکومت را از خاطر می‌بردند. به سال ۶۲۴، که مکیان برای جنگ با محمد [ص] از شهر خارج شدند، یک دسته زنان آوازه‌خوان همراه داشتند تا مایهٔ تسلیت و تشجیع جنگجویان شوند. نغمه‌های عربی حتی در عصر جاهلیت تأثر آور و غم انگیز بود و کلماتی در آن به کار می‌رفت که آهنگ بم داشت و شعر آن تا مدتی آوازه‌خوان را مشغول می‌داشت.

عرب بیابانی دینی ابتدایی و در عین حال لطیف و روشن داشت. در ستاره و ماه و اعماق زمین خدایان متعدد را می‌پرستید و از آنها می‌ترسید؛ گاه به گاه از آسمان انتقامجو طلب مرحمت می‌کرد، اما غالباً آن قدر اجنه در اطرافش می‌لولیدند و گیجش می‌کردند که از جلب رضایتشان ناامید شد، تسلیم به قضا و قدرت را پذیرفت، با ایجاز مردانه نیایش کرد، و در برابر لایتناهی شانه بالا انداخت. ظاهراً دربارهٔ زندگی پس از مرگ چندان اندیشه نمی‌کرد، ولی گاهی اوقات تقاضا داشت که شترش را پهلوی قبرش ببندند و گرسنه‌اش واگذارند تا زودتر در دنیای دیگر به او برسد و از ذلت پیاده به بهشت رفتن نجاتش دهد. گاه به گاه قربانیان انسانی به خدایان خود تقدیم می‌کرد و در بعضی نقاط بتان سنگی را می‌پرستید.

مکه مرکز این بت پرستی بود. این شهر مقدس، در آنجا که هست، به علت خوبی آب و هوا به وجود نیامده است. کوههای لخت که تقریباً از همه طرف آن را در میان گرفته گرمای تابستان این شهر را طاقت فرسا کرده است. دره‌ای که مکه در آنجا پدید آمد لم یزرع بود؛ در این شهر، به آن صورت که محمد [ص] با آن مأنوس بود،یک باغ وجود نداشت، ولی موقعیت آن در نیمه راه ساحل باختری عربستان، در فاصلهٔ ۷۷ کیلومتری از دریای سرخ، این شهر را در راه قافله‌های بزرگی که احیاناً یک هزار شتر به دنبال هم داشتند و کالای بازرگانی را از جنوب عربستان به هند و افریقای میانه و مصر و فلسطین و شام می‌بردند، به صورت توقفگاه مناسبی درآورده بود. صاحبان این تجارت میان

خودشان شرکتهای سهامی داشتند، بر بازار عکاظ مسلط بودند، و تشریفات مذهبی پر سود را در اطراف کعبه و سنگ مقدس آن رهبری می‌کردند.

کعبه به معنی خانهٔ چهار گوش است و با Cube انگلیسی (به معنی مکعب) یکی است. این عقیده رایج است که کعبه ده بار تجدید بنا شده است. در آغاز تاریخ به وسیلهٔ فرشتگان آسمان ساخته شد، بار دوم آدم ابوالبشر، و بار سوم پسرش شیث آن را پی افکندند. پس از آن، برای بار چهارم ابراهیم و پسرش اسماعیل که از هاجر زاده بود آن را بنا کردند ... بار هفتم قصی پیشوای قبیلهٔ قریش، بار هشتم بزرگان قریش در دورهٔ زندگانی محمد [ص] کعبه را ساختند (۶۰۵)، و بار نهم و دهم سران اسلام به سال ۶۲ و ۷۹ هـ ق (۶۸۱و ۶۹۶ م) بنای آن را تجدید کردند. کعبه‌ای که بار دهم ساخت شد تقریباً همان است که اکنون هست. محل کعبه در داخل محوطهٔ وسیع مسجدالحرام است؛ بنای چهار گوش آن همه از سنگ است و دوازده متر طول، ده متر و نیم عرض، و پانزده متر ارتفاع دارد. در ضلع جنوب شرقی، به ارتفاع یک و نیم متر از سطح زمین، حجرالاسود جای دارد. و آن سنگ سیاه بیضی شکلی است که قطر آن هجده سانتیمتر است و به اعتقاد خیلیها از آسمان آمده و شاید شهابسنگ بوده است. کسان بسیاری بر این نظرند که این سنگ از روزگار ابراهیم در کعبه بوده است.به نظر دانشوران مسلمان، حجرالاسود نشانهٔ یک تیره از فرزندان ابراهیم است، یعنی اسماعیل و فرزندان وی که بنی اسرائیل آنها را طرد کردند و پدران قبیلهٔ قریش از آنها بودند؛ در تأیید این گفتار، آیات ۲۲ و ۲۳ مزمور ۱۱۸ را شاهد می‌آوردند: «سنگی را که معماران رد کردند، همان سر زاویه شده است. این از جانب یهوه شده ... » ونیز آیهٔ ۴۳ باب ۲۱ انجیل متی را : « از این جهت شما را می‌گویم که ملکوت خدا از شما گرفته شده، به امتی که میوه‌اش را بیاورند عطا خواهد شد.» در کعبهٔ پیش از اسلام تعدادی بت بود که مظهر خدایان عرب به شمار می‌رفت. یکی از آنها، الله، محتملا بت قبیلهٔ قریش بود؛ سه بت دیگر، لات و عزی و منات، دختران الله بودند.[۲] اگر بدانیم که هرودوت ال ـ ایل ـ لات (اللات) را به عنوان بزرگترین خدای عرب یاد کرده است،کهنسالی این خدایان عربی را دریافت توانیم کرد. قریش با پرستش الله به عنوان بزرگ خدایان، زمینهٔ یکتاپرستی را فراهم کردند و به مردم مکه گفتند که الله خدای سرزمین آنهاست و باید یک دهم محصول و نخستین مولود چارپایان خود را بدو پیشکش کنند. قریش، که نسب خود را به ابراهیم و اسماعیل می‌رسانیدند، پرده‌داران و خادمان و ناظران امور مالی کعبه را برمی‌گزیدند؛ و یک اقلیت اشرافی، از فرزندان قصی، زمام حکومت مکه را به دست داشتند.

در آغاز قرن ششم میلادی قریش به دو گروه رقیب منقسم شده بودند که در رأس یکی از آنها هاشم بازرگان ثروتمند و نکوکار بود و دررأس گروه دیگر برادرزادهٔ او امیه جای داشت. این رقابت سخت نقش مهمی در تاریخ اسلام ایفا کرده است. در پی مرگ هاشم، رهبری خاندان وی به پسرش عبدالمطلب رسید. به سال ۵۶۸ عبدالله پسر عبدالمطلب با آمنه، که او نیز از خاندان قصی بود، ازدواج کرد. عبدالله سه روز با عروس خود بود و از آن پس به سفر بازرگانی رفت و هنگام بازگشت در مدینه درگذشت، و دو ماه پس از فوت وی (۵۶۹) آمنه بزرگترین شخصیت تاریخ اسلام را به دنیا آورد.

II – محمد [ص] در مکه: ۵۶۹–۶۲۲ م

۵۱ ق هـ – اول هـ ق

محمد [ص] از اعقاب خاندانی شریف و برجسته بود که از پدر خود ثروتی ناچیز به ارث برد. پدرش عبدالله پنج شتر و تعدادی گوسفند و یک خانه و کنیزی برای او به ارث گذاشت، و همین کنیز بود که در طفولیت تربیت او را به عهده گرفت.[۳] بین کلمهٔ محمد که به معنی «بسیار ستوده» است و برخی از عبارات کتاب مقدس پیوندهایی معنوی وجود دارد، و همین امر موجب شده است که تصور شود کتاب مقدس ظهور محمد [ص] را پیش بینی کرده است. محمد [ص] شش ساله بود که مادرش درگذشت؛ در آغاز جدش که در آن هنگام هفتاد و شش ساله بود، و پس از او عمویش ابوطالب سرپرستی وی را عهده‌دار شدند، و محمد [ص] از آنها همه گونه محبت و رعایت دید، ولی ظاهراً هیچ کس در این فکر نبود که وی را خواندن و نوشتن بیاموزد. در آن موقع هنر خواندن و نوشتن از نظر اعراب اهمیتی نداشت؛ به همین جهت، در قبیلهٔ قریش بیش از هفده تن خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. معلوم نیست که محمد [ص] شخصاً چیزی نوشته باشد. پس از نیل به مقام پیامبری، کاتب مخصوص داشت، مع ذلک، معروفترین و بلیغترین کتاب زبان عربی به زبان وی جاری شد و دقایق امور را بهتر از مردم تعلیم دیده می‌شناخت.

از جوانی محمد [ص] اطلاعات کمی داریم، ولی داستانهایی که دربارهٔ او روایت می‌کنند به ده هزار مجلد می‌رسد. بنابر یکی از این روایات، عمویش ابوطالب پس از دوازدهسالگی او را با یک کاروان تا بصری (بوسترا) که شهری در دیار شام بود همراه بود. بعید نیست که در این سفر با برخی از وجوه تعلیمات دین یهود و آیین عیسی برخورد کرده باشد.[۴] روایت دیگری نیز حاکی است که چند سال پس از سفر نخستین، بار دیگر محمد [ص] برای امور تجارتی خدیجه، که یک بیوهٔ مالدار بود، به بصری مسافرت کرده است. در بیست و پنجسالگی با همین بیوهٔ مالدار، که در آن وقت چهل سال داشت و مادر چند فرزند بود، ازدواج کرد و تا بیست و شش سال بعد که خدیجه وفات یافت، زن دیگری نگرفت. در آن روزگار برای ثروتمندان عرب اکتفا به یک زن معمول نبود، ولی شاید در مورد محمد [ص] و خدیجه این کار عادی بوده است. خدیجه برای محمد [ص] چند دختر آورد که فاطمه از همه معروفتر است؛ دو پسر نیز آورد که در طفولیت درگذشتند. محمد [ص] علی [علیه السلام] پسر ابوطالب، را که پدرش درگذشته بود،به فرزندی گرفت و خاطر خویش را تسلیت داد. خدیجه زنی نکوسیرت و همسری شایسته و بازرگانی لایق بود که در همهٔ حوادث زندگی محمد [ص] نسبت به او وفادار ماند؛ و بعد از وفات خدیجه همیشه محمد [ص] از او یاد می‌کرد که از همهٔ زنانش بهتر بوده است.

علی [ع]، همسر فاطمه [ع]، محمد [ص] را در سن چهل و پنجسالگی چنین وصف می‌کند: رنگی مایل به سرخی داشت و چشمانی درشت و سیاه، موی بی چین و نرم و گونهٔ صاف و ریش انبوه، گردنش چون نقره سپید بود، یک ردیف موی از سینه تا تهیگاه داشت و جز آن بر سینه و زیر بغل وی موی نبود؛ دست و پایش ضخیم بود؛ و چون راه می‌رفت گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی فرود آمده بود و چون به جایی می‌نگریست با همهٔ تن خود سوی آن می‌شد، نه کوتاه بود نه بلند، نه زبون بود نه خسیس؛ عرق بر چهرهٔ وی چون مروارید بود و ... از مشک خوشبوتر بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ندیدم ... صلی الله علیه و آله.

محمد [ص] ظاهری با مهابت داشت، کمتر می‌خندید؛ استعداد مزاح داشت اما کمتر می‌کرد، می‌دانست مزاح از کسی که امور عامه را به عهده دارد خطرناک است. بنیهٔ او نیرومند نبود، نازک طبع و سریع‌التأثر بود. به گرفتگی متمایل بود و اندیشه بسیار می‌کرد. وقتی خشمگین می‌شد یا به هیجان می‌آمد چهره‌اش متورم و هراس انگیز می‌شد؛ ولی می‌دانست که چگونه احساسات خود را آرام کند، و می‌توانست دشمن بی سلاح خود را، اگر توبه می‌کرد، فوراً ببخشد.

در عربستان عدهٔ زیادی مسیحی به سر می‌بردند که گروهی از آنها در مکه اقامت داشتند. محمد [ص] دست کم با یکی از آنها، یعنی ورقه، پسر نوفل و عمو زادهٔ خدیجه، «که از متون دینی یهودی و مسیحی مطلع بود»، مناسبات نزدیک داشت؛ و همو غالباً به مدینه، شهری که پدرش در آنجا درگذشته بود، سفر می‌کرد. شاید در آنجا با بعضی از پیروان دین یهود که در مدینه فراوان بودند برخورد کرده است. بسیاری از آیات قرآن نشان می‌دهد که وی اصول اخلاقی دین مسیح و یکتاپرستی دین یهود را ستوده و متون دینی این دو آیین را زادهٔ وحی دانسته است. از نظر محمد [ص] بت پرستی شرک آمیز، بی بندو باری اخلاقی، زدوخوردهای قبیله‌ای، و تشتت سیاسی که در عربستان جریان داشت در مقایسه با آموزشهای دین یهود و آیین عیسی بسیار شرم آور و ابتدایی بود. از این رو وی ضرورت یک دین نو را، که بتواند گروههای توطئه‌گر را وحدت بخشد و به صورت یک ملت سالم در آورد و راه و رسم طغیان و انتقام زمینی را براندازد و اخلاق و دستورات آسمانی را به اجرا درآورد، عمیقاً دریافت. شاید این اندیشه‌ها به خاطر کسان دیگر هم می‌گذشت. می‌دانیم که در آغاز قرن هفتم عده‌ای مدعیان پیامبری در عربستان بوده‌اند. بسیاری از اعراب با فکر مسیح موعود، که مورد اعتقاد پیروان دین یهود بود، آشنا بودند؛ اینان نیز با بیصبری منتظر بودند تا پیامبری از جانب خدا بیاید. گروهی از اعراب نیز که عنوان حنیف داشتند منکر خداوندی بتان کعبه بودند و از خدای یگانه‌ای که می‌باید جهانیان بندهٔ او باشند و از روی رضا و رغبت او را بپرستند سخن می‌داشتند. محمد [ص]، چون همهٔ رسولان خدا، زبان حال مردم عصر خویش بود و حاجتها و آرزوهای ایشان را تعبیر می‌کرد.

هر چه به چهلسالگی نزدیک می‌شد، بیشتر مجذوب دین می‌شد. وقتی ماه مبارک رمضان فرا می‌رسید، تنها به غاری در کوه حرا، که با مکه پنج کیلومتری فاصله دارد، می‌رفت و چند روز و شب را با روزه و تفکر و نماز سر می‌کرد. یکی از شبهای سال ۶۱۰، که تنها در غار بود، آن حادثهٔ عظیم که محور همهٔ تاریخ اسلام است برای او رخ داد. طبق روایت محمد بن اسحاق، معروفترین کسی که سرگذشت پیامبر را به قلم آورده است، محمد [ص] شخصاً دربارهٔ این حادثهٔ بزرگ چنین فرموده است:

هنگامی که خفته بودم، جبرائیل صفحه‌ای از حریر پیش من آورد که نوشته‌ای در آن بود و گفت: «بخوان.» گفتم: «خواندن ندانم.» مرا فشاری داد که پنداشتم مرگ است؛ آنگاه مرا رها کرد و گفت: «بخوان.» گفتم: »خواندن ندانم.» باز مرا فشاری داد که پنداشتم مرگ است، و سپس مرا رها کرد و گفت: «بخوان.» گفتم : «چه بخوانم؟» این را گفتم که مبادا باز فشارم دهد. گفت: [«ای رسول گرامی»] «قرآن» را به نام پروردگارت که خدای آفرینندهٔ عالم است بر خلق قرائت کن. آن خدایی که آدمی را از خون بسته [که تحول نطفه است] بیافرید، بخوان «قرآن» را و [بدان که] پروردگار تو کریمترین کریمان عالم است. آن خدایی که بشر را علم نوشتن به قلم آموخت. و به آدم آنچه را که نمی‌دانست به الهام خود تعلیم داد.» من نیز خواندم. چون به آخر رسید، او رفت و من از خواب بیدار شدم و گویی در ضمیرم نوشته‌ای ثبت شده بود. از غار خارج شدم؛ چون به میان کوه رسیدم، از آسمان ندایی شنیدم که می‌گفت: «ای محمد! تو پیامبر خدایی و من جبرائیلم.» سر به آسمان برداشتم و نگریستم. جبرائیل را به صورت مردی دیدم،

قدمهای خویش در آسمان صاف گشوده بود و می‌گفت: «ای محمد! تو پیامبر خدایی و من جبرائیلم.» ایستادم و او را نگریستن گرفتم و قدم بر نداشتم؛ در آفاق آسمان روی خود را به طرف او همی گرداندم و به هر سو نگریستم او را دیدم، و همچنان ایستاده بودم. به جلو نرفتم و به عقب برنگشتم، تا خدیجه فرستادگان خویش را به جستجوی من فرستاد.

وقتی به نزد خدیجه آمد، آنچه را دیده بود برای او نقل کرد. بنا بر روایت، خدیجه اطمینان یافت که آنچه محمد [ص] دیده وحی صادق آسمانی است، و او را تشویق کرد که رسالت خویش را به مردم اعلام کند.

از آن پس وحی بارها تکرار شد. بارها می‌شد که در این حالت شهود به زمین می‌افتاد، می‌لرزید یا بیخود می‌شد؛ عرق از پیشانیش می‌ریخت؛ و حتی شتری که بر آن سوار بود این هیجان را احساس می‌کرد و به زحمت قدم بر می‌داشت. بعدها محمد [ص] گفت که پیر شدن وی نتیجهٔ این حالات بوده است.[۵] وقتی به او گفتند کیفیت نزول وی را وصف کند، گفت که قرآن در آسمان مضبوط است و بتدریج و به زبان جبرائیل بدو نازل می‌شود. وقتی بدو گفتند چگونه می‌تواند این آیات مقدس را به خاطر بسپرد، گفت که جبرائیل او را وادار می‌کند که همه را کلمه به کلمه تکرار کند. در این موقع اطرافیان پیامبر جبرائیل را نمی‌دیدند و صدای او را نمی‌شنیدند. بسا می‌شد با صدایی قرین بود که به گفتهٔ او مانند صدای زنگ بود. سراسر زندگی تا شصت سالگی، با پیشرفت سن، پیوسته صفای ذهن وقدرت تفکر وی افزایش می‌یافت و نیروی معنوی و مهارت فرماندهیش بالا می‌گرفت.

در طی چهار سال بعد، محمد [ص] بتدریج اعلام کرد که پیامبر خداست و مبعوث شده تا اعراب را به یکتاپرستی و اخلاقی نو هدایت کند.در راه دعوت خود با مشکلات فراوان رو به رو شد، زیرا مردم اندیشه‌های تازه را، اگر فایدهٔ مادی سریع الحصولی از آن امید نداشته باشند، آسان نمی‌پذیرند. محمد [ص] با یک جامعهٔ بازرگانی شکاک سر و کار داشت که قسمتی از درآمد آن از زایرانی بود که برای پرستش خدایان متعدد به سوی کعبه می‌آمدند. وعدهٔ نجات از آتش جهنم و بهره‌مندی از نعیم بهشت در جهان دیگر که به مؤمنان می‌داد تا حدی بعضی مشکلات را هموار می‌کرد. وی همهٔ کسانی را که به استماع سخنانش رغبتی داشتند ـ اعم از ثروتمند، فقیر، برده، عرب، مسیحی، و یهودی ـ در خانهٔ خود می‌پذیرفت؛ معدودی از آنها که به نزد وی می‌آمدند مجذوب سخنان پرشورش شدند و ایمان آوردند. نخستین مؤمن رسالت وی همسر سالخورده‌اش بود، بعد پسر عمش علی، سپس خادمش زید، که او را خریده و آزاد کرده بود. آنگاه خویشاوند وی ابوبکر [البته بعدها خویشاوند شد] که در میان قریش مقامی معتبر داشت [یعنی بعداً پیدا کرد] مؤمن شد، و به تأثیر نفوذ وی، پنج تن از سران مکه به دین نو گرویدند که با وی اصحاب ششگانهٔ محمد [ص] به شمار می‌روند[۶] و منابع احادیث پرحرمت اسلامی محسوب می‌شوند. محمد غالباً به دورن کعبه می‌رفت و زایران را مخاطب خویش می‌ساخت و تبلیغ یکتاپرستی می‌کرد. قریش در آغاز کار دعوت او را جدی نگرفتند، بلکه در قبال آن صبوری کردند؛ مشرکان گفتند عقلش سبک است، و پیشنهاد کردند که به خرج خود او را به نزد طبیبی بفرستند که علاجش کند، و همینکه به دین ایشان حمله برد و گفت مراسمی که در کعبه به پا می‌کنند در حقیقت پرستش بتان است، برای دفاع از دین خویش که مایهٔ گذرانشان بود به پا خواستند، و اگر حمایت بیدریغ عمویش ابوطالب نبود او را بسختی آزار کرده بودند. ابوطالب به دین نو نگرویده بود، اما، در نتیجهٔ علاقه‌ای که به رسوم قدیم عرب داشت، ناچار بود از افراد قبیلهٔ خویش حمایت کند.

قریش با محمد [ص] و پیروان آزاد وی چندان خشونت نمی‌کردند، زیرا از وقوع فتنه میان قبایل بیم داشتند، اما می‌توانستند بدون آنکه رسوم قبیله را نقض کرده باشند دربارهٔ بردگانی که مسلمان شده بودند تدابیری را که می‌پنداشتند آنها را از دین نو باز تواند گردانید اعمال کنند. بعضی از آنها را به زندان کردند و بعضی دیگر را ساعتها سر برهنه در آفتاب سوزان نگاه می‌داشتند و آبشان نمی‌دادند. ابوبکر از سالها تجارت خود چهل هزار سکهٔ نقره اندوخته بود؛ چون سرگذشت این بردگان را بدید، ۳۵۰۰۰ سکه را در راه آزادی تعدادی از بردگان مسلمان خرج کرد. محمد [ص] نیز با این سخن که اگر کسی به اکراه از دین خویش بازگردد گناهی ندارد، کار را آسان کرد. قریش از توجهی که محمد [ص] نسبت به بردگان می‌کرد بیشتر از اعتقادات وی خشمگین شدند و شکنجه‌ای که نسبت به مسلمانان فقیر می‌کردند چنان بالا گرفت که پیامبر به ناچار به آنها اجازه یا دستور داد که به حبشه مهاجرت کنند؛ و پادشاه مسیحی آنجا مقدم ایشان را بگرمی پذیرفت(۶۱۵).

یک سال بعد حادثه‌ای رخ داد که در تاریخ اسلام چون گرویدن بولس حواری به دین مسیح اهمیت داشت. عمربن خطاب که از دشمنان سرسخت اسلام بود و به شدت با آن مخالفت می‌کرد به دین نو گروید. وی مردی نیرومند بود، در جامعه مقامی معتبر داشت، در شجاعت اخلاقی کم نظیر بود. اسلام وی اعتمادی را که مسلمانان آزار دیده بدان حاجت فراوان داشتند در ایشان برانگیخت و هم سبب شد که بسیاری از اعراب به دین نو درآیند. بدین ترتیب، مسلمین، که تا این زمان مراسم دینی خود را دور از چشم مردم انجام می‌دادند، آشکارا به دعوت مردم دست زدند. قریش، که دفاع از خدایان کعبه را به عهده داشتند، گردآمدند و پیمان کردند که مناسبات خود را با آن گروه از بنی هاشم که دفاع از محمد [ص] را وظیفهٔ خود می‌دانستند قطع کنند. بسیاری از هاشمیان، که محمد [ص] و خاندان وی از آن جمله بودند،برای احتراز از خونریزی مصمم شدند، به یک درهٔ دورافتادهٔ مکه پناه ببرند که در آنجا ابوطالب از آزار ایشان جلوگیری تواند کرد (۶۱۵). این تفرقه دو سال تمام در میان قبایل بود و پس از آن بعضی مردان قریش از لجاج باز آمدند و به هاشمیان گفتند به خانه‌های خویش بازگردند، و تعهد کردند که دیگر آزارشان نکنند.

مسلمانان مکه که گروهی معدود بودند از این پیشامد خوشحال شدند، ولی به سال ۶۱۹ سه حادثهٔ بزرگ برای محمد [ص] رخ داد. در این سال خدیجه که از همهٔ‌کسان نسبت به او وفادارتر بود و بیش از همه دعوتش را تأیید می‌کرد درگذشت، و هم ابوطالب که پشتیبان و مدافع وی بود از جهان چشم پوشید؛ محمد [ص]، که می‌دانست از کید مکیان در امان نیست و هم از پیشرفت بسیار کند دعوت در مکه رنجیده خاطر بود، به طائف که شهری خوش هوا در نود و شش کیلومتری شرق مکه است سفر کرد، ولی طائف او را نپذیرفت. زیرا بزرگان شهر مصلحت نمی‌دیدند اشراف تجارت پیشهٔ مکه را برنجانند. مردم نیز از دین نو بیمناک شدند و محمد [ص] را در کوچه‌ها به استهزا گرفتند و سنگ به سویش انداختند، به حدی که ساقهایش خونین شد و به مکه بازگشت. در آنجا سوده را که زنی بیوه بود بگرفت و، در این وقت که پنجاه سال داشت، از عایشه، دخترک هفتساله و زیبای ابوبکر، خواستگاری کرد.

در این اثنا وحی ادامه داشت. شبی چنان دید که از بستر به بیت‌المقدس رفت، آنجا پای دیوار ندبه، که از بقایای معبد یهود بود، اسب بالداری را که براق نام داشت در انتظار خود دید که وی را به آسمانها پرواز داد و از آنجا باز آورد. پس از آن، پیامبر با وضعی معجزه آسا دوباره به بستر خویش در مکه بازگشت. به برکت این سیر شبانه بود که بیت المقدس سومین شهر مقدس مسلمانان شد.

به سال ۶۲۰ محمد [ص] بازرگانانی را که از مدینه برای زیارت کعبه به مکه می‌آمدند به دین خویش دعوت کرد، و بعضی از آنها دعوتش را پذیرفتند، زیرا یکتاپرستی و پیامبر مبعوث و روز حساب به نظرشان ناآشنا نبود و به وسیلهٔ یهودیان مدینه با آن انس گرفته بودند وقتی این بازرگانان به شهر خویش بازگشتند، دوستان خود را به دین نو خواندند. بسیاری از یهودیان نیز به دعوت نو اقبال کردند. به سال ۶۲۲، هفتاد و سه تن از مردم مدینه محرمانه به نزد محمد [ص] آمدند و او را دعوت کردند که به شهرشان مهاجرت کند و در آنجا اقامت گزیند. محمد [ص] از آنها پرسید آیا همان طور که از فرزندان خود دفاع می‌کنند از او دفاع خواهند کرد؟ و آنان قسم خوردند که چنین خواهند کرد؛ ولی، ضمناً از او پرسیدند که اگر در اثنای دفاع از او کشته شوند، پاداششان چیست؟ محمد [ص] پاسخ داد که پاداش آنها بهشت است.

در این هنگام ابوسفیان، نوادهٔ امیه، پیشوای قریش در مکه شد. وی، که به دشمنی بنی هاشم خو گرفته بود، آزار پیروان محمد [ص] را از سر گرفت. شاید شنیده بود که پیامبر سر مهاجرت از مکه دارد، و بیم داشت که کار وی در مدینه بنیاد گیرد و به جنگ مکه و خدایان کعبه قیام کند؛ در نتیجهٔ تحریض او، قریش کسانی را مأمور کردند که محمد [ص] را بگیرند و شاید گفته بودند که وی را بکشند. محمد [ص] از قضیه خبردار شد و با ابوبکر به غار ثور که یک فرسخ با مدینه فاصله دارد رفتند. فرستادگان قریش سه روز به جستجوی ایشان بودند، ولی نتوانستند آنها را بیابند. آنگاه پسران ابوبکر دو شتر آوردند که شبانه بر آن سوار شدند و راه شمال پیش گرفند و، پس از چندین روز راهپیمایی ـ که سیصد و بیست کیلومتر مسافت را سپرده بودند ـ [در دوم ربیع الاول] (مطابق ۲۴ سپتامبر سال ۶۲۲ مسیحی) به مدینه رسیدند. دویست تن از مسلمانان، که می‌گفتند از زیارت مکه آمده‌اند و جلوتر از آنها به آنجا رسیده بودند، با گروهی از مردم شهر که مسلمان شده بودند بر دروازه‌های مدینه به استقبال پیامبر ایستاده بودند. هفده سال بعد، عمر غرهٔ محرم ـ ماه اول سال عربی ـ را، که این هجرت در آن رخ داده بود (مطابق ۱۶ ژوئیهٔ ۶۲۲)، مبدأ تاریخ اسلام قرار داد.

III – محمد [ص] در مدینه: ۶۲۲–۶۳۰م

۱. ۹ هـ ق

یثرب، که بعدها مدینهٔ النبی یا «شهر پیامبر» نامیده شد، در غرب فلات مرکزی عربستان قرار داشت؛ از لحاظ هوا نسبت به مکه مانند بهشت عدن به نظر می‌رسید و دارای صدها باغ و نخلستان و مزرعه بود. وقتی محمد [ص] به شهر درآمد، دسته‌ها یکی پس از دیگری تقاضا کردند که نزد ایشان مقیم شود، و بعضی از آنها مهار شترش را می‌گرفتند تا از ادامهٔ سیر آن جلوگیری کنند و، به اقتضای رسوم عربی، در تقاضای خود مصر بودند. اما جواب وی نشان یک سیاست کامل بود که می‌فرمود: «بگذارید برود که مأمور است؛» بدین طریق ایشان را از رقابت باز داشت، زیرا فقط خدا بود که شتر را راه می‌برد و به جایی که می‌بایست توقف کند رهبری می‌کرد. محمد [ص] در جایی که شتر توقف کرد مسجدی ساخت و در مجاورت آن، دو خانه بنا کرد، یکی برای سوده و دیگری برای عایشه. بعدها منازل دیگری برای سایر زنان بر آن افزود.

هنگامی که محمد [ص] مکه را رها کرد، بسیاری از روابط خویشاوندی را بریده بود؛ و چون در مدینه اقامت گزید، درصدد برآمد در دولت جدید برادری دینی را جانشین روابط خونی کند و از رقابت مهاجرین، که از مکه آمده بودند،

و انصار، که مسلمانان مدینه بودند، جلو گیرد، زیرا آثار این رقابت نمایان شده بود.[۷] بدین جهت هر یک از مهاجران را با یکی از انصار برادرخوانده کرد و گفت تا هنگام نماز در مسجد با یکدیگر باشند. در نخستین مراسمی که در مدینه برپا شد پیامبر به منبر رفت و به صدای بلند گفت «الله اکبر»، و حاضران همین کلمه را با صدای بلند تکرار کردند. آنگاه، در همان حال که پشت وی به جمعیت بود، خدا را سجده کرد و از منبر فرود آمد، و چون به پایین رسید، سه بار دیگر خدا را سجده کرد، و این سجده‌ها نشان فروتنی و اطاعت از خدا بود. بدین جهت، دین نو را اسلام نامیدند ـ یعنی تسلیم، به معنی اطاعت صرف، و سلم که به معنی صلح است، و پیروان آن را مسلم خواندند.[۸] آنگاه به حاضران توجه کرد و دستور داد که تا ابد این مراسم را حفظ کنند. هنوز هم مسلمانان در شرق و غرب جهان، در مسجد و صحرا یا دیار بیگانه که مسجد نیست، هنگام نماز، این رسوم را رعایت می‌کنند. از پی نماز خطبه‌ای هست که در زمان پیامبر ضمن آن وحی تازه اعلام و طرح کار و سیاست هفته تعیین می‌شد.

پیامبر در مدینه یک حکومت دنیوی بنیاد کرد[۹] و بناچار می‌بایست قسمت روزافزونی از وقت خویش را به تنظیم امور اجتماعی و اخلاقی و مناسبات سیاسی قبایل و امور جنگی صرف کند، زیرا کار دین و دنیا از هم جدا نبود. و همهٔ امور دنیا و دین، چنانکه در بین پیروان دین یهود نیز رسم بود، به دست پیشوای دین سپرده بود. بدین ترتیب محمد [ص]، هم قیصر بود و هم مسیح.[۱۰] اما همهٔ مردم مدینه به قدرت بی چون و چرای او تن ندادند. پس گروه بزرگی از اعراب ناخرسند مدینه، که سنتهای قومی و آزادیهای خود را دستخوش نابودی می‌یافتند و محمد [ص] آنها را به جنگ کشانیده بود، دین نو و مناسک آن را به دیدهٔ تردید نگریستند و در برابر آن ایستادند. یهودیان مدینه از این جمله بودند، که همچنان به دین خود دلبستگی نشان می‌دادند و از ادامهٔ تجارت با مکیان خودداری نمی‌کردند. محمد [ص] با این یهودیان پیمانی بست که نشان کمال مهارت بود. مفاد این پیمان قریب بدین مضمون است:

این پیمانی است که از طرف محمد صلی الله علیه و آله، برگزیده و پیامبر خدا بر گروندگان به دین که بدانند مسلمین یک امت بیش نیستند و باید در تمام شئون زندگی مانند شخصیت فردی قیام کنند و به شرایط زیر بین یهود پیمان بندند:

۱)یهود و مسلمانان در حال صلح حقوق مساوی خواهند داشت. ۲) در موقع لزوم، مسلمین از یهود نصرت و حمایت خواهند کرد. ۳) یهود با ساکنین مدینه (یثرب) یک ملت محسوب خواهند شد. ۴) مسلمین با یهود به دوستی و محبت رفتار خواهند کرد. ۵) یهود در به جا آوردن اعمال دین، مانند مسلمین، آزادی خواهند داشت. ۶) قبایلی که با یهود همعهد و همسوگند (حلیف) می‌باشند، از آنها نیز حمایت خواهند کرد. ۷) اگر کسی بر یهودی تعدی کرد، مسلمین تعاقب خواهند کرد و او به قصاص خواهد رسید. ۸) طرفین دوستان یکدیگر را احترام خواهند کرد، و یهود در حفظ مدینه و اطراف شهر با مسلمین تشریک مساعی کنند. ۹)اگر اختلافی میان یهود و مسلمانان پیدا شد،رسول خدا [ص] به موجب حکم «تورات» و «قرآن مجید» تصفیه و حکومت خواهد فرمود. ۱۰) این پیمان میان یهود و مسلمانان بسته شده و مبادله گردید.

بزودی همهٔ طوایف یهود که در مدینه و اطراف بودند، یعنی بنی نضیر و بنی قریظه و بنی قینقاع، این پیمان را پذیرفتند. ... مهاجرت دویست خاندان مکی به مدینه باعث کمبود غذا در مدینه شد. محمد [ص] این مشکل را چنان حل کرد که مردم گرسنه می‌کنند: به دست آوردن غذا از هر جا که شد. پس به پیروان خود فرمان داد، به رسم معمول قبایل عرب، به کاروانهایی که از حدود مدینه می‌گذشتند بتازند وقتی این غارتها با پیروزی قرین می‌شد،

چهار پنجم غنایم را به مهاجمان می‌داد و یک پنجم باقی را برای کارهای دینی و خیریه باقی می‌نهاد. هر که در این تصادمها کشته می‌شد، سهم غنیمت او را به زن بیوه‌اش می‌دادند، و پاداش خود او بهشت بود. حمله به قافله‌ها مکرر شد و تعداد مهاجمان فزونی گرفت و بازرگانان مکه، که زندگی اقتصادیشان وابسته به امنیت کاروانها بود، متوحش شدند و درصدد انتقام از محمد [ص] و مسلمانان برآمدند. یکی از این تصادمها در آخرین روز رجب بود ـ یکی از ماههای حرام که در آن اعراب از جنگ خودداری می‌کنند ـ و ضمن آن یکی کشته شد؛ این کار برای مردم مکه و مدینه، و هم نسبت به رسوم عرب که از روزگار قدیم بدقت رعایت می‌شد، وهن‌آمیز بود. به سال دوم هجرت (۶۲۳م)، محمد [ص] با سیصد تن از مسلمانان مسلح بر کاروانی که از شام به مکه می‌رفت راه بست. ابوسفیان، پیشوای قافله، از قضیه خبر یافت و راه خود را بگردانید و به طلب کمک کس به مکه فرستاد؛ نهصد تن از مردان قریش از مکه خارج شدند و دو سپاه کوچک در درهٔ بدر، در فاصلهٔ سی و دوکیلومتری جنوب مدینه، برابر یکدیگر قرار گرفتند. اگر محمد [ص] در این جنگ شکست خورده بود کار وی و اسلام به پایان می‌رسید، ولی او شخصاً فرماندهی را به عهده گرفت، بر قریش پیروز شد، و کار اسلام بالا گرفت و مسلمانان با اسیران و غنایم فراوان به مدینه بازگشتند (ژانویهٔ ۶۲۴ م). از میان اسیران، کسانی که در مکه بیشتر از دیگران مسلمانان را آزار کرده بودند کشته شدند، و بقیه را در مقابل فدیهٔ سنگین[11] آزاد کردند. ابوسفیان با کاروان از خطر جست و مسلمانان را تهدید کرد که انتقام خواهد گرفت. وقتی به مکه رسید، با خانوادهٔ کشتگان همدردی کرد و دلداری داد و گفت که بر کشتگان خود گریه نکنند و مرثیه نگویند که جنگ دنباله دارد و انتقام آنها گرفته خواهد شد. آنگاه سوگند خورد که تا بار دیگر به پیکار محمد [ص] برنخیزد، زن خود را نبیند.

محمد [ص]، که از پیروزی بدر نیرو گرفته بود، رسوم جنگ را به کار بست و به دفع مخالفان پرداخت. از جمله، زنی شاعر به نام عصما در اشعار خود بدو تعرض کرد؛ عمیر، که یک مسلمان نابینا بود، شبانه به خانهٔ او رفت و در حال خواب با شمشیر سینه‌اش را درید.

روز بعد محمد [ص] از عمیر پرسید: «آیا تو عصما را کشته‌ای؟»وی جواب داد: «آری ای پیامبر خدا.» پیامبر گفت: «خدا و پیامبرش را یاری کردی». عمیر گفت: «آیا از این جهت مسئولیتی به عهدهٔ من هست؟» پیامبر فرمود : «خیر، در این مورد حتی دو گوسفند با هم درگیر نخواهند شد.» همچنین، یکی از یهودیان به نام ابوعفک که نزدیک صد سال داشت پیامبر را هجو کرد؛ دو تن از مسلمانان او را که در حیاط خانه اش خفته بود کشتند؛ و شاعر دیگری به نام کعب ابن اشرف، که مادرش یهودی بود و در مدینه اقامت داشت، وقتی محمد [ص] را علیه یهودیان مصمم دید، از اسلام روی گردانید و قصیده‌ها سرود و قریش را تحریض کرد که انتقام شکست خویش را بگیرند و از زنان مسلمان سخن به میان آورد و خشم مسلمانان را برانگیخت. پیامبر فرمود کیست که شر ابن اشرف را کوتاه کند؟ روز بعد، سر شاعر را پیش پای وی انداختند. به نظر مسلمانان این گونه کارها دفاعی مشروع بود که در مقابل خیانتکاران می‌کردند. محمد [ص] رئیس دولت بود و حق داشت که دشمنان را محکوم کند.

دوستی یهودیان مدینه نسبت به دینی که تمایلات جنگی داشت و از آغاز کار آن را همانند دین خود دیده بود دوامی نیافت. تفسیری را که محمد [ص] از تورات می‌کرد و می‌گفت اسلاف یهود ظهور وی را بشارت داده‌اند به استهزا گرفتند، و محمد [ص] از زبان خدا گفت که یهودیان کتاب خدا را تحریف کرده، پیامبران خویش را کشته، و از تصدیق مسیح ابا ورزیده‌اند. پیامبر بیت‌المقدس را قبله کرده بود و مسلمانان هنگام نماز به جانب آن می‌ایستادند؛ به سال سوم هجرت (۶۲۴ م) مکه و کعبه را قبله قرار داد، و یهودیان گفتند که او به بت پرستی بازگشته است.[12] در

همین اوقات یک زن مسلمان به بازار یهودیان بنی قینقاع رفت؛ هنگامی که در دکان زرگری نشسته بود، یک یهودی بدجنس دامن لباس وی را از پشت سر به بالای لباسش پیوست. آن زن چون برخاست و وضع را بدید از رسوایی بگریست. یکی از مسلمانان، یهودی گنهکار را به قتل رسانید و برادر یهودی، مسلمان را کشت. محمد [ص] پیروان خویش را گردآورد و مدت شانزده روز یهودیان بنی قینقاع را محاصره کرد تا تسلیم شدند. تسلیمشان را پذیرفت و فرمان داد تا با لوازم و اثاث خود از مدینه بیرون روند و از املاک خود چشم بپوشند. تعداد ایشان هفتصد نفر بود.

کار ابوسفیان مایهٔ شگفتی است، که غیظ خود را فرو خورد و پیش از آنکه برای جنگ محمد [ص] قیام کند، یک سال تمام منتظر ماند و به سال سوم هجرت (اوایل ۶۲۵ م) با سپاهی که شمار آن به سه هزار می‌رسید، در نزدیک احد، که در فاصلهٔ پنج کیلومتری شمال مدینه است، فرود آمد. پانزده زن، و از جمله زنان ابوسفیان، همراه سپاه آمده بودند تا با نغمه‌های غم‌انگیز خود هیجان سپاهیان را بیفزایند و به انتقام تحریکشان کنند. محمد [ص] فقط یک هزار سپاهی در این جنگ بسیج کرد و خود نیز دلیرانه جنگید و زخمهای بسیار برداشت و سرانجام از عرصهٔ پیکار بیرون برده شد و مسلمین شکست خوردند. حمزه، عموی پیامبر، در جنگ کشته شد، و هند ـ معروفترین زنان ابوسفیان که پدر و عمو و برادرش در جنگ بدر به خاک افتاده بودند و پدرش به دست حمزه کشته شده بود ـ جگر او را به دندان جوید و به این اکتفا نکرده، از پوست و ناخن وی خلخال و دستبند برای خود ساخت. ابوسفیان پنداشت محمد [ص] کشته شده است، و پیروزمندانه به مکه بازگشت. شش ماه پس از این واقعه، محمد [ص] بهبود یافت و به یهودیان بنی نضیر، که قریش را بر ضد مسلمانان یاری می‌دادند و برای قتل او توطئه می‌کردند، حمله برد و، پس از سه هفته محاصره، به آنها اجازه داد از مدینه بروند و هر خانواده به قدر بار یک شتر از لوازم خود همراه ببرد. نخلستانهای پربرکت بنی نضیر به تصرف محمد [ص] درآمد، که قسمتی را خاص خود نگاه داشت و بقیه را میان مهاجران تقسیم کرد. محمد [ص]، که با مکیان در جنگ بود، می‌خواست گروههای دشمن را از اطراف خود دور کند.

به سال پنجم هجری (۶۲۶ م)، قریش و ابوسفیان، با سپاهی که شمارآن به ده هزار می‌رسید و یهودیان بنی قریظه نیز کمک مؤثر ایشان بودند، حمله بر مسلمانان را از سر گرفتند. محمد [ص]، که در میدان جنگ قدرت مقابله با این نیروی بزرگ را نداشت، ترجیح داد که برای دفاع از مدینه خندقی در اطراف آن حفر کند. قریش بیست روز مدینه را محاصره کردند، و چون باران و طوفان به ستوهشان آورد، به خانه‌های خود بازگشتند؛ بلافاصله، محمد [ص] با سه هزار تن از مسلمانان به یهودیان بنی قریظه حمله برد. چون تسلیم شدند، اسلام میان مسلمانی و مرگ مخیرشان کرد. ششصد مرد جنگجوی آنها کشته و در بازار مدینه دفن شدند، و زنان و کودکانشان به فروش رفتند. در این هنگام محمد [ص] در کار فرماندهی مهارت یافته بود، زیرا در اثنای ده سال اقامت در مدینه شصت و پنج حملهٔ جنگی ترتیب داد که فرماندهی بیست و هفت حمله را شخصاً بر عهده داشت. در عین حال، وی سیاستمداری دقیق بود و می‌دانست که چگونه جنگ را به طریق صلح ادامه باید داد. وی، هم با مهاجران در آرزوی دیدار خانه و کسانشان که در مکه به جا مانده بودند همدلی داشت، و هم با مهاجر و انصار در آرزوی زیارت کعبه که به روزگار جوانی برایشان اهمیت بسیار داشت شریک بود. همچنانکه مسیحیان اولیه دین مسیح را صورت تکامل یافتهٔ دین یهود می‌دانستند، مسلمین نیز آیین محمدی را تکامل یافتهٔ ادیان الاهی پیشین می‌پنداشتند. به سال ششم هجری (۶۲۸ م) محمد [ص]، به پیشنهاد صلح، کس پیش قریش فرستاد و تعهد کرد که اگر بگذارند مراسم حج را انجام دهد، متعرض کاروانهایشان نشود.

سران قریش پاسخ دادند که قبول این پیشنهاد مشروط بر این است که یک سال تمام بی زد و خورد بگذرد، و محمد [ص] با قبول این شرط پیروان خود را وحشت زده کرد.[۱۴] دو طرف شرایط صلح دهساله را امضا کردند. پس از آن حمله‌ای به یهودیان خیبر، که در فاصلهٔ شش روز راه در شمال خاوری مدینه اقامت داشتند، انجام گرفت. یهودیان بسختی از خویشتن دفاع کردند، و در اثنای زد و خورد ۹۳ تن از آنها کشته شدند؛ سرانجام، بقیه تسلیم شدند. به آنها اجازه داده شد در محل خود بمانند و زمین را زراعت کنند، به شرط اینکه همهٔ املاکشان متعلق به مسلمانان باشد و یک نیمه از محصولات خود را به فاتحان تسلیم کنند. بدین ترتیب، این عده از جنگ ضرری ندیدند، مگر پیشوایشان کنانه و پسر عمویش که، چون قسمتی از دارایی خود را نهان کرده بودند، سرشان را از دست دادند، صفیه، یک دختر هفدهسالهٔ یهودی، که نامزد کنانه بود، به صف زنان پیامبر درآمد.

به سال هفتم هجری (۶۲۹ م) مسلمانان مدینه، که شمارشان دو هزار بود، با مسالمت وارد مکه شدند؛ قریش به ارتفاعات مجاور رفتند تا با مسلمانان برخورد نکنند. محمد [ص] و پیروانش هفت بار بر کعبه طواف کردند. محمد [ص]، به نشان احترام، حجرالاسود را با عصای خود لمس کرد و ندای لااله‌الاالله سر داد، و مسلمانان آن را تکرار کردند. رفتار منظم و شور مسلمین تبعیدی در مکیان اثر کرد و عده‌ای از بزرگان قریش ـ از جمله خالد بن ولید و عمر و عاص، از سرداران بزرگ اسلام در دوران بعد ـ مسلمان شدند. بعضی قبایل صحرانشین مجاور مکه با پیامبر پیمان بستند که بر معتقدات خود باقی بمانند، ولی در جنگها با وی همدستی کنند. گفتنی است که چون پیامبر به مدینه بازگشت، دریافت که می‌تواند، با توسل به قدرت خویش، مکه را به تصرف درآورد.

دو سال بیشتر از صلح نگذشته بود که یکی از قبایل همپیمان قریش شرایط صلح را نقض کرد و بر یکی از قبایل مسلمانان هجوم برد (۸ هـ ، ۶۳۰ م). پس، پیامبر ده هزار مرد فراهم آورد و به جانب مکه هجوم برد. ابوسفیان، که از نیروی مسلمانان مطلع بود، گذاشت تا بدون مقاومت وارد مکه شوند. عکس‌العمل محمد [ص] بسیار کریمانه بود. دربارهٔ همهٔ مردم مکه، به جز دو سه تن از دشمنان خود، عفو عمومی اعلام کرد. بتانی را که داخل کعبه و اطراف آن بود در هم شکست؛ اما حجرالاسود را به جای گذاشت و بوسیدن آن را مقرر داشت. مکه را شهر مقدس اسلام قرار داد و اعلام کرد که از آن پس کافری وارد آن نشود. قریش از مقاومت مستقیم دست برداشت، و مردی که هشت سال از آزار مکیان دل به مهاجرت داده بود فرمانروای مکه شد.

IV: پیامبر پیروز : ۶۳۰-۶۳۲ م

۹ هـ ق – ۱۱ هـ ق

پیامبر دو سال آخر زندگی خود را، که همواره با پیروزیهایی قرین بود،عمدتاً در مدینه گذرانید. در این دو سال، از پس اتفاقات ناچیز، همهٔ عربستان تسلیم قدرت وی شد و اسلام را گردن نهاد. کعب بن زهیر، بزرگترین شاعر عرب در آن روزگار، که در بعضی قصاید خود پیامبر را هجا گفته بود، به مدینه آمد، تسلیم وی شد، و اسلام آورد، و پیامبر از او درگذشت. کعب در مدح پیامبر قصیده‌ای غرا سرود و محمد [ص] بردهٔ خویش را به عنوان جایزه بدو داد. پیامبر با مسیحیان عربستان پیمان بست و تعهد کرد که از آنها حمایت کند و، در مقابل پرداخت جزیه‌ای مختصر، در انجام مراسم دین خود آزاد باشند، ولی از ربا منعشان کرد. به گفتهٔ مورخان، در همین دوران، قاصدان به سوی پادشاهان روم و ایران، امیر حیره، و غسانیان فرستاد و به دین نو دعوتشان کرد. ظاهراً کسی از اینان به نامه‌های پیامبر جواب

نداد. وی جنگهای ایران و روم را، که برای هر دو طرف خسارتهای بسیار داشت،به دیدهٔ متفکری بیطرف می‌نگریست و ظاهراً به هیچ وجه در اندیشه نبود که قدرت خود را خارج از حدود عربستان بسط دهد.

کار حکومت همهٔ وقت او را می‌گرفت، زیرا به جزئیات امور تشریع،قضا، دین، و جنگ توجه کامل داشت. حتی به تقویم توجه کرد و آن را برای پیروان خود نظم داد. اعراب، مانند یهودیان، سال را به دوازده ماه قمری تقسیم می‌کردند و هر سه سال یک ماه بر آن می‌افزودند که با سال شمسی برابر شود. محمد [ص] فرمان داد که سال اسلامی همیشه دوازده ماه باشد، که هر ماه سی روز یا بیست و نه روز بود، و طبعاً نتیجه چنان شد که از آن پس تقویم اسلامی با فصول سال انطباق نداشت و از این رو هر سی و دو سال و نیم یک سال از تقویم گرگوری جلو افتاد. پیامبر یک قانونگذار به روش علمی نبود و برای امت خود کتابی یا خلاصه‌ای دربارهٔ قانون نیاورد و در کار قانونگذاری، به اقتضای مقام، براساس وحی عمل می‌کرد، چنانکه دربارهٔ امور عادی زندگی نیز دستورات لازم از طریق وحی اعلام می‌شد.

با آنکه پیامبر شخصاً به همهٔ امور می‌رسید، از فرط تواضع محبوب همگان بود و بارها اعتراف می‌کرد که بعضی چیزها را نمی‌داند[۱۶] و به کسانی که او را فراتر از انسانی عادی می‌پنداشتند و از مرگ و سهو بر کنار می‌دانستند اعتراض می‌کرد. هیچ وقت ادعا نکرد که از عالم غیب آگاه است یا معجزه می‌آورد. گاه وحی خدا دربارهٔ کارهای انسانی و شخصی او نیز نازل می‌شد، چنانکه در مورد ازدواج وی با همسر زید ـ پسر خوانده‌اش ـ وحی به تأیید رفتار وی آمد.

ده زن و دو کنیز وی مایهٔ حیرت و خرده‌گیری مردم مغرب زمین شده‌اند، ولی باید به یاد داشته باشیم که کثرت مرگ و میر مردان در میان سامیان عصر قدیم و آغاز قرون وسطی تعدد زوجات را در نظر آنها به مقام یک ضرورت حیاتی و تقریباً یک وظیفه اخلاقی بالا برده بود. در نظر پیامبر نیز تعدد زوجات یک موضوع عادی و بی اشکال بود، بدین جهت، با خاطری آسوده، زنان مکرر می‌گرفت، اما هدف وی اشباع تمایلات جنسی نبود. حدیث مشکوکی از عایشه نقل کرده‌اند که محمد [ص] فرموده بود: «سه چیز از دنیای شما محبوب من است: عطر، زن، و نماز.» بعضی ازدواجهای وی به سائق نیکوکاری و ترحم به بیوه‌های فقیری بود که از پیروان یا دوستان وی به جا مانده بودند؛ بعضی دیگر ازدواجهای مصلحتی بود،مانند ازدواج با حفصه، دختر عمر، که می‌خواست به وسیلهٔ آن مناسبات خود را با پدرش محکم کند، یا با دختر ابوسفیان که می‌خواست بدین وسیله دوستی قدیم را جلب کند. شاید بعضی ازدواجها را به این امید می‌کرد که پسری داشته باشد، و این آرزویی بود که مدتها از آن محروم مانده بود. به جز خدیجه، همهٔ زنانش عقیم بودند، و این قضیه دستاویز دشمنانش شده بود. از همهٔ فرزندانی که از خدیجه آورد فقط فاطمه باقی مانده بود. از ماریهٔ قبطیه، که نجاشی حبشه بدو اهدا کرده بود، فرزندی آورد که از تولد وی سخت خوشحال شد، ولی این پسر (ابراهیم) پانزده ماه بیشتر زنده نماند.

غالباً خانهٔ او با نزاعها و رقابتها و توقعات مالی زنان آشفته بود، اما وی به مطالبات زنان اعتنا نداشت. وعدهٔ بهشت به آنها می‌داد و قسمتی از وقت خود را به رعایت عدالت میان آنها صرف می‌کرد. هر شب را نزد یکی از آنها می‌گذرانید، زیرا فرمانروای همهٔ عربستان خانه‌ای خاص خود نداشت. ولی عایشه بیش از دیگران مورد توجه بود، و این امر موجب خشم زنان دیگر وی شد. پس این آیه نازل شد:

تو ای رسول، هر یک از زنانت را خواهی نوبتش مؤخردار و هر که را خواهی به خود بپذیر، و هر که را خواهی به خود مپذیر و همان را که [به قهر] از خود راندی اگرش [به مهر] خواندی، باز بر تو باکی نیست، این بهتر شادمانی دل و روشنی دیدهٔ آنهاست و هرگز هیچ یک باید محزون نباشد. بلکه به آنچه ایشان را اعطا کردی همه خشنود باشند، و خدا به هر چه در دل شما مردم است آگاه است و خدا دانا و بردبار است.

زندگی پیامبر، جز در مورد زنان و قدرت، بسیارساده بود. خانه‌هایی که بتوالی در آنها اقامت گرفت همگی از خشت بودند و بیش از دو متر و نیم بلندی نداشتند. سقف آنها از شاخهٔ خرما بود و درب آنها پرده‌هایی از موی بز یا کرک شتر. بستر وی تشکی بود که بر زمین گسترده می‌شد. بارها او را می‌دیدند که پاپوش خود را می‌دوخت، یا لباس خود را وصله می‌زد، یا آتش روشن می کرد، یا خانه را جارو می‌کرد، یا بز خانگی را در حیاط می‌دوشید، و یا از بازار خوراکی می‌خرید. با دست غذا می‌خورد و پس از غذا انگشتان خود را پاک می‌کرد. خوراک عمدهٔ وی خرما و نان جو بود، شیر و عسل همهٔ تجملی بود که گاهی از آن بهره می‌گرفت. شراب را که بر دیگران حرام کرده بود هرگز ننوشید. با بزرگان خوش برخورد و با ضعیفان گشاده‌رو بود، و در مقابل گردن فرازان مغرور، بزرگ، و با مهابت. با یاران خود سختگیر نبود، از بیماران عیادت می‌کرد، در تشییع هر جنازه‌ای که بر او می‌گذشت شرکت می‌جست. هرگز به ابهت قدرت تظاهر نمی‌کرد، دوست نداشت که نسبت بدو با تکریم خاص رفتار کنند. دعوت برده را برای غذا می‌پذیرفت. کاری که قوت و فرصت انجام آن را داشت به برده واگذار نمی‌کرد. با آنکه از غنیمت و منابع دیگر مال فراوان به دست او می رسید، برای خانوادهٔ خود بسیار کم خرج می‌کرد؛ آنچه برای خودش تخصیص می‌داد از کم هم کمتر بود؛ قسمت اعظم مالی را که به دست او می‌رسید صرف صدقات می‌کرد.

مثل همهٔ مردم، به وضع ظاهر خود توجه خاص داشت. عطر می‌زد، سرمه می‌کشید، موی خود را رنگ می‌کرد، و انگشتری به دست داشت که نقش آن «محمد رسول الله» بود، و شاید آن را به منظور مهر کردن اسناد و نامه‌ها نگاه می‌داشت. صدای وی زنگدار و شیرین و دلپذیر بود. بسیار حساس بود، تحمل بوهای ناخوش یا صدای زنگ یا صداهای بلند را نداشت: «در رفتارت میانه روی اختیار کن و سخن آرام گو، نه با فریاد بلند، که منکر و زشت‌ترین صداها صوت الاغ است. ۵۷ حساس و عصبانی بود، بسا می‌شد که غمین بود و ناگهان خوشحال و خوشگفتار می‌شد. مزاحی شیرین داشت، یک بار به ابوهریره که بسیار نزد وی آمد و شد می‌کرد فرمود: «ای ابو هریره، دیر به دیر بیا تا محبوبتر باشی.» جنگجویی سرسخت بود و با دشمن سهل انگاری نمی‌کرد. قاضی عادلی بود و می‌توانست خشن و خدعه‌گر باشد، اما کارهای رحیمانهٔ وی فراوان بود. بسیاری از خرافات وحشیانه را از میان برد: از قبیل کور کردن چشم بعضی حیوانات برای جلوگیری از چشم بد، یا بستن شتر متوفا بر سر قبرش. دوستانش او را به حد پرستش دوست داشتند. پیروانش آب دهان، یا موی او را که جدا می‌شد، و یا آبی را که با آن وضو می‌گرفت جمع می‌کردند، زیرا عقیده داشتند که این چیزها ایشان را از بیماری و سستی می‌رهاند. محمد [ص] از نیرو و سلامت کامل برخوردار بود، و این امر سبب توفیق او در مهرورزیها و پیکارهای او شده بود.اما وقتی به پنجاه و نه سالگی رسید، این هر دو رو به ضعف گذاشت. می‌پنداشت یهودیان خیبر یک سال پیش از آن گوشت زهرآلود به وی خورانیده‌اند. از آن پس دچار تب و نوبه‌های نامعلوم می‌شد؛ به گفتهٔ عایشه، در دل شب از خانه بیرون می‌رفت، به زیارت قبور می‌شتافت، برای مردگان آمرزش می‌خواست و به صدای بلند برای آنها دعا می‌کرد و بدانان تبریک می‌گفت که مرده‌اند. وقتی به شصت و سه سالگی رسید، تبها شدیدتر شد. شبی چنان شد که عایشه از سردرد شکایت کرد، او نیز سردرد داشت و به مزاح از عایشه پرسید آیا میل ندارد پیش از او بمیرد و به دست پیامبر خدا به خاک رود. عایشه مطابق معمول جواب داد که وقتی از خاک کردن وی باز گردد عروس دیگری به جایش خواهد آورد. از آن

پس چهارده روز تب قطع می‌شد و باز می‌گرفت. سه روز پیش از مرگ، از بستر بیماری برخاست، به مسجد رفت و ابوبکر را دید که به جای او امامت مسلمانان می‌کند؛ پهلوی وی نشست تا نمازش را تمام کرد. روز ۱۳ ربیع الاول سال یازدهم هجری (روز ۷ ژوئیهٔ سال ۶۳۲)، در حالی که سرش به سینهٔعایشه بود، چشم از جهان فرو بست.

اگر بزرگی را به میزان اثر مرد بزرگ در مردمان بسنجیم، باید بگوییم محمد [ص] از بزرگترین بزرگان تاریخ است. وی درصدد بود سطح معنویات و اخلاق قومی را که از گرمای هوا و خشکی صحرا به ظلمات توحش افتاده بودند اوج دهد، و در این زمینه توفیقی یافت که از همهٔ مصلحان دیگر بیشتر بود. کمتر می‌توان کسی را جز او یافت که همهٔ آرزوهای خود را تحقق بخشیده باشد. وی مقصود خود را از راه دین انجام داد، زیرا به دین اعتقاد داشت، به علاوه، در آن روزگار نیروی دیگری در اعراب مؤثر نبود. از تصورات و ترسها و امیدهایشان کمک گرفت و در حدود فهمشان با آنها سخن گفت. وقتی او دعوت خویش را آغاز کرد، اعراب قبایل بت پرستی بودند که به طور متفرق در صحرای خشک عربستان سکونت داشتند؛ ولی به هنگام مرگ او ملتی شده بودند. وی خرافات و تعصبات را محدود کرد و به جای یهودیت، مسیحیت، آیین زردشتی، و دین قدیم عربستان دینی پدید آورد ساده و روشن و نیرومند، با معنویاتی که اساس شجاعت و مناعت قومی بود؛ وی طی یک نسل در یکصد معرکه پیروز شد؛ و در مدت یک قرن امپراطوری عظیمی به وجود آورد ـ اینک هم، در روزگار ما، نیروی معتبری است که بر یک نیمهٔ جهان نفوذ دارد.

یادداشت ها

۱ – این وجه اشتقاق درست نیست. «لغتنامهٔ آکسفرد» هم آن را با تردید تلقی کرده است. مطمئنترین وجه همان است که ذیل ساراسنها در « دایرةالمعارف » مصاحب دیده می‌شود.

۲ – در کتابهایی چون «الاصنام» کلبی، بتی به نام «الله» دیده نمی‌شود. «الله» رب الارباب یا رب الالهه بوده و بتان، به عقیدهٔ بتپرستان، مظهر اویند. «الله» که در لهجهٔ جنوبی «الا» و در لهجهٔ شمالی «هلا» گفته می‌شده و بعد به «الله» تغییر یافته، خدای نامجسم است.

۳ – کدام کنیز؟ پیغمبر دوران طفولیت را در قبیلهٔ بنی سعد و نزد حلیمه که زنی شوهردار و آزاد بود گذرانده است. داستان ورقه و بردن خدیجه پیغمبر را نزد او، ظاهراً از بر ساخته‌های قصه پردازان است.

۴ – آنچه تاریخنویسان از این ملاقات نوشته‌اند تنها پیشگویی بحیرا دربارهٔ آیندهٔ محمد [ص] است. اما اینکه مؤلف می‌نویسد بعید نیست در این سفر با برخی از وجوه دین یهود و آیین عیسی برخورد کرده باشد بر چه اساسی است؟ بلکه باید گفت بعید می‌نماید که رسول اکرم (ص) در این سفر (بخصوص) با تعلیمات یهود و مسیحیت برخورد کرده باشد.

۵ – حدیثی بدین مضمون آمده است: شیبتنی هود والواقعه (ترمذی، باب تفسیر) و هود به مناسبت آیهٔ «فاسبقم کما امرت» است که در آن سوره آمده است.

۶ – ترتیبی که مؤلف پس از آن سه تن نوشته است قطعی نیست. برای توضیح بیشتر. رجوع شود به «تاریخ تحلیلی اسلام تا پایان امویان».

۷ – این رقابت از صدها سال پیش از اسلام بین دو دستهٔ شمالی و جنوبی وجود داشت. مردم مدینه قریش را که از بیابان به شهر آمده بودند. نامتمدن می‌خواندند و قریش مردم مدینه را آبکش و کشتکار. از روزی که پیمان برادری میان مهاجر و انصار بسته شد، آتش دشمنی قحطانی و عدنانی خاموش گردید، ولی نیم قرن نگذشته بود که معاویه آن را روشن ساخت، و تا عصر معتصم افروخته ماند.

۸ – در بعض آیه‌های مکی، و از جمله در سوره‌های «نحل» و «أحقاف»، پیروان رسول به نام «مسلمین» خوانده شده‌اند، و بدین ترتیب، این نام در مدینه به مسلمانان داده نشده است، بلکه در مکه هم آنان را «مسلمین» می‌گفتند.

۹ – پیغمبر در مدینه حکومتی تأسیس کرد که اساس آن دین بود، ولی در مواردی که با مسائل اجتماعی مربوط می‌شد از مسلمانان نظر می‌خواست. بنابراین، حکومت او دنیاوی محض نبود.

۱۰ – این تعبیر شاید از نظر مسیحیان درست باشد، ولی می‌دانیم قیصر حاکمی بود خودمختار که خود را در برابر کسی یا چیزی مسئول نمی‌دانست، در صورتی که پیغمبر در کار حکومت فرستادهٔ خدا بود، و در دستگاه الاهی مسئول.

۱۱ – نمی‌دانم مؤلف سنگینی فدیه را چگونه احساس کرده است، در حالی که بعض اسیران بدون فدیه آزاد شدند و از بعضی هم فدیه‌ای بسیار اندک گرفته شد.

۱۲ – تغییر قبله از بیت المقدس به مکه هفده ماه پس از هجرت بوده است، نه در سال سوم هجرت.

۱۳ – داستان کشتن ششصد تن از بنی قریظه با آن تفصیل اثر قصه پردازان است. کشتن ششصد مرد بالای سن ۱۴ نمودار وجود حداقل پنج هزار تن یهودی است. مگر تمام جمعیت بنی قریظه چه قدر بوده است؟ برای تفصیل بیشتر ،رجوع شود به «تاریخ تحلیلی».

۱۴ – زیرا آنان عمق این پیمان نامه و اثر بعدی آن را که بسیار زود به سود مسلمانان ظاهر شد درک نمی‌کردند.

۱۵ – عنوان بسط قدرت در مورد پیغمبر چندان دقیق نیست، زیرا قدرت او همچون پادشاهان قدرت مطلق نبود. آنچه او به کار می‌برد قدرتی بود در راه بسط اسلام و مطابق بعض آیات «قرآن» («نساء»، ۷۹؛ «انبیاء»، ۱؛ «سباء» ۲۸) اسلام از نخست برای همهٔ مردم آمده بود، نه برای عربستان تنها، و به همین دلیل محدود به عربستان نبود و محدود به عربستان نماند.

۱۶ – این اظهار نظر موافق عقیدهٔ مسلمانان غیر شیعی است. شیعیان پیغمبر را معصوم می‌دانند و معتقدند او هرگز اشتباه نکرد و چنان نبود که چیزی را نداند.

فصل نهم

قرآن

I – ترکیب

کلمهٔ قرآن، که به معنی یک مجموعهٔ خواندنی یا یک گفتار است، به تمامی کتاب مقدس مسلمین و نیز به هر یک از بخشهای آن اطلاق می‌شود. قرآن نیز چون کتاب مقدس یهود و مسیح مجموعه‌ای از اجزای به هم پیوسته است، و مسلمانان عقیده دارند که تمام حروف آن به وسیلهٔ خدا به محمد (ص) وحی شده است. به خلاف تورات همهٔ قرآن اثر یک تن است، از این جهت هیچ کتابی که به دست یک تن نوشته شده باشد از لحاظ نفوذ به پایهٔ آن نمی سد. پیامبر در طی بیست و سه سال آخر عمر خود در اوقات مختلف آیاتی را که به او وحی می‌شد املا می‌کرد، که بر کاغذ پوستی یا پوست پاره یا برگ خرما یا استخوان ثبت، و با آیه‌های قبل، بدون رعایت ترتیب زمانی یا منطقی، نگاهداری می‌شد.[1] این آیه‌ها در زمان زندگی پیامبر در یک کتاب فراهم نیامدند، ولی بعضی مسلمانان آنها را به خاطر سپرده بودند. وقتی گروهی از این قاریان از میان رفتند و کسی که جانشین ایشان تواند شد نبود، ابوبکر، زید بن ثابت ـ بزرگ کاتبان پیامبر ـ را مأمور کرد که آیه‌های قرآن را جمع کند و زید، بنابر روایتی، اجزای قرآن را از برگهای خرما و الواح سنگ سفید و خاطر کسان فراهم آورد؛ چون کار به انجام رسید، چند نسخه از آن نوشت. چون کلمات قرآن زیر و بم نداشت، بعضی قاریان در توضیح بعضی کلمات خلاف کردند و قرائت متون قرآن در شهرهای جهان اسلام، که پیوسته در حال گسترش بودند، مورد اختلاف واقع گردید. عثمان کوشید این اختلاف را مورد تجدید نظر قرار دهند (۳۱ هـ ق، ۶۵۱ م) ، و نسخه‌هایی از آن نوشت و به دمشق و کوفه و بصره فرستاد؛ از آن وقت، قرآن در کمال صحت و حرمت محفوظ مانده است.

شرایط خاص قرآن این کتاب را دستخوش تکرار و ناپیوستگی کرده است. هر قسمت بتنهایی مقصود روشن و مفهومی را می‌رساند ـ یا عقیده‌ای را تقریر می‌کند، یا نماز و دعایی را فرمان می‌دهد، یا قانونی وضع می‌کند، یا به تقبیح دشمنی می‌پردازد، یا ترغیب به عملی می‌کند، یا نقل حکایتی می‌نماید، یا دعوت به جنگی دارد، یا فتحی اعلام می‌کند، یا پیمانی انشا می‌نماید، یا مالی مطالبه می‌کند، یا یک رسم دینی را برقرار می‌سازد، یا روش اخلاقیی را توضیح می‌دهد، و یا برای بازرگانی یا صناعت یا یکی از کارهای مالی روشی مقرر می‌دارد. با اطمینان نمی‌توانیم گفت که محمد[ص] قصد داشته همهٔ این اجزای متفرق را در یک کتاب فراهم کند. قسمتی از آن سخنی است که در وقت معین با شخص معینی گفته شده و فهم آن، بدون اطلاع کامل از تاریخ و رسوم آن دوران، مشکل است. و تنها مؤمنین از آن برخوردار می‌گردند. قرآن یکصد و چهارده سوره دارد که به ترتیب طول، و نه ترتیب نزول که غالباً معلوم نیست،مرتب شده و از سوره‌های طولانی آغاز و به سوره‌های کوتاه ختم می‌شود. چون تاریخ نزول سوره‌های کوتاه عموماً قدیمتر است،بنابراین نظم موجود به خلاف ترتیب تاریخ است. سوره‌های مدنی که در اول قرآن آمده دارای هدف عملی و اسلوب معمولی است. سوره‌های مکی بیشتر جنبهٔ معنوی و اسلوب شاعرانه دارد و در آخر قرآن است. بنابراین، شایسته است که قرائت این کتاب را از آخر آغاز کنیم.

همهٔ سوره‌ها، به جز فاتحه، گفتار خدا یا جبرائیل خطاب به پیامبر یا پیروان یا دشمنان اوست. این روشی است که پیامبران بنی اسرائیل نیز بر آن بوده‌اند، و همان است که در بعضی فقرات اسفار خمسهٔ موسی می‌توان دید. محمد[ص] اعتقاد داشت که مقررات اخلاقی فقط در صورتی ممکن است در دل کسان جای گیرد ـ و از آن چنان بدقت اطاعت کنند که مایهٔ قوت و نظم و جماعت شود ـ که مردم ایمان داشته باشند آن مقررات از جانب خدا نازل شده است؛ و این روش با اسلوب حماسی باشکوه و بلاغتی که با گفتار اشعیای نبی برابر است تناسب دارد. اسلوب قرآن میان شعر و نثر است و بسیاری از عبارات آن موزون و مقفاست، ولی تابع وزن و قافیهٔ خاص و منظم نیست. در سوره‌های مکی قدیم کلمات آهنگدار و مطنطن و اسلوب روان و نیرومند است و جز کسانی که با زبان عرب انس و به دین اسلام دلبستگی دارند، کسی نمی‌تواند چنانکه باید آن را دریابد. زبان قرآن عربی خالص فصیح است. و تشبیهات و استعارات نیرومند و روشن و عبارات دلفریب فراوان دارد که با سلیقهٔ مردم مغرب زمین جور نیست. به اتفاق آرا، قرآن بهترین و نخستین کتاب نثر عربی است.

II – **عقاید**

از جملهٔ مقاصد دین ایجاد یک قسم نظم و حکومت اخلاقی است. مورخ نمی‌تواند بگوید که دینی بر حق یا باطل است ـ وی اطلاعات کامل برای این قضاوت از کجا بیاورد؟ آنچه وی می‌طلبد بیشتر آن است که چه عوامل اجتماعی و روانشناختیی مایهٔ ظهور آن دین شده؛ تا چه حد توانسته است وحشیان را آدمی خوی، و بدویان را به شارمندان شایسته مبدل کند و امید و شجاعت و ایمان را در دلهای مأیوس نفوذ دهد؛ چه قدر برای تکامل ذهنی آزادی باقی گذاشته است؛ و چه نفوذی در تاریخ داشته است.

یهودیت ، مسیحیت، و اسلام بر این اصل مهم که جهان زیر سلطهٔ یک حکومت اخلاقی است تأکید کرده‌اند، و قبول آن را شرط اساسی سلامت جامعهٔ انسانی دانسته‌اند؛ یعنی اعتقاد به اینکه در جهان، شر و خلل هر چه باشد، یک عقل نیکوکار، که مردم از ادراک کنه ذاتش عاجزند، درام جهانی را به سوی یک هدف عادل و شرافتمندانه می‌راند. این سه دین، که در تکوین معنویات مردم قرون وسطی مؤثر افتاده‌اند، اتفاق دارند که این عقل جهانی خدای واحد ذوالجلال است. ولی مسیحیت نکتهٔ دیگری بر این اعتقاد افزوده است، و آن اینکه خداوند در سه اقنوم مختلف جلوه می‌کند. یهودیت و اسلام عقیده دارند که این اعتقاد شرک نقابدار است، و یکتایی خدا را با کلماتی نیرومند و حماسی اعلام می‌کنند، و سورهٔ صد و دوازدهم قرآن [اخلاص] خاص این معنی است و مؤذنان این معنی را هر روزه از بالای یکصد هزار گلدسته تکرار می‌کنند.

خدا مایهٔ حیات و موجب پیدایش آن و سرچشمهٔ همهٔ خیرات جهان است، و چنانکه خدای محمد [ص] به او می‌فرماید:... زمین را بنگری وقتی خشک و بی گیاه، آنگاه باران بر آن فرو باریم تا سبز و خرم شود و [تخمها در آن] نمو کند و از هر نوع گیاه زیبا برویاند («حج»، ۵) . ... آدمی به قوت و غذای خود به چشم خرد بنگرد که ما آب باران را فرو ریختیم. آنگاه خاک زمین را بشکافتیم [و انواع نباتات از آن برآوردیم]. و حبوبات برای غذا برویاندیم. و باغ انگور و نباتاتی که هی بدروند، باز بروید. و درخت زیتون و نخل و خرما و باغها [و جنگلها] ی پر از درختان کهن («عبس»، ۲۴-۳۰). ... هنگامی که میوهٔ آن پدید آید و برسد، به چشم تعقل بنگرید که در آن آیات و نشانه‌های خدا برای اهل ایمان هویداست («انعام»، ۹۹).

الله نیز خدای نیرومندی است، « ... که آسمانها را، چنانکه می‌نگرید، بی ستون برافراشت ... و خورشید و ماه را مسخر ارادهٔ خود ساخت که هر کدام در وقت خاص [و مدار معین] به گردش آیند ... و اوست خدایی که بساط زمین را بگسترد و در آن کوهها برافراشت و نهرها جاری ساخت و [از درختان] هر گونه میوه‌ها پدید آورد ... .» (رعد، ۲و۳). در آیهٔ معروف به آیهٔ الکرسی گوید:

خدای یکتاست که جز او خدایی نیست؛ زنده و پاینده است؛ هرگز او را کسالت خواب نگیرد تا چه رسد که به خواب رود؛ اوست مالک آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است؛ که را این جرئت است که در پیشگاه او به شفاعت برخیزد، مگر به فرمان او؟ علم او محیط است به آنچه پیش نظر خلق آمده است و آنچه سپس خواهد آمد؛ و خلق به هیچ مرتبهٔ علم او احاطه نتواند کرد، مگر به آنچه او خواهد؛ قلمرو علمش از آسمانها و زمین فراتر و نگاهبانی زمین و آسمان بر او آسان و بیزحمت است، چه او دانای بزرگوار و توانای با عظمت است («بقره»، ۲۵۵).

خدا در عین قدرت و عدالت مهربان نیز هست. به جز سورهٔ توبه، همهٔ سوره‌های قرآن و هر کتابی که یک مسلمان سنی بنویسد با این عبارت پرشکوه آغاز می‌شود: «به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان.» با آنکه پیامبر پیوسته خطرات جهنم را به مردم یادآوری می‌کند، هرگز از ستایش رحمت جاوید خدا خسته نمی‌شود:

علم خداوند، چنانکه قرآن وصف می‌کند، به همه چیز احاطه دارد. حرکت دیدگان و خفایای دلها را می‌داند: «ما انسان را خلق کرده‌ایم و از وساوس و اندیشه‌های نفس او کاملا آگاهیم، که از رگ گردن او به او نزدیکتریم.» (ق، ۱۷). خداوند آینده را نیز چون حال و گذشته می‌داند، بنابراین همه چیزها در علم او حاضر است و از روز اول همه چیزها به ارادهٔ خدا مقرر و محدود شده است. خدا از ازل می‌دانست چه کس از عذاب نجات خواهد یافت و اوست که «هر که را خواهد گمراه سازد، و هر که را خواهد هدایت فرماید...» (فاطر، ۸). «هرکه را بخواهد در بهشت رحمت خود داخل گرداند و برای ستمگران عالم عذاب دردناک مهیا ساخته است» (دهر، ۳۱). همان طور که یهوه قلب فرعون را بپوشانید و آن را سخت کرد، خدا نیز دربارهٔ کافران گوید: «... ما بر دلهایشان پرده [قساوت و جهل] انداختیم تا دیگر آیات ما را فهم نکنند و گوش آنها را [از شنیدن] حق سنگین ساختیم و اگر به هدایتشان بخوانی دیگر ابداً هدایت نخواهند یافت» (کهف، ۵۷). بی گفتگو،منظور این آیه و امثال آن ترغیب مردم به ایمان است؛ مع ذلک، این سخن در هر دینی قرین خشونت است، ولی محمد [ص]، از گفتهٔ قرآن، با بیانی کاملتر از آوگوستینوس تأکید می‌کند: «و اگر ما به مشیت ازلی می‌خواستیم هر نفسی را به کمال هدایتش [به جبر و الزام] می‌رسانیدیم، ولیکن وعدهٔ حق حتمی من است که دوزخ را البته از جن و انس پر سازیم» (سجده، ۱۳). در روایتی که منسوب به علی [علیه السلام] است چنین گفته شده است:«ما با پیامبر نشسته بودیم، او با چوبی بر روی زمین چنین نوشت: هیچ کس در میان شما نیست که مکانش در دوزخ یا بهشت از جانب خدا تعیین نشده باشد.» این اعتقاد به قضا و قدر، جبری‌گری را از لوازم تفکر اسلامی کرده است، و پیامبر و دیگر پیشوایان برای آنکه به هنگام جنگ شجاعت را در دل مؤمنان برانگیزند از آن کمک گرفته‌اند، زیرا خطر ساعت مرگ را جلو نمی‌آورد و احتیاط آن را به عقب نمی‌برد. در نتیجهٔ این اعتقاد، مؤمنان سخت‌ترین مشکلات زندگی را با قلب مطمئن تحمل می‌کردند، ولی همین عقیده در قرون اخیر مانع پیشرفت مسلمین شد و اندیشهٔ آنها را از کار انداخت.

قرآن از فرشتگان و جن و شیطان بسیار سخن می‌گوید. فرشتگان پیکهای خدایند و همانها اعمال نیک و بد مردم را ثبت می‌کنند. جنیان از آتش آفریده شده‌اند و برخلاف فرشتگان خوردن و آشامیدن و ازدواج و مرگ دارند؛ برخی از

آنها پارسایانند که به قرآن گوش فرا می‌هند (سورهٔ جن)، ولی غالبشان فروتر از این مقامند و وقت خویش را به گمراه کردن و از راه به در بردن مردم صرف می‌کنند. پیشوای جنیان شرور ابلیس است که سابقاً از فرشتگان بود، ولی چون از سجدهٔ آدم ابا ورزید، خدا او را از رحمت خود دور کرد.

در قرآن نیز، چون کتاب عهد جدید ، مبادی اخلاقی بر محور ترس از عقاب و امید ثواب در زندگی پس از مرگ دور می‌زند. «[الا ای هوشیاران] بدانید که زندگانی دنیا بحقیقت بازیچه‌ای است طفلانه و لهو وعیاشی و آرایش [زنانه] و تفاخر و خودستایی با یکدیگر و حرص افزودن مال و فرزندان...» (حدید، ۲۰). در این جهان فقط یک چیز محقق هست، و آن مرگ است. بعضی اعراب معتقد بودند که همه چیز با مرگ خاتمه می‌یابد و اعتقاد به جهان دیگر را مسخره می‌کردند و می‌گفتند: « ... اینها افسانه‌های پیشینیان است» (مؤمنون، ۸۳)، ولی قرآن حشر جسم و روح را تأیید می‌کند. حشر بلافاصله پس از مرگ نیست، بلکه مردگان تا روز رستاخیز خواهند خفت و، در نتیجهٔ همین خواب، پندارند که بلافاصله پس از مرگ بیدار شده‌اند. از وقت قیامت فقط خدا مطلع است، ولی پیش از قیامت نشانه‌ها هست که از آن خبر می‌دهد. وقتی آن روز نزدیک شود، ایمان مردم سستی گیرد و اخلاقشان فاسد شود؛ رقابت و اختلاف و جنگ بسیار شود؛ و عاقلان آرزوی مرگ کنند. آخرین آژیر سه بار نفخهٔصور است؛ پس از نفخهٔ اول، آفتاب بگیرد، ستارگان بریزند، آسمانها بیفتد، کوهها و بناها با خاک و دشت یکسان شوند، و آب دریاها خشک شود یا چون شعله بجهد (طه، ۱۰۲ به بعد). بعد از نفخهٔ دوم همهٔ مردم از فرشتگان و جن و انس، جز تنی چند که خدا بر آنها رحمت آورد، هلاک می‌شوند. پس از چهل سال، اسرافیل نفخهٔ سوم را می‌دمد و تن‌ها از قبور برخاسته با جانها پیوند می‌خورند. و خداوند بر بندگان تجلی می‌کند، و فرشتگان در پیشگاه وی نامه‌هایی را که همهٔ کردار و گفتار و اندیشهٔ کسان در آن ثبت است همراه دارند. نیکیها و بدیها را وزن کنند و انسان را برای اعمالی که کرده است به مقام حساب آورند. پیامبران پیش آیند و بر ضد آنها که رسالتشان را انکار کرده‌اند شهادت دهند و برای کسانی که به ایشان گرویده‌اند شفاعت کنند. نیکان و بدان همگی بر پل صراط که بر فراز جهنم کشیده شده ـ و از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر است ـ بگذرند؛ بدان و کافرن از آن فرو افتند، و نیکوکاران آسوده از آن گذشته به بهشت درآیند ـ و این برای استحقاق ثواب نیست، بلکه نتیجهٔ رحمت خداست که شامل حال ایشان می‌شود. زیرا قرآن صحت ایمان را بیشتر از رفتار نیک اهمیت می‌دهد و غالباً کسانی را که دعوت پیامبر را نپذیرند به عذاب جهنم در آخرت بیم می‌دهد (آل عمران، ۱۰، ۶۳، ۱۳۱؛ نساء ، ۵۶، ۱۱۵؛ اعراف، ۴۱؛ انفال، ۵۰؛ توبه، ۶۳؛ و غیره). چون همهٔ گناهان از یک درجه و یک قسم نیست، جهنم را هفت طبقه کرده‌اند که در هر طبقه مقامی متناسب با گناه گنهکار وجود دارد. در آنجا گرمایی هست که چهره‌ها را بریان می‌کند؛ زمهریر نیز هست. کسانی که سزاوار عقاب سبکترند کفشهایی از آتش به پا دارند، و گمراهان کافر آب جوشان را چون شتران تشنگیزده می‌نوشند (واقعه، ۴۰ به بعد). شاید دانته بعضی تصورات کمدی الاهی را از قرآن گرفته باشد.

تصویر بهشت در قرآن با آنچه در اثر دانته هست تفاوت دارد و، چون تصویر جهنم، واضح و روشن است. بهشت اقامتگاه مؤمنان نیکوکار است و کسانی که در راه خدا جانبازی می‌کنند، و فقیران زودتر از توانگران وارد آن می‌شوند. محل آن در آسمان هفتم یا بالاتر است. بهشت یک باغ بسیار وسیع است که جویها در آن روان است و درختان انبوه بر آن سایه افکنده و نیکوکاران در آنجا لباس از سندس و استبرق و زیور از جواهر دارند؛ بر تختها تکیه می‌زنند و حور و غلمان به خدمتشان آماده‌اند؛ از درختان بهشت، که شاخ آن فرود می‌آید تا بار آن را آسان توانند چید، میوه می‌خورند. در آنجا جویها از شیر و عسل و شراب هست؛ نیکوکاران در جامها و ابریقها شراب نوشند (گرچه در این دنیا شراب حرام است) و از آن سردرد نگیرند و عقل نبازند. در آنجا لغو و تکذیب نشنوند (نباء، ۳۵). «در آن بهشتها

زنان زیبای باحیایی است که [به چشم پرناز جز به شوهر خود ننگرند] و دست هیچ کس پیش از آنها بدان زنان نرسیده است ... [در صفا و لطافت] گویی یاقوت و مرجانند ... و دختران [زیبای دلربا] که همه در خوبی و جوانی مانند یکدیگرند ... » که تن‌هایشان از مشگ است و از معایب اجسام انسانی و آلودگیهای آن برکنار است. هر یک از نکوکاران به پاداش اعمال نیکی که کرده هفتاد و دو تن از این سیاهچشمان دارد که گذشت روزها و کارها و حتی مرگ جمال پیکر و لذت و مصاحبتشان را نخواهد کاست (دخان، ۵۶). در بهشت جز این لذتهای جسمانی لذتهای روحانی نیز هست. بعضی مؤمنان قرآن همی خوانند و خدا بر همهٔ آنها تجلی کند. «و پسرانی [زیبا] که حسن و جوانیشان ابدی است گرد آنها به خدمت می‌گردند.» راستی چه کسی از چنین نعیمی چشم تواند پوشید؟

III – **اخلاق**

همچنان که در تلمود قانون و اخلاق از یکدیگر جدا نیستند، در قرآن نیز این دو یکی بیش نیست. رفتار دینی در قرآن و تلمود شامل رفتار دنیوی نیز هست و همهٔ امور آن از جانب خدا به وحی آمده است. قرآن شامل مقرراتی در خصوص آداب زندگی و بهداشت، ازدواج و طلاق، رفتار با فرزندان و بردگان و حیوانات، تجارت و سیاست، ربا و وام، عقود و وصایا، امور صناعت و مالیه، جرایم و مجازات، و جنگ و صلح است.

محمد [ص] بازرگانی را تحقیر نمی‌کرد و خود وی نیز در آغاز جوانی تجارت می‌کرد. هنگامی که پیشوای مدینه بود، بعضی کالاها را یکجا می‌خرید و به تفاریق می‌فروخت و از این معامله سود می‌برد و در این کار عیبی نمی‌دید؛ و احیاناً کسانی را به مورد معامله رهبری می‌کرد. تشبیهات تجارتی در زبان قرآن فراوان است؛ مسلمانان نیکوکار را وعده می‌دهد که در این دنیا ثروتمند خواهند شد و تاجران دروغگو و حیله‌گر را از عذاب الیم بیم می‌دهد. احادیث نبوی محتکران و سفته بازان را که چیزها را نگاه می‌دارند تا به قیمت گران بفروشند تقبیح، و فروشندگان را به تکمیل پیمانه و توزین با ترازوی صحیح ترغیب می‌کند و به صاحبکار دستور می‌دهد دستمزد کارگر را پیش از آنکه عرقش خشک شود بپردازد. قرآن، گرفتن و دادن ربا را حرام می‌داند (بقره، ۲۷۵؛ آل عمران، ۱۳۰). در همهٔ تاریخ مصلحی را نمی‌یابیم که به قدر محمد [ص] به نفع فقرا بر اغنیا مالیات وضع کرده باشد. کسان را ترغیب می‌کرد که به هنگام وصیت قسمتی از مال خود را برای اعانت فقیران اختصاص دهند؛ اگر کسی بدون وصیت می‌مرد بر ورثهٔ او لازم بود که قسمتی از میراث او را برای اعمال خیر اختصاص دهند (نساء، ۸). محمد [ص] نیز، مانند معاصران خود، رسم برده‌داری را به صورت یک قانون طبیعی پذیرفت، ولی تا آنجا که توانست در راه تخفیف مشکلات و نتایج نامطلوب برده‌داری کوشید.

وضع زن را بهبود بخشید، ولی طبیعی می‌دانست که زن مطیع مرد باشد. به مردان دستور می‌دهد که بندهٔ شهوت خود نباشند. تقریباً مانند آبای کلیسای مسیحی، زنان را بدترین وسیلهٔ ابتلای مردان می‌داند. تصدی امور حکومت را بر زنان حرام کرد. آنها اجازه دارند برای نماز به مسجد بروند، اما اگر در خانه نماز بخوانند بهتر است. با اینهمه وقتی زنان به مسجد پیامبر می‌رفتند، اگر هم کودکان خود را همراه داشتند، نسبت به آنها رفتاری نیکو داشت، بنابر روایات، وقتی در اثنای نماز صدای گریهٔ کودکی را می‌شنید، خطبه را کوتاه می‌کرد تا مادر طفل از طول آن به زحمت نیفتد. وی رسم زنده به گور کردن دختران را از میان برداشت (اسری، ۳۱). زن و مرد را از لحاظ تشریفات قضایی و استقلال مالی برابر کرد؛ به زن حق داد به هر کار مجازی اشتغال ورزد، مال و منفعت خود را نگاه دارد، ارث ببرد، و به هر صورت که مایل است در مال خود تصرف کند (نساء ۴ و ۳۲). این عادت اعراب جاهلیت را که زن چون

اثاث پدر به پسر می‌رسید باطل کرد. سهم ارث زن را یک نیمهٔ سهم مرد قرار داد و شوهر دادن زن را بی‌رضای او منع کرد. در قرآن آیه‌ای هست که بعضیها آن را دلیل وجوب حجاب زنان گرفته‌اند.

این آیه می‌فرماید: «درخانه‌هایتان بنشینید و آرام گیرید و مانند دورهٔ جاهلیت پیشین آرایش و خودآرایی مکنید ... » (احزاب، ۳۳). روایتی است که پیامبر اجازه داده بود زنان برای کارهای لازم خود از خانه بیرون روند. دربارهٔ زنان خود به پیروانش گفته بود از پشت پرده با آنها سخن بگویند. شرایط اقلیمی در اخلاق افراد اثر می‌کند: شاید حرارت فوق العادهٔ هوای عربستان موجب تشدید غریزهٔ جنسی و پیشرسی آن می‌شد. بدین جهت می‌باید دربارهٔ هوسهای مردان در مناطقی که گرمای آن طولانی است با اعتدال قضاوت کرد. مقررات اسلام قویاً سفارش می‌کند که زنان و مردان پیش از ازدواج عفیف بمانند و برای اقناع تمایلات جنسی میان زن و شوهر تسهیلات لازم فراهم می‌کند. قرآن عفت را قبل از ازدواج لازم می‌داند (نور، ۳۳)؛ پیامبر سفارش کرده است از روزه برای عفیف ماندن کمک بگیرند. اسلام رضای زن و مرد را برای عقد ازدواج لازم می‌داند. وقتی این رضایت به شهادت شاهدان عادل محقق شد و داماد مهر عروس را پرداخت، شرایط صحت عقد فراهم است، خواه پدر و مادر راضی باشند یا نباشند. ۱۹ مرد مسلمان حق دارد با زن مسیحی یا یهودی ازدواج کند، ولی حق ندارد بت پرست یا کافر را به زنی بگیرد. خودداری از ازدواج در اسلام نیز چون در شریعت یهود گناه است، ازدواج وظیفه‌ای است که مورد توجه خداست (نور، ۳۲). محمد [ص] تعدد زوجات را به چند دلیل روا شمرد: یکی اینکه کثرت موالید، میزان تلفات فراوان زن و مرد را جبران کند؛ دوم اینکه دوران نقاهت وضع حمل طولانی بود؛ و سوم به خاطر اینکه، به واسطهٔ گرمای هوا، دوران استعداد باروری زود به سر می‌رسید؛ وی تعداد زنان شرعی را به چهار محدود کرد، ولی خود از این حد تجاوز کرد. محمد [ص] صیغه یا نکاح تمتع را ممنوع کرد[۲] (معارج، ۲۹-۳۱)، اما با اینهمه آن را بر ازدواج با زنان مشرک ترجیح داد (بقره، ۲۲۱). اسلام، که تا این حد با مرد تساهل کرده و با تعدد زوجات به او فرصت داده که تمایلات جنسی خود را از راه حلال اقناع کند، زنا را بشدت حرام کرده و مجازات زن یا مرد زناکار را یکصد تازیانه قرار داده است (نور،۲). وقتی که به قراینی ضعیف بر عایشه گمان بد رفت و نام او بر زبانها افتاد، به محمد [ص] وحی آمد که برای اثبات زنا شهادت چهار نفر لازم است. قرآن تهمت زدن به زنان عفیف را منع کرده است. «و کسانی که به زنان عفیف نسبت زنا دهند و آنگاه چهار گواه نیاورند هشتاد تازیانه به آنها بزنید و هیچ وقت شهادتشان را نپذیرید.» (نور، ۴). بعد از نزول این آیه تهمت زنا کمتر شد.

قرآن نیز چون تلمود طلاق را برای مرد روا دانسته است. زن می‌تواند از شوهر طلاق گیرد به شرط آنکه مهر خود را پس بدهد (بقره، ۲۲۹). گرچه اسلام به شوهر اجازه داده ـ چنانکه در ایام جاهلیت نیز روا بوده ـ که همسر خود را طلاق دهد، اما پیامبر این کار را ناپسند می‌شمرد. از او روایت کرده‌اند که فرمود: «منفورترین کار حلال در نظر خداوند طلاق است.» قرآن نیز تأکید می‌کند که رابطهٔ زناشویی را پیش از آنکه کوشش کافی برای اصلاح فی مابین انجام شود، قطع نکنند «چنانچه بیم آن دارید که نزاع و خلاف سخت بین آنها پدید آید، از طرف کسان مرد و کسان زن داوری برگزینید، که اگر مقصود اصلاح داشته باشند، خدا ایشان را بر آن موفقیت بخشد، که خدا به همه چیز دانا و از همهٔ سرایر خلق آگاه است.» (نساء، ۳۵). طلاق پس از سه بار، که میان هر کدام یک ماه فاصله باشد، قطعی می‌شود. برای آنکه مرد در کار طلاق به قدر کافی دقت و تفکر کند، مقرر است که پس از طلاق سوم حق ندارد با مطلقهٔ خود ازدواج کند مگر آنکه همسر مرد دیگر شود و از او طلاق گیرد. روا نیست که شوهر به همسر در حال حیض خود نزدیک شود. در این دوره زن «نجس» محسوب نمی‌شود، اما پس از حیض و پیش از آنکه به شوهر خود نزدیک شود باید پاک باشد. زنان کشت مردانند، مرد باید فرزندانی پدید آورد. زن باید به تفوق استعداد شوهر معترف

باشد، و به قدرت فایق او تن دردهد و از او اطاعت کند. اگر زن از شوهر فرمان نبرد، شوهر حق دارد از او دوری کند و او را بزند (نساء ۳۴). «زنی که می‌میرد و شوهرش از او خشنود است به بهشت می‌رود» (نساء، ۳۵).

ولی زنان به وسیلهٔ فصاحت و مهربانی و زیبایی خود بیشتر از حقوقی که از دست داده بودند به دست آوردند. یک بار عمر بن خطاب همسر خود را ملامت کرد که با لحنی نه چندان احترام آمیز که باید با وی سخن گفته بود. همسرش به تأکید گفت که دخترش حفصه و دیگر همسران محمد[ص] با همین روش با پیامبر خدا سخن می‌گویند. عمر به نزد حفصه رفت و او و یکی دیگر از همسران پیامبر را برای این کار ملامت کرد؛ بدو گفتند که قضیه مربوط به او نیست، و خشمناک بازگشت؛ و محمد [ص] که حادثه را شنید، بخندید. گاه می‌شد که پیامبر نیز چون دیگر مسلمانان با بعضی زنانش بگومگو داشت، ولی همیشه آنها را محترم می‌داشت و نسبت به آنها و همهٔ زنان مسلمان احساسات شایسته داشت. از او روایت کرده‌اند که فرمود: «زن پارسا گرانبهاترین چیز در دنیاست.» قرآن دوباره به یاد مردم می‌آورد که مادرانشان آنها را با سختی آبستن شده‌اند و زاییده‌اند و بیست و چهار ماه یا سی ماه شیرشان داده‌اند. از پیامبر روایت کرده‌اند که فرمود: «بهشت زیر پای مادران است.»

IV – دین و دولت

بزرگترین مشکلی که در راه مصلحان هست یکی این است که همبستگی میان مردم را به حالت مطبوع و جالب درآورند و دیگر اینکه حدود جامعهٔ وحدتیافته را بدقت تعیین کنند. اخلاق نمونه براساس همبستگی کامل میان هر یک از اجزا با کل بزرگ ـ یعنی خود جهان، یا زندگی معنوی و نظم جهان، یا خدا ـ استوار است. در این مرحلهٔ همبستگی، دین و اخلاق یکی می‌شود. ولی اخلاق مولود عادت و حاصل الزام است و، به همین جهت، همبستگی جز در میان جامعه‌هایی که از نیروی کافی بهره‌ور باشند به وجود نمی‌آید و در نتیجه همیشه اخلاق عملی اخلاقی گروهی است.

اخلاقی که محمد [ص] عرضه کرد از مرزهای قبیله‌ای که وی در آن زاده بود گذشت، اما در میان جمعیت دینیی که پدید آورد باقی ماند. پس از فتح مکه غارت بین قبایل را ممنوع کرد ـ اگرچه منع این کار به طور مطلق مقدور نبود ـ و همهٔ عربستان ، یعنی همهٔ قلمرو اسلام آن وقت را، با معنی تازهٔ یگانگی آشنا ساخت و، برای همکاری و دوستی، افقی وسیعتر از آنچه قبلا می‌شناختند در برابر آنها گشود. « ... مؤمنان همه برادر یکدیگرند ... » (حجرات، ۱۰). امتیازات نژادی و طبقاتی را، که در میان قبایل عربستان بنیادی استوار داشتند، در پرتو اعتقاد دینی مشابهشان، محدود کرد. پیامبر در این باره فرمود : «اگر یک بندهٔ حبشی را که سرش چون مویز سیاه است بر شما حکومت دادند، بشنوید و اطاعت کنید.» این عقیدهٔ شرافتمندانه اقوام مختلفی را که در اقطار دنیا پراکنده بودند الفت داد و از آنها جامعه‌ای واحد پدید آورد؛ و حقاً این بزرگترین اعجاز مسیحیت و اسلام است.

ولی این محبت متعالی، که دین مسیح و اسلام مردم را بدان می‌خوانند، با دشمنی شدید نسبت به غیر مؤمنان همراه است. «ای اهل ایمان یهود و نصاری را [که دشمن اسلامند] به دوستی مگیرید ... » (مائده ۵۱). « ای اهل ایمان، شما پدران و برادران خود را نباید دوست بدارید، اگر که آنها کفر را بر ایمان بگزینند. ... » (توبه، ۲۳). ولی قرآن در آیه‌های مکرر دستور می‌دهد که مؤمنان در رعایت این مقررات معتدل باشند. می‌گوید: «کار دین به اجبار نیست ... » (بقره، ۲۵۶). «پس اگر به آنچه شما ایمان آوردید یهود و نصاری نیز ایمان آوردند، راه حق یافته‌اند ...

» [بقره، ۱۳۷]، « ای رسول ما، بر تو تبلیغ رسالت و اتمام حجتی بیش نیست» [نحل، ۸۲]. « پس تو ای رسول، اندکی کافران را مهلت ده» (طارق، ۱۷). اما دربارهٔ کافران عرب که به رسالت پیامبر ایمان نیاورده بودند به جهاد فرمان داد. چون پیکار با قریش آغاز شد و ماههای حرام برفت، به مسلمانان دستور داد هر جا کافران را بیابند، به قتل برسانند (توبه، ۵). «چنانچه از شرک توبه کرده و نماز اسلام به پا داشتند و زکات دادند، پس از آنها دست بدارید که خدا آمرزنده و مهربان است؛ و هر گاه یکی از مشرکان به تو پناه آورد که از دین آگاه شود، بدو پناه ده تا کلام خدا بشنود، و پس از شنیدن سخن خدا او را بی هیچ خوف به مأمن و منزلش برسان» (توبه، ۵-۶). «از کشتن مردان سالدار که توان پیکار ندارند و زنان و اطفال دست بردارید.» هر فرد مسلمی که توانایی جسمی دارد باید در جنگ مقدس شرکت کند. «خدا آن مؤمنان را که در صف جهاد کافران، مانند سد آهنین، همدست و پایدارند بسیار دوست می‌دارد» [صف، ۴؛ از جمله احادیث پیامبر است که فرمود:] «به خدایی که جان محمد [ص] در دست اوست، آمدن یا رفتن در راه خدا از جهان و هرچه در آن است بهتر است» و «یک ایستادن شما در صف از شصت سال نماز بهتر است.» ولی این مقررات اخلاقی جنگی در واقع ترغیب به جنگ نیست. «در راه خدا با آنان که به جنگ و دشمنی شما برخیزند جهاد کنید، لیکن ستمکار نباشید که خدا ستمگر را دوست ندارد» (بقره، ۱۹۰). محمد [ص] همان مقررات جنگی را که میان مسیحیان عصر وی معمول بود به کار بست و برضد کافران قریش که بر مکه تسلط داشتند جنگ کرد، درست همان گونه که بعدها پاپ اوربانوس دوم مسیحیان را به جنگ مسلمانان که بیت‌المقدس را به تصرف داشتند دعوت کرد.

ظاهراً فاصله‌ای که بناچار میان مبادی نظری و اعمال واقعی هست در اسلام از دینهای دیگر کمتر است. اعراب از بسیاری اقوام دیگر شهوانیتر بودند، بدین جهت اسلام تعدد زوجات را اجازه داد؛ ولی، در قسمتهای دیگر شریعت اسلام، با مسلمانانی که مقررات آن را بدقت رعایت نکنند با کمال سختی رفتار می‌کند. تنها کسانی که از اسلام بیخبرند ممکن است تصور کنند که اسلام از لحاظ اخلاقی دین آسانی است. انتقامجویی با نهاد عرب آمیخته بود، بدین جهت اسلام نگفت که بدی را به نیکی پاداش دهند. «هر که به جور و ستمکاری به شما دست دراز کند او را به مقاومت از پای درآورید، به قدر ستمی که به شما رسیده ... » (بقره ۱۹۴). «و هر کس پس از ظلمی که بر او رفته برای انتقام یاری طلبد، بر او هیچ مؤاخذه‌ای نیست» (شوری، ۴۱). این اخلاقی است مردانه، درست مانند آنچه در عهد قدیم آمده است، و بر فضایل مردانه تأکید می‌کند، چنانکه مسیحیت بر فضایل زنانه تأکید دارد. در همهٔ تاریخ، دینی جز اسلام پیروان خود را پیوسته به نیرومند بودن دعوت نکرد، و هیچ دین دیگری در این زمینه مانند اسلام موفق نبوده است. « ... در کار دین صبور باشید و یکدیگر را به صبر و مقاومت سفارش کنید و مهیا و مراقب کار دشمن بوده و خداترس باشید ... » (آل عمران، ۲۰۰). زردشت نیچه نیز چنین می‌گفت.

مسلمانان قرآن را به نهایت درجه دوست می‌دارند و احترام می‌گذارند و، در نتیجهٔ همین علاقه و احترام، آن را به خط خوش نوشته و صفحات آن را تزیین کرده و در این راه هر چه توانسته‌اند کوشیده‌اند. اطفال مسلمان تعلیم قرائت را از قرآن آغاز می‌کنند و تعلیماتشان در اطراف آن دور می‌زند و اوج تعلیم نیز به قرآن ختم می‌شود. مدت سیزده قرن قرآن در حافظهٔ اطفال مسلمان محفوظ مانده، خاطرشان را تحریک کرده، اخلاقشان را شکل داده، و قریحهٔ صدها میلیون مرد را پیراسته کرده است. قرآن آسانترین، بی ابهامترین، و غیر تشریفاتیترین کیشها را، آزاد از قید مراسم بت پرستی و کاهنی، به جانهای ساده عطا کرد. اخلاق و فرهنگ مسلمانان را به برکت خویش ترقی داد و اصول نظم اجتماعی و وحدت جمعی را در میان آنها استوار کرد. به پیروی مقررات بهداشت ترغیبشان کرد، عقولشان را از بسیاری اوهام و خرافات و از ظلم و خشونت رهایی داد، وضع بردگان را بهبود بخشید، مردم زبون را از حرمت و

عزت نفس برخوردار کرد، و در جامعهٔ مسلمانان (اگر از رفتار بعضی خلفای دوران بعد صرف نظر کنیم) اعتدال و تقوایی به وجود آورد که در هیچ یک از مناطق جهان که قلمرو انسان سفیدپوست بوده نظیر نداشته است. اسلام به مردم تعلیم داد که، بی شکایت و ملالت، با مشکلات زندگی روبه رو شوند، محدودیتهای آن را تحمل کنند؛ در عین حال آنها را به توسعه و پیشرفتی برانگیخت که از عجایب تاریخ بود، و دین را چنان تعریف کرد که مسیحی و یهودی اصیل آیین در کار پذیرفتن آن مانعی نخواهند دید.

نیکوکاری بدان نیست که روی به جانب مشرق یا مغرب کنید، چه این چیز بی‌اثری است، لیکن نیکوکار کسی است که به خدای عالم و روز قیامت و فرشتگان و کتاب آسمانی و پیغمبران ایمان آرد و دارایی خود را، در راه دوستی خدا، به خویشان و یتیمان و فقیران و رهگذران و گدایان بدهد و هم در آزاد کردن بندگان صرف کند و نماز به پا دارد و زکات مال به مستحق برساند و با هر که عهد بسته به موقع خود وفا کند و در کارزار و سختیها صبور و شکیبا باشد و به وقت رنج و تعب صبر پیشه کند، کسانی که بدین اوصاف آراسته‌اند آنها به حقیقت راستگویان و آنها پرهیزکارانند. («بقره»، ۱۷۷).

V – منابع قرآن

این نکته در خور ذکراست که دین اسلام در بعضی موارد به آیین یهود مانننده است. قرآن از یک سو به ستایش دین یهود می‌پردازد و از سوی دیگر آن را نکوهش می‌کند، اما در زمینهٔ مفاهیمی چون وحدت، نبوت، ایمان، توبه، روز حساب، و بهشت و دوزخ از تعلیمات موسی متأثر است.[3] اما دین یهود در مورد رسالت محمد [ص] که مورد تأکید بلیغ قرآن است، با اسلام همداستان نیست.[4] قرآن، با صراحت بسیار، به اتهامات کافران مبنی بر اینکه محمد [ص] الهامات خود را از منابع پیشینیان دریافت کرده است اشاره می‌کند : «و باز گفتند که این کتاب افسانه‌های پیشینیان و حکایات سابقین است که محمد خود برنگاشته و اصحابش صبح و شام بر او املا و قرائت می‌کنند» (فرقان، آیهٔ ۵) «و ما کاملا آگاهیم که [کافران] می‌گویند آن کس که مطالب این قرآن را به رسول می‌آموزد بشری است اعجمی غیر فصیح ... » (نحل، ۱۰۳). محمد [ص] آیینهای یهودی و مسیحی را آیینهای الهامی و مبتنی بر وحی می‌داند و به تورات و انجیل به عنوان کتابهایی آسمانی می‌نگرد (آل عمران، ۴۸). خدا یکصد و چهار مجموعهٔ وحی بر انسان فرو فرستاده است که از همهٔ آنها تنها اسفار خمسهٔ موسی، مزامیر داوود، انجیل عیسی و قرآن محمد [ص] باقی مانده‌اند. این متون دینی متضمن وحی الاهی هستند و هر کس به انکار آنها برخیزد از دیدگاه محمد [ص] کافر است. موافق نظر پیامبر اسلام اسفار خمسه، مزامیر، و انجیل بشدت دستخوش تحریف گردیده‌اند و از این رو به هیچ وجه در خور اعتماد نیستند و ، ناگزیر، قرآن باید جایگزین آنها شود. همچنین کسان بسیاری مانند آدم، نوح، ابراهیم، موسی، ادریس، و عیسی از سوی خدا به رسالت برگزیده شده‌اند؛ ولی محمد [ص] بزرگترین و آخرین ایشان است. محمد [ص] مندرجات کتاب مقدس و همهٔ رسولان را از آدم تا عیسی تصدیق می‌کند و گاهی اصلاحاتی در آنها به عمل می‌آورد و بدین وسیله در حفظ ناموس یا شرافت وحی می‌کوشد؛ از این رو اعلام می‌کند که، برخلاف آنچه در انجیل آمده است، عیسی را نه بر صلیب کشیدند و نه او را کشتند (نساء، ۱۵۷). محمد [ص] هماهنگی و تجانس بین قرآن و کتاب مقدس را نشانهٔ رسالت آسمانی خود می‌داند و، با تفسیری که از برخی از عبارات کتاب مقدس می‌کند، نتیجه می‌گیرد که این کتاب تولد و بعثت او را پیش بینی کرده است.

دین اسلام و آیین یهود دربارۀ آفرینش و روز حساب دیدگاهی کمابیش مشترک دارند. الله خدای اسلام همان یهوۀ آیین یهود است؛ و الله شکل اختصاری ال ـ الاه است که به خدای پیشین کعبه اطلاق می‌شد و در منابع سامی پیش از اسلام به صور گوناگون به منظور بیان الوهیت به کار رفته است؛ همچنین یهودیان کلمۀ الوهیم را به کار می‌بردند و بر آن بودند که عیسی بر فراز صلیب نام الی را بر زبان راند و از او استمداد کرد. الله اسلام و یهوۀ آیین یهود هر دو خدایانی پرمهرند؛ اما، در عین حال، قهار و منتقم هستند و از شورها و رغبتهای انسانی نیز برخوردارند و هیچ خدایی را جز خود به حساب نمی‌آورند. مراسم دینی آیین یهود به نام شمایسرائل (= هان گوش کن اسرائیل)، که تأکیدی است بر یکتایی خدا، در دین اسلام به صورت «لا اله الا الله» درآمده است و بخش مهمی از مبانی اعتقادی مسلمین به شمار می‌رود. عبارت بسم الله الرحمن الرحیم، که همواره در اسلام تکرار می‌شود، انعکاسی از یکی از عبارات مکرر تلمود است. همچنین صفت رحمان، که اختصاص به الله دارد، یادآور صفت رحماناست که در مورد یهوه به کار می‌رود. این نکته نیز در خور تأکید است که صفات و اصطلاحاتی مانند قدوس و رحمت الله علیه، که در تلمود آمده‌اند، همواره مورد استفادۀ مسلمین قرار گرفته و در مورد الله و محمد [ص] به کار رفته‌اند. در هر حال، نوعی همانندی بین قرآن و تورات وجود دارد، و همین امر افرادی را بر آن داشته است که تصور کنند محمد [ص] منابع دین یهود را می‌شناخته است. در قرآن صدها مورد بازتابی از مشنا و گمارا به چشم می‌خورد. در مورد موضوعاتی چون فرشتگان، رستاخیز، و بهشت نظر قرآن به تلمود نزدیکتر است تا عهد قدیم. همچنین بسیاری از اساطیر قرآن را، که حدود یک چهارم این کتاب را پدید آورده‌اند، می‌توان در هگادا (قسمتهای ادبی تلمود) ردیابی کرد. بعضی از خبرهای قرآن با گزارشهای کتاب مقدس نمی‌خوانند و تفاوتهایی بین این دو وجود دارد. گفتنی است که این نوع تغییرات، که قصۀ یوسف یکی از آنهاست، پیش از ظهور اسلام در منابع دین یهود صورت گرفته بود.

چنین می‌نماید که برخی از قوانین عرفی و سنن دین یهود ـ از طریق منشا و هلاخا (قانون غیر مدون یهودیان)ـ به اسلام رخنه کرده‌اند. دستورات غذایی و بهداشتی و غسل یا وضوی پیش از نماز، و نیز تیمم با خاک، دقیقاً از آیین یهود اقتباس[۵] شده‌اند. محمد [ص] مراسم شنبه را، که از نهادهای دینی آیین یهود است،خوش می‌داشت و از این رو با اندکی تغییر روز جمعه را به این کار اختصاص داد. قرآن نیز، چون دین موسی، استفاده از گوشت خوک و سگ و حیوانات مرده، و خون را تجویز نمی‌کند (مائده، ۳؛ انعام، ۱۴۶) ، اما، برخلاف دین یهود، مسلمین را از خوردن گوشت شتر باز نمی‌دارد ـ شاید علت این عدم تحریم آن است که اعراب در غالب موارد گوشتی جز گوشت شتر در اختیار نداشته‌اند. روش روزه‌داری اسلام نیز عیناً منطبق با موازین روزه‌درای عبری است. پیروان دین یهود موظف بودند روزی سه نوبت به سوی اورشلیم بایستند و نماز بخوانند و به رکوع و سجود پردازند و پیشانی بر خاک سایند. محمد [ص] این روش پرستش را اقتباس کرد. نخستین سورۀ قرآن، که مسلمین آن را به هنگام نماز می‌خوانند، اساساً زمینه‌ای یهودی دارد. همچنین سلام یهودی (شالوم علیخم) و اسلامی (سلام علیکم) یکی بیش نیست. سرانجام، بهشت آیین یهود و جنت اسلامی، که گرچه زمینه‌ای مادی دارند، اما از جذبه‌ها و لذات روحانی نیز سرشارند، به یکدیگر می‌مانند.

برخی از عناصر اعتقادی چون فرشته، دیو، شیطان، بهشت، دوزخ، رستاخیز، و روز حساب، که میراث مشترک اقوام سامی به شمار می‌روند، به وسیلۀ پیروان دین یهود از بابل و ایران اخذ شدند و برخی دیگر را مسلمین از ایرانیان گرفتند. بر طبق اصول آخرتشناسی زردشتی و اسلامی، مردگان باید از روی پلی که بر روی مغاک عمیق و هولناک دوزخ زده شده بگذرند؛ بدکاران از فراز این پل به درون دوزخ سقوط می‌کنند، اما نیکان از آن می‌گذرند و به بهشت،که مقامی امن و جاوید و متضمن نعمتهای بسیار و زنان زیباروی است، راه می‌یابند. محمد [ص] از الاهیات،

اخلاقیات، و مراسم دین یهود، و نیز از آخرتشناسی ایرانی استفاده کرد و این همه را با آموزش خود دربارهٔ شیطان، مناسک حج، و تشریفات کعبه درآمیخت و اسلام را پدید آورد.

محمد [ص] به مسیحیت کمتر از دین یهود وامدار است. از قرآن می‌توان دریافت که وی مسیحیت را بخوبی نمی‌شناخت و اطلاعات خود را در این زمینه از طریق نسطوریان ایرانی به دست آورده بود.[۶] با اینهمه، آموزش قرآن در مورد توبه و ترس از روز جزا صبغه‌ای مسیحی دارد. به علت همین اطلاعات ناقص است که مریم مادر عیسی با مریم خواهر موسی یکی شمرده شده است. همچنین مریم پرستی مسیحیت این تصور را به وجود آورده است که پیروان دین مسیح مریم را یکی از ارکان تثلیث و در نتیجه خدا می‌دانند (مائده، ۱۱۶). محمد [ص] افسانه‌های مربوط به تولد عیسی از مریم باکره را می‌پذیرد (آل عمران، ۴۷؛ انبیا، ۹۱). وی همچنین بر معجزات عیسی مهر تأیید می‌نهد، اما خود مدعی معجزه نیست (آل عمران، ۴۸؛ مائده، ۱۱۰). مانند پیروان مذهب دوستیسم [که در قرن دوم مسیحی می‌زیستند و وجود جسمانی مسیح را انکار می‌کردند] محمد [ص] نیز بر آن بود که عیسی مصلوب نشد و کسی را که بر دار کردند شبحی از عیسی بود و مسیح خود، بی‌آنکه صدمه‌ای ببیند، به فردوس خدا شتافت. اما، با اینهمه، عیسی را فرزند خدا نمی‌داند و اعلام می‌کند که خدا منزه از آن است که فرزندی داشته باشد (نساء ۱۷۱). محمد [ص] اهل کتاب را فرا می‌خواند و از ایشان می‌خواهد تا با او انفاق کنند و جز خدا را نپرستند و کسی را با او شریک نکنند (آل عمران، ۶۴).

هر چند محمد [ص] پیروان دین مسیح را تقبیح می‌کند، با اینهمه نسبت به ایشان خوشبین است و خواستار ارتباطی دوستانه بین آنها و پیروان خویش. حتی پس از برخوردی که با پیروان دین یهود داشت، با اهل کتاب، که همانا یهودیان و مسیحیان بودند، راه مدارا پیش گرفت. اسلام، بر روی هم، با همهٔ سختگیری خود، پیروان ادیان دیگر را مردمی رستگار می‌داند (مائده، ۷۳). از این رو از مسلمین می‌خواهد که به کتابهای تورات و انجیل احترام کنند. اما به هر حال قرآن را آخرین کلام خدا به شمار می‌آورد و فصل تازه‌ای در تاریخ می‌گشاید. گذشته از این، محمد [ص] از مردم یهودی و مسیحی نیز صمیمانه می‌خواهد تا از شریعت موسی و عیسی پیروی کنند (مائده، ۷۲)، و در همان حال به قرآن نیز که آخرین وحی خداست تن دهند. محمد [ص] ابلاغ می‌کند که ادیان پیشین دستخوش تحریف و نابسامانی گردیده‌اند و اینک وظیفهٔ اسلام است که آنها را از خطاها و کاستی‌ها بپیراید و وحدت بخشد و آیینی نیرومند و یکپارچه به انسانیت عرضه کند.

عصر ایمان در حقیقت عصر نفوذ سه کتاب آسمانی تورات، انجیل، و قرآن است. این هر سه کتاب زمینه‌ای سامی دارند و عمیقاً از فرهنگ قوم یهود تأثیر پذیرفته‌اند. عرصهٔ تاریخ قرون وسطی چیزی جز رقابت روحانی این کتب آسمانی و ستیز خونین این ادیان سه گانه نیست.

یادداشتها

۱ – این موضوع خلافی است و، به موجب بعض روایتها، در حیات پیغمبر «قرآن» ترتیب یافته است.

۲ – موضوع منع از نکاح موقت بین مسلمانان اجماعی نیست، و به موجب روایتهای بسیار، این نکاح در دورهٔ زندگی پیغمبر (ص) و ابوبکر و بخشی از خلافت عمر میان مسلمانان رواج داشته است.

۳ – صرف مشابهت را نباید به تأثیر نسبت داد، بخصوص که می‌بینیم «قرآن» می‌گوید اصل دینها یکی است.

۴ - «قرآن» می‌گوید این ناهمسانیها در اثر تحریفهاست که احبار یهود در گفتار موسی (ع) پدید آوردند.

۵ – این گونه حکمها که در شریعت پیشین هم بوده حکم امضایی نامیده می‌شود، یعنی مشروعیت آن مورد تصویب پیغمبر (ص) قرار گرفته است، و نمی‌توان آن را اقتباس خواند.

۶ – ویل دورانت در این قضاوت نادرست اشتباه همهٔ مسیحیان اسلامشناس را تکرار می‌کند که می‌کوشند تا اطلاعات «قرآن» را دربارهٔ یهودیگری و ترسایی مستند به گزارشهای یهودیان و مسیحیان آشنا با پیغمبر (ص) سازند.

فصل دهم

شمشیر اسلام

۱۱ – ۶۵۶ هـ ق (۶۳۲-۱۰۵۸ م)

I – خلفای راشدین: ۶۳۲–۶۶۰ م

۱۱ – ۴۰ هـ ق

پیامبر وفات یافت و جانشینی برای خود تعیین نکرد، ولی ابوبکر را (۵۷۳-۶۴۴م) برگزیده بود که [در ایام بیماری منجر به مرگ وی] در مسجد مدینه پیشوای نماز مسلمانان شود. پس از کمی آشفتگی و رقابت، این فضیلت، مسلمانان را قانع کرد که ابوبکر را به عنوان اولین خلیفه انتخاب کنند. کلمهٔ خلیفه (= نماینده) در آغاز کار عنوان نبود، بلکه سمت بود. این انتخاب، علی [ع] پسر عم و داماد محمد [ص] را آزرده کرد و او شش ماه تمام از بیعت ابوبکر سرباز زد. عباس، عموی پیامبر و علی [ع]، نیز از انتخاب ابوبکر خشمگین شد. از این اختلاف بیش از ده جنگ زاد و حکومت خاندان عباسی پدید آمد و تفرقه‌ای رخ داد که جهان اسلام را تا امروز دستخوش آشفتگی ساخته است. ابوبکر به هنگام انتخاب ۵۹ سال داشت. کوتاه قامت و لاغر اندام و نیرومند بود و ریشی کم پشت و سفید داشت که با خضاب قرمز می‌کرد. در زندگی ساده و زاهدمآب بود، نرمخو و در عین حال مصمم بود، و به همهٔ کارهای کوچک و بزرگ اداره و قضا شخصاً می‌رسید و تا عدالت را اجرا نمی‌کرد خاطرش آرام نمی‌گرفت. برای کار خلافت، حقوقی برنمی‌داشت و همچنان زاهدمآب بود تا مردم او را قانع کردند که تا حدی از این کار دست بردارد؛ و هنگام مرگ وصیت کرد همهٔ حقوقی را که نه به دلخواه گرفته بود به بیت المال بازگردانند. قبایل عرب پنداشتند تواضع وی از ضعف است و چون هنوز اسلام در دلشان نفوذ نکرده بود و به حکم ضرورت مسلمان شده بودند، همگی

از دین بازگشتند و از پرداخت زکات، که اسلام مقرر کرده بود، سر باز زدند و، چون ابوبکر دربارۀ پرداخت زکات اصرار کرد، به مدینه حمله بردند. خلیفه شبانه سپاهی فراهم آورد، سحرگاهان با آن برون شد، و یاغیان را متفرق کرد (۱۳ هـ ق، ۶۳۲ م). آنگاه خالد بن ولید، معروفترین و سرسخت‌ترین سردار اسلام، را فرستاد تا با مرتدان جنگ کند و به ادای زکاتشان وا دارد.

شاید این آشوب داخلی از جملهٔ عواملی بود که اعراب را به فتح مغرب آسیا کشانید. ظاهراً هنگامی که ابوبکر به خلافت رسید اندیشۀ این اقدام و پیشرفت به خاطر هیچ یک از سران اسلام نمی‌گذشت. اتفاقاً بعضی قبایل عرب در دیار شام بودند که نخواسته بودند مسیحی شوند و از دولت روم شرقی اطاعت کنند؛ اینان با سپاهیان امپراطوری به مقاومت برخاستند و کس به طلب کمک نزد مسلمانان فرستادند. ابوبکر برای آنها کمک فرستاد و کوشید تا نفرت از روم شرقی را میان قبایل عرب بسط دهد. این فرصت مناسبی برای وحدت و اتفاق اعراب در یک جنگ خارجی بود. اعراب، چنانکه می‌دانیم، مردمی جنگاور بودند، لاجرم دعوت ابوبکر را برای شرکت در جنگی که در آغاز کار کوتاه مدت به نظر می‌رسید پذیرفتند؛ و دیری نگذشت که بدویان صحرا، که سابقاً مردمی شکاک بودند، برای جانبازی در راه پیروزی اسلام آماده شدند.

پیشرفت و توسعۀ دولت عرب علل بسیار داشت. از جمله یکی علل اقتصادی آن بود که در قرن پیش از ظهور پیامبر، در نتیجۀ ضعف تنظیمات حکومتی، وضع آبیاری در عربستان مختل شد، در نتیجه، محصولات زراعتی نقصان یافته، جمعیت روزافزون در خطر افتاده بود. از این رو، محتملا احتیاج به زمین قابل کشت از جمله عواملی بوده که دسته‌های مسلمانان را به جنبش درآورده است؛ عوامل سیاسی را نیز باید بر این افزود، از جمله اینکه امپراطوری ایران و روم شرقی به سبب خسارتهای فراوانی که در جنگهای پیاپی به یکدیگر زدند به ضعف افتاده بودند، و همین ضعف مایۀ تشویق اعراب در کار حمله به متصرفات ایشان بود. در قلمرو هر دو دولت مالیاتها پیوسته فزونی می‌گرفت، و دستگاه دولتی از انجام وظایف خود و حمایت مردم ناتوان مانده بود. مناسبات نژادی مسلمانان و مردم بعضی ولایتهای مجاور عربستان در این پیشرفتها اثر داشت. قبیله‌های عرب، که در شام و عراق می‌زیستند، نخست سلطۀ سیاسی مهاجمان مسلم را پذیرفتند و سپس به دین اسلام تن دادند؛ عوامل دینی را نیز باید در نظر داشت، از جمله اینکه روم شرقی پیروان مذهب وحدت طبیعت، نسطوریان، و دیگر فرقه‌های مسیحی را آزار می‌کرد به همین جهت اقلیت معتبری از مردم شام و مصر، و بلکه بعضی از پادگانهای امپراطوری، کینۀ آن دولت را به دل داشتند. وقتی فتوحات مسلمین آغاز شد، نیروی عوامل دینی فزونی گرفت؛ زیرا سرداران اسلام، که از اصحاب اصیل آیین پیامبر بودند، بیش از جنگ به نماز و نیایش می‌پرداختند و به مرور زمان این اعتقاد در دل پیروانشان ریشه دوانیده بود که مرگ به هنگام جهاد درهای بهشت را برایشان خواهد گشود؛ عوامل اخلاقی نیز در این فتوحات اثر داشت، زیرا مبادی اخلاقی مسحییت و رهبانی استعداد جنگجویی را، که در نهاد عرب و تعلیمات اسلام بود، در خاور نزدیک ضعیف کرده بود؛ به علاوه، سپاه عرب از لحاظ نظم و فرماندهی از سپاه ایرن و روم بهتر بود. اعراب با مشکلات خو کرده بودند و از غنایم جنگ پاداش می‌گرفتند؛ می‌توانستند با شکم گرسنه جنگ کنند و برای تحصیل غذا در انتظار پیروزی باشند، ولی در جنگهای خود وحشی خوی نبودند. ببینید ابوبکر به آنها چه می گوید: «شما را به چند چیز سفارش می‌کنم که از من یاد داشته باشید: عادل باشید؛ دلیر باشید؛ بمیرید؛ ولی تسلیم دشمن نشوید؛ رحیم باشید؛ از کشتن پیرمردان، زنان، و کودکان بپرهیزید؛ درخت خرما را نبرید و نسوزانید؛ درخت میوه را قطع نکنید؛ گوسفند و گاو و شتر را جز برای خوردن نکشید؛ قول خود را، حتی نسبت به دشمنان، حفظ کنید؛ به کسانی خواهید گذشت که در صومعه‌های گوشه گرفته‌اند، آنها را با گوشه‌گیریشان واگذارید، اما سایر مردم را وادار کنید که یا مسلمان شوند

و یا به ما جزیه دهند؛ به کسانی خواهید گذشت که خوردنیهای گونه‌گون در ظرفها برای شما می‌آورند، اگر از آن خوردید، نام خدا را یاد کنید؛ کسانی را خواهید دید که وسط سر را تراشیده و اطراف آن را واگذاشته‌اند، آنها را با شمشیر نزنید؛ به نام خدا حرکت کنید.» دشمنان را میان اسلام یا شمشیر مخیر نمی‌کردند، بلکه انتخاب میان اسلام و جزیه و شمشیر بود؛ عوامل نظامی نیز در کار حمله و فتوح اثر داشت: زیرا وقتی تعداد سپاه فاتح عرب و داوطلبانی که بدان می‌پیوستند فزونی گرفت ناچار می‌بایست آنها را به طرف سرزمینهای تازه راند تا خوراک و دستمزد خود را از آنجا به دست آورند. نیروی محرک پیشرفتهای بعدی از پیشرفتهای اولی پدید آمد و هر پیروزی، پیروزی دیگری را به همراه داشت، تا آنجا که فتح عرب، که از فتوح روم سریعتر انجام گرفت و از فتح مغول پایدارتر بود، از همهٔ کارهایی که در تاریخ پیکارهای جهان انجام گرفته حیرت‌انگیزتر است.

در سال دوازدهم هـ ق (اوایل ۶۳۳ م)، پس از آنکه خالد بن ولید عربستان را آرام کرده بود، یکی از قبایل بدوی که در حدود عربستان می‌زیست برای جنگ با بعضی قبایل عراق از او کمک خواست، و خالد و پانصد تن از مردان وی که نمی‌توانستند مدت زیادی آرام و بیکار بمانند این دعوت را پذیرفتند و، با دو هزار و پانصد تن از مردم قبایل که به ایشان پیوسته بودند، به متصرفات ایران حمله بردند. نمی‌دانیم آیا ابوبکر پیش از وقت با این حمله موافق بود یا نه. به هر حال، نتایج آن را فیلسوفانه پذیرفت. خالد بر حیره تسلط یافت و غنایم فراوان به دست آورد، و آنچه برای خلیفه فرستاد فوق‌العاده زیاد بود. در این هنگام زن در اندیشه‌ها و غنایم فاتحان مقام مهمی داشت. شاهد گفتار آنکه آنگاه که شهر حمص به محاصرهٔ مسلمین درآمد، یکی از سرداران عرب از زیبایی دختران شام دم زد و شوق سربازان خود را برانگیخت. وقتی حیره تسلیم شد، خالد از مردم حیره خواست تا زنی، کرامت نام، از اهل شهر را به یک جنگجوی عرب، که می‌گفت پیامبر آن زن را به او وعده داده است، تسلیم کنند. قضیه بر خویشاوندان و خاندان زن گران بود، ولی کرامت گفت: «مهم نیست، دربارهٔ یک زن سالدار چه باک دارید؛ این مرد احمقی است که مرا در جوانی دیده و پندارد جوانی پایدار است.» زن را به خالد تسلیم کردند و به آن مرد دادند، اما سپاهی مسلم، با مشاهدهٔ زن، او را در مقابل پولی ناچیز آزاد کرد.

خالد، پیش از آنکه از نتایج پیروزی حیره بهره‌ور شود، از خلیفه دستور یافت که به کمک سپاه عرب، که در نزدیک دمشق در مقابل کثرت نیروی یونانی به خطر افتاده بود، حرکت کند. میان حیره و دمشق صحرای خشک و بی آبی بود که مسافران آن را پنج روزه طی می‌کردند. خالد شتران بسیار فراهم آورد و سیرابشان کرد. سپاهیان در اثنای سفر شتران را می‌کشتند و آب شکمبهٔ آنها را مصرف می‌کردند و به اسبان خود شیر شتر می‌دادند. وقتی خالد و سپاهش در ساحل رود یرموک، در صد کیلومتری جنوب خاوری دمشق، به سپاه عمدهٔ عرب رسیدند که توشهٔ سفرشان تمام شده بود. در آنجا، چنانکه مورخان عرب می‌گویند، ۴۰.۰۰۰۰ (یا ۲۵.۰۰۰) عرب ۲۴۰.۰۰۰ (یا ۵۰.۰۰۰) سپاه یونانی را در یکی از آن پیکارهای قطعی تاریخ شکست داد. بدین سان، امپراطور هراکلیوس سراسر کشور شام را در یک جنگ از دست داد، و از آن پس شام به صورت پایگاهی برای گسترش امپراطوری اسلام درآمد. هنگامی که خالد سپاه خود را در این پیکار به طرف پیروزی می‌برد، نامه‌ای بدو رسید که از مرگ ابوبکر خبر می‌داد و عمر، خلیفهٔ تازه، به او فرمان داده بود که فرماندهی سپاه را به ابوعبیده واگذارد. خالد نامه را از مسلمانان نهان داشت تا جنگ به پایان رسید. عمر ابوحفص بن خطاب (۵۸۲-۶۴۴م) بزرگترین یاور ابوبکر و مهمترین مشاور او بود، و شهرتش چنان بالا گرفته بود که وقتی ابوبکر او را به عنوان خلیفهٔ مسلمانان بعد از خودش انتخاب کرد، هیچ کس دلیلی برای اعتراض نیافت. عمر با دوست خود ابوبکر تفاوت بسیار داشت. بلند بالا و چهار شانه، تندخو و پر هیجان بود. مانند ابوبکر ساده و زاهدمآب بود، و همچون او سری طاس داشت و ریش خود را رنگ می‌کرد. حوادث زمانه و

مسئولیتهای حکومت، وی را به صورت مردی تندخو و در عین حال داوری خونسرد درآورده بود. گویند یک بدوی را بناحق زده بود و بی‌نتیجه به او اصرار کرد که هر چه خورده پس بزند. به دین علاقه‌مند بود و به مسلمانان می‌گفت یک سر مو از جادهٔ فضیلت منحرف نشوند. تازیانه‌ای همراه داشت که با آن مسلمانانی را که از مقررات دین تجاوز کرده بودند می‌زد. به گفتهٔ روایات، پسر خود را که شراب خورده بود آن قدر زد تا جان داد. مورخان مسلمان گویند که وی فقط یک پیراهن و یک جامه داشت که چند بار آن را وصله زده بود و غذایش خرما و نان جو و جز آب نمی‌نوشید و بر بستری از برگ خرما می‌خفت که در خشونت کم از پیراهن مؤمنین نبود؛ همهٔ کوشش وی این بود که اسلام را به صلح یا جنگ رواج دهد. هنگامی که یکی از ساتراپهای ایرانی به منظور ابراز وفاداری نزد عمر رفت، خلیفهٔ مسلمین را با گروهی بینوایان مسلم در آستانهٔ مسجد مدینه خفته یافت. البته ما از صحت این گونه داستانها اطمینان نداریم.

عمر، خالد را از آن جهت معزول کرد که «شمشیر خدا» (این لقب خالد بود) غالباً شجاعت خود را به قساوت می‌آلود. فرمانده شجاع موضوع عزل خود را به دیدهٔ بزرگواری و بالاتر از بزرگواری نگریست و خود را بی قید و شرط در اختیار ابوعبیده نهاد؛ ابوعبیده که مردی خردمند بود در امور جنگ مشورت خالد را کار می‌بست و از پس پیروزی از قساوت او جلوگیری می‌کرد. اعراب سواران ماهری بودند که سواران یونانی و ایرانی به پای آنها نمی‌رسیدند. در اوایل قرون وسطی انسانی یا حیوانی نبود که با فریادهای موحش و حرکات حیرت انگیز جنگی و سرعت و کروفرشان مقاومت تواند کرد؛ همیشه کوشش داشتند زمینهای همواره را که مناسب عملیات سواران بود عرصهٔ پیکار خود کنند. به سال ۱۴ هـ ق (۶۳۵ م) مسلمین بر دمشق تسلط یافتند، به سال ۱۵ هـ ق (۶۳۶ م) انطاکیه، و به سال ۱۷ هـ ق (۶۳۸م) بیت المقدس را گشودند. در سال ۲۰ هـ ق (۶۴۰م) همهٔ شام به تصرف مسلمین درآمد و پیش از آنکه سال ۲۱ هـ ق (۶۴۱م) به پایان رسد، ایران و مصر را فتح کرده بودند. اسقف سوفرونیوس، بطرک بیت المقدس با تسلیم شهر به شرطی موافقت کرد که خلیفه شخصاً برای امضای شرایط تسلیم بیاید. عمر این شرط را پذیرفت و، با سادگی مجللتر از شکوه، از مدینه بیامد. یک لنگه جو، یک کیسه خرما، یک ظرف آب، و کاسه‌ای چوبین همراه داشت. خالد و ابوعبیده و دیگر سرداران سپاه به استقبال او آمدند. عمر چون لباسهای مجلل و اسبان یراقدار ایشان را بدید خشمگین شد و یک مشت ریگ به طرف آنها پرتاب کرد و به ملامتشان گرفت که با این وضع به استقبال وی آمده‌اند. با سوفرونیوس به ملایمت برخورد کرد و بر مغلوبان جزیهٔ کمی مقرر داشت و متعرض کلیسا نشد. به گفتهٔ مورخان همراه سوفرونیوس در بیت‌المقدس گردش کرد و در اثنای ده روزی که آنجا بود محل مسجدی را که بعدها به نام او معروف شد انتخاب کرد؛ و همینکه شنید مردم مدینه بیم دارند او بیت‌المقدس را پایتخت دولت اسلام کند، به پایتخت کوچک خود بازگشت.

وقتی مسلمین در شام و ایران به طور کامل استقرار یافتند، مهاجرت از عربستان به شمال و شرق آغاز شد. این مهاجرتها با مهاجرت قبایل ژرمن به ولایات مفتوح روم همانند بود. در این کوچها زنان نیز به مردان می‌پیوستند. اما، با توجه به شور جنسی مردان مسلم، تعداد زنها کم بود؛ از این رو مسلمین پیروزمند زنان مسیحی و یهودی را به درون حرمهای خود کشیدند و آنها را صیغه کردند و اطفال ناشی از این زنها را مشروع دانستند. در نتیجهٔ این مهاجرتها و کنیزبازیها، تا سال ۲۴ هـ ق (۶۴۴م)، شمار اعراب در شام و ایران به نیم میلیون رسیده بود. عمر فاتحان را از خرید زمین و کشاورزی منع کرده بود. می‌خواست در خارج عربستان به حال سپاهیگری بمانند و دولت معاش آنها را فراهم کند تا ارزش جنگی خود را حفظ کنند. ولی دستورات وی پس از مرگش فراموش شد و در ایام حیاتش نیز، به واسطهٔ گشاده دستی او، بی اثر ماند. وی چهار پنجم غنایم را میان سپاه تقسیم می‌کرد و یک پنجم را به

خزانهٔ مسلمانان می‌سپرد. اقلیتی از مردان صاحب کفایت قسمت اعظم این ثروت روزافزون را به چنگ آوردند. اشراف قریش در مکه و مدینه قصرهای مجلل بنیاد کردند. زبیر در شهرهای مختلف خانه‌ها داشت و صاحب هزار اسب و ده هزار برده بود. عبدالرحمان بن عوف هزار شتر و ده هزار گوسفند و ۴۰۰,۰۰۰ دینار (۱,۹۱۲,۰۰۰ دلار) نقد داشت. عمر تجمل قوم خود را به دیدهٔ تأسف می‌نگریست.

یک بردهٔ ایرانی عمر را به هنگام نماز ضربت زد (۲۳ هـ ق، ۶۴۴ م) و عمر در بستر مرگ نتوانست عبدالرحمان بن عوف را قانع کند که پس از وی عهده‌دار خلافت شود. لاجرم شش تن از سران اسلام را برگزید تا جانشین وی را تعیین کنند. آنها عثمان را که ضعیف‌تر از دیگران بود برگزیدند، به این امید که بتوانند بر او مسلط شوند. عثمان بن عفان پیری سالخورده و پاکدل و نیک سیرت بود؛ مسجد مدینه را از نو ساخت و تزیین کرد و سپاه اسلام را، که در هرات و کابل و بلخ و تفلیس و دشتهای آسیای صغیر تا سواحل دریای سیاه در حال پیشرفت بود، تقویت کرد. ولی، از بخت بد، نسبت به اشراف بنی‌امیه که در صدر اسلام سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر بودند علاقهٔ بسیار داشت. امویان برای بهره‌وری از ثمرات خویشاوندی خلیفه رو به مدینه آوردند؛ و او با مقاصدشان مقاومت نتوانست، و چیزی نگذشت که بیش از ده تن از آنان که تقدس و سادگی مسلمانان پرهیزکار را مسخره می‌کردند عهده‌دار مناصب معتبر شدند. مسلمانان نیز از آن پس که هیجان فتوح آرام شده بود، به صورت دسته‌های مخالف و دشمن هم درآمده بودند. مهاجران مکی با انصار مدنی ضدیت داشتند؛ اهل مکه و مدینه که قدرت را به دست داشتند با دمشق و کوفه و بصره و شهرهای اسلامیی که بسرعت بزرگ می‌شدند مخالف بودند. بنی‌هاشم، خاندان پیامبر، به پیروی علی، با بنی‌امیه ــ که در رأس آنها معاویه حاکم شام، و پسر ابوسفیان دشمن سرسخت محمد [ص] قرار داشت ــ مخالف بودند. به سال ۳۴ هـ ق، (۶۵۴م) یک نفر یهودی مسلمان شده در بصره این عقیدهٔ انقلابی را تبلیغ کرد: که پیامبر دوباره زنده می‌شود، علی یگانه خلیفهٔ بر حق است، و عثمان غاصب خلافت است و کسانی که او را برگزیده‌اند خلاف شریعت کرده‌اند. چون او را از بصره بیرون کردند، به کوفه رفت؛ وقتی از آنجا رانده شد، به مصر رفت و در آنجا گوشهای شنوا یافت و کسان بسیار پیرو او شدند. پانصد تن از مسلمانان از مصر به عنوان زیارت به مدینه آمدند و به عثمان گفتند از خلافت کناره گیرد. چون ابا کرد، خانه‌اش را محاصره کردند و ضمن محاصره به اطاقش ریختند و او را در حالی که قرآن می‌خواند کشتند (۳۵ هـ ق، ۶۵۶م).[۱]

سران بنی امیه از مدینه گریختند، و هاشمیان علی را به عنوان خلیفهٔ اسلام برگزیدند. علی در جوانی نمونهٔ کامل تواضع و تقوا و نشاط و اخلاص در راه دین بود. هنگامی که به خلافت رسید ۵۵ سال داشت. تنومند بود و سری طاس داشت. خوش محضر و نیکوخصال و پراندیشه و درست پیمان بود؛ و از این حادثه، که ضمن آن سیاست به دین تجاوز کرده بود و دسیسه کاری جای اخلاص و دلبستگی به اسلام و مسلمانان را گرفته بود، تأسف داشت. از او خواستند که از قاتلان عثمان قصاص بگیرد، ولی در این بین قاتلان فرار کردند. از کسانی که عثمان نصب کرده بود خواست تا استعفا کنند، ولی غالبشان امتناع کردند. معاویه به امتناع از این دستور اکتفا نکرد و پیراهن خون‌آلود عثمان را، با انگشتان زنش که هنگام دفاع از او قطع شده بود، در دمشق علم کرد. قریش، که در این هنگام تحت نفوذ بنی امیه بودند، با معاویه همدل شدند و طلحه و زبیر، که از صحابهٔ پیامبر بودند، بر ضد علی [ع] قیام کردند و مدعی خلافت شدند. عایشه، همسر پیامبر، از مدینه به مکه رفت و به شورشیان پیوست. وقتی مسلمانان بصره نیز به شورشیان پیوستند، علی [ع] از مردم کوفه که در کار جنگ ورزیده بودند کمک خواست و وعده داد که اگر دعوت وی را بپذیرد، شهرشان را پایتخت خواهد کرد. کوفیان دعوتش را پذیرفتند و دو سپاه در خریبه، در جنوب عراق، در جنگ جمل روبه رو شدند. این جنگ از این رو به نام جمل معروف شد که عایشه از کجاوهٔ خود بر پشت شتر سپاه را

به جنگ ترغیب می‌کرد. طلحه و زبیر شکست خوردند و کشته شدند: عایشه با احترام به خانهٔ خود باز گردانیده شد؛ و علی [ع] پایتخت را به کوفه، نزدیک بابل قدیم، منتقل کرد.

معاویه در دمشق نیروی دیگری برای پیکار با علی [ع] فراهم آورد. معاویه در کار دنیا ورزیده بود و به دین پایبند نبود. دین را پلیسی کم خرج می‌دانست که نمی‌باید میان او و تمتع از لذات دنیا حایل شود. از جمله مقاصد وی در پیکار با علی [ع] این بود که اقلیت نخبهٔ قریش را به ریاست و قدرتی که پیش از پیامبر داشت برساند. علی [ع] نیروی خود را سر و سامان داد و در صفین بر ساحل فرات با سپاه معاویه رو به رو شد (۳۷ هـ ق، ۶۵۷م). علی [ع] جنگ را برده بود که عمرو عاص، سردار سپاه معاویه، قرآن به نیزه‌ها آویخت و تقاضا کرد «کلام خدا را داور قرار دهند». شاید مقصود وی این بود که طبق دستور قرآن کریم رفتار کنند.[۲] علی [ع] به اصرار سپاهیان خود با این تقاضا موافقت کرد. دو حکم انتخاب شدند و شش ماه مهلت تعیین شد که در اثنای آن اختلاف را فیصل دهند و سپاهیان به خانه‌های خویش بازگردند.

در این هنگام بعضی از سپاهیان علی [ع] بر وی خروج کردند، و سپاهی جدا ترتیب دادند و عنوان خوارج یافتند؛ می‌گفتند که مردم باید خلیفه را انتخاب کنند و حق داشته باشند او را عزل کنند. بعضی از آنها آنارشیستهای مذهبی بودند که هیچ حکومتی را جز حکومت خدا نمی‌پذیرفتند، و همگیشان به دنیادوستی و تجملپرستی، که در طبقهٔ جدید حکام اسلام نفوذ کرده بود، معترض بودند. علی [ع] کوشید که آنها را با بحث و استدلال به صف خود باز آرد، اما توفیقی نیافت. آنگاه تقوای ایشان به تعصب انجامید و دست به کارهای خشونت آمیز زدند که کارها را آشفته کرد و علی [ع] ناچار با آنها جنگید و متفرقشان کرد، دو حکم در وقت معین توافق کردند که علی [ع] و معاویه از خلافت برکنار شوند. حکم علی خلع او را اعلام کرد، اما عمر به جای اعلام خلع معاویه او را خلیفهٔ مسلمانان دانست. در این هرج و مرج یکی از خوارج در نزدیکی کوفه به علی [ع] حمله برد و با شمشیر زهرآلود ضربتی به سر او زد (۴۰ هـ ق، ۶۶۱م). مکانی که علی (ولی الله در نظر شیعیان) در آنجا وفات یافت نزد شیعه زیارتگاهی است مقدس که آن را تجلیل فوق‌العاده می‌کنند، و ضریح وی، چون مکه که زیارتگاه همهٔ مسلمانان است، زیارتگاه شیعیان است. مسلمانان عراق با حسبن بن علی [ع] به خلافت بیعت کردند. معاویه به کوفه هجوم برد، حسن [ع] تسلیم شد و معاویه مستمریی برای او معین کرد. آنگاه حسن [ع] به مکه رفت، چندین بار ازدواج کرد، و در چهل و پنج سالگی وفات یافت (۴۹ هـ ق، ۶۶۹م). به گفتهٔ بعضیها معاویه او را مسموم کرد و به گفتهٔ بعضی دیگر یکی از زنانش از روی حسادت زهر به وی خورانید. همهٔ مسلمانان از روی اکراه با معاویه بیعت کردند و او به قصد امنیت خویش ـ و از این رو که مدینه را دور از مرکز جهان اسلام می‌دانست ـ دمشق را پایتخت قرار داد. بدین سان اشرافیت قریش بر هاشمیان، که خاندان پیامبر بودند، غلبه یافت؛ جمهوری دینی که در ایام خلفای راشدین بود سلطنت موروثی دنیایی شد. و در مغرب آسیا حکومت سامی جانشین قدرت ایران و روم شد و آسیا از سلطهٔ اروپایی که هزار سال در آنجا استقرار داشته بود رهایی یافت و دیار خاور نزدیک و مصر و شمال افریقا شکلی به خود گرفت که اساس آن را تاسیزده قرن بعد محفوظ داشت.

II – خلافت اموی: ۶۶۱–۷۵۰م

۴۰-۱۳۲ هـ ق

دربارهٔ معاویه نباید به ناروا قضاوت کرد. وی در آغاز کار به وسیلهٔ عمر، خلیفهٔ عادل امین، که او را به حکوم شام برگزید، به قدرت رسید. پس از آن علمدار انقلابی شد که از قتل عثمان زاده بود، و سپس، به وسیلهٔ دسیسه های ماهرانه‌ای که وی را از توسل به زور جز در موارد خاص بی نیاز می‌داشت، پایه‌های قدرت خود را محکم کرد. از جمله سخنان وی این بود: «شمشیر خود را جایی که تازیانهٔ من کار می‌کند نخواهم کشید، و تازیانهٔ خود را جایی که زبان من کار می‌کند به کار نخواهم گرفت. اگر میان من و مردم مویی رابطه باشد، نخواهد گسیخت.» گفتند: «چطور،» گفت: «وقتی بکشند شل می‌کنم، و وقتی شل کردند می‌کشم.» راه وی به طرف قدرت از راه غالب کسانی که سلسله حکومت نوینی بنیاد کرده‌اند کمتر خون‌آلود بود.

وی نیز مانند غالب غاصبان قدرت می‌کوشید تا ابهت و شکوهی در اطراف تخت خود پدید آورد و در این کار از امپراطوران روم شرقی، که آنها نیز مقلد شاهنشاهان ایران بودند، تقلید می‌کرد. حکومت سلطنتی فردی از زمان کوروش تا روزگار ما دوام یافته وظاهراً این روش برای فرمانروایی بر اقوام نادان و استثمار آنها مناسب است. معاویه شخصاً روش حکومت خود را چنین توجیه می‌کرد که مایهٔ رفاه عمومی شده، نزاع قبایل را برانداخته، و دولت عرب را که از جیحون تا نیل بسط داشت به قوت و وحدت رسانیده است. به نظر وی تعقیب روش انتخابی در کار خلافت، بناچار، در موقع انتخاب خلیفه مایهٔ اختلاف و آشوب می‌شود، و برای جلوگیری از آن می‌بایست روش موروثی را دنبال کرد؛ بدین جهت پسر خود یزید را به عنوان ولیعهد انتخاب کرد و از همهٔ ولایتهای دولت اسلامی برای او بیعت گرفت.

با وجود این، وقتی معاویه درگذشت (۶۱ هـ ق، ۶۸۰م)، جگ دربارهٔ خلافت مانند آغاز خلافت وی درگرفت. مسلمانان کوفه کس پیش حسین بن علی [ع] فرستادند و وعده دادند که اگر کوفه را مقر خود کند او را در کار خلافت تأیید خواهند کرد. حسین [ع] از مکه حرکت کرد، خاندان وی و هفتاد تن از پیروان اخلاصمندش همراه او بودند. وقتی این قافله به چهل کیلومتری شمال کوفه رسید، نیرویی از سپاه یزید به فرماندهی عبیدالله زیاد راه بر او گرفت و خواستار تسلیم او شد. حسین [ع] و همراهان وی جنگ را برگزیدند. همان آغاز جنگ تیری به قاسم، برادرزادهٔ حسین [ع]، که طفلی ده ساله بود، خورد و او در آغوش عموی خود جان سپرد. پس از آن، برادران و فرزندان و عموزادگان و برادرزادگان حسین [ع] یکایک از پا درآمدند، و از همراهان وی کس نماند و زنان مضطرب و ترسان شدند. وقتی سر حسین [ع] را به کوفه بردند، عبیدالله با چوب به آن می‌زد. یکی از حضار گفت: «چوب خود را بردار، به خدا من پیامبر را دیدم که دهان او را می بوسید» (۶۱ هـ ق، ۶۸۰م). شیعیان در کربلا، در جایی که حسین [ع] به قتل رسید، به یادگار وی زیارتگاه بزرگی ساخته‌اند و هنوز هم هر ساله حادثهٔ غم انگیز قتل وی را نمایش می‌دهند و عزاداری می‌کنند و از یادگار علی و دو فرزندش حسن و حسین [ع] تجلیل به عمل می آورند.

عبدالله بن زبیر نیز بر ضد یزید قیام کرد، ولی سپاه شام وی را شکست داد و در مکه محاصره کرد. سنگ منجنیقها به محوطهٔ کعبه افتاد و حجرالاسود سه پاره شد و کعبه آتش گرفت و پاک بسوخت (۶۴ هـ ق، ۶۸۳م). پس از آن ناگهان محاصره برداشته شد، زیرا یزید مرده بود و سپاه در دمشق مورد حاجت بود. پس از مرگ یزید دو سال آشوب

بود، و در اثنای آن سه تن عهده‌دار خلافت شدند؛ سرانجام عبدالملک بن مروان، پسر عم معاویه، آمد و آشفتگی را از میان برداشت و با شجاعت و قساوت فتنه را آرام کرد، و چون کارش استقرار یافت، با رأفت و حکمت و عدالت حکومت کرد. سردار وی، حجاج بن یوسف، مردم کوفه را به اطاعت آورد و محاصرهٔ مکه را تجدید کرد. عبدالله بن زبیر که ۷۲ سال داشت، از مکه مانند یک قهرمان دفاع کرد. مادر سالخورده‌اش نیز او را تشجیع و ترغیب می‌کرد؛ ولی عاقبت شکست خورد و کشته شد، و سرش را به دمشق بردند و پیکر او را پس از آنکه مدتی بر دار بود به مادرش تسلیم کردند (۷۳ هـ ق، ۶۹۲م). در سالهای آرامش پس از این جنگ، عبدالملک مروان به نظم شعر و تأیید ادب پرداخت و به زندگی خود سامان بخشید و پانزده فرزندی را که از هشت زن پدید آورده بود و چهار تن از آنها بعدها به خلافت رسیدند تربیت کرد.

حکومت عبدالملک مروان بیست سال دوام داشت، که در اثنای آن زمینهٔ کارهای بزرگ پسر خود ولید اول را (۸۶-۹۶ هـ ق، ۷۰۵-۷۱۵م) فراهم کرد. در زمان ولید، اعراب فتوح خود را دنبال کردند: بلخ (۸۷ هـ ق، ۷۰۵م) ، بخارا (۹۱ هـ ق، ۷۰۹م)، اسپانیا، (۹۳ هـ ق، ۷۱۱م)، و سمرقند (۹۴ هـ ق، ۷۱۲م) به تصرف مسلمین درآمد. در مشرق، حجاج بن یوسف با خشونت و خلاقیت حکومت کرد و کارهایی عمرانی انجام داد که از لحاظ اهمیت از قساوتی که در کار حکومت داشت کمتر نبود: باتلاقها را زهکشی کرد، بسیاری زمینهای بایر را دایر ساخت، و کانالهای آبیاری قدیم را که ویران شده بود احیا کرد؛ به این کارها اکتفا نکرد و، با رواج دادن علامات حرکات، تحولی در کار نوشتن پدید آورد. حجاج بن یوسف پیش از آنکه به حکومت برسد معلمی می‌کرد. ولید نیز نمونهٔ یک فرمانروای خوب بود؛ به امور دولت بیش از جنگ توجه داشت؛ صناعت و بازرگانی را از طریق گشودن بازارهای تازه و جاده‌های خوب تشویق کرد؛ مدارس و بیمارستانها ساخت، که نخستین بیمارستان امراض مسری و آسایشگاه پیران و عاجزان و کوران از آن جمله بود؛ مسجد کوفه و مدینه و بیت‌المقدس را توسعه داد و تزیین کرد؛ و در دمشق مسجدی بزرگتر و باشکوهتر از آنها بنیاد کرد که هنوز برجاست. ضمن این مشاغل، فرصت کافی داشت که شعر بگوید، آهنگ بسازد، عود بنوازد، و به شاعران و نوازندگان دیگر گوش فرا دارد. وی،از هر دو روز، یک روز را برای انس با ندیمان اختصاص داده بود.

جانشین ولید برادرش سلیمان بود (۹۶-۹۹ هـ ق، ۷۱۵-۷۱۷م) که بیهوده برای گشودن قسطنطنیه کوشید و مرد و مال بسیار تلف کرد. وی همهٔ وقت خود را صرف خوراکهای خوب و زنهای بد کرد، و مردم از او خیری ندیدند جز اینکه وصیت کرد پس از وی عمربن عبدالعزیز پسر عمویش را به خلافت بردارند (۹۹-۱۰۱ هـ ق، ۷۱۷-۷۲۰م). عمر مصمم بود در خلافت خود مفاسد خلفای اموی را جبران کند، و همهٔ وقت خویش را به احیای مراسم و رواج دین صرف کرد. در کار لباس زاهدمآب بود: لباس وصله‌دار می‌پوشید، تا آنجا که هیچ کس باور نمی‌کرد که او خلیفهٔ مسلمین باشد. به زن خود دستور داد همهٔ زیورهای نفیسی را که پدرش به او داده بود به بیت‌المال پس بدهد، و او نیز اطاعت کرد. به زنان حرم خود گفت که در نتیجهٔ گرفتاریهای حکومت از رسیدگی به آنها باز خواهد ماند و هر یک از آنها که مایل باشد می‌تواند طلاق بگیرد. به شاعران و خطیبان و دانشورانی که در کار معیشت خود به دربار خلیفه تکیه داشتند اعتنایی نداشت و عالمانی را که به دولت تقرب نمی‌جستند تقرب داد و مشاور و دستیار خود کرد. با دولتهای بیگانه پیمان صلح بست؛ محاصره از قسطنطنیه برداشت و سپاه را از آنجا فرا خواند. از همهٔ شهرهای اسلامی که مردم آن مخالف حکومت امویان بودند پادگانها را برداشت. خلفای اموی پیش از او مردم غیر مسلم را به اسلام تشویق نمی‌کردند تا درآمد دولت کم نشود. عمر، مسیحیان و یهودیان و زردشتیان را به اسلام تشویق کرد. وقتی متصدی امور مالی اظهار نگرانی کرد که این روش خزانه را فقیر خواهد کرد، گفت: « به خدا آرزو داشتم همهٔ

مردم مسلمان شده بودند و من و تو کشاورزانی بودیم که ازکشت خودمان روزی می‌خوردیم.» وقتی مشاورانش خواستند از اقبال نامسلمانان به اسلام جلوگیری کنند و برای این منظور ختنه را شرط مسلمانی نهادند، عمر، که در دین اسلام مقام و منزلتی چون بولس حواری در مسیحیت داشت، دستور داد شرط ختنه را بردارند. آنگاه برای کسانی که مسلمان نمی‌شدند قیود سخت نهاد، کارهای دولتی را از آنها منع کرد، اجازهٔ بنای معابد تازه نداد. زمان خلافت او کمتر از سه سال بود، و از بیماری درگذشت. یزید دوم (۱۰۱-۱۰۵ هـ ق، ۷۱۷-۷۲۴م). از لحاظ اخلاقی و رعایت موازین اسلامی، نقطهٔ مقابل عمربن عبدالعزیز بود. همان قدر که عمر اسلام را دوست داشت، او به کنیزی به نام حبیبه عشق می‌ورزید. یزید به روزگار جوانی حبیبه را به چهار هزار سکهٔ طلا خریده بود و برادرش سلیمان، خلیفهٔ وقت، وادارش کرد کنیز را به فروشنده پس بدهد ولی یزید جمال حبیبه و عشق خود را فراموش نکرده بود. وقتی به خلافت رسید، زنش از او پرسید آیا از دنیا آرزوی دیگری دارد. گفت آری حبیبه را می‌خواهد. زن وفادار وی فوراً حبیبه را احضار کرد و خود در گوشهٔ حرم از دیده‌ها پنهان شد. گویند یزید در یکی از روزها که با حبیبه به بازی سرگرم بود، دانهٔ اناری به دهان وی انداخت و او شوکه شد و در آغوش یزید درگذشت، و خلیفه چنان از مرگ وی غمین شد که یک هفته پس از آن زندگی را بدرود گفت.

هشام (۱۰۵-۱۲۵ هـ ق، ۷۲۴-۷۴۳م) با عدالت و آرامش حکومت کرد و در اثنای آن کارهای اداری را سر و سامان داد، مالیاتها را سبک کرد و پس از خود خزانه را پر و معمور به جا نهاد. ولی صفاتی که موجب فضیلت قدیسی می‌شود ممکن است مایهٔ نابودی حاکمی باشد. به همین جهت، سپاهیان هشام در چند جا شکست خوردند؛ در ولایتها فتنه پدیدار شد؛ و در پایتخت، که خلیفه‌ای اسرافکار و خراج می‌خواست، نارضایی شیوع یافت. جانشینان هشام خلفای امویی را که پیش از او به قدرت و مهارت امتیاز داشتند ننگ آلود کردند و با عیاشی روزگار به سر بردند و از کار حکومت غافل ماندند. ولید دوم (۱۲۵-۱۲۶ هـ ق، ۷۴۳-۷۴۴م) مردی فاسد و غرقه در شهوات جسمانی بود و به دین توجهی نداشت. وقتی خبر مرگ عموی خود هشام را شنید، سخت خوشحال شد؛ پسر هشام را به حبس انداخت، همهٔ اموال کسانی را که به خلیفهٔ متوفا وابسته بودند مصادره کرد، و با حکومت فاسد و بخششهای بی‌اندازه اموال خزانه را به باد داد. دشمنانش می‌گویند که وی در حوضی از شراب شنا می‌کرد و در حال شنا داد دلی از شراب می‌گرفت؛ قرآن را با تیر زده بود و معشوقه‌هایش را به جای خود برای اجرا و رهبری نماز جماعت می‌فرستاد. یزید، پسر ولید اول، این خلیفهٔ فاسد بدکار را کشت، شش ماه خلافت کرد، و به سال (۱۲۶ هـ ق، ۷۴۴م) درگذشت. برادرش ابراهیم جانشین او شد، ولی نتوانست از حق دفاع کند؛ مروان دوم، یکی از سرداران نیرومند اموی، او را برداشت و شش سال حکومتی پرحادثه کرد، و خلافت اموی مشرق با وی پایان گرفت.

اگر کارهای خلفای اموی را از لحاظ دنیایی بنگریم، به سود اسلام بود. حدود سیاسی کشور را به حدی وسعت دادند که هرگز از آن جلوتر نرفته بود. اگر بعضی دوره‌های شوم تاریخشان را نادیده انگاریم، به طور کلی دولت تازه را با نظم و آزادی راه بردند، ولی روش سلطنت موروثی استبدادی به همان نتیجه رسید که معمولا در همه جا می‌رسد. در اوایل قرن دوم هـ ق خلفای ناتوانی عهده‌دار امور شدند که خزانه را فقیر کردند و امور دولت را به خواجگان سپردند و نتوانستند بر خوی اصیل عرب، که استقلال جویی فردی بود و غالباً مانع ایجاد دولت واحد اسلام می‌شد، تسلط یابند. علت اختلاف از میان نرفته و به صورت نزاع دسته‌های سیاسی درآمده بود. هاشمیان و امویان با هم دشمنی داشتند، گویی اختلافات خویشاوندیشان از روزگار سلف سخت تر شده بود. عربستان و مصر و ایران از تسلط دمشق بیزار بودند. ایرانیان مغرور، که سابقاً ادعا داشتند که اعتبارشان کمتر از اعراب نیست، اینک دعوی تازه داشتند و می‌گفتند که از اعراب برترند و تسلط شام را تحمل نتوانند کرد. بازماندگان پیامبر از اینکه می‌دیدند کار مسلمانان

به دست امویان ـ همانها که دشمنان سرسخت پیامبر بودند و دیرتر از همه مسلمان شدند ـ افتاده سخت آزرده بودند، از فساد و بدکاری خلفای اموی و بیعلاقگی آنها به دین تأسف داشتند، و از خدا می‌خواستند کسی را بفرستد که آنها را از این حکومت خفتبار رهایی دهد.

این نیروهای مخالف به یک شخصیت نیرومند و کاردان احتیاج داشتند که همه را متحد و هدفشان را روشن کند. این پیشوا ابوالعباس سفاح، نبیرۀ عباس، عموی پیامبر، بود که از نهانگاهی در فلسطین فرماندهی گروه ناراضی را به عهده گرفت، زمینۀ شورش ولایات را فراهم آورد، وطندوستان شیعۀ ایرانی را به خود جلب کرد. ایرانیان با همۀ قوت به یاریش برخاستند، و او به سال ۱۳۲ هـ ق (۷۴۹م) در کوفه خود را خلیفۀ اسلام اعلام کرد. سپاه مروان دوم با انقلابیون، که سردارشان عبدالله عموی ابوالعباس سفاح بود، کنار رود فرات رو به رو شدند؛ سپاه مروان شکست خورد، و یک سال بعد دمشق از پس محاصره تسلیم شد. پس از آن مروان را گرفتند، کشتند، و سرش را به نزد ابوالعباس بردند. ولی خلیفۀ تازه به این اکتفا نکرد و گفت: «اگر خون مرا بیاشامند سیراب نخواهند شد، و خون آنها نیز خشم مرا سیراب نخواهد کرد.» ابوالعباس را سفاح یعنی خونخوار نامیدند، زیرا فرمان داد بزرگان اموی را تعقیب کنند و هر جا به آنها دست یافتند، خونشان را بریزند تا از آشوب احتمالی افراد خاندان منقرض جلوگیری شود. عبدالله، که ولایت شام داشت، این کار را با سهولت و سرعت انجام داد. دربارۀ امویان اعلان عفو عمومی داد و به تأیید آن هشتاد تن از سران اموی را به مهمانی خواند. هنگامی که بر سفره بودند، به سپاهیانی که در نهانگاه جای داشتند اشاره کرد تا برون شدند و سرها را به شمشیر فرو ریختند؛ آنگاه فرش بر پیکر کشتگان افکندند و سفره ادامه یافت. به جای سران اموی، کسانی از عباسیان بر پیکر دشمنان خود به سفره نشستند و گوششان از نالۀ محتضران لذت می‌برد. گور بعضی خلفای اموی را شکافتند و اسکلتشان را تازیانه زدند، بر دار کردند، بسوختند، و خاکستر آن را به باد دادند.

III – **خلافت عباسی: ۷۵۰–۱۰۵۸م**

۱۳۲-۶۵۶ هـ ق

۱ – هارون الرشید

ابوالعباس سفاح بر امپراطوری وسیعی حکومت یافت که قلمرو آن از رود سند تا اقیانوس اطلس ادامه داشت و شامل دیار سند (شمال باختری هند)، بلوچستان، افغانستان، ترکستان، ایران، بین‌النهرین، ارمنستان، شام، فلسطین، قبرس، کرت (اقریطش)، مصر، و شمال افریقا بود. اسپانیای مسلمان از اطاعت وی سر باز زد. دیار سند هم، به سال دوازدهم حکومت وی، از اطاعتش بیرون رفت. سفاح، که می‌دانست دمشق از او متنفر است و در شهر ماجراجوی پرآشوب کوفه امنیت ندارد، پایتخت را به شهر «انبار» در شمال کوفه انتقال داد. اکثریت کسانی که وی را به قدرت رسانیده بودند از لحاظ فرهنگ و نژاد ایرانی بودند. سفاح از آن پس که از خون دشمنان خود سیراب شد، ملایمت و نرمش ایرانی را در دربار رواج داد؛ پس از وی چند تن خلیفۀ روشنفکر آمدند؛ اینان ثروت روزافزون دولت را برای ترویج هنر و ادبیات و علوم و فلسفه به کار بردند که اوج گرفت و بارور شد. ایرانیان مغلوب، پس از یک قرن تسلط بیگانه، غالب شده بودند.

سفاح به سال ۱۳۶ هـ ق (۷۵۴م) به مرض آبله درگذشت، و ابوجعفر برادر پدری او به جایش نشست و منصور لقب یافت؛ مادر منصور یک کنیز بربری بود. مادران سی و هفت تن از خلفای عباسی، به جز سه نفر، همه کنیز بودند. این قضیه نتیجهٔ رسم صیغه یا متعه بازیی بود که خلفا پیش گرفته بودند و فرزندانی را که از کنیزان به وجود می‌آمدند قانونی می‌شمردند. بدین سان، طبقهٔ اشراف اسلام، در نتیجهٔدموکراسی شانس و تصادفاتی که مولود عشق و جنگ بود، پیوسته فزونی گرفت. خلیفهٔ تازه چهل سال داشت، بلند قامت و لاغراندام بود، ریشی انبوه و چهره‌ای سبزگونه داشت، و بسیار سخت گیر بود؛ به جمال زنان دلبستگی چندان نداشت، شرابخواره نبود، به موسیقی بیعلاقه بود، ولی ادبیات و علوم و هنرها را تأیید می‌کرد؛ به قدرت و عزم و مهابت ممتاز بود و توانست پایه‌های خاندان حکومت عباسی را ـ که اگر او نبود، با مرگ سفاح نابود شده بود ـ استحکام بخشد. برای تنظیم دستگاه حکومت کوشش بسیار کرد. شهر باشکوه بغداد را پی افکند و آنجا را پایتخت دولت قرار داد. سازمان دولت و سپاه را تجدید کرد، که به همان صورت تا پایان دولت عباسی بر جای ماند. شخصاً به همهٔ اداره‌های دولتی و رفتار عمال آن نظارت داشت و کارمندان رشوه‌گیر و فاسد، از جمله برادر خود، را وادار کرد هر چه از اموال دولت برده‌اند به خزانه پس بدهند. در خرج اموال عمومی بسیار صرفه‌جو و باید گفت مسلک بود، تا آنجا که دوستانش از او بیزار شدند و مردم از فرط بخل لقب دوانیقی [کسی که دانه دانه خرج می‌کند] به او دادند. در آغاز حکومت خود، به تقلید ایرانیان، منصب وزارت را پدید آورد، که در تاریخ عباسیان اهمیت بسیار داشت. نخستین کسی که در زمان وی وزارت یافت خالد برمکی بود. برمکیان در مناصب دولت و حوادث تاریخ عباسیان اهمیت فراوان داشتند. منصور و خالد نظم و رفاهی به وجود آوردند که به روزگار هارون الرشید به ثمر رسید.

منصور، از آن پس که بیست و دو سال با لیاقت حکومت کرد، در راه حج درگذشت. پسرش مهدی (۱۵۸-۱۶۹ هـ ق، ۷۷۵-۷۸۵م) نیز در حکومت خود راه صلاح پیش گرفت؛ همهٔ گناهکاران را، به جز آنها که برای دولت خطرناک بودند، بخشید؛ برای اصلاح شهرها مال بسیار به مصرف رساند؛ از موسیقی و ادبیات پشتیبانی کرد؛ و در کار حکومت لیاقت و کفایت نشان داد. چون روم شرقی انقلاب عباسی را برای استرداد بعضی مناطقی که اعراب در آسیای صغیر گشوده بودند غنیمت شمرده بود، مهدی سپاهی به فرماندهی پسر خود هارون برای پس گرفتن آن بفرستاد. هارون رومیان را از مناطقی که تازه تصرف کرده بودند به سوی قسطنطنیه عقب راند. خود پایتخت نیز به خطر افتاد و ایرنه، ملکهٔ روم شرقی ، ناچار با هارون پیمان صلح بست و تعهد کرد مبلغ ۷۰.۰۰۰ دینار (۳۳۲,۰۰۰ دلار) به خلیفه بپردازد (۷۸۴م)، از این موقع مهدی به پسر خود عنوان هارون الرشید داد. مهدی قبلا پسر دیگر خود هادی را ولایت عهد داده بود. چون لیاقت فوق العادهٔ هارون را بدید، به او گفت از حق ولایت عهد به نفع برادر کوچکتر خود صرف نظر کند. هادی، که به فرماندهی سپاهی به سوی مشرق رفته بود، از این فرمان پدر سرپیچید و دستور او را، که گفته بود به سوی بغداد بازگردد، اطاعت نکرد. مهدی و هارون برای دستگیری او بیرون شدند، ولی مهدی در راه درگذشت و هارون، به پیروی از نصیحت وزیر خود یحیی بن خالد برمکی، با هادی به عنوان خلیفه بیعت کرد که ولایت عهد او باشد. ولی، همان طور که سعدی در کتاب خود گفته «ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند،» هادی ولایت عهد برادر را نپذیرفت و یحیی را به زندان کرد و فرزند خود را به ولیعهدی برداشت، و پس از زمانی کوتاه درگذشت. گفتند مادرش، که هارون را بر او ترجیح می‌داد، بالشی به دهانش نهاده و خفه‌اش کرده است. هارون به تخت نشست و یحیی را وزیر خود کرد، و معروفترین حکومت تاریخ اسلام آغاز شد.

داستانها ـ و بخصوص داستانهای هزار و یکشب ـ هارون الرشید را به صورت پادشاهی خوشخو، روشنفکر و دانا، احیاناً خشن، و غالباً بخشنده و مهربان نشان می‌دهند که به داستانهای زیبا دلبستگی داشت و آنها را ثبت می‌کرد و در

بایگانی دولت نگاه می‌داشت. به زنانی که برایش داستانهای دل‌انگیز می‌گفتند پاداش می‌داد و گاهی با آنها به بستر می‌رفت. در نوشته‌های مورخان همهٔ این صفات، به جز خوشخویی، ذکر شده است؛ شاید بدان جهت که مورخان از این صفت دلگیر بوده‌اند. او را به صورت مردی پرهیزکار نشان می‌دهند که به مقررات دین دلبستگی بسیار داشت و قیود بسیار بر نامسلمانان نهاد، هر دو سال یک بار به حج می رفت و هر روز، به علاوهٔ نماز واجب، صد رکعت نماز مستحب می‌گذارد. گویند وی شراب می‌نوشید، اما این کار محرمانه و با تنی چند از دوستان خاص انجام می‌شد. هفت زن گرفت و تعدادی متعه داشت. یازده پسر و چهارده دختر آورد که همه از کنیزان زاده شدند، به اجز امین که از زبیده زاد. در اقسام دارایی خود بخشنده و گشاده‌دست بود. وقتی مأمون به یکی از کنیزان قصر پدر دل باخت خلیفه کنیز را به او بخشید و گفت به جای قیمت آن چند بیت شعر بسازد، زیرا به شعر علاقهٔ فراوان داشت و از آن لذت می‌برد و احیاناً به شاعری که شعرش را پسندیده بود صلهٔ گزاف می‌داد. از جمله به مروان شاعر در مقابل قصیده‌ای که در مدح خلیفه گفته بود ۵۰۰۰ سکهٔ طلا (۲۳٬۷۵۰ دلار) ، یک خلعت گرانبها، ده کنیز یونانی، و یک اسب نجیب بخشید. از همهٔ ندیمان خود ابونواس، شاعر بی‌پروا، را بیشتر دوست داشت. غالباً از بی‌بندوباری و بدکاری ابونواس خشمگین می‌شد، ولی همیشه او را به اشعار زیبایش می‌بخشید. در دربار خود در بغداد عدهٔ زیادی شاعر، فقیه، طبیب، دستوردان، عالم فن بلاغت، موسیقیدان، رقاص، هنرمند، و دلقک داشت؛ اعمال و احوالشان را مانند یک دانشور متبحر و خوش ذوق نقادی می‌کرد؛ عطاهای بسیار می‌داد، در مقابل، قصاید بسیار در مدح و وصف کرمش گفته می‌شد. خود او دانشور و شاعر و سخنوری نیرومند و بلیغ بود. در هیچ یک از دربارهای تاریخ این همه مردم دانا و برجسته گرد نیامده‌اند. از جملهٔ معاصران وی در روم شرقی ایرنه و در فرانسه شارلمانی بود. کمی پیش از او تسوان تسونگ در چانگان بر چین سلطنت می‌کرد، ولی هارون به ثروت و قدرت و شوکت فرهنگی پیشرفته، که مایهٔ جلال دولتش بود، از همهٔ آنها پیشی گرفت.

علاقه‌ای که هارون به علم و هنر داشت وی را از کار دولت باز نمی‌داشت، و عملا در ادارهٔ امور مداخله می‌کرد؛ عدالت او در کار قضا شهرت بسیار یافت. با وجود تجمل سلطنت و بخششهای بیحساب، هنگام مرگ خزانه‌ای بر جای گذاشت که ۴۸.۰۰۰.۰۰۰ دینار (۲۲۸.۰۰۰.۰۰۰ دلار) موجودی آن بود. سپاه خود را شخصاً به میدان جنگ رهبری می‌کرد. قلمرو و ملک را سالم و ایمن نگاه داشت؛ کارهای اداری و روش سیاسی را به وزیر خردمند خویش، یحیی بن خالد برمکی، واگذاشته بود. وقتی به خلافت رسید، او را فرا خواند و گفت همهٔ کار رعیت را به عهده‌اش می‌گذارد، هر که را خواهد بردارد و هر که را خواهد بگذارد و کارها را چنانکه صلاح می‌داند اداره کند؛ و در تأیید این گفتار، مهر خود را به او داد. این کار افراط فوق العاده در اعتماد به وزیر بود، ولی هارون که ۲۸ سال داشت معتقد بود که هنوز تجربهٔ کافی برای فرمانروایی بر قلمرو وسیع دولت ندارد؛ به علاوه، این کار نشان حقشناسی از کسی بود که استاد و مربی به شمار می‌رفت و در راه استقرار حکومت وی محنت زندان چشیده بود. هارون وی را پدر خود خطاب می‌کرد. یحیی نشان داد که از قادرترین مدیران تاریخ است. وی مردی گشاده رو، ملایم، بخشنده، و خردمند بود. از کار خسته نمی‌شد، کار حکومت را با کمال کفایت راه می‌برد، نظم و امنیت و عدالت را برقرار کرد، راهها و پلها و کاروانسراها ساخت، کانالهای آبیاری حفر کرد؛ با وجود مالیاتهای سنگین که برای پر کردن خزانهٔ خلیفه و خزانهٔ شخصی خود می‌گرفت، همهٔ ولایتهای دولت در رفاه بود. وی نیز چون هارون از ادبیات و هنر حمایت می‌کرد. دو پسر خود فضل و جعفر را به منصبهای بزرگ دولت گماشت، که بخوبی از عهدهٔ ادارهٔ آن برآمدند و ثروت گزاف اندوختند و قصرها ساختند و گروه بسیار شاعر و ندیم و فیلسوف اطراف خود فراهم آوردند. هارون، جعفر را چنان دوست داشت که دربارهٔ مناسبات شخصی ایشان زبان بدگویان به کار افتاد. گویند خلیفه گفته بود جبه‌ای با دو یقه

بدوزند که او و جعفر می‌پوشیدند و چنان می‌نمود که دو سر بر یک پیکرند؛ شاید آنها در این لباس زندگی شبهای بغداد را نمایش می‌دادند.

علت آن سقوط ناگهانی که شوکت برمکیان را معدوم کرد بدقت معلوم نیست. به گفتهٔ ابن خلدون، علت حقیقی آن بود که «برمکیان همهٔ کارها را در دست گرفته بودند و بدون ناظر و مراقب در اموال دولت تصرف می‌کردند، تا آنجا که رشید هر گاه مبلغ ناچیزی می‌خواست بی اجازهٔ وزیر به دست نمی‌آورد.» شاید سبب آن بود که وقتی هارون از سن جوانی گذشت و عرصهٔ لذتهای جسمی و معنوی را برای استعداد خود تنگ دید، از آنهمه قدرت که به وزیر خود داده بود پشیمان شد. اتفاقاً، خلیفه به جعفر گفته بود که یکی از مخالفان خلافت را بکشد، و جعفر از این کار تغافل کرد تا آن شخص بگریخت. هارون این تغافل دوست داشتنی را بر او نبخشید. یک داستان نیز از نوع هزار و یکشب هست که عباسه، خواهر هارون، جعفر را دوست داشت. هارون قسم خورده بود خون بنی‌هاشم را که در رگ خواهرانش بود پاک و خالص نگاه دارد، چنانکه جز خون اشراف عرب با آن نیامیزد، و جعفر چنانکه می‌دانیم ایرانی نژاد بود. خلیفه به آنها اجازه داد عقد ازدواج ببندند، ولی جز در حضور وی همدیگر را نبینند. دو عاشق خیلی زود این شرط را نقض کردند و عباسه از جعفر دو فرزند آورد و رشید بیخبر ماند، زیرا کودکان را مخفی از او به مدینه فرستاده بودند تا در آنجا نگاهداری شوند. زبیده همسر رشید این راز را کشف کرد و به او خبر داد. هارون مسرور خادم را، که سرجلادان بود، بخواند و فرمان داد تا عباسه را بکشت و در قصر به خاک کرد، و خود شخصاً ناظر اجرای این فرمان بود. آنگاه به مسرور فرمان داد تا گردن جعفر را بزند و سر او را بیاورد؛ مسرور فرمان خلیفه را اجرا کرد. آنگاه خلیفه کس به مدینه فرستاد و دو فرزند جعفر را بیاورد و مدتی با دو کودک زیبا سخن گفت و از آنها تمجید کرد، سپس فرمان داد تا خونشان بریختند (۱۸۷ هـ ق، ۸۰۳ م). آنگاه یحیی و فضل را به حبس انداخت و اجازه داد خانواده و خدم خود را داشته باشند، اما آزادشان نکرد. یحیی دو سال پس از قتل جعفر درگذشت. فضل نیز پنج سال بعد از مرگ برادرش درگذشت، و همهٔ اموال برمکیان مصادره شد. گویند مجموع آن ۳۰.۰۰۰.۰۰۰ دینار (۱۴۲.۵۰۰.۰۰۰ دلار) بود.

هارون از پس سقوط برمکیان چندان نزیست و تا مدتی غم و پشیمانی خود را با کار بسیار تخفیف می‌داد و، به طوری که گفته‌اند، سختیهای میدان جنگ را استقبال می‌کرد. وقتی نیکفوروس اول، امپراطور روم شرقی، از پرداخت جزیه‌ای که ایرنه پیش از او تعهد کرده بود سر باز زد و جسارت ورزید و مبالغی را که سابقاً پرداخت شده بود مطالبه کرد، هارون در پاسخ نوشت : «بسم الله الرحمن الرحیم. از هارون، امیر مؤمنان، به نیکفوروس، سگ روم: ای کافرزاده، نامه‌ات را دریافت کردم، جواب را به چشم خواهی دید نه آنکه با گوش خواهی شنید؛ والسلام.» پس بی‌درنگ به میدان جنگ شتافت و در رقه، واقع در مرز شمالی قلمرو او، که از لحاظ سوق الجیشی اهمیت فوق‌العاده داشت، مقام گرفت و با سپاهی نیرومند آسیای صغیر را در نوردید و نیکفوروس را به وحشت انداخت. نیکفوروس ناچار پرداخت جزیه را از سر گرفت (۱۹۱ هـ ق، ۸۰۶م). از جمله اعمال هارون این بود که درصدد برآمد، به وسیلهٔ دوستی با شارلمانی، امپراطور روم شرقی را بترساند و هیئت سفارتی با هدیه‌های فراوان از جمله یک فیل و یک ساعت آبی با ساختمانی پیچیده، به دربار او فرستاد.

در این موقع هارون بیشتر از چهل و دو سال نداشت، مع ذلک میان دو پسرش امین و مأمون دربارهٔ خلافت رقابت آغاز شده بود و هر دو منتظر مرگ وی بودند. هارون، برای آنکه از شدت اختلاف بکاهد، مقرر داشت که ولایات شرقی دجله خاص مأمون باشد و بقیهٔ ولایتها قلمرو امین، و اگر یکی از آنها بمیرد، ولایات او به برادرش تعلق گیرد.

دو برادر این پیمان را امضا کردند و در پیشگاه کعبه قسم خوردند که بدان پایبند باشند. اتفاقاً همان سال در خراسان فتنه‌ای سخت رخ داد و هارون، با آنکه از درد معده ناراحت بود، به همراه مأمون برای آرام کردن آن به خراسان رفت؛ چون به شهر طوس در مشرق ایران رسید، از پا درآمد. به هنگام احتضار، یکی از سران شورش را که باشین نام داشت به حضور آوردند؛ خلیفه چنان از درد به زحمت بود که عقل خود را از دست داده بود و سردار اسیر را به تعرض گرفت که وی را به این سفر خطرناک وادار کرده است، و فرمان داد تا دست و پای او را بریدند، و خود ناظر اجرای فرمان خویش بود. روز بعد، هارون در چهل و پنجسالگی درگذشت (۱۹۳ هـ ق، ۸۰۹م).

۲ – انحطاط دولت عباسی

مأمون حمله را تا مرو دنبال کرد و با شورشیان پیمان بست. امین در بغداد طفل شیرخوار خود را ولیعهد نامید و سه ولایت از قلمرو مأمون را مطالبه کرد و، چون مأمون نپذیرفت، به او اعلان جنگ داد. طاهر [ذوالیمینین]، سردار مأمون، سپاه امین را بشکست و بغداد را به محاصره گرفت و ویرانیهای بسیار پدید آورد و، طبق یک رسم متبع قدیم، سر امین را به نزد مأمون فرستاد. در این وقت مأمون در مرو بود و فرمان داد تا خلافت او را اعلام دارند (۱۹۸ هـ ق، ۸۱۳م). ولی شام و عربستان به مقاومت برخاستند که وی فرزند کنیزی ایرانی نژاد است. در سال ۲۱۳ هـ ق (۸۱۸ م) مأمون مقام خلافت یافت و وارد بغداد شد.

عبدالله مأمون، منصور، و هارون الرشید از بزرگترین خلفای دودمان عباسی به شمار می‌روند. مأمون نیز از دو صفتی که مایهٔ نقض هارون بود بر کنار نبود. گاهی خشمگین می‌شد و به هنگام خشم مانند او قساوت می‌کرد، ولی به طور کلی نرمخو و ملایم بود و در شورای دولتی از همهٔ دینهای بزرگی که در قلمرو او رایج بودند ـ مسلمان، مسیحی، یهود، صابئه، و زردشتی ـ نمایندگانی فراهم آورد. تا آخرین سالهای حیاتش مردم در کار دین و عبادت آزاد بودند و تا مدتی در دربار خلیفه آزادمنشی رسمی متبع بود. مسعودی، در وصف یکی از مجالس علمی که مأمون بعداز ظهرها تشکیل می‌داد، گوید:

مأمون هر روز سه شنبه برای مناظره در باب کلام و فقه می‌نشست. ... فقیهان و دیگر اهل مقالات که می‌بایست با او مناظره کنند پس از حضور به اطاق مفروشی می‌رفتند. آنگاه سفره‌ها حاضر می‌شد، می‌گفتند غذا بخورید و وضو تجدید کنید. پس از فراغ، عود به مجمرها می‌سوختند و خوشبو می‌شدند و به خدمت مأمون می‌رفتند. او با آنها با ملایمت و انصاف و دور از تکبر مناظره می‌کرد. و همچنان تا غروب آفتاب بودند و دوباره سفره می‌گستردند، غذا می‌خوردند، و می‌رفتند.

حمایتی که مأمون از هنر، علوم، ادبیات، و فلسفه می‌کرد دامنه‌دارتر و منظم‌تر از ایام هارون بود، و کار وی از روزگار پدرش نتیجه بخش‌تر شد. وی کسانی به قسطنطنیه، اسکندریه، انطاکیه، و دیگر شهرها فرستاد تا از مؤلفات علمای یونان بیاورند، و مترجمان را مقرری داد تا این کتابها را به زبان عربی برگردانند. در بغداد یک دانشگاه و یک رصدخانه، و در تدمر نیز رصد خانه‌ای بنیاد کرد. طبیبان، فقیهان، موسیقیدانان، شاعران، ریاضیدانان، و منجمین از عطایای او بهره‌ور می‌شدند. شخصاً هم شعر می‌ساخت، چنانکه یکی از امپراطوران ژاپن در قرن نوزدهم به سرودن شعر سرگرم بود، و هر مسلمان شریفی در عصر ما شعر می‌سازد.

مأمون خیلی جوان ـ در ۴۸ سالگی (۲۱۸ هـ ق، ۸۳۳م) ـ و در عین حال خیلی دیر درگذشت. وی با قدرت خود آزادی عقیده را در قلمرو دولت حمایت کرده بود، ولی در سالهای آخر این رفتار خود را با آزار اهل سنت لکه دار ساخت. برادرش، ابواسحاق المعتصم که پس از او به خلافت رسید، حسن نیت او را داشت، اما فاقد نبوغ او بود. وی گارد مخصوصی از چهار هزار سرباز ترک نظیر پاسداران امپراطور در روم به دور خود فراهم کرد. به مرور زمان، گارد ترک، چون پاسداران امپراطور، در بغداد همهٔ قدرت را به کف آورد. مردم پایتخت شکایت داشتند که سربازان ترک معتصم در خیابانها بی‌محابا اسب می‌دوانند و مرتکب جرایمی می‌شوند که بی مجازات می‌ماند. معتصم از بیم آنکه مبادا مردم بغداد بر وی بشورند در سامرا (سر من رأی) به فاصلهٔ پنجاه کیلومتری شمال پایتخت، قصری برای خود به پا کرد. هشت تن از خلفا از سال ۲۲۱ تا ۲۷۶ هـ ق (۸۳۶-۸۹۲م) این شهر را مقر خود کردند و در آنجا به خاک رفتند، و در طول سی و دو کیلومتر بر دو طرف دجله قصرها و مسجدهای مجلل ساختند؛ دولتمردان دستگاه خلافت نیز برای خود بناهای عظیم پرتجملی پدید آوردند که دیوارهای بلند زیبا داشتند و دارای فواره، باغ، و حمام بودند. متوکل برای آنکه پارسایی خود را نشان دهد ۷۰۰.۰۰۰ دینار (۳.۳۲۵.۰۰۰ دلار) برای یک مسجد جامع خرج کرد و معادل همین مبلغ برای ساختمان شهر تازه‌ای به نام جعفریه به کار برد و در آنجا قصر «لؤلؤ» و «تالار لذت» را بنیاد کرد که اطراف آن بستانها و جویبارها بود ـ پولی را که برای این ساختمانها لازم داشت از افزودن مالیات و فروش منصبهای دولتی به دست آورد. کوشید تا لطف یزدان را با آزار کسانی که مخالف اهل سنت بودند به طرف خود جلب کند. پسرش گارد ترک را به قتل پدر تحریک کرد و پس از او به خلافت رسید و المنتصر بالله لقب یافت.

پیش از آنکه خلافت به وسیلهٔ نیروهای خارجی سرنگون شود، عوامل داخلی کار آن را به تباهی کشانیده بود. نیروی خلفا بر اثر افراط در شرابخواری، شهوترانی، عیاشی، و بیکاری سستی گرفته بود. گروهی از خلفای ضعیف به تخت نشستند که از مشکلات حکومت به لذتهای سستی زای حرام پناه می‌بردند. فزونی ثروت و آمادگی وسایل راحت و رواج کنیز بازی و لواط در طبقهٔ حاکم نیز مؤثر افتاد و نفوذ مخرب آن به مردم نیز رسید و خصایل جنگیشان را از میان برد. مسلماً زبونی و آشفتگی، دست نیرومندی را که برای متحد کردن این مخلوط پراکندهٔ ولایات و قبایل لازم بود پدید نمی‌توانست آورد. از اختلافات نژادی و اقلیمی شورشها پدید آمد، به طوری که عرب، ایرانی، شامی، بربر، مسیحی، یهودی، و ترک فقط در کار تحقیر همدیگر متفق بودند. بدتر از همه، در دین اسلام، که سابقاً مایهٔ وحدت و اتفاق نظر بود، تفرقه افتاد، فرقه‌ها زاد، و اختلافات سیاسی و جغرافیایی را سخت‌تر کرد. غفلت در کار آبیاری نیز در ضعف و تباهی دولت اثر فراوان داشت. کار آبیاری سرچشمهٔ حیات دیار خاور نزدیک است و نیز مایهٔ فنای آن. کانالهایی که آب به زمین می‌رسانند محتاج مراقبت و لایروبی هستند، و این کاری است که افراد و خاندانها از انجام آن عاجزند، و اگر دولت نیز از مراقبت آن عاجز ماند یا اهمال کند، منابع غذایی با جمعیت روزافزون تکافو نمی‌کند، و ناچار باید گروهی از گرسنگی بمیرند تا توازن میان دو عامل اساسی جمعیت و غذا، که در تاریخ جهان نفوذ فوق‌العاده دارد، برقرار بماند. اما فقر مردم، که از قحط و امراض عمومی زاده بود، غالباً دست مأمورین مالیات را کوتاه نمی‌کرد و قساوتشان را تخفیف نمی‌داد؛ کشاورز و صنعتگر و بازرگان می‌دیدند، که حاصل کارشان خرج حکومت و جلال حکام می‌شود. علاقه به کار و کوشش و اقدام و ابتکار از میان رفت، و کار بدانجا رسید که درآمد دولت به مخارج آن نرسید. در آمد کاهش گرفت، و سران دولت نتوانستند مقرری سپاه را منظم برسانند تا بر آن تسلط داشته باشند. به علاوه، ترکان در نیروهای مسلح دولت جای اعراب را گرفتند، همچنانکه در سپاه روم ژرمنها جای رومیها را گرفته بودند. از زمان منتصر تا پایان دولت عباسیان، نصب و عزل خلفا و قدرت دولت و احیاناً کشتن خلیفه به دست

ترکان بود. سلسله دسیسه‌های کثیف و خونین دربار خلفا سبب شد که تغییرات بعدی‌ای که در این دربار رخ داد ارزش ثبت در تاریخ را نداشته باشد.

ضعف پایتخت، از لحاظ فعالیت سیاسی و نیروی جنگی، ولایتهای دولت را به تفرقه داد. حکام در مقر خویش حکومت مستقل داشتند؛ و پایتخت خلافت بر آنها تسلطی ناچیز، به اسم، داشت. اینان کوشش داشتند منصب خود را مادام العمر داشته باشند؛ سپس به این اکتفا نکردند و خواستند مقام خود را موروثی کنند. دیار اندلس (اسپانیا) به سال ۱۳۸ هـ ق (۷۵۶م) از خلافت عباسی جدا شده بود، مراکش به سال ۱۷۲ هـ ق (۷۸۸م)، تونس به سال ۱۸۵ هـ ق (۸۰۱م)، و مصر به سال ۲۵۴ هـ ق (۸۶۸م) از بغداد جدایی گرفت. نه سال بعد فرمانروایان مصر به شام دست انداختند و تا سال ۴۶۹ هـ ق (۱۰۷۶م) بر قسمت اعظم آن حکومت داشتند. مأمون به پاداش سردار لایق خود، طاهر، حکومت خراسان را در خاندان وی موروثی کرد و خاندان طاهریان بر ایران حکومت نیمه مستقل داشتند (۲۰۶-۲۵۹ هـ ق، ۸۲۰-۸۷۲م) تا صفاریان جای ایشان را گرفتند. مابین سالهای ۳۱۷ و ۳۳۳ هـ ق (۹۲۹-۹۴۴ م) خاندان شیعه مذهب حمدانیان بر شمال بین‌النهرین و شام حکومت داشتند و اعتبار دولت خویش را فزونی دادند و موصل و حلب را به صف مراکز معتبر فرهنگ اسلام آوردند. سیف الدولهٔ حمدانی (۳۳۳-۳۵۶ هـ ق، ۹۴۴-۹۶۷ م) خود شاعر بود، و فارابی فیلسوف و متنبی شاعر بزرگ، که به نزد ادیبان عرب از همهٔ شاعران قدیم محبوبتر است،در حلب در دربار بودند، آل بویه، که از دیار کوهستانی مجاور دریای خزر و فرزند بویه یکی از سرکردگان آنجا بودند، اصفهان و شیراز را بگرفتند و آخر کار به سال ۳۳۴ هـ ق (۹۴۵م) بر بغداد استیلا یافتند؛ در مدت بیشتر از یکصد سال خلفا تحت نفوذ ایشان بودند، تا آنجا که امیرالمؤمنین تنها رئیس مسلمانان سنی بود، و امرای آل بویه همهٔ کار دولت را، که قلمرو آن پیوسته نقصان می‌گرفت، به کف داشتند. عضدالدوله، قدرتمندترین امیر آل بویه (۳۳۸-۳۷۲ هـ ق، ۹۴۹-۹۸۳ م) ، پایتخت خود را به شیراز برد که از زیباترین شهرهای قلمرو اسلام بود. وی برای آبادی دیگر شهرهای مملکت خویش بی دریغ خرج می‌کرد، و در عصر او و اخلافش، بغداد چیزی از رونق دوران هارون الرشید را به دست آورد.

به سال ۲۶۱ هـ ق (۸۷۴م) پسران سامان، که مردی معتبر از پیروان زردشت بود، سلسلهٔ سامانی را بنیاد نهادند که تا سال ۳۸۹ هـ ق (۹۹۹م) بر خراسان و ماوراء النهر حکومت داشت. گرچه معمولا از اهمیت ماوراءالنهر در تاریخ علم و فلسفه سخنی نمی‌گوییم، در زمان این خاندان، بخارا و سمرقند مرکز معتبر علوم و فنون شد و از این جهت با بغداد همسنگ بود. زبان فارسی در آنجا اعتبار از سر گرفت و بنیاد ادبیات با شکوه آن استوارتر شد. ابن سینا، بزرگترین فیلسوف قرون وسطی، در حمایت سامانیان می‌زیست و کتابخانهٔ معتبر ایشان را، که از کتابهای گوناگون سرشار بود، در دسترس داشت. رازی، بزرگترین طبیب قرون وسطی، کتاب منصوری را، که یک مجموعهٔ مفصل طبی است، به یکی از امیران سامانی هدیه کرد. از آن پس، به سال ۳۸۰ هـ ق (۹۹۰م)، ترکان بر بخارا تسلط یافتند و به سال ۳۸۹ هـ ق (۹۹۹م) خاندان سامانی را منقرض کردند. در این زمان مسلمانان برای جلوگیری از پیشرفت ترکان به مغرب پیکار می‌کردند، همچنانکه رومیان مدت سه قرن کوشش داشتند راه هجوم عرب را ببندند؛ بعدها، ترکان نیز برای جلوگیری از سیل بنیانکن مغول تلاش می‌کردند، زیرا فشاری که از فزونی جمعیت بر وسایل معیشت وارد می‌شود هر چند یک بار به مهاجرتهای دامنه‌دار منجر می‌شود که، از فرط اهمیت، دیگر حوادث تاریخ را ناچیز جلوه می‌دهد.

به سال ۳۵۱ هـ ق (۹۶۲م) گروهی از ترکان ماجراجو که از ترکستان آمده بودند، به سرداری یک غلام آزاد شده به نام البتکین، بر افغانستان حمله بردند و غزنه را گرفتند و سلسلهٔ غزنویان را بنیاد کردند. سبکتکین، که در آغاز غلام البتکین بود و بعداً داماد و متعاقباً جانشین وی شده بود، به امارت رسید (۳۶۶-۳۸۷ هـ ق، ۹۷۶-۹۹۷ م). وی قلمرو دولت خود را تا پیشاور و قسمتی از خراسان توسعه داد. پس از وی پسرش محمود (۳۸۹-۴۲۱ هـ ق، ۹۹۸-۱۰۳۰ م) بر همهٔایران از خلیج‌فارس تا رود جیحون تسلط یافت و، پس از هفده جنگ سخت که با انواع قساوت قرین بود، پنجاب را به قلمرو خود آورد و بسیاری از اموال هند را به خزانهٔ خویش افزود. چون از غارت سیر شد و از بیکاری که نتیجهٔ مرخصی سپاه بود به تنگ آمد، قسمتی از مال و مردان خویش را در بنای مسجد بزرگ غزنه به کار برد؛ یکی از مورخان مسلمان [ابونصر محمد عتبی، مؤلف تاریخ یمینی] دربارهٔ این مسجد می‌گوید:

در پیش این خانه مقصوره‌ای بود که در مشاهیر اعیاد و جمعات شش هزار غلام در آن به ادای فرایض و سنن بایستادندی و هر یک در مقام معلوم خویش بی مزاحمت دیگری به عبادت مشغول شدی. و در جوار این مسجد مدرسه‌ای بنا نهاد و آن را به نفایس کتب و غرایب تصانیف ائمه مشحون کرد، مکتوب به خطوط پاکیزه و مقید به تصحیح علما و فقها. و طلبهٔ علم روی بدان نهادند و به تحصیل و ترتیل مشغول شدند، و از اوقاف مدرسه وجوه رواتب و مواجب ایشان موظف می‌گشت و مشاهدات و میاومتشان رایج می‌رسید. از سرای امارت تا حظیرهٔ مسجد راهی ترتیب دادند که از مطمح ابصار و موقف انظار پوشیده بود و سلطان در اوقات حاجات، با سنگینی تمام و طمأنینتی کامل از بهر ادای فرایض بدین راه به مسجد رفتی.

محمود بسیاری از علما و شعرا را به دربار خود جلب کرد که بیرونی و فردوسی، سرایندهٔ شاهنامه (حماسهٔ بزرگ زبان فارسی)، از آن جمله بودند. فردوسی به دلخواه خود شاهنامه را به محمود هدیه نکرد. محمود در این وقت از هر جهت بزرگترین مرد جهان بود، ولی هفت سال پس از مرگ وی مملکتش به دست ترکان سلجوقی افتاد. خطاست اگر ترکان را قومی وحشی قلمداد کنیم. حقیقت این است که این قوم پیش از حمله به قملرو اسلام انتقال از مرحلهٔ توحش به تمدن را آغاز کرده بود ـ درست مانند قبایل ژرمن که به قلمرو امپراطوری روم هجوم بردند. در قرن ششم میلادی ترکان شمال آسیای مرکزی، که از سواحل دریاچهٔ بایکال به طرف غرب به راه افتاده بودند، دسته‌های منظمی شدند که هر کدام پیشوایی به نام خان داشتند. از کوههای مجاور، آهن استخراج می‌کردند و از آن اسلحه‌ای می‌ساختند که چون مقرراتشان سخت و محکم بود. بنابراین مقررات، نه فقط در مقابل خیانت و قتل مجازات اعدام را اجرا می‌کردند، بلکه کیفر زنا و بزدلی نیز اعدام بود. موالیدشان از کشتگان جنگ بیشتر بود. به سال ۳۹۱ هـ ق (۱۰۰۰م) یک دسته از این ترکان که، به نام رئیسشان سلجوق، سلجوقیان خوانده شدند بر ماوراءالنهر و ترکستان استیلا یافتند. محمود غزنوی پنداشت می‌تواند این نیروی رقیب را متوقف کند و یکی از پسران سلجوق را گرفت و در هندوستان به زندان انداخت (۴۸۵ هـ ق، ۱۰۲۹م). ولی سلجوقیان از اینکار دلسرد نگردیدند، بلکه هیجانشان فزونی گرفت و به سرداری طغرل، رئیس ماهر و سرسخت خود، بیشتر ولایات ایران را گشودند. آنگاه برای هموار کردن راه پیشرفتهای آینده، کوشش آغاز کردند و هیئتی به بغداد پیش خلیفه القائم به امرالله فرستادند و مسلمانی خویش را به او خبر دادند. خلیفه امید داشت که این جنگاوران شجاع او را از استبداد آل بویه رهایی دهند، لاجرم کس پیش طغرل فرستاد و از او یاری خواست. طغرل دعوت خلیفه را پذیرفت و به سال ۴۴۷ هـ ق (۱۰۵۵م) به بغداد رفت و آل بویه را از آنجا براند. قائم خلیفه برادرزادهٔ طغرل را به زنی گرفت. خاندانهای کوچک در غرب آسیای مسلمان یکی پس از دیگری در مقابل سلجوقیان تسلیم شدند و تسلط بغداد را گردن نهادند. فرمانروایان سلجوقی عنوان سلطان گرفتند؛ برای خلیفه تنها ریاست دینی به جا ماند، ولی در دستگاه حکومت فعالیت تازه‌ای پدید آوردند

که از آن پیش نبود و اسلام را نیز از ایمان پاک و درست نیروی تازه دادند. سلجوقیان، به خلاف مغولان که دو قرن بعد آمدند، مناطق مفتوح خویش را ویران نکردند، بلکه خیلی زود با معنویات فرهنگی که به قلمرو آن آمده بودند خو گرفتند؛ از قسمتهای پراکندهٔ دولت محتضر اسلام، امپراطوری تازه‌ای به وجود آوردند؛ و نیرویی در آن دمیدند که توانست در آن کشاکش طولانی میان مسیحیت و اسلام، که آن را جنگهای صلیبی عنوان داده‌ایم، مقاومت کند و پیروز گردد.

IV – **ارمنستان: ۳۲۵–۱۰۶۰م**

۲۸۷هـ ق – ۴۵۲ هـ ق

به سال ۱۰۶۰ میلادی دامنهٔ فتوح سلجوقیان به ارمنستان رسید. این سرزمین قضازده قرنهای دراز دستخوش طمع امپراطوریهای بزرگی بود که بر آن چنگ انداخته بودند، زیرا کوهستانهای ارمنستان مانع از این بود که اقوام آن را در راه دفاع خویش متحد شوند، و در عین حال دره‌های آن راههای مناسبی بود که بین‌النهرین را به دریای سیاه پیوند می‌داد. یونان و ایران برای تسلط بر این راهها و استفاده از آن در بازرگانی و جنگ با هم جنگیدند؛ سپاه ده هزار نفری گزنوفون از آنجا گذشت؛ ایران و روم، ایران و روم شرقی، اسلام و روم شرقی، و روسیه و انگلستان بر سر آن پیکارها داشتند. ولی ارمنستان، علی رغم فشار و حتی تسلط بیگانه، در نتیجهٔ فعالیت بازرگانی و کشاورزی و فرهنگ مستقلی که دین و ادبیات و هنر خاص وی زادهٔ آن بود. عملا مستقل ماند. ارمنستان نخستین سرزمینی بود که مسیحیت را دین رسمی کشور کرد (۳۰۳م). در مجادله‌ای که دربارهٔ طبیعت مسیح رخ داد، به طرفداری از مذهب وحدت طبیعت برخاست و این قضیه را که همهٔ زبونیهای جسم انسانی بر پیکر مسیح نیز رواست، نپذیرفت. اسقفان ارمنی به سال ۴۹۱ میلادی از کلیسای یونان و روم جدا شدند و کلیسای مستقلی پدید آوردند که رئیس مخصوص داشت. تا اوایل قرن پنجم میلادی ادبیات ارمنی به زبان یونانی نوشته می‌شد. در این وقت اسقف مسروپ الفبای مخصوص زبان ارمنی را به وجود آورد و «تورات» و «انجیل» را به آن زبان ترجمه کرد؛ از آن پس، ارمنستان دارای ادبیات وسیعی شد که قسمت اعظم آن ادبیات دینی و تاریخی بود.

ارمنستان از سال ۶۴۲ تا ۱۰۶۴ میلادی اسماً تابع خلفا بود. اما در همهٔ این مدت خودمختار و پیرو دین مسیح بود. در قرن نهم میلادی خاندان باگراتید سلسله‌ای بنیاد کردند که رئیس آن لقب «امیرالامرا» داشت و آنی را پایتخت خود کرد؛ ارمنستان در عصر این سلسله تا چند قرن از پیشرفت و آرامش نسبی برخوردار بود. آشوت سوم (۹۵۲-۹۷۷م) امیری محبوب بود که کلیساها و بیمارستانها و دیرها و نوانخانه‌های بسیار بنیاد کرد و، بنابر روایات، هرگز بدون حضور فقرا بر سفره نمی‌نشست. در زمان پسرش گاگیک (۹۹۰-۱۰۲۰) رفاه کشور به کمال رسید: مدرسه‌ها بسیار شد؛ در نتیجهٔ رواج تجارت، شهرها ثروتمند شدند؛ هنر رونق یافت؛ و قارص، از لحاظ ادبیات و علوم دینی و فلسفه، همسنگ آنی شد. آنی قصرهای مجلل و یک کلیسای بزرگ داشت (حدود سال ۹۸۰م) که شیوهٔ معماری ایران و روم در آنها به کار رفته بود و مجموعه‌ای از ستونها و قائمه‌ها و طاقهای قوسی و ضربی و دیگر اختصاصات معماری بود که بعداً به شیوهٔ گوتیک راه یافت. وقتی به سال ۹۸۹ میلادی گنبد سانتاسوفیا در قسطنطنیه از زلزله ویران شد، امپراطور روم شرقی معمار کلیسای آنی را مأمور تجدیدبنای آن کرد و این وظیفه‌ای بسیار مشکل و مهم بود.

یادداشتها

۱ – منظور از یهودی مسلمان شده همان عبدالله بن سباست. اما داستان عبدالله بن سبا راست باشد یا بر ساختهٔ داستان پردازان، خود وی چنان شخصیتی نبوده است که بتواند چنین هیجانی را در قلمرو اسلامی پدید آورد. رفتار بی‌رویهٔ عثمان و عاملان او مسلمانان دیندار را آزرده ساخت. آنان تحمل دگرگونی سنت را نمی‌کردند و ناچار بر عثمان شوریدند. قصه سرایان سالها پس از این حادثه از عبدالله بن سبا قهرمانی ساختند و پرداختند و او را موجب این شورشها شناساندند.

۲ – معاویه ابداً چنین مقصودی نداشت. اگر راست می‌گفت، چرا هنگامی که علی (ع) جریربن عبدالله را نزد او به شام فرستاد چنین تقاضایی نکرد؟ قرآنها را هنگامی بر سر نیزه بالا بردند که معاویه شکست خود را مسلم دید و آهنگ فرار کرد. عمرو پسر عاص آن نیرنگ را به کار برد و از شکست و فرار او مانع شد.

فصل یازدهم

اوضاع کشورهای اسلامی

۶۵۶-۷ هـ ق (۶۲۸-۱۰۵۸م)

I – اقتصاد

تمدن از دو عامل اساسی به وجود می‌آید: زمین و انسان، یا از منابع طبیعی زمین که علاقه و کار و نظم انسانی آن را به چیزهای سودمند مبدل می‌کند. پشت سر جلال شاهان و قصرها و معابد و مدرسه‌ها و ادبیات و وسایل تجمل و هنر، انسان به عنوان یکی از عوامل اساسی تمدن نمودار است: شکارچی از جنگل شکار می‌آورد؛ هیزم شکن درخت می‌برد؛ چوپان گله می‌چراند و تربیت می‌کند؛ کشاورز زمین را آماده می‌کند، خیش می‌زند، می‌کارد، درو می‌کند، باغ و تاکستان را مراقبت می‌کند، و زنبور و حیوان اهلی و طیور می‌پرورد؛ زن به صنایع گوناگون دستی و کارهای خانه می‌پردازد؛ کارگر به جستجوی فلزات دل زمین را سوراخ می‌کند؛ بنا منزل می‌سازد؛ نجار عرابه و کشتی می‌سازد؛ صنعتگر کالا و ابزار آماده می‌کند؛ فروشنده و دوره‌گرد یا دکاندار یا تاجر، میان سازنده و مصرف کننده واسطه می‌شوند؛ سرمایه‌گذار با اندوختهٔ خود از صناعت پشتیبانی می‌کند؛ و قوهٔ اجرایی عضلات و مواد اولیه و عقول را برای ایجاد لوازم و تولید کالا به کار می‌گیرد.اینها کارورزان صبورند که در عین خونسردی آشفته‌اند و تمدن لرزان دنیا بر پشتهای خمیدهٔ آنها سوار است.

همهٔ این گروهها در قلمرو اسلام مشغول کار بودند: مردان، چهارپا، اسب، شتر، بز، فیل، و سگ می‌پروردند؛ از عسل زنبور و شیر شتر و بز و گاو استفاده می‌کردند؛ و صدها جور حبوبات، سبزیجات، میوه، جوزهای مختلف، و گل عمل می آوردند. اندکی پیش از قرن دهم میلادی درخت پرتقال از هند به عربستان برده شد؛ توسط اعراب به شام، آسیای صغیر، فلسطین، مصر، و اسپانیا معرفی گردید، و سپس از این کشورها به جنوب اروپا راه یافت. همچنین اعراب زراعت نیشکر و صنعت تصفیهٔ شکر را از هند گرفتند و در همهٔ نواحی خاور نزدیک رواج دادند، و صلیبیون از آنجا گرفتند و به دیار خویش بردند. اعراب نخستین کسانی هستند که در اروپا به کشت پنبه دست زدند. این گونه محصولات را به برکت آبیاری منظم از زمینهای خشک بیابانی به دست می‌آوردند. خلفا در این زمینه از رسم معمول که می‌باید کارهای اقتصادی را به فعالیتهای آزاد واگذاشت پیروی نمی‌کردند، بلکه دولت کانالهای اصلی آبیاری را مراقبت و پاک می‌کرد و آب فرات را به زمین بین‌النهرین و آب دجله را به زمینهای ایران می‌رسانید. به نزدیک بغداد، میان دجله و فرات کانال بزرگی حفر شد. خلفای نخستین عباسی کارهای مربوط به زهکشی باتلاقها و احیای دهات ویرانه و مزارع متروک را تشویق می‌کردند. در قرن دهم میلادی و در عصر سامانیان، قلمرو میان بخارا و سمرقند یکی از چهار بهشت جهان بود، و سه دیگر جنوب ایران و جنوب عراق و اطراف دمشق بود.

طلا، نقره، آهن، سرب، جیوه، آنتیموان، گوگرد، پنبهٔ کوهی، مرمر، و سنگهای قیمتی از دل زمین استخراج می‌شد. غواصان از خلیج فارس مروارید بیرون می‌آوردند. اعراب نفت و قیر را در بعضی موارد به کار می‌بردند. ضمن اوراق هارون‌الرشید ورقه‌ای به دست آمد که قیمت نفت و نی برای سوزانیدن پیکر جعفر برمکی در آن ثبت شده بود. صناعت مرحلهٔ کاردستی را می‌گذرانید و مردم در خانه‌ها و دکانها به دسته‌های منظم بدان اشتغال داشتند. کارخانه‌های معدودی وجود داشت، و در عرصهٔ تکنولوژی، به استثنای آسیاهای بادی، پیشرفت محسوس دیگری دیده نمی‌شد. مسعودی، مورخ قرن دهم میلادی، در ایران و خاور نزدیک آسیای بادی دیده است، در صورتی که پیش از قرن دوازدهم در اروپا نشانی از آن نبود؛ شاید این هدیهٔ دیگری است که شرق اسلامی به دشمنان صلیبی خود داده است. مسلمین از مهارت مکانیکی بهرهٔ کافی داشتند. شاهد گفتار آن ساعت آبی هدیهٔ هارون‌الرشید به شارلمانی از چرم و برنج منقش ساخته شده بود، و وقت را به وسیلهٔ سواران فلزیی نشان می‌داد که هر ساعت دری را می گشودند و از آنجا تعداد معینی کره به ظرفی می‌افتاد، آنگاه می‌رفتند و در را می‌بستند. تولید کالا بکندی انجام می‌گرفت، ولی صنعتگر می‌توانست مهارت خود را در ابزار و کالایی که می‌ساخت نشان دهد، و صنعت را به مرحلهٔ هنر بالا ببرد. منسوجات ایرانی، شامی، و مصری از لحاظ تکامل تکنیک و ساخت شهرت داشتند. پارچهٔ ظریف پنبه‌ای موصل (موصلین)، پارچهٔ کتانی دمشق (دمسک)، و پارچهٔ پشمی عدن معروف بود. شمشیر دمشقی که از فولاد آبدیده ساخته می‌شد، آیینهٔ صیدا و صور که به پاکی و ظرافت مانند نداشت، شیشه و سفال بغداد، سفال و سوزن و شانهٔ ری، روغن زیتون و صابون رقه، عطر و قالی ایران شهرت جهانگیر داشت. بازرگانی و صنعت آسیای غربی در دولت اسلامی رونقی گرفته بود که اروپای غربی زودتر از قرن شانزدهم بدان دست نیافت.

مهمترین وسایل حمل و نقل خشکی، شتر، اسب، استر، و انسان بود؛ ولی اسب به طور کلی ارجمندتر از آن بود که برای حمل بار به کار رود. یکی از اعراب گفته است: «مگویید اسب من، بگویید پسر من که از باد و چشم زدن سریعتر می‌رود، و پایش چنان سبک است که تواند بر سینهٔ محبوب برقصد و او را آزار نکند.» از این رو، شتر«کشتی صحرا» بود و بیشتر کالاهای تجارتی مسلمین را حمل می‌کرد، و قافله‌هایی که احیاناً ۴۷۰۰ شتر داشتند، دیار اسلام را می‌نوردیدند. راههای عمده از بغداد به ری، نیشابور، مرو، بخارا، سمرقند، تا کاشغر و حدود چنین کشیده شده بود، یا از بصره تا شیراز، یا از کوفه تا مدینه و مکه و عدن، یا از موصل و دمشق تا سواحل شام می‌رسید. همه جا

منزلگاهها و کاروانسراها و مهماخانه‌ها ساخته بودند، و آب انبارها بود که مسافر و دواب آب بیاشامند. بازرگانی داخلی توسعه داشت و بر رودها و کانالها حمل می‌شد. هارون‌الرشید در اندیشه بود که برای اتصال مدیترانه به دریای سرخ در محل کانال سوئز ترعه‌ای حفر کند؛ اما یحیی بن خالد برمکی، به علل نامعلوم که محتملا مشکلات مالی بوده است، او را از این کار باز داشت. در نزدیک بغداد، که عرض دجله ۲۳۰ متر است، با قایقها سه پل روی آن ساخته بودند.

در این راهها تجارت معتبری جریان داشت. آسیای غربی، که پیش از آن میان چهار دولت تقسیم شده بود، قلمرو یک دولت شد، و این وضع امتیازات مهم اقتصادی داشت که در نتیجهٔ آن در داخل این حوزه مقررات گمرکی و موانع تجارتی از میان رفته بود، و وحدت دین و زبان نیز حمل کالا را آسان کرده بود. به علاوه، اعراب چون اشراف اروپا تاجران را تحقیر و تمسخر نمی‌کردند، و آنها نیز در کار انتقال کالا با سود ناچیز از تولید کننده به مصرف کننده با مسیحیان و یهودیان و ایرانیان همدست شدند، و حمل و نقل و معامله و داد و ستد در شهرها فراوان شد. فروشندگان دوره‌گرد جلو پنجره‌ها جار می‌زدند؛ دکاندارها کالاهای خود را عرضه می‌کردند یا به گفتگوی معامله سرگرم بودند. سراها و بازارها پر از کالا و بازرگان و فروشنده و خریدار و شاعر بود. قافله‌ها، چین و هند را به ایران و شام و مصر مربوط می‌کردند. بازرگانان دریانورد از بنادر بغداد و بصره و عدن و قاهره و اسکندریه به دریاها می‌رفتند. تا دوران جنگهای صلیبی، بازرگانی اسلام بر مدیترانه تسلط داشت و از یک سوی دریا، یعنی از شام و مصر، به یک سوی دیگر، یعنی تونس و سیسیل و مراکش و اسپانیا، می‌رسید و در راه از یونان و ایتالیا و سرزمین گل می‌گذشت. اعراب از اتیوپی دریای سرخ را تحت سلطهٔ خود گرفتند؛ و از دریای خزر تا مغولستان تجارت خود را گسترش دادند. همچنین فعالیت بازرگانی مسلمین تا رود ولگا و حاجی طرخان و نووگورود بسط یافت و فنلاند، اسکاندیناوی، و آلمان را از زیر سلطهٔ خود درآورده بود. از این فعالیت بازرگانی هزاران سکهٔ اسلامی برجای مانده است. وقتی کشتیهای چینی به بازدید بندر بصره آمدند، اعراب متقابلا کشتیهای خود را از خلیج فارس تا هند و سیلان فرستادند، که از تنگهٔ سیلان گذشتند و در امتداد سواحل چین تا خانفو (کانتون) پیش رفتند. در قرن هشتم میلادی یک مهاجرنشین تجارتی اسلامی و یهودی در این بندر استقرار یافت. این فعالیت بازرگانی، که نیروی زندگی را در همهٔ اطراف کشور برانگیخته بود، در قرن دهم، یعنی موقعی که اروپا به نهایت سقوط و فلاکت افتاده بود، به اوج رسید و وقتی رو به انحطاط نهاد، آثار آن بوضوح در بسیاری از زبانهای اروپا به جا ماند. واژه‌هایی چون «تعرفه»، «ترافیک»، «مخزن»، «کاروان»، و «بازار» از طریق مسلمین به فرهنگ اروپایی راه یافتند.

صناعت و بازرگانی آزاد بود و دولت، به وسیلهٔ ایجاد پولی که نسبتاً قیمت ثابت داشت، به رواج آن کمک می‌کرد. خلفا در آغاز پول روم شرقی و ایران را به کار می‌بردند. تا آنکه عبدالملک بن مروان به خلافت رسید. وی به سال ۷۶ هـ ق (۶۹۵م) دینار طلا و درهم نقرهٔ عربی را سکه زد. ابن حوقل (حدود سال ۳۶۵ هـ ق، ۹۷۵م) از براتی گزارش می‌دهد که به مبلغ ۴۲۰۰۰ دینار عهدهٔ تاجری در مراکش صادر شده بود. کلمهٔ انگلیسی Check به معنی حوالهٔ مخصوص بانک در حساب جاری از کلمهٔ صک عربی به معنی ورقهٔ مالی و برات تجارتی گرفته شده است. مالداران سرمایهٔ خود را در سفرهای خشکی و دریا به کار انداخته بودند. با آنکه ربا در اسلام حرام بود، کسانی که به کارهای مالی اشتغال داشتند، مانند اروپاییان دوران بعد، راه حلی یافتند تا بتوانند، در مقابل استفاده از سرمایه و خطری که متوجه آن می‌شد، قسمتی از سود را به صاحب اصلی سرمایه بپردازند. قانون، احتکار را حرام کرده بود، ولی احتکار علی رغم قانون رواج داشت. یکصد سال از مرگ عمر بن خطاب نگذشته بود که طبقهٔ اشراف عرب ثروتهای گزاف اندوختند و در املاک وسیعی که صدها برده درآن کار می‌کرد اقامت گرفتند. گویند یحیی بن خالد برمکی

۷٬۰۰۰٬۰۰۰ درهم (۵۶۰٬۰۰۰ دلار) برای یک جعبهٔ مخصوص جواهر که از سنگهای گرانقدر ساخته شده بود می‌پرداخت، ولی صاحب جعبه به این قیمت نفروخت. اگر ارقامی را که مورخان مسلم نقل کرده‌اند باور کنیم، مکتفی خلیفه وقتی درگذشت معادل ۲۰.۰۰۰.۰۰۰ دینار (۹۴.۰۰۰.۰۰۰ دلار) جواهر و عطر به جا گذاشت. وقتی هارون الرشید بوران را برای پسر خون مأمون عقد می‌کرد، [۱] مادر بزرگ عروس یک کیسه مروارید بر سر داماد ریخت و پدر وی پاره‌های مشگ بر مدعوین پراکند. در میان هر پاره مشگ ورقه‌ای بود که به موجب آن، دارندهٔ ورقه مالک برده یا اسب یا مزرعه یا هدیهٔ دیگری می‌شد. وقتی مقتدر ۱۶.۰۰۰.۰۰۰ دینار از دارایی ابن جساس را مصادره کرد، این زرگر معروف باز هم ثروت فراوانی داشت. ثروت بعضی از بازرگانان که با نواحی دور و ماورای دریاها ارتباط داشتند کمتر از ۴.۰۰۰.۰۰۰ دینار نبود. صدها بازرگان خانه‌هایی داشتند که ارزش آنها بین ۱۰.۰۰۰ تا ۳۰.۰۰۰ دینار (۱۴۲.۰۰۰ دلار) بود.

مقام بردگان در طبقهٔ پایین سازمان اقتصادی بود. شاید شمار بردگان در قلمرو اسلام بیش از قلمرو مسیحیان بود که در آن سرفداری جای بزرگی را داشت. بنا بر روایات، در قصر مقتدر خلیفه ۱۱۰۰۰ بردهٔ خواجه بودند. موسی بن نصیر در افریقا ۳۰۰.۰۰۰ و در اسپانیا ۳۰.۰۰۰ دوشیزه اسیر گرفت که همه را در بازار فروخت. قتیبه در سغد ۱۰۰.۰۰۰ اسیر گرفت. البته این ارقام، به عادت مورخان عرب، مبالغه‌آمیز است و نباید آنها را چنانکه هست بپذیریم. اسلام برای محدود کردن بردگی و اصلاح حال بردگان کوشش داشت؛ بردگی را به افراد غیر مسلمی که در جنگ اسیر می‌شدند یا فرزندانی که از بردگان بوجود می آمدند منحصر کرد. مسلمان را نمی‌شد به بردگی گرفت، چنانکه در دین مسیح برده گرفتن مسیحی روا نبود؛ با این وجود، برده‌فروشی رواج داشت. معمولا برده را به غارت می‌گرفتند؛ برده‌های سیاه را از افریقای خاوری و مرکزی، ترکها را از چین و ترکستان، و سفیدها را از روسیه و ایتالیا و اسپانیا می‌آوردند. مالک مسلمان حق حیات و مرگ بردهٔ خود را داشت، ولی معمولا با او خوشرفتاری می‌کرد تا جایی که وضع برده بدتر از کارگر کارخانهٔ اروپایی در قرن نوزدهم نبود؛ بلکه محتملا وضع وی از این گونه کارگران بهتر بود، چون در زندگی خویش ایمنی بیشتری داشت. غالب کارهای پست مزارع و کارهای دستی شهرها که محتاج مهارت نبود به عهدهٔ بردگان بود، مثلا در خانه‌ها به عنوان خدمه کار می‌کردند؛ مردانشان خواجگان، و زنانشان کنیزان حرمسرا بودند. غالب رقاصگان و آوازه‌خوانها وبازیگران از کنیزان بودند. اگر کنیزی از مالک خود فرزند می‌آورد یا زن آزاد از غلام خود بچه‌دار می‌شد، فرزندشان از لحظهٔ تولد آزاد بود. بردگان حق ازدواج داشتند؛ فرزندانشان اگر هوش کافی داشتند، فرصت تعلیم می‌یافتند. کثرت غلام و کنیززادگانی که در زندگی معنوی و سیاسی جهان اسلام اعتباری یافته، یا چون محمود غزنوی و ممالیک مصر به سلطنت و امارت رسیده‌اند حیرت انگیز است.

استثمار کارگران در آسیای اسلامی از لحاظ قساوت به پایهٔ ممالک بت پرست و مسیحی و مصر اسلامی ـ که در آنجا کشاورز تمام روز تلاش می‌کرد و جز کهنه پاره‌ای که تنش را بپوشاند و کوخی که در آن بخزد و غذایی که رمقش را حفظ کند به دست نمی‌آورد ـ نمی‌رسید. گدایان در کشورهای اسلامی فراوان بودند و هنوز هم هستند. بسیاری از آنها فریبکار و مدعی فقرند، ولی مهارتی که آسیایی فقیر در شانه خالی کردن از کار جدی داشت او را در مقابل فقر حمایت می‌کرد. کمتر کسی را می‌توان یافت که مانند او بتواند به قبول بطالت تن دهد. صدقات فراوان و گوناگون بود. شخص فقیر اگر از همه جا نومید می‌شد، می‌توانست در بهترین بنای شهر یعنی مسجد مقیم شود. مع ذلک، جنگ جاودانی طبقات هرگز از میان نرفت و شعلهٔ آن گاه و بیگاه در قلمرو اسلام به صورت شورشهای سخت زبانه می‌کشید (۱۵۰، ۱۸۰، ۱۹۳، و ۲۲۳ هـ ق؛ ۷۷۸، ۷۹۶، ۸۰۸، و ۸۳۸م). گاهی این شورشها رنگ دین می‌گرفت، زیرا

در قلمرو اسلام، دین و دولت یکی بود. دسته‌هایی از شورشیان مانند خرم دینان و مؤیدیه پیرو اصول کمونیستی مزدک بودند، بعضی از آنها عنوان سرخ علمان یا محمره بر خود نهاده بودند. به سال ۱۵۶ هـ ق (۷۷۲م) مردی به نام هاشم مقنع در خراسان قیام کرد و گفت که خدا در پیکر وی حلول کرده و او را برانگیخته است تا آیین اشتراکی مزدک را تجدید کند. وی پیروان فراوانی یافت، بارها سپاهی را که برای دستگیری وی رفته بود شکست داد، و چهارده سال بر شمال ایران تسلط داشت؛ ولی سرانجام او را گرفتند و اعدام کردند (۱۷۰ هـ ق، ۷۸۶م). بابک خرم دین نیز به سال ۲۲۳ هـ ق (۸۳۸م) قیام کرد و گروهی را به دور خود فراهم آورد که سرخ علمان یا محمره نامیده می‌شوند. بر آذربایجان استیلا یافت و بیست و دو سال بود و چند سپاه را شکست داد و (به گفتهٔ طبری)، تا هنگام دستگیری، ۲۵۵.۵۰۰ سپاهی و اسیر بکشت. معتصم خلیفه به جلاد بابک فرمان داد تا دست و پای او را ببرد؛ سپس در جلو قصر خلافت پیکرش را بسوختند و سرش را به خراسان بردند و در شهرها بگردانیدند تا همگان ببینند و بدانند که مردم نه آزاد زاده می‌شوند و نه مساوی.

مهمترین جنگ بردگان در تاریخ شرق، جنگی بود که آتش آن را مردی عرب به نام علی دامن زد. وی مدعی بود که از نسل علی بن ابی‌طالب [ع] است. تفصیل قضیه اینکه عدهٔ زیادی زنگیان در جمع‌آوری شوره در نزدیکی بصره کار می‌کردند، و این شخص رفتار نامناسبی را که با آنها می‌شد به یادشان می‌آورد و به شورش تحریکشان می‌کرد و وعده می‌داد که از بردگی نجات می‌یابند و ثروتمند می‌شوند و خودشان برده خواهند شد. آنها نیز دعوت علی را پذیرفتند، توشه و لوازم به چنگ آوردند، سپاهیانی را که به جنگشان فرستاده شدند شکست دادند، و دهکده‌های مستقلی به وجود آوردند که در آنجا برای سران خود قصرها، برای زندانیان زندانها، و برای نمازگزاران مسجدها ساخته بودند (۲۵۵ هـ ق، ۸۶۹م). کارفرمایان به علی پیشنهاد کردند که اگر شورشیان را قانع کند که به کار خود بازگردند، در مقابل هر شورشی بازگشته پنج دینار به او خواهد پرداخت، و او نپذیرفت. شهرهای اطراف خواستند به وسیلهٔ منع آذوقه شورشیان را به اطاعت وادارند، ولی وقتی آذوقهٔ آنها تمام شد، به شهر ابله هجوم بردند، همهٔ بردگان را آزاد کردند و با خود بردند، و شهر را غارت کردند و آتش زدند (۲۵۷ هـ ق، ۸۷۰م). علی از این پیروزی دل گرفت و بر بسیاری از شهرهای دیگر حمله برد؛ به چند شهر استیلا یافت جنوب ایران و عراق را زیر تسلط آورد و به دروازه بغداد رسید. تجارت خلل یافت و آذوقه در پایتخت کمیاب شد. به سال ۲۵۸ هـ ق (۸۷۱ م) مهلبی، سردار زنگیان، بصره را گشود و، اگر گفتهٔ مورخان را باور کنیم، ۳۰۰.۰۰۰ تن از مردم آنجا را بکشت؛ سربازان زنگی هزاران زن را سربریدند و هزاران کودک سفید را، که بعضی از آنها نسب هاشمی داشتند، به اسیری گرفتند. مدت ده سال طغیان ادامه داشت و چندین بار سپاه برای سرکوب کردن شورشیان فرستاده شد. عاقبت وعده دادند کسانی که از شورش کناره بگیرند مال و بخشش نصیبشان می‌شود؛ بسیار کسان از علی بریدند و به سپاه دولت پیوستند. آنگاه دولتیان بقیه را به محاصره گرفتند و حلقهٔ محاصره را تنگ کردند و سرب گداخته و «آتش یونانی»، که مشعلهای نفت سوزان بود، به سوی آنها ریختند. سرانجام سپاه دولت، به فرماندهی موفق برادر خلیفه، شهر شورشیان را گرفت و مقاومتشان را در هم شکست؛ علی را کشتند و سر او را پیش موفق بردند. موفق و سردارانش از مرحمت خداوند سجدهٔ شکر به جای آوردند (۲۷۰ هـ ق، ۸۸۳م). شورش، پانزده سال دوام داشت، که در اثنای آن اقتصاد و سیاست اسلام شرقی به خطر افتاده بود؛ احمد بن طولون، حاکم مصر، آشفتگی کارها را غنیمت شمرد و ثروتمندترین ولایات خلافت را مستقل اعلام کرد.

II – ایمان

پس از مال و زن، علاقه به رستگاری اخروی در آرزوهای انسانی مقامی معتبر دارد. وقتی معده از غذا انباشته شد و غریزۀ جنسی سیری گرفت، انسان فرصت کافی به دست می‌آورد که به سوی خدا توجه کند. با وجود تعدد زوجات، مسلمین وقت کافی برای اندیشیدن به پرورگار خویش داشتند و مبادی اخلاقی و شریعت و حکومتشان را بر اساس دین استوار می‌کردند.

اسلام از همۀ دینها روشنتر و ساده‌تر است. اساس اسلام شهادت لااله‌الاالله و محمد رسول الله است، و در مرحلۀ دوم ایمان به قرآن و مندرجات آن. بنابراین، مسلمان اصیل آیین به بهشت و جهنم، فرشتگان و شیاطین، معاد و قضا و قدر، و روز حساب نیز معتقد است. بعد از اصول دین (توحید، نبوت، و معاد)[۲]، فروع دین می‌آید که عبارتند از: نماز، روزه، خمس، زکات، حج، جهاد، امر به معروف و نهی از منکر. فرد مسلمان به رسالت پیامبرانی که پیش از محمد [ص] بوده‌اند و وحی بدیشان آمده اعتقاد دارد. «هر امتی را پیغمبری بوده» (یونس، ۴۷). بعضی مسلمانان عقیده دارند که تعداد این پیامبران ۲۲۴٬۰۰۰ نفر بوده است، ولی ظاهراً به نظر محمد [ص] فقط ابراهیم و موسی و عیسی کلمات خدا را بر زبان رانده‌اند. بنابراین، مسلمان باید به تورات و انجیل معتقد باشد و بداند که همۀ مندرجات آن وحی خداست و اختلاف آن با متن قرآن نتیجۀ تحریف عمدی یا غیر عمدیی است که در آن کتابها رخ داده است؛ و هم مسلمان باید معتقد باشد که قرآن ناسخ کتابهای آسمانی سلف است، و محمد[ص] ختم پیامبران و رسولان. مسلمانان عقیده دارند که محمد [ص] بشر و مخلوق خداست، ولی حرمت وی به عنوان پیامبر همان حرمت مسیح در نزد مسیحیان است. یکی از صلحای قدیم اسلام در این باب گفته است که اگر به روزگار پیامبر زنده می‌بود، نمی‌گذاشت قدم وی به زمین برسد و هر کجا می‌رفت او را به دوش خویش می‌برد.

مسلمانان پارسا نه تنها از مندرجات قرآن اطاعت می‌کنند، بلکه حدیث و سنت پیامبر را نیز، که در طول قرون به وسیلۀ علما محفوظ مانده، عمل می‌کنند؛ زیرا، به مرور زمان، در مورد عقاید و عبادات و اخلاق و قانون با مسائلی رو به رو شدند که جواب صریح آن در قرآن نبود.

همچنین در قرآن آیه‌های متشابه هست که معنای آنها از بسیاری از مردم نهان بود و به توضیح احتیاج داشت. بدین جهت، بسیار سودمند بود که مسلمانان بدانند پیامبر و اصحاب وی در این قبیل موارد چه کرده و گفته‌اند؛ از این رو، بعضی مسلمانان به جمع احادیث پرداختند. البته در قرن اول هـ ق از نوشتن خودداری می‌شد؛ در شهرهای مختلف مدارس حدیث پدید آمد، که در آنجا درسهای عمومی دربارۀ حدیث و سنت پیامبر فرا می‌گرفتند. بسیار عادی بود که یکی از مسلمانان برای آنکه حدیثی را بی‌واسطه از راوی آن بشنود از اسپانیا به ایران سفر کند. بدین گونه، مجموعه‌ای از سنتهای شفاهی در اطراف قرآن پدید آمد، درست بدان گونه که مشنا و گمارا در کنار تورات پدید آمدند. همان طور که یهودای هنسی متون نامکتوب یهود را به سال ۱۸۹ میلادی فراهم آورد، بخاری نیز به سال ۲۵۶ هـ ق (۸۷۰م) احادیث را جمع آوری کرد. وی سالها در اقطار اسلام از مصر تا ترکستان سفر کرد؛ ۶۰۰٬۰۰۰ حدیث فراهم آورد؛ و، پس از نقد و تحقیق، ۷٬۲۷۵ حدیث از آن جمله انتخاب کرد و در کتاب صحیح خود آورد و سلسلۀ اسناد آنها را به یکی از اصحاب یا شخص پیامبر رسانید.

بسیاری از احادیث پیامبر دربارهٔ عقاید مسلمانی توضیح می‌دهند. محمد [ص] هرگز نگفته بود که معجزه آورده است،[۳] ولی دربارهٔ اعمال خارق عادت وی حدیثها هست که چگونه گروه بسیاری از مردم را با غذایی که برای یک نفر نیز کافی نبود سیر کرد؛ شیاطین را از تن کسان بیرون راند؛ و به وسیلهٔ نمازی باران آورد و با نماز دیگر از ادامهٔ باران جلوگیری کرد؛ پستان گوسفند بی شیری را لمس کرد، و شیر از آن جاری شد؛ و بیماران با لمس کردن لباس یا موی چیده شدهٔ او شفا یافتند. بعضی احادیث [نبوی] نیکوکاری و محبت نسبت به دشمن را ترغیب می‌کنند. حدیثی به پیامبر نسبت می‌دهند که قصهٔ کارگران مزرعه و مهمانان عروسی و عملهٔ تاکستان ادبیات مسیحی را به یاد می‌آورد. از دیدهٔ راویان حدیث، محمد [ص] با وجود آنکه نه زن داشت، نمونهٔ کامل فضایلی است که دین مسیح سفارش می‌کند. بعضی نقادان مسلمان گفته‌اند که تبلیغات اموی یا عباسی بسیاری از احادیث مجعول را به پیامبر نسبت داده است. ابن ابی العوجاء،که به سال ۱۵۵ هـ ق (۷۷۲م) در کوفه اعدام شد، اعتراف کرده بود که شخصاً ۴,۰۰۰ حدیث جعل کرده است. گروهی از مردم شکاک بیشتر احادیث را نمی‌پذیرفتند و بعضیشان داستانهای نابابی به صورت حدیث صحیح قالب می‌زدند. مع ذلک، تصدیق احادیثی که در یکی از صحاح آمده نشانهٔ یک مسلمان سنی است، و کسانی که به صحاح متداول علاقه نشان داده‌اند سنی عنوان یافته‌اند.

حدیثی هست که جبرائیل از پیامبر پرسید: «حقیقت اسلام چیست؟» و او جواب داد: «اسلام شهادت لا اله الا الله و محمد رسول الله، نماز کردن، زکات دادن، روزهٔ رمضان، و حج خانهٔ خداست برای کسی که مستطیع باشد.» بنابراین نماز و زکات و روزه و حج «چهار عمل واجب» است که بر هر مسلمانی مقرر است و با شهادت الوهیت و نبوت «ارکان پنجگانهٔ اسلام» به شمار می‌روند.

پیش از نماز وضو باید گرفت و چون در روز پنج نماز باید گزارد، نظافت، بحق از لوازم ایمان است. اسلام نیز چون دین یهود به صحت تن و استواری اخلاق توجه بسیار دارد؛ به نظر این هر دو دین، انسان هیچ قضیهٔ معقولی را بی هدایت عالم غیب دریافت نتواند کرد. پیامبر مسلمانان را از اهمال در کار وضو بر حذر می‌داشت و می‌فرمود که خدا نماز بی وضو را نمی‌پذیرد. تأکید می‌کرد که پیش از نماز دندانها را تمیز کنند، ولی مسواک را از واجبات وضو قرار نداد. واجبات وضو، شستن صورت و دست و مسح پاست (مائده، ۶). جنب باید غسل کند. زنی که از حیض پاک شده یا بار نهاده باشد باید پیش از نماز غسل کند. در جامعه‌های اسلامی پیش از آفتاب و نیمهٔ روز و پسینگاه و نزدیک غروب مؤذن بر گلدسته بالا می‌رود و به وسیلهٔ اذان مسلمانان را به نماز می‌خواند. اذان چنین است:

الله اکبر الله اکبر. الله اکبر الله اکبر. اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان محمداً رسول الله. اشهد ان محمداً رسول الله. حی علی الصلواۀ. حی علی الصلواۀ. حی علی الفلاح. حی علی الفلاح. الله اکبر الله اکبر. لا اله الا الله.

براستی چه نیرومند و شریف است این دعوت که مردم را پیش از طلوع آفتاب به بیداری دعوت می‌کند؛ چه خوب است انسان به هنگام نیمروز از کار بازایستد، و چه بزرگ و باشکوه است که خاطر انسان در سکوت شب به جانب خداوند جل جلاله توجه کند. چه خوشاهنگ است صدای مؤذنان در گوش مسلمان و غیرمسلمان که این جهانهای محبوس در پیکر خاکی را از فراز هزاران مسجد دعوت می‌کند که به سوی بخشندهٔ زندگی و عقل توجه کنند و به جان با او پیوند گیرند. در این پنج وقت، هر مسلمانی در هر گوشهٔ دنیا باید از کار خود، هر چه هست، دست بردارد، تطهیر کند، رو به جانب کعبه بایستد، و رسوم و تشریفات نماز را به همان صورت که مسلمانان دیگر در اوقات مختلف روز عمل می‌کنند به انجام برساند.

هر که وقت دارد و بخواهد، برای نماز به مسجد می‌رود؛ معمولا همیشه مسجد برای نمازگزاران گشوده است و هر مسلمان سنی یا بدعتگذاری برای وضو و نماز یا استراحت به آنجا می‌رود. در زیر سقف مسجد مدرسان به شاگردان خود تعلیم می‌دادند، قاضیان دعاوی را حل و فصل می‌کردند، و فرمان با سیاست خلیفه اعلام می‌شد. مردم در آنجا جمع می‌شدند تا دربارهٔ مسائل مورد علاقهٔ خود سخن گویند، اخبار تازه بشنوند، و احیاناً دربارهٔ کارهای بازرگانی و مالی گفتگو کنند؛ زیرا مسجد، چون کنیسهٔ یهود، مرکز کارهای روزانه و خانهٔ عام جماعت بود. روز جمعه، نیم ساعت پیش از نیمروز، مؤذن به پا می‌ایستد و، از پس صلوات پیامبر و خاندان و اصحاب وی، مسلمانان را به نماز می‌خواند. به روز جمعه بهتر است نمازگزاران پیش از حضور در مسجد غسل کنند، لباس پاکیزه بپوشند، و عطر بزنند. اگر غسل نکرده باشند، باید در مسجد وضو بگیرند. رسم چنین است که وقتی مردان به مسجد می‌روند، زنان در خانه بمانند تا حضورشان ولو در حجاب، بعضی مردان را از توجه کامل به خدا باز ندارد. نمازگزاران کفش خود را دم در بیرون می‌آورند و پابرهنه یا با جوراب وارد می‌شوند و، چون وقت نماز می‌رسد، پهلوی هم، به یک یا چند صف، رو به محراب که به سوی قبله است می‌ایستند. امام جماعت به پا می‌خیزد و ضمن خطبهٔ کوتاهی مردم را وعظ می‌کند. آنگاه نماز به پا می‌شود و امام جماعت آیاتی از قرآن می‌خواند؛ نمازگزاران دیگر نیز به دنبال او می‌خوانند، یا فقط به خواندن سورهٔ فاتحه اکتفا می‌کنند، و نماز را با رسوم معین از رکوع و سجود و تشهد و سلام به سر می‌برند. در نماز مسلمانان سرود، تشریفات، آیینهای مقدس، و نیمکت مخصوص نیست. چون به نزد مسلمانان دین و دولت یکی است، مخارج کارهای دینی از اموال عمومی پرداخت می‌شود. امام مانند کشیش مسیحی موظف نیست، یک مرد معمولی است که معاش خود را از کاری دنیایی به دست می‌آورد؛ برای مدتی از طرف متولی مسجد به امامت مسجد تعیین می‌شود و دستمزد مختصری می‌گیرد. دین اسلام رسوم کاهنی و کشیشی ندارد. بعد از نماز مسلمانان آزادند و می‌توانند دنبال کار خود بروند. همین قدر کافی است که ساعتی به خدای خود توجه کرده‌اند و جانشان از کارهای اقتصادی و اختلافات اجتماعی اوج گرفته و، بدون آنکه توجه کنند، به وسیلهٔ شرکت در مراسم نماز جماعت، دلهایشان به یکدیگر الفت یافته است.

واجب دوم، که بر مسلمان مقرر است، ادای زکات است. پیامبر اغنیا را به همان دیدهٔ مسیح می‌نگریست. به گفتهٔ بعضیها، وی در آغاز کار یک مصلح اجتماعی بود و از فاصلهٔ عجیبی که تجمل بازرگانان و اشراف با فقر عامهٔ مردم داشت آزرده خاطر بود. ظاهراً غالب پیروان وی در آغاز کار از فقرا بوده‌اند. نخستین کاری که در مدینه کرد این بود که برای کمک به فقیران یک مالیات سالانه به مقدار دو و نیم درصد بر دارایی منقول بست. در دولت اسلام جمع آوری و تقسیم زکات به مستحقان به عهدهٔ کارمندان دولت بود. قسمتی از حاصل زکات برای بنای مسجد و مصارف دولت و تجهیز سپاه خرج می‌شد؛ از جنگها هم غنایم فراوان به دست می‌آمد و سهم فقیران افزوده می‌شد. عمربن عبدالعزیز چنین گفت:«نماز، ما را به نیمهٔ راه خدا می‌برد، روزه، ما را به در قصر او می‌رساند، و زکات، ما را وارد آن قصر می‌کند.» در روایات از مسلمانان سخاوتمند که مال خویش را به فقیران بخشیده‌اند سخن بسیار رفته است، فی المثل حسن بن علی [ع]، به گفتهٔ روایات، در ایام زندگی خود سه بار اموالش را با فقرا تقسیم کرد و دوبار دیگر هر چه داشت به آنها بخشید.

واجب سوم مسلمانی روزهٔ رمضان است. باید بگوییم که شراب و مردار و خون و گوشت خوک و سگ مطلقاً بر مسلمانان حرام است، ولی اسلام از این جهت به قدر آیین یهود سختگیر نیست و خوردن محرمات را به هنگام ضرورت اجازه داده است. یک بار از پیامبر دربارهٔ پنیری که با گوشت حرام مخلوط بود پرسیدند، فرمود بسم الله بگویید و بخورید. وی از زاهدمآبی افراطی تنفر داشت؛ رهبانیت را برای مسلمانان حرام کرده بود (اعراف، ۳۲).

مسلمانان حق داشتند از مواهب حلال زندگی بدون اسراف بهره‌ور شوند. ولی اسلام، چون دینهای دیگر، مسلمانان را به روزه‌داری می‌خواند که روزه مایۀ تقویت اراده و تندرستی آنها بود. پیامبر پس از چند ماه که در مدینه اقامت داشت، به مسلمانان گفت که آنها نیز، چون روزۀ سالانۀ یهودیان در یوم کیپور، روزه بگیرند؛ شاید می‌خواست یهودیان را به طرف اسلام جلب کرده باشد، و چون سرسختیشان را بدید، رمضان را ماه روزه کرد. در ماه رمضان، که در بعضی سالها بیست و نه و در سالهای دیگر سی روز است، مسلمانان در اثنای روز از خوردن و آشامیدن و استعمال دخانیات و خلوت با زنان پرهیز می‌کنند؛ مریضان و مسافران و اطفال و پیران فرتوت و زنان باردار از روزه معافند. آغاز کار که روزه مقرر شد رمضان در آخرین ماه زمستان و روزها تقریباً کوتاه بود، ولی در گردش سی و سه سال، رمضان به تابستان می‌افتد و روزها دراز و تشنگی در گرمای مشرق سخت می‌شود، و روزه رنجی جانکاه است؛ اما مسلمان پارسا روزه را تحمل می‌کند. مسلمانان هنگام شب افطار می‌کنند؛ می‌خورند، می‌آشامند، و از دخانیات و خلوت با زنان تا سپیده‌دم بهره توانند داشت. تمام شب مغازه‌ها و دکانها باز است، و مردم برای خوردن غذا و انجام مقاصد خود بدانجا می‌روند. فقیران در ایام روزه مثل ایام دیگر کار می‌کنند، ولی اغنیا می‌توانند به وسیلۀ خواب روز رنج روزه را آسان کنند. پارسایان پرهیزکار دهۀ آخر رمضان را همه شب در مساجد می‌گذرانند، زیرا معتقدند که قرآن در یکی از این شبها بر پیامبر نازل شده و عبادت آن «از هزار ماه بهتر» است، و چون نمی‌دانند شب قدر کدام است، همۀ دهه را شب زنده‌داری می‌کنند. وقتی رمضان پایان می‌یابد، روز عید فطر را جشن می‌گیرند؛ غسل می‌کنند، لباس نو می‌پوشند، به همدیگر شادباش می‌گویند، زکات [فطریه] و هدیه می‌دهند، و به زیارت قبور می‌روند.

واجب چهارم مسلمانی حج است. حج مکانهای مقدس از رسوم متبع مشرق زمین بوده است. یهودیان آرزو داشتند کوه صهیون را ببینند و اعراب بت پرست، روزگاران دراز پیش از پیامبر، به زیارت کعبه می‌رفتند. اسلام این رسم قدیم را تأیید کرد و همین قضیه از جمله عللی بود که اسلام را بسرعت در عربستان رواج داد. کعبه از آن پس که از بتان پاک شد، خانۀ خدا شد و هر مسلمانی (به جز بیماران و فقیران) می‌بایست هر وقت استطاعت دارد، به زیارت آن برود؛ ولی این مطلب را تفسیر کرده‌اند که برای یک بار در همۀ عمر است. وقتی اسلام در اطراف جهان منتشر شد، انجام حج فقط از عدۀ کمی ساخته بود. در خود مکه مسلمانانی هستند که هرگز مراسم حج را انجام نداده‌اند.

داوتی منظرۀ کاروان حج را با شکوه فوق‌العاده‌ای وصف کرده است. کاروان در گرمای سوزان آفتاب در میان ریگهای تفیده می‌گذرد؛ هفت هزار یا کمتر یا بیشتر از مؤمنان پیاده یا سوار اسب یا خر و استر یا کجاوه‌های مجلل با قافله‌اند، ولی اکثر کاروانیان بر شتر سوارند و با هر قدم شتر تنشان به جلو منحنی می‌شود؛ «هر دقیقه، بخواهند یا نخواهند، پنجاه بار به طرف مکه تعظیم می‌برند.» هر روز پنجاه و احیاناً هشتاد کیلومتر را طی می‌کنند تا به واحه‌ای برسند و برای استراحت بار بیندازند. در این سفر سخت بسیاری از داوطلبان زیارت مریض می‌شوند و به راه می‌مانند، بعضیها می‌میرند و پیکرشان برای درندگان راه می‌ماند، برخی محتضر می‌شوند و می‌گذارندشان تا مرگشان برسد. حاجیان [اهل سنت] در مدینه قبر پیامبر را زیارت می‌کنند و بر قبر ابوبکر و عمر، که در مسجد پیامبر است، می‌گذرند و بعضیشان عقیده دارند که در مجاورت این قبرها، محلی برای عیسی بن مریم محفوظ مانده است.

وقتی قافله به نزدیک مکه می‌رسد، بیرون شهر خیمه می‌زند، زیرا داخل شهر حرم مقدس است. آنگاه حاجیان غسل می‌کنند، احرام می‌بندند، پوشش سفید ندوخته به تن می‌پیچند، سواره یا پیاده مسافتی بسیار طی می‌کنند تا در محله‌های شهر مسکنی بیابند. زایران باید در همۀ مدت اقامت در مکه از منازعه و خلوت با زنان و محرمات بپرهیزند.

شهر مقدس در ایام حج محل تلاقی مسلمانان از هر قوم و نژاد و طبقه است که همگی، بی‌امتیاز، مناسک حج را اجرا می‌کنند و وقتی به مسجدالحرام می‌روند، از فرط نشاد روحی، گلدسته‌های بلند بالای دیوارها و طاقها و ستونها را نمی‌بینند. در کنار چاه زمزم که، به گفتهٔ روایات، اسماعیل از آب آن نوشیده است با خضوع توقف می‌کنند و از آب آن، بی توجه به حرارت و تأثیر آن، می‌نوشند؛ بعضیها از این آب به کشور خود می‌برند تا در موقع دیگر و مخصوصاً هنگام مرگ بنوشند. سرانجام، زایران، در سکوتی عمیق و روحانی، به کعبه نزدیک می‌شوند. کعبه بنای کوچکی است که داخل آن را با چراغهای نقره، که از سقف آویخته، روشن کرده‌اند و دیوارهای بیرونی آن با پارچهٔ ابریشم گرانبها پوشیده است. حجرالاسود معروف از بیرون به یکی از دیوارها منصوب است. حاجیان به دور کعبه طواف می‌برند و حجرالاسود را می‌بوسند یا لمس می‌کنند یا به احترام آن خم می‌شوند. بعضیها، بی‌اعتنا به رنج بیخوابی و خستگی، شب را در داخل مسجد به صحبت یا نماز یا تفکر دربارهٔ هدف سفر به سر می‌آورند.

روز بعد، حاجیان، به یادگار هاجر که به جستجوی آب برای فرزند تشنه خود به هر سو شتابان بود، هفت بار میان صفا و مروه، که دو تپهٔ کوتاه بیرون مکه‌اند، می‌دوند. روز هفتم کسانی که طالب حج اکبرند به عرفات می‌روند که تا مکه هفت ساعت راه است و در آنجا به یک خطبهٔ طولانی سه ساعته گوش می‌دهند. آنگاه در نیمه راه بازگشت شبی در مزدلفه توقف می‌کنند و روز هشتم به منی می‌شتابند و چند ریگ به طرف ستونهایی که در آنجا هست پرتاب می‌کنند [رمی جمره]. به اعتقاد مسلمانان، ابراهیم به همین طریق شیطان را که می‌خواست او را از قربانی کردن فرزندش باز دارد دور کرد. این همه مراسم حج است و حاجیان اعمالی را که پیامبر در زندگی خود در ایام حج کرده بود تکرار می‌کنند. مسلمانان در همهٔ اقطار جهان روز قربان را عید می‌گیرند و در این روز، که دهم ذیحجه است، گوسفند می‌کشند و به قصد تقرب خدا گوشت و صدقه تقسیم می‌کنند. آنگاه حاجیان مو می‌سترند و ناخن می‌گیرند و ناخن و موی چیده را به خاک می‌کنند. بدین سان حج پایان می‌پذیرد، ولی معمولا حاجیان پیش از آنکه به خیمه گاه قافله بازگردند، یک بار دیگر کعبه را زیارت می‌کنند؛ آنگاه از احرام بیرون می‌آیند، لباس عادی می‌پوشند، و با دلی آسوده و سرفراز از زیارتی که کرده‌اند سفر دراز خود را برای بازگشت به وطن آغاز می‌کنند.

زیارت خانهٔ کعبه و انجام مناسک حج همان نتایجی را در بر دارد که پیروان دین یهود و مردم مسیحی از زیارت بیت‌المقدس و روم به دست می‌آورند. این مراسم فرد مسلم را به جامعهٔ بزرگ اسلامی پیوند می‌دهد، از تجربه‌ای درونی و پرشور برخوردار می‌کند، و مبانی دین او را استحکام می‌بخشد. حج با مراسم پرهیز و تقوا، بدوی صحرا و مردم فقیر، تجار ثروتمند شهرها، بربرها، زنگیهای افریقایی، شامیها، ایرانیها، ترکها، تاتارها، هندوها، چینیان، مصریان، و دیگر اقوام مسلمان رابه جایی گرد می‌آورد که یک جور لباس ساده به تن دارند و دعاهای معینی را به زبان واحد یعنی زبان عربی می‌خوانند؛ شاید به همین جهت اختلافات نژادی در اسلام چندان سخت نیست. شاید آنها که مسلمان نیستند اندیشه کنند که طواف کعبه با عقل ناسازگار است. مسلمانان نیز که رسومی نظیر این را در دینهای دیگر می‌بینند لبخند می‌زنند و حیرت می‌کنند که مسیحیان در یکی از مراسم خود «خدا را می‌خورند». مسلمانان این طواف را رمز یک ارتباط روحی و استمداد معنوی می‌شمارند. در همهٔ دینها مراسمی هست که فهمیدنش برای کسانی که پیرو آن نیستند دشوار است.

در هر دینی، هر قدر هم مبادی آن عالی باشد، خرافاتی نفوذ می‌کند که مربوط به مبادی دین نیست، بلکه زاییدهٔ عقولی است که جسم و جانشان از تلاش در راه زندگی جاوید درمانده است؛ به همین جهت گروهی از مسلمانان به جادو اعتقاد دارند و پندارند که جادو می‌تواند از غیب خبر دهد، گنجهای نهانی را کشف کند، عشق را در دلها پدید

آرد، دشمن را آزار کند، بیمار را شفا دهد، و از حسد جلوگیری به عمل آورد. بعضی از آنها معتقدند که جادوگران می‌توانند انسان را به حیوان یا گیاه مبدل کنند، یا به وسایل خارق‌العاده از جایی به جای دیگر توانند رفت. داستانهای هزار و یکشب بر محور این پندارهاست؛ در آنجا ارواح از هر طرف به وسایل جادویی بر ضد زندگان عمل می‌کنند و از زنانی که راغب به داشتن فرزند نیستند بچه به وجود می‌آورند. بسیاری از مسلمانان، مانند نیمی از مسیحیان، تعویذ و طلسم با خود دارند تا از آفات و بلیات محفوظ مانند؛ سعد و نحس ایام را باور دارند، و پندارند که خواب از آینده خبر می‌دهد و ممکن است خدا در خواب با ایشان سخن بگوید. در ولایتهای مختلف اسلام، مانند ولایتهای مسیحی، عامه به علم احکام نجوم اعتقاد دارند؛ نقشه‌هایی از ستارگان آسمان ثبت شده که هدف آن تنها شناختن جهت قبله و بعضی ایام عید نبوده است، بلکه می‌خواسته‌اند روز مناسب برای شروع کارهای مهم را نیز تعیین کنند و طالع هر کسی را ـ یعنی خوی و سرنوشت او را ـ از روی ستارگانی که هنگام تولد وی در آسمان بوده‌اند بشناسند.

دین اسلام، که در عرصهٔ ایمان و عمل یکپارچه و متجانس می‌نمود، همانند مسیحیت، بزودی به فرقه‌های متعصب گوناگون تقسیم گشت؛ از جمله: خوارج، که تمایلات جنگی و زاهدمآبی و دموکراسی داشته است؛ مرجئه، که عقیده دارند مؤمن در آخرت به عذاب دایم محکوم نمی‌شود؛[4] جبریه یا مجبره، که منکر آزادی اراده‌اند و به عقیدهٔ ایشان انسان در همه کار بناچار مطابق تقدیر ازلی رفتار می‌کند؛ قدریه یا اهل تفویض، که از آزادی ارادهٔ انسان دفاع می‌کنند؛ و فرقه‌های دیگر که از آن می‌گذریم و دلبستگی و تبحری را که نسبت به مبادی خود داشته‌اند می‌ستاییم. ولی فرقهٔ شیعه در تاریخ اسلام اهمیت فراوان دارد؛ همین فرقه است که خلافت امویان را منقرض کرد، بر ایران و مصر و ناحیهٔ مسلمان هند استیلا یافت، و در ادبیات و فلسفه نفوذ بسیار نمود. مذهب شیعه در نتیجهٔ قتل علی و حسین و خاندان وی [ع] پدید آمد.[5] عده‌ای از مسلمانان می‌گفتند خداوند وقتی محمد [ص] را به عنوان رسالت برگزید، مسلماً می‌خواست فرزندانش که وارث فضایل و معنویات وی هستند پیشوایان اسلام باشند. بدین جهت، به اعتقاد آنها همهٔ خلفا به جز علی [ع] غاصب بوده‌اند و حق خلافت نداشته‌اند. از این رو وقتی علی [ع] به خلافت رسید شیعیان خوشحال شدند، وقتی به قتل رسید عزا گرفتند، و از قتل حسین [ع] سخت غمگین شدند. به عقیدهٔ آنها علی و حسین [ع] اولیای خدا هستند، و ضریحشان را چون کعبه و قبر پیامبر احترام می‌کنند. محتملا پیروان آیین تشییع از عقاید ایرانیان و یهودیان و مسیحیان دربارهٔ مسیح و افکار بوداییان دربارهٔ مفهوم ذهنی بودی ستوه (یعنی رجعت قدیسان از پس مرگ) اثر گرفته‌اند. به اعتقاد ایشان، فرزندان [ع] امامانی هستند که حکمت الاهی در آنها تجلی کرده است. امام رضا [ع]، که ضریحش در مشهد در ناحیهٔ شرق ایران است و مایهٔ افتخار مذهب شیعه است، امام هشتم است. امام دوازدهم محمدبن حسن عسگری[ع] به سال ۲۶۰ هـ ق (۸۷۳م) غایب شده و، به عقیدهٔ شیعه، نمرده و در موقع مناسب ظهور می‌کند تا آنها را به قدرت برساند.

فرقه‌های مختلف مسلمانان، عیناً چون فرقه‌های ادیان دیگر، نسبت به همدیگر بیش از نامسلمانان قلمرو اسلام دشمنی می‌کردند. با ذمیان ـ مسیحی، زردشتی، یهودی، و صائبی ـ چنان در ایام خلافت اموی به نیکی رفتار می‌شد که به روزگار ما نظیر آن در قلمرو مسیحیان نمی‌توان دید. این مردم در انجام مراسم دین خود آزاد بودند، کنیسه‌ها و معابدشان به جا بود، فقط می‌بایست لباسشان به رنگ زرد باشد و مالیات سرانه‌ای که به اختلاف درآمد کسان از یک تا چهار دینار بود (۴٫۷۵ تا ۱۹ دلار) بپردازند. این مالیات فقط بر ذمیانی که سلاح توانستند برداشت مقرر بود؛ راهبان، زنان، نابالغان، بردگان، پیران، عاجزان، کوران، و فقیران معاف بودند. در عوض، ذمیان از خدمت سربازی آسوده بودند و به عبارت دیگر به سربازی پذیرفته نمی‌شدند. زکات نیز، که ۲٫۵٪ از درآمد سالانه بود، نمی‌دادند و

دولت می‌بایست از آنها حمایت کند. در محاکم مسلمانان شهادتشان پذیرفته نبود، ولی یک قسم خودمختاری داشتند و تابع سران و قضات و قوانین خودشان بودند. رفتار حکام مسلمان با ذمیان به اختلاف سلسلهٔ حکومتها تفاوت داشت: خلفای راشدین با آنها سخت می‌گرفتند، امویان رویهمرفته ملایمت می‌کردند، عباسیان گاهی ملایم و گاهی خشن بودند. عمربن خطاب یهودیان و مسیحیان را از عربستان که خاستگاه اسلام به شمار می‌آمد بیرون راند. یک روایت مشکوک پیمانی را به او نسبت می‌دهد که ضمن آن حقوق ذمیان را معین کرده است، ولی این پیمان، اگر هم بسته شده، اجرا نشده است. کلیساهای مسیحی مصر در ایام عمر از امتیازاتی که در زمان تسلط دولت روم شرقی و پیش از فتح عرب داشتند استفاده می‌کردند.

یهودیان خاور نزدیک مقدم اعراب را بگرمی پذیرفتند، زیرا به کمک ایشان از ظلم حکام سابق آزاد می‌شدند، ولی، با اینهمه، دستخوش محدودیتهایی بودند و گاه به گاه آزار می‌دیدند. مع ذلک با آنها مانند مسیحیان رفتار می‌شد، و بار دیگر کاملا آزادی یافتند و توانستند مراسم دینی خود را در بیت‌المقدس انجام دهند. پیروان دین یهود، در سایهٔ حکومت اسلام، در آسیا و مصر و اسپانیا خیلی بیش از زمان سلطهٔ مسیحیت ثروت اندوختند. مسیحیان آسیای باختری خارج از حدود عربستان با کمال آزادی مراسم دینی خود را به پا می‌داشتند، و تا قرن سوم هـ ق اکثریت شامیان مسیحی مانده بودند. به گفتهٔ مورخان، به دوران مأمون (۱۹۸-۲۱۸ هـ ق، ۸۱۳-۸۳۳م) در قلمرو اسلام ۱۱۰۰۰ کلیسا بود و هم تعداد زیادی کنیسه و آتشکده وجود داشت. مسیحیان عیدهای خود را علناً جشن می‌گرفتند. زایران مسیحی گروه گروه برای زیارت آثار مسیحی فلسطین می‌رفتند. صلیبیون در قرن دوازدهم میلادی مهاجرنشینهای مسیحی معتبری در خاور نزدیک پدید آوردند که بسیاری از آنها تا روزگار ما به جاست. مسیحیانی که از کلیسای روم شرقی بریده بودند و از بطرکهای قسطنطنیه، بیت‌المقدس، اسکندریه، یا انطاکیه آزار می‌دیدند در سایهٔ حکومت مسلمانان، که مناقشات و اختلافات کلیسایی به نظرشان معنی نداشت، آزاد و ایمن شدند. مسلمانان در کار حمایت مسیحیان از این نیز جلوتر رفتند. در قرن نهم میلادی حاکم انطاکیه نگهبانان خاص گماشت تا نگذارند مسیحیان مختلف العقیده در کلیساها یکدیگر را بکشند. در زمان امویان ملایمت و تفاهم به کمال رسید: دیرهای راهب نشین همه جا به پا شد، اطراف آن به کار زراعت و اصلاح زمینهای بایر پرداختند؛ اعراب راهبان را به دیدهٔ تمجید می‌نگریستند، از شراب انگور دیرها می‌نوشیدند، و در سفرها از مهمان‌نوازی آنها بهره‌ور می‌شدند. زمانی مناسبات پیروان دو دین چنان دوستانه شد که مسیحیان صلیبدار می‌توانستند به مسجدها بروند و با دوستان مسلمان خود گفتگو کنند. در قلمرو اسلام صدها مسیحی کارمند رسمی دولت بودند و کثرت مسیحیانی که به مقامات معتبر دولتی رسیده بودند موجب شکایت مسلمانان شده بود. سرگیوس، پدر قدیس یوحنای دمشقی، به دوران عبدالملک بن مروان خزانه‌دار دولت بود. خود یوحنا، که آخرین فرد از آبای یونانی کلیسا به شمار است، ریاست انجمن دولتی دمشق را برعهده داشت. به نظر مسیحیان مشرق، حکومت مسلمانان از حکومت و کلیسای روم شرقی ملایمتر بود.

با وجود ملایمتی که مسلمانان آغازین داشتند، و شاید به سبب همین ملایمت، اکثر مسیحیان و همهٔ زردشتیان و بت پرستان، به جز عده‌ای ناچیز، و بسیاری یهودیان آسیا و مصر و شمال افریقا مسلمان شدند، زیرا مصالح مالیشان اقتضا می‌کرد که پیرو دین طبقهٔ حاکمه باشند. اسیران جنگ می‌توانستند با گفتن شهادتین و ختنه شدن از بردگی نجات یابند. غیرمسلمانان به مرور زمان با زبان و لباس عربی انس گرفتند و بتدریج پیرو شریعت قرآن شدند. جایی که هلنیسم از پس هزار سال تسلط توانسته بود تکیه‌گاهی استوار داشته باشد، در مناطقی که سپاههای رومی خدایان محلی را به جای خود باقی گذاشته بودند، و در ولایتهایی که فرقه‌های مسیحی برخلاف مذهب رسمی روم

شرقی به وجود آمده بودند، در همهٔ این نواحی، عقاید و عبادات اسلام رواج گرفت. مردم به دین نو گرویدند و چنان دلبستهٔ مبادی آن شدند که پس از مدتی کوتاه خدایان قدیم را از یاد بردند. در مناطقی وسیع از چین، اندونزی، و هند تا ایران، شام، عربستان، و مصر تا مراکش و اسپانیا دین اسلام در صدها قوم و نژاد نفوذ کرد، خاطرشان را مشغول داشت، بر اخلاقشان مسلط شد، زندگیشان را به قالب دیگر ریخت، و امیدهای تازه در دلشان پدید آورد که به کمک آن رنج و محنت زندگی را فراموش کردند و دارای شخصیت و عزت نفس شدند. هنوز هم شمار کسانی که به این دین دلبسته‌اند در حدود ۳۵۰ میلیون نفر است که اسلام وحدتشان داده و قلوبشان را، با وجود اختلافات نژادی وسیاسی، مؤتلف کرده است.

III – **ملت**

اعراب در دوران اموی طبقهٔ نخبه و حاکمه بودند که مقرری از دولت می‌گرفتند، و در مقابل این مزیت همهٔ مردان عرب نژاد که قادر به خدمت سپاهیگری بودند به انجام آن دعوت می‌شدند. به عنوان طبقهٔ فاتح، به زبان فصیح و خون خود که می‌پنداشتند خالص است، می‌بالیدند. مرد عرب علاقه داشت نام پدرش را به نام خود بیفزاید، مثل عبدالله بن زبیر؛ و گاه می‌شد که نام قبیله و موطن او نیز به دنبال نامش افزوده می‌شد و مجموعهٔ نامش ترجمهٔ مختصر احوال وی بود: فی المثل می‌گفتند ابوبکر احمد بن جریر ازدی. وقتی فاتحان از مردم بلاد مفتوح زنان اسیر گرفتند و فرزندانی را که از آنها پیدا کردند در شمار اعراب محسوب داشتند، قضیهٔ پاکی خون افسانه شد، ولی تفاخر به خون و نژاد اصیل مانند پیش به جا بود. افراد طبقهٔ نخبهٔ عرب سوار اسب، در لباس ابریشم سفید، در حالی که شمشیر افراخته به کف داشتند، از جایی به جایی می‌رفتند. مردم عادی نیز با جامهٔ گشاد و عمامهٔ پیچیده و کفش نوک باریک دیده می‌شدند. بدوی پوشش گشاد و شال و کمربند خود را محفوظ داشته بود. پیامبر از پوشیدن جامهٔ گشاد نهی کرده بود، اما بعضی اعراب این دستور را نادیده می‌گرفتند. همهٔ طبقات زیورهایی داشتند، زنان پیکر خود را به نیمتنه و کمربند یراق و جامهٔ گشاد رنگارنگ می‌آراستند و موی خود را بزیبایی دسته می‌کردند، یا به دو طرف سر می‌ریختند، یا به دسته‌های بافته به پشت سر می‌آویختند، گاهی اوقات با رشته‌های سیاه ابریشم نمایش آن را بیشتر می‌کردند، و غالباً موی خود را به جواهر و گل می‌آراستند. پس از سال ۹۷هـ ق (۷۱۵م)، چهرهٔ خویش را از زیر چشم به نقاب می‌پوشیدند؛ از آن پس این عادت همچنان رواج داشت و به کمک آن هر زنی می‌توانست جذاب و دلفریب جلوه کند، زیرا زن عرب در هر سن و سالی دیدگانی زیبا و خاطر فریب دارد. دختر عرب به دوازده سالگی بالغ می‌شود، در چهل سالگی پیر است،و از دوازده تا چهل، ملهم شاعران است و فرزند می‌آورد.

شخص مسلمان مرد عزب را محترم نمی‌شمرد و در اندیشهٔ خودداری از ارضای غریزهٔ جنسی نبود و بی‌زنی را حالت طبیعی نمی‌دانست. اغلب بزرگان اسلام زن و فرزند داشته‌اند. در اسلام دامنهٔ ازدواج از بسیاری دینهای دیگر وسیعتر است. شریعت اسلامی برای ارضای غریزهٔ جنسی راههای بسیار گشوده است، بدین جهت در زمان پیامبر و خلفای راشدین فاحشگی بسیار کم بود. از آنجا که افراط در کارهای شهوانی مستلزم وسایل تحریک است، در بعضی ادوار زنان رقاصه در زندگی مردان عشرت طلب، حتی آنها که زنان مکرر داشتند، اهمیتی یافتند. ادبیات «جنسی» فقط برای استماع و اطلاع مردان هرزه بود، و قسمتی از آن در سقوط و ابتذال، کم از این گونه ادبیات در بلاد مسیحی نداشت. در این قسم ادبیات کتابهای شهوت انگیز وجود دارد و نیز در بعضی کتابهای طب اسلامی از ادویهٔ مقوی باه سخن می‌رود. شریعت اسلام زنا و لواط را با اعدام مجازات می‌دهد، ولی اتفاق افتاده است که حد زنا به سی تازیانه تخفیف یابد و حکامی لواط را نادیده بگیرند. گروهی مخنثان حرفه‌ای پدید آمدند که روش و لباس زنان داشتند و

موی خود را می‌بافتند و ناخنها را به حنا رنگ زده، رقصهای وقیحانه می‌کردند. سلیمان بن عبدالملک دستور داد تا همهٔ مخنثان مکه را اخته کردند. هادی دو زن را در حال مساحقه دید و فرمان داد تا سرشان را بریدند. اما لواط و مساحقه با وجود مجازاتهای سخت همچنان رواج داشت، تا آنجا که چندین سال پس از عصر هادی در دربار هارون‌الرشید معمول بود و در اشعار شاعر محبوب خلیفه، ابونواس، از آن سخن می‌رفت. مردانی که پیش از ازدواج، به اقتضای رسوم متبع، از زنان دورمانده یا پس از ازدواج از آنها سرخورده بودند از روابط منحرفانه لذت می‌جستند، و زنانی که به مراقبت کسان خویش از مردان دور مانده بودند به مانند ایشان دچار انحراف می‌شدند.

ارتباط عرب با ایران از موجبات رواج حجاب و لواط در قلمرو اسلام شد. اعراب از دلفریبی زن بیم داشتند و پیوسته دلباختهٔ آن بودند و نفوذ طبیعی وی را با تردید معمولی مردان دربارهٔ عفاف و فضیلت زن تلافی می‌کردند. عمربن خطاب به قوم خود می‌گفت با زنان مشورت به عمل آورید، ولی خلاف رأی ایشان رفتار کنید. ولی در قرن اول هـ ق مسلمانان زنان را در حجاب نکرده بودند، مردان و زنان با یکدیگر ملاقات می‌کردند و در کوچه‌ها پهلو به پهلو می‌رفتند و در مسجد با هم نماز می‌گزاردند. عایشه، دختر طلحه و همسر مصعب بن زبیر، روی نمی‌پوشید و چون مصعب او را ملامت کرد، گفت: «خدای متعال مرا به زیور جمال آراسته، و دوست دارم مردم آن را ببینند و کرم خدا را بدانند. هرگز آن را نخواهم پوشانید، به خدا من عیبی ندارم که کسی از آن سخن تواند گفت.» حجاب و خواجه‌داری در ایام ولید دوم (۱۲۵-۱۲۶ هـ ق، ۷۴۳-۷۴۴م) معمول شد ـ حریم و حرم به معنی ممنوع و مقدس است. گوشه‌گیری زنان از آنجا پدید آمد که در ایام حیض و نفاس بر مردان حرام بودند، شوهر مسلمان از سرعت تأثر و شدت احساسات مردان مشرق خبر داشت و حفظ زنان خویش را لازم می‌شمرد و می‌پنداشت اگر در خانه نگاهشان دارد، از گمراهی مصون خواهند ماند؛ بدین جهت، زنان از رفتن به خیابان، مگر به مسافت کم و آن هم در حجاب، ممنوع شدند. زنان به ملاقات همدیگر توانستند رفت، اما این کار به وسیلهٔ تخت روان سرپوشیده انجام می‌شد و کسی زنان را هنگام شب بیرون از خانه نمی‌دید. در مسجد نیز به وسیلهٔ پرده یا حایل از مردان جدا بودند، یا در ایوان خاص جای داشتند؛ سرانجام کلا حذف شدند. عبادت جمعی، که در جهان لاتینی مسیحی ویژگی جنسی ثانوی زن محسوب می‌شد، در دنیای اسلام، امتیاز ویژهٔ مردان گشت.

سختگیری از این هم بالاتر گرفت؛ خرید بازار برای زنان ممنوع شد، و کس می‌فرستادند تا حوایجشان را بخرد، یا فروشندگان دوره‌گرد، که معمولا زنان بودند، به خانه‌ها می‌رفتند و کالاهای خویش را بر آنها عرضه می‌کردند. زنان جز در طبقات پایین کمتر با مردان غذا می‌خوردند؛ مسلمان حق نداشت به چهرهٔ زن دیگری جز زنان و کنیزان و بستگان خود نگاه کند. طبیب نیز اجازه نداشت از تن زنان جز قسمتی را که مرض داشت معاینه کند. این روش مایهٔ رضایت مرد بود که در خانه فرصت تمتع بیشتر داشت و بیرون خانه از رقابت و حوادث ناگهانی در امان بود. از طرف زنان نیز تا قرن نوزدهم نشانی از اعتراض به خانه نشینی و حجاب ندیده‌ایم. زنان از خفا و اطمینان و آسایش حرم بهره‌ور بودند و اگر شوهر از وظیفهٔ حراستشان غفلت می‌کرد، خشمگین می‌شدند و این تساهل را موجب وهن خود می‌دانستند.

همسران عقدی از درون اقامتگاه خود بر جریان حوادث تاریخ نفوذ کامل داشتند، و از جمله خیزران، مادر هارون‌الرشید، و زبیده، همسر وی، در قرن هشتم و نهم نفوذ و ابهت فوق‌العاده به دست آورده بودند. تعلیم دختران در غالب طبقات از نماز و چند سورهٔ قرآن و خانه‌داری تجاوز نمی‌کرد. زنان طبقات نخبه تعلیمات بیشتری می‌دیدند که معمولا به وسیلهٔ معلمان خصوصی و احیاناً در مدرسه‌های ابتدایی یا متوسطه انجام می‌شد. شعر و موسیقی و

فنون دوزندگی را می‌آموختند، و بعضیها در علوم تبحری یافته، به تدریس مشغول می‌شدند؛ عده‌ای از زنان نیز در کارهای خیر شهرت یافتند. زنان را با فنون متناسب رسوم تربیت می‌کردند. اگر در حمام ناگهان مردی سر می‌رسید، با عجله نخست صورت خود را می‌پوشاندند! زنان مسلمان از بیحیایی زنان فرنگی که با سینهٔ نیم برهنه به رقص می‌رفتند و ضمن آن در آغوش مردان بیگانه جای می‌گرفتند به حیرت بودند و از رحمت خدا تعجب می‌کردند که این زنان گنهکار را مهلت می‌دهد و، به سزای گناه، همان دم هلاکشان نمی‌کند.

کار ازدواج، چون غالب نواحی متمدن، به دست پدران بود. پدر پیش از آنکه دختر به سن رشد برسد، حق داشت او را به هر که می‌خواهد شوهر بدهد، ولی پس از سن رشد اختیار رد و یا قبول با او بود. معمولا دختران پیش از دوازده سالگی به شوهر می‌رفتند و در سیزده یا چهارده سالگی مادر می‌شدند. بعضیها در نه یا دهسالگی شوهر کرده بودند. جوانان نیز خیلی زود، در پانزده‌سالگی، زن می‌گرفتند. در عقد ازدواج تصریح می‌شد که داماد باید صداقی به عروس بدهد که در مدت ازدواج و پس از طلاق ملک او بود. داماد پیش از زفاف مجاز به دیدن چهرهٔ همسر خود نبود؛ معمولا زن خود را هشت یا ده روز پس از عقد تصرف می‌کرد. ازدواج محتاج حضور علمای دین نبود؛ دعای کوتاهی خوانده می‌شد و احیاناً موسیقی و مهمانی نیز بود و هدایا مبادله می‌شد و خانهٔ داماد و خیابان را آذین می‌بستند. پس از این تشریفات، داماد به اطاق مخصوص زن خود می رفت و «بسم الله الرحمن الرحیم» می‌گفت و نقاب ازچهرهٔ او بر می‌داشت.

اگر داماد پس از این تجربهٔ نهایی از عروس راضی نبود، می‌توانست باقیماندهٔ صداق را بدهد و او را به خانهٔ پدرش بازگرداند. معنی چندگانی در اسلام غالباً توالی زنان بود، و فقط مردم ثروتمند می‌توانستند چند زن با هم داشته باشند. مرد مسلمان در نتیجهٔ سهولت طلاق می‌توانست هر چند زن که می‌خواست از پی هم داشته باشد؛ گویند یک رنگرز بغدادی به نام ابن طیب هشتاد و پنج سال زیست و ۹۰۰ زن گرفت. مرد مسلمان می‌توانست، به علاوهٔ زنهای عقدی، هر چند که می‌خواست صیغه داشته باشد. هارون‌الرشید دویست کنیز داشت، و متوکل چهار هزار کنیز صیغه‌ای داشت که هر شب را با یکی می‌گذرانید. بعضی برده‌فروشان کنیزان را موسیقی و آواز و فنون دلبری می‌آموختند و به قیمتهای گزاف و احیاناً به۱۰۰.۰۰۰ درهم (۸۰.۰۰۰ دلار) می‌فروختند. ولی نباید پنداشت که حرمسرا روسپیخانهٔ خصوصی بود، زیرا کنیزان غالباً مادر می‌شدند و به فرزندان خود و مخصوصاً پسرانشان می‌بالیدند. شواهد فراوان داریم که میان مرد و کنیزش محبت خالص استوار می‌شده است. زنان عقدی این روش را طبیعی می‌دانستند. زبیده ده کنیز به هارون هدیه کرده بود. با این ترتیب، طبیعی بود که در خانهٔ یک مرد به اندازهٔ یک محلهٔ بیرون شهر امریکا بچه وجود داشته باشد. یکی از پسران ولید اول شصت پسر و عدهٔ زیادی دختر داشت. روش حرمسرا مستلزم وجود خواجه بود. چون خواجه کردن مردان در اسلام حرام است، یهودیان و مسیحیان عهده‌دار جلب یا تهیهٔ خواجه بودند. خلفا و وزیران خواجه‌ها را به قیمتهای گزاف می‌خریدند، و خیلی زود بسیاری از نواحی دولت اسلام مطیع نفوذ این خواجگان کم لیاقت شد. وجود حرمسرا در عصر گسترش اسلام مانع آمیختن اعراب با مردم مغلوب گردید، زیرا نفوس آنها تا حدی که برای حکمفرمایی آن قلمرو روزافزون مورد حاجت بود فزونی می‌گرفت. شاید هم روش حرمسرا، که مردان نیرومند را به تولید مثل می‌گرفت، تا حدی در اصلاح نژاد اثر داشته است. ولی چندگانی پس از مأمون از لحاظ اخلاقی و اجتماعی مایهٔ انحطاط بود و از آن پس که افزایش جمعیت از افزایش آذوقه پیشی گرفت، مایهٔ رواج فقر و شیوع نارضایی میان مردم نیز شد.

زن پس از ازدواج مطیع شوهر خود بود، و این اطاعت از تقدیس رابطهٔ زناشویی سرچشمه می‌گرفت. شریعت به زن اجازه نداده بود در یک زمان بیش از یک شوهر داشته باشد؛ بزحمت می‌توانست از شوهر خود طلاق بگیرد، زیرا برای کشف خیانت وی وسیله‌ای نداشت؛ تازه این گونه خیانتها از لحاظ اخلاقی چندان مهم به شمار نمی‌رفت، اما سزای خیانت او مرگ بود. تعجب آور است که با وجود این مجازات سخت، زناهایی که زنان مرتکب می‌شدند فراوان بود. زن تمجید می‌شد و ناسزا می‌شنید، تحقیر و آزار می‌شد؛ ولی غالب اوقات مورد محبتی عمیق و نیرومند بود. ابوالعتاهیه گفته بود که زن خود را از همهٔ خوبیها و ثروتهای جهان بیشتر دوست دارد. نظیر این سخن فراوان و احیاناً راست بود. وضع زن مسلمان از یک جهت از بعضی از زنان اروپایی بهتر بود، زیرا حق داشت در مال خود تصرف و دخالت کند، و شوهر یا طلبکاران حق نداشتند در املاک او دخالت کنند. در محیط امن خانه به رشتن و بافتن و دوختن و خانه‌داری و مراقبت فرزندان خود مشغول می‌شد؛ برای سرگرمی نیز بازیهایی داشت، شیرینی می‌خورد، با همگنان خود گفتگو می‌کرد، و احیاناً توطئه‌ها ترتیب می‌داد. از او انتظار می‌رفت که برای شوهر خود پسر بزاید، زیرا پسر در جامعهٔ کشاورزی و پدرسالاری از لحاظ اقتصادی فواید بسیار داشت. ارزش زن به شمارهٔ فرزندان او بستگی داشت. پیامبر در این باب فرموده بود:

«حصیری در خانه از زنی که فرزند نیاورد بهتر است.» مع ذلک، سقط جنین و وسایل جلوگیری از آبستنی در حرمسرا معمول بود. قابله‌ها روشهای قدیمی و طبیبان روشهای تازه را به کار می‌بردند. رازی (متوفا به سال ۳۱۳ هـ ق، ۹۲۴م) در یکی از کتابهای خود فصلی را به ذکر وسایل پیشگیری از آبستنی اختصاص داده و بیست و چهار طریقهٔ دارویی و مکانیکی را یاد کرده است. ابن سینا (۳۷۰-۴۲۸ هـ ق، ۹۸۰-۱۰۳۷م) در کتاب معروف قانون، بیست طریقهٔ جلوگیری از آبستنی را شرح داده است.

صرف نظر از مسائل جنسی، از لحاظ اخلاقی میان مسلمان و مسیحی تفاوت نبود؛ مثلا قرآن قمار و شراب را به طور قطع حرام کرده است (مائده، ۹۰)، مع ذلک، قمار و شرابخواری به دفعات در هر دو تمدن اسلام و مسیحی ادامه یافت. فساد و رشوه در کار حکومت و قضا در قلمرو اسلام، مانند قلمرو مسیحیت، رواج داشت. مرد مسلمان به طور کلی از لحاظ اخلاق تجارتی، خوشقولی، و انجام تعهدات بهتر از مسیحی بود. به اتفاق آرا، صلاح الدین ایوبی از همهٔ کسانی که در جنگ صلیبی شرکت داشتند شریفتر بود. مسلمانان در زمینهٔ دروغ شرافتمندند؛ به نظر آنها، فقط وقتی دروغ مجاز است که برای نجات از مرگ، یا ختم دشمنی، یا خوشحالی زن، یا حیلهٔ جنگی بر ضد دشمنان دین باشد. ادب اسلامی تکلف و گشاده‌رویی را با هم دارد؛ گفتار مسلمانان پر از درود و مبالغه در ادب است. مسلمانان نیز، چون یهودیان، [با کلمهٔ سلام] به یکدیگر درود می‌گویند، و در مقابل یکدیگر خم می‌شوند و دست می‌دهند و می‌گویند: «السلام علیکم»، و در جواب این درود باید گفت: «علیکم السلام و رحمه الله و برکاته.» مهمان نوازی رسم همهٔ مسلمانان است. دین اسلام نظافت تن را تشویق می‌کند، ولی ظاهراً نظافت به درآمد وابسته است. فقیران در کار نظافت آن قدر اهمال می‌کنند که کثافت سراپایشان را بگیرد، و ثروتمندان کیسه می‌کشند، صابون می‌زنند، ناخنهای خود را تمیز می‌کنند، و عطر می‌زنند. ختنه اگرچه در قرآن نیامده، ولی رسم همهٔ مسلمانان است و آن را از لوازم بهداشت می‌پندارند. پسران را در پنج یا شش سالگی ختنه می‌کردند. حمام خصوصی از لوازم خانهٔ اغنیا بود، اما حمامهای عمومی در شهرهای اسلام فراوان بود. به گفتهٔ مورخان، در قرن دهم میلادی ۲۷۰۰۰ حمام در بغداد بوده است. عطر و بخور میان زنان و مردان معمول بود؛ دیار عرب از دوران قدیم به کندر و مر، و ایران به عطر گل و بنفشه و یاسمین معروف بوده است. در بسیاری از خانه‌ها باغچه‌هایی بود که در آنجا گیاهان زمینی و درختان میوه می‌کاشتند. گل، بخصوص در ایران، مورد علاقهٔ مردم بود و زندگی را صفا و رونق می‌داد.

حال ببینیم این مردم چگونه رفع خستگی می‌کردند و وسایل سرگرمیشان چه بود. مهمترین وسیلۀ سرگرمی عید، مهمانی، شکار، مغازله با زنان و پسران، شعر، موسیقی، و آواز بود. طبقات پایینتر خروسبازی، بندبازی، شعبده و جادو، و خیمه شب بازی را نیز به سرگرمیهای خود افزوده بودند. از کتاب قانون ابن سینا معلوم می‌شود که در قرن دهم میلادی مسلمانان تقریباً همۀ بازیهای ورزشی ما را ـ از مشتزنی، کشتی گیری، دو، تیراندازی، نیزه‌پرانی، حرکات نرمش، شمشیربازی، اسب سواری، چوگان بازی، وزنه برداری، و اقسام مختلف توپ بازی ـ داشته‌اند. چون برد و باخت حرام بود، بازی ورق و مهره‌بازی کم بود. تخته نرد رواج داشت و شطرنج مباح بود، اما پیامبر، ساختن مهره‌های آدمی شکل را حرام کرده بود. مسابقۀ اسبدوانی رواج داشت و مورد حمایت خلفا بود. به گفتۀ مورخان، یک بار چهار هزار اسب در یک مسابقه شرکت داشتند. شکار حیوانات خاص نخبۀ اشراف بود و در عصر مسلمین کمتر از زمان ساسانیان با خشونت آمیخته بود. شکار غالباً به وسیلۀ باز و شاهین انجام می‌شد. حیواناتی را که به دام می‌انداختند تربیت و احیاناً نازپرورده می‌کردند. بعضی خاندانها سگان شکاری و بعضی دیگر میمون داشتند، بعضی خلفا شیر و ببر داشتند و به وسیلۀ آن رعایای خود یا سفیران بیگانه را می‌ترسانیدند.

اعراب وقتی شام را گشودند هنوز از تمدن کم نصیب و به حد تهور شجاع و خشن و سریع‌التأثر و شکاک بودند. اسلام این صفات را کمی تعدیل کرده بود، ولی عمدۀ آن به جا بود. به احتمال قوی، قساوتهایی که از برخی خلفا در تاریخ ذکر شده مجموعاً از قساوتهایی که شاهان مسیحی، بیزانس، مرورونژی، و نورس مرتکب می‌شدند سخت تر نبوده است؛ ولی همانها نیز هر تمدنی را آلوده به ننگ تواند کرد. بنابر روایات، سلیمان بن عبدالملک در سفر حج به ملازمان خود دستور داد شمشیرهایشان را به گردن چهارصد اسیر جنگی یونانی امتحان کنند؛ تقاضای خلیفه انجام شد و گردن چهار صد نفر را زدند تا از منظرۀ آن تفریح کنند. وقتی متوکل به خلافت رسید، وزیری را که چند سال پیش رفتاری اهانت آمیز با او کرده بود به حبس انداخت. مدت چند هفته خواب زندانی را گرفتند، تا آنجا که نزدیک بود دیوانه شود؛ آنگاه اجازه دادند بیست و چهار ساعت بخوابد؛ و چون نیروی وی تجدید شد، در میان تخته‌های میخدارش نهادند. به طوری که به هیچ وجه نمی‌توانست حرکت کرد و همچنان با رنجهای سخت جان داد. نگفته پیداست که این وحشیگری از کارهای نادر بوده است، معمولا مرد مسلمان نمونۀ رقت، انسانیت، و گذشت بود. اگر مردم متعارف را ملاک قرار دهیم، خوش فهم و تندهوش و سریع التأثر نیز بود، چنانکه بسهولت خوشحال و طربناک می‌شد؛ به زندگی ساده خشنود و در مقابل بلیات خونسرد بود و حوادث ایام را با صبر و بزرگواری و غرور تحمل می‌کرد. وقتی قصد سفر طولانی داشت کفن خود را، که از پارچۀ پنبه‌ای بود، همراه می‌برد تا همیشه برای رفتن به پیشگاه پروردگار آماده باشد. چنانچه هنگام عبور از صحرا از بیماری و ضعف ساعت مرگش می‌رسید، به یاران راه می‌گفت سفر خود را ادامه دهند؛ آنگاه برای آخرین بار وضو می‌گرفت و شخصاً گودالی برای قبر حفر می‌کرد و خود را در کفن می‌پیچید و در گودال می‌خفت به انتظار آنکه مرگش برسد و تنش از ریگ روان مستور شود.

IV – **دولت**

در یک نسل پس از درگذشت پیامبر، حکومت اسلامی یک جمهوری دموکراتیک ـ به همان معنی که در قدیم از این کلمات مفهوم می‌شد ـ بود، یعنی از لحاظ نظری همۀ افراد ذکور در انتخاب رئیس دولت و تعیین سیاست وی دخالت داشتند. اما عملا کسانی که امیرالمؤمنین را برمی‌گزیدند و در کار سیاست دولت دخالت می‌کردند گروه کمی از سران مدینه بودند. طبعاً جز این نیز انتظاری نمی‌رفت، زیرا مردم از لحاظ هوش و معنویات تفاوت دارند؛ به همین جهت دموکراسی در اوج کمال خود همیشه نسبی است، و در اجتماعاتی که مردم با سواد کمند و وسایل ارتباط

فراوان نیست ناچار نوعی حکومت اولیگارشی پدید می‌آید. چون جنگ و دموکراسی با هم سازگار نیستند، توسعهٔ قلمرو اسلام به ایجاد حکومت فردی کمک کرد، زیرا وحدت فرماندهی و عجله در اتخاذ تصمیم برای اجرای سیاست جنگی و استعماری ضروری است. بدین جهت، حکومت اسلام در عصر امویان حکومت سلطنتی مطلق بود و خلافت یا موروثی بود یا سرنوشت آن به نیروی سلاح معین می‌شد.

مقام خلافت از لحاظ نظری بیش از آنچه سیاسی باشد دینی بود، زیرا خلیفه در مرحلهٔ اول رئیس یک جماعت دینی یعنی جماعت مسلمانان بود و وظیفهٔ اساسی او دفاع از ایمان بود. بدین جهت، خلافت یک حکومت تئوکراسی بود، یعنی حکومت خدا از طریق مذهب، ولی خلیفه پاپ یا اسقف نبود و نمی‌توانست دربارهٔ مسائل دین مقررات تازه وضع کند. با وجود این، از لحاظ علمی قدرتی مطلق داشت: نه پارلمانی بود که جلو او را بگیرد، نه یک طبقهٔ اشراف موروثی که او را محدود سازد، بلکه تنها «قرآن» قدرت او را محدود می‌کرد ـ دانشمندانی هم که به خدمت خلیفه بودند و مقرری از او می‌گرفتند «قرآن» را مطابق منظور وی تفسیر می‌کردند. در این حکومت استبدادی، تا حدی مساوات در امکانات وجود داشت و همه کس می‌توانست به مقامات عالی برسد، مگر آنکه هم پدر و هم مادرش برده می‌بودند.

اعراب می‌دانستند که بر جامعه‌هایی فرسوده و در عین حال سازمان یافته تسلط پیدا کرده‌اند. در شام از نظم اداری روم شرقی، و در ایران از روش ساسانیان کمک گرفتند. اساساً در خاور نزدیک زندگی به وضع قدیم ادامه یافت. حتی فرهنگ هلنیستی شرقی از مانع زبان گذشت و در علوم و فلسفهٔ اسلامی زندگی از سر گرفت. در عصر عباسیان یک قسم حکومت پیچیدهٔ مرکزی و ناحیه‌ای و محلی به وجود آمد که به دست گروهی از کارمندان رسمی دولت اداره می‌شد و قتل رئیس دولت و انقلابهای داخل قصر در کار آن چندان اثر نداشت. در رأس سازمان دولت «حاجب» یا رئیس تشریفات بود که تنها از لحاظ تشریفات قصر را مراقبت می‌کرد، اما چون واسطهٔ ملاقات مردم با خلیفه بود، فردی قدرتمند به شمار می‌آمد. پس از حاجب، وزیر بود که مقامی پایین‌تر ، اما بعد از عصر منصور قدرتی بیش از حاجب یافت. وزیر، کارمندان دولت را معین می‌کرد و در کارشان نظارت داشت و سیاست دولت را طرح و اجرا می‌کرد. مهمترین سازمان دولت دیوان خراج، دیوان محاسبات، دیوان رسائل، دیوان قضا، دیوان برید، و دیوان مظالم بود. دیوان مظالم محکمه‌ای بود که احکام قضایی و اداری بدان عرضه می‌شد. به نظر خلیفه، پس از سپاه، دیوان خراج اهمیت داشت که مأمورین وصولش در عناد و سرسختی کم از مأمورین وصول بیزانسی نبودند. مبالغ گزاف از اقتصاد عمومی کشیده می‌شد تا نظم حکومت به پا ماند و مخارج حکام پرداخت شود. به دوران هارون الرشید درآمد قلمرو خلافت سالانه بیشتر از ۵۳۰.۰۰۰.۰۰۰ درهم (در حدود ۴۲.۴۰۰.۰۰۰ دلار) بود. علاوه بر مالیاتهای جنسیی که در این روزگار نهاده بودند و تعداد آن بیشمار بود. دولت مقروض نبود؛ بر عکس به سال ۱۷۰ هـ ق (۷۸۶م) خزانه ۹۰۰.۰۰۰.۰۰۰ درهم موجودی داشت.

برید عمومی، مانند دوران ایرانیان و رومیان، فقط مورد استفادهٔ دولت و بزرگان قوم بود و بیشتر از همه برای نقل اخبار و دستورات از پایتخت به ولایات به کار می‌رفت؛ ضمناً وسیلهٔ جاسوسی اعمال حکام محلی برای وزیر بود. دیوان برید راهنماهای مکتوب نیز برای کمک زایرین و تاجران تنظیم می‌کرد که در آن نام ایستگاههای برید و فاصلهٔ آن از همدیگر ثبت شده بود؛ این راهنماها، اساس علم جغرافیای اسلامی شد. کبوتر را تربیت می‌کردند. و برای نامه بری به کار می‌بردند. و این نخستین بار است که در تاریخ از نامه بری کبوتر سخن به میان آمده است (۲۲۳ هـ ق، ۸۳۷م). به علاوه، اخبار به وسیلهٔ مسافران و تاجران نقل می‌شد. در بغداد ۱،۷۰۰ پیرزن به کار جاسوسی اشتغال

داشتند، ولی مراقبت هر قدر هم که سخت بود نمی‌توانست مردم شرق و غرب را از ربودن اموال دولت و رشوه گرفتن باز دارد. حکام ولایات، عیناً چون حکام رومی، عقیده داشتند که می‌باید در ایام خدمت اموالی را که برای تحصیل حکومت خرج کرده‌اند و محنتهایی را که پس از ترک منصب تحمل خواهند کرد جبران کنند. گاهی خلفا حکام را مجبور می‌کردند آنچه را ربوده‌اند پس بدهند، یا این حق اجبار را به حاکم جانشین آنها می‌فروختند. یوسف بن عمر به همین وسیله ۷۶٬۰۰۰٬۰۰۰ درهم از کسانی که پیش از او حکومت عراق را در دست داشتند وصول کرد. قضات مقرری خوبی داشتند، مع ذلک بعضی از آنها زیر نفوذ گشاده دستان قرار می‌گرفتند. حدیثی هست که پیامبر فرموده بود از هر سه نفر قاضی دو نفر به جهنم می‌روند.

فرض این بود که قانون مورد عمل در این دولت وسیع از «قرآن» گرفته می‌شود، زیرا مسلمین نیز مانند یهودیان قانون و دین را یکی می‌دانستند؛ هر جرمی گناه بود و هر گناهی جرم. به همین جهت، علم فقه اسلامی رشته‌ای از علوم دین بود. وقتی فتوحات نیروهای مسلمین میدان عمل و مسئولیت شریعت اسلام را وسعت داد و موارد تازه‌ای پدید آمد که «قرآن» دربارۀ آن نصی نداشت، بعضی فقیهان اسلام احادیثی به وجود آوردند که صریحاً یا ضمناً به این موارد جواب می‌داد؛ به همین جهت، حدیث نیز سرچشمۀ دیگری برای فقه اسلامی شد. از اتفاقات جالب آنکه این احادیث انعکاس مبادی و احکام و قوانین رومی و بیزانسی و بیشتر تکرار اصول و احکام «مشنا» و «گمارا»ی یهود بود. افزایش دایم احادیث تشریعی اهمیت مقام قضا را در ممالک اسلامی بیفزود، و فقیهانی که قانون را تفسیر یا با موارد خاص تطبیق می‌کردند نفوذ و احترامی یافتند که کمتر از نفوذ و حرمت کشیشان و کاهنان غیر اسلامی نبود. اینان نیز، چون همکاران فرانسویشان در قرن دوازدهم، با سلطنت همدست شدند و حکومت مطلق عباسیان را تأیید کردند و پاداش خودشان را گرفتند.

در ممالک اسلامی،در میان سنیان، چهار مذهب فقهی پدید آمد: یکی مذهب ابوحنیفه [نعمان ابن ثابت] (فتـ ۱۵۰ هـ ق، ۷۶۷م)، که در کار تفسیر «قرآن» پیرو قیاس شد و تحولی در قانونگذاری اسلام پدید آورد. به نظر ابوحنیفه قانونی که در آغاز کار برای صحرانشینان پدید آمده بود برای اجرا در یک جامعۀ صنعتی یا متمدن نمی‌باید دقیقاً مورد عمل قرار گیرد، بلکه باید روح آن مورد توجه قرار گیرد. بر این اساس، دریافت بهره را که در «قرآن» حرام بود به صورت معاملۀ شرطی اجازه داد ـ و این کاری بود که هیلل هشت قرن پیش از آن در فلسطین کرده بود. ابوحنیفه در این زمینه

گفته بود مقررات قانون با قواعد نحو و منطق تفاوت دارد. قانون نمایندۀ یک وضع عمومی است و با تغییر مواردی که آن را پدید آورده تغییر پذیر است. از میان مردم محافظه‌کار مدینه دانشمند دیگری به وجود آمد که این فلسفۀ آزادمنش مترقی را در کار قانونگذاری نپسندید. وی مالک ابن انس بود (۹۳-۱۷۹ هـ ق، ۷۱۵-۷۹۵م). مالک مذهب خویش را پس از مطالعۀ دقیق هزار و هفتصد حدیث تشریعی بنیاد نهاد و گفت چون اکثر این احادیث از مدینه صدور یافته، باید در کار تفسیر حدیث و «قرآن» از اجتماع اهل مدینه پیروی کرد. محمد شافعی (۱۵۰-۲۰۴ هـ ق، ۷۶۷-۸۲۰م)، که در بغداد و قاهره می‌زیست، این حق را خاص اهل مدینه نمی‌دانست و می‌گفت در همۀ دیار اسلام، اجتماع محک نهایی شریعت و سنت و حقیقت است. شاگرد وی، احمد بن حنبل (۱۶۴-۲۴۱ هـ ق، ۷۸۰-۸۵۵م)، عقیده داشت که این مقیاس پیچیده و بیشتر از آنچه باید دامنه دار است. وی مذهب دیگری بنیاد کرد که می‌گفت تنها «قرآن» و حدیث باید اساس مقررات شریعت باشد، و از مذهب عقلی معتزله انتقاد می‌کرد. مأمون به واسطۀ دلبستگی شدیدی که ابن حنبل به مذهب اهل سنت نشان داد (و در کار خلق «قرآن» پیرو مذهب رسمی دولت

نشد) وی را به زندان کرد، ولی او شجاعتی فوق العاده نشان داد و از عقیدهٔ خود دست برنداشت؛ به همین جهت، وقتی درگذشت، همهٔ مردم بغداد جنازه‌اش را تشییع کردند.

مغ ذلک اتفاق چهار مذهب فقه اسلامی در مسائل اساسی کمتر از اختلافات آنها در مسائل فرعی نیست، زیرا، با وجود آن مجادلات طولانی که یکصد سال دوام داشت، هر چهار مذهب اعتقاد دارند که شریعت اسلام از جانب خداست و، به حکم ضرورت، اصول قانون می‌بایست از جانب خدا باشد تا بشر متمرد را مقید تواند کرد. همچنین این چهار مذهب در تعیین جزئیات رفتار و مراسم اسلامی چنان دقت می‌کنند که تنها دین یهود را با آن قیاس می‌توان کرد. این فقیهان به بسیاری جزئیات از قبیل روش استعمال مسواک، آداب ازدواج، آنچه دربارهٔ لباس زن و مرد باید و آنچه نباید، و طریقهٔ صحیح مرتب کردن مو توجه داشته‌اند. گویند یکی از فقیهان هرگز هندوانه نخورد، زیرا در «قرآن» و حدیث چیزی نیافته بود که طریقهٔ درست خوردن هندوانه را از آن دریافت توان کرد. این مقررات فراوان مانع تکامل جامعهٔ اسلامی توانست شد، ولی اختلافات آرا دربارهٔ مقررات و چشمپوشیهایی که مجریان قانون دربارهٔ مخالفان می‌کردند تا حدی سختی مقررات را با مقتضیات سرسخت و دائم‌التغییر زندگی توافق می‌داد. مع ذلک، و با وجود رواج مذهب ابوحنیفه که ملایم و آزادمنش است، روح محافظه‌کاری و علاقهٔ شدید به سنت، که مانع پیشرفت آزاد نظامات اقتصادی و اعمال خصوصی و تفکر است، بر مقررات اسلامی غلبه دارد.

ولی باید اعتراف کنیم که خلفای دوران اول از ابوبکر تا مأمون، در قسمت وسیعی از دنیا، مقررات شایسته و مناسبی برای زندگی انسانی پدید آوردند و از همهٔ فرمانروایان تاریخ تواناتر بودند. آنها نیز می‌توانستند، مانند مغولان و مجاران یا نورسهای مهاجم، همه چیز را مصادره کنند یا به ویرانی کشانند، اما نکردند و فقط به وضع مالیات اکتفا کردند. وقتی عمروعاص مصر را گشود، به مشورت زبیر بن العوام، که می‌گفت اراضی آنجا را میان فاتحان عرب تقسیم کند، گوش نداد، و خلیفه رأی او را تأیید کرد و فرمان داد زمین همچنان به دست مردم باشد تا در آن کار کنند و ثمر بدهد. در ایام خلفا اراضی را مساحی کردند، و دولت دفاتر منظم آن را نگاه داشت، راههای بسیار پدید آورد، به مراقبت آن پرداخت، و در اطراف رودها برای جلوگیری از طغیان آب، بندها پدید آورد. پیش از فتح اسلام نیمی از خاک عراق صحرای بایری بود، و پس از آن بهشتی سرسبز شد. بسیاری از زمینهای فلسطین که پیش از پیروزی مسلمین سنگ و شن بود حاصلخیز ، ثروتمند، و پرجمعیت شد. بی‌گفتگو، استثمار مردمان باهوش و قدرتمند از اشخاص ساده و ناتوان در این رژیم، در دورهٔ همه حکومتها ادامه یافت. ولی خلفا مردم را از زندگی و حاصل کارشان به نسبت زیادی ایمن ساختند و به مردم صاحب استعداد فرصت کوشش دادند و مدت شش قرن مناطق را از چنان رفاهی بهره‌ور ساختند که هرگز پس از ایشان نظیرش را ندیدند. به برکت کمک و تشویق ایشان، تعلیم رواج گرفت و علوم و ادبیات و فلسفه و هنر چنان شکوفا شد که مدت پنج قرن آسیای باختری را پیشاهنگ تمدن جهان کرد.

V – **شهرها**

پیش از آنکه از افراد و تلاشهایی که تمدن اسلام را پدید آوردند سخن بگوییم، باید محیطی را که در آنجا می‌زیستند پیش خودمان تصور کنیم. تمدن، مایه از روستا دارد و در شهر شکل می‌گیرد. مردم باید در شهرها فراهم آیند تا از یکدیگر مطلع شوند و به هم توجه کنند.

تقریباً همهٔ شهرهای اسلام وسعت کمی داشتند. هر یک از آنها از ده هزار بیشتر نبود ـ در بعضی شهرها از این هم کمتر بود. مردم شهر در یک سرزمین محدود به سر می‌بردند که اطراف آن برای جلوگیری از غارتهای احتمالی حصار و بارو داشت. خیابانها تاریک و پر از خاک و گل بود؛ خانه‌های کوچک سفیدکاری شده، برای اینکه داخل آنها دیده نشود، دیوارهای بلند داشت. همهٔ جلال شهر به مسجد آن آراسته بود. ولی در قلمرو اسلام، در نقاط مختلف، شهرهای بزرگی به وجود آمد که در آنجا تمدن اسلام به اوج زیبایی و دانش و خوشی رسیده بود.

مکه و مدینه به نظر مسلمانان دو شهر مقدس بوده و هست، زیرا مکه، هم مولد پیامبر بود و هم کعبه زیارتگاه قدیم عرب در آنجا بود، و مدینه هجرتگاه پیامبر و اقامتگاه وی بوده است. ولید دوم بنای مسجد کوچک مدینه را تجدید کرد و آن را به صورت مسجدی مجلل و باشکوه و زیبا درآورد. امپراطور بیزانس به تقاضای ولید، در مقابل ۸۰.۰۰۰ دینار، چهل بار شتر سنگ موزائیک فرستاد و هم ولید هشتاد صنعتگر ماهر از مصر و یونان بیاورد، تا آنجا که مسلمانان شکایت داشتند که مسجد پیامبرشان به دست مسیحیان نامسلمان ساخته می‌شود. در عصر اموی، در مکه و مدینه، با وجود کعبه و مسجد پیامبر، نمونه‌هایی از تجمل پدید آمد که اگر خلفای اول دیده بودند، سخت خشمگین می‌شدند؛ بی شک، این وضع قریش پیروزمند را خرسند می‌کرد. ثروت مدینه از آنجا بود که غنایم جنگ چون سیل به آنجا سرازیر شد[۶] و قسمت اعظم آن را میان مردم تقسیم کردند؛ ثروت مکه از آنجا بود که از همهٔ جهان اسلام گروه روزافزون حاجیان بدانجا می‌شدند و چیزها به همراه داشتند که سابقاً به مکه نمی‌رسید. بدین سان، تجارت رواج و رونق بسیار گرفت؛ دو شهر مقدس مرکز ثروت، آسایش، نشاط، و طرب شد؛ در آنجا قصرها، و در بیرون شهر ویلاها پدید آمد که مسکن اشراف بود و خدمه و بردگان فراوان در آن جای داشتند؛ کنیز بسیار بود و شراب حرام فراوان، و آوازه‌خوانها برای کسان نغمه‌های مؤثر می‌خواندند و شاعران سرود عشق و جنگ سر می‌دادند. در مدینه، سکینهٔ زیبا، دختر امام حسین [ع]، در رأس انجمنی از شاعران، فقها، و سیاستمداران اسلام بود.[۷] هوش، جاذبه، و ذوق وی نمونه‌ای بود که در همهٔ قلمرو اسلامی زنان آرزوی همانندی آن را داشتند. سکینه چند بار شوهر کرد؛ در بعضی موارد با خواستگار خود شرط می‌کرد که در تشکیل انجمنهای علمی و ادبی آزاد باشد. تمایلات اموی، که هدف آن تمتع از لذات زندگی بود، در مقدسترین شهرهای اسلام بر تمایلات تقدس و زاهد مآبی ابوبکر و عمر چیره شده بود.

شهر بیت المقدس نیز در نظر مسلمانان مقدس بود. از قرن هشتم میلادی اکثریت مردم این شهر عرب بودند. عبدالملک مروان می‌خواست مسلمانان در آنجا مسجدی داشته باشند که در شکوه از کلیسای قیامت، که پس از ویرانی به دست خسرو پرویز از نو بنیاد شده بود، کم نباشد. بدین جهت، خراج مصر را در کار ایجاد چند بنا خرج کرد که مسلمین آن را «حرم شریف» می‌خوانند، و در ناحیهٔ‌جنوبی شهر، مسجدالاقصی را بنیاد کرد که به سال ۱۲۹ هـ ق (۷۴۶م) از زلزله ویران شد. به سال ۱۶۹ هـ ق (۷۸۵م) از نو بنیاد گشت، و بعدها تغییرات زیاد در آن به وجود آمد. ولی صحن آن همان است که در زمان عبدالملک مروان بود و بیشتر ستونها را هم از باسیلیکای یوستینیانوس که در بیت‌المقدس به پا بود گرفته‌اند. به نظر مقدسی، مسجد بیت‌المقدس از مسجد بزرگ اموی که در دمشق بنیاد کردند زیباتر است. به گفتهٔ مسلمانان، پیامبر در آنجا با ابراهیم و موسی و عیسی دیدار کرد و با آنها نماز خواند؛ هم به نزدیک مسجد، صخرهٔ معروف را بدید که به پندار یهودیان مرکز دنیاست و ابراهیم می‌خواست فرزند خود اسحاق را در برابر آن قربان کند، و موسی تابوت عهد را آنجا دریافت کرد، و هیکل سلیمان و هرودس مجاور آن بنیاد شد. به عقیدهٔ مسلمانان، پیامبر از آنجا به آسمان عروج کرد و انسان، اگر ایمان قوی داشته باشد، آثار قدم وی را بر صخره تواند دید. وقتی به سال ۶۴ هـ ق (۶۸۴م) عبدالله بن زبیر بر مکه و درآمد حج استیلا یافت، عبدالملک مروان

می‌خواست زایران کعبه را به شام جلب کند و مردم به جای حج کعبه صخره را زیارت کنند؛ صنعتگران وی بر این صخرهٔ تاریخی بنای معروف به قبةالصخره را به شیوهٔ بیزانسی ـ شامی بساختند (۷۲ هـ ق، ۶۹۱م) که خیلی زود چهارمین اعجوبهٔ جهان اسلام شد (سه دیگر مساجد مکه، مدینه، و دمشق بود) . این بنا در آغاز کار مسجد نبود، بلکه حرم مقدسی بود که اطراف صخره برآورده بودند و صلیبیون در دادن نام «مسجد عمر» به آن دوبار خطا کرده‌اند. قبه ۳۵ متر ارتفاع دارد و بر یک بنای هشت ضلعی از سنگهای مربع استوار است؛ محیط بنا ۱۶۰ متر است؛ قبه را از چوب ساخته و از بیرون با برنج مطلا پوشانیده‌اند که نقوش برجسته دارد. چهار در زیبا ـ که سردر آن را با صفحات برنز آراسته‌اند ـ به درون بنا راه می‌برند که چند ردیف ستون مرمرین براق آن را به هشت ضلعیهای متحدالمرکزی تقسیم کرده‌اند. ستونها از آثار قدیم رومی است و سرستونها شیوهٔ بیزانسی دارد. قطعات معرق، که در طاقنما هست و تصویر درختان را نشان می‌دهد، به ظرافت از کار کوربه کمتر نیست، و زیباتر از آن معرقهای قسمت زیرین قبه است. بر دورادور نمای ستونهای هشت ضلعی بیرونی نوشته‌ای به خط کوفی با حروف زرین بر کاشی آبی هست که به فرمان صلاح الدین ایوبی به سال ۵۸۲ هـ ق (۱۱۸۷م) به کار رفته است و نمونه زیبایی از این تزیین جالب معماری است. ستونها، این صخرهٔ بزرگ نامنظم را، که محیط آن شصت متر است، احاطه کرده‌اند. مقدسی در وصف قبه گوید: وقتی خورشید بر آن بتابد، قبه بدرخشد و همه جا پرتو افکند و شگفت انگیز جلوه کند. منظرهٔ این بنا شگفت انگیز است. من در تمام قلمرو اسلام چنین قبه‌ای ندیده‌ام، و نشنیده‌ام که در ادوار پیش از اسلام بنایی ساخته شده باشد که بتواند با قبةالصخرهٔ معروف رقابت کند.

منظور عبدالملک مروان که می‌خواست این بنا را جانشین کعبه کند انجام نشد؛ اگر شده بود، بیت المقدس مرکز دینهای سه گانه‌ای می‌شد که در قرون وسطی برای تسخیر روح انسانی رقابت داشتند.

با وجود همهٔ اینها، بیت‌المقدس پایتخت ولایت فلسطین نشد و این افتخار را رمله به دست آورد. در بسیاری از نقاطی که اکنون جز روستاهای تهیدست در آن نیست، در عصر اسلامی شهرهای پررونقی پدید آمد، از آن جمله عکا بود که مقدسی به سال ۳۷۵ هـ ق (۹۸۵م) دربارهٔ آن گوید: «شهری بزرگ و وسیع است.» ادریسی به سال ۵۱۸ هـ ق (۱۱۵۴م) دربارهٔ صیدا گوید: «شهری وسیع است که باغستانها و درختها آن را به بر گرفته‌اند.» یعقوبی به سال ۲۷۸ هـ ق (۸۹۱م) دربارهٔ صور گوید: «شهری زیباست و بر صخره‌ای که از دریا برآمده بنیاد شده است.» ناصر خسرو به سال ۴۳۹ هـ ق (۱۰۴۷م) دربارهٔ شهر صور گوید: «مساحت شهر را هزار در هزار قیاس کردم، همه پنج ـ شش طبقه بر سر یکدیگر، ... و به بازارهای نیکو، نعمت فراوان.» طرابلس، که در شمال صور بود، بندری زیبا و ایمن داشت که هزار کشتی درآن جای می‌گرفت. طبریه به یاسمین و چشمه‌های گرم شهره بود. یاقوت حموی، جهانگرد مسلمان، به سال ۶۲۱ هـ ق (۱۲۲۴م) دربارهٔ ناصره گوید: «مولد مسیح عیسی بن مریم علیه‌السلام آنجاست، اما مردمش مریم را ملامت کردند و گفتند که هرگز دوشیزه‌ای طفلی نزاده است.» یعقوبی بعلبک را زیباترین شهر شام می‌نامد. مقدسی گوید: «شهری نکوست با ثروت فراوان.» انطاکیه پس از دمشق، دومین شهر شام بود. مسلمانان از سال ۱۶ تا ۳۵۸ هـ ق (۶۳۷ تا ۹۶۹م) بر انطاکیه استیلا داشتند؛ سپس روم شرقی آن را به تصرف آورد و تا سال ۴۷۷ هـ ق (۱۰۸۴م) بر آن حکومت کرد. جغرافیدانهای مسلمان از کلیساهای بسیار و باشکوه و کلاه فرنگیهای بلند و باغ و بوستانهای سرسبز انطاکیه با شگفتی یاد کرده و گفته‌اند که در همهٔ خانه‌ها آب روان است. طرسوس از شهرهای بزرگ بود؛ ابن حوقل در ۳۶۸ هـ ق (۹۷۸م) جمعیت مذکور آن را به ۱۰۰.۰۰۰ تخمین می‌زند. نیکفوروس دوم، امپراطور روم شرقی، به سال ۳۵۵ هـ ق (۹۶۵م) این شهر را پس گرفت و همهٔ مسجدها را که در آن بود ویران کرد و «قرآن»ها را بسوخت. حلب شهری ثروتمند بود، زیرا دو راه کاروانرو در آنجا به هم می‌رسیدند. مقدسی در

وصف آن گوید: «شهری است ثروتمند که با سنگ ساخته‌اند و درختان بر خیابانها سایه افکنده و بر دو سوی خیابانها دکانهاست و هر خیابان به یکی از درهای مسجد می‌رسد.» در این مسجد محرابی معروف بود که از عاج و چوب منبت ساخته بودند و منبری داشت که چشم را می‌گرفت. نزدیک مسجد پنج مدرسه، یک بیمارستان، و سپس کلیسا بود. یعقوبی به سال ۲۷۸ هـ ق (۸۹۱م) گوید: «حمص از شهرهای بزرگ شام است.» و اصطخری به سال ۳۳۹ هـ ق(۹۵۰م) گوید: «تقریباً همهٔ خیابانها و بازارهای آن سنگفرش است.» مقدسی گوید: «زنان آن جمالی خیره کننده و پوستی ظریف دارند.» وقتی دولت اسلامی به سوی شرق بسط یافت، لازم می‌نمود که پایتخت به مرکز ولایات متصرفی نزدیکتر از مکه یا بیت‌المقدس باشد، و این بسیار بجا بود که بنی امیه دمشق را پایتخت خود کردند. این شهر هنگام فتح عرب تاریخی کهن داشت، و تلاقی پنج نهر آنجا را بحق بهشت شرق کرده بود. از این نهرها یکصد برکه، یکصد حمام عمومی، و ۱۲۰.۰۰۰ بستان آب می‌گرفت. این نهرها آنگاه به طرف مغرب به سوی «درهٔ بنفشه»، که هجده کیلومتردرازا و پنج کیلومتر پهنا داشت، جریان می‌یافت. ادریسی دربارهٔ دمشق گوید: «از همهٔ شهرهای خدا، شام خوش موقع تر و خوش هواتر و پر آب‌تر و خوش خاک‌تر و پرمیوه‌تر و حاصلخیزتر و ثروتمندتر است و سپاه بیشتر دارد.» در قلب شهری با ۱۴۰.۰۰۰ جمعیت، قصر خلافت به چشم می‌رسید. این قصر را، معاویهٔ اول بنیاد کرده بود، از مرمر و طلا می‌درخشید و موزائیکهای صحن و دیوارهایش جلوهٔ خیره کننده داشت و هوای آن از آب جاری برکه‌ها و آبشارها پاکیزه می‌شد. در ناحیهٔ شمال شهر مسجد بزرگ جای داشت که یکی از ۵۷۲ مسجد شهر بود و تنها بنای تاریخیی است که از دمشق دوران اموی به جا مانده است. محل مسجد در عصر رومیان یک معبد یوپیتر بود که تئودوسیوس اول بر ویرانه‌های آن کلیسای یحیای تعمید دهنده را بنیاد کرد (۳۷۹م). ولید اول، خلیفهٔ اموی، در حدود سال ۸۶ هـ ق (۷۰۵م) به مسیحیان پیشنهاد کرد کلیسا را به مسجد مبدل کند، در عوض به آنها هر کجا که خواسته باشند زمین و لوازم بنا بدهد تا کلیسایی بنیاد کنند؛ ولی مسیحیان راضی نشدند و وی را از عواقب آن بیم دادند و گفتند در کتابهای قدیم هست که هر که این کلیسا را ویران کند خفه خواهد شد. ولید به گفتارشان اعتنایی نکرد و با دست خود ویرانی کلیسا را آغاز کرد. به گفتهٔ مورخان، مدت هفت سال مالیات زمین را در همهٔ قلمرو دولت برای ساختمان این مسجد اختصاص داد، و این به جز آن مالیات فراوان بود که به مسیحیان داد تا کلیسای دیگر بسازند. از هند، ایران، قسطنطنیه، مصر، لیبی، تونس، و الجزایر صنعتگر و هنرور آوردند و ۱۲.۰۰۰ کارگر کار کردند تا ظرف مدت هشت سال مسجد به پایان رسید. به اتفاق جهانگردان مسلمان، این مسجد مجللترین بنای قلمرو اسلام است، و به نظر مهدی و مأمون، خلفای عباسی که امویان و دمشق را دوست نداشتند، در همهٔ جهان بنای دیگری همسنگ آن نبود. بنا، یک محوطهٔ محصور است که در داخل آن چند ردیف ستون صحن وسیعی را که کف آن مرمر است احاطه کرده؛ مسجد در طرف جنوبی صحن جا دارد و آن را از سنگهای مربع برآورده‌اند، برفراز آن چهار مناره است که یکی از آنها قدیمترین منارهٔ تاریخ اسلام است. مسجد را به شیوهٔ معماری بیزانس ساخته و تزیین کرده‌اند و بدون تردید سبک ایاصوفیه در آن مؤثر افتاده است. سقف را به وسیلهٔ صفحات سرب به گنبد، که قطر آن ۱۵ متر است، پیوسته‌اند. در داخل مسجد، که طول آن ۱۳۰ متر است، دو ردیف ستون از مرمر سفید محوطه را از راهروها جدا می‌کند. سرستونها را به شیوهٔ کورنتی تراشیده و به طلا تزیین کرده‌اند؛ بالای ستونها طاقهای مدور یا نعلی است، و این نخستین طاقهای نعلیی است که در دیار اسلام ساخته‌اند. کف مسجد موزائیک است و روی آن فرش انداخته‌اند. دیوارها نیز به موزائیک مرمر الوان و کاشی میناکاری تزیین شده است. در داخل مسجد شش دیوار مرمرین هست که محوطه را به ایوانهایی تقسیم می‌کند. در یکی از دیوارها که رو به مکه دارد محرابی مرصع به طلا و نقره و سنگهای گرانقدر هست. نور مسجد از ۷۴ پنجرهٔ شیشهٔ الوان و ۱۲.۰۰۰ قندیل تأمین می‌شود. یکی از جهانگردان در وصف مسجد گوید: «اگریکی از اهل خرد یک سال بدانجا رود، هر روز نکته‌ای تازه

خواهد آموخت.» یکی از سفرای یونان که اجازهٔ ورود به مسجد یافته بود به همراهان خود گفت: «من با شیوخ مجلس سنا گفته بودم که بزودی قدرت اعراب به آخر می‌رسد، ولی اکنون که می‌بینم بناهای خود را چگونه ساخته‌اند، یقین دانستم که قدرتشان زمانی دراز دوام خواهد داشت.» کسی که از دمشق به جانب شمال رود، پس از عبور از صحرا، بر ساحل فرات، به رقه ـ اقامتگاه موسمی هارون الرشید ـ و پس از عبور از دجله، به موصل می‌رسد. در مسافت قابل ملاحظه‌ای از آن، در ناحیهٔ شمال خاوری، شهر تبریز است که پس از دورانی که از آن گفتگو می‌کنیم به اوج جلال رسید، و در ناحیهٔ مشرق شهر تهران است، که در آن هنگام دهکدهٔ کوچکی بیش نبود. پس از آن دامغان و بعد، در مشرق دریای خزر، گرگان است که در قرن دهم میلادی مرکز یکی از ولایتهای اسلامی بود و به امیران روشنفکر خود اشتهار داشت ـ معروفتر از همه شمس المعالی قابوس شاعر و دانشور بود که ابن سینا را به دربار خویش گرامی داشت و هم او مقبره‌ای به شکل یک برج ضخیم به جا نهاده که ۵۲ متر بلندی دارد و به نام گنبد قابوس معروف است. این تنها بنایی است که از گرگان، شهری که به دوران قابوس به اوج رفاه و کثرت جمعیت رسیده بود، به جا مانده است. در راه شمالی، که از گرگان به طرف مشرق می‌رود، شهر نیشابور است که نام آن با شعر خیام بر زبانها می‌رود. پس از آن مشهد، شهر مقدس مسلمانان شیعه، و بعد مرو است که وقتی مرکز یکی از ولایتهای بزرگ بود. آنگاه بخارا و سمرقند است که معمولا از دسترس مأمورین وصول مالیات دور بود. بر رشته کوه جنوبی، شهر غزنه است که شاعران دربارهٔ قصرهای مجلل محمود در آنجا، و برجهای بلند شهر که سر بر آسمان می‌سود، سخنها گفته‌اند. هنوز هم برج پیروزی، که سلطان محمود بنا کرده، و برج مسعود دوم، که از آن هم زیباتر است، در آنجا به پاست. اگر کسی در قرن یازدهم از این ناحیه به طرف غرب می‌رفت، به عدهٔ زیادی از شهرهای معتبر ایران برمی‌خورد. هرات، شیراز با مسجد بزرگ و باغستانهای معروف، یزد، اصفهان، کاشان، قزوین، قم، همدان، کرمانشاه، و سنندج؛ آنگاه در عراق به دو شهر پرجمعیت بصره و کوفه می‌رسید. مسافر به هر جا می‌گذشت قبه‌های درخشان، مناره‌های جالب، مدرسه‌ها، کتابخانه‌ها، قصرها، باغستانها. بیمارستانها، و حمامها می‌دید و کوچه‌های تنگ و تاریک که فقیران در آن سکونت داشتند. و عاقبت به بغداد می‌رسید که انوری شاعر ایرانی دربارهٔ آن چنین گفته است:

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر

که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او به مثل چون بهشت مینا رنگ

هوای او به صفت چون نسیم جانپرور

به خاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤبار

به منفعت همه خاکش عبیر غالیه بر

کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ

میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشمر

هزار زورق خورشید گونه بر سر آب

بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر

به جای بغداد یک شهر قدیم بابلی بود که از بابل قدیم فاصلهٔ چندانی نداشت. به سال ۱۸۴۸ میلادی در بستر دجله چند آجر به دست آمد که نام بختنصر بر آن منقوش بود. شهر قدیم در ایام شاهنشاهان ساسانی رونق گرفت و پس از فتح اسلام چند دیر مسیحی در آنجا بنیاد شد، که غالباً متعلق به نسطوریان بود. به گفتهٔ مورخان، منصور خلیفه از راهبان این دیرها بدانست که هوای شهر به هنگام تابستان معتدل و از مگس، که در بصره و کوفه فراوان بود، خالی است. شاید خلیفه می‌خواست از این دو شهر ماجراجو که در آن روزگار پر از مردم شورشی بود دوری کند. بدون تردید موقع شهر را از لحاظ سوق الجیشی ممتاز تشخیص داده بود، زیرا در جایی امن در داخل کشور بود و از راه دجله و کانالهای پیوسته به آن با همهٔ شهرهای بزرگ ساحل دجله و فرات ارتباط داشت، و هم از این راه با خلیج فارس و همهٔ بندرهای جهان مربوط می‌شد. به همین ملاحظات بود که مقر خود را از هاشمیه، و سازمانهای حکومت را از کوفه به بغداد انتقال داد (۷۶۲م)؛ محل شهر را به خندق و سه حصار تو به تو محصور کرد و اسم قدیمی آن بغداد را، که به معنی «خداداد» بود، به مدینهٔ السلام تبدیل کرد. یکصد هزار کارگر به کار گرفت و ظرف چهار سال قصرهای بزرگ آجری برای خود و کسانش و سازمانهای دولت بنیاد کرد. قصر خلیفه، که دری مطلا و گنبدی درخشان داشت و به همین جهت آن را «باب الذهب» یا « قبۀالخضرا » می‌خواندند، در میان شهر بود. آنگاه منصور، در بیرون باروی شهر، بر ساحل باختری دجله، یک اقامتگاه موسمی برای خود ساخت که به نام «قصرالخلد» شهره شد و بعدها هارون‌الرشید بیشتر روزگار خود را در این قصر به سر می‌برد. کسی که در این شهر اقامت داشت از پنجرهٔ آن صدها کشتی را توانست دید که بارهای خود را، که از یک نیمهٔ جهان آن روز آورده بودند، بر سنگفرشهای ساحل رود خالی می‌کنند.

به سال ۱۵۱ هـ ق (۷۶۸م) منصور بر ساحل شرقی یا ایرانی دجله قصری و مسجدی بساخت تا پسرش مهدی، کاخی مستقل داشته باشد. بزودی اطراف این دو بنا محلهٔ زیبایی به نام رصافه پدید آمد، و دو پل که بر قایقها استوار بود آن را به شهر مدور ارتباط می‌داد. غالب خلفایی که پس از هارون آمدند در این محله به سر می‌بردند، و چیزی نگذشت که رصافه به وسعت و ثروت از شهر منصور پیشی گرفت؛ پس از هارون‌الرشید، وقتی می‌گفتند بغداد، رصافه را منظور داشتند. در رصافه برای جلوگیری از سوزش آفتاب خیابانها را تنگ و پیچاپیچ کرده بودند؛ این خیابانها از قصر خلیفه تا محلات ثروتمند امتداد داشتند و دو جانب آنها دکانهای شلوغ بود. هر دسته از صنعتگران، خیابان یا بازار خاصی داشتند. اینجا کوی عطرفروشان، آنجا کوی سبدبافان، و کمی دورتر مفتولسازان، و همچنین کوی صرافان و بزازان و کتابفروشان و کویهای دیگر بود. بالا و پشت دکانها خانه‌های مردم بود که به جز خانهٔ ثروتمندان تقریباً همه از خشت بود و مادام که که صاحب آن زنده بود به پا می‌ماند، و پس از او چندان دوامی نداشت. از جمعیت شهر آمار قابل اعتمادی نداریم، به احتمال قوی ۸۰۰٬۰۰۰ بوده است، ولی بعضی مورخان ۲,۰۰۰,۰۰۰ برآورده کرده‌اند. شمار جمعیت هر چه بود، بغداد در قرن دهم میلادی علی الاطلاق بزرگترین شهر جهان به شمار می‌رفت، البته قسطنطنیه را از این میانه استثنا توان کرد. در شهر محله‌ای خاص مسیحیان بود که در آنجا انبوه بودند و کلیساها و دیرها و مدرسه داشتند. نسطوریان، پیروان مذهب وحدت طبیعت، و اصیل آیینان عبادتگاههای مخصوص خود داشتند. هارون مسجدی را که منصور ساخته بود توسعه داد؛ آنگاه معتضد نیز بنای مسجد را تجدید کرد و بر وسعت آن بیفزود. بدون تردید صدها مسجد بنا شده بود تا مردم شهر در آنجا عبادت کنند. در همان اثنا که فقیران از

محنت زندگی رنجبار به نعیم دنیای دیگر خوشدل بودند، اغنیا در همین دنیا از نعیم بهشت بهره‌ور می‌شدند. در بغداد و نزدیک آن صدها قصر مجلل و ویلا بنا شده بود؛ کاخها از بیرون ساده می‌نمود، ولی درون آن همه لاجورد و طلا بود. چیزی از جلال این قصرها را از وصف باورنکردنی که ابوالفدا آورده توان دریافت که گوید: «در قصر خلیفه به بغداد ۲۲،۰۰۰ قالی گسترده و به دیوارها ۳۸۰۰۰ فرشینه و ۱۲۵۰۰ قواره پارچهٔ ابریشمین آویخته بودند.» قصرهای خلیفه و خاندان وی، و مسکن وزیر و رؤسای دیوانهای دولتی، در بغداد شرقی مساحت ۲،۵۸۹،۹۹۰ متر مربع را گرفته بود. از دوران جعفر برمکی که در ناحیهٔ جنوب شرقی شهر، قصری مجلل برای خود ساخت ـ و همان سبب هلاک وی بود ـ مهاجرت طبقهٔ ثروتمند به این ناحیه آغاز شد. جعفر، که می‌خواست از بدخیالی هارون بپرهیزد، این قصر را به مأمون هدیه کرد، و هارون هدیه را برای پسر خود پذیرفت، ولی جعفر تا زنده بود در قصر جعفری اقامت داشت و سرخوش بود. وقتی قصرهای منصور و هارون رو به خرابی نهاد، به جای آن قصرهای تازه بنیاد کردند. معتضد ۴۰۰،۰۰۰ دینار (در حدود ۱،۹۰۰،۰۰۰ دلار) به بنای قصر ثریا خرج کرد (۲۷۹ هـ ق، ۸۹۲م). اگر به یاد بیاوریم که در طویله‌های این قصر ۹،۰۰۰ شتر و استر بود، وسعت آن را حدس توانیم زد. مکتفی در جوار قصر ثریا، قصر تاج را بنیاد کرد (۲۹۰ هـ ق، ۹۰۲م) که بنا و باغستانهای آن در مساحت ۲۳،۰۰۰،۰۰۰ متر مربع گسترده بود. مقتدر، قصر «بهوالشجره» را بنیاد کرد، و این نام از آن یافت که در برکهٔ باغ قصر درختی از طلا و نقره به پا کرده بودند که بر شاخها و برگهای سیمین آن پرندگان نقره به تعبیهٔ مکانیکی نغمه می‌خواندند. سلاطین آل بویه از همهٔ خلفا پیشی گرفتند و ۱۳,۰۰۰,۰۰۰ در هم به بنای قصر معزیه خرج کردند. بدین سان قصرها مکرر و جلال آن افزون شد، تا آنجا که وقتی مقتدر به سال ۳۰۵ هـ ق (۹۱۷م) سفیران یونان را پذیرفت، آنان از قصرهای خلیفه و دیوانهای حکومت که جمعاً سی و سه قصر بود و ایوانهای آن ستونهای مرمری داشت، از آنهمه قالی و پارچهٔ زربفت که بر زمین گسترده و به دیوارها آویخته بود و شمار آنها را کسی نمی‌دانست، از صدها سوار با لباسهای براق که زینهای اسبشان از نقره بود و غاشیهٔ زردوزی و نقره‌دوزی داشت، از آنهمه حیوان وحشی و اهلی که در باغستانهای قصر خلیفه بود، و از قایقهای خاص خلیفه که به جلال از قصرها کمتر نبود و به انتظار هوس خلیفه بر دجله می‌رفت به حیرت افتادند.

طبقهٔ نخبه در میان نعیم فراوان با تجمل و سرگرمی و اضطراب و دسیسه می‌زیست. مردان این طبقه به نظارهٔ اسبدوانی یا بازی چوگان به میدان می‌رفتند، شراب کهنسال حرام می‌نوشیدند، و آذوقه‌ای که از اقصای کشور به قیمت گران خریداری شده بود می‌خوردند. آنها و زنانشان لباس ابریشم رنگارنگ زردوزی و نقره دوزی می‌پوشیدند. به لباس و مو و ریش خود عطر می‌زدند و بوی خوش عنبر و کندر استشمام می‌کردند و سر و گوش و گردن و دست و ساق خود را به زیورهای گرانبها می‌آراستند. شاعری ضمن تغزل دربارهٔ دختری گوید که صدای خلخال معشوق عقلش را ربوده است. معمولا زنان در اجتماعات مردان حضور نمی‌یافتند، به جای آنها شاعران و مطربان و دلقکان بودند و بدون تردید از عشق نیز گفتگوها داشتند، و کنیزکان زیبا با رقص خود دل از مردان می‌ربودند. در اجتماعاتی که موقرتر از این بود، مردم به شعر شاعران یا آیه‌های قرآن گوش فرا می‌داشتند و بعضیها، مانند اخوان الصفا، انجمنهای فلسفی پدید آورده بودند. مورخان از انجمنی سخن می‌گویند که در حدود سال ۱۷۴ هـ ق (۷۹۰م) به پا بوده و ده عضو داشته که یکی سنی و دیگری شیعه و سومی خارجی و چهارمی مانوی و دیگری شاعری غزلسرا و آن یکی فیلسوف و چهار دیگر مسیحی و یهودی و صابئی و زردشتی بوده‌اند. به گفتهٔ مورخان، اجتماعات اینان با ملایمت و مزاح شیرین و بحث آرام و ادب و احترام قرین بوده است. توان گفت که جامعهٔ اسلامی رویهمرفته دارای آداب معاشرت تا حدود امکان عالیی بود. بدون تردید، مشرق زمین از زمان کوروش تا لی هونگ چانگ در کار ادب و

ظرافت از غرب سبق برده است. از نشانه‌های اوج و رونق زندگی بغداد این بود که همهٔ هنرهای مجاز، یعنی آنها که در اسلام حرام نبود، مورد حمایت بود؛ مدرسه‌های ابتدایی و متوسطه فراوان، و نغمهٔ شاعران در فضا طنین افکن بود.

مورخان از زندگی طبقهٔ پایین چندان سخن نگفته‌اند. به حدس می‌توان گفت که آنها با تلاش و رنج خود این سازمان مجلل اجتماعی را برپا نگاه داشته بودند. در همان اثنا که ثروتمندان به ادبیات و هنر و فلسفه و علوم سرگرم بودند، عامهٔ ساده لوح در خیابانها به مطربان گوش فرا می‌داشتند، یا عود می‌نواختند و نغمه‌های مخصوص خود را می‌خواندند. گاه و بیگاه موکب عروسی می‌گذشت و حال و هوای خیابان را صفایی می‌داد. مردم در ایام عید به دیدار یکدیگر می‌رفتند، هدیه‌ها مبادله می‌کردند، و طبعاً به قیمت هدیه‌هایی که داده و گرفته می‌شد توجه داشتند؛ در این گونه روزها با اشتهایی تیزتر از کسانی که بشقابشان طلا بود غذا می‌خوردند. حتی شخص فقیر از جلال خلیفه و شکوه مسجد بی‌بهره نبود و درهمی چند از دینارهای مالیاتی که به بغداد می‌رسید نصیب او می‌شد. سرفراز قدم می‌زد، می‌بالید که فرزند پایتخت بزرگ است و، در عمق خاطر، خویشتن را در شمار بزرگان و حکمفرمایان جهان می‌پنداشت.

یادداشتها

۱ – عقد پوراندخت در محرم ۲۰۲ هـ ق خوانده شد، در این سال هارون مرده بود.

۲ – باید توجه داشت که ، علاوه بر این سه، عدل و امامت نیز جزو اصول مذهب شیعه است.

۳ – لااقل در «قرآن» کریم، این کتاب آسمانی، معجزه شمرده شده است. در ظاهر «قرآن» به داستان معراج و شق قمر نیز اشارت شده است.

۴ – عقیدهٔ مرجئه این بود که مرتکب گناه کبیره را نباید گفت مخلد در عذاب است، بلکه کار او به دست خداست که از او بگذرد یا نه.

۵ – شیعه در نتیجهٔ قتل علی و حسین(ع) و خاندان وی پدید نیامده است، بلکه از روز وفات پیغمبر صف شیعه متمایز شد. آنان که قایل به خلافت علی (ع) بودند شیعهٔ علی نامیده شدند.

۶ – غنیمتهای جنگی تنها تا سال سی و ششم به مدینه می‌رفت، پس از آن تا سال چهلم مرکز جمع‌آوری آن کوفه بود، و در سال چهل و یکم به دمشق منتقل گردید؛ و هر چند عمران مدینه و مکه در عصر عثمان رو به افزایش نهاد، اما سبب آن غنیمتهای جنگی نبود، بلکه طرح اصلاحات ارضی خلیفه موجب چنین پیشرفتی گردید. چند تن از سران قریش زمینهای خارج از حجاز خود را با زمینهای درونی معاوضه کردند، و در نتیجه مالکانی بزرگ چون طلحه و زبیر پیدا شدند که برای خود کاخ ساختند. اما اینکه قسمت اعظم درآمدها را میان مردم تقسیم کردند به طور اطلاق درست نیست، و اگر چنین بود ابوذر خرده‌گیری خود را آغاز نمی‌کرد. اما رواج خنیاگری و می‌خوارگی در مدینه و مکه ابداً با رسیدن غنیمتهای جنگی به این شهر ارتباطی ندارد، زیرا مقدمات این کار از سال ۶۵ هجری به بعد آغاز شد و در این وقت چنانکه می‌دانیم غنیمتها به دمشق می‌رفت.

چرا وضع عمومی مدینه یکباره دگرگون شد و قداست آن محو گردید؟ در این باره در کتاب «زندگانی علی بن الحسین» توضیح داده‌ام. قتل عام مدینه به دست مسلم بن عقبه در حکومت یزید نسلی فاسد را به جای گذاشت که برای رهایی خود از غمهای آن فاجعه به شراب و موسیقی روی آورد.

۷- اساس این افسانه چیزی است که قسمتی از آن را مرزبانی در «معجم الشعراء» و قسمتی را ابوالفرج در کتاب خود «الاغانی» ضمن ترجمهٔ عمربن ابی‌ربیعه و ابن سریج آورده و سپس از «الاغانی» به کتابهای دیگر و از جمله «اعلام النساء» تألیف عمر رضا کجاله راه یافته است. راوی داستان مصعب زبیری است و داستان را از پیرمردی از مردم مکه روایت کند.

مصعب زبیری، مصعب بن عبدالله بن مصعب بن زبیر بن عوام است. از وی کتابی به نام «نسب قریش» به چاپ رسیده است که هم اکنون پیش روی خود دارم. در این کتاب چنانکه از نام آن پیداست تنها نسب قریشیان آمده است. وی در فصل فرزندان امام حسین علیه السلام نام سکینه و شویهای او را برده است (ص ۵۹، چاپ دارالمعارف)، اما از این داستان اثری در کتاب نیست. زبیری دو کتاب دیگر به نامهای «نسب کبیر» و «حدیث مصعب» داشته است که در دسترس نیست. به هر حال، راوی داستان به نقل ابوالفرج یک جا پیرمردی مکی است و در داستانی دیگر علی بن صالح و یا هیثم بن عدی و صالح حسان کوفی. این راویان رادانشمندان علم رجال، چون ابن حجر و نسائی و یحیی بن معین، غیر ثقه و یا کذاب خوانده‌اند. اما از جهت روایت، افسانه بودن آن نیازی به تحقیق فراوان ندارد. از این بگذریم که دختر حسین بن علی و نوهٔ علی بن ابی طالب و خواهر علی بن الحسین چگونه پیش روی برادر خود در جمع زنان مهاجر و انصار چنین مجلسها ترتیب می‌دهد، در حالی که جد او و از فرمودهٔ خدا زنان را از «تیرج جاهلیت» بازداشته است. نه، این بحث را می‌گذاریم و چنین می‌گیریم که سکینه دارای چنین شخصیتی نیست و زنی از طبقهٔ عادی است. اما کدام زن از طبقهٔ عادی بر سر زیبایی خود مردی بیگانه را به داوری می‌خواند تا بگوییم سکینه با عایشه دختر طلحه در این باره به مشاجره پرداخت، و مردی هرزه درا و فاسق را چون عمر بن ابی ربیعه داور قرار داد و عمر گفت: سکینه نمکین تر است و عایشه زیباتر. عمر بن ابی ربیعه مردی است که ابن عتیق دربارهٔ او گفته است در هیچ شعری چون شعر عمر بن ابی ربیعه نافرمانی خدا دیده نمی‌شود. («الاغانی»، دارالثقافه، ج۱، ص ۱۱۳-۱۱۴) اگر این افسانه را دشمنان خاندان پیغمبر (ص) چون مصعب زبیری و دروغ پردازانی چون ابوالفرج برنساخته باشند، و اگر آن شیخ مکی راست گفته باشد، سکینه که قهرمان این داستانهاست زنی است در طبقهٔ بلبله و سلامه و لذةالعیش که نام آنان را در کتاب «زندگانی علی بن الحسین» آورده‌ام ـ زنان موسیقیدان که در مدینه و مکه مجلسها داشتند و مردانی چون کثیر عزة و ابن سریج و اشعب و پسر ربیعه به مجلس آنان می‌رفتند، و سپس راوی بی بندوباری همین که نام سکینه را شنیده، آن را بر آن سیده تطبیق کرده و آیندگان بی‌آنکه بررسی کنند داستان را پذیرفته‌اند. چنین تخلیطها در عصر ما که عصر سند و ثبت واقعه‌هاست بارها رخ می‌دهد تا بدان عصر چه رسد.

فصل دوازدهم

فکر و هنر در ولایتهای خاوری اسلام

۱۱-۴۵۰ هـ ق (۶۳۲-۱۰۵۸م)

I – دانشوری

به طوری که از احادیث نبوی معلوم می‌شود، پیامبر مردم را در طلب علم تشویق می‌کرد و این کار را محترم می‌داشت، و از این جهت با اغلب مصلحان دینی تفاوت داشت. گفته بود: «هر که به راهی رود که علمی جوید، خدا برای وی راهی به سوی بهشت بگشاید ... مرکب عالمان دانا را با خون شهیدان وزن کنند و مرکب عالمان از خون شهیدان برتر باشد.» ارتباط مسلمین با فرهنگ یونانی دیار شام حس رقابت علمی یونان را در ایشان برانگیخت، و چیزی نگذشت که در قلمرو اسلام دانشور و شاعر مقامی ممتاز به دست آوردند.

آغاز تعلیم اطفال از آن وقت بود که سخن توانستند گفت؛ از همان وقت که شهادتین را به آنها یاد می‌دادند. در شش سالگی بعضی برده زادگان، عده‌ای از دختران، و همهٔ پسران را، به جز پسران اغنیا که معلمان خصوصی داشتند، به مدرسهٔ ابتدایی می‌بردند که معمولا در یکی از مساجد و احیاناً در مجاورت یک چشمهٔ عمومی در هوای آزاد بود. تعلیم در این گونه مدرسه‌ها معمولا رایگان بود، یا دستمزد آن چنان ناچیز بود که همهٔ مردم قادر به پرداخت آن بودند. معلم از پدر طفل مبلغی می‌گرفت که بیشتر از دو ریال در هفته نبود؛ باقی مخارج را مردم نیکوکار می‌پرداختند. برنامهٔ تعلیم بسیار ساده بود: تعلیم نماز بود و قرائت قرآن و حفظ آیات و آشنایی با مقررات دینی وقصه‌ها و مبادی اخلاقی و شریعت که در قرآن هست. نوشتن و حساب را برای مرحلهٔ بالاتر گذاشته بودند، شاید از این جهت که نوشتن در مشرق زمین هنری است که محتاج تمرین مخصوص است. به علاوه، به طوری که مسلمانان می‌گفتند، نویسنده را همه جا می‌شود یافت. هر روز قسمت کمی از قرآن را به خاطر می‌سپردند، آنگاه به صدای بلند می‌خواندند. هدف همهٔ متعلمان این بود که تمام قرآن را به خاطر سپارند؛ اگر موفق می‌شدند، عنوان حافظ می‌یافتند و منزلتی برجسته داشتند. به نظر مسلمانان کسی که نوشتن و تیراندازی و شنا آموخته بود «مرد کامل» بود. مذاکره طریقهٔ تعلیم، و عصا ابزار آن بود. تنبیه معمولی این بود که با ترکهٔ خرما به کف پا می‌زدند. هارون الرشید به معلم فرزندش امین گفته بود: «نباید ساعتی بگذرد مگر آنکه چیزی به او تعلیم داده باشی. اما غمگینش نکن که ذهنش بمیرد، و چندان ملایمت مکن که به تنبلی خو کند؛ تا توانی او را به مدارا اصلاح کن، و اگر سود نداد، شدت و خشونت کن.» هدف تعلیمات ابتدایی تقویت اخلاق و هدف مرحلهٔ بعد آموختن علم بود. معلم در مسجدی پهلوی ستون یا دیواری می‌نشست و درسی از تفسیر، حدیث، فقه، و شریعت تقریر می‌کرد. یک وقت هم دولت این مدرسه‌های متوسطه را تحت نظر گرفت و مخارج آن را پرداخت و علم نحو فقه‌اللغه، بلاغت، ادب، منطق، ریاضیات، و هیئت را نیز به برنامهٔ دینی افزود. علم نحو مورد توجه خاص بود، زیرا زبان عرب را از همهٔ زبانها کاملتر می‌دانستند و بی‌غلط به کار بردن آن برای مردم تعلیم یافته امتیاز مهمی بود. در این مدرسه‌ها نیز تعلیم رایگان بود، معلمان و شاگردان مقرری و مخارج خود را احیاناً از دولت یا از منابع خیرات و صدقات می‌گرفتند. در مدرسه‌ها، جز در مورد

قرآن، اهمیت معلم بیشتر از کتاب بود و شاگردان بیشتر از افراد می‌آموختند تا از کتاب. طالبان علم در اطراف قلمرو اسلام می‌گشتند تا معلم معروفی را ببینند. هر که می‌خواست در شهر خود احترامی داشته باشد می‌بایست به مکه یا بغداد یا دمشق یا قاهره سفر کند و در آنجا از یک یا چند تن از علمای بزرگ، علم آموزد. این ادبیات بین‌المللی بآسانی در همهٔ قلمرو وسیع اسلام رواج و انتشار گرفت، زیرا در سراسر جهان اسلام، هر قدر هم مردم آن گوناگون بودند، زبان تعلیم و ادبیات عربی بود، که دامنهٔ انتشار آن بیش از زبان لاتینی گسترش یافته بود. مسافر در قلمرو اسلام به هر شهری می‌رسید یقین داشت که تقریباً در هر یک از اوقات روز می‌تواند در مسجد بزرگ شهر یک بحث علمی را بشنود؛ طلبهٔ مسافر غالباً می‌توانست در مدرسهٔ شهر برای مدتی، علاوه بر تعلیم رایگان، جا و غذا نیز داشته باشد. مدرسه درجهٔ علمی نمی‌داد؛ بالاترین هدف طلبه این بود که یک شهادتنامهٔ خصوصی از استادی که به حضور او رسیده بود بگیرد تا معلوم شود در رشته‌ای که درس گرفته صلاحیت و کفایت یافته است. همهٔ منظور طلبه تحصیل ادب بود ـ عادات نیک و تکمیل ذوق، حاضر جوابی و نکته سنجی و ظرافت، و کسب معلومات لازم برای یک مرد کامل و مهذب.

وقتی مسلمانان سمرقند را گشودند (۹۴ هـ ق، ۷۱۲م) ، تهیهٔ خمیر کتان و دیگر گیاهان الیافدار را از چینیان آموختند، که از آن خمیر صفحات بسیار نازک می‌ساختند و خشک می‌کردند. این صنعت به خاور نزدیک آمد و ، در زمانی که هنوز اوراق بردی (پاپیروس) فراموش نشده بود، به جای کاغذ پوستی به کار رفت. نخستین کارگاه کاغذسازی در قلمرو اسلام به سال ۱۷۸ هـ ق (۷۹۴م) در بغداد به دست فضل بن یحیی، وزیر هارون الرشید، گشوده شد؛ آنگاه مسلمین این صنعت را به سیسیل و اسپانیا بردند، و از آنجا به ایتالیا و فرانسه رسید. پیش از آن، کاغذ از سال ۱۰۵ میلادی در چین به کار می‌رفت، در مکه از سال ۸۹ هـ ق (۷۰۷م)، در مصر از ۱۸۴ هـ ق (۸۰۰م)، در اسپانیا از ۳۳۹ هـ ق (۹۵۰م)، در قسطنطنیه از سال ۴۹۴ هـ ق (۱۱۰۰م)، در سیسیل از ۳۹۳ هـ ق (۱۱۰۲م)، در ایتالیا از ۵۴۸ هـ ق (۱۱۵۴م)، در آلمان از ۶۲۶ هـ ق (۱۲۲۸م)، و در انگلستان از ۷۰۹ هـ ق (۱۳۰۹م). این اختراع به هر جا می‌رسید تألیف کتاب را آسان کرد. به گفتهٔ یعقوبی، در ایام او (۲۷۸ هـ ق، ۸۹۱م) بیش از یکصد کتابفروشی در بغداد بود که در آنجا، به جز فروش کتاب، از کتابها نسخه‌برداری می‌کردند و خطوط تزیینی می‌نوشتند؛ مجامع ادبی نیز بود. بسیاری از طلاب علم، معاش خود را از استنساخ کتاب برای بازرگانان کتابفروش به دست می‌آوردند. در قرن دهم میلادی کسانی بودند که امضا و خط بزرگان را جمع آوری می‌کردند، و کتابدوستانی بودند که در مقابل نسخه‌های کمیباب بهای گزاف می‌پرداختند. مؤلفان از فروش کتاب خویش چیزی به دست نمی‌آوردند و در کار معاش به وسایل قابل اعتمادتر یا به عطای امیران و ثروتمندان تکیه داشتند، زیرا هدف ادبیات و هنر اقناع ذوق طبقهٔ اشراف و مالداران صاحبجاه والانژاد بود.

در غالب مسجدها کتابخانه‌ای بود؛ در بیشتر شهرها نیز کتابخانه‌های عمومی بود که تعداد زیادی کتاب داشت و درهای آن به روی طالبان علم گشوده بود. به سال ۳۳۹ هـ ق (۹۵۰م) در موصل یک کتابخانهٔ عمومی بود که یکی از نیکوکاران تأسیس کرده بود و مطالعه‌کنندگان، به جز کتاب، کاغذ مورد احتیاج خود را نیز در آنجا می‌یافتند. تنها فهرست کتابهای موجود در کتابخانهٔ عمومی ری ده مجلد قطور شده بود. کتابخانهٔ بصره به دانشورانی که در آنجا مطالعه می‌کردند مقرری و اعانه‌هایی می‌داد. یاقوت حموی، جغرافیدان معروف، سه سال در کتابخانهٔ مرو و خوارزم به فراهم کردن اطلاعات برای کتاب معجم البلدان اشتغال داشت. وقتی مغولان بغداد را ویران کردند، سی و شش کتابخانهٔ عمومی در آنجا بود، و این به جز تعداد بیشمار کتابخانه‌های خصوصی بود، زیرا رسم بود که هر یک از ثروتمندان مقدار زیادی کتاب داشته باشد. امیر بخارا یک طبیب معروف را به دربار خود دعوت کرد؛ او نپذیرفت و

گفت چهار صد شتر برای حمل کتابهای خود لازم دارد. وقتی واقدی درگذشت، ششصد صندوق پر از کتاب به جا گذاشت که برای برداشتن هر صندوق دو مرد لازم بود. بعضی بزرگان (چون صاحب بن عباد) به قدر همهٔ کتابخانه‌های اروپا کتاب داشتند. در هیچ یک از کشورهای جهان، به جز چین در ایام مینگ هوانگ، نظیر شوق و علاقه‌ای که از قرن هشتم تا یازدهم میلادی در قلمرو اسلام برای جمع آوری کتاب بود به وجود نیامد. در این چهار قرن زندگی فرهنگی مسلمانان به اوج رسید. در هزاران مسجد قلمرو اسلام، از قرطبه (کورذووا) تا سمرقند، شمار دانشوران کمتر از ستونها نبود، و علم و فصاحتشان در ایوانها انعکاس داشت. راههای کشور از گروه بیشمار جغرافیدانان و مورخان و عالمان الاهی پر بود که در طلب علم و حکمت روان بودند. در دربار صدها امیر آهنگ قصاید شاعران و مباحثات فلسفی منعکس بود؛ هیچ کس جرئت نداشت مال فراوان داشته باشد مگر آنکه با مال خود ادبیات و هنر را کمک کند. اعراب تیزهوش سریع الانتقال خیلی زود همهٔ فرهنگ ملل مغلوب را فرا گرفتند، و اقوام مغلوب چنان نرمش نشان دادند که اکثریت شاعران و عالمان و فیلسوفانی که زبان عرب را از لحاظ علم و ادب غنیترین زبان جهان کردند از میان ایشان برخاستند؛ در این گروه، فیلسوف و عالم و شاعر عرب اقلیتی ناچیز بودند.

در این دوران، دانشوران مسلمان اساس ادبیات ممتاز عربی را استوار کردند؛ با تحقیقات وسیع خویش در نحو، زبان عرب را منطق و میزان بخشید؛ با فرهنگهایشان گنجینهٔ لغات این زبان را نظم و دقت عطا کردند، با جنگها و دایرةالمعارفها و خلاصه برداشته‌هایشان از زوال بسیاری از چیزها جلو گرفتند؛ و در زمینهٔ نقد متون ادبی و تاریخی کوشیدند. ما محتاج به تذکار نام این دانشوران نیستیم، کافی است که به فضلشان معترف باشیم و از اعمالشان تمجید کنیم.

از این میانه کسانی که بیشتر نامشان به یاد می‌ماند مورخانند که همهٔ اطلاعات خود را دربارهٔ تمدن اسلامی مدیون ایشانیم و بدون آنها سرگذشت این تمدن نیز، چون تمدن مصر فراعنهٔ پیش از شامپولیون، برای ما ناشناخته می‌ماند. از جمله محمد بن اسحاق متوفا به سال ۱۵۹ هـ ق (۷۶۷م) نویسندهٔ « سیرهٔ رسول الله » است که به وسیلهٔ ابن هشام تنقیح و تکمیل شد؛ و اگر «قرآن» را استثنا کنیم قدیمیترین کتاب معتبر و منثور عربی است که به دست ما رسیده است. دانشوران محقق و کوشا در سرگذشت اولیا و صلحا، فیلسوفان، وزیران، فقیهان، طبیبان، خطاطان، حکام بزرگ، عاشقان، و دانشوران کتابهای مفصل پرداخته‌اند. ابن قتیبه (۲۱۳-۲۷۶ هـ ق، ۸۲۸-۸۸۹م) یکی از جمله دانشوران اسلام بود که می‌خواستند تاریخ عمومی جهان را بنویسند. وی مورخ جسوری بود که می‌خواست در آن کتاب مفصل به تاریخ دین خود همان قدر جا اختصاص دهد که تاریخ هر ملت و دین دیگر در صحنهٔ پرحوادث جهان می‌توانست داشت. محمد بن الندیم به سال ۳۷۷ هـ ق (۹۸۷م) کتاب خویش، موسوم به «الفهرست» را نوشت و از هر کتاب تألیف یا ترجمه که در هر یک از رشته‌های علوم به زبان عربی بود سخن آورد، و ترجمهٔ انتقادی مؤلف را نیز بر آن افزود و فضایل و عیوب وی را برشمرد. اگر خواننده به نظر آورد که از کتابهای یاد شده در فهرست ابن الندیم، تا آنجا که می‌دانیم، یکی از هزار جا نیست، می‌تواند پی برد که غنای منابع اسلامی به دوران وی تا کجا بوده است.

ابوجعفر محمد طبری (۲۲۴-۳۱۰ هـ ق، ۸۳۸-۹۲۳م)، که در قلمرو تاریخ اسلام چون لیویوس مورخ معروف مغرب زمین است، مانند بسیاری از نویسندگان اسلامی، ایرانی بود و در طبرستان، در جنوب دریای خزر، چشم به دنیا گشوده بود. پس از آنکه سالها در عربستان و شام و مصر به صورت دانشوری فقیر سفر کرد، در بغداد استقرار یافت و به امر قضا مشغول شد. چهل سال از عمر خویش را به نوشتن کتاب «اخبار الرسل و الملوک» که یک تاریخ عمومی

است صرف کرد. وی تاریخ جهان را از آغاز خلقت تا سال ۳۰۲هـ ق (۹۱۳م) یاد کرده و قسمتی از این کتاب به جا مانده پانزده جلد بزرگ است؛ به گفتهٔ مورخان، آنچه از دست رفته ده برابر این بوده است. طبری نیز چون بوسوئه دست خدا را در همهٔ حوادث جهان می‌بیند. در فصول اول کتاب وی بسیار عبارات هست که نشان تقوای اوست. اما جنبهٔ لفاظی دارد، چنانکه گوید: «در ذکر آن امتحان که خداوند از پدر ما، آدم علیه‌السلام، کرد و او را به طاعت خویش بیازمود.» و اینکه خدا خانه‌ای از یاقوت به زمین فرستاد تا آدم در آن جای گیرد و چون عصیان پروردگار کرد خانه را از زمین ببرد. طبری نیز تاریخ یهود را چون «تورات» نوشته و گوید مریم باکره مسیح را بزاد و حمل وی چنان بود که جبرئیل در آستین وی دمید، و جلد اول را به صعود مسیح پایان داده است. جلد دوم از جلد اول معقولتر است، و آن تاریخ ایران را در عصر ساسانیان ، به شیوه‌ای زنده و قابل قبول و در بعضی موارد جالب شرح می‌دهد؛ حوادث را به ترتیب وقوع، سال به سال نقل می‌کند؛ معمولا حادثه از راوی نقل می‌شود که او نیز از راوی دیگر نقل کرده تا به کسی می‌رسید که شاهد آن بوده یا در ایام وی رخ داده است. حسن این روش این است که منابع را نقل می‌کند، ولی طبری روایتهای مختلف را مرتب نکرده که از آن یک موضوع به هم پیوسته ایجاد کند؛ به همین جهت، تاریخ وی انبوهی از حاصل کار ملال‌انگیز است، نه یک کار هنری.

مسعودی، که از همهٔ مورخان بعد از طبری معتبرتر است، عقیده دارد که طبری بزرگترین مورخان سلف اوست. ابوالحسن علی مسعودی عرب نژاد و زادهٔ بغداد بود؛ وی به شام، فلسطین، عربستان، زنگبار، ایران، آسیای مرکزی، هند، و سیلان سفر کرد و چنانکه خود او می‌گوید تا دریای چین رفته است. حاصل سفرهای خویش را در مجموعه‌ای مرکب از سی جلد فراهم آورد که حتی به نظر دانشوران مسلمان که به پرمایگی شهره‌اند بیشتر از حد تحمل مفصل بود. سپس خلاصه‌ای از آن فراهم آورد که باز از آنچه باید مفصلتر بود. شاید عاقبت خود او نیز معتقد شد که خوانندگان آن مقدار وقت که او برای نوشتن صرف می‌کند برای خواندن ندارند و بار دیگر کتاب خویش را به صورتی که اکنون می‌شناسیم مختصر کرد (۹۴۷م)، و نام عجیب «مروج الذهب و معادن الجوهر» بدان داد. مسعودی دربارهٔ همهٔ قلمرو گسترده، از چین تا فرانسه، از لحاظ جغرافیایی، گیاهی، حیوانی، تاریخی سخن آورده و عادات، ادیان، علوم، فلسفه، و رسوم مردم آنجا را شرح داده، و در جهان اسلام همانند پلینی و هرودوت در مغرب زمین است. مسعودی کتاب خود را چنان خلاصه نکرده که بی‌فایده و خشک شود، بلکه احیاناً به تفصیل می‌پردازد و چنانکه عادت اوست مانعی نمی‌بیند که گاه به گاه قصهٔ جالب شیرینی نقل کند. وی در کار دین تا حدی شکاک بوده، اما شک خود را به خوانندگان تحمیل نمی‌کند. در آخرین سال حیاتش نظریات خود را دربارهٔ علم و تاریخ و فلسفه در کتاب «الاستذکار لمامرفی سالف الاعصار» و کتاب «ذخایر العلوم» و «ما کان فی سالف الدهور» خلاصه کرد و «از تکامل کاینات از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان» سخن به میان آورد. شاید این نظریات وی را با محافظه‌کاران بغداد به گرفتاریها کشانید و ناچار شد، به تعبیر خودش، شهری را که در آنجا زاده و به جوانی رسیده و کمال یافته بود رها کند و به قاهره رود و از فراق زادگاه خویش متأسف باشد. در این باب گوید: «طبیعت این زمانه چنین است که مردم را متفرق کند و میانشان دوری افکند. خداوند اقوامی را برکت می‌دهد که فرزندانش هموطن خود را دوست داشته باشند، و هم از نشانه‌های تقوا و صلاح این است که انسان به زادگاه خود دلبسته باشد و نشانهٔ نجابت و بزرگی این است که دوری از خانه و دیار را خوش ندارد.» در قاهره، از آن پس که ده سال دور از دیار خویش به سر برد، مرگش در رسید (۳۴۶ هـ ق ۹۵۶م).

دربارهٔ این مورخان می‌توان گفت که عرصهٔ کوشش و فعالیت و توجه ایشان از دیگران وسیعتر بود و جغرافیا را به وضعی درست و توفیق آمیز به تاریخ ارتباط دادند، نکته‌ای از مسائل مربوط به انسان را فرو نگذاشتند، و از مورخان

دنیای مسیحی در همان عصر خیلی بالاتر رفته بودند. مع ذلک، غالباً در ظلمات سیاست و جنگ و لفاظی گمراه می‌شوند و به جستجوی عوامل اقتصادی و اجتماعی و نفسانی که در سرنوشت حوادث مؤثر است کمتر می‌پردازند. کتابهای ضخیمشان ترکیب منظم ندارد و در آنجا فقط انبوهی از اطلاعات ناپیوسته و نامنظم دربارهٔ اقوام و حوادث و اشخاص می‌توان یافت. هرگز به مرحلهٔ بحث دقیق و بیطرف از منابع خویش نرفته‌اند و، در نتیجهٔ تقوا و شدت علاقه به دین، به اجماع و تسلسل روایت، که ممکن است یکی از روات آن نادرست باشد، اعتماد فوق‌العاده دارند؛ به همین جهت، احیاناً منقولاتشان تا حدود قصهٔ کودکان پایین می‌رود و از پیشگویی و اخبار و معجزات و افسانه‌ها پر می‌شود. همان طور که مورخان مسیحی (به استثنای گیبن) همهٔ سرگذشت تمدن اسلام در قرون وسطی را به صورت ذیل مختصری بر جنگهای صلیبی نوشته‌اند، بسیاری از مورخان مسلمان نیز تاریخ جهان پیش از اسلام را مختصر آورده و همه را مقدمهٔ رسالت پیامبر دانسته‌اند. ولی باید از خودمان بپرسیم عقل مغرب زمینی چگونه می‌تواند دربارهٔ مشرق زمینی بیطرفانه قضاوت کند. همان طور که گل وقتی از شاخ جدا شد زیبایی خود را از دست می‌دهد، زیبایی زبان عربی نیز ضمن ترجمه از دست می‌رود. مسائلی که در آثار مورخان مسلمان هست و در نظر هموطنانشان جالب و زیباست، به نظر خوانندگان مغرب زمین ملال انگیز و بی رونق می‌نماید؛ گویی اینان ندانسته‌اند که مناسبات اقتصادی و روابط دوستانهٔ ملل مقتضی است که دربارهٔ همدیگر بدقت مطالعه کنند و همدیگر را چنانکه باید بفهمند.

II – **علوم**

مسلمانان در این قرنها، که دوران رونق فرهنگ اسلامی بود، در راه ایجاد تفاهمی که در فصل پیش به اشاره از آن سخن آورده‌ایم کوتاهی نکردند. خلفا می‌دانستند که اعراب در زمینهٔ علم و فلسفه عقب مانده‌اند و یونانیان میراث فراوانی از علوم در شام به جای نهاده‌اند. امویان مردمانی خردمند بودند که مدارس معتبر مسیحی، صابئی، و ایرانی اسکندریه، بیروت، انطاکیه، حران، نصیبین، و جندیشاپور را باقی گذاشتند و مزاحم آنها نشدند. کتابهای اساسی علم و فلسفه که غالباً به سریانی ترجمه شده بود در این مدارس محفوظ مانده بود. مسلمانانی که با زبان سریانی آشنایی داشتند شیفتهٔ این کتابها شدند، چیزی نگذشت که ترجمهٔ عربی آنها به وسیلهٔ نسطوریان مسیحی یا یهودیان آماده شد. حکام اموی و عباسی این استقراض ثمربخش علمی را تشویق کردند. منصور و مأمون و متوکل کسان به قسطنطنیه و دیگر شهرهای هلنیستی، و احیاناً به نزد امپراطوران روم شرقی ـ دشمنان همیشگی خود ـ فرستادند تا کتابهای یونانی و مخصوصاً کتب طب و ریاضیات را بیاورند. کتاب اصول هندسهٔ اقلیدس از همین راه به دست مسلمانان رسید. مأمون به سال ۲۱۵ هـ ق (۸۳۰م) بیت الحکمه را ، که یک انجمن علمی بود و یک رصدخانه و کتابخانهٔ عمومی داشت، در بغداد پایه نهاد، و برای این کار ۲۰۰,۰۰۰ دینار (۹۵۰,۰۰۰ دلار) خرج کرد؛ گروهی مترجم در آنجا گماشت، و برای آنان از بیت‌المال مقرری معین کرد. به گفتهٔ ابن خلدون، اسلام آن بیداری علمی را که در همه جا پدید آورد به این انجمن علمی مدیون است. نهضت علمی اسلام از لحاظ مقدمات ـ رواج تجارت و کشف گنجینه‌های یونان — و هم از لحاظ نتیجه ـ رونق علم و ادب هنر ـ درست همانند رنسانس ایتالیا بود.

کار ترجمهٔ مفید و ثمربخش از سال ۱۳۳ تا ۲۸۸ هـ ق (۷۵۰ تا ۹۰۰م) دوام یافت. در این دوران مترجمان، کتابهای اساسی را از سریانی، یونانی، پهلوی، و سانسکریت به عربی ترجمه کردند. ارشد مترجمان بیت‌الحکمه یک طبیب نسطوری به نام حنین بن اسحاق (۱۹۴-۲۶۰ هـ ق، ۸۰۹-۸۷۳م) بود که، چنانکه خود او گفته، به تنهایی یکصد رساله از رسایل جالینوس و مکتب علمی وی را به سریانی، و سی و نه رسالهٔ دیگر را به عربی برگردانیده بود، و در نتیجهٔ ترجمه‌های او بعضی رسایل جالینوس از فنا رهایی یافت. حنین، به جز رسایل مذکور، کتاب مقولات (که

مسلمین قاطیغوریاس گویند) و فیزیک و اخلاق کبیر ارسطو، جمهور و تیمایوس و نوامیس افلاطون، حکم بقراط، کتاب الادویهٔ المفرده دیوسکوریدس، و کتاب الاربعه بطلمیوس را به عربی ترجمه کرده بود، و همچنین عهد قدیم را از روی ترجمهٔ هفتادی یونانی به عربی برگردانیده بود. مأمون نزدیک بود خزانه را ورشکست کند، زیرا به پاداش کار حنین معادل وزن کتابهایی که ترجمه کرده بود طلا داد. وقتی متوکل به خلافت رسید، وی را طبیب دربار کرد. ولی بعد او را مدت یک سال به زندان انداخت، زیرا از ترکیب دارویی که خلیفه می‌خواست به وسیلهٔ آن یکی از دشمنان خود را نابود کند دریغ کرده بود و به تهدید خلیفه، که گفته بود اگر تمرد کند او را خواهد کشت، وقعی ننهاده بود. اسحاق بن حنین در کار ترجمه دستیار پدر بود و همو از کتابهای ارسطو در مابعد الطبیعه و در نفس (و در تولید مثل حیوان) را به عربی برگردانید و شرحهای اسکندر افرودیسی را، که در فلسفهٔ اسلامی نفوذ بسیار داشت، ترجمه کرد. تا سال ۲۳۶ هـ ق (۸۵۰م) مهمترین آثار یونانی در ریاضیات و نجوم و طب به عربی درآمده بود. ترجمهٔ عربی کتاب بطلمیوس المجسطی نامیده شد؛ مقولهٔ V – VII قطوع مخروطی آپولونیوس پرگایی، و کتاب الحیل (مخانیکا) اثر هرون اسکندرانی، و پنوماتیکا اثر فیلن به برکت ترجمهٔ عربی در جهان به جا مانده است. عجیب است که مسلمانان با وجود علاقهٔ فراوانی که به شعر و تاریخ داشتند، از شعر و نمایشنامه و تاریخنگاری یونانی غافل ماندند و در این مرحلهٔ فعالیت علمی و ادبی، به جای تبعیت از یونان، پیرو ایرانیان شدند. این برای جهان اسلام و برای انسانیت عموماً یک تصادف بد بود که آثار افلاطون و ارسطو با صبغهٔ نوافلاطونی به دست مسلمانان رسید. مؤلفات افلاطون، به صورتی که فرفوریوس تفسیر کرده بود، و نظریات ارسطو به صورت مسخ شده در قالب کتابی به نام اثولوجیا به دست مسلمانان رسید. کتاب مذکور توسط یکی از پیروان نوافلاطونی که در قرن پنجم و ششم می‌زیست تألیف شده بود، ولی به نام خود ارسطو به عربی ترجمه شد. اعراب هیچ یک از مؤلفات افلاطون و ارسطو را ترجمه نکرده نگذاشتند، ولی این ترجمه‌ها در بسیاری موارد دقیق نبودند. علمای اسلام کوشیدند تا فلسفهٔ یونان را با قرآن هماهنگ کنند و به شرحهایی که طرفداران نوافلاطونی نوشته بودند بیشتر از اصول مؤلفات فلاسفهٔ یونان توجه داشتند. بدین جهت، کتابهای واقعی ارسطو، جز آنچه دربارهٔ منطق و علوم طبیعی بود، به دست مسلمانان نرسید. انتقال مستمر علوم و فلسفه از مصر و هند و بابل، از راه یونان و روم شرقی، به قلمرو شرقی اسلام و اسپانیا، و از آنجا به شمال اروپا و امریکا، از حوادث مهم و جالب تاریخ جهان بوده است. وقتی اعراب بر شام استیلا یافتند، علوم یونانی در آنجا زنده بود. البته رواج علوم یونانی تا حدی به علت ابهام و پیچیدگی و هم به علت فقر ولایت و فساد حکومت ضعیف بود. سوروس سبخت، راهب دیر قنسرین، که شهری در ناحیهٔ فرات علیا بود، رساله‌هایی دربارهٔ هیئت به زبان یونانی می‌نوشت که ضمن آن برای اول بار در خارج از هندوستان از ارقام هندی سخن به میان آمده بود (۴۲ هـ ق، ۶۶۲م). بیشتر آنچه مسلمانان از علوم پیشینیان گرفتند از یونان بود، و هند نسبت به یونان در مرحلهٔ دوم جای داشت. به سال ۱۵۷ هـ ق (۷۷۳م) منصور فرمان داد رساله‌های «سد هانت» را، که در علم هیئت بود و تاریخ تألیف آن به ۴۲۵ ق‌م می‌رسید، ترجمه کنند. شاید ارقام معروف به «عربی» و صفر به وسیلهٔ این رسایل به قلمرو اسلام راه یافته است. خوارزمی به سال ۱۹۸ هـ ق (۸۱۳م) ارقام هندی را در جدولهای ریاضی خود به کار برد. پس از آن، به سال ۲۱۰ هـ ق (۸۲۵م) رساله‌ای منتشر کرد که در زبان لاتینی به عنوان کتاب آلگوریسمی [بغلط، به جای الخوارزمی] معروف است، و چیزی نگذشت که کلمات آلگوریتم و آلکوریسم، که در زبانهای اروپایی به معنی فن محاسبه به کار می‌رود، رواج یافت. به سال ۳۶۶ هـ ق (۹۷۶م) محمد بن احمد [خوارزمی] در مفاتیح العلوم نوشت که اگر در عملیات حساب در مرحلهٔ عشرات عددی نباشد، باید دایرهٔ کوچکی به جای آن نهاد تا ردیفها برابر شود. مسلمانان این دایره را صفر نامیدند، که به معنی خالی است و کلمهٔ انگلیسی «زرو» از آن آمده است. علمای لاتین صفر را Zephyrum گفتند، و در زبان ایتالیایی به اختصار Zero شد.

مبادی علم جبر در مؤلفات دیوفانتوس یونانی از مردم قرن سوم میلادی است، اما نام آن از مسلمین است که این علم حلال مشکلات را به کمال رسانیده‌اند. مهمترین شخصیت این میدان علمی محمد بن موسی (۱۶۴-۲۳۶ هـ ق، ۷۸۰-۸۵۰م) است که، به انتساب زادگاه خود خوارزم (خیوهٔ امروز) واقع در شرق دریای خزر، به «خوارزمی» معروف شده است. وی در پنج رشتهٔ علوم رسایل گرانبها نوشت. رساله‌ای دربارهٔ ارقام هندی داشت و زیجی مرتب کرد که در اسپانیا تجدید نظر شد و تا قرنها در همهٔ ممالک، از قرطبه تا چانگان چین، متبع بود. قدیمترین جدولهای محاسبهٔ مثلثات را او نوشت و با همکاری شصت و نه تن از علما یک فرهنگ جغرافیایی برای مأمون فراهم کرد. در کتاب معروف خود به نام حساب الجبر و المقابله، راه حلهای هندسی برای معادلات درجهٔ دوم نشان داد. اصل عربی این کتاب از میان رفته، اما ترجمه‌ای که گراردوس کرموننسیس در قرن دوازدهم از آن کرده بود تا قرن شانزدهم در دانشگاههای اروپا تدریس می‌شد، و مغرب زمین کلمهٔ جبر را، که نام علم معروف شد، از این کتاب گرفت. ثابت بن قره (۲۱۱-۲۸۸ هـ ق، ۸۲۶-۹۰۱م)، به غیر از ترجمه‌های فراوان، مؤلفاتی در رشته‌های هیئت و طب داشت و بزرگترین عالم هندسه در اسلام شد. ابوعبدالله بتانی (۲۳۶-۳۱۷ هـ ق، ۸۵۰-۹۲۹م)، که فردی صابئی مذهب از مردم رقه بود و در اروپا به نام آلباتنیوس معروف است، علم محاسبهٔ مثلثات را از آنچه در ایام ابرخس و بطلمیوس بود خیلی جلوتر برد: در حل مسائل، مثلث را جانشین چهار ضلعی بطلمیوس کرد، وجب را به جای وتر قوس ابرخس به کار برد؛ و همو در حساب مثلثات نسبتها را تقریباً به صورتی که اکنون به کار می‌بریم مرتب کرد.

مأمون گروهی از منجمین را به کار رصد اجرام سماوی و ثبت نتایج آن و تحقیق هیئت بطلمیوس و مطالعه دربارهٔ کلفهای خورشید برگماشت. با مسلم انگاشتن کرویت زمین، طول یک درجهٔ نصف‌النهار را به وسیلهٔ رصد کردن خورشید در یک زمان از تدمر (پالمورا) و از دشت سنجار، اندازه گرفتند. در نتیجهٔ این اندازه‌گیری، مقدار آن درجه پنجاه و شش میل و دو ثلث میل [۹۱٬۱۷۷ کیلومتر] تعیین شد که فقط نیم میل از اندازهٔ زمان ما بیشتر است. بر این اساس، محیط زمین را در حدود ۳۲٬۸۲۰ کیلومتر معین کردند. این منجمین چیزی را تا از امتحان و تجربهٔ علمی درست در نمی‌آمد، نمی‌پذیرفتند و در تحقیقات خودشان به اقتضای قوانین علمی صرف، پیش می‌رفتند. یکی از ایشان به نام فرغانی، که از مردم فرغانهٔ ماوراءالنهر بود، در رشتهٔ نجوم کتابی [به نام جوامع علم النجوم] نوشت (حدود سال ۲۴۶ هـ ق، ۸۶۰م) که هفت قرن تمام در آسیای باختری و اروپا مرجع و مورد استفاده بود. بتانی از او هم مشهورتر بود؛ بتانی چهل و یک سال تمام در کار تنظیم رصدهایی که به دقت و شمول شهره بود وقت صرف کرده و، در نتیجهٔ رصدهای خود، به نتایجی رسید که به صورتی عجیب با نتایج روزگار ما نزدیک است. از جمله، تقدیم اعتدالین را ۵۴٫۵ در سال، و میل کلی را ۵۵ ْ۲۳ تعیین کرده بود. یکی دیگر از ایشان ابوالوفاست که در حمایت نخستین حکام دیالمهٔ بغداد می‌زیست؛ و همو بود که، به گفتهٔ سدیو (که هنوز مورد گفتگوست)، تغییر سوم قمر را ششصد سال پیش از تیکوبراهه کشف کرده بود. منجمین مسلمان دستگاههای گرانقیمتی داشتند که منحصر به اسطرلاب و ذات الحلق یونانیان قدیم نبود، بلکه دارای دستگاههای ذات الربع (به شماع ده متر) و ذات السدس (به شعاع ۲۷ متر) بودند. اسطرلاب، که مسلمانان در آن اصلاحات بسیار کرده بودند، در قرن یازدهم میلادی به اروپا رسید و همچنان تا قرن هفدهم میان دریا نوردان به کار می‌رفت. مسلمین در طرح و ساختمان اسطرلاب دقت فراوان به کار برده بودند، چنانکه هم یک ابزار علمی و هم یک اثر هنری شده بود.

تصویر اقالیم زمین حتی از تهیهٔ نقشهٔ آسمان هم مهمتر بود، زیرا زندگی مسلمین وابسته به کشاورزی و بازرگانی بود. سلیمان تاجر در حدود سال ۲۲۶ هـ ق (۸۴۰م) کالای خود را به خاور دور برده بود. یک مورخ ناشناس سرگذشت سفر او را به قلم آورد، و این قدیمترین وصف عربی از دیار چین بود که ۴۲۵ سال پیش از مارکوپولو

نوشته شده بود. در همین قرن ابن خردادیه، کتابی دربارهٔ هند و سیلان و جزایر هند شرقی و چین نوشته بود [المسالک و الممالک] که ظاهراً برای تنظیم آن از سفرها و مشاهدات خود در این مناطق استفاده کرده بود. ابن حوقل گزارشی از هند و افریقا نوشت و احمد یعقوبی از مردم ارمنستان و خراسان به سال ۲۷۸ هـ ق (۸۹۱م) کتاب البلدان را تألیف کرد که در آن ممالک و شهرهای مسلمان و بسیاری از کشورهای بیگانه را به وضعی قابل اعتماد وصف کرده بود. محمد مقدسی در همهٔ قلمرو اسلام، به جز اسپانیا، سفر کرد و در اثنای سفر سختیهای بسیار دید، و به سال ۳۷۵ هـ ق (۹۸۵م) کتاب احسن التقاسم فی معرفهٔ الاقالیم را نوشت که پیش از کتاب تحقیق ماللهند بیرونی مهمترین کتاب جغرافیایی ممالک اسلامی بود.

ابوریحان محمد بن احمد بیرونی (۳۶۲-۴۴۰ هـ ق، ۹۷۳-۱۰۴۸م) راه و رسم تحقیق علمی را به بهترین وجهی در جهان اسلام می‌نمایاند. بیرونی فیلسوف، مورخ، جهانگرد، جغرافیدان، زبانشناس، ریاضیدان، منجم، شاعر، و عالم طبیعیات بود و در همهٔ این رشته‌ها آثار معتبر و تحقیقات مهم ابتکاری داشت. مقام بیرونی در جهان اسلام شامختر از مقام لایبنیتز و لئوناردو داوینچی در اروپا بود. او نیز چون خوارزمی در نزدیکی خیوهٔ کنونی بزاد و مانند او، در قرنی که اوج اعتلای علوم اسلامی در قرون وسطی بود، عنوان اعتبار علمی موطن خود در مشرق دریای خزر به شمار می‌رفت، امیران خوارزم و طبرستان که به فضیلت و استعداد برجستهٔ او واقف شدند، وی را به دربار خویش خواندند. محمود غزنوی که شنیده بود در خوارزم گروهی از شاعران و فیلسوفان هستند، از امیر آنجا خواست که بیرونی و ابن سینا و علمای دیگر را به نزد او بفرستد (۴۰۹ هـ ق ، ۱۰۱۸م) امیر از اطاعت محمود ناچار بود، بیرونی به غزنه رفت تا در قلمرو سلطان غازی و فاتح هند زندگی آرام و قرین عزت و احترام آغاز کند؛ شاید هم در رکاب محمود به هند رفته باشد. به هر حال، دانشمند فیلسوف چند سال در هندوستان اقامت داشت و زبان و کتب قدیم آنجا را بیاموخت، آنگاه به دربار محمود بازگشت و از مقربان آن مستبد وصف ناپذیر شد. گویند یکی از مردم شمال آسیا به حضور محمود رسیده بود و با وی از اقلیمی سخن راند که می‌گفت شخصاً دیده است که در آنجا چند ماه تمام روز است و آفتاب غروب نمی‌کند. محمود این گفته را نوعی شوخی پنداشت و بر آن مرد خشم گرفت و خواست به زندانش کند، ولی بیرونی قضیه را توضیح داد و سلطان را قانع کرد و آن مرد نجات یافت. مسعود، پسر محمود، دوستار علم بود و هدیه و مال بسیار به بیرونی می‌داد، که بیرونی غالباً آن را به خزانه پس می‌فرستاد، چون بیش از حاجت وی بود. نخستین تألیف معتبر او کتاب علمی و عمیق آثار الباقیه بود (حدود ۳۹۰ هـ ق، ۱۰۰۰ م) که از گاهشماری و اعیاد ایرانیان، شامیها، یونانیان، یهودیان، مسیحیان، صابئین، زردشتیان، و اعراب سخن می‌راند. این کتاب یک تحقیق علمی فوق‌العاده بیطرفانه است و از کینه‌های دینی کاملا مبرا. بیرونی به مذهب شیعه دلبسته بود، بی تظاهر و ادعا، تمایلات شکاکانه داشت، ولی به نسبت زیاد احساسات وطندوستی را حفظ کرده بود و اعراب را ملامت می‌کرد که تمدن عظیم ساسانی را از میان برده‌اند. گذشته از این، وی یک عالم تجربی بود که در تحقیقات علمی و نقادی روایات و متون و از جمله انجیل کوشش و دقتی بیطرفانه داشت، با وجدان پاک قضاوت می‌کرد و احیاناً به جهل خود معترف می‌شد و وعده می‌داد تحقیقات خود را ادامه دهد تا حقیقت را کشف کند. در مقدمهٔ آثار الباقیه، همچنانکه فرانسیس بیکن در یکی از کتابهای خود نوشته است، چنین گوید: «باید جان را از عللی که غالب خلق را به سقوط می‌کشاند و موجباتی که چشم حقبین را کور می‌کند، چون عادت، تعصب، رسم رایج، پیروی از هوس، یا حب ریاست و امثال آن ... پاک کنیم که جز بدین وسیله هر چه بکوشیم و تحمل رنج کنیم به مقصود نخواهیم رسید.» در آن اثنا که حامی وی به هند حمله می‌برد و شهرهای آنجا را به ویرانی می‌کشانید؛ بیرونی سالیان دراز را به تحقیق دربارهٔ نژادها و زبانها و دینها و فرهنگها و طوایف مختلف هند می‌گذرانید. نتیجهٔ تحقیقات وی کتاب تحقیق ماللهند

بود که در سال ۱۰۳۰م تألیف شده است و بزرگترین اثر بیرونی به شمار می‌آید. در این کتاب آنچه را شخصاً دیده با آنچه از دیگری شنیده از هم جدا کرده و از اقسام دورغزنانی که کتابهایی که دربارهٔ تاریخ نوشته‌اند سخن آورده است. تاریخ سیاسی هند قسمت ناچیزی از کتاب او را گرفته است، ولی چهل و یک فصل دربارهٔ نجوم هندی، و یازده فصل دربارهٔ ادیان آن، به قلم آورده است. ابوریحان شیفتهٔ بهاگاواد ـ گیتا شده بود. میان افکار رازورانهٔ ودایی، تصوف، و معتقدات نوفیثاغورسی و نوافلاطونی تشابهی یافته بود؛ و منتخباتی از نوشته‌های متفکران هند را با نظایر آن از فلاسفهٔ یونان مقایسه کرده و نظریات یونانی را با نظریات هندی برتری داده و گفته است که در هندوستان نابغه‌ای چون سقراط پا نگرفته و یک روش منطقی که علم را از اوهام پاک کند به وجود نیامده است. با وجود این، تعدادی از کتابهای سانسکریت را به عربی ترجمه کرد، که شاید خواسته بود بدین وسیله دین خود را به هند ادا کرده باشد. وی اصول هندسهٔ اقلیدس و المجسطی بطلمیوس را به زبان سانسکریت ترجمه کرده است.

وی به همهٔ علوم توجه داشت. مفصلترین بحث قرون وسطی را دربارهٔ ارقام هندی او به عمل آورد، و رساله‌ای دربارهٔ اسطرلاب و نقشهٔ جهان نما و ذات الحلق نوشت: زیجی برای سلطان مسعود تنظیم کرد. در کروی بودن زمین تردید نداشت؛ معتقد بود که اشیا به طرف مرکز زمین جذب می‌شوند. گفته بود که داده‌های نجومی را، مطابق این فرض که زمین هر روز یک بار به دور محور خود و هر سال یک بار به دور خورشید می‌گردد، به همان سهولت می‌توان توضیح داد که اگر عکس آن را فرض کنیم. گفته بود که شاید درهٔ سند روزگاری قعر دریا بوده است. کتاب مفصلی دربارهٔ احجار نوشت و ضمن آن عدهٔ زیادی از سنگها و فلزات را از لحاظ طبیعی وصف کرد و از اهمیت تجارتی و طبی آن سخن آورد. وزن مخصوص هجده قسم سنگ گرانقدر را معین کرد و گفت که وزن مخصوص جسم متناسب با مقدار آبی است که جا به جا می‌کند. و طریقه‌ای برای به دست آوردن قوهٔ اعداد، بدون توسل به عملیات ملال انگیز جمع و ضرب، پیدا کرد؛ از قضیهٔ هندسی خانه‌های شطرنج و دانه‌های گندم سخن به میان آورد؛ برای بعضی قضایای هندسی راه حلهایی کشف کرد که به نام وی معروف شد؛ دایرةالمعارفی در نجوم، رساله‌ای در جغرافیا، و خلاصه‌ای در نجوم، علم احکام نجوم، و ریاضیات تألیف کرد. علت برون آمدن آب را از چشمه و چاه آرتزین طبق قانون ظروف مرتبطه شرح داد. تاریخی برای دوران سلطان محمود و سبکتکین و تاریخی برای خوارزم نوشت. مورخان شرقی وی را «شیخ» عنوان می‌دهند و گویا منظورشان این است که وی شیخ علما بوده است. کثرت تألیفات او در عصری که ابن سنا و ابن هیثم و فردوسی به وجود آمده‌اند معلوم می‌دارد که به دوران مابین اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم اندیشهٔ قرون وسطی به اوج کمال رسیده بود.

شیمی، به عنوان یکی از علوم، تقریباً از مبدعات مسلمین است، زیرا آنها مشاهدهٔ دقیق و تجربهٔ علمی و توجه به ثبت نتایج را بر محصول کار یونانیان ـ که، چنانکه می‌دانیم، به بعضی تجربیات و فرضیات مبهم انحصار داشت ـ بیفزودند. انبیق را اختراع کردند و نام آن نیز از ایشان است. تعداد زیادی مواد را تجزیه کردند و دربارهٔ سنگها تألیفاتی داشتند؛ مواد قلیایی و اسیدها را مشخص کردند و دربارهٔ موادی که به یکی از این دو تمایل دارد مطالعه کردند؛ دربارهٔ صدها داروی طبی تحقیق کردند و صدها داروی تازه ساختند؛ از نظریهٔ کیمیا [فرضیهٔ تبدیل فلزات عادی به طلا] که از مصر گرفته بودند، و از نتیجهٔ صدها کشف تازه که بر حسب تصادف کردند روشی در این زمینه پیش گرفته بودند که از همهٔ روشهای قرون وسطی به ترتیب صحیح علمی نزدیکتر بود؛ و از همهٔ اینها به شیمی واقعی دست یافتند. تقریباً همهٔ دانشمندان مسلمان قرون وسطی اتفاق داشتند که همهٔ فلزات از یک مایهٔ واحد، و به همین جهت قابل تبدیل به یکدیگرند. هدف کیمیاگران این بود که فلزات پست چون آهن و مس و سرب و روی را به نقره یا طلا تبدیل کنند. اگر حجرالفلاسفه، یعنی ماده‌ای که پیوسته جستجو کرده و بدان دست نیافته بودند، به

صورت درست با این فلزات جفت می‌شد، تبدیل مطلوب رخ می‌داد. خون، مو، مدفوع، و مواد دیگر با وسایل مختلف تصفیه، تکلیس، تصعید، و تجزیه می‌شد و به معرض نور و آتش قرار می‌گرفت تا شاید آن اکسیر جادویی پیدا شود. اعتقاد رایج این بود که هر کس اکسیر را پیدا کند می‌تواند زندگی خود را دراز کند. معروفترین کیمیاگر اسلام جابر بن حیان (۸۳-۱۴۹ هـ ق، ۷۰۲-۷۶۵م) بود که در اروپا به نام گبر معروف است. جابر فرزند یک داروگر کوفی بود که به طب اشتغال داشت، اما بیشتر وقت خود را با انبیق و بوته به سر می‌کرد. مورخان یکصد تألیف یا بیشتر به او نسبت می‌دهند که در حقیقت از مؤلفانی گمنام است که به قرن دهم می‌زیسته‌اند. بسیاری از این کتابها که نویسندۀ آنها شناخته نیست به زبان لاتینی برگشته و مایۀ پیشرفت علم شیمی در اروپا شده است. پس از قرن دهم، شیمی چون بعضی علوم دیگر جای خود را به جادوگری داد و برای مدت سه قرن سر بلند نکرد.

از علم زیست‌شناسی اسلامی آثار کمی به جا مانده است، از جمله کتاب النبات ابوحنیفۀ دینوری است (۲۰۰ – ۲۸۲ هـ ق، ۸۱۵ – ۸۹۵م) که با مراجعه به کتاب دیوسکوریدس نوشته شده، اما داروهای بسیار به علم داروشناسی افزوده است. زیست‌شناسان مسلمان روش تولید میوه‌های تازه به وسیلۀ پیوند را می‌دانستند؛ از پیوند درخت گل سرخ و بادام، گلهای کمیاب زیبا به وجود آوردند. ابوعثمان عمرو بن بحر جاحظ (متوفا در ۲۵۵ هـ ق، ۸۶۹م) دربارۀ تکامل، فرضیه‌ای همانند فرضیۀ مسعودی داشت و می‌گفت حیات از جماد به نبات، از نبات به حیوان، و از حیوان به انسان تکامل یافته است. شاعر صوفی جلال الدین رومی این فرضیه را پذیرفته و بر آن افزوده است که اگر در گذشته چنین بوده، در مرحلۀ بعد انسانها فرشته و در نهایت خدا خواهند شد.

III – **پزشکی**

افراد بشر در آن دوران نیز مثل همیشه زندگی را دوست داشتند و اموال گزاف خرج می‌کردند تا ساعت مرگ را عقب بیندازند، و در عین حال پیوسته به زندگی بد می‌گفتند و از آن شکایت داشتند. اعراب وقتی وارد شام شدند دربارۀ طب فقط اطلاعات ابتدایی داشتند و ابزار و لوازم طبی، جز اندکی که آن هم بیفایده بود، چیزی نداشتند. وقتی ثروت فزونی گرفت، به شام و ایران گروهی طبیب دانشور ماهر به وجود آمد، یا از یونان و هند آمدند. خود مسلمانان از تشریح موجودات زنده یا پیکر اموات ابا داشتند؛ معلوماتشان در زمینۀ تشریح همان بود که در آثار جالینوس آمده بود یا از مطالعۀ افراد مجروح به دست آورده بودند. بدین جهت، جراحی از همۀ علوم اسلامی ضعیفتر و طب بالینی و داروشناسی از همۀ رشته‌ها قویتر بود. مسلمین عنبر، کافور، فلوس، میخک، جیوه، سنای مکی، و مر را بر علم قرابادین کهن افزودند و مرکبات طبی تازه‌ای چون اقسام شربت و گلاب و امثال آن را به صف داروها آوردند. از بازرگانیهای مهم مابین ایتالیا و خاور نزدیک، واردات داروهای اسلامی بود. نخستین بار داروخانه به وسیلۀ مسلمانان ایجاد شد و هم آنها نخستین مدرسۀ داروشناسی را بنیاد کردند و در علم قرابادین کتابهای معتبر نوشتند. طبیبان مسلمان به شست و شو، مخصوصاً به هنگام تب، و به حمام بخار اهمیت فراوان می‌دادند. پزشکی کنونی به معالجات آنها دربارۀ آبله و سرخک چیز زیادی نیفزوده است. بیهوشی به وسیلۀ استنشاق را در بعضی کارهای جراحی به کار می‌بردند، و از حشیش و دیگر مخدرات برای ایجاد خواب عمیق استفاده می‌کردند. نام سی و چهار بیمارستان را که در این دوران در قلمرو اسلام به پا بوده است می‌دانیم که ظاهراً همگی به شیوۀ انجمن علمی و بیمارستان ایرانی جندیشاپور پدید آمده بود. اولین بیمارستانی که از آن خبر داریم در بغداد به دوران هارون‌الرشید به وجود آمد. سپس، درقرن دهم میلادی پنج بیمارستان دیگر ایجاد شد. مورخان ضمن حوادث سال ۳۰۶ هـ ق (۹۱۸م) از مدیر بیمارستان بغداد سخن می‌گویند. بزرگتر از همۀ بیمارستانهای قلمرو اسلام بیمارستانی بود که به سال ۸۸ هـ ق

(۷۰۶م) در دمشق بنیاد شد، و به سال ۳۶۸ هـ ق (۹۷۸م) بیست و چهار طبیب در آنجا بود. بیمارستانها مهمترین جای تدریس طب بود . هیچ کس حق طبابت نداشت مگر اینکه در امتحانی که برای این منظور داده می‌شد شرکت کند و از دولت اجازه بگیرد. داروساز و سلمانی و شکسته بند تابع نظاماتی بودند که دولت برای مراقبت آنها وضع کرده بود. علی بن عیسی، وزیر و طبیعیدان، گروهی از طبیبان موظف برگماشته بود که در شهرهای مختلف بگردند و بیماران را علاج کنند (۳۱۹ هـ ق، ۹۳۱م). همچنین طبیبانی بودند که همه روزه به زندانها سر می‌کشیدند و زندانیان بیمار را معالجه می کردند. مبتلایان امراض روحی در معرض مراقبت خاص بودند و معالجهٔ ایشان با رأفت و انسانیت انجام می‌شد. البته وسایل بهداشت عمومی در همه جا چنانکه باید مورد توجه نبود، از این رو در مدت چهار قرن چهل بار در ممالک مختلف اسلامی بیماریهای همه گیر رخ داد.

تنها در بغداد به سال ۳۱۹ هـ ق (۹۳۱م) هشتصد و شصت طبیب رسمی بود. حق ویزیت طبیبان به نسبت تقربشان به دربار خلفا فزونی می‌گرفت. جبرائیل بن بختیشوع، طبیب هارون‌الرشید و مأمون و برمکیان، ثروتی بالغ بر ۸۸,۸۰۰,۰۰۰ درهم (یعنی در حدود ۷,۱۰۴,۰۰۰ دلار امریکایی) اندوخته بود. به گفتهٔ تاریخنویسان، از خلیفه در مقابل دوبار حجامت سالانه ۱۰۰,۰۰۰ درهم می‌گرفت و هر شش ماه یک بار مسهلی به خلیفه می‌داد که معادل همین مبلغ دستمزد به همراه داشت. کنیزی فلج هیستریک داشت، و جبریل چنان وانمود که در مقابل کسان لباس از تن او بیرون خواهد کرد، و بدین ترتیب فلج او برطرف شد. پس از او در قلمرو شرقی اسلام تعدادی طبیب معروف به دنبال هم آمدند که از آن جمله یوحنا پسر ماسویه (۱۶۱-۲۴۳ هـ ق، ۷۷۷-۸۵۷م) را یاد می‌کنیم که تشریح را در پیکر میمون مطالعه کرد. همچنین حنین بن اسحاق، مترجم معروف و مؤلف کتاب العشر مقالات فی العین که قدیمترین کتاب درسی منظم چشم پزشکی است، و علی بن عیسی، بزرگترین چشم پزشک اسلام که کتاب تذکرهٔ الکحالین وی تا قرن هجدهم در اروپا تدریس می‌شد، قابل ذکرند.

معروفتر از همهٔ اینان ابوبکر محمد رازی (۲۵۱ – ۳۱۳ هـ ق، ۸۶۵ – ۹۲۶م) است که در اروپا به نام رازس معروف بود. وی چون غالب عالمان و شاعران بزرگ دوران خود ایرانی نژاد بود و به عربی چیز می‌نوشت؛ زادگاهش شهر ری نزدیک تهران کنونی است. کیمیای خرافی و علمی طب را در بغداد آموخت و ۱۳۱ کتاب تألیف کرد که قسمت اعظم آن نابوده شده است. از جمله کتابهای معروف وی حاوی در بیست جلد مفصل بود که از همهٔ فروع طب سخن می‌گفت. این کتاب با عنوان لیبرکونتیننس به لاتینی ترجمه شد و به احتمال قوی تا چند قرن معتبرترین کتاب طبی و مهمترین مرجع این علم در قلمرو انسان سفیدپوست به شمار می‌رفت و یکی از نه کتابی بود که به سال ۱۳۹۵ کتابخانهٔ دانشکدهٔ طب پاریس را تشکیل می‌دادند. رسالهٔ رازی دربارهٔ آبله و سرخک نمونهٔ مشاهدهٔ مستقیم و تحلیل دقیق و هم نخستین تحقیق علمی درست در زمینهٔ امراض مسری بود، و برای اولین بار این دو مرض را از هم امتیاز می‌داد. اگر بدانیم که رسالهٔ رازی از سال ۱۴۹۸ تا ۱۸۶۶ میلادی چهل بار به زبان انگلیسی چاپ شده، میزان نفوذ و شهرت آن را درخواهیم یافت. معروفترین اثر رازی کتاب منصوری، شامل ده جلد، بود که به یکی از امرای سامانی اهدا کرده بود. این کتاب را گراردوس کرموننسیس به لاتینی ترجمه کرده بود و جلد نهم آن، که به نزد مردم مغرب زمین به نام کتاب نهم منصوری شهره بود، تا قرن نوزدهم در میان دانشجویان طب اروپا متداول بود. رازی روشهای تازه‌ای از قبیل مرهم جیوه و استفاده از رودهٔ حیوان در بخیه زدن زخم کشف کرد. وی از افراط طبیبان در کار تجزیهٔ ادرار، به دورانی که اطبا می‌خواستند هر مرضی را به وسیلهٔ دقت در ادرار و احیاناً بدون دیدن بیمار تشخیص بدهند، جلوگیری کرد. بعضی رسایل کوتاه رازی خالی از ظرافت و مزاح نیست؛ از جمله رسالهٔ وی «در باب اینکه طبیب حاذق آن نیست که همهٔ بیماریها را علاج تواند کرد و اینکار مقدور نیست»، و رسالهٔ «علت اینکه

طبیبان نادان و عوام و زنان در شهرها در علاج بعضی امراض بیشتر از علما موفق می‌شوند، و عذر طبیب در این باب». به اتفاق آرا، رازی مهمترین طبیب اسلام و بزرگترین عالم طب بالینی در قرون وسطی بود. وی در هشتاد و دو سالگی در حال فقر درگذشت.

در مدرسهٔ طب دانشگاه پاریس دو تصویر رنگی از دو طبیب مسلمان آویخته‌اند که یکی از رازی است و دیگری از ابن سینا. ابوعلی حسین بن سینا (۳۷۰ – ۴۲۸ هـ ق، ۹۸۰ – ۱۰۳۷م) بزرگترین فیلسوف و معروفترین طبیب اسلام است. گزارش حال وی که شخصاً نوشته ـ و این گونه گزارشهای شخصی در مآخذ عربی کمیاب است ـ نشان می‌دهد که در قرون وسطی زندگی علما و حکما دستخوش حوادث بوده است. ابن سینا پسر صرافی از مردم بخارا بود و علم از معلمان خصوصیی آموخت که تمایلات صوفیانهٔ وی مایه از آنها گرفت. ابن خلکان با مبالغهٔ معمولی مورخان عرب گوید که وقتی وی به دهسالگی رسید، علم قرآن و ادب آموخته و چیزی از اصول دین؛ حساب، و جبر و مقابله به خاطر سپرده بود. ابن سینا طب را بدون معلم آموخت و هنوز جوان بود که به درمان رایگان پرداخت. هفدهساله بود که نوح بن منصور، امیر بخارا، را معالجه کرد، در دربار او منصبی یافت، و ساعتهای دراز در کتابخانهٔ مفصل دربار به تحقیق پرداخت. وقتی در اواخر قرن دهم میلادی دولت سامانیان برافتاد، ابن سینا به دربار مأمون، امیر خوارزم، رفت. هنگامی که محمود غزنوی ابن سینا و بیرونی و دیگر علمای معروف را از دربار مأمون بخواست، ابن سینا از قبول این دعوت امتناع ورزید و با یکی دیگر از علمای همکار خود به صحرا گریخت. همسفر وی، ابوسهل مسیحی، در طوفان شن جان بداد، اما ابن سینا جان به در برد و پس از سختیهای فراوان به گرگان رسید و در آنجا در دربار قابوس منصبی یافت. محمود غزنوی تصویر ابن سینا را به همه جای ایران فرستاد و برای کسی که او را دستگیر کند جایزه‌ای سنگین معین کرد؛ اما قابوس وی را از جاسوسان محمود حمایت کرد. وقتی قابوس کشته شد، ابن سینا را برای معالجهٔ امیر همدان خواندند؛ امیر به دست وی شفا یافت و متعاقباً او را وزیر خویش کرد، ولی سپاهیان که از او خشنود نبودند او را دستگیر و خانه‌اش را غارت کردند و می‌خواستند خونش را بریزند. ابن سینا از چنگ آنها گریخت و در خانهٔ یک داروفروش نهان شد و تألیف کتابهایی را که پایهٔ شهرت او شد آغاز کرد. در آن اثنا که مقدمات فرار محرمانه را از همدان مهیا می‌کرد، پسر امیر او را بگرفت و به زندان کرد؛ او چند ماه در آنجا بود و همچنان به تألیف اشتغال داشت. یک بار دیگر از زندان گریخت و در زی درویشان نهان شد و پس از حوادث بسیار که محل تذکار آن نیست به دربار علاءالدوله، از دیالمهٔ اصفهان، پناهگامی یافت. امیر، مقدم او را گرامی داشت؛ در آنجا گروهی عالمان و فیلسوفان به دور وی گرد آمدند و مجالس علمی به ریاست امیر تشکیل دادند. از بعضی حکایتها می‌توان دریافت که فیلسوف ما از لذتهای عشق بهره‌ور بوده است، ولی قصه‌های دیگر او را نشان می‌دهد که همه روز و شب به تحقیق و تعلیم و امور عامه مشغول بوده است. ابن خلکان چیزی از نصایح او را نقل کرده که کهنه نشدنی است. گوید : «غذای خود را هر روز یک بار صرف کن و از غذای پیش از هضم غذای سابق بپرهیز. تا توانی منی خویش را نگاهدار که این آب زندگی است که در رحمها می‌ریزی.» زندگی پرتلاش صحت او را مختل کرد. او در پنجاه و هفتسالگی در سفر همدان درگذشت و قبر وی هنوز مورد احترام و تکریم است.

ابن سینا ضمن حوادث زندگی، در حال اشتغال به منصب، یا در زندان وقت کافی برای تألیف یکصد کتاب فارسی یا عربی به دست آورد که ضمن آن تقریباً از همهٔ رشته‌های علوم و فلسفه سخن گفته است. به علاوه، اشعار جالبی از وی به جا مانده که جمعاً پانزده قطعه است و یکی از آنها ضمن رباعیات خیام آمده است؛ و همچنین از اشعار او قصیدهٔ معروف عینیه است که دربارهٔ نفس و هبوط آن از عالم بالا گفته، و مطلع آن چنین است:

هبطت الیک من المحل الارفع

ورقاء ذات تعزز و تمنع

یعنی: از محل بالا به سوی تو فرود آمد، چون کبوتری که عزت و مناعت داشت. و هنوز هم طلاب مشرق اسلامی این قصیده را از بر می‌کنند. ابن سینا اقلیدس را ترجمه کرد، رصدهای نجومی به عمل آورد، و اسبابی نظیر ورنیهٔ کنونی ابداع کرد. در زمینهٔ حرکت، نیرو، خلأ ، نور، حرارت، و چگالی تحقیقات ابتکاری داشت. رسالهٔ وی دربارهٔ کانیها یا مواد معدنی تا قرن سیزدهم در اروپا مهمترین مرجع علم زمینشناسی بود. نوشته‌های او در این رساله، دربارهٔ پیدایش کوهها، نمونهٔ وضوح علمی است. به گفتهٔ او: کوهها از دو علت مختلف به وجود می‌آیند؛ یکی از اختلال پوستهٔ زمین، در نتیجهٔ زلزله‌های سخت؛ و دیگری نتیجهٔ جریان آبهاست که دره‌ها را می‌ساید و راه تازه‌ای برای عبور می‌گشاید. زیرا چینه‌های زمین مختلف است، بعضی نرم و بعضی دیگر سخت است. باد و آب قسم اول را در هم می‌ساید، ولی قسم دوم به جا می‌ماند. این تحول محتاج زمانهای دراز است. ... ولی وجود سنگوارهٔ حیوانات آبی در بسیاری کوهها نشان می‌دهد که آب علت این تغییرات بوده است.

ابن سینا دو کتاب دارد که همهٔ تعلیمات وی در آن هست. یکی شفا (شفای نفس) که دایرةالمعارفی در هجده مجلد در ریاضیات، طبیعیات، مابعدالطبیعه، الاهیات، اقتصاد، سیاست، و موسیقی است، و دیگری قانون (کتاب القانون فی الطب) که بحث بسیار مفصلی دربارهٔ وظایف الاعضا، علم بهداشت، درمان، و داروشناسی است، و گاه به گاه از مسائل فلسفی نیز سخن می‌گوید. کتاب قانون ترتیب و روشی نکو دارد واحیاناً به مرحلهٔ کمال بلاغت می‌رسد، ولی علاقهٔ شدید شیخ الرئیس به طبقه‌بندی و تفکیک آفتی است که خود او دوایی برای آن نیافته است. یادآوری مؤلف در آغاز کتاب موجب تشویق مطالعهٔ آن نیست، زیرا می‌گوید: «هر که بخواهد تعلیمات آن را فرا گیرد و به کار بندد، می‌باید بیشتر آن را به خاطر بسپارد» و کتاب یک میلیون کلمه دارد. به نظر وی طبابت فنی است که موانع را از راه طبیعت سالم برمی‌دارد. وی در آغاز از امراض خطرناک سخن می‌گوید و علایم و تشخیص طریق علاج آن را برمی‌شمارد. بعضی فصول کتاب دربارهٔ پیشگیری و وسایل بهداشت عمومی و خصوصی و معالجه به وسیلهٔ تنقیه و حجامت و داغ کردن و استحمام و ماساژ است. تنفس عمیق و فریاد گاه به گاه را برای تقویت ریه و سینه و حنجره توصیه می‌کند. کتاب دوم اطلاعات یونانیان و مسلمین را دربارهٔ گیاهان طبی خلاصه می‌کند. کتاب سوم از بعضی بیماریها و طبیعت آن بحث می‌کند و ضمن آن دربارهٔ ذات الجنب، و ذات الصدر، نزلهٔ امعا، امراض تناسلی، انحرافات جنسی، و امراض عصبی، و از جمله عشق، تحقیقات عالی دارد. کتاب چهارم دربارهٔ تبها و جراحی و وسایل آرایش و مراقبت مو و پوست است. در کتاب پنجم، که خاص مواد دارویی است، طریقهٔ ساختن هفتصد و شصت دارو ذکر شده است. کتاب قانون در قرن دوازدهم به لاتینی ترجمه شد و به جای کتابهای رازی و جالینوس مورد استفادهٔ مدرسه‌های طب اروپا قرار گرفت و تا نیمه‌های قرن هفدهم این مقام را حفظ کرد؛ در دانشگاههای لوون و مونپلیه مراجعهٔ آن را به شاگردان سفارش می‌کردند.

ابن سینا از همهٔ مؤلفان طبی قرون وسطی برجسته‌تر بود. رازی بزرگترین طبیب، بیرونی بزرگترین جغرافیدان، ابن هیثم بزرگترین دانشمند نورشناس و جابر بن حیان بزرگترین شیمیدان این دوران بوده‌اند. اکنون جهان مسیحی دربارهٔ این پنج نام چیز زیادی نمی‌داند و این قضیه نشان محدودیت افق و غفلت ما از مطالعهٔ تاریخ قرون وسطی است. یک نکته را نیز باید بگوییم که علوم اسلامی به اقتضای قرون وسطی به اوهام آلوده بود و اهمیت آن، به جز

علم نورشناسی، در زمینهٔ ترکیب نتایج بیشتر بود تا در کشفیات تازه و تحقیقات منظم؛ مع ذلک، در علم شیمی، که بزرگترین ابزار و مایهٔ تفاخر عقل نو به شمار است، روش علمی تجربی را نفوذ داد. راجر بیکن، که پانصد سال پس از جابر بن حیان این روش را به اروپا شناسانید، آن را از مسلمین اسپانیا اقتباس کرده بود و ایشان نیز به نوبهٔ خود از شرق اسلامی دریافت کرده بودند.

IV – **فلسفه**

اسلام در زمینهٔ فلسفه نیز، چون طب، میراث یونان بت پرست را از شام مسیحی وام گرفت و دین خویش را از راه اسپانیا به اروپای مسیحی پس داد. البته عوامل زیادی جمع آمد تا انقلاب معتزله، فلسفهٔ کندی، فارابی، ابن سینا، و ابن رشد پدید آید. اندیشهٔ هندی از راه غزنه و ایران در رسید، و عقاید زردشتی و یهودی دربارهٔ قیامت در فلسفهٔ اسلام تا حدی بازتاب یافت. بدعتگذاران مسیحی در خاور نزدیک دربارهٔ صفات خدا، طبیعت مسیح و لوگوس، قضا و قدر، مکاشفه و تعقل بحث در انداخته بودند، ولی عاملی که بیش از همه در تفکر مسلمانان آسیا ـ مانند ایتالیای دوران رنسانس ـ اثر کرد کشف آثار معنوی یونان بود. این کشف گرچه به وسیلهٔ ترجمه‌های ناقص و معیوب از کتابهای مشکوک انجام گرفت، جهان تازه‌ای به وجود آورد که در آن مردم بدون ترس و بیم دربارهٔ همه چیز اندیشه می‌کردند و عقلشان به مندرجات کتاب مقدس مقید نبود و آسمان و زمین را با هر چه در آن هست مخلوقات بیهوده یا نتیجهٔ معجزه‌ای خارج از قوانین عقل نمی‌پنداشتند، بلکه می‌گفتند که جهان بر یک قانون بزرگ استوار است که در همه جا نفوذ دارد و اثر آن در همهٔ اجزای کاینات هویداست. وقتی مسلمانان مجال کافی برای تفکر یافتند، به منطق یونان، که به صورت کامل و واضح در ارغنون ارسطو آمده بود و ابزار لازم تفکر را به دست می‌داد، علاقه پیدا کردند و سه قرن تمام به دستیاری منطق، بحث و گفتگو داشتند و شور دل انگیز فلسفه، همچنانکه در ایام افلاطون جوانان را مجذوب کرده بود، خاطرشان را می‌ربود. چندی نگذشت که بنای اعتقادات پرتکلف ریختن گرفت، چنانکه عقاید یونانیان تحت تأثیر بلاغت سوفسطاییان فرو ریخت، و عقاید مسیحیان زیر ضربات نویسندگان دایرةالمعارف و ریشخند نافذ ولتر از پا در آمد.

آغاز تقریبی دورانی که آن را روشنگری اسلام توان نامید مناقشه‌ای بود که دربارهٔ یک موضوع عجیب، یعنی حدوث یا قدم قرآن، درگرفت. زیرا نظریهٔ فیلن، دانشمند معروف یهودی که گفته بود لوگوس حکمت جاوید خداست، مندرجات انجیل یوحنا که مسیح را کلمهٔ خدا و عقل الاهی دانسته و گفته است: «در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود؛ همان در ازل نزد خدا بود؛ همه چیز به واسطهٔ او آفریده شد و از او چیزی از حوادث وجود نیافت»، عقیدهٔ پیروان گنوستیسیسم و مذهب نوافلاطونی که حکمت الاهی را عینیت داده و آن را وسیلهٔ فعال آفرینش شمرده‌اند، و عقیدهٔ یهودیان دربارهٔ قدم تورات ـ همهٔ این افکار و عقاید در نزد مسلمین سنی عقیده‌ای همانند پدید آورد که می‌گفت قرآن همیشه نزد خداوند موجود بوده و فقط نزول آن بر پیامبر در زمان خاص انجام گرفته و حادث بوده است. پیدایش فلسفهٔ اسلام به دست معتزله بود که منکر ازلیت قرآن بودند؛ کتاب خدا را محترم می‌داشتند، اما می‌گفتند اگر قرآن یا حدیث با عقل تعارض داشت، نباید آن را به معنی تحت‌اللفظی گرفت بلکه باید تأویل کرد؛ و کوششهایی را که برای ایجاد توافق عقل و دین می‌کردند «کلام» یا منطق نام دادند. به نظر آنها کودکانه بود که آیات قرآن را دربارهٔ دست و پا داشتن، یا خشم و نفرت کردن خدا به معنی تحت‌اللفظی بگیریم. می‌گفتند همانند کردن خدا با موجودات انسانی به این صورت شاعرانه اگر هم با هدف اخلاقی و سیاسی پیامبر به دوران رسالت سازگار بود، مورد قبول تعلیم یافتگان و روشنفکران دوران ما نمی‌تواند باشد. می‌گفتند عقل انسانی از

معرفت خدا و حقیقت صفاتش عاجز است و به تبعیت دین می‌تواند وجود یک نیروی معنوی والا را که اساس همهٔ حقایق است بپذیرد. به علاوهٔ همهٔ اینها، معتزله این اعتقاد عامهٔ مسلمانان را که همهٔ حادثات از جانب خدا مقدر است و از روز ازل، مؤمن و کافر را معین کرده است برای اخلاق و اعمال مردم خطرناک می‌شمردند.

عقاید معتزله به همین صورت، و به صورتهای بیشمار دیگر، در عصر منصور و هارون و مأمون رواج گرفت؛ در آغاز کار گروهی از علما و مردم بیدین مبادی عقلی تازه را محرمانه پذیرفتند، آنگاه در انجمن شبانهٔ خلفا علناً از آن سخن به میان آوردند، بعد کسانی در مسجدها و مدرسه‌ها مردم را بدان دعوت کردند، و در بسیاری جاها بر عقاید دیگر چیره شد، مأمون شیفتهٔ این نهضت عقلی شد و آن را به حمایت گرفت و عاقبت عقاید معتزله را مذهب رسمی دولت کرد. مأمون چیزی از رسوم سلطنت شرق را با آخرین عقاید اسلامی که از فرهنگ یونان مایه داشت به هم آمیخته بود، و به سال ۲۱۷ هـ ق (۸۳۲م) فرمانی از جانب وی صادر شد که همهٔ مسلمانان می‌بایست قرآن را مخلوق بدانند. پس از آن، به موجب فرمانی دیگر، مقرر داشت هیچ کس به قضاوت منصوب نشود و شهادت کسی را در محاکم نپذیرند مگر آنکه به عقیدهٔ تازه گرویده باشد. از آن پس فرمانهای دیگری صادر شد که کسان را به قبول اختیار و عجز انسان از رؤیت خداوند با چشم سر مکلف می‌کرد، و کار بدانجا رسید که انکار این عقاید در شمار جرایمی درآمد که مجازات اعدام داشت. مأمون به سال ۲۱۸ هـ ق (۸۳۳م) در گذشت، ولی معتصم و واثق که پس از او به خلافت رسیدند روش او را دنبال کردند. احمد ابن حنبل با این تفتیش عقاید و افکار مقاومت کرد و به عیبجویی آن پرداخت. وقتی او را برای بحث دربارهٔ عقاید جدید خواندند، همهٔ سؤالات را با شواهدی از قرآن، که مؤید عقاید اهل سنت بود، جواب داد. سپس او را تازیانه زدند تاغش کرد و به زندانش فرستادند، ولی در نتیجهٔ همین تحمل آزار در نظر مسلمانان به صف شهیدان و اولیا و صلحا درآمد. آزار وی از جمله عواملی بود که زمینه را برای حمله به فلسفهٔ اسلامی فراهم آورد.

در این هنگام نخستین پیشرو فلسفهٔ اسلامی ابویوسف یعقوب بن اسحاق کندی به سال ۱۸۸ هـ ق (۸۰۳م) در کوفه زاده شد. پدر کندی والی کوفه بود. کندی در کوفه و در بغداد علم آموخت و به دربار مأمون و معتصم در ترجمه، علم، و فلسفه شهرت یافت. وی نیز چون همگنان خود به دوران اوج معنویات اسلام در رشته‌های علوم برجسته شد و در هر موضوعی تحقیق کرد و ۲۶۵ رساله در موضوعات مختلف ـ حساب، هندسهٔ نظری، نجوم، علم آثار علوی، جغرافیا، فیزیک، سیاست، موسیقی، طب، و فلسفه ـ به قلم آورد. وی نیز چون افلاطون معتقد بود که هیچ کس بی اطلاع از ریاضیات فیلسوف نتواند شد. می‌خواست بهداشت و طب و موسیقی را بر اساس تناسب ریاضی استوار کند. دربارهٔ جزر و مد هم در قوانینی که سرعت سقوط اجسام را در هوا محدود می‌کند تحقیق کرده بود؛ تحقیقات وی دربارهٔ نور در کتاب نور شناخت و راجر بیکن، دانشمند اروپایی دورانهای بعد، اثر فراوان بر جای نهاد. کندی با رساله‌ای که دربارهٔ دفاع از مسیحیت نوشت جهان اسلام را به حیرت انداخت. کتاب الاهیات منسوب به ارسطو را با همکاری دیگری ترجمه کرد و فوق‌العاده تحت نفوذ این کتاب مجعول قرار گرفت، و خوشدل بود که ارسطو و افلاطون را توافق می‌دهد و هر دو را از پیرون فلسفهٔ نوافلاطونی قلمداد می‌کند؛ زیرا فلسفهٔ کندی نیز فلسفهٔ نوافلاطونیی بود که در قالب دیگری ریخته شده بود. به نظر وی، نفس سه مرحله داشت: خدا، نفس خلاق جهان، و نفس انسانی که شعله‌ای از نفس دوم بود؛ و اگر انسان بتواند جای خویش را با علم حقیقی مأنوس کند، به آزادی و زندگی جاوید تواند رسید. ظاهراً کندی بسیار می‌کوشید که از افکار معتزله دوری کند و پیرو عقاید اهل سنت باشد، با این وجود قضیهٔ امتیاز عقل فعال (یعنی عقل الاهی) از عقل منفعل انسان، که فقط قدرت تفکر است، را از ارسطو گرفت. همین قضیه از ابن سینا به ابن رشد رسید که دنیا را خبر کرد و آن را بر ضد طرفداران خلود دلیل آورد، ولی

کندی عاقبت به معتزله پیوست، و چون اهل سنت بر ضد معتزله قیام کردند، کتابخانهٔ وی مصادره شد و جانش به خطر افتاد، ولی از این حادثه جست و کتابخانهٔ خود را پس گرفت و تا سال ۲۶۰ هـ ق (۸۷۳م) زنده بود.

در اجتماعی که نظم حکومت و قانون و اخلاق به عقیدهٔ دینی وابسته است، هر مخالفتی با عقاید دینی به منزلهٔ تهدید نظم اجتماعی است. در این دوران، همهٔ نیروهایی که مغلوب فتح عرب شده بودند ـ فلسفهٔ یونان، مسیحیت گنوسی، ملیت ایران، و کمونیسم مزدک ـ همگی سر برداشته و فعالیت آغاز کرده بودند و دربارهٔ قرآن مجادله می‌کردند. یک شاعر ایرانی[۱-] علناً گفت که شعر وی از قرآن برتر است، و به جرم این سخن سرش را بریدند (۱۶۸ هـ ق، ۷۸۴م). ظاهراً بنای اسلام که بر قرآن تکیه داشت لرزان شده بود، ولی در این بحران سخت سه عامل اساسی پیروزی نهایی اهل سنت را تأمین کرد: محافظه کاری خلیفه که به دین علاقه داشت، قدرت نگهبانان ترک، و دلبستگی طبیعی مردم به عقاید موروث. وقتی به سال ۲۳۴ هـ ق (۸۴۷م) متوکل به خلافت رسید، از مردم و از ترکان کمک خواست؛ ترکان، که تازه به مسلمانی انس گرفته بودند و با ایرانیان کینه داشتند و از فکر یونانی به دور بودند، با همهٔ نیروی خود به تأیید سیاست دولت، که یاری دین به نیروی شمشیر بود، قیام کردند. متوکل آزاد فکری مقید مأمون را از میان برداشت و فرمانهای وی را منسوخ کرد؛ معتزله و دیگر بدعتگذران را از مناصب دولت و کار تعلیمات برکنار کرد؛ تظاهر به عقاید مخالف اهل سنت را در ادبیات و فلسفه ممنوع داشت؛ و، به موجب قانونی، همه را به این اعتقاد که قرآن مخلوق نیست و موجود ازلی است مکلف ساخت. شیعیان را در فشار گذاشت و قبر حسین[ع] را در کربلا ویران کرد (۲۳۶ هـ ق، ۸۵۱م). متوکل فرمان منسوب به عمر بن خطاب را، که بر ضد مسیحیان بود و هارون آن را شامل یهودیان نیز کرده بود (۱۹۱ هـ ق، ۸۰۷م) اما اجرایش کمی پس از صدور متوقف مانده بود، تجدید کرد (۲۳۶ هـ ق، ۸۵۰م) . یهودیان و مسیحیان مکلف شدند لباس از رنگ معین داشته باشند تا از مردم دیگر شناخته شوند، و هم می‌بایست بر آستین بردگان خود وصلهٔ رنگین بدوزند و جز بر استر و خر سوار نشوند و یک مجسمهٔ چوبی از شیطان بر در خانهٔ خود بیاویزند. متوکل فرمان داد تا همهٔ کنیسه‌ها و کلیساهای نوبنیاد را ویران کنند؛ افراشتن صلیب را در تشریفات و مراسم مسیحی ممنوع داشت، و مسیحیان و یهودیان را از تعلیم در مدرسه‌های اسلام محروم کرد.

انعکاس این کار در نسل بعد به صورتی ملایم آشکار شد. گروهی از علمای سنی شجاعانه ابراز داشتند که در جدال مذهبی حکم منطق را می‌پذیرند، و داوطلب شدند که صحت ایمان دینی را به وسیلهٔ عقل اثبات کنند. این «متکلمان» در اسلام همانند فیلسوفان مدرسی اروپا در قرون وسطی بودند و، همچون موسی بن میمون یهودی در قرن دوازدهم و توماس آکویناس مسیحی در قرن سیزدهم، می‌کوشیدند تا عقاید دینی را با فلسفهٔ یونان توافق دهند. ابوالحسن اشعری (۲۶۰ – ۳۲۴ هـ ق، ۸۷۳ – ۹۳۵م) ، که مدت ده سال مبادی معتزله را به مردم آموخته بود، در چهل سالگی از آنها برگشت و حربهٔ ایشان یعنی همان منطق را برضد خودشان به کار بست، و مجادلات وی، که در پیروزی عقاید اهل سنت اثر فراوان داشت، چون سیلی نیرومند بر ضد معتزله به راه افتاد. ابوالحسن به مبدأ جبریان ایمان قوی داشت؛ می‌گفت خدا در ازل همهٔ اعمال و حوادث را مقدر کرده است، علت همه چیز است، مافوق قوانین و اخلاق است دربارهٔ مخلوق خویش هر چه خواهد کند، و اگر همهٔ مردم را به جهنم افکند به هیچ وجه خطا نیست. همهٔ سنیان از جدال منطقی در کار دین خشنود نبودند، و بسیاری از ایشان پیرو اصل «بی چونی» شدندـ «انسان می‌بایست مؤمن باشد و نپرسد که اساس ایمان چون است.» غالب علمای دین در جزئیات عقیده‌ای که اساس آن را بی‌گفتگو مسلم داشته بودند مناقشه می‌کردند.

بدین سان، موج فلسفه در بغداد آرام شد، ولی در همان وقت در دربارهای کوچک اسلام به جنبش آمد. سیف‌الدوله، در حلب، خانه‌ای به ابونصرفارابی بخشید. فارابی نخستین ترک بود که در فلسفه شهرت یافت؛ وی در فاراب ترکستان زاده شد، در بغداد و حران از معلمان مسیحی منطق آموخت، و کتاب فیزیک ارسطو را چهل بار و کتاب دربارهٔ روح را دویست بار خوانده بود. در بغداد به زندقه متهم شد و لباس صوفیان پوشید و روش ایشان گرفت و چون پرندگان به سر می‌برد. به گفتهٔ ابن خلکان، «از همه کس به دنیا بیعلاقه‌تر بود و به کار و به مسکن اعتنا نداشت.» سیف الدوله از احتیاجات او پرسید؛ فارابی گفت که روزانه چهار درم (دو دلار) او را بس است. امیر همین مبلغ از خزانه برای او مقرر داشت: و به همان قناعت می‌کرد تا درگذشت.

از مؤلفات فارابی سی و نه کتاب به جاست که غالب آن شرح و حاشیهٔ نظریات ارسطوست. در کتاب احصاءالعلوم همهٔ علوم عصر خویش را از زبانشناسی، منطق، ریاضیات، فیزیک، شیمی، اقتصاد، و سیاست باختصار آورده است. به این سؤال، که بعدها مایهٔ هیجان فیلسوفان مسیحی شده بود، که آیا کلی (یعنی جنس، نوع، یا صفت) مستقلا و خارج از جزئیات وجود دارد، صریحاً جواب منفی داد. او نیز چون دیگران فریب الاهیات ارسطو را خورد و آن استاگیری سرسخت را به یک مرد صوفی مبدل کرد. عمرش دوام یافت تا شور فلسفیش فرو نشست و به قواعد دین تمکین کرد. در جوانی تمایلات شکاکی داشت و بعد سیر مراحل کرد و، به کمک براهینی که ارسطو در اثبات خدا آورده بود و سه قرن پس از فارابی مورد استفادهٔ توماس آکویناس قرار گرفت، وصف مفصلی دربارهٔ خالق به قلم آورد و گفت حدوث یک سلسله حوادث ممکن الوجود قابل تصور نیست، مگر آن را در آخر کار به واجب الوجودی نسبت دهیم. وجود یک سلسله علل، مستلزم وجود علت اولی است، و یک سلسله حرکت متوالی را در آخر محرکی می‌یابد که غیر متحرک باشد، و تعداد اشیا و حرکات مستلزم وحدت علت است. هدف نهایی فلسفه، که کاملا بدان نتوان رسید، معرفت علت اولی است، و بهترین طریق وصول بدان، تزکیهٔ نفس است. گفتار فارابی نیز دربارهٔ خلود چون گفتار ارسطو پیچیده و نامفهوم است. وی به سال ۳۳۹ هـ ق (۹۵۰م) در دمشق درگذشت.

از جملهٔ مؤلفات فارابی که به جا مانده آرای اهل المدینهٔالفاضله است. قدرت ابتکاری که فارابی در این کتاب به کار برده شگفت انگیز است؛ در آغاز کتاب، قانون طبیعت را پیکار دایم موجود زنده بر ضد کاینات دیگر می‌شمارد، مانند هابز که می‌گوید همهٔ اشیا با همدیگر در ستیزند. سپس فارابی گوید که هر موجود زنده عاقبت به این نتیجه می‌رسد که سایر موجودات زنده وسایلی هستند که به کمک آنها مقاصد خود را انجام تواند داد؛ آنگاه متذکر می‌شود که مردم بدگمان از این مقدمه نتیجه می‌گیرند که در این پیکار اجتناب ناپذیر عاقل آن است که بهتر از همه بتواند دیگران را مطیع ارادهٔ خویش کند و بیشتر از همه مقاصد خود را به عمل آرد. بنابراین، اجتماع انسانی چگونه از قانون جنگل پدید آمده است؟ از سخنان فارابی معلوم می‌شود بعضی فیلسوفان مسلمان که در این زمینه بحث کرده‌اند دارای افکاری نظیر روسو و معتقداتی همانند نیچه بوده‌اند. بعضی گفته‌اند اجتماع در آغاز کار از آنجا پدید آمد که گروهی از افراد بر این نکته توافق کردند که برای ادامهٔ بقای خویش بناچار باید بعضی قیود زاییده از عادت و قانون را بپذیرند. بعضی دیگر این «قرارداد اجتماعی» را به استهزا گرفته‌اند که هرگز در تاریخ جهان چنین توافقی نبوده است، و بتأکید گفته‌اند که اجتماع و دولت از آنجا پدید آمد که نیرومندان ضعیفان را زیر تسلط خویش آوردند. به عقیدهٔ این دسته از پیروان نیچه، دولتها نیز وسایل رقابتند و طبیعی است که برای بسط قدرت و تأمین سلامت خود با همدیگر پیکار کنند. به پندار آنها، جنگ طبیعی است و ناچار باید رخ دهد و این پیکارها می‌باید با قانون ازلی طبیعت، که زور حق واقعی است، هماهنگ باشد. فارابی با این فکر مخالف است و خواستار جامعه‌ای است که از

اعمال قدرت و ستیز و حسد دور، و بر عقل و ایثار و محبت استوار باشد. فارابی بحث خویش را با دعوت به ایجاد سلطنتی بر اساس عقیدهٔ نیرومند دینی با موفقیت به پایان می‌برد.

به سال ۳۶۰ هـ ق (۹۷۰م) شاگرد یکی از شاگردان فارابی در بغداد انجمنی از علما بنیاد کرد که، به نام مؤسس آن، انجمن سجستانی خوانده شد. هدف انجمن بحث در مسائل فلسفی بود؛ از اصل و نژاد اعضا نمی پرسیدند و همهٔ کوشش آنها به تحقیق در منطق و فرضیهٔ معرفتشناسی صرف می‌شد. وجود انجمن معلوم می‌دارد که در پایتخت دولت اسلامی شوق بحث علمی و فلسفی سستی نگرفته بود. مهمتر و مؤثرتر از آن انجمن اخوان الصفا بود که در واقع یک انجمن سری مرکب از عالمان و فیلسوفان به شمار می‌رفت و به سال ۳۷۳ هـ ق (۹۸۳م) در بصره بنیاد گرفت. پیدایش اخوان الصفا از آنجا بود که این «اخوان» از مشاهدهٔ ضعف خلافت اسلام و فقر و فساد اخلاق مسلمانان متأسف بودند و می‌خواستند نیروی مسلمانی را از لحاظ اخلاقی و روحی و سیاسی تجدید کنند، و پنداشتند که این کار به کمک ترکیبی از فلسفهٔ یونانی و مسیحی و تصوف اسلامی و عقاید سیاسی شیعه و شریعت اسلام انجام تواند گرفت. دوستی را عبارت از همکاری صاحبان مواهب و فضایل مختلف می‌دانستند، که هر دسته برای رفع نیاز جامعه آنچه را دسته‌های دیگر نداشت فراهم کند. به عقیدهٔ آنها کشف حقیقت از راه اجتماع عقول آسانتر از تفکر فردی بود؛ بدین جهت، محرمانه گرد می‌آمدند و با آزادی کامل و ادب و وسعت نظر از همهٔ مشکلات اساسی زندگی بحث می‌کردند. عاقبت، انجمن همهٔ تحقیقات خود را در ۵۱ رساله جا داد و خلاصهٔ علوم طبیعی و دینی و فلسفی را ضمن آن آورد. یکی از مسلمانان اسپانیا، ضمن سفر به خاور نزدیک، به سال ۳۹۱ هـ ق (۱۰۰۰م) به این رسایل علاقه‌مند شد و آن را فراهم آورد و نگاه داشت.

در رسایل اخوان الصفا، که بالغ بر ۱٬۱۳۴ صفحه می‌شود، توضیح علمی جزر و مد، زلزله، خسوف و کسوف، امواج صوتی، و بسیاری دیگر از مسائل طبیعی هست؛ علم احکام نجوم و کیمیاگری را نیز صریحاً پذیرفته‌اند؛ و احیاناً از جادوگری و علم اعداد سخن گفته‌اند. عقاید دینی رسایل، مانند بیشتر نوشته‌های متفکران اسلام، با گنوستیسیسم و فلسفهٔ نوافلاطونی رابطهٔ نزدیک دارد. می‌گویند عقل فعال («لوگوس» حکمت) از علت اولی، یعنی خدا، به وجود می‌آید، و دنیای اجسام و نفوس از این عقل فعال هستی می‌یابد؛ همهٔ چیزهای مادی به وسیلهٔ نفس موجود می‌شوند و به کمک آن عمل می‌کنند. نفس همچنان نگران و آشفته است تا به عقل فعال یا نفس جهان یا نفس کلی واصل شود. برای این وصول، نفس باید کاملا تزکیه شود؛ اخلاق، فن تزکیهٔ نفس است؛ علم، فلسفه، و دین وسیلهٔ حصول آن. باید، در راه تزکیهٔ نفس، در امور عقلانی چون سقراط، در احسان به همهٔ خلق خدا چون مسیح، و در بزرگی و تواضع چون علی [ع] باشیم. وقتی عقل به وسیلهٔ معرفت آزاد شد، باید آزادی خویش را احساس کند و با فلسفه خو گیرد و عبارات قرآن را، که متناسب با فهم بدویان عاری از فرهنگ صحرانشین است، تأویل کند. می‌توان گفت که این پنجاه و چهار رساله از همهٔ توضیحاتی که دربارهٔ فکر اسلامی در عصر عباسی به ما رسیده کاملتر است و از همهٔ رسایل دیگر در این زمینه منظمتر. عالمان بغداد این رسایل را الحادآمیز دانستند و به سال ۵۴۵ هـق (۱۱۵۰م) آنها را سوختند. مع ذلک، این مجموعه همچنان دست به دست می‌رفت و در فلسفهٔ اسلام و یهود نفوذی عمیق داشت، و اثر آن را در نوشته‌های غزالی، ابن رشد، ابن جبرون، و یهودا هالوی می‌توان دید. معری، شاعر فیلسوف، نیز تحت نفوذ آن بود، و شاید در ابن سینا نیز، که در زندگی کوتاه خود در اندیشهٔ عقلانی و اصالت نظر و عمق تفکر اخوان الصفا پیشی گرفت، بی اثر نبود.

ابن سینا به این قانع نبود که در طبیعیات سرآمد، و در طب مرجع بلند آوازهٔ عصر خویش باشد. بدون تردید، وی این نکته را دریافته بود که شخص دانشمند تا فیلسوف نباشد، دانشش به کمال نمی‌رسد. خود او نقل می‌کند که کتاب مابعدالطبیعه‌ی ارسطو را چهل بار خواند و نفهمید، و عاقبت، وقتی به کمک شرح فارابی این کتاب را فهمید، بسیار خوشحال شد و خدا را سپاس گفت و به خیابان رفت و صدقه داد. وی تا آخرین ایام عمر همچنان به فلسفهٔ ارسطو پایبند بود و، در کتاب قانون، ارسطو را فیلسوف مطلق می‌خواند، و این کلمه‌ای است که در لاتینی مرادف کلمهٔ ارسطو شده است. ابن سینا فلسفهٔ خویش را در کتاب شفا شرح داد، و آنگاه در کتاب نجات خلاصه کرد. وی عقلی منطقی داشت و به تعریفات دقیق اهمیت می‌داد. به این سؤال، که مدتهای دراز علمای قرون وسطی را به خود مشغول داشته بود، که آیا کلیات یا انتزاعیات (چون انسان، فضیلت، و سرخی) مستقل از جزئیات حقیقی وجود دارد، جواب می‌گوید: ۱) کلیات، چون مثل افلاطون، «پیش از اشیا» در ذهن خدا هستند و اشیا از روی آن به وجود می‌آیند؛ ۲) و «در اشیا» هستند، و در آنجا تجلی پیدا می‌کنند و تمثیل می‌یابند؛ ۳) و «بعد از اشیا»، به صورت اندیشه‌های انتزاعی در ذهن انسانی وجود دارند؛ ولی، در عالم، منفصل از اشیای جزئی وجود ندارد. از پس یک قرن جدل و مناقشه، آبلار و آکویناس نیز همین جواب را دادند.

در حقیقت، فلسفهٔ مابعدالطبیعهٔ ابن سینا خلاصهٔ مطالبی است که متفکران لاتینی دو قرن پس از زمان وی بدان رسیدند و توانستند مذاهب مختلف مسیحی را در فلسفهٔ مدرسی هماهنگ کنند. وی در آغاز کار با کوشش فراوان شرح مفصلی از مذهب ارسطو و فارابی دربارهٔ هیولی و صورت، علل اربعه، ممکن و واجب، و کثرت و وحدت می‌دهد و این قضیه را که کثرت ممکن متغیر ـ کثرت اشیای فانی ـ از واحد واجب الوجود نامتغیر به وجود می‌آید مایهٔ شگفتی می‌داند و، مانند فلوطین، برای حل این مشکل، میان ممکن و واجب واسطه‌ای فرض می‌کند. این واسطه عقل فعال است که در موجودات علوی و مادی و انسانی ساری است و نفس نامیده می‌شود. آنگاه در قضیهٔ انتقال خدا از عدم به خلقت و توافق آن با تغییر ناپذیری ذات الاهی به مشکل برمی‌خورد، و چون ارسطو قایل به قدم جهان مادی می‌شود. چون می‌داند که این جواب مایهٔ اعتراض متکلمان خواهد شد، راه حل میانه‌ای را که غالباً فیلسوفان مدرسی بدان متوسل شده‌اند پیشنهاد می‌کند. به موجب این راه حل، وجود خداوند بر وجود جهان تقدم ذاتی دارد نه زمانی، یعنی این تقدم در مرتبه و جوهر و علیت است، و خود جهان در هر لحظه به علت مبقیه، که همان خداست، احتیاج دارد. به گفتهٔ ابن سینا، همهٔ موجودات، حتی افلاک، ممکن الوجودند. و چون وجودشان واجب نیست، ناچار برای وجود آن علتی باید که بر آن مقدم باشد؛ بدین جهت، تفسیر وجود ممکنات با مراجعهٔ سلسله علل به واجب الوجود، یعنی واحد قائم به ذات که علت اولای همهٔ موجودات است، میسر می‌شود. تنها خدا موجود به ذات، وجودش عین ماهیت، و واجب الوجود است. اگر وجود او نبود، هیچ یک از ممکنات وجود نمی‌یافت و عالم نیز وجود نداشت. چه، وجود عالم به ذات خود نیست. خدا ماده نیست، بلکه از جسم میراست، و چون عقل است، از همه جهت یکی است و ترکیب و دویی در آن نیست؛ و چون همهٔ مخلوق را عقلی هست، بالضروره خالق آن نیز عاقل است، و این عقل اول چیزها را ـ گذشته و حال و آینده را ـ نه در زمان و نه بتوالی، بلکه یکجا و یکباره ادراک می‌کند. حدوث اشیا نتیجهٔ ظهور فکر بیزمان در زمان است؛ ولی افعال و حوادث مستقیماً از خدا به وجود نمی‌آیند، بلکه اشیا در نتیجهٔ حکمت علل غایی درونی تکامل می‌یابند ـ در ذات آنها مقاصد و اغراضشان ضبط است. بنابراین، خدا مسئول شرنیست؛ بلکه شر غرامتی است که در قبال اختیار می‌پردازیم، و ممکن است شر جزئی از لحاظ کلی خیر باشد.

وجود نفس با ملاحظهٔ مستقیم باطنی معلوم است. نفس به این دلایل غیر مادی است: بسادگی همین طور درکش می‌کنیم؛ و افکار ما بوضوح از اعضای ما جدا هستند؛ نفس مبدأ حرکت ذاتی و نمو جسم است؛ ستارگان نیز به

همین معنی نفس دارند؛ «همهٔ کاینات جلوه‌ای از مبدأ عام حیات است.» جسم به خودی خود نمی‌تواند علت چیزی شود؛ علت همهٔ حرکات آن نفس است که در آن حلول کرده است. هر نفس و هر عقلی مقداری آزادی و قدرت خلق و ابداع نظیر آزادی و قدرت علت اول دارد، چون نفس و عقل تجلیلی از آن علت اول است. نفس پاک پس از مرگ به عقل کلی واصل می‌شود، و سعادت نیکوکاران نیز چیزی جز این نیست.

ابن سینا کوشش فراوان کرده است تا نظریات فلسفی را با عقاید عامهٔ مسلمانان توافق دهد. وی نه مثل لوکرتیوس بود که بخواهد دین را به خاطر فلسفه از میان ببرد، و نه مثل غزالی که یک قرن بعد از ابن سینا آمد و می‌خواست فلسفه را به خاطر دین نابود کند؛ بلکه وی همهٔ قضایا را تنها به روش عقلی و کاملا مستقل از قرآن مورد بحث قرار می‌دهد؛ وحی را براساس قوانین طبیعت توضیح می‌دهد، ولی با تأکید می‌گوید که وجود انبیا برای مردم لازم است تا قوانین اخلاق را به صورت استعاره و مجاز، که قابل فهم مردم باشد و در آنها مؤثر افتد، توضیح دهند. بدین معنی، پیامبر فرستادهٔ خداست که اساس نظام اخلاقی و اجتماعی را استوار می‌کند. به همین دلیل بود که پیامبر از معاد جسمانی سخن می‌گفت و احیاناً بهشت را به صورت مادی وصف می‌کرد. فیلسوف ما در خلود جسمانی تردید دارد و معتقد است که پیامبر اگر بهشت را فقط به صورت روحانی وصف می‌کرد، مردم به او گوش نمی‌دادند و از آنها یک ملت نیرومند و منظم به وجود نمی‌آمد. کسانی که می‌توانند خدا را براساس محبت آزاد فارغ از امید و بیم عبادت کنند انسان کاملند، ولی این مرحلهٔ عالی را برای همهٔ پیروان خود فاش نمی‌کنند، بلکه فقط با کسانی که عقلشان کامل است و نفوسشان اوج گرفته از آن سخن می‌گویند.

کتاب شفا و قانون ابن سینا اوج کمالی است که تفکر قرون وسطی بدان دست یافته است، و در تاریخ تفکر انسانی پایگاهی شامخ دارد. وی در غالب مباحث خود از ارسطو و فارابی مایه می‌گیرد، درست همان گونه که ارسطو تحت تأثیر افلاطون بود. اما این قضیه از منزلت او نمی‌کاهد، تنها ساکنان تیمارستان به مقام ابداع کامل می‌رسند و از عقل دیگران مایه نمی‌گیرند. بعضی از سخنان ابن سینا به نظر عقل ممکن الخطای ما یاوه و پوچ می‌رسد، ولی همین قضیه دربارهٔ گفتار افلاطون و ارسطو نیز صادق است؛ یاوه‌ای نیست که در مؤلفات فلاسفه نتوان یافت. ابن سینا بلندنظری علمی و قدرت نقد و تحلیل بیرونی را ندارد و اشتباهات وی از بیرونی بیشتر است، زیرا مادام که زندگی چنین کوتاه است، تحقیقاتی که بر اساس مطالعات دیگران استوار باشد ناچار چنین غرامتی خواهد داد. ابن سینا در وضوح اسلوب، شیوهٔ جاندار، و قدرتی خاص که افکار مجرد را به وسیلهٔ قصه‌های توضیحی و اشعار روشن می‌کند، و نیز در وسعت افق علمی و فلسفی، از همگنان خود ممتاز است. نفوذ وی بسیار دامنه‌دار بود و از دیار مشرق گذشت و به اسپانیا رسید و در فلسفهٔ ابن رشد و موسی بن میمون اثر گذاشت و به دنیای مسیحی لاتینی و فیلسوفان مدرسی نیز رسید. فراوانی افکار ابن سینا در فلسفهٔ آلبرتوس ماگنوس (کبیر) و توماس آکویناس حیرت انگیز است؛ راجر بیکن او را «بزرگترین استاد فلسفه، بعد از ارسطو» لقب می‌دهد. آکویناس، که از ابن سینا با احترامی چون افلاطون سخن آورده، در این زمینه، چنانکه معمول اوست، مجامله نکرده است.

با مرگ ابن سینا تقریباً عصر فلسفهٔ اسلامی نیز در مشرق به سر رسید، زیرا تمایلات سنی‌گری سلجوقیان، بیم رجال دین از افکار جسورانهٔ فلسفی، و پیروزی تصوف غزالی خیلی زود اندیشهٔ فلسفی را از میان برد. متأسفانه اطلاعات ما دربارهٔ سه قرنی که فکر اسلامی در اثنای آن شکوفا شد (۱۳۳ ـ ۴۴۲ هـ ق، ۷۵۰ ـ ۱۰۵۰م) بسیار ناقص است؛ زیرا هزاران نسخهٔ خطی عربی در علوم و ادبیات و فلسفه همچنان در کتابخانه‌های دنیای اسلام نهان مانده است. تنها در استانبول سی کتابخانه در مسجدها هست که از نسخه‌های خطی آن اندکی منتشر شده است. در قاهره، دمشق،

موصل، بغداد، و دهلی مجموعه‌های فراوانی هست که حتی فهرستی برای آن تنظیم نشده است. در اسکوریال، در مجاورت مادرید، کتابخانهٔ مفصلی است که هنوز نسخه‌های خطی آن را در علوم و ادبیات دین و فلسفهٔ اسلام شمارش نکرده‌اند. اطلاعاتی که دربارهٔ ثمرات فکر اسلامی در این سه قرن داریم اندکی از باقیماندهٔ آثار آنهاست، و این نیز مختصری از محصول قریحهٔ آنها بوده است، و آنچه در این صفحات آوردیم از دریای مواریث اسلام فقط قطره‌ای بود. اگر علما این میراث فراموش شده را کشف کنند، به احتمال قوی قرن دهم مشرق اسلامی را در تاریخ عقل انسانی باید یکی از قرون طلایی تاریخ خواند.

V – **تصوف و بدعت**

دین و فلسفه در مرحلهٔ بالا، در معنی وحدت کاینات و مطالعهٔ آن، به یکدیگر می‌رسند. نفس انسانی وقتی در راه بحث به روش عقل و منطق نمی‌رود، یا در کار وصول از کثرت به وحدت یا از موجود حادث فرد به کلی عام وا می‌ماند، از راه محو و فنای نفس فردی در نفس کلی به این رؤیا تواند رسید. جایی که علم و فلسفه عاجز می‌شوند و عقل محدود و نارسای انسان در مقابل نامتناهی سرگشته و حیران می‌ماند، ایمان می‌تواند او را تا پیشگاه عزت خداوند بالا برد، به شرط آنکه در راه زهد و ریاضت و عبادت و تجرد از هوسهای خودپرستانه و افنای کامل جزء در کل کوششی منظم و سرسخت کند.

تصوف اسلامی ریشه‌های فراوان دارد که ریاضت کشی مرتاضان هندی، گنوستیسیسم مصر و شام، مباحث نو افلاطونی یونانیان متأخر، و نفوذ راهبان مسیحی که در همهٔ قلمرو اسلام پراکنده بودند از آن جمله است. در جهان اسلام، مانند دنیای مسیحی، یک اقلیت پرهیزکار بود که نمی‌خواست دین با وسایل و مقاصد دنیای اقتصاد هماهنگ شود. تجمل پرستی خلفا، وزیران، و تاجران را تقبیح می‌کرد و مسلمانان را به تجدید سادگی ابوبکر و عمر می‌خواند؛ فکر وجود هر قسم واسطه‌ای را میان انسان و خدا انکار داشت؛ و حتی مراسم دقیق نماز به نظرشان مانعی بود که میان انسان و تعالی روح، که در نتیجهٔ رهایی از همهٔ مشاغل دنیوی به شهود ذات والای خدا می‌شتابد، حایل تواند شد؛ وقتی روح به این مرحله می‌رسد، به دیدار جمال سرمدی نایل می‌آید و با آن یکی می‌شود. نهضت تصوف عمدتاً در ایران رونق یافت، شاید موجب آن مجاورت با هندوستان، نفوذ مسیحیان در جندیشاپور، و نیز افکار و معتقدات نوافلاطونی یونان باشد که در سال ۵۲۹ میلادی از آتن فرار کرده و در ایران مقام گزیده بودند. کلمهٔ صوفی، که به همهٔ زاهدان مسلمان اطلاق می‌شود، مایه از صوف دارد که به معنی «پشم» است؛ زیرا این گروه پارچه‌های سادهٔ پشمین به تن می‌کردند. در صف صوفیان اشخاص مؤمن علاقه‌مند به مبادی تصوف، شاعران معروف، طرفداران وحدت وجود، زاهدان، حقه‌بازان، و مردانی که زنان متعدد داشتند به هم آمیخته بودند. مبادی صوفیان به اختلاف زمان و محیط تفاوت داشت. به گفتهٔ ابن رشد، صوفیان می‌گفتند اگر قلوبشان از همهٔ علایق جسمانی پاک شود و منحصراً به خدا توجه کنند، معرفت الاهی در آن قرار خواهد گرفت. ولی بسیاری از صوفیان می‌خواستند از طریق اشیای خارجی به خدا واصل شوند، و می‌گفتند که همهٔ کمال و جمال موجود در دنیا از آنجاست که خدا در آن تجلی کرده است. یکی از صوفیان گفته بود: «وقتی صدای جانور، نغمهٔ خفیف برگ درختان، و زمزمهٔ آب و وزش باد را می‌شنوم، به یاد می‌آورم که اینهمه شاهد وحدانیت خداست، و او سبحانه همتا ندارد.» در واقع، به اعتقاد صوفی، این اشیای پراکنده به برکت نیروی الاهی وجود یافته‌اند و دوام هستی آنها از روح خداست که در آنها مکنون است. بنابراین، خدا همه چیز است، و صوفیان تنها به گفتن لا اله الا الله اکتفا نمی‌کنند، بلکه می‌گویند که در حقیقت موجودی جز او نیست؛ بنابر این هر کسی خداست، و صوفی بی پرده و صریح می‌گوید که او خود ذات الاهی است.

بایزید بسطامی گفته بود: «من خودم خدا هستم و خدایی به جز من نیست، مرا بپرستید.» حسین بن منصور حلاج گوید: «من آن کسم که شیفتۀ اویم، و کسی که شیفتۀ اویم من است. ما دو روحیم که به یک پیکر رفته‌ایم؛ اگر مرا ببینی او را دیده‌ای، و اگر او را ببینی ما را دیده‌ای.» و همو گوید: «من غرق کنندۀ قوم نوح و هلاک کنندۀ قوم عادم. … من خدایم.» حلاج را به سبب این سخنان مبالغه آمیز دستگیر کردند، صد تازیانه زدند، و در آتش سوزانیدند. پیروانش ادعا می‌کردند که پس از مرگش تا مدتی او را دیده و با وی سخن گفته‌اند. بسیاری از صوفیان نیز او را ولی خاص شمردند.

صوفی، چون هندو، عقیده دارد که کوششی سخت در راه تزکیۀ نفس باید تا پرده را از پیش انسان بردارد و به عالم فیض و الهام اوج گیرد؛ تزکیۀ نفس به وسیلۀ از خودگذشتگی در کار عبادت، تأمل و مشاهده و تفکر، اطاعت مرید از مراد، و تجرد کامل از همۀ علایق جسمانی ـ حتی علاقه به نجات یا اتحاد صوفیان با ذات الاهی ـ حاصل می‌شود. صوفی کامل خدا را به خاطر خدا دوست دارد، نه به امید ثواب یا از بیم عقاب. ابوالقاسم قشیری در این زمینه گفته است: «بخشنده از بخشش بهتر است.» معمولا صوفی ریاضت را وسیلۀ کشف حقیقت اشیا می‌کند. بعضیها نیز می‌خواهند از این راه صاحب کرامات شوند و بر طبیعت تسلط یابند. ولی همیشه ریاضت وسیلۀ اتحاد با ذات خداست، و هر که خویشتن را در این وحدت فنا کند به نزد صوفیان انسان کامل نامیده می‌شود. به اعتقاد صوفیان هر که به این مرحله رسید مافوق قوانین است و حتی مکلف به ادای فریضۀ حج نیست. یکی از صوفیان در این باب گوید: «همۀ چشمها به کعبه نگران است، اما دیدگان ما نگران چهرۀ محبوب است.» صوفیان تا قرن یازدهم مثل همۀ مردم می‌زیستند و احیاناً با خانواده و فرزندان خود به یک جا بودند و برای تجرد از لحاظ اخلاقی اهمیتی قایل نبودند. ابوسعید در این زمینه گفته است: «ولی حقیقی، میان مردم راه می‌رود، با آنها غذا می‌خورد و می‌خوابد، در بازارها می‌خرد و می‌فروشد، و در مجالس شرکت می‌کند، و یک لحظه خدا را فراموش نمی‌کند.» صوفیان با دیگران به جز سادگی معیشت و تقوا و خشوع تفاوتی نداشتند و از این جهت همانند گروه مذهبی انجمن دوستان یا کویکرز مسیحی بودند. گاه و بیگاه به سوی شخصی پرهیزکار و پارسا می‌شتافتند یا برای نماز و دعای جمعی گرد می‌آمدند. مجالس ذکر که در نزد صوفیان اهمیت بسیار یافت از قرن دهم آغاز شد. بعضی از صوفیان نیز از جهان گوشه گرفتند و به آزار خویش پرداختند؛ ولی ریاضت در آن روزگار نادر بود و مردم آن را تأیید نمی‌کردند. عنوان ولی، که در صدر اول اسلام نبود، در میان صوفیان رواج یافت؛ از آن جمله رابعۀ عدویۀ بصری بود (۹۹ – ۱۸۵ هـ ق، ۷۱۷ – ۸۰۱ م) که جوانی برده بود و مالک وی هنگام نماز شب هالۀ نوری به دور سرش دیده و آزادش کرده بود. رابعه شوهر نکرد و با زهد و از خودگذشتگی و نکوکاری روزگار می‌گذرانید. یک بار از او پرسیدند: «آیا از شیطان تنفر داری؟» گفت: «محبت خدا برای من فرصت تنفر از شیطان نگذاشته.» این مناجات صوفیانۀ معروف را از او روایت کرده‌اند: «خدایا، اگر ترا از بیم جهنم عبادت کرده‌ام، مرا به آتش بسوزان یا اگر به طمع بهشت عبادت کرده‌ام، بهشت را بر من حرام کن؛ اما اگر ترا فقط به خاطر تو عبادت کرده‌ام، مرا از مشاهدۀ روی خود محروم نکن. خدایا، هر چه نیکی در این دنیا برای من مقدر کرده‌ای به دشمنان خود ده و هر چه در بهشت برای من مقرر کرده‌ای به دوستان خود ده که من رو جز به سوی تو ندارم.» از جمله صوفیان ابوسعید ابوالخیر را، که شاعر و هم از اولیاست، یاد می‌کنیم (۳۵۷ ـ ۴۴۰ هـ ق، ۹۶۷ ـ ۱۰۴۹م) . وی در میهنه از بلاد خراسان زاده شد، و با ابن سینا دیدار کرد. گویند که دربارۀ آن فیلسوف گفته بود: « هر چه او می داند ما می‌بینیم.» در کودکی به ادبیات دلبسته بود. خود او نقل می‌کند که سی هزار بیت از شاعران جاهلیت را به خاطر سپرده بود. وقتی بیست و شش ساله بود، در مجلسی، ابوعلی در اطراف این آیه که گوید: «قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون» یعنی «بگو آن خداست، و بگذار به بازیچۀ خود فرو روند» توضیحاتی

می‌داد. ابوسعید همینکه این آیه را شنید خدا در ایمان را بر او بگشود، گویی از خویشتن جدا شد؛ همهٔ کتابهای خود را بسوخت و به گوشهٔ خانه شد و هفت سال در آنجا نشسته بود و نام خدا می‌گفت. تکرار نام خداوند در نظر صوفیان مسلمان وسیلهٔ مطلوب «فنا» بود که به کمک آن صوفی در حال وجد از خویشتن برون می‌شد. ابوسعید طرق دیگری از زهد و ریاضت بر این بیفزود: به جز یک پیراهن نمی‌پوشید و جز به هنگام ضرورت سخن نمی‌گفت و فقط موقع غروب چیزی می‌خورد؛ غذایش پاره نانی بود و هرگز بر بستری نخفت. در دیوار خانه حفره‌ای به اندازهٔ قامت خویش پدید آورد و غالباً خود را در آنجا محبوس می‌کرد و گوشها را می‌بست که صدای خارج بدو نرسد؛ بعضی شبها خویشتن را با ریسمانی از سر در چاه آویزان می‌کرد و اگر گفتار پدر او را بپذیریم، در آن حال یک قرآن را ختم می‌کرد. مدتها به خدمت صوفیان دیگر بود، برای آنها گدایی می‌کرد و نظافت اطاق ایشان را بر عهده داشت. خود او نقل می‌کند که وقتی که در مسجد بود، زنی از بالا زباله بر او ریخت و او ندایی می‌شنید که می گفت: «الیس الله بکاف عبده؟ (آیا بندهٔ خدا را حمایت خدا کافی نیست؟)» در چهل سالگی به مرحلهٔ شهود کامل رسید و مجلس گفتن آغاز کرد و گروهی از پرهیزکاران مخلص به دور او گرد آمدند. به گفتهٔ خود او بعضی مستمعان چهرهٔ خویش را به سرگین الاغش می‌آلودند تا برکت یابند؛ نفوذ وی در تصوف به جا ماند و خانقاهی برای درویشان بنیاد کرد و قواعدی برای خانقاه مقرر کرد که سرمشق صوفیان قرون بعد شد.

ابوسعید نیز چون قدیس آوگوستینوس به مردم می‌گفت وسیلهٔ نجات رحمت خداست نه حسن عمل انسان. مقصود وی از نجات، آزادی معنوی بود نه دخول در بهشت. می‌گفت:

خدا درها را یکی پس از دیگری به روی انسان می‌گشاید. اول در توبه است، پس از آن در یقین گشوده می‌شود؛ هر که بدینجا رسید ناسزا و تحقیر را می‌پذیرد و منبع آن را به طور قطع می‌شناسد. ... آنگاه خدا در محبت را بر او می‌گشاید و او پیوسته گوید: «دوست دارم.»... آنگاه در توحید گشوده شود. ... و بداند که خدا همه چیز است و همه چیز از اوست و به پرتو اوست ... و «من» و «مال من» را بیجا شمارد، زیرا هوشها از او برفته و خاطرش آرام شده است ... زیرا انسان از شر نفس نتواند گریخت مگر آن را بکشد. ... نفس توست که از خدا دورت کند و گوید فلان و فلان مرا تهدید کرده‌اند و فلانی با من نکویی کرده است. همهٔ اینها شرک به خداست؛ هیچ چیز مربوط به مخلوق نیست، بلکه همه چیز مربوط به خالق است. باید این را بدانی، وقتی این سخن گفتی بر آن استوار باش. ... معنی استواری این است که وقتی گفتی «یکی» هرگز نگویی «دو تا». ... بگو خدا و بر این گفته استوار باش.

این فکر هندی ـ امرسنی را در سخنانی که صحت انتساب آن مورد تردید است به ابوسعید نسبت داده‌اند: از او پرسیدم «جمالت برای کیست؟» گفت: «برای من است که موجودی به جز من نیست، من عاشق و معشوق و عشق همه با همم، و آینه و دیدگان بینا منم.» چون مسلمانان دستگاه خاصی مانند مسیحیان نداشتند که این قهرمانان پارسا را تقدیس کنند، مردم آنها را مقدس ساخته‌اند. در قرن ۱۲ میلادی احساسات مردم بر مقررات دین، که تقدس اولیا را یک قسم بت‌پرستی می‌شمرد، غلبه کرد. از جمله اولیای پارسا ابراهیم بن ادهم (قرن هشتم؟) بود که لی هانت در قصیدهٔ معروف خود او را ابو ابن ادهم نامیده است. پندار عامه برای اولیا نیروی خارق‌العاده قایل است. می‌گویند پرده از دیدگان ایشان برداشته شده و چیزها می‌بینند که مردم نتوانند دید و افکار را می‌خوانند و از حوادث دور مطلع می‌شوند. حتی در قدرت آنها مبالغه می‌شود؛ می‌گویند آنها می‌توانند بی‌ناراحتی آتش و شیشه را ببلعند و بدون آنکه بسوزند از آتش بگذرند، و روی آب راه بروند و در هوا پرواز کنند و مسافتهای دراز را در یک لحظه طی کنند. دربارهٔ ابوسعید قضایایی از قرائت افکار نقل می‌کنند که به غرابت، از حوادث ایام ما کمتر نیست.

بدین سان، به مرور ایام دین، که به تصور فلاسفه مصنوع کشیشان و کاهنان است، در نتیجهٔ حاجات و عواطف و پندارهای مردم تغییر شکل می‌دهد و یکتاپرستی پیامبران به صورت شرک مورد علاقهٔ مردم جلوه می‌کند.

مسلمانان سنی صوفیان را در دایرهٔ دین اسلام پذیرفتند و به عقاید و اقوال ایشان مجال فراوان دادند، ولی فرقه‌های بدعتگذار، که عقاید سیاسی و انقلابی را زیر پردهٔ دین نهان کرده بودند یا به هرج و مرج اخلاقی دینی دعوت می‌کردند، مشمول این روش خردمندانه نشدند. از جملهٔ این فرقه‌های انقلابی، که عقاید آن مخلوطی از دین و سیاست بود، اسماعیلیان بودند. پیش از این گفتیم که به گفتهٔ شیعیان تا دوازده نسل در هر نسلی امامی از فرزندان علی [ع] هست، و این امام جانشین خود را، که عنوان امامت خواهد داشت، انتخاب می‌کند. بر این اساس امام ششم، امام جعفر صادق [ع]، پسر خود، اسماعیل را به عنوان جانشین برگزید. گویند اسماعیل شرابخواره بود[۲] و جعفر [ع] او را از امامت خلع کرد و موسی [ع] ، امام هفتم (امام موسی کاظم [(ع)]) ، را به جای وی برگزید (حدود سال ۱۴۳ هـ ق. ۷۶۰م). بعضی شیعیان پنداشتند که نقض بیعت اسماعیل روا نیست و گفتند که او یا پسرش، محمد [ع]، امام هفتم و ختم امامان است. این طایفهٔ اسماعیلی قریب صد سال چندان اهمیتی نداشت تا عبدالله قداح پیشوای آن شد و مبلغان به بلاد اسلام فرستاد تا مردم را به عقیدهٔ این فرقه دعوت کنند. پیش از آنکه مبتدی وارد فرقه شود او را قسم می‌دادند که اسرار فرقه را فاش نکند و از همه جهت مطیع اوامر پیشوای فرقه یا داعی الدعا باشد. تعلیمات آنها بر دو قسم بود: باطنی و ظاهری. به پیرو مذهب خود می‌گفتند که وقتی از هفت مرحله بگذرد حجابها از پیش وی برداشته می‌شود، و تعلیم با عقیدهٔ مخفی را (که خدا همه چیز است) کشف می‌کند و مافوق عقیده و قانون می‌شود. در مرحلهٔ هشتم به وی می‌گفتند که موجود اعلا را نمی‌توان شناخت و هیچ کس عبادت او نتواند کرد. بسیاری از باقیماندگان نهضتهای قدیم کمونیستی به فرقهٔ اسماعیلیه پیوستند، برای آنکه اسماعیلیان می‌گفتند در یکی از دورانهای آینده مهدیی ظهور می‌کند و مساوات و عدالت و محبت برادرانه را در جهان بسط می‌دهد. این فرقهٔ اخوانی عجیب در جهان اسلام نیروی معتبر شد و روزگاری چند بر شمال افریقا و مصر استیلا داشت، خلافت فاطمی را پایه نهاد، و در اواخر قرن نهم نزدیک بود خلافت عباسی را نیز از میان بردارد.

وقتی عبدالله قداح به سال ۲۶۱ هـ ق (۸۷۴م) درگذشت، یک کشاورز عراقی به نام حمدان قرمط (ابن الاشعث) پیشوای اسماعیلیان شد و فعالیت فرقه را چنان بیفزود که مردم آسیا تا مدتی به انتساب وی اسماعیلیان را قرامطه می‌نامیدند. قرمط می‌خواست نیروی عرب را از پیش بردارد و امپراطوری ایران را تجدید کند؛ هزاران همدل و یاور نهانی به او پیوستند و قرمط مقرر کرد یک پنجم دارایی و درآمد خود را به ملکیت فرقه بدهند. بار دیگر عناصر انقلاب اجتماعی با نهضتی که به ظاهر یک قسم تصوف دینی می‌نمود، درآمیخت. قرمطیان زنان و اموال را مشترک می‌دانستند؛ کارگران را به اقتضای حرفه به دسته‌هایی تقسیم می‌کردند، از مساوات عمومی سخن می‌گفتند و آیات قرآن را تأویل می‌کردند و به معنی مجازی می‌گرفتند. به مراسم دین و روزه بی‌اعتنا بودند و ابلهانی را که پرستشگر ضریح و سنگ بودند مسخره می‌کردند. کارشان چنان بالا گرفت که به سال ۲۸۶ هـ ق (۸۹۹م) بر ساحل باختری خلیج فارس دولت مستقلی بنیاد کردند و به سال ۲۸۷ هـ ق (۹۰۰م) سپاه خلیفه را شکستند و نابود کردند چنانکه فقط یکی از آن جمله زنده ماند. به سال ۲۸۹ هـ ق (۹۰۲م) به شام ریختند و تا دروازه‌های دمشق رسیدند. به سال ۳۱۲ هـ ق(۹۲۴م)بصره و سپس کوفه را غارت کردند. به سال ۳۱۸ هـ ق (۹۳۰م) مکه را نیز چپاول کردند. و سی هزار کس از مسلمانان را کشتند و غنایم بسیار گرفتند که پردهٔ کعبه و حجرالاسود از آن جمله بود. ولی این تندروی و آن پیروزیها نیروی نهضت را نابود کردند؛ مردم برای مقاومت با دعوتی که مالکیت و نظم عمومی را تهدید

می‌کردند متحد شدند. مبادی و روشهای خشونت آمیز فرقه در قرن بعد به اسماعیلیان الموت انتقال یافت که به حشیشیه معروف شده‌اند.

VI – ادبیات

در اسلام در زندگی و دین حوادثی وجود داشت که همانند نمایشنامه می‌نمود، اما در ادبیات این قسم حوادث که ظاهراً با عقل سامی سازگار نیست موجود نبود، و نیز ادبیات اسلام، چون دیگر ادبیات قرون وسطی، رمان نداشت. بیشتر نوشته‌ها از آن نوع بود که مردم باید بشنوند تا اینکه آهسته پیش خود بخوانند. کسانی که به ایجاد کارهای تخیلی می‌پرداختند نمی‌توانستند ذهن خود را برای نوشتن قصه‌های پیچیده و حادثه دار تمرکز دهند. قصه‌های کوتاه، مانند اسلام یا آدم ابوالبشر قدیمی بود و مسلمانان ساده با شوق و علاقهٔ اطفال بدان گوش می‌دادند؛ ولی علما آن را به صف ادبیات نمی‌بردند. معروفترین قصه‌های کوتاه داستانهای بیدپای و هزار و یکشب بود. داستانهای بیدپای در قرن ششم از هند به ایران آمد، به زبان پهلوی ترجمه شد، در قرن هشتم از پهلوی به عربی راه یافت. بعداً اصل سانسکریت آن از میان رفت و از روی متن عربی تقریباً به چهل زبان نقل شد.

مسعودی (متوفا به سال ۳۴۶ هـق و ۹۵۷م) در مروج الذهب و معادن الجوهر از یک کتاب فارسی به نام هزار افسانه یا هزار قصه، و ترجمهٔ عربی آن الف لیله و لیله، سخن می‌گوید. تا آنجا که می‌دانیم این نخستین ذکری است که از کتاب هزار و یکشب در متون قدیم به عمل می‌آید. طرح کتاب، به طوری که مسعودی شرح داده، همان است که در الف لیله و لیله عربی می‌یابیم که یک سلسله داستانهای قدیم هندی را، که قسمتی از آن در دنیای شرق نیز رواج داشت، فراهم آورده بود و هر مجموعه‌ای با مجموعهٔ دیگر اختلاف داشت، تا آنجا که نمی‌توان به طور قطع گفت هر قصه که در الف لیلهٔ کنونی هست جزو قصه‌های مجموعه‌ای که مسعودی از آن سخن می‌گوید موجود بوده است. کمی پس از سال ۱۷۰۰ میلادی یک نسخهٔ ناتمام از الف لیله که تاریخ آن به پیش از ۱۵۳۶ نمی‌رسید، از شام برای آنتوان گالان، خاورشناس فرانسوی، فرستاده شد، و تخیلات عجیب قصه‌ها و توصیفی که از زندگی داخلی مسلمانان داشت و، محتملا پاره‌ای مطالب مبتذل آن، گالان را مجذوب کرد. گالان به سال ۱۷۰۴ میلادی نخستین ترجمهٔ اروپایی هزار و یکشب را منتشر کرد. این کتاب توفیقی بیش از انتظار یافت و به همهٔ زبانهای اروپایی ترجمه شد، و کودکان همهٔ ملل از سندباد بحری و چراغ علاءالدین، علی بابا و چهل دزد سخن همی گفتند. داستانهای بیدپای و داستانهای هزار و یکشب از همهٔ کتابهای جهان به استثنای کتاب مقدس، که آن نیز یک کتاب شرقی است، بیشتر خواننده دارد.نثر ادبی اسلام صورتی از شعر است، زیرا ذوق عرب به احساس قوی متمایل است و ادبیات فارسی به سخن آراسته علاقه دارد. در زمانی که از آن سخن می‌گوییم هر دو قوم زبان عربی داشتند و به اقتضای طبیعت آن نثر را قافیه‌دار می‌کردند، زیرا به موجب قواعد تصریف خیلی کلمات به حروف مشابه ختم می‌شد، و به این جهت نثر ادبی غالباً مسجع بود. واعظان و خطیبان و قصه سرایان به نثر مسجع تمایل داشتند. بدیع الزمان همدانی (متوفا به سال ۳۹۸ هـ ق ، ۱۰۰۸م) مقامات خود را به همین روش نوشت. مقامات وی مجموعهٔ سرگذشتهایی است که از زبان آشفتهٔ بی‌سر و سامان، که ظرافت و هوش بیشتر از اخلاق نکو داشت، نقل می‌کند. در آن زمان عقول مردم خاور نزدیک، مثل همهٔ مردم دیگر پیش از اختراع چاپ، زیر نفوذ مسموعات بود و به نظر بیشتر مسلمانان ادبیات قصیده‌ای بود که بخوانند یا قصه‌ای که نقل کنند. قصیده را می‌نوشتند تا به صدای بلند یا به آواز خوانده شود، و در همهٔ دیار اسلام همه کس از خلیفه تا کشاورز از استماع آن طربناک می‌شد. در میان مسلمانان نیز چون طبقهٔ ساموراى ژاپن کمتر کسی بود که شعر نگوید. یکی از سرگرمیهای عمومی طبقهٔ متعلم این بود که یکی بیت شعری

یا قطعه‌ای را که دیگری آغاز کرده بود تکمیل کند، یا به رقابت دیگران یک قطعهٔ غنایی یا نکتهٔ شعری به بدیهه گوید. شاعران در ابداع وزن و قافیه‌های مشکل همچشمی داشتند؛ بسیاری از آنها به تفنن در وسط و آخر شعر قافیه می‌آوردند؛ اقسام وزن و قافیه در شعر فراوان شد و در پیدایش قافیه در شعر اروپایی مؤثر افتاد.

شاید در هیچ تمدن و به هیچ عصر حتی تمدن چین در ایام لی پو و توفو و تمدن وایمار، هنگامی که یکصد شارمند و ده هزار شاعر داشت، شماره و آثار شاعران به میزان تمدن اسلام در عصر عباسیان نرسیده باشد. ابوالفرج اصفهانی (۲۸۴ – ۳۵۶ هـ ق، ۸۹۷-۹۶۷م) در اواخر این دوران بسیاری از آثار شاعران را در کتاب اغانی فراهم آورد. دلیل غنا و تنوع شعر عرب همین بس که بدانیم این کتاب بیست مجلد است. شاعران ناشر تبلیغات مختلف بودند، مردم از هجو تندشان بیمناک بودند و اغنیا مدح ایشان را شعر به شعر می‌خریدند. خلفا در مقابل قصایدی که به ستایش و تمجید اعمال یا مدح قبیلهٔ ایشان گفته می‌شد مناصب عالی و عطایای کافی به شاعران می‌دادند. گویند هشام خلیفه یک بار می‌خواست قصیده‌ای را به یاد آرد و هر کس به طلب حماد فرستاد که هم شاعر و هم روایتگر بود. از حسن اتفاق، وی همهٔ قصیده را به یاد داشت و چون برای خلیفه بخواند، خلیفه دو کنیز و ۵۰،۰۰۰ دینار (۲۳۷،۵۰۰ دلار) بدو جایزه داد. گمان نداریم هیچ یک از شاعران دوران ما این قصه را باور کنند. شعر عرب، که سابقاً برای بدویان صحرا خوانده می‌شد، اکنون روی سخن با قصر خلفا و وابستگان دربار داشت و کار آن به تکلف کشید. بیشتر به صورت توجه داشت و به حد ابتذال به صناعت لفظی می‌پرداخت، عمدتاً مجامله بود، و خلوص کمتر داشت. بدین جهت کشاکشی میان طرفداران شهر کهنه و نو رخ داد و نقادان آزرده دل به شکوه می‌گفتند شاعران بزرگ جز به دوران پیش از حضرت محمد [ص] به وجود نیامده‌اند.

عشق و جنگ بیش از موضوعات دینی با شعر سازگار است. در شعر عرب تمایلات صوفیانه کمتر بود، والبته این قصه دربارهٔ شعر فارسی صادق نیست. شاعر عرب نشید جنگ و عاطفه و احساسات درونی را ترجیح می‌داد، و وقتی دوران فتوح اسلام به سر آمد شاعران از زن بیش از موضوعات جنگی و دینی الهام می‌گرفتند. شاعران اسلام در وصف زیباییهای زن ـ موی غالیه بوی، چشمان گوهروش، لبان عناب رنگ، و تن سیمین ـ سخن گفتند، و در صحرا و هم در شهرهای مقدس اسلام اشعار تغزلی به وجود آمد، و در عرف فیلسوفان و شاعران ادب به معنی آداب عشق و رفتار عاشقان شد. این معنی از راه مصر و افریقا به سیسیل و اسپانیا و از آنجا به ایتالیا و پرووانس رسید، و زبانها و قریحه‌ها به شعر موزون و مقفا گویا شد.

حسن بن هانی که موهایی مجعد و فرو ریخته تا شانه داشت، و به نام ابونواس معروف شد، ایرانی نژادی بود که به بغداد رفت و از مقربان هارون شد؛ شاید هم یکی دوبار با خلیفه در حوادثی که هزار و یکشب به آنها نسبت می‌دهد شرکت داشته بود. ابونواس به شراب و زن و آواز دلبسته بود. غالباً خلیفه را از شرابخواری علنی و زندقه و رسوایی خود خشمگین می‌کرد. خلیفه بارها او را به زندان فرستاده و باز رها کرده بود. ابونواس به تدریج توبه کرد و آخر کار مردی فضیلت شعار شد، تا آنجا که هر جا می‌رفت تسبیح و قرآن همراه داشت، ولی مجامع پایتخت بیشتر به واسطهٔ اشعارش که سخن از شراب و گناه داشت به او علاقه داشتند:

ای سلیمان، برای من نغمه بخوان

و از این شراب به من بنوشان! ...

وقتی پیمانه به گردش افتاد

بگیر و به من بده؛

وقتی سپیده‌دم را دیدی که

در جامهٔ روشن عیان شد

جامی به من بده تا مرا

از اذان مؤذن سرگرم کند

هر چه توانی گناه کن:

که به حضور خدایی بخشنده خواهی رسید.

وقتی به پیشگاه او شدی بخششی خواهی دید،

و با خدایی بزرگ و تونا برخورد خواهی کرد؛

آنگاه از پشیمانی آن خوشیها

که از بیم جهنم رها کرده‌ای، انگشت خواهی گزید

در دربارهای کوچک نیز شاعران بودند. در دربار سیف الدوله شاعری بود که اروپا تقریباً چیزی دربارهٔ او نمی‌داند، اما اعراب علی الاطلاق او را بزرگترین شاعر خود می‌شمارند. وی احمد بن حسین نام داشت ولی به نزد مسلمانان به نام متنبی یعنی «مدعی پیغمبری» معروف است. متنبی به سال ۳۰۳ هـ ق (۹۱۵م) در کوفه زاده شد، در دمشق علم آموخت؛ آنگاه دعوی پیامبری کرد، او را بگرفتند و بعد آزادش کردند، و به دربار امیر حلب اقامت گرفت. او نیز چون ابونواس به دین بی‌اعتنا بود، روزه نمی‌گرفت و نماز نمی‌کرد و قرآن نمی‌خواند. گرچه زندگی را در خور شأن خود نمی‌دانست، به سرگرمی لذات از اندیشهٔ خلود آسوده بود. دربارهٔ پیروزیهای سیف‌الدوله قصایدی سروده که به قوت لفظ و کمال معنی چنان است که در میان خوانندگان عرب زبان رواج فراوان دارد، و ترجمهٔ آن به زبان انگلیسی میسر نیست. از اشعار او یکی این بیت معروف است که سبب هلاک وی شد:

اسب و شب و صحرا و شمشیر و نیزه

و کاغذ و قلم، مرا می‌شناسند.

و قصه چنان بود که جمعی از دزدان بدو هجوم بردند و او خواست بگریزد، اما غلامش این شعر تفاخر آمیز را به یادش آورد؛ شاعر که می‌خواست رفتارش با گفتارش مناسب باشد، بجنگید و زخم برداشت و کشته شد (۳۵۵ هـ ق،

۹۶۵م). هشت سال بعد در معره، نزدیک حلب، ابوالعلای معری، عجیبترین شاعر عرب، از مادر زاده شد. وی در چهار سالگی چشم خود را بر اثر ابتلای به بیماری آبله از دست داد، ولی در طلب علم کوشید و از نسخه‌های خطی کتابخانه هر چه می‌خواست به خاطر سپرد، و در قلمرو اسلام سفر کرد و از استادان مشهور علم آموخت؛ آنگاه به زادگاه خویش بازگشت. در مدت پانزده سال اول که به به معره آمده بود، سالانه‌اش سی دینار، یعنی ماهانه دوازده دلار امریکایی، بیشتر نبود که خرج خادم و عصاکش او نیز از همین پول بود. شهرت وی با اشعارش در اقطار اسلام می‌رفت، اما چون مدیحه نمی‌گفت با گرسنگی دست به گریبان بود. به سال ۳۹۹ هـ ق (۱۰۰۸م) به بغداد رفت، و شاعران و عالمان مقدمش را گرامی داشتند. شاید در پایتخت با عقاید شکاکان، که در اشعار او منعکس شده است، آشنایی یافت. به سال ۴۰۲ هـ ق (۱۰۱۰م) به معره بازگشت و به شمار ثروتمندان درآمد ولی تا پایان عمر زندگی فیلسوفانۀ ساده‌ای داشت. وی گیاهخوار کامل بود؛ نه تنهاگوشت حیوان و پرنده نمی‌خورد بلکه از خوردن شیر و تخم طیور و عسل زنبور نیز دریغ داشت، و به نظر وی گرفتن این چیزها از حیوانات عین غارت بود؛ بدین جهت در پوشش خویش نیز پوست حیوان به کار نمی‌برد و زنان را از داشتن لباس پوستی منع می‌کرد. می‌گفت باید کفش چوبین به پا کرد. معری در هشتاد و چهار سالگی در گذشت. به گفتۀ یکی از پیروان صمیمی وی یکصد و هشتاد شاعر در تشییع جنازه‌اش بودند و هشتاد و چهار تن از علما بر قبرش مرثیه گفتند.

شهرت وی در مغرب زمین به سبب ۱۵۹۲ قطعه شعر است که به عنوان لزومیات معروف شده است. ابوالعلا در این اشعار، چون دیگر شاعران، از زن و جنگ سخن نیاورده، بلکه جسورانه از مهمترین مسائل زندگی سخن گفته است. آیا باید پیرو وحی باشیم یا عقل؟ آیا زندگی ارزش زیستن دارد؟ آیا پس از مرگ زندگیی هست؟ آیا خدایی هست؟ شاعر گاه به گاه به ایمان تظاهر می‌کند، ولی می‌گوید که این تظاهر احتیاطی معقول برای دوری از خطر مرگی است که مایل بدان نیست: «وقتی از محال سخن دارم، صدای خود را بلند می‌کنم؛ و وقتی از یقین سخن دارم، آهسته می‌گویم.» در بعضی سخنان خود امانت و راستی و درستی مطلق را نامناسب می‌شمارد:«هرگز کسان را از کنه دین خویش خبردار مکن؛ اگر خبر دهی، خود را نابود کرده‌ای.» معری به طور وضوح بدبین و شکاک است و به عقل ایمان دارد نه به وحی.

گروهی امید دارند که در میان مردم بیزبان

پیشوای ناطقی به پا خیزد.

این پنداری نابجاست، پیشوایی جز عقل نیست،

که صبح و شب مشورت تواند داد. ...

آیا گفتار راوی درست است تا آن را بپذیریم؟

یا اینهمه اباطیل و افسانه است؟

ولی عقلها مقرر داشته‌اند که این دروغ است

و عقل درختی است که میوهٔ آن راستی است.

در جوانی، بسا هنگام بر دوستانم

که در ایمان همسانم نبودند افترا بستم؛

ولی اکنون روحم نشیب و فراز بسیار دیده.

اینک، نزد من، جز عشق هر چه هست نام است و بس.

شاعر به علمای دین اعتراض می‌کند که مطامع پست انسان را به استهزا می‌گیرند و «به هنگام وعظ مسجدها را از ترس پر می‌کنند»، ولی رفتارشان از «کسانی که در میخانه به نغمهٔ مغنیان شراب می‌خورند» بهتر است.

کسانی را که دینشان

دامی برای باج گرفتن است اطاعت مکن.

بی گفتگو، مذهبها وسیلهٔ جلب دنیا

برای رؤسا هستند.

چرا از آن دروغها که پیوسته بر منبرها

گویند منبرها از جا نمی‌رود؟

سخت مگیر که تو مرد آزاد

از حیله‌گری که زنان را وعظ می‌کند

فریب خورده‌ای.

صبحگاهان شراب را به شما حرام می‌کند،

و شبانگاهان به فراغت شراب را

خالص و مخلوص و پیاپی می‌نوشد.

در طلب مطامع پست است و به منبر می‌رود.

تا از قیامت برای مردم سخن کند و آنها را بترساند.

اما قیامتی را که حیات آن را برای

کسان مجسم می‌کند باور ندارد.

کسانی را که به دوران وی بر اماکن مقدس مکه نظارت داشته‌اند تقبیح می‌کند که از ارتکاب هیچ گناهی در راه تحصیل مال دریغ نداشته‌اند. مستمعان خود را نصیحت می‌کند که وقت خویش را به کار حج تلف نکنند، و به یک دنیا قناعت کنند.

در داخل مکه بدترین کسانند

که نه حمایتگرند و نه غیرت دارند.

مردان، شبیه پرده‌داران حرم،

وقتی گروهها به سوی کعبه رو آورند،

بپا خیزند و مردم را گروه گروه

به بیت‌الحرام رانند و خود مست باشند.

اگر پول بگیرند، همه را، اگر هم

یهود و مسیحی باشند، راه می‌دهند.

زیارت سنگهای خانه‌ای که

در پناه آن شراب می‌خورند، چه سود دارد؟

به گفتهٔ مردانی که نامشان را نمی‌گویم،

رکن حرم باقیماندهٔ بتان و بت سنگان قدیم است.

آنچه دانیم جسم پس از روح ادراکی ندارد.

آیا وقتی روح از جسم دور شد، ادراکی خواهد داشت؟

خنده می‌کنیم و خندهٔ ما سفاهت است؛

حقاً مردم جهان باید بگریند،

زمانه ما را چنان در هم می‌شکند که گویی

شیشه‌هایی هستیم که هرگز دوباره ما را به قالب نخواهند ریخت.

و آخر به این نتیجه می‌رسد: «اگر مرا به فرمان خدا سفالی کنند که در تطهیر به کار رود، شاکر و خشنود خواهم بود.» به وجود خدای حکیم و توانا ایمان دارد؛ از طبیبی که تشریح می‌داند و با وجود این منکر خداست تعجب می‌کند: «از کار طبیب در عجبم که درس تشریح خوانده و با وجود این منکر خالق است.» در همین زمینه نیز اشکالاتی طرح می‌کند: »اخلاق ما به اختیار ما فاسد نشده است، بلکه تقدیر موجبات آن را فراهم کرده است. ... »

دنیا گناه ندارد و بی جهت آن را ملامت می‌کنیم،

ملامت در خور من و توست.

انگور و شراب و پیمانه و شرابخوار،

کدام یک را ملامت باید کرد، شرابگیر یا شرابخوار را؟

و با طنزی نظیر ولتر گوید: «مردمان در فطرت نسبت به هم ظالمند، ولی در عدالت آنکه ظلم را آفرید تردید نیست.» آنگاه با خشمی چون دیدرو گوید:

ای گمراهان! بس کنید، بس کنید!

که دینهای شما حیلهٔ گذشتگان است؛

خواستند به وسیلهٔ آن مال بیندوزند،

و بمردند و رسم لئیمان از میان برخاست.

شاعر از دروغگویی و خشونت کسان رنجیده خاطر بود و از مردم گوشه گرفت و بدبینی بر او غلبه یافت و نزد مسلمانان چون تیمون آتنی بود. به نظر وی به اصلاحات امیدی نیست، زیرا بدیهای جامعه از طبیعت خلق زاده است:

بدبختی را در زندگی برای مرد مقرر کرده‌اند.

و ناچار به قضای محتوم خواهد رسید.

گناه روزگار چیست که آن را ملامت می‌کنی.

این فرزندان حوایند که ستم و گناه می‌کنند.

خدایا، تو که به کار و بار این مردم واقف و دانایی،

چه وقت از این جهان خواهم رفت؟

خدایا چه وقت از این دنیا خواهم رفت؟

که اقامت من در آن طول کشید.

از این رو بهتر است که انسان از جهان گوشه گیرد و تنها سرکند و جز یک دو دوست را نبیند و، چون حیوان بی‌آزار، دور از کسان زندگی کند. به گفتهٔ او، بهتر این بود که انسان اصلا به دنیا نمی‌آمد، زیرا از وقتی از مادر بزاد همواره در محنت و رنج است تا به آرامش مرگ برسد.

زندگی بیماریی است که دارویش مرگ است ...

همه کس، آن که در خانهٔ خویش است و آن که غریب است،

رو سوی مرگ دارند.

زمین نیز مانند ما هر روز به جستجوی خوراک است.

و از گوشت و خون این مردم می‌خورد و می‌آشامد. ...

گویی هلالی که جلوه می‌کند

به دست مرگ، که نیزه‌ای از کار درآمده است، منحنی شده است؛

گویی سپیده دم شمشیری است، و صبحگاهی

که در کار مرگ تیزپنجه است آن را از غلاف بیرون کشیده است.

به گفتهٔ او ما نمی‌توانیم از دست مرگ بگریزیم، ولی می‌توانیم، مانند طرفداران صمیمی

شوپنهاور، فرزند نیاوریم و قلمرو مرگ را محدود کنیم.

اگر می‌خواهید به فرزندان خویش در عمل ثابت کنید

که چقدر دوستشان دارید، خرد حکم می‌کند

که آنها را به دنیا نیاورید.

خود به نصیحت خویش عمل کرد و نوشتهٔ قبرش را، که از همهٔ نوشته‌های قبور غم‌انگیزتر و مختصرتر و حکمت آمیزتر است چنین نگاشت:

این جنایت را پدرم در حق من کرد،

ولی من در حق کسی نکردم.

ما نمی‌دانیم چقدر از مسلمانان با معری در این افکار شک آمیز شریک بودند. تجدید قدرت عقاید سنی، که پس از روزگار وی انجام گرفت، نقش صافی عمدی یا غیر عمدی ادبیات منتقل شده به نسل آتی را ایفا کرد و ممکن است ما را به این بیراهه بکشاند که افکار شکاکانهٔ قرون وسطی در جهان اسلام را، چون جهان مسیحیت، ناچیز بینگاریم. شعر عربی با متنبی و معری به اوج رسید؛[۳] پس از آنها تفوق الاهیات و خاموش شدن صدای فلسفه موجب آن شد که شعر عربی نشان عدم خلوص و ضعف احساس و لفاظی تکلف آمیز بگیرد و به صورت قصاید کم رونق درباری درآید. در همین اثنا نهضت و تجدید فعالیت ایران برای آزادی از تسلط اعراب حمیت مردم را تحریک می‌کرد و یک جنبش واقعی به وجود می‌آورد. زبان فارسی کاملا مغلوب زبان عرب نشده بود و مردم بدان سخن می‌گفتند؛ از قرن دهم بتدریج این زبان موجودیت خود را تثبیت کرد و زبان حکمت و ادبیات شد و در عصر سامانیان و غزنویان مظهر استقلال فرهنگی ایرانیان به شمار رفت. پس از آنکه سرمایهٔ خوبی از کلمات عربی به دست آورد و خط زیبای عربی را به کار گرفت، به صورت زبان فارسی کنونی درآمد. بزرگترین مظاهر نهضت ایران ساختمانهای باشکوه و شعر دامنه‌دار آن بود. شاعران ایران مثنوی یا شعر داستانی و رباعی را نیز به قصیده، قطعه، و غزل افزودند؛ در ایران همه چیز، از تمایلات وطنی و احساس و فلسفه و فساد و صلاح، به زبان شعر گفته شد.

نهضت از رودکی (متوفا در ۳۲۹ هـ ق، ۹۴۰م) آغاز شد که در دربار سامانیان در بخارا بالبداهه شعر می‌گفت، نغمه می‌خواند، و چنگ می‌نواخت. در همین شهر بود که یک نسل بعد امیر نوح، پسر منصور، از دقیقی شاعر خواست که خدای نامه یا سیرالملوک را به نظم درآرد. دانشور (حدود سال ۳۱ هـ ق، ۶۵۱م) داستانهای قدیم ایران را در این کتاب فراهم آورده بود. دقیقی هزار شعر گفته بود که به دست یکی از بندگان مقرب خویش از پا درآمد. پس از او فردوسی این کار را به انجام برد و هومر ایران شد.

ابوالقاسم منصور بن حسن در شهر طوس (نزدیک مشهد) حدود سال ۳۲۹ هـ ق (۹۴۰م) زاده شد. پدرش در دربار سامانیان منصب دولتی داشت و برای پسر خود ملکی در باژ، نزدیک طوس، به جا گذاشت. ابوالقاسم اوقات فراغ را به جستجوی آثار قدیم می‌گذرانید و کتاب خدای نامه توجه وی را جلب کرد. پس، درصدد برآمد از این داستانهای منثور یک حماسهٔ ملی بسازد، و کتاب خویش را شاهنامه نامید و به رسم شاعران برای خود تخلصی ـ فردوسی ـ اختیار کرد، شاید این تخلص را از باغستان ملک خود گرفته است. فردوسی پس از بیست و پنج سال کوشش مستمر، نخستین طرح حماسهٔ خود را آماده کرد؛ آنگاه به غزنه رفت (۳۹۰ هـ ق، ۹۹۹م) به این امید که کار خود را به سلطان محمود وحشت انگیز اهدا کند.

یکی از مورخان پیشین ایرانی بتأکید گفته است که در غزنه چهار صد شاعر همواره در دربار سلطان بودند. اگر این گفته درست باشد، وجود این شاعران در راه منظور فردوسی مانعی بزرگ بود؛ مع ذلک، او توانست توجه وزیر را جلب کند که نسخهٔ قطور را به حضور سلطان تقدیم کند. بنابر روایات، محمود در قصر خود جای آسوده‌ای برای شاعر فراهم کرد و مقداری فراوان مواد تاریخی در دسترس وی نهاد که همه را به حماسهٔ خود بیفزاید. روایتهای گوناگون که در این زمینه در دست است همه بر این نکته اتفاق دارند که محمود وعده داد در مقابل هر بیت شاهنامه یک

دینار طلا (۴,۷۰ دلار) به شاعر عطا کند.[۴] فردوسی مدتی نامعلوم کوشید و شاهنامه را در ۶۰٬۰۰۰ بیت کامل کرد (حدود سال ۴۰۰ هـ ق، ۱۰۱۰م) و به حضور سلطان محمود فرستاد. محمود می‌خواست مبلغ موعود را برای فردوسی بفرستد، ولی بعضی درباریان این مبلغ را گزاف دانستند و گفتند فردوسی شیعه و بدعتگذار معتزلی است. در نتیجهٔ گفتار آنها محمود ۶۰٬۰۰۰ درهم نقره (۳۰٬۰۰۰ دلار) برای شاعر فرستاد. او خشمگین شد و عطای سلطان را میان حمامی و فقاعی تقسیم کرد و به هرات گریخت. شش ماه در دکان یک کتابفروش نهان شد تا عمال محمود، که مأمور دستگیری وی بودند، از یافتنش نومید شدند. آنگاه به دربار شهریار، امیر شیرزاد طبرستان، پناه برد و قطعه‌ای بساخت و ضمن آن محمود را بسختی هجا گفت. شهریار که از خشم سلطان بیمناک بود آن قطعه را به ۱۰۰٬۰۰۰ درهم بخرید و نابود کرد. اگر این ارقام را باور کنیم و تقویمی که از آن نسبت به پول این دوران کرده‌ایم درست باشد، باید بگوییم که در ایران قرون وسطی شاعری کار پرسودی بوده است. پس از آن فردوسی به بغداد رفت و در آنجا داستان یوسف و زلیخا را به نظم آورد؛[۵] سپس به طوس بازگشت. در این وقت پیری هفتاد و شش ساله بود. ده سال پس از بازگشت به طوس، محمود شعری شنید و از قوت و فصاحت آن در شگفت شد و از گویندهٔ آن پرسید؛ چون بدانست که شعر از فردوسی است، از اینکه وعدهٔ خویش را با شاعر وفا نکرده بود پشیمان شد و چند شتر که معادل ۶۰,۰۰۰ دینار طلا نیل به بار داشت، و نامه‌ای که متضمن عذرخواهی بود، برای او فرستاد؛ ولی وقتی کاروان به طوس رسید، فردوسی درگذشته بود و جنازهٔ شاعر را می‌بردند (۴۱۱ هـ ق، ۱۰۲۰م).

شاهنامه، اگر از جهت حجم هم باشد، یکی از بزرگترین آثار ادبی جهان است. حقاً این کاری بزرگ است که شاعر مسائل عادی و کارهای آسان را رها کند و، با صرف سی و پنج سال عمر، سرگذشت کشورش را در ۱۲۰,۰۰۰ مصرع به نظم آورد. بدین طریق شاهنامه از مجموع ایلیاد و ادیسه درازتر است. این پیر سالخورده دلباختهٔ وطن خود بود و به همهٔ تفصیلات تاریخ آن، اعم از افسانه یا حقیقت، عشق می‌ورزید. یک نیمهٔ حماسه صرف دورانهای داستانی می‌شود و از اشخاص افسانه‌ای اوستا سخن می‌گوید؛ از کیومرث؛ «آدم» دیانت زردشت، و از جمشید بزرگ، نوادهٔ کیومرث، که ۷۰۰ سال فرمانروایی جهان کرد ... و جهان در حکومت وی روی سعادت دید:

ندیدند مرگ اندر آن روزگار نبد دردمندی و بیماریی

ولی جمشید پس از چند قرن سلطنت فریب شیطان خورد و از اطاعت مالک الرقاب سر زد و به جرم حق ناشناسی در خور عقاب شد؛ پنداشت که در جهان کس چون او نیست، دعوی خدایی کرد، و تصویر خویش را بفرستاد تا مردم او را پرستش کنند. بعد به قهرمان داستان، رستم پسر زال، می‌رسیم. وقتی رستم پانصدساله می‌شود، زال به کنیزی دل می‌بازد و برادر رستم از او می‌زاید؛ رستم به سه پادشاه خدمت می‌کند و آنها را از مرگ می‌رهاند؛ آنگاه در چهارصد سالگی از پیکارجویی کناره می‌گیرد. عمر رخش وفادار وی نیز چون عمر خودش دراز است و در پهلوانی نیز همسنگ اوست. این اسب نیز، چون هر اسب خوب در نظر یک ایرانی، مورد علاقه و شوخ طبعی شاعر است. در شاهنامه قصه‌های زیبای عشقی نیز هست که در آن، چون اشعار غنایی و قهرمانی قرون وسطی، زنان مورد احترامند، و نمونه‌های دلفریبی از زنان زیبا تصویرشده است. از جمله شاهزاده سودابه، که در پرده بود تا کسی جمالش را نبیند و از مردان، چون خورشید در پس ابر، نهان بود. ولی عشق در زندگی رستم اهمیت چندانی ندارد، زیرا به نظر فردوسی ممکن است محبت پدر و فرزندی در جانها از محبت جنسی مؤثرتر باشد. اما رستم، ضمن جنگی در مناطق دور، به عشق یک دختر ترک به نام تهمینه دل می‌دهد. آنگاه از او جدا می‌شود، و تهمینه فرزندشان سهراب را بزرگ می‌کند؛ دلش از غم لبریز است، ولی میان همگنان از غرور سربلند است؛ با پسر جوان از پدرش، که محل او را

نمی‌داند سخن می‌گوید. پدر و پسر در اثنای جنگ ایران و توران رو به رو می‌شوند و، بی خبر از حقیقت کار، به جنگ هم کمر می‌بندند. رستم از شجاعت جوان پاکیزه روی حیرت می‌کند و به او می‌گوید زندگی خود را به خطر نیندازد. اما جوان این پیشنهاد را با تحقیر رد می‌کند و دلیرانه می‌جنگد و زخمی کشنده برمی‌دارد؛ و به هنگام مرگ می‌گوید که بیشتر از همه غمش این است که پدر خود رستم را ندیده است، و پهلوان پیروز می‌فهمد که پسر خویش را کشته است. اسب سهراب بدون سوار به اردوگاه ترکان می‌رود و خبر به مادرش می‌رسد. این یکی از جالبترین صحنه‌های حماسه است.

برآورد بانگ غریو و خروش

زمان تا زمان زو همی رفت هوش

ز بس کو همی شیون و ناله کرد

همه خلق را چشم پر ژاله کرد

بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت

تو گفتی همی خونش افسرده گشت

به هوش آمد و باز نالش گرفت

بر آن پور کشته سگالش گرفت

ز خون او همی کرد لعل آب را

به پیش آورید اسب سهراب را

به مهر اسب او را به بر درگرفت

بمانده جهانی بدو در شگفت

بیاورد آن جامهٔ شاهوار

گرفتش چو فرزند اندر کنار

داستان همه روشن است و خواننده بسرعت از حادثه‌ای به حادثه‌ای می‌رود و وحدت داستان از احساس وطن محبوب، که در هر شعر نمودار است، ادراک می‌شود. ما، چون مردم قدیم که وسایل کافی برای وقت گذرانیشان اختراع نشده بود، فرصت کافی نداریم که همهٔ شاهنامه را بخوانیم و همهٔ شاهانش را به خاک سپاریم؛ ولی مگر هیچ یک از ما همهٔ ایلیاد یا ادیسه یا کمدی الاهی یا بهشت مفقود را خوانده‌ایم؟ این حماسه‌های داستانی را فقط کسانی

توانند خواند که قدرت درک زیباییهای آن را داشته باشند. ما، پس از خواندن دویست صفحهٔ شاهنامه، از قصهٔ پیروزیهای رستم بر دیوان، درندگان، جادوگران، و ترکان ملول می‌شویم، زیرا ما ایرانی نیستیم و نغمه‌های خوشنوا و دلچسب شعر اصیل فارسی را نشنیده‌ایم و، مانند ایرانیان که در یک استان کشورشان نام رستم را به سیصد دهکده داده‌اند، زیر نفوذ آن نیستیم. به سال ۱۳۱۲ هـ ش (۱۹۳۴م) جهان متمدن در آسیا و اروپا و امریکا (شمالی و جنوبی) هزارهٔ شاعری را که در مدت هزار سال کتاب وی غذای روح ملت ایران بوده است جشن گرفت.

VII – **هنر**

اعراب هنگامی که شام را گشودند، به جز شعر، هنری نداشتند. گویند محمد [ص] مجسمه سازی و نقاشی را تحریم کرده و آن را در شمار بت پرستی دانسته بود؛[۶] و همو موسیقی و لباس ابریشمی و زیور طلا و نقره را [البته برای مردان] تحریم کرد، چه این لوازم تجمل را مایهٔ سستی می‌دانست. اعراب بتدریج این تحریم را نادیده گرفتند؛ مع ذلک، هنر اسلامی در آغاز به معماری و سفالکاری و تزیینات انحصار داشت. به علاوه، خود اعراب تا کمی پیش بدوی یا تاجر بودند، ذوق هنری عالی نداشتند، و به قصور خود در این زمینه معترف بودند. بدین جهت، اشکال و رسوم هنری روم شرقی، مصر، شام، بین‌النهرین، ایران و هند را اقتباس کردند؛ به اقتضای سلیقهٔ خود در آنها تغییراتی دادند؛ و هم از این کشورها هنرمندان و صنعتگران را به کار گرفتند. نقشهای قبهٔالصخره در بیت‌المقدس و مسجد ولید دوم در دمشق کلا رومی بود. اعراب، در مناطق خاوریتر، از شیوه‌های کاشیکاری آشور و بابل قدیم، و نیز از شیوهٔ معماری کلیساهای ارمنی و نسطوری موجود، استفاده کردند. مسلمانان پس از آنکه در قلمرو ایران بسیاری از آثار ادبی و هنری ساسانیان را محو کردند، تازه از اهمیت ستونها، طاقهای ضربی و مدور، نقشهای گل بوته، و اشکال هندسی که شیوهٔ معروف تزیین عربی از آن زاد خبردار شدند. شیوهٔ تزیین عربی تقلید صرف نبود، ترکیبی ماهرانه از اشکال مختلف بود که اقتباس از ملل دیگر از اهمیت آن نمی‌کاست. هنر اسلامی که از قصر الحمرای اسپانیا تا تاج محل هند رواج گرفت از حدود زمان و مکان فراتر رفت، اختلاف نژادها و اقوام را نادیده گرفت، و شیوه‌های برجسته و گوناگون ابداع کرد؛ با ظرافت کامل احساسات انسانی را تعبیر می‌کرد، و تا آن وقت شیوه‌ای بهتر از آن به وجود نیامده بود.

هنر معماری اسلامی، مثل بیشتر معماریهای عصر ایمان، تقریباً یک هنر دینی صرف بود. خانه‌ها برای آن ساخته می‌شد که انسان زندگی کوتاه و ناچیز خود را در آنجا بگذراند، ولی خانه‌های خدا، دست کم از درون، نمونهٔ زیبایی جاوید بود. با وجود این، از پلها، آبراهه‌ها، آبنماها، مخزنهای آب، حمامهای عمومی، قلعه‌ها، و باروهای برجدار سخنها می‌شنویم، که از آثار آن جز اندکی به جا نیست. این تأسیسات را مهندسان و معمارانی به پا کردند که در قرن اول پس از فتوح اسلام بیشترشان مسیحی، ولی در دورهٔ بعد غالباً مسلمان بودند. صلیبیون در حلب و بعلبک و دیگر شهرهای مشرق اسلامی بناهای جنگی ممتاز یافتند و فایدهٔ قلعه‌های مزغلداررا از آنجا آموختند و بیشتر طرحهای قلاع کم نظیرشان را از دشمنانشان گرفتند. قصر اشبیلیه و قصر الحمرا در غرناطه، هم قلعهٔ جنگی و هم قصر بود. از قصرهای اموی جز کمی نمانده است، از آن جمله یک بنای ییلاقی در قصیر عمره در صحرای شرقی بحرالمیت است که از بقایای آن حمامهای گنبددار و دیوارهای گچبری به جاست. به گفتهٔ مورخان، قصر عضدالدوله در شیراز سیصد و شصت اطاق داشت که هر یک خاص یکی از روزهای سال بود.هر اطاق را با مجموعه‌ای از رنگهای جالب رنگ کرده بودند. یک اطاق وسیع دو طبقه، که قبه و طاقنماهای زیبا داشت، خاص کتابخانه بود و، به گفتهٔ یکی از مورخان پرشور مسلمان، کتابی نبود که یک نسخه‌اش در آن کتابخانه نباشد. بی‌تردید وصف شهرزاد از شهر بغداد آمیخته به

تخیل است، ولی شکوه تزیینات داخل قصر را بخوبی نشان می‌دهد. ثروتمندان مسلمان در ییلاق ویلاها، و در شهر قصرها داشتند. در شهرها نیز باغهای بزرگ داشتند: باغ خانه‌های ییلاقی حقاً بهشتی بود که بستانهای چشمه‌دار و نهرها و آبنماها و استخرهای کاشی و گلهای کمیاب و اشجار سایه‌دار و درختان میوه و جوز داشت. در آنجا سایبانها به پا بود که اهل قصر، بی‌زحمت آفتاب، از هوای آزاد بهره‌مند توانستند شد. ایرانیان به گل بسیار دلبسته بودند و عید گل را با تشریفات مجلل و باشکوه به پا می‌داشتند. شهرت گل سرخ شیراز و فیروزآباد جهانگیر بود. گل صد پر از جمله هدیه‌هایی بود که خلفا و شاهان از آورندهٔ آن قدردانی می‌کردند.

خانهٔ فقیران مانند امروز بناهایی مستطیل بود که با خشت و ملاط گل به پا کرده و سقف آن را با گل، تیر و شاخهٔ درخت، برگ خرما، و پوشال پوشانیده بودند. خانه‌های بهتر یک صحن سر باز داخلی داشت که احیاناً حوضی و درختی نیز در آن بود، و گاهی چند ستون چوبی و یک ایوان سرپوشیده مابین حیاط و اطاقهای نشیمن داشت. خانه‌ها را کمتر وصل یا مشرف به خیابان می‌ساختند، زیرا خانه حصار عزلت بود و برای آرامش و امن به پا می‌شد. بعضی خانه‌ها درهای مخفی داشت تا اهل خانه اگر مورد هجوم یا در خطر دستگیری قرار می‌گرفتند، از آنجا فرار کنند، یا محبوب محرمانه از آنجا درآید، و بیرون رود. در خانه‌ها، به جز خانهٔ فقیران، قسمتی خاص زنان بود که احیاناً حیاط مستقل داشت. لولهٔ آب و فاضلاب نبود؛ بعضی خانه‌ها که به سبک نو بنیاد می‌شدند دو طبقه بودند که در یک طبقه اطاق گنبدداری برای نشیمن عمومی خانواده بود، و در طبقهٔ دیگر بالاخانه‌ای مشرف به حیاط. همهٔ خانه‌ها، به جز خانه‌های خیلی فقیر، پنجره‌های چوبی داشتند که روشنی را به داخل راه می‌دادند و از گرما جلو می‌گرفتند، و کسانی که درون خانه بودند می‌توانستند برون را ببینند و از آنجا دیده نشوند. این پنجره‌ها را بسیار زیبا می‌ساختند. حفاظ سنگی یا فلزیی را که بعدها مایهٔ تزیین قصور و مساجد شد از روی آن گرفتند. خانه‌ها بخاری دیواری نداشت و به وسیلهٔ منقل دستیی که زغال چوب در آن می‌سوخت گرم می‌شد. اطاقها را گچ می‌کشیدند و معمولا به چند رنگ می‌کردند. زمین با قالی دستباف فرش می‌شد. گاهی یک یا دو صندلی نیز بود، ولی مسلمانان ترجیح می‌دادند روی قالی چهار زانو بنشینند. زمین اطاق از سه طرف به قدر یک پا بلندتر بود و ایوانی تشکیل می‌داد که روی آن چند بالش می‌نهادند. در این گونه خانه‌ها اطاق خواب نبود؛ مانند مردم ژاپن، روزها لوازم خواب را می‌پیچیدند و در جای مخصوص می‌نهادند؛ اثاث خانه ساده بود: لوازم مطبخ، چراغها، و احیاناً قفسه‌ای برای کتاب. مشرق زمینی به سبب سادگی نیازمندیهایش بی‌نیاز است.

برای مسلمان فقیر و پرهیزکار همین بس بود که مسجد زیبا باشد. مال و کوشش وی به بنای آن صرف می‌شد؛ او همهٔ هنر و صنعت خود را در آنجا به کار می‌برد و مسجد را چون قالیچه‌ای پیشکش خدا می‌کرد، و همهٔ مردم می‌توانستند از این زیبایی و شکوه بهره‌ور شوند. معمولا مسجد را در نزدیک بازار شهر می‌ساختند که از همه طرف آسان بدانجا توان رسید. نوعاً مسجد از بیرون چندان مجلل نبود، به جز نمای رو به رو، از بناهای مجاور امتیازی نداشت و غالباً بدانها پیوسته بود. مصالح بنا آجر بود، که با گچ بندکشی می‌شد. هدف مسجد نقشهٔ آن را معین کرده بود؛ یک صحن مربع که جمعیت نمازگزار در آن جا توانست گرفت، حوضی در وسط برای وضو، و یک ایوان ستوندار در یک طرف صحن داشت که پناهگاه و سایبان و محل درس بود. در قسمتی از صحن، رو به مکه، بنای اصلی مسجد به پا می‌شد که محوطه‌ای مسقف و محصور و مربع بود و نمازگزاران در آنجا به صفهای بلند رو به قبله می‌ایستادند. گاهی بالای این بنا گنبدی بود که تقریباً همیشه از آجر ساخته شده بود؛ بنای گنبد چنان بود که به تدریج ردیف آجر را کمی به طرف داخل پیش می‌آوردند و این پیش آمدگی را با گچ می‌پوشانیدند. چنانکه در معماری ساسانی و رومی معمول بود، پایهٔ مربع را به وسیلهٔ چند سه گوشه به هم پیوسته یا با طاقنماهای کوچک به گنبد مدور اتصال

می‌دادند. مهمترین امتیاز مسجد مناره بود؛ ظاهراً مسلمانان شام طرح مناره را از برج زیگورات بابلی و برج ناقوس کلیساهای مسیحی گرفتند. مسلمانان ایران نیز شکل استوانه را از هند، و مسلمانان افریقا طرح منارهٔ چهارگوش را از چراغ دریایی معروف اسکندریه اقتباس کردند. شاید برجهای چهار گوشی که معبد قدیم دمشق بر آن استوار شده بود در شکل منارهٔ اسلامی اثر داشته‌اند. در عصر اول اسلامی مناره ساده و بی‌پیرایه بود، و دقت بنا و ارتفاع آن در قرون بعد بیشتر شد و بالکنهای کوچک ظریف و قوسها و کاشیکاری را بدان افزودند، تا آنجا که فرگسن دربارهٔ آن گفته است: «از همهٔ برجهای معماری جهان زیباتر است.» تزیینات دل انگیز و زیبا و متنوع به داخل مسجد اختصاص داشت. موزائیک و کاشی براق برای کف مسجد و تزیین محراب، و شیشه‌های رنگارنگ برای پنجره و قندیل به کار می‌رفت. صحن را با قالی و قالیچه‌های گرانبها فرش می‌کردند. ازارهٔ دیوارها از مرمر زیبای الوان بود؛ طاقنمای محراب و کتیبه‌ها را با نوشته‌های عربی می‌آراستند. در و سقف و منبر و کتیبه‌ها با چوب و عاج و منبت و فلزات منقش زینت می‌یافت. منبر از چوب بود و در ساختن و آراستن آن با عاج و آبنوس دقت فراوان به کار می‌بردند. نزدیک منبر چهار پایه‌ای بود که یک نسخه از کتاب خدا را، که طبعاً نمونه‌ای از خوشنویسی و ظرافت هنری بود، بر آن نهاده بودند. نمودار قبله یعنی جهت مکه طاقنمایی بود که در داخل دیوار ساخته بودند و محتملا از محراب کلیساهای مسیحی گرفته شده بود. صنعتگران و هنروران همهٔ کوشش خود را در تزیین محراب به کار می‌بردند و آن را، همانند قربانگاه و نمازگاه و کلیسا و معبد یهود، به کاشی و موزاییک و تصویر گل و بوته و نقشهای برجسته و طراحیهای زیبا از معرق و گچ و مرمر و سفال و کاشی مزین می‌کردند.

به احتمال قوی، شکوه و عظمت شیوهٔ تزیین عربی از آنجاست که سامیان تصویر انسان و حیوان را ممنوع کرده بودند و هنروران مسلمان، به تلافی این تحریم، طرحهای فراوان از تصویرهای غیر انسان و حیوان به وجود آوردند یا از دیگران اقتباس کردند. هنرمند در مرحلهٔ اول در اشکال هندسی ـ خط، زاویه، مربع، مکعب، کثیرالاضلاع، مخروط، مارپیچ، دایره، و کره برای استعداد هنری خویش منفذی جست و از ترکیب این اشکال صدها طرح نو آورد و شبکه‌ها و ستاره‌ها رسم کرد. وقتی به اشکال گیاهی پرداخت، به کمک مواد مختلف، تاج گل و تاک و گل نیلوفر و خارنقش و شاخ و برگ نخل را تصویر کرد. در قرن دهم از آمیزش همهٔ اینها شیوهٔ معروف تزیین عربی را به وجود آورد و خط عربی را نیز، که آرایش جالب و کم نظیری است، بر آن افزود. حروف کوفی را کشید یا به دو سو متمایل کرد و آن را به دنباله‌ها و نقطه‌ها آراست، و از حروف الفبا آثار هنری جالب و زیبا به وجود آورد. وقتی مردم تا حدی به قیود و محرمات دینی بی‌اعتنا شدند، هنرمندان نمونه‌های تازه‌ای از تزیین آوردند و پرندگان هوا و حیوانات زمینی یا خیالی را تصویر کردند و، با هوش و علاقهٔ فراوانی که به تزیین داشتند، رشته‌های هنر ـ خاتمکاری، مینیاتور، سفالکاری، پارچه بافی، و قالیبافی ـ را روح تازه دادند. تقریباً همیشه اجزای نقش از وحدت و نظم مایه داشت و یک طرح یا موضوع بر آن حکمروا بود که، چون یک نغمهٔ موسیقی، از وسط به اطراف یا از اول به آخر بسط می‌یافت. هیچ ماده‌ای در قبال هنرمند مسلمان سخت نبود؛ چوب، فلز، آجر، گچ، سنگ، سفال، شیشه، و کاشی را برای تعبیر اشکال و صور هنری خویش، که هیچ هنری حتی هنر چین به پایهٔ آن نرسیده بود، به کار می‌برد.

معماری اسلام از این هنر تزیینی کمک گرفت و در عربستان، فلسطین، شام، بین‌النهرین، ایران، ماوراءالنهر، هند، مصر، تونس، سیسیل، مراکش، و اسپانیا مسجدها به پا شد که قوت و استحکام برون و زیبایی و ظرافت درون را با هم داشت. از آن جمله بود: مسجدهای مدینه، مکه، بیت‌المقدس، رمله، دمشق، کوفه، بصره، شیراز، نیشابور، و اردبیل، مسجد جعفر در بغداد، مسجد بزرگ سامرا، مسجد زکریا در حلب، مسجد ابن طولون و جامع الازهر در قاهره، و مسجد بزرگ تونس، مسجد سیدی عقبه در قیروان، و مسجد ارزق قرطبه. تنها نام این مساجد را توانیم

گفت، زیرا، از صدها مسجد که در این دوران ساخته شد، تقریباً از ده مسجد آثار قابل تشخیص به جا مانده است، و بقیه را زمانه در نتیجهٔ زلزله یا اهمال یا جنگها از میان برده است. به دوران ما تنها در ایران، که قسمتی از قلمرو اسلام بوده، بناهای مجللی کشف شده که سابقاً احتمال وجود آن نمی‌رفت، و کشف آثار آن در زمینهٔ رفع ابهام از گذشتهٔ ناشناس حادثهٔ مهمی به شمار می‌رود. ولی این قضیه خیلی دیرتر از آنچه باید انجام گرفت، زیرا پیش از این بسیاری از شاهکارهای معماری ایران به دست زمانه نابود شده و اثری از آن به جا نمانده است؛ همین قدر کافی است یادآوری کنیم که مقدسی دربارهٔ ایران از مسجدهایی یاد می‌کند که در شکوه از مسجد مدینه و دمشق کم نبوده‌اند؛ به گفتهٔ او، مسجد نیشابور، با ستونهای مرمر و صفحات طلا و دیوارهایی که نقوش فرورفته داشت، از عجایب روزگار بود، و در همهٔ خراسان و سیستان مانند مسجد هرات نبوده است. از مطالعهٔ گچبریها و ستونها و سرستونها که از محراب مسجد ویرانهٔ نایین به جاست، و نیز دو منارهٔ زیبای دامغان، تصور مبهمی از زیبایی و جلال معماری ایران در قرن نهم و دهم میلادی می‌توان داشت. از مسجد جمعهٔ اردستان ایران (۱۰۵۵م) هنوز یک محراب با یک در زیبا به جاست و مایه‌هایی که بعدها در طاقهای گوتیگ ضربی و بازوهای به هم پیوسته و طاقنماهای متداخل و گنبد ترکدار نمودار گشت، در آنجا کشف شده است. مصالح این مسجدها و بیشتر قصرها و مسجدهای ایران، چون همه بناهای قدیمی سومر و بین‌النهرین، آجر بوده است، زیرا سنگ در آنجا کم و پرخرج بوده است و، به عکس، گل و آتش فراوان. هنرمند ایرانی از ردیفهای آجر، به وسیلهٔ سایه روشن، طرحهای تازه، و ایجاد حالات مختلف، تزییناتی به وجود آورده که در این مصالح ناچیز سابقه نداشته است. سفالگر ایرانی برای سردر مسجد و منبر و محراب معرقهای چند رنگ و کاشیهای براق به کار می‌برد. در قرن یازدهم تزیین روکار با کاشی منقش براق معمول شد؛ بدین سان، در قلمرو اسلام همهٔ هنرها در خدمت مسجد به کار رفت و از این راه جلال و سرفرازی یافت.

مجسمه‌ساز، که از بیم تجدید بت‌پرستی از تراشیدن مجسمه ممنوع بود، کوشش خود را در راه ایجاد نقوش برجسته به کار انداخت و از تراش سنگ و گچبری اشکال فراوان به وجود آورد. نمونهٔ زیبایی از این گونه تزیین در قصر زمستانی ولید دوم، که به سال ۱۲۵ هـ ق (۷۴۳م) در صحرای شام در مشرق ناحیهٔ شرق اردن بنیاد کرد و ناتمام ماند، به جا مانده است. دیوار قصر ازارهٔ فوق‌العاده زیبایی از سنگ تراشیده داشت که نقش آن سه گوشه‌ها و گلهای سرخ داشت و حاشیه‌ای از گل و میوه و طیور و حیوان و نقوش عربی داشت. این شاهکار زیبا به سال ۱۹۰۴ به برلین برده شد و از خطر احتمالی در جنگ دوم جهانی محفوظ ماند. نجاران پنجره‌ها، درها، حایل، بالکن، طاق، میز، رحل، منبر، و محراب را زیبا می‌ساختند و در تزیین آن کمال ظرافت را به کار می‌بردند، که نمونهٔ آن در لوحی که در تکریت به دست آمده و اکنون در موزهٔ مترپلیتن نیویورک است می‌توان دید. هنرورانی که به منبتکاری عاج و چوب اشتغال داشتند با هنر خود مساجد و قرآن‌ها و اثاث و ظروف و تصاویر را با نقشهای فرو رفته و برجسته تزیین می‌کردند. از مصنوعات آن دوران فقط یک رخ شطرنج به جا مانده که اکنون در موزهٔ ملی فلورانس است و گویند مربوط به شطرنجی است که هارون الرشید در قرن نهم میلادی برای شارلمانی هدیه فرستاد. فلزکاران مسلمان این هنر دقیق را از ساسانیان گرفتند و با مفرغ و برنج یا مس چراغ، جام، کوزه، سبو، قدح، طشت، و منقل به شکل شیر، افعی، ابوالهول، طاووس، و کبوتر ساختند و احیاناً شکلهای بدیعی بر آن نقش کردند که نمونهٔ آن را بر روی چراغی که در بنگاه هنر شیکاگو هست می‌توان دید. بعضی هنروران نقش فرورفتهٔ فلزات را با طلا یا نقره پر می‌کردند و کارهایی فلزی به شیوهٔ دمشق می‌ساختند. شمشیر دمشقی را از فولاد آبدار پر می‌ساختند و به نقوش برجسته یا فرو رفته با خط عربی یا اشکالی که از خطوط طلا و نقره به وجود می‌آمد، تزیین می‌کردند. خلاصهٔ سخن، فلزکاران مسلمان در این رشته به جایی رسیدند که بالاتر از آن متصور نبود.

وقتی عصر فتوحات اسلامی به سر رسید و مسلمانان فرهنگ بلاد مفتوح را گرفتند، شیوهٔ سفالکاری اسلام در آسیا و افریقا و اسپانیا از شیوهٔ مصری، یونانی، رومی، بین‌النهرینی، ایرانی، و چینی مایه گرفت. آقای فریدریش زاره در سامرا سفالهایی از دورهٔ خاندان تانگ با نمونه‌هایی از چینی ظریف به دست آورده است. ظروف ایران و اسلامی در آغاز به طور آشکار از نمونه‌های چینی اقتباس شده بود. در بغداد و سامرا و ری و بسیاری شهرهای دیگر کارگاههای سفالکاری به وجود آمد. در قرن دهم سفالکاران ایران همه گونه ظرف به جز چینی می‌توانستند بسازند. ظرفهای سفالین اشکال فراوان داشت؛ از سلفدان دستی تا گلدان بزرگ، «که دست کم یکی از چهل دزد بغداد در آن جا می‌گرفت.» سفال خوب ایران به قوت تصور و مهارت رنگ آمیزی و دقت صنعتی چنان است که تنها چینی و سفال ژاپن از آن سبق می‌برد، و شش قرن تمام در همهٔ قلمرو جنوب و غرب فلات پامیر رقیب نداشت. سفالکاری مورد علاقهٔ ایرانیان بود و طبقهٔ نخبه به جمع‌آوری نمونه‌های خوب آن دل بسته بودند؛ شاعرانی چون معری و عمر خیام تشبیهات و اشارات فلسفی خود را از آن می‌گرفتند. به روایت بعضی نویسندگان، در قرن نهم یک مهمانی ترتیب داده شد که ضمن آن در وصف ظرفهای سفالینی که بر سفره بود اشعاری بالبداهه گفته شد.

سفالکاران سامرا و بغداد در همین قرن به ساختن سفال براق یا لعاب کاری امتیاز داشتند، و شاید خودشان آن را ابداع کرده بودند. نقوش سفال را با یک محلول فلزی بر سفال لعابدار رسم می‌کردند و دوباره آن را در کوره می‌نهادند تا رنگ به یک پوشش رقیق فلزی مبدل شود و لعاب را براق و الوان کند. به همین طریق، سفالکاران ظروف یکرنگ و زیبا یا الوان به وجود می‌آوردند که زیباتر از همه طلایی، سبز، قهوه‌ای، زرد، و قرمز بود که رنگهای گوناگون سیر و روشن آن تا یکصد می‌رسید. لعاب براق به کاشیکاری، که در هنر قدیم بین النهرینی برای تزیین به کار می‌رفت، افزوده شد و رنگهای جالب کاشیهای چهارگوش و ترکیب منظم آن سردر و محراب صدها مسجد و دیوار بسیاری از قصرها را رونقی کم نظیر داد. مسلمانان در رشتهٔ شیشه‌گری، که با سفالکاری پیوستگی داشت، شیوهٔ مصر و شام را گرفتند. قندیلهای درخشان با شیشه ساخته می‌شد و به وسیلهٔ آویزها و نقشها و گل و بوته‌ها زینت می‌گرفت، و شاید مردم شام هنر میناکاری شیشه را، که در قرن سیزدهم به اوج کمال رسید، در همین دوران ابداع کردند.

اگر به یاد بیاوریم که نقاشی و مجسمه سازی در کلیساهای کاتولیک تا چه حد رواج دارد ـ تا آنجا که هیچ کلیسایی خالی از آن نیست ـ و هم به یاد بیاوریم که این دو رشته هنر در نشر عقاید و داستانهای مسیحی تا چه حد مؤثر بوده است، فوق‌العاده حیرت می‌کنیم که چرا نظیر آن در اسلام نیست. البته قرآن مجسمه‌سازی را حرام کرده (مائده، ۸۹)، ولی دربارهٔ نقاشی چیزی نگفته است، فقط حدیثی منسوب به عایشه هست که گوید پیامبر نقاشی را نیز حرام کرده بود. به همین جهت مقررات اسلام ـ هم مذهب سنی و هم شیعه ـ نقاشی و مجسمه‌سازی را منع کرده است.[۷] شاید این تحریم، که در ده فرمان تورات و تعلیمات یهودی نیز نظیر دارد، از آنجا آمده است که معتقد بوده‌اند هنرمند با ساختن نمونهٔ موجودات زنده به کاری که خاص خداوند متعال است دخالت می‌کند. بعضی از عالمین الاهی در این زمینه تساهل می‌کنند و نقاشی جمادات را مجاز می‌شمارند، بعضی دیگر نقاشی حیوان یا انسان را بر اشیای غیرمتبرکه مشمول تحریم نمی‌دانند. بعضی خلفای اموی به این تحریم بی‌اعتنا بودند؛ شاهد سخن آنکه ولید اول قصر تابستانی خود را در قصیر عمره، در حدود سال ۹۴ هـ ق (۷۱۲م) ، با فرسکوهای هلنیستی آراسته بود، که در آنجا تصویر مردان را در حال تعقیب شکار، دختران را به حال رقص، و زنان را در حالت آبتنی، و خود او را بر تخت نقش کرده بودند. خلفای عباسی، که به تقوا تظاهر می‌کردند، در قصرهای خود اطاقهای نقاشی شده داشتند. معتصم هنرورانی را، که به احتمال قوی مسیحی بوده‌اند، اجیر کرد تا بر دیوار قصر وی در سامرا مناظر شکار و کشیشان و زنان برهنهٔ در حال رقص نقاشی کنند؛ متوکل، که به تعقیب اهل زندقه پرداخته بود، به نقاشان رومی

اجازه داد تا بر این تصویرها مناظری از کلیسا و کشیشان بیفزایند. محمود غزنوی قصر خویش را با تصویرهایی که او و سپاه و فیلهایش را نشان می‌داد تزیین کرده بود. پسرش، مسعود، پیش از آنکه توسط ترکان سلجوقی از سلطنت خلع شود، دیوار اطاقهای قصر خود را در هرات به منظره‌هایی آراسته بود که از مندرجات کتابهای ایرانی و هندی دربارهٔ تهییج شهوت مایه داشت. به گفتهٔ یکی از داستانها، دو تن از هنروران، در قصر یکی از وزرا، در زمینهٔ نقاشی دقیق و مطابق طبیعت به رقابت برخاستند. یکی از آن دو گفت دختری را در حال رقص خواهد کشید که چنان نماید که از دیوار برون شده است، و دیگری گفت که کاری سخت تر از این خواهد کرد و دختر را به حالتی خواهد کشید که گویی می‌خواهد داخل دیوار شود. هر دو فکر خود را چنان خوب به عمل آوردند که وزیر خلعتهای خوب به آنها داد و طلای بسیار بخشید. شواهد فراوانی از بی‌اعتنایی به دستور تحریم وجود دارد. کافی است بگوییم که، مخصوصاً در ایران، تصویر انسان و حیوان، به سبکهای گوناگون نقاشی و به وضعی مسرت‌انگیز فراوان است. مع ذلک، مردم به تحریم معتقد بودند، تا آنجا که بعضیها شاهکارهای هنری را ناقص یا معدوم می‌کردند، و همین قضیه مانع پیشرفت هنر در اسلام شد. قسمت اعظم کارهای هنری منحصر به تزیین بود، و تصویر اشخاص ممنوع بود (اگر چه قصهٔ چهل تصویر ابن سینا را شنیده‌ایم)، و به همین جهت هنروران همه به تأیید و پشتیبانی شاهان و طبقهٔ اشراف اعتماد داشتند.

از تصویرهای دیواری این دوران جز تصویرهای قصیر عمره و سامرا، که نمونه‌ای از اختلاط عجیب شیوه‌های هنر روم شرقی و ساسانی محسوب می‌شود، چیزی نمانده است. مسلمانان، شاید در جبران این نقص، هنر مینیاتور را به مرحله‌ای از زیبایی رسانیدند که در همهٔ تاریخ مانند آن نبوده است. این هنر از شیوه‌های گوناگون رومی و ساسانی و چینی مایه می‌گرفت و ثمرات مختلف به بار آورد. در قرون وسطی تزیین کتابهای خطی با مینیاتور، چون موسیقی مجلسی در اروپای عصر جدید، خاص گروه معدود اشراف بود. حمایت نگاهداری هنرور فقیر، که در نتیجهٔ فقر و علاقه به هنر بدایعی ایجاد می‌کرد که محتاج صبر و حوصلهٔ فراوان بود، تنها از مردم ثروتمند ساخته بود. در این مرحله نیز هنر تزیینی تصویر کاینات زنده را زیر نفوذ گرفت و هنرور، از روی عمد، قواعد دیده را نادیده گرفت و از حدود مدل تجاوز کرد. هنرمند معمولا یک موضوع با طرح اصلی را که فرضاً یک شکل هندسی یا یک گل بود می‌گرفت و آن را بسط و توسعه می‌داد و صدها تصویر گوناگون به وجود می‌آورد، تا آنجا که هر قسمت از صفحه پر می‌شد از خطوطی که بدقت ترسیم شده بود و گفتی در متن فرو رفته است. هنرمند می‌توانست کتابهای غیر دینی را به تصویر زن و مرد و حیوان در مناظر شکار و تفریح و عشق تزیین کند؛ اما شیوهٔ تزیین همیشه یکی بود ـ تصویری از خطوط دقیق و رنگهای هماهنگ که گویی در هم محو شده بود و زیبایی ملایم و فوق العاده‌ای داشت که مایهٔ تمتع خاطر می‌شد.

خوشنویسی جزء لاینفک شیوهٔ تزیین بود. تنها در دیار چین نظیر این همکاری میان خط و تصویر بوده است. حروف کوفی در زادگاه خویش، یعنی کوفه، حروف خشن زاویه‌داری بود که اشکال معین و یکنواخت داشت. خطاط هنرمند این اشکال خشن و بیروح را با حرکات و علایم تجوید و نقطه و مد و گل و بوته‌های کوچک جلوه‌ای نو داد، و خط کوفی یکی از وسایل تزیین معماری شد. در نوشته‌های معمولی، خط نسخ مطلوبتر از کوفی بود. حروف مدور و کششهای افقی و انحنادار، خود به خود وسیلهٔ تزیین بودند و حاجت به اضافات دیگر نداشتند. از همهٔ خطهای جهان، چه خط کتابت و چه خط چاپ، هیچ یک به زیبایی نسخ نیست. در قرن دهم خط نسخ در زمینهٔ تزیین بنا و سفال بر خط کوفی چیره شد. بیشتر کتابهای اسلامیی که از قرون وسطی به جا مانده به خط نسخ است و قسمت اعظم این باقیمانده‌ها قرآن است، زیرا نوشتن قرآن جزو اعمال شایسته بود که نویسنده را به ثواب می‌رساند. تزیین قرآن

به وسیلهٔ تصویر، مخالف حرمت آن بود، ولی نوشتن آن به خط زیبا هنری شریف به شمار می‌رفت. مینیاتوریستهایی که بر عاج و چیزهای دیگر گل و بوته می‌ساختند با دستمزدهای ناچیز اجیر می‌شدند، اما خوشنویسان همه جا خواستار داشتند و شاهان و امیران مالها و اموال و هدایای فراوان به آنان می‌دادند. بعضی شاهان و بزرگان خودشان خوشنویس بودند. قطعه‌ای که به خط یکی از خوشنویسان بود گنجی گرانبها به شمار می‌رفت. در قرن دهم عده‌ای از دوستاران کتاب بودند که همهٔ وقت زندگی خود را در میان نسخه‌های خطی زیبا، که بر کاغذ پوستی و با مرکب سیاه و کبود و بنفش و قرمز یا طلایی نوشته شده بود، می‌گذرانیدند. از کتابهای آن دوران تعداد کمی به جا مانده و قدیمتر از همه قرآنی است که در دارالکتب المصریهٔ قاهره هست، و تاریخ آن به سال ۱۶۸ هـ ق (۷۸۴م) می‌رسد. اگر به یاد بیاوریم که کتابها را با پوست نرم و محکم جلد می‌کردند و در کار جلدسازی ذوق و مهارتی فوق‌العاده به کار می‌بردند و آن را با نقشهای دقیق و زیبا می‌آراستند، بحق و بی‌مبالغه توانیم گفت که کتابهای اسلامی از آغاز قرن نهم تا قرن هجدهم از همهٔ کتابهای جهان زیباتر بوده‌اند. کیست که اکنون انتظار داشته باشد که کتابش با این رونق و شکوه منتشر شود؟

همهٔ هنرها در کار تزیین زندگی اسلام و ترقی آن به اوج زیبایی به کار گرفته شده بود. نقشهای ظریف در پارچه‌بافی با خط به هم می‌آمیخت، یا به وسیلهٔ آتش بر سفال نقش می‌بست، یا بر سردر بناها و نمای محرابها تجلی می‌کرد. اگر تمدن قرون وسطی بین صنعتگر ماهر و هنرور فرق نمی‌گذاشت، این از مقام هنرور نمی‌کاست، بلکه قدر صنعتگر ماهر را بالا می‌برد.

هدف هر صنعتی این بود که به مرحلهٔ هنر زیبا ترقی کند. بافنده، پارچه‌های عادیی می‌بافت که عامهٔ مردم به کار می‌بردند و بزودی فرسوده می‌شد. کار سفالکار نیز به همین منوال بود، ولی گاه می‌شد که مهارت و هنر و رؤیاهای خود را در جامه، پرده، قالی، مفرش، پارچهٔ زربفت، و حریر گلدار جلوه می‌داد و مصنوع خود را با نقش بدیع و رنگهای درخشان مطلوب مشرق زمین چنان می‌آراست که برای چند قرن به جا می‌ماند. وقتی مسلمانان، شام، مصر، ایران، و ماوراءالنهر را گشودند، منسوجات رومی، قبطی، ساسانی، و چینی شهره بود و خیلی زود مسلمانان صنایع این مناطق را آموختند، و مدتی نگذشت که کارگاههای اسلامی پارچه‌های ابریشمی را، که پیامبر پوشش آن را حرام کرده بود، بفراوانی تولید کردند و مردان و زنان، که از خدا می‌خواستند گناهان جسم و روحشان را ببخشد، از پوشیدن آنها دریغ نورزیدند. خلعت گرانبهاترین عطایی بود که خلیفه به خدمتگزاران خویش می‌داد. چندی طول نکشید که مسلمانان قرون وسطی در سراسر جهان بازرگانان معتبر ابریشم شدند. پارچه‌های تافتهٔ حریر در اروپا برای لباس زنان به فروش می‌رفت؛ پارچه‌های پشمی شیراز، پارچهٔ پرده‌ای و حریر موجدار بغداد، پارچهٔ خوزستان که از کرک شتر و پشم گوسفند می‌بافتند، پوشش هودج که در خراسان بافته می‌شد، قالی صور، جانمازی بخارا، و حریر زربفت هرات شهرهٔ آفاق بود. روزگار این همه را از میان برده است و از آن حتی نمونه‌ای به جا نیست، و ما فقط می‌توانیم رونق و جلال این منسوجات را از نمونه‌های قرون بعد و اوصافی که معاصران آورده‌اند تصور کنیم. ضمن اوراقی که از ایام هارون‌الرشید به جا مانده، یادداشتی است به این مضمون : «۴۰۰،۰۰۰ سکهٔ طلا، قیمت خلعتی که به جعفر بن یحیی بخشیده شد.»

VIII – موسیقی

موسیقی، چون مجسمه‌سازی، در آغاز کار در اسلام حرام بود، و گناه به شمار می‌رفت. البته تحریم موسیقی در قرآن نیامده است، ولی، به موجب یک حدیث مشکوک[8] که به پیامبر نسبت داده‌اند، وی از بیم نتایج آواز و رقص زنان بی‌بندوبار گفته بود که ابزار موسیقی مؤذن شیطان است و هر که را تواند به اطاعت وی جلب می‌کند. عالمان دین و پیروان مذاهب چهارگانه از موسیقی که مایهٔ تهییج شهوت می‌شد بیزار بودند، ولی بعضی از آنها موسیقی را خود به خود گناه نمی‌دانستند. مردم، که معمولا رفتارشان از عقایدشان عاقلانه‌تر است، ضرب المثلی داشتند که «شراب چون پیکر است و سماع چون روح، و مسرت زادهٔ آنهاست.» موسیقی در همهٔ مراحل زندگی اسلام نفوذ داشت و هزار و یکشب عربی را با نغمهٔ عشق و جنگ و مرگ همراه کرده بود. در قصر امیران و بسیاری از قصور بزرگان، نغمه‌گران را به خدمت می‌گرفتند تا قصاید شاعران را به آواز بخوانند و کسان را به طرب آورند. یک مورخ توانا، که صلاحیت قضاوت در این گونه مسائل را دارد، سخنی حیرت‌انگیز می‌گوید: «مقامی که رشته‌های موسیقی به نزد اعراب یافت بمراتب بالاتر از اهمیت آن در تاریخ هر منطقهٔ دیگر بود.» موسیقی عرب مهارت زخمه را بر حسن ترکیب آهنگها مرجح می‌شمارد و به جای نیم پرده، ثلث پرده دارد و مایه و آهنگ آن از رونق و ظرافت خاص شرقی بهره‌ور است؛ طبعاً گوش مردم مغرب زمین، بدون انس طولانی، از درک خصایص آن عاجز است. موسیقی اسلامی به نظر ما مکررات ساده و ملال‌انگیز و عجیب و نامنظم جلوه می‌کند، ولی مسلمین نیز موسیقی ما را، از لحاظ محدودیت آهنگ، دقت فوق‌العاده، پیچیدگی بیحساب، و گامهای تند و بیش از حد بلند آن معیوب می‌پندارند. ظرافت تفکر انگیز موسیقی عرب در روح مسلمانان اثری خارق‌العاده داشت. سعدی از پسری سخن می‌گوید که به نغمهٔ داوودی مرغ هوا را از رفتار باز می‌داشت. غزالی در وصف وجد گوید: «حالتی است که از استماع موسیقی حاصل شود.» یکی از مؤلفان عرب در کتاب خویش فصلی را به کسانی اختصاص داده است که از شنیدن موسیقی از خود رفته یا جان داده‌اند. گرچه دین در آغاز کار موسیقی را ممنوع کرده بود، بعدها موسیقی در حلقهٔ ذکر و مراسم درویشان به کار می‌رفت.

موسیقی مسلمانان از آهنگها و فرمهای قدیم سامی آغاز گرفت؛ آنگاه در نتیجهٔ ارتباط با موسیقی یونانی که مایهٔ آسیایی داشت، راه کمال پیمود. همچنان از موسیقی ایران و هند نیز مایهٔ فراوان گرفت، و یک علامت موسیقی و بسیاری قواعد را از یونانیان اقتباس کرد. کندی و ابن سینا و اخوان الصفا در این باب کتابهای مفصل دارند. کتاب بزرگ موسیقی فارابی معروفترین تألیفات قرون وسطی در موسیقی نظری است و اگر از همهٔ کتابهای موسیقی یونان که به ما رسیده برتر نباشد، کمتر نیست. مسلمانان از قرن هفتم موسیقی قابل ثبت را به وجود آوردند، و ظاهراً این کار در اروپا قبل از سال ۱۱۹۰ میلادی معمول نشد. علایم ثبت موسیقی اسلامی طول مدت و اوج هر نغمه را نشان می‌داد.

مسلمین در حدود یکصد ابزار موسیقی داشتند که معروفتر از همه عود، لیر، چنگ، سنتور، و فلوت بود که احیاناً به وسیلهٔ بوق، دف، سنج، و طبل تقویت می‌شد. عود اقسام گوناگون داشت و عود بزرگ را کیتار می‌گفتند که از کیتارای یونانی گرفته شده بود. کلمهٔ guitar و lute انگلیسی را از عربی گرفته‌اند (کلمهٔ دومی تحریف العود است). بعضی از سازهای زهی را با مضراب می‌نواختند. ارغنون آبی و بادی نیز نزد مسلمین شناخته بود. بعضی شهرهای اسلامی، چون اشبیلیهٔ اندلس، به ساختن ابزارهای دقیق موسیقیی که از مصنوعات دیگر شهرها ممتاز بود اشتهار داشتند. تقریباً همهٔ سازها برای همراهی آواز یا مقدمهٔ آن بود و معمولا فقط چهار یا پنج ساز را با هم به کار

می‌بردند، ولی از دسته‌های مفصل نیز در متون گفتگو هست. بنا بر روایتهای مکرر، ابن سریج، موسیقیدان مدینه، نخستین بار باتون را برای رهبری دستهٔ موسیقی به کار برد.

با وجود علاقهٔ فراوانی که مسلمانان به موسیقی داشتند، مقام موسیقیدانان، به استثنای هنروران معروف، در نظر ایشان حقیر بود. از طبقهٔ نخبه کمتر کسی از مقام خود تنزل می‌کرد که این هنر جالب دل‌انگیز را بیاموزد؛[۹] به همین جهت، در خانهٔ بزرگان موسیقیگری خاص کنیزان بود. به نظر بعضی فقها، شهادت موسیقیگر در محکمه پذیرفته نبود. رقص نیز خاص کنیزان بود، که تعلیم می‌گرفتند و به اجاره می‌رفتند. رقص گاهی شهوت انگیز بود و احیاناً جنبهٔ هنری داشت. امین خلیفه مجلس رقصی ترتیب داده بود که همه شب ادامه داشت و عدهٔ زیادی کنیز در آنجا به رقص و آواز مشغول بودند. وقتی اعراب با یونانیان و ایرانیان ارتباط یافتند، موسیقیدانان و نغمه‌پردازان را ارج نهادند. خلفای اموی و عباسی به موسیقیگران بزرگ عطاهای خوب می‌دادند. سلیمان بن عبدالملک برای یک مسابقه میان موسیقیگران مکه ۲۰,۰۰۰ سکهٔ نقره (۱۰,۰۰۰ دلار) جایزه معین کرد. ولید دوم برای آوازه خوانی مسابقه‌هایی ترتیب می‌داد و جایزهٔ اول یکی از این مسابقه‌ها ۳۰۰,۰۰۰ سکهٔ نقره (۱۵۰,۰۰۰ دلار) بود ـ شاید این ارقام به عادت مردم مشرق زمین مبالغه‌آمیز باشد. مهدی یک آوازه خوان مشهور مکی را به دربار خویش خواند. هارون الرشید ابراهیم موصلی را به دربار آورد و ۱۵۰,۰۰۰ درهم (۷۵,۰۰۰ دلار) بدو بخشید و ۱۰,۰۰۰ درهم مقرری ماهانه برایش معین کرد و در مقابل یک آواز ۱۰۰,۰۰۰ درهم جایزه داد. هارون چنان به موسیقی دلبسته بود که، برخلاف رسوم طبقاتی، این موهبت را در برادر پدری خود، ابراهیم بن مهدی، تشویق کرد. ابراهیم صدایی نیرومند داشت که به میزان هشت دانگ می‌رسید، و جالب توجه آنکه وی یک نهضت ابداعی بر ضد مکتب قدیم اسحاق بن ابراهیم موصلی در موسیقی پدید آورده بود. مأمون دربارهٔ وی می‌گفت: «هر وقت برای من آواز می‌خواند، احساس می‌کنم که قلمرو من وسیعتر می‌شود.

این حکایت، که مخارق شاگرد ابراهیم موصلی نقل کرده است، به وضعی جالب کیفیت اجتماع اسلامی را نمودار می‌سازد و معلوم می‌دارد که موسیقی در جان شخص مسلمان چه نفوذی داشته است. برای آنکه هدف حکایت را در یابیم لازم نیست که حتماً آن را باور کرده باشیم:

شبی با امیرالمؤمنین تا صبح به شراب بودیم. صبحگاه بدو گفتم: «اگر امیرالمؤمنین اجازه فرماید به رصافه روم و تا هنگام بیداری ایشان هوا بخورم.» گفت: «بسیار خوب» و به حاجبان گفت که مرا آزاد بگذارند. بیرون آمدم و در راه کنیزی دیدم که گویی چهره‌اش آفتاب روشن بود. زنبیلی به دست داشت، پیش میوه فروش ایستاد و یک به و یک انار و یک گلابی هر کدام به یک درهم خرید و به راه افتاد. من نیز به دنبال او رفتم. گفت: «ای مادر فلانی، کجا می‌آیی؟» گفتم: «خانم به دنبال شما.» گفت: «ای مادر فلانی، برگرد مبادا کسی ترا ببیند و خونت بریزد.» و من ناچار عقب کشیدم و از دور می‌رفتم. او جلوتر بود. چون به عقب نگریست و مرا بدید، ناسزایی زشت گفت. آنگاه به در بزرگی رسید و به درون رفت و در بسته شد و من نیز پهلوی در نشستم و عقلم خیره شده بود. خورشید بالا آمد و روزی گرم بود. کمی بعد دو جوان که گویی ماه تابان بودند سوار دو الاغ بیامدند و اجازهٔ ورود گرفتند و به درون رفتند. من هم با ایشان وارد شدم و پنداشتم که صاحبخانه مرا خواسته است. غذا آوردند، بخوردیم و دست بشستیم؛ آنگاه صاحبخانه گفت: «می‌خواهید فلان کنیز بیاید؟» گفتند: «اگر کرم کنی.» و او کنیز را بخواند و همان بود که دیده بودم، و کنیزی دیگر از دنبال عودش را می‌آورد؛ عود را به کنار گرفت و آواز خواند و حاضران به طرب آمدند و شراب نوشیدند و گفتند: «این آهنگ از کیست؟» گفت: «از استاد من مخارق است.» سپس آهنگی دیگر بخواند و

شراب بنوشیدند و طرب کردند، اما کنیز با تردید مرا می‌نگریست. باز به او گفتند: «این آهنگ از کیست؟» گفت: «از استادم مخارق است.» آنگاه آهنگ سوم را بخواند و طرب کردند و شراب نوشیدند و پرسیدند: «این آهنگ از کیست؟» گفت: »از استادم مخارق است.» من گفتم: «کنیزک کوک را محکم کن.» و او تارها را محکم کرد و از مقامی که در آن بود برون شد. من مضراب خواستم و آهنگی را که کنیزک در آغاز خوانده بود بخواندم و آنها برخاسته و پیشانی مرا بوسیدند؛ پیش از آن آهنگ دوم و سوم او را بخواندم و عقلهاشان خیره ماند و گفتند: «ترا به خدا تو کیستی؟» گفتم: «من مخارقم.» گفتند: «چه شد که اینجا آمدی؟» گفتم: «من طفیلی شده‌ام.» و قصهٔ خویش را با آنها بگفتم. صاحبخانه به دو دوستش گفت:«می‌دانید که این کنیز را به ۳۰,۰۰۰ درهم می‌خریدند و من ندادم؟» گفتند: «بله. گفت: «کنیز را به او بخشیدم.» و دو دوست وی گفتند: «۲۰,۰۰۰ درهم به عهدهٔ ما و ۱۰,۰۰۰ به عهدهٔ تو باشد.» و کنیز ملک من شد؛ تا عصر به نزد ایشان بودم و با کنیز و جامه‌های گرانبها و هدیه‌های دیگر که به ما داده بودند بیرون آمدم، و چون به جاهایی که به من ناسزا گفته بود می‌رسیدیم، می‌گفتم: «خانم دوباره بگو که چه گفتی» و او شرم می‌کرد و من قسمش می‌دادم که تکرار کند و او تکرار می‌کرد تا به در قصر رسیدیم و به حضور رفتیم و همچنان دست کنیز به دست من بود امیرالمؤمنین که مرا دید، ناسزا گفتن گرفت. گفتم: «ای امیرالمؤمنین کمی صبر کن.» و قصه را برای او نقل کردم، بخندید و گفت: «ما رفتار آنها را تلافی خواهیم کرد.» و احضارشان کرد و به صاحبخانه ۴۰،۰۰۰ درهم و به هر یک از دو جوان ۳۰،۰۰۰ درهم و به من ۱۰۰،۰۰۰ درهم عطا کرد.

یادداشتها

۱ – گویا مقصود مؤلف بشار پسر برد طخارستانی است. زیرا اوست که در این سال (۱۶۸ هـ ق) کشته شده است. اگر چنین باشد نه بشار ادعا کرد که شعر وی از «قرآن» برتر است و نه سر او را بریدند. بشار شاعری هجوگو و بدکردار بود که هیچ کس از سر زبان وی ایمنی نداشت. گاهی خلفا را می‌ستود و گاهی بد می‌گفت. و البته در برتر دانستن ایرانی از عرب فروگذاری نمی‌کرد. اما سبب کشتن او این بود که چون یعقوب پسر داوود به وزارت مهدی رسید بشار بدو متوسل شد تا او را به خلیفه نزدیک سازد. یعقوب به وی اعتنایی نکرد. بشار برافروخت و وزیر و خلیفه را سخت هجو گفت. وزیر از او به خلیفه شکایت کرد و او را زندیق خواند، و مهدی دستور کشتن او را داد؛ لیکن گفت نخست او را تازیانه زنند و چون هفتاد تازیانه بدو زدند مرد.

۲ – نمی‌دانم نویسنده این نظر غلط را از کجا گرفته. گویا بین جعفر کذاب و اسماعیل بن جعفر خلط کرده است. اسماعیل بن جعفر مردی پارسا بود و چون جنازهٔ او را عریض به مدینه آوردند، امام صادق با پای برهنه او را مشایعت کرد. علمای شیعهٔ امامیه عموماً او را ممدوح دانسته‌اند.

۳ – نمی‌دانم موجب پیدایش این احساس در نویسنده چه بوده است. آیا او سراسر دیوان متنبی و همهٔ شعرهای ابوالعلاء معری را از نظر گذرانده و سپس چنین نظری داده است؟ اگر از مناقشه‌های «ماهوی» در شعر ابوالعلاء بگذریم، تردیدی نیست که اندیشهٔ فلسفی او در شعرهایش به کمال رسیده و استعمال کلمهٔ «اوج» برای شعر او بجاست، اما در دیوان متنبی جز پاره‌ای از شعرها که رنگ فلسفی دارد غیر از گزافه بافیها و مدحهای بیمعنی چه می‌توانیم ببینیم، مانند این شعر: «چون سپاهیان سیف‌الدوله به راه می‌افتند دسته‌ای از عقابها در پی آنهاست که گوشت کشته‌های آنان را بخورد»، نظیر آنچه انوری ابیوردی سروده است:

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام کز کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را دیوان متنبی از چنین مضمونها پر است. البته ارزش ادبی این سروده‌ها را نادیده نمی‌توان گرفت، اما نمی‌توان گفت شعر متنبی نقطهٔ اوج شعر عربی است و با این قضاوت بر شعر طغرانی، شریف رضی، مهیار دیلمی، ابن فارض و دهها شاعر دیگر قلم بطلان کشید.

۴ – اگر بتوان واژهٔ اتفاق را به کار برد، این اتفاق نظر جز در گذشتهٔ دور، آن هم بر اساس نوشته‌های دولت شاه، دست نداده، و تحقیقهای بعدی دانشمندان ایرانی و غیر ایرانی بی اساس بودن این نظر را به اثبات رسانده است. فردوسی پیش از آنکه به دربار محمود برسد «شاهنامه» را سروده بود و ابداً محمود بدو چنین وعده‌ای نداده بود.

۵ – چنانکه تحقیقات متأخران، از جمله مرحوم عبدالعظیم قریب و آقای دکتر صفا و دیگران، نشان می‌دهد «یوسف و زلیخا» سرودهٔ فردوسی نیست.

۶ – اطلاق این گفته مورد تأمل است، چه کشیدن صورتهای بی روح و جانداران غیر انسان مسلماً حرام نیست و نقاشی از صورت انسان را نیز بعضی حرام ندانسته‌اند. حرمت موسیقی هم چنانکه می‌دانیم از نظر کم و کیف مورد اختلاف فقهاست، و در این باره باید به نظر فقیهان مراجعه کرد. خلاصه آنکه یکباره نمی‌توان حکمی کلی را به پیغمبر اسلام (ص) نسبت داد.

۷ – رجوع شود به توضیحات شمارهٔ ۶.

۸ – حدیث دربارهٔ حرمت موسیقی تنها یکی و آن هم مشکوک نیست، و حدیثهای فراوان در این باره در فقه شیعی و سنی موجود است؛ ولی چنانکه نوشتیم مسئله از جهت کمی و کیفی مورد خلاف فقهای مذاهب اسلام است.

۹ – این اظهار نظر دربارهٔ سده‌های متأخر شاید درست باشد، اما در عصر عباسیان و پس از آن از طبقهٔ نخبه هم این فن را فرا می‌گرفتند. ابراهیم پسر مهدی که خلیفه زاده بود و خود نیز چند گاهی به خلافت منصوب شد از سرآمد موسیقیدانان به شمار می‌رود.

فصل سیزدهم

اسلام در مغرب

۲۱ – ۴۷۹ هـ ق (۶۴۱ – ۱۰۸۶م)

I – فتح افریقا

خاور نزدیک قسمتی از قلمرو اسلام بود. مصر در عصر اسلامی شکوه دوران فراعنه را تجدید کرد. تونس و مراکش، به پیشوایی اعراب، حکومت منظم ایام پیشین را باز یافتند. شهرهای قیروان و پالرمو و فاس تا مدتی رونق گرفتند و اسپانیا (اندلس) در دوران اسلامی یکی از اوجهای تاریخ تمدن بود. مغولان، که بر هند فرمان می‌راندند، چون غولان می‌ساختند و چون جواهرنگاران پرداخت می‌دادند.

در همان اثنا که خالد بن ولید و فاتحان دیگر دیار شرق را به اطاعت می‌آوردند، عمروبن عاص، تقریباً هفت سال پس از وفات پیامبر، از غزهٔ فلسطین به مصر حمله برد و پلوزیوم و ممفیس را تصرف کرد و از آنجا به اسکندریه حمله برد. مصر بندرگاهها و تکیه‌گاههای دریایی داشت، و اعراب به نیروی دریای محتاج بودند. مصر گندم به قسطنطنیه می‌داد، و عربستان به گندم احتیاج داشت. از قرنها پیش، دولت روم شرقی اعراب را در نیروی استحفاظی خود به خدمت می‌گرفت، و اینان مانع پیشرفت فاتحان عرب نمی‌شدند. مسیحیان پیرو مذهب وحدت طبیعت مصر از آزار روم شرقی مرارتها چشیده بودند؛ بدین جهت، قدوم مسلمانان را با شادی پذیرفتند و در کار تسلط بر ممفیس به آنان یاری دادند و به اسکندریه هدایتشان کردند. وقتی این شهر پس از سیزده ماه محاصره به دست عمرو افتاد (۲۱ هـ ق، ۶۴۱م)، او به عمر بن خطاب نوشت: «بزحمت می‌توان ثروت و عظمت و زیبایی این شهر را وصف کرد، همین قدر می‌گویم که ۴.۰۰۰ قصر، ۴۰۰ حمام، و ۴۰۰ تماشاخانه دارد.» عمرو نگذاشت اعراب شهر را غارت کنند و بر آنجا جزیه مقرر کرد و، چون از علت اختلافات دینیی که میان طوایف مسیحی بود سر در نمی‌آورد، نگذاشت پیروان مذهب وحدت طبیعت از سایر فرق مسیحی انتقام بگیرند و، برخلاف رسمی که فاتحان از دوران بسیار قدیم داشتند، آزادی عبادت را برای همهٔ مردم شهر اعلام کرد.

آیا واقعاً عمرو کتابخانهٔ اسکندریه را به سوختن داد؟ این قضیه اول بار در کتاب عبداللطیف بغدادی (۵۵۸ ـ ۶۲۹ هـ ق، ۱۱۶۲ ـ ۱۲۳۱ م)، یکی از علمای اسلام، آمده است. پس از آن ابن العبری (۶۲۴ – ۶۸۵ هـ ق، ۱۲۲۶ – ۱۲۸۶م)، یک مسیحی یهودی نژاد از مردم مشرق شام، که به نام ابوالفرج یک تاریخ مختصر عالم به عربی نوشته بود، قصه را با تفصیل بیشتر نقل کرد و گفت که یکی از مردم اسکندریه به نام یوحنا فیلوپونوس از عمرو تقاضا کرد نسخه‌های کتابخانه را به او ببخشد، عمرو نامه‌ای به خلیفه نوشت و از او اجازه خواست، و به گفتهٔ روایت عمر بدو جواب داد: «اما دربارهٔ کتابها، اگر مندرجات آن موافق کتاب خداست که احتیاجی بدان نداریم، و اگر مخالف آن است که به کار نمی‌خورد؛ همه را بسوزان.» و این حکایت افسانه مانند، این جواب افسانه آمیز را چنین خلاصه می‌کند: «همه را بسوزان که تمام مندرجاتشان در یک کتاب، یعنی قرآن، هست.» به گفتهٔ ابن العبری، عمرو فران داد تا

کتابها را بین حمامهای شهر توزیع کردند تا به جای سوخت به کار رود، و تا مدت شش ماه طومارهای پاپیروس و پارشمن سوخت ۴۰۰۰ کوره بود (۲۲ هـ ق، ۶۴۲م). از جمله دلایل ضعف این روایت این است که: ۱) قسمت مهم کتابخانهٔ اسکندریه را مسیحیان متعصب به دوران بطرک تئوفیلوس به سال ۳۹۲ میلادی سوزانیده بودند؛ ۲)باقیماندهٔ کتابخانه همچنان مورد بی‌اعتنایی و دستبرد کسان بود و پیش از سال ۶۴۲ میلادی قسمت اعظم آن از میان رفته بود؛ ۳)در مدت پنج قرنی که از وقوع تا ثبت حادثهٔ مفروض در کتاب عبداللطیف بغدادی فاصله بود، هیچ یک از تاریخنویسان مسیحی دربارهٔ آن سخن نیاورده‌اند، در صورتی که سعید بن البطریق، تاریخنویس مسیحی، که از سال ۳۲۱ هـ ق(۹۳۳م) اسقف اعظم اسکندریه بود، فتح این شهر به دست اعراب را با تفصیل فراوان نقل کرده است. به همین جهت، غالب تاریخنویسان این قضیه را نمی‌پذیرند و آن را افسانه می‌پندارند. نابودی کتابخانهٔ اسکندریه،[۱] که بتدریج انجام شد، از حوادث غم‌انگیز تاریخ جهان بود، زیرا، به اعتقاد علما، مجموعهٔ کاملی از آثار اشیل، سوفوکلس، پولوبیوس، لیویوس، تاسیت، و صدها مؤلف دیگر که آثارشان مشوش و نامرتب به ما رسیده؛ و هم متن کامل آثار فیلسوفانی که پیش از سقراط بوده‌اند و فقط شمه‌ای از آن به طور متفرق به جاست؛ و هزاران کتاب در تاریخ یونان و مصر و روم، علوم طبیعی، ادبیات، و فلسفه همه در کتابخانهٔ اسکندریه موجود بوده است.

عمرو با عدالت حکومت کرد و قسمتی از مالیاتهای گزاف را به پاک کردن کانالها و تعمیر پلها و تجدید معبر آبی اختصاص داد به طول صد و سی کیلومتر که در ایام قدیم نیل را به دریای سرخ می‌پیوست و از آن طریق کشتی‌ها از مدیترانه به اقیانوس هند راه یافتند. این معبر آبی بار دیگر به سال ۱۰۴ هـ ق (۷۲۳م) از شن پر شد و متروک ماند. عمرو در جایی که به سال ۲۱ هـ ق (۶۴۱م) اردو زده بود پایتخت تازه‌ای برای مصر بنیاد کرد و آن را فسطاط نامید، که به معنی خیمه است؛ بعدها قاهرهٔ کنونی را مجاور آن بنیاد کردند. مدت دو قرن تمام (۲۱ ـ ۲۵۴ هـ ق، ۶۶۱ـ ۸۶۸م) فسطاط مقر کسانی بود که به نیابت خلفای دمشق یا بغداد بر مصر حکومت داشتند.

این نکته محقق است که هر فتحی حدودی تازه به وجود می‌آورد که برای حمایت آن از خطر، فتوح دیگر می‌بایست کرد. مسلمانان برای آنکه حدود باختری مصر را از حملهٔ روم شرقی از کورنه حفظ کنند، با ۴۰,۰۰۰ سپاهی صحرا را شکافتند و تا برقه پیش رفتند و آنجا را گشودند و به نزدیکی کارتاژ رسیدند؛ سردار اسلام نیزهٔ خویش را در محلی به فاصلهٔ صد و سی کیلومتر در جنوب شهر تونس کنونی به شن فرو برد و در آنجا اردو زد و قیروان را بنیاد نهاد ۵۰ هـ ق (۶۷۰م) که یکی از بزرگترین شهرهای اسلام شد. کلمهٔ قیروان تحریف کاروان فارسی است. امپراطور یونانی روم که می‌دانست سقوط کارتاژ نفوذ اعراب را بر مدیترانه استقرار می‌دهد و راه اسپانیا را در مقابلشان می‌گشاید، آنجا را با سپاه و نیروی دریایی مدد داد. بربرها نیز موقتاً کینهٔ رومیان را فراموش، و برای دفاع شهر با آنها همکاری کردند؛ مقاومت به درازا کشید، و تا سال ۷۹ هـ ق (۶۹۸م) کارتاژ به تصرف مسلمانان درنیامد. از آن پس، شمال افریقا تا سواحل اقیانوس اطلس زیر نفوذ اسلام درآمد و بربرها، تقریباً به دلخواه، مطیع مسلمانان شدند و چیزی نگذشت که به دین اسلام گرویدند. متصرفات افریقایی مسلمانان از لحاظ اداری به سه ولایت تقسیم شد: مصر، افریقیه، و مغرب (مراکش) که مراکز آنها بترتیب فسطاط، قیروان، و فاس بود.

این سه ولایت در حدود یک قرن مطیع خلفای مشرق بودند، ولی انتقال مقر خلافت به بغداد مشکلات ارتباط و حمل و نقل را بیفزود، و ولایتهای افریقایی یکی پس از دیگری استقلال یافتند. ادارسه در فاس پا گرفتند (۱۷۲ – ۳۶۴ هـ ق، ۷۸۸ – ۹۷۴م)؛ اغالبه در قیروان حکومت یافتند (۱۸۴ ـ ۲۹۶ هـ ق، ۸۰۰ ـ ۹۰۹م)؛ و طولونیان در مصر مستقر شدند (۲۵۴ - ۲۹۲ هـ ق، ۸۶۸ – ۹۰۵م)، مصر، انبار غلهٔ دنیای قدیم، دیگر دستخوش حکام بیگانه نبود و

نهضت کوچکی را از نو آغاز کرد. احمد بن طولون (۲۲۰ ـ۲۷۰ هـ ق، ۸۳۵ – ۸۸۴م) دیار شام را بگشود و ضمیمهٔ مصر کرد و در مجاورت فسطاط پایتختی نو بنیاد نهاد که القطایع نام گرفت. وی علوم و هنرها را حمایت کرد و قصرها و حمامها و بیمارستانها بساخت و مسجدی پی افکند که هنوز به جاست. پسر وی خمارویه در دوران حکومت خود (۲۷۰ـ ۲۸۲ هـ ق، ۸۸۴ ـ ۸۹۵م) به جای فعالیت پدر به تجملپرستی پرداخت، دیوارهای قصر خویش را به طلا آراست، و از مردم مصر مالیاتهای گزاف گرفت تا حوضی از جیوه به وجود آرد و بستری از پوست باد شده بر آن بگسترد که از لرزش جیوه بجنبد و او را خواب برد. پس از طولونیان یک خاندان ترک، که مؤسس آن اخشید بود، در مصر به قوت رسید (۳۲۳ ـ ۳۵۸ هـ ق، ۹۳۵ ـ ۹۶۹م). این حکومتها ریشه‌ای که به خون و رسوم مردم پیوسته باشد نداشتند و به حکم ضرورت به نیروی لشکری متکی بودند و هنگامی که از فزونی ثروت به تناسایی می‌پرداختند و از امور لشکری غافل می‌ماندند، انقراض می‌یافتند.

مهمترین سلسلهٔ حکومت افریقا قدرت نظامی را با یک عقیدهٔ متعصبانهٔ دینی به هم آمیخت. به سال ۲۹۳ هـق (۹۰۵م) شخصی به نام ابوعبدالله شیعی در دیار تونس به دعوت مذهب شیعهٔ هفت امامی برخاست و کسان را بشارت می‌داد که ظهور مهدی [عج] نزدیک است، و به پشتیبانی بربرها چنان نیرو گرفت که حکومت اغالبه را از قیروان برانداخت. وی برای تحقق امیدهایی که در پیروان خویش برانگیخته بود زمینه فراهم کرده بود، عبیدالله المهدی را از عربستان بیاورد و ادعا کرد که نوادهٔ عبدالله، امام اسماعیلیان، مهدی منتظر است. او را به حکومت برداشت (۲۹۷ هـ ق، ۹۰۹م)، اما چیزی نگذشت که به دست او کشته شد. عبیدالله، که می‌گفت نسبش به فاطمه [س] دختر پیامبر می‌رسد، عنوان خاندان خویش را فاطمی اعلام کرد.

شمال افریقا، در حکومت اغالبه و فاطمیان، رفاهی را که در ایام شوکت کارتاژ و زیر حکومت روم داشت به دست آورد. فاتحان مسلمان که در قرن نهم در اوج فعالیت بودند سه راه بزرگ به طول ۲٬۵۰۰ تا ۳٬۲۰۰ کیلومتر ایجاد کردند که صحرای بزرگ را قطع می‌کرد و به دریاچهٔ چاد و تمبوکو می‌رسید؛ در شمال و در مغرب نیز بندرگاههای بونه، وهران، سبته، و طنجه را به وجود آوردند که سبب شد بازرگانی پر سود و معتبری مابین سودان و مدیترانه رواج گیرد. مهاجران اسپانیایی مصنوعات پوستی را به مراکش آوردند؛ شهر فاس مرکز تجارت با اسپانیا شد، و رنگ و عطر و فینه‌های قرمز آن شهرت یافت.

به سال ۳۵۸ هـ ق (۹۶۹م) ، فاطمیان مصر را از اخشیدیه گرفتند و متعاقب آن بر عربستان و شام تسلط یافتند. معز، خلیفهٔ فاطمی، پایتخت خویش را به قاهره انتقال داد. قاهره در حقیقت گسترش شهر القطایع بود که به طرف شمال خاوری بسط یافته بود، و هم القطایع امتداد فسطاط قدیم در همین سمت بود. معز، به رسم اسلاف خویش، به پیکار و فتح بلاد پرداخت. به دوران او (۳۴۷ ـ ۳۶۵ هـ ق، ۹۵۳ ـ ۹۷۵م) و پسرش عزیز (۳۶۵ ـ ۳۸۶ هـ ق، ۹۷۵ ـ ۹۹۶ م)، یعقوب ابن قلیس، که یک یهودی زادهٔ بغدادی نومسلمان بود، امور اداری مصر را سامان داد و فاطمیان غنیترین حکام عصر خود شدند. وقتی رشیده خواهر معز درگذشت، ۲,۷۰۰,۰۰۰ دینار (۱۲,۸۲۵,۰۰۰ دلار) و ۱۲,۰۰۰ جامه به جا گذاشت. عبده، خواهر دیگر معز، ۳۰۰۰ گلدان نقره، ۴۰۰ شمشیر طلانشان دمشقی، ۳۰,۰۰۰ قواره پارچهٔ سیسیلی، و مقدار زیادی جواهر به جا نهاد. ولی هیچ چیز به قدر توفیق مایهٔ سقوط نمی‌شود. حاکم، که بعد از عزیز به خلافت رسید (۳۸۶ ـ ۴۱۱ هـ ق، ۹۹۶ ـ ۱۰۲۰م)، از فرط ثروت و قدرت، رفتار دیوانگان داشت؛ عده‌ای از وزیران را بکشت، مسیحیان و یهودیان را آزار کردن گرفت و بسیاری کنیسه‌ها و کلیساها را بسوخت و بگفت تا کلیسای قیامت بیت‌المقدس را ویران کردند ـ همین قضیه یکی از علل جنگهای صلیبی بود. گویا حاکم می‌خواست روش

کالیگولا، امپراطور روم، را تجدید کند. خویشتن را خدا نامید و مبلغان فرستاد تا این اعتقاد را میان مردم رواج دهند، و همینکه بعضی مبلغانش کشته شدند، به دوستی یهودیان و مسیحیان گرایید و کنیسه و کلیساهایشان را از نو بنا کرد. وی در سی و شش سالگی کشته شد.

با وجود امتیازت فراوانی که خلفا داشتند، مصر از رفاه بهره‌ور بود، زیرا حلقهٔ ارتباط بازرگانی آسیا و اروپا به شمار می‌رفت، و تعداد کشتیهایی که کالای هدوستان و چین را حمل می‌کردند و از خلیج فارس و دریای سرخ و رود نیل به مصر می‌گذشتند بسیار شد. ثروت بغداد کاهش، و قوتش سستی گرفت؛ در همان حال ثروت و قوت قاهره افزایش یافت. به گفتهٔ ناصرخسرو، که به سال ۴۳۹ هـ ق (۱۰۴۷م) پایتخت تازه را دیده بود، «بیست هزار خانه داشت که بیشتر از آجر و پنج یا شش طبقه بود، و بیست هزار تجارتخانه داشت که از طلا و جواهر و پارچهٔ زربفت و حریر چنان انباشته بود که جای نشستن نداشت.» ۸ خیابانهای اصلی برای جلوگیری از آفتاب سایبان داشتند و به شب از چراغها روشن بودند. حکومت قیمتها را معین کرده بود و گرانفروش را می‌گرفتند و بر شتری سوار می‌کردند و در شهر می‌گردانیدند، و او زنگی به دست داشت و می‌زد و گناه خویش را می‌گفت. ۹ ثروتمندان بزرگ فراوان بودند؛ یکی از تجار مسیحی، در مدت پنج سالی که به خاطر کاهش آب نیل قحطی شده بود، همهٔ مردم را از مال خود غذا می‌داد. یعقوب بن قلیس ثروتی معادل ۳۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار امریکایی به جا گذاشت. این ثروتمندان با خلفای فاطمی در کار بنای مساجد و ایجاد کتابخانه‌ها و مدرسه‌های بزرگ و تشویق علم شرکت داشتند. حکومت فاطمیان، با وجود خشونتهایی که احیاناً می‌کرد و با وجود تجمل و اسراف استثمار معمولی کارگران و جنگهای مکرر، رویهمرفته حکومتی خوب بود که رویهٔ تساهل و آزادی داشت، و دورانشان از لحاظ رفاه و فرهنگ از دورانهای خوب تاریخ مصر است.

ثروت فاطمیان به دوران سلطنت طولانی مسنتصر (۴۲۷ ـ ۴۸۷ هـ ق، ۱۰۳۶ ـ ۱۰۹۴م) به اوج خود رسید. وی، که از یک کنیز سودانی زاده بود، ایوانی باشکوه به پا کرد و بیشتر اوقات خویش را در آنجا با سماع و شراب و عیاشی به سر می‌برد، و می‌گفت که این زندگی به نظر وی بهتر از خیره شدن در حجرالاسود و استماع صوت ملال انگیز مؤذن و نوشیدن آب تیرهٔ زمزم است. به سال ۴۶۰ هـ ق (۱۰۶۷م) سپاهیان ترک بر او شوریدند، به قصرش حمله بردند، گنجینه‌های گرانقدر هنری را با جواهر بیحساب به غارت بردند؛ از جمله بیست و پنج بار شتر کتاب به غارت رفت که سرداران ترک آن را به جای سوخت منزل خود به کار بردند و جلد کتابها را، که از پوست نرم و ظریف بود، برای وصلهٔ کفش غلامان به مصرف رسانیدند. پس از مرگ مستنصر، دولت فاطمیان خلل یافت و سپاه نیرومند آن به دسته‌های مختلف بربر و سودانی و ترک تقسیم شد. افریقیه و مراکش از آن جدا شده بودند، فلسطین نیز بشورید، و شام از دست رفت. به سال ۵۶۷ هـ ق (۱۱۷۱م) صلاح الدین ایوبی آخرین خلیفهٔ فاطمی را خلع کرد، و بدین ترتیب، یکی دیگر از خاندانهای حکومتی مصر، چون خاندانهای پیش از خود، به سبب افراط در اعمال قدرت و عیاشی، انقراض یافت.

II – تمدن اسلام در افریقا: ۶۴۱ ـ ۱۰۵۸ م

۲۱ ـ ۴۵۰ هـ ق

امیران و خلفای قاهره و قیروان و فاس در تشویق معماری، نقاشی، موسیقی، شعر، و فلسفه با یکدیگر رقابت داشتند؛ ولی نسخه‌های خطی که از آن دوران در شمال افریقا به جاست در کتابخانه‌هایی که اندک مدتی است دانشمدان مغرب زمین بدانجا راه یافته‌اند، نهان مانده است. بیشتر آثار هنری از میان رفته و از نشانه‌های عظمت و رونق آن دوران به جز مساجد چیزی نمانده است. مسجد سیدی عقبهٔ قیروان را به سال ۵۰ هـ ق (۶۷۰م) بنا کرده‌اند، و از آن پس هفت بار تجدید بنا شده است. قسمت اعظم بنای فعلی از سال ۲۲۴ هـ ق (۸۳۸م) به جاست. رواقهای این مسجد، که طاقهای گرد دارد، بر صدها ستون کورنتی استوار است که از خرابه‌های کارتاژ گرفته‌اند. منبر آن شاهکار منبتکاری، و محرابش نمونهٔ بدیعی از ترکیب سنگ سماق و کاشی است. منارهٔ بزرگ و چهارگوش مسجد، که قدیمترین منارهٔ جهان به شمار است، نمونه‌ای از شیوهٔ شامی است که همهٔ مناره‌های مغرب اسلامی را به سبک آن ساخته‌اند. به برکت این مسجد، قیروان چهارمین شهر مقدس اسلام و یکی از «چهار در بهشت» شده است؛ مسجدهای فاس، مراکش، تونس، و طرابلس به شکوه چندان کم از آن نیستند.

در قاهره مساجد بزرگ فراوان بود، و هنوز سیصد مسجد قدیمی در این پایتخت زیبا به جاست، که از همه معروفتر مسجد عمروبن عاص است که به سال ۲۱ هـ ق (۶۴۲م) بنیاد گرفته، در قرن دهم تجدید بنا شده ، و از ساختمان قدیم آن، جز ستونهای کورنتیی که اعراب از ویرانه‌های رومی و بیزانسی آورده‌اند، چیزی به جا نیست. مسجد ابن طولون (۲۶۵ هـ ق، ۸۷۸م) شکل قدیمی و نقشهای اصلی خود را محفوظ داشته است. صحن وسیع مسجد با دیواری که بالکنهای متعدد دارد محصور شده است؛ طاقهای ضربی مسجد از همهٔ طاقهای این شیوه که در مصر هست قدیمتر است. البته باید طاقهای نیلسنج را، که در جزیرهٔ نزدیک قاهره به پاست و برای اندازه گرفتن طغیان آب ساخته‌اند (۲۵۱ هـ ق، ۸۶۵م)، استثنا کنیم. شاید این سبک طاق از سبک گوتیک اروپا، از راه سیسیل و نورماندی، به مصر رسیده باشد. در منارهٔ زیگورات شکل مسجد، و بر گنبد بالای قبر ابن طولون، طاقهای نعلی بنا شده است ـ نمونه‌ای از معماری اسلامی که به دلچسبی دیگر آثار هنری آن نیست. گویند ابن طولون می‌خواست طاقها را بر روی سیصد ستون استوار کند، و چون معلوم شد این مقدار ستون را می‌باید از بناهای رومی و مسیحی به دست آورد، بگفت تا طاقها را بر ستونهای ضخیم آجری برآوردند. شاید این سبک طاق نیز از شیوهٔ معماری گوتیک مایه گرفته باشد. دربارهٔ اختصاصات معماری مسجد این نکته را هم بگوییم که بعضی پنجره‌های آن را با شیشهٔ الوان و بعضی را با شبکه‌های سنگی به شکل گل یا ستاره یا اشکال هندسی ساخته‌اند، و تاریخ آن به طور دقیق معلوم نیست.

مابین سالهای ۳۵۹ و ۳۶۲ هـ ق (۹۷۰ و ۹۷۲م) مسجد جامع الازهر به وسیلهٔ جوهر صقلی بنیاد گرفت. وی یک غلام مسیحی زادهٔ نو مسلمان بود، و سپاه فاطمیان به سرداری او مصر را گشود. هنوز بعضی قسمتهای اصلی بنا به جاست؛ در آنجا نیز طاقهای ضربیی هست که بر ۳۸۰ ستون از سنگ مرمر و خاره و سماق استوار است. مسجد الحاکم بامرالله را از سنگ ساخته‌اند و قسمت اعظم آن هنوز برجاست، اما در اینجا نماز برپا نمی‌شود. از نقشهای بدیع این مسجد که به سبک عربی گچبری شده، و از خطوط زیبای کوفیی که بر کتیبه‌ها نوشته‌اند، می‌توان دریافت که در قرون وسطی چه جلالی داشته است. این مسجدها، که اکنون به شکل قلعه می‌نمایند و در حقیقت قلعه نیز بوده‌اند، نقوش برجسته و نوشته‌ها و معرقها و محرابهای مزین به عاج و مرمر و چوب داشته‌اند و با قندیلها، که اکنون

جزو آثار هنری موزه‌هاست، تزیین یافته‌اند. تنها مسجد ابن طولون ۱۸,۰۰۰ قندیل داشت که غالب آن با شیشهٔ میناکاری الوان ساخته شده بود.

هنرهای ظریف در افریقای اسلامی رواج داشت و مسلمانان با صبر و دقت مخصوص خویش بدان مشغول بودند. در مسجدهای قیروان کاشی براق هست. ناصرخسرو، که در ۴۴۲ هـ ق (۱۰۵۰م) قاهره را دیده است، در وصف سفال آن گوید: «چنان لطیف و شفاف، که دست چون بر بیرون نهند باز اندرون بتوان دید.» آبگینهٔ مصری و شامی همهٔ ظرافت دوران قدیم را محفوظ داشته بود. در موزهٔ ونیز و فلورانس و لوور، از بلور سنگ دوران فاطمیان ظرفها هست. منبتکاران با نقشهای بدیعی که بر در مساجد، منابر، محرابها، و پنجره‌ها می‌زدند، مایهٔ تمتع خاطرها می‌شدند. مسلمانان مقیم مصر هنر تزیین صندوقها و جعبه‌ها و دیگر چیزها را، با مغزی عاج و آبنوس و صدف، از رعایای قبطی خود آموختند. جواهر فراوان بود؛ وقتی سپاهیان ترک قصر مستنصر را غارت کردند، هزاران پارچه اثاث طلا، از قبیل دوات، مهره‌های شطرنج، گلدان، پرندگان، و درختان مصنوعی مرصع به جواهرات گرانقدر، بردند. از جمله نفایسی که به غارت برده بودند پرده‌های حریر زربفت بود که، با رشته‌های طلا و تصویر، سرگذشت شاهان بزرگ را بر آن رقم زده بودند. همچنین مسلمانان هنر قالبزنی پارچه را از قبطیان آموختند؛ گویی این هنر به وسیلهٔ صلیبیون از مصر اسلامی به اروپا راه یافته و در پیدایش چاپ مؤثر افتاده است. تجار اروپایی منسوجات دولت فاطمیان را مرغوبتر از منسوجات دیگر می‌شمردند و با حیرت از پارچه‌های قاهره و اسکندریه، که قوارهٔ آن از فرط ظرافت از حلقهٔ انگشتر می‌گذشت، سخن می‌گفتند. تاریخنویسان از قالیهای دوران فاطمیان و خیمه‌های مخمل و اطلس و حریر دمشقی و تافته و پارچه‌های زربفت منقش خبر می‌دهند. از جمله، خیمه‌ای بود که برای یازوری، وزیر مستنصر، مهیا کرده بودند؛ یکصد و پنجاه صنعتگر بیشتر از نه سال روی آن کار کردند، و مصارف آن به ۳۰,۰۰۰ دینار (۱۴۲,۰۰۰ دلار) رسید؛ چنانکه می‌گویند، تصویر همهٔ جانوران معروف، به جز انسان، بر آن نقش شده بود. از نقوش دوران فاطمی به جز پاره‌های گچبری که در موزهٔ قاهره هست، چیزی به جا نیست و از مینیاتور آن عصر چیزی نمانده است؛ ولی، به گفتهٔ مقریزی، که در قرن پانزدهم تاریخی دربارهٔ نقاشی نوشته است، کتابخانهٔ خلفای فاطمی صدها کتاب مزین به نقاشی، از جمله ۲٬۴۰۰ قرآن، داشته است.

کتابخانهٔ خلیفه در قاهره، به دوران الحاکم بامرالله ۱۰۰,۰۰۰ و به دوران مستنصر ۲۰۰,۰۰۰ کتاب داشت. به گفتهٔ تاریخنویسان، کتابها را به محققان خوشنام بلاعوض عاریه می‌داده‌اند. به سال ۳۷۹ هـ ق (۹۸۸م) یعقوب بن قلیس وزیر، عزیز خلیفه را وادار کرد تا خرج تعلیم ۳۵ شاگرد را در جامع الازهر بپردازد، و بدین سان قدیمترین دانشگاه جهان به وجود آمد. وقتی این مدرسه بزرگ شد و وسعت گرفت، طالبان علم از همهٔ اقطار جهان اسلام رو سوی آن کردند، درست چون دانشگاه پاریس که یکصد سال بعد مرجع همهٔ دانشجویان اروپا شده بود. از همین زمان خلفا و وزیران و مردم ثروتمند برای تعلیم رایگان طلاب هزینهٔ تحصیلی می‌دادند تا به دوران ما که تعداد طلاب آن به ۱۰,۰۰۰ و شمار استادان به ۳۰۰ رسیده است. از جملهٔ مناظر جالب برای جهانگردان منظرهٔ اجتماع دانشجویان است که در ایوانهای این مسجد هزار ساله، هر گروه در یک نیمدایره، کنار ستونی، جلو یکی از علما نشسته‌اند. علمای معروف از اقطار اسلام به جامع الازهر می‌آمدند تا طالبان علم را نحو، علم بلاغت، ریاضیات، عروض، منطق، الاهیات، حدیث، تفسیر قرآن، و فقه آموزند. شاگردان در برابر آموزشی که دریافت می‌کردند چیزی نمی‌پرداختند، و استادان نیز مقرری نمی‌گرفتند. چون دانشگاه جامع‌الازهر به کمک دولت و بخشش متمکنان تکیه داشت، بتدریج در کار دین سختگیر شد؛ علمای جامع‌الازهر در انحطاط ادبیات و فلسفه و علوم دوران فاطمیان مؤثر بودند؛ بدین جهت، به دوران این خاندان، شاعر بزرگ پا نگرفت.

حاکم در قاهره دارالحکمه را بنیاد کرد (۳۹۵ هـ ق ، ۱۴۰۰م) که هدف اساسی آن نشر تعلیمات مذهب شیعهٔ اسماعیلی بود، ولی هیئت و نجوم را نیز جزو برنامهٔ دروس منظور کرده بودند. حاکم رصدخانه‌ای نیز پدید آورد و علی بن یونس (فتـ ۳۹۹ هـ ق، ۱۰۰۹م)، را که به نظر ما بزرگترین منجم اسلامی است، به مال مدد داد، و او، پس از هفده سال رصدیابی، زیج کبیر حاکمی را مرتب کرد که حرکات کواکب و دورهٔ آنها را نشان می‌داد و میل دائرۀالبروج ، تقدیم اعتدالین، و اختلاف منظر خورشید را با دقتی بیشتر از سابق ثبت کرده بود.

معروفتر از همهٔ دانشوران مصر اسلامی حسن بن هیثم بود که نزد اروپاییان به نام آلهازن معروف است، وی به سال ۳۵۴ هـ ق (۹۶۵م) در بصره تولد یافت، و بزودی بر اثر نبوغ خود در هندسه و ریاضیات شهره شد. حاکم که شنیده بود ابن هیثم برای تنظیم طغیان نیل نقشه‌ای طرح کرده است، او را به قاهره فرا خواند. ولی ابن هیثم می‌دانست که نقشهٔ وی عملی نیست و ناچار از دیدهٔ خلیفه، که کارهای جنون‌آمیزی داشت، نهان شد. وی، چون همهٔ متفکران قرون وسطی، به فرضیهٔ ارسطو که پنداشت همهٔ معارف انسانی را به هم می‌توان پیوست دلباخته بود و شرح و حاشیهٔ بسیار بر مؤلفات وی نوشته بود، که چیزی از آن به جا نیست. چیزی که مایهٔ شهرت کنونی ابن هیثم شده کتاب المناظر اوست در علم نور شناخت؛ به احتمال قوی، وی بزرگترین مؤلف سراسر قرون وسطی است که روش و اندیشهٔ علمی داشته است. ابن هیثم دربارهٔ انکسار نور هنگام عبور از اجسام شفاف، چون هوا وآب، مطالعه کرده و به طرح اختراع ذره‌بین چنان نزدیک شده بود که سیصد سال بعد راجر بیکن، ویتلو، و دیگر دانشوران اروپا در کوششهایی که برای اختراع ذره‌بین و دوربین کرده‌اند، بر تحقیقات او تکیه داشتند. ابن هیثم فرضیهٔ اقلیدس و بطلمیوس را ، که می‌گفتند عمل رؤیت نتیجهٔ پرتو نوری است که از چشم خارج می‌شود و به جسم مرئی می‌رسد، رد کرد و گفت شکل جسم مرئی به چشم می‌رسد و به وسیلهٔ پردهٔ شفاف، یعنی عدسی، منتقل می‌شود. وی اثر جو زمین را در افزایش حجم ظاهری خورشید و ماه، هنگامی که در افق نزدیک جای دارند، مطالعه کرد و مدلل داشت که، در نتیجهٔ انکسار اشعه، تا وقتی که خورشید نوزده درجه در افق فرو رفته است نور آن به ما می‌رسد، و بر این اساس ارتفاع هوای جو را شانزده کیلومتر تعیین کرد. ارتباط وزن و تراکم هوا را تحلیل، و تأثیر تراکم هوا را در وزن اجسام بیان کرد، و فرمولهای پیچیده‌ای را برای تحقیق اثر نور در آینه‌های کروی یا شلجمی و عدسی‌های سوزان به کار برد. هنگام کسوف، تصویر نیمهٔ خورشید را که از سوراخ پنجره به دیوار مقابل عبور داده بود مطالعه کرد، و این نخستین گفتگو از اطاق تاریک است که همهٔ فنون عکاسی بر آن تکیه دارد. دربارهٔ نفوذ ابن هیثم در دانش اروپایی هر چه بگوییم مبالغه نیست. به احتمال قوی، اگر ابن هیثم نبود، راجر بیکن به وجود نمی‌آمد. خود بیکن در کتاب اکبر، در قسمتی که مربوط به نور شناخت است، در هر مرحله از ابن هیثم سخن می‌گوید، یا چیزی از او نقل می‌کند. تقریباً همهٔ جلد ششم این کتاب براساس تحقیقات این دانشمند طبیعیدان اهل قاهره تنظیم یافته است. تا دوران کپلر و لئوناردو، مطالعات اروپایی دربارهٔ نور براساس تحقیقات ابن هیثم انجام می‌شد.

مهمترین نتیجهٔ فتح اعراب در شمال افریقا این بود که مسیحیت بتدریج، نه به طور کامل، از این منطقه برافتاد. بربرها نه فقط مسلمان شدند، بلکه، به حمیت دفاع از اسلام، از مسلمانان دیگر جلوتر رفتند. بی‌شک عوامل اقتصادی در این نتیجهٔ قطعی مؤثر بود، زیرا غیرمسلمانان می‌بایست جزیه بپردازند، در صورتی که تا مدتها بعد هر که مسلمان می‌شد از پرداخت جزیه معاف بود. وقتی والی عرب نژاد مصر به سال ۱۲۷ هـ ق (۷۴۴م) این معافیت را اعلام کرد، ۲۴,۰۰۰ مسیحی مسلمان شدند. محتملا آزار مسیحیان که فقط در بعضی دورانها اما بسختی معمول بود، بسیاری از مصریان را به قبول دین طبقهٔ حاکمه وادار کرده است، ولی در مصر یک اقلیت قبطی با شجاعت تمام بر دین مسیح باقی ماند و کلیساهای خویش را، که چون قلعه‌هاست، نگاه داشت و در آنجا محرمانه مراسم دین را به پا می‌کرد ـ که

هنوز هم هست. ولی کلیساهای اسکندریه، کورنه، کارتاژ، و هیپو، که قبلا پر از جمعیت می‌شد، بتدریج خلوت شد و از میان رفت، و یاد آتاناسیوس، سیریل، و آوگوستینوس از خاطرها برفت و مناقشهٔ پیروان آریانیسم، دوناتیان، و پیروان مذهب وحدت طبیعت جای خود را به شیعه و سنی مسلمان داد. فاطمیان، برای تأیید قدرت خویش، اسماعیلیان را به صورت یک فرقهٔ بزرگ درآوردند که رسوم و آداب و طبقات منظم داشت، و پیروان این فرقه را برای جاسوسی و دسیسهٔ سیاسی به کار گرفتند. رسوم این فرقه به بیت‌المقدس رسید و به اروپا راه یافت و در مقررات و رسوم شهسواران پرستشگاه، ایلومیناتی، و دیگر انجمنهای سری که در مغرب زمین پا گرفت، مؤثر افتاد. مرد امریکایی گاه به گاه یک مسلمان غیرتمند با حمیت را می‌بیند که به عقیدهٔ سری، فینهٔ مراکشی، و مسجد اسلامی خود افتخار می‌کند.

III – **اسلام در حوزهٔ مدیترانه: ۶۴۹ ـ ۱۰۷۱م**

۲۹ ـ ۴۶۳ هـ ق

سران اسلام پس از فتح شام و مصر متوجه شدند که بدون نیروی دریایی قادر به دفاع از سواحل خود نیستند؛ طولی نکشید که کشتی‌های جنگیشان بر قبرس و رودس استیلا یافتند و نیروی دریایی روم شرقی را شکست دادند (۳۲ و ۳۵ هـق، ۶۵۲ و ۶۵۵م). پس از آن کرس (۱۹۴ هـق، ۸۰۹م)، ساردنی (۱۹۵ هـق، ۸۱۰م)،کرت (۲۰۸هـق، ۸۲۳م)، و مالت (۲۵۷ هـق، ۸۷۰م) را تصرف کردند. در ۲۱۲ هـق (۸۲۷م) نزاع قدیم میان یونان و کارتاژ برای تسلط بر سیسیل تجدید شد، و اغالبهٔ قیروان پیاپی برای فتح جزیره حمله بردند، و غارتها شد و خونها ریخت. پالرمو (سال ۲۱۶ هـق، ۸۳۱م)، مسینا (۲۲۷هـق، ۸۴۳م)، سیراکوز (۲۶۵ هـق، ۸۷۸م)، و تائورمینا (۲۹۰ هـق، ۹۰۲م) را به قلمرو خویش درآوردند. وقتی خلفای فاطمی جانشین اغالبه شدند (۲۹۷ هـق، ۹۰۹م)، جزیرهٔ سیسیل نیز چون دیگر متصرفات آنها به قلمرو خلافت فاطمی درآمد. پس از آنکه پایتخت فاطمیان به قاهره انتقال یافت، حسین کلبی، که از جانب ایشان ولایت سیسیل داشت، خویشتن را امیر آنجا نامید و تقریباً استقلال یافت و خاندان کلبی را بنیاد نهاد، که به دوران آن تمدن اسلامی در سیسیل به اوج کمال رسید.

هنگامی که مسلمین بر مدیترانه تسلط یافتند، موقعیتشان استحکام یافت و چشم به شهرهای جنوب ایتالیا دوختند. در آن روزگار دریازنی جزو رسوم شرافتمندانه بود و مسیحیان و مسلمانان، برای دستگیری کفار و فروش آنها به رسم برده در بازارها، بر حوزه‌های ساحلی اسلام و مسیحیت حمله می‌بردند. بدین جهت، در قرن نهم میلادی نیروی دریایی مسلمانان، که بیشتر از تونس و سیسیل بود، به بنادر ایتالیا حمله برد. به سال ۲۲۷ هـق (۸۴۱م) ، مسلمانان باری را، که تکیه گاه معتبر روم شرقی در جنوب خاوری ایتالیا بود، به تصرف درآوردند، و سال بعد، به دعوت دوک بنونتو (مرکز دوکنشین مقتدر لومباردها) که از آنها بر ضد سالرنو کمک خواسته بود، به جنوب ایتالیا حمله بردند و پس از اتلاف مزارع و ویرانی دیرها بسرعت برگشتند. به سال ۲۳۲ هـق (۸۴۶م) ۱٬۱۰۰ تن از مسلمانان در اوستیا پیاده شدند، تا حدود رم پیش رفتند، اطراف شهر را با کلیسای سان پیترو و سان پائولو غارت کردند، و به کشتیهای خود بازگشتند. پاپ لئو چهارم که مقامات کشوری را در کار دفاع ایتالیا ناتوان دید، این وظیفه را شخصاً به عهده گرفت و میان رم، آمالفی، ناپل، و گائتا پیمانی بست و زنجیری در دهانهٔ رود تیبر کشید که دشمن نتواند از آنجا عبور کند. اعراب به سال ۲۳۵ هـق (۸۴۹م) بار دیگر برای تسلط بر پایتخت مسیحیت مغرب کوششی کردند و با نیروی دریایی ایتالیای متحد، که پاپ آن را تقدیس کرده بود، رو به رو شدند و شکست خوردند. رافائل مناظر واقعه

را در قصر واتیکان نقاشی کرده است. به سال ۳۵۲ هـق (۸۶۶م) امپراطور لویی دوم از آلمان به مقابلهٔ مسلمین جنوب، که بر شبه جزیرهٔ ایتالیا حمله برده بودند، رهسپار شد و آنها را به باری و تارانت عقب نشانید؛ کلیهٔ اعراب تا سال ۲۷۳ هـق (۸۸۴م) از شبه جزیره بیرون رانده شدند.

ولی حمله به ایتالیا را قطع نکردند، و ایتالیای وسطی تا مدتها پیوسته در وحشت و اضطراب بود. به سال ۲۶۲ هـق (۸۷۶م) به کامپانیا حمله بردند و آنجا را غارت کردند و رم را به خطر انداختند؛ و پاپ بناچار تعهد کرد که باج سالانه‌ای به مبلغ ۲۵،۰۰۰ مانکوس (۲۵،۰۰۰ دلار) به آنها بدهد تا از حمله به رم صرف نظر کنند. به سال ۲۷۱ هـق (۸۸۴م) دیر بزرگ مونته کاسینو را آتش زدند و از پایه ویران کردند. ضمن حمله‌های متوالی دیگر، درهٔ رود آنیو را غارت کردند. عاقبت نیروی پاپ، امپراطور روم شرقی، آلمان، و شهرهای ایتالیای وسطی و جنوبی متحد شدند و بر ساحل رود گاریلیانو اعراب را شکست دادند (۳۰۴ هـق، ۹۱۶م) . بدین سان دوران فتوح اسلام در ایتالیا، که یکصد سال طول کشیده بود، خاتمه یافت. ایتالیا و شاید مسیحیت، دورهٔ پرخطری را گذرانید. اگر رم به تصرف مسلمانان درآمده بود، به ونیز حمله می‌کردند، و با سقوط ونیز قسطنطنیه در محاصرهٔ دو نیروی بزرگ اسلام می‌افتاد. سرنوشت عقاید میلیاردها مردم به این گونه تصادفات جنگی وابسته است.

در اثنای این جنگها تمدن سیسیل، که مایه‌های مختلف داشت، به حکم عادت از فاتحان تازه تبعیت کرد و رنگ مسلمانی آن از رنگ قدیم قویتر و روشنتر شد و در پایتخت اسلامی، پانورموس قدیم (که به عربی بالرم و به ایتالیایی پالرمو نامیده می‌شد)، سیسیلی، یونانی، لومباردی، یهود، بربر، و عرب به هم آمیخته بودند، که گرچه از لحاظ مذهبی از همدیگر نفرت داشتند، به عنوان سکنهٔ سیسیل با عواطف و اشعار و حتی جرایم مشترک می‌زیستند. ابن حوقل به سال ۳۶۰ هـق (۹۷۰م) در آنجا در حدود ۳۰۰ مسجد دیده بود و هم ۳۰۰ معلم آنجا بود که مردم، به گفتهٔ آن جغرافیدان، «با وجود آنکه معلمان در کم هوشی و سبک عقلی مشهورند»، احترامشان می‌کردند. سیسیل، که از باران و نور آفتاب بهرهٔ کافی می‌گرفت، خاکی بارور داشت و اعراب قاهره که اوضاع اقتصادی آنجا را نظم دادند، ثمر این نظم را بر گرفتند. پالرمو مابین اروپای مسیحی و افریقای مسلمان یک بندر بزرگ تجارتی شد و بزودی در صف ثروتمندترین شهرهای قلمرو اسلام درآمد. علاقه‌ای که مسلمانان به لباسهای زیبا و جواهرات درخشان و لوازم آرایش داشتند در آنجا یک زندگی آرام و بی‌دغدغه و دور از ابتذال به وجود آورده بود. احمد بن حمدیس (۴۴۷ ـ ۵۲۷ هـق، ۱۰۵۵ ـ ۱۱۳۲م) شاعر سیسیلی، ساعات تفریح جوانان سیسیل را وصف کرده است و از گردش و سرگرمی آنها تا نیمه شب، از آمیزش زنان و مردان در مهمانیها و مجالس، «آنگاه که شاه طرب غمها را زدوده،» و از دختران آوازه‌خوانی که با انگشتان لطیف خود عود می‌نواختند و چنان رقص می‌کردند که گفتی «ماههای درخشان بر روی شاخه‌های نرمند» سخن آورده است.

در جزیره هزاران شاعر بود، زیرا اعراب هزل شیرین و شعر موزون را دوست داشتند و عشق سیسیلی موضوعات خیال انگیز بسیار در دسترس آنها می‌گذاشت. در جزیره دانشورانی نیز بودند، زیرا در آنجا دانشگاهی وجود داشت. طبیبان معتبری نیز بودند، زیرا طب اسلامی سیسیل در مدرسهٔ طب سالرنو نفوذ بسیار داشت. نیمی از رونق و اعتبار سیسیل در دوران نورمانها بازتاب عصر درخشان سلطهٔ اعراب بود، با مجموعه‌ای از صنعت صنعتگران شرقی که فرهنگ هنری عرب را گرفته بودند و می‌توانستند علم را از هر نژاد و هر دین بیاموزند. نورمانها در دوران تسلط خود بر سیسیل (۴۵۲ ـ ۴۸۴ هـق، ۱۰۶۰ ـ ۱۰۹۱م) در کار محو آثار مسلمانان با زمانه همدست شدند. کنت روژهٔ اول افتخار می‌کرد که شهرها و قلعه‌ها و قصرهای عربی را، که مسلمانان در ایجاد آن هنرهای بزرگ و شگفت‌انگیز به کار برده

بودند، با خاک یکسان کرده است. ولی آثار شیوهٔ معماری اسلامی در قصر لا زیزا و هم بر سقف کاپلا پالاتینا به جا مانده است. در این نمازخانهٔ قصر شاهان نورمان، زیارتگاه مسیحی را با نقوش عربی اسلامی تزیین کرده‌اند.

IV – اسلام در اسپانیا : ۷۱۱ ــ ۱۰۸۶م

۹۳ ـ ۴۷۹ هـق

۱ – خلفا و امیران

فتح اسپانیا به دست اعراب انجام نگرفت، بلکه فاتحان آنجا مردم شمال افریقا بودند. طارق از مردم بربر بود و سپاه وی شامل ۷.۰۰۰ بربری و ۳۰۰ عرب بود. نام طارق جاوید شد و صخره‌ای که او با سپاه خود به نزدیک آن پیاده شد نام وی گرفت و بربرها آنجا را جبل طارق گفتند. کسی که طارق را به فتح اسپانیا وادار کرد موسی بن نصیر، والی عرب شمال افریقا، بود. به دنبال طارق، موسی به سال ۹۴ هـق (۷۱۲م) با ده هزار سپاه عرب و هشت هزار مور دریا را پشت سر گذاشت، اشبیلیه و مریذا را به محاصره درآورد، و طارق را توبیخ کرد که از حدود و دستورات تجاوز کرده است؛ او را تازیانه زد و به زندان کرد؛ ولی ولید خلیفه، موسی را احضار کرد و طارق را آزاد نمود و او فتوح خود را ادامه داد. موسی پسر خود عبدالعزیز را به حکومت اشبیلیه تعیین کرده بود، ولی سلیمان، که پس از ولید به خلافت رسید، نسبت به او ظنین شد و پنداشت که می‌خواهد اسپانیا را مستقل کند، کس فرستاد و او را بکشتند و سرش را به دمشق به نزد سلیمان آوردند. آنگاه موسی را احضار کرد و او تقاضا کرد سر پسرش را بدهند که چشمهایش را ببندد، و سالی نگذشت که موسی از غصه دق کرد. ممکن است تصور کرد که این حکایت از افسانه‌هایی است که دربارهٔ خونخواری پادشاهان ساخته‌اند.

فاتحان با مردم بومی با نیکی و ملایمت رفتار کردند؛ فقط اراضی کسانی را که با آنها به مقاومت برخاسته بودند مصادره کردند. مالیاتهای تازه‌ای بیش از آنچه سابقاً به وسیلهٔ پادشاهان ویزیگوت مقرر شده بود وضع نکردند، و مردم را در انجام مراسم دینیشان چنان آزاد گذاشتند که اسپانیا بندرت نظیر آن را به خود دیده بود. وقتی نفوذ مسلمانان در اسپانیا استقرار یافت از جبال پیرنه گذشتند، وارد سرزمین گل شدند، و می‌خواستند اروپا را به صورت یک ولایت تابع دمشق درآورند. میان تور و پواتیه به فاصلهٔ ۱۶۰۰ کیلومتر از شمال جبل طارق، با نیرویی مرکب از سپاه اود ـ دوک آکیتن ـ و شارل ـ دوک اوستراسیا ـ رو به رو شدند؛ هفت روز پیکار بود که در نتیجهٔ آن مسلمانان در یکی از مهمترین نبردهای قاطع تاریخ شکست خوردند (۱۱۴ هـق، ۷۳۲م). تصادفات جنگ بار دیگر سرنوشت دین صدها میلیون مردم را معین کرد. از آن پس شارل را مارتل یعنی مطرقه (چکش) لقب دادند. مسلمانان به سال ۱۱۷ هـق (۷۳۵م) حمله را از سر گرفتند و بر آرل تسلط یافتند؛ پس از آن به سال ۱۱۹ هـق (۷۳۷م) آوینیون را گشودند و درهٔ رود رون را تالیون به ویرانی کشانیدند. به سال ۱۴۲ هـق (۷۵۹م)، پپن کوتاه، اعراب را به طور قطع از جنوب فرانسه بیرون راند. ولی، به احتمال قوی، تسلط چهلسالهٔ اعراب در اخلاق مردم لانگدوک ـ که نسبت به دینهای مختلف تساهلی غیر عادی دارند و به تفریح و نغمه‌های عشق ناروا دلبسته‌اند ـ مؤثر افتاده است.

خلفای دمشق به اسپانیا چنانکه باید اهمیت نمی‌دادند و تا سال ۱۳۹ هـق (۷۵۶م) همهٔ اسپانیا را به نام اندلس می‌خواندند. اسپانیا تابع حکومت شمال افریقا بود، و والی آنجا از قیروان معین می‌شد؛ ولی به سال ۱۳۸ هـق

(۷۵۵م) شخصیت جالبی به اسپانیا رسید که همهٔ قدرت و سلاحش این بود که نژاد اموی داشت. وی در آنجا سلسله‌ای بنیاد کرد که به قدرت و ثروت از خلفای بغداد کم نبودند. به سال ۱۳۳ هـق (۷۵۰م)، که عباسیان فاتح فرمان قتل همهٔ امیران اموی را صادر کردند، از آن گروه جز عبدالرحمان اول، که نوادهٔ هشام خلیفه بود، کس جان در نبرد. دشمنان عبدالرحمان را ده به ده دنبال کردند و او به شنا از فرات گذشت، از راه صحرا به فلسطین رسید، از آنجا به مصر و افریقا رفت، و عاقبت به مراکش رسید. خبر انقلاب عباسیان آتش رقابتهای قدیم اعراب، شامیان، ایرانیان، و مورها را در اسپانیا دامن زده بود. در آنجا گروهی از اعراب طرفدار بنی امیه که بیم داشتند خلفای عباسی نسبت به اراضی آنها که از احکام اموی به تیول گرفته بودند اعتراضی داشته باشند، عبدالرحمان را به پیشوایی خویش خواندند. امیر اموی به آنها پیوست و به حکومت قرطبه رسید (۱۳۹ هـق، ۷۵۶م). سپاهی را که منصور برای استرداد ولایت فرستاده بود شکست داد و سر سردار سپاه را بفرستاد تا بر یکی از قصرهای مکه بیاویزند.

شاهان همین حوادث از انتشار اسلام در اروپا جلوگیری کرد: اسپانیای مسلمان، که در نتیجهٔ پیکارهای داخلی ضعیف شده و از بیرون نیز کمکی بدان نرسید، از ادامهٔ جنگ و فتح باز ماند، حتی از شمال جزیره نیز عقب نشست. شبه جزیرهٔ [ایبری] از قرن نهم تا یازدهم به دو قسمت مسلمان و مسیحی تقسیم شده بود، و خطی که در امتداد کویمبرا از ساراگوسا (سرقسطه) به محاذات رود ابرو می‌گذشت، دو قسمت را از هم جدا می‌کرد. نیمهٔ جنوبی، که قلمرو اسلام بود، در حکومت عبدالرحمان اول و جانشینانش از آرامش و رفاه بهره‌ور شد و شعر و هنر در آن رواج گرفت. عبدالرحمان دوم در دوران امارتش (۲۰۶ ـ ۲۳۸ هـق ، ۸۲۲ ـ ۸۵۲م) از ثمرات این رفاه بهره گرفت. در عین حال که با مسیحیان مجاور جنگ داشت، شورشهای داخلی را سرکوب می‌کرد، و هجوم نورمانها را از سواحل عقب می‌راند، فرصت کافی داشت تا قرطبه را با قصرها و مسجدها بیاراید و به شاعران صله‌های گرانبها عطا کند. وی تبهکاران را می‌بخشید و با آنها چنان ملایمت می‌کرد که محتملا رفتار وی در انقلابهایی که پس از او رخ داد بی‌تأثیر نبوده است.

عبدالرحمان سوم، آخرین شخصیت ممتاز خاندان اموی اسپانیا، در ۳۰۰ ـ ۳۵۰ هـق (۹۱۲ ـ ۹۶۱م) امارت کرد. وی بیست و یکساله بود که به خلافت رسید. در این هنگام کار اندلس از اختلافات نژادی و کینه‌های مذهبی و ناامنی و کوششهایی که اشبیلیه و طلیطله (تولدو) برای جدایی از قرطبه می‌کردند به ضعف کشیده بود. عبدالرحمان سوم، با همهٔ ملایمت و نرمش و بزرگواری و ادبی که داشت، با اقتدار بر اوضاع تسلط یافت، شورش شهرها را ریشه کن کرد، و اشراف عرب را که می‌خواستند به تقلید معاصران فرانسوی خود در املاک وسیعشان حکومتی فئودالی داشته باشند به اطاعت آورد، و مشاورانی از پیروان دینهای مختلف برای خود برگزید. همچنین، به منظور ایجاد توازن میان همسایگان و دشمنان، پیمانها بست و امور کشور را چنان با جدیت و دقت در جزئیات امور راه برد که در این زمینه کم از ناپلئون نبود. نقشهٔ جنگ سردارانش را شخصاً طرح می‌کرد و غالباً خود به عرصهٔ پیکار می‌رفت. حمله سانچو، امیر ناوار، را در هم شکست، پایتخت او را بگرفت و ویران کرد، و مسیحیان را چنان به وحشت افکند که به دوران حکومت وی هرگز به قلمرو او حمله نبردند. به سال ۳۱۷ هـق (۹۲۹م) که دید قدرتش از حکام عصر کمتر نیست و خلیفهٔ عباسی بازیچهٔ نگهبانان ترک است، عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین گرفت، و لقب الناصرالدین الله بر خود نهاد. پس از مرگش یادداشتی به خط وی به دست آمد که در آنجا زندگی انسانی را بی‌مبالغه ارزیابی کرده و نوشته بود: پنجاه سال از حکومت و خلافت من گذشت و از ثروت و شوکت و نعمت بیحساب بهره‌ور بودم؛ شاهان از من بیمناک بودند و نسبت به من حسد می‌ورزیدند. خداوند همهٔ آرزوهایی را که انسان تواند داشت به من عنایت کرد، اما همهٔ

روزها را که در این مدت دراز از کدورت غم به دور بودم شماره کردم و بیش از چهارده روز نبود. پس، ای خردمند، از این دنیا و کدورت آن، که از وصول اهل دنیا به کمال آرزو امساک دارد، شگفتی کن.

حکم دوم، پسر عبدالرحمان، در دوران امارت خود (۳۵۰ ـ ۳۶۶ هـق، ۹۶۱ ـ ۹۷۶م) با کمال بصیرت از پنجاه سال حکومت مدبرانهٔ پدر نتیجه گرفت. دوران حکومت وی از خطر خارجی و شورش داخلی آسوده بود، و او همهٔ کوشش خود را به تزیین قرطبه و دیگر شهرها به کار برد؛ مسجدها، مدرسه‌های بزرگ، بیمارستانها، بازارها، حمامهای عمومی، و نوانخانه‌ها ساخت؛ دانشگاه قرطبه را بزرگترین مرکز تعلیماتی عصر خود کرد؛ و صدها شاعر، هنرمند، و دانشور را صله داد. مقری، مورخ مسلمان، دربارهٔ او گوید:

حکم دوستار علوم بود و اهل علم را محترم داشت؛ آن قدر کتاب جمع آورد که هیچ پادشاهی بیش از او نکرده بود. چهل و چهار فهرست پر از نام کتابها بود و یک فهرست بیست ورقی بود که همه نام دیوان شاعران بود. علم و علما را اعتبار داد، و از هر سو به دربار خود جلب کرد. برای خرید کتاب، بازرگانان به اطراف می‌فرستاد و مال فراوان حواله می‌داد و آن قدر کتاب به اسپانیا آورد که سابقه نداشت. کس پیش ابوالفرج اصفهانی، مؤلف کتاب «اغانی»، که نسب از بنی‌امیه داشت فرستاد و هزار سکهٔ طلا داد، و او، پیش از آنکه کتاب در عراق عرضه شود، یک نسخه از آن را برای حکم فرستاد.

خلیفه، که به خوشیهای زندگی سرگرم بود، امور کشور و سیاست عمومی را به حسدای ابن شپروط، وزیر توانا و یهودی خود، سپرده بود، و فرماندهی سپاه را به یک سردار باهوش فرصت‌طلب داده بود که بسیاری از نمایشنامه‌ها و افسانه‌های مسیحی از نام وی مایه می‌گیرد. روایتها و قصه‌ها او را به نام منصور نامیده است، اما اسم حقیقی وی محمد بن ابی عامر بود و نسب از یک خاندان اصیل، اما کم ثروت عرب، داشت. در آغاز کار از نوشتن عریضه برای کسانی که می‌خواستند مطالب خود را به سمع خلیفه برسانند امرار معاش می‌کرد. پس از آن نویسندهٔ دیوان قاضی القضاهٔ شد؛ به سال ۳۵۷ هـق (۹۶۷م)، که بیست و شش ساله بود، او را برای ادارهٔ املاک عبدالرحمان، پسر بزرگ حکم، برگزیدند و جزو مقربان ملکه «صبح»، مادر وی، شد، و با خوشامدگویی و مداهنه، و هم به کوشش و لیاقت، در او نفوذ یافت و نظارت املاک مادر و پسر را با هم عهده‌دار شد. یک سال بعد مدیر ضرابخانه شد. از این موقع چنان با دوستان خود گشاده‌دستی می‌کرد که حسودانش او را به خیانت و اختلاس متهم کردند. حکم او را برای محاسبه فرا خواند و ابن ابی عامر، که از کسری خود خبر داشت، از یک دوست ثروتمند تقاضا کرد معادل کسری به او قرض بدهد، و با این سلاح نیرومند به حضور رسید و با تهمت زنان روبه رو شد؛ چنان از عرصه پیروز بیرون درآمد که خلیفه چند منصب پر مداخل به او واگذار کرد. بعد از مرگ حکم، ابن ابی عامر، هشام دوم را به خلافت رسانید (۳۶۶ ـ ۳۹۹ و ۴۰۱ ـ ۴۰۴ هـق، ۹۷۶ ـ ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ ـ ۱۰۱۳م)، توضیح اینکه شخصاً وسیلهٔ قتل برادر دیگر را که رقیب وی بود فراهم کرد، و یک هفته بعد عهده‌دار وزارت شد.

هشام دوم مردی ضعیف، و از ادارهٔ کشور ناتوان بود؛ بدین جهت ابن ابی عامر، به جز اسم، همهٔ قدرت خلافت را داشت. دشمنانش بحق او را متهم کردند که فلسفه را بیشتر از دین دوست دارد، و او برای آنکه زبان مخالفان را کوتاه کند بگفت تا علمای دین از کتابخانهٔ بزرگ حکم همهٔ کتابهای مخالف اهل سنت را بیرون آرند و بسوزانند؛ با این روش وحشی و جنایت‌آمیز، به نزد مردم به صلاح و تقوا شهره شد. اما، در عین حال، روشنفکران را به صف خود داشت، زیرا محرمانه از فلاسفه حمایت، و اهل ادب را احترام می‌کرد؛ گروه فراوانی شاعر به دربار خویش داشت که

همه را از خزانه مقرری می‌داد؛ و وقتی به جنگ می‌رفت، اینان در رکابش بودند و پیروزیهایش را وصف می‌کردند. در مشرق قرطبه شهر تازه‌ای به نام زاهره بنیاد کرد که قصر وی و سازمانهای دولتی در آنجا بود. خلیفه، که به مسائل دینی سرگرم بود، دخالتی در امور نداشت و تقریباً در قصر خلافت زندانی بود. ابن ابی عامر، برای استحکام موقعیت خود، سپاه را سازمانی نو داد؛ بیشتر افراد سپاه از مزدوران بربر و مسیحیانی گرفت که کینهٔ اعراب داشتند، به دولت بیعلاقه بودند، و به خاطر گشاده‌دستی و رفتار نیک عامر به او دلبستگی داشتند. وقتی ولایت مسیحی لئون با شورشی که در قلمرو او رخ داده بود همکاری کرد، شورشیان را در هم کوفت، مردم لئون را بسختی درهم شکست، و پیروز به پایتخت بازگشت؛ و از آن وقت لقب «منصور» گرفت. بر ضد او توطئه‌های فراوان شد، ولی همه را به وسیلهٔ جاسوسان و کشتن سریع بداندیشان بی‌اثر می‌کرد. پسرش، عبدالله، در توطئه‌ای شرکت کرده بود؛ رازش که برملا شد، سرش را برید. منصور مثل سولا، سردار رومی ، بود که به نیکوکاران پاداش می‌داد و بدکاران را بسختی مجازات می‌کرد.

مردم جنایات او را نادیده می‌گرفتند، زیرا مجرمان را قلع و قمع، و عدالت را دربارهٔ فقیر و ثروتمند یکسان اجرا می‌کرد. در قرطبه هیچ وقت، چون دوران وی، مردم به جان و مال ایمن نبودند؛ ثبات و پشتکار و هوش و شجاعت او همه را فریفته بود. یک روز که مجلسی به ریاست وی به پا بود، پایش بسختی درد گرفت. طبیب را احضار کرد. او گفت که باید پا را داغ کرد. منصور همچنان در مجلس بود و راضی شد که پایش را بسوزانند و اصلا اظهار تألم نکرد. به گفتهٔ مقری، «مجلسیان حال را ندانستند، مگر وقتی بوی گوشت سوخته بلند شد.» از جمله کارها که برای جلب قلوب کرد این بود که مسجد قرطبه را به وسیلهٔ کارگران فنی از اسیران مسیحی توسعه داد و خود او نیز با بیل و کلنگ و ماله و اره در کار بنایی شرکت کرد. چون می‌دانست که فرمانروایی که در جنگها پیروز شود، چه عادل باشد چه ظالم، نزد معاصران و نسلهای بعد مورد تجلیل و احترام قرار خواهد گرفت، بار دیگر بر ضد لئون به جنگ برخاست، پایتخت آنجا را بگرفت و ویران کرد، و مردمش را بکشت. تقریباً هر بهار با سپاهی به نواحی شمال اسپانیا که قلمرو مسیحیان بود حمله می‌برد و، بدون استثنا، از همهٔ این مهاجمات پیروز بر می‌گشت. به سال ۳۸۷ هـ ق (۹۹۷م) که بر شهر سانتیاگو د کومپوستلا تسلط یافت، ضریح معروف یعقوب حواری را ویران کرد و اسیران مسیحی را واداشت تا درها و ناقوسهای کلیسا را در موکب ظفر وی به دوش ببرند، و بدین حال وارد قرطبه شد. این ناقوسها را بعدها به وسیلهٔ افراد مسلمان که در جنگ به اسارت درآمده بودند به کومپوستلا باز پس بردند.

منصور به مقامی که در اسپانیای مسلمان (اندلس) داشت قانع نبود؛ می‌خواست اسماً و عملا پیشوای دولت باشد و یک خاندان حکومتی بنیاد کند. به سال ۳۸۱ هـ ق (۹۹۱م) مقام خود را به پسرش عبدالملک، که بیش از هجده سال نداشت، واگذار کرد و عنوان سید و الملک الکریم را بر القاب دیگر خویش افزود و حکومت فعال مایشایی را ادامه داد. آرزو داشت در میدان جنگ بمیرد، و لوازم آن را فراهم کرده بود؛ موقعی که به پیکار می‌رفت، کفن خود را به همراه می‌برد. به سال ۳۹۳ هـ ق (۱۰۰۲م) ـ که شصت و یکساله بود ـ به ولایت کاستیل حمله برد، شهرها بگرفت، دیرها به ویرانی داد، و کشتزارها پایمال کرد؛ ولی در راه بازگشت مریض شد و به اطبا اجازه نداد او را معالجه کنند. پسر خویش را فرا خواند و گفت دو روز دیگر خواهد مرد. چون عبدالملک گریه سر داد، گفت: «این گریه نشان آن است که دولت ما در اندک مدتی فرو خواهد ریخت.» پیشگویی وی راست درآمد و خلافت قرطبه یک نسل بعد درهم ریخت.

پس از مرگ منصور، وضع اسپانیای اسلامی پرآشوب شد. امیران مدتی کوتاه بر تخت می‌ماندند، حوادث قتل امیران و مخالفتهای نژادی و جنگ طبقاتی فراوان شد. بربرها،که بنیاد دولت اسلامی را به شمشیر و بازو محکم کرده بودند، خویشتن را فقیر و مورد تحقیر می‌دیدند، زیرا آنها را به دشتهای بیحاصل استرمادورا یا کوهستانهای سردسیر لئون فرستاده بودند؛ از این رو، گاه و بیگاه بر ضد اشراف عرب که طبقهٔ حاکمه بودند شورش می‌کردند. کارگران استثمار شدهٔ شهرها که از استثمار گران دل پرکین داشتند گاه و بیگاه بر ضد آنان قیام کرده، خونشان را می‌ریختند و دیگران را به جایشان می‌نشانیدند. طبقات دیگر به دشمنی خاندان حکومت، یعنی خاندان ابن ابی عامر که به دوران عبدالملک همهٔ مناصب دولت و لوازم قدرت را خاص خود داشت، همداستان بودند. عبدالملک به سال ۳۹۹ هـ ق (۱۰۰۸م) درگذشت و برادرش عبدالرحمان به وزارت رسید. عبدالرحمان مردی بی‌پروا بود؛ علناً شراب می‌خورد و از ارتکاب گناه باک نداشت، و تفریح را به مراقبت امور دولت ترجیح می‌داد. او خیلی زود، در نتیجهٔ شورشی که تقریبا ًهمهٔ دسته‌ها در آن شرکت داشتند، از مقام خود رانده شد؛ چون سررشتهٔ کار از دست سران شورش به در رفت، شورشیان قصرهای زاهره را غارت کردند و همه را بسوختند. به سال ۴۰۳ هـ ق (۱۰۱۲م) بربرها قرطبه را چپاول کردند، نیمی از مردم شهر را کشتند و بقیه را بیرون ریختند، و شهر را به یک پایتخت بربری مبدل کردند. یکی از مورخان مسیحی با همین عبارات مختصر انقلاب اسپانیای مسلمان را، که کاملا همانند انقلاب فرانسه بود، وصف می‌کند.

هیجانی که مردم را به ویران کردن و سوختن می‌کشاند، بندرت حوصلهٔ کافی برای اصلاح و تعمیر دارد. در ایام حکومت بربرها امنیت و نظم خلل یافت و غارت و دستبرد بسیار شد؛ شمارهٔ بیکاران فزونی گرفت؛ شهرهای تابع قرطبه از اطاعت آن سرباز زدند و خراج ندادند؛ و مالکان اراضی وسیع در ملک خود دم از استقلال زدند. ولی اعرابی که در قرطبه مانده بودند بتدریج نیرو گرفتند و به سال ۴۱۴ هـق (۱۰۲۳م) بربرها را از پایتخت بیرون راندند و عبدالرحمان پنجم را به خلافت برداشتند. ولی عامهٔ مردم قرطبه عقیده داشتند بازگشت به دوران قدیم بی‌فایده است، قصر خلافت را بگرفتند و با یکی از سران خود به نام محمد مستکفی به خلافت بیعت کردند (۴۱۴هـق، ۱۰۲۳م). محمد یک بافنده را به وزارت برگزید. ولی این وزیر را ترور کردند، خلیفهٔ مستضعفین را زهر دادند، و همهٔ طبقات ـ وضیع و شریف ـ به بیعت هشام سوم متفق شدند. چهار سال بعد نوبت سپاهیان رسید که وزیر هشام را بکشتند و به خود او گفتند از خلافت کناره کند؛ در انجمنی مرکب از سران شهر چنین اندیشیدند که نزاع بر سر خلافت، ایجاد حکومت لایق را غیرممکن کرده است، لاجرم خلافت اسپانیا را ملغا کردند و به جای آن یک مجلس دولتی به وجود آوردند و ابن جهور را به ریاست آن برگزیدند؛ و جمهوری نو با عدالت و خردمندی کار حکومت را راه برد. ولی این کار خیلی دیر انجام شده بود، زیرا قدرت سیاسی از میان رفته و نفوذ فرهنگی قرطبه نابود شده و امیدی به بهبود کارها نبود. عالمان و شاعران از کثرت جنگهای داخلی بیمناک شده و از قرطبه، «جواهر شهرها»، به دربار طلیطله و غرناطه و اشبیلیه گریختند. اسپانیای اسلامی ما بین بیست و سه تن از ملوک طوایف تقسیم شد که به سبب اشتغال به دسیسه‌ها و اختلافات خویش از حملات اسپانیای مسیحی، که امیرنشینهای اسلام را یکی پس از دیگری می‌گرفت، غافل بودند. غرناطه مدتی زیر حکومت ربی شموئیل هالوی، که در نزد اعراب به نام اسماعیل بن نقدلا معروف است، آسوده بود. به سال ۴۲۷ هـق (۱۰۳۵م) طلیطله از قرطبه جدایی گرفت و بعدها، پس از پنجاه سال استقلال، قلمرو مسیحیان شد.

اشبیلیه وارث اعتبار قرطبه شد. بعضی آن را بهتر و زیباتر از پایتخت قدیم می‌دانستند؛ مردم این شهر را به سبب باغهای زیبا، نخلستانها، گلها، و سرگرمیها (موسیقی، رقص، و آواز) دوست داشتند. چون احتمال سقوط قرطبه

می‌رفت، اشبیلیه پیشدستی کرد و به سال ۴۱۴ هـق (۱۰۲۳م) دم از استقلال زد. ابوالقاسم محمد، قاضی القضاۀ شهر، یک حصیرباف را، که با هشام دوم شباهت داشت، به عنوان خلافت برداشت و کار وی را به دست گرفت و ولایات والنسیا، تورتوسا، و قرطبه را به بیعت با او راضی کرد. بدین سان قاضی هوشیار سلسلۀ حکومت بنوعباد را بنیاد نهاد که دورانی کوتاه داشت. به سال ۴۳۳ هـق (۱۰۴۲م) که او درگذشت، پسرش معتضد به جایش نشست و مدت بیست و هفت سال (۴۳۳ ـ ۴۶۰ هـق، ۱۰۴۲ ـ ۱۰۶۸م) با مهارت و خشونت بر اشبیلیه حکومت کرد و نفوذ خود را بسط داد، تا آنجا که یک نیمۀ اسپانیای اسلامی باجگزار وی بود. پس از او پسرش معتمد، که بیست و شش سال داشت، امارت کرد (۴۶۰ ـ ۴۸۴ هـق، ۱۰۶۸ ـ ۱۰۹۱م). اما از مطامع و خشونت او بهره نداشت. وی از شاعران بزرگ اسپانیای مسلمان بود و مصاحبت شاعران و موسیقیگران را بر سیاستمداران و سرداران ترجیح می‌داد؛ به شاعران رقیب خویش صله‌های خوب عطا می‌کرد، به تفوقشان حسد نمی‌برد، و ۱،۰۰۰ دوکا (۲,۲۹۰ دلار) جایزه را در قبال یک شعر لطیف زیاد نمی‌دانست. معتمد شعر ابن عمار را دوست داشت، و به همین جهت او را وزیر خود کرد. کنیزی به نام اعتماد رمیکیه شعری بالبدیهه گفت. او را بخرید، به عقد خویش درآورد، و تا هنگام مرگ به عشق وی دلبسته بود. اما از دیگر زنان قصر هم چشم نمی‌پوشید. رمیکیه قصر را از خنده پر کرده، محیطی پرنشاط فراهم آورده بود. عالمان دین ملامتش می‌کردند که شوهرش به کارهای دینی بی‌اعتناست و مسجدهای شهر تقریباً از نمازگزار خالی شده است. مع ذلک، معتمد می‌توانست حکومت کند، عشق بورزد، و آواز بخواند. وقتی طلیطله بر قرطبه هجوم برد و قرطبه از او کمک خواست، او سپاهی فرستاد و شهر را از هجوم طلیطله برهانید و مطیع اشبیلیه کرد. پادشاه شاعر، در طی سی سال پر از حوادث، پرچم مدنیتی را که در رونق از تمدن بغداد به دوران هارون الرشید و تمدن قرطبه به دوران منصور کم نبود برافراشته بود.

۲ – تمدن در اسپانیای مسلمان

«اسپانیا در همۀ تاریخ خود حکومتی عادل و مهربان چون دوران فاتحان عرب نداشته بود.» این نظر یک خاورشناس بزرگ مسیحی است که شاید به حساب هیجان او چیزی از آن را باید کاست. مع ذلک، رأی وی با کمی تعدیل درست و بجاست. انکار نمی‌توان کرد که امیران و خلفای اسپانیا گاهی به قساوتی که ماکیاولی آن را برای استقرار و دوام دولتها مناسب می‌داند متصف بودند؛ و نیز انکار نباید کرد که گاهی این قساوت تا حدود وحشیگری و سنگدلی می‌رسید. معتمد در کاسۀ سر دشمنان خود گل کاشت، معتضد دست و پای مردی را که یک عمر در شمار دوستان وی بوده و آخر کار به وی خیانت و اهانت کرده بود برید. ولی مقری، در قبال این حوادث کمیاب، هزارها شاهد از عدالت و بخشش و ملایمت حاکمان اموی اسپانیا نقل می‌کند که در این زمینه کم از امپراطوران روم نبوده‌اند. بی شک، حکومت ایشان از حکومت ویزیگوتها که پیش از ایشان بودند بهتر بود. حاکمان اموی در ادارۀ امور عامه در دنیای مغرب آن عصر توانایی کافی داشتند؛ مقرراتشان بر اساس عقل و ترحم بود و یک هیئت قضایی منظم بر اجرای آن نظارت داشت. دربارۀ بومیان غالباً مطابق قوانین خودشان و به وسیلۀ مأموران بومی قضاوت می‌شد. در شهر پلیسی بود که مراقبت امنیت را به عهده داشت و بر بازارها و پیمانه و وزن نظارت دقیق می‌کرد. دولت، در فواصل منظم، آماری از مردم و املاک می‌گرفت. مالیاتها در مقایسه با روم و روم شرقی معتدل بود. درآمد دولت به دوران عبدالرحمان سوم ۱۲,۰۴۵,۰۰۰ دینار طلا (معادل ۵۷,۲۱۳,۷۵۰ دلار امریکا) بود. به احتمال قوی، این مبلغ از مجموع درآمد حکومتهای ممالک مسیحی لاتینی بیشتر بوده است. این درآمد بیشتر نتیجۀ حکومت خوب و بهبود زراعت و صناعت و رواج تجارت بود تا اخذ مالیاتهای گزاف.

حکومت عرب برای کشاورزان اسپانیا دوران نعمت و برکتی زودگذر بود. فاتحان املاک بزرگ را، که غالباً متعلق به ویزیگوتها بود، خرد کردند و سرفها را از قید فئودالیسم رهایی دادند؛ ولی نیروهایی که در آن دورانها برای استقرار اساس فئودالیته می‌کوشیدند در اسپانیا نیز به کار بودند، اما در آنجا بیشتر از فرانسه مقاومت می‌دیدند. اعراب نیز اراضی وسیعی را مالک شده بودند که زراعت آن بر اساس سرفداری انجام می‌گرفت. رفتار مسلمانان با بردگان کمی بهتر از رفتار مالکان سابقشان بود. بردگان غیر مسلمان به محض اینکه مسلمان می‌شدند، از بردگی نجات می‌یافتند. اعراب غالباً کشاورزی را به دست مردم بومی سپرده بودند، ولی از تازه‌ترین کتابهایی که در رشتهٔ کشاورزی تألیف شده بود کمک می‌گرفتند، و در نتیجهٔ کوشش ایشان، علوم کشاورزی در اسپانیا خیلی بیشتر از اروپای مسیحی پیشرفت کرد. به جای گاوان کند رفتار، که تا آن وقت در همه جای اسپانیا برای کشاورزی و کشش به کار می‌رفتند، از استر و الاغ و اسب استفاده می‌کردند. از اختلاط نژاد اسبان اسپانیایی با اسب عربی اسبانی اصیل به وجود آمد که سواران عرب و اسپانیایی از آنها استفاده می‌کردند. اسپانیای اسلامی کشت برنج، گندم سیاه، نیشکر، انار، پنبه، اسفناج، مارچوبه، موز، گیلاس، پرتقال، لیمو، به، گریپ فروت، هلو، خرما، انجیر، توت فرنگی، و زنجبیل را از آسیا فرا گرفت و این همه را به اروپای مسیحی آموخت. با آنکه شراب در اسلام حرام بود، تاکداری در میان مورها کار معتبری به شمار می‌رفت؛ باغهای سبز و درختستانهای زیتون و میوه مناطق وسیعی را، بخصوص در اطراف قرطبه و غرناطه و والنسیا، به بهشت زمینی تبدیل کرده بود. جزیرهٔ میورقه یا مایورکا، که در قرن هشتم به قلمرو اعراب درآمد، در نتیجهٔ مهارت و دقت کشاورزی آنها بهشتی پر از گل و میوه شده و درختان نخل، که بعدها پایتخت از آن نام گرفت، بر آن سایه انداخته بود. معادن اسپانیا مسلمانان را از طلا، نقره، روی، مس،آهن، سرب، زاج، گوگرد، و جیوه بی‌نیاز کرد؛ در طول سواحل اندلس همه جا مرجان از دریا استخراج می‌شد. از نزدیک سواحل کاتالونیا مروارید به دست می‌آمد؛ از معادن اطراف باخا و مالاگا یاقوت استخراج می‌کردند. صناعت فلزی پیشرفت فوق‌العاده کرد، مصنوعات آهنی و برنجی مورثیا و شمشیر طلیطله و زره قرطبه معروف بود. صنایع دستی نیز رونق گرفت؛ در قرطبه چرم مرغوب ساخته می‌شد و کفشگران اروپا آن را به کار می‌بردند. تنها در قرطبه ۱۳,۰۰۰ بافنده بود. قالیها، بالشها، پرده‌های ابریشمی، شال، و مخده‌های ساخت مور همه جا مشتری داشت. به گفتهٔ مقری، ابن فرناس قرطبی در قرن نهم عینک، زمانسنجهایی با مکانیسم پیچیده، و یک دستگاه پرنده اختراع کرده بود. یک ناوگان بازرگانی، که بیشتر از ۱٬۰۰۰ کشتی داشت، محصولات و مصنوعات اسپانیا را به افریقا و آسیا حمل می‌کرد. کشتیها، که از یکصد بندر می‌رسید، در بندرهای بارسلون، آلمریا، قرطاجنه، والنسیا، مالاگا، قادس، و اشبیلیه انباشته بود. دولت یک سازمان پستی به وجود آورده بود که نامه‌های دولتی را به طور منظم می‌برد. پول رسمی، که دینار طلا و درهم نقره و فلس مسی بود، به قیاس پول دنیای مسیحی لاتینی در آن عصر، قیمت نسبتاً ثابتی داشت، ولی سکهٔ مور نیز بتدریج وزن و خلوص و قدرت خرید خود را از دست می‌داد.

استثمار اقتصادی در آنجا نیز مثل همهٔ دیار دیگر در کار بود. اعراب، که صاحبان اراضی وسیع بودند، و تاجران، که تولیدگر و مصرف کننده را می‌مکیدند، برکات زمین را خاص خود داشتند. غالب ثروتمندان در ویلاهای روستایی زندگی می‌کردند و شهرهای بزرگ را به بربرها، نو مسلمانان مسیحی نژاد، غرب مآبان (یعنی نامسلمانانی که رسم و زبان عرب داشتند)، و گروه اندک خواجگان، و صاحبمنصبان و نگاهبانان صقلابی (اسلاو) و بردگان خدمتکار خانه‌ها واگذاشته بودند. خلفای قرطبه که می‌دانستند جلوگیری از استثمار اقتصادی فعالیت و ابتکار را سست می‌کند، راه حل دیگری جستند، و آن اینکه یک ربع محصول اراضی خویش را به فقرا اختصاص دادند.

علاقۀ شدید طبقات فقیر به دین و عقاید دینی قدرت فقها را، که عالمان شریعت بودند، افزوده بود و مردم از هر چیز تازه در زمینۀ عقاید و اخلاق چنان بیزار بودند که مخالفان دین و متفکران غالباً نهان می‌زیستند و در خانه‌ها منزوی بودند، یا به سخنان پیچیده و ابهام آمیز توسل می‌جستند. فیلسوفان دهان بسته بودند؛ یا از روی ناچاری سخنانی می‌گفتند که مورد قبول و احترام عامه باشد. هر کس از دین اسلام بر می‌گشت سزایش مرگ بود. گرچه خلفای قرطبه مردمی آزادمنش بودند، به این پندار که خلفای فاطمی مصر عالمان جهانگرد را به جاسوسی رفتار آنها گماشته‌اند، احیاناً در مقید کردن فکر آزاد و مستقل با فقیهان همدست می‌شدند؛ از طرف دیگر، حکام مور همۀ غیر مسلمانان را از هر فرقه و کیش در مراسم عبادتشان آزادی داده بودند. پیروان دین یهود، که به دوران ویزیگوتها آزار سخت می‌دیدند و مسلمانان را در کار فتح اسپانیا کمک کرده بودند، تا قرن دوازدهم با مسلمانان فاتح در آرامش و سازش بودند، ثروت اندوختند، در زمینۀ علوم و معرفت مهارت یافتند، و احیاناً به مقامات عالی دولتی رسیدند. مسیحیان برای ترقی در مقامات دولتی بیشتر از یهودیان با مشکلات رو به رو بودند، مع ذلک، توفیقهای مهم به دست آوردند. مسیحیان ذکور را، چون ذکور مسلمانان و یهود، به ختنه ـ که یکی از وسایل بهداشت عمومی تلقی می‌شد ـ وادار می‌کردند؛ آنان در مسائل دیگر مطیع مقررات رومی ـ ویزیگوتی خود بودند که به وسیلۀ قضات منتخب خودشان اجرا می‌شد. مسیحیان ذکور آزاد و توانگر، در قبال معافیت از خدمت سربازی، مالیات ارضی می‌دادند. میزان مالیات معمولا برای ثروتمندان ۴۸ درهم (۲۴ دلار)؛ برای مردم متوسط الحال ۲۴، و برای کارگران ۱۲ درهم بود. مسلمانان و مسیحیان با کمال آزادی با همدیگر ازدواج می‌کردند و گاه به گاه مشترکاً در مراسم عیدهای مسیحی یا عیدهای مقدس اسلامی حضور می‌یافتند، و احیاناً یک بنا را، هم به جای کلیسا و هم مسجد به کار می‌بردند. بعضی مسیحیان به عادت دیگران حرمسرا داشتند، یا مرتکب لواط می‌شدند. مسیحیان عادی و رجال دین با نهایت آزادی از همۀ اقطار اروپای مسیحی به طلب علم یا گردش و سفر به قرطبه و طلیطله و اشبیلیه می‌آمدند. یکی از مسیحیان، به شکایت از نتیجۀ این تسامح، سخنانی دارد که شکایت عبرانیان قدیم را از اینکه یهودیان رنگ یونانی می‌گرفتند به یاد می‌آورد؛ وی گوید:

برادران مسیحی من به قصاید و قصص عرب دل بسته‌اند؛ مؤلفات فقیهان و فیلسوفان مسلمان را به قصد رد و تکذیب آن نمی‌خوانند، بلکه می‌خواهند روش درست و دقیق عربی را بیاموزند. افسوس! جوانان مسیحی که به موهبت استعداد شهره بودند، جز علوم و زبان و ادبیات عرب چیزی نمی‌دانند، با علاقۀ تمام کتابهای عربی را می‌خوانند و در کتابخانه‌ها نگاه می‌دارند و در راه جمع‌آوری آن مبالغ گزاف خرج می‌کنند، و هر کجا باشند از ستایش علوم عرب سخن می‌دارند.

یک نامه که به سال ۷۱۱ هـ ق (۱۳۱۱م) نوشته شده شمارۀ مسلمانان غرناطه را ۲۰۰٬۰۰۰ برآورد می‌کند که همگی، به جز ۵۰۰ نفر، مسیحی زادگان نومسلمان بوده‌اند. از اینجا می‌توان دریافت که دین اسلام برای مسیحیان چه جاذبه‌ای داشته است. غالباً مسیحیان حکومت مسلمانان را بر حکومت مسیحیان ترجیح می‌دادند.

ولی این تصویر زیبا، روی دیگر نیز داشت که به مرور زمان تیره‌تر می‌شد؛ زیرا اگرچه مسیحیان آزاد بودند، کلیسای مسیحی آزاد نبود. فرمانی صادر شده بود که هرکس به هر صورت با فاتحان مقاومتی کرده بود املاکش مصادره می‌شد، و مستغلات کلیسا را به موجب همین فرمان مصادره کرده بودند. غالب کلیساها ویران و بنای کلیسای نو قدغن بود. امیران مسلمان حق نصب و عزل اسقفان و تشکیل مجالس کلیسایی را از شاهان ویزیگوت به میرات برده بودند. مقام اسقفی به کسی که قیمت بیشتر می‌داد فروخته می‌شد، اگر چه بدکاره و سست اعتقاد بود. کشیشان

مسیحی احیاناً در خیابانها از مسلمانان ناسزا می‌شنیدند؛ علمای مسلمان دربارۀ آن قسمت از مقررات دین مسیح که به نظرشان مهمل و یاوه بود آزادانه اظهار نظر می‌کردند، ولی معارضۀ به مثل برای مسیحیان خطرناک بود.

در مناسباتی چنین آشفته، هر حادثۀ کوچکی می‌توانست به نتایج غم‌انگیزی منجر شود. اتفاقاً یک دختر زیبا از مردم قرطبه، که به نام فلورا معروف بود و از پدر مسلمان و مادر مسیحی بود، پس از مرگ پدر می‌خواست به دین مسیح بگرود؛ از خانۀ برادر به خانۀ یکی از مسیحیان گریخت، ولی برادرش او را گرفت و کتک زد. دختر اصرار داشت از دین پدر بازگردد، و به یکی از محاکم اسلامی جلب شد. قاضی که می‌توانست او را محکوم به اعدام کند دستور داد تا کتکش زدند. مع ذلک، بار دیگر به خانۀ یک مسیحی گریخت و در آنجا با کشیش جوانی به نام ائولوگیوس ملاقات کرد؛ ائولوگیوس نسبت بدو عشقی پاک و سوزان پیدا کرد. در هنگامی که فلورا در دیری نهان بود، کشیشی را که پرفکتوس نام داشت اعدام کردند، زیرا دربارۀ پیامبر اسلام در مقابل بعضی مسلمانان سخن ناروا گفته بود. اول آنها وعده داده بودند که مطلب را مکتوم دارند، ولی سخنان کشیش چنان ناسزا بود که مستمعان متوحش شدند و ناچار به مصادر امور خبر دادند. پرفکتوس می‌توانست گفتۀ خود را انکار کند و از مجازات برهد، ولی به جای انکار در مقابل قاضی گفتار خود را تکرار کرد. قاضی او را به چند ماه زندان محکوم کرد تا مگر اصلاح پذیرد، ولی زندان در او مؤثر نیفتاد. و همچنان به گفتۀ خود اصرار داشت، تا اینکه محکوم به اعدام شد. هنگامی که او را برای اعدام می‌بردند همچنان پیامبر را ناسزا می‌گفت. مسلمانان از قتل وی خرسند شدند و مسیحیان، مثل یک قدیس، برای دفنش مراسم مجلل به پا کردند.

قتل پرفکتوس کینۀ مسلمان و مسیحی را تحریک کرد، و فرقه‌ای از متعصبان مسیحی به پیشوایی ائولوگیوس تشکیل شد که هدف آن ناسزاگویی علنی به پیامبر اسلام و داوطلبی مرگ بود، و افراد آن می‌پنداشتند هر کس در این راه بمیرد، به بهشت می‌رود. در این اثنا یک راهب قرطبی به نام اسحاق پیش قاضی رفت و گفت که می‌خواهد مسلمان شود. قاضی خرسند شد و مبادی دین اسلام را برای او شرح دادن گرفت، ولی راهب سخن او را بریده و گفت: «دین اسلام این گروه عظیم بدبختان را به جهنم کشانیده است.» قاضی به او پرخاش کرد و گفت مگر مست است؟ و راهب گفت: «نه من هوشیارم، به اعدام محکومم کن.» قاضی بگفت تا او را به زندان کردند و از عبدالرحمان دوم اجازه خواست تا راهب را به این عنوان که عقلش خلل دارد آزاد کند، ولی تشریفات مجلل جنازۀ پرفکتوس خلیفه را خشمگین کرده بود؛ از این رو بفرمود تا راهب را اعدام کردند. دو روز پس از این حادثه یک سرباز فرنگی از نگاهبانان قصر به نام ساتچو جسارت ورزید و علناً به پیامبر ناسزا گفت، و اعدام شد. روز شنبۀ بعد شش نفر راهب در حضور قاضی به پیامبر ناسزا گفتند و نه فقط تقاضای اعدام کردند، بلکه درخواست شکنجۀ سخت نیز داشتند، اینان نیز محکوم به اعدام شدند. یک کشیش و یک شماس و یک راهب دیگر نیز از آنها تبعیت کردند. فرقۀ متعصب مسیحی خرسند می‌شد، اما مسیحیان دیگر، از کشیش و مردم عادی از این مسابقۀ مرگ راضی نبودند و به اشخاص متعصب می‌گفتند: «سلطان که به ما اجازه می‌دهد مراسم دین خود را به پا کنیم و آزارمان نمی‌کند، این تعصب سخت چرا؟» عبدالرحمان انجمن اسقفان را تشکیل داد، و قراری دربارۀ توبیخ متعصبان صادر شد، و تهدید کرد که اگر از فتنه انگیزی دست برندارند، اقدامات شدیدتر خواهد کرد. ائولوگیوس به اعضای انجمن اعتراض کرد و آنها را ترسو خواند.

این حوادث هیجان فلورا را بیفزود، و او از دیری که در آنجا بود خارج شد و با دختری دیگر به نام ماری به حضور قاضی رفتند و ناسزاگویی به پیامبر آغاز کردند و گفتند که اسلام اختراع شیطان است. قاضی بگفت تا هر دو را به

زندان بردند. در نتیجهٔ نصیحت دوستانشان راضی شده بودند از سخنان خود بازگردند، اما ائولوگیوس به تحریک آنها برخاست و قانعشان کرد که به کشتن راضی شوند، و هر دو اعدام شدند. این حادثه ائولوگیوس را تشجیع کرد و به طلب قربانیان تازه برخاست. کشیشان و راهبان و زنان به محکمه می‌رفتند و ناسزا به پیامبر می‌گفتند و تقاضای اعدام می‌کردند (۲۳۸هـ ق، ۸۵۲م). هفت سال بعد ائولوگیوس اعدام شد، و هفت سال پس از مرگ وی فتنه خوابید، و از سال ۲۴۵ تا ۳۷۳ هـ ق (۸۵۹ تا ۹۸۳م) فقط دو حادثهٔ ناسزاگویی و اعدام رخ داد و، در همهٔ دوران حکومت اسلام در اسپانیا، نظیر آن تکرار نشد.

چون ثروت مسلمین افزایش یافت، شور دینی ایشان کاهش پذیرفت، با آنکه شریعت اسلام با مردم شکاک سخت می‌گیرد، در قرن یازدهم میلادی موجی از شک و تردید به وجود آمده بود. کار به رواج مبادی معتزله که با عقاید اهل سنت منافات چندان نداشت منحصر نماند، بلکه طایفهٔ دیگری پدید آمد که می‌گفت همهٔ اینها باطل است و احکام دین را از نماز و روزه و حج و زکات مسخره می‌کرد. به جز این فرقه، فرقهٔ دیگری پدید آمد که خویشتن را «پیرو دین جهانی» نام داده بود. این گروه با همهٔ عقاید دینی مخالف بود و دینی را که فقط بر مبادی اخلاق استوار باشد تبلیغ می‌کرد. یک فرقه نیز لاادری بود، که می‌گفتند عقاید دینی ممکن است درست یا نادرست باشد و ما آن را نه تأیید و نه انکار می‌کنیم؛ هر چه هست از حقیقت آن بیخبریم و نمی‌توانیم عقایدی را که از اثبات صحت آن عاجزیم بپذیریم. فقها با این عقاید بشدت به مقاومت برخاستند و، وقتی در قرن یازدهم حوادث ناگوار بر مسلمانان اسپانیا رخ داد، گفتند که موجب این حوادث آن گمراهیها بوده است. تجدید موقعیت نیروی مسلمانان در ایام حکامی بود که قدرت خویش را مانند ایام پیشین بر اساس دین نهاده بودند و مناقشه میان دین و فلسفه را به دربار و برای سرگرمی منحصر کردند.

ولی، به رغم فیلسوفان، گنبدهای درخشان و مناره‌های طلایی مایهٔ زینت شهرهای کوچک و بزرگی بود که در قرن دهم میلادی اسپانیای مسلمان را متمدنترین منطقهٔ اروپا و به احتمال قوی معتبرترین کشور متمدن جهان آن روز کرده بود. در عصر منصور، قرطبه در شمار متمدنترین شهرهای جهان بود و فقط بغداد و قسطنطنیه همسنگ آن بودند. به گفتهٔ مقری، این شهر ۲۰۰،۰۷۷ خانه، ۶۰،۳۰۰ قصر، ۶۰۰ مسجد، و ۷۰۰ حمام عمومی داشت. البته این آمارها خالی از مبالغهٔ شرقی نیست. مسافران قرطبه از ثروت طبقات نخبه و رفاه عمومی به حیرت می‌افتادند، هر خانواده می‌توانست الاغی داشته باشد، و فقط گدایان از سواری محروم بودند. خیابانها سنگفرش بود و از دو طرف پیاده روهای برجسته داشت که به شب روشن می‌شد. انسان می‌توانست هنگام شب شانزده کیلومتر در نور چراغ خیابانها و میان دو صف ساختمانها راهپیمایی کند. مهندسان مسلمان بر رود وادی الکبیر (گواذالکیویر)، که جریانی آرام دارد، پلی از سنگ برآورده بودند که هفده دهانه داشت، و وسعت هر دهانه پنجاه وجب بود. از نخستین تأسیسات عبدالرحمان اول آبراهه‌ای بود که آب کافی به منزلها، باغها، برکه‌ها، و حمامهای قرطبه می‌رسانید شهر به کثرت باغستانها و گردشگاهها شهره بود.

عبدالرحمان اول به مناظر طفولیت خویش سخت دلبسته بود و در قرطبه باغی همانند قصر ییلاقی نزدیک دمشق، که ایام کودکی را در آنجا به سر کرده بود، پدید آورد؛ قصر معروف رصافه را در آنجا بنیاد کرد. خلفای پس از او قسمتهای تازه بر آن افزودند، که ذوق مسلمانان نامهای جالب از قبیل قصر روضه و قصر عشاق و قصر سرور و قصر تاج بدان داد. قرطبه نیز، مانند اشبیلیه، قصر بزرگی داشت که به نام القصر (آلکاسار) شهره بود. این قصر، هم مقر حکومت و هم قلعه‌ای محکم بود. مورخان غرب در وصف این قصرها، درهای مجلل، ستونهای مرمر، زمین مفروش به

موزاییک، سقف طلایی، و نقوش زیبای آن، که فقط از هنر اسلامی ساخته بود، سخنها می‌گویند و آنها را به جمال و شکوه با قصرهای نرون در رم همانند می‌کنند. قصرهای خاندان حکومت و ملاکان و تاجران بزرگ بر ساحل رود بزرگ گسترده بود. عبدالرحمان سوم از یکی از کنیزان صیغهٔ خود ثروت هنگفتی به ارث برد و می‌خواست آن را برای بازخرید سربازان خود، که احتمالا در اسارات مسیحیان بودند، به کار برد.وقتی به او گفتند که هیچ یک از سربازانش اسیر نیست، زهرا همسر محبوب او گفت آن مال را به بنای قصری صرف کند که نام وی را جاوید دارد. پس برای تحقق این آرزو ۱۰,۰۰۰ کارگر و ۱,۵۰۰ چهارپا ۲۵ سال به کار گرفته شدند (۳۲۵ ـ ۳۵۰ هـق، ۹۳۶ ـ ۹۶۱م)، و در نتیجه قصر سلطنتی الزهرا، که در ناحیهٔ جنوب باختری، در فاصلهٔ پنج کیلومتری قرطبه بود، به وجود آمد که با تزیین مجلل و اثاث عالی آرایش یافته بود. این قصر بر ۱۲۰۰ ستون مرمر استوار بود. قسمت حرم برای ۶۰۰۰ زن جا داشت، سقف و دیوارهای بارگاه خلیفه را از مرمر و طلا ساخته بودند، و هشت در مرصع به جواهر و آبنوس و عاج داشت و یک برکه پر از جیوه در آنجا بود که اشعهٔ خورشید را موجدار و منعکس می‌کرد. اطراف قصر الزهرا قصرهای طبقهٔ اشراف بود، که به لطف و ادب رفتار و صفای تمایلات و وسعت دلبستگیهای روحی و معنویشان شهره بود. منصور در جهت مقابل قصر الزهرا قصری همانند آن بساخت که به زاهره موسوم شد (۳۶۸هـق، ۹۷۸م) و به مرور زمان محله‌ای از قصر بزرگان و خانهٔ خدمه و مغنیان و نوازندگان و شاعران و زنان خوش مشرب به وجود آمد. قصر زاهره در شورش سال ۴۰۱ هـق (۱۰۱۰م) سوخته شد.

اگر امیران مسجدهایی مجللتر و وسیعتر از کاخهای خود می‌ساختند، مردم زندگی پرتجمل آنها را نادیده می‌گرفتند. رومیها در قرطبه معبدی برای یانوس داشتند که مسیحیان به جای آن کلیسای بزرگی بنیاد کرده بودند. وقتی عبدالرحمان اول به خلافت رسید، کلیسا را از مسیحیان خرید و ویران کرد، و به جای آن مسجد ازرق را بساخت. وقتی اسپانیا قلمرو مسیحیان شد، به سال ۶۳۶ هـق (۱۲۳۸م) مسجد را مبدل به کلیسا کردند. بدین سان مقیاسهای تقوا و صداقت و جمال به اقتضای حوادث جنگ تغییر می‌یابد. عبدالرحمان بنای مسجد را در ایام کدورت مایهٔ تسلیت خود کرده بود و از قصر ییلاقی به قصر شهری آمد تا شخصاً مراقب پیشرفت کار باشد، و آرزو داشت عمرش وفا کند و در آن مسجد مجلل، به شکرانهٔ توفیق، نماز جماعت بگزارد. ولی به سال ۱۷۲ هـق (۷۸۸م)، که دو سال از پی‌ریزی بنا می‌گذشت، چشم از جهان فرو بست، و پسرش هشام کار پدر را دنبال کرد. مدت دو قرن خلفا هر کدام چیزی بر مسجد افزودند تا به دوران منصور وسعت آن به ۲۲۵ متر در ۱۴۵ متر رسید. یک دیوار بلند آجری و سنگی، که برجهایی با ابعاد مختلف داشت، مسجد را محصور کرده بود. منارهٔ بزرگ مسجد از لحاظ زیبایی و ارتفاع در آن روزگار نظیر نداشت و آن را یکی از «عجایب بیشمار جهان» به شمار آوردند. مسجد نوزده در داشت که بر هریک طاقنمایی نعلی بود و سردری که با کتیبه‌های سنگی زیبای منقش به تصویر گل و اشکال هندسی آراسته بود. از در مسجد به محل خاص وضو، که اکنون نارنجستان نام دارد، می‌رسیدند. در این محوطهٔ چهارگوش، زمین را با موزاییک فرش کرده بودند، و چهار آبنما بود که هر کدام را از سنگ مرمر یکپارچه تراشیده بودند؛ برای حمل این سنگها از معدن هفتاد گاو به کار رفته بود. مسجد مجموعه‌ای از ۱٬۲۹۰ ستون داشت که محوطهٔ داخلی را به یازده ایوان و بیست و یک دالان تقسیم می‌کرد. روی ستونها طاقهای مدور و ضربی و نعلی بود و قطعات سنگ قرمز و سفید به تناوب در آن به کار رفته بود. ستونها از سنگ یشم یا سماق یا مرمر بود که از بناهای ویزیگوتهای اسپانیا آورده بودند؛ تعداد این ستونها چندان زیاد بود که بیننده را متحیر می‌کرد، چنانکه می‌پنداشت مسجد انتها ندارد. بر سقف چوبی مسجد آیه‌های قرآن و تزیینات دیگر بر کتیبه‌ها نقش شده بود. دویست جار به طاق آویخته بود که هفت هزار قندیل داشت و با روغن معطر می‌سوخت و از مخزنهایی که از ناقوسهای مسیحی ساخته و از طاق آویخته

بودند روغن می‌گرفت. زمین و دیوارها را با موزاییک و معرق کاری فرش و تزیین کرده بودند، که قسمتی از آن آبگینهٔ میناکاری با رنگهای درخشان بود و قطعات نقره و طلا در آن به کار رفته بود. هنوز این تزیینات از پس هزار سال چون جواهر در دیوارهای کلیسا می‌درخشند. قسمتی از مسجد بست بود، زمین آن را با نقره و قطعات کاشی میناکاری فرش کرده بودند؛ درهای زیبای خاتمکاری داشت و سه گنبد روی آن برآورده بودند و حایلی چوبین با نقشهای زیبا داشت. محراب و منبری که هنرمندان همهٔ مهارت خود را در آراستن آن به کار برده بودند در همین محوطه بود؛ محراب یک فرورفتگی هفت ترکی بود که با طلا و موزاییک میناکاری تزیین یافته بود، و در زمینه‌ای قرمز و کبود نقشهای طلایی زده بودند و بالای آن یک رشته ستون زیبا و طاقنماهای بدیع بود که در شیوهٔ گوتیک زیباتر از آن چیزی نبود. منبر از همهٔ منبرهای جهان زیباتر بود و از ۳۷،۰۰۰ قطعه عاج و چوبهای گرانقیمت چون آبنوس و اترج و عود و صندل قرمز و زرد ساخته شده بود و همهٔ قطعات با میخ طلا و نقره به هم پیوند گرفته و مرصع به جواهر بود. روی منبر صندوقی مرصع بود که پوششی از حریر قرمز زربفت بر آن کشیده بودند و یک قرآن به خط عثمان خلیفه در آن بود که نشان خون خلیفه نیز به هنگام قتل بر آن نمایان بود. به نظر ما که طلا و جواهر در تزیین کلیساهایمان به کار نمی‌بریم و ترجیح می‌دهیم به جای آن تماشاخانه‌ها را با فلزات مطلا و برنج بیاراییم، تزیین مسجد ازرق قرطبه اسراف آمیز، و دیوارهای آن از خون نسلهای استثمار شده رنگین جلوه می‌کند. شاید ستونها را بیش از حد و طاقهای نعلی را از لحاظ معماری نازیبا تلقی کنیم و از لحاظ جمالشناسی آن را چون منظرهٔ مرد چاقی پنداریم که ساقهای کج بیرون آمده دارد. اما دیگران قضاوتی مخالف آن دارند. به نظر مقری (۱۰۰۰ ـ ۱۰۴۲ هـ ق، ۱۵۹۱ ـ ۱۶۳۲م) این مسجد به وسعت و طرح معماری و شیوهٔ تزیین و شکوه و عظمت مانند نداشته و نشان حسن ذوق بانیان خود بوده است. هنوز هم این بنا، که کوچک شده و به کلیسایی درآمده، به اتفاق کسان، از همهٔ مسجدهای جهان زیباتر است.

این گفته در اسپانیای اسلامی متداول بود که «اگر مرد ثروتمندی در اشبیلیه بمیرد و بخواهند کتابهای او را بفروشند به قرطبه می‌فرستند، و اگر مطربی در قرطبه بمیرد و بخواهند آلات موسیقی او را بفروشند به اشبیلیه.» در حقیقت، در قرن دهم، قرطبه مرکز زندگی معنوی اسپانیا بود. البته طلیطله و غرناطه و اشبیلیه نیز در این تکامل عظیم معنوی پا به پای قرطبه می‌رفتند. به گفتهٔ مورخان مسلمان؛ شهرهای اسلامی از شاعران، دانشوران، فقها، پزشکان، و عالمان موج می‌زد. و مقری از نام آنها شصت صفحه را پر کرده است. مدارس ابتدایی فراوان بود، ولی در قبال تعلیم شهریه می‌گرفتند؛ آنگاه حکم دوم بیست و هفت مدرسه به وجود آورد که در آنجا اطفال فقیر رایگان تعلیم می‌دیدند؛ دختران نیز چون پسران به مدرسه می‌رفتند و عدهٔ زیادی از زنان مسلمانان در ادبیات و هنر برجسته شدند. تعلیم عالی به عهدهٔ استادانی بود که در مسجدها درس می‌دادند. برنامهٔ دروس آنها دانشگاه قرطبه را به وجود آورد که رشته‌های مستقل داشت و در قرن دهم و یازدهم تنها دانشگاه قاهره و بغداد از آن سبق می‌گرفتند. در غرناطه، طلیطله، اشبیلیه، مورثیا، آلمریا، والانسیا، و قادس مدرسه‌های متوسطه نیز بود. صنعت کاغذسازی از بغداد آمد و حجم و شمارهٔ کتابها را بیفزود، تا آنجا که در اسپانیای اسلامی هفتاد کتابخانهٔ عمومی بود. ثروتمندان به کتابهای خودشان که با چرم قرطبه جلد شده بود می‌بالیدند؛ دوستاران کتاب نسخه‌های کمیاب و مزین را فراهم می‌کردند. حضرمی، یکی از علمای آن دوران، در حراج کتاب در قرطبه مردی را دید که دربارهٔ قیمت کتابی که طالب آن بود پیوسته بالادست او می‌زد و از قیمت واقعی کتاب خیلی بالاتر رفت؛ همینکه از او توضیح خواست، جواب داد که در کتابخانهٔ وی جایی درست به اندازهٔ همان کتاب خالی است، و دانشمند محروم افزود: «بله روزی کسانی مثل تو فراوان است، و گردو را به کسی می‌دهند که دندان ندارد.»

دانشوران در اسپانیا منزلت بلند و شهرت فراوانی داشتند؛ مردم احترامشان می‌کردند، از آنها حساب می‌بردند، و در کارها با ایشان مشورت می‌کردند، چون عقیده داشتند که میان علم و خردمندی فاصله نیست. شمار عالمان دین و نحویان به صدها می‌رسید. خطیبان، لغت شناسان، فرهنگنویسان، و جنگنویسان، تاریخنویسان، و تذکره‌نویسان از شمار بیرون بودند. ابومحمد علی بن حزم (۳۸۴ ـ ۴۶۵ هـ ق، ۹۹۴ ـ ۱۰۶۴م) از بزرگان علمای دین و مورخان بود و وزارت آخرین خلیفهٔ اموی را داشت. کتاب معروف وی الفصل فی الملل و الاهواء و النحل، که ضمن آن از دین یهود و زردشت و مسیح و فرقه‌های اسلام سخن می‌گوید، قدیمترین کتابی است که در رشتهٔ تطبیق و مقایسهٔ دینها نوشته‌اند. اگر بخواهیم نظر دانشمند مسلمان را دربارهٔ مسیحیت قرون وسطی بدانیم، کافی است که این قسمت از کتاب او را بخوانیم که می‌گوید:

نباید از اوهام آدمیزادگان شگفتی کنیم، زیرا این قبیل اوهام بر افراد مللی که جمعیت فراوان و تمدن برجسته دارند نفوذ دارند. ... مسیحیان به کثرت نفوس چنانند که جز خداوند شمارشان را نداند و می‌توانند به شاهان خردمند و فیلسوفان معروف خود ببالند، مع ذلک گویند که یکی سه تاست و سه تا یکی است؛ که یکی از این سه تا پدر است، دیگری پسر، و سومی روح؛ پدر، هم پسر هست و هم پسر نیست؛ هم خدا هست و هم خدا نیست؛ و مسیح قدیم است و از ازل بوده است، مع ذلک مخلوق است. یعقوبیان فرقه‌ای از مسیحیانند که شمارشان صدها هزار است و عقیده دارند که خدا بمرد و مصلوب و مقتول شد، دنیا سه روز بی مدبر و فلک بی گرداننده بود. ابن حزم معتقد بود که همهٔ کلمات قرآن را به ظاهر معنی آن باید گرفت. مهمترین مانع رواج علم و فلسفه در اسپانیای مسلمان این بود که بیم داشتند در افکار عامه مؤثر شوند؛ معذلک، اسپانیا می‌تواند به گروهی از فیلسوفان و عالمان ببالد، از آن جلمه مسلمهٔ ابن احمد متوفا به سال ۳۹۸ هـ ق (۱۰۰۷م) بود که زیج خوارزمی را برای تطبیق با وضع اسپانیا تعدیل کرد. در کتابی که منسوب به اوست ـ و مسلم نیست که از او باشد ـ یکی از تجربیات فراوانی را که کیمیای خرافی را به شیمی علمی مبدل کرد، یعنی استخراج اکسید جیوه از جیوه، شرح می‌دهد. نام ابراهیم زرقالی (۴۲۰ ـ ۴۸۰ هـ ق، ۱۰۲۹ ـ ۱۰۸۷م)، که یکی از دانشوران طلیطله بود، به واسطهٔ تکمیل ابزارهای نجومی شهرت جهانی یافت. کوپرنیک قسمتهایی از رسالهٔ اسطرلاب او را نقل کرده است. زیج وی از همهٔ زیجهای آن دوران بهتر بود و به وسیلهٔ آن، برای نخستین بار در تاریخ، اوج حرکت خورشیدی را نسبت به ستارگان ثابت کرد. زیجهای طلیطله، که حرکات کواکب را ثابت کرده بود، در اقطار اروپا مورد استفاده قرار داشت. ابوالقاسم زهراوی (۳۲۵ ـ ۴۰۴ هـ ق، ۹۳۶ ـ ۱۰۱۳م)، طبیب عبدالرحمان سوم، در جهان مسیحی منزلتی بلند یافت (نزد مسیحیان به نام آبولکاسیس معروف است). وی پیشاهنگ جراحی اسلامی بود، در دایرةالمعارف طبی وی، به نام التصریف سه جلد خاص جراحی بود که به لاتینی ترجمه شد و تا قرنها مرجع اساسی رشتهٔ جراحی به شمار می‌رفت. در آن روزگار اروپاییان برای عملیات جراحی به قرطبه می‌رفتند؛ در آنجا نیز، مثل هر شهر متمدن دیگر، طبیب نمایان و طبیبان مالدوست بودند؛ از جمله مردی به نام حرانی یک داروی اختصاصی داشت که مدعی بود اختلال امعا را علاج می‌کند و یک شیشهٔ آن را به ثروتمندان خوشباور به ۵۰ دینار (۲۳۷/۵۰ دلار) می‌فروخت! مقری گوید: «از ذکر نام شاعرانی که به دوران هشام دوم و منصور بودند می‌گذریم، که شمارشان از ریگ دریا بیشتر بود.» از جمله شاعران شاهزاده خانم ولاده بود (متوفا در ۴۸۰ هـ ق، ۱۰۸۷م) که خانهٔ او در قرطبه یک سالن ادبی، مانند سالنهای فرانسه به دوران رنسانس، بود؛ ظریفان، دانشوران، و شاعران به دورش جمع شده بودند؛ با بسیاری از آنها مناسبات عاشقانه داشت و دربارهٔ عاشقان خود چنان بی‌پروا چیز می نوشت که اگر مادام رکامیه، زن عاشقه پیشهٔ معروف فرانسه، می‌شنید، وحشت می‌کرد. دوست ولاده، مهجهٔ قرطبی، به زیبایی و صراحت ادبی از او پیش بود؛ در آن روزگار، تقریباً همهٔ مردم اسپانیا شاعر بودند و به هر مناسبت

با دیگران بدیهه گویی می‌کردند. خلیفه نیز در این تفننهای شاعرانه شرکت داشت، و امیر مسلمانی نبود که شاعری به دربار خویش نداشته باشد و مقرری ندهد. این حمایت شاهانه، هم خوبی و هم بدی داشت، زیرا آنچه از اشعار آن دوران به جاست پر از تکلف و صنایع لفظی و تفنن بدیعی و تشبیهات و استعارات سنگین و عبارات حاکی از تفاخر و غرور است. موضوع اشعار عشق بود، چه عشق جسمانی، چه افلاطونی. در اسپانیا نیز، مثل شرق، سرایندگان مسلمان پیشاهنگان شیوۀ تفکر و فلسفۀ تروبادورها بودند.

از این گروه فراوان یک ستارۀ روشن را یاد می‌کنیم. وی سعید بن جودی، پسر رئیس پلیس قرطبه بود. سعید یک سپاهی شجاع عاشق پیشه بود و همۀ صفاتی را که به نظر مسلمانان لازمۀ یک آقای کامل بود در خود جمع داشت: بخشنده، شجاع، خوش قیافه، گشاده زبان، خوش بنیه، سوارکاری ماهر و شاعری توانا بود و کشتی گیری، شمشیربازی، نیزه‌بازی، و تیراندازی نیک می‌دانست. وی نمی‌توانست بداند از عشق و جنگ کدام یک را بیشتر دوست دارد. برخورد با زن، هر قدر ناچیز بود، در او نفوذ فراوان داشت؛ به زنان بسیاری دل باخت که می‌پنداشت هر کدام را همیشه دوست خواهد داشت. عشق وی، چون شاعران غزلسرای تروبادور، از دوری یار شدت می‌گرفت. مهمترین غزلیات وی دربارۀ زنی به نام جیحان بود که فقط دست کوچک و سپید او را دیده بود. مسلک اپیکوری داشت و به نظر وی اخلاق گرایان می‌باید ثابت کنند که لذت عین سعادت نیست. از جمله اشعار وی این است:

چیزی ملیحتر از دست به دست کردن پیمانه،

وصال بعد از فراق، و نظربازی دوستان نیست.

همیشه بی‌پروا و آزاد در راه عشق گام زده‌ام،

و روزگار مرا از این راه منصرف نکرده است.

در مقابل مرگ رام نشده‌ام،

و همیشه رشتۀ عشق به گردن داشته‌ام.

همکاران سپاهی وی گاه از اینکه زنانشان را فریب می‌داد، از او خشمگین می‌شدند. یک روز یکی از سرداران سپاه او را در خانۀ خود گیر آورد و خونش بریخت (۲۸۴ هـ ق، ۸۹۷م). شاعری دیگر، که از او بزرگتر بود، سرانجام بهتر و افتخار آمیزتر داشت؛ وی معتمد، امیر اشبیلیه، بود که چون دیگر پادشاهان کوچک اسپانیای رو به تجزیه تا چند سال به آلفونسو ششم، پادشاه کاستیل، باج می‌داد و بدین طریق از هجوم مسیحیت بر اسلام جلوگیری می‌کرد؛ ولی رشوه بدهیی است که هر قدر تسویه شود، عندالمطالبه، کسری پرداخت دارد. آلفونسو مالی را که از قربانی خویش گرفت به سال ۴۷۸ هـ ق (۱۰۸۵م) برای حمله به طلیطله به کار برد، و معتمد یقین کرد که اشبیلیه قربانی دوم است. در این موقع کشور ـ شهرهای اسپانیای مسلمان چنان از جنگ طبقاتی و پیکار با یکدیگر ضعیف شده بودند که قدرت مقابلۀ مؤثر با دشمن مشترک را نداشتند، ولی بر ساحل دیگر مدیترانه سلسلۀ اسلامی تازه‌ای به نام مرابطون به وجود آمده بود (نام مرابطون در انتساب با یکی از اولیای شمال باختری افریقاست). اساس دولت مرابطون بر علاقه به دین استوار بود و همۀ مردانش سربازان خدا به شمار می‌رفتند. سپاه مرابطون مراکش را بسهولت تصرف

کرده بود. در این اثنا یوسف بن تاشفین، امیر مرابطون، که مردی شجاع و مدبر بود، از طرف امیران اسپانیا دعوت شد که آنها را از شر اژدهای مسیحی کاستیل برهاند. یوسف با سپاه خویش از تنگهٔ جبل طارق گذشت و از مالاکا، غرناطه، و اشبیلیه کمک گرفت و در زلاقه، به نزدیکی بطلمیوس (باداخوث)، با سپاه آلفونسو رو به رو شد (۴۷۵ هـ ق، ۱۰۸۲م). آلفونسو نامهٔ ملایمی به یوسف نوشت و گفت که فردا جمعه روز عید شماست، روز یکشنبه هم عید ماست، و بهتر است روز شنبه بیکار باشد. یوسف با این نظر موافقت کرد، اما آلفونسو روز جمعه به مسلمانان هجوم برد. یوسف و معتمد در جنگ دلیریها نمودند و مسلمانان روز تعطیل خود را با قتل گروه بسیاری از مسیحیان برگزار کردند؛ آلفونسو با پانصد تن از کسانش به زحمت از معرکه جان برد، و همینکه یوسف بدون غنیمت به افریقا بازگشت، اسپانیا حیرتزده شد.

یوسف چهار سال بعد بازگشت، زیرا معتمد اصرار داشت که او نیرویی را که آلفونسو برای حمله به مسلمانان فراهم آورده بود نابود کند. یوسف با مسیحیان چند پیکار داشت که بدون نتیجهٔ قطعی بود، اما نفوذ خود را بر اسپانیای مسلمان بسط داد. فقیران، به عادت معمول که همیشه آقای تازه را بر کهنه ترجیح می‌دهند، از آمدنش خوشحال شدند؛ طبقات روشنفکر، که او را مظهر ارتجاع دینی می‌شمردند، به مخالفتش برخاستند؛ و مردان دین مقدمش را گرامی داشتند. یوسف غرناطه را بی‌مقاومت به تصرف آورد و همهٔ مالیاتهایی را که قرآن نگفته بود از میان برداشت و علاقهٔ مردم را جلب کرد (۴۸۳هـ ق. ۱۰۹۰م). معتمد و امیران دیگر به مقاومت او همپیمان شدند و پیمان مقدسی نیز با آلفونسو بستند. یوسف قرطبه را محاصره کرد، و مردم شهر را به او تسلیم کردند. سپس اشبیلیه را به محاصره گرفت؛ معتمد شجاعانه از آن دفاع کرد، فرزند وی جلو چشمش ضمن دفاع شهر کشته شد، از غم مرگ وی همتش بشکست و تسلیم محاصره‌گران شد. تا سال ۴۸۴ هـ ق (۱۰۹۱م) همهٔ اسپانیا به جز سرقسطه (ساراگوسا) به تصرف یوسف بن تاشفین درآمد و اسپانیای مسلمان ولایتی تابع افریقا شد.

معتمد را به عنوان اسیر جنگ به طنجه بردند؛ در آنجا حصری، یکی از شاعران وقت، نامه‌ای با چند شعر برای وی فرستاد و صله خواست. امیر مغلوب از مال دنیا فقط ۳۵ دوکا (۸۷ دلار) داشت که برای حصری فرستاد و از کمی آن عذر خواست. معتمد را از طنجه به اغمات به نزدیکی شهر مراکش بردند؛ تا مدتی در آنجا در زنجیر بود و با تنگدستی سر کرد، و تا هنگام مرگ (۴۸۹هـ ق، ۱۰۹۵م) از سرودن شعر باز نماند. از جمله اشعار وی یکی این است که مناسبت بود بر قبرش نوشته شود:

بر دنیای فرومایه مسلط نمی‌توان شد،

پس در طلب آن آهسته تر گام باید زد؛

ظاهر دنیا ترا فریب ندهد که دو روی دارد.

آغاز آن امیدی چون سراب است،و آخر آن خانه‌ای از خاک.و ما که می‌پنداشتیم شمشیر جوانی هرگز زنگ نخواهد زد، و به امید آب از سراب و گل از ریگزار بودیم،معمای جهان را درک خواهیم کردو جامهٔ خرد را با لباسی از خاک خواهیم پوشید.

یادداشتها

۱ – کتابخانهٔ اسکندریه سوخته است اما نه به دست عمرو پسر عاص، بلکه سالها پیش از رفتن او به مصر. رجوع شود به «کتابخانهٔ اسکندریه» از مرحوم شبلی نعمانی.

فصل چهاردهم

عظمت و انحطاط مسلمانان

۴۵۰ ـ ۶۵۶ هـق (۱۰۵۸ ـ ۱۲۵۸م)

I – شرق اسلامی: ۱۰۵۸ ــ ۱۲۵۰ م

۴۵۰ ـ ۶۴۸ هـق

در پی مرگ طغرل بیگ (۴۵۵ هـق، ۱۰۶۳م) برادرزاده‌اش الب ارسلان، که جوانی بیست و شش ساله بود، به عنوان سلطان سلجوقی بر جای او تکیه زد. یکی از مورخان شوخ طبع اسلامی دربارهٔ الب ارسلان چنین می‌نویسد: مردی بلند قامت بود و سبیلهایش چنان دراز که ناچار هنگام تیراندازی می بایست آن را ببندد؛ هیچ وقت تیرش خطا نمی‌رفت. عمامه‌ای به سر می‌نهاد که بالای آن تا مقابل سبیلش کمتر از دو ذراع نبود؛ وی حاکمی نیرومند و عادل بود، از عمال خودکسانی را که با مردم ستم روا داشته یا به مالشان دست درازی کرده بودند بیدریغ مجازات می‌کرد، و فقیران را بخشش بسیار می‌داد. قسمتی از وقت خود را به مطالعهٔ تاریخ می‌گذرانید و به استماع اخبار گذشتگان و اعمالی که اخلاق و روش حکومت و ادارهٔ اسلاف را نشان می‌داد رغبت فراوان داشت.

الب ارسلان که در عرصهٔ فضایل انسانی سری پرشور داشت، مردی دلیر نیز بود، و این معنی را نام او ابلاغ می‌کند که به معنی «پهلوان شیردل» است. هرات و ارمنستان و گرجستان و شام را بگشود. رومانوس چهارم، امپراطور بیزانس، که یونانی الاصل بود، یکصد هزار سپاه از نژادهای مختلف و کم انضباط گردآورد و آهنگ سپاهیان آزمودهٔ الب ارسلان را، که بیش از پانزده هزار تن نبودند، کرد. سلطان سلجوقی صلحی خردمندانه پیشنهاد کرد، اما امپراطور این پیشنهاد را با اهانت رد کرد، و در نزدیکی مناذگرد (ملاذکرد) ارمنستان جنگ رخ داد (۴۶۳ هـق، ۱۰۷۱م). رومانوس به اتفاق سربازان ترسوی خود شجاعانه جنگید و شکست خورد و اسیر شد، و او را به نزد سلطان بردند. الب ارسلان از او پرسید: «اگر بخت با سپاهت یار شده بود با من چگونه رفتار می‌کردی؟» رومانوس گفت: «تازیانهٔ بسیار به تنت می‌زدم.» ولی سلطان سلجوقی با او رفتاری نکو کرد، و چون او وعده داد که به بازخرید خود مال فراوان خواهد داد،

آزادش کرد و اجازه داد به دیار خویش بازگردد، و هدیه‌های گرانقیمت بدو بخشید. یک سال بعد الب ارسلان کشته شد. ملکشاه، پسر الب ارسلان، بزرگترین سلطان (۴۶۵ ـ ۴۸۵ هـ ق، ۱۰۷۲ ـ ۱۰۹۲م) سلجوقی بود. در آن اثنا که سلیمان، سردار وی، به فتح آسیای صغیر مشغول بود، سلطان نیز در ماوراء النهر پیکار می‌کرد و بخارا و کاشغر را به متصرفات خود می‌افزود. وزیر توانا و فداکارش، نظام الملک، به دوران او و پدرش رفاه و رونقی را که برمکیان به دوران هارون‌الرشید در بغداد پدید آورده بودند تجدید کرد. نظام‌الملک طی سی سال به نهادهای اداری و سیاسی و اقتصادی سازمان بخشید و آنها را تحت سلطهٔ خود درآورد، صنعت و تجارت را رواج داد، و راهها و پلها و سراها را معمور و ایمن داشت. وی دوست بخشندهٔ هنروران و شاعران و دانشمندان بود. در بغداد بناهای باشکوه و نیز یک مدرسهٔ بزرگ ساخت که شهرت آن جهانگیر شد. در مسجد جامع اصفهان ایوان گنبد بزرگ را بساخت. گویی به سفارش وی بود که ملکشاه عمر خیام و دیگر منجمان را برای اصلاح تقویم فارسی به دربار خود جلب کرد. به گفتهٔ یک قصهٔ قدیمی، نظام‌الملک و عمر خیام و حسن صباح به روزگار کودکی و تحصیلی قسم خورده بودند که هر یک از آنها توفیق یافت از حمایت دیگران دریغ نکند. به احتمال قوی، این قصه نیز چون دیگر قصه‌های جالب افسانه‌ای بیش نیست، زیرا نظام‌الملک به سال ۴۰۸ هـ ق (۱۰۱۷م) زاده بود، در صورتی که عمر خیام و حسن صباح مابین سالهای ۵۱۷ و ۵۱۸ هـ ق (۱۱۲۳ و ۱۱۲۴م) درگذشته بودند، و دلیلی نداریم که یکی از آنها عمری درازتر از معمول داشته است.

نظام الملک در هفتاد و پنجسالگی نظرات خود را دربارهٔ اصول حکومت در سیاست نامه، که یکی از کتابهای معتبر فارسی است، به قلم آورد. وی سفارش می‌کند که پادشاه و مردم به اصول دین پایبند باشند، و معتقد است که اگر حکومت براساس دین استوار نباشد، و حاکم حق اعمال قدرت را از آن نگرفته باشد، دوام و استقرار نخواهد یافت. در عین حال، بعضی نصایح خیرخواهانه به پادشاه خود می‌دهد و او را به وظایف حکومت آشنا می‌کند. گویی که حاکم نباید در شراب و تفریح افراط کند و می‌باید دربارهٔ مفاسد و مظالم عمال تحقیق کند و آن را بی‌مجازات نگذارد و هر هفته دو روز بار عام دهد که همه کس شکایت و مظلمه بدو تواند برد. نظام‌الملک در کار حکومت ملایم، اما در کار دین سختگیر بود. تأسف داشت از اینکه دولت مسیحیان و یهودیان و شیعیان را به خدمت می‌گیرد؛ از فرقهٔ اسماعیلیه بشدت انتقاد می‌کرد و عقیده داشت که این گروه وحدت دولت را به خطر افکنده است. به سال ۴۸۵ هـ ق (۱۰۹۲م) یکی از افراد متعصب فرقهٔ اسماعیلیه به بهانهٔ تقدیم عریضه بدو نزدیک شد و او را به ضرب دشنه از پای درآورد.

قاتل عضو یکی از عجیبترین فرقه‌های تاریخ بود. پیدایش این فرقه از آنجا ناشی می‌شود که در سال ۴۸۳ هـ ق (۱۰۹۰م) یکی از سران اسماعیلیه، یعنی حسن صباح که یک قصهٔ مشکوک از همدرسی او با نظام‌الملک و عمر خیام خبر داده است، بر قلعهٔ الموت (آشیان عقاب) در شمال ایران استیلا یافت، و از این قلعهٔ منیع، که متجاوز از ۳۰۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد، مبارزه‌ای شدید برای قتل و تهدید مخالفان فرقه و کسانی که اسماعیلیان را آزار می‌کردند آغاز کرد. نظام‌الملک در کتاب خویش اسماعیلیان را متهم کرده بود که از اعقاب مزدکیان ایرن عصر ساسانیند. در حقیقت، فرقهٔ اسماعیلیه یک جمعیت سری بود و درجات مختلف داشت که پیروان در آن سیر می‌کردند، و یک رئیس بزرگ داشت که صلیبیان عنوان «شیخ الجبل» بدو داده بودند. در مرحلهٔ پایین فداییان بودند که می‌بایست کورکورانه و بی‌تردید و تفکر همهٔ دستورات رؤسای خویش را به کار بندند. به گفتهٔ مارکوپولو، که به سال ۶۷۰هـ ق (۱۲۷۱م) از الموت گذشته بود، پیشوای بزرگ فرقه پشت قلعه باغی مهیا کرده بود که هر چه به اعتقاد مسلمانان در بهشت هست، از زنان و دخترانی که مردان لذت از آنها توانند برد، در آنجا بود و کسانی را که

می‌خواستند به تبعیت فرقه درآورند بنگ می‌دادند و به حال بی‌خودی به باغ می‌بردند، و چون به خود می‌آمدند به آنها می‌گفتند که به بهشت آمده‌اند، و چهار یا پنج روز در آنجا با شراب و زن و غذاهای خوب سرخوش بودند. آگاه دوباره بنگشان می‌دادند و از باغ بیرون می‌بردند. چون پس از بیداری از بهشت می‌پرسیدند، جوابشان می‌دادند اگر از روی صمیمیت شیخ را خدمت کنند، یا در راه خدمت وی جان بدهند، به بهشت باز می‌گردند و همیشه در آن خواهند بود. جوانانی که به این وضع راضی می‌شدند حشاش یعنی «حشیشی» عنوان داشتند و کلمهٔ assassin فرنگی، که به معنی قاتل است، تحریف همین کلمه است. حسن صباح سی و پنج سال بر الموت حکومت داشت و آنجا را مرکز ترور و تعلیم و هنر کرده بود. پس از مرگ وی نیز تا مدتهای دراز این فرقه به پا بود و قلعه‌های استوار دیگر به تصرف آورد و با صلیبیان پیکار کرد. گویند همینان کونراد، مارکی مونفرا، سردار صلیبی را به تحریک ریچارد شیردل کشتند. به سال ۶۵۴هـق ۱۲۵۶م) هلاکوخان مغول الموت و دیگر قلاع حشاشین را بگشود، و از آن پس اعضای این گروه مورد تعقیب قرار گرفتند و به عنوان دشمن مردم به قتل رسیدند. مع ذلک، اسماعیلیان به صورت یک طایفهٔ دینی باقی ماندند و به مرور زمان صلح طلب و محترم شدند. در هند و ایران و شام و افریقا پیروان فرقهٔ اسماعیلیه بسیارند که به پیشوایی آقاخان اعتقاد دارند و یک دهم درآمد خویش را به او می‌دهند.

ملکشاه یک ماه پس از مرگ نظام‌الملک درگذشت. پسرانش بر سر تاج و تخت با هم پیکار کردند. تفرقه در مسلمانان افتاد و مقاومتشان با صلیبیان سستی گرفت. سلطان سنجر در اثنای حکومت خود، که از ۵۱۱ تا ۵۵۲ هـ ق (۱۱۱۷ تا ۱۱۵۷م) طول کشید، شوکت سلجوقیان را در بغداد تجدید کرد، در نتیجهٔ تشویق وی ادبیات رواج یافت؛ ولی، پس از مرگ وی، دولت سلجوقی به تفرقه افتاد و به امارتهایی تقسیم شد که خاندانهای کم اهمیت و شاهان مخالف یکدیگر بر آن حکومت داشتند. به سال ۵۲۱ هـ ق (۱۱۲۷م)، در موصل، یکی از غلامان کرد ملکشاه، به نام عمادالدین زنگی، خاندان اتابکان را بنیاد کرد که با صلیبیان جنگهای سخت داشت و بر بین‌النهرین استیلا یافت. پسر او، نورالدین محمود، در دوران امارت (۵۴۱ ـ ۵۶۹ هـ ق، ۱۱۴۶ ـ ۱۱۷۳م) خود شام را بگشود، دمشق را پایتخت کرد، در قلمرو خویش به عدالت و تدبیر حکومت کرد، و مصر را از خاندان محتضر فاطمیان بگرفت.

همان عوامل ضعفی که خلفای عباسی را مطیع قدرت آل بویه و سلجوقیان کرده بود، دو قرن پس از ضعف خلافت عباسی، فاطمیان را نیز به ضعف کشانید. همهٔ قدرت دولت با وزیران و سرداران سپاه بود. خلفای فاطمی تنها عنوان ریاست دینی داشتند؛ در حرمسرا با زنان بی‌شمار خود به عیاشی سرگرم و با خواجگان و بردگان مأنوس بودند، و افراط در لذت‌پرستی صفات مردانگی را از آنها گرفته بود. وزیرانشان عنوان ملک به خود داده بودند و مقامات و امتیازات دولتی را به دلخواه خود تقسیم می‌کردند. به سال ۵۶۰ هـ ق (۱۱۶۴م) دو تن از سرداران بر سر وزارت به نزاع برخاستند و یکی از آنها، که شاور نام داشت، بر ضد رقیب خود از نورالدین کمک خواست. نورالدین نیرویی به سرداری اسدالدین شیرکوه به یاری او فرستاد، و شیرکوه شاور را بکشت و خود عنوان وزارت گرفت. وقتی شیرکوه درگذشت، برادرزاده‌اش، که بعدها به الملک الناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب معروف شد، به جایش نشست.

صلاح‌الدین ایوبی به سال ۵۳۲ هـ ق (۱۱۳۸م) در تکریت، در ناحیهٔ علیای دجله، از یک خانوادهٔ کرد ـ نه سامی ـ زاده بود. ایوب، پدر صلاح‌الدین، نخست در عصر عمادالدین زنگی ولایت بعلبک داشت و سپس در عصر نورالدین محمود والی دمشق شد. صلاح‌الدین در دستگاه حکومت این دو شهر به بار آمد. فنون سیاست و جنگ آموخت؛ در عین حال مردی بود پارسا، دیندار، متعصب، آشنا به علوم شریعت، و به سادگی معیشت همسنگ زهاد. مسلمانان او را از صلحای رجال خویش می‌شماردند. بهترین جامه‌هایش از پشم خشن بود؛ جز آب نمی‌نوشید؛ به اعتدال در

مناسبات جنسی ضرب‌المثل بود و در این زمینه هیچ یک از معاصرانش همسنگ وی نبودند. صلاح‌الدین با شیرکوه به مصر آمده بود، در پیکارهای آنجا شرکت داشت، به شجاعت و تدبیر شهره شد، حکومت اسکندریه یافت، و به سال ۵۶۳هـ ق (۱۱۶۷م) حملهٔ فرانکها را از شهر دفع کرد. سی ساله بود که به وزارت رسید؛ برای تجدید مذهب سنی در مصر کوشش بسیار کرد؛ و به سال ۵۶۶ هـ ق (۱۱۷۱م) نام خلیفهٔ فاطمی را که پیرو آیین تشیع بود از خطبهٔ نماز جمعه برداشت و به جای آن از خلیفهٔ عباسی، که عنوان رهبری اسلامی بیش نداشت، یاد کرد. عاضد، آخرین خلیفهٔ فاطمی، که در قصر خود بیمار بود از این تحول دینی بی‌خبر ماند، زیرا صلاح الدین اصرار داشت این زندانی بی‌اهمیت بی‌خبر بماند و آسوده بمیرد. کمی بعد خلیفه درگذشت و کسی را به جانشینی خود تعیین نکرد. بدین سان دولت فاطمیان بدون حادثه منقرض شد و صلاح‌الدین عنوان والی مصر یافت. و از نورالدین اطاعت کرد. وقتی صلاح‌الدین به قصر خلافت قاهره راه یافت، دریافت که از دوازده هزار تن مردمی که در قصر می‌زیستند، به جز خویشاوندان ذکور خلیفه، همه زن بودند. زیور، اثاث، عاج، چینی، بلور، و اشیای هنری آن قدر بود که در قصر هیچ یک از بزرگان آن روز مانند نداشت. صلاح‌الدین از اینهمه چیزی برای خود بر نداشت و قصر را به سرداران سپاه خود بخشید، و همچنان در اطاقهای وزیر با زندگی ساده، که نعمتی بی‌بدل است، به جا ماند.

به سال ۵۶۹ هـ ق (۱۱۷۳م) که نورالدین درگذشت، حکام ولایات نخواستند با پسر یازدهسالهٔ وی به سلطنت بیعت کنند، و نزدیک بود بار دیگر دیار شام دستخوش آشوب شود. صلاح‌الدین از بیم آنکه صلیبیان به شام دست درازی کنند، با ۷۰۰ سوار از مصر بیرون شد و با حمله‌ای سریع و توفیق‌آمیز بر سراسر ولایت شام تسلط یافت و چون به مصر بازگشت، خویشتن را شاه نامید و سلسلهٔ ایوبیان را بنیاد کرد (۵۷۱هـ ق، ۱۱۷۵م). شش سال بعد مصر را ترک کرد، پایتخت را به دمشق برد، و بر بین‌النهرین نیز استیلا یافت. در دوران زمامداریش در آنجا نیز، چون قاهره، مردی صالح و دیندار بود. مسجدها، بیمارستانها، خانقاهها، و مدرسه‌ها برای تعلیم امور دینی بساخت. معماری را تشویق کرد، اما علوم غیر دینی را ترویج نمی‌کرد و در کار تحقیر شعر با افلاطون همسخن بود. از هر خطا و ستم که مطلع می‌شد سریعاً به اصلاح و رفع آن می‌پرداخت؛ در عین حال که مؤسسات عمومی فراوان بنیاد کرد، مالیاتها را تخفیف داد، و کارهای حکومت را با تدبیر و کیاست و رعایت مصلحت عامه راه برد. جهان اسلام به عدل و صلاح حکومتش می‌بالید و جهان مسیحی نیز او را یک بی دین شایستهٔ احترام می‌شناخت.

از شرح خاندانهای محلیی که پس از مرگ صلاح‌الدین (۵۸۹ هـ ق، ۱۱۹۳م) شرق اسلامی را تقسیم کردند می‌گذریم؛ همین قدر می‌گوییم که پسران او لیاقت پدر را نداشتند و دولت ایوبیان از پس سه نسل در شام انقراض یافت (۶۵۸ هـ ق، ۱۲۶۰م)، اما در مصر تا سال ۶۴۸ هـ ق(۱۲۵۰م) رونق داشت و به دوران پادشاه روشنفکر ملک کامل (۶۱۵ ـ ۶۳۶ هـ ق، ۱۲۱۸ ـ ۱۲۳۸م)، دوست فردریک دوم، به اوج رسید. در آسیای صغیر، سلاجقه سلطنت روم را بنیاد نهادند (۴۷۰ ـ ۷۲۷ هـ ق، ۱۰۷۷ ـ ۱۳۲۷م) و قونیه (ایکونیوم) را مرکز تمدن و ادبیاتی شکوهمند کردند. آسیای صغیر را، که از عصر هومر نیمه یونانی شده بود، از سلطهٔ فرهنگ یونانی رهانیدند و با ترویج و گسترش فرهنگ ترکی آن را به صورت ترکستان درآوردند. هم اکنون دولت ترکیه در آنجا برپا، و شهری که به دوران قدیم مرکز حتیها بوده پایتخت آن است. یک طایفهٔ دیگر از ترکان حکومت خوارزم را داشت (۴۷۰ ـ ۶۲۸ هـ ق، ۱۰۷۷ ـ ۱۲۳۱م) و قدرت خویش را از کوههای اورال تا خلیج فارس بسط داده بود. در این آشفتگی و تفرقهٔ سیاسی بود که چنگیزخان آهنگ اسلام آسیایی کرد.

عالم اسلام حتی در این سالهای انحطاط هم در شعر و علم و فلسفه مشعلدار جهان بود و در روش حکومت همسنگ خاندان هوهنشتاوفن به شمار می‌رفت. طغرل، الب ارسلان، ملکشاه، و سنجر از تواناترین سلاطین قرون وسطی به شمار می‌آیند؛ نظام الملک در شمار بزرگترین دولتمردان این عصر محسوب می‌شود؛ همچنین نورالدین، صلاح‌الدین، و ملک کامل را همطراز ریچارد اول، لوئی نهم، و فردریک دوم شمرده‌اند. همهٔ این فرمانروایان مسلمان، و حتی شاهان کوچک، به شیوهٔ عباسیان ادبیات و هنر را تشویق می‌کردند و شاعرانی چون عمر خیام، نظامی، سعدی، و جلال‌الدین رومی را در دربار خود داشتند؛ به دوران ایشان معماری بیش از پیش گسترش و تکامل یافت. ولی چون در کار دین سختگیر بودند، فلسفه مجال شکوفایی پیدا نکرد. سلاجقه و صلاح‌الدین بدعتگذاران را تعقیب می‌کردند، اما با یهود و مسیحی رفتاری چنان نیکو داشتند که تاریخنویسان روم شرقی از بعضی جماعتهای مسیحی سخن آورده‌اند که از سلاطین سلجوقی تقاضا داشته‌اند بیایند و حکام ظالم رومی را برانند. به دوران سلجوقیان و ایوبیان بار دیگر آسیای باختری از لحاظ مادی و معنوی رونق گرفت. دمشق، حلب، موصل، بغداد، اصفهان، ری، هرات، آمد (دیار بکر)، نیشابور، و مرو به فرهنگ و زیبایی از همهٔ شهرهای جهان سبق می‌برد. خلاصهٔ سخن آنکه دورهٔ انحطاط درخشانی بود.

II – مسلمانان در مغرب : ۱۰۸۶ ـ ۱۳۰۰ م

۴۷۹ ـ ۷۰۰ هـ ق

ملک صالح، آخرین پادشاه ایوبی، به سال ۶۴۷هـ ق (۱۲۴۹م) کشته شد و بیوه و کنیز سابق وی، شجرالدر، پنهانی در قتل پسر شوهرش شرکت جست و خویشتن را ملکه نامید. سران مسلمان، که خواستار حفظ افتخارات موروثی و ادامهٔ جریان امور دولت در دست رجال خود بودند، مملوکی به نام ایبک را برگزیدند تا در کار حکومت شریک وی باشد. شجرالدر زن ایبک شد، اما همچنان کار حکومت را در دست داشت. چون ایبک می‌خواست به تنهایی زمان کار را به دست گیرد، شجرالدر توطئه کرد تا او را در حمام بکشتند (۶۵۵ هـ ق، ۱۲۵۷م) . کنیزان ایبک نیز ملکه را به ضرب کفش چوبی از پا در آوردند.

ایبک آن قدر عمر کرده بود که بتواند سلسلهٔ ممالیک را بنیاد کند. بردگان سفیدی که مملوک نامیده می‌شدند عموماً ترکها یا مغولهای بی‌باک و نیرومند بودند که سلاطین سلجوقی از آنها به عنوان پاسداران مخصوص خود استفاده می‌کردند. این پاسداران مملوک، همان گونه که در روم و بغداد به امارت رسیدند، در مصر نیز به سلطنت دست یافتند و مدت ۲۶۷ سال (۶۴۸ ـ ۹۲۳ هـ ق، ۱۲۵۰ ـ ۱۵۱۷م) بر این کشور و زمانی نیز بر شام حکومت کردند؛ در این دوران در پایتختشان آدمکشی فراوان بود، اما آثار معماری جالب نیز پدید آوردند. شجاعت ممالیک دیار شام و حتی اروپا را از دست‌اندازی مغول نجات داد، زیرا در جنگ عین جالوت نیروی مغول را تارومار کردند (۶۵۸ هـ ق، ۱۲۶۰م) و در برابر اروپاییان به یاری فلسطین شتافتند و آخرین جنگجوی مسیحی را از آسیا بیرون راندند.

بزرگترین و بی‌پرواترین سلطان ممالیک، ملک ظاهر رکن الدین بیبرس بود که در (۶۵۸ ـ ۶۷۶ هـق، ۱۲۶۰ ـ ۱۲۷۷م) امارت کرد؛ وی برادرزاده‌ای ترک بود که در پرتو کاردانی خویش به فرماندهی ارتش مصر دست یافت، و همو بود که به سال ۶۴۸هـق (۱۲۵۰م) لوئی نهم را در منصوره شکست داد؛ و ده سال بعد با مهارت و شجاعتی کم

نظیر، تحت فرماندهی قطز، پادشاه وقت ممالیک، در عین جالوت جنگید. پس از آن، در راه بازگشت به قاهره، قطز را بکشت و خویشتن را پادشاه نامید. جالب آنکه تشریفات پیروزی را که شهر برای فاتح مقتول فراهم کرده بود به حساب خود گذاشت. بیبرس با صلیبیان چند پیکار کرد که همه جا پیروز شد، و به همین جهت مسلمین او را در ردیف هارون‌الرشید و صلاح‌الدین به شمار آورده‌اند؛ یک تاریخنویس مسیحی همان عصر دربارۀ او گوید: «به هنگام صلح، معتدل، عفیف، با رعیت عادل، و حتی با تبعۀ مسیحی مهربان بود.» حکومت مصر را چنان سازمان بخشید که پایۀ حکومت اخلاف خویش را، که بعضی از آنان ضعیف بودند، محکم کرد. حکومت ممالیک همچنان دوام داشت که تا به سال ۹۲۳ هـق (۱۵۱۷م) به دست ترکان عثمانی انقراض یافت. بیبرس برای مصر یک ارتش و نیروی دریایی قوی فراهم آورد؛ کانالهای آبیاری را اصلاح کرد و مسجدی را که به نام وی معروف است در قاهره بنیاد نهاد.

بردۀ ترک دیگری که بعداً به نام ملک منصور سیف‌الدین قلاؤون خوانده شد، بر فرزند بیبرس تاخت و او را از اریکۀ قدرت به زیر کشید و خود زمام امور را به دست گرفت (۶۷۸ ـ ۶۸۹ هـق، ۱۲۷۹ ـ ۱۲۹۰م). بیشتر شهرت وی در تاریخ به خاطر بیمارستانی است که در قاهره بنیاد نهاد و سالانه ۱,۰۰۰,۰۰۰ درهم (۵۰۰,۰۰۰ دلار) برای مخارج آن معین کرد. پسر وی، ناصر (۶۹۳ ـ ۷۴۱ هـق، ۱۲۹۳ ـ ۱۳۴۰م)، سه بار به سلطنت رسید و دوبار خلع شد؛ وی برای رساندن آب به پایتخت آبراهه‌ها به وجود آورد، حمامهای عمومی، مدرسه‌ها، خانقاهها، و سی مسجد بساخت؛ کانالی حفر کرد که اسکندریه را به نیل می‌پیوست، و برای این کار ۱۰۰,۰۰۰ کس را به بیگاری گرفت. وی نمونۀ اسرافکاری ممالیک بود؛ در مراسم ازدواج پسرش ۲۰,۰۰۰ حیوان سر برید؛ وقتی از راه صحرا به سفر می‌رفت، باغچه‌های سبزیکاری را بر پشت چهل شتر بار می‌کردند که وی سبزی تازه داشته باشد. به دوران وی خزانۀ دولت خالی شد و به همین جهت جانشینان وی ضعیف شدند و دولتشان سستی گرفت.

سلاطین ممالیک به نظر ما اعتبار سلجوقیان و ایوبیان را ندارند. البته آنها مؤسسات عمومی معتبری به جا نهادند، ولی غالب این کارها به دست کشاورزان و کارگران فقیری انجام می‌شد که، به وضعی فوق تحمل، به وسیلۀ دولتی که در مقابل مردم یا طبقۀ اشراف مسئول نبود استثمار می‌شدند؛ تنها وسیلۀ نجات از دست سلاطین قتل آنها بود. با این حال، این حکام سنگدل ذوق سلیم داشتند و در تشویق ادبیات و هنر گشاده‌دست بودند. دوران ممالیک درخشانترین دوران معماری مصر در قرون وسطی است و قاهره در سالهای ۶۴۸ ـ ۷۰۰ هـق (۱۲۵۰ ـ ۱۳۰۰م) در منطقۀ باختری رود سند از همۀ شهرها غنیتر بود. بازارها از همۀ لوازم زندگی و بسیار چیزهای تجملی پر بود. در بازارهای برده‌فروشی مردان و دختران در معرض خرید و فروش بودند، و دکانهای کوچک آنها پر از کالاهای گرانقیمت و ارزانقیمت بود. در کوچه‌ها مردم و چهارپایان فراوان آمد و رفت می‌کردند، و صدای فروشندگان دوره‌گرد و ارابه‌های حمل و نقل به گوش می‌رسید. این کوچه‌ها را عمداً تنگ ساخته بودند تا بر رهگذران سایه افکند، و کج و معوج بود تا دفع از آن آسان باشد. خانه‌ها پشت نماهای محکم نهان بود و اطاقها داشت که در گرمای روز تاریک و خنک بود و ساکنان خانه از حیاط داخلی یا باغچۀ نزدیک هوا می‌گرفتند. اطاقها با اثاث راحت، پرده، قالی، مخده‌ها، بالشهای قلابدوزی، و آثار هنری آراسته بود. مردان خانه‌نشین حشیش می‌جویدند تا اعصاب خود را تخدیر کنند و در رؤیای شیرین فرو روند؛ زنان در خلوتسرا پرگویی می‌کردند، یا از پشت پنجره‌ها به چشم چرانی مشغول بودند؛ صدای موسیقی از هزاران عود بلند بود. در قلعه جلسات موسیقی غریبی به پا می‌کردند. باغهای عمومی که بوی گلهای آن در هوا پراکنده بود از تماشاگران موج می‌زدند. کشتی‌های حمل و نقل و قایقهای تفریحی در رود بزرگ و کانالها شناور بودند. آری قاهرۀ مسلمانان در قرون وسطی چنین بود. یکی از شاعران این شهر را چنین توصیف می‌کند:

چه خوشا بستانی که در آنجا سرخوشیها داشتم؛

دریغ از آن روزگاران که عیش فراهم و آراسته بود.

دلخوش بودم، هوا آرام بود، و قطره‌ها می‌بارید؛

چه روزها که صبحدم به عیش پرداختم و ابرهای زیبا بود،

و شبنم بر ساقها چون گردنبند به گردنها بود،

و گلها شکفته بود و از هر طرف لرزان بود،

و بر هر طرف میوه‌ها چون دم روباه انبوه بود،

و گویی به هنگام غروبها طلاهای گداخته بر برگها می‌ریخت؛

در آنجا چه یاران طلایی بود که در عشقشان نغمه‌ها داشتم.

در همین دوران در شمال افریقا خاندانهای چندی حکومت یافتند؛ از جمله می‌توان زیریان (۳۶۳ ـ ۵۴۳ هـق، ۹۷۲ ـ ۱۱۴۸م) و حفصیون (۶۲۶ ـ ۹۸۱ هـق، ۱۲۲۸ ـ ۱۵۳۴م) در تونس، حمادیان (۴۰۶ ـ ۵۴۷ هـق، ۱۰۱۵ ـ ۱۱۵۲م) در الجزایر، و مرابطون (۴۴۸ ـ ۵۴۲ هـق، ۱۰۵۶ ـ ۱۱۴۷م) و موحدون (۵۲۵ ـ ۶۶۸ هـق، ۱۱۳۰ ـ ۱۲۶۹م) در مراکش را نام برد. مرابطون فاتح، که زمانی پیکار گران سادهٔ افریقایی بیش نبودند، پس از آنکه امیران قرطبه و اشبیلیه را برانداختند و قدرت را خود به دست گرفتند به زندگی پرتجمل امیران پیشین خو گرفتند؛ نرمخویی و صلحدوستی جای تربیت خشن سربازی را گرفت، و شجاعت جای خود را به ثروت داد؛ تا آنجا که مال، مقیاس عظمت و کمال و هدف مطلوب بود. نفوذ زنان، در سایهٔ زیبایی و دلبری، همسنگ نفوذ مردان دین شد که این گونه خوشیها را در بهشت وعده می‌دادند. کارمندان دولت به فساد گراییدند، سازمان اداری که در ایام یوسف بن تاشفین (۴۸۳ ـ ۵۰۰ هـق، ۱۰۹۰ ـ ۱۱۰۶م) به کمال نظم بود، در ایام پسرش علی (۵۰۰ – ۵۳۸ هـق، ۱۱۰۶ – ۱۱۴۳م) آشفته شد. دولت در انجام وظایف خود سستی کرد، امنیت برفت، دزدی فراوان شد، ناامنی در راهها رواج گرفت، تجارت خلل یافت، و ثروت کاستی گرفت؛ شاهان اسپانیای کاتولیک هم از فرصت استفاده کرده و بر قرطبه، اشبیلیه، و دیگر شهرهای اسپانیای مسلمان حمله بردند و مسلمانان بار دیگر برای رهایی از این مشکلات از افریقا کمک خواستند.

در سال ۵۱۵ هـق (۱۱۲۱م)، بر اثر انقلابی دینی، گروه جدیدی به رهبری عبدالله بن تومرت قدرت یافت و سر به طغیان برداشت. این گروه خردگرایی فیلسوفان و انسانشکلی‌گری اهل تسنن را مردود شمرد و بازگشت به زندگی بی‌آلایش و اصول سادهٔ دینی را تجویز کرد. عبدالله خویشتن را مهدی منتظر و مسیح موعود خواند. بربرهای کوههای اطلس به دور وی جمع شدند، سازمانی مرتب و نیرومند به وجود آوردند و خویشتن را «موحدون» نامیدند، حاکمان سلسلهٔ مرابطون مراکشی را شکست دادند، و برای تسلط بر اسپانیا نیز با اشکال مهمی رو به رو نشدند. به دوران عبدالمؤمن (۵۴۰ ـ ۵۵۸ هـق، ۱۱۴۵ ـ ۱۱۶۳م) و ابویعقوب یوسف (۵۵۹ ـ ۵۷۹ هـق، ۱۱۶۳ ـ ۱۱۸۳م) ، امیران

این سلسله، نظم و رفاه به اندلس و مراکش بازگشت و ادبیات و علوم از نو رونق گرفتند. فلاسفه مورد حمایت بودند، اما قرار بود کتابهای آنها نامفهوم باشد. ابو یوسف یعقوب (۵۸۰ ـ ۵۹۶ هـق، ۱۱۸۴ ـ ۱۱۹۹م) تسلیم فقها شد، از فلاسفه کناره گرفت، و بگفت تا کتابهایشان را بسوزانند. محمد الناصر، پسر وی، (۵۹۶ ـ ۶۱۱ هـق، ۱۱۹۹ ـ ۱۲۱۴م) نه به دین اعتنا داشت و نه به فلسفه. کار حکومت را مهمل گذاشت و به عیاشی پرداخت، و در جنگ لاس ناواس د تولوسا از نیروهای متحد مسیحیان شکستی سخت دید که در نتیجهٔ آن اسپانیای مطیع موحدون به دولتهای کوچک مستقل تقسیم شد و مسیحیان یکی را پس از دیگری گشودند ـ قرطبه به سال ۶۳۴ هـق (۱۲۳۶م)، والنسیا به سال ۶۳۶ هـق (۱۲۳۸م)، و اشبیلیه به سال ۶۴۶هـق (۱۲۴۸م) به دست مسیحیان افتاد. مسلمانان مغلوب به طرف غرناطه عقب نشستند؛ در آنجا کوهستان سیرانوادا یا «پشتهٔ برفی» تا حدی قابل دفاع و، به واسطهٔ نهرهای جاری، تاکستانها و باغهای زیتون و پرتقال در آن فراوان و بارور بود. تعدادی حکام دوراندیش در غرناطه حکومت کردند و استقلال ولایت غرناطه و شهرهای تابع آن ـ خزر، خائن، آلمریا، و مالاگا ـ را محفوظ داشتند و حملات مکرر مسیحیان را عقب راندند. تجارت رواج گرفت، صناعت زنده شد، و هنر رونق یافت؛ مردم آنجا به لباسهای پر زرق و برق و مجالس طرب شهره شدند. این کشور کوچک تا سال ۸۹۸ هـق (۱۴۹۲م) به عنوان باقیماندهٔ تمدنی که قرنهای دراز اسپانیا را از مفاخر نوع بشر کرده بود، در اروپا برقرار بود.

III – جلوه‌هایی از هنر اسلامی: ۱۰۵۸ – ۱۲۵۰ م

۴۵۰ – ۶۵۶هـق

در عصر استیلای بربرها، آثار معماری عظیمی چون کاخهای الحمراء در غرناطه، القصر، و برج خیرالدا در اشبیلیه، پدیدآمدند. غالباً این شیوهٔ معماری تازه را شیوهٔ موریسکوها می‌نامیدند، به این پندار که از مراکش آمده است، ولی در حقیقت پایه‌های اولی آن از شام و ایران است، و همین مایه‌ها در تاج محل هندوستان نیز نمودار است. راستی هنر اسلامی چه دامنه‌دار و چه مایه‌دار است! در این دوران هدف معماری همه ظرافتکاری بود و به قوت و جلالی که در مساجد دمشق و قرطبه و قاهره می‌بینیم توجه نداشت و بیشتر به ریزه‌کاری و زیبایی اهمیت می‌داد، و همین مهارت هنری در زمینهٔ تزیین به کار می‌رفت و مجسمه ساز معمار را زیر نفوذ گرفته بود.

موحدون در کار ساختمان فعالیت بسیار داشتند. در مرحلهٔ اول، بناها را به قصد دفاع از متصرفات خود می‌ساختند. در اطراف شهرهای بزرگ باروهای نیرومند با برجها به وجود می‌آوردند، مانند برج‌الذهب که به نزدیک اشبیلیه وادی الکبیر را حفاظت می‌کرد. القصر اشبیلیه هم قلعه و هم قصر بود و نمای بیرون آن ساده و بی آرایش می‌نمود. طرح بناها را جالویی، مهندس قرطبی، برای ابویعقوب یوسف آماده کرد (۵۷۷ هـق، ۱۱۸۱م) . پس از سال ۶۴۶ هـق (۱۲۴۸م)، القصر محل مورد علاقهٔ پادشاهان مسیحی بود. پذرو اول (۷۵۴هـق، ۱۳۵۳م)، شارل پنجم (۹۳۳هـق، ۱۵۲۶م)، و ایزابل (۱۲۴۹هـق، ۱۸۳۳م) آن را تغییراتی دادند یا تعمیراتی کردند و قسمتهای تازه بدان افزودند، و اکنون قسمت اعظم بنا از دوران مسیحی است؛ اما شیوهٔ معماری اسلام، یا اسلام و مسیحی، در آن نمودار است.

ابویعقوب یوسف، پی افکن القصر، همان است که به سال ۵۶۷هـق (۱۱۷۱م) مسجد بزرگ اشبیلیه را بنیاد کرد؛ اکنون چیزی از آن مسجد به جا نیست؛ منارهٔ مجلل و معروف آن، که به نزد مردم مغرب زمین به نام خیرالدا شهره است، در سال ۵۹۳هـق (۱۱۹۶م) به وسیلهٔ جابر معمار بنا شده است. بعدها مسیحیان فاتح مسجد را به کلیسا

تبدیل کردند (۶۳۲ هـق، ۱۲۳۵م). به سال ۸۰۴ هـق (۱۴۰۱م) کلیسا ویران شد و به جای آن کلیسای بزرگ اشبیلیه بنیاد گرفت و مصالح مسجد را در بنای کلیسا به کار بردند. شصت متر پایینی خیرالدا همان ساختمان اصلی است، و ۲۵ متر باقیمانده را مسیحیان کاملا هماهنگ با قسمت اسلامی بر آن افزودند. دو ثلث بالای بنا با بالکنهای به هم پیوسته و شباکهایی از گچ و سنگ آرایشی بس غنی دارد. بالای برج یک مجسمهٔ برنزی بنا کرده‌اند که نمودار ایمان است (۹۷۵هـق، ۱۵۶۸م) و نشانی از وضع تغییرناپذیر مردم اسپانیا در کار دین ندارد، زیرا با باد همی گردد، و کلمهٔ خیرالدای اسپانیایی را از همین معنی گرفته‌اند ـ چیزی که می‌گردد. مسلمانان در شهر مراکش (۴۶۲ هـق، ۱۰۶۹م) و رباط نیز (۵۷۵هـق، ۱۱۹۷) برجها ساخته‌اند که به زیبایی کم از خیرالدا نیستند.

محمد بن احمر (۶۲۹ ـ ۶۷۲ هـق، ۱۲۳۲ ـ ۱۲۷۳ م) به سال ۶۴۶هـق (۱۲۴۸م) بزرگترین بنای اسپانیا، یعنی قصر معروف الحمراء را در غرناطه بنیاد نهاد. محل قصر تپهٔ مرتفعی بود که اطراف آن دره‌های عمیق داشت و بر رود «دارو» و خنیل مشرف بود. در آنجا از قرن نهم میلادی قلعه‌ای به نام الکزابه به پا بود؛ امیر بناهای تازه بر آن افزود، باروهای خارجی الحمراء و بنای اصلی را به وجود آورد، و بر همهٔ قسمتهای بنا شعار متواضعانهٔ خود، «لاغالب الا الله»، را نقش زد. به دورانهای بعد قسمتهای دیگری را بر بنای اصلی افزودند و قسمتهایی را که به دست مسیحیان یا مسلمانان ویران شده بود تعمیر کردند. از جمله، شارل پنجم قصری مربع به شیوهٔ معماری دوران رنسانس بر الحمراء افزود که بنایی بزرگ و غم‌انگیز و نامتناسب است. معماری ناشناس در داخل حصار محوطه‌ای به گنجایش چهل هزار مرد منظور داشته است، و در این قسمت از شیوهٔ معماری جنگی که در بلاد شرقی اسلام به وجود آمده و تکامل یافته بود تبعیت کرده است. ولی سلیقهٔ تجملدوست دویست سالهٔ بعد بتدریج این قلعه را به صورت مجموعه‌ای از حیاط و قصرها درآورده است که زیورهای جالبی دارد از گل و بوته و اشکال هندسی، که در گچ و آجر و سنگ الوان نقش زده یا حک کرده‌اند و از لحاظ زیبایی و ظرافت کم نظیر است. در حیاط آن استخری است که شاخه‌های درختان و درهای منبتکاری در آن انعکاس می‌یابد، و پشت سر آن برج محکمی است که برای حصاریان پناهگاهی غیرقابل نفوذ به شمار می‌رفت. سالن سفیران در این برج است؛ امیران غرناطه در آنجا به تخت می‌نشستند و فرستادگان بیگانه از هنر و ثروت این کشور به حیرت می‌افتادند. شارل پنجم از بالکن یکی از پنجره‌های سالن باغها و بستانها و رودخانه‌های پایین را بدید و، پس از اندیشهٔ بسیار، گفت: «چه بیچاره است کسی که همهٔ این چیزها را از دست می‌دهد!» در محوطهٔ اصلی قصر، که معروف به حیاط شیران است، دوازده شیر مرمرین به وضعی هول انگیز در اطراف استخری از سنگ مرمر جای دارد. ایوانهای اطراف این محوطه با ستونهای بلند و زیبا، سرستونهای گلدار، و مقرنسها و نوشته‌های کوفی الوان، که مرور ایام رونق آن را برده، قصر را نمونهٔ جالبی از سبک موریسکوها کرده است. شاید مورها، به حکم تجمل و حمیت، در ظریفکاری هنری افراط کرده‌اند. آنهمه تزیین مایهٔ ملال می‌شود و استحکام و اطمینانی را که می‌باید از بنا احساس شود از میان می‌برد؛ مع ذلک، پوشش تزیینی بنا از پس دوازده زلزله تقریباً به طور کامل به جا مانده است. البته سقف سالن سفیران فرو ریخته، ولی بقیهٔ سالن سرپاست. این مجموعهٔ زیبای باغها و قصرها و استخرها و بالکنها اوج کمال هنر اسلامی اسپانیا را نمودار می‌کند و در عین حال ضعف هنر و افراط ثروت و آسوده طلبی و تن آسایی فاتحان را نشان می‌دهد، و معلوم می‌دارد ذوق جمالپرستی ظریفانه جای قوت و عظمت و شکوه را گرفته است.

در قرن دوازدهم هنر اسلامی از اسپانیا به شمال افریقا راه یافت، و شهرهای مراکش، فاس، تلمسان، تونس، صفاقس، و طرابلس، با قصرهای زیبا و مسجدهای خیره کننده و محلات تو در تو به اوج کمال رسیدند. در مصر و مناطق شرقی سلجوقیان و ایوبیان و ممالیک هنر اسلامی را نیرویی تازه دادند. صلاح‌الدین و اخلاف او در جنوب خاوری

قاهره قلعهٔ بزرگ شهر را بنا کردند و در انجام بنا از اسیران جنگ صلیبی کار گرفتند و شاید شیوهٔ آن را نیز از قلعه‌های صلیبیان در شام گرفته بودند. ایوبیان در حلب مسجد بزرگ و قلعهٔ بزرگ، و در دمشق مقبرهٔ صلاح‌الدین را بنیاد نهادند. در این اثنا در کار معماری تحولی رخ داد و سراسر شرق اسلامی شیوهٔ قدیم مسجد، که صحن وسیع داشت، به شیوهٔ مسجد مدرسه‌ای مبدل شد. سبک تازه از آنجا پدید آمد که مساجد زیاد شده بود و صحن بزرگ برای جا گرفتن تعداد بسیاری نمازگزار حاجت نبود؛ از طرف دیگر، برای تسهیل در کار تعلیمات، به مدرسه‌های تازه احتیاج بود. بدین جهت به دور مسجد، یعنی محل نماز، که اکنون تقریباً همیشه یک گنبد بزرگ دارد، چهار قسمت جنبی بنا می‌شد که هر یک مناره‌ای خاص، دری مزین، و سالن وسیعی برای درس داشت. غالباً هر یک از مذاهب چهارگانهٔ سنی یکی از این قسمتهای جنبی مسجد را برای مدرسهٔ الاهیات و شریعت خویش اشغال می‌کرد. همان طور که یکی از سلاطین صالح گفته است، حمایت از هر چهار مدرسه مطلوب بود تا، در هر مورد، حداقل یکی از این مذاهب اعمال دولت را تأیید کند. این تحول را ممالیک در مساجد و مقابر خویش ادامه دادند ـ مساجد و مقابری که از سنگ بودند و درهای بزرگ و محکم منقش برنزی از آنها محافظت می‌کرد و از پنجره‌های ملون نور می‌گرفتند و به معرقهای درخشان و نقشهای گچبری رنگین و کاشیهای مقاومی که فقط مسلمانان طرز ساختنش را می‌دانند مزین بودند.

از آثار معماری سلجوقیان حتی یک درصد به جا نمانده است. در ارمنستان ـ «مسجد آنی»؛ در قونیه ـ سر در مجلل مسجد «دیوریجی»، مسجد باشکوه «علاءالدین»، و دهلیز غار مانند و نمای منقش طراز مانند «سرتجیلی»؛ در بین‌النهرین ـ «مسجد بزرگ» موصل، و «مسجد مستنصر» بغداد؛ و در ایران ـ «برج طغرل» ری، «مقبرهٔ سنجر» در مرو، محراب خیره کنندهٔ «مسجد علویان» در همدان، گنبد ترکدار و طاقنماهای کوچک و کم نظیر «مسجد جمعهٔ» قزوین، و نیز طاقهای بزرگ و محراب «مسجد حیدریه»: این همه شمه‌ای از آثاری است که مهارت سلجوقیان را در کار معماری، و کمال ذوق سلاطین سلجوقی را نمودار می‌کند. زیباتر از همه «مسجد جامع» اصفهان است که در همهٔ ایران فقط بارگاه حضرت رضا در مشهد، که بعدها بنا شده، با آن قابل قیاس است. «مسجد جامع» اصفهان جالبترین اثر معماری دوران سلجوقی است و چون «کلیسای شارتر» یا «کلیسای نوتردام» مجموعه‌ای از آثار معماری قرون مختلف است. بنای مسجد از سال ۴۸۱ هـ ق (۱۰۸۸م) آغاز شده، بارها توسعه یافته، و به سال ۱۰۲۱هـ ق (۱۶۱۲م) به شکل کنونی درآمده است. بزرگترین گنبد مسجد، که از آجر ساخته شده است، نشان نظام‌الملک و تاریخ سال ۴۸۱ هـ ق (۱۰۸۸م) دارد. سردر مسجد و مدخلهای محل نماز، که یکی از آنها حدود بیست و پنج متر ارتفاع دارد، با کاشی و معرقکاریهایی مزین است که در تاریخ این هنر نظیر ندارد. قسمتهای داخلی مسجد گنبدهای ترکدار، طاقنماهای کوچک متوالی و به هم پیوسته، و طاقهای ضربی دارد که بر ستونهای ضخیم متکی است. گچبری محراب (۷۱۰هـ ق، ۱۳۱۰م)، که منقش به برگهای مو و نیلوفر و خطوط کوفی است، در سراسر جهان اسلام همانند ندارد.

این آثار، کسانی را که می‌گویند ترکان قومی وحشی بوده‌اند به استهزا می‌گیرند. همچنانکه حکام و وزیران سلجوقی در شمار فرمانروایان و سیاستمداران نیرومند تاریخ بوده‌اند، معماران سلجوقی نیز در عصر ایمان، که در عین حال عصر طرحهای عظیم معماری است، سازندگانی بزرگ بوده‌اند. شیوهٔ معماری سلجوقی، که به ضخامت فوق‌العاده متمایل بود، شیوهٔ تزیین پسند ایرانی را تعدیل کرد، و از ترکیب این دو شیوه، معماری تازه‌ای در آسیای صغیر و عراق و ایران رواج گرفت؛ جالب آنکه این شیوهٔ نو با کمال معماری گوتیک در فرانسه همزمان بود. سلجوقیان از شیوهٔ مسلمین که پیش از آنها معمول بود، و طبق آن محل نماز یا بنای اصلی مسجد در یک طرف صحن تقریباً نهان بود،

پیروی نکردند. برای قسمت اصلی مسجد نمایی بزرگ و جالب بنا کردند و ارتفاع آن را بیفزودند و بر فراز آن گنبدی مدور یا مخروطی برآوردند که همهٔ محوطه را می‌پوشانید و همهٔ اجزای مسجد را در یک واحد اصلی به هم می‌پیوست. در همین دوران بود که طاق ضربی، طاقنما، و گنبد به صورتی دلپذیر در ساختمان به هم پیوست.

در این دوران عجیب عظمت و انحطاط، همهٔ هنرها به اوج کمال رسید. به نظر ایرانیان سفالکاری از لوازم تفنن زندگی بود که نمی‌شد از آن صرف نظر کرد. به هیچ دورانی سفالکاری مانند این دوران گوناگون و زیبا نبود. ایرانیان شیوه‌های لعابکاری، رنگکاری زیر یا روی لعاب، میناکاری و آجرپزی و کاشی سازی و شیشه کاری را، که از مصریان و مردم بین‌النهرین و ساسانیان و شامیان آموخته بودند، به مرحلهٔ کمال رسانیدند و در این رشته‌ها هنر چینی نیز بخصوص در زمینهٔ رنگکاری تصویرها نفوذی داشت اما بر شیوهٔ ایرانی غلبه نیافت. در آن روزگار چینی از دیار چین وارد می‌شد، ولی چون خاک چینی در خاور نزدیک و میانه کمیاب بود، مسلمانان نتوانستند این ظروف نیمه شفاف را تقلید کنند، مع ذلک در سراسر قرون دوازدهم، سیزدهم، و چهاردهم سفال ایرانی از لحاظ تنوع و دقت و ترکیب و جلوه و نقش و زیبایی در جهان همانند نداشت.

صنایع کوچک اسلامی نیز از اهمیت خاصی برخوردار بودند. در این دوران، در حلب و دمشق در کار ساختن ظروف شیشه‌ای ظریف میناکاری معجزه می‌کردند. در قاهره برای قصرها و مسجدها قندیلهایی از شیشهٔ مینایی می‌ساختند که به روزگار ما دوستاران آثار هنری برای تحصیل آن کوشش بسیار می‌کنند. گنجینه‌های فاطمیان که صلاح الدین تقسیم کرد هزارها گلدان بلور دشت و چنان با مهارت ساخته شده بود که هنرمندان عصر ما از فکر آن عاجزند. هنر تزیین فلزات، که در آشور قدیم معمول بود، در مصر و شام چنان به کمال رسید که سابقه نداشت، و در قرن پانزدهم از این دو منطقه به ونیز راه یافت. از مس، برنز، برنج، نقره، و طلا به وسیلهٔ ریخته‌گری یا چکش کاری لوازم مطبخ، اسلحه و زره، قندیل، کوزه، لگن، کاسه، سینی، و آیینه، ابزارهای نجومی، گلدان، شمعدان، قلمدان، دوات، منقل، بخوردان، مجسمهٔ حیوانات، جعبهٔ جای «قرآن»، پیش بخاری، کلید، و قیچی با نقشهای فرو رفته و احیاناً مرصع به فلزات یا جواهرات ساخته می‌شد. روی میزهای برنجی نقشهای فراوان می‌زدند. شبکه‌های زیبای فلزی برای محراب و در و مقبره‌ها ساخته می‌شد.

در موزهٔ هنرهای زیبای بستن یک ظرف نقره هست که تصویر بز کوهی دارد و نام الب ارسلان را بر آن نقش کرده‌اند و مربوط به سال ۴۵۹ هـ ق (۱۰۶۶م) است، و چنانکه گفته‌اند معروفترین کار نقره‌ای است که از هنر ایرانی دوران اسلام به جاست، و تنها اثر نقره‌کاری از دوران سلجوقیان است. مجسمه‌سازی تابع هنرهای دیگر بود و به نقشهای برجسته و حکاکی نقش یا خط بر روی سنگ و گچ انحصار داشت. گاهی حاکم بی‌پروایی مجسمهٔ خود یا همسر یا یکی از مغنیانش را سفارش می‌داد، ولی این کار گناهی بود که محرمانه می‌ماند و بندرت به مردم نشان داده می‌شد. اما منبتکاری تکامل یافت و در، منبر، محراب، رحل، پرده، سقف، میز، پنجره، سینی، صندوق، و شانه با نقشهای ظریف تزیین می‌شد؛ صنعتگرانی چهار زانو می نشستند و مته‌های خویش را با کمان می‌گردانیدند. خراطان نیز در این کار می‌کوشیدند. کارگران دیگر، که بیشتر از اینها تلاش می‌کردند، تافته، اطلس، حریر گلدار، پارچه‌های حاشیه‌دار، مخمل، زربفت، پرده، و خیمه می‌بافتند و قالیهای ظریفی تولید می‌کردند که نقشهای بدیع آن مورد حیرت و شگفت جهانیان بود. مارکوپولو به سال ۶۶۹ هـ ق (۱۲۷۰م) در آسیای صغیر زیباترین قالیهای جهان را دیده بود. به گفتهٔ جان سینگر سارجنت، «اهمیت قالی ایران با همهٔ تصویرهایی که تاکنون نقش کرده‌اند برابر است،» ولی،به نظر کارشناسان، قالیهای کنونی ایران نمونه‌های ناقص هنر قالیبافی هستند که ایرانیان در زمینهٔ آن از

همهٔ دنیا سبق گرفته‌اند. از قالیهای ایرانی که به دوران سلجوقیان بافته شده جز تکه پاره‌هایی به جا نیست، ولی دقت و زیبایی کم نظیر آن را می‌توان از قالیچه‌هایی که به دوران مغول به سبک آن بافته‌اند دریافت.

نقاشی اسلامی در زمینهٔ مینیاتور هنر معتبری بود، ولی در زمینهٔ نقاشی دیواری و چهره‌سازی جزو هنرهای کوچک به شمار می‌رفت. آمر، خلیفهٔ فاطمی (۴۹۵ ـ ۵۲۴ هـ ق، ۱۱۰۱ ـ ۱۱۳۰م) ، عده‌ای از هنرمندان را به کار گرفته بود که در اطاق وی در قاهره تصویر شاعران آن دوران را رسم کنند ـ معلوم می‌شود که تحریم «تمثالسازی» کم‌کم از قوت سابقش کاسته می‌شد. به دوران سلجوقیان، در منطقهٔ ماوراءالنهر نقاشی به کمال رسید، زیرا در آنجا تنفری که اهل سنت از این هنر داشتند به علت بعد مسافت سستی گرفته بود. در کتابهای خطی ترکی تصویرهای فراوانی از پهلوانان ترک به جا مانده است. از کارهای مینیاتور چیزی که قطعاً از دوران سلجوقیان باشد به دست نیست، اما رونق این هنر در دوران مغول در دیار خاوری اسلام تردیدی در شکوفایی آن به دورهٔ سلجوقی به جا نمی‌گذارد. عقول پر مایه و دستهای هنرمند برای مساجد سجلوقیان و ایوبیان و ممالیک، و هم برای بزرگان قوم و مدرسه‌ها، «قرآن» هایی مهیا کردند که زیبایی آن پیوسته فزونی می‌گرفت. بر جلد «قرآن»ها، که از پوست یا ورقه‌های لعابزده فراهم می‌شد، نقشها رسم می‌کردند که به ظرافت چون تار عنکبوت بود. اغنیا چیزی از مال خویش را بابت دستمزد به هنرمندان می‌دادند تا کتابهای زیبا فراهم کنند. گاهی گروهی وراق و خطاط و نقاش و جلدساز هفده سال تمام برای یک کتاب کار کرده‌اند؛ در انتخاب کاغذ دقت بسیار می‌شد. گویند قلم موی نقاشی را از موهای سپید گردن گربه‌هایی فراهم می‌کردند که از دو سال کمتر داشتند. مرکب آبی از ساییدهٔ سنگ لاجورد به دست می‌آمد و هموزن طلا قیمت داشت. طلای محلول برای ترسیم بعضی خطوط یا حروف تصویر یا متن به کار می‌رفت. یکی از شعرای ایران در این باب گوید: «حظی را که عقل از منظرهٔ خطی نکو می‌برد، خیال فراچنگ نتواند آورد.»

IV – **عصر عمر خیام: ۱۰۳۸ – ۱۱۲۲م**

۴۳۰ – ۵۱۶ هـ ق

ظاهراً شمارهٔ شاعران و عالمان این دوران کم از هنرمندان نبوده است. قاهره، اسکندریه، بیت‌المقدس، بعلبک، حلب، دمشق، موصل، حمص، طوس، نیشابور، و بسیاری شهرهای دیگر به مدرسه‌های بزرگ خود می‌بالیدند. تنها در بغداد در سال ۴۵۷ هـ ق(۱۰۶۴م) سی مدرسه از این قبیل بود؛ یک سال بعد نظام الملک مدرسهٔ دیگری ـ نظامیه ـ به پا کرد؛ و به سال ۶۳۵ هـ ق (۱۲۳۴م) خلیفه مستنصر مدرسهٔ دیگری به آنها افزود که به وسعت، معماری، و تجهیزات از همه سبق برد و، به گفتهٔ یکی از جهانگردان، زیباترین بنای بغداد بود. این مدرسه چهار قسمت مستقل برای تعلیم شریعت اسلام داشت که طالبان علم در آنجا تعلیم و غذا و مراقبت طبی رایگان دریافت می‌داشتند؛ به علاوه، برای مخارج لازم دیگر، به هر کدام یک دینار طلا می‌دادند. در مدرسه بیمارستان و حمام و کتابخانه‌ای بود که برایگان مورد استفادهٔ طلاب و مدرسان بود. احتمالا زنان نیز در برخی موارد به این مدرسه‌ها می‌رفتند، زیرا شنیده‌ایم یک شیخه (مدرس زن) بوده که دروسش، چون درسهای آسپاسیا و هیپاتیای مغرب زمین، شنوندهٔ بسیاری را گرد می‌آورده است (۵۷۴ هـ ق، ۱۱۷۸م). کتابخانه‌های عمومی این زمان بیشتر و غنیتر از همهٔ دورانهای دیگر اسلام بود. تنها در اسپانیای مسلمان هفتاد کتابخانهٔ عمومی بود. نحویان، لغت شناسان، دایرةالمعارف نویسان، و تاریخنویسان بسیاری به عرصه رسیدند. یکی از هنرهای اصلی و تفننی مسلمانان نوشتن کتاب سرگذشت کسان بود: ابن القفطی (۵۶۸ ـ ۶۴۶ هـ ق، ۱۱۷۰ ـ ۱۲۴۸م) شرح حال ۴۱۴ فیلسوف و دانشمند را در کتاب خود آورده بود؛ ابن ابی

اصیبعه (۶۰۰ ـ ۶۶۸ هـ ق، ۱۲۰۳ ـ ۱۲۷۰م) زندگینامهٔ ۴۰۰ طبیب را ثبت کرد؛ محمد عوفی (۶۲۶ هـ ق، ۱۲۲۸م) دایرهٔالمعارفی از شرح حال ۳۰۰ شاعر فارسی به دست داد، بی‌آنکه ذکری از عمر خیام به میان آورد؛ محمد بن خلکان (۶۰۸ ـ ۶۸۱ هـ ق، ۱۲۱۱ ـ ۱۲۸۲م) با کتاب وفیات الاعیان خود، که شرح حال ۸۶۵ تن از بزرگان اسلام را باختصار آورده، از همهٔ آنها سبق برده است. کتاب با وجود گستردگی مطلب از لحاظ دقت عجیب است؛ مع ذلک، ابن خلکان از نقص کتاب خود عذر می‌خواهد و می‌گوید: «خدا نخواسته که جز قرآن کتاب دیگری بی نقص باشد.» محمد شهرستانی در کتاب ملل و نحل (۵۲۲ هـ ق، ۱۱۲۸م) دینهای مشهور جهان را شرح داده و تاریخ و فلسفهٔ آن را خلاصه کرده است؛ هیچ یک از مسیحیان آن دوران نمی‌توانسته‌اند کتابی به پرمایگی و بیطرفی آن فراهم کنند.

ادبیات داستانی مسلمانان به داستانهای مختلف ارقگان انحصار داشت و وحدت اجزای آن فقط با تسلسل اعمال یک نفر حفظ می‌شد. پس از قرآن، مسلمانان کتابهای هزار و یکشب و کلیله دمنه (اثر بیدپای)، و مقامات حریری، اثر ابومحمد حریری بصری (۴۴۶ ـ ۵۱۶ هـ ق، ۱۰۵۴ ـ ۱۱۲۲م)، را بیش از سایر کتابها می‌شناختند. مقامات حریری ماجراهای ابوزید، ولگرد بی سر و پا، را نقل می‌کند که شخصیتی جالب دارد و به همین جهت خواننده پراکنده گویی، جنایات، و نارواهای او را به ظرافت گفتار، مهارت، تدبیر، و افکار جذاب هوس انگیزش می‌بخشد. در یکی از مقامات چنین می‌گوید:

مطیع نصیحتگر مباش که وصال خوبان را منع می‌کند، آزاده باش و هر چه توانی کن؛ سخن مدعیان را واگذار و آنچه را شایسته است به عمل آر. تقریباً همهٔ کسانی که خواندن و نوشتن می‌دانستند شعر می‌گفتند، و هیچ یک از حکام نبود که شعر را تشویق نکند. اگر گفتهٔ ابن خلدون را بپذیریم، در دربار مرابطون و موحدون در افریقا و اسپانیا صدها شاعر مقیم بودند. در مجمع مناظرهٔ شاعران در اشبیلیه، یک شاعر کور اهل تودلا (تطیله) با دو بیت، که در آن نیمی از شعر جهان را آورده، جایزه را برد:

وقتی می‌خندد، مرواریدها آشکار می‌شوند؛ و چون پرده از چهره بر می‌گیرد، ماه دیده می‌شود؛ جهان با همهٔ فراخی برای او تنگ است، اما در قلب من جای گرفته است. بنابر روایات، شاعران دیگر قصاید خویش را نخوانده دریدند. در قاهره، زهیر شاعر، مدتها پس از آنکه مویش سپید شده بود، از عشق سخن می‌گفت. تقسیم دولت به ممالک نسبتاً کوچک در قلمرو شرقی اسلام، مانند آلمان قرن نوزدهم، شمارهٔ امیران و بزرگانی را که در کار تشویق ادب همچشمی داشتند افزوده بود. ایران از همهٔ ملل اسلامی بیشتر شاعر داشت. انوری خراسانی (فتـ ۵۸۵ هـ ق،۱۱۸۹م) مدتها قصاید خود را در دربار سنجر می‌خواند و او را فقط پس از خود می‌ستود.

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب

فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی خلل

ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح

وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

شاعر معاصر وی، خاقانی (۵۰۰ ـ ۵۸۲ هـ ق، ۱۱۰۶ ـ ۱۱۸۵م) نیز در مفاخره کم از او نبود؛ غرور وی معلمش را تحریک کرد که شعری به طنز دربارهٔ نسب او بگوید:

خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا

یک نکته گویمت بشنو رایگانیا

هجو کسی مکن که ز تو مه بود به سن

باشد که او پدر بود و تو ندانیا

مردم اروپا از شعر فارسی بیشتر از همه اشعار عمر خیام را می‌شناسند. ایرانیان خیام را به صف علمای خود می‌برند و رباعیات وی را تفننی می‌دانند که «یکی از علمای بزرگ ریاضی در قرون وسطی» می‌کرده است. ابوالفتح عمر خیام، پسر ابراهیم، در نیشابور به سال ۴۳۰ هـ ق (۱۰۳۸م) زاد. خیام به معنی خیمه‌گر است، ولی این لقب معلوم نمی‌دارد که واقعاً او یا پدرش خیمه‌گر بوده‌اند، زیرا در دوران وی القاب حرفه‌ای معنی عادی خود را نداشته است، چنانکه کلمات smith [آهنگر]، taylor [خیاط]، baker [نانوا]، porter [باربر] در مناطق دیگر به صورت اسم و عنوان اشخاص به کار می‌رود، اما معنی کلمات از آن مراد نیست. تاریخ از زندگی خیام تقریباً چیزی نمی‌گوید، ولی نام بسیاری از مؤلفات او را یاد می‌کند: از جمله کتاب جبر است که سال ۱۸۵۱ میلادی به فرانسه ترجمه شد. خیام این علم را از آنچه خوارزمی و علمای یونان می‌دانستند پیشتر برده است. وی برای معادلات درجه سوم راه‌حلهایی یافته که، به گفتهٔ اهل فن، شاید مهمترین کشف ریاضی در قرون وسطی است. یک کتاب دیگر وی در جبر (نسخهٔ خطی در کتابخانهٔ لیدن) تحقیق انتقادی اصول موضوعه و تعریفات اقلیدس است. سلطان ملکشاه سلجوقی به سال ۴۶۷ هـ ق (۱۰۷۴م) او را با جمعی از علما مأمور اصلاح تقویم فارسی کرد، و نتیجهٔ کار آنها تقویمی است که هر ۳٬۷۷۰ سال یک روز اختلاف پیدا می‌کند، یعنی از تقویم معمول ما که هر ۳٬۳۳۰ سال یک روز اختلاف دارد کمی دقیتر است؛ انتخاب یکی از دو تقویم با تمدن آینده است. دین اسلام بیشتر از علوم اسلامی بر مردم نفوذ داشت، به همین جهت تقویم خیام نتوانست نزد مسلمانان جای تقویم هجری را بگیرد. شهرت خیام به عنوان منجم از حکایت نظام عروضی، که او را در نیشابور دیده است، معلوم می‌شود.

در زمستان سنهٔ ثمان و خمسمائه، به شهر مرو، سلطان کس فرستاد به خواجهٔ بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمهٔ الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که به شکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید، و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود، و در سرای او فرود آمدی. خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی گفت. برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را برنشاند؛ و چون سلطان برنشت و یک بانک زمین برفت، ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد. خنده‌ها کردند؛ سلطان خواست که بازگردد، خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود، و در این پنج روز هیچ نم نباشد. سلطان براند و ابر باز شد، و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید.

رباعی در زبان فارسی شعری است متشکل از چهار مصرع، که مصرع اول و دوم و چهارم به یک قافیه است. هر رباعی یک معنی تمام را در شعری کامل آورده است. منشأ این بحر را نمی‌دانیم، ولی مربوط به زمانی دراز پیش از خیام

است. رباعی در شعر فارسی جزو قطعات طولانی نیست، بلکه هر رباعی واحد مستقلی است. بدین جهت ایرانیان در جمع آوری رباعیات ترتیب افکار را رعایت نکرده، بلکه بنا را بر قافیه نهاده‌اند. اکنون هزاران رباعی فارسی هست که غالباً گویندهٔ آن معلوم نیست؛ از جمله ۱۲۰۰ رباعی را به خیام نسبت می‌دهند که اغلب آن مورد تردید است. قدیمترین نسخهٔ رباعیات خیام (نسخهٔ کتابخانهٔ بودلیان آکسفرد) مربوط به سال ۱۴۶۰ میلادی است که ۱۵۸ رباعی دارد و به ترتیب الفبا مرتب است، و بعضی آنها متعلق به شعرای پیش از خیام است. چند رباعی از ابوسعید ابوالخیر و یکی از ابن سیناست؛ جز در موارد کمی، بزحمت می‌توان یقین داشت که رباعیات منسوب به خیام واقعاً از اوست.

نخستین بار فون هامر، شرقشناس آلمانی، به سال ۱۸۱۸ میلادی توجه دنیای غرب را به رباعیات خیام جلب کرد. پس از آن ادوارد فیتز جرالد به سال ۱۸۵۹ هفتاد و پنج رباعی را به شعر فصیح انگلیسی ترجمه کرد که در نوع خود ممتاز بود. با آنکه قیمت هر نسخهٔ این چاپ بیش از یک پنی نبود، فقط عدهٔ کمی بدان اقبال کردند، ولی بعدها چاپهای مکرر و مفصلتر، دانشمند ریاضیدان ایرانی را به صف شاعران معروف جهان برد. به گفتهٔ کسانی که با اصل رباعیات آشنایی دارند، از ۱۲۰ قطعهٔ دیگر فیتز جرالد فقط ۴۹ قطعه هر کدام دقیقاً معادل یک رباعی فارسی است؛ ۴۴ قطعهٔ دیگر هر کدام از دو یا چند رباعی گرفته شده؛ دو قطعهٔ دیگر انعکاس مجموع رباعیات است؛ شش قطعهٔ دیگر ترجمهٔ رباعیاتی است که به خیام نسبت داده‌اند، اما به احتمال قوی از او نیست؛ دو قطعهٔ دیگر انعکاسی از نفوذ غزلیات حافظ در خاطر فیتز جرالد است؛ و سه قطعه را اصلا در ضمن رباعیات منتسب به خیام نمی‌توان یافت، ظاهراً فیتز جرالد شخصاً گفته و در چاپ دوم نیاورده است. در رباعیات خیام برای قطعهٔ ۸۱ فیتز جرالد معادلی نمی‌توان یافت. ــ

ای که از خاک پست انسان را آفریدی،

و ما را در بهشت جای دادی،

هر گناهی را که انسان از آن رو سیاه است،

ببخشای و آمرزش نصیب او کن.

به جز این، در ترجمهٔ فیتز جرالد، در مقایسه با ترجمهٔ تحت اللفظی متن فارسی، روح عمر خیام جلوه‌گر است، و ترجمهٔ وی، تا آنجا که از ترجمهٔ شعر انتظار می‌توان داشت، با اصل مطابق است. فیتز جرالد، به علت تمایلات داروینی که به دوران وی رواج داشته است، طنز شیرین خیام را نادیده گرفته و تمایلات ضد دین اشعار وی را عمیقتر کرده است. نویسندگان ایرانی نیز که یک قرن پس از خیام بوده‌اند او را چنان وصف کرده‌اند که با گفتار فیتز جرالد مطابقت دارد. به گفتهٔ مرصاد العباد (۶۲۰ هـق، ۱۲۲۳م)، او فیلسوفی ملحد و مادی و بدبخت بود. به گفتهٔ ابن القفطی در تاریخ الحکما (۶۳۸ هـق، ۱۲۴۰م)، خیام در نجوم و فلسفه نظیر نداشت، ولی ملحدی سخت بود و از ناچاری زبان خود را نگاه می‌داشت. یک نویسندهٔ قرن سیزدهم میلادی گوید: «او مردی بداخلاق از پیروان ابن سینا بود،» و از دو کتاب وی در فلسفه نام می‌برد که اکنون در دست نیست. بعضی اهل تصوف رباعیات خیام را مطابق اصطلاحات خودشان تفسیر می‌کنند، ولی نجم الدین رازی او را از بزرگترین ملحدان دوران خود می‌شمارد.

خیام، شاید به واسطهٔ نفوذ علم یا تأثیر اشعار معری، گفتار علمای دین را رد می‌کرد و به استهزا می‌گرفت،[1] و می‌بالید که فرش نماز را از مسجد دزدیده است. وی فکر جبری‌گری مسلمانان را پذیرفته بود و، چون به زندگی دیگر غیر از زندگی همین دنیا امید نداشت، فکر بدبینی بر او چیره شد و از مطالعه و شراب سرگرمی و آرامش می‌جست. رباعی ۱۳۲ و ۱۳۳ نسخهٔ کتابخانهٔ بودلیان مستی را به مقام یک فلسفهٔ جهانی می‌برد:

آن کو در میخانه به سبلت رفته

ترک بد و نیک جمله عالم گفته

گو هر دو جهان چه گوی باشند به کوی

بر وی به جوی چه مست باشد خفته

از هر چه نه خرمی است کوتاهی به

می هم ز کف بتان خرگاهی به

مستی و قلندری و گمراهی به

یک جرعهٔ می زماه تا ماهی به

ولی وقتی در نظر می‌گیریم که چه شاعران ایرانی بسیاری در مدح بیخبری می‌سرایند، از خود می‌پرسیم که آیا این پارسایی باکخوسی تنها یک تفنن ادبی چون عشقهای دو جنسی هوراس نیست؟ به احتمال قوی رباعیات، که در زندگی هشتاد و پنجسالهٔ خیام چندان اهمیت نداشته است، تصویر غلطی از او به خواننده می‌دهد. باید او را نه به صورت یک شرابخواره که مخمور در کوچه‌ها ول بوده است، بلکه به صورت یک دانشمند سالخورده به نظر آوریم که با معادلات درجهٔ سوم و زیجهای نجومی و نقشه‌های فلکی سرگرم بود و گاهی با همکاران دانشور خود، که چون ستارگان بر سبزه پراکنده بودند، جامی می‌زد. ظاهراً وی، مانند همهٔ کسانی که در منطقهٔ خشکی محصور شده‌اند، گلدوست بوده است. اگر گفتهٔ نظامی عروضی را بپذیریم، به آرزوی خود رسیده و در جایی به خاک رفته که گل شکوفان است. نظامی گوید:

در سنهٔ ست و خمسمائه، به شهر بلخ، در کوی برده فروشان، در سرای امیر بوسعد جره، خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند، و من بدان خدمت پیوسته بودم. در میان مجلس عشرت از حجهٔ الحق عمر شنیدم که او گفت: «گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشانی کند.» مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چتویی گزاف نگوید.

چون در سنهٔ ثلثین به نیشابور رسیدم، چهار سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود، و عالم سفلا از او یتیم مانده، و او را بر من حق استادی بود. آدینه‌ای به زیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او به من نماید. مرا به گورستان حیره بیرون آورد، و بر دست چپ گشتم؛ در پایین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده، و درختان

امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده، و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود؛ و مراد یاد آمد آن حکایت که به شهر بلخ از او شنیده بودم. گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون هیچ جای او را نظیری نمی‌دیدم. ایزد تبارک و تعالی جای او را در جنان کند به منه و کرمه.

V – **عصر سعدی: ۱۱۵۰ – ۱۲۹۱م**

۵۴۵ – ۶۹۰هـ ق

چند سال پس از مرگ خیام شاعری چشم به دنیا گشود که ایرانیان وی را به مراتب بیشتر از خیام تجلیل می‌کنند. مولد وی در گنجه، یعنی کیروف آباد کنونی، به نزدیک تفلیس بود. الیاس ابومحمد، که بعدها به نام نظامی معروف شد، برخلاف خیام در همهٔ زندگی خود به پارسایی و تقوا متصف بود؛ به هیچ وجه لب به شراب نیالود، و همهٔ وقت خود را صرف وظایف پدری و شعر می‌کرد. لیلی و مجنون او (۵۸۴ هـ ق، ۱۱۸۸م) معروفترین داستانهای عشقی شعر فارسی است. خلاصهٔ داستان این است که قیس مجنون عاشق لیلی شد، ولی پدر لیلی او را مجبور کرد به مرد دیگری شوهر کند. کار قیس از این حرمان به جنون کشید، آوارهٔ بیابانها شد، و فقط وقتی نام لیلی را پیش او می‌بردند لحظه‌ای به عقل می‌آمد. وقتی لیلی بیوه شد، پیش وی آمد، اما خیلی زود درگذشت. قیس نیز، چون رومئو بر قبر ژولیت، بر قبر لیلی جان داد. هیچ ترجمه‌ای نمی‌تواند قوت تعبیر و آهنگ زیبای متن فارسی را منعکس کند. صوفیان نیز از عشق سخنها داشتند، ولی به تأکید می‌گفتند که منظورشان از عشق محبت الاهی است. محمدبن ابراهیم، که در عالم ادب به نام فریدالدین عطار معروف است، به نزدیکی نیشابور زاد (۵۱۳هـ ق، ۱۱۱۹م) و چون عطر می‌فروخت به عطار ملقب شد. چون احساسات دینی وی قوت گرفت، دکان خود را رها کرد و به خانقاه صوفیان پیوست. از چهل کتاب وی، که مشتمل بر ۲۰۰٬۰۰۰ شعر است، منطق الطیر از همه معروفتر است. خلاصهٔ آن این است که گروهی پرنده (یعنی صوفی) با هم به جستجوی پادشاه طیور، که سیمرغ نام دارد (حقیقت)، برمی‌خیزند و از وادیهای طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید (که بدانند همه چیزها یکی است)، و حیرت (یعنی ترک احساس وجود فردی) می‌گذرند. سی تا از پرندگان به وادی هفتم، وادی فقر و فنا (فنای نفس)، می‌رسند و در پادشاه مخفی را می‌زنند. حاجب فهرست اعمال هر کدام را نشانشان می‌دهد، و از فرط شرم خاک می‌شوند، ولی از خاک به صورت نور انگیخته می‌شوند و می‌فهمند که آنها و سیمرغ (یعنی سی پرنده) یکی هستند، و از این موقع، چون سایه که در نور خورشید نهان می‌شود، در سیمرغ فنا می‌شوند. عطار در کتابهای دیگر خود دربارهٔ وحدت وجود صریحتر از این سخن دارد، و گوید: «عقل، خدا را نتواند شناخت، برای آنکه خویشتن را نتواند شناخت ولی با جذبه و شور به خدا واصل تواند شد که خدا حقیقت اصلی و نیروی مکنون همهٔ اشیا و سرچشمهٔ همهٔ اعمال و حرکات و روح زندگی جهان است.» هیچ کس به سعادت نتواند رسید مگر آنکه جزو این روح کلی شود. دین واقعی شوق این اتحاد است، و خلود واقعی افنای نفس در ذات او. اهل سنت این افکار را نمی‌پسندیدند و آن را بدعت و ضلالت می‌پنداشتند؛ جمعی از عوام به خانهٔ او هجوم بردند و آن را پاک بسوختند، اما عطار سالم جست. بنابر روایتهای مکرر، وی یکصد و ده سال زیست و کودکی را که بعدها او را معلم خویش نامید، اما به شهرت از او درگذشت، به دست خود برکت داد. جلال الدین رومی (۶۰۴ ـ ۶۷۲ هـ ق، ۱۲۰۷ ـ ۱۲۷۳م) در بلخ زاده شد، ولی بیشتر زندگی خویش را در قونیه به سر کرد. یک صوفی عجیب، یعنی شمس تبریزی، به این شهر آمده بود با مردم سخن می‌گفت؛ سخنان وی چنان در جلال الدین مؤثر افتاد که فرقهٔ مولویه را که هنوز مرکزشان در قونیه است بنیاد کرد. جلال الدین در زندگی نسبتاً کوتاه خود چند صد قطعه شعر گفت. اشعار کوتاه وی که در دیوان وی، غزلیات شمس، فراهم آمده به احساس عمیق

و اخلاص و پرمایگی و هماهنگی با طبیعت ممتاز است و زیباترین شعر دینی است که از دوران مزامیر به بعد گفته‌اند. کتاب مثنوی معنوی او شرح مفصل تصوف است و یک حماسهٔ دینی است، بیشتر از مجموع کار هومر؛ و قسمتهای فوق‌العاده زیبا دارد، ولی زیبایی قرین کلمات ثقیل همیشه مایهٔ تمتع خاطر نیست. موضوع مثنوی، چون کتاب عطار، وحدت کاینات است.

آن یکی آمد در یاری بزد

یار گفتش کیستی ای معتمد

گفت من، گفتار برو هنگام نیست

بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق

که پزد که وا رهاند از نفاق

چون تویی تو هنوز از تو نرفت

سوختن باید تو را در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر

در فراق یار سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته، پس بازگشت

باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه بر در زد به صد ترس و ادب

تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن

گفت بر در هم تویی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من در آ

که نگنجاید دو من در این سرا

چلیپای نصرانیان سر به سر

به پیمودم، اندر چلیپا نبود

به کعبه کشیدم عنان طلب

در آن مقصد پیر و برنا نبود

بپرسیدم از ابن سیناش حال

به اندازهٔ ابن سینا نبود

نگه کردم اندر دل خویشتن

در آنجا دیدم، دگر جا نبود

هر صورتی که می‌بینی اصل آن در عالم لامکان است، اگر صورت نابود شود چه غم، که اصلش باقی جاوید است. هر صورت زیبا که ببینی و گفتار خردمندانه که بشنوی از فنای آن غم مخور، که بحقیقت فانی نشده. تا رود پرآب است، جویها از آن جاری است، غم از دل برون کن و از این جوی بگذر و مپندار که آب نابود خواهد شد، که سرچشمهٔ آن جاوید است. از آغاز کار به این دنیا آمده‌ای نردبانی جلوتر گذاشته‌اند که بر آن از دنیا بگریزی.

از جمادی مردم و نامی شدم

وز نما مردم به حیوان بر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر

تا برآرم از ملائک پر و سر

بار دیگر از ملک پران شوم

آنچه اندر وهم ناید آن شوم

مرگ دان آنک اتفاق امت است

کآب حیوانی نهان در ظلمت است

اکنون از سعدی سخن می‌گوییم. نام حقیقی وی مشرف الدین بن مصلح الدین عبدالله است. پدرش در دربار سعد بن زنگی، اتابک شیراز، شغلی داشت؛ وقتی پدر سعدی درگذشت، اتابک پسر را به حمایت گرفت و او، به رسم مسلمانان، نام حامی خود ـ سعد ـ را بر نام خویش افزود. تاریخ تولد و وفاتش را به اختلاف ۵۷۹ ـ ۶۸۲ هـ ق (۱۱۸۴ ـ ۱۲۸۳م)، ۵۸۰ ـ ۶۹۰ هـ ق (۱۱۸۴ ـ ۱۲۹۱م)، و ۵۹۰ـ ۶۹۰ هـ ق (۱۱۹۳ ـ ۱۲۹۱م) تعیین کرده‌اند. به هر حال وی نزدیک به یکصد سال عمر کرده است. خود او می‌گوید: «در ایام طفولیت متعبد بودم و سحرخیز و مولع زهد و پرهیز.» پس از آنکه در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد علم آموخت (۶۲۴ هـ ق، ۱۲۲۶م)، جهانگردی عجیب خود را آغاز کرد که سی سال طول کشید و همهٔ دیار خاور نزدیک و میانه، هند، اتیوپی، مصر و شمال افریقا را بدید. در این سفر سختیهای گوناگون کشید و تلخی فقر و محرومیت چشید. خود او گوید که پایش برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشت، دلتنگ به جامع کوفه درآمد و یکی را دید که پای نداشت؛ سپاس نعمت حق بداشت و بر بی کفشی صبر کرد. وقتی در هند بود، مکانیزم بتی را که می‌گفتند معجزه می‌کند کشف کرد و برهمن پرمدعایی را که در آنجا نهان بود و خدای دستگاه بود کشت؛ وی در شعر شاد بعدی خود همین روش سریع را دربارهٔ همهٔ مردمفریبان توصیه کرد:

چو از کار مفسد خبر یافتی

ز پایش برآور چو دریافتی

فریبنده را پای در پی منه

چو رفتی و دیدی امانش مده

که گر زنده‌اش مانی آن بی هنر

نخواهد ترا زندگانی دگر

تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث

که از مرده دیگر نیاید حدیث

در جنگهای صلیبی جنگید و اسیر «کفار» شد و به ده دینار از قید خلاص شد. به سپاس رهاکنندهٔ خویش، دختر او را به زنی گرفت؛ ولی این زن «بدخوی، ستیزه روی نافرمان بود» و عیش او را منغص داشت، در این باب نوشت: «زلف خوبان زنجیرپای عقل است» و او را طلاق داد و دل به زلف دگری داد و به زنجیر دیگر افتاد، و چون همسر دومش بمرد، در سن پنجاه در باغی به شیراز عزلت گزید و پنجاه سال باقیماندهٔ زندگی خویش را در آنجا به سر کرد. با کوله‌باری از تجربهٔ زندگی، شروع به نوشتن کرد. به گفتهٔ تاریخنویسان، کتابهای معتبر خود را به دوران عزلت نوشت. «پندنامهٔ» وی کتاب حکمت و پند است؛ دیوان وی مجموعهٔ اشعار کوتاه است که بیشتر آن به فارسی، برخی به عربی، بعضی پرهیزکارانه، و پاره‌ای مطایبات است. سعدی در کتاب بوستان فلسفهٔ خویش را در شعر پندآموز می‌آورد و گاه نیز برای تنوع قطعاتی حاکی از لذات جسمانی لطیف چاشنی می‌کند.

در همهٔ زندگی لحظاتی شیرینتر از آن نداشتم. آن شب محبوبه را در آغوش گرفتم و دیدگان خواب آلودش را نگریستم. ... به او گفتم: «ای محبوب من، ای سرو ناز، اینک وقت خفتن نیست. بخوان، مرغ غزلخوانم. لبانت را چون غنچه بگشای. ای آشوبگر جان و دلم، خواب دیگر بس است، با لبانت شهد عشق را به من بنوشان.» محبوبه‌ام به من نگریست و به نجوا گفت: «آشوبگر جان و دل منم؟ در حالی که تو خواب مرا می‌آشوبی؟» ... محبوبت در تمام این مدت تکرار کرده است که هیچ گاه ازآن کس دیگری نبوده است ... و تو لبخند می‌زنی، چه می‌دانی که دروغ می‌گوید. ولی چه اهمیت دارد؟ مگر لبان او که به لبان تو پیوسته کمتر گرم است، مگر شانه‌هایش که با دست خود آن را نوازش می‌کنی کمتر نرم است؟ می‌گویند نسیم بهار، چون بوی گل و نغمهٔ هزاردستان و بساط سبزه و آسمان نیلگون، خوش و زیباست. آه، ای بیخبر، اگر محبوب با تو نباشد اینهمه صفایی ندارد.

گلستان (۶۵۶ هـ ق، ۱۲۵۸م) مجموعه‌ای است از حکایات پندآموز که اشعاری دلکش در میانشان آمده است. یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضلتر است؟ گفت ترا خواب نیمروز، تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

هفت درویش در گلیمی بخسبد، و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد.

ای گرفتار پای بند عیال

دگر آسودگی مبند خیال

دانا که از ناملایم خشمگین شود جوی کم آب را ماند.

هر که پیش سخن دیگران افتد که مایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ جهلش شناسند.

گر هنری داری و هفتاد عیب

دوست نبیند به جز آن یک هنر

اسب تازی دو تک رود بشتاب

شتر آهسته می‌رود شب و روز

هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید.

اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد، که هنر در نفس خود دولت است.

جور استاد به ز مهر پدر

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

از سبکی گردو توان دانست که بیمغز است.

سعدی فیلسوف بود، اما شهرت فلسفی خود را در نتیجهٔ روشن نویسی از دست داد. فلسفهٔ او درست‌تر و سالمتر از آن عمر خیام است. دریافت که ایمان مایهٔ تسلیت است، و می‌دانست که چگونه زخم معرفت را به برکت زندگی محبت آمیز التیام بخشد. سعدی همهٔ تراژدیهای کمدی انسانی را از سر گذراند؛ مع ذلک، عمرش دراز شد و به صد سال رسید. وی علاوه بر آنکه فیلسوف بود، شاعر نیز بود: به هر شکل و ترکیب زیبایی حساس بود. از «قد سرو» یک زن گرفته تا ستاره‌ای که دمی آسمان شب را فرا می‌گیرد؛ و می‌توانست حکمت و کلام خشک را به اختصار و با ظرافت و زیبایی بیان کند. به هر مناسبت قیاسی روشنگر یا عبارتی بلیغ و دل انگیز آماده داشت. «تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است؛» «من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم؛» «آن تاجر بخیل گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی، جز به خواب سرآخر، سعدی با همهٔ حکمتش سعدی شاعر ماند و حکمت خویش را با دلی تمام به بندگی خالصانهٔ عشق بخشید.

رها نمی‌کند ایام در کنار منش

که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق

به خود همی کند و در کشم به خویشتنش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف

که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او

بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام

برفت رونق نسرین و باغ و نسترنش

یکی به حکم نظر پای در گلستان نه

که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

شگفت نیست گر از غیرت تو برگلزار

بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

درین روش که تویی، گر به مرده برگذری

عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه، جز سعدی

که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

VI – علوم اسلامی: ۱۰۵۷ – ۱۲۵۸م

۴۴۹ – ۶۵۶ هـ ق

علمای اسلام در قرون وسطی اقوام را به دو طبقه تقسیم می‌کردند: اقوامی که علم داشتند و اقوامی که علم نداشتند. هندوان، ایرانیان، بابلیان، یهودیان، یونانیان، مصریان، و اعراب در طبقۀ اول قرار داشتند. در نظر آنان، اینان برگزیدگان جهان بودند؛ و بهترین اقوام طبقۀ دوم چینیان و ترکان بودند که به حیوان بیشتر از انسان شباهت داشتند. البته این قضاوت بویژه دربارۀ چین خطا بوده است.

به دورانی که از آن سخن می‌گوییم مسلمانان همچنان در زمینۀ علوم تفوق بی‌رقیب داشتند. در رشتۀ ریاضیات در مراکش و آذربایجان پیشرفتهای جالبی رخ داد؛ در اینجا یک بار دیگر شاهد طیف وسیع تمدن اسلام هستیم. حسن مراکشی به سال ۶۲۷ هـق (۱۲۲۹م) جدولهایی فراهم کرد که جیب زاویه را در هر درجه معین می‌کرد، و نیز جدولهایی آماده ساخت که جیب تمام، جیب قوس، و جیب اجزای قوس را نشان می‌داد. یک نسل بعد، خواجه نصیرالدین طوسی نخستین رساله را تألیف کرد که ضمن آن علم مثلثات یک علم مستقل، و نه یکی از فروع علم نجوم، شمرده شده بود؛ این کتاب، که «شکل القطاع» نام داشت، تا دو قرن بعد که رگیومونتانوس کتاب «مثلثات» خود را نوشت در این زمینه بی‌رقیب بود. محتملا حساب مثلثاتی که به نیمۀ دوم قرن سیزدهم در چین به وجود آمد مایۀ عربی داشته است.

معروفترین کتاب آن دوران در علم فیزیک کتاب «میزان الحکمه» بود که در سال ۵۱۶ هـق (۱۱۲۲م) توسط یک غلام یونانی نژاد از مردم آسیای صغیر، به نام خازنی، تألیف شده بود. این کتاب تاریخچه‌ای از علم فیزیک به دست می‌دهد، قوانین اهرم را فرموله می‌کند، جداولی از وزن مخصوص بسیاری از مایعات و جامدات تنظیم می‌نماید، و فرضیۀ جاذبه را، به عنوان یک نیروی عمومی که همه چیز را به سوی مرکز زمین می‌کشاند، مطرح می‌سازد مسلمانان دستگاه چرخ چاهی موسوم به «شادوف» را، که به نزد یونانیان و رومیان معروف بود، تکمیل کردند. صلیبیان این دستگاهها را که از نهر العاصی (اورونتس) آب می‌کشید دیدند و به آلمان بردند. کار کیمیاگران بالا گرفته بود، چنانکه، به گفتۀ عبداللطیف بغدادی، کیمیاگران «سیصد طریقه برای فریب دادن مردم» می‌دانستند. گویند یکی از کیمیاگران پول گزافی از نورالدین گرفته بود که در کار تحقیقات علمی خرج کند، و متواری شده بود.

آنگاه یکی از ظرفا فهرستی از نام ابلهان فراهم آورده و نام نورالدین را بالای آن نوشته و گفته بود که اگر کیمیاگر بازگردد، نام او را به جای نورالدین خواهد نوشت. ظاهراً این شخص ظریف آزاری از سلطان ندیده است.

به سال ۴۷۴ هـق (۱۰۸۱م) ابراهیم [ابن سعید] سهدی، یکی از علمای والنسیا، قدیمترین کرهٔ آسمانی را که در تاریخ از آن نام هست آماده کرد. این کره، که از برنج ساخته شده بود،۲۰۹ میلیمتر قطر داشت و بر سطح آن ۱٬۰۱۵ ستاره ضمن ۴۷ صورت فلکی ثبت شده بود؛ ستارگان به ترتیب قدر نجومی نمودار بودند. خیرالدای اشبیلیه (۱۱۹۰م) هم مناره و هم رصدگاه بود، و جابر ابن افلح رصدهای خود را، که در کتاب «اصلاح المجسطی» انتشار داد (۶۳۸ هـق، ۱۲۴۰م)، در آنجا فراهم کرده بود. در تألیفات ابواسحاق بطروجی قرطبی (آلپتراگیوس)، نظیر همین طغیان بر ضد نجوم بطلمیوسی شده بود؛ وی با نقد ویران کنندهٔ خویش بر فرضیهٔ افلاک و دوایر متحدالمرکز فلکی، که بطلمیوس تشریح مسیرها و حرکتهای ستارگان را در آن جسته بود، راه را برای کوپرنیک هموار کرد.

این عصر، ادریسی و یاقوت حموی، دو دانشمند جغرافیدان را به وجود آورد که شهرتشان در همهٔ قرون وسطی جهانگیر بود. ابوعبدالله محمد ادریسی (۴۹۳ ـ ۵۶۰ هـق، ۱۰۹۹ ـ ۱۱۶۵م) در سبته زاد، در قرطبه علم آموخت، و در پالرمو به تقاضای روژهٔ دوم، پادشاه سیسیل «کتاب الرجاری» را نوشت که ضمن آن زمین را از لحاظ آب و هوا به هفت اقلیم، هر اقلیم را به ده قسمت تقسیم کرده، و هر یک از هفتاد قسمت را با نقشهٔ توضیحی مفصلی ترسیم کرده بود؛ نقشه‌های وی سرآمد نقشه کشی قرون وسطی و در کمال ، صحت، و گستردگی حیطه بی‌نظیر بودند. ادریسی چون غالب علمای اسلام، در کروی بودن زمین تردید نداشت و آن را حقیقتی مسلم می‌دانست. ابوعبدالله یاقوت حموی (۵۷۵ ـ ۶۲۷ هـ ق، ۱۱۷۹ ـ ۱۲۲۹م) در افتخار پرچمداری علم جغرافیا در قرون وسطی با ادریسی شریک بود. یاقوت یونانی زاده‌ای از آسیای صغیر بود که در جنگ اسیر شد و به عنوان برده در بازار به فروش رفت؛ ولی تاجر بغدادیی که او را خریده بود وی را بخوبی تعلیم داد و بعد آزادش کرد. یاقوت سفر بسیار کرد، نخست به عنوان یک تاجر، و بعدها به عنوان جغرافیدانی که مجذوب شهرها و اقوام، پوشاک، و روشهای مختلف زندگیشان شده بود. چقدر خوشدل شد که ده کتابخانهٔ عمومی در مرو یافت که یکی از آنها ۱۲٬۰۰۰ جلد کتاب داشت؛ رئیس کتابخانه به رعایت حال او اجازه داد که در یک نوبت تا دویست کتاب به منزل خود ببرد. کسانی که این مایهٔ حیاتی مردان بزرگ، یعنی کتاب، را دوست دارند حدس می‌زنند که یاقوت وقتی به این گنجینهٔ عظیم معنوی دسترسی پیدا کرد چقدر خوشحال شد. پس از آن به خیوه و بلخ رفت و در آنجا نزدیک بود مغولان ضمن پیشروی ویران کنندهٔ خود اسیرش کنند؛ ولی او بدون لباس فرار کرد، اما نوشته‌های خود را همراه برد و از ایران گذشت و به موصل رسید؛ در عین حال که با نان بخور و نمیر کار پاکنویسی روزگار می‌گذراند، کتاب معروف «معجم البلدان» را به پایان رسانید (۶۲۶ هـ ق، ۱۲۲۸م) . این یک دایرةالمعارف مفصل جغرافیایی است که تقریباً همهٔ معلومات جغرافیایی قرون وسطی را ضمن آن فراهم آورده و چیزی از مسائل نجوم، طبیعیات، باستانشناسی، جغرافیای انسانی، و تاریخ را فروگذار نکرده است؛ به علاوه، از اهمیت و فاصلهٔ شهرها از همدیگر، و زندگی معاریف شهر و اعمالشان سخن آورده است. کمتر کسی مانند این دانشمند بزرگ کرهٔ زمین را دوست می‌داشته است.

علم گیاهشناسی، که بعد از تئوفراستوس به دست فراموشی سپرده شده بود، به وسیلهٔ مسلمانان این عصر زندگی از سر گرفت. ادریسی کتابی دربارهٔ گیاهان نوشته و ۳۶۰ نوع گیاه را وصف کرده بود. توجه او همه منحصر به مسائل طبی نبود، بلکه بیشتر از لحاظ علمی و گیاهشناسی بحث کرده بود. ابوالعباس اشبیلیه‌ای (۶۱۳ هـ ق، ۱۲۱۶م) به خاطر مطالعاتش دربارهٔ گیاهان مختلفی که مابین اقیانوس اطلس و دریای سرخ می رویید، به «نباتی» شهرت یافت.

ابن البیطار (۵۸۶ ـ ۶۴۶ هـ ق، ۱۱۹۰ ـ ۱۲۴۸م)، با تبحری فوق العاده، همهٔ معلومات گیاهشناسی اسلامی را در کتابی مفصل و پر مایه فراهم آورد که تا قرن شانزدهم در این زمینه مرجع و معتبر بود و او را به مقام بزرگترین گیاهشناس و داروساز قرون وسطی رساند. از جملهٔ مهمترین مؤلفات در علم زراعت کتاب «الفلاحه»، اثر ابن عوام اشبیلیه‌ای بود که ضمن آن از انواع خاک و کود سخن آورده، طریقهٔ کشت ۵۸۵ نوع گیاه، ۵۰ نوع درخت میوه، روشهای پیوندزنی، و علایم بیماری گیاهان و راه علاج آن را شرح داده بود. کتاب وی کاملترین تحقیقات همهٔ قرون وسطی در رشتهٔ کشاورزی به شمار بود.

در این دوران نیز ، چون دوران ماقبلش، بزرگترین طبیبان آسیا و افریقا و اروپا از میان مسلمین برخاستند. مهمترین عرصهٔ تخصص این طبیبان بیماریهای چشم بود، شاید از آن رو که این گونه امراض در دیار خاور نزدیک فراوان بود و در آنجا، مثل جاهای دیگر، مردم پولهای گزاف برای علاج ـ و خیلی کم برای پیشگیری ـ خرج می‌کردند. چشم پزشکان آب آوردگی چشم یا آب مروارید را عمل می‌کردند. خلیفه ابن ابوالمحاسن طبیب چنان به مهارت خود اعتماد داشت که آب آوردگی چشم مرد یک چشمی را عمل کرد. ابن البیطار در کتاب الجامع لمفردات الادویهٔ و الاغذیه تاریخ طب گیاهی را نوشت و در آن هزار و چهارصد نوع گیاه و غذا و دارو ذکر کرد که سیصد نوع آن قبلا ناشناخته بودند؛ ترکیبات شیمیایی و قدرت شفابخشی آنها را معین کرد؛ و ملاحظات دقیقی دربارهٔ کیفیت استعمال آنها به قلم آورد. ولی معروفترین طبیب مسلمان این دوران علی الاطلاق ابومروان بن زهر اشبیلیه‌ای (۴۸۴ ـ ۵۵۷ هـ ق، ۱۰۹۱ ـ ۱۱۶۲م) بود که در جهان طب اروپایی به نام اونزوئار معروف است. ابن زهر نسل سوم از شش نسل طبیبان معروف بود، که همه از یک خانواده بودند، و هر یک پرچمدار طب دوران خود به شمار می‌رفت. وی کتاب التیسیر [فی المداواهٔ و التدبیر] را به تقاضای دوست خود ابن رشد، که بزرگترین فیلسوف آن دوران بود و ابن زهر را بزرگترین طبیب جهان پس از جالینوس می‌شمرد، تألیف کرد. هنر وی در توصیف بالینی بود. وی آنالیزهای کلاسیکی از تومورها، التهاب غشای داخلی قلب، سل روده، و فلج حنجره به قلم آورده است. ترجمهٔ عبری و لاتینی کتاب تیسیر در طب اروپایی نفوذ فوق‌العاده‌ای کرد.

اسلام در ایجاد بیمارستانهای خوب و تهیهٔ لوازم آن نیز پیشاهنگ جهان بود. بیمارستانی که نورالدین محمود به سال ۵۵۶ هـ ق (۱۱۶۰م) در دمشق ایجاد کرده بود سه قرن تمام بیماران را بدون دستمزد علاج می‌کرد و داروی رایگان نیز می‌داد. به گفتهٔ تاریخنویسان، اجاق این بیمارستان ۲۶۷ سال پیاپی مشتعل بود و خاموش نشد. ابن جبیر، که به سال ۵۸۰ هـ ق (۱۱۸۴م) به بغداد رفته بود؛ از دیدار بیمارستان بزرگ عضدی شهر، که چون قصرهای سلطنتی بر ساحل دجله سر برافراشته بود و بیماران را غذا و داروی رایگان می‌داد، تعجب کرد. در قاهره نیز سلطان قلاؤون به سال ۶۸۴ هـ ق (۱۲۸۵م) بیمارستان منصوری را پی افکند که علی الاطلاق بزرگترین بیمارستان قرون وسطی بود. در داخل فضای وسیع محصور و چهارگوشی چهار بنا سر برآورده بود، و در میان آنها محوطه‌ای قرار داشت که با ایوانها احاطه شده بود و حوضها و جویها آب و هوای آن را خنک می‌کردند. برای بیماریهای مختلف و بیماران در حال نقاهت بخشهای جداگانه داشت، همچنین دارای چند آزمایشگاه، یک داروخانهٔ عمومی، کلینیکهایی برای بیماران سرپایی، چند آشپزخانه و حمام، یک کتابخانه، یک نمازخانه، و یک سالن سخنرانی داشت؛ بویژه، مناظر دل انگیزی برای قسمت بیماران روانی به بیمارستان پیوسته بود. بیماران از زن و مرد، غنی و فقیر، آزاد و برده در آنجا بی دستمزد علاج می‌شدند. به بیماران بهبود یافته هنگام خروج از بیمارستان مبلغی می‌دادند تا برای تحصیل قوت خود بلافاصله محتاج کار نباشند. بیمارانی که به بیخوابی مبتلا می‌شدند به موسیقی ملایم و قصه‌گویان حرفه‌ای

گوش می‌دادند، و احیاناً کتابهای تاریخی برای مطالعه دریافت می‌داشتند. در همهٔ شهرهای بزرگ اسلامی برای مراقبت دیوانگان تیمارستانهایی موجود بود.

VII – غزالی و تجدید حیات دینی

در آن اثنا که علوم در راه تکامل پیش می‌رفت، دین کوشش داشت علاقهٔ طبقهٔ تعلیم دیده را حفظ کند. کشاکش علم و دین بسیاری از مردم را در عقاید دینی به تردید افکند و بلکه بعضیها را به کفر و الحاد کشانید. غزالی متفکران اسلامی را سه دسته کرده است که همه به نظر او کافر بوده‌اند: الاهیون، دهریون یا طبیعیون، و مادیون. الاهیون به خدا و بقای روح ایمان داشتند، ولی خلق و بعث اجساد را منکر بودند و می‌گفتند بهشت و جهنم حالات روحانی است؛ دهریون به الوهیتی معتقد بودند، اما بقای روح را انکار می‌کردند؛ به اعتقاد آنها جهان دستگاهی است که خود به خود به کار است؛ و مادیون اصلا منکر وجود خدا بودند. دهریه، که فرقه‌ای نیمه متشکل بودند، صراحتاً به لاادری بودن خویش معترف بودند؛ اتباع آن اعدام شدند. از جمله پیروان این مذهب اصفهان بن قره بود که در یکی از ایام رمضان به یک نفر روزه دار پارسا گفته بود: «بی‌جهت خود را رنج می‌دهی؛ انسان هم مثل دانه می‌روید و نما می‌کند و پس از درو ابدالدهر فانی می‌شود ... . بخور و بیاشام.» عکس‌العمل این نهضت شکاک ظهور ابوحامد غزالی بزرگترین علمای دین اسلام بود که فلسفه و دین را با هم جمع کرده بود و در میان مسلمانان همانند آوگوستینوس و کانت در میان اروپاییان بود. ابوحامد غزالی به سال ۴۵۰ هـ ق(۱۰۵۸م) در طوس بزاد، کودک بود که پدرش درگذشت و یک دوست صوفی سرپرستی او را به عهده گرفت. در جوانی فقه، الاهیات، و فلسفه آموخت؛ چون به سی و سه سالگی رسید، استاد فقه مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد شد، و چندی نگذشت که فصاحت بیان، تبحر، و قدرت استدلالش مایهٔ شگفت مسلمانان شد. پس از سه سال که در این مقام بود و شهرتش به همه جا رسید، مرضی مرموز گرفت: از کار باز ماند، اشتهای خوردن و آشامیدن و هاضمه‌اش مختل شد، و گهگاه لکنت زبان، سخن گفتن او را بدنما می‌کرد؛ آنگاه قوای عقلی او رو به انحطاط نهاد. یک طبیب حاذق اساس ناراحتی او را بیماری روحی تشخیص داد. در واقع، غزالی، همان گونه که بعدها در گزارش زندگی خود اعتراف کرده، به توانایی عقل در فهم اسرار دین اسلام شک کرده بود و ریای دروس دینی خویش را تحمل ناپذیر یافته بود. به هر حال، به سال ۴۸۷ هـ ق (۱۰۹۴م) از بغداد برفت؛ بظاهر قصد حج داشت، ولی در حقیقت می‌خواست از مردمان کناره گیرد، به تنهایی و خاموشی و آرامشی سر کند، و به تفکر و تأمل سرگرم باشد. چون از علم کمکی برای تجدید ایمان متزلزل خود ندید، از جهان خارج برید و به درون بینی پرداخت؛ معتقد بود که در آنجا آن حقیقت جاوید را که اساس استوار ایمان به عالم روح است از راه نزدیکتری پیدا خواهد کرد. از عالم محسوسات ـ که اساس نهضت ماده گرایی است ـ بسختی انتقاد می‌کرد. به حواس ظاهر اعتماد نداشت، می‌گفت که حواس ظاهر ستارگان را کوچک می‌نمایاند در صورتی که بدون تردید خیلی از زمین بزرگترند، و گرنه از آن فاصلهٔ دور دیدار آنها میسر نبود. از این مثال و صدها مثال دیگر نتیجه می‌گرفت که حواس به تنهایی وسیلهٔ قابل اعتماد وصول به حقیقت نیستند. به نظر او عقل از حواس بالاتر است و چیزهایی را که به وسیلهٔ حواس مختلف می‌گیرد با هم تطبیق و تصحیح می‌کند؛ ولی آخر عقل هم بر حواس تکیه دارد. شاید انسان معرفتی مطمئنتر از عقل دارد که او را به حقیقت تواند رسانید. غزالی احساس کرد که این قسم معرفت را در درون بینی صوفیانه یافته است: صوفی بهتر از فیلسوف بر حقیقت مکنون نزدیک می‌شود؛ بهترین اقسام معرفت تأمل دربارهٔ اعجوبهٔ ذهن است تا خدا از درون شخص متفکر بر او ظاهر، و خود نفس در رؤیت یگانه محو شود.

با این طرز فکر، غزالی مهمترین کتاب خود یعنی تهافت الفلاسفه را نوشت که ضمن آن از همهٔ فنون عقل بر ضد عقل کمک گرفت. این صوفی مسلمان جدل فلسفی را با دقتی همانند کانت به کار گرفت تا ثابت کند که عقل انسان را به تردید می‌کشاند و سبب افلاس معنوی و انحطاط اخلاقی و سقوط اجتماعی او می‌شود. غزالی هفت قرن پیش از هیوم عقل را تا حدود قانون علیت، و قانون علیت را به صرف توالی اشیا تنزل داد، و گفت همهٔ چیزی که ما درک می‌کنیم این است که «ب» همیشه پیرو «الف» است، ولی نمی‌دانیم که آیا «الف» علت «ب» نیز هست یا نه؟ می‌گفت فلسفه، منطق، و علم نمی‌توانند وجود خدا یا بقای روح را ثابت کنند؛ تنها الهام مستقیم یا علم حضوری می‌تواند این دو عقیده را، که بدون آن هیچ نظم اخلاقی ـ و بنابراین هیچ تمدنی ـ باقی نتواند ماند، اثبات کند.

عاقبت غزالی از راه تصوف به همهٔ عقاید اصیل دین بازگشت. همهٔ امید و بیمهایی که در جوانی داشته بود تجدید شد، و اذعان داشت که وعید و حضور خدایی قاهر را بالای سر خویش احساس می‌کند. از نو مردم را از عذاب جهنم بیم دادن گرفت، و گفت که این موعظه‌ها برای اصلاح اخلاق عامه لازم است. باز به قرآن و حدیث معتقد شد. در کتاب احیاء علوم‌الدین بازگشت به عقاید سابق را شرح داد و با همهٔ فصاحت و حرارت دوران کمالش به دفاع از آن برخاست. شکاکان و فیلسوفان در اسلام هرگز دشمنی سخت تر از او نداشته بودند. به سال ۵۰۵ هـ ق (۱۱۱۱م) که غزالی درگذشت، موج الحاد برگشته، و دل مؤمنان دیندار آرام گرفته بود. وقتی کتابهای وی به زبانهای بیگانه ترجمه شد، رجال دین مسیح نیز از مندرجات آن، که دفاع از دین و تشریح قواعد صلاح و تقوا بود ـ و از پس دوران آوگوستینوس نظیر نداشت ـ خرسند شدند. از دوران غزالی به بعد، با آنکه ابن رشد در اقصای جهان اسلام ظهور کرده بود، فلسفه از رونق افتاد، مجادلات علمی به مستی گرایید، و حدیث و قرآن به جای همهٔ علوم دیگر مورد توجه عقول اسلامی قرار گرفت.

توجه غزالی به مذهب تصوف برای صوفیان پیروزی بزرگی به شمار می‌رفت و پس از وی اهل سنت به تصوف رو کردند، تا آنجا که برای مدتی عقاید صوفیان بر الاهیات چیره شد. البته علمای دین و شریعت بر شریعت و دین رسمی حاکم بودند، اما عرصهٔ تفکر دینی جولانگاه مشایخ طریقت و اولیا شده بود. از عجایب اتفاق آنکه پیدایش فرانسیسیان در مسیحیت، همزمان با شکل گیری یک نوع زهد و تقدس تازه در جهان اسلام قرن ششم بود. زاهدان صوفی از زندگی خانوادگی کناره کردند، زندگی اخوت دینی را زیر سرپرستی شیخ پیش گرفتند، و خویش را «فقیر» یا درویش نام دادند. اینان از راههای مختلف می‌کوشیدند تا روح خویش را تعالی داده در روح خدا فانی کنند تا به انجام کارهای عجیب توانا شوند ـ بعضی به وسیلهٔ نماز و تفکر، برخی به وسیلهٔ زهد و از خودگذشتگی و ریاضت، و گروهی دیگر به وسیلهٔ وجدی که حاصل ذکر بود در این راه گام می‌زدند.

این نظریات در یکصدو پنجاه کتاب از تألیفات محیی الدین بن عربی (۵۶۱ ـ ۶۳۸ هـ ق، ۱۱۶۵ ـ ۱۲۴۰م) که یک مسلمان اسپانیایی الاصل مقیم دمشق بود شکل گرفت. وی می گفت دنیا هرگز خلق نشده، زیرا مظهر برونی وجودی است که در حقیقت درونی همان خداست. تاریخ چیزی جز ظهور خود آگاه شدن خدا نیست، و این خود آگاهی بالاخره در وجود انسان تحقق می‌یابد. جهنم اقامتگاه موقت است؛ و همهٔ مردم آخر کار نجات خواهند یافت. عشق اگر به مظاهر فانی و جسمی تعلق گیرد، به خطا رفته است؛ خداست که در صورت محبوب تجلی می‌کند، و عاشق صادق در هر صورت زیبا مظهر جمال کلی را می‌بیند و بدان دل می‌بازد. شاید محیی الدین گفتهٔ برخی از مسیحیان دورهٔ قدیس هیرونوموس را به یاد می‌آورد و به مردم می‌گفت: «هر که عاشق شود و عفیف بماند تا بمیرد، شهید

مرده» و به اعلا مراتب اخلاص رسیده است. بسیاری از درویشان متأهل آشکارا می‌گفتند که با همسران خود همین گونه زندگی می‌کنند.

بعضی از فرقه‌های اسلامی از طریق عطایای فراوانی که مردم می‌دادند ثروتمند می‌شدند و به بهره‌وری از خوشیهای زندگی رضا می‌دادند. یکی از مشایخ شام در حدود سال ۶۴۸ هـ ق (۱۲۵۰م) به شکایت گفته بود: «صوفیان پیش از این جمعیتی بودند به صورت پریشان و به معنی جمع؛ اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به معنی پریشان.» مردم به اینان که دین و دنیا را با هم می‌خواستند لبخند می‌زدند و به آنها اعتنا نمی‌کردند. ولی برای پارسایان مخلص راستگو احترام قایل بودند، نیروها و اعمال خارق‌العاده به آنها نسبت می‌دادند، تولدشان را جشن می‌گرفتند، به شفاعتشان امید داشتند، و به زیارت قبورشان می‌رفتند.

وقتی اهل سنت پیروز شدند، روح تساهل دینی سستی گرفت. از زمان هارون‌الرشید به بعد مقررات سختی که به عمر بن خطاب نسبت می‌دهند بتدریج زنده شد. بنابراین مقررات، که همیشه هم در عمل رعایت نمی‌شدند، غیر مسلمانان مکلف شدند جامهٔ خود را به خطوط زرد مشخص کنند و اسب سواری برای آنها ممنوع شد، فقط حق داشتند بر خر و استر بنشینند؛ حق نداشتند کلیساها یا کنیسه‌های تازه بسازند، فقط می‌توانستند معابد سابق را تعمیر کنند؛ اجازه نداشتند بیرون کلیساها صلیب بردارند، همچنین ناقوس زدن ممنوع بود. فرزندان غیر مسلمانان در مدرسه‌های مسلمانان راه نداشتند، ولی می‌توانستند مدارس مخصوصی برای خود داشته باشند: نص مکتوب مقررات اسلامی هنوز هم چنین است، اما همیشه اجرا نمی‌شود. با این وجود، تنها در بغداد در قرن دهم میلادی ۴۵٬۰۰۰ مسیحی بود؛ جنازهٔ مسیحیان بدون تعرض و مزاحمت در خیابانها حمل می‌شد؛ و مسلمانان پیوسته از اشتغال یهودیان و مسیحیان در مناصب دولتی شکایت داشتند. حتی در گرماگرم جنگهای صلیبی صلاح‌الدین می‌توانست با تبعهٔ مسیحی خود با بزرگواری و مهربانی رفتار کند.

VIII - **ابن رشد**

فلسفه تا مدتی در اسپانیای اسلامی دوام آورد، زیرا با خردمندی و احتیاط افکاری نشر می‌داد که با دین هماهنگی داشت و در انتقاد ملایم بود. اندیشه، در دربار امیرانی که مباحث فلسفی را در مجالس خصوصی خوش داشتند اما آن را برای عامه مضر می‌دانستند، آزادی ناپایداری یافت. امیر ساراگوسا، که از مرابطون بود، ابوبکر بن باجه را، که به حدود سال ۵۰۰ هـق (۱۱۰۶م) در همان شهر زاده بود، به عنوان وزیر و دوست خود برگزید. ابن باجه یا، چنانکه بعدها در اروپا معروف شد، آونپا که هنوز جوان بود در علوم طبیعی، طب، فلسفه، موسیقی، و شعر منزلتی فوق‌العاده یافت. به گفتهٔ ابن خلدون، امیر چنان از اشعار دانشور جوان در شگفت شد که قسم خورد هر وقت به حضور آید روی طلا عبور کند؛ ابن باجه که بیم داشت این سوگند علاقهٔ به دیدار او را کم کند، دو سکهٔ طلا در کفشهای خود نهاد. وقتی ساراگوسا به چنگ مسیحیان افتاد، وزیر دانشمند شاعر از آنجا به فاس گریخت، جایی که در میان مسلمانانی که کافرش می‌پنداشتند با فقر دست به گریبان شد، و در سی سالگی، بنا به روایاتی از زهر، بمرد. رسالهٔ موسیقی وی که از میان رفته بهترین مؤلفات این رشتهٔ دقیق در آثار اسلامی مغرب به شمار بود. معروفتر از همهٔ مؤلفات وی کتاب تدبیر المتوحد بود که ضمن آن دربارهٔ یکی از مسائل اساسی فلسفهٔ عرب تجدید گفتگو کرده است. به نظر ابن باجه، عقل انسانی مرکب از دو جزء است: یکی «عقل مادی» که به تن پیوسته است و با مرگ تن خواهد مرد، و دیگر «عقل فعال» یا عقل جهانی غیر شخصی که در همهٔ مردم هست و تنها همان است که با مرگ کسان نمی‌میرد. تفکر

عالیترین وظایف انسان است و تنها به وسیلهٔ آن است که انسان به معرفت «عقل فعال»، که همان خداست، تواند رسید وبا آن یکی تواند شد، نه با جذبهٔ صوفیانه. تفکر شیوه‌ای خطرناک است مگر آنکه با سکوت انجام گیرد. مرد عاقل در گوشه‌ای آرام، دور از طبیبان و قانونشناسان و همهٔ مردم به سر می‌برد؛ ممکن است تعدادی از فیلسوفان انجمنی فراهم آورند که با هم با ملایمت و تساهل دور از غوغا و جنون مردم در طلب معرفت بکوشند.

ابوبکر بن طفیل، که نزد اروپاییان به آبوباکر معروف است (۵۰۱ ـ ۵۸۱ هـق، ۱۱۰۷؟ ـ ۱۱۸۵م)، اندیشه‌های ابن باجه را ادامه داد و تقریباً هدفهای عالی او را به تحقق رساند. وی نیز عالم، شاعر، طبیب، و فیلسوف بود. در مراکش، پایتخت موحدون، وزیر و طبیب خلیفه ابویعقوب یوسف شد. بیشتر ساعات بیداری خود را در کتابخانهٔ سلطنتی به سر می‌برد و مابین مطالعه و مملکتداری آن قدر فرصت داشت که، ضمن کتابهای فنی و پر مغز دیگر، بزرگترین قصهٔ فلسفی قرون وسطی را به قلم آورد. ابن طفیل عنوان قصهٔ خویش را از ابن سینا گرفته بود و شاید قصهٔ او، که به سال ۱۷۰۸ میلادی به وسیلهٔ اوکلی به انگلیسی ترجمه شده بود، داستان روبنسون کروزوئه را به دفو الهام کرده باشد.

خلاصهٔ قصه این است که حی بن یقظان، که قصه به نام اوست، به هنگام طفولیت در جزیزهٔ بی‌سکنه‌ای رها می‌شود. بزی او را شیر می‌دهد، او جوانی هوشیار و زرنگ می‌شود، و کفش و لباس خود را شخصاً از پوست حیوانات فراهم می‌کند؛ به نظاره در ستارگان می‌پردازد، حیوانات زنده و مرده را تشریح می‌کند و «در این رشتهٔ معرفت به پایهٔ فاضلترین طبیعیدانان می‌رسد.» آنگاه از علوم طبیعی به فلسفه و الاهیات توجه می‌کند، وجود خالق توانا را برای خود مدلل می‌سازد؛ سپس مانند زاهدان زندگی می‌کند، گوشت نمی‌خورد، و با «عقل فعال» پیوندی معنوی پیدا می‌کند. حی در ۴۹ سالگی آمادهٔ تعلیم مردم دیگر می‌شود. خوشبختانه یک نفر صوفی به نام آسال در طلب عزلت به جزیره قدم می‌نهد و با حی برخورد می‌کند. این اولین بار است که حی از وجود آدمیزاد آگاه می‌شود. آسال به او تکلم می‌آموزد و از اینکه می‌بیند حی بدون کمک دیگری به معرفتی از خدا واصل شده خوشحال می‌شود و به او می‌گوید از جایی آمده که عقاید دینی مردم به خشونت آلوده است، و از اینکه اندک اخلاق خوب را هم در نتیجهٔ وعدهٔ بهشت و بیم جهنم به دست آورده‌اند افسوس می‌خورد. حی مصمم می‌شود از جزیرهٔ خود درآید و این مردم جاهل را به دینی کاملتر و فیلسوفانه‌تر رهبری کند. وقتی به آنها می‌رسد در بازار عمومی دعوت دین خود را که وحدت خدا و کاینات است آغاز می‌کند؛ ولی مردم از او کناره می‌گیرند، یا سخنانش را نمی‌فهمند. و او متوجه می‌شود که اگر دین با اسطوره ، معجزه، رسوم، و عقاب و ثواب خدایی آمیخته نباشد، مردم نظم اجتماعی را نخواهند آموخت. آنگاه از کار خود پشیمان می شود، به جزیره باز می‌گردد، با آسال در مصاحبت حیوانات بی‌آزار و عقل فعال به سر می‌برد، و آن دو همچنان تا دم مرگ خدا را عبادت می‌کنند.

در حدود سال ۵۴۸ هـ ق (۱۱۵۳م)، ابن طفیل یک جوان قاضی و طبیب را به ابویعقوب یوسف معرفی کرد که به نزد مسلمانان به نام ابوالولید محمد بن رشد (۵۲۰ ـ ۵۹۵ هـ ق، ۱۱۲۶ ـ ۱۱۹۸م) معروف است، و در اروپای قرون وسطی آوروئس نامیده می‌شد، و از لحاظ نفوذ در عقول بزرگترین فیلسوف اسلام بود. ابن طفیل با این رفتار نشان داد که از رقابت و حسد، به وضعی که در نوع بشر کمتر نظیر دارد، مبراست. جد و پدر ابن رشد نیز به نوبهٔ خود قاضی القضات قرطبه بودند و لوازم تعلیم او را، تا آنجا که در قرطبه امکان داشت، فراهم کرده بودند. یکی از شاگردان ابن رشد دربارهٔ نخستین ملاقات وی با امیر از زبان خود او مطالبی نقل کرده است.

وقتی من به نزد امیرمؤمنان معرفی شدم، جز ابن طفیل کس آنجا نبود. ابن طفیل در ستایش من مبالغه کردن گرفت. ... امیر با این سؤال سخن آغاز کرد: «رأی فیلسوفان دربارۀ افلاک چیست؟ آیا قدیم هستند یا حادث؟» من متحیر و مضطرب شدم و در جستجوی بهانه‌ای بودم که جواب ندهم ... اما امیر اضطراب مرا که دید، به ابن طفیل نگریست و با او در این باب سخن گفتن گرفت و نظریات افلاطون و ارسطو و فیلسوفان دیگر، و اعتراضات عالمان مسلمان به آنان را، چنان از حافظه تقریر کرد که حتی از فیلسوفان حرفه‌ای نیز نظیر آن ساخته نبود. امیر مرا آرام ساخت و دانش مرا بیازمود. همین که از نزد او برون شدم، مبلغی پول و اسبی و خلعت گرانبهایی برای من فرستاد.
ابن رشد به سال ۵۶۵ هـق (۱۱۶۹م) در اشبیلیه و به سال ۵۶۸ هـق (۱۱۷۲م) در قرطبه قاضی‌القضات شد. ده سال بعد، ابویعقوب یوسف او را به مراکش طلبید و طبیب خاص خود کرد، و در این مقام بود تا خلافت به یعقوب منصور رسید (۵۸۰ هـق، ۱۱۸۴م). به سال ۵۹۱ هـق (۱۱۹۴م) ابن رشد را به نقطه‌ای نزدیک قرطبه تبعید کردند تا نارضایتی مردم از افکار فلسفی وی تسکین یابد، آنگاه بخشیده شد و به سال ۵۹۵ هـق (۱۱۹۸م) به مراکش بازگشت. اما سال بعد درگذشت، و هنوز قبرش آنجا به پاست.

شهرت عظیم ابن رشد در فلسفه کارهای طبی او را تقریباً از یاد برده است، اما در حقیقت او از طبیبان بزرگ دوران خود به شمار می‌رفت، و نخستین کس بود که کار شبکیۀ چشم را شرح داد، و گفت که هر که یک بار آبله گیرد، در قبال این مرض مصون می‌شود. دایرةالمعارف طبی او به نام کتاب الکلیات فی الطب، که به لاتینی ترجمه شد، به طور وسیعی در دانشگاههای مسیحی تدریس می‌شد. در همین اوان، امیر ابویعقوب یوسف اظهار علاقه کرد که کسی شرح روشنی از نظریات ارسطو برای او بنویسد و، به اشارۀ ابن طفیل، این کار را به عهدۀ ابن رشد گذاشت. فیلسوف این پیشنهاد را بگرمی پذیرفت، زیرا به نظر وی همۀ فلسفه در نظریات ارسطو فراهم آمده بود، و کافی است آن را شرح و تفسیر کرد تا با هر دورانی مناسب شود. ابن رشد در صدد برآمد که برای هر کتاب معتبر ارسطو، اول خلاصه‌ای فراهم کند، سپس شرح مختصری بر آن بنویسد، و بعد شرح مفصلی برای طالبان فلسفه که در این رشته پیش رفته‌اند فراهم کند ـ این سبک شرح، که از ساده شروع می‌شود و کم‌کم پیچیده می‌شود، در دانشگاههای اسلامی معمول بود. بدبختانه او یونانی نمی‌دانست و ناچار بود ترجمۀ عربی کتابهای ارسطو را که از ترجمۀ سریانی گرفته شده بود اساس کار قرار دهد؛ ولی حوصله، ذهن روشن، و قدرتی که در تجزیۀ دقیق مطالب داشت او را در همۀ اروپا به «شارح اعظم» معروف ساخت و در صف فیلسوفان اسلام مقامی معتبر یافت، و تالی ابن سینای بزرگ شد.

ابن رشد به جز این شرحها شخصاً نیز کتابهایی در منطق، طبیعیات، علم النفس، مابعدالطبیعه، الاهیات، حقوق، نجوم، و نحو تألیف کرد و جوابی بر تهافت الفلاسفۀ غزالی نوشت که آن را تهافت التهافت نامید او نیز چون فرانسیس بیکن می‌گفت اندکی فلسفه ممکن است انسان را بیدین کند، اما مطالعۀ بی مانع فلسفه منجر به درک بهتری از رابطۀ دین و فلسفه می‌شود. زیرا فیلسوف اگرچه نمی‌تواند جزمیات «قرآن، کتاب مقدس، و دیگر کتب آسمانی» را در معانی ظاهریشان بپذیرد، اما در می‌یابد که این تعلیمات مورد نیاز است تا در مردمی که در نتیجۀ مشکلات زندگی فقط به طور گهگاهی و سطحی و مخاطره آمیز به مسئلۀ ازل و ابد می‌اندیشند، تقوا و اخلاقی نیک را تکوین بخشد. به همین جهت، فیلسوف کمال یافته به خلاف دین سخنی نمی‌گوید. در عوض، فیلسوف را باید آزاد گذارد که در جستجوی حقیقت بکوشد؛ اما باید مباحثات خود را به متعلمان محصور کند و افکار خود را میان عامه تبلیغ نکند. به نظر وی اگر اصول اعتقادی دین را به طور نمادین تأویل کنند، ممکن است با نتایج علم و فلسفه هماهنگ شود؛ تأویل متون مقدس بر اساس نماد و تمثیل طی قرنها، حتی میان رجال دین رسمی، متبع بوده است. ابن رشد اصول اعتقادیی را که نقادان مسیحی بدو نسبت می‌دهند صریحاً تعلیم نداده، و نگفته است که قضیه‌ای می‌تواند در فلسفه

(میان تعلیم یافتگان) درست باشد، ولی در قلمرو دین (و اخلاقیات) نادرست (مضر) باشد؛ اما تعلیمات وی این معنی را متضمن است، به همین جهت نظریات ابن رشد را نه در رساله‌های مختصری که برای عموم طالبان فلسفه تألیف کرده، بلکه در شرحهای پرمایه‌تر و مشکلتری که بر ارسطو نوشته است می‌باید جست.

ابن رشد فلسفه را چنین تعریف می‌کند: بحث در حقیقت اشیا، به منظور اصلاح حال انسان. به گفتهٔ او عالم قدیم است؛ حرکات ستارگان آغاز و انجام ندارد؛ و خلقت افسانه‌ای بیش نیست.

طرفداران خلقت ادعا دارند که خدا کاینات [تازه] را بدون حاجت به مادهٔ موجود خلق می‌کند. ... همین پندار سه دین متبع را به آنجا کشانیده که گویند چیز از ناچیز خلق می‌شود. ... حرکت قدیم و دایم است؛ و هر حرکتی از حرکت پیش پدید می‌آید. بدون حرکت زمان نخواهد بود. نمی‌توانیم حرکتی را در ذهن تصور کنیم که آغاز و انجامی داشته باشد.

مع ذلک، می‌گوید که خدا خالق جهان است، یعنی جهان در هر لحظه به برکت نیروی نگهدارنده یا قوهٔ مبقیهٔ الاهی وجود دارد و در هر لحظه به نیروی فعال خداوند خلقت نو می‌گیرد. بنابراین، خداوند نظم، قوت، و عقل کاینات است. نظام و عقل محرک افلاک و ستارگان از این نظام عالی و عقل کلی است. عقل فعال، که در تن و ذهن انسان نفوذ می‌کند، از عقل فلک آخرین (فلک قمر) به ظهور می‌رسد. عقل انسانی دو جزء دارد. عقل منفعل یا مادی که استعداد و قدرت تفکر و معرفت عقلانی است، این عقل جزو جسم اوست و با فنای جسم فنا می‌شود (جهاز عصبی؟)؛ و دیگر عقل فعال است که از خداست و هم اوست که عقل منفعل را به تفکر وا می‌دارد. عقل فعال در افراد تفاوت ندارد، بلکه در همه یکسان است و فقط اوست که باقی و لایزال است. ابن رشد عمل عقل فعال را در انسان یا عقل منفعل به تأثیر خورشید تشبیه می‌کند که نور آن بسیاری از اجسام را روشن می‌کند و در همه جا و همیشه همان است که بود. عقل منفعل می‌کوشد که با عقل فعال متحد شود، چنانکه آتش به همهٔ اجسام قابل احتراق نفوذ می‌کند. عقل انسانی به وسیلهٔ اتحاد با عقل فعال مانند خدا می‌شود زیرا بالقوه به وسیلهٔ اندیشه‌اش بر همهٔ کاینات احاطه پیدا می‌کند. در حقیقت جهان و هرچه در آن هست، جز از طریق عقلی که آن را ادراک می‌کند، برای ما وجود معنی ندراد. فقط ادراک حقیقت از طریق خرد است که عقل را به اتحاد با خدا، که متصوفان پندارند به وسیلهٔ زهد و سماع بدان توانند رسید، نایل می‌کند. ابن رشد از افکار صوفیانه بدور است. به عقیدهٔ او بهشت همان حکمت آرام و دوست داشتنیی است که خردمندان از آن بهره‌ور می‌شوند.

ارسطو نیز به همین نتیجه رسیده است؛ لازم به گفتن نیست که نظریهٔ عقل فعال و عقل منفعل یا قابل از کتاب نفس ارسطو ، بر طبق تفسیر اسکندر افرودیسی و تمیستیوس اسکندرانی، گرفته شده، و همین نظریه است که به صورت فرضیهٔ فیض یا نظریهٔ صدور نو افلاطونیان در آمده و به وسیلهٔ فارابی، ابن سینا، و ابن باجه به ما رسیده است. این فلسفهٔ عربی همان فلسفهٔ ارسطو بوده که در قالب نوافلاطونی ریخته شده است، ولی در همان اثنا که افکار ارسطو به وسیلهٔ غالب فیلسوفان مسیحی و مسلمان تعدیل شد تا با مقتضیات الاهیات تطبیق کند، عقاید اسلامی به وسیلهٔ ابن رشد جمع و جور شد تا با نظریات ارسطو هماهنگ شود. به همین جهت، نفوذ ابن رشد در قلمرو مسیحیت بیشتر از دیار اسلام بود. مسلمانان معاصر آزارش کردند، متأخران او را از یاد بردند، و متن عربی غالب تألیفات او از میان رفت؛ ولی یهودیان قسمت اعظم آن را در ترجمه‌های عبری محفوظ داشته‌اند. ابن میمون نیز، چون ابن رشد، می‌خواست دین و فلسفه را توافق دهد. در جهان مسیحی ترجمهٔ شرحهای ابن رشد از عبری به

لاتینی مهمترین مایۀ بدعتهای سیژر دو برابان و خردگرایی مکتب پادوا شد و به صورت خطری مسیحیت را تهدید کرد. توماس آکویناس می‌خواست موجی را که مؤلفات ابن رشد پدید آورده بود برگرداند، و کتاب مدخل الاهیات را به همین منظور تألیف کرد؛ ولی در بسیاری قضایا پیرو او شد؛ از جمله در روش شرح، در چند تفسیر بر ارسطو، در انتخاب ماده به عنوان «اصل افتراق» اشیا، در تأویل نمادین انسانشکلی‌گری متون کتاب مقدس، در پذیرفتن امکان قدیم بودن عالم، در رد تصوف به عنوان رکن اساسی الاهیات، و در تصدیق این مسئله که بعضی قضایای دینی مافوق عقلند و می‌توان به وسیلۀ ایمان آن را قبول کرد. راجر بیکن ابن رشد را تالی ارسطو و ابن سینا می‌شمارد و، با مبالغه‌ای که معمول اوست، گوید: «در عصر ما [حد ۶۶۹ هـ ق، ۱۲۷۰م] فلسفۀ ابن رشد مورد قبول همۀ خردمندان است.» به سال ۵۴۵ هـ ق (۱۱۵۰م) مستنجد، خلیفۀ عباسی، فرمان داد همۀ کتابهای ابن سینا و رسائل اخوان الصفا را در بغداد بسوزانند. به سال ۵۹۱ هـ ق(۱۱۹۴م) ابویوسف یعقوب منصور، که آن موقع در اشبیلیه بود، فرمان داد که همۀ تألیفات ابن رشد را، جز تعداد کمی که در علوم طبیعی بود، بسوزانند، و تعلیم فلسفه را بر مردم خود حرام، و تشویقشان کرد که هر جا کتاب فلسفه یافتند در آتش بیفنکنند. مردم فرمان خلیفۀ اشبیلیه را مشتاقانه اجرا کردند، چرا که از تعرض فلاسفه به حدود ایمان، که برای اکثر آنان عزیزترین مایۀ تسلی رنج و ملال زندگی بود، سخت آزرده بودند. در همین اوقات ابن حبیب به جرم مطالعۀ فلسفه به مرگ محکوم شد. اسلام پس از سال ۵۹۷ هـ ق (۱۲۰۰م) از تفکر نظری چشم پوشید. وقتی نیروی سیاسی در جهان اسلام سستی می‌گرفت، رفته رفته از رجال دین و فقهای سنی پشتیبانی می‌جست. آنان نیز، در مقابل جلوگیری از تفکر مستقل و آزاد، به یاری خلافت برمی‌خاستند؛ مع ذلک، این یاوریها برای نجات دولت رو به اضمحلال کافی نبود. در اسپانیا مسیحیان شهر به شهر پیش آمدند تا برای مسلمانان به جز غرناطه نماند؛ در شرق صلیبیان بیت‌المقدس را گرفتند و به سال ۶۵۶ هـ ق (۱۲۵۸م) مغولان بغداد را تصرف و ویران کردند.

IX – حملۀ مغول: ۱۲۱۹ – ۱۲۵۸م

۶۱۶ – ۶۵۶ هـ ق

در اینجا بار دیگر تاریخ این حقیقت را مدلل کرد که آسایش حاصل از تمدن موجب غلبۀ اقوام وحشی بر مردم متمدن می‌شود. سلجوقیان قلمرو شرقی اسلام را نیرویی تازه داده بودند، اما آنها نیز به سستی و تن پروری خو کرده، و اجازه داده بودند دولت ملکشاه به کشورهایی مستقل تقسیم شود که از نظر فرهنگی درخشان، اما از لحاظ نظامی ضعیف بودند، تعصب دینی و نژادی مردم را به دسته‌های مخالف و متخاصم تقسیم کرده بود و نگذاشت برای مقاومت در برابر صلیبیان متحد شوند.

در همین اوقات، در دشتها و صحراهای شمال باختری آسیا، مغولان بر اثر تحمل سختی‌ها و کثرت توالد پیوسته نیرو می‌گرفتند. آنها در خیمه‌ها یا در هوای آزاد به سر می‌بردند، به دنبال گله‌های خود به مراتع تازه حرکت می‌کردند، لباسشان را از پوست گاو تهیه می‌کردند، و با هیجان و علاقه رسوم جنگ می‌آموختند. این هونهای جدید، چون خویشان هشت قرن پیش خود، در به کار بردن خنجر و شمشیر و در تیراندازی از پشت اسبان بادپا مهارت داشتند. اگر گفتۀ جووانی د پیانوکارپینی، مبلغ مسیحی، را دربارۀ آنها بپذیریم، «این جماعت هر چه به دستشان می‌رسید، حتی شپش، را می‌خوردند»؛ ۱۱۶ و از خوردن موش صحرایی، گربه، سگ، و خون آدمی بدشان نمی‌آمد، همان طور که مردم متمدن ایام ما از خوردن خرچنگ و صدف باک ندارند. چنگیز خان (۵۴۹ ـ ۶۲۴ هـ ق، ۱۱۶۷ ـ ۱۲۲۷م)

این اقوام را به کمک مقررات سخت نظم و سامان داد، و از آنها نیروی عظیمی ساخت و آنان را برای فتح آسیای مرکزی از رود ولگا تا دیوار بزرگ چین به حرکت آورد. هنگامی که چنگیز از پایتخت خود قراقروم غایب بود، یک سردار مغول بر ضد او برخاست، و با علاءالدین محمد، پادشاه دولت مستقل خوارزم، همپیمان شد. چنگیز این فتنه را سرکوب، و به شاه پیشنهاد صلح کرد؛ و او پذیرفت. ولی، کمی بعد، در ماوراءالنهر، دو بازرگان مغول، به عنوان جاسوس به وسیلهٔ حاکم سلطان در اترار کشته شدند. چنگیز تقاضا کرد حاکم را برای تنبیه به او تسلیم کنند؛ شاه این تقاضا را نپذیرفت، رئیس فرستادگان مغول را بکشت، و بقیه را ریش تراشید و بازگرداند. چنگیز خان به جنگ برخاست و هجوم مغول بر دیار اسلام آغاز شد (۶۱۶ هـ ق، ۱۲۱۹م). سپاه مغول، به فرماندهی جوجی، پسر خان، ۴۰۰,۰۰۰ سپاه سلطان محمد را در نزدیک جند بشکست؛ و سلطان در نتیجهٔ این شکست به سمرقند گریخت و ۱۶۰,۰۰۰ کشته در میدان به جا گذاشت. یک سپاه دیگر مغول به فرماندهی جغتای، پسر خان، به سوی اترار راند، آنجا را گشود و غارت کرد. سپاه سوم، به فرماندهی خود خان، به سوی بخارا راند و شهر را بسوخت، هزاران زن را به اسارت گرفت، و ۳۰,۰۰۰ مرد را بکشت. سمرقند و بلخ بی جنگ تسلیم شدند، اما از غارت و کشتار جمعی نجات نیافتند. ابن بطوطه، که صد سال بعد این شهرها را دیده است، گوید که هنوز غالب آنجا خرابه و لانهٔ بوم است. تولی خان، پسر چنگیز، با ۷۰,۰۰۰ سپاه به خراسان حمله برد، و به هر شهری که رسید آن را ویران کرد. مغولان اسیران را پیش صف خود می‌نهادند و مختارشان می‌گذاشتند که یا با هموطنان پیش رو بجنگند یا از پشت سر کشته شوند. مرو به خیانت گشوده شد و پاک بسوخت؛ کتابخانه‌های شهر، که مایهٔ فخر اسلام بود، طعمهٔ آتش شد؛ به مردم آن اجازه دادند با دارایی خود از شهر خارج شوند، تا در بیرون شهر تک تک آنها را غارت و کشتار کنند. به گفتهٔ مورخان مسلمان، این کشتار سیزده روز دوام داشت و ۱,۳۰۰,۰۰۰ کس هلاک شد. نیشابور مدتی دراز شجاعانه مقاومت کرد و چون تسلیم شد (۶۱۸ هـ ق، ۱۲۲۱م) همهٔ مردان و زنان و کودکان شهر را، به جز چهارصد صنعتگر ماهری که به مغولستان فرستاده شدند، از دم تیغ گذرانیدند و از سرکشتگان هرمی وحشت‌انگیز ساختند. شهر زیبای ری با ۳۰۰۰ مسجد و کارگاههای سفال معروف ویران شد و، به گفتهٔ یک تاریخنویس مسلمان، همهٔ مردمش کشته شدند. پسر سلطان محمد، سلطان جلال‌الدین، سپاه تازه‌ای از ترکان فراهم آورد، بر لب رود سند با چنگیز پیکار کرد، ولی شکست خورد و به دهلی گریخت. هرات بر ضد حاکم مغول طغیان کرد، و به عنوان مجازات ۶۰،۰۰۰ کس از مردم آنجا کشته شدند. این وحشیگری جزو روش جنگی مغولان بود؛ می‌خواستند در قلب مخالفان آتی خود رعبی فلج کننده بنشانند و در میان مغلوبین هیچ امکان طغیانی باقی نگذارند ـ و منظورشان هم عملی شد.

سپس چنگیز به دیار خود بازگشت، مدتی با ۵۰۰ زن و محبوبه‌اش خوش بود، و در بستر بمرد. پسر و جانشین او اوگتای قاآن سپاهی ۳۰۰،۰۰۰ نفری برای دستگیری سلطان جلال‌الدین، که سپاه تازه‌ای در دیاربکر فراهم آورده بود، فرستاد. جلال‌الدین شکست خورد و کشته شد، و جنگاوران مغول چون دیگر مقاومتی ندیدند، در آذربایجان، بین‌النهرین، گرجستان، و ارمنستان به تاخت و تاز پرداختند (۶۳۲ هـ ق، ۱۲۳۴م). هلاکو، نوادهٔ چنگیز، پس از اطلاع از اینکه در ایران فتنه‌ای به رهبری حشیشیه (یا پیروان حسن صباح] رخ داده است با سپاهی از سمرقند و بلخ گذشته، قلعهٔ حشیشیه را در الموت ویران کرد، و جانب بغداد گرفت.

مستعصم، آخرین خلیفهٔ عباسی مشرق، از علمای بزرگ و خطاطان معروف بود و نمونهٔ ملایمت و نرمخویی به شمار می‌رفت، و به کار دین و کتاب و صدقه توجه بسیار داشت: و اینها همه مخالف سلیقهٔ هلاکو بود. مغولان خلیفه را متهم داشتند که یاغیان را پناه داده و از ایفا به وعدهٔ همدستی بر ضد حشیشیه دریغ ورزیده است؛ به خلیفه گفتند به سزای رفتار خود مطیع خان بزرگ شود و بغداد را کاملا از سلاح و لوازم دفاع تخلیه کند. مستعصم این تقاضا را

مغرورانه رد کرد. مغولان بغداد را محاصره کردند. خلیفه یک ماه پس از محاصره هدیه‌ها پیش هلاکو فرستاد و پیشنهاد صلح کرد. فریب وعدهٔ خوشرفتاری هلاکو را خورد و با دو پسرش به مغولان تسلیم شد. هلاکو و سپاهش وارد بغداد شدند (۶۵۶هـ ق، ۱۲۵۸م) و چهل روز تمام غارت و کشتار کردند؛ به گفتهٔ بعضی تاریخنویسان، ۸۰۰,۰۰۰ از مردم شهر را به قتل رسانیدند. در این کشتار عمومی هزاران دانشور، عالم، و شاعر تلف شدند؛ کتابخانه‌ها و گنجینه‌هایی که طی قرنها فراهم شده بود در یک هفته ویران یا غارت شد؛ صدها هزار جلد کتاب به سوختن رفت. سرانجام خلیفه و افراد خاندان او را مجبور کردند تا مخفیگاه ذخایر خودشان را نشان بدهند؛ پس از آن خونشان را بریختند. بدین ترتیب، خلافت عباسی در آسیا پایان گرفت.

هلاکو به مغولستان بازگشت. سپاه وی، به فرماندهی سردارن دیگر، آهنگ فتح شام کرد، در عین جالوت با سپاه مصر، به فرماندهی قطز و بیبرس، از امرای ممالیک، رو به رشد و درهم شکست (۶۵۸هـ ق، ۱۲۶۰م). در همهٔ دیار اسلام و در اروپا این خبر مسرت‌انگیز پخش شد و همهٔ اهل مذاهب خوشحال شدند؛ طلسم شکسته و ترس رفته بود؛ در سال ۷۰۳ هـ ق(۱۳۰۳ م) پیکاری قطعی در نزدیکی دمشق به غائلهٔ مغولان خاتمه داد و شام را برای ممالیک، و احتمالا اروپا را برای مسیحیت نجات داد.

هیچ یک از تمدنهای تاریخ چون تمدن اسلام دچار چنین ویرانی ناگهانی نشده است. مثلا فتح روم توسط بربرها بتدریج و در دو قرن صورت گرفته بود و در فاصلهٔ هر حمله تا حملهٔ بعدی قسمت متصرفه این امکان را داشت که تجدید قوایی بکند؛ و فاتحان ژرمنی در دل نسبت به دولت محتضری که به ویرانی آن کمک کرده بودند احترامی داشتند، و احیاناً بعضی از آنان برای حفظ آن کوشش می‌کردند. ولی تاخت و تاز مغولان فقط چهل سال بود: نیامده بودند که فتح کنند و بمانند، بلکه می‌خواستند بکشند و غارت کنند و حاصل آن را به مغولستان ببرند. وقتی موج خونین مغول بازپس رفت، آنچه بر جای ماند عبارت بود از اقتصادی بشدت آشفته، قناتهایی ویران یا کور، مدرسه‌ها و کتابخانه‌هایی سوخته، دولتهایی چنان فقیر و ضعیف و از هم گسیخته که قدرت ادارهٔ کشور را نداشتند، و نفوسی که به نیم تقلیل یافته و روحیه باخته بودند؛ اما، پیش از حملهٔ خارجی، لذت طلبی اپیکوری، خستگی جسمی و روحی، بزدلی و بیلیاقتی جنگی، فرقه‌گرایی و جهل طلبی مذهبی، فساد و هرج و مرج سیاسی دولت را به اضمحلال کشانیده بود. این عوامل، و نه تغییر اقلیم، بود که فقر و فلاکت و ویرانی را جایگزین رهبری جهانی آسیای باختری کرد، و دهها شهر آباد و معتبر شام و بین‌النهرین و ایران و قفقاز و ماوراءالنهر را به فقر و بیماری و عقب‌ماندگی کنونی دچار ساخت.

X – اسلام و جهان مسیحیت

ظهور و انحطاط تمدن اسلامی از حوادث بزرگ تاریخ است. اسلام طی پنج قرن، از سال ۸۱ تا ۵۹۷ هـ ق (۷۰۰ تا ۱۲۰۰م)، از لحاظ نیرو، نظم، بسط قلمرو حکومت، تصفیهٔ اخلاق و رفتار، سطح زندگانی، وضع قوانین منصفانهٔ انسانی و تساهل دینی، ادبیات، دانشوری، علم، طب، و فلسفه پیشاهنگ جهان بود. در زمینهٔ معماری برتری خود را در قرن دوازدهم به کلیساهای جامع اروپایی واگذاشت؛ و مجسمه‌سازی گوتیک در قلمرو اسلام، که این کار را حرام می‌دانست، رقیبی نیافت؛ هنر اسلامی همهٔ نیروی خود را در تزیین به کار برد و از تنگی عرصه و یکنواختی ملال انگیز سبک رنج بسیار برد؛ ولی در همین محدوده‌ای که خود بر خویش تحمیل کرده بود تاکنون هنری از آن سبق

نگرفته است. در دیار اسلام هنر و فرهنگ میان مردم بیشتر از مناطق مسیحی قرون وسطی رواج و تعمیم داشت. پادشاهان خطاط بودند، و چه بسا تاجران که، مانند پزشکان، فیلسوف بودند.

احتمالا در این دورانها دیار مسیحی از لحاظ آداب و رسوم جنسی بر مناطق اسلامی برتری داشتند، ولی تفاوت چندان چشمگیر نبود؛ تک همسری مسیحی، هر چند عملا و دقیقاً رعایت نمی‌شد، غریزهٔ جنسی را محدود کرد و کم‌کم مقام زن را بالا برد، در صورتی که اسلام چهرهٔ زن را با چادر و روبنده پوشانید. کلیسای مسیحی طلاق را سخت مقید کرده بود؛ ظاهراً در ممالک مسیحی و حتی ایتالیای دوران رنسانس لواط چنانکه در زندگی مسلمانان ـ نمی‌گوییم در قوانین اسلام ـ رواج داشت، رایج نبود. چنان به نظر می‌رسد که مسلمانان شریفتر از مسیحیان بوده‌اند؛ پیمانها را بهتر رعایت می‌کردند، نسبت به مغلوبان رحیمتر بودند، و در تاریخ خود بندرت دست به آن نوع وحشیگریهایی زدند که مسیحیان در هنگام تسلط بر بیت‌المقدس (۴۹۳ هـ ق، ۱۰۹۹م) مرتکب شدند. در آن هنگام که شریعت اسلام روش قضایی مترقیی داشت که به وسیلهٔ قاضیان روشنفکر اجرا می‌شد، قوانین مسیحی به استفاده از روش اوردالی به وسیلهٔ جنگ تن به تن، آب یا آتش ادامه می‌داد. دین اسلام، که جنبهٔ ابداعی آن از دین یهود کمتر است و به اندازهٔ مسیحیت التقاطی نیست، رسوم خود را ساده‌تر و پاکیزه‌تر از رسوم دین مسیح حفظ کرد و به مظاهر نمایشی کمتر از دین مسیح توجه نمود، و به تمایلات شرکدوستی انسان کمتر گردن نهاد. اسلام، از این لحاظ که خیالپرستی دینهای منطقهٔ مدیترانه را تحقیر می‌کند، نظیر مذهب پروتستان است، ولی در تصویری که از بهشت به دست می‌دهد تسلیم تصورات عامه است. دین اسلام کاملا از نظام کشیشی یا سلسله مراتب دینی بر کنار ماند، و در همان اثنا که مسیحیت به طرف یکی از پر زرق و برق‌ترین دورانهای فلسفهٔ کاتولیکی پیش می‌رفت، اسلام به نوعی اصیل آیینی (ارتدوکسی) خشک و بیروح گرفتار آمد.

نفوذ دنیای مسحیی در اسلام تقریباً منحصر به بعضی رسوم دینی و جنگی بود. تصوف، خلوت نشینی، و عبادت قدیسین به احتمال قوی از نمونه‌های مسیحی به دنیای اسلام راه یافته است. قصهٔ عیسی و شخصیت او در خاطر مسلمانان نفوذ یافت و در شعر و هنر اسلامی مورد توجه قرار گرفت.

اسلام در جهان مسیحی نفوذ گوناگون و بسیار داشت. اروپای مسیحی غذاها، شربتها، دارو، درمان، اسلحه، استفاده از نشانهای مخصوص خانوادگی، سلیقه، و انگیزهٔ هنری، ابزارها و فنون صنعت و تجارت، و قوانین و راههای دریایی را از اسلام فرا گرفت و غالباً لغات آن را نیز از مسلمانان اقتباس کرد. واژه‌هایی مانند : orange، lemon، sugar، syrup، sherbet، julep، elixir، jar، azure ، arabesque، mattress، sofa، muslin، satain، fustain، bazaar، caravan ، check، tariff، trafffic، douane، magazine، sloop، barge، cable ، admiral ؛ با کمی تحریف همان کلمات نارنج، لیمو، شکر، شیره، شربت، گلاب، اکسیر، جره، ازرق، عربانه، مطرح، صفه، موصلی، ساباطی، فسطاطی، بازار، کاروان [فارسی]، شهمات [فارسی ـ عربی]، تعرفه، ترفیق، دیوان، مخزن، سلوب (کرجی یک دکلهٔ جنگی) برکه [فارسی]، حبل، و امیرالماء است. بازی شطرنج از طریق اسلام از هند به اروپا رسید و در راه نامهای فارسی گرفت، مثلا کلمهٔ checkmate تحریف «شهمات» است. نام بعضی ابزارهای موسیقی ما دلیل سامی بودن اصل آن است؛ از جمله Iute «عود»، rebeck «رباب»، guitar «قیتاره»، tambourine «طنبور» است. شعر تروبادورها و موسیقی آنها از اسپانیای مسلمان به پرووانس فرانسه، و از سیسیل مسلمان به ایتالیا راه یافت. شاید سرگذشتهای عربی سفر به بهشت و جهنم در کمدی الاهی دانته مؤثر افتاده باشد. افسانه‌ها و ارقام هندی به لباس یا صورت عربی به اروپا رسیدند. علمای اسلامی ریاضیات، طبیعیات، شیمی،

ستاره‌شناسی، و پزشکی یونان را حفظ کردند و به کمال رسانیدند، و این میراث یونانی را، که بسیار غنیتر شده بود، به اروپا انتقال داد. هنوز هم اصطلاحات علمی عربی در زبانهای اروپایی فراوان است؛ از جمله : algebra «جبر» ، zero و cipher «صفر»، azimuth «سموت»، alembic «انبیق»، zenith «سمت»، و almanac به معنی «تقویم» که تحریف کلمهٔ »المناخ» است. پزشکان اسلامی پانصد سال تمام علمدار طب جهان بودند. فیلسوفان اسلامی مؤلفات ارسطو را برای اروپای مسیحی حفظ و ضمناً تحریف کردند.

ابن سینا و ابن رشد از نظر فلاسفهٔ مدرسی اروپا، که این دو را در مرجعیت بعد از یونانیان قرار می‌دادند، انوار شرق بودند. طاق و تویزه در دیار اسلام از اروپا قدیمتر بوده است؛ ولی نمی‌توانیم راهی را که از طریق آن به معماری گوتیک رسیده است دنبال کنیم. منارهٔ مخروطی و گلدستهٔ ناقوس کلیساهای مسیحی به نسبت زیاد مدیون مناره‌های مساجد است، و شاید تزیین توری پنجره‌های گوتیک از طاقهای جناغدار برج خیرالدا الهام گرفته است. تجدید رونق هنر سفالکاری در ایتالیا و فرانسه را نتیجهٔ انتقال سفالگران مسلمان در قرن دوازدهم میلادی به این دو کشور، و سفر سفالگران ایتالیا به اسپانیای اسلامی دانسته‌اند. آهنگران و شیشه‌گران و نیز، جلدسازان ایتالیا، زره بافان و اسلحه‌سازان اسپانیا، همه، فنون خود را از صنعتگران مسلمان فرا گرفته بودند. تقریباً در همهٔ مناطق اروپا بافندگان به دیار اسلام توجه داشتند که از آنجا نمونه و نقشه بگیرند؛ حتی باغها نیز به نسبت زیاد از باغهای ایرانی نشان داشتند.

بعدها دربارهٔ راههایی که این نفوذ اسلامی از آنجا به اروپا رسیده بتفصیل سخن خواهیم گفت، ولی در اینجا باختصار از آنها نام می‌بریم: بازرگانی و جنگهای صلیبی؛ ترجمهٔ هزاران کتاب از عربی به لاتینی؛ مسافرتهای دانشورانی از قبیل ژوبر، مایکل سکات، و ادلاردباثی به اسپانیای مسلمان؛ جوانان مسیحیی که والدین اسپانیایی ایشان آنها را به دربار امیران مسلمان می‌فرستادند تا در آنجا تربیت شوند و رسوم شهسواری بیاموزند ـ زیرا اشراف مسلمان در شمار شهسواران و بزرگان، هر چند مغربی، محسوب می‌شدند؛ و نیز ارتباط هر روزهٔ مسیحیان با مسلمانان در شام، مصر، سیسیل، و اسپانیا. هر پیشرفتی که مسیحیان در قلمرو اسپانیا می‌کردند به دنبال آن موجی از ادبیات، علوم، فلسفه، و هنر اسلامی به قملرو مسیحی انتقال می‌یافت. برای نمونه می‌گوییم که تسلط مسیحیان بر طلیطله که به سال ۴۷۸ هـ ق (۱۰۸۵م) انجام گرفت اطلاعات نجومی مسیحیان را بیفزود و اعتقاد به کروی بودن زمین را محفوظ داشت.

ولی در پس این وام گیری فرهنگی کینه‌ای خاموشی ناپذیر می‌سوخت، زیرا پس از نان هیچ چیز برای نوع بشر از عقاید دینی عزیزتر نیست؛ انسان تنها به نان زنده نیست، برای زنده بودن به ایمان نیز، که امید را در قلب او پدید می‌آورد، احتیاج دارد. به همین جهت، دل انسان بیش از همه از چیزهایی آتش می‌گیرد که قوت یا اعتقاد او را به خطر افکند. مسیحیان سه قرن تمام شاهد پیشرفت مسلمانان بودند که پیوسته ولایتهای مسیحی را یکی پس از دیگری می‌گرفتند و اقوام مسیحی را پیاپی به قلمرو نفوذ خود می‌بردند. دستهای نیرومند مسلمانان را بالای سر تجارت مسیحی احساس می‌کردند، و همه جا می‌شنیدند که مسیحیان را کافر می‌خواندند؛ عاقبت پیکاری که انتظار آن می‌رفت به وقوع پیوست: دو تمدن رقیب در جنگهای صلیبی با هم تصادم کرد و نخبه مردان شرق و غرب همدیگر را به خون کشیدند. این دشمنی دو طرفه در همهٔ تاریخ قرون وسطی عاملی مؤثر بود. دین سوم نیز یعنی دین یهود میان دو دستهٔ پیکارجو از هر دو ضربت می‌دید. مغرب زمین جنگهای صلیبی را باخت، ولی در جنگ اعتقادات پیروز شد؛ همهٔ جنگاوران مسیحی از ارض موعود بیرون رانده شدند، اما مسلمانان که پیروزی دیر آمده

خونشان را مکیده بود و مغولان دیارشان را به ویرانی داده بودند، به نوبهٔ خود، به دوران تاریک نادانی و نداری دچار شدند؛ در صورتی که مغرب زمین شکست خورده، که از کوششهای مداوم تجربه آموخته و شکستها را از یاد برده بود، عطش علم و علاقه به ترقی را از دشمنانش فرا گرفت؛ کلیساهای جامع ساخت که سر او به ابر می‌سود؛ میدانهای عقل را پیمودن گرفت؛ زبانهای تازهٔ خشن خویش را به شیوهٔ دانته، چاسر، و ویون مبدل کرد؛ و با سربلندی به دوران رنسانس قدم نهاد.

در واقع خوانندگان عادی از این گفتگوی دراز دربارهٔ تمدن اسلامی حیرت می‌کنند، و دانشوران از اختصار بیمورد آن تأسف می‌خورند. تنها در دورانهای طلایی تاریخ بوده است که جامعه‌ای می‌توانسته مانند اسلام، در مدتی به همین کوتاهی ـ چهار قرن فاصله هارون الرشید با ابن رشد ـ اینهمه مردان معرف در زمینهٔ حکومت، تعلیم، ادبیات، لغتشناسی، جغرافیا، تاریخ، ریاضیات، نجوم، شیمی، فلسفه، و پزشکی به وجود آورد. قسمتی از این فعالیت درخشان از میراث یونان مایه گرفت؛ اما قسمت اعظم آن، بخصوص در سیاست و شعر و هنر، ابتکاراتی گرانبها بود. اوج نهضت اسلامی از بعضی جهات آزادی خاور نزدیک از نفوذ علمی یونان بود که نه فقط در ایران ساسانی و هخامنشی رواج داشت، بلکه در یهودای سلیمان، آشور آسور بانیپال، بابل حمورابی، اکد سارگن، و سومر شاهان ناشناس نیز بسط یافته بود. بدین سان، یک بار دیگر معلوم می‌شود که حلقه‌های تاریخ به هم پیوسته است: زیرا زلزله‌ها، امراض فراگیر، قحطیها، مهاجرتهای مخرب، و جنگهای مهلک پایه‌های اساسی تمدن را نابود نمی‌کند. یک فرهنگ جوانتر این مایه‌ها را از دل آتش می‌رباید و با تقلید و اقتباس، و سپس با ابداع و ابتکار، آن را استمرار می‌دهد تا روح زنده و جوانی یک قوم تجلی کند. همچنانکه بنی آدم اعضای یکدیگرند، و نسلهای مختلف لحظه‌هایی از نسل بزرگ بشری هستند، تمدنها نیز واحدهایی از یک کل بزرگترند که تاریخ نام دارد و مراحل مختلف زندگی انسانیت هستند. تمدن مایه‌های گوناگون دارد و حاصل تعاون اقوام و طبقات و ادیان مختلف است، و کسی که در تاریخ تمدن مطالعه می‌کند نمی‌تواند به نفع یک قوم یا یک دین تعصب به کار برد. بنابراین، محقق اگرچه به حکم روابط محکم خویشی متعلق به کشورش است، در عین حال احساس می‌کند که جزو تبعهٔ قلمرو عقل است که دشمنی و مرز نمی‌شناسد. اگر در اثنای مطالعات خود تابع تعصبات سیاسی، یا تبعیضات نژادی، یا خصومتهای دینی باشد، شایستهٔ عنوان خود نیست؛ او باید هر ملتی را که مشعل تمدن را می‌افروزد و میراث خویش را غنا می‌بخشد سپاس دارد و تجلیل کند.

یادداشتها

۱ – ممکن است مؤلف این نظریه را از ترجمهٔ بعضی رباعیهای منسوب به خیام به دست آورده باشد. باید گفت هنوز هستند محققانی که بین حکیم عمر خیامی و خیام فرق می‌گذارند. از این که بگذریم، همهٔ این رباعیها را که به نام خیام معروف شده نمی‌توان از آن او دانست. و بدین ترتیب موضوع رد خیام بر علما و استهزای او بر آن منتفی خواهد بود.

فصل پانزدهم

تلمود

I – تبعید شدگان : ۱۳۵ – ۵۶۵

در قلمرو دنیای اسلام و دنیای مسیحیت، قومی ممتاز در برابر هر گونه سختیها فرهنگ بیمانند خویش را حفظ کرد؛ در سایهٔ کیش خود تشفی قلب یافت؛ با قوانین و اخلاقیات خود به سر برد؛ شاعران و دانشمندان و دانشوران و فیلسوفانی در خویش پروراند؛ و میان دو جهان کینه توز مسلمان و مسیحی، به عنوان حامل و عامل انتقال بذرهای بارآور، همت گماشت.

شورش برکوخبا مسلماً آخرین اقدامی نبود که یهودیان برای تحصیل مجدد آزادی یهودا ـ که پومپیوس و تیتوس نابودش کرده بودند ـ به عمل آوردند. در دوران امپراطوری آنتونینوس پیوس (۶۱ ـ ۱۳۸)، قوم یهود بار دیگر برای آزادی خویش سر به طغیان برداشت و توفیقی به دست نیاورد. ورود آنها به شهر مقدسشان ممنوع بود، مگر در سالروز دلخراش انهدام شهر، که در برابر پرداخت باجی مجاز بودند قدم به شهر گذارند و در کنار دیوارهای هیکل ویران شدهٔ خویش به ندبه پردازند. در فلسطین، که ۹۸۵ شهر با خاک یکسان شده و ۵۸۰،۰۰۰ زن و مرد به قتل رسیده بودند، در خلال شورش برکوخبا، نفوس یهود به نصف میزان قبلی آن تقلیل یافته و قوم چنان در ورطهٔ بدبختی فرو رفته بود که زندگی فرهنگیش تقریباً بتمامی فرو مرده بود. با تمام این اوصاف، در عرض یک نسل بعد از واقعهٔ برکوخبا، مجلس بث دین یا شورای ملی یهود ـ دادگاهی مرکب از هفتاد و یک تن از حکمای ربنهای دانشور و قانونگذاران ـ در شهر طبریه تأسیس شده، کنیسه‌ها و مدارس افتتاح شده، و بار دیگر امید بالا گرفته بود.

پیروزی مسیحیت مشکلات تازه‌ای به بار آورد. قسطنطین، امپراطور روم، قبل از آنکه به دین مسیح درآید، دیانت یهود را از لحاظ حقوقی با ادیان سایر اتباع خویش برابر ساخت. بعد از گرویدن وی به دین مسیح، سختگیریها و مشکلات جدیدی بر یهودیان تحمیل شد، و مسیحیان از حشر و نشر با آنها منع شدند. قسطنطین ربنهای یهود را تبعید کرد (۳۳۷) و وصلت مرد یهودی را با زن مسیحی جنایتی بزرگ شمرد. گالوس، برادر یولیانوس قیصر، چنان مالیات گزافی بر یهودیان بست که بسیاری از آنها برای پرداخت مطالبات وی ناگزیر از فروش اطفال خود شدند. در سال ۳۵۲، یهودیان بار دیگر علم شورش برافراشتند و پایمال شدند؛ صفوریه با خاک یکسان شد، طبریه و سایر شهرها تا حدی ویران شدند، هزاران نفر یهودی به قتل رسیدند، و هزاران تن به بردگی افتادند. در سال ۳۵۹، وضع یهودیان فلسطین به چنان درجه‌ای تنزل یافت و ارتباط آنان با دیگر جوامع یهود به حدی دشوار شد که «ریشگالوتا»ی آنها، هیلل دوم، ناگزیر، از حقی که در تعیین تاریخ اعیاد برای عموم یهودیان داشتند چشم پوشید و، به منظور آنکه جماعات یهودی در هر جا در تعیین موعد این اعیاد استقلال داشته باشند، گاهنامه‌ای منتشر ساخت که تا به امروز در میان یهودیان جهان رواج دارد.

با جلوس یولیانوس چند صباحی یهودیان از این مصائب رستند. وی مالیاتهای آنها را کاهش داد، قوانین ناعادلانه را لغو کرد، امور خیریهٔ عبریها را ستود، و یهوه را «خدای بزرگی» شناخت. یولیانوس از بزرگان یهود علت متروک گذاشتن قربانی کردن حیوانات را جویا شد؛ چون جواب دادند که به موجب قوانین آنها چنین امری فقط در هیکل اورشلیم مجاز گردیده است، فرمان داد که هیکل باید از نو ساخته و هزینهٔ ساختمان آن از خزانهٔ مملکتی پرداخته شود. اورشلیم دوباره به روی یهودیان گشوده شد؛ اینان از هر گوشهٔ فلسطین و از هر ایالتی از ایالات روم به آن شهر رو آوردند؛ مردان، زنان، و کودکان برای بازسازی هیکل جدید زحمت کشیدند، و پس انداز و جواهرات خویش را صرف تهیهٔ اثاثهٔ آن کردند. بسهولت می‌توان شادکامی قومی را که مدت سه قرن برای چنین روزی (۳۶۱) دعا کرده بود تصور کرد لکن هنگامی که مشغول کندن پی آن بنا بودند، شعله‌های آتش از زمین زبانه کشید و چند تن از کارگران را به هلاکت رساند. کاربا شکیبایی از سر گرفته شد، اما تکرار همان رویداد، که یحتمل ناشی از انفجار گازهای طبیعی بود، ساختمان هیکل را متوقف و کارگران را دلسرد ساخت. مسیحیان از این واقعه که بظاهر یک نهی الاهی بود شادمان، و یهودیان متحیر و سوگوار گشتند. سپس مرگ ناگهانی یولیانوس فرا رسید؛ مخارجی که از خزانهٔ دولت به این کار تخصیص داده شده بود موقوف گردید؛ قوانین قدیمیی که فعالیتهای یهودیان را محدود می‌کرد از نو برقرار و سخت‌تر شد؛ و یهودیان، که بار دیگر از اورشلیم بیرون رانده شده بودند، به دهکده‌های خویش بازگشتند تا با فقر و دعاهای خویش روزگار بگذرانند. اندکی پس از این واقعه، بنا به نوشتهٔ هیرونوموس، نفوس یهودی فلسطین «فقط یک دهم جمعیت سابق آن شد.» در سال ۴۲۵ تئودوسیوس دوم مقام ریشگالوتای فلسطین را منحل کرد. کلیساهای مسیحی یونانی جانشین کنیسه‌ها و مدارس شد و بعد از بلوای مختصری در سال ۶۱۴، فلسطین از زعامت عالم یهود دست کشید.

نباید یهودیان را به این خاطر شماتت کرد که انتظار داشتند در کشورهایی که مسیحیت کمتر رخنه کرده بود آسوده‌تر باشند. برخی به سمت مشرق کوچ کرده متوجه بین‌النهرین و ایران شدند و یهودیت بابل را، که از «اسارت» یهودیان در ۵۹۷ ق‌م به بعد هرگز از میان نرفته بود، تقویت کردند. در ایران نیز یهودیان حق تصدی مناصب دولتی را نداشتند، لکن چون کلیهٔ ایرانیان نیز به جز طبقهٔ اشراف از این حق محروم بودند، این محدودیت کمتر مایهٔ رنجش خاطر یهودیان می‌شد. در ایران چند بار یهودیان مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند؛ لکن مالیات آن قدرها کمرشکن نبود، دولت معمولا با آنها نظر مساعد داشت، و سلاطین ایران ریشگالوتای یهود را به رسمیت می‌شناختند و وی را محترم می‌داشتند. در آن عهد خاک عراق مشروب و حاصلخیز بود. و یهودیان آن سرزمین کشاورزانی مرفه و همچنین سوداگرانی با درایت گشتند. برخی از آنها، از جمله دانشوران مشهور، از راه آبجوسازی ثروتی به هم زدند. اجتماعات یهودی در ایران بسرعت رو به افزایش نهاد، زیرا قوانین ایران چندگانی را، به عللی که در قوانین اسلام دیدیم، مجاز می‌دانست، و یهودیان هم بدان عمل می‌کردند. دو تن از ربنهای، راب و نهمن به هنگام سفر، به هر شهر می‌رسیدند معمولا متعه گیری را تبلیغ می‌کردند و برای جوانان محل سرمشق زندگی زناشویی، در برابر زندگی جنسی بی بندوبار بودند. در نهاریه، سورا، پومبادیتا (واقع در بین‌النهرین) برای تعلیمات عالیه مدارسی دایر گردید که نظرات دینی و دانشی آنها در تمام دوران «پراکندگی» قوم یهود گرامی و محترم شمرده می‌شد.

در خلال این احوال پراکندگی یهودیان در سراسر اراضی مدیترانه ادامه یافت. بعضی به جماعات یهودی سوریه و آسیای صغیر پیوستند؛ برخی، با وجود خصومت امپراطوران یونانی و ریشگالوتاها، به سوی قسطنطنیه رهسپار شدند؛ جماعتی از فلسطین رو به جنوب نهاده و به عربستان رفتند، و در آنجا در کنار همنژادان سامی خویش یعنی اعراب از آرامش و آزادی دینی برخوردار شدند، مناطقی مانند خیبر را بتمامی اشغال کردند، تقریباً از لحاظ عده با اعراب

یثرب (مدینه) برابر شدند، بسیاری را به کیش خویش درآوردند، و افکار اعراب را از برای پذیرش آرای یهودیتی که در قرآن است آماده ساختند؛ پاره‌ای از دریای سرخ گذشته به حبشه راه یافتند، و در آنجا چنان بسرعت زاد و ولد کردند که، بنابر آنچه گفته می‌شد، در سال ۳۱۵، نیمی از جمعیت آن خطه یهودی بودند. نیمی از کشتیرانی اسکندریه به دست یهودیان افتاد و پیشرفت روزافزون آنها در آن شهر تهیج پذیر مایهٔ برافروختن شعله‌های دشمنی مذهبی شد.

جماعات یهودی در کلیهٔ شهرهای افریقای شمالی و در سیسیل و ساردنی گسترش یافتند. در ایتالیا عدهٔ آنها بسیار بود، و هر چند که گاهی مورد اذیت و آزار نفوس مسیحی قرار می‌گرفتند، با اینهمه، اغلب در کنف حمایت امپراطوران مشرک، امپراطوران مسیحی، تئودوریک اول، و پاپها بودند. در اسپانیا، قبل از قیصر، اماکنی یهودی‌نشین به وجود آمده بود و، بی آنکه کسی متعرض آنها شود، در دوران حکومت امپراطور مشرک، رشد و گسترش یافته بودند؛ در دوران سلطهٔ ویزیگوتهای پیرو آریانیسم به رفاه و آسایش رسیدند، لکن بعد از آنکه رکارد، شاه ویزیگوتهای اسپانیا (۵۸۶ – ۶۵۱)، اعتقادنامهٔ نیقیه را پذیرفت، یهودیان سخت مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند. در سرزمین گل، تا تصویب احکام و قوانین سخت سومین و چهارمین شورای اورلئان (۵۳۸ ، ۵۴۱) یعنی یک نسل بعد از غلبهٔ کلوویس مسیحی ارتدوکس بر آن خطه، که به دست ویزیگوتهای پیرو آریانیسم اداره می‌شد، هیچ گونه اثری از اذیت و آزار یهودیان دیده نمی‌شود. در حدود سال ۵۶۰، مسیحیان اورلئان یک کنیسهٔ یهود را به آتش کشیدند. یهودیان عرضحالی پیش گونترام شاه فرانکها فرستادند تا کنیسهٔ آنها از خزانهٔ عمومی بازسازی شود، همچنانکه تئودوریک در مورد مشابه آن چنین کرده بود. گونترام از انجام این کار سرباز زد و به همین مناسبت هم گرگوریوس توری خطاب به وی گفت: «ای سلطانی که به خاطر خردی شگرف، شکوه بر تو می‌برازد.» یهودیان «پراکنده» هماره از این قبیل شداید کمر راست کردند. با بردباری بازسازی کنیسه‌ها و تجدید حیات خود را از سر گرفتند؛ رنج کشیدند، داد و ستد کردند، وام دادند، دعا کردند و امیدوار شدند، زاد و ولد نمودند و جمعیت بسیاری را تشکیل دادند. مقرر شد که هر جمعیتی که سکنا می‌گزید، به هزینهٔ عمومی، دست کم یک دبستان و یک دبیرستان را، که معمولا هر دو در خور کنیسه بودند، دایر نگاه دارد. به دانشوران توصیه شده بود که در شهری که فاقد این مدارس بود رحل اقامت نیفکنند. زبان عبادت و آموزش عبری بود؛ زبان محاورهٔ روزمره در شرق آرامی و در اروپای شرقی و مصر یونانی بود؛ و در جاهای دیگر یهودیان به زبان مردم محل گفتگو می‌کردند. موضوع اصلی تعلیم و تربیت یهودیان دین بود؛ فرهنگ دنیوی را در این زمان تقریباً نادیده می‌انگاشتند. قوم پراکندهٔ یهود فقط در پرتو شریعت خویش می‌توانست جسماً و روحاً خود را سرپا نگاه دارد؛ و دین نزد آنها عبارت بود از فراگرفتن و رعایت شریعت. هر قدر بر دین نیاکان آنها بیشتر حمله می‌شد، ارزش و اعتبارش در نزد آنها فزونی می‌یافت. کنیسه و تلمود پناهگاه و تکیه گاه ضروری قوم رنجدیده و حیران شده‌ای بود که زندگیشان بر امید، و امیدشان بر ایمانی که به خدای خویش داشتند متکی بود.

II – تدوین کنندگان تلمود

در هیکل، کنیسه‌ها، و مدارس فلسطین و بابل، کاتبان و ربنهای یهود به تدوین مجموعهٔ عظیم اصول شریعت و تفاسیری پرداختند که به تلمودهای فلسطینی و بابلی اشتهار دارند. این گروه را عقیده بر آن بود که موسی نه تنها شریعت مدون و مکتوبی را در اسفار خمسه از برای امت خویش به جا نهاد، بلکه یک شریعت شفاهی نیز به یادگار گذاشت که از معلم به شاگرد و از نسلی به نسل دیگر رسیده و در طول زمان گسترش یافته بود. میان فریسیان و صدوقیان فلسطین بحث اساسی بر سر این مسئله بود که آیا این شریعت شفاهی نیز اصولا وحی منزل و به همین

سبب الزام آور است یا نه. بعد از پراکندگی یهود در سال ۷۰ میلادی، چون فرقهٔ صدوقیان از بین رفت و ربنها سنت فریسیان را به میراث بردند، کلیهٔ یهودیان ارتدوکس شریعت شفاهی را نیز از احکام الاهی شمرده آن را به اسفار خمسه افزودند تا از مجموع این دو تورات یا شریعت به وجود آید که بر طبق آن زندگی می‌کردند، و در واقع هستی آنها بستگی به آن داشت. دوران دراز هزار ساله‌ای که در خلال آن شریعت شفاهی گرد آمد، شکل پذیرفت، و به اسم مشنا مدون گردید؛ هشتصد سالی که از راه مناظره، قضاوت، و تفسیر صرف فراهم ساختن دو گمارا یعنی تفسیرهای مشنا شد، و منضم ساختن مشنا به گمارای کوچکتر تا تلمود فلسطینی به وجود آید، و پیوند مشنا به گمارای مطولتر تا تلمود بابلی فراهم گردد ــ همه، یکی از بغرنجترین و شگفت انگیز ترین وقایع تاریخ اندیشه بشری است. کتاب مقدس ادبیات و دین عبریهای باستان محسوب می‌شد، و تورات زندگانی و خون یهودیان قرون وسطی.

چون شریعت اسفار خمسه مدون بود، به همین سبب نمی‌توانست کلیهٔ مقتضیات و نیازهای بیت‌المقدسی بدون آزادی، یا یهودیتی بدون بیت‌المقدس، یا قوم یهودی بدون فلسطین را برآورده کند. تفسیر قوانین موسی برای به کار بستن و ارشاد مردم در یک عصر یا مکان نو، قبل از پراکندگی یهودیان بر عهدهٔ مدرسان سنهدرین، و بعد از آن واقعه بر عهدهٔ ربنها بود. تفسیرها و مباحثات آنها، همراه با عقاید اکثریت و اقلیت، از یک نسل مدرسان به نسلی دیگر منتقل می‌شد. شاید به منظور آنکه این سنت غیر مدون انعطاف‌پذیر بماند، و شاید برای آنکه به سینه سپردن آن امری اجباری شود، هرگز به کتابت درنیامده بود. ربنهایی که کارشان تفسیر شریعت بود، هر وقت ضرورت ایجاب می‌کرد، از افرادی که وظیفهٔ خطیر از بر کردن این شریعت را برعهده گرفته بودند مدد می‌جستند. در دوران شش نسل اول بعد از مسیح، ربنها به تنائیم یا «مدرسان شریعت شفاهی» اشتهار داشتند. از آنجا که این ربنها در بیان و تشریح شریعت تالی نداشتند، بعد از سقوط هیکل، میان جماعات یهود فلسطین، هم مدرس بودند و هم قاضی.

ربنهای فلسطین، و ربنهای قوم پراکندهٔ یهود، طبقهٔ اشرافی بیمانندی را در تاریخ تشکیل دادند. عضویت چنین طبقه‌ای نه موروثی بود و نه انحصاری؛ بسیاری از آنها از فقیرترین درجات اجتماع برخاسته بودند؛ اکثریت آنها، حتی بعد از کسب اشتهار بین‌المللی، در سلک صنعتگران کار می‌کردند و از دسترنج خود روزگار می‌گذرانیدند؛ و، تا نزدیک به پایان این دوره، چیزی در برابر تدریس و قضاوت خویش دریافت نمی‌کردند. ثروتمندان گاهی آنها را در کسب و کار شریک محرمانهٔ خویش می‌کردند، یا در خانهٔ خود جا می‌دادند، یا به همسری دخترانشان برمی‌گزیدند تا آنان را از قید زحمتکشی برهانند. چند تن از آنها به علت علو مقامی که جماعاتشان برایشان قائل بود به فساد گراییدند؛ برخی به حکم طبیعت بشری دستخوش حسدورزی، تنفر، خشم، غرور، و عیبجویی بیمورد بودند. افراد این طبقه ناگزیر بودند مدام به خود تلقین کنند که دانشور حقیقی آدمی است فروتن، ولو فقط با این استدلال که خرد از کلی به جزئی راه می‌برد. مردم چنین کسان را برای فضایل و نقایصشان دوست داشتند، برای دانش و اخلاصشان می‌ستودند، و هزاران داستان دربارهٔ داوریها و معجزاتشان نقل می‌کردند. تا به امروز هیچ قومی به اندازهٔ یهود دانش طلب و دانشور را چنین عزیز نشمرده است.

هرچه فتواهای ربنهای یهود انبوهتر می‌گردید، کار از برکردن آنها امری نامعقولتر می‌شد. سه تن از اجلهٔ ربنهای یهودی ــ هیلل، عقیبا بن یوسف، و مایر ــ کوشش کردند طبقه‌بندیها و طرق مختلفی برای از بر کردن این فتاوی بیابند، لکن روش هیچ کدام از آنها مقبول عام نیفتاد. هرج و مرج در امر انتقال شریعت مسئلهٔ روز شد. عدهٔ افرادی که تمامی شریعت شفاهی را از بر داشتند به طور خطرناکی تقلیل یافته بود، و این عدهٔ معدود نیز با تفرقهٔ قوم یهود به سرزمینهای دوردست پراکنده می‌شدند. در حدود سال ۱۸۹، در صفوریه از بلاد فلسطین، ربن یهودای هنسی کار

عقیبا و مایر را دنبال گرفت و تغییر داد، تمامی شریعت شفاهی یهود را از نو سامان داد و، به انضمام پاره‌ای ملحقات شخصی، آن را تحت عنوان مشنای ربن یهودا به رشتهٔ تحریر کشید. اقبال قاطبهٔ ملت یهود از این مجموعه، سبب شد که، به مرور ایام، آن را مشنای اصلی یا یگانه منبع معتبر شریعت شفاهی یهودیان بشناسند.

مشنا، یا تعلیمات شفاهی، که اینک موجود است نتیجهٔ حک و اصلاحات و تحریف و اضافات فراوانی است که از عهد یهودا به این طرف روی داده است. با اینهمه، مجموعهٔ فشرده و مختصری است که برای از بر کردن از راه تکرار تدوین شده و، بنابراین، برای کسی که به تاریخ و سوابق زندگی یهود معرفتی نداشته باشد، به نحو عاجز کننده‌ای مختصر و مبهم است. یهودیان بابلی و اروپایی و همچنین یهودیان فلسطینی آن را پذیرفتند، لکن هر مکتبی به میل خویش پندیات آن را تفسیر و تشریح کرد. همان طور که شش «نسل» (۱۰ ـ ۲۲۰م) از تنائیم (مدرسان شریعت شفاهی) در تنظیم مشنا سهیم بودند، اینک به همان نحو شش «نسل» (۲۲۰ ـ ۵۰۰ م) از اموراِئیم (شارحان) این دو توده تفسیر، یعنی گمارای فلسطینی و بابلی، را بر هم انباشتند. مدرسان جدید، با مشنای یهودا همان معامله‌ای را کردند که تنائیم با کتاب عهد قدیم کرده بودند؛ به عبارت دیگر، متن را مورد بحث قرار دادند، تحلیل و تفسیر و حک و اصلاح کردند، و توضیحات لازم را بر آن افزودند تا مناسب با مقتضیات و مسائل جدید زمان و مکان آنها گردد. نزدیک به اواخر قرن چهارم، مدارس فلسطین تفاسیر خود را در قالبی که تفسیر فلسطینی اشتهار دارد هماهنگ ساختند. تقریباً در همین تاریخ (۳۹۷) خاخام (یا ربن) اشی، که ریاست حوزهٔ علمیهٔ یهود را در سورا بر عهده داشت، شروع به تدوین تفسیر بابلی کرد، و مدت یک نسل به این کار مشغول شد. یکصد سال بعد، (۴۹۹) رابینای دوم، پسر شموئیل، نیز در شهر سورا این کار را به پایان رسانید. اگر در نظر داشته باشیم که تفسیر بابلی یازده برابر مشناست، آنگاه متوجه خواهیم شد که به چه دلیل تألیف آن مدت یک قرن طول کشید. علاوه بر این، در عرض ۱۵۰ سال (۵۰۰ ـ ۶۵۰) سابورائیم («استدلالیان») ، به جرح و تعدیل این تفسیر عظیم پرداختند و حک و اصلاحات نهایی را در مورد تلمود بابلی اعمال کردند.

واژهٔ تلمود به معنی تعلیم است. در بین اموراِئیم (شارحان) غرض از «تلمود» فقط مشنا بود، اما، در کاربرد جدید، تلمود بر مشنا و گمارا هر دو اطلاق می‌شود. در تلمود فلسطینی و تلمود بابلی، مشنا یکی است؛ و فقط در گمارا یا تفسیر با هم تفاوت دارند؛ بدین معنی که تفسیر در تلمود بابلی چهار برابر تفسیر در تلمود فلسطینی است. هر دو تفسیر به زبان آرامی نوشته شده؛ و تفسیر مشنا به زبان عبری جدید است، با واژه‌های بسیاری که از زبانهای اقوام همجوار به عاریت گرفته شده است. مشنا فشرده و مختصر است، به طوری که حکمی را در چند خط بیان می‌کند؛ و حال آنکه در هر دو گمارا از روی قصد و آگاهانه به درازگویی گراییده شده، و نظرات مختلف ربنهای بزرگ در مورد متن مشنا را ارائه داده‌اند و شرایط و اوضاع و احوالی را که احتمالا جرح و تعدیل شریعت را می‌طلبد شرح داده و مطالبی را به خاطر روشن شدن مقصود اضافه کرده‌اند. قسمت اعظم مشنا عبارت است از هلاخا یا تفسیر شریعت، و حال آنکه گماراها را می‌توان به دو بخش جداگانه تقسیم کرد: نیمی هلاخا هستند ـ یعنی بحث دربارهٔ شریعت یا توضیحاتی اضافی دربارهٔ آن، و بخشی هگادا (داستان) هستند. واژهٔ «هگادا» را به طور سرسری بر هر چیزی در تلمود اطلاق کرده‌اند که هلاخا نباشد. به طور کلی هگادا مشتمل است بر امثله یا داستانهایی که برای رفع ابهام می‌آید، تکه‌هایی از زندگینامه، تاریخ، پزشکی، نجوم، علم احکام نجوم، سحر، و تئوزوفی، و تشویق افراد به پاکدامنی و پیروی از شریعت. اغلب اوقات، بعد از بحث دربارهٔ موضوع بغرنج و ملالت‌زایی، برای انبساط خاطر طلاب علوم، داستانی از هگادا نقل می‌شد، از قبیل داستان ذیل:

خاخام عمی و خاخام عسی با ربن اسحاق نپحا از هر دری سخن می‌راندند که ناگاه یکی از آنان به وی گفت: «استاد، برایمان از افسانه‌های دلچسب بگو»؛ و دیگری گفت: «بهتر است دربارهٔ یکی از نکات حساس شریعت شمه‌ای شرح دهی.» چون خاخام به نقل داستان پرداخت دومی را ناخشنود گردانید، و چون به شرح یکی از نکات شریعت لب گشود اولی را رنجیده خاطر ساخت. به همین سبب از برای آن دو این تمثیل را نقل کرد: «من بدان مردی مانم که دو زوجه داشت، یکی جوان بود و دیگری پیر. زن جوان تمامی موهای سفید وی را می‌کند تا مگر شوهرش جوان به نظر رسد، زن پیر همهٔ موهای سیاه وی را می‌کند تا مگر وی پیر نماید؛ و به این نحو، میان تمنای آن دو زن، سر شوهر طاس شد. اکنون من نیز به همان گونه میان شما دو تن گرفتار آمده‌ام.»

III – شریعت

پس از این مقدمات، اینک اگر در نهایت اختصار و با جهلی جامع در صدد شرح خلاصه‌ای از این تلمود فوق‌العاده عظیم که در تمامی زوایای زندگی یهودیان قرون وسطی رخنه کرده بود برمی‌آییم، بایستی اعتراف کنیم که عمل ما به مثابه برداشتن سنگریزه‌ای است از یک کوه عظیم و، از آنجا که با چنین سنتی بزرگ نشده‌ایم، کار ما بالضروره خالی از خطا نخواهد بود.

۱ – الاهیات

ربنهای یهود معتقد بودند که نخستین اقدام شخص باید فراگرفتن شریعت باشد، اعم از شریعت مکتوب و شفاهی. «مطالعهٔ تورات را اجری است عظیمتر از ساختمان مجدد هیکل.» « هر روزی که شخص خود را به مطالعهٔ شریعت سرگرم می‌دارد، باید به خود بگوید: (انگار که هم امروز من این را از طور سینا دریافت داشتم).» مطالعهٔ هیچ رشتهٔ دیگری ضرورت ندارد؛ فلسفهٔ یونان و علوم دنیوی را می‌توان فقط در آن ساعتی که نه شب است و نه روز آموخت. هر کلمه‌ای از کتاب مقدس یهودیان در واقع کلام خداست. حتی کتاب غزل غزلهای سلیمان سرودی است که از جانب خدا الهام شده است تا، به طور مجازی، حکایت از پیوند یهوه با عروس برگزیده‌اش اسرائیل کند. از آنجا که بدون شریعت هرج و مرج اخلاقی حکمفرما می‌شود، بنابراین می‌بایست که شریعت از ازل «در سینه یا ضمیر خداوند» وجود می‌داشته است؛ فقط ابلاغ آن به موسی در زمان حادث شد. تلمود نیز، از آنجا که تفسیر شریعت است، کلام ابدی الاهی محسوب می‌شود، زیرا این مجموعه‌ای است از قوانینی که خداوند شفاهاً به موسی ابلاغ کرد، و موسی نیز آن را به جانشینان خویش بازگو کرد؛ و احکام آن به همان اندازه الزام آور است که هر چیز دیگری در کتاب مقدس یهودیان. برخی از ربنها، چون مشنا را شکل متأخر و جرح و تعدیل یافتهٔ شریعت می‌دانستند، برای آن اعتباری فوق کتاب مقدس یهودیان قایل بودند. پاره‌ای از احکام ربنها بی‌پرده قوانین اسفار خمسه را لغو کرد، یا آنها را طوری تفسیر نمود که از نظر معنی بی اثر شدند. در خلال قرون وسطی (۴۷۶ – ۱۴۵۳)، تلمود بمراتب بیشتر مرجع یهودیان آلمان و فرانسه بود تا کتاب مقدس یهودیان.

تلمود، مانند کتاب مقدس، وجود خداوندی علیم و قادر مطلق را مسلم می‌گیرد. در میان یهودیان گاهی نیز شکاکانی یافت می‌شدند، مانند الیشا بن ابویاه دانشمند که مایر، آن ربن پاکدامن، با وی طرح الفت ریخت؛ لکن این قبیل عناصر آشکارا اقلیتی بودند ناچیز که تقریباً کسی از آنها چیزی نمی‌شنید. خدایی که تلمود دربارهٔ وی سخن می‌گوید، صریحاً شکل انسانی دارد: محبت می‌کند و تنفر می‌ورزد، خشمگین می‌شود، می خندد، می‌گرید، احساس

پشیمانی می‌کند، تعویذ می‌بندد، بر اریکه‌ای تکیه می‌زند که گردا گردش گروه اندر گروه سرافیم و کروبیان حلقه زده‌اند و روزی سه بار تورات می‌خواند. ربنهای یهود تصدیق می‌کردند که این صفات بشری تا اندازه‌ای جنبهٔ فرضی دارند؛ می‌گفتند: «ما تعابیری را که خاص مخلوقات وی است به عاریت می‌گیریم تا در مورد خود آفریدگار به کار بریم تا کمکی به شناخت وی کرده باشیم.» تقصیر آنان نبود که تمام خلایق فقط با تصاویر می‌توانستند فکر کنند. آنان همچنین خدا را روح کاینات، ذاتی نامرئی، نافذ، حیاتبخش، فراتر و در عین حال حاضر در کاینات، ورای جهان و در عین حال حاضر و ناظر در کلیهٔ ذرات و زوایای آن معرفی می‌کردند. این ذات ملکوتی حاضر در همه جا، یا به اصطلاح ربنها شخیناه (مسکن)، بخصوص در اماکن و اشخاص و اشیای مقدس، و در لحظاتی که انسان مشغول مطالعه یا دعاست، واقعیت دارد. با اینهمه، این خداوند حاضر و ناظر در همه جا، لاشریک است. در میان پندارهای گونه‌گون، برای یهودیت، از همه منفورتر فکر تعدد خدایان است. در برابر چند خدایی اقوام بت‌پرست، و سه خدایی ظاهری تثلیث مسیحی، یهودیت با شور تمام مسئلهٔ توحید را تأکید می‌کند. این نکته در معروفترین و عمومی‌ترین دعاهای یهودیان موسوم به «شمایسرائل» به این نحو اعلام می‌شود: «ای اسرائیل بشنو، یهوه خدای ما، یهوه واحد است.» هیچ مسیحی، هیچ پیغمبری، هیچ قدیسی، با وی نباید در هیکل یا مراسم نیایش وی با «او» همطراز و برابر باشد. ربنها، جز در مواردی نادر، به امید جلوگیری از کفر و سحر، ذکر نام وی را جایز نمی‌شمردند. به قصد احتراز از ذکر کلمهٔ چهار حرفی مقدس «یهوه»، واژهٔ ادونای (خداوند) را به کار می‌بردند، و حتی توصیه می‌کردند که، به جای این واژه، عناوینی مانند «قدوس» یا «رحمان» یا «اعلی علیین» و «پدر ما که در علیین است» به کار رود. خداوند قادر به معجزه است و، بویژه به دست ربنها، معجزاتی را به منصهٔ ظهور می‌رساند؛ اما نباید این قبیل معجزات را نقض قوانین طبیعی پنداشت، زیرا هیچ قانونی جز مشیت الاهی وجود ندارد.

بر هر یک از مخلوقات خداوند غرضی ملکوتی و سودبخش مترتب می‌باشد. «خداوند حلزون را آفرید تا علاجی از برای جرب باشد، مگس را وسیلهٔ بهبود نیش زنبور ساخت، پشه را دوای نیش مار، و مار را آفرید تا مرهم از برای زخمی باشد.» بین خداوند و بشر رابطه‌ای مداوم وجود دارد. هیچ قدمی نیست که بشر در دوران زندگی خویش بردارد و از نظر گریز ناپذیر خدا پوشیده ماند. هر کردار یا پندار روزانهٔ آدمی احترام یا بیحرمتی است به محضر الاهی. بشر نسب از آدم دارد، با این همه «آدمی نخستین بار مانند جانور با دم آفریده شد.» و «تا نسل ادریس (خنوخ) چهرهٔ آدمیزادگان به بوزینگان شباهت داشت.» آدمی آمیزه‌ای از روح و جسم است؛ روحش از خداست و جسمش از خاک. روح او را وادار به پرهیزگاری می‌کند، و جسم او را به معصیت می‌کشاند. یا، شاید، وسوسه‌های ناپاک وی از شیطان و انبوه عظیم ارواح پلیدی ناشی می‌شود که همه جا در کمین نشسته‌اند. با تمام این اوصاف هر عمل شری ممکن است در نهایت خیر باشد؛ بشر بدون تمایلات دنیویش ممکن است نه تن به کار دهد و نه زاد و ولد کند؛ در میان نوشته‌های یهود، به عبارات مطبوعی از این قبیل برمی‌خوریم که می‌گوید: «بیایید قدر نیاکان خویش را بدانیم، که اگر آنها مرتکب گناه نشده بودند، ما قدم به دنیا نمی‌نهادیم.» گناه امری طبیعی است، لکن مجرمیت آن به ارث برده نمی‌شود. ربنهای یهود نظریهٔ سقوط آدم را قبول داشتند و مسئلهٔ گناهکاری ذاتی و کفارهٔ الاهی را رد می‌کردند. اعتقاد داشتند که آدمی فقط برای گناهان خودش عذاب می‌بیند. اگر انسان در این دنیا، به خاطر ارتکاب گناه، بیش از آنچه مستوجب عقاب است معذب می‌شود، ممکن است به این علت باشد که ما کاملا به میزان گناهان وی واقف نیستیم؛ یا آنکه امکان دارد این شدت مجازات خود نعمتی بزرگ باشد، چنانکه شخص رنجدیده به پاداشهای فوق‌العاده در بهشت نایل آید؛ به همین سبب، عقیبا معتقد بود که انسان در برابر بدبختیهای پی در پی باید شادمان باشد. و اما مرگ بر اثر گناه به دنیا می‌آید. کسی که براستی دامنش از هر گونه گناه پاک باشد هرگز نمی‌میرد. در

نظر ربنهای یهود، مرگ وامی بود که بشر گناهکار در برابر آفریدگار تمامی موجودات داشت. ضمن یکی از تفاسیر مربوط به ربن مایر، داستان مؤثری دربارهٔ مرگ نقل شده است:

هنگامی که ربن مایر، بعد از ظهر یک روز سبت (شباث)، به موعظهٔ هفتگی خویش مشغول بود. دو پسر دلبندش ناگهان در خانه جان سپردند. مادر آنها رویشان را با ملافه‌ای پوشاند و از سوگواری در چنین روز مقدسی خودداری کرد. چون ربن مایر بعد از نماز عصر به خانه باز آمد، از دو فرزندش جویا شد که آنها را در کنیسه ندیده بود. زن از شوهر تقاضا کرد که دعای هودله (که قرائت آن پایان یافتن سبت را می‌رساند) بخواند، وسپس طعام شب آورد. آنگاه زن گفت: «سؤالی از تو دارم: روزگاری دوستی گوهرهایی به من داد تا برایش نگاه دارم، اکنون می‌خواهد که آنها را به وی باز پس دهم. آیا چنین کنم؟» ربن مایر گفت: «بی شک باید آنها را بازپس دهی.» زنش دست وی را گرفت، او را به کنار بستری که اجساد بر روی آن بود برد، و ملافه را به کناری زد، ربن مایر گریهٔ تلخی سر داد، زنش گفت: «آنها چند صباحی به ودیعه پیش ما بودند، اینک مولایشان آنچه تعلق به وی داشت بازستانده است.» کتاب مقدس یهودیان چندان چیزی دربارهٔ مجازات و پاداش جاودانی نگفته بود، لکن آن اندیشه اکنون نقش عظیمی در الاهیات یهودی ایفا می‌کرد. دوزخ، در «گه هینوم» یا شئول مجسم گردیده و، مثل بهشت، به هفت طبقه تقسیم شده بود که هر کدام از لحاظ نوع عذاب با دیگری تفاوت داشت. فقط تبه‌کارترین افراد یهود را به چنین دوزخی گسیل می‌داشتند، و حتی گناهکاران معتاد را تا ابد عقوبت نمی‌کردند. عقیده بر این بود که «تمام کسانی که به جهنم واصل می‌شوند دوباره ارتقا می‌یابند، مگر این سه دسته مردمان: کسی که مرتکب زنا شود، کسی که در ملأ عام دیگری را شرمسار گرداند، و کسی که به دیگری تهمت ناروا زند.» بهشت، گن عدن (جنت عدن) نامیده می‌شد، و آن را باغی توصیف می‌کردند دارای همه گونه نعمتهای مادی و معنوی؛ شراب آنجا باده‌ای بود که از شش روز آفرینش به یادگار مانده بود؛ هوای آنجا با عطر ریاحین معطر بود؛ و ذات باری تعالی نیز، در مجلس ضیافتی که منتهای شادمانیش دیدن لقای خداوند بود، به رستگاران ملحق می‌شد. با این اوصاف، برخی از ربنها اذعان می‌کردند که هیچ کس نمی‌تواند بگوید که در آن سوی گور چه رازی نهفته است.

در میان یهودیان، وقتی صحبت از رستگاری به میان می‌آمد، غرض بیشتر نجات امت بنی‌اسرائیل بود تا فرد یهودی. از آنجا که این قوم، بر اثر بیرحمی ظاهراً نامعقولی، آوارهٔ اطراف و اکناف آفاق شده بودند، با این اعتقاد به خود قوت قلب می بخشیدند که هنوز قوم برگزیده و مقرب خدایند. وی پدر آنها و خدایی بود عادل. محال بود که وی با اسرائیل پیمان شکند. مگر همین قوم نبودند که خداوند به ایشان آن کتاب آسمانی را کرامت کرده بود که مسیحیان و مسلمانان هر دو پذیرفته و حرمت نهاده بودند؟ برای آنکه جبران این قبیل ناکامیها شده باشد، یهودیان، در منتهای نومیدی خویش، چنان مغرور می‌شدند که ربنهایشان، همانها که امت خود را ترفیع داده بودند، ناگزیر بودند لب به سرزنش بگشایند تا آنها را فروتنی بخشند. در آن ایام نیز، مانند عهد ما، یهودیان آرزوی رسیدن به زادگاه اصلی خویش را در دل داشتند، و همواره با اشتیاق تمام تحقق چنین امری را کمال مطلوب خود می‌پنداشتند. عقیده داشتند که: «هر کس چهار گز در خاک اسرائیل راه پیماید بی شک زندگی جاویدان خواهد یافت.» و یا «هر کس که در فلسطین زندگی کند بری از گناه است.» «حتی سخن گفتن دربارهٔ کسانی که در فلسطین اقامت گزیده‌اند تورات محسوب می‌شود.» مهمترین قسمت دعاهای روزانه، مشهور به شمونه عسره (هجده بند)، شامل دادخواستی بود برای ظهور فرزند داوود، آن سلطان منجی که مقرر بود یهودیان را دوباره ملتی متحد و آزاد گرداند تا در هیکل خویش با غزلها و شعایر باستانی خویش خداوند را نیایش کنند.

۲ – شعایر دینی

آنچه، در این عصر ایمان، یهودیان را ممتاز می‌ساخت و در عین تفرقه آنها را ملتی واحد نگاه می‌داشت الاهیات نبود، بلکه شعایر دینی بود؛ و کیشی که مسیحیت فقط آن را بسط داده و اسلام بخش عظیمی از آن را اقتباس می‌کرد نبود، بلکه شریعتی بود تشریفاتی و چنان درهم و بغرنج که فقط این ملت سربلند و عصبی مزاج بود که می‌توانست فروتنی و حلمی را که لازمهٔ اطاعت از آن قانون بود از خود نشان دهد. مسیحیت می‌کوشید تا اتحاد را از طریق وحدت عقیده میان ابنای بشر تحقق بخشد، حال آنکه یهودیت در پرتو وحدت شعایر دینی درصدد نیل به چنین هدفی بود. ابا آریخا می‌گفت: «غرض از تفویض شریعت فقط آن بود که مردم، با رعایت آن، به انضباط و تهذیب نفس گرایند.» قبل از هر چیز، شعایر دینی، آیینی برای پرستش بود. هنگامی که کنیسه جانشین هیکل شد، قربانی کردن حیوانات به جای دعا و نذر رواج گرفت. لکن، همچنانکه در هیکل رسم بود، در کنیسه نیز قرار دادن هر گونه تندیس خدا یا انسان ممنوع شد. از هر گونه گرایش به بت پرستی اجتناب، و نواختن آلات موسیقی ـ که در هیکل مجاز بود ـ در کنیسه ممنوع گردید. در اینجا بود که مسیحیت از یهودیت جدا می‌شد، در میان اقوام سامی تقوایی مالیخولیایی و بین مسیحیان هنری مالیخولیایی گسترش یافت.

دعا هر روز، و تقریباً هر ساعت را برای یهودی پاکدین به صورت تجربه‌ای مذهبی در آورده بود. هنگام نماز و دعای بامداد، می‌بایست تعویذ یا دعاهایی که شامل آیاتی چند از کتاب مقدس یهودیان بود بر پیشانی و بازوان ببندند، خوردن هیچ طعامی جایز نبود، مگر آنکه قبل از شروع، دعای مختصری خوانده شود و پس از ختم، شکرانهٔ مفصلتری به درگاه خدا گزارده شود. لکن این دعاهای خانگی کفایت نمی‌کرد. فقط در صورتی اتحاد میان یهودیان میسر بود که شعایر دینی را با هم در یک جا انجام دهند؛ ربنها گزافگویی شرقی را به جایی رسانده بودند که می‌گفتند: «دعا هنگامی در بارگاه حق تعالی مسموع می‌افتد که شخص در کنیسه بدان پرداخته باشد.» آیین نماز جماعت به طور کلی عبارت بود از «شمونه عسره»، «شمایسرائیل»، قرائت آیاتی از اسفار خمسه و کتابهای انبیا و کتاب مزامیر داوود، موعظه‌ای در توضیح نکاتی از کتاب آسمانی، «کدیش» (دعاهایی در ستایش و طلب برکت برای زندگان و مردگان)، و دعای ختم. این سلسله دعاها و موعظه‌ها تا به امروز همچنان مراسم اصلی عبادت یهودیان را در کنیسه تشکیل می‌دهند.

قواعد طهارت یا آداب پاکیزگی بمراتب از این شعایر دینی مفصلتر بودند. پاکیزگی جسم را مقدمه و وسیله‌ای برای صفای باطن می‌شمردند. ربنها پیروان خود را از زندگی در شهری که گرمابه نداشت نهی می‌کردند، و یک رشته دستورالعملهایی دربارهٔ گرمابه رفتن به آنها می‌دادند که تقریباً جنبهٔ آموزش پزشکی داشت. از جمله، می‌گفتند که «اگر شخصی با آب گرم حمام کند و بلافاصله خود را با آب سرد نشوید، به آهنی می‌ماند که در کوره‌اش بگذارند و سپس در آب سردش فرو نبرند.» بدن مانند آهن باید با حرارت و برودت خو گیرد و پولادین شود. بعد از استحمام، نوبت به تدهین بدن می‌رسید. به مجردی که شخص از خواب برمی‌خاست، قبل از هر طعام و پیش از مراسم دعای دسته جمعی یا هر یک از شعایر دیگر دینی، ناگزیر بود دستهای خود را بشوید. اجساد مردگان، اعمال جنسی، خون حیض، زایمان، شپش، خوک، و جذام، (یا به عبارت دیگر بیماریهای مختلف پوستی) همه طبق شعایر دینی، یعنی به موجب قوانین شرع، نجس محسوب می‌شدند. اشخاصی که به هر یک از این نجاسات آلوده شده بودند می‌بایست به کنیسه روند و در آنجا مراسم تطهیر را به جا آورند. زن تا چهل روز بعد از زایمان پسر و تا هشتاد روز پس از زاییدن دختر نجس بود (یعنی نزدیکی با او حرام محسوب می‌شد). بر طبق حکم تورات (سفر پیدایش، باب ۱۷، آیات ۹ تا

۱۴) هر پسری را در هشتمین روز تولدش می‌بایست ختنه کنند. این عمل به منزلهٔ یک قربانی در راه یهوه و بستن عهدی با وی بود، لکن متداول شدن رسم مزبور در میان مصریها، حبشیها، فنیقیها، سوریها، و اعراب نشانهٔ آن است که ختنه کردن تدبیر بهداشتی موافق با مقتضیات اقلیمی بوده است که بیشتر به کار کامجویی و تحریک پذیری جنسی می‌آمده است تا مسئلهٔ طهارت. فتوای ربنها مبنی بر اینکه هیچ یهودی نباید بیش از یک سال غلامی ختنه نکرده در تصرف خویش داشته باشد نیز دلیلی بر صحت این مدعا می‌باشد.

تلمود گاهی بیشتر به یک دستور طبابت خانگی می‌ماند، تا مجموعه‌ای از قواعد احکام مذهبی. هنگام تدوین آن، بعمد می‌خواستند که دایرةالمعارفی مشتمل بر اندرز و راهنمایی برای ملت یهود باشد. یهودیان قرنهای چهارم و پنجم میلادی، مانند اکثر اقوام مدیترانه، کم‌کم دستخوش یک سلسله خرافات طبی، و متوسل به یک رشته مداواهای موقتی برای مردمان مستمند و دورافتاده از مراکز آباد، می‌شدند؛ از این رو، مقادیر زیادی از این مداواهای عامه پسند و خرافات طبی وارد تلمود شد. با اینهمه، در گمارای بابلی به تعریفهای بسیار خوبی از مری و حنجره، نای بزرگ، ریه‌ها، پرده‌های مغزی، آلات تناسلی، تومورهای پنیری شدن ریه بر اثر سل، سیروز یا بیماری کبدی، و نیز به توصیفهای فوق‌العاده دقیقی از بسیاری امراض دیگر برمی‌خوریم. ربنها خاطر نشان می‌سازند که مگس و جام آبخوری ممکن است وسیلهٔ سرایت مرض گردد. رقت خون را مرضی موروثی تشخیص می‌دهند و ختنه کردن نوزاد مبتلا به آن را صلاح نمی‌دانند. با این قبیل پندارها، اوراد و دستوراتی برای دفع اجنه، که آنها را مسببین امراض می‌دانستند، نیز آمیخته است.

ربنها، مانند همهٔ ما، متخصص در امر تغذیه بودند. حکمت تغذیهٔ انسانی با دندانها آغاز می‌شود. دندان را هر قدر هم درد داشته باشد نباید کشید، زیرا «اگر شخصی با دندانهایش غذا را خوب بجود، پاهایش قوت پیدا می‌کند.» سبزیها و میوه‌ها، به جز خرما، بیش از حد توصیه شده است. گوشت غذای تجملی است و فقط در صورتی باید آن را خورد که بخوبی شسته شده باشد. حیوان را باید طوری ذبح کرد که کمتر زجر بکشد؛ و خون را باید از گوشت بیرون آورد. خوردن گوشت آغشته به خون عمل شنیعی است. از این رو ذبح حیوانات برای تغذیه باید به اشخاص کارآزموده‌ای محول شود، و این قبیل اشخاص موظفند امعا و احشای حیوان را به دقت وارسی کنند تا معلوم شود که حیوان مبتلا به مرضی نباشد. گوشت و شیر، و خوراکهایی که از این دو تهیه شده است، نباید با هم بر سر یک سفره تناول شود، یا حتی در آشپزخانه پهلوی هم قرار گیرد. از خوردن گوشت خوک باید پرهیز شود. تخم مرغ، پیاز، یا سیر از پوست جدا شده و شب مانده را نباید خورد. غذا را باید سر موعد معین تناول کرد «نه مانند ماکیانها که تمام روز به دانه نوک می‌زنند.» «بیشتر مردم از پرخوری می‌میرند نه از کم غذایی.» «تا چهلسالگی خوردن سودبخش است؛ بعد از سن چهل، نوشیدن.» اعتدال در باده نوشی بهتر از پرهیز مطلق است. شراب بیشتر دارویی سودمند می‌باشد، و «بدون آن هیچ شادی و شعفی دست نمی‌دهد.» بالاخره، ربنها، که موضوع تغذیه را تا آخرین مرحله‌اش پیگیری کردند، معتقد بودند که «هر کس زیادتر در مستراح درنگ کند عمرش درازتر می‌گردد،» و توصیه می‌کردند که پس از هر بار قضای حاجت شخص باید به درگاه خدا سپاس گذارد.

ریاضت کشی در نظر ربنهای یهود مردود شمرده می‌شد، و این جماعت پیروان خویش را تشویق می‌کردند که از خوشیها و نعمتهای دنیوی، تا جایی که مرتکب گناهی نگردند، بهره‌مند شوند. در پاره‌ای از ایام متبرکه و در روزهای معین، گرفتن روزه واجب بود، اما شاید در این مورد نیز از دیانت همچون وسیله‌ای برای صحت افراد استفاده می‌شد. با آنکه حتی در شادمانی یهودیان نیز آثار غم و اشتیاقشان هویدا بود، مع ذلک، به حکم درایت نژادی، گاهگاهی با

گرفتن جشن و برپا ساختن مجلس سور خود را سرگرم می‌ساختند. قاعده بر آن بود که «هنگام جشن، مرد باید عیال و افراد خانوادهٔ خویش را مسرور سازد» و، اگر بتواند، از برای آنها پوشاک نو فراهم آورد. سبت، یعنی بزرگترین ابداع یهود، ظاهراً عذابی در ادوار تلمودی بود، از یهودی پارسا انتظار می‌رفت که در روز سبت تا آنجا که می‌تواند لب از سخن فرو بندد، در خانه‌اش هیچ گونه آتشی نیفروزد، و ساعاتی دراز را در کنیسه و به دعا بگذراند. در یک رسالهٔ مفصل تمام کارهایی را که شخص در روز سبت مجاز به انجام آن هست یا نیست از ریز و درشت ذکر می‌شد. اما نکته گیری اخلاقی ربنها بیشتر متوجه تعدیل قیود وحشتناک ریاضتها بود، نه افزایش آنها. این جماعت، با فراست تمام، برای کلیهٔ افعالی که شخص می‌بایست در روز تعطیل انجام دهد دلایل قانع کننده‌ای اقامه کردند. به علاوه، یهودی مؤمن در رعایت شعایر قدیمی روز سبت نوعی خوشحالی نهفته یافت. به همین جهت، روز سبت را با مراسم مختصری که به کیدوش (تقدیس) اشتهار یافت آغاز می‌کرد. به دور پدر خانواده، کلیهٔ عیال و اطفال و میهمانانش حلقه زده بودند (زیرا این بهترین ایام هفته برای پذیرایی دوستان به شمار می‌آمد). در چنین حالی، وی جامی پر از شراب به کف می‌گرفت و، بعد از خواندن دعایی برای برکت و آموزش، جرعه‌ای از آن می‌نوشید و سپس آن را به میهمانان، عیال، و اطفال خویش می‌داد تا هر کدام بنوبت بنوشند. آنگاه نان را به دست می‌گرفت و ، با خواندن دعایی به درگاه خداوند «که نان را از دل زمین آفریده است»، سپاس می‌گذاشت و تکه‌ای از آن را به کلیهٔ افرادی که بر سر سفره بودند تعارف می‌کرد. در روز سبت هیچ کس مجاز به گرفتن روزه یا سوگواری نبود.

در عرض سال، ایام متبرکهٔ چندی وجود داشت که هر وقت یکی از آنها فرا می‌رسید برای مؤمنان ادای فرایضی خاص یا استراحتی بموقع لازم می‌آمد. فصح [یا عید فطیر] که روز چهاردهم نیسان (آوریل) آغاز می‌شد به یاد هشت روزی بود که امت بنی‌اسرائیل از مصر گریخته بودند. در اعصار توراتی، این عید به عید «نان فطیر» معروف بود، زیرا یهودیان هنگامی از مصر گریخته بودند که خمیرشان هنوز برنیامده بود. در ادوار تلمودی، این عید را پساخ یا به بیان دیگر «عید فصح» می‌نامیدند؛ زیرا یهوه، که نوزادان مصر را محکوم به مرگ می‌ساخت، اطفال نوزاد یهود را که پدر و مادر آنها باهوی خانه‌هایشان را به خون بره آغشته بودند «بخشیده بود.» یهودیان روز اول این عید را با خوردن خوراک عید پساخ (یا سدر) جشن می‌گرفتند. هر پدری برای عیال و اطفال خویش حکم پیشوای مذهبی را داشت و با آنها در مراسمی شرکت می‌جست که غرض اصلی آن به خاطر آوردن تلخیها و ناکامیهای دوران موسی بود، و، از راه سؤال و جواب، آن حوادثی را که به گنجینهٔ خاطر سپرده بود برای جوانان خانواده نقل می‌کرد. هنگام فرا رسیدن عید پنجاهه، یعنی هفت هفته بعد از عید فصح، عید شاوعوت به مناسبت خرمن چینی و نزول وحی بر موسی در طور سینا برگزار می‌شد. در نخستین روز تشرین ـ هفتمین ماه تقویم مذهبی و اولین ماه گاهنامهٔ کشوری یهود، یعنی تقریباً برابر با اعتدال خریفی بود ـ یهودیان «روش هشانه» یعنی عید سال نو و برآمدن هلال ماه نو را جشن می‌گرفتند و، به یاد نزول تورات، در شاخ قوچ (شوفار یا کرنا) می‌دمیدند تا تمامی مردم را به توبه وادارند و آنها را به فرا رسیدن روز میمونی که چنین نفخه‌ای کلیهٔ یهودیان عالم را برای پرستش خدایشان به اورشلیم فرا می‌خواند امیدوار سازند. از شب قبل از «روش هشانه» تا دهمین روز تشرین، ایام توبه و استغفار بود. تمامی این ده روز، به جز روز نهم، را یهودیان پرهیزکار به نماز و دعا مشغول بودند، و در روز دهم یا یوم کیپور یعنی روز کفاره، از غروب آفتاب تا غروب آفتاب روز بعد، حق خوردن و آشامیدن یا کفش پوشیدن یا کار کردن یا حمام کردن یا نزدیکی را نداشتند. تمام روز را در کنیسه به نماز و دعا مشغول بودند و برای گناهان خویش و دیگر امت یهود، حتی برای پرستش گوساله سامری، ندبه می‌کردند و آمرزش می‌طلبیدند. پانزدهمین روز تشرین، «سوکوت» یا عید میوه‌بندان بود. مدت یک هفته را یهودیان می‌بایست در خیمه‌هایی موقتی به سر برند، و گویا این عمل نشانه‌ای از حل اقامت

افکندن چهلسالهٔ اجداد آنها در میان خیمه‌هایی بود که در بیابان افراشته بودند. بعد از تفرقهٔ قوم یهود، اجرای این سنت میوه‌بندان یا خیمه بندان بسیار دشوار شد، و ربنهای یهود نیز، با حسن نیتی، واژهٔ عبری سوکا را چنین تفسیر کردند که غرض از آن هر گونه مسکن یا مأواست. روز بیست و پنجم ماه کانون اول، (دسامبر) یعنی نهمین ماه یهود، و یک هفته بعد از آن اختصاص به عید هنوکا یا رسم تقدیس داشت. این عید به یاد حادثهٔ سال ۱۶۵ ق‌م بود که آنتیوخوس اپیفانس هیکل را ملوث ساخت و خانوادهٔ مکابیان آن را تطهیر کردند. و بالاخره در چهاردهم ماه آذار (مارس)، یهودیان عید پوریم (قرعه‌ها) را جشن می‌گرفتند که حاکی از نجات نیاکان آنها از شر دسیسه‌های هامان وزیر خشیارشا در داستان استر و مردخای بود. در چنین روزی یهودیان بساط میگساری و سور می‌گستردند و به یکدیگر تحف و هدایا می‌دادند، و عید را تبریک می‌گفتند. رابا، یکی از خاخامهای یهود، دربارهٔ منزلت این عید گفته بود که یک نفر یهودی در چنین روزی باید آن قدر میگساری کند که دیگر نتواند میان «لعنت بر هامان!» و «لعنت بر مردخای!» فرقی گذارد.

از آنچه دربارهٔ این یهودیان ادوار تلمودی گفته شد، نباید آنها را مشتی مردم تلخکام بدین پنداشت که چون به خاطر استعدادهایشان مورد رشک بودند زیربار اندوه رنج می‌بردند، در برابر طوفانهای عقاید به هر دری رانده می‌شدند، و در انتظار سرزمین نیاکان ـ که بزور از چنگشان به درآورده شده بود ـ سرگردان بودند. برعکس، این مردان در برابر ستم، و در عین تفرقه و خواری و فقر، سر خود را بالا نگاه می‌داشتند؛ با رغبت از تلخی و مرارت زندگی، زیبایی زودگذر زنان که کمرشان زیر بار مسئولیت خم شده بود، و شکوه پایدار زمین و آسمان سرشار از خوشی می‌شدند. از کلمات ربن مایر است که «هر روز انسان باید یکصدبار به درگاه خدا شکر گزارد.» از کلمات قصار دیگری که باید آویزهٔ گوش همهٔ ما باشد این است که: «چهار قدم راه رفتن بدون خم کردن سر اهانتی است به مقام اعلی علیین، زیرا مگر نوشته نشده که سراسر زمین مالامال است از جلال وی؟»

۳ – اصول اخلاقی تلمود

تلمود نه فقط دایرةالمعارفی از تاریخ، الاهیات، آیین پرستش، پزشکی، و فولکلور یهود است، بلکه در عین حال کتابی است مشتمل بر قواعد کشاورزی، باغبانی، صناعت، مشاغل، سوداگری، مالیه و روش اخذ مالیات، مالکیت، برده‌داری، ارث، دزدی، آیین دادرسی، و قوانینی جزایی. برای آنکه حق مطلب دربارهٔ تلمود ادا شده باشد، ضروری است حکیم همه فن حریفی فتاوی آن را در تمام این رشته‌ها بدقت مورد مطالعه قرار دهد.

تلمود در درجهٔ اول عبارت است از مجموعهٔ اصولی اخلاقی، کاملا مغایر با اخلاقیات دین مسیح، و کاملا مشابه با اخلاقیات دین اسلام، که یک آشنایی حتی سرسری با رئوس مطالب آن بطلان این نظریه را می‌رساند که تاریخ قرون وسطی فقط باید داستان مسیحیت در آن ادوار باشد. یهودیت، مسیحیت، و اسلام هر سه در این نکته همزمان بودند که یک اصول اخلاقی طبیعی، یا به عبارت دیگر غیر مذهبی، از نظر علمی مردود است. هر سهٔ این ادیان معتقد بودند که اکثریت افراد را فقط با ترس از خدا می‌توان به رفتاری تحمل پذیر وادار ساخت. هر سهٔ این ادیان اصول اخلاقی خویش را بر مفاهیم همانندی متکی ساخته بودند که عبارت می‌شد از ناظر و حاضر بودن خداوند بر همه چیز و در همه جا، وحی منزل بودن اصول اخلاقی، و برابری فضیلت غایی با خوشبختی، به حکم پاداش و عذاب اخروی. در دیانت یهود و اسلام، قوانین و همچنین اخلاقیات، از خود دین جدایی ناپذیر بود. بین جرم و گناه میان

قانون شرعی و قانون مدنی هیچ گونه فرقی قائل نبودند. هر عمل ناشایستی جرمی در نزد خدا، و یک بیحرمتی نسبت به حضور پروردگار و اسم اعظم محسوب می‌شد.

ادیان سه گانۀ مذکور، در پاره‌ای از اصول اخلاقی ـ حرمت خانواده و خانه، محترم شمردن پدر و مادر و سالمندان، پرورش کودکان از راه محبت و دستگیری از خلق ـ همنظر بودند. در موضوع حسن زندگی خانوادگی هیچ ملتی به پای ملت یهود نرسیده است. طبق تعالیم یهود، مانند اسلام، تجرد، و بچه نیاوردن اختیاری گناهی عظیم بود. زن گرفتن و تشکیل خانواده یکی از احکام دین، و اولین فریضه از ۶۱۳ فرایض شریعت بود. یکی از شرحهای یهود می‌گوید: ۷۰ «شخصی که فرزند ندارد در شمار مردگان است.» یهودیان، مسیحیان، و مسلمانان در این امر همرأی بودند که وقتی حکم مذهبی دربارۀ تشکیل خانواده اثرش را از دست بدهد، بقای پیروان دین در معرض خطر قرار خواهد گرفت. با وصف این، تحت پاره‌ای شرایط، ربنها محدود ساختن خانواده را، ترجیحاً از راه جلوگیری عقد نطفه، مجاز می‌شمردند. «سه دسته از زنان باید از یک مادۀ جاذب استفاده کنند: یکی دختران کم سن و سال، که ممکن است. حاملگی برایشان خطر جانی داشته باشد؛ دیگر زنان حامله، که ممکن است در معرض خطر سقط جنین قرار گیرند، سوم زنان شیرده، که ممکن است حامله شوند و اطفال خود را ناچار زودتر از شیر بگیرند و در نتیجه طفل بمیرد.» یهودیان، مانند معاصران خود، از داشتن دختر کراهت داشتند، لکن فرزند پسر آنها را بسیار شادمان می‌ساخت؛ زیرا پسر بود که نام پدر، خانواده، و اموال او را حفظ، و از قبرش مراقبت می‌کرد. دختر با دیگران، یا شاید با خانواده‌ای که قرابت دوری داشت، شوهر می‌کرد و، به مجردی که پا به سن بلوغ می‌گذاشت، دیگر متعلق به پدر و مادر خود نبود. با تمام این اوصاف، وقتی زن و مرد صاحب اولاد می‌شدند، آنها را بدون تبعیض به جان می‌پروردند، و به کمک معجون عاقلانه‌ای از محبت و انضباط، تربیت می‌کردند. یکی از ربنها دستور می‌داد که «اگر باید طفلی را بزنید، برای این کار بند کفشی به کار ببرید.» و دیگری می‌گوید: «اگر شخصی از تنبیه طفلی خودداری کند، سرانجام کودک بکلی فاسد خواهد شد.» طبق تعالیم دیانت یهود، پدر و مادر، در راه تعلیم و تربیت طفل، نباید از هیچ گونه فداکاری دریغ ورزند، و غرض از این یعنی تربیت ذهن و پرورش خصال است از راه فهم «شریعت و پیغمبران». یک ضرب المثل عبری می‌گوید: «نفس کودکان دبستانی است که جهان را نجات می‌بخشد.» شخیناه، یا نور پروردگار حاضر و ناظر، در چهره‌های آنان می‌درخشد. طفل نیز در عوض موظف است که، تحت هر گونه شرایطی، تا آخرین لحظه، از احترام و توجه پدر و مادر فروگذاری نکند.

دستگیری از خلق تعهدی گریزناپذیر بود. از این رو، در تفاسیر آمده بود که «هر آن کس از خلق دستگیری کند ارجمندتر از کسی است که به تمامی فداکاریها تن در دهد.» پاره‌ای از یهودیان چشم تنگ و برخی خسیس بودند، لکن روی هم هیچ ملتی را سراغ نمی‌توان گرفت که مانند یهود سخاوتمندانه ایثار کرده باشد. ربنها ناچار بودند که ایثار بیش از یک خمس دارایی برای امور خیریه را ممنوع سازند، با اینهمه، برخی بودند که نیمی از دارایی خویش را در این راه بذل می‌کردند، و این حقیقت هنگام مرگ آنها آشکار می‌شد. «بر چهرۀ «ابا امنه» همیشه نوری از صفای باطن بود. وی جراح بود، لکن برای کاری که انجام می‌داد هرگز پاداشی قبول نمی‌کرد. در یک گوشۀ محکمۀ خویش جعبه‌ای نهاده بود تا هر کس استطاعت داشت بتواند به طیب خاطر وجهی در آن بیندازد... تا آنهایی که وسعشان نمی‌رسید شرمسار نشوند.» «خاخام هونه هنگامی که سفرۀ طعام می‌گسترد، درهای خانه را باز می‌کرد و به بانگ بلند می‌گفت (بگذار هر کس نیازمند است از در در آید و از این طعام بخورد.) » شما بن ایلای به تمام مستمندان نان می‌داد و هنگام سفر همواره دستش را در کیسه‌اش می‌نهاد تا هر کس که نیازمند باشد در سؤال تردید نکند. لکن تلمود کسانی را که آشکار ایثار می‌کردند سرزنش کرد و اندرز داد که دستگیری از ضعیفان باید تا اندازه‌ای

پنهانی صورت پذیرد. از کلمات تلمود است که: «هر کس در نهان به خیرات پردازد از موسی بزرگتر است.» از آنجا که تمامی شالودهٔ حیات یهود بر ازدواج و دیانت استوار بود، ربنها همهٔ کمالات و فصاحت خویش را مصروف، به بحث دربارهٔ زناشویی کردند. ولع آدمی را به روابط جنسی نکوهیده نشمردند، لکن چون از نیروی آن هراس داشتند، سخت در مهار کردن آن کوشیدند. برخی تجویز کردند که به منظور «کاهش مایع منی» باید مقداری نمک با نان خورد. بعضی دیگر معتقد بودند که تنها راه جلوگیری از وسوسه‌های جنسی سختکوشی همراه با مطالعهٔ تورات است. اگر این روش سودی نبخشید، بهتر است مرد «به جایی رود که ناشناس باشد، پوشاک سیاه بر تن کند و تمنیات قلبی خویش را برآورد؛ اما نباید آشکارا نام امت را آلوده سازد.» شخص باید از هر وضعی که شور و شهوات نفسانی را برانگیزد دوری جوید. نباید بیش از اندازه با زنان تکلم نماید و «هرگز نباید، به هنگام راه رفتن، پشت سر زنی ـحتی زن خویش ـ قدم بردارد. ... مرد اگر در عقب شیر ژیان گام بردارد بهتر است تا پشت سر زنی حرکت کند.» شوخ طبعی لذتبخش ربنها باز از خلال قصه‌ای هویدا می‌شود که به ربن «کهن» نسبت می‌دهند:

وی زمانی مشغول فروش زنبیلهای زنانه بود که در معرض وسوسه‌ای قرار گرفت. از زنی که او را به وسوسه انداخته بود اجازه خواست تا از آنجا بیرون رود، و قول داد که بزودی باز آید. لکن به جای آنکه بازگردد بر بام خانه‌ای رفت و خود را از آنجا به زیر افکند. پیش از آنکه به زمین برسد الیاس حاضر شد و او را گرفت و مورد سرزنش قرار داد که یکصد فرسنگ راه مرا کشانیده‌ای تا تو را از نابود کردن نفس برهانم.

ربنها ظاهراً احساس می‌کردند که بکارت به جای خویش نیکو است، لکن بکارت دایمی را جلوگیری از رشد می‌دانستند. در نظر ایشان کمال زن رسیدن به مرحلهٔ یک مادر کامل بود، همچنانکه کمال فضیلت مرد را رسیدن به کمال پدری می‌دانستند. هر پدری را تشویق می‌کردند تا، از راه پس‌انداز، جهیزیه‌ای برای هر یک از دختران خویش تدارک کند، و برای عروسی هر یک از پسران خود مبلغی کنار گذارد تا مبادا وصلت آنها، خلاف موازین بهداشتی، به تأخیر افتد. توصیه می‌کردند که ازدواج زود صورت گیرد ـ سن ازدواج برای دختر چهارده و برای پسر هجده تعیین شده بود. وصلت دختری دوازدهساله و پسر سیزدهساله از لحاظ قانونی مانعی نداشت. طلاب و محصلان شریعت مجاز بودند ازدواج را به تأخیر اندازند. بعضی از ربنها را عقیده بر آن بود که مرد پیش از ازدواج باید در تقویت بنیهٔ مالی خویش بکوشد. می‌گفتند «مرد باید اول خانه‌ای بسازد، سپس تاکستانی راه بیندازد، آنگاه زن بگیرد.» اما این نظر عدهٔ قلیلی از فقهای دین بود، و شاید اگر پدر و مادر دختر و پسر کمک مالی لازم را تدارک می‌دیدند، وصلت آنان تناقضی با این دستور نداشت. به مرد جوان توصیه می‌کردند که معیارش در انتخاب همسر باید خصایص بالقوهٔ مادری زن باشد نه زیبایی صوری. می‌گفتند: «در انتخاب همسر باید یک پله پایین آمد، و در انتخاب دوست باید یک پله بالا رفت.» به همسری گرفتن زنی که بالاتر از شأن خود شخص است خفت به جان خریدن است.

تلمود مانند تورات و قرآن چندگانی را جایز می‌شمرد. یکی از ربنها را عقیده بر آن بود که «یک مرد می‌تواند به قدر دلخواه زن بگیرد.» لکن، عبارت دیگری در همان رساله تعداد زنان را به چهار محدود می‌ساخت، و دستور سومی در همین رساله مبنی بر آن بود که اگر شوهر زن دومی اختیار می‌کند، مکلف است زن اول را، در صورتی که خواهان طلاق باشد، طلاق دهد. در شریعت یهود، سنت بر این جاری بود که ازدواج مرد با زن برادرش جایز است، به شرط آنکه برادر مرده و فرزند ذکوری از وی به جا نمانده باشد. این امر، که ظاهراً در شعار چندگانی به حساب می‌آمد، فقط از احساسات خیرخواهانه ناشی نمی‌شد، بلکه، در عین حال، ناشی از تمایلی برای تکثیر زاد و ولد در جامعه‌ای بود که، مانند کلیهٔ جامعه‌های باستانی و قرون وسطایی، مرگ و میر فوق‌العاده فراوان داشت. از آنجا که ربنها برای

مرد در انتخاب همسر تا این حد آزادی قایل شده بودند، زنا را از گناهان کبیره می‌شمردند. پاره‌ای از آنها با این کلام عیسی موافق بودند که «شخص ممکن است از راه چشم مرتکب زنا شود.» بعضی پا را از این نیز فراتر نهاده، مدعی بودند که «هر کس حتی به انگشت کوچک زنی نظر دوزد، در قلبش مرتکب گناه شده است.» لکن خاخام آریخا در این باب نظری بمراتب مشفقانه‌تر داشت، زیرا به عقیدهٔ وی «روز داوری برای هر چیزی که شخص با چشمانش دیده و از آن تمتعی گرفته باشد در نامهٔ اعمالش تقصیری رقم خواهد زد.» طلاق با رضایت دو طرف مجاز بود. طلاق دادن شوهر فقط با رضایت خود وی امکان داشت، لکن زن را می‌شد بدون رضایت وی طلاق داد. طلاق دادن زن زناکار از فرایض بود، و در هر مورد که زن تا ده سال بعد از عروسی بدون طفل مانده بود، طلاق را جایز می‌شمردند. نظر حوزهٔ علمیهٔ شمای آن بود که شوهر حق دارد زن خود را فقط در مورد ارتکاب زنا طلاق دهد. اما، به نظر پیروان مکتب هیلل، اگر شوهر «هر چیز ناشایستی» در زن خویش می‌دید، حق طلاق داشت. در عهد تلمود نظر هیلل بر سایر فتاوی غالب بود، و عقیبا این حق را تا آنجا تعمیم داده بود که می‌گفت اگر شوهری «زنی زیباتر از زن خویش بیابد، حق طلاق دادن اولی را دارد.» اگر زنی از شریعت یهود سرپیچی می‌کرد ـ مثلا بی آنکه چیزی بر سر داشت به میان مردم می‌رفت، یا در ملأ عام نخ می‌رشت، یا با هر سنخی از مردان صحبت می کرد، و یا صدایش آن قدر بلند بود که چون در خانه‌اش حرف می‌زد همسایگانش می‌توانستند سخنان او را بشنوند ـ مرد حق داشت، بدون پرداخت مهریه، او را طلاق دهد.» ترک زن از جانب شوهر مجوزی برای طلاق محسوب نمی‌شد. پاره‌ای از ربنها به زن اجازه می‌دادند که در صورت ستمکار بودن مرد، یا ابتلا به عنن یا نداشتن تمایل به همخوابگی، یا در صورتی که مرد بخوبی نفقهٔ عیال را نمی‌داد، یا فلج بود، یا بوی عفونت می‌داد، از محضر شرع تقاضای طلاق کند. در عین حال، تمامی ربنها، برای آنکه مردها را از طلاق منصرف نمایند، تشریفات شرعی بغرنجی را ضروری ساختند؛ به جز مواردی معدود، همیشه شوهر را مکلف می‌کردند که هم جهیزیه و هم مهریه را به مطلقهٔ خویش تسلیم کند. از کلمات ربن العیازر بود که «هر کس زنی را که در ایام شباب گرفته است طلاق دهد، حتی محراب دعا برایش سرشک می‌بارد.» رویهمرفته قانون تلمود ساخته پرداختهٔ بشر بود، و چنان از مرد جانبداری می‌کرد که گویی ربنها از قدرت زن واقعاً بیم داشتند. این جماعت، مانند علمای قدیم مسیحیت، زن را، به خاطر کنجکاوی زیرکانهٔ حوا، مسئول خاموش کردن «روح عالم» می‌شمردند. او را «سبکسر» می‌خواندند، و با اینهمه به این مسئله اقرار داشتند که زن را خردی است غریزی که در وجود مرد اثری از آن دیده نمی‌شود. به تفصیل تمام، از پرگویی زن اظهار تأسف می‌کردند («ده پیمانه سخن از آسمان بر زمین نازل گردید؛ نه پیمانه را زنان برداشتند و یکی را مردان»). اعتیاد زنان را به علوم خفیه و به کار بردن سرخاب و سرمه نکوهیده می‌شمردند. موافق بودند که مرد باید برای پوشاک زن خویش سخاوتمندانه خرج کند، اما غرض آن بود که زن خود را برای شوهر خویش بیاراید، نه برای سایر مردها. به گفتهٔ یکی از ربنها، جایی که پای قانون در میان بود، «یکصد نفر زن فقط با یک نفر شاهد مرد برابر بودند.» حقوق مالکیت زنان یهودی در دورهٔ تلمودی به همان اندازه محدود بود که حقوق زنان انگلیسی در قرن هجدهم. عواید و درآمد هر گونه داراییشان به شوهرانشان تعلق داشت.

جای زن در خانه بود. یکی از ربنهای امیدوار می‌گفت: «در ایام موعود ظهور مسیح، زن هر روز بچه‌ای می‌آورد.» از کلمات قصار معروف یکی این بود که «مردی که زن ناسازگار داشته باشد هرگز روی جهنم را نخواهد دید.» از طرف دیگر، عقیبا معتقد بود که هیچ کس به قدر مردی که زنش به نیکوکاری شهره باشد غنی نیست. از اقوال مدرسان قدیم بود که «همه چیز از زن منبعث می‌شود.» ضرب المثلی عبری می‌گفت: «همهٔ برکات یک خانواده از وجود زن ناشی می‌شود؛ لذا بر شوهر است که زن را محترم بدارد. ... بگذار مردان از گریاندن زنانشان حذر کنند؛ خداوند

قطرات سرشگ آنها را به حساب می‌آورد.» در دلکشترین بخش تلمود، یعنی رسالۀ کوچک «پیر که ابوت»، ادیتور ناشناسی پندیات اخلاقی ربنهای بزرگ یهود در خلال دو قرن قبل و دو قرن بعد از میلاد را گردآورد؛ بسیاری از این کلمات قصار در تمجید از خرد است، و برخی از آنها در بیان معنی خرد.

بن ذوما گفت: «خردمند کیست؟ آن کس که از همه تعلیم پذیرد. نیرومند کیست؟ کسی که تمایلات (حیوانی) خود را رام سازد. ... کسی که بر روح خویش حکمفرماست برتر از کسی است که شهری را می‌گشاید. توانگر کیست؟ کسی که به قسمت خویش شادمان باشد. ... هنگامی که ثمرۀ دسترنج خود را برداری، آنگاه خود را نیکبخت بینی. ... چه کس سزاوار احترام است؟ کسی که همنوعان خویش را حرمت نهد. هیچ چیز و هیچ کس را حقیر مشمار، زیرا هیچ چیز نیست که در مکانی مفید فایده‌ای نباشد و هیچ کس نیست که در زمانی به کاری نیاید. ... تمامت عمر را در میان بخردان به سر بردم و از برای آدمی بهتر از خموشی نیافتم. ...

ربن الیعازر همیشه می‌گفت هر آن کس که خردش از کردارش فزونتر باشد درختی را ماند که شاخه‌های بسیار دارد و ریشه‌های اندک؛ چون بادهای مخالف وزیدن آغازد، درخت از ریشه به درآید و چهره‌اش به خاک ساید. ... لکن آنکه کردارش از خردش فزونتر باشد درختی را ماند که شاخه‌هایش اندک باشد و ریشه‌هایش بسیار؛ در این حال، اگر بادهای مخالف جملۀ جهان را فرا گیرند، آن درخت را از جایش نجنباند.

IV – **زندگی و قانون**

تلمود یک اثر هنری نیست. وظیفۀ خطیر گنجانیدن افکار هزار ساله در قالب اصول خالی از ضد و نقیض، حتی برای یکصد نفر از فقهای شکیبای یهودی، بسیار دشوار بود. تسلسل و توالی چندین رساله بوضوح غلط است؛ چندین فصل را باشتباه در رسالاتی گنجانیده‌اند که ارتباطی با موضوع ندارد؛ موضوعاتی مورد بحث قرار می‌گیرد و ناگهان کلام قطع، و بار دیگر بدون مقدمه و قاعده‌ای از سر گرفته می‌شود. این کتاب حاصل کنکاش علمای دین نیست، بلکه نفس شور آنهاست. کلیۀ نظرات ضبط شده و تناقضها اغلب حل نشده به جا مانده است؛ چنان است که گویی ما در چشم به هم زدنی فاصلۀ پانزده قرن را پیموده باشیم تا خودمانیترین مباحثات حوزه‌های علمیۀ یهود را استراق سمع کنیم و بشنویم که عقیبا و مایر و یهودای هنسی و راب، در بحبوحۀ مناظرات خویش، چه می‌گویند. اگر به خاطر داشته باشیم که ما به خرمگس معرکه می‌مانیم و کاتبان تلمود اقوالی را که بر حسب اتفاق بر زبان این اشخاص و دیگران جاری شده است قاپیده‌اند و بی هیچ گونه تسلسل منطقی آنها را پهلوی هم نهاده‌اند و از خلال اعصار به سوی ما پرتاب کرده‌اند، آنگاه می‌توانیم به روشی که برای حل مشکلات اخلاقی قوم خود در پیش گرفته‌اند، بر سفسطه‌بازی آنها، اساطیر، علم احکام نجوم، دیوشناسی، خرافات، سحر، معجزات، علم الاعداد، رؤیاهای الهامی و خروارها بحثی که برای اثبات مثقالی پندار موهوم اقامه گردیده‌اند، و بالاخره غرور تسلی بخشی که تا ابد بر امیدی عقیم مرهم می‌گذارد رقم غفران بکشیم.

اگر شدت این قوانین، موشکافی فضولانۀ این نظامات، و شدت مجازاتی که خاص مشرق زمینیها برای نقض آنهاست خاطر ما را آزرده سازد، نباید این موضوع را چندان به دل بگیریم. خود یهودیان مدعی نبودند که از تمامی این احکام پیروی می‌کنند، و ربنهای آنها نیز، آنجا که میان تعالیمشان برای کمال و نقاط ضعف بشری فاصله بود، صحایف احکام دین را یک در میان نادیده می‌گرفتند.کلام یکی از ربنهای هوشیار بود که «اگر بنی اسرائیل فقط آداب یک

روز سبت را چنانکه باید انجام دهند، منجی آنها فرزند داوود بیدرنگ ظهور خواهد کرد.» تلمود مجموعهٔ قوانینی برای اطاعت محض نبود، بلکه مجموعه‌ای از آرای ربنهای یهود محسوب می‌شد که برای ارشاد مؤمنانی که به فراغ بال عبادت می‌کردند گردآوری شده بود. تودهٔ مردم مکتب ندیده فقط معدودی از احکام برگزیدهٔ شریعت را اطاعت می‌کردند.

در تلمود اهمیت زیادی به شعایر مذهبی داده می‌شد؛ اما این موضوع تا حدی معرف واکنش یهودیان در مقابل کوششهایی بود که کلیسا و حکومت مبذول می‌داشتند تا مگر آنها را به دست کشیدن از شریعت وادارند. شعایر مذهبی نشان هویت قوم، علقهٔ وحدت و پیوستگی، و نشان هماوردطلبی در برابر جهانی بود که هرگز بخشندگی نداشت. در خلال این بیست مجلد کتاب، اینجا و آنجا، به کلماتی برمی‌خوریم که حاکی از نفرت نسبت به مسیحیت است. لکن این عتاب و خطاب در برابر مسیحیتی است که ملایمت مسیح را به فراموشی سپرده بود و پیروان آیینی را که مسیح امر به اجرای آن کرده بود اذیت و آزار می‌رسانید؛ مسیحیتی که در نظر ربنها از یکتاپرستی، یعنی جوهر جدایی ناپذیر آن کیش باستانی، دست کشیده بود. در میان اینهمه ابهامهای تشریفاتی و ریشه‌های جدال آمیز، به صدها نصایح حکیمانه، دقایق حاکی از کمال درون بینی، و گاهی به عباراتی که عظمت عهد قدیم یا لطافت اسرارآمیز عهد جدید را به یاد می‌آورد برمی‌خوریم. شوخ طبعی غریبی که از خصلتهای یهود است از سنگینی موعظه‌های طویل می‌کاهد. از قبیل ظریفهٔ یکی از ربنها که شرح می‌دهد که چگونه موسی در لباس مبدل وارد مکتب عقیبا شد و میان طلاب در ردیف آخر مجلس نشست و، از اینکه آن مدرس عالیقدر قوانین متعددی از مجموعهٔ احکام موسی اقتباس می‌کرد که کاتب اصلی آن احکام هرگز به فکرش خطور نکرده بود، متحیر شد.

مدت ۱۴۰۰ سال تلمود هستهٔ اصلی تعلیم و تربیت یهود بود. هر طلبهٔ عبرانی هفت سال تمام، هر روز هفت ساعت، در بحر مطالعهٔ آن فرو می‌رفت، آن را به صدای بلند قرائت می‌کرد، و از راه گوش و چشم به حافظه‌اش می‌سپرد؛ درست همان طور که پیروان کنفوسیوس تعالیم پیغمبر خود را به لوح ضمیر منقوش می‌ساختند، در این مورد نیز ذهن و سیرت شاگرد، بر اثر انضباط مطالعهٔ تلمود و رسوخ دانستنیهای آن، پرورش می‌یافت. روش تعلیم تنها قرائت و تکرار نبود، بلکه مناظرهٔ میان معلم و شاگرد، و شاگرد و شاگرد، و اطلاق قوانین کهن بر مقتضیات عصر نو نیز به این مقصود کمک می‌کرد. نتیجهٔ این ممارستها تیزی ذهن و تقویت حافظه بود که در بسیاری از مواردی که صراحت و تمرکز حواس و پافشاری و دقت ضرورت داشت به فرد یهودی مزیتی می‌داد و، در عین حال، نیز طبعاً میدان اندیشه و آزادی ذهن وی را محدود می‌ساخت. تلمود طبع تهییج‌پذیر یهودی را رام ساخت، از حس فردگرایی وی جلوگیری کرد، و در میان قوم و خانواده‌اش خمیرهٔ او را در قالب وفاداری و متانت ریخت. شاید «یوغ شریعت» مانع از جولان عقول مالیه شده بود، لکن در پرتو همین شریعت بود که تمامی ملت یهود از ورطهٔ فنا رستند.

تملود جز به معیار تاریخ هرگز درک نمی‌شود، و از این نظر وسیلهٔ نجات ملتی بوده است تبعید شده، بینوا، ستمکشیده، و در معرض خطر تجزیهٔ محض. آنچه پیامبران یهود هنگام اسارت بابلی برای تقویت روحیهٔ آن قوم کرده بودند، ربنها هنگام این پراکندگی به صورتی دامنه دارتر انجام دادند. اینان ناگزیر بودند مناعت نفس را باز یابند، نظم را برقرار سازند، ایمان و اصول اخلاقی را حفظ کنند، سلامت تن و روان را بعد از تجزیه‌ای چنین خرد کننده از نو پی ریزند. به کمک این انضباط قهرمانانه، و این ریشه دوانیدن دوبارهٔ یهودیان آواره در سنت خویش، ثبات و وحدت، در طول قرنها اندوه و سرگردانی در قاره‌ها، سرانجام دوباره برقرار شد به طوری که هاینه شاعر آلمانی گفت، تلمود برای این قوم به منزلهٔ «میهنی دستی» بود. هر جا یهودیان اقامت می‌گزیدند ـ حتی اگر حکم کوچنشینهای

مخوفی در دل سرزمینهای بیگانه را داشتند ـ قادر بودند بار دیگر خود را در دنیایی متعلق به خویش رها سازند و، با تطهیر اذهان و قلوب خویش در اقیانوس شریعت، با پیامبران و ربنهای خویش محشور شوند. شگفتی نیست اگر این کتاب را، که در نظر ما صدبار آشفته‌تر و گوناگونتر از اثر مونتنی است، به جان دوست می‌داشتند. حتی تکه پاره‌های آن را با عشق شدیدی حفظ می‌کردند، بنوبت قطعاتی از این دست نبشتهٔ عظیم را می‌خواندند، و در قرون بعد مبالغ کلانی می‌پرداختند تا آن را تمام و کمال به طبع رسانند؛ هنگامی که سلاطین و پاپها و پارلمانها آن را ممنوع یا توقیف می‌کردند یا می‌سوزانیدند، اشک حسرت از دیده فرو می‌ریختند؛ وقتی می‌شنیدند که رویشلین و اراسموس در مقام مدافعه از آن سخن گفته‌اند، به وجد می‌آمدند؛ و، حتی در عهد خود ما، این کتاب را گرانبهاترین مایملک معابد و منازل، ملجاء و مایهٔ تسلی خاطر، و زندان روح یهودی می‌ساختند.

فصل شانزدهم

یهودیان قرون وسطی

۱۳۰۰ – ۵۶۵

I – جماعات یهودی مشرق زمین

اکنون امت بنی‌اسرائیل صاحب شریعتی بود، اما مرز و بومی از خود نداشت؛ صاحب کتابی بود لکن وطنی از خود نداشت. اورشلیم تا سال ۶۱۴ یک شهر مسیحی بود، تا سال ۶۲۹ میلادی در قلمرو سلاطین ایران قرار داشت، تا ۶۳۷ بار دیگر مسیحیان بر آنجا حکومت داشتند، سپس تا سال ۱۰۹۹ کرسی نشین یکی از ولایات مسلمین بود. در آن سال صلیبیون اورشلیم را محاصره کردند. یهودیان برای دفاع آن با مسلمانان متحد شدند؛ هنگامی که آن شهر از پا درآمد، یهودیانی را که از آن معرکه جان بسلامت به در برده بودند به درون کنیسه‌ای راندند و زنده زنده سوزانیدند. پس از آنکه اورشلیم دوباره در ۱۱۸۷ میلادی به دست صلاح الدین ایوبی مسخر شد، نفوس یهودی فلسطین سریعاً رو به افزایش نهاد، و ملک عادل، برادر صلاح الدین، مقدم سیصد تن از ربنهای یهود را که در ۱۲۱۱ از انگلستان و فرانسه گریخته بودند گرامی شمرد. با وصف این، پنجاه و دو سال بعد، موسی بن نخمن، از مؤلفان احادیث یهود، فقط عدهٔ معدودی از ساکنان آن شهر را یهودی دید. زیرا بیشترین نفوس اورشلیم را مسلمانان تشکیل می‌دادند.

با وجود اینکه برخی از یهودیان پیرو سایر ادیان می‌شدند، و گاهی مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفتند، عدهٔ آنها در سوریهٔ مسلمان و بابل (عراق) و ایران همچنان فراوان باقی ماند، و یهودیان این نواحی زندگی فرهنگی و اقتصادی نیرومندی به وجود آوردند. در امور داخلی، همان طور که شاهان ساسانی اجازه داده بودند، همچنان زیر نظر پیشوای مذهبی و مقتدایان حوزه‌های علمیهٔ خویش از خودمختاری بهره‌مند می‌شدند. خلفا ربن یهود را رهبر عموم یهودیان بابل، ارمنستان، ترکستان، ایران، و یمن می‌شناختند. به گفتهٔ مورخ یهودی، بنیامین تودلایی، کلیهٔ رعایای خلیفه

مکلف بودند که «پیش پای امیرالاسرا [یعنی پیشوای مذهبی یهودیان تبعید شده] به پا خیزند و با کمال احترام مراتب ادب به جا آورند.» مقام پیشوایی یهودیان در خارج فلسطین سمتی بود موروثی در خانواده‌ای که نسب خود را به داوود پیامبر می‌رسانید. این قدرت بیشتر جنبهٔ سیاسی داشت تا روحانی، و کوشش این دستگاه برای نظارت در کار ربنها منجر به اضمحلال و سقوط آن شد. از سال ۷۶۲ به بعد بود که رؤسای حوزه‌های علمیه پیشوای مذهبی یهودیان را انتخاب می‌کردند و بر شخص وی تسلط داشتند.

مدارس مذهبی یهود در سورا و پومبادیتا برای یهودیان شهرهای اسلامی، و تا حد کمتری برای یهودیان دنیای مسیحیت، عقلا و پیشوایان مذهبی تربیت می‌کردند. در ۶۵۸، خلیفهٔ مسلمانان امیرالمؤمنین علی [علیه‌السلام] حوزهٔ علمیهٔ سورا را از قید صلاحیت پیشوای یهودیان آواره آزاد ساخت؛ در نتیجه، رهبر مذهبی یهود، ماراسحاق، عنوان گائون یا عالیجناب بر خود نهاد و دوران «گائونی» را افتتاح کرد که در تتبعات و فتاوی شرح بابلی به عصر گائونها یا گئونیم اشتهار دارد. همچنانکه حوزهٔ علمیهٔ پومبادیتا، به سبب همجواری با بغداد، عواید و اعتبار زیادتری پیدا کرد، رؤسای آن حوزه نیز لقب گائون بر خود نهادند. از قرن هفتم تا قرن یازدهم کلیهٔ یهودیان جهان هر جا به اشکالی در فهم و تفسیر قانون تلمودی بر می‌خوردند، مسئله را پیش این «گائون»ها می‌فرستادند؛ پاسخ آنها نوشته‌های حقوقی جدیدی برای دین یهود به وجود آورد.

پیدایش عصر گئونیم مصادف با، و حتی تا حدودی ناشی از، بدعتی بود که اکنون یهودیان مشرق زمین را آشفته خاطر و پراکنده ساخته بود. در ۷۶۲ میلادی، هنگامی که سلیمان ـ پیشوای مذهبی یهودیان خارج ـ وفات کرد، عانان بن داوود، برادرزادهٔ وی که حق جانشینی سلیمان را داشت، خود را برای تصدی این مقام آماده کرد، لکن رؤسای دو حوزهٔ علمیهٔ سورا و پومبادیتا اصل موروثی بودن این مقام را زیر پا گذاشتند و حنانیا برادر کهتر عانان را به پیشوایی یهودیان گماشتند. عانان عمل رؤسای آن دو حوزهٔ علمیهٔ را تقبیح کرد، به فلسطین گریخت، در آنجا برای خود کنیسه‌ای تأسیس کرد، و از عموم یهودیان در هر جایی که بودند دعوت کرد تا تلمود را رد کنند و فقط از اسفار خمسه پیروی نمایند. این امر به منزلهٔ بازگشت به عقاید صدوقیان، نظیر رد «تسنن» و ترفیع مقام قرآن در میان پیروان مذهب تشیع در اسلام، و مانند ترک سنن کاتولیکی و توسل به اناجیل در میان پروتستانها بود. عانان نیز از این فراتر رفت و اسفار خمسه را بار دیگر در طی تفسیری مورد مداقه قرار داد، که معرف پیشرفت متهورانه‌ای در تتبع تحلیلی متن کتاب مقدس بود. وی به تغییراتی که ربنهای تلمود از طریق ارائهٔ تعابیر توافقی خویش در شریعت موسی وارد ساخته بودند معترض شد، در اجرای دقیق احکام اسفار خمسه اصرار ورزید، و از این رو پیروان وی به قرائیم(«هواخواهان نص صریح») اشتهار یافتند. عانان زبان به ستایش عیسی گشود و او را مرد پارسایی خواند که غرضش فقط رد شریعت شفاهی کاتبین و فریسیان بود، نه لغو شریعت مدون موسی. به نظر عانان، هدف عیسی تهذیب و تقویت دین یهود بود نه برقرار ساختن دیانتی جدید. قرائیم در فلسطین و مصر و اسپانیا طرفداران فراوان پیدا کردند. در قرن دوازدهم عدهٔ آنها رو به کاهش گذاشت، و امروزه فقط معدودی در ترکیه و نواحی جنوبی روسیه و عربستان باقی مانده‌اند که آنها نیز در شرف نابودی هستند. قرائیم قرن نهم، از قرار معلوم، تحت تأثیر افکار معتزله، قاعده‌ای را که عانان برای تفسیر لفظ به لفظ آیات وضع کرده بود ترک گفته، پیشنهاد نمودند که رستاخیز جسم و پاره‌ای از توصیفات جسمانی خداوند در کتاب مقدس نباید چیزی جز مشتی تعبیرات مجازی تلقی شود. یهودیان اصیل آیین که معتقد به احادیث بودند نیز به نوبهٔ خویش به تفسیر عینی برگشتند و، مانند مسلمانان اصیل آیین اصرار ورزیدند که تعابیری مانند «دست خدا» و یا «خداوند در حال نشستن» را باید لفظ به لفظ قبول کرد. پاره‌ای از شارحان، اندازه‌های دقیق جسم، اعضای بدن، و ریش خدا را حساب کردند. معدودی از آزاداندیشان یهود، مانند

حیوی البلخی، حتی اسفار خمسه را به عنوان یک شریعت الزام آور مردود شمردند. در این محیط رفاه اقتصادی، آزادی مذهبی، و مباحثات روشن و زنده بود که یهودیت اولین حکیم معروف قرون وسطایی خود را به وجود آورد. سعدیا بن یوسف الفیومی [سعید فیومی] به سال ۸۹۲ میلادی در قریهٔ دیلاظ از توابع قیوم به دنیا آمد. در مصر بزرگ شد و همانجا وصلت کرد. در ۹۱۵ به فلسطین و سپس به بابل مهاجرت کرد. محققاً وی طلبه‌ای با استعداد و مدرسی فاضل بود، و گرنه بدشواری می‌توان تصور کرد که جوانی سی و شش ساله مانند وی «گائون» یا مدیر حوزهٔ علمیه سورا شود. پس از پی بردن به تجاوزاتی که از طرف پیروان فرقهٔ قرائیم و شکاکیت بر حریم یهودیت اصیل آیین به عمل آمده بود، وی همان مهمی را وجههٔ همت خویش ساخت که متکلمین دربارهٔ اسلام کرده بودند ـ یعنی خواست نشان دهد که کیش باستانی یهود کاملا با عقل و تاریخ توافق دارد. در دوران زندگی کوتاه سعدیا، که از پنجاه تجاوز نکرد، مقادیر عظیمی رساله، بیشتر به عربی، از قلمش تراوش کرد، که از این نظر در تاریخ عقاید یهودیان قرون وسطی هیچ کسی جز موسی بن میمون به پای وی نرسیده است. کتاب دوم وی موسوم به آگرون، فرهنگ لغات و اصطلاحات یهود به زبان آرامی، شالودهٔ لغت شناسی عبری را ریخت. اثر دیگر وی کتاب اللغه است که کهنسالترین دستور زبان عبری می‌باشد. ترجمهٔ عربی وی از عهد قدیم همان است که تا عهد ما مورد استفادهٔ یهودیان عرب زبان بوده است. با تفسیرهای متعددی که بر اسفار عهد قدیم نوشت «شاید بتوان او را بزرگترین مفسر کتاب مقدس در تمام قرون و اعصار» به شمار آورد. کتاب الامانات و الاعتقادات یا کتاب اصول عقاید فلسفی و معتقدات وی (۹۳۳) عبارت از مجموعه‌ای است در بیان حکمت الاهی یهود و مدافعه از این کیش در برابر پیروان سایر ادیان.

سعدیا، هم وحی را قبول دارد، هم سنت را، هم شریعت مکتوب موسی را می‌پذیرد و هم شریعت شفاهی یهود را؛ اما، در عین حال، استدلال و تعقل را نیز قبول دارد و پیشنهاد می‌کند که به کمک تعقل حقانیت وحی و حدیث ثابت شود. هر جا کتاب مقدس بوضوح با عقل متناقص باشد، می‌توان چنین فرض کرد که غرض آن نبوده است که افراد بالغ عبارات مزبور را لفظ به لفظ قبول کنند. کلیهٔ اوصاف انسانیی که به خداوند نسبت داده شده جنبهٔ مجازی دارند. خدا شبیه آدمیزاد نیست. نظم و قانون جهان حاکی از وجود یک خالق علیم است. تصور اینکه خداوند علیم تقوا را بی اجر گذارد گمانی است نامعقول، اما بدیهی است که همواره در این دنیا به تقوا پاداش داده نمی‌شود؛ به همین سبب باید دنیای دیگری باشد تا در آن بیعدالتی آشکار این دنیا جبران شود. شاید آلام مردمان متقی در این دنیا مجازاتهایی است برای گناهانی که گاهگاه مرتکب می‌شوند، تا چون از این دنیا روند، بیدرنگ وارد بهشت شوند. به همین روال، کامیابیهای مادی تبهکاران پاداشی برای اعمال نیکی است که گاهگاه از آنها سر می‌زند، تا بعد از مرگ یکسر به دوزخ روانه شوند. لکن حتی آنهایی که به عالیترین فضایل، کامرانی، و نیکبختی در این دنیا نایل می‌آیند در اعماق قلوب خویش احساس می‌کنند که در مقابل این امکانات نامعین و کمالات محدود باید دنیای بهتری وجود داشته باشد. چطور امکان داشت علیمی که چنین دنیای شگفت انگیزی آفریده بگذارد این قبیل آرزوها در ذهن آدمی مجسم شود بی آنکه تحقق آنها عملی باشد. سعدیا از علمای الاهی مسلمان تقلید کرد و روش آنها را در تفسیر کلام و حتی گاهگاهی استدلالات آنها را جزء به جزء اقتباس کرد. آثار وی به نوبهٔ خویش در سراسر عالم یهود اشاعه یافت و ابن میمون را تحت تأثیر قرار داد، به طوری که بعدها نوشت: «اگر به خاطر سعدیا نبود، تورات تقریباً از میان می‌رفت.» باید اذعان کرد که سعدیا مردی بود تندزبان و مجادلهٔ وی با داوود بن زکای، پیشوای مذهبی یهودیان خارج فلسطین، به یهودیت بابلی لطمه زد. در سال ۹۳۰، داوود سعدیا را تکفیر کرد و سعدیا داوود را مردود خواند. در سال ۹۴۰ داوود فوت شد و سعدیا پیشوای مذهبی جدیدی برای یهودیان برگزید، لکن پیشوای جدید، به خاطر

اهانتی که به مقام محمد [صلی الله علیه و آله] پیامبر اسلام کرده بود، به دست مسلمانان به قتل رسید. سعدیا فرزند شخص مقتول را جانشین پدر کرد و این جوان نیز، به همان سبب کشته شد. یهودیان از فرط نومیدی مصمم شدند که کسی را برای تصدی این مقام تعیین نکنند؛ لاجرم، در ۹۴۲، مقام پیشوایی یهودیان بابلی بعد از هفت قرن به پایان رسید. در همان سال سعدیا وفات یافت. تجزیهٔ دستگاه خلافت بغداد و تأسیس حکومتهای مستقل مسلمان در مصر، افریقای شمالی، و اسپانیا علایق میان یهودیان آسیایی، افریقایی، و اروپایی را تضعیف کرد. یهودیان بابلی در انحطاط اقتصادی اسلام شرقی بعد از قرن دهم میلادی سهیم بودند. حوزهٔ علمیهٔ سورا در ۱۰۳۴ و حوزهٔ علمیهٔ پومبادیتا چهار سال بعد از این تاریخ تعطیل شد، و در سال ۱۰۴۰ عصر «گائونی» به پایان رسید. صلیبیون نیز پیوند میان یهودیان بابلی و مصری و اروپایی را گسیخته‌تر ساختند؛ پس از اینکه در ۱۲۵۸ بغداد به دست مغولان تاراج شد، جماعت یهودیان بابلی تقریباً از صحنهٔ تاریخ محو شدند.

مدتها پیش از بروز این مصایب، بسیاری از یهودیان مشرق زمین به سرزمینهای دورتر آسیا، عربستان، مصر، افریقای شمالی، و اروپا مهاجرت کرده بودند. در سال ۱۱۶۵ نفوس یهودی سیلان ۲۳،۰۰۰ نفر بود. جماعات متعدد یهودیان عربستان، با وجود مخالفت پیامبر اسلام، از میان نرفت. عمروبن عاص، هنگامی که در سال۶۴۱ میلادی مصر را فتح کرد، خبرداد که «چهل هزار یهودی خرجگزار» در شهر اسکندریه زندگی می‌کنند. هنگامی که نفوس قاهره رو به افزایش نهاد، عدهٔ یهودیان ساکن آن شهر نیز، اعم از اصیل آیین و قرائیم، فزونی یافت. یهودیان مصری، تحت رهبری پیشوای خود نجید یا امیر، از استقلال داخلی برخوردار بودند، در داد و ستد ثروت هنگفتی به هم زدند، و در سازمان اداری آن کشور اسلامی به مقام شامخی نایل آمدند. طبق روایتی، در سال ۹۶۰، چهار تن از ربنهای یهود در بندر «باری» واقع در ایتالیا به کشتی نشستند، لکن کشتی آنان را یک نفر دریادار اسپانیایی مسلمان در دریا ضبط کرد، و آن چهار تن به بندگی فروخته شدند: ربن موسی و فرزندش حنوح را در کوردووا از شهرهای اسپانیا، ربن شماریا را در اسکندریه، و ربن حوشیئل را در قیروان. می‌گویند که هر یک از این ربنها در شهری که فروخته شده بود آزاد گردید و همانجا حوزهٔ علمیه‌ای تشکیل داد. معمولا تصور می‌رود که این چهار تن خود از محققین حوزهٔ علمیهٔ سورا بوده‌اند، اما این امر مسلم نیست. به هر حال، این چهار نفر حاصل تحقیقات یهودیان مشرق زمین را به غرب آوردند، و دین یهود، هنگامی که در آسیا رو به انحطاط گذاشته بود، در مصر و اسپانیا دوران آرامشی را می‌پیمود.

II – **یهودیان اروپا**

در قرون وسطی یهودیان بابل و ایران از طریق ماوراءالنهر و قفقاز خود را به روسیه رسانیدند، از آسیای صغیر متوجه قسطنطنیه شدند، و از آنجا در ساحل شمالی دریای سیاه سکونت گزیدند. در خود قسطنطنیه و در قلمرو امپراطوری بیزانس، از قرن هشتم تا دوازدهم، دوران کامرانی یهود با اذیت و آزار همراه بود. در یونان، مخصوصاً در ناحیهٔ تب، یهودیان صاحب جماعات متعدد معتبر بودند و منسوجات ابریشمی آنها شهرت بسزایی پیدا کرده بود. یهودیان از طریق تسالی و تراکیا و مقدونیه به شبه جزیرهٔ بالکان مهاجرت کردند و مسیر دانوب را در پیش گرفتند و خود را به مجارستان رساندند. تنی چند از بازرگانان یهودی در قرن دهم از آلمان کوچیدند و به لهستان آمدند. یهودیان قبل از دورهٔ مسیحیت در آلمان بودند. در قرن نهم، ماندگاههای یهودی عمده‌ای در مس، شپایر، ماینتس، و رمس، ستراسبورگ، فرانکفورت، و کولونی وجود داشتند. این گروهها به قدری سرگرم داد و ستد و به حدی متحرک بودند که وجودشان نمی‌توانست برای فرهنگ قوم چندان منشأ اثری باشد. با اینهمه، گرشوم بن یهودا (۹۶۰ – ۱۰۲۸) مکتب علمیه‌ای در ماینتس تأسیس کرد، تفسیری به عبری بر تلمود نوشت، و در بین یهودیان آلمانی چنان نفوذی

یافت که مردم مسائل و مشکلات مربوط به شریعت تلمودی را، به جای آنکه پیش گائونهای بابلی بفرستند، در محضر وی طرح می‌کردند. در ۶۹۱، جمعی یهودی در انگلستان اقامت داشتند. عدهٔ زیادتری با ویلیام اول، ملقب به کانکرر (فاتح) به انگلستان رفتند و در ابتدا از حمایت نورمانها برخوردار بودند، زیرا تهیهٔ سرمایه و جمع‌آوری عواید مملکتی به دست آنها صورت می‌گرفت. اجتماعات آنها در لندن، ناریچ، یورک، و سایر شهرهای انگلیسی خارج از حوزهٔ اختیارات مقامات محلی و فقط تابع شخص شاه بود. این تفکیک حقوقی، برزخ میان مسیحیان و یهودیان را فراختر ساخت و نقش بسزایی در قتل عامهای یهودیان قرن دوازدهم ایفا کرد.

در سرزمین گل، بازرگانان خرده پای یهود از عهد یولیوس قیصر توطن داشتند. تا سال ۶۰۰ در کلیهٔ شهرهای بزرگ آن خطه کوچنشینهای یهودی تشکیل شده بود. سلاطین سلسلهٔ مروونژیان با تعصبی وحشیانه آنها را مورد اذیت و آزار قرار می‌دادند، چنانکه، در ۵۸۱، شیلپریک فرمان داد که هر کس از آنها به دین مسیح در نیامد، چشمش را درآورند. شارلمانی، در عین حال که قوانین تبعیض‌آمیزی دربارهٔ آنها اجرا می‌کرد، از آنجا که این جماعت کشاورزان و صنعتگران و بازرگانان و متخصصان امور مالی و پزشکانی مفید و بیباک بودند، آنها را از حمایت خویش بهره‌مند ساخت و حتی یک نفر یهودی را به سمت پزشک مخصوص خود استخدام کرد. در سال ۷۸۷، طبق خبری که در صحت آن تردید است، وی، به منظور تشویق و ترویج تحقیقات و علوم یهود در اقلیم فرانکها، خانوادهٔ کالونیموس را از لوکا به شهر ماینتس آورد. در ۷۹۷، شارلمانی یک نفر یهودی را به عنوان دیلماج یا مترجم به اتفاق سفیر خود نزد هارون‌الرشید فرستاد. لویی اول، ملقب به لوپیو (پرهیزکار) از آن نظر به یهودیان رغبت داشت که آنها را محرکان داد و ستد می‌دانست، و به همین سبب نیز فردی را مأمور حفظ و حراست حقوق آنان کرده بود. علی رغم افسانه‌های خصومت‌آمیز، فقدان صلاحیتهای حقوقی، و اذیتهای جزئی اتفاقی، یهودیان فرانسه در خلال قرون نهم و دهم از چنان رفاه و آرامشی برخوردار بودند که نظیر آن را یهودیان اروپایی هرگز قبل از وقوع انقلاب کبیر فرانسه به چشم ندیده بودند.

در سراسر خاک ایتالیا، از ترانی تا ونیز و میلان، همه جا کوچنشینهای یهودی کوچکی وجود داشت. مخصوصاً در پادوا عدهٔ یهودیان بسیار زیاد بود، و شاید همین امر بود که به توسعهٔ نهضت طرفداران ابن رشد در دانشگاه آن شهر کمک کرد. در سالرنو، یعنی موطن اولین مدرسهٔ علمی پزشکی قرون وسطایی در دنیای مسیحیت لاتینی، ششصد نفر یهودی مقیم بودند که چند تن از آنها در شمار مشهورترین پزشکان جهان به شمار می‌روند. در دربار امپراطور فردریک دوم، واقع در فودجا، چند عالم یهودی بودند، و پاپ آلکساندر سوم (۱۱۵۹ - ۱۱۸۱)، در بین کارگزاران خویش، به چند نفر یهودی مقامهای شامخی واگذار کرده بود، اما فردریک بعدها، در اتخاذ اقداماتی ظالمانه علیه یهودیان ایتالیا، با پاپ گرگوریوس نهم همدست شد.

یهودیان اسپانیایی خود را «سفردیم» (= سفارادیها) می‌خواندند، و نسبشان را به قبیلهٔ شاهی یهودا می‌رساندند. بعد از آنکه رکاردشاه (۵۸۶ - ۶۰۱) سلطان ویزیگوت به مذهب ارتدوکس مسیحی درآمد، حکومت یا دستگاه مقتدر کلیسای اسپانیا متحد شد تا روزگار را بر جماعات یهودی سخت‌تر سازد. یهودیان از تصدی مقامهای دولتی و وصلت با مسیحیان و داشتن غلامان مسیحی محروم شدند. سیسبوت شاه به عموم یهودیان فرمان داد (۶۱۳) که یا مسیحی شوند، یا به مهاجرت تن در دهند؛ جانشین وی این فرمان را لغو کرد، ولی، در سال ۶۳۳، شورای تولدو چنین نظر داد که یهودیانی را که به غسل تعمید تن در داده ولی بعداً به آیین یهود برگشته بودند، باید از کودکانشان جدا ساخت و به غلامی در معرض خرید و فروش قرار داد. در سال ۶۳۸، چینتیلاشاه بار دیگر فرمان سیسبوت را زنده

کرد؛ در سال ۶۹۳، سلطان دیگر ویزیگوتها، اژیکا، یهودیان را از حق مالکیت اراضی محروم، و هر گونه معاملات بازرگانی بین یهود و مسیحی را ممنوع کرد. به همین سبب بود که چون اعراب و مورها بر شبه جزیرهٔ اسپانیا هجوم بردند (۷۱۱)، یهودیان در همه جا و به هر حال به ایشان مدد رسانیدند.

فاتحین، به منظور آنکه بر نفوس آن شبه جزیره بیفزایند، از همه جا مهاجر قبول کردند. پنجاه هزار یهودی از آسیا و افریقا به کشور روی آوردند؛ تمامی سکنهٔ پاره‌ای از شهرها مانند لوثنا را یهودیان تشکیل می‌دادند. از آنجا که یهودیان کشور اسپانیای مسلمان از تمام محظورات اقتصادی رهایی یافتند؛ در هر رشته‌ای اعم از کشاورزی، صنعت، امور مالی ، و پیشه‌های مختلف وارد شدند؛ طرز لباس پوشیدن، زبان، و آداب و رسوم اعراب را اقتباس کردند: لباسهای حریر بر تن کردند، عمامه بر سر گذاشتند، در کالسکه سوار شدند، طوری که تقریباً تشخیص میان آنها و پسر عمهای سامی نژادشان ـ اعراب ـ بسیار دشوار شد. چند نفر از یهودیان پزشک درباری شدند، و یکی از آنان به وزارت بزرگترین خلیفهٔ مسلمانان قرطبه نایل آمد.

حسدای بن شپروط (۹۱۵ – ۹۷۰) در دربار عبدالرحمان سوم همان مقامی را یافت که خواجه نظام‌الملک در قرن بعد پیش ملکشاه سلجوقی پیدا کرد. حسدای در دامان خانوادهٔ ثروتمند و تربیت یافتهٔ ابن عزرا به دنیا آمد. پدرش به تدریس زبانهای عبری، عربی، و لاتینی روزگار می‌گذرانید. حسدای در قرطبه به تحصیل پزشکی و سایر علوم طبیعی پرداخت، بیماریهای خلیفه را مداوا کرد، در مسائل سیاسی صاحب چنان مهارت و رأی استواری شد که ظاهراً در بیست و پنج سالگی او را به خدمات سیاسی منصوب کردند. گذشته از آن، مسئولیتهای خطیر روزافزونی دربارهٔ رتق و فتق امور مالی و بازرگانی به وی تفویض شد. وی هیچ عنوان رسمی نداشت، زیرا خلیفه مایل نبود رسماً با اعطای مقام وزارت به شخص وی دشمنی مردم را برانگیزد؛ لکن حسدای در انجام وظایف عدیدهٔ خویش چنان حسن تدبیر نشان می داد که دوستی اعراب و یهودیان و مسیحیان را به یکسان جلب می‌کرد. وی مشوق فراگرفتن علوم و ادبیات بود، برای دانش پژوهان هزینهٔ تحصیلی و کتاب مقرر کرد، و جماعتی از شاعران و دانشمندان و فلاسفه را به دور خویش گردآورد. هنگامی که وی از دنیا رفت، مسلمانان در تجلیل نامش بر یهودیان پیشدستی جستند.

در سایر مراکز اسپانیای مسلمان نیز رجالی نظیر حسدای پیدا شدند که شاید به اهمیت وی نمی‌رسیدند. در اشبیلیه (سویل) المعتمد منجم و محقق یهودی، اسحاق بن باروخ، را به دربار خویش دعوت کرد و به وی عنوان امیر عطا فرمود و او را ربن اعظم کلیهٔ یهودیان آن شهر کرد. در غرناطه، شموئیل هالوی بن نقدلا از لحاظ قدرت و خرد به پای حسدای بن شپروط رسید، و از نظر دانش بمراتب از وی برتر شد. این دانشمند یهودی، که در شهر قرطبه به دنیا آمد (۹۹۳) و همانجا پرورش یافت، تحقیق دربارهٔ تلمود را با ادبیات عرب توأم ساخت؛ در عین حال از راه فروش ادویه روزگار می‌گذرانید. هنگامی که قرطبه به دست بربرها افتاد، وی به شهر مالاگا نقل مکان کرد و در آنجا، از راه نوشتن دادخواست برای کسانی که به حضور ملک حبوس امیر غرناطه به دادخواهی می‌رفتند، بر درآمد ناچیز خویش می‌افزود. وزیر ملک، که از خط و انشای این دادخواستها در شگفت شده بود، پیش شموئیل رفت و او را با خود به غرناطه آورد و دبیر دیوان خویش در الحمراء کرد. دیری نگذشته بود که شموئیل مشاور وی شد، تا جایی که وزیر ملک می‌گفت: «وقتی شموئیل دربارهٔ امری نظر می‌داد، انگار که صدای خداوند به گوش می‌رسید.» در سال ۱۰۲۷ که وزیر درگذشت، بنا به وصیتش، شموئیل جانشین او گردید ـ و شموئیل تنها یهودیی بود که در یک کشور اسلامی آشکارا نام و منصب وزارت داشت. این امر در غرناطه بیشتر امکان پذیر بود، زیرا در قرن یازدهم نیمی از نفوس آن شهر را یهودیان تشکیل می‌دادند. دیری نگذشته بود که اعراب این حسن انتخاب را تحسین کردند، زیرا در دوران

وزارت شموئیل، آن قلمرو کوچک، از لحاظ فرهنگی و سیاسی و مالی در حال پیشرفت بود. خود وی عالمی محقق، شاعر، ستاره‌شناس، ریاضیدان، و به هفت زبان مختلف آشنا بود؛ بیست رساله (بیشتر به زبان عبری) دربارهٔ دستور زبان نگاشت و چندین مجموعهٔ شعر و حکمت، مقدمه‌ای بر تلمود، و گلچینی از ادبیات عبری گردآورد. وی هر چه داشت با دیگر شاعران در طبق اخلاص نهاد و ابن جبرون شاعر و حکیم را از بدبختی رهانید؛ هزینهٔ طلاب جوان را فراهم ساخت و به جماعات یهودی سه قارهٔ عالم مدد مالی رسانید. در عین حال که وزیر ملک حبوس بود، سمت ربنی یهودیان را نیز بر عهده داشت و دربارهٔ تلمود درس می‌گفت. یهودیان، به پاس این همه خدمات، به او عنوان نجید یا امیر اسرائیلیان داده بودند. هنگامی که شموئیل درگذشت (۱۰۵۵)، فرزندش یوسف بن نقدلا را به جانشینی وی به وزارت ملک و امارت امت یهود برگزیدند.

قرون دهم، یازدهم، و دوازدهم عصر طلایی یهودیت اسپانیایی و همچنین فرخنده‌ترین و پرثمرترین دوران تاریخ یهودیان قرون وسطی محسوب می‌شود. هنگامی که موسی بن حنوخ (فتـ ۹۶۵)، یکی از چهار تن ربن مهاجری که در بندر «باری» به کشتی نشسته بودند، در قرطبه از قید بندگی آزاد شد، در همین شهر به کمک حسدای حوزهٔ علمیه‌ای تأسیس کرد که بزودی رهبری فکری جهان یهود را به چنگ آورد. حوزه‌های علمیهٔ همانندی در لوثنا، تولدو، بارسلون (برشلونه)، و غرناطه تأسیس شد؛ ... و در حالی که مکتبهای یهودیان مشرق زمین تقریباً تمام کوشش خویش را صرف تعالیم مذهبی کرده بودند، این حوزه‌های علمیهٔ اسپانیا تدریس ادبیات، موسیقی، ریاضیات، ستاره‌شناسی، طب، و حکمت را نیز بر برنامهٔ تعالیم خود افزودند. این قبیل تعلیم و تربیت به طبقات عالیهٔ یهودیان اسپانیا همان وسعت و عمق معلومات و همان آراستگیی را می‌بخشید که در آن ایام نظیرش فقط در بین مسلمانها، بیزانسیها، و چینیان معاصر وجود داشت. در آن روزگار، بی اطلاعی از تاریخ، علوم طبیعی، حکمت، و شعر برای اغنیا یا صاحبان مناصب سیاسی خفتی محسوب می‌شد. یک طبقهٔ اشرافی یهودی به وجود آمد که به وجود زنان زیباروی فخر می کرد؛ شاید افراد چنین طبقه‌ای بیش از حد به برتری خود آگاه بودند، لکن اعتقاد آنان به این امر که تولد در دامان خانواده‌ای بنام و متمکن خود تعهدی برای جوانمردی و فضیلت است نخوت ایشان را جبران می‌کرد.

دورهٔ انحطاط یهودیت اسپانیایی را می‌توان از تاریخ قتل یوسف بن نقدلا به بعد دانست. کاردانی یوسف در وزارت ملک حبوس به قدر پدرش بود، لکن آن حسن تدبیر توأم با فروتنی شموئیل را نداشت تا بتواند نیمی از رعایای ملک را که اعراب مسلمان بودند تحت سیطرهٔ خود نگاه دارد. یوسف تمامی قدرت را در دست خویش داشت. با همان حشمتی که خاص ملک بود لباس می‌پوشید و قرآن را به سخره می‌گرفت. شایعهٔ بیدینی او بر سر زبانها بود. در ۱۰۶۶ اعراب و بربرها علم طغیان برافراشتند، یوسف را مصلوب و چهار هزار یهودی را در غرناطه قتل عام و اموال آنها را تاراج کردند. بقیهٔ یهودیان مجبور شدند اراضی خود را بفروشند و به مهاجرت تن در دهند. بیست سال بعد از این واقعه، مرابطون، که اخگر اصیل آیینی در نهادشان زبانه می‌کشید، از افریقا قدم به خاک اسپانیا گذاشتند، و دوران طویل موافقت بین مسلمانان اسپانیا و یهودیان به سر آمد. یکی از فقهای مسلمان اعلام داشت که یهودیان به حضرت محمد [صلی الله علیه و آله] وعده داده بودند که اگر پانصد سال بعد از هجرت، مسیحایی که عموم یهودیان چشم به راهش بودند ظهور نکرده باشد، همگی اسلام خواهند آورد، طبق برآورد مسلمانان، این پنج قرن در ۱۱۰۷ به سر می‌آمد. امیر یوسف حکم کرد که کلیهٔ یهودیان اسپانیا باید به دین اسلام مشرف شوند، اما در برابر پرداخت جزیهٔ سنگینی آنها را از این امر معاف کرد. هنگامی که موحدون بر مراکش و اسپانیای مسلمان دست یافتند و جانشین مرابطون شدند (۱۱۴۸)، به یهودیان و عیسویان همان دو شقی را پیشنهاد کردند که سلطان ویزیگوتها ، سیسبوت، ۵۳۵ سال قبل از این، یهودیان را در انتخاب یکی از آن دو مختار کرده بود: به بیان دیگر، یا ترک آیین اجدادی، یا

قبول مهاجرت. بسیاری از یهودیان بدروغ اسلام آوردند و بسیاری از آنها به دنبال مسیحیان به صفحات شمالی اسپانیا کوچ کردند.

در آن نواحی، یهودیان در ابتدا از مدارای سلطانی نظر بلند برخوردار شدند که عنایات وی درست همسنگ چیزی بود که چهار قرن زیر سلطهٔ حکام مسلمان دیده بودند. آلفونسو ششم و جانشین وی آلفونسو هفتم، شاهان کاستیل، با یهودیان در نهایت ملاطفت رفتار کردند و مسیحی و یهودی را از لحاظ قانونی برابر دانستند؛ چون در تولدو، که ۷۲٬۰۰۰ نفر یهودی سکونت داشتند ، غایله‌ای ضد یهود برپا شد (۱۱۰۷)، آن را به شدت تمام فرو نشاندند. در آراگون نیز مدت یک قرن توافق همانندی میان دو دین یهود و مسیحی حکمفرما بود، به طوری که پادشاه آن ناحیه، جیمز اول، از یهودیان دعوت کرد تا در مایورکا، کاتالونیا، و والنسیا سکونت گزینند، و در بسیاری موارد به مهاجران یهودی زمینها و خانه‌های رایگان بخشید. در بارسلون، در قرن دوازدهم، یهودیان بازرگانی را در چنگ خویش داشتند و یک سوم زمینهای مزروع به آنها تعلق داشت. یهودیان اسپانیای مسلمان مشمول مالیاتهای گزاف بودند، لکن زندگانی آنها رونقی بسزا داشت و در امور داخلی خویش مستقل بودند. میان مسیحیان و یهودیان و مسلمانان داد و ستد آزادانه صورت می‌گرفت. هنگامی که اعیاد عمومی آنها فرا می‌رسید، میان افراد هر سه جمعیت، تحف و هدایایی مبادله می‌شد. گاهگاهی یکی از شاهان مبلغی برای ساختمان یک کنیسهٔ یهود از کیسهٔ فتوت خویش بذل می‌کرد. از سال ۱۰۸۵ تا حتی ۱۴۹۲، یهودیان در ممالک مسیحی اسپانیا صاحب مقامات شامخ مالی و مناصب سیاسی و گاهی متصدی مقام وزارت بودند. در اثنای قرون دوازدهم و سیزدهم، روحانیت مسیحی نیز در این دوستی مسیحی‌وار انباز شدند.

اولین غائلهٔ نارواداری مذهبی (عدم تساهل) در بین خود یهودیان بروز کرد. در سال ۱۱۴۹ یهودا بن عزرا پیشکار کاخ آلفونسو هفتم، شاه لئون و کاستیل، از قدرت ولینعمت خود برای مبارزه با یهودیان قرائیم ساکن تولدو استفاده کرد. تفصیل واقعه بر ما تاریک است، لکن از آن تاریخ فرقهٔ قرائیم اسپانیا، که روزی عدهٔ آنها نسبتاً زیاد بود، نابود شدند. در سال ۱۲۱۲، برخی از صلیبیون مسیحی پا به خاک اسپانیا نهادند تا آن خطه را از چنگ مورها به در آورند. رویهمرفته این فاتحان جدید با یهودیان بخوشی رفتار کردند. جماعتی بر یهودیان تولدو هجوم بردند و بسیاری از آنها را به قتل رساندند، اما مسیحیان شهر در مقام مدافعه از همشهریان خود قیام کرده، مانع اذیت و آزار آنان شدند. آلفونسو دهم، شاه کاستیل، در قانون نامه‌ای که به سال ۱۲۶۵ تصویب کرد، قانونی برای جلوگیری از اعمال ضد یهود گنجانید، لکن آن قوانین تا سال ۱۳۴۸ به موقع اجرا درنیامد. در خلال این احوال، آلفونسو یک نفر پزشک و خزانه دار یهودی را استخدام و سه تا از مساجد مسلمین را به یهودیان سویل (اشبیلیه) تسلیم کرد تا آنها را مبدل به کنیسه نمایند، و خود از پرتو حشمتی که محققان یهودی و مسلمان در دوران سلطنت مساعد وی فراهم ساخته بودند بهره‌ور گردید. در سال ۱۲۷۶، لشکرکشیهای پذرو سوم، شاه آراگون، مستلزم اخذ مالیاتهای بسیار گزاف بود. وزیر مالیه و چند تن دیگر از مأموران وی همگی یهودی بودند. بر اثر شورش اشراف و شهرهای آراگون علیه دستگاه سلطنت، پذرو مجبور به انفصال دستیاران یهودی خویش از خدمت و تصویب تصمیم کورتس (۱۲۸۳) شد که به موجب آن استخدام یهودیان را در خدمات دولتی ممنوع می‌کرد. عصر نارواداری مذهبی هنگامی پایان یافت که، به موجب فرمان شورای روحانیون زامورا (۱۳۱۳)، مقرر شد هر فرد یهودی نشان خاصی بر خود بزند، نفوس یهودی از مسیحی جدا شوند، و مسیحیان حق استخدام پزشکان یهودی یا یهودیان حق استخدام خدمتکاران مسیحی را نداشته باشند.

III – زندگی یهود در جهان مسیحیت

۱ – دولت

به استثنای پالرمو و معدودی از شهرهای اسپانیا، در هیچ یک از شهرهای مسیحیت قرون وسطی مقرر نبود که نفوس یهودی آنها از سایر مردم تفکیک شوند؛ لکن یهودیان معمولا از لحاظ فراغت اجتماعی، تأمین جانی، و وحدت مذهبی به طور ارادی جدا از دیگران زندگی می‌کردند. کنیسه مرکز جغرافیایی، اجتماعی، و اقتصادی محلهٔ یهود بود و اکثر منازل یهود را به طرف خود جلب می‌کرد. در نتیجه، جماعات بسیار زیادی در یک نقطه متمرکز می‌شدند، و همین امر از لحاظ بهداشت عمومی و خصوصی زیان آور بود. در اسپانیا مناطق یهودی نشین، هم شامل کاخهای مجلل بود و هم زاغه‌ها و خانه‌های مخروبه، و حال آنکه منازل یهودیان دیگر مناطق اروپا عبارت از خانه‌های کثیف محقر بود.

با پذیرفتن این واقعیت که در همه جای دنیا همواره اغنیا نفوذ بیشتری در انتخابات و انتصابات داشته‌اند، اجتماعات یهود عبارت بود از کوچنشینهای نیمه دموکراتیک در دنیایی پر از حکومتهای پادشاهی. افراد جماعتی که معمولا به کنیسه مالیات می‌پرداختند ربنها و خدام آن کنیسه را خود انتخاب می‌کردند. گروه اندکی از ریش سفیدان منتخب، مجلس بث دین یا دادگاه محلی را تشکیل می‌دادند که از وظایف آن وضع مالیاتها، تعیین قیمتها، اجرای عدالت، و صدور احکامی دربارهٔ موضوعات تغذیه، رقص، اصول اخلاقی و پوشاک بود، که تمامی آنها نیز همیشه رعایت نمی‌شد. دادگاه مزبور اختیار داشت که هر یهودی متخلف از قانون را محاکمه کند و همچنین مأمورانی را به اجرای فرمانهای خود بگمارد. کیفر آنها از جریمهٔ نقدی شروع و به تکفیر یا تبعید ختم می‌شد. صدور حکم مجازات مرگ تقریباً نه مرسوم بود و نه در حوزهٔ صلاحیت «بث دین»؛ به جای چنین کیفری، معمولا دادگاه یهود از حرم یا طرد و تکفیر استفاده می‌کرد، به این معنی که متخلف را که در مجلس باشکوه و موحشی رسماً مقصر می‌خواندند، نفرین می‌کردند، و شمعهایی را که در مجلس افروخته بودند یک یک ، به نشانهٔ درگذشت روحی شخص مقصر، خاموش می‌کردند. یهودیان، مانند مسیحیان، بارها از طرد و تکفیر استمداد جستند، به همین سبب بود که در هر دو دیانت طرد و تکفیر رعب و تأثیر خود را از دست داد. ربنها، مانند کلیساهای مسیحی، بدعتگذاران را آزار می‌دادند، از حقوق اجتماعی محروم می‌کردند، و در موارد نادری کتابهای آنها را می‌سوزاندند.

معمولا جامعهٔ یهود تابع مقامات محلی نبود. تنها ارباب آن شخص شاه بود؛ این جامعه، در برابر منشوری که حقوق مذهبی و اقتصادیشان را حفظ می‌کرد، به دلخواه خود، به خزانهٔ وی کمک مالی می‌رساند. بعدها جامعهٔ یهود عین این کمک را به بخشها و گروههای آزادی یافته اعمال کرد تا استقلال آنها را تسجیل کند. با اینهمه، یهودیان تابع قوانین مملکتی بودند و اطاعت از قوانین را قیدی اخلاقی تلقی می‌کردند. تلمود می‌گفت: «قانون کشور قانونی الزامی است.» عبارت دیگری می‌گفت : «برای رفاه حکومت دعا کنید، زیرا اگر به خاطر ترس از حکومت نبود، افراد یکدیگر را زنده زنده می‌بلعیدند.» حکومت از هر فرد یهودی باج یا مالیاتی سرانه اخذ می‌کرد، از دارایی (حداکثر تا ۳۳٪)، گوشت، شراب، جواهرات، صادرات، و واردات آنها مالیات می‌گرفت. به علاوه هر وقت برای جنگی تدارک دیده می‌شد یا تاجگذاری بود یا شاه از محلی به محل دیگر سفر می‌کرد، یهودیان موظف بودند برای این گونه مخارج مبالغی «داوطلبانه» از کیسهٔ فتوت خود بپردازند. یهودیان انگلیس، که عدهٔ آنها در قرن دوازدهم فقط ربعی از یکصدم نفوس تمام مملکت بود، هشت درصد مجموع مالیاتهای کشور را می‌پرداختند. همین جماعت یک چهارم عوارضی را که

برای جنگ صلیبی ریچارد اول، ملقب به لاین هارتد (شیردل) ضرورت داشت فراهم کردند. و وقتی ریچارد به دست آلمانها اسیر شد، برای آزادیش ۵۰۰۰ مارک فدیه دادند، یعنی سه برابر مبلغی که شهر لندن برای این منظور داده بود. همچنین فرد یهودی مکلف به پرداخت مالیاتهایی به جامعهٔ خودش بود و در مواقع معین می‌بایست مبالغی برای دستگیری مستمندان و تعلیم و تربیت و حمایت از یهودیان فلسطین، که در معرض زجر و آزار قرار داشتند، بپردازد. هر آن ممکن بود که شاه به علتی، یا بدون علت، بخشی یا تمامی اموال «یهودیانش را ضبط کند، زیرا، طبق قوانین فئودالی، کلیهٔ یهودیان «رعیت» وی بودند. هنگامی که شاهی فوت می‌کرد، قراردادی که وی با اتباع یهود برای حمایت آنان بسته بود فسخ می‌شد. جانشین وی فقط در ازای هدیهٔ نظرگیری حاضر به تجدید چنین قراردادی بود، و گاهی این هدیه عبارت می‌شد از یک سوم مجموع دارایی کلیهٔ یهودیان مملکت. در ۱۴۶۳، آلبرشت سوم، مارگراو (مرزدار) براندنبورگ، اعلام داشت که هر یک از سلاطین جدید آلمان «می‌تواند، بر وفق رسم دیرینه، یا تمامی یهودیان را بسوزاند، یا بر آنها رحم آورده، به جانشان امان دهد و یک سوم از دارایی آنها را بگیرد.» برکتن، حقوقدان بزرگ انگلیسی قرن سیزدهم، این نکته را به عبارت ساده‌ای چنین خلاصه کرد: «فرد یهودی نمی‌تواند هیچ چیز از خود داشته باشد، زیرا هر چه وی به دست آورد برای خود وی نیست، بلکه تعلق به سلطان دارد.»

۲ — اقتصاد

موانع اقتصادی نیز بر این ناراحتیهای سیاسی افزوده می‌شد. یهودیان به طور کلی، یا از لحاظ حقوقی، از تملک اراضی منع نشده بودند، به طوری که در قرون وسطی هر چند یک بار یهودیان اراضی وسیعی را در اسپانیای مسلمان یا مسیحی، سیسیل، سیلزی، لهستان، انگلیس، و فرانسه مالک بودند. لکن مقتضیات، این گونه مالکیت را بیش از پیش غیر عملی می‌ساخت. از آنجا که قوانین مسیحی مزدور ساختن غلامان مسیحی و قوانین یهود اجیر کردن بندگان یهودی را ممنوع ساخته بود، فرد یهودی ناگزیر بود برای بهره‌وری از اراضی خویش کارگران آزاد را استخدام کند، که پیدا کردن آنها کاری دشوار و نگاه داشتن آنها عملی پر خرج بود. قوانین یهودی کار در روز شنبه را برای فرد یهودی منع می‌کرد و قوانین مسیحی کار در روز یکشنبه را. این قبیل فراغتها گرفتاریهایی ایجاد می‌کرد. قانون یا رسم فئودالی، به دست آوردن هر گونه مقامی در تشکیلات فئودالی را برای فرد یهودی غیر ممکن می‌کرد، زیرا تصدی این گونه مقامات مستلزم آن بود که شخص به رسم مسیحیان سوگند وفاداری یاد نماید و حاضر به خدمات لشکری باشد. اما، به حکم قوانین تقریباً کلیهٔ کشورهای مسیحی، یهودیان مجاز به حمل اسلحه نبودند. سیسبوت، شاه ویزیگوت اسپانیا، در دوران فرمانروایی خویش، کلیهٔ اجازه‌نامه‌هایی را که اسلاف وی برای واگذاری زمین به یهودیان داده بودند لغو کرد. اژیکا، سلطان دیگر این سلسله، کلیهٔ زمینهای متعلق به یهود را که زمانی در تصرف مسیحیان بود «ملک عام» اعلام کرد و در ۱۲۹۳ کورتس والاذولید فروش اراضی را به یهودیان ممنوع ساخت. بعد از قرن نهم، از آنجا که یهودیان خود را پیوسته در معرض هجوم یا اخراج می‌دیدند، از خرید اراضی و املاک یا توطن در مناطق روستایی دوری می‌جستند. کلیهٔ این شرایط یهودیان را از کار زراعت دلسرد و به زندگی شهری و اشتغال به صناعت، بازرگانی، و امور مالی راغب کرد.

در خاور نزدیک و نواحی جنوبی اروپا، یهودیان در صناعت فعال بودند و، در واقع، در چندین مورد، فنون مربوط به صنایع دستی پیشرفته را از جهان اسلام و بیزانس به سرزمینهای غرب منتقل کردند. بنیامین تودلایی، مورخ یهودی، صدها نفر از شیشه‌گران یهود را در انطاکیه و صور مشغول کار دیده بود. یهودیان مقیم مصر و یونان از نظر برتری منسوجات الوان و قلابدوزیهایشان اشتهار فراوانی داشتند؛ حتی بعداً در قرن سیزدهم نیز فردریک دوم برای ادارهٔ

صنعت ابریشم خود در سیسیل از یهودیان استمداد جست. در آنجا و در سایر نقاط، یهودیان به صنایع فلزی، بویژه زرگری و جواهرسازی، اشتغال داشتند و تا سال ۱۲۹۰ در معادن قلعی کورنوال کار می‌کردند. در نواحی جنوبی اروپا، صنعتگران یهودی در اصناف نیرومندی متشکل شده بودند و با صنعتگران اروپایی بخوبی رقابت می‌کردند. اما در اروپای شمالی بسیاری از مشاغل به انحصار اصناف مسیحی درآمد. کشورهای مختلف، یکی پس از دیگری، مانع از آن می‌شدند که افراد یهودی به عنوان آهنگر، درودگر، درزیگر، کفشگر، آسیابان، نانوا، یا پزشک به خدمت کارفرمایان مسیحی در بیایند یا در بازارها به کار فروش شراب، آرد، کره، یا روغن بپردازند یا در جایی جز محلۀ یهودیان حق خریدن خانۀ مسکونی داشته باشند.

یهودیان، که بدین منوال از همه سو در تنگنا بودند، متوجه داد و ستد شدند. راب، ربن تلمودی بزرگ یهودیان بابلی، به پیروان خویش اندرزی زیرکانه داده بود به این مضمون که: «با یکصد اشرفی تجارت کنید، استطاعت خرید گوشت و شراب را خواهید داشت؛ همان مبلغ را در کشاورزی به کار اندازید، حداکثر ممکن است نان و نمکی عاید شما شود.» دستفروش یهودی در هر شهر و قصبه، و بازرگان یهودی در هر بازار مکاره‌ای سرشناس بود. بازرگانی بین‌المللی قبل از قرن یازدهم در تخصص، بلکه تقریباً در انحصار آنها بود.

باروبنه‌ها، کاروانها، و کشتیهای آنها از بیابانها، کوهستانها، و دریاها عبور می‌کرد، و در اغلب موارد خود آنها همراه کالاهای خویش به سفر می‌رفتند. جماعات یهودی در حکم حلقه‌هایی بودند که رشتۀ داد و ستد را بین عالم مسیحی و اسلام، میان اروپا و آسیا، و بین کشورهای اسلاو و غرب برقرار می‌کردند. قسمت اعظم خرید و فروش برده به دست آنان صورت می گرفت. شکیبایی و مهارتی که در فراگرفتن زبانها داشتند، درک زبان عبری، تشابه رسوم و قوانینی که در میان جماعات کاملا پراکندۀ یهود وجود داشت، و غریب نوازی محلۀ یهودی نشین هر شهر نسبت به هر یهودی بیگانه به آنها مدد می‌رسانید.به همین خاطر بود که بنیامین تودلایی، تاریخنویس یهودی، نیمی از جهان را زیر پا نهاد و هیچ جا احساس غربت نکرد. ابن خردادبه، که در ۸۷۰ میلادی از طرف دستگاه خلافت بغداد کار پیک و چاپارها را زیر نظر داشت، در کتاب خویش موسوم به المسالک و الممالک از بازرگانی یهودی نام برده است که به زبانهای فارسی، یونانی، عربی، فرانسه، اسپانیایی، و اسلاوی گفتگو می‌کردند؛ وی خط سیر دریایی و زمینی آنها از اسپانیا و ایتالیا تا به مصر، هندوستان، و چین را توصیف کرده است. این بازرگانان به همراه خویش خواجگان، بردگان، پارچه‌های زربفت، پوستهای نفیس، و شمشیرهایی به خاور دور می‌بردند و، در عوض، مشک، صبر زرد، کافور، ادویه و حریر همراه می‌آوردند. تسخیر اورشلیم به دست صلیبیون، و فتح مدیترانه به وسیلۀ ناوهای ونیز و جنووا، به سوداگران ایتالیایی در مقابل بازرگانان یهودی مزیتی بخشید؛ و رهبری یهود در عالم تجارت با قرن یازدهم سپری شد. حکومت ونیز، حتی قبل از جنگهای صلیبی، حمل و نقل کالاهای بازرگانی یهودی را در کشتیهای ونیزی ممنوع ساخته بود. اندکی پس از این واقعه، اتحادیۀ هانسایی بنادر دریای شمال و دریای بالتیک خود را به روی سوداگران یهودی بست. در قرن دوازدهم کار به جایی رسیده بود که بازرگانی یهود بیشتر جنبۀ داخلی داشت و، حتی در همین قلمرو تنگ نیز، از همه طرف، با قوانینی که یهودیان را از فروش کالاهایی گوناگون منع می‌ساخت، محدود بود.

این بود که یهودیان به امور مالی روی آوردند. در یک محیط خصومت آمیز که تجاوز عامۀ مردم ممکن بود اموال غیر منقول ایشان را نابود کند و آز سلطانی این قبیل مایملک آنان را توقیف سازد، یهودیان به اجبار به این نتیجه رسیدند که پس اندازهایشان باید به صورتی درآید که بتوان بآسانی آن را حرکت داد و تبدیل به پول کرد. در آغاز

صرفاً به کار صرافی اکتفا می‌کردند، بعداً از سایر مردم برای سرمایه‌گذاری در معاملات بازرگانی پول قبول می‌کردند، و سپس در ازای دادن وام ربح می‌گرفتند. اسفار خمسه و تلمود چنین عملی را در میان یهودیان مجاز ندانسته بود، لکن این نهی شامل معاملات بین یهودی و غیر یهودی نمی‌شد. همچنانکه زندگی اقتصادی بغرنجتر گردید و، با توسعهٔ بازرگانی و صنعت، به سرمایه‌گذاری احتیاج مبرمتری پیدا شد، یهودیان، از طریق یک واسطهٔ مسیحی، به یکدیگر نیز وام دادند، یا اشخاص را در یک بنگاه اسماً شریک و در منافع حاصله از آن رسماً سهیم ساختند. این تدبیری بود که ربنهای یهود و چند تن از علمای الاهی مسیحی آن را مجاز دانسته بودند. از آنجا که طبق قوانین اسلام و مسیحیت رباخواری حرام شمرده می‌شد، و به همین سبب وام دهندگان مسیحی قبل از قرن سیزدهم اندک بودند، وامخواهان مسلمان و مسیحی ـ از جمله روحانیون، کلیساها، و صومعه‌ها ـ تقاضای وام پیش یهودیان می‌بردند، چنانکه آرون از یهودیان متمکن شهر لینکن، سرمایهٔ لازم برای ساختمان نه صومعهٔ فرقهٔ سیسترسیان و دیر عظیم سنت آلبنز را تدارک دید. در قرن سیزدهم بانکداران مسیحی به این امر راغب و به اتخاذ روشهایی که به دست یهودیان کامل گردیده بود مشغول شدند و دیری نپایید که در ثروت و وسعت عمل به مراتب از آنها جلو افتادند. «رباخوار مسیحی اگرچه مجبور نبود مانند یهودی مراقب حفظ منافع خویش در مقابل تصادفاتی از قبیل قتل و غارت باشد، با اینهمه در سختگیری دست کمی از وی نداشت.» هر دو به یکسان شخص بدهکار را با شدت و سماجت خاص رومیها تحت فشار قرار می‌دادند، و سلاطین نیز تمامی آنها را استثمار می‌کردند.

کلیه وام دهندگان مکلف به پرداخت مالیاتی گزاف بودند و، اگر یهودی بودند، گاهی ممکن بود دارایی آنها بالمره توقیف شود. رسم سلاطین بر این بود که برای وام ربح زیادی را مجاز شمردند و آنگاه، هر چند وقت یک بار، سود به دست آمده را از چنگ سرمایه‌داران بیرون آورند. هزینهٔ وصول وامها گزاف بود، و در بسیاری موارد بستانکار ناگزیر می‌شد به مأموران دولتی رشوه دهد تا اجازه دهند حقش را از بدهکار باز ستاند. در سال ۱۱۹۸، پاپ اینوکنتیوس سوم، به منظور تدارک مقدمات جنگ چهارم صلیبی، به تمام شاهزادگان مسیحی فرمان داد تا هر جا مسیحیان به یهودیان مقروض باشند، آنها را از پرداخت کلیهٔ ربحی که بر بدهیشان تعلق می‌گرفت معاف سازند. لویی نهم، سلطان متدین فرانسه، «برای رستگاری روح خویش و ارواح نیاکانش»، کلیهٔ اتباع را از پرداخت یک سوم قرضی که به یهودیان داشتند معاف ساخت. پادشاهان انگلیسی گاهی در مورد آن اتباعی که به یهودیان بدهکار بودند، با صدور فرامینی، تعهد پرداخت فرع یا اصل یا هر دو را باطل می‌ساختند. بودند سلاطینی که این گونه فرامین را می‌فروختند و در دفاتر حسابشان، مبالغی را که برای نوعپرستی نیابتی خویش دریافت می‌داشتند درج می‌کردند. حکومت انگلستان مقرر داشته بود که یک نسخه از هر قرارداد به مقامی مسئول تحویل شود؛ یک نفر خزانه دار دارایی یهود تعیین گردید که کارش بایگانی و نظارت در این قبیل قراردادها و شنیدن مرافعات مربوط به آنها بود. هنگامی که بانکدار یهودی از عهدهٔ پرداخت مالیاتها یا عوارضی که به وی بسته شده بود بر نمی‌آمد، دولت، با مراجعه به پروندهٔ وامهای وی، تمام یا بخشی از آنها را ضبط می‌کرد و به بدهکاران اطلاع می‌داد که از آن پس بدهیهای خود را به دولت بپردازند نه به شخص بستانکار. هنگامی که در ۱۱۸۷، هنری دوم مالیات مخصوصی به ملت انگلیس بست، یهودیان مجبور شدند یک چهارم و مسیحیان یک دهم دارایی خویش را برای این منظور تسلیم کنند. در این مورد تقریباً نصف تمام مالیات موضوعه را یهودیان پرداختند. گاهگاهی «یهودیان جور مملکت را می‌کشیدند.» در ۱۲۱۰ میلادی، جان [لکلند]، پادشاه انگلیس، فرمان داد که کلیهٔ یهودیان کشور، اعم از مرد و زن و بچه، را زندانی کنند؛ مبلغ ۶۶۰۰۰ مارک از آنها به عنون باج گرفتند؛ و آنهایی را که مظنون به پنهان داشتن رقم دقیق پس اندازشان بودند هر روز با کشیدن یک دندان شکنجه دادند تا به اقرار آمدند. در سال ۱۲۳۰، هنری سوم، با این اتهام که

یهودیان سکهٔ رایج مملکت را تراشیده‌اند (و ظاهراً برخی به این عمل دست زده بودند)، یک سوم کلیهٔ اموال منقول یهودیان انگلیسی را توقیف کرد. از آنجا که این عمل سود سرشاری عاید خزانهٔ پادشاه کرد، در ۱۲۳۹ دوباره تکرار شد. دو سال بعد ۲۰٬۰۰۰ مارک نقره از آنها بزور گرفتند، و در ۱۲۴۴ این رقم به ۶۰٬۰۰۰ مارک افزایش یافت، که معادل بود با کلیهٔ عواید سالانهٔ پادشاه. هنگامی که هنری سوم ۵٬۰۰۰ مارک از ارل آوکورنوال وام گرفت، تمام یهودیان انگلستان را به عنوان وثیقه به وی واگذار کرد. از سال ۱۲۵۲ تا ۱۲۵۵، بر اثر تحمیل یک رشته عوارض و باجها، یهودیان را چنان کارد به استخوان رسید که رخصت خواستند دسته جمعی انگلستان را ترک گویند، لکن چنین اجاره‌ای به آنها داده نشد. در سال ۱۲۷۵، ادوارد اول وام دادن به قصد رباخواری را اکیداً ممنوع کرد، با اینهمه وام گرفتن کماکان ادامه یافت و، چون این امر مستلزم خطر زیادتری بود، میزان ربح افزایش گرفت. ادوارد دستور داد تا کلیهٔ یهودیان انگلیس را بازداشت و اموالشان را ضبط کنند. جمعی از وام دهندگان مسیحی نیز دستگیر و سه تن از آنها به دار آویخته شدند. از جماعت یهودی ۲۸۰ نفر در لندن تکه تکه، چهار شقه، و به دار آویخته شدند؛ عدهٔ دیگری در ولایات به قتل رسیدند؛ و اموال صدها نفر یهودی به نفع خزانهٔ مملکتی ضبط شد.

در فواصل اضطراب آمیز این مصادره‌ها، بانکداران یهودی کارشان رونق بسزایی پیدا می‌کرد، و تمول بعضی از آنها بسیار علنی بود. این قبیل یهودیان ثروتمند نه فقط برای احداث کاخها و کلیساهای فخیم و صومعه‌ها وجوهی در اختیار دیگران قرار می‌دادند، بلکه برای خودشان نیز خانه‌های مجللی برپا می‌کردند. خانه‌های یهودیان انگلیس در زمرهٔ اولین خانه‌هایی بود که با سنگ ساخته شد. با وجود گفتهٔ ربن الیعازار، که «همه کس، اعم از زنان و بردگان و ثروتمندان و نیازمندان، در نظر خداوند مساوی است»، در میان یهودیان جمعی توانگر و دستهٔ دیگری بینوا بودند. ربنهای دین یهود برای کاهش فقر و جلوگیری از ثروت سرشاری که شخص را سودجو بار می‌آورد نظامهای اقتصادی متعددی اندیشیده بودند. این جماعت، ضمن تعالیم خود، تأکید می‌کردند که همهٔ افراد قوم برای رفاه ابنای خویش مسئولند، و، با دادن ترتیباتی برای جمع آوری صدقه و اعانه، در تسکین لطمات ناشی از فقر و بدبختی می‌کوشیدند. هرگز داشتن ثروت را سرزنش نکردند، لکن موفق شدند به دانش اعتبار و حیثیتی بدهند که برابر با ثروت باشد. انحصار و دسته‌بندیهای محتکران را از گناهان شمردند. به خرده فروش اجازه ندادند که بیش از یک ششم بهای عمده فروشی منفعت ببرد. در مورد اوزان و مقادیر دقت فراوانی مبذول داشتند. حداکثر قیمتها و حداقل دستمزدها را تثبیت کردند. بسیاری از این مقرارت نتیجه نبخشید، زیرا ربنهای دین یهود نتوانستند زندگی اقتصادی یهودیان را از همسایگان مسلمان یا مسیحی جدا سازند؛ به علاوه، قانون عرضه و تقاضای کالاها و خدمات، از میان کلیهٔ قوانین موضوعه، راههای گریزی پیدا کرد.

۳ – اصول اخلاقی

توانگران، برای آنکه کفارهٔ ثروت اندوزی را بدهند، در راه دستگیری مستمندان مال فراوانی بذل می‌کردند. تعهدات اجتماعی ناشی از ثروت را می‌پذیرفتند، و شاید از نفرین یا آتش خشم بینوایان می‌هراسیدند. هرگز شنیده نشده است که هیچ یهودی در میان جماعت یهودیان زندگی کند و از گرسنگی جان سپرده باشد. حتی از قرن دوم میلادی، هر چند وقت یک بار، دارایی هر یک از آحاد اجتماعی کنیسه، هر قدر هم شخص بیچیزی بود، زیر نظر مباشران رسمی تقویم می‌شد تا مبلغی برای کوپاه یا صندوق جمعیت وصول شود، و همین صندوق بود که هزینهٔ نگاهداری سالمندان، مستمندان، بیماران، و تحصیل و عروسی یتیمان را تأمین می‌کرد. در خانهٔ افراد به روی نیازمندان، بویژه محققان در به در، همواره گشاده بود. در بعضی از جوامع، مأموران خاص اجتماع مذهبی یهود

مسافران تازه وارد را در خانه‌های خصوصی افراد مسکن می‌دادند. در قرون وسطی، به مرور تعداد انجمنهای خیریهٔ یهود بسیار زیاد شد. علاوه بر بیمارستانها، پرورشگاههای یتیمان، نوانخانه‌های فراوان، و خانه‌هایی برای سالمندان، سازمانهایی پدید آمده بود تا برای آزادی اسیران فدیه تهیه کند، برای عروسان تهیدست جهیزیه تدارک بیند، از بیماران عیادت به عمل آورد، از زنان بیوهٔ مستمند مواظبت نماید، و هزینهٔ کفن و دفن فقرا را بپردازد. مسیحیان از طمع یهودی [نسبت به غیر یهودی] شکایت می‌کردند، و می‌کوشیدند تا، با استشهاد به سخاوت شایان تقلید یهودیان [نسبت به یهودیان دیگر]، همکیشان خود را به دستگیری خلق تشویق نمایند.

اختلافات طبقاتی در سبک لباس پوشیدن، طرز تغذیه، طرز گفتار، و صدها چیز دیگر متجلی بود. یهودی فقیر خرقه یا جبه‌ای با آستینهای دراز و کمربند به تن می‌کرد که معمولا به رنگ سیاه بود، چنانکه گویی برای هیکل ویران شده و سرزمین تاراج شدهٔ یهود لباس ماتم به بر کرده است. اما در اسپانیا یهودیان متمکن کامرانی خویش را با پوشیدن خز و حریر اعلام می‌داشتند، و ربنها بر این گونه تظاهرات که سبب برانگیختن دشمنی و نارضایتی می‌شد بیهوده تأسف می‌خوردند. هنگامی که شاه کاستیل پوشیدن لباسهای فاخر را ممنوع ساخت، مردان یهود همگی فرمان را اطاعت کردند، لکن از آن پس به شکوه و ابهت زنان خویش پرداختند؛ هنگامی که سلطان از آنها توضیح خواست، وی را خاطر جمع ساختند که بزرگواری سلطانی بالاتر از آن بوده است که بخواهد طبقهٔ زنان مشمول این قبیل قید و بندها بشوند. در طول قرون وسطی، یهودیان همچنان زنان خویش را با لباسهای فاخر می آراستند؛ ولی به آنها اجازه نمی‌دادند که با سر عریان به میان مردم روند. نپوشاندن موی سر خلافی بود که مرتکب را مستوجب طلاق می‌ساخت. از جمله تعالیم شرع یکی آن بود که مرد یهودی نباید در حضور زنی که موی سرش پیداست دست دعا به درگاه خدا بردارد.

خصوصیات بهداشتی شریعت موسی اثرات ناشی از سکونت جماعات بی‌اندازه زیاد در یک نقطه را کاهش می‌داد. ختنه کردن، استحمام هفتگی، نهی از خوردن گوشت و شراب فاسد به یهودیان در برابر امراضی که در کشورهای مسیحی حول و حوش آنان شیوع داشت، حفاظتی بیش از حد می‌بخشید. در میان طبقات بی‌چیز مسیحی، که به خوردن ماهی یا گوشت نمک سود عادت داشتند، بیماری جذام فراوان بود، حال آنکه در بین یهودیان این مرض بندرت به چشم می‌خورد. شاید به همین دلایل یهودیان کمتر از مسیحیان مبتلا به وبا و بیماریهای مشابه می‌شدند. در محلات فقیرنشین رم، که پناهگاه خیل پشه‌های باتلاقهای حومه بود، یهودی و مسیحی به یکسان بر اثر ابتلا به مالاریا می‌لرزیدند.

زندگی اخلاقی یهودی قرون وسطی نموداری از میراث شرقی و ناتوانیهای اروپایی او بود. از آنجا که یهودی در هر قدمی با تبعیض رو برو می‌شد، مورد چپاول و قتل عام و سرشکستگی قرار می‌گرفت، و محکوم به ارتکاب جرایمی می‌شد که هرگز به آنها دست نیازیده بود، او هم مانند هر ضعیفی در هر جای دنیا، در مقام مدافعه از نفس، به حیله پناه می‌برد. ربنهای یهود بارها تذکر می‌دادند که «مغبون کردن یک نفر غیر یهودی بمراتب بدتر از فریفتن یک نفر یهودی است.» لکن برخی از یهودیان چنین خطری را به جان می‌خریدند، و شاید مسیحیان نیز تا آن حد که عقلشان اجازه می‌داد به موذیگری توسل می‌جستند. پاره‌ای از بانکداران، اعم از یهودی یا مسیحی، در بازخواست طلب خویش ذره‌ای شفقت نداشتند، هر چند که بی شک در قرون وسطی نیز مثل قرن هجدم وام دهندگانی نیز بودند که در امانت و صداقت به پای مایر آنسلم از خانوادهٔ معروف روتشیلد می‌رسیدند. بعضی از یهودیان و مسیحیان سکه‌های رایج را می‌تراشیدند یا اموال دزدی را قبول می‌کردند. همین امر که یهودیان بارها به احراز مقامات شامخ

مالی نایل می‌آمدند نشانهٔ آن است که کارفرمایان مسیحی به درستی آنان اعتماد داشتند. بندرت اتفاق می‌افتاد که یهودیان مرتکب جرایم شنیعی از قبیل قتل نفس، دزدی، و هتک ناموس شوند. بدمستی میان افراد یهودی در سرزمینهای مسیحی نشین کمتر از بعضی قلمروهای مسلمان‌نشین بود.

زندگی جنسی آنان علی رغم رواج چندگانی به طرز شایان توجهی منزه از خطا بود. یهودیان در مقام قیاس با دیگر اقوام شرقی تبار کمتر به لواط اعتیاد داشتند. زنان آنها دوشیزگانی محجوب، همسرانی کوشا، مادرانی پرزا، و امین بودند؛ از آنجا که زود وصلت می‌کردند، فحشا به حداقل تخفیف پیدا می‌کرد. عدهٔ مردانی که تأهل اختیار نمی‌کردند کم بود. ربن آشر بن یهیئل فتوا داد که جوان مجرد بیست ساله را باید به حکم دادگاه شرع مجبور به وصلت کرد، مگر آنکه به تحصیل قوانین شرع اشتغال داشته باشد. خواستگاری را پدر و مادر اطفال انجام می‌دادند. طبق یک سند یهودی، در قرن یازدهم، «دخترانی که آن قدر بی‌ادب یا گستاخ باشند که میل یا دلخواه خویش را بیان دارند» معدود بوده‌اند. اما هیچ ازدواجی بدون رضایت دو طرف کاملا قانونی محسوب نمی‌شد. ممکن بود پدری دختر صغیر خود را حتی در شش سالگی شوهر دهد، اما این قبیل زنان، منکوحهٔ غیر مدخوله محسوب می‌شدند مگر آنکه به سن رشد رسیده باشند؛ و هنگامی که دختر به سن بلوغ می‌رسید، در صورت تمایل می‌توانست عقد ازدواج را لغو کند. جریان خطبه یا عقد ازدواج عبارت بود از یک عمل رسمی که دختری را طبق موازین شرع به حبالهٔ نکاح مردی درمی‌آورد. و از ان پس زن و مرد نمی‌توانستند از یکدیگر جدا شوند، مگر با صدور حکم طلاق. در مجلس عقد، قراردادی که به عبری آن را «کتوبا» می‌خواندند برای تعیین جهیزیه و مهریه به امضا می‌رسید. مهریه مبلغی بود که از دارایی شوهر تعیین می‌شد تا در صورت طلاق یا مرگ شوهر به زن تعلق بگیرد. اگر مبلغ مهریه دست کم به دویست زوذا (که با آن خرید منزلی برای خانوادهٔ واحدی امکان داشت) نمی‌رسید، ازدواج با یک دختر باکره معتبر نبود. در ممالک اسلامی میان یهودیان متمکن چندگانی مرسوم بود، لکن بین یهودیانی که در دنیای مسیحی زندگی می‌کردند این موضوع بندرت دیده می‌شد. در نوشته‌های ربنهای یهودی دورهٔ بعد از تلمودی هزار بار به کلمهٔ «همسر» شخص برمی‌خوریم، لکن هرگز ذکری از «همسران» نمی‌رود. در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی ربن بزرگ یهودیان شهر ماینتس، گرشوم بن یهودا مقرر داشت که هر یهودی از شیوهٔ چندگانی پیروی کند تکفیر شود، و بعد از این تاریخ بود که در تمامی اروپا، به استثنای اسپانیا، چندگانی و زندگی با زنان صیغه بین یهودیان تقریباً منسوخ شد. با وصف این، مواردی پیش می‌آمد که چون زنی ده سال بعد از عروسی هنوز عقیم می‌ماند، به شوهرش اجازهٔ گرفتن یک زن عقدی دیگر یا صیغه‌ای را می‌داد. در میان یهود حفظ اصل و نسب اهمیت زیادی داشت. همین دستور گرشوم، مرد یهودی را از حق دیرینه‌اش که می‌توانست زن را بدون تقصیر یا کسب رضایت وی طلاق گوید محروم ساخت. در میان یهودیان قرون وسطی محتملا طلاق به مراتب کمتر از امریکای عصر جدید صورت می‌گرفت. با آنکه از نظر حقوقی پیوند ازدواج نسبتاً سست بود، کانون خانواده مرکز نجات زندگی یهود محسوب می‌شد. مخاطرات خارجی باعث وحدت داخلی می‌شد؛ و تقریرات شهود مخالف دلالت بر آن می‌کند که «محبت و وقار ... رعایت احوال، ملاحظهٔ دیگران، و علاقهٔ پدری و برادری» همه از ویژگیهای زندگی خانوادگی یهود بوده و هست. شوهر جوان با زن خویش در وقت کار و به هنگام شادی و محنت شریک بود، چنان دلبستگی عمیقی نسبت به او پیدا می‌کرد که گویی آن دو روحی یگانه در دو پیکر بودند، و به مقام پدری می‌رسید و کودکان به گرد او بزرگ می‌شدند و قوایی را که در نهادش پنهان بود برمی‌انگیختند و صمیمیترین وفاداریهای وی را نسبت به خود جلب می‌کردند. مرد خانواده، قبل از زناشویی، احتمالا هیچ گونه روابط جنسی با زنی نداشت، و، در اجتماعی تا این حد کوچک و صمیمی، بعد از ازدواج نیز چندان فرصتی برای این قبیل خیانتها پیدا نمی‌کرد، پدر، تقریباً از هنگام تولد

اولاد، برای دختران خویش جهیزیه تدارک می‌دید و برای پسران مهریه؛ به علاوه، این را از مسلمات می‌دانست که در سالهای اولیهٔ زناشویی باید جور آنها را بکشد. این رویه به ظاهر عاقلانه‌تر بود تا اینکه بگذارد جوانش، تا تهیه مقدمات برای قید و بندهای تکگانی، ده سالی را در هرج و مرج جنسی بگذراند، در بسیاری موارد داماد سر خانه می‌رفت، و کمتر اتفاق می‌افتاد که این امر بر شادکامی آنها بیفزاید. نفوذ کلام کهنسالترین پدر در خانواده تقریباً به همان اندازه مطلق بود که قدرت امپراطور در روم. وی حق داشت اطفال خود را تکفیر کند؛ تا حدود معقولی زن خویش را بزند و اگر در این حیص زن بسختی مجروح می‌شد، جامعه، تا آن اندازه که قدرت مالی مرد اجازه می‌داد، جریمه‌اش می‌کرد. قاعدتاً قدرت وی با چنان شدتی اعمال می‌گردید که هرگز عشق پرشور وی را از نظر پنهان نمی‌داشت.

موقعیت زن از لحاظ حقوقی نازل و از نظر اخلاقی بلندپایه بود. مرد یهودی مانند افلاطون خدا را سپاس می‌گذاشت که زن آفریده نشده است، و زن یهودی از سر فروتنی جواب می‌داد: «خدا را شکر که مرا بر وفق مشیت خویش آفرید.» در کنیسه، زنان جای جداگانه‌ای در بالاخانه داشتند و یا پشت سر مردها می‌نشستند، که این خود نشانی از زیبایی اغفال کنندهٔ آنان بود. هنگام شمارش عدهٔ حاضران برای حد نصاب، هیچ گاه زنان را به حساب نمی‌آوردند. سرودهایی را که در ستایش از زیبایی زن ساخته شده بود ناشایسته می‌دانستند، هر چند که تلمود آنها را جایز شمرده بود. دلربایی و معاشقه میان مرد و زن، اگر هم بود، از راه مکاتبه صورت می‌گرفت. گفتگوی علنی میان مردها و زنها، حتی بین زن و شوهر، از طرف ربنها ممنوع شده بود. رقصیدن عملی مجاز بود، به شرط آنکه زن با زن برقصد و مرد با مرد. در حالی که شوهر قانوناً تنها وارث زن خویش بود، هنگام مرگ شوهر چیزی به بیوه‌اش تعلق نمی‌گرفت مگر مبلغی معادل جهیزیه و مهریه. در چنین مواردی، قاعدتاً فرزندان پسر که وارث طبیعی متوفا بودند می‌بایست به طرزی آبرومندانه متکفل مخارج مادر خود شوند. فرزندان دختر فقط در صورتی از ارث بهره می‌بردند که طفل پسری در میان نبود، وگرنه چاره‌ای نداشتند جز آنکه امیدوار به توجهات برادران خویش باشند، و بندرت اتفاق می‌افتاد که برادری از خواهران خود توجه نکند. دختران را به مدرسه نمی‌فرستادند؛ در مورد آنها، کسب اندکی علم را چیز بسیار خطرناکی می‌شمردند. با اینهمه، تدریس خصوصی برای زنها مجاز بود. در تاریخ یهود چندین زن را می‌توان سراغ گرفت که در حضور مردم به ایراد خطابه‌هایی دربارهٔ شریعت موسی پرداخته‌اند ـ گو اینکه، در بعضی موارد، ناطق مجبور بود از پشت پرده‌ای شنوندگان خود را مخاطب قرار دهد. علی رغم همه نوع موانع مادی و حقوقی، یک زن لایق یهودی بعد از زناشویی به درک افتخارات کامل نایل می‌شد و فداکاری تام از شوهر خویش می‌دید. یهودا بن موسی بن طیبون (۱۱۷۰) استشهاد به کلام یکی از حکمای اسلامی می‌جست که گفته بود: «هیچ کس زنان را محترم نمی‌شمرد مگر آنکه خود محترم باشد، و هیچ کس آنان را خوار نمی‌شمرد مگر آنکه خود خوار باشد.» رابطهٔ پدر و فرزندی بیشتر به کمال نزدیک بود تا مناسبات زن و شوهری. مرد یهودی با غروری مبتذل به قدرت تولید مثل و کودکان خویش می‌بالید و جدیترین سوگند وی وقتی بود که دستش را بر روی بیضه‌های شخصی قرار می‌داد که وثیقه را می‌پذیرفت. واژهٔ انگلیسی testimony به معنای «شهادت» هم به همین مسئله برمی‌گردد. یکی از احکام ربنها این بود که هر مرد یهودی باید اقلا دو طفل داشته باشد. معمولا عدهٔ اطفال در هر خانواده‌ای بیشتر از دو بود. کودک را به عنوان میهمانی از بهشت خداوندی، یا فرشته‌ای گوشت و پوست بافته، محترم می‌داشتند. پدر تقریباً حکم جانشین خدا را داشت و به وی حرمتی می‌کردند که شایستهٔ این مقام بود. پسر آن قدر در حضور پدر خود سرپا می‌ایستاد تا به او رخصت نشستن داده شود، و اطاعت مشتاقانه‌ای نسبت به پدر روا می‌داشت که کاملا با غرور جوانی سازگار بود. در مراسم ختنه، پسر را طبق پیمان ابراهیم خلیل به حضور یهوه پیشکش می‌کردند، و هر خانواده‌ای خود را مکلف می‌شمرد که یک فرزند ذکور را برای ورود در سلک روحانیون

تربیت کند. هنگامی که پسر سیزده سالش تمام می‌شد، او را در زمرهٔ مردان به حساب می‌آوردند و، بعد از انجام یک سلسله آداب و شعایر خاصی، مکلف به رعایت تمامی احکام شریعت موسی می‌دانستند. دیانت به هر یک از مراحل رشد صبغهٔ هیبت و تقدس خود را می‌بخشید و تکالیف پدر و مادر را آسانتر می‌کرد.

۴ – دین

به همین روال، دین در حکم یک پلیس روحانی بود که از تمام مراحل قوانین اخلاقی مراقبت می‌کرد. بی شک، در شریعت موسی گریزگاههایی پیدا می‌شد و افسانه‌هایی حقوقی جعل می‌گردید تا آزادی جرح و تعدیل را، که از لوازم ضروری زندگی قومی متهور بود، به ایشان بازگرداند. اما ظاهراً یهودی قرون وسطایی شریعت موسی را به طور کلی قبول داشت و آن را پناهی می‌دانست که نه فقط شخص را از لعنت ابدی می‌رهاند، بلکه، آشکارتر از آن، قوم یهود را از تجزیه مانع می‌شد. در هر قدمی که بر می‌داشت این قوانین شرع وی را به ستوه می‌آورد، لکن فرد یهودی آن قوانین را، که درست همان زادگاه و مکتب پرورش و پیوند ضروری خود او با زندگی بود، محترم می‌شمرد.

در یهودیت هر خانه‌ای یک کلیسا، هر مدرسه‌ای یک معبد، و هر پدری یک کاهن بود. عین دعاها و آداب مذهبی کنیسه، منتها به طرزی موجزتر، در خانه اجرا می‌شد. در آنجا بود که ایام روزه و اعیاد مذهبی با تشریفات آموزنده‌ای برگزار می‌شد که حال را با گذشته و زندگان را با مردگان، و حتی با موجوداتی که هنوز قدم به عرصهٔ حیات ننهاده بودند، پیوند می‌داد. هر شب شنبه، پدر خانواده زن و کودکان و خدمتکاران را به دور خویش می‌خواند و آنها را یک یک تقدیس و، در قرائت دعاها و تعالیم دینی و خواندن غزلهای مقدس، رهبری می‌کرد. بر روی باهوی هر یک از اطاقهای بزرگ خانه، لولهٔ کوچکی (مزوزا) چسبانیده شده بود؛ در این لوله طوماری وجود داشت که بر روی آن دو بند از سفر تثنیه (۶ . ۴ – ۹ و ۱۱ . ۱۳ – ۲۱) نوشته شده بود. این عبارتها به فرد فرد یهودیان خاطرنشان می‌ساخت که خدای آنها یکی است و حضرتش را باید (با تمام دل و جان و نیرویت دوست بداری.» همینکه کودک به سن چهار می رسید، او را به کنیسه می‌بردند و، در مراحل اولیهٔ رشد، دین در ذهن وی نقش می‌بست.

کنیسه تنها محل عبادت نبود، بلکه مرکز اجتماعی عموم یهودیان نیز محسوب می‌شد، معنی لغوی کنیسه، مثل کلیسا یا شورای کلیسایی و حوزهٔ علمیه، عبارت بود از جماعت یا اجتماعی از پیروان یک آیین. در ادوار قبل از ظهور مسیحیت، کنیسه اصولا یک مدرسه (School) بود؛ یهودیان اشکنازی هنوز هم آن را شوله (Schule) می‌خوانند. در دوران پراکندگی یهود، وظایف گوناگون عجیبی به کنیسه محول شد. در بعضی از کنیسه ها رسم بر آن بود که روز سبت تصمیماتی را منتشر سازند که مجلس «بث دین» در طول هفته اتخاذ کرده بود؛ مالیاتها را جمع آوری کنند، جزئیات اشیای مفقوده را اعلام دارند، شکایاتی را که یکی از اعضا علیه دیگری داشت بشنوند، و فروش قریب الوقوع مالی را به آگاهی عموم برسانند تا اگر کسی ادعایی یا حقی نسبت به آن داشت، متعرض گردد. کنیسه کار یک انجمن خیریهٔ عمومی را انجام می‌داد و، در قارهٔ آسیا، حکم مسافرخانهٔ زایران را داشت. خود بنای کنیسه همیشه عالیترین ساختمان در محلهٔ یهود بود. بعضی اوقات، بویژه در اسپانیا و ایتالیا، بنای کنیسه شاهکاری معماری محسوب می‌شد که آن را با مخارج هنگفت و عشق فراوانی تزیین می‌نمودند. مقامات مسیحی بارها ساختمان کنیسه‌هایی را که در ارتفاع به پای بلندترین کلیسای شهر می‌رسید ممنوع می‌کردند. در سال ۱۲۲۱، پاپ هونوریوس سوم فرمان داد تا یکی از این گونه کنیسه‌ها را در شهر بورژ منهدم کنند. شهر سویل در قرن چهاردهم

صاحب بیست و سه کنیسه بود، تولدو و قرطبه نیز تقریباً به همین اندازه کنیسه داشتند؛ یکی از کنیسه‌هایی که در ۱۳۱۵ در شهر قرطبه ساخته شد اکنون به اشارهٔ دولت اسپانیا به صورت بنایی تاریخی حفظ شده است.

هر کنیسه دارای مدرسه‌ای بود که آن را به عبری بث ها ـ میدارش (= «خانهٔ تدریس») می‌نامیدند. به علاوه، مربیان خصوصی و مدارس خصوصی متعددی وجود داشت؛ شاید تعداد مردم باسواد بین یهودیان قرون وسطی نسبتاً زیادتر بود تا در میان مسیحیان، گو اینکه این رقم به پای مردمان باسواد دنیای اسلامی نمی‌رسید. حقوق معلمان را عامهٔ مردم یا پدر و مادر کودکان می‌پرداختند، لکن همهٔ آنها زیر نظارت جمعی انجام وظیفه می‌کردند. پسران صبح زود و قاعدتاً هنگام زمستان قبل از طلوع آفتاب به مدرسه می‌رفتند؛ چند ساعتی بعد، برای صرف ناشتایی به خانه مراجعت می‌کردند؛ آنگاه بار دیگر به مدرسه برمی‌گشتند تا ساعت یازده که برای صرف ناهار به خانه می‌آمدند؛ ظهر دوباره به مدرسه عازم می‌شدند بین ساعات دو و سه مجالی برای تفریح داشتند؛ تا غروب را باز در مدرسه می‌گذرانیدند؛ و در این موقع، سرانجام مرخص می‌شدند تا برای صرف شام، خواندن دعا، و خفتن به خانه‌های خود برگردند. زندگی برای پسر بچهٔ یهودی امری جدی بود.

زبان عبری و اسفار خمسه موضوعات اساسی تحصیل بودند. در دهسالگی محصل شروع به فراگرفتن مشنا می‌کرد و در سیزدهسالگی به رسالات مهم تلمود می‌پرداخت. آن دسته از محصلان که می‌خواستند در علم دین تتبع نمایند، از سیزدهسالگی و حتی بعد از آن، به فراگرفتن مشنا و گمارا مشغول می‌شدند. محصل، به خاطر گوناگونی موضوعات تلمود، دانش مختصری از ده یا دوازده علم پیدا می‌کرد، اما تقریباً چیزی از تاریخ اقوام یهودی فرا نمی‌گرفت. بیشتر معلومات از راه تکرار حاصل می‌شد، و آهنگ دسته جمعی محصلان مدارس آن قدر گوشخراش بود که در بعضی از اماکن مردم اجازهٔ افتتاح مدرسه را نمی‌دادند.

محصلان، تعلیمات عالیه را در یشیواه یا آکادمی می‌گذراندند. کسی که از چنین آکادمیی فارغ‌التحصیل می‌شد به تلمید حاخام یا طلبهٔ شریعت معروف بود ـ هر چند که چنین طلبه‌ای بالضروره ربن به حساب نمی آمد، با اینهمه، از کلیهٔ مالیاتهای جمعی معاف بود و به هر مجلسی قدم می‌گذاشت یا از هر محفلی بیرون می‌رفت افراد عامی می‌بایست جلو پایش بلند شوند.

ربن یا فقیه دین در عین حال معلم، حقوقدان، و کاهن بود. وی مکلف بود که تأهل اختیار کند. برای انجام وظایف مذهبی، حقوقی بسیار اندک می‌گرفت، یا اصلا چیزی نمی‌گرفت، و معمولا از طریق اشتغال به کارهای دنیوی زندگی می‌کرد. بسیار کم به موعظه می‌پرداخت؛ این امر اختصاص به وعاظ سیار یا مگیدیم× داشت که تعلیمات لازم از لحاظ طنین صدا و بلاغت شگفت‌انگیز را می‌دیدند. هر یک از اعضای کنیسه می‌توانست با صدایی رسا پیشاپیش دیگران به خواندن دعا یا گزیده‌هایی از کتاب مقدس یهودیان، یا موعظه بپردازد، اما معمولا این افتخار را به یکی از یهودیان نوعپرور یا به آدمی متشخص تفویض می‌کردند. برای یک عبرانی اصیل آیین، قرائت دعاهای تشریفاتی بغرنج بود. اجرای صحیح این تشریفات مستلزم آن بود که یهودی فرق سر را به نشانهٔ احترام بپوشاند، بر بازوان و پیشانی تعویذهایی مشتمل بر آیاتی از سفر خروج (۱۳ . ۱ – ۱۶) ، سفر تثنیه (۶ . ۴ – ۹ و ۱۱ . ۱۳ – ۲۱) ببندد، و بر لبه‌های جامهٔ خویش حاشیه‌هایی بدوزد که بر روی آن احکام اساسی خداوند نوشته شده باشد. ربنها این قبیل تشریفات را تذکاریه‌های لازمی از یگانگی، حضور، و قوانین الاهی می‌دانستند. یهودیان ساده به مرور ایام معتقد شدند

که این دعاها عبارتند از تعویذهایی جادویی که اثری معجزه‌آسا دارند. اوج این مراسم مذهبی قرائت گزیده‌ای از طومار شریعت بود که همیشه آن را در صندوقچه‌ای در بالای محراب کنیسه حفظ می‌کردند.

یهودیان، در آغاز دوران پراکندگی، نواختن آلات موسیقی را حین مراسم مذهبی ناپسند می‌شمردند، زیرا به عقیدهٔ آنها ترنم موسیقی با غمی که برای وطن از دست رفته در دل داشتند به هیچ وجه سازگار نبود. اما رابطهٔ میان موسیقی ودین به همان اندازه نزدیک است که رابطهٔ شعر و عشق. عمیق‌ترین عواطف بشری، برای آنکه با آراسته‌ترین وجه تجلی نماید، مستلزم احساسیترین هنرهاست. به خاطر شعر، موسیقی، نیز به کنیسه بازگشت. در قرن ششم، پیطانیم، یا شعرای «نو عبرانی»، شروع به سرودن اشعار مذهبیی کردند که با صنایع لفظی آمیخته بود، ولی شکوه پرطنین زبان عبری آن را تعالی می‌بخشید و آکنده از آن شور مذهبی بود که در آن هنگام هم برای تحریک حس وطنپرستی یهودیان سودمند می‌افتاد و هم برای تسکین احساسات مذهبی. سرودهای روحانی ناپخته اما نیرومند العازار بن کلیر (قرن هشتم) هنوز در میان آداب بعضی از کنیسه‌ها مقامی دارد. سرودن اشعاری همانند بین یهودیان اسپانیا، ایتالیا، فرانسه و آلمان رواج گرفت. یکی از این گونه سرودها، که هنوز بسیاری از یهودیان درروز عید کفاره (یوم کیپور) می‌خوانند، از این قرار است:

با فرا رسیدن ملکوت تو

کوهساران نغمه سرا خواهند شد،

و جزیره‌ها، سرشار از شادی، به خنده خواهند افتاد

چه بتمامی از آن خداوند هستند.

و تمامی جماعات آنها

چنان در ستایش تو آواز سر خواهند داد

که چون دورترین اقوام آن را بشنوند،

تو را سلطان تاجدار خویش خوانند.

هنگامی که این گونه پیوطیم یا غزلهای متبرک وارد آداب نیایش در کنیسه گردید، خواندن آنها به عهدهٔ یک نفر سردسته گذاشته شد، و به این نحو موسیقی بار دیگر جای خود را در آداب و شعایر مذهبی باز کرد. به علاوه، گزیده‌های کتاب مقدس و دعاها را، در بسیاری از کنیسه‌ها، یک سرودخوان یا تمامی حضار کنیسه به لحن و مقامی تلاوت می‌کردند که آهنگ آن سرودها اغلب جنبهٔ بدیهه سازی داشت، لکن گاهی از شیوه‌های معمول تلاوت سادهٔ دعای مسیحی پیروی میشد. در تاریخ نامعینی قبل از قرن یازدهم، از مکتب آوازه‌خوانی صومعهٔ سن ـ گال واقع در سویس، طرز تلاوت پیچیده‌ای برای سرود معروف عبری موسوم به کال نیذری («همهٔ نذرها») به وجود آمد.

در دل فرد یهودی، کنیسه هرگز مقام هیکل را پیدا نکرد. امید فرا رسیدن روزی که بر فراز کوه صهیون، در برابر قدس الاقداس، به پیشگام یهوه قربانی عرضه بدارد همواره در اندیشهٔ وی شعله می‌کشید، و او را در معرض فریب از سوی شیادانی قرار می‌داد که بارها «ظهور» کرده خود را مسیحای موعود می‌خواندند. در حدود سال ۷۲۰، سرینی نامی از اهالی سوریه خود را منجی موعود خواند و، به قصد بیرون آوردن فلسطین از چنگ مسلمانان، جماعتی را گردآورد و لشکری ترتیب داد. گروهی از یهودیان بابل و اسپانیا سرزمین خود را ترک گفتند و زیر لوای وی به حرکت درآمدند. در جنگی که روی داد سرینی را به اسارت گرفتند و خلیفهٔ اموی، یزید دوم، اظهار داشت که وی مرد عیار و دغلی است، و او را به قتل رسانید. حدود سی سال بعد از این واقعه، ابوعیسی بن اسحاق اصفهانی (عوبدیا یا عبیدالله) به قیام همانندی دست زد. ده هزار تن یهودی تیغ به کف گرفتند و در رکابش شجاعانه به مبارزه برخاستند، اما شکست خوردند؛ ابوعیسی در جنگ کشته شد، و تمامی یهودیان اصفهان بی استثنا بسختی مجازات شدند. هنگامی که نخستین جنگ صلیبی اروپا را برانگیخت، به مخیلهٔ اقوام یهود این خیال باطل خطور کرد که اگر مسیحیان پیروز شوند، فلسطین را دوباره به یهودیان واگذار خواهند کرد؛ یک سلسله قتل عامهای پی در پی این پندار موهوم را از سر آنها بیرون راند. در سال ۱۱۶۰، داوود الروئی، که خود را مسیحا می‌خواند، یهودیان اورشلیم را برانگیخت و به آنها وعده داد که اورشلیم و آزادی را به ایشان باز خواهد گرداند. پدر زنش، از بیم آنکه مبادا چنین شورشی یهودیان را به ورطهٔ بلا کشاند، داوود را در خواب به هلاکت رسانید. در ۱۲۲۵ مسیحای دیگری در صفحات جنوبی عربستان ظهور نمود و مایهٔ برانگیختن احساسات لجام گسیختهٔ قاطبهٔ یهودیان شد. ابن میمون، در نوشته مشهورش تحت عنوان «نامه‌ای به جنوب»، پرده از روی ادعاهای بی‌اساس آن شیاد برداشت و به یهودیان عربستان خاطر نشان کرد که چگونه درگذشته این گونه اقدامات بی پروا باعث قتل و ویرانی شده بود. با اینهمه، خود موسی بن میمون امید ظهور مسیحا را تکیه گاهی ضروری برای روحیهٔ یهودیان پراکنده دانست و آن را یکی از سیزده اصول مذهبی آیین یهود نمود.

IV – ضدیت با قوم یهود: ۵۰۰ – ۱۳۰۶

سرچشمهٔ دشمنی میان یهودی و غیر یهودی چه بود؟ ریشه‌های عمدهٔ این دشمنی همواره اقتصادی بوده است، اما اختلافات مذهبی رقابتهای اقتصادی را تشدید و در عین حال پنهان می‌کرده است. مسلمانان، که بقای خود را مدیون محمد [صلی الله علیه و آله] می‌دانستند، خشمگین بودند از اینکه یهودیان پیامبر ایشان را قبول ندارند. مسیحیان، که خداوندی عیسی را قبول داشتند منزجر بودند از اینکه امت خود عیسی به الوهیت وی اذعان نمی‌کنند. در نظر مسیحیان مؤمن، اینکه یک قوم را، در عرض چند قرن مسئول اعمالی بدانند که عدهٔ بسیار اندکی از یهودیان اورشلیم در آخرین روزهای عمر مسیح مرتکب شده بودند، نه مخالف عواطف انسانی بود و نه متناقض با موازین مسیحیت. انجیل لوقا حکایت از آن می‌کرد که چطور «جم غفیری» از یهودیان مقدم مسیح را در اورشلیم پذیره شدند (۱۹ . ۳۷)؛ چگونه وقتی وی صلیب خود را تا قتلگاه بر دوش می‌کشید، «گروهی بسیار از قوم و زنانی که سینه می‌زدند و برای او ماتم می‌گرفتند در عقب او افتادند» (۲۳ . ۲۷)؛ و چسان، بعد از مصلوب ساختن مسیح، «تمامی گروهی که برای این تماشا جمع شده بودند سینه زنان برگشتند.» (۲۳ . ۴۸) . اما همه ساله، هفتهٔ قبل از عید قیام مسیح، هنگامی که وعاظ مسیحی داستان غم انگیز مصلوب ساختن مسیح را از فراز هزاران منبر برای خلایق تعریف می‌کردند، این شواهد همدردی یهودیان برای عیسی مسیح به فراموشی سپرده می‌شد و آتش نفرت

در دلهای مسیحیان شعله می‌گرفت؛ در این قبیل ایام، یهودیان، از ترس آنکه مبادا احساسات مردم ساده چنان برانگیخته شود که به قتل عام یهود بینجامد، پا از خانه‌ها و محلهٔ خویش بیرون نمی‌گذاشتند.

برگرد آن سوءتفاهم اصلی هزار تار بدگمانی و دشمنی تنیده شد. قسمت اعظم خصومت ناشی از افزایش ربح، که خود نموداری از نا امنی قرضه‌ها بود، متوجه بانکداران یهود شد. همزمان با توسعهٔ اقتصاد دنیای مسیحی و هجوم بازرگانان و بانکداران مسیحی به عرصهٔ فعالیتهایی که روزی در چنگ یهودیان بود، رقابت اقتصادی انگیزهٔ تنفر گشت، و برخی از وام دهندگان مسیحی فعالانه به تشدید احساسات ضد یهود کمک کردند. یهودیانی که مناصب رسمی داشتند، بویژه آنهایی که در بخش مالی حکومت مسئول بودند، طبیعتاً آماج سهام مردمانی شدند که هم از مالیاتها تنفر داشتند و هم از یهودیان. همینکه این قبیل عناد اقتصادی و مذهبی به وجود آمد، هر چیز یهودی در نظر بعضی از مسیحیان، و هر چیز مسیحی در نظر جمعی از یهود ناهنجار آمد. مسیحی، یهودی را سرزنش می‌کرد که چرا خود را قومی اختصاصی می‌شمردند، و این موضوع را ناشی از واکنش آن قوم در مقابل تبعیض و حملات جسمانی گهگاهی نمی‌دانست. خصوصیات، زبان، آداب، غذا خوردن، و شعایر مذهبی یهود همه در نظر فرد مسیحی به طرز زننده‌ای غریب می‌آمد. هنگامی که یهودیان غذا می‌خوردند، مسیحیان روزه می‌گرفتند؛ و چون هنگام روزهٔ یهود فرا می‌رسید، مسیحیان غذا می‌خوردند. سبت، روز استراحت و دعای ایشان، مثل ادوار کهن، همان روز شنبه بود، و حال آنکه روز راحت و دعای مسیحیان به یکشنبه تغییر یافته بود. یهودیان واقعهٔ بهجت اثر نجات خویش از خاک مصر را در عید فصح جشن می‌گرفتند که به روز جمعه‌ای که مسیحیان در ماتم مصلوب شدن عیسی سوگواری می‌کردند خیلی نزدیک بود. یهودیان به حکم شریعت خویش اجازه نداشتند خوراکی را که یک غیریهودی پخته بخورند، یا شرابی را که یک غیر یهودی گرفته بنوشند، و یا ظروف و ادواتی را که یک غیر یهودی به آن دست زده استفاده کنند، یا با کسی جز یهودی ازدواج کنند. تفسیر مرد مسیحی از این قوانین، که مدتها قبل از پیدایش مسیحیت وضع شده بود، آن بود که هر چیز مسیحی در نظر یهودی نجس است؛ بنابراین، در مقام تلافی، مدعا می‌شد که یهودیان، از نظر نظافت و آراستگی لباس چندان هم از دیگران متمایز نیستند. جدایی متقابل، افسانه‌های بی اساس و غم‌انگیزی میان دو طرف به ارث گذارد. رومیها مسیحیان را متهم می‌کردند که کودکان مشرک را می‌کشتند تا خون آنها را، در مراسم قربانی مخفیی، به حضور خدای مسیحیت تقدیم کنند؛ مسیحیان قرن دوازدهم هم مدعی بودند که یهودیان کودکان مسیحی را می‌ربایند تا آنها را به حضور یهوه قربانی کنند، یا خون آنها را به عنوان دارو یا در نان فطیر عید فصح به کار برند. ادعا می‌شد که یهودیان چاههای آب آشامیدنی مسیحیان را مسموم می‌کنند و نان مقدس عشای ربانی مسیحیان را می‌دزدند و آن را سوراخ می‌کنند تا خون مسیح را از آن بیرون کشند. هنگامی که تنی چند از بازرگانان یهودی با پوشیدن لباسهای فاخر ثروت خود را به رخ دیگران می‌کشیدند، تمامی ملت یهود به تصاحب تمام و کمال ثروت دنیای مسیحی متهم می‌شد. زنان یهودی مظنون به جادوگری بودند، و تصور می‌رفت که بسیاری از یهودیان با شیطان انبازند. در مقام تلافی، یهودیان افسانه‌ای همانندی دربارهٔ مسیحیان، و داستانهای موهنی دربارهٔ تولد و دوران جوانی مسیح، جعل می‌کردند. تلمود به یهودیان اندرز می‌داد که احسان به خلق را در مورد مردم غیر یهودی تعمیم دهند. بحیا، از علمای یهود، رهبانیت عیسویان را ستود و عیسی بن میمون، از حکمای یهود، نوشت که «تعالیم مسیح و محمد [صلی الله علیه و آله] وسیلهٔ رهبری بشر به سوی کمال می‌شود. اما یهودی عادی از درک این گونه بزرگداشتهایی که بر زبان حکما جاری می‌شد عاجز بودند و، در برابر نفرتی که از مسیحی می‌دید، به عمل متقابل دست می‌زد.

میان این مشاجرات سفیهانه بعضی از اوقات وقفه‌ای پیش می‌آمد. اغلب مسیحیان و یهودیان، به رغم قوانین مملکتی و کلیسایی، از سر دوستی با هم حشر و نشر و گاهی مزاوجت می‌کردند، و این امر مخصوصاً در اسپانیا و نواحی جنوبی فرانسه مصداق داشت. محققان مسیحی و یهودی با یکدیگر همکاری می‌نمودند، چنانکه اشتراک مساعی مایکل سکات با ژاکوب آناتولی و دانته با امانوئل نمونهٔ بارزی از این موضوع بود. مسیحیان به کنیسه‌های یهود هدیه‌هایی می‌دادند؛ در شهر ورمس پارکی ملی به یهودیان اختصاص داشت که از محل موقوفهٔ یک زن مسیحی اداره می‌شد. در لیون شنبه بازاری معمول بود که برای آسایش یهودیان آن را به روز یکشنبه موکول ساختند. حکومتهای غیر روحانی که یهودیان را در امور بازرگانی و مالی مفید می‌دیدند، با تردید آنها را در کنف حمایت خویش قرار می‌دادند؛ در چند موردی که حکومتی کوچ کردن جماعات یهودی را محدود ساخت، یا آنها را از قلمرو خویش بیرون کرد، علت فقط این بود که دیگر نمی‌توانست از آنان در مقابل شدت عمل و عدم تساهل مذهبی مردم حمایت کند. رویهٔ کلیسا در این قبیل مسائل به مقتضای زمان و مکان تفاوت می‌کرد؛ در ایتالیا از یهودیان به عنوان «محافظان شریعت» عهد قدیم و شواهد زنده‌ای بر جنبهٔ تاریخی کتاب مقدس یهودیان و «قهر الاهی» حمایت می‌کرد. اما، هر چندگاه یک بار، شوراهای کلیسا اغلب از سر خیرخواهی، و بندرت از سر قدرت‌طلبی، بر آلام یهودیان می‌افزودند. قانون نامهٔ تئودوسیوسی (۴۳۹)، شورای کلرمون (۵۳۵)، و شورای تولدو (۵۸۹) گماردن یهودیان را به مناصبی که به آنان امکان می‌داد تا مجازاتهایی را بر مسیحیان تحمیل کنند قدغن کردند. شورای اورلئان (۵۳۸) به یهودیان دستور داد که در هفتهٔ عزاداری قبل از قیام مسیح، شاید برای حفظ جان و مالشان، از خانه‌های خود بیرون نیایند، و استخدام آنان را در ادارات دولتی ممنوع کرد. سومین شورای لاتران (۱۱۷۹) قابله‌ها و پرستاران مسیحی را از خدمتگزاری به یهودیان منع کرد، و شورای بزیه (۱۲۴۶) استخدام پزشکان یهودی از جانب مسیحیان را مذموم شمرد. شورای آوینیون (۱۲۰۹)، به تلافی آداب طهارت یهودیان، مقرر داشت که «یهودیان و فواحش» حق لمس کردن نان و میوه‌ای که برای فروش عرضه می‌شود را ندارند؛ این شورا قوانین کلیسایی را که مخالف اجیر کردن خادمان مسیحی از جانب یهودیان بود احیا کرد و به مؤمنان مسیحی اخطار نمود نه تنها از خدمت متقابل به افراد یهودی خودداری ورزند، بلکه آنها را نجس دانسته، از حشر و نشر با آنان دوری جویند. چندین شورای کلیسایی مزاوجت فرد مسیحی با یهودی را باطل اعلام کرد. در ۱۲۲۲ کشیشی را به علت گرویدن به دین یهود و ازدواج با یک زن یهودی زنده زنده در آتش سوزانیدند. در ۱۲۳۴ بیوه‌ای یهودی از قبول یک سوم دارایی شوهر متوفایش امتناع ورزید، بدان علت که شوهرش، در زمان حیات، مسیحی گشته و به همین سبب ازدواج آن دو از درجهٔ اعتبار ساقط شده بود. چهارمین شورای لاتران (۱۲۱۵)، به استناد آنکه «گاهی، به اشتباه، مسیحیان با زنان یهودی یا ساراسن و یهودیان و سراسنها با زنان مسیحی روابطی داشته‌اند»، مقرر داشت که از آن پس «یهودیان و مسلمانان، اعم از مرد یا زن، در هر یک از ایالات مسیحی و در تمام مواقع باید با سبک لباس مخصوصی در ملأ عام از دیگر مردمان مشخص شوند.» افراد این دو جماعت بعد از دوازده‌سالگی ملزم بودند نوار رنگی خاصی بزنند ـ مردان بر روی کلاه یا لباده، و زنان آنها بر روی نقاب چهره‌شان. این امریه تا حدی قوانین قدیمیتر و همانندی را که مسلمانان علیه مسیحیان و یهودیان وضع کرده بودند تلافی می‌کرد. در هر جا حکومت محل یا شوراهای ایالتی کلیسا نوع این نشانه را معین می‌کردند؛ این علایم معمولا عبارت بود از چرخ یا دایره‌ای از پارچهٔ زرد رنگ به قطر هفت ـ هشت سانتیمتر که بر روی لباس، در محلی که بآسانی جلب نظر می‌کرد، می‌دوختند. فرمان مزبور در ۱۲۱۸ در انگلستان، در ۱۲۱۹ در فرانسه، و در ۱۲۷۹ در مجارستان به موقع عمل گذاشته شد؛ قبل از قرن پانزدهم ـ که دو تن از متعصبان آن عهد، نیکولای کوزایی و قدیس جووانی داکاپیسترانو، با یک رشته اقدامات، رعایت آن را در کلیهٔ دنیای مسیحی خواستار شدند ـ این فرمان فقط به طور جسته گریخته در اسپانیا، ایتالیا، و آلمان اجرا گردید. در ۱۲۱۹

یهودیان کاستیل تهدید کردند که اگر فرمان مزبور به موقع اجرا گذاشته شود، به طور دسته جمعی آن مملکت را ترک می‌گویند، از این رو مقامات روحانی به الغای آن فرمان رضا دادند. پزشکان، محققان، متخصصان امور مالی، و جهانگردان اغلب از رعایت مفاد این فرمان معاف بودند. بعد از قرن شانزدهم رعایت آن کاهش یافت، و با انقلاب کبیر فرانسه از بین رفت.

رویهمرفته، در میان بزرگان روحانی دنیای مسیحیت، پاپها از همه بیشتر اهل تساهل بودند. گرگوریوس اول، گرچه شور زیادی به اشاعهٔ دین داشت، قدغن کرد که هیچ یهودی را به زور وادار به قبول دین عیسی نکنند، و در سرزمینهایی که زیر فرمان وی بود از حقوق یهودیان به عنوان اتباع امپراطوری روم حمایت کرد. هنگامی که اسقفها در تراکینا و پالرمو کنیسه‌های یهود را برای استفادهٔ مسیحیان ضبط کردند، گرگوریوس دستور داد که اموال یهودیان را تمام و کمال به آنها برگردانند. همین پاپ در نامه‌ای خطاب به اسقف ناپل نوشت: «هنگامی که یهودیان به اجرای شعایر مذهبی خویش مشغولند اجازه ندهید کسی متعرض آنها شود. بگذارید در حفظ و رعایت کلیهٔ اعیاد و ایام مبارک خویش آزادی کامل داشته باشند، چنانکه خود آنها و پدرانشان مدتهای دراز چنین کرده‌اند.» گرگوریوس هفتم سلاطین مسیحی را به اطاعت از فرامینی که شوراهای کلیسایی علیه انتصاب یهودیان تصویب کرده بودند تشویق کرد. هنگامی که پاپ ائوگنیوس سوم در ۱۱۴۵ به پاریس وارد شد و با شکوه و جلال به کلیسای اعظم پایتخت که در آن موقع در محلهٔ یهودیان قرار داشت رفت، یهودیان هیئتی را پیش وی فرستادند تا تورات یا طومار شریعت را به حضورش عرضه دارند؛ پاپ آنها را تقدیس کرد، یهودیان با خوشحالی سر خانه و زندگی خود برگشتند، و ائوگنیوس با سلطان فرانسه به تناول برهٔ بریانی که یهودیان به سنت عید فصح قربانی کرده بودند مشغول شدند. آلکساندر سوم با یهودیان بر سر مهر بود و یکی از آنها را برای ادارهٔ امور مالی خویش استخدام کرد. اینوکنتیوس سوم در چهارمین شورای لاتران برای اجباری ساختن نشان مخصوص جهت یهودیان پیشقدم شد و این اصل را بنیاد نهاد که چون یهودیان عیسی را مصلوب ساخته‌اند، به بندگی ابدی محکومند. لکن همین پاپ بعداً رویهٔ ملایمتری در پیش گرفت و فرامین پاپهای قبلی دایر بر منع تحمیل دین عیسی بر یهودیان را تأیید کرد، و در حکم صادره چنین افزود: «هیچ فرد مسیحی نباید به یهودیان صدمهٔ بدنی وارد آورد... یا آنها را از مایملکشان محروم سازد ... یا، در موقعی که به اجرای آداب اعیاد خویش سرگرم هستند، مزاحم آنها شود... و یا از راه تهدید و نبش قبر مردگان آنها اخاذی کند.» گرگوریوس نهم، بنیانگذار دستگاه تفتیش افکار، یهودیان را از حدود و اختیارات و حیطهٔ عمل آن دستگاه معاف کرد، مگر در مواردی که یهودیان سعی می‌کردند مسیحیان را پیرو دین موسی کنند، یا مواقعی که مسیحت را به باد نکوهش می‌گرفتند، و یا بعد از قبول مسیحیت دوباره به آیین یهود باز می‌گشتند. همین پاپ در سال ۱۲۳۵، طی حکمی رسمی، شدت عمل عوام را علیه یهودیان تقبیح کرد. اینوکنتیوس چهارم در ۱۲۴۷ افسانه‌ای را که دربارهٔ قتل آیینی اطفال مسیحی به دست یهودیان بر سر زبانها بود انکار کرد:

برخی از روحانیون و شاهزادگان، اشراف و بزرگان ... بدروغ طرحهایی خداناپسندانه بر ضد یهودیان افکنده‌اند، مغرضانه از آنها بزور سلب مالکیت کرده‌اند، و اموالشان را به خود اختصاص داده‌اند؛ آنها بدروغ یهودیان را متهم ساخته‌اند که در عید فصح قلب پسر بچه‌ای مقتول را میان خویش تقسیم می‌کنند. ... در واقع، این جماعت هر موقع که فرصت دست دهد، از سر کینه‌توزی، هر قتلی را به یهود نسبت می‌دهند، به سبب همین اتهامات و افتراهای دیگر، وجود آنها آکنده از خشم به یهود است؛ مالشان را می‌برند؛ ... با گرسنگی دادن، به زندان انداختن، شکنجه کردن، و دیگر آلام بر آنها ستم روا می‌دارند؛ و گاهی حتی آنها را محکوم به مرگ می‌کنند، تا جایی که یهودیان، گرچه تحت حکومت شاهزادگان مسیحی روزگار می‌گذرانند، به سرنوشتی بدتر از نیاکانشان در اقلیم فراعنه

گرفتارند. آنها را وادار کرده‌اند تا از سر یأس سرزمینی را که از اول خلقت مسکن نیاکانشان بود رها کنند. از آنجا که می‌خواهیم کسی آحاد این قوم را در فشار نگذارد، و این امر مایهٔ مسرت خاطر ما می‌شود، مقرر می‌داریم که شما نسبت به ایشان دوستی و عطوفت پیشه سازید. هر جا که اجحافی در حق آنان شده باشد، و به نظر شما برسد، آن ناروایی‌ها را جبران کنید و نگذارید که در آینده به مصایب همانندی گرفتار آیند.

این استدعای شرافتمندانه را جمع کثیری نادیده انگاشتند. در سال ۱۲۷۲ گرگوریوس دهم مجبور شد افسانهٔ قتل کودکان مسیحی را بار دیگر انکار کند، و برای تأکید گفته‌های خویش مقرر داشت که از آن پس شهادت یک نفر مسیحی علیه یک نفر یهودی نباید پذیرفته شود، مگر آنکه یهودی دیگری آن را تأیید کند. صدور فرامین رسمی مشابه از طرف پاپهای بعدی تا تاریخ ۱۷۶۳، هم دال بر نوعدوستی پاپهاست و هم دلیلی بر دوام اثر این شرارت. دلیل صداقت پاپها در این موضوع، ایمنی نسبی یهودیان و آزادی از تعقیب و آزار آنها در ایالتی است که زیر فرمان پاپها اداره می‌شد. قومی که در زمانهای مختلف تاریخ از بسیاری کشورها رانده شده بودند هرگز از رم یا ایالت پاپ نشین آوینیون اخراج نشدند، و به گفتهٔ یکی از مورخان دانشمند یهود: «اگر به خاطر کلیسای کاتولیک نبود، یهودیان هرگز در طی قرون وسطی از ممالک مسیحی اروپا جان به در نمی‌بردند.» قبل از جنگهای صلیبی تعقیب و آزار جدی یهودیان در اروپای قرون وسطی به طور پراکنده صورت می‌گرفت. امپراطوران بیزانس مدت دو قرن شیوه‌های ستمگرانه‌ای را که یوستینیانوس نسبت به یهودیان در پیش گرفته بود ادامه می‌دادند. هراکلیوس، به قصاص کمکی که یهودیان به ایران رسانیدند، آنها را از اورشلیم تبعید کرد (۶۲۸) و، تا آنجا که برایش ممکن بود، در نابودی آنان کوشید. لئو سوم امپراطور روم شرقی و اولین فرد از سلسلهٔ ایسوریایی، با صدور فرمانی، در صدد تکذیب شایعهٔ یهودی بودن خود برآمد (۷۲۳) و یهودیان بیزانس را میان تبعید و قبول دین مسیح آزاد گذاشت. بعضی تسلیم شدند و برخی ترجیح دادند که خود را در کنیسه‌ها به آتش بسوزانند و حاضر به قبول چنین چیزی نشوند. باسیلیوس اول (۸۶۷ - ۸۸۶) مبارزهٔ تحمیل مسیحیت بر یهودیان را از سر گرفت، و قسطنطین هفتم (۹۱۲ - ۹۵۹) یهودیان را ملزم به ادای نوعی سوگند خفت آور ــ موسوم به «سبک یهود» ــ در محاکم مسیحی کرد که تا قرن نوزدهم همچنان در اروپا متداول بود.

در سال ۱۹۰۵، هنگامی که پاپ اوربانوس دوم جنگ صلیبی را اعلام داشت، برخی از مسیحیان معتقد بودند که قبل از هموار کردن رنج سفری دراز به اورشلیم برای مبارزه با ترکان، بهتر آن است که یهودیان اروپا را بکشند. گود فروا دو بویون، که سمت رهبری قوای صلیبیون را پذیرفته بود، اعلام داشت که انتقام خون عیسی را از یهودیان خواهد گرفت و کسی را از آنها زنده به روی زمین نخواهد گذاشت؛ و همراهان وی صریحاً گفتند که عموم یهودیانی را که به دین مسیح در نیایند به قتل خواهند رساند. راهبی با این ادعا که، طبق نوشته‌ای که از کلیسای قیامت اورشلیم به دست آمده، ارشاد تمامی یهودیان یک تکلیف اخلاقی برای عموم مسیحیان است، آتش غیرت مؤمنان را بیش از پیش دامن زد. نقشهٔ صلیبیون آن بود که در امتداد رود راین روانهٔ جنوب شوند، زیرا غنی‌ترین کوچنشینهای یهودیان اروپای شمالی در این منطقه قرار داشت. یهودیان آلمان سهم مهمی در توسعهٔ بازرگانی منطقهٔ راین ایفا نموده و، با امساک نفس و دینداری خویش، احترام عامهٔ مسیحیان و طبقهٔ روحانیان را به یکسان جلب کرده بودند. رودیگر، اسقف شهر شپایر، با یهودیان قلمرو خویش روابطی صمیمانه داشت و بدیشان دستخطی عطا کرد که به موجب آن خود مختاری و ایمنی آنها تضمین می‌شد. در ۱۰۹۵ امپراطور هنری (هاینریش) چهارم منشوری همانند برای عموم یهودیان قلمرو خویش صادر کرد. وقتی خبر جنگ صلیبی و خط سیر صلیبیون و تهدیدهای رهبران آنها به گوش

جماعات یهودی صلحدوست این نواحی رسید، چنان هراسی در دل آنها افکند که قدرت هر عملی را از ایشان سلب کرد. ربنهای یهودی به تمامی افراد دستور دادند که چند روزی را به دعا و نماز بگذرانند.

به مجرد رسیدن صلیبیون به شپایر، یازده تن از یهودیان را کشان کشان به داخل کلیسایی بردند و به آنها حکم کردند که مراسم غسل تعمید را بپذیرند، و چون آن یازده تن خودداری ورزیدند، همگی را به قتل رساندند (سوم ماه مه ۱۰۹۶). دیگر یهودیان شهر به اسقف یوهانسن پناهنده شدند؛ وی نه فقط آنها را حمایت کرد، بلکه موجبات قتل بعضی از صلیبیونی را که در کشتارهای کلیسای نامبرده دست داشتند فراهم ساخت. همینکه پاره‌ای از صلیبیون به نزدیکی شهر تریر رسیدند، یهودیان به اسقف آن محل، اگیلبرت، پناهنده شدند. وی پیشنهاد کرد که حاضر است جان و مال آنان را حفظ کند به شرطی که غسل تعمید را بپذیرند. بیشتر یهودیان به این امر راضی شدند،اما چند تن از زنان کودکان خود را به قتل رساندند و خویشتن را به روخانهٔ موزل افکندند (اول ژوئن ۱۰۹۶). روتهارد، اسقف اعظم شهر ماینتس، هزار و سیصد تن از یهودیان را در سردابه‌های خانهٔ خویش پنهان ساخت، اما صلیبیون بزور داخل سردابه‌ها شدند و هزار و چهارده تن ازآنها را به قتل رساندند؛ اسقف اعظم توانست چند نفری را با پنهان کردن در کلیسای شهر نجات دهد (۲۷ ماه مه ۱۰۹۶). چهار تن از یهودیان ماینتس مراسم غسل تعمید را پذیرفتند، ولی اندکی بعد خودکشی کردند. همینکه صلیبیون به کولونی نزدیک شدند، مسیحیان افراد یهودی را در خانه‌های خویش مخفی ساختند. عوام ناآگاه محلهٔ یهودیان را آتش زدند و چند تنی را که به دستشان رسید کشتند. اسقف هرمان خطر عظیمی را به جان خرید و یهودیان را مخفیانه از منازل شهری مسیحیان به خانه‌هایی در روستا منتقل کرد. زایران صلیبی که از این نقل و انتقال خبر شدند به جستجوی طعمه‌های خود روانهٔ دهکده‌ها شدند و هر یهودی را یافتند به قتل رساندند (ژوئن ۱۰۹۶). در دو تا از این دهکده‌ها دویست تن یهودی کشته شدند، و در چهار دهکدهٔ دیگر که از جانب اوباش محاصره شده بود، یهودیان ترجیح دادند یکدیگر را بکشند اما تن به غسل تعمید ندهند. مادرانی که در اثنای این یورشها زاییده بودند نوزادان خود را کشتند. در ورمس، اسقف آلبرانش تا آنجا که می‌توانست یهودیان را در قصر خویش مخفی کرد و جانشان را نجات بخشید. اما صلیبیون بر بقیهٔ یهودیان چنان درنده‌خویی روا داشتند که نامی بر آن نتوان نهاد: عدهٔ زیادی را کشتند و سپس خانه‌های یهودیان را تاراج کردند و به آتش کشیدند. در این شهر نیز بسیاری از یهودیان خودکشی را بر انکار کیش خود ترجیح دادند. هفت روز بعد جماعتی مقر اسقف را محاصره کردند. اسقف اعظم به یهودیان گفت که دیگر یارای جلوگیری از جماعت را ندارد و به آنها توصیه کرد که غسل تعمید را بپذیرند. یهودیان تقاضا کردند که اندک مدتی آنها را تنها گذارد؛ هنگامی که اسقف اعظم به نزد آنها بازگشت، دید که تقریباً همهٔ آنها یکدیگر را کشته‌اند. آنگاه محاصره کنندگان درها را شکستند و به درون ریختند و باقیمانده‌ها را از دم تیغ گذراندند. رویهمرفته، در این قتل عام ورمس حدود ۸۰۰ تن از یهودیان مردند (۲۰ اوت ۱۰۹۶). نظیر این صحنه‌ها در مس، رگنسبورگ، و پراگ روی داد.

ظواهر امر حکایت از آن داشت که جنگ صلیبی دوم (۱۱۴۷) شدیدتر از جنگ اول خواهد بود. پیرلو ونرابل (پیر محترم)، رئیس دیر کلونی به لویی هفتم پادشاه فرانسه توصیه کرد که جنگ صلیبی را با هجوم بر یهودیان فرانسه آغاز کند: «از شما انتظار ندارم که این موجودات ملعون را به قتل برسانید ... خداوند مایل به فنای آنها نیست، بلکه، مانند قابیل برادرکش، این جماعت را باید به شکنجه‌های هولناکی عذاب داد و برای رسوایی عظیمتر یعنی حیاتی به مراتب تلختر از مرگ حفظ کرد.» سوژه رئیس دیر سن ـ دنی علیه این برداشت از مسیحیت اعتراض کرد، و لویی هفتم نیز فقط به بستن عوارض بر دارایی توانگران یهود اکتفا کرد. اما در مورد یهودیان آلمان تنها به ضبط اموال اکتفا نشد. راهبی فرانسوی، رودولف نام، بدون اجازه صومعهٔ خود را ترک گفت و در آلمان مردم را به قتل عام یهود

تحریک کرد. در کولونی سیمون (شمعون) مشهور به «پرهیزگار» را به قتل رساندند و بدنش را قطعه قطعه کردند. در شپایر زنی را با چوب و فلک شکنجه دادند تا به پذیرفتن مسیحیت وادارش کنند. دوباره اسقفان کلیسای آزاد تا آنجا که مقدور بود برای حفاظت جان و مال یهود مجاهدت ورزیدند. ارنولد، اسقف اعظم کولونی، دژ مستحکمی را به عنوان پناهگاه در اختیار آنها گذاشت و به ایشان اجازه داد که مسلح شوند. صلیبیون از هجوم به دژ خودداری کردند، اما هر یهودیی را که به چنگشان افتاد و تغییر دین نداده بود کشتند. هنری (هاینریش)، اسقف اعظم ماینتس، پاره‌ای از یهودیان را که عوام سر در عقبشان گذاشته بودند به خانۀ خود پناه داد، اما جماعت بزور از دری وارد خانه شدند و همگی افراد یهود را در برابر چشم اسقف به قتل رساندند. اسقف اعظم از سن برنار، متنفذترین مسیحی عهد خویش، استمداد کرد. برنار، در پاسخ، عمل رودولف را شدیداً سرزنش، و از عموم تقاضا کرد که دست از شدت عمل علیه یهودیان بردارند. چون رودولف به مبارزۀ خود ادامه داد، برنار شخصاً به آلمان آمد و آن راهب را بزور به صومعه‌اش برگردانید. اندکی بعد از این واقعه پیکر تکه تکه شدۀ یک نفر مسیحی را در وورتسبورگ یافتند. مسیحیان یهودیها را به این جنایت متهم کردند و، علی رغم اعتراضات امبیکو اسقف اعظم شهر، برآنها هجوم بردند و بیست تن را به هلاکت رساندند؛ اما گروه دیگری از مسیحیان به مداوای عدۀ زیادی از مجروحان یهودی پرداختند (۱۱۴۷) و اسقف اجساد کشته‌شدگان را در باغ خویش به خاک سپرد. اندیشۀ آغاز کردن جنگ صلیبی در وطن از خاک آلمان دوباره به فرانسه سرایت کرد و یهودیان در کرانتان، رامرو، و سولی قتل عام شدند. در بوهم صد و پنجاه نفر از یهودیان به دست صلیبیون کشته شدند. پس از آنکه دوران وحشت سپری شد، روحانیون مسیحی محل تا آنجا که مقدور بود به یهودیانی که جان سالم به در برده بودند یاری کردند؛ و به آنهایی که بزور غسل تعمید را پذیرفته بودند اجازه داده شد تا بار دیگر به آیین یهود برگردند، بی آنکه برای چنین عملی مورد مؤاخذه قرار گیرند.

این قتل عامهای یهود آغاز یک رشته حملات شدیدی بود که تا عصر خود ما ادامه یافت. در ۱۲۳۵، در شهر بادن، قتلی به دست شخص نامعلومی اتفاق افتاد که آن را به یهودیان نسبت دادند، و همین واقعه منجر به قتل عام یهود شد. در ۱۲۴۳ تمامی سکنۀ یهودی بلیتس واقع در نزدیکی برلین را، به اتهام آنکه بعضی از آنها کلوچۀ متبرک عشای ربانی را آلوده ساخته‌اند، زنده زنده در آتش سوزانیدند. در ۱۲۸۳ اتهام قتل کودکان مسیحی دوباره در ماینتس مطرح شد، و با وجود همۀ کوششهایی که ورنر، اسقف اعظم آن ناحیه، در تکذیب این موضوع مبذول داشت، ده نفر یهودی به قتل رسیدند و خانه‌های عموم یهودیان تاراج شد. در سال ۱۲۸۵ شایعه‌ای همانند، مردم مونیخ را برانگیخت. صدو هشتاد نفر یهودی به کنیسه‌ای پناهنده شدند، اما جماعت آن بنا را آتش زدند و همۀ آن ۱۸۰ نفر را در آتش به قتل رساندند. یک سال بعد در اوبروزل چهل تن از یهودیان به اتهام گرفتن خون یک نفر مسیحی کشته شدند. در ۱۲۹۸ هر چه یهودی در روتینگن بود به اتهام بیحرمتی به یک کلوچۀ متبرک عشای ربانی به هلاکت رسیدند. ریندفلایش، که یک بارون پرهیزکار بود، جماعتی از مسیحیان را متشکل و مسلح ساخت و آنان را به قید قسم متعهد به قتل عموم یهودیان کرد. این گروه نسل یهودیان را در وورتسبورگ برانداختند و ۶۹۸ نفر یهودی را در نورنبرگ به قتل رساندند. تعقیب و آزار یهودیان به دیگر نقاط سرایت کرد و در عرض شش ماه صدوچهل اجتماع مذهبی یهود بکلی نابود شد. یهودیان آلمان که بعد از این قبیل کشت و کشتارها بارها اجتماعات خود را از نو بنیاد نهاده بودند، دلسرد شدند؛ و در ۱۲۸۶ بسیاری از خانواده‌های یهودی ماینتس، ورمس، شپایر، و سایر شهرهای آلمان را ترک و به فلسطین کوچ کردند تا در بین مسلمانان زندگی کنند. از آنجا که لهستان و لیتوانی نیز مهاجران را دعوت می‌کردند. و هنوز تا این تاریخ در آن نواحی قتل عام یهود سابقه نداشت، مهاجرت تدریجی یهودیان از خاک آلمان به سوی اراضی اسلاونشین آغاز شد.

یهودیان انگلستان، که از حق تملک اراضی و عضویت در اصناف محروم بودند، به سوداگری و تخصص در امور مالی گراییدند. برخی از طریق رباخواری توانگر و منفور همگان شدند. اعیان و ملاکان انگلیسی، با وجوهی که از یهودیان به وام گرفته بودند، خود را برای جنگهای صلیبی مجهز ساختند و، در عوض، درآمد املاک خویش را پیش آنها به گرو گذاشتند. این امر بسیار مایهٔ خشم دهقانان مسیحی می‌شد، زیرا معتقد بوند که مشتی نزولخوار یهودی از دسترنج آنان فربه می‌شوند. در ۱۱۴۴، ویلیام ناریچی جوان را کشته یافتند. یهودیان متهم شدند که او را برای گرفتن خونش به قتل رسانده‌اند، و به همین سبب محلهٔ آنها تاراج و طعمهٔ آتش شد. هنری دوم پادشاه انگلیس در حفظ جان و مال یهودیان کوشید؛ رویهٔ جانشین وی هنری سوم نیز از همین قرار بود، اما وی در عرض هفت سال مبلغ ۴۲۲٬۰۰۰ لیره، به عنوان عوارض دارایی و مالیات، از آنان گرفت. هنگام تاجگذاری ریچارد اول در لندن (۱۱۹۰)، به تحریک اشرافی که می‌خواستند از زیر بار قروض خود به یهودیان برهند، مجادله‌ای مختصر به قتل عامی از پیش برنامه‌ریزی شده بدل گشت که به شهرهای لینکن، ستمفرد، و لین سرایت کرد. همان سال در یورک جماعتی به سرکردگی ریچارد دو مالابستیا، «که سخت مدیون یهودیان بود»، سیصد و پنجاه تن از آنان را به هلاکت رسانیدند. به علاوه، ۱۵۰ نفر از یهودیان یورک به رهبری ربن خویش، یم طوو (فتـ ۱۱۹۰)، خودکشی کردند. در ۱۲۱۱ سیصد تن از ربنها انگلستان و فرانسه را ترک گفتند تا دوباره در خاک فلسطین اقامت گزینند. هفت سال بعد، که هنری سوم فرمان نصب نشان مخصوص یهود را به موقع اجرا گذاشت، بسیاری از یهودیان، به قصد مهاجرت، خاک انگلیس را ترک گفتند. در ۱۲۵۵ شایعه‌ای بر سر زبان مردم لینکن افتاد مشعر بر اینکه یهودیان پسری هیو نام را با حیله به محلهٔ خود کشانیده، شلاق زده، در حضور انبوهی از یهودیان که در حال وجد بودند مصلوب ساخته، و پیکرش را با زوبین سوراخ سوراخ کرده‌اند. گروههای مسلحی به محلهٔ یهود هجوم بردند و ربن آنجا را، که طبق همان شایعات مراسم زیر نظر او صورت، گرفته بود دستگیر کردند و به دم اسبی بستند و از میان معابر کشان کشان گذر دادند و سرانجام به دار آویختند. نود و یک نفر یهودی بازداشت شدند، که هجده نفرشان را بر سر دار کردند، و عدهٔ زیادی از بازداشت شدگان به شفاعت رهبانان دلیر فرقهٔ دومینیکیان از بند رهایی یافتند.

در اثنای جنگ داخلی، که بین سالهای ۱۲۵۷ و ۱۲۶۷ رشتهٔ نظم امور را در انگلستان از هم گسیخت، عنان اختیار توده از دست زمامداران بیرون رفت، و یک سلسله قتل عامهای از پییش برنامه‌ریزی شده‌ای به راه افتاد که تقریباً اجتماعات یهودی را در لندن، کنتربری، نورثمتن، وینچستر، ووستر، لینکن، و کیمبریج یکباره نابود کرد. خانه‌های مسکونی تاراج و ویران گردید، قباله و اوراق قرضه سوزانده شد، و یهودیانی که از این معرکه‌ها جان به در بردند تقریباً آه در بساطشان نماند. اکنون پادشاهان انگلیس از بانکداران مسیحی شهر فلورانس یا شهر کائور در فرانسه پول به وام می‌گرفتند، به همین سبب دیگر نیازی به یهودیان نداشتند و حمایت از آنها را کاری پردردسر می‌دیدند. در ۱۲۹۰، ادوارد اول به شانزده هزار یهودیی که هنوز در انگلستان زندگی می‌کردند دستور داد که، تا تاریخ اول نوامبر، از کلیهٔ امور غیر منقول و تمام وامهای وصول کردنی خویش دست کشند و خاک آن کشور را ترک گویند. بسیاری از یهودیانی که سوار بر کشتیهایی کوچک بودند، هنگام عبور از دریای مانش، در آب غرق شدند؛ برخی از آنها توسط عمله‌های کشتیها تاراج شدند؛ و گروهی سرانجام خود را به فرانسه رسانیدند، اما حکومت فرانسه به ایشان اخطار کرد که باید تا شروع ایام روزه و پرهیز مسیحی سال ۱۲۹۱ از آن سرزمین بیرون بروند.

در فرانسه نیز با شروع جنگهای صلیبی بر ضد ترکان در آسیا، و پیدایش بدعت آلبیگایی در لانگدوک، تساهلی که تا آن تاریخ نسبت به یهودیان وجود داشت از بین رفت. اسقفها در موعظه‌های خویش با بیان مطالب ضد یهود مردم را برانگیختند. در بزیه، هجوم به محلهٔ یهودیان شهر یکی از آداب مرتب هفتهٔ سوگواری مصلوب کردن مسیح محسوب

می‌شد. سرانجام در ۱۱۶۰ یک اسقف مسیحی این نوع موعظه‌ها را ممنوع کرد، ولی مقرر داشت که یهودیان همه ساله، در روز یکشنبهٔ نخل، مالیات مخصوصی به کلیسا بپردازند. در تولوز، یهودیان مجبور بودند که همه ساله، در روز جمعهٔ خدا [جمعه‌ای که عیسی مصلوب شد]، نماینده‌ای به کلیسای اعظم شهر بفرستند تا در آنجا، به عنوان تذکاریهٔ ملایمی از تقصیر ابدی قوم یهود، علناً یک سیلی به گوشش زده شود. در شهر بلوا، در سال ۱۱۷۱، چند تن از یهودیان را، به اتهام استفاده از خون مسیحیان ضمن شعایر عید فصح، زنده زنده آتش زدند. پادشاه فرانسه فیلیپ اوگوست، به فکر پیدا کردن پولی حلال، فرمان داد که در تمام قلمروش، یهودیان را به جرم زهرآگین ساختن چاههای آب مسیحیان، به زندان افکنند، سپس در برابر پرداخت فدیهٔ گزافی آنها را آزاد کرد (۱۱۸۰). یک سال بعد، وی تمام اموال یهودیان را ضبط و خود آنها را تبعید کرد و کنیسه‌های آنان را به کلیسا بخشید. در ۱۱۹۰، به فرمان وی هشتاد تن از یهودیان اورانژ را به قتل رسانیدند، برای آنکه اولیای شهر مزبور یکی از کارگزاران فیلیپ را به جرم قتل یک نفر یهودی به دار آویخته بودند. در ۱۱۹۸، او یهودیان را به فرانسه باز خواند و معاملات پولی آنها را به نحوی تنظیم کرد تا منافع سرشاری عاید خود وی شود. در ۱۲۳۶ صلیبیون مسیحی به کوچنشینهای یهودی آنژو و پواتو ـ بویژه در بوردو و آنگولم ـ هجوم بردند و به کلیهٔ یهودیان حکم کردند که غسل تعمید کنند. چون یهودیان از قبول چنین حکمی خودداری ورزیدند، صلیبیون سه هزار تن از آنان را در زیر سم اسبان خویش به هلاکت رسانیدند. پاپ گرگوریوس نهم این کشتارها را تقبیح کرد، اما سخنان وی ثمری نداشت و کار از کار گذشته بود. سن لویی به پیروان خود اندرز داد که با قوم یهود دربارهٔ دین سخن به میان نیاورند. وی به ژوئنویل گفت: «وقتی شخص عامی بشنود که کسی دربارهٔ آیین مسیح سخن ناروا می‌گوید، نباید با زبان به جانبداری برخیزد، بلکه باید دست به شمشیر زند و تا آنجا که امکان دارد تیغ خود را در شکم آن کس فرو برد.» در ۱۲۵۴ سن لویی یهودیان را از فرانسه بیرون راند و اموال و کنیسه‌های آنان را ضبط کرد؛ ولی چند سال بعد دوباره به آنها اجازهٔ بازگشت داد و کنیسه‌هایشان را به آنها برگرداند. یهودیان در شرف بازسازی جوامع خویش بودند که پادشاه فرانسه، فیلیپ چهارم، ملقب به لوبل(زیبا)، همهٔ‌آنها را به زندان افکند و تمامی دارایی و اعتبارات و کالاهای آنها را ضبط کرد (۱۳۰۶) و، جز لباسی که به بر داشتند، چیزی برایشان باقی نگذاشت. سپس صد هزار نفرشان را با آذوقهٔ یکروزه از خاک فرانسه بیرون کرد. سودی که از این کار عاید پادشاه شد چنان گزاف بود که کنیسه‌ای را به سورچی خود پیشکش کرد.

کنار هم گذاشتن آنهمه رویدادهای خونینی که در طی دویست سال صورت گرفت حکایت رفتار با یهودیان را غیرمنصفانه جلوه می‌دهد. در پرووانس، ایتالیا، سیسیل، و در امپراطوری بیزانس بعد از قرن نهم فقط به موارد کمی از آزار و تعقیب یهودیان برمی‌خوریم. در اسپانیای مسیحی، یهودیان طرقی برای محافظت خویش پیدا کردند. حتی در آلمان، انگلستان، و فرانسه، دوره‌های صلح طولانی بود و یک نسل بعد از هر فاجعه، عدهٔ یهودیان دوباره زیاد می‌شد، و حتی برخی از آنها خوشبخت و کامروا بودند. با اینهمه، سنتهای آنها خاطرهٔ تلخ آن فواصل سوگناک را برای آیندگان حفظ می‌کرد. در ایام صلح، هر یهودی همواره نگران بروز خطر همیشگی قتل عامهای از پیش برنامه‌ریزی شده بود و می‌بایست دعایی را از بر کند که حین چشیدن شربت شهادت تلاوت آن لازم می‌آمد. از آنجا که منافع حاصله از ثروت در برابر تاراج و غارت و ویرانی مصون نبود، شور و بیقراری در کسب ثروت فزونی یافت. زبان پر طنز بی سر و ته ولگرد همیشه برای مواجهه با افرادی که نشان زرد را بر پوشاک خود داشتند آماده بود. سرشکستگی اقلیتی بی پناه و جدایی گزیده تا اعماق روح را سوزانید، غرور فردی و دوستی بین نژادها را از میان برد، و در چشمان یهودی شمال اروپا نگاه غم‌انگیز و پر حزنی را به جا گذاشت که حکایت از هزاران اهانت و آزار دارد.

چند مصلوب به تاوان آن یک مرگ بر صلیب!

فصل هفدهم

عقلیات و ذوقیات یهود

۱۳۰۰ – ۵۰۰

I – ادبیات

در هر عصری، روح یهودی همواره مردد بوده است که نیل به استغنای مادی در یک جهان متخاصم را برگزیند، یا اشتیاق خویش برای کسب مسائل عقلانی را. سوداگر یهودی در حکم دانشوری مرده است؛ وی به مردی که خود را از چنگال حرص مال رهانیده و فارغ البال به دنبال عشق دانش و سراب خرد است غبطه می‌خورد، و با کمال فتوت او را گرامی می‌دارد. بازرگانان و صرافان یهودی که برای عرضه داشتن امتعهٔ خویش عازم بازارهای مکارهٔ شهر تروای فرانسه می‌شدند، میان راه، برای شنیدن موعظه‌های راشی، مفسر بزرگ تلمود، توقف می‌کردند. به این نحو، در گرماگرم اشتغال بازرگانی، یا فقر خفت آور، یا اهانت عظیم، یهودیان قرون وسطی به تربیت دستوردانان، حکمای الاهی، رازوران، شاعران، دانشمندان، و فلاسفه ادامه دادند؛ و مدت نیم قرن (۱۱۵۰ – ۱۲۰۰) فقط مسلمانها بودند که از لحاظ غنای عقلانی و کثرت مردم باسواد به پای آنها می‌رسیدند. مزیتی که یهودیان قرون وسطی داشتند حشر و نشر و رابطهٔ آنها با دنیای اسلام بود. بسیاری از آنان قادر به خواندن کتابهای عربی بودند، و از این رو گنجینهٔ سرشار فرهنگ مسلمانان قرون وسطی به روی آنها باز بود. آنچه را که در زمینهٔ تعالیم و آرای دینی به محمد [صلی الله علیه و آله] و قرآن داده بودند، در عوض از علوم طبیعی، پزشکی، و فلسفهٔ اسلامی باز گرفتند و با وساطت خویش اذهان مردم مسیحی مغرب زمین را با افکار مسلمانان برانگیختند.

در قلمرو اسلامی، یهودیان در گفتگوی روزمره و برای نوشتن از زبان عربی استفاده می‌کردند؛ شاعران آنها همچنان به زبان عبری شعر می‌گفتند، اما بحور و اوزان شعری شاعران عرب را پذیرفتند. در عالم مسیحیت، یهودیان هر جا که زندگی می‌کردند به زبان مردم همان جا سخن می‌گفتند، اما ادبیات و مراسم پرستش یهوه به زبان نیاکانشان بود. بعد از ابن میمون، یهودیان اسپانیا، که از دست اذیت و آزار سلسلهٔ موحدون پا به گریز نهاده بودند، عربی را ترک گفتند و زبان عبری را وسیلهٔ بیان مقاصد ادبی خویش ساختند. زنده کردن زبان عبری بر اثر کوششهای بیدریغ زبانشناسان یهود میسر گردید. فهم متن کتاب عهد قدیم، به واسطهٔ فقدان حروف صدادار و نقطه‌گذاری دشوار شده بود. به برکت سه قرن تتبع، از قرن هفتم تا دهم میلادی، متن «مسوره‌ای» (متکی بر سنت) پدید آمد که در آن حروف صدادار، نشانهای تکیهٔ صدا، علامتهای نقطه‌گذاری، علایم جدا ساختن آیات، و حواشی و تعلیقات افزوده شده بود. از آن پس هر یهودی باسوادی می‌توانست کتاب مقدس امت خویش را قرائت کند.

این گونه مطالعات، تکمیل و توسعهٔ دستور زبان و فرهنگنامه نویسی عبری را ناگزیر ساخت. شعر و دانش منحم بن ساروک (۹۱۰ – ۹۷۰) نظر حسدای بن شپروط را به خود جلب کرد؛ آن وزیر عالیقدر منحم را به قرطبه پیش خود خواند و او را به تألیف فرهنگ واژه‌های «کتاب مقدس» به عبری تشویق کرد. شاگردش یهودا بن داوود حیوج (حد ۹۴۵ - حد ۱۰۰۰) با تألیف سه کتاب به عربی دربارهٔ زبان «کتاب مقدس»، دستور زبان عبری را بر پایه‌ای علمی استوار ساخت. شاگرد حیوج، یونس بن جناح (۹۹۵ - ۱۰۵۰) از اهالی ساراگوسا (سرقسطه)، با تدوین «کتاب نقد»

به زبان عربی که لغت و قواعد دستور زبان عبری را اعتلا بخشید، از استاد خویش پیش افتاد. یهودا بن قریش مراکشی (مط ۹۰۰)، با تتبع در زبانهای عبری و آرامی و عربی، زبانشناسی تطبیقی زبانهای سامی را بنیاد نهاد. ابراهیم الفاسی [اهل فاس (فز)، حد ۹۸۰]، از یهودیان فرقهٔ قرائیم، در دنبالهٔ این سلسله تتبعات،کلیهٔ واژه‌های کتاب «عهد قدیم» را با اصل و ریشه‌های آن به ترتیب حروف الفبا گرد آورده و به صورت فرهنگی منتشر ساخت. ناتان بن یحیئل اهل رم (فتـ ۱۱۰۶) با فرهنگی که برای «تلمود» ترتیب داد بر تمامی فرهنگنامه نویسان برتری جست. در ناربون، یوسف کیمحی، و دو فرزندش موسی و داوود (۱۱۶۰ - ۱۲۳۵)، چندین نسل در این باب کوشش کردند. کتابی که داوود تحت عنوان «میخلول» یا «زبده» به رشتهٔ تحریر کشید مدت چندین قرن مرجع موثقی برای دستور زبان عبری گردید و، برای مترجمانی که در دوران سلطنت جیمز اول به ترجمهٔ »کتاب مقدس» دست زدند، کمکی دایمی بود. نامهایی که برشمردیم مشتی از خروارند.

بر اثر این تحقیقات جامع، شعرهای عبرانی از قید بحور و اوزانی که به تقلید از اشعار عربی پیدا کرده بود آزاد گردید، موضوعها و صورتهای مخصوص به خودش را گسترش داد، و فقط در سرزمین اسپانیا سه سخن سرای نامی به وجود آورد که با هر سه شاعر دیگری که بتوان بین مسلمانان یا مسیحیان آن عهد سراغ کرد کاملا برابری می‌کردند. سلیمان بن جبرون، که در بین مسیحیان به اسم مستعار آویکبرون فیلسوف اشتهار داشت، به واسطهٔ سرگذشت تراژیکش مستعد آن بود که زبان حال ملت یهود شود. این مرد، که به قول هاینه، سخن سرای آلمانی، «شاعری در میان حکما و حکیمی در میان شعرا» بود، حدود ۱۰۲۱ در مالاگا به دنیا آمد. خردسال بود که پدر و مادر خویش را از کف داد و در مسکنتی بزرگ شد که او را به افکار تلخ سوق داد. اشعار وی در خاطر یکوتیئل بن حسن، که صاحب مقام مهمی در کشور ـ شهر مسلمان ساراگوسا بود، مؤثر افتاد. بدین سان، ابن جبرون چندی امنیت و آسودگی یافت و از لذتهای زندگی بهره برد. اما دشمنان امیر آن خطه یکوتیئل را به قتل رساندند، و ابن جبرون متواری شد. سالیان دراز به حالی مستمند و نزار در اسپانیای مسلمان آواره بود و از بی غذایی چنان لاغر شد که به گفتهٔ خودش: «پشه‌ای اکنون می‌تواند بآسانی مرا به دوش کشد.» شموئیل بن نقدلا، که خودش شاعر بود، در غرناطه او را پناه داد. در آنجا سلیمان به نوشتن آثار فلسفی خویش مشغول شد و شعرهای خود را وقف ستایش خرد کرد:

چسان توانم که خرد را از یاد ببرم؟

من با خرد میثاقی بسته‌ام.

او مام من است و من عزیزترین کودک او؛

او جواهراتش را به دور گردن من بسته است. ...

در حالی که زندگی از آن من است، روانم هوای

صعود بر قله‌های آسمانی او دارد. ...

تا اصل او را باز نیابم آرام نخواهم گرفت.

از قرار معلوم سلیمان به خاطر غرور شدیدی که داشت با شموئیل به ستیز برخاست و با آنکه هنوز بیست و هفت یا هشت سالی بیشتر از عمرش نمی‌گذشت دوباره فقیری سرگردان گردید؛ بدبختی، روح سرکش وی را فروتن ساخت، لاجرم از حکمت دست کشید و به مذهب روی آورد:

بار خدایا، آدمی چیست؟ لاشه‌ای چرکین و لگدمال شده،

مخلوقی زیان آور، مالامال از فریب،

گلی از طراوت افتاده که از گرما خشک و پرچین می‌شود.

گاهی اشعار وی همان شکوه غم انگیزی را به خود می‌گرفت که خاص مزامیر است:

پروردگارا، صلح را از بهر ما بنیاد افکن،

از عنایت ابدیت ما را بهره‌ور کن،

مگذار از تو در هراس افتیم ـ

که تو قرارگاه مایی.

مدام سرگردان و در تکاپوییم،

یا در گوشهٔ افسردهٔ غربت در زنجیر؛

با این همه، هر جا روان باشیم به بانگ بلند می‌گوییم

که شکوه خداوندگار ما اینجاست.

شاهکار وی موسوم به کثر ملخوث (افسر شاهی) در تجلیل مقام خداوند است، چنانکه مضمون شعرهای اولیه‌اش در ستایش و تجلیل از مقام خود شاعر می‌باشد:

از تو به تو می‌گریزم

تا پناهی به دست آورم و

در سایهٔ تو، از خشمت پنهان می‌شوم،

تا آنکه قهر تو برطرف شود.

از آستان بخشایش تو دست نمی‌کشم

تا آنکه بر من رحمت آوری؛

و ترا رها نمی‌سازم

تا آنکه لطف تو بر من نازل شود.

غنا و تنوع فرهنگ یهودیان اسپانیای مسلمان در وجود خاندان ابن عزرا که در غرناطه سکونت داشتند خلاصه شده بود. یعقوب بن عزرا در دستگاه حکومت شموئیل بن نقدلا، وزیر ملک حبوس، صاحب مقام مهمی شد. خانهٔ وی محفلی برای ادیبان و فیلسوفان آن عهد محسوب می‌شد. از چهار پسرش که در چنین محیط فضل بار آمدند سه نفرشان صاحب شهرت و اعتبار شدند: یوسف به مقام شامخی در دوایر حکومتی رسید و رهبر جمعیت یهود شد. اسحاق شاعر، طبیعیدان، و فقیهی تلمودی بود؛ موسی بن عزرا (۱۰۷۰ - ۱۱۳۹) دانشور، فیلسوف، و بزرگترین شاعر نسل پیش از هالوی بود. دوران پر از شادی کودکی او هنگامی به پایان رسید که دلدادهٔ برادرزادهٔ زیبای خود شد. پدر دختر (برادر کهتر وی، اسحاق) دختر را به برادر کوچکترش ابراهیم داد. موسی غرناطه را ترک گفت و آوارهٔ سرزمینهای بیگانه شد و با سرودن شعر آتش احساسات بیثمر خویش را فرو نشاند. «هر چند که لبان تو عسل از بهر دیگران می‌چکاند، پایدار باش و از نفس خود بوی مر برآور تا دیگران استنشاق کنند. هر چند تو به من بیوفایی، اما من تا آن هنگام که خاک تیره مرا باز ستاند به تو وفادار خواهم ماند. دل من از نغمه‌های هزار دستان شادمان است، هر چند که نغمه‌پرداز بر فراز سر من و دور از من در پرواز است.» سرانجام، موسی نیز، ماند ابن جبرون، چنگ خود به دینداری کوک نمود و در باب تسلیم رازورانه مزمورها سر داد.

ابراهیم بن مایر بن عزرا ـ یعنی همان کسی که رابرت براونینگ، شاعر بزرگ انگلیسی، او را زبان گویای فلسفهٔ عهد ویکتوریایی می‌داند ـ یکی از بستگان دور، اما از دوستان نزدیک موسی بن عزرا بود. ابراهیم در ۱۰۹۳ در شهر تولدو به دنیا آمد. در روزگار کودکی شور و آرزوی فراوانی برای همهٔ مباحث و علوم داشت. وی نیز از شهری به شهری و از شغلی به شغلی سرگردان بود، در هیچ کدام هم بخت با او یاری نمی‌کرد؛ خودش به طنز تلخی که خاص یهودیان است چنین گفت: «اگر در تجارت کالایم شمع بود، خورشید هرگز غروب نمی‌کرد؛ اگر کفن می‌فروختم، مردمان تا ابد زنده می‌ماندند.» وی از طریق مصر و عراق به ایران و شاید به هندوستان رفت و سپس به ایتالیا و از آنجا به فرانسه و انگلستان سفر کرد. به اسپانیا که بازگشت، در هفتاد و پنجسالگی، درگذشت؛ گرچه تا دم مرگ هنوز در مسکنت می‌زیست، اما در میان کلیهٔ یهودیان عالم به خاطر نظم و نثرش مورد تحسین و تمجید بود. آثار وی به اندازهٔ اقامتگاههایش متنوع بود ـ در ریاضیات، نجوم، فلسفه، و مذهب؛ از عشق و دوستی گرفته تا خدا و طبیعت، کالبدشناسی و فصول سال، و شطرنج و ستارگان موضوعات اشعارش بودند. وی به پندارهایی که در عصر ایمان در همه جا رایج بود قالب شعری داد و در یک ملودی عبرانی بر کاردینال نیومن پیشی گرفت:

ای خداوند زمین و آسمان

روح و جسم از آن تو است!

تو، در عین خرد، به آدمی

چشم باطنی ارزانی داشته‌ای . ...

لحظه‌های من در دست توست،

تو میدانی که صلاح کار کدام است؛

و آنجا که مرا بیم ماندن باشد

نیروی تو مرا مددی فرخنده می‌بخشد.

طیلسان تو گناهان مرا پنهان می‌دارد

مراحم تو سنگر امن من است؛

و از بهر ارشاد کریمانه‌ات

هیچ پاداشی نخواهی خواست.

اهمیت مقام وی در نظر معاصرانش بیشتر برای تفسیرهایی بود که بر هر یک از کتابهای عهد قدیم نوشته بود. وی از اصالت و وحی منزل بودن کتاب مقدس یهودیان دفاع کرد، اما تمامی تعابیری را که در آن کتاب به خداوند صفات انسانی نسبت می‌داد مجازی شمرد. وی نخستین کسی بود که مدعی شد صحیفهٔ اشعیاء نبی کار دو پیامبر است نه یکی. اسپینوزا او را یکی از بنیادگذاران نقد عقلانی کتاب مقدس یافت.

یهودا هالوی (۱۰۸۶ - ؟ ۱۱۴۷) بزرگترین شاعر اروپایی عصر خویش بود. وی یک سال بعد از آنکه شهر تولدو به دست آلفونسو ششم، سلطان کاستیل، مسخر گردید، در آنجا به دنیا آمد و در دوران سلطنت آزادیخواهترین و منورالفکرترین سلطان مسیحی آن عصر رشد کرد. یکی از شعرهایی که در اوان کار سروده بود مورد پسند موسی بن عزرا افتاد؛ این شاعر، که کهنسالتر از یهودا بود از وی دعوت کرد که به غرناطه رود و در آنجا پیش وی مقیم شود. در غرناطه، موسی و برادرش اسحاق بن عزرا چند ماه یهودا را در خانهٔ خویش اکرام و اطعام کردند. در کلیهٔ اجتماعات یهودی اسپانیا، شعرهای او را می‌خواندند و کلمات قصارش را تکرار می‌کردند. شعرهای وی بازتابی از سیرت مطبوع و جوانی نیکبخت وی بود. غزلیات او سرشار بود از تمام مهارتها و ظرایف غزلسرایان مسلمان یا تروبادورهای پروونسال به علاوهٔ قدرت احساسی موجود در کتاب غزل غزلهای سلیمان. در یک غزل وی ـ «باغ لذت او» ـ بی‌پرواترین عبارات آن شاهکار عاشقانه در قالب شهوانیترین ابیات می‌آید:

فرود آی، ای محبوب آن لعبت؛ از چه رو درنگ می‌کنی

و خود را از باغهای او سیر نمی‌سازی؟

رو به سوی بستر عشق کن،

تا سوسنهای باغش را بر چینی.

سیبهای پنهانی پستانهایش

عطر خود می‌پراکنند.

برای تو، در سینه ریز خویش

میوه‌های گرانبهایی پنهان دارد که چون نور می‌درخشند. ...

اگر آن نقاب را بر چهره نمی‌افکند،

تمام اختران آسمان را شرمسار می‌ساخت.

یهودای هالوی پس از آنکه چندی از میهمان نوازی فروتنانهٔ خانوادهٔ ابن عزرا بهره‌مند شد، به لوثنا رفت و چند سال در حوزهٔ علمیهٔ یهود آن شهر به تحصیل پزشکی مشغول شد تا آنکه پزشکی مثل اکثر پزشکان عهد گردید. در تولدو یک آموزشگاه عبرانی تأسیس کرد و خودش در آنجا راجع به کتاب مقدس درس گفت. تأهل اختیار کرد و صاحب چهار فرزند شد. هر قدر مسنتر می‌شد، به مصائب بنی اسرائیل بیشتر آگاهی می‌یافت تا به کامرانی خویشتن؛ به همین سبب، به سرودن شعرهایی دربارهٔ قوم خود، و غمها و ایمان آنها پرداخت. مانند بسیاری از یهودیان، او نیز آرزومند بود که چند روزهٔ آخر عمر را در فلسطین به سر برد.

ای شهر عالم (اورشلیم)، ای زیبایی که شکوهت سزاوار فخر است!

ای کاش پر و بال عقاب می‌داشتم تا به سوی تو پرواز کنم،

تا خاک ترا با سرشک خویش تر سازم!

قلب من در خاور است، و خود در باختر درنگ می‌کنم.

یهودیان مرفه حال اسپانیا این گونه شعرها را تنها به عنوان تظاهری شاعرانه می‌پذیرفتند، اما هالوی در گفته‌اش صادق بود. در ۱۱۴۱، بعد از آنکه زن و کودکان خویش را در جای امنی مقام داد، سفر سختی را برای زیارت اورشلیم در پیش گرفت. بادهای مخالف، کشتی او را از مسیر اصلی منحرف کرد و به سوی اسکندریه راند. جماعت یهودی اسکندریه مقدم او را گرامی شمردند و از او تقاضا کردند که از رفتن به اورشلیم، که آن موقع در دست صلیبیون بود، صرف نظر کند. بعد از چندی تأخیر، وی به دمیاط و صور و سپس، به دلایلی نامعلوم، به دمشق رفت. و در آنجا از صفحهٔ روزگار ناپدید گردید. طبق روایتی، خود را به اورشلیم رسانید و همینکه سواد آن شهر را دید، زانو زد و خاک را بوسید و زیر سم اسب یکی از سواران عرب جان داد. به طور قطع نمی‌دانیم که این سخنور یهودی هرگز به شهری که کعبهٔ آمالش بود رسید یا نه، اما می‌دانیم که در دمشق، شاید در آخرین سال زندگانیش، شعری سرود تحت عنوان «چکامه‌ای به صهیون» که گوته آن را یکی از بزرگترین اشعار جهان ادب شمرد.

ای صهیون،آیا سر آن نداری

که درودهای خود را از فراز صخرهٔ مقدس خویش

به کاروان مریدان اسیرت گسیل داری

که بازماندگان گلهٔ تو اند و ترا درود می‌گویند؟ ...

چون بر محنتهای تو سوگوار می‌شوم، صدایم ناهنجار است؛

اما چون در رؤیای خیال

آزادی ترا می‌نگرم، آهنگی جاری می‌شود،

چونان شیرین که نوای چنگهایی که بر کنار نهر بابل آویخته‌اند. ...

در آنجا که روح خداوند پیشتر از این

به کالبد فرزندان مقدس تو دمیده شد، همانجا

من نیز آماده‌ام که روح خود را نثار کنم!

قصر شاهان و اریکهٔ الاهی از آن تو بود؛

پس چه شده است که اکنون

غلامان بر سریری می‌نشینند که پیش از این مسند شاهان بود؟

آه، کیست که مرا رهنمون شود،

تا مواضعی را جویم که در روزگاری بس دور،

فرشتگان، با شکوه خویش، بر

انبیا و پیامبران تو نازل گردیدند؟

آه، کیست که به من بال و پر بخشد،

تا پر گشوده از این جایگه بگریزم،

و در آنجا، آسوده از تمام سرگردانیها

خرابه‌های دلم در ویرانه‌های تو قرار گیرد؟

من چهر خویش بر خاک تو خواهم سود و

سنگهایت را چون زر گرانبها حفظ خواهم کرد. ...

هوای تو به روانم جان می‌دمد

ذرات غبار تو مر است، نهرهای تو با عسل جاری است؛

عریان و پابرهنه، به معابد ویران تو

چه با دل و با جان بروم!

بدانجا که کشتی نوح را چون گنجینه‌ای نگاه داشتند

و در زوایای پنهان آن کروبیان آسمانی مأوا گزیدند. ...

صهیون، ای کمال زیبایی ، در تو

عشق و وقار چه سان توأم شده است!

روان همنشینان تو با محبت به سوی تو

رو می‌کند، خوشی تو شادمانی آنها بود،

و اکنون، در غربت دور، با چشم گریان

بر ویرانه‌ات ندبه می‌کنند، از بهر قله‌های متبرک تو

در سوز اشتیاقند، و به هنگام دعا به سوی دروازه‌های تو تعظیم می‌کنند.

خداوند برای بودباش خویش

تا ابد ترا می‌خواهد؛ و خوشا بر حال آن که

خداوندش از ره لطف برگزیده

تا در صحن کاخهای تو بیاساید.

خوشبخت آن که بر تو نظاره می‌کند، به تو نزدیک می‌شود،

تا آنکه انوار با شکوهت را پیش روی خویش بر بلندی می‌بیند،

و پگاه تو بر بالای سرش روشن و کامل

در پهنهٔ آسمانهای مشرق می‌دمد.

لیک خوشبخت‌ترین همگان کسی که با دیدگانی پر سرور

نیکبختی نجات یافتگان ترا مشاهده کند،

و ببیند که باز، به سان روزگار دیرین، جوانی از سر گرفته‌ای.

III – ماجراهای تلمود

یهودیان آن عصر طلایی اسپانیا کامکارتر از آن بودند که، همچون شعراشان در سالهای انحطاط، از صمیم قلب پیرو دین باشند؛ اینان شعرهایی نشاط انگیز، مبتنی بر لذایذ نفسانی، و دلپسند می‌سرودند و فلسفه‌ای را بیان می‌کردند که، با اطمینان خاطر، اندیشهٔ یونانی را با کتاب مقدس یهودیان سازش می‌داد. حتی هنگامی که تعصب سلسلهٔ موحدون یهودیان را از اسپانیای مسلمان به اسپانیای مسیحی گریزاند، آن جماعت همچنان از رفاه برخوردار بودند؛ حوزه‌های علمیهٔ یهود، در قرن سیزدهم، در سایهٔ رواداری مذهبی مسیحیان، در تولدو، خرونا، و بارسلون رونق بسزایی داشت؛ اما در فرانسه و آلمان یهودیان چندان اقبالی نداشتند. یهودیان این نواحی با کمرویی در محله‌های تنگ و باریک خویش ازدحام می‌کردند و تمام هم خود را صرف مطالعهٔ تلمود می‌داشتند. ابداً در اندیشهٔ آن نبودند که حقانیت کیش خود را برای دنیای غیر روحانی ثابت کنند. هرگز در اصول دین خود تردید نداشتند و از دل و جان خود را وقف فرا گرفتن احکام شریعت موسی می‌کردند.

آکادمی ماینتس که توسط ربن گرشوم بنیاد نهاده شده بود یکی از بانفوذترین مدارس زمان خود شد. صدها تن از طلاب در آنجا جمع شدند و، مدت دو نسل، در ویرایش متن تلمود با وی سهیم بودند و زحمت کشیدند. در فرانسه ربن شلمه بن ییسحاق (۱۰۴۰ – ۱۱۰۵) ـ که یهودیان، با پیوستن دو حرف اول عنوان [Rabbi] و حروف اول اسمش [Shelomoh Isaac] ، مشتاقانه او را «راشی» [R ASHI] می‌خواندند ـ نقش همانندی داشت. راشی در تروا از شهرهای شامپانی متولد شد و در حوزه‌های علمیهٔ یهودی ورمس، ماینتس، و شپایر به تحصیل پرداخت؛ پس از بازگشت به تروا، با فروش شراب به خانوادهٔ خویش کمک می‌کرد، لکن هر ساعتی از اوقات فراغت را با مطالعهٔ تلمود و کتاب مقدس مصروف می‌داشت. هر چند که وی رسماً ربن نشده بود، با اینهمه یک آکادمی در تروا تأسیس کرد و مدت چهل سال در آنجا تدریس کرد و بتدریج تفسیرهایی دربارهٔ عهد قدیم مشنا، و گمارا تألیف کرد. سعی وی بر آن نبود که مانند برخی از محققان یهودی اسپانیا از لابلای متون دینی پندارهایی فلسفی استنتاج کند؛ کار وی صرفاً توضیح دادن بود، و توضیحات وی چنان آسان و در خور فهم بود که تفسیرهای تلمودی او را اکنون در

حاشیهٔ تلمود چاپ می‌کنند. خلوص متواضعانه‌ای که در شخصیت و زندگی وی بود او را در بین امت یهود مانند اولیا محترم ساخت. اجتماعات یهودی سراسر اروپا پرسشهای دینی و مسائل شرعی را پیش وی می‌فرستادند و برای پاسخهایش مرجعیت شرعی قایل بودند. دوران پیریش را قتل عامهای جنگ اول صلیبی غرق اندوه ساخت. بعد از مرگ او، نوادگانش شموئیل، یعقوب، و اسحاق بن مایر دنبالهٔ کارش را گرفتند. تا پنج نسل بعد از راشی، فقهای تلمودی فرانسه و آلمان، با نگارش یک سلسله توسافوث یا «ضمایم»، تفسیرهای وی را بازبینی و جرح و تعدیل می‌کردند، و یعقوب بن مایر اولین فرد از «ضمیمه‌نگاران» بود.

هنوز تلمود به پایان نرسیده بود که یوستینیانوس آن کتاب را به عنوان «مشتی حرفهای بچگانه، افسانه‌ها، خطاها، اهانتها، لعنها، بدعتها، و کفرها» غیرقانونی اعلام کرد (۵۵۳). از آن پس گویی کلیسا فراموش کرده بود که اصلا تلمودی وجود دارد. عدهٔ بسیار کمی از عالمان الاهی کلیسای لاتین می‌توانستند این کتاب را که به عبری یا آرامی نوشته شده بود بخوانند و مدت هفتصد سال یهودیان آزاد بودند مجلدات کتابی را که در نظر آنها بغایت گرامی بود با فراغ بال قرائت نمایند ـ آن هم با چنان جدیتی که گویی آنها نیز به نوبهٔ خود وجود کتاب مقدس [مسیحیان] را فراموش کرده‌اند. لکن در ۱۲۳۹ نیکولا دونن، از یهودیان فرانسه که به دین مسیح گرویده بود، پیش پاپ گرگوریوس نهم شکایت برد که تلمود حاوی اهانتهای شرم آوری نسبت به مسیح و مریم عذراست. و یهودیان را در معامله با مسیحیان، به بیصداقتی برمی‌انگیزد. پاره‌ای از این اتهامات درست بود زیرا مؤلفان ساعی تلمود برای تنائیم (مدرسان شریعت شفاهی) و امورائیم (شارحان احکام) چنان حرمتی قایل بودند که در بخش افسانه‌ها یا در بخش توده پسند گمارا، کنایاتی را که ربنهای غضبناک گهگاه در رد انتقادات مسیحیان آورده بودند بی هیچ کم و کاستی ضبط کرده بودند. اما نیکولا دونن، که دیگر کاتولیک تر از پاپ شده بود، اتهامات دیگری نیز بر اینها افزود که پایه و اساسی نداشت؛ یکی اینکه تلمود فریفتن شخص مسیحی را جایز و کشتن او را شایسته می‌داند، حال هر قدر هم آدم خوبی باشد؛ دوم اینکه یهودیان، به فتوای ربنها، مجازند پیمانهایی را که به قید قسم مؤکد شده است نقض کنند؛ و دیگر اینکه هر مسیحی که احکام یهود را مطالعه کند، خونش مباح است. گرگوریوس فرمان داد تمام نسخه‌هایی که از تلمود در فرانسه، انگلستان، و اسپانیا پیدا شود به دومینیکیان یا فرانسیسیان تحویل شوند؛ و به رهبانان حکم کرد که نسخه‌های مزبور را به دقت وارسی کنند؛ و دستور داد که هر آینه صحت اتهامات مزبور ثابت شد، آن کتابها را بسوزانند. هیچ ضبطی از نتایج مترتب بر این فرمان پیدا نشده است. در فرانسه، لویی نهم به تمام یهودیان امر کرد که نسخه‌های تلمود خود را به عمال دولت تحویل دهند، و اعلام کرد که مجازات متخلفین مرگ است. ضمناً چهار ربن را به پاریس فرا خواند تا در یک مجلس مناظرهٔ علنی، در حضور پادشاه، بلانش دو کاستی (ملکهٔ فرانسه)، دونن، و دو تن از حکمای بزرگ فلسفهٔ مدرسی ـ گیوم دوپاری (ویلیام آوا‌ورنی) و ماگنوس (آلبرتوس کبیر) ـ از تلمود دفاع کنند. بعد از سه روز بازجویی، پادشاه فرمان داد که کلیهٔ نسخ تلمود را بسوزانند (۱۲۴۰). والتر کورنوتوس، اسقف اعظم سانس، شفاعت یهودیان را کرد، و پادشاه فرانسه اجازه داد که نسخه‌های بسیاری را به صاحبانشان بازگردانند. اما اندکی بعد اسقف اعظم بدرود حیات گفت، و پاره‌ای از رهبانان بر این عقیده شدند که این رویداد فتوای الاهی در مورد مدارای پادشاه بود. لویی مجاب آنان شد و به ضبط تمام نسخه‌های تلمود فرمان داد؛ بیست و یک عرابه از این کتاب را به پاریس آوردند و به شعله‌های آتش سپردند (۱۲۴۲). در ۱۲۴۸، بنا به امر یک ایلچی پاپ، داشتن تلمود در فرانسه ممنوع شد، و از آن پس تحصیلات ربنی و ادبیات عبرانی در همه جای فرانسه، جز در پرووانس، رو به کاهش نهاد.

در ۱۲۶۳ مناظرهٔ همانندی در بارسلون صورت پذیرفت. رایموند و ذاپنیافورت، راهب فرقهٔ دومینیکیان که تصدی دستگاه تفتیش افکار را در آراگون و کاستیل بر عهده داشت، متعهد شد که یهودیان این دو ناحیه را به پذیرفتن مسیحیت وادارد. برای مهیا ساختن واعظان خویش در راه انجام این مهم، رایموند ذاپنیافورت ترتیبی داد که در مدارس دینی مسیحیان اسپانیا زبان عبری تدریس شود. یک نفر یهودی مسیحی شده به نام پول مسیحی او را در این امر یاری کرد، و با اطلاعاتی که در زمینهٔ الاهیات مسیحی و یهودی هر دو داشت، به حدی رایموند ذاپنیافورت را متحیر گردانید که این راهب مباحثه‌ای بین پول و ربن موسی بن نحمن، ربن بزرگ خرونا، در حضور جیمز اول پادشاه آراگون ترتیب داد. ابن نحمن که از پیروزی در چنین مناظره‌ای به همان اندازه بیم داشت که از شکست، با بیمیلی آمد. مناظره چهار روز به درازا کشید، و این امر مایهٔ خشنودی پادشاه شد. ظاهراً نرمش و ملایمت در این مجلس حقاً رعایت شده بود. در ۱۲۶۴، یک هیئت کلیسایی تمامی نسخه‌های تلمود یهود را در آراگون جمع‌آوری کرد، عبارات ضد مسیحی را از بین برد، و نسخه‌ها را بار دیگر به صاحبانش بازپس داد. در شرحی که ابن نحمن از مناظرهٔ خویش برای کنیسه‌های یهودی آراگون نوشت، از مسیحیت با تعابیری سخن گفت که در نظر رایموند ذاپنیافورت کفری فاحش محسوب می‌شد. راهب مزبور به پادشاه اعتراض کرد، لکن تا سال ۱۲۶۶ جیمز هیچ اقدامی نکرد، و فقط در آن سال بود که در برابر اصرار پاپ سر تسلیم فرود آورد و ابن نحمن را از اسپانیا تبعید کرد. یک سال بعد، ربن مزبور در فلسطین درگذشت.

III – **علم در میان یهود**

در قرون وسطی علوم طبیعی و فلسفهٔ یهود تقریباً بتمامی در جهان اسلامی متمرکز شده بود. یهودیان قلمرو مسیحیت قرون وسطی، غریب افتاده و اهانت شده، و با اینهمه تحت نفوذ همسایگان خویش، به رازوری، خرافات، و خواب و خیال در ظهور مسیح پناه بردند. برای نضج و ترقی علم، وضعی بدتر از این نمی‌توانست باشد. مع ذلک، دین مشوق فراگرفتن نجوم شد. زیرا تعیین دقیق ایام مقدس یهود بر این علم متکی بود. در قرن ششم، منجمین بابلی، به جای رصد کردن اجرام سماوی، محاسبهٔ نجومی را متداول ساختند؛ اساس سال را بر حرکات ظاهری خورشید، و اساس ماهها را بر حالات مختلف قرص ماه قرار دادند؛ نامهای بابلی را بر ماهها نهادند؛ برخی از ماهها را سی روز «تمام» و بعضی را بیست و نه روز «ناقص» معین کردند؛ و آنگاه، در یک دورهٔ نوزدهساله، برای سومین، ششمین، هشتمین، یازدهمین، چهاردهمین، هفدهمین، و نوزدهمین سال یک ماه سیزدهم قائل شدند و بدین ترتیب تقویم قمری را با شمسی وفق دادند. در مشرق زمین، یهودیان وقایع را طبق تقویم سلوکیان حساب می‌کردند که از ۳۱۲ ق‌م آغاز می‌شد. در اروپا، در قرن نهم، «عصر یهودی»، «آنوموندی» یا «سال عالم» را اقتباس کردند که مبدأ آن خلقت فرضی عالم در ۳۷۶۱ ق‌م بود. تقویم یهودیان، به اندازهٔ گاهنامهٔ خود ما [مسیحیان] بی لطف و مقدس است. یکی از پیشگامترین منجمان عالم اسلام، دانشور یهودی ماشاءالله (فتـ : حد ۸۱۵) بود. کتاب «دربارهٔ علم حرکات افلاک» وی به همت گراردوس کرموننسیس (گراردوکرمونایی) از عربی به لاتین ترجمه شد و در دنیای مسیحی مورد تحسین فراوان قرار گرفت. رسالهٔ «دربارهٔ قیمتها» ی وی کهنترین اثر علمی موجود به زبان عربی است. مقدمترین رسالهٔ ریاضی این عهد «حیبورها ـ مشیحا و ها ـ تیشبورت» در موضوع جبر، هندسه و مثلثات ـ تألیف ابراهیم بن حییا اهل بارسلون (۱۰۶۵ - ۱۱۳۶) بود که دایرةالمعارفی در باب ریاضیات، نجوم، مناظر و مرایا، و موسیقی تصنیف کرد، که بکلی از بین رفته است؛ قدیمیترین رسالهٔ عبری به جا مانده دربارهٔ تقویم را نیز او نوشته است. ابراهیم بن عزرا، از نسل بعدی، بین سرودن شعر و ارائهٔ تحلیل تلفیقی هیچ تناقضی نمی‌دید. هر دو ابراهیم،

اولین یهودیانی بودند که آثار علمی خود را به زبان عبری نوشتند نه عربی. به یاری این گونه کتابها، و سیلی از ترجمه‌های عربی به عبری، فلسفه و علم مسلمانان جوامع یهودی اروپا را در نوردید و حیطهٔ زندگی عقلانی آنان را از حدود معلومات ربنها فراتر برد و وسعت بخشید.

یهودیان این عصر، که نه فقط تا حدودی از علوم اسلامی سود بردند، بلکه در عین حال سنتهای از دست رفتهٔ خویش را در فن شفای بیمار باز به چنگ آوردند، رسالات بسیار مهمی در پزشکی تصنیف نمودند و معززترین پزشکان اروپای مسیحی گشتند. اسحاق اسرائیلی (حد ۸۵۵ - حد ۹۵۵) در فن چشم پزشکی چنان شهرتی در مصر به دست آورد که به سمت پزشک دربار سلاطین اغالبهٔ عرب در قیروان گماشته شد. کتابهای پزشکی وی، که از عربی به لاتینی و عبری ترجمه شد. در سراسر اروپا به عنوان آثار کلاسیک چشم پزشکی شناخته می‌شد؛ در سالرنو و پاریس به عنوان متون درسی به کار می‌رفت و، هفتصد سال پس از نوشته شدنش، در کتاب «تشریح مالیخولیا» اثر برتن به آنها استناد شد (۱۶۲۱). بر طبق روایات، اسحاق مردی بود بی‌اعتنا به مال دنیا و سخت مخالف با تأهل، که سالهای عمرش از صد می‌گذشت. شاید همزمان با وی آساف یهودی [یا، آساف «ها ـ روفه» (= آساف طبیب)] می‌زیست، مؤلف گمنام دست نبشته‌ای که اخیراً کشف شده و حدس می‌زنند که باید قدیمترین اثر پزشکی موجود به زبان عبری باشد؛ نکتهٔ بسیار شایان توجه دربارهٔ این کتاب آن است که جریان خون را در شریانها و سیاهرگها تشریح می‌کند؛ که اگر مؤلف به وظیفهٔ قلب پی برده بود، در موضوع گردش خون کاملا بر هاروی پیشی جسته بود. در مصر، بعد از ورود ابن میمون (۱۱۶۵). فن پزشکی به کلی زیر قبضهٔ پزشکان و متون یهودی درآمد. ابوالفدا، اهل قاهره، به تصنیف مهمترین رسالهٔ چشم پزشکی قرن دوازدهم دست زد و کوهین عطار (حد ۶۵۸ هـ ق، ۱۲۷۵م) فارما کوپه‌ای تألیف کرد که هنوز در دنیای اسلامی مورد استفاده است. پزشکان یهودی صفحات جنوبی ایتالیا و سیسیل به منزلهٔ وسیلهٔ یگانه‌ای برای انتقال پزشکی عربی به دارالعلم سالرنو بودند. شباتای بن آبراهام (۹۱۳ - حد ۹۸۲) ملقب به دونولو در نزدیکی اوترانتو به دنیا آمد، به دست ساراستها اسیر شد، در پالرمو به تحصیل پزشکی عربی پرداخت و آنگاه برای طبابت دوباره به ایتالیا بازگشت. یکی از یهودیان اورشلیم موسوم به بنونوتوس گرافئوس در سالرنو به تحصیل پزشکی پرداخت، در آنجا و در مونپلیه تدریس کرد، و رساله‌ای به نام «در معالجهٔ چشم» نوشت (حد ۱۲۵۰) که علمای جهان اسلام و مسیحیت، به یکسان، آن را به عنوان رسالهٔ قاطعی دربارهٔ امراض چشم پذیرفتند. ۲۲۴ سال بعد از انتشار این کتاب آن را، به عنوان اولین اثر در باب بیماریهای چشم، برای چاپ انتخاب کردند. در مدارس علمیهٔ یهود، بویژه در نواحی جنوبی فرانسه، پزشکی جزو دروس تحصیلی بود، تا حدودی بدان علت که ربنها بتوانند از راه طبابت درآمدی داشته باشند. پزشکان یهودیی که در حوزهٔ علمیهٔ عبرانی مونپلیه تحصیل کرده بودند به ایجاد دانشکدهٔ معروف طب مونپلیه کمک کردند. انتصاب یک نفر یهودی در ۱۳۰۰ به سمت رئیس دانشکدهٔ پزشکی، مایهٔ برانگیختن آتش خشم اولیای پزشکی دانشگاه پاریس علیهٔ قاطبهٔ یهودیان شد؛ به همین سبب، دانشکدهٔ مونپلیه مجبور شد در خود را به روی یهودیان ببندد (۱۳۰۱) و پزشکان عبرانی آن شهر مثل عموم یهودیان فرانسه در ۱۳۰۶ از آن کشور تبعید شدند. لکن، تا این تاریخ، بر اثر وجود و نفوذ پزشکان مسلمان و یهودی، پزشکی عالم مسیحی دستخوش انقلابی شده بود. پزشکان سامی نژاد مدتها بود بطلان این فرضیه را که بیماری بر اثر «حلول» شیاطین در پیکر آدمی است ثابت کرده بودند؛ و پیروزی آنها در شیوهٔ تشخیص و معالجهٔ تعقلی امراض سبب تضعیف اعتقاد مردم به خاصیت یادگارهای مقدسان گذشته و دیگر وسایل ماوراءالطبیعی مداوای امراض شده بود.

رهبانان و کشیشان مذاهب آزاد، که دیرها و کلیساهای آنها گنجینۀ یادگارهای مقدسان گذشته و زیارتگاه زایران بود، پذیرش این تحول را دشوار یافتند. کلیسا پزشکان یهودی را از معاینۀ بالینی در خانه‌های مسیحی منع کرد، زیرا بر این گمان بود که این قبیل پزشکان علمشان بر ایمانشان فزونی دارد، و از نفوذشان بر اذهان بیمار وحشت داشت. در ۱۲۴۶، شورای بزیه استخدام پزشکان یهودی را برای مسیحیان ممنوع کرد؛ در ۱۲۶۷، شورای وین پزشکان یهودی را از معالجۀ مسیحیان بازداشت. این گونه قید و بندها مانع از آن نشد که پاره‌ای از مسیحیان سرشناس از مهارت پزشکان یهود بهره گیرند؛ چنانکه پاپ بونیفاکیوس هشتم، که از یک بیماری چشم در رنج بود، از اسحاق بن مردخای استمداد جست. رامون لول (ریموند لولی) یکی از محققان و فضلای اسپانیا از اینکه هر صومعه‌ای دارای یک پزشک یهودی بود شکایت داشت؛ نظیر همین وضع در دیرهای متعلق به گروه راهبه‌ها یکی از ایلچیان پاپ را متوحش و متغیر ساخت؛ پادشاهان مسیحی اسپانیا، تا دوران فرمانروایی فردیناند و ایزابل، از مراقبتهای پزشکی یهودی برخوردار بودند. شِشت بنونیسته اهل بارسلون، پزشک دربار جیمز اول پادشاه آراگون (۱۲۱۳ - ۱۲۷۶)، مهمترین رساله را دربارۀ بیماریهای زنانه در عهد خویش نوشت. یهودیان برتری خود در پزشکی دنیای مسیحی را فقط هنگامی از کف دادند که دانشگاههای مسیحی در قرن سیزدهم میلادی علم پزشکی را بر موازین عقلانی استوار ساختند.

ملتی مانند یهود، که این قدر متحرک و پراکنده بود، طبعاً سهم اندکی در علم جغرافیا داشت. با وجود این، جهانگردان برجستۀ قرن دوازدهم دو نفر یهودی بودند ـ یکی پتخیا اهل راتیسبون و دیگری بنیامین تودلایی ـ که حکایات عبری ارزشمندی از سفرهای اروپا و خاور نزدیک خویش نوشتند. بنیامین در سال ۱۱۶۰ شهر ساراگوسا را ترک گفت و با فراغت از بارسلون، مارسی، جنووا، پیزا، رم، سالرنو، بریندیزی، اوترانتو، کورفو، قسطنطنیه، مجمع الجزایر اژه‌ای، انطاکیه، کلیۀ شهرهای مهم فلسطین و بعلبک، دمشق، بغداد، و ایران دیدن کرد. آنگاه با کشتی از اقیانوس هند و دریای سرخ به مصر، سیسیل، و ایتالیا رفت و از آنجا از راه خشکی عازم اسپانیا شد؛ در سال ۱۱۷۳ به زادگاه خویش بازگشت، و اندکی پس از آن درگذشت. در این سفرها غرض عمدۀ وی دیدن اجتماعات یهود بود؛ اما با دقتی نسبتاً زیاد، و بدون اعمال نظر شخصی، مشخصات جغرافیایی و نژادی هر کشور سر راه خود را شرح می داد. روایت وی به اندازۀ گزارشاتی که یک قرن بعد مارکوپولو نوشت جالب نیست، لکن احتمالا موثقتر است. سفرنامۀ بنیامین تقریباً به تمامی زبانهای اروپایی ترجمه شد و تا عهد ما نیز کتاب محبوب یهودیان باقی ماند.

IV – **پیشرفت فلسفۀ یهود**

زندگی ذهن بشر بر ساخته از دو نیرو است: نیاز به اعتقاد برای زیستن، و نیاز به عقل برای پیشرفت. در روزگار فقر و هرج و مرج میل به اعتقاد، مقدم بر آن یکی است. زیرا شهامت تنها سجیۀ ضروری می‌باشد. در دوران ثروت، نیروهای عقلانی بر هر چیز دیگر تقدم می‌گیرد، زیرا ارتقا و پیشرفت را به ارمغان می‌آورد. در نتیجه، تمدنی که از وادی فقر می گذرد و به سر منزل غنا می‌رسد، گرایش به آن دارد که تنازعی میان عقل و ایمان برانگیزد و «آتش جنگی بین علم و الاهیات» برافروزد. در این کشمکش، فلسفه، که کارش فقط مشاهدۀ کل زندگی است، معمولا یک سازگاری میان دو قطب مخالف، یک صلح میانگیر را می‌جوید، و در نتیجه مورد اهانت علم و بدگمانی الاهیات قرار می‌گیرد. در یک عصر ایمان، در آنجا که سختیها زندگی را بدون امید تحمل ناپذیر می‌سازد، فلسفه رو به مذهب می‌آورد، عقل را در مقام مدافعه از ایمان به کار می‌برد، و خودش الاهیاتی می‌شود با لباس مبدل. این امر، در میان ایمانهای سه‌گانه‌ای که تمدن سفیدپوستان را در قرون وسطی تقسیم کرد، در مورد اسلام که ثروتمندترین همه بود کمتر از

دو دین دیگر صدق می‌کرد؛ در مورد مسیحیت که ثروتش کمتر بود بیشتر مصداق داشت؛ و دربارهٔ دین یهود که فقیرترین همه بود به بیشترین وجه صدق می‌کرد. فلسفهٔ یهود به طور کلی در اسپانیای مسلمان بود که از دین بریده به راه خویش رفت، زیرا یهودیان آن خطه متمکنتر از همکیشانشان در دیگر سرزمینها بودند.

فلسفهٔ یهود در قرون وسطی دو منبع داشت: یکی دین موسی و دیگری آرای فلاسفهٔ مسلمان. اغلب متفکران یهودی دین و فلسفه را از لحاظ مضمون و نتیجه همانند می‌شمردند، و اختلاف این دو را فقط در روش و شکل می‌دانستند: آنچه را دین احکام جزمی فرستاده از جانب خداوند می‌دانست، فلسفه همان را به مثابه حقیقتی تعلیم می‌داد که بر وفق موازین عقلانی مدلل شده است. و اکثر متفکران یهودی، از سعدیا گرفته تا ابن میمون، در یک محیط اسلامی به چنین عملی مبادرت ورزیدند؛ از طریق ترجمه‌های عربی و تفسیرهای اسلامی، با فلسفهٔ یونان آشنا شدند؛ و آرای خود را، علاوه بر یهودیان، برای مسلمانان نیز به زبان عربی نوشتند. به همان نحو که ابوالحسن اشعری با حربهٔ استدلال بر جماعت معتزله تاخت و اصالت آیین دین اسلام را نجات بخشید، به همان طرز، سعدیا، که در همان سال رهایی اشعری از قید شکاکیت (۹۱۵) از مصر به قصد بابل حرکت کرده بود، الاهیات عبرانی را به کمک مهارت و احاطهٔ خویش در جدل نجات داد؛ و جالب آنکه سعدیا نه فقط از روشهای جماعت متکلمین اسلامی، بلکه حتی از جزئیات مباحثات آنها پیروی کرد.

پیروزی سعدیا در یهودیت مشرق زمین همان اثری را داشت که ظفر غزالی در اسلام مشرق زمین: به این معنی که دست به دست هرج و مرج سیاسی و انحطاط اقتصادی داد تا فلسفهٔ عبری را در مشرق زمین خفه کند. مابقی این ماجرا تعلق به افریقا و اسپانیا دارد. در قیروان، پایتخت اغالبه، اسحاق اسرائیلی، که به کار پزشکی و نویسندگی مشغول بود، فرصتی برای تصنیف چند اثر معتبر فلسفی پیدا کرد. مقاله در تعاریف وی اصطلاحات متعددی بر منطق مدرسی افزود؛ رسالهٔ وی در باب عناصر، «طبیعیات» یا سماع طبیعی ارسطو را برای متفکرین یهود تشریح می‌کند؛ کتاب جان و جوهر وی، به جای داستان آفرینش سفر پیدایش، الگویی نو افلاطونی ارائه می‌دهد که بنابر آن آفرینش به صورت فیضانات («پرتوهای») مداومی از جانب خدا به جهان مادی تبیین می‌شود؛ در واقع همین مفهوم ذهنی بود که مأخذی برای قباله (قبالاه) گردید.

ابن جبرون فیلسوف نفوذ بیشتری از ابن جبرون شاعر داشت. البته این یکی از شوخیهای تاریخ است که مدرسیها به او با اسم آویکبرون با احترام استناد می جستند، و فکر می‌کردند که او حکیمی مسلمان یا مسیحی است. تا ۱۸۴۶ این راز همچنان پوشیده ماند و در آن سال بود که سالرمون مونک دریافت که ابن جبرون و آویکبرون شخص واحدی هستند. این سوء تفاهم تقریباً از آنجا ناشی شده بود که ابن جبرون می‌کوشید که آثار فلسفی خود را با اصطلاحاتی تألیف کند که هیچ گونه ارتباطی با دین یهود نداشته باشد. در جنگ ضرب‌المثلهای خود ــ در شاهوار ــ تقریباً تمامی نقل قولها را از منابع غیر یهودی می‌آورد، در صورتی که فولکلور عبری، بالاخص از لحاظ کلمات قصار و پرطنز و پرمغز، گنجینه‌ای سرشار است. یکی از این کلمات قصار کاملا کنفوسیوسی است: «آدمی چگونه باید از دشمن انتقام گیرد؟ با افزودن بر صفات پسندیدهٔ خویش.» این در واقع خلاصه‌ای است از رسالهٔ در بیان بهبود سجایای اخلاقی ابن جبرون که ظاهراً در بیست و چهارسالگی، یعنی دورانی که حکمت بر جوان نورس هنوز نمی‌زیبد، تصنیف کرده است. شاعر جوان، بر پایهٔ یک جدولبندی تصنعی، تمام فضایل و رذیلتها را ناشی از حواس خمسه دانست، که نتایجی مبتذل هم به بار آورد؛ اما کتابش از این نظر متمایز بود که می‌کوشید، در عصر ایمان، مجموعه اصول اخلاقیی به وجود آورد که بر اعتقاد مذهبی تکیه نداشته باشد.

شاهکار ابن جبرون ـ مکور حییم ـ با همین بی‌پروایی، از نقل قول از کتاب مقدس، تلمود، یا قرآن احتراز جست. همین ملی گرایی افراطی غیر معمول بود که این کتاب را در نظر ربنها چنین اهانت آمیز نمود و، پس از ترجمه شدن به لاتینی تحت عنوان فونس ویتای (سرچشمهٔ زندگی)، در عالم مسیحیت بدان نفوذ و اعتبار بخشید. ابن جبرون نو افلاطونی را، که تمامی فلسفهٔ عرب از آن تأثیر گرفته بود، پذیرفت، ولی اختیارگرایی بدان تحمیل کرد که بر نقش اراده در خدا و انسان تأکید داشت. ابن جبرون می‌گفت که برای درک وجود یا حرکت هر چیزی، نخست باید وجود خدا را به عنوان اولین جوهر، نخستین هستی مطلق، یا مشیت اصلی، مسلم گیریم؛ اما قادر به درک صفات خداوند نمی‌باشیم. این طور نیست که آفرینش در زمانی صورت گرفته و تمام شده باشد، بلکه در سلسله فیضانات مداوم و تدریجی منبعث از منبع حق جریان دارد. و دستگاه کاینات همه چیز، جز خداوند، مرکب از هیولا و غرض است. هیولا و غرض همواره با هم نمود پیدا می‌کنند. و تفکیک آنها تنها در خیال میسر است. ربنها این کیهانشاسی ابوعلی سینایی را به عنوان یک نوع ماده‌گرایی تغییر قیافه داده مردود شمردند؛ اما آلکساندر هیلزی [فیلسوف مدرسی]، قدیس بوناونتوره، و دانزسکوتس [از فرانسیسیان] تفوق اراده، و عمومیت هیولارا، جز در مورد ذات واجب الوجود، قبول کردند. گیوم دوپاری (ویلیام آواوورنی) [از فلاسفهٔ بزرگ مدرسی] ابن جبرون را «بزرگوارترین فلاسفه» خواند، و او را مسیحی پاکدامنی می‌پنداشت.

یهودا هالوی هر گونه اندیشه و غور را اندیشه گرایی بیهوده می‌شمرد و مردود می‌دانست. وی، مانند غزالی، بیم داشت که مبادا فلسفه در کار متزلزل کردن پایه دین باشد ـ آن هم نه فقط با تردید کردن در اصول جزمی، یا نادیده انگاشتن آن، یا با تفسیر مجازی کتاب مقدس، بلکه بیشتر با جانشین کردن استدلال به جای تعبد. در برابر تاخت و تاز و تهاجم افلاطون و ارسطو به یهودیت، و فریبندگیهای اسلام در چشم یهودیان، و حملات مداوم فرقهٔ قرائیم به تلمود، هالوی شاعر به تصنیف جالبترین کتاب فلسفی قرون وسطی دست زد ـ الخزری [منسوب به خزر] (حد ۱۱۴۰). هالوی در این کتاب نظرات خویش را به صورت نمایشنامه‌ای درآورد که طی آن سلطان خزرنامی به آیین یهود می‌گرود. بخت با هالوی یار بود که کتاب، گرچه که به زبان عربی نگاشته شده بود، اما الفبای عبرانی در آن به کار رفته بود و به همین سبب خوانندگان آن به طبقهٔ تحصیلکردهٔ یهود محدود بودند. داستان نمایش از این قرار است که یک اسقف، یک مجتهد مسلمان، و یکی از ربنهای یهود را به حضور پادشاه کنجکاو احضار می‌کنند و ضمن مباحثاتی فاتحهٔ اسلام و مسیحیت هر دو خوانده می‌شود. هنگامی که اسقف و مجتهد مسلمان از کتاب مقدس یهودیان به عنوان کلام الاهی نقل قول می‌آورند، پادشاه هر دو را مرخص می‌کند و ربن یهودی را نگاه می‌دارد؛ و آنگه قسمت اعظم کتاب منحصر می‌شود به گفتگوی ربن یهودی که پادشاهی مطیع و ختنه کرده را با شعایر و الاهیات یهود آشنا می‌سازد. ملک دانش‌آموز به استاد خویش می‌گوید: «از هنگامی که دین شما ترویج گردید، هیچ چیز جدیدی پا به عرصهٔ وجود ننهاده است مگر پاره‌ای جزئیات دربارهٔ بهشت و دوزخ.» ربن، که از شنیدن این سخن دلگرم شده است، توضیح می‌دهد که عبری زبان خداست، و خدا فقط با یهودیان مستقیماً صحبت داشت، و تنها پیامبران یهود بودند که از جانب خداوند به آنها وحی نازل شد. هالوی به حکمایی که قائل به برتری هستند و خدا و آسمانها را تابع قیاسهای منطقی و مقولات خود می‌دانند پوزخند می‌زند، چون در نظر او ذهن آدمی تنها ذره‌ای ضعیف و جزئی بی اندازه خرد از دستگاه عظیم و بغرنج خلقت است. مرد خردمند (که لزوماً هم دانشمند نیست) به زبونی عقل در مقابله با امور ورای این جهان پی می‌برد، کیشی را که خداوند در کتاب مقدس یهودیان به او ارزانی داشته است حفظ می‌کند، و به سادگی یک کودک ایمان می‌آورد و دست به دعا برمی‌دارد.

علی رغم هالوی، جاذبۀ تعقل به جا ماند، و تاخت و تاز ارسطویی ادامه یافت. ابراهیم ابن داوود (۱۱۱۰ – ۱۱۸۰) به اندازۀ هالوی قلباً یهودی بود؛ وی در مقام دفاع از تلمود در برابر فرقۀ قرائیم ایستاد، و با غرور و افتخار تاریخ پادشاهان یهود در دومین اجتماع آن ملت را حکایت کرد. لکن مانند عدۀ بیشماری از مسیحیان، مسلمانان، و یهودیان قرون دوازدهم و سیزدهم به هوس افتاد که اصول ایمانی خود را با فلسفه مستدل سازد. ابراهیم، مانند هالوی، در تولدو به دنیا آمده بود و از راه طبابت روزگار می‌گذراند. اثر وی تحت عنوان کتاب العقیدۀ الرفیعه (کتاب ایمان عالی) همان پاسخی را به هالوی داد که توماس آکویناس به مسیحیان دشمن فلسفه می‌دهد: مدافعۀ صلحجویانه از یک دین در برابر مردمان بی اعتقاد مستلزم استدلال است و نمی‌تواند صرفاً متکی بر ایمان باشد. چند سالی قبل از ابن رشد (۱۱۲۶ - ۱۱۹۸)، یک نسل پیش از ابن میمون (۱۱۳۵ - ۱۲۰۴)، و یک قرن قبل از قدیس توماس آکویناس (۱۲۲۴ – ۱۲۷۴) ابن داوود کوشید تا کیش نیاکان خویش را با فلسفۀ ارسطو سازش دهد. مسلماً اگر حکیم یونانی زنده بود و عنایات این سه متفکر را شامل حال خویش می‌دید، یا پی می‌برد که شناخت فیلسوفان یهودی از او تا آنجاست که در خلاصه رسالات فارابی و ابوعلی سینا آمده، و خود فارابی و ابوعلی نیز از طریق ترجمه‌های ناقص و رسالۀ جعلی یک نوافلاطونی با او آشنا شده بودند، کلی تفریح می‌کرد. ابن داوود، که نسبت به قدیس توماس آکویناس به منبع الهام مشترک ارسطوییشان صادقتر بود، مانند ابن رشد فقط برای روان عمومی جاودانگی قایل شد، نه برای روح فردی؛ هالوی لابد اعتراض می‌کرد که این یعنی برتری دادن ارسطو بر تلمود و نیز قرآن. فلسفۀ یهود، مانند فلسفۀ قرون وسطایی به طور اعم، با پارسایی و نظریات نوافلاطونی آغاز شده بود و در ارسطو و شک، داشت به اوج خود می‌رسید. ابن میمون بعدها این نظریات ارسطویی ابن داوود را توشۀ راه خود ساخت و با جرئت و استادی با تمام مسائل ناشی از کشمکش میان عقل و ایمان پنجه در پنجه افکند.

V – **ابن میمون (۱۱۳۵ – ۱۲۰۴)**

بزرگترین رجل یهودی قرون وسطی فرزند یک نفر قاضی، پزشک، و محقق برجسته به نام میمون بن یوسف بود. وی در قرطبه پا به دنیا نهاد و موسی نام گرفت؛ بعدها این عبارت بر سر زبانها افتاد که «از موسی تا موسی کسی چون موسی پدید نیامد.» قوم یهود او را به موسی ابن میمون، به اختصار میمونی، می‌شناسند؛ هنگامی که «ربی» مشهوری شد، از پیوستن حروف اول عنوان و اسم وی لقب «رمبم» به او دادند؛ اما در جهان مسیحی همه جا او را بنابر تبارش ابن میمون می‌خواندند. داستانی از کودکی وی، که شاید جنبۀ افسانۀ صرف داشته باشد، حاکی از آن است که ابن میمون در کودکی از تحصیل بیزار بود و پدر مأیوس وی او را «بچه قصاب» خواند و نزد معلم سابق خود ربی یوسف بن میگاس روانه‌اش کرد. به دنبال این بیعلاقگی اوان کودکی، «موسای دوم» [ابن میمون] در ادبیات کتاب مقدس و ادبیات ربنی، در پزشکی، ریاضیات، نجوم، و فلسفه مهارتی بسزا پیدا کرد و یکی از دو علامۀ عصر خویش شد.

تنها رقیب او ابن رشد بود. از غرایب اتفاق آنکه این دو متفکر برجسته که، تنها با نه سال تفاوت، در یک شهر به دنیا آمدند، ظاهراً هرگز یکدیگر را ندیده‌اند؛ و گویا ابن میمون فقط در سن پیری، یعنی بعد از آنکه از تصنیف کتب خویش فراغت یافت، با آثار ابن رشد آشنا شد.

در ۱۱۴۸ متعصبین بربر قرطبه را تسخیر کردند و کلیساها و کنیسه‌های آن را ویران نمودند و مسیحیان و یهودیان را مخیر ساختند که از اسلام یا تبعید یکی را انتخاب کنند. در ۱۱۵۹، ابن میمون به اتفاق همسر و اطفال خویش

خاک اسپانیا را ترک گفت؛ آنها مدت ۹ سال در فاس زندگی کردند و تظاهر به مسلمانی نمودند؛ زیرا در آن شهر نیز به یهودیان و مسیحیان اجازهٔ اقامت داده نمی‌شد. ابن میمون پیروی ظاهری یهودیان در خطر قرار گرفتهٔ مغربی از اسلام را با این استدلال توجیه می‌کرد: «از ما نخواسته‌اند که در عمل سر بندگی در برابر بت پرستی فرود آوریم، بلکه فقط می‌خواهند کلماتی توخالی را بر زبان رانیم. خود مسلمانان می‌دانند که ما این عبارات را سرسری ادا می‌کنیم تا متعصبین را فریب دهیم» ربی اعظم شهر فاس با وی همعقیده نبود، و به همین سبب هم در ۱۱۶۵ شهید شد. ابن میمون که می‌ترسید به همان سرنوشت گرفتار آید عزم فلسطین کرد و از آنجا به اسکندریه (۱۱۶۵) و قاهرهٔ قدیم نقل مکان کرد و تا پایان عمر در همانجا سکونت گزید. خیلی زود تشخیص دادند که وی یکی از حاذقترین پزشکان عهد است و او را به سمت پزشک مخصوص نورالدین علی، فرزند ارشد صلاح‌الدین ایوبی، و بیسانی، وزیر صلاح الدین، برگماشتند. وی از نفوذ خویش در دربار ایوبی برای حفظ جان و مال یهودیان مصر استفاده کرد؛ هنگامی که صلاح الدین فلسطین را مسخر ساخت ابن میمون وی را راضی کرد که به یهودیان اجازه دهد دوباره در آنجا سکنا گزینند. در ۱۱۷۷ ابن میمون به سمت نجید یا رهبر جماعت یهودی قاهره منصوب شد. یکی از فقهای مسلمان او را متهم کرد (۱۱۸۷) که اسلام آورده و سپس به آیین یهود گرویده است، و مجازات مرگ را خواستار شد؛ وزیر صلاح الدین فتوا داد که فردی را که به زور وادار به قبول دین اسلام شده حقاً نمی‌توان مسلمان خواند، و بدین ترتیب ابن میمون را از مهلکه نجات داد.

در فاصلهٔ این سالهای پر مشغلهٔ قاهره، ابن میمون بیشتر کتابهای خویش را تصنیف کرد. در طی ده مجلد پزشکی به زبان عربی وی نظریات بقراط، جالینوس، دیوسکوریدس، زکریای رازی، و ابوعلی‌سینا را گرد آورد. در کتاب احکام پزشکی کلیهٔ نظریات جالینوس را در تمامی مباحث پزشکی در ۱۵۰۰ بیان کوتاه خلاصه کرد؛ این کتاب به عبری و لاتینی ترجمه شد و بعدها در اروپا بارها با عبارت «چنین گفت ربی موسی» به آن استناد جسته می‌شد. ابن میمون برای فرزند صلاح‌الدین رساله‌ای دربارهٔ غذا، و برای برادرزادهٔ صلاح‌الدین، مظفر اول، سلطان حماهٔ ، رساله‌ای در بیان بهداشت جنسی، ناتوانی جنسی، آلات تناسلی، و داروهای مقوی باه نوشت ــ مقالهٔ فی الجماع (دربارهٔ آمیزش). ... مقدمهٔ این اثر ابتذال موضوع را منتفی می‌سازد:

خداوندگار ما اعلیحضرت (مظفر اول) ــ که خدا نیرویش را دوام بخشاید! ــ مرا فرمان داد که رساله‌ای تصنیف کنم تا مگر به افزایش نیروی جنسیش کمک کند، زیرا حضرتش... را در این امر مشکلی روی نموده بود. ... اعلیحضرت نمی‌خواهد از رسوم خویش در باب مجامعت عدول نماید، از کاهش شهوت متوحش گردیده، و به علت تعداد روزافزون کنیزکان خویش میل به افزایش (قوهٔ رجولیت خود) کرده است.

علاوه بر این ابن میمون به نوشتن رسالات مفصلی دربارهٔ سموم، تنگی نفس، بواسیر، و مالیخولیا ــ و مجموعهٔ فاضلانه‌ای تحت عنوان فرهنگ داروها ــ پرداخت. این آثار پزشکی مانند همهٔ کتابهای این دوره شامل نکاتی است که با مسلمات موقتی زمان ما سازش ندارد. مثلا می‌گوید که اگر بیضهٔ راست بزرگتر از بیضهٔ چپ باشد، طفل اولی که به دنیا می‌آید پسر خواهد بود؛ اما در تمام این نظریات نشانه‌ای از علاقهٔ واقعی برای کمک به بیماران، در نظر گرفتن مؤدبانهٔ نظرات مخالفان، و خرد و اعتدال در تجویز دارو و دستورالعمل پیداست. جایی که تغذیه و پرهیز به معالجهٔ مرض کمک می‌کرد، ابن میمون هرگز دارو تجویز نمی‌نمود. وی مردم را از پرخوری برحذر می‌ساخت: «شکم را نباید مانند انبان انباشت.» به نظر وی شراب به اندازه برای سلامتی مفید است. او حکمت را به عنوان تمرین نافعی برای تعادل فکری و اخلاقی، و به مثابه آرامشی که منجر به سلامت و طول عمر می‌شود، توصیه می‌کرد.

در بیست و سه سالگی ابن میمون شروع به نوشتن تفسیری دربارهٔ مشنا کرد و، در گرماگرم تجارت و طبابت و سفرهای خطرناک زمینی و دریایی، ده سالی را سخت بر سر آن کار کرد. کتاب السراج وی، که در قاهره منتشر شد (۱۱۵۸)، به خاطر صراحت، مهارت، و دید درستی که داشت، یکباره او را ـ که جوانی سی و سه ساله بیش نبود ـ در تفسیر کتاب تلمود، در عداد راشی قرار داد. دوازده سال بعد، ابن میمون بزرگترین اثر خویش را که به زبان نوعبرانی نوشته بود انتشار داد، و به قصد برانگیختن کنجکاوی خوانندگان، آن را میشناه‌توراه نام داد. در این کتاب وی تمامی احکام اسفار خمسهٔ موسی و تقریباً همهٔ قوانین مشنا و دو گمارا را به ترتیبی منطقی و با ایجازی صریح مدون ساخت و در دیباچهٔ کتاب نوشت: «من این کتاب را میشناه‌توراه [تکرار شریعت] عنوان داده‌ام زیرا هر کس که ابتدا شریعت مکتوب [اسفار خمسه] و سپس این تألیف را بخواند، بی آنکه نیازی به مراجعه به کتاب دیگری داشته باشد، تمامی شریعت شفاهی را خواهد دانست.» در تصنیف این کتاب ابن میمون پاره‌ای از دستورات تلمودی مربوط به تفأل و پیشگوییها، تعویذها، و علم احکام نجوم را حذف کرد. وی در زمرهٔ معدود متفکران قرون وسطی بود که علم احکام نجوم را کنار گذاشته بودند. در این کتاب۶۱۳ دستور از فرایض شریعت موسی را تحت چهارده عنوان جمع کرد، به هر عنوان یک «کتاب» جداگانه اختصاص داد، و در صدد آن برآمد که نه فقط یکایک احکام را تشریح کند بلکه لزوم هر کدام را از نظر تاریخی و منطقی نشان دهد. فقط یکی از این کتابهای چهارده گانه به زبان انگلیسی ترجمه شده است که به صورت مجلد قطوری درآمده و از روی آن می‌توان دربارهٔ عظمت تمامی این اثر ابن میمون داوری کرد. از مطالعهٔ این کتاب و اثر بعدی وی تحت عنوان دلالة الحایرین (راهنمای سرگشتگان) بوضوح برمی‌آید که ابن میمون آشکارا آدمی بیدین نبود. تا آنجا که می‌توانست می‌کوشید معجزات کتاب مقدس یهودیان را نمودهایی ناشی از علل طبیعی جلوه دهد، اما در تعلیماتش وحی منزل بودن همهٔ کلمات اسفار خمسه، و این آموزهٔ ربنهای اصیل آیین یهود که تمامی شریعت شفاهی از حضرت موسی به شیوخ بنی اسرائیل ابلاغ شده است تصریح می‌شد. شاید ابن میمون احساس می‌کرد که ادعای یهودیان دربارهٔ کتاب مقدسشان نباید دست کمی از دعوی مسیحیان یا مسلمانان داشته باشد، و یا شاید این حکیم نیز نظم اجتماعی را بدون اعتقاد به منشأ الاهی اصول اخلاقی غیر ممکن می‌شمرد. وی در وطنپرستی آدمی مستبد و سرسخت بود، چنانکه می‌گفت: «همهٔ اسرائیلیان مکلفند هر آنچه در تلمود بابلی درج است رعایت کنند، و ما باید یهودیان هر سرزمینی را واداریم تا از رسومی که عقلای تلمودی بنیاد افکنده‌اند پیروی کنند.» ابن میمون، که تا حدی از اکثر مسلمانان و مسیحیان عهد خویش آزادیخواه بود، اعتقاد داشت که یک غیر یهود پرهیزگار و یکتاپرست نیز به بهشت خواهد رفت؛ ولی دربارهٔ بدعتگذارانی که از میان قوم یهود برمی‌خاستند به همان اندازه سختگیر بود که سفر تثنیه یا تور کماذا. مدعی بود که هر فرد یهودی که پشت پا به شریعت یهود زند باید به قتل رسد؛ و نوشت: «به عقیدهٔ من، کلیهٔ افراد یک جماعت اسرائیلی را که گستاخانه و خودسرانه از هر یک از فرایض الاهی سرپیچی کرده باید به هلاکت رسانید.» وی در دفاع از مجازات مرگ برای بدعتگذاران برتوماس آکویناس پیشی گرفت، با این استدلال که «قساوت در حق آنهایی که مردم را به جستجوی اباطیل می‌کشانند ترحم واقعی نسبت به جهانیان است.» و بی هیچ نگرانی، مجازات مرگی را که کتاب مقدس یهودیان برای جادوگری، قتل نفس، زنای با محارم، بت پرستی، دزدی همراه با خشونت، بچه‌دزدی، سرکشی اطفال از اوامر پدر و مادر، و نقض سبت قائل شده بود قبول داشت. شاید وضع یهودیانی که از مصر باستان کوچیده و در صدد بودند با خیل عظیم مردم بینوا و بیخانمان کشوری ایجاد کنند چنین قوانینی را تجویز کرده است. وضع متزلزل یهودیان در اروپای مسیحی یا افریقای مسلمان، که همواره در معرض تهاجم، تغییر کیش، یا تفرقه و پراکندگی بودند، مجموعهٔ قوانین سختی را برای استقرار نظم و وحدت ایجاب می‌کرد؛ اما، در این قبیل مسائل (و قبل از استقرار دستگاه تفتیش افکار) آنچه مسیحی از جنبهٔ نظری قبول داشت، و آنچه که یهودی احتمالا بدان عمل می‌کرد، از شریعت یهود انسانیتر بود.

جنبهٔ بهتر این روحیهٔ تند از اندرزی که ابن میمون به یهودیان عصر خویش می‌دهد آشکار است: «اگر کفار به بنی اسرائیل بگویند که یکی از افراد خود را به به ما تسلیم کنید تا او را به قتل برسانیم، همه به مرگ تن دهند بهتر از آن است که بدین امر گردن نهند.» هنگامی که ابن میمون از این صحبت می‌کند که چگونه یک دانشور به درجهٔ خردمندی می‌رسد، کلامش بمراتب مطبوعتر می‌شود. وی با ربنهای یهود همعقیده بود که می‌گفتند: «حرامزاده‌ای که دانشور [شریعت] است بر کاهن اعظمی که جاهل باشد برتری دارد.» وی به دانشوران توصیه می‌کرد که سه ساعت از روز را در راه طلب روزی تلاش کنند، و نه ساعت را به فراگرفتن تورات اختصاص دهند. چون نفوذ عامل محیط را به مراتب زیادتر از عامل توارت می‌دانست، محصل را به معاشرت با اشخاص دانا و نیکوکار تشویق می‌کرد. می‌گفت که طلبه نباید تأهل اختیار کند، مگر آنکه تحصیلات خود را تکمیل کرده، پیشه‌ای فرا گرفته، و خانه‌ای خریده باشد. وی مجاز به گرفتن چهار زن بود، ولی با هر کدامشان فقط ماهی یک بار حق داشت همخوابه شود. هر چند که مجامعت با همسر همیشه مجاز است، بر طلبه است که این امر را نیز با حرمت توأم سازد. وی نباید مدام مانند خروسی با زن خود جمع آید، بلکه باید تکلیف شوهری خویش را شبهای شنبه انجام دهد. ... هنگام همخوابگی، زن و شوهر نباید در حال مستی، رخوت، یا افسردگی باشند، در آن موقع زن باید خواب نباشد. و بدین سان سرانجام خردمندی فراهم می‌آید. وی هم خود را مصروف بر آن می‌دارد تا آدمی بغایت فروتن باشد. سر یا بدن خود را عریان نخواهد نمود. ... هنگام صحبت، صدای خود را بی‌جهت بلند نخواهد کرد. با همهٔ مردمان بنرمی سخن خواهد گفت. ... از گزافه‌گویی یا کلام تصنعی اجتناب خواهد ورزید. دربارهٔ همه کس با نظری مساعد قضاوت خواهد کرد؛ بر خوبیهای دیگران تأکید خواهد کرد، و هرگز از کسی به اهانت سخن نخواهد گفت.

وی از خوردن غذا در ناهار خوریهای عمومی اجتناب خواهد ورزید، مگر در موارد بسیار ضروری؛ «خردمند هیچ جا به طعام نخواهد نشست، مگر در خانه و بر سر سفرهٔ خویش.» تا هنگام مرگ هیچ روزی از خواندن تورات غفلت نخواهد کرد. از مسیحاهای دروغین بر حذر خواهد بود، اما هرگز ایمان خود را از دست نخواهد داد که روزی مسیحای حقیقی خواهد آمد و اسرائیل را به صهیون باز خواهد گرداند و تمامی جهان را به کیش حقیقی و به وفور نعمت و برادری و صلح خواهد رساند. «سایر ملل از صفحهٔ گیتی محو خواهد شد، اما یهودیان تا ابد باقی خواهند ماند.» کتاب میشناه‌توراه ربیهای یهود را خشمگین ساخت. اندک بودند کسانی که می‌توانستند گستاخی مؤلف را در تصنیف کتابی به جای تلمود عفو کنند؛ و بسیاری از یهودیان با شنیدن این اظهار ابن میمون که آنکه به تحصیل شریعت می‌پردازد از آن که آن احکام را اطاعت می‌کند ارجمندتر است دچار وحشت و خشم شدند. با وجود این، کتاب فوق نویسندهٔ خود را رهبر یهودیان زمان ساخت. تمامی اهالی اسرائیل شرقی او را راهنمای خود دانستند و مسائل و مشکلاتشان را نزد وی می‌فرستادند؛ به نظر می‌رسید که به مدت یک نسل دوران گائونی احیا شده بود. لکن ابن میمون، بی آنکه لمحه‌ای درنگ کند تا از این شهرت خویش شادمان شود، فوراً به تصنیف کتاب بعدی خود پرداخت. اکنون که از تدوین و تشریح شریعت برای یهودیان اصیل آیین فراغت یافته بود، هم خود را صرف بازآوردن آن دسته از یهودیانی کرد که فلسفه آنها را اغفال کرده بود یا به دام جماعات یهودی از دین برگشتهٔ قرائیم مصر و فلسطین و شمال افریقا افتاده بودند. پس از ده سال سختی و مرارت دیگر، وی معروفترین اثر خویش « دلالۀالحایرین » (۱۱۹۰) را به عالم یهود عرضه کرد. این کتاب، که با الفبای عبرانی ولی به زبان عربی نوشته شده بود، بزودی با عنوان موره نبوخیم به عبری، و سپس به لاتین، ترجمه شد و یکی از شدیدترین طوفانهای روشنفکری قرن سیزدهم را به پا کرد.

مؤلف در دیباچهٔ کتاب می‌گوید: «غرض اصلی من از نگارش این مجموعه تشریح پاره‌ای از کلمات است که در کتابهای انبیاء (یا به عبارت دیگر در عهد قدیم) می‌آید. بسیاری از اصطلاحات و عبارات مندرج در کتاب مقدس چند معنی دارد که ممکن است لغوی باشد، یا مجازی، یا رمزی. قبول معنی لغوی پاره‌ای از این اصطلاحات و جملات برای آنهایی که واقعاً متدین هستند اما در عین حال به عقل به عنوان والاترین خاصیت آدمی ارج می‌نهند سبب لغزش می‌شود. این گونه افراد را نباید بزور وادار به انتخاب دین بدون عقل، یا عقل بدون دین کرد. از آنجا که عقل را خداوند در نهاد آدمی جایگزین ساخته است، لذا عقل نمی‌تواند مخالف با چیزی باشد که آن هم از جانب خداوند نازل شده است. به عقیدهٔ ابن میمون هر جا این قبیل تناقضات روی می‌دهد به این علت است که ما عبارات کتاب مقدس را، که با ذهنیت تخیلی و تصویری مردم ساده و بیسواد مخاطب آن مناسبت دارد، معنی لغوی می‌کنیم:

عقلای ما گفته‌اند که بیان همه فهم آفرینش برای بشر غیر ممکن است. ... این موضوع به طور استعاری بیان شده تا مردم عامی آن را به میزان استعدادشان و متناسب با ضعف ادارکشان دریابند، و در عین حال، مردمان دانشمند بتوانند آن را معنایی متفاوت درک کنند.

از این مقدمه ابن میمون به بحثی دربارهٔ الوهیت می‌رسد. وی از قراینی که دال بر وجود نظم در طبیعت است نتیجه‌گیری می‌کند که عقل برتری بر کاینات حاکم است؛ اما این تصور را که همه چیز به خاطر انسان آفریده شده به سخره می‌گیرد. می‌گوید همهٔ چیزها فقط به این دلیل وجود دارند که خدا، یعنی منشأ و حیات آنها، وجود دارد. «اگر بتوان تصور کرد که خدا وجود ندارد. نتیجهٔ چنین فرضی این خواهد بود که هیچ چیز دیگر نمی‌تواند امکان وجود داشته باشد.» از آنجا که به این نحو وجود خدا امری ذاتی است، ذات او با وجودش یکی است. پس «چیزی که خودش ذاتاً واجب الوجود است؛ وجودش نمی‌تواند معلول هیچ علتی باشد.» ۶۳ از آنجا که خداوند داناست، قطعاً باید غیر مادی باشد؛ به همین سبب کلیهٔ آن عبارات کتاب مقدس را که متضمن اشاراتی به اعضا یا صفات جسمانی خداوند است باید مجازی تعبیر کرد. در واقع حرفی که ابن میمون می‌زند (و شاید از نظرات معتزله پیروی می‌کند) این است که ما نمی‌توانیم چیزی دربارهٔ خدا بدانیم مگر این که خدا وجود دارد. حتی اصطلاحات غیر جسمانیی که به او نسبت می‌دهیم ـ دانایی، قدرت مطلق، رحم، محبت، وحدت، و مشیت ـ همه به ظاهر یکی و در معنی متفاوت است؛ یعنی، وقتی این تعابیر را در مورد خدا به کار می‌بریم غرضمان یک چیز است و هنگامی که آنها را به آدمی نسبت می‌دهیم چیزی دیگر. معانی دقیق این الفاظ در وجه خداییشان چیست، هرگز نخواهیم دانست. هرگز نخواهیم توانست به کنه ذاتش پی ببریم؛ و به هیچ وجه نباید هیچ گونه صفت، کیفیت، یا نسبت ایجابی برایش قایل شویم. هنگامی که کتاب مقدس می‌گوید که چگونه خداوند یا فرشته‌ای با پیامبران «سخن گفت»، نباید تصور کنیم که غرض صوت یا صدایی است. «پیشگویی به کاملترین مرحلهٔ رشد قوهٔ مخیله بستگی دارد.» این استعداد «پرتوی است از ذات الاهی» که از راه رؤیا یا مکاشفه تجلی می‌کند. آنچه که انبیا حکایت می‌کنند در فعلیت اتفاق نمی‌افتاد، بلکه فقط در چنین مکاشفه یا رؤیاهایی صورت می‌گرفت و، در بسیاری موارد، باید به طور تمثیلی تعبیر شوند. «بعضی از عقلای ما آشکارا گفتند که ایوب هرگز وجود نداشته است و افسانهٔ شاعرانه‌ای است ... که مهمترین حقایق را کشف می‌کند.» هر بشری، اگر استعدادهای خویش را به مرحلهٔ کمال برساند، قادر به چنین مکاشفات غیبی تواند بود؛ زیرا تعقل‌آدمی مکاشفهٔ مداومی است که اساساً با درون بینی روشن پیامبران تفاوتی ندارد.

آیا خداوند، جهان را در مدت زمان معینی آفرید، یا آنکه عالم ماده و حرکت، چنانکه ارسطو می‌پنداشت، قدیم است؟ ابن میمون بر آن است که عقل در اینجا قاصر است؛ ما نه می‌توانیم قدم جهان را ثابت کنیم نه حدوث آن را. پس

بگذارید در باب آفرینش آن به ایمان نیاکان خویش پایبند باشیم. ابن میمون اقدام به تفسیر تمثیلی داستان آفرینش سفر پیدایش کرد، به این نحو که: حضرت آدم روح یا عرض فاعل است؛ حوا هیولای منفعل است که سرچشمهٔ تمام شر است؛ و مار قوهٔ تخیل است. لکن شر یک امر وجودی نیست، بلکه صرفاً نفی خیر است. اکثر بدبختیهای ما از قصور خود ناشی می‌شوند؛ سایر شرها فقط از نقطه نظر یک آدمیزاد یا از یک دیدگاه محدود شرند؛ از دیدگاه نظام آفرینش ممکن است در هر شری خیر یا ضرورتی برای همهٔ کاینات یافت. خداوند به انسان این ارادهٔ آزاد را می‌بخشد که انسان باشد؛ انسان گاهی شر را انتخاب می‌کند؛ خداوند از ازل این اختیار طریق را پیش بینی کرده است، لکن آن را مقدر نمی‌سازد. آیا انسان فناناپذیر است؟ در این مورد ابن میمون تا آنجا که برایش مقدور است در آشفتگی و گمراهی خوانندگان خود می‌کوشد. در کتاب دلالةالحایرین از دادن هر گونه پاسخی به این سؤال دوری جسته فقط می‌گوید: «روانی که بعد از مرگ به جا می‌ماند همان روانی نیست که به هنگام تولد در پیکر آدمی بوده است.» این دومی ـ « عقل بالقوه»ـ یکی از وظایف بدن است، و همراه با بدن می‌میرد. آنچه باقی می‌ماند «عقل بالفعل» یا «اکتسابی» است که قبل از جسم وجود داشته است و هرگز از وظایف بدن نمی‌باشد. این نظریهٔ ارسطویی ـ ابن رشدی آشکارا منکر فناناپذیری فرد بود. در کتاب میشناه‌توراه ابن میمون معاد جسمانی را رد کرد، و پندار مسلمانان را دربارهٔ بهشت فیزیکی اپیکوری به سخره گرفت و مدعی شد که این مورد، هم در اسلام و هم در یهودیت برای مراعات نیازهای اخلاقی و ارضای قوه تخیل خلایق بوده است. در کتاب دلالةالحایرین افزود که «هستیهای غیر جسمانی را فقط وقتی که به صورت نیروهایی در جسمی جایگزین هستند می‌توان به شمارش درآورد؛» ظاهراً از این گفته چنین مستفاد می‌گردد که روح غیر جسمانی که بعد از جسم آدمی باقی می‌ماند واجد هیچ گونه آگاهی انفرادی نیست. از آنجا که نظریهٔ معاد جسمانی یکی از ارکان عقاید دین یهود و اسلام شده بود، این اشارات که حکایت از شکاکیت می‌کرد سبب اعتراضات فراوانی شد. هنگامی که کتاب دلالةالحایرین به خط عربی نیز برگردانده شد، در جهان اسلامی غوغایی به راه انداخت. یکی از دانشوران مسلمان به نام عبداللطیف این نظریات ابن میمون را مردود شمرده گفت: «با همین استدلالاتی که بظاهر برای تحکیم دین اقامه کرده است مبانی تمامی ادیان را متزلزل می‌سازد.» صلاح‌الدین ایوبی در این هنگام مشغول مبارزه‌ای حیاتی با صلیبیون بود؛ او، که همواره اصیل آیین بود، حالا بیش از پیش از بدعتی که روحیهٔ مسلمانان را در گرماگرم جهادی تهدید کند ابراز انزجار می‌کرد؛ در ۱۱۹۱ وی فرمان قتل سهروردی یکی از متصوفهٔ رافضی را داد. در همان سال ابن میمون به نشر مقاله‌ای پرداخت تحت عنوان در رستاخیز مردگان. در این مقاله بار دیگر دربارهٔ فناناپذیری جسمی اظهار تردید کرد، لکن اعلام داشت که این امر را به عنوان یکی از عقاید دینی می‌پذیرد.

چند صباحی غوغا فرو نشست و در خلال این احوال ابن میمون خود را به کار طبابت سرگرم کرد و به مسائل آموزه‌ای و اخلاقی که از جهان یهود می‌رسید پاسخ می‌داد. در ۱۱۹۹، هنگامی که شموئیل بن یهودا بن طیبون، که مشغول ترجمهٔ کتاب دلالةالحایرین به زبان عبری بود، تقاضای ملاقات از وی کرد ابن میمون به وی اخطار کرد که: نباید متوقع باشی که، در اثنای شب یا در عرض روز، حتی یک ساعت هم با من دربارهٔ مسئله‌ای علمی کنکاش کنی؛ زیرا کار روزانهٔ من به قرار ذیل است: من در فسطاط سکنا دارم و اقامتگاه سلطان در قاهره است که تا آنجا به قدر سفر دو روز سبت (۲,۵ کیلومتر) راه است. وظایفی که در مقابل نایب‌السلطنه (پسر سلطان صلاح‌الدین) دارم بسیار شاق است. مکلفم که هر روز صبح زود از وی دیدن کنم؛ و هنگامی که شخص وی یا هر کدام از اطفال یا متعلقان حرمسرای وی بیمارند جرئت بیرون آمدن از قاهره ندارم بلکه باید قسمت اعظم روز را در کاخ بمانم. ... تا بعد از ظهر نباید به فسطاط برگردم. ... در این موقع از گرسنگی تقریباً در حال مرگم. بیرونی خانه را پر از اشخاص

مختلف می‌بینم: عالمین الاهی، داروغه‌ها، دوستان، و دشمنان. ... از مرکبم پیاده می‌شوم، دستهایم را می‌شویم، و از بیماران خود استدعا می‌کنم که اندکی مرا به حال خود گذارند تا سد جوع کنم ـ این تنها طعامی است که در بیست و چهار ساعت صرف می‌کنم. آنگاه تا غروب آفتاب و گاهی دو ساعت از شب گذشته یا حتی دیرتر ... بیمارانم را می‌بینم. در حالی که از فرط کوفتگی به پشت دراز کشیده‌ام نسخه و دستورالعمل می‌دهم؛ و چون شب در می‌رسد به قدری خسته هستم که هیچ یارای حرف زدن ندارم. در نتیجهٔ این همه مشغله، هیچ اسرائیلی نمی‌تواند جز در روز سبت با من محرمانه گفتگو کند. در آن روز جمیع یهودیان کنیسه رو، یا دست کم اکثریت آنها، بعد از مراسم دعای صبح نزد من می‌آیند، و در این موقع به آنها تعلیمات دینی می‌دهم. ... همگی با هم تا هنگام ظهر که آنها می‌روند به درس خواندن می‌پردازیم.

این حکیم بزرگ زودتر از موعد طبیعی فرسوده شد. ریچارد اول، پادشاه انگلیس، می‌خواست که وی را پزشک خصوصی خود کند، اما ابن میمون قادر به قبول چنین دعوتی نبود. وزیر سلطان صلاح الدین فرسودگی وی را دید و، با تعیین مستمری معینی، از خدمت معافش کرد. ابن میمون در ۱۲۰۴ به سن شصت و نه سالگی درگذشت. جسدش را به فلسطین منتقل ساختند و در آنجا به خاک سپردند. مزارش هنوز در طبریه باقی است.

VI – جنگ طرفداران و مخالفان ابن میمون

نفوذ ابن میمون علاوه بر عالم یهود، در بین مسلمانان و مسیحیان نیز محسوس بود. علمای مسلمان زیر نظر معلمان یهودی به مطالعهٔ کتاب دلالهٔ الحایرین پرداختند. ترجمه‌های لاتینی آن در دانشگاههای مونپلیه و پادوا مورد استفاده قرار می‌گرفت، و در پاریس الکساندر هیلزی و گیوم دوپاری بارها به آن استناد می‌جستند. آلبرتوس ماگنوس (آلبرتوس کبیر) در بسیاری از مسائل از نظریات ابن میمون پیروی کرد؛ و قدیس توماس، اگر فقط برای رد عقاید ابن میمون هم که بود، اغلب نظریات آن حکیم را مورد مداقه قرار می داد. اسپینوزا، که شاید کاستیهایی در درک تاریخی داشت، تفسیر تمثیلی ابن میمون دربارهٔ کتاب مقدس یهودیان را مورد انتقاد قرار داد و آنها را تلاشی مذبوحانه برای حفظ نفوذ کلام کتاب مقدس دانست؛ اما ربن بزرگ یهودی را ستود، زیرا «اولین کسی بود که آشکارا گفت کتاب مقدس یهودیان را باید با موازین عقلانی منطبق ساخت.» همچنین اسپینوزا نقطه نظراتی دربارهٔ پیشگویی، معجزات، و صفات خداوندی از ابن میمون اقتباس کرد.

در میان خود یهودیان نفوذی که ابن میمون به جا نهاد موجد انقلابی گردید. اسلاف خود وی دنبالهٔ کارهای تحقیقی و علمی و دینی او را گرفتند: پسرش ابراهیم بن موسی در ۱۲۰۵ به جانشینی پدر نجید و پزشک درباری شد؛ نواده‌اش داوود بن ابراهیم و نبیره‌اش سلیمان بن ابراهیم نیز هر کدام یکی بعد از دیگری پیشوای یهودیان مصر شدند؛ و هر سه سنت ابن میمون در فلسفه را دنبال کردند. چند صباحی بازار تفسیر ارسطویی کتاب مقدس به کمک تردستیهای تمثیلی، و همچنین رد تاریخی حکایات آن، رونق گرفت؛ مثلا گفته می‌شد که حکایت ابراهیم و سارا صرفاً افسانه ای بود که ماده و صورت را باز می‌نمود، و احکام مربوط به شعایر مذهبی یهود فقط حقیقت و غرضی نمادین داشت. با این گونه تفسیر و تأویل، چنان می‌نمود که تمامی بنای الاهیات یهود، بر سر ربنهای آن دین خراب می‌شود. برخی از آنها بشدت در دفاع از دین به مبارزه برخاستند: شموئیل بن علی اهل فلسطین، ابراهیم بن داوود اهل پوسکیر، مایربن تودروس هالوی ابوالعافیه اهل تولدو، دون استروک اهل لونل، سلیمان بن ابراهیم اهل مونپلیه، یونس بن ابراهیم خرونایی اهل اسپانیا، و بسیاری دیگر. این عده علیه «فروختن کتاب مقدس یهودیان به

یونانیان» آواز مخالف برداشتند، هر گونه اقدام در جهت جایگزینی حکمت به جای تلمود را تخطئه کردند، از تردیدهای ابن میمون دربارهٔ فناناپذیری [جسم]، اظهار تأسف کردند، و خدای درک ناکردنی وی را، به عنوان تجریدی استعاری که هرگز فردی را به پرهیزکاری یا دعا برنمی‌انگیزد، مردود شمردند. معتقدان به «قبالهٔ» رمز آمیز به این مرافعه پیوستند و مزار ابن میمون را ملوث ساختند.

مبارزهٔ میان طرفداران و مخالفان ابن میمون درست موقعی مایهٔ تفرقه و تشتت جماعات یهودی جنوب فرانسه شد که مسیحیت اصیل آیین علیه ملحدان آلبیگایی آتش جنگی خانمانسوز را دامن می‌زد. به همان طریق که مسیحیان اصیل آیین، در دفاع از آیین خویش در برابر خردگرایی، خواندن آثار ارسطو و ابن رشد را در دانشگاهها ممنوع کردند، سلیمان بن ابراهیم ربی مونپلیه، نیز ـ شاید برای پیشگیری از حملهٔ مسیحیان بر جماعات یهود به جرم پناه دادن خردگرایان ـ دست به کار بی‌سابقه‌ای زد؛ به این معنی که آثار فلسفی ابن میمون را حرام شمرد و کلیهٔ یهودیانی را که به مطالعهٔ این گونه کتابهای ادبی یا علمی غیر مذهبی می‌پرداختند، یا آنهایی را که عبارات کتاب مقدس را تفسیر تمثیلی می‌کردند، طرد کرد. طرفداران ابن میمون، به رهبری داوود کیمحی و یعقوب بن ماخیر [ابن] طیبون، در صدد تلافی برآمده اجتماعات یهودیان لونل، بزیه، و ناربون واقع در پرووانس را، و نیز اجتماعات ساراگوسا و لریذا در اسپانیا را به طرد سلیمان و طرفدارانش تشویق کردند. سلیمان، که اوضاع را چنین دید، دست به اقدامی بمراتب شدیدتر زد: به این معنی که به دستگاه تفتیش افکار فرقهٔ دومینیکیان در مونپلیه شکایت کرد که کتابهای ابن میمون حاوی بدعتهایی است که هم برای مسیحیت خطرناک است، هم برای دین یهود. رهبانان دومینیکیان با وی همدلی کردند، و هر چه از آثار حکیم یهودی یافت شد طی تشریفاتی عمومی به سال ۱۲۳۴ در مونپلیه، و به سال ۱۲۴۲ در پاریس سوزانده شد. چهل روز بعد خود کتاب تلمود را در پاریس به آتش افکندند.

این حوادث طرفداران ابن میمون را سخت بر سر خشم آورد. همین چند تنی را که سر حلقهٔ هواخواهان سلیمان در مونپلیه بودند دستگیر و به سخن چینی علیه همکیشان خود محکوم کردند، و دستور دادند که زبانشان را ببرند. ظاهراً خود سلیمان را به قتل رساندند. ربن یونس، که از شرکت در سوزاندن کتابهای ابن میمون متأسف بود، به مونپلیه آمد و در کنیسه در ملاء عام توبه کرد و متعهد شد که به کفارهٔ گناهان خویش قبر ابن میمون را زیارت کند. اما ربن دون استروک، با این فتوا که خواندن هر گونه علم غیر مذهبی حرام است، دنبالهٔ مبارزه را گرفت. موسی بن نحمن و آشر بن یهیئل از وی حمایت کردند، و در ۱۳۰۵ سلیمان بن ابراهیم [ابن] ادرت، زعیم محترم و مقتدر یهودیان بارسلون، حکم کرد که هر فرد یهودی که به تدریس، یا قبل از بیست و پنجسالگی به مطالعهٔ هر گونه علوم دنیوی ـ جز پزشکی ـ یا هر گونه فلسفهٔ غیر یهودی بپردازد طرد شود. لیبرالهای مونپلیه، در مقابل، هر یهودی که فرزندش را از تحصیل علوم باز می داشت طرد می‌کردند. هیچ کدام از این دو حکم تحریم، اثر خیلی زیادی نداشت؛ جوانان یهودی، تک و توک، همچنان به تحصیل فلسفه ادامه دادند. اما نفوذ عظیم ادرت و آشر در اسپانیا، و تشدید تعقیب و هراس در اروپایی که اکنون مورد تفتیش افکار قرار داشت، جماعات یهودی را به عزلتی فکری و همچنین نژادی عقب راند. تحصیل علوم در میان آنها رو به زوال نهاد؛ و تعلیمات صرفاً ربنی حاکم بر مدارس عبرانی شد. ذهن یهودی، پس از پشت پازدنش به خرد، اسیر در پنجهٔ وحشتهای الاهیاتی و حلقهٔ تنگ دشمنی‌ها، خود را در رازوری و تورع مستغرق ساخت.

جزایر فلسفه و علم را همه جا امواج دریاهای رازوری می‌شوید و می‌برد. عقل حیطهٔ امید را تنگ می‌سازد، و فقط آدمهای خوشبخت می‌توانند با روی گشاده چنین محدودیتی را تحمل کنند. یهودیان قرون وسطی، مانند مسلمانان و مسیحیان، واقعیت را با هزاران خرافه پوشاندند، تاریخ را با معجزات و چیزهای شگفت نمایش مهیجی جلوه می‌دادند، آسمان را با فرشتگان و اهریمنان می‌انباشتند، انواع طلسمها و اوراد جادویی را به کار می‌بردند، خود و کودکان خود را با صحبت از جادوگران و غولها وحشتزده می‌ساختند، با تعبیر رؤیاها، گره از معمای خواب می‌گشودند، و سعی می‌کردند اسراری مرموز از کتب باستانی بیرون بکشند.

رازوری یهود همان اندازه قدمت دارد که خود یهودیان. این رازوری از ثنویت روشنایی و تاریکی دین زردشت، از جایگزینی افاضات ربانی به جای آفرینش در مکتب نوافلاطونی، از رازوری اعداد در مکتب نوفیثاغوریان، از تئوزوفیهای گنوستیک سوریه و مصر، از آپوکریف («آپوکروف» های) صدر مسیحیت، و از شاعران و رازوران هند و جهان اسلامی و کلیسای قرون وسطی تأثیراتی گرفت. لکن منشأهای اصلی آن سنت و ذهنیت خود یهودیان بود. حتی قبل از ظهور مسیح، بین یهودیان تفاسیر رمزیی از داستان آفرینش سفر پیدایش و بابهای اول و دهم صحیفهٔ حزقیال نبی رواج داشت. در مشنا توضیح این گونه قدغن شده بود، مگر در خلوت، آن هم برای دانشوری مورد اعتماد. قوهٔ تخیل آزاد بود تا به میل خویش آنچه را که پیش از آفرینش یا حضرت آدم به وقوع پیوسته بود، یا آنچه را که در پی انهدام دنیا به وقوع خواهد پیوست به حیطهٔ تصور آورد. فرضیهٔ فیلن که لوگوس یا حکمت الاهی را واسطهٔ آفرینندگی خدا می‌شمارد خود نمونهٔ والایی از این قبیل حدسیات بود. اسینیان دست نبشته‌هایی داشتند که با شوق و ذوق تمام از انظار پنهان داشته می‌شد، و آپوکریف عبری، مانند کتاب یوبیل یا کتاب بوقها، کیهانزایی رازورانه‌ای را توضیح می‌دادند. از نام نگفتنی «یهوه» رازی ساختند و به نجوا می‌گفتند که چهار حرف آن ـ «کلمهٔ چهار حرفی» ـ معنیی نهانی و اثری معجزآسا دارد و فقط باید آن را به اشخاص بالغ و بصیر بازگو کرد. عقیبا معتقد بود که وسیلهٔ خداوند برای آفرینش جهان تورات یا اسفار خمسهٔ موسی بوده، و هر کلمه یا عبارت این کتابهای مقدس نیرو و معنایی مخفی داشت. برخی از گائونهای بابلی چنین نیروهایی را برای الفبای عبرانی و نامهای فرشتگان قایل بودند، و می‌گفتند که هر کس آن اسامی را بداند قادر است تمام نیروهای طبیعت را در اختیار خویش درآورد. حتی دانش آموختگان نیز به جادوی سیاه یا سفید می‌پرداختند و معتقد بودند که از راه یکی شدن روح با فرشتگان یا اهریمنان می‌توان به استعدادهای شگفت‌انگیزی نایل آمد. پیشگویی از راه احضار مردگان، استخاره با کتاب مقدس، جن گیری، تعویذها، افسونها و جادوها، تفأل و کشیدن قرعه، همان نقشی را که در زندگی مسیحیان داشت، در زندگی یهود نیز دارا بود. تمام عجایب طالع بینی را نیز با معتقدات خویش آمیخته بودند؛ به تعبیر آنها اختران آسمان یک رشته حروف بودند. آسمان‌نوشتهٔ مرموزی که فقط محرم راز قادر به خواندن آنها بود.

زمانی، در خلال قرن اول میلادی، در بابل کتابی سری پیدا شد به نام سفر یصیراه (کتاب خلقت). زاهدان رازور، از جمله یهودا هالوی، تصنیف این کتاب را به ابراهیم خلیل و خداوند نسبت دادند. طبق تعالیم این کتاب، وسیله یا اسباب خلقت عبارت بود از ده سفیروث (اعداد یا اصول) از این قرار: روح خدا، سه فیضان آن ـ هوا، آب، و آتش ـ سه بعد فضایی به چپ، و سه بعد فضایی به راست. این اصول دهگانه محتوی را تعیین می‌کردند، و در همان حال حروف بیست و دوگانهٔ الفبای عبرانی صورتی را که به کمک آنها درک خلقت برای عقل بشر میسر می‌شد مشخص

می‌نمودند. عقلای قوم یهود، از سعدیا گرفته تا فقهای قرن نوزدهم، دربارهٔ مندرجات این کتاب تفسیرهای فاضلانه‌ای نوشته‌اند.

در حدود ۸۴۰ یکی از ربیهای بابلی این آموزه‌های رازورانه را میان یهودیان ایتالیا رواج داد، و از آنجا بود که نظریات مزبور به آلمان، پرووانس، و اسپانیا گسترش یافت. شاید ابن جبرون در فرضیهٔ خویش راجع به موجودات واسطه بین خدا و عالم هستی تحت تأثیر این عقاید بود. ابراهیم بن داوود اهل پوسکیر، سخن از «روایات سری» به میان آورد تا مگر یهودیان را از بند خردگرایی ابن میمون برهاند. فرزندش «اسحاق نابینا» و شاگردش عزرائیل محتملا مؤلفان کتاب سفر ها ـ باهیر یا کتاب روشنایی (حد ۱۱۹۰) بودند که تفسیری بود رازورانه دربارهٔ اولین باب از سفر پیدایش. در این تفسیر فیضانهای دمیورگوسی سفر یصیراه به روشنایی، خرد، و دلیل بدل شد، و این سه گانگی «کلمه» را بر سبیل یک تثلیث یهودی ارائه داده بودند. العازار، ربی بزرگ شهر ورمس (۱۱۷۶ – ۱۲۳۸) و ابراهیم بن شموئیل ابوالعافیه (۱۲۴۰-۱۲۹۱) مطالعهٔ «آموزهٔ سری» را عمیقتر و با اجرتر از تلمود دانستند. این دو، مانند متصوفهٔ اسلامی و رازوران آلمانی، در بیان روابط بین روح انسان و خدا زبان احساساتی عشق و ازدواج را به کار بستند.

تا قرن سیزدهم، کلمهٔ قباله (قبالاه) به طور کلی برای توصیف تمامی مراحل و نتایج «آموزهٔ سری» به کار رفته بود. در حدود سال ۱۲۹۵، موسی بن شم طوب، اهل لئون اسپانیا، سومین کتاب کلاسیک دربارهٔ احادیث شفاهی بنی اسرائیل را تحت عنوان سفر هاـزهر یا کتاب جلال به چاپ رساند. وی تصنیف این کتاب را به سیمون بن یوحی، از مدرسین یهودی قرن دوم میلادی نسبت داد؛ به قول موسی، از جانب فرشتگان و سفیروث [اعداد یا اصول] دهگانه به سیمون الهام شده بود که رازی را که برای ایام ظهور مسیح محفوظ شده بود برای خوانندگان محرم خویش فاش سازد. در کتاب جلال کلیهٔ عناصر متشکلهٔ قباله گرد آمده بود: جامعیت خداوندی که تنها از طریق عشق شناخت پذیر است؛ «کلمهٔ چهار حرفی» [یهوه]؛ دمیورگوسها و فیضانات آفریننده؛ قیاس افلاطونی عالم اکبر و عالم اصغر؛ موعد و کیفیت ظهور مسیح؛ حیات پیشین و تناسخ روح، معانی رازورانهٔ شعایر، اعداد، حروف، نقاط، و حرکات آیینی؛ به کار بردن حروف رمزی، اشعار موشح، و وارونه خواندن کلمات؛ تفسیر نمادین متون کتاب مقدس؛ و تصور زن به عنوان گناه و نیز، در عین حال، به عنوان تجسم راز آفرینش. موسی بن شم طوب با یک اشتباه کار را خراب کرد، به این شکل که در کتاب جلال از زبان سیمون بن یوحی اشاره به کسوف سال ۱۲۶۴ رم کرد. همچنین آرای چندی بیان داشت که بظاهر قبل از قرن سیزدهم به خاطر هیچ کس خطور نکرده بود. وی عدهٔ زیادی را به این وسیله فریب داد، اما موفق به فریفتن عیال خویش نشد؛ زنش اذعان کرد که موسی، سیمون بن یوحی را حیلهٔ بسیار خوبی برای کسب مال یافته بود. موفقیت کتاب جلال مایهٔ الهام جاعلین مشابه شد، و برخی از طرفداران قباله بعدی سیم دغل موسی را به خود وی پس دادند به این معنی که تحقیقات خود را به اسم وی منتشر ساختند.

حیطهٔ نفوذ قباله بسیار وسیع بود. چند صباحی کتاب جلال چنان طرف توجه خوانندگان یهودی قرار گرفت که با تلمود کوس برابری می‌زد؛ پاره‌ای از هواخواهان قباله به تلمود، به عنوان کتابی کهنه و منسوخ لفاظ، و منطق فروش حمله کردند. برخی از علمای تلمودی، از جمله موسی بن نحمن، سخت تحت نفوذ مکتب طرفداران قباله واقع شدند. اعتقاد به اصالت و وحی منزل بودن قباله همه جا در میان یهودیان اروپایی رواج داشت. به همان نسبت تحقیقات آنها در حکمت و علم لطمه دید، و عصر طلایی ابن میمون با اراجیف مشعشع سفر هاـزهر به پایان آمد. قباله حتی متفکران عالم مسیحیت را نیز تا حدودی فریفتهٔ خود ساخت. رامون لول (؟ ۱۲۳۵-۱۳۱۵) معنای رازورانهٔ اعداد و

حروف را از قباله اقتباس کرد و در کتاب آرس ماگنا یا هنر کبیر خویش گنجانید؛ پیکو دلا میراندولا (۱۴۶۳ - ۱۴۹۴) فکر می‌کرد که شواهد نهایی را برای اثبات الوهیت مسیح در قباله یافته است؛ جمعی از رازوران مسیحی مانند پاراسلسوس، کورنلیوس آگریپا، رابرت فلاد، هنری مور، و دیگر رازوران مسیحی از چشمهٔ تحقیقات علمای قباله نگار خود را سیراب ساختند؛ یوهان رویشلین (۱۴۵۵ - ۱۵۲۲) اذعان کرد که برای الاهیات خویش دست تخطی به سوی قباله دراز کرده است؛ و احتمالا نظریه‌های طرفداران قباله بود که ذهن یاکوب بومه (۱۵۷۵ - ۱۶۲۴) را مشوب کرد. اگر، در قیاس با مسلمانان و مسیحیان، یهودیان بیشتری تشفی را در مکاشفات سری دیدند، علت آن بود که این جهان کریهترین روی خود را به ایشان نمود و آنها را مجبور ساخت که، به خاطر بقا، واقعیت را در تار به هم تنیده‌ای از تصورات و امیال بپوشانند. همیشه آدمهای بدبختند که باید باور کنند خداوند آنها را برای خودش انتخاب کرده است.

VIII – **رهایی**

یهودیان قرون وسطی، برای گریز از نشئهٔ رازورانه، یأس و سرخوردگی از ظهور مسیح، آزار متناوب، و مشقت روزمرهٔ زندگی اقتصادی، به گمنامی اجتماعات و تشفیات آئین و کیش خویش پناه جستند. با تورع، اعیادی را که یاد تاریخ، محنتها، و شکوه باستانی آنها را احیا می‌کرد جشن می‌گرفتند و با شکیبایی رسومی را که روزگاری سال کشاورزی آنها را تقسیم کرده بود، با زندگی شهری خویش وفق می‌دادند. فرقهٔ رو به زوال قرائیم مراسم سبت را در تاریکی و سرما اجرا می‌کردند تا مبادا با افروختن آتش یا روشن کردن چراغ از شریعت موسی تخلف کنند؛ اما اغلب یهودیان دوستان یا خادمان مسیحی خود را به جشن می‌آوردند تا آنها آتش بیفروزند و از چراغها مراقبت کنند، و ربیها نیز این مسئله را نادیده می‌گرفتند. از هر فرصتی برای تدارک مجلس سور استفاده می‌کردند و از گشاده‌دستی و تجمل چیزی فروگذار نمی‌کردند: خانواده‌ها به مناسبت ختنه سوران یا ورود یک پسر به سلک روحانیون، مراسم نامزدی یا ازدواج پسر یا دختر، وارد شدن دانشوری مشهور یا یکی از بستگان، یا هنگام یکی از اعیاد مذهبی بساط سور می‌گستردند. نظاماتی که ربیها دربارهٔ محدود کردن مخارج وضع کرده بودند دایر کنندگان این قبیل مجالس ضیافت را مکلف می‌ساخت که بیش از بیست نفر مرد، ده زن، پنج دختر، و همهٔ بستگان خانواده تا نسل سوم را دعوت نکنند. جشن عروسی گاهی مدت یک هفته طول می‌کشید، و حتی نمی‌گذاشتند که روز سبت آن مراسم شادمانی را دچار وقف سازد. عروس و داماد را تاجی از گلهای سرخ، مورد، و شاخه‌های زیتون بر سر می‌نهادند؛ در مسیر آنها آجیل و گندم می‌پراکندند؛ دانه‌های جو را به نشانهٔ باروری بر سر و روی آنها می‌ریختند؛ تمام صحنه‌های این مراسم را با آوازخوانی و بذله‌گویی همراه می‌ساختند؛ و در سالهای آخر قرون وسطی دلقلکی حرفه‌ای را برای تکمیل تردماغی حاضران اجیر می‌کردند. گاهی شوخیهای وی به طور بیرحمانه‌ای با حقیقت منطبق بود، اما تقریباً در اکثر مواقع دلقک این حکم نکاحی هیلل را که «هر عروسی زیباست» می‌پذیرفت.

به این طریق، نسل سالخورده گماردن نسل بعدی را به جای خویش جشن می‌گرفت، از دیدن نوادگان خویش شاد می‌شد، و به دوران کهولتی ستوه‌آور اما سرشار از عطوفت قدم می‌نهاد. سیمای این قبیل یهودیان سالخورده را در تابلوهای رامبران مشاهده می‌کنیم: صورتهایی که تاریخ ملت و فرد را می‌گویند، ریشهایی که خرد می‌بارند، و چشمانی که از خاطرات اندوهبار در تشویش ولی از عشق با گذشت در آرامند. هیچ یک از اصول اخلاقی مسلمانان یا مسیحیان به پای محبت متقابل پیر و جوان یهودی نمی‌رسید ـ عشقی که از تمام خطاها چشم می‌پوشد؛ ارشاد

ملاطفت آمیز جوان ناپخته توسط پیر جهاندیده؛ و وقاری که با آن، کسی که عمر تمام کرده طبیعی بودن مرگ را می‌پذیرد.

هنگامی که یهودی وصیت نامهٔ خویش را ترتیب می‌داد برای اولاد خویش نه فقط مایملک دنیوی بلکه نصایح معنوی نیز بر جای می‌گذاشت؛ چنانکه در وصیتنامهٔ العازار، ربی بزرگ ماینتس (حد ۱۳۳۷) آمده: «از زمرهٔ کسانی باش که زودتر از همه در کنیسه حاضر می‌شوند؛ حین قرائت دعاها سخن مگو؛ و بعد از مراسم نیایش به امور خیریه بپرداز.» و حالا آخرین وصیت: مرا پاک بشوی، موهایم را شانه کن، ناخنهایم را بگیر ـ چنان که در دوران زندگی عادت من بود ـ تا مگر پاکیزه به آرامگاه ابدیم بشتابم، به همان سان که همیشه هر یکشنبهٔ سبت به کنیسه می‌رفتم. مرا در سمت راست پدرم به خاک بسپار؛ اگر آنجا اندکی باریک باشد اطمینان دارم که پدر آن قدر مرا دوست دارد که در کنارش برایم جا باز کند.

هنگامی که واپسین نفس بر می‌آمد، بزرگترین پسر یا برجسته‌ترین پسر یا فامیل چشم و دهان مرده را می‌بست؛ جسد را تطهیر و با روغنهای معطر تدهین می‌کردند و آن را در کفنی پاک می‌پوشاندند. تقریباً هر فردی تعلق به یک انجمن کفن و دفن داشت که در این مرحله جسد را برمی‌داشت، از آن مراقبت می‌کرد، آخرین شعایر مذهبی را دربارهٔ آن انجام می‌داد. و آن را تا محل دفن می‌رسانید. در تشییع جنازه، تابوت به دوشان پای برهنه حرکت می‌کردند؛ زنان پیشاپیش تابوت نوحه سر می‌دادند و طبل می‌کوفتند. هر آدم ناشناسی که به دستهٔ مشایعت کنندگان بر می‌خورد طبق رسوم رایج می‌بایست جنازه را تا محل دفن مشایعت کند. معمولا تابوت را در جوار تابوت بستگان مرده قرار می‌دادند، زیرا تدفین؛ در عرف یهود، «خوابیدن در کنار نیاکان» یا «پیوستن به جرگهٔ بستگان» بود. عزاداران متوفا قطع امید نمی‌کردند، زیرا می‌دانستند که گرچه فرد فانی است، بنی اسرائیل باقی خواهد ماند.

فصل هجدهم

دنیای بیزانسی

۱۰۹۵ – ۵۶۵

I – هراکلیوس

اکنون اگر در منازعهٔ بی پایانی که بین شرق و غرب جریان داشت نظر از جبههٔ شرق برگیریم و به غرب نگاه کنیم، در دل نسبت به امپراطوری بزرگی که در عین حال هم از اغتشاش داخلی به ستوه آمده بود و هم از هر سو در معرض تهاجم خارجی قرار داشت احساس دلسوزی می‌کنیم. آوارها و اسلاوها از دانوب می‌گذشتند و شهرها و سرزمینهای امپراطوری را تصرف می‌کردند؛ ایرانیان هجوم بر صفحات غربی آسیا را تدارک می‌دیدند؛ اسپانیا به دست ویزیگوتها مسخر شده بود؛ و لومباردها، سه سال بعد از مرگ یوستینیانوس، نیمی از ایتالیا را متصرف شدند (۵۶۸).

در سال ۵۴۲، و بار دیگر در ۵۶۶، مرض طاعون تمامی امپراطوری را روفت؛ در ۵۶۹ قحطی بروز کرد؛ فقر، بربریت، و جنگ مواصلات کشور را مقطوع، بازرگانی را کساد، و ادبیات و هنر را خفه کرد.

جانشینان یوستینیانوس همگی مردان لایقی بودند، اما فقط یک قرن حکومت ناپلئونی لازم بود تا مشکلات آنها را برطرف کند. یوستینوس دوم (۵۶۵ – ۵۷۸) با قدرت بر ضد کشورگشایی ایران جنگید. خدایان تیبریوس دوم (۵۷۸-۵۸۲) را، که تقریباً از هیچ فضیلتی در حق وی دریغ نکرده بودند، پس از حکومتی کوتاه و عادلانه، به سرای جاودان فرستادند. ماوریکیوس (۵۸۲ - ۶۰۲) با شجاعت و کاردانی بر آوارهای مهاجم حمله برد، اما چندان حمایتی از ملت ندید؛ هزاران نفر برای گریز از خدمت لشکری وارد صومعه‌ها شدند، و هنگامی که ماوریکیوس به صومعه‌ها فرمان داد، تا هنگامی که خطر رفع نشده، از قبول اعضای جدید خودداری کنند، راهبان برای عزل او به فریاد و فغان افتادند. یک گروهبان رومی به نام فوکاس سپاهیان و تودهٔ مردم را علیه طبقهٔ اشراف و حکومت به انقلاب برانگیخت (۶۰۲)؛ پنج فرزند ماوریکیوس را پیش چشم خود وی تکه تکه کردند، و آن امپراطور سالخورده از دایهٔ کوچکترین فرزندش نپذیرفت که طفل خود را به جای طفل امپراطور بگذارد و جان فرزند وی را نجات بخشد. سر خود ماوریکیوس را از بدن جدا کردند و با سر پنج فرزندش برای تماشای عموم به دار آویختند و بدن آنها را به دریا افکندند. امپراطریس کنستانتینا و سه دختر او را به اتفاق جمعی از اشراف، بعد از محاکمه، یا بدون محاکمه ، و معمولا زیر شکنجه به هلاکت رساندند. چشمها از کاسه درآوردند، زبانها را بریدند، و اندامها قطع کردند. گویی صحنه‌هایی که بعدها باید در انقلاب کبیر فرانسه اجرا شود، تمرین می‌شد.

خسرو پرویز این هرج و مرج را مغتنم شمرد و جنگ دیرینهٔ ایران و یونان را از سر گرفت. فوکاس با اعراب از در صلح درآمد و تمامی سپاهیان بیزانسی را به آسیا منتقل ساخت؛ وی در همه جا از ایرانیان شکست خورده بود. در این مدت آوارها، که با هیچ گونه مقاومتی روبه رو نبودند، تقریباً تمامی اراضی مزروع داخلی قسطنطنیه را به تصرف درآوردند. طبقهٔ اشراف پایتخت به هراکلیوس حکمران یونانی افریقا پناه آوردند و از او خواستند که به نجات امپراطوری و اموال آنان قیام کند. وی به بهانهٔ پیری از قبول چنین درخواستی خودداری ورزید، اما فرزندش را نزد آنها فرستاد. هراکلیوس جوان ناوگانی آراست، خود را به بوسفور رسانید، فوکاس را برانداخت، جسد قطعه قطعه شدهٔ متجاوز را برای عبرت در ملأ عام آویخت و مردم او را با عزت به مقام امپراطوری برگزیدند (۶۱۰).

هراکلیوس سزاوار عنوان و نام خویش بود. وی با نیرویی هراکلسی به تجدید سازمان امپراطوری از هم گسیختهٔ بیزانس پرداخت. ده سال را صرف احیای اخلاقیات مردم، تقویت سپاه، و عواید خزانه کرد. وی به کشاورزان زمین رایگان بخشید، به شرط آنکه فرزند ارشد هر خانواده به خدمت لشکری درآید. در خلال این مدت سپاهیان ایران اورشلیم را تسخیر کردند (۶۱۴)، و به سوی خالکدون روی آوردند (۶۱۵). فقط ناوگان بیزانسی، که هنوز دریاها را زیر فرمان داشت، پایتخت و اروپا را از این تهاجم نجات داد. اندکی پس از این واقعه، خیل آوارها به سوی شاخ زرین یا کرانهٔ هلالی شکل بوسفور به حرکت درآمدند، به حومه‌های شهر قسطنطنیه هجوم بردند، و هزاران نفر یونانی را به غلامی گرفتند. با از دست دادن نواحی داخلی و همچنین خاک مصر، راه رساندن غله به شهر قطع، و دولت به لغو توزیع جیرهٔ غله ناگزیر شد (۶۱۸). هراکلیوس از فرط نومیدی به فکر افتاد که سپاهیان خود را به کارتاژ منتقل کند، و از آنجا بار دیگر درصدد تسخیر مصر برآید. مردم و روحانیون مانع از عزیمت وی شدند، و بطرک سرگیوس موافقت کرد که ثروت کلیسای یونان در مقابل اخذ ربح در اختیار هراکلیوس گذاشته شود تا وی از این طریق به پرداخت

مخارج یک جنگ مذهبی برای تسخیر دوبارهٔ اورشلیم قادر شود. هراکلیوس با آوارها از در صلح درآمد و سرانجام (۶۲۲) عزم

جنگ با ایرانیان کرد. مبارزاتی که از این پس صورت گرفت شاهکارهایی از فکر و عمل بود. مدت شش سال هراکلیوس با دشمن در پیکار بود و خسرو پرویز را مکرر شکست داد. در غیاب وی دسته‌ای از سپاهیان ایران و خیلی از جماعات آوارها، بلغارها، و اسلاوها قسطنطنیه را محاصره کردند (۶۲۶). لشکری که هراکلیوس گسیل داشته بود سپاهیان ایران را در خالکدون هزیمت داد، و پادگان و نفوس پایتخت، که به رهبری بطرک برانگیخته شده بودند، انبوه مهاجمان بربری را تارومار ساختند. هراکلیوس به سوی دروازه‌های تیسفون حرکت کرد؛ خسروپرویز از پا درآمد؛ ایران تقاضای صلح کرد و کلیهٔ سرزمینهایی را که خسرو از امپراطوری یونان گرفته بود باز پس داد. پس از هفت سال غیبت، هراکلیوس پیروزمندانه به قسطنطنیه بازگشت.

وی سزاوار حوادثی که به حکم تقدیر دوران کهولت او را ننگین ساخت نبود. هراکلیوس، که بیماری او را نحیف کرده بود، آخرین کوشش خویش را صرف تقویت دستگاه اداری کشور می‌کرد که ناگهان قبایل عرب به خاک سوریه ریختند (۶۳۴)، سپاه فرسودهٔ یونانی را هزیمت دادند، اورشلیم را به تصرف درآوردند (۶۳۸)، و حتی در آن حال که امپراطور در بستر نزع افتاده بود مصر مسخر دشمن گردید (۶۴۱). جنگهای دو امپراطوری ایران و بیزانس منجر به تحلیل قوای هر دو طرف شده بود. در دوران فرمانروایی کنستانس دوم (۶۴۲ - ۶۶۸) فتوحات اعراب ادامه یافت. کنستانس، که امیدی به حفظ امپراطوری خویش نداشت، آخرین سالهای عمر را در مغرب گذرانید و در سیراکوز به قتل رسید. فرزندش قسطنطین چهارم، ملقب به پوگوناتوس (ریشدار)، آدمی لایقتر یا خوشبخت تر بود. هنگامی که مسلمانان در خلال پنج سال بحرانی (۶۷۳ - ۶۷۸) کوشش دیگری برای فتح قسطنطنیه کردند، چیزی که اکنون نخستین بار از آن به «آتش یونانی» تعبیر شد اروپا را نجات داد. سلاح جدید، که اختراع آن به کالینیکوس اهل سوریه منسوب است، شباهت به گردونه‌های آتشپران جنگی عهد ما داشت و آمیزهٔ آتشزا از نفت، آهک زنده، گوگرد، و قیر بود. این آمیزهٔ سوزان را به وسیلهٔ تیرهایی مشتعل به طرف کشتیها یا سربازان دشمن پرتاب می‌کردند یا آن را از میان استوانه‌های باریکی به سوی آنان می‌دمیدند، یا با گلوله‌هایی آهنی که دور آن را الیاف خشن و کوتاه کتان آغشته به نفت بسته بودند شلیک می‌کردند. اجزای متشکلهٔ این آمیزه سری بود، و مدت دو قرن حکومت بیزانس آن را با موفقیت تمام حفظ کرد؛ افشای هر گونه اطلاعی دربارهٔ آن خیانت و توهین به مقدسات محسوب می‌شد. ساراسنها سرانجام فرمول آن را کشف، و از «آتش ساراسن» علیه صلیبیون استفاده کردند. تا اختراع باروت، در طول قرون وسطی این حربه بیش از همه ورد زبانها بود.

در سال ۷۱۷ مسلمانان هجوم دیگری به پایتخت یونانی بردند. سپاهی مرکب از هشتاد هزار نفر عرب و ایرانی به رهبری مسلم بن عبدالملک در محل آبیدوس از هلسپونت گذشت و قسطنطنیه را از عقب محاصره کردند. در همین هنگام، اعراب ناوگانی مشتمل بر ۱۸۰۰ کشتی، احتمالا کوچک، مجهز ساختند. این ناوگان جنگی وارد تنگهٔ بوسفور شد و، به گفتهٔ یکی از وقایعنگاران، مانند جنگلی متحرک بر تنگهٔ مزبور سایه افکند. از بخت بلند یونانیان بود که در این بحران سردار لایقی چون لئو ایسوریایی جانشین آن مرد بیکفایت یعنی تئودوسیوس سوم شد و زمام تشکیلات دفاع امپراطوری را در دست گرفت. وی نیروی دریایی کوچک بیزانس را با مهارت تاکتیکی آرایش داد، و هر ناوی را به اندازهٔ کافی با حربهٔ «آتش یونانی» مجهز ساخت. در ظرف مدت کمی ناوهای اعراب طعمهٔ آتش شد و تقریباً کلیهٔ

کشتی‌های این ناوگان عظیم منهدم گردید. آنگاه سپاهیان یونانی بر محاصره کنندگان تاختند و به چنان پیروزی قاطعی دست یافتند که مسلم بن عبدالملک به سوریه عقب‌نشینی کرد.

II – **تمثالشکنان : ۷۱۷ – ۸۰۲**

لئوسوم از آن جهت شهرت ایسوریایی یافت که او را به ایسوریا، یکی از توابع کیلیکیا نسبت می‌دادند. به گفتهٔ تئوفانس، وی در ایسوریا در یک خانوادهٔ ارمنی قدم به عرصهٔ وجود نهاد. بعد از تولد وی، پدرش از آنجا به تراکیا نقل مکان کرد، به پرورش گوسفند مشغول شد، و چون کارش رونق گرفت ۵۰۰ رأس گوسفند را با پسرش لئو به امپراطور یوستینیانوس پیشکش کرد. لئو یکی از نگهبانان کاخ امپراطور شد، سپس به مقام فرماندهی لژیونهای آناطولی رسید، و سرانجام، با رأی قاطع سپاه، به مقام امپراطوری ارتقا یافت. وی آدمی بود جاه طلب، قوی اراده، صبور، و ثابت قدم؛ سرداری بود که بارها سپاهیان مسلمان را، که به مراتب بر قوای او برتری داشتند، شکست داد؛ سیاستمداری بود که با اجرای عادلانهٔ قوانین عدل و داد امپراطوری را ثبات بخشید، مالیاتها را اصلاح کرد، سرفداری را کاهش داد، حق تملک زارعان را گسترش بخشید، به توزیع اراضی پرداخت، نواحی متروک را از نو آباد ساخت، و قوانین را به طرز صحیحی اصلاح کرد. تنها عیب وی تمایلش به حکومت مطلقه بود.

شاید به هنگام جوانی لئو در آسیا از ناحیهٔ مسلمانان، یهودیان، مانویان، پیروان مذهب وحدت طبیعت، و پاولیسینها، یک نوع پندار خشک مقدسی و پرهیزکارانه (رواقی ـ پیرایشگری) از دین در اعماقروحش نفوذ کرده بود که اعتیاد تودهٔ مسیحی را به پرستش تمثالها، اعتقاد به خرافات، و مقید بودن به تشریفات و سنتها نکوهش می‌کرد. طبق کتاب عهد قدیم (سفر تثنیه، ۴:۱۶-۱۸)، «صورت تراشیده یا تمثال هر شکلی از شبیه ذکور یا اناث ... یا شبیه هر بهیمه‌ای که بر روی زمین است» صریحاً حرام شده بود. در اوان مسیحیت، کلیسا هر گونه تمثالی را به عنوان بازمانده‌های شرک مردود شمرده، و به مجسمه‌هایی که مشرکین به منظور نمایش دادن خدایان می‌ساختند با نفرت نگریسته بود. اما پیروزی مسیحیت در دوران امپراطوری قسطنطین، و نفوذ محیط، سنتها، و پیکره‌سازی یونان در قسطنطنیه و شرق هلنیستی از این مخالفت کاسته بود. همین که بر تعداد قدیسان معبود افزوده شد، تشخیص و به خاطر سپردن آنها امری ضروری به نظر رسید. به همین سبب تصورهای فراوانی از این جماعت و همچنین مریم تهیه شد، و در مورد مسیح نه فقط شکل و شمایل خیالی او، بلکه صلیب وی از اشیای متبرکه و حتی، برای مردم عامی، طلسمهایی جادویی شد. آزادی طبیعی خیالپردازی در میان مردم، تصویرها و پیکره‌ها و یادرگاهای متبرکه را مورد پرستش همگان ساخت. مردم در برابر آنها به سجده می‌افتادند، آنها را می‌بوسیدند، و در برابرشان شمع و عود و عبیر می‌سوزاندند، تاج گل بر سر آنها می‌نهادند، و از نفوذ غیبی آنها انتظار معجزات داشتند. در عالم مسیحی یونانی، بویژه، همه جا تمثالهای متبرکه دیده می‌شد: در کلیساها، صومعه‌ها، خانه‌ها و دکانها، و حتی روی اثاث منزل و زیورآلات کوچک و لباسهایی که به تن می‌کردند. شهرهایی که به خطر بیماریهای واگیر، قحطی، و یا جنگ گرفتار می‌شدند به قدیسان حامی خویش، یا به قدرت غیبی اشیایی که از ائمهٔ خود به یادگار داشتند، بیشتر متکی بودند تا به تهور و شجاعت آدمی. اولیا و شوراهای کلیسا مکرر توضیح می‌دادند که این گونه تمثالها خود خدا یا مقربان وی نیستند، بلکه فقط وسیله‌ای هستند برای یادآوری آنها؛ اما مردم به این فرق و تمایز توجهی نداشتند.

لئو سوم از این زیاده‌رویهای ایمان عامه آزرده خاطر بود. در نظر او چنان می‌نمود که شرک می‌رود تا با این شیوه بر مسیحیت چیره شود، و نیش و کنایه‌هایی را که مسلمانان، یهودیان، و فرقه‌های مسیحی علیه خرافات جماعات اصیل

آیین اظهار داشته بودند بخوبی احساس می‌کرد. برای تضعیف نفوذ راهبان در مردم و حکومت، و برای جلب حمایت نسطوریها و پیروان مذهب وحدت طبیعت، وی شورایی بزرگ از اسقفها و سناتورها تشکیل داد و، با موافقت آنان، در سال ۷۲۶ فرمانی را اعلام داشت که طبق آن مقرر شد هر گونه شمایلی از کلیساها برداشته شود؛ نشان دادن تمثال مسیح و مریم عذرا بکلی ممنوع گشت؛ و دستور داده شد که روی نقاشیهای دیواری کلیساها را گچ اندود کنند. برخی از روحانیون عالیمقام از این فرمان پشتیبانی کردند، روحانیون دونپایه‌تر و راهبان زبان به اعتراض گشودند، و مردم سر به شورش برداشتند. سربازانی که در صدد اجرای قانون برآمدند مورد تهاجم مؤمنانی قرار گرفتند که از این بیحرمتی نسبت به عزیزترین نمادهای ایمان خویش متوحش و خشمگین شده بودند. در یونان و در جزایر سیکلاد قوای شورشی شخص دیگری را امپراطور خواندند و ناوگانی را برای تسخیر پایتخت گسیل داشتند. لئو ناوگان مزبور را منهدم و رهبران مخالفان خویش را زندانی کرد. در ایتالیا، یعنی سرزمینی که صور مشرکانهٔ عبادت هرگز از بین نرفته بود، مردم تقریباً یکدل و یکزبان با فرمان امپراطور مخالفت کردند. در ونیز، راونا، و رم، افسران سپاه امپراطوری را بیرون کردند و شورایی مرکب از اسقفان غربی، که از جانب پاپ گرگوریوس دوم احضار شده بود، بی آنکه از شخص امپراطور نامی ببرد، تمثالشکنان را لعن و تکفیر کرد. بطریق قسطنطنیه با شورشیان هماواز شد و این مرافعه را دستاویزی برای اعادهٔ کلیسای شرقی از زیر سلطهٔ حکومت قرار داد. لئو بطریق را از مقامش عزل کرد (۷۳۰)، اما به او شدت عمل نشان نداد؛ و فرمان مزبور چنان بنرمی به موقع اجرا گذاشته شد که چون لئو در گذشت (۷۴۱)، اکثر کلیساها موزائیکها و فرسکوهای خود را دست نخورده نگاه داشتند.

فرزند لئو، قسطنطین پنجم (۷۴۱ - ۷۷۵)، سیاست پدر را دنبال کرد و به همین سبب مورخان مخالف به آن امپراطور لقب محبت آمیز کوپرونوموس (= نام گرفته از سرگین) بخشیدند. شورایی مرکب از اسقفهای کلیسای شرقی، که به اشارهٔ او در قسطنطنیه جلوس کرد (۷۵۴)، تمثالپرستی را به عنوان «عمل شنیع» محکوم کرد، و فتوا داد که بدین وسیله «شیطان بت پرستی را دوباره رواج داده بود» و «نقاش جاهلی» را که «با دستهای نجس خود چیزی را صورت می‌بخشد که فقط قلب باید به آن معتقد باشد» تخطئه کرد، و مقرر داشت که کلیهٔ تمثالهای کلیساها را باید محو یا نابود کرد. قسطنطین این امر را بی هیچ دوراندیشی یا اعتدال به موقع اجرا گذاشت؛ راهبانی را که مقاومت می‌ورزیدند به زندان فرستاد و شکنجه داد؛ بار دیگر چشمها از کاسه درآمد، زبانها بریده گشت، بینی‌ها کنده شد؛ بطریق را شکنجه دادند و سر از بدنش جدا ساختند (۷۶۷). قسطنطین پنجم، مانند هنری هشتم، صومعه‌ها و دیرهای راهبه‌ها را بست، اموال آنها را ضبط کرد، آن ابنیه را به مصارف غیر روحانی اختصاص داد، و اراضی متعلق به صومعه‌ها را به مقربان خویش بخشید. حکمران افسوس، با تصویب خود امپراطور، راهبان و راهبه‌های آن ایالت را به دور هم جمع کرد و آنها را مجبور ساخت که یا با یکدیگر وصلت کنند و یا به مرگ تن در دهند. تعقیب و آزار این جماعت مدت پنج سال (۷۶۵ - ۷۷۱) ادامه داشت.

قسطنطین فرزند خود، لئو چهارم (۷۷۵ - ۷۸۰)، را واداشت تا سوگند یاد کند که خط مشی تمثالشکنانهٔ او را ادامه دهد. لئو چهارم، علی رغم ضعف مزاج، آنچه از دستش برمی‌آمد، انجام داد. هنگام مرگ، پسر دهسالهٔ خود قسطنطین ششم را به مقام امپراطوری (۷۸۰ - ۷۹۷)، وبیوهٔ خویش امپراطریس ایرنه را به سمت نایب السلطنهٔ دوران خردی پسرش (۷۹۷ - ۸۰۲) برگزید. امپراطریس با کفایت و بی هیچ باکی به ادارهٔ امور پرداخت و به خاطر همدلی با احساسات مذهبی مردم و بدون سر و صدا اجرای فرامین تمثالشکنی را خاتمه داد؛ به راهبان اجازه داد تا به صومعه‌ها و منابر وعظ خویش برگردند، و اسقفهای عالم مسیحیت را به شرکت در دومین شورای نیقیه (۷۸۷) دعوت کرد. این شورا، که با حضور سیصد و پنجاه تن اسقف زیر نظر سفرای پاپ تشکیل شد، احترام به تمثالهای

متبرکه (نه پرستش آنها) را از نو معمول داشت، و این عمل را طریقۀ مشروعی برای ابراز ایمان و پرهیزکاری فرد مسیحی دانست.

در ۷۹۰، قسطنطین ششم به سن بلوغ رسید و چون دید که مادرش از تفویض اختیارات به او اکراه دارد، وی را از مقامش معزول و تبعید کرد. دیری نگذشته بود که آن جوان رئوف بر سر رحم آمد و مادر را به دربار بازگردانید و او را شریک قدرت امپراطوری خویش ساخت (۷۹۲). در سال ۷۹۷ مادر، فرزند را به زندان افکند و کور کرد، و از آن پس تحت عنوان «امپراطور» حکمفرمایی کرد ـ وی نام باسیلیوس بر خود نهاد، نه باسیلیسا که اسمی زنانه است. مدت پنج سال با کیاست و زیرکی به رتق و فتق امور امپراطوری مشغول بود؛ مالیاتها را کاهش داد، از مستمندان دستگیری کرد، مؤسسات خیریه بنا نهاد، و پایتخت را زیبا ساخت. مردم او را دوست می‌داشتند و تحسین می‌کردند، اما افراد سپاهی از اینکه زنی بمراتب لایقتر از بیشتر مردان بر آنها حکومت می‌کند آزرده خاطر بودند. در ۸۰۲ هواخواهان تمثالشکنی علم طغیان برافراشتند و او را از مقام امپراطوری کنار گذاشتند و خزانه‌دارش نیکفوروس را امپراطور خواندند. وی بآرامی سر تسلیم فرود آورد و از نیکفوروس تقاضا کرد که فقط به وی اجازه دهد تا بسلامت و بدون تعرض کناره بگیرد و تخت بگذارد. امپراطور جدید چنین وعده‌ای داد، اما او را به لسبوس تبعید کرد و در آنجا به حال خویش گذاشت تا از راه خیاطی روزگار بگذراند. ۹ ماه بعد در آنجا، بی آنکه پولی یا دوستی در دنیا داشته باشد، درگذشت. علمای دین، به خاطر پاکدامنیش، از سر گناهان وی گذشتند، و زعمای کلیسا وی را در زمرۀ قدیسان محسوب داشتند.

III – **دستگاه دائم التغیر امپراطوری : ۸۰۲ – ۱۰۵۷**

برای آنکه تمدن بیزانسی را کاملا در مد نظر آوریم، در اینجا ارائۀ تاریخچه‌ای از بسیاری امپراطورها و برخی امپراطریسها ضرورت دارد، و مقصود ما از این کار بحث دربارۀ توطئه‌ها، انقلابات درباری، و آدمکشیها نیست، بلکه منظور تاریخچه‌ای است از خط مشی، قوانین، و یک عصر کوشش آنها برای حفظ امپراطوری در حال تحلیل خویش از خطر هجوم مسلمانان در جنوب و اسلاوها و بلغارها در شمال. از پاره‌ای جهات این تاریخچه تصویری قهرمانانه است: در طی دورانی که در آن چهره‌ها بآسانی پدید می‌آمدند و سپس ناپدید می‌شدند، میراث یونانی تا حدود زیادی محفوظ، و تداوم و نظم اقتصادی باقی ماند؛ تمدن ادامه یافت، و گویی وسیلۀ این تداوم انگیزه‌های پایداری بود که از کوششهای پریکلس، آوگوستوس، دیوکلتیانوس، و قسطنطین در اعصار کهن ناشی شده بود. اما از سایر جهات، این ماجرا نمایش اسف انگیزی است از سردارانی که برای نیل به مقام امپراطوری پا بر روی اجساد حریفان خود می‌نهند تا به نوبۀ خویش پا بر اجسادشان گذارند؛ نمایشی از شکوه و تجمل، چشم درآوردن و بینی بریدن، چاپلوسی و پرهیزکاری و خیانت؛ حکایتی است از مبارزۀ بی دغدغۀ امپراطوران با بطریقها برای اینکه معلوم شود بر امپراطوری چه چیز حکومت کند ـ قدرت یا افسانه، شمشیر یا کلام. بنابراین از شرح موارد زیر می‌گذریم: نیکفوروس اول (۸۰۲ - ۸۱۱) و مبارزات وی با هارون الرشید؛ میخائیل اول (۸۱۱ – ۸۱۳)، که به سبب شکست از بلغارها از حکومت خلع شد و سرش را تراشیدند و به زمرۀ راهبانش درآوردند؛ لئو پنجم، مشهور به ارمنی (۸۱۳ -۸۲۰) ، که بار دیگر تمثالپرستی را ممنوع کرد و هنگامی که در کلیسا به ترنم سرودی مشغول بود به قتل رسید؛ میخائیل دوم (۸۲۰-۸۲۹)، امپراطور «الکن» بیسوادی که عاشق راهبه‌ای شد و سنا را تشویق کرد تا از او خواهش کند که آن زن را به حبالۀ نکاح درآورد؛ تئوفیلوس (۸۲۹ - ۸۴۲)، مصلح قوانین، امپراطور آباد کننده، و مدیر با وجدانی که رسم تمثالشکنی را زنده کرد و بر اثر ابتلا به اسهال خونی فوت شد؛ بیوه‌اش تئودورا، که به عنوان نایب‌السلطنه‌ای قابل

(۸۴۲ - ۸۵۶) به آزار و اذیت مردم پایان داد؛ و میخائیل سوم، ملقب به دائم‌الخمر (۸۴۲ - ۸۶۷) که بر اثر بیکفایتی مقرون به مهربانی، امور حکومت را ابتدا به مادرش سپرد و چون وی مرد، به دایی فاضل و لایقش سزار بارداس واگذار کرد. آنگاه ناگهان رجلی بیمانند و نامنتظر به صحنه ظاهر شد و به هر چیزی که از پیشینیان مانده بود، به جز خشونت، پشت پا زد و سلسلهٔ نیرومند مقدونیان را بنیاد افکند.

باسیلیوس اول مقدونی در نزدیکی شهر آدریانوپل در دامان یک خانوادهٔ برزگر ارمنی قدم به عرصهٔ وجود نهاد (؟ ۸۱۲). هنگام کودکی به دست بلغارها اسیر شد و ایام جوانیش را در آن سوی دانوب، یعنی خطه‌ای که در آن زمان به مقدونیه شهرت داشت، در میان بلغارها گذرانید. در بیست و پنجسالگی گریخت و رو به قسطنطنیه نهاد. سر بزرگ و نیروی جسمانی وی نظر مردی را که به خدمت سیاسی اشتغال داشت جلب نمود، و به همین سبب وی باسیلیوس را به مهتری خود اجیر کرد. باسیلیوس به اتفاق ولینعمت خویش که مأمور یونان شده بود به آن سرزمین رفت و در آنجا بود که نظر زن بیوه‌ای به اسم دانیلیس، و نیز اندکی از ثروت او را به خود جلب کرد. چون به پایتخت بازگشت، اسب سرکشی را برای میخائیل سوم رام کرد، به خدمت امپراطور اجیر شد، و هر چند که مردی کاملا عامی بود، به مقام ریاست تشریفات دربار ارتقا یافت. باسیلیوس همیشه مناسب و شایسته بود؛ وقتی میخائیل در صدد پیدا کردن شوهری برای همخوابهٔ خویش برآمد، باسیلیوس زن دهاتی خویش را طلاق گفت و او را با مهریهٔ هنگفتی به تراکیا فرستاد و ائودوکیا، همخوابهٔ امپراطور، را به حبالهٔ نکاح درآورد، و آن زن همچنان به خدمت به امپراطور ادامه داد. میخائیل همخوابه‌ای برای باسیلیوس معین کرد، اما باسیلیوس مقدونی فکر می‌کرد که پاداش عمل وی تاج و تخت است. وی میخائیل را مجاب ساخت که داییش سزار بارداس مشغول توطئه برای خلع اوست، و سپس بارداس را با دستهای بسیار بزرگ خود خفه کرد (۸۶۶). میخائیل سوم، که سالهای دراز عادت کرده بود سلطنت کند و نه حکومت، اینک باسیلیوس را در امپراطوری شریک خود کرد و تمامی امور حکومت را به دست وی سپرد. هنگامی که میخائیل او را به کنار گذاشتن تهدید کرد، باسیلیوس نقشهٔ قتل میخائیل را کشید و خودش در این امر نظارت کرد وسرانجام بدون رقیب امپراطور شد (۸۶۷). به این ترتیب، حتی در شیوهٔ سلطنت موروثی نیز راه برای افراد با استعداد باز بود. با چنین فرومایگی و جنایتی بود که فرزند بیسواد برزگری طولانیترین سلسلهٔ بیزانسی را تأسیس، و نوزده سال فرمانروایی فوق‌العاده، وضع قوانین بخردانه، قضاوت عادلانه، انباشتن خزانه، و ساختن کاخها و کلیساهای تازه را برای شهری که تصرف کرده بود آغاز کرد. هیچ کس جرئت مخالفت با وی نداشت؛ و هنگامی که باسیلیوس بر اثر سانحه‌ای در حین شکار درگذشت، تاج و تخت کشور با آرامشی غیر معمول به فرزندش رسید.

لئو ششم (۸۸۶ – ۹۱۲) مکمل پدرش بود: به این معنی که مردی بود دانشمند، کتابخوان، خانه‌نشین، و ملایم طبع؛ طبق شایعات، وی فرزند میخائیل بود نه باسیلیوس، و شاید ائودوکیا نیز در این باب اطمینان قطعی نداشت. او را «خردمند» لقب دادند نه برای اشعاری که سرود یا وسایلی که در باب الاهیات، ادارهٔ امور حکومت، یا جنگ تصنیف کرد، بلکه برای تجدید سازمانی که در حکومت روحانی و ایالتی داد، فرمولبندی جدیدی که برای قوانین بیزانس وضع کرد، و نظم دقیقی که در صناعت برقرا ساخت. هر چند که وی از شاگردان شیفتهٔ فوتیوس بطریق دانشور بود و خودش را وقف پارسایی کرد، با اینهمه، با چهار بار ازدواج خود مایهٔ وحشت و انزجار روحانیون و تفریح خاطر عامهٔ مردم شد. دو زن اولش بی آنکه پسری برای او بزایند درگذشتند. لئو اصرار کرد که تنها راه گریز از یک جنگی متوالی برای جانشینی، داشتن پسری است. طبق تعالیم اخلاقی کلیسا ازدواج برای بار سوم ممنوع بود. لئو پافشاری کرد، و چهارمین زنش، زوئه، به پاداش ثبات عزم وی پسری آورد.

قسطنطین هفتم (۹۱۲ - ۹۵۸) را پورفوروگنیتوس («ارغوانی زاده») لقب دادند، زیرا در غرفه‌ای به دنیا آمد که دیوارهای آن از سنگ سماق ارغوانی پوشیده شد و خاص زایمان امپراطریسها بود. وی قریحهٔ ادبی پدر را به ارث برد، نه لیاقت اداره کردن کشور را. قسطنطین برای فرزندش دو کتاب در آیین مملکتداری تصنیف کرد: یکی در بارهٔ«تمها» یا ایالات امپراطوری و دومی تحت عنوان کتاب رسوم در باب تشریفات و آداب معاشرتی که شخص امپراطور مکلف به دانستن آنها بود. بر تألیف آثاری دربارهٔ کشاروزی، پزشکی، دامپزشکی، و جانورشناسی نظارت کرد و، با گزینشی از نوشته‌های وقایعنگاران و تاریخنویسان، یک «تاریخ مورخان عالم» ترتیب داد. تحت حمایت وی ادبیات بیزانسی با سبکی منقح و در عین حال خالی از جوش و حال به اوج شهرت رسید.

شاید رومانوس دوم (۹۵۸ - ۹۶۳) مثل سایر کودکان بود و به خواندن کتابهای پدرش توجهی نداشت. با دختری یونانی به نام تئوفانو ازدواج کرد. وی مظنون به زهر دادن پدر شوهر و تسریع در هلاک رومانوس بود و، قبل از مرگ شوهر بیست و چهار ساله‌اش، نیکفوروس فوکاس را که سرداری زاهدمسلک بود به همخوابگی با خویش اغوا کرد، و سردار مزبور با اجازهٔ ضمنی وی تاج و تخت را به تصرف درآورد. نیکفوروس، که تازه مسلمانان را از حلب و جزیرهٔ کرت بیرون رانده بود (۹۶۱)، در سال ۹۶۵ دست آنها را از قبرس و در سال ۹۶۸ از انطاکیه کوتاه کرد. در واقع همین فتوحات بود که بنیان خلافت عباسیان را متزلزل کرد. نیکفوروس از بطریق قسطنطنیه تقاضا کرد که به سربازانی که گرفتار جنگ با مسلمانان می‌شدند تمام پاداشها و افتخاراتی را که خاص شهدا بود نوید دهد؛ اما بطریق خودداری ورزید و گفت همهٔ سربازان موقتاً آلوده به خونی هستند که در میدان جنگ ریخته‌اند. اگر بطریق با چنین پیشنهادی موافقت کرده بود شاید جنگهای صلیبی یک قرن زودتر آغاز می‌شد. نیکفوروس از جاه طلبی خویش دست شست و در کاخ خویش انزوا گرفت تا چون زاهدی خلوت‌نشین زندگی کند. تئوفانو، که از این گوشه‌گیری شوهر به تنگ آمده بود، معشوقهٔ سرداری به نام یوحنای اول زیمیسکس شد، و سردار مزبور با اجازهٔ ضمنی او نیکفوروس را به قتل رساند (۹۶۹) و تاج و تخت را تصاحب کرد؛ چون از عمل خویش نادم شد، از تئوفانو دست کشید و وی را تبعید کرد و رفت تا با پیروزیهای ناپایدارش بر مسلمانان و اسلاوها کفارهٔ گناهان خویش را پس بدهد. جانشین وی یکی از نیرومندترین مردان تاریخ بیزانس است. باسیلیوس دوم، ملقب به بولگاروکتونوس («بلغارکش») ، فرزند رومانوس و تئوفانو، در ۹۵۸ به دنیا آمد؛ هنگام زمامداری نیکوفوروس دوم و زیمیسکس شریک در امپراطوری بود. در سال ۹۷۶، در هجدهسالگی، فرمانروایی بلامعارضی را آغاز کرد که مدت نیم قرن به طول انجامید. مشکلات از همه سو به او روی آورد: صدراعظمش توطئه کرد تا او را از مقام امپراطوری خلع کند؛ خاوندهای فئودال، که وی قصد داشت از آنها مالیات بگیرد، مخارج توطئه‌های علیه او را تأمین کردند؛ بارداس سکلروس، سردار سپاه شرقی، سر به شورش گذاشت و به دست بارداس فوکاس، که در آن موقع سربازانش وی را امپراطور اعلام کرده بودند، منکوب شد؛ مسلمانان اینک تقریباً تمام اراضیی را که زیمیسکس از آنها در سوریه گرفته بود دوباره پس می‌گرفتند؛ و بلغارها در اوج اقتدار خود بودند و از مشرق و مغرب به خاک امپراطوری دست درازی می‌کردند. باسیلیوس شورش را فرو نشاند، ارمنستان را بار دیگر از چنگ ساراسنها بیرون آورد، و در جنگی بیرحمانه که مدت سی سال به طول انجامید قدرت بلغارها را در هم شکست.بعد از پیروزیش در سال ۱۰۱۴، پانزده هزار تن اسیر را نابینا کرد، و از هر صد نفر یکی را با یک چشم رها کرد تا آن سپاه فلکزده را نزد ساموئل تزار بلغارها رهبری کنند. شاید یونانیان بیشتر به سبب وحشتی که نسبت به وی داشتند او را به بولگاروکتونوس ملقب ساختند تا اعجاب و تحسین. در بحبوحهٔ این مبارزات، باسیلیوس مجال یافت تا علیه «کسانی که به خرج مستمندان خود را توانگر می‌ساختند» بجنگد. به وسیلهٔ قوانین سال ۹۹۶ خویش، درصد تجزیهٔ بعضی از املاک وسیع و تشویق توسعهٔ یک کشاورزی آزاد برآمد. باسیلیوس

در شرف رهبری ناوگانی در جنگ با ساراسنها در سیسیل بود که به سن شصت و هشت سالگی اجل گریبانش را گرفت. از زمان هراکلیوس قلمرو امپراطوری بیزانس تا این درجه گسترده، و از دوران زمامداری یوستینیانوس تا این اندازه نیرومند نبود.

انحطاط بیزانس در دوران حکومت برادر سالخورده‌اش قسطنطین هشتم (۱۰۲۵-۱۰۲۸) دوباره آغاز شد. از آنجا که فرزندان قسطنطین منحصر به سه دختر بود، قسطنطین رومانوس سوم را ترغیب به ازدواج با دختر بزرگ خود زوئه کرد که تقریباً پنجاه سال از عمرش می‌گذشت. زوئه در مقام نیابت سلطنت، و به یاری خواهرش تئودورا، امور حکومت را در دوران امپراطوری رومانوس سوم (۱۰۲۸ ـ ۱۰۳۴)، میخائیل چهارم (۱۰۳۴-۱۰۴۲)، میخائیل پنجم (۱۰۴۲)، و قسطنطین نهم (۱۰۴۲ - ۱۰۵۵) اداره می‌کرد، و کمتر اتفاق افتاده بود که امپراطوری بیزانس به این خوبی اداره شده باشد. این دو خواهر ـ زوئه و تئودورا ـ به ریشه کن کردن فساد حاکم بر دوایر حکومتی و کلیساها پرداختند و صاحبمنصبان را واداشتند تا وجوهی را که بالا کشیده بودند و ذخایری را که نبلعیده بیرون بدهند؛ چنانکه یکی از آنها که چندی مقام صدراعظمی داشت ۵‘۳۰۰ پوند طلایی را (معادل ۲‘۲۲۶‘۰۰۰ دلار) که در مخزن آبی پنهان ساخته بود تسلیم کرد؛ و هنگامی که بطرک آلکسیس درگذشت، از اطاقهای مسکونی وی ۱۰۰‘۰۰۰ پوند نقره (معادل ۲۷‘۰۰۰‘۰۰۰ دلار) یافتند. چند صباحی فروش مناصب موقوف شد. زوئه و تئودورا در عالی ترین محاکم به مسند قضا جلوس می‌کردند و با سختگیری عدالت را اجرا می‌کردند. بیطرفی زوئه مانند نداشت. از آنجا که در شصت و دو سالگی با قسطنطین نهم ازدواج کرده بود، و می‌دانست که مشاطه‌گر ماهرش نیز زیبایی ظاهری او را بزور حفظ کرده است، به شوهر جدید خود اجازه داد که همخوابه‌اش سکلرنا را به کاخ سلطنتی بیاورد و همانجا با وی زندگی کند. قسطنطین بین خوابگاههای آن دو زن مقام گزید، و زوئه تا از فراغت قسطنطین مطمئن نمی‌شد، به ملاقات وی نمی‌رفت. هنگامی که زوئه درگذشت (۱۰۵۰) خواهر کهترش تئودورا در صومعه‌اش گوشهٔ عزلت گزید، و قسطنطین نهم، با ذوق و خردمندی، مدت پنج سال حکومت کرد. وی افراد با صلاحیت و تحصیلکرده را به کمک خویش خواند و کلیسای اعظم سانتاسوفیا را از نو تزیین کرد، برای فقرا بیمارستان و سرپناه ساخت، و ادبیات و هنر را در کنف حمایت خویش گرفت.

هنگامی که قسطنطین درگذشت (۱۰۵۵) هواخواهان سلسلهٔ مقدونی، عامهٔ مردم را تحریک به شورشی کردند که در نتیجهٔ آن تئودورای باکره را از گوشهٔ عزلت صومعه به در آورد و، با آنکه خود او سخت مخالف با این روش بود، تاج بر فرقش نهادند و او را امپراطریس خواندند. با آنکه این زن هفتاد و چهار سال از عمرش می‌گذشت، خود و وزیرانش با کاردانی تمام به ادارهٔ امور کشور پرداختند، لکن تئودورا در ۱۰۵۶ با مرگی چنان ناگهانی درگذشت که هرج و مرج به دنبال آورد. اشراف درباری میخائیل ششم را نامزد امپراطوری کردند، اما سپاهیان مایل بودند سرداری به نام اسحاق کومننوس به این مقام برگزیده شود. یک جنگ موضوع را فیصله داد؛ به این معنی که میخائیل به سلک رهبانان درآمد، و کومننوس در سال ۱۰۵۷ به عنوان امپراطور قدم به پایتخت نهاد. سلسلهٔ مقدونیان، پس از ۱۹۰ سال خشونت، جنگ، زناکاری، پرهیزکاری، و مملکتداری فوق‌العاده، به پایان خویش رسیده بود.

اسحاق کومننوس بعد از دو سال استعفا داد، قسطنطین دوکاس، رئیس سنا، را به جانشینی خود معین کرد، و خود وارد صومعه‌ای شد. هنگامی که قسطنطین درگذشت (۱۰۶۷)، بیوهٔ وی ائودوکیا مدت چهار سال نایب‌السلطنه شد، اما حوایج جنگ، وجود رهبر سختگیرتری را ایجاب می‌کرد؛ به همین سبب وی به عقد ازدواج رومانوس چهارم درآمد و تاج بر سر وی نهاد. رومانوس در مناذگرد از ترکان شکست خورد (۱۰۷۱)، سرشکسته به قسطنطنیه بازگشت، از

مقام امپراطوری خلع و زندانی شد؛ او را نابینا ساختند و به حال خود رها کردند و بر زخمهایش مرهمی ننهادند تا از این طریق جان سپرد. هنگامی که آلکسیوس اول مشهور به کومننوس برادرزادهٔ اسحاق کومننوس، بر تخت سلطنت جلوس کرد (۱۰۸۱)، چنان می‌نمود که امپراطوری بیزانس نزدیک به سقوط است. ترکان بر اورشلیم چیره شده (۱۰۷۶) و از آسیای صغیر شروع به پیشروی کرده بودند؛ پچنگها و کومانها از سمت شمال به قسطنطنیه نزدیک می‌شدند؛ نورمانها بر پادگانهای مهم بیزانسی در حوزهٔ آدریاتیک هجوم می‌بردند؛ حکومت و سپاه بر اثر خیانت بیکفایتی، فساد، و جبن فلج شده بود. آلکسیوس برای رویارویی با اوضاع حیله و جرئت به کار برد. جاسوسانی به ایتالیای نورمان فرستاد تا در آنجا انقلابی برپا دارند. و به ونیز امتیازات تجاری واگذار کرد، تا در مقابل از نیروی دریایی آن خطه علیه نورمانها استفاده کند. خزاین کلیسا را ضبط کرد تا از آن طریق نیروی سپاه امپراطوری را تقویت بخشد. شخصاً جنگ را آغاز کرد و بیشتر با به کار بستن تدابیر سوق‌الجیشی، نه با خونریزی، به پیروزیهایی نایل آمد. در میان اینهمه گرفتاریهای خارجی مجال آن را پیدا کرد که دستگاه حکومت و دفاع کشور را از نو طرح ریزد و به این نحو امپراطوری متزلزل بیزانس را یک قرن دیگر حیات بخشد. در ۱۰۹۵، طی یک اقدام دیپلماتیک دامنه‌دار، دست به دامان غرب شد تا به یاری دنیای مسیحی شرق بشتابد. وی، در شورای پیاچنتسا، پیشنهاد کرد که در برابر اتحاد اروپا بر ضد عالم اسلام، دوباره کلیسای یونان و کلیسای لاتین با هم متحد شوند. تقاضای وی، دست در دست عوامل دیگر، بند از پای جنگ برداشت، و نخستین جنگ از جنگهای اسف انگیز صلیبیی، که مقدر بود ابتدا مایهٔ نجات و سپس باعث انهدام امپراطوری بیزانس شود، آغاز شد.

IV – زندگی بیزانسی: ۵۶۶ – ۱۰۹۵

در آغاز قرن یازدهم، امپراطوری یونان، در پرتو جنگاوری و حسن تدبیر سلسله‌های ایسوریایی و مقدونی، بار دیگر همان قدرت، ثروت، و فرهنگی را باز یافته بود که در اوج اقتدارش در دوران فرمانروایی یوستینیانوس داشت. آسیای صغیر، صفحات شمالی سوریه، قبرس، جزیرهٔ رودس، جزایر سیکلاد، و کرت از چنگ مسلمانان به در آمده بود؛ ایتالیای جنوبی یک بار دیگر یونان کبیر شده و زیر فرمان قسطنطنیه درآمده بود؛ بلغارها و اسلاوها را از بالکان بیرون رانده بودند؛ بازرگانی و صناعت بیزانسی بار دیگر مدیترانه را در قبضهٔ اختیار خود گرفت؛ مسیحیت یونانی در شبه جزیرهٔ بالکان و روسیه پیروز شده بود؛ و ادبیات و هنر یونانی در عهد سلطنت مقدونیان دورهٔ رنسانس را به خود می‌دید. درآمد کشور در قرن یازدهم به پول امروزی معادل ۲٬۴۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار می‌شد. قسطنطنیه در اوج شکوفایی خویش بود و از لحاظ بازرگانی، ثروت، تجمل، زیبایی، آراستگی، و هنر از رم و اسکندریهٔ قدیم، و از بغداد و قرطبهٔ همان عهد، پیشی می‌جست. در این تاریخ نفوس آن شهر، که سر به یک میلیون نفر می‌زد، بیشتر آسیایی یا اسلاو بودند ـ ارمنیها، کاپادوکیاییها، سوریها، یهودیان، بلغارها و یونانیان نیمه اسلاو، به اضافهٔ جماعت رنگارنگی از سوداگران و سربازان اسکاندیناوی، روسیه، ایتالیا، و اسلام؛ و در رأس تمامی یلنها قشری از اشراف یونانی که روز به روز تعدادشان کمتر می‌شد. هزار نوع خانهٔ مختلف ـ با سقفهای دو شیب، مسطح، یا گنبدی ـ با بالکانه‌ها، پیشخوانهای ستوندار، باغها، یا داربستها؛ بازارهای شهر انباشته از فراورده‌های تمام نقاط عالم؛ هزاران کوچهٔ باریک پر از گل و لای، مملو از دکانها و خانه‌های استیجاری؛ خیابانهایی باشکوه که در دو سوی آنها خانه‌های مجلل اعیانی و رواقهای سایه افکن قرار داشت و مزین به مجسمه‌هایی بیشمار، و آراسته به طاقهای نصرت بودند و، از میان دروازه‌های حصار شهر که بر آنها نگاهبانانی پاس می‌دادند، به مناطق ییلاقی منتهی می‌شدند؛ کاخهای سلطنتی مفصلی مانند کاخ تریکونخوس از آن تئوفیلوس، کاخ جدید باسیلیوس اول و کاخ بوکولئون متعلق به نیکفوروس

فوکاس، که پلکان مرمری آن به بندرگاهی نزدیک دریای مرمره سرازیر می‌شد که در دو سوی آن ستونبندی حجاری شده قرار داشت؛ کلیساهای متعدد، (به قول یکی از جهانگردان)، «به تعداد روزهای سال» که چند تا از آنها از لحاظ معماری گوهرهایی قیمتی بودند؛ محرابهایی حاوی معززترین و گرانبهاترین یادگارهای عالم مسیحیت؛ صومعه‌هایی باشکوه بی آزرمانه از بیرون، و خروش قدیسین مغرور از درون؛ و کلیسای اعظم سانتا سوفیا که مدام به تزیین آن می‌پرداختند، کلیسایی درخشان از انوار چراغها و شمعها، سنگین از بوی عود و عبیر، هیبت آور از فرط جلال، و پر طنین از نغمات دلنشین: این بود چارچوب نیمی از طلا ــ نیمی خشت زندگی سرشار پایتخت امپراطوری بیزانس. در داخل کاخهای شهری اشراف و سوداگران بزرگ، و در کوشکهای ییلاقی ساحلی و دور از ساحلی، هر نوع اسباب تجملی که مورد استفادۀ آن عصر بود، و آن تزیینی که از بند محرمات اقوام سامی رسته بود دیده می‌شد: سنگهای مرمر از هر رقم با هر صبغه، نقاشیهای دیواری و موزائیکها، مجسمه‌ها و ظروف بسیار سفالین، پرده‌های آویخته بر میله‌های سیمین، فرشینه‌ها و قالیها و پارچه‌های ابریشمین، درهای منبتکاری شده با عاج یا نقره، اثاثه‌ای با تراش ظریف، ظروف غذاخوری طلا یا نقره. در اینجا بود که متشخصان جهان بیزانس آمد و رفت می‌کردند: مردان و زنانی با چهرۀ زیبا و قامت رعنا، ملبس به حریرهای الوان و توری و خز و قائم، و در نزاکت و عشق ورزیها و فتنه سازیها، رقیب پاریس و ورسای عهد بوربونها. هرگز آرایش موی و جواهرات و عطر و بزک بانوان به این درجه از کمال نرسیده بود. در کاخهای امپراطور، تمام مدت سال، آتش را روشن نگاه می‌داشتند تا عطریات لازم را برای معطر ساختن ملکه‌ها و شاهزاده خانمها فراهم آورند. هرگز سابقه نداشت که زندگی تا این درجه مزین و پر تشریفات، تا این حد آکنده از مشایعتها و پذیراییها و نمایشها و مسابقه‌ها، و این اندازه تابع مو به موی رسوم و آداب معاشرت باشد. طبقۀ پابرجای اشراف، علاوه بر دربار امپراطوری، در هیپودروم [اسپریس یا میدان مسابقات] نیز فاخرترین جامه‌ها و زیورآلات خویش را به رخ دیگران می‌کشیدند. کالسکه‌های آنان در خیابانها چنان بی‌پروا حرکت می‌کردند که آنان را منفور پیادۀ فقیر می‌ساخت، و آن قدر مجلل و پر زرق و برق بودند که مورد لعن و تکفیر اسقفهایی قرار می گرفتند که در ظروف ــ و بر محرابهای ــ مرمرین و سیمین و زرین به خدمت خدا کمر بسته بودند. روبر اهل کلاری، از وقایعنگاران مشهور فرانسوی، نوشت که قسطنطنیه حاوی «دو ثلث ثروت جهان» بود؛ و به قول بنیامین تودلایی، جهانگرد یهودی، «نفوس یونانی چنان می‌نمود که جملگی از ملکزادگانند.» یکی از نویسندگان قرن دوازدهم نوشت: «قسطنطنیه اگر از لحاظ ثروت از تمام شهرهای دیگر برتر است، از نظر رذیلت نیز بر دیگر شهرها تفوق دارد.» در اینجا همۀ گناهان یک شهر بزرگ میان توانگران و مستمندان این شهر به یک سان تقسیم شده بود. بر روح امپراطوران این سرزمین گاهی خوی حیوانی و زمانی فرشته خویی مستولی بود؛ و در میان مردم شدت نیاز مذهبی را می‌شد با فساد سیاستها یا خشونتهای جنگ تعدیل کرد. اخته کردن کودکان برای آنکه به عنوان خواجه در حرمسراها و تشکیلات اداری خدمت کنند، و کشتن یا نابینا کردن مدعیان بالفعل یا بالقوۀ تاج و تخت، در طول زمامداری سلسله‌های مختلف و در ماجراهای جوراجور اما تکراری این شهر فرنگ ادامه یافت. نفوس امپراطوری، یعنی خلقی لجام گسیخته و تحت نفوذ انگیزه‌های ناشی از اختلافات نژادی و طبقاتی و مذهبی، مردمی بودند بی ثبات، خونخوار، و گاهی طاغی؛ حکومت با نان و روغن و شراب به آنها رشوه می‌داد؛ و مسابقات اسبدوانی، ستیز با جانوران، رقص روی بند، پانتومیمهای مستهجن در تماشاخانه، و حرکت کوکبۀ امپراطورها یا اعاظم روحانی در سرگذرها آنها را سرگرم می‌ساخت. قمارخانه و میخانه همه جا وجود داشت؛ فاحشه‌خانه را تقریباً در هر خیابانی می‌شد سراغ گرفت، حتی گاهی «در جلو درهای کلیسا». زنان بیزانسی در شهوترانی و اخلاص دینی، و مردان آن در حضور ذهن و عدم رعایت هر گونه اصول اخلاقی در نیل به امیالشان اشتهار داشتند. همۀ طبقات به سحر، طالع بینی، غیبگویی، جادو، افسونگری، و تعویذهای اعجازآمیز معتقد بودند. فضایل رومی حتی قبل از زبان لاتینی ناپدید

شده بود. خصلتهای رومی و یونانی پایمال سیلی از مشرق زمینیهای آواره شده بود که اصول اخلاقی خویش را از کف داده و اخلاقیات دیگران را جز بظاهر قبول نکرده بودند. با اینهمه، حتی در این جامعهٔ بسیار دینی و شهوانی، اکثریت عظیم مردان و زنان اولیا و شارمندانی بودند آراسته و محجوب که، بعد از سبکسریهای ایام جوانی، به شادیها و غمهای زندگی خانوادگی می‌پرداختند و به اکراه کارهای دنیوی را انجام می‌دادند. همان امپراطورهایی که رقیبان خود را نابینا می‌کردند اعاناتی از کیسهٔ فتوت خود به بیمارستانها، یتیمخانه‌ها، مساکن سالمندان، و برای ایجاد مسافرخانه‌هایی برای مسافران بذل می‌کردند. و در آن جرگهٔ اشرافی که تجمل و راحت دستور روزمره زندگی محسوب می‌شد، بودند صدها کسان که، با حمیتی که پولدوسی از شدت آن می‌کاست، خود را وقف وظایف مملکتداری و تمشیت امور می‌کردند و، علی‌رغم تمام براندازیها و توطئه‌ها، به طریقی ترتیبی می‌دادند تا مملکت را از هر گونه مصیبتی برهانند و خوش عاقبت‌ترین اقتصاد جامعه در جهان مسیحیت قرون وسطی را حفظ کنند.

بوروکراسی یا دیوانسالاریی که دیوکلتیانوس و قسطنطین بنا نهاده بودند، در عرض هفت قرن، وسیلهٔ مؤثری برای حکومت شده بود که حکمش در هر ناحیه‌ای از قلمرو امپراطوری نافذ بود. هراکلیوس به جای رویهٔ سابق تقسیم امپراطوری به ایالتهای مختلف، کشور را به «تم»ها یا واحدهایی نظامی تقسیم کرد که هر واحد زیر فرمان یک استراتگوس یا فرماندار نظامی اداره می‌شد؛ این یکی از صد طرقی بود که بدان وسیله خطر ناشی از جهان اسلام موجب جرح و تعدیل بنیادهای امپراطوری بیزانسی شد. تمها تا حدود بسیار زیادی استقلال داخلی خود را حفظ کردند و در پرتو این حکومت تمرکز یافته از رفاه برخوردار شدند؛ اینان، بی‌آنکه متحمل فشار مستقیم کشمکشها و شدت عملهایی که زندگی پایتخت را پرآشوب می‌ساخت بشوند، آرامش مداومی به خود دیدند. بر قسطنطنیه شخص امپراطور، بطریق، و جماعت حکمفرما بودند، اما بر تمها قوانین بیزانسی حکومت می‌کرد. در حالی که اسلام میان قوانین و الاهیات فرقی قایل نمی‌شد، و اروپای باختری در دام هرج و مرج ناشی از ده دوازده قانون نامهٔ بربری رفتار شده بود، دنیای بیزانسی میراث یوستینیانوس را به جان گرامی می‌شمرد و توسعه می‌بخشید. نوول‌ها یا قوانین جدید یوستینوس دوم و هراکلیوس، اکلوگا یا قوانین منتخب که از جانب لئو سوم نشر یافت، باسیلیکا یا فرامین شاهی که از طرف لئو ششم اعلام گردید، و نوولهایی که به اشارهٔ همین لئو وضع شد پندکت یا قانون نامهٔ عظیم یوستینیانوس را با نیازمندیهای متغیر پنج قرن تطبیق داد. قوانین لشکری، روحانی، دریانوردی، تجاری، و قوانین مربوط به امور روستایی به احکام قضایی سپاهیان و روحانیون، بازارها و بنادر، و مزارع و دریاها نظم و اعتبار بخشید؛ و در قرن یازدهم، مدرسهٔ حقوق قسطنطنیه مهد متفکران جهان غیر روحانی مسیحیت بود. از این رو، مردم بیزانس بزرگترین عطیهٔ روم ــ حقوق رومی ــ را در خلال هزار سال مخاطره و تغییر حفظ کردند، تا آنجا که احیای آن قوانین در بولونیا در قرن دوازدهم انقلابی در قوانین مدنی اروپای لاتین و قوانین شرعی کلیسای روم پدید آورد. قانون نامهٔ دریایی بیزانس، که توسط لئو سوم اعلام و براساس نظامات بحری رودس باستان وضع شده بود، نخستین مجموعهٔ قوانین بازرگانی در جهان مسیحیت قرون وسطی بود. این مجموعه در قرن یازدهم منشأ قوانین همانندی برای دو جمهوری ایتالیایی ترانی و آمالفی شد؛ و از این طریق جزو میراث حقوقی جهان نوین درآمد.

قانون نامهٔ روستایی کوششی بود معتبر برای جلوگیری از فئودالیسم و استقرار زارعین آزاد. مزارع کوچک را به سربازان بازنشسته تفویض کردند. زمینهای وسیعتری که به حکومت تعلق داشت برای کشت در اختیار سربازان گذاشته شد تا به عنوان خدمت نظام در آنها به کار زراعت بپردازند؛ مناطق عظیمی کوچنشین فرقه‌های بدعتگذاری شد که از آسیا به تراکیا و یونان منتقل شده بودند. در نواحی باز هم پهناورتر، جماعات بربری را که تصور می‌رفت حضورشان در قلمرو امپراطوری کم زیانتر از خارج باشد بزور یا تحت حمایت دولت اسکان دادند. به این نحو بود که

گوتها در تراکیا و ایلیریا، لومباردها در پانونیا، اسلاوها در تراکیا و مقدونیه و یونان متوطن شدند. تا قرن دهم میلادی نفوس پلوپونز بیشتر از نژاد اسلاو بودند، و اسلاوها در آتیک و تسالی فراوان بودند. حکومت و کلیسا در کاهش بردگی دست یاری دادند. قوانین امپراطوری فروش بردگان یا برده کردن آزاد مردان را ممنوع کرد و بردگانی را که به خدمت سپاهی یا به سلک روحانیون درمی‌آمدند یا با مردمان آزاد وصلت می‌کردند خود به خود از قید بندگی رهانید. در قسطنطنیه بردگی در حقیقت منحصر به خدمتکاران خانگی بود، ولی در همین محدوده کم کم رونقی پیدا می‌کرد.

با اینهمه، تقریباً این یک قانون تنازع بقای نیوتنی تاریخ است که املاک زراعی بزرگتر، به نسبت مقدار و نزدیکیشان، املاک کوچکتر را جذب می‌کنند، و از راه خرید یا شیوه‌های دیگر، هر چند وقت یک بار مجموع این قبیل اراضی بدل به املاکی عظیم می‌شود، به مرور ایام، تمرکز اراضی به مرحلهٔ انفجار می‌رسد، آنگاه از طریق بستن مالیات یا به کمک انقلاب املاک بار دیگر تقسیم می‌شوند، و باز تمرکز اراضی از نو آغاز می‌شود. تا قرن دهم اکثر اراضی شرق بیزانسی، در املاکی وسیع، متعلق بود به ملاکان ثروتمند (دوناتوی، به معنی افراد مقتدر)، یا کلیساها و صومعه‌ها، یا بیمارستانهایی که، به موجب وصیت پرهیزکاران، هر کدام اراضی موقوفه‌ای خاص خود داشتند. کار کشت در این گونه اراضی بر عهدهٔ سرفها یا کولونی بود که از لحاظ حقوقی آزاد، اما از نظر اقتصادی در قید و بند بودند. مالکان، با خیل ملازمان و محافظان و بردگانی که کارهای خانگی می‌کردند، در کوشکهای ییلاقی، یا در عمارتهای شهری خود، در عین تجمل زندگی می‌کردند. نمونه‌هایی از این اعیان بزرگ را، اعم از خوب یا بد، در داستان ولینعمت باسیلیوس اول، خاتون دانیلیس، ملاحظه می‌کنیم. هنگامی که وی به دیدن باسیلیوس در قسطنطنیه می‌رفت؛ سیصد تن غلام بنوبت کجاوه‌ای را که در آن از پاتراس سفر می‌کرد روی شانه‌های خود حمل می‌کردند. هدایایی که خاتون دانیلیس برای باسیلیوس برد بمراتب گرانبهاتر از هر تحفه‌ای بود که تا آن تاریخ شهریاری نزد یکی از امپراطوران بیزانسی فرستاده بود. فقط بخشی از این هدیه‌ها مشتمل بود بر چهار صد تن جوان، صد تن خواجه، و صد تن دوشیزه؛ همچنین چهارصد طاقه پارچه‌های زربفت نفیس، صد طاقه پارچهٔ کتان (هر کدام آن قدر ظریف که می‌شد آن را در لای درز یک نی جا داد)، و یک مجموعه ظروف غذا خوری نقره و طلا. وی در دوران حیات قسمت اعظم دارایی خویش را بخشید و هنگام مرگش وصیت کرد که مابقی را به فرزند باسیلیوس تسلیم کنند. لئو ششم ناگهان خود را مالک هشتاد پارچه ملک زراعتی و چند کوشک، مبالغ عظیمی سکه و جواهرات و بشقابهای زرین، اثاثهٔ گرانقیمت، اشیای باارزش، گله‌های بیشمار، و هزاران تن غلام یافت.

این گونه هدایای یونانی رویهمرفته موجب رضایت خاطر امپراطوران نبود. ثروتی که بدین نحو از گوشت و عرق میلیونها مردم انباشته شده بود به صاحبان آنها قدرتی می‌بخشید که در مجموع برای هر شهریاری خطرناک محسوب می‌شد. امپراطوران بیزانس، به حکم منافع شخصی و همچنین حس نوعپروری، می‌کوشیدند تا این فرایند تمرکز ثروت را متوقف سازند. زمستان سخت سال ۹۲۷ - ۹۲۸ به خشکسالی و طاعون انجامید؛ روستاییان، که از گرسنگی در شرف مرگ بودند، زمینهای مزروع خود را به قیمت بی نهایت ناچیز، یا صرفاً در برابر نان بخور و نمیر، به ملاکان عمده فروختند. در سال ۹۳۴ نایب‌السلطنه رومانوس نوولی (قانونی جدید) منتشر کرد که ملاکان را تقبیح می‌کرد که «خود را بیرحمتر از خشکسالی و طاعون نشان داده‌اند». همین قانون جدید مقرر داشت که هر ملکی که به کمتر از نصف «قیمت عادلانه» خریداری شده است باید به صاحبش بازگردانده شود، و به هر فروشنده‌ای اجازه داد، در عرض سه سال، زمینی را که فروخته بود بار دیگر، به همان قیمت، از خریدار بازستاند. این فرمان فقط اثری جزئی داشت؛ تمرکز اموال ادامه یافت؛ گذشته از آن، بسیاری از زارعان آزاد که از مالیاتهای گزاف شاکی بودند زمینهای

خود را فروختند و به شهرها و در صورت امکان به قسطنطنیه نقل مکان کردند تا از وظیفه‌ای که حکومت به مستمندان بذل می‌کرد استفاده کنند. باسیلیوس دوم مبارزات امپراطوران را علیه اشراف تجدید کرد. فرمان سال ۹۹۶ وی به فروشنده اجازه داد که هر موقع توانست، زمینش را به همان قیمتی که فروخته بود دوباره بخرد؛ کلیهٔ اسناد مالکیت زمینهایی را که متناقض با قانون مورخ ۹۳۴ خریداری شده بود لغو کرد، و مقرر داشت که این گونه زمینها بی هیچ درنگ و بی هیچ هزینه‌ای به صاحبان قبلی آنها بازگردانده شود. بیشتر مالکان از رعایت این قانون طفره می‌رفتند، و تا قرن یازدهم نوعی فئودالیسم تعدیل یافته به طور پراکنده در شرق بیزانسی برقرار شده بود. اما کوشش امپراطوران هدر نرفت. زارعین آزادی که باقی ماندند، بر اثر انگیزهٔ مالکیت، در زمینهای خویش به ایجاد کشتزار، باغهای میوه، تاکستانها، کندوهای عسل، و مراکز گله‌داری پرداختند؛ ملاکان بزرگ کشاورزی علمی را به پایه‌ای رساندند که اوج کمال آن در قرون وسطی بود؛ و از قرن هشتم تا قرن یازدهم کشاورزی بیزانسی پا به پای ترقی روزافزون صناعت آن امپراطوری پیش رفت.

امپراطوری روم شرقی در این دوران یک خصلت شهری و نیمه صنعتی پیدا کرد که کاملا با طرز زندگی روستایی اروپای لاتین شمال کوهستان آلپ تفاوت داشت. کارگران معادن و فلزگران جداً به اکتشاف و استخراج سرب، آهن، مس، و طلا در زمین پرداختند. نه فقط قسطنطنیه، بلکه صد شهر دیگر بیزانسی ـ مانند سمورنا، طرسوس، افسوس، دوراتتسو، راگوزا، پاتراس، کورنت، تب، تسالونیکا، آدریانوپل، هراکلیا، سلومبریا ـ همه از غوغای دباغان، کفاشان، سراجان، اسلحه سازان، زرگران، جواهرسازان، فلزکاران، درودگران، خراطان، چرخسازان، خبازان، رنگرزان، نساجان، کوزه گران، موزائیکسازان، نقاشان و نظایر آنها پر طنین بود. در قرن نهم میلادی شهرهای قسطنطنیه، بغداد، و قرطبه، هر سه به عنوان مراکز عظیم و جوشان صنعتی و مبادلهٔ کالاها، تقریباً جنب و جوش و غوغای سرسام‌آور یک پایتخت مدرن کوس برابری می‌زدند. علی رغم رقابت هنرمندان ایرانی، پایتخت یونانی هنوز در تهیهٔ پارچه‌های حریر و منسوجات لطیف پیشرو دنیای سفیدپوستان محسوب می‌شد، وفقط سه ناحیهٔ آرگوس و کورنت و تب از این لحاظ بعد از قسطنطنیه قرار داشتند. صنعت منسوجات فوق‌العاده متشکل بود، و عدهٔ بسیار زیادی از بردگان را به عنوان کارگر در استخدام داشت؛ اکثریت کارگران دیگر را صنعتگران آزاد تشکیل می‌دادند. جماعت کارگر قسطنطنیه و تسالونیکا از محرومیتهای طبقهٔ خویش آگاه بودند و به شورشهای بی ثمر عدیده‌ای دست زدند. کارفرمایان آنها تودهٔ عظیمی از افراد طبقهٔ متوسط را تشکیل می‌دادند که طبقه‌ای بود مال اندوز، بخشنده، کوشا، با فراست، و بشدت محافظه‌کار. صنعتگران مهم، از جمله کارگران، هنرمندان، مدیران، بازرگانان، قضات، و متخصصان امور مالی به صورت سیستماتا (با اتحادیه‌های اصناف) متشکل شده بودند، که دنباله و از مآثر تشکیلات کولگیا و آرتس باستان بود و به واحدهای اقتصادی عظیم یک حکومت «صنفی» مدرن شباهت داشت، هر اتحادیه‌ای واجد جنبهٔ انحصاری در رشتهٔ ویژهٔ خود بود، اما در مسائلی مانند خرید مواد، بهای اجناس، روشهای ساختن کالاها، و شرایط فروش شدیداً تابع نظاماتی بود که به موجب قوانین مصوب تعیین می‌شد؛ بازرسان دولتی بر عملیات و دفاتر حساب نظارت داشتند، و گاهی حداکثر دستمزدها را قانون معین می‌کرد. با وصف این، صنایع کوچک به کارگران آزاد و تهور انفرادی واگذار شده بود. این ترتیبات به صنعت بیزانس نظم و رفاه و دوام بخشید، اما مانع از ابتکار و اختراع شد، و به رکوردی در وضع اجتماعی و زندگی انجامید که خاص مشرق زمینیها بود.

اداره یا نظارت دولت بر بنادر و اسکله‌ها، تعیین و تنظیم بیمه و قرضه در مقابل ودیعه گذاشتن ناوها، مبارزهٔ شدید با دریازنی، و وجود ثابت ترین پول رایج در اروپا، همه دست به دست هم داد و مشوق بازرگانی شد. دولت بر کلیهٔ داد و ستدها نظارتی ساری به عمل آورد – صادرات پاره‌ای از کالاها را ممنوع کرد، تجارت غله و حریر را انحصاری ساخت،

بر کالاهای وارداتی و صادراتی عوارض گذارد، و بر فروش مالیات بست. حکومت به سوداگران خارجی ـ ارامنه، سوریها، مصریها، آمالفیها ، پیزاییها، ونیزیها، جنوواییها، یهودیها، روسها، و کاتالانها ـ اجازه داد که قسمت اعظم بازرگانی بیزانس را در دست بگیرند و در خود پایتخت یا اطراف آن «کارخانه‌ها»یا بنگاههایی نیمه مستقل دایر سازند؛ و با این عمل تقریباً به استقبال حاکمیت بر دو دریای اژه و سیاه رفت. گرفتن ربح مجاز بود، اما نرخ آن به حکم قانون، دوازده، ده، هشت درصد، و حتی کمتر از این مقرر شده بود. بانکداران متعدد بودند؛ و شاید این وام دهندگان قسطنطنیه بودند که برات را ابداع کردند و جامعترین سیستم اعتبار را در جهان مسیحیت قبل از قرن سیزدهم سازمان دادند، نه همکاران ایتالیاییشان.

V – رنسانس بیزانسی

بر اثر تلاش و مهارت مردم و زیاده خواهیهای اعیان، در قرن نهم و دهم هنر و ادبیات به طرز شایانی احیا شد. گرچه امپراطوری تا آخرین روز انقراض خود را رومی می‌نامید، تقریباً تمامی عناصر لاتینی آن به استثنای حقوق رومی از بین رفته بود. در شرق بیزانسی از دوران فرمانروایی هراکلیوس، زبان یونانی زبان دولت، ادبیات، لیتورژی، و همچنین زبان محاوره‌ای شده بود. تعلیم وتربیت اکنون به کلی یونانی بود. تقریباً کلیهٔ آزاد مردان، بسیاری از زنان، حتی جمع کثیری از غلامان نیز تا حدودی از تعلیم و تربیت برخوردار می‌شدند. دانشگاه قسطنطنیه، که مانند ادبیات به طور کلی در بحرانهای عصر هراکلیوسی راه زوال سپرده بود، به همت سزار بارداس احیا شد (۸۶۳) و به خاطر دوره‌های تدریس لغتشناسی، فلسفه، الاهیات، نجوم، ریاضیات، زیستشناسی، موسیقی، و ادبیاتش شهرتی بسزا پیدا کرد. در این دانشگاه حتی آثار ادیب مشرکی چون لیبانیوس و استاد بلیغ ملحدی چون لوکیانوس خوانده می‌شد. تدریس به طور کلی برای دانشجویان لایق رایگان بود؛ و حقوق استادان را دولت می‌پرداخت. کتابخانه‌های عمومی و خصوصی متعددی وجود داشت و هنوز شاهکارهای کلاسیکی را که در دنیای پرهرج و مرج غرب از خاطره‌ها رفته بود حفظ می‌کردند.

این انتقال گستردهٔ میراث یونانی در عین حال هم مایهٔ انگیزش و هم باعث محدودیت بود. ذهن را هم تیز ساخت و هم وسعت بخشید و از چهار دیواری دیرین مباحثات دینی و بلاغت موعظه‌ای رهانید. اما همین غنای آن جلو نیروی ابتکار را گرفت. مبتکر بودن برای فرد جاهل بمراتب آسانتر است تا شخص عالم. ادبیات بیزانسی بویژه برای تلذذ مردان و زنان تربیت یافته و متفنن بود؛ به این معنی که ادبیاتی بود پیراسته و مهذب، آکنده از دقایق هنری و تصنعات، به سبک یونانی اما نه به زبان یونانی، که به ظاهر زندگی بشری می‌پرداخت و با عمق آن کار نداشت. گرچه روحانیون این دوره به طرزی شایان توجه اهل تساهل بودند، با اینهمه، تفکر، بر اثر عاداتی که در جوانی شکل پذیرفته بود به طیب خاطر همچنان در محدودهٔ جزم اندیشی دینی در جا زد، و جماعت تمثالشکنان عابدنماتر از کشیشان بودند.

عصر اسکندری دیگری از دانشوری آغاز شده بود. استادان به تجزیهٔ زبان و عروض شعری پرداختند؛ رسالات موجز، «قواعد کلی»، و تاریخهای عمومی نگاشتند؛ و لغتنامه‌ها، دایرةالمعارفها ، و گلچینهای ادبی گرد آوردند. در این عهد بود که کنستانتین کفالاس گلچین ادبیات یونانی را گرد آورد (۹۱۷) و سویداس فرهنگ خود را تألیف کرد (۹۷۶). تئوفانس (حد ۸۱۴) و لئو شماس (متـ ۹۵۰) به نگارش تاریخهای مغتنم عهد خویش یا نزدیک به دوران زندگی خویش مبادرت جستند. پاولوس آیگینایی (۶۱۵ – ۶۹۰) به تدوین دایرةالمعارفی پزشکی دست زد که در آن نظریات

و روشهای علمی پزشکان عالم اسلامی را با میراث جالینوس و اوریباسیوس یکجا جمع کرد. این کتاب به کلامی تقریباً نوین یک رشته عملیات جراحی را در مورد سرطان سینه، بواسیر، میل زدن مجرای بول، اخراج سنگ مثانه، و اخته کردن تشریح می‌کرد. پاولوس دربارۀ مورد آخر می‌نویسد که برای خواجه کردن باید بیضه‌های کودکان را در گرمابۀ داغی له کرد.

طبیعیدان مبرز بیزانسی در خلال این قرنها، معلم گمنام و تهیدستی بود موسوم به لئو تسالونیکایی (حد ۸۵۰) که دارالعلم قسطنطنیه به او اعتنایی ننمود تا آنکه یکی از خلفای عباسی او را به بغداد دعوت کرد. یکی از شاگردانش که در جنگ به اسارت درآمده بود بندۀ زرخرید یکی از اعیان مسلمان شد، و دیری نگذشت که مولا شیفتۀ احاطۀ غلام جوان به علم هندسه گشت. خلیفه مأمون، پس از استحضار از این موضوع، جوان را برانگیخت تا در مجلس مباحثه‌ای که در دربار خلافت راجع به مسائل هندسی برگزار می‌شد شرکت جوید؛ در مجلس از تبحر جوان در شگفت ماند، با کنجکاوی مشتاقانه‌ای به شرح وی از استادش گوش داد، و بیدرنگ، با وعدۀ مال و منال، لئو را به دارالعلم بغداد دعوت کرد. لئو در این باب صوابدید یکی از عمال دولت بیزانس را خواست، و او نیز ماجرا را با امپراطور تئوفیلوس باز گفت، و تئوفیلوس هم برای نگاهداشتن لئو بیدرنگ به وی مقام استادی دولتی اعطا کرد. لئو عالمی بود متبحر در رشته‌های بسیار: در ریاضیات، نجوم، علم احکام نجوم، پزشکی، و فلسفه تألیف و تدریس می‌کرد. خلیفۀ مأمون مسائل چندی در هندسه و نجوم پیش وی فرستاد و به قدری از پاسخهای او خوشحال شد که به امپراطور تئوفیلوس وعدۀ صلح جاودانی و ۲،۰۰۰ سکۀ طلا داد به شرط آنکه وی لئو را برای مدت کوتاهی نزد او بفرستد. امپراطور خودداری ورزید و، برای آنکه لئو را از دسترس خلیفه مأمون دور نگاه دارد، او را اسقف اعظم تسالونیکا کرد.

لئو، فوتیوس، و پسلوس هر سه از ستارگان درخشان این عصر بودند. فوتیوس) ؟۸۲۰ – ۸۹۱)، دانشمندترین رجل عهد خویش، در عرض شش روز از درجۀ یک مرد عادی غیر روحانی به مقام بطریقی ارتقا یافته بود، و به تاریخ دین تعلق دارد. میخائیل پسلوس (؟ ۱۰۱۸ – ۱۰۸۰) مردی بود دنیادار و اهل دربار، مشاوری برای سلاطین و ملکه‌ها، ولتری خوش مشرب و اصیل آیین که می‌توانست در هر موضوعی که مطرح می‌شد بدرخشد، اما بعد از هر مشاجرۀ دینی یا انقلاب درباری هنوز سر جای خود باقی بود. پسلوس نمی‌گذاشت عشق به کتاب علاقه‌ای را که به زندگی داشت کند و تیره کند. وی در دانشگاه قسطنطنیه تدریس حکمت کرد، و لقب ملک الحکما گرفت. چندی وارد دیری شد، گوشه نشینی در صومعه را بیش از حد آرام یافت، به غوغای دنیا بازگشت، از (۱۰۷۱ - ۱۰۷۸) در مقام صدراعظمی خدمت کرد، و در خلال این مدت در ضمن به تألیف کتابها و رساله‌هایی در امور سیاسی، علوم، پزشکی، دستور زبان، الاهیات، قانونشناسی، موسیقی، و تاریخ مشغول بود. وی در کتاب خود به نام کرونوگرافیا داستان توطئه‌ها و رسواییهای یک قرن (۹۷۶ - ۱۰۷۸) را با خلوص و ذوق و غرور تمام ضبط کرد (از جمله قسطنطین نهم را آدمی توصیف کرد که از «نوک زبان پسلوس آویزان است»). اینک، برای نمونه، قسمتی از نوشته‌های وی را در وصف شورشی که منجر به بازگشت تئودورا در ۱۰۵۵ به اریکۀ سلطنت شد نقل می‌کنیم:

هر یک (سربازی که در میان جمعیت بود) سلاحی به کف داشت. یکی تبر کوچکی، دیگری تبرزینی، یکی کمانی، دیگری نیزه‌ای. پاره‌ای از مردم سنگهای بزرگی حمل می‌کردند؛ و همگی با بی‌نظمی عظیمی ... روانۀ کاخ تئودورا بودند. ... اما تئودورا، که در نماز خانه‌ای پناه گرفته بود، به غریو آنها بی اعتنا ماند. انبوه مردم زبان خوش کنار گذاشتند به زور توسل جستند؛ برخی، با دشنه‌های آخته، چنان خود را به سوی تئودورا افکندند که گویی قصد کشتن او را دارند. با جسارت تمام او را از پناهگاهش ربودند، تن پوش فاخر تنش کردند، او را بر اسبی نشاندند و، در

حالی که گردش چرخ می‌زدند، به کلیسای سانتاسوفیا هدایتش کردند. اینک تمامی مردم از بلند پایگان تا ضعیفان در گرامیداشت او هماواز شدند و همه او را ملکهٔ خویش می‌خواندند.

نامه‌های خصوصی پسلوس تقریباً به اندازهٔ نامه‌های سیسرون دلکش بود و پرده از اسرار برمی‌داشت؛ نطقها، شعرها و رساله‌های وی نقل مجالس بود؛ شوخ طبعی کینه توزانه و بذله گویی مهلک وی در بین تتبعات کسالتبار دانشمندان معاصر وی حکم داروی محرکی را داشت. در قیاس با شخص وی و فوتیوس و تئوفانس، محققان و مصلحان بزرگ معاصرشان در غرب، یعنی کسانی مانند آلکوینها، رابانوسها و ژربرها، به منزلهٔ مهاجران ترسویی بودند که از دنیای توحش به سرزمین تعقل آمده بودند.

شاخصترین جنبهٔ این رنسانس بیزانسی هنر آن بود. از ۷۲۶ تا ۸۴۲ نهضت تمثالشکنی هر گونه مجسمه‌سازی یا تصویرسازی از موجودات مقدس را ممنوع کرد، اما در عوض هنرمند را از بند اسارتی یکنواخت در چهار دیواری مضمونهای مذهبی رهانید، و او را به مشاهده، ترسیم، و تزیین زندگی غیرمذهبی واداشت. از این پس، به جای خدایان، افراد خاندان امپراطور، ولینعمتان اشرافی، وقایع تاریخی، جانوران جنگل، گیاهان و میوه‌های صحرا، و چیزهای پیش پا افتادهٔ زندگی خانوادگی موضوع تابلوهای نقاشی هنرمندان شد. باسیلیوس اول در کاخ خویش نئا یا کلیسای نوین را ساخت که به قول یکی از معاصران «سراسر آن با درهای گرانبها، طلا، نقرهٔ تابان، موزائیکها، حریرها، و هزاران نوع مرمر تزیین شده بود.» قسمت اعظم تزییناتی که اخیراً در سانتا سوفیا کشف شد کار قرن نهم بود. گنبد مرکزی این کلیسا بعد از زلزله‌ای بار دیگر در ۹۷۵ ساخته شد و ضمن این بازسازی بود که شمایل بزرگ مسیح را در حال نشستن بر روی یک رنگین کمان با موزائیک درآوردند. موزائیکهای دیگری در سال ۱۰۲۸ افزوده شد. این کلیسای اعظم، مانند موجود زنده‌ای، بر اثر زوال و احیای بخشهای مختلف آن، از زندگی مداومی بهره‌مند شد. فوق‌العاده بودن درهای برنزی آن، که در ۸۳۸ نصب شدند، به قدری شهرت یافت که ساختن درهای همانندی را برای دیر مونته کاسینو، کلیسای جامع آمالفی، و باسیلیکای سان پائولو در بیرون دیوارهای رم به قسطنطنیه سفارش دادند. آخرین دو لنگه در، که در ۱۰۷۰ در قسطنطنیه ساخته شد، هنوز شاهد بارزی از هنر بیزانسی است.

کاخ سلطنتی باسیلیوس یا «قصر مقدس» که نئا یا کلیسای نوین فقط نمازخانهٔ آن محسوب می‌شد مجموعهٔ تودرتویی بود از اطاقها، تالارهای پذیرایی، کلیساها، گرمابه‌ها، کلاه فرنگیها، باغها، ایوانهای ستوندار، و حیاطهای فراوان؛ تقریباً هر امپراطوری چیزی بر آن می‌افزود. تئوفیلوس با ساختن تالار اریکه‌ای مشهور به تریکونخوس، از روی نقشه‌ای که از سوریه آورده بودند، اسلوب بدیعی از هنر مشرق زمین را بر این مجموعه افزود. وجه تسمیهٔ این تالار از آنجا بود که سه ضلع آن را محرابهای صدف مانند تشکیل می‌داد. در شمال این تالار اریکه، وی تالار مروارید را بنا نهاد، و در جنوب آن چند هلیاکا یا غرفه‌های آفتاب، و کامیلاس را ساخت ـ عمارتی با سقفی از طلا، ستونهایی از مرمر سبز، و موزائیکی بسیار نفیس که، بر زمینه‌ای زرین، جمعی از زنان و مردان را در حال میوه‌چینی نشان می‌داد. حتی از این موزائیک عالیتر موزائیکهای ساختمان مجاور بود: بر روی دیوارهای آن نقش موزائیکی درختانی سبز رنگ بود در مقابل آسمانی زرین، و مهره‌های موزائیکی کف «تالار آرمونی» چمنی را نشان می‌داد پر از گل و ریحان. تئوفیلوس ذوقی را که برای شکوه عجیب و غریب داشت در قصر خویش، ماگناورا، به اوج خود رسانید: در بارگاه آن درخت چناری از طلا بر اریکه سایه افکن بود؛ پرندگان زرین بر شاخه‌های درخت و روی تخت سلطنت نشسته بودند؛ در دو سوی مسند شاهی دو جانور افسانه‌ای [سر و بالش عقاب، بدنش شیر] از طلا لمیده بود، و پایین مسند، مجسمهٔ چند شیر زرین قرار داشت. هنگامی که فرستادهٔ دولت بیگانه‌ای به حضور امپراطور بار می یافت، جانوران

افسانه‌ای به کمک اسبابی که تعبیه کرده بودند به پا بر می‌خاستند، شیرهای زرین می‌ایستادند و دمهای خود را حرکت می‌دادند و غرش می‌کردند، و پرندگان مصنوعی نغمه سر می‌دادند. تمام این تجملات تقلید بی‌پرده‌ای بود از چیزهای پوچی که نظیرشان در قصر هارون الرشید در بغداد وجود داشت.

با مالیاتهایی که از تجارت و «تمها» اخذ می‌شد قسطنطنیه را زیبا ساختند، ولی آن قدر پول در خزانهٔ مملکت باقی می‌ماند تا صرف جلال و شکوه مختصرتر کرسی نشینهای ایالتی شود. صومعه‌ها، که بار دیگر ثروتمند شده بودند، با هیبت و عظمت سر برافراشتند: در قرن دهم صومعه‌های لاورا و ایویرون در آتوس؛ در قرن یازدهم صومعهٔ قدیس لوقا در فوکیس، دیر نئامونی در کیوس، و دیر دافنی در نزدیکی الئوسیس ـ که موزائیکهای تقریباً کلاسیک آن عالیترین نمونه‌های سبک اواسط عهد بیزانسی است. گرجستان، ارمنستان، و آسیای صغیر در این نهضت رنسانس سهیم شدند و هر کدام از کانونهای هنر بیزانسی گشتند. بناهای دولتی انطاکیه مسلمین را به ستایش واداشت. در اورشلیم «کلیسای قیامت» اندکی پس از پیروزیهای هراکلیوس بازسازی شد. در مصر، پیش و پس از استیلای اعراب، مسیحیان قبطی به ساختن کلیساهای گنبددار متوسطی پرداختند، ولی آنها را با فلزات، عاج، چوب، و منسوجات چنان استادانه تزیین کردند که گفتی تمامی مهارتهای دوران فرعونی، بطلمیوسی، رومی، بیزانسی، و اسلامی سرزمین مصر همچون میراثی بی نقص و دست نخورده به آنها رسیده است. آزار و اذیت تمثالشکنان هزاران تن رهبان را از سوریه، آسیای صغیر، و قسطنطنیه به سوی مناطق جنوبی ایتالیا روانه کرد، جایی که در کنف حمایت پاپها قرار گرفتند. از طریق این مهاجران و سوداگران شرقی بود که سبکهای بیزانسی معماری و تزیین در باری، اوترانتو، بنونتو، ناپل، و حتی در رم رونق یافت. راونا همچنان در هنر پیرو سبک یونانی ماند و در قرن هفتم موزائیکهای با شکوه کلیسای سانت آپولینارهٔ کلاسه را ایجاد کرد. تسالونیکا همچنان سبک بیزانسی را حفظ کرد و کلیسای سانتا سوفیای خودش را با حواریون موزائیکی افسرده‌ای که به نحیفی قدیسان کارال گرکو بودند تزیین کرد.

در تمام این سرزمینها و شهرها، مانند پایتخت امپراطوری، رنسانس بیزانسی چشمهٔ فیاضی بود با شاهکارهایی در موزائیک، مینیاتور، ظروف سفالین، لعاب، شیشه، چوب، عاج، برنز، آهن، جواهرات، و قماشهای بافته و رنگ شده‌ای که با چنان مهارتی تزیین شده بودند که مایهٔ شگفتی و احترام تمام جهانیان شد. هنرمندان بیزانسی از شیشهٔ آبی رنگ فنجانهایی می‌ساختند که زیر سطح آن با پیکرهای آدمی، پرندگان، و شاخ و برگهای زرین تزیین شده بود؛ ظروفی شیشه‌ای می‌ساختند با گلوگاهی مزین به گلها و اسلیمیهای مینایی؛ و دیگر انواع شیشه را به چنان ظرافتی تهیه می‌کردند که امپراطوران بیزانس همیشه با رغبت آنها را به رسم تحفه نزد سلاطین خارجی می‌فرستادند. گرانبهاتر از این گونه اشیا، برای هدیه، خرقه‌های آستین گشاد، رداها، شالها، و جبه‌های قیمتیی بود که هنر پارچه بافی استادان بیزانسی را نشان می‌داد. از این طراز بود «ردای شارلمانی» در کلیسای اعظم مس، و حریرهای لطیفی که در تابوت آن پادشاه در آخن یافتند. نیمی از حشمتی که امپراطور یونانی را احاطه کرده بود، قسمت اعظم رعب آمیخته به احترامی که مایهٔ علو مقام بطریق می‌شد، و پاره‌ای از شکوهی که منجی مسیحیان، مریم عذرا، و شهدای دین بر تن جلوه می‌کرد، از قماشها و جامه‌های بسیار فاخری ناشی می‌شد که عمر ده دوازده تن هنرمند، فنون قرون، و غنیترین رنگهای زمین و دریا بر سر آن صرف شده بود. زرگران و جواهرتراشان بیزانسی تا قرن سیزدهم در فنون خویش سرآمد استادان جهان به شمار می‌رفتند. خزانهٔ سان مارکو در ونیز پر از آثار این قبیل صنعتگران است. موزائیک قدیس لوقا که به طرز شگفت آوری واقعگراست و اکنون در کالج تعلیمات عالیهٔ دینی در پاریس نگاهداری می‌شود، سر تابان عیسی مسیح در دیسس موزائیکی کلیسای سانتاسوفیا؛ و بالاخره موزائیک بسیار بزرگی که ۳/۷ متر مربع مساحت دارد و در ۱۹۳۵ در خرابه‌های کاخ امپراطوران مقدونی در استانبول کشف شد، همه به این دوره

تعلق دارند. هنگامی که نهضت تمثالشکنی فرو نشست، یا هر جا که از دسترس آن به دور ماند، کلیساها، با تمثالهایی که با رنگ لعابی بر چوب نقش شده بودند و گاه در قابهای میناکاری یا جواهر نشان قرار داشتند، دینداری را تقویت کردند. در تمام تاریخ تذهیب کاری هیچ مینیاتوری از نظر ظرافت و استادی به پای رؤیای حزقیل که برای مجموعهٔ خطابه‌های مذهبی گرگوریوس نازیانزوسی در قرن نهم ساخته شد و اکنون در کتابخانهٔ ملی پاریس مضبوط است، یا چهار صد تذهیبی که برای دست نبشتهٔ گاهنامه و ترجمان احوال قدیسان ساخته شد (حد ۱۰۰۰) و اینک در واتیکان جا دارد، یا تصاویر داوود در کتاب زبور پاریس (حد ۹۰۰) نمی رسد. در این نقاشیها هیچ ژرفانمایی و هیچ تصویری که از سایه روشن درست شده باشد مشاهده نمی‌کنیم؛ اما در عوض، رنگ آمیزیی پرمایه و چشمنواز، جولان زنده و با روح قوهٔ تخیل، آگاهیهای نوینی از کالبدشناسی انسان و حیوان، خیل لجام گسیختهٔ جانوران و پرندگان، و گلها و گیاهان را در میان قدیسان و خدایان، چشمه سارها، طاقیها، و رواقها مشاهده می‌کنیم ـ پرندگان مشغول نوک زدن به میوه‌اند، خرسها در حال رقص، گوزنها و نره گاوانی در جدال شاخ به شاخ با هم، و پلنگی پای شریرش را بلند کرده است تا قلم نقاش بتواند نخستین واژهٔ یک شعار پرهیزکارانه را در تابلوی خویش بگنجاند.

سفالگران بیزانسی سالیان متمادی بود که از فن لعاب دادن ـ مالیدن قشری از اکسید فلزی که چون آن را در کوره بگذارند سطحی ایجاد می‌کند که هم ظرف را محفوظ نگاه می‌دارد و هم به آن جلا می‌بخشد ـ اطلاع داشتند. این هنر ابتدا از مشرق زمین به یونان باستان آمده، در قرن سوم ق‌م از بین رفته، و بار دیگر در قرن سوم میلادی زنده شده بود. در این دوران اواسط عهد بیزانسی استفاده از لعاب به حد وفور رسید. در تصویرنگاری بر روی مدالهای بزرگ، تمثالها، صلیبها، ظروف خاص حفظ یادگارهای قدیسان، فنجانها، جامهای ویژهٔ مراسم عشای ربانی، جلد کتابها، و زیور یراق اسبها و سایر اسباب کالسکه، همه از لعاب استفاده می‌شد. در قرن ششم میلادی بود که جهان بیزانس هنر لعابکاری را از استادان ایرانی عهد ساسانی فرا گرفت؛ طرز عمل از این قرار بود که گردها یا خمیرهای رنگ را روی سطح شی مورد دلخواه جدا جدا قرار می دادند، طوری که هر محفظه یا منطقهٔ رنگ به وسیلهٔ باریکه‌های فلز یا سیمهای نازکی از دیگری مجزا باشد، و آنگاه تمام شیء را به همین صورت در کوره فرو می‌بردند تا لعاب به فلز جوش بخورد و طرح تزیینی مورد نظر به وجود آید. معروفترین نمونهٔ لعابکاری بیزانسی یک ظرف یادگارهای قدیسان است که برای قسطنطین پرفوروگنتیوس (یا قسطنطین هفتم) ساخته شده بود (حد ۹۴۸)، و اکنون در لیمبورگ نگاهداری می‌شود. دقت عجیب و ظرافت بی اندازه‌ای که در ساختمان آن به کار رفته است، و آب و رنگ تزیینات پرتجمل این ظرف، همه از ویژگیهای هنر بیزانسی به شمار می‌رود.

هیچ هنری را نمی‌توان سراغ گرفت که مثل هنر بیزانسی تا این حد موقوف و حصر بر دیانت بوده باشد. یک شورای کلیسایی به سال ۷۸۷ چنین مقرر داشت که «تعیین موضوعات و نظارت بر جریان کار به عهدهٔ روحانیون است، و به موقع عمل گذاشتن آن دستورات وظیفهٔ نقاشان.» از این رو بود که این هنر به صورتی مغموم و جدی تجلی کرد؛ حیطهٔ موضوع هنرمند محدود ماند؛ روش و سبک نقاشی یکنواخت شد؛ بندرت توجه خود را به واقعیات زندگی، شوخی، و زندگانی عادی معطوف داشت؛ به اندازه‌ای مقید به رنگ و شکوه شد که نظیر پیدا نکرد؛ و هرگز نتوانست به تنوع نفسانی و مادیگری فضاحت آور هنر کامل گوتیک برسد. به سبب همین محدودیتها باید از کامیابیها و نفوذ چنین هنری بیشتر در شگفت باشیم. سراسر جهان مسیحیت از کیف گرفته تا کادیث به رهبری هنر بیزانسی اعتراف می‌کردند و مراتب تحسین خود را با تقلید از آن سبک ابراز می‌داشتند؛ حتی هنرمندان چین نیز گاه گاه سر تعظیم در برابر آن خم می‌کردند. همین هنر بود که به دست صنعتگران سوریه به قالبهای تازه‌ای ریخته شد و با هنر ایران ساسانی در هم آمیخت و سبک بدیعی در معماری، موزائیکسازی، و عناصر متشکلهٔ تزیینی هنر اسلامی پدید آورد. و

نیز، در امر توسعه و آبادانی، قسطنطنیه را برای خود سرمشق قرار داد، و کلیسای سان مارکو از کلیسای حواریون پایتخت بیزانس تقلید کرد. سبک معماری بیزانسی سر از فرانسه درآورد و آن قدر به سوی شمال رخنه کرد تا به آخن رسید. نسخه‌های خطی و تذهیب شده در سراسر جهان غرب نشانگر نفوذ بیزانس بود. بلغارها کیش و تزیینات بیزانسی را اقتباس کردند، و گرویدن ولادیمیر مهیندوک روسیه، به آیین کلیسای یونانی، راههای متعددی را برای نفوذ هنر بیزانسی در زندگی مردم روسیه باز کرد.

از قرن پنجم تا دوازدهم، تمدن بیزانسی پیشرو اروپای مسیحی در ادارهٔ حکومت، دیپلوماسی، درآمدها، آداب، فرهنگ، و هنر بود. شاید هرگز پیش از این جامعه‌ای به وجود نیامده بود که تا این درجه شکوهمندانه مزین شده باشد، و دینی پدید نیامده بود که تا این سان رنگارنگی چشمنواز داشته باشد. این تمدن نیز، مانند هر تمدن دیگری، متکی بر دوش سرفها یا غلامان بود، و طلا و مرمر مزارهای مطهر و قصرهای پادشاهان آن حاصل عرق جبین کارگرانی بود که بر روی زمین یا در دل آن جان می‌کندند. فرهنگ بیزانسی، مثل هر فرهنگ دیگر این عصر، مقرون با ستمگری بود. همان آدمی که در مقابل شمایل مریم عذرا زانو به زمین می‌زد قادر بود کودکان ماوریکیوس امپراطور را جلو چشمان پدرشان تکه تکه کند. این جامعه با تمام جلالش چیزهایی داشت که آن را سبکمایه می‌ساخت، ورقهٔ نازکی از آراستگی اشرافیت روی تودهٔ عظیمی از خرافات عامه پسند، تعصب، و جهالت مردم باسواد را می‌پوشانید؛ و نیمی از فرهنگ وقف دوام بخشیدن به آن جهل بود. هر علمی یا فلسفه‌ای که با آن جهالت متناقض بود مجال نشو و نما نمی‌یافت، و مدت یک هزار سال تمدن یونانی هیچ چیز بر دانش آدمی دربارهٔ جهان نیفزود. هیچ اثری از ادبیات بیزانسی قوهٔ تخیل بشر را به حیرت نیانداخته، یا مهر تأیید زمان را به دست نیاورده است. ذهن یونانی قرون وسطی، منکوب غنای میراث خود و محصور در هزار توی الاهیاتی که باعث شده بود یونان محتضر، مسیحیت مسیح را از دست بدهد، دیگر قدرت آن را نداشت که به دیدگاهی پخته و واقعبینانه از بشر و جهان برسد. بر سر یک حرف مصوت و بار دیگر بر سر یک کلمه، مسیحیت را به دو نیم کرد، و چون هر گونه بدعتی را خیانتی می پنداشت، اساس امپراطوری روم شرقی را متزلزل ساخت.

عجب آن است که این تمدن آن قدر دوام آورد. کدام منابع پنهانی یا نیروی حیاتی درونی بود که در قبال پیروزیهای ایران در سوریه، و پیروزیهای مسلمانان در سوریه، مصر، سیسیل، و اسپانیا، امپراطوری بیزانس را زنده نگاه داشت؟ شاید همان ایمان مذهبیی که با اتکا به یادگارهای مطهر قدیسان و معجزات قوهٔ دفاعی بیزانس را تضعیف می کرد، به ملتی پیوسته شکیبا که در ادوار معینی سرکش می‌شدند نظم و انضباط می‌بخشید، و به امپراطور و حکومت نوعی نفوذ غیبی و معنوی عطا می‌کرد که جلو هر گونه تغییر و تبدلی را می‌گرفت. دیوانسالاری بیزانس که جمعاً فناناپذیر بود، در طول تمام مبارزات و در طی همهٔ انقلابات، به امپراطوری دوام و ثبات بخشید، صلح را در داخل کشور حفظ کرد، به دستگاه اقتصادی نظم داد، و به جمع آوری مالیاتهایی پرداخت که در پرتو آن بسط امپراطوری بار دیگر تا جایی امکان پذیر شد که از لحاظ وسعت تقریباً به پای قلمرو یوستینیانوس رسید. گرچه متصرفات خلفای اسلامی پهناورتر از دنیای بیزانس بود، عواید خلفا شاید به پای امپراطوران نمی‌رسید، و سستی حکومت اسلامی و نارسایی ارتباطات و دستگاه اداری آن، سبب شد که بساط فرمانروایی عباسیان در عرض سه قرن از هم پاشیده شود، و حال آنکه امپراطوری بیزانس مدت هزار سال باقی بماند.

تمدن بیزانسی سه وظیفهٔ اساسی انجام داد؛ اول آنکه مدت هزار سال به مثابه سد محکمی جلو تهاجمات ایران و اسلام شرقی را بر قارهٔ اروپا گرفت؛ دوم آنکه سواد متونی را که حاوی ادبیات، علوم، و فلسفهٔ یونان باستان بود با

خلوص نیت گرامی داشت و به نسلهای آینده منتقل ساخت تا آنکه در ۱۲۰۴ مورد تاراج صلیبیون قرار گرفت. رهبانانی که از ستم امپراطوران تمثالشکن می‌گریختند کتابهای خطی یونانی را با خود به ایتالیای جنوبی بردند و معرفت به ادبیات یونان را از نو زنده کردند. استادان یونانی، که از مسلمانان و صلیبیون یکسان اجتناب می‌ورزیدند، قسطنطنیه را ترک گفتند، چند زمانی در ایتالیا سکونت گزیدند، و عمل پیک را برای انتشار بذر افکار کلاسیک یونان انجام دادند، تا آنکه سال به سال معرفت ایتالیاییان نسبت به یونان قدیم افزونتر شد و کار به جایی رسید که طالبان دانش از آن سرچشمهٔ آزاد عقلانی سرمست شدند؛ سوم آنکه بیزانس سبب شد تا بلغارها و اسلاوها از آیین توحش به کیش مسیحیت بگروند، و با این عمل نیروی عظیمی از جسم و روح اسلاوی را در زندگی و سرنوشت اروپا شریک سازد.

VI – سرزمینهای بالکان: ۵۵۸ – ۱۰۶۷

فقط چند صد کیلومتر در شمال قسطنطنیه، انبوه عظیم و آشفتهٔ قومی وجود داشت که کسب علم و معرفت را دون شأن خود می دانستند. تقریباً مفتون جنگ بودند. سیل تهاجم قوم هون هنوز فرو ننشسته بود که قوم جدیدی همخون با هون، یعنی آوارها، از ترکستان به سوی روسیهٔ جنوبی حرکت کردند (۵۵۸)، انبوه توده‌های اسلاو را به اسارت درآوردند، بر آلمان تاختند، به رود الب رسیدند (۵۶۲)، لومباردها را به خاک ایتالیا راندند (۵۶۸)، و شبه جزیرهٔ بالکان را چنان تاراج کردند که از نفوس لاتینی زبان آن سرزمین تقریباً اثری نماند. چندی حیطهٔ نفوذ آوارها از دریای بالتیک تا دریای سیاه می‌رسید. در ۶۲۶ قسطنطنیه را محاصره کردند و چیزی نمانده بود که بر آن شهر دست یابند. اما ناکامیابی آنها موجبات زوالشان را فراهم ساخت. در ۸۰۵ شارلمانی بر آنها غلبه یافت و بتدریج این قوم در بلغارها و اسلاوها مستحیل شدند.

بلغارها، که در اصل آمیزه‌ای بودند از نژادهای هون و اویغوری و ترک، بخشی از امپراطوری هون را در روسیه تشکیل داده بودند. پس از مرگ آتیلا شاخه‌ای از آنها در امتداد رود ولگا، در اطراف شهر کنونی قازان، قلمرو پادشاهی مشهور به «بلغارستان قدیم» را تأسیس کرده بودند. پایتخت آنها شهر بلغار بر اثر بازرگانی از راه رودخانه به شهر ثروتمندی بدل شد، و همچنان رو به ترقی بود تا آنکه در قرن سیزدهم به دست تاتارها ویران شد. در قرن پنجم میلادی شاخهٔ دیگری از قوم بلغار به طرف جنوب غربی کوچ کرد و به درهٔ دون روی آورد. قبیله‌ای از این شاخه موسوم به اوتیغورها از دانوب گذشتند (۶۷۹)، دومین قلمرو پادشاهی بلغارها را در سرزمین باستانی موئسیا تأسیس کردند؛ اسلاوهای ساکن آن ناحیه را اسیر خود ساختند زبان و بنیادهای آنها را اقتباس کردند، و سرانجام در نژاد اسلاو جذب شدند. کشور نوبنیاد بلغاری در دوران زمامداری خاقان یا خان کروم (۸۰۲) به اوج اعتلای خود رسید. خان کروم مردی بود که شجاعت اقوام وحشی و حیله‌گری مردم متمدن را با هم جمع داشت. وی بر مقدونیه، یکی از ایالات امپراطوری شرقی، هجوم برد، ۱٬۱۰۰ پوند طلا به غنیمت گرفت، و شهر سردیکا را، که همان صوفیه پایتخت بلغارستان کنونی است، آتش زد.

امپراطور روم شرقی، نیکفوروس، به تلافی لشکر کشید و شهر پلیسکا پایتخت کروم را سوزانید (۸۱۱)، اما خان کروم سپاهیان یونانی را در گذرگاهی کوهستانی به دام انداخت و تار و مار کرد، نیکفوروس را به قتل رسانید، و از جمجمهٔ امپراطور برای خویش جامی ساخت. در ۸۱۳ وی قسطنطنیه را به محاصره درآورد، حومه‌های آن را به آتش سوزانید، و تراکیا را با خاک یکسان کرد ـ گویی اینهمه در حکم تمرینی برای وقایع سال ۱۹۱۳ بود. کروم تدارک هجوم

دیگری را می‌دید که ناگهان یکی از شریانهایش پاره شد و به هلاکت رسید. فرزند وی امورطاغ با یونانیان از در صلح درآمد، و آنان نیمی را تراکیا را به وی تسلیم کردند. در دورهٔ زمامداری خان بوریس (۸۵۲ - ۸۸۸) بلغارستان به کیش مسیحی درآمد. خود بوریس بعد از سلطنت طولانی به سلک رهبانان درآمد. چهار سال بعد از دیر بیرون آمد تا فرزند ارشد خویش ولادیمیر را خلع کند و پسر کوچکترش سیمئون را به سلطنت نشاند، و تا سال ۹۰۷ در قید حیات بود. چون بدرود زندگی گفت کلیسا او را اولین قدیس ملی بلغارستان اعلام کرد. سیمئون یکی از بزرگترین سلاطین (۸۹۳ - ۹۲۷) عهد خویش شد. وی قلمرو نفوذ خویش را تا صربستان و آدریاتیک بسط داد، خویشتن را «امپراطور» و مالک الرقاب همهٔ بلغارها و یونانیها» خواند و بارها با امپراطوری بیزانس به مبارزه برخاست. با اینهمه وی سعی کرد که به یاری ترجمه‌های آثار ادبی یونان ملت خود را متمدن سازد و پایتخت دانوبی خود را با مظاهر هنر یونان بیاراید. یکی از معاصران وی، شهر پرسلاو را «یکی از عجایب دیدنی» توصیف می‌کند پر از «کلیساها و قصور فخیمه» آراسته به عالیترین تزیینات. در قرن سیزدهم این شهر بزرگترین شهر بالکان محسوب می‌شد و امروزه فقط ویرانه‌هایی اندک از آن به جا مانده است.

پس از مرگ سیمئون بلغارستان بر اثر زدو خوردهای داخلی تضعیف شد. جماعت بدعتگذار بوگومیلها نصف زارعان مملکت را پیرو مرام صلح طلبی و نوعی مرام اشتراکی کردند. صربستان در ۹۳۱ استقلال خود را باز یافت. و در ۹۷۲ امپراطور روم شرقی، یوحنا زیمیسکس، بلغارستان شرقی را دوباره به امپراطوری خود منضم ساخت. در ۱۰۱۴ باسیلیوس دوم بلغارستان غربی را تسخیر کرد و بلغارستان بار دیگر (۱۰۱۸ - ۱۱۸۶) یکی از ایالات امپراطوری بیزانس شد.

در خلال این احوال آن امپراطوری ویران شده مورد تاخت و تاز (۹۳۴ - ۹۴۲) خیل بربری جدیدی قرار گرفته بود. مجارها، مانند بلغارها، شاید از قبایلی منشعب شدند که آنها را از راه مسامحه اویغورها نامیده‌اند. این جماعت که در حدود غربی چین سرگردان بودند، به سبب پیوند طولانی با قبایل هون و ترک درآمیخته بودند و زبانشان ارتباط نزدیکی با زبان فینها [اعقاب فنلاندیهای کنونی] و ساموئیدها داشت. در قرن نهم اویغورها از استپهای اورال خزر کوچ کردند و در زمینهای مجاور رودهای دون و دنیپر و کرانه‌های دریای سیاه سکونت گزیدند. در این ناحیه هنگام تابستان زراعت می‌کردند، در فصل زمستان به صید ماهی می‌پرداختند، و در تمام فصول اسلاوها را اسیر و به غلامی به یونانیها می‌فروختند. بعد از آنکه اویغورها تقریباً شصت سال در ناحیهٔ اوکرائین گذرانیدند بار دیگر به سمت مغرب به حرکت درآمدند. در آن هنگام اروپا در حضیض ذلت بود. در مغرب قسطنطنیه هیچ دولت نیرومندی عرض وجود نمی‌کرد و هیچ سپاه نیرومندی سد راه نبود. در ۸۸۹ مجارها بسارابی و مولداوی را مسخر ساختند و در ۸۹۵ به رهبری سر کردهٔ خویش آرپاد پیروزی خود را برای همیشه بر سرزمین هنگری، که بعدها به مجارستان مشهور شد، حفظ کردند. در ۸۹۹ از جبال آلپ گذشتند و به ایتالیا سرازیر شدند، پاویا را با چهل و سه کلیسایش سوزانیدند، ساکنان آنجا را از دم تیغ گذرانیدند، و یک سال تمام به تاراج شبه جزیرهٔ ایتالیا اشتغال داشتند. پانونیا را گشودند، باواریا را (۹۰۰-۹۰۷) غارت کردند، کارینتیا را ویران ساختند (۹۰۱)، بر موراوی (موراوا) دست یافتند (۹۰۶)، ساکس، تورینگن، سوابیا (۹۱۳)، آلمان جنوبی و آلزاس را تاراج کردند (۹۱۷)، و آلمانها را در لش، یکی از شعب رود دانوب، مضمحل ساختند (۹۲۴). تمامی اروپا از ترس می‌لرزید و دست به دعا برداشته بود، زیرا این مهاجمان هنوز مردمانی بت پرست بودند و تمامی عالم مسیحی بظاهر محکوم به فنا شده بود. اما در ۹۴۳ مجارها در گوتا شکست خوردند، و بدین ترتیب پیشروی آنها متوقف شد. در ۹۴۳ مجارها بار دیگر به ایتالیا هجوم بردند، و در ۹۵۵ بورگونی را چپاول کردند. سرانجام در آن سال سپاهیان متحد آلمان به سرکردگی اوتو اول در لشفلد یا درهٔ لش، در نزدیکی

آوگسبورگ، به پیروزی قاطعی نایل آمدند، و اروپا که در خلال یک قرن وحشتناک (۸۴۱ - ۹۵۵) در شمال با نورمانها، در جنوب با مسلمانان، و در مشرق با مجارها در پیکار بود توانست در میان ویرانه‌های خود نفس راحتی بکشد.

مجارها، پس از مقهور شدن، با قبول آیین مسیحی (۹۷۵) اروپا را جای امنتری ساختند. پرنس گیزا می‌ترسید قلمرو مجارها در امپراطوری توسعه یابندهٔ بیزانس تحلیل رود، پس آیین کلیسای لاتین را پذیرفت تا جهان مسیحی غرب را با خود متفق سازد و فرزند خود ستفان را وادار کرد که با گیزلا دختر هانری دوم دوک باواریا ازدواج کند. ستفان اول قدیس حامی، دوک، و بزرگترین پادشاه (۹۹۷ - ۱۰۳۸) مجارستان شد، مجارها را به شیوهٔ فئودالیسم آلمان متشکل گردانید، و با قبول سلطنت و تاج و تخت خطهٔ مجارها از دست پاپ سیلوستر دوم (۱۰۰۰)، شالودهٔ دینی جامعهٔ نوبنیاد را محکم ساخت. رهبانان فرقهٔ بندیکتیان از هر سو دسته دسته رو به مجارستان آوردند و به ساختن قصبات و دیرها پرداختند، و فنون کشاروزی و صناعت را رواج دادند. به این نحو، بعد از یک قرن جنگ، مجارستان از توحش رو به سوی تمدن نهاد، و هنگامی که گیزلا ملکهٔ مجار صلیبی را به یک دوست آلمانی خویش تحفه داد، آن صلیب شاهکاری از هنر زرگران مجار بود.

تا آنجا که بر ما روشن است قدیمیترین مسکن اسلاوها ناحیه‌ای باتلاقی در خاک روسیه بود محدود به کیف، موهیلف، و برست لیتوفسک. اسلاوها از نژاد هندواروپایی بودند و به زبانی تکلم می‌کردند که با آلمانی و فارسی ارتباط داشت. اسلاوها گاه به گاه پایمال جماعت چادرنشین می‌شدند، اغلب به اسارت در می‌آمدند، و همواره رنجدیده و مستمند بودند، لاجرم بر اثر همین سختیهای بی پایان قومی شکیبا و نیرومند بار آمدند؛ مرگ و میر در بین آنها بر اثر قحطی، بیماری، و جنگهای مزمن فراوان بود و تنها پر باری زنان آنها بود که این امر را جبران می‌کرد. اسلاوها در غارها یا کلبه‌های گلی زندگی می‌کردند، و به شکار، گله‌داری، صید ماهی، کندوداری، و فروش عسل، موم، و پوست جانوران روزگار می‌گذرانیدند. بتدریج از زندگی خانه به دوشی کناره گرفتند و در خانه‌های ثابتی به قصد کشاورزی سکنی گزیدند. از آنجا که آنها خود مورد تعقیب قرار گرفته به میان باتلاقها و جنگلهای صعب‌العبور رانده شده بودند، ددمنشانه اسیر گشته و در عین سنگدلی فروخته شده بودند، پس اخلاقیات زمانهٔ خود را پیش گرفتند و به مبادلهٔ افراد در برابر اجناس پرداختند. چون محل سکونت آنها سرزمینهایی سرد و مرطوب بود با خوردن مشروبهای قوی خود را گرم می‌کردند، و به همین سبب بود که مسیحیت را بر اسلام مرجح شمردند، زیرا تعالیم حضرت محمد (ص) خوردن مشروب را ممنوع ساخته بود. میخوارگی، کثیفی، ستمگری، و عشق مفرط به چپاول از معایب برجستهٔ آنان بود. صرفه‌جویی، دوراندیشی، و قوهٔ تخیل در میان آنها بین فضیلت و شرارت نوسان می‌کرد، ولی در عین حال اسلاوها مردمی بودند خوش خلق، مهمان نواز، و خونگرم که به تفریحات، رقص، موسیقی، و آوازخوانی علاقه داشتند. سرکردگان قبایل صاحب چندین همسر، و مردم عادی و مسکین صاحب یک همسر بودند. زنان که هنگام ازدواج معمولا خریداری یا اسیر می‌شدند به طرز غیر عادی وفادار و مطیع بودند. در خانواده‌ها پدر سالاری محرز بود، و این خانواده‌ها آزادانه به صورت طایفه، و چند طایفه به صورت قبیله متشکل می‌شد. احتمالا این طایفه‌ها در آغاز مرحلهٔ شبانی خویش دارای مالکیت به شیوهٔ اشتراکی بودند، اما رشد کشاورزی سبب پیدایش مالکیت فردی و خانوادگی شد، زیرا که درجات متفاوت نیروی جسمانی و توانایی، در زمینهای متنوع، نتایجی نامساوری به بار می‌آورد. اسلاوها که به سبب مهاجرت و جنگهای برادرانه بارها میانشان تفرقه افتاده بود، به زبانهای اسلاوی گوناگون تکلم می‌کردند؛ مثلا در مغرب به زبانهای لهستانی، وندی، چکی، سلوواکیایی؛ در جنوب به زبان سلوونها، صربی ـ کروآتی، و بلغاری؛ در مشرق به زبان روسهای کبیر، روسهای سفید، و روسهای صغیر (روتنیایی و اوکرائینی) ـ در

عین حال تقریباً همهٔ این زبانها برای اهل هر یک از این زبانها قابل فهم باقی مانده است. فرهنگ مشترک اسلاوی در گفتار و پوشش، همراه با فضا و منابع کافی و نیروی حیاتی ناشی از شرایط دشوار انتخاب اصلح، و خوراک ساده باعث شد که اسلاوها روز به روز بیشتر نیرو بگیرند.

همزمان با حرکت قبایل ژرمن به سوی جنوب و مغرب در طی مهاجرتهایشان به ایتالیا و سرزمین گل، ناحیه‌ای با فشار جمعیتی اندک در شمال و مرکز آلمان پشت سر آنان باقی می‌ماند. این ناحیهٔ خالی اسلاوها را به خود جلب کرد، و آنها تحت فشار هونهای مهاجم اراضی خود را به سمت مغرب توسعه دادند، از رود ویستول گذشتند و حتی تا به الب رسیدند؛ در این اراضی بود که در مراحل بعدی تاریخ به صورت اقوامی چون وندها، له‌ها، چکها، ولاکها. و سلوواکها در آمدند. نزدیک به پایان قرن ششم سیلی از مهاجران اسلاو به اراضی روستایی یونان سرازیر شد. شهرها دروازه‌های خود را به روی این مهاجران بستند، اما جماعت زیادی از اسلاوها در نژاد یونانی مستحیل شدند. در حدود سال ۶۴۰ میلادی دو قبیلهٔ اسلاو، صربها و کروآتها، که با یکدیگر خویشاوند بودند، در دو ناحیهٔ پانونیا و ایلوریکوم سکنی گزیدند. صربها به کیش مسیحی یونانی درآمدند و کروآتها پیرو کلیسای رم شدند. این اختلاف مذهبی، که وحدت نژادی و زبانی را قطع می‌کرد، مایهٔ تضعیف آن قوم در مقابل همسایگانش شد، و صربستان همواره میان استقلال، تابعیت از امپراطوری بیزانس، و تابعیت از بلغارستان در نوسان بود. در ۹۸۹ ساموئل، تزار بلغارستان؛ که یوان ولادیمیر سلطان صربها را شکست داده و اسیر کرده بود، دختر خویش کوسارا را به همسری او داد و ولادیمیر را مجاز ساخت که، به عنوان امیر دست نشانده، به پایتخت خویش شهر زیتا مراجعت کند. این واقعه موضوع قدیمیترین رمان صربی به اسم «ولادیمیر و کوسارا» است که در قرن سیزدهم نوشته شده است. شهرهای ساحلی ناحیهٔ قدیمی دالماسی، یعنی زارا، سپالاتو، و راگوزا فرهنگ و زبان لاتینی خود را حفظ کردند، و بقیهٔ اراضی صربستان به اسلاو گروید. در ۱۰۴۲ پرنس ویسلاف صربستان را آزاد کرد، اما در قرن دوازدهم آن سرزمین بار دیگر سر تمکین در برابر نفوذ امپراطوری بیزانس فرود آورد.

هنگامی که در پایان قرن هشتم این کوچ حیرت آور اسلاوها تکمیل شد، سراسر اروپای مرکزی، سرزمینهای بالکان، و روسیه به دریای عظیمی از قوم اسلاو تبدیل شده بود که امواج آن، مرزهای قسطنطنیه، یونان، و آلمان را در هم می‌کوبید.

VII – **پیدایش روسیه: ۵۰۹ – ۱۰۵۴**

اسلاوها فقط یکی از آخرین اقوامی بودند که از سرزمین حاصلخیز، استپهای وسیع، و رودخانه‌های فراوان روسیه که قابل کشتیرانی بود به وجد آمدند، و از باتلاقهای عفن و جنگلهای نفرت‌انگیز و از نداشتن موانع طبیعی در برابر تهاجم دشمنان، گرمای تابستان، و سرمای زمستان بسیار اندوهگین شدند. در سواحل باختری و حاشیهٔ شمالی دریای سیاه، یعنی آن صفحاتی از روسیه که کمتر از هر جا غریب نواز بود، یونانیها حتی در قرن هفتم میلادی به شهرهای زیادی از جمله اولبیا، تانائیس، تئودوسیا، پانتیکاپایون (کرچ) برخورده بودند، و با سکاها (سکوتها) که دور از کرانه‌های دریا می‌زیستند مبارزه و داد و ستد کرده بودند. این بومیان، که به احتمال اصل و نسب ایرانی داشتند، پاره‌ای از جنبه‌های تمدن ایرن و یونان را در وجود خویش جذب کرده بودند. از میان ایشان حتی فیلسوفی آناخارسیس نام (۶۰۰ ق) برخاست که به آتن رفت و با سولون مباحثه کرد.

در خلال قرن دوم ق‌م یک قبیلهٔ ایرانی دیگری، سرمتها، بر سکوتها استیلا یافت و جای آنها را گرفت؛ در میان این آشوبها بود که کوچنشینهای یونانی رو به زوال نهادند. در قرن دوم میلادی گوتها از سمت باختر وارد خاک روسیه شدند و سلطنت اوستروگوتها را بنیاد نهادند. در حدود سال ۳۷۵ این پادشاهی به دست هونها سرنگون شد و از آن پس چند قرن دشتهای جنوبی روسیه تقریباً روی هیچ گونه تمدن ندید، مگر توالی اقوامی چادرنشین مانند بلغارها، آوارها، اسلاوها، خزرها، مجارها، بچنگها، کومانها، و مغولها. خزرها اصلا از نژاد ترک بودند. آنها در قرن هفتم از طریق قفقاز در صفحات جنوبی روسیه پراکنده شدند، و قلمروی ایجاد کردند قرین آرامش، که از دنیپر تا دریای خزر امتداد می‌یافت و در دهانهٔ رود ولگا، نزدیکی حاجی طرخان کنونی، پایتختی موسوم به ایطیل بنا نهادند. شاهان و طبقات ممتاز آنها دین یهود را پذیرفتند، و به این نحو سرزمین آنها به خطه‌ای یهودی بدل شد که گرداگرد آن را جهان اسلامی و یک امپراطوری مسیحی احاطه می‌کرد. محتملا خزرها ترجیح می‌دادند که مسلمانان و مسیحیان را به یکسان ناراضی نگاه دارند تا آنکه کدورت یکی را به طرزی خطرناک برانگیزند. در عین حال، در قلمرو خویش به پیروان مذاهب مختلف آزادی کامل عطا کردند. هفت دادگاه مجری عدالت بود که دو تا اختصاص به مسلمانان داشت، دو تا خاص مسیحیان، دو تا از آن یهودیان، و دیگری متعلق به کفار بود. از آنجا که عدالت پروری محاکم اسلامی در آن موقع بهترین همه بود، حق رسیدگی به عرضحال استیناف پنج دادگاه دیگر را نیز داشت. سوداگران ادیان مختلف که این مشی روشنگرانه را مشوق کار خویش می‌دیدند، در شهرهای قلمرو خزر گردآمدند و به همین سبب بازار تجارت آنجا میان دریای بالتیک و دریای خزر رونق گرفت، به طوری که شهر ایطیل در قرن هشتم یکی از بزرگترین مراکز بازرگانی جهان شد. در قرن نهم قبایل چادرنشین ترک بر خزرستان هجوم بردند؛ حکومت دیگر قادر به حراست راههای بازرگانی خویش در برابر راهزنان و دزدان دریایی نشد، و سرانجام، در قرن دهم، پادشاهی خزرها در میان همان آشوب نژادی که از آن سر برون کرده بود اضمحلال یافت.

در قرن ششم میلادی گروهی از قبایل اسلاوی از جبال کارپات کوچ کردند و به میان آن خیل عظیم اقوامی که در روسیهٔ جنوبی و مرکزی سکنا گزیده بودند راه یافتند. آنها دره‌های دنیپر و دون را مسکن خود ساختند، و دسته‌ای معدودتر از آنان رو به شمال نهادند و به دریاچهٔ ایلمن رسیدند. مدت چند قرن این جماعت زاد و ولد کردند، سال به سال جنگلها را عریان ساختند، مردابها را زهکشی کردند، نسل جانوران درنده را برانداختند، و سرزمین اوکرائین را به وجود آوردند. این قبایل با چنان زاد و ولدی در جلگه‌ها گسترش یافتند که فقط در میان هندوها و چینیها دیده شده است و تا آنجا که از تاریخشان اطلاع داریم همیشه در حرکت بوده‌اند ـ به قفقاز و ترکستان، به اورال و سیبری، این فرایند کوچنشینی تا به امروز ادامه دارد و اقیانوس اسلاو هر سال به خلیجهای نژادی نوینی وارد می‌شود.

در اوایل قرن نهم از ناحیهٔ شمال باختری هجومی بظاهر ناچیز بر جهان اسلاو وارد آمد. وایکینگهای اسکاندیناوی که دست اندرکار مهاجماتی بر اسکاتلند، ایسلند، ایرلند، انگلستان، آلمان، فرانسه، و اسپانیا بودند توانستند آن قدر نیرو و نفرات اضافی فراهم آورند که دسته‌های صد یا دویست نفری را به صفحات شمالی روسیه اعزام دارند تا بر جوامع بالتها، فینها، و اسلاوها تاخته و آنگاه با غنایم به دست آمده بازگردند. این دسته‌های وارانگیان («متابعین» یکی از سرکردگان وایکینگ) برای آنکه راهزنیهای آنان را زیر لوای نظم و قانون درآورند در مسیرشان پاسگاههای استواری ایجاد کردند و بتدریج، در میان اکثریت زارعان مطیع، بازرگانان مسلح اقلیت حاکمهٔ اسکاندیناوی را تشکیل دادند. پاره‌ای از شهرها آنان را برای حفظ نظم و امنیت اجتماعی اجیر کردند. ظاهراً این محافظان دستمزد خود را به خراج مبدل ساختند و ارباب اجیرکنندگان خود شدند. تا اواسط قرن نهم کار به جایی رسیده بود که بر نووگورود (دژ نو) حکومت می‌کردند و قلمرو خویش را در جنوب تا شهر کیف رسانده بودند. جاده‌ها و آبادیهایی که این جماعت در زیر

فرمان داشتند به گونه‌ای نه چندان محکم درون امپراطوری تجاری و سیاسیی که رس یا روس خوانده می‌شد گردآمده بودند ـ دربارۀ وجه اشتقاق این نام نظریات ضد و نقیض فراوانی ارائه شده است. رودخانه‌های عظیمی که در این سرزمین جاری بودند، به وسیلۀ کانالها، و راههای کوتاه در خشکی، دو دریای سیاه و بالتیک را به یکدگیر متصل می‌کردند، و طبعاً موجب گسترش قدرت و تجارت وارانگیان به سمت جنوب می‌شد. دیری نگذشت که این سلحشوران ـ بازرگانان بیباک کالاها یا خدمات خویش را در بازارهای خود قسطنطنیه عرضه کردند. عکس قضیه نیز درست به همین منوال بود؛ هر قدر بازرگانی در ناحیۀ دنیپر، الخوف، و دوینای باختری با نظم بیشتری توسعه یافت، بازرگانان مسلمان از بغداد و امپراطوری بیزانس رو به شمال آوردند و امتعه‌ای مانند ادویه، انواع شراب، طاقه‌های حریر، و جواهرات را با پوست، عنبر، عسل، موم، و غلام معاوضه می‌کردند؛ از این رو بود که تعداد زیادی از سکه‌های اسلامی و بیزانسی در مسیر این رودخانه‌ها و حتی در اسکاندیناوی پیدا شد. چون سلطۀ مسلمانان بر مدیترانۀ خاوری جلو جریان محصولات اروپایی را از بنادر فرانسه و ایتالیا به طرف بنادر واقع در کرانۀ خاوری مدیترانه گرفت، شهرهای مارسی، جنووا، و پیزا، در خلال قرن نهم و دهم رو به زوال گذاشتند، حال آنکه در روسیه شهرهایی مانند نووگورود، سمولنسک، چرنیگوف، کیف، و راستوف به سبب بازرگانی با اسکاندیناوی، اسلاوها، اسلام، و امپراطوری بیزانس رونق روزافزون یافت.

کتاب وقایعنامۀ باستانی روسیه (قرن دوازدهم، با بیان داستان «سه شهزاده» به این نفوذ اسکاندیناوی شخصیت بخشید. مجملی از آنچه در این کتاب آمده است چنین حکایت می‌کند که نفوس فنلاندی و اسلاوی شهر نووگورود و حول و حوش آن، که اربابان وارانگی خود را هزیمت داده بودند، به قدری در منازعه با خودشان درگیر شدند که ناچار از وارانگیان دعوت کردند تا برایشان فرمانروا یا سرداری بفرستند (۸۶۲). طبق همین روایت، سه برادر ـ روریک، سینئوس، و تروووِر ـ آمدند و کشور روسیه را تأسیس کردند. با اینکه در ادوار بعدی صحت این داستان را مشکوک دانسته‌اند، ولی ممکن است راست باشد؛ یا ممکن است عیب پوشی وطنپرستانه‌ای بر غلبۀ اسکاندیناوی بر نووگورود باشد. کتاب وقایعنامه همچنین شرح می‌دهد که روریک دو تن از یاران خویش، آسکولد و دیر، را مأمور فتح قسطنطنیه کرد و این دو وایکینگ در سر راه خویش کیف را مسخر ساختند و خود را از روریک و خزرها مستقل خواندند. در ۸۶۰ کیف چنان نیرومند بود که بتواند ناوگانی مرکب از دویست کشتی را برای حمله به قسطنطنیه گسیل دارد؛ این لشکرکشی نتیجه‌ای نداد، ولی کیف همچنان کانون بازرگانی و سیاسی روسیه باقی ماند، و مقدار زیادی از سرزمینهای داخلی روسیه را تحت نفوذ خود درآورد. حق آن است که به جای روریک فرمانروای نووگورود، حکمرانان کیف یعنی آسکولد، اولگ، و ایگور را بانیان کشور روسیه بدانیم. اولگ، ایگور، و اولگا ـ آن شهزاده خانم با کفایت (بیوۀ ایگور) ـ و فرزند دلاورش سویاتوسلاو در دوران سلطنت خود (۹۶۲ - ۹۷۲) قلمرو کیف را چنان وسعت بخشیدند که شامل تقریباً تمامی قبایل اسلاو خاوری و شهرهای پولوتسک، سمولنسک، چرنیگوف، و راستوف می‌شد. در خلال سالهای ۸۶۰ و ۱۰۴۳ امیرنشین نوبنیاد کیف شش بار دست به فتح قسطنطنیه زد؛ این خود مؤید قدمت تهاجم روسیه به طرف بوسفور و علاقۀ شدید آن به حفظ پایگاهی در کنار مدیترانه است.

با پذیرفتن دین مسیحی از جانب ولادیمیر (۹۷۲ - ۱۰۱۵)، پنجمین «مهیندوک کیف»، که اکنون خود را روس می‌نامید، رسماً به آیین مسیح درآمد (۹۸۹). ولادیمیر خواهر امپراطور باسیلیوس دوم را به عقد خود درآورد، و از آن پس تا ۱۹۱۷ روسیه از لحاظ دین، الفبا، مسکوکات، و هنر ریزه‌خوار خوان بیزانس بود. کشیشان یونانی منشأ الاهی و حق مشروع سلاطین، و فایدۀ این عقاید را در حفظ نظم اجتماعی و ثبات حکومت پادشاهی، برای ولادیمیر توضیح دادند. در دوران زمامداری فرزند ولادیمیر، یاروسلاو (۱۰۳۶ - ۱۰۵۴) حکومت کیف به اوج اقتدار خویش رسید.

سلطه و قدرت حکومت کیف در همه جا، از دریاچهٔ لادوگا و دریای بالتیک تا ناحیهٔ دریای خزر، قفقاز، و دریای سیاه، نسبتاً مورد قبول بود، و با همین سلطه بود که مالیاتها را اخذ می‌کردند. مهاجمان اسکاندیناوی جذب شدند، و خون و زبان اسلاو حکمفرما شد. سازمان اجتماعی صریحاً جنبهٔ اشرافی داشت. شهزاده رتق و فتق امور حکومت و وظیفهٔ دفاع را به اشراف عالیرتبه بویارها، و به دایتسکی یا اوتروکی (خدمه یا ملازمان) که اشرافی دون رتبه‌تر بودند محول ساخت. پایینتر از این طبقات اشرافی، بازرگانان، شهریان، برزگران نیمه غلام، و غلامان قرار داشتند. یک قانون نامه‌ای که به روسکایا پراودا یا «حق روسی» اشتهار داشت، انتقام خصوصی، حل مرافعه از طریق مبارزهٔ تن به تن (دوئل)، و سوگند فرد در مقام اثبات بیگناهی دیگران را مجاز دانست، اما مقرر می‌داشت که دادرسی با حضور هیئت منصفه‌ای مرکب از دوازده تن از شارمندان صورت گیرد. ولادیمیر، دبستانی برای پسران در کیف تأسیس، و یاروسلاو به ایجاد دبستان دیگری در نووگورود اقدام کرد. کیف، میعادگاه کشتیهای تجارتی و الخوف و دوینا و دنیپر سفلا، قسمت اعظم کالاهای تجارتی را که از آن ناحیه عبور می کرد اختصاص به خود داد. بزودی ثروت کیف به درجه‌ای رسید که در آنجا چهار صد کلیسا و کلیسای جامعی به نام سنت سوفیا و به تقلید از سانتا سوفیای بیزانس احداث کردند. هنرمندان یونانی را اجیر کردند تا با موزائیک، فرسکو، و دیگر تزیینات بیزانسی این بناها را بیارایند، و موسیقی یونانی را اقتباس کردند تا مقدمات تصنیف شاهکارهایی از آوازهای دسته جمعی روسی را فراهم آورند. رفته رفته روسیه خود را از میان غبار و کثافت بیرون کشید، برای شاهزاده‌های خویش قصرهای مجللی ساخت، بر فراز کلبه‌های گلی قبه‌های بزرگی برافراشت، و در پرتو قدرت شکیبای ملت خویش جزایر کوچکی از تمدن را در میان دریایی پدید آورد که هنوز مالامال از توحش بود.

فصل نوزدهم

انحطاط غرب

در حالی که اسلام به پیش می‌تاخت و امپراطوری بیزانس از ضرباتی ظاهراً مهلک کمر راست می‌کرد، اروپا به سختی از میان «قرون تیره» راه می‌گشود. قرون تیره اصطلاحی است تسامح آمیز که هر کسی می‌تواند آن را به مقتضای پیشداوری خویش معنی کند. در این مبحث ما به دلخواه خویش این لفظ را به اروپای غیر بیزانسی در فاصلهٔ مرگ بوئتیوس به سال ۵۲۴ و تولد آبلار در ۱۰۷۹ میلادی اطلاق می‌کنیم. در این دوره، تمدن بیزانسی، با وجود از دست دادن حیثیت و سرزمینهای وسیعی از امپراطوری، همچنان در حال ترقی بود. لکن اروپای باختری در قرن ششم نشانهٔ هرج و مرجی بود از تسلط، تجزیه، و توحشی مجدد. مقدار زیادی از فرهنگ کلاسیک، خاموش و پنهان از انظار، در دیرها و خانواده‌هایی معدود به جا ماند. اما مبانی جسمی و روانشناختی نظم اجتماعی چنان از هم پاشیده شده بود که برای برگرداندن آن به صورت اول قرنها وقت لازم بود. عشق به ادب، ایثار در هنر، یگانگی و تداوم فرهنگ، رشد عقلانی بر اثر تبادل آرا میان عقلای اقوام مختلف، همه در برابر تشنجات جنگ، مخاطرات حمل و نقل، تنگنای اقتصادی، پیدایش زبانهای بومی، و از بین بردن زبان لاتینی در شرق و زبان یونانی در غرب به خاک ریخت. در قرون نهم و دهم، استیلای مسلمانان بر مدیترانه، و تهاجم نورمانها، مجارها، و ساراسنها بر شهرها و سواحل

اروپایی، بومی شدن زندگانی و دفاع، و بدوی شدن فکر و زبان را تشدید کرد. آلمان و اروپای شرقی به گردابی از مهاجرتها بدل شده بود، اسکاندیناوی کنام مشتی از دزدان دریایی گشته بود، بریتانیا پایمال آنگلها، ساکسونها، جوتها، و دینها بود، و سرزمین گل لگدکوب فرانکها، نورمانها، بورگونیاییها، و گوتها؛ اسپانیا میان ویزیگوتها و مورها دو پاره شده بود؛ ایتالیا متلاشی از مبارزهٔ طولانی بین گوتها و امپراطوری بیزانس بود، و سرزمینی که به نیمی از جهان نظم بخشیده بود مدت پنج قرن تلاشی اصول اخلاقی، اقتصاد، و حکومتش را متحمل شد.

با این همه، در خلال آن دوران دراز تیرگی، شارلمانی، الفرد، و اوتو اول هر کدام به مدت معینی به فرانسه، انگلستان، و آلمان نظم و انگیزه بخشیدند. اریوگنا فلسفه را از نو زنده کرد، آلکوین و دیگران تعلیم و تربیت را به مقام اولش برگردانیدند، ژربر علم جهان اسلامی را در جهان مسیحیت رواج داد، لئو نهم و گرگوریوس هفتم کلیسا را اصلاح و تقویت کردند، سبک رمانسک در معماری ظهور کرد، و اروپا در قرن یازدهم شروع به جنبشی کرد که به کامیابیهای قرون دوازدهم و سیزدهم، که بزرگترین سده‌های قرون وسطی است، انجامید.

I – **ایتالیا : ۵۶۶ – ۱۰۹۵**

۱ – لومباردها : ۵۶۸ - ۷۷۴

سه سال پس از مرگ یوستینیانوس، بر اثر هجوم لومباردها سلطهٔ بیزانس بر ایتالیای شمالی برانداخته شد. به عقیدهٔ پاولوس دیاکونوس، که خود یکی از لومباردها بود، این قوم را از آن رو لومباردها یا لانگوباردی می‌خواندند که ریشهای دراز داشتند. خود لومباردها معتقد بودند که وطن اصلیشان اسکاندیناوی بوده است، و به همین سبب بود که خلف آنها دانته، شاعر نامدار ایتالیایی ایشان را مورد خطاب قرار داد. در قرن اول میلادی لومباردها در کرانهٔ سفلای رود الب سکنا داشتند؛ در قرن ششم به دانوب رسیدند؛ نارسس ضمن مبارزات خویش در ایتالیا در ۵۵۲ از وجود آنها استفاده کرد، و بعد از نیل به پیروزی آنها را به پانونیا فرستاد، اما لومباردها هرگز زیبایی پربار صفحات شمالی ایتالیا را فراموش نکردند. در ۵۶۸، در منگنهٔ آوارها از شمال و مشرق، ۱۳۰،۰۰۰ نفر از ایشان ـ از مرد و زن و بچه، با بارو بنهٔ خویش ـ با تحمل سختی از کوهستان آلپ گذر کردند و خود را به جلگه‌های خرم و پرنعمت پو رسانیدند ـ همان جلگه‌ای که اکنون به نام ایشان به «لومباردی» مشهور است. نارسس، یعنی همان کسی که ممکن بود جلو حرکت لومباردها را سد کند، یک سال پیش از این واقعه خلع و خفیف شده بود. امپراطوری بیزانس سرگرم مبارزه با آوارها و ایرانیان بود. خود ایتالیا که از جنگ گوتها فرسوده شده بود نه حالی برای ستیز داشت و نه مالی که با آن زور بازو و دلیری دیگران را خریداری کند. تا سال ۵۷۳ لومباردها شهرهای ورونا، میلان، فلورانس، و پاویا را در دست داشتند ـ و پاویا پایتخت ایشان بود. در ۶۰۱ پادوا، در ۶۰۳ کرمونا و مانتوا ، و در ۶۴۰ جنووا به تصرف آنان درآمد. مقتدرترین شاه آنها لیوتپراند (۷۱۲ - ۷۴۴) راونا را در صفحات خاوری ایتالیا، سپولتو را در مرکز، و بنونتو را در جنوب تسخیر کرد و به هوس افتاد که تمامی ایتالیا را زیر فرمان خود درآورد. پاپ گرگوریوس سوم نمی‌توانست اجازه دهد که قلمرو پاپی به صورت اسقف نشین لومبارد درآید؛ به همین سبب از ونیزیها که هنوز بر تمکین فرود نیاورده بودند طلب یاری کرد، و ونیزیها شهر راونا را برای الحاق به امپراطوری بیزانس باز پس گرفتند. لیوتپراند ناگزیر بود به ایتالیای شمالی و مرکزی بسنده کنده و بهترین حکومتی را که این نواحی از دوران زمامداری تئودوریک، پادشاه گوتها، به این سو به خود دیده بود در آنجا برقرار سازد. لیوتپراند نیز مثل تئودوریک از نعمت سواد بهره‌ای نداشت.

لومباردها تمدنی مترقی به وجود آوردند. شورایی مرکب از بزرگان شاه را انتخاب و راهنمایی می‌کرد. و شاه معمولا قوانین خویش را موکول به آرای مجمعی می‌کرد متشکل از کلیهٔ افراد ذکوری که به سن خدمت لشکری رسیده بودند. راتاری، شاه لومباردها (۶۴۳)، قانون نامه‌ای منتشر کرد که در عین حال هم بدوی بود و هم مترقی: مثلا در مورد قتل نفس غرامت نقدی را مجاز شمرد، خیال داشت که از مستمندان در مقابل اغنیا حمایت کند، اعتقاد به جادوگری را مسخره کرد، و به کاتولیکها، آریاییها، و کفار به یکسان آزادی عبادت داد. مهاجمان ژرمنی بر اثر وصلتهای قومی در نژاد ایتالیایی مستحیل شدند و زبان لاتینی را پذیرفتند. چشمان آبی، موهای بور، و معدودی از الفاظ توتونی موجود در محاورهٔ ایتالیایی همه از نشانه‌های لومباردهاست. همین که کشورگشایی جای خود را به قانون و آرامش سپرد، همان داد و ستدی که طبیعتاً در درهٔ پو صورت می گرفت از نو آغاز گردید؛ تا پایان عهد لومباردها، شهرهای ایتالیای شمالی همه ثروتمند و نیرومند شده، برای هنرها و جنگهای اوج قرون وسطایی خویش آماده بودند. ادبیات متزلزل شد. از این عصر و قلمرو، مرور ایام فقط یک کتاب مهم را محفوظ داشته است ـ تاریخ لومباردها، اثر پاولوس دیاکونوس، که حدود سال ۷۴۸ نوشته شده، و کتابی است کسالت آور که تنظیم ضعیفی دارد و فاقد کمترین جاذبهٔ فلسفی است. اما لومباردی نام خویش را بر معماری و امور مالی به جا نهاد. تا هنگام هجوم این قوم، صنف بنا و معمار پاره‌ای از مهارت و سازمان روم باستان را حفظ کرده بودند؛ جماعتی از آنها، استادان کومو، در اقتباس سبکهای کهنه و نو و به وجود آوردن سبک معماری «لومبارد»، که بعدها مدارج کمال را پیمود و به سبک معماری رمانسک مشهور شد، پیشقدم شدند.

در عرض یک نسل بعد از فوت لیوتپراند، پادشاهی لومباردها با عناد دستگاه پاپی مواجه شد. در ۷۵۱ شاه لومبارد، آیستولف، شهر راونا را مسخر ساخت و دست فرماندار بیزانسی را از آنجا کوتاه کرد. از آنجا که دوکاتوس رومانوس (دو کنشین رم) قانوناً در قلمرو فرماندار بیزانسی بود، آیستولف مدعی شد که خود رم نیز بخشی از اقلیم پهناور اوست. پاپ ستفانوس دوم از امپراطور بیزانس، قسطنطین پنجم کوپرونیموس، تقاضای کمک کرد. امپراطور یونانی نیز نامهٔ ملایمی به آیستولف فرستاد. ستفانوس چون حال چنین دید دست به کاری زد که عواقبی بی پایان داشت، به این معنی که به پپن کوتاه، شاه فرانکها، پناه آورد. پپن، که از رایحهٔ امپراطوری مست شده بود، با سپاهی عظیم از آلپ گذر کرد، لشکریان آیستولف را در هم شکست، لومباردی را تیول فرانکها کرد، و تمامی ایتالیای مرکزی را در اختیار دستگاه پاپی گذاشت. از این پس پاپها همچنان امپراطوری روم شرقی را ظاهراً سرور سروران خویش می‌دانستند، اما اکنون دیگر اقتدار بیزانس در ایتالیای شمالی به پایان رسیده بود. دزیدریوس، سلطان دست نشاندهٔ لومبارد، کوشید که استقلال و فتوحات لومباردی را به صورت اولش برگرداند، اما پاپ هادریانوس اول به شارلمانی، شاه جدید فرانکها، متوسل شد. شارلمانی نیز به پاویا لشکر کشید، دزیدریوس را به صومعه‌ای فرستاد، به شاهنشین بودن لومبارد خاتمه داد، و آن را یکی از ایالات قلمرو فرانکها کرد (۷۷۴).

۲ – نورمانها در ایتالیا: ۱۰۳۶ - ۱۰۸۵

اینک ایتالیا مدت هزار سال دچار گسیختگی و سلطهٔ بیگانگانی بود که خود با هم سر ستیز داشتند، و ما از شرح این وقایع خودداری می‌کنیم. در ۱۰۳۶ نورمانها هجوم بر ایتالیای جنوبی را، که تا آن زمان در قلمرو امپراطوری بیزانس بود، آغاز کردند. در بین امرای نورماندی رسم بر این بود که هر یک به هنگام مرگ اراضی خویش را یکسان میان پسران خود تقسیم کند ـ همچنانکه هنوز در فرانسه از این سنت پیروی می‌شود. اما در فرانسه این قاعده منتج به خانواده‌های کوچک می‌گردد، در حالی که در نورماندی قرون وسطی منجر به املاک کوچکی می‌شد. برخی از

نورمانهای سرزنده، که هیچ تمایلی به مسکنت قرین آرامش نداشتند و میل به ماجراجویی و غارت به طور ارثی از دوران دلاوری وایکینگها در عروقشان جوش می‌زد، به خدمت دوکهای رقیب ایتالیای جنوبی درآمدند و شجاعانه بر له یا علیه بنونتو، سالرنو، ناپل، و کاپوا جنگیدند، و به پاداش این دلاوریها شهر آورسا به آنها واگذار شد. چون این خبر به گوش سایر جوانان نورمان رسید که در آن سرزمین می‌توان با یکی دو ضربه شمشیر مالک زمینی شد، از نورماندی به قصد ایتالیا حرکت کردند. بزودی عدهٔ نورمانها در ایتالیا چنان زیاد شد که قادر بودند به سود خودشان دست به جنگ بزنند، و تا ۱۰۵۳ دلاورترین آنها موسوم به گیسکار (یعنی خردمند یا حیله‌گر) یک ممکلت سلطنتی نورمان در ایتالیای جنوبی به وجود آورده بود. روبر گیسکار به پهلوانان اساطیری بیشتر شباهت داشت: بلند قامت تر از سپاهیانش بود؛ اراده و ضرب شستی قوی داشت؛ چهره‌اش زیبا، گیسوان و ریشش بور بود؛ لباسی بسیار فاخر بر تن می‌کرد؛ به طلا حریص بود و به همان سان بذل می‌کرد؛ گاهی بیرحم، اما در همه حال بیباک بود.

روبر که هیچ قانونی جز قدرت و تزویر نمی‌شناخت، بر کالابریا هجوم برد و آنجا را تاراج کرد و، در جنگی که نزدیک بود به قیمت جان پاپ لئو دهم تمام شود، بنونتو را به چنگ آورد (۱۰۵۴)، با نیکولاوس دوم پیمان اتحادی بست و متعهد شد که به او خراج دهد و او را امیر سرور خویش بشناسد؛ در مقابل از او عنوان سلطان کالابریا، آپولیا، و سیسیل را گرفت (۱۰۵۹). روبر بعد از آنکه برادر جوانترش روژه را روانهٔ فتح سیسیل کرد، خودش کمر به تسخیر باری بست (۱۰۷۱) و بیزانسیها را از آپولیا بیرون راند. وجود مانعی چون دریای آدریاتیک خاطرش را آزرده می‌ساخت و همواره در رؤیای فرصتی بود تا از آن دریا بگذرد و قسطنطنیه را فتح کند و خود را مقتدرترین پادشاه اروپا سازد. به همین سبب، با کمبود وسایل، ناوگانی تدارک دید و نیروی دریایی بیزانس را نزدیک ساحل دوراتتسو شکست داد. امپراطوری بیزانس دست به دامان ونیز زد؛ ونیز که حاضر نبود مقامی کمتر از ملکهٔ دریای آدریاتیک داشته باشد، این دعوت را پذیرا شد، و در ۱۰۸۲ ناوهای جنگی آن شهر، زیر فرمان ناخدایانی ماهر، کشتیهای امیر نورمان را در محلی که چندان فاصله‌ای با صحنهٔ پیروزی اخیر وی نداشت تارومار کردند. سال بعد روبر با پشتکاریی که گویی از آن یولیوس قیصر بود سپاهیان خود را به دوراتتسو منتقل کرد، قوای آلکسیوس اول امپراطور یونان را در آنجا شکست داد، و اپیروس و تسالی را در پشت سر گذاشت و تقریباً خود را به سالونیک رسانید. آنگاه هنگامی که آمالش در شرف تحقق بود، ناگهان تقاضای عاجلی از پاپ گرگوریوس هفتم به دست او رسید که می‌خواست روبر به مدد وی بشتابد و او را از شر امپراطور هنری چهارم برهاند. روبر، به مجرد دریافت تقاضا، لشکریان خود را در تسالی گذاشت و با شتاب به ایتالیا بازگشت؛ سپاهی از نورمانها، ایتالیاییها، و ساراسنها گرد آورد، پاپ را نجات داد، شهر رم را از چنگ آلمانیها بیرون آورد، شورشی را که مردم علیه لشکریان وی به پا کرده بودند خوابانید، و به سربازان خشمناک خود اجازه داد تا آن شهر را چنان تاراج کنند و بسوزانند که حتی حملهٔ واندالها در ۴۵۱ به پای این تخریب نمی‌رسید (۱۰۸۴). در خلال این احوال، پسرش بوهموند اول بازگشت و اعتراف کرد که آلکسیوس سپاه وی را در یونان در هم شکسته بود. روبر، آن دزد دریایی فرتوت، برای سومین بار ناوگانی تدارک دید، نیروی دریایی ونیز را در نزدیکی ساحل کورفو شکست داد (۱۰۸۴)، جزیرهٔ سفالونیا، یکی از جزایر یونیایی، را متصرف شد و همانجا، بر اثر زهر یا عفونت جراحتی، در سن هفتاد از جهان درگذشت. روبر گیسکار از نخستین و بزرگترین رزمجویان راهزن ایتالیایی است که آنها را کوندوتیره نامیده‌اند.

در خلال این احوال، هنگامی که قسمت اعظم ایتالیا در گردابی از هرج و مرج اهمیت خود را از دست می‌داد، در انتهای شمالی شبه جزیره حکومت جدیدی قدم به عرصهٔ وجود نهاده بود که به حکم تقدیر شکوه و قدرتش رو به گسترش بود. در حین مهاجرت اقوام بربری در قرون پنجم و ششم، و بالاتر از همه ضمن تهاجم لومباردها به تاریخ ۵۶۸، ساکنین آکویلیا، پادوا، بلونو، فلتره، و سایرشهرها از ترس جان خویش گریختند و به جماعت ماهیگیرانی پیوستند که در جزایر کوچکی واقع در مصب دریای آدریاتیک، که بر اثر التقای دو رود پیاوه و آدیجه تشکیل شده بود، مسکن داشتند. پاره‌ای از این پناهندگان که بعد از رفع بحرانها همانجا اقامت گزیدند و جوامعی مانند هراکلیا، ملاموکو، گرادو، لیدو،... و ریووآلتو (رود ژرف) را بنیاد نهادند، که آبادی اخیر بعدها به نام ریالتو کرسی نشین حکومت متحد آنها شد (۸۱۱). مدتها قبل از ظهور یولیوس قیصر قبیله‌ای به نام ونتی در صفحات شمال خاوری ایتالیا مسکن گزیده بود. در قرن سیزدهم نام ونتسیا (ونیز) بر شهر بیمانندی اطلاق شد که از مجموعهٔ تمام آبادیهای مهاجرنشین تشکیل شده بود.

ابتدا زندگی در شهر ونتسیا بسیار دشوار بود. فراهم کردن آب آشامیدنی مشکل، و مانند شراب گران بود. مردم این ناحیه ناگزیر بودند که دسترنج خویش یعنی ماهی و نمک حاصله از دریا را برای معاوضه با غله و دیگر نیازمندیهای زندگی به نواحی داخلی ایتالیا حمل کنند؛ از این رو، ونیزیها ملتی سوداگر و دریانورد بار آمدند. بتدریج امتعهٔ بازرگانان اروپای شمالی و مرکزی و خاور نزدیک از راه بنادر ونیزی به جریان افتاد. فدراسیون جدید، برای حفظ خویش در برابر مهاجرت اقوام آلمانی و لومباردها، سروری امپراطور بیزانس را پذیرفت، اما نداشتن دسترسی به این جزایر به سبب کم عمقی سواحل آن، در برابر حملات زمینی و دریایی، پشتکار و شکیبایی نفوس، و ثروت روزافزونی که ناشی از توسعهٔ داد و ستد آنها بود ـ همه دست به دست هم داده در عرض هزار سال مداوم، کشور کوچک ونیز را از استقلال بهره‌مند ساخت.

دوازده تریبون، که ظاهراً هر کدام اختصاص به یکی از دوازده جزیرهٔ مهم این کشور داشت، امور حکومت را تا ۶۹۷ اداره می‌کردند. در آن تاریخ چون جوامع مختلف به ضرورت تشکیل دولت متحدی آگاه شدند، اولین دوج یا دوجه (رهبر یا دوک) خویش را برگزیدند که تا پایان عمر، و تا بروز انقلابی که منجر به کنار گذاشتن وی شود، به خدمت ملت کمر بسته دارد. دوج آنیولو بادوئر (۸۰۹ - ۸۲۷) چنان با کاردانی شهر ونیز را در برابر تهاجم فرانکها محافظت کرد که تا ۹۴۲ مرتباً اخلاف وی را به چنین مقامی برمی‌گزیدند. هنگام زمامداری اورسئولو دوم (۹۹۱ - ۱۰۰۸) ونیز به انتقام دست‌اندازیهای دریازنان دالماسی بر مأمن آنها هجومی ناگهانی برد، دالماسی را تصرف کرد، و سلطهٔ خود را بر دریای آدریاتیک مسجل ساخت. در ۹۹۸ میان ونیزیها رسم شد که هر سال در روز عید صعود این پیروزی دریایی و برتری بر دشمن را با تشریفات نمادین موسوم به سپوسالیتسیا جشن بگیرند. جریان مراسم از این قرار بود که یک کشتی بادبانی را به زر و زیور می‌آراستند و دوک ونیز، که در عرشه مقام گرفته بود، انگشتر تقدیس شده‌ای را به آب می‌انداخت و به آوای بلند این عبارت را به زبان لاتینی ادا می‌کرد: «به نشانهٔ سلطهٔ واقعی و دایمی خویش، ای دریا، با تو وصلت می‌کنیم.» امپراطوری بیزانس، با مسرت، متفق مستقلی مثل بیزانس را قبول کرد و در برابر دوستی مغتنم چنین دولتی در قسطنطنیه و دیگر شهرها چنان مزایا و تسهیلات تجارتی قایل شد که کالاهای سوداگران ونیزی به دورترین نقاط دریای سیاه و حتی بنادر جهان اسلامی راه یافت.

در ۱۰۳۳ جماعتی از اشراف سوداگر به انتقال موروثی قدرت دوجها پایان دادند و مقرر داشتند که از آن پس دوباره حق انتخاب، موکول به نظر مجلسی از اهالی شهر باشد، و دوج را مجبور کردند که از آن تاریخ به بعد با تشریک مساعی مجلس سنا به حکومت پردازد. در این تاریخ ونیز به شهر «زرین» اشتهار داشت و مردم آن سامان به مناسبت جامه‌های بسیار فاخرشان، تعداد زیاد باسوادانشان، و تفاخر و اخلاصشان به انجام امور و حفظ حقوق شهری مشهور بودند. ونیزیها قومی بودند پیوسته در تب و تاب جمع مال، با فراست و زیرک، شجاع و مبارزه جو، پرهیزکار و فاقد مرام اخلاقی. غلامان مسیحی را به ساراسنها می‌فروختند، و با بخشی از منافع آن زیارتگاههایی برای قدیسان می‌ساختند. دکانهای شهر ریالتو صنعتگران لایقی داشت که رموز و دقایق فنی را از ایتالیای رومی به ارث برده بودند. در راستهٔ کانالها بازار امتعهٔ محلی رونق بسزایی داشت، و آرامش آن را فقط فریادهای مقطع قایقرانان در هم می‌شکست. لنگرگاههای جزیره، با کشتیهای بادبانی پرحادثه‌ای که مملو از امتعهٔ اروپا و مشرق زمین بودند، منظری بس بدیع داشت. هزینهٔ سفرهای بازرگانی از محل قرضه‌هایی تأمین می‌شد که معمولا از سرمایه‌داران در برابر سود بیست درصد به وام گرفته می‌شد. پس از آنکه بر ثروت مادجوری (اغنیا) بیشتر افزوده شد و از تهی دستی مینوری (فقرا) اندکی کاسته شد، شکاف میان این دو طبقه رو به فراخی گذاشت. هیچ گونه شفقتی نسبت به تهیدستان نشان داده نمی‌شد. در این صحنهٔ تنازع هر کس نیرومندتر از دیگران بود پیروز می‌شد، و هر که چابکتر از دیگران می‌رفت جلوتر از همه به مقصد می‌رسید. فقرا روی خاک زندگی می‌کردند و زبالهٔ خانه‌هایشان در معابر راه می‌افتاد و به کانالها می‌ریخت؛ اغنیا کاخهای باشکوه برای خویش می‌ساختند و برای خشنودی خداوند و دلجویی خلق به بنای زیباترین کلیسای اعظم دنیای لاتین اقدام می‌کردند. کاخ دوجها، که ابتدا در ۸۱۴ بنا شد و در ۹۷۶ بسوخت، قبل از آن که به صورت آمیزهٔ زیبایی از تزیینات اسلامی و شکل رنسانسی درآید، از لحاظ منظر و شکل تغییرات فراوانی به خود دید.

در ۸۲۸ بعضی از بازرگانان ونیزی اشیایی را که ظاهراً تصور می‌رفت یادگارهای مرقس حواری باشد از کلیسایی در اسکندریه به سرقت بردند. ونیز آن حواری مسیح را قدیس حامی خویش ساخت و نیمی از جهان را تاراج کرد تا از استخوانهای وی زیارتگاهی برپاکند. ساختمان اولین مزار و کلیسای مرقس حواری (سان مارکو)، که در ۸۳۰ آغاز شده بود، در ۹۷۶ بر اثر حریق چنان آسیب دید که پیترو اورسئولو دوم به ساختن بنای تازه و بزرگتری اقدام کرد. برای این کار صنعتگران بیزانسی را فرا خواندند و آن گروه، کلیسای سان مارکو را به سبک کلیسای حواریون مقدس، که به فرمان یوستینیانوس در قسطنطنیه ساخته شده بود، پی افکندند ـ یعنی با پنج گنبد، بر روی طرحی به شکل چلیپا. کار بنای آن در حدود یک قرن به طول انجامید؛ قسمت اصلی بنا، اساساً به همان شکل امروزیش، در ۱۷۰۱ به پایان رسید، و مراسم تقدیس آن در ۱۰۹۵ صورت گرفت. از آنجا که یادگارهای مرقس حواری در حریق سال ۹۷۶ مفقود شده بود و بیم آن می‌رفت که فقدان آنها از قداست این کلیسای جامع بکاهد، مقرر شد که روز اجرای مراسم تقدیس تمامی مؤمنان در کلیسا گرد آیند و برای پیدا شدن آن یادگارها دست به دعا بردارند. طبق روایتی که مؤمنان ونیزی عزیزش می‌شمرند، ستونی به اجابت دعای آنان بر زمین فرو ریخت و استخوانهای آن حواری عیسی از زیر آوار نمایان شد. این کلیسای جامع بارها آسیب دید و مرمت شد. محال بود هر ده سال یک بار پاره‌ای تغییرات به آن ندهند یا بر تزیینات آن نیفزایند. کلیسای جامع سان مارکویی که امروز مشاهده می‌شود تعلق به یک تاریخ یا دورهٔ معینی ندارد، بلکه تاریخچهٔ هزار ساله‌ای از سنگ و جوهر است. در قرن دوازدهم دیوارهای آجری آن را با سنگ مرمر پوشانیدند؛ ستونهای گوناگون را از ده دوازده کشور وارد کردند؛ هنرمندان بیزانسی که تابعیت ونیز را پذیرفته بودند در قرون دوازدهم و سیزدهم به ساختن موزائیکهایی برای کلیسای اعظم پرداختند؛ چهار اسب برنزی در

۱۲۰۴ از قسطنطنیهٔ مسخر شده تصاحب، و بر بالای سر در اصلی کلیسا نصب شد؛ هنرمندان گوتیک در قرن چهاردهم چند برجک، تزیینات توری پنجره‌ها، و یک شباک حرم به آن اضافه کردند؛ و در قرن هفدهم نقاشان رنسانس نیمی از موزائیکها را با نقاشیهای دیواری پوشانیدند. در طول تمام این قرنها و تغییرات، ساختمان عجیب این کلیسا یگانگی و ویژگی خود را حفظ کرد ـ یعنی همواره بیزانسی و اسلامی، مزین و عجیب غریب بود: بیرون آن بی اندازه درخشان، آراسته به قوسها، پشتبندها، منارهای مخروطی شکل، ستونها، سردرها، برجکها، مرمرهای رنگارنگ خاتمکاری شده، قرنیزهای قلمزده، و گنبدهای باشکوه پیازی شکل؛ درون آن مجموعه‌ای تیره از ستونهای رنگارنگ، پشت بغلهای منقوش یا منبت کاری شده، فرسکوهای تیره رنگ، ۴۶۵ متر مربع موزائیک، کفی پوشیده از سنگ یشم، سماق، عقیق، و سایر سنگهای قیمتی؛ و جدار طلایی پشت محراب آن که با فلزات گرانبها و میناکاری مفتولی در ۹۷۶ میلادی در قسطنطنیه ساخته شده، و با ۲،۴۰۰ پارچه جواهر ترصیع گشته، و به تاریخ ۱۱۰۵ پشت محراب بزرگ کلیسا نصب گشته است. در کلیسای جامع سان مارکو، درست مانند سانتاسوفیا، عشق بیزانسی، به تزیین به سر حد افراط می‌کشید. خدا را می‌بایست با مرمر و جواهرات احترام می‌کردند، و آدمی را می‌بایست با نشان دادن یکصد منظره از حماسهٔ مسیحی، از داستان خلقت گرفته تا ویرانی عالم، متوحش می‌کردند، انضباط می‌بخشیدند، تشویق می‌کردند، و دلداری می‌دادند. کلیسای جامع سان مارکو عالیترین و ممتازترین تجلی روح یک قوم لاتینی بود که بیش از حد شیفتهٔ یک هنر مشرق زمینی شده بود.

۴ – تمدن ایتالیایی: ۵۶۶ - ۱۰۹۵

در حالی که ایتالیای خاوری و جنوبی از نظر فرهنگ همچنان به تمدن بیزانس پایبند و وفادار مانده بود، مابقی آن شبه جزیره از میراث رومی خویش تمدنی نوین به وجود آورد ـ هنر، دین، و زبانی جدید. چرا که میراث روم حتی در هنگامهٔ تهاجمات، هرج و مرج، و فقر هرگز بکلی از میان نرفت. زبان ایتالیایی همان لاتینی خشن مردم باستانی آن کشور بود که آهسته آهسته تغییر شکل می‌داد و به صورت خوشاهنگترین زبانهای عالم در می‌آمد. مسیحیت ایتالیایی عبارت بود از یک بت‌پرستی رومانتیک و جالب، پرستش مهرآمیز چند خداگونهٔ قدیسان حامی و محلی، و اساطیری عیان به صورت افسانه و معجزه بود. هنر ایتالیایی اسلوب گوتیک را وحشیانه شمرد، در پیروی از سبک باسیلیکایی ثابت قدم ماند، و سرانجام در دورهٔ رنسانس به شکلهای آوگوستوسی بازگشت. بازار فئودالیسم هرگز در ایتالیا رونقی نگرفت؛ شهرها هیچ گاه تفوق خود را بر نواحی روستایی از دست ندادند؛ و آنچه این سرزمین را به شاهراه ثروت رهبری کرد صنعت و بازرگانی بود، نه کشاورزی.

رم، که هرگز یک شهر تجارتی نبود، کماکان رو به زوال نهاد. مجلس سنای آن ضمن جنگ گوتها از بین رفت، مؤسسات شهری باستانی آن، بعد از سال ۷۰۰، به صورت عنوانهای توخالی و رؤیایی مغشوش درآمدند. نفوس در هم آمیختهٔ آن، که زندگی کثیفشان را هرزگیهای شهوانی و صدقه‌های خزانهٔ پاپ تسکین می‌بخشید، برای ابراز هیجانهای سیاسی خویش فقط می‌توانستند به قیامهای مکرر علیه اربابان خارجی یا پاپهایی که از چشمشان افتاده بودند دست زنند. خانواده‌های اشرافی قدیمی اوقات خویش را صرف رقابت با یکدگیر برای احراز سلطه بر قلمرو پاپی، یا صرف رقابت با دستگاه پاپی برای تسلط بر روم می‌کردند. جایی که کنسولها، تریبونها، و سناتورها زمانی با چماق و تبر قوانین را پیش برده بودند، اینک احکام شوراهای دینی، موعظه‌ها و عمال اسقفها، و سرمشق مشکوک هزاران رهبان از هر نژاد و ملیت که مفت خور در میانشان اندک نبود و همیشه هم مجرد نمی‌زیستند، نظم اجتماعی را بسختی حفظ می‌کردند. کلیسا اختلاط در گرمابه‌های عمومی را تقبیح کرده بود؛ تالارها و استخرهای بزرگ

استحمام همگانی متروک شده بودند، و هنر نظافت دوران بت پرستی راه زوال می‌سپرد. آبراهه‌های دوران امپراطوری به سبب بی‌مبالاتی یا بر اثر جنگ ویران شده بودند، و به همین سبب مردم آب رودخانهٔ تیبر را می‌نوشیدند. سیرکوس ماکسیموس و کولوسئوم، با آن خاطرهٔ خونین، دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند. فوروم یا میدان عمومی روم باستان در قرن هفتم بار دیگر به همان صورت اصلیش که چراگاه گاوان بود برگشت. کاپیتول از گل و لای پوشیده شد. معابد و بناهای عمومی باستان را ویران کردند تا مصالح آنها را صرف ساختن کاخها و کلیساهای مسیحی کنند. بلایی که رومیان بر سر رم آوردند به مراتب عظیمتر از خرابیهای اقوام واندالها و گوتها بود. رم قیصر مرده بود، و رم لئو دهم هنوز پا به عرصهٔ وجود نگذاشته بود.

کتابخانه‌های قدیمی پراکنده یا ویران شده بودند، و حیات عقلانی تقریباً منحصر به کلیسا شد. علم مغلوب خرافات شد، که فقر را با تصورات واهی و دلکشی همراه می‌کند. در میان این آشوبها علم پزشکی بر جای خود استوار و به دست رهبانانی که میراث جالینوس به آنها رسیده بود محفوظ ماند. شاید به برکت وجود یک دیر فرقهٔ بندیکتیان، در سالرنو، در قرن نهم میلادی بود که یک آموزشگاه پزشکی غیر روحانی تشکیل، و موجب پیوند میان طب باستان و پزشکی قرون وسطی شد، همچنانکه فرهنگ یونانی در ایتالیای جنوبی رابطه‌ای میان تمدن یونان و تمدن قرون وسطی برقرار کرد. بیش از هزار سال مرکز شفای بیماران بود. طبق روایات محلی، «مکتب بقراطی» آن سامان عبارت بود از ده نفر پزشکان مدرس که از میان آنها یکی یونانی بود، یکی مسلمان، و یکی یهودی. در حدود سال ۱۰۶۰ یکی از رعایای امپراطوری روم، قسطنطین افریقایی، که مکتبهای طب اسلامی افریقا و بغداد را درک کرده بود، مقادیر عظیمی از اطلاعات پزشکی جهان اسلامی را به مونته کاسینو (که بعدها در آنجا بین رهبانان دیر مزبور منسلک گردید) و به شهر مجاور آن سالرنو به ارمغان برد. ترجمه‌های وی از آثار پزشکی و دیگر مباحث یونانی و عربی در رستاخیز علوم طبیعی در ایتالیا سهم مؤثری ایفا کرد. هنگام مرگ او (حد ۱۰۸۷) مدرسهٔ‌طب سالرنو سرآمد جوامع پزشکی عالم مسیحی غرب بود.

دستاورد برجسته‌ای که در این عهد نصیب عالم هنر شد استقرار سبک رمانسک در معماری بود (۷۷۴ - ۱۲۰۰). معماران ایتالیایی، که خصایص استحکام و دوام را از نیاکان رومی خویش به ارث برده بودند، بر قطر دیوارهای باسیلیکاها افزودند، شبستان کلیسا را با یک بازوی عرضی قطع کردند، برای پشتبند دیوارها، برجها، یا پایه‌هایی بر بنا افزودند، و با ساختن ستونها یا جرزهایی خوشه مانند، طاقهای نگاهدارندهٔ سقف را تقویت کردند. طاق ویژهٔ سبک رمانسک عبارت از یک نیم دایرهٔ ساده بود که ظاهری به غایت با شکوه داشت و برای پیوند بین دو بخش بنا بمراتب مناسبت تر بود تا نگاه داشتن سقف. در آغاز رواج سبک رمانسک راهروها، و در مراحل بعدی این سبک شبستان و راهروها را با طاقهای ضربی مسقف می‌ساختند. نمای خارجی معمولا ساده و پوشیده از آجر بود. داخل بنا را، هر چند به اعتدال، با موزائیکها، فرسکوها، و حجاریها می‌آراستند؛ با اینهمه، از آن تزیینات با شکوه اسلوب بیزانسی احتراز می‌کردند. سبک رمانسک، که از ویژگیهای نژادی قوم روم آب می‌خورد، در پی استواری و قدرت بود نه آن ترفیع و ظرافتی که اختصاص به سبک گوتیک داشت. می‌خواست که روح آدمی را در بند خضوعی آرامش بخش منقاد سازد نه آنکه گرفتار جذبه‌ای کند که تلاطم در افلاک افکند.

در این دوران بخصوص ایتالیا دو شاهکار سبک رمانسک پدید آورد. یکی کلیسای متوسط سانت آمبروجو در میلان، و دیگری کلیسای گنبددار عظیم پیزا. بنایی که قدیس آمبروسیوس، اسقف میلان، امپراطوری را مانع از آن شده بود که پا به دهلیز آن بگذارد، در ۷۸۹ به دست راهبان فرقهٔ بندیکتیان از نو ساخته، ولی بار دیگر به مرور زمان ویران

شد. این بنا از ۱۰۴۶ تا ۱۰۷۱ زیر نظر گویدو، اسقف اعظم، از صورت یک «باسیلیکا»ی ستوندار به صورت کلیسایی طاقدار درآمد. شبستان و راهروهای کلیسا که سابقاً سقف چوبی داشت اکنون مسقف به طاقنماهایی ضربی شده بودکه انتهای هر طاقی بر روی پایه‌هایی مرکب قرار داشت، و مجموع آنها طاقی ضربی از آجر و سنگ برای بنا تشکیل می‌داد. تیغه‌ها یا گوشه‌های برجسته‌ای که بر اثر تقاطع طاقنماهای آجری و سنگی در طاق ضربی کلیسا ایجاد می‌شد با «رگه‌هایی» از آجر مستحکم می‌گشت. این طاق قدیمیترین «طاق رگه‌دار» در اروپا است.

نمای سادهٔ کلیسای سنت آمبروجو یک دنیا با نمای خارجی بغرنج کلیسای جامع پیزا تفاوت دارد، ولی تمام عناصر سبک در هر دو یکی است. بعد از پیروزی قاطع ملوانان پیزایی بر ناوگان عرب در نزدیکی پالرمو (۱۰۶۳)، شهر پیزا دو تن از معمارها را به نام بوشتو (که یحتمل یونانی بود) و رینالدو مأمور کرد تا به یادبود آن پیروزی ساختمانی پی افکنند و، با بخشی از غنایم آن جنگ که به مریم عذرا اختصاص داده شده بود، زیارتگاهی برپا کنند که حسد تمام ایتالیا را برانگیزد. تقریباً تمامی آن بنای بسیار عظیم از سنگ مرمر ساخته شد. بر بالای سردرهای غربی این بنا (که بعدها در ۱۶۰۶ با درهای برنزی باشکوهی آراسته شدند) چهار ردیف طاقنماهای باز سرتاسر نمای ساختمان را فرا می‌گرفت. در درون این بنا ستونهای فراوانی ـ که از اقالیم مختلف به غنیمت گرفته شده بود ـ کلیسا را به شبستان و راهروهایی تقسیم می‌کرد، و بر فراز محل تقاطع بازوی عرضی و خود شبستان، گنبدی به شکل بیضی بیقواره بالا می‌رفت. این ساختمان اولین کلیسا از رشته کلیساهای جامع بود که در ایتالیا بنا شد، و تا به امروز هنوز یکی از شگفت آورترین آثار معماران قرون وسطی محسوب می‌شود.

II – اسپانیای مسیحی: ۷۱۱ – ۱۰۹۵

تاریخ اسپانیای مسیحی در این دوران حکایت یک جنگ طویل مذهبی یا به عبارت دیگر ثبات عزمی طغیانگر برای بیرون راندن مورها بود. مورها مردمی بودند ثروتمند و نیرومند، صاحب حاصلخیزترین زمینها و بهترین حکومتها؛ حال آنکه مسیحیان مردمی بودند فقیر و ضعیف؛ زمینهای آنها برای کشاورزی دشوار بود، و سرحدات کوهستانی آنها قلمروشان را از دیگر مناطق اروپا جدا، و آنها را به قلمروهایی کوچک تقسیم می‌کرد، و مشوق زد و خوردهای برادرانه و مبالغه در میهنپرستی محلی می‌شد. در این شبه جزیرهٔ آتشین مزاج، خون مسیحی بمراتب بیشتر به دست مسیحیان ریخته شد تا به دست مورها.

بر اثر هجوم مسلمانان در ۷۱۱ میلادی، گوتها، سوئبها، بربرهای مسیحی شده، و سلتیبریان به کوههای کانتابریایی واقع در شمال باختری اسپانیا رانده شدند. مورها آنها را دنبال کردند. اما در محل کووادونگا از سپاهی اندک به سرکردگی فردی از گوتها، موسوم به پلایو، شکست خوردند، و این سردار بی درنگ خود را پادشاه آستوریاس خواند و به این نحو حکومت پادشاهی اسپانیا را تأسیس کرد. شکست مورها در تور به آلفونسو اول (۷۳۹ - ۷۵۷) فرصت داد که مرزهای آستوریاس را به نواحی گالیثیا، لوسیتانیا، و ویثکایا گسترش دهد. نوادهٔ آلفونسو دوم (۷۹۱ - ۸۴۲)، ایالت لئون را به قلمرو خویش افزود و شهر اوویذو را پایتخت خود کرد.

در دوران سلطنت همین آلفونسو بود که یکی از اساسیترین حوادث تاریخ اسپانیا به وقوع پیوست. طبق اظهاراتی که صحت آن معلوم نبود، شبانی، به راهنمایی ستاره‌ای، در دامان کوهستان تابوت مرمری یافت که محتویات آن به اعتقاد بسیاری از مردم استخوانهای یعقوب حواری «برادر خدا» بود. در همان مکان ابتدا نمازخانه‌ای ساختند. و بعد

کلیسای اعظم باشکوهی به نام سانتیاگو د کومپوستلا یا «یعقوب حواری صحرای پرستاره» برپا شد و بعد از اورشلیم و رم، زیارتگاه و قبلهٔ حاجات مسیحیان گشت. استخوانهای مقدسی که در آن مکان پیدا شد در برانگیختن روحیهٔ مردم و جمع آوری وجوهی به منظور جنگ علیه مورها بسیار سودمند افتاد. یعقوب حواری، قدیس حامی اسپانیا شد و نام سانتیاگو را در سه قاره بر سر زبانها انداخت. باروهایی [از این دست] تاریخ را می‌سازد، خاصه هنگامی که غلط باشد؛ در راه پندارهای واهی چه مردانی که شرافتمندانه‌ترین مرگها را پذیرا نشده‌اند.

در مشرق آستوریاس، و درست در جنوب پیرنه، سرزمین ناوار قرار گرفته بود. ساکنان آن اغلب از نژاد باسک ـ به عبارت دیگر محتملا حاصل پیوند میان بربرهای افریقا و تیرهٔ سلتی اسپانیا ـ بودند. از آنجا که کوهستانهای اطراف این ناحیه سنگر محکمی در برابر متجاوزان بود، مردم ناوار با توفیق تمام استقلال خویش را در برابر هجوم مسلمانان، فرانکها، و اسپانیاییها حفظ کردند. و در ۹۰۵ امیر آنها موسوم به سانچو اول گارثس پادشاهی ناوار را تأسیس، و شهر پامپلونا را پایتخت خویش کرد. سانچو (۹۹۴ - ۱۰۳۵) را از آن جهت لقب بزرگ دادند که لئون، کاستیل، و آراگون را به قلمرو خویش اضافه کرد. چند صباحی وحدت اسپانیای مسیحی در شرف تحقق بود، اما سانچو هنگام مرگ، با تقسیم قلمرو خویش میان چهار پسرش، آنچه را خود رشته بود پنبه کرد. پادشاهی آراگون از این تاریخ آغاز شد. آراگون در جنوب با به عقب راندن مسلمانان، و در شمال با الحاق بدون جنگ ناوار (۱۰۷۶) چنان توسعه یافت که تا ۱۰۹۵ شامل بخش عظیمی از نواحی شمال مرکز اسپانیا می‌شد کاتالونیا ـ ناحیهٔ شمال خاوری اسپانیا در حول و حوش بارسلون ـ به سال ۷۸۸ به دست شارلمانی فتح شد و زیر سلطهٔ کنتهای فرانسوی درآمد که آن ناحیه را به یک «مارک (ایالت مرزی) اسپانیایی» نیمه مستقل تبدیل کردند. زبان آن ناحیه، یعنی کاتالان، سازش جالبی بود میان لهجهٔ پرووَنسال فرانسه و زبان کاستیلی. نام لئون واقع در شمال باختری با روی کار آمدن سانچو ال کراسو یا ال گوردو وارد تاریخ شد. سانچو به قدری تنومند بود که هنگام راه رفتن مجبور بود به شانهٔ ملازمی تکیه کند. هنگامی که اشراف او را خلع کردند به کوردووا رفت، و در آنجا بود که سیاستمدار و پزشک مشهور یهود، حسدای بن شپروط، فربهی او را معالجه کرد. سانچو، که اکنون در نرمش پذیری مثل «دون کیشوت» شده بود، به لئون بازگشت و بار دیگر اریکهٔ سلطنت را از چنگ دشمنان خویش به در آورد (۹۵۹). نام کاستیل واقع در نواحی مرکزی اسپانیا به مناسبت قلعه‌های متعددی است که اشراف مسیحی در آن بنا نهادند. این سرزمین رو به روی اسپانیای مسلمانان قرار داشت و پیوسته آمادهٔ جنگ بود. در ۹۳۰، شهسوران کاستیل دیگر حاضر نشدند به هیچ قیمتی اوامر پادشاه آستوریاس یا لئون را اطاعت کنند، خود کشور مستقلی تشکیل دادند، و شهر بورگوس را پایتخت کردند. فردیناند اول (۱۰۳۵ - ۱۰۶۵) لئون و گالیثیا را با کاستیل متحد ساخت، امرای مسلمان طلیطله (تولدو) و اشبیلیه (سویل) را وادار به تأدیهٔ خراج سالانه کرد، و مثل سانچو گارثس ال مایور، با تقسیم قلمرو خویش میان سه پسرش در بستر مرگ زحمات خود را باطل کرد. فرزندانش بعد از مرگ پدر، با حمیت تمام، به سنت مألوف، به مبارزات برادرکشانه در بین شاهان مسیحی اسپانیا ادامه دادند.

اسپانیای مسیحی بر اثر فقر کشاورزی، و نفاق سیاسی به مراتب از اسپانیای مسلمان در جنوب عقبتر افتاد، و از لحاظ صنایع و وسایل تمدن هرگز به پای رقیب خود در شمال، یعنی فرانکها، نرسید. حتی در داخل هر کدام از قلمروهای کوچک شاهان مختلف مسیحی وحدت فقط در فواصل کوتاهی وجود داشت. طبقهٔ اشراف جز به هنگام جنگ تقریباً پادشاهان را نادیده می‌انگاشتند؛ و بر سرفها و غلامان خویش به شیوهٔ فئودالی حکم می‌راندند. سلسله مراتب دستگاه روحانیت دومین طبقهٔ اشرافی را تشکیل می‌داد. اسقفها نیز مالک زمین، سرف، و غلام بودند، برای خود سپاهیانی داشتند که مستقلا در جنگ شرکت می‌دادند، معمولا به پاپها اعتنایی نداشتند، و بر مسیحیت

اسپانیایی چنان فرمان می‌راندند که گویی کلیسایی کاملا مستقل هستند. در ۱۰۲۰ اشراف و اسقفها در لئون گرد هم آمدند، شوراهایی ملی تشکیل دادند، و به شیوهٔ پارلمانی برای قلمرو لئون به تصویب قوانینی پرداختند. «شورای لئون» به شهر مزبور منشوری برای خودمختاری تفویض کرد، و لئون را در اروپای قرون وسطی اولین «کمون» یا شهر خودمختار اعلام داشت. شاید به منظور جلب حمایت و کمک مالی دیگر شهرها در مبارزه با مورها، منشورهایی همانند به آنها نیز تفویض شد. به این نحو از میان فئودالیسم اسپانیایی که هنوز حکومتهای پادشاهی داشت نوعی دموکراسی محدود شهری سربرآورد.

سرگذشت روذریگودیاث د ویوار بهترین شاهد شجاعت، مردانگی، و هرج و مرج اسپانیای مسیحی در قرن یازدهم میلادی است. او را در تاریخ به اسم ال سید (همانند سید عربی) یعنی به لقبی که مورها به وی دادند، می‌شناسیم، کنیهٔ مسیحی وی ال کامپئادور است که در لغت اسپانیایی قهرمان یا مبارز معنی می‌دهد. روذریگو در حدود ۱۰۴۰ در بیوار در نزدکی شهر بورگوس به دنیا آمد و در دوران جوانی یک کابالرو یا سلحشور ماجراجویی شد که در راه هر امر پر سودی شمشیر می‌زد. در سی سالگی جرئت و ضرب شست وی به درجه‌ای رسیده بود که در سراسر کاستیل او را ستایش می‌کردند و اما، در عین حال، به وی اعتمادی نداشتند، زیرا ظاهراً همان اندازه که حاضر بود در خدمت مسیحیان با مورها جنگ آغازد، به همان نحو از مبارزهٔ با مسیحیان به خاطر مورها پروایی نداشت. آلفونسو ششم پادشاه کاستیل او را نزد المعتمد، امیر شاعر مسلک اشبیلیه، برای جمع خراج فرستاد. در بازگشت چون روذریگو متهم شد که بخشی از خراج را برای خود کنار گذاشته است او را از کاستیل تبعید کردند (۱۰۸۱). روذریگو عده‌ای را دور خود جمع کرد، سپاه مزدور کوچکی ترتیب داد و بی آنکه نظر خاصی به امرای مسلمان یا مسیحی داشته باشد سپاه خود را در اختیار طالبان گذاشت. مدت هشت سال وی در خدمت امیر سرقسطه (ساراگوسا) بود و با دست اندازی بر اراضی آراگون قلمرو مورها را گسترش می‌داد. در ۱۰۸۹ به سرداری سپاهی مرکب از هفت هزار نفر، که اغلب مسلمان بودند، والنسیا را فتح کرد و آن شهر را وادار به تأدیهٔ غرامتی ماهیانه بالغ بر ده هزار دینار طلا کرد. در ۱۰۹۰ وی کنت بارسلون را به اسارت درآورد و برای رهایی وی فدیه‌ای به مبلغ هشتاد هزار دینار طلا مطالبه کرد. هنگام بازگشت از این مأموریت چون دروازه‌های والنسیا را به روی خود بسته دید مدت یک سال آن شهر را به محاصره درآورد، هنگامی که والنسیا تسلیم شد (۱۰۹۴) وی تمام شروطی را که شهر برای زمین نهادن اسلحه قایل شده بود نقض کرد، قاضی القضاهٔ شهر را زنده سوزانید، اموال مردم را میان پیروان خویش تقسیم کرد، و اگر مردم شهر و سربازان خود وی زبان به اعتراض نگشوده بودند زن و دختران قاضی را نیز به آتش می‌سوزانید. این کار و دیگر اعمال ال سید بر وفق رسوم عهد وی بود. وی به جبران گناهان خویش با کفایت و عدالت بر والنسیا حکومت کرد و آن سرزمین را به صورت حصاری برای نجات مسیحیان در برابر فرقهٔ مسلمان مرابطون درآورد. هنگامی که درگذشت (۱۰۹۹) زنش خیمنا آن شهر را مدت سه سال حفظ کرد. نسلهای آینده در مقام تحسین با جعل افسانه‌هایی او را شهسواری قلمداد کردند که تنها انگیزهٔ وی شور مقدس برای بازگرداندن اسپانیا به عالم مسیحیت بوده است و از این رو امروزه مزارش در بورگوس چون ضریح یکی از قدیسان دین مورد تکریم است.

اسپانیای مسیحی، که خود تا این درجه دچار نفاق بود، فقط بدین علت توانست بتدریج سرزمینهای از دست رفته را باز یابد، که اسپانیای مسلمان سرانجام از لحاظ هرج و مرج و پاره پاره بودن از اسپانیای مسیحی هم قدمی فراتر گذاشت. اضمحلال دستگاه خلافت قرطبه در ۱۰۳۶ فرصتی به دست داد که آلفونسو ششم پادشاه کاستیل به طرز درخشانی از آن استفاده کرد. وی با یاری المعتمد، امیر اشبیلیه، شهر طلیطله (تولدو) را تسخیر کرد (۱۰۸۵)، و آنجا

را پایتخت خویش ساخت. با مسلمانان مغلوب با نجابتی که خاص خود مسلمانان بود رفتار کرد، و مشوق جذب فرهنگ اسلامی در اسپانیای مسیحی شد.

III – **فرانسه: ۶۱۴ – ۱۰۶۰**

۱ – پیدایش دودمان کارولنژیان : ۶۱۴ - ۷۶۸

هنگامی که کلوتر دوم پادشاه فرانکها شد، ظاهراً سلسلهٔ مروونژیان مستحکم به نظر می‌رسید. تا این تاریخ هرگز هیچ پادشاهی از این خاندان قلمرویی به این حد پهناور و تا این اندازه متحد زیر قبضهٔ خود نداشت. اما کلوتر ارتقای خویش را مدیون اشراف اوستراسیا و بورگونی بود، و به همین سبب بر استقلال آنها افزود، قلمرو هر یک را وسیعتر ساخت، و یکی از آنها را که پپن اول مهین بود به سمت «پیشکار» یا «خوانسالار» خویش برگزید. «خوانسالار» اصلا به کسی اطلاق می‌شد که پیشکار خانوادهٔ سلطنتی و مباشر املاک شاهی بود. هر قدر بر لهو و لعب و دسیسه چینی شاهان سلسلهٔ مروونژیان افزوده می‌شد وظایف اداری این پیشکار نیز فزونی می‌گرفت. قدم به قدم این جریان پیش رفت تا آنجا که وی بر تمام محاکم، ارتش، و دوایر مالی ممکت نظارت یافت. فرزند کلوتر، شاه داگوبر (۶۲۹ - ۶۳۹) چند صباحی جلو بسط قدرت پیشکار و سایر بزرگان را گرفت. فردگار وقایعنگار دربارهٔ داگوبر می‌نویسد: «در اجرای عدالت، فقیر و غنی در نظرش یکسان بودند. کم می‌خوابید، در طعام امساک می‌کرد، و به این موضوع بسیار اهمیت می‌داد که چنان رفتار کند تا همهٔ مردم چون بارگاه او را ترک گویند سراپا شادمانی و تحسین باشند.» اما فردگار به ذکر این نکته نیز می‌پردازد که «وی سه ملکه داشت و جماعت زیادی متعه، و اسیر هرزگی بود.» در دوران زمامداری جانشینان لاابالی وی، که آنها را «شاهان بیکاره» خوانده‌اند، بار دیگر اختیارات به دست پیشکار کاخ شاهی افتاد. پپن دوم کهین در جنگ تستری (۶۸۷) رقبای خود را مغلوب کرد، لقب خود را از «خوانسالار» به «دوک و امیر فرانکها» تغییر داد و بر تمام سرزمین گل، جز آکیتن، حکمرانی کرد. فرزند نامشروع وی، شارل «مارتن» (چکش)، که اسماً پیشکار کاخ و دوک اوستراسیا بود، در دوران سلطنت کلوتر چهارم (۷۱۷ - ۷۱۹) عملا بر تمامی سرزمین گل حکومت راند. وی با ثبات عزم حملات فریزیاییها و ساکسونها را بر گل دفع کرد، و با شکست دادن مسلمانان در تور، اروپا را برای عالم مسیحیت حفظ کرد. وی از بونیفاکیوس و دیگر مبلغان مسیحی در گروانیدن آلمانیها به دین مسیح حمایت کرد، اما در لحظات بحرانی زمامداری خود که احتیاج مبرمی به پول داشت زمینهای متعلق به کلیسا را ضبط کرد، مقامات اسقفی را به سرداران سپاه فروخت، سربازان خود را در دیرها مسکن داد. رهبانی را که به این کار متعرض بود گردن زد، و لاجرم در طی دهها رساله و موعظهٔ دینی به دوزخ محکوم شد.

در سال ۷۵۱ پسرش، پپن سوم، که «خوانسالار» شیلدریک سوم بود، سفیری نزد پاپ زاکاریاس روانه کرد تا از او استفسار کند که آیا حال که سلطنت عملا در دست اوست، پایان دادن به خیمه شب بازی سلطنت مروونژیان و اعلام رسمی سلطنت به نام خویش معصیت است یا نه؟ زاکاریاس که در مقابل لومباردهای جاه طلب به پایمردی فرانکها نیاز داشت با جوابی منفی خاطر پپن را آسوده ساخت. پپن شورایی با حضور اشراف و بزرگان روحانی قوم در سواسون ترتیب داد، و در آنجا عموم حاضران با اتفاق نظر او را سلطان فرانکها خواندند (۷۵۱) و آخرین فرد از سلاطین بیکاره را سر تراشیده به دیری روانه کردند. در ۷۵۴ پاپ ستفانوس دوم به دیر سن ـ دنی در خارج شهر پاریس آمد و پپن را تدهین کرد و «شاه به فضل الاهی» خواند. به این نحو دودمان مروونژیان - ۷۵۱) منقرض، و سلسلهٔ کارولنژیان (۷۵۱ - ۹۸۷) آغاز شد.

پپن سوم ملقب به «کوتاه» پادشاهی بود شکیبا و دوراندیش، پرهیزگار و مرد عمل، صلحدوست و شکست ناپذیر در جنگ، و چنان پایبند اصول اخلاقی که بین پادشاهان گل در آن قرون نظیر نداشت. تمام کامیابیهای شارلمانی بر اثر مقدماتی بود که پپن فراهم ساخت. هنگام سلطنت این دو نفر، یعنی در عرض شصت و سه سال (۷۵۱ - ۸۱۴)، سرزمین گل سرانجام به صورت فرانسه درآمد. پپن به مشکلات ادارهٔ مملکت بدون یاری دین آگاه بود و به همین سبب اموال، مزایا، و مصونیتهای کلیسا را به اولیای آن سازمان بازگردانید. یادگارهای قدیسین را به فرانسه آورد و با تشریفاتی اثربخش آنها را بر روی شانه‌های خود حمل کرد. قلمرو پاپ را از شر شاهان لومبارد رهانید و با صدور «دهش پپن» (۷۵۶) اختیارات سیاسی فراوانی به پاپ واگذار کرد. در برابر این زحمات تنها به این قانع شد که پاپ به او لقب «پاتریکیوس رومانوس» بخشد و فرمانی خطاب به قوم فرانک صادر کند که هرگز هیچ کس را به شاهی برنگزینند مگر آنکه از سلالهٔ پپن باشد. پپن سوم به سال ۷۶۸ در اوج اقتدار فوت کرد و در بستر مرگ قلمرو فرانکها را مشترکاً به دو فرزندش کارلومان دوم و شارل (که بعدها همان شارلمانی مشهور شد) واگذاشت.

۲ – شارلمانی: ۷۶۸ - ۸۱۴

بزرگترین پادشاه قرون وسطی به سال ۷۴۲ در محل نامعلومی پا به عرصهٔ وجود نهاد؛ وی از نژاد آلمانی بود، به زبان آنها سخن می‌گفت، و در پاره‌ای از خصوصیات قوم خویش ـ از جمله نیروی جسمانی، شهامت، تفاخر قومی، و نوعی سادگی خشن ـ سهیم بود که با آراستگی و تهذیب یک نفر فرانسوی عصر جدید قرنها تفاوت داشت. دایرهٔ معلومات و سوادش از حدود چندین کتاب، اما کتابهایی سودبخش، تجاوز نمی‌کرد. در سالهای پیری سعی کرد نوشتن بیاموزد اما هرگز در این کار توفیقی به دست نیاورد. با اینهمه قادر بود به زبان توتونی قدیم و لاتینی ادبی تکلم کند، و زبان یونانی را می‌فهمید.

در ۷۷۱، کارلومان دوم فوت کرد و شارل، که بیست و نه سال از عمرش می‌گذشت، یگانه پادشاه کارولنژیان شد. دو سال بعد پاپ هادریانوس اول، که قلمروش مورد تاخت و تاز سپاهیان دزیدریوس پادشاه لومباردها قرار گرفته بود، با شتاب از شارلمانی تقاضای یاری کرد. شارلمانی شهر پاویا را محاصره و تسخیر کرد، اریکهٔ سلطنت لومباردی را صاحب شد، فرمان «دهش پپن» را تأیید نمود، و خود را در کلیهٔ اختیارات غیر روحانی قلمرو پاپی مدافع کلیسا اعلام داشت. در بازگشت به پایتخت خویش، یعنی شهر آخن، شارلمانی شروع به مبارزات پنجاه و سه گانهٔ خود کرد که تقریباً در تمام آنها فرماندهی کل به عهدهٔ شخص وی بود؛ وی خیال داشت که با این جنگها باواریا و ساکس را مسخر و مسیحی سازد، شر آوارهای فتنه جو را دفع کند، جلو هجوم ساراسنها را بر ایتالیا بگیرد، و مواضع دفاعی فرانکها را در مقابل کشورگشایی مورها تحکیم بخشد. در مرز شرقی وی ساکسونهای مشرک قرار داشتند که یک کلیسای مسیحیان را سوزانیده بودند و گاهگاهی دست تخطی به سوی گل دراز می‌کردند. همین دلایل برای هجده جنگ شارلمانی (۷۷۲ - ۸۰۴) کفایت می کرد، که با شدتی هر چه تمامتر بین هر دو طرف درگیر ادامه یافت. شارل ساکسونها را بین مرگ و گرویدن به مسیحیت آزاد گذاشت، ۴‘۵۰۰ نفر از سرکشان ساکسون را در عرض یک روز گردن زد، و سپس عازم تیونویل شد تا در جشن میلاد مسیح شرکت جوید.

در سال ۷۷۷ ابن العربی، حاکم مسلمان بارسلون در پادربورن، برای مبارزه با خلیفهٔ قرطبه از شارلمانی مدد خواست. شارل در رأس لشکری از جبال پیرنه عبور کرد، شهر مسیحی پامپلونا را محاصره و تسخیر کرد، با عدهٔ بیشماری از باسکهای اسپانیای شمالی که در عین حال مسیحی بودند رویه‌ای خصمانه در پیش گرفت، و حتی به سوی سرقسطه

پیش تاخت. اما قیام مسلمانان، که ابن العربی به عنوان جزئی از نقشهٔ مبارزهٔ خویش بر ضد خلیفهٔ قرطبه نوید آن را داده بود، صورت تحقق پیدا نکرد. شارلمانی دید که با قوای خویش یکه و تنها قادر به مبارزه طلبی با قرطبه نیست، ضمناً خبر آوردند که ساکسونهای مغلوب بسختی علم طغیان برافراشته و با حدت تمام رو به شهر کولونی نهاده‌اند. شارلمانی، که در این حال دوراندیشی را عین شجاعت می‌دید، لشکریان خود را امر به عقب‌نشینی داد، و قوای وی به صورت ردیف دراز و باریکی از میان گذرگاههای پیرنه رو به گل نهاد. در یکی از این گذرگاهها، در رونسوو واقع در ناوار، بود،که گروهی از لشکریان باسک بر عقب داران سپاه فرانک تاختند و تقریباً تمامی آنها را به قتل رساندند (۷۷۸). در این معرکه که نجیب‌زاده‌ای به نام رولان، که سه قرن بعد در حماسهٔ فصیح شانسون دو رولان (ترانه رولان) قهرمان مشهورترین اشعار فرانسوی به شمار رفت، جان سپرد. در سال ۷۹۵ شارلمانی سپاه دیگری را از جبال پیرنه عبور داد؛ در نتیجهٔ این لشکرکشی «مارک اسپانیایی» یا باریکه‌ای از شمال خاوری اسپانیا، جزئی از خاک فرانسیا شد، بارسلون سر تسلیم فرود آورد، و دو سرزمین ناوار و آستوریاس سلطهٔ حکومت فرانکها را به رسمیت پذیرفتند (۸۰۶). در خلال این احوال، شارلمانی ساکسونها را قلع و قمع کرده (۷۸۵)، مهاجمان اسلاو را عقب رانده (۷۸۹)، آوارها را هزیمت داده و تارومار ساخته بود (۷۹۰ - ۸۰۵) و اینک، در سی و چهارمین سال سلطنت خویش، هنگامی که شصت و سه سال از عمرش می‌گذشت، به صلح تن در داده بود.

در واقع شارلمانی همواره ادارهٔ امور مملکتی را بیش از جنگ دوست می‌داشت و از آن جهت به جنگ دست یازیده بود تا مگر به اجبار در اروپای باختری، یعنی سرزمینی که قرنها بر اثر اختلافات قومی و مذهبی دچار تفرقه و پراکندگی بود، نوعی یگانگی حکومت و دین پدید آورد. اکنون تمام اقوام ساکن اروپا از رود ویستول تا اقیانوس اطلس، و از بالتیک تا جبال پیرنه، به علاوهٔ تقریباً تمامی ایتالیا و قسمت اعظم بالکان را زیر فرمان خویش درآورده بود. چگونه امکان داشت که مردمی به تنهایی قلمروی چنین پهناور و متنوع را در عین کفایت اداره کند؟ قدرت جسمانی و شجاعت وی به حدی بود که می‌توانست هزار نوع مسئولیت، خطر و بحران حتی توطئهٔ فرزندان خویش را که می‌خواستند او را بکشند تحمل کند. از تعالیم پپن سوم ـ آن پادشاه خردمند و محتاط ـ و قساوت شارل مارتل هر دو بهره‌مند بود؛ یا خون آنها در عروقش جریان داشت و خودش نیز در صلابت و قدرت مانند چکش بود. شارلمانی حوزهٔ نفوذ پدران خویش را گسترش داد، با سازمان نظامی استواری آن را حراست کرد، و شالودهٔ آن را با شعایر و حرمت دین استحکام بخشید. وی این قدرت را داشت که هم به کمک اندیشه مقاصد بالا بلندی را بپروراند و هم وسایل تحقق آن امیال را فراهم کند. و قادر بود لشکری را رهبری کند، مجلسی را تابع نظریات خود سازد، اشراف را راضی نگاه دارد، روحانیون را مطیع خود گرداند، و بر حرمسرایی حکومت کند.

شارلمانی تملک ضیاع و عقار را، از مقدار اندکی به بالا، مشروط به خدمت نظام کرد و به همین سبب دفاع از سرزمینهای شخصی و توسعهٔ آن را شالودهٔ روحیهٔ نظامی گردانید. هر آزاد مردی، به هنگام بسیج، ناگزیر بود با تمام ساز و برگ خود را به شعبهٔ حضور و غیاب ناحیه معرفی کند؛ هر یک از اشراف مسئول شایستگی نفرات حوزهٔ خود بود. شالودهٔ حکومت بر این نیروی متشکل قرار داشت و هر گونه عامل روانی موجود، از حرمت شاه قانونی کشور و جاه و جلال تشریفاتی بارگاه وی گرفته تا سنت اطاعت از قدرت مسلم حکومت، به تحکیم مبانی آن کمک می‌کرد. درباریان شاه را گروهی از روحانیون، اشراف اداری، پیشکار یا خوانسالار، «کنت کاخ نشین» یا قاضی القضات، «پفالتسگرافها» یا قضات دیوان درباری، و صد تن از محققان و خدمتگزاران و دبیران تشکیل می‌دادند. به واسطهٔ وجود مجالسی با حضور ملاکان مسلح، که هر شش ماه یک بار، به حکم مقتضیات نظامی یا دیگر مسائل، در ورمس، والانسین، آخن، ژنو، پادربورن و غیره ... معمولا در فضای آزاد تشکیل می‌شد، حس مشارکت عمومی در امور

حکومت تقویت شد. در این گونه مجالس پادشاه پیشنهادهای خویش را دربارهٔ قوانین به گروههای کوچکتری از اشراف یا اسقفها تسلیم می‌کرد، آنها نظرات پادشاه را مورد دقت نظر قرار می‌دادند و همراه پیشنهادهای خویش به وی باز می‌گرداندند. آنگاه پادشاه به تدوین کاپیتولرها یا فرامین خاص می‌پرداخت، و وقتی از این کار فراغت حاصل می‌کرد، آن را به گروه حاضران در مجلس عرضه می‌داشت تا به صدای بلند موافقت خود را اعلام دارند. بندرت اتفاق می‌افتاد که مجلس با غرغر یا لندلند دسته جمعی عدم موافقت خویش را نسبت به فرمانی ابراز دارد. هینمکار، اسقف اعظم رنس، رفتار شارلمانی رادر یکی از این جلسات به طور خصوصی چنین تشریح کرده است که «به بزرگان نخبه سلام می‌داد، با آنهایی که بندرت موفق به دیدارشان می‌شد صحبت می‌کرد، علاقه‌ای توأم با محبت نسبت به سالمندان نشان می‌داد، و خود را با جوانان سرگرم می‌کرد.» در این قبیل مجالس هر یک از حکام و اسقفهای ایالتی موظف بود که، از هنگام اجلاس مجمع قبلی، هر اتفاق مهمی در حوزهٔ مأموریت وی رخ داده بود به پادشاه گزارش دهد. هینکمار می‌گوید که «پادشاه مایل بود بداند که در هر قسمت یا گوشه‌ای از قلمرو وی مردم ناراحت شده‌اند یا خیر، و اگر شده‌اند علت چیست.» گاهی (در ادامهٔ همان نهاد رومی قدیم، اینکویستیکو یا بازپرسی) نمایندگان پادشاه در ناحیه‌ای که مورد تفتیش آنها بود رعایای مهم را احضار می‌کردند تا از آنها تحقیقاتی بکنند، یا به قید سوگند آنها را مکلف می‌ساختند که دربارهٔ ثروتشان برای اخذ مالیات، یا وضع انتظامات عمومی، و وجود جرایم و مجرمین وردیکتوم یا «بیان واقع» نمایند. در قرن نهم، در اقلیم فرانکها، این نظریات یوراتا یا «گروه بازپرسان قسم خورده» در حل بسیاری از مرافعات محلی مربوط به مالکیت زمین یا بزه مجرمین به کار می‌رفت. یکی از همین گروههای معروف به یوراتا بود که چون در میان اقوام نورمان و انگلستان راه تکامل پیمود، بتدریج به صورت سیستم هیئت منصفهٔ اعصار نوین درآمد.

امپراطوری به چند شهرستان تقسیم می‌شد که امور روحانی هر کدام به عهدهٔ اسقف یا اسقف اعظم، و امور غیر روحانی آن در تصدی یک نفر کومس (ملازم پادشاه) یاکنت بود. در مرکز هر ایالت یک مجلس محلی با حضور مالکین، دو یا سه بار در عرض سال، منعقد می‌شد تا امور حکومتی آن ناحیه را حل و فصل کند و کار یک محکمهٔ استیناف ایالتی را انجام دهد. ایالات خطرناک سرحدی (یا مارکها) هر کدام صاحب فرمانداری خاص بود که گاهی عنوان گراف، مارکگراف، یا مارک هرتسوگ داشت. مثلا رولان اهل رونسوو (رونسوال) فرماندار مارک برتون بود. تمام ادارات محلی تابع یا سفرای پادشاه بودند که معمولا شارلمانی آنها را گسیل می‌داشت تا منویات او را به مأموران محلی ابلاغ، در کارهای آنان وارسی و به فتاوی آنان و دفاتر حساب رسیدگی کنند؛ از ارتشا، اخاذی، گماشتن قوم و خویش بر سر مناصب، و استفاده‌های سوء جلوگیری، و به شکایات رسیدگی و احقاق حق کنند؛ از «کلیسا، ضعفا، کودکان صغیر، بیوه‌ها، و تمام مردم» در برابر اجحاف و ظلم حراست نمایند؛ و بالاخره اوضاع مملکت را به شخص پادشاه گزارش دهند. کاپیتولر میسوروم، یا قانونی که حدود وظایف و مسئولیتهای این قبیل سفرای پادشاه در آن درج بود، حکم نوعی ماگنا کارتا یا منشور کبیر را برای ملت داشت، آن هم چهار قرن قبل از آنکه ماگناکارتایی در انگلستان برای طبقهٔ اشراف به وجود بیاید. بهترین شاهد برای آنکه قانون مزبور واقعاً به موقع اجرا گذاشته می‌شد ماجرای دوک ایستریاست که چون فرستادگان شارلمانی او را متهم به ارتکاب اخاذیها و حق کشیهای مختلف کردند ، پادشاه او را مجبور کرد تا آنچه را دزدیده بود به صاحبانش بازگرداند، در حق هر کسی ظلم کرده بود جبران نماید، علناً به جرایم خود اعتراف کند، و ضمانت دهد که دیگر مرتکب خلافی نخواهد شد. اگر از جنگهای شارلمانی صرف نظر کنیم، می‌توان گفت که حکومت وی عادلترین و روشنگرانه‌ترین حکومتی بود که اروپا از زمان فرمانروایی تئودوریک پادشاه گوتها به این طرف به خود می‌دید.

از تمام مصوبات شارلمانی شصت و پنج قانون به جا مانده است که در زمرهٔ جالبترین مجموعه‌های قوانین قرون وسطایی به شمار می‌روند. این قوانین عبارت از اصول و قواعد متشکلی نبود، بلکه تعمیم و اطلاق همان قانون‌نامه‌های «بربری» زمانهای پیشین بود بر پایهٔ مقتضیات و نیازمندیهای جدید. این قانون‌نامه‌ها در مورد پاره‌ای از جزئیات به اندازهٔ قوانین لیوتپراند مترقی نبود. مثلا رسومی قدیمی مانند پرداخت ورگیلد یا خونبها، اوردالی، دوئل، و مثله کردن را حفظ می‌کرد. در مورد بازگشت به آیین شرک، یا برای اشخاصی که در ایام روزهٔ بزرگ گوشت می‌خوردند، مجازات مرگ مقرر می‌داشت، اما طبقهٔ کشیشان مجاز بودند که به میل خویش از شدت مجازات بکاهند. اما تمامی فرامین عبارت از قوانین نبودند؛ پاره‌ای از آنها جواب سؤالاتی بودند در باب مسائل مختلف، برخی عبارت از پرسشهایی بودند که خود شارلمانی از حکام دولتی کرده بود، و بعضی جنبهٔ اندرزهای اخلاقی داشتند. مثلا در یکی از این اندرزها می‌گفت: «از آنجا که خداوندگار امپراطور قادر نیست مراقب انضباط هر فرد باشد، بر همه واجب است که تا واپسین درجهٔ قدرت و توانایی خویش به خدمت خدا کمر ببندند و در راه احکام الاهی گام بردارند.» در طی چند ماه، به نهایت درجه سعی شده بود تا به روابط جنسی و زناشویی مردم نظم بیشتری داده شود. بدیهی است که مردم همهٔ این اندرزها را به کار نمی‌بستند، لکن از خلال تمامی این فصول پیداست که واضع آنها آگاهانه و از روی عمد قصد داشته است جامعهٔ خود را از درجهٔ بربریت به سر منزل تمدن رهبری کند.

نظر شارلمانی در وضع قوانین، علاوه بر ادارهٔ امور حکومت و تحکیم اصول اخلاقی، ایجاد نظامی برای کشاورزی، صناعت، امور مالی، فرهنگ، و دین بود. دوران فرمانروایی وی مصادف با عهدی بود که، به سبب تسلط ساراسنها بر دریای مدیترانه، اقتصاد فرانسهٔ جنوبی و ایتالیا قوسی نزولی می‌پیمود. زمانی بود که به گفتهٔ ابن خلدون «مسیحیان دیگر قدرت آن را نداشتند که حتی تخته‌ای را در آب شناور کنند.» تمامی شالوده و اساس روابط بازرگانی میان اروپای باختری و افریقا و کرانهٔ خاوری مدیترانه متزلزل شده بود. اینک فقط یهودیان رابط میان دو نیمهٔ متخاصم دنیای واحدی بودند که زیر قبضهٔ روم روزی از وحدت اقتصادی برخوردار بود، و به همین سبب شارلمانی یهودیان را با سعی تمام از حمایت خویش بهره‌ور می‌ساخت. در اروپای بیزانسی و اسلاو، و در صفحات شمالی که قلمرو قوم توتونی بود، بازرگانی به جای خویش محفوظ ماند. در دریای مانش و دریای شمال داد و ستد رونق بسزایی داشت، اما نظم این بازار تجارت نیز، حتی قبل از مرگ شارلمانی، بر اثر حملات و دریازنی نورسها از هم گسیخت. وایکینگها در شمال، و مسلمانان در جنوب، تقریباً راه ارتباط بنادر فرانسه را به خارج مسدود کردند و فرانسه را به صورت کشوری درآوردند که از همه سو با خشکی احاطه می‌شد و متکی بر کشاورزی بود. طبقهٔ متوسط بازرگان رو به تحلیل گذاشت، و دیگر طبقه‌ای به جا نمانده است تا با اشراف روستایی کوس برابری زند. بر اثر پیروزیهای اسلام و بخشش زمینها از طرف شارلمانی، شیوهٔ فئودالیسم فرانسه رونق گرفت.

شارلمانی تلاش کرد تا آزادی کشاورزان را در برابر نظام رو به گسترش سرفداری محفوظ دارد، اما قدرت اشراف و فشار مقتضیات دوران سعی وی را باطل کرد. حتی بر اثر مبارزات سلسلهٔ کارولنژیان بر ضد قبایل مشرک، چند زمانی بازار برده‌فروشی رواج گرفت. املاک شخصی پادشاه ـ که هر چند یک بار بر اثر گرفتن هدایا، ضبط اموال دیگران، گرفتن زمینهای کسانی که بدون وصیت مرده بودند، و احیای اراضی توسعه می‌یافت ـ منبع مهم عواید خزانهٔ وی را تشکیل می‌داد. شارلمانی برای مراقبت از این زمینها «آیین نامهٔ مخصوصی» با جزئیات حیرت آور وضع کرد که از روی آن می‌توان توجه دقیقی را که به کلیهٔ عواید و مخارج مملکتی داشت استنباط کرد. جنگلها، زمینهای بایر، گذرگاهها، بنادر، و تمام منابع معدنی زیرزمینی به دولت تعلق داشت. همه گونه وسایل تشویق بازرگانی، تا آن اندازه که باقی مانده بود، فراهم می‌آمد. بازارهای کالا حراست می‌شد؛ اوزان و مقادیر و قیمتها به حکم قوانین معین شده

بود؛ عوارض تعدیل شده بود؛ جلو احتکار را گرفته بودند؛ جاده‌ها و پلها ساخته و تعمیر می‌شد، در ماینتس پل بزرگی بر روی رود راین ایجاد شده بود؛ کانالها را لایروبی می‌کردند و آماده نگاه می‌داشتند؛ و در صدد احداث کانالی برای اتصال راین و دانوب و، از این طریق، پیوستن دریای شمال به دریای سیاه بودند. پول ثابتی رایج شد، اما کمیابی طلا در فرانسه و انحطاط تجارت سبب شد که لیرهٔ نقره جانشین سکهٔ سولیدوس طلای قسطنطین شود.

نیرو و اشتیاق پادشاه به کلیهٔ شئون زندگی نفوذ کرد، نامهایی که وی بر چهار جهت اصلی گذاشت تا به امروز باقی است. برای کمک به مستمندان سازمان و روش خاصی بنا نهاد، و هزینهٔ آن را از طریق بستن مالیات بر طبقهٔ اشراف و روحانیون تأمین کرد؛ و پس از این همه، گدایی را یکی از جرایم محسوب داشت. از آنجا که تقریباً هیچ کس جز علمای دین قادر به خواندن و نوشتن نبود، و شارلمانی از بیسوادی عامهٔ مردم و فقدان تعلیم و تربیت در بین درجات پایینتر روحانیون متوحش شده بود، علمای خارجی را دعوت کرد تا به احیای آموزشگاههای فرانسه بپردازند. پاولوس دیاکونوس را با وعده و وعید از مونته آسینو آوردند و آلکوین را از یورک (۷۸۲) دعوت کردند تا در مدرسه‌ای که شارلمانی در قصر سلطنتی خود در آخن تأسیس کرده بود تدریس کنند. آلکوین (۷۳۵ – ۸۰۴)، که یکی از ساکسونها بود، در نزدیکی شهر یورک به دنیا آمد و در مکتبی که اسقف اگبرت در کلیسای جامع شهر دایر ساخته بود تحصیلات خود را تکمیل کرد. در قرن هشتم میلادی بریتانیا و ایرلند از لحاظ فرهنگی بر فرانسه مقدم بودند. هنگامی که اوفا شاه مرشا آلکوین را به رسالت پیش شارلمانی فرستاد، شاه فرانکها از آن دانشمند تقاضا کرد که همانجا مقیم شود. در این موقع که «دین»ها «انگلستان را مبدل به ویرانه می‌کردند و با زناکاری حرمت دیرها را می‌بردند» آلکوین، خوشحال از این که به وطن برنمی‌گردد، دعوت شارلمانی را پذیرفت. وی قاصدانی برای پیدا کردن کتاب استادان به انگلستان و دیگر جاها روانه کرد، و بزودی مکتب کاخ سلطنتی آخن یکی از مراکز فعال در تعلیم و تعلم، تجدید نظر و نسخه‌برداری از روی دست نبشته‌ها، و اصلاحات فرهنگی شد که در سراسر مملکت گسترش یافت. خود شارلمانی، همسرش لیوتگارد، پسران وی، دخترش ژیزل دبیر رسائل وی، اگینهارد، یکی از راهبه‌ها، و جمعی دیگر از جمله شاگردان این مدرسه بودند. شارلمانی علاقه‌مندترین شاگردان در فراگرفتن دانش بود و همان طور به کسب علم راغب شد که در کشورگشایی اهتمام داشت. وی به تحصیل معانی بیان، جدل، و نجوم پرداخت. کوششی ستایش آمیز در فرا گرفتن خط و رموز نوشتن مبذول داشت؛ اگینهارد می‌گوید که «در زیربالش خود لوحه‌هایی گذاشته بود تا هنگام فراغت دست خود را به کشیدن شکل الفبا عادت دهد، اما چون این کار را دیر در زندگی آغاز کرده بود، جهدش بی توفیق ماند.» شارلمانی با حدت تمام به فراگرفتن لاتینی پرداخت، ولی در دربار خویش همچنان به زبان آلمانی صحبت می‌کرد. وی به تألیف یک دستور زبان آلمانی و نمونه‌هایی از اشعار اولیهٔ شعرای آلمانی زبان پرداخت.

چون آلکوین پس از هشت سال تدریس در مدرسهٔ سلطنتی خواستار زندگی در محیطی شد که کمتر هیجان داشته باشد، شارلمانی به اکراه او را به مقام رئیس دیر شهر تور منصوب کرد (۷۹۶). در آنجا آلکوین رهبانان را به تهیهٔ نسخه‌های صحیحتر و دقیقتری از وولگات هیرونوموس، کتابهای لاتینی علمای دین در صدر مسیحیت، و کتابهای کلاسیک لاتینی تشویق کرد، و دیگر دیرها نیز این رویه را سرمشق خود قرار دادند. بسیاری از بهترین متون کلاسیک ما نتیجهٔ زحمات این قبیل نساخان دیرهای قرن نهم است. می‌توان گفت که تمام آثار منظوم موجود لاتینی، به غیر از اشعار کاتولوس، تیبولوس، پروپرتیوس، و تقریباً کلیهٔ آثار منثور لاتینی موجود، به جز نوشته‌های وارو، تاسیت، و آپولیوس، به همت این قبیل راهبان عهد کارولنژیان برای ما محفوظ مانده است. بسیاری از کتابهای خطی دورهٔ شارلمانی و جانشینان وی به دست هنرمندان بردباری که در دیرها مقیم بودند تذهیب یافت. اناجیل

معروف «وین»، که بعداً امپراطوران آلمانی هنگام تاجگذاری به آن سوگند می‌خوردند، به همین تذهیب کاران «مکتب کاخ سلطنتی» تعلق داشت. در ۷۸۷، شارلمانی خطاب به تمامی اسقفها و رؤسای دیرهای فرانکها فرمانی تاریخی صادر کرد به نام «کاپیتولر کسب دانش». وی در طی این فرمان، روحانیون را برای «زبان ناهنجار» و «بیان خالی از فضل» آنان سرزنش کرد، و هر کلیسای جامع و صومعه‌ای را تشویق به ایجاد مدارسی کرد تا در آنجاها افراد طبقهٔ روحانی و مردمان عادی بتوانند، به یکسان، خواندن و نوشتن بیاموزند. آیین نامه یا فرمان دیگری در تاریخ ۷۸۹ رؤسای این گونه مدارس را وادار می‌ساخت تا «مراقبت باشند که میان پسران آزادمردان و سرفها تبعیضی قائل نشوند، تا آنکه همگی بتوانند به مدرسه آیند و بر روی نیمکتهای یکسان بنشینند و دستور زبان، موسیقی، و ریاضیات فرا گیرند.» به موجب قانونی مورخ سال ۸۰۵، تعلیمات پزشکی در نظر گرفته شد و حکم دیگری خرافات طبی را تقبیح کرد. ایجاد مدارس فراوان زیر نظر کلیساها و دیرها در فرانسه و آلمان باختری نشانهٔ آن است که درخواستهای شارلمانی بدون اثر نماند. تئودولف، اسقف اورلئان، در تمامی حوزه‌های قلمرو حکومت دینی خویش دبستانی ساخت، کلیهٔ کودکان را با آغوش باز به این آموزشگاهها پذیرفت، و آموزگاران کشیش را از گرفتن هر نوع حق الزحمه‌ای منع کرد ــ در تاریخ این نخستین مورد است که ما به تعلیمات عمومی و مجانی برمی‌خوریم. در خلال قرن نهم مدارس مهمی در تور، اوسر، پاویا، سن گال، فولدا، گان، و سایر جاها به وجود آمد که تقریباً تمامی آنها وابسته به دیرها بودند. برای رفع کمبود معلم، شارلمانی عده‌ای از محققان و فضلا را از ایرلند، بریتانیا، و ایتالیا به سرزمین فرانسه دعوت کرد. بر شالودهٔ همین مدارس بود که بعداً دانشگاهها در اروپا پدید آمدند.

با تمام این مراتب، نباید دربارهٔ خصایص عقلانی این دوره مبالغه کنیم. احیای دانش آموزی نهضتی بود مختص کودکان نه طبقهٔ سالمندان، چنانکه در همان عهد، بخصوص در دارالعلمهایی مانند قسطنطنیه، بغداد، و قرطبه وجود داشت. این جنبش هیچ نویسندهٔ بزرگی پدید نیاورد. تألیفات رسمی آلکوین به طرز خفقان آوری کسالتبار است. فقط از روی مکاتبات خصوصی و اشعار پراکندهٔ وی می‌توان استنباط کرد که این مرد فضل فروشی قلنبه گو نبود، بلکه آدم رئوفی بود که می‌توانست خوشبختی را با پرهیزگاری سازش دهد. در این رنسانس کوتاه مدت، عدهٔ زیادی به سرودن شعر پرداختند و شعرهای اسقف اورلئان، تئودولف، با آنکه اهمیت بسزایی ندارند، در حد خود لطیفند. اما تنها اثر جاویدان این عهد درخشان گالیایی زندگینامهٔ ساده و موجز خود شارلمانی است به قلم دبیر رسایلش، اگینهارد. این کتاب عیناً به سبک زندگانی قیصرها اثر سوئتونیوس نوشته شده و حتی نویسنده پاره‌ای از عبارات کتاب سوئتونیوس را برداشته و در مورد شارلمانی به کار برده است. با اینهمه، این گناه نویسنده‌ای که خود را از روی فروتنی آدمی بربری می‌خواند و مدعی است «که چندان تبحری در زبان رومی ندارد» اغماض کردنی است. با تمام این اوصاف، اگینهارد قطعاً مرد با قریحه‌ای بود، زیرا شارلمانی او را پیشکار و خزانه‌دار و دوست صمیمی خویش نمود، و شاید هم نظارت و طراحی قسمت اعظم معماریهای این دوران خلاقهٔ سلطنت را به او محول کرد.

در اینگلهایم و نایمگن کاخهایی برای امپراطور بنا شد، و در خود آخن، که پایتخت مطلوب شارلمانی بود، به اشارهٔ او قصر و نمازخانهٔ معروفی ساختند که از میان هزاران حادثهٔ دهر محفوظ ماند تا آنکه بر اثر گلوله‌ها و بمبهای جنگ دوم جهانی ویران شد. این کاخ، که به دست معمارانی ناشناس از روی کلیسای سان ویتاله واقع در راونا تقلید شد، از نظر شکل و اسلوب شبیه ساختمانهای بیزانسی و سوری بود؛ حاصل آن که کلیسای جامعی به سبک شرقی در دنیای مسیحیت غرب قد برافراشت. رأس این ساختمان هشت ضعلی به گنبد مدوری منتهی می‌شد. داخل بنا عبارت بود از دو طبقهٔ دایره‌ای شکل که هر طبقه ردیفی از ستون داشت و «مزین بود به چراغهایی از طلا و نقره، نرده‌ها و درهایی از برنز توپر، ستونها و تنوره‌هایی که از رم و راونا آورده بودند»، و موزائیک بسیار عالی روی سقف گنبد.

شارلمانی نسبت به کلیسا فوق‌العاده سخی بود. در عین حال وی کلیهٔ امور دینی را زیر نظر گرفت و اصول عقاید دینی و طبقهٔ روحانی را وسیلهٔ گسترش تعلیم و تربیت و وسیلهٔ انجام امور حکومت قرار داد. قسمت اعظم مکاتبات وی دربارهٔ دین بود. ضمن عتاب نسبت به مأموران دولتی فاسد یا روحانیون دنیادار، مرتباً آیاتی از کتاب مقدس مثل سیل از زبان و قلم او جاری می‌شد. شدت اظهارات وی مانع از آن می‌شود که تقدس وی را نوعی ریا برای مقاصد سیاسی تصویر کرد. وی برای کمک به مسیحیانی که در کشورهای خارجی دچار گرفتاری و محنت بودند وجوهی ارسال می‌داشت، و ضمن مذاکرات خویش با فرمانروایان مسلمان، همواره اصرار می‌ورزید که در معامله با نفوس مسیحی خود انصاف را رعایت کنند. در شوراها، مجالس، و دستگاه اداری وی اسقفها وظایف مهمی بر عهده داشتند، اما شارلمانی با اینکه مؤدبانه با آنها رفتار می‌کرد، باز هم خود را نایب خدا و ایشان را مأموران و عمال خویش می‌دانست و حتی در مسائل مربوط به اصول دین و اخلاق، بی هیچ پروایی به آنها امر و نهی می‌کرد. در حالی که پاپها در مقام دفاع از تمثالپرستی بودند، شارلمانی این عمل را مذموم شمرد. هر کشیشی مکلف بود کتباً به خود او گزارش دهد که غسل تعمید چگونه در حوزهٔ وی انجام می‌گیرد. به همان اندازه که برای پاپها هدیه‌های فراوان فرستاد، خطاب به ایشان امریه صادر کرد، به قلع و قمع گردنکشان در دیرها پرداخت، و دستور اکید داد که از دیرهای راهبه‌ها مراقبت شدید شود تا از «روسپیگری، بدمستی، و طمعکاری» بین زنان تارک دنیا جلوگیری به عمل آید. در طی آیین نامه‌ای به تاریخ ۸۱۱، وی از طبقهٔ روحانی مؤاخذه کرد که غرض دعوی آنها از ترک دنیا کدام است، خاصه هنگامی که «ما می‌بینیم»؛ برخی از آنها «روز به روز به انواع وسایل متشبث می‌شوند تا بر دارایی خویش بیفزایند؛ گاه برای مقصدی آتش ابدی دوزخ را وسیلهٔ هراس قرار می‌دهند، و گاه رستگاری اخروی را وسیلهٔ تطمیع خود می‌سازند؛ به نام خداوند یا یکی از قدیسان، اموال مردم ساده‌لوح را به یغما می‌برند و وسیلهٔ خسران بی پایان برای وارثان قانونی این قبیل مردمان می‌شوند.» با اینهمه، شارلمانی طبقهٔ روحانی را در داشتن محاکم خاص خود آزاد گذاشت، مقرر داشت که یک دهم کلیهٔ محصولات ارضی را به کلیساها واگذارند، نظارت بر ازدواج و وصیت نامهٔ افراد را به عهدهٔ روحانیون محول کرد، و خودش دو سوم املاکش را طبق وصیت نامه به اسقف نشینهای ملک واگذاشت. لکن گاهگاهی اسقفها را مکلف می‌کرد که برای کمک به پرداخت مخارج مملکتی «تحف» چشمگیری به خزانهٔ سلطان تقدیم دارند.

بر اثر این تشریک مساعی صمیمانه بین کلیسا و حکومت، یکی از درخشانترین نظریه‌ها در تاریخ مملکتداری پدید آمد، به عبارت دیگر قلمرو شارلمانی بدل به یک امپراطوری مقدس روم گردید که می‌خواست هم از حیثیت، حرمت، و ثبات امپراطوری، و هم از حکومت پاپی رم برخوردار باشد. سالیانی دراز پاپها از تابعیت امپراطوری بیزانس، که نه به آنها تأمینی می‌داد و نه آنها را حمایتی می‌کرد، آزرده خاطر بودند و می‌دیدند که چگونه روز به روز بیشتر تحت انقیاد امپراطور در قسطنطنیه قرار می‌گیرند، و به همین سبب از آزادی خویش هراسان می‌شدند. این مسئله بر ما پوشیده است که چه کسی به فکر افتاد پاپ را وادار کند که تاج بر سر شارلمانی بگذارد و لقب امپراطوری روم را به او عطا کند. آلکوین، تئودولف، و دیگر نزدیکان پادشاه دربارهٔ امکان چنین قضیه‌ای مذاکره کرده بودند. شاید ابتکار عمل با آنها بود، یا شاید این فکر ابتدا به خاطر مشاوران پاپها خطور کرد. مشکلات بزرگی در راه اجرای چنین نقشه‌ای وجود داشت: یکی اینکه شهریاران یونان را قبلا امپراطور روم خوانده بودند و همه گونه حقوق تاریخی به این عنوان تعلق داشت؛ دیگر آنکه کلیسا هیچ گونه قدرتی برای اعطا یا انتقال عنوان دارا نبود؛ و مشکل دیگر آن بود که دادن چنین عنوانی به یک حریف امپراطوری بیزانس ممکن بود جنگ عظیمی را بین شرق و غرب مسیحی تشدید کند، و اروپای ویرانی را تحویل فاتحان اسلام دهد. به تصاحب درآمدن تاج و تخت یونانی توسط ایرنه (۷۹۷) کمکی

بود به حل این مشکل؛ زیرا اکنون بعضیها معتقد بودند که دیگر امپراطور یونانیی وجود ندارد، و عرصه به روی هر کسی که مدعی چنین عنوانی باشد باز است. اگر این نقشهٔ جسورانه به موقع عمل گذاشته می‌شد، بار دیگر در غرب یک امپراطور رومی قد علم می‌کرد، مسیحیت لاتینی می‌توانست به صورت یک جامعهٔ نیرومند و متحد علیه امپراطوری رو به تجزیهٔ بیزانس و ساراسنهای تهدید گر مقاومت ورزد، و اروپای بربری شده امکان داشت، به کمک هراس و سحر نام امپراطور، چندین قرن ظلمانی را پشت سر نهد و فرهنگ و تمدن دنیای کهن را به ارث برد و بدان صبغهٔ مسیحی بخشد.

در ۲۶ دسامبر سال ۷۹۵، لئو سوم را به مقام پاپی برگزیدند. این پاپ محبوب تودهٔ رومی نبود، زیرا وی را متهم به اعمال خلاف گوناگونی می‌دانستند. در ۲۵ آوریل ۷۹۹ مردم بر او شوریدند، با او بدرفتاری کردند، و در دیری محبوسش ساختند. لئو سوم از حبس گریخت و در پادربورن به شارلمانی پناه برد. پادشاه با محبت او را به حضور پذیرفت، تحت حمایت جمعی از سربازان مسلح او را به شهر رم بازگردانید، و مقرر داشت که سال بعد پاپ و کسانی که او را متهم می‌داشتند در آنجا در محضر وی گردآیند. در ۲۴ ماه نوامبر سال ۸۰۰، شارلمانی با کوکبهٔ خویش قدم به پایتخت تاریخی نهاد. در اول دسامبر مجلسی مرکب از فرانکها و رومیها موافقت کرد که اگر لئو به قید سوگند منکر خلافکاریهایی شود که به او نسبت می‌دهند، اتهامات وارده را پس بگیرد. لئو سوگند یاد کرد؛ و موجبات برگزاری جشن باشکوهی به مناسبت عید میلاد مسیح فراهم آمد. در روز کریسمس، هنگامی که شارلمانی به رسم پاتریکیوس رومانوس شنل کوتاهی بر تن و سندلی بر پا داشت و برای ادای فرایض در برابر محراب کلیسای سان پیترو زانو زده بود، لئو ناگاه تاج مرصعی را که از انظار پنهان بود بیرون آورد و بر سر پادشاه نهاد. حاضران که شاید قبلا به آنها دستور داده شده بود تا طبق شعایر باستانی به شیوهٔ شورای خلق روم تاجگذاری را تأیید کنند سه بار فریاد زدند: «درود بر «آوگوستوس»، امپراطور بزرگ رومیان، آورندهٔ صلح که خدایش تاج خسروی بر سر نهاد!» سر شارلمانی را با روغن مقدس تدهین کردند، پاپ او را امپراطور و «آوگوستوس» خواند و سر عبودیت در حضورش خم کرد، یعنی همان عملی را برای پادشاه فرانکها انجام داد که از تاریخ ۴۷۶ منحصر به امپراطور روم شرقی بود.

اگر قول اگینهارد را باور داریم، ظاهراً شارلمانی گفته است که اگر قبلا می‌دانست لئو خیال تاج بر سر نهادن وی را دارد، قدم به کلیسا نمی‌نهاد. شاید به طور کلی از این نقشه آگاه شده بود، اما از شتاب و شرایط اجرای آن متأسف بود. شاید گرفتن تاج امپراطوری از دست پاپ او را خوش نیامده است، زیرا این امر باب قرنها بحث و جدل بر سر حیثیت و قدرت نسبی بخشنده و گیرنده را می‌گشود؛ همچنین بعید نیست که شارلمانی به مشکلاتی که با امپراطوری بیزانس در پیش داشت می‌اندیشید. از این تاریخ بود که بارها نامه و ایلچی به قسطنطنیه روانه کرد و در صدد رفع کدورت برآمد و تا مدت درازی از عنوان جدید خویش استفاده‌ای نکرد. در ۸۰۲ به ایرنه پیشنهاد ازدواج کرد تا مگر به این وسیله عناوین مشکوک طرفین صورت قانونی به خود گیرد، اما سقوط ایرنه از اریکهٔ قدرت این نقشهٔ دقیق را در هم ریخت. شارلمانی برای جلوگیری از هر گونه حملهٔ نظامی بیزانس، با خلیفه هارون الرشید عقد اتحادی بست و هارون، برای صحه گذاشتن به این اتحاد، کلید اماکن متبرکهٔ مسیحی بیت المقدس را با چندین فیل به عنوان هدیه نزد او فرستاد. امپراطور روم شرقی، در مقام تلافی، امیر قرطبه را به بیعت‌شکنی با دستگاه خلافت بغدادی واداشت. سرانجام در ۸۱۲ امپراطور روم شرقی شارلمانی را شریک عنوان خود کرد، و شارلمانی نیز در عوض ونیز و ایتالیای جنوبی را رسماً متعلق به امپراطوری بیزانس دانست.

تاجگذاری شارلمانی پی‌آمدهایی داشت که هزار سال به طول انجامید. این تاجگذاری، از آنجا که اختیارات مدنی را موکول به تأیید روحانی کرد، به دستگاه پاپی و اسقفها اقتدار بخشید. از این پس گرگوریوس هفتم و اینوکنتیوس سوم می‌توانستند، به اتکای وقایعی که در سال ۸۰۰ در رم روی داده بود، دستگاه روحانیت نیرومندتری را پی ریزی کنند. نفوذ خود شارلمانی در برابر بارونها و دیگر امرای سرکش نیز به اتکای آنکه اکنون خلیفهٔ خاص خدا شده بود افزایش یافت. به علاوه، این نظریه را که حکومت پادشاهان موهبتی الاهی است به طور گسترده‌ای تقویت کرد. همچنین این امر به شقاق میان مسیحیت یونانی و لاتین کمک کرد؛ کلیسای یونان دیگر به هیچ وجه مایل به پیروی از یک کلیسای رم که با امپراطوری رقیب بیزانس متحد باشد نبود. تمایل شارلمانی بر اینکه همچنان پایتخت وی در آخن باشد (چنانکه پاپ آرزومند بود) و نه در شهر رم، خود مؤید انتقال قدرت سیاسی از حوزهٔ مدیترانه به اروپای شمالی، و از اقوام لاتین به توتونها بود. بالاتر از همه تاجگذاری شارلمانی هر چند از لحاظ نظری امپراطوری مقدس روم را مسجل نساخت، عملا مایهٔ استقرار یک چنین امپراطوری گردید. شارلمانی و مشاوران وی قدرت جدید را به منزلهٔ احیای اختیارات امپراطوری کهن پنداشتند، و فقط در زمان سلطنت اوتو اول بود که ویژگی رژیم جدید معلوم شد و در سال ۱۱۵۵ که فردریک اول ملقب به بارباروسا (ریش قرمز) واژهٔ «مقدس» را بر القاب خویش افزود، برای نخستین بار عنوان امپراطوری مقدس رواج گرفت. رویهمرفته، امپراطوری مقدس روم، علی رغم خطری که متوجه آزادی فکر و آزادی رعایا ساخت، نظریه‌ای بود عالی؛ رؤیایی بود از امنیت و صلح و اعادهٔ نظم و تمدن در دنیایی که آن را از چنگال بربریت، تعدی، و جهل رهایی بخشیده بود.

تشریفات خاص امپراطوری اکنون شخص شارلمانی را در مواقع و موارد رسمی بسیار مقید می‌کرد. اینک ناگزیر بود جبه‌های گلدوزی شده بر تن کند، کفشهایی جواهر نشان با سگکی از طلا بپوشد، و تاجی زرین و مرصع بر سر نهد؛ و آنهایی که به حضورش بار می‌یافتند می‌بایست به خاک افتند تا بر پا یا زانویش بوسه زنند. اینها همه تشریفاتی بود که شارلمانی از بیزانس فرا گرفت، و بیزانس از تیسفون تقلید می‌کرد. اما، به قول اگینهارد، آن روزها که هنوز لقب امپراطور بر خود ننهاده بود، لباسش چندان تفاوتی با لباس عادی فرانکها نداشت، به این معنی که نیم شلواری به پا و پیراهنی از کتان به تن می‌کرد و رویش نیم تنه‌ای پشمی می‌پوشید که حاشیه‌ای از حریر داشت. مچ پیچی که با بند بسته می‌شد دو ساق پایش را می‌پوشانید، و کفشهایش چرمی بود. در زمستان کتی تنگ بر تن داشت که معمولا از پوست سمور یا دله بود، و همیشه شمشیری بر پهلو می‌بست. قدش بلندتر از ۱,۹ متر بود و هیکلتش متناسب قامتش بود. مویی بور، چشمانی با روح، بینیی بزرگ، و سبیل داشت، اما ریش نداشت. قیافه‌ای داشت «همواره شاهانه و موقر.» در خوردن و نوشیدن راه اعتدال در پیش می‌گرفت، از مستی نفرت داشت؛ علی رغم هر گونه سختی و سرما و گرما، هیچ خللی راه به سلامتیش نمی‌یافت. بیشتر اوقات به شکار می‌رفت یا سواره به تمرینهای بدنی سخت می‌پرداخت. شناگر ماهری بود و دوست داشت در چشمه‌های آبگرم آخن استحمام کند. بندرت خوان ضیافتی می‌گسترد. شنیدن موسیقی یا خواندن کتاب بر سر سفره را دوست می‌داشت. مانند هر مرد بزرگی، برای وقت ارزش قایل بود.

بامدادان، هنگام پوشیدن لباس یا کفش، اشخاص را بار می‌داد و یا عرایض متقاضیان را می‌شنید. پشت سکون و جلالش شور و نیرویی داشت که، به یاری فراستی مقرون به نهان بینی، آن را در راه هدفهای خویش به کار می‌بست. تمام نیروی زندگیش را در راه تدارک اجرای جنگهایش، که از پنجاه فزونتر بود، صرف نکرد؛ حین اشتغال به این جنگها، با شور و حمیتی زوال ناپذیر به علوم، قوانین، ادبیات، و الاهیات نیز بذل توجه کرد. از اینکه بخشی از جهان یا رشته‌ای از دانش ناگشوده یا نامکشوف بماند ناراحت بود. از پاره‌ای جهات، ذهنی مبتکر داشت. خرافات را ناپسند

می‌شمرد، عمل طالعبینان و غیبگویان را تخطئه می‌کرد، اما بسیاری از معجزات اساطیری را قبول داشت و دربارهٔ قدرت قانون در راه خیر یا ذکاوت مبالغه می‌کرد. این سادگی باطنی را محاسنی نیز بود، به این معنی که فکر و کلامش وضوح و صداقتی داشت که بندرت در میان مردان مملکت دیده می‌شود. هنگامی که سیاست اقتضا می‌کرد، شارلمانی می‌توانست آدمی بیرحم باشد، و بویژه در کوششهای خود برای اشاعهٔ مسیحیت سنگدل بود. با اینهمه، آدمی بسیار مهربان که از افتادگان دستگیری می‌کرد، در دوستی صمیمی بود، و عشقهای فراوانی داشت. هنگام مرگ پسرانش و دخترش و پاپ هادرینوس گریه سر داد. تئودولف در قطعه شعری تحت عنوان «در نعت شهریار شارل» دقایق حالات امپراطور را در خانه‌اش به طرز دلنشینی توصیف می‌کند. هنگامی که از گرفتاریهای روزانه باز می گردد، کودکانش دور او حلقه می‌زنند. پسرش شارل ردای پدر را از تنش بیرون می‌آورد، پسر دیگرش لویی شمشیرش را باز می‌کند. شش دخترش او را در آغوش می‌کشند و برایش نان، شراب، سیب، و گل می‌آورند. اسقف پیش می‌آید تا با خواندن دعا بر سر سفره طلب برکت کند. آلکوین در کنارش حاضر است تا دربارهٔ مسائل ادبی با وی بحث کند. اگینهارد کوچک اندام مثل موری درآمد و رفت است و کتابهای قطوری را پیش روی وی می‌نهد. شارلمانی به دختران خویش آن قدر علاقه‌مند بود که آنها را از خیال عروسی باز می‌داشت و می‌گفت که تاب دوری آنان را ندارد. دخترانش با عشقهای پنهانی خود را تسلی می‌دادند و صاحب چند بچهٔ نامشروع شدند. شارلمانی این گونه حوادث را با شوخ‌طبعی می‌پذیرفت، زیرا خودش، به سنت مألوف اخلاف، چهار زن را یکی بعد از دیگری به حبالهٔ نکاح درآورده بود و پنج همخوابه یا معشوقه داشت. نیروی حیاتی سرشارش او را در مقابل دلرباییهای زنانه بسیار مفتون می‌کرد، و زنهایش شراکت در وی را به حق انحصاری هر مرد دیگری ترجیح می‌دادند. وی از زنان و همخوابه‌های متعدد خویش صاحب هجده فرزند شد که تنها هشت تن از آنها حاصل ازدواجهای مشروع بودند. روحانیون دربار خود وی و مرکز حکومت پاپی در رم این گونه اخلاقیات اسلامی این پادشاه مسیحی را از سر تساهل نادیده می‌گرفتند.

اکنون وی در صدر امپراطوریی قرار داشت بمراتب عظیمتر از امپراطوری بیزانس که در جهان سفیدپوستان، جز قلمرو خلافت عباسیان، از همه برتر بود. لکن هر گسترشی در مرز امپراطوری یا جهان علوم، مشکلات تازه‌ای را پیش می‌کشد. اروپای باختری درصدد برآمده بود که با داخل کردن آلمانها در تمدن اروپایی، خود را از شر آنان محفوظ نگاه دارد. اما اینک نوبت آن رسیده بود که آلمان را در برابر نورسها و اسلاوها حراست کند. تا سال ۸۰۰ وایکینگها حکومتی در جوتلند تأسیس کرده مشغول دست اندازی بر کرانهٔ فریزیا (فریسلاند) شده بودند. شارل با شتاب از رم به سمت شمال عزیمت کرد، در سواحل به ایجاد قلاع و در رودخانه‌ها به تدارک ناوگان پرداخت، و در نقاط حساس پادگانهایی را به مراقبت برگماشت. در سال ۸۱۰، پادشاه جوتلند بر فریزیا هجوم برد و شکست خورد. اما اندکی پس از این واقعه، طبق روایت وقایعنامه‌ای که رهبان سن گال نوشته است، شارلمانی، که در قصر خودش واقع در ناربون مقیم بود، از مشاهدهٔ ناوهای دریازنان دانمارک در خلیج لیون سخت تکان خورد.

شارلمانی، شاید چون مانند دیوکلتیانوس پیش بینی می‌کرد که بسیاری از نقاط امپراطوری بسیار پهناور او در آن واحد احتیاج به مواضع دفاعی دارد، در سال ۸۰۶ تمامی قلمرو خویش را میان سه پسرش ـ پپن، لویی، و شارل ـ تقسیم کرد. اما پپن در ۸۱۰ و شارل در ۸۱۱ در گذشتند، و فقط لویی باقی ماند، و او هم چنان غرق در زهد بود که ظاهراً شایستگی حکومت بر دنیایی پرآشوب را نداشت. با اینمه، به سال ۸۱۳ میلادی، طبق تشریفاتی پرشکوه، لویی از مقام پادشاهی به درجهٔ امپراطوری ارتقا یافت و شارلمانی، شهریار پیرسال، زبان شکر به درگاه ایزدی گشود که: «سپاس بر تو ای پروردگار بزرگ که مرا توفیق مرحمت فرمودی تا با چشم خویش جلوس پسرم را بر اریکهٔ خودم

ببینم!» چهار ماه بعد، هنگامی که شارلمانی زمستان را در آخن می‌گذرانید، تب شدیدی بر او عارض و به ذات الجنب مبتلا شد. وی برای معالجهٔ خویش فقط به نوشیدن مایعات اکتفا کرد، اما بعد از یک بیماری هفت روزه، در چهل و هفتمین سال سلطنت، به سن هفتاد و دو سالگی درگذشت (۸۱۴). جسدش را، در حالی که لباسهای امپراطوریش را تنش کرده بودند، زیر گنبد کلیسای جامع آخن به خاک سپردند. دیری نگذشت که تمامی جهان او را به نام کارولوس ماگنوس، کارل در گروسه، شارلمانی خواندند؛ و در سال ۱۱۶۵، هنگامی که مرور زمان خاطرات همخوابگانش را بکلی از اذهان مردمان سترده بود، کلیسایی که وی آن قدر صادقانه به خدمتش قیام کرده بود او را در زمرهٔ قدیسان محسوب داشت.

۳ – زوال خاندان کارولنژیان

رنسانس کارولنژی یکی از چند دورهٔ کوتاه درخشانی بود که اروپا در قرون تیرگی به خود دید. اگر به سبب جنگها و بی‌کفایتی جانشینان شارلمانی و هرج و مرج فئودالی خاوندها و کشمکش خانمان برانداز میان کلیسا و حکومت نبود، و این مرافعات بیهوده مشوق هجوم نورمانها،مجارها، و ساراسنها نمی‌شد، امکان داشت که قرون تیرگی سه قرن پیش از آبلار پایان یابد. یک مرد، یک دوران زندگی، استقرار تمدنی جدید را نتوانسته بود. جنبش کوتاه مدتی که پدید آمد بیش از حد منحصر به طبقهٔ روحانیون بود. رعیت عادی هیچ شرکتی در آن نداشت. اشراف تقریباً هیچ اعتنایی به آن نکردند، و از میان این طبقه کسانی که حتی زحمت باسواد شدن را بر خود هموار کردند بسیار اندک بودند. در از هم گسیختگی امپراطوری خود شارلمانی را هم باید مقصر دانست. وی به قدری روحانیون را ثروتمند کرده بود که چون دست توانای خودش از کار برکنار شد، قدرت اسقفها بر نیروی امپراطوری چربید؛ وانگهی، شارلمانی به علل نظامی و اداری ناگزیر شده بود که میزان استقلال دادگاهها و خاوندهای ایالتی را تا حد خطرناکی افزایش دهد. مخارج حکومتی را که مجبور به کشیدن جور یک امپراطوری بود تابع وفاداری و درستی این اشراف گستاخ، و موکول به درآمد متوسط زمینها و معادن خود کرده بود. وی مثل امپراطوران بیزانسی نتوانسته بود بوروکراسی متشکلی از کارمندان کشوری ایجاد کند که فقط در برابر حکومت مرکزی مسئول باشند، یا بتوانند در مقابل تمام تغییراتی که در دربار امپراطوری رخ می‌دهد، همچنان به رتق و فتق امور دولت ادامه دهند. در عرض یک نسل بعد از مرگ شارلمانی، سازمان «سفرای پادشاه» را که وسیلهٔ گسترش اقتدار او در کلیهٔ ایالات شده بود منحل کردند یا نادیده انگاشتند، و اعیان محلی سر از اطاعت حکومت مرکزی برتافتند. سلطنت شارلمانی در واقع شاهکار یک نابغه بود؛ این سلطنت پیشرفت سیاسی را در عصر و ناحیه‌ای به نمایش گذاشت که انحطاط اقتصادی بزرگترین صفت مشخص آن محسوب می‌شد.

القابی که معاصران به جانشینان شارلمانی داده‌اند بهترین معرف ماجرای این دوره است. از آن جمله‌اند: لویی لوپیو، شارل دوم ملقب به لوشو (کچل)، لویی لوبگ، شارل سوم ملقب به لوگرو (فربه)، و شارل سوم ملقب به لوسنپل (ابله). لویی لوپیر (۸۱۴-۸۴۰) مثل پدرش شارلمانی چهره‌ای زیبا و قامتی بلند داشت؛ مردی بود فروتن، سلیم النفس، بخشنده، و مثل یولیوس قیصر به طرز اصلاح‌ناپذیری اهل مدارا. از آنجا که زیر نظر کشیشان تربیت یافته و بزرگ شد، تمام احکام اخلاقی را که شارلمانی با چنان اعتدالی به کار بسته بود به جان گرامی شمرد. فقط یک زن گرفت و همخوابه هیچ نداشت. کلیهٔ همخوابگان پدر و فاسقهای خواهران خویش را از دربار بیرون کرد، و چون خواهرانش زبان به اعتراض گشودند، آنها را در دیرهای راهبه‌ها زندانی کرد. وی به قول کشیشان اعتماد داشت و رهبانان را امر می‌داد که طبق تعالیم فرقهٔ بندیکتیان عمل کنند. در هر مورد که بی‌عدالتی یا استثماری می‌دید، در صدد جلوگیری

برمی‌آمد یا می‌کوشید که ستم یا خلافکاری دیگران را جبران کند. مردم متحیر بودند از اینکه می‌دیدند وی همیشه جانب ضعفا یا فقرا را می‌گیرد.

از آنجا که وی خود را مکلف به رعایت سنن فرانکها می‌دانست، امپراطوری خود را به چند مملکت پادشاهی تقسیم کرد که هر کدام به دست یکی از پسرانش اداره می‌شد. از زن اولش سه پسر داشت ـ پپن اول، لوتار اول و لویی دوم ملقب به دردویچ (ژرمنی) ـ که ما او را لودویگ خواهیم خواند. از زن دومش ژودیت صاحب پسر چهارمی شد که در تاریخ از او به شارل کچل یاد می‌شود. علاقهٔ لویی به این پسر تقریباً نظیر عشق وافر پدر یا مادر بزرگی به نواده‌اش بود؛ و چون میل داشت که این پسر نیز از سهمی برخوردار شود، تقسیماتی را که در سال ۸۱۷ کرده بود ملغا کرد. سه پسر بزرگترش به این عمل پدر معترض شدند و به جنگ داخلی علیه وی پرداختند، که مدت هشت سال به طول انجامید. قاطبهٔ اشراف و روحانیون از این شورش پشتیبانی کردند. جماعت معدودی که ظاهراً نسبت به لویی وفادار مانده بودند او را در یک نبرد بحرانی در روتفلد (نزدیکی کولمار) یکه و تنها گذاشتند ـ به همین سبب بعدها این محل به لوگنفلد یا «وادی دروغها» مشهور شد. لویی به معدودی از طرفداران خویش که هنوز دورش بودند امر داد که برای حفظ جان او را ترک گویند، و تسلیم پسرانش شد (۸۳۳). سه فرزند ارشد لویی سر ژودیت را تراشیدند و به زندانش افکندند. شارل جوان را در دیری زندانی ساختند، و به پدرشان حکم کردند که از مقام امپراطوری کناره بگیرد و علناً توبه کند. لویی مجبور شد در کلیسایی واقع در سواسون، در حالی که سی تن اسقف دورش را محاصره کرده بودند، در مقابل پسر و جانشینش لوتار اول، خود را تا کمر عریان سازد، بر روی پارچه‌ای مویی به زمین افتد، و طوماری را که حاوی اعتراف وی به جرم بود با صدای بلند بخواند. سپس جامه‌ای خاکستری که از آن مردم توبه‌کار بود بر تن کرد، و یک سال او را در صومعه‌ای زندانی کردند. از این تاریخ به بعد، در حالی که دودمان کارولنژیان دستخوش تجزیه و انقراض بود، جماعت متحدی از اسقفها بر فرانسه حکومت می‌کردند.

رفتاری که لوتار با پدرش لویی کرد احساسات مردم را بر ضد وی برانگیخت. جمعی از اشراف و برخی از اسقفها به تقاضاهای پی در پی ژودیت برای الغای حکم خلع لویی لبیک گفتند. در نتیجه جنگی میان خود فرزندان درگرفت. پپن و لودویگ پدر خود را از زندان آزاد کردند و بار دیگر او را بر اریکه‌اش نشاندند و ژودیت و شارل را به آغوش وی بازگرداندند (۸۳۴). لویی هیچ گونه انتقامی نگرفت، بلکه همه را عفو کرد. هنگامی که پپن درگذشت (۸۳۸)، زمینهای امپراطوری از نو میان سه برادر تقسیم شد. لودویگ، که از این تقسیم مجدد ناراضی بود، به ساکس هجوم برد. امپراطور پیر باز به کارزار پرداخت و حمله را دفع کرد؛ اما، هنگام بازگشت، بر اثر هوای نامناسب بیمار شد و در نزدیکی اینگلهایم درگذشت (۸۴۰). آخرین سخنانش پیامی بود برای عفو لودویگ و تقاضایی برای محافظت شارل و ژودیت از لوتار که اکنون بر مسند امپراطور تکیه می‌زد.

لوتار سعی کرد شارل و لودویگ را دست نشاندهٔ خویش گرداند، اما آن دو وی را در فونتنوا شکست دادند (۸۴۱)، و در ستراسبورگ سوگند وفاداری متقابلی یاد کردند که اکنون به عنوان کهنترین سند موجود به زبان فرانسه محفوظ است؛ با اینهمه، در ۸۴۳ با لوتار پیمان وردن را امضا، و امپراطوری شارلمانی را به سه قسمت تقسیم کردند که آن سه بخش تقریباً معادل کشورهای جدید ایتالیا، آلمان، و فرانسه بود. سرزمینهای بین راین و الب از آن لودویگ شد؛ قسمت اعظم فرانسه و مارک اسپانیایی به شارل تعلق گرفت؛ ایتالیا و سرزمینهای میان حد خاوری راین و حد باختری رودهای سکلت، سون، و رون به لوتار داده شد. این سرزمینهای غیر متجانس، که از خاک هلند تا پرووانس امتداد داشتند، به لوتاری رگنوم یا قلمرو لوتار، لوتارینگیا، لوترینگار، و بالاخره لورن معروف شد. این سرزمینها هیچ

گونه وحدت نژادی یا زبانی نداشتند و در نتیجه معرکهٔ کارزاری میان آلمان و فرانسه شدند؛ در طول تاریخ پس از جنگهای خونینی که منجر به شکست یکی و پیروزی دیگری می‌شد، گاهی این و زمانی آن بر خطهٔ مزبور حکمران بودند.

در حین این جنگهای داخلی پرخرج، که سبب تضعیف حکومت و نیروی انسانی و ثروت و روحیهٔ اروپای باختری می‌شد، قبایل توسعه یابندهٔ اسکاندیناوی به صورت امواجی وحشیانه چنان خاک فرانسه را مورد تهاجم قرار دادند که گویی یورش آنها دنباله و مکمل غارت و وحشت مهاجران آلمانی چهار قرن قبل بود. در حالی که سوئدیها به قلمرو روسیه رخنه می‌کردند، نروژیها جای پایی در ایرلند به دست می‌آوردند، و دانمارکیها انگلستان را مسخر می‌ساختند، آمیزه‌ای از اقوام اسکاندیناوی که ما آنها را نورس یا شمالیها می‌خوانیم شروع کردند به دست اندازی بر شهرهایی از فرانسه که در کرانهٔ دریاها و رودها قرار گرفته بودند. بعد از مرگ لویی لوپیو، این حملات بدل به لشکرکشیهای عظیم با ناوگانی متجاوز از صد فروند شد که پاروزنهای آنها همه مردمانی جنگاور بودند. در قرن نهم و دهم، نورسها چهل و هفت بار بر فرانسه هجوم بردند. در سال ۸۴۰، مهاجمان مزبور روان را غارت کردند و این عمل آغاز یک قرن حملات مداوم بر خاک نورماندی بود. در ۸۴۳ به شهر نانت ریختند و اسقف را در محرابش به قتل رساندند. در ۸۴۴ از طریق رود گارون خود را به تولوز رسانیدند، و در ۸۴۵ از راه رود سن روی به پاریس آوردند، اما، در برابر خراجی معادل ۷٬۰۰۰ پوند نقره، به آن شهر آسیبی وارد نیاورند. در ۸۴۶ ـ در حالی که ساراسنها به رم هجوم می‌آوردند ـ نورسها فریزیا را تسخیر کردند، دوردرخت را سوزانیدند، و لیموژ را غارت کردند. در ۸۴۷ بوردو را به محاصره درآوردند، اما هجوم آنها دفع شد. در ۸۴۸ دوباره شهر مزبور را محاصره و تسخیر کردند، دست به کشتار مردم و تاراج اموال آنها زدند، و آنگاه شهر را سوزانیدند. در سالهای بعد همین بلا را به سر بووه، بایو، سن ـ لو، مو، اورو، و تور آوردند. اگر در نظر داشته باشیم که شهر تور در ۸۵۳، ۸۵۶،۸۶۲، ۸۷۲، ۸۸۶، ۹۰۳ و ۹۱۹ تاراج شد، آنگاه شاید بتوان به میزان وحشت مردم این ناحیه از حملات نورسها پی برد. پاریس در ۸۵۶ و بار دیگر در ۸۶۱ مورد چپاول قرار گرفت و در ۸۶۵ سوزانیده شد. در اورلئان و شارتر اسقفها به تدارک سپاه پرداختند و مهاجمان را عقب راندند (۸۵۵)، اما در ۸۵۶ دریازنان دانمارکی اورلئان را غارت کردند. در ۸۵۹، یک ناوگان نورسها از جبل طارق گذشت و وارد مدیترانه شد و به شهرهای واقع در کنار رون، حتی تا والانس در شمال، هجوم برد. آنگاه از خلیج جنووا گذشت و پیزا و دیگر شهرهای ایتالیا را تاراج کرد. از آنجا که مهاجمان در مسیر خویش گاهگاهی به دژهای دارای استحکامات اشراف برمی‌خوردند و از فتح آنها عاجز بودند، در عوض خزاین دیرها و کلیساهای بی محافظ را چپاول یا منهدم می‌کردند، اغلب این قبیل ابنیه و کتابخانه‌های آنها را می سوزانیدند، و گاهی کشیشان و راهبان را به قتل می‌رساندند. در آن روزگار تیره، مردم، ضمن ادعیهٔ خویش که توأم با شعایر مذهبی بود، دست به دعا برمی‌داشتند که «بارالاها ما را از قهر نورسها رهایی بخش!» ساراسنها، که گویی دست اندرکار توطئه‌ای با اقوام شمالی بودند، به سال ۸۱۰ ساردنی و کرس را تسخیر کردند، و در ۸۲۰ ناحیهٔ ریویرای فرانسه را به ویرانی کشیدند، در ۸۴۲ آرل را تاراج کردند، و تا سال ۹۷۲ بر قسمت اعظم سواحل فرانسوی مدیترانه مسلط بودند.

در طی این نیم قرن ویرانی، پادشاهان و خاوندها چه می‌کردند؟ خاوندها که خودشان مورد تهاجم قرار گرفته بودند به هیچ وجه حاضر نبودند به یاری نواحی دیگر بشتابند و از این رو به تقاضاهایی که برای وحدت عمل می‌رسید سرسری جواب می‌گفتند. پادشاهان سرگرم جنگهایی برای حفظ اراضی یا اریکهٔ امپراطوری خویش بودند و گاهی اقوام نورس به دست اندازی بر سواحل رقیب خود می‌کردند. در ۸۵۹ هینکمار اسقف اعظم رنس آشکارا شارل کچل را متهم کرد که در دفاع از خاک فرانسه کوتاهی می‌ورزد. جانشینان شارل ـ لویی دوم لوبگ، لویی سوم، کارلومان، و

شارل فربه ـ که از ۸۷۷ تا ۸۸۸ سلطنت کردند همه افارد بی کفایتی بودند به مراتب بدتر از خود شارل. بر اثر تصادفات زمان و مرگ، تمامی قلمرو شارلمانی در دوران سلطنت شارل فربه دوباره متحد شد، و آن امپراطوری رو به زوال فرصت دیگری به دست آورد تا برای ادامهٔ حیات خود مبارزه کند. اما در ۸۸۰ نورسها نایمگن را متصرف شدند و آتش زدند، و دو شهر کورتره و گان را بدل به پایگاههای استواری برای خود کردند؛ در ۸۸۱ لیژ، کولونی، بن، پروم، و آخن را سوزانیدند؛ در ۸۸۲ شهر تریر را گرفتند و اسقف اعظم آن شهر را که در رأس مدافعان می‌جنگید به قتل رساندند؛ در همان سال رنس را تسخیر، و هینکمار را مجبور به فرار و مرگ کردند. در ۸۸۳ آمین را متصرف شدند، اما با دریافت ۱۲٬۰۰۰ پوند نقره از طرف شاه کارلومان آنجا را ترک کردند.در سال ۸۸۵ روان را گرفتند، و با سپاهی مرکب از سی هزار نفر که بر هفتصد کشتی سوار بودند رو به پاریس آوردند. حاکم شهر، کنت اودو یا اود، به اتفاق اسقف گوزلن در رأس سپاهیان فرانسوی دلیرانه مقاومت ورزیدند. پاریس سیزده ماه در محاصره بود و دلاوران آن شهر دوازده بار در صدد دفع مهاجمان برآمدند. سرانجام شارل فربه به جای آنکه به کمک پاریس بشتابد ۷۰۰ پوند نقره برای مهاجمان فرستاد و به آنها اجازه داد که ناوگان خود را در رود سن به سمت بالا حرکت دهند و زمستان را در بورگونی بگذرانند. جنگجویان نورس خود را به آن محل رسانیدند و آن طور که می‌خواستند آنجا را غارت کردند. شارل از مقام خویش خلع شد و در سال ۸۸۸ درگذشت. کنت اودو را به مقام سلطنت فرانسه برگزیدند، و پاریس، که اینک ارزش سوق الجیشی آن به ثبوت رسیده بود، مقر حکومت گردید.

شارل ابله (۸۹۸ - ۹۲۳)، جانشین اودو، نواحی سن و سون را حراست کرد، اما هیچ اقدامی برای جلوگیری چپاولهای نورس و دیگر نقاط فرانسه به عمل نیاورد. در ۹۱۱ وی نواحی روان، لیزیو، و اورو را که در دست نورمانها بود به یکی از سرکردگان عشایر آن قوم موسوم به رولف یا رولو واگذار کرد؛ نورمانها راضی شدند که او را شاهنشاه خود دانسته به رسم فئودال با وی بیعت کنند؛ اما حین اجرای این تشریفات به او می‌خندیدند. رولو با غسل تعمید موافقت کرد و مردم نیز مسیحیت را پذیرفتند و بتدریج به کار کشاورزی و رعایت مظاهر تمدن راغب شدند. به این نحو بود که نورماندی، به عنوان فتحی برای نورسها در فرانسه، قدم به عرصهٔ وجود نهاد.

سلطان ابله حداقل برای پاریس راه حلی پیدا کرده بود؛ چه از این پس خود نورمانها راه مهاجمان را به رود سن سد می‌کردند. اما در دیگر نقاط فرانسه هجومهای نورس همچنان ادامه یافت. در ۹۱۱ شارتر را غارت کردند، در ۹۱۹ آنژه، در ۹۲۳ آکیتن و اوورنی چپاول شد؛ و در ۹۲۴ نواحی آرتوا و بووه مورد تاراج قرار گرفتند. تقریباً همزمان با این حوادث، مجارها، که آلمان جنوبی را معرض تاخت و تاز قرار داده بودند، در ۹۱۷ به خاک بورگونی رسیدند، بی هیچ مانعی بارها از مرز فرانسه گذشتند، دیرهای نزدیک رنس و سانس را غارت کردند و آتش زدند (۹۳۷)، مانند دسته‌های ملخ گرسنه از آکیتن گذشتند (۹۵۱)، حومه‌های کامبره، لان، و رنس را سوزانیدند (۹۵۴)، و با خیالی راحت اموال مردم بورگونی را به یغما بردند. شالودهٔ نظم اجتماعی فرانسه بر اثر این ضربات مکرر نورس و هون نزدیک بود به کلی از هم گسیخته شود. وضع ناگوار فرانسه از خلال ضجهٔ شورای عالی روحانیون که در ۹۰۹ در تروسل تشکیل شد بخوبی پیدا است:

شهرها از سکنه خالی شده‌اند، دیرها ویران و سوخته، مملکت خالی از دیار شده است. ... همچنانکه آدمیان نخستین بدون قانون زیست می‌کردند ... اکنون نیز هر کس به کاری دست می‌زند که در نظر خودش نیکوست، و قوانین را اعم از قوانین الاهی یا بشری حقیر می‌شمرد. ... توانا بر ناتوان ستم می‌کند؛ جهان مالامال از تعدی بر مسکینان و یغمای اموال روحانیون است. ... افراد بشر مثل ماهیهای دریا یکدیگر را می‌بلعند.

آخرین پادشاهان سلسلهٔ کارولنژیان ـ لویی چهارم، لوتر چهارم، و لویی پنجم ـ همگی افرادی بودند صاحب حسن نیت، اما هیچ کدام آن قدرتی را که لازمه ایجاد نظم در میان این آشوب عمومی بود نداشتند. هنگامی که لویی پنجم بدون وارثی درگذشت (۹۸۷)، اشراف و کشیشهای درجه اول فرانسه درصدد برآمدند پادشاه کشور را از میان دودمان دیگری برگزینند. چنین شخصی را در میان اخلاف یک مارکی نوستریا یافتند، و جالب آنکه وی روبر لوفور (نیرومند) نام داشت (فتـ ۸۶۶). کنت اودویی که پاریس را نجات داده بود فرزند این روبر بود. نوادهٔ همین روبر لوفور موسوم به اوگ بزرگ (فتـ ۹۵۶) از راه خرید زمینها یا جنگ، تقریباً تمام ناحیهٔ بین نورماندی، سن، و لوار را به عنوان قلمرو فئودال خویش تصاحب کرده ثروت و قدرتی به هم زده بود بمراتب فزونتر از پادشاهان. در این تاریخ که اشراف و اسقفها به دنبال پادشاهی می‌گشتند، و فرزند اوگ بزرگ موسوم به اوگ کاپه ثروت، قدرت، و ظاهراً لیاقت به دست آوردن این هر دو را از پدر به ارث برده بود. آدالبرو اسقف اعظم، به راهنمایی ژربر، آن محقق باریک بین، اوگ کاپه را به عنوان پادشاه فرانسه معرفی کرد. اوگ کاپه را به اتفاق آرا به مقام پادشاهی برگزیدند (۹۸۷) و به این ترتیب سلسلهٔ کاپسینها آغاز شد که، از طریق منسوبین مستقیم یا بستگان غیر مستقیم، تا بروز انقلاب کبیر بر فرانسه حکومت می‌کردند.

۴ – ادبیات و هنر: ۸۱۴ - ۱۰۶۶

شاید ما دربارهٔ خرابیهایی که از هجومهای اقوام نورس و مجار ناشی شد مبالغه می‌کنیم؛ چون می‌خواهیم تمامی این تاخت و تازها را به ایجاز بیان کنیم و بنابر این آنها را در یک صفحه می‌گنجانیم، طبیعتاً تصویر این بخش از زندگانی مردم بیش از حد تیره می‌شود، در صورتی که این زندگی گهگاه از امنیت و صلح نیز برخوردار بوده است. در طی این قرن وحشتناک، یعنی قرن نهم، ساختن دیرها همچنان ادامه یافت و اغلب همین دیرها مرکز صنایع فعال بودند. روان، علی رغم مهاجمات و آتشسوزیها، به سبب داد و ستد با بریتانیا نیرومندتر شد. کولونی و ماینتس بازرگانی حوزهٔ راین را در اختیار خود داشتند، و در فلاندر مراکز تجارتی و صنعتی ثروتمندی درگان، ایپر، لیل، دوئه، آراس، تورنه، دینان، کامبره، لیژ، و والانسین ظهور کردند.

در طی هجومهای نورسها و مجارها، گنجینهٔ باستانی کتابخانه‌های دیرها لطمات فاجعه آمیزی دید، و بی‌شک بسیاری از کلیساهایی که طبق فرمان شارلمانی مدارسی تأسیس کرده بودند ضمن این حوادث ویران شدند. در دیرها یا کلیساهای فولدا، لورش، رایشنو، ماینتس، تریر، کولونی، لیژ، لان، رنس، کوربی، فلوری، سن ـ دنی، تور، بوبیو، مونته کاسینو، سن گال و ... کتابخانه‌ها بر جا ماندند. دیر بندیکتیان در سن گال به خاطر نویسندگان و همچنین به خاطر مدرسه و کتابهایش شهره بود. در اینجا نوتکر بالبولوس (الکن) (۸۴۰ - ۹۱۲) به ساختن سرودهای مذهبی عالی، و نگارش کتاب وقایعنامهٔ راهب سن گال پرداخت. در همین جا نوتکر لابئو (لب کلفت)، (۹۵۰ - ۱۰۲۲) به ترجمهٔ آثار بوئتیوس، ارسطو، و سایر کتابهای کلاسیک به زبان آلمانی دست زد. این ترجمه‌ها، که در زمرهٔ نخستین آثار منثور آلمانی است، به تسجیل اشکال و قواعد آن زبان جدید کمک کرد.

حتی در فرانسه که دستخوش حمله و غارت بود هم این گونه مدارس متعلق به دیرها، با مشعل دانش، این قرون تیرگی را روشن می‌ساختند. رمی اوسری در سال ۹۰۰ میلادی مدرسه‌ای عمومی در پاریس افتتاح کرد؛ و در قرن دهم مدارسی در اوسر، کوربی، رنس، و لیژ تأسیس شد. در حدود سال ۱۰۰۶ در شارتر مدرسه‌ای به همت اسقف فولبر (۹۶۰-۱۰۲۸) ایجاد شد که قبل از آبلار آوازهٔ شهرتش به عنوان مهمترین آموزشگاه در تمامی خاک فرانسه

پیچیده بود. در این مکتب بود که فولبر یا، به قول شاگردانش، «سقراط ارجمند» تعلیمات علوم طبیعی، پزشکی، ادبیات کلاسیک، و همچنین الاهیات، کتاب مقدس، و آداب نماز را بنیاد نهاد. اسقف فولبر مردی بود بغایت با اخلاص، صبور مانند قدیسین، و بی اندازه خیرخواه. تا قبل از پایان قرن دهم دانشوران بزرگی مثل جان آو سالزبری، ویلیام کانشی، برانژه دو تور، و ژیلبر دولا پوره در این مدرسه کسب علم کرده بودند. ضمناً مکتب کاخ سلطنتی که از تأسیسات شارلمانی بود مدتی در کومپینی و زمانی در لان به تشویق و حمایت شارل کچل به اوج شکوه و افتخار خود رسید.

در ۸۴۵، شارل جماعت مختلفی از دانشوران ایرلندی و انگلیسی را به این مکتب کاخ سلطنتی دعوت کرد. در میان این گروه دانشمندی بود که باید وی را یکی از مبتکرترین و بی‌باکترین متفکران قرون وسطی دانست، مردی که وجودش اطلاق عنوان «دوران تیره» را حتی بر قرن دهم میلادی در هالهٔ تردید فرو می‌برد. نام این مرد از دو سو معرف اصل و تبارش بود: یوهانس سکوتوس اریوگنا («جان ایرلندی، متولد در ارین») در این کتاب از این پس ما به طور مختصر با ضبط انگلیسی اسمش یعنی اریجینا از او یاد خواهیم کرد. وی، گرچه ظاهراً به طبقهٔ روحانیون تعلق نداشت، مردی بود با معلومات گسترده، استاد در زبان یونانی، از شیفتگان افلاطون و آثار کلاسیک، و نسبتاً بذله‌گو. داستانی از وی نقل شده است که به جهاتی باید آن را از ابداعات ادبای آن عهد محسوب داشت؛ می‌گویند که زمانی بر سر یک میز مشغول صرف غذا با شارل کچل بود: پادشاه از وی پرسید: distat inter Sottum et Quid Scotum? «وجه تمایز (یا به عبارت تحت اللفظی، حد فاصل) میان یک سفیه و یک ایرلندی چیست؟» جان پاسخ داد: «میز» با اینهمه شارل به او علاقه‌مند بود، به جلسات درسش توجه می‌کرد، و شاید از بدعتهای او لذت می‌برد. کتاب جان در موضوع آیین قربانی مقدس این آیین را تشریفاتی نمادین تعبیر می‌کرد. و تلویحاً در اینکه نان مطهر بدل به جسم و شراب بدل به خون مسیح شود تردید داشت. هنگامی که یک رهبان آلمانی به نام گوتشالک ضمن تعالیم خویش مردم را به قبول اصالت سرنوشت ازلی یا تقدیر مطلق دعوت می‌کرد و بنابراین ارادهٔ آزاد بشری را منکر می‌شد، اسقف اعظم هینکمار از اریجینا تقاضا کرد که جوابی به استدلالات آن رهبان بنویسد. در نتیجه، محقق ایرلندی، رساله‌ای تحت عنون در حکم تقدیر الاهی (حد ۸۵۱) تألیف کرد که سرآغاز بحث آن رسالهٔ ستایش انگیزی از فلسفه بود: «هنگامی که شخص جداً در صدد تحقیق برمی‌آید و جویای کشف علت کلیهٔ چیزها می‌شود، ملاحظه خواهد کرد که هر وسیله‌ای برای رسیدن به آموزه‌ای پرهیزکارانه و کامل در آن علم و انضباطی نهفته است که یونانیان آن را فلسفه نام نهاده‌اند.» در واقع این کتاب منکر تقدیر شد و گفت که اراده در مورد خدا و بشر هر دو آزاد است؛ و خداوند به وجود شر آگاه نیست، زیرا اگر آگاه بود خودش می‌بایستی علت آن باشد. این پاسخ از گفتهٔ گوتشالک بمراتب بدعت‌آمیزتر بود، و از این رو دو شورای کلیسایی در تاریخهای ۸۵۵ و ۸۵۹ آن را مطرود شمرد. گوتشالک را تا هنگام مرگ در دیری محبوس ساختند، اما پادشاه از اریجینا حمایت کرد.

در ۸۲۴ امپراطور بیزانس میخائیل دوم (الکن) دست نبشتهٔ کتابی را به زبان یونانی نزد لویی لوپیو فرستاده بود تحت عنوان سلسله مراتب آسمانی که مسیحیان ارتدوکس آن را منسوب به دیونوسیوس آریوپاگوسی می‌دانستند. لویی لوپیو این دست نبشته را به صومعهٔ سن ـ دنی فرستاد، اما هیچ یک از رهبانان آن دیر قادر به ترجمهٔ یونانی آن کتاب نبودند. در این تاریخ، به تقاضای پادشاه، اریجینا کمر به انجام این مهم بست. ترجمهٔ این کتاب آن محقق ایرلندی را سخت تحت تأثیر قرار داد، و در الاهیات غیررسمی تصویر نوافلاطونی از کاینات را دوباره تثبیت کرد، بدین مضمون که این کاینات، در طی مراحل و درجات نزولی کمال، از خداوند منبعث یا صادر می‌شود، و بآهستگی از طریق درجات مختلف به الوهیت بازمی‌گردد.

این ترجمهٔ بالا، اصل نظریهٔ شاهکار خود جان اریجینا موسوم به در تقسیم طبیعت (۸۶۷) را تشکیل داد. این کتاب در دنیایی پر از اراجیف، و دو قرن قبل از آبلار، با شهامت تمام می‌کوشید تا الاهیات و مکاشفه را تابع عقل سازد، و میان مسیحیت و حکمت یونانی سازشی برقرار کند. جان قبول دارد که کتاب مقدس سند معتبری است، اما اعتقاد دارد که چون اغلب معنی آن مبهم است، باید آن را به کمک استدلال، یعنی معمولا از طریق نمادگرایی و تمثیل تفسیر کرد. در این باب می‌گوید: «سندیت گاهی از عقل سرچشمه می‌گیرد، اما عقل هرگز از سندیت ناشی نمی‌شود. زیرا هرگونه سندیتی که تعقل واقعی بر آن صحه نگذارد، سست به نظر می‌رسد. ولی از آنجا که تعلق واقعی بر قدرت خودش متکی است، به هیچ گونه سندیتی برای تأیید خود احتیاج ندارد.» «ما نباید نظریات پاپها را تقریر کنیم ... مگر آنکه این عمل برای تحکیم مباحثات، در نظر کسانی ضرورت داشته باشد که در تعقل مهارتی ندارند، و بیشتر در مقابل سندیت تسلیم می‌شوند تا در برابر استدلالات عقلانی.» این گفته‌ها دال بر آن است که در این دوره نطفهٔ عصر خرد در زهدان عصر ایمان حیات تکاملی خود را آغاز می‌کرد.

اریجینا لفظ «طبیعت» را بر «تمامی چیزهایی که وجود دارند و وجود ندارند» اطلاق می‌کند، و غرضش عبارت است از جمیع اشیا، فرایندها، اصول، علتها، و اندیشه‌ها. وی طبیعت را به چهار نوع هستی تقسیم می‌کند: ۱) آنکه خالق است اما مخلوق نیست ـ یعنی واجب الوجود؛ ۲) آنکه مخلوق است و خلق می‌کند ـ و از این قبیل است علل نخستین، اصول، نمونه‌های اصلی خلقت، مثل افلاطونی، لوگوس، که به برکت اثر آنها دنیای اشیای بخصوصی آفریده شده است؛ ۳) آنکه مخلوق است و خلق نمی‌کند ـ و آن دنیای اشیای بخصوصی است که مذکور افتاد؛ و ۴) آنکه نه خالق است و نه مخلوق ـ خدایی که مرجع جاذب و نهایی کلیهٔ اشیاست. از آنجا که خداوند صانع همه چیز است و در همه چیز جا دارد، پس هر چه واقعاً موجود است خداست. آفرینش به مرور زمان حادث نشده است، زیرا قبول چنین حکمی تلویحاً دال بر تبدلی در وجود خداست. «هنگامی که به ما می‌گویند خداوند همه چیز را آفرید، تنها مطلبی که از این گفته باید درک کنیم آن است که خداوند در همه چیز حاضر است، به بیان دیگر ذات همه چیز خداست.» «درک ذات خداوند به کمک هیچ قوهٔ مدرکه‌ای حاصل نمی‌شود؛ به همین طریق، پی بردن به جوهر سری هر چیزی که به دست وی خلق شده است نیز میسر نتواند بود. آنچه ما درک می‌کنیم فقط عرضهاست نه جوهرها» ـ یا چنانکه بعداً کانت در فلسفهٔ خود گفته، فنومن، نه نومن. کیفیات معقول اشیا ذاتی خود اشیا نیستند، بلکه به وسیلهٔ اشکال تصور ما ایجاد می‌شوند.«هنگامی که می‌گویند خداوند اراده می‌کند، محبت می‌ورزد، برمی‌گزیند، می‌بیند، می‌شنود، ... هیچ چیز نباید به خیال ما خطور کند جز آنکه جوهر و قدرت بیچونش را در قالب الفاظی بیان می‌کنند که با ما همطبعی دارند» (یعنی موافق با طبیعت هستند) «تا مبادا مسیحی واقعی و پرهیزکار دربارهٔ آفریدگار مهر خموشی بر لب زند و برای راهنمایی مردم ساده‌لوح جرئت گفتن چیزی را دربارهٔ وی نداشته باشد.» به کار بردن عنوان مذکر یا مؤنث دربارهٔ آفریدگار فقط برای مقصودی همانند جایز است. وی نه مذکر است و نه مؤنث. اگر لفظ «پدر» را مادهٔ خلاقه یا جوهر تمام موجودات، «پسر» را عقل کلی که همهٔ موجودات طبق آن خلق یا اداره شده‌اند، و «روح‌القدس» را به منزلهٔ حیات یا نیروی زیست آفرینش بدانیم، آنگاه ممکن است خدا را به عنوان اقانیم سه گانه در تصور آوریم. بهشت و دوزخ اماکن بخصوصی نیستند بلکه حالات نفس هستند. دوزخ عبارت است از نکبت گناه، و بهشت نیکبختی فضیلت و جذبهٔ دیدار الاهی (تصور لاهوت) است که در همهٔ موجودات بر نفس طیب تجلی می‌کند. بهشت عدن حالتی است از نفس، نه مکانی که بر روی زمین واقع باشد. تمام موجودات جاودانیند: جانوران نیز مانند آدمیزادگان ارواحی دارند که بعد از مرگ به سوی خداوند یا روح خلاقه‌ای که از آن فیضان کرده

بودند رجعت می‌کنند. تمامی تاریخ عبارت است از جریان عظیمی از خلقت که از منبع اصلی فیضان می‌کند، و جزر و مد درونی مقاومت ناپذیری که سرانجام همه چیز را به سوی خدا بازپس می‌راند.

البته کسانی قدم به عرصهٔ وجود نهاده‌اند، آن هم در اعصار روشنگری، که افکار فلسفی آنها بمراتب از این همه سخت‌تر بوده است. اما کلیسا بحق این فلسفه‌ها را مالامال از زندقه و کفر می‌شمرد. در ۸۶۵ پاپ قدیس نیکولاوس اول از شارل کچل تقاضا کرد یا اریجینا را برای محاکمه به رم بفرستد و یا او را از مکتب کاخ سلطنتی اخراج کند «تا دیگر نتواند به آنان که در طلب نان هستند زهر بخوراند.» ما از نتیجهٔ این ماجرا اطلاعی نداریم. ویلیام آو ممزبری حکایت می‌کند که «یوهانس سکوتوس به انگلستان و دیر ما آمد و، چنانکه نقل کرده‌اند، بدنش با قلمهای آهنین کودکانی که زیر نظرش درس می‌خواندند سوراخ شد» و بر اثر این حادثه جان سپرد. شاید این حکایت رؤیای دلخواه یکی از شاگردان بود. حکمایی مانند ژربر، آبلار، و ژیلبر دولا پوره همگی مخفیانه تحت نفوذ نظریات اریجینا بودند، اما عقاید این مرد اغلب در میان هرج و مرج و ظلمت عصر فراموش شده بود. هنگامی که در قرن سیزدهم کتابش را از زوایای فراموشی بیرون آوردند، شورای سانس (۱۲۲۵) آن را تقبیح کرد و پاپ هونوریوس سوم دستور داد تا کلیهٔ نسخه‌های آن را به رم بفرستند و در آنجا بسوزانند.

در این قرون پرآشوب هنر فرانسه در جا می‌زد. علی رغم نمونهٔ ابداعی شارلمانی، فرانسویان همچنان کلیساهای خود را به اسلوب باسیلیکایی می‌ساختند. در حدود ۹۹۶، گولییلمو دو لپیانو، رهبان و معمار ایتالیایی، به ریاست دیر نورمان در فکان منصوب شد. این شخص مقدار زیادی از طرحهای سبک لومبارد و رمانسک را با خود به فرانسه آورد، و ظاهراً شاگردان وی بودند که دیر عظیم ژومیژ را به سبک رمانسک ساختند (۱۰۴۵ – ۱۰۶۷). در سال ۱۰۴۲، ایتالیایی دیگری موسوم به لانفرانک وارد صومعهٔ نورمانها در بک شد و دیری نگذشت که آنجا را به محفل روشنفکری فعالی بدل کرد. عدهٔ شاگردانی که از اطراف و اکناف به این دیر روی می‌آوردند چنان زیاد بود که ساختن ابنیهٔ جدیدی لازم آمده بود. لانفرانک به طرح این عمارات پرداخت و شاید در این امر از بعضی افرادی که تبحر زیادتری داشتند کمک گرفت. از ابنیه‌ای که او برپا کرد امروزه یک خشت به جای نمانده است؛ اما «صومعهٔ مردان» در کان (۱۰۷۷ - ۱۰۸۱) شاهد پابرجایی از سبک نیرومند رومانسکی است که به همت لانفرانک و پیروان وی در نورماندی پدید آمد.

در قرن یازدهم، در سراسر خاک فرانسه و فلاندر، کلیساهای جدیدی ساخته شد و هنرمندان عهد، آنها را با نقاشیهای دیواری، موزائیکها، و پیکره‌سازی آراستند. شارلمانی دستور داده بود که اندرون کلیساها باید برای آموزش مؤمنان نقاشی شود، کاخهای خودوی در آخن و اینگلهایم با فرسکوهایی مزین بود، و بیشک در تزیین بسیاری از کلیساها کاخهای شارلمانی مورد تقلید قرار گرفتند. آخرین قطعات فرسکوهای کاخ آخن در سال ۱۹۴۴ از بین رفتند؛ اما نقاشیهای دیواری نظیر آن هنوز بر روی دیوارهای کلیسای سن ژرمن در اوسر به جا مانده‌اند. این نقاشیها با سبک و نقشهایی که در تذهیب نسخه‌های خطی آن عهد به کار می‌رفته، تنها در اندازه متفاوتند. در دورهٔ سلطنت شارل کچل، رهبانان شهر تور کتاب مقدس بزرگی را با دست نوشتند و تذهیب کردند و آن را به پادشاه هدیه دادند؛ این کتاب اکنون در میان کتب مقدس خطی لاتینی که در کتابخانهٔ ملی پاریس نگاهداری می‌شوند مقام نخست را دارد. انجیل لوتر هم، که از این کتاب بمراتب زیباتر است، در همین عهد به دست رهبانان تور فراهم آمد، در طی همین قرن نهم میلادی بود که رهبانان رنس کتاب دعای معروف اوترشت را تهیه کردند. این کتاب مشتمل است بر ۱۰۸ ورق پوست گوساله حاوی مزامیر و اعتقادنامهٔ حواریون، دارای تصاویر زنده و با روحی از جانوران مختلف و انواع

ابزارها و پیشه‌های گوناگون. در این تصاویر با روح، واقع گرایی نیرومندی پیکرهای خشک و بیروح و متعارفی را که زمانی از ویژگیهای هنر مینیاتور بود تغییر شکل می‌دهد.

۵ – اعتلای دوکها: ۹۸۷ - ۱۰۶۶

فرانسه‌ای که اوگ کاپه بر آن حکمفرما بود (۹۸۷ – ۹۹۶) اینک به صورت کشور جداگانه‌ای درآمده بود که دیگر سروری امپراطوری مقدس روم را قبول نداشت؛ وحدت سراسر اروپای غربی که به دست شارلمانی انجام شده بود، جز مدتی کوتاه تحت فرمانروایی ناپلئون و هیتلر، دیگر اعاده نیافت. اما فرانسهٔ اوگ کاپه فرانسه‌ای نبود که ما امروز می‌شناسیم. آکیتن و بورگونی واقعاً دو دوک نشین مستقل بودند، و لورن تا هفت قرن خود را جزیی از خاک آلمان می‌دانست. این فرانسه‌ای بود از لحاظ نژاد و زبان نامتجانس: ناحیهٔ شمال خاوری فرانسه بیشتر جنبهٔ فلاندری داشت تا فرانسوی، و تا حدود زیادی با آلمان همخون بود؛ نورماندی از نظر نژاد و زبان نورس بود؛ مردم برتانی از سلتها بودند، با دیگران آمیزشی نداشتند، و زیر نفوذ مهاجران بریتانیایی قرار داشتند؛ پرووانس هنوز از لحاظ اصل و زبان یک «ایالت» گل ـ رومی محسوب می‌شد؛ فرانسهٔ نزدیک پیرنه جنبهٔ گوتیک داشت؛ کاتالونیا با آنکه از لحاظ فنی زیر نفوذ پادشاهی فرانسه قرار داشت، در واقع گوت ـ آلونیا یعنی گوت نشین بود. رود لوار فرانسه را به دو ناحیه تقسیم می‌کرد که از لحاظ زبان و فرهنگ متفاوت بودند. امر خطیری که پادشاهی فرانسه در پیش داشت این بود که این ملتهای ناهمگون را متحد کند و از ده دوازده قوم مختلف ملت واحدی بسازد. انجام این مهم هشتصد سال طول می‌کشید.

اوگ کاپه برای رفع هر گونه شک و احتمال اختلاف در موضوع جانشینی خویش، در نخستین سال سلطنت خویش، وسایل تاجگذاری پسر خود روبر را فراهم ساخته، و وی را در ادارهٔ مملکت با خود شریک کرده بود. روبر دوم، ملقب به لوپیو (پرهیزکار) (۹۹۶ - ۱۰۳۱) را «پادشاهی میانه» لقب داده‌اند ـ شاید از آن جهت که از حشمت جنگ اجتناب می‌ورزید. مثلا هنگامی که بر سر مرزهای مملکت با امپراطور آلمان هانری (هاینریش) دوم، ملقب به درهایلیگ (قدیس) اختلاف پیدا کرد، با او قرار ملاقاتی گذاشت، هدیه‌هایی با وی رد و بدل کرد، و به توافقی دوستانه با وی نایل آمد. روبر، مانند لویی نهم، هانری چهارم، و لویی شانزدهم، نسبت به ضعفا و فقرا محبتی داشت و تا آنجا که مقدور بود این طبقه را در مقابل اقویای بی بندوبار حراست می‌کرد. روبر بر اثر ازدواج با دختر عم خود برتا مایهٔ رنجش خاطر کلیسا شد(۹۹۸) و، با شکیبایی تمام، تکفیر کلیسا و زخم زبان کسانی که همسر او را ساحره‌ای می‌پنداشتند تحمل کرد. سرانجام از او جدا شد و از آن پس با تلخکامی روزگار می‌گذرانید. گفته‌اند که هنگام مرگش «سوگواری عظیمی برپا و اندوهی طاقت فرسا حکمفرما شد.» با درگذشت وی، میان پسرانش بر سر جانشینی جنگ افتاد؛ فرزند بزرگ او هانری اول (۱۰۳۱ - ۱۰۶۰) پیروز شد، اما این پیروزی فقط به کمک روبر، دوک نورماندی، به دست آمد. هنگامی که آن جنگ طولانی (۱۰۳۱ - ۱۰۳۹) به پایان رسید، حکومت پادشاهی از لحاظ پول و نفرات چنان تهیدست شده بود که دیگر نمی‌توانست از پاره پاره شدن فرانسه توسط اعیان نیرومند و مستقل جلو گیرد. چون ملاکان بزرگ به تدریج زمینهای اطراف خود را تصاحب کرده بودند، در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی، فرانسه به هفت منطقهٔ مهم تقسیم می‌شد که بر هر کدام یک کنت یا دوک حکومت می‌کرد؛ این هفت منطقه عبارت بود از آکیتن، تولوز، بورگونی، آنژو، شامپانی، فلاندر، و نورماندی. این دوکها یا کنتها تقریباً، در تمام موارد، وارث سرکردگان یا سردارانی بودند که شاهان سلسله‌های کارولنژیان یا مروونژیان به پاس خدمات لشکری یا کشوریشان املاکی به آنها بخشیده بودند. پادشاه برای بسیج قوا و حراست ایالات مرزی به این قبیل ملاکان بزرگ متکی شده بود؛ بعد از

سال ۸۸۸ شخص پادشاه دیگر برای تمامی قلمرو خویش به تصویب قوانین نمی‌پرداخت یا کاری به جمع‌آوری مالیات آن نداشت. دوکها و کنتها عمل قانونگذاری، بستن مالیات، تمشیت امور جنگی، دادرسی، و امور کیفری را بر عهده داشتند و در املاک شخصی خویش تقریباً از اختیارات یک شهریار برخوردار بودند؛ فقط بیعتی ظاهری با پادشاه می‌کردند و خدمات سپاهی محدودی در اختیارش می‌گذاشتند. حیطهٔ اقتدار پادشاه در مسائل قانونی، حقوقی، و مالی به قلمرو درباری خود وی محدود شده بود که بعداً این ناحیه را ایل ـ دو ـ فرانس نام نهادند. ایل ـ دو ـ فرانس عبارت بود از ناحیهٔ سون و سن میانه از اورلئان تا بووه، و از شارتر تا رنس.

از میان کلیهٔ دوک نشینهای نسبتاً مستقل، قدرت و نیروی نورماندی سریعتر از همه بالا گرفت. نورماندی در طی صد سال بعد از آنکه به نورسها واگذار شد، شاید به این سبب که نزدیک به دریا و بین پاریس و انگلستان قرار داشت، با شهامت ترین و ماجراجوترین ایالات فرانسه شده بود. نورسها اکنون مسیحیانی پرشور شده بودند، صومعه‌هایی عظیم و مدارسی در دیرها تأسیس کرده بودند، و چنان بی‌محابا زاد و ولد می‌کردند که بزودی جوانان نورمان را ناگزیر کردند زادگاه خود را ترک گویند و رو به کشورهای کهنسال آورند و در آنجا پادشاهی جدیدی برای خویش به وجود آورند. اخلاف وایکینگها فرمانروایان نیرومندی بار آمدند، نه بیش از حد پایبند اخلاقیات بودند، و نه وسواس زیاد دست و پایشان را می‌بست، بلکه قادر بودند با پنجه‌ای آهنین بر جماعات آشفتهٔ گلها، فرانکها، و نورسها سلطنت کنند. روبر اول (۱۰۲۸ - ۱۰۳۵) هنوز دوک نورماندی نشده بود که در سال ۱۰۲۶ فریفتهٔ دوشیزه‌ای هارلت نام، دختر یکی از دباغان فالز، شد. طبق یکی از عادات کهن دانمارکیها، هارلت سوگلی عزیز وی شد، و بزودی پسری آورد که معاصرانش او را ویلیام حرامزاده نام نهادند و ما در تاریخ او را به نام ویلیام فاتح می‌شناسیم. روبر، گرانبار از گناهان خویش، در سال ۱۰۳۵ به قصد توبه خاک نورماندی را ترک گفت و عازم اورشلیم شد. قبل از حرکت وی خاوندهای مهم و اسقفهای قلمرو خویش را گرد آورد و گفت:

سوگند به ایمانم که شما را بی سرور نخواهم گذاشت. مرا حرامزادهٔ جوانی است که به لطف خداوند به ثمر خواهد رسید و به خصال نیکویش امیدی عظیم دارم. از شما استدعا می‌کنم که او را به سروری خود بپذیرید. این که وی حاصل زناشویی نیست چندان تأثیری به حال شما نخواهد داشت؛ این امر از توانایی وی در جنگ ... . یا در اجرای عدالت نخواهد کاست. او را من جانشین خود می‌کنم و از این لحظه تمامی دوک نشین نورماندی را به وی می‌سپارم.
روبر در طول راه مرد. مدتی اشراف به نام پسرش حکومت کردند؛ اما دیری نپایید که ویلیام شروع به صدور احکامی به اسم خود کرد. جمعی برای خلع وی سر به شورش برداشتند اما ویلیام فتنه را با سبعیتی مقرون به وقار خوابانید. وی مردی بود حیله‌گر و شجاع، در تدابیر خویش مآل اندیش که در نظر دوستانش رب النوع و به چشم دشمنانش شیطانی بود. با شوخ‌طبعی طعنه‌های بیشماری را که دربارهٔ تولدش می‌زدند تحمل می‌کرد و گاهگاهی، پای فرامین، نام خود را گولیلموس نوتوس (ویلیام حرامزاده) امضا می‌کرد. اما هنگامی که شهر آلانسون را محاصره کرد و دید که محصور شدگان از دیوارهای شهر قطعات چرمی آویزان کردند که اشاره به حرفهٔ جد مادریش بود، ویلیام دست و پای اسیران خود را برید و چشمان آنها را از کاسه درآورده و در تیرکمان خود گذاشت به داخل شهر پرتاب کرد. نورماندی درنده خویی و حکومت آهنین وی را تحسین کرد و کارش رونق گرفت. ویلیام سوءاستفادهٔ اشراف از طبقهٔ کشاورز را تعدیل کرد، و برای فرونشاندنشان به آنها تیول بخشید. بر طبقهٔ روحانیون چیره گشت و آنها را زیر فرمان درآورد، و با دادن تحفه‌ها و هدایا آنها را آرام نمود. با خلوص نیت به انجام فرایض دینی خویش پرداخت و با درست پیمانیش در نکاح، که تا به حال سابقه نداشت، روی پدرش را سیاه گردانید. ویلیام عاشق ماتیلدا دختر زیبای بودوئن کنت فلاندر شد. وی از اینکه ماتیلدا صاحب دو فرزند بود، و نیز از شوهر در قید حیات اما کنارهٔ گرفتهٔ او تشویشی به

دل راه نمی‌داد. ماتیلدا با اهانت دست رد به سینهٔ ویلیام نهاد، و پیغام داد که برای او «در حجاب رفتن و تارک دنیا شدن بهتر است از زناشویی با یک حرامزاده.» اما ویلیام پافشاری کرد و او را راضی ساخت و، علی رغم بدگوییهای روحانیون، به عقد ازدواج خویش درآورد. وی اسقف مالژه و لانفرانک رئیس دیر را به سبب معیوب دانستن عقد نکاحش عزل کرد و از فرط خشم بخشی از دیر «بک» را سوزانید. لانفرانک پاپ نیکولاوس دوم را ترغیب کرد تا ازدواج ویلیام را تصدیق نمود، و ویلیام به کفارهٔ گناهش صومعهٔ مشهور نورمانها به نام صومعهٔ مردان را در کان بنا نهاد. بر اثر این ازدواج ویلیام خود را با کنت فلاندر متفق ساخت؛ در ۱۰۴۸ پیمان مودت و اتحادی با پادشاه فرانسه امضا کرده بود. به این ترتیب، در حالی که وی دو جناح خود را محفوظ و مصون کرده بود، به سن سی و نه عزم فتح انگلستان کرد.

فصل بیستم

ترقی شمال

I – انگلستان : ۵۷۷ – ۱۰۶۶

۱ – الفرد و دینها : ۵۷۷ - ۱۰۱۶

پس از نبرد دیورام (۵۷۷) استیلای اقوام آنگلو ـ ساکسون ـ جوت بر انگلستان با مقاومتی مختصر مواجه شد، و دیری نگذشت که مهاجمان مملکت را بین خودشان تقسیم کردند. جوتها سلطنتی را در کنت بنیاد نهادند؛ آنگلها سه کشور مرشا، نورثامبرلند، و انگلیای خاوری را تشکیل دادند؛ و ساکسونها بر سه ناحیهٔ وسکس، اسکس، و ساسکس ـ یا به عبارت دیگر ساکس باختری، ساکس خاوری، و ساکس جنوبی ـ حکمفرما شدند. این هفت کشور کوچک با ممالکی که حتی بمراتب از اینها کوچکتر بودند، مجموعاً «تاریخ انگلستان» را تشکیل دادند تا آنکه اگبرت پادشاه وسکس، به ضرب شمشیر یا به حیله، قسمت اعظم آنها را تحت سلطهٔ خویش متحد کرد (۸۲۹).

اما حتی قبل از آنکه این سرزمین جدید آنگلها یا «انگل لند» به دست پادشاه ساکسون شکل بگیرد، حملات دانمارکیها آغاز شده و مقدر گردیده بود که جزیرهٔ مزبور را از این سر تا آن سر ویران، و مسیحیت نوبنیاد آن را با آیین شرک قومی وحشی و دور از معرفت تهدید کند. تواریخ ایام آنگلوساکسون حاکی است که: «در سال ۷۸۷ سه فروند کشتی رو به سواحل ساکسون باختری نهادند ... و مردم را به قتل رساندند. اینها اولین کشتیهای دانمارکی بودند که در صدد تصاحب سرزمینهای قوم آنگل برمی‌آمدند.» در ۷۹۳ جماعت اعزامی دیگری بر نورثامبرلند هجوم بردند، صومعهٔ مشهور لیندیسفارن را غارت کردند، و رهبانان آن را کشتند. در ۷۹۴ دینها به رودخانهٔ ویر رسیدند، ویرمث و «جارو» ـ یعنی همان نقطه‌ای که بید، رهبان فاضل و بزرگترین دانشمند انگلستان، نیم قرن قبل از این وقایع در آنجا به نوشتن آثار خویش مشغول بود ـ را تاراج کردند. در ۸۳۸ مهاجمان رو به انگلیای خاوری و کنت آوردند؛ در ۸۳۹ ناوگانی مشتمل بر ۳۵۰ کشتی، حامل دریازنان، در رود تمز لنگر انداخت و کارکنان آن کشتیها به

غارت دوشهر کنتربری و لندن مشغول شدند. در ۸۶۷ نورثامبرلند به دست قوایی مرکب از دینا و سوئدیها تسخیر شد. هزاران نفر از افراد «انگلیسی» به هلاکت رسیدند، صومعه‌ها تاراج شد، و چند کتابخانه پراکنده یا منهدم گشت. یورک و حومه‌اش، که مدرسهٔ آن دانشمندی چون آلکوین را به شارلمانی تحویل داده بود، به فقر و جهالت افتاد. تا سال ۸۷۱ قسمت اعظم انگلستان واقع در شمال رود تمز در معرض تاخت و تاز مهاجمان قرار داشت. در آن سال یک سپاه دانمارکی به زعامت سردار گوتروم به قصد هجوم به شهر ریدینگ، که پایتخت وسکس بود، عزم جنوب کرد. پادشاه وسکس، اثلرد اول، و برادر کوچکترش الفرد در محل اشداون با دینها روبرو و بر آنها پیروز شدند؛ اما بار دوم، که میان آنها در مرتن جنگ درگرفت، اثلرد بسختی مجروح شد، و لشکریان انگلیسی هزیمت یافتند.

الفرد بیست و دو سال بیشتر نداشت که بر اریکهٔ سلطنت ساکس باختری جلوس کرد (۸۷۱). آسر، اسقف فاضل ویلز، الفرد را در این دوره ایلیتراتوس (illiteratus) خوانده است، که هم «بیسواد» معنی می‌دهد (illiterate) و هم «بی اطلاع از زبان لاتینی.» ظاهراً وی به مرض صرع مبتلا بود، و در مجلس زفاف نیز دچار حمله شد. اما او را شکارچی نیرومند، مردی خوش قیافه و با وقار، و در فنون جنگ و کیاست از برادران خویش بالاتر تصویر کرده‌اند. یک ماه پس از جلوس بر اریکهٔ سلطنت، با سپاه کوچک خویش در محل ویلتن با دینها روبرو شد، و چنان شکست سختی خورد که ناگزیر شد، برای حفظ تاج و تخت خویش، در برابر تقاضاهای دشمن سر تسلیم فرود آورد و صلح را خواستار شود؛ اما در ۸۷۸ در اتندن (ادینگتن کنونی) به پیروزی قاطعی نایل آمد. نیمی از سپاهیان دانمارکی از دریای مانش گذشتند تا به کشور ناتوان فرانسه هجوم برند؛ مابقی طبق عهدنامهٔ صلح ودمور موافقت کردند که از ناحیهٔ شمال خاوری انگلستان، یعنی ناحیه‌ای که بعداً مشهور به دینلا، شد قدم بیرون نگذارند.

طبق گفته های آسر، که آن قدرها اعتماد کردنی نیست، الفرد «فقط به خاطر چپاول» بر انگلیای خاوری لشکر کشید، آن خطه را تسخیر کرد، و ـ شاید برای آنکه انگلستان را در برابر تجاوز دینها متحد سازد ـ خود را، علاوه بر وسکس، پادشاه انگلیای خاوری و مرشا نیز خواند. آنگاه، مانند یک شارلمانی کوچکتر، عطف نظر به اعادهٔ نظم و تمشیت حکومت کرد. وی قشون را از نو تشکیل داد، به ایجاد نیروی دریای پرداخت، برای سه کشور خویش عرف واحدی مقرر داشت، دستگاه قضایی خود را اصلاح کرد، برای حفظ حقوق و رعایت حال مستمندان قوانینی فراهم آورد، به آبادی و ساختمان شهرها دست زد، و به منظور تهیهٔ جا برای کارمندان دایم التزاید دولتش «با چوب و سنگ اطاقها و تالارهای شاهانه» بنا کرد. یک هشتم تمامی عواید را برای کمک به مستمندان منحصر کرد، و یک هشتم دیگر را به تعلیم و تربیت اختصاص داد. الفرد در پایتخت خویش، ریدینگ، مدرسه‌ای تأسیس کرد که منضم به کاخ شاهی بود، و از کیسهٔ فتوت خود مبالغ عظیمی را در اختیار کلیساها و صومعه‌ها گذاشت تا صرف کارهای فرهنگی و مذهبی کنند. وی با اندوه به خاطر می‌آوردکه چه سان در ایام کودکی وی «کلیساها از کتابها و گنجینه‌های بی شمار انباشته بود ... قبل از آنکه همگی به دست دینها تاراج و سوخته شوند.» اکنون «دانش در میان قوم انگلستان چنان راه زوال سپرده بود که فقط عدهٔ بسیار معدودی قادر به درک شعایر مذهبی کلیساها به زبان انگلیسی، یا ترجمهٔ چیزی از لغت لاتینی به زبان مادری خود بودند.» الفرد قاصدانی را به دنبال دانشوران گسیل داشت ـ نظیر اسقف آسر از ویلز، و اریجینا از فرانسه، و بسیاری دیگر ـ تا به پایتخت وی بیایند و خود الفرد و رعایای او را تعلیم دهند. وی افسوس می‌خورد که چرا وقت زیادتری برای خواندن ندارد، و اینک مانند راهبی خود را منحصر به مطالعهٔ علوم و کتابهای دینی می‌کرد. الفرد هنوز خواندن برایش دشوار بود، ولی «شب و روز به اطرافیان خویش دستور می‌داد که برایش کتاب بخوانند.» چون وی تقریباً قبل از هر اروپایی دیگری متوجه اهمیت روزافزون زبانهای بومی شده بود، دستور داد که پاره‌ای از کتابهای اساسی را به زبان انگلیسی ترجمه کنند. خودش، با اشکال زیاد، به

ترجمهٔ کتاب تسلی فلسفه اثر بوئتیوس، دلمشغولیهای شبانی تألیف گرگوریوس، تاریخ جهانی نگارش اوروسیوس، و تاریخ کلیسایی ملت انگلیس اثر بید دست زد. الفرد، باز هم مانند شارلمانی، به جمع آوری آوازهای قوم خویش می‌پرداخت، آنها را به کودکان خود یاد می‌داد، و در خواندن آنها با خنیاگران درباری همصدا می‌شد.

در ۸۹۴، هجوم جدیدی از جانب دینها بر ساحل کنت برده شد. دینهای ساکن دینلا برای آنها قوای امدادی گسیل داشتند، و وطنپرستان ویلزی ـ آن دسته از تیرهٔ سلتها که هنوز مقهور آنگلوساکسونها نشده بودند ـ با دینها به عقد پیمان اتحادی مبادرت جستند. ادوارد پسر الفرد بر اردوگاه دریازنان دانمارکی تاخت برد و آن را ویران کرد، و نیروی دریایی جدید الفرد ناوگان دینها را تار و مار کرد (۸۹۹). دو سال بعد الفرد در ۵۲ سالگی و بعد از بیست و هشت سال سلطنت درگذشت. نمی‌توان او را با دلاور کوه پیکری چون شارلمانی مقایسه کرد، زیرا عرصهٔ اقدامات خطیرش کوچک بود؛ اما از نظر خصایل و سجایای اخلاقی ـ یعنی از لحاظ پرهیزکاری، درستی مقرون به فروتنی، امساک نفس، شکیبایی، ادب، فداکاری در راه حفظ منافع رعایا، و اشتیاق به تحصیل گسترده‌تر ـ سرمشق و انگیزه‌ای به ملت انگلستان داد، که ملت مزبور آن را با امتنان قبول کرد، ولی خیلی زود به دست فراموشی سپرد. ولتر در ستایش از وی شاید راه مبالغه پیمود که گفت: «تصور نمی‌کنم که در جهان هرگز آدمی بوده باشد که بیش از الفرد کبیر سزاوار حرمت باشد.» نزدیک به پایان قرن دهم، هجوم اقوام اسکاندیناوی به خاک انگلستان بار دیگر آغاز شد. در ۹۹۱ دسته‌ای از وایکینگهای نروژی به سرداری اولاف اول تروگواسون به ساحل انگلستان هجوم برد، ایپسویچ را غارت کرد، و سپاهیان انگلیسی را در مالدن شکست داد. از آنجا که انگلیسیها تحت فرماندهی پادشاه خویش اثلرد دوم (۹۷۸ - ۱۰۱۳، ملقب به بی نقشه ـ چون مشورتهای اشراف خویش را نمی‌پذیرفت) قادر به مقاومت بیشتری در برابر مهاجمان نبودند، از طریق اولین رشته از مالیاتهای عمومی، که به روش نامیمون و خانمان برانداز دینگلد مشهور است، مبالغی جمع‌آوری کرده متوالیاً با پیشکشهای متوالی ۱۰،۰۰۰ ، ۱۶،۰۰۰، ۲۴،۰۰۰، ۳۶،۰۰۰، ۴۸،۰۰۰، پوند نقره، غایلهٔ هجوم دینها را از سر خویش دفع کردند. اثلرد در مقام جلب متفقی بیگانه، در صدد عقد پیمان اتحادی با نورماندی برآمد و اما، دختر ریچارد اول، دوک نورمان، را به عقد ازدواج خویش درآورد ـ بخشی از تاریخ اروپا از این وصلت ناشی شد. اثلرد که تظاهر یا واقعاً خیال می‌کرد که دینهای ساکن انگلستان درصدد توطئهٔ قتل وی و نمایندگان ویتناگموت یا پارلمنت ملتند، مخفیانه فرمان داد که در جزیرهٔ انگلستان هر جا دینها را یافتند، آنها را قتل عام کنند (۱۰۰۲). به طور قطع معلوم نیست که این فرمان تا چه حد کاملا اجرا شد. شاید از افراد ذکور دینهایی به قتل رسیدند که از لحاظ سن توانایی حمل اسلحه داشتند، و از زنان، بعضیشان؛ یکی از آنها خواهر سوین اول، ملقب به فورکبیرد (ریش چنگالی) پادشاه دانمارک بود. سوین، که کمر به انتقام و قصاص خون خواهر بسته بود، در سال ۱۰۰۳، و دوباره در ۱۰۱۳ و این بار با تمامی قوای خویش، به خاک انگلستان هجوم برد. اشراف دربار اثلرد از گرد وی پراکنده شدند، و او به نورماندی گریخت، و سوین پادشاه و مالک‌الرقاب انگلستان شد. هنگامی که سوین درگذشت (۱۰۱۴)، اثلرد از نو مبارزه را آغاز کرد؛ اشراف بار دیگر او را تنها گذاشتند و با فرزند سوین به نام کنوت از در صلح درآمدند (۱۰۱۵). اثلرد در شهر محاصره شدهٔ لندن درگذشت؛ پسرش ادمند دوم، ملقب به آیرونساید (آهنین پهلو، شجاع) شجاعانه جنگید، ولی در میدان اسندن به دست کنوت در هم کوبیده شد (۱۰۱۶). از آن پس دیگر تمامی انگلستان کنوت را به عنوان پادشاه خویش پذیرفتند، و استیلای دانمارکیها کامل شد.

استیلای قوم دینها بر انگلستان فقط جنبهٔ سیاسی داشت. بنیادها، زبان، و عادات آنگلوساکسون در عرض شش قرن چنان ریشه دوانیده بود که اینک درک حکومت یا خصوصیات نژادی یا زبان انگلیسی بدون آنها میسر نیست. در فواصل خالی از حوادث بین جنگها، یا جرمها، کشاورزی و تجارت تجدید سازمان یافته، در ادبیات رستاخیزی پدید آمده، و نظم و قانون بآرامی شکل گرفته بود.

این توهم بی اساس که انگلستان باستانی اقوام آنگلوساکسون بهشتی بود، که در آن زارعین آزاد در جوامع روستایی دموکراتیکی زندگی می‌کردند هیچ زمینه‌ای در تاریخ ندارد. رهبران اقوام آنگلوساکسون زمینها را تصاحب کردند؛ تا قرن هفتم کار به جایی رسید که چند خانوادهٔ معدود مالک دو سوم زمینهای انگلستان شدند؛ و تا قرن یازدهم بیشتر شهرها یا تعلق به یک نفر از نجبا داشتند، یا از آن یک اسقف بودند، یا متعلق به خود پادشاه. در طول حملات دانمارکیها بسیاری از زارعین، در عوض استظهار به حمایت ارباب، از تملک چشم پوشیدند، و تا سال ۱۰۰۰ وضع به قراری بود که اکثریت قریب به اتفاق آنها، در برابر مال‌الاجاره، یا به این قبیل اشراف ملاک جنس تحویل می‌دادند، یا برای آنها کار می‌کردند. در این تاریخ «تون ـ موتس» یا اجتماعات شهری، و «فولک‌ـموتس» یا «هاندر ـ موتس»، که اجتماعات روستایی بودند، کار مجالس و دادگاههای هر «شایر» را انجام می‌دادند؛ اما فقط مالکین به شرکت در این قبیل اجتماعات مجاز بودند؛ و بعد از قرن هشتم این قبیل مجالس کم‌کم از اهمیت افتادند و تعداد جلسات آنها رو به کاهش نهاد، و محاکم اربابی ملاکان به طور گسترده‌ای جانشین آنها شدند. امور حکومت انگلستان اساساً در دست مجلس ملی «ویتناگموت» (اجماع عقلا) بود ـ مجلس نسبتاً کوچکی مرکب از نجبا یا اشراف، اسقفها، و وزیران برجستهٔ پادشاه. انتخاب و بقای سلطنت هیچ پادشاهی بدون رضایت این پارلمنت بدوی ممکن نبود. به علاوه، شخص پادشاه نمی‌توانست بدون جلب موافقت چنین مجلسی به تصویب قانون بپردازد، داوری کند، مالیات بگیرد، جنگ آغازد، صلح کند، یا ربع جریب زمین بر املاک شخصی خویش که از آن ممر مرتبی داشت بیفزاید. تنها چاره‌ای که دستگاه سلطنت علیه این طبقهٔ اشرافی داشت اتحادی بود غیر رسمی میان پادشاه و کلیسا. از قبل و بعد از استیلای نورمانها حکومت انگلیسی برای تعلیم و تربیت عمومی، نظم اجتماعی، وحدت ملی، و حتی اجرای وظایف سازمان سیاسی مملکت متکی به طبقهٔ روحانیون بود. قدیس دانستان رئیس دیر گلاستنبری در دوران سلطنت ادمند (۹۴۰ - ۹۴۶) و ادرد (۹۴۶ - ۹۵۵) مشاور کلی دربار شد. وی در مقابل اشراف حامی طبقات متوسط و پایین شد، شجاعانه از سلاطین و شاهزادگان انتقاد کرد، به دستور پادشاه ادویگ (۹۵۵ - ۹۵۹) نفی بلد شد، به اشارهٔ پادشاه ادگر (۹۵۹ - ۹۷۵) به مقام خویش بازگشت، و موفق شد تاج سلطنت را برای ادوارد شهید (۹۷۵ - ۹۷۸) حفظ کند. وی به ساختمان کلیسای قدیس پطرس در گلاستنبری اقدام نمود، آموزش و پرورش و هنر را تقویت کرد، و اسقف اعظم کنتربری بود که در گذشت (۹۸۸). قبل از تامس ا بکت (اسقف اعظم شهید انگلستان) دانستان را بزرگترین و محترمترین قدیسان انگلستان می‌دانستند.

در این حکومت به اصطلاح مرکز گریز، قوانین ملی آهسته آهسته مدارج تکامل را می‌پیمود، از این رو قوانین کهنهٔ ژرمنی، که در عبارات و به حکم مقتضیات جرح و تعدیل یافته بود، تکافوی حوایج مردم را می‌کرد. در انگلستان سه فقره از رسوم قضایی ژرمنی باقی ماند که عبارت بود از تبرئهٔ شخص متهم به قید سوگند از طرف شهود، پرداخت ورگیلد از طرف بزهکار در برابر مجازات. موکول ساختن برائت افراد به نتیجهٔ اوردالی. اما در این سرزمین از جنگ تن به تن (دوئل) کسی اطلاعی نداشت. دادن ورگیلد یا جریمهٔ نقدی به طور آموزنده‌ای در قانون آنگلی تفاوت می‌کرد:

مثلا ورگیلد یا جریمهٔنقدی برای قتل پادشاه ۳۰۰۰۰ تریمسا (۱۳٬۰۰۰ دلار)، برای اسقف ۱۵٬۰۰۰ ، برای یک نفر اشرافی یا کشیش ۲۰۰۰، و برای یک زارع آزاد ۲۶۶ تریمسا بود. طبق قانون ساکسونها، چنانچه یک نفر دیگری را مجروح می‌کرد، اگر جراحت وارده یک اینچ (حد ۲۵٫۴ میلیمتر) بود، یک یا دو شیلینگ می‌پرداخت؛ اگر یک گوش طرف را می‌برید، محکوم به پرداخت سی شیلینگ جریمه بود؛ اما این نکته را باید در نظر گرفت که در آن ایام یک شیلینگ بهای یک رأس گوسفند بود. طبق قوانین دورهٔ حکمرانی اثلبرت هر کس که با زن دیگری زنا می‌کرد مکلف بود جریمه‌ای به شوهر او بپردازد و زن دیگری برای او بخرد. کسی را که از رأی دادگاه سرپیچی می‌کرد «قانون شکن» می‌خواندند، اموالش را به نفع خزانهٔ شاهی ضبط می‌کردند، و هر کس می‌توانست بدون ترس از مؤاخذه او را بکشد. در بعضی موارد بزهکار را از پرداخت ورگیلد محروم، و مجازاتهای شدیدی در مورد وی اجرا می‌کردند، از آن جمله: به غلامی واداشتن؛ تازیانه زدن؛ خصی کردن؛ بریدن دست، پا، لب بالا، بینی، یا گوش؛ یا اعدام به وسیلهٔ دار، سر بریدن، سوزانیدن، سنگسار کردن، غرقه ساختن، و به گرداب انداختن.

اقتصاد مانند قوانین جنبهٔ بدوی داشت و پیشرفت آن کمتر از اقتصاد دوران تسلط رومیها بر بریتانیا بود. کارهای زیادی برای زهکشی و پاک کردن اراضی صورت گرفته بود، اما در قرن نهم هنوز نیمی از خاک انگلستان را جنگل، بیشه، یا مرداب تشکیل می‌داد، و جانوران وحشی زیادی مانند خرس، گراز و گرگ در بیشه‌ها پنهان بودند. بیشتر کارگران مزارع مملکت غلامان و بردگان بودند. افراد ممکن بود بر اثر ارتکاب بزه یا بدهکار شدن به بردگی درآیند. شوهران و پدرانی که دچار استیصال می‌شدند ممکن بود زنان و کودکان خود را مثل برده بفروشند. همهٔ اطفال یک کنیز، حتی اگر پدر آنها از مردان آزاد بود، برده محسوب می‌شدند. مالک حق داشت غلام خود را به دلخواه به قتل برساند؛ می‌توانست کنیزی را آبستن کند، و آنگاه او را در معرض خرید و فروش قرار دهد. غلام حق دادخواهی در دادگاه را نداشت؛ و اگر به دست ناشناسی به قتل می‌رسید، ورگیلد اندکی که به حکم قانون معین شده بود به مالک وی تعلق می‌گرفت؛ اگر می‌گریخت و دستگیر می‌شد، مالک می‌توانست او را به قصد کشت تازیانه بزند. تجارت عمدهٔ بریستول تجارت بردگان بود. تقریباً تمامی جمعیت مملکت روستایی بودند. شهرستانهای آن را در واقع باید قریه و قصبه، و شهرهای آن را باید شهرستان به حساب آورد. لندن، اکستر، یورک، چستر، بریستول، گلاستر، آکسفرد، ناریچ، ووستر، و وینچستر همگی شهرهای کوچک بودند، اما بعد از دوران زمامداری الفرد بسرعت رو به رشد نهادند. هنگامی که اسقف میلتوس در سال ۶۰۱ برای موعظه به لندن آمد در آنجا «جمع قلیلی مردم کافر» بیش نیافت، حال آنکه این یکی از شهرهای مهم دوران تسلط رومیان به شمار می‌رفت. در قرن هشتم لندن به سبب موقعیت مهم سوق‌الجیشی خود در کنار رود تمز بار دیگر رو به ترقی گذاشت و در دوران سلطنت کنوت پایتخت تمامی انگلستان شد. صنعتگران معمولا برای یک بازار محلی کار می‌کردند؛ اما نساجان و قلابدوزان بمراتب پیشرفت بیشتری نمودند و فراورده‌های خود را به ممالک اروپایی صادر می‌کردند. حمل و نقل کاری سخت و خطرناک بود و بازرگانی خارجی بسیار اندک. تا قرن هشتم گله و رمه همچنان به عنوان وسیلهٔ مبادله باقی ماند، اما در آن قرن چند تن از پادشاهان سکه‌های نقرهٔ شیلینگ و پوند را پول رایج مملکت ساختند. در انگلستان قرن دهم یک رأس گاو چهار شیلینگ، و یک رأس گاو نر شش شیلینگ ارزش داشت. دستمزد کارگران به تناسب کم بود. مردم مستمند در کلبه‌هایی چوبی که سقف آنها با کاه و برگ خشک پوشیده شده بود زندگی می‌کردند، و خوراک آنها سبزیجات و بقولات بود. نان گندم و گوشت اختصاص به طبقهٔ مرفه مملکت داشت، یا غذای روز یکشنبه محسوب می‌شد. ثروتمندان کاخهای بیقوارهٔ خود را با پرده‌های منقوش می‌آراستند، تن خود را با پوست خز و قاقم گرم نگاه می‌داشتند، جامه‌های خود را با قلابدوزیها، اندام خود را با زیور و جواهرات مزین می‌ساختند.

آداب و اخلاقیات آن وقار و ادب بعضی از دوره‌های بعدی تاریخ انگلستان را نداشت. دربارهٔ بی‌ادبی، خشونت، درنده‌خویی، دروغگویی، تزویر، دزدی، و دیگر رذایل دیرینهٔ بشری داستانهای فراوانی می‌شنویم. دزدان دریایی نورمان سال ۱۰۶۶، که پاره‌ای از آنها حرامزاده بودند، اقرار می‌کردند که از مشاهدهٔ سطح نازل فرهنگ و اخلاقیات اقوام مغلوب انگلستان متحیر می‌ماندند، آب و هوای مرطوب آنگلوساکسونها را به پرخوری و افراط در میگساری ترغیب می‌کرد؛ در نظر آنها جشن آبجو (همچنانکه ما هم می‌پنداریم) حکایت اجتماع افراد در یک محفل یا تعطیل عمومی بود. قدیس بونیفاکیوس با عبارات روشن مبالغه آمیزی فرد انگلیسی قرن هشتم را آدمی توصیف کرد «هم مسیحی و هم بت‌پرست که از ازدواج با زن به حکم شرع خودداری می‌ورزد، ولی به تقلید از اسبان شیهه کش و خران عرعرکن به فسق و زناکاری روزگار می‌گذراند.» در ۷۵۶ قدیس بونیفاکیوس خطاب به اثلبالد، پادشاه آنگلوساکسون، چنین نوشت:

تنفر تو از ازدواج مشروع اگر به خاطر مجرد زیستن بود، سزاوار تحسین می‌بود. اما از آنجا که تو در تجمل غوطه‌وری و حتی از زنا با راهبه‌ها پروایی نداری، عملت فضاحت بار و منفور است. ... شنیده‌ایم که تقریباً عموم اشراف مرشا کردار تو را سرمشق قرار داده و زنان مشروع خود را ترک گفته‌اند و روزگار را با آمیزش حرام با روسپیان و راهبه‌ها می‌گذرانند. ... این نکته را گوش دار که اگر قوم آنگلها ... از ازدواج مشروع روبگرداند و دستخوش هوای نفس شود و به زناکاری گراید، سرانجام از این گونه پیوندها نژادی بدگهر و بی اعتنا به باری تعالی پدید خواهد آمد که با ترک آداب و رسوم خویش، مملکت را به ورطهٔ فنا سوق دهد.

در قرون اولیهٔ سلطهٔ اقوام آنگلوساکسون، شوهر می‌توانست به طیب خاطر زن خود را طلاق دهد و دوباره با زن دیگری ازدواج کند. سینود هرتفرد (۶۷۳) این رسم را تقبیح کرد، و کم‌کم نفوذ کلام کلیسا مایهٔ تثبیت ازدواج افراد شد. برای زنها احترام فراوانی قایل بودند، لکن این احترام مانع از آن نبود که گاهی زنان را به عنوان کنیز در معرض خرید و فروش بگذارند. زنها از تعلیمات مدرسه تقریباً بی‌بهره بودند، اما این نقص آنها را از شیفتن مردان و مؤثر بودن در آنها باز نمی‌داشت؛ پادشاهان به زنان مغرور دل می‌باختند و با شکیبایی تمام به امید وصال آنها می‌نشستند و در امور سیاست با زنان خویش مشورت می‌کردند. اثلفلیدا، دختر الفرد، به عنوان نایب‌السلطنه و ملکهٔ کشور مدت یک نسل در مرشا به پیروی از اوامر وجدانی و به طرزی مؤثر حکومت کرد. به احداث شهرها و طرح تدابیری برای مبارزات پرداخت و داربی، لستر، و یورک را از چنگ دینها بیرون آورد. ویلیام آو ممزبری در شرح حال او می‌نویسد: «چون در اولین زایمان مشقتها دید، از آن پس هرگز حاضر به همخوابگی با شوهر خویش نشد و مدعی بود که برای دختر پادشاه زیبنده نیست تسلیم لذتی شود که بعد از چند زمانی این چنین عواقب نامطلوب در پی داشته باشد.» در این دوران (حد ۱۰۴۰) یکی از اشراف که بر مرشا حکومت می‌کرد ارل لئوفریک نام داشت؛ لیدی گودایوا همسر او بود، که در افسانه‌های آنگلوساکسون نقش جالبی ایفا کرد و بعدها شهر کاونتری خاطرهٔ این واقعه را با ایجاد مجسمه‌ای زنده نگاه داشت.

آموزش و پرورش نیز مثل سایر چیزها بر اثر استیلای اقوام آنگلوساکسون لطمه دید، و بعد از آنکه این اقوام به مسیحیت گرویدند، کم‌کم اعتبار از دست رفته را باز یافت. در حدود سال ۶۶۰، بنیدیکت بیسکوپ مدرسه‌ای صومعه‌ای در ویرمث تأسیس کرد. بید، اسقف ویلز، یکی از شاگردان این مدرسه بود. اسقف اعظم اگبرت در یورک کتابخانه و مدرسه‌ای دایر کرد (۷۳۵) که زیر نظر کلیسا اداره می‌شد و بعدها مهمترین مرکز آموزش متوسطه در تمامی انگلستان شد. این مدرسه به همراه دیگر آموزشگاهها در نیمهٔ دوم قرن هشتم میلادی انگلستان را در شمال

جبال آلپ سرآمد مراکز دانش اروپایی ساخت. اخلاص بی غل و غش مدرسین این دیرها را می‌توان از وجود شاخص بزرگترین محققان زمانهٔ خویش یعنی اسقف بید (۶۷۳ - ۷۳۵) که او را «ونرابیلس» (معزز یا محترم) لقب داده‌اند درک کرد. خوی وی، با ایجازی مقرون به فروتنی، زندگی خویش را چنین خلاصه می‌کند:

بید، خادم مسیح، کشیشی از صومعهٔ دو حواری مطهر پطرس و بولس است، واقع در ویرمث و جارو. این ضعیف چون در قلمرو آن صومعه پا به عرصهٔ وجود نهاد و هفتساله شد، ابوینش او را به صومعه سپردند تا زیر نظر عالیجاه، قدسی مآب، بنیدیکت (بیسکوپ)، رئیس دیر، پرورش یابد؛ و از آن روز این بنده تمامی ایام عمرش را در همان دیر گذرانیده، همهٔ هم خویش را به مطالعهٔ «کتاب آسمانی» مصروف داشته، پیوسته به رعایت انضباط پرداخته، روزانه در مراسم نیایش و آواز کلیسا شرکت جسته، و همواره از تعلم یا تعلیم یا نوشتن متلذذ بوده است. ... در سیزدهمین سال زندگی، این ضعیف را به مقام شماسی کلیسا منصوب کردند، و در سال سی ام در سلک اسقفان درآمدم ... و از آن تاریخ تا پنجاه و نهمین سال زندگی، هم خویش را به «کتاب مقدس» و تدوین آثار ذیل مصروف داشته‌ام...

تمامی آثار وی به زبان لاتینی بود، و مشتمل می‌شد بر یک سلسله تفسیرهایی بر «کتاب مقدس»، موعظات دینی، کتابی دربارهٔ تاریخ عالم، رسالاتی دربارهٔ دستور زبان و ریاضیات و علوم و الاهیات، و مهمتر از همه کتاب «تاریخ کلیسایی ملت انگلیس» (۷۳۱). این کتاب، برخلاف اکثر تواریخ دیرها، عبارت از ذکر یک سلسله وقایع خشک نیست. شاید در اواخر آن بیش از حد دربارهٔ معجزات سخن گفته است، و همواره خوشباوری معصومانه از خلال آن هویدا می‌شود، چنانکه گویی زیبندهٔ ذهنی است که از هفتسالگی در چهار دیواری تعالیم مذهبی محصور مانده است؛ با اینهمه نثری روشن و گیرا دارد که گاهگاهی بدل به فصاحت ساده‌ای می‌شود، مثل موردی که دربارهٔ استیلای اقوام آنگلوساکسون سخن می‌راند. بید صاحب وجدانی هوشیار بود. در نوشتن وقایع سعی فراوان مبذول می‌داشت، و به طور کلی آنچه نوشته دقیق است. وی مأخذ خود را مشخص کرد، دنبال مدرکی دست اول رفت، و ضمن نگارش تاریخ خویش اسناد موجود و مربوط به موضوع را نقل کرد. خود او می‌گفت: «نمی‌خواهم کودکان من در میان نوشته‌هایم یک کلمهٔ دروغ بخوانند.» ـ و امیدواریم که غرض از کودکانش ششصد نفر شاگردی بوده باشند که در مکتب وی درس می‌خواندند. وی چهار سال بعد از نوشتن ترجمهٔ احوال خویش که بدان اشارت رفت، در گذشت. لطافت و ایمان مردم مقدس قرون وسطی در جملات آخر این تذکرهٔ احوال بید بخوبی آشکار است:

و از تو، ای عیسای مهربان، استدعا دارم به کسی که تو از راه کرم خویش رخصت دادی تا از کلمات علم تو مذاق جان را شیرین سازد، همچنان از سر لطف سرشار خود مقرر فرمایی تا روزی به نزد تو، ای سرچشمهٔ همهٔ خودها، بشتابد و تا ابد پیش روی تو به پا ایستد.

بید در تاریخ خویش متذکر می‌شود که در انگلستان آن روزگار مردم به پنج زبان سخن می‌گفتند: انگلیسی، بریتانیایی (سلتی)، ایرلندی، پیکت (اسکاتلندی)، و لاتینی. «انگلیسی» زبان آنگلها بود، اما با زبان ساکسون چندان تفاوتی نداشت و فرانکها و نروژیها و دینها نیز آن را می‌فهمیدند. این اقوام پنجگانه به لهجه‌های مختلفی از زبان آلمانی صحبت می‌کردند، و انگلیسی بتدریج از آلمانی به وجود آمد. ادبیات آنگلوساکسون حتی پیش از قرن هفتم قابل توجه بود. ملاک قضاوت ما باید اغلب مبتنی بر باقیماندهٔ این آثار باشد، چه با اشاعهٔ مسیحیت، که سبب رواج رسم الخط لاتینی (به جای الفبای رون، که خط آنگلوساکسون با آنها نوشته می‌شد) گردید، بیشتر آنها از میان رفتند؛ در این دوران بود که بر اثر هجوم دانمارکیها بسیاری از کتابخانه‌ها ویران شد و، با استیلای نورمانها، کلمات

فرانسوی سیل آسا زبان انگلیسی را احاطه کرد. به علاوه، بسیاری از این اشعار آنگلوساکسون اختصاص به دوران بت‌پرستی داشت و از طریق خنیاگران به طور شفاهی از نسلی به نسل دیگر منتقل شده بود؛ چون اینها مردمانی بودند که در زندگی و سخن گفتن هرزه و دریده بودند، راهبان و کشیشان مجاز به شنیدن آوازها و اشعارشان نبودند. با اینهمه، یکی از قدیمیترین آثار ادبی آن عهد که اکنون بخشی از آن موجود است، به عبارت دیگر ترجمهٔ آزاد منظومی از «سفر پیدایش» که از جنبهٔ الهامی به پای اصل نمی‌رسد، احتمال دارد اثر طبع یک راهب قرن هشتم باشد. مطلب دیگری که در این قطعهٔ منظوم افزوده شده است ترجمهٔ یک حکایت آلمانی است دربارهٔ هبوط؛ در این مورد نظم بیشتر از آن نظر حالت زنده پیدا می‌کند که شیطان را به صورت متمردی جسور و شوریده نشان می‌دهد. شاید میلتن از خواندن این قطعه به فکر ساختن لوکیفر خود افتاد. پاره‌ای از اشعار آنگلوساکسون جنبهٔ مرثیه دارند. نظیر قصیدهٔ «آواره» که حکایت از ایام خوش گذشته‌ای می‌کند که اقامتگاه اربابی خاوند به خود دیده است. اینک ارباب خانه مرده است و «سراسر این خشتهایی که محکم بر زمین استوار شده‌اند تهی می‌شود» و «غم‌انگیزترین گل ماتمی که در این ماتمکده روییده است خاطرات خوش گذشته را به یاد می‌آورد.» این توصیف به قدری بدیع است که حتی شاعر چیره‌دستی چون دانته نیز قادر نبود پایهٔ کلام را از این بالاتر برد. معمولا این اشعار باستانی با سرخوشی و زنده دلی به توصیف جنگ می‌پردازد. چکامهٔ موسوم به «بانوی نبرد مالدن» (حد ۱۰۰۰) تنها چیزی که در شکست لشکریان انگلیسی می‌بیند دلیری است؛ و جنگاور فرتوت این داستان بیرتوولد، که بر بالای نعش مولای مقتول خویش ایستاده است، با کلماتی که گویی منادی ظهور تامس ملری سرایندهٔ بزرگترین حماسهٔ رومانتیک انگلیسی است، به ساکسونهای مغلوب این گونه درس شجاعت می‌آموزد.

هر قدر قدرت ما رو به کاهش نهد، ذهن ما تیزتر، دل ما گرمتر، و روحیهٔ ما قویتر می‌شود. در اینجا سالار ما به خاک افتاده است، و او را به هلاک افکنده‌ایم! غم و اندوه تا ابد از آن کسی باد که این بازی جنگ را ترک گوید! من پیرمردی فرتوتم، اما از اینجا گامی فراتر نخواهم نهاد. بر سر آنم که در کنار خداوندگار خویش مرا به خاک بسپارند. در کنار مردی که به جان عزیزش می‌شمرد:

طولانیترین و عالیترین اشعار آنگلوساکسون حماسهٔ «بیوولف» است که گویا در خلال قرن هفتم یا هشتم میلادی در انگلستان تصنیف گردید و یک نسخهٔ خطی قدیمی از آن در موزهٔ بریتانیایی مضبوط است که تاریخ نگارش آن به سال ۱۰۰۰ برمی‌گردد. این نسخه، که ۳‘۱۸۳ بیت دارد، بظاهر اثر کاملی است. در این حماسه، شعر بدون وزن است، اما همصدایی کلمات ترجیع بند، وزن خاصی به لهجهٔ ساکسون باختری می‌دهد که امروزه بکلی برای ما نامفهوم است. داستان این منظومه کودکانه به نظر می‌رسد، و آن چنین است که بیوولف امیر قوم گیتها (که شاید غرض گوتها بوده است) در سوئد جنوبی از دریا می‌گذرد تا هروتگار پادشاه دانمارک را از چنگال اژدهایی گرندل نام برهاند. بیوولف بر آن اژدها و حتی مادر گرندل پیروز می‌شود، به کشتی می‌نشیند و به سرزمین گیتها برمی‌گردد، و مدت پنجاه سال عادلانه سلطنت می‌کند؛ پس از چندی اژدهای سومی که جانوری آتشخوار است ظاهر می‌شود و سرزمین گیتها را ویران می‌کند؛ بیوولف بر آن خصم می‌تازد، و بسختی مجروح می‌شود. یکی از یارانش ویگلاف نام به یاری وی می‌شتابد، و آن دو با هم جانور را به هلاکت می‌رسانند. بیوولف از زخمی که برداشته است جان می‌سپرد، و جسد او را بر تل هیمه‌ای به آتش می‌سوزانند. این حکایت آن قدرها هم که به نظر می‌آید کودکانه نیست. در ادبیات قرون وسطی اژدها نشانهٔ جانوران درنده‌ای است که در حول و حوش شهرهای اروپایی در درون بیشه‌ها کمین می‌کردند. شگفتی آور نیست اگر در مخیلهٔ مردمانی که سخت در هراس بودند، این گونه جانورها با اندیشه‌های غریب و عجیب

توأم می‌شد و، از راه حقشناسی، زندگی کسانی را که بر این جانوران درنده چیره می‌شدند و قصبات را ایمن می‌کردند، با افسانه‌ها و اساطیری در می‌آمیخت.

پاره‌ای از قسمتهای این حماسه به گونه‌ای نامتناسب جنبهٔ مسیحی دارند، چنانکه گویی ویراستار راهبی می‌خواسته است، با افزودن ابیاتی چند دربارهٔ دینداری، یک شاهکار ادبی بت پرستانه را از دستبرد زمانه محفوظ دارد. اما لحن اشعار و جزئیات حوادث داستان شرک صرف است. آنچه مورد علاقهٔ این «زنان زیباروی و مردان دلیر» بود زندگی و عشق و جنگ در این دنیای خاکی بود، نه بهشت خالی از کشمکشی که بعد از مرگ شخص نوید می‌دادند. در آغاز حکایت، هنگامی که جسد شیلد پادشاه دانمارکی را به رسم قوم وایکینگ در قایقی بدون پاروزن به دریا می‌افکنند، سرایندهٔ اشعار می‌گوید: «هیچ کس نمی‌تواند براستی بگوید که چه کس آن بار را دریافت داشت.» اما این نکته را باید در نظر داشت که این شرک پر سروری نبود. لحنی افسرده سراسر این چکامه را فرا می‌گیرد و حتی به مجلس بزم کاخ هروتگار راه می‌یابد. از خلال کلمات موزون و آه و افسوسهای ابیاتی سلیس، می‌توانیم ناله‌های چنگ آوازخوان آن را بشنویم:

آنگاه بیوولف بر نیمکتی در کنار دیوار نشست. ... سخن از زخم خویش گفت، از آن زخم جانکاه؛ وی بخوبی می‌دانست که ایامش سپری شده است. ... سپس دلیران جنگی سواره به گرد تودهٔ خاکی که مدفن وی بود راندند؛ به آنها یادآور شدند که اندوه خویش را بر زبان آورند، بر پادشاه شیون کنند، و همگی دم بگیرند و سخن از سرور خویش گویند؛ جملگی زبان به ستایش زندگی دلیرانهٔ وی گشودند و با تمام نیرو به ستایش اعمال شجاعانه‌اش پرداختند. ... گفتند که در میان شهریاران جهان وی بامداراترین مردان بود، و نسبت به رعایای خویش بی اندازه مهربان و ملایم بود و بیشتر از همه مشتاق تحسین ... از این رو، هنگامی که کسی به حکم ضرورت مجبور است از کالبد بیجان سرور مهربان خویش جدا شود و ترکش گوید، شایسته است که این خداوندگار را بستاید. ... و او را از صمیم قلب دوست بدارد.

محتملا «بیوولف» قدیمترین منظومه‌ای است که در ادبیات بریتانیا به جا مانده است؛ اما کدمن (فتـ ۶۸۰) قدیمیترین شاعری است که از او نام برده‌اند. تنها جایی که به این شاعر اشاره دارد عبارات لطیفی است از کتاب بید. در «تاریخ کلیسایی ملت انگلیس» آمده است که در صومعهٔ ویتبی رهبان بی‌تکلفی مقام داشت که هر وقت در کلیسا نوبت خواندن سرود به او می‌رسید، آن قدر این کار را دشوار می‌دید که در گوشه‌ای خود را پنهان می‌کرد. یک شب همچنانکه در مخفیگاه خویش به خواب رفته بود، چنین به نظرش رسید که فرشته‌ای بر وی ظاهر شد و گفت: «کدمن، آوازی برای من بخوان!» رهبان برآشفت که خواندن نمی‌داند؛ فرشته امر کرد که بخواند. کدمن کوشش کرد و از توفیق خویش بغایت متعجب شد. بامدادان که سر از خواب برداشت آن آواز را به خاطر آورد و خواند؛ از آن پس در شمردن اعداد دچار لکنت شد. و «سفر پیدایش» ، «سفر خروج»، و اناجیل را به قول بید «با حلاوت و دلنشینی بسیار به شعر درآورد.» از این اشعار چیزی به جا نمانده است، مگر چند بیتی که خود بید به لاتینی ترجمه کرده است. یک سال بعد، کینوولف [کونه وولف] (متـ : حد ۷۵۰)، یکی از رامشگران دربار نورثامبرلند، در صدد برآمد قصص مذهبی مختلفی ـ مانند «مسیح»، «آندرئاس»، و «ژولیانا» ـ را به نظم درآورده آنها را مجسم نماید. اما این آثار، که با حماسهٔ «بیوولف» همزمانند، در مقام قیاس با آن منظومه، به سبب صنایع لفظی و تعبیرهای تصنعی آنها، همچون قطعاتی مرده و بیروح می‌نمایند.

در تمامی ادبیات اقوام جهان نثر ادبی بعد از قطعات منظوم به وجود می‌آیند، همان گونه که قوهٔ عقلانی مدتها بعد از آنکه تخیل شکوفه می‌کند به سرحد رشد نایل می‌شود؛ افراد بشر آن هنگام که هنوز فراغ بال یا آن خودبینی را به دست نیاورده‌اند که نثر را به قالب هنر درآورند، قرنها «بی‌آنکه بدانند» به نثر سخن می‌گویند. در تاریخ ادبیات منثور انگلستان، تا آنجا که بوضوح می‌توان دید، الفرد نخستین نویسنده است؛ ترجمه‌ها و دیباچه‌های وی به سبب صداقت و سادگی کلام فصیح بود؛ و همو بود که از طریق جرح و تعدیلهای پی در پی و اضافات و ملحقات خود «طومار اسقف» را که دبیران کلیسای اعظم وینچستر می‌نوشتند، به صورت معتبرترین و روشنترین بخشهای «تواریخ ایام آنگلوساکسون» ـ یعنی اولین اثر منثور زبان انگلیسی ـ درآورد. ممکن است که قسمت بیشتر تاریخ «زندگی الفرد» به دست استاد آن پادشاه، یعنی آسر، نوشته شده باشد و احتمالا هم تصنیف این کتاب تعلق به دوره‌ای بعد از عهد خود الفرد (حد ۹۷۴) دارد. به هر حال، این یکی از اولین مواردی است که انگلیسیها از آغاز امر علاقهٔ خود را برای استعمال زبان انگلیسی و مرجح شمردن آن بر لاتینی در تصنیف تاریخ و کتابهای علوم دینی نشان داده‌اند، و این درست در عهدی اتفاق می‌افتاد که اروپاییان از فکر نوشتن این گونه موضوعات وزین به زبان «عامیانه» شرمسار می‌شدند.

حتی در گرماگرم جنگاوری و شاعری، مردان و زنان این سرزمین روحیه و مجال آن را پیدا می‌کردند که به اشیای مورد استفادهٔ خویش زیبایی و به آنچه در نظرشان قدر و اهمیت داشت شکل بخشند. الفرد در اتلنی به تأسیس هنرستانی دست زد و از اطراف و اکناف رهبانانی را که در هنرهای ظریفه و صنایع مختلف مهارتی داشتند به این مرکز هنری جلب کرد. آسر می‌نویسد که الفرد «در اثنای جنگهای مکرر خویش همچنان به کارگران خود صنعت زرگری و به دیگر کاورزان انواع صنایع را می‌آموخت.» دانستان، که فقط به قدیس بودن و مملکتداری راضی نبود، با مهارت تمام به زرگری و فلزکاری اشتغال داشت، موسیقیدان قابلی بود، و یک دستگاه ارگ نی‌دار برای کلیسای اعظم خویش در گلاستنبری ساخت. هنر درودگری، فلزکاری، و لعابکاری، همچنان رواج گرفت. جواهرسازان دست به دست حجاران دادند و صلیبهای تراشیده و مرصع رائول و بیوکاسل را (حد ۷۰۰) ساختند. مجسمهٔ معروفی از پادشاه کدوالو (فتـ ۶۷۷) سوار بر اسب، در نزدیکی لادگیت، از برنز ریخته شد. زنان روتختیها، فرشینه‌ها، و قلابدوزیهایی «با لطیفترین نخها» عرضه می‌کردند. راهبان صومعهٔ وینچستر یک جلد کتاب دعای قرن دهم را با درخشانترین رنگها تذهیب کردند. در خود وینچستر و یورک حتی از ۶۳۵ میلادی به ساختمان کلیساهای جامعی از سنگ می‌پرداختند. بنیدیکت بیسکوپ با کلیسایی که در ویرمث در سال ۶۷۴ بنا کرد سبک معماری لومبارد را در انگلستان رواج داد. در ۹۵۰ در شهر کنتربری به تجدید ساختمان کلیسای جامعی دست زدند که از عهد رومیان به جا مانده بود. بید در کتاب «تاریخ کلیسایی ملت انگلیس» خود شرح می‌دهد که کلیسای بنیدیکت بیسکوپ را با نقاشیهای کار ایتالیا مزین کرده بودند « تا تمام مردمی که قدم به ساحت آن می‌گذاشتند، حتی اگر از نعمت سواد بهره‌ای نداشتند، به هر طرف که رو می‌کردند یا در بحر منظر همیشه زیبای مسیح و حواریون وی فرو روند... یا از دیدن منظرهٔ روز واپسین داوری که پیش چشم آنها بود به فکر افتند که خویشتن را سخت‌تر بیازمایند.» به طور کلی در قرن هفتم در بریتانیا ابنیهٔ فراوانی به وجود آمد. استیلای آنگلوساکسونها تکمیل شده، و تسلط دانمارکیها هنوز آغاز نشده بود؛ معمارانی که تا این تاریخ در ساختمانهای خود چوب به کار می‌بردند اکنون برای پی افکندن مزارهای عظیم سنگی، هم مصالح لازم را داشتند و هم روحیهٔ آن را. با اینهمه، باید اذعان کرد که بنیدیکت معماران، شیشه‌گران، و زرگران خویش را از سرزمین گل وارد کرد. اسقف ویلفرید پیکرتراشان و نقاشانی از ایتالیا آورد تا کلیسای قرن هفتم او را در هکزم تزیین کنند؛ «اناجیل لیندیسفارن» (حد ۷۳۰)، که به طرز دلپسندی تذهیب شده

بود، کار رهبانان ایرلندی بود که در پرتو شور و حمیت زاهدانه یا اشاعهٔ مسیحیت از زادگاه خود دل کنده و در آن جزیزهٔ پرت و سرد نزدیک ساحل نورثامبرلند اقامت گزیده بودند. تهاجم دینها این رنسانس کوتاه مدت را پایان داد، و معماری انگلیسی فقط هنگامی دنبالهٔ ترقی خود را گرفت و به اوج جلالش رسید که بنیان حکومت پابرجای کنوت استوار شده بود.

۳ – بین دو پیروزی: ۱۰۱۶ – ۱۰۶۶

کنوت نه فقط یک سردار فاتح، بلکه دولتمردی برجسته نیز بود. اعتبار نام او در اوان سلطنت به سبب ستمهایی که روا می‌داشت لکه دار شد: کودکان ادمند آیرنساید را تبعید کرد، و برادر ادمند را به قتل رساند تا از بازگشت خاندان آنگلوساکسون به اریکهٔ سلطنت جلو گیرد. ولی بعداً چون متوجه شد که بیوه و پسران پادشاه اثلرد هنوز در شهر روان زنده هستند، بسیاری از مشکلات خود را با دادن پیشنهاد ازدواج به اما برطرف کرد (۱۰۱۷). در این هنگام کنوت بیست و سه ساله بود و اما سی و سه سال داشت. اما به این ازدواج رضا داد، و کنوت با این عمل، هم همسر گرفت، هم اتحاد برادر اما ریچارد دوم دیوک آونورماندی را به دست آورد، و هم تاج و تختی امن را. از آن لحظه به بعد دوران سلطنت وی برای انگلستان نعمتی شد. کنوت اشراف سرکشی را که وحدت و روحیهٔ انگلستان را متزلزل ساخته بودند تحت انضباط آورد. جزیرهٔ انگلستان را در برابر حملات اقوام خارجی حفظ کرد، و مدت دوازده سال به آن کشور آرامش بخشید. مسیحیت را پذیرفت، کلیساهای متعددی ساخت، مزاری در اسندن به یاد آنگلوساکسونها و همچنین دینهایی که در آنجا جنگیده بودند به پا کرد، و خودش به زیارت قبر ادمند رفت. وی وعده داد که از قوانین و بنیادهای موجود در انگلستان پیروی کند، و به جز دو مورد به عهد خود وفا کرد: یکی آنکه اصرار ورزید حکومت مملکت، که تا آن تاریخ بر اثر اعمال اشراف خودکامه خوار شده بود، باید زیر نظر گماشتگان خود او اداره شود؛ و دیگر آنکه اسقف اعظم انگلستان را از مقامش عزل، و وزیری غیر روحانی را به عنوان عالیترین مشاور شاه جانشین وی کرد. کنوت کارمندانی اداری و دستگاهی برای انجام خدمات دولتی به وجود آورد که به طرز بیسابقه‌ای به حکومت تداوم بخشید. بعد از سالهای نخستین سلطنتش که همراه با ناامنی بود، تقریباً عموم مأمورانی که از جانب او به رتق و فتق امور منصوب می‌شدند انگلیسی بودند. وی دایماً به انجام امور خطیر مملکت اشتغال داشت، و مدام از هر گوشهٔ قلمرو خویش دیدن می‌کرد تا ناظر اجرای عدالت و رعایت قوانین باشد. وقتی پا به خاک انگلستان نهاد یک دین بود، و هنگامی که درگذشت یک انگلیسی شده بود. کنوت پادشاه انگلستان و دانمارک هر دو بود و در سال ۱۰۲۸ پادشاه نروژ شد، اما کشورهای سه گانهٔ خویش را از شهر وینچستر اداره می‌کرد.

استیلای دانمارکیها فرایند طولانی هجوم بیگانگان و اختلاط نژادی را، که منجر به غلبهٔ نورمانها و بالاخره پیدایش ملت انگلستان شد، تداوم بخشید. سلت و گل، آنگل و ساکسون و جوت، و دین و نورمان، همگی بر اثر ازدواج یا عواملی دیگر همخون شدند تا انگلیسی فاقد تشخص و ابتکار عهد رومیان را به صورت ماجراجویان پرخروش عصر الیزابت و جهانگشایان خاموش قرون بعدی درآوردند. دینها مثل آلمانها و نورسها نوعی عشق تقریباً مرموز نسبت به دریا را با خود به انگلستان آوردند؛ عشقی که سبب می‌شد مردم دعوت پرمخاطرهٔ دریا برای ماجراجویی و داد و ستد در سرزمینهای دوردست را بپذیرند. از نظر فرهنگی، هجومهای دانمارکیها به منزلهٔ سدی در راه ترقی بود. معماری راکد ماند؛ هنر تذهیب از ۷۵۰ تا ۹۵۰ راه زوال سپرد؛ و پیشرفت فکری که آن قدر مورد تشویق الفرد بود مسدود شد، درست مانند حملات نورسها بر گل که زحمات شارلمانی را به باد می‌داد.

اگر عمر کنوت بیشتر وفا می‌کرد ممکن بود بیش از این خرابیهایی را که قوم وی بر سرزمین انگلستان وارد آورده بود جبران کند. اما مردانی که دست اندرکار جنگ یا امور حکومت هستند زود فرسوده می‌شوند. کنوت در ۱۰۳۵ به سن چهلسالگی درگذشت. نروژ بیدرنگ یوغ اسارت دانمارکی را به دور انداخت؛ هارثکنوت، فرزند ارشد کنوت که به جانشینی پدر تعیین شده بود، تا آنجا که توان داشت برای محافظت دانمارک در برابر تهاجم نروژ کوشید؛ فرزند دیگر کنوت، هرلد اول، ملقب به هرفوت (پا خرگوشی، تندپا) مدت پنج سال بر انگلستان حکومت کرد، و سپس مرد؛ هارثکنوت نیز دو سالی بر آن سامان سلطنت کرد، و درگذشت (۱۰۴۲). وی، قبل از مرگ، فرزندی را که از ازدواج بین اثلرد و اما به جا مانده بود از نورماندی فرا خواند و این برادر ناتنی آنگلوساکسون را وارث تاج و تخت انگلستان اعلام کرد.

لکن ادوارد خستوان (۱۰۴۲ - ۱۰۶۶) همان قدر نسبت به انگلستان بیگانه بود که دینهای دیگر. ادوارد، که پدرش او را در دهسالگی به سرزمین نورماندی آورده بود، مدت سی سال در دربار نورماندی گذرانید، زیر نظر اعیان و کشیشان آنجا تربیت شد، و آدمی پرهیزکار و بی‌ریا بار آمد. هنگامی که وی به انگلستان آمد زبان، عادات و رسوم، و معاشران فرانسوی خود را به همراه آورد. همین دوستان وی شاغل مناصب مهم مملکتی و مقامات اسقفی شدند؛ امتیازاتی انحصاری از شخص پادشاه دریافت کردند؛ دژهایی به سبک نورمانها ساختند؛ عادات و زبان انگلیسی را حقیر شمردند؛ و، یک نسل قبل از آنکه ویلیام فاتح قدم به خاک انگلستان بگذارد، غلبهٔ نورمان را آغاز کردند. فقط یک انگلیسی بود که توانست در اعمال نفوذ بر ادوارد، آن پادشاه ملایم طبع نرمش‌پذیر، با آن دوستان فرانسوی رقابت کند: ارل گادوین، فرماندار وسکس. وی، اولین مشاور امور مملکت در دوران سلطنت کنوت، هرلد، و هارثکنوت، مردی بود که ثروت و خرد هر دو را جمع داشت؛ در فن سیاست استاد بود، بلاغتش همه را مجاب می‌ساخت، در امور دیوانی مهارتی به سزا داشت، و خلاصهٔ کلام اولین سیاستمدار غیر روحانی در تاریخ انگلستان بود. تجربه‌ای که وی در امور مملکتداری داشت او را بر شخص پادشاه مسلط ساخت. دخترش ادیث به عقد ازدواج ادوارد درآمد. از این ازدواج ادوارد صاحب فرزندی نشد، وگرنه گادوین ممکن بود جد یک پادشاه بشود. هنگامی که تاستیگ، پسر گادوین، ژودیت دختر کنت فلاندر را به زنی گرفت و سوین برادرزادهٔ گادوین پادشاه دانمارک شد، گادوین از طریق این ازدواجها اتحاد سه گانه‌ای به وجود آورده بود که او را مقتدرترین مرد اروپای شمالی، و بمراتب نیرومندتر از پادشاهش ادوارد خستوان، ساخت. دوستان نورماندی شاه حسادت وی را برانگیختند؛ وی گادوین را از مقامش کنار گذاشت. ارل گادوین به فلاندر گریخت، و در خلال این احوال پسرش هرلد به ایرلند رفت و در آنجا سپاهی برای مبارزه با ادوارد تدارک دید (۱۰۵۱). اشراف انگلیسی، که مخالف با تفوق نورمانها بودند، از گادوین دعوت کردند که به وطن بازگردد و ضمانت کردند که به زور اسلحه از وی حمایت کنند. هرلد به انگلستان هجوم برد، لشکریان پادشاه را هزیمت داد، ساحل جنوب خاوری مملکت را تاراج و ویران کرد، به پدر خویش پیوست و با سپاهی جرار از کنارهٔ رود تمز رو به شمال نهاد. مردم لندن به پیشواز آمدند و مقدم آنها را پذیره شدند. اسقفها و عمال نورمان پا به گریز نهادند. یک مجلس ویتناگموت، مرکب از اسقفها و اشراف انگلیسی، پیروزمندانه به استقبال گادوین شتافت؛ و گادوین بار دیگر قدرت سیاسی و اموال از کف دادهٔ خود را به دست آورد (۱۰۵۲). یک سال بعد، فرسوده از مشقات و پیروزی، درگذشت.

هرلد ارل وسکس شد، و تا حدودی از اختیارات خاص پدر برخوردار شد. اکنون سی و یک سال از عمرش می‌گذشت؛ جوانی بود بلند بالا، زیباروی، نیرومند، رشید، و بیباک؛ به هنگام جنگ بیرحم، و گاه صلح جوانمرد بود. ضمن یک رشته مبارزات دلاورانهٔ برق آسا، سرزمین ویلز را برای انگلستان فتح کرد و سر گروفید رئیس عشایر ویلز را به حضور

ادوارد خوشحال و در عین حال متوحش تقدیم کرد (۱۰۶۳). در مرحلهٔ آرامتری از این زندگانی پرتهور و خشونت، هرلد مبالغ عظیمی را بی ریا صرف ساختن دیر و کلیسا در والتم کرد (۱۰۶۰) و به گسترش دانشکده‌ای که از مدرسهٔ کلیسای جامع مزبور پدید آمده بود کمک نمود. مردم تمامی انگلستان این جوان پرشور و کم تجربه را ستودند.

بزرگترین اثر معماری دوران سلطنت ادوارد شروع ساختمان دیر وستمینستر بود (۱۰۵۵). هنگامی که ادوارد در شهر روان زندگی می‌کرد با سبک معماری نورمانها مأنوس شده بود؛ اکنون، هنگام ساختن دیری که قرار بود مزار و ضریح نبوغ انگلیسی شود، دستور یا اجازه داد که آن بنا را به سبک رمانسک نورمانها پی افکنند، نظیر دیر و کلیسای بزرگی که ساختمان آن پنج سال قبل از این تاریخ در ژومیژ آغاز شده بود. این نیز نمونهٔ دیگری از غلبهٔ نورمانها پیش از آمدن ویلیام فاتح به انگلستان بود. بنای دیر وستمینستر سرآغاز دوران غنای معماری بود که در طی آن انگلستان صاحب باشکوهترین ابنیهٔ سبک رمانسک در اروپا شد.

اوایل سال پر حادثهٔ ۱۰۶۶ بود که جنازهٔ ادوارد خستوان را در آن کلیسای فخیم به خاک سپردند. در ششم ژانویه، مجلس ویتناگموت هرلد را به مقام سلطنت انگلستان برگزید. هنوز هرلد تاج بر سر ننهاده بود که خبر آوردند ویلیام، دیوک آو نورماندی، مدعی تاج و تخت انگلستان شده و در تدارک جنگ است. ویلیام ادعا می‌کرد که ادوارد در سال ۱۰۵۱ به او وعده داده است که سلطنت انگلستان را در برابر سی سال حمایت از جانب نورماندی به او می‌بخشد. ظاهراً ادوارد چنین قولی داده بود، اما ادوارد، حال یا این موضوع را از یاد برده یا از وعدهٔ خویش پشیمان شده بود، قبل از مرگ هرلد را جانشین خود خوانده بود؛ به هر حال طبیعی است که چنین وعده‌ای نمی‌توانست معتبر باشد مگر با موافقت مجلس ویتناگموت. اما ویلیام مدعی بود که هرلد ضمن ملاقاتی در شهر روان (که تاریخ آن معلوم نیست) عنوان شهسواری را از او قبول کرده است، از اتباع وی شده و بنابراین اطاعتی به وی مدیون است، و نیز وعده داده است که ویلیام را وارث تاج و تخت ادوارد بشناسد و در این امر از وی حمایت کند. هرلد قبول داشت که چنین قولی داده است. اما ملت انگلستان به هیچ وجه خود را ملزم نمی‌دانست که به قول هرلد وفا کند؛ نمایندگان آن ملت آزادانه هرلد را به مقام سلطنت برگزیده بودند؛ و هرلد اینک مصمم بود که از آن گزینش دفاع کند. ویلیام به پاپ ملتجی شد؛ و پاپ آلکساندر دوم، به توصیهٔ ناصح خویش ایلد براندو، هرلد را غاصب دانست، وی و طرفدارانش را تکفیر کرد، و ویلیام را مدعی قانونی تاج و تخت انگلستان دانست؛ و برای تهاجمی که او در نظر گرفته بود آرزوی توفیق کرد، و علم تقدیس شده‌ای را با انگشتری الماسی نزد ویلیام فرستاد که یک تار موی سر پطرس حواری نیز با آن بود. ایلد براندو از اینکه سابقه‌ای برای تعیین حق تاج و تخت و عزل پادشاهان از جانب پاپ ایجاد می‌کند خوشحال بود؛ ده سال بعد که خودش به مقام پاپی رسید، این شیوهٔ مسبوق را با هانری چهارم پادشاه آلمان به کار بست؛ بعداً ، در ۱۲۱۳، نیز وقتی میان پاپ و جان [لکلند] پادشاه انگلستان مرافعه‌ای درگرفت، همین شیوه به کار آمد. لانفرانک، رئیس دیر بک، با ویلیام هماواز شد و مردم نورماندی، و در واقع تمامی مردم مملکت، را به جهادی علیه پادشاه تکفیر شدهٔ انگلستان دعوت کرد.

گناهانی که هرلد در بحبوحهٔ جهالت جوانی مرتکب شده بود اینکه به هنگام خیراندیشی بلوغ دامنگیرش می‌شد. هرلد در هنگام سلطنت خویش به برادرش تاستیگ، که مدتها قبل از این وقایع به حکم مجلس ویتناگموت تبعید شده بود، اعتنایی نکرده بود. اکنون تاستیگ با ویلیام متحد شده به تدارک سپاهی در شمال مشغول شد، و هرالد سوم پادشاه نروژ، ملقب به هور روده (سختگیر)، را تشویق کرد که اگر در این لشکرکشی سهیم شود، تاج و تخت

انگلستان را به او بخشد. در سپتامبر ۱۰۶۶ هنگامی که ناوگان عظیم ویلیام مرکب از ۱٬۴۰۰ کشتی از نورماندی عازم انگلستان بود، تاستیگ و پادشاه نروژ به خاک نورثامبرلند هجوم بردند. یورک در برابر آنها تسلیم شد و هرالد در آنجا تاج بر سر گذاشت و خود را پادشاه انگلستان خواند. هرلد با قوایی که در اختیار داشت شتابان عازم شمال شد و مهاجمان را در ستمفرد بریج شکست داد (۲۵ سپتامبر)؛ در حین آن نبرد، تاستیگ و هرالد جان سپردند. هرلد اینک با سپاهی کمتر از آن که بتواند جلوی لشکریان جرار ویلیام را بگیرد عزم جنوب کرد. کلیهٔ ناصحان قوم به او توصیه کردند که دست نگاه دارد. اما ویلیام اراضی جنوبی انگلستان را می‌سوزانید و با خاک یکسان می‌کرد، و هرلد خود را ملزم دید از سرزمینی که زمانی آن را ویران ساخته بود و اینک به جان عزیزش می‌داشت، دفاع کند. در محل سنلک در نزدیکی هیستینگز دو لشکر با هم روبرو شدند (۱۴ اکتبر) و مدت ۹ ساعت با هم جنگیدند. هرلد، که تیری به چشمش اصابت کرده و به واسطهٔ فوران خون نابینا شده بود، به خاک افتاد و به دست شهسواران نورمان تکه تکه شد: یکی سرش را از بدن جدا کرد، دیگری یک ساق پایش را قطع کرد، و سومی امعا و احشای او را در میدان جنگ پراکند. هنگامی که سپاهیان انگلیسی سالار خویش را در خاک و خون دیدند، پا به گریز نهادند. درنده‌خویی و هرج و مرج چنان عظیم بود که رهبانانی که بعداً مأمور پیدا کردن جسد هرلد شدند نتوانستند او را بیابند، تا اینکه ادیث سوانزنک، که معشوقهٔ وی بود، آنها را به محل واقعه برد. ادیث بدن تکه تکه شدهٔ معشوق را شناسایی کرد، و آن اندام تکه تکه شده را در کلیسای والتم که خود هرلد ساخته بود دفن کردند. در کریسمس سال ۱۰۶۶ ویلیام اول تاج شاهی انگلستان را بر سر نهاد.

II – ویلز: ۳۲۵ – ۱۰۶۶

در سال ۷۸ میلادی فرونتینوس و آگریکولا ویلز را برای روم فتح کرده بودند. هنگامی که رومیان از بریتانیا عقب نشستند، ویلز آزادی خود را از سر گرفت و دوباره به حکومت پادشاهان خود تن در داد. در قرن پنجم جماعتی از مهاجران ایرلندی در نواحی باختری ویلز توطن گزیدند؛ در سالهای بعد هزاران نفر از بریتونها، که از برابر فاتحان آنگلوساکسون از جزایرشان می‌گریختند، به ویلز پناهنده شدند. آنگلوساکسونها در مرز ویلز توقف کردند و قوم مقهور ناشدهٔ آن خطه را ویلهاس یعنی «بیگانه» خواندند. ایرلندیها و بریتونها در ویلز یک تیرهٔ سلتی همخون خویش یافتند، و بزودی این سه جماعت به هم پیوستند و قوم کیمری («افراد هموطن») را تشکیل دادند؛ این نام ملت آنان شد و کیمرو نام سرزمینشان. مردم ویلز مانند بیشتر اقوام سلتی ـ برتونها، کورنوالیها، ایرلندیها، و گیلهای ساکن اسکاتلند شمالی ـ شالودهٔ نظام اجتماعی خویش را تقریباً بکلی بر خانواده و طایفه قرار دادند، و به این دو چنان پابند بودند که از حکومت تنفر داشتند و به هر فرد یا قوم نژاد بیگانه با بی‌اعتمادی آشتی‌ناپذیر می‌نگریستند. روح قبیله دوستی آنها با میهمان نوازی بی حد و حصرشان تعادل پیدا می‌کرد؛ و بی انضباطی آنها را شجاعت، زندگی دشوار و آب و هوای نامساعد آنها را موسیقی و آواز و وفاداری در دوستی، و فقرشان را عواطف تخیلی جبران می‌کرد که به حکم آن هر دختری را شاهزاده خانمی می‌پنداشتند و هر مردی را چون پادشاه گرامی می‌داشتند.

مقام رامشگران به قدری ارجمند بود که آنها را بعد از پادشاه قرار می‌دادند. این جماعت علاوه بر شعرای قوم نقش طالعبینان، تاریخنویسان، و ناصحان پادشاه را داشتند. از میان آنها دو نفر به قرن ششم تعلق دارند: تالسین و انورین که نامشان در تاریخ ماندگار است. نظایر ایشان صدها نفر بودند، و داستانهایی که می‌پرداختند از دریای مانش به خطهٔ برتانی گذشتند و در فرانسه به صورت مهذب و آراسته‌ای درآمدند. رامشگران طبقهٔ خاصی بودند از دبیران شاعر پیشه که هیچ کس اجازه نداشت به سلک آنها درآید، مگر آنکه ابتدا در دانستنیهای قوم خویش تبحری بسزا حاصل

کرده باشد. کسی را که داوطلب ورود به این طبقه می‌شد مبینوگ می‌نامیدند؛موضوعاتی که چنین داوطلبی می‌خواند مبینوگی نامیده می‌شد؛ و به همین سبب داستانهایی که از آنها باقی است به مبینوگیون اشتهار دارد. این داستانها، با صورتی که در حال حاضر دارند، از قرن چهاردهم عقبتر نمی‌رود، اما احتمالا قدمتشان به پیش از این دوران می‌رسد، یعنی به زمانی که مسیحیت هنوز در ویلز مستقر نشده بود. این افسانه‌ها سادگی دوران بدویت را دارند، به گونه‌ای شرک‌آمیز جان گرایانه‌اند، و ذکر ماجراهای شگفت‌انگیز و جانوران عجیب آنها را مخوف کرده است؛ در این داستانها اطمینان دلتنگ کننده‌ای به تبعید، شکست، و مرگ وجود دارد که جنبهٔ غمناکی به آنها می‌دهد، با اینهمه، از لطافتی برخوردارند که یک دنیا از جهان پرتعدی و شهوت «ادا»های ایسلندی، «ساگا»های نورسها، و افسانهٔ بسیار قدیمی ژرمنها یعنی نیبلونگنلید دور است. در خلوت کوهستانهای ویلز ادبیات رمانتیکی به وجود آمد که موضوع اصلی آنها سرسپردگی به ملت، وفاداری به زن، و ـ با ظهور مسیحیت ـ اخلاص به مریم عذرا و مسیح بود و به پیدایش طبقهٔ سلحشوران فداکار و آن داستانهای حیرت‌انگیز پادشاه آرثر و شهسواران شجاع و عاشقی که سوگند خوردند «بت پرستان را منکوب کنند و در اعتلای مسیحیت بکوشند» کمک کرد.

در قرن ششم میلادی بود که مسیحیت در ویلز رواج گرفت، و دیری نگذشته بود که مدارسی در دیرها و کلیساها به راه افتاد. آسر، آن اسقف دانشمندی که منشی و زندگینامه‌نویس الفرد بود، از شهر و کلیسای سنت دیوید در پمبروک شر برخاست. این آبادیها و زیارتگاههای مسیحیان در معرض شدیدترین هجومهای دریازنان نورماندی قرار گرفت، تا آنکه پادشاه رودری کبیر (۸۴۴ - ۸۷۸) آنها را بکلی شکست داد، و سلسلهٔ پابرجایی در ویلز تأسیس کرد. پادشاه هوئل دها، ملقب به نازنین (۹۱۰ - ۹۵۰) سراسر ویلز را متحد کرد و قانون نامهٔ متحدالشکلی را برای آن سرزمین فراهم آورد. گروفیذ آپ لوالین (۱۰۳۹ - ۱۰۶۳) پادشاهی بیش از حد کامیاب بود؛ هنگامی که به مرشا یعنی یکی از نزدیکترین شهرهای انگلستان لشکر کشید و سپاهیان آن خطه را شکست داد، هرلد پادشاه آیندهٔ انگلستان، برای رعایت احتیاط در دفاع از انگلستان، به ویلز اعلان جنگ داد و آن سرزمین را برای بریتانیا فتح کرد(۱۰۶۳).

III – تمدن ایرلندی: ۴۶۱ – ۱۰۶۶

هنگام مرگ قدیس پاتریکیوس [معروف به رسول ایرلند] و تا قرن یازدهم میلادی، ایرلند به هفت مملکت پادشاهی تقسیم می‌شد که سه تا از اینها در آلستر بود و چهار تای دیگر عبارت بودند از کانات، لنستر، مانستر، و میث. از آنجا که فقدان وسایل حمل و نقل، لشکرکشی به دیگر اقالیم و نواحی را غیرممکن می‌کرد، این مملکتهای پادشاهی هفتگانه مدام بین خودشان جنگ داشتند. اما از قرن سوم به بعد است که به هجومهای ایرلندیها و کوچنشینهای آنها در کرانه‌های باختری بریتانیا برمی‌خوریم. وقایعنگاران این گونه مهاجمان را سکوتها نامیده‌اند که در زبان سلتی بظاهر «آوارگان» معنی می‌داده است. در تمام این دوره هر جا به واژهٔ «سکوت» برمی‌خوریم، باید بدانیم که غرض یک نفر ایرلندی است و بس. جنگ از خصوصیات نژادی قوم ایرلند بود. تا سال ۵۹۰ زنها و تا سال ۸۰۴ رهبانان و کشیشان ملزم بودند دوش به دوش مبارزان عادی به جنگ روند. قانون نامه‌ای وجود داشت اصولا نظیر قوانین اقوام «بربری» اروپا که کار اجرای آن را به عهدهٔ جمعی «بریهنها» یا قضات و وکلای بسیار کارآزموده گذاشته بودند، و این جماعت از قرن چهارم در مکاتب حقوقی درس می‌دادند و به تألیف رسالاتی حقوقی به زبان گیلی مشغول بودند. ایرلند مانند اسکاتلند چون به دست کشورگشایان رومی فتح نشد، از موهبت حقوق رومی بهره‌ای نگرفت و حکومت منظمی به خود ندید. قانون هرگز نتوانست دادرسی را جانشین انتقام، یا انفعال را تبدیل به انضباط کند. حکومت

اساساً به صورت قبیله‌ای باقی ماند و فقط در مواردی زودگذر، به قلمرو واحد و یک وحدت ملی نایل آمد. واحد جامعه و اقتصاد عبارت بود از خانواده. چندین خانواده یک عشیره را تشکیل می‌دادند، از چند عشیره یک طایفه، و از چندین طایفه یک قبیله به وجود می‌آمد. همهٔ اعضای یک قبیله به قرار معلوم اخلاف نیای مشترکی بودند. در قرن دهم بسیاری از خانواده‌ها برای آنکه نسب خود را مشخص کنند، پیشوند Ui یا O را (که به معنی نواده است) به نام قبیلهٔ خود می‌افزودند، چنانکه خانوادهٔ اونیل مدعی بود که نسب از نیل گلندو، پادشاه ایرلند در ۹۱۶، می‌برد. بسیاری دیگر نام پدر او را با پیشوند Mac (که به معنی پسر است) بر خود می‌نهادند. بیشتر زمینها در قرن هفتم ملک اشتراکی طایفه‌ها یا عشیره‌ها بودند. دارایی خصوصی منحصر می‌شد به اثاثهٔ خانه؛ ۳۵ لکن تا قرن دهم مالکیت فردی گسترش یافته بود. بزودی یک جماعت اشرافی کوچک صاحب املاکی بزرگ، طبقهٔ عظیمی از کشاورزان آزاد، طبقهٔ کوچکی از مستأجران، و طبقهٔ بمراتب کوچکتری ازغلامان به وجود آمد. از نظر مادی وسیاسی، در طی سه قرن بعد از رواج مسیحیت (۴۶۱ - ۷۵۰)، ایرلندیها عقب افتاده‌تر از انگلیسیها، و از لحاظ فرهنگی شاید مترقیترین تمامی مردمانی بودند که در شمال جبال پیرنه و آلپ زندگی می‌کردند.

این ناهماهنگی عجیب ریشه‌های فراوانی داشت: ازدحام محققان بریتانیایی و گالیایی که بر اثر هجومهای اقوام ژرمنی در قرن پنجم پا به گریز نهاده بودند، افزایش مراودات بازرگانی میان بریتانیا و گل، و در امان بودن ایرلند تا قبل از قرن یازدهم از تهاجم اقوام بیگانه. رهبانان و کشیشان و راهبه‌ها انواع و اقسام مدارس بزرگ و کوچک، مهم و کم اهمیت را تأسیس کردند. آموزشگاهی که در ۵۲۰ در کلونارد دایر شد (اگر به قول تاریخنویسان وطنپرست ایرلندی اعتمادی باشد) ۳،۰۰۰ نفر دانشجو داشت. مدارس دیگری نیز در کلون مکنویز (۵۴۴)، کلونفرت (۵۵۰)، و بنگور (۵۶۰) برپا شده بودند. در چند تا از این مدارس دوران تحصیل دوازده سال بود، که در پایان آن دانشجو در رشتهٔ فلسفه به درجهٔ اجتهاد می‌رسید، و موضوعات تحصیلی آنها عبارت بودند از تحقیقاتی دربارهٔ کتاب مقدس، الاهیات، ادبیات کلاسیک لاتینی و یونانی، ادبیات و دستور زبان گیلی، ریاضیات و نجوم، تاریخ و موسیقی، پزشکی و حقوق. معونت دانشجویان بیبضاعتی که خانواده‌های آنها استطاعت نگاهداری آنان را نداشتند از محل خزانهٔ عمومی تأمین می‌شد، چه بیشتر دانشجویان خود را برای کشیشی آماده می‌کردند و ایرلندیها برای کمک به پیشرفت این گونه دانشجویان از هیچ نوع فداکاریی دریغ نمی‌ورزیدند. مدتها بعد از آنکه اطلاع و احاطه به زبان یونانی تقریباً در کشورهای اروپایی ناپدید شده بود، این آموزشگاههای ایرلندی همچنان به تدریس زبان و ادبیات یونانی ادامه می‌دادند. آلکوین، محقق معروف، در مدرسهٔ کلون مکنویز تحصیل کرد. جان سکوتوس اریجینا، که مهارتش در زبان یونانی مایهٔ اعجاب دربار شارل کچل پادشاه فرانسه شد، یونانی را در مدارس خود ایرلند فرا گرفته بود.

ادبیات و مشرب عهد برای تخیلپردازی و افسانه بافی مساعد بود. گاهگاهی پاره‌ای از اذهان به علوم متمایل می‌شدند، چنانکه در همین عهد ستاره‌شناسی مانند دانگال یا هندسه دانی مثل فرگیل ظهور کردند که موضوع کرویت زمین را به شاگردان خویش تعلیم می‌دادند. در حدود ۸۲۵ دیکویل جغرافیدان خبر داد که رهبانان ایرلندی در سال ۷۹۵ موفق به کشف ایسلند شده بودند و، در مقام توصیف نیمه شب تابستان ایرلند که ظاهراً مثل روز روشن می‌شود، بیان داشت که در آن هنگام هوا به قدری روشن خواهد بود که شخص می‌تواند ککها را از میان پیراهن خود پیدا کند. شاید به سبب آنکه عروض ایرلندی بغرنجترین نوع خود در آن عصر محسوب می‌شد، دستوردانان فراوان بودند. شعرا رو به فزونی نهادند و به مقامات شامخی در جامعه نایل آمدند. معمولا این قبیل افراد وظایف آموزگار، حقوقدان، شاعر، و تاریخنویس را یکجا به عهده داشتند؛ و از آنجا که در مکاتب خاص خود به دور یکی از شعرای برجستهٔ عهد جمع می‌شدند، بسیاری از اختیارات خاص و امتیازات دروئیدهای دوران جاهلیت را به ارث بردند. این مکاتب

شاعران، که معمولا مخارج آنها از محل املاک اعطایی کلیسا یا حکومت تأمین می‌شد، از قرن ششم تا هفدهم میلادی بدون وقفه در ترقی بود. در قرن دهم چهار تن از شعرا در بین تمامی مردم مشهور بودند. این چهار نفر عبارت بودند از فلن مک لونین، کنث او هارتیگن، یوکد او فیلدن، و شاعر نامدار مک لیاگ که بر این برو،شاه والای ایرلند، وی را سمت ملک الشعرایی بخشید.

در این عصر، ساگاهای ایرلندی شکل ادبی به خود گرفت. بیشتر این قبیل حکایات مربوط به دوران پیش از قدیس پاتریکیوس بود، اما نسلا بعد نسل دهان به دهان منتقل شده بود؛ اکنون این ساگاها به شکل بحر طویلی مرکب از نثر موزون و شعر غنایی تنظیم می‌شدند؛ و هر چند ساگاهایی که به صورت دست نبشته به ما رسیده‌اند همه مربوط به ادوار بعد از قرن یازدهم هستند، اما این نکته را نباید از نظر دور داشت که وارد شدن ساگاها در ادبیات به برکت زحمت و همت شعرای این عهد میسر شده است. یک مجموعه از این ساگاها دربارۀ نیاکان اساطیری قوم ایرلند بود. دستۀ دیگری ، که به ساگای «فینی» یا «اوشن» (اوسیانی) معروف شده است، در خلال بندهایی هیجان انگیز، به توصیف ماجراهای قهرمانی افسانه‌ای موسوم به فین مکول و اخلاف وی فیانا یا فینیان می‌پرداخت. بیشتر این اشعار را به فرزند این قهرمان ایرلندی که اوشن نام دارد نسبت می‌دهند و می‌گویند که وی سیصد سال عمر کرد و، در عهد قدیس پاتریکیوس، بعد از آنکه افکار مشرکانه‌اش در آن قدیس اثر بخشید، درگذشت. یک مجموعۀ «حماسی» از این ساگاها با شاه فرتوت ایرلند کوهولین ارتباط دارد، که خوانند ضمن آن دست کم به صد مجلس با نشاط از سوز و عشق و شرارۀ جنگ برمی‌خورد. عالیترین این ساگاهای ایرلندی شرح ماجرای دیردری دختر فلیم، بزرگترین خنیاگر دربار شاه کونور، است. هنگامی که این دختر متولد می‌شود، یکی از کاهنان دروئید پیشگویی می‌کند که او مصایب فراوانی بر سر زادگاه خویش آلستر خواهد آورد. مردم فریاد می‌زنند که «او را بکشید!» اما شاه کونور دختر را در کنف حمایت خود بزرگ می‌کند و در صدد برمی‌آید که او را به عقد ازدواج خود درآورد. روز به روز آن دوشیزه زیباتر می‌شود تا آنکه از قضای اتفاق روزی جوان زیبارویی نایسی نام را می‌بیند که با جمعی دیگر از جوانان مشغول گوی بازی است. دختر گویی را که به اشتباه پرتاب شده است می‌گیرد و به جوان تسلیم می‌کند. نایسی دست دوشیزه را با لذت می‌فشرد. این حادثه عواطف دختر را برمی‌انگیزد، چنانکه پنهانی به کنیزک خود می‌گوید: «ای دایۀ مهربان اگر مایلی من زنده باشم، پیامی از من به او ببر و به وی بگو که امشب پنهانی به سراغ من آید و با من سخن گوید.» نایسی می‌آید و از بادۀ جمال آن زیباروی سرمست می‌شود. شب بعد نایسی و دو برادرش انله و اردان دختر را، که از روی میل حاضر به فرار است، از کاخ شاه می‌ربایند، از دریا می‌گذرند، و قدم به خاک اسکاتلند می‌گذارند. پادشاه اسکاتلند دلباختۀ دیردری می‌شود، و برادران، آن دوشیزه را در اراضی کوهستانی شمال اسکاتلند پنهان می‌کنند. پس از چندی سلطان کونور پیامی به آنها می‌فرستد که اگر به ایرلند بازگردند، مورد عفو قرار خواهند گرفت. هر چند که دیردری معشوق را از خدعه‌ای که در کمین اوست برحذر می‌دارد، نایسی، که برای بازگشت به زادگاه اصلی و قرارگاه ایام جوانی خویش بیقرار است، رضا می‌دهد. هنگام مراجعت به ایرلند، لشکریان کونور ناگهان به آنها هجوم می‌برند؛ برادران شجاعانه می‌جنگند، اما همگی به قتل می‌رسند، و دیردری، که از فرط اندوه دیوانه شده است، خود را به روی خاک می‌افکند، خون معشوق مقتول را می‌نوشد، و به خواندن نوحۀ عجیبی می‌پردازد:

در آن روزی که اعیان آلبان (اسکاتلند) بساط طرب گسترده بودند ... .

به دختر سالار دانترون

نایسی پنهانی بوسه‌ای داد.

اورا گوزن مادینه‌ای فرستاد تیز رو،

گوزنی از بیشه که رب‌النوعی به زیر پا می‌داشت،

و چون از ضیافت اینورنس باز می‌گشت،

آهسته به دیدار دختر سالار رفت،

اما چون این سخن به گوش من رسید،

دلم از رشک مالامال شد،

زورق کوچکم را بر فراز امواج رها کردم،

اعتنایی نداشتم که جان سپرم یا زنده بمانم.

انله و اردان، که هرگز سخن دروغ نگفته بودند،

به دنبال من شنا کنان آمدند

و مرا دوباره به خشکی آوردند ـ

آن دو که صد تنی را مغلوب سرپنجهٔ خود می‌کردند.

نایسی به صدق کلام خویش مرا پیمان داد

و در برابر سلاح خویش سه بار سوگند خورد

تا آن دم که از من جدا نشده و به لشکر مردگان نپیوسته،

هرگز جبین مرا افسرده نسازد.

دریغا! اگر او امشب می‌شنید

که نایسی رخ در نقاب خاک کشیده است

بی شک سخت می‌گریست،

و من هفت برابر او با او گریه سر می‌دادم.

قدیمیترین نسخهٔ «دیردری دختر مصایب» با کلام سادهٔ نیرومندی این طور ختم می‌شود:«صخرهٔ عظیمی در آن نزدیکی بود. دیردری سر خود را چنان بر آن سنگ کوفت که جمجمه‌اش در هم شکست و در دم جان داد.» در قرون وسطی در ایرلند نیز، مثل دیگر نقاط جهان، شعر و موسیقی با هم پیوند نزدیکی داشت. دوشیزگان هنگام بافتن پارچه یا رشتن نخ یا دوشیدن شیر گاو، و مردان موقع شخم زدن زمین یا رهسپار شدن به سوی میدان جنگ آواز می‌خواندند. مبلغان مسیحی برای گرد آوردن مستعمین چنگ می‌نواختند. آلات موسیقی مورد پسند عبارت بود از چنگ سی زهی که آن را با نوک انگشتان به صدا در می‌آوردند، تیمپن نوعی ویلن هشت زهی که دارای کمان یا مضرابی بود، و نی انبان که حمایل می‌کردند و در آن با دهان می‌دمیدند. جیرالدوس کمبرنسیس یا جرالد ویلزی (۱۱۸۵) مدعی بود که چنگیان ایرلندی عالیترین نوازندگانی بودند که در عمرش دیده بود. چنین کلامی از زبان یکی از ساکنان خطهٔ موسیقی دوست ویلز ستایشی عظیم محسوب می‌شد.

عالیترین نمونهٔ هنر ایرلندی این عهد جام معروف آردا ـ ظرف حیرت‌انگیزی که برای مراسم عشای ربانی به کار می‌رفت ـ نبود که در ساختن آن (حد ۱۰۰۰) ۳۵۴ قطعه برنز، نقره، طلا، کهربا، بلور، لعابکاری، و شیشه را با مهارت تمام به کار برده بودند، بلکه کتاب مقدس کلز بود مشتمل بر انجیلهای چهارگانه بر روی پوست گوساله که در قرن نهم به دست رهبانان ایرلندی در کلز، واقع در شهرستان میث، یا در جزیرهٔ آیونا در نزدیکی ساحل باختری اسکاتلند تهیه شد و اکنون نفیسترین شیء تاریخیی است که در کالج ترینیتی شهر دوبلن (پایتخت جمهوری ایرلند) نگاهداری می‌شود. به سبب ارتباط متقابل تدریجی بین رهبانان ممالک مختلف، اسلوبهای تذهیبکاری استادان بیزانسی و مسلمان وارد ایرلند شد و در اندک مدت در آنجا به اوج کمال رسید. در این مورد نیز، مانند مینیاتورهای اسلامی، اندام آدمی یا تصاویر جانوران نقش بی اهمیتی را ایفا می‌کردند. این قبیل نقوش به اندازهٔ نصف یک کلمهٔ اختصاری ارزش نداشتند. نشان اختصاصی این هنر تذهیبکاری در آن بود که یک حرف یا یک جزء تزیینی واحدی را گرفته، آن را از زمینهٔ آبی رنگ یا طلایی بیرون کشیده، و با رغبت و مشربی تفننی چنان بزرگ کرده و به آن شاخ و برگ داده بودند که تقریباً تمامی صفحهٔ کتاب را می‌پوشاند. در میان کتابهای خطی مذهب مسیحیان هیچ دست نبشته‌ای ظریفتر از این انجیلهای چهارگانهٔ مشهور به کتاب مقدس کلز نیست. جرالد ویلزی، هرچند که همواره بر هنرمندان ایرلندی غبطه می‌خورد، این کتاب را کار فرشتگانی می‌دانست که به هیئت آدمیزادگان درآمده بودند.

همان طور که پیدایش این عصر طلایی ایرلند معلول آزاد شدن از قید مهاجمانی ژرمنی بود که بقیهٔ اروپای لاتین را چندین قرن عقب انداخت، به همان روال، پایان گرفتن این عصر معلول مهاجماتی از جانب نورسها بود که نظایرش در قرون نهم و دهم در فرانسه و انگلستان پیشرفتهای صعب الحصول شارلمانی و الفرد را خنثا کرده بود. شاید به نروژ و دانمارک، که هنوز دو کشور مشرک بودند، خبر رسیده بود که دیرهای ایرلند پر از طلا و نقره و جواهرات است و، از آنجا که ایرلند از لحاظ سیاسی به قلمروهای مختلفی تقسیم شده است، امکان نمی‌رود که عموم ملت دست به مقاومت یکپارچه بزنند. در سال ۷۹۵ هجومی به عنوان آزمایش صورت گرفت که خسارات چندانی به بار نیاورد، اما این تهاجم شایعاتی را که دربارهٔ این طعمهٔ بی محافظ رسیده بود تأیید کرد. در ۸۲۳، هجومهای عظیمتری صورت گرفت که ضمن آن دو ناحیهٔ کورک و کلوین تاراج، دیرهای بنگور و موویل ویران، و طبقهٔ روحانیون قتل عام شدند. از آن پس تقریباً هر سال این گونه هجومها صورت می‌گرفت. گاهی سپاهیان کوچک دلیری این مهاجمان را هزیمت می‌دادند، اما بار دیگر آنها باز می‌گشتند و در همه جا به چپاول می‌پرداختند. دسته‌هایی از مهاجمان نورس در

نزدیکی ساحل اقامت گزیدند و شهرهای دوبلن، لیمریک، و واترفرد را بنیاد نهادند و از حکمرانان نیمهٔ شمالی جزیره به گرفتن خراج پرداختند. پادشاه آنها، تورجست، شهر آرما زادگاه قدیس پاتریکیوس را پایتخت حکومت مشرکانهٔ خویش گردانید و همسر بت‌پرست خود را در محراب کلیسای سنت کیرن در شهر کلون مکنویز بر اریکهٔ سلطنت نشانید. شاهان ایرلند جدا جدا با مهاجمان مبارزه می‌کردند، اما در عین حال میان خودشان نیز به جنگ مشغول بودند. در سال ۸۴۵ ملاکی، پادشاه میث، تورجست را دستگیر و در آب غرق کرد، اما در ۸۵۱ امیری نروژی، موسوم به اولاف سفید، سلطنتی در دوبلن تأسیس کرد که تا قرن دوازدهم همچنان به صورت نورس باقی ماند. عصر دانش و ادب جای خود را به دوران کشمکشهای بیرحمانه‌ای داد که در ضمن آن، لشکریانی مسیحی و مشرک هر دو به چپاول و سوزانیدن دیرها، از بین بردن کتابهای خطی قدیمی، و از هم پاشیدن هنر قرون مشغول شدند. یکی از تاریخنویسان قدیمی ایرلند دربارهٔ این دوره می‌نویسد «در سراسر ملک دیگر نه رامشگر، نه حکیم، و نه موسیقیدان بود که حرفهٔ مألوف خود را دنبال کند.» سرانجام مردی نیرومند قد علم کرد که قادر بود تمامی قلمروهای مختلف ایرلند را در زیر لوای واحدی متحد گرداند. این مرد براین برو (۹۴۱ - ۱۰۱۴) برادر میهن پادشاه مانستر، و سرکردهٔ ایل دلگس بود. دو برادر در نزدیکی تیپرری لشکریان دانمارکی را شکست دادند (۹۶۸) و آنها را ، بی‌آنکه زنهار دهند، به هلاکت رساندند. پس از آن لیمریک را تسخیر کردند و هر یک از افراد قوم نورس را که یافتند به قتل رساندند. اما دو تا از امرای کم اهمیت تر ایرلند، یعنی مولوی آودزمند و داناوان آوهای کاربری که می‌ترسیدند مبادا دو برادر حین پیشروی خود قلمرو آنان را تسخیر کنند، با مهاجمان دانمارکی عقد اتحاد بستند و میهن را ربودند و به قتل رساندند (۹۷۶). براین، که اکنون به جای برادر بر اریکهٔ سلطنت تکیه زده بود، بار دیگر دانمارکیها را شکست داد و مولوی را به قتل رسانید. از آنجا که براین تصمیم گرفته بود که تمامی ایرلند را متحد کند و برای رسیدن به چنین مقصودی از هیچ وسیله‌ای فروگذار نمی‌کرد، با دانمارکیهای دوبلن متحد شد و به کمک آن پادشاه میث را خلع کرد، و او را فرمانروای تمامی ایرلند شناختند (۱۰۱۳). وی، بعد از چهل سال جنگ، اینک با استقرار صلح کلیساها و دیرها را از نو آباد کرد، به تعمیر پلها و جاده‌ها توجه نمود، مکتبها و آموزشگاههایی بنیاد نهاد، کشور را آرامش بخشید، و جلو بزهکاری را گرفت. نسلهای خیالپرداز بعدی، در توصیف امنیتی که بر اثر این «صلح پادشاه» پدید آمده بود، داستانی ساختند (که اغلب در سایر جاها به گوش می‌خورد) به این مضمون که چطور دخترک زیبایی آراسته به جواهرات گرانبها، تک و تنها، از یک سر مملکت به سر دیگر سفر می‌کرد بی آنکه کسی متعرض او شود. در خلال این احوال، نورسها در ایرلند به تدارک سپاه دیگری پرداختند و برای جنگ با آن پادشاه کهنسال به حرکت درآمدند. براین برو در روز جمعه (یادبود مصلوب ساختن مسیح) به تاریخ ۲۳ آوریل ۱۰۱۴، در کلونتارف، نزدیک دوبلین، با آنها روبه رو شد و آنها را هزیمت داد؛ اما فرزندش مارا حین نبرد به قتل رسید، و خود براین در خیمه‌اش کشته شد.

چند صباحی آن کشور زجر کشیده از نعمت صلح برخوردار بود. در قرن یازدهم هنر و ادبیات از نو رونق یافت، کتاب لنستر و کتاب سرودهای روحانی، که از لحاظ شکوه و ظرافت تذهیبکاری تقریباً به پای کتاب مقدس کلز می‌رسید، به این دوره تعلق دارند. تاریخنویسان و محققان زیادی از مدارس متعلق به دیرها بیرون آمدند. ولی روح سرکش ایرلندی هنوز رام نشده بود. سراسر مملکت دوباره به قلمروهای متعدد سلاطین متخاصم تقسیم شد و نیروی خود را صرف جنگ داخلی کرد. در سال ۱۱۷۲، مشتی از ماجراجویان انگلستان و ویلز استیلای بر ایرلند را امری سهل یافتند، بگذریم از اینکه حکومت بر آن «جزیرهٔ پزشکان و قدیسان» چندان امر آسانی نبود.

IV – اسکاتلند: ۳۲۵ – ۱۰۶۶

در اواخر قرن پنجم میلادی، قبیله‌ای از مهاجران گیلی، مشهور به اسکات، صفحات شمالی ایرلند را ترک کردند، متوجه جنوب باختری اسکاتلند شدند، و نام خویش را ابتدا به یک بخش و سپس بر تمامی آن شبه جزیرهٔ بدیع منظری نهادند که در شمال رود توید قرار دارد. سه قوم دیگر در تملک این «کالدونیا»ی باستانی با یکدیگر به رقابت برخاستند، از این قرار: اول پیکتها، یک قبیلهٔ سلتی که در بالای خلیج فورث مقام گزیده بودند، دوم بریتونها یا بومیان بریتانیا، که در برابر سیل هجومهای آنگلوساکسون به سرزمین اسکاتلند پناهنده شدند و بین رود درونت و خلیج کلاید اقامت گزیدند؛ سوم آنگلها یا انگلیسیها، که در ناحیهٔ میان رود تاین و خلیج فورث مسکن داشتند. از همهٔ این اقوام مختلف قوم اسکاتلندی به وجود آمد که از لحاظ زبان انگلیسی، از نظر دین مسیحی، آتشین مزاج چون ایرلندی، و طرفدار عمل چون انگلیسی، و نازک بین و فکور به مانند هر تیره‌ای از نژاد سلت بود.

اسکاتلندیها، مانند ایرلندیها، از ترک تشکیلات خویشاوندی بیزار بودند، حاضر نمی‌شدند که حکومت واحدی جانشین سازمان طایفه‌ای شود. شدت تضاد طبقاتی آنها به حدی بود که فقط با وفاداری تفاخر آمیز نسبت به طایفهٔ خود، و مقاومت سرسختشان در مقابل دشمنان خارجی، برابری می‌کرد. رومیان نتوانستند بر آنها استیلا یابند؛ بر عکس، نه دیواری که هادریانوس بین سالوی و رود تاین احداث کرد (۱۲۰)، و نه سدی که آنتونیوس پیوس صد کیلومتر بالاتر میان دو خلیج فورث و کلاید ایجاد کرد (۱۴۰)، نه مبارزات سپتیمیوس سوروس (۲۰۸)، و نه نبردهای تئودوسیوس (۳۶۸) هیچ کدام نتوانست به هجومهای هر چند یک بار پیکتهای گرسنه بر بریتانیا خاتمه دهد. در ۶۱۷، ساکسونها به فرمان ادوین، پادشاه نورثامبرلند، دژ استوار پیکتها را تسخیر کردند و آن را ادینبورگ (همان ادنبورگ امروزی) نامیدند. در ۸۴۴، کنث اول، ملقب به مک آلپین (مردی از آلپ) پیکتها و سکوتها را زیر لوای خویش متحد کرد. در ۹۵۴، عشایر مزبور بار دیگر ادنبورگ را از چنگ ساکسونها بیرون آوردند و آنجا را پایتخت خود ساختند. در ۱۰۱۸، ملکم دوم لوذین (ناحیهٔ شمال توید) را فتح و آن را به قلمرو پیکتها و سکوتها منضم کرد. بظاهر برتری سلتی مسلم شده بود، لکن هجومهای دانمارکیها هزاران نفر از «انگلیسی»ها را به نواحی جنوبی اسکاتلند راند، و به این طریق عنصر نیرومندی از آنگلوساکسون را در خون اسکاتلندی جاری ساخت.

دانکن اول (۱۰۳۴ - ۱۰۴۰) تمامی اقوام چهارگانه، یعنی پیکتها، سکوتها، سلتهای بریتانیایی، و آنگلوساکسونها را با هم متحد کرد و سلطنت اسکاتلند را بنیاد نهاد. شکست دانکن از سپاهیان انگلیسی در دارم بهانه به دست مکبث سردار اسکاتلند داد که مدعی تاج و تخت شود، زیرا گروخ، همسر مکبث، نوادهٔ کنث سوم بود. مکبث دانکن را به قتل رساند (۱۰۴۰)، مدت هفده سال سلطنت کرد، و خود به دست ملکم سوم فرزند دانکن کشه شد. از هفده تن سلاطینی که در خلال سالهای ۸۴۴ و ۱۰۵۷ بر اسکاتلند حکمرانی کردند، دوازده نفرشان به قتل رسیدند. این دوران پرمخافتی بود از زدوخوردهایی خونین در طلب خوراک و آب، و آزادی و قدرت؛ در آن ایام تلخ، اسکاتلند چندان فرصتی برای ظرایف وحشو و زواید یک جامعهٔ متمدن نداشت. سه قرن دیگر می‌بایست سپری شود تا چشمهٔ ادبیات آن سرزمین شروع به فیضان کند. مهاجمان نورس مجمع‌الجزایر اورکنی، فارو، شتلند، و هبریدیزرا را تسخیر کردند؛ اسکاتلند مدام در معرض تهدید استیلای وایکینگهای بیباکی به سر می‌برد که مشغول پراکندن قدرت و بذر خویش در سراسر دنیای غرب بودند.

V – نورسها یا شمالیها : ۸۰۰ – ۱۰۶۶

۱ – ساگای شاهان

ظاهراً شمالیها عبارت از توتونهایی بودند که نیاکانشان از طریق دانمارک و از دریای بین نروژ و دانمارک یا سکاژراک و دریای بین سوئد و دانمارک یا کاتگات سفر کرده، خود را به سوئد و نروژ رسانیده، جانشین جمعیت سلتی شده بودند که آنها نیز به نوبهٔ خود یک قوم مغولی همخون با لاپلاندیها و اسکیموها را بیرون رانده و در اماکنشان مسکن گزیده بودند. در آغاز این کوچ، دان میکیلاتی نامی، سر کرده و امیر این قوم نام خود را بر سرزمین دانمارک نهاد (دانمارک مرکب از دو کلمهٔ دان و مارک است، که مارک یا مارش به معنی ایالت بوده است). قبیلهٔ کهنسال سویون، که تاریخنویس شهیر رومی تاسیت آن را حکمفرما بر آن شبه جزیرهٔ عظیم توصیف کرده بود، نام خود را بر سوئد (یا سوریج) نهاد و بسیاری از سلاطین این سرزمین خود را سوین خواندند. نروژ (یا نورژ) فقط «راه شمالی» معنی می‌داد. پلینی، که بر تاسیت قدمت داشت، سوئد را سکین نامیده بود. این نام در زبان لاتین تحریف شده، به صورت سکاندیا درآمده است؛ واژهٔ اسکاندیناوی از همین مآخذ است که اینک بر سه ملت همخونی (سوئدیها، نروژیها، و دانمارکیها) اطلاق می‌شود که زبان هر کدام برای آن دوتای دیگر قابل درک است. در تمام این سرزمینهای سه گانه بارآوری زنان یا نیروی تخیل مردان بمراتب از ثمربخشی زمین فزونی گرفت. طبقهٔ جوان یا ناراضی بر کشتیهای خود نشستند و به طلب خوراک، برده، زن، یا طلا به جستجو پرداختند. گرسنگی این مردان نه مرزی می‌شناخت، نه قوانینی را قبول داشت. نروژیها به اسکاتلند و ایرلند و ایسلند و گروئلند سرازیر شدند، سوئدیها به طرف روسیه رو آوردند، و دانمارکیها به خاک انگلستان و فرانسه رخنه کردند.

کوتاهی عمر مانع از شمارش خدایان یا سلاطین می‌شود. گورم (۸۶۰ – ۹۳۵) به دانمارک وحدت بخشید. فرزندش هارال بلوتان، به معنی هارال کبود دندان (۹۴۵ – ۹۸۵) مسبب رواج مسیحیت در آن کشور شد. سوین اول (فورکبیرد) (۹۸۵ – ۱۰۱۴) انگلستان را فتح کرد و مدت یک نسل دانمارک را به صورت یکی از نیرومندترین ممالک اروپایی درآورد. پادشاه اولاف سکوتکونانگ (۹۹۴ – ۱۰۲۲) سوئد را یک کشور مسیحی و شهر اوپسالا را پایتخت خود کرد. در سال ۸۰۰ نروژ عبارت بود از مجموعهٔ متراکمی مرکب از سی و یک امرنشین که کوهستانها، رودخانه‌ها، یا خلیجهایی آنها را از یکدیگر جدا می‌کردند و هر منطقه زیر سلطهٔ امیر سلحشوری قرار داشت. در حدود ۸۵۰ یکی از این سرکردگان سلحشور موسوم به هلفدان، ملقب به سیاه، از پایتخت قلمرو خویش در ترونهیم اکثر امرای دیگر را مقهور خود کرد و اولین پادشاه نروژ شد. فرزندش هارال اول، ملقب به هورفاگر (موبور) (۸۶۰ – ۹۳۳) را چند تنی از امرای یاغی مملکت به مبارزه طلبیدند. وی دلباختهٔ زنی گیدا نام بود، اما زن فقط به شرطی به ازدواج تن می‌داد که او تمامی نروژ را تسخیر کند. هارال سوگند یاد کرد که هرگز موی سر را شانه یا کوتاه نکند مگر آنکه وی را چنین توفیقی نصیب شده باشد. این امر در مدت ده سال عملی شد، سپس هارال ، گیدا و نه زن دیگر را به عقد ازدواج درآورد، موی سر را کوتاه کرد، و به دریافت لقب «هورفاگر» نایل آمد. هارال صاحب چند فرزند بود که از بین آنها هاکون اول، ملقب به نازنین (۹۳۵ – ۹۶۱) مدت ۲۷ سال با کفایت تمام بر نروژ حکومت کرد و «دوران صلح آن قدر به طول انجامید» که یکی از جنگجویان وایکینگ به شکایت می‌گفت: «می‌ترسم مبادا به پیری در چهاردیواری خانه بر روی بستر جان دهم.» هاکون دیگری، که به «کنت بزرگ» اشتهار دارد، در عین لیاقت مدت ۳۰ سال بر نروژ سلطنت کرد (۹۶۵ – ۹۹۵)، لکن به هنگام پیری خشم طبقهٔ کشاورزان آزاد را برانگیخت، زیرا دختران آنها را برای

همخوابگی می‌گرفت و پس از یکی دو هفته آنها را به خانهٔ پدرانشان پس می‌فرستاد. کشاورزان متحد شدند و او را از سلطنت خلع کردند و اولاف اول تروگواسون را به جانشینی وی برداشتند.

اولاف فرزند تروگواسون و نبیرهٔ هارال اول (هورفاگر) بود. سنوری ستورلوسون، اهل ایسلند، دربارهٔ وی می‌گوید: «آدمی بود بسیار سرخوش و شوخ، بشاش، معاشرتی، بی‌اندازه دست و دل باز، در پوشاک مشکل پسند، ... تنومند، و زیباترین مردان، که در تمرینات بدنی هیچ کس از شمالیها، تا آنجا که می‌شد سراغ گرفت، بر وی سبقت نجسته بود.» به قدری چالاک بود که می‌توانست وقتی خادمان وی مشغول پارو زدن در کشتی او بودند، در خاج از میان پاروها بدود، در آن واحد مثل شعبده‌بازان با سه دشنهٔ نوک تیز بازی کند، و دو نیزه را در یک آن با هم پرتاب کند، و «با هر دوست به یکسان قدرت بریدن داشت.» اولاف در دوران عمر کشمکشها و ماجراهای فراوان دید؛ هنگامی که در بریتانیا بود به مسیحیت گروید، و از مروجان بیرحم آن دین شد، موقعی که او را به مقام سلطنت نروژ برداشتند (۹۹۵) بتکده‌ها را ویران کرد، به ساختن کلیساهای مسیحی پرداخت، و کماکان به پیروی از شیوهٔ چندگانی ادامه داد. کشاورزان آزاد با دین جدید بشدت مخالفت ورزیدند و خواستار شدند که اولاف، به سنت اجداد خویش، به حضور رب‌النوع آنها، تور، قربانی دهد. اولاف پذیرفت، اما پیشنهاد کرد که شایسته‌ترین قربانی را به حضور رب‌النوع عرضه دارد ـ یعنی از سران خود کشاورزان را. آنها از شنیدن این پیشنهاد دست از مخالفت برداشتند و به مسیحیت درآمدند، و چون یکی از آنها موسوم به راند در آیین شرک اصرار ورزید، به اشارهٔ اولاف دست و پایش را بستند، ماری را گرفتند و دمش را سوزانیدند و از حلقوم آن مرد فرو کردند؛ مار به شکم و پهلوی راند رخنه کرد، و راند بر اثر این امر جان سپرد. اولاف به سیگرید ملکهٔ سوئد پیشنهاد ازدواج داد؛ او موافقت کرد، اما حاضر نشد از آیین مشرکانهٔ خویش صرف نظر کند. اولاف با دستکش بر صورت آن زن نواخت و گفت: «مرا چه حاجت که پیرزنی از طراوت افتاده و هرزهٔ بیدینی چون تو را به زنی گیرم؟» سیگرید در جواب گفت: «این حرف روزی به قیمت جانت تمام خواهد شد.» دو سال بعد، پادشاه سوئد و دانمارک و اریک اول امیر نروژ به جنگ با اولاف برخاستند. وی در یک نبرد دریایی بزرگ نزدیکی روگن شکست خورد و، در حالی که سراپا غرق اسلحه بود، خود را به دریا افکند و دیگر سر از آب بیرون نیاورد (۱۰۰۰). نروژ میان فاتحان تقسیم شد.

اولاف دیگری ـ اولاف دوم، ملقب به قدیس اولاف ـ بار دیگر نروژ را به زیر لوای واحدی درآورد (۱۰۱۶)، آرامش را برقرار ساخت، در عین عدالت و انصاف به مرافعات مردم رسیدگی کرد، و ترویج دین مسیح را در نروژ کمال بخشید. سنوری ستورلوسون دربارهٔ این اولاف می‌نویسد که «مردی بود نازنین و بسیار مهربان، کم حرف و بخشنده، اما حریص پول» و تا اندازه‌ای معتاد به گرفتن همخوابه‌های متعدد. به اشارهٔ وی زبان یکی از کشاورزان آزادی را که حاضر به قبول مسیحیت نبود از بیخ بریدند، و چشمان دیگری را از کاسه درآوردند. کشاورزان به تنگ آمده با کنوت پادشاه دانمارک و انگلستان توطئه کردند، و او با پنجاه کشتی به کمک آنان آمد و اولاف را از نروژ بیرون راند (۱۰۲۸). دیری نگذشت که اولاف با سپاهی بازگشت و برای پس گرفتن تاج شاهی در محل ستیکلستا به نبرد پرداخت؛ لکن شکست خورد و بر اثر جراحاتی که برداشته بود جان سپرد (۱۰۳۰). نسلهای آینده او را قدیس حامی نروژ خواندند، و به یادش در همانجا کلیسایی برپا کردند. پسر وی مگنوس اول، ملقب به نیکو (۱۰۳۵ - ۱۰۴۷) قلمرو پدر را از نو به چنگ آورد و به وضع قوانین و حکومت صحیحی پرداخت. نوادهٔ وی هرالد هورروده (۱۰۴۷ - ۱۰۶۶)، با عدالتی عاری از رحم، تا سالی که ویلیام دیوک آو نورماندی بر انگلستان غلبه یافت نروژ را در زیر فرمان داشت.

در حدود سال ۸۶۰ جماعتی از شمالیها که از نروژ یا دانمارک به حرکت درآمده بودند، جزیرهٔ ایسلند را دوباره کشف کردند و از اینکه آن سرزمین را درست مانند وطن اصلی خود پوشیده از خلیج و مه یافتند، خیلی هم ناخشنود نشدند. نروژیها، که اکنون از حکومت استبدادی جدید پادشاه خویش هارال هورفاگر آزرده خاطر بودند، در ۸۷۴ به ایسلند کوچ کردند، و تا تاریخ ۹۳۴ عدهٔ مردم مقیم آن جزیره به همان اندازه زیاد بود که قبل از سالهای جنگ جهانی دوم. ایسلند از چهار ایالت تشکیل می‌شد که هر کدام ثینگ یا مجلسی خاص خود داشت. در سال ۹۳۰ یک آلثینگ یا مجلس متحد تأسیس شد که یکی از قدیمیترین نهادها در تاریخ حکومت مجلسی بود و با ایجاد آن ایسلند در این تاریخ اولین جمهوری کاملا آزاد در جهان گشت. لکن همان جوشش و استقلال رأیی که انگیزهٔ مهاجرت و وسیلهٔ پیدایش این مجلس شده بود، تأثیر حکومت و قوانین عوام را محدود کرد. افراد مقتدری که در املاک وسیع خویش ریشه دوانیده بودند مالک‌الرقاب اراضی خود شدند، و دیری نگذشت که در ایسلند همان مرافعاتی را به راه انداختند که در نروژ عرصه را بر پادشاهان تنگ ساخته بود. در سال ۱۰۰۰ مجلس متحد ایسلند رسماً مسیحیت را قبول کرد، اما پادشاه نروژ، قدیس اولاف، از شنیدن این خبر که ایسلندیها همچنان به خوردن گوشت اسب و کودک کشی اشتغال دارند سخت متحیر و متوحش شد. شاید به علت سرد و طولانی بودن شبهای زمستانی، اساطیر و ساگاهایی در میان ساکنان این جزیره به وجود آمد که بظاهر از نظر کم و کیف بر قصه‌های همانندی که در سرزمینهای اقوام نورس گفته می‌شد برتری یافت.

شانزده سال بعد از کشف مجدد ایسلند، یک ناخدای نروژی موسوم به گونبیورن اولفسون ضمن سفر به گروئنلند برخورد. در حدود سال ۹۸۵ توروالد و پسرش اریک سرخ یک کوچنشین نروژی را در گروئنلند تأسیس کردند. در سال ۹۸۶ بیرن هریولفسون موفق به کشف لابرادور شد؛ و در سال ۱۰۰۰ فرزند اریک سرخ موسوم به لیف اریکسن قدم به قارهٔ امریکا نهاد. درست اطلاع نداریم که محل ورود وی لابرادور بود یا نیوفندلند یا خلیج معروف به کاد. همین قدر می‌دانیم که لیف اریکسن زمستان را در وینلند (سرزمین شراب) گذرانید و آنگاه به گروئنلند بازگشت. در سال ۱۰۰۲، برادرش توروالد به اتفاق سی تن دیگر یک سالی را در وینلند گذرانیدند. طبق یک مشت عبارات الحاقی که بر «ساگای اولاف تروگواسون» به قلم سنوری ستورلوسون (۱۱۷۸ - ۱۲۴۱) افزوده شده است، و تاریخ آن مؤخرتر از ۱۳۹۵ نیست، در خلال سالهای ۹۸۵ تا ۱۰۱۱ پنج هیئت اکتشافی جداگانه از افراد نورس تشکیل شد و به عزم قارهٔ امریکا حرکت کرد. خود کریستوف کلمب شرح می‌دهد که در ۱۴۷۷ به ایسلند سفر کرد و روایاتی را که دربارهٔ قارهٔ جدید بر سر زبانها بود مورد مطالعه قرار داد.

۲ – تمدن وایکینگ

نظم اجتماعی در بین اقوام نورس مثل سایر جاها مبتنی بود بر انضباط خانوادگی، تعاون اقتصادی، و اعتقاد مذهبی. یکی از عبارات چکامهٔ بیوولف می‌گوید: «در نهاد آن کس که خوب تأمل می‌کند، هیچ چیزی قادر نیست شعلهٔ خویشاوندی را فرو نشاند.» کودکان ناخواسته را بر سر راه می‌نهادند تا هلاک شوند، اما همینکه بچه از طرف پدر و مادر پذیرفته می‌شد معجون عاقلانه‌ای از انضباط و محبت نصیب او می‌شد. نورسها نام خانوادگی نداشتند؛ هر پسری نام پدر را بر اسم خود می‌افزود: اولاف هرالدسون (هرالدزاده)، مگنوس اولافسون، و هاکون مگنوسون. اسکاندیناویها، مدتها قبل از اینکه مسیحیت بدانان برسد، هنگام نامگذاری یک کودک، به نشانهٔ دادن رخصت برای ورود به جرگهٔ خانواده، آب بر روی او می‌ریختند.

تعلیم و تربیت به مقتضای نیازهای اجتماعی جنبهٔ عملی داشت: دختران فنون خانه‌داری از جمله تهیهٔ آبجو را می‌آموختند؛ و پسران هم خویش را صرف فراگرفتن دقایق شناگری، اسکی‌بازی، درودگری و فلزکاری، کشتی گیری، قایقرانی، اسکیت، بازی هاکی (hockey ، از واژهٔ دانمارکی hoek ، «قلاب») شکار، جنگ با تیر و کمان، شمشیرزنی یا نیزه‌پرانی می‌کردند. پرش، تمرین بدنی طرف توجهی بود. برخی از نروژیها می‌توانستند با جوشن و سراپا مسلح از ارتفاعی بلندتر از قامت خویش بپرند، یا مسافت چند کیلومتر را شنا کنند؛ بعضی قادر بودند بر تیزروترین اسبان سبقت گیرند. بسیاری از کودکان خواندن و نوشتن می‌آموختند؛ بعضی برای طبابت یا قضاوت تربیت می‌شدند. زن و مرد هر دو با شوق تمام آوازه‌خوانی می‌کردند؛ عدهٔ معدودی از زنان و مردان قادر به نواختن آلات موسیقی، معمولا چنگ، بودند، چنانکه در افسانهٔ ادای مهین می‌خوانیم، گونار پادشاه نورس می‌توانست با انگشتان پاهایش چنگ بنوازد و به کمک الحان آن مارها را افسون کند.

چندگانی تا قرن سیزدهم بین طبقهٔ اغنیا مرسوم بود. ازدواجها را معمولا پدر و مادرها و اغلب از طریق خرید و فروش ترتیب می‌دادند. آزاد زن محق بود با این قبیل قرارها مخالفت ورزد، اما اگر برخلاف رأی پدر و مادرش ازدواج می‌کرد، شوهرش را حرام اعلام می‌کردند، و ممکن بود، طبق قانون ایلی، بستگان زن شوهر را بکشند. مرد می‌توانست به میل خویش زنش را طلاق دهد، اما اگر قادر نبود عذر موجهی برای این عمل بیاورد، او هم ممکن بود به دست خانوادهٔ زن کشته شود. پوشیدن لباس جنس مخالف دلیل موجهی برای طلاق بود، چنانکه مثلا اگر زن شلوار به پا می‌کرد، شوهر محق بود او را طلاق گوید، و برعکس اگر مرد پیراهنی می پوشید که سینه‌اش باز بود، زن حق داشت او را ترک کند. اگر شوهری مردی را حین ارتکاب عمل عنیفی با زن خویش می‌دید، محق بود جابجا او را بدون بیم عقوبت بکشد ـ به عبارت دیگر اگر مردی به این نحو کشته می‌شد، بستگانش در صدد انتقام از قاتل برنمی‌آمدند. زنان سختکوش بودند، اما آن قدر دلپسند بودند که مردان را حتی تا پای مرگ به رقابت با یکدیگر وادارند. مردانی که در امور همگانی حکمشان نافذ بود، مثل همه جای دنیا، در چهار دیواری خانه شوهرانی فرمانبردار بودند. به طور کلی در دوران جاهلیت مقام زن به مراتب والاتر بود تا ادوار بعدی که مسیحیت در اسکاندیناوی رواج یافت؛ از جمله اینکه زن ما در گناه محسوب نمی‌شد، بلکه مادر مردانی دلیر بود؛ سهم او یک سوم ـ و بعد از بیست سال زناشویی نصف ـ تمام دارایی شوهرش بود؛ شوهر در تمام جزئیات مربوط به کار خویش با زن مشورت می‌کرد، و زن آزادانه با مردانی که قدم به خانهٔ شوهر می‌گذاشتند حشر و نشر داشت.

کار محترم شمرده می‌شد، و همهٔ طبقات در آن شریک بودند. صید ماهی صنعت بزرگی به حساب می‌آمد، و شکار بیشتر یک کار ضروری بود تا ورزش. قدرت اراده و عرق جبینی را در نظر مجسم کنید که بیشه‌های سوئد را از موانع پاک گردانید، و دامنه‌های یخبندان جبال نروژ را برای کشت آماده ساخت؛ مزارع غلهٔ مینسوتا حاصل ثمربخشی خاک امریکا و خصلت نژاد نروژی است. املاک وسیع معدود بودند؛ قرنهاست که اسکاندیناوی در توزیع قسمت اعظم اراضی بین زارعین آزاد بر دیگر کشورها برتری داشته است. یک نوع بیمه غیر مکتوب وجود داشت که از شدت ناملایمات زندگی می‌کاست؛ مثلا اگر خانهٔ کشاورزی در آتش می‌سوخت، همسایگانش به کمکش می‌آمدند و آن را دوباره بنا می‌کردند؛ اگر بر اثر بیماری یا «بلای آسمانی» گلهٔ وی از بین می‌رفت، همسایگانش به تعداد نصف گله‌ای که نابود شده بود خسارت کشاورز را جبران می‌کردند. تقریباً هر مردی شمالی برای خودش یک صنعتگر و بویژه در درود گری و خراطی استاد بود. نورسها بمراتب دیرتر از دیگر اقوام از آهن استفاده کردند، چه آهن فقط در قرن هشتم به دست آنها رسید. با اینهمه، از این تاریخ به بعد به ساختن انواع ابزارها، اسلحه‌ها، و زیورآلات محکم و زیبایی از برنز، نقره، و طلا پرداختند. سپرها، شمشیرهای مرصع، انگشتریها، سنجاقها، و یراقهای ساخت این دوران بیشتر

اشیایی بودند نفیس و مایهٔ تفاخر. کشتی سازان نورس قایقها و کشتیهای جنگی می‌ساختند که گرچه بزرگتر از ناوهای اعصار باستانی نبود، ظاهراً محکمتر از آنها می نمود؛ کف این کشتیها را برای آنکه از تکانهای مداوم جلو گیرد مسطح می‌ساختند، و لبهٔ دماغه را برای در هم شکستن ناوهای دشمن تیز می‌کردند. هر کدام ۱٫۲۰ تا ۱٫۸ متر عمق، و ۱۸ تا ۵۵ متر درازا داشت؛ و قوهٔ محرکهٔ آن بخشی از بادبانها، و بیشتر از زور بازوی پاروزنها، که تعداد آنها به نسبت حجم کشتی از ده، شانزده، یا شصت نفر در هر طرف کشتی بود، تأمین می‌شد. این ناوهای ساده کاشفان، بازرگانان، دریازنان، و سلحشوران نورس را از طریق رودهای روسیه به دریای خزر و دریای سیاه، و از راه اقیانوس اطلس به ایسلند و لابرادور می‌رسانید.

وایکینگها اجتماع خود را متشکل از سه طبقهٔ یارلز (اشراف)، بوندی (کشاورزان صاحب ملک)، و زرخریدها یا غلامان می‌دانستند؛ و (مثل مربیان در جمهور افلاطون) به کودکان خود به طور جدی می‌آموختند که طبقهٔ هر فرد فرمانی است از جانب خدایان که فقط افراد بی‌ایمان جرئت تغییر دادن آن را دارند. سلاطین را از میان سلالهٔ شاهان، و حکام ایالات را از بین یارلز برمی‌گزیدند. پا به پای این پذیرش بیریای حکومت پادشاهی و اشرافیت به مثابه ضمایم طبیعی جنگ و کشاورزی، دموکراسی شایان توجهی در جریان بود که به حکم آن ملاکان محل در یک هاس ثینگ یا اجتماع رؤسای خانواده، مجلس قریه، مجلس ایالتی، یا یک «مجلس متحد» ملی کار قانونگزاران و قضات مملکتی را انجام می‌دادند. در میان این اقوام، حکومت، حکومت قوانین بود نه افراد. قضاوت با قانون قاعده بود، و انتقام شخصی استثنا. قصاص انتقام آمیز ساگاهای وایکینگ را خونرنگ ساخت، اما حتی در آن عهد خون و پولاد نیز کم‌کم پرداخت ورگیلد در مورد بزهکاران جانشین انتقام فردی می‌شد؛ و تنها مردانی که هیچ قانونی جز پیروزی یا شکست را قبول نداشتند دریانوردان جسور بودند. از مجازاتهای شدیدی استفاده می‌شد تا افرادی را که بر اثر مبارزه با طبیعت سخت جان شده بودند به پیروی از صلح و رعایت آرامش وادارند؛ زناکاران را به دار می‌آویختند، یا زیر سم اسبان می افکندند تا به هلاکت رسند؛ مفسدان را بر روی تلهایی از هیمه می‌سوزاندند، افرادی را که به پدر و مادر یا وطن خود خیانت کرده بودند وارونه آویزان می‌کردند و گرگ زنده‌ای را نیز به همین منوال از پهلوی آنها می‌آویختند؛ آن را که نسبت به حکومت یاغی می‌شد به چند اسب می‌بستند و به این نحو بدنش را شقه می‌کردند، یا او را به دم گاومیش وحشی می‌بستند و کشان کشان به قتل می‌رساندند. شاید در این گونه موارد هنوز قانون جانشین وحشیگریهای قرون وسطایی نشده بود، بلکه انتقام از صورت فردی به شکل اجتماعی جلوه‌گر می‌شد.حتی دریازنی هم سرانجام تابع قانون شد و دریازنان به صورت بازرگانانی درآمدند که مکر و حیله را به جای زور و بازو به کار می‌انداختند. بیشتر قوانین دریایی اروپا اصولا از ناحیه نورسها ناشی شد و از طریق اتحادیهٔ هانسایی رواج گرفت. در دوران سلطنت مگنوس نیکو (۱۰۳۵ - ۱۰۴۷) قوانین نروژ را بر طوماری نوشتند که به سبب رنگش آن را «غاز خاکستری» نامیدند. این طومار، که هنوز باقی است، حاوی یک سلسله فرامین برای نظارت در اوزان و مقادیر، مقرراتی برای ادارهٔ بازارها، و بنادر، و نظاماتی دربارهٔ کمک دولت به بیماران و ضعفاست که حاکی از کمال روشنفکری و ترقیخواهی می‌باشد.

دین به قانون و خانواده کمک کرد تا جانوران دوپا را به صورت شارمند درآورد. خدایان توتونی در نظر اقوام نورس جنبهٔ اساطیری نداشتند، بلکه موجوداتی بودند آسمانی که مردم واقعاً از آنها می‌ترسیدند یا دوستشان داشتند. هزاران معجزه و شیفتگی آنها را صمیمانه با بشر مربوط می‌کرد. در تنگنای حیرت و وحشت ارواح بدوی، تمام نیروها و تجلیات عظیم طبیعت به صورت خدایانی شخصی درآمده بود که تسکین خشم نیرومندترین اینها مستلزم دادن کفاره‌ای بود عظیم که از قربانی آدمیزاد دست کمی نداشت. والهالا عبارت بود از جرگه‌ای عظیم مرکب از دوازده

رب‌النوع و دوازده ربهٔ‌النوع ؛ به علاوهٔ انواع شیاطین غولپیکر (جوتونها)، الاهگان سرنوشت (نورنها)، و جمعی والکوره؛ و همچنین مشتی از ساحرگان، پریان کوچک اندام، و اجنهٔ کوتاه قد. ارباب انواع موجوداتی بودند به مراتب بزرگتر از آدمیزادگان که مثل بشر به دنیا می‌آمدند، گرسنه می‌شدند، به خواب احتیاج داشتند، بیمار می‌شدند، احساسات به آنها دست می‌داد، اندوهناک می‌شدند، و می‌مردند. این ارباب انواع فقط از نظر جثه، و طول عمر، قدرت بر بشر تفوق داشتند. اودین (همان رب‌النوع آلمانی ودن) یا رب الارباب، در زمان حکمفرمایی قیصر امپراطور روم در نزدیکی دریای آزوف زندگی می‌کرد و در آنجا آسگارد یا خانهٔ خدایان را برای خانواده و مشاوران خویش بنا کرده بود. به علت آنکه از کمی جا در تنگنا بود، اروپای شمالی را فتح کرد. وی نه قادر مطلق بود و نه بدون حریف. لوکی مثل یک زن ماهیگیر او را سرزنش می‌کرد، و تور هیچ اعتنایی به او نداشت. وی به جستجوی عقل گرد زمین سفر کرد و بر سر چاه عقل یک چشم را فدای جرعه‌ای از آب کرد؛ آنگاه به اختراع حروف دست زد، و ملت خود را نوشتن، شعر، و صنایع آموخت و به آنها قوانین عطا کرد؛ و چون پیش‌بینی می‌کرد که دورهٔ زندگی اینجهانی او به سر آمده است، سران اقوام سوئدی و گوت را جمع کرد، و در حضور ایشان نه جای بدن خود را زخم کرد، قالب تهی کرد، و دوباره به آسگارد بازگشت تا به صورت رب‌النوعی زندگی از سر گیرد.

در ایسلند تور بمراتب با اهمیت‌تر از ادوین بود. در نظر ایسلندیها وی رب‌النوع تندر، جنگ، کار، و قانون محسوب می‌شد. ابرهای تیره گرههای جبین او بودند، غرش رعد صدای او بود، و درخشش برق چکشی که از آسمانها پرتاب می‌کرد. شعرای نورس، که شاید از لحاظ شکاکیت نسبت به ارباب انواع به پای هومر شاعر یونانی می‌رسیدند، در چکامه‌های خود بارها تور را دست می‌انداختند، درست همان طور که یونانیها با هفایستوس یا هراکلس کرده بودند؛ آنها او را به انواع مشقات و رنجها گرفتار می‌ساختند؛ با اینهمه، تور به قدری محبوب همگان بود که از هر پنج نفر ایسلندی دست کم یکی نام او را، به گونه‌ای تحریف شده مانند تورولف، توروالد، و توراستین، بر خود می‌نهاد.

بالدر فرزند اودین رب النوعی بود از نظر پرستش کم اهمیت، اما در اساطیر صاحب مقامی بس ارجمند که «از نظر اندام و سیما برازنده، و ملایمترین، خردمندترین، و فصیحترین» ارباب انواع محسوب می‌شد. در آغاز رواج مسیحیت مبلغان مسیحی اغلب دچار این وسواس بودند که او را همان شخص مسیح معرفی کنند. شبی در عالم خواب بالدر می‌بیند که بزودی خواهد مرد، و این موضوع را با ارباب انواع در میان می‌گذارد. الاهه فریگا از همهٔ جمادات، جانوران، و نباتات تعهد می‌گیرد که هیچ کدام آزاری به او نرسانند. از آن پس بدن باشکوهش تمام موارد زیان آور را دفع می‌کند، به طوری که خدایان برای سرگرمی خویش به طرفش سنگ و زوبین و تبر و شمشیر پرتاب می‌کنند. تمام سلاحها بی آنکه زخمی بر بدنش وارد سازند از کنارش می‌گذرند. اما فریگا، هنگام گرفتن تعهد، «گیاه کوچکی موسوم به گیاه بوسه» را نادیده می‌گیرد، زیرا گیاه مزبور را ضعیفتر از آن می‌داند که به کسی آسیبی برساند. لوکی، رب النوع مفسده‌جویی که حرمتی برای وی قایل نبودند، شاخهٔ کوچکی از این گیاه را بریده رب‌النوع نابینایی را تشویق می‌کند که آن را به سوی بالدر پرتاب کند؛ به مجردی که «گیاه بوسه» به بدن بالدر اصابت می‌کند، او را به هلاکت می‌رساند. همسر این رب‌النوع موسوم به نپ از مرگ شوهر چنان داغدار می‌شود که او هم جان می‌سپرد و جسد آن دو را با اسبش، که به طرز زیبایی تجهیز شده بود، بر روی یک تل هیمه در آتش می‌سوزانند.

بنابر معتقدات اقوام نورس، قاصدان ارباب انواع یا والکوره‌ها (انتخاب کنندگان مقتول) مجاز بودند که تاریخ مرگ هر کسی را مسجل سازند. کسانی که به خواری جان می‌سپردند به حیطهٔ فرمانروایی هل ـ الاههٔ مردگان ـ نزول می‌کردند، و آنهایی که در میدان جنگ جان می‌سپردند به رهبری والکوره‌ها به والهالا راه می‌یافتند. در آنجا این

جماعت به عنوان فرزندان محبوب اودین به حکم تناسخ از نیرو و زیبایی برخوردار می‌شدند تا روزها را به نبردهای مردانه و شبها را به نوشیدن آبجو مشغول باشند. اما (بنابر اساطیر متأخر نورسها) زمانی فرا رسید که جوتونها ـ آن شیاطین غولپیکر اغتشاش و ویرانی ـ به ارباب انواع اعلان جنگ دادند و میان آنها مبارزه‌ای درگرفت که منجر به فنای هر دو طرف شد. در این دوره از زوال خدایان تمامی کاینات دچار ویرانی شد: نه فقط خورشید و سیارات و اختران، بلکه سرانجام خود والهالا با تمامی سلحشوران و خدایانش به ورطهٔ نیستی افتاد. فقط امید به جا ماند ـ امید به آنکه با حرکت آرام چرخ زمانه زمینی نو، عدالتی بهتر، و رب‌النوعی والاتر از اودین یا تور به وجود آید. شاید این داستان نیرومند نمادی بود از پیروزی مسیحیت و ضربات جانکاهی را مجسم می‌کرد که آن دو اولاف در راه اعتلای مسیحیت بر پیکر بت‌پرستی وارد ساختند؛ یا شاید شعرای وایکینگ دربارهٔ ارباب انواع اقوام خویش به شک افتاده و آنها را مدفون ساخته بودند؟ اساطیر وایکینگ مبحث شگفت‌انگیزی بود که از نظر فریبندگی بعد از اساطیر یونان قرار داشت. قدیمیترین شکلی که از این اساطیر به دست ما رسیده است در هیئت آن اشعار عجیبی است که بغلط آن را ادا نامیده‌اند. در ۱۶۴۳ اسقفی در کتابخانهٔ سلطنتی کپنهاگ به کتاب خطی برخورد که حاوی پاره‌ای اشعار قدیمی ایسلندی بود و به اشتباه آنها را «ادا»ی سایمند خردمند ـ کشیش دانشور ایسلندی (حد ۱۰۵۶ - ۱۱۳۳) ـ خواند. اکنون عموم دانشپژوهان بر این عقیده‌اند که آن اشعار به سالهای نامعلومی در فاصلهٔ قرون هشتم و دوازدهم میلادی در نروژ، ایسلند، و گروئنلند از طبع و قلم عده‌ای از شاعران ناشناس تراوش کرده بود، و احتمال دارد که سایمند آنها را گردآوری کرده باشد، لکن خودش مسلماً آنها را نسروده بود، و اصلا عنوان آن سروده‌ها «ادا» نبوده است. مرور زمان هم بر اشتباه قلم عفو می‌کشد و هم بر سرقتهای ادبی. محققان بنای کار را بر مصالحه گذاشتند و این اشعار را ادای منظوم یا ادای مهین نامیدند. بیشتر این چکامه‌ها بالادهایی روایتی هستند مربوط به دلاوران یا ارباب انواع اسکاندیناوی یا ژرمنی باستان. در خلال این چکامه‌ها برای نخستین بار ما به زیگورد مشهور به ولسونگ و دیگر قهرمانان مرد یا زن و موجودات شریری برمی‌خوریم که در ولسونگا ساگا و داستان باستانی نیبلونگنلید شکل مشخصتری به خود می‌گیرند. در میان مجموعه اشعار «ادا» نیرومندتر از همه، قطعهٔ «ولوسپا» ست که در طی آن «ولوا»ی پیشگو با استعاراتی شاهانه و ملال انگیز از آفرینش جهان، انهدامی که در کمین آن است، و سپس از رستاخیز نهایی آن خبر می‌دهد. «سرود ذات متعال» عنوان قطعهٔ دیگری است با سبکی کاملا متفاوت، که در آن رب‌النوع اودین، بعد از دیدن سختیهای فراوان و معرفت به احوال اقسام مردان، عقاید خویش را دربارهٔ خرد در قالب یک رشته قواعدی بیان می‌کند که همیشه به گفتار یک رب‌النوع نمی‌ماند:

به بسیاری جاها یا بی اندازه زود یا بسیار دیر رسیدم؛ هنگامی که می‌رسیدم آبجو یا هنوز حاضر نبود، یا آن را نوشیده بودند. ... بهترین مستی هنگامی است که همه کس بعد از آن عقل خود را بازیابد. ... به سخنان یک دوشیزه یا یک زن، هیچ کس نباید اعتماد کند؛ زیرا که در سینه‌های آنان مکر نهاده‌اند؛ ... هنگامی که در صدد اغوای آن دوشیزهٔ دوراندیش بودم، این نکته را به تجربه دریافتم؛ ... و از آن دوشیزه هیچ چیز نصیب من نشد. ... روز را هنگام غروب، شمشیر را بعد از آزمودن، و یک زن را پس از خاکستر شدن در آتش باید ستود. ... هر سخنی که مردی به دیگری می‌گوید اغلب تاوانش را می‌پردازد. ... زبان مایهٔ بر باد دادن سر است. حتی سه کلمه با آدم فرومایه بحث کردن خطا است. آنجا که آدم دون سرسختی می کند، اغلب انسان والاگهر تسلیم می‌شود. ... هر آنکه چشم طمع به مال یا زن دیگری دارد باید سحرخیز باشد. ... آدمی باید عاقل میانه‌رو باشد نه اینکه در عقل افراط کند. ... مگذار که هیچ آدمی قبلا از سرنوشت خویش آگاه باشد؛ چه بدین سان ذهنش بی اندازه خالی از تشویق

خواهد بود. ... دل مرد بخرد بندرت شادمان است. ... خانۀ آدمی بهترین جاست، اگرچه کوچک باشد. ... بهترین محل، منزل آدمی و منظرۀ آفتاب است.

به احتمال اشعار مجموعۀ ادای مهین تا قرن دوازدهم دهان به دهان منتقل و در سینه‌ها ضبط شد و در آن قرن به کتابت درآمد. الفبا در عهد وایکینگ، مثل صفحات شمالی آلمان و انگلستان زمان آنگلوساکسونها، الفبای رون بود؛ این ۲۴ حرف نمادی را تقریباً به سیاق خط شکستۀ یونانی و لاتین می‌نوشتند. با اینهمه، در آن عهد ادبیات می‌توانست از حروف الفبا بی نیاز باشد؛ چه خنیاگران سرودهایی دربارۀ ارباب انواع توتونی می‌ساختند، به حافظه می‌سپردند، می‌خواندند، و شفاهاً سرودهای آن «عصر پهلوانی» (که از قرن چهارم تا قرن ششم بود) ـ یعنی دورانی که اقوام ژرمنی به گسترش قدرت خویش در اروپا مشغول بودند ـ را به نسلهای آینده منتقل می‌کردند. ستورلوسون و دیگران قطعاتی پراکنده از این سرودها را در بین منشئات خود محفوظ ساخته‌اند، و به ذکر نام بعضی از این شعرای رامشگر پرداخته‌اند. مشهورترین اینها سیگوات توردارسون بود که در دوران سلطنت قدیس اولاف شاعر درباری و مشاور مشفق پادشاه محسوب می‌شد. یکی دیگر اگیل سکالاگریمسون (۹۰۰ - ۹۸۳) نام داشت که رجل برجستۀ عهد خویش در ایسلند بود. این شاعر آتشین مزاج، در عین حال سلحشوری نیرومند و خاوندی مستقل الرأی بود. به هنگام پیری فرزند جوانش در آب غرق شد و از فرط اندوه می‌خواست خود را بکشد؛ ولی دخترش او را تشویق کرد، به جای خودکشی، مراتب اندوه خویش را به رشتۀ نظم درآورد. در قطعۀ موسوم به سونار تورک («داغ فرزند») وی خطاب به اودین زبان کفر می‌گشاید، او را مسئول مرگ پسرش می‌داند؛ اظهار تأسف می‌کند از اینکه نمی‌تواند رب‌النوع مزبور را بیابد و، به همان سان که با دیگر دشمنان خویش جنگیده است، با اودین جنگ آغازد. آنگاه چون به یاد می‌آورد که ارباب انواع فقط اندوه نصیب وی نساخته‌اند بلکه از موهبت شاعری نیز برخوردارش کرده‌اند، شعلۀ خشمش فرو می‌نشیند؛ رضا به قضا می‌دهد و مصمم می‌شود که زنده بماند، و بار دیگر مقام شامخ خویش را در مجالس عالی وطن به دست می‌گیرد.

شکی نیست که در این دوره، ادبیات اسکاندیناوی دربارۀ خشونت جامعۀ وایکینگ راه مبالغه می‌سپرد، همچنانکه وقایع نگاری و تاریخ، با سوق دادن توجه خواننده به نوادر زندگی، او را از دقت نظر در جریان طبیعی زندگی مردمان باز می‌دارد. با اینهمه، به حکم شرایط دشوار زندگی، در اوان تاریخ اسکاندیناوی، تنازع بقا چنان بود که فقط پوست کلفت‌ترین افراد می‌توانستند پایدار بمانند؛ و از سنن باستانی انتقام و دشمنی و دریازنی بی‌حساب و کتابی که در دریاهای بیصاحب جهان جریان داشت نوعی اخلاقیات نیچه‌ای پدید آمد که اساس آن شجاعتی بود بی توجه به قیود اخلاقی. در این عهد بود که یک نفر وایکینگ چون از دیگری می‌پرسید «بگو به کدام آیین باور داری»، جواب می‌شنید که «من به قدرت خودم ایمان دارم.» هارال هورفاگر طالب اریکۀ سلطنت نروژ بود و خیال داشت که آن را بزور تصاحب کند. دوستش هاکون به وی اندرز داد که «از خودت بپرس که مردانگی انجام چنین عملی را داری؟ زیرا رسیدن به چنین مقصدی مردی می‌خواهد شجاع و ثابت قدم که در راه انجام امری این سان خطیر، نیک و بدش یکسان نماید.» پاره‌ای از این مردان در جنگ به درک چنان لذتی نایل می‌شدند که از زخمی که برمی‌داشتند تقریباً دردی احساس نمی‌کردند. به برخی هنگام نبرد جنونی دست می‌داد مشهور به «برسرکر»ی یا حالتی که جنگجو به کلی مشاعرش را از دست می‌داد و جز لذت جنگ احساسی نمی‌کرد؛ برسرکرها، یا به عبارت دیگر «خرس جامگان»، قهرمانانی بودند که بدون جوشن وارد معرکۀ کارزار می‌شدند، و مثل جانوران زوزه می‌کشیدند و می‌جنگیدند، سپرهای خود را از شدت خشم گاز می‌گرفتند، و آنگاه، چون نبرد به پایان می‌رسید، از فرط کوفتگی به حال اغما

می‌افتادند. فقط شجاعان قدم به والهالا می‌گذاشتند؛ و هر کس که در راه اقران خود در میدان جنگ جان می‌داد تمامی گناهانش بخشیده می‌شد.

وایکینگها یا «مردان فیورد»ی که اینسان در سختیها و مسابقات وحشیانه باز آمده بودند بر کشتیهای خود سوار شدند و در روسیه، پومرانی، فریزیا، نورماندی، انگلستان، ایرلند، ایسلند، گروئنلند، ایتالیا، و سیسیل بر قلمروهایی چند استیلا یافتند. این اقدامات پرمخاطره نه حکم جهادهای سپاهیان جرار مسلمان را داشت، نه به ایلغار مجارها شبیه بود، بلکه تاخت و تاز بیمحابای مشتی از مردان بود که هر نوع ضعفی را جنایتی تلقی می‌کردند و هر نوع قدرتی را خیری می‌پنداشتند؛ تشنهٔ زمین، زن، ثروت، و قدرت بودند و احساس می‌کردند که شرکت در نعمات دنیوی حق الاهی آنهاست. این جماعت در ابتدا مانند دریازنان بودند و در پایان به صورت جماعتی از دولتمردان درآمدند. رولو به نورماندی، ویلیام فاتح به انگلستان، و روژهٔ دوم به سیسیل نظم خلاقه‌ای بخشید. فاتحان، در هریک از این موارد، خون تازهٔ شمالی خود را مانند دارویی نیروبخش با خون مردمانی که یکنواختی زندگی روستایی آنان را دچار رخوت کرده بود در هم آمیختند. کمتر اتفاق می‌افتد که تاریخ چیزی را از بین ببرد که مستحق آن نباشد ـ سوزاندن علفهای هرزه، زمین را برای بذرافشانی بعدی غنیتر می‌سازد.

VI – **آلمان: ۵۶۶ – ۱۱۰۶**

۱ – سازماندهی قدرت

حملات ناگهانی نورسها مرحلهٔ نهایی آن هجومهای اقوام بربری بود که پنج قرن قبل از آلمان ناشی شده، امپراطوری روم را متلاشی کرده و از آن کشورهای اروپای باختری را به وجود آورده بود. حال ببینیم به سر ژرمنهایی که در خود خاک آلمان مانده بودند چه آمد؟

خروج قبایل بزرگی مانند گوتها، واندالها، بورگونیاییها، فرانکها، و لومباردها چند صباحی نفوس آلمان را تقلیل داد. وندهای اسلاوی برای پر کردن خلئی که ایجاد شده بود از ممالک بالتیک به طرف مغرب کوچ کردند؛ تا قرن ششم رود الب سر حد قومی میان دنیای اسلاوها و ملل غرب بود ـ چنانکه امروزه سرحد سیاسی آن است. در مغرب الب و زاله قبایل باقیماندهٔ ژرمنی سکنا داشتند؛ به این معنی که ساکسونها در قسمت شمالی آلمان مرکزی بودند، فرانکهای شرقی در امتداد راین سفلا اقامت داشتند، تورینگنیها میان آنها، باواریاییها (که زمانی به مارکومانها مشهور بودند) در کنارهٔ دانوب وسطی، وسوابیاییها (که زمانی به سوئبها یا سوئوها اشتهار داشتند) در امتداد میان راین علیا و دانوب علیا و در طول سلسله جبال ژورای خاوری و آلپ شمالی مقیم بودند. سرزمین آلمان وجود نداشت، بلکه این ناحیه اقامتگاه مشتی قبایل ژرمنی بود. شارلمانی با غلبه بر این اراضی آنها را وحدت بخشید، و عوامل ضروری یک نظم و قاعدهٔ عمومی را برای این اقوام مختلط فراهم ساخت، اما در هم ریختن امپراطوری کارولنژیان سبب سست شدن این علایق شد و، تا ظهور بیسمارک، حمیت قبیله‌ای و دلبستگی خاصی که نسبت به ویژگی قومی خویش احساس می‌کردند مانع از هر گونه اقدامی برای ایجاد تمرکز در میان قبایل ژرمنی شد، و ملتی را که از جانب دشمنان، دریا، و جبال آلپ به طرز ناآسوده‌ای محصور بود ضعیف کرد.

در واقع به موجب پیمان وردن (۸۴۳) بود که لویی یا لودویگ، مشهور به لویی ژرمنی، نوادهٔ شارلمانی، اولین پادشاه آلمان شد. پیمان مرسن (۸۷۰) قلمرو بیشتری را نصیب لویی کرد و آلمان را سرزمینی میان دو رود راین و الب، به اضافهٔ بخشی از لورن، و سه اسقف نشین ماینتس، ورمس، و شپایر تعیین کرد. لویی زمامداری بسیار برجسته بود. وی سه پسر داشت که هنگام مرگ (۸۷۶) قلمرو وی میان آنها تقسیم شد. بعد از ده سال هرج و مرج، که در خلال آن شمالیها بر شهرهای راین هجوم بردند، آرنولف فرزند حرامزادهٔ کارلومان، پسر لویی، را به مقام سلطنت «فرانسیای شرقی» برگزیدند (۸۸۷)، و آرنولف مهاجمان را عقب نشاند. اما جانشین وی لویی سوم، ملقب به داس کیند (کودک) (۸۹۹ - ۹۱۱)، جوانتر و ضعیفتر از آن بود که بتواند جلو هجوم و خرابیهای مجارها را بر باواریا (۹۰۰) کارینتیا (۹۰۱) ساکس (۹۰۶) تورینگن (۹۰۸) و آلمانیا (۹۰۹) بگیرد. حکومت مرکزی در حفاظت این ایالات شکست خورد؛ هر ایالتی ناگزیر بود خود اسباب دفاع خویش را تدارک کند؛ دوکهای ولایتی با دادن تیولهایی به ملازمان خویش، که حاضر به خدمت لشکری بودند، سپاههایی تشکیل دادند. سپاهیانی که به این نحو تدارک شدند دوکها را از نظر معنوی از پادشاه مملکت مستقل گردانیدند و یک آلمان فئودالی به وجود آوردند. هنگام مرگ لویی کودک، اعیان و اسقفها، که پیروزمندانه مدعی حق انتخاب شاه بودند، تاج و تخت مملکت را به کونراد اول دوک فرانکونیا واگذار کردند (۹۱۱ - ۹۱۸). کونراد دوران زمامداری خویش را به کشمکش با هنری (هاینریش) دوک ساکس صرف کرد، اما، از آنجا که آدم بصیری بود، هنری را نامزد جانشینی خویش کرد. هنری (هاینریش) اول، ملقب به فاولر (شکارچی طیور)، به سبب عشقی که به شکار داشت، به این نام خوانده می‌شد. وی وندهای اسلاوی را تا رود اودر عقب راند، آلمان را در برابر هجوم مجارها تقویت کرد، در سال ۹۳۳ لشکریان مجار را شکست داد، و با مساعی توأم با شکیبایی خویش زمینه را برای کامیابیهای عظیم پسرش اوتو اول فراهم کرد.

اوتو اول، ملقب به کبیر (۹۳۶ - ۹۷۳) ، به منزلهٔ شارلمانی آلمان بود. هنگام جلوس بر اریکهٔ سلطنت فقط ۲۴ سال از عمرش می‌گذشت، با اینهمه از نظر منش و توانایی دست کمی از یک پادشاه مجرب نداشت. از آنجا که به تشریفات و آداب ظاهری ارج می‌گذاشت، دوکهای لورن، فرانکونیا، سوابیا، و باواریا را تشویق کرد تا در مراسم تاجگذاری وی در کلیسای آخن، که زیر نظر اسقف اعظم هیلدبرت انجام می‌گرفت، به عنوان ملازمانش حاضر باشند. بعداً دوکها علیه قدرت روزافزون وی علم طغیان برافراشتند و برادر کوچکترش، هنری، را مجبور کردند تا در توطئهٔ خلع برادر شریک شود. اوتو از ماجرا آگاه شد، فتنه را خوابانید، و هنری را عفو کرد؛ اما هنری بار دیگر در توطئهٔ دیگری شرکت کرد و باز مورد عفو برادر قرار گرفت. پادشاه زیرک دوکنشینهای جدیدی را میان دوستان و بستگان خویش تقسیم کرد و بتدریج دوکها را مطیع و منقاد ساخت. سلاطین بعدی عزم و کاردانی از او به ارث نبردند، و به همین سبب قسمت اعظم آلمان قرون وسطی درگیر ستیزه‌هایی شد که میان سلاطین و امرای فئودال جریان داشت. در این کشمکش اسقفهای آلمانی به حمایت از پادشاه قیام کردند و از صاحبمنصبان مهم اداری، مشاورها، و گاهی سرداران وی شدند. پادشاه همان طور که مأموران حکومت را معین می‌کرد، اسقفها و اسقف اعظم را نیز به کار می‌گماشت. کلیسای آلمان به یک بنیاد ملی بدل شد که فقط علایق آزادی آن را به دستگاه روحانی پاپی می‌پیوست. اوتو کبیر از مسیحیت به عنوان نیروی وحدتبخش استفاده کرد، قبایل آلمانی را به هم جوش داد، و از آنها ملت نیرومندی به وجود آورد.

اوتو، به ترغیب اسقفهای خویش، بر وندها حمله کرد و خواست که به ضرب شمشیر آنان را به قبول مسیحیت وا دارد. وی پادشاه دانمارک و دوکهای لهستان و بوهم را وادار کرد تا او را، طبق رسم فئودال، سرور خود بشناسند. از آنجا که آرزوی اریکهٔ سلطنت امپراطوری مقدس روم را نیز در سر می‌پروراند، دعوت آدلهاید بیوهٔ زیبای لوتر دوم

پادشاه ایتالیا را استقبال کرد و درصدد برآمد او را از شر اهانتهای پادشاه جدید، برنگاریو دوم، برهاند. اوتو با زبردستی امور سیاسی را با عشق ورزی درهم آمیخت: به ایتالیا هجوم برد، آدلهاید را به عقد ازدواج خود درآورد، و سلطنت برنگاریو را تیول نشین پادشاه آلمان گردانید (۹۵۱). اشراف رومی حاضر نشدند یک آلمانی را امپراطور و سرور ایتالیا بشناسند؛ به همین سبب از این تاریخ کشمکشی آغاز شد که مدت سه قرن به طول انجامید. چون در غیاب اوتو پسرش لودولف و دامادش کونراد علم شورش برافراشته بودند، اوتو ترسید که مبادا در کسب امپراطوری سلطنت خودش را نیز از کف بدهد، و به همین سبب ایتالیا را ترک گفت. هنگامی که مجارها بار دیگر به خاک آلمان هجوم بردند (۹۵۴)، لودولف و کونراد برایشان راهنماهایی فرستادند و آنها را خوشامد گفتند. اوتو فتنه را خوابانید، لودولف را بخشید، سپاه خود را از نو سامان داد، و در لشفلد، نزدیکی آوگسبورگ، چنان شکست قاطعی بر مجارها وارد آورد که تا مدتی مدید آلمان از امنیت و صلح برخوردار شد. اکنون اوتو کوشش خویش را وقف امور داخلی مملکت کرد: نظم را دوباره برقرار ساخت، ریشهٔ جرایم را از بن بر کند، و چند صباحی آلمان متحدی به وجود آورد که مرفه‌ترین کشورهای زمان خود بود.

هنگامی که پاپ یوآنس دوازدهم در مقام مبارزه با برنگاریو پادشاه ایتالیا از اوتو یاری خواست (۹۵۹)، فرصت دیگری برای ایجاد امپراطوری پیش آمد. اوتو با سپاه جراری به ایتالیا هجوم برد و با آرامش وارد شهر رم شد؛ در ۹۶۲ یوآنس دوازدهم او را امپراطور روم غربی نامید و تاج بر سرش نهاد. اندکی پس از این واقعه، پاپ، که از کردهٔ خویش پشیمان شده بود، زبان به شکایت گشود که اوتو به یک وعده وفا نکرده و راونا را که سابقاً جزو املاک پاپی بوده به وی باز نگردانیده است. اوتو به اقدام بسیار شدیدی مبادرت ورزید؛ به این معنی که با سپاهیان خود وارد شهر رم شد، اسقفهای ایتالیایی را به یک سینود فرا خواند، و آنها را واداشت تا یوآنس را از مقام پاپی عزل کنند و یک فرد غیر روحانی را به نام لئو هشتم به مقام پاپی برگزینند. (۹۶۳). بدین ترتیب قلمرو پاپ منحصر به دوکنشین شهر رم و ناحیهٔ سابین شده بود. مابقی ایتالیای مرکزی و شمالی جذب یک امپراطوری مقدس روم و تیول مادام‌العمر پادشاه آلمان شد. بر اثر این وقایع بود که بعداً سلاطین آلمان مدعی شدند که ایتالیا را به ارث برده‌اند، و پاپها نتیجه گرفتند که هیچ کس نمی‌تواند به مقام امپراطوری روم غربی نایل آید مگر آنکه پاپ تاج امپراطوری را بر سر وی بگذارد.

اوتو، نزدیک مرگ خویش، برای جلوگیری از هرج و مرج، پاپ یوآنس سیزدهم را واداشت تا تاج بر سر فرزند وی اوتو دوم بگذارد، و به این نحو، قبل از مرگ، پسر را شریک مسئولیتهای امپراطور کرد (۹۶۷)؛ تئوفانو دختر رومانوس دوم امپراطور بیزانس را برای پسرش گرفت (۹۷۲). با این پیوند، آرزوهای دیرینهٔ شارلمانی برای اتحاد میان دو امپراطوری برای مدت کوتاهی تحقق یافت. آنگاه اوتو، که از نظر اعمال مردی فرتوت بود و از نظر سن فقط شصت سال داشت، درگذشت (۹۷۳)، و تمامی آلمان از مرگ بزرگترین سلاطین خویش سوگوار شد. اوتو دوم (۹۷۳ - ۹۸۳) تمام سعی خود را صرف بر آن کرد که ایتالیای جنوبی را به قلمرو خویش منضم کند؛ ولی جان بر سر این کار نهاد و زودتر از موعد طبیعی جان سپرد. اوتو سوم (۹۸۳ - ۱۰۰۲) هنگام مرگ پدر سه سال بیش نداشت؛ به همین سبب مادرش تئوفانو و جده‌اش آدلهاید مدت هشت سال در مقام نیابت سلطنت انجام وظیفه کردند. تئوفانو در عرض هجده سالی که صاحب نفوذ بود پاره‌ای از کمالات خاص بیزانس را وارد آلمان کرد و در دوران زمامداری دو اوتو محرک رنسانسی در ادبیات و هنر شد.

هنگامی که اوتو سوم به سن شانزدهسالگی رسید (۹۹۶) به نام خویش سلطنت را آغاز کرد. وی، تحت نفوذ ژربر [سیلوستر دوم] و دیگرروحانیون، به فکر افتاد که رم را پایتخت خود قرار دهد و عموم مسیحیان را بار دیگر زیر لوای

امپراطوری روم جدیدی درآورد که امپراطور و پاپ با هم آن را اداره کنند. اشراف و تودۀ رم و لومباردی، که این نقشه را توطئه‌ای برای استقرار سلطۀ آلمان و بیزانس بر ایتالیا تعبیر می‌کردند، در صدد مخالفت با نقشۀ اوتو برآمدند و یک «جمهوری رومی» تأسیس کردند. اوتو غایلۀ مخالفان را فرو نشاند و رهبر آنان را که کرسنتیوس نام داشت به قتل رسانید. در سال ۹۹۹ وی ژربر را به مقام پاپی برگزید، لکن ۲۲ سال از حیات اوتو و دوران چهار سالۀ پاپی ژربر کوتاهتر از آن بود که بتوان در طی آن سیاست پادشاه آلمان را جامۀ عمل پوشانید. اوتو، که از پاره‌ای لحاظ یک فرد عادی و در عین حال یک نیمه مقدس بود، به ستفانیا، بیوۀ کرسنتیوس، دل باخت. او راضی شد که همخوابه و مسموم کنندۀ اوتو باشد. پادشاه جوان که مرگ را در رگهایش احساس می‌کرد، در حالی که می‌گریست، از اعمال خود توبه کرد و در سن ۲۲ سالگی در ویتربو درگذشت.

هنری دوم (۱۰۰۲ – ۱۰۲۴) آخرین پادشاه آلمانی سلسلۀساکسون، برای اعادۀ قدرت شهریاری، در ایتالیا و آلمان، یعنی دو کشوری که در آنجا پادشاهی دو پسربچه موقعیت دوکها را مستحکم و ممالک همسایه را جسور کرده بود، کوشش بلیغی مبذول داشت. کونراد دوم، ملقب به سالیان (۱۰۲۴ - ۱۰۳۹)، مؤسس سلسلۀ امپراطوران فرانکونیا یا دودمان سالیان، ایتالیا را آرام کرد و سلطنت بورگونی یا آرل را به آلمان منضم ساخت. به سبب احتیاجی که به پول نقد داشت، اسقفنشینها را در برابر مبالغی چنان گزاف فروخت که وجدانش آسوده باشد. سپس سوگند یاد کرد که هرگز در مقابل واگذاری مقامات روحانی پول از کسی نگیرد و «تقریباً موفق شد به وعدۀ خود وفا کند.» پسرش هنری (هاینریش) سوم، ملقب به درشوارتسه (سیاه) (۱۰۳۹ - ۱۰۵۶)، امپراطوری جدید را به اوج اقتدارش رسانید. در روز «آمرزش» در کنستانس، در ۱۰۴۳، تمام کسانی را که در صدد آزار وی برآمده بودند بخشید و اتباع خویش را نصیحت کرد که دل از انتقام و نفرت بشویند. مدت ده سالی تعالیم و رفتار خود وی ـ شاید هم قدرتش ـ از منازعات دوکها کاست و آنها را به رعایت صلحی که در آن عهد «متارکۀ الاهی» می‌نامیدند تشویق کرد، و در نتیجه اروپای مرکزی عصر طلایی کوتاهی به خود دید. وی از علم و دانش حمایت کرد؛ به تأسیس مدارس دست زد، و کلیساهای شپایر و ماینتس و ورمس را تکمیل کرد. اما وی قدیسی نبود که صلح جاودانی را تضمین کرده باشد. با مجارستان آن قدر جنگید تا مجارها سروری او را به رسمیت شناختند. وی سه تن را که در مقام رقابت با یکدیگر مدعی مقام پاپی بودند از کار کنار گذاشت، و دو تا از پاپها را یکی پس از دیگری به این سمت منصوب کرد. در تمام اروپا هیچ کس از لحاظ قدرت با وی همسنگ نبود. بالمآل چنان در اعمال اختیارات خویش به افراط گرایید که مخالفت طبقۀ روحانیون و دوکها هر دو را برانگیخت، لکن قبل از آنکه این مخالفت به درجۀ انفجار برسد، درگذشت و میراثی که برای هنری چهارم به جا نهاد یک دستگاه پاپی متخاصم و قلمرویی پرآشوب بود.

هنری چهار ساله بود که در شهر آخن تاج شاهی بر سرش نهادند، و هنگامی که پدرش در گذشت شش سال بیش نداشت. مادرش و دو تن از اسقفهای اعظم تا سال ۱۰۶۵ در مقام نیابت سلطنت به رتق و فتق امور می‌پرداختند. در آن سال پسر پانزدهساله را بالغ اعلام کردند، و هنری جوان خود را صاحب چنان اختیارات وسیعی دید که تصور آن هر جوانی را از جادۀ اعتدال منحرف می‌کرد. طبیعی است که وی شیوۀ سلطنت استبدادی را در پیش گرفت و درصدد برآمد که طبق آن شیوه بر رعایای خویش حکومت کند؛ دیری نگذشت که پاره‌ای از اشراف عالیجاه با وی مخالف یا در ستیز شدند، و چون هنری جوان منازعه با آنها را کاری آسان نمی‌دید، مخالفان تمامی قلمرو وی را تقریباً تجزیه کردند. ساکسونها با مالیاتهایی که به ایشان تحمیل شده بود مخالفت می‌ورزیدند و حاضر نبودند که اراضی خالصه‌ای را که هنری مدعی مالکیت آنها بود پس بدهند. مدت پانزده سال (۱۰۷۲ - ۱۰۸۸) وی متناوباً با عناصر مخالف در جنگ بود، و هنگامی که در ۱۰۷۵ آنها را شکست داد، تمام قوا، از جمله مغرورترین اعیان و

اسقفهای مبارز قوم، را وا داشت که بی سلاح و پای برهنه از میان صفوف سپاهیان وی عبور کنند و سند تسلیم خود را جلو پایش بر زمین گذارند. در همان سال پاپ گرگوریوس هفتم با صدور فرمانی تفویض مقامات اسقفی و ریاست دیرها را از جانب افراد غیر روحانی ممنوع کرد. برای هنری، برپایهٔ سوابقی که یک قرن قدمت داشت، هرگز شکی باقی نبود که انتصاب اسقفها و ریاست دیرها حق مشروع اوست. وی مدت ده سال، با سیاست و جنگ، با گرگوریوس مخالفت ورزید، و این کار را که یکی از شدیدترین کشمکشهای تاریخ قرون وسطی بود تا پای مرگ ادامه داد. اشراف یاغی آلمان از این منازعه برای تحکیم اختیارات فئودالی خویش استفاده کردند و ساکسونهای تحقیر شده دوباره علم شورش برافراشتند. پسران هنری نیز به جمع شورشیان پیوستند، و در ۱۰۹۸ دیت ماینتس هنری (هاینریش) پنجم را پادشاه اعلام کرد. پسر، پدر خود را به زندان انداخت و او را مجبور به کناره‌گیری از تاج و تخت کرد (۱۱۰۵). پدر گریخت و مشغول تدارک سپاه بود که در لیژ به سن پنجاه و هفتسالگی فوت کرد (۱۱۰۶). پاپ پاسکالیس دوم نمی‌توانست کسی را که تکفیر شده ولی توبه نکرده بود طبق آیین مسیحی اجازهٔ کفن و دفن دهد، اما مردم شهر لیژ، بی‌اعتنا به پادشاه و پاپ، برای هنری چهارم کفن و دفنی شاهانه ترتیب دادند و جنازه‌اش را در کلیسای جامع خود به خاک سپردند.

۲ – تمدن آلمانی: ۵۶۶ - ۱۱۰۶

در طول این پنج قرن، مساعی مردان و زنانی که به کشت اراضی و پرورش نونهالان مشغول بودند راه تمدن را بر آلمان هموار کرد. جنگلهای پهناور و ترسناک کنام جانوران درنده و مانعی در راه رسیدن به وحدت و ارتباط بود. قهرمانان بی نام جنگلها به قطع درختان پرداختند، و شاید در این کار بیش از حد بی‌پروا بودند. در ساکس مبارزه با بیشه‌های خودرو و مردابهای عفن مدت هزار سال به طول انجامید، و فقط در قرن سیزدهم بود که بشر در این مبارزه پیروز شد. نسلهای متمادی کشاورزان با استقامت و نیرومند درندگان و بیشه‌های انبوه را شکست دادند، زمین را به کمک شخم و کلنگ دوسر رام کردند، درختان میوه را غرس کردند، به گله پروری و تاکستانداری پرداختند، و تنهایی خویش را با عشق و دعا، گلها و موسیقی، آبجو تسکین بخشیدند؛ معدنچیان نمک، آهن، مس، قلع، و نقره را از دل زمین بیرون کشیدند؛ صنایع دستی، که در خانه‌های اربابی و دیرها و کلبه‌های کشاورزان متداول بود، مهارت آلمانی را با دقایق هنر رومی درهم آمیخت؛ بازرگانان، بمراتب سهلتر از سابق، از طریق رودخانه‌ها به دریای شمال و دریای بالتیک دست یافتند. سرانجام مبارزهٔ عظیم به پایان رسید و، گرچه هنوز بربریت در قوانین و خون مردم نهان شده بود، با اینهمه، برزخ میان هرج و مرج ایلی قرن پنجم و رنسانس عهد اوتو در قرن دهم هموار شده بود. از ۹۵۵ تا ۱۰۷۵ آلمان مرفه‌ترین کشورهای اروپا به شمار می‌رفت و تنها تالی آن تکه از ایتالیای شمالی بود که قوانین و نظم را از پادشاهان آلمانی گرفته بود. شهرهای رومی قدیم مانند تریر، ماینتس، و کولونی همچنان آباد برجا ماند، و شهرهای جدیدی در حول و حوش اسقفنشینها در شپایر، ماگدبورگ، و ورمس به وجود آمد. در حدود سال ۱۰۵۰ برای نخستین بار اسم نورنبرگ به گوش می‌خورد.

در این عصر کلیسا علاوه بر تربیت مردم آلمان وظیفهٔ ادارهٔ مملکت را نیز بر عهده داشت. مدارسی متعلق به دیرها ـ یعنی در واقع کالجهایی ـ در فولدا، تیگرنزی، رایشنو، گندرزهایم، هیلدزهایم، و لورش تأسیس شد. رابانوس ماوروس (؟ ۷۷۶ - ۸۵۶) بعد از آنکه مکتب آلکوین را در تور درک کرد، رئیس دیر معظم فولدا در پروس شد و مدرسهٔ آن دیر را، به عنوان مهد محققان و مادر بیست و دو مؤسسهٔ فرهنگی وابسته بدان، در تمام خاک اروپا بلند آوازه کرد. وی برنامهٔ تدریس را به رشته‌های متعددی از علوم گسترش داد و افکار خرافی عهد را که بسیاری از حوادث طبیعی

را ناشی از نیروهای غیبی می‌دانست تقبیح کرد. کتابخانهٔ مدرسهٔ فولدا به صورت یکی از بزرگترین کتابخانه‌های اروپا درآمد. امروزه برای آثاری که از سوئتونیوس، تاسیت، و آمیانوس مارکلینوس به دست ما رسیده است، باید خود را مرهون کوشش بانیان این کتابخانه بدانیم. طبق روایت مشکوکی، تصنیف سرود مذهبی شاهانه‌ای موسوم به بیا ای روح القدس، آفریدگار را، که معمولا در مراسم تقدیس پاپها، اسقفها، و پادشاهان خوانده می‌شود، به همین رابانوس نسبت داده‌اند. قدیس برونو که هم دوک لورن و هم اسقف اعظم کولونی بود، و در زمان سلطنت اوتو کبیر به مقام صدراعظمی امپراطوری منصوب شد، در کاخ شاهی مدرسه‌ای برای تربیت طبقهٔ حکام و عمال دولتی تأسیس کرد و به همین منظور تعدادی کتاب و جمعی از فضلا را از بیزانس و ایتالیا به آلمان آورد و خودش به تدریس حکمت و زبان یونانی پرداخت.

زبان آلمانی تا این تاریخ هنوز ادبیاتی نداشت. تقریباً هر چه نوشته می‌شد به دست طبقهٔ روحانیون و به زبان لاتینی بود. بزرگترین شاعر آلمانی این عهد والافرید سترابو (۸۰۹ - ۸۴۹) یکی از رهبانان سوابیا ساکن رایشنو بود. وی مدتی معلم شارل کچل در کاخ لویی لوپیو، در آخن بود، و در اثنای این دوران ژودیت همسر زیبا و جاه طلب لویی را حامی روشنفکری دید. هنگامی که وی به سمت رئیس دیر به رایشنو بازگشت، تمام اوقات خویش را وقف دین، ادبیات، و باغبانی کرد و در قصیدهٔ دلنشینی تحت عنوان در توجه از بوستانها کلیهٔ گیاهان و گلهایی را که با علاقهٔ وافر در باغ کاشته بود و مراقبت می‌کرد توصیف نمود.

در طی این قرون بزرگترین رقیب وی در ادبیات آلمانی راهبه‌ای بود روسویتا نام. وی یکی از زنان متعدد آلمانی است که در این عهد به سبب ادب و کمالات خویش مشهور شد. روسویتا، که حدود ۹۳۵ متولد شد، به سلک راهبه‌های بندیکتی در گندرزهایم درآمد. قطعاً پایهٔ تعلیم و تعلم این عهد بمراتب عالیتر از آن بود که به تصور ما آید، زیرا در این دیر روسویتا با آثار شعرای مشرک روم آشنا شد، و معلوماتش به درجه‌ای رسید که می‌توانست به راحتی و روانی به لاتینی بنویسد. روسویتا زندگی پاره‌ای از قدیسان را در قالب شعر شش وتدی لاتینی به نظم کشید و دربارهٔ اوتو کبیر حماسهٔ کوچکی ساخت. اما آثاری که مایهٔ شهرت و اعتلای نام او شد شش کمدی منثور لاتینی بود به سبک ترنتیوس، کمدی نویس رومی. به طور که خودش می‌نویسد، غرض وی آن بود که «به کمک قریحهٔ ناچیزی که باری تعالی ارزانی داشته بود، در زیر چکش ایثار، صدای ضعیفی در ستایش خداوند برآورد.» او دربارهٔ عدم عفاف کمدی لاتینی دوران جاهلیت زبان شکوه می‌گشاید و پیشنهاد می‌کند که خودش نعم البدلی به سنت مسیحی عرضه دارد. با اینهمه، نمایشهای خود وی از عشق ناپاکی دم می‌زند که نمی‌تواند تمایلات جسمانی شاعر را بکلی از نظر خواننده پنهان دارد. در بهترین درام کوتاه وی، آبراهام، یک مسیحی تارک دنیا صومعهٔ خود را ترک می‌گوید تا از دختر برادرش که یتیم شده است نگاهداری کند. دختر ابتدا به اغوای مردی از خانه می‌گریزد، و چون معشوق او را رها می‌کند، فاحشه می‌شود. آبراهام رد دختر را می‌گیرد و در جامهٔ مبدل وارد خوابگاه او می‌شود. به مجردی که دختر او را می‌بوسد، عموی خود را می‌شناسد و از شرم خود را عقب می‌کشد. در طی صحبتی محبت آمیز و شاعرانه، آبراهام دختر را تشویق می‌کند که دست از آن زندگی گناه آلود بردارد و به خانهٔ پدری بازگردد. هیچ روشن نیست که آیا هرگز این نمایشهای کوتاه دراماتیک را در روی صحنهٔ تماشاخانه اجرا کرده‌اند یا نه. درام جدید از این قبیل نمایشنامه‌ها، که طنینی از آثار ترنتیوس بود، به وجود نیامد، بلکه سرچشمهٔ درام جدید پیوندی بود از تشریفات و تعزیه‌های کلیسا، به اضافهٔ کمدیهای «فارس» بازیگران سیار «میم».

کلیسا به همان نحو که چهار دیواری خود را مأمن ادبیات، درام، و تاریخنگاری کرد؛ همان سان برای هنر نیز موضوع پیدا کرد و متکفل مخارج آثار هنری شد. راهبان آلمانی، به پیروی از هنرمندان بیزانس و کارولنژی و در سایهٔ حمایت شاهزاده خانمهای آلمانی، در این عهد، صد نسخهٔ خطی مذهب بسیار نفیس به وجود آوردند. برنوالد، که از ۹۹۳ تا ۱۰۲۲ اسقف هیلدزهایم بود، تقریباً خلاصه‌ای از فرهنگ عهد خویش به شمار می‌رفت؛ به این معنی که این مرد نقاش، خطاط، فلزکار، موزائیکساز، مدیر، و در عین حال از قدیسین بود. وی، با گرد آوردن هنرمندانی از ایالات و مهارتهای مختلف، زادبوم خویش را بدل به یک مرکز هنری کرد و با کمک آنان، و همچنین با دو دست خویش، به ساختن صلیبهای جواهرنشان، شمعدانهای طلا و نقرهٔ منقوش به شکل جانوران و گلها، و یک دست جام عشای ربانی مزین به جواهرات عتیقه پرداخت که یک پارچهٔ آن تصویر عریان الاهگان رحمت بود. درهای برنزی معروفی که هنرمندان او برای کلیسای جامع وی ساختند، در قرون وسطی، اولین درهای فلزی منقوش به شکل جانوران و گلها بودند که، به شیوهٔ متعارف، مرکب از تنکه‌های مسطحی که به چوب چسبانده باشند نبودند، بلکه به طور یکپارچه ریخته شدند. در ساختمان ابنیه، هنوز از آن اشکال زیبایی که در دوران رنسانس به شهرهای آلمانی حشمت و جلال می بخشید خبری نبود، اما در ساختمان کلیساها اینک چوب متروک، و سنگ رایج شده بود، و در احداث بازوی عرضی کلیسا، جای خوانندگان، محراب، و برجها اسلوب رومی را از لومباردی اقتباس کرده بودند، و کلیساهای جامع هیلدزهایم، لورش، ورمس، ماینتس، تریر، شپایر، و کلونی در شرف ساختمان بود. منتقدان خارجی از سقفهای چوبی مسطح و تزیینات بیشمار بیرونی این «کلیساهای اسلوب راین» ایراد می‌گرفتند؛ اما این کلیساها حاکی از استحکام پدر قدرت خصلت آلمانی، و معرف روحیهٔ عصری بودند که با تلاش فراوان به سوی شاهراه تمدن پیش می‌رفت.

فصل بیست و یکم

مسیحیت در کشمکش

I – قدیس بندیکتوس : حد ۴۸۰ – ۵۴۳

در سال ۵۲۹ میلادی که مدارس حکمت آتن بسته شد، مونته کاسینو معروفترین صومعهٔ جهان مسیحیت لاتینی نیز گشایش یافت. بنیادگذار این دیر، بندیکتوس نورچایی (نورسیایی)، اصلا در شهر سپولتو در خانواده‌ای به دنیا آمد که ظاهراً به طبقهٔ اشراف رومی، یعنی طبقه‌ای که رو به زوال بود، تعلق داشت. ابتدا او را برای تحصیل به شهر رم فرستادند، و در آنجا بود که از هرزه‌گری و لهو و لعب مردم سخت تکان خورد و، به قول پاره‌ای از وقایعنگاران، چون به دوشیزه‌ای دل باخت و او را از دست داد، دچار التهاب روحی شد. در پانزدهسالگی به نقطهٔ دورافتاده‌ای در هشت کیلومتری سوبیاکو در تپه‌های سابین گریخت؛ در آنجا، پایین پرتگاهی، در مغازه‌ای مقام گزید و مانند رهبان تارک دنیایی چند سالی در آنجا زندگی کرد. اپپ گرگوریوس اول در کتاب مقاولات خویش شرح می‌دهد که بندیکتوس چطور شجاعانه مبارزه می‌کرد تا زنی را که دوست داشت فراموش کند:

نفس اماره خاطرهٔ او را در ذهن وی مجسم می‌ساخت و روح خادم خداوند از شهوات چنان ملتهب می‌گردید ... که تقریباً مقهور سرپنجهٔ لذت شده، به خیالش خطور می‌کرد که آن بیغوله را ترک گوید. لکن ناگهان به یاری الطاف الاهی به خود آمد، و متوجه شد که بوته‌های بسیاری از خس و خار و انبوهی از گزنه در آن اطراف رسته‌اند. جامه از تن بیرون آورد و خود را به میان آن بوته‌ها افکند و آن قدر در میان خارها غلتید که چون برخاست، تمامی گوشت بدنش به طرز فجیعی پاره پاره شده بود. به این سان، با زخمهای تنش، زخمهای روحش را التیام بخشید.

بعد از آنکه بندیکتوس چند سالی را در آن گوشهٔ انزوا گذرانید و به سبب ثبات قدم مشهور شد، رهبانان صومعه‌ای که در آن نزدیکیها قرار داشت نزد وی آمدند و با اصرار تقاضا کردند که وی ریاست دیر آنها را قبول کند. بندیکتوس به آنها اخطار کرد که نظاماتش بسیار سخت خواهد بود. رهبانان پافشاری کردند و او به همراهشان به صومعه رفت. پس از چند ماهی چنان از انضباط سخت بندیکتوس به ستوه آمده بودند که در شرابش زهر ریختند. بندیکتوس بار دیگر گوشهٔ انزوا گزید، اما جماعتی از پارسایان جوان پیش او آمدند، با او زندگی کردند، و ارشاد وی را خواستار شدند. پدران، فرزندان خود را از شهر رم نزد وی می‌آوردند تا در محضرش تربیت شوند. تا سال ۵۲۰ دوازده صومعهٔ کوچک، هر کدام با دوازده رهبان، در اطراف غار وی برپا شده بود؛ هنگامی که حتی از این رهبانان نیز جمعی تعالیم و انضباط وی را بسیار سخت یافتند، بندیکتوس با پرشورترین پیروان خویش متوجه مونته کاسینو شد، که تپه‌ای بود به ارتفاع ۵۱۹/۷ متر بالای سطح دریا و مشرف بر شهر قدیمی کاسینو، در شصت و پنج کیلومتری شمال باختری کاپوا. در آنجا بندیکتوس معبدی را که به دوران شرک تعلق داشت خراب کرد، صومعه‌ای بنا نهاد (حد ۵۲۹)، و نظامات بندیکتیان را وضع کرد که بعداً راهنما و خط مشی بیشتر دیرهای مغرب زمین شد.

اشتباه رهبانان ایتالیا و فرانسه در این بود که از شیوهٔ انزوا و ریاضت جویی مشرق زمین تقلید کرده بودند. آب و هوا و روحیهٔ فعال اروپای باختری چنین ریاضتی را برای یک رهبان عملی بسیار مشکل می‌کرد، و باعث می‌شد که بسیاری از گوشه‌گیری صرف نظر کنند. بندیکتوس بر گوشه‌گیران خرده نگرفت و ریاضت را مردود نشمرد، بلکه معتقد بود که انزوای دسته جمعی بمراتب عاقلانه‌تر از گوشه‌گیری انفرادی است. و در رهبانیت غرض هرگز نباید ظاهرسازی یا چشم و همچشمی باشد؛ در تمام مراحل باید ادارهٔ افراد زیر نظر رئیس یا پیر دیر باشد و ریاضت باید تا جایی ادامه یابد که به سلامت عقل و بدن لطمه‌ای وارد نسازد.

تا این تاریخ در غرب فردی که زندگی در صومعه را می پذیرفت مکلف به دادن قول و بستن پیمانی نبود. بندیکتوس متوجه شد که هر کس مایل باشد وارد جرگهٔ رهبانان شود باید دوران نوآموزی را بگذراند و از طریق تجربه دریابد که تا چه حد از او انتظار امساک نفس و رعایت انضباط می‌رود، و فقط بعد از این دورهٔ آزمایشی داوطلب می‌تواند قول بدهد. اگر شخص از این آزمایش سربلند بیرون آمد، باید کتباً خود را ملزم «به ماندگار شدن در دیر، اصلاح رفتار، و اطاعت» بنماید. وی مقرر داشت که وقتی داوطلب در حضور شاهدی کتباً چنین قولی داد و سند را امضا کرد خودش طی مراسم باشکوهی دستخط خود را بر روی محراب دیر قرار دهد، و از آن پس رهبان دیگر اجازهٔ خروج از دیر را نداشته باشد، مگر با اجازهٔ رئیس دیر. بندیکتوس همچنین مقرر داشت که پیر دیر را خود رهبانان باید از میان خود برگزینند، و در کلیهٔ امور مهم با وی مشورت کنند، اما تصمیم نهایی همواره با پیر باشد، و تمام رهبانان در عین سکوت و فروتنی اوامر وی را به موقع اجرا بگذارند. نیز قرار شد که دیرنشینان فقط به هنگام ضرورت مهر خاموشی از لب بردارند، به صدای بلند خنده و شوخی نکنند، و هنگام راه رفتن چشمان خود را بر زمین دوزند. هیچ چیز از خود نداشته باشند، «نه کتابی، نه لوحه‌ای، و نه قلمی ـ مطلقاً هیچ چیز ... و همهٔ اشیا به جمیع افراد تعلق داشته باشد.»

وابستگی قبلی راهب به طبقهٔ ثروتمندان یا غلامان بکلی نادیده انگاشته و فراموش شود: رئیس دیر نباید هیچ گونه تمایزی میان دیرنشیان قایل شود. ... آزاد مرد بر فردی که از میان طبقهٔ غلامان برخاسته بود برتری نداشته باشد، مگر علت معقول دیگری در بین باشد. زیرا ما، چه بنده باشیم چه آزاد، همه از لحاظ مسیح یکی هستیم. ... خداوند توانگران و متنفذان را بر دیگران مقدم نمی‌شمرد.

هر صومعه به اندازهٔ استطاعت مالی خویش موظف بود به هر کس که دست نیاز دراز می‌کند خیرات و مبرات کند «همهٔ میهمانانی را که حلقه بر در می‌کوبند باید چنان گرامی داشت که انگار خود مسیح هستند.» هر رهبانی موظف بود که در کشتزارها یا دکانهای صومعه، در آشپزخانه، در غرفه‌های دیر کار کند و به کتابت نسخ بپردازد. ... خوردن هیچ چیز تا هنگام ظهر، و در ایام روزه تا غروب آفتاب، مجاز نبود. از نیمهٔ ماه سپتامبر تا عید قیام مسیح رهبانان فقط مجاز به خوردن یک وعده غذا در روز بودند، و در ماههای تابستان به علت درازی روز حق داشتند دو وعده غذا بخورند. نوشیدن شراب مجاز بود، اما هیچ کس اجازهٔ خوردن گوشت هیچ چهارپایی را نداشت. ساعات کار و یا خواب را بارها با شرکت در نماز دسته جمعی قطع می‌کردند. بندیکتوس، تحت تأثیر مشرق زمینیها، روز را طبق احکام شریعت برای خواندن دعا به «ساعات معینی» تقسیم کرد. رهبانان مکلف بودند که ساعت دو بعد از نیمشب برخیزند، رو به نمازخانه بیاورند، و در آنجا به قرائت یا خواندن «قطعات شبانه» یعنی منتخباتی از کتاب مقدس، دعا، و سرودهای روحانی بپردازند. هنگام طلوع فجر برای «دعاهای صبحانه» یا «نماز حمد»، در ساعت شش بامداد برای «دعای نخستین»، در ساعت نه بامداد برای «دعای سومین»، هنگام روز برای «دعای ششمین» در ساعت سه بعدازظهر برای «دعای نهمین»، موقع غروب آفتاب برای نماز مغرب، و هنگام رفتن به بستر برای «نماز واپسین»، که پایان دعاها بود، حاضر باشند. موقع خواب معمولا هنگامی بود که شب فرا می‌رسید. رهبانان تقریباً از روشنایی چراغ استفاده نمی‌کردند. با همان لباسی که بر تن داشتند می‌خوابیدند، و بندرت استحمام می‌کردند. بندیکتوس بر این نظامات ویژه پاره‌ای از نصایح کلی را برای رهبری مسیحی به سوی کمال نفس علاوه کرد:

۱) در مرحلهٔ نخست راهب باید خدای متعال را از صمیم قلب و با تمامی روح و توان خویش دوست بدارد. ۲) آنگاه همسایه را آن سان نوازد که خویشتن را. ۳) آنگاه مرتکب قتل نفس نشود... و گرد زناکاری، ... سرقت، ... آز، و شهادت دروغ نگردد. ... ۸) تمامی مردمان را محترم شمرد. ... ۱۱) بدن را از آلودگی پاک نگاه دارد. ... ۱۳) روزه را دوست داشته باشد. ۱۴) از مستمندان دستگیری کند. ۱۵) برهنگان را لباس بپوشاند. ۱۶) از بیماران عیادت کند. ... ۳۰) بردیگران زخمی وارد نسازد، و اگر خود زخمی دارد شکیبا باشد. ... ۳۱) دشمنان خود را دوست داشته باشد. ... ۵۳) علاقه‌مند به سخن گفتن زیاد نباشد. ... ۶۱) آرزو نداشته باشد او را قدیسی خوانند ... بلکه خود قدیسی باشد. ... ۷۱) پس از یک اختلاف، قبل از غروب آفتاب آشتی کند، ۷۲) و هرگز از بخشایش الاهی نومید نشود. در عصری پر از جنگ و هرج و مرج، و تردید و سرگردانی، صومعهٔ بندیکتیان مأمنی آرامشبخش محسوب می‌شد. کشاورزانی را که از زمین رانده یا خانه خراب شده بودند، دانشپژوهانی را که آرزوی پیدا کردن گوشهٔ امنی داشتند، و مردانی را که از ستیز و غوغای زندگی به ستوه آمده بودند پناه داد و به آنها گفت: «دست از غرور و آزادی خود بردارید و امن و صلح را در اینجا بیابید.» جای شگفتی نبود که صدها صومعهٔ همانند در سراسر اروپا به وجود آمد که هر کدام مستقل از دیگران بود، همگی فقط از اوامر پاپ اطاعت می‌کردند، و در دریای خروشانی از استقلال انفرادی حکم جزایری از اجتماعات اشتراکی را داشتند. مرور زمان ثابت کرد که فرقه و نظامات بندیکتیان پایدارترین ابداعات انسان قرون وسطی بوده است. خود صومعهٔ مونته کاسینو مظهر آن پایداری است. جماعت بربری لومبارد در ۵۸۹ آن را غارت کردند، لومباردها عقب نشستند و راهبان به صومعهٔ خود بازگشتند. ساراسنها در ۸۸۴ آن را ویران

کردند؛ رهبانان از نو آن را ساختند، در ۱۳۴۹ زلزله آن را خراب کرد، رهبانان دوباره به ساختن آن کمر بستند؛ سپاهیان فرانسوی در ۱۷۹۹ به تاراج آن دست زدند. در ۱۹۴۴ گلوله‌ها و بمبهای جنگ دوم جهانی آن صومعه را با خاک یکسان کرد. امروز (۱۹۴۸) رهبانان بندیکتوس با دستهای خویش بار دیگر به بنای آن مشغولند. طبق ضرب المثل لاتینی: قطعش کن، بار دیگر شکوفه می‌کند.

II – **گرگوریوس کبیر:** ? **۵۴۰ – ۶۰۴**

در حالی که قدیس بندیکتوس و رهبانان وی، در صلح و آرامش، به کار و دعا در مونته کاسینو سرگرم بودند، جنگ گوتها (۵۳۶ - ۵۵۳) مانند شعلهٔ سوزانی از شمال تا جنوب ایتالیا را فرا گرفت، و به هر جا سرایت کرد جز آشوب و فقر چیزی به جا نگذاشت. اقتصاد شهری دچار هرج و مرج شد. بنیادهای سیاسی به هم ریخت؛ در رم هیچ گونه اقتدار مادی و دنیوی به جا نماند مگر آن عاملین امپراطوری که اندکی مورد حمایت سربازان بی جیره و مواجبی بودند که در نواحی دور از مرکز رقابت داشتند. به سبب فرو ریختن این قدرتهای مادی و برقرار ماندن سازمان روحانی بود که باقیماندهٔ کلیسا، حتی در نظر امپراطوران، وسیلهٔ نجات مملکت تلقی شد. در ۵۵۴ یوستینیانوس به موجب فرمانی مقرر داشت که «اسقفها و اعاظم هر ایالتی می‌توانند اشخاص صالح و کارآمدی را که قادر به ادارهٔ امور حکومت محلی باشند به سمت حکام ایالات برگزینند.» اما هنوز جنازهٔ یوستینیانوس سرد نشده بود که ایتالیای شمالی بار دیگر دچار بربریت و آریانیسم شد، و این هر دو رهبری و تمامی دستگاه روحانی کلیسا را در ایتالیا تهدید کرد. بحرانی که پدید آمده بود ظهور یک مرد مقتدر را ضروری نمود، و تاریخ بار دیگر بر تأثیر نبوغ صحه نهاد. گرگوریوس سه سال قبل از درگذشت بندیکتوس در شهر رم به دنیا آمد. وی در دامان خانواده‌ای تولد یافت که افراد آن از سناتورهای روم باستان بودند. گرگوریوس ایام کودکی را در کاخ زیبایی واقع بر تپهٔ کایلیوس گذرانید. هنگامی که پدرش فوت کرد، میراث هنگفتی به وی رسید. به علت تعلق به خانوادهٔ اشرافی، و ثروت، از مدارج ترقی سیاسی بسرعت بالا رفت، چنان که در سی و سه سالگی شهردار رم شد. اما وی علاقه‌ای به امور سیاسی نداشت. بعد از آنکه دورهٔ یکسالهٔ منصب مزبور سپری شد و اوضاع ایتالیا در نظر گرگوریوس دلالت بر انقراض قریب الوقوع عالم می‌کرد، وی قسمت اعظم دارایی خویش را صرف ساختن هفت صومعه کرد، و باقی را به صورت صدقه به بینوایان بخشید؛ از تمام علایقی که خاص طبقهٔ خود بود چشم پوشید؛ کاخ خود را مبدل به دیر سن آندره کرد، و خودش اولین رهبان آن دیر شد. گرگوریوس خود را به شدیدترین ریاضتها مقید کرد. تقریباً تمام این ایام را به خوردن میوه‌ها و سبزیجات خام می‌گذرانید، و آن قدر زیاد روزه می‌گرفت که هنگام فرا رسیدن شنبهٔ مقدس، که در آن روز بیش از هر روزی فرد مسیحی مکلف به رعایت روزه بود، ظاهراً چنین می‌نمود که اگر یک روز دیگر از خوردن غذا خودداری کند، از فرط گرسنگی هلاک می‌شود. با اینهمه همواره به خاطر می‌آورد که سه سالی که در دیر مزبور گذرانیده بود خوشترین ایام زندگیش بوده است.

پاپ بندیکتوس اول گرگوریوس را از این محیط قرین آرامش احضار و مقام «هفتمین شماس» را به وی تفویض کرد. در سال ۵۷۹ پاپ پلاگیوس دوم او را به عنوان سفیر خویش به دربار امپراطوری بیزانس در قسطنطنیه فرستاد. در میان دغلبازیهای دیپلوماسی و دبدبهٔ کاخهای امپراطوری، وی همچنان از نظر پوشاک و خوراک و نیایش مثل یک رهبان زندگی می‌کرد. با اینهمه، در این دوران، تجربیات ثمربخشی از مردم دنیاپرست و حیله‌گریهای آنها اندوخت.

در ۵۸۶ او را به رم احضار و به ریاست دیر سن آندره منصوب کردند. در ۵۹۰ میلادی بروز طاعون خیارکی چون داسی نفوس شهر رم را درو کرد. خود پلاگیوس به این مرض مبتلا شد و درگذشت. اسقفها و مردم شهر بی درنگ گرگوریوس را به جانشینی وی انتخاب کردند. گرگوریوس، که به هیچ وجه مایل به ترک صومعه نبود، نامه‌ای به امپراطور یونانی نوشت و در طی آن خواستار شد که این انتخاب را تأیید نکند. شهردار رم جلو نامه را گرفت، و هنگامی که گرگوریوس در تدارک فرار بود او را دستگیر کردند و بزور به کلیسای سان پیترو در رم آوردند. در آنجا، چنانکه گفته‌اند، به وسیلهٔ گرگوریوس دیگری تقدیس شد و به مقام پاپی رسید.

اکنون گرگوریوس مردمی پنجاهساله بود، با سری بزرگ و طاس، رنگی تیره، دماغی مانند منقار عقاب، ریشی تنک و گندمگون، احساساتی آتشین، گفتاری ملایم، مقاصدی شاهانه، و عواطفی ساده. به سبب مسئولیتهای فراوان و رنجهایی که بر خود همواره کرده بود سلامتیش مختل، و دچار سوءهاضمه و تب مالت و نقرس شده بود. در کاخ پاپی نیز وی به همان منوال زندگی می‌کرد که در صومعه کرده بود، به این معنی که لباس خشن رهبانی بر تن و از ارزانترین خوراکها تغذیه می‌کرد، و با کشیشان و رهبانانی که مددکار وی بودند زندگی را به طور دسته جمعی می‌گذرانید. از آنجا که قاعدتاً مجذوب مسائل دینی و ملک بود، می توانست یکباره نرم شود و در کارها و گفتارش محبتی پدرانه نشان دهد. زمانی مطرب دوره‌گردی که ارغنون و میمونی به دست داشت بر در سرای پاپی آمد. گرگوریوس به مطرب اجازه داد که داخل شود و برایش طعام و نوشابه فراهم ساخت. وی به عوض آنکه عواید کلیسا را خرج ساختمان ابنیهٔ جدید کند آن را در راه صدقات، دادن هدیه به مؤسسات مذهبی در سراسر جهان مسیحی، و اعطای فدیه برای رهایی اسیران جنگ صرف می‌کرد. برای هر خانوادهٔ فقیر در شهر رم جیرهٔ ماهیانه‌ای از گندم، شراب، پنیر، سبزیجات، روغن، ماهی، گوشت، لباس، و مقداری وجه مقرر کرده بود، و هر روز مأموران او خوراکهای پخته برای بیماران و مردمان علیل می‌بردند. نامه‌های وی خطاب به روحانیون مسامحه کار یا فرمانرویان سیاسی لحنی بسیار تند دارد، ولی هر گاه مردمان بینوا و درمانده را مخاطب قرار می‌دهد، به منزلهٔ گوهرهایی هستند از دلسوزی؛ و از آن جمله است: نامه‌ای خطاب به زارعی که زمینهای موقوفهٔ کلیسا را غصب کرده است؛ خطاب به کنیزکی که می‌خواهد در سلک راهبه‌ها درآید؛ و خطاب به زنی از خانوادهٔ اشراف که از گناهان خویش پریشان خاطر شده است. وی چنین اعتقاد داشت که کشیش در واقع شبانی است که مأموریت دارد از گوسفندان خویش مراقبت کند، و پاپ نیکوکردار از هر لحاظ محق است به نگارش اثر خود حاوی اندرز برای اسقفها بپردازد (۵۹۰)؛ این کتاب راهنما به مرور ایام یکی از آثار کلاسیک مسیحی شد. هر چند گرگوریوس همواره علیل و فرتوت‌تر از سن حقیقی خویش بود، با این وجود تمام اوقات خود را در جهت ادارهٔ تشکیلات روحانی، رتق و فتق امور سیاسی قلمرو پاپی، نظارت فایقه بر امور کشاورزی و سوق‌الجیشی نظامی، نوشتن رسائل متعددی در الاهیات، فرو رفتن در جذبه‌های رازورانه، و توجه مشتاقانه به انجام هزار امر کوچک زندگی می‌کرد. وی غرور مقام خویش را با فروتنی ایمانی که داشت پاک می‌کرد، و در نخستین رسالهٔ پاپی خویش که هنوز موجود است خود را «خادم خادمان خداوند» نامید؛ پس از وی، بزرگترین پاپها این عبارت شریف را پذیرفته‌اند.

از ویژگیهای دوران خلافت وی بصیرتش در امور اقتصادی کلیسا و اصلاحات سختی بود که مجری داشت. وی سعی بلیغی مبذول داشت تا از تجارت اشیای متبرکه و همخوابه گرفتن در بین کشیشان جلوگیری کند. انضباط را دوباره در دیرهای ممالک لاتین برقرار و روابط میان آنها و پاپ و کشیشانی را که از طرف مقامات غیر روحانی منصوب می‌شدند تنظیم کرد. وی آیین قداس را اصلاح کرد، و شاید به ظهور شیوهٔ سرودخوانی «گرگوریوسی» کلیسا نیز کمک کرد. جلو سوءاستفاده در املاک پاپی را گرفت، به کشاورزان مستأجر وام داد، و ربحی مطالبه نکرد. اما عوایدی

را که به کلیسا تعلق داشت بدون اتلاف وقت جمع‌آوری کرد، زیرکانه به آن دسته از یهودیانی که مسیحیت را پذیرفته بودند پیشنهاد تخفیف مال‌الاجاره کرد، و زمینهای موروثی خاوندهایی را که بر اثر شنیدن موعظه‌های وی دربارهٔ فرا رسیدن روز قیامت هراسان شده بودند برای کلیسا پذیرفت.

در این ضمن با لایقترین فرمانروایان عهد خویش در مبارزات تن به تن سیاسی مواجه شد؛ گاهی بر حریف غالب می‌آمد، و گاهی مغلوب می‌شد، اما سرانجام وقتی از جهان دیده بربست، قدرت و حیثیت دستگاه پاپی و «میراث پطرس» (به عبارت دیگر ایالات قلمرو پاپ در ایتالیای مرکزی) بمراتب افزونتر و وسیعتر شده بود. گرگوریوس بظاهر حق حاکمیت امپراطور روم شرقی را پذیرفت، لکن در عمل به طور کلی آن امپراطور را نادیده انگاشت. هنگامی که دوک سپولتو، حین مبارزه با نمایندهٔ امپراطور روم شرقی در راونا، رم را تهدید کرد، گرگوریوس، بدون مشورت با نماینده یا خود امپراطور روم شرقی، عهدنامهٔ صلحی را با دوک امضا کرد و موقعی که لومباردها رم را محاصره کردند، خود در تدارک دفاع از شهر شرکت کرد.

وی بر هر دقیقه‌ای که صرف امور دنیوی می‌شد افسوس می‌خورد، و از جماعاتی که برای شنیدن موعظه‌های وی گرد می‌آمدند عذر می‌خواست که، به سبب پریشانی حواس بر اثر گرفتاریهای مادی، قدرت ایراد موعظه‌های تسلی بخشی را ندارد. در طول سالهای معدود صلح، گرگوریوس مجال آن را پیدا کرد که با اشتیاق تمام سعی خود را صرف اشاعهٔ مسیحیت در اروپا کند. وی اسقفهای سرکش لومباردی را مطیع کرد، اعتقادات صحیح مذهب کاتولیک را بار دیگر در افریقا رواج داد، تقاضای اسپانیا را، که تاکنون پیرو آریانیسم بود، برای تبعیت از اصول مذهب کاتولیک قبول کرد، و با چهل نفر رهبان، انگلستان را برای عالم مسیحیت تسخیر کرد. در حالی که پیر دیر سن آندره بود و در بازار برده‌فروشان رم به چشم خود دیده بود که چند تنی از اسیران انگلیسی را به غلامی می‌فروشند، تصمیم خود را گرفت و، بنابر گفتار بید اسقف و تاریخنویس وطنپرست انگلیسی، گرگوریوس از پوست سفید و سیمای خوش منظر و موهای بسیار زیبای آنان در شگفت شد و چون لحظه‌ای چند به آنها نگریست، به قول مشهور، از آنان جویا شد که از کدام ناحیه یا سرزمین آن جماعت را خریده‌اند. به وی پاسخ دادند که آنها از بریتانیا می‌آیند و ظاهر ساکنان آنجا چنین است. و باز چون پرسید که آیا مردمان آن جزیره مسیحی هستند ... پاسخ شنید که از جماعت کفارند. آنگاه این مرد نیکوکار گفت: «دریغ باشد که چنین مردمان زیباروی و خوش طلعتی از اهریمن پیروی کنند، و مردمانی که ظاهری چنین باشکوه و درخشان دارند صاحب ذهنی باشند عاری از لطف معنوی.» پس از این، وی جویای نام آن قوم شد. جواب دادند که اینها را آنگلها نامند. سپس وی گفت: «براستی که خوب نامی بر آنها نهاده‌اند. زیرا چهرهٔ فرشتگان دارند، و شایسته است که چنین مردمانی جانشین فرشتگان آسمان می‌بودند.» طبق این داستان (که بسیار جالبتر از آن است که باور کردنی باشد) گرگوریوس از پاپ پلاگیوس دوم اجازه می‌خواهد که با جمعی از مبلغان مسیحی عازم انگلستان شود، و پاپ نیز با چنین طرحی موافقت می‌کند؛ اما هنگامی که گرگوریوس قصد حرکت داشته است، ملخی بر روی صفحه‌ای از کتاب مقدس که وی مشغول خواندن آن بوده است می‌افتد. از دیدن ملخ فریاد برمی‌آورد: «لوکوستا! (ملخ) معنی این پیش آمد آن است که از جایت حرکت مکن.» [زیرا لوکوستا در لاتین چنین معنی می‌دهد] و به همین سبب از حرکت به سوی انگلستان منصرف می‌شود. گرگورویس بعد از آنکه به مقام پاپی منصوب شد، انگلستان را هنوز فراموش نکرده بود. در ۵۹۶، هیئتی را زیر نظر آوگوستینوس، نایب رئیس دیر سن آندره، به بریتانیا روانه داشت. این دسته چون به گل رسیدند، چنان داستانهای هولناکی دربارهٔ وحشیگری ساکسونها از زبان فرانکها شنیدند که ناچار برگشتند. به رهبانان مزبور گفتند که «آن فرشتگان جانوران درنده‌ای هستند که کشتن را بر غذا خوردن ترجیح می‌دهند، تشنهٔ خون آدمی هستند، و خون مسیحی را بهتر از خون هر

کسی دوست دارند.» آوگوستینوس با این قبیل گزارشات به شهر رم بازگشت، اما گرگوریوس وی را شماتت و تشویق کرد و بار دیگر به سوی انگلستان روانه داشت تا، با صلح و آرامش، در عرض دو سال کاری کند که امپراطوری روم بر اثر نود سال جنگ، آن هم به طور موقتی، انجام داده بود.

گرگوریوس نه یک فیلسوف و عالم الاهی مانند قدیس آوگوستینوس بود، و نه استادی در سبک نگارش مانند آن مرد برازنده یعنی هیرونوموس؛ لکن نوشته‌های وی چنان افکار مردمان قرون وسطی را بشدت تحت نفوذ قرار داد و تشریح کرد که آوگوستینوس و هیرونوموس در برابر وی بظاهر حکم دو نفر از نویسندگان کلاسیک را دارند. کتابهای دینی عامه پسندی که از وی به جا مانده چنان مالامال از ترهات است که شخص مشکوک می‌شود از اینکه مدیر برجسته‌ای مانند او به آنچه نوشته است واقعاً اعتقاد داشته یا صرفاً این حرفها را از آن جهت برای مردم ساده لوح و گناهگار نوشته که خیال می‌کرده است به حال آنها مفید واقع می‌شود. تذکره‌ای که وی در احوال بندیکتوس نوشته است دلپسندترین این کتابهاست. این تذکره عبارت از شرح زیبایی است در مقام تعریف و تکریم بندیکتوس که در طی آن نویسنده هرگز به خاطرش خطور نکرده است که از نظر نقد ادبی در صدد جدا کردن حقیقت از افسانه برآید. بهترین میراث ادبی وی هشتصد نامه است که از قلم خود گرگوریوس تراوش کرده است. از خلال این نامه‌ها خواننده به عواطف و حالات گوناگون این مرد متغیر پی می‌برد، زیرا نویسنده به طور ناخودآگاه تصویر بیریایی از افکار و اوضاع زمانهٔ خویش را ترسیم کرده است. کتاب مقاولات وی را مردم بی‌اندازه دوست می‌داشته‌اند، زیرا در خلال سطور این مجموعه شگفت‌انگیزترین داستانهای الهامات غیبی، پیشگوییها، و معجزات قدیسان ایتالیا به عنوان تاریخ ذکر شده بود. با خواندن این کتاب خواننده در می‌یافت که چگونه صخره‌های عظیم به برکت دعا حرکت می‌کردند، چگونه قدیسی می‌توانست خودش را نامرئی سازد، چه طور با اشارهٔ صلیب زهرهایی بی اثر می‌شد، آذوقه به چه ترتیب به طرزی معجزه‌آسا فراهم و فراوان می‌شد، بیمار چه سان شفا می‌یافت، و مرده چگونه از نو جان می‌گرفت. در خلال تمام این گفتگوها قدرت اشیای متبرکی که از اولیای دین و حواریون به جا مانده بود نمایان می‌شد، اما هیچ چیز از زنجیرهایی که تصور می‌رفت دست و پای بولس و پطرس، دو حواری بزرگ مسیح، را با آنها بسته بودند شگفت‌انگیزتر نبود. گرگوریوس این زنجیرها را با احترام فراوان عزیز می‌شمرد و براده‌هایی از آنها را به عنوان تحفه نزد دوستانش می‌فرستاد؛ در یک مورد، قدری از آن را برای یک نفر که مبتلا به چشم درد بود فرستاد و خطاب به وی نوشت: «بگذار قدری از این براده‌ها را پیوسته در چشمت کشند، زیرا از همین تحفه معجزات بسیاری به وقوع پیوسته است.» مسیحیت توده‌ها عقل یا قلم آن پاپ بزرگ را در چنگ خود گرفته بود.

تحقیقات عمیقتر وی در مبحث الاهیات به صورت کتابی درآمد به نام ماگنا موراليا، که تفسیری شش جلدی بر کتاب ایوب بود، در این مورد گرگوریوس هر خطی از داستان ایوب را به عنوان تاریخی واقعی قبول می‌کند، اما در عین حال در هر جمله به دنبال یک معنی رمزی یا تمثیلی است، و سرانجام به این نتیجه می‌رسد که تمام الاهیات آوگوستینوس در خود ایوب جمع است. در نظر وی کتاب مقدس از هر لحاظ کلام خداوند است و به نفسه یک مجموعهٔ کاملی است از خرد و زیبایی. هیچ کس نباید با خواندن آثار کلاسیک دوران شرک وقت خود را ضایع و اخلاق خود را فاسد کند. با اینهمه، کتاب مقدس گاهی مبهم و پیچیده است و اغلب عبارات آن به زبانی در خور فهم عامه یا تعابیری تصویری بیان شده است، و لازم است که اذهان کارآزموده آن را با دقت تفسیر کند. از آنجا که کلیسا پاسدار سنت مقدس است، به همین سبب تنها مرجعی است که می‌تواند کتاب مقدس را به طرز صحیحی تفسیر کند. عقل انفرادی وسیله‌ای است ضعیف و نفاق‌افکن که برای مقابله با حقایق ورای انسانی ساخته نشده است، و «هنگامی که قوهٔ متفکره درصدد وقوف به احوال چیزهایی برمی‌آید که ورای اختیاراتش قرار دارد، آن وقت حتی

آنچه را که درک کرده است از دست می‌دهد.» خداوند از فهم ما بیرون است. ما فقط می‌توانیم بگوییم که خداوند چه چیز نیست، نه آنکه چه چیز هست. «تقریباً هر آنچه دربارهٔ خداوند گفته شده است، به همان دلیل که به زبان آمده است، در خور ذاتش نیست.» به همین سبب گرگوریوس بظاهر هیچ اقدامی برای اثبات وجود خدا نمی‌کند، اما مدعی است که با ملاحظهٔ روان آدمی، شخص می‌تواند دریابد که این اشاره‌ای از ذات احدیت است. آیا روان عبارت از نیروی حیاتی و راهنمای جسم نیست؟ گرگوریوس می‌گوید: «در عهد خود ما ... بسیاری بارها دیده‌اند که ارواح از بدنها جدا می‌شوند.» بدبختی بشر این است که طبیعتش بر اثر گناه ذاتی فاسد است و او را به تباهکاری متمایل می‌کند، و این نقص روحی اساسی، از طریق عمل تولید مثل، از پدر و مادر به کودک انتقال می‌یابد. اگر آدمی را به حال خود رها گذارند، گناه بر روی گناه انباشته می‌کند و براستی مستوجب لعن ابدی می‌شود. دوزخ فقط اسم بی مسمایی نیست، بلکه ورطهٔ بی‌انتهایی است در زیرزمین که از آغاز جهان آفریده شده، و آتشی است که هرگز فرو نمی‌نشیند؛ جسمانی است و با اینهمه می‌تواند روح و جسم هر دو را بسوزاند؛ ابدی است و در عین حال هرگز مردمان ملعون را هلاک نمی‌کند، یا از حساسیت آنها در مقابل درد نمی‌کاهد. و به هر لحظه‌ای از درد، وحشت درد منتظر، ترس دیدن عقوبات عزیزانی که آنان نیز به لعن ابدی گرفتار آمده‌اند، و نومیدی از اینکه هرگز آدمی از این عذاب نخواهد رست، یا از نعمت فنا برخوردار نخواهد گشت افزوده می‌شود. بعداً گرگوریوس لحن ملایمتری در پیش گرفت، اصول عقاید آوگوستینوس را دربارهٔ برزخی پرورانید که در آنجا مردگان دورانی را برای کفارهٔ گناهان بخشوده شدهٔ خود می‌گذرانند. همچنین گرگوریوس، مانند آوگوستینوس، به کسانی که آنها را از عذاب اخروی ترسانیده بود عطیهٔ لطف خدا را خاطرنشان کرد و آنها را به شفاعت قدیسان، ثمرات فداکاری مسیح، و اثر نجات دهندهٔ مرموز شعایر دینی، که در دسترس جمیع مسیحیان تایب قرار دارد، دلگرم کرد.

شاید الاهیات گرگوریوس بازتابی باشد از ضعف مزاجی وی و همچنین هرج و مرج وحشتناک دورانی که در آن زندگی می‌کرد. در سال ۵۹۹ نوشت: «در عرض یازده ماه بندرت توانسته‌ام بسترم را ترک گویم. نقرس و تشویشهای رنج آلود چنان معذبم می‌دارد که ... هر روز مشتاقم مرگ جانم را برهاند.» در سال ۶۰۰ نوشت : «مدت دو سال است که بستری بوده‌ام و چنان دچار درد که حتی در هنگام عید بندرت می‌توانم سه ساعت سر پا ایستم تا در مراسم قداس شرکت کنم. همه روز در آستانهٔ مرگم، و هر روز از آن به دور رانده می‌شوم.» و در سال ۶۱۰ نوشت: «دیر زمانی است که توانسته‌ام بسترم را ترک گویم. با اشتیاق فراوان انتظار مرگ را می‌کشم.» و سرانجام در سال ۶۰۴ محنتش به سر آمد.

گرگوریوس بر پایان قرن ششم تسلط داشت، همچنانکه برتری یوستینیانوس در آغاز این قرن مسلم بود، و نفوذش در این عصر تاریخی بر دین چنان عظیم بود که هیچ کس به جز محمد [ص] پیامبر اسلام بر وی پیشی نجست. وی نه آدم دانشمندی بود و نه عالم متبحری در الاهیات، اما به علت سادگی خویش مردم عهد را بمراتب عمیقتر از آوگوستینوس، که با فروتنی جالب به پیروی از روش او گام برداشته بود، تحت تأثیر قرار داد. از لحاظ تفکر وی اولین قرون وسطایی به تمام معنا بود. در حالی که به ادارهٔ یک امپراطوری پراکنده اشتغال داشت، افکارش تنها معطوف به فساد طبیعت آدمی، وسوسه‌های شیاطین حاضر در همه جا، و قیامت قریب الوقوع بود. وی با اقتدار تمام به اشاعهٔ آن دین مرعوب کننده‌ای پرداخت که قرار بود قرنها افکار بشر را تاریک نگاه دارد، وی تمام معجزات افسانه‌های عامه پسند و همهٔ اثرات جادویی آثار قدیسان، تندیسها، و دستورات را پذیرفت؛ در دنیایی زندگی می‌کرد که جولانگاه فرشتگان، شیاطین، افسونگران، و ارواح بود؛ هر گونه باور به وجود یک نظم عقلانی در کاینات از فکر وی رخت بربسته بود. در چنین دنیایی علم به هیچ وجه راه نداشت و فقط یک ایمان هولناک به جا مانده بود. هفت قرن آینده

مجبور بود این الاهیات را قبول کند، و حکمای بزرگ اسکولاستیک ناگزیر بودند با رنج فراوان آن را با موازین عقلانی تطبیق دهند. چنین حکمتی بود که دورنمای غم‌انگیز کمدی الاهی دانته را فراهم می‌کرد.

اما همین مرد خرافاتی و خوشباور که از لحاظ جسمانی بر اثر زهدی وحشتناک خرد شده بود، از نظر عمل و اراده یک رومی باستان بود که هرگز از مقاصد خود دست بر نمی‌داشت، در قضاوت سخت می‌گرفت، دوراندیش، طرفدار عمل، و عاشق انضباط و قانون بود. وی برای رهبانیت قانونی وضع کرد، همچنانکه بندیکتوس برای آن نظاماتی آورده بود؛ اختیارات غیر روحانی دستگاه پاپ را بر اساس محکمی استوار ساخت، آن را از بند تفوق امپراطور روم شرقی رهانید، و با چنان خرد و درستی وظایف خلیفهٔ روحانی رم را انجام داد که از این پس، در طول قرنهای پرآشوب، همواره مردم دستگاه پاپی را برای خود پناهی می‌پنداشتند. جانشینان حقشناس وی گرگوریوس را در عداد قدیسان دین به شمار آوردند و آیندگان از سر تحسین او را گرگوریوس کبیر لقب داده‌اند.

III – امور سیاسی پاپ : ۶۰۴ – ۸۶۷

چند تنی که بعد از گرگوریوس تکیه بر مسند پاپی زدند برابری با وی را در تقوا یا قدرت دشوار دیدند. بیشتر آنها برتری امپراطور روم شرقی یا نمایندگان او را در خاک ایتالیا پذیرفتند، و هر کوششی که در راه مخالفت با امپراطور مبذول داشتند بارها به خفت خود آنها منجر شد. امپراطور هراکلیوس بعد از آنکه قلمرو خود را از آسیب تجاوزکاران محفوظ داشت، برای رسیدن به وحدت، درصدد برآمد که میان جهان مسیحی شرق (که در آنجا کلیسا و مردم معتقد به مذهب وحدت طبیعت بودند) و مسیحیان اصیل آیین غرب که اعتقاد به ثنویت عیسی داشتند دوباره آشتی برقرار کند. بیانیهٔ هراکلیوس به اسم «اکتسیس» (۶۳۸) می‌خواست، به وسیلهٔ آموزهٔ وحدت مشیت مسیح، میان دو جهان مسیحی مشخص سازگاری برقرار کند. پاپ هونوریوس اول با این آموزه موافقت کرد و افزود که قضیهٔ یک یا دو مشیت «نکته‌ای است که آن قدرها اهمیت ندارد و من آن را به دستوردانان وا می‌گذارم.» اما عالمان الاهی غرب قبول پاپ را مردود شمردند. هنگامی که امپراطور کنستانس دوم اعلامیه‌ای به طرفداری از عقیدهٔ وحدت مشیت مسیح صادر کرد (۶۴۸)، پاپ مارتینوس اول آن را رد کرد. کنستانس به نمایندهٔ خود، فرماندار راونا، دستور داد که پاپ را بگیرد و به قسطنطنیه بیاورد. پاپ، که حاضر نشد سر تسلیم فرود آورد، به کریمه تبعید شد و در آنجا درگذشت (۶۵۵). ششمین شورای جامعه که در ۶۸۰ در قسطنطنیه تشکیل شد، نظریهٔ وحدت مشیت مسیح را محکوم، و پاپ هونوریوس را بعد از مرگ به عنوان «هواخواه بدعتگذاران» تقبیح کرد. کلیسای روم شرقی که از تسخیر سوریه و مصر قبطی به دست مسلمانان متنبه شده بود با تصمیم مزبور موافقت کرد، و به این نحو چند صباحی میان عالمین الاهی شرق و غرب صلحی برقرار شد.

اما تحقیر مکرر دستگاه پاپی از جانب امپراطوران روم شرقی، تضعیف امپراطوری بیزانس بر اثر بسط نفوذ مسلمانان در آسیا و افریقا و اسپانیا، تسلط مسلمانان بر دریای مدیترانه، و ناتوانی قسطنطنیه یا راونا در حراست ایالات پاپی ایتالیا در برابر هجومهای لومباردها ـ همه سبب شد که پاپها از امپراطوری رو به زوال بیزانس رو گردانند و از فرانکهای در حال ترقی یاری جویند. پاپ ستفانوس دوم (۷۵۲ - ۷۵۷)، که می‌ترسید مبادا تسخیر روم از جانب لومباردها دستگاه پاپی را به صورت یک اسقف نشین محلی در زیر سلطهٔ سلاطین لومبارد درآورد، دست کمک به سوی امپراطور قسطنطین پنجم دراز کرد، اما بیزانس هیچ گونه مددی به وی نرسانید. پاپ ناگزیر دست به اقدامی زد که نتایج سیاسی فراوان داشت، به این معنی که به فرانکها پناه آورد پپن کوتاه به کمک وی شتافت؛ لومباردها را

شکست داد و با صدور فرمانی که به «دهش پپن» مشهور شد با بخشیدن تمام ایتالیای مرکزی به پاپ قلمرو وی را وسعت بخشید (۷۵۶)؛ به این طریق شالودهٔ اختیارات غیر روحانی پاپها تحکیم یافت. این سیاست درخشان پاپی تا بدانجا رسید که لئو سوم با دست خویش تاج بر سر شارلمانی نهاد (۸۰۰). از آن پس هیچ کس را در غرب امپراطور نمی‌شناختند مگر آنکه پاپ وی را تدهین کرده باشد. به این نحو اسقف نشین گرگوریوس اول، که از فرط حملات اقوام مختلف به ستوه آمده بود، یکی از نیرومندترین قدرتهای اروپا شد. وقتی شارلمانی درگذشت (۸۱۴)، سلطه‌ای که حکومت فرانکها بر کلیسا داشت دگرگون شد؛ قدم به قدم، روحانیون فرانسه پادشاهان آن سامان را مطیع خود کردند؛ و در حالی که امپراطوری شارلمانی فرو می‌ریخت، قدرت و نفوذ کلیسا رو به فزونی می‌گذاشت.

در آغاز جماعت اسقفها بودند که از ضعف و کشمکش پادشاهان فرانسه و آلمان نهایت استفاده را کردند. در آلمان اسقفهای اعظم، که با پادشاهان متحد شده بودند، در مورد املاک، اسقفها، و کشیشان صاحب اختیارات فئودالی شدند و فقط اطاعتی زبانی در مقابل پاپها داشتند. بظاهر، دشمنی اسقفهای آلمانی که از این استبداد اسقفهای اعظم به خشم آمده بودند سبب ایجاد «احکام جعلی» شد. غرض از این مجموعه فرامین، که بعدها مایهٔ تحکیم مقام پاپی شد، در وهلهٔ اول تسجیل حق اسقفها بود تا بتوانند نسبت به احکام صادره از طرف مطرانها از پاپها استیناف بخواهند. ما از تاریخ یا منشأ این فرامین هیچ گونه اطلاعی در دست نداریم. شاید آنها را به تاریخ ۸۴۲ در شهر مس گردآوردند. مؤلف یک کشیش فرانسوی بود که خود را ایسیدوروس مرکاتور می‌نامید. گردآوری این اسناد عمل زیرکانه‌ای بود. این مجموعه علاوه بر توده‌ای از احکام موثق صادره از جانب شوراهای دینی یا پاپها، نیز شامل فرمانها و مراسلاتی بود که آنها را به پاپها ـ از کلمنس اول (۹۱ - ۱۰۰) تا ملکیادس (۳۱۱ - ۳۱۴)ـ نسبت می‌دادند. این اسناد قدیمی را در مجموعه گنجانیده بودند تا ثابت کنند که، به حکم قدیمیترین سنن و رویه‌های کلیسا، بدون مصلحت و رضایت پاپ هیچ اسقفی را نمی‌شود از مقامش عزل کرد، هیچ شورای دینی حق اجلاس ندارد، و روحانیون دربارهٔ هیچ موضوع مهمی حق اخذ تصمیم ندارند. به استناد این شواهد، حتی پاپهای اوایل دوران اشاعهٔ مسیحیت خود را خلفای مسیح بر روی زمین دانسته و مدعی اختیارات مطلق و جهانی شده بودند. به موجب همین برهان، پاپ سیلوستر اول (۳۱۴ - ۳۳۵) موافق «دهش قسطنطین»، صاحب تمام اختیارات مذهبی و غیر روحانی در سراسر اروپای باختری شده بود. در نتیجه، عطیهٔ «دهش پپن» چیزی نبود مگر برگرداندن اموال مسروقه‌ای که تعلق به صاحب قانونی آن یعنی شخص پاپ داشت. طبق همین شواهد، چنین به نظر می‌رسید که انکار سروری امپراطور بیزانس توسط پاپ با قرار دادن تاج بر سر شارلمانی در واقع اعمال حق دیرینه‌ای بود که بنیادگذار امپراطوری روم شرقی به پاپ بخشیده و مدتها در بوتهٔ اجمال مانده بود. متأسفانه بسیاری از مدارک غیر موثق عباراتی را از «کتاب مقدس» ترجمهٔ قدیس هیرونوموس نقل می‌کردند، حال آنکه این مترجم گرانقدر بیست و شش سال بعد از مرگ ملکیادس قدم به عرصهٔ وجود نهاده بود. جعلی بودن این اسناد می‌توانست بر هر محقق کاردانی آشکار شود، اما باید در نظر داشت که در خلال قرن نهم و دهم کار تحقیق بسیار زار بود. همین قدر که بیشتر ادعاهای منسوب به اسقفهای اولیهٔ روم در این مدارک جعلی را یکی دو تن از پاپهای بعدی تکرار کرده بودند، خود کفایت می‌کرد که جلو زبان منتقدان را بگیرد. مدت هشت قرن پاپها اصالت این اسناد را مسلم گرفتند و برای تحکیم خط مشیهای خویش به آن مدارک استناد جستند.

از حسن تصادف، «احکام جعلی» اندکی قبل از انتخاب یکی از برجسته‌ترین چهره‌ها در تاریخ پاپها منتشر شد. نیکولاوس اول (۸۵۸ — ۸۶۷) از تعلیمات بسیار مبسوطی در شریعت و سنن کلیسا برخوردار شده بود و قبل از آنکه به مقام شامخ خویش نایل شود، رموز کار را بر اثر دستیاری با چند تن از پاپها فرا گرفته بود. از نظر نیروی اراده، وی

همسنگ دو گرگوریوس کبیر (اول و هفتم) بود، و از لحاظ حدود دعاوی و توفیق بمراتب از آنها جلوتر افتاد. اساس ادعای وی قضیه‌ای بود که عموم مسیحیان آن را پذیرفته بودند ــ به این معنی که عیسی فرزند خدا پطرس را اولین حارس دین خود ساخته و شالودهٔ کلیسا را بر آن قرار داده بود، و اسقفهای رم اختیارات خود را مستقیماً از پطرس قدیس به ارث برده بودند. نیکولاوس از راه استدلال منطقاً چنین نتیجه گرفت که پاپ، به عنوان نمایندهٔ خدا بر روی زمین، باید بر عموم مسیحیان جهان، لااقل در مسائل مربوط به ایمان و اخلاقیات، حق سروری داشته باشد، اعم از آنکه پادشاهان ممالک باشند یا رعایای عادی. نیکولاوس با فصاحت تمام این بحث ساده را پرورانید، و کسی در دنیای مسیحی لاتین جرئت نکرد آن را تکذیب کند. پادشاهان و اسقفهای اعظم فقط امیدوار بودند که وی این دعا را آن قدرها جدی نگیرد.

اما بزودی نومید شدند. هنگامی که لوتاردوم پادشاه لورن در صدد برآمد ملکهٔ خود توتبرگا را طلاق دهد و والدرادا همخوابهٔ خود را به عقد ازدواج خویش درآورد، اعاظم روحانیون کشورش به این امر رضا دادند (۸۶۲). توتبرگا به نیکولاوس پناه آورد، و پاپ چند نماینده به مس فرستاد تا دربارهٔ کم و کیف قضایا تحقیق کنند. لوتار رسولان پاپ را به رشوه فریفت تا طلاق را تأیید کنند دو اسقف اعظم تریر و کولونی این تصمیم را پیش پاپ بردند. نیکولاوس از نیرنگ لوتار آگاه شد، آن دو اسقف اعظم را تکفیر کرد، و به لوتار دستور داد که همخوابهٔ خود را بیرون کند و همسر خود را بپذیرد. لوتار خودداری کرد و با سپاهی به عزم شهر رم حرکت کرد. نیکولواس مدت چهل و هشت ساعت در کلیسای سان پیترو در رم متحصن شد و به روزه و دعا پرداخت. لوتار دل و جرئت خود را از دست داد و سر تسلیم در برابر فرامین پاپ فرود آورد.

هینکمار اسقف رنس، که بعد از خود پاپ بزرگترین نخست کشیش اروپای لاتین بود، اسقفی راتراد نام را از کار برکنار کرد؛ وی نیز به پاپ نیکولاوس پناهنده شد (۸۶۳). نیکولاوس بعد از رسیدگی به قضیه، دستور داد که راتراد را دوباره به مقامش منصوب کنند؛ و چون هینکمار تردید نشان داد، پاپ تهدید کرد که اگر از حکم وی سرپیچی شود، دستور تعلیق مراسم نیایش را در تمامی کلیساهای ایالت رنس صادر خواهد کرد. هینکمار که از این جریان بسیار خشمگین بود، مجبور به اطاعت شد. نیکولاوس در نامه‌های خویش خطاب به پادشاهان و همچنین اسقفهای اعظم ممالک همواره چنان لحنی اتخاذ می‌کرد که گویی بر همهٔ آنها نظارت عالیه دارد، و فقط فوتیوس اهل قسطنطنیه بود که جرئت تکذیب چنین ادعایی را نشان داد. تحولات بعدی نشان داد که تقریباً در هر موردی پاپ جانب عدالت را اختیار کرده است؛ دفاع شدید وی از اصول اخلاقی، در عصری غرق در فساد، حکم چراغ و دژ امنی را برای مردم سرگشته داشت. هنگامی که وی دیده از جهان فروبست قدرت دستگاه پاپی بمراتب بیش از پیش مورد قبول مردم قرار گرفته بود.

IV – **کلیسای یونانی : ۵۶۶ – ۸۹۸**

بطرکهای کلیسای روم شرقی نمی‌توانستند تفوق عالیهٔ اسقف رم را، به یک دلیل ساده، بپذیرند. مدتهای مدید آنها تابع امپراطوران یونانی بودند، و این امپراطوران نیز تا تاریخ ۸۷۱ دست از ادعای خود دربارهٔ حق حاکمیت خویش بر رم و پاپهای آن بر نمی‌داشتند. بطرکها گاهی از امپراطوران انتقاد و سرپیچی و حتی اظهار بیزاری می‌کردند. اما عزل و نصب بطرکها به دست امپراطوران بود، که خود امر به انعقاد شوراهای کلیسایی می‌دادند، با تصویب قوانین دولتی امور کلیسا را تنظیم می‌کردند، و فرامین و عقاید خود را دربارهٔ مسائل دینی خطاب به طبقهٔ روحانیون جهان منتشر

می‌ساختند. تنها قید و مانع در پیش پای استبداد روحانی امپراطور در عالم مسیحیت مشرق عبارت بود از اختیارات رهبانان، تیغ زبان بطرک، و سوگندی که امپراطور هنگام تاجگذاری در مقابل بطرک یاد کرده بود که هیچ گونه بدعتی در کلیسا وارد نکند.

اکنون در قسطنطنیه ـ و در واقع تمامی جهان یونانی شرق ـ صومعه‌ها و دیرهای راهبه‌ها بمراتب فراوانتر از دنیای مسیحی مغرب شده بود. شور رهبانیت بعضی از امپراطوران بیزانس را نیز به دام خود افکند. این عده در میان تجمل درباری مانند مرتاضها زندگی می‌کردند، همه روز در مراسم قداس شرکت می‌جستند، در خوردن خوراک امساک می‌کردند، و با همان پشتکاری که مرتکب گناه می‌شدند از گناهان خویش استغفار می‌کردند. زهد امپراطوران و اغنیای محتضر خزانهٔ دیرها را با تحف و موقوفات انباشت. مردان و زنان بلند پایه که از علائم مرگ متوحش بودند در صدد ورود به دیرها برآمدند و با خود ثروت هنگفت جالبی را به درون صومعه‌ها بردند که دیگر مشمول مالیات مملکتی نمی‌شد. جمعی دیگر اموال خود را وقف یکی از صومعه‌ها می‌کردند و به این نحو تا آخر عمر مستمری ثابتی دریافت می‌داشتند. بسیاری از دیرها مدعی بودند که آثار و اشیایی را در تصرف دارند متعلق به قدیسان والامقام. مردم معتقد بودند که نیروی معجزه‌آسای این قبیل اشیا در اختیار رهبانان است و، و به امید استفاده‌ای هنگفت، نقدینهٔ خود را تقدیم آنها می‌کردند تا مورد استفاده قرار گیرد. جمع اندکی از رهبانان به سبب تناسانی، لهو و لعب، و توطئه و آز ایمان خود را به باد دادند، اما بیشتر آنها روزگار را به پرهیزکاری و صلح می‌گذراندند. رویهمرفته دیرنشینان از احترام عامهٔ مردم، ثروت مادی، و حتی نفوذ سیاسیی برخوردار بودند که هیچ امپراطوری نمی‌توانست آن را نادیده انگارد. تئودوروس (۷۵۹ - ۸۲۶)، رئیس دیر ستودیوم در قسطنطنیه، نمونهٔ شاخص زهد و قدرت جماعت رهبانان بود. هنگامی که تئودوروس کودک نورسی بود، مادرش وی را وقف کلیسا کرد، و او افکار و تعالیم مسیحیت را چنان دقیق آویزهٔ گوش خویش ساخت که هنگام آخرین بیماری مادرش وی را به واسطهٔ فرا رسیدن مرگ و جلال خداوندی تهنیت گفت. وی برای رهبانان خویش آیین‌نامه‌ای مشتمل بر نظامات کار، دعا، تقوا، و پرورش قوای عقلانی وضع کرد که به هیچ وجه دست کمی از قواعد بندیکتوس دیرهای غربی ندارد. از تندیسهای مذهبی حمایت کرد، و در حضور امپراطور لئو پنجم شجاعانه منکر آن شد که یک مقام غیر روحانی حق نظارت بر امور روحانی را داشته باشد. به سبب این ناسازگاری که نشان می‌داد، چهار بار تبعید شد، اما از تبعیدگاه خویش نیز تا هنگام مرگ همچنان با امپراطوران تمثالشکن در ستیز بود.

اختلافات موجود در زبان، دعا و نیایش جمعی، و اصول مذهب در طی این قرون بیش از پیش مایهٔ جدایی میان مسیحیت لاتینی و یونانی شد. مسیحیت حکم انواع موجودات زنده‌ای را پیدا کرد که از نظر مکانی جدا و از لحاظ زمانی دگرگون شده باشد. دعا و نیایش جمعی یونانی، لباسهای رسمی کلیسایی، ظروف، و زیورها، بمراتب پیچیده‌تر، مزینتر، و از لحاظ هنری پرداخته‌تر از غرب بود؛ صلیب یونانی چهار بازوی متساوی داشت. پیروان کلیسای یونانی ایستاده دعا می‌خواندند، و لاتینها زانو می‌زدند. یونانیها هنگام غسل تعمید آدمی را در آب فرو می‌بردند، و حال آنکه لاتینها به پاشیدن آب بر روی شخص بسنده می‌کردند. روحانیون کلیسای یونان حق تأهل داشتند، ولی چنین امری برای روحانیون کلیسای لاتین ممنوع بود. کشیشان لاتین ریش خود را می‌تراشیدند، روحانیون یونانی ریش بلندی می‌گذاشتند. کشیشان لاتین در امور سیاسی تخصص داشتند، کشیشان یونانی در الاهیات. بدعت در مسائل دینی همواره تقریباً از یک محفل روحانی شرق ناشی می‌شد که عشق به معنی کردن لایتناهی را از یونانیان به ارث برده بود. بر اثر بدعتهای کهنسال گنوسی فرقهٔ دیصانیه در سوریه، و شاید به سبب سرایت افکار مانویها به طرف غرب، در حدود سال ۶۶۰ در ارمنستان فرقه‌ای موسوم به پاولیسینها یا بیالقه پیدا شد که نام بولس حواری را بر خود نهادند و

کتاب عهد قدیم، آیینهای مقدس، احترام نسبت به تندیسها و شمایل بزرگان دین، و نمادپردازی صلیب را مطرود شمردند. این گونه فرقه‌ها و پندارها، به مثابه بذرهایی که بسرعت رو به نمود گذارد، از خاور نزدیک به بالکان، ایتالیا، و فرانسه سرایت کرد. این جماعات شجاعانه در برابر بیرحمانه‌ترین تعقیب و آزارها تاب مقاومت آوردند، و تا امروز عده‌ای از آنها هنوز به صورت فرقه‌های مولوخانی، خلیستی، و دوخوبورها پابرجا هستند.

بحث بر سر وحدت مشیت مسیح، مناظره‌ای بود که بیشتر از جانب امپراطوران آغاز شد تا عامهٔ مردم، و بدون شک مردم در موضوع اختلاف بر سر کلمهٔ «ابن»، که به طرزی رقت انگیز شقاق میان مسیحیت لاتینی و یونانی را افزون کرد، هیچ گونه دستی نداشتند. مدت دویست و پنجاه سال مهمترین اصل اعتقادنامهٔ نیقیه می‌گفت که «روح القدس، از اب (پدر) ناشی می‌شود.»، و همین نظریه برای روحانیون کفایت می‌کرد. اما در ۵۸۹ یک شورای کلیسایی در تولدو این عبارت را تحریف کرد و به صورت «از اب (پدر) و ابن (پسر) ناشی می‌شود» درآورد. این کلمهٔ اضافه در سرزمین گل مورد قبول افتاد و شارلمانی با شور فراوان آن را پذیرفت. الاهیون یونانی اعتراض کردند که روح القدس از خود «ابن» ناشی نشده است، بلکه ابن آلت اجرای این عمل بوده است. پاپها چند صباحی با شکیبایی تمام توازن را حفظ کردند، لکن قضیهٔ «ابن» تا قرن یازدهم رسماً به عنوان یکی از مبانی مذهب کلیسای لاتین مورد قبول واقع نشد. ضمناً اختلافات میان افراد نیز بر این تضاد عقاید افزوده شد. در میان رهبانانی که از دست جور امپراطوران تمثالشکن گریخته بودند یکی ایگناتیوس فرزند امپراطور میخائیل اول بود. در ۸۴۰ امپراطریس تئودورا آن رهبان را احضار و وی را به مقام بطرکی منصوب کرد. ایگناتیوس مردی بود پرهیزکار و شجاع. وی عمل سزار بارداس صدراعظم امپراطور را، که زنش را طلاق داد و با بیوهٔ پسرش زندگی می‌کرد، رسماً تقبیح کرد، و چون بارداس در عمل زنای با محارم اصرار ورزید، ایگناتیوس او را از کلیسا اخراج کرد. بارداس ایگناتیوس را تبعید، و ورزیده‌ترین فضلای عصر، فوتیوس، را به مقام بطرکی قسطنطنیه منصوب کرد (۸۵۸). فوتیوس (۸۲۰ - ۸۹۱) عالمی بود متبحر در لغت‌شناسی، فن خطابه، علوم، و فلسفه. هنگامی که در دانشگاه قسطنطنیه درس می‌گفت، جماعتی از شاگردان صمیمی و فداکار را به دور خویش گرد آورده و در خانه و کتابخانهٔ خود را به روی آنان گشوده بود. فوتیوس اندکی قبل از آنکه به مقام بطرکی ارتقا یابد، به تدوین یک مخزن‌الکتب دایرةالمعارف مانندی در ۲۸۰ فصل پرداخته بود که هر فصلی اختصاص به خلاصهٔ مندرجات و نقد کتاب مهمی داشت. به برکت این تألیف عظیم، بسیاری از عبارات ادبیات کلاسیک از دستبرد زمانه محفوظ مانده بود. فوتیوس، به سبب وسعت معلومات، فراتر از تعصب جاهلانهٔ تودهٔ مردم مقام داشت، و خلایق نمی‌فهمیدند که به چه علت روابط حسنه‌ای میان وی و امیر کرت وجود دارد. ترفیع ناگهانی وی از مقامی غیر روحانی به عالیترین درجات روحانی ـ بطرکی ـ روحانیون قسطنطنیه را رنجیده خاطر ساخت. ایگناتیوس از دادن استعفا خودداری ورزید و به اسقف رم پناهنده شد. پاپ نیکولاوس اول برای تحقیق در این مرافعه نمایندگان خویش را به قسطنطنیه روانه داشت و، در طی نامه‌هایی خطاب به امپراطور میخائیل سوم و فوتیوس، به وضع این قاعده پرداخت که در هیچ نقطه‌ای از عالم مسیحیت هیچ مسئلهٔ مهمی را که ارتباط با دیانت داشته باشد نمی‌توان بدون مصلحت پاپ حل و فصل کرد. امپراطور به تشکیل یک شورای کلیسایی فرمان داد. شورای مزبور انتصاب فوتیوس را تصویب کرد، و نمایندگان پاپ نیز این نظر را تأیید کردند. هنگامی که نمایندگان پاپ به رم بازگشتند، نیکولاوس حکم آنان را نپذیرفت، چه معتقد بود که آنها پا از دستورالعمل خود فراتر نهاده‌اند، و به امپراطور روم شرقی حکم کرد که ایگناتیوس را دوباره به مقام خویش بازگرداند. چون امپراطور به فرمان وی وقعی ننهاد، پاپ فوتیوس را تکفیر کرد (۸۶۳). بارداس، نیکولاوس را تهدید کرد که اگر در رویهٔ خود اصرار ورزد، سپاهی

برای خلع وی به رم گسیل می‌دارد. پاپ در طی نامهٔ جوابیهٔ فصیحی، از روی استهزاء، خاطر نشان کرد که چگونه امپراطور در برابر اسلاوها و ساراسنها سر تسلیم فرود آورده بود، و نوشت:

«ما» بر کرت هجوم نبرده‌ایم؛ «ما» از آبادانی و مردم سیسیل نکاسته‌ایم؛ «ما» یونان را مقهور سرپنجهٔ خود نکرده‌ایم؛ «ما» به سوزانیدن کلیساها در خود حومهٔ شهر قسطنطنیه نپرداخته‌ایم؛ با اینهمه، در حالی که این کافران بدون ترس از مؤاخذه به فتح، آتش سوزی، و ویران کردن (اراضی شما) می‌پردازند، «ما» مسیحیان کاتولیک با وحشت پوچ اسلحهٔ شما مورد تهدید قرار می‌گیریم. شما برابا را آزاد می‌کنید و مسیح را به قتل می‌رسانید.

فوتیوس و امپراطور شورای کلیسایی دیگری تشکیل دادند که پاپ را تکفیر کرد (۸۶۷) و «بدعتهای» کلیسای رم را مذموم شمرد ـ از این جمله بود اعتقاد به تجلی روح القدس از اب و ابن، تراشیدن ریش میان کشیشان، و مجرد ماندن اجباری روحانیون. به قول فوتیوس، «به سبب این رسم، در غرب به کودکان زیادی برمی‌خوریم که پدران خود را نمی‌شناسند.» در حالی که رسولان یونانی حامل این بذله‌گوییها به رم بودند، وضع یکباره با جلوس باسیلیوس اول (۸۶۷)، که سزار برداس را به قتل رسانده بود و میخائیل سوم را با حضور و زیر نظر وی کشته بود، تغییر کرد. فوتیوس امپراطور جدید را به جنایت متهم کرد، و حاضر به اجرای شعایر دینی در مورد وی نشد. باسیلیوس امر به تشکیل یک شورای کلیسایی داد، که آن شورا، از سر فرمانبرداری، فوتیوس را خلع و تحقیر و تبعید کرد، و ایگناتیوس را بار دیگر به مقامش منصوب کرد. اما هنگامی که اندکی پس از این واقعه ایگناتیوس درگذشت. باسیلیوس را از گوشهٔ تبعید فرا خواند، یک شورای کلیسایی او را به مقام بطرکی بازگردانید، و (چون در خلال این مدت نیکولاوس اول درگذشته بود) پاپ یوآنس هشتم نیز این انتخاب را تأیید کرد. به این نحو شقاق میان شرق و غرب، بر اثر مرگ مدافعان مهم عقاید مذهبی این دو گروه، برای مدت کوتاهی به تعویق افتاد.

V – غلبهٔ مسیحیت بر اروپا :۵۲۹ – ۱۰۵۴

مهمترین واقعه در تاریخ مذهبی این قرون کشمکش میان کلیسای لاتین و یونانی نبود، بلکه ظهور اسلام بود که هم در شرق و هم در غرب به هماوردجویی با مسیحیت قیام کرد. دین مسیح هنوز فتوحات خود را در میان امپراطوری کفار و استیلای خود را بر بدعتگذاران تحکیم نکرده بود که ناگهان پیروان کیشی که هم الاهیات و هم اخلاقیات مسیحیت را به باد تمسخر گرفته بودند با چنان حرارتی بسهولت ایالات مسیحی، را جدا کردند که مایهٔ رعب و هراس شد. به سبب تساهل مسلمانان در حوزه‌های انطاکیه و بیت‌المقدس و اسکندریه، هنوز بطرکها در مناصب روحانی خویش باقی بودند؛ اما جلال مسیحیت از این نواحی رخت بربسته بود؛ و مسیحیتی که در این نواحی به جا ماند جنبهٔ رافضی و ملی پیدا کرد. ارمنستان، سوریه، و مصر، بدون توجه به رم یا قسطنطنیه، هر کدام برای کلیسای خود سلسله مراتبی معین کرده بودند. یونان از دست عالم مسیحیت به در نرفت، در آنجا رهبانان بر فلاسفه پیروز شدند، و دیر بزرگ لاورای مقدس، که در ۹۶۱ بر فراز کوه آتوس بنیاد نهاده شده بود، از نظر حشمت با پارتنون، که اکنون یک کلیسای مسیحی بود، کوس برابری می‌کوفت. در قرن نهم، در افریقا هنوز مسیحیان فراوان بودند، اما به سبب قیود و مشکلات حکومت اسلامی از عدهٔ آنها بسرعت کاسته می‌شد. مسیحیت پس از آنکه در آسیا و افریقا با شکست روبرو شد، رو به سوی شمال آورد و فتح اروپا را از سر گرفت.

ایتالیا، که شجاعانه اما با زحمت فراوان از چنگ ساراسنها نجات یافته بود، میان ممالک مسیحی و لاتین و یونانی تقسیم شد. مونته کاسینو تقریباً بر روی خط فاصل میان این دو دنیای مسیحی قرار داشت. در دوران طولانی رهبری دزیدریوس (۱۰۵۸ - ۱۰۸۷) بود که مونته کاسینو به اوج اشتهار خود رسید. وی نه فقط از قسطنطنیه به آوردن دو لنگه در برنزی باشکوه برای دیر اقدام کرد، بلکه برای تزیینات درونی صومعه با موزائیک، لعابکاری، و ظریفکاری بر روی فلز و عاج و چوب صنعتگرانی را از آن شهر جلب کرد. دیر مونته کاسینو تقریباً به صورت دانشگاهی درآمد که در آن صرف و نحو، ادبیات کلاسیک و مسیحی، علوم الاهی، پزشکی و حقوق را به شاگردان علاقه‌مند می‌آموختند. رهبانان به تقلید از هنرمندن بیزانسی نسخه‌های خطی مذهبی بسیار نفیس تهیه کردند، و آثار کلاسیک روم دوران شرک را با خطوط تذهیبکاری نوشتند ـ از این طریق بود که پاره ای از کتابهای کلاسیک عهد باستان از دستبرد زمانه محفوظ ماند. کلیسای رم در دوران زمامداری پاپ بونیفاکیوس چهارم و جانشیان وی به جای آنکه معابد عصر شرک را به دست ویرانی گذشت زمان رها کند، آنها را تقدیس کرد و مورد استفاده و زیر نظر روحانیون قرار داد. بنای کهنسال پانتئون وقف مریم عذرا و تمامی شهدای دین شد (۶۰۹)، معبد یانوس کلیسای قدیس دیونوسیوس گشت، و معبد ساتورنوس بدل به کلیسای منجی مسیحیان شد. لئو چهارم (۸۴۷ - ۸۵۵) در تجدید عمارت و تزیین کلیسای سان پیترو کوشید. به واسطهٔ بسط دستگاه پاپی و ورود زایران به روم، دور چند عمارتی که اختصاص به پاپ و روحانیون داشت حومه‌ای پدید آمد با نفوسی با زبانهای گوناگون که نام تپهٔ قدیمی واتیکان را بر آن نهادند. اکنون غنیترین کشوری که کلیسای لاتین در تصرف داشت فرانسه بود. پادشاهان سلسلهٔ مروونژیان، که اکنون به خریدن بهشت پس از ارتکاب به قتل و تمتع از چندگانی اطمینان داشتند، مرتباً اراضی و عوایدی در اختیار اسقف نشینها قرار می‌دادند. در فرانسه نیز، مانند سایر ممالک، کلیسا به دریافت موقوفاتی از بازرگانان عمدهٔ توبه کار و زنان مؤمنی که اموال کلانی را به ارث برده بودند نایل آمد. اندکی پس از آنکه شیلپریک این قبیل وصایا را ممنوع داشت، گونترام با صدور فرمانی حکم سلف خود را ملغا کرد. از جمله شوخیهای متعدد تاریخ یکی این است که روحانیون گل تقریباً بکلی از میان نفوس گل رومی انتخاب می‌شدند. فرانکهای مسیحی شده در برابر همان کسانی زانو بر زمین می‌زدند که به ضرب شمشیر بر آنها استیلا یافته بودند، و آنچه را در جنگ به غنیمت ربوده بودند، به حکم دینداری، به صورت عطایایی به ملت مغلوب تقدیم می‌کردند. در سرزمین گل کشیشان لایقترین و فاضلترین افراد بودند و کمتر از همهٔ مردم از اصول اخلاقی سرپیچی می‌کردند. سواد تقریباً منحصر به آنها بود و، هر چند که اقلیت کوچکی روزگار را به لهو و لعب می‌گذراندند، بیشتر آنها خالصانه می‌کوشیدند تا مردمی را که از دست آز و جنگهای پادشاهان و سالارهای خویش در عذاب بودند با سواد و پیرو اصول اخلاقی کنند. اسقفها در قلمرو تصدی خویش عالیترین مقامات ملی و روحانی هر دو را داشتند، و دادگاههای آنها پناه مطلوب متقاضیان حتی در مرافعات غیر مذهبی بود. همه جا یتیمان و بیوگان، و مستمندان و غلامان را در حمایت خویش گرفتند. در بسیاری از اسقف نشینها کلیسا به تدارک بیمارستانها اقدام کرد؛ یکی از این قبیل مراکز معروف به هتل ـ دیو به سال ۶۵۱ در پاریس افتتاح شد. قدیس ژرمن اسقف پاریس در نیمهٔ دوم قرن ششم به خاطر مجاهداتی که در راه جمع‌آوری وجوه و بذل از کیسهٔ فتوت خویش در راه آزادی بندگان مبذول می‌داشت در تمامی خاک اروپا شهرتی بسزا یافته بود، سیدونیوس اسقفماینتس به ساختن سد بر رود راین پرداخت؛ فیلیکس اسقف نانت مسیر رود لوار را تسطیح کرد، دیدیه، اسقف کائور، به ساختن آبراهه‌هایی پرداخت؛ قدیس آگوبار (۷۷۹ - ۸۴۰)، اسقف اعظم لیون، که سرمشقی برای دینداری و دشمن خرافات بود، دادرسی از طریق مبارزهٔ تن به تن یا به روش اوردالی، نیایش تندیسها، تبیین سحرآمیز طوفانها، و نظریات اغفال‌کننده‌ای را که در باب تعقیب و آزار جادوگران بود تقبیح کرد. وی «در عهد خود صاحب روشنترین افکار بود.» هینکمار اسقف اعظم رنس (۸۴۵ - ۸۸۲)، که از طبقهٔ اشراف زمان خود بود، دست کم بر بیست شورای

کلیسایی ریاست داشت، به تصنیف شصت و شش مجلد کتاب پرداخت، در دوران زمامداری شارل کچل به مقام صدراعظمی نایل آمد؛ و تقریباً پایه گذار حکومت روحانیون در فرانسه بود.

در هر کشوری مسیحیت خصال و سجایای ملی آن مرز و بوم را به خود گرفت. در ایرلند رازورانه، احساساتی، فردگرا، و آتشین مزاج گشت؛ پریان، شعر، و تخیل سرکش و ظریف نژاد سلت را اقتباس کرد؛ کشیشان آن سرزمین نیروهای سحرآمیز دروئیدها و اساطیر رامشگران اعصار باستان را به ارث بردند؛ سازمان قبیله‌ای ایرلند از عدم تمرکز در دستگاه کلیسا طرفداری کرد، چنانکه تقریباً هر ناحیه صاحب یک «اسقف» مستقل شد. متعددتر و متنفذتر از اسقفها و کشیشان جماعت رهبانان بودند که همواره گروهی از آنان، که شمارشان از ۱۲ نفر کمتر نبود، در سراسر جزیره به تشکیل دیرهای نیمه منزوی و اغلب خودمختار دست زدند؛ اینان پاپ را به عنوان صدر کلیسا قبول داشتند، اما تابع هیچ گونه نظارت خارجی نبودند. در اوایل اشاعهٔ مسیحیت، رهبانان هر کدام در حجره‌هایی جداگانه زندگی می‌کردند، به ریاضتی سهمگین می‌پرداختند، و فقط هنگام خواندن دعا به دور هم جمع می‌شدند؛ رهبانان یک نسل بعد، که آنها را «دومین دستهٔ قدیسان ایرلندی» نام نهاده‌اند، از این سنت مصری منحرف شدند و برای مطالعه و تحصیل به دور هم گرد آمدند، به فرا گرفتن زبان یونانی و نسخه‌برداری از روی کتابها پرداختند، و مدارسی برای روحانیون و مردم عادی تأسیس کردند. در خلال قرون ششم و هفتم میلادی بود که از مدارس ایرلند متوالیاً گروهی از قدیسان نامدار و با ابهت به اسکاتلند، انگلستان، گل، آلمان، و ایتالیا روی آوردند تا به جهان در ظلمت فرو رفتهٔ مسیحیت جان تازه‌ای بخشند و مردم سرگشته را به نور علم رهبری کنند. در حدود سال ۸۵۰ یکی از افراد قوم فرانک نوشت: «تقریبا تمامی ایرلند با لشکری از فلاسفه رو به کرانه‌های ما می‌نهند.» همان سان که هجومهای اقوام ژرمنی بر گل و بریتانیا، فضلای آن کشورها را متوجه ایرلند ساخته بود، اینک آن موج باز می‌گشت و آن دین ادا می‌شد. مبلغان مسیحی ایرلندی با شور فراوان متوجه اقوام فاتح بیدینی چون آنگلها، ساکسونها، نروژیها، و دینها در انگلستان شدند و، در حالی که کتاب مقدس را در یک دست و نسخ خطی آثار کلاسیک را در دست دیگر داشتند، کمر همت به تربیت مسیحیان بیسواد و نیمه وحشی گل و آلمان بستند. اندک زمانی ظواهر امر نشان از آن داشت که سلتها ممکن است سرزمینهایی را که در برابر قوهٔ قهریه از کف داده‌اند از طریق مسیحیت باز ستانند. در خلال قرون تیرگی بود که تابناکترین تجلیات روح ایرلندی پدید آمد.

بزرگترین مرد برجسته در میان این مبلغان ایرلندی قدیس کولومبا بود. اطلاعات ما دربارهٔ این مرد بسیار زیاد است، زیرا به کتاب ترجمهٔ احوالش که ادمنان یکی از جانشینان وی در جزیرهٔ آیونا حدود سال ۶۷۹ نوشته است دسترسی داریم. کولومبا به سال ۵۲۱ در دانیگال به دنیا آمد. خانوادهٔ وی همه از تبار پادشاهان بودند. خود وی، مثل بودا، قدیسی بود که اگر ترک دنیا نگفته بود، می‌توانست بر اریکهٔ شاهی تکیه زند. هنگامی که در موویل به مدرسه می‌رفت چنان اخلاصی به کسب علوم دینی نشان می‌داد که معلمش او را کالومکیل (ستون کلیسا) نام نهاد. از بیست و پنجسالگی وی به تأسیس کلیساها و دیرهای زیادی پرداخت، که معروفترین آنها در دری، دارو، و کلز قرار داشت. اما وی، در عین حال که از قدیسان به شمار می‌رفت، آدمی بود مبارز، «مردی بود درشت استخوان، با صدایی بسیار غرا» که خلق آتشین وی بارها او را به مجادله با دیگران وا می‌داشت و سرانجام منجر به جنگ وی با پادشاه درمید شد. مشهور است که در این جنگ پنج هزار نفر کشته شدند و کولومبا، هر چند پیروز شد، از ایرلند گریخت (۵۶۳) و عزم خود را جزم کرد که، به شمار کشتگان نبرد کولدرونا، نفوس بیدین را پیرو آیین مسیحیت گرداند. پس از جلای وطن، کولومبا در جزیرهٔ آیونا در نزدیکی ساحل باختری اسکاتلند به تأسیس دیری پرداخت که یکی از مشهورترین صومعه‌های قرون وسطی شد. از آنجا وی و پیروانش تعالیم عیسی را به هبریدیز، اسکاتلند، و صفحات شمالی

انگلستان بردند. کولومبا بعد از آنکه هزاران تن از کفار را به مسیحیت گروانید و سیصد مجلد «کتب نفیس» به دست رهبانان وی تذهیب شد، در همان دیر مشهور، به سن هفتاد و هشت سالگی، هنگامی که در جلو محراب مشغول نیایش بود، درگذشت.

همانند وی، از نظر روحیه و نام، قدیس کولومبانوس بود. کولومبانوس حدود سال ۵۴۳ در لنستر متولد شد و تا سی دو سالگی که شروع به تأسیس دیرهایی در بیغوله‌های جبال وژ در فرانسه کرد، ذکری از وی در تاریخ نمی‌رود. در لوکسوی وی به نوآموزان مدرسهٔ خویش دستور می‌داد که: هر روز باید روزه بگیرید، هر روز باید دعا کنید، هر روز باید کار کنید، و هر روز را به مطالعه بگذرانید. یک رهبان باید زیر فرمان یک پیر، و در مصاحبت بسیاری از برادران باشد تا آنکه فروتنی را از یکی، شکیبایی را از دیگری، سکوت را از سومی، و ملایمت را از نفر چهارم فرا گیرد. ... هنگامی که وی قصد رفتن به بستر می‌کند، باید آن قدر خسته باشد که حین عزیمت به خواب رود.

مجازاتهای شدید بود، چنانکه اگر رهبانی هنگام شروع یک سرود روحانی سرفه می‌کرد، یا قبل از شرکت در مراسم قداس ناخنهای خود را نمی‌گرفت، یا ضمن مراسم نیایش تبسم می‌کرد، یا هنگام تناول عشای ربانی به جام مقدس دندان می‌زد، معمولا مجازاتش شش ضربه شلاق بود، اگر دعای سر سفره را نمی‌خواند، به دوازده ضربه محکوم می‌شد؛ مجازات تأخیر حضور در مجلس دعا پنجاه، برای جدال و ستیزه با دیگران یکصد، و برای گرم گرفتن با زنان دویست ضربه تازیانه بود. با وجود این روش استبدادی، هرگز از عدهٔ نوآموزان کاسته نمی‌شد. دیر لوکسوی شصت رهبان داشت که بسیاری از آنها متعلق به خانواده‌های ثروتمند بودند. این جماعت با خوردن نان، سبزیجات، و آب به سد جوع می‌پرداختند، جنگلها را پاک می‌کردند، مزارع را شخم می‌زدند، بذر می‌افشاندند، خرمن درو می‌کردند، و روزگار را به روزه و دعا می‌گذرانیدند. در اینجا بود که کولومبانوس رسم «نیایش بی پایان خدا» را بنیاد نهاد؛ به عبارت دیگر، در تمام اوقات شب و روز، رهبانان وی دسته دسته، یکی پس از دیگری، به خواندن ادعیه‌ای در منقبت عیسی، مریم، و قدیسان مشغول بودند. در خلال قرون وسطی هزار صومعه مانند لوکسوی در اطراف و اکناف اروپا به وجود آمد. سختگیری که این نظامات را وضع کرد طبعاً حاضر به سازش با هیچ نظریهٔ دیگری نبود؛ کولومبانوس، که جدال و ستیزه را میان رهبانان خویش ممنوع کرده بود، خود بارها با اسقفهایی که به قدرت آنها هیچ اعتنایی نداشت مجادله می‌کرد، با غیر روحانیونی که مداخلاتشان را دفع می‌کرد به مناظره می‌پرداخت، و حتی با پاپها به مبارزه برمی‌خاست. زیرا رهبانان ایرلند عید قیام مسیح را طبق محاسباتی برپا می‌کردند که در آغاز گسترش مسیحیت متداول شده، اما در ۳۴۳ از جانب کلیسا متروک شده بود. در اختلاف نظری که بر سر این موضوع میان روحانیون گل و ایرلند روی داد، دستهٔ اول به پاپ گرگوریوس کبیر پناه آوردند و از وی فتوا خواستند. کولومبانوس دستورات پاپ را رد کرد و پیغام داد که «ایرلندیها در نجوم از شما رومیها بمراتب برترند.» و از گرگوریوس درخواست کرد که طرز محاسبات ایرلندیها را قبول کند، و گرنه »کلیساهای مغرب شما را بدعتگزار خواهند خواند و به نظر حقارت در شما خواهند نگریست و انکارتان خواهند کرد.» سرانجام آن ایرلندی سرکش را به سبب نکوهش کارهای ناشایست ملکه برونهیلدا از سرزمین گل اخراج و بزور بر یک کشتی که عازم ایرلند بود سوار کردند. کشتی مزبور را مجبور به بازگشت به فرانسه کردند. کولومبانوس از خاکی که اجازهٔ اقامت در آنجا نداشت عبور کرد و در باواریا به راهنمای جماعت کفار پرداخت. مسلماً وی آن قدر آدم مهیبی نبود که نظامات و ماجراهای دوران زندگیش او را تصویر می‌کند، زیرا در احوال وی گفته‌اند که سنجابها آزادانه بر روی شانه‌هایش می‌نشستند و میان باشلق وی جست و خیز می‌کردند. کولومبانوس بعد از آنکه کار تأسیس دیر سن گال را در نزدیکی دریاچهٔ کنستانس به یکی از هموطنان ایرلندی خویش سپرد (۶۱۳)، با دلی پر درد از گردنهٔ سن گوتار گذر کرد و درسال ۶۱۳ صومعهٔ بوبیو را در لومباردی

برپا ساخت؛ در همین صومعه بود که در گوشهٔ خلوت حجرهٔ بی پیرایهٔ خویش، دو سال بعد، جهان را ترک گفت. ترتولیانوس، از نویسندگان اولیهٔ کلیسای لاتین، سخن از مسیحیانی می‌گوید که در سال ۲۰۸ در بریتانیا می‌زیستند؛ بید در تاریخ خویش قدیس آلبنز را یکی از شهدایی می‌شمرد که بر اثر تعقیب و آزارهای دیوکلتیانوس جان دادند؛ اسقفهای بریتانیایی در شورای سردیکا (۳۴۷) حضور داشتند. ژرمانوس اسقف اوسر در سال ۴۲۹ به بریتانیا رفت تا بدعتگذاران پلاگیوسیان را سرکوب کند. ویلیام آو ممزبری به نحو قاطعی ابراز می‌دارد که اسقف مزبور (از قرار معلوم در سفر بعدی خویش) بریتانیاییهای تازه مسیحی شده را وادار کرد تا با فریاد هللویاه «خداوند را حمد بگویید!» سپاهی مرکب از ساکسونها را تار و مار کنند. ضمن هجومهای آنگلوساکسون، مسیحیت بریتانیایی از این حالت پرشور رو به ضعف نهاد و تقریباً از میان رفت، چه در تاریخ هیچ اسمی از مسیحیان مجمع الجزایر مزبور نیست، مگر در پایان قرن ششم که شاگردان کولومبا وارد نورثامبرلند شدند، و آوگوستینوس با هفت تن دیگر از رهبانان از رم به انگلستان رسید. بی شک پاپ گرگوریوس شنیده بود که اثلبرت پادشاه بیدین دیار کنت با برتا، یک شاهزاده خانم مسیحی سلسلهٔ مروونژیان ، ازدواج کرده است. اثلبرت با ادب تمام اظهارات آوگوستینوس را شنید، به هیچ وجه مجاب نشد، اما به وی آزادی موعظه داد، و در کنتربری منزل و خوراک در اختیار آوگوستینوس و رهبانان همطریق وی گذاشت. سرانجام (۵۹۹) سخنان ملکه در پادشاه اثلبرت اثر کرد، پادشاه به آیین جدید گروید، و بسیاری از رعایای او نیز مسیحی شدند. در ۶۰۱ گرگوریوس ردای مطرانی را برای آوگوستینوس به انگلستان فرستاد و به این نحو آوگوستینوس اولین فرد از یک سلسله مردان برجسته‌ای بود که به دریافت مقام اسقف اعظمی کنتربری نایل آمدند. گرگوریوس در مقام آیین شرک دیرپای انگلستان نرمش به خرج داد؛ با تبدیل معابد کهنسال به کلیساهای مسیحی هیچ گونه مخالفتی نکرد؛ و اجازه داد که رسم قربانی کردن گاوهای نر برای ارباب انواع به آرامی بدل به «کشتن آنها در سپاس از خداوند برای تردماغی خود مردم» شود؛ بدین ترتیب، تنها تغییری که در زندگی انگلیسیها روی داد این بود که اکنون هنگام خوردن گوشت گاو خدا را حمد می‌گفتند، و حال آنکه قبلا هنگام حمد خدا گوشت گاو می‌خوردند.

یکی دیگر از مبلغان مسیحی ایتالیایی پاولینوس به ترویج مسیحیت در نورثامبرلند پرداخت (۶۲۷). اوزوالد، پادشاه نورثامبرلند، از رهبانان جزیرهٔ آیونا دعوت کرد که به قلمرو وی بروند و رعایایش را برای قبول مسیحیت آماده کنند؛ و، برای تسهیل کار این رهبانان، جزیرهٔ لیندیسفارن در نزدیکی کرانهٔ خاوری نورثامبرلند را به آنها واگذار کرد. در آن جزیره بود که قدیس ایدان صومعه‌ای را بنیاد نهاد (۶۳۴) که به سبب اخلاص بیدریغ مبلغان مسیحی آن دیر، و جلال دست‌نبشته‌های مذهب رهبانانش، نام لیندیسفارن در تمامی جهان مسیحیت بلندآوازه شد. در آنجا و در دیر ملروز بود که قدیس کاثبرت (? ۶۳۵ - ۶۸۷) خاطرات شیرینی از شکیبایی، دینداری، بذله‌گویی، و حسن تدبیر خویش به جا نهاد. تقدس این گونه مردان، و شاید به سبب صلح و امنیتی که آنها در چار دیواری دیرها در گرماگرم جنگهای متناوب داشتند، بسیاری از نوباوگان را به دیرهای رهبانان و راهبه‌هایی که اکنون در انگلستان تأسیس شده بود جلب کرد.

با آنکه گاهی رهبانان از شیوهٔ مرضیهٔ خویش عدول می‌کردند و مثل مردمان عادی رفتار می‌نمودند، با اینهمه با عرق جبین خود در مزارع و بیشه‌ها به کار کردن حیثیتی بخشیدند. در این خطه نیز مانند فرانسه و آلمان رهبانان، طلایهٔ سپاه تمدن علیه مردابها، بیشه‌ها، جهالت، خشونت، هرزگی، بدمستی، و آز شدند. بید، اسقف انگلستان، نیز معتقد بود که عدهٔ بسیار زیادی از مردم انگلستان به صومعه‌ها روی می‌آورند؛ اشراف برای آنکه اموال خود را از مالیات معاف کنند، به ساختن تعداد بیشماری از دیرها می‌پرداختند؛ و اراضی کلیسایی، که معاف از مالیات بود، مشتمل بر مقدار

بسیار زیادی از زمینهای زراعتی انگلستان می‌شد. بید، بر وجه هشدار، نوشت که تعداد سربازان برای محافظت خاک مملکت در برابر هجومهای بیگانگان بسیار کم است. دیری از این مقدمه نگذشته بود که هجوم دینها و نورمانها به خاک انگلستان صحت گفتار آن رهبان خردمند را تأیید کرد.

هنگامی که رهبانان بندیکتیان صفحات جنوبی انگلستان که تقویم و شعایر رومی را پذیرفته بودند با رهبانان ایرلندی شمال رابطه پیدا کردند و تقویم و آداب نماز آنها را با خود مغایر دیدند، آتش اختلافات به دیرها کشیده شد و آرامش زندگی رهبانی به هم خورد. در مجمع سینود ویتبی (۶۶۴) بلاغت کلام قدیس ویلفرید به این مرافعه پایان داد و، از نظر قراردادی، روز عید قیام مسیح را همان روزی تثبیت کرد که مطلوب نظر رم بود. مبلغان مسیحی ایرلند ناچار جنگجویانه این تصمیم را پذیرفتند. کلیسای بریتانیا، که اکنون متحد شده و هم خود را وقف اشاعهٔ دین ساخته بود، برای خود قدرت سیاسی و اقتصادی به هم زد و در متمدن ساختن مردم و رتق و فتق امور مملکت نقش عظیمی به عهده گرفت.

رواج مسیحیت در آلمان دستاورد رهبانان ایرلندی و انگلیسی بود. در ۶۹۰ ویلیبرورد، رهبانی از ناحیهٔ نورثامبرلند، که در سرزمین ایرلند به کسب علوم دینی پرداخته بود، همراه دوازده تن از همفکران ماجراجوی خویش از دریای شمال گذشت و شهر اوترشت را مرکز تعالیم دینی خود کرد، و مدت چهل سال در مسیحی کردن مردم مشرک فریزیا کوشید. لکن این مردم واقعبین جلگه‌نشین، چون ویلیبرورد را از ایادی ولینعمت وی پپن کهین می‌دانستند، می‌ترسیدند که مبادا با گرویدن به مسیحیت به زیر سلطهٔ فرانکها درآیند. به علاوه، میل نداشتند بشنوند که جمیع اسلاف تعمید نشدهٔ آنها گرفتار عذاب دوزخ باشند. یکی از پادشاهان فریزیا که به مجلس غسل تعمید رفته بود، چون از این مقوله چیزی به او گفته بودند، حاضر به قبول مسیحیت نشده و اظهار داشته بود که ترجیح می‌دهد در آخرت با نیاکان خویش محشور باشد.

در ۷۱۶، مردی قوه اراده‌تر از ویلیبرورد مسیحی کردن اقوام مشرک فریزیا را از سر گرفت. وینفرید (۶۸۰ ؟ - ۷۵۴) یکی از اشراف انگلیسی و رهبانی از فرقهٔ بندیکتیان بود که پاپ گرگوریوس دوم وی را بونیفاکیوس لقب داد، و نسلی از مردمان پرهیزکار که پس از وی آمدند او را «رسول آلمان» خواندند. وینفرید در نزدیکی فریزلار واقع در هسن به درخت بلوطی برخورد که مردم ناحیه آن را مقر یکی از ارباب انواع می‌دانستند. وینفرید درخت را از ریشه قطع کرد، و خلایق بی اندازه متحیر ماندند. از اینکه به او هیچ گزندی نرسید. پس از این حادثه، مردم دسته دسته برای غسل تعمید به نزد وی شتافتند. دیرهای عظیمی در رایشنو (۷۲۴)، فولدا (۷۴۴)، و لورش (۷۶۳) ساخته شد. در ۷۴۸ بونیفاکیوس را اسقف اعظم ماینتس کردند. وی اسقفها را در حوزهٔ روحانی خویش انتخاب کرد و کلیسای آلمان را به دستگاه نیرومندی برای نظام اخلاقی ـ اقتصادی ـ سیاسی جامعه بدل ساخت. بعد از آنکه وینفرید مأموریت خود را در هسن و تورینگن انجام داده و در صدد بود که، با چشیدن شربت شهادت در راه اعتلای دین، کامیابیهای خود را به عالیترین مرحلهٔ کمال رساند، از مقام پرافتخار سراسقفی خویش دست شست و به عزم به اتمام رساندن کار ویلیبرورد وارد فریزیا شد. مدت سه سال به تبلیغ دین پرداخت، تا آنکه جماعتی از کفار بر او هجوم بردند و به قتلش رساندند. یک نسل بعد، شارلمانی با آتش و شمشیر مسیحیت را به سرزمین ساکسونها برد. فریزیاییهای سرسخت اکنون تسلیم شدن در برابر دین جدید را مقتضی دیدند، و به این طریق استیلای مسیحیت رومی بر فاتحان رم کامل شد.

پیروزی نهایی آیین مسیح در اروپا قبولاندن تعالیم مسیحیت بر اقوام اسلاو بود. در ۸۶۱ روستیسلاف، امیر موراوی، چون می‌دید که با رواج تعالیم کلیسای لاتین در قلمرو وی زبان بومی وارد آداب نماز نشده است، از امپراطوری بیزانس درخواست کرد تا مبلغانی را به کشور وی بفرستد که در مراسم دعا و موعظه از زبان عامیانه استفاده کنند. امپراطور بیزانس دو برادر، متودیوس و سیریل، را روانهٔ موراوی کرد که هر دو چون در سالونیکا بزرگ شده بودند زبان سلاوونیک را بسهولت صحبت می‌کردند. مقدم دو برادر گرامی شمرده شد، اما آنها متوجه شدند که اسلاوها هنوز صاحب الفبایی نیستند تا بتوانند نیات و مقاصد خود را کاملا به کتابت درآورند. معدودی از اسلاوها که نوشتن می‌دانستند برای بیان مفاهیم خویش الفبای لاتینی و یونانی به کار می‌بردند. از این رو سیریل الفبای یونانی را، با ملاحظهٔ معانی و اصواتی که تا قرن نهم بر اثر استعمال پدید آمده بود، اقتباس کرد و از روی آن خط و الفبای اسلاو را ساخت ـ مثلا B مانند V تلفظ می‌شد، H مثل E) I انگلیسی)، و chi معادل صدای ch سکوتی بود. همچنین سیریل برای آن دسته از اصوات زبان سلاوونیک که الفبای یونانی قدرت بیان آنها را نداشت حروف مصوت خاصی ابداع کرد. به کمک این الفبا [الفبای سیریلی] بود که سیریل متون دعاها و ترجمهٔ هفتادی کتاب عهد قدیم را از یونانی به زبان سلاوونیک ترجمه کرد و به این طریق ادبیات و زبان نوینی را بنیاد نهاد.

متعاقباً، میان دو دنیای مسیحی لاتین و یونانی برای قبضه کردن اسلاوها کشمکشی درگرفت. پاپ نیکولاوس اول سیریل و متودیوس را به رم دعوت کرد. سیریل در آنجا به قصد ورود در حلقهٔ رهبانان به ادای سوگند پرداخت، از قضا در بستر بیماری افتاد، و درگذشت (۸۶۹). متودیوس بعد از آنجه از جانب پاپ تقدیس و به مقام سراسقفی منصوب شد، به موراوی بازگشت. پاپ یوآنس هشتم اجرای مراسم نیایش را به زبان سلاوونیک مجاز دانست، ستفانوس پنجم آن را ممنوع کرد، موراوی، بوهم، و سلوواکی (که امروزه مجموع این اراضی کشور چکوسلواکی را تشکیل می‌دهد)، و بعدها مجارستان و لهستان تابع کلیسای لاتین و شعایر آن شدند؛ در حالی که بلغارستان، صربستان، و روسیه آداب نماز و الفبای سلاوونیک را پذیرفتند، با کلیسای یونان بیعت کردند، و فرهنگ خود را از دنیای بیزانس گرفتند.

محاسبات سیاسی در این تغییرات و تبدلات مذهبی مؤثر افتاد. غرض از تشویق آلمانها به پیروی از مسیحیت آن بود که مرز و بوم آن اقوام را به طور ثابتی ضمیمهٔ قلمرو فرانکها کنند. هرالد بلوتان مسیحیت را به ملت دانمارک تحمیل کرد (۹۷۴)، زیرا این یکی از شرایطی بود که امپراطور آلمان، اوتودوم، انجامش را در مقابل صلح خواستار بود. پادشاه بلغارها، بوریس، بعد از آنکه چندی با دستگاه پاپی لاس زد، پیرو کلیسای یونان شد (۸۶۴) تا در مقابل آلمانی که رو به گسترش گذاشته بود تکیه‌گاهی داشته باشد. ولادیمیر اول روسیه را از آن جهت مسیحی کرد (۹۸۸) که خیال داشت آنا، خواهر باسیلیوس دوم امپراطور یونان، را به عقد ازدواج خویش درآورد و بخشی از کریمه را که جهیز او بود تصاحب کند. مدت دو قرن کلیسای روسیه رهبری بطرک قسطنطنیه را قبول داشت؛ در قرن سیزدهم بود که خود را مستقل اعلام کرد، و بعد از سقوط امپراطوری روم شرقی (۱۴۵۳)، کلیسای روسیه عالیترین مرجع قدرت در دنیای ارتدوکس یونانی شد.

در این استیلای مسیحیت بر اروپا، سربازان فاتح رهبانان، و پرستاران آنها راهبه‌ها بودند. رهبانان به کشاورزان پیشگام کمک کردند تا بیغوله‌ها را به زیر کشت درآورند، جنگلها و بوته‌ها را هموار کنند، مردابها را زهکشی کنند، برروی آبگیرها پل بزنند، و به راهسازی بپردازند. همین قبیل افراد بودند که مراکز صنعتی و مدارس و محافل خیریه را بنیاد نهادند؛ به نسخه‌برداری از روی کتابهای خطی و احداث کتابخانه‌های نسبتاً کوچکی پرداختند؛ و به افراد

سرگشته‌ای که ارتباطشان با سنن دیرینه، مراسم مذهبی، یا وطنهایشان بکلی قطع شده بود نظم اخلاقی، جرئت، و تسلی خاطر بخشیدند. رئیس دیر معروف آنیان، که بندیکتوس نام داشت، در میان رهبانان خویش عرق می‌ریخت، زمین را می‌کند، و خرمن را درو می‌کرد؛ راهب دیگری تئودولف نام در نزدیکی رنس مدت بیست و دو سال چنان صادقانه زمین را شخم می‌زد که پس از مرگش، خیش را به عنوان یادگاری برای احترام به روح وی حفظ کردند. هر چند یک بار رهبانان و راهبه‌ها، پس از آنکه با نیرویی فوق انسانی به تقویت پاکدامنی، ایثار، و پایداری می‌کوشیدند، مجدداً به طبیعت آدمی برمی‌گشتند، و تقریباً در هر قرنی در داخل دیرها اصلاحاتی ضرورت داشت تا دوباره رهبانان را در پیروی از نظامات به مراحل عالیی برسانند که غیر طبیعی بود. برخی از رهبانان قاعدتاً هنگامی به جرگهٔ برادران پیوسته بودند که تمایلی عرضی برای پرهیزکاری و تسلیم و رضا در خود می‌دیدند؛ به همین سبب، چون شور و جذبهٔ آنها رو به کاهش می‌نهاد، قادر نبودند خود را با انضباط محیط دیر وفق دهند. بعضی نذر دیر شده بودند، به این معنی که در هفتسالگی یا در سنین از هفت به بالا، و بعضی اوقات هنگامی که کودکی شیرخوار بیش نبودند، پدر و مادرشان آنها را به صومعه‌ها می‌سپردند، و این نذرشدگان نیابتی تا زنده بودند می‌بایست در خدمت دیر باشند. این پیمانهای نیابتی را برگشت ناپذیر می‌دانستند، تا آنکه در ۱۱۷۹ به موجب فرامین پاپ مقرر شد که اطفال وقتی به سن چهارده رسیدند، حق لغو آنها را داشته باشند. در سال ۸۱۷ پادشاه فرانسه، لویی لوپیو، که از انضباط سست صومعه‌های کشور خود به وحشت افتاده بود، عموم پیران دیرها و راهبان را امر به تشکیل مجلسی ملی در آخن کرد، و بندیکتوس رئیس دیر آنیان را مأمور کرد تا دستورات قدیس بندیکتوس نورچایی را از نو در تمام دیرهای مملکت معمول و متداول کند. بندیکتوس جدید با کوششی مداوم به انجام فرمان پادشاه کمر بست، اما در ۸۲۱ درگذشت.

دیری نگذشت که، بر اثر مبارزات پادشاهان، امپراطوری فرانکها دچار هرج و مرج شد، و هجومهای نورمانها، مجارها، و ساراسنها صدها صومعه را ویران کرد. رهبانان بیخانمان در قلمرو دنیای غیر روحانی آواره شدند، و آنهایی که پس از فرونشستن این امواج ویرانی و چپاول به دیرها بازگشتند پاره‌ای از رسوم مادی را با خود به داخل چاردیواری صومعه‌ها به ارمغان بردند. خاوندان فئودال دیرها را متصرف شدند، درآمدشان را ضبط، و همه جا به میل خویش افراد را به ریاست آنها منصوب کردند. تا سال ۹۰۰، صومعه‌های مغرب تقریباً مانند جمیع مؤسسات اروپای لاتین به پایینترین درجه از تاریخ قرون وسطایی خویش تنزل یافته بود. به قول قدیس اودو اهل کلونی (فتـ ۹۴۲) برخی از کشیشان، اعم از آنهایی که به اشارهٔ حکومتها به کار منصوب می‌شدند یا آنهایی که به حکم مقامات روحانی انجام وظیفه می‌کردند، «مقام فرزند مریم عذرا را به هیچ می‌گیرند، زیرا در ساحت خود دادگاههای وی، و حتی در همان مسافرخانه‌هایی که به برکت اخلاص مؤمنان برپا شده است تا آنکه در حریم آنها عفاف مصون و محفوظ ماند، مرتکب زناکاری می‌شوند، و از شهوت چنان لبریز می‌گردند که مریم عذرا جایی برای نهادن کودک خود عیسی ندارد.» از همین دیر کلونی بود که اصلاحات عظیم صومعه‌ها آغاز شد.

در حدود سال ۹۱۰ دوازده تن از رهبانان در آنجا دیری را در میان تپه‌های بورگونی برپا کرده بودند که تقریباً واقع در مرز میان آلمان و فرانسه بود. در ۹۲۷ رئیس دیر مزبور، اودو، در نظامات صومعه جرح و تعدیلی به عمل آورد و از سختگیریهای جسمانی کاست، و سعی خود را بیشتر صرف انضباط اخلاقی کرد؛ به این معنی که ریاضت را مردود شمرد، استحمام را تجویز کرد، مقدار زیادی بر خوراک افزود، رهبانان را در نوشیدن آبجو و شراب آزاد گذاشت؛ اما، به سنت کهن، تعهدات رهبانان دایر بر چشم پوشیدن از مال دنیوی، اطاعت، و پاکدامنی همچنان به قوت خود باقی ماند. در دیگر نقاط فرانسه تأسیسات مشابهی پدید آمد. اما در حالی که هر صومعه‌ای تا این تاریخ خودش در عین بی نظمی واضع نظامات خود بود، یا تا حدی از اوامر اسقف یا خاوند محل پیروی می‌کرد. دیرهای بندیکتیان جدید با

دیر کلونی متفق شدند و رئیس هر دیری تابع رئیس کلونی و پاپهای رم شد. در دوران ریاست سه تن از رؤسای دیر کلونی ـ مایول (۹۵۴ - ۹۹۴)، اودیلو (۹۹۴ - ۱۰۴۹)، و اوگ (۱۰۴۹ - ۱۱۰۹) ـ بود که نهضت وابستگی دیرها به یکدیگر از فرانسه به انگلستان، آلمان، لهستان، مجارستان، ایتالیا، و اسپانیا سرایت کرد و بسیاری از دیرهای قدیمی به «جرگهٔ کلونیان» پیوستند. تا سال ۱۱۰۰، در حدود دو هزار از این قبیل دیرها، دیر کلونی را مادر و فرمانفرمای خود می‌شمردند. قدرتی چنین سازمان یافته، آزاد از مداخلهٔ حکومت و نظارت اسقفها، اسلحهٔ جدیدی در اختیار دستگاه پاپی گذاشت تا به کمک آن بر سلسله مراتب مادی و دنیوی کلیساها آمر و ناظر باشد. در عین حال، پیدایش این نیروی متشکل اجرای اصلاحات شدیدی را در دیرها به دست خود رهبانان ممکن کرد. از بی نظمی، تنبلی، تجملپرستی، بداخلاقی، و خرید و فروش مناصب روحانی بشدت جلوگیری شد، و برای مردم ایتالیا این از غرایب بود که می دیدند اودو، یک نفر رهبان فرانسوی، به منظور اصلاح خود دیر مونته کاسینو به کشورشان دعوت شده است.

VI – حضیض دوران قدرت پاپها: ۸۶۷ – ۱۰۴۹

اصلاحات آخر از همه به رم رسید. نفوس شهر مزبور همیشه، حتی در دورانی که عقاب امپراطوری لژیونهایی را در چنگالهای خود اداره می‌کردند، مردمانی رام ناشدنی بودند. اکنون پاپها، که فقط به حشمت منصب و وحشت کیش خود و همچنین به لشکریان معدودی متکی بودند، خود را اسیر اشرافیتی حسود و خلایقی دیدند که دینداریشان به سبب نزدیکی با سریر روحانی قدیس پطرس لطمه می‌دید. رومیها متکبرتر از آن بودند که از دیدن پادشاهان مرعوب شوند و آشناتر از آن بودند که برای پاپها احترامی آمیخته به ترس در خود احساس کنند. اینها «نایبان مسیح» را مردمی می‌دیدند مثل خودشان دستخوش بیماری، خطا، گناه، و شکست. به همین سبب دستگاه پاپی برای آنها نه حکم یک دژ نظم را داشت و نه یک برج و باروی رستگاری، بلکه به منزلهٔ بنگاه خیریه‌ای بود که پشیز اروپاییان را جمع می‌کرد و به مردم مسکین رم جیره می‌داد. به حکم سنت کلیسا، انتخاب هیچ پاپی بدون جلب رضایت طبقهٔ روحانی، اشراف، و نفوس رم ممکن نبود. حکمرانان سپولتو، بنونتو، ناپل، و توسکان و جماعت اشراف شهر رم، مثل ادوار باستان، به دسته‌هایی تقسیم می‌شدند؛ هر دسته‌ای که در شهر رم برتری داشت برای انتخاب و اعمال نفوذ در شخص پاپ دسیسه می‌کرد. همین دسته‌بندیها بود که در قرن دهم دستگاه پاپی را به پایینترین درجات در تاریخ خلافت روحانی رم کشانید.

در ۸۷۸ لامبرت، دوک سپولتو، با لشکریان خویش وارد شهر رم شد و پاپ یوآنس هشتم را دستگیر کرد و او را گرسنگی داد تا مگر با تفویض اریکهٔ امپراطوری به کارلومان موافقت کند. در ۸۹۷ پاپ ستفانوس ششم دستور داد تا جسد پاپ فورموسوس (۸۹۱ – ۸۹۶) را از تابوتش درآورند و جبه‌های ارغوانی بر تن مرده کنند. آنگاه، در حضور شورایی از روحانیون، پاپ مرده را به اتهام نقض پاره‌ای از قوانین کلیسایی محاکمه و محکوم کردند، جسد را عریان و تکه تکه کردند، و جوارح او را به رود تیبر انداختند. در همان سال، بر اثر یک انقلاب سیاسی در رم، پاپ ستفانوس را از مقامش عزل و در زندان خفه کردند. پس از این حوادث مسند پاپی چندین سال ملعبهٔ دست مردمانی شد رشوه‌گیر، جنایتکار، یا افرادی که زنان اشرافی و بی بندوبار به آنها دلباخته بودند. مدت نیم قرن خانوادهٔ تئوفیلاکت، یکی از مأموران عالیرتبهٔ کاخ پاپی، به میل خویش مشغول عزل و نصب پاپها بودند. ماروزیا دختر تئوفیلاکت وسایلی برانگیخت تا معشوقش را به نام سرگیوس سوم به مقام پاپی (۹۰۴ - ۹۱۱) انتخاب کردند. تئودورا همسر تئوفیلاکت موجبات انتخاب پاپ یوآنس دهم (۹۱۴ - ۹۲۸) را فراهم ساخت. یوآنس متهم شده بود به اینکه فاسق تئودوراست، اما بینه‌ای که در این باب اقامه شده مکفی نبود. شکی نیست که وی زمامدار غیر روحانی برجسته‌ای بود، زیرا

ائتلافی که در ۹۱۶ منجر به راندن هجومهای ساراسنها از رم شد به دست وی تدارک شده بود. ماروزیا بعد از آنکه چند عاشق دلباخته را یکی پس از دیگری ترک گفت، به عقد ازدواج گویدو دوک توسکان درآمد، و زن و شوهر برای عزل یوآنس از مقام پاپی به توطئه چینی پرداختند. ابتدا وسایلی برانگیختند تا برادر پاپ جلو چشم وی به قتل رسد. سپس خود یوآنس را به زندان افکندند، و چند ماه بعد وی به علل نامعلومی درگذشت. در ۹۳۱ ماروزیا، یوآنس یازدهم (۹۳۱ - ۹۳۵) را، که به گمان عامهٔ مردم پسر حرامزادهٔ وی از سرگیوس سوم بود، به مقام پاپی رسانید. در سال ۹۳۲ پسر ماروزیا، آلبریک، یوآنس یازدهم را در دژ سانت آنجلو زندانی کرد، اما به وی اجازه داد که در زندان به انجام وظایف روحانی دستگاه پاپی مشغول باشد. مدت بیست و دو سال آلبریک به عنوان فرمانروای مطلق العنان «جمهوری رومی» بر رم حکومت می‌کرد. هنگام مرگ، وی اختیارات خویش را به فرزندش اکتاویانوس واگذار کرد و از روحانیون و مردم قول گرفت که چون آگاپتوس دوم بمیرد، اوکتاویانوس را به مقام پاپی برگزینند. فرمان وی به موقع اجرا گذاشته شد. در ۹۵۵ نوادهٔ ماروزیا پاپ یوآنس دوازدهم شد و در دوران پاپی خود، با هرزگیها و تدارک مجالس لهو و لعب در کاخ لاتران، نام پاپ را ننگین ساخت.

اوتو اول پادشاه آلمان، که در ۹۶۲ با قبول تاج از جانب یوآنس دوازدهم به مقام امپراطوری رسید، به چشم خود شاهد فضاحت دستگاه پاپی بود. در ۹۶۳ اوتو به کمک روحانیون ماورای آلپ به شهر رم بازگشت و یوآنس را در حضور یک شورای روحانیون به محاکمه فراخواند. کاردینالها یوآنس را متهم کردند که برای اجرای مراسم تقدیس اسقفان رشوه گرفته؛ پسری دهساله را به مقام اسقفی منصوب کرده؛ با متعهٔ پدرش زنا کرده؛ با دختر برادر و بیوهٔ پدرش همخوابه شده، و به این طریق مرتکب زنای با محارم شده؛ و کاخ پاپی را بدل به یک فاحشه خانه کرده است. یوآنس از حضور در شورای روحانیون یا پاسخ دادن به این اتهامها خودداری ورزید و در عوض پی شکار رفت. شورا یوآنس را از مقام پاپی عزل و به اتفاق آرا یک غیر روحانی را به اسم لئو هشتم (۹۳۵ - ۹۳۶) که اوتو نامزده کرده بود، به پاپی منصوب کرد. بعد از آنکه اوتو به آلمان مراجعت کرد، یوآنس رهبران طرفداران امپراطوری را در رم گرفت و اعضای آنها را قطعه قطعه کرد و، با تشکیل شورایی که از فرامین وی اطاعت می‌کرد، بار دیگر بر مسند پاپی تکیه زد (۹۶۴). هنگامی که یوآنس مرد (۹۶۴)، مردم رم لئو را نادیده گرفتند و بندیکتوس پنجم را به پاپی برداشتند. اوتو باز از آلمان متوجه رم شد، بندیکتوس را خلع کرد، و منصب پاپی را به لئو بازگردانید. لئو نیز رسماً این حق را برای اوتو و امپراطوران جانشین وی مسلم دانست که در آینده با هر پاپی مخالف بودند، مانع از انتخاب وی شوند. هنگام مرگ لئو، اوتو امپراطور آلمان موجبات انتخاب یوآنس سیزدهم (۹۶۵ - ۹۷۲) را فراهم آورد. بندیکتوس ششم (۹۷۳ - ۹۷۴) به دست یکی از اشراف رومی موسوم به بونیفاتسیو فرانکونه [بونیفیاکیوس هفتم] زندانی و خفه شد. سپس همین مرد مدت یک ماه خود را پاپ خواند و در پایان این مدت تا آنجا که مقدور بود خزاین پاپی را چاپید و به قسطنطنیه گریخت. نه سال بعد بونیفاتسیو بازگشت، پاپ یوآنس چهاردهم (۹۸۳ - ۹۸۴) را کشت، دوباره مقام پاپی را غصب کرد، و در بستر خویش در عین آرامش جان داد (۹۸۵). جمهوری رومی دوباره سر بلند کرد، زمام اختیارات را به دست گرفت، و کرسنتیوس را به مقام کنسولی برگزید. اوتو سوم با لشکری عظیم متوجه شهر رم شد، و مجمعی از اعاظم روحانی آلمانی تشکیل داد تا با انتخاب کشیش خصوصی وی به عنوان پاپ گرگوریوس پنجم (۹۹۶ - ۹۹۹) هرج و مرج را پایان دهند. امپراطور جوان جمهوری را بر هم زد، کرسنتیوس را عفو کرد، و به آلمان بازگشت. پس از عزیمت وی، کرسنتیوس بی درنگ جمهوری را از نو تشکیل داد و گرگوریوس را عزل کرد (۹۹۷). گرگوریوس وی را تکفیر کرد، اما کرسنتیوس به حرف او خندید و موجبات انتخاب یوآنس شانزدهم را به مقام پاپی فراهم آورد. اوتو بازگشت، یوآنس را از مقامش خلع کرد، چشمانش را درآورد، بینی و زبانش را برید، و

دستور داد او را وارونه بر خری نشاندند و در کوچه‌های رم بگردانند. کرسنتیوس و دوازده تن از بزرگان جمهوری را گردن زدند و اجساد آنها را از کنگره‌های دژ سانت آنجلو آویختند (۹۹۸). گرگوریوس به کار خویش ادامه داد و در ۹۹۹، شاید بر اثر زهر، به هلاکت رسید. اوتو، ژربر را که یکی از کاردانترین پاپها محسوب می‌شد جانشین وی کرد.

ژربر در دامان خانوادهٔ بی بضاعتی در نزدیکی شهر اوریاک واقع در ایالت اوورنی به دنیا آمد (حد ۹۴۰). در کودکی در آنجا وارد دیری شد. بنا به پیشنهاد رئیس دیر، وی برای تحصیل ریاضیات به اسپانیا رفت؛ در ۹۷۰ بورل، کنت بارسلون، وی را با خود به رم برد. پاپ یوآنس سیزدهم از فضل آن رهبان بغایت در شگفت شد و توصیهٔ او را به اوتو اول کرد. مدت یک سال ژربر در ایتالیا به تدریس می‌پرداخت و در آن موقع، یا چندی بعد، اوتو دوم از شاگردان مکتب وی بود. آنگاه ژربر عازم رنس شد تا در مدرسهٔ کلیسای جامع آن شهر به تحصیل منطق پردازد. چندی نگذشت که وی ریاست آن مدرسه را عهده‌دار شد (۹۷۲ - ۹۸۲). در این آموزشگاه تنوع موضوعاتی که ژربر تدریس می‌کرد بی‌سابقه بود، و حتی مشتمل بر آثار شعرای کلاسیک نیز می‌شد. وی در نوشتن نثر لاتینی صاحب سبکی ممتاز بود، و نثرش گاهی رقیب نثر سیدونیوس است. هر جا می‌رفت، به جمع‌آوری کتاب می‌پرداخت و مبالغ عظیمی بی محابا از کیسهٔ فتوت خود بذل می‌کرد تا از روی کتابهای خطی موجود در سایر کتابخانه‌ها نسخه‌هایی تهیه کنند. شاید ما باید برای حفظ خطابه‌های سیسرون خود را رهین منت وی بدانیم.

ژربر بزرگترین ریاضیدان عالم مسیحی بود، کسی بود که در رواج نوعی از ارقام «عربی» پیشقدم شد، در موضوع چرتکه و اصطرلاب مطالبی نوشت، و رساله‌ای دربارهٔ علم هندسه تألیف کرد. از اختراعهای وی یک ساعت ماشینی و یک دستگاه ارگ بود که به کمک قوهٔ بخار کار می‌کرد. تعدد و تنوع فضایل و کمالات علمی وی سبب شد که پس از مرگش مردم او را برخودار از نیروهای جادویی بشمرند.

هنگامی که آدالبرو فوت کرد (۹۸۸)، ژربر در صدد برآمد تا، به جای وی، اسقف اعظم رنس بشود، اما اوگ کاپه یکی از حرامزادگان سلسلهٔ رو به زوال کارولنژیان را که آرنولف نام داشت به آن سمت برگزید. آرنولف علیه اوگ کاپه به دسیسه چینی پرداخت؛ یک شورای روحانی علی رغم اعتراض پاپ او را عزل و ژربر را به سر اسقفی رنس انتخاب کرد (۹۹۱). چهار سال بعد یکی از سفرای پاپ در سینود مواسون حاضران را تشویق به عزل ژربر کرد. آن فاضل تحقیر شده عازم دربار اوتو سوم در آلمان شد. آنجا که در حق وی نهایت احترام به عمل آمد، و ژربر فکر احیای یک امپراطوری رومی را که پایتختش شهر رم باشد به پادشاه جوان تلقین کرد. اوتو سوم او را ابتدا به سراسقفی راونا و در سال ۹۹۹ به مقام پاپی برگزید. ژربر، نام سیلوستر دوم بر خود نهاد، و گویا غرضش از انتخاب این نام آن بود که اوتو را، در راه اتحاد جهان، قسطنطین ثانی بشمرد. اگر ژربر و اوتو ده سال بیشتر زنده می‌بودند، احتمال داشت که امیال آنها به تحقق پیوندد، زیرا اوتو یک شاهزاده خانم بیزانسی بود، و ژربر می‌توانست در عین حال هم پادشاه باشد و هم فیلسوف. لکن ژربر در چهارمین سال پاپی خویش درگذشت. طبق شایعاتی که در رم بر سر زبانها افتاده بود، ستفانیا، یعنی همان کسی که به اوتو زهر خورانده بود، در مسموم کردن ژربر نیز دست داشت.

آرمانهای این دو نفر، و کثرت امور سیاسی دنیای اطراف آن، نشان می‌دهد که شمار مسیحیان معتقد به فرا رسیدن قیامت در سال ۱۰۰۰ میلادی اندک بوده است. در ابتدای قرن دهم یک شورای کلیسایی اعلام داشته بود که آخرین قرن تاریخ آغاز شده است. در پایان این قرن فقط عدهٔ بسیار قلیلی چنین اعتقادی داشتند و خود را برای روز حساب آماده می‌کردند. اکثریت عظیم مردم، به عادت مألوف، دنبال کار، تفریح، ارتکاب به گناه، دعا، و جهد در جستن از

خطر ضعف پیری بودند. هیچ دلیلی در دست نیست که نشان دهد مردم در سال ۱۰۰۰ میلادی دچار هراسی شده باشند یا حتی هدیه‌هایی که به کلیسا می‌دادند زیاد شده باشد. پس از مرگ ژربر زوال دستگاه پاپی از سر گرفته شد. کنتهای توسکولوم و اطراف آن، که با امپراطوران آلمان متفق شده بودند، تقریباً بی آنکه کمترین کوششی در پنهان کردن عمل خود بکنند، اسقفها را می‌خریدند و مقام پاپی را می‌فروختند. بندیکتوس هشتم (۱۰۱۲-۱۰۲۴)، که از جانب آنها نامزد مقام پاپی شد، مردی بود نیرومند و باکیاست؛ اما بندیکتوس نهم (۱۰۳۲-۱۰۴۵)، که در دوازهسالگی، به پاپی رسید، روزگار خویش را چنان به فضاحت و لهو و لعب می‌گذرانید که مردم به مخالفت با وی قیام و او را از شهر رم بیرون کردند. به کمک کنتهای توسکولوم، بندیکتوس بار دیگر به مقام خویش بازگشت. لکن چون از دستگاه پاپی خسته شده بود، منصب خود را در برابر یک «و به روایتی دو» هزار پوند طلا به گرگوریوس ششم (۱۰۴۵ - ۱۰۴۶) فروخت. گرگوریوس پاپی بود که تا اندازه‌ای می‌شد او را نمونه و سرمشق قرار داد، و به همین سبب نیز مردم رم از عمل وی متحیر شدند. ظاهراً وی از آن جهت دستگاه پاپی را خریده بود که می‌خواست از صمیم قلب آن را اصلاح کند و از حیطهٔ نفوذ جماعتی از امرای صاحب اختیار برهاند. کنتهای توسکولوم با چنین اصلاحی موافق نبودند و به همین سبب دوباره بندیکتوس نهم را پاپ خواندند، در حالی که جماعت سومی سیلوستر سوم را به پاپی برداشتند. روحانیون ایتالیا برای ختم این مرافعه از امپراطور هنری سوم استمداد جستند. هنری به سوتری، در نزدیکی رم، رفت؛ در آنجا مجلسی با حضور روحانیون تشکیل داد؛ سیلوستر را زندانی کرد؛ استعفای بندیکتوس را پذیرفت؛ و گرگوریوس را، که به خریدن مقام پاپی اعتراف داشت، عزل کرد. هنری شورای روحانیون را مجاب کرد که فقط در صورتی می‌توان کلیسا را از این ورطهٔ خفت رهایی داد که پاپ بیگانه‌ای باشد که امپراطور از او حمایت کند. شورا اسقف بامبرگ را به اسم کلمنس دوم (۱۰۴۶ - ۱۰۴۷) به مقام پاپی برگزید. وی یک سال بعد فوت کرد. جانشین وی داماسوس دوم (۱۰۴۷ – ۱۰۴۸) نیز به عارضهٔ تب نوبه، که اکنون مرتباً از باتلاقهای زهکشی نشدهٔ کامپانیا سرایت می‌کرد، درگذشت. سرانجام لئو نهم (۱۰۴۹ - ۱۰۵۴) تکیه بر مسند پاپی زد؛ وی مردی بود که می‌توانست با جرئت، آگاهی، درستی، و تقوایی که مدتها رم نظیرش را ندیده بود با دشواریهای دستگاه پاپی رو به رو شود.

VII – اصلاح کلیسا : ۱۰۴۹ – ۱۰۵۴

در این هنگام سه مشکل داخلی مایهٔ تشتت کلیسا بود: خرید و فروش مقامهای اسقفی و پاپی؛ عادت به ازدواج و یا داشتن همخوابه، که میان طبقهٔ روحانیون رواج داشت؛ و عدم احصان در بین رهبانان به طور پراکنده. خرید و فروش مناصب کلیسایی یا خدمات روحانیون در میان کشیشان آن عهد درست حکم فسادی را داشت که امروزه در امر سیاست به عیان می‌بینیم. یکی از انگیزه‌های این امر مردمان نیکوکار بودند. مثلا مادر گیبر دو نوژان چون اشتیاق فراوان داشت که پسرش را نذر کلیسا کند، مبالغی به مقامات روحانی پول داد تا او را در یازدهسالگی به جرگهٔ کشیشان عالیمقام یک کلیسا وارد کنند. در ۱۰۹۹ یک شورای کلیسایی در رم از کثرت این قبیل قضایا اظهار تأسف کرد. از آنجا که در انگلستان، آلمان، فرانسه، و ایتالیا، اسقفان علاوه بر تمشیت امور و مشکلات مذهبی به قضایای دنیوی نیز رسیدگی می‌کردند و، به رسم فئودالها، برای عواید ضروری خویش موقوفاتی از قبیل املاک یا قصبات یا حتی شهرهایی را در اختیار داشتند، افراد جاه طلب برای تحصیل چنین مناصبی حاضر بودند مبالغ گزافی به حکومتها تسلیم کنند و پادشاهان خودکامهٔ حریص نیز، برای به دست آوردن این قبیل رشوه‌ها، هر نوع اصولی را زیر پا می‌گذاشتند. در ناربون کودک دهساله‌ای در برابر پرداخت صد هزار سولیدوس به مقام اسقف اعظم منصوب شد

(۱۰۱۶). فیلیپ اول پادشاه فرانسه، یکی از خواستاران منصب سر اسقفی حوزه‌ای را که با عدم توفیق مواجه شده بود با شوخ طبعی چنین استمالت می‌کرد: «بگذار من از کامیابی رقیب تو سود برم، آنگاه می‌توانی او را به جرم خرید منصب روحانیش تحقیر کنی، و پس از آن ترتیبی خواهم داد تا رضایت تو حاصل آید.» پادشاهان فرانسه، به حکم سنتی که پایه گذار آن خود شارلمانی بود، مرتباً اسقفهای سانس، رنس، لیون، تور، و بورژ را خود تعیین می‌کردند. در دیگر نقاط فرانسه انتخاب اسقفها بر عهدهٔ دوکها یا کنتها بود. بسیاری از اسقف نشینها در خلال قرن یازدهم در شمال دارایی موروث خانواده‌های اشرافی درآمدند و به تأمین آیندهٔ پسران خردسالتر و اطفال حرامزادهٔ این قبیل خانواده‌ها اختصاص پیدا کردند. در آلمان یک بارون مالک اراضی هشت اسقف نشین بود، و تمام این اراضی را به ورثهٔ خود منتقل کرد. یک کاردینال آلمان (حد ۱۰۴۸) ادعا کرد که اشخاصی که مقامات کشیشی و عواید آنها را با پول خریده بودند، برای جبران هزینه‌های خویش به فروش سنگهای مرمرنمای کلیساها و حتی سفالهای پشت بام آنها مبادرت کردند. این قبیل اشخاص مردمانی بودند دنیادار؛ بسیاری در عین تجمل زندگی می‌کردند، به جنگ می‌پرداختند، در محاکم اسقفی رشوه گرفتن و رشوه دادن را مجاز می‌شمردند، خویشان و نزدیکان خود را به مناصب روحانی می گماشتند، و با کمال صداقت رب النوع جیفهٔ دنیوی را ستایش می‌کردند. پاپ اینوکنتیوس سوم دربارهٔ شخصی که اسقف اعظم ناربون بود، گفت که وی در سینه به جای قلب کیسهٔ پول دارد. خرید حوزه‌های اسقفی چنان متداول شد که اهل عمل آن را امری عادی تلقی کردند، لکن مصلحین فریاد برداشتند که شمعون مغ کلیسا را قبضه کرده است.

در میان کشیشان معمولی مشکل اخلاقی گاهی ازدواج بود و زمانی داشتن همخوابه. در قرون نهم و دهم در انگلستان، گل، و ایتالیای شمالی رسم ازدواج بین کشیشان رواج داشت. پاپ هادریانوس دوم (۸۶۷ - ۸۷۲) خودش مرد متأهلی بود. راتریوس اسقف ورونا (در قرن دهم) نوشت که در قلمرو وی تقریباً تمام کشیشان متأهل هستند. در آغاز قرن یازدهم بین کشیشانی که از طرف مقامات ملکی منصوب می‌شدند، مجرد ماندن از مستثنیات بود. هر چند که ازدواج کشیشان خلاف شرایع و آرمانهای کلیسا بود، غیر اخلاقی خواندن این قبیل ازدواجها هم خطاست، زیرا هیچ گونه تعارضی با سنن و فتاوی اخلاقی آن عهد نداشت. در میلان یک کشیش متأهل در نظر عامهٔ مردم مقامی والاتر از یک کشیش مجرد داشت، زیرا در مورد دومی همواره ظن همخوابه داشتن می‌رفت. حتی همخوابگی، یا به عبارت دیگر مقاربت زن و مردی که طبق رسوم کلیسا قانوناً ازدواج نکرده بودند، عملی بود که افکار عمومی از آن چشم می‌پوشید. اکثریت عظیم کشیشان اروپایی ظاهراً مردمان نیکوکاری بودند که به اعمال منافی اخلاق دست نمی‌زدند، و در تمام قرون وسطی ما سرگذشت کشیشان و اسقفانی را می‌خوانیم که در عین پاکدامنی روزگار خویش را به توجه و مراقبت از پیروان خود می‌گذراندند. با اینهمه، گاهگاهی به افتضاحاتی برمی‌خوریم که باید آنها را از مستثنیات شمرد. در ۷۴۲، اسقف بونیفاکیوس به پاپ قدیس زاکاریاس شکایت کرد که درجات اسقفی را به «افراد حریص غیر روحانی و کشیشان زناکار» داده‌اند، و پاره‌ای از شماسان کلیسا «چهار یا پنج همخوابه دارند». بید، اسقف و تاریخنویس انگلیسی، ملقب به ونرابیلس (معزز)، در همان قرن «برخی از اسقفان» انگلیسی را برای «خندیدن، شوخی کردن، قصه گویی، عیاشی، بدمستی ... و زندگی توأم با فسق و فجور» سرزنش کرد. نزدیک به پایان اولین هزارهٔ مسیحی، این گونه اتهامات بیشتر شد. رالف گلابر کشیشان آن عهد را به طور کلی در اعمال منافی اخلاق سهیم دانست. یک رهبان ایتالیایی موسوم به پیترو دامیانی، (۱۰۰۷-۱۰۷۲) کتابی را به پاپ هدیه کرد که به طرز شومی آن را عموریان لجام گسیخته عنوان داده و، در خلال سطور آن، با اغراق و گزافه‌گوییهایی که باید از چنین

آدم مقدسی انتظار داشت، هرزگیهای کشیشان را توصیف کرده بود. یک فصل این کتاب اختصاص به «تنوع گناهان علیه طبیعت» داشت. دامیانی ازدواج طبقهٔ کشیشان را تحریم می‌کرد.

مدتها قبل از این جریان، کلیسا با متأهل شدن روحانیون مخالف ورزیده بود؛ برای آنکه مدعی بود یک کشیش متأهل، به طور ارادی یا غیر ارادی، وفاداری خویش را نسبت به زن و فرزندان بر ایثار خود در مقابل کلیسا مقدم می‌شمرد؛ به خاطر زن و فرزندان گرفتار وسوسهٔ انباشتن نقدینه یا تحصیل مال خواهد شد؛ و کوشش خواهد کرد که حوزهٔ قلمرو روحانی یا عایدات آن را به یکی از فرزندانش منتقل کند. کلیسا معتقد بود که چنین وضعی در اروپا طبقهٔ روحانیون را طبقه‌ای جدا از مردم می‌کند و تفکیکی طبقاتی را به وجود می‌آورد ـ آن گونه که در هندوستان مرسوم شده بود ـ و قدرت دسته‌جمعی تمامی کشیشانی که به این طریق صاحب مال و منال می‌شوند زیادتر از آن می‌گردد که خود پاپ توانایی نظارت بر آن را داشته باشد. از این رو عقیدهٔ رسمی کلیسا آن بود که کشیش باید بکلی خود را وقف خدا، کلیسا، و ابنای خویش کند، موازین اخلاقی وی باید عالیتر از مردم عادی باشد، و به او حیثیتی بخشد که لازمهٔ احترام و اعتماد عمومی است. چندین شورای کلیسایی خواستار آن شده بودند که کشیشان مجرد بمانند. یکی از این شوراها، که به سال ۱۰۱۸ در پاویا منعقد شد، دستور داد که عموم کودکان کشیشان برای همیشه باید بنده بمانند و از حق ارث محروم باشند. اما ازدواج طبقهٔ روحانی همچنان ادامه یافت.

چون لئو نهم به پاپی رسید، متوجه شد که بر اثر هبه کردن عواید کلیسا از طرف روحانیون به فرزندان خویش، به علت تصرف املاک موقوفه از جانب خاوندها، و به سبب دزدیدن علنی عطایا و پیشکشهایی که زایران متقاضی به رم می‌آوردند، خزانهٔ دستگاه پاپی بکلی خالی شده است. وی برای حفاظت زایران ترتیباتی داد، املاک و اموال موقوفه‌ای را که غصب شده بود بازستاند، و کمر همت بربست تا به مشکل خطیر خرید و فروش مناصب روحانی و ازدواج کشیشان پایان دهد. وی بعد از آنکه انجام امور داخلی و اداری دستگاه پاپی را به رهبان زیرک و اهل ایثاری سپرد، که بعدها پاپ گرگوریوس هفتم نام گرفت، در سال ۱۰۴۹ شهر رم را ترک گفت تا در شهرهای مهم اروپا به چشم خویش اخلاقیات کشیشان و جریان امور کلیسا را ببیند. ابهت و وقار لئو، و سادگی و زندگی بی پیرایهٔ وی، بیدرنگ احترامی را که مردم برای شامخترین مقام کلیسا قایل بودند برانگیخت. به هر طرف که پاپ رو کرد، بزهکاری سر در گریبان فرو برد؛ و گودفروا دولورن، که کلیساها را تاراج کرده و در برابر پادشاهان قد برافراشته بود، از ترس تکفیر پاپ بر خود لرزید و حاضر شد که آشکارا در برابر محراب کلیسایی که خود وی در وردن ویران کرده بود تازیانه بخورد، ضمناً تعهد کرد که کلیسا را مرمت کند و خودش آستین بالا زند و به تعمیر آن بنا مشغول شود. در کولونی لئوباراداد و طبقهٔروحانی آلمان، که از وجود یک پاپ آلمانی بر خود می‌بالید، در حق وی همه گونه اعزاز و اکرام به عمل آورد. آنگاه لئو متوجه فرانسه شد و در رنس دادگاهی تشکیل داد و مشغول رسیدگی به اخلاقیات کشیشان و مردم غیر روحانی، فروش مناصب روحانی، غصب اموال کلیسا، عدم رعایت نظامات دیرها، و افزایش بدعتها شد. به هر اسقفی که در آن مجلس حضور داشت حکم شد که به گناهان خود اقرار کند. حاضران از جمله اسقفان اعظم یکی پس از دیگری خود را مقصر شمردند. لئو بسختی آنها را گوشمالی داد، بعضی را از مقامشان منفصل کرد، برخی را بخشید، چهار تن را تکفیر کرد، و دیگران را به رم فراخواند تا علناً توبه کنند. وی به روحانیون دستور داد که زنان و همخوابه‌های خویش را رها کنند و از آن پس دیگر دست به اسلحه نبرند. به علاوه شورای رنس انتخاب اسقفها و رؤسای دیرها را به عهدهٔ کشیشان و خود مردم گذاشت، فروش مناصب و مقامات روحانی را ممنوع کرد، و مقرر داشت که کشیشان نباید برای اجرای مراسم آیین قربانی مقدس، عیادت بیماران، یا تدفین اموات اجرتی بستانند. یک شورای مذهبی که به تشویق لئو درماینتس تشکیل شد (۱۰۴۹) اصلاحات همانندی را برای روحانیون آلمان

وضع کرد. در سال ۱۰۵۰ لئو به ایتالیا بازگشت، ریاست شورای ورچلی را به عهده گرفت، و بدعت برانژه دو تور را محکوم کرد.

لئو با سفر دراز و پرمشقت خویش به شمال، حیثیت دستگاه پاپی را احیا کرد، امپراطور آلمان را بار دیگر صدر کلیسای آلمان شناخت، و اسقفهای فرانسه و اسپانیا را مجبور به شناسایی اختیارات پاپ نمود، و در پاک کردن لوث عیاشی و اخاذی از دامان روحانیون تا حدودی توفیق یافت. در ۱۰۵۱ و ۱۰۵۲ وی دامنهٔ اصلاحات خویش را در آلمان و فرانسه وسیعتر کرد، و در ورمس مجلس عظیمی با حضور روحانیون زیر نظر خود، و سپس مجمعی نظیر آن در مانتوا، تشکیل داد. سرانجام هنگام بازگشت به رم مجبور شد به عملی دست زند که زیاد با طبع وی سازگار نبود، به این معنی که برای دفاع از ایالات پاپی تدابیر جنگی در پیش گرفت. امپراطور هنری سوم، دو کنشین بنونتو را به لئو داده بود، و پاندولف، دوک کاپوا، چون حاضر نبود این بخشش را به رسمیت بشناسد، به یاری لشکریان نورمان تحت نظر روبر گیسکار، دوک نشین بنونتو را گشود و آنجا را به تصرف درآورد. لئو برای بیرون راندن پاندولف تقاضای یک لشکر آلمانی کرد، اما در پاسخ درخواست خویش فقط هفتصد نفر سپاهی دریافت داشت. خود وی بر این سپاهیان پاره‌ای از افراد تعالیم ندیدهٔ ایتالیایی را افزود و در رأس آنها به جنگ با نورمانها شتافت که سوار نظامشان به تنهایی مرکب از سه هزار تن دریازنان جنگ آزموده بود. نورمانها قوای لئو را مضمحل کردند، پاپ را دستگیر کردند، آنگاه در برابر وی زانو زدند و برای قتل پانصد تن از سپاهیان وی تقاضای عفو کردند. سپس پاپ را با خود به بنونتو بردند و مدت نه ماه با احترام در زندان نگاه داشتند. لئو، که به علت دست بردن به شمشیر شکسته دل و توبه کار شده بود، فقط گونی به تن کرد، روی فرش خوابید، از سنگی بالش ساخت، و تقریباً تمامی روزها را به دعا گذراند. نورمانها چون او را به حال نزع دیدند، آزادش کردند. لئو در میان شور و شعف همهٔ مسیحیان وارد شهر رم شد، تمام آنهایی را که تکفیر کرده بود بخشید، دستور داد که تابوتی برایش در کلیسای سان پیترو بگذارند؛ یک روز تمام در کنار تابوت نشست، و در جلو محراب کلیسا درگذشت. مردمان چلاق و الکن و جذامیان از اطراف و اکناف ایتالیا رو به رم نهادند تا جسدش را لمس کنند.

VIII – **شقاق شرقی کبیر : ۱۰۵۴**

در دوران پاپی قدیس لئو بود که سرانجام میان مسیحیت یونانی و رومی جدایی افتاد. در حالی که اروپای باختری دچار ظلمت و بدبختی و جهالت قرون نهم و دهم بود، امپراطوری شرقی تحت فرمان امپراطوران مقدونی (۸۶۷ - ۱۰۵۷) پاره‌ای از سرزمینهایی را که به چنگ اعراب افتاده بود بازپس گرفت، سلطهٔ خود را بر صفحات جنوبی ایتالیا دوباره محرز ساخت، و شاهد شکفتگی جدیدی در ادبیات و هنرهای ظریفه شد. کلیسای یونانی نیرو و سربلندی خود را از احیای قدرت و ثروت حکومت بیزانس گرفت؛ روسیه، بلغارستان، و صربستان را تابع شعایر مذهب شرقی کرد؛ و بیش از پیش با ادعاهای یک دستگاه پاپی تحقیر شده و تهیدست، دایر بر حکومت مطلقهٔ روحانی عموم مسیحیان جهان، مخالفت ورزید. در نظر یونانیان این عصر، آلمانها، فرانکها، و آنگلوساکسونهای معاصر غرب جماعتی وحشی، خشن، و تودهٔ بیسواد و زمخت بودند که به دست گروهی از اسقفهای فاسد و دنیادار اداره می‌شدند. عمل پاپ در انکار امپراطور بیزانس، برتر شمردن پادشاه فرانکها، غصب قلمرو نمایندهٔ امپراطور در راونا، تاج نهادن بر سر یک امپراطور رومی که رقیب بیزانس بود، و تجاوز پاپها به ایتالیای یونانی ـ این وقایع سیاسی دل آزار بود که مایهٔ‌جدایی مسیحیت شرق و غرب شد، نه اختلافات جزئی مذهبی که میان دو کلیسا وجود داشت.

در ۱۰۴۳ میکائل کرولاریوس به مقام بطرکی قسطنطنیه منصوب شد. وی آدمی بود والاتبار، صاحب معلوماتی فراوان، هوشی تیز و اراده‌ای تزلزل ناپذیر. هر چند که راهب بود، از مدارج سیاسی به مقام بطرکی ارتقا یافته بود نه از مجاری روحانی. وی قبلا یکی از وزیران ارشد امپراطوری بود، و اگر تصدی مقام بطرکی متضمن اطاعت از مرجع روحانی رم می‌بود، هرگز چنین مقامی را قبول نمی‌کرد. در ۱۰۵۳ وی به انتشار یک رسالهٔ لاتینی، به قلم راهبی یونانی، اقدام کرد. مندرجات این رساله انتقاد شدید از کلیسای رم بود، و می‌گفت که رم، خلاف رویهٔ حواریون و سنت مذهبی، کشیشان را به تجرد وا می‌دارد، در مراسم آیین قربانی مقدس نان فطیر به کار می‌برد، و کلمهٔ «ابن» را بر اعتقادنامهٔ نیقیه می‌افزاید. در همان سال کرولاریوس تمام کلیساهایی را که در قسطنطنیه شعایر مذهبی را به رسم رومی اجرا می‌کردند بست و همهٔ کشیشانی را که در پیروی از این رسم اصرار می‌ورزیدند تکفیر کرد. لئو، که در این موقع در اوج اقتدار پاپی بود، نامه‌ای پیش کرولاریوس فرستاد و خواستار آن شد که بطرک برتری پاپها را به رسمیت بشناسد، و نیز متذکر شد که هر کس از این شناسایی خودداری ورزد، «در زمرهٔ بدعتگذاران، عضو محفل نهانی شقاقیون، و از پیروان کنیسهٔ شیطان» محسوب خواهد شد. لئو مدتی بعد که آتش خشمش فرو نشست، سفیرانی به قسطنطنیه اعزام داشت تا دربارهٔ اختلافاتی که مایهٔ جدایی میان دو شعبهٔ مسیحیت می‌شد با امپراطور و بطرک به مذاکره پردازند. امپراطور مقدم سفرای پاپ را بگرمی پذیرا شد، اما کرولاریوس آنها را برای طرح مسائل مورد اختلاف صالح ندانست. در ماه آوریل ۱۰۵۴ لئو درگذشت، و مدت یک سال مسند پاپی خالی ماند. در ماه ژوئیه سفیران خودسرانه حکمی در تکفیر کرولاریوس نوشتند و آن را بر روی محراب کلیسای سانتا سوفیا گذاشتند. میکائل تمام نمایندگان جهان مسیحی شرق را به مجلسی فرا خواند. در این محفل روحانیون تمام شکایات کلسیای یونان علیه کلیسای رومی، از جمله تراشیدن ریش، را باز گفتند و رسماً حکم سفیران پاپ و «تمام افرادی را که کمک به نوشتن آن کرده‌اند، اعم از آنکه توصیه یا حتی در آن باره دعا کرده باشند»، محکوم کردند. بدین ترتیب، شقاق میان شرق و غرب کامل شده بود.

IX – **گرگوریوس هفتم (ایلدبراندو) : ۱۰۷۳ – ۱۰۸۵**

دوران هرج و مرج و ضعفی که حد فاصل میان دوران پاپی لئو نهم و ایلدبراندو، یکی از مقتدرترین پاپهای تاریخ کلیسا، پیش آمد برای عالم مسیحیت ضایعه‌ای عظیم بود.

ایلدبراندو اسمی است آلمانی که دلالت بر وجود یک شجرهٔ آلمانی می‌کند. معاصران گرگوریوس این نام را به صورت هلبراند تحریف می‌کردند که «شعلهٔ پاک» معنی می‌داد. وی در قریهٔ سووانو واقع در اراضی باتلاقی توسکان، در خانوادهٔ فقیری به دنیا آمد (۱۰۲۳؟). ایلدبراندو در دیر سانتاماریا بر بالای تپهٔ آونتینوس واقع در شهر رم تحصیل کرد و به فرقهٔ بندیکتیان پیوست. در ۱۰۴۶، هنگامی که پاپ گرگوریوس ششم از مقامش خلع و به آلمان تبعید شد، ایلدبراندو به اسم کشیش خصوصی همراه وی حرکت کرد، در آن سال در کولونی وی اطلاعات فراوانی راجع به آلمان کسب کرد که در کشمکشهای بعدیش با امپراطور هنری چهارم مفید افتاد. مدتی از مراجعت وی به رم نگذشته بود که پاپ لئو نهم او را مقام کاردینالی بخشید و، علاوه بر تفویض نظارت امور اداری ایالات پاپی، وی را سفیر مخصوص خویش در فرانسه کرد. از این ارتقا درجهٔ شایان ملاحظه بخوبی می‌توان درک کرد که آن جوان بیست و پنجساله به سبب کفایت در امور سیاسی و کاردانی دیپلوماسی چه شهرت عظیمی حاصل کرده بود. پاپ ویکتور دوم (۱۰۵۵ - ۱۰۵۷) و جانشین وی ستفانوس نهم (۱۰۵۷ – ۱۰۵۸) نیز ایلدبراندو را به مقامات شامخی منصوب کردند. در ۱۰۵۹

نیکولاوس دوم بیشتر به سبب نفوذ ایلدبراندو بود که به مقام پاپی رسید، و در عوض آن رهبان را، که هنوز یکی از کشیشان کلیسا نشده بود و وجودش را بی اندازه مغتنم می‌دید، صدراعظم دربار پاپی کرد.

بر اثر تشویق وی، نیکولاوس و سینود لاتران در سال ۱۰۵۷ با صدور فرمانی انتخاب شخص پاپ را به کالج کاردینالها واگذار کرد. با این شاهکار مدبرانه، ایلدبراندو در صدد نجات دستگاه پاپی از چنگ اشراف رومی و امپراطوران آلمانی برآمد. این سیاستمدار روحانی جوان، هنوز به مقام پاپی نرسیده، به تعیین و وضع سیاستی پرداخته بود که آثار بسیار زیادی بر آن مترتب بود. به منظور حفظ قلمرو پاپی در برابر سلطهٔ امپراطوران آلمان، وی هجومهای رعب انگیز نورمانها را در ایتالیای جنوبی نادیده انگاشت و، در برابر گرفتن تعهدی برای حمایت نظامی، متصرفات آنها را به رسمیت شناخت و با امیال آنها روی موافقت نشان داد. در ۱۰۷۳ ایلدبراندو، بعد از آنکه در عرض بیست و پنجسال خدمت هشت تن از پاپها را کرده بود، به مقام پاپی انتخاب شد. ایلدبراندو مقاومت کرد، زیرا ترجیح می‌داد که بدون جلوس بر اریکهٔ پاپی به حکومت خود ادامه دهد؛ لکن کاردینالها، کشیشان، و مردم صدایشان بلند شد که «مشیت قدیس پطرس بر آن قرار گرفته است که ایلدبراندو پاپ شود!» و به همین سبب او را به مقام کشیشی گماشتند، و سپس تقدیسش کردند و پاپش خواندند، و ایلدبراندو بر خویش نام پرافتخار گرگوریوس نهاد.

وی مردی بود کوچک اندام، دارای سیمایی ساده، چشمانی تیزبین، روحی با مناعت، و اراده‌ای قوی، خاطر جمع از حقیقت و مطمئن به پیروزی. چهار هدف عمده منبع الهام وی بود، از این قرار: تکمیل اصلاحاتی که لئو برای اخلاقیات طبقهٔ کشیشان آغاز کرده بود؛ پایان دادن به انتصاب اسقفان از طرف مقامات غیر روحانی؛ متحد ساختن تمامی اروپا زیر لوای یک کلیسا و جمهوری واحدی زیر نظر خود پاپ؛ و بالاخره رهبری یک سپاه مسیحی به مشرق زمین برای بازستاندن بیت‌المقدس از دست ترکان. در اوایل سال ۱۰۷۴ وی نامه‌هایی نزد کنتهای بورگونی و ساووا و همچنین امپراطور هنری چهارم فرستاد و برای جنگ صلیبی که خیال داشت خودش در رأس آن سپاه عازم شرق شود از آنها تقاضای جمع آوری وجوه و سرباز کرد. تقاضای پاپ در کنتها مؤثر نیفتاد، و وضع امپراطوری هنری چهارم متزلزلتر از آن بود که به فکر جنگ صلیبی بیفتد.

سینود لاتران سال ۱۰۵۹، به رهبری نیکولاوس دوم و ایلدبراندو، هر کشیشی را که صاحب همسر و همخوابه بود تکفیر، و مسیحیان را از شرکت در هر مراسم قداس که زیر نظر چنین کشیشانی تشکیل می‌شد نهی کرده بود. بسیاری از اسقفان لومباردی چون از بر هم زدن خانواده‌های کشیشان خویش کراهت داشتند، حاضر به اجرای این احکام نشدند، و اعاظم روحانیون توسکان ازدواج کشیشان را هم موافق با اصول اخلاقی شمردند و هم طبق شرایع دین. به این طریق احکام سینود عملی نبود، و چون واعظان بدعتگذار با شور تمام از این موضوع که کشیشان «گناهکار» حق اجرای آیینهای مقدس را ندارند استفاده می‌کردند، ناگزیر درخواست پاپ خطاب به مردمان کلیسا پس گرفته شد. هنگامی که ایلدبراندو به اسم گرگوریوس هفتم به مقام پاپی رسید (۱۰۷۳)، با عزمی آشتی ناپذیر به حل این مشکل قیام کرد. در ۱۰۷۴ یک سینود احکام صادره در ۱۰۵۹ را تجدید کرد. گرگوریوس این فرامین را پیش تمام اسقفان اروپا فرستاد و دستور داد که آنها را منتشر سازند و به موقع اجرا بگذارند؛ و مردمانی را که از کشیشان متخلف پیروی می‌کردند عفو کرد. واکنش این فرامین دوباره شدید بود. بسیاری از کشیشان اعلام داشتند که دست کشیدن از پیشهٔ خویش را بر رها کردن همسر ترجیح می‌دهند. برخی از آنها این احکام را ناپسند شمردند، زیرا مدعی بودند که اجرای آنها در حکم تحمیل تقاضاهایی است نامعقول بر طبیعت آدمی، و پیش بینی کردند که اجرای آنها باعث هرج و مرجی پنهانی در روابط جنسی خواهد بود. اوتو اسقف کنستانس علناً از کشیشان متأهلی که

زیر نظر وی انجام وظیفه می‌کردند طرفداری و حمایت کرد. گرگوریوس او را تکفیر کرد و گناه پیروانش را، که اطاعت از وی بود، آمرزید. در ۱۰۷۵ گرگوریوس به اقدامی دیگر توسل جست و به دوکهای سوابیا و کارینتیا و سایر امرا دستور داد که، در صورت لزوم، برای بازداشتن کشیشان متمرد از انجام وظایف مذهبی به قوۀ قهریه متوسل شوند. چند تن از امرای آلمانی فرامین پاپ را به موقع اجرا گذاشتند، و بسیاری از کشیشان که حاضر به ترک همسر خویش نبودند از ادارۀ حوزۀ خود محروم شدند. مقدر بود که گرگوریوس بدون حصول پیروزی از جهان در گذرد؛ اوربانوس دوم، پاسکالیس دوم، و کالیکستوس دوم فرامین او را تأیید کردند و به موقع اجرا گذاشتند. چهارمین شورای لاتران (۱۲۱۵) که به ریاست اینوکنتیوس سوم تشکیل شد، برای آخرین بار ازدواج روحانیون را محکوم کرد، و این رسم بتدریج منسوخ شد.

حل مشکل نصب روحانیون از جانب مقامات ملکی آسانتر از مسئلۀ ازدواج کشیشان به نظر می‌رسید. همان طور که پادشاهان و پاپها اعتقاد داشتند، اگر مسلم بود که مسیح کلیسا را بنیاد نهاده است، پس طبعاً انتخاب روحانیون عملی است که می‌بایست به دست اسقفان و رؤسای دیرها صورت پذیرد نه زیر نظر مقامات غیر مذهبی. به علاوه، مسلماً ننگ آور بود که یک پادشاه نه فقط حق انتخاب اسقفان را داشته باشد بلکه بتواند عصا و انگشتری اسقفی را، که نشانه‌های مقدسی از اختیارات روحانی محسوب می‌شدند، به آنها اعطا کند (همچنانکه در آلمان متداول بود). اما در نظر پادشاهان عکس قضیه نیز صدق می‌کرد. اغلب اسقفان و رؤسای دیرهای آلمان معترف بودند به اینکه اراضی، عواید، و مسئولیتهای ملکی خویش را از خود پادشاه دریافت کرده‌اند. طبق قوانین فئودال، عادلانه و مقتضی بود که این نخست کشیشان ـ یا لامحاله اسقفان ـ به واسطۀ مقام خود مدیون پادشاه باشند و در امور روحانی از وی تبعیت کنند، همچنانکه بی تأمل و تردید اوامر قسطنطین و شارلمانی را گردن نهاده بودند. اگر قرار بود که این جماعت از قید تابعیت و بیعت پادشاه برهند، نیمی از اراضی آلمان (که تا این تاریخ به اسقفان و دیرها تفویض شده بود) طبعاً از حوزۀ نظارت حکومت بیرون می‌رفت و در نتیجه دین آنها نسبت به حکومت و خدمات مألوفی که برای مملکت انجام می‌دادند از بین می‌رفت. اسقفهای آلمانی، و بسیاری از اسقفهای لومبارد که آلمانی الاصل و از جانب امپراطور آلمان به کار گماشته شده بودند، دستخوش این سوءظن شدند که گرگوریوس در صدد ختم خودمختاری نسبی آنها در امور مذهبی برآمده است و می‌خواهد آنها را کاملا مطیع حوزۀ روحانی رم کند. گرگوریوس با ادامۀ اجرای تعهدات فئودال اسقفها در برابر پادشاه آلمان مخالفتی نمی‌ورزید، اما میل نداشت زمینهایی که از طرف پادشاه به اسقفها اهدا شده بود به تاجدار آلمان بازگردانده شود، چه، طبق قوانین کلیسایی، اموال کلیسا انتقال ناپذیر بود. مخالفت گرگوریوس از آن نظر بود که می‌گفت انتصاب افراد غیر روحانی علت اصلی قسمت اعظم خرید و فروش مناصب، دنیاداری، و پشت پا زدن به اصول اخلاقیی بوده است که در میان اسقفهای آلمانی و فرانسوی دیده می‌شد. وی احساس می‌کرد که اسقفها باید تحت نظارت دستگاه پاپی قرار گیرند، و گرنه کلیسای مغرب درست مثل مشرق غلام حلقه به گوش حکومت خواهد شد.

در پس این کشمکش تاریخی، مسئله آن بود که دستگاه پاپی باید مایۀ وحدت و حاکم بر اروپا شود یا امپراطوری آلمان. امپراطوران آلمان مدعی بودند که قدرت آنها نیز از جانب خدا ارزانی شده و برای نظام اجتماعی ضروری است. مگر بولس حواری نگفته بود: «اختیاراتی که به وجود آید از جانب خداوند مقرر شده است.» مگر خود پاپها اذعان نمی‌کردند که پادشاهان آلمان وارثان امپراطوری رومند؟ همان طور که گرگوریوس مظهر وحدت و نظام تمامی دنیای مسیحی بود، آنها نیز مظهر بخشی از آن جهان بودند. مدتها قبل از شروع اصلاحات، امپراطوران آلمان با کاروان طلایی که به صورت پاداش و خیرات در راه پطرس حواری از آلمان و ایتالیا روانۀ خزانۀ پاپ بود مخفیانه

مخالفت می‌کردند. اکنون سیاست پاپ در نظر آنها اقدامی بود از جانب روم لاتین در راه احیای نظارت دیرینهٔ خویش بر کشوری که ایتالیا به تمسخر آن را سرزمین بربرهای توتونی شمال می‌خواند. امپراطوران آلمان آزادانه به برتری کلیسا در امور مذهبی اعتراف می‌کردند، اما برتری همانند را در امور غیر روحانی یا ملکی حق مسلم حکومت می‌دانستند. در نظر گرگوریوس این موضوع ثنویتی در هم و برهم بود. وی معتقد بود که ملاحظات روحانی باید بر مسائل مادی تفوق داشته باشد، همچنانکه خورشید بر ما مسلط است؛ حکومت باید در تمامی قضایای مربوط به اصول دین، فرهنگ، اخلاقیات، عدالت، یا سازمان روحانیت پیرو کلیسا باشد ـ به عبارت دیگر شهر بشر از «شهر خدا» فرمانبرداری کند. مگر نه آن بود که پادشاهان فرانسه و امپراطوران مقدس روم، با قبول تدهین و تقدیس از جانب پاپها یا اسقفهای اعظم، تلویحاً اذعان کرده بودند که قدرت روحانی منشأ و حکمران بر سلطنت دنیوی است؟ از آنجا که کلیسا بنیادی الاهی محسوب می‌شد، شایسته بود که اختیاراتی جهانی داشته باشد. پاپ به عنوان نایب خدا حق و وظیفه داشت که سلاطین بد را خلع کند و فرمانروایی را که به حکم مردم یا مقتضیات زمان انتخاب شده بود تأیید کند یا بپذیرد. گرگوریوس، در طی نامهٔ آتشینی که خطاب به هرمان اسقف مس نوشته بود، پرسید: «کیست که نداند پادشاهان و شاهزادگان از تبار همان از خدا بی‌خبرانند که غرق در تکبر، تعدی، خیانت، و در واقع تقریباً غرق در هر نوع بزهکاریند... و، با نخوتی تحمل ناپذیر و شهوتی بی اراده، مدعی فرمانروایی بر اقران خویش ـ یعنی مردمان عادی ـ هستند؟» با نظری به اختلافات سیاسی، هرج و مرج، و جنگهای اروپا، گرگوریوس معتقد شده بود که تنها راه گریز از این مصیبت دیرینه، نظمی جهانی است که به حکم آن کشورهای مختلف هر کدام بخشی از حق حاکمیت خویش را، که به جان عزیز می دارند، تسلیم کنند و پاپ را، طبق رسم فئودال، سرور سروران خود و صدراعظم یک جمهوری مسیحی جهانی یا لااقل اروپایی بشناسند.

اولین قدم در راه رسیدن به این امر آزاد کردن دستگاه پاپی از بند نظارت آلمان بود. دومین اقدام آن بود که تمام اسقفان پیرو پاپ شوند، تا آن درجه که اسقف محل را در هر ناحیه کشیشان و خود مردم، تحت توجهات اسقفی که وی از جانب پاپ یا مطرن تعیین شده باشد انتخاب کنند، و این انتخاب فقط موقعی معتبر شناخته شود که از طرف اسقف اعظم یا خود پاپ تأیید شده باشد. گرگوریوس این امر خطیر را با نامه‌ای خطاب به اسقف شالون آغاز کرد (۱۰۷۳) و در این مراسله تهدید نمود که پادشاه فرانسه، فیلیپ اوگوست، را به سبب فروش مناصب اسقفی تکفیر خواهد کرد. در ۱۰۷۴ وی نامه‌ای سرگشاده خطاب به اسقفان فرانسه فرستاد و از ایشان خواست که آشکارا جرایم پادشاه فرانسه را تقبیح کنند و در صورتی که فیلیپ حاضر به اصلاحات مذهبی نباشد، همهٔ مراسم نیایش را در کلیساهای مملکت موقوف سازند. با اینهمه، عزل و نصب اسقفان از طرف مقامات ملکی در فرانسه ادامه یافت، اما اسقفان فرانسوی جانب حزم را رعایت کردند و گذاشتند که این مشکل در آلمان فیصله یابد.

در فوریهٔ ۱۰۷۵ یک سینود مرکب از اسقفهای ایتالیایی در رم، به رهبری گرگوریوس، احکامی علیه خرید و فروش مناصب روحانی، ازدواج کشیشان، و انتصاب اسقفها از طرف مقامات غیر روحانی صادر کرد. گرگوریوس با شتابی عجیب بی درنگ پنج تن از اسقفانی را که مشاوران هنری چهارم بودند به جرم خرید و فروش مناصب روحانی تکفیر کرد. وی اسقف پاویا و تورینو را از کار منفصل، و اسقف پیاچنتسا را بر کنار کرد و به هرمان، اسقف بامبرگ، دستور داد در محضر وی در رم حاضر شود و برائت خویش را از اتهام به خرید و فروش مناصب روحانی ثابت کند. چون هرمان درصدد برآمد دادگاه پاپی را با رشوه بفریبد، گرگوریوس بدون مجامله او را از مقامش معزول کرد. سپس مؤدبانه از هنری تقاضا کرد که آدم لایقی را به جانشینی اسقف بامبرگ معین کند. امپراطور آلمان نه فقط یکی از سوگلیهای درباری را به این سمت گماشت، بلکه بدون انتظار پذیرفتن پاپ، عصا و انگشتری اسقفی را به او تفویض

کرد. این عمل البته با رسوم جاری هیچ تعارضی نداشت، لکن علناً تمردی از احکام سینود رم محسوب می‌شد. به علاوه هنری، که گویی می‌خواست مخالفت خود را با خواسته‌های گرگوریوس آشکارتر از این نشان دهد، اسقفهایی را برای حوزه‌های روحانی میلان، فرمو، و سپولتو ـ یعنی درست همان نواحیی که زیر فرمان پاپ بودند ـ تعیین کرد و مشاوران تکفیر ـ شده را کماکان مشمول الطاف خود گردانید.

در دسامبر ۱۰۷۵ گرگوریوس نامهٔ شماتت آمیزی برای هنری فرستاد و به رسولان خود دستور داد شفاهاً به او ابلاغ کنند که اگر کماکان احکام سینود را نادیده گیرد، پاپ او را تکفیر خواهد کرد. هنری اسقفهای آلمانی را برای شرکت در شورایی به شهر ورمس احضار کرد (۲۴ ژانویهٔ ۱۰۷۶)؛ بیست و چهار تن فرمان وی را اطاعت کردند، اما برخی از حضور در آن شورا ابا ورزیدند. در حضور این جماعت اسقفان بود که یک کاردینال رومی، موسوم به اوگ، گرگوریوس را به شهوترانی، ظلم و جادوگری، احراز مقام پاپی از راه دادن رشوه، و توسل به قوهٔ قهریه متهم کرد و به اسقفها تذکر داد که، که موافق رسمی چند صد ساله، انتخاب هر پاپی باید با مصلحت امپراطور آلمان باشد، و گرگوریوس قبلا نظر امپراطور آلمان را نخواسته بود. هنری، که در همین اوان با خوابانیدن شورش ساکسونها جسارتی پیدا کرده بود، قصد خود را دایر بر خلع پاپ اعلام داشت. تمام اسقفانی که حضور داشتند فرمان خلع پاپ را امضا کردند، و شورایی از اسقفهای لومبارد در پیاچنتسا نیز با این امر موافقت کرد. هنری فرمان مزبور را با عنوان «فرمانی از هنری، که پادشاهی به حکم الاهی دارد نه بر اثر غصب، خطاب به ایلدبراندو که راهبی شیاد است نه پاپ» برای گرگوریوس فرستاد. پیام مزبور هنگام اجلاس سینود در رم (۲۱ فوریهٔ سال ۱۰۷۶) به دست گرگوریوس رسید. صد و ده اسقفی که از تمام ایتالیا و گل در آن محفل حضور داشتند مایل بودند رسول امپراطور را به قتل رسانند، اما گرگوریوس آنها را از چنین عملی باز داشت. سینود مزبور اسقفانی را که فرمان ورمس را امضا کرده بودند تکفیر کرد، و پاپ مجازات سه گانهٔ تکفیر، لعن، و خلع را دربارهٔ امپراطور مقرر داشت و اتباع هنری را از قید سوگند اطاعت نسبت به تاجدارشان رهانید (۲۲ فوریهٔ ۱۰۷۶). هنری، در مقام مقابله، اسقف اوترشت را واداشت تا هنگام موعظه از منبر کلیسای اعظم، گرگوریوس «رهبان به دروغ سوگند خورده» را لعنت کند. تمام مردم اروپا از اینکه امپراطوری شخص پاپ را خلع کرده بود متحیر و متوحش شدند و تحیر آنها وقتی افزون شد که دیدند پاپ نیز امپراطوری را خلع کرده، و اسقفی زبان لعن نسبت به پاپ گشوده است. احساسات مذهبی بر احساسات ملی چیره شد، و قاطبهٔ مردم سریعاً دست از حمایت امپراطور برداشتند. ساکس دوباره علم شورش برافراشت، و هنگامی که هنری اسقفها و اشراف قلمرو خویش را به شوراهایی در ورمس و ماینتس احضار کرد، تقریباً هیچ کس دعوت وی را لبیک نگفت، بر عکس اشراف آلمان، که این مرافعه را بهانهٔ خوبی برای تحکیم اختیارات فئودالی خویش علیه پادشاه می‌دید، در تریبور تشکیل جلسه داد (۱۶ اکتبر ۱۰۷۶) و تکفیر پاپ را در حق امپراطور تأیید کرد و اعلام داشت که اگر هنری تا ۲۲ فوریهٔ ۱۰۷۷ از پاپ طلب بخشایش نکند، آنها جانشینی برای تاج و تخت وی تعیین خواهند کرد. در تریبور میان اشراف آلمانی و سفرای پاپ قرار گذاشته شد که در دوم فوریهٔ ۱۰۷۷ برای حل اختلافات کلیسا و حکومت مجلس دینی تحت ریاست پاپ در آوگسبورگ تشکیل شود.

هنری، که در این مرافعه شکست خورده و تقریباً یکه و تنها مانده بود، در شپایر منزوی شد و، چون اطمینان داشت که دیت پیشنهاد تقاضای خلع وی را تأیید خواهد کرد، سفیرانی به رم نزد پاپ فرستاد و پیغام داد که حاضر است برای طلب بخشایش عازم آنجا شود. گرگوریوس جواب داد چون وی بزودی به آوگسبورگ حرکت خواهد کرد نمی‌تواند هنری را در رم به حضور پذیرد. پاپ، در حین سفر به سوی آلمان، در مانتوا میهمان دوست و هواخواهش ماتیلدا، کنتس توسکان، بود. در اینجا برایش خبر آوردند که هنری وارد ایتالیا شده است. گرگوریوس از ترس اینکه

مبادا هنری در میان مردم ضد پاپ لومباردی به تدارک سپاهی مشغول شود، در دژ محکم ماتیلدا واقع در کانوسا، که در نزدیکی ردجوامیلیا بر بالای یکی از قلل مرتفع کوههای آپنن قرار داشت، متحصن شد. در ۲۵ ژانویهٔ ۱۰۷۷، یعنی در اوج یکی از سخت‌ترین زمستانهایی که ایتالیا نظیرش را کمتر به خاطر داشت، هنری به دیدار وی آمد. گرگوریوس در گزارشی به امرای آلمان در این باره می‌نویسد:

هنری شخصاً به کانوسا آمد ... و فقط معدودی از ملتزمین همراه وی بودند. ... بر دروازهٔ قلعه ایستاد، پای برهنه و با جامه‌های پشمی ژنده، لرزان ازما تقاضای آمرزش و بخشایش کرد. این عمل را سه روز پی در پی تکرار کرد، تا آنجا که تمامی اطرافیان ما از دیدن حال زار وی به رقت آمدند و با چشم گریان و زبان دعاخوان برای وی شفاعت کردند. ... سرانجام دست از تکفیر او برداشتیم و بار دیگر او را به آغوش کلیسای مادر مقدس پذیرفتیم.

اینهمه تأمل در بخشیدن هنری از سنگدلی گرگوریوس نبود. وی موافقت کرده بود که بدون مشورت با امرای آلمانی با هنری از در صلح در نیاید، و به علاوه می‌دانست که اگر هنری بعد از بخشایش دوباره علم طغیان برافرازد، تکفیر ثانوی دیگر اثر اولی را نخواهد داشت و ممکن است کمتر مورد حمایت طبقهٔ اشراف آلمان قرار گیرد. از طرف دیگر اگر گرگوریوس هنری را عفو نمی‌کرد، فهم این قضیه برای دنیای مسیحی دشوار بود که چرا «نایب مسیح» باید تایبی چنین فروتن را مورد بخشایش قرار ندهد. این واقعه برای گرگوریوس یک پیروزی معنوی بود، لکن برای هنری پیروزی سیاسی مزورانه‌ای به شمار می‌رفت، چه با این عمل خود به خود تاج سلطنت را بازیافته بود. گرگوریوس از کانوسا به رم بازگشت و دو سال بعد، هم خویش را به تصویب قوانینی روحانی مصروف داشت، که غرض بیشتر آنها قبولانیدن تجرد بر روحانیون بود. با اینهمه، امرای آلمانی رودولف، دوک سوابیا، را به مقام پادشاهی آلمان برداشتند (۱۰۷۷) و چنین به نظر رسید که حیله‌های هنری ثمری نداشته است. لکن اکنون که هنری خود را از قید تکفیر پاپ رهانیده بود، بار دیگر مردمی را که از اشراف دلخوشی نداشتند با خویشتن دمساز دید. سپاه جدیدی برای دفاع از وی تدارک دیده شد، و مدت دو سال پادشاهان رقیب، ضمن یک جنگ داخلی، آلمان را به خاک و خون کشیدند. گرگوریوس بعد از مدت مدیدی دودلی از رودولف پشتیبانی کرد، هنری را برای دومین بار تکفیر، و مسیحیان را از خدمت در رکاب وی منع کرد، و حاضر شد گناه عموم افرادی را که زیر پرچم رودولف درآیند ببخشاید (مارس، ۱۰۸۰). هنری درست اعمال گذشته را تکرار کرد، به این معنی که شورایی از اشراف و اسقفهای هواخواه خویش در ماینتس تشکیل داد؛ و شورای مزبور گرگوریوس را از مقام پاپی خلع کرد. شورای دیگری مرکب از اسقفان آلمان و ایتالیای شمالی در بریکسن فرمان خلع را تأیید کرد، اسقف اعظم گویبرت راونایی را پاپ خواند، و هنری را مأمور اجرای احکام صادره کرد. دو سپاه در کرانه‌های رود زاله در ساکس با یکدیگر روبرو شدند (۱۵ اکتبر، ۱۰۸۰). هنری شکست خورد، اما رودولف در این نبرد به قتل رسید. در حالی که میان اشراف سرکش دربارهٔ تعیین جانشینی برای رودولف نفاق افتاده بود، هنری وارد خاک ایتالیا شد و، بدون مواجهه با مقاومتی، از لومباردی گذر کرد؛ حین عبور از آن خطه، سپاه دیگری آراست و شهر رم را به محاصره درآورد. گرگوریوس از دلاور ماجراجوی نورمان، روبر گیسکار، مدد خواست، لکن روبر فرسنگها از رم دور بود. پاپ به ویلیام اول پناه آورد که با لشکرکشی وی به خاک انگلستان موافقت و او را یاری کرده بود، اما ویلیام از صمیم قلب راضی نبود که هنری در این مرافعه مواجه با شکست شود. مردم شهر رم شجاعانه از پاپ دفاع کردند، اما هنری توانست قسمت عظیمی از رم، از جمله کلیسای سان پیترو را تسخیر کند؛ گرگوریوس از بیم جان به دژ سانت آنجلو گریخت. به فرمان هنری، سینود در قصر لاتران اجتماع و گرگوریوس را خلع و تکفیر کردند و، طبق شعایر کلیسا گویبرت را به اسم کلمنس سوم به مقام پاپی برداشتند (۲۴

مارس ۱۰۸۴). یک هفته بعد از این مقدمه، کلمنس تاج امپراطوری را با دست خویش بر سر هنری نهاد. مدت یک سال هنری صاحب اختیار رم بود.

اما در ۱۰۸۵ روبر گیسکار، که دست از مبارزات خویش علیه امپراطوری بیزانس برداشته بود، در رأس لشکری مرکب از ۳۶٬۰۰۰ رو به رم نهاد. هنری برای مقابله با چنین قوایی فاقد عده و عده بود، و به همین سبب به آلمان گریخت. روبر وارد رم شد، گرگوریوس را رهانید، شهر را تاراج و نیمی از آن را بدل به ویرانه کرد، و گرگوریوس را به مونته کاسینو برد، چه مردم رم از رفتار نورمانها چنان به خشم آمده بودند که پاپ، یعنی متفق نورمانها، دیگر رم را جای امنی برای زیست نمی‌دید. کلمنس، که اکنون پاپی را برای خویش مسلم می‌دید، مراجعت کرد. گرگوریوس به سالرنو رفت. در آنجا سینود دیگری تشکیل داد و بار دیگر هنری را تکفیر کرد. و سپس روحاً و جسماً از پا درآمد. قبل از مرگ گفت: «من نیکوکاری را به جان دوست داشته‌ام و همواره از بیعدالتی متنفر بوده‌ام ـ به همین سبب، در تبعید می‌میرم.» گرگوریوس در این موقع شصت و دو سال بیش نداشت، لکن فرسودگی روحی ناشی از مجادلات سخت او را ناتوان کرده، و شکست ظاهری از دست مردی که در کانوسا رقم عفو بر گناهانش کشیده بود، اراده‌ای برای زندگی در دل وی باقی نگذاشته بود. در تاریخ ۲۵ مه ۱۰۸۵ وی در همان سالرنو درگذشت.

شاید گرگوریوس نیکوکاری را بیش از حد آمرانه دوست می‌داشت، و نسبت به بیعدالتی با شور و حرارتی بیش از اندازه تنفر ورزیده بود. حق به جانب دشمن دادن مزیتی است محفوظ برای یک فیلسوف، ولی بر مرد عمل حرام است. یک قرن بعد اینوکنتیوس سوم قسمت اعظم آرزوی دیرینهٔ گرگوریوس را، که متحد ساختن جهانی زیر پرچم «نایب مسیح» بود، بر می‌آورد؛ لکن اینوکنتیوس سیاستمداری خردمندتر و صاحب روحیه‌ای ملایمتر بود، و به همین سبب در کار خویش توفیق می‌یافت. با اینهمه باید دانست که پیروزی اینوکنتیوس بر اثر شکست گرگوریوس ممکن شد. ایلدبراندو زیادتر از آنچه قدرت نگاهداری داشت در چنگال گرفت، با این حال برای مدت ده سال دستگاه پاپی را به چنان اوج اقتدار و نفوذی رسانید که هرگز سابقه نداشت؛ مبارزهٔ آشتی ناپذیر قرین توفیقی بر ضد وصلت روحانیون به عمل آورد، و کشیشانی را برای جانشینان خویش تربیت کرد که وفاداری محض آنان شالودهٔ کلیسا را به طرزی وصف ناپذیر تحکیم بخشید. مبارزهٔ وی علیه خرید و فروش مناصب روحانی، و نصب اسقفان از طرف حکومتهای ملکی، با کندی به نتیجه می‌رسید، لکن سرانجام نظریهٔ وی حکمفرما می‌شد، و اسقفهای کلیسا به طیب خاطر آلات اجرای مقاصد دستگاه می‌شدند. استفاده‌ای که وی از اعزام سفیران پاپ به ممالک خارجی می‌کرد مسلماً وسیلهٔ گسترش نفوذ پاپها در هر ناحیه و حوزه از کشورهای مسیحی می‌شد. به برکت ابتکار خود او، از این پس انتخاب پاپها از بند سلطهٔ پادشاهان رهایی یافته بود، بزودی کلیسا به طرز شگفت آوری جمعی از مردان نیرومند را پی در پی حاکم بر مقدرات خویش می‌دید، و ده سال بعد از مرگ گرگوریوس، پادشاهان و اشراف جهان اوربانوس دوم را صدر اروپایی می‌شناختند که زندگی آن ترکیبی بود از مسیحیت، فئودالیسم، شوالیه‌گری، و امپریالیسم ـ یعنی معجونی که ما از آن به جنگهای صلیبی تعبیر می‌کنیم.

فصل بیست و دوم

فئودالیسم و شوالیه‌گری

I – مبانی فئودال

در طی ششن قرنی که به دنبال مرگ یوستینیانوس آمد، مقتضیات زمان به طرز شایان توجهی دست به دست هم داد و بتدریج زندگی اقتصادی را در دنیای اروپای باختری از بیخ و بن دگرگون کرد.

پاره‌ای از شرایطی که قبلا ملاحظه شد با هم جمع شدند و زمینه را برای فئودالیسم آماده کردند. هنگامی که بر اثر هجومهای اقوام ژرمن، امنیت از شهرهای ایتالیا و گل رخت بربست، اشراف به قصرهای ییلاقی خود نقل مکان کردند و وابستگان کشاورز، خانواده‌های زیردست، و ملازمین لشکری خود را به دور خود جمع کردند. صومعه‌ها، که رهبانانشان به کشت و زرع زمینها و صنایع دستی اشتغال داشتند، این نهضت مرکز گریزی را تشدید کردند و مردمان را به سوی واحدهای اقتصادی نیمه منزوی در روستا راندند. جاده‌ها، که بر اثر جنگ ویران و به سبب فقر به حال خود رها شده و در نتیجهٔ دست اندازی رهزنان پر خطر شده بودند، دیگر نمی‌توانستند وسیله‌ای مناسب و مطمئن برای مراوده و داد و ستد باشند. هر چه از رونق تجارت و صناعت کاسته شد، عواید مملکتی نیز رو به کاهش نهاد. حکومتهای تهیدست دیگر قادر به حفظ جان، مال، و تجارت مردم نبودند. موانعی که در راه تجارت پدید آمده بود قصرهای اعیانی را مجبور کرد تا از لحاظ اقتصادی در صدد خودکفایی برآیند. بسیاری از چیزهای ساخته شده‌ای که سابق بر این از شهرها خریداری می‌شد، از قرن سوم به بعد، در املاک بزرگ اربابی تهیه شد. در قرن پنجم نامه‌های آپولیناریس سیدونیوس حاکی است که خاوندان، در عین تجمل، در اراضی وسیعی زندگی می‌کردند که به دست مستأجران نیمه برده کشت می‌شد. تا این زمان یک طبقهٔ اشرافی فئودالی به وجود آمده بود که دستگاه قضایی و سپاهیانی مخصوص به خود داشت؛ و وجه امتیاز میان این طبقه و بارونهای ادوار بعدی کلا آن بود که اعیان این دوره خواندن می‌دانستند.

همان عواملی که در خلال قرون سوم و ششم میلادی زمینه را برای رواج فئودالیسم آماده کرد، در طول قرون ششم و نهم، فئودالیسم را تثبیت کرد. پادشاهان سلسله‌های مرووِنژیان و کارولنژیان، به جای حقوق و مستمری، به امرای سپاه و مدیران حکومتهای خویش زمین می‌بخشیدند؛ در قرن نهم، بر اثر ضعف پادشاهان کارولنژی، این قبیل تیولنشینها موروثی و نیمه مستقل شدند. هجوم ساراسنها، نورسها، و مجارها در طی قرون هشتم، نهم، و دهم نتایج تاخت و تازهای شش قرن قبل اقوام ژرمن را تکرار کرد و آن آثار را بر پایه‌های محکمتری استوار ساخت؛ به این معنی که حمایت و پاسداری دستگاه مرکزی از بین رفت، در هر ناحیه اسقف یا بارون مشکل بازگرداندن نظم و دفاع محلی را بر عهده گرفت و صاحب دادگاه و لشکری برای خود شد. از آنجا که مهاجمین بیشتر سوار بر اسب بودند، مدافعانی که خرید و نگاهداری اسب برایشان مقدور بود خواستاران فراوان داشتند. سوارنظام مهمتر از پیاده نظام بود، و درست مانند اوایل پیدایش امپراطوری روم، که طبقهٔ اکویتس میان اعیانزادگان و عوام پدید آمده بود، اینک در فرانسه، انگلستان نورمان، و اسپانیای مسیحی، طبقه‌ای از شهسواران سوار بین دوکها یا بارونها و تودهٔ کشاورزان به

وجود آمد. مردم از این تحولات خشمگین نشدند، چه در یک محیط پر رعب و هراس که هر آن ممکن بود هجومی آغاز شود جداً خواستار سازمان نظامی بودند، خانه‌های خود را تا نهایت امکان مانند کاخ اربابی یا دیری استوار بنا می‌کردند، و به طیب خاطر حاضر بودند به خدمت یک خاوند یا یک دوک که قدرت رهبری آنان را داشته باشد کمر بربندند و با او بیعت کنند. برای درک قبول تابعیت این قبیل مردمان، باید میزان هراس آنها را در نظر مجسم کنیم. آزاد مردان، که دیگر قادر به نگاهداری مال و جان خویش نبودند، در برابر جان پناه و حمایت، زمین یا زور و بازوی خود را در اختیار مردان قوی پنجه قرار دادند. در این قبیل موارد که افراد خود را «تسلیم کرده بودند» معمولا بارون به «آدم خویش» قطعه زمینی را به طور موقت اجاره می‌داد تا هر وقت مایل باشد آن را فسخ کند؛ این اجارهٔ موقتی رسمی متداول برای تصرف زمین از طرف سرفها شد. فئودالیسم عبارت بود از انقیاد اقتصادی و بستن بیعت نظامی با آدمی بالاتر در برابر تشکیلات اقتصادی و حراست نظامی.

تعریف کلمهٔ «فئودالیسم» به طور جامع و مانع ممکن است، زیرا این شیوه بنا به مقتضیات زمانی و مکانی به صد نوع مختلف تجلی می‌کرد. فئودالیسم اساساً از ایتالیا و آلمان سرچشمه گرفت، لکن در فرانسه بود که اکثر خصایص و مشخصات این شیوه راه تکامل پیمود. شاید در بریتانیا فئودالیسم از آنجا ناشی شد که فاتحان آنگلوساکسون به عنف بریتونها یا بومیان اصلی بریتانیا را به بردگی وا داشتند، اما بیشتر این تحفه‌ای بود که گلها از نورماندی به بریتانیا بردند. در ایتالیای شمالی یا اسپانیای مسیحی فئودالیسم هرگز به مرحلهٔ رشد و کمال نرسید؛ در امپراطوری روم شرقی ملاکان بزرگ به هیچ وجه صاحب استقلال نظامی یا قضایی نشدند، و هرگز آن سلسله مراتب تعهدهایی که ظاهراً در مغرب از لوازم ضروری فئودالیسم بود به منصهٔ ظهور نرسید. دسته‌های عظیمی از دهقانان اروپایی بیرون از حیطهٔ شیوهٔ فئودال ماندند؛ اینها عبارت بودند از شبانان و گله‌داران بالکان، ایتالیای شرقی، و اسپانیا؛ صاحبان تاکستانهای آلمان غربی و فرانسهٔ‌جنوبی؛ کشاورزان قوی هیکل سوئد و نروژ؛ پیشگامان توتونی ماورای الب؛ و کوه نشینان کارپات، آلپ، آپنن، و جبال پیرنه. انتظار نمی‌رفت قاره‌ای که از نظر خصایص طبیعی و آب و هوا تا این حد متنوع بود دارای اقتصاد متحدالشکلی شود. حتی در شیوهٔ فئودالیسم، شرایط قرارداد و مقام افراد یک ملت با ملت دیگر، یک خانهٔ اربابی با خانهٔ دیگر، یک دورهٔ بخصوص با دورهٔ دیگر متفاوت بود. تجزیه و تحلیل ما در این کتاب بیشتر فرانسه و انگلستان قرون یازدهم و دوازدهم را در بر می‌گیرد.

II – **سازمان فئودال**

۱. برده

در آن زمانها و سرزمینها، جامعه عبارت بود از آزادمردان، سرفها، بردگان. طبقهٔ آزادمردان شامل نجبا، روحانیون، سربازان حرفه‌ای، صاحبان مشاغل، اکثر بازرگانان و افزارمندان، و کشاورزانی می‌شد که تقریباً با اندک تعهد یا بی هیچ تعهدی در مقابل خاوندان فئودال مالک زمینهای خویش بودند، یا در برابر مال الاجارهٔ نقدی زمین را از خاوند اجاره می‌کردند. این قبیل کشاورزان موجر در انگلستان قرن یازدهم چهار درصد عموم برزگران مملکت را تشکیل می‌دادند، در آلمان غربی، ایتالیای شمالی، و فرانسهٔ جنوبی عدهٔ آنها بمراتب زیادتر بود و شاید یک چهارم تمام نفوس رعیتی اروپای باختری را تشکیل می‌دادند.

هر چه سرفداری رو به افزایش می‌نهاد، بردگی کاهش می‌پذیرفت. در انگلستان قرن دوازدهم بردگان بیشتر مختص انجام خدمات منازل بودند. در کشور فرانسه، شمال رود لوار، تقریباً اثری از بردگی دیده نمی‌شد؛ در آلمان در خلال قرن دهم رواج گرفت، یعنی در دورانی که هیچ کس در اسیر کردن اسلاوهای کافر و گماشتن آنان به کارهای پست در املاک آلمانی، یا فروختن آنها در سرزمینهای مسلمان یا امپراطوری بیزانس دچار عذاب وجدان و ناراحتی خاطر نمی‌شد. از سوی دیگر، برده‌فروشان در راستهٔ کرانه‌های دریای سیاه، آسیای باختری، یا افریقای شمالی مسلمانان یا یونانیان را می‌ربودند و به عنوان کارگر زراعی، خدمهٔ منازل، خواجه، متعه، یا فاحشه در سرزمینهای اسلامی یا مسیحی می‌فروختند. تجارت برده بویژه در ایتالیا رونق گرفت، شاید این امر به جهت همسایگی با ممالک مسلمان بود، چه مسیحیان با وجدانی آسوده می‌توانستند افراد را از آن اقلیم بربایند و بظاهر این قبیل اعمال را انتقامی منصفانه در برابر هجومهای ساراسنها به حساب آورند.

بنیادی که در طول تاریخ معلوم بشری پایدار مانده بود اینک حتی در نظر آنها که از صمیم قلب معتقد به پیروی از اصول اخلاقی بودند ضروری و همیشگی جلوه می‌کرد. راست است که پاپ گرگوریوس اول دو تن از غلامان خویش را با مشتی سخنان ستایش آمیز دربارهٔ آزادی طبیعی عموم ابنای بشر آزاد ساخت، همچنان از وجود صدها نفر از بردگان در املاک پاپی استفاده کرد، و قوانینی را به تصویب رساند که به موجب آن بردگان از حق ورود به جرگهٔ روحانیون یا وصلت با مسیحیان آزاد محروم شدند. کلیسا فروش اسرای مسیحی را به مسلمانان تقبیح کرد، لکن به بردگی گرفتن مسلمانان و اروپاییانی را که هنوز تا این تاریخ پیرو مسیحیت نشده بودند عملی مجاز دانست. هزاران نفر از اسرای اسلاو و ساراسنها را به عنوان برده در بین دیرها تقسیم کردند، و تا قرن یازدهم همچنان به خدمت در زمینهای موقوفهٔ کلیسا و املاک پاپی مشغول بودند. طبق قوانین شریعت، گاهی ثروت زمینهای کلیسا را به تعداد غلامان تخمین می‌زدند نه به پول نقد. قوانین شرع، مثل قوانین غیر مذهبی، برده را در عداد اموال منقول محسوب می‌داشت، به بردگانی که در خدمت کلیسا بودند اجازهٔ نوشتن وصیتنامه نمی‌داد، و مقرر می‌داشت که هر نوع پس اندازی که برده هنگام مرگ باقی گذارد متعلق به کلیسا بشود. اسقف اعظم ناربون در وصیت نامه‌اش در ۱۱۴۹ بردگان سارسن خویش را به اسقف بزیه واگذاشت. قدیس توماس آکویناس [معروف به حکیم آسمانی] بردگی را یکی از نتایج گناه حضرت آدم تعبیر کرد و توضیح داد که در جهانی که برخی از مردم باید رنج کار بر خود هموار سازند تا دیگران برای دفاع از آنها آزاد باشند، چنین رسمی از لحاظ اقتصادی مقرون به صلاح می‌باشد. این گونه نظرات بر وفق تعالیم ارسطو و مطابق با روحیهٔ زمان بود. طبق نظامات کلیسا، تصرف اموال کلیسا هرگز مجاز نبود مگر آنکه شخص بهای آن اموال را به نرخ کامل بازار بپردازد. این کار به ضرر بردگان و سرفهایی تمام می‌شد که متعلق به کلیسا بودند، و گاهی آزادی این قبیل افراد در املاک موقوفهٔ کلیسا بمراتب دشوارتر از آزادی بردگان و سرفهایی بود که در املاک خصوصی و حکومتی به کار اشتغال داشتند. با اینهمه، کلیسا با نهی مردم از به بردگی گرفتن مسیحیان، هنگامی که مسیحیت به سرعت تمام در حال گسترش بود، بتدریج تجارت برده را محدود کرد.

زوال بردگی ناشی از تحول اقتصادی بود نه معلول پیشرفت اخلاقی. کم کم ثابت شد که تولید فردی، به حکم انگیزهٔ اکتساب مال و جلب سود، بمراتب پرمنفعت‌تر و بی دردسرتر از تولید بر اثر فشار جسمانی است. بندگی ادامه یافت و واژهٔ servus ، هم در مورد غلام به کار می‌رفت و هم دربارهٔ سرف، اما به مرور زمان این لغت بدل به serf (سرف) شد، همچنانکه واژهٔ villein (که به سرفها اطلاق می‌شد) به مرور زمان بدل به villain شد که امروزه آدم فرومایه و ناکس و شریر معنی می‌دهد، و لغت slav مبدل به slave (برده) گردید. کسی که نان مردم قرون وسطی را تهیه می‌کرد سرف بود نه برده.

سرف واقعی در تکه زمینی متعلق به یک خاوند یا بارون به کار کشاورزی اشتغال داشت. مادام که سرف مال‌الاجارهٔ سالیانه را جنسی، نقدی، یا از طریق انجام کار می‌پرداخت، تا زنده بود زمین را در اجاره داشت و جان و مالش در مقابل متجاوزین حراست می‌شد. هر وقت مالک اراده می‌کرد، می‌توانست سرف را از زمین خود بیرون کند، و چون سرف می‌مرد، زمین فقط با اجاره و رضایت خاوند به اطفال وی واگذار می‌شد. در فرانسه ممکن بود که سرف را جدا از زمین به مبلغ تقریباً ۴۰ شیلینگ (در حدود ۴۰۰ دلار امروزی) فروخت. مالک گاهی سرف را به دو نفر می‌فروخت، به عبارت دیگر او را به خدمت دو نفر مختلف می‌گماشت که گاهی برای این و گاهی برای آن کار کند. در فرانسه سرف می‌توانست با تسلیم زمین و کلیهٔ مایملکش به خاوند، یا صاحب تیول، از قید عقد فئودال برهد. در انگلستان وی از این حق نقل مکان محروم بود، و سرفهای متواری قرون وسطی را با همان حدتی دوباره اسیر می‌کردند که بردگان متواری قرون جدید را.

طبق رسوم فئودالی، دیون سرف نسبت به مالک زمین وی متعدد و متنوع بود، بدان حد که به یادآوردن تمام این دیون نیاز به مقداری تیزهوشی دارد. ۱) سرف همه ساله سه نوع مالیات نقدی می‌پرداخت، از این قرار: مبلغ مختصری به عنوان مالیات سرانه به خزانهٔ حکومت، به وسیلهٔ بارون؛ مبلغ قلیلی به عنوان مال‌الاجاره؛ عوارضی دلبخواه موسوم به «تای» که مالک سالیانه، یا چندین بار در عرض سال، از سرف مطالبه می‌کرد. ۲) سرف همه ساله سهمی از محصول و اغنام خویش را که معمولا یک عشر بود به مالک تسلیم می‌کرد. ۳) در عرض سال وی مکلف بود چندین روز برای خاوند بیگاری کند؛ این بیگاری میراث اقتصادهای دیرینه‌ای محسوب می‌شد که طبق آن کشاورزان مشترکاً دینی را که نسبت به جامعه یا پادشاه خود داشتند، با قطع درختان بیشه‌ها، زهکشی مردابها، احداث سیل بندها، و حفر مجاری آب ادا می‌کردند. برخی از خاوندان در اکثر فصول سال هر هفته سه روز، و هنگام جمع آوری خرمن یا شخم چهار یا پنج روزه، از سرف بیگاری می‌خواستند. مواقع ضروری اربابان می‌توانستند سرفها را بیش از اینها به کار بگمارند، و در برابر این زحمات اضافی فقط به آنها غذای مجانی بدهند. این نوع تعهد بیگاری در هر خانواری فقط شامل حال یکی از افراد ذکور می‌شد.۴) سرف مکلف بود که برای آرد گندم، پختن نان، درست کردن آبجو، و کشیدن شیرهٔ انگور خویش از آسیا، تنور، خمره، یا چرخشت خاوند استفاده کند و در هر مورد مبلغ مختصری بپردازد. ۵) سرف برای برخورداری از حق ماهیگیری و شکار در قلمرو خاوند، یا چرانیدن اغنام خویش در مرتع وی، اجرتی می‌پرداخت. ۶) کلیهٔ دعاوی حقوقی وی می‌بایست در دیوان اعیانی مطرح شود، و سرف مکلف بود که به نسبت اهمیت مرافعه مبلغی تأدیه کند. ۷) وی موظف بود که هنگام وقوع جنگ برای خدمت نظام به لشگر بارون درآید. ۸) اگر بارون اسیر می‌شد، از سرف متوقع بودند که مبلغی به منظور فدیه بپردازد. ۹) همچنین موقعی که فرزند خاوند به درجهٔ شهسواری ارتقا می‌یافت، سرف مجبور بود تحفهٔ چشمگیری نزد وی بفرستد. ۱۰) وی برای کلیهٔ محصولاتی که به قصد فروش به بازار یا بازار مکاره می‌برد باجی به بارون می‌داد. ۱۱) وی تا دو هفته بعد از اینکه خاوند وی آبجو یا شرابش را بفروشد، حق فروش آبجو یا شراب نداشت. ۱۲) در بسیاری از موارد، وی مجبور بود که همه ساله مقدار معینی شراب از خاوند خویش بخرد؛ و اگر در سر موعد این کار را انجام نمی‌داد، بنابر قاعدهٔ مرسوم (به استناد مجموعهٔ قوانین روستای خاوندی)، «آنگاه خاوند باید پیمانه‌ای چهار گالنی شراب بر سقف خانهٔ آرامش بریزد، اگر شراب به پایین سرازیر شد، مستأجر باید قیمتش را بپردازد، و اگر به طرف بالا جاری شد، هیچ نخواهد پرداخت.» ۱۳) چنانکه سرف یکی از فرزندان خود را وقف کلیسا می‌کرد یا به فرا گرفتن تحصیلات عالی وا می‌داشت، مستوجب جریمه‌ای بود، زیرا به این نحو یک نفر کارگر از قلمرو روستای خاوندی بیرون می‌رفت. ۱۴) در

صورتی که سرف یا اطفالش با کسی وصلت می‌کردند که تعلق به روستای خاوندی نداشت، وی ملزم به پرداخت مالیاتی مخصوص و کسب اجازهٔ خاوند بود، زیرا در آن صورت خاوند تمام یا برخی از اطفال سرف را از دست می‌داد؛ در بسیاری از املاک خاوندی هر گونه وصلتی مستلزم کسب اجازه و پرداخت مبلغی پول بود. ۱۵) در مواردی معدود صحبت از «حق اربابی» نیز می‌شود که به موجب آن خاوند می‌توانست نسبت به عروس سرف خود مدعی «حق شب زفاف» شود، لکن تقریباً در تمام موارد سرف اجازه می‌یافت با پرداخت مبلغی به خاوند عروس خود را از این تعهد برهاند. رسم «حق شب زفاف» به این شکل تا قرن هجدهم در باواریا به جا ماند. در پاره‌ای از املاک انگلستان، کشاورزی که دخترش مرتکب گناه می‌شد از طرف خاوند به پرداخت جریمه‌ای ملزم می‌گشت. در بعضی از املاک اسپانیایی اگر زن کشاورزی محکوم به ارتکاب زنا می‌شد، تمام دارایی وی یا بخشی از آن به خاوند ملک تعلق می‌گرفت. ۱۶) اگر کشاورز در می‌گذشت و هنگام مرگ فرزندی از وی در محل اقامتش باقی نمی‌ماند، خانه و زمین به حکم حق و سنت قدیمی فئودال دوباره از آن خاوند می‌شد. اگر وارث کشاورز دختری بود که همسر اختیار نکرده بود، وی فقط در صورتی حق حفظ زمین و اعیانی را داشت که با مردی مقیم همان ملک وصلت کند. به هر حال، هنگام مرگ یک مستأجر سرف، به خاوند یک نوع مالیات بر ارث تعلق می‌گرفت، به این معنی که خاوند حق داشت از ماترک متوفا یک سر حیوان، یک پارچه از اثاث خانه، یا تن پوشی را متصرف شود. در بعضی موارد کشیش محل نیز حق گرفتن یک نوع «سهم الارث» نظیر آن را داشت. در فرانسه این قبیل مالیاتهای مرگ هنگامی اخذ می‌شد که سرف می‌مرد بی آنکه وارثی از او در محل اقامتش به جا مانده باشد. ۱۷) در برخی از روستاهای خاوندی، بویژه آنهایی که تعلق به مقامات روحانی داشتند، سرف موظف بود مالیات سالیانه و مالیات بر ارث را به متصدی امور دفاع ملک تسلیم کند. یک عشر محصولی که کشاورز سالیانه از زمین به دست می‌آورد از آن کلیسا بود.

از اینهمه عوارض و باجهای گوناگون، که هرگز یک خانواده را مجبور به پرداخت تمامی آنها نمی‌کردند، غیر ممکن است به میزان تمامی تعهدات یک سرف پی برد. تخمین زده‌اند که در اواخر دوران قرون وسطی یک سرف در آلمان معمولا دو سوم محصول خود را به عناوینی که ذکر شد به صاحب تیول تسلیم می‌کرد. قدرت عرف، که در رژیمهای کشاورزی خیلی اهمیت داشت، به نفع سرف تمام شد، به این معنی که در طی چندین قرن متمادی، با وجود افزایش میزان تولید و کاهش اعتبار پول رایج، تعهدات جنسی و نقدی سرف ثابت ماند. بسیاری از قیود یا تعهداتی که به حکم فرض یا قانون بر ذمهٔ طبقهٔ سرف بود، بر اثر مرور زمان، مقاومت مؤثر، یا گذشت اربابان، آسانتر شد یا بمرور از بین رفت. به طور کلی، احتمال دارد که دربارهٔ تیره‌روزی طبقهٔ سرف قرون وسطی راه اغراق سپرده باشند. باجهایی که از سرف گرفته می‌شد بیشتر در برابر مال‌الاجاره ای بود که می‌بایستی نقداً به مالک بپردازد، و مالیاتهایی که وی به اجتماع می‌داد برای انجام خدمات عمومی و تأسیسات عام المنفعه بود. شاید در مقام قیاس کلیهٔ این مالیاتها، به نسبت عواید سرف، بمراتب کمتر از مقدار مالیاتهایی باشد که امروز ما از درآمد خود به حکومت فدرال، حکومت محلی، شهرستان، و آموزشگاه می‌پردازیم. یک کشاورز معمولی قرن دوازدهم وضعش به مراتب از یک نفر پرولتر رومی دوران زمامداری آوگوستوس بهتر بود، و لامحاله به قدر بعضی از کشاورزان مستأجر کشورهای عهد جدید از رفاه برخوردار بود. بارون خودش را آدمی نمی‌دانست که از دسترنج دیگران سوءاستفاده می‌کند؛ وی در روستای خویش با فعالیت تمام انجام وظیفه می‌کرد، و بندرت صاحب ثروت هنگفتی بود. تا قرن سیزدهم کشاورزان به خود خاوند با احترام و اغلب با دلبستگی تمام می‌نگریستند. اگر همسر وی می‌مرد، و صاحب کودکی نیز نبود، عده‌ای را به نمایندگی نزد وی می‌فرستادند و او را تشویق به ازدواج مجدد می‌کردند تا مبادا بدون وارثی بمیرد و روستای خاوندی در نتیجهٔ یک منازعه بر سر جانشینی ویران شود. فئودالیسم مانند اکثر سیستمهای اقتصادی و سیاسی

تاریخ جهان، مجبور بود برای رفع نیازمندیهای زمان و مکان و طبیعت آدمی به طرزی که ضرورت داشت درآید. کلبهٔ زارع از چوبی بیدوام ساخته شده بود که معمولا روی آن را با کاه و علف و بعضی اوقات با توفال می‌پوشاندند. تا قبل از سال ۱۲۵۰ از هیچ گونه تشکیلاتی برای خاموش کردن حریق خبری نبوده است. قاعدتاً هنگامی که یکی از این کلبه‌ها آتش می گرفت، بکلی از بین می‌رفت. بیشتر خانه‌ها دارای یک اطاق یا حداکثر دو اطاق بود. اجاقی داشت که در آن هیمه می‌سوزاندند؛ یک تنور، لاوکی برای خمیرگیری، میز و چند نیمکت، گنجه، تعدادی بشقاب، ظروف آشپزی، چندین سه پایه برای روی آتش، آبکش، و گل میخی برای آویختن کوزه داشت. در نزدیکی تنور، روی زمین، تشک بزرگی بود انباشته از پر یا کاه که بر روی آن خود زارع، همسر، کودکان، و میهمان وی همگی به طور درهم و برهم می‌خفتند و مقتلابلا گرم می‌شدند. خوکها و طیور اختیاردار خانه بودند. زنان، تا آنجا که اوضاع و احوال اجازه می‌داد، محوطهٔ خانه را تمیز نگاه می‌داشتند، لکن برای کشاورزان پر مشغله نظافت اسباب مزاحمت بود. طبق افسانه‌های رایج، شیطان سرفها را به دوزخ راه نمی‌داد، زیرا در مقابل بوی عفونت آنها تاب شکیبایی نداشت. نزدیکی کلبهٔ کشاورز انباری قرار گرفته بود که ضمناً طویله‌ای برای اسب و گاوان بود، و شاید در آن جا کندو و محوطه‌ای برای نگاهداری ماکیانها نیز وجود داشت. در جوار انبار، تل زباله‌ای بود که تمام حیوانات و اعضای دوپای خانواده در افزودن بر آن سهیم بودند. در حول و حوش این کلبه‌ها و متعلقات آنها ابزار کار کشاورزی و صناعت خانگی قرار گرفته بود. گربه‌ای وظیفه داشت که محوطه را از لوث وجود موشها پاک کند، و سگی از همگی مراقبت می‌کرد.

کشاورز، که قاعدتاً زیرپوشی از پارچه یا پوست و نیم تنه‌ای از چرم یا پشم و شلواری به پا می‌کرد، کمربندی می‌بست و کفشهای بلند با چکمه می‌پوشید و هیکل تنومندی پیدا می‌کرد که آن قدرها با دهقان امروزی فرانسه تفاوت نداشت. اشتباه است که کشاورز قرون وسطی را آدم مظلوم و افسرده تصور کنیم، بلکه بر عکس باید او را قهرمان بردبار و نیرومند گاو آهن بدانیم ـ انسانی که مثل هر کس به برکت تکبری پنهانی، ولو هر قدر هم غیر معقول، پایداری می‌ورزید. همسرش نیز مثل خود وی از بام تا شام سخت کار می‌کرد؛ به علاوه، می‌زایید و از آنجا که کودکان در مزرعه حکم دارایی را داشتند، پرزا بود. با اینهمه، در نوشته‌های پلاگیوس، راهب فرقهٔ فرانسیسیان (حد ۱۳۳۰)، می‌خوانیم که چگونه برخی از کشاورزان «اغلب از زنان خود دوری می‌جستند تا مبادا صاحب اولاد شوند، چه به علت فقر می‌ترسیدند که نتوانند تعداد زیادی از آنها را بزرگ کنند.» خوراک زارع پرمایه و گوارا بود و عبارت می‌شد از لبنیات، تخم مرغ، سبزیجات، و گوشت، لکن تاریخنویسان اصیل اظهار تأسف می‌کنند از اینکه وی مجبور بود نان سیاه یا به عبارت دیگر گندم خالص بخورد. در فعالیتهای اجتماعی دهکده شرکت می‌جست، لکن هیچ گونه علایق فرهنگی نداشت. وی قادر به خواندن نبود؛ وجود یک سرف باسواد توهینی به مقام خاوند بیسوادش محسوب می‌شد. وی جاهل بر همه چیز بود مگر کشاورزی، و تازه در آن رشته نیز استادی کامل نداشت. حرکات و سکناتش خشن و زمخت و شاید ناهنجار بود. در این دوران پرآشوب تاریخ اروپا، وی مجبور بود برای صیانت نفس حیوان خوبی باشد، و از عهدهٔ این مهم نیز برمی‌آمد. حرص وی از تنگدستی، قساوتش از ترس، و خشونتش به علت سرکوبی بود. آدم نامهذبی بود، به سبب آنکه با وی مثل دهاتی بی ادبی رفتار می‌کردند، وی رکن اصلی کلیسا بود، لکن به خرافات بیشتر اعتقاد داشت تا به دیانت. پلاگیوس کشاورز این عهد را به تقلب در پرداخت عشریهٔ کلیسا و اهمال در رعایت مراسم ایام متبرکه و روزه متهم می‌کند. گوتیه دو کوئنسی (در قرن سیزدهم) شاکی بود از اینکه سرف «همان قدر از خدا می‌ترسد که یک گوسفند، و برای احکام کلیسای مقدس یک پشیز ارزش قایل نیست.» سرف گاهگاهی شوخ طبعی زمخت و ناهنجارش گل می‌کرد، اما هنگام کار در مزرعه یا در خانه آدم کم حرفی بود؛ بددهنی نمی‌کرد، جدی بود، و آن قدر گرفتار مشقت و کارهای روزمره بود که دیگر نمی‌توانست نیروی خود را به

پرچانگی یا اوهام و خیالات واهی صرف کند. با وجود اعتقادش به خرافات، وی آدم واقعبینی بود. به بوالهوسیهای بیرحمانهٔ آسمان آشنایی داشت و از حتمی بودن مرگ آگاه بود. می‌دانست که اگر فصلی خشکسالی شود، وی و همهٔ کودکانش از گرسنگی خواهند مرد. در خلال سالهای ۹۷۰ و ۱۱۰۰ شصت بار قحطی مردم را در فرانسه به خاک هلاک افکند. در «انگلستان شادکام» هیچ زارعی نمی‌توانست خاطرهٔ شوم قحطیهای ۱۰۸۶ و ۱۱۲۵ را فراموش کند. اسقف تریر، در قرن دوازدهم، از اینکه می‌دید کشاورزان قحطیزده اسب خود را می‌کشند و از گوشتش تغذیه می‌کنند احساس انزجار می‌کرد. سیل و طاعون و زلزله قدم به عرصهٔ نمایش زندگی می‌نهاد و سرانجام هر کمدی را بدل به یک تراژدی می‌کرد.

۳ – اجتماع ده

در اطراف قصر اعیانی، تقریباً از پنجاه تا پانصد تن کشاورز، اعم از سرف، نیمه آزاد، و آزاد مرد مقیم بودند که اینها به علت ایمنی نه در کلبه‌هایی دور از هم، بلکه نزدیک به یکدیگر در میان حصار قلعه زندگی می‌کردند. قاعدتاً دهکده بخشی ازیک یا چند پارچه روستای خاوندی بود. بیشتر مأموران ده را خود بارون به کار می‌گماشت و همگی فقط در برابر وی مسئول بودند. لکن زارعین یک نفر را به سمت دهبان یا ضابط انتخاب می‌کردند تا میان آنها و خاوند واسطه باشد و کارهای کشاورزی آنها را با یکدیگر هماهنگ کند. هر چند یک بار، در موعد معین، همه در محوطهٔ بازار جمع می‌شدند تا آنچه را که از داد و ستد در این اقتصادی که صرفاً شامل ملک اربابی می‌شد باقیمانده بود، با یکدیگر معاوضه کنند. خانوادهٔ روستایی ده سبزیجات و مقداری از گوشت مورد نیاز خود را خود تهیه می‌کرد، پارچه‌های کتانی و یا پشمی مورد نیاز را خود می‌بافت، و قسمت اعظم لباسهای خویش را خود فراهم می‌آورد. آهنگر دهکده ابزار آهنی، دباغ کالاهای چرمی، درودگر کلبه‌ها و اثاثهٔ خانه، و چرخ ساز، گاریها را می‌ساخت. قصارها، رنگرزان، بنایان، سراجان، پینه دوزها، صابونپزها، و نظایر آنها یا در خود ده زندگی می‌کردند یا موقتاً برای عرضه داشتن امتعه و حرفهٔ خویش رو به ده می‌نهادند؛ در تهیهٔ گوشت و نان، یکی که شغل رسمیش قصابی یا نانوایی بود با کشاورز و کدبانو رقابت می‌کرد.

نه دهم اقتصاد فئودال را کشاورزی تشکیل می‌داد. قاعدتاً در انگلستان و فرانسهٔ قرن یازدهم زمین زراعتی روستای خاوندی را همه ساله به سه بخش تقسیم می‌کردند: یک بخش اختصاص به گندم یا چاودار داشت؛ بخش دوم منحصر به کاشت جو معمولی یا جو دوسر بود، و بخش سوم مخصوص آیش هر بخش یا مزرعه را به چند قطعهٔ یک ایکری یا نیم ایکری تقسیم می‌کردند که حد فاصل یکی با دیگری «باریکه‌هایی» از چمن شخم نخورده بود. مأمورین ده به هر کدام از کشاورزان به تفاوت چند پارچه از این اراضی مزروع را وا می‌گذاشتند و او را مکلف می‌کردند که، طبق برنامه‌ای که از طرف اجتماع مقرر شده بود، بنوبت هر قطعه زمینی را آیش دهد و جای کاشت محصول را عوض کند. شخم زدن، صاف کردن زمین، کاشتن بذر، عمل آوردن، و برداشتن محصول تمامی مزرعه به اشتراک مساعی عموم افراد انجام می‌گرفت. معمولا چند تکه زمینی که در اختیار یک زارع می‌گذاشتند در سه یا چهار مزرعهٔ مختلف پراکنده بود تا آنکه وی بتواند از زمینهایی که از لحاظ بارآوری یکسان نبود سهم عادلانه‌ای برگیرد. کشاورزی تعاونی شاید بازماندهٔ یک نوع مرام اشتراکی بدوی بود که آثار مختصری از آن به جا مانده است. علاوه بر این تکه زمینهایی که در اختیار کشاورز بود، وی حین انجام تعهدات فئودال حق داشت در بیشه‌ها، زمین عمومی، یا «چمن» اربابی به قطع درختها، چرانیدن گلهٔ خویش، و جمع‌آوری علوفه بپردازد. و معمولا، در حول و حوش کلبهٔ خود، برای یک باغچه و پرورش گل به قدر کافی زمین در اختیار داشت.

علم کشاورزی سرزمین مسیحی قرون وسطی ابداً قابل قیاس با اصول کشاورزی عهد نویسندهٔ رومی، لوکیوس کولوملا، یا روش کشاورزی بین‌النهرین یا اسپانیای مسلمان نبود. ته ماندهٔ ساقه‌های غلات و سایر زباله‌ها را در خود مزارع می‌سوزاندند تا هم کودی برای زمین باشد و هم حشرات و علفهای هرز از بین بروند؛ خاکهای آمیخته به گچ و آهک خود یک نوع کود ناقصی بودند. هیچ گونه کود مصنوعی وجود نداشت، و گرانی وسایل حمل و نقل مصرف کود حیوانی را محدود می‌کرد. اسقف اعظم روان فضولات اصطبلهای خویش را، به جای فرستادن به مزارعش در دویل واقع در جوار شهر، به رودخانهٔ سن می‌ریخت. کشاورزان پشیز خود را روی هم می‌گذاشتند تا گاو آهن یا شن کش زمین صاف کنی برای مصرف عمومی خویش بخرند. تا قرن یازدهم گاو نر حیوان بارکش بود، چه خوراکش بمراتب از اسب ارزانتر تمام می‌شد و وقتی فرتوت می‌شد، از گوشتش استفادهٔ زیادی در تغذیه می‌کردند. لکن در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی یراقسازان یوغ محکمتری اختراع کردند که به کمک آن اسب می‌توانست بدون خطر خفه شدن بار بکشد. به وسیلهٔ این یوغ و مالبند، اسب قادر بود در عرض یک روز سه الی چهار برابر گاو نر زمین را شخم بزند. در آب و هوای معتدل مرطوب، سرعت شخم زدن اهمیت داشت. به این طریق در طول قرن یازدهم اسب بیش از پیش جانشین گاو نر شد و مقام شامخی را که برای سفر، شکار، و جنگ داشت از دست داد. آسیاب، که مدتهای مدید مورد استفادهٔ مسلمانان مشرق زمین بود، نزدیک به پایان قرن دوازدهم در اروپای باختری رواج یافت.

کلیسا بار مشقت زارع را در روزهای یکشنبه و ایام متبرکه سبک کرد، زیرا حکم داد که در چنین روزهایی «خدمت غیر دینی کردن» در زمرهٔ گناهان است. کشاورزان می‌گفتند که «گاوهای ما می‌دانند چه روزی یکشنبه است و در آن روز کار نخواهند کرد.» در این قبیل ایام، کشاورز بعد آنکه از اجرای مراسم قداس فراغت یافته بود، به نغمه سرایی و پایکوبی مشغول می‌شد و در میان قهقههٔ خندهٔ خشنی که از ته دل برمی‌آورد، بار دشوار موعظه و مزرعه را به فراموشی می‌سپرد. آبجو ارزان بود، و زبان آزاد و دشنام گو. داستانهای رکیکی که دربارهٔ زنان ساخته بودند با اساطیر ترس آور و احترام انگیز قدیسان دین با هم آمیخته می‌شد. افراد با یکدیگر، و آحاد یک ده با آحاد ده دیگر، در مسابقات خشن و فوتبال، هاکی، کشتی، و پرتاب وزنه شرکت می‌جستند. جنگ خروس و انداختن سگان به جان گاومیش رونق فراوان گرفت؛ هنگامی که در محوطهٔ دایره‌مانندی چشمان دو نفر را می‌بستند و آن دو را چماق به دست پی کشتن غاز یا خوکی روانه می‌کردند سرور و خندهٔ حاضران به اوج شدت می‌رسید. بعضی اوقات شامگاهان کشاورزان به خانهٔ یکدیگر می‌رفتند و با باده‌نوشی و بازیهایی که مخصوص داخل خانه بود خود را سرگرم می‌کردند. اما معمولا شبها را در خانه می‌گذراندند زیرا هیچ وسیله‌ای معابر را روشن نمی‌ساخت، و از آنجا که شمع کالایی گرانقیمت بود، همینکه هوا تاریک می‌شد، به بستر می‌رفتند. در شبهای دراز زمستان افراد خانواده وجود گله را در داخل کلبه مغتنم می‌شمردند، زیرا به برکت حرارت حیوانات، خود را اندکی گرمتر می‌کردند.

به این نحو کشاورزان اروپایی به کمک تلاشی سخت و جرئتی خاموش، نه به اتکا ابتکارات و مهارتهای ناشی از انگیزه‌های صحیح، خوراک خود، اربابان، سربازان، کشیشان، و پادشاهانشان را فراهم ساختند. این جماعت به زهکشی مردابها، ایجاد سیل بندها، پاک کردن بیشه‌ها، و مجاری آب، کشیدن جاده‌ها، و ساختن خانه‌ها مشغول شدند؛ قلمرو کشاورزی را وسعت دادند، و در نبرد میان جنگل و انسان پیروز شدند. اروپای عهد جدید پرداختهٔ دست آنان است. اکنون که ما به این پرچینهای منظم و مزارع مرتب نظر می‌دوزیم نمی‌توانیم قرنها مرارت و رنج کمر شکن و دلسرد کننده‌ای را که مواد خام این طبیعت دست و دل باز و در عین حال بیزار را در هم کوبیده و بر آن پایه‌های اقتصادی زندگی ما را بنا نهاده است در پشت آن ببینیم. در آن مبارزه زنان نیز شرکت داشتند. بارآوری مقرون به شکیبایی آنها بود که تسخیر زمین را مسلم کرد. چند صباحی رهبانان مثل هر کس دیگر شجاعانه سینه سپر کردند،

صومعه‌های خود را همچون پاسگاههای مقدمی در دل بیغوله‌ها استوار ساختند، از میان هرج و مرج اقتصاد به وجود آوردند، و در بیابانها دهکده ساختند. در آغاز قرون وسطی قسمت اعظم خاک اروپا غیر مزروع، جنگل غیر مسکون، و بیمصرف بود. در پایان این دوره، سپاه تمدن سراسر قاره را در اختیار خویش داشت. شاید اگر تمامی وقایع و کشمکشهای این دوران را بدقت در نظرآوریم، به این نتیجه برسیم که این عظیمترین نبرد، عالیترین پیروزی، و پراهمیت ترین کامیابی عصر ایمان بود.

۴ – خاوند

در هر سیستم اقتصادی مردانی که توانایی ادارهٔ مردم را دارند مردمی را اداره می‌کنند که فقط توانایی ادارهٔ اشیا را دارند. در اروپای فئودال آن که افراد را اداره می‌کرد خاوند بود، که در لاتینی او را دومینوس، در فرانسه سنیور، (همان سینور یا مهتر در میان رومیها)، در آلمانی هر (ارباب) و در انگلیسی لرد می‌خواندند. خاوند معمولا سه وظیفه داشت: اول آنکه زمینهای خویش و ساکنین آن را با نیروی لشکری خود حراست کند؛ دوم آنکه کشاورزی، صنعت، و بازرگانی را در این زمینها متشکل سازد؛ سوم آنکه به هنگام جنگ به خدمت سرور متبوع یا پادشاه خویش قیام کند. در اقتصادی که بر اثر قرنها کوچ، تجاوز، غارت، و جنگ تکه پاره شده و به صورت ابتدایی درآمده بود، جامعه فقط در صورتی مجال بقا داشت که از استقلال محلی و خواربار و سپاهیان کافی برخوردار باشد. آنهایی که می‌توانستند به تدارک دفاع و کشاورزی بپردازند خاوندان طبیعی زمین شدند. مالکیت و ادارهٔ زمین منبع ثروت و قدرت گشت و عصر ملاکین اشرافی آغاز شد که مقدر بود تا ظهور انقلاب صنعتی ادامه یابد.

اصل اساسی فئودالیسم عبارت بود از تعهدهای متقابل: سرف یا واسال از لحاظ اقتصادی و نظامی در مقابل خاوند متعهد بود، و به همین نحو خاوند در برابر سرور متبوع یا خاوند عالیرتبه‌تر خویش، و او هم بنوبت در برابر پادشاه. همچنین برعکس، پادشاه در برابر سرور متبوع، و وی در مقابل خاوند، و خاوند در برابر واسال و سرف تعهد اقتصادی و نظامی داشت. خاوند در برابر خدماتی که سرفهای وی انجام می‌دادند زمین را مادام العمر به آنها اجاره می‌داد، و این اجاره‌داری تقریباً حکم مالکیت را داشت. خاوند در مقابل مبلغ ناچیزی به آنها اجاره می‌داد که از تنورها، چرخشتها، آسیابها، آبها، بیشه‌ها، و مزارع وی استفاده کنند. وی با قبول مبلغ مختصری پول نقد، از دیون بسیاری که فقط به وسیلهٔ انجام کار ادا کردنی بود صرف نظر می‌کرد و سایر بدهیها را به طاق نسیان مرور زمان می‌سپرد. هنگامی که سرف بیمار می‌شد و قدرت کار نداشت، یا ضعف پیری بر او عارض می‌شد، خاوند او را به حال خودش رها نمی‌کرد، بلکه قاعدتاً از او توجه می‌کرد. در ایام جشن و عید ممکن است درهای خانهٔ خود را به روی مستمندان بگشاید و شکم همهٔ افرادی را که بر سر سفرهٔ وی می‌نشستند سیر کند. کار حفظ و مرمت پلها، جاده‌ها، کانالها، و داد وستد زیر نظر وی تمشیت می‌یافت. پیدا کردن بازار برای مازاد محصولات ملک، و نفرات برای انجام امور مختلف آن، و پول برای خرید کالاهای ضروری به دست خاوند صورت می‌گرفت. برای اصلاح نژاد و پرورش دام معمولا چهارپایان اصیل از خارج ملک خود می‌خرید، و به سرفهای خود اجازه می‌داد که برای تخمکشی از نرینه‌های زبدهٔ خود وی استفاده کنند. خاوند می‌توانست، بدون هیچ واهمه‌ای از عقوبت، یک سرف را بزند، و در بعضی از جاها یا تحت اوضاع و احوال معینی او را بکشد؛ لکن صرفه‌اش در این بود که جلو خشونت خود را بگیرد، چه کشتن سرف به ضررش تمام می‌شد. خاوند در قلمرو خویش علاوه بر اختیارات نظامی، از قدرت قضایی نیز برخوردار بود، و از جریمه‌هایی که به ناحق در دادگاه روستای خاوندی می‌گرفت سود هنگفتی می‌برد، اما، با آنکه مأمور اجرای وی اغلب اوقات افراد را در این دادگاه می‌ترسانید، اغلب کارکنان و متصدیان دادگاه خود سرفها بودند. از آنجا که سرف

حاضر بود برای معافیت از خدمت در این قبیل دیوانها مبلغی به عنوان تاوان به خاوند بپردازد، ظاهراً می‌توان چنین استنباط کرد که روش ناقص دادخواهی این گونه دادگاهها آن قدرها هم ظالمانه نبوده است. هر سرفی که مایل بود و جرئت داشت، می‌توانست در دادگاه روستای خاوندی هر چه دل تنگش می‌خواست بگوید، و پاره‌ای جرئت چنین کاری را داشتند این دادگاهها بتدریج و به طور غیر عمدی کمک به پیدایش آزادیهایی کرد که سرفداری را منسوخ نمود.

خاوند فئودال می‌توانست در آن واحد صاحب بیش از یک روستای خاوندی یا ملک باشد. در آن صورت وی یکی را به عنوان «پیشکار» خود انتخاب می‌کرد که به تمامی «قلمرو» یا به عبارت دیگر به تمامی روستاهای خاوندی وی سرکشی، و برای هر آبادی یک نفر ناظر یا مباشر معین می‌کرد و به اتفاق اهل و عیالش از روستایی به روستایی دیگر می‌رفت تا محصولات هر آبادی را در همانجا مصرف کند. ممکن بود خاوند در هر یک از املاک خویش صاحب قصری باشد. قصر یا دژ فئودال، که دنبالهٔ تکامل قلعهٔ حصاردار لژیونهای رومی (کاستروم، کاستلوم)، کاخ استوار اشراف رومی، و قلعه یا بورگ امرای آلمانی بود، بیشتر برای ایمنی و کمتر جهت آسایش ساخته می‌شد. خارجیترین وسیلهٔ حفاظ آن عبارت بود از خاکریزی عمیق یا خندقی که دور تا دور دژ را احاطه می‌کرد؛ خاکی که بر اثر حفر این خندق دور قلعه ریخته می‌شد پشته‌ای را تشکیل می‌داد که تیرهای مربعی را در آن فرو می‌کردند و با بستن این تیرها به یکدیگر نردهٔ محکم به هم پیوسته‌ای می‌ساختند. بر روی خندق پلی زنجیری از چوب قرار داشت که آن را با قطعات آهن محکم ساخته بودند. این پل منتهی به دروازه‌های آهنی یا پنجرهٔ آهنی متحرکی می‌شد که در عظیم دیوار قلعه را محافظت می‌کرد. در داخل این دیوار، اصطبلها، آشپزخانه، انبارها، حیاطهای سرطویله، نانوایی، رختشویخانه، نمازخانه، و منازل خدمتکاران قرار داشتند که قاعدتاً همهٔ آنها از چوب ساخته می‌شدند. هنگام جنگ عموم مستأجرین روستای خاوندی با گله و اموال منقول خود در این محوطه جمع می‌شدند. در مرکز قلعه مستحکمترین بنا یعنی خانهٔ ارباب قرار داشت. در اکثر موارد، این خانه به صورت برج مربع شکل عظیمی بود که آن نیز از چوب ساخته می‌شد. تا قرن دوازدهم در ساختمان این قبیل خانه‌های اربابی چوب جای خود را به سنگ داده بود و شکل برج نیز مدور شده بود تا برای دفاع آسانتر باشد. طبقهٔ پایین این بنا عبارت بود از یک انبار و زندان؛ بالای آن خاوند و خانواده‌اش زندگی می‌کردند. از ساختمان این قبیل برجها بود که در خلال قرون یازدهم و دوازدهم دژها و قصرهای استوار انگلستان، آلمان، و فرانسه پدید آمد و سنگهای غیر قابل تسخیر این دژها بود که شالودهٔ قدرت نظامی خاوند را علیه مستأجرین و پادشاه تشکیل می‌داد.

داخل برج اربابی تاریک و محدود، و پنجره‌های آن معدود و کوچک بودند و بندرت شیشه داشتند. معمولا روی پنجره‌ها را پارچه، کاغذ روغنی، کرکره و شبکه‌هایی می‌پوشانید که مانع از باران و نور زیاد می‌شد. داخل بنا را با شمعها یا مشعلهایی روشن می‌کردند. در اکثر موارد، هر کدام از طبقات سه گانهٔ این برج یک اطاق بیشتر نداشت. هر طبقه به وسیلهٔ نردبان یا درهایی که به محاذات کف اطاق تعبیه شده بود، یا به وسیلهٔ پلکهانهایی مارپیچ، به سایر طبقات متصل می‌شد. در طبقهٔ دوم، تالار اصلی بنا قرار داشت که در آنجا دیوان عدل خاوندی تشکیل می‌شد، و برای اکثر افراد خانوادهٔ خاوند محل غذا خوری، نشیمن، و خوابگاه بود. قاعدتاً در این قبیل تالارها در یک انتها سکو یا صفه‌ای بالاتر از کف زمین قرار داشت که بر روی آن خاوند، خانوادهٔ وی، و میهمانانش غذا صرف می‌کردند. دیگران در روی میزهایی به صرف غذا می‌پرداختند که آنها را در مواقع ضروری جلو نیمکتهایی در دو طرف تالار قرار می‌دادند. هنگام خفتن، تشکهایی را روی زمین تالار یا در دو طرف بر روی تختخوابهای چوبی کوتاهی قرار می‌دادند. همگی اهل خانه در همین یک اطاق می‌خوابیدند، منتها میان تختخوابها پرده‌هایی حایل بود. دیوارها را سفید یا به

رنگهای مختلف رنگ می‌کردند و با پرچم، اسلحه، و زره مزین می‌ساختند، و قاعدتاً با آویختن پرده‌ها یا دیوار کوبها مانع از جریان باد به درون اطاق می‌شدند. کف اطاق را با کاشی یا سنگ، و روی آن را با شاخه‌های نباتات یا بوریا مفروش می‌کردند. در وسط اطاق یک بخاری قرار داشت که با سوزانیدن هیمه در آن یک نوع حرارت مرکزی تعبیه می‌نمودند. تا اواخر قرون وسطی هیچ نوع دودکش وجود نداشت. دود از وسط بادگیر یا «فانوس» که در سقف ساخته شده بود بیرون می‌رفت. در عقب صفه یا سکوی برآمده دری قرار داشت که به یک غرفهٔ «آفتابگیر» باز می‌شد. در اینجا خاوند، خانواده، و میهمان وی استراحت می‌کردند و در آفتاب می‌لمیدند. اثاث این غرفه بمراتب راحت تر بود. یک پارچه قالی کف آن را مفروش می‌کرد و یک بخاری و یک تختخواب تجملی داشت.

خاوند روستای خاوندی جبه‌ای به تن می‌کرد معمولا از حریر ملون که مزین بود به اشکال گلها یا طرحهای هندسی؛ شنلی بر دوش می‌افکند گشاد که می‌شد در صورت لزوم آن را روی سر نیز انداخت؛ زیر جامه می‌پوشید و شلواری کوتاه و تنگ، جورابهایی که تا ران وی را می پوشانید، و کفشهای درازی که نوکهای آن مثل دماغهٔ کشتی برگشته بود به پا می‌کرد؛ معمولا شمشیر و خنجری به کمر داشت و زیوری مانند صلیب از گردن می‌آویخت. در طول نخستین جنگ صلیبی، اشراف اروپایی برای آنکه شهسوار جوشن پوشیده و کلاه خود بر سر را از دیگری تشخیص دهند، از شیوهٔ رایج میان مسلمانان تقلید کردند، به این معنی که جامه‌های شخصی، لباسهای خادمان و همراهان، پرچمها، زره‌ها، و اسباب و لوازم خویش را با نشانهای مخصوص خانوادگی یا آرمهای ویژهٔ اعیانی منقوش نمودند. از این پس میان خانواده‌های نجبا زبان محرمانهٔ خاصی پدید آمد که فقط شهسواران و کسانی که کارشان نظارت در بخشیدن نشانها و آرمهای خانوادگی نجبا و شجرهٔ آنها بود آن را می‌فهمیدند. با وجود تمام این تزیینات، خاوند آدم بیکار و طفیلی نبود. وی سپیده دمان از خواب برمی‌خاست و اول به بالای برج خویش صعود می‌کرد تا از وجود هر گونه خطر آینده آگاه باشد، به شتاب تمام به صرف ناشتایی می‌پرداخت، شاید در مراسم قداس شرکت می‌جست؛ ناشتایی را در ساعت ۹ بامداد صرف، و در عملیات گوناگون روستای خاوندی نظارت می‌کرد؛ خودش در پاره‌ای از امور شخصاً شرکت داشت؛ فرامین روزانه را به پیشکار، آبدارباشی، مهتر، و سایر خدمتگزاران خویش ابلاغ می‌کرد؛ مردم رهگذر و میهمانان را بار می‌داد و در ساعت پنج بعد از ظهر، به اتفاق آنها، با خانواده‌اش به صرف «شام» می‌نشست؛ و معمولا در ساعت ۹ بعدازظهر به بستر می‌رفت. بعضی از روزها به سبب رفتن به شکار، و بندرت به مناسبت تشکیل تورنوا، و گاهگاهی هم بر اثر وقوع جنگ، این جریان عادی کار بر هم می‌خورد. اکثر اوقات میهمانی می‌داد، و میان وی و میهمانانش تحف فراوانی رد و بدل می‌شد.

زن خاوند نیز تقریباً همان اندازه سرگرم کار بود که شوهرش. اطفال متعدد می‌زایید و بزرگ می‌کرد، خدمتکاران را (گاهی با نواختن مشت به گوش آنها) امر و نهی می‌کرد؛ مراقب نانوایی، آشپزخانه، و رختشویخانه بود؛ و در امر تهیهٔ کره و پنیر، درست کردن آبجو، قورمه کردن گوشت برای زمستان، و صنایع عمدهٔ خانگی مثل بافندگی، دوزندگی، ریسندگی، نساجی، و قلابدوزی، که قسمت اعظم لباسهای خانواده را تهیه می‌کرد، نظارت داشت. اگر شوهرش به جنگ می‌رفت، تمشیت امور نظامی و اقتصادی ملک بر عهدهٔ او بود، و انتظار می‌رفت که بتواند حوایج مالی شوهر را هنگام مبارزه برطرف کند. اگر شوهرش را به اسارت می‌گرفتند، وی ناگزیر بود که از دسترنج سرفهای خاوند یا فروش زیورها و جواهرات خویش فدیهٔ لازم برای رهایی شوهر را فراهم سازد. اگر شوهرش بدون داشتن پسری فوت می‌کرد، او ممکن بود مقام خاوندی را به ارث برد و دومینا یا دام (بانو) ملک شود؛ لکن در چنین صورتی قرار بر این بود که بزودی بار دیگر شوهر اختیار کند تا سرورش بتواند به تمشیت امور ملک بپردازد یا آبادی را در مقابل تجاوزات بیگانگان حفظ و حراست کند.معمولا جمع بودن این شرایط در شخص واحدی انتخاب کدبانو را در پیدا

کردن همسر محدود می‌کرد. در خلوت اندرون قلعه می‌توانست شیرزن یا دیو پتیاره‌ای باشد، و در مقابل هر ضربه‌ای که از دست شوهر می‌خورد یکی به او بخوراند. در ساعات فراغت اندام نیرومند خود را در جبه‌های حریر گشاد و بلندی که حاشیه‌ای از خز داشت می‌پوشانید. پاها و سرش را کفشها و مقنعه‌هایی ظریف زینت می‌دادند، و جواهراتی درخشنده را زیور تن می‌کرد ـ اینهمه مجموعه‌ای بود که هر یک از شعرای این عهد را به جذبهٔ عشق یا شور غزلسرایی وا می‌داشت.

کودکان او از تعلیم و تربیتی برخوردار بودند که کاملا با درسهای حوزه‌های علمی عصر تفاوت داشت. پسران طبقهٔ اشراف را بندرت به مدارس عمومی می‌فرستادند. در بسیاری از موارد هیچ اقدامی برای باسواد کردن آنها نمی‌شد. سواد را قاعدتاً به منشیان و دبیرانی وا می‌گذاشتند که در برابر مبلغ ناچیزی خود را در اختیار افراد ذی نفع قرار می‌دادند. اغلب شهسواران فئودال معلومات عقلانی را به باد تمسخر می‌گرفتند. دوگکلن، یکی از محترمترین رجال عهد شوالیه‌گری، کلیهٔ فنون جنگ را پیش خود آموخت، و به خود تعلیم داد که چگونه با دشوارترین هواها شجاعانه مقابله کند، لکن هرگز رنج خواندن و نوشتن را بر خود هموار نکرد؛ فقط در ایتالیا و امپراطوری بیزانس بود که اشراف یک سنت ادبی را مداومت دادند. پسر بچهٔ یک خانوادهٔ شهسواری معمولا چون به سن هفت می‌رسید، به جای مدرسه او را به یک خانوادهٔ اشرافی دیگری می‌فرستادند تا در آنجا به عنوان غلامبچه‌ای خدمت کند. در محیط جدید وی اطاعت، انضباط، طرز لباس پوشیدن، نظامات اخلاقی شهسواری، و فنون نیزه‌بازی و جنگ را می‌آموخت. شاید کشیش محل نیز به وی طرز محاسبه و کوره سوادی یاد می‌داد. دختران خانواده، از راه چشم و تمرین، انواع و اقسام هنرهای ظریفه یا مفید را فرا می‌گرفتند. از جمله وظایف این دوشیزگان آن بود که میهمانان را توجه کنند و وقتی شهسوار از نبرد یا مسابقه‌ای برمی‌گشت از وی مراقبت نمایند. در چنین مواقعی جوشن از تن وی بیرون می‌آوردند، وسایل استحمام برایش تدارک می‌دیدند، تن پوشهای کتان و لباسهای فاخر و عطر برایش حاضر می‌کردند، و با فروتنی و وقاری که حاصل سالها تربیت بود در سر سفره به خدمتش می‌ایستادند. دوشیزگان، بر عکس پسران، خواندن و نوشتن یاد می گرفتند و قسمت اعظم شنوندگان و حضار مجالس غزلسرایان، حماسه‌گویان، و شعبده‌بازان را تشکیل می‌دادند، و خود موضوع مهم قطعات منثور و منظوم رمانتیک عهد خود بودند.

اغلب اوقات، خانوادهٔ بارون شامل بعضی از واسالها یا ملازمان نیز می‌شد. واسال به کسی اطلاق می‌شد که در برابر خدمت لشکری، ملازم بودن با خاوند، یا حمایت سیاسی، از وی احسان عظیمی می‌دید یا امتیاز چشمگیری می‌گرفت، که قاعدتاً عبارت بود از یک پارچه زمین با کلیهٔ سرفهای کشاورز آن؛ در این قبیل موارد، حق تمتع از زمین و اعیانی از آن واسال بود، و مالکیت همه چیز از آن خاوند بود. فردی که نیرومندتر یا متکبرتر از آن بود که مثل سرف خدمت کند، و در عین حال محدودتر از آنکه بتواند خودش را از نظر نظامی محفوظ بدارد، با یک بارون فئودال بیعت می‌کرد؛ به این معنی که سر برهنه و بدون اسلحه در برابر وی زانو می‌زد، دستهای خود را بر روی دستهای خاوند می‌نهاد، و خود را «بندهٔ » آن خاوند اعلام می‌کرد (ضمناً حقوق وی به عنوان یک فرد آزادمرد محفوظ می‌ماند)، و به اشیای متبرکه‌ای که یادگار قدیسان بود یا به کتاب مقدس سوگند می‌خورد که تا جان در بدن دارد به خاوند وفادار بماند. خاوند وی را از زمین بلند می‌کرد، می‌بوسید، تیولی به وی ارزانی می‌داشت، و به نشانهٔ این مرحمت نی، عصا، زوبین، یا دستکشی به وی می‌بخشید. از آن لحظه به بعد، ارباب ملزم بود که جان و مال واسال خود را حفظ کند، دوست وفادار وی باشد، و در صورت لزوم به او کمک مالی و حقوقی برساند. طبق نظریهٔ یکی از قانونگذاران قرون وسطی، بارون حق نداشت به واسال خود اهانت کند، و زن یا دخترش را بفریبد؛ و اگر

چنین می‌کرد، واسال می‌توانست «دستکش خود را به زمین اندازد» و معنی این حرکت آن بود که رعیت خود را از قید سوگند وفاداری یا بیعت آزاد کرده است، لکن حق دارد که همچنان تیول خود را نگاه دارد.

واسال می‌توانست بخشی از زمین خود را به یکی که حاضر بود فرمان او را گردن نهد واگذارد؛ در این صورت رعیت کم اهمیت تر در مقابل مولای فرعی خویش صاحب همان حقوق و تعهداتی می‌شد که واسال در برابر خاوند اصلی داشت. یک نفر می‌توانست در آن واحد صاحب تیول چند خاوند باشد؛ در این صورت با هر کدام «بیعت ساده» داشت و میزان خدماتش در مقابل هر یک از آنها محدود بود، اما فقط با یک سالار بیعت تام و تمام داشت و نسبت به او در همه حال وفادار می‌ماند و گاه جنگ و صلح به خدمتش کمر بسته داشت. خود خاوند نیز، ولو آنکه بسیار نیرومند و عالیجاه بود، ممکن بود به علت داشتن اموال یا امتیازات خاصی در بیعت خاوند دیگری باشد، یا حتی، به سبب قبول تیولی از رعیت خاوند دیگری، واسال او محسوب شود. همهٔ خاوندها واسال پادشاه بودند. در این روابط بغرنج، میان آقا و نوکر، پیوند اصلی نظامی بود نه اقتصادی. یک نفر در مقابل دیگری موظف بود که تعهداتی نظامی انجام دهد و طبق تعهدهای خود رفتار کند، یا نظیر این تعهدات را از طرف متوقع باشد. دارایی فقط پاداش شخص در برابر این تعهدها بود. از لحاظ نظری، فئودالیسم عبارت از سیستم باعظمتی بود که به موجب آن اخلاقاً اشخاص به یک سلسله اعمال متقابل مبادرت می‌ورزیدند، و در جامعه‌ای مشحون از خطر، افراد به اتکای تار در هم تنیده و بغرنجی از تعهدات، حراست، و وفادرای دوجانبه با هم متحد شده بودند.

۵ – کلیسای فئودال

گاهی خاوند روستای خاوندی یک اسقف یا رئیس دیر بود. هر چند بسیاری از رهبانان خودشان تن به کار می‌دادند و بسیاری از دیرها و کلیساهای جامع در عشریه‌های قلمرو اسقف یا رئیس شریک بودند، با اینهمه مؤسسات روحانی بزرگ به کمک اضافی احتیاج داشتند، و این کمک اغلب از کیسهٔ فتوت پادشاهان و اشراف به صورت هدایای ارضی یا سهمی از عواید فئودال تأمین می‌شد. هنگامی که این هدایا متراکم شد، کلیسا بزرگترین ملاک اروپا و ارجمندترین سرور سروران فئودال شد. دیر مشهور فولدا پانزده هزار دستگاه ویلا، و دیر سن گال دو هزار سرف داشت. آلکوین در تور خاوند بیست هزار سرف بود. اسقفهای اعظم، اسقفها، و رؤسای دیرها مناصب خود را از دست پادشاه می‌گرفتند، مانند دیگر واسالها با وی بیعت می‌کردند، صاحب عناوینی مانند دوک و کنت می‌شدند، سکه به نام خود می‌زدند، بر محاکم کلیسایی و اسقفی ریاست می‌کردند، و تمشیت امور کشاورزی و تدارک نظامی را که از وظایف فئودال بود متعهد می‌شدند. در آلمان و فرانسه، مردم بارها اسقفان و رؤسای دیرها را می‌دیدند که جوشن بر تن و زوبین به دست پی کار خود روانند. ریچارد، ملقب به ارل آو کورنوال، پادشاه انگلستان، در ۱۲۵۷ از اینکه انگلستان صاحب چنین «اسقفانی جنگجو و آتشین مزاج» نیست شاکی بود. کلیسا، که به این طریق در تار به هم تنیدهٔ تعهدات و وظایف فئودالی گرفتار شده بود، نه تنها خود را دستگاه روحانی دید، بلکه متوجه شد که به بنیادی اقتصادی، سیاسی، و نظامی نیز بدل شده است. داراییهای دنیوی و حقوق و تعهدات فئودال کلیسا در ایجاد تضییق برای مؤمنین مسیحی مایهٔ بدنامی روحانیت، بهانه‌ای برای بدعتگذاران، و منشئی جهت اختلافات شدید میان امپراطوران و پاپها شد. فئودالیسم کلیسا را ملوک الطوایفی کرد.

درست به همان نحو که در قرن دوازدهم کلیسا سازمانی بود فئودال و دارای سلسله مراتبی از تعهدات خدمت و حمایت متقابل که مورد تصویب اسقفان و زیر نظر سرور سرورانی چون شخص پاپ اداره می‌شد، رژیم فئودال دنیوی نیز برای تکمیل دستگاه خویش نیازمند وجود سروری بود فوق تمام واسالها، مهتری که بر عموم سروران غیر روحانی حاکم باشد. به عبارت دیگر، وجود پادشاه ضرورت داشت. از لحاظ نظری، شاه فرمانبردار خدا بود، و سلطنت عطیه‌ای الاهی محسوب می‌شد، یعنی خداوند به شخص شاه رخصت فرمانروایی داده بود، به همین سبب سلطنت با تصویب حق صورت می‌گرفت. اما در عمل، پادشاه بر اثر جنگ یا به اتکای حق موروث یا به انتخاب مردم بر مسند خویش تکیه می‌زد. کسانی مانند شارلمانی، اوتو اول، ویلیام فاتح، فیلیپ اوگوست، لویی نهم، فردریک دوم، و فیلیپ زیبا قدرت موروث خویش را به ضرب شمشیر یا خصال بازو توسعه بخشیدند، اما پادشاهان فئودال اروپا قاعدتاً بیشتر نمایندهٔ واسالهای خود بودند تا فرمانروا بر رعایای خویش. این قبیل پادشاهان مردمانی بودند منتخب و مورد نظر اعاظم روحانی و اعیان عالیرتبهٔ ملک؛ اختیارات مستقیم آنها محدود بود به املاک و قلمرو فئودال یا روستاهای خاوندی آنها؛ در دیگر نقاط مملکت سرفها و واسالها با خاوندی بیعت می‌کردند که حافظ جان و مال آنها بود، نه با پادشاهی که به علت دوری مسافت و کمی قوای لشکری خود قدرت حفظ و حراست مواضع مقدم پراکندهٔ مملکت خویش را نداشت. مملکت طبق شیوهٔ فئودالیسم فقط عبارت بود از ملک یا املاک شخصی پادشاه.

در گل این عدم تمرکز اختیارات به منتها درجهٔ شدت رسید، زیرا امرای کارولنژی، بر اثر تقسیم امپراطوری، موجبات تضعیف خود را فراهم کردند. علل دیگر این تجزیه آن بود که اسقفان امرا را تابع دستگاه روحانیت گردانیدند، و تهاجم اقوام نورس به شدت تمام شیرازهٔ امور فرانسه را از هم گسیخت. در این فئودالیسمی که صورت کمال به خود گرفته بود، پادشاه حکم واسطهٔالعقدی را در میان امرای متعدد پیدا کرد. مقام وی یکی دو درجه فوق امرا، دوکها، مارکیها، و کنتها بود. لکن در عمل، وی درست مانند «اعیان ملک» بود؛ یعنی بارونی فئودال که عوایدش منحصر به اراضی خودش بود، و ناگزیر بود برای گذران زندگی از یک کاخ سلطنتی به کاخی دیگر نقل مکان کند و در جنگ و صلح متکی به کمک نظامی یا خدمات سیاسی رعایای تیول ثروتمندی باشد که بندرت می‌توانستند بیش از چهل روز از سال را مسلح به خدمت پادشاه حاضر باشند، و مابقی ایام سال را به توطئه برای خلع وی مشغول بودند. شهریار فرانسه، به منظور جلب کمک یا در برابر خدمت، ملک پس ملک به افراد نیرومند بخشیده بود، به طوری که در قرون دهم و یازدهم قلمرو پادشاه به قدری کوچک شده بود که دیگر برتری وی بر واسالهایش میسر نمی‌شد. هنگامی که این قبیل واسالها املاک خود را موروثی کردند و به تأسیس قوای تأمینیه و دادگاهها اقدام کردند و سکه به نام خود زدند، پادشاه دیگر قدرت جلوگیری از آنها را نداشت. وی صلاحیت دخالت در مرافعات قضایی اراضی تیول را فاقد بود، مگر در موارد دعاوی مهم که اصحاب دعوی به شخص وی پناه می‌آوردند. پادشاه نمی‌توانست عمال یا تحصیلداران مالیاتی خود را به قلمرو این قبیل رعایای تیول گسیل دارد؛ نمی‌توانست آزادی این قبیل افراد را که مستقلا مایل به عقد صلح یا اعلام جنگ بودند سلب کند. در رژیم فئودال فرض آن بود که پادشاه فرانسه مالک کلیهٔ زمینهای خاوندانی است که خود وی را شهریار خویش می‌شناسند؛ لکن عملا وی فقط یک ملاک بزرگ بود؛ ضرورتی نداشت که بزرگترین ملاکان باشد، و هرگز تمامی زمینهای وی به پای املاک کلیسایی نمی‌رسید. اما همان طور که عجز پادشاهان در حراست مملکتشان موجبات پیدایش فئودالیسم را فراهم ساخته بود، به همان روال، ناتوانی خاوندان فئودال در حفظ آرامش میان خودشان، یا عدم کفایت آنها در ایجاد یک حکومت متحدالشکل برای یک جامعهٔ بازرگانی توسعه یابنده، سبب تضعیف بارونها و تقویت پادشاهان شد. شور و حمیتی که برای لشکرکشی و

کشورگشایی به وجود آمده بود اشراف فئودال اروپا را گرفتار جنگهای خصوصی و مبارزات عمومی کرد. جنگهای صلیبی، جنگ صدساله، جنگهای گلها، و بالاخره جنگهای مذهبی همهٔ خون اشراف را مکید. بعضی از آنها که تهیدست و متمرد شده بودند بدل به بارونهای دزدی شدند که به طیب خاطر آبادیها را تاراج می‌کردند و مردم را به قتل می‌رساندند. زیاده‌روی در آزادی ایجاب می‌کرد که یک قدرت ثابت و متحدی پیدا شود که حافظ نظم در تمامی مملکت باشد. بازرگانی و صنعت سبب ایجاد طبقهٔ توسعه یابندهٔ ثروتمندی خارج از حیطهٔ نفوذ و تبعیت بارون فئودال شد. بازرگانان، که با باجها و ناامنی حمل و نقل در قلمرو اربابان فئودال مخالف بودند، خواستار تأسیس یک حکومت مرکزی شدند تا جانشین فرمانروایی و قوانین خصوصی شود. پادشاه به حمایت این طبقه و جانبداری از شهرهای نوبنیادی که رو به توسعه بود قیام کرد، و بازرگانان بودجهٔ لازم برای تأیید گسترش اقتدار وی را فراهم کردند، و همهٔ آنها که ستم و صدمه‌ای از خاوندها دیده بودند به پادشاه به چشم نجاتبخش و فریادرس می‌نگریستند. عالمان روحانی نیز معمولا رعایای تیول پادشاه و نسبت به او وفادار بودند. با اینهمه، پاپها اغلب اوقات با پادشاهان ستیزه می‌کردند و معامله با پادشاه را بمراتب آسانتر از مشتی اشراف پراکنده و نیمه متمرد می‌دیدند. پادشاهان انگلستان و فرانسه، برخوردار از حمایت این نیروهای متنوع، به جای آنکه جانشینی خود را به انتخاب اشراف و بزرگان واگذارند، با نهادن تاج بر سر فرزند یا برادر خویش قبل از مرگ، حق سلطنت را موروثی کردند، و مردم شیوهٔ سلطنت موروث را که نعم‌البدل هرج و مرج ملوک الطوایفی بود پذیرفتند. بهبود وسایل ارتباطی و رواج روزافزون پول اخذ مالیات مرتبی را ممکن ساخت، و با عواید فزایندهٔ پادشاه، تدارک لشکرهای عظیمتری میسر شد. طبقهٔ بالان قانونگذاران حامی دستگاه سلطنت شد و، با نفوذ تمرکزبخش قوانین روم که احیا شده بود، بنیاد حکومت پادشاهی را تقویت کرد. تا سال ۱۲۵۰، به تأیید و تصویب قانونگذاران، تمامی رعایای مملکت تابع حوزهٔ صلاحیت قضایی شهریار شده بودند؛ و در این تاریخ عموم فرانسویان نسبت به پادشاه سوگند وفاداری یاد می‌کردند نه به خاوند خود. در پایان قرن سیزدهم فیلیپ زیبا چنان قدرتی به هم زده بود که نه فقط اعیان خویش، بلکه خود دستگاه پاپی را نیز می‌توانست مطیع گرداند.

پادشاهان فرانسه، در برابر سلب اختیارات اعیان برای سکه زدن و تشکیل دادگاه و اعلام جنگ خصوصی، با تفویض عناوین و امتیازاتی در دربار سلطنتی، از شدت و خشونت این تحول کاستند. واسالهای بزرگ کوریارژی یا دربار پادشاه را تشکیل دادند و، به جای آمر و فرمانروا بودن، از درباریان شهریار شدند؛ تشریفات رسمی کاخ اربابی بدل به آیین دقیق پرتجملی برای حضور در بارگاه، سرسفره، و خوابگاه شاهی شد. پسران و دختران طبقهٔ اشراف را به عنوان غلام بچه و ندیمه به خدمت پادشاه و ملکه گسیل می‌داشتند، و آنها به دقایق آداب درباری آشنا می‌شدند. خانوادهٔ سلطنتی بدل به آموزشگاهی برای اشراف فرانسه شد. اوج این تشریفات تاجگذاری پادشاه فرانسه در رنس، و تاجگذاری امپراطور آلمان در آخن یا فرانکفورت بود؛ در این مواقع تمام زبدگان قوم با زیورهای خیره کننده و جامه‌های فاخر پرشکوهی گرد می‌آمدند. کلیسا تمام شعایر اسرارآمیز و پرحشمت خود را در تقدیس شاهی که می‌خواست تکیه بر اریکهٔ سلطنت زند به کار می‌برد. به این نحو بود که قدرت شهریار عطیه‌ای الاهی شد، و هیچ کس را دیگر جرئت انکار آن نماند، مگر کسی که حاضر بود او را زندیقی گستاخ خواند. خاوندان فئودال رو به دربار شاهی نهادند که آنها را مطیع خود کرده بود، و کلیسا سلطنت را حقی الاهی دانست و آن را به پادشاهانی واگذار کرد که قدرت و رهبری دستگاه روحانیت را در اروپا در هم می‌شکستند.

III – قانون فئودال

در رژیم فئودال، یعنی در دستگاهی که قضات و مجریان حقوق مدنی قاعدتاً مردمی باسواد بودند، اغلب عرف و قانون یکی بود. هنگامی که پای قانون یا مجازت به میان می‌آمد، از ریش سفیدان اجتماع استفسار می‌شد که سنت معمول در دوران جوانی آنها از چه قرار بوده است. بنابراین، خود اجتماع مهمترین منشأ حقوق بود. شخص بارون یا پادشاه ممکن بود اوامری صادر کند، لکن این اوامر قوانین جامعه محسوب نمی‌شدند، و اگر وی در صدد برمی‌آمد که در موضوع احقاق حق یا مجازات زیادتر از تصویب عرف مقرر کند، عموماً با مقاومتی منفی یا علنی حکمش را بی اثر می‌گذاشتند. فرانسهٔ جنوبی صاحب قوانین مدونی بود که از حکومت روم به میراث برده بود؛ فرانسهٔ شمالی، که بیشتر جنبهٔ فئودال داشت، قسمت اعظم قوانین فرانکها را حفظ کرده بود؛ هنگامی که در قرن سیزدهم این قوانین نیز به صورت مدون درآمد، تغییر آنها بیش از پیش دشوار شد و انواع و اقسام افسانه‌های حقوقی به منظور سازش آنها با واقعیات رواج یافت.

در رژیم فئودال قانون دارایی چیز بغرنج و بیمانندی بود. این قانون سه نوع تصرف ارضی را به رسمیت می‌شناخت: ۱) ملک طلق و مالکیت بی قید و شرط؛ ۲) تیول یا تمتع از زمین و اعیانی که ارباب در اختیار واسال خود می‌گذاشت اما مالکیت محسوب نمی‌شد؛ ۳) اجاره، که در آن صورت زمین و اعیانی، به شرط عوارض و دیون فئودال، به سرف یا مستأجر واگذار می‌شد. در رژیم فئودال، از لحاظ نظری، فقط پادشاه از مالکیت مطلق برخوردار بود، حتی عالیجاهترین اشراف یک مستأجر بود که تصرفش مشروط و معلق به خدمت می‌شد. تملک خاوند هم کاملا انفرادی نبود. هر فرزندی حق تملک موروثی در زمینهای آبا و اجداد خویش را داشت و می‌توانست مانع از فروش آن زمینها شود. قاعدتاً تمامی دارایی خاوند بعد از مرگ به پسر ارشدش می‌رسید. این رسم اولویت فرزند ارشد، که در حقوق روم یا اقوام بربری کاملا بیسابقه بود، به موجب مقتضیات فئودال مقرون به صرفه و صلاح گردید، زیرا حراست نظامی و تمشیت اقتصادی ملک اربابی را به کسی که بظاهر بالغترین افراد خانواده بود واگذار می‌کرد. پسران کهتر را تشویق می‌کردند که رخت سفر بربندند و در دیگر سرزمینها به تحصیل املاک جدیدی مشغول شوند. حقوق فئودال، با وجود محدودیتهایی که برای حقوق تملک قایل شده بود، چنان حرمتی به دارایی می‌گذاشت و مجازات نقض حقوق مالکیت را چنان شدید معین کرده بود که هیچ قانونی به گرد پایش نمی‌رسید. یک قانون نامهٔ ژرمنی مقرر می‌داشت که اگر شخصی پوست یکی از درختان بیدی را که حافظ سیل بندی بود بکند، «باید شکمش را درید و امعا و احشای وی را بیرون کشید و به دور زخمی بست که بر درخت وارد آورده است»؛ حتی تا سال ۱۴۵۴، به موجب فرمانی در وستفالی، اگر کسی دانسته و بعمد علامت مرز ملک همسایهٔ خود را از جایش برمی‌داشت، می‌بایست او را به طوری در زمین دفن می‌کردند که سرش از خاک بیرون بماند، و آنگاه باید به کمک گاوهای نر و عده‌ای که قبلا هرگز شخم نزده‌اند زمین را شخم می‌زدند؛ «آدم متخلفی که در خاک مدفون شده بود می‌توانست خود را به هر نحو ممکن از آن مهلکه برهاند.» جریان دادرسی در حقوق فئودال اغلب تبعیت از قوانین بربری بود، و سعی می‌شد که، به جای انتقام خصوصی، کوششهای پیشین دربارهٔ اجرای مجازاتهای عمومی ادامه یابد. به کلیساها، بازارها، و «شهرهای پناه» حق متحصن شدن و بست نشستن افراد تفویض شد. این امر سبب می‌شد که تا رسیدن مأموران حکومت و مداخلهٔ قانون، اشخاص در مقابل انتقام خصوصی از امنیتی موقتی برخوردار باشند. دادگاههای خاوندی به مرافعات میان دو مستأجر یا مستأجر و خاوند رسیدگی می‌کرد. منازعات میان خاوند و واسال یا دو خاوند به هیئت منصفه‌ای متشکل از «اعاظم طبقهٔ اعیان» واگذار می‌شد. اینها عبارت از افرادی بودند، دست کم از نظر مقام، همسنگ یکدیگر

و وابسته به همان تیولی که شاکی به آن تعلق داشت؛ و همگی در یکی از تالارهای اربابی حضور به هم می‌رساندند. محاکم اسقفی یا دیرها به دعاوی و مرافعات افرادی رسیدگی می‌کردند که در سلک روحانیون بودند، و حال آنکه عالیترین درجهٔ استیناف خاص یک محکمهٔ سلطنتی بود مرکب از اعاظم ملک و گاهی هم زیر نظر خود پادشاه. دادگاههای خاوندی هم مدعی و هم مدعی علیه هر دو را تا هنگام اعلام رأی محکمه در زندان نگاه می‌داشتند. در کلیهٔ محاکم اگر مدعی در مرافعه می‌باخت، وی را محکوم به همان مجازاتی می‌کردند که به شرط اثبات گناه یا قصور دامنگیر مدعی علیه می‌شد. در تمام دادگاهها ارتشا متداول بود.

در دوران فئودالی دادرسی از طریق اوردالی ادامه یافت. در حدود سال ۱۲۱۵ برخی از بدعتگذاران را در کامبره وادار به آزمایش آهن داغ کردند [به این معنی که آهن داغ را با بدن آنها آشنا ساختند، و مدعی بودند که اگر گناهکار نباشند، آتش گزندی به آنها نخواهد رسانید]؛ ظاهراً چون این عده از آتش مصون نمانده بودند، آنها را به پای تل هیمه‌ای رهبری کردند تا در آتش بسوزانند. منقول است که یکی از این افراد چون به گناهان خود اقرار کرد، جراحتش فوراً التیام یافت و هیچ اثری از سوختگی بر روی دستش به جا نماند، و به همین سبب بر او رحم کردند و او را نسوزاندند. در طول قرن دوازدهم، بر اثر ترقی حکمت و رغبت مجدد مردم به تحصیل حقوق رومی، این قبیل «اوردالیهای الاهی» بتدریج مکروه شد. پاپ اینوکنتیوس سوم چهارمین شورای لاتران (۱۲۱۵) را در ۱۲۱۶ وادار کرد تا اجرای این قبیل «آزمایشات» را بکلی ممنوع کند. هنری سوم این ممنوعیت را اقتباس و وارد قانون انگلستان کرد (۱۲۱۹). فردریک دوم آن را وارد قانون نامهٔ سلطنت ناپل کرد (۱۲۳۱). در آلمان دادرسی از طریق اوردالی تا قرن چهاردهم پایدار ماند؛ در ۱۴۹۸ ساوونارولا، یکی از روحانیون اصلاح طلب ایتالیایی، را در فلورانس به جرم زندقه مجبور به رفتن در میان آتش کردند؛ در ضمن محاکمهٔ زنان ساحره در قرن شانزدهم این آزمایشات بار دیگر احیا شد. شیوهٔ فئودالیسم رسم قدیمی اقوام ژرمن را که دادرسی از راه جنگ تن به تن و مبارزه بود تشویق کرد. علت آن بود که این روش را برای اثبات بیگناهی روش تقریباً معقولی می‌شمردند و تا حدی آن را نعم‌البدلی برای انتقام خصوصی می‌دانستند. در بریتانیا، بعد از آنکه آنگلوساکسونها این رسم را منسوخ کردند، نورمانها از نو به رواج آن پرداختند، و دادرسی از راه مبارزه تا قرن نوزدهم در قوانین مدون انگلستان باقی ماند. در ۱۱۲۷ شهسواری به نام هرمان شهسوار دیگری موسوم به گای را به توطئه در قتل شارل فلاندری، ملقب به «لوبون» (نازنین)، متهم کرد، و چون گای چنین عملی را انکار کرد، هرمان او را به مبارزه طلبید تا برائت ساحت خویش را با پیروزی مسلم سازد. چندین ساعت آن دو گرم پیکار بودند، تا آنکه هر دو بی سلاح از اسب به زیر افتادند و از شمشیربازی به کشتی گرفتن رو نهادند. سرانجام هرمان، در اثبات اتهام خویش، بیضهٔ گای را از بدن جدا کرد، و گای در دم جان سپرد. شاید به واسطهٔ این گونه وحشیگریهای شرم آور بود که عرف دوران فئودالی موانع و محدودیتهای فراوانی در راه حق جنگ تن به تن ایجاد کرد. برای آنکه تهمت زننده بتواند از چنین حقی برخوردار شود، لازم بود که شکایتش باور کردنی باشد. تازه اگر مدعی علیه می‌توانست با ارائهٔ دلیل یا شاهدی بیگناهی خود را ثابت کند، حق داشت از جنگ تن به تن خودداری ورزد. یک سرف نمی‌توانست یک آزادمرد را به مبارزه دعوت کند، به همین نحو یک جذامی از حق جنگ با آدم سالم، و یک حرامزاده از حق جنگ با حلالزاده محروم بود. به طور کلی، هر کس می‌توانست فقط شخصی را به مبارزه بطلبد که از لحاظ درجه و مرتبه همطراز با خود وی باشد. قوانین بعضی جامعه‌ها به دادگاه حق می‌داد که اگر مقتضی دانست، هر گونه جنگ تن به تن حقوقی را ممنوع کند. زنان، افراد طبقهٔ روحانی، و اشخاص معلول و مفلوج از شرکت در این گونه مبارزات محروم بودند، اما حق داشتند «قهرمانان»، یعنی افرادی را که در مبارزهٔ تن به تن ورزیده بودند و از این طریق ارتزاق می‌کردند، را به نمایندگی خویش اجیر کنند. از قرن دهم به این

طرف، ضمن حوادث تاریخی، به پهلوانانی برمی‌خوریم که حتی به جای مردانی تندرست شمشیر می‌زدند. از آنجا که مردم اعتقاد داشتند که خداوند بیگناهی مظلوم را آشکار می‌سازد، لذا بدیهی بود که هویت افراد مبارز دخالتی در اصل موضوع ندارد؛ اوتو اول موضوع عفاف دختر خویش، و حق جانشینی پاره‌ای از املاک را که بر سر آن کشاکش بود، به نتیجهٔ مبارزهٔ دو تن از این قبیل قهرمانان احاله کرد. در قرن سیزدهم آلفونسو دهم پادشاه کاستیل، که دربارهٔ رواج حقوق روم در قلمرو خویش مردد بود، اخذ تصمیم را موکول به چنین مبارزهٔ تن به تن کرد. گاهی یکی دو تن از این قهرمانان را همراه فرستادگان به دربار پادشاهان کشورها گسیل می‌داشتند تا اگر کشمکشهای سیاسی موکول به نتیجهٔ مبارزات تن به تن شود، در نمانند. تا سال ۱۸۲۱ این قبیل قهرمانان هنوز در مراسم تاجگذاری پادشاهان انگلستان دیده می‌شدند. در این روزگار دیگر قهرمان مبارز موجودی بود بدیع که یادگاری از حوادث قرون گذشته به شمار می‌رفت. لکن در قرون وسطی چنین آدمی هنگام تاجگذاری یک پادشاه معمولا «دستکش خود را بر روی زمین می‌انداخت و با صدایی رسا اعلام می‌داشت که حاضر به مبارزهٔ با هر کسی است که منکر حق الاهی سلطنت باشد.» استفاده از وجود قهرمانان مبارز دادرسی از راه جنگ تن به تن را بی اعتبار کرد. طبقهٔ «بورژوازی» در حال رشد آن را از قوانین اجتماعی خود حذف کرد؛ در اروپای جنوبی، در قرن سیزدهم، حقوق رومی جانشین آن شد؛ کلیسا بارها آن را تقبیح نمود؛ اینوکنتیوس سوم آن را مطلقاً ممنوع شمرد (۱۲۱۵)؛ فردریک دوم آن را در سراسر قلمرو ناپل تحریم کرد؛ لویی نهم آن را در مناطقی که مستقیماً زیر فرمان داشت منسوخ دانست (۱۲۶۰)؛ و فیلیپ زیبا (۱۳۰۳) این رسم را از تمامی کشور فرانسه برانداخت. دوئل بیشتر از حق کهنسال انتقام خصوصی ناشی می‌شد تا مبارزاتی که برای اثبات حق میان اصحاب دعوی صورت می‌گرفت.

مجازاتهای فئودال به طرز وحشیانه‌ای سخت بود. جریمه انواع و اقسام بیشمار داشت. افراد را معمولا برای محاکمه به زندان می‌انداختند، نه به عنوان مجازات. لکن هنگامی که زندان آکنده از حشرات موذی، موش، و مار بود، محبوس شدن خود حکم شکنجه را داشت. زنان و مردانی را که مجرم شناخته می‌شدند در کند می‌کردند، یا دست و پا یا سر آنها را از لای چوب بیرون می‌گذاشتند، یا آنها را در معابر می‌گرداندند تا مردم ریشخندشان کنند، یا اغذیه به طرفشان بیندازند یا سنگسارشان کنند. در مورد جرایم کوچک، برای تنبیه زنان سلیطه، و بدگویی کردن پشت سر دیگران، مجرمین را روی چهارپایهٔ مخصوصی به حالت نشسته می‌بستند و چهار پایه را، که به اهرم بلندی وصل بود، در آب رودخانه یا استخری فرو می‌کردند. مجرمین پوست کلفتر را محکوم می‌کردند که مثل بردگان مأمور پاروزدن در کشتیها باشند، به این معنی که غذای بخور و نمیری به آنها می‌دادند و آنها را نیم عریان به نیمکتهایی که در طبقهٔ زیرین کشتی قرار داشت به زنجیر می‌بستند و مجبورشان می‌کردند آن قدر پارو بزنند تا بکلی از پا در آیند. هر مجرمی از این امر تخلف می‌ورزید بشدت تازیانه‌اش می‌زدند. زدن با تازیانه یا میلهٔ آهنی مجازات متعارفی محسوب می‌شد. ممکن بود گوشت بدن و گاهی صورت مجرم را با حرفی که نشانهٔ جرم بود داغ بزنند؛ در مورد ارتکاب به زندقه و سوگند به دروغ، گاه زبان مجرمین را با آهن داغ سوراخ می‌کردند. قطع اعضای بدن امری عادی بود. دستها یا پاها را قطع می‌کردند، گوشها یا بینی را می‌بریدند، و چشمهای مجرم را از حدقه بیرون می‌آوردند. ویلیام فاتح، برای جلوگیری از ارتکاب جرایم، دستور داد که «هیچ کس را برای هیچ گونه بزهکاری نکشند و بر دار نکنند، بلکه به جایش چشمهایش را از کاسه درآورند و دستها و پاها و بیضه‌هایش را ببرند تا آنکه هر قسمتی از بدنش که به جا ماند شاهد زنده‌ای از بزهکاری و شرارت وی برای همگان باشد.» در فئودالیسم شکنجه آن قدرها معمول نبود. حقوق رومی و قوانین کلیسایی آن را در قرن سیزدهم احیا کرد. گاهی مجازات دزدی یا قتل تبعید مجرم، و بیشتر اوقات گردن زدن یا آویختن بر دار بود. زنانی را که مرتکب قتل نفس می‌شدند زنده زنده دفن می‌کردند. حیوانی را هم که

مسبب قتل انسانی می‌شد زنده به گور می‌کردند. مسیحیت به مردم ترحم می‌آموخت، لکن دادگاههای کلیسایی دربارهٔ جرایم مشابه همان مجازاتهای محاکم غیرروحانی را مقرر می‌داشت. دادگاه دیر سنت ژنویو هفت تن زن را به جرم دزدی زنده به گور کرد. شاید در عهدی که مشحون از اعمال ناهنجار بود، برای جلوگیری از مردمان متمرد، مجازاتهای وحشیانه ضرورت داشت. لکن این قبیل وحشیگریها تا قرن هجدهم ادامه یافت و سخت‌ترین شکنجه‌ها را بدعتگذاران پرهیزکار از دست رهبانان مسیحی چشیدند نه بزهکاران از دست طبقهٔ اعیان.

IV – جنگ فئودال

فئودالیسم از تشکیلات نظامی جامعه‌ای کشاورزی سر بر آورد که دسخوش ویرانی و غارت شده بود؛ محسنات آن بیشتر جنبهٔ نظامی داشت تا اقتصادی؛ واسالها و خاوندها موظف بودند خود را برای جنگ تربیت کنند یا حاضر باشند که در هر لحظه‌ای خیش را بر زمین بنهند و شمشیر به کف گیرند.

سپاه فئودال حکایت سلسله مراتبی بود متشکل از پیوندها و بیعتهای متقابل که طبق درجات و مراتب اعیانی به طرزی دقیق طبقه‌بندی شده بود. امرا، دوکها، مارکیها، کنتها، و اسقفهای اعظم همه امرای سپاه بودند؛ بارونها، خاوندها، اسقفها، و رؤسای دیرها همگی حکم فرماندهان را داشتند؛ شهسواران صنف سوار را تشکیل می‌دادند؛ دهقانان از ملازمان و خدمتکاران بارونها یا شهسواران بودند؛ و بالاخره «افراد مسلح» ـ قوای نظامی کومونها یا اجتماعات ده ـ به عنوان پیاده نظام خدمت می‌کردند. به طوری که در جنگهای صلیبی می‌بینیم، معمولا در عقب سپاه فئودال جماعتی از ملاکان دون رتبه‌تر، بدون فرمانده یا انضباطی، پیاده حرکت می‌کردند. این قبیل افراد در تاراج اموال شکست خوردگان به عمدهٔ قوا کمک می‌رساندند و با چماق یا تبرزین افراد زخمی دشمن را از قید رنج می‌رهاندند لکن اساساً سپاه فئودال را جماعت و صنف سوار نظام تشکیل می‌داد، پیاده نظام، که به قدر کافی قابلیت تحرک نداشت، از هنگام شکست رومیان به دست گوتها در آدریانوپل (۳۷۸) به این طرف مقام شامخ خود را از دست داده بود و دیگر دارای اهمیتی نبود، مگر در قرن چهارم میلادی. سوار نظام به منزلهٔ بازوی جنگی شوالیه گری بود، و اصلا واژه‌های کاوالیه (cavalier)، شوالیه، (chevaliar) و بالاخره کابالرو (caballero) همگی از لفظ شوال (chaval : به معنی اسب) مشتق می‌شد. مرد مبارز عهد فئودال زوبین و شمشیر یا تیرو کمان به کار می‌برد. شهسوار این دوران دامنهٔ خودپرستی را چنان توسعه بخشید که شامل شمشیرش نیز شد و به شمشیر خود از روی محبت نامی خاص نهاد. هر چند بی شک شعرای حماسه سرا بودند که شمشیر شارلمانی را ژوایوز (شادان) و شمشیر رولان را دوراندال (خارا) و شمشیر آرثر را اکسکالیبور (آبدیده) نام نهادند. کمان این دوره اشکال مختلف داشت؛ یک نوع کمان سادهٔ کوتاهی بود که مرد جنگی معمولا آن را روی سینه‌اش می‌کشید؛ نوع دیگر کمان درازی بود که مبارز آن را تا بن گوش می‌کشید و با چشم هدف را نشانه می‌کرد؛ یا کمان پولادی بود که زه سفتی داشت و گاهی آن را به وسیلهٔ پاشنه‌ای می‌کشیدند، و معمولا قطعه سنگ مدور یا یک گلوله آهنی را پرتاب می‌کرد؛ کمان پولادی یا گلوله‌ای قدمت بیشتری داشت؛ کمان دراز را برای نخستین بار ادوارد اول (۱۲۷۲ - ۱۳۰۷) در جنگهایش با ساکنان ویلز رواج داد. در انگلستان آموختن رموز تیر و کمان رکن مهم تعلیمات نظامی و یکی از ورزشهای مهم باستانی به شمار می‌رفت. تکامل کمان شیوهٔ نبرد فئودالی را دچار شکست کرد. شهسوار پیاده به جنگ رفتن را کسر شأن خود می‌دانست، لکن کمانکشها اسب او را به خاک انداختند و وی را مجبور کردند که زحمت جنگیدن بر روی زمین را به خود هموار سازد. بعدها، در قرن چهاردهم، با پیدایش باروت و توپ، ضربت نهایی بر قدرت فئودال وارد آمد، زیرا با این وسیلهٔ مخرب جدید امکان داشت که مبارز از فواصل دور، بی‌آنکه جانش در خطر باشد، شهسوار سراپا مسلح را

به قتل رساند و دژ استوار او را متلاشی کند. مرد جنگی عهد فئودال چون سوار بر مرکب بود، می‌توانست خود را غرق اسلحه کند. در قرن دوازدهم یک شهسوار تمام عیار جوشن بر تن می‌کرد و کلاه خودی بر سر می‌گذاشت که تمام سر و صورتش را به جز چشمها، دهان، و بینی می‌پوشانید. پاهایش تا زانو در ساقبندی از زره بود. هنگام نبرد، خود فولادین دیگری نیز بر سر می‌گذاشت که تیغهٔ آهنین برآمده‌ای داشت که «دماغک» بینی او را محافظت می‌کرد. کلاه خود آهنی و خفتان برای حفاظ در برابر کمان بلند یا کمان پولادی در خلال قرن چهاردهم ابداع شد و تا قرن هفدهم رواج داشت؛ در قرن هفدهم بود که مبارز، برای تحرک بیشتر، از هر گونه خود و زرهی چشم پوشید. شهسوار برای محافظت سینهٔ خویش، از گردن سپری می‌آویخت که از داخل دارای بندهایی بود، و این بندها را با دست چپ محکم نگاه می‌داشت. سپر از چوب و چرم و باریکه‌هایی آهنی ساخته شده بود و سگکی از آهن مطلا به عنوان زینت در وسط آن قرار داشت. با این اوصاف، شهسوار قرون وسطی یک دژ متحرک بود.

معمولا وسیلهٔ عمده و کافی برای دفاع در جنگهای عهد فئودالی ایجاد باروها و قلعه‌ها بود. لشکری که در میدان جنگ هزیمت یافته بود می‌توانست به درون چهار دیواری روستای خاوندی متحصن شود و حتی تا آخرین لحظه در برج اقامتگاه ارباب پایداری ورزد. در قرون وسطی، فن محاصرهٔ دشمن رو به تنزل نهاد؛ ساز و برگ و تشکیلات بغرنج برای فرو ریختن دیوارهای دشمن جانکاهتر و گرانتر از آن تمام می‌شد که به مذاق شهسوارهای موقر خوشایند باشد؛ لکن هنر صنف کلنگ دار، یا فن حفر نقب، در نظام به اعتبار خود باقی ماند. در دنیایی که اراده به جنگاوری بمراتب فزونتر از اسباب جنگ بود، نیروهای دریایی نیز کاهش یافت؛ کشتیهای جنگی مثل اعصار باستان به همان صورت باقی ماندند. هر کشتی دارای طبقات و برجهایی برای جنگ بود، و گروهی از آزادمردان یا بردگان مأمور پاروزنی بودند. تزیینات فقدان نیرو را جبران می‌کرد. این امر همان اندازه دربارهٔ کشتی صادق بود که در مورد انسان. کشتی سازان قرون وسطی، برای جلوگیری از نفوذ هوا و آب، روی بدنهٔ ناو را قیراندود می‌کردند، و نقاشان رنگهای درخشنده‌ای را با موم می‌آمیختند و این بدنه را رنگ سفید، شنگرف، و نیلی شفاف می‌زدند. جلو کشتی و نرده‌های آن را به رنگ طلایی در می‌آوردند. سر و عقب کشتی را با مجسمه‌هایی از پیکره‌های انسان، جانوران، و ارباب انواع تزیین می‌کردند. بادبانها رنگهایی درخشنده و جلی داشت: برخی به رنگ ارغوانی بودند و پاره‌ای به رنگ طلایی. روی ناوی که تعلق به یک خاوند داشت نشان یا آرم مخصوص خانوادگی وی را نقش می‌کردند.

جنگهای فئودال از لحاظ کثرت وقوع و کمی هزینه و مرگ و میر با جنگهای قدیم و جدید تفاوت داشت. هر بارونی خود را محق می‌دانست که علیه کسی که به موجب سنتهای فئودال با وی پیوندی نداشت جنگ آغازد، و هر پادشاهی آزاد بود که هر موقع بخواهد زمینهای حکمران دیگری را به طرز شرافتمندانه به سرقت برد. هنگامی که پادشاه یا بارون به جنگ می‌رفت، تمام واسالها و بستگانش تا هفت درجه قرابت ملزم بودند که به پیروی وی مدت چهل روز در رکابش مشغول جنگ باشند. در قرن دوازدهم روزی نبود که بخشی از ناحیه‌ای که فرانسهٔ امروزی را تشکیل می‌دهد در جنگ و ستیز نباشد. مبارز خوبی بودن اوج ترقی و عظمت یک شهسوار بود. از چنین آدمی انتظار داشتند که با رغبت یا شکیبایی متحمل ضربات سخت شود یا چنین ضرباتی را بر حریف وارد آورد. بزرگترین آرزوی چنین شهسواری آن بود که در «میدان افتخار» جان سپرد نه آنکه «همانند گاو» بمیرد. برتولت اهل رگنسبورگ شاکی بود از اینکه «فقط عدهٔ بسیار معدودی از خاوندان نامدار به سن شایستهٔ خود می‌رسند، یا به مرگ شایسته می‌میرند»؛ ضمناً نباید از نظر دور داشت که برتولت یک رهبان بود.

با اینهمه، نبرد سلحشوران آن قدرها هم خطرناک نبود. اوردریکوس ویتالیس در توصیف نبرد برمول (۱۱۱۹) می‌گوید که «از نهصد تن شهسواری که دست اندرکار نبرد بودند فقط سه نفر کشته شدند.» در نبرد تنشبره (۱۱۰۶)، که هنری اول پادشاه انگلستان تمامی نورماندی را فتح کرد، چهار صد شهسوار به اسارت درآمدند، لکن حتی یکی از شهسواران هنری هم به قتل نرسید. در بووین (۱۲۱۴)، محل یکی از خونین‌ترین و قاطعترین جنگهای قرون وسطی، هزار و پانصد نفر شهسوار با هم رو به رو بودند که از این عده فقط صد و هفتاد نفر به قتل رسیدند. وجود جوشن و دژهای استوار امر دفاع را مؤثرتر می‌ساخت؛ آدمی که زره بر تن داشت و غرق اسلحه بود بآسانی هلاک نمی‌شد، مگر آنکه وقتی به خاک افتاده بود حلقومش را ببرند، و چنین عملی به حکم موازین شهسواری ناپسنده شمرده می‌شد. وانگهی عاقلانه‌تر آن بود که شهسواری را اسیر کنند و در برابر آزادیش فدیه بستانند تا آنکه با کشتن وی حس انتقامجویی دشمن را برانگیزند. فرواسار نالان بود از اینکه در نبردی عده‌ای را به هلاکت رسانده بودند، زیرا اگر این عده اسیران را آزاد می‌کردند «بالغ بر ۴۰۰٬۰۰۰ فرانک عاید می‌شد.» طبق اصول شهسواری و دوراندیشی متقابل، رعایت احترام در حق اسیران واجب بود، و در گرفتن فدیه می‌بایست جانب اعتدال را فرو نگذارند. قاعدتاً یک اسیر به شرفش سوگند می‌خورد که چون آزاد شود، به وطن خود برود و سر موعد معین با فدیه مراجعت کند، و بندرت اتفاق می‌افتاد که شهسواری به وعدهٔ خویش وفا نکند. بر اثر جنگهای فئودال، کشاورزان بیش از هر طبقه‌ای متضرر شدند. در فرانسه، آلمان، و ایتالیا هر لشکری بر آبادیها هجوم می‌برد، داروندار واسالها و سرفهای دشمن را چپاول می‌کرد و گله و رمهٔ بیرون مانده از دیوار حصار را از بین می‌برد. بعد از چنین جنگی، بسیاری از کشاورزان که گاو یا اسبی برای شخم نداشتند مجبور بودند خودشان زمین را شخم بزنند، و عدهٔ زیادی از بی غذایی تلف می‌شدند.

پادشاهان و امرا کوشش می‌کردند که گاه گاه صلح داخلی را حفظ کنند. دوکهای نورمان در نورماندی، انگلستان، و سیسیل در این امر توفیق یافتند. کنت فلاندر در قلمرو خویش، کنت بارسلون در کاتالونیا، و هنری سوم مدت یک نسل در آلمان به چنین توفیقی نایل آمدند. در مابقی اروپا کلیسا بود که برای این مهم دامن همت به کمر زد. از ۹۸۹ تا ۱۰۵۰ شوراهای مختلف کلیسایی در فرانسه حکام و امرا را به رعایت پاکس دی (صلح الاهی) وادار، و اخطار کردند که هر کس به هنگام جنگ در مورد مردم غیر مبارز دست به عنف و خشونت زند، او را تکفیر خواهند کرد. کلیسای فرانسه در مراکز مختلف به تشکیل یک نهضت صلح دست زد و بسیاری از اشراف را نه فقط از جنگ خصوصی بازداشت، بلکه وادار کرد تا با کلیسا در تحریم مبارزات انباز شوند. فولبر اسقف شارتر (۹۶۰؟ – ۱۰۲۸) در سرود مذهبی معروفی برای صلحی که مردم به آن عادت نکرده بودند حمد خداوند را گفت. مردمان عادی با شور و رغبت وصف ناپذیری از نهضت صلح طرفداری کردند و مؤمنین پاکدل پیشگویی کردند که در عرض پنج سال تمامی عالم مسیحیت آن برنامهٔ صلح را قبول کند. شوراهای روحانی فرانسه از تاریخ ۱۰۲۷ به بعد (شاید هم به تقلید از مسلمانان که ایام حج را ماه حرام اعلام می‌کردند و جنگ در آن روزهای بخصوص ممنوع بود) مقرر داشتند که عموم مسیحیان در روزهای بخصوصی باید توریگاددی (متارکهٔ الاهی) را رعایت کنند. به موجب این فرامین، جنگ در ایام روزه، در فصل انگورچینی یا برداشتن خرمن (از ۱۵ اوت تا ۱۱ نوامبر)، در ایام متبرکهٔ بخصوص، و چند روز هفته ـ که قاعدتاً از غروب چهارشنبه تا صبح روز دوشنبه بود ـ ممنوع شد. سرانجام، به موجب این قرار متارکه، در عرض یک سال فقط ۸۰ روز برای جنگهای فئودال و منازعات خصوصی تخصیص داده شده بود. این درخواستها و تشددها مؤثر افتاد. بتدریج به پایمردی کلیسا، و بر اثر قدرت روزافزون حکومتهای سلطنتی، ترقی شهرها و «بورژوازی»، و شروع جنگهای صلیبی که قدرت مردان جنگاور را به خود جذب کرد، منازعات خصوصی پایان یافت. در قرن

دوازدهم متارکهٔ الاهی بخشی از قانون مدنی و همچنین شرایع ممالک اروپای باختری شد. دومین شورای لاتران (۱۱۳۹) استفاده از گردونه‌های جنگی را علیه افراد ممنوع کرد. در ۱۱۹۰ گرهو اهل رایشرزبورگ پیشنهاد کرد که پاپ باید هر نوع جنگی را میان مسیحیان ممنوع کند، و کلیهٔ اختلافاتی که میان پادشاهان مسیحی روی می‌دهد به حکمیت پاپ واگذار شود. برای پادشاهان قبول چنین پیشنهادی گران بود؛ هر قدر منازعات خصوصی کمتر شد، جنگهای بین‌المللی افزایش یافت، تا جایی که در قرن سیزدهم خود پاپها، که در بازی شاهانهٔ شطرنج کسب قدرت انسان را به جای مهره به کار می‌بردند، برای اجرای منویات خویش به جنگ توسل جستند.

V – شوالیه‌گری

از رسوم دیرینهٔ ابتکار نظامی اقوام ژرمن، توأم با نفوذ ساراسنها از ایران و سوریه و اسپانیا و نیز پندارهای مسیحی دربارهٔ سرسپردگی و شعایر دینی بود که شوالیه‌گری، آن پدیدهٔ ناقص اما جوانمردانه، نضج گرفت و به درجهٔ کمال رسید. شهسوار شخصی بود اصیلزاده ـ یعنی از خانواده‌ای صاحب عنوان و ملاک ـ که رسماً در سلک شهسواران پذیرفته شده بود. این بدان معنی نبود که کلیهٔ «نجیب»زادگان (یعنی افرادی که به سبب اصل و نسب خویش ممتاز بودند) واجد شرایط احراز مقام شهسواری یا عنوان باشند؛ معمولا پسران جوانتر خانواده‌ها، به جز فرزندان و بستگان پادشاهان، املاک و عواید چندان زیادی نداشتند و به همین سبب نمی‌توانستند از عهدهٔ مخارج گزافی که در خور زندگی یک شوالیه بود برآیند. این قبیل افراد در زمرهٔ «سپرداران» عمده به شمار می‌رفتند، مگر آنکه بتوانند زمین و عنوان جدیدی به دست آورند.

جوانی که خیال شهسوار شدن در سر می‌پخت قاعدتاً می‌بایست دورانی دراز رنج انضباط شدیدی را بر خویشتن هموار سازد. در هفت یا هشتسالگی به عنوان غلام بچه وارد خدمت می‌شد، در دوازده یا چهاردهسالگی به مقام «سپرداری» ارتقا می‌یافت و به خدمت خاوندی کمر می‌بست و بر سر سفره، خوابگاه، در روستای خاوندی، هنگام نیزه‌بازی، یا در میدان جنگ در رکاب سالار آماده به خدمت بود، روح و جسم خویش را با مسابقات و ورزشهای خطرناک تقویت می‌کرد و، از راه تقلید و آزمایش، طرز استعمال اسلحه جنگ فئودال را می‌آموخت. هنگامی که دوران نوآموزی وی به پایان می‌رسید، طی یک رشته آداب پرشکوه و با ابهت، او را در سلک شهسواران می‌پذیرفتند. داوطلب در بدو ورود به جرگهٔ شهسواران اول استحمامی می‌کرد که خود نشانهٔ پاکی روح و شاید هم تضمینی برای پاکی جسم بود، از این رو به چنین آدمی «شهسوار گرمابه» لقب می‌دادند تا این عنوان وجه تمیزی باشد میان وی و آنهایی که «شهسواران شمشیر» نامیده می‌شدند. دستهٔ اخیر افرادی بودند که به پاداش جانفشانی در یکی از میدانهای جنگ بی درنگ به دریافت عنوان شهسواری مفتخر شده بودند. در آغاز، شهسوار جدید نیمتنه‌ای سفید، جبه‌ای سرخ، و قبایی سیاه بر تن می‌کرد که سفید علامت نیل به پاکی اخلاق بود، سرخ برای ریختن خون در راه شرافت یا خدا، و سیاه نشانهٔ آمادگی برای مقابله با مرگ در عین متانت. وی مدت یک روز روزه می‌گرفت، و یک شب را در کلیسا به دعا می‌گذرانید؛ نزد کشیشی به گناهان خود اقرار می‌کرد، در مراسم قداس شرکت می‌جست، و در اجرای شعایر مربوط بدان سهیم بود، به موعظه‌ای دربارهٔ وظایف اخلاقی و دینی و اجتماعی و نظامی یک شهسوار گوش می‌داد، و از صمیم قلب متعهد می‌شد که به انجام آنها اقدام کند. آنگاه در حالی که شمشیری از گردنش آویزان بود تا محراب کلیسا پیش می‌رفت، کشیش شمشیر را از گردن وی برمی‌داشت و تقدیس می‌کرد و آن را دوباره سر جایش قرار می‌داد. سپس داوطلب رو به سوی خاوندی که در آن نزدیکی جلوس کرده بود می‌کرد؛ می‌بایست از او عنوان شهسواری بگیرد؛ از زبان وی این سؤال سخت را می‌شنید که «برای چه می‌خواهی به سلک

شهسواران درآیی؟ اگر بر سر آنی که تمکن اندوزی و راحت طلبی و ترا محترم شمرند بی آنکه احترام شهسواران را داشته باشی، بدان که لیاقت چنین عنوانی را نداری و مقام تو در میان شهسواران به محرری ماند در ردیف اسقفان که منصب خویش را به زر خریده باشد.» داوطلب پاسخ قانع کننده‌ای در آستین داشت. آنگاه شهسواران یا زنان یک رشته جامه‌های رزم از قبیل زره، نیمتنه، و بازوبندهای فولادین بر اندام وی می‌آراستند و دستکشهای فولادین، شمشیر، و مهمیزهای شهسواری را به او تسلیم می‌کردند. آنگاه خاوند، که از جای خویش برخاسته بود، با پهنای شمشیر سه بار بر گردن یا شانهٔ داوطلب می‌زد و گاهی یک سیلی بر صورت وی می‌نواخت، و این هر دو علامت آخرین توهینهایی بود که او می‌بایست بدون تلافی قبول کند. هنگام اجرای این مراسم معمولا خاوند این عبارت را بر زبان می‌راند: «به نام خداوند، میکاییل قدیس، و قدیس جورج، من ترا شهسوار می‌کنم.» به شهسوار جدید یک زوبین، یک کلاه خود، و یک رأس اسب تسلیم می‌شد. وی خود را بر سر می‌نهاد، بر روی اسب می‌جست، زوبین را در هوا حرکت می‌داد، شمشیر را از غلاف بیرون می‌کشید، سواره از صحن کلیسا بیرون می‌آمد، هدیه‌هایی میان ملازمان خویش توزیع می‌کرد، و مجلس ضیافتی برای دوستان ترتیب می‌داد.

اکنون شهسوار از این امتیاز برخوردار بود که می‌توانست تن به خطر شرکت در تورنواها در دهد تا در فنون جنگ، استقامت، و شجاعت ورزیده‌تر شود. این قبیل تورنوا، که ابتدا در قرن دهم پدید آمد، در فرانسه بیش از دیگر جاها رواج گرفت و لختی از احساسات پرجوش و نیروهایی را که مایهٔ از هم گسیختگی زندگی فئودال شده بود اعتلا می‌بخشید. در بعضی موارد، یک جارچی از جانب خاوند بزرگ یا پادشاهی به اطراف و اکناف فرستاده می‌شد تا مژدهٔ شهسوار شدن شخص بخصوص یا دیدار یک شهریار یا وصلت یکی از افراد خانوادهٔ سلطنت را به اطلاع همگان برساند و آنها را به جشن گرفتن وادارد. شهسوارانی که حاضر به شرکت در چنین مراسمی بودند به شهر معین می‌رفتند، نشانهای اصالت خانوادگی خویش را از پنجرهٔ اطاقهای مسکونی خود می‌آویختند، و آرمهای مخصوص خود را بر فراز دژها، صومعه‌ها، و سایر ابنیهٔ عمومی آویزان می‌کردند. تماشاگران این درفشها و نشانها را معاینه می‌کردند، و هر کس از دست شهسواری ستمی دیده بود حق داشت شکایت پیش بر پا کنندگان این قبیل تورنواها برد. معمولا متصدیان مزبور مرافعه را گوش می‌کردند و اگر حق به جانب شاکی بود، مقصر را از شرکت در مسابقه محروم می‌کردند؛ این محرومیت «لکه‌ای بود بر سپر» شهسوار. در میان شور و شعف حاضران، ابتدا دلالان اسب نزد شهسوار می‌آمدند تا مرکبی در اختیار وی گذارند، سپس نوبت به خرازان می‌رسید تا خود و مرکب وی را به جامه‌های فاخر بیارایند، و صرافان که فدیه‌ای برای مغلوبین بدهند، و همچنین گروهی از طالعبینان، آکروباتها، مقلدین، آوازخوانان، و حماسه سرایان، محققان خانه به دوش، زنان هرزه، و بانوان عالیرتبه. مجلس جشن آراسته‌ای بود برای نغمه‌سرایی و پایکوبی، ملاقات افراد، عربده‌جویی، و شرط بندیهای بی ملاحظه بر سر مبارزات.

تورنوا ممکن بود تا یک هفته هم به طول بینجامد و یا فقط یک روزه باشد. در تورنوایی که به سال ۱۲۸۵ برگزار شد، یکشنبه روز اجتماع و شادمانی بود؛ دوشنبه و سه شنبه اختصاص به نیزه‌بازی داشت؛ چهارشنبه روز استراحت بود؛ و پنجشنبه تورنه‌ها (سواران مسلح) به جنگ نمایشی می‌پرداختند که نام کل مراسم، یعنی تورنوا، نیز متخذ از نام همینها بود. محل اجرای مسابقات یا رزمگاه میدان یک شهر یا هر محوطهٔ باز دورافتاده‌ای بود که دور تا دور آن را صفه‌ها و دیوانهایی احاطه می‌کرد، و اشراف ثروتمندتر با لباسهای فاخر قرون وسطی در این اماکن گرد می‌آمدند تا زورآزمایی حریفان را تماشا کنند؛ مردمان عادی دور تا دور محوطه می‌ایستادند و جریان را نظاره می‌کردند. جایگاه اعیان تماشاگر مزین بود به دیوار کوبها، فرشینه‌ها، پرده‌ها، پرچمها، و نشانهای خانواده‌های اشرافی. قبل از شروع مسابقه، و هر جا حریفی حین مسابقه به پیروزی درخشانی نایل می‌شد، الحان موسیقی به آسمان برمی‌خاست. در

خلال مبارزات، خاوندها و زنهای طبقهٔ اشرافی سکه‌هایی بین مردمان که سرپا ایستاده بودند پخش می‌کردند، و مردم با فریادهای «کرم!» و «مبارک!» آن سکه‌ها را می‌پذیرفتند.

قبل از نخستین مبارزه، ابتدا شهسواران با ساز و برگ درخشان خویش با گامهایی سنگین وارد رزمگاه می‌شدند، به دنبال آنها نوبت به خاوندان می‌رسید که سوار بر مرکب بودند. گاهی زنهایی که شهسواران برای اعتلای نام آنها حاضر بودند تیغ از نیام بیرون کشند آنان را با زنجیرهای طلا یا نقره می‌کشیدند. قاعدتاً هر شهسواری روی سپر، کلاه خود، یا زوبین خود دستمال گردن، نقاب، شنل، دستبند، یا نواری را حمل می‌کرد که بانوی برگزیدهٔ وی آن را از میان لباسهای خویش به این منظور برداشته و تسلیم وی کرده بود.

در مسابقهٔ نیزه بازی روی اسب، شهسواران رقیب به تنهایی با هم رو به رو می‌شدند. در حالی که نیزهٔ فولادین را به طرف حریف دراز کرده بودند، بتاخت به طرف یکدیگر هجوم می‌بردند و ضرباتی محکم بر یکدیگر وارد می‌آوردند. اگر هر کدام از طرفین از مرکب فرو می افتادند، به موجب نظامات، دیگری نیز مکلف بود پیاده شود و مبارزه را پیاده ادامه دهند. تا آنکه یکی از طرفین به صدای بلند خواستار پایان مسابقه شود، یا بر اثر فرسودگی یا برداشتن جراحت یا مرگ ناتوان گردد، و یا آنکه به امر داوران یا پادشاه مسابقه موقوف شود. آنگاه شخص غالب نزد قضات مسابقه حاضر می‌شد و با تشریفات خاصی جایزهٔ خود را از دست آنها یا بانویی رعنا دریافت می‌داشت. ممکن بود که چندین مسابقه از این نوع در عرض یک روز صورت گیرد. مهمترین بخش از برنامهٔ جشن اختصاص به تورنه داشت. تورنه عبارت از صف آرایی دو دستهٔ متخاصم از شهسواران بود که مثل یک صحنهٔ یک جنگ واقعی با هم مبارزه می‌کردند، گو اینکه قاعدتاً اسلحهٔ آنها کند بود. با تمام این اوصاف، گاهی این مبارزات دروغی تلفاتی نیز به بار می‌آورد، چنانکه در تورنهٔ سال ۱۲۴۰ در نویس شصت تن از شهسواران به قتل رسیدند. در این قبیل تورنه‌های دسته‌جمعی، درست مثل جنگ واقعی، متخاصمین یکدیگر را به اسارت می‌گرفتند و برای آزاد ساختن اسرا فدیه مطالبه می‌کردند. اسبان و اسلحهٔ اسیران از آن پیروزشدگان بود. علاقه‌ای که شهسواران به پول داشتند حتی از عشق به جنگ زیادتر بود. در فابلیوها حکایت شهسواری آمده است که به کلیسا اعتراض می‌کند که چرا تورنوا را تقبیح کرده است، و می‌گوید که اگر اوامر کلیسا در این باره مؤثر افتد، تنها وسیلهٔ ارتزاق وی از بین خواهد رفت. هنگامی که کلیهٔ مسابقات به پایان می‌رسید شهسوارانی که جان به در برده بودند، به اتفاق اشراف تماشاگر، شب را در بزم سور، نغمه‌سرایی، و پایکوبی می‌گذراندند. شهسوارهای پیروز از امتیاز بوسیدن زیباترین زنان برخوردار بودند و به اشعار و نغماتی که به یاد پیروزیهای ایشان تصنیف شده بود گوش می‌کردند.

در عالم نظر، شهسوار می‌بایست یک قهرمان، یک نجیب زاده، و آدمی پاکدامن باشد. کلیسا، از نظر اشتیاقی که به رام کردن جانوران وحشی دو پا داشت، بنیاد شهسواری را با یک رشته سوگندها و آداب مذهبی در هم آمیخت. شهسوار معتقد می‌شد که همواره جز به راستی سخن نگوید، از حقوق کلیسا دفاع کند، به حمایت ضعفا برخیزد، در منطقهٔ خویش صلح برقرار کند، و سر در عقب جماعت کفار گذارد. وفاداری شهسوار نسبت به خاوند متبوع خویش بمراتب الزام آورتر از محبت پدر و پسر بود. شهسوار حافظ تمامی زنان، و مدافع ناموس آنان بود. در مقابل عموم شهسواران، به حکم کمک و احترام متقابل، وظیفهٔ برادری داشت. به هنگام جنگ مجاز بود با دیگر شهسواران بجنگد، لکن اگر یکی از ایشان را به اسارت می‌گرفت، بایستی با وی به همان سان معامله کند که با یک میهمان. به همین سبب بود که چون شهسواران فرانسوی در کرسی و پواتیه اسیر شدند، تا فدیه برای رهایی آنها داده نشده بود، در کمال راحت و آزادی، میهمان شهسواران پیروز انگلیسی، و در مجالس سور و مسابقات با میزبانان خویش شریک

بودند. فئودالیسم فوق وجدان عوام الناس مایهٔ اعتلای شرافت طبقهٔ اشرافی و اصالت کرداری شد که لازمهٔ اصیلزادگی شهسواران بود ـ به عبارت دیگر، شهسوار را موظف کرد که در جنگ شجاع باشد، با کمال امانت به انجام تعهدات فئودال بپردازد، و بی هیچ قیدی به خدمت همهٔ شهسواران، عموم زنان، و کلیهٔ ضعفا یا بینوایان کمر بسته دارد. به این نحو، virtus (فتوت)، بعد از هزار سال تأکید مسیحیت بر فضایل مؤنث، بار دیگر همان معنی مذکری را که در دورن اقتدار امپراطوری داشت باز یافت. شوالیه گری با وجود هالهٔ مذهبیی که به دور خود داشت، نشانهٔ پیروزی پندارهای اقوام ژرمنی، بت پرست، و عرب بر آرای مسیحی بود. اروپایی که از همه سو مورد تجاوز قرار گرفته بود بار دیگر به فضایل جنگی احتیاج داشت.

اما آنچه تا اینجا دربارهٔ شوالیه‌گری گفته شد جنبهٔ نظری داشت. شهسوارانی که طبق این موازین عالی رفتار می‌کردند انگشت شمار بودند، همان سان که فقط عدهٔ معدودی از مسیحیان توانستند به مقامات والایی که خاص مؤمنین از خود گذشتهٔ مسیحی بود نایل آیند. لکن طبیعت جانور خوی انسان این ایدئال را مثل آن دیگری لکه دار کرد. همان دلاوری که یک روز شجاعانه در تورنوا یا مبارزه شرکت می‌جست، روز دیگر ممکن بود جنایتکار بی ایمانی باشد. وی ممکن بود همان گونه که به پرآرایشی خود می‌بالید، به شرف خویشتن نیز ببالد و، مانند لانسلو، تریسترم، و شهسوارهایی حقیقیتر از این دو، با زناکاری، خانواده‌های اصیلی را بر هم زند. امکان داشت که دربارهٔ حمایت از ضعفا یاوه گوید و در عین حال کشاورزان بی سلاح را به ضرب شمشیر از پا در اندازد. وی زحمتکشی را که شالودهٔ دلاوری خود وی بر حاصل دسترنج او قرار داشت به چشم حقارت می‌نگریست و بارها زنی که خودش سوگند یاد کرده بود حراستش کند و به جان عزیزش بدارد با خشونت، و گاهی به طرزی وحشیانه، رفتار می‌کرد. چنین آدمی صبح در مراسم قداس شرکت می‌جست، بعد از ظهر کلیسایی را می‌چاپید، و شب آن قدر باده گساری می‌کرد که از ارتکاب به فسق پروایی نداشت. گیلداس، که خود در میان شهسواران بریتانیایی قرن ششم زندگی می‌کرد ـ همان قرنی که پاره‌ای از شعرا در ستایش آرثرو «آن طبقهٔ نامدار سلحشوران میزگرد» حماسه‌ها ساخته‌اند ـ این گونه اعمال آنها را توصیف می‌کند. نوشته‌های وقایعنگار و شاعر فرانسوی ژان فرواسار مالامال است از ذکر رفتار خشن و خیانتهای این قبیل شهسواران که گفتار آنها همه وفاداری و دادگری بود. در حالی که شعرای آلمانی در تجلیل شوالیه گری غزلها می‌سرودند، شهسواران آلمانی مشغول مشت بازی، آتش افروزی، و چاپیدن اموال مسافران معصوم در شوارع عام بودند. ساراسنها حین جنگهای صلیبی از وحشیگری و جور شهسواران مسیحی به حیرت افتادند. حتی بوهموند، سلحشور بزرگ، برای آنکه تحقیر خویش را نسبت به امپراطور یونانی نشان داده باشد، محموله‌ای از شستها و بینیهای بریده پیش وی فرستاد. این قبیل افراد در عین حال که نادر بودند، فراوان دیده می‌شدند. البته فکر بیهوده‌ای است که انسان انتظار امامت از سربازان داشته باشد. برای آنکه انسان دشمن خود را به بهترین وجه ممکن به قتل رساند، باید در عالم خویش صاحب محاسن بیعدیلی باشد. این شهسواران خشن مورها را به گرانادا هزیمت دادند، اسلاوها را از رود اودر راندند، و مجارها را از ایتالیا و آلمان بیرون کردند. همینها بودند که اقوام نورس را رام کرده، به صورت نورمانها درآوردند، و با نوک شمشیرهای خود تمدن فرانسوی را به انگلستان منتقل کردند. اینها همان قماش مردمی بودند که می‌بایست باشند.

دو عامل بود که بربریت شوالیه گری را تعدیل می‌کرد: اولی زن، و دومی مسیحیت. کلیسا تا حدی قادر شد که جنگجویی دوران فئودال را به مبارزات صلیبی معطوف سازد. شاید در این امر آنچه مددکار کلیسا شد رواج نیایش مریم عذرا، مادر مسیح، بود. بار دیگر فضایل جنس زن را ستودند تا جلو طبع خونریز مردان قوی پنجه را سد کند. لکن محتملا خود زنان آن عهد، با توسل به امور محسوس و معقول، در استحالهٔ مرد جنگجو به یک فرد نجیبزاده

نفوذی بمراتب زیادتر از این داشتند. کلیسا بارها مسابقات تورنواها را ممنوع کرد، و شهسواران نیز با سرور تمام دستورات کلیسا را نادیده انگاشتند. بانوان در این قبیل تورنواها حضور می‌یافتند، و حضور آنها شهسواران را جلب می‌کرد. کلیسا نقش زنان را در میدانهای تورنوا و عالم شعر و شاعری ناپسند شمرد، از این رو بین اخلاقیات بانوان خانواده‌های اصیل و تعالیم اخلاقی کلیسا تعارضی پدید آمد که در آن دنیای فئودال منجر به پیروزی زنها و شعرا شد. عشق رمانتیک، یا به عبارت دیگر عشقی که معشوق خود را به صورت آرمانی مجسم می‌کند، شاید در هر عهد و زمانی وجود داشته باشد، منتها شدت یا ضعف آن تا حدودی متناسب با تأخیر و موانعی بوده که حایل میان آرزو و وصال می‌شده است. تا عهد خود ما بندرت اتفاق می‌افتاد که عشق از انگیزه‌های ازدواج باشد. و اگر در اوج تکامل شهسواری می‌بینیم که میان عشق و زناشویی ارتباطی وجود ندارد، باید آن شرایط را طبیعیتر از مقتضیات عهد خودمان بشمریم. در بیشتر دوره‌ها، و بالاتر از همه در عصر فئودالیسم، زنان به خاطر دارایی مردان با آنها ازدواج می‌کردند، و به دیگر مردان به خاطر فریبندگیی که داشتند عشق می‌ورزیدند. شعرا، به حکم تنگدستی، ناگزیر بودند یا با زنان طبقهٔ پایین ازدواج کنند، یا از دور به زنان طبقهٔ عالی عشق ورزند و عالیترین غزلهای خود را به این قبیل زنها، که دست آنها از دامانشان کوتاه بود، تقدیم کنند. فاصلهٔ میان عاشق و معشوق قاعدتاً آن قدر زیاد بود که حتی پرشورترین غزلها فقط به عنوان ستایش ملیحی تلقی می‌شد و یک خاوند اهل آداب به شعرایی که غزلهایی دربارهٔ همسرش می‌ساختند صله می‌داد. به این ترتیب بود که ویکونت ناحیهٔ و مهمان نوازی و الطاف خود را از پر ویدال، تروبا دور فرانسوی ـ که اشعاری عاشقانه خطاب به ویکونتس، همسر وی، سرود و حتی در صدد اغفال وی برآمد ـ دریغ نداشت؛ اما این اندازه کرم چیزی نبود که بتوان همیشه چشم داشت. تروبادورهای این عهد مدعی بودند که عروسی چون حداکثر فرصت را با کمترین وسوسه ترکیب می‌کرد، لذا به هیچ وجه قادر نبود برانگیزنده یا مؤید عشق آرمانی شود؛ حتی شاعر پاکدامنی چون دانته بظاهر هرگز به خاطرش خطور نمی‌کرد که اشعار عاشقانه‌ای خطاب به همسرش بسراید؛ یا ساختن این قبیل منظومات برای زنی دیگر، چه مجرد باشد چه شوهردار، عمل ناشایسته‌ای به شمار رود. شهسوار در این امر با شاعر همعقیده بود که هدف عشق وی باید زن دیگری باشد نه همسر خود، و قاعدتاً دل شهسوار باید به دام عشق همسر شهسوار دیگری اسیر شود. هر چند که به درست پیمانی برخی از شهسواران در زناشویی باید بدگمان بود، با اینهمه باید دانست که این قبیل مردان بیشتر به «عشق بی آلایش» می‌خندیدند، به مرور ایام با همسران خود می‌ساختند، با شرکت در جنگها تشفی قلب حاصل می‌کردند. طبق پاره‌ای از روایات، حتی شهسواران به عشقبازی زنها اعتنایی نمی‌کردند. مثلا در حماسهٔ فرانسوی شانسون دو رولان، رولان سلحشور بزرگ را مشاهده می‌کنیم که هنگام جان سپردن حتی ذره‌ای به فکر نامزدش اود نیست، و حال آنکه چون اود از خبر مرگ معشوق مطلع می‌شود، از اندوه جان می‌سپرد. تمامی زنان این عصر نیز موجوداتی رمانتیک نبودند، و فقط از قرن دوازدهم به بعد بود که بسیاری از آنها معتقد شدند که یک زن باید علاوه بر شوهرش صاحب دلداده‌ای باشد که واقعاً، یا در عالم خیال، به زن عشق ورزد. اگر بتوان عشق ورزیهای قرون وسطایی را باور کرد، شهسوار در مقابل زنی متعهد و موظف به خدمت می‌شد که به او پرچم اعطا می‌کرد؛ زن می‌توانست امور خطیر و خطرناکی را به شهسوار محول کند و او را پی انجام کاری به سفر گسیل دارد؛ و اگر مرد بخوبی از عهدهٔ انجام آن مهم برمی‌آمد، انتظار داشت که، به پاداش خدمت، آن زن را در آغوش کشد یا کام دل برآورد. این «اجر» رنجی بود که شهسوار بر خود هموار می‌کرد. در این صورت،هر پیروزی که از آن شهسوار بود اختصاص به بانوی وی داشت؛ در گرماگرم نبرد نام آن زن بود که نعرهٔ جنگ سلحشور می‌شد، یا در آخرین نفس از حلقوم وی بیرون می‌آمد. در این مورد باز فئودالیسم جزئی از مسیحیت نبود، بلکه نقیض و رقیب آن بود. زنان، که از نظر مذهبی عرصهٔ عشق ورزی بر آنها تنگ شده بود، به مطالبهٔ آزادی خود قیام کردند، و اصول اخلاقی خود را به نحو دلخواه شکل بخشیدند؛ آیین پرستش زن واقعی به

رقابت با نیایش مریم عذرا سربلند کرد. عشق مستقلا مدعی ارزش دیگری برای خود شد؛ آرمانهای دیگری برای خدمت، و قواعد جداگانه‌ای برای سلوک آدمی عرضه داشت و، حتی در عین استفاده از تعابیر و رسوم مذهبی، خود مذهب را به طرز افتضاح آمیزی نادیده انگاشت.

تفکیکی چنین بغرنج میان عشق و عروسی باعث مشکلات فراوانی در اخلاقیات و آداب معاشرت شد؛ مثل عصر اووید، نویسندگان با تمام نکته سنجیهایی که خاص حل مشکلات اخلاقی بود به سخن پردازی دربارهٔ این قبیل مسائل پرداختند. در خلال سالهای ۱۱۷۴ و ۱۱۸۲، در تاریخی که به طور قطع معلوم نیست، یک نفر به نام آندرئاس کاپلانوس (یا اندرو پیشنماز) به تصنیف مجموعه‌ای دست زد موسوم به رساله‌ای در بیان عشق و درمان آن، که ضمن آن از مطالب مختلفی از جمله اصول و مبادی «عشق بی آلایش» بحث می‌شد. آندرئاس این گونه عشق را محدود به طبقهٔ اشراف می‌کند؛ وی بی‌پروا مسلم می‌گیرد که این عشق غلیان احساسات غیر مشروع یک شهسوار برای همسر شهسواری دیگر است، لکن صفت مشخص آن را کرنش کردن، غلام حلقه به گوش شدن، و ادای خدمت زن می‌داند. این کتاب مهمترین مأخذ برای وجود «محاکم عشق» قرون وسطایی است که در آن زنان طبقهٔ اعیان به پرسشهای علاقه‌مندان دربارهٔ این گونه عشقهای آرمانی پاسخ می‌دادند و فتاوی خود را به عنوان میراثی به جا می‌گذاشتند. اگر اظهارات آندرئاس اعتباری داشته باشد، در عهد وی بزرگترین زنی که در این جریان دست داشت شاهزاده خانم شاعره موسوم به کنتس ماری دو شامپانی بود. یک نسل قبل از این کنتس، چنین مقام شامخی از آن مادرش الئونور د/ آکیتن، دلرباترین زن در جامعهٔ قرون وسطی، بود که چندی ملکهٔ فرانسه و بعد ملکهٔ انگلستان شد. طبق نوشته‌های آندرئاس در این کتاب، ریاست محکمهٔ عشق پواتیه با این مادر و دختر بود. آندرئاس کنتس شامپانی، ماری، را بخوبی می‌شناخت، سمت کشیش مخصوص نمازخانهٔ او را داشت، و ظاهراً غرض وی از نوشتن رسالهٔ عشق نشر نظریات و قضاوتهای ماری دربارهٔ این موضوع بود. آندرئاس در این رساله می‌گوید: «عشق به همه کس تعلیم می‌دهد که بر حسن آداب بیفزاید؛» به خواننده اطمینان خاطر می‌دهد که طبقهٔ اشرافی خشن پواتیه، تحت رهبری ماری، بدل به جامعه‌ای از زنان با سخاوت و مردان آراسته شد.

اشعار تروبادورهای قرون وسطی حاوی اشارات فراوانی است به این قبیل محاکم عشق که زیر نظر بانوان والامقامی مانند ویکونتس ناربون، کنتس فلاندر، و نظایر آنها در پیرفو، آوینیون، و سایر نواحی فرانسه اداره می‌شد. به طوری که نقل می‌کنند، مرافعاتی که به این قبیل محاکم احاله می‌شد بیشتر از طرف زنان بود، و گاهی هم از جانب مردان؛ ده و گاهی چهارده، و گاه حتی شصت نفر زن در این مرافعات فتوا می‌دادند. در این دادگاهها اختلافات را برطرف می‌کردند، عاشق و معشوقهایی را که با هم قهر کرده بودند آشتی می‌دادند؛ و هر کس را که از نظامات مربوطه تخلف می‌ورزید جریمه می‌کردند. به همین روش بود که (طبق گفتهٔ آندرئاس) ماری، کنتس شامپانی، در ۲۷ آوریل ۱۱۷۴، در جواب سؤالی به این مضمون که «آیا عشق واقعی می‌تواند میان زنان و مردانی که ازدواج کرده‌اند وجود داشته باشد» پاسخ منفی داد، زیرا معتقد بود که «عشاق بی آنکه در قید هیچ گونه انگیزهٔ احتیاجی باشند همه چیز را بلاعوض به یکدیگر ارزانی می‌دارند، و حال آنکه مردان و زنانی که ازدواج کرده‌اند، به حکم وظیفه، ناگزیرند سر اطاعت در مقابل تمایلات یکدیگر فرود آورند.» همین آندرئاس شوخ می‌گوید که جمیع محاکم عشق دربارهٔ سی و یک مورد «قوانین عشق» متفق القول بودند، از این قرار: ۱) ازدواج نباید بهانه‌ای برای خودداری از عشق ورزیدن باشد. ... ۳) هیچ کس نمی‌تواند واقعاً دو نفر را همزمان دوست داشته باشد. ... ۴) عشق هرگز به حال ثابت نمی‌ماند، همواره یا افزایش می‌یابد یا به نقصان می‌گراید. ۵) الطافی که به طیب خاطر نشان داده نشوند بیمزه‌اند. ... ۱۱) عشق به زنانی که فقط به قصد ازدواج عشق می‌ورزند عملی است ناشایسته. ... ۱۴) اگر مراد بیش از حد

آسان به دست آید، عشق نکوهیده می‌شود؛ کامی که با مشکلات فراوان حاصل شود عشق را گرانبها می‌سازد. ... ۱۹) اگر عشق یکباره رو به کاهش نهد، بزودی از بین می‌رود و به ندرت به حال اول برمی‌گردد. ... ۲۱) عشق همواره بر اثر حسادت افزایش می‌یابد. ... ۲۳) آدمی که طعمهٔ عشق شده است کم می‌خورد و کم می‌خوابد. ... ۲۶) عاشق قادر نیست چیزی را از معشوق دریغ دارد.

این محاکم عشق، به شرطی که اصلا وجود خارجی داشت، از جمله تفریحات محافل انس زنان اشرافی بود؛ بارونهای پرمشغله هیچ اعتنایی به این تشکیلات نداشتند، و شهسواران عاشق پیشه خود واضع نظاماتی برای خویش بودند. اما هیچ شکی نیست که بطالت و ثروت روزافزون سبب پیدایش یک سلسله ماجراهای عاشقانه و آدابی برای عشق ورزی شد که داستان این عشق ورزیها منظومه‌های تروبادورهای قرون وسطی و اشعار اوایل دوران رنسانس پر کرد. تاریخنویس فلورانسی موسوم به ویلانی (؟ ۱۲۸۰-۱۳۴۸) در ژوئن سال ۱۲۸۳ چنین می‌نویسد:

در عید قدیس یوحنا، هنگامی که شهر فلورانس شاد و ساکت و در آرامش بود ... اجتماعی مرکب از هزار نفر تشکیل شد که همگی جامه‌های سفید در بر داشتند و خود را خدمتگزاران عشق می‌خواندند. این جماعت متوالیاً به تدارک یک رشته مسابقات، سرگرمیها، و رقصیدن با بانوان پرداختند. اشراف و بورژواها به آهنگ موسیقی و نفیر شیپورها به حرکت درآمدند، و هنگام ظهر و شب مجالس سوری برپا شد. این محکمهٔ عشق تقریباً مدت دو ماه به طول انجامید و مجللترین و مشهورترین نوعی بود که تا این تاریخ در توسکان دیده شده بود.

شوالیه‌گری، که در قرن دهم آغاز شد و در قرن سیزدهم به اوج کمال رسید، از وحشیگریهای جنگهای صد ساله زیان دید، از نفرت بیرحمانه‌ای که مایهٔ تشتت اشراف انگلیسی در جنگ گلها شد لطمه‌ای جانکاه چشید، و در لهیب خشم جنگهای مذهبی قرن شانزدهم نابود شد. لکن شهسواری آثار قاطعی در جامعه، تعلیم و تربیت، آداب معاشرت، ادبیات، هنر، و لغات مصطلح اروپای قرون وسطی و جدید به جا گذاشت. سلسله مراتب شهسواری ـ مانند نشان گارتر (زانوبند)، باث (حمام)، گولدن فلیس (پشم زرین)ـ چنان افزایش یافت که مجموع آنها در بریتانیا، فرانسه، آلمان، ایتالیا، و اسپانیا به ۲۳۴ بالغ شد و آموزشگاههایی مانند ایتن، هارو، و وینچستر ایدئال آرمان شهسواری را با تعلیمات «لیبرال» در هم آمیختند و برای تربیت خصال و پرورش ارادهٔ نوباوگان روشی به وجود آوردند که در تاریخ تعلیم و تربیت کم نظیر بود. همچنانکه شهسوار در دربار پادشاه یا بارگاه امرا و اعیان آداب معاشرت و زن نوازی می‌آموخت، به همان منوال پاره‌ای از این «سلوک و اطوار اشرافی» را به آنهایی که از لحاظ اجتماعی در مراتب پایینتر از وی قرار داشتند منتقل می‌کرد. ادب و نزاکت عهد جدید همان شوالیه‌گری قرون وسطی است، منتها به صورتی ملایمتر. ادبیات اروپا از حماسهٔ شانسون دو رولان گرفته تا سرگذشت دون کیشوت، به خاطر توجه به شهسواران و پرورانیدن قضایای مرتبط با زندگی آنها، غنی گشت و احیای این موضوع و توجه دوباره به آن در قرون هجدهم و نوزدهم یکی از عناصر متشکلهٔ هیجان آور در نهضت ادبی رمانتیک اروپا شد. هر اندازه گزافه گوییها و اباطیلی که دربارهٔ این موضوع از قلم نویسندگان تراوش کرده است زیاد باشد و میان عمل شهسواران و آرمانهای آنان تفاوت فراوان وجود داشته باشد، باید گفت که این مرام یکی از بزرگترین کامیابی های روح بشری به شمار می‌رود. هنر زندگی بمراتب مجللتر از سایر انواع هنر است.

در چنین دورنمایی، تصویر عهد فئودال نه فقط حکایت سرفداری، بیسوادی، استثمار، و خشونت است، بلکه واقعاً صحنه‌ای است از زارعینی سرزنده که بیغوله‌ها را پاک می‌کنند، مردمانی جالب و در تکلم و عشق ورزی و جنگاوری

نیرومند؛ داستان شهسوارانی است متعهد به رعایت موازین شرف و انجام خدمت که شهرت طلبی و ماجراجویی را بر امنیت و راحت ترجیح می‌دهند و خطر مرگ و دوزخ را به سخره می‌گیرند؛ سرگذشت زنانی است که در عین شکیبایی زحمت می‌کشند و در کلبه‌های دهقانی نوباوگان خود را می‌پرورند، قصهٔ زنهای اشراف است که دلسوزترین دعاهای مریم عذرا را با گستاخترین اشعار شهوانی و عشق مهذب می‌آمیزند ـ شاید فئودالیسم بیش از مسیحیت به اعتلای مقام زن کمک کرده باشد. وظیفهٔ خطیر فئودالیسم آن بود که پس از یک قرن تهاجمات مخرب و یک دنیا مصایب، نظم سیاسی و اقتصادی را بار دیگر در اروپا برقرار کند. در این مهم فئودالیسم توفیق یافت، و هنگامی که راه انحطاط سپرد، تمدن جدید از میراث آن برخوردار شد و از ویرانه‌های آن قد علم کرد.

قرون تیرگی دورانی نیست که شخص محقق از سر تکبر و تحقیر به آن نظاره کند. محقق دیگر قادر نیست جهل و خرافات، تجزیهٔ سیاسی، و فقر اقتصادی و فرهنگی این عهد را در خور سرزنش شمرد؛ بر عکس، در حیرت فرو می‌رود که چگونه اروپا از ضربات پی در پی اقوام گوتها، هونها، واندالها، مسلمانها، مجارها، و نورسها کمر راست کرد و اینهمه از فنون و معارف کهن را در میان آن فاجعه‌ها و آشوبها از دستبرد زمانه محفوظ داشت. دانشپژوه برای امثال شارلمانیها، الفردها، اولافها، و اوتوها که به قهر، این هرج و مرج را نظم بخشیدند؛ برای امثال بندیکتوسها، گرگوریوسها، بونیفاکیوسها، کولومباها، آلکوینها، و برونوها که با شکیبایی تمام اخلاقیات و ادبیات را از میان ویرانیهای عهد خویش زنده کردند؛ برای اسقفان و هنرمندانی که توانایی پی افکندن کلیساهای رفیع را داشتند، و شعرای بی نام و نشانی که در فواصل دوران وحشت یا جنگها طبع وقادشان از غزلسرایی باز نمی‌ماند. ـ برای همهٔ اینها، جز حس احترام چیزی نخواهد داشت. حکومت و کلیسا ناگزیر بودند دوباره از خشت اول شروع کنند، همچنانکه رومولوس و نوما هزار سال پیش از این کرده بودند. تبدیل جنگها به شهرها و تربیت اقوام وحشی به صورت مردمان شهرنشین مستلزم جرئتی بود بمراتب عظیمتر از آنچه برای احداث شهرهایی مثل شارتر، آمین، و رنس ضرورت داشت، یا برای سرد کردن آتش کینه‌توری دانته و تبدیل آن به عالیترین منظومه لازم می‌آمد.

فصل بیست و سوم

جنگهای صلیبی

۱۲۹۱ - ۱۰۹۵

I – علل

جنگهای صلیبی اوج حوادث قرون وسطی و شاید جالبترین واقعهای بود که در تاریخ اروپا و خاور نزدیک روی میداد. اکنون دو دین بزرگ جهان، اسلام و مسیحیت، بعد از قرنها مناظره، سرانجام آن را به حکمیت نهایی بشر - یعنی به میدان جنگ - واگذار میکردند. تمام ترقیات قرون وسطایی، جمیع عرصه بازرگانی و جهان مسیحی، همه شور اعتقاد مذهبی، و کلیه قدرت فئودالسیم و فریبندگی شوالیهگری در دویست سال جنگی که برای روح بشر و منافع بازرگانی در گرفت به اوج کمال و ذروه اعتلا رسید. اولین علت مستقیم جنگهای صلیبی پیشتازی ترکان سلجوقی بود. دنیا

خود را با سلطه مسلمانان بر خاور نزدی وفق داده بود; خلفای فاطمی مصر در حکومت بر فلسطین طریق مدارا پیش گرفته بودند و، صرف نظر از چند واقعه استثنایی، فرقه‌های مسیحی آن سامان از آزادی زیادی در پیروی از تعالیم دینی خویش برخوردار بودند. حاکم، خلیفه دیوانه قاهره، کلیسای قیامت را ویران کرده بود (۱۰۱۰) لکن خود مسلمانان مبالغ معتنابهی خرج تعمیر مجدد آن کرده بودند. در سال ۱۰۴۷، جهانگرد و شاعر ایرانی، ناصر خسرو، کلیسای مزبور را چنین توصیف کرد: ((... جایی وسیع است چنانکه هشت هزار آدمی را در آن جای باشد، همه را به تکلف بسیار ساخته از رخام رنگین و نقاشی و تصویر، و کلیسا را از اندرون به دیباهای رومی آراسته و مصور کرده و بسیار زر طلا بر آنجا به کار برده، و صورت عیسی علیهالسلام را چند جا ساخته که بر خری نشسته است.)) این فقط یکی از کلیساهای متعدد در بیتالمقدس بود. زایران مسیحی حق داشتند آزادانه به اماکن متبرکه رفت و آمد کنند;سالیان سال بود که زیارت فلسطین نوعی عبادت یا کفاره محسوب میشد; همه جای اروپا، انسان کسانی را میدید که برگهای نخل فلسطین را چلیپاوار، به نشانه زیارت از اماکن متبرکه، زیور تنپوش خویش میکردند; پیرز پلومن معتقد بود که این قبیل افراد ((رخصت داشتند که از آن پس تمام عمر سخن دروغ بگویند.)) لکن در ۱۰۷۰ ترکان بیتالمقدس را از چنگ فاطمیان بیرون آوردند، و زایران مسیحی از این پس ناقل روایاتی بودند درباره تعدی ترکان و بیحرمتی آنها نسبت به اماکن متبرکه. طبق روایتی قدیمی که صحت آن مسلم نیست، یکی از زایران به نام پیر لومیت (پیر منزوی) از جانب سیمون، بطر بیتالمقدس، نامهای نزد پاپ اوربانوس دوم به رم آورد که در طی آن تعقیب و آزار مسیحیان فلسطین بتفصیل بیان، و از پاپ عاجزانه تقاضای کم شده بود (۱۰۸۸) .

دومین علت مستقیم جنگهای صلیبی تضعیف خطرناک امپراطوری بیزانس بود. امپراطوری مزبور مدت هفت قرن میان تقاطع بزرگراه‌های اروپا و آسیا قرار داشت و مانع تهاجم لشکریان آسیایی و خیل جماعات چادر نشین استپها به اروپا بود. اکنون این امپراطوری بر اثر نفاقهای داخلی، بدعتهای مخرب، و شقاق ۱۰۵۴ که مایه جدایی آن از غرب شده بود، آن قدر ضعیف بود که دیگر نمیتوانست موفق به انجام این امر خطیر تاریخی شود. در حالی که بلغارها، پچنگها، کومانها، و روسها بر دروازه‌های اروپایی آن هجوم میبردند، ترکان مشغول تکه تکه کردن ایلات آسیایی آن امپراطوری بودند. در ۱۰۷۱ سپاهیان بیزانس تقریبا در مناذگرد تارومار شدند.

ترکان سلجوقی ادسا]الرها یا اورفه[، انطاکیه (۱۰۸۵)، طرسوس، حتی نیقیه را تسخیر کردند و از آن سوی بوسفور چشم بر خود شهر قسطنطنیه دوختند. امپراطور آلکسیوس اول (۱۰۸۱ - ۱۱۱۸)، با امضای عهد نامه خفت آوری، بخشی از آسیای صغیر را نجات بخشید، لکن برای مقابله با هجومهای بیشتر فاقد قوای نظامی بود. اگر قسطنطینه به دست ترکان میافتاد، تمامی اروپای خاوری در برابر لشکریان آنها مفتوح میشد و فتح تور (۷۳۲) بی نتیجه میماند. آلکسیوس غرور مذهبی را فراموش کرد، سفرایی نزد پاپ اوربانوس دوم و شورای پیاچنتسا گسیل داشت،اروپای لاتین را تشویق کرد او را در هزیمت دادن ترکان از اروپا یاری کند.

آلکسیوس میگفت که مبارزه با این جماعت کفار در خا آسیا عاقلانهتر خواهد بود تا آنکه دست روی دست نهند و منتظر سیل آنها از طریق شبه جزیره باکان به پایتختهای اروپایی باشند. سومین علت مستقیم جنگهای صلیبی حس جاهطلبی شهرهای ایتالیایی مانند پیزا، جنووا، ونیز، و آمالفی بود که میخواستند دامنه قدرت تجاری روز افزون خود را بسط دهند. هنگامی که نورمانها سیسیل را از دست مسلمانان بیرون آوردند (۱۰۶۰-۱۰۹۱) و لشکریان مسیحی

حوزه حکمت مسلمین را در اسپانیا کاهش دادند(از ۱۰۸۵ به بعد)، مدیترانه باختری به روی بازرگانان مسیحی باز شد. شهرهای ایتالیایی از راه بنادر صادرکننده کالاهای داخلی و مصنوعات ورای آلپ ثروتمندتر و نیرومندتر شدند و در صدد برآمدند به برتری مسلمانان در مدیترانه خاوری پایان داده، بازارهای خاور نزدیک را به روی امتعه اروپای باختری بگشایند. اطلاع نداریم که این سوداگران ایتالیایی تا چه حد به شخص پاپ تقرب داشتند.

تصمیم نهایی از جانب خود اوربانوس گرفته شد. این فکر به مخیله سایر پاپها هم خطور کرده بود. مثلا ژربر، که به اسم سیلوستر دوم مقام پاپی را احراز کرد، از عالم مسیحیت خواستار نجات بیت المقدس شد، و بنا به اصرار او جماعتی از مبارزان مسیحی بینتیجه قدم به خاک سوریه گذاشتند (حد۱۰۰۱). گرگوریوس هفتم در گرماگرم مبارزه منهدمکنندهای با هانری چهارم گفته بود: ((جان بر کف نهادن در راه نجات اماکن متبرکه در نظر من به مراتب خوشتراست تا حکومت بر عالمی.)) هنگامی که اوربانوس در مارس ۱۰۹۵ ریاست شورای پیاچنتسا را به عهده گرفت، آتش آن مبارزه هنوز سرد نشده بود. در این شورا اوربانوس به حمایت از تقاضای سفیران آلکسیوس سخن گفت، اما توصیه کرد تا مجمع عظیمتری به نمایندگی از جانب قاطبه مسیحیان برای اعلام جنگ علیه اسلام تشکیل نشده است، در گرفتن تصمیم شتاب نورزند. احاطه وی بر اوضاع زیادتر از آن بود که تصور کند در چنین امر خطیری، در یک سرزمین دور دست، پیروزی مسیحیان قطعی باشد. بی شک اوربانوس پیش بینی میکرد که جنگجویی نامرتب بارونهای فئودال و دزدان دریایی نورمان را به صورت مبارزهای مقدس در آورد و اروپا و امپراطوری بیزانس را از خطر مسلمانان برهاند. آرزوی اوربانوس آن بود که کلیسای شرقی را دوباره به زیر سلطه حکومت پاپی، و عالم مسیحی را به صورت جهان نیرومندی تحت فرمان پاپها در آورد و بار دیگر شهر رم را به پایتخت جهان مبدل کند. این مفهوم ذهنی ناشی از نهایت دولتمردی بود.

از مارس تا اکتبر ۱۰۹۵ اوربانوس به سیاحت در ایتالیای شمالی و فرانسه جنوبی مشغول بود و از امرا و بزرگان قوم برای کمک ضروری در این راه نظر خواست. در کلرمون، واقع در اوورنی، شورای تاریخی روحانی اجلاس کرد; هرچند که یک روز سرد ماه نوامبر بود، هزاران نفر از مردم نواحی و جوامع مختلف چادرهای خود را در میان صحرا برافراشتند، و چنان اجتماع عظیمی برپا شد که هیچ تالاری گنجایش آن همه مردم را نداشت; هنگامی که هموطن خود اوربانوس دوم را بر بالای صفه بلند کردند، و وی به زبان خود آنها به ایراد موثرترین خطابهها در تاریخ قرون وسطی پرداخت، قلب همه از فرط احساسات در تپش افتاد. پاپ خطاب به حاضران چنین گفت:

ای نژاد فرانک! نژاد محبوب و برگزیده خدا!...از مرزهای اورشلیم و از جانب قسطنطنیه خبر غمانگیزی آوردهاند که قومی ملعون بکلی از خدا بیخبر جابرانه بر اراضی این مسیحیان هجوم برده و با ویرانی و ایجاد آتشسوزی مردم را از زادوبومشان بیرون راندهاند.اینان جماعتی از اسرا را به مملکت خویش برده و بخشی از آنها را زیر شکنجههایی بیرحمانه به قتل رساندهاند. این مردم محرابها را با لوث وجود خویش آلوده میسازند و سپس آنها را ویران میکنند. قلمرو یونانیان اکنون به دست آنها تکه تکه شده است و یونانیان از آن اراضی وسیعی که پیمودن سراسر آن حتی بیش از دو ماه طول میکشد محروم شدهاند.

اکنون اگر شما رنج قصاص این اعمال ناحق و بازگرفتن این اراضی را بر خود هموار نسازید،این مهم از دست چه کسی ساخته است آری شمایید که خداوند بین الطاف خویش بیش از دیگران حشمت در جنگاوری، شجاعت عظیم،

و نیرو ارزانی داشته است تا سر مردمی را که در مقام مخالفت با شما قد علم میکنند بر خاک بساییید. بگذارید کردار نیاکان شما جلال و عظمت شارلمانی و سایر شهریاران این سرزمین - مشوق شما باشد.

بگذارید مزار مقدس منجی و خداوندگار ما که اکنون در تصرف اقوام پلید است و اماکن متبرکهای که اکنون ملوث شده است شما را برانگیزد....بگذارید هیچ گونه تشویشی در امور خانوادگی و هیچ نوع تملکی شما را از این امر خطیر باز ندارد. زیرا این سرزمینی که اکنون شما در آن سکنا دارید، از همه سو دریا و قله کوهها آن را در بر گرفته است برای نفوس عظیم شما بسیار تنگ است. خوراکی که از آن عاید میشود به سختی تکافوی نیازهای مردمی را که به کار کشت مشغولند میکند. از این روست که شما یکدیگر را میکشید و میدرید، به جنگ دست میبرید، و بسیاری از شماها در این زد و خورد داخلی به هلاکت میرسید. لذا، بگذارید نفرت از میان شما رخت بربندد; بگذارید کشاکشهای شما پایان یابد. قدم در طریق کلیسای قیامت نهید; آن سرزمین از چنگ قومی تبهکار بیرون آورید و خود بر آن استیلا یابید; اورشلیم بهشتی است آکنده از لذات و نعمتها، سرزمینی است به مراتب ثمربخشتر از همه سرزمینها. آن شهر شاهی، که در قلب عالم قرار گرفته است، از شما تمنا دارد که به یاریش بشتابید. مشتاقانه رنج این سفر را برای آمرزش گناهان خویش تقبل کنید، و در عوض به حشمت فناناپذیر ملکوت الاهی پشتگرم باشید. از میان جمعیت غریو پرهیجانی به آسمان برخاست که: ((مشیت خدا چنین است!))اوربانوس نیز با آنها هماواز شد و از ایشان تقاضا کرد که این جمله را شعار نبرد خودسازند، و به افرادی که حاضر به شرکت در جنگ صلیبی شده بودند دستور داد که بر روی سینه یا پیشانی خویش علامت صلیب را نقش کنند. ویلیام آوممزبری مینویسد: ((بی درنگ پارهای از خواص جلو پای پاپ به زانو افتادند و جان و مال خویش را وقف خدمت خدا کردند)) هزاران نفر از عوام نیز به همین سان پیمان بستند. رهبانان و زاهدان از گوشه عزلت به در آمدند تا در واقع، و به معنی کلمه، مجاهدان لشکر مسیح باشند. پاپ پر جنب و جوش از آن محل رو به سوی دیگر شهرها نهاد، که از جمله بود تور،بوردو، تولوز، منپلیه، و نیم...و مدت نه ماه مردم را به شرکت در جنگ صلیبی تشویق میکرد. هنگامی که بعد از دو سال غیبت به رم بازگشت، مردمان آن شهر، که کمتر از دیگر شهرهای مسیحی دیندار بودند، مقدمش را باشور تمام پذیره شدند. اوربانوس، بدون مواجهه با مخالفت شدیدی برای آزاد ساختن صلیبیون از بند تعهداتی که مانع از شروع جنگ صلیبی میشد، اختیارات لازم را به دست گرفت و برای دوره این جنگ، سرفها واسالها را از تعهداتی که در برابر اربابان خود داشتند رها ساخت. وی به عموم صلیبیون این امتیاز را تفویض کرد که از این پس در دادگاههای کلیسایی محاکمه شوند نه در محاکم اربابی; و تضمین کرد که در غیاب آنها اسقفان هر محل حافظ دارایی آنها باشند. وی به موجب فرمانی - هر چند که کاملا ضمانت اجرایی نداشت - همه جنگهای مسیحیان را ممنوع کرد و، فوق قوانین مربوط به تبعیت و سر سپردگی فئودال، اصل جدیدی برای فرمانبرداری وضع کرد. اکنون اروپا بیش از پیش متحد شده بود و اوربانوس دوم خویشتن را، دست کم از لحاظ نظری، مالک الرقاب شایسته و مقبول سلاطین اروپا میدید. تمامی جهان مسیحی به طرزی بیسابقه به جنبش در آمد و با شور فراوانی خود را برای جنگ مقدس با عالم اسلام آماده ساخت.

II – نخستین جنگ صلیبی: ۱۰۹۵–۱۰۹۹

انگیزههای فوق العادهای جماعت کثیری را زیر پرچم سپاهیان صلیبی گرد آورد. به موجب آمرزشی تام، مقرر شد که هرکس در جنگ کشته شود، از هر گونه عقوبتی که به واسطه ارتکاب گناه دامنگیرش شده است برهد.

سرفها، که بسته به اراضی مخصوص بودند، اجازه حرکت یافتند; رعایای پادشاهان از مالیاتها معاف شدند; بدهکاران تا مدتی از پرداخت ربع فراغت یافتند; زندانیان آزاد شدند; و پاپ، با جسارت، اختیارات خویش را تعمیم بخشید و مجازات افرادی را که محکوم به مرگ شده بودند به خدمت مادامالعمر در فلسطین تخفیف داد. هزاران تن از ولگردان به رهروان این قافله مقدس پیوستند. افرادی که از فقری ناگزیر به امان آمده بودند، ماجراجویانی که حاضر بودند تن به مخاطرات در دهند، پسران کهتری که امید تهیه تیولنشینهایی را در مشرق زمین در سر میپختند، بازرگانانی که به دنبال بازارهای جدید برای کالاهای خود بودند، شهسوارانی که با عزیمت سرفهای خویش به جنگ خود را دست تنها میدیدند، مردمان کمرویی که از زخم زبان اطرافیان و تهمت ترسویی احتراز داشتند - همگی به جماعتی از مومنین واقعی پیوستند تا سرزمینی که محل ولادت و وفات عیسی مسیح بود نجات دهند. به حکم آن نوع تبلیغاتی که هنگام رواج دارد، درباره محدودیتها و ناتوانیهای مسیحیان مقیم فلسطین، فجایع مسلمانان، و کفرهای آیین محمد(ص) همه گونه راه مبالغه و اغراق سپرده شد. مسلمانان را به پرستش تندیس پیغمبر اسلام متهم میکردند و حتی، طبق شایعات بیاساسی که بر سر زبان مومنین مسیحی افتاده بود، سخنانی نامربوط درباره پیغمبر اسلام میگفتند. افسانههای غریبی از ثروت سرشار مشرق زمین و لعبتان پری پیکری که در انتظار مردانی دلاور نشسته بودند نقل مجالس بود.

بدیهی است که این همه انگیزههای متنوع نمیتوانست توده مردمان متشابهی را که واجد شایستگی تشکیلات نظامی باشند به دور هم گرد آورد. در بسیاری موارد، زنان و کودکان به اصرار تمام همراه شوهران و پدر و مادر خود به راه افتادند. شاید این قبیل پافشاریها بی لیل هم نبود، زیرا به زودی فواحش را نیز جمع کردند تا آماده خدمت به سلحشوران باشند. اوربانوس ماه اوت ۱۰۹۶ را موعد حرکت سپاه صلیبی تعیین کرده بود، لکن کشاورزان بیحوصله، که اولین دسته از داوطلبان جنگ بودند نمیتوانستند درنگ کنند. یک چنین جماعت مبارزی که عده آنها به حدود دوازده هزار نفر میرسید (و از این عده فقط ۸ نفر شهسوار بودند) در ماه مارس، به سر کردگی پیرمنزوی و والتر بیپول یا گوتیه بیپول، از فرانسه عازم فلسطین شدند;دسته دیگری که محتملا مرکب از پنج هزار نفر بود، به سرپرستی گوتشالک کشیش، از آلمان به راه افتاد; و هیئت سومی به رهبری امیکو، کنت لینینگن، از خطه راینلاند در آلمان حرکت کرد. همین گروههای بی نظم و ترتیب بودند که اغلب به یهودیان آلمان و بوهم هجوم بردند، به تقاضاهای مردمان و کشیشان محل هیچ گونه ترتیب اثری ندادند، و شهوت خونریزی را در جامه دینداری پنهان ساختند و چند صباحی بدل به جانوران درنده شدند. افرادی که تازه در صف لشکریان صلیبی در آمده بودند وجوهی اندک و غذایی ناچیز به همراه آورده بودند، و رهبران بیتجربه آنها نیز برای تغذیه افراد آذوقه کافی نداشتند. بسیاری از آنها دوری مسافت را دست کم گرفته بودند، و همچنانکه در کناره راین و دانوب راه میسپردند، به هر خمی که میرسیدند، کودکانشان از فرط بیطاقتی مدام میپرسیدند که آیا به اورشلیم نرسیدهاند هنگامی که کیسههای آنها تهی شد و گرفتار بی غذایی شدند، از راه اضطرار به چپاول مزارع و خانههایی که در سر راه آنها قرار داشت دست زدند. دیری نگذشت که هتک ناموس نیز بر تاراج اموال افزوده شد. مردم به شدت در مقابل آنها مقاومت ورزیدند. برخی از شهرها دروازههای خود را به روی آنها بستند، و بعضی دیگر بی درنگ توفیقشان را از دادار مسئلت نمودند. سرانجام این سپاه کاملا تهیدست، که تعداد زیادی از نفرات آن بر اثر قحطی و طاعون و جذام و تب و مبارزات حین راه به هلاکت رسیده بودند، به دروازه قسطنطنیه رسید. آلکسیوس به آنها خوش آمد گفت، لکن شکم آن جماعت گرسنه را به طرز دلخواه سیر نکرد;از این رو صلیبیون به حومههای شهر ریختند و قصرها، خانهها، و کلیساها را غارت کردند. آلکسیوس برای نجات پایتخت خویش از شر این ملخهای عابد، کشتیهایی در اختیار آنها گذاشت تا از تنگه

بوسفور عبور کنند، ملزوماتی برایشان فرستاد، و به آنها دستور داد که در آن سوی بوسفور توقف کنند تا قوای مسلحتری از عقب برسد. صلیبیون به علت گرسنگی یا بیتابی به اوامر آلکسیوس اعتنایی نکردند و به سوی نیقیه پیش تاختند. نیروی منظم و با انضباطی از ترکان، که همگی کمانداران ماهری بودند، از شهر بیرون آمدند و این نخستین لشکر اولین جنگ صلیبی را تقریبا بکلی مضمحل کردند. والتر بیپول از جمله کشتگان این نبرد بود، اما پیر منزوی، که از سپاه مهارناپذیر خویش منزجر شده بود، قبل از شروع مبارزه به شهر قسطنطنیه بازگشت، و تا ۱۱۱۵ در عین سلامت میزیست. در خلال این احوال، هر یک از امرا و اربابان فئودال که دعوت پاپ را برای شرکت در جنگ صلیبی لبیک گفته بود، در حوزه خویش قوای خود را گرد آورده بود. در میان این امرا و سالاران هیچ یک از پادشاهان اروپا نبود، و در واقع هنگامی که اوربانوس مردم را به جنگ صلیبی دعوت میکرد، فیلیپ اول پادشاه فرانسه، ویلیام دوم پادشاه انگلیس، و هانری چهارم امپراطور آلمان همگی محکوم به تکفیر پاپی بودند. لکن عده زیادی از کنتها و دوکها حاضر شدند که در چنین جهادی شرکت کنند - و تقریبا تمامی آنها از قوم فران یا فرانسوی بودند. اولین جنگ صلیبی اقدام خطیری بود که بیشتر از جانب فرانسویان صورت گرفت، و تا این تاریخ هنوز مردمان خاور نزدی اقوام اروپای باختری را فران (فرنگی) مینامند. گود فروا دوبویون (بویون آبادی کوچکی در بلژیک) صفات یک راهب را با شایستگیهای یک سرباز در وجود خویشتن جمع داشت، به عبارت دیگر، در تمشیت امور حکومت و اداره جنگ شجاع و لایق بود و پرهیزکاریش به سر حد تعصب میرسید. بوهموند، امیر تارانت، (تارانتو) فرزند روبر گیسکار بود. وی تمام شجاعت و کاردانی پدرش را به ارث برده بود و هوای آن در سر داشت که از متصرفات سابق امپراطوری بیزانس در خاور نزدیک برای خویشتن و لشکریان نورمانش قلمروی ایجاد کند. همراه وی برادرزادهاش تانکرد اهل اوتویل بود که بعدها قهرمان حماسه معروف به رهایی اورشلیم اثر شاعر ایتالیایی تاسو شد. وی مردی بود زیباروی، بیباک، دلاور، بخشنده، و دوستار شکوه و ثروت، که عموما او را بر سبیل شهسوار مسیحی مطلوب تحسین میکردند. رمون، کنت تولوز، که قبلا در نبرد با مسلمانان در اسپانیا شرکت جسته بود، اکنون در پیری جان و ثروت عظیم خویش را وقف جهادی بمراتب بزرگتر میکرد. لکن خلقی آتشین نجابت وی را آلوده، و آز دینداریش را لکهدار کرد. این جماعات از راههای گوناگون عازم قسطنطنیه شدند. بوهموند به گود فروا پیشنهاد کرد که شهر مزبور را بگیرند. گود فروا را به بهانه آنکه وی فقط برای مبارزه با جماعت کفار سفر کرده است، از قبول چنین امری خودداری ورزید، لکن این فکر بکلی از بین نرفت. شهسواران نیمه وحشی و نیرومند مغرب زمین مردان تحصیلکرده و مهذب مشرق را به دیده تحقیر مینگریستند و آنها را بدعتگذارانی غرق در خوشگذرانی و شهوات میدانستند. گنجینهها و نفایسی که در کلیساها، قصرها، و بازارهای پایتخت امپراطوری بیزانس بر روی هم انباشته شده بود آنها را به تحیر و غبطه وا میداشت، چه معتقد بودند که ثروت باید از آن مرد دلیر باشد.

آلکسیوس شاید از این گونه خیالاتی که به مخیله منجیان وی خطور میکرد بویی برده بود، و شاید آنچه از برخورد با خیل لجام گسیخته کشاورزان (که غرب خود وی را برای شکست آنها شماتت کرده بود) دیده بود او را به رعایت جانب احتیاط و شاید هم به تزویر متمایل میکرد. وی برای مقابله با ترکان یاری خواسته بود، اما منتظر نبود که قوای متحد اروپا در پشت دروازههای پایتختش گرد آیند. هرگز آلکسیوس نمیتوانست خاطر جمع باشد که عشق این جنگجویان به فتح قسطنطنیه از گشودن بیتالمقدس کمتر است، یا در صورت بیرون آوردن اراضی سابق امپراطوری از چنگ ترکان، متصرفات مزبور را به بیزانس باز پس دهند. از این رو پیشنهاد کرد که حاضر است همه گونه آذوقه، مساعده مالی، وسایط حمل و نقل، و کمک نظامی در اختیار صلیبیون گذارد و به رهبران آنها رشوههای شایستهای تقدیم کند، و هر سرزمینی را در جنگ فتح کردند، به حکم تعهدات به عنوان تیول وی نگاه دارند. اشراف مغرب

زمین، که در برابر سیم و زر نرم شده بودند، به این امر تن در دادند. در اوان سال ۱۰۹۷ سپاهیان صلیبی، که رویهمرفته در حدود سی هزار نفر میشدند و هنوز زیر فرمان سرداران مختلفی بودند، از تنگه بوسفور عبور کردند. بخت با صلیبیون یار بود، چه تشتت میان مسلمانان به مراتب از نفاق مسیحیان فزونتر بود. نه فقط قدرت مسلمانان در اسپانیا تحلیل رفته و در افریقای شمالی گرفتار منازعات مذهبی شده بود، بلکه در شرق خلفای فاطمی مصر بر نواحی جنوبی سوریه تسلط داشتند، و حال آنکه سوریه شمالی و قسمت اعظم آسیای صغیر در دست دشمنان آنها یعنی ترکان سلجوقی بود. ارمنستان علیه فاتحان علم طغیان بر افراشت و با فرانکها هماواز شد. به این نحو، سپاهیان اروپایی پیش تاختند و نیقیه را به محاصره در آوردند، و چون آلکسیوس قول داد که به شرط تسلیم به کسی آسیبی نخواهد رسید، پادگان تر نیقیه تسلیم شد (۱۹ ژوئن ۱۰۹۷). امپراطور یونانی پرچم خویش را بر فراز دژ شهر به اهتزاز در آورد، آن خطه را از چپاول بیملاحظه مبارزان مسیحی نجات داد و، با هدایای کلانی، موجبات رضایت خاطر سرداران فئودال را فراهم ساخت؛ اما لشکریان مسیحی زبان به شکوه گشودند که آلکسیوس با ترکان متحد بوده است. بعد از یک هفته استراحت صلیبیون عزم انطاکیه کردند و در نزدیکی اسکی شهر (دورولایوم)با سپاهی از ترکان به سرداری قلج ارسلان رو به رو شدند. در جنگ خونینی که روی داد (اول ژوئیه ۱۰۹۷) صلیبیون فاتح شدند. آنگاه بدون احتمال خطر مواجهه با دشمنی، مگر کمبود آب و خوراک و گرمایی که قاعدتا خون غربی با آن مانوس نبود، در آسیای صغیر شروع به پیشرفت کردند. در آن هشتصد کیلومتر راهپیمایی دشوار، گروهی از مردان و زنان و تعدادی از اسبها و سگها از فرط تشنگی به هلاکت رسیدند. چون از سلسله جبال توروس عبور کردند، برخی از اشراف لشکریان خود را از قوای اصلی جدا کردند تا در پی فتوحاتی خصوصی روان شوند، چنانکه رمون، بوهموند، و گود فروا عزم ارمنستان کردند و تانکرد و بودوئن اول (برادر گود فروا) رو به ادسا آوردند؛ در این ناحیه بود که بودوئن، به حیله‌های جنگی و نیرنگ اولین مملکت لاتینی شرق (اورشلیم) را بنیاد نهاد (۱۰۹۸). اکثریت عظیم صلیبیون شاکی بودند که این گونه تاخیرها قرین نحوست است، لکن اشراف مراجعت کردند و پیشرفت به سوی انطاکیه ادامه یافت. وقایعنگار و مولف کتاب اعمال فرانکها انطاکیه را ((شهری بغایت زیبا، چشمگیر و لذتبخش)) توصیف کرده است. این شهر مدت هشت ماه در محاصره بود. در این مدت بسیاری از صلیبیون بر اثر گرسنگی یا باران سرد زمستانی جان سپردند. برخی با جویدن ((نیهای شیرینی به نام زوکرا)) (شکر) غذای نوظهوری پیدا کردند. این اولین باری بود که فرانکها لب به نیشکر میزدند. بتدریج طریقه فشردن و گرفتن عصاره آن را از گیاهی که برای همین منظور کاشته میشد فرا گرفتند. فواحش شیرینیهایی بودند بمراتب خطرناکتر؛ یکی از کشیشان عالیرتبه محبوب که در باغی همخوابه سوری خود را در آغوش گرفته بود، به دست ترکان به قتل رسید. در ماه مه ۱۰۹۸ خبر آمد که لشکر عظیمی از مسلمانان به سرداری کربوغا امیر موصل بزودی از راه فرا خواهد رسید؛ چند روزی قبل از رسیدن این لشکر، انطاکیه گشوده شد (سوم ژوئن ۱۰۹۸) ; بسیاری از صلیبیون که میترسیدند در برابر کربوغا تاب مقاومت نداشته باشند، در اورونتس بر کشتی نشستند و فرار کردند.

آلکسیوس، که با لشکری یونانی پیش میتاخت، بر اثر هزیمت سپاهیان فراری اغفال شده، تصور کرد که صلیبیون شکست خوردهاند؛ به همین سبب بازگشت تا مگر آسیای صغیر را در مقابل ترکان حراست کند. این گناهی بود که هرگز به خاطر آن آلکسیوس را عفو نکردند. پیر بارتلمی، کشیشی اهل مارسی، برای آنکه قوت قلبی به سپاهیان صلیبی داده باشد، نیزهای را به دست گرفته، مدعی شد که این همان نیزهای است که با آن پهلوی عیسی را دریدهاند. مسیحیان هنگامی که رو به میدان جنگ نهادند، این نیزه را همچون علم مقدسی بر بالای سر خود حمل کردند، و سه نفر شهسوار که جامه سفید بر تن داشتند به اشاره آدیمار نماینده پاپ ناگهان از پشت تپه‌ها ظاهر

شدند، و نماینده پاپ مدعی شد که این سه نفر قدیس موریس، قدیس تئودور، و قدیس جورج شهدای راه دینند. صلیبیون، که از دیدن این علایم غیبی الهام گرفته بودند، این متحدا به سر کردگی بوهموند به پیروزی قاطعی نایل آمدند. پیر بارتلمی، که متهم به ارتکاب ی تزویر مذهبی شده بود، پیشنهاد کرد که حاضر است برای اثبات صدق گفتار خویش از میان آتش عبور کند. وی رنج گذشتن از میان تل هیمهای سوزان را بر خود هموار ساخت ; ظاهرا وی سالم از میان آتش بیرون آمد، لکن روز بعد بر اثر سوختگی و فشار قلبی جان سپرد. پس از این واقعه نیزه مقدس را از میان علمهای لشکریان صلیبی برداشتند. برای قدر دانی از زحمات بوهموند، با رضایت عموم او را امیر انطاکیه کردند. وی رسما آن ناحیه را به عنوان فیف (تیول) سالار خویش آلکسیوس ضبط کرد، اما در واقع چون شهریار مستقلی حکومت کرد. سرکردگان سپاه صلیبی مدعی شدند که آلکسیوس به علت کوتاهی در رسانیدن کم به آنها تعهدات خویش را زیر پا گذاشته و آنان را از بند تعهدات رهانیده است. سرداران صلیبی بعد از آنکه شش ماهی را به تجدید قوا و تجهیز مجدد سپاهیان فرسوده خود مشغول بودند، لشکریان خویش را به طرف اورشلیم حرکت دادند. سرانجام در هفتم ژوئن ۱۰۹۹، بعد از یک جنگ سه ساله که قوای صلیبی را به دوازده هزار نفر مبارز کاهش داد، با دلی خوش و تنی کوفته به مقابل دیوارهای اورشلیم رسیدند. از شوخیهای تاریخ بود که فاطمیان حریفان این مبارزان، یعنی ترکان، را یک سال قبل از این واقعه از شهر بیرون کرده بودند. خلیفه فاطمی پیشنهاد کرد که اگر صلیبیون به عقد صلح راضی شوند، وی حاضر است تامین جانی و مالی عموم زایران مسیحی و مومنین مقیم اورشلیم را تضمین کند. اما بوهموند و گود فروا خواستار تسلیم بلا شرط شدند. پادگان خلیفه فاطمی، که مرکب از هزار نفر بود، مدت چهل روز مقاومت ورزید. در ۱۵ ژوئیه گود فروا و تانکرد در راس لشکریان خویش از دیوار شهر گذر کردند، و در این حال صلیبیون، که در عین شجاعت سالها رنج و مرارت را تحمل کرده بودند، از رسیدن به مقصد عالی خویش سر از پا نمیشناختند. کشیشی رمون نام اهل آژیل، که خودش شاهد این واقعه بوده است، مینویسد:

چیزهای بدیعی از هر سو به چشم میخورد. گروهی از مسلمانان را سر از تن جدا کردند...گروهی دیگر را با تیر کشتند یا مجبور کردند که از برجها خود را به زیر افکنند، پارهای را چندین روز شکنجه دادند و آنگاه در آتش سوزانیدند. در کوچهها تودههایی از کله و دست و پای کشتگان دیده میشد. هر طرف اسب را هی میکردی در میان اجساد کشتگان و لاشه اسبان بودی.

سایر معاصران نیز به تفصیل مطالبی درباره این واقعه نگاشتند و حکایت میکنند که چگونه زنان را به ضرب دشنه به قتل میرساندند، ساق پای کودکان شیرخوار را گرفته بزور آنها را از پستان مادرشان جدا ساخته به بالای دیوارها پرتاب میکردند، یا با کوفتن آنها بر ستونها گردنشان را میشکستند; و چطور هفتاد هزار مسلمانی که در شهر مانده بودند به هلاکت رسیدند. یهودیان را که جان سالم به در برده بودند در کنیسهای جمع کردند و زنده زنده سوزانیدند. فاتحان همگی رو به سوی کلیسای قیامت نهادند، که به عقیده ایشان زمانی سردابه آن قرارگاه عیسای مصلوب بود. در آنجا یکدیگر را در آغوش کشیدند و از فرط سرور و فراغ بال گریستند و برای پیروزی خویش حمد خداوند مهربان را گفتند.

III – مملکت لاتینی اورشلیم: ۱۰۹۹ – ۱۱۴۳

گود فروا دو بویون، که سرانجام همگان به امانت و درستی کم نظیرش معترف شده بودند، برای حکومت بر اورشلیم و حول و حوش آن انتخاب شد، و از سر فروتنی عنوان مدافع کلیسای قیامت را بر خود نهاد. در اینجا، یعنی سرزمینی که ۴۶۵ سال قبل از این حکمفرمایی بیزانس بر آن پایان یافته بود، هیچ گونه تظاهری به تبعیت از آلکسیوس نشد; مملکت لاتینی اورشلیم بیدرنگ بدل به کشور مستقلی شد. دین رسمی این خطه، که زیر نظر کلیسای یونان بود، تابع کلیسای لاتین شد، بطر اورشلیم به قبرس گریخت، و حوزه‌های روحانی مملکت پادشاهی جدید به اجرای مراسم نیایش همگانی به زبان لاتینی، داشتن یک اسقف ایتالیایی، و سیادت پاپ گردن نهادند. تاوان حق حاکمیت، صلاحیت دفاع از خویش است. دو هفته بعد از آزادی عظیم، یک سپاه مصری به سوی عسقلان رفت تا شهری را که برای پیروان کیشهای متعدد مقدس بود آزادی بخشد. گود فروا آن سپاه را هزیمت داد، لکن یک سال بعد در گذشت (۱۱۰۰). برادرش، بودوئن اول (۱۱۰۰-۱۱۱۸) که لیاقت گودفروا را نداشت، جانشین وی شد و عنوان بلند پایه‌تر پادشاه بر خود نهاد. در دوران سلطنت فول، کنت آنژو (۱۱۳۱-۱۱۴۳)، کشور جدید شامل قسمت اعظم خاک فلسطین و سوریه بود، اما مسلمانان هنوز حلب، دمشق، و حمص (امسا) را در دست داشتند.

سلطنت مزبور به چهار امیر نشین فئودال تقسیم میشد که مرکزشان بترتیب عبارت بود از اورشلیم، انطاکیه، ادسا، و طرابلس. این چهار امیر نشین هر کدام خود به چندین فیف (تیول) تقریبا مستقل میشد که فرمانروایان حسود آن با یکدیگر جنگ میکردند، سکه به نام خود میزدند، و به طرق مختلف خود را مستقل از دیگران قلمداد میکردند. پادشاه به رای بارونها انتخاب میشد و سلسله مراتبی از روحانیون که فقط تابع اوامر شخص پاپ بودند در کار او نظارت داشتند. عامل دیگری که اختیارات پادشاه را تضعیف میکرد واگذاری چندین بندر از جمله یافا، صور، عکا، بیروت، و عسقلان به ونیز، پیزا، یا جنووا در عوض کمک دریایی و گرفتن ملزومات از طریق دریا بود. سازمان مملکتی و قوانین در محکمه قضات اورشلیم تعیین وضع میشد، و این نظامات یکی از منطقیترین و دقیقترین مجمع‌القوانینهای دولت فئودال بود. بارونها به ناحق تمامی حقوق مالکیت زمین را مدعی شدند، مالکان سابق اراضی را اعم از مسیحی یا مسلمان بدل به سرفهای خود کردند و آنها را مکلف به قبول تعهداتی ساختند به مراتب شدیدتر از آنچه در اروپای فئودال معاصر رایج بود.

مملکت نوبنیاد اورشلیم عناصر ضعف فراوانی داشت ; اما از حمایت بیمانند گروه‌های جدیدی مرکب از رهبانان مبارز برخوردار بود. مدتها قبل از این حوادث، از ۱۰۴۸ میلادی، سوداگران آمالفی با اجازه مسلمانان بیمارستانی برای زایران مستمند یا بیمار مسیحی در اورشلیم ساخته بودند. در حدود ۱۱۲۰ رمون دوپویی خدمتگزاران این موسسه را به صورت یک فرقه مذهبی در آورد که اعضای آن به قید سوگند ملزم به رعایت پاکدامنی، فقر، فرمانبرداری، و حراست مسیحیان در فلسطین بودند. این فرقه، که اعضای آن به شهسواران یوحنای حواری اشتهار یافتند، به یکی از عالیترین انجمنهای خیریه دنیای مسیحی تبدیل شد. تقریبا در همین تاریخ (۱۱۱۹) اوگ دوپین و هشت نفر دیگر از شهسواران صلیبی خود را وقف انضباط، رهبانیت، و شمشیر زدن در راه اعتلای مسیحیت کردند. این جماعت از بودوئن دوم اقامتگاهی در نزدیکی محل هیکل سلیمان گرفتند، و به همین سبب دیری نگذشت که به شهسواران پرستشگاه مشهور شدند. قدیس برنار نظامات سختی را برای آنان وضع کرد که رعایت آنها دیری نپایید. این زاهد مسیحی، در مقام تمجید، شهسواران مزبور را ((ماهرترین افراد در فن جنگ)) خواند و به آنها دستور داد که ((بندرت استحمام کنند)) و موی سر خود را از ته بتراشند. برنار خطاب به شهسواران پرستشگاه نوشت: ((آن مسیحی که در

جهاد کافری را به هلاکت رساند مسلما به پاداش خود نایل میشود، و هر گاه خودش کشته شود، نیل به چنین پاداشی قطعیتر خواهد بود. فرد مسیحی به مرگ کافر افتخار میکند، چه از این طریق است که عیسی را تسبیح توان گفت.)) آغاز این نامه حاوی جملهای بود که گویی طنینی از اوامر پیامبر اسلام خطاب به مسلمانان محسوب میشد. برنار معتقد بود که اگر افراد خواهان پیروزی بر دشمن خود باشند، باید به آنها یاد داد که با وجدان آسودهای دشمن را بکشند. یک شهسوار مهماننواز جبهای سیاه بر تن میکرد که بر روی آستین چپش صلیب سفیدی نقش بسته بود; یک شهسوار پرستشگاه جبه سفیدی بر تن میکرد، و روی شنل علامت صلیب سرخی داشت. از نظر دینی، افراد هر فرقهای از افراد فرقه دیگر متنفر بودند. پیروان هر دو فرقه از امر حراست و بهبود حال زایران به تدریج به حمله بر قلعهها و مواضع مسلمانان پرداختند ; هر چند که عده پیروان شهسواران پرستشگاه فقط سیصد نفر، و مجموع نفرات فرقه دیگر در حدود ششصد نفر بود، با اینهمه در ۱۱۸۰ هر دو سهم شایانی در مبارزات صلیبی ایفا کردند و به عنوان سلحشوران شهرت عظیمی به دست آوردند. هر دو فرقه برای جلب کمک مالی تلاش میکردند و از کلیسا و حکومتها، و از فقیر و غنی، پول میگرفتند. در قرن سیزدهم و هر فرقهای در اروپا صاحب تمولی عظیم بود شامل دیرها، دهکدهها، و شهرها. هر دو با ساختن قلعههای عظیمی در سوریه مایه اعجاب و شگفتی مسیحیان و مسلمانان شدند، و در عین حال که فرد فرد این سلحشوران فقر را شعار خود ساخته بودند، همگی در میان آلام و مشقات جنگ از تجمل سرشاری برخوردار میشدند. در ۱۱۹۰، آلمانهای ساکن فلسطین، به یاری معدودی از هواخواهان خویش در وطن، به تاسیس فرقه توتونی شهسواران دست زدند و بیمارستانی را در نزدیکی عکا بنیاد نهادند. بعد از آزادی اورشلیم بیشتر صلیبیون به اروپا بازگشتند و از قدرت حکومتی که در معرض هجوم قرار داشت به طرز خطرناکی کاستند. زایران فراوانی به اورشلیم میآمدند، لکن عده آنها که تمایل به اقامت و جنگیدن داشتند معدود بود. در سمت شمال، یونانیها دنبال فرصت بودند تا دوباره بر انطاکیه، ادسا، و دیگر شهرهایی که طبق ادعای آنها به امپراطوری بیزانس تعلق داشت تسلط یابند. در سمت مشرق، در قبال دستاندازیهای مسیحیان و استمداد مسلمانان به تدریج اعراب به جنبش در آمده متحد میشدند. آوراگان مسلمان اورشلیم داستان المانگیز سقوط آن شهر به دست صلیبیون را نقل میکردند. این جماعت در مسجد عظیم بغداد گرد آمده، خواستار آن بودند که جهان اسلامی بیتالمقدس را آزاد سازد و بنای مقدس قبه الصخره را از دست ناپا کفار بیرون آورد. خلیفه قدرت کافی برای چنین عملی نداشت، اما غلامزاده جوانی، زنگی نام، امیر موصل، دعوت آوارگان را لبیک گفت. در ۱۱۴۴، سپاه کوچک وی، که با کفایت تمام اداره میشد، ادسا موضع مقدم جناح خاوری مسیحیان، را از چنگ آنان بیرون آورد، و چند ماه بعد زندگی ادسا را بار دیگر برای عالم اسلام فتح کرد. خود وی به قتل رسید، اما پسرش نورالدین (محمود زنگی) جانشین وی شد، که از لحاظ جرئت دست کمی از پدر نداشت و از نظر کفایت بمراتب از وی برتر بود. خبر این حوادث اروپا را به تدارک دومین جنگ صلیبی بر انگیخت.

IV – دومین جنگ صلیبی: ۱۱۴۶ – ۱۱۴۸

قدیس برنار به پاپ ائوگنیوس سوم ملتجی شد تا بار دیگر مسیحیان را زیر پرچم صلیبی گرد آورد. اما ائوگنیوس، که در این موقع گرفتار منازعه با مردم بیدین روم بود، از برنار استدعا کرد که خود وی این مهم را به عهده گیرد. پیشنهاد پاپ عاقلانه بود، زیرا برنار، قدیسی که وسیله رسیدن وی به مقام پاپی را فراهم ساخته بود، آدمی بود به مراتب بزرگتر از خود وی .

هنگامی که برنار از حجره خویش در کلروو به قصد ترغیب فرانسویان به جنگ صلیبی بیرون آمد، آن شکاکیتی که در قلوب مومنان پنهان است خاموش، و بیمهایی که از شنیدن ماجراهای جنگ صلیبی اول در میان مردم قوت یافته بود زایل شد. برنار مستقیما نزد پادشاه فرانسه، لویی هفتم، شتافت و او را تشویق کرد که خود در راس سپاه صلیبی قرار گیرد. آنگاه در حالی که پادشاه فرانسه در کنار وی ایستاده بود، خطاب به انبوه مردم در وزله بیاناتی ایراد کرد (۱۱۴۶). هنگامی که سخن وی به پایان رسید، انبوه مردم همگی حاضر به خدمت شدند. صلیبهایی که فراهم آورده بودند به هیچ وجه کفایت جمعیت را نمیداد، به همین سبب برنار جبه خود را ریش ریش کرد تا حاضران هر تکهای را به علامت پیوستن به سپاه صلیبی بردارند. آنگاه خطاب به پاپ نوشت: ((شهرها و قلعهها همه تهی شدهاند، حتی در مقابل هر هفت نفر زن یک نفر مرد باقی نمانده است، و همه جا پر از زنان بیوهای است که هنوز شوهرانشان زنده هستند.)) بعد از آنکه برنار فرانسه را آماده جنگ صلیبی کرد، متوجه آلمان شد. در آنجا، بر اثر بلاغت پر شور خود، امپراطور کونراد سوم را متقاعد کرد که جنگ صلیبی تنها امر مقدسی است که میتواند مایه وحدت گوئلفها و هوهنشتاوفن - دو گروهی که قلمرو امپراطور را به دو پاره کرده بودند - شود. بسیاری از اشراف از کونراد تبعیت کردند، از جمله فردریک امیر سوابیا، که بعدها به بارباروسا (ریش قرمز) معروف شد و در جنگ سوم صلیبی جان سپرد. در عید فصح سال ۱۱۴۷، کونراد و لشکریان آلمانی عزم اورشلیم کردند. هنگام عید پنجاهه، لویی و فرانسویان به حرکت در آمدند. تاخیر در حرکت آنان برای رعایت احتیاط بود، زیرا مطمئن نبودند که آلمانیها دشمن خونین آنان هستند یا ترکها. آلمانیها نیز به نوبه خویش همین تردید را درباره ترکها و یونانیها داشتند. در مسیر آنها آنقدر شهرهای بیزانس تاراج شد که بسیاری دروازههای خود را به روی مبارزان صلیبی میبستند و جیره ناچیزی را با زنبیلها از فراز حصار شهر به لشکریان آلمانی نثار میکردند. مانوئل کومننوس که در این موقع امپراطور روم شرقی بود، با لحن ملایمی پیشنهاد کرد آن سپاهیان اصیل بهتر است به جای رفتن از جانب قسطنطنیه، در محل سستوس از تنگه هلسپونت عبور کنند ; اما کونراد و لویی از قبول چنین پیشنهادی خودداری ورزیدند. جمعی از مشاوران لویی وی را تشویق کردند که قسطنطنیه را برای فرانسه متصرف شود; لویی به چنین امری تن در نداد، شاید هم یونانیان از وسوسه وی آگاه بودند. به هر حال، مردم امپراطوری شرقی از هیبت و اسلحه شهسواران غربی متوحش شدند، و دیدن محارم و زنانی که همراه ایشان بودند مایه تفریح خاطر آنها شد. در معیت لویی، پادشاه فرانسه، الئونور آن ملکه مزاحم سفر میکرد، و جمعی از مغنیان و غزلسرایان به دنبالش بودند. دو کنت تولوز و فلاندر هر دو کنتسهای خود را همراه داشتند و بخشی از بار و بنهای که به دنبال قافله فرانسویان حرکت میکرد عبارت بود از جامهدان و صندوقهای مملو از لباس و اسباب بزکی که برای حفظ زیبایی این بانوان در مقابل هر گونه تغییرات و تبدلات آب و هوا، جنگ، و مرور زمان ضرورت داشت. مانوئل با شتاب تمام وسایل حرکت سپاهیان آلمان و فرانسه را از تنگه بوسفور فراهم ساخت و مقادیری سکه قلب برای داد و ستد با صلیبیون در اختیار یونانیها گذاشت. در آسیا، بر اثر کمیابی آذوقه و قیمتهای گزافی که یونانیان مطالبه میکردند، برخوردهای بسیاری بین منجیان و نجات یافتگان روی داد، و فردریک ریش قرمز تاسف میخورد از اینکه برای نیل به امتیاز مقابله با کفار ناگزیر بود با تیغ خویش خون مسیحی را بریزد . علی رغم نصایح مانوئل، کونراد اصرار داشت همان خط سیری را بپیماید که اولین سپاهیان صلیبی طی کرده بودند. با وجود بلدهای یونانی، یا شاید با حضور آنها، لشکریان آلمانی پی در پی به بیابانهای بی آب و علف و دامهایی که مسلمانان گسترده بودند در افتادند، و تلفاتی به آنها وارد آمد که دلسرد کننده بود. در محل دورولایوم (اسکی شهر فعلی) یعنی همان نقطهای که سپاهیان جنگ صلیبی اول قلج ارسلان را شکست داده بودند، سپاه کونراد با عمده قوای مسلمانان رو به رو شد و چنان در هم بشکست که از هر ده نفر مسیحی فقط یکی جان سالم به در برد. لشکریان فرانسوی، که مسافت زیادی با جبهه جنگ فاصله داشتند، با شنیدن خبر دروغین فتح

آلمانیها فریب خوردند و بی محابا پیش تاختند و، بر اثر هجومهای لشکریان مسلمان و گرسنگی متحمل تلفات سنگینی شدند. چون بقیهالسیف فرانسویها به آتالیا رسیدند، لویی از ناخدایان کشتیهای یونانی تقاضا کرد که سپاهیانش را از طریق دریا به شهر مسیحی طرسوس یا انطاکیه برسانند. نا خدایان برای هر مسافر کرایهای فوقالعاده مطالبه کردند. لویی، به اتفاق چند تن از اشراف، به همراه الئونور و معدودی از بانوان به کشتی نشست و عزم انطاکیه کرد و سپاهان فرانسه را در آتالیا به جا نهاد. لشکریان مسلمان بر آن شهر تاختند و تقریبا تمامی فرانسویان را از دم تیغ گذراندند(۱۱۴۸). لویی به اتفاق بانوان به اورشلیم رسید، لکن سپاهی همراه وی نبود، و کونراد، که در آغاز کار با لشکریان عظیمی از راتیسبون حرکت کرده بود، اینک افراد سپاهش انگشت شمار بودند. از این عده که جان سالم به در برده بودند، واز سربازانی که در خود اورشلیم بودند، لشکری فراهم آمد که تحت فرماندهی سه سردار مختلف ، کونراد، لویی، و بودوئن سوم (۱۱۴۳-۱۱۶۲)، بسوی دمشق حرکت کرد هنگامی که دمشق در محاصره بود، میان اشراف نزاع افتاد که چون شهر گشوده شود، حکومت از آن کدام یک باشد. در این حیث و بیص، جاسوسان مسلمان به میان سپاه مسیحی رخنه کردند و برخی از سرداران را به زور رشوه واداشتند که عمدا دست از هجوم بر دارند یا عقبنشینی اختیار کنند. هنگامی که خبر رسید که امرای حلب و موصل با سپاه عظیمی برای نجات دمشق در حرکتند، تفوق با کسانی بود که عقب نشینی را تجویز میکردند، در نتیجه، لشکریان مسیحی به دستههایی چند تقسیم شدند و به سوی انطاکیه، عکا،یا بیتالمقدس گریختند. کونراد، بیمار و مغلوب، سرشکسته به آلمان مراجعت کرد. الئونور و بیشتر شهسواران فرانسوی به وطن خود بازگشتند.

لویی یکسال دیگر در فلسطین ماند و در این مدت اماکن متبرکه را زیارت کرد. شکست مسیحیان در دومین جنگ صلیبی مایه بهت اروپا شد. همه جا مردم میپرسیدند که چگونه قادر متعال اجازه داده است که مدافعان راه وی این سان خوار و خفیف شوند. مخالفان بر قدیس برنار تاختند و او را واعظ بی پروای خیالپردازی خواندند که مسبب قتل عده زیادی از مردم شده بود. این جا و آنجا شکاکان جسوری در مهمترین اصول و مبانی دین تردید کردند. برنار در پاسخ مخالفان مدعی شد که مشیت قادر متعال ورای فهم آدمی است و این ضایعه قطعا مجازاتی بوده است برای گناهان مسیحیان. لکن از این پس بذر تردیدهایی فلسفی که آبلار (فت۱۱۴۲) پراکنده ساخته بود در اذهان حتی مردم عادی بارور شد. شور و رغبتی که سابقا برای جنگهای صلیبی وجود داشت سریعا رو به زوال گذاشت و عصر ایمان خود را آماده کرد تا در برابر هجوم اعتقادهای بیگانه یا بی اعتقادهای محض با آتش و شمشیر به مدافعه بر خیزد .

V – صلاح الدین ایوبی

در خلال این احوال، در فلسطین و سوریه مسیحی تمدن عجیب نوینی گسترش یافته بود. اروپاییانی که از ۱۰۹۹ در این اراضی جایگزین شده بودند به تدریج، به سنت مردم خاور نزدیک، عمامه بر سر میگذاشتند و رداهایی فراخ به تن میکردند چه این نوع لباسها را برای آب و هوای محل و مقابله با آفتاب سوزان و ریگ روان مناسب میدیدند. هر قدر جماعات مسیحی با مسلمانان ساکن این قلمرو مانوستر شدند نا آشنایی و عناد متقابل رو به کاهش گذاشت. سوداگران مسلمان آزادانه وارد آبادیهای مسیحینشین میشدند و امتعه خود را میفروختند. بیماران مسیحی پزشکان مسلمان و یهودی را مرجح میشمردند. کشیشان مسیحی به مسلمانان اجازه میدادند تا در مساجد خود به عبادت مشغول شوند، و در شهرهای مسیحینشین انطاکیه و طرابلس تدریس قرآن در مکتبهای مسلمانها مجاز شد. بین ممالک مسلمان و مسیحی قرارهایی برای حفظ جان و مال مسافران و بازرگانان دو طرف گذاشته شد. از آنجا که

فقط عده قلیلی از زنهای مسیحی همراه صلیبیون به فلسطین آمده بودند، بسیاری از مسیحیان مقیم زنان سوری را به عقد ازدواج خود در آوردند، و دیری نگذشت که اولاد دو تیره آنها بخش عظیمی از جمعیت مملکت را تشکیل دادند. عربی زبان روزمره مردمان عادی شد.

ملو مسیحی علیه رقبای همکیش خود با امرای مسلمان پیمان بستند، و امرای مسلمان نیز گاهی برای دیپلوماسی یا جنگ دست یاری به سوی این قبیل ملوک ((مشرک)) دراز میکردند. میان افراد مسیحی و مسلمان دوستی خصوصی پیدا شد. ابن جبیر، که در ۱۱۸۳ از نقاط گوناگون سوریه مسیحی دیدن کرد، همکشیان خود را مردمانی مرفهالحال دید که فرانکها با ایشان بخوبی رفتار میکردند. وی از اینکه عکا ((انباشته از خوکها و صلیبها))، و همه جا با بوی عفن اروپاییان متعفن شده است شکوه میکرد، اما تا اندازهای هم امیدوار بود که این جماعت کفار به تدریج به برکت تمدن عالیتری که به آن روآوردهاند متمدن شوند.

در عرض چهل سال آرامشی که به دنبال جنگ صلیبی دوم آمد، مملکت لاتینی اورشلیم همچنان دستخوش اختلافات داخلی بود، حال آنکه دشمنان مسلمان آن به وحدت میگراییدند. نورالدین حیطه فرمانروایی خود را از حلب تا دمشق بسط داد (۱۱۶۴)، و هنگامی که در گذشت، صلاحالدین مصر و سوریه مسلمان را زیر لوای واحدی متحد کرد (۱۱۷۵). سوداگران جنووا، ونیز، و پیزا با رقابت مهلک خویش نظم بنادر شرق را بکلی بر هم میزدند. شهسواران بر سر سلطنت اورشلیم میان خودشان میجنگیدند، و هنگامی که گی دو لوزینیان با لطایفالحیل اریکه سلطنت را به چنگ آورد (۱۱۸۶)، رنجش در میان طبقه اشراف فزونی گرفت. برادر گی موسوم به ژوفروا، بشکوه گفت: ((اگر این گی یک پادشاه است، من استحقاق خدا شدن دارم.)) رژینالد دو شاتیون در قلعه بزرگ کرک، آن سوی اردن و نزدیکی سر حد عربستان، خود را پادشاه خواند و بارها قرار ترک مخاصمهای را که میان صلاح الدین و پادشاه لاتینی گذاشته شده بود زیر پا گذاشت .وی اعلام داشت که هدف وی هجوم بر عربستان و از بین بردن مقابر مدینه و با خاک یکسان کردن خانه کعبه در مکه است. لشکر کوچک وی ،مرکب از ماجراجویانی شهسوارگونه، با کشتی از دریای سرخ متوجه جنوب شد، در الحورا قدم به خشکی نهاد، و به سوی مدینه حرکت کرد. این مبارزان چندان راه نپیموده بودند که ناگهان خود را با لشکری مصری مواجه دیدند. در جنگی که در گرفت تمامی مسیحیان به هلاکت رسیدند، مگر معدودی که با خود رژینالد گریختند. اعراب چند تنی از آنها را به اسارت گرفته بودند به مکه بردند و در عید قربان آن سال به جای بز سر بریدند (۱۱۸۳). تا این تاریخ صلاحالدین خویشتن را با زد و خوردهای مختصری علیه سلطنت فلسطین راضی ساخته بود; لکن اینک که تیشه بیحرمتی جدید بر ریشه دینداری و تقوای وی آشنا شده بود، سپاهی آراست که در سایه جنگاوری افراد آن فتح دمشق وی را مسلم شد، و سپس (۱۱۸۳) با لشکریان مملکت لاتینی اورشلیم در جنگی رو به رو شد که برای دو طرف بی نتیجه بود. چند ماه بعد، صلاحالدین بر رژینالد در کرک هجوم برد، اما موفق نشد به حصار شهر رخنه کند. در ۱۱۸۵ وی با مملکت لاتینی اورشلیم قرار متارکهای چهار ساله گذاشت.

اما در ۱۱۸۶ رژینالد صلح را نقض کرد، در کمین یک کاروان مسلمانها نشست و آن را غافلگیر کرد و غنایم زیاد و چند تن اسیر از آنها گرفت که یکی از این اسرا خواهر صلاح الدین بود. رژینالد گفت: ((حالا که این جماعت به محمد توکل کردهاند، بگذار محمد بیاید و آنها را نجات بخشد.)) محمد (ص)برای نجات آنها نیامد، اما صلاحالدین که دیگ غضبش به جوش آمده بود، مسلمانان را به جهاد با مسیحیان دعوت کرد و سوگند یاد کرد که رژینالد را با دست خود بکشد. مهمترین نبرد مبارزات صلیبی در حطین، نزدیکی طبریه، در چهارم ژوئیه ۱۱۸۷ روی داد.

صلاحالدین، که با وضع جغرافیایی محل آشنا بود، لشکریان خود را در مواضعی قرار داد که تمام چاه‌های آب را در اختیار داشتند. مبارزان مسیحی، گرانبار از اسلحه، که زیر آفتاب سوزان اواسط تابستان از دشت عبور کرده بودند، با عطش جانکاهی وارد معرکه قتال شدند. لشکریان مسلمان از بادی که به طرف دشمنانشان میوزید استفاده کردند و بوته‌هایی را آتش زدند، و دود این بوته‌ها بیش از پیش مسیحیان را به ستوه آورد. در هرج و مرج حیران کنندهای که روی داد، میان پیاده نظام و سواره نظام فرانکها جدایی افتاد، و پیاده نظام مضمحل شد. شهسواران، که در برابر اسلحه دشمن و عطش و دود کارد به استخوانشان رسیده بود، سرانجام خسته و کوفته بر زمین افتادند و کشته یا اسیر شدند. ظاهرا به فرمان صلاح الدین هیچ گونه شفقتی نسبت به شهسواران مهماننواز یا شهسواران پرستشگاه نشان داده نشد. صلاحالدین دستور اکید داده بود که گی، شاه اورشلیم، و رژینالد را به نزد وی ببرند; چون هر دو را پیش وی حاضر کردند، صلاح الدین به گی ظرف نوشابهای داد که علامت بخشایش بود، اما رژینالد را آزاد گذاشت که یا محمد (ص) را پیغمبر مرسلی بشناسد یا تن به مرگ دهد. چون رژینالد از پذیرفتن شق اول خودداری ورزید، صلاح الدین او را به قتل رساند. یکی از غنایمی که فاتحان از صلیبیون گرفتند ((صلیب واقعی)) بود که آن را کشیشی به هنگام مبارزات مثل علم حمل میکرد، و صلاحالدین آن را نزد خلیفه به بغداد فرستاد. سپس چون صلاح الدین مخالفی در راه خود ندید، به عزم فتح عکا راه افتاد، چهار هزار نفر از اسرای مسلمان را آزاد، و ثروت سرشار آن بندر پر ازدحام را در میان لشکریان خویش توزیع کرد. چند ماهی تقریبا تمامی خاک فلسطین در تصرف وی بود. هنگامی که صلاح الدین به اورشلیم نزدیک شد، بزرگان شهر به پیشواز آمدند تا تقاضای صلح کنند.

صلاحالدین آنها را مخاطب قرار داد و گفت: ((به نظر من بیتالمقدس خانه خداست، همچنان که شما عقیدهای دارید. به همین سبب من خود به عمد از محاصره آن خودداری خواهم کرد و به آن یورش نخواهم برد.)) وی پیشنهاد کرد که حاضر است بیت المقدس را آزادی دهد تا به تحکیم قلعه‌های آن بپردازند; بی هیچ تعرضی اراضی اطراف آن را تا بیست و پنج کیلومتر کشت و زرع کنند; و وعده داد که تا حلول عید پنجاهه کمبود غذا و وجوهات لازم را، هر چه باشد، جبران کند; و اگر تا آن موقع کمک ضروری برسد و امید نجات باشد، مسیحیان بتوانند شهر را حفظ و شرافتمندانه از آن دفاع کنند، وگرنه بدون خونریزی بیت المقدس را تسلیم وی کنند; نیز قول داد که در چنین صورتی جان و مال ساکنان مسیحی بیت المقدس مصون و محفوظ خواهند ماند.

نمایندگان شهر از پذیرفتن پیشنهاد صلاح الدین خودداری ورزیدند و گفتند که هرگز حاضر به تسلیم شهری که در آنجا منجی آنان خویش را در راه ابنای بشر فنا کرده است نخواهند شد. محاصره شهر فقط دوازده روز به طول انجامید. هنگامی که اورشلیم تسلیم شد، صلاحالدین برای هر مرد ده سکه طلا (شاید معادل ۵،۴۷ دلار به پول امروزی)، برای هر زن پنج سکه، و برای هر طفلی یک سکه طلا فدیه مطالبه کرد و آزادی هفت هزار نفری را که فقیرتر بودند مشروط به تسلیم سی هزار بزانت طلا، یعنی حدود ۲۷۰۰۰۰دلار امروزی، دانست که هنری دوم پادشاه انگلیس برای شهسواران مهمان نواز فرستاده بود. یکی از وقایع نگاران مسیحی مینویسد که این شرطها ((با قدردانی و ندبه)) پذیرفته شوند. شاید بعضی از این مسیحیان مطلع این حوادث ۱۱۸۷ را با وقایع ۱۰۹۹ مقایسه میکردند. ملک عادل، برای صلاح الدین، نیز از طبقه تهیدستتری که مشمول فدیه نشده بودند هزار نفر غلام به عنوان تحفه تقاضا کرد. این تقاضا پذیرفته شد، و عادل تمامی آنها را در راه خدا آزاد ساخت. بالیان، رهبر جماعت مسیحیان مقاوم، نیز به تقلید عادل خواستار هزار تن غلام شد و آنها را گرفت و آزاد کرد. هزار غلام دیگر را خلیفه مسیحی اورشلیم به همین سان مطالبه کرد و آزادی بخشید آنگاه صلاحالدین گفت: ((برادر من صدقه خود را داده است، بطرک و بالیان نیز صدقه خود را دادهاند. اینک نوبت به من میرسد.)) وی تمام سالمندانی را که استطاعت پرداخت

نداشتند آزاد کرد. بظاهر از شصت هزار اسیر مسیحی پانزده هزار نفر بدون فدیه ماندند و به غلامی در آمدند. در میان جماعتی که با دادن فدیه آزاد شدند زنان و دختران اشرافی بودند که به قتل رسیده یا در حطین اسیر شده بودند. صلاحالدین که در برابر گریه این قبیل زنان به رقت در آمده بود، شوهران و پدرانی (از جمله گی شاه اورشلیم) را که در چنگ مسلمانان اسیر بودند آزاد کرد.ارنول ،مباشر بالیان نقل میکند که ((صلاحالدین به زنان و دوشیزگانی که شوهران و پدرانشان جان سپرده بودند از خزینه خویش آن قدر مال بخشید که حمد خدا را گفتند و، در سایر اقالیم، به هرجا رفتند محبت و احترامی که صلاحالدین در حق آنها کرده بود ورد زبانشان بود.)) گی و اشرافی که از بند رهایی یافته بودند سوگند خوردند که مادامالعمر دیگر قدمی در راه مخالفت با وی برندارند; اما چون به خطه امن مسیحی طرابلس و انطاکیه رسیدند، ((به حکم کشیشان، از بار گران وعده خویش رهایی یافتند))، و در تدارک انتقام از صلاحالدین برآمدند. سلطان صلاحالدین به یهودیان اجازه داد تا دوباره در بیتالمقدس اقامت گزینند و به مسیحیان نیز اجازه داد که، به شرط حمل نکردن اسلحه، حق ورود به شهر را داشته باشند. وی به زایران مسیحی کمک کرد و حافظ جان و مال آنها شد. بنای قبهالصخره که به دست مسیحیان مبدل به کلیسا شده بود، بار دیگر با گلاب مطهر شد; و صلیب طلایی که بر بالای گنبد نصب شده بود، در میان غریو شادمانی مسلمانها و غرولند مسیحیان، به زیر افکنده شد.آنگاه صلاحالدین با سپاهیان کوفته خویش به عزم محاصره صور حرکت کرد، و چون تسخیر آن شهر را غیر ممکن دید، بیشتر سپاه را مرخص کرد و خود، بیمار و فرسوده، در پنجاهمین سال عمر خویش به دمشق بازگشت (۱۱۸۸).

VI – سومین جنگ صلیبی: ۱۱۸۹–۱۱۹۲

باقی ماندن صور،انطاکیه ،و طرابلس در دست مسیحیان برای آنها به منزله روزنه امیدی بود.ناوگان ایتالیایی هنوز بر مدیترانه تسلط داشت و حاضر بود در برابر مبلغی صلیبیون تازه نفس را به مشرق زمین برساند.ویلیام،اسقف اعظم صور،به اروپا برگشت و داستان از دست رفتن اورشلیم را برای مردم ایتالیا و فرانسه و آلمان نقل کرد. در ماینتس تقاضای وی چنان در دل فردریک بارباروسا موثر افتاد که آن امپراتور بزرگ ۶۷ ساله تقریبا بیدرنگ با لشکریان خویش عزم بیتالمقدس کرد (۱۱۸۹) و همه مسیحیان در مقام تحسین او را موسای ثانی و راهگشای سرزمین موعود خواندند. لشکریان جدید در محل گالیپولی از هلسپونت عبور کردند و مسیر جدیدی در پیش گرفتند; اینان نیز همان اشتباهات جنگ اول صلیبی را تکرار کردند. دستههایی از سپاهیان ترک مرتبا بر آنها هجوم بردند و ارتباط میان آنها و ملزوماتشان را قطع کردند. صدها نفر از گرسنگی جان سپردند، خود فردریک در رودخانه کوچک سالف در کیلیکیا با فضاحت غرق شد (۱۱۹۰)، و فقط بخشی از لشکریان وی جان سالم به در بردند و در محاصره عکا شرکت جستند. ریچارد اول، مشهور به شیردل، که در همین اوان در سی و یک سالگی به پادشاهی انگلیس رسیده بود، تصمیم گرفت تا با مسلمانان روبرو شود. چون ریچارد میترسید که مبادا در غیاب وی فرانسویان و متصرفات انگلیس در خاک فرانسه دست اندازی کنند، اصرار ورزید که پادشاه فرانسه فیلیپ اوگوست نیز باید در این سفر همراه وی باشد. فیلیپ، که جوانی بیست و سه ساله بود، با این پیشنهاد موافقت کرد. در محل وزله، دو شهریار جوان طی تشریفاتی هیجانانگیز به دریافت صلیب از دست ویلیام، اسقف اعظم صور، نایل شدند. لشکریان ریچارد، مرکب از نورمانها (زیرا فقط عده معدودی از انگلیسیها در مبارزات صلیبی شرکت جستند)، از مارسی با کشتی به راه افتادند و سپاهیان فیلیپ از بندر جنووا حرکت کردند، و قرار شد که هر دو سپاه در سیسیل یکدیگر را ملاقات کنند(۱۱۹۰). در آنجا پادشاهان مسیحی مدت شش ماهی را به جدال گذرانیدند و به طرق مختلف خود را سرگرم کردند. تانکرد،

پادشاه سیسیل، مایه رنجش خاطر ریچارد را فراهم ساخت، و ریچارد ((سریعتر از آنکه کشیشی قدرت تلاوت ادعیه بامدادی را داشته باشد)) شهر مسینا را تسخیر کرد و، در مقابل چهل هزار اونس طلا، آن شهر را به تانکرد مسترد داشت. ریچارد اکنون که با چنین غنیمتی قادر به پرداخت قروض خود شده بود، لشکریان خود را به کشتی نشاند و عزم فلسطین کرد. برخی از کشتیهای وی در ساحل جزیره قبرس شکسته شد، و حاکم سونانی آن جزیره کارکنان ناوها را به زندان انداخت. ریچارد پس از توقف مختصری، قبرس را فتح کرد و آن را به گی دو لوزینیان، شاه آواره اورشلیم، بخشید.ریچارد در ژوئن ۱۱۹۱، یعنی یک سال پس از عزیمت از وزله، به عکا رسید. فیلیپ قبل از وی در خشکی پیاده شده بود. محاصره عکا به دست مسیحیان تقریبا نوزده ماه به طول انجامید و به قیمت جان هزاران تن تمام شد. چند هفته بعد از ورود ریچارد شیردل، مسلمانان تسلیم شدند. فاتحان تقاضای دویست هزار سکه طلا (۹۵۰۰۰۰ دلار)، هزار و ششصد نفر اسیر زبده، و استرداد صلیب واقعی را کردند، و مسلمانان نیز متعهد شدند که این شرایط را بپذیرند. صلاح الدین این قرار داد را تائید کرد و به مردم مسلمان عکا، صرف نظر از ۱۶۰۰ نفر، اجازه داده شد که هر قدر بتوانند، آذوقه با خود بردارند و شهر را ترک کنند. فیلیپ اوگوست، که به مرض تب مبتلا شده بود، لشکریان خویش را که مرکب از ۱۰۵۰۰ نفر میشدند به جا گذاشت و خود به فرانسه بازگشت. به این نحو، ریچارد تنها سردار سومین جنگ صلیبی شد. از این پس مبارزه بیمانند و سردرگمی آغاز شد که بعد از هر نبرد و چکاچاک اسلحه، دو طرف متوالیا به تعارف و تمجید از خصال یکدیگر میپرداختند، و در خلال تمام این ماجراها پادشاه انگلیس و سلطان کرد، صلاح الدین، پارهای از عالیترین صفات کیش و تمدنهای خویش را به نمایش میگذاشتند. هیچ کدام از آن دو مرد بزرگ در حلقه قدیسان مقام نداشتند. هر موقع مقتضیات جنگ ایجاب میکرد، صلاح الدین قادر بود بی آنکه خم بر ابرو آورد، افراد را به دیار عدم رهسپار سازد، و آدم عاشق منش خیالپردازی چون ریچارد گاهی ضمن جنگهای خویش، به حکم اصیلزادگی، از رویه خویش دست برمیداشت. هنگامی که بزرگان شهر محاصره شده عکا در اجرای شرایط قرارداد تسلیم تعلل ورزیدند، ریچارد، برای آنکه آنها را به شتاب وا دارد، ۲۵۰۰ تن از اسرای مسلمان را در برابر حصار شهر گردن زد.

هنگامی که این خبر به گوش صلاح الدین رسید، وی دستور داد که از آن پس کلیه اسیرانی را که در نبرد با پادشاه انگلیس بگیرند به قتل رسانند. ریچارد، که حال چنین دید، پیشنهاد کرد که حاضر است خواهرش جو آن را به زنی به عادل، برادر صلاحالدین، دهد و با این ازدواج جنگهای صلیبی را پایان بخشد. کلیسا این تدبیر را ناپسند شمرد، و به همین سبب ریچارد در اجرای آن پافشاری نورزید. ریچارد که میدانست صلاح الدین بعد از پذیرفتن شکست دست روی دست نخواهد گذاشت، از نو به تدارک سپاهیان خویش مشغول شد و خود را آماده ساخت تا در امتداد ساحل مسافت صد کیلومتری را به سمت جنوب در نوردد و یافا را، که دوباره در دست مسیحیان بود، از محاصره مسلمانان در آورد. بسیاری از اشراف حاضر به همراهی با ریچارد در این سفر نبودند و ترجیح میدادند که در عکا بمانند و برای احراز مقام سلطنت اورشلیم، که مطمئن بودند به دست ریچارد مسخر خواهد شد، توطئه کنند. لشکریان آلمانی به آلمان برگشتند، و فرانسویان بارها از دستورات سرپیچی کردند و تدابیر سوقالجیشی پادشاه انگلیسی را بیاثر گذاشتند. به علاوه، افراد و افسران نیز حاضر نبودند از نو دامن همت به کمر بزنند. وقایعنگار جنگهای صلیبی ریچارد مینویسد که بعد از این محاصره طولانی، فاتحان مسیحی، که به تناسایی و تجمل عادت کرده بودند، از اینکه شهری چنین سرشار از نعمات، یا به عبارت دیگر گواراترین شرابها و زیباترین دوشیزگان، را پشت سر گذارند بینهایت اکراه داشتند. بسیاری بر اثر آنکه به این گونه لذات بسیار خو گرفته بودند، به موجوداتی هرزه تبدیل شدند، تا جایی که شهر از تجمل پرستی آنان آلوده شد و شکمپروری و بیعاری ایشان مردمان بخرد را

شرمگین ساخت. از آنجا که به حکم ریچارد، برای جلوگیری از گناه، هیچ کس از زنها مگر زنان رختشو حق حرکت با سپاهیان را نداشت، عرصه بر مردان تنگتر شده بود. کفایت بیمانند ریچارد در اداره لشکریان، مهارت وی در دقایق لشکر کشی، و شجاعت الهامبخش او در میدان جنگ جبران کمبودهای سپاهیان وی را میکرد، و از این لحاظ بر صلاح الدین و تمامی سرداران مسیحی مبارزات صلیبی برتری داشت. سپاهیان ریچارد و صلاح الدین در ارصوف با یکدیگر رو به رو شدند، و ریچارد به فتحی نامسلم نایل آمد (۱۱۹۱). صلاح الدین پیشنهاد تجدید مبارزه کرد، لکن ریچارد سپاهیان خود را به درون شهر یافا عقب کشید. صلاح الدین قاصدی با پیشنهاد صلح به نزد ریچارد روانه داشت. در حین مذاکرات کونراد، مارکی مونفرا، که بر بندر صور حکومت میکرد، مستقلا نامهای نزد صلاح الدین فرستاد و اعلام کرد که حاضر است با او همپیمان شود و عکا را برای مسلمانان فتح کند، به شرطی که صلاح الدین با تسلط وی بر صیدا و بیروت موافقت کند. با وجود این پیشنهاد، صلاحالدین به برادر خود دستور داد که عهدنامه صلحی را با ریچارد منعقد سازد و کلیه شهرهای ساحلیی را که آن موقع در دست مسیحیان بود با نیمی از بیت المقدس به آنها واگذارد. ریچارد به قدری از این قضیه خوشحال شد که طی تشریفات خاصی به فرزند سفیر مسلمان درجه شهسواری بخشید (۱۱۹۲). اندکی پس از این قضایا، چون شنید که صلاح الدین در مشرق با شورشی رو به رو شده است، شرایط پیشنهادی شاه ایوبی را رد نمود، داروم را محاصره و تصرف کرد، و تا نوزده کیلومتری بیت المقدس پیش تاخت. صلاح الدین که سپاهیان خود را به خاطر فصل زمستان مرخص کرده بود، بار دیگر آنها را فرا خواند. در همین اثنا در سپاه مسیحیان نفاق افتاد. دیدبانان سپاه مسیحی خبر آوردند که چاههای آب مشروب در راه اورشلیم زهر آلود شده است و مبارزان از آب آشامیدنی محروم خواهند بود. شورایی تشکیل دادند تا ببینند چه باید کرد. اعضای شورا نظر دادند که مصلحت این است که از اورشلیم صرف نظر شود و به سوی قاهره، که چهار صد کیلومتر با آن نقطه فاصله داشت، حرکت کنند. ریچارد، بیمار و بیزار و دلسرد، دست از جنگ شست، متوجه عکا شد، و به فکر بازگشت به انگلستان افتاد. اما هنگامی که شنید صلاح الدین باز هم بر یافا هجوم برده و در عرض دو روز آنجا را تسخیر کرده است، غرورش جان تازهای در او دمید. وی بی درنگ، با کمی وقت، تا آنجا که امکان داشت سپاهی تدارک دید و عازم یافا شد. هنگام ورود به بندر فریاد کشید: ((مرگ بر عقبترین!)) و خود را تا کمر به آب دریا زد. آنگاه، در حالی که تبر دانمارکی معروف خویش را تکان میداد، همه آنهایی را که قد مردانگی در جلوی وی برافراشتند بر خاک هلاک انداخت، لشکریان خود را به داخل شهر هدایت کرد، و قبل از آنکه صلاحالدین از جریان آگاه شود، یافا را از لشکریان مسلمان پاک کرد (۱۱۹۲). صلاحالدین عمده قوای خود را برای کمک فرا خواند. با آنکه سپاه صلاح الدین از لحاظ عده بمراتب از لشکر سه هزار نفری ریچارد فزونی میگرفت، شجاعت بیمحابای شخص ریچارد مانع از هزیمت صلیبیون شد. صلاح الدین چون در حین جنگ ریچارد را پیاده دید، مرکب تیزرویی برای وی فرستاد و پیغام داد که دریغ باشد سلحشوری این سان دلیر پیاده به جنگ دشمن خویش رود. لشکریان صلاح الدین بزودی از جنگ فرسوده شدند و بنای شماتت سردار خود را گذاشتند که از چه رو پادگان یافا را به حال خود رها کرد تا مجال آن یابند که اکنون دوباره دست به اسلحه برند. اگر گفته وقایعنگاران مسیحی درباره این جنگ صحت داشته باشد، سرانجام ریچارد در حالی که نیزه خود را به حال راحت باش کرده بود، بی آنکه یک نفر جرئت هجوم به طرف او را داشته باشد، سواره در امتداد جبهه مسلمانان حرکت کرد. روز بعد بخت از او برگشت. لشکریان تازه نفسی برای کمک به صلاح الدین از راه رسیدند. و ریچارد، که دوباره بیمار شده بود و حمایتی از شهسواران مقیم عکا و صور نمیدید، بار دیگر تقاضای صلح کرد. ریچارد در حالی که در آتش تب میسوخت به صدای بلند آب یخ و میوه خواست. صلاح الدین به اجابت خواسته وی مقداری گلابی و هلو و برف، و همچنین طبیب شخصی خویش را، به بالین وی فرستاد. در دوم سپتامبر ۱۱۹۲ آن دو دلاور عهد نامه صلحی را برای مدت سه سال امضا، و خاک فلسطین

را تقسیم کردند. طبق عهدنامه، قرار شد که ریچارد بر کلیه شهرهای ساحلیی که تسخیر کرده بود، از عکا تا یافا، حکومت کند; مسلمانان و مسیحیان مجاز باشند آزادانه از اراضی یکدیگر عبور کنند; جان و مال زایران در اورشلیم محفوظ و مصون ماند، لکن شهر بیت المقدس زیر نظر مسلمانان اداره شود (بعید نیست که چون بازرگانان ایتالیایی به طور کلی علاقه مند به نظارت بر بنادر فلسطین بودند، به همین سبب ریچارد را تشویق کرده باشند که اورشلیم را در برابر مناطق ساحلی به مسلمانان واگذارد.) با تدارک تورنواها، عقد صلح را جشن گرفتند. وقایعنگار ریچارد درباره این رویداد مینویسد: ((فقط خداوند تبارک و تعالی از شادمانی بی اندازه این دو سپاه آگاه است.)) برای اندک زمانی افراد دل از تنفر شستند. ریچارد هنگام سوار شدن بر کشتی به عزم انگلیس آخرین نامه گستاخانه خود را خطاب به صلاحالدین فرستاد و در طی آن وعده داد که سه سال دیگر برگردد و اورشلیم را بازستاند، صلاحالدین در جواب نوشت که اگر وی ناگزیر شود سرزمین خود را از دست دهد، باختن به ریچارد را بر هر آدم زنده دیگری مرجح میشمرد. عدالت، شکیبایی، و میانه روی صلاح الدین کاردانی، شجاعت، و تدبیر جنگی ریچارد را شکست داده بود; وحدت و وفاداری سرداران مسلمان بر نفاق و عهدشکنیهای سالاران فئودال تفوق یافته بود; تجربه نشان داده بود که یک خط کوتاه مهمات رسانی در عقب صفوف سپاه مسلمان بمراتب بر تسلط مسیحیان به دریاهای جهان مزیت داشت. وجود سلطان مسلمان نمونه بارزتر و مشخصتری از جمیع فضایل و نقایص مسیحی بود تا وجود شهریار مسیحی. صلاح الدین دینداری را به آنجا میرساند که از تعقیب و آزار مخالفان دین پروایی نداشت، و در این قبیل مسائل چنان دستخوش احساسات میشد که خصومتش با شهسواران پرستشگاه و مهمان نواز بیش از حد بود. با اینهمه، معمولا با ضعفا بملایمت رفتار میکرد، با شکست خوردگان مهربان، و در وفای به عهد چنان از دشمنان خویش برتر بود که وقایعنگاران مسیحی درشگفت بودند چطور الاهیاتی چنین قادر است آدمی چنان به وجود آورد. وی با خدمتگزاران خویش در نهایت ملاطفت رفتار، و شخصا به کلیه شکایتها رسیدگی میکرد. ((پول در نظر وی همان اندازه قدر داشت که خاک))، و آنچه در خزانه شخصی خویش به جا نهاد فقط یک دینار بود. چندی قبل از آنکه جان سپرد، خطاب به فرزندش، بظاهر اندرزهایی داد که هیچ حکیم مسیحی قادر نبود سخنی پر مغزتر از آن بگوید: پسرم، ترا به خدای تبارک و تعالی میسپارم..... طبق مشیت وی رفتار کن، زیرا آرامش خاطر در آن نهفته است. از خونریزی بپرهیز.... زیرا خونی که بر زمین ریزد هرگز نمیخسبد. کوشش کن تا دل آحاد رعیت خود را به دست آوری و مراقب رفاه آنان باشی; زیرا تو از جانب خداوند و من به این سمت برگزیده شدهای تا خوشبختی آنها را تامین کنی. جهد کن تا دل وزیران، بزرگان و امیران خویش را به دست آوری. اگر من به مقام شامخی نایل آمدهام، علت آن است که با محبت و ملاطفت دل مردم را تسخیر کردهام. وی در سال ۱۱۹۳، هنگامی که پنجاه و پنج سال بیشتر از عمرش نمی گذشت، بدرود حیات گفت.

VII – **چهارمین جنگ صلیبی ۱۲۰۲–۱۲۰۴**

سومین جنگ صلیبی عکا را آزاد ساخت، اما بیت المقدس را همچنان در دست مسلمانان باقی گذاشته بود. نتیجهای چنین اندک از یک سلسله مبارزاتی که در آن بزرگترین سلاطین اروپا شرکت جسته بودند طبعا مایه دلسردی بود. غرق شدن فردریک بارباروسا، فرار فیلیپ اوگوست، قصور آشکار ریچارد، توطئههای بی دغدغه شهسواران مسیحی در سرزمین مقدس، اختلافات بین شهسواران پرستشگاه و مهمان نواز، و شروع مجدد جنگ بین انگلیس و فرانسه دماغ اروپای مغرور را به خاک سایید و ایقان دین عیسی را در میان پیروان آن بیش از پیش ضعیف ساخت. لکن چون صلاح الدین زود درگذشت و امپراطوری وی تجزیه شد. امید مومنین اروپایی بالا گرفت. اینوکنتیوس سوم از آغاز

تصدی مقام پاپی خواستار کوشش دیگری در این راه بود و کشیش سادهای به نام فولک دونویی، در طی موعظاتی، سلاطین و مردم را به شرکت در چهارمین جنگ صلیبی دعوت کرد.

نتایج حاصله به هیچ وجه مایه امیدواری نبود. امپراطور فردریک دوم پسری بود چهار ساله; فیلیپ اوگوست شرکت در یک جنگ صلیبی را برای یک عمر کافی میدانست; و ریچارد اول پادشاه انگلیس، که آخرین نامه خود خطاب به صلاح الدین را فراموش کرده بود، به سخنان تشویق آمیز و فولک خندید و در پاسخ وی گفت : ((به من توصیه میکنی که سه دختر خویش یعنی غرور، آز، و ناپرهیزکاری را ترک گویم. من آنها را به آنهایی که بیش از همه استحقاق دارند میبخشم : غرورم را به شهسواران پرستشگاه، آزم را به راهبان سیتو، و ناپرهیز کاریم را به جماعت اسقفان.)) با تمام این احوال، اینوکنتیوس در تقاضای خویش پافشاری ورزید. وی پیشنهاد کرد که مبارزه علیه مصر در صورتی قرین کامیابی خواهد شد که ایتالیا حاکم بر دریای مدیترانه باشد، و تسلط بر سرزمین ثروتمند و حاصلخیزی مثل مصر بهترین وسیله رسیدن به بیت المقدس و تسخیر آن شهر است. پس از آنکه مدتی با ونیز چانه میزدند، عاقبت آن جمهوری کوچک دریانورد را راضی کردند، در برابر ۸۵۰۰۰ مارک نقره (معادل ۸۵۰۰۰۰۰ دلار)، وسایل حرکت چهار هزار و پانصد نفر شهسوار با مرکب آنها، نه هزار تن از ملازمان، و بیست هزار پیاده نظام به انضمام سیورسات نه ماهه آنها را از دریا فراهم سازد; به علاوه، پنجاه فروند کشتی جنگی مجهز به افراد پاروزن را در اختیار صلیبیون بگذارد. و نیز در مقابل این خدمات یک شرط قایل شد، و آن گرفتن نیمی از غنایم اراضی تصرف شده بود. لکن ونیزیها به هیچ وجه قصد حمله به مصر را نداشتند. سوداگران ونیزی همه ساله از طریق صدور الوار و آهن و اسلحه به مصر، و وارد کردن غلام، میلیونها دلار استفاده میکردند و اکنون حاضر نبودند که این داد و ستد را با جنگ به مخاطره افکنند یا پیزا و جنووا را در این معاملات سهیم سازند. به همین سبب، در همان حال که مشغول مذاکره با کمیته صلیبیون بودند، مخفیانه با سلطان مصر عقد اتحادی بستند و متعهد شدند که آن کشور را در برابر تهاجم بیگانگان حراست کنند (۱۲۰۱). ارنول، یکی از وقایعنگاران این عهد، اظهار میدارد که ونیز برای منحرف ساختن جنگ صلیبی از فلسطین، رشوه چشمگیری دریافت کرد. در تابستان ۱۲۰۲، لشکریان جدید صلیبی در ونیز گرد آمدند. سرداران این سپاه عبارت بودند از مارکزه بونیفاچو از مونفرا، کنت لویی از بلوا، کنت بودوئن از فلاندر، سیمون دو مونفور (که بعدها در مبارزه با بدعتگذاران آلبیگایی شهرت فراوانی به دست آورد)، و عده زیادی از بزرگان و اشراف عهد، از جمله ژوفروا دو ویلاردوئن، و مارشال دوشامپانی، که نه فقط در دیپلوماسی و مبارزات صلیبی سهم شایانی ایفا کرد، بلکه تاریخ فضاحت آور آن را به صورت خاطرات آبرومندی تدوین کرد که خود مقدمه آثار ادبی منثور زبان فرانسه بود. به سنت مالوف، اکثر صلیبیون از فرانسه میآمدند. به هر کس که در این امر خطیر شرکت میجست دستور داده شده بود که به نسبت استطاعت مالی خویش مبلغی پول نقد همراه بیاورد تا ۸۵۰۰۰ مارک نقرهای که ونیز مطالبه میکرد گرد آید. پس از گردآوری تمام وجوه، هنوز ۳۴۰۰۰ مارک کمبود داشتند. انریکو داندولو، دوج تقریبا نابینای ونیز ((که دلش را دریای کرم میخواندند))، با تمام حرمتی که از آن مردی نود و چهار ساله بود، پیشنهاد کرد که اگر صلیبیون در تسخیر بندر زارا به ونیز مدد رسانند، جمهوری مزبور از تقاضای مابقی پول صرف نظر خواهد کرد. این بندر بعد از خود ونیز مهمترین بندر دریای آدریاتیک محسوب میشد. در ۹۹۸ ونیز آن را تسخیر کرده بود، و بارها در آنجا مردم علم شورش برافراشته و منکوب شده بودند. اما در این تاریخ به مجارستان تعلق داشت و تنها راه ارتباط اراضی مجارنشین با دریا بود. از آنجا که ثروت و قدرت این بندر رو به فزونی بود، ونیز بیم آن داشت که رقیب عمده وی در تجارت آدریاتیک شود. اینوکنتیوس سوم چنین پیشنهادی را شریرانه

نامید و تهدید کرد که هر کس در اجرای این نقشه شریک شود، او را تکفیر میکند. لکن صدای دلنواز سکه‌های طلا آن قدر بلند بود که امکان نداشت سخنان بزرگترین و مقتدرترین پاپهای عالم به گوش کسی رسد.

ناوگان مشترک جنگجویان بر زارا هجوم بردند و آن بندر را در عرض پنج روز تسخیر، و غنایم به دست آمده را میان خود تقسیم کردند. آنگاه صلیبیون هیئتی را به شفاعت نزد پاپ روانه داشتند و تقاضای عفو کردند. پاپ برایشان آمرزش فرستاد، لکن تقاضا کرد که غنایم به دست آمده را مسترد دارند. صلیبیون از پاپ برای آمرزش گناهان تشکر کردند، اما غنائم را نگاه داشتند. ونیزیها حکم تکفیر پاپ را نادیده انگاشتند و درصدد اجرای دومین قسمت برنامه خویش، که تسلط بر قسطنطنیه بود، برآمدند. حکومت سلطنتی بیزانس از جنگهای صلیبی چیزی نیاموخته بود; کمکی که در این مبارزات به صلیبیون کرد اندک بود، اما منافعی سرشار عایدش شد; قسمت اعظم آسیای صغیر را دوباره به چنگ آورد و با آرامش و قرار شاهد تضعیف متقابل اسلام و غرب در کشمکشی که بر سر فلسطین روی میداد شد. امپراطور مانوئل هزاران نفر از ونیزیها را در قسطنطنیه زندانی، و چند صباحی امتیازات تجارتی و نیز را در آن سامان لغو کرده بود (۱۱۷۱). اسحاق دوم، ملقب به آنگلوس، بی هیچ ناراحتی و دغدغه خاطری، با اعراب مسلمان متحد شده بود. در ۱۱۹۵ اسحاق به دست برادرش آلکسیوس سوم خلع، زندانی، و نابینا شد. پسر اسحاق، که او نیز آلکسیوس نام داشت، به آلمان گریخت. در ۱۲۰۲ وی عازم ونیز شد. از سنای ونیز و صلیبیون تقاضا کرد که پدرش را نجات دهند و دوباره به مقام سلطنت بردارند، و در عوض وعده داد که برای هجوم به مسلمانان همه نوع سیورسات در اختیار آنها قرار دهد. داندولو و بارونهای فرانسوی قرار داد سنگینی را بر آلکسیوس جوان تحمیل کردند: به این معنی که از وی تعهد گرفتند مبلغ ۲۰۰۰۰۰ مارک نقره به صلیبیون تسلیم کند ،سپاهی مرکب از ده هزار نفر را برای خدمت در فلسطین مجهز سازد، و کلیسای ارتدوکس یونانی را مطیع و منقاد پاپ اعظم گرداند. با وجود این رشوه زیرکانه، اینوکنتیوس سوم صلیبیون را از هجوم به امپراطوری بیزانس باز داشت، و تهدید کرد که هرکس را که از گفته او تخلف ورزد تکفیر خواهد کرد. برخی از اعیان حاضر به شرکت در چنین ماجرایی نشدند. بخشی از سپاهیان، خود را از مبارزات صلیبی معاف دانستند و به زادبومشان برگشتند. لکن امید به تسخیر ثروتمندترین شهر اروپا چنان اندیشه نوید بخشی بود که تاب و توان از همه میبرد. در اول اکتبر ۱۲۰۲، ناوگان عظیم مزبور، مرکب از ۴۸۰ فروند کشتی، در میان شور و شعفی بسیار، در حالی که کشیشان بر بالای حصارهای جنگی ناوها مشغول ترنم سرود مذهبی ((بیا ای روح القدس، آفریدگار)) بودند، به حرکت درآمد. پس از یک رشته تاخیرهای گوناگون، در ۲۴ ژوئن ۱۲۰۳، آن ناوگان عظیم به مقابل شهر قسطنطنیه رسید.

ویلاردوئن درباره این واقعه مینویسد :

مطمئن باشید که آنهایی که هرگز قسطنطنیه را ندیده بودند اکنون دیدگانشان از تحیر باز مانده بود، زیرا هرگز باور نمیکردند که در تمامی جهان شهری این قدر ثروتمند وجود داشته باشد; شهری که با دیوارهای بلند و برجهای استوار محاط بود و کاخهایی شاهانه و کلیساهایی پرشکوه داشت، و تعداد این گونه بناها آن قدر زیاد بود که اگر کسی آنها را به چشم نمیدید، هرگز باورش نمیشد; و نیز عرض و طول این شهر بر همه شهرهای دیگر عالم تفوق داشت. و بدان که در میان ما هیچ کس آن قدر جسور نبود که از دیدن آن منظره لرزه بر اندامش نیفتد; و در این امیر شگفتی نبود، زیرا از آغاز خلقت جهان تا کنون، مردان هرگز به امری چنین خطیر، مانند تهاجم ما بر شهر، تن در نداده بودند.

اتمام حجتی به آلکسیوس تسلیم شد به این مضمون که باید بی درنگ اریکه امپراطوری را به برادر نابینا یا برادرزادهاش، آلکسیوس جوان که همراه ناوگان سفر کرده بود، واگذارد. چون وی از قبول این امر خودداری ورزید، صلیبیون در برابر مقاومتی جزیی، جلو حصار شهر، در خشکی پیاده شدند، و داندولوی کهنسال اولین کسی بود که به ساحل قدم نهاد. آلکسیوس سوم به تراکیا گریخت. اعیان یونانی اسحاق آنگلوس را از سیاهچال بیرون آوردند، بر اریکه سلطنتش نشانیدند، و پیامی به نام وی نزد سرکردگان سپاه لاتین فرستادند به این مضمون که وی در انتظار است که به پسر خویش خوشامد بگوید.

داندولو و بارونها، بعد از گرفتن تعهدی از اسحاق مشعر بر انجام وعدهها و قولهایی که پسرش داده بود، وارد شهر شدند، و آلکسیوس چهارم جوان تاج امپراطوری را بر سر نهاد. اما چون یونانیان آگاه شدند که وی پیروزی خویش را به چه قیمتی خریده است، با نفرت و خشم از وی برگشتند. مردم عادی متوجه شدند که امپراطور، برای ایفای قول خویش به منظور رسانیدن کمک مالی به سپاه نجات دهنده، به گرفتن مالیات از آنها نیاز دارد.

طبقه اشراف یونانی از حضور اعیان و سپاهیان بیگانه در خاک خویش متنفر بودند، و طبقه روحانیون با خشم تمام پیشنهاد را رد کرده بودند و حاضر به اطاعت از شخص پاپ نمیشدند. در همین احوال، پارهای از سپاهیان لاتین که جمعی از مسلمانان را در مسجدی، آن هم در یک شهر مسیحی، مشغول عبادت دیده بودند، چنان دچار وحشت شدند که آن مسجد را آتش زدند و مومنین مسلمان را کشتند. آتشسوزی مدت هشت روز ادامه داشت و به فاصله پنج کیلومتر به اطراف سرایت و بخش عظیمی از قسطنطنیه را مبدل به خاکستر کرد. شاهزادهای که پیوند نسبی با خاندان امپراطور داشت مردم را به شورش دعوت کرد، آلکسیوس چهارم را به قتل رسانید، اسحاق آنگلوس را دوباره زندانی ساخت، و خود به اسم آلکسیوس پنجم (مشهور به دوکاس) بر تخت نشست و شروع به تدارک و تجهیز سپاه کرد تا لشکریان لاتین را از اردوگاهشان در غلاطیا بیرون کند. اما یونانیان ، که سالیان سال در داخل حصار شهرهای خویش به امن و امان خو گرفته بودند، اینک از آن فضایل دیرینه رومی جز اسمی بیش برایشان به جا نمانده بود. پس از یک ماهی که قسطنطنیه در محاصره بود، همگی تسلیم شدند. آلکسیوس پنجم گریخت، و لاتینهای پیروزمند مانند گروه عظیمی از ملخهای گرسنه به جان پایتخت امپراطوری بیزانس افتادند (۱۲۰۴). سربازان صلیبی، که مدتها بود چنین لقمه چرب و شیرینی را انتظار میکشیدند، اینک در اثنای هفته عید فصح، چنان قسطنطنیه را مورد تاراج قرار دادند که حتی رم در یورش واندالها و گوتها نظیرش را ندیده بود. عده تلفات یونانیان آن قدرها زیاد نبود، و شاید از دوهزار نفر تجاوز نمیکرد، اما غارت حد و حصری نداشت. اصیلزادگان لاتین کاخها را بین خودشان تقسیم، و نفایسی را که در آنها یافتند تصاحب کردند. لشکریان وارد خانههای مردم، دکانها، و کلیساها شدند و آنچه پسند خاطرشان افتاد به غنیمت برداشتند. نه فقط طلا و نقره و جواهراتی که در عرض هزار سال در کلیساها گرد آمده بود به تاراج رفت، بلکه پارهای از یادگارهای قدسیان نیز ناپدید شد و چندی بعد در اروپای باختری به قیمتهای گزافی به فروش رسید.

خساراتی که بر کلیسای سانتا سوفیا وارد آمد بمراتب عظیمتر از ضایعات ترکان در ۱۴۵۳ بود، چه در این تاراج محراب بزرگ کلیسا را تکه تکه کردند تا طلا و نقره آن را میان فاتحان تقسیم کنند. از آنجا که ونیزیها بارها به عنوان سوداگر به این شهر آمده بودند، بدیهی است که میدانستند نفیسترین گنجینههای آن در کجا قرار دارد، واز این رو با منتهای هوشیاری این گونه نفایس را به سرقت بردند. مجسمهها، منسوجات، غلامان، و جواهرات همه به دست آنها افتاد. چهار اسب برنزیی که مشرف بر شهر قسطنطنیه بود از این پس به ونیز برده میشد تا زیب و زیور

میدان کلیسای سان مارکو شود. نه دهم تمامی مجموعه آثار هنری و جواهراتی که بعدها خزانه کلیسای مزبور را در عالم ممتاز ساخت از این سرقتی که به طرزی دقیق ترتیب داده شده بود تامین شد. برای محدود ساختن هتک ناموس پارهای اقدامات به عمل آمد. بسیاری از سپاهیان جانب اعتدال را رعایت نمودند و خود را با فواحش راضی کردند، لکن اینوکنتیوس سوم شاکی بود که سپاهیان لاتین، در برابر سرکشی نفس اماره، نه اعتنایی به سن داشتند، نه به جنس، و نه حرفه دینی، چنانکه راهبه‌های یونانی ناگزیر بودند عشقورزی سورچیان یا برزگران فرانسوی یا ونیزی را تحمل کنند. در میان این چپاولها، کتابخانه‌ها به یغما رفت و کتابهای خطی گرانبهایی خراب یا ناپدید شد. دو حریق دیگر کتابخانه‌ها و چند موزه، به اضافه کلیساها و خانه‌های مردم، را ویران کرد. از نمایشنامه‌های سوفکل و اوریپید، که تا آن تاریخ تمام و کمال حفظ شده بود، پس از این تاراجها و آتشسوزیها فقط معدودی به جا ماند. هزاران شاهکار هنری دزدیده، ضایع، یا منهدم شد. هنگامی که موج تعدی و تاراج فرو نشست، اشراف لاتین بودوئن، کنت فلاندر، را برگزیدند تا فرمانروای امپراطوری لاتینی قسطنطنیه شود (۱۲۰۴)، و فرانسه را زبان رسمی این سلطنت نوبنیاد قرار دادند. امپراطوری بیزانس به چند قلمرو و فئودال تقسیم شد که بر هر کدام یک نفر از اشراف لاتین حکومت میکرد. ونیز، که اشتیاق فراوانی به نظارت در راه‌های بازرگانی داشت، سلطه خویش را بر آدریانوپل، اپیروس، آکارنانیا، مجمعالجزایر یونیایی، بخشی از پلوپونز، ائوبیا، مجمعالجزایر اژه، گالیپولی، و سه هشتم قسطنطنیه محرز ساخت. مواضع مقدم و ((کارخانه‌هایی)) که سوداگران جنووایی در بیزانس داشتند از چنگ آنها بیرون آورده شد، و داندولو، که اکنون در چکمه‌های غضب امپراطوری لنگ لنگان قدم بر میداشت، عنوان ((دوج ونیز فرمانفرمای یک چهارم و یک هشتم امپراطوری روم)) بر خویش نهاد. دیری نگذشت که وی در اوج کامیابی شرارت آمیزش در گذشت. بیشتر روحانیون یونانی را از مقامشان عزل، و کشیشان لاتینی را به جای آنها منصوب کردند، و چون عده این قبیل کشیشان کم بود، در بعضی موارد افراد عادی را با شتاب تمام در سلک روحانیون در آوردند ; اینوکنتیوس سوم، که هنوز به عمل لشکریان لاتین معترض بود، اتحاد رسمی مجدد دو کلیسای یونان و لاتین را با حسن نیت قبول کرد. اکثر مبارزان صلیبی با غنایمی که به دست آورده بودند به میهن خود بازگشتند. برخی در متصرفات جدید رحل اقامت افکندند، و فقط مشتی خود را به فلسطین رسانیدند، که آن نیز بی نتیجه بود. شاید صلیبیون چنین میپنداشتند که چون قسطنطنیه به دست آنها بیفتد، در برابر ترکان پایگاهی خواهد بود مستحکمتر از روزی که امپراطوری بیزانس بر آنجا حکومت میکرد. لکن نسلها اختلاف بین لاتینها و یونانیها اینک نیروی جهان یونانی را ناچیز کرده بود. امپراطوری بیزانس هرگز از این ضربت کمر راست نکرد، و تسخیر قسطنطنیه به دست سپاهیان لاتین در طی دو قرن مقدمات استیلای ترکان بر آن شهر را فراهم آورد.

VIII – اضمحلال جنگهای صلیبی: ۱۲۱۲–۱۲۹۱

افتضاح چهارمین جنگ صلیبی، که در عرض ده سال بر شکست سومین جنگ افزوده شد، هیچ گونه مایه تسلی خاطر برای دین مسیحی، که بزودی با احیای حکمت ارسطو و خردگرایی دقیق طرفداران ابن رشد مواجه میشد، نبود. متفکران در توضیح این موضوع که از چه رو خداوند راضی به شکست مدافعان چنین امر مقدسی شده و فقط توفیق را نصیب مردم شروری چون ونیزیها ساخته ممارست فراوانی داشتند. در میان این شک و تردیدها، به اندیشه مردمان ساده دل چنین خطور کرد که فقط بیگناهی میتواند وسیله استیلای دوباره بر سنگر مسیح شود. در ۱۲۱۲، جوانی آلمانی، که چندان اطلاعی درباره وی در دست نیست و فقط از او به نیکولاوس یاد میکنند، اعلام داشت که خداوند به او ماموریت داده است که سپاهی صلیبی از کودکان بیاراید و آنها را به سرزمین مقدس رهبری کند.

کشیشان و نیز مردمان غیر روحانی عمل وی را تقبیح کردند، اما در عهدی که بیش از سایر اعصار مردمان دستخوش احساسات پر شور میشدند، چنین نظری بآسانی رواج گرفت. پدر و مادرها نهایت درجه کوشش کردند تا کودکان خود را از این خیال متصرف کنند، اما هزاران پسر (و برخی از دختران با لباس پسرانه) که رویهمرفته سنشان از دوازده تجاوز نمیکرد، پنهانی از خانه‌های خود خارج شدند و به دنبال نیکولاوس راه افتادند، و شاید هم خوشحال بودند که استبداد خانه را پشت سر میگذراند و آزادی راه اورشلیم (بیت‌المقدس) را انتخاب میکنند. خیل انبوهی مرکب از سی هزار کودک ، که بیشترشان از کولونی بیرون آمده بودند، از کنار رود سن سرازیر شد و از فراز سلسله جبال آلپ گذر کرد.

عده زیادی از گرسنگی تلف، و برخی که از قافله عقب مانده بودند نصیب گرگان بیابان شدند ; جماعتی از دزدان به آنها پیوستند و، بین راه خوراک و پوشاکشان را دزدیدند. آنها که جان سالمی در برده بودند سرانجام به جنووا رسیدند. در اینجا ایتالیاییهای مادی آنها را مورد تمسخر قرار دادند و به شک انداختند. هیچ ناخدایی حاضر نبود ایشان را به فلسطین برساند، و هنگامی که به پاپ اینوکنتیوس سوم پناه آوردند، وی با ملایمت آنها را به بازگشت به زاد و بومشان تشویق کرد. بعضی نومید و پریشان دوباره رو به سوی جبال آلپ نهادند، و بسیاری در جنووا اقامت گزیدند و به فرا گرفتن رسوم و آداب یک جامعه بازرگانی مشغول شدند. در همین سال، در فرانسه، شبانی دوازده‌ساله موسوم به اتین نزد فیلیپ اوگوست آمد و گفت که هنگامی که وی مشغول چرانیدن گله خویش بوده، عیسی بر وی ظاهر شده، به او فرمان داده است که راهبر لشکری صلیبی مرکب از کودکان به فلسطین باشد. فیلیپ او را فرمان داد که به نزد گوسفندانش برگردد; با اینهمه، بیست هزار جوان دور هم گرد آمدند تا زیر پرچم اتین عزم فلسطین کنند. این جماعت رو به مارسی به راه افتادند، زیرا اتین به آنها نوید داده بود که آنجا اقیانوس دهان باز خواهد کرد و آب خواهد خشکید تا همگی به فلسطین برسند. در مارسی اقیانوس دهان باز نکرد، اما دو تن از کشتیداران حاضر شدند به رایگان آنها را به مقصدشان برسانند. همه آنها در هفت فروند کشتی جمع شدند و، در حالیکه مترنم به سرودهای پیروزی بودند، به حرکت در آمدند. دو تا از این کشتیها در نزدیکی ساحل ساردنی شکست، و همگی سرنشینان آن دو تلف شدند. کودکان دیگر را به تونس یا مصر بردند و آنها را به عنوان غلام فروختند. بعدا، به فرمان فردریک دوم، کشتیداران مزبور را به سبب ارتکاب به این جرم به دار آویختند. سه سال بعد، اینوکنتیوس سوم در چهارمین شورای لاتران بار دیگر از اروپاییان تقاضا کرد که موطن عیسی مسیح را از چنگ مسلمانها بیرون آورند، و نقشه هجوم به مصر را، که از جانب ونیز خنثا شده بود. پیش کشید در ۱۲۱۷ پنجمین سپاه صلیبی از آلمان، اتریش، و مجارستان، به سرداری اندراش دوم شاه مجارستان، به حرکت در آمد و به سلامت به دمیاط و واقع در منتهی الیه شرقی مصب نیل، رسید. شهر دمیاط بعد از یک سال محاصره گشوده شد، و ملک کامل، سلطان جدید مصر و سوریه، پیشنهاد صلح کرد، به این معنی که حاضر شد قسمت اعظم بیت‌المقدس را به صلیبیون واگذارد، اسرای مسیحی را آزاد کند، و صلیب واقعی را باز پس دهد.

صلیبیون افزون بر اینها خواستار غرامتی نیز شدند، که ملک کامل از پذیرفتن آن خودداری ورزید. جنگ از سر گرفته شد، لکن به خوبی پیش نرفت. قوای امدادی تازه نفسی که انتظارشان میرفت نرسیدند. سرانجام معاهده ترک مخاصمهای برای هشت سال میان طرفین به امضا رسید که طبق آن مقرر شد صلیب واقعی به صلیبیون باز گردانده شود، لکن دمیاط بار دیگر از آن مسلمانان باشد و کلیه سپاهیان مسیحی از خاک مصر بیرون بروند. صلیبیون مسبب این فاجعه را شخص فردریک دوم، امپراطور جوان آلمان و ایتالیا، میدانستند.

در ۱۲۱۵، وی با ادای سوگند به جرگه صلیبیون در آمده و وعده داده بود که به جمع محاصره کنندگان دمیاط بپیوندد، اما اشکالات سیاسی در ایتالیا، و شاید هم نداشتن ایمان کافی، مانع از حرکت وی شده بود. فردریک در ۱۲۲۸، هنگامی که برای تاخیر و تعللهای پی در پی تکفیر شده بود، عزم جنگ صلیبی ششم را کرد. در ورود به فلسطین وی هیچگونه کمکی از مومنین مسیحی آنجا دریافت نکرد، زیرا همه او را متمرد و رانده کلیسا میدانستند و از حشر و نشر با وی خودداری میورزیدند. وی نمایندگانی به نزد ملک کامل فرستاد که در این موقع رهبری لشکریان مسلمانان را در نابلوس بر عهده داشت. کامل مودبانه به نامه فردریک جواب داد ; فخرالدین سفیر سلطان، از اطلاع فردریک بر زبان عربی و احاطه وی بر ادبیات، علوم، و فلسفه سخت در شگفت شد. دو سلطان از سر مودت شروع به تبادل آرا و تعارفات کردند و، با عقد پیمانی (۱۲۲۹)، دو جهان اسلام و مسیحیت را متحیر ساختند. به موجب این عهدنامه، ملک کامل عکا، یافا، صیدا، ناصره، بیتلحم، و تمامی بیتالمقدس، مگر قبهالسخره که در نظر مسلمانان مقدس بود، را به فردریک واگذار کرد. مقرر شد که زایران مسیحی حق ورود به محوطه مزبور را داشته باشند، تا در صورت تمایل در محل هیکل سلیمان نماز گزارند و مسلمانان نیز در بیت لحم از حقوق همانندی برخوردار شوند. طرفین موافقت کردند که کلیه اسرای خود را آزاد کنند و مدت ده سال و ده ماه مکلف به حفظ صلح باشند. امپراطور تکفیر شده موفق به تحصیل چیزی شده بود که یک قرن تمام جهان مسیحی در نیل به آن کوتاهی کرده بود. سرانجام دو فرهنگ مختلف، که با تفاهم و احترام متقابل برای لحظهای به هم نزدیک شده بودند، مودت بین خود را امکانپذیر دیدند. مسیحیان بیت المقدس خوشحال شدند، اما پاپ گرگوریوس نهم این عهد نامه را به عنوان توهینی به عالم مسیحیت ناپسند شمرد و حاضر به تصویب آن نشد. پس از عزیمت فردریک، اشراف مسیحی فلسطین اورشلیم را در اختیار خود در آوردند و با حکمران مسلمان دمشق علیه سلطان مصر متفق شدند (۱۲۴۴). سلطان مصر ترکان خوارزمی را به کمک طلبید، و ایشان بیت المقدس را تسخیر و تاراج کردند و عده زیادی از ساکنان شهر را کشتند. دو ماه بعد، ملک ظاهر بیبرس مسیحیان را در غزه شکست داد و بار دیگر بیت المقدس مسخر لشکر اسلام شد (اکتبر۱۲۴۴). در حالی که اینوکنتیوس چهارم مسیحیان را به جهادی علیه فردریک دوم دعوت میکرد و به تمام افرادی که حاضر به جنگ با امپراطور مزبور در ایتالیا بودند همان امتیازات و گذشتهایی را نوید میداد که شامل حال مبارزان صلیبی در فلسطین میشد، لویی نهم، پادشاه پارسای فرانسه به تدارک هفتمین جنگ صلیبی پرداخت.

اندکی بعد از سقوط بیتالمقدس، لویی رسما به سپاه صلیبی پیوست و بزرگان کشور را تشویق کرد که از وی پیروی کنند ; هنگام عید میلاد مسیح به برخی که از چنین عملی کراهت داشتند جبههای گرانبهایی هدیه کرد که بر روی آنها علامت صلیب قلاب دوزی شده بود. لویی نهایت کوشش را برای سازشی میان اینوکنتیوس و فردریک بکار برد تا مگر اروپای متحدی از مبارزان صلیبی پشتیبانی کند. اینوکنتیوس حاضر به آشتی نشد ; در عوض، وی راهبی - جووانی د پیانو کارپینی - را نزد خان بزرگ مغولان فرستاد و پیشنهاد کرد که مغولان و مسیحیان به ضد ترکان آسیای صغیر متحد شوند. خان مغول در پاسخ خواستار انقیاد عالم مسیحی شد.

سرانجام در ۱۲۴۸ لویی با شهسواران فرانسوی خویش، از جمله ژان سیر دو ژوئنویل که بعدا فتوحات پادشاه خود را در تاریخ معروفی گرد آورد، عزم فلسطین کردند. مبارزین به دمیاط رسیدند و به زودی آن را تسخیر کردند، لکن طغیان سالانه آب نیل، که در طرح نقشههای جنگ به کلی فراموش شده بود، به مجرد ورود صلیبیون آغاز شد، و اراضی اطراف نیل را چنان آب فرا گرفت که مبارزان تقریبا مجبور شدند شش ماه در دمیاط بمانند. اما رویهمرفته این توقف اجباری مایع تاسف آنها نشد، و ژوئنویل مینویسد که ((بارونها به تدارک مجالس سور... و مردمان عادی به

عشقبازی با زنان هرزه معتاد شدند)) هنگامی که سپاه صلیبی دوباره به حرکت در آمد، تعداد نفرات آن بر اثر گرسنگی، بیماری، و فرار تحلیل رفته و بر اثر بی انضباطی ضعیف شده بود. در منصوره لشکریان مسیحی، با وجود شجاعتی که از خود نشان دادند، شکست خوردند و صفوف در هم شکسته آنها هزیمت یافت. ده هزار تن مسیحی، از جمله خود لویی که بر اثر عارضه اسهال خونی غش کرده بود، به اسارت در آمدند (۱۲۵۰). یکی از پزشکان عرب لویی را معالجه کرد، و بعد از یک ماه پر مشقت، در برابر تسلیم دمیاط و پانصد هزار لیور (معادل ۳۸۰۰۰۰۰ دلار امروزی) فدیه، او را آزاد ساختند. هنگامی که لویی با پرداخت چنین فدیه هنگفتی موافقت کرد، سلطان مصر یک پنجم آن را کاست و برای نیمی از این مبلغ که نقدا پرداخته نشده بود، به قول شهریار فرانسه اعتماد کرد. لویی بازمانده لشکریان خویش را به عکا برد، مدت چهار سال در آنجا اقامت کرد، و بیهوده از اروپا تمنا میکرد که دست از جنگهای داخلی خود بردارد و پشتیبان وی در جنگ صلیبی جدیدی شود. وی راهب معروفی، گیوم دو روبروکی، را به نزد خان مغول روانه داشت و تقاضای پاپ اینوکنتیوس را تکرار کرد، لکن جواب خان مغول درست همان چیزی بود که قبلا شنیده بودند. در ۱۲۵۴، لویی به فرانسه بازگشت .

سالهای اقامت لویی در مشرق زمین آتش نفاق و دستهبندی را در میان مسیحیان آن منطقه فرو نشانده بود. عزیمت وی از فلسطین آن آتش را از نو مشتعل ساخت. از ۱۲۵۶ تا ۱۲۶۰ یک جنگ داخلی در بنادر سوریه میان ونیزیها و سوداگران جنوایی در گرفت که پای کلیه فرقههای مسیحی را به میان کشید و قوای مسیحیان را در فلسطین تحلیل برد. ملک ظاهر بیبرس، غلامی که به مقام سلطنت مصر رسیده بود، با لشکریان خویش در کناره ساحلی به حرکت در آمد و شهرهای مسیحی را یکی پس از دیگری تسخیر کرد. قیصریه در ۱۲۶۵، صفد در ۱۲۶۶، یافا در ۱۲۶۷، و انطاکیه در ۱۲۶۸ گشوده شد. اسرای مسیحی به قتل رسیدند یا به غلامی در آمدند، و انطاکیه چنان بر اثر تاراج آتش سوزی ویران شد که دیگر هرگز روی آبادی ندید.

لویی نهم، که اکنون در کهولت باز عرق دینداریش به جنبش در آمده بود، برای دومین بار زیر پرچم صلیبی عزم فلسطین کرد (۱۲۶۷). سه پسرش از وی پیروی کردند، اما اشراف فرانسوی نقشههای وی را در عین مردانگی ابلهانه دانستند و حاضر به همراهی با او نشدند. اما ژوئنویل که لویی را از ته قلب دوست میداشت آماده شرکت در این هشتمین جنگ صلیبی نبود. این بار پادشاه فرانسه - که در امر حکومت آدمی خردمند، و در تمشیت امور جنگ شخصی نادان بود - قوای اندک خود را در خاک تونس پیاده کرد، زیرا امیدوار بود که حکمران مسلمان تونس را به دین مسیح دعوت کند و از طرف مغرب مصر را مورد هجوم قرار دهد. هنوز پا به خاک آفریقا نگذاشته بود که ناگهان ((به واسطه ترشحی در معده بیمار شد)) و، در حالی که کلمه ((اورشلیم)) را بر لب داشت، جان سپرد (۱۲۷۰). یک سال بعد، ادوارد، شاهزاده انگلیسی، در عکا پیاده شد و شجاعانه به چند حمله بی حاصل دست زد و با شتاب تمام عازم انگلیس شد تا اریکه سلطنت را تصاحب کند. ضایعه نهایی هنگامی روی داد که برخی از ماجراجویان مسیحی بر کاروانی متعلق به مسلمانان در سوریه هجوم، و اموال مردم را به غارت بردند، نوزده تن از سوداگران مسلمان را به دار آویختند، و چند شهر مسلمانان را تاراج کردند. سلطان خلیل تقاضا کرد که مسیحیان باید تلافی مافات را بکنند و در مقابل غرامات کافی بپردازند. چون کسی به تقاضای وی وقعی ننهاد، به سوی عکا، که نیرومندترین موضع مقدم مسیحیان بود، لشکر کشید و بعد از چهل و سه روز محاصره آنجا را تسخیر کرد. در این واقعه شصت هزار نفر اسیر گرفته شد که به دستور خلیل یا آنها را به غلامی در آوردند یا کشتند(۱۲۹۱). اندکی پس از این واقعه، صور، صیدا، حیفا، و بیروت گشوده شدند. چند صباحی مملکت لاتینی اورشلیم فقط به صورت عناوین پوچی که امرایی چند بر خود مینهادند در عالم فرض به جا ماند، و مدت دو قرن تنی چند از ماجراجویان یا مردان پرشور، به صورت متفرق و

جداگانه، کوششی بیهوده ورزیدند تا مگر این ((ستیزه بزرگ)) را از سرگیرند، ولی اروپا میدانست که جنگهای صلیبی به پایان رسیده است.

IX – **نتایج جنگهای صلیبی**

جنگهای صلیبی در دستیابی به مقاصد مستقیم و نیاتی که مسیحیان آشکارا ابراز داشته بودند به نتیجهای نرسید. بعد از دو قرن جنگ بیت المقدس در دست سلاطین درنده خوی ممالیک بود، و زایران مسیحی که به آن شهر میآمدند معدودتر و بر جان خود بیمناکتر بودند. سلاطین مقتدر مسلمان، که روزگاری نسبت به پیروان سایر ادیان تساهل نشان میدادند، بر اثر هجومهای اقوام مسیحی، فاقد این خصلت شده بودند. بنادر فلسطین و سوریه، که برای سوداگران ایتالیایی تسخیر شده بود، بدون استثنا از دست رفته بود. تمدن اسلامی عملا نشان داده بود که از نظر آراستگی، آسایش، فرهنگ، و جنگ بمراتب بر تمدن مسیحی برتری دارد. جهد بلیغ پاپها در راه استقرار صلح در اروپا به وسیله ایجاد هدف مشترک، بر اثر امیال ناسیونالیسم و ((جهادهای)) خود پاپها علیه امپراطوران، بی اثر شده بود. فئودالیسم بزحمت از شکستی که در مبارزات صلیبی خورده بود کمر راست کرد. از آنجا که شیوه فئودالیسم متناسب با مردانگی و ماجراجویی فردی در حیطه محدودی بود، طبعا نتوانسته بود خود را با مقتضیات آب و هوای مشرق زمین و مبارزاتی که دور از اروپا صورت میگرفت وفق دهد. بدون عذر موجهی، کارش در رسانیدن سیورسات و ملزومات به لشکریانی که مرتبا خطوط مهمات رسانی آنها طویلتر میشد به فضاحت کشیده بود.

به جای تسلط بر مسلمانان، قوای مادی خود را در غلبه بر مسیحیان بیزانس تحلیل برده و روحیه خود را ضعیف ساخته بود. بسیاری از شهسواران برای تامین مخارج سفرهای خویش به مشرق زمین ناگزیر املاک خود را نزد لردها، صرافان، کلیسا، یا سلطان به رهن گذاشته یا فروخته بودند ; در برابر مبلغی، از کلیه حقوق و امتیازاتی که در شهرهای قلمرو خود داشتند صرفنظر کرده بودند;یا در برابر مبلغی، عوارض و دیون فئودال را به بسیاری از کشاورزان واگذار کرده بودند. هزاران سرف از امتیازی که شخص پاپ برای شرکت در جنگ صلیبی به آنها داده بود استفاده کرده، زمین را ترک گفته بودند و دیگر هرگز به سر املاک اربابی سابق باز نمیگشتند. در حالی که اسلحه و ثروت فئودال به طرف مشرق سرازیر شده بود، بر قدرت و ثروت حکومت پادشاهی فرانسه افزوده شد- این یکی از نتایج مهم جنگهای صلیبی بود. در عین حال، بر اثر این مبارزات، دو امپراطوری روم شرقی و غربی ضعیف شدند. امپراطوران روم غربی، بر اثر شکستهای خود در بیت المقدس و کشمکشهای خویش با یک دستگاه پاپی که بر اثر جنگهای صلیبی اعتلای بیشتری یافته بود، حیثیت خود را از دست دادند.

و امپراطوری روم شرقی، هر چند که در ۱۲۶۱ از نوپا به حیات نوینی نهاد، هرگز آن قدرت یا اعتبار سابق خویش را به دست نیاورد. با تمام این احوال، جنگهای صلیبی تا این حد مقرون به پیروزی بود که بدون آن جنگها ترکها مسلما مدتها قبل از ۱۴۵۳ قسطنطنیه را تسخیر کرده بودند. جهان اسلام نیز بر اثر جنگهای صلیبی ضعیف شد و در برابر سیل هجوم مغول بمراتب آسانتر از آنچه ممکن بود از پا در آمد. بعضی از فرقههای نظامی مسیحیان به سرنوشتهای غمانگیزی گرفتار آمدند آن دسته از شهسواران مهمان نواز که از قتل عام عکا جان سالمی به در برده بودند به قبرس گریختند. همین جماعت در ۱۳۱۰ جزیره رودس را از چنگ مسلمانان بیرون آوردند، نام خود را از شهسواران مهماننواز به شهسواران رودس تغییر دادند، و تا سال ۱۵۲۲ بر آن جزیره حکمفرما بودند. در آن سال، چون ترکها

آنها را از رودس بیرون کردند، همگی خود را به جزیره مالت رسانیدند، و شهسواران مالت شدند و همانجا فعال بودند تا آنکه در ۱۷۹۹ فرقه آنها از هم پاشید.

شهسواران توتونی، بعد از سقوط عکا، مقر فرقه خود را به مارینبورگ واقع در پروس منتقل کردند، چه آن سرزمین را از دست اسلاوها بیرون آورده و برای آلمان فتح کرده بودند. شهسواران پرستشگاه که از آسیا بیرون رانده شده بودند، بار دیگر در فرانسه تشکیلات خود را برقرار کردند و از آنجا که در سراسر اروپا املاک قیمتی فراوان داشتند، به قصد استفاده از این ثروت سرشار، در همانجا مقیم شدند. این جماعت چون از دادن مالیات معاف بودند، لذا با ربحی به مراتب از آنچه لومباردها و یهودیان مطالبه میکردند شروع به دادن قرضه کردند و از این راه منافع شایانی به دست آوردند. بر خلاف شهسواران مهمان نواز، افراد این جماعت نه بیمارستانی را اداره میکردند، نه به تاسیس مدارسی دست میزدند، و نه از طبقه ضعفا دستگیری میکردند، سرانجام سرکشی ایشان از اوامر پادشاه مملکت ثروتی که روی هم انباشتند، و پایگاه مستقلی که برای خود در داخل یک کشور مستقل ایجاد کرده بودند مایه رشک ،ترس، و خشم پادشاه فرانسه فیلیپ چهارم زیبا شد. در ۱۲اکتبر ۱۳۱۰، به امر وی و بدون هیچ گونه اخطار قبلی، کلیه شهسواران پرستشگاه را در تمامی فرانسه دستگیر و اموال آنها را به مهر شاهی ممهور ساختند. فیلیپ آنها را به همجنس گرایی متهم ساخت، و مدعی شد که به سبب تماسی طولانی با اسلام دست از ایمان خود شستهاند، منکر وجود عیسی هستند، بر روی صلیب آب دهان میاندازند، بتها را میپرستند، مخفیانه با مسلمانان متحد شدهاند، و بارها در طریق پیشرفت در امر مقدس نهضت خویش غدر ورزیدهاند. دادگاهی مرکب از سر اسقفان و رهبانانی که نسبت به شخص پادشاه وفادار بودند بازداشت شدگان را مورد بازپرسی قرار دادند، اما یک یک آنها خود را از اتهامات پادشاه بری دانستند. سپس قاضیان آنها را برای گرفتن اقرار شکنجه کردند. مچ برخی را به چوب بسته، آنها را به این نحو آویختند و بارها بالا کشیده و ناگهان رها کردند; بعضی را با پاهای عریان روی شعله آتش نگاه داشتند. تیغهای تیزی را به زیر ناخن جمعی از آنها فرو بردند، و همه روز دندان برخی از آنها را میکندند. به بیضه‌های عدهای وزنه‌های سنگین آویزان کردند، و پارهای را آهسته آهسته گرسنگی دادند. در بسیاری موارد از تمام این شکنجه‌ها استفاده شد، به طوری که بیشتر آنها را چون دوباره به پای میز بازپرسی بردند، آنقدر ضعف بر ایشان عارض شده بود که نزدیک به مرگ بودند. یکی نشان داد که از پاهای سوختهاش استخوانها جدا شده بود. بسیاری از آنها به کلیه اتهامات پادشاه اعتراف کردند، برخی گفتند که چگونه به ایشان از جانب پادشاه نوید داده شده که در صورت اعتراف به گناهان از نعمت زندگی و آزادی برخوردار میشوند. چند تن از ایشان در زندان جان سپردند. برخی خود را کشتند. پنجاه و نه نفر آنها را زنده بر روی تل هیمه سوزانیدند (۱۳۱۰)، حال آنکه این جماعت تا آخرین لحظه در اثبات بی گناهی خود اصرار میورزیدند. ژاک دوموله، صدر فرقه مزبور، در زیر شکنجه اقرار کرد، و چون او را به پای تل هیمه بردند، اقرار خود را پس گرفت. دژخیمان در صدد برآمدند دوباره از او بازجویی کنند.

فیلیپ این تاخیر را جایز نشمرد; فرمان داد تا بیدرنگ او را در آتش بسوزانند، و حضور پادشاه زیب مجلس اعدام شد. کلیه اموال شهسواران پرستشگاه را حکومت در فرانسه ضبط کرد. پاپ کلمنس پنجم به این جریان اعتراض کرد اما طبقه روحانیون از پادشاه طرفداری کردند. پاپ، که معنا"همچون اسیری در آوینیون بود، دست از مخالفت خویش برداشت و به تقاضای فیلیپ فرقه مزبور را منحل کرد (۱۳۱۲). پادشاه انگلیس، ادوارد دوم، نیز که به پول احتیاج داشت اموال شهسواران پرستشگاه را در کشور خویش ضبط کرد. بخشی از ثروتی که به این نحو به تصرف فیلیپ و ادوارد در آمده بود به کلیسا واگذار شد. همچنین پادشاهان مزبور مقداری از آن را به مقربان خویش بخشیدند، و آنان از این طریق به تاسیس املاک اعیانی بزرگی اقدام کردند و در مبارزه با اشراف فئودال مهین حامی

پادشاهان شدند. احتمالا برخی از صلیبیون به واسطه اقامت در مشرق زمین تساهل جدیدی نسبت به انحرافهای جنسی پیدا کردند، و شاید بتوان گفت که رواج مجدد گرمابه‌های عمومی و مستراحهای خصوصی از جمله جنگهای صلیبی باشد. یحتمل اروپاییان براثر مرابطه با مسلمانان مشرق زمین تراشیدن ریش را، که عادت دیرینه رومیها بود، از نورایج کردند. اکنون هزاران لغت عربی وارد در زبانهای اروپایی شده بود. افسانه عشقی و تخیلی مشرق زمین رو به باختر نهاد و در زبانهای بومی تازه پا گرفته به شکل جدیدی آراسته شد. از آنجا که صلیبیون از هنر لعابکاری مسلمانان بر روی شیشه سخت در شگفت شده بودند، به احتمال زیاد رموز فنی این هنر را از اساتید مشرق زمینی فرا گرفتند و همین امر منجر به تکامل ساختمان شیشه‌های رنگی و منقوش در تزیین کلیساهای جامع سبک گوتیک شد. قبل از آنکه جنگهای صلیبی به پایان رسد، مردم مشرق زمین با قطب نما، باروت، و صنعت چاپ آشنا بودند، و احتمال دارد که آمدن این وسایل به اروپا نیز ناشی از نتایج مبارزات مزبور باشد. ظاهرا صلیبیون به قدری بیسواد و عاری از فضایل بودند که هیچ اعتنایی به فلسفه، علوم، یا ادبیات ((عرب)) نداشتند تاثیر مسلمانان در این قبیل مباحث بیشتر از ناحیه اسپانیا و سیسیل بود تا برخوردهای اروپاییان و مسلمانان در جنگهای صلیبی. بعد از تسخیر شهر قسطنطنیه، غربیان تحت تاثیر فرهنگ یونانی قرار گرفتند، و ویلیام اهل موربک، اسقف اعظم فلاندری کورنت، مباحث مختلف فلسفه ارسطو را مستقیما از اصل یونانی بر گردانید و در اختیار توماس آکویناس قرار داد. به طور کلی،چون صلیبیون متوجه شدند که اگر از پیروان کیشهای دیگر متمدنتر و مشفقتر و قابل اعتمادتر نباشند، بایستی در این قبیل کمالات دست کمی از آنها نداشته باشند، درک این حقیقت افکار برخی را پریشان ساخت و به تضعیف معتقدات مومنین اصیل آیین در خلال قرون سیزدهم و چهاردهم کمک کرد. تاریخنویسانی مانند ویلیام، سقف اعظم صور، در بعضی موارد چنان با تحسین و به طور کلی با احترام سخن از تمدن اسلامی گفتند که اظهارات آنها قطعا مایه وحشت و هراس سلحشوران خشن جنگ اول صلیبی میشد.

قدرت و حیثیت کلیسای روم بر اثر جنگ اول صلیبی بی اندازه افزایش یافت و بر اثر سایر مبارزات صلیبی کم کم رو به کاهش نهاد. اجتماع اقوام مختلف و اتحاد مشاهیر اعیان و شهسواران سرافراز، و گاه امپراطوران و پادشاهان، زیر پرچم صلیبی، به قصد پیروزی، و به رهبری کلیسا، مایه اعتلای مقام پاپی شد. سفیران پاپ به هر کشور و حوزه روحانی رو کردند تا مردم را در پیوستن به سپاهیان صلیبی و جمع آوری وجوه برای تامین هزینه این مبارزات تشویق کنند. آنها تجاوز به قلمرو سلسله مراتب ملکی را امر کردند و اغلب جانشین قدرت چنین مقاماتی شدند، و از طریق آنها بود که مومنان مسیحی در همه جا تقریبا خراجگزار شخص پاپ شدند. این نحو جمعآوری وجوه سنتی همیشگی شد، و دیری نگذشت که این وجوه، علاوه بر مبارزات صلیبی، به مصارف عدیده دیگری نیز رسید. شخص پاپ، علیرغم عدم رضایت شدید سلاطین، توانست از رعایای آنها مالیات بستاند و مبالغ عظیمی را که ممکن بود به خزانه پادشاهان ریخته یا صرف نیازهای محلی شود، به طرف رم سرازیر کند. توزیع آمرزشنامه در ازای چهل روز خدمت در فلسطین، به پیروی از شیوه‌های مرسوم در نظام، یک عمل مشروع بود. خدمت کسانی که هزینه سفر یکی از مبارزان صلیبی را میپرداختند ظاهرا در خور چشم پوشی بود، لکن شمول این مرحمت در مورد آنهایی که به خزانه پاپها پول میفرستادند، یا آنهایی که در اروپا، به طرفداری از پاپ، با فردریک، مانفرد، یا کونراد میجنگیدند عمل دیگری بود که بیشتر مایه تکدر خاطر پادشاهان شد و بهانهای برای ظریفهگویی به دست مطایبه نویسان داد. در ۱۲۴۱ گرگوریوس نهم به سفیر خود در مجارستان دستور داد که، در برابر قبول وجه معینی، پیمان آنهایی را که متعهد به شرکت در یک جنگ صلیبی شده بودند باطل کند، و عواید آن را خرج تدارک جنگ حیاتی و مماتی خود با فردریک دوم کرد. تروبادورهای پروونسال بر کلیسا خرده گرفتند که علاقهمندان به جهاد با بدعتگذاران آلبیگایی

را در فرانسه مثل صلیبیون مورد بخشایش قرار میدهد، و به همین سبب کسانی را که باید به مدد مبارزان راه آزادی فلسطین بشتابند از آن طریق منحرف میسازد. مثیو پریس میگوید: ((مومنان متحیر ماندند که برای ریختن خون مسیحی همان عفو عمومی نوید داده میشد که برای ریختن خون کفار.)) بسیاری از ملاکان برای تامین مخارج جنگ صلیبی املاک و اموال خود را در مقابل نقدینه به صومعه‌ها یا کلیساها فروختند یا نزد آنها به رهن گذاشتند. پاره‌ای از دیرها به این طریق صاحب املاک وسیعی شدند، و چون شکست جنگهای صلیبی حیثیت کلیسا را پایین آورد، ثروت سرشار کلیسا آماج مناسبی برای رشک پادشاهان، تنفر عمومی، و سرزنش مخالفان شد. برخی علت شکستهای لویی نهم را در ۱۲۵۰ ناشی از مبارزات پاپ اینوکنتیوس چهارم علیه فردریک دوم دانستند که هر دو مقارن با هم اتفاق افتاد. شکاکیون گستاخ مدعی شدند که شکست جنگهای صلیبی کذب دعاوی پاپ را میرساند که خود را خلیفه یا جانشین خداوند بر روی زمین خوانده بود. بعد از سال ۱۲۵۰، هنگامی که رهبانان از مردم تقاضای کمک مالی برای یک سلسله جنگهای دیگری میکردند، پاره‌ای از شنوندگان آنها به شوخی یا از سر تلخکامی گدایان را احضار کردند و به نام محمد(ص) به آنها صدقه دادند، و در توضیح گفتند که در عمل محمد (ص) را نیرومندتر از عیسی دیده‌اند. گذشته این تضعیف معتقدات مسیحیان، اثر مهم دیگر جنگهای صلیبی آن بود که مسیحیان را با صناعت و بازرگانی جهان اسلامی آشنا کرد و از این راه باعث ازدیاد فعالیتهای غیر روحانی جوامع اروپایی شد. جنگ یک حسن دارد، و آن آموختن جغرافیاست به مردم. سوداگران ایتالیایی، که بر اثر جنگهای صلیبی مال و منال فراوان کسب کردند، طرز تهیه نقشه‌های دقیقی از دریای مدیترانه را فرا گرفتند; وقایعنگارانی که در لباس رهبانیت و همراه شهسواران سفر میکردند از وسعت و تنوع قاره آسیا ادراک جدیدی پیدا کردند و همان را از طریق نوشته‌های خود به مردمان دیگر انتقال دادند. شور سفر و اکتشاف مردم را به جنبش در آورد ; نقشه‌ها و مجموعه‌های راهنمایی برای هدایت زایران به بیت‌المقدس و سفر آنها در فلسطین فراهم، و در دسترس علاقه‌مندان گذاشته شد. اطبای مسیحی از شیوه معالجه امراض به دست اطبای یهودی و مسلمان آگاه شدند، و جراحی از جنگهای صلیبی فواید فراوانی دید. هر جا صلیبیون رفتند، سوداگران به دنبال آنها کالاهای خود را راه انداختند، شاید هم بازرگانان راهنما و مشوق صلیبیون بودند. شهسواران فلسطین را از دست دادند، لکن ناوهای بازرگانی ایتالیا بود که نه تنها دست مسلمانان، بلکه دست امپراطوری بیزانس را نیز از مدیترانه کوتاه و سلطه خویش را بر آن دریا آشکار ساخت.

ونیز، جنووا، پیزا، آمالفی، مارسی، و بارسلون قبل از این حوادث با مسلمانان مشرق زمین، ناحیه تنگه بوسفور، و دریای سیاه معاملات تجاری داشتند، اما این داد و ستد بر اثر جنگهای صلیبی بسیار توسعه پیدا کرد. تسخیر قسطنطنیه به دست ونیزیها، حمل و نقل زایران و مبارزان صلیبی به فلسطین، رسانیدن سیورسات به مسیحیان و سایرین در مشرق زمین، وارد کردن کالاهای شرقی به ممالک اروپا، همه اینها، به حدی وسیله گسترش بازرگانی و حمل و نقل دریایی شدند که نظیر آن هرگز از پررونقترین دوره‌های حکمرانی امپراطوران روم به بعد دیده نشده بود. پارچه‌های حریر، قند، و ادویه - از قبیل فلفل، زنجبیل، میخک، و دارچین، که همه در اروپای قرن یازدهم از تجملات کمیاب محسوب میشدند- اینک به وفور تمام در آن قاره مایه لذت خاطرها شد.

گیاهان، محصولات، و درختانی که از طرف اسپانیای مسلمان در اروپا معروف شده بود اکنون به مقدار بسیار زیادی از شرق به غرب منتقل و کاشته میشد، از آن جمله بود: ذرت، برنج، کنجد، خرنوب، لیمو، خربزه، هلو، زرد آلو، آلبالو، گیلاس، خرما... و موسیر. تا مدتها مردم اروپا زرد آلو را ((آلوی دمشقی)) میخواندند.

پارچه‌های حریر، ململ، اطلس، مخمل، و فرشینه‌ها، قالیچه‌ها، رنگها، لوازم آرایش، عطرها، و جواهرات همه از جهان اسلامی، به منظور آرایش و مطبوع ساختن منازل و ابدان فئودال و بورژوا، سوغات برده شد. اکنون آیینه‌هایی شیشهای که بر روی آن ورقه نازکی از فلز کشیده بودند جانشین صفحات صیقلی برنز یا فولاد بود. اروپا طرز تصفیه شکر و سوختن شیشه ((ونیزی)) را از مشرقزمین آموخت. در بازارهای جدید مشرق زمین صنعت ایتالیایی و فلاندری رو به گسترش گذاشت و مشوق توسعه شهرها و ترقی طبقه متوسط شد. شیوه‌های بهتری برای بانکداری از جهان اسلامی و امپراطوری بیزانس اقتباس شد و انواع و اقسام اسناد جدید اعتباری به وجود آمد. رفت و آمد افراد، تبادل آرا، و گردش پول فزونی گرفت. جنگهای صلیبی با فئودالیسمی کشاورزی آغاز شده بود که از بربریت آلمانی توام با یک رشته عواطف مذهبی الهام میگرفت. این جنگها با انقلابی اقتصادی به سر آمد که وسیله ترقی صنعت و توسعه بازرگانی و بالاخره منادی و مایهگذار نهضت رنسانس شد.

فصل بیست و چهارم

انقلاب اقتصادی

۱۳۰۰-۱۰۶۶

I – احیای بازرگانی

هر کجا درخت فرهنگ برومند شود، معمولا ریشه آن از توسعه صنعت و بازرگانی آب میخورد و قوت میگیرد. تسلط مسلمانان بر بازرگانی و بنادر مدیترانه خاوری و جنوبی، هجومهای اقوام مسلمان و وایکینگ و مجار، و بالاخره هرج و مرج سیاسی دوران حکومت جانشینان شارلمانی حیات عقلانی و اقتصادی اروپا را در قرون نهم و دهم به حضیض ذلت کشانیده بود. تجدید تشکیلات کشاورزی و حمایت اربابان فئودال، رام شدن دریازنان نورس و در آمدن به صورت برزگران و سوداگران نورمان، دفع هجومهای هونها و تشویق آنها به قبول آیین مسیح، باز پس گرفتن دریای مدیترانه از جانب بازرگانان ایتالیا، گشودن مجدد لوان از طرف صلیبیون، و بیداری مغرب بر اثر ارتباط با تمدنهای جلو افتادهتری چون اسلام و بیزانس در خلال قرن دوازدهم مجال و انگیزهای برای بهبود اوضاع اروپا فراهم آورد و وسایل مادی لازم را برای رونق فرهنگی قرن دوازدهم و اوج کمال قرون وسطایی قرن سیزدهم تدارک کرد. برای جامعه و همچنین فرد فرد مردم، طبق یک ضربالمثل لاتینی، ((پیش از اشتغال به فلسفه، سد جوع لازم میآید)) و بشر اول به فکر ثروت میافتد و سپس به هنر رو میکند. اولین گام در راه احیای اقتصادی، رفع محدودیتهای داد و ستد بینالمللی بود. حکومتها، به واسطه نداشتن مآل اندیشی، انواع و اقسام باجها را بر حمل و نقل و فروش و کالاها بسته بودند از آن جمله بود عوارض ورود به بنادر، عبور از پلها، استفاده از جاده‌ها یا رودخانه‌ها یا کانالها، و عرضه داشتن کالاها برای فروش در بازارها و بازارهای مکاره. بارونهای فئودال احساس میکردند که برای عبور کالاها از اراضی قلمروشان استحقاق گرفتن عوارض و باج دارند - به همان سان که امروزه میان ممالک عالم مرسوم است - و برخی از آنها نیز، با تهیه گروه‌های مسلحی برای محافظت بازرگانان و کاروانهای آنها و پذیرایی از این قبیل سوداگران، عملا از آنها مراقبت و توجه میکردند.

لکن نتیجه مداخله حکومتها و اربابان فئودال این شد که شصت و دو مرکز مختلف باجگیری بر روی رن، و هفتاد و چهار تا بر روی رود لوار، سی و پنج تا بر روی رود الب، هفتاد و هفت تا بر روی رود دانوب......پیدا شد; یک بازرگان برای عبور کالاهای خویش در طول رود رن مجبور بود شصت درصد آن را به عنوان باج به مقامات مختلف تحویل دهد. جنگهای فئودال، و وجود لشکریان بی انضباط و بارونهای راهزن و دریازنان بر روی رودخانه‌ها و دریاها سفر را برای سوداگران و مسافران در طول جاده‌ها و رودخانه‌ها و کانالها کاری خطرناک ساخته بود. بنا بر متارکه جنگ الاهی و صلح الاهی، چون سفر در ایام معینی نسبتا خالی از خطر اعلام میشد، به حرکت مال التجاره و بازرگانی کمک میکرد; قدرت روزافزون پادشاهان از خطر دزدی کاست، اوزان و مقادیر متحدالشکلی ایجاد کرد، عوارض و باجها را محدود و تابع مقرراتی ساخت، و گرفتن باج را هنگام برپا ساختن بازارهای مکاره بزرگ در مورد برخی از جاده‌ها و بازارها از میان برداشت. تشکیل بازارهای مکاره رکن اصلی تجارت قرون وسطایی بود. البته فروشندگان دورهگرد کالاهای کوچ خود را به در خانه‌ها میبردند. صنعتگران حاصل دسترنج خویش را در دکانهایشان میفروختند، و بازارهایی که به اسم روزهای مختلف تشکیل میشد خریداران و فروشندگان را در شهرها به دور هم جمع میکرد. بارونها اجازه میدادند که این گونه بازارها در جوار کاخهای آنها دایر شود;کلیساها صحن حیاطهای خود را در اختیار دایر کنندگان میگذاشتند; و پادشاهان تالارها یا انبارهای پایتخت را برای این کار اختصاص میدادند. لکن داد و ستد بینالمللی و عمده در بازارهای مکاره ناحیهای متمرکز بود که به فاصله‌های معینی تشکیل میشد: لندن و ستوربریج، در انگلستان; پاریس، لیون، رنس، و شامپانی، در فرانسه; لیل، ایپر،دوئه، و بروژ(بروگه)، در فلاندر; کولونی (کولن)، فرانکفورت، لایپتسیگ، و لوبک، در آلمان; ژنو، در سویس; و نووگورود، در روسیه... معروفترین و متداولترین این بازارهای مکاره در لانیی، واقع در ایالت شامپانی، در ماه ژانویه تشکیل میشد; در بار - سور-اوب -در ایام ((روزه بزرگ));در پروون در ماه‌های مه و سپتامبر; در تروا در ماه‌های سپتامبر و نوامبر.

هر کدام از این بازارهای مکاره ششگانه مدت شش تا هفت هفته به طول میانجامید، به طوری که تشکیل یکی بعد از دیگری سبب میشد که در تمام ایام سال یک بازار بینالمللی باز باشد. موقعیت جغرافیایی این بازارها را طوری تعیین کرده بودند که ارتباط و داد و ستد سوداگران فرانسه، لولندز (فروبومان)، و حوزه رن، با بازرگانان پرووانس، اسپانیا، ایتالیا، افریقا، و مشرق زمین بی هیچ اشکالی صورت گیرد. رویهمرفته این گونه مراکز قسمت اعظم ثروت و قدرت فرانسه را در طی قرن دوازدهم تشکیل میدادند. این گونه بازارها، که حتی از قرن پنجم میلادی در تروا وجود داشتند، در دوران سلطنت فیلیپ چهارم بتدریج از اعتبار افتاد، زیرا وی ایالت شامپانی را از دست کنتهای روشنفکرش بیرون آورد و برای بازارهای مکاره مالیات و قوانینی چنان سخت وضع کرد که بانیان این قبیل تشکیلات درمانده و تهیدست شدند. در قرن سیزدهم بازرگانی دریایی و بنادر جانشین این گونه بازارها شدند. ساختمان کشتیها و دریانوردی از دوران فرمانروایی رومیها به این طرف بتدریج رو به بهبود گذاشته بود. صدها شهر ساحلی صاحب فانوسهای دریایی خوبی شده بودند. بسیاری مانند قسطنطنیه، ونیز، جنووا، مارسی، و بارسلون اسکله و باراندازهای وسیعی داشتند. ناوهای این عهد قاعدتا کوچک بودند، یا اصلا عرشه نداشتند یا آنکه نصف عرشه داشتند;ظرفیت هر یک از این ناوها از سی تن تجاوز نمیکرد;و چون گنجایش محدودی داشتند، میتوانستند در داخل رودخانه‌ها تا مسافت بسیار زیادی پیش روند. از این رو، با آنکه شهرهایی مانند ناربون، بوردو، نانت، روان، بروژ، و برمن اندکی از دریا دور بودند، با اینهمه سفر با ناوهای اقیانوس پیما به آن مراکز اشکالی نداشت و کم کم به بنادر آباد و پررونقی تبدیل شدند. بعضی از ناوهایی که در دریای مدیترانه رفت و آمد میکردند بزرگتر بودند، طوری که ظرفیت حمل ششصد تن بار و هزار و پانصد نفر مسافر را داشتند. و نیز به لویی نهم ناوی هدیه کرد به درازای

۳۳متر، که عده کارکنان آن به ۱۱۰ نفر میرسید. ناو جنگی یا بازرگانی قدیمی هنوز به همان شکل عادی خود باقی بود;به منظور تزیین، عقبه بر آمده داشت; دارای یکی دو دکل و شراع، و بدنهای کوتاه بود; و دو یا سه ردیف پاروزن داشت که مجموع عده آنها به ۲۰۰ نفر میرسید. اکثر پاروزنها افرادی بودند که به طیب خاطر داوطلب چنین کاری میشدند. در قرون وسطی از غلامان پاروزن اثری دیده نمیشد. هنر هدایت کشتی در مقابل باد، که در قرن ششم از آن آگاه بودند، به تانی، تا قرن دوازدهم رو به تکامل نهاد، و در این تاریخ بود که بیشتر کشتیسازان ایتالیایی طنابهای جلو و عقب را بر بادبانهای مربع شکل قدیمی افزودند، لکن هنوز مهمترین قوه محرکه ناو همان پاروها بود و بس. قطبنما، که منشا آن نامعلوم است، در حدود سال ۱۲۰۰ میلادی مورد استفاده ناخدایان مسیحی قرار گرفت.

دریانوردان سیسیلی، به منظور جهتیابی در دریاهای بسیار متلاطم، با قرار دادن سوزن مغناطیسی بر روی محوری متحرک، استفاده از این وسیله را ممکن ساختند. با وجود این یک قرن دیگری سپری شد تا آنکه دریانوردان (به جز نورسها)جرئت کردند ساحل را بکلی پشت سر گذارند و در میان دریای باز مسیر مستقیمی برای خود انتخاب کنند. از ۱۱نوامبر تا ۲۲ فوریه سفر در اقیانوسها امری استثنایی بود. در خلال این مدت، حرکت کشتیهای متعلق به اتحادیه هانسایی در دریاها ممنوع بود و قسمت اعظم کشتیرانی در دریای مدیترانه یا دریای سیاه راکد میماند. سفر از راه دریا مانند ادوار باستان بکندی صورت میگرفت، چنان که از مارسی تا عکا پانزده روز طول میکشید. معمولا سفر دریا برای سلامتی تجویز نمیشد. کشتیها بارها به دام دریازنان میافتاد یا در دریا میشکست، و تلاطم، نیرومندترین افراد را بیمار میساخت. فرواسار،وقایعنگار فرانسوی ،شرح میدهد که چگونه سر اروه دولئون مدت پانزده روز در سفر بین ساوثمتن و آرفلور گرفتار تلاطم دریا بود و ((چنان از پا در آمد که از آن پس از دیگر هرگز روی سلامتی به خود ندید.)) ارزانی کرایه سفر جبران این ناملایمات را نمیکرد. در قرن چهاردهم کرایه مسافرت از کانال مانش شش پنس بود. هزینه حمل بار و سفرهای دور و دراز از راه دریا نسبت به راههای زمینی به قدری ارزان و با صرفه بود که در قرن سیزدهم نقشه سیاسی اروپا را بکلی عوض کرد. تسلط مجدد مسیحیان بر ساردنی (۱۰۲۲)، سیسیل (۱۰۹۰)، و کرس (۱۰۹۱)، و کوتاه ساختن دست مسلمانان از این جزایر، تنگه مسینا و مدیترانه مرکزی را بر روی کشتیهای اروپایی گشود; و بر اثر فتوحات جنگ صلیبی اول، تقریبا تمامی بنادر جنوبی آن دریا از نو تسخیر شد. اکنون که این موانع از جلو پای سوداگران برداشته شده بود، تار درهم تنیده روز افزونی از خطوط تجارتی اروپا را به هم مرتبط ساخت و نه فقط رابط بین اروپا و مسیحیان آسیا شد، بلکه اروپا را به آسیا و افریقای اسلامی، حتی به هند و خاور دور، وصل کرد. کالاهای چین یا هند یا از طریق ترکستان، ایران، و سوریه متوجه بنادر فلسطین و سوریه شد; و یا از راه مغولستان به دریای خزر و ولگا رسید; یا با کشتی به خلیج فارس و، از راه دجله و فرات و صحاری و جبال، به دریای سیاه یا دریای خزر یا مدیترانه راه یافت; و یا از طریق دریای سرخ، و بعدا به وسیله کانالها و کاروانهایی، به قاهره و اسکندریه رسید. از بنادر اسلامی قاره افریقا کالاهای تجاری - که در قرن سیزدهم اغلب به بازرگانان مسیحی تعلق داشتند - به هر سو روان شد: به آسیای صغیر و امپراطوری بیزانس; به قبرس، رودس، و کرت; به سالونیکا، پیرائیوس، کورنت، و پاتراس; به سیسیل، ایتالیا، فرانسه، و اسپانیا. قسطنطنیه مصنوعات تجملی خویش را بر این سیل کالاها افزود و مرتبا ناوها را از طریق راه دانوب و دنیپر به اروپای مرکزی، روسیه، و ایالات بالتیک روانه داشت. ونیز، پیزا، و جنووا تجارت بیزانس با نواحی غربی را قبضه کردند و، برای تسلط مسیحیان بر دریا، مانند جماعتی از وحشیان وارد میدان مبارزه شدند. از آنجا که ایتالیا در وسط دریای مدیترانه قرار داشت و بین شرق و غرب از موقعیت سوقالجیشی مهمی برخوردار بود و بنادر اطراف آن از سه سمت متوجه دریا و شهرهای شمالی آن بر گذرگاههای آلپ مسلط بودند، قهرا چنین کشوری، به واسطه وضع جغرافیایی خویش، بیشتر از دیگر

کشورها از تجارت اروپا با امپراطوری بیزانس، فلسطین، و اسلام سود میبرد. در ساحل دریای آدریاتیک، ونیز، راونا، ریمینی، آنکونا، باری، بریندیزی، و تارانتو; در جنوب، کروتونا; و در کرانه ساحل باختری آن کشور، ردجو، سالرنو، آمالفی، ناپل، اوستیا، پیزا، و لوکا، همه جا بازار تجارت رونق بسزایی داشت، و فلورانس، که در حکم بانکدار این مراکز بود، به تمشیت امور مالی میپرداخت. از طریق دو رود آرنو و پو، مقداری مال التجاره به شهرهایی در داخل خاک ایتالیا مانند پادوا، فرارا، کرمونا، پیاچنتسا، و پاویا حمل میشد. رم عشریه‌ها و صدقه‌های مردمان مقدس اروپا را به اماکن متبرکه خود جلب میکرد. سینا و بولونیا در سر چهارراه پر برکتی قرار داشتند که محل تقاطع شاهراه‌های داخلی بود. میلان، کومو، برشا، ورونا، و ونیز از ثمرات تجارت کالاهایی برخوردار میشدند که از فراز جبال آلپ میگذشت و به دانوب و رن میرفت و بالعکس از آنجا متوجه ایتالیا میشد. همان طور که ونیز بر دریای آدریاتیک حکومت میکرد، جنووا بر دریای تیرنه مسلط بود. ناوگان تجارتی جنووا بالغ بر دویست فروند بود که مجموع کارکنان آن سر به بیست هزار نفر میزد، و بنادر بازرگانی آن از کرس تا طرابوزان میرسید. جنووا مانند ونیز و پیزا آزادانه با دنیای اسلام تجارت میکرد. ونیز با مصر طرف معامله بود، پیزا با تونس دادوستد میکرد، و جنووا با ناحیه مسلماننشین مراکش و اسپانیا. بسیاری از این بنادر ایتالیایی در اثنای جنگهای صلیبی به مسلمانان اسلحه میفروختند پاپهای نیرومندی مانند اینوکنتیوس سوم هر نوع دادوستدی را با مسلمانان تقبیح میکردند، اما جذبه طلا قویتر از پیوندهای نژادی یا معتقدات دینی بود، و ((تجارت کفرآمیز)) ادامه یافت.

جنگهای جنووا با ونیز موجبات تضعیف آن حکومت را فراهم آوردند، و به همین دلیل بنادر فرانسه جنوبی و اسپانیای باختری مقداری از دادوستد مدیترانه را به خود اختصاص دادند. مارسی، که در دوران برتری مسلمانان دچار انحطاط شده بودند، چند صباحی اهمیت سابق خود را باز یافت; لکن مونپلیه، که در همان نزدیکی قرار داشت، به واسطه فرهنگ گلها و مسلمانان و یهودیان، و بر اثر وجود نفوسی که آشنا به زبانهای گوناگون بودند، در خلال قرن دوازدهم به عنوان یک بندر مهم فرانسه جنوبی با مارسی بنای رقابت را گذاشت.

بارسلون از وجود خانواده‌های تجار قدیمی یهود، که بعد از بیرون آوردن شهر از چنگ فاتحان مسلمان در همانجا مقیم بودند، سود فراوان برد. از طریق بارسلون و والنسیا، که هر دو در پناه سلسله جبال پیرنه قرار داشتند، اسپانیای مسیحی با دنیای مدیترانه مربوط شد. کادیث، بوردو، لاروشل، و نانت ناوهای خود را در امتداد ساحل اقیانوس اطلس به روان، لندن، و بروژ روانه میداشتند. در قرن سیزدهم جنووا، و در ۱۳۱۷ ونیز کشتیهای خود را از راه جبل طارق به تمامی این بنادر اقیانوس اطلس میفرستادند. تا سال ۱۳۰۰ تجارت از راه جبال آلپ رو به کاهش نهاده بود، و تجارت اقیانوس اطلس کم کم ملل واقع در کناره این اقیانوس را به آن سیادتی میرسانید که به همت کریستوف کلمب به اوج کمال میرسید.

رودخانه‌های فرانسه، آن باریکه‌های پر آبی که به بازرگانی وحدت میبخشیدند، کشور مزبور را ثروتمند کردند. رود رون، گارون، لوار، سون، سن، اواز، و موزل هم مزارع فرانسه را بارور میکردند و هم تجارت آن سرزمین را پر ثمر میساختند. بریتانیا نمیتوانست با فرانسه رقابت کند، اما سینک پورتس، واقع در کنار مانش، ناوها و کالاهای خارجی را با آغوش باز میپذیرفتند، به طوری که در قرن دوازدهم، در امتداد ساحل بندر لندن، واقع در کناره تمز، یک رشته اسکله‌های متصل به یکدیگر قرار داشت. در اینجا بازرگانان با صدور قماش، پشم و قلع، از عربستان ادویه، از چین پارچه‌های حریر، از روسیه پوست، و از فرانسه انواع شراب میخریدند. فلاندر از کلیه بنادر اروپای شمالی، بندر بروژ پایتخت و مرکز بازرگانی و راه ارتباط سرزمین فلاندر با دنیای اروپای شمالی، بندر بروژ پایتخت و مرکز بازرگانی و

راه ارتباط سرزمین فلاندر با دنیای خارج بود. این اهمیت از آنجا ناشی میشد که فلاندر از لحاظ صنعت و کشاورزی خطهای ثروتمند به شمار میرفت.

در بروژ نیز، مانند ونیز و جنووا، شاهراه تجارت بین شرق و غرب با محور بازرگانی شمال و جنوب تلاقی میکرد. از آنجا که این بندر در نزدیکی دریای شمال و مقابل انگلستان قرار داشت، پشم انگلیسی را وارد کرد تا در دستگاه‌های بافندگی فلاندری و فرانسوی بدل به منسوجات کند، و چون به اندازه کافی از دریای شمال دور بود که لنگرگاه بیخطری باشد، به همین سبب ناوهای جنووا، ونیز، و فرانسه باختری را جذب میکرد و تسهیلاتی برای آنها قایل میشد تا بتوانند کالاهای خود را از صدها راه به بنادر کوچکتری برسانند. هر قدر وسایط نقلیه دریایی ایمنتر و ارزانتر میشدند، حمل و نقل کالاهای تجارتی از طریق خشکی کاهش مییافت، به طوری که بروژ کانون بازرگانی اروپای شمالی شد و بازارهای مکاره شامپانی را کساد کرد. ناوهای نسبتا بزرگی که بر روی رودخانه‌های موز، سکلت، و رن در رفت و آمد بودند، کالاهای آلمان غربی و فرانسه شرقی را برای صدور به روسیه، اسکاندیناوی، انگلیس، و اسپانیا به بروژ حمل میکردند. به برکت تجارتی که در سراسر این رودخانه‌ها صورت میگرفت، شهرهای دیگری نیز رو به ترقی نهاد، از جمله والانسین، کامبره، تورنه گان، و آنورس در کنار سکلت; و دینان، لیژ، و ماستریشت در کنار موز. بروژ مهمترین عضو اتحادیه هانسایی در اروپای باختری محسوب میشد. در خلال قرن دوازدهم، به قصد حمایت از تشریک مساعی بینالمللی و جلوگیری از رقابت در بازارهای خارجی، ایجاد محفل موافقی برای سوداگران دور از زاد بوم، و برای حفاظت خویش در برابر دریازنان، راهزنان، ترقی و تنزل نرخ پول رایج در کشورها، بدهکاران متخلف، تحصیلداران مالیاتی، و باجهای فئودال، شهرهای تجارتی اروپای شمالی با هم به عقد پیمانهای اتحادی مبادرت جستند که آلمانها هریک از اینها را هانس (یعنی اتحادیه‌ها یا انجمنهای صنفی) مینامیدند. لندن، بروژ، ایپر، تروا، و بیست شهر دیگر ((هانس لندن)) را تشکیل میدادند. لوبک، که در ۱۱۸۵ به عنوان یک پایگاه مقدم آلمانی به منظور تدارک جنگ و معاملات تجارتی با اسکاندیناوی تاسیس شده بود، با هامبورگ (در۱۲۱۰) و بروژ (۱۲۵۲) اتحادیه مشابهی تشکیل داد. کم کم سایر شهرها از قبیل دانتزیگ (گدانسک)، برمن، نووگورود، دورپات (تارتو)، ماگدبورگ، تورن (تورون)، برلین، ویزبی، استکهلم، برگن، و لندن به این اتحادیه پیوستند، به طوری که اتحادیه هانسایی، در اوج ترقی خود، در قرن چهاردهم مشتمل بر ۵۲ شهر میشد. این اتحادیه اختیاردار مصب تمامی رودخانه‌های بزرگی که کالاهای اروپای مرکزی را به دریای شمال یا بالتیک حمل میکردند- از قبیل رن، وزر، الب، اودر، و ویستول - بود و بر معاملات بازرگانی اروپای شمالی از روان تا نووگورود نظارت میکرد; مدت مدیدی ماهیگیری در دریای بالتیک و تجارت میان انگلستان و دیگر کشورهای اروپایی را در انحصار خود داشت. اتحادیه هانسایی برای حل اختلافاتی که میان اعضایش پیش میآمد به تاسیس محاکمی اقدام کرد، مدافع اعضای خویش در دعاوی حقوقی با کشورهایی شد که در اتحادیه عضویت نداشتند، و گاهگاهی مثل حکومت مستقل واحدی اعلان جنگ میداد. همچنین این اتحادیه به وضع قوانین و مقرراتی برای معاملات بازرگانی و حتی سلوک اخلاقی شهرهای عضو و ساکنان آنها پرداخت، بازرگانان عضو را در مقابل قوانین دلبخواه و مالیاتها و جریمه‌های نقدی حراست میکرد، و در مورد شهرهایی که از نظامات مربوطه تخلف میکردند فرمان تحریم معامله صادر میکرد و به موقع اجرا میگذاشت. متخلفین و بازرگانانی که امانتداری نشان نداده یا کالاهای دزدی را خریده بودند مجازات میکرد. اتحادیه هانسایی در تمام شهرهایی که متعلق به اعضایش بود به تاسیس یک ((نمایندگی تجارتی)) یا مرکز دادوستد اقدام کرد; هر جا بازرگانانش میرفتند آنها را تابع قوانین آلمانی نگاه میداشت، و به آنها اجازه ازدواج با بیگانگان را نمیداد. اتحادیه هانسایی مدت یک قرن به منزله سازمانی برای اشاعه تمدن بود. شر دریازنان را از حوزه دریای بالتیک و دریای شمال دفع کرد، رودخانه‌ها و

کانالها را پاک وصاف گردانید، جزر و مد و جریان آبها را به دقت ضبط کرد، ترعه‌ها را روی نقشه آورد، به ساختن فانوسهای دریایی و بنادر و کانالها مبادرت ورزید، به وضع و تدوین قوانین دریا نوردی پرداخت، و به طور کلی در عرصه بازرگانی اروپای شمالی نظم را جانشین هرج و مرج ساخت.

اتحادیه مزبور، با متشکل ساختن طبقه بازرگانان به صورت انجمنهایی نیرومند، حامی ((بورژوازی)) در مقابل بارونها و ادامه آزادی شهرها از بند نظارت فئودال شد. همین اتحادیه پادشاه فرانسه را به محاکمه کشید، زیرا سربازان وی کالاهای اتحادیه را تباه ساخته بودند، و پادشاه انگلیس را مجبور به پرداخت مبالغی برای برگزاری مراسم قداس کرد تا ارواح سوداگران هانسایی که به دست انگلیسیها در آب غرق شده بودند از برزخ رهایی یابند. جامعه مروج بازرگانانی، زبان، و تمدن آلمانی به مشرق، یعنی به سوی خاک پروس و لیوونیا و استونی، شد و شهرهای عظیمی چون کونیگسبرگ، لیباو، ممل، و ریگا را بنیاد نهاد. بها و کیفیت کالاهایی که سوداگران عضو معامله میکردند را تحت نظارت آورد، و چنان حیثیتی برای راستی و درستی این قبیل سوداگران کسب کرد که عنوان ایسترلینگز (یا مردان نواحی شرق)، نامی که انگلیسیها به آنها داده بودند، در قاموس انگلیسی به شکل سترلینگ (یعنی اصل و ناب) ضبط شد، و بعدها به معنی ((خالص)) در مورد نقره یا لیره طلا به کار رفت. اما هانس به مرور ایام، گذشته از آن که مدافع بود، متجاوز هم شد. همچنین استقلال اعضای اتحادیه را ظالمانه محدود ساخت; شهرها را به وسیله حربه تحریم اجناس (بایکوت کردن) یا اعمال زور مجبور به عضویت کرد; برای شکست رقبای خود به حق و باطل هر دو دست یازید; پاره‌ای اوقات از اینکه، برای لطمه زدن به تجارت رقیب، جمعی از دریازنان را اجیر کند ابایی هم نداشت. برای خود لشکرهایی آراست و در داخل حدود ثغور بسیاری از کشورهای مستقل برای خودش کشور مستقلی شد. آنچه در توان داشت کوشید تا طبقه صنعتگر، یعنی همان طبقه‌ای که دسترنجش را میگرفت و کالای کار خویش میکرد، را ذلیل و منکوب گرداند. بسیاری از رنجبران و عده زیاد دیگری به مرور ایام از این جامعه، که مقتدرترین کلیه تشکیلات انحصاری جهان برای ایجاد محدودیت در تجارت بود، به هراس افتادند واز آن متنفر شدند. هنگامی که کارگران انگلیس در ۱۳۸۱ علم شورش برافراشتند، سر در پی تجار عضو اتحادیه هانسایی گذاشتند و حتی به آنهایی که در کلیساها بست نشسته بودند امان ندادند، و جمیع افرادی را که قدرت ادای ((نان و پنیر)) را به لهجه فصیح انگلیسی نداشتند به قتل رساندند.

حدود سال ۱۱۶۰، هانس جزیره گوتلاند را، که متعلق به سوئد بود، متصرف شد و شهر ویزبی را به عنوان پایگاه و دژ استواری برای تجارت حوزه بالتیک به وجود آورد. به مرور سالیان، سلطه خود را بر بازرگانی و امور سیاسی دانمارک، لهستان، نروژ، سوئد، فنلاند، و روسیه گسترش داد. آدام فون بر من درباره روسیه قرن سیزدهم نوشت که در آنجا بازرگانان هانسایی ((همان قدر فراوانند که تپاله... و برای به دست آوردن پوست یک سمور چنان تلاشی میکنند که گویی در راه نجات اخروی خویش میکوشند.)) سوداگران مزبور نووگورود، واقع در کنار والخوف، را مقر خویش ساختند و در آنجا خود را به صورت پادگان مسلحی در آوردند. کلیسای قدیس پطرس را بدل به انبار مالالتجاره کردند، دور تا دور محراب را چلیکهای شراب چیدند، همچون سگهای درنده‌ای این انبار را محافظت کردند، و مانند مردمانی پرهیزگار تمام تشریفات و آداب ظاهری دین را مراعات نمودند. اتحادیه هانسایی، که به اینهمه قانع نبود، افکار خود را متوجه قبضه کردن تجارت راین ساخت. شهر کولونی را، که خودش مستقلا یک هانس تشکیل داده بود، تحت فشار، مجبور به انقیاد کرد. اما نفوذ هانسایی وقتی رو به جنوب نهاد، بر اثر مقابله با اتحادیه راینی که در ۱۲۵۴ بر اثر اتحاد میان کولونی، ماینتس، شپایر، ورمس، ستراسبورگ، و بال (بازل) تشکیل شده بود، راکد ماند. اندکی پایینتر از این حوزه منطقه اتحاد آوگسبورگ، اولم، و نورنبرگ قرار گرفته بود که کالاهای تجارتی وارده از ایتالیا را

زیر نظر داشت. انبار مهم این اتحادیه هنوز در کنار کاناله گرانده شهر ونیز باقی است. رگنسبورگ و وین در انتهای باختری رود عظیم دانوب قرار داشتند، و از راه این رود بود که کالاهای نواحی داخلی آلمان به سالونیکا و دریای اژه، یا از راه دریای سیاه به قسطنطنیه، روسیه، دنیای اسلام و مشرق زمین فرستاده میشد. به این نحو، تجارت اروپا یک دوره کامل را طی میکرد و تار درهم تنیده دادوستد قرون وسطایی تکمیل میشد. بازرگانانی که کالاهای خویش را در امتداد این جادهها و رودخانهها، از زیر چشم مردمانی مشکوک و از میان زبانهای عجیب و اعتقاداتی تعصبآمیز، به ده - دوازده مملکت روانه میداشتند خود چه سنخ مردمانی بودند اینها آحاد اقوام کشورهای مختلفی بودند، اما اکثریت عظیم آنها را تجار سوریه، یهودیان، ارامنه، یا یونانیها تشکیل میدادند. اینها به بازرگانان امروزی، که قاعدتا در شهرهای خود پشت میز تجارتخانه مینشینند، تقریبا هیچ شباهتی نداشتند. معمولا همراه کالاهای خود سفر میکردند. بیشترشان مسافات عظیمی را میپیمودند تا هر جا مصنوعات مورد علاقه آنها فراوان باشد به نرخ ارزان بخرند و همان کالاها را جایی که بسیار نادر بود به قیمت گزافی بفروشند. این بازرگانان طبعا کارشان آن بود که اجناس را به طور عمده (یا به قول فرانسویان، gros en) بخرند یا بفروشند. انگلیسیها لفظ gros en را جنبه فاعلیت بخشیدند و بدل به grosser کردند، و این واژه، که به تدریج در زبان انگلیسی به صورت grocer (بقای امروزی) در آمد، به کسی اطلاق میشد که بنکدار ادویه بود. سوداگران مردمانی بودند ماجراجو و جهانگرد و شهسوار کاروان، مسلح به دشنه و انواع رشوه، و آماده مقابله با راهزنها و دریا زنان و هزار جور مشکلات و سختیها. تنوع قوانین و تعدد حوزههای صلاحیت قضایی مختلف شاید بیش از هر عامل دیگری برای این قبیل سوداگران اسباب دردسر بود، و وضع قانون بینالمللی تجارت و دریا نوردی با موازین ترقیخواهانه یکی از عظیمترین کامیابیهای آنان به شمار میرفت. اگر بازرگانی از راه خشکی مالالتجاره خود را حرکت میداد، در قلمرو هریک از اربابان فئودال تابع احکام یک دادگاه جدید، و شاید در هر نقطه مکلف به رعایت یک نوع قوانین بود. اگر کالاهای وی ضمن راه از گرده چهار پایان فرو میریخت و پخش میشد، هر جا این عمل اتفاق میافتاد، خاوند محل میتوانست آن کالاها را تصاحب کند. کشتی بازرگانی اگر در کرانهای به خاک مینشست، به موجب ((قانون کشتی شکستگی))، به مالکی تعلق داشت که صاحب قانون آن اراضی ساحلی بود. یکی از خاوندهای برتون فخر میکرد که یک صخره خطرناک واقع در اراضی ساحلی ملک وی به منزله گرانبهاترین جواهرات تاج وی محسوب میشد. چندین قرن متمادی بازرگانان با این اجحاف مبارزه میکردند، تا آنکه در قرن دوازدهم بتدریج موفق به نسخ آن شدند. ضمنا سوداگران یهودی بینالملل، برای استفاده بیشتر، مجمعالقوانینی از کلیه نظامات تجارتی گرد آورده بودند; همین مجموعه پایه و اساس قانون تجارت در قرن یازدهم شد. این مقررات بازرگانی سال به سال، بر اثر احکامی که خاوندان و پادشاهان به خاطر حراست تجار یا مسافران ممالک بیگانه صادر میکردند، مبسوطتر و مفصلتر شد. محاکم مخصوصی برای اجرای این قانون بازرگانی تاسیس شد، و نکته شایان اهمیت آن که این محاکم به طرق قدیمی شهادت یا دادرسی از قبیل شکنجه، مبارزه تن به تن، یا اوردالی هیچ اعتنایی نداشتند. از قرن ششم به این طرف، طبق قوانین ویزیگوتها، تجار خارجی در مرافعاتی که فقط مربوط به خود آنها بود محق بودند امر دادرسی را به نمایندگان ممالک متبوعه خویش احاله دهند. به این ترتیب، شیوه کنسولی (یا کاپیتولاسیون) پدید آمد، که به موجب آن هر کشوری که دست اندر کار تجارت بود در ممالک خارجی عدهای ((کنسول)) یا رایزن نگاه میداشت تا حافظ منافع و مددکار اتباع آنها باشند. جنووا در سال ۱۱۸۰ یکی از این کنسولگریها را در عکا تاسیس کرد. شهرهای فرانسه در خلال قرن دوازدهم از همین شیوه پیروی کردند.

توافقهایی که میان ملل - حتی بین ممالک مسیحی و مسلمان - برای این قبیل حقوق کنسولی حاصل شد از جمله عالیترین خدماتی است که در قرون وسطی برای تکامل حقوق بینالمللی انجام گرفت. برخی از قوانین دریانوردی از اعصار کهن به جا مانده بود. این نظامات در بین بازرگانان روشنفکر رودس هرگز متروک نشد، در حقیقت یکی از کهنترین قانون نامه‌های مربوط به دریانوردی قانون نامه رودسیها مورخ ۱۱۶۷ بود. قوانین اولرون در قرن دوازدهم، زیر نظر بازرگانان جزیره‌ای در جوار بندر بوردو، به منظور تنظیم تجارت شراب وضع شد. این نظامات را فرانسه فلاندر، و انگلستان قبول کردند. اتحادیه هانسایی برای اعضای خویش قانون نامه دریایی خاصی منتشر ساخت که مشتمل بود بر ذکر یک سلسله اقدامات احتیاطی برای حفظ جان مسافران و بار، تعهدات متقابل میان نجات دهنده و نجات یافته، وظایف و دستمزدهای ناخدایان و کارکنان ناوها، شرایطی که تحت آن یک ناو بازرگانی ممکن یا ناگزیر بود بدل به یک کشتی جنگی شود. جریمه تخلف از این قانون نامه‌ها شدید بود، لکن باید در نظر داشت که برای استقرار سنن و عادات خاص، و برای حفظ انضباط و همچنین ایجاد اعتماد در ناوهای دریاپیما، سختگیری ضروری بود. قرون وسطی مدت ده قرن به افراد انضباط آموخت تا آنکه مردمان اعصار جدید بتوانند چهار قرن از آزادی برخوردار باشند.

II – **ترقی صنعت**

تکامل صنعت پا به پای توسعه بازرگانی پیش رفت ; بازارهای وسیعتر، انگیزه افزایش تولید، و بالا رفتن میزان تولید موجب رونق بازار تجارت شد. حمل و نقل کمتر از سایر فعالیتها رو به کمال گذاشت. اکثر شاهراه‌های قرون وسطایی معابری بودند پر از کثافات و خاک و گل; هنوز برای جریان آب باران از میان جاده‌ها هیچ آبگذری ساخته نشده بود. گودالها و حفره‌ها فراوان، پیچ و خمها بسیار، و پلها اندک بودند. معمولا باروبنه را به وسیله استر یا اسب حمل میکردند نه با گاری، زیرا با ارابه و گاری احتراز از گودالها چندان آسان نبود کالسکه‌های این عهد بزرگ و نتراشیده، دارای چرخهایی آهنی، و فاقد فنر بودند. از آنجا که این قبیل کالسکه‌ها هر قدر هم تزیین داشت وسیله راحتی برای سفر نبود، اغلب مردم، مرد و زن، مسافرت با اسب را ترجیح میدادند و هر دو به یکسان پا در رکاب کرده بر مرکب میراندند. تا قرن دوازدهم نگاهداری و مرمت جاده‌ها به عهده مالک اراضی مجاور بود، و معمولا چنین آدمی شکوه داشت که چرا باید مبلغی خرج تعمیر جاده‌ای کند که اکثرا مورد استفاده جماعتی از مردم رهگذر قرار میگیرد. در قرن سیزدهم فردریک دوم، که از شیوه معمول در امپراطوری بیزانس و جهان اسلامی الهام گرفته بود، فرمان به تعمیر جاده‌های سیسیل و ایتالیای جنوبی داد; و مقارن با همین ایام بود که با قرار دادن سنگهای مکعبشکل در بستری از شن و خاک نرم به ساختن نخستین ((جاده‌های شاهی)) دست زدند. در همین قرن شهرها شروع به سنگفرش کردن معابر مرکزی خود کردند. فلورانس، پاریس، لندن، و شهرهای فلاندر هر کدام به ساختن پلهای زیبایی مبادرت ورزیدند. در قرن دوازدهم کلیسا به تشکیل مجامع برادران مذهبی برای تعمیر یا ساختن پلها اقدام کرد، و اعلام داشت که گناهان تمام افرادی را که در این گونه کارها شرکت کنند خواهد بخشید. ساختمان پل آوینیون، که چهار طاق اصلی آن تا امروز محفوظ مانده است، به همت این قبیل ((برادران روحانی)) صورت گرفت. پاره‌ای از فرقه‌های رهبانان، به ویژه سیسترسیان، در حفظ و مرمت جاده‌ها و پلها کوشش فراوانی مبذول میداشتند. از ۱۱۷۶ تا ۱۲۰۹ شاه، روحانیان، و رعایای انگلستان همگی با بذل وجوه و بالا زدن آستینهای خود به ساختن پل لندن کمک کردند. این پل عظیم، که بر روی رود تمز در کنار لنگرگاه لندن ساخته شد، دارای بیست طاق سنگی بود، و بر روی آن تعداد زیادی خانه و یک نماز خانه ساخته شد. در اوایل قرن سیزدهم، بر فراز دره‌ای واقع در گردنه

سن گوتار، در میان جبال آلپ، پل معلقی ساخته شد که از قرار معلوم اولین نوع خود در عالم بود. از آنجا که حرکت در جاده‌ها کاری پر زحمت بود، مردم به سفر از راه رودخانه‌ها و کانالها راغب شدند، و این قبیل معابر کشتیپیما سهم عظیمی در حمل و نقل کالاها ایفا کردند. یک فروند کشتی ظرفیت حمل پانصد راس چهار پا را داشت و میتوانست این عمل را به مراتب ارزانتر از راه خشکی انجام دهد. از رود تاگوس (تاخو) در اسپانیا تا ولگا، همه جا در اروپا، رودخانه‌ها و کانالها گذرگاه ناوها شدند; مسیر و مصب این رودها گسترش نفوس، ترقی شهرها، و اکثر خط مشی نظامی هر دولتی را تعیین میکرد. کانالها فوقالعاده زیاد بودند، لکن سدهایی برای انتقال ناوها از یک تراز آب به تراز دیگر وجود نداشت.

مسافرت، اعم از آنکه در خشکی یا آب صورت میگرفت، دشوار و کند بود. سفر یک اسقف از شهر کنتربری واقع در انگلستان تا رم بیست و نه روز به طول انجامید. چاپارهایی که در منازل میان راه اسبهای تازه نفسی در اختیار داشتند میتوانستند مسافت یکصد و شصت کیلومتر را در عرض یک روز طی کنند; اما فرستادن چاپار خصوصی از محلی به محل دیگر گران تمام میشد، و پیک یا پست (که در خلال قرن دوازدهم در ایتالیا برقرار شد) قاعدتا اختصاص به امور حکومت داشت. در پاره‌ای از نقاط، مثلا میان لندن و آکسفرد یا وینچستر، دلیجانها مرتب در رفت و آمد بودند. اخبار نیز نظیر سفر افراد بکندی انتقال مییافت، چنانچه خبر مرگ بارباروسا در کیلیکیا پس از چهار ماه به آلمان رسید. یک قرون وسطایی میتوانست، بدون دغدغه شنیدن اخبار موحشی از ضایعات مختلف جهان، به صرف ناشتایی بپردازد، و اخباری که به گوش وی میرسید خوشبختانه آنقدر کهنه بودند که دیگر فکر چاره نیز حکم نوشداروی پس از مرگ سهراب را پیدا میکرد. بشر در استفاده از قوای طبیعی تا حدودی پیشرفت کرده بود. در دامزدی بوک (کتاب داوری و ارزیابی) مسطور است که در سال ۱۰۸۶ رویهمرفته در انگلستان ۵۰۰۰ آسیاب وجود داشت; و نقشه‌ای مورخ ۱۱۶۹ یک چرخ چاه را نشان میدهد که حرکت آهسته آن به کمک یک چرخ دنده دو برابر میشده است. با چنین شتابی، چرخ چاه یک وسیله اساسی در صنعت شد; در ۱۲۴۵ یک دستگاه اره که به کمک آب حرکت میکرد در آلمان ساخته شد; و در ۱۳۱۳ در دوئه آسیابی برای ساختمان افزار برنده و لب تیز به کار رفت.

آسیای بادی، که برای نخستین بار به سال ۱۱۰۵ در اروپای باختری دیده شده بود، بعد از آنکه مسیحیان رواج آن را در دنیای اسلامی مشاهده کردند، بسرعت در تمامی اروپا مورد استفاده قرار گرفت. در قرن سیزدهم شهر ایپر بتنهایی ۱۲۰ دستگاه از این آسیابها داشت. افزار کاملتر و حوایج روز افزون مشوق مردم به حفر معادن شد. از آنجا که دادوستد مستلزم سکه طلایی قابل اعتماد شده و مهارت صنعتگران برای اقناع تمایلات همنوعان خویش در زر و زیور رو به افزایش نهاده بود، همین کار دوباره به شستن ذرات طلا از رسوبات رودخانه‌ها، و استخراج کانهای طلا در ایتالیا، فرانسه، انگلستان، مجارستان و بیشتر از همه در آلمان منجر شد. نزدیک به سال ۱۱۷۵ رگه‌های پر مایه‌ای از مس، نقره، و طلا در ارتسگبیرگه یا کوه‌های معدنی پیدا شد. فرایبرگ، گوسلار، و آنابرگ در قرون وسطی مراکزی برای ((هجوم به طلا)) شدند; و از نام شهر کوچک یوآخیمشتال (Joachimsthal) کلمه آلمانی یوآخیمشتالر (Joachimsthaler) به معنی ((محلی که در آنجا سکه‌های طلا بیرون آوردند)) مشتق شد- و کم کم همین کلمه مخفف شده به صورت thaler در آلمانی، و dollar در انگلیسی در آمد. آلمان مهمترین مرکز استخراج و تهیه فلزات قیمتی برای اروپا شد، و معادن آن شالوده، و تجارت آن حیطه اقتدار سیاسی آلمان را فراهم ساخت. آهن در کوه‌های هارتس، در وستفالی، در اراضی پست شمال اروپا، انگلیس، فرانسه، اسپانیا، و سیسیل، و در جزیره کهنسال الب استخراج میشد. در ایالت داربی شر واقع در انگلستان سرب، در دون کورنوال و بوهم قلع، در اسپانیا جیوه و نقره، و در ایتالیا گوگرد و زاج سفید به دست میآمد. وجه تسمیه سالزبورگ وجود مقادیر عظیمی نمک بود که از آن ناحیه

استخراج میگردید. استخراج زغال سنگ، در انگلستان عهد رومیان متداول و ظاهرا در عهد ساکسونها متروک شده بود، بار دیگر در قرن دوازدهم آغاز شد. در ۱۲۳۷ ملکه الئونور قصر ناتینگم را ترک گفت، زیرا دودی که بر اثر سوزاندن زغال سنگ از شهر بر میخاست او را ناراحت میکرد; در ۱۳۰۱ لندن استفاده از زغال سنگ را ممنوع اعلام داشت، زیرا دود زغال سنگ هوای شهر را مسموم میکرد - این دو نمونه قرون وسطایی از بلیهای است که ظاهرا دامنگیر بشر اعصار جدید بوده است. با تمام این احوال، تا پایان قرن سیزدهم استخراج زغال سنگ به صورتی جدی در نیوکاسل و دارم، و نواحی دیگری در انگلستان، بلژیک، و فرانسه جریان داشت. مالکیت نهشتهای معدنی در قوانین موجود هرج و مرجی را به راه انداخت. هنگامی که مبانی تصرف فئودال محکم بود، کلیه حقوق مربوط به معدنها تعلق به شخص خاوند داشت، و وی به کمک سرفهای خویش معادن را استخراج میکرد. در املاک کلیسایی نیز مقامات روحانی مدعی مالکیت این قبیل ذخایر معدنی بودند و برای استخراج آن از وجود سرفهای خود استفاده، یا معدنچیانی را برای این کار اجیر میکردند. فردریک بارباروسا طبق صدور فرمانی جمیع ذخایر معدنی مملکت را ملک طلق شهریار دانست و دستور اکید داد که این قبیل معادن فقط باید به دست موسساتی استخراج شوند که تحت نظارت حکومت باشند. این کسب مجدد ((حق شهریاری))، که در دوران فرمانروایی امپراطوران روم امری عادی بود، قانون آلمان قرون وسطایی شد. در انگلستان کلیه ذخایر معدنی طلا و نقره تعلق به سلطان مملکت داشت، اما استخراج فلزات پستتر از جانب مالک زمین در برابر پرداخت ((حق امتیازی)) به شخص سلطان عملی مجاز بود. برای گداختن و تصفیه فلزات از زغال چوب استفاده میشد; در کورههای این عهد که هنوز بدوی بود مقدار بسیار زیادی چوب به کار میرفت. با اینهمه، مسگران دینان کالاهای برنجی بسیار ظریفی میساختند;آهنگران لیژ، نورنبرگ، میلان، بارسلون، و تولدو اسلحه و افزارهای فوقالعاده مرغوبی تهیه میکردند; و سویل (اشبیلیه) برای فولادش شهرت بسزایی داشت. نزدیک به پایان قرن سیزدهم، چدن (که در ۱۵۳۵ درجه سانتیگراد ذوب میشود) کم کم جای آهن ورزیده را (که در ۸۰۰ درجه سانتیگراد نرم میشود) گرفت. قبل از این تاریخ هر گونه آلت و افزاری با آهن ساخته میشد و به ضرب چکش به شکل دلخواه در میآمد. ریختهگری ناقوس صنعت مهمی بود، زیرا ناقوسهای شهرها و کلیساهای جامع از لحاظ وزن، طنین، و نوع آهنگ با یکدیگر رقابت میکردند. مسگران برای اجاقها سرپوشهایی میساختند، زیرا مرسوم بود که وقتی عسس در شهر زنگ آخر شب را به علامت قطع عبور و مرور به صدا در میآورد، مردم بر آتشهای خود سرپوش مینهادند. ساکس در صنعت ریختهگری برنز شهرت داشت، و انگلستان در ساختن فلزی از ترکیب مس، بیسموت، آنتیمون، و قلع معروف بود. آهن ورزیده در تزیین شبکههای ظریف برای پنجره، میلههای بزرگ برای جایگاه سرودخوانان کلیسا، و لولههای عظیمی که به اشکال مختلف برای زینت و استحکام بر درها نصب میشد به کار میرفت.

زرگران و نقرهکاران فراوان بودند، زیرا بشقابهای طلا و نقره نه فقط برای خود نمایی یا پنهان کردن ارزش واقعی افراد مصرف داشت، بلکه تضمینی در مقابل کاهش بهای پول رایج بود و به هنگام ضرورت یک نوع ثروتی بود که میشد آن را با خواربار یا کالاهای مورد نیاز معاوضه کرد. در قرن سیزدهم صنعت نساجی در فلاندر و ایتالیا حکم یک نوع سازمان عریض و طویل نیمه سرمایهداری پیدا کرد که در آن هزاران نفر کارگر برای بازار عمومی به تهیه کالا، و برای سرمایهگذارانی که هرگز آنها را نمیدیدند به تحصیل منافع مشغول بودند. در فلورانس صنف پشم فروش کارخانههای عظیمی را مالک بود که در آنها گازران، قصاران، متصدیان دسته بندی، ریسندگان، بافندگان، بازرسان، و منشیان همه با مواد اولیه، افزار کار، و دستگاههای بافندگی در زیر یک سقف کار میکردند، و در عین حال نه نظارتی داشتند، نه مالک آنها بودند. تجار پارچهای که کارشان عمده فروشی منسوجات بود به کارخانهها سازمان میدادند،

ادوات و افزار کار را فراهم میکردند، کارگر و سرمایه را تهیه میدیدند، دستمزدها و قیمتها را معین مینمودند، کار توزیع و فروش را ترتیب میدادند، کلیه خطرات چنین سازمانی را قبول میکردند، خسارات ناشی از عدم توفیق را به گردن میگرفتند، و در صورت توفیق، منافع حاصله را بر میداشتند. سایر کارفرمایان ترجیح میدادند که مواد اولیه را میان کارگران منفرد یا خانوادهها تقسیم کنند. در این صورت هر فرد یا خانوادهای با افزار کار خود، در خانه، این مواد خام را به مصنوعات مورد نیاز تبدیل میکرد، و کالاهای مصنوع را طبق نرخ یا دستمزدی به بازرگان تحویل میداد. به این ترتیب، هزاران نفر زن و مرد در ایتالیا، فلاندر، و فرانسه وارد مشاغل صنعتی شدند. آمین، بووه، لیل، لان، سن - کانتن، پروون، رنس، تروا، کامبره، تورنه، لیژ، لوون، و مهمتر از همه این شهرها گان، بروژ، ایپر، و دوئه تبدیل به مراکز این گونه صنایع خانگی شدند، که کارگران آن از نظر ذوق و سلیقه و شورشهایی که کردند شهره شدند. کلمه lawn، یک نوع پارچه کتانی، از محل بافت آن، یعنی شهر لان (Laon)، گرفته شده بود. پارچه ساخت کامبره (Cambrai)، که شباهت به حریر داشت، به کامبریک (cambric) مشهور شد. لغت diaper، که در پارهای از زبانهای اروپایی به پارچههای گل و بوتهدار اطلاق میشود، از نام شهر ایپر (ypres) است. در شهر گان ۲۳۰۰ نفر از نساجان در کارگاههای پارچه بافی به کار اشتغال داشتند، و تعداد پارچه بافان پروون در قرن سیزدهم به ۳۲۰۰ نفر بالغ میشد. ده دوازده تا از شهرهای ایتالیا صناعات نساجی مخصوص به خود داشتند. صنف پشم فروش فلورانس در قرن دوازدهم متخصص در تهیه انواع قماش پشمی رنگ شده بود. در اوایل قرن سیزدهم، صنف بزاز آن شهر برای واردات پشم و صدور منسوجات مصنوع دستگاه عریض و طویلی تشکیل داد. تا سال ۱۳۰۶ فلورانس صاحب سیصد کارخانه پارچه بافی، و تا سال ۱۳۳۶ دارای ۳۰۰۰۰ نفر پارچهباف شده بود. جنووا در تهیه حریرهای زربفت و مخملهای ظریف شهرتی به هم زد. نزدیک به پایان قرن سیزدهم وین عدهای از پارچهبافان فلاندری را استخدام کرد، و دیری نگذشت که صاحب صنعت نساجی پر رونقی برای خود شد. انحصار تهیه پشم در اروپای شمالی تقریبا از آن انگلیس بود و چون قسمت اعظم پشم انگلیس به فلاندر صادر میشد، لذا از لحاظ سیاست و جنگ میان آن دو کشور روابط و علایق نزدیکی وجود داشت. شهر ووستد، واقع در نورفک، یکی از مراکز مهم پارچه بافی بود، و به همین سبب بسیاری از پارچههای معروف را ((ووستد)) نام نهادند. اسپانیا نیز در تهیه پشم ظریفی تخصص داشت، و گوسفندان مرینو آن سرزمین یک منبع مهم ثروت ملی محسوب میشدند. اعراب فن و صنعت حریربافی را در قرن هشتم به اسپانیا ودر قرن نهم به سیسیل بردند، و شهرهای والنسیا، کارتاخنا، سویل، لیسبون (لیزبوآ)، و پالرمو، پس از آنکه از دست مسلمانان در آمدند، همچنان هنر و صنایع اسلامی را حفظ کردند. روژه دوم در سال ۱۴۱۷ جماعتی از حریربافان یهودی و یونانی را از کورنت و تب به پالرمو برد و آنها را در قصری منزل داد; به همت این مردان و کودکان آنها بود که پرورش نوغان در ایتالیا رایج شد. لوکا ساختن ابریشم را به اسلوب سرمایهداری متشکل ساخت و چنان ترقی کرد که با فلورانس، میلان، جنووا، مودنا، بولونیا، و ونیز کوس همسری میکوفت. هنر حریربافی از کوههای آلپ گذر کرد، و در زوریخ، پاریس، و کولونی هنرمندان شایستهای به این صنعت مشغول شدند. در دایره صنایع قرون وسطایی صد گونه صنعت دیگر نیز وجود داشت. سفالگران کوزههای سفالین خود را با پاشیدن ورقه نرمی از سرب بر روی سطح مرطوب سفال، و آتش دادن آن در حرارتی ملایم، لعاب میدادند و، اگر به جای لعاب سبز لعاب زرد مورد نظر آنها بود، با افزودن مس یا برنز به سرب، رنگ مطلوب را به دست میآوردند. هر قدر خانهها و حریقها در شهرهای رو به گسترش قرن سیزدهم پرخرجتر و خانمان براندازتر شد، به همان نسبت، سفال در ساختمان سقف خانهها جای کاه و پیزر را گرفت. در ۱۲۱۲ شهر لندن این تعویض بام خانهها را اجباری کرد. معماران این عهد قطعا در کار خویش استاد بودند، زیرا پارهای از بزرگترین و محکمترین ابنیه موجود در اروپا تعلق به این عهد دارند. شیشه صنعتی در ساختمان آیینه، پنجره، و ظروف به کار میرفت، لکن مصرف آن نسبتا محدود بود. کلیساهای جامع

صاحب ظریفترین شیشه‌هایی بودند که تا کنون به دست بشر ساخته شده است، لکن در ساختمان بسیاری از ابنیه شیشه بکار نمیرفت شیشه گری لااقل از قرن یازدهم میلادی در اروپای باختری رواج داشت; اما در ایتالیا احتمالا این صنعت از اعتلای خود در امپراطوری روم به بعد هرگز متروک نیفتاده بود. کاغذ تا قرن دوازدهم از جهان اسلامی به اسپانیا وارد میشد، لکن در سال ۱۱۹۰ یک کارخانه کاغذ سازی در راونسبورگ واقع در آلمان، تاسیس شد، و در خلال قرن سیزدهم اروپا ساختن کاغذ را از کتان آغاز کرد. چرم از کالاهای مهم داد و ستد بینالمللی بود، و دباغی در همه جا رواج داشت; دستکش دوزها، سراجان، انبان دوزان، کفاشان، پینه دوزان جملگی صنعتگرانی برجسته بودند که اهمیت آنها مایه غبطه سایرین قرار میگرفت. پوست معمولا از صفحات شمال و مشرق وارد میشد و برای تزیین جامه‌های سلاطین، اشراف، و بورژواها به کار میرفت.

شراب و آبجو حکم حرارت مرکزی را برای افراد داشت، و بسیاری از شهرها به واسطه حق انحصار شراب و تهیه آبجو منافعی تحصیل میکردند. آلمانها در این صنعت قدیمی مدتها قبل از سایر ملل طلایهدار محسوب میشدند، و هامبورگ قرن پانزدهم، با پانصد کارخانه آبجو سازی، قسمت اعظم عمران و رفاه خود را مدیون همین هنر بود. از منسوجات که بگذریم، صنعت فقط جنبه دستی داشت. کارگرانی که به خدمت برای یک بازار محلی اشتغال داشتند- مانند نانوایان، پینهدوزان، آهنگران، درودگران، و امثال آنها - خود بر لوازم کار و مصنوعات خود نظارت میکردند و منفردا آزاد میماندند. قسمت بیشتر صنعت هنوز در خانه‌های کارگران یا دکانهایی پیوسته به خانه‌های آنها صورت میگرفت، و اکثر خانواده‌های آن عهد بسیاری از تکالیفی را که امروز به دکانها یا کارخانه‌ها محول شده است خودشان انجام میدادند- نان خود را خود میپختند، پارچه‌های مورد نیاز خود را خود میبافتند، و کفشهای خود را خود تعمیر میکردند. در این صنعت خانگی پیشرفت کند، افزار کار ساده، و ماشینها معدود بود; انگیزه‌های رقابت و جلب منفعت افراد را به اختراع یا تعویض مهارت آدمی با نیروی ماشینی وا نمیداشت. با اینهمه، شاید صنعت خانگی سالمترین نوع سازمان صنعتی در تاریخ بوده است. قوه و میزان تولید آن کم، لکن درجه رضایت و اقناع فرد محتملا و بالنسبه زیاد بود. کارگر مجبور نبود از همسر و فرزندانش دور باشد;خودش ساعات کار و (تا حدودی) ارزش کارش را معین میکرد; و تفاخر وی به هنرش مایه اطمینان خاطر و عزت نفس میشد. چنین آدمی هم صنعتگر بود هم هنرمند; و درست مانند یک نفر هنرمند، خشنود بود از اینکه میدید زیر دستهای وی نتیجه هنرش، بی هیچ نقصی، شکل میپذیرد.

III – **پول**

توسعه صنعتی و بازرگانی موجد انقلابی در امور مالی شد. بازرگانی نمیتوانست بر اصل مبادله یا معاوضه کالا پیشرفت کند، بلکه مستلزم معیار ثابتی برای قیمت گذاری، یک وسیله مبادله بی دردسر و دسترسی به وجوهاتی برای سرمایهگذاری بود. در دوران فئودالیسم اروپایی، خاوندان بزرگ و نخست کشیشان از حق ضرب سکه بهرهمند بودند، و اقتصاد قاره اروپا، از لحاظ سکه‌های رایج، دچار هرج و مرجی بود به مراتب گیج کنندهتر از اوضاع امروزی. جمعی نیز با ساختن پول قلب و تراش گوشه سکه‌ها این بینظمی را زیادتر میکردند. به حکم سلاطین، معمولا جوارح این قبیل افراد را قطع یا آنها را مقطوعالنسل میکردند، یا زنده زنده در دیگ میجوشاندند; لکن خود سلاطین بارها پولهای رایج در قلمرو خویش را بی ارزش میساختند. پس از تهاجمات بربرها طلا کمیاب شد، و بعد از استیلای مسلمانان بر مشرق دیگر از سکه‌های طلای اروپای باختری اثری به جا نماند. در خلال قرون هشتم و سیزدهم تمامی این قبیل سکه‌ها از نقره یا فلزات کم بهاتر بودند. طلا و تمدن با هم و به تدریج رو به افزایش و کاهش میگذاشتند. با

این حال، امپراطوری بیزانس در سراسر قرون وسطی به ضرب مسکوکات طلا میپرداخت. هر قدر رابطه شرق و غرب اروپا بیشتر شد، مسکوکات طلای بیزانسی، که در مغرب اروپا به بزانت اشتهار داشت، در تمامی اروپا رواج بیشتری یافت و معتبرترین پول عالم مسیحی شد. در سال ۱۲۲۸، فردریک دوم بعد از آنکه اثر سودمند یک سکه ثابت طلا را به عنوان پول رایج خاور نزدیک، به چشم دید، در ایتالیا به ضرب اولین مسکوکات طلای اروپای باختری مبادرت ورزید. فردریک، در مقام رقابت با شهرت و مسکوکات آوگوستوس امپراطور روم، سکه‌های خود را آوگوستالس نام نهاد; مسکوکات وی سزاوار چنین اسمی هم بود، زیرا هر چند که جنبه تقلیدی داشت، دارای طرح با شکوهی بود، و بیدرنگ به احراز عالیترین مدارج در هنر سکه‌شناسی قرون وسطی نایل آمد. در ۱۲۵۲ جنووا و فلورانس هر دو به رواج مسکوکات طلا اقدام کردند، چون سکه فلورین فلورانس، که از لحاظ قیمت معادل یک رطل نقره ارزش داشت، به مراتب زیباتر و بادوامتر بود و در سراسر اروپا مقبول افتاد. تا تاریخ ۱۲۸۴ کلیه ممالک بزرگ اروپایی به استثنای انگلستان صاحب مسکوکات طلای رایج قابل اعتمادی بودند; این توفیقی بود که در دوران پر آشوب قرن بیستم از دست داده شد.

تا پایان قرن سیزدهم سلاطین فرانسه تقریبا کلیه حقوق خاوندی برای ضرب مسکوکات را خریداری یا مصادره کرده بودند. تا سال ۱۷۸۹ در سیستم پولی فرانسه - گرچه ارزش سکه‌ها به صورت اصلی باقی نمانده بود- اصطلاحاتی را که شارلمانی وضع کرده بود هنوز به کار میبردند; به این معنی که هنوز لفظ ((لیور))یا یک پوند نقره، لفظ ((سو)) یا یک بیستم لیور، و ((دنیه)) یا یک دوازدهم سو معمول بود. این سیستم بر اثر حمله نورمانها به انگلستان آمد و در آن کشور نیز ((پوند سترلینگ)) به بیست جز یا شیلینگ، و هر شیلینگ به ۱۲ جز یا پنس تقسیم شد. انگلیسیها الفاظ پوند، شیلینگ، و پنی را از معادل آلمانی یعنی فوند (pfund)، شیلینگ (schilling)، و فنیگ (pfennig) گرفتند، لکن علایم آنها را از لاتین اتخاذ کردند: L از لیبرا((libra، Sاز سولیدوس (solidus)، و D از دناریوس (denarius). در انگلستان تا سال ۱۳۴۳ ضرب سکه‌های طلا معمول نبود، لکن سکه‌های نقره آن کشور، که در زمان سلطنت هنری دوم متداول شد، در اروپا به صورتی فوقالعاده ثابت و پایدار باقی ماند. در آلمان مارک نقره، که نصف قیمت پوند انگلیسی یا فرانسوی ارزش داشت، در قرن دهم ضرب شد.

با وجود این تحولات، سکه‌های قرون وسطایی دستخوش ترقی و تنزل قیمت، عدم تناسب میزان نقره به طلا، قدرت سلاطین شهرها - و گاهی اشراف و روحانیون - بود که هر موقع مقتضی میدیدند کلیه سکه‌ها را جمع میکردند، برای ضرب مجدد سکه مبلغی میگرفتند، وبا آلیاژی پستتر سکه‌های جدید ضرب میکردند. به واسطه عدم امانت ضرابخانه‌ها، بر اثر افزایش سریعتر طلا در مقابل کالاها، و برای سهولت پرداخت قروض ملی به پول ارزش افتاده در خلال قرون وسطی و اعصار جدید، کلیه پولهای رایج ممالک اروپایی از لحاظ ارزش به طور غیر منظمی رو به انحطاط گذاشتند. به سال ۱۷۸۹ لیور در فرانسه فقط ۲,۱ درصد ارزش دوران سلطنت شارلمانی را داشت. تنزل پول را میتوان از روی قیمت بعضی اجناس به طور نمونه درک کرد، مثلا در راونا به سال ۱۲۶۸ قیمت دوازده عدد تخم مرغ یک ((پنی)) بود; در سال ۱۳۲۸در لندن یک راس خوک چهار شیلینگ، و یک راس گاو نر پانزده شیلینگ ارزش داشت; و در فرانسه قرن سیزدهم یک راس گوسفند سه فرانک و یک راس خوک شش فرانک به فروش میرفت. تاریخ خود حکایت تورم پولی است.

و اما پولی که برای سرمایه گذاری و توسعه بازرگانی و صناعت ضروری بود از کجا فراهم میشد بزرگترین منبع واحد تهیه سرمایه کلیسا بود. کلیسا به منظور جمع آوری وجوه صاحب سازمانی بود بیمانند و همواره سرمایه متحرکی

برای هر گونه مقصدی آماده داشت. در عالم مسیحیت سازمان کلیسا بزرگترین قدرت مالی محسوب میشد. به علاوه، بسیاری از افراد ،برای آنکه جای امنی برای ذخیره داشته باشند، مبالغی از وجوه خصوصی خود را در کلیساها و صومعه‌ها به ودیعه مینهادند. کلیساها از ممر دارایی خود به افراد یا موسساتی که در تنگنای مالی بودند پول وام میدادند. به طور کلی به دهقانانی که درصدد آباد کردن مزارع خود بودند وام داده میشد. کلیساها عمل بانکهای روستایی را انجام میدادند و سهم مفیدی در حمایت از آزادی کشاورزان ایفامیکردند. حتی از تاریخ ۱۰۷۰ میلادی به این طرف، کلیساها در برابر داشتن سهمی از عواید املاک خاوندی به خاوندهای همجوار وجوهی وام میدادند. به واسطه همین رهنها و وامها بود که دیرها نخستین موسسات بانکی قرون وسطی شدند. کار معاملات بانکی دیر سنت-آندره در فرانسه چنان رونق گرفت که برای اداره عملیات مالی خویش ناگزیر از استخدام عدهای وامدهنده یهودی شد. شهسواران پرستشگاه به سلاطین و ملوک، امرا و شهسواران، کلیساها، و نخست کشیشان، در مقابل اخذ ربح، وام میدادند، و احتمالا در قرن سیزدهم این قبیل معاملات آنها عظیمترین نوع خود در جهان بود.

اما این قبیل وامهایی که مقامات روحانی به اشخاص میدادند قاعدتا برای مصارف خصوصی یا استفاده سیاسی بود و بندرت به کار تامین سرمایه برای صنعت یا بازرگانی میخورد. اعتبار تجارتی هنگامی آغاز شد که فردی یا خانوادهای، معمولا به حکم اعتمادی که به یک بازرگان داشت، پولی را برای معامله یا سفر تجاری بخصوصی در اختیار وی گذاشت یا به وی تسلیم کرد (عملی که در دنیای مسیحی لاتین کومندا نام داشت) و در برابر این عمل سهمی از منافع را دریافت داشت. این قبیل شرکتها، یا به عبارت دیگر معاملاتی که در آن شریک بازرگان هیچ گونه عملی انجام نمیداد و اظهار نظری نمیکرد، فکر بکری بود که از اعصار قدیمی روم به یادگار مانده بود و شاید هم دنیای مسیحی غرب آن را بار دیگر از جهان بیزانس فرا گرفت. چنین طریقه مفیدی که شخص را، بدون نقض نواهی کلیسا درباره رباخواری، در منافع سهیم میساخت طبعا میبایست رواج فراوان پیدا کند، و به همین سبب بود که ((کمپانی)) (ماخوذ از دو واژه com به معنی ((سهیم)) و panis به معنی ((نان))) یا سرمایهگذاریهای خانواده‌ها به صورت شرکتی در آمد که چند تن، بی آنکه الزاما با هم نسبتی داشته باشند، در آن سهیم بودند و، به عوض یک معامله، برای یک سلسله معاملات مختلف سرمایه میگذاشتند. این قبیل بنگاه‌های مالی نزدیک به پایان قرن دهم در جنووا و ونیز پدیدار شدند، و وجود آنها عامل مهمی برای گسترش سریع تجارت ایتالیا بود. این شرکتهای سرمایهگذاری اغلب در آن واحد در چندین کشتی یا در معاملات متعددی سهیم میشدند و به این وسیله، از خطراتی که متضمن معامله واحدی بودند میکاستند. در قرن چهاردهم، هنگامی که در جنووا این قبیل سهام (پارتس) قابل انتقال به سایر افراد شد، برای نخستین بار در جهان فکر ایجاد شرکت تضامنی نضج گرفت. بزرگترین منبع واحد تهیه سرمایه برای معاملات (یا به عبارت دیگر تدارک وجوه برای پرداخت مخارج معامله، قبل از برداشت مایه و نفع)فردی بود که، به حکم حرفه خویش، پول در اختیار سوداگران قرار میداد. در ادوار باستان چنین شخصی معمولا صرافی میکرد، و در این تاریخ مدتها بود که این قبیل صرافان بدل به مردمانی وامدهنده شده بودند که پول خود و سایر مردم را وقف بر انجام معاملات بزرگ میکردند یا به کلیساها، دیرها، اشراف، و یا سلاطین وام میدادند. درباره نقشی که یهودیان در وام دادن پول بر عهده داشتند مبالغه‌های فراوان شده است. وامدهندگان یهودی در اسپانیا اقتدار فراوان داشتند. چند صباحی موقعیت آنها در انگلستان تحکیم یافت، در آلمان ضعیف بودند، و در ایتالیا و فرانسه به پای سرمایهداران مسیحی نمیرسیدند. بزرگترین فردی که به سلاطین انگلستان وام میداد ویلیام کید بود; در فرانسه و فلاندر قرن سیزدهم مهمترین وامدهندگان دو خانواده لوشار و کرسپن بودند از مردم آراس ویلیام اهل برتون، از مشاهیر این عهد، آراس را جایی توصیف میکرد ((مالامال از رباخوران)). مرکز دیگر امور مالی شمال اروپا بورس

(برگرفته از واژه bursa، که در لغت انگلیسی purse به معنی ((صندوق پول)) و امروزه به معنی ((کیسه پول)) است) یا بازار پول بروژ بود.

نیرومندتر از وامدهندگان آراس و بروژ جماعتی از مسیحیان کائور یعنی ساکنان شهری واقع در نواحی جنوبی فرانسه بودند. مثیو پریس درباره این دسته چنین مینویسد: در این ایام (۱۲۳۵) آفت هولناک کائوریها چنان دامن گستر شده بود که در تمامی خاک انگلستان، بویژه در بین نخست کشیشان، کمتر کسی را میشد سراغ گرفت که در دام آنها گرفتار نباشد. سلطان آن کشور مبالغ بی حد و حصری به آنها مدیون بود. کائوریها از تهیدستی مردم سواستفاده کرده با رفع حوایج ضروریشان آنها را میفریفتند، و بازرگانی را بهانهای برای رباخواری خویش ساخته بودند.

دستگاه پاپی چند زمانی امور مالی خویش را در انگلستان به بانکداران کائوری تفویض کرد. لکن عدم مروت آنان به قدری انگلیسیها را متغیر ساخت که یکی از کائوریها در آکسفرد به قتل رسید; راجر اسقف لندن آنها را لعنت، و هنری سوم آنها را از انگلیس تبعید کرد. رابرت گروستست، اسقف لینکن، در بستر نزع از ((بازرگانان و صرافان خداوند گار ما پاپ)) نالهاش بلند بود که ((لئیمتر از یهودیان))بودند. بر اثر مساعی ایتالیاییها بود که شیوه بانکداری در اثنای قرن سیزدهم به طرزی بیسابقه راه تکامل پیمود. خانوادههای معروفی از صرافان به بازرگانی پر دامنه ایتالیایی قوت بخشیدند، و از آن جمله بودند دو خانواده بوئونسنیوری و گالرانی در سینا;فرسکو بالدی، باردی، و پروتتسی در فلورانس; و پیزانی و تیپولی، در ونیز... این دسته دامنه عملیات خود را تا آن سوی آلپ رساندند و مبالغ عظیمی به سلاطین دایما نیازمند انگلیس و فرانسه، به بارونها، اسقفها، روسای دیرها، و شهرها وام دادند. پاپها و سلاطین برای جمع آوری عواید، اداره ضرابخانهها، مالیه مملکت، و راهنمایی در اتخاذ خط مشی آنها را استخدام کردند. همین جماعت بانکدار پشم، ادویه، جواهرات، و حریر را یکجا خریداری میکردند و مالک ناوها و مهمانخانههای سراسر اروپا بودند. تا نیمه قرن سیزدهم این بانکداران ایتالیایی، یا به گفته مردمان صفحات شمالی اروپا ((لومباردها))، فعالترین و مقتدرترین سرمایهداران جهان شده بودند. در خارج و داخل ایتالیا این جماعت به سبب فشاری که در وصول مطالبات خود به کار میبردند منفور، و برای ثروتی که بههم زده بودند انگیزه رشک همگان بودند. این امر اختصاص به ایتالیای قرن سیزدهم نداشت، زیرا هر نسلی وام میگیرد و قاعدتا عمل وامدهندگان را ناپسند میشمرد. ترقی این جماعت ضربه عظیمی بر پیکر بانکداری بینالمللی یهودیان بود، و در مقام رقابت، صرافان لومبارد ابایی نداشتند از اینکه تبعید وامدهندگان یهودی را به زمامداران خویش توصیه کنند. نیرومندترین ((لومباردها)) موسسات بانکی فلورانس بود که در خلال سالهای ۱۲۶۰ و ۱۳۴۷ هشتاد تا از آنها را نام بردهاند. همین دسته بودند که مخارج مبارزات نظامی و سیاسی دستگاه پاپی را پرداخت کردند، و از این راه ثمرات فراوانی بر گرفتند، به عنوان بانکداران پاپ بهانه خوبی برای انجام معاملاتی که به هیچ وجه با نظرات کلیسا درباره رباخواری سازگار نبود در دست داشتند. منافع حاصله از معاملات آنها چنان سرشار بود که دست کمی از بهرههای هنگفت اعصار جدید نداشت، چنانکه در سال ۱۳۰۸ میلادی سهام سود حاصله از عملیات پروتتسی چهل درصد بود. لکن آنچه این آز موسسات ایتالیایی را جبران میکرد خدمات بی اندازه مغتنمی بود که نسبت به صنعت و تجارت مملکت انجام میدادند. هنگامی که ستاره بخت و قدرت آنها افول گرفت، پارهای از اصطلاحات خود را تقریبا در تمامی زبانهای اروپایی به جا گذاشتند، که از آن جمله بود: banco (بانک)، credito (بستانکار)، debito (بدهکار)، cassa (صندوق و پول نقد)، conto (حساب)، disconto (تنزیل)، corrente conto (حساب جاری)، netto (ویژه)، bilanza (بیلان یا ترازنامه)، rotta banca (افلاس و ورشکستگی)، و مانند آنها.

به طوری که از این کلمات هویداست، بنگاه‌های پولی عظیم ونیز، فلورانس، و جنووا در قرن سیزدهم یا حتی قبل از آن تقریبا تمامی وظایف یک بانک نوین را انجام میدادند. این بنگاه‌ها از مردم ودیعه میپذیرفتند و، برای طرفین معاملاتی که میان آنها پیوسته پول دست به دست میگشت، حساب جاری باز میکردند. حتی از سال ۱۱۷۱ بانک ونیز صرفا با یک رشته عملیات حسابداری به تصفیه حسابهای مشتریان خود میپرداخت. بنگاه‌های پولی به مردم وام میدادند، و جواهرات، جوشنهای گرانبها، سهام قرضه دولتی ،حق تحصیل مالیاتها، یا حق اداره عواید عمومی را به عنوان وثیقه قبول میکردند. کالاهای تجارتی را به طور امانی برای انتقال به سایر کشورها میپذیرفتند. اینان، به واسطه داشتن ایادی و عمال و آشنایانی در سراسر جهان قادر به نشر اسناد اعتباریی بودند که به موجب آن چون یک نفر مبلغی را در یک کشور به ودیعه مینهاد، همان مبلغ در کشور دیگری قابل پرداخت به ودیعه گذارنده یا نماینده وی بود. این انتقال اعتبار همان وسیلهای بود که، مدتها پیش از این عصر، یهودیان، مسلمانان، و شهسواران پرستشگاه از آن اطلاع داشتند. از طرف دیگر، همین بنگاه‌های پولی برات صادر میکردند، به این معنی که یک نفر بازرگان در برابر کالاها یا قرضهای که دریافت میداشت به شخص بستانکار سفتهای میداد که به موجب آن متعهد میشد در موعد معینی در یکی از بازارهای مکاره بزرگ یا بانکهای بینالمللی بدهی خود را بپردازد. این قبیل سفته‌ها را در یکی از بازارهای مکاره یا بانکهای متعدد باهم سنجیده و حساب میکردند و فقط مانده یا مابهالتفاوت نهایی آنها را به وجه نقد میپرداختند. با رواج این شیوه، صدها معامله تجارتی امکانپذیر شده بود، بدون آنکه طرفین معاملات گرفتار دردسر حمل مقادیر زیادی سکه یا تحویل و قبول مبالغ عظیمی وجه نقد باشند. همچنانکه مراکز بانکی بنگاه‌هایی برای مبادله بروات و تصفیه حسابها شدند. بانکداران از رنج سفرهای دور و دراز به بازارهای مکاره خودداری میکردند. در سراسر اروپا و ناحیه لوان (کرانه خاوری مدیترانه)بازرگانان میتوانستند، به اتکای حسابهای خود در بانکهای ایتالیا، بروات صادر و تصفیه نهایی را به عملیات حسابداری رایج میان بانکها واگذار کنند. با این شیوه، در واقع فایده و جریان پول ده برابر ترقی کرد. این ((سیستم اعتباری))، که بر اثر اعتماد متقابل امکانپذیر شد، از حیث اهمیت و آبرومندی از جنبه‌های مهم انقلاب اقتصادی بود.

آغاز پیدایش بیمه نیز از قرن سیزدهم بود. اتحادیه‌های بازرگانان اعضای خود را در مقابل آتش سوزی، شکستن کشتی در دریا، و سایر مصایب یا جراحات، و حتی در برابر دعاوی حقوقیی که به واسطه ارتکاب جرایم اقامه میشدند، اعم از آنکه اعضای اتحادیه مقصر یا بیگناه بودند، بیمه میکردند. بسیاری از صومعه‌ها، در مقابل گرفتن مبلغ معینی از شخص، نوید میدادند که مادامالعمر خوراک و نوشابه و گاهی نیز پوشاک و مسکن وی را تامین کنند. یک بانک بروژ در قرن دوازدهم حاضر بود که کالاهای بازرگانان را بیمه کند. ظاهرا در همین شهر، به سال ۱۳۱۰، یک شرکت بیمه مجاز تاسیس شد. موسسه باردی در فلورانس، به سال ۱۳۱۸، حاضر بود محموله‌های قماشی را که از راه خشکی حمل میشد در برابر مخاطرات احتمالی بیمه کند. اولین سهام قرضه دولتی در ۱۱۵۷ از طرف ونیز منتشر شد. حوایج جنگ جمهوری مزبور را بر آن داشت تا بزور از رعایا وام بگیرد، و دایره مخصوصی (ImPresidi degli camera) برای دریافت وامها تاسیس شد که به هر کس وام میداد، تصدیقی به عنوان وثیقه پرداخت تسلیم میکرد که، طبق مقدار وام، بهرهای هم به آن تعلق میگرفت. بعد از سال ۱۲۰۶ این گونه سهام قرضه دولتی را قابل معاوضه و انتقال ساختند، از آن پس امکان داشت که سهام مزبور را بخرند یا بفروشند، یا مانند وثیقهای برای اخذ وام به کار برند. در سال ۱۲۵۰ میلادی سهام قرضه شهری همانندی را در شهر کومو به جای مسکوکات رایج قبول میکردند. از آنجا که اسکناس در واقع یک نوع سفته دولتی محسوب میشود، رواج این قبیل اوراق زرین بهادار را باید مقدمه پیدایش اسکناس در اروپا دانست.

معاملات بغرنج بانکداران دستگاه پاپی و حکومتهای سلطنتی اروپا مستلزم یک اصول حسابداری دقیق بودند. دفاتر حساب و بایگانیها به صورت مجموعه‌های قطوری از ممیزی مالالاجاره‌ها، مالیاتها، قبوض رسید، اسناد خرج، اعتبارات، و بدهیها در آمد. روشهای حسابداری سازمان امپراطوری روم، که در قرن هفتم در اروپای باختری متروک و فراموش شده بود، در قسطنطنیه ادامه یافت، از سوی اعراب اقتباس، و در ضمن جنگهای صلیبی در ایتالیا احیا شد. یک سیستم تمام عیار حسابداری مترادف در دفاتر محاسبات عمومی جنووا به تاریخ ۱۳۴۰مشهود است، و چون بایگانی حسابداری شهر جنووا در سالهای ۱۲۷۸ و ۱۳۴۰ بکلی مفقود شده است، احتمال میرود که این پیشرفت در امر حسابداری نیز از کامیابیهای بشری در قرن سیزدهم میلادی باشد.

IV – **بهره**

بزرگترین مانعی که سد راه بانکداری میشد اصول نظرات کلیسا درباره بهره بود. این نظرات از سه منبع ناشی میشدند: اول فلسفه ارسطو، که بهره را ناپسند میشمرد، زیرا معتقد بود که بر اثر آن پول به طور غیر طبیعی مولد پول میشود، دوم تقبیح بهره بود از جانب عیسی; و سوم واکنش آبای کلیسا علیه برتری بازرگانان و رباخواری در روم. حقوق روم گرفتن بهره را عملی قانونی شمرده بود، و ((مردان ارجمندی)) مانند بروتوس با کمال قساوت بهره‌های هنگفتی میگرفتند. قدیس آمبروسیوس، در نکوهش این فرضیه که شخص بتواند با مال خویش هر طور صلاح میداند عمل کند، چنین میگفت:

تو میگویی ((مال خودم)) چه چیز مال توست هنگامی که از رحم مادرت آمدی چه چیز با خود به همراه آوردی صرف نظر از آنچه کفاف احتیاجات تو را دهد، هر چه را بدست آورده‌ای به عنف گرفته‌ای. آیا خداوند ظالم است که نیازهای زندگی را میان ما برابر تقسیم نمیفرماید تا تو را از مال افواج باشد و دیگران به حبه‌ای محتاج آیا چنین نیست که قادر متعال میخواسته است تو را مشمول عنایات خود گرداند و حال آنکه به همنوعان تو خصلت شکیبایی ارزانی دارد پس تو، که عطیه الاهی را دریافت داشته‌ای، به هوش باش تا آنچه را که وسیله معیشت بسیاری است برای خویشتن نگاه نداری و از این رو مرتکب اجحافی نشوی. آن نان گرسنگان است که محکم در چنگال خود نگاه میداری، و آن پوشاک برهنگان است که در صندوق میگذاری.

پولی را که تو در خاک پنهان میکنی فدیه مستمندان است. آرای سایر آبای کلیسا به مرام اشتراکی نزدیک بود. مثلا کلمنس اسکندرانی میگفت: بهرهمندی از تمامی چیزهایی که در جهان وجود دارد باید میان کلیه مردم مشترک باشد. لکن، بر اثر بیعدالتی، یکی یک چیز را مال خودش خوانده و دیگری چیز دیگری را از آن خود دانسته، و به این نحو میان مردم تفرقه افتاده است.

قدیس هیرونوموس معتقد بود که هر نوع منفعتی نا رواست. هر نوع ((معامله)) در نظر آوگوستینوس پلید بود، زیرا به عقیده وی ((افراد را از طلب آسایش واقعی که تقرب به ذات پروردگار است باز میدارد)) پاپ لئو اول این اصول عقاید افراطی را رد کرده بود، لکن واکنش کلیسا همچنان به صورت مخالفت با بازرگانی، بد گمانی نسبت به هر نوع احتکار و منفعت، و خصومت با هر گونه ((انحصار کردن)) و ((سلف خریدن)) و ((رباخواری)) باقی ماند، در قرون وسطی غرض از رباخواری جلب هر نوع سود و بهره از معاملات بود. آمبروسیوس میگفت: ((رباخواری عبارت از هر چیزی است که بر سرمایه افزوده شود)); و گراتیانوس نیز همین تعریف رک و راست را در قانون شرع کلیسا وارد

کرد. شوراهای جامع نیقیه (۳۲۵)، اورلئان (۵۳۸)، ماکون (۵۸۵)، و کلیشی (۶۲۶)مقامات روحانی را از دادن وام به قصد جلب منفعت نهی کرده بودند. فرامین صادره از جانب شارلمانی برای سال ۷۸۹، و شوراهای کلیسایی قرن نهم، این ممنوعیت را گسترش داده، شامل حال افراد غیر روحانی نیز کردند. احیای قوانین روم در قرن دوازدهم ایرنریوس و سایر مفسران بولونیا را در مدافعه از بهره جری کرد، و این عده در استدلالهای خویش به قانون نامه یوستینیانوس استناد جستند. لکن سومین شورای لاتران (۱۱۷۹) بار دیگر جلب منفعت را نهی، و حکم کرد که ((آنهایی که آشکارا رباخواری را پیشه خود ساختند حق شرکت در مراسم تناول عشای ربانی را نخواهند داشت، و اگر گناهکار بمیرند، اجازه دفن آنها در گورستان مسیحیان صادر نخواهد شد. به علاوه، هیچ کشیشی صدقه‌های آنها را قبول نخواهد کرد.)) قطعا اینوکنتیوس سوم نظرش در این باره بیشتر قرین تساهل بود، زیرا به سال ۱۲۰۶ وی در پاره‌ای موارد توصیه کرد که جهیزیهای را ((باید در اختیار بازرگانی بگذارند)) تا درآمدی برای صاحبش ((از طریق مشروع فراهم شود)). با این وصف، گرگوریوس نهم بار دیگر رباخواری را هر گونه جلب منفعت از راه وام دادن تعریف کرد; و این امر تا سال ۱۹۱۷ به صورت قانون شرع کلیسای کاتولیک باقی ماند.

ثروت کلیسا از زمین ناشی میشد نه از معاملات بازرگانی; و کلیسا به همان درجه بازرگانان را خوار میشمرد که خاوند فئودال از آنها عار داشت. در نظر کلیسا تنها عوامل مولد ثروت و ارزش عبارت بودند از زمین و کار (از جمله حسن تدبیر)، کلیسا با قدرت و مکنت روز افزون طبقه بازرگانانی که آن قدرها تمایلی به ملاکان فئودال یا کلیسا نداشتند مخالف بود. قرنها بود که کلیسا نام وامدهندگان را با یهودیان قرین میشمرد و خود را محق میدانست که این گونه مردمان را، برای شرایط سختی که بر موسسات نیازمند روحانی تحمیل میکردند، توبیخ نماید. به طور کلی، جهد کلیسا در جلوگیری از انگیزه سودجویی مدافعه شجاعانهای بود از اصول اخلاقی مسیحیت، و عمل سودمند کلیسا در این مورد کاملا متباین با محبوس کردن و به بردگی گرفتن بدهکارانی بود که مایه بدنامی حقوق و زندگی یونانیان، رومیان، و اقوام بربری میشدند. هیچ نمیتوان مطمئن بود که اگر کلیسا حکمفرما میگردید، افراد به مراتب خوشبختتر از آن نمیشدند که امروزه هستند. مدت مدیدی قوانین مصوبه حکومتها از نظریه کلیسا طرفداری میکرد، و دادگاه‌های غیر روحانی عملا از رباخواری جلوگیری میکردند. لکن ضرورت تجارتی بر ترس از زندان یا عذاب دوزخ چیره شد. توسعه داد و ستد و صنعت مستلزم به کار انداختن پولهای راکد در معاملات موثر بود. برای کشورهایی که خود را گرفتار جنگ یا دیگر محذورات میدیدند، قرض کردن به مراتب آسانتر از گرفتن مالیات بود; اصناف هم قرض میدادند و هم قرض میگرفتند، و در هر دو عمل گرفتن یا دادن، بهره رکن اصلی معامله بود. ملاکانی که مشغول توسعه املاک خویش یا عازم جنگهای صلیبی بودند از وامدهنده حسن استقبال کردند. کلیساها و دیرها نیز برای مقابله با افزایش روز افزون قیمتها یا رهایی از عواقب بحرانهای مالی خویش دست طلب به سوی لومباردها، کائوریها، یا یهودیان دراز کردند.

برای گریختن از چنگال قانون افراد به حیل زیادی متوسل میشدند. مثلا وامخواه ملک خویش را به ثمن بخس به وامدهنده میفروخت، و تمتع از اعیانی را بر سبیل بهره به وی واگذار مینمود و سپس ملک را دوباره از وامدهنده خریداری میکرد. یا آنکه مالک مقداری یا تمامی عواید یا مالالاجاره سالیانه خود را به وامدهنده میفروخت. مثلا اگر زید قطعه زمینی را که در سال ده دلار عایدی داشت در مقابل یکصد دلار به عمرو واگذار میکرد، در واقع عمرو مبلغ یکصد دلار را با ربح ده درصد به زید قرض داده بود. بسیاری از دیرها وجوهات خود را به همین نحو، با خرید این گونه ((اجرتالمثل))، به کار میانداختند. این رویه بیش از هرجا در آلمان معمول بود و در آن کشور بود که واژه zins (بهره) از لغت قرون وسطایی لاتین census(مالالاجاره) مشتق شد. شهرها معمولا در مقابل وام بخشی از عواید

خویش را به وام دهنده انتقال میدادند. افراد و موسسات، از جمله دیرها، برای آنکه کلاهی شرعی برای ربا خواری ساخته باشند، در برابر تحفی سری یا معاملاتی موهوم پول قرض میدادند. پاپ آلکساندر سوم در ۱۱۶۳ از دست بسیاری از روحانیان ((اکثر رهبانان)) شکایت داشت و میگفت: ((در حالی که این جماعت از ربا خواری متعارفی که آشکارا تقبیح شده است اظهار بیزاری میکنند، به آنهایی که نیازمندند وام میدهند، اموال آنها را بر سبیل وثیقه میگیرند، و از ثمرات حاصله به مراتب زیادتر از اصل وام متمتع میشوند.)) برخی از وام گیرندگان متعهد میشدند که اگر در سر موعد معینی قرض خود را ادا نکردند، در برابر هر روز یا هر ماه تاخیر مبلغی به عنوان (تاوان) بپردازند، و تاریخ پرداخت آن قدر زود تعیین میشد که وامگیرنده از تادیه چنین ربح مخفی چارهای نداشت. بر همین اساس، بهره وامی که کائوریها به برخی از دیرها میدادند سالانه در حدود شصت درصد میشد. بسیاری از موسسات بانکی آشکارا در مقابل وامی که میدادند ربح میگرفتند و، به استناد این فرضیه که قانون فقط شامل حال افراد میشود نه بنگاهها، ادعای مصونیت میکردند. شهرهای ایتالیا برای پرداخت ربح در مورد سهام قرضه دولتی خویش هیچ عذری را نمیپذیرفتند. در ۱۲۰۸، اینوکنتیوس سوم گفت که اگر قرار است طبق حکم شریعت کلیه رباخواران را از کلیسا اخراج کنند بهتر آن است که در تمامی کلیساها را ببندند.

کلیسا به اکراه خود را با واقعیات وفق داد. قدیس توماس آکویناس حدود سال ۱۲۵۰ با شهامت تمام به وضع اصول عقاید جدیدی درباره بهره پرداخت، به این معنی که گفت هر کس در معامله بزرگی سرمایه گذارد، به شرط آنکه خودش عملا در مخاطرات یا زیان وارده سهیم باشد، میتواند به طور مشروع در ثمرات حاصله شریک شود، و معنی لغوی زیان را طوری بسط میداد که شامل هر گونه تاخیری در پرداخت بعد از موعد قرضه میشد. قدیس بوناونتوره و پاپ اینوکنتیوس چهارم هر دو این اصل را پذیرفتند و با بسط معنی آن فتوا دادند که پرداخت مبلغی از جانب وامگیرنده، در برابر محروم ساختن وام دهنده از به کار بردن سرمایهاش به طور موقت، یک عمل مشروع است. برخی از متشرعان قرن پانزدهم به این نکته مقر بودند که حکومتها حق نشر سهام قرضه و دادن بهره را دارند. پاپ مارتینوس پنجم در ۱۴۲۵ فروش اجرتالمثل را قانونی ساخت.

بعد از سال ۱۴۰۰، بیشتر کشورهای اروپایی قوانین خویش را علیه گرفتن بهره لغو کردند. از این پس احکام کلیسا درباره ربح سند پوسیدهای شد که عموم در نادیده انگاشتن آن متفقالرای بودند. راه حل دیگری که کلیسا از سال ۱۲۵۱ به بعد پیدا کرد تشویق قدیس برناردینو اهل فلتره و سایر مقامات کلیسایی به تاسیس مراکزی بود که به ((کوه محبت)) معروف شدند. در این مراکز اشخاص نیازمند قابل اعتماد چیزی را بر سبیل گروگان به جا میگذاشتند و وامهایی بدون بهره دریافت میکردند. لکن این پیشگامان بنگاههای رهنی عهد ما فقط نیازمندی عده بخصوصی را بر طرف میکردند. حوایج بازرگانی و صنعت همچنان باقی ماند، و در مقام رفع آن بود که سرمایه پدید آمد. اگر اشخاصی که از طریق وام دادن ارتزاق میکردند بهرههای هنگفتی از وامگیرندگان میگرفتند، به سبب خطرات عظیم جانی و مالیی بود که بر خود هموار میکردند، وگرنه این جماعت غولهایی عاری از وجدان نبودند. همیشه این امکان نبود که وامدهندگان برای اجرای قراردادهای خویش متوسل به محاکم قضایی شوند; همینکه ثروتی گرد میآوردند، همیشه خطر آن در بین بود که از جانب سلاطین یا امپراطوران به مصادره ضبط شود; هر لحظه امکان داشت که تبعید شوند، و همیشه به هر حالی از لعنت شدگان محسوب میشدند. بسیاری از قروض هرگز تادیه نمیشد; عدهای از وامگیرندگان مفلس از جهان میرفتند; برخی روانه جنگهای صلیبی و از پرداخت ربح معذور میشدند و دیگر به زاد بوم خود بر نمیگشتند. هنگامی که جمعی از وامگیرندگان خلف وعده میکردند، وامدهندگان را چارهای نبود مگر آنکه خسارات وارده را با افزایش نرخ بهره سایر قرضهها جبران کنند. همان طور که قیمت خرید کالاهای عرضه شده

در بازار شامل بهای کالاهای تلف شده قبل از فروش نیز میشود، به همان نحو وامگیرنده معتمد و مطمئن مجبور بود جور اشخاص بد قول و به عسرت افتاده را نیز بکشد. در فرانسه و انگلستان قرت دوازدهم نرخ بهره از۱۳ ۳۳ درصد تا۱۳ ۴۴ در صد بود.

و گاهی به حدود ۸۶در صد افزایش مییافت. در ایتالیا، که کشور مرفهی بود، نرخ بهره به مراتب تنزل کرده و به۱۲ ۱۲ تا ۲۰ در صد رسید. در حدود سال ۱۲۴۰ فردریک دوم درصدد برآمد که نرخ بهره را به ۱۰ درصد تقلیل دهد، اما اندکی از این مقدمه نگذشته بود که خودش با نرخ بیشتری از وامدهندگان مسیحی مبالغی قرض گرفت. حتی تا سال ۱۴۰۹ حکومت ناپل حداکثر نرخ رسمی و قانونی بهره را ۴۰ درصد تعیین کرده بود.

هر قدر تامین برای پرداخت قروض زیادتر میشد و رقابت میان وامدهندگان افزایش مییافت، نرخ بهره کاهش میگرفت; کم کم، بر اثر هزار نوع تجربه و خطا، افراد بشر طرز بکار بستن افزارهای مالی جدید یک اقتصاد مترقی را فرا گرفتند، و عصر پول در اثنای عصر ایمان آغاز شد.

V – **اصناف**

در روم باستان انجمنهای عدیدهای مانند کولگیا و سکولای و سودالیتاتس و آرتس، یعنی اجتماعاتی از صنعتگران، بازرگانان، مقاطعهکاران، باشگاههای سیاسی، فرقههای سرای اخوت، و محافل برادران دینی و امثال آن وجود داشت. آیا هیچ یک از این تشکیلات به جا ماند تا اصناف قرون وسطایی را به وجود آورد. دو نامه از گرگوریوس اول به جا مانده است که در یکی اشاره به یک انجمن صابونپزان ناپل میشود و در دیگری سخن از نانوایان اوترانتو به میان میآید. در مجمعالقوانین سلطان روتاریس، شاه لومبارد، ذکری از ماگیستری کوماکینی یا ظاهرا استادان سنگ تراش کومو میشود که یکدیگر را کولگانتس یا همکاران متعلق به یک رشته و صنف مینامیدهاند. از انجمنهای کار گران وسایط نقلیه در نوشتههای روم قرن هفتم و ورمس قرن دهم سخن به میان میآید. اصناف قدیمی در امپراطوری بیزانس همچنان بر جا ماندند. در راونا به نام چندین انجمن اقتصادی یا سکولای بر میخوریم: مثلا در قرن ششم در این شهر نانوایان صاحب انجمنی بودهاند، در قرن نهم مدیران دفاتر اسناد رسمی و بازرگانان، در قرن دهم ماهیگیران، و در قرن یازدهم سیورساتچیان انجمنهایی خاص خود داشتند، در قرن نهم صنعتگران ونیزی صاحب تشکیلاتی به نام مینیستریا،و در رم قرن یازدهم باغبانان دارای انجمن یا سکولای مخصوص به خود بودند. بدون شک قسمت بیشتر اصناف قدیمی اروپای باختری در برابر سیل تهاجمات اقوام بربری، در نتیجه پخش شدن مجدد مردم در روستا، و بالاخره به خاطر فقری که از این حملهها ناشی شد از بین رفت، اما ظاهرا پارهای از این تشکیلات در لومباردی (لومباردیا) بر جا ماند. هنگامی که بازرگانی و صنعت در قرن یازدهم بهبود یافت، شرایطی که در ادوار باستانی سبب پیدایش کولگیا یا انجمنهای مردان همپیشه شده بود اصناف را به وجود آورد. در نتیجه، این قبیل تشکیلات در ایتالیا در نهایت درجه نیرومند شدند، زیرا در آن کشور بود که به بهترین وجهی بنیادهای قدیمی رم را حفظ کرده بودند. در فلورانس، در خلال قرن دوازدهم به اتحادیههای پیشههای مختلفی (موسوم به آرتی) از قبیل روسای دفاتر اسناد رسمی، پارچهفروشان، پشمفروشان، بانکداران، پزشکان، داروفروشان، حریرفروشان، پوستفروشان، دباغان، اسلحهسازان، مهمانخانهداران، و امثال آنها بر میخوریم... این اصناف ظاهرا به تقلید از رستههای موجود در قسطنطنیه به وجود آمده بودند. در شمال سلسله جبال آلپ، به قرار معلوم، انهدام انجمنهای صنفی قدیمی کاملتر از ایتالیا بود. با وصف این، در قوانین داگوبر اول (۶۳۰)، در فرامین شارلمانی (۷۸۹، ۷۷۹)، و در دستورات هینکمار،

اسقف اعظم رنس (۸۵۲)، به نام اینگونه انجمنهای صنفی بر میخوریم. در قرن یازدهم انجمنهای صنفی مجددا در فرانسه و فلاندر پدیدار میشوند و به عناوین گوناگونی مثل ((شاریته))، ((فرری)) (فرقه‌های اخوان) یا ((کومپانیه)) به سرعت رو به افزایش میگذارند. در آلمان، اصناف (هانس) از اتحادیه‌ها یا انجمنهای محلیی منبعث شدند که آنها را مارکگنوسن شافتن مینامیدند; و هر کدام از این تشکیلات در واقع محفلی بود برای کمک متقابل، رعایت رسوم و آداب مذهبی، و بالاخره برگزاری اعیاد دینی. تا قرن دوازدهم بسیاری از این محافل به صورت اتحادیه‌هایی برای بازرگانان یا صنعتگران در آمده بودند; و تا قرن سیزدهم این تشکیلات به قدری نیرومند شده بودند که با شوراهای شهری نه فقط در امور اقتصادی، بلکه در مسائل سیاسی نیز رقابت میکردند.

اتحادیه هانسایی خود یکی از این انجمنهای صنفی بود. در تاریخ انگلستان نام انجمنهای صنفی اولین بار ضمن قوانین شاه اینی آمده است که از این قبیل تشکیلات به gegildan تعبیر میشود. این انجمنها یک نوع تشکیلات صنفی بودند که وقتی هر یک از اعضای آن مجبور به پرداخت جریمهای نقدی به جای مجازات میشد، دیگران داوطلبانه به کمک وی قیام میکردند. غرض از واژه gild به زبان آنگلو ساکسون (یعنی همان لغت geld در آلمانی و دو واژه gold ((به معنی طلا)) و yeild ((به معنی تسلیم کردن)) در انگلیسی) وجهی بود که هر یک از افراد به صندوقی مشترک میپرداختند، و بعد همین لغت به انجمنی اطلاق شد که ناظر بر جمع و خرج آن صندوق بود. قدیمیترین ذکری که از انجمنها یا اتحادیه‌های صنفی انگلستان میشود به سال ۱۰۹۳ است. تا قرن سیزدهم تقریبا هر شهر مهمی در انگلستان صاحب یک یا چند صنف بود، و یک نوع ((سوسیالیسم صنفی)) شهری انگلستان و آلمان را تحت نفوذ در آورده بود.

تقریبا تمامی انجمنهای صنفی قرن یازدهم از آن بازرگانان بود، به این معنی که این انجمنها فقط مشتمل بر استادکاران و سوداگران مستقل میشدند، و هر کس را که متکی به دیگران بود به این تشکیلات راه نمیدادند. این انجمنها آشکارا برای جلوگیری از تجارت تشکیل شده بودند. معمولا در هر جا انجمن صنفی سودا گران مقامات شهری را وا میداشت تا با تصویب تعرفه گمرکی گزاف، یا به نحوی دیگر، از ورود هر نوع کالایی که احتمال داشت بازار کالاهای محلی را کساد کند مانع شود. اگر به این قبیل کالاها اجازه ورود به شهر داده میشد، قاعدتا آنها را به قیمتی میفروختند که انجمن صنفی مربوطه معین کرده بود. در بسیاری از موارد، یک صنف از بازرگانان از حکومت ناحیه یا محل، یا از سلطان مملکت، حق انحصاری اجناس مخصوص به خود را برای تمامی قلمرو شهریار یا همان ناحیه بخصوص کسب میکرد. شرکت پاریس برای ترانزیت کالاها از راه آب تقریبا مالک رود سن بود. انجمن صنفی، طبق فرمان حکومت شهر یا بر اثر فشار اقتصادی، معمولا صنعتگران را مجبور میکرد که فقط برای صنف مزبور کار کنند و اگر مایل به کار برای کس دیگری هستند، این عمل را بدون اجازه صنف انجام ندهند، و مصنوعات خود را فقط به صنف یا از مجرای انجمن صنفی بفروشند. انجمنهای صنفی بزرگتر بدل به سازمانهای نیرومندی شدند; این بنگاه‌ها با انواع و اقسام کالاها سرو کار داشتند، مواد اولیه را به طور کلی میخریدند، کالاها را در مقابل خسارت احتمالی بیمه میکردند، دفع فاضلاب و رسانیدن خواربار شهرهای خود را به عهده میگرفتند، خیابانها را سنگفرش میکردند; به ساختن جاده‌ها و اسکله‌ها، عمیق کردن لنگرگاه‌ها، گماشتن مراقب در راه‌های ارتباطی، و نظارت بر بازارها میپرداختند; و دستمزدها، ساعات و شرایط کار، دوره کارآموزی، طرق تولید و فروش، و بهای مواد خام و اجناس فروش را تعیین میکردند. همه ساله چهار یا پنج بار ((بهایی عادلانه)) برای اجناس معین میکردند که به نظر آنها پاداش و انگیزهای منصفانه برای عموم شرکای ذی علاقه بود. این انجمنهای صنفی کلیه مصنوعاتی را که در

حوزه فعالیت و رشته بازرگانی آنها خرید و فروش میشد توزین، امتحان، و شماره میکردند، و نهایت کوشش را برای جلوگیری از ورود اجناس پست و نامرغوب به بازار مبذول میداشتند.

به منظور مقاومت در برابر دزدان، باجها و خاوندهای فئودال، کارگران متمرد، و حکومتهای مالیات بگیر دست اتحاد به هم میدادند. این انجمنهای صنفی نقش مهمی در سیاست ایفا میکردند; بر بسیاری از شوراهای شهری حکمفرما شدند; و در مبارزاتشان علیه خاوندها، اسقفها، و پادشاهان به طرز موثری از جوامع محلی حمایت کردند، و خودشان کم کم به صورت اولیگارشی جفا کاری از سوداگران و سرمایهداران عرض وجود کردند. قاعدتا هر انجمن صنفی تالار اجتماعی خاص خود را داشت که در اواخر قرون وسطی اینگونه ابنیه از لحاظ معیاری پر نقش و نگار بودند. هر یک از تالارهای اصناف سازمان درهم پیچیدهای مرکب از کارمندان مختلف داشت که در راس آنان دستهای از کدخدایان قرار داشتند، و مابقی عبارت بودند از بایگانها، خزانهداران، ناظران یا مباشران، سرکردگان ماموران انتظامی، و غیره... هر تالاری برای رسیدگی به مرافعات اعضای خویش صاحب دادگاهی بود، و اعضای صنف مکلف بودند، قبل از احاله دعوی به محاکم مملکتی، مرافعات خود را در دادگاه صنفی مطرح کنند. اعضای هر صنف موظف بودند که در مواقع بیماری یا پریشانحالی به کمک همصنفان خویش بشتابند، و اگر یکی از آنها در معرض ستم قرار گرفت یا به زندان افتاد، درصدد کمک یا رهایی وی بر آیند.

انجمن صنفی بر اصول اخلاقی و آداب و لباس اعضای خود نظارت داشت، و هر کس را بدون جواب در جلسه اجتماع صنف حضور میبافت جریمه میکرد. هنگامی که دو تن از اعضای صنف بازرگانان لستر در بازار مکاره بستن کار مشاجره را به مشت زنی کشانیدند، سایر اعضای صنف، به عنوان جریمه، آنها را مجبور به خرید یک چلیک آبجو کردند تا تمامی اعضای صنف در نوشیدن آن سهیم باشند. هر صنفی برای تجلیل نام قدیس حامی خود همه ساله مجلس جشنی تشکیل میداد. در چنین مجالسی مرسوم بود که ابتدا ادعیه مختصری تلاوت کنند و سپس تمام روز را به میگساری بگذرانند. صنف در پرداخت هزینه و تزیین کلیساها یا کلیسای جامع، و در تدارک و اجرای نمایشهای تعزیه مانند دینی که مقدمه پیدایش درام نوین بود، شرکت میکرد; به هنگام رژههای باشکوهی که از جانب حکومتهای محلی ترتیب داده میشد، معاریف اصناف، با لباسهای ویژه صنف، در حالی که پرچم یا علم مخصوص حرفه خویش را در دست داشتند، به حرکت در می آمدند. اصناف اعضای خویش را در برابر خطرات ناشی از آتش سوزی، سیل، دزدی، زندانی شدن، فلج شدن، و تنگدستی ایام پیری بیمه میکردند. به احداث بیمارستانها، نوانخانهها، پرورشگاههای کودکان یتیم، و دبستانها میپرداختند. از عهده مخارج کفن و دفن اعضای خویش بر میآمدند و برای رهایی ارواح آنها از برزخ، آیین قداس برگزار میکردند. اخلاف کامران این اصناف کمتر میشد که در وصیتنامههای خویش ذکری از آنها به عمل نیاورند. چون قاعدتا افزارمندان هر صنعتی به این قبیل انجمنهای صنفی سوداگران راه نداشتند، و در عین حال پیرو نظامهای اقتصادی و قدرت سیاسی آنها بودند، در خلال قرن دوازدهم هر کدام در هر شهری صنف جداگانهای تشکیل دادند. در ۱۰۹۹، در لندن، لینکن، و آکسفرد انجمنهای صنف نساجان وجود داشت، و اندکی پس از این تاریخ به ذکر اصناف قصاران، دباغان، قصابان، زرگران، و مانند آن بر میخوریم. این گونه تشکیلات به اسامی مختلف - آرتی، تسونفته، متیه، کامپنیز، میستریز - در طول قرن سیزدهم در سراسر اروپا گسترش یافت. ونیز پنجاه و هشت، جنووا سی و سه، فلورانس بیست و یک، کولونی بیست و شش، و پاریس یکصد صنف داشت. در حدود سال ۱۲۵۴ اتین بوالو، که در دوران سلطنت وی لویی نهم ((متصدی امور سوداگران)) یا به اصطلاح امروزی وزیر بازرگانی بود، به نشر مجموعهای موسوم به کتاب اربابان حرف پرداخت که حاوی اصول و نظاماتی برای یکصد و یک صنف پاریس بود. طبق این فهرست، تقسیم کار شگفتانگیز است. مثلا در صنعت چرم سازی اتحادیههایی جدا

گانه برای پوستکنها، دباغان، پینه‌دوزها، یراقسازان، سراجان، و سازندگان اجناس ظریف چرمی وجود داشت; در رشته درودگری صندوق سازها، قفسه سازها، قایقسازها، چرخ سازها، چلیک سازها، و نخ قند سازها هر کدام صنفی جداگانه داشتند. هر صنفی به نهایت درجه از اسرار صنفی خویش نگاهداری میکرد، بیگانگان را به حیطه عملیات خود راه نمیداد، و در مرافعات حقوقی حساسی شرکت میجست.

به مقتضای عقاید و آرای عصر، هر صنفی جنبه مذهبی به خود میگرفت، یک قدیس حامی داشت، و هوس انحصاری کردن پیشه خاص خود را در سر میپخت. قاعدتا هیچ کس نمیتوانست به حرفهای اشتغال ورزد مگر آنکه تعلق به صنف خود داشته باشد. روسای صنف را همه ساله با حضور همگی آحاد صنف انتخاب میکردند، اما اکثر این قبیل مقامات از آن اعضای ارشد و متمکن صنف بود. تا آنجا که اصناف سوداگران، احکام مقامات شهری، و قانون اقتصادی اجازه میداد، شرایط کار و دستمزدها و قیمت کالاهای مصنوع هر صنفی به حکم نظامات همان صنف تعیین میشد. به موجب این قبیل نظامات، عده استادکاران در هر ناحیه، و عده کارآموزانی که میبایست زیر نظر یک نفر استاد تربیت شوند، معلوم و معدود بود. مقررات صنفی، استخدام زنان، به استثنای زن استادکار، یا کار کردن افراد ذکور را از ساعت شش بعدازظهر به بعد ممنوع، و کارمندان صنف را برای وارد ساختن اتهامات ناروا، معاملات نادرست، و تهیه اجناس بنجل تنبیه میکرد; در بسیاری موارد صنف روی مصنوعات خود علامت تجارتی خاصی حک میکرد که به منزله تصدیقی بر مرغوب بودن جنس بود. صنف پارچهفروشان بروژ یکی از اعضای خود را که علامت تجارتی بروژ را بر اجناس نامرغوبی زده بود، از شهر بیرون کرد. در مقدار تهیه یا قیمت اجناس رقابت میان استادان را ناپسند میشمردند، تا مبادا کار زرنگترین یا سختکوشترین استادان به زیان دیگران شود، و آنان بیش از حد ثروتمند شوند، لکن رقابت در کیفیت مصنوعات میان استادان و شهرها تشویق میشد. اصناف پیشهوران مثل اصناف بازرگانان به ساختن بیمارستانها و دبستانها، تهیه بیمه‌های گوناگون، دستگیری اعضای مستمند و تدارک جهیزیه برای دختران آنان، کفن و دفن مردگان، سرپرستی از بیوگان،بذل وجوه، و همچنین تهیه کارگر به منظور ساختن کلیساهای عادی و جامع و منقوش ساختن عملیات و علایم صنفی بر روی شیشه‌های رنگی کلیسای جامع میپرداختند. روح برادریی که بین استادان وجود داشت مانع از طبقهبندی دقیقی برای عضویت و حدود اختیارات در اصناف پیشهوران نمیشد. در پایینترین طبقه فرد کارآموز قرار داشت، که کودکی بود ده تا دوازده ساله; چنین کودکی را اولیای وی در اختیار یک نفر استادکار میگذاشتند تا مدت سه الی دوازده سال با وی زندگی کند و در خانه و دکان به خدمت استاد کمر بسته دارد. در مقابل، نوآموز خوراک، پوشاک، مسکن، و تعلیمات حرفه مطلوب را رایگان دریافت میداشت، و چون چند سالی کار میکرد، افزار کار و دستمزد نیز میگرفت. هنگامی که دوره کارآموزیش به پایان میرسید، استاد مبلغی به وی هدیه میکرد تا مایه کارش باشد. اگر کودک در دوران کار آموزی میگریخت، او را بار دیگر نزد استادش بر میگرداندند و تنبیه میکردند. اگر نوآموز طبیعتا گریزپا بود، او را برای همیشه از فرا گرفتن رموز پیشه مزبور محروم میکردند.

نوآموز چون دوره تعلیماتش را تکمیل میکرد، به درجه نوچه استادی میرسید (چنین فردی را در انگلیسی ((جرنی من)) یا ((کارگر سیار))، و در فرانسه ((سرویتور))، ((گارسون))، و ((کومپانیون)) میخواندند که میتوان به فارسی آن را ((وردست)) ترجمه کرد) و مثل عمله روزمزد (به فرانسه، ((ژورنه))) از خدمت یک استاد پیش استاد دیگری میشتافت. بعد از دو یا سه سالی، نوچه استاد، به شرط داشتن سرمایه مکفی، به منظور باز کردن دکانی برای خویش نزد هیئت گزینشی مرکب از افراد صنف خود میرفت; و اگر آن هیئت از لیاقت فنی وی اطمینان خاطر و رضایت حاصل میکرد، آنگاه او را استاد میشناختند. بعضی اوقات (و این موضوع به ویژه در اواخر قرون وسطی مرسوم شد)

داوطلب مکلف بود که شاهکاری را به عنوان نمونه قانع کنندهای از هنر دست خویش به هیئت مدیره صنف تسلیم کند. صنعتگری که مدارج کارآموزی را طی کرده و به عبارت دیگر استاد شده بود افزاری از آن خود داشت و معمولا اجناس را مستقیما طبق سفارش مصرف کننده تهیه میکرد. سفارشدهنده در پاره ای موارد کالاهای اولیه را خود در اختیار استاد میگذاشت، و هر موقع دلش میخواست میتوانست به دکان رود و جریان کار را تماشا کند. در این سیستم هنوز دلال یا واسطهای وجود نداشت که میان سازنده و مصرف کننده حایل باشد. دامنه عملیات صنعتگر محدود به بازاری بود که برای آن جنس تهیه میکرد، و این بازار قاعدتا شهری بود که صنعتگر در آنجا اقامت داشت; لکن وی نه دستخوش ترقی و تنزلهای یک بازار عمومی بود، و نه تابع امیال سرمایه گذرانی ناشناس یا خریدارانی که فرسنگها دور از وی زندگی میکردند. وی از مصایب اقتصادی ادوار جدید ابدا بویی نبرده بود، و نمیدانست که ممکن است بازار به توالی دچار رونقهای عجیب و کسادهای مهیب شود.

ساعت کارش زیاد بود، به این معنی که هر روز از ۸ الی ۱۳ ساعت طول میکشید. لکن وی در انتخاب ساعات کار آزادی داشت، عاقلانه و با تانی کار میکرد، و از بسیاری اعیاد مذهبی متلذذ میشد. وی غذایی مقوی میخورد، اثاثه محکمی خریداری میکرد. جامههای ساده اما بادوامی میپوشید، و حدود زندگی فرهنگی وی، لااقل به اندازه یک استاد کار امروزی، وسیع بود. وی آن قدرها کتاب نمیخواند، و به همین سبب هم وقتش به مطالعه مشتی لاطایلات تلف نمیشد; لکن در نغمه سرایی، پایکوبی، نمایشات درام، و اجرای شعایر مربوط به اجتماع خویش با کوشش تمام شرکت میجست.

در طول قرن سیزدهم اصناف پیشهوران از لحاظ تعداد و قدرت رو به افزایش نهادند و مانع دموکراتیکی در برابر اصناف متنفذ بازرگانان ایجاد کردند. لکن خود این اصناف پیشهوران نیز به نوبت خویش مبدل به یک آریستوکراسی کارگری شدند; به این معنی که استادی را انحصاری فرزندان استادکارها کردند و به نوچه استادان به قدر کافی دستمزد ندادند; همین امر در خلال قرن چهاردهم سبب شورشهای پی درپی نوچه استادان و در نتیجه باعث ضعف اصناف شد، و بالاخره موانع و محدودیتهایی را که برای ورود به جرگه یا شهرهای ایشان وجود داشت سخت تر و شدیدتر کردند. در یک عصر صنعتی که مشکلات حمل و نقل بیشتر بازار را به خریداران محلی محدود میکرد و تراکم سرمایه هنوز آن قدر زیاد و متحرک نبود که وسیلهای برای ایجاد موسسات تولیدی بزرگ و گسترده شود، این اصناف سازمانهایی بسیار مفید بودند. هنگامی که سرمایههای هنگفت پدیدار شدند، نظارت اصناف اعم از بازرگانان و پیشهوران بر بازار از بین رفت، و لهذا از آن پس اختیارات این سازمانها در تعیین شرایط کار نیز سلب شد. انقلاب صنعتی، در انگلستان، با تحول کند اقتصادی، اصناف را از میان برد، و انقلاب فرانسه ناگهان آنها را منحل کرد، زیرا اصناف را مخل آزادی و حیثیت کارگر دانست، همان آزادی و حیثیتی که همین اصناف چند صباح درخشانی به حمایت و اعتلای آن قیام کرده بودند.

VI – **کمونها**

انقلاب اقتصادی قرون دوازدهم و سیزدهم، مانند انقلابهای قرون هجدهم و بیستم، موجد بروز انقلابی در جامعه و حکومت شد. طبقات جدیدی صاحب قدرت اقتصادی و سیاسی شدند و به شهر قرون وسطایی آن استقلال مردانه و جنگجویانهای بخشیدند که حاصل آن پیدایش رنسانس بود. موضوع اهمیت نسبی عامل وراثت، در مقابل عامل محیط، مسئلهای است که در مورد شهرها و همچنین اصناف ممالک اروپایی صدق میکند. سوالی که پیش میآید این

است که آیا شهرها اخلاف موروثی همان تشکیلات بدوی روم قدیم بودند، یا رسوبات جدیدی بودند که رود تحول اقتصادی به جا گذاشت بسیاری از شهرهای رومی، در خلال قرونی مملو از هرج و مرج و فقر و تباهی، سابقه تاریخی خود را حفظ کردند; اما فقط در معدودی از این شهرهای واقع در ایتالیا و نواحی جنوب شرقی فرانسه بنیادهای کهنسال رومی - و در شهرهای معدودتری حقوق رومی - از دستبرد زمانه محفوظ ماند. در شمال سلسله جبال آلپ، حقوق اقوام بربری جانشین میراث روم شد; و تا حدودی رسوم سیاسی قبایل یا دهات آلمانی در حکومتهای محلی باستانی نفوذ کرد. اکثر شهرهای ورای آلپ در قلمرو ملوک فئودال قرار داشتند و به میل آنها، و زیر نظر عمال منتخب ایشان، اداره میشدند. در نظر فاتحان توتونی، بنیادهای شهری چیزی نامانوس، و بنیادهای فئودال تشکیلاتی طبیعی بودند. در خارج ایتالیا، شهر قرون وسطایی بر اثر پیدایش اختیارات طبقات و مراکز جدید بازرگانی رو به ترقی نهاد. در دوران فئودالیته معمولا شهر را در بلندیهایی واقع در محل تقاطع جادهها، یا در کنار رودها، یا بر سر مرزها احداث میکردند. در حول و حوش دیوارهای دژ فئودال یا دیرهای مستحکم، کم کم تجارت و صناعت مختصری نضج میگرفت که اختصاص به شهرنشینان یا مردم محل داشت. هنگامی که تهاجمات اقوام نورس و مجار فرو نشست، این فعالیت بیرون شهری توسعه یافت، بر تعداد دکانها افزوده شد، و بازرگانان و صنعتگران - که روزی مردمی خانه به دوش بودند - در شهر سکونت اختیار کردند. لکن هنگام جنگ بار دیگر دوران ناامنی تجدید میشد، به همین سبب، مردمی که بیرون شهر ساکن شده بودند به احداث دیواری ثانوی، که محیط آن به مراتب وسیعتر از خندق عهد فئودالیته بود، اقدام کردند تا دکانها و جان و مال خود را از دستبرد یغماگران محفوظ دارند. این شهر توسعه یافته هنوز بخشی از حوزه قلمرو اسقف یا خاوند فئودال محسوب میشد، اما در این تاریخ نفوس دم افزون آن، که اکثر مردمان سوداگر و غیر مذهبی بودند، مدام از شر قیود و باجهای فئودال آزرده خاطر میشدند و در طلب کسب آزادی شهری مشغول توطئه بودند. از میان سنن سیاسی کهنه و نیازمندیهای اداری نو، مجلسی مرکب از افراد شهرنشین و هیئتی مشتمل بر ماموران شهر به وجود آمد; نظارت و دخالت این ((کمون)) یا دستگاه سیاسی در امور شهر بتدریج بیشتر شد. نزدیک به پایان قرن یازدهم رهبران بازرگانان از سروران فئودال تقاضای منشورهایی برای تسجیل آزادی شهرهای خویش کردند. این جماعت، با زیرکی مخصوص به خود، ملوک مختلف را به جان هم انداختند; خاوند را با اسقف، شهسوار را با خاوند، و شخص سلطان را به مجادله با تمامی آنها وا داشتند. مردمان شهری برای تحصیل آزادی شهری به تدابیر مختلفی دست زدند، مثلا طی تشریفات خاصی سوگند یاد کردند که از پرداخت خراجها یا باجهای خاوند و اسقفان امتناع ورزند، در مقابل اخذ منشور، مبلغ مقطوعی به سالار یا شخص ملک پرداختند، یا متعهد شدند که مادامالعمر مستمری معینی به وی بپردازند. هر جا شهر در قلمرو یک سلطان بود، با دادن مبالغی به عنوان پیشکش یا براثر خدمت در جنگ وی، به چنین حقی نایل آمدند. گاهی شهریان بدون مجامله استقلال خود را اعلام داشته و با انقلابی خونین به مبارزه برخاستند. شهر تور قبل از آنکه به استقلال نایل آید، دوازده بار جنگید. خاوندهای بدهکار یا نیازمند، به ویژه آنهایی که مشغول تدارک برای رفتن به جنگ صلیبی بودند، به شهرهایی که در تیول آنها بود منشورهای خود مختاری میفروختند. به این نحو بود که بسیاری از شهرهای انگلستان منشور استقلال خود را از ریچارد اول به دست آوردند. برخی از خاوندها، و بیشتر از همه جا در فلاندر، به شهرهایی که توسعه آنها ممد عوایدشان میشد منشورهای آزادی محدودی عطا میکردند. روسای دیرها و اسقفان بیش از دیگران مقاومت ورزیدند، زیرا طبق سنت کلیسا هر کدام سوگند یاد کرده بودند که مرتکب هیچ گونه عملی برای تنزل و تخفیف عواید حوزه خویش نشوند; به علاوه، این قبیل عواید به مصرف بسیاری از خدمات مذهبی آنها میرسید. از این رو، مبارزه میان شهرها و صاحبان روحانی آنها طویلترین و شدیدترین مبارزاتی بود که در تحصیل آزادی صورت گرفت. شاهان اسپانیا با ایجاد کمونها روی موافقت نشان دادند، زیرا آزادی شهرها را بهترین وسیله

عقیم گذاردن توطئه طبقه اشراف شرور میدیدند. به همین سبب، در اسپانیا منشورهای شاهی فراوان و سخاوتمندانه بودند. لئون در سال ۱۰۲۰ به دریافت منشور آزادی خود از دست سلطان کاستیل نایل آمد; بورگوس در ۱۰۷۳، ناخرا در ۱۰۷۶، و تولد و در ۱۰۸۵ استقلال داخلی یافتند. و اندکی بعد نوبت به شهرهای کومپوستلا، کادیث، والنسیا، و بارسلون رسید. جنگهایی که میان امپراطوران آلمان و دستگاه پاپی بر سر حق عزل و نصب روحانیون روی داد - و قوای هر دو را تحلیل برد - و همچنین کشمکشهای دیگری که میان حکومت و کلیسا روی داد در آلمان به نفع فئودالیسم، و در ایتالیا به نفع شهرها تمام شد. در ایتالیای شمالی شهرها به قدری قدرت سیاسی پیدا کردند که تا آن موقع، یا تا به امروز، هرگز سابقه نداشته است. همچنانکه نهرهای حوزه آلپ به رودهای عظیم لومباردی و توسکان میپیوست - و این دو رود وسیله حمل و نقل کالاهای بازرگانی و مایه حاصلخیزی جلگه‌ها بودند - بازرگانی کشورهای اروپایی ماورای آلپ و آسیای باختری در ایتالیای شمالی نیز با هم تلاقی کردند و در آنجا یک ((بورژوازی)) تجاری به وجود آوردند که ثروتش شهرهای کهن را تعمیر کرد، شهرهایی نو پی افکند، مشوق ادبیات و هنر شد، و با تفاخر تمام زنجیرهای فئودالیسم را از هم گسست. اشراف از کاخهای خود در دل روستا علیه نهضت آزادیطلبانه شهرنشینها به جنگی مبادرت جستند که امید پیروزی در آن نبود; چون تسلیم شدند، در شهر سکونت گزیدند و نسبت به کمون سوگند وفاداری یاد کردند. اسقفان، که چندین قرن متمادی حکام حقیقی و لایق شهرهای لومبارد بودند و مدتها فرمان پاپ را نادیده میانگاشتند، به یاری همان پاپها، در برابر حکومت شهری سر تسلیم فرود آوردند. در ۱۰۸۰، به نام کنسولهایی بر میخوریم که در لوکا حکومت میکردند; نظایر آنها در ۱۰۸۴ شهر پیزا، در ۱۰۹۸ شهر آرتتسو، در ۱۰۹۹ شهر جنووا، در ۱۱۰۵ شهر پاویا، و در سال ۱۱۳۸ شهر فلورانس را اداره میکردند. شهرهای ایتالیای شمالی تا قرن پانزدهم همچنان حق حاکمیت رسمی امپراطوری را قبول داشتند و هنگام افشای اسناد دولتی خویش نام امپراطوری را ذکر میکردند، اما واقعا و عملا آزاد بودند و رژیم کهنسال کشور - شهر با کلیه هرج و مرج و انگیزهای که همراه داشت دوباره احیا شد. در فرانسه تحصیل استقلال و آزادی عمل برای شهرها متضمن کشمکشهایی طولانی و اکثرا خونین بود. در لومان (۱۰۶۹)، کامبره (۱۰۷۶)، و رنس (۱۱۳۹) اسقفانی که زمام امور را به کف داشتند، با اسلحه تکفیر یا زور، موفق به پایمال کردن کمونهایی شدند که اهالی شهرها ایجاد کرده بودند. لکن در نوایون اسقف محل به طیب خاطر منشوری به شهر عطا کرد (۱۱۰۸). سن کانتن در ۱۰۸۰، بووه در ۱۰۹۹، مارسی در ۱۱۰۰، و آمین در ۱۱۱۳ به استقلال نایل آمدند. در لان اهالی شهر در سال ۱۱۱۵ غیبت اسقف فاسد خویش را غنیمت شمرده، به تاسیس کمونی اقدام کردند. هنگامی که اسقف مراجعت کرد، به زور رشوه او را قسم دادند که از حکومت شهر حمایت کند. یک سال بعد وی سلطان فرانسه، لویی ششم، ملقب به لوگرو (فربه)، را ترغیب به انحلال آن کرد. تفصیلی که گیبر دو نوژان راهب درباره این واقعه نگاشته است نمونهای از شدت انقلاب مردم شهر است :

در روز پنجم هفته عید فصح... در تمامی شهر صدای بلوایی بلند شد; افراد فریاد میزدند: ((کمون!)) ... جماعت بسیار از مردم شهر با شمشیرهای آخته، تبرزین، کمان، تبر، چماق و نیزه وارد حیاط اسقف شدند. ... اشراف از همه سو به مدد اسقف شتافتند. ... وی، به کمک برخی از یاران با قلوه سنگ و تیر به جنگ مردم برخاست. ... وی خودش را در بشکهای پنهان کرد. ... و با عجز و الحاح به آنها التماس نمود و قول داد که دیگر اسقف آنها نباشد، ثروتی بیکران به آنها تفویض کند، و آن سرزمین را ترک گوید. در آن هنگام که آنها با سنگدلی وی را به باد ریشخند گرفته بودند، شخصی به نام برنار تبرزین خود را بالا برد و با کمال قساوت مغز آن مرد مقدس و در عین حال گناهکار را متلاشی کرد; وی از میان دستهای افرادی که او را نگاه داشته بودند فرو افتاد پیش از آنکه به زمین بخورد. بر اثر ضربه

دیگری که به زیر کاسه چشمان و روی بینی اصابت کرده بود، جان سپرده بود. اکنون که اسقف بیجان بر زمین افتاده بود، مردم ساق پاهایش را قطع کردند و بسیاری جراحات دیگر بر بدنش وارد آوردند. تیبو که انگشتری بر انگشت اسقف دیده و نتوانسته بود آن را بیرون آورد، انگشت وی را قطع کرد.

کلیسای جامع به آتش کشیده و با خاک یکسان شد. یغماگران، که درصدد بودند با یک تیر دو نشان بزنند، شروع به تاراج و سوزانیدن کاخهای اشراف کردند. لشکری که از جانب سلطان اعزام شده بود بر شهر شبیخون زد و به یاری اعیان و روحانیون به قتل عام مردم کمر بست، و کمون پایمال شد. چهارده سال بعد بار دیگر اجازه تشکیل آن داده شد، و اهالی شهر از شوق دینداری آستین بالا زدند و به تعمیر کلیسای جامعی که خود آنها و یا پدرانشان ویران کرده بودند پرداختند.

این تلاش یک قرن ادامه یافت. اهالی شهر وزله (۱۱۰۶) آرنو، صدر دیر، را به قتل رسانیدند و کمونی تاسیس کردند. اهالی اورلئان در ۱۱۳۷ قیام کردند، لکن سعی آنها بیحاصل ماند. لویی هفتم در ۱۱۴۶ منشوری به سانس تفویض، اما سه سال بعد، به تقاضای صدر دیری که در حوزه قلمرو آن شهر قرار داشت، آن را نسخ کرد.

مردم شهر صدر دیر و برادرزاده وی را به قتل رسانیدند، لکن نتوانستند کمون را از نو دایر کنند. اسقف تورنه مدت شش سال (۱۱۹۰-۱۱۹۶) برای انحلال کمون شهر مزبور با مردم مشغول جنگ بود. پاپ کلیه اهالی شهر تورنه را تکفیر کرد. روز یکشنبه عید فصح سال ۱۱۹۴ مردم روان خانه‌های کشیشان اعظم کلیسای جامع شهر را غارت کردند. در ۱۲۰۷، با صدور فرمان مخصوصی از طرف پاپ، به شهر مزبور مصونیت داده شد. در ۱۲۳۵ اهالی رنس، سنگهایی را که برای ساختمان مجدد کلیسای جامع به شهر آورده شده بود ضبط کردند تا در شورش خود علیه عالیترین مقامات روحانی گل از آن استفاده کنند. اسقف اعظم رنس به اتفاق کشیشان خویش فرار اختیار کرد و دیگر باز نگشت; تا آنکه دو سال بعد لویی هفتم، پادشاه فرانسه، بنا به تقاضای پاپ، کمون رنس را منحل کرد. تا وقوع انقلاب کبیر، بسیاری از شهرهای فرانسه به احراز آزادی خویش توفیق نیافتند. اما در شمال فرانسه، اکثر شهرها در خلال سالهای ۱۰۸۰ و ۱۲۰۰ از قیود دوران فئودالیسم رهایی یافتند و بر اثر انگیزه آزادی پا به مشعشعترین ادوار خویش نهادند. ساختن کلیساهای جامع گوتیک در پرتو همت کمونها عملی شد.

در انگلستان پادشاهان با اعطای منشورهایی که استقلال داخلی محدود به شهرها میبخشید، از حمایت آنها در برابر طبقه اشراف برخوردار شدند. ویلیام فاتح چنین منشوری به شهر لندن اعطا کرد. هنری دوم با صدور فرامین مشابهی به لینکن، دارم، کارلایل، بریستول، آکسفرد، سالزبری، و ساوثمتن آزادی بخشید. در ۱۲۰۱، کمبریج حق آزادی در امور داخلی خویش را از جان، پادشاه انگلستان، خریداری کرد. در فلاندر کنتهایی که بر مملکت حکومت میکردند امتیازات معتنابهی به شهرهای گان، بروژ، دوئه، تورنه، لیل، و غیره عطا کردند، اما با کلیه مجاهدات مردم برای تحصیل استقلال شهری کامل مخالفت شد. لیدن، هارلم، روتردام، دوردرخت، دلفت، و سایر شهرهای هلند در قرن سیزدهم به دریافت منشور استقلال داخلی نایل آمدند. در آلمان تحصیل آزادی مدت مدیدی به طول انجامید. و اغلب صلحجویانه بود. اسقفان، که چندین قرن شهرها را بر سبیل تیول شخص امپراطور اداره میکردند، سرانجام به کولونی، تریر، مس، ماینتس، شپایر، استراسبورگ، و ورمس استقلال دادند و سایر شهرها را در انتخاب قضات و وضع قوانین خویش آزاد گذاشتند.

تا پایان قرن دوازدهم انقلاب جوامع در اروپای باختری قرین توفیق شده بود. اگرچه تا این تاریخ شهرها کاملا مستقل نشده بودند، اما قیود اربابان فئودال در هم گسیخته شده بود، باجهای دوران فئودالیسم بکلی منسوخ شده یا کاهش یافته بود، و اختیارات مقامات روحانی را بشدت محدود کرده بودند. شهرهای فلاندری تاسیس دیرهای جدید و بخشیدن اراضی به کلیسا را ممنوع کردند، حدود اختیارات دادگاه‌های کلیسایی را که حق محاکمه کشیشان را داشتند محدود ساختند، و با نظارت کشیشان بر دبستانهای مملکت مخالف ورزیدند.

اکنون بورژوازی تجاری بر حیات اقتصادی و اداره شهرها مسلط بود. تقریبا در کلیه کمونها اصناف بازرگانان را سازمانهایی خودمختار میشناختند. در بعضی موارد کمون و صنف بازرگانان تشکیلاتی همانند بودند. معمولا این دو سازمانهایی مشخص و جداگانه محسوب میشدند. اما کمون بندرت با منافع اصناف مخالفت میورزید. شهردار لندن را اصناف شهر انتخاب میکردند. اکنون نخستین بار بعد از هزار سال دوباره تملک پول قدرتی عظیمتر از تملک زمین شد; یک توانگرسالاری یا حکومتی از ثروتمندان در برابر اشراف و روحانیون قد علم کرد. این بورژوازی تجاری به مراتب بیشتر از اعصار کهن ثروت، نیرو، و کاردانی خویش را در گرو برتری سیاسی گذاشت. در اکثر شهرها دست مردم بیبضاعت را از مجالس و مناصب کوتاه کرد. بر کارگر یدی و زارع ستم روا داشت، منافع بازرگانی را انحصاری خود کرد، بر جامعه مالیاتهای گزاف بست، و قسمت اعظم عواید به دست آمده را صرف خصومتهای داخلی یا جنگهای خارجی کرد تا بازارها را قبضه و رقبای خود را نابود کند. همچنین در صدد پایمال کردن انجمنهای صنعتگران برآمد و، با مقرر داشتن مجازات تبعید یا مرگ، حق اعتصاب را از آنان سلب کرد. هدف اصلی وی از تعیین قیمتها و دستمزدها چیزی جز جلب نفع شخصی و ضرر فاحش برای طبقه کارگر نبود. درست همان طور که در انقلاب کبیر فرانسه اتفاق افتاد، شکست اعیان فئودال فتحی بود بیشتر برای طبقه بازرگانان.

با تمام این اوصاف، کمونها نمونه باشکوهی از اثبات آزادی بشری بودند. به مجردی که صدای ناقوس از جانب برج شهر بلند میشد، اهالی شهر همگی به تالار اجتماع رو میآوردند و صاحبمنصبان شهری خویش را انتخاب میکردند. شهرها مامورین انتظامی جامعه خود را خود تعیین میکردند و با کمال شجاعت در مقام دفاع از خود بر میآمدند، چنانکه در لنیانو سربازان ورزیده امپراطور آلمان را شکست داده (۱۱۷۶) و آن قدر با یکدیگر جنگیدند تا قوای آنها متقابلا تحلیل رفت. هرچند که شوراهای اداری شهرها بزودی عضویت خود را به اشراف سالاری بازرگانان محدود کردند، این نوع مجالس اولین حکومت منتخب مردم بود که از دوران فرمانروایی تیبریوس به این طرف پا به عرصه وجود مینهاد. تکامل دموکراسی عهد نوین را بیشتر باید مدیون این قبیل تشکیلات شهری دانست تا ماگناکارتا- اولین فرمان مشروطیت انگلستان. مقررات قضایی جدیدی، مانند بازجویی مشروع از شهود، جانشین پاره‌ای از نشانه‌های دیرپای حقوق فئودالی یا قبیلهای - مانند اثبات برائت متهمان به اتکای سوگند دیگران، موکول کردن بیگناهی به نتیجه نبردهای تن به تن و اوردالی- شد. دادن جریمه نقدی به جای تحمیل مجازات، یا به عبارت دیگر خونبها، منسوخ شد و به جای آن در هر مورد، به نسبت شدت یا ضعف جرم، تنبیه‌های جسمانی، زندان، و پرداخت جریمه رواج گرفت.

تاخیرهایی که با مرافعات حقوقی توام بود کاهش یافت; عقود جانشین بیعتها و شرایط حقوقی فئودالی شد، و بر اثر پیدایش یک رشته قوانین جدید بازرگانی، نظم نوینی در زندگی اروپایی به وجود آمد.

دموکراسی جدید، بدون اتلاف وقت به صورت اقتصاد شبه سوسیالیستی که زیر نظر حکومت اداره شود درآمد. کمون یا سازمان سیاسی شهر برای خود سکه ضرب کرد، نظارت و اجرای کارهای عمومی را به عهده گرفت، جاده و پل و آبراهه ساخت، برخی از خیابانهای شهر را سنگفرش کرد، تامین آذوقه را سازمان داد، سلفخری و احتکار را ممنوع کرد. در بازارها و بازارهای مکاره وسیله تماس مستقیم میان فروشنده و خریدار را فراهم آورد; و به آزمایش اوزان و مقادیر، نظارت بر کالاها، مجازات متقلبان، بازرسی واردات و صادرات ذخیره غله برای سالهای قحطی، فروش غله به قیمت عادله در مواقع ضروری، و بالاخره تعدیل قیمت آبجو و اغذیه اساسی پرداخت. هنگامی که کمون میدید که قیمت جنسی نازلتر از آنچه باید تعیین شده است، به طوری که سازندگان از تهیه آن کالاهای بخصوص دلسرد میشوند، بهای عمده فروشی برخی از کالاها را به حال خود وا میگذاشت تا، بر اثر رقابت، به تراز مطلوب برسد; لکن محاکم یا دیوانهای مخصوصی تاسیس کرده بود که کار آنها این بود که مدام بهای خردهفروشی نان و آبجو -یعنی دو فقره از ضروریات زندگی - را با قیمت گندم و جو متناسب سازند.

کمون، به طور مرتب، هر چند وقت یکبار، سیاههای از قیمتهای عادلانه اجناس را منتشر میکرد. نظر این سازمانهای شهر آن بود که هر کالایی باید ((قیمت مناسبی)) داشته باشد مرکب از مجموع بهای مواد اولیه به اضافه دستمزد کارگر. فرضیه مزبور موضوع عرضه و تقاضا و همچنین ترقی و تنزل ارزش پول رایج را نادیده میگرفت. برخی از کمونها مثل کمون بال یا جنووا انحصار تجارت نمک را در دست داشتند. بعضی دیگر مانند نورنبرگ خودشان آبجو میساختند، یا غلات را در سیلوهای شهری انبار میکردند. با تعیین تعرفههایی از جانب سازمان شهر، جلو ورود کالاهای خارجی گرفته میشد. در بعضی موارد مقرر شده بود که سوداگران سیار قبل از عبور از شهر، کالاهای خود را به معرض فروش بگذارند. درست مثل عهد خود ما، اکثر عناصر متمرد، به حیله، مفری برای نقض این قبیل قوانین پیدا میکردند، و ((بازار سیاه)) فراوان بود.

بسیاری از این محدودیتها متضمن ضرر بود تا منفعت، و به همین سبب نیز اجرای آنها بزودی موقوف شد. لکن رویهمرفته، کار کمونهای قرون وسطایی شاهد پرافتخاری بر کاردانی و شجاعت بازرگانانی بود که این قبیل سازمانها را اداره میکردند. در دوران تصدی این کمونها، در قرون دوازدهم و سیزدهم، اروپا به چنان رفاهی نایل آمد که از هنگام واژگون شدن بساط امپراطوری روم به این طرف سابقه نداشت. علی رغم بیماریهای فراگیر و قحطیها و جنگها، نفوس اروپا در سایه ایجاد کمونها چنان تکثیر یافت که نظیرش از هزار سال قبل از آن هرگز دیده نشده بود. جمعیت اروپا، که در قرن دوم میلادی کم کم رو به کاهش نهاده و در قرن نهم احتمالا به کمترین میزان خود رسیده بود، از قرن یازدهم تا بروز مرگ سیاه (۱۳۴۹)، با احیای مجدد بازرگانی و صنعت، دوباره رو به افزایش نهاد. در ناحیه میان دو رود موزل و رن، این جمعیت به احتمالی کلی ده برابر شد، و در فرانسه احتمالا بالغ بر بیست میلیون نفر شد، که این رقم کمتر از جمعیت آن کشور در قرن هجدهم نبود. انقلاب اقتصادی متضمن مهاجرت از روستا به سوی شهر بود، و این مهاجرت، تقریبا نظیر آنچه در اعصار اخیر مشهود است، مشخص بود. قسطنطنیه با هشتصد هزار سکنه و قرطبه و پالرمو هر کدام با نیم میلیون نفوس مدتها از شهرهای پر جمعیت اروپا به شمار میرفتند، لکن قبل از ۱۱۰۰ فقط معدودی از شهرهای واقع در کوههای آلپ بیش از سه هزار نفر نفوس داشتند. تا سال ۱۲۰۰ جمعیت پاریس به حدود یکصد هزار نفر، و سکنه دوئه، لیل، ایپر، گان، و بروژ هر کدام تقریبا به پنجاه هزار نفر رسیده بود. تا سال ۱۳۰۰ پاریس ۱۵۰۰۰۰، ونیز، میلان، و فلورانس ۱۰۰۰۰۰، سینا و مودنا ۳۰۰۰۰، لوبک، نورنبرگ، و کولونی ۲۰۰۰۰، و فرانکفورت، بال، هامبورگ، ناریچ، و یورک هرکدام ۱۰۰۰۰ جمعیت داشتند. البته کلیه این ارقام تخمینهایی تقریبی هستند که صد در صد مناط اعتبار نیستند.

فزونی جمعیت، هم یک نتیجه تحول اقتصادی بود و هم یک علت آن. به عبارت دیگر، جمعیت شهرها از آن رو افزایش گرفت که تامین جانی و مالی افراد زیادتر، طرز استفاده از منابع طبیعی در صنعت کاملتر، و دایره گردش خواربار و کالاها، به برکت افزایش ثروت و دادوستد، وسیعتر شد؛ از طرف دیگر این امر بازار رو به گسترشی را در اختیار بازرگانی و صنعت، ادبیات، درام، موسیقی، و هنر گذاشت. تفاخر رقابت آمیز کمونها ثروت شهرها را به کلیساهای جامع، تالارهای شهرداری، برجهای ناقوس، فوارهها، مدارس، و دانشگاهها بدل کرد. تمدن به دنبال بازرگانی، از دریاها و کوهستانها گذر کرد؛ اسلام و دنیای بیزانس خطه ایتالیا و اسپانیا را درنوردیدند، از سلسله جبال آلپ گذشتند، و پا به آلمان، فرانسه، فلاندر، و بریتانیا گذاشتند. از قرون تیرگی هیچ چیز جز خاطرهای به جا نماند، و اروپا قوت شباب از نو گرفت.

از آنچه درباره شهر قرون وسطایی گفتیم نباید این توهم به خواننده دست دهد که چنین شهری غایت مطلوب آدمی بود. البته (در نظر انسان عهد جدید) شهر قرون وسطایی، با قلعهای که بر فراز تپه داشت و دیوارهای مستحکمی به دور آن احداث کرده بودند، با کلبهها و خانههایی مسقف به کاه و پیزر یا سفال، و با ردیف دکانهایی که در اطراف کلیسای جامع، ارگ، یا میدان عمومی قرار داشتند، منظری بس بدیع به وجود میآورد.

لکن معابر این قبیل شهرها بیشتر کوچههایی بودند باریک و صعبالعبور (بسیار مطلوب برای مدافعه و گریختن از شر گرما) که تقوتق سم ستوران و گفتگو و صدای کفشهای چوبی عابران فضای آن را پر میکرد و مالامال از تفنن عهدی بود که در آن هیچ ماشینی از زحمت عضلات نمیکاست و اعصاب آدمی را فرسوده نمیکرد. در حول و حوش بسیاری از منازل شهری باغچه، مرغدانی، آغل خوک، چراگاه گاو، و تلهای تپاله قرار داشت. شهر لندن درباره چرای خوک سختگیر بود، و به همین سبب مقرر داشته بود که ((هر کس خوک را پرورش دهد باید آن حیوان را در خانه خود نگاه دارد)). در دیگر شهرها، خوکها بلامانع در میان تودههایی از زباله میچریدند. هرچند گاه یک بار، بر اثر بارانهای شدید، رودخانه طغیان میکرد و سیل مزارع و شهرها را فرامیگرفت، به طوری که افراد برای رسیدن به کاخ وستمینستر مجبور بودند سوار بر قایق شوند. بعد از آنکه باران بند میآمد، تا چندین روز معابر پر از گل و لای بودند. در آن ایام مردها چکمه به پا میکردند و بانوان مشخص را با کالسکه یا تخت روان حرکت میدادند، و هر وقت که این قبیل وسایل به سر چاله یا حفرهای در معبر میرسیدند، راکب و مرکب هر دو بسختی تکان میخوردند. در قرن سیزدهم خیابانهای عمده برخی از شهرها را با قلوه سنگ میپوشانیدند، لکن در اکثر شهرها معابر سنگفرش نبودند و برای پاها و بینی عابران خطر داشتند. دیرها و دژها مجهز به وسایل مخصوص فاضلاب بودند؛ کلبهها معمولا چنین تسهیلاتی نداشتند. در برخی از اماکن، میدانهایی وجود داشت پوشیده از علف یا شن، با تلمبهای مخصوص آب آشامیدنی مردم، و لاوکی پر آب برای رفع عطش چهارپایانی که از آن محل عبور میکردند. خانهها، در شمال رشته کوههای آلپ، تقریبا به تمامی از چوب ساخته شده بودند؛ فقط منازل ثروتمندترین اشراف و بازرگانان از آجر یا سنگ بودند. آتشسوزی فراوان بروز میکرد، و اکثر بیمانع در سراسر یک شهر زبانه میکشید. در ۱۱۸۸ روان، بووه، آراس، تروا، پرووِن، پواتیه، و مواساک همگی بر اثر آتشسوزی ویران شدند. در خلال سالهای ۱۲۰۰ و ۱۲۲۵، روان شش بار به آتش سوخت. به کار بردن سفال در ساختمان سقف فقط در قرن چهاردهم معمول شد. طریقه آتشنشانی استمداد از سطل آب بود، یعنی عملی شجاعانه و در عین حال ناموثر.

قاعدتا مراقبانی را به کار دیدهبانی میگماشتند تا در صورت بروز آتشسوزی، با میلههای درازی که منتهی به یک قلاب میشد، سقف خانهای را که آتش گرفته بود پایین بکشند و مانع از سرایت آتش به دیگر ساختمانها شوند.

از آنجا که همگی افراد برای ایمنی نزدیک به قلعه شهر زندگی میکردند، ابنیه شهر طبقات متعددی پیدا کردند که بعضی اوقات به شش تا میرسید و طبقه‌های فوقانی به طرز بدیع اما وحشتناکی بر بالای معابر قرار داشتند. در این ایام شهرها با صدور فرامینی ارتفاع ابنیه را محدود میکردند. علیرغم این مشکلات - که چون عمومیت داشت، تقریبا هیچکس آن را احساس نمیکرد - زندگی در شهر قرون وسطایی میتوانست جالب باشد. بازارها پر از ازدحام، گفتگو فراوان، و لباسها و کالاها رنگارنگ بودند.

فروشندگان دورهگرد به بانگ بلند کالاهای خود را اعلان میکردند، و صنعتگران نمونه‌های هنر دست خویش را در معرض انظار بر روی هم میانباشتند. گاه میشد که در میدان شهر بازیگران مشغول اجرای نمایشی ((تعزیه)) مانند باشند، یا دار و دستهای مذهبی در معابر به حرکت درآیند، و همراه آن بازرگانان مغرور و کارگران قوی هیکلی رژه روند و با گردونه‌هایی پر زرق و برق، لباسهایی باشکوه، و آوازهایی مهیج عابران را سرگرم سازند. گاه میشد که مشغول ساختن کلیسای باشکوهی باشند، لعبت زیبایی از فراز مهتابی خم شده پایین را نظاره کند، و یا آوای ناقوس اهالی شهر را به حضور در تالار اجتماعی شهرداری یا برداشتن اسلحه دعوت کند. هنگام غروب آفتاب ناقوس دیگری به صدا در میآمد که نشانه پایان عبور و مرور بود و مردم را در بازگشت به سوی خانه به شتاب وا میداشت، زیرا در معابر هیچگونه چراغی وجود نداشت مگر شمعهایی که در پنجره خانه‌ها میسوخت و چراغی که اینجا و آنجا در جلو زیارتگاهی سوسو میزد. در آن ایام ماموران انتظامی معدود بودند، و هنگام شب گزمه یا مامور شبگرد به دنبال خدام مسلح خویش، که مشعل یا فانوسهایی در دست داشتند، حرکت میکرد. شهریان عاقل همان اول شب به بستر میرفتند; از یکنواختی شبهای درازی که فاقد هر گونه انگیزه عقلانی بود احتراز میجستند; و میدانستند که چون پگاه روز بعد فرا رسد، دوباره خروسان سحر آواز بر خواهند داشت و بار دیگر یک رشته کارهای پیدرپی باید صورت گیرد.

VII – **انقلاب کشاورزی**

توسعه صنعت و بازرگانی، گسترش اقتصادی که اساس آن پول بود، و تقاضای روزافزون برای کارگر در شهرها رژیم کشاورزی را دستخوش تحول ساخت. شهرداریها، که شایق به پیدا کردن کارگران جدید بودند، اعلام داشتند که هرکس مدت ۳۶۶ روز در شهری مقیم باشد بی آنکه شخص دیگری او را به عنوان سرف بشناسد یا تحت اختیار خود درآورد، چنین آدمی خود به خود آزادمرد شناخته میشود، و میتواند، به اتکای قوانین و قدرت کمون، از هرگونه تعرضی مصون بماند. در ۱۱۰۶ فلورانس از جمیع برزگرانی که در قرا و قصبات اطراف شهر زندگی میکردند دعوت کرد که به شهر آیند و بر سبیل آزاد مردان مقیم شوند. بولونیا و سایر شهرها مبالغی به خاوندهای فئودال میپرداختند تا به سرفهای خود اجازه اقامت در شهرها را تفویض کنند. عده کثیری از سرفها به نواحی باختری الب گریختند، یا از آنها دعوت شد که در آن صفحات به کشت اراضی جدید مشغول و خود به خود جزو آزاد مردان محسوب شوند.

آنهایی که در روستای خاوندی باقی ماندند نسبت به عوارض و باجهایی که با گذشت ایامی متمادی تصویب شده بود بنای مخالفت را گذاشتند. بسیاری از سرفها، در مقام رقابت با اصناف شهری، انجمنهایی روستایی (به عناوین مختلف از قبیل: انجمنهای مذهبی خیرات و مبرات و انجمنهای فتنه و دسیسه بر ضد دولت و پادشاه) تشکیل دادند و به قید سوگند خود را مکلف ساختند که همگی در خودداری از پرداخت باجهای فئودالی با هم متحد باشند. همین جماعت

منشورهای متعلق به خاوندان را، که سند بردگی یا تعهدات ایشان بود، به سرقت بردند یا منهدم کردند. دژهای خاوندهای خیرهسر را به آتش سوزاندند، و تهدید کردند که اگر تقاضاهای آنها مورد اجابت قرار نگیرد، قلمرو اربابی را به تمامی ترک گویند. در ۱۱۰۰، سرفهای سن میشل دو بووه اعلام داشتند که از آن پس هر زنی را که مایل باشند به عقد ازدواج خود در خواهند آورد و دختران خود را به میل خویش و بدون اجازه دیگری شوهر خواهند داد. در ۱۱۰۲ سرفهای سنت آرنول دوکرپی از پرداخت مالیات بر ارث متوفا یا دادن جریمهای برای شوهر دادن دختران خویش به مردانی خارج از قلمرو رئیس دیر، که در حکم خاوند محل بود، خودداری ورزیدند. در ده - دوازده شهر مختلف، از فلاندر گرفته تا اسپانیا، شورشهای همانندی بروز کرد. برای خاوندان فئودال جلب منفعت از دسترنج سرفها روزبهروز دشوارتر شد، و مقاومت روزافزون سرفها در هر مرحله مستلزم نظارتی بر اعمال ایشان بود که برای خاوندان گران تمام میشد. مصنوعات دکانهایی که در روستای خاوندی قرار داشتند در مقام قیاس با مصنوعات همانندی که در شهرها به دست کارگران آزاد تهیه میشد گرانتر و نامرغوبتر شد. خاوند، به منظور نگاه داشتن برزگران در روی زمین، و برای سودمند ساختن دسترنج آنها به نفع خویش، حاضر شد که در مقابل قبول وجوهی نقد، از عوارض و بدهیهای قدیمی فئودالی چشم بپوشد.

وی به سرفهایی که قادر بودند از محل پسانداز خویش این قبیل وجوه را پرداخت کنند آزادی بخشید، بیش از پیش اراضی مجاور ملک خویش را، در مقابل مالالاجاره نقدی، به کشاورزان آزاد واگذاشت، و کارگران آزاد را برای کار در دکانهای واقع در ملک خویش اجیر کرد. از قرن یازدهم تا قرن سیزدهم، در اروپای باختری، سال به سال، به پیروی از جهان اسلامی و بیزانس، بدهیها و مالالاجارههایی که اکثر جنسی بودند به صورت نقدی درآمدند. ملاکان فئودال، در طلب مصنوعاتی که بازرگانی پیش چشم آنها عرضه میداشت، مشتاق پیدا کردن پول برای خرید اشیای مطلوب بودند. برای عزیمت به جنگهای صلیبی، ملاکان به پول نقد بیشتر احتیاج داشتند تا به خوراک و کالاها. حکومتها مالیاتهای خود را نقدی مطالبه میکردند نه جنسی. ملاکان در برابر جریان حوادث سر تسلیم فرود آورده، به عوض عمل شاق کوچ کردن از کاخی به کاخی دیگر، برای مصرف کردن محصولات، همه را در برابر مقداری پول نقد فروختند. گرایش به سوی اقتصادی که اساس آن مبادله پول بود برای ملاکان فئودال گران تمام شد. پایه این مبادلات پولی و مالالاجارههایی که به شخص ملاک تعلق میگرفت رسوم ثابت و تغییر ناپذیر قرون وسطایی بود، و طبعا نمیتوانست به همان سرعتی که ارزش پول ترقی و تنزل میکرد رو به افزایش و کاهش نهد. بسیاری از آحاد اشرافسالاری ناگزیر بودند اراضی خود را بفروشند، و معمولا در اکثر موارد شخص خریدار تعلق به بورژوازی مترقی داشت. تا سال ۱۲۵۰ کار به جایی رسیده بود که بعضی از اشراف هنگام مرگ، بدون زمین و یا بکلی تهیدست بودند. در اوایل قرن چهاردهم پادشاه فرانسه، فیلیپ لوبل، کلیه سرفهای اراضی شاهی را آزاد کرد و، در ۱۳۱۵، فرزندش لویی دهم فرمان داد که ((تحت شرایط مقتضی و منصفانه))، تمامی سرفهای مملکت را آزاد کنند. بتدریج از قرن دوازدهم تا قرن شانزدهم در کشورهای مختلفی که در مغرب رود الب قرار داشتند، در ازمنه متفاوت، بنیاد سرفداری بدل به مالکیت کشاورزان شد. روستای خاوندی فئودال بدل به چندین پارچه املاک کوچک شد و طبقه کشاورزان در قرن سیزدهم از نظر آزادی و مالکیت به چنان درجهای ارتقا یافت که هیچکس نظیرش را در عرض هزار سال ندیده بود. محاکم اربابی صلاحیت رسیدگی به مرافعات کشاورزان را از کف داد، و اجتماع دهکده مامورانی را برای رتق و فتق امور خویش برگزید که دیگر با خاوند محل بیعت نمیکردند، بلکه فقط مطیع پادشاه مملکت بودند. آزادی کشاورزان در اروپای باختری تا سال ۱۷۸۹ صورت کمال به خود نگرفت. بسیاری از خاوندهای فئودال هنوز قانونا

خود را مدعی حقوقی قدیمی میدانستند و در قرن چهاردهم رسما درصدد اعاده آنها برآمدند; لکن مادام که بازرگانی و صنعت رو به توسعه بود، جلوگیری از گرایش به سوی کارگر متحرک و آزاد عملی بود غیر ممکن.

انگیزه جدید آزادی با توسعه عظیم بازار کشاورزی در بهبود راه‌ها، افزارها، و محصولات کشاورزی تشریک مساعی کرد. نفوس رو به گسترش شهرها، ازدیاد ثروت، و تسهیلات جدید دارایی و بازرگانی اقتصاد روستایی را توسعه بخشید و غنی ساخت . صنایع جدید موجب پیدایش تقاضایی برای فرآورده‌های صنعتی مانند نیشکر، تخم بادیان، زیره، شاهدانه، بزرک، روغنهای نباتی، و رنگها شد. قرب جوار شهرهای پرجمعیت گلهداری و تهیه لبنیات و سبزیجات را افزایش داد. از هزاران تاکستان واقع در دره‌های تیبر، آرنو، پو، گواذالکیویر، تاگوس، ابرو، رون، ژیروند، گارون، لوار، سن، موزل، موز، رن، و دانوب، شراب از طریق رودخانه‌ها، خشکی، و دریا برای تسلی خاطر رنجبران اروپایی که در مزارع و دکانها و حسابداریها به کار اشتغال داشتند جریان یافت. حتی در انگلستان از قرن یازدهم تا شانزدهم انداختن شراب رواج گرفت . برای تغذیه شهرهای گرسنه‌ای که در آنجاها ایام روزه فراوان و گوشت گران بود، ناوگانهای عظیمی عازم دریاهای بالتیک و شمال شدند تا به صید شاهماهی و سایر انواع مشغول شوند. یارمث زندگی خود را مدیون صید شاهماهی بود، سوداگران لوبک با قطعه قطعه کردن شاهماهی بر روی پیشخوانهای خود به این دین اذعان میکردند، و هلندیهای امین مقر بودند که شهر پرافتخار آمستردام را ((بر روی شاهماهی بنا نهادهاند)). اصول فنی کشاورزی بتدریج رو به تکامل گذاشت . مسیحیان این رموز را از اعراب در اسپانیا، سیسیل، و مشرق زمین فرا گرفتند، و رهبانان فرقه‌های بندیکتیان و سیسترسیان، و تکنیکهای جدید ایتالیایی درباره کشاورزی، گلهداری، و حفظ خاک زراعتی را، به انضمام شیوه‌های کهنسال رومی، در کشورهای شمال کوه‌های آلپ رواج دادند. شیوه قدیمی فئودالی که تکه تکه کردن اراضی کشاورزی، آیش دادن، و یک نوع زراعت اشتراکی بود، در سیستم جدید متروک شد، و در مزارع جدید هر زارعی را به حال خود رها کردند تا به کمک قوه ابتکار و کاردانی خویش از زمین استفاده کند. در باتلاقهای زهکشی شده فلاندر، کشاورزان قرن سیزدهم هر مزرعه را برای کاشت به سه بخش تقسیم، و همه ساله از زمین استفاده میکردند، لکن، برای تقویت هر قطعه زمینی، سه سال یک بار یونجه یا بقولات میکاشتند. به کمک دسته‌هایی از گاوهای نیرومند مجهز به خیشهای کاملتر، زمین را به مراتب عمیقتر از ادوار قبل شخم میزدند. اما اکثر خیشها هنوز (۱۳۰۰م) چوبی بود; فقط نواحی معدودی از فایده کود اطلاع داشتند و بندرت ته چرخهای ارابه را با آهن میپوشاندند. گلهداری به واسطه خشکسالیهای دراز مدت دشوار بود، لکن در قرن سیزدهم نخستین آزمایشها در پیوند اجناس مختلف دامها و کوچاندن نژادهای دامی از یک اقلیم به اقلیم دیگر صورت گرفت. در صنعت لبنیاتسازی چندان پیشرفتی حاصل نشده بود; یک راس گاو معمولی در قرن سیزدهم خیلی کم شیر میداد، و کره‌ای که در هفته از آن شیر به دست میآمد از نیم کیلو کمتر بود. (در این سالها از یک راس گاو اصیل هفتهای پنج تا پانزده کیلو کره میگیرند.) در حالی که اربابان کشاورزان اروپا به جان یکدیگر افتاده بودند، خود برزگران دست اندر کار نبرد بزرگتری بودند. این نبرد شجاعانهتر و بی سروصداتر عبارت بود از مبارزه انسان با طبیعت. در خلال قرون یازدهم و سیزدهم امواج دریا سی و پنج بار از روی سدها گذشتند، اراضی پست شمال اروپا را فراگرفتند، و در همان نواحی که روزی خشکی بود خلیجهایی به وجود آورد، و در عرض یک قرن یکصد هزار نفر را در آب غرقه ساخت. از قرن یازدهم تا قرن چهاردهم کشاورزان این نواحی به رهبری ملوک و روسای دیرهای خود قطعات بزرگ سنگ را از اسکاندیناوی و آلمان وارد و ((دیوار زرین)) را احداث کردند که در عقب آن هلندیها و بلژیکیها دو تا از متمدنترین کشورهای تاریخ را به وجود آوردهاند. هزاران جریب زمین از شر امواج دریا نجات داده شد، و تا قرن سیزدهم این اراضی پست و کم ارتفاع مجهز به شبکه‌ای از کانالها شده بود. از ۱۱۷۹ تا ۱۲۵۷

ایتالیاییها کانال بزرگ را در میان دریاچه مادجوره و رود پو حفر کردند، که در نتیجه آن ۴۸۵,۸۶ ایکر زمین حاصلخیز شد. میان الب و اودر مهاجران صبوری از فلاندر، فریزیا، ساکس، و اراضی حوزه رن زمینهای باتلاقی آن محل را مبدل به کشتزارهای حاصلخیزی کردند. جنگلهای بسیار درهم و انبوه فرانسه بتدریج پاک شدند و به صورت مزارعی درآمدند که، در خلال چندین قرن آشوبهای سیاسی فرانسه را سیر نگاه داشته است. اگر این جریان را به خوبی مورد ارزیابی قرار دهیم، چنین نتیجه خواهیم گرفت که شاید همین شجاعت همگانی در قطع درختان جنگلها، زهکشی باتلاقها، و آبیاری و کشت اراضی بود که شالوده جمیع پیروزیهای تمدن اروپایی را در هفتصد ساله اخیر فراهم ساخت نه کامیابیهایی که در جنگها یا بازرگانی نصیب شده بود.

VIII – **جنگ طبقاتی**

در اواخر قرون وسطی فقط دو طبقه مردم در اروپای باختری بودند، یکی فاتحان ژرمنی و دیگری بومیان سرزمینهایی که به دست ژرمنها فتح شده بودند. به طور کلی، طبقات اشرافی انگلستان، فرانسه، آلمان، و ایتالیای شمالی همگی از اخلاف فاتحان بودند و حتی در گرما گرم مبارزاتشان بر این همخونی و قرابت آگاهی داشتند. در قرن یازدهم اجتماع مرکب بود از سه طبقه مردم: اشراف که میجنگیدند، روحانیان که به دعا میپرداختند، و کشاورزان که کار میکردند. این تقسیم طبقاتی به حکم سنت چنان ریشه دوانید که اکثر مردم آن را از مقدرات الاهی میشمردند و اکثر کشاورزان، مانند بیشتر اشراف، این امر را مسلم میگرفتند که انسان باید با کمال شکیبایی در هر طبقهای که چشم به دنیا گشوده است بماند و پا از آن دایره بیرون ننهد. انقلاب قرن دوازدهم طبقه جدیدی به وجود آورد که عبارت بود از شهرنشینان یا بورژوازی، مانند نانوایان، سوداگران، و استادکاران صنایع. در آن تاریخ هنوز طبقه جدید شامل پیشهوران نمیشد. در فرانسه طبقات را اتا (etats) مینامیدند و ((بورژوازی)) طبقه سوم یا تیراتا (etat trers) محسوب میشد. افراد این طبقه زمام اموری شهری را در دست داشتند و موفق به عضویت پارلمنت انگلستان، دیت آلمان، کورتس اسپانیا، و اتاژنروی فرانسه شدند که این آخری مجلس ملی فرانسه بود و فقط گهگاهی تشکیل جلسه میداد، لکن بورژوازی قبل از قرن هجدهم چندان نفوذی در خط مشی ملی نداشت. با آنکه اشراف اکنون نیروی کوچکی را تشکیل میدادند، با اینهمه همچنان به اداره مملکت و رتق و فتق امور حکومت مشغول بودند. افراد این طبقه (به استثنای ایتالیا) در روستا میزیستند; شهرنشینان و بازرگانی را به دیده حقارت مینگریستند; با هر یک از افراد طبقه خویش که با یک نفر بورژوا وصلت میکرد بکلی قطع رابطه میکردند; و اطمینان داشتند که حکومت اشراف موروث شق منحصر به فرد در برابر حکومت توانگرسالاری یا روحانیان افسانهپرداز یا حکومت ستمگر مردمان قوی پنجه است. با تمام این احوال، ثروتی که از بازرگانی و صنعت عاید میشد کم کم در مقابل ثروت حاصل از مالکیت اراضی کوس همسری میکوفت و در قرن هجدهم بر آن برتری جست. بازرگانان ثروتمند از خود نماییهای اشرافی متغیر بودند، ولی خودشان طبقه صنعتگر را به دیده تحقیر مینگریستند و استثمار میکردند. این جماعت در کاخهایی مجلل میزیستند، اثاثه بسیار عالی میخریدند، خوراکهایی بیگانه میخوردند، و لباسهای گرانبها بر تن میکردند. بانوان آنها جثههای فربه خود را با خز و پارچههای حریر، مخمل، و جواهرات میپوشاندند. ژان دوناوار، ملکه فرانسه، هنگام ورود به شهر بروژ، از دیدن ششصد تن از بانوان بورژوایی که خود را درست مانند او به لباسهای فاخر آراسته و به پیشواز آمده بودند خشمگین شد. اشراف زبان شکایت گشوده، خواستار قوانین تحدید مخارج برای جلوگیری از این خودنماییهای گستاخانه بودند. این قبیل قوانین هر چند وقت یک بار مرتبا به تصویب میرسید، لکن از آنجا که سلاطین نیازمند حمایت و کمکهای مالی بورژوا بودند، فقط گهگاهی، آن

هم به طور پراکنده، به موقع عمل گذاشته میشد. افزایش سریع نفوس شهرنشین از سرسپردگی در مقابل مالکان بورژوای شهر طرفداری کرد، و چون با ازدحام جمعیت بیکاری نیز توام بود، همین امر سبب شد که قبضه کردن طبقه کارگران صنایع دستی آسانتر شود. طبقه پرولتر خدمتگزاران، کارآموزان، و نوچه استادان از تعلیم و تربیت سهمی اندک داشت، ولی از قدرت سیاسی بی بهره بود و در چنان فقر و فاقهای زندگی میکرد که گاهی ملالانگیزتر از تهیدستی سرفها بود. دستمزد یک نفر عمله انگلیسی قرن سیزدهم روزانه در حدود ۲ پنس یعنی، از نظر قدرت خرید، تقریبا معادل ۲ دلار به نرخ ۱۹۴۸ در کشورهای متحد امریکا بود; یک نفر درودگر روزانه ۴۱۸ پنس (معادل ۴ دلار و ۱۲ سنت) عایدی داشت; دستمزد یک نفر سنگتراش سه پنس و یک هشتم، و دستمزد یک نفر معمار دوازده پنس بود به علاوه خرج سفر و هدایایی که گهگاهی به وی میدادند.

قیمتها نسبتا پایین بود، مثلا در انگلستان سال ۱۳۰۰ یک پوند گوشت گاو یک فاردینگ (معادل ۲۱ سنت به پول آمریکایی)، مرغ یا خروس یک پنس (۸۴ سنت)، و یک کوارتر گندم پنج شیلینگ و ۹ پنس و نیم (۵۷ دلار و ۹۰ سنت) قیمت داشت. کار روزانه در پگاه آغاز میشد و هنگام غروب آفتاب به پایان میرسید، اما معمولا روزهای عید یا شنبهها کارگران زودتر دست از کار میکشیدند. تعداد ایام عید و سرور در عرض سال تقریبا به سی روز میرسید، لکن در انگلستان از میان این روزها فقط شش روز مردم از کار معاف بودند. ساعات کار روزانه آن عهد قدری زیادتر از انگلستان قرون هجدهم یا نوزدهم بود، و دستمزدهای حقیقی کارگران کمتر نبود (برخی معتقدند که بیشتر هم بود). نزدیک به پایان قرن سیزدهم کشمکش طبقاتی مبدل به جنگ طبقاتی شد. در دوران هر نسل، به ویژه در فرانسه، شورشی از جانب کشاورزان بروز میکرد. در ۱۲۵۱، برزگران ستمدیده فرانسه و فلاندر علم مخالفت در مقابل ملاکان روحانی و غیر روحانی خویش بلند کردند. جماعت شورشیان، که خود را چوپانان مینامیدند، تحت رهبری واعظی غیر مجاز معروف به ((مقتدای گرسنگان)) یک نوع سپاه صلیبی انقلابی تشکیل دادند و از فلاندر به راه افتادند و از طریق آمین رو به پاریس نهادند. ضمن راه، کشاورزان ناراضی و گروه ((پرولتر)) به آنها ملحق شدند، تا آنکه عده آنها بالغ بر یکصد هزار نفر شد. این جماعت پرچم و علمهای مذهبی با خود حمل میکردند و خود را فدایی پادشاه فرانسه، لویی نهم، که در آن موقع اسیر مسلمانان در مصر بود میخواندند; لکن همگی به طرز شومی مسلح به چماق، خنجر، تبر، نیزه، و شمشیر بودند. شورشیان فساد دستگاه حکومت، ستمگری توانگران بر مستمندان، و ظاهر سازی آزمندانه کشیشان و راهبان را تقبیح میکردند; و مردم نیز عمل آنها را میستودند. این جماعت حقوق طبقه روحانی، از قبیل موعظه کردن، بخشودن گناهان، و جاری ساختن عقد ازدواج، را از تکالیف مسلم خویش میدانستند و برخی از کشیشان را که با آنها از در مخالفت درآمدند به قتل رسانیدند. از پاریس متوجه اورلئان شدند و در آنجا عده زیادی از روحانیان و دانشجویان دانشگاه را قتل عام کردند. اما در اورلئان و در بوردو قوای انتظامی بر آنها چیره شدند; رهبران این جماعت گرفتار و کشته شدند; و گروه بیپناهی که جان سالم از این رهنوردی بیهوده به در برده بودند، مانند مشتی سگ، مورد تعقیب قرار گرفتند و هر کدام از جانبی به سوی زندگی پرمشقت خود هزیمت یافتند. برخی از این شورشیان به انگلستان پناهنده شدند و در آنجا بلوای مختصری به پا کردند که آن نیز به نوبه خود پایمال شد. در شهرهای صنعتی فرانسه اصناف پیشهوران بارها علیه زورگویی و اختیارات انحصاری اقتصادی و سیاسی طبقه بازرگانان به اعتصاب یا قیام مسلحانه اقدام کردند. در بووه هزار و پانصد تن از بلواگران شهردار و برخی از بانکداران را کتک زدند (۱۲۳۳); در روان کارگران نساجی علیه تجار پارچهفروش شوریدند و شهردار را، که در این مرافعه مداخله میکرد، به قتل رسانیدند (۱۲۸۱); و در پاریس شاه فرانسه، فیلیپ لوبل، اتحادیههای کارگران را به علت توطئه چینی برای برپا کردن انقلاب منحل کرد (۱۲۹۵ و ۱۳۰۷). با تمام این اوصاف، اعضای اصناف پیشهوران در

مارسی (۱۲۱۳)، آوینیون و آرل (۱۲۲۵)، آمین، مونپلیه، نیم، و مانند آن به انجمنهای شهر و محاکم انتظامی راه یافتند. بعضی اوقات یکی از اعضای طبقه روحانیان با شورشیان هماواز میشد و شعارهایی به آنها یاد میداد. یکی از اسقفان قرن سیزدهم در همین باب میگفت: ((ثروت اغنیا از راه دزدی انباشته شده است، و هر آدم توانگری یا خود دزد است یا وارث یک دزد.)) بلواهای همانندی شهرهای فلاندر را دچار هرج و مرج کرد. با وجود مجازات مرگ یا تبعید، که در مورد رهبران اعتصاب مقرر شده بود، مسگران دینان در ۱۲۵۵، نساجان تورنه در ۱۲۸۱، کلیه پارچهبافان گنت در ۱۲۷۴، و افراد صنف مزبور به سال ۱۲۹۲ در انو علم شورش برافراشتند. کارگران ایپر، دوئه، گنت، لیل، و بروژ در ۱۳۰۲ با شورشیان متحد شدند، یک سپاه فرانسوی را در کورتزه هزیمت دادند، حق عضویت نمایندگان خویش را در ادارات و شوراهای شهرداری محرز ساختند، و قوانین ستمگرانهای را که اولیگارشی بازرگانان به کمک آن اصناف پیشهوران را به ستوه آورده بود ملغا کردند. نساجان، که چند صباحی قدرت به دستشان افتاده بود، درصدد تغییر و حتی تقلیل دستمزدهای گازران برآمدند، زیرا در این تاریخ طبقه گازر از سوداگران ثروتمند پشتیبانی میکرد.

در ۱۱۹۱، اصناف بازرگانان کنترل لندن را به دست گرفتند، و دیری نگذشت که به شاه انگلستان، جان، پیشنهاد کردند که اگر صنف نساجان را منحل کند، سالیانه مبلغ معینی به خزانه وی تحویل دهند. جان این پیشنهاد را پذیرفت (۱۲۰۰). در سال ۱۱۹۴ شخصی به نام ویلیام فیتزوبرت (ریش دراز) در میان طبقه تنگدستان شهر لندن درباره لزوم یک انقلاب به موعظه پرداخت. هزاران نفر با رغبت تمام به سخنان وی گوش فرا دادند.

دو تن از اهالی شهر درصدد قتل ویلیام برآمدند. وی به کلیسایی پناهنده شد، لکن براثر تراکم دود در داخل بنا ناگزیر شد کلیسا را ترک گوید، و به طرزی که بی شباهت به هاراکیری ژاپنیها نبود خودکشی کرد. هواخواهان وی ویلیام را همچون یکی از شهدا نیایش، و خاکی را که خون وی بر آن ریخته شده بود به عنوان تربت مطهری حفظ کردند. محبوبیت رابین هود، همان دلاوری که اموال خاوندان بزرگ و بطرکها را به سرقت برمیداشت و نسبت به مستمندان مهربان بود، حاکی از تضاد طبقاتی انگلستان در قرن دوازدهم است. شدیدترین کشمکشها در خاک ایتالیا صورت پذیرفت. در ابتدای امر، کارگران دست اتحاد به اصناف بازرگانان دادند و به یک رشته طغیانهای خونینی علیه اشراف مبادرت جستند، و تا پایان قرن سیزدهم این کشمکش به پیروزی منجر شد. چند صباحی نفوس صنعتگر در اداره شهر فلورانس سهیم شدند. لکن بزودی بازرگانان بزرگ و موسسان بنگاهها در انجمن شهر تفوق احراز، و چنان نظامات سخت و مستبدانهای بر کارمندان خود تحمیل کردند که در قرن چهاردهم کشمکش وارد دومین مرحله خود شد - به این معنی که به صورت جنگی درآمد پراکنده و متناوب میان کارخانهداران ثروتمند و کارگران کارخانهها. در میان چنین صحنههایی از جنگ داخلی بود که قدیس فرانسیس به مردم درس فقر میداد و به ((طبقه نوکیسه)) خاطر نشان میساخت که عیسی مسیح هرگز صاحب هیچ گونه اموال خصوصی نبود.

کمونها، مانند اصناف در خلال قرن چهاردهم، بر اثر گسترش و تبدیل بازار و اقتصاد شهری به بازار و اقتصاد ملی، رو به زوال نهادند. علت این زوال بیشتر آن بود که اختیارات و انحصارات کمونها (و اصناف) سد راه تکامل اختراعات، صناعات، و بازرگانی میشد. به علاوه، کمونها، به واسطه کشمکشهای هرج و مرج افکن داخلی، استثمار بیرحمانه روستاهای اطراف خود، تعصب خشک و بیموردی که در علاقه به شهر ابراز میداشتند، خط مشیها و مسکوکات متناقض خویش، جنگهای بیاهمیتی که در فلاندر و ایتالیا با هم داشتند، و بیکفایتی آنها در متشکل ساختن خویش به صورت یک کنفدراسیون خود مختاری که ممکن بود در برابر توسعه قدرت شهریاری دوام آورد - براثر همه این

عوامل، لطمه دیدند. بعد از ۱۳۰۰ میلادی چند تا از کمونهای فرانسه به پادشاه مملکت عرضحال دادند تا اداره امور آنها را تقبل کند. با همه اینها، انقلاب اقتصادی قرن سیزدهم شالوده و اساس اروپای جدید بود. این انقلاب سرانجام فئودالیسمی را از بین برد که وظیفه حمایت کشاورزی و سازماندهی را به درجه کمال رسانیده، و خود سد راه توسعه فعالیتهای بازرگانی و صنعتی شده بود. این انقلاب ثروت راکد فئودالیسم را به شکل منابع متحرک یک اقتصاد جامع جهانی درآورد; وسایل کار را برای تکامل بازرگانی و صنعت مترقی فراهم ساخت، و همین امر بود که قدرت و آسایش و معلومات فرد اروپایی را به طور معتنابهی افزایش داد; و موجد پیدایش رفاهی شد که به کمک آن، در طی دو قرن، ساختمان یکصد باب کلیسای جامع میسر شد، و هر کدام از این ساختمانها بیشک دارای ثروتهایی سرشار و انواع و اقسام مهارتهای حیرت انگیز بود. تولیدی که براثر این انقلاب برای یک بازار گسترش یابنده صورت گرفت پیدایش سیستمهای اقتصاد ملی را امکانپذیر ساخت، که خود شالوده ترقی کشورهای نوین بود. حتی جنگ طبقاتی، که براثر این انقلاب به همه جا سرایت کرد، به احتمال کلی انگیزه ای بود اضافی که مایه تهییج افکار و نیروهای افراد شد. هنگامی که طوفان تحول فرونشست، تشکیلات سیاسی و اقتصادی اروپا دگرگون شده بود. موج خروشانیاز صنعت و بازرگانی موانع بسیار پا برجایی را که در راه تکامل بشری وجود داشت از بن برافکند و با خود برد، و افراد را از حشمت پراکنده کلیساهای جامع به سوی جنون عمومی رنسانس پیش راند.

فصل بیست و پنجم

بهبود اروپا

۱۳۰۰-۱۹۰۵

I – امپراطوری بیزانس

آلکسیوس اول کومننوس بعد از آنکه با کامیابی تمام امپراطوری شرقی را در ضمن جنگهای ترکان و نورمانها و اولین جنگ صلیبی رهبری کرده بود، دوران طویل زمامداری خویش (۱۰۸۱-۱۱۱۸) را در میان توطئهای که مختص امپراطوری بیزانس بود پایان داد. دختر بزرگ وی موسوم به آنا کومننا نمونهای از فضل، زبدهای از حکمت، شاعری صاحب منظومات مختلف، سیاستمداری باریکبین، و تاریخنویسی در دروغپردازی سرآمد محسوب میشد. بعد از آنکه به عقد ازدواج فرزند امپراطور میخائیل هفتم درآمد، احساس کرد که، به حکم والاتباری، زیبایی، و درایت خویش، برای امپراطور شدن آفریده شده است و هرگز نمیتوانست جرم برادرش یوحنا را - به دنیا آمدن و جانشین پدر شدن - عفو کند. به همین سبب برای قتل برادر توطئه چینی کرد، توطئه کشف شد، مورد عفو قرار گرفت، و ترک دنیا گفت و در صومعهای مقام گزید، و ماجرای فرمانروایی پدر خود را تحت عنوان آلکسیاد به نشر درآورد. یوحنای دوم کومننوس در دوران زمامداری خویش (۱۱۱۸-۱۱۴۳) با پاکدامنی، شایستگی اداری، و مبارزاتی توام با پیروزی علیه دشمنان مشرک، مسیحی، و مسلمان، مایه شگفتی اروپا شد. چند صباحی ظواهر امر دال بر آن بود که وی امپراطوری را به حشمت و وسعت سابق خود خواهد رسانید، اما، بر اثر خراشی که از تیر زهر آلودهای در ترکش خویش برداشت، زندگی و آرمانهای وی به پایان آمد. پسرش مانوئل اول کومننوس (۱۱۴۳-۱۱۸۰) ربالنوع جنگی

بود به صورت آدمی درآمده، که حیات خود را وقف جنگ کرده بود، از آن لذت میبرد، دایما پیشاپیش سربازان خویش به میدان مبارزه میشتافت، جنگ تن به تن را مغتنم میشمرد، و در هر جنگی مگر جنگ آخری فاتح بود. در میدان جنگ آدمی بود که زندگی را به نهایت درجه بر خود سخت می گرفت، اما در کاخ خویش از اصحاب لذت میشد، خوراک و پوشاکی پر تجمل داشت، و از معاشقه نامشروع با برادر زاده خویش لذت میبرد. بر اثر بذل توجه و عنایات وی، بازار ادبیات و تتبع بار دیگر رونق گرفت. بانوان درباری نویسندگان را تشویق میکردند و خود از سر تفقد شعر میسرودند، و در این دوران بود که زوناراس به نوشتن اثر بزرگ خویش موسوم به خلاصه تاریخ دست زد. مانوئل کاخ جدیدی موسوم به بلاکرنای در منتهی الیه شاخ زرین، کنار بوسفور، بنا کرد. اودوم اهل دویل درباره این کاخ نوشت: ((زیباترین بنای روی زمین بود. نیمی از دیوارها و ستونهای آن مستور از طلا بود و مزین به جواهرات، که حتی در میان ظلمت شب میدرخشید.)) در قسطنطنیه قرن دوازدهم مقدمات رنسانس ایتالیایی فراهم آمد. این حشمت پایتخت امپراطوری، و جنگهای مکرری که برای دفع خطر دشمنان صورت میگرفت، مستلزم مالیاتی سنگین بود که تجملپرستان بر دوش تولید کنندگان ضروریات زندگی میگذاشتند. کشاورزان تهیدستتر شده، به وضع سرف درآمدند، کارگران صنایع دستی شهرها در زاغههای عفنی زندگی میکردند که کثافت تاریک آن کانون جرایمی بیشمار بود. نهضتهایی شورشی، که معتقد به مرام مبهمی شبه اشتراکی بودند، آتش طغیان متوالی پرولتر را دامن میزدند، لکن این هیاهوها در میان تکرارهای گردش بیمبالات زمان فراموش شده است. ضمنا تسخیر فلسطین از جانب صلیبیون بنادر سوریه را به روی بازرگانان کشورهای لاتین گشوده بود، و به همین سبب یک سوم تجارت دریایی قسطنطنیه به چنگ شهرهای رو به ترقی ایتالیا افتاد. مسیحیان و مسلمانان به یکسان هوس تصرف این گنجینه را، که حاوی ثروت هزار سال بود، در سر میپختند. یکی از مومنان مسلمان، که در اوج کامرانی مانوئل از قسطنطنیه دیدن میکرد، دعایش این بود که ((خداوند از سر کرم و لطف عمیم خویش شهر قسطنطنیه را پایتخت اسلام گرداند!)) سرانجام، چنانکه دیدیم، ونیز آن دختر امپراطوری بیزانس سلحشوران اروپا را دعوت کرد تا با او در هتک ناموس ملکه بوسفور شریک شوند.

امپراطوری لاتینی قسطنطنیه، که به دست سلسله جنبانان جنگ صلیبی چهارم تاسیس شده بود، فقط پنجاه و هفت سال (۱۲۰۴-۱۲۶۱) دوام آورد. سلطنت جدید از آنجا که از لحاظ نژاد، مذهب، یا رسوم قومی هیچ گونه ریشه یا سابقهای نداشت، مورد تنفر یک کلیسای یونانی بود که بعنف آن را تابع رم ساخته بودند; و از آنجا که خود به امیرنشینهای متعدد فئودالی تقسیم میشد که هر کدام به تقلید از یکدیگر داعیه حاکمیت داشتند، همین امر مایه تضعیف سلطنت میشد; و چون این واحدها فاقد تجربه لازم برای منظم و متشکل ساختن یک اقتصاد بازرگانی و صنعتی بود، از خارج مورد هجوم سپاهیان بیزانس، و از داخل مواجه با دسیسهچینی مخالفان میشد; به علاوه، قادر نبود هزینه ضروری برای دفاع نظامی را از نفوسی متخاصم باز ستاند. به این دلایل، امپراطوری لاتینی فقط تا موقعی دوام داشت که امپراطوری بیزانس برای انتقامجویی فاقد اتحاد و اسلحه بود. فاتحان در یونان بیش از هرجا کامکار شدند. اشراف فرانکها، ونیزیها، و دیگر شهرهای ایتالیا هر کدام تکهای از آن سرزمین تاریخی را تصاحب کردند و با شتاب تمام برای خود خاوندنشین فئودالی تشکیل دادند، بر روی مرتفعاتی که مسلط بر نواحی اطراف بود دژهای بدیع منظری ساختند، و با کوشش و شایستگی بر نفوسی بیکار و کاری حکومت کردند. مناصبی که خاص اسقفان و روحانیان اصیل آیین تبعیدی بود به نخست کشیشان کلیسای لاتینی تفویض شد، و رهبانان غرب بر فراز قلل باستانی یونان صومعههایی را پی افکندند که از بهترین آثار تاریخی و نفیسترین گنجینه هنر قرون وسطایی بود. یکی از فرانکهای خودپسند عنوان دوک آتن بر خود نهاد، که اگر شکسپیر میبود، با اشتباه قابل اغماض دو هزار سال،

برخلاف سیره بیکن، چنین عنوانی را بر تسئوس اطلاق میکرد. اما همان روحیه جنگاوری که این سلطنتهای کوچک را پدید آورده بود بر اثر کشمکشهای برادرانه مایه هدم آنها شد. گروه‌های رقیب در تپه‌های مورئا و در دشتهای بئوسی به جنگهایی مبادرت جستند که جز انهدام خود آنها سودی نداشت، هنگامی که ((گردان عظیم کاتالان)) مرکب از افراد ماجراجوی ناحیه کاتالونیا، بر یونان هجوم برد (۱۳۱۱)، گلهای سرسبد شهسواری فرانک، در نبردی که مجاور رودخانه کفیسوس در گرفت، به خاک و خون غلطیدند و یونان بیپناه بازیچه دست مشتی از دریازنان اسپانیا شد. دو سال بعد از سقوط قسطنطنیه، داماد آلکسیوس سوم، موسوم به تئودور لاسکاریس، که دور از وطن در نیقیه به سر میبرد، به تشکیل یک دولت بیزانسی دست زد. سراسر آناطولی با شهرهای ثروتمندی چون بورسه، فیلادلفیا (عمان)، ازمیر، و افسوس حکومت وی را با آغوش باز پذیرفتند، و فرمانروایی او، که در عین لیاقت قرین عدالت بود، برای این نواحی موجد رفاهی نوین شد، به ادبیات یونانی جان تازهای بخشید، و به وطنپرستان یونانی امیدی نو عطا کرد. کمی دورتر از این حوزه، در مشرق، یعنی در ناحیه طرابوزان، آلکسیوس کومننوس فرزند مانوئل حکومت بیزانسی دیگری تشکیل داد، و یک حکومت سومی در اپیروس زیر نظر میخائیل آنگلوس به وجود آمد. داماد و جانشین لاسکاریس، یوحنای سوم واتاتسز بخشی از اپیروس را به سلطنت نیقیه علاوه کرد، سالونیکا را از دست فرانکها بیرون آورد (۱۲۴۶) و، اگر ناگریز به بازگشت به آسیایی صغیر نشده بود، احتمال داشت قسطنطنیه را نیز بار دیگر تسخیر کند. علت بازگشت وی آن بود که شنید پاپ اینوکنتیوس چهارم از لشکریان پیشتازنده مغول دعوت کرده است که از سمت مشرق بر قلمرو وی هجوم برند (۱۲۴۸). مغولان پیشنهاد پاپ را به این بهانه مضحک رد کردند که از دامن زدن آتش ((کینه مسیحیان نسبت به یکدیگر)) متنفرند. دوران طویل زمامداری یوحنا یکی از معتبرترین سلطنتهای تاریخ به شمار میرود. علی رغم مخارج گزافی که وی در مبارزات خویش برای اعاده وحدت بیزانس متحمل شد، مالیاتها را تخفیف داد، کشاورزی را تشویق کرد، و به ساختن مدارس، کتابخانه‌ها، کلیساها، دیرها، بیمارستانها، و منازلی برای سالمندان یا مستمندان مبادرت جست. بازار ادبیات و هنرهای زیبا در دوران سلطنت وی رونق گرفت و نیقیه یکی از ثروتمندترین و زیباترین شهرهای قرن سیزدهم شد. فرزند وی تئودور دوم لاسکاریس محققی علیل، فاضل، و در عین حال گیج بود. وی پس از دوران کوتاهی زمامداری، درگذشت و میخائیل پالایولوگوس، رهبر اشراف ناراضی، اریکه سلطنت را غصب کرد. اگر سخنان تاریخنویسان برای ما مناط اعتباری باشد، میخائیل جامع جمیع رذایل بود، به این معنی که آدمی بود ((خودپرست، ظاهر ساز...بالفطره دروغگو، خودبین، جفاکار، و حریص)). اما در تدابیر سوقالجیشی با تدبیر، و در دیپلوماسی پیروز بود. وی با یک نبرد قدرت خود را در اپیروس ایمن ساخت و با عقد یک پیمان اتحاد با جنووا از کمک غیورانه لشکریان جنووا در مقابل ونیزیها و فرانکها، که بر قسطنطنیه حکومت میکردند، برخوردار شد. وی به سردار خویش ستراتگوپولوس دستور داد که از جانب مغرب به هجومی ظاهری بر قسطنطنیه مبادرت کند. ستراتگوپولوس فقط با هزار تن سپاهی رو به پایتخت نهاد، و چون عده مدافعان شهر را اندک دید، وارد قسطنطنیه شد و با یک یورش آنجا را تسخیر کرد. سلطان بودوئن دوم با ملتزمان خویش پا به فرار نهاد، و کشیشان لاتینی شهر از ترس جان به وی تاسی کردند. میخائیل، که هرگز انتظار چنین فتحی را نداشت، از تنگه بوسفور عبور کرد و تاج امپراطوری بر سر نهاد (۱۲۶۱). امپراطوری بیزانس، که به نظر جهانیان مرده بود، دوباره سر بلند کرد، کلیسای یونانی بار دیگر استقلال از دست رفته را بازیافت، و حکومت بیزانس در عین فساد و شایستگی دو قرن دیگر به منزله خزینه و وسیله انتقال ادبیات کهن، و به عنوان دژی ضعیف لکن گرانبها، در برابر تجاوز اسلام دوام آورد .

II – ارامنه ۱۰۶۰–۱۳۰۰

در حدود سال ۱۰۸۰، بسیاری از خانواده‌های ارمنی که با سلطه ترکان سلجوقی مخالف بودند سرزمین خود را رها کرده، از کوه‌های توروس گذشتند، و سلطنت ارمنستان صغیر را در کیلیکیا بنیاد نهادند. در حالی که ترکان، کردها، و مغولان بر سرزمین اصلی ارمنستان فرمانروا بودند، کشور نوبنیاد مدت سه قرن استقلال خود را حفظ کرد. لئو دوم در دوران سی و چهار ساله زمامداری خویش حمله‌های شاهان حلب و دمشق را دفع کرد. ایسوریا را مسخر ساخت، شهر سیس (در ترکیه فعلی) را پایتخت خود قرار داد، با مبارزان صلیبی پیمانهای اتحادی بست، قوانین اروپایی را اقتباس کرد، مشوق صنعت و بازرگانی شد، امتیازاتی به بازرگانان ونیزی و جنووایی ارزانی داشت، پرورشگاه‌هایی برای یتیمان و بیمارستانها و مدارسی ساخت، و کامرانی ملت خود را به درجهای رسانید که بینظیر بود. در برابر اینهمه خدمات، به وی لقب (با شکوه) بخشیدند. لئو رویهمرفته یکی از خردمندترین و نیکوکارترین پادشاهان تاریخ قرون وسطی بود. داماد وی هتوم اول از آنجا که مسیحیان را مردمان موثقی نمیدید، با مغولان متفق شد، و از اخراج ترکان سلجوقی از ارمنستان ابراز مسرت کرد(۱۲۴۰). لکن مغولان به دین اسلام درآمدند. بنای تاخت و تاز را بر ارمنستان صغیر نهادند، و آن سرزمین را ویران کردند (حد ۱۳۰۳). در سال ۱۳۳۵ ارمنستان به دست ممالیک تسخیر و میان ملوک فئودال تقسیم شد. در خلال تمام این آشوبها، ارامنه همچنان به ابراز استعداد اختراعی خویش در معماری، زبردستی خود در مینیاتورسازی، و اثبات عزم به حفظ نوعی مذهب مستقل کاتولیک اهتمام ورزیدند که هر گونه مجاهدتی را که از جانب کلیسای ارتدوکس قسطنطنیه یا کاتولیک رم برای تسلط بر ارامنه به عمل میآمد عقیم میگذاشت.

III – روسیه و مغولان : ۱۰۵۴–۱۳۱۵

در قرن یازدهم، روسیه جنوبی مقهور قبایلی بود نیمه وحشی مانند کومانها، بلغارها، خزرها، پولووتسیها، پچنگها، و مانند آنها. مابقی روسیه اروپایی به شصت و چهار امیر نشین تقسیم میشد که مهمترین آنها عبارت بودند از کیف، ولینیا، نووگورود، سوزدال، سمولنسک، ریازان، چرنیگوف، و پریاسلاول. اکثر این امیرنشینها برتری کیف را قبول داشتند. یاروسلاو، میهن امیر کیف، هنگام مرگ (۱۰۵۴)، امیرنشینهای مختلف را به نسبت اهمیت میان فرزندان خویش تقسیم کرد: به این معنی که مهمترین این ایالات یعنی کیف را به فرزند بزرگتر واگذاشت; برادران، طبق قراری که میان خود گذاشتند، موافقت کردند که از آن پس هر کدام از امرای مهتر درگذرد، دیگران حق داشته باشند یک درجه بالاتر بروند، یعنی از ایالت کوچکتر خود به ایالت بزرگتری منتقل شوند. در قرن سیزدهم چندین امیرنشین باز به اجزای کوچکتری تقسیم شد، زیرا هر امیری بخشی از قلمرو خود را در اختیار فرزندان خویش گذاشت. به مرور ایام، این ((ضمایم)) موروثی شدند، و اساس فئودالیسم جرح و تعدیل یافتهای را تشکیل دادند که بعدها، با حمله مغول، دو عامل عقب افتادگی روسیه در حین پیشرفت اروپای غربی محسوب شدند. لکن در این عهد بازار صنایع دستی در شهرهای روسیه گرم، و بازرگانی آن سرزمین به مراتب پر رونقتر از آن بود که در چند قرن بعد دیده شد. اختیارات هر امیری با آنکه معمولا موروثی بود از جانب یک مجلس یا وچه، و یک ((سنا مرکب از اشراف)) یا بایارسکایا دوما محدود میشد. اداره امور و اجرای قوانین اکثرا در دست کشیشان بود. این جماعت با عده معدودی از اشراف، بازرگانان، و وامدهندگان تقریبا تمامی با سوادان مملکت را تشکیل میدادند. افراد این طبقه با سواد، به کمک سرمشقها یا متون بیزانسی که در مد نظر داشتند، به روسیه ادبیات، قوانین، مذهب، و هنر دادند. در پرتو

مساعی آنها بود که در دوران زمامداری یاروسلاو برای نخستین بار قوانین یا حقوق روسی یا روسکایا پراودا تنظیم، تصحیح، و به طور قطع مدون گردید (حد ۱۱۶۰). به کلیسای روسیه در امور مذهبی، مسائل طبقه کشیشان، عقد ازدواج، اخلاقیات، و وصایا اختیارات کامل داده شد; و کلیسا در مورد بردگان و سایر افرادی که در املاک خدمت میکردند قدرت مطلق پیدا کرد. مجاهدتهای کلیسا تا اندازهای باعث ترقی وضع حقوقی برده در روسیه شد، لکن خرید و فروش برده ادامه یافت و در قرن دوازدهم به اوج شدت خود رسید.

در طی همین قرن بود که سلطنت کیف رو به ضعف و انقراض نهاد. به همان نحو که مغرب اروپا دچار هرج و مرج فئودالی شده بود، شرق نیز از هرج و مرج قبایل و امرای مختلف بینصیب نماند. در خلال سالهای ۱۰۵۴ و ۱۲۲۴ هشتاد و سه جنگ داخلی در روسیه بروز کرد، چهل و شش بار بر روسیه هجوم برده شد، شانزده بار ایالات روسیه با ملل غیر روسی جنگیدند، و ۲۹۳ امیر مدعی اریکه قلمرو ۶۴ شهزاده دیگر شدند. در ۱۱۱۳، تهیدستی نفوس کیف، که ناشی از جنگ، بهرههای گزاف، استثمار، و بیکاری بود، مسبب بروز انقلاب شد. مردم خشمگین به خانههای کارفرمایان و وامدهندگان هجوم بردند و به چپاول پرداختند، و ادارات دولتی را، برای پیروزی زودگذر خود، اندک مدتی متصرف شدند. انجمن شهر کیف از مونوماخ، امیر پریاسلاول، دعوت کرد تا سمت مهین امارت کیف را بر عهده گیرد. مونوماخ، بر خلاف میل قلبی خود، رضا داد و به عملی مبادرت ورزید نظیر آنچه سولون در آتن سال ۵۹۴ ق‌م کرده بود. وی نرخ بهره وامها را تقلیل داد، از به بردگی افتادن وامداران تهیدست جلوگیری کرد، اختیاراتی را که کارفرمایان در مورد کارگران خویش داشتند محدود ساخت، و با این اقدامات و تصمیمات همانند (که در نظر اغنیا قلدرانه و به عقیده ضعفا غیر مکفی بود) مانع از تشدید انقلاب، و مسبب استقرار صلح شد. وی نهایت مجاهدت را در پایان دادن به کشمکشها و جنگهای امرا و بخشیدن وحدت سیاسی به روسیه مبذول داشت، لکن این تکلیف خطیرتر از آن بود که وی بتواند در عرض دوازده سال حکمرانی خویش انجام دهد.

بعد از مرگ وی، زد و خورد امرا و طبقات از نو آغاز شد. در خلال این احوال، ادامه تسلط قبایل بیگانه بر دنیستر سفلا، دنیپر، و دون از یک طرف، و توسعه بازرگانی ایتالیا در قسطنطنیه، دریای سیاه، و بنادر سوریه از طرف دیگر، قسمت بیشتر تجارتی را که سابقا جهان اسلام و امپراطوری بیزانس از طریق رودخانههای روسیه با کشورهای بالتیک انجام میدادند به بنادر مدیترانه منحرف ساخت. ثروت کیف رو به کاهش نهاد، و قدرت و روحیه جنگاوری مردم آن سامان سودی نبخشید. حتی از سال ۱۰۹۶ به بعد، همسایگان بربر کیف شروع به دست اندازی بر قریهها و قصبهها و نواحی دور از کرانه آن سرزمین کردند، به تاراج دیرها دست زدند، و کشاورزان بیپناه را گرفتند و به بردگی فروختند. از آنجا که کیف منطقه خطرناکی شناخته میشد، نفوس آن کم کم کاهش یافت. در ۱۱۶۹ سپاه آندری بوگو لیوبسکی چنان کیف را غارت کرد و آن اندازه نفوس آن را به بردگی در آورد که مدت سه قرن نام ((مادر شهرهای روسیه)) تقریبا از صفحه تاریخ محو شد. تسخیر قسطنطنیه و افتادن تجارت آن به دست ونیزیها و فرانکها در سال ۱۲۰۴، و تهاجمات مغول در خلال سالهای ۱۲۲۹-۱۲۴۰ ویرانی کیف را تکمیل کرد. در نیمه دوم قرن دوازدهم، رهبری روسیه از دست ((روسهای صغیر)) ساکن اوکرائین به چنگ اقوام خشنتر و جسورتری افتاد که در ناحیه اطراف مسکو و کرانه علیای ولگا زندگی میکردند و به ((روسهای کبیر)) مشهور بودند. مسکو، که در ۱۱۵۶ تاسیس شده بود، در این عهد دهکده کوچکی بود که برای سوزدال (واقع در شمال خاوری مسکو) حکم یک پاسگاه مرزی را بر سر جادهای که از شهرهای ولادیمیر و سوزدال به کیف منتهی میشد داشت. آندری بوگو لیوبسکی به منظور آنکه قلمرو خویش یعنی سوزدال را بر تمامی روسیه تفوق بخشد، به مبارزاتی دست زد، لکن چون میخواست نووگورود را نیز مثل کیف به زیر فرمان خود در آورد، در جنگ به دست جنایتکاری کشته شد.

شهر نووگورود، در شمال باختری روسیه، در دوسوی والخوف و نزدیکی مخرج آن رود از دریاچه ایلمن قرار داشت. از آنجا که رود والخوف به دریاچه لادوگا در شمال میریخت و سایر رودها از دریاچه ایلمن جدا، و به طرف جنوب و مغرب سرازیر میشدند، و راه رسیدن به دریای بالتیک از راه دریاچه لادوگا نه آن قدر نزدیک بود که راه امنی باشد و نه آن قدر دور که به کار تجارت آید، لذا شهر نووگورود مرکز تجارتی داخلی و خارجی نیرومند، و محور شرقی اتحادیه هانسایی شد. شهر مزبور از طریق دنیپر با کیف و امپراطوری بیزانس، و از راه ولگا با دنیای اسلام داد و ستد میکرد. تقریبا تجارت پوست روسیه را انحصاری خود ساخت، زیرا نظارت آن از پسکوف در مغرب تا نواحی منجمده در شمال، و تا حدود رشته کوههای اورال در مشرق ممتد میشد. بعد از سال ۱۱۹۶، اشراف تجارت پیشه نیرومند نووگورود بر انجمنی که امیرنشین را به وسیله امیر منتخب شهر اداره میکرد مسلط شد. کشور - شهر نووگورود یک جمهوری آزاد بود و خود را ((خداوندگار من نووگورود بزرگ)) میخواند. اگر امیر منتخب شهر به نحو مطلوب انجام وظیفه نمی کرد، اهالی شهر ((با ادای احترامات، راه بیرون شدن از شهر را به وی نشان میدادند)). اگر وی مقاومتی ابراز میداشت، به زندانش میافکندند. هنگامی که سویاتوپولک، مهین امیر کیف، میخواست فرزند خود را به سمت امارت بر مردم نووگورود تحمیل کند (۱۰۱۵)، اهالی شهر پیغام دادند که ((اگر سری زیادی دارد، او را پیش ما بفرست.)) با تمام این اوصاف، جمهوری مزبور یک دموکراسی نبود. کارگران و خرده کسبه هیچ دستی در حکومت شهر نداشتند و فقط با شورشهای مکرر میتوانستند در تعیین خط مشی امور منشا اثری باشند.

در دوران زمامداری پرنس آلکساندر نفسکی بود که نووگورود به اوج اقتدار خود رسید. پاپ اعظم، گرگوریوس نهم، که مشتاق بود روسیه ارتدوکس را پیرو کلیسای لاتین کند، مردم را به یک جنگ صلیبی علیه نووگورود دعوت کرد. در نتیجه، سپاهی مرکب از سپاهیان سوئدی متوجه رود نوا شد. آلکساندر لشکریان مزبور را در نزدیکی لنینگراد فعلی شکست داد (۱۲۴۰) و، به واسطه همین افتخار، نام رود نوا را عنوان خانوادگی خویش ساخت. وی به مراتب فوق شان آدمی بود که بر یک جمهوری حاکم باشد، و به همین سبب او را تبعید کردند.

لکن هنگامی که آلمانها به مبارزه صلیبی خود ادامه دادند و پسکوف را تسخیر کردند و تا بیست و هفت کیلومتری نووگورود پیش تاختند، مجلس شهر از فرط وحشت دست به دامان آلکساندر زد تا برگردد و شر آلمانها را دفع کند. آلکساندر مراجعت و شهر پسکوف را تسخیر کرد و شهسواران لیوونیایی را بر روی یخهای دریاچه پیپوس شکست داد (۱۲۴۲). آلکساندر نفسکی در سالهای آخر عمر ناگزیر به تحمل خفت رهبری ملت خویش در زیر یوغ مغول بود. عده بسیار زیادی از مغولان وارد خاک روسیه شدند. این مهاجمان از ترکستان به راه افتادند، در قفقازیه سپاهی از افراد گرجی را شکست دادند، و به چپاول شبه جزیره کریمه دست زدند. کومانها، که خود مدت چند قرن علیه کیف مبارزه میکردند، دست کمک به سوی روسها دراز کردند و گفتند: ((امروز مغولان سرزمین ما را متصرف شدهاند، فردا نوبت شما خواهد رسید.)) برخی از امرای روسی متوجه وخامت امر شدند، لشکری چند فراهم آوردند، و به کمک کومانها شتافتند. مغولان چند تن ایلچی نزد روسها فرستاده، پیشنهاد کردند که حاضر به عقد اتحاد علیه کومانها هستند; اما روسها ایلچیان مزبور را به قتل رسانیدند. در نبردی که در کرانه رود کالکا نزدیکی دریای آزوف روی داد، مغولان لشکریان متحد روس و کومان را شکست دادند; به نیرنگ، چند تن از سرداران روس را گرفتار کردند، دست و پای آنها را بستند، آنها را در محفظهای زندانی کردند، و بر روی آن سکویی ساختند. در حالی که روسای عشایر مغول بر روی آن سکو مجلس سوری آراسته بودند، اشراف محبوس آنها در زیر پایشان خفه شدند (۱۲۲۳). لشکریان مغول به مغولستان باز گشتند; در همان حال که آنان سرگرم تسخیر خاک چین بودند، امرای روسی دوباره مبارزات برادرکشانه خود را از سر گرفتند. در ۱۲۳۷، حمله مغول به سرکردگی باتو از نوادههای

چنگیزخان آغاز شد. این بار عده لشکریان مغول به ۵۰۰۰۰۰ نفر بالغ میشد، که تقریبا همگی بر مرکبی سوار بودند. خیل مغولان از منتهی الیه شمالی به دریای خزر بالا آمدند، بلغارهای ناحیه ولگارا از دم تیغ گذرانیدند، و پایتخت آنان بلغار را ویران کردند. آنگاه باتو به امیر ریازان پیام فرستاد که ((اگر خواهان صلح هستی، یک دهم اموالت را به ما تسلیم کن.)) امیر پاسخ فرستاد که ((وقتی همگی ما مرده باشیم، تمام اموالمان از آن تو خواهد بود.)) ریازان از امیرنشینهای مختلف روسیه استمداد جست. همگی از دادن یاری خودداری ورزیدند.

ریازان شجاعانه جنگید و تمامی دارایی خود را بر سر این کار گذاشت. قوای مقاومتناپذیر مغول تمامی شهرهای ریازان را تاراج و با خاک یکسان کردند، سیلآسا به خاک سوزدال ریختند، سپاه آن سرزمین را تار و مار کردند، مسکو را سوزانیدند، و ولادیمیر را محاصره کردند. اشراف، از ترس جان، موهای سر را تراشیدند و، به هیئت راهبان، خود را در کلیسای جامع شهر پنهان کردند; هنگامی که تمامی شهر طعمه آتش شد، آنها نیز جان سپردند. سوزدال، راستوف، و تعداد کثیری از قصبات امیرنشین مزبور بر اثر آتشسوزی با خاک یکسان شدند (۱۲۳۸). مغولان متوجه نووگورود گردیدند، لکن، به واسطه برخورد با بیشههای انبوه و رودهای خروشان، از آن نقشه صرف نظر کردند و به غارت چرنیگوف و پریاسلاو پرداختند و به کیف رسیدند. ابتدا نمایندگانی به شهر روانه کردند و تسلیم کیف را خواستار شدند. مردمان کیف نمایندگان مزبور را به قتل رسانیدند. مغولان از دنیپر گذشتند، مقاومت مختصری را در هم شکستند، به تاراج شهر دست زدند، و هزاران نفر را به هلاکت رساندند. شش سال بعد که جووانی د پیانو کارپینی کیف را دید، آنجا را شهری توصیف کرد با دویست کلبه که زمینهای اطراف آن همه جا پوشیده از جمجمههای مردگان بود. طبقات عالیه و متوسط روس هرگز جرئت نکرده بودند که کشاورزان یا خلایق شهر را مسلح کنند. به همین سبب هنگامی که مغولان آمدند، نفوس شهر چون قادر به دفاع از خویش نبودند، همگی یا از دم تیغ گذشتند یا به میل فاتحان به بردگی درآمدند.

مغولان در اروپای مرکزی پیش رفتند، در نبردهای متعددی فاتح و مغلوب شدند، هنگام بازگشت از راه روسیه بار دیگر به چپاول پرداختند، و در کنار یکی از شعب ولگا شهری بنا نهادند موسوم به سرای که مرکز ((اردوی زرین)) یا ((آلتون اردو)) شد. از آن پس باتو و جانشینان وی مدت ۲۴۰ سال بر قسمت اعظم خاک روسیه حکمفرمایی کردند. به امرای روس فقط به شرطی اجازه حفظ اراضی و تمتع از آنها داده شد که همه ساله به خان عشایر مغول، یا حتی به خان بزرگ آنها در قراقروم، خراجی سالانه بپردازند، و هر امیری مکلف باشد که گاهی، برای ابراز حقشناسی یا ادای احترام، به خدمت خان بشتابد. امرای روس برای پرداخت خراج یک نوع باج سرانه معین کرده بودند که به طرز بیرحمانهای به یکسان مشمول حال فقیر و غنی میشد; آنهایی را که قادر به پرداخت این مالیات نبودند به بردگی میفروختند. امرا به تفوق مغولان رضا دادند، زیرا این امر مایه حراست آنها در برابر شورشهای اجتماعی میشد. این جماعت در هجوم بر سایر اقوام، و حتی بر امیرنشینهای خود روسیه، با لشکریان مغول متحد میشدند. بسیاری از روسها با مغولان وصلت کردند، و محتملا از اینجا بود که پارهای از ویژگیهای جسمانی و اخلاقی نژاد مغول در تیره روسی راه یافت. برخی از روسها آداب سخن گفتن و لباس پوشیدن مغولی را تقلید کردند. اکنون که روسیه به صورت سرزمین تابع یک حکومت مقتدر آسیایی در آمده بود، بیشتر رابطهاش با تمدن اروپایی قطع شد. حکومت استبدادی خان مغول و طرز حکومت خودکامه امپراطوران بیزانس بود که بعدها در وجود حکمران مسکو جمع آمد و وی را ((فرمانفرمای مطلقالعنان تمامی روسیه)) کرد.

سران عشایر مغول متوجه شدند که فقط به اتکای قدرت محض نمیتوانند روسیه را مطیع خود نگاه دارند، از این رو با کلیسای روس از در صلح در آمدند، اموال و ماموران آن دستگاه روحانی را پاسداری کردند آنها را از مالیات معاف ساختند، و توهین به مقدسات و دین را گناهی شمردند سزاوار مرگ. کلیسای روسیه از راه حقشناسی با اضطرار، مردم را به اطاعت و انقیاد از فاتحان مغولی توصیه، و آشکارا برای سلامت ایشان دعا کرد. هزاران تن از روسها در میان بیم و هراس، به طلب امنیت، در سلک راهبان در آمدند. از همه طرف سیل تحف و هدایا بود که به سوی تشکیلات روحانی روانه، و کلیسای روسیه در میان فقر و فاقه عمومی بنیادی شد بیاندازه ثروتمند. بتدریج یک روحیه انقیادی در مردم پدید آمد و زمینه را برای قرنها استبداد فراهم کرد. با تمام این اوصاف، روسیه بود که با خم شدن در برابر گردباد حمله مغول، بر سبیل برزخ یا خندقی عریض، میان مهاجمان و کشورهای اروپایی حایل شد و قسمت بیشتر اروپا را از دستبرد مغولان محافظت کرد.

کلیه قوت و شدت آن صاعقه انسانی بر سر اسلاوها (روسها، بوهمیها، موراویاییها، لهستانیها) و مجارها فرود آمد. اروپای باختری بر جان خویش لرزید، لکن هیچ گزندی ندید. شاید بدان علت که مدتی بالغ بر دو قرن روسیه همچنان منکوب، خفیف، راکد، و تهیدست مانده بود، مابقی اروپا توانست به سوی آزادی سیاسی و فکری، ثروت، تجمل، و هنر پیش رود.

IV – تحولات پی در پی در بالکان

به نظر بیگانگان دور، شبه جزیره بالکان کلاف عظیم سردرگمی است از بیثباتی و دسیسه، حیله‌های بدیع و تزویر در تجارت، جنگها، آدمکشیها، و قتل عامها. لکن در نظر یک نفر که خود بومی بلغارستان، رومانی، مجارستان، یا یوگوسلاوی است ملتش حاصل هزار سال تلاش، برای کسب استقلال از امپراطوریهایی است که روزی این کشورها را احاطه میکردند - هزار سال مجاهدت به منظور حفظ فرهنگی بینظیر و جالب، برای تجلی بیمانع و رادع منش ملی در معماری، پوشاک، ادبیات، موسیقی، و آواز.

بلغارستان، که روزگاری تحت رهبری خان کروم و سیمئون کشور نیرومندی بود، مدت ۱۶۸ سال زیر سلطه امپراطوری بیزانس باقی ماند. در ۱۱۸۶ نارضایتی نفوس بلغار و و لاکها (یا اهالی والاکیا) در وجود دو برادر تجلی کرد: ایوان و پطر آسن، که هر دو معجون زیرکی و شجاعتی را که برای مقتضیات زمان و هموطنان ایشان ضرورت داشت واجد بودند. دو برادر مردم شهر ترنووو را به کلیسای قدیس دمتریوس احضار، و به آنها تلقین کردند که آن مقتدای دین، دمتریوس، ناحیه سالونیکا یونان را پشت سر نهاد تا در ترنووو اقامت گزیند. اکنون اگر مردم زیر پرچم وی جمع شوند، بلغارستان میتواند آزادی از دست رفته خود را به چنگ آورد. دو برادر در این مبارزه توفیق یافتند و دوستانه امپراطوری جدید را میان خود تقسیم کردند، به این نحو که ایوان شهر ترنووو را مقر حکومت ساخت، و پطر پرسلاو را. بزرگترین سلطان دودمان آنها، و ضمنا عظیمالشانترین شهریاران تاریخ بلغارستان، ایوان آسن دوم بود. ایوان نه فقط تراکیا، مقدونیه، اپیروس، و آلبانی را به حوزه قلمرو خویش منضم ساخت، بلکه با چنان عدالتی حکومت کرد که حتی رعایای یونانی وی نیز دوستش میداشتند. وی با ابراز وفاداری و ایجاد موقوفاتی برای دیرها موجبات خشنودی پاپها را فراهم آورد; با تصویب قوانین روشنفکرانه و با بذل توجه، حامی تجارت، ادبیات، و هنر شد.

پایتخت خود ترنووو را یکی از زیباترین شهرهای اروپا ساخت; و بلغارستان را از لحاظ فرهنگ و تمدن به پای اکثر ملل پیشرفته همعصر خود رسانید. جانشینان وی دانایی و خرد ایوان را به ارث نبردند. تهاجمات مغول کشور را آشفته و ضعیف کرد (۱۲۹۲-۱۲۹۵)، و در قرن چهاردهم بلغارستان ابتدا سر اطاعت در برابر صربستان، و سپس در برابر ترکان فرود آورد.

ستفان نمانیا در ۱۱۵۹ سرکرده عشایر و طایفه‌ها و نواحی مختلف صرب را زیر لوای واحدی جمع کرد و در واقع سلطنت صربستان را بنیاد نهاد; دودمان وی در آنجا دویست سال حکمفرما بودند. فرزندش ساوا اسقف اعظم و دولتمردی بود که یکی از معززترین قدیسان محسوب شد. در این تاریخ هنوز صربستان کشوری فقیر بود، و حتی کاخهای سلطنتی آن را از چوب میساختند. بندری داشت آباد موسوم به راگوزا (که همان دوبرو‌ونیک امروزی باشد); این بندر کشور - شهر مستقلی بود که در سال ۱۲۲۱ تحتالحمایه ونیز شد. در خلال این قرون، هنر صربی، که منشا آن بیزانسی بود، سبک و برتری خاص خویش را پیدا کرد. در دیر کلیسای قدیس پانتلیمون، واقع در نرز، نقاشیهایی که بر روی دیوار شده است (حدود ۱۱۶۴) حاکی از واقعپردازی شگرفی است که معمولا در نقاشی بیزانسی سابقه نداشته و یک قرن بر ریزهکاریهای بخصوصی که زمانی آن را شیوه ابتکاری نقاشانی مثل دوتچیو و جوتو میدانستند مقدم است. در میان این قبیل نقاشیهای دیواری هنرمندان صربی قرون دوازدهم و سیزدهم به تصویرهای سلاطینی بر میخوریم آن قدر برجسته و زنده که در میان نقاشیهای دیواری بیزانسی ابدا نظیرش دیده نمیشود. صربستان قرون وسطایی داشت به سوی تمدنی درخشان گام بر میداشت که بدعت و اذیت و آزار مردم سبب شد وحدت ملی، یعنی همان عاملی که امکان داشت جلو تهاجمات ترکان را بگیرد، منهدم شود. بوسنی نیز پس از آنکه در دوران حکمرانی بان (شاه) کولین به اوج اعتلای قرون وسطایی خود رسید، براثر درگیریهای مذهبی ضعیف شد و در ۱۲۵۴ تحت تسلط مجارستان درآمد.

بعد از مرگ قدیس ستفان (۱۰۳۸) اوضاع مجارستان براثر طغیانهای مجارهای بتپرست علیه سلاطین کاتولیک و مجاهدت هانری سوم برای الحاق مجارستان به خاک آلمان آشفته شد. اندراش اول هانری را شکست داد، و هنگامی که امپراطور هانری چهارم بار دیگر درصدد اجرای نیات سلف خود برآمد، شاه مجارستان، گیزای اول، با دادن مجارستان به پاپ گرگوریوس هفتم، و قبول آن سرزمین به عنوان تیول پاپی، اقدامات امپراطور آلمان را خنثا کرد (۱۰۷۶). در قرن دوازدهم مدعیان سلطنت مجار، با واگذاری سرزمینهای وسیعی به اشراف در عوض جلب حمایت آنان، سبب تقویت مبانی فئودالیسم شدند، و در ۱۲۲۲ اشراف مملکت آنقدر نیرومند بودند که توانستند اندراش دوم را وادار به صدور یک منشور زرین کنند. این فرمان به طرز شایان توجهی شباهت به ماگناکارتا داشت که به دست جان لکلند، شاه انگلستان در ۱۲۱۵ به امضا رسیده بود. منشور زرین اصل وراثت تیولنشینهای فئودالی را رد میکرد، لکن وعده میداد که سلطان همه ساله مجلس دیتی را تشکیل دهد، هیچ یک از اشراف را بدون دادرسی در حضور کنت کاخنشین (یا به عبارت دیگر، یک نفر کنت که تعلق به کاخ امپراطور داشت) زندانی نسازد، و از املاک اشراف یا مقامات روحانی هیچ مالیاتی نگیرد. این فرمان شاهی، که وجه تسمیه آن مهر یا جعبه زرین آن بود، مدت هفت قرن منشور آزادی طبقه اشرافی مجار شد و درست هنگامی که مغولان برای اروپا یکی از عظیمترین بحرانهای تاریخ را تدارک میدیدند، موجبات تضعیف حکومت پادشاهی مجارستان را فراهم آورد.

توجه به این نکته که در سال ۱۲۳۵ خان اعظم مغول اوگتای برای فتح اراضی مختلف کره، چین، و اروپا سه سپاه اعزام داشت، شاید درک حیطه تطاول و حمله مغول را آسانتر سازد. سومین سپاه مغول به سرداری باتو، که مرکب از

سیصد هزار نفر میشد، در ۱۲۳۷ از رود ولگا عبور کرد. افراد این سپاه را جمعی از سپاهیان بیانضباط تشکیل نمیدادند، بلکه همگی آنها نهایت درجه ورزیده گشته، زیر نظر سردارانی لایق تعلیم دیده و نه فقط به وسایلی نیرومند برای محاصره دشمن بلکه به اسلحه جدید آتشینی مسلح بودند که طرز استعمال آن را از چینیها فرا گرفته بودند. در عرض سه سال این جنگجویان تقریبا تمامی صفحات جنوبی روسیه را ویران کردند. آنگاه باتو که گویی قابلیت درک شکست را نداشت لشکریان خود را به دو سپاه فرعی تقسیم کرد یکی متوجه لهستان شد کراکو (کرکوف) و لوبلین را تسخیر کرد، از رود اودر گذشت و آلمانها را در لیگنیتس شکست داد(۱۲۴۱)؛ سپاه دومی زیر نظر باتو از رشته کوههای کارپات عبور کرد بر مجارستان هجوم برد و با قوای متحد اتریش و مجار در موهی روبهرو، و چنان بر آنها چیره شد که وقایعنگاران قرون وسطی (هر چند هرگز با ارقام کم و کوچک میانهای نداشتهاند) عده کشتهشدگان مسیحی را بالغ بر یکصد هزار نفر به حساب آوردند، و امپراطور فردریک دوم تخمین زد که میزان کشته شدگان و زخمیهای مجار تقریبا به اندازه تمامی قوای نظامی مملکت بود. در این مورد به حکم شوخی سنگدلانه روزگار، غالب و مغلوب هر دو از یک خون، و اشراف مقتول مجار همگی از اخلاف تیره مغولی بودند که سه قرن قبل از این حوادث همین اراضی را به خاک و خون کشیده بودند. باتو دو شهر پست و استرگوم را فتح کرد ۱۲۴۱؛ در خلال همین احوال دستهای از مغولان از دانوب گذشتند و به طرف ساحل آدریاتیک سر در عقب شاه مجار بلای چهارم گذاشتند و ضمن راه وحشیانه به سوختن و ویرانی آبادیها مشغول شدند. فردریک دوم بیهوده از ممالک اروپایی دعوت کرد تا در مقابل خطر استیلای این اقوام آسیایی متحد شوند. اینوکنتیوس چهارم بیهوده تلاش کرد تا مگر مغولان را به پیروی از آیین مسیح و صلح تشویق کند.آنچه مسیحیت و اروپا را نجات داد تنها مرگ اوگتای و بازگشت باتو به قراقروم برای شرکت در انتخاب خان جدید بود. هرگز در تاریخ بشری سابقه نداشت که چنین عرصه گستردهای از جهان یعنی از اقیانوس کبیر تا آدریاتیک و بالتیک دستخوش ویرانی شده باشد. بلای چهارم، شاه مجار، به شهر ویران پست مراجعت کرد، جماعاتی از آلمانها در آنجا مسکن داد، پایتخت خود را به شهر بودا در آن سوی دانوب منتقل کرد (۱۲۴۷) و به تدریج به اقتصاد از هم گسیخته کشور خود سر و صورتی داد. طبقه نجبای نوبنیاد بار دیگر مزارع و نواحی روستای عظیمی را تشکیل دادند که در آن غلامان گلهچران و برزگر به تهیه خواربار برای ملت مشغول شدند.

معدنچیان آلمانی از ارتسگبیرگه سرازیر شدند و شروع به استخراج معادن سرشار ترانسیلوانی کردند. زندگی و حرکات و سکنات مردم هنوز ناقص و خشن، افزارکار بدوی، و خانههای مسکونی به صورت کلبههایی از جگن بود. در میان نژادهای مختلف، زبانهای درهم و برهم، تشتتهای طبقاتی و مذهبی ، افراد همچنان به طلب قوت لایموت و جلب منفعت مشغول بودند، و آن تسلسل اقتصادیی را که زمین مساعدی برای بذر تمدن است تجدید کردند.

V – کشورهای مرزی

همچنانکه در جهان لایتناهی هر نقطهای را میتوان به عنوان مرکز به حساب آورد، به همین روال در جلوه تمدنها و کشورها هر ملتی مانند هر فردی جریان تاریخ یا زندگی خود را به معیار منش و سهمی که بر عهده دارد تعبیر میکند. در شمال بالکان معجون دیگری از اقوام گوناگون زندگی میکردند که عبارت بودند از بوهمیها ، لهستانیها، لیتوانیها، لیوونیاییها و فینها(فنلاندیها). هر کدام از این ملل با غروری حیاتبخش دنیا را وابسته به تاریخ ملی خود میدانست.

در اوایل قرون وسطی، فینها، بستگان دور مجارها و هونها، در کرانه ولگای علیا و آکا سکنا گزیدند. تا قرن هشتم این قوم به سرزمین صعب و خوش منظری که نزد سایر اقوام به فنلاند (سرزمین فینها) معروف شد، و خود فینها آن را سوئومی (اراضی باتلاقی) مینامیدند کوچ کرده بودند.

تهاجمات فینها بر کرانه‌های اسکاندیناوی اریک نهم شاه سوئد را در سال ۱۱۵۷ مجبور به استیلای بر آن قوم کرد . اریک اسقفی را برای اشاعه تمدن در اوپسالا میان فینها به جا گذاشت. این اسقف موسوم به هنریک که به دست آنها کشته شد، بعدها قدیس حامی فنلاند شد. این مردمان با شجاعتی بیسرو صدا بیشه‌ها را صاف و باتلاقها را زهکشی کردند و ده هزار دریاچه خود را به یکدیگر مرتبط ساختند و به جمع آوری پوست و مبارزه با برف پرداختند. در جنوب خلیج فنلاند نظیر این توفیقها نصیب قبایلی شد منسوب به فینها که متشکل بودند از: بوروسیها (پروسیها)، استها (استونیاییها)، لیوها (لیوونیاییها)، لیتووا (لیتوانیها)، و لتها (لاتوياييها). این قبایل روز را به شکار ، صید ماهی ، کندوداری و برزگری میگذراندند.ادبیات و هنر را به اخلاف کم زورتری که به خاطر رفاه آنها زحمت میکشیدند واگذاشتند. جمیع این قبایل ، به استثنای استونیاییها، تا قرن دوازدهم مشرک ماندند، و در آن قرن بود که آلمانیها با آتش و تیغ مایه اشاعه مسیحیت و تمدن در میان آنها شدند. لیوونیاییها چون متوجه شدند که آلمانها دین را وسیلهای برای رخنه کردن در میان آنها و مایه تفوق خویش ساختهاند، مبلغان مسیحی را کشتند، برای زدودن لوث تعمید خود را به دوینا افکندند و دوباره به پرستش خدایان بومی خود مشغول شدند.

اینوکنتیوس سوم مسیحیان را به جهادی علیه آنها ترغیب کرد، اسقف آلبرت به اتفاق بیست و سه تن مرد مبارز وارد دوینا شد و پایتخت خود را در ریگا بنا نهاد، و لیوونیا را زیر سلطه آلمان در آورد(۱۲۰۱). دو فرقه از فرقه‌های مذهبی - نظامی -شهسواران لیوونیایی و شهسواران توتونی - تسخیر ممالک بالتیک را برای آلمان تکمیل کردند، اراضی وسیع را شخصا صاحب شدند و بومیان را به دین مسیح در آورده و آنها را به مرحله صرف تنزل دادند. شهسواران توتونی که از توفیق دلگرم شده بودند به امید آنکه لااقل ایالات باختری روسیه را برای آلمان و جهان مسیحی لاتین فتح کنند، متوجه آن کشور شدند، لکن در کنار دریاچه پیپوس، ضمن یکی از مبارزات قاطع بیشمار تاریخ، هزیمت یافتند (۱۲۴۲).

این کشورهای بالتیک از همه سو در دریایی از نژاد اسلاو محاط بودند. یک دسته از این اقوام خود را ((پولانی)) یا اهالی مزرعه میخواندند، و به زراعت در دره‌های وارت و اودر مشغول بودند. دسته دیگر مازورها بودند که در کرانه رود ویستول اقامت داشتند. دسته سوم خود را ((پومورزانی)) یا کرانه دریانشین میخواندند که نام سرزمین پومرانی از آنها مشتق شد. در ۹۶۳ امیر لهستان، میشکو اول، به منظور احتراز از سلطه آلمانها، لهستان را در کنف حمایت پاپها قرار داد، و از آن پس این سرزمین پشت به روش اسلاوی شبه بیزانس خاور اروپا نمود و خود را با اروپای باختری و مسیحیت رم انباز کرد. فرزند میشکو، بولسلاف اول، پومرانی را تسخیر و برسلاو و کراکو را ضمیمه قلمرو خویش ساخت، و خود را اولین شاه لهستان نامید. بولسلاف سوم کشور خود را میان چهار پسرش تقسیم کرد. حکومت پادشاهی رو به ضعف نهاد، طبقه اشراف اراضی را به امیر نشینهای فئودال تقسیم کردند، و زمانی چند لهستان گاه آزاد و گاه تابع آلمان یا بوهم بود. در سال ۱۲۴۱ سیل مغول سرازیر شد، و پایتخت کشور، شهر کراکو، به دست آنها افتاد و با خاک یکسان شد. همینکه سیل تهاجمات مغول فروکش کرد، موجی از مهاجران آلمانی، نواحی باختری لهستان را فرا گرفت و مایه اختلاط شدید خون، قوانین، و زبان آلمانی در لهستان شد. ضمنا در همین ایام (۱۲۴۶) بولسلاف پنجم یهودیانی را که از قتل عامهای آلمان میگریختند به خاک خود پناه داد و آنها را به توسعه بازرگانی و

امور مالی تشویق کرد. در سال ۱۳۱۰ ونسلاوس دوم سلطان بوهم را به مقام سلطنت لهستان برداشتند و دو کشور زیر سلطنت شهریار واحدی در آمد. در قرون پنجم و ششم اسلاوها در بوهم و موراوی سکونت گزیده بودند. در ۶۲۳ یکی از روسای عشایر اسلاو، که سامو نام داشت، شر مهاجمان آوار را از سر مردم بوهم دفع، و به تاسیس سلطنتی اقدام کرد که با مرگ وی در ۶۵۸ منقرض شد. در سال ۸۰۵ شارلمانی بر این سرزمین دست یافت، و برای مدت نامعلومی بوهم و موراوی هر دو بخشی از امپراطوری کارولنژیان به حساب میآمدند. در ۸۹۴ خانواده پرمسیل این دو سرزمین را حوزه فرمانروایی سلسله طولانی خود کردند، لکن مدت نیم قرن (۹۰۷ - ۹۵۷) مجارها بر موراوی حکمفرما بودند، و در ۹۲۸ امپراطور هانری اول بوهم را تابع آلمان کرد. دوک ونسلاوس اول با وجود آنکه بوهم متناوبا تابع دیگران بود، به آن کشور رفاه بخشید، این مرد که زیر دست مادر خویش قدیسه لودمیلا تعالیم مسیحیت را به تمام و کمال آموخته بود، هنگامی که به مقام سلطنت رسید، از معتقدات خویش دست نکشید. وی مستمندان را اطعام میکرد، برهنگان را میپوشانید، زنان بیوه و اطفال یتیم را حمایت مینمود، بیگانگان را مینواخت، و خلاصه به اسلاوها آزادی بخشید، برادرش چون معتقد بود که ونسلاوس رذایل ویژه یک نفر شاه را فاقد است، درصدد قتل وی بر آمد. لکن ونسلاوس برادر را بر زمین افکند و او را عفو کرد. سایر افرادی که در توطئه شریک بودند سرانجام وی را روز بیست و پنجم سپتامبر سال ۹۳۵، هنگامی که عازم مراسم قداس بود، به قتل رسانیدند. اینک همه ساله چنین روزی را به عنوان عید ونسلاوس، قدیس حامی بوهم، با تشریفات خاصی برگزار میکنند.

دوکهای جنگ افروز جانشین ونسلاوس شدند. بولسلاف اول، بولسلاف دوم، و براتیسلاو اول موراوی، سیلزی، و لهستان را تسخیر کردند، لکن هانری سوم براتیسلاو را مجبور کرد که لهستان را ترک گوید و بار دیگر خراجگزار آلمان شود و اوتوکار اول بوهم را آزادی بخشید و اولین شاه آن سرزمین شد. اوتوکار دوم اتریش، ستیریا، و کارینتیا را تابع خود کرد و، چون علاقهمند به صنعت و پیدایش یک طبقه متوسط به عنوان تعدیل کننده در برابر اشراف سرکش بود، ورود آلمانهای مهاجر را به خاک بوهم تشویق کرد، تا آنجا که بیشتر نفوس شهرهای بوهم و موراوی آلمانی بودند. کانهای نقره کوتناهورا علت رفاه و ثروت بوهم و غرض غایی بسیاری از مهاجمان بود. در ۱۲۷۴ آلمان به اوتوکار اعلان جنگ داد. اشراف وی حاضر به حمایت سلطان خویش نشدند و اتو کار ناگزیر شد تمام متصرفات خود را به آلمان تسلیم کند و اریکه سلطنت خود را فقط به عنوان یک تیول آلمانی نگاه دارد اما هنگامی که امپراطور رودولف از خاندان هاپسبورگ مداخله در امور داخلی بوهم را آغاز کرد. اوتوکار سپاه جدیدی تدارک دید و در دورنکروت با آلمانها به جنگ پرداخت. این بار نیز اشراف وی از دورش پراکنده شدند، اوتو کار خود را به میان صفوف انبوه دشمن انداخت و در نبرد متهورانهای جان سپرد. ونسلاوس دوم با شناسایی مجدد امپراطور آلمان به عنوان سرور خویش، صلح را مستقر کرد و در اعاده آرامش و رفاه سعی فراوان مبذول داشت. با فوت او دودمان پرمیسل بعد از پانصد سال فرمانروایی منقرض شد. بوهمیها، موراویاییها، و لهستانیها تنها اقوامی از مهاجران اسلاو بودند که روزگاری تمامی آلمان خاوری تارود آلب را قرارگاه خود ساخته بودند و اکنون در زیر سلطه یک حکومت آلمانی بسر میبرند.

VI – **آلمان**

در مبارزه تاریخی که بر سر مسئله خلعتپوشان از جانب مقامات ملکی در گرفت، پیروزی از آن طبقه اشرافی آلمان بود - طبقهای مرکب از دوکها، خاوندها، اسقفان، و روسای دیرها که، بعد از شکست هانری چهارم ، کنترل حکومت پادشاهی ضعیفی را در دست داشتند و فئودالیسم نا متمرکزی را به وجود آوردند که در قرن سیزدهم آلمان را از

رهبری اروپا برکنار کرد . هانری پنجم پس از آنکه دست پدر را از امور امپراطوری کوتاه کرد، به مبارزات وی بر ضد خاوندها و پاپها ادامه داد. چون پاسکالیس دوم حاضر به تاجگذاری وی نشد - مگر به شرط صرف نظر کردن از حق خلعتپوشان - هانری پاپ و کاردینالها را زندانی کرد. پس از آنکه هانری در گذشت اشراف اصل سلطنت موروث را ملغا و سلسله سلاطین فرانکونیا را منقرض کردند، و لوتار سوم امیر ساکس را به سلطنت برداشتند، سیزده سال بعد، کونراد سوم امیر سوابیا سلسله هوهنشتاوفن را تشکیل داد، که مقتدرترین سلاطین در تاریخ آلمان به شمار میروند. هانری، دوک باواریا، با برگزیده اشراف و امرا برای مقام سلطنت مخالفت ورزید و عم خود موسوم به ولف یا گوئلف را برای احراز چنین مقامی تقویت کرد. به این نحو کشمکشی میان گوئلفها و گیبلینها آغاز شد که در طی قرون دوازدهم و سیزدهم بر سر مسائلی گوناگون و به اشکال مختلف تجلی نمود. سپاه هوهنشتاوفن شورشیان باواریا را در شهر و دژ واینزبرگ محاصره کرد، و طبق یک روایت قدیمی چون افراد هر یک از این دو گروه متخاصم حین برخورد یکدیگر را welf Hi (((هی، گرگها)))یا weibling Hi (((هی ،عجوزهها))) صدا میزدند، این اسامی بر آنها علم شد. افسانه جالب کهنسالی حاکی است که لشکریان فاتح سوابیا در این محل به شرطی با تسلیم شهر موافقت کردند که فقط جان زنان در امان باشد، و چون به زنان نیرومند شهر اجازه داد که هر چه را بخواهند میتوانند بر پشت خود حمل کنند و همراه ببرند، زنان شوهران خویش را بر دوش گرفتند و به راه افتادند. در سال ۱۱۴۲، هنگامی که کونراد عزم جنگ صلیبی کرد، میان طرفین قرار ترک مخاصمات گذاشته شد، لکن کونراد شکست خورد و سرشکسته به وطن بازگشت. وقتی اولین رجل برازنده خاندان هوهنشتاوفن به مقام سلطنت رسید، بظاهر چنین مینمود که دامان این دودمان همواره با لکه سرشکستگی آلوده خواهد بود. فردریک (((خداوندگار صلح))) یا فردریک اول سی ساله بود که به سلطنت انتخاب شد. وی ظاهر با ابهت و برازندهای نداشت. مردی بود کوچک اندام با پوست سفید و موهای زرد، و ریشی سرخ رنگ، که به همین سبب در ایتالیا ملقب به بارباروسا]ریش قرمز[شد، لکن فکری درست و ارادهای نیرومند داشت. زندگی وی مصروف به امور مملکتی شد و هر چند که در مبارزات شکستهای عدیده خورد، آلمان را دو باره رهبر جهان مسیحی کرد.

از آنجا که خون هر دو خانواده هوهنشتاوفن و ولف در شرایین وی جاری بود، به اعلام صلح اقلیم اقدام کرد، به سازش با دشمنان و تسکین خاطر دوستان پرداخت، و از کشمکشها و هرج و مرج و جرایم به شدیدترین وجه جلوگیری کرد. معاصرانش وی را آدم خوش مشربی توصیف کردهاند که همیشه لبخندی دلنشین بر لب داشت اما ((بلای جان تبهکاران)) بود. خشونت قوانین جزایی وی مایه پیشرفت تمدن در آلمان شد. از عفاف و نجابت وی در زندگی شخصیش بحق تمجید کردهاند، اما وی زن اولش را به بهانه قرابت صلبی طلاق داد، و زنی را به حباله نکاح در آورد که وارث کنت بور گونی بود. به این نحو، سلطنتی را سر جهیزیه عروسی به دست آورد. از آنجا که فردریک اشتیاق داشت در حضور پاپ تاجگذاری کند، به پاپ ائوگنیوس سوم نوید داد که در برابر چنین عملی حاضر است در دفع شر رومیان سرکش و نورمانهای مزاحم به کمک وی قیام کند. هنگامی که فردریک جوان به نپی در نزدیکی شهر رم رسید و پاپ جدید هادریانوس چهارم را ملاقات کرد، از سر غرور حاضر نشد، به سنت مالوف، افسار اسب و رکاب پاپ را نگاه دارد و او را کمک به فرود آمدن از اسب کند.

هادریانوس بی مدد فردریک پیاده و مدعی شد که تا تشریفات مزبور برگزار نشود، از ((بوسه صلح)) و تفویض تاج امپراطوری خودداری ورزد. مدت دو روزی ملازمان سلطان و دستیاران پاپ بر سر این مسئله جرو بحث میکردند و امپراطوری معلق به تشریفات شده بود. سر انجام فردریک رضایت داد. پاپ نیز از آن محل اندکی دور شد و بار دیگر سواره وارد شد و این بار فردریک افسار و رکاب پاپ را گرفت و از آن پس همواره دم از امپراطوری مقدس روم میزد

تا مگر جهانیان، علاوه بر شخص پاپ وی را نیز خلیفه روحانی و نایب خدا بر روی زمین بدانند. عنوان امپراطور شخص فردریک را سلطان لومباردی نیز میکرد. از زمان هانری چهارم به بعد، هیچ یک از فرمانروایان آلمان این عنوان را واقعی تلقی نکرده بودند، لکن اکنون فردریک به هر یک از شهرهای ایتالیای شمالی فرمانداری اعزام داشت تا به نام وی حکومت کند. برخی از شهرها این گونه حکام را پذیرفتند و پارهای خودداری ورزیدند. از آنجا که فردریک به انضباط بیشتر از آزادی اهمیت میداد، و شاید هم مشتاق بود که بر بنادر ایتالیا به منظور راههای ارتباط تجارتی با مشرق زمین نظارت داشته باشد، در سال ۱۱۵۸ عازم قلع و قمع شهرهای متمردی شد که برای آزادی بیش از انضباط اهمیت قایل بودند. وی قانوندانهای مطلعی را که در شهر بولونیا مشغول احیای حقوق رومی بودند به دربار خویش در رونکالیا احضار کرد و نظریه آنها را خواستار شد.

ایشان نظر دادند که به حکم قانون، امپراطور بر تمام سرزمینهای امپراطوری حاکمیت مطلق دارد، مالک جمیع اموال آن است، و هر وقت که به نظر وی مصالح مملکت اقتضا کند، میتواند حقوق خصوصی را الغا یا جرح و تعدیل کند. پاپ آلکساندر سوم از ترس آنکه مبادا اختیارات غیر روحانی دستگاه پاپی فوت شود، به استناد فرامین موسوم به ((دهش پپن)) و شارلمانی، این دعاوی امپراطور آلمان را منکر شد، و چون فردریک در تسجیل ادعای خود پافشاری ورزید، وی را تکفیر کرد (۱۱۶۰). اکنون دامنه خصومت میان دو طایفه گوئلف و گیبلین به ایتالیا کشیده شد، به این معنی که هواخواهان طایفه اولی به طرفداری از پاپ و حامیان دومی در مقام پشتیبانی از امپراطور قیام کردند. مدت دو سال فردریک شهر سر سخت میلان را در محاصره داشت و هنگامی که سرانجام آن را گشود تمامی شهر را آتش زد و با خاک یکسان کرد (۱۱۶۲). شهرهای ایتالیایی ورونا، ویچنتسا، پادوا، ترویزو، فرارا، مانتوا، برشا، برگامو، کرمونا، پیاچنتسا، پارما، مودنا، بولونیا، و میلان که از این سنگدلی امپراطور آلمان به خشم و از اخاذیهای حکام آلمانی به تنگ آمده بودند، دست اتحاد به هم دادند و اتحادیه لومبارد را تاسیس کردند. در سال ۱۱۷۶ سربازان اتحادیه در لنیانو لشکریان آلمانی فردریک را شکست دادند و وی را مجبور به قبول ترک مخاصمهای شش ساله کردند. یک سال بعد میان امپراطور و پاپ سازشی حاصل شد، و فردریک در کنستانس به امضای پیمانی مبادرت جست که موجب آن شهرهای ایتالیایی بار دیگر از حق خود مختاری بهرهمند میشدند (۱۱۸۳).این شهرها نیز در عوض حاضر شدند که اسما شخص امپراطور آلمان را سرور سروران خود بشناسند و از سر بلندهمتی موافقت کردند که هر بار فردریک و ملتزمان رکابش از لومباردی دیدن کنند، آذوقه ضروری در اختیار آنها بگذارند. فردریک گرچه در ایتالیا شکست خورد، جاهای دیگر در مبارزات خود پیروز شد. وی با کامیابی تمام حق حاکمیت امپراطوری خویش را بر لهستان، بوهم، و مجارستان محرز کرد; کلیه اختیاراتی را که هانری چهارم در مورد عزل و نصب مقامات روحانی مدعی بود به چنگ آورد; و اگر چه اسما این امر گوشزد خاص و عام نمیشد، عملا وی بر روحانیان آلمانی مسلط شد، و حتی حمایت آن طبقه را در مبارزه با پاپها جلب کرد.

آلمان، مسرور از اینکه توانسته بود فردریک را از خیال ایتالیا منصرف کند در سایه شکوه و عظمت فرمانروایی وی بیاسود و به تشریفات با شکوه شهسواران در حین تاجگذاریها، وصلتها، و جشنهای وی مباهات کرد. در سال ۱۱۸۹ امپراطور فرتوت، با لشکری مرکب از یکصد هزار نفر، به عزم سومین جنگ صلیبی متوجه فلسطین شد، و شاید امیدوار بود که شرق و غرب را زیر لوای یک امپراطوری روم متحد کند و آن را به وسعت و عظمت سابقش رساند. سال بعد وی در نهری در کیلیکیا غرق شد. فردریک مانند شارلمانی فوقالعاده از سنت رومی برخوردار بود. وی تمامی قوای خویش را در راه احیای یک گذشته مرده تحلیل برد. هواخواهان حکومت پادشاهی بر شکستهای وی ماتم گرفته، هر شکستی را غلبهای برای هرج و مرج طلبان تلقی میکردند; و حال آنکه طرفداران دموکراسی با شعف آنها

را مراحلی در تکامل آزادی میدانستند. اعمال فردریک تا حدود تصور خود وی خالی از مجوز نبود. آلمان و ایتالیا هر دو در یک ورطه هرج و مرج ناشی از هرزهگری غرقه میشدند. فقط یک حکومت امپراطوری نیرومند قادر بود به کشمکشهای فئودال و جنگهای شهرها با یکدیگر پایان دهد. قبل از آنکه برای پرورش درخت آزادی عقلانی مجال رشد فراهم آید، لازم بود که آرامش بر قرار شود. در دورههای بعدی که آلمان خود را ضعیف میدید، افسانههایی حاکی از کمال محبت درباره فردریک اول جعل کردند. مردم آلمان آنچه را که در قرن سیزدهم درباره نواده فردریک تصور میکردند به مرور ایام به خود بارباروسا نسبت دادند. گفتند که وی واقعا نمرده بلکه در کوهستان کیفهویزر واقع در تورینگن به خواب رفته است; میتوان از زیر سنگ مرمری که بر روی گورش افتاده ریش بلندش را در حال رشد تماشا کرد; یک روز وی از خواب بیدار خواهد شد خاک را از روی دوش خود به دور خواهد افکند، و بار دیگر آلمان را کشوری نیرومند و امن خواهد ساخت. هنگامی که بیسمارک یک آلمان متحد به وجود آورد ملتی سربلند در وجود شخص وی فردریک بارباروسا را میدید که پیروزمندانه سر از خاک به در آورده است.

هانری ششم تقریبا آرزوی دیرینه پدر را از قوه به فعل آورد. وی در سال ۱۱۹۴، با کمک جنووا و پیزا، ایتالیای جنوبی و سیسیل را از چنگ نورمانها بیرون آورد. تمامی ایتالیا جز ایالات پاپی سر اطاعت در برابر وی خم کردند. پرووانس، دوفینه، بورگونی، آلزاس، لورن، سویس، آلمان، اتریش، بوهم، موراوی، و لهستان همه در دوران فرمانروایی وی به صورت قلمرو متحدی در آمدند. انگلستان خود را تیول وی شناخت. موحدون عرب خراجگزار او شدند. انطاکیه کیلیکیا، و قبرس از وی تقاضا کردند که آنها را ضمیمه امپراطوری خویش کند. هانری با اشتهایی سیریناپذیر چشم به فرانسه و اسپانیا داشت و در تدارک فتح امپراطوری بیزانس بود. نخستین دستههای سپاه وی به عزم شرق حرکت کرده بودند که به سن سی و سه در سیسیل به بیماری اسهال خونی از پا در آمد.

هانری برای مقابله با چنین انتقام احتمالی که ناشی از اقلیمهای مفتوحه خود بود، هیچ گونه تدارکی ندیده بود. تنها فرزند وی کودکی سه ساله بود، با مرگ وی ده سالی هرج و مرج حکمفرما شد، و مدعیان اریکه امپراطوری به جان یکدیگر افتادند. هنگامی که فردریک دوم به سن رشد رسید، جنگ میان امپراطوری و دستگاه پاپی از نو آغاز شد. در ایتالیا چون این مبارزه به دست یک پادشاه آلمانی و نورمن صورت گرفت و رنگ ایتالیایی پیدا کرد، درک آن از دیدگاه ایتالیاییها بهتر میسر میشد. بعد از مرگ فردریک دوم (۱۲۵۰) مدت یک نسل آشوب حکمفرما شد در این عهد که به قول شیلر شاعر آلمانی (عهدی بی سرور و موحش) بود، امیرهای برگزیننده، اریکه آلمان را به هر شخص ضعیفی که حاضر بود آنها را در تحکیم اختیارات فردیشان آزاد گذارد میفروختند.

هنگامی که سیل هرج و مرج فرو نشست، دودمان هوهنشتاوفن منقرض شده بود، و در ۱۲۷۳ رودولف از خاندان هاپسبورگ وین را پایتخت خود کرد و سلسله جدیدی را بنیاد نهاد. رودولف به منظور تحصیل اریکه امپراطوری، در سال ۱۲۷۹، طی اعلامنامهای، تبعیت کامل پادشاه آلمان را نسبت به شخص پاپ رسما قبول، و کلیه دعاوی آلمان را بر ایتالیای جنوبی و سیسیل انکار کرد. رودولف هرگز به مقام امپراطوری نرسید لکن بر اثر جرئت، فداکاری، و نیروی وی نظم و رفاه در آلمان اعاده یافت و شالوده محکم دودمانی افکنده شد که تا سال ۱۹۱۸ بر اتریش و مجارستان سلطنت کرد. هانری هفتم کوشش نهایی را در متحد ساختن آلمان و ایتالیا مبذول داشت. وی با اندکی حمایت از جانب نجبای آلمان و جمع قلیلی از شهسواران والون، از جبال آلپ گذشت (۱۳۱۰) و قدم به خاک ایتالیا نهاد. بسیاری از شهرهای لومبارد که از جنگهای طبقاتی و مبارزات میان شهرهای مختلف به ستوه آمده بودند و اشتیاق رهایی از بند اختیارات سیاسی کلیسا را داشتند، هانری را با آغوش باز پذیرفتند. دانته شاعر ایتالیایی مقدم پادشاه

مهاجم را با نگارش رسالهای با عنوان در سلطنت گرامی شمرد، در این رساله آزادی مقامات ملکی را از قید اختیارات دستگاه روحانیت، اعلام داشت و از هانری تقاضا کرد که ایتالیا را از بند سلطه پاپها برهاند. لکن در این ستیز برتری با گوئلفهای فلورانس بود. در نتیجه شهرهای یاغی دست از حمایت خود برداشتند و هانری، که از همه سو خود را با دشمنان مواجه میدید، به عارضه تب نوبه یعنی همان پاداشی که گاه به گاه ایتالیا به عاشقان سمج خود ارزانی میداشت، در گذشت. پیشرفت آلمان که اکنون در جنوب بر اثر موانع طبیعی، جغرافیایی، نژادی و زبانی سد شده بود، در مشرق پاداش و راه دیگری به دنیای خارج پیدا کرد. مهاجرت آلمانیها و هلندیها، و غلبه و ایجاد کوچ نشینها، وسیلهای شد برای آنکه آلمانها سه پنجم خاک آلمان را از چنگ اسلاوها بیرون آورند. نژاد برومند آلمانی در کناره رود دانوب گسترش یافت و به خاک مجارستان و رومانی رسید. بازرگانان آلمانی در شهرهای فرانکفورت واقع در کنار اودر، برسلاو، کراکو، دانتزیگ، ریگا، دورپات، و روال به دایر کردن بازارهای مکاره و ایجاد مراکزی برای صدور کالا مشغول شدند و به همت آنها در همه جا، از دریای شمال و دریای بالتیک گرفته تا جبال آلپ و دریای سیاه، بازارهای داد و ستد پدید آمد. این غلبه با کمال بیرحمی صورت گرفت و نتایج حاصله پیشرفت عظیمی در حیات اقتصادی و فرهنگی ممالک مرزی بود .

در خلال این احوال، اشتغال امپراطوران به امور ایتالیا، احتیاج مبرمی که به تفویض اراضی یا اختیارات به خاوندها و شهسواران در برابر پشتیبانی آنها وجود داشت، و بالاخره تضعیف حکومت پادشاهی آلمان بر اثر مخالفت پاپها و شورشهای لومباردی همه سبب شده بود که میدان برای طبقه اشرافی خالی ماند تا بتوانند روستا را قبضه و طبقه کشاورزان را مبدل به تودهای از سرفها بکنند. به علاوه در آلمان قرن سیزدهم، فئودالیسم درست همان موقعی فاتح میشد که در فرانسه مقهور سرپنجه قدرت شهریار خود میگشت. اسقفان، یعنی همان طبقهای که امپراطوران پیشین آنها را برای خنثا کردن نقشههای خاوندها مفید میشمردند، اکنون یک طبقه اشراف ثانوی را تشکیل داده بودند: به این معنی که در ثروت، قدرت، و استقلال هیچ دست کمی از خاوندهای غیر روحانی نداشتند. تا سال ۱۲۶۳ عموم اعیان فئودال صلاحیت انتخاب شاه را به هفت تن از اشراف - اسقفهای اعظم ماینتس و تریر و کولونی، دوکهای ساکس و باواریا، کنت کاخنشین، و مارکگراف براندنبورگ - واگذار کرده بودند. این هفت تن اشرافی که آنها را برگزینندگان مینامیم خود را در حریم امنیت پادشاه پناه داده، به غصب اختیارات ویژه شهریاری و تصرف املاک سلطنتی میپرداختند. امکان داشت که این عده به مثابه یک حکومت مرکزی عمل کنند و ملت خود را متحد سازند، لکن به چنین عملی مبادرت نورزیدند، در فاصله دو گزینش هر کدام کار خویش در پیش میگرفت، و به راه خود میرفت. هنوز ملت آلمانی وجود نداشت، بلکه تنها ساکسونها، سوابیاییها، باوارياییها، فرانکها، و... بودند. هنوز در این تاریخ یک پارلمان یا مجلس ملی به وجود نیامده بود. هر سرزمینی صاحب یک دیت یا لاندتاگ مخصوص به خود بود. یک دیت مشترکالمنافع یا رایشستاگ در ۱۲۴۷ تاسیس شد، که در دوران فترت به سستی و بیحالی عرض وجود میکرد.

و فقط در سال ۱۳۳۸ بود که رونقی بسزا یافت. دستهای از صاحبمنصبان دولتی، مرکب از سرفها یا آزاد مردانی که از جانب پادشاه به کار گماشته میشدند، یک نوع بوروکراسی آزادی را تشکیل میدادند و تسلسل حکومت را حفظ میکردند. هیچ پایتختی کانون علاقه و وفاداری مملکت نبود. هیچ گونه اصول حقوقی بخصوصی تمامی قلمرو پادشاهان را اداره نمیکرد. با وجود کوششهای بارباروسا به منظور تحمیل حقوق رومی بر تمامی خاک آلمان، هر ناحیهای مجمعالقوانین و عرف خود را حفظ میکرد. در ۱۲۲۵، قوانین ساکسونها به صورت مجموعهای موسوم به زاخزنشپیگل یا ((آیینه ساکسون)) و در ۱۲۷۵ شوابنشپیگل یا ((آیینه سوابیا)) که مجموعه قوانین و عرف ناحیه

سوابیا بود تدوین شد. این قانون نامه‌ها کار انتخاب شاه را، که از ادوار باستان حق مشروع ملت بود، مسجل کرد و حق کشاورزان را در حفظ آزادی و اراضی خود محرز میدانست. (آیینه ساکسون) میگفت که سرفداری و بردگی خلاف طبیعت و مشیت الاهی است، منشا هر دو عنف یا تزویر است. ((۲۳)) با وجود این سرفداری رو به توسعه نهاد. دوران فرمانروایی دودمان هوهنشتاوفن، قبل از ظهور بیسمارک ،عظیمترین عصر آلمان بود. حرکات و سکنات مردم هنوز بدوی و خشن، قوانین آنها آشفته، اصول اخلاقی آنها نیمه مسیحی و نیمه مشرکانه، و مسیحیت آنها تا حدودی بهانهای برای تسخیر سرزمینهای دیگران بود. از نظر ثروت و اسباب راحت، شهرهای آلمانی با شهرهای فلاندر و ایتالیا قابل مقایسه نبودند. لکن کشاورزان آلمانی مردمانی کوشا و برومند، سوداگران آنها افرادی متهور و ماجراجو، اشرافشان در اروپا مقتدرتر و با معرفتتر از سایرین، و پادشاهان آنها فرمانروایان غیر روحانی عالم غرب بودند، که قلمرو آنها از رود راین تا رود ویستول، از رون تا شبه جزیره بالکان، از دریای بالتیک تا رود دانوب و از دریای شمال تا جزیره سیسیل امتداد مییافت. از میان یک محیط نیرومند بازرگانی یکصد شهر قد علم کرده و بسیاری از آنها به تحصیل منشورهای خود مختاری نایل آمده بودند. با گذشت سالیان، بتدریج ثروت و هنر این شهرها رو به فزونی مینهاد، تا در دوران رنسانس مایه تفاخر و مجد آلمان شدند و در عهد ما نظاره کنندگان را در ماتم حسنی که رخت از این جهان بر کشیده است مینشانند.

VII – **اسکاندیناوی**

بعد از یک قرن گمنامی توام با خوشبختی، کشور دانمارک با جلوس والدمار اول دوباره پا به عرصه تاریخ جهان نهاد. والدمار به کمک وزیر خویش آبسالون، که اسقف اعظم لاند بود، دولت نیرومندی تشکیل داد، شر دریازنان را از دریاها دفع کرد و، با تشویق و حمایت از بازرگانان، دانمارک را کشوری ثروتمند ساخت، در ۱۱۶۷ آبسالون شهر کپنهاگ (یا در اصل کوبنهاون، یعنی ((پناهگاه بازار))) را بنیاد نهاد. والدمار دوم، در مقام مقابله با تجاوزات آلمان به تسخیر هولشتاین، هامبورگ و صفحات شمال خاوری پرداخت. ((برای اعتلای نام مقدس مریم باکره)) به سه ((جهاد)) با اسلاوهای بالتیک دست زد، استونی شمالی را تسخیر، و شهر روال را بنا کرد. در یکی از این مبارزات، دشمن بر اردوگاه وی تاخت، لکن والدمار جان به سلامت برد. منقول است که این امر تا اندازهای معلول شجاعت شخص وی بود، و تا حدی معلول فرود آمدن پرچم سرخی از آسمان که بر روی آن صلیب سفیدی نقش بود. از آن پس این دانبورگ یا ((پارچه دانمارکی)) درفش جنگی دانمارکیها شد. در ۱۲۲۳ وی به اسارت هانری، کنت شورین، در آمد و پس از دو سال و نیم، آن هم بعد از آنکه تمامی متصرفات ژرمننشین و اسلاونشین خود غیر از روگن را تسلیم آلمانیها کرد، آزاد شد. وی مابقی دوران زندگی جالب خویش را صرف اصلاحات داخلی و تدوین قوانین دانمارکی کرد هنگامی که والدمار دوم درگذشت وسعت خاک دانمارک دو برابر مساحت کنونی آن و مشتمل بر نواحی جنوبی سوئد میشد و به قدر مجموع سوئد (۳۰۰۰۰۰ نفر) و نروژ (۲۰۰۰۰۰نفر) جمعیت داشت. بعد از والدمار دوم قدرت سلاطین رو به کاهش نهاد و در ۱۲۸۲ اشراف موفق شدند از اریک گلیپینگ منشوری بگیرند که طبق آن پادشاه، مجلس آنها موسوم به دینهوف را به عنوان یک پارلمان ملی قبول میکرد.

فقط جوشش احساسات تخیلی یک نفر داستانپرداز چیرهدست میتواند کامیابی عظیم مردمان اسکاندیناوی را در این قرون اولیه برای ما مجسم سازد و توصیف کند که چگونه این اقوام اراضی صعبالعبور و خطرناک آن شبه جزیره را وجب به وجب، روز به روز، دلاورانه تسخیر کردند. زندگی هنوز بدوی بود. شکار، صید ماهی، به علاوه کشاورزی، منابع اساسی پیدا کردن قوت لایموت محسوب میشد. ناگزیر بودند بیشه‌های وسیعی را پاک کنند، جلو درندگان را

بگیرند، آبها را برای مصارف تولیدی وارد مجاری فرعی کنند، به ساختن لنگرگاه‌ها مشغول شوند و خلاصه خود را برای مقابله با طبیعتی که ظاهرا آدمیزاده را مخل آسایش خود میدید رویین تن سازند. در این مبارزه متمادی، رهبانان فرقه سیسترسیان نقش پرافتخاری ایفا کردند و به قطع درختان، افشاندن بذر، و آموختن روشهای بهتر برای کشاورزان پرداختند. یکی از قهرمانان متعدد این جنگ ارل بیریر بود که از ۱۲۴۸ - ۱۲۶۶ در سمت صدر اعظمی سوئد خدمت نمود، سرفداری را منسوخ کرد، حکومت قانون را رواج داد، شهر استکهلم را بنا نهاد (حد ۱۲۵۵)، و با بر تخت نشاندن فرزند خویش والدمار، سلسله سلاطین فولکونگ را تاسیس کرد. در این عهد بود که برگن، بندر مهم تجارتی نروژ، بدل به شهری ثروتمند و ویزبی، واقع در جزیره گوتلاند، به صورت مرکز ارتباط میان سوئد و اتحادیه هانسایی در آمد. کلیساهای فخیمی بر پا شدند، مدارس منضم به کلیساها و دیرها افزایش یافتند، شاعران نغمه‌پرداز غزلهای خود را با زخمه‌های ساز برپا ساختند، و ایسلند، آن جزیره دور افتاده و مستور در مه و میغ قطبی، در طی قرن سیزدهم، جوشانترین سرچشمه ادب در جهان اسکاندیناوی شد.

VIII – **انگلستان**

۱ - ویلیام فاتح

ولیام فاتح با معجون استادانهای از زور، رعایت قانون، تقدس، زیرکی، و حیله بر انگلستان حکومت کرد. ویلیام پس از آنکه مجلس ترسوی ویتان او را به مقام سلطنت برداشت، با ادای سوگند متعهد به رعایت قوانین موجود در انگلستان شد. در نواحی باختری و شمال مملکت، برخی از مجالس محلی غیبت ویلیام را در نورماندی مغتنم شمردند و در صدد شورش بر آمدند (۱۰۶۷)؛ لکن وی بازگشت، مانند شعله انتقامی مملکت را در نوردید، و چنان خردمندانه به ((غارت شمال)) دست یازید و آن قدر به قتل مردم و هدم خانه‌ها و انبارها و محصولات و گله و رمه پرداخت که صفحات شمالی انگلستان تا قرن نوزدهم دیگر کاملا کمر راست نکرد.

ویلیام فاتح املاک بزرگی از بهترین اراضی مملکت را میان ملازمان نورمان خود تقسیم، و این قبیل افراد را به ساختن قلعه‌هایی بر سبیل دژهای دفاعی در برابر نفوس دشمن تشویق کرد. وی املاک بزرگی را به عنوان خالصه سلطنتی ضبط کرد؛ یک پارچه از این اراضی، به طول پنجاه کیلومتر، به شکار گاه شاهی اختصاص داده شد. هر چه خانه، کلیسا، و مدرسه در این محوطه بود همه را با خاک یکسان کردند تا عرصه حرکت برای اسبان و سگان تازی باز باشد. هر کس در این بیشه نو گوزن نر یا ماده‌ای را شکار میکرد چشمانش را از کاسه در میآوردند. به این نحو طبقه اشرافی جدید انگلستان پا به عرصه وجود نهاد، که هنوز تا این تاریخ برخی از اخلاف آن ملقب به القاب فرانسوی هستند؛ فئودالیسمی که قبل از استیلای نورمانها نسبتا ضعیف بود بر تمامی مملکت چیره شد و اکثر ملت مغلوب را به صورت سرف در آورد. کلیه اراضی مملکت تعلق به پادشاه داشت، اما هر فردی از افراد بومی انگلستان میتوانست ثابت کند در مقابل استیلای نورمانها هیچ گونه مقاومتی ابراز نداشته است مجاز بود زمین خود را بار دیگر از حکومت خریداری کند. ویلیام برای سیاهه‌برداری و اطلاع بر غنایم خویش، در سال ۱۰۸۵ مامورانی را به اطراف گسیل داشت تا جزئیات شرایط مالکیت و اعیانی هر قطعه زمینی را در انگلستان معین کنند؛ طبق تاریخ قدیمی اقوام انگلستان، توصیه ویلیام به ماموران خویش و کار ممیزی آنها به اندازهای دقیق بود که ((نه یک ذرع زمین... نه یک راس گاو نر یا گاو ماده و نه یک سر خوک از قلم ایشان افتاده بود)). نتیجه این ممیزی تدوین کتاب روز قیامت بود که عنوانی بد شگون داشت و وجه تسمیه اش این بود که در کلیه مرافعات و دعاوی ارضی و حق مالکیت به

منزله آخرین مرجع قضاوت و احقاق حق به شمار میرفت. ویلیام به منظور آنکه خود را از حمایت سپاهیان خاطر جمع و قدرت امرای تابعه خویش را محدود کرده باشد، تمام مالکان مهم انگلستان را که عده آنها بالغ بر ۶۰۰۰۰ نفر میشد به مجمعی در سالز بری دعوت کرد (۱۰۸۶) و فرد فرد آنها را وا داشت که سلطان را سرور غایی خود بدانند و با وی بیعت کنند. در عهدی که آزادی انفرادی امرای فئودال سرزمین فرانسه را تکه تکه میکرد، عمل ویلیام فاتح کاری بخردانه بود .

بدیهی است که بعد از استیلا بر یک قوم باید از فاتحان انتظار حکومت نیرومندی را داشت. ویلیام عدهای از شهسواران و ارلها، اسقفهای اعظم، و روسای دیرها را از کار بر کنار کرد و عدهای دیگر را به جای آنها نشانید. وی بدون هیچ پروا، اعیان عالی مقام را به زندان میافکند و، درست در همان روزگاری که گرگوریوس هفتم، پاپ مقتدر، امپراطور آلمان، هانری چهارم را به کانوسا میکشانید وی علی رغم تمایلات پاپ حق خویش را در عزل و نصب روحانیان مملکت مسجل و محرز میساخت. برای جلوگیری از بروز آتشسوزی، ویلیام دستور داد که مردم انگلستان شب هنگام پیش از رفتن به بستر، روی اجاقهای خود سرپوش نهند یا آتش را خاموش کنند; به همین سبب مردم در زمستان حدود ساعت هشت بعد از ظهر به رختخواب میرفتند. چون متصرفات و دستگاه دولت وی بسط مییافت و اداره نواحی مفتوحه مستلزم مخارج بود، به فرمان وی، بر کلیه خرید و فروشها، واردات و صادرات، و استفاده از پلها و راهها و شوارع مالیات بسته شد. مالیات دینگلد، که در دوران سلطنت ادوارد خستوان ملغا شده بود اعاده یافت، و هنگامی که ویلیام شنید که بعضی از افراد انگلیسی، برای طفره رفتن از زیر بار مالیات، نقدینه خود را در سردابههای دیرها پنهان ساختهاند، امر داد که سردابههای جمیع دیرهای مملکت را جستجو کنند و هر چه از این قبیل زر و سیم بیابند به خزانه سلطنتی منتقل کنند. ماموران دربار شاهی وی وجوهاتی را که مردم به عنوان رشوه میدادند بی هیچ دغدغهای قبول، و آن را در دفاتر حساب عمومی درج میکردند. حکومت ویلیام، بی هیچ ریا و پرده پوشی، حکومت فاتحانی بود که تصمیم داشتند منافع حاصله از کار خطیر آنها متناسب با خطراتی باشد که به جان خریدهاند. کشیشان نورمان در این پیروزی سهیم بودند. لانفرانک، آن مرد لایق و نرمشپذیر، ازکان احضار، و اسقف اعظم کنتربری و صدراعظم پادشاه شد. لانفرانک چون کشیشان آنگلوساکسون را به شکار و قمار و مواصلت معتاد دید، همگی را از کار بر کنار، و جماعتی از کشیشان و اسقفان و روسای دیرهای نورمان را به جای آنها منصوب کرد. نظامهای جدیدی برای دیرهای انگلستان مقرر داشت، که به رسوم کنتربری اشتهار یافتند و درجه فکری و اخلاقی طبقه روحانی انگلستان را بالا بردند. شاید به پیشنهاد وی بود که ویلیام با صدور فرمانی محاکم روحانی را از دادگاههای ملکی تفکیک کرد، دستور داد که کلیه مسائل مربوط به دین باید بر وفق قانون شریعت کلیسا رتق و فتق یابد، و متعهد شد که حکومت اجرای مجازاتهایی را که از طرف دادگاههای کلیسایی تعین میشود ضامن باشد. برای جلب حمایت مردم از کلیسا، عموم را به دادن عشریه مکلف کردند. لکن ویلیام مقرر داشت که هیچ یک از نامهها و توقیعات پایی را بدون تصویب شخص وی انتشار ندهند یا به موقع اجرا نگذارند، و هیچ یک از نمایندگان پاپ بدون صوابدید پادشاه حق ورود به خاک انگلستان را نداشته باشند. مجلس ملی اسقفان انگلستان که بخشی از مجلس ویتان بود، از این به بعد به صورت مجلس جداگانهای در آمد، و قرار شد که فرامین صادره آن هیچ گونه اعتبار قانونی نداشته باشد، مگر آنکه از جانب پادشاه تایید شود.

مانند اغلب رجال بزرگ، برای ویلیام فرمانروایی بر یک کشور به مراتب آسانتر از اداره خانوادهاش بود. یازده سال آخر عمر وی در مرافعه با ملکهاش ماتیلدا آشفته بود. فرزندش رابرت برای حکومت بر نورماندی خواستار اختیارات مطلق بود، و ویلیام چون از اعطای چنین اختیاراتی خودداری ورزید، با عصیان پسر روبهرو شد.

ویلیام با تردید به جنگ با وی مبادرت جست و سرانجام با نوید هبه کردن دوکنشین مزبور به رابرت از در صلح در آمد. ویلیام در این سالها به قدری فربه شده بود که سوار شدن بر مرکب برایش کاری بسیار دشوار بود. بر سر حدود و ثغور متصرفات، میان وی و فیلیپ اول، پادشاه فرانسه، نزاع افتاد. هنگامی که ویلیام به واسطه تنومندی بیش از حد، ناگزیر به درنگ در روان شد، منقول است که فیلیپ از سر طعنه گفت که نعش پادشاه انگلستان را ((دراز کردهاند)) و در مراسم کفن و دفنش منظر جالبی از شمعهای افروخته خواهد بود. ویلیام سوگند خورد که کاری کند که براستی شمعهای فراوانی در فرانسه بیفروزند. وی به سپاهیان خود دستور داد که مانت و تمامی حول و حوش آن را بسوزانند و تمامی محصولات و میوهها را منهدم کنند. لشکریان وی نیز اوامر شاه خود را اطاعت کردند. هنگامی که ویلیام سرخوش میان ویرانهها گردش میکرد، ناگهان اسبش لغزید و او را محکم به قاچ زین آهنیش پرتاب کرد. وی را به صومعه کوچک سن جرواس نزدیکی روان حمل کردند. در آنجا ویلیام به جمله گناهانش اعتراف نمود; وصیت خویش را نوشت; به منظور توبه، خزاین خود را میان فقرا و کلیساها تقسیم کرد، و وجوهاتی را به تجدید عمارت مانت اختصاص داد. کلیه فرزندان وی، به جز هنری، پدر را در بستر نزع تنها گذاشتند و، به ادعای جانشینی روانه میدان جنگ شدند. سرداران و خادمان وی هر قدر میتوانستند اموال او را به غنیمت بر داشتند و گریختند. ناو ساده و بیپیرایهای جسد ویلیام را به صومعه مردان در کان حمل کرد (۱۰۸۷). تابوتی که برایش ساخته بودند گنجایش اندام فربه وی را نداشت. هنگامی که ملازمان خواستند به زور جثه عظیم وی را در آن تابوت باریک جا دهند جسدش ترکید و ساحت کلیسا را با بوی گند شاهانه خویش متعفن کرد.

نتایج استیلای نورمان بی حد و حصر بود. طبقه و ملتی جدید را بر دانمارکیها تحمیل کرد که بر آنگلوساکسونها چیره شده بودند; آنها نیز به نوبه خویش بریتونهای رومی را منکوب کرده بودند; و آن بریتونها نیز روزی بر سلتها فایق آمده بودند...; گذشت قرنها لازم بود تا عناصر آنگلوساکسون و سلتی بتوانند دوباره، با خون و زبان انگلیسی، حقوق از دست رفته خود را محرز سازند. نورمانها با دینها قرابت داشتند، لکن در عرض یکصد سالی که از عهد رولو گذشته بود فرانسوی شده بودند. با تسلط آنها بر خاک انگلستان، مدت سه قرن رسوم و زبان رسمی این سرزمین فرانسوی بود. فئودالیسم با تمام ملحقات آن، از قبیل شهسواری و نشانهای مخصوص خانوادگی و لغات مربوطه، از فرانسه به انگلستان آورده شد. سرفداری، عمیقتر و بیرحمانهتر از آنچه قبلا در انگلستان مرسوم بود رواج گرفت. وامدهندگان یهودیی که با ویلیام به انگلستان آمدند به بازرگانی و صنعت مملکت انگیزه نوینی دادند. رابطه نزدیکتری که میان انگلستان و سایر نقاط اروپا بر قرار شد ترویج آرای زیادی را در ادبیات و هنر ممکن کرد. معماری سبک نورمان در انگلستان به اوج اعتلای خود رسید. طبقه جدید اشراف با خود آداب جدید، روحیهای فعال و با نشاط، و سازمان بهتری برای کشاورزی به انگلستان آورد، و خاوندها و اسقفان نورمان تشکیلات اداری مملکت را کاملتر کردند. حکومت متمرکز بود. هر چند که به شیوه استبدادی عمل میشد، مملکت وحدت یافته بود، جان و مال مردم امنتر شد، و انگلستان قدم به یک دوران دراز صلح داخلی نهاد. از این به بعد، دیگر هیچ قوم مهاجمی نتوانست پیروزمندانه بر انگلستان استیلا یابد.

۲ - تامس ا بکت

در انگلستان ضربالمثل است که همیشه در فاصله زمامداری دو پادشاه نیرومند شهریاری ضعیفالنفس تکیه بر اریکه سلطنت میزند، لکن عده سلاطین متوسطالحال از دایره شمارش بیرون است. بعد از مرگ ویلیام فاتح، پسر ارشدش رابرت سرزمین نورماندی را به عنوان قلمرو جداگانهای تصاحب کرد. پسر کوچکترش موسوم به ویلیام مشهور به

روفوس یا سرخ به لانفرانک به صدر اعظم تعهد حسن سلوک داد، و در مقابل به دست وی تدهین یافت و دیهیم سلطنت انگلستان را بر سر نهاد. وی تا سال ۱۰۹۳ به سفاکی تمام حکومت میکرد، که ناگهان بیمار شد، توبه کرد که دست از ستمکاری بر دارد، بهبود یافت، بار دیگر بنای جور را گذاشت، و آخرالامر، هنگام شکار، به دست ناشناسی به ضرب تیر از پا در آمد. قدیس انسلم، که بعد از لانفرانک اسقف اعظم کنتربری شده بود، در عین شکیبایی با ویلیام روفوس پایداری کرد، و سرانجام به امر پادشاه به فرانسه بازگشت. هنگامی که فرزند سوم ویلیام فاتح موسوم به هنری اول بر تخت سلطنت جلوس کرد، انسلم را از فرانسه فرا خواند. انسلم، آن سر اسقف حکیم، از پادشاه تقاضا کرد که از حق انتخاب اسقفان صرف نظر کند، هنری چنین خواستهای را نپذیرفت، پس از یک سلسله کشمکشهای ملال افزا، قرار شد که روسای دیرها و اسقفان انگلیسی را مجمع عمومی کلیساهای جامع یا رهبانان دیرها در حضور شخص پادشاه انتخاب کنند و افراد منتخب برای اختیارات و مایملک فئودال خویش سر تعظیم در برابر پادشاه فرود آورند و وی را ولینعمت خویش بشناسند.

هنری فردی پولدوست، و از حیف و میل متنفر بود. مالیاتهای گزافی از رعایای خویش میگرفت، لکن دوران سلطنتش مقرون به انصاف و مال اندیشی بود. در دوران زمامداری وی، انگلستان از آرامش و صلح برخوردار شد، و تنها جنگ عهد سلطنت هنری نبرد تنشبره در ۱۱۰۶ بود که در نتیجه آن نورماندی دوباره ضمیمه قلمرو پادشاه انگلستان شد.

وی نجبا را فرمان داد که ((در معامله با زنان پسران دختران و نوکرهایشان تمسک نفس نشان دهند)); خودش از معشوقه‌های مختلف صاحب چندین پسر و دختر نامشروع شد،لکن به حکم بصیرت و وقاری که داشت، مود را، که پیوندی از سلاله شاهان اسکاتلند و سلاطین انگلیسی قبل از نورمانها بود، به حباله نکاح در آورد و، به این نحو، خون پادشاهان کهن را با دودمان سلطنتی نوبنیاد در هم آمیخت.

هنری، در اواخر عمر، خاوندها و اسقفها را مجبور کرد که به قید سوگند با دخترش متیلدا و فرزند خردسال او که بعدا هنری دوم شد بیعت کنند. اما همینکه وی در گذشت، نواده ویلیام فاتح، ستیون او بلوا، مدعی تاج و تخت شد، و انگلستان مدت چهارده سال مجبور شد که در جنگ داخلی خونینی، که ضمن آن طرفین به موحشترین مظالم دست زدند، تلفات و مالیات زیادی بدهد. در خلال این احوال هنری دوم بزرگ شد ،الئونور د / آکیتن را به حباله نکاح در آورد، دوکنشین مزبور را تصاحب کرد، بر انگلستان هجوم برد، و ستیون را واداشت تا او را به سمت ولیعهد و جانشین خود بشناسد، و چون ستیون فوت شد، به مقام سلطنت رسید (۱۱۵۴). به این نحو، دودمان سلاطین نورمان منقرض، و سلسله پلانتاژنه آغاز شد. هنری آدمی بود تند خلق، بسیار جاهطلب، باهوش فطری، و تا اندازهای متمایل به الحاد. از آنجا که اسما بر سرزمینی حکمفرما بود که از اسکاتلند تا پیرنه ممتد و شامل نیمی از فرانسه میشد، بظاهر خود را در یک جامعه فئودالی مضطر میدید - جامعه فئودالیی که در آن خاوندهای عالیمقام، با مسلح کردن سپاهیان مزدور و مقام گزیدن در میان دژهای مستحکم، تمامی مملکت را به یک مشت خاوندنشینهای متعدد تکه تکه کرده بودند. سلطان جوان با قوتی هیبت آور، وجوه و افراد لازم را گرد آورد، با خاوندهای مملکت یکی پس از دیگری جنگید و آنها را منقاد کرد، و دژهای فئودال را ویران، و آرامش، امنیت، عدالت و صلح را در مملکت مستقر کرد. با سپاه نسبتا کم و هزینهای اندک ایرلندی را که به دست دریازنان ویلزی مسخر و تاراج شده بود تحت سلطه انگلستان در آورد. لکن این مرد نیرومند، یعنی یکی از بزرگترین پادشاهان تاریخ انگلستان، چون با آدمی مثل تامس

ا بکت - که ارادهای انعطافپذیر مثل وی داشت و در عالم روحانیت آن عهد صاحب قدرتی بود به مراتب افزونتر از هر حکومت - رو به رو، ارکان ارادهاش متزلزل، و در نظر همگان خوار شد.

تامس در حدود سال ۱۱۱۸ در دامان خانواده متوسطی از قوم نورمان در لندن به دنیا آمد. هوش بیاندازه وی در جوانی نظر ثیوبالد اسقف اعظم کنتربری را جلب کرد. به اشاره آن اسقف اعظم، تامس برای تحصیل حقوق مدنی قوانین شریعت روانه بولونیا و اوسر شد. هنگام بازگشت به انگلستان به سلک روحانیان در آمد، و دیری نگذشت که به مقام شماسی اعظم دیر کنتربری ارتقا یافت. لکن مثل بسیاری از کشیشان آن قرون، تامس بیش از آنچه یک کشیش عادی باشد مردی بود مدبر در امور حکومت و رتق و فتق مهمات، علاقه و کاردانی وی اختصاص به رشته مملکتداری و سیاستمداری داشت و در این فنون چنان کفایتی از وی بروز کرد که در سی و هفت سالگی به وزارت منصوب شد. چند صباحی میان تامس و هنری توافق نظر کامل وجود داشت و آن وزیر زیباروی از موانست پادشاه و شرکت در مسابقات شهسواران و تقریبا از ثروت و قدرت شهریار مملکت بهرهور بود. خوان وی مهناترین خوانها در تمامی انگلستان محسوب میشد، از ضعفا به همان اندازه دستگیری میکرد که نسبت به دوستان خویش مهمان نواز بود. به هنگام جنگ، شخصا رهبری ۷۰۰ تن شهسوار را بر عهده داشت، در نبردهای تن به تن با دشمنان شرکت میجست و خود مسئول طرح لشکرکشیها و پیکارها بود. هنگامی که به نمایندگی پادشاه متبوع خویش به پاریس رفت، مرکب پر شکوه وی مرکب از هشت کالسکه و چهل راس اسب و دویست نفر ملازم، و چنان پر تجمل بود که فرانسویان را مرعوب و متفکر ساخت که حشمت وزیر اگر این باشد، ثروت پادشاهش چه حد است. در ۱۱۶۲ وی را به سمت اسقف اعظم کنتربری منصوب کردند. به مجردی که تامس به چنین مقامی نایل شد گویی ناگهان به نیروی سحر کلیه آداب و رسوم خویش را از بیخ و بن تغییر داد.کاخ مجلل، تزیینات، جبههای گرانبها، و صحبت دوستان اشرافی خویش را ترک گفت. از مقام وزارت استعفا داد. جامهای خشن و زیر جامهای از قماش مویی میپوشید، با سبزیجات، حبوبات، و آب سد جوع میکرد، و هر شب پای سیزده تن گدا را شستشو میداد. اکنون وی مدافع سرسخت حقوق، مزایا، و در آمد اعضای کلیسا شده بود. از جمله این حقوق یکی معافیت کشیشان از محاکمه در دادگاههای مدنی بود. هنری، که آرزومند بود افراد کلیه طبقات را یکسان تابع فرامین خویش سازد وقتی میدید که کشیشان اکثر به سبب ارتکاب جرایم در دادگاههای روحانی مورد مواخذه قرار نمیگیرند بسیار خشمناک میشد. برای رفع پارهای از این اشکالات، وی شهسواران و اسقفان انگلستان را در محل کلرندن به دور هم جمع، و آنها را تشویق به امضای قوانین کلرندن کرد (۱۱۶۴) که بسیاری از مصونیتهای روحانی را ملغا میساخت; لکن تامس حاضر نشد که این اسناد را به مهر اسقف اعظمی خویش ممهور سازد. علی رغم این عمل، هنری به وضع قوانین جدیدی اقدام، و تامس ا بکت علیل را به محاکمه در دربار خود احضار کرد. تامس در آن مجلس حضور یافت و با کمال نرمی در برابر اسقفان تابع خود، که علیه وی متحد شده و او را مرتکب سرپیچی از اوامر پادشاه سرور سروران فئودال خویش میدانستند، ایستادگی کرد.

دادگاه حکم به بازداشت وی داد. تامس اعلام داشت که از حکم دادگاه به پاپ استیناف خواهد داد و پس از ایراد این سخن، در جبههای اسقف اعظمی خویش که هیچ کس جرئت لمس آن را نداشت، بدون گزند از تالار بیرون آمد. غروب آن روز عده زیادی از فقرا را در خانه خویش واقع در لندن اطعام کرد و در اثنای شب، تامس متفکرانه از بیراهه به سمت مانش رهسپار شد و با ناوی شکننده از آن تنگه متلاطم عبور کرد و به صومعهای در سنتومر، واقع در قلمرو پادشاه فرانسه پناه برد. تامس استعفانامه خویش از مقام اسقف اعظمی را نزد پاپ آلکساندر سوم فرستاد. پاپ ایستادگی وی را تقدیس و بار دیگر او را به ریاست حوزه روحانی خویش منصوب کرد، لکن مدتی او را به صومعه

پونتینیی فرستاد تا به صورت یکی از راهبان عادی فرقه سیسترسیان روزگار بگذراند. هنری کلیه بستگان تامس را از هر سنی، اعم از مرد و زن، از انگلستان تبعید کرد. هنگامی که هنری به نورماندی سفر کرد، تامس حجره خویش را ترک گفت و، در وزله، از بالای منبر، کلیه کشیشان انگلیسی را که طرفدار قوانین کلرندن بودند تکفیر کرد (۱۱۶۶). هنری به رئیس صومعه پونتینیی پیغام فرستاد که اگر تامس را کماکان در آنجا پناه دهد، تمام اموال صومعه‌هایی را که در انگلستان، نورماندی، آنژو، و آکیتن با صومعه مزبور پیوستگی دارند توقیف خواهد کرد. رئیس صومعه متوحش شد و از تامس تقاضا کرد که آنجا را ترک گوید، تامس متمرد و رنجور چندی را در کاروانسرای محقری در سانس از راه صدقات روزگار گذرانید. آلکساندر سوم، بر اثر فشار شاه فرانسه لویی هفتم، به هنری دستور داد که اسقف اعظم را به منصب خویش بر گرداند، وگرنه انجام کلیه مراسم دینی را در سراسر قلمرو پادشاه انگلستان ممنوع خواهد کرد. هنری در برابر چنین تهدیدی تسلیم شد. وی به آورانش آمد، تامس را ملاقات کرد، وعده داد که به کلیه شکایات وی رسیدگی کند، و هنگامی که اسقف اعظم پیروز برای عزیمت به انگلستان سوار بر مرکب میشد رکابش را نگاه داشت (۱۱۶۹). چون تامس به کنتربری باز گشت، بار دیگر حکم تکفیر اسقفانی را که با وی از در مخالفت در آمده بودند تجدید کرد. برخی از این اسقفان برای ملاقات هنری عازم نورماندی شدند و، احتمالا با گزارشاتی مبالغهآمیز از رفتار تامس، وی را بر سر خشم آوردند. هنری فریاد زد: ((عجبا! مردی که نان مرا خورده است...به پادشاه و تمامی مملکت اهانت کند، و هیچ یک از خادمان تنپروری که از خوان من برخوردار میشوند در قبال چنین اهانتی حق مرا به جا نیاورد)) چهار تن از شهسوارانی که سخن پادشاه را شنیده بودند ظاهرا بدون اطلاع وی عازم انگلستان شدند. در سیام دسامبر ۱۱۷۰ شهسواران، اسقف اعظم را در محراب کلیسای جامع کنتربری یافتند و همانجا به ضرب شمشیر وی را از پای در آوردند. تمامی عالم مسیحی با وحشت به مخالفت با هنری قیام کرد، و همه جا مردم به طور خلقالساعه او را تکفیر کردند. هنری بعد از آنکه سه روز در اتاق خویش گوشه عزلت گزید و در به روی همه بست و از خوردن خوراک خودداری کرد، فرمان داد که قاتلان تامس دستگیر شوند، نمایندگانی نزد پاپ روانه داشت تا بیگناهی خود را به وی ابلاغ کنند و وعده داد که به دادن هر نوع کفارهای که پاپ ضروری بداند حاضر است. قوانین کلرندن را لغو کرد، و تمامی اموال و حقوق کلیسایی را در قلمرو خویش اعاده داد.

ضمنا مردم تامس را در شمار قدیسان دین گذاشتند و اعلام داشتند که در مزار وی معجزات زیادی به منصه بروز میرسد. کلیسا او را رسما قدیس شناخت (۱۱۷۲)، و دیری نگذشت که هزاران نفر به قصد زیارت مقبره وی متوجه کنتربری شدند. سرانجام هنری نیز به عنوان زایر تایبی رو به سوی آن محل نهاد و ۵ کیلومتر آخر راه را با پاهای عریان، که بر روی سنگهای چخماق جاده زخمی و خون آلود شده بود در نوردید، خود را در برابر مزار دشمن شهید خویش به خاک افکند، از رهبانان تقاضا کرد که او را با تازیانه بزنند و با رغبت آن ضربات را تحمل کرد. اراده نیرومند هنری زیر فشار ملامت عمومی و مزاحمتهای روز افزونی که در قلمرو وی بروز میکرد در هم شکست. همسرش الئونور که به امر آن پادشاه زناکار تبعید شده بود، به منظور خلع شوهر از مقام سلطنت با فرزندانش بنای دسیسه را گذاشت. فرزند ارشدش، که او نیز هنری نام داشت، دو بار در ۱۱۷۳ و ۱۱۸۳ به کمک برخی خاوندهای فئودال بر پدر شورید، و سرانجام در شورشی در گذشت. در ۱۱۸۹ دو پسر دیگرش ریچارد و جان، که با بیصبری تمام انتظار مرگ پدر را میکشیدند، با پادشاه فرانسه فیلیپ اوگوست متحد شدند و به جنگ با پدر قیام کردند، هنری را هزیمت داده، از لومان بیرون راندند. پادشاه انگلستان، در حالی که به خدایی که زادگاه و شهر محبوبش را از دستش گرفته بود ناسزا میگفت، متوجه شینون شد، در بستر نزع افتاد، در آخرین دم به فرزندانش که نسبت به وی غدر ورزیده بودند، و به عمری که به وی قدرت و حشمت و ثروت و معشوقه‌های متعدد و دشمنان و بیحرمتی و

خیانت و شکست ارزانی داشته بود لعنت فرستاد، و جان سپرد (۱۱۸۹). هنری در مبارزه خویش کاملا شکست نخورده بود. بعد از مرگ تامس حاضر به تسلیم چیزی شده بود که در دوران حیات تامس از دادن آن خودداری ورزیده بود. با اینهمه در آن مرافعه شدید، این مدعای هنری بود که به مرور زمان کامیابی پر افتخاری برای وی شد; به عبارت دیگر، وی کاری را آغاز کرد که پادشاهان بعد از وی یک یک دنبال آن را گرفتند و بتدریج محاکم ملکی حوزه صلاحیت خود را وسیعتر کردند، تا جایی که عموم رعایای پادشاه اعم از روحانی و غیر روحانی تابع احکام این قبیل دادگاهها شدند. وی حقوق انگلستان را از مضایق و محدودیتهای فئودال و روحانی رهایی داد، و به طریق تکاملی رهبری کرد که نتیجه آن یکی از عالیترین کامیابیهای حقوقی بشر از زمان امپراطوری روم به بعد بوده است. هنری دوم، مانند جدش ویلیام فاتح، طبقه نجبای گردنکش و هرج و مرج طلب انگلستان را منقاد و با انضباط ساخت، و از این طریق موجبات تحکیم و وحدت حکومت انگلستان را فراهم آورد. در این مورد توفیق هنری زیاده از حد بود: به این معنی که حکومت مرکزی آن قدر نیرومند شد که تقریبا به صورت حکومتی بسیار مستبد و غیر مسوول در آمد، و در این تناوب تاریخی انتظام و اختیار، دور بعدی به اشرافیت و آزادی تعلق داشت.

۳ - ماگناکارتا

ریچارد اول مشهور به شیر دل، بدون هیچ مخالفتی بر اریکه پدر تکیه زد. ریچارد از نظر اخلاق با مادرش الئونور، که زنی بود ماجراجو و ستیزه طلب و رام نشدنی، بیشتر شباهت داشت تا به پدرش که آدمی بود ساکت و لایق. وی در سال ۱۱۵۷ در آکسفرد متولد شد و چون به سن رشد رسید، مادرش او را به آکیتن فرستاد تا قلمرو خانواده مادری را اداره کند. در این دوران بود که فرهنگ پر از شکاکیت پرووانس و ((علم طرب)) تروبادورهای آن سامان اعماق روح وی را تسخیر کردند، و از این به بعد دیگر محال بود که ریچارد یک نفر انگلیسی باشد.

علاقه وی به ماجراجویی و آوازه خوانی به مراتب زیادتر از سیاست و کشورداری بود. وی در دوران نسبتا کوتاه عمر خویش، یعنی در عرض چهل و دو سال، لااقل به اندازه یک قرن شور و سوداهای عشق را متجلی ساخت و، علاوه بر تشویق غزلسرایان عهد خویش با تقلید از سبک آنها در سخنسرایی، منتهای علاقه خود را به ادبیات نشان داد. پنج ماه اول دوران سلطنت وی صرف جمع آوری وجوهات برای یک جنگ صلیبی شد. وی هر چه در خزانه هنری دوم به جا مانده بود به همین منظور ضبط کرد و هزاران نفر از عمال حکومت را از عمل معزول ساخت و در برابر گرفتن پول، آنها را دوباره به کار گماشت. به شهرهایی که استطاعت پرداخت داشتند منشورهای آزادی فروخت، و استقلال اسکاتلند را در برابر ۱۵۰۰۰ مارک به رسمیت شناخت. این همه تلاش از بهر آن نبود که به سیم و زر علاقه کمتری داشت، بلکه دل بیقرارش حادثهجویی را بیشتر میپسندید. شش ماه بعد از آنکه بر تخت سلطنت جلوس کرد، روانه فلسطین شد. ریچارد برای جان خویش همان ارزش اندکی را قایل بود که برای حقوق دیگران. وی تا حداکثر امکان از رعایای خود مالیات میگرفت و همه را در راه تجملات، بساط سور، و تظاهرات صرف میکرد. لکن صفحات تاریخ دهساله آخر قرن دوازدهم چنان از اعمال متهورانه و دلیریهای وی پر شد که شاعران معاصرش وی را ارجمندتر از اسکندر کبیر، آرثر، و شارلمانی دانستند. ریچارد با صلاحالدین جنگید و نسبت به وی علاقهمند شد، بر وی چیره نشد، لکن سوگند خورد که سرانجام او را شکست دهد، چون عزم وطن کرد در راه به دست لئوپولد دوک اتریش، که در آسیا موجبات رنجش خاطر وی را فراهم ساخته بود، اسیر شد (۱۱۹۲).در اوایل سال ۱۱۹۳ لئوپولد ریچارد را به امپراطور آلمان هانری ششم، که نسبت به پادشاه انگلستان و پدرش هنری دوم کینهای در دل داشت، تسلیم کرد. علیرغم قانونی که به طور کلی در تمام اروپا رعایت میشد و به موجب آن هیچ کس مجاز به زندانی کردن یک مبارز

صلیبی نبود، هانری ششم پادشاه انگلستان را در قلعه‌ای در دورنشتاین واقع در کنار دانوب به بند کشید و از انگلستان مبلغ ۱۵۰۰۰۰ مارک (معادل پانزده میلیون دلار به پول امروزی) فدیه مطالبه کرد و این رقم دو برابر تمامی عواید سالیانه خزانه سلطنتی آن کشور بود. در خلال این احوال، جان برادر ریچارد، در صدد تصاحب اریکه سلطنت بر آمد، در مقابلش مقاومتهایی ابراز شد، به فرانسه گریخت، صلح خود را با فیلیپ نقض کرد، بر متصرفات انگلستان در فرانسه هجوم برد و آنها را گرفت، و به هانری ششم رشوه‌های هنگفتی داد تا ریچارد را در زندان نگاه دارد. ریچارد در گوشه زندان راحتی ایام را به سوز و گداز گذرانید، و قصیده آبداری خطاب به هموطنان خویش سرود و ضمن آن از ایشان تقاضای فدیه کرد. در خلال این آشوبها، ملکه الئونور در مقام نیابت سلطنت به کمک راهنمای بخردانه سرپرست امور قضایی و سیاسی خویش هیوبرت والتر، اسقف اعظم کنتربری، با کامیابی تمام به رتق و فتق امور مملکت مشغول بود. لکن هر دو جمع آوری وجوهات لازم برای پرداخت فدیه را دشوار میدیدند. ریچارد هنگامی که سر انجام آزاد شد (۱۱۹۴)، با شتاب به انگلستان رفت، مالیاتهایی بر مردم بست، و سپاهیانی گرد آورد و از کانال مانش عبور کرد تا انتقام خویشتن و انگلستان را از فیلیپ بگیرد.

روایت میکنند که وی سالهای متمادی حاضر به اجرای شعایر دینی نشد، زیرا میترسید که مبادا این امر مستلزم بخشیدن دشمن بی ایمانش باشد. وی تمام سرزمینهای از دست رفته را از چنگ فیلیپ بیرون آورد و به صلحی راضی شد که در نتیجه آن فیلیپ از نعمت زندگی برخوردار میگردید. در خلال این احوال میان ریچارد و آدمار، ویکنت لیموژ، از رعایای تیول وی بود، بر سر مقداری طلا که در حفره‌ای در ملک آدمار پیدا شده بود اختلاف افتاد، آدمار حاضر شد که بخشی از آن را به ریچارد واگذار کند، لکن ریچارد که تمامی زر را میخواست قلعه آدمار را محاصره کرد. تیری را که از جانب دژ رها شده بود به پادشاه اصابت کرد و ریچارد شیر دل در چهل و سه سالگی بر سر مقداری طلا جان داد. برادرش جان پس از مواجهه با مقداری سو ظن و مخالفتهایی چند، جانشین ریچارد شد، و اسقف اعظم کنتربری، والتر، هنگام تاجگذاری، وی را مجبور کرد که سوگند یاد کند که به انتخاب ملت (به عبارت دیگر، نجبا و نخست کشیشان) و با تاییدات الاهی بر اریکه سلطنت تکیه میزند. لکن جان، که نسبت به پدر و برادر و همسر خویش دروغ میگفت، از خوردن یک قسم دروغ دیگر چندان پروایی نداشت. جان مانند هنری دوم و ریچارد اول بظاهر چندان اعتنایی به معتقدات مذهبی نشان نمیداد. مشهور بود که از هنگام رسیدن به سن بلوغ به بعد، حتی در روز تاجگذاریش، هر گز در آیین قربانی مقدس شرکت نجست. رهبانان او را به الحاد متهم و نقل میکردند که چه طور روزی به هنگام شکار پس از گرفتن گوزن نر فربهی، گفته بود ((عجب جانور درشت استخوان و چاقی است! با اینهمه حاضرم سوگند یاد کنم که هرگز در مراسم قداس شرکت نکرده است)) علت خشم راهبان آن بود که این جمله را کنایه‌ای به فربهی خودشان تلقی میکردند. جان مردی بود صاحب هوش فراوان و مدیری بسیار لایق که چندان پایبند قیود اخلاقی نبود ((چندان محبتی نسبت به طبقه روحانیان نداشت)) و از این رو به قول هالینشد تا حدی آماج تیرهای کینه‌توزانه راهبان وقایعنگار قرار گرفت. وی همیشه خطا کار نبود لکن اکثر به علت زخم زبان و کج خلقی، به واسطه شوخیهای وقیح، مباهات به قدرت مطلق، و مالیاتهای گزافی که برای دفاع متصرفات انگلستان در خاک فرانسه در برابر فیلیپ او گوست ضرورت داشت مردمان را دشمن خود میکرد. در ۱۱۹۹، جان از پاپ اینوکنتیوس اجازه خواست تا همسر خویش ایزابل آو گلاستر را به علت قرابت صلبی طلاق گوید، و اندکی پس از این ایزابل د / انگولم را، با وجود نامزدیش با کنت لوزینیان، به ازدواج خود در آورد.

نجبای هر دو کشور از این عمل خشمگین شدند و کنت لوزینیان دست دادخواهی سوی فیلیپ دراز کرد. مقارن همین احوال، خاوندهای آنژو، تورن، پواتو، و من به فیلیپ شکایت کردند که جان بر ایالات آنها تعدی روا میدارد. به

حکم تعهدات فئودال که مسبوق به دوران واگذاری سرزمین نورماندی به رولو میشد، خاوندهای فرانسوی حتی در ایالاتی که تعلق به انگلستان داشتند، پادشاه فرانسه را سرور سروران فئودال خویش و، طبق قانون فئودال جان را دوک نورماندی و لهذا واسال پادشاه فرانسه میشناختند. فیلیپ جان را به پاریس احضار کرد تا، در برابر شکایات و اتهامات مختلف، برائت خویش را ثابت کند. پادشاه انگلستان از قبول چنین دعوتی خودداری ورزید. محکمه فئودال فرانسوی حکم داد که مایملک وی در فرانسه به عنوان جریمه ضبط شود، و نورماندی، آنژو، و پواتو را به آرثر، کنت برتانی که نواده هنری دوم بود، اعطا کرد.

آرثر مدعی اریکه سلطنت انگلستان شد و سپاهی تدارک دید و در میرابو ملکه الئونور را، که در هشتاد سالگی با لشکری بسیار به مدافعه از حقوق فرزند سرکش خویش قیام کرده بود محاصره کرد. جان به نجات مادر شتافت آرثر را دستگیر ساخت، و ظاهرا امر به قتل وی داد. فیلیپ بر نورماندی هجوم برد. در این موقع جان، که با عروس خویش ((ماه عسل)) را در روان میگذرانید، سر گرمتر از آن بود که به امر لشکرکشی اعتنایی داشته باشد، به همین سبب سپاهیان وی و مادرش منهزم شدند. جان به انگلستان گریخت، و نورماندی، من، آنژو، و تورن به دست پادشاه فرانسه افتاد. پاپ اینوکنتیوس سوم، که با فیلیپ دشمنی داشت هرچه از دستش بر میآمد به جان کمک کرده بود; اینک جان بنای جدال با اینوکنتیوس را گذاشت. هنگام مرگ (۱۲۰۵) هیوبرت والتر، پادشاه انگلستان، راهبان سالخورده کنتربری را تشویق کرد که جان دوگری، اسقف ناریچ، را به جانشینی والتر انتخاب کنند. جمعی از رهبانان جوانتر پیشوای خود رجینالد را به عنوان اسقف اعظم بر گزیدند. دوگری و رجینالد که هر دو هوس نیل به چنین مقامی را در سر داشتند، نزد پاپ به رم شتافتند تا موافقت وی را جلب کنند; لکن اینوکنتیوس تقاضای هیچ کدام را نپذیرفت و یک نخست کشیش انگلیسی موسوم به ستیون لنگتن را به عنوان اسقف اعظم کنتربری منصوب کرد; لنگتن مدت ۲۵ سال در پاریس زیسته و در این تاریخ استاد الاهیات در دانشگاه آن شهر بود. جان اعتراض کرد که لنگتن برای اسقف اعظم شدن در انگلستان یعنی مقامی که متضمن انجام وظایف سیاسی و روحانی هر دو بود، هیچ نوع آمادگی نداشته است.

اینوکنتیوس بی آنکه به اعتراضات جان وقعی نهد، لنگتن را در محل ویتربو واقع در ایتالیا برای تصدی مقام جدیدش تقدیس کرد (۱۲۰۷). جان پیغام داد که اگر لنگتن جرئت دارد قدم به خاک انگلستان نهد; تهدید کرد که صومعهها را بر روی سر رهبانان گردنکش کنتربری بسوزاند; و سوگند یاد کرد که اگر پاپ مراسم نیایش را در انگلستان ممنوع کند، وی عموم کشیشان کاتو لیک را از قلمرو خویش تبعید میکند، چشمان بعضی را از حدقه بیرون میآورد و بینی و گوش برخی را میبرد. پاپ به موجب فرمانی کلیه مراسم مذهبی غیر از غسل تعمید و تدهین بیماران محتضر را در انگلستان ممنوع کرد (۱۲۰۸).کشیشان کلیساها را بستند، ناقوسها خاموش شد، و مردگان را در گورستانهای تقدیس نشده به خاک سپردند. جان کلیه اموال اسقفان و دیرها را ضبط و میان مردم غیر روحانی تقسیم کرد. اینوکنتیوس پادشاه انگلستان را تکفیر کرد، لکن جان فرمان پاپ را نادیده انگاشت و پیروزمندانه بر ایرلند، اسکاتلند، و ویلز لشکر کشید. مردم از فرمان تحریم پاپ بر خود لرزیدند، اما طبقه نجبا که ضبط و تقسیم اموال کلیسا را وسیلهای برای منعطف ساختن دست یغماگر شاه از ثروت خویش میدیدند مخالفتی نکردند. جان، که از پیروزی ظاهری خویش غره شده بود، بر اثر زیادهرویهایش اسباب تکدر خاطر جمع زیادی را فراهم آورد. وی از دومین همسر خویش غفلت کرد، و از معشوقههای بیپروایی صاحب چندین طفل نامشروع شد.

جماعتی از یهودیان را به طمع مالشان در زندان انداخت; برخی از اسقفان زندانی را آن قدر آزار داد تا در حبس جان سپردند; با افزودن دشنام بر مالیاتها، طبقه نجبا را دشمن خویش کرد; و قوانین مربوط به جنگلبانی را، که منفور عموم بود به شدیدترین وجه به موقع اجرا گذاشت. در ۱۲۱۳، اینوکنتیوس به آخرین تیری که در ترکش داشت دست برد، به این معنی که فرمانی مبنی بر خلع جان از مقام سلطنت انگلستان صادر کرد، اتباع وی را از قید سوگند وفاداریشان رهانید و اعلام داشت که از این پس هر کس هر چه از اموال شاه را بتواند از چنگ آن توهین کننده به مقدسات بیرون آورد، میتواند به عنوان غنایم حلال نگه دارد. فیلیپ اوگوست دعوت پاپ را قبول کرد، لشکری تهیه دید و عازم کرانه مانش شد. جان برای مقابله با مهاجمان خود را آماده کرد; لکن متوجه شد که نجبا در جنگ با پاپی که مسلح به قوای مادی و معنوی هر دو بود وی را یاری نخواهند کرد. جان، که از عمل طبقه نجبا سخت در خشم و مواجه با شکست قریبالوقوع بود، با پاندولف نماینده پاپ از در مذاکره در آمد و قرار گذاشت که اگر پاپ فرامین تکفیر و تحریم مراسم مذهبی و خلع وی را نسخ وبا وی آشتی کند، جان نیز در عوض تمام اموال ضبط شده کلیسا را مسترد دارد، تخت و تاج سلطنت را در اختیار پاپ گذارد، و خود را واسال وی بشناسد. پاپ با این شرایط موافقت کرد. جان تمامی انگلستان را در اختیار پاپ گذاشت و بعد از پنج روز آن را به عنوان تیول پاپی که مستلزم بیعت و عهد و وفاداری همیشگی بود پس گرفت (۱۲۱۳). جان برای هجوم بر فیلیپ به عزم پواتو حرکت کرد و به بارونهای انگلستان فرمان داد که با نفرات و ساز و برگ از دنبال وی روان شوند. بارونها از قبول دعوت پادشاه خودداری ورزیدند. پیروزی فیلیپ در بووین جان پادشاه انگلستان را از حمایت آلمان و سایر متفقینی که به آنها علیه توسعهطلبی فرانسه چشم امید دوخته بودند محروم کرد. وی به انگلستان باز گشت و با یک طبقه اشرافی خشمگین روبهرو شد. طبقه نجبا با مالیاتهای گزافی که وی برای جنگهای مصیبتبار خود میگرفت، قانونشکنیها و پشت پا زدن وی به سوابق حقوقی، و با معاوضه انگلستان در مقابل حمایت و بخشایش اینوکنتیوس مخالف بودند. عملی که کاسه صبر اشراف را لبریز کرد تقاضای جان از آنها برای پرداخت مالیات معروف به سکیوتج یا مالیات خدمت لشکری بود، که بنا بر آن هر بارونی ملزم بود در برابر خدمت لشکری مبلغ معینی باج بپردازد. نجبا نمایندگانی نزد جان فرستادند و اعاده قوانین هنری اول را - که به موجب آن حقوق اشراف محفوظ و اختیارت پادشاه محدود بود - خواستار شدند. چون پادشاه به این خواسته اعتنایی نکرد، نجبا لشکریان مسلح خود را در ستمفرد گرد آوردند و، در حالی که جان در آکسفرد طفره میرفت، نمایندگانی به لندن فرستادند و حمایت کمون شهر و درباریان را جلب کردند. در چمنزار رانیمید، واقع در کنار رود تمز و نزدیکی شهر وینزر، سپاهیان اشراف در مقابل معدودی از هواخواهان پادشاه اردو زدند. در این محل بود که جان به دومین فداکاری عظیم خویش دست زد و پای ماگناکارتا یا منشور کبیر را، که مشهورترین سند در تاریخ انگلیس است، صحه گذاشت (۱۲۱۵). از جانب جان، که با تاییدات الاهی پادشاه انگلستان است... به اسقفهای اعظم، اسقفان، روسای دیرها، ارلها، بارونها... و کلیه اتباع باوفای وی. آگاه باشید که ما... به حکم این منشور، برای خویشتن و جانشینان خود الیالابد تایید کردهایم : ۱ - کلیسای انگلستان باید آزاد باشد، و کلیه آزادیها و حقوق آن مصون بماند...

۲ - به عموم آزاد مردان قلمرومان، از جانب خویشتن و جانشینانمان، الیالابد آزادیهای مذکور در ذیل را اعطا میکنیم....

۱۲ - هیچ گونه مالیات خدمت لشکری تحمیل، و هیچ نوع اعانهای مطالبه نشود مگر به حکم شورای عمومی قلمرو ما....

۱۴ - برای اجلاس شورای عمومی، به منظور تخمین مقدار مالیات خدمت لشکری و میزان اعانه...مقرر خواهیم داشت تا اسقفهای اعظم، روسای دیرها، ارلها، و بارونهای بزرگ مملکت... و کلیه کسان دیگری که ما را به سروری خود میشناسند گرد هم آیند. ...

۱۵ - مادر آینده به هیچ کس رخصت نخواهیم داد که از مستاجران آزاد (یعنی افرادی که غلام نیستند) اعانه بستاند، مگر آنکه غرض فدیه برای خویشتن، شهسوار کردن پسر ارشد، یا یک بار ازدواج دختر ارشد وی باشد، و برای این منظور فقط اعانهای منصفانه اخذ شود. ...

۱۷ - دعاوی عمومی نه در دیوان عدل ما، بلکه در اماکن معینی رسیدگی خواهند شد. ....

۳۶ - از این پس، برای قرار تحقیق هیچ چیز داده یا گرفته نخواهد شد... بلکه این مورد برایگان تفویض خواهد گشت (به عبارت دیگر، هیچ کس را نباید بدون دادرسی مدت مدیدی در زندان نگاه داشت). ...

۳۹ - هیچ آزاد مردی را نباید بازداشت، زندانی، خلع ید، محروم از حقوق اجتماعی، تبعید، یا به نحوی از انحا معدوم کرد...مگر به حکم مشروع اقران (افراد همشان و همطراز) وی، یا به حکم قانون مملکت.

۴۰ - ما حق یا عدالت را به هیچ کس نخواهیم فروخت، و هیچ فردی را از این دو موهبت محروم نخواهیم کرد. ۴۱ - به کلیه سوداگران تامین و آزادی خواهیم داد تا از حق ورود و خروج برخوردار باشند. در انگلستان اقامت گزینند، و بدون پرداخت هیچ گونه اعانه غیر منصفانهای... به منظور خرید یا فروش، از طریق خشکی و دریا سفر کنند،...

۶۰ - جمیع رسومات و آزادیهای مذکور را... کلیه مردم قلمرو ما، اعم از روحانی و غیر روحانی، تا آنجا که مربوط به ایشان باشد، نسبت به متابعین خویش مرعی و ملحوظ دارند،... این فرمان در حضور شهود، در چمنزار موسوم به رانیمید موشح شد، به تاریخ پانزدهمین روز ژوئن در هفدهمین سال فرمانروایی.

منشور کبیر را شالوده آزادیهایی خواندهاند که امروزه مردم دنیای انگلیسی زبان از آنها برخوردارند، و البته سزاوار چنین شهرتی است. در واقع این فرمان محدود بود; زیرا بیشتر حقوق طبقه نجبا و روحانیان را معین میکرد تا حقوق جمیع مردم مملکت را. هیچ ضمانت اجرایی برای فصل شصتم منشور، که در واقع تحریر آن عمل تقدسمآبانهای بود، مقرر نکرده بودند. منشور کبیر بیشتر پیروزیی برای فئودالیسم بود تا برای دموکراسی، لکن همین فرمان حقوق اساسی را به وضوح معین و حراست میکرد، مسجل ساخت که هیچ یک از رعایای پادشاه را نمیتوان بدون حکم احضار به دادگاه و دادرسی از آزادی محروم کرد، و دادرسی باید در حضور هیئت منصفهای صورت گیرد; به پارلمنت نوبنیاد در تعیین مخارج مملکتی قدرت داد تا بعدا بتواند ملت را بر ضد حکومت استبدادی مجهز کند; و حکومت مطلقه پادشاهی را به حکومت مشروطهای با اختیاراتی محدود بدل کرد.

با اینهمه جان، هنگام توشیح این فرمان، بکلی بیخبر از این بود که با تسلیم اختیارات مطلقهاش خود را در تاریخ شخصیتی جاودانی میسازد. وی تحت فشار بر پای این فرمان صحه نهاد، بعد برای نسخ آن مشغول دسیسه شد. وی دست توسل به سوی پاپ دراز کرد، و اینوکنتیوس سوم، که اکنون برای اجرای منویات خویش محتاج حمایت انگلستان علیه فرانسه بود، به کمک واسال سرشکسته خود قیام کرد و منشور کبیر را از درجه اعتبار ساقط دانست،

به جان دستور اکید داد که از اطاعت مفاد آن سر باز زند، و به نجبای انگلستان تکلیف کرد که از اجرای آن خودداری ورزند. بارونها فرمان پاپ را نادیده انگاشتند. اینوکنتیوس آنها، شارمندان شهر لندن، و سینک پورتس را تکفیر کرد; لکن ستیون لنگتن، که به رهبری وی منشور تهیه شده بود، از انتشار فرمان پاپ خودداری کرد. نمایندگان پاپ در انگلستان لنگتن را از مقامش عزل و به نشر فرمان اقدام کردند، و در فلاندر و فرانسه لشکری مرکب از سربازان مزدور جمع آوری کردند و با شمشیر، آتشسوزی، چپاول، قتل، و هتک نوامیس به جان طبقه نجبا افتادند. به ظاهر طبقه نجبا، که از پشتیبانی عامه مردم برخوردار نبودند، به عوض آنکه با تجهیز اتباع خویش در برابر مهاجمان پایداری ورزند، از لویی پسر پادشاه فرانسه دعوت کردند که بر انگلستان هجوم برد، از حقوق آنها دفاع نماید، و اریکه انگلستان را به عنوان پاداش خویش تصاحب کند. اگر چنین نقشهای عملی میشد، به احتمال کلی انگلستان به صورت بخشی از خاک فرانسه در میآمد، نمایندگان پاپ به لویی اجازه گذشتن از تنگه مانش را ندادند، و چون لویی اصرار ورزید، او و همراهانش را تکفیر کردند. هنگامی که لویی وارد لندن شد بارونها مقدمش را پذیره شدند و با وی بیعت کردند. خارج از محوطه شهر تجارتی لندن، همه جا جان پیروز و بیرحم بود; ولی ناگهان در بحبوحه قدرت و جنون پیروزیش، به عارضه اسهال خونی از پا در آمد، با رنج فراوان خود را به دیری رسانید، و به سن چهل و نه سالگی در نیوآرک جان سپرد. یکی از نمایندگان پاپ پسر شش ساله جان به اسم هنری سوم را به سلطنت برداشت.

شورای نیابت سلطنتی تشکیل شد که در راس آن ارل آو پمبروک قرار داشت; طبقه نجبا، که اینک یکی از اقران خویش را مصدر شامخترین مقامات مملکتی میدیدند، دلگرم شدند، به هواخواهی هنری برخاستند، و لویی را به فرانسه پس فرستادند. هنری پس از آنکه به سن قانونی رسید، پادشاهی هنر دوست و زیبا پسند شد.

احداث دیر وستمینستر مرهون الهام و کیسه فتوت وی بود. به عقیده هنری سوم، منشور کبیر آلتی برای تجزیه مملکت محسوب میشد، از این رو، در صدد لغو آن بر آمد، اما در این راه توفیقی حاصل نکرد. وی همواره سوگند یاد میکرد که دیگر مالیاتی بر اشراف تحمیل نکند، ولی دایما به قدری از آنها مالیات گزاف میگرفت که گویی اگر ذرهای بیشتر تجاوز میکرد، خطر بروز انقلابی در پیش بود. پاپ نیز احتیاج به پول داشت و با اجازه هنری از حوزههای روحانی انگلستان عشریه جمع میکرد تا کمکی به تامین مخارج جنگهای خویش بر ضد فردریک دوم کرده باشد. خاطره تلخ این باجهای جابرانه بود که زمینه را برای عصیانهای ویکلیف و هنری هشتم مساعد کرد.

ادوارد اول به اندازه پدرش مرد فاضل و محققی نبود، لکن قبای سلطنت بر اندامش بیشتر میبرازید. مردی بود جاهطلب، قوی اراده، در جنگ سرسخت، در سیاست محیل، و در تدابیر سوق الجیشی و در آمد غنی، با اینهمه، قدرت میانهروی و رعایت اعتدال داشت، و از خصلت مآل اندیشی برخوردار بود، و در پرتو همین صفات نیکو، دوران سلطنت وی یکی از مشعشعترین ادوار تاریخ انگلستان شد. وی سپاه مملکت را از نو پی افکند، جمع کثیری از کمانکشها را به فرا گرفتن طرز استفاده از کمان دراز واداشت، فرمان داد که هر انگلیسی قویبنیهای در سراسر مملکت صاحب اسلحه شود و طرز به کار بردن انواع سلاح را فرا گیرد، و به این نحو، علاوه بر فراهم ساختن یک میلیشیای ملی، سهوا به ایجاد یک شالوده نظامی برای دموکراسی کمک کرد. ادوارد پس از آنکه قدرت خود را بدین سان تحکیم بخشید، ویلز را گشود، اسکاتلند را تسخیر کرد و از دست داد، از پرداخت اعانهای که جان به پاپها نوید داده بود خودداری ورزید، و سروری پاپان را بر انگلستان منسوخ کرد. اما بزرگترین واقعه دوران سلطنت وی تکامل پارلمنت بود. شاید ادوارد، بدون آنکه خود اراده کرده باشد، عامل اصلی عالیترین کامیابی انگلستان شد، که عبارت بود از سازش میان آزادی و قانون، در حکومت مملکت و سیرت مردم.

۴ - رشد قوانین

در این عهد - یعنی استیلای نورمانها تا سلطنت ادوارد دوم - بود که قوانین و حکومت انگلستان به صورتی در آمد که تا قرن نوزدهم میلادی بدون تغییر باقی ماند. بر اثر الحاق حقوق فئودال نورمان به قوانین محلی آنگلوساکسون، حقوق انگلستان برای نخستین بار جنبه ملی پیدا کرد، به این معنی که از این پس دیگر سخن از قوانین اسکس یا مرشا یا دینلا در میان نبود، بلکه صحبت از ((قانون و عرف مملکت))میشد. اکنون درک این نکته برای ما میسر نیست که چون رانولف دوگلنویل (فت' ۱۱۹۰)این جمله را به کار برد، همین کلام ضمنا دلالت بر چه انقلاب حقوقیی میکرد. به سبب تشویق هنری دوم و راهنماییهای سرپرست امور قضایی و سیاسی وی، حقوق و محاکم انگلستان در تسریع دادخواهی و رعایت انصاف (که با ارتشا همراه بود) چنان شهرتی به هم رسانیدند که پادشاهان رقیب در اسپانیا مرافعات خود را به محکمه عدل شاهی انگلستان احاله کردند.

روایات کهن نوشتن در بیان حقوق را به گلنویل نسبت دادهاند، و احتمال دارد که وی منصف این رساله بوده باشد. در هر صورت، این قدیمیترین کتاب حقوقی است که درباره قوانین انگلستان موجود است. نیم قرن بعد (۱۲۵۰ - ۱۲۵۶) هنری دوبرکتن، با نگارش اثر کلاسیک خود در پنج مجلد تحت عنوان حقوق و قوانین عرف انگلستان، اولین مجموعه اصولی حقوق مملکت را مدون کرد. حوایج روز افزون پادشاه به پول و لشکریان طبعا تبدیل ویتناگموت آنگلوساکسون را به پارلمنت انگلستان ضروری ساخت. از آنجا که احتیاج هنری سوم به پول زیادتر و مبرمتر از آن بود که خاوندها با قیام و قعود تصویب کنند، وی از هر شهرستانی دو نفر شهسوار را احضار کرد تا در شورای کبیر سال ۱۲۵۴ به جمع بارونها و نخست کشیشان بپیوندند. هنگامی که در سال ۱۲۶۴ سیمون دومونفور، پسر همان سردار مشهوری که در جهاد آلبیگایی جنگیده بود، اشراف را به دور خود جمع کرد و علیه هنری سوم شورید، برای جلب حمایت طبقات متوسط در راه پیروزی خویش، نه فقط خواستار شرکت دو نفر شهسوار از هر شهرستانی در مجلس ملی مملکت بود، بلکه میخواست از هر شهری دو نفر از رهبران محلی نیز در مجلس بارونها حضور داشته باشند. شهرها در حال توسعه بودند، و بازرگانان صاحب مال; اگر این قبیل افراد علاوه بر مشورت در امور، حاضر به پرداخت پولی نیز میشدند، شرکت آنان در مجلس ملی مملکت امر مغتنمی محسوب میشد. ادوارد اول تقلید از عمل سیمون را امر پر منفعتی دید. از آنجا که وی در آن واحد گرفتار جنگ با اسکاتلند، ویلز، و فرانسه بود، خود را ناگزیر به جلب حمایت و کمک مالی تمام طبقات میدید. پادشاه در ۱۲۹۵((پارلمنت نمونه)) را که، اولین پارلمنت کامل در تاریخ انگلستان است، احضار کرد. فرمان احضار وی حاکی بود که ((آنچه به حال عموم تاثیر دارد باید به تصویب همگان باشد و... برای مقابله با مخاطرات عمومی باید اقداماتی اندیشیده شود که مورد توافق عموم باشد)) به این نحو، ادوارد ((از هر شهرک، شهر بزرگ، و شهرستان)) دو تن از شارمندان را دعوت کرد تا در شورای کبیر در وستمینستر اجلاس کنند. این قبیل افراد را در هر محلی از میان برجستهترین شارمندان انتخاب میکردند در جامعهای که فقط عده بسیار کمی با سواد بودند انتخابات عمومی به معنی جدید هرگز به خاطر کسی خطور نمیکرد. در ((پارلمنت نمونه)) اختیارات ((عوام)) با اختیارات اشراف برابر نبود. هنوز پارلمنت سالیانه اجلاس نمیکرد و، چون مرجع منحصر به فرد مقننه بود، جلسات خود را به میل خود تشکیل میداد. لکن تا سال ۱۲۹۵ این اصل مورد قبول واقع شده بود که هیچ کس حق لغو قانون مصوبه پارلمنت را ندارد غیر از خود پارلمنت. دو سال بعد در ۱۲۹۷ نیز بر سر این امر موافقت حاصل آمد که هیچ مرجعی بدون صوابدید پارلمنت حق برقراری مالیات را ندارد. اینها بذرهای ناچیزی بودند که به مرور زمان بدل به برومندترین درخت حکومت دموکراسی در تاریخ بشر شدند. طبقه روحانی فقط با اکراه در این پارلمنت توسعه یافته شرکت جست. روحانیان جدا از دیگران در مجلس مینشستند و جز در

مجالس ایالتی خویش در هیچ موردی برای هزینه دولتی رای نمیدادند. محاکم کلیسایی همچنان به تمام مرافعات مربوط به قانون شرع و اکثر مرافعاتی که در آنها یکی از طرفین از روحانیان بود رسیدگی میکردند. کشیشانی که متهم به ارتکاب خلاف و جنحه بودند امکان داشت در دادگاه‌های ملکی محاکمه شوند، لکن محکومیت به جرایم را، به استثنای آنهایی که مرتکب خیانت به مصالح عالیه مملکت بودند، به علت ((امتیاز ویژه روحانیان)) به یک دادگاه کلیسایی تحویل میدادند، و فقط آن دادگاه حق مجازات ایشان را داشت به علاوه در دادگاه‌های ملکی اکثر قضات را افراد طبقه روحانی تشکیل میدادند، زیرا تحصیل علم حقوق بشر اختصاص به روحانیان داشت. در دوران زمامداری ادوارد اول جنبه غیر روحانی دادگاه‌های ملکی افزونتر شد. هنگامی که روحانیان در پارلمنت از رای دادن درباره هزینه‌های دولتی خودداری ورزیدند، ادوارد اول، به دلیل آنکه میگفت هر کس از جانب حکومت حراست شود باید بارهای حکومت را بر دوش گیرد، به محاکم خویش دستور داد که از رسیدگی به هر دعوایی که در آن مدعی علیه آن یکی از روحانیان باشد رسیدگی کنند. به علاوه ادوارد در مقام تلافی، شورای سال ۱۲۷۹ را به تصویب قانون موقوفات واداشت، که به موجب آن واگذاری اراضی به تشکیلات مذهبی موکول به جلب موافقت پادشاه میشد. علی رغم این تفکیک در صلاحیت قضایی، قوانین انگلستان در دوران زمامداری ویلیام اول، هنری دوم، جان، و ادوارد اول سریعا رو به تکامل نهاد. این قوانین کاملا جنبه فئودالی داشتند و نسبت به طبقه سرف سخت اجحاف روا میداشتند. آزاد مردان برای ارتکاب جرایم نسبت به سرفها معمولا جریمه میشدند. قانون برای زنان حق مالکیت ،ارث بردن، هبه اموال، بستن عقود، مدعی و مدعی علیه شدن را قایل بود و زن را مستحق یک سوم اموال غیر منقول شوهر به عنوان مهریه میدانست، لکن کلیه اموال منقولی که زن هنگام ازدواج به خانه شوهر میبرد یا در دوران زندگی زناشویی کسب میکرد تعلق به شوهر داشت. از لحاظ حقوقی تمامی اراضی مملکت متعلق به شخص پادشاه بود، و هر کس مالک زمین بود واسال شهریار محسوب میشد.

قاعدتا تمامی ملک یک نفر بارون فئودال به پسر ارشد وی واگذار میشد تا نه فقط ملک یکپارچه و دست نخورده باقی بماند، بلکه مسئولیت واسال از لحاظ پرداخت باجها و ادای خدمت لشکری در مقابل سرور فئودال وی تقسیم نشود. در بین کشاورزان آزاد چنین قاعده‌ای برای حصر و واگذاری کلیه دارایی به پسر ارشد معمول نبود. در قانون نامه‌ای که تا این حد پیرو اصول و مبادی فئودالی بود، قانون عقود به صورت ناقصی بر جا ماند. ((فرمان عالی مقادیر)) در سال ۱۱۹۷ اوزان، مقادیر، و مسکوکات را طبق اصول طبقه‌بندی کرد و آنها را مشمول قواعد معینی ساخت، و مقرر داشت که عمال حکومت در اجرای آنها ناظر باشند. تصویب قوانینی روشنگرانه برای معاملات بازرگانی در انگلستان با قانون سوداگران (۱۲۸۳) و منشور سوداگران (۱۳۰۳) آغاز شد، که دو امر دیگر از کامیابیهای دوران سلطنت خلاقه ادوارد اول است. آیین دادرسی حقوقی بتدریج رو به تکامل گذاشت. برای ضمانت اجرای قوانین، هر منطقه‌ای یک (عسس) داشت، هر بارو یک کلانتر، و هر شهرستانی یک فرماندار یا داروغه. کلیه افراد موظف بودند به مجردی که نقض قانونی را مشاهده کنند، ((جاروجنجالی)) به راه اندازند و برای بازداشت متخلف به سایرین بپیوندند. قانون اجازه میداد که متهمی را به قید ضمانت آزاد کنند.

برای قوانین انگلستان افتخار عظیمی است که شکنجه را در مورد بازجویی مظنونین یا شهود جایز ندانست. هنگامی که ادوارد دوم، به اصرار پادشاه فرانسه فیلیپ چهارم، شهسواران معبد را در انگلستان دستگیر کرد، نتوانست هیچ گونه دلیلی برای اثبات محکومیت آنها به دست آورد. از این رو پاپ کلمنس پنجم، بی شک بر اثر فشار فیلیپ، خطاب به ادوارد چنین نوشت: ((شنیده‌ایم که شما شکنجه را از آن لحاظ که متناقض با قوانین کشوری است منع میکنید. لکن هیچ قانون مملکتی نمیتواند افضل بر قانون شریعت یعنی قانون ما باشد. بنابر این به شما امر میدهم که

فورا آن افراد را شکنجه دهید)) ادوارد تسلیم شد، لکن در شیوه دادرسی قضایی انگلستان تا دوران سلطنت ملکه ماری تودور معروف به بلادی یا خونخوار (۱۵۵۳ -۱۵۵۸) دیگر از شکنجه استفاده نشد. نورمانها سیستم قدیمی معروف به باز پرسی از طرف هیئت منصفه - که مرکب از چند تن از شارمندان سوگند خورده محلی برای کشف حقایق بود - را وارد در امور مالی و قضایی هر ناحیه کردند. ((فرمان عالی کلرندن)) (حد۱۱۶۶) از این سابقه هیئت منصفه استفاده کرد و مقرر داشت که اصحاب دعاوی میتوانند، به جای توسل به داوری از طریق جنگ تن به تن، مسائل مورد اختلاف را در حضور دادگاهی متشکل از چهار تن از شهسواران که از طرف فرماندار یا داروغه معین میشدند، به هیئت منصفهای احاله کنند مرکب از دوازده تن از شهسواران که برگزیده مردمان محل بودند. معمولا اجتماع چنین نفراتی محکمه عالی یا دادگاه جنایی را تشکیل میداد، در محکمه بدایت یا خلاف، که کارش رسیدگی به مرافعات عادی و خلاف بود، خود داروغه دوازده تن آزاد مرد را از میان مردم محل برای تشکیل هیئت منصفه انتخاب میکرد. مردان گاه و بیگاه از خدمت در هیئت منصفه احتراز میجستند، و هیچ به خاطرشان خطور نمیکرد که اصول تشکیل هیئت منصفه یکی از مبانی حکومت عامه یا دموکراسی خواهد شد. تا پایان قرن سیزدهم، تقریبا همه جا، در انگلستان طرح مرافعات با حضور هیئت منصفه جانشین روشهای کهنسال حقوق اقوام بربری شده بود.

۵ - منظره جامعه انگلستان

در ۱۳۰۰، انگلستان نود درصد کشوری روستایی بود، با صد شهرک، که به معیار امروزی هیچ کدام از یک قصبه بزرگتر و مهمتر نبودند، و یک شهر، یعنی لندن، که با چهل هزار نفر سکنه مباهات میکرد - چنین نفوسی چهار برابر سکنه هر شهرک دیگر در انگلستان بود، لکن لندن از لحاظ ثروت یا زیبایی ابدا به پای پاریس، بروژ، ونیز، یا میلان نمیرسید، چه رسد به شهرهایی مانند قسطنطنیه، پالرمو، یارم. خانهها با سقفهای سه گوش، دو یا سه اشکوبه از چوب که اغلب طبقه فوقانی آنها برآمدهتر از طبقه زیرین بود. نظامات شهری اجازه نمیداد که زباله و کثافات آشپزخانه، خوابگاه، یا گرمابه را از پنجرهها بیرون بریزند، اما مستاجران طبقات فوقانی اغلب از این وسیله راحت استفاده میکردند. اکثر فاضلاب خانهها به جریان آب بارانی که در کوچهها و خیابانها کنار پیادهروها سرازیر میشد میپیوست. خالی کردن مدفوعات در این نهر کنار معابر ممنوع، لکن ریختن بول در آن مجاز بود. انجمن شهر در راه بهبود و بهداشت هر چه از دستش بر میآمد انجام میداد از آن جمله شهرنشینان را مجبور میکرد که آن قسمتی از کوچه و خیابان را که جلو خانههای آنها قرار داشت بروبند; در صورت قصور در انجام چنین تکلیفی، افراد را جریمه میکرد، و ((سپورانی)) را اجیر میکرد تا زباله و کثافات را جمع، و به قایقهای مخصوص خاکروبه کشی در روی رود تمز منتقل کنند. بسیاری از مردم شهرنشین اسب، گله، خوک، و طیور خانگی نگاه میداشتند، اما این امر آن قدرها اشکالی نداشت، زیرا زمین باز فراوان بود، و تقریبا هر خانهای یک باغچه داشت. در گوشه و کنار، بنایی از سنگ مثل کلیسای تمپل یا دیر وستمینستر یا برج لندن سر بر افراشته بود - برج اخیر، به امر ویلیام فاتح، برای حفظ پایتخت و زندانی کردن اشخاص مهم بنا شده بود. مردم لندن به داشتن شهر خود مباهی بودند، فرواسار وقایعنگار در این باره نوشت: ((این جماعت از تمامی مردم سایر نواحی انگلستان متنفذترند، زیرا از لحاظ عده و قدرت برتری دارند)); و عقیده رهبان انگلیسی، تامس والزینگم، آن بود که ((تقریبا حریصترین، ستیزهجوترین، و خودخواهترین مردم مملکتند که به رسوم باستانی و به خدا اعتقاد ندارند)). در خلال این قرون بود که از تلفیق تیرههای نورمان، آنگلوساکسون، دانمارکی، و سلتی، و از اختلاط زبان و عادات همگی آنها، اخلاق و زبان و ملت انگلستان به وجود آمد. همینکه نورماندی از انگلستان جدا شد، خانوادههای نورمان انگلیسی نورماندی را فراموش، و به وطن جدید خویش دلبستگی پیدا کردند. خصایص رازورانه و شاعرانه قوم سلت به ویژه در طبقات پایینتر به جا ماند، لکن، بر اثر

نیرومندی و دنیا دوستی نژاد نورمان، تعدیل یافت. در میان تضاد بین ملل و طبقات و فشارهای قحطی و وبا، هنوز بومی بریتانیایی به ایجاد محیطی که هنری آو هنتینگدن (۱۰۸۴-۱۱۵۵) آن را((انگلیس سر خوش)) مینامید قادر بود - ملتی لبریز از نیروی سرشار، شوخیهای خشن، بازیهای پر صدا، رفیق دوست، و دلباخته پایکوبی و نغمه سرایی و نوشیدن آبجو. از آن نسلها و صلب غیور بود که شهوتپرستی فوقالعاده زایران قصههای چاسر و گزافهگوییهای پردبدبه سلحشوران گردن کلفت و مهذب عهد الیزابت به منصه ظهور رسید.

IX – **ایرلند، اسکاتلند، ویلز: ۱۰۶۶ –۱۳۱۸**

در سال ۱۱۵۴، هنری دوم پادشاه انگلستان شد و یک نفر انگلیسی، نیکولاس بریکسپیر، به اسم هادریانوس چهارم به مقام پاپی رسید. یک سال بعد، هنری جان آو سالزبری را با پیغام زیرکانهای، به نمایندگی، پیش پاپ به رم فرستاد. هنری میگفت که ایرلند کشوری است دچار هرج و مرج سیاسی، زوال ادبی، انحطاط اخلاقی، و استقلال و فساد مذهبی، و تحت این شرایط از پاپ اجازه میخواست تا آن جزیره مستقلالرای را تصاحب، نظم اجتماعی را در آنجا مستقر، و مردم را مطیع پاپ کند. اگر سخن جیرالدوس کمبرنسیس مناط اعتبار باشد، پاپ با این پیشنهاد موافقت و با صدور توقیعی ایرلند را به هنری واگذار کرد، به شرطی که دوباره حکومت صحیحی در آنجا بر سر کار آورد، موجبات تشریک مساعی بهتری را میان کشیشان ایرلندی و رم فراهم سازد، و مقرر دارد که هر خانواری در ایرلند همه ساله موظف به پرداخت یک پنس به حوزه روحانی رم باشد. هنری در آن موقع سرگرمتر از آن بود که از این تصویب رسمی پاپ استفاده کند، با این حال، آنچه را پاپ پیشنهاد کرده بود پذیرفت. در ۱۱۶۶، درمت مکمارو، شاه لنستر، که زن شاه برفنی، تیرنان او، رورک، را فریفته بود. در جنگی به دست وی شکست خورد و، چون رعایای وی تبعیدش کردند، با دختر زیباروی خود ایوا به انگلستان و فرانسه گریخت.

درمت از هنری دوم نامهای دریافت کرد به این مضمون که هر کس از رعایای وی، درمت را برای نیل به حق مشروعش، یعنی سلطنت لنستر، کمک کند، باید خود را مستظهر به عنایات شهریاری بداند. در بریستول، واقع در ناحیه ویلز، درمت حاضر شد، در برابر گرفتن تعهد کمک نظامی، دختر خویش ایوا را به ریچارد فیتس گیلبرت، ارل آوپمبروک، مشهور به سترانگبو (قوی کمان)، به زنی بدهد و حق جانشینی سلطنت لنستر را به وی واگذار کند. در ۱۱۶۹ ریچارد، بار دیگر اریکه سلطنت را برای درمت باز گرفت و بعد از فوت وی در۱۱۷۱، لنستر را به ارث برد. روری اوکانر، که در آن هنگام شاه والای ایرلند بود، با سپاهی علیه مهاجمان ویلزی به حرکت در آمد و آنها را در دوبلن محاصره کرد. لشکریان محصور ویلز با شجاعت تمام صفوف دشمن را در هم شکستند، و سپاهیان ایرلندی، که نه در فنون جنگ مهارت و نه ساز و برگ کافی داشتند، پا به فرار نهادند. در این هنگام چون هنری دوم، ((قوی کمان)) را احضار کرده بود، ریچارد به ویلز رهسپار شد، شاه را ملاقات، و موافقت کرد که دوبلن و سایر بنادر ایرلند را به هنری واگذارد و بقیه خاک لنستر را به عنوان تیول شاه انگلستان نگاه دارد.

هنری با چهار هزار تن سپاهی در نزدیکی واترفرد به خشکی پیاده شد (۱۱۷۱)، حمایت طبقه روحانیان ایرلند را جلب نمود، و تمامی ایرلند غیر از کانات و آلستر با وی بیعت کردند. به این نحو، استیلای جماعتی از قوم ویلز، بدون هیچ خونریزی، مبدل به غلبه نورمان و انگلستان بر خاک ایرلند شد. یک سینود، متشکل از نخست کشیشان ایرلندی، پیروی کامل خویش را از شخص پاپ اعلام داشت و حکم کرد که از آن پس آداب و مراسم نیایش در کلیسای ایرلند باید با تشریفات و مراسم انگلستان و رم مطابق باشد. به اکثر سلاطین ایرلند اجازه داده شد که، به

شرط تعهدات فئودالی و دادن خراج سالیانه به شاه انگلستان، تاج و تخت خویش را نگاه دارند. هنری قصد خود را با مهارت و صرفهجویی به انجام رسانیده بود، لکن، به اشتباه، تصور میکرد که نیروهایی که به جا گذاشته است میتوانند صلح و آرامش را حفظ کنند. گماشتگان وی بر سر غنایم به جان یکدیگر افتادند، و دستیاران و سپاهیان آنها بیدریغ دست به تاراج مملکت زدند. فاتحان منتهای سعی خود را مبذول داشتند تا کشاورزان ایرلندی را به حالت سرف در آورند. ایرلندیها با توسل به جنگ چریکی مقاومت ورزیدند، و حاصل این زد و خوردها یک قرن آشوب و ویرانی بود. در سال ۱۳۱۵ برخی از روسای عشایر ایرلند حاضر شدند مملکت خود را در اختیار اسکاتلند بگذارند. در این موقع سردار اسکاتلندی، رابرت ذبروس، انگلیسیها را در بنکبرن شکست داده، و ادوارد، برادر رابرت با ۶,۰۰۰ نفر سپاهی در خاک ایرلند پیاده شده بود. پاپ یوآنس بیست و دوم جمیع افرادی را که به کمک اسکاتلندیها بر میخاستند تکفیر کرد، با این حال، کلیه ایرلندیها زیر پرچم ادوارد گرد آمدند و در ۱۳۱۶ اریکه سلطنت را به وی تفویض کردند. دو سال بعد، وی در نزدیکی دندوک هزیمت یافت و به قتل رسید، و شورش در عین در ماندگی و نومیدی به اضمحلال گرایید. رانولف هیگدن، وقایعنگار انگلیسی قرن چهاردهم، نوشت: ((اسکاتلندیها مردمانی هستند امیدوار و نیرومند، و به قدر کفایت خودسر، لکن چون با انگلیسیها بیامیزند، اخلاقشان بسیار اصلاح میپذیرد. این قوم نسبت به دشمنان خویش بیرحم هستند; از بندگی بیش از هر چیز متنفرند; اگر مردی در بستر بمیرد، عملش را تنبلی موهنی میپندارند، و اگر در میدان جنگ جان دهد، در خور ستایش فراوانش میشمرند)). ایرلند کماکان ایرلندی ماند، اما آزادیش را از کف داد. اسکاتلند بریتانیایی شد، لکن آزادی خود را حفظ کرد.

آنگلها، ساکسونها، و نورمانها، در فروبومان(اراضی کم ارتفاع جنوبی)زاد و ولد کردند و زندگانی کشاورزی مملکت را به یک شیوه فئودالی از نو پی ریختند. ملکم سوم سلحشوری بود که بارها بر خاک انگلستان هجوم برد، اما ملکه وی مارگارت شهزاده خانمی از نژاد آنگلوساکسون بود که تکلم به زبان انگلیسی را در دربار اسکاتلند رواج داد، کشیشان انگلیسیزبان را به اسکاتلند برد، و کودکان خود را با آداب و سنن انگلیسی بار آورد. آخرین و نیرومندترین پسران ملکه مارگارت، دیوید اول، کلیسا را تنها وسیله حکمفرمایی خویش ساخت; در کلسو درای برا، ملروز، و هالیرود دیرهایی برای رهبانان انگلیسیزبان تاسیس کرد; برای تقویت بنیه مالی کلیسا (برای نخستین بار در اسکاتلند) به جمع آوری عشریه پرداخت، و چنان از کیسه فتوت خود به نخست کشیشان و روسای دیرها بذل میکرد که مردم بغلط وی را از قدسیان پنداشتند. در دوران سلطنت دیوید اول تمامی اسکاتلند غیر از هایلندز بدل به یک کشور انگلیسی شد.

با وجود این، چیزی از استقلال اسکاتلند کاسته نشد. مهاجران انگلیسی مبدل به اسکاتلندیهای وطنپرست شدند و از میان این جماعت استوارتها و بروسها برخاستند. دیوید اول بر خاک نورثامبرلند هجوم برد و آنجا را تسخیر کرد. ملکم چهارم آن اراضی را از دست داد. ویلیام، ملقب به لاین (شیر)، که درصدد تسخیر مجدد نورثامبرلند بر آمده بود، به دست هنری دوم اسیر شد و، در برابر سپردن تعهدی به نشانه پذیرش سروری پادشاه انگلستان و رهین منت وی بودن، اریکه سلطنت خود را بازیافت (۱۱۷۴). پانزده سال بعد، در برابر کمک مالی به ریچارد اول برای تدارک سومین جنگ صلیبی، خود را از قید این تعهد آزاد کرد، اما پادشاهان انگلستان کماکان مدعی بودند که طبق سنت فئودالی بر شهریاران اسکاتلند سروری دارند. الگزاندر سوم مجمعالجزایر هبریدیز را از چنگ نروژ بیرون آورد و با انگلستان روابط دوستانه برقرار کرد; اسکاتلند در دوران سلطنت وی از یک عصر طلایی صلح و رفاه برخوردار شد. بعد از در گذشت الگزاندر، بر سر جانشینی میان رابرت ذبروس و جان بیلیل، از اخلاف دیوید اول، نزاع افتاد.

ادوارد اول پادشاه انگلستان از این موقعیت استفاده کرد و بیلیل به کمک وی به سلطنت رسید. اما در مقابل پادشاه انگلستان را به سروری خود قبول کرد (۱۲۹۲). با این حال هنگامی که ادوارد به بیلیل دستور داد که سپاهیانی گرد آورد و به نفع انگلستان با فرانسه جنگ کند، اشراف و اسقفان اسکاتلند علم شورش بر افراشتند و به بیلیل حکم کردند که بر ضد انگلستان با فرانسه متحد شود (۱۲۹۵). ادوارد اسکاتلندیها را در محل دانبار شکست داد (۱۲۹۶)، اشراف را منقاد خویش ساخت بیلیل را از سلطنت عزل کرد، سه تن انگلیسی را از جانب خود به حکومت اسکاتلند گماشت، و به انگلستان بازگشت .

بسیاری از اشراف اسکاتلندی در انگلستان صاحب زمین بودند، و به همین سبب جز اطاعت از اوامر ادوارد چارهای نداشتند. لکن اسکاتلندیهای سالمندتر شدیدا به اطاعت از انگلیسیها مخالف بودند. یکی از اینها، موسوم به سر ویلیام والاس، ((سپاهی از عامه مردم اسکاتلند)) تشکیل و پادگان انگلیسی را هزیمت داد و خود یک سالی به عنوان نایبالسلطنه بیلیل حکومت کرد. اما ادوارد بازگشت و والاس را در فالکرک شکست داد (۱۲۹۸). در سال ۱۳۰۵ وی والاس را دستگیر کرد و طبق قانون انگلستان دستور داد که به جرم خیانت، شکمش را بدرند و بند از بندش جدا سازند. یک سال بعد از این حادثه، مدافع دیگری به اجبار قدم به عرصه میدان نهاد. رابرت ذبروس، نواده همان بروسی که در ۱۲۸۶ مدعی تاج و تخت شده بود، با جان کامین، یکی از نمایندگان برجسته ادوارد اول در اسکاتلند، اختلافی پیدا کرد و در نتیجه او را به قتل رسانید. پس از ارتکاب چنین جرمی، بروس مجبور به افراشتن علم مخالفت شد و،علی رغم تکفیر پاپ و حمایت عده کمی از اشراف، اطرافیان را وادار کرد تا تاج سلطنت بر سرش نهند. ادوارد به مجرد شنیدن این خبر، با سپاهیان خویش عازم شمال شد، اما در میان راه در گذشت (۱۳۰۷). بیکفایتی ادوارد دوم برای بروس نعمتی بود. نجبا و روحانیان اسکاتلند زیر لوای آن پادشاه تکفیر شده گرد آمدند. سپاهیان تقویت یافته وی، به سرداری دو مرد شجاع، برادرش ادوارد و سر جیمز داگلس ادنبورگ را گشودند، بر نورثامبرلند هجوم بردند، و دارم را مسخر ساختند. در ۱۳۱۴، ادوارد دوم با عظیمترین سپاهی که اسکاتلند تا آن تاریخ به خود دیده بود متوجه شمال، و با اسکاتلندیها در بنکبرن رو به رو شد. بروس به لشکریان خود دستور داده بود که در جلو صفوف خود گودالهایی حفر کنند و روی آن را بپوشانند. بسیاری از سپاهیان انگلیسی حین تهاجم در این خندقها افتادند، و سپاه ادوارد تقریبا به تمامی مضمحل شد. در ۱۳۲۸ شورای نیابت سلطنتی، که به اسم ادوارد سوم انگلستان را اداره میکرد، گرفتار جنگ با فرانسه بود، و از این رو ناگزیر به عقد عهدنامه نورثمتن شد، که بنابر آن بار دیگر اسکاتلند کشور مستقلی میشد.

در خلال این احوال، کشمکش همانندی در سرزمین ویلز منجر به مرافعه دیگری شده بود. ویلیام اول مدعی حکومت بر ویلز بود، زیرا آن کشور را بخشی از قلمرو دشمن مغلوب خویش هرلد میدانست. ویلیام در دوران زمامداری خویش مجال پیدا نکرد که ویلز را بر متصرفات خویش ضمیمه کند، اما در سر حد شرقی آن سرزمین سه امیر نشین مختلف ایجاد، و آن امرای سه گانه را تشویق به توسعه قلمروشان در خاک ویلز کرد. در همین اثنا ویلز جنوبی دستخوش تاخت و تاز دریازنان نورمان قرار گرفت، واز آثار استیلای آنها یکی پیشوند fitz(همان filsفرانسوی، به معنی پسر یا پور) بود که بر سر پارهای از اسامی ویلزی علاوه شد. در ۱۰۹۴ کادو گن آپ بلدین این نورمانها را مطیع و منقاد ساخت. در ۱۱۶۵ سپاهیان ویلز قوای انگلیسی را در کورون شکست دادند، و هنری دوم، که در این موقع گرفتار کشمکش با بکت بود، استقلال ویلز جنوبی را به رهبری پادشاه روشنفکری چون ریس آپ گریفیذ به رسمیت شناخت (۱۱۷۱). لوئلین کبیر بر اثر کاردانیش در جنگ و مملکتداری تقریبا تمامی ناحیه ویلز را زیر فرمان آورد. پسرانش به جان یکدیگر افتادند و مملکت را دچار هرج و مرج ساختند; لکن نوادهاش لوئلین آپ گروفید (فت'

۱۲۸۲) وحدت را اعاده داد، با هنری سوم صلح کرد و به این نحو عنوان پرینس آو ویلز را برای خود به وجود آورد. ادوارد اول، که مصمم بود ویلز و اسکاتلند را با انگلستان متحد سازد، با ناوگان و سپاه عظیمی بر ویلز هجوم برد (۱۲۸۲). لوئلین در بر خوردی اتفاقی با عده کمی از نیروهای مرزی به قتل رسید. برادرش دیوید به دست ادوارد اسیر شد، و به فرمان شاه انگلستان سر از بدنش جدا کردند، و سرهای دو برادر را از فراز برج لندن در معرض آفتاب، باد، و باران آویختند. ویلز ضمیمه انگلستان شد (۱۲۸۴)، و ادوارد در سال ۱۳۰۱ عنوان پرینس آو ویلز را مختص ولیعهد ساخت. در میان تمام این سرافرازیها و سقوطها، مردم ویلز زبان و رسوم کهن خود را حفظ کردند، زمینهای سنگلاخ خود را با شجاعتی خیرهسرانه به زیر کشت آوردند، و آلام شب و روز خود را با افسانهپردازی، شعر، موسیقی، و نغمهسرایی تسکین دادند. در این عهد بود که آوازخوانان غزلسرای آنها به افسانههای مبینوگیون شکل بخشیدند و، با لطافتی خوشاهنگ و عارفانه که خاص طبع ویلز است، ادبیات سرزمین خود را غنی ساختند. همه ساله آوازخوانان و خنیا گران در یک ایستدود یا محفل ملی به دور هم گرد میآمدند - و قدمت تشکیل این گونه محافل تا سال ۱۱۷۶ معلوم است. در یک مجلس ایستدود معمولا" شر کت کنندگان در فن خطابه، ادبیات، آواز خوانی، و نواختن آلات موسیقی با هم مسابقه میدادند.

مردان ویلز شجاعانه میجنگیدند، لکن دوران جنگاوری آنها زیاد طول نمیکشید، زیرا اشتیاق فراوانی داشتند، که میدان جنگ را پشت سر نهند و به سر خانه و زندگی خود برگردند و کار حراست از زن و بچه و خانه را شخصا بر عهده گیرند. یکی از ضربالمثلهای ویلزی موید این اشتیاق به زندگی است ((ای کاش هر پرتوی از آفتاب دشنهای میشد تا تهیگاه دوستداران جنگ را بدرد.))

X – راینلاند: ۱۰۶۶–۱۳۱۵

ممالک واقع در حول حوش راین سفلا و مصبهای متعدد آن از جمله غنیترین سرزمینهای جهان قرون وسطی بودند. در جنوب راین کشور فلاندر قرار داشت که از کاله شروع میشد، از بلژیک امروزی عبور میکرد، و به سکلت منتهی میشد. فلاندر اسما تیولنشینی بود متعلق به پادشاه فرانسه، لکن عملا دودمانی از کنتهای روشنفکر بر آن فرمان میراندند که تنها مانع در برابر ایشان استقلال پر افتخار شهرها بود. نزدیکی راین مردم از تیره فلاندری یا تخمه مردم آلمان سفلا بودند، و به یک لهجه آلمانی تکلم میکردند. مغرب رود لیس مسکن والونها یعنی مخلوطی از آلمانها و فرانسویهای دارای اصل سلتی بود که به یک لهجه فرانسوی حرف میزدند.

بازرگانی و صنعت هم مایه ثروت و هم موجب پریشانخاطری گان، اودنارد، کور تره، ایپر، و کاسل در نواحی فلاندری شمال خاوری، و بروژ، لیل، و دوئه در نواحی والون نشین بود. در ۱۳۰۰، شهرها بر کنتها تفوق داشتند; روسای محاکم ابتدایی جوامع بزرگتر یک دادگاه عالی برای تمامی مملکت تشکیل دادند و به اختیار خویش با شهرها و دول خارجی مذاکره میکردند. معمولا کنتها با شهرها تشریک مساعی به عمل میآوردند، مشوق صنایع و بازرگانی بودند قوه خرید و ارزش مسکوکات را ثابت نگاه میداشتند، و حتی از ۱۱۰۰ (دو قرن قبل از انگلستان) اسلوب متحدالشکلی از اوزان و مقادیر را در تمامی شهرهای مملکت خود رواج داده بودند. جنگ طبقاتی بالمآل هم آزادی شهرها را از بین برد و هم آزادی کنتها را. ضمن آنکه بر عده، خشم، و قدرت پرولترها افزوده میشد، و کنتها برای ایجاد توازن در برابر بورژوازی از خودراضی جانب پرولترها را میگرفتند، بازرگانان دست کمک به سوی پادشاه فرانسه فیلیپ اوگوست دراز کردند، و وی نوید داد که فلاندر را به نحو موثری تابع سلطنت فرانسه کند و آنها را مدد رساند.

انگلستان، که مشتاق بود بازار عمده صادرات پشم خویش را از بند نظارت پادشاه فرانسه دور نگاه دارد، با کنتهای فلاندر و انو، دوک برابانت و اوتو چهارم امپراطور آلمان، متحد شد. فیلیپ این اتحاد مصلحتی را در بووین بر هم زد (۱۲۱۴)، کنتها را مطیع خویش ساخت، و از حکومت اولیگارشی سوداگران فلاندر، حمایت کرد. کشمکش میان دول مقتدر و طبقات ادامه یافت. در۱۲۹۷، بار دیگر کنت گی دو دامپیر فلاندر را با انگلستان متحد ساخت. پادشاه فرانسه، فیلیپ زیبا، بر فلاندر هجوم برد، گی را به زندان افکند و وی را مجبور کرد تا فلاندر را به فرانسه واگذارد. لکن هنگامی که سپاهیان فرانسوی درصدد تسخیر بروژ بر آمدند، عامه مردم قیام کردند و لشکریان مهاجم را شکست دادند، سوداگران ثروتمند را قتل عام کردند، و خود زمام امور شهر را به کف گرفتند. فیلیپ، به تلافی این فضاحت، سپاه عظیمی به فلاندر روانه کرد. کارگران شهرها بدون تدارک قبلی گرد هم آمدند و لشکری بزرگ آراستند، و در نبرد کورتره شهسواران و سربازان مزدور و فرانسوی را شکست دادند (۱۳۰۲). گی دو دامپیر، کنت سالخورده از زندان آزاد شد و دوباره به مقام سابق خویش منصوب گشت، و اتحاد عجیب کنتهای فئودال و پرولترهای انقلابی ده سالی از پیروزی برخوردار شد. سرزمینی که امروزه ما آن را کشور هلند مینامیم از قرن سوم تا نهم میلادی بخشی از قلمرو سلاطین فران محسوب میشد. در ۸۴۳، این سرزمین منتهی الیه شمالی کشور میانگیر لورن را تشکیل میداد که بر اثر عهدنامه وردن به وجود آمده بود. در قرون نهم و دهم سرزمین، به منظور بهبود دفاع در برابر تهاجم نورسها، به چندین تیولنشین فئودال تقسیم شد. آلمانهایی که ناحیه شمال راین را از بیشه‌های انبوه پاک کردند و در آنجا سکنا گزیدند این سرزمین را هولتلاند یا ((اراضی جنگلی)) لقب دادند. اغلب مردمان این ناحیه سرفهایی بودند که برای قوت لایموت دایما خود را ناگزیر به سد بستن در برابر سیل یا زهکشی زمینها میدیدند. حتی امروزه نیمی از خاک هلند را زمینهایی تشکیل میدهند که، بر اثر ایجاد سیلبند، از زیر امواج دریا بیرون آوردهاند.شهرهایی هم وجود داشتند که مثل شهرهای فلاندر ثروتمند و گردنکش نبودند، لکن در پرتو تجارتی منظم و صنعتی تدریجی شالوده و بنیان محکمی داشتند. میان این شهرها، دوردرخت پر رونقتر از همه بود. اوترشت یکی از مراکز کسب علم محسوب میشد. هارلم حکومتنشین کنت هلند بود. چند صباحی دلفت پایتخت شد، و سپس، حدود ۱۲۵۰، هاگ یا لاهه را به عنوان مرکز حکومت انتخاب کردند. آمستردام برای نخستین بار در ۱۲۰۴ احداث شد; شهر در آغاز به صورت دژ مستحکمی بود که یکی از خاوندهای فئودال آن را در مصب رود آمستل بنا نهاد.

این پناهگاه امن، در کنار زوئیدر زه و وجود کانالهایی که با همه طرف مرتبط میشدند، مشوق داد و ستد شد. در ۱۲۹۷، شهر آمستردام را به صورت یک بندر آزاد در آوردند، به این معنی که بندر مزبور کالاهای بازرگانان را میپذیرفت و همه را بدون عوارض گمرکی دوباره به خارج صادر میکرد. از این تاریخ به بعد بود که هلند کوچک سهم بزرگی در دنیای اقتصادی ایفا کرد. در آنجا نیز، مثل دیگر شهرهای آباد عالم، تجارت مایه نشو و نمای فرهنگ شد. در قرن سیزدهم، میبینیم که مارلانت، یکی از شعرای هلند، با لحن شدیدی زندگانی تجملی طبقه روحانیان عهد را به باد سخره گرفته است ; و در دیرها هنرهای ظریفه هلندی، مانند پیکرتراشی، سفالگری، نقاشی، و تذهیبکاری، حیات بینظیر و بسیار شگرف خود را شروع کردهاند. در جنوب هلند دوکنشین برابانت قرار گرفته بود که در آن تاریخ مشتمل بر شهرهای آنورس، بروکسل، و لوون میشد. لیژ مستقلا در دست جمعی از اسقفان بود که تا حدود زیادی به آن شهر استقلال داخلی داده بودند.

پایینتر از دوکنشین برابانت و لیژ، ایالات انو بود و نامور، لیمبورگ، و لوکزامبورگ، و همچنین دوکنشین لورن با شهرهای تریر، نانسی، مس، و چند امیرنشین دیگری که اسما تابع امپراطوری آلمان و عملا در قسمت بیشتر کارهای خود تحت فرمان کنتهای حاکم خود بودند. هر کدام از این نواحی تاریخ پرهیجانی از وقایع سیاسی، عشقورزیها، و

جنگهای خاص خود داشت، و ما با احترام از آنها یاد میکنیم و میگذریم. در جنوب و مغرب این نواحی، بورگونی قرار گرفته بود که امروزه بخش خاوری ناحیه مرکزی فرانسه را تشکیل میدهد; حدود و ثغور این ایالت به مرور ایام چنان دستخوش تغییر و تحول بود که ذکر آن، ولو به ایجاز، از حوصله این تاریخ بیرون است، و بر سر تملک آن به قدری گردنهای پر نخوت بر خاک افتاد که شمارش آنها فصلی جداگانه میخواهد. در ۸۸۸ رودولف اول آنرا به صورت سلطنت مستقلی در آورد. در ۱۰۳۲ رودولف سوم آن را به آلمان واگذار کرد، لکن در همان سال بخشی از خاک بور گونی، به عنوان یک دوکنشین به فرانسه ملحق شد.

دوکهای بورگونی، مانند سلاطین قبلی این ناحیه، با فطانت بر رعایای خود حکومت کردند، و اکثر به جان و دل خواستار صلح بودند. عصر درخشان فرمانروایی آنها از حوادث مهم قرن پانزدهم اروپاست. در ازمنه کلاسیک، سویس موطن قبایل متعددی از قبیل هلوتها، رایتیاییها، و لپونتیها - مخلوطی از تیرههای سلتی، توتونی، و ایتالیایی - بود. در قرن سوم میلادی آلمانها فلات شمالی را متصرف شدند و آنجا را رنگ و بوی ژرمنی بخشیدند. بعد از سقوط امپراطوری کارولنژیان، این سرزمین به چند تیولنشین فئودال تقسیم شد که همگی تابع امپراطوری مقدس روم بودند. لکن به بردگی در آوردن مردمان کوهی امری است دشوار، و سویسیها، در عین حال که پارهای از تعهدات فئودال را گردن مینهادند، به زودی خود را از بند سرف بودن رهانیدند. دهنشینان این ناحیه، بدون دخالت غیر، به دور هم جمع میشدند، روسای خود را آزادانه انتخاب میکردند، و طبق قوانین آلمانها و اهالی بورگونی، که از نظامات کهنسال ژرمنی بود، به رتق و فتق امور خود میپرداختند. کشاورزان مجاور دریاچه لوتسرن به منظور حفظ جان و مال یکدیگر با هم متحد شدند و ((کانتونهای جنگلی))(یا والدشتتر) را تشکیل دادند، که عبارت بود از اوری، نیدوالدن، و شویتس - که نام کشور سویس از این سومی مشتق شده است.

ساکنین قوی بنیه شهرهایی که به محاذات گذرگاههای آلپ به وجود آمده بودند، مانند ژنو، کنستانس، فرایبورگ، برن، و بال، در انتخاب عمال و حکام و اجرای قوانین خویش از استقلال و آزادی برخوردار بودند مادام که مردمان این قبیل شهرها باجهای اساسی فئودالی را میپرداختند، خاوندهای فئودال ایشان هیچ گونه مخالفتی با این رویه نداشتند. کنتهای هاپسبورگ، که از ۱۱۷۳ نواحی شمالی را در تصرف داشتند، از این قاعده کلی مستثنا بودند، و چون سعی میکردند که به بدترین شیوه رعایا را به پرداخت باجهای فئودالی ملزم کنند، خود را منفور مردم شویتس کردند. در ۱۲۹۱، کانتونهای سه گانه جنگلی به تشکیل یک ((اتحادیه دایمی)) مبادرت ورزیدند و به قید سوگند همپیمان شدند که در صورت تجاوز دول خارجی یا بروز آشوب داخلی به کمک یکدیگر بشتابند، تمامی اختلافات خود را به وساطت فیصله دهند، و ردای قضاوت را شایسته اندام کسی دانند که بومی وادی سویس باشد یا منصب خویش را به پول نخریده باشد. دیری نگذشت که لوتسرن، زوریخ، و کنستانس به اتحادیه مزبور پیوستند. در ۱۳۱۵، دوکهای هاپسبورگ، برای وادار کردن مردم به پرداخت کلیه باجهای فئودالی، دو سپاه روانه سویس کردند. در گذرگاه مورگارتن پیاده نظام شویتس و اوری، مسلح به تبرزین، سواره نظام اتریشی را در ((نبر ماراتون سویس)) شکست دادند. لشکریان اتریشی عقب نشستند. کانتونهای سه گانه پیمان حمایت متقابل خویش را تجدید کردند((۹ دسامبر ۱۳۱۵)) و کنفدراسیون سویس را به وجود آوردند. سویس در این تاریخ هنوز کشور مستقلی نبود; شارمندان آزاد این اتحادیه پارهای از تعهدات فئودالی و سروری امپراطور مقدس روم را قبول داشتند لکن خاوندهای فئودال و امپراطوران مقدس(به حکم تجارب خویش) آموخته بودند که باید به قدرت آزادی شهرها و کانتونهای سویس احترام گذاشت; پیروزی مورگارتن زمینه را برای ایجاد استوارترین و معقولترین دموکراسی در تاریخ فراهم آورده بود.

XI – فرانسه: ۱۰۶۰ – ۱۳۲۸

- فیلیپ اوگوست هنگامی که فیلیپ دوم، مشهور به اوگوست، تکیه بر اریکه سلطنت زد (۱۱۸۰)، فرانسه کشوری بود کوچک، به ستوه آمده از تهاجم بیگانگان، و ظواهر حالش دلالت بر قدرت و عظمت آیندهاش نمیکرد. نورماندی، برتانی، آنژو، تورن، و آکیتن، با وسعتی سه برابر تمام قلمرو پادشاه فرانسه، در دست انگلستان بودند. قسمت بیشتر بورگونی به آلمان پیوسته بود، و ایالت پر رونق فلاندر در واقع حکم امیرنشین مستقلی را داشت. ایالات لیون، ساووا، شامبری، پرووانس (واقع در جنوب خاوری فرانسه، و مشهور به داشتن شرابهای عالی، روغن نباتی، میوه، و شعرای غزلسرا) و شهرهای آرل، آوینیون، اکس، و مارسی نیز هر کدام از استقلال برخوردار بودند. دوفینه، واقع در حدود وین، به عنوان بخشی از خاک بورگونی به آلمان واگذار شده بود و اکنون مستقلا زیر نظر یک دوفن، که این عنوان را نشان خانوادگی خویش از ((دلفین)) اقتباس میکرد اداره میشد. خود خاک فرانسه به چندین دوکنشین، کنتنشین، سنیورنشین، و املاک مباشرین و ناظران شاهی تقسیم میشد که این سلسله مراتب معرف درجات اتکای حکام این تقسیمات -یا به عبارت دیگر دوکها، کنتها، سنیورها، مباشرین، و ناظران -به شخص پادشاه بود. مجموعه این سرزمینها، که در قرن نهم میلادی فرانسیا نامیده میشد، به درجات مختلف و با محدودیتهای فراوان تابع اوامر پادشاه فرانسه بود. پاریس، پایتخت پادشاه، در ۱۱۸۰ شهری بود صاحب عمارات چوبی و کوچههایی پرگل ولای; حتی نام رومی آن بر این نکته گواهی میداد، زیرا در آن تاریخ پایتخت را لوتتیا یا ((شهر گل)) میخواندند. فیلیپ اوگوست، آزرده از بوی عفونت کوچههای شهر که در کنار رود سن قرار داشت، فرمان داد تا تمامی کوچههای پاریس را با تختهسنگهای محکمی مفروش سازند.

وی یکی از سه تن سلاطین مقتدری بود که در این عصر فرانسه را به مقام رهبری عقلانی، اخلاقی، و سیاسی اروپا بالا بردند. لکن قبل از وی نیز مردان نیرومندی بر فرانسه حکمفرما بودند. فیلیپ اول، که در چهلسالگی زن خویش را طلاق گفت و فولک کنت د/ آنژو را تشویق کرد تا زنش کنتس برتراد را به زنی به وی دهد، یکی از این قبیل مردان بود، زیرا با این عمل جای خود را در تاریخ باز کرد. کشیشی را پیدا کردند تا به کمک تشریفات مذهبی این زناکاری را به صورت ازدواجی مشروع در آورد، اما پاپ اوربانوس دوم، که مقارن این احوال برای بر انگیختن مردم به جنگ صلیبی اول وارد خاک فرانسه شده بود، پادشاه را تکفیر کرد. فیلیپ مدت دوازده سال در کار خود سماجت ورزید; سرانجام برتراد را از خود دور، و به گناه خود اعتراف کرد; لکن چندی پس از این واقعه، از عمل خود پشیمان شد و ملکه خویش را دوباره فرا خواند. برتراد همراه فیلیپ به آنژو سفر کرد. به شوهران دوگانه خویش درس دوستی آموخت; و ظاهرا تا آنجا که جذبه فریبندگیش اجازه میداد دل هر دو را به دست آورد.

فیلیپ، که در چهل و پنج سالگی آدم فربهی شده بود امور مهم مملکتی را به پسرش لویی ششم واگذاشت که او نیز به لویی فربه اشتهار داشت; وی سزاوار اسم بهتری بود. لویی بیست و چهار سال تمام را در مبارزه با بارونهای دزدی که اموال مسافران را در جادهها به سرقت میبردند گذرانید و سر انجام در این مبارزات پیروز شد. وی با تشکیل سپاه لایقی مبانی حکومت پادشاهی را تقویت کرد; هر چه از دستش بر میآمد برای حمایت از کشاورزان، صنعتگران، و کمونها انجام داد و، از حسن تشخیص، سوژه نامی را که رئیس دیر سن - دنی بود به سمت صدر اعظم و دوست مشاور خویش بر گزید. سوژه ریشلیو قرن دوازدهم بود. وی در سایه خرد، عدالت و دوراندیشی، به تمشیت امور فرانسه پرداخت; کشاورزی را تشویق کرد، و ترقی داد; به طرح و ساختمان یکی از اولین و عالیترین شاهکارهای سبک گوتیک اقدام ورزید; و شرح جامع و دقیقی از کارهای دیوانی و اعمال روزانه خود را به رشته تحریر کشید.

سوژه تا آخرین لحظه حیات لویی فربه به وی خدمت کرد; و خود گرانبهاترین میراثی بود که لویی برای فرزند خویش بجا گذاشت. لویی هفتم مردی بود که الئونور د/ آکیتن دربارهاش گفت که ((خیال میکردم زن پادشاهی میشوم، لکن در واقع او را رهبانی یافتم.)) لویی در انجام تکالیف سلطنت از روی خلوص عقیده و طبق اوامر وجدانی خویش کوشش ورزید، اما فضایل وی خانه خرابش کرد. فداکاری وی در اداره امور حکومت به نظر الئونور غفلت از تکالیف زناشویی بود. شکیبایی وی در برابر عشقورزیهای او اهانت را بر مسامحه افزود، تا آنکه سرانجام الئونور شوهر را طلاق داد به ازدواج هنری دوم شاه انگلستان در آمد، و دوکنشین آکیتن را به شوهر جدید خود پیشکش کرد.

لویی، که بدین نحو سرخورده بود، دوباره به گوشه زهد و پرهیزکاری خود بازگشت و امر خطیر ایجاد یک فرانسه نیرومند را به پسر خود واگذاشت. فیلیپ دوم، مشهور به اوگوست، مانند فیلیپ دیگری که بعدا به سلطنت رسید، در حکم ((بورژوای نجیبزاده))ای بود که دیهیم شاهی بر سر گذاشته باشد، به عبارت دیگر هوش بسیاری برای انجام امور داشت که احساسات از شدت آن میکاست; مشوق فضل و ادب بود، بی آنکه خود استعدادی برای کسب دانش داشته باشد; آدمی بود از روی زیرکی محتاط، در عین احتیاط شجاع، صاحب خلقی زود رنج، و حاضر به بخشایش.

در کسب و جمع مال بی بندوبار بود، لکن جلو نفس اماره را میگرفت; در دینداری جانب اعتدال را رعایت میکرد و در عین حال که نسبت به کلیسا سخی بود، نمیگذاشت روحانیان ناسخ اصول سیاسی وی باشند; و پشتکاری صبورانهاش کامیابیهایی برای وی فراهم آورد که با تهور مخاطرهآمیز نیز فرا چنگ نمیآمد.

چنین آدمی که در آن واحد خشن و محترم، به طور دلپذیری انعطافناپذیر و به شکل بیرحمانهای خردمند بود، درست همان کسی بود که فرانسه برای بقای خویش در مقابل انگلستان هنری دوم و آلمان فردریک بارباروسا لازم داشت. ازدواجهای وی آشوبی در اروپا به پا کرد. همسر اولش، ایزابل در ۱۱۸۹ فوت کرد. چهار سال بعد وی اینگبورگ، شاهزاده خانم دانمارکی، را به عقد ازدواج خویش در آورد. این ازدواجها جنبه سیاسی داشت و بیشتر متضمن ثروت بود تا عشق. اینگبورگ به مذاق فیلیپ خوش نیامد. بعد از یک روز او را نادیده انگاشت، و هنوز یک سالی از این ازدواج نگذشته بود که شورایی مرکب از اسقفان فرانسه را واداشت تا حکم طلاق وی را جاری کنند. پاپ کلستینوس سوم حاضر به تایید حکم اسقفان نشد. در ۱۱۹۶ فیلیپ با وجود مخالفت پاپ، با آنیس دو مران عروسی کرد. کلستینوس وی را تکفیر کرد، لکن فیلیپ سر سختی نشان داد و مشهور است که وقتی احساسات رقیقهاش را به غلیان آمد، گفت: ((ترجیح میدهم نیمی از قلمرو خود را از کف بدهم و از آنیس جدا نشوم.)) اینوکنتیوس سوم به وی امر کرد که اینگبورگ را دوباره نزد خود باز گرداند; چون فیلیپ خودداری ورزید، پاپ شکستناپذیر کلیه مراسم مذهبی را در کلیساهای فرانسه ممنوع کرد. فیلیپ بر آشفت و تمامی اسقفانی را که از پاپ اطاعت میکردند معزول کرد و بر صلاحالدین ایوبی رشک برد ((که تحت اوامر یک نفر پاپ نیست))، و تهدید کرد به آیین محمد]ص[میگرود. بعد از چهار سال که این مبارزه مذهبی ادامه یافت، مردم به تدریج از ترس عذاب دوزخ زمزمه آغاز کردند. فیلیپ ناگزیر از آنیس محبوب خود دست کشید (۱۲۰۲)، اما اینگبورگ را تا ۱۲۱۳ در اتامپ محبوس نگاه داشت. و بالاخره در آن سال بود که او را به بستر خویش راه داد. در میان این شادیها و شداید، فیلیپ بار دیگر نورماندی را از چنگ انگلستان بیرون آورد (۱۲۰۴) و در عرض دو سال بعد برتانی، آنژو، من، تورن، و پواتو را به سرزمینهایی که مستقیما زیر نظر وی اداره میشد ضمیمه کرد.

اکنون وی آن قدر نیرومند بود که بتواند بر تمامی دوکها، کنتها، و سنیورهای قلمروش چیره شود. ناظران و مباشران مخصوص وی بر حکومتهای محلی نظارت داشتند; حوزه سلطنت وی دیگر باریکه زمینی در ساحل رود سن نبود، بلکه مملکت عظیم نیرومندی بود در شمار دیگر ممالک مهم عالم. جان، پادشاه انگلستان، که اکنون متصرفات خود را در فرانسه از دست داده بود، حاضر نمیشد دست روی دست بگذارد. وی اوتو چهارم امپراطور آلمان، و کنتهای بولونی و فلاندر را تشویق کرد که در برابر این توسعهطلبی فرانسه با وی متحد شوند.

قرار شد که جان از ناحیه آکیتن (که هنوز در تصرف انگلستان بود) دست به هجوم زند، و سایرین از طرف شمال خاوری. فیلیپ به عوض آنکه لشکریان خود را برای مقابله به این تهاجمات جداگانه به دستههای زیاد تقسیم کند، با عمده قوای خود بر متفقین جان هجوم برد و آنها را در بووین، نزدیکی لیل، شکست داد (۱۲۱۴). آن نبرد قضایای چندی را فیصله بخشید: سبب عزل اوتو شد; سلطنت آلمان را در اختیار فردری دوم گذاشت; به استیلای آلمان خاتمه داد; و اضمحلال امپراطوری مقدس روم را جلو انداخت; کنتهای فلاندر را تابع پادشاه فرانسه کرد; آمین، دوئه، لیل، وسن- کانتن را به خاک فرانسه افزود، و در واقع شمال خاوری فرانسه را تا رود رن امتداد داد. جان، پادشاه انگلستان، را در مقابل بارونهایش بیپناه به جا نهاد و او را ناگزیر به امضای ماگناکارتا کرد. مایه تضعیف حکومت پادشاهی و تحکیم فئودالیسم در انگلستان و آلمان شد و، درست بر عکس، حکومت سلطنتی فرانسه را تقویت، و فئودالیسم آن را تضعیف کرد; و بالاخره وضع مساعدی برای پیشرفت و ترقی کمونها و طبقات متوسط فرانسه که در جنگ و صلح جدا از فیلیپ طرفداری کرده بودند، پیش آورد. فیلیپ که قلمرو شهریاری خویش را سه برابر کرده بود، با اخلاص و مهارت به تنظیم امور آن مشغول شد. چون نیمی از اوقات با کلیسا کشمکش داشت، دست روحانیان را از شورای دولتی و تشکیلات حکومتی کوتاه کرد و افراد طبقه حقوقدان را به کار گماشت. وی به تعداد زیادی از شهرها منشور خود مختاری تفویض کرد; با اعطای امتیازاتی به سوداگران، مشوق بازرگانی شد; متناوبا از یهودیان حمایت کرد، و اموال آنها را چاپید; به جای خدمات فئودالی وجه نقد دریافت کرد و، به این نحو، خزانه خود را انباشت. عواید روزانه پادشاه از ۶۰۰ لیور به ۱,۲۰۰ لیور (۰۰۰,۲۴۰ دلار) یعنی به دو برابر بالغ شد. در دوران سلطنت وی نمای خارجی نوتردام تکمیل، و لوور به عنوان دژی برای محافظت سن احداث شد. هنگامی که فیلیپ در گذشت (۱۲۲۳)، فرانسه امروزی قدم به عرصه وجود نهاده بود.

۲ - سن لویی

سلطنت پسر وی لویی هشتم کوتاهتر از آن بود که بتواند کار درخشانی انجام دهد. تاریخ بیشتر از آن جهت لویی هشتم را به خاطر دارد که زنی پسندیده چون بلانش دو کاستی را به عقد ازدواج خویش در آورد، و بر اثر این ازدواج صاحب پسری شد که در تاریخ قرون وسطی، مانند آشوکا در هند باستان، هم یک پادشاه بود و هم یک قدیس. هنگامی که لویی هشتم در گذشت، پسرش لویی نهم، دوازده سال، و بلانش، سی و هشت سال داشت بلانش دختر آلفونسو نهم پادشاه کاستیل و نواده هنری دوم و الئونور د/ آکیتن یعنی از تبار شهریاران بود و شهزادهوار زیست. وی زنی بود زیبا و فریبنده، نیرومند، و صاحب سیرت پسندیده و کاردانی; در عین حال، چون در دوران زناشویی و پس از مرگ شوهر دامان عفافش پا ماند و خود را وقف تربیت یازده فرزندش کرد، مردمان عصر خویش را سخت تحت نفوذ قرار داد; فرانسه نه فقط او را به عنوان ((بلانش، ملکه نازنین)) گرامی میداشت، بلکه به همان نسبت به وی به عنوان ((بلانش، مادر نازنین)) هم احترام میگذاشت. بلانش عده زیادی از سرفهای املاک سلطنتی را آزاد کرد; مبالغ عظیمی به مصرف امور خیریه رسانید ; برای دخترانی که به علت فقر به خود جرئت عشقورزی و امید ازدواج

نمیدادند جهیزیه تدارک دید ; و به پرداخت مخارج احداث کلیسای جامع شارتر کمک کرد; بر اثر نفوذ او بود که بر روی شیشه‌های الوان کلیسای مزبور مریم را نه به صورت دختری با کره، بلکه به شکل یک ملکه نقش کردند. بلانش پسر خود لویی را بی اندازه دوست میداشت و حسادتش در این باره به قدری بود که نسبت به زن لویی نظر تنگی میکرد. ملکه با جهدی بلیغ لویی را صادقانه به پیروی از اصول دیانت مسیح تربیت کرد و به وی گفت که مردن فرزند در نظرش به مراتب ترجیح دارد تا ارتکاب او به یکی از گناهان کبیره. لکن بلانش مسئول سرسپردگی عجیب لویی به کلیسا نبود. او خودش کمتر میشد که سیاست را فدای احساسات کند، چنانکه غرض از پیوستن وی به جهاد ظالمانه علیه آلبیگاییان بسط قدرت شهریاری در نواحی جنوبی فرانسه بود. مدت ۹ سال (۱۲۲۶-۱۲۳۵)، در حالی که لویی بزرگ میشد، بلانش مملکت را اداره میکرد، و بندرت اتفاق افتاده بود دکه فرانسه پادشاهی لایقتر از این زن به خود دیده باشد. در آغاز دوران نیابت سلطنت بلانش، بارونها، به امید آنکه میتوانند اختیاراتی را که در زمان سلطنت فیلیپ دوم از کف داده بودند از یک زن باز ستانند، علم شورش برافراشتند. بلانش با خردمندی و دیپلوماسی توام با شکیبایی خویش بر آنها فایق آمد. در مقابل انگلستان با لیاقت کافی مقاومت کرد و سپس با شرایط منصفانهای به امضای یک متارکه جنگ رضا داد. هنگامی که لویی نهم به سن بلوغ رسید و زمام امور حکومت را به دست گرفت، مملکتی را به ارث میبرد نیرومند و مرفه و برخوردار از صلح.

لویی جوانی بود زیبا روی، یک سرو گردن بلندقامتتر از بیشتر شهسواران، با خطوط سیمایی خوش تراش، پوستی سفید، و مویی طلایی پررنگ. آدمی بود بسیار خوش ذوق که لباسهای فاخر و اثاثه تجملی را دوست داشت; علاقه وافری به کتاب نشان میداد ; لکن دلداده شکار و قوشبازی، تفریحات، و مسابقات میدانی بود.

در این تاریخ هنوز قدیس نشده بود، زیرا رهبانی شکایت پیش بلانش برد که پادشاه با زنان سروسری دارد. بلانش برایش زنی پیدا کرد، و لویی صاحب سرو سامانی شد. وی سر مشقی برای وفاداری به اصول زناشویی، و نمونه بارزی از انجام تکالیف پدری شد، لویی یازده فرزند داشت و خودش در تعلیم و تربیت آنها دقیقا مراقبت میکرد. به تدریج وی از تجملات دست کشید، بیش از پیش به زندگی ساده علاقهمند شد و تمام کوشش خویش را صرف امور حکومت، کارهای خیریه، و عبادت کرد. لویی معتقد بود که حکومت پادشاهی وسیلهای است برای وحدت ملی و بقای قوم، و همچنین حراست ضعفا و مستمندان در برابر اقویا یا معدودی مردمان خوشبخت.

وی حقوق نجبا را محترم میشمرد، آنها را تشویق به انجام تعهداتشان نسبت به سرفها و واسالها و سرور سروران میکرد، لکن حاضر نبود ببیند که هیچ یک از حکام فئودال اختیارات جدید شهریاری را نقض کنند. هر جا پای اجحافاتی از جانب خاوند نسبت به رعیت به میان آمد، لویی شدیدا مداخله میکرد و در چند مورد خاوندهایی را که بدون دادرسی مقرر آدمهایشان را به قتل رسانیده بودند بسختی مجازات کرد، هنگامی که آنگران دوکوسی سه تن از دانشجویان فلاندری را به خاطر کشتن چند خرگوش در مملکتش به دار آویخت، به فرمان لویی وی را در قلعه لوور زندانی کردند، و پادشاه تهدید کرد که دو کوسی را به دار میآویزد، سرانجام وی را با شرایطی از زندان آزاد کرد - ۱) سه نماز خانه احداث کند تا در آنجا همه روزه برای سه تن مقتولین مراسم قداس برپا شود; ۲)بیشهای را که در آن دانشجویان جوان خرگوش گرفته بودند به دیر قدیس نیکولاوس ببخشد ;۳) در املاکش از حقوق شکار و صلاحیت رسیدگی به مرافعات محروم شود; ۴) سه سال از عمر خود را در فلسطین به خدمت بگذراند ;۵) جریمهای معادل ۵۰۰,۱۲ پوند به پادشاه بپردازد. لویی کینهتوزی و انتقامجویی و جنگهای خصوصی فئودال را ممنوع کرد و دوئل را امری نکوهیده شمرد. به تدریج که دادرسی با اقامه دلیل جانشین نبردهای تن به تن شد، رفته رفته محاکم بارونی

نیز جای خود را به دادگاه‌های شاهی دادند. این قبیل دادگاه‌ها در هر محلی از طرف ناظران یا نمایندگان شخص پادشاه تشکیل میشدند. حق استیناف از احکام قضات محاکم بارونی به دیوان عدل مرکزی پادشاه مسجل شد، و در خلال قرن سیزدهم، در کشور فرانسه، نظیر انگلستان، حقوق فئودالی جای خود را به یک حقوق عرف مملکتی داد. از دوران استیلای رومیان به این طرف، هرگز فرانسه از چنین رفاه و امنیتی برخوردار نشده بود. در دوران سلطنت سن لویی، ثروت فرانسه به درجهای رسید که قادر شد سبک معماری گوتی را به اوج اعتلا و غنای خود برساند. لویی اعتقاد داشت و ثابت کرد که یک دولت میتواند بی آنکه ذرهای از حیثیت و قدرت خود را از کف دهد، در مناسبات خارجی خود عادل و سخی باشد. وی تا نهایت امکان از جنگ دوری میکرد، لکن وقتی خطر بروز تجاوزی در کار بود، سپاهیان خود را با کاردانی تمام میآراست، نقشه مبارزات خود را قبل از شروع جنگها طرح میکرد، و در اروپا این گونه طرحها را با قوت و مهارتی به موقع اجرا میگذاشت و چنان شرافتمندانه صلح میکرد که جایی برای توجه به انتقام باقی نمیماند. به مجردی که از امنیت فرانسه خاطر جمع میشد، سیاست صلحآمیزی اتخاذ میکرد که به موجب آن حاضر بود بر سر حقوق مشروع مورد اختلاف مصالحه کند; لکن درباره دعاوی غیر عادلانه حاضر نبود به راضی کردن دشمن بپردازد. سرزمینهایی را که اخلاف لویی از انگلستان و اسپانیا گرفته بودند به آن دو کشور مسترد داشت. مشاورانش از این عمل مکدر و متاسف شدند، اما اقدام لویی باعث دوام صلح شد و حتی در طی سالهای طولانی که لویی دور از وطن مشغول جنگهای صلیبی بود، فرانسه از خطر هجوم ایمن ماند. گیوم دو شارتر درباره لویی چنین نوشت: ((مردم از او میترسیدند، زیرا میدانستند که مردی عادل است. از ۱۲۴۳ تا ۱۲۷۰ فرانسه با هیچ دشمن مسیحی در جنگ نبود. هنگامی که همسایگان فرانسه با یکدیگر میجنگیدند، لویی نهایت سعی را در آشتی دادن بین آنها به کار میبرد و نظر مشاوران خود را، که میگفتند این قبیل کشمکشها را باید دامن زد تا مایه تضعیف دشمنان بالقوه شود، ریشخند میکرد.

پادشاهان خارجی مرافعات خود را به حکمیت وی احاله میکردند. مردم در شگفت بودند که چگونه چنین آدم نازنینی پادشاهی چنین نازنین است. لویی آدمی به کلی عاری از نقص یا، به قول یکی از ادبا، ((هیولای کاملی که هرگز جهان به چشم خود ندیده است)) نبود; وی گاهی، شاید به علت ناخوشی، آتشی مزاج بود. بعضی اوقات صفای درونش به حدی میرسید که او را به خوش باوری یا ارتکاب ندانم کاری متمایل میکرد، از این جمله بود جنگهای صلیبی وی که از روی محاسبه غلط صورت گرفت، و مبارزات ناشیانهاش در مصر و تونس که جان خود و جمع دیگری را بر سر آن گذاشت. هر چند لویی در مقام معامله با دشمنان مسلمان خویش آدمی درستکار بود، نتوانست در مورد ایشان نیز همان تفاهم جوانمردانهای را که در مورد دشمنان مسیحیش با موفقیت معمول میداشت به کار برد. یقین کودکانهاش به دیانت وی را به یک عدم تساهل مذهبی واداشت که به استقرار دستگاه تفتیش افکار در فرانسه کمک کرد و ترحم طبیعی وی را برای قربانیان جهاد آلبیگایی خاموش نمود. خزانه وی با ضبط اموال بدعتگذاران محکوم انباشته شد، و پای شوخ طبعی عادی وی چون به یهودیان فرانسوی رسید لنگ شد. صرف نظر از این نقایص، لویی، در جزئیات اخلاق، به طرز شایستهای شباهت به مردی داشت که غایت مطلوب مسیحیی بود. ژوئنویل مینویسد: ((هیچ روزی از عمرم نشنیدم که از کسی بدگویی کند. هنگامی که مسلمانان در مقابل دریافت مبلغی که تصور میکردند تمام فدیه است و در واقع کمتر از ۱۰۰۰۰ لیور (۲۰۰۰۰۰۰ دلار) بود لویی را آزاد کردند، آن پادشاه، علی رغم اعتراض مشاوران خویش، بقیه را نزد مسلمانان ارسال داشت. قبل از آنکه عازم نخستین جنگ صلیبی شود، به کلیه عمال خویش در تمامی مملکت فرمان داد که ((هر کس از ما یا نیاکانمان شکایتی داشته باشد، و همچنین نسبت به اجحافات یا اخاذیهای ناظران، فرمانداران، جنگلبانان، ماموران اجرا، و یا زیر دستان آنها دادخواه

باشد، باید خواسته‌هایش را کتبا بپذیرید و درباره آن شکایات تحقیق به عمل آورید. ژوئنویل میگوید: ((اغلب اوقات، بعد از اجرای مراسم قداس، به جنگل ونسن میرفت، بر روی زمین مینشست، به درختی تکیه میداد و ما را مجبور میکرد که گردش بنشینیم; جمیع افرادی که تقاضا یا شکایتی داشتند، بدون آنکه حاجب و دربان یا ممانعتی در کار باشد، میآمدند و با وی گفتگو میکردند.)) به پاره‌ای از قضایا شخصا رسیدگی میکرد، و برخی دیگر را به مشاورانی که در اطرافش نشسته بودند احاله میداد; اما برای هر دادخواهی حق استیناف دادن به پادشاه را قایل بود. لویی تعداد بیشماری بیمارستان، نوانخانه، دیر، ضیافتخانه برای زایران، اقامتگاه ویژه نابینایان، و خانه‌ای (مشهور به خانه دختران خدا) برای فواحشی که توبه کرده بودند تاسیس و هبه کرد. به ماموران خود در هر ایالتی دستور داد تا مردمان سالخورده و مستمند را پیدا کنند و در حق آنها اعانه‌ای از خزانه عمومی بپردازند. این وظیفه را یک قید اخلاقی ساخته بود که هر جا میرفت، همه روزه صد و بیست نفر از فقرا را اطعام میکرد، سه نفر از آنها را دعوت میکرد تا بر سر خوان کنار وی بنشینند، خودش برای آنها غذا میکشید، و پاهای آنها را شستشو میداد. مانند هنری پادشاه انگلستان، پیشخدمتی جذامیان را میکرد و با دست خویش به آنها خوراک میداد. هنگامی که در نورماندی قحطی روی داد، مبالغ هنگفتی صرف تهیه خواربار برای مردم نیازمند آن سامان کرد. همه روزه به بیماران، مستمندان، زنان بیوه، زنان زندانی ،فواحش، و عمله‌های مفلوج ((به قدری صدقه میداد که تقریبا محال بود میزان آن را بر شمرد.)) به علاوه، اجازه نمیداد که درباره این قبیل اعانات سر و صدایی راه افتد و اجر آن از بین برود. مستمندانی که پاهایشان را شستشو میداد از بین نابینایان انتخاب میشدند. این عمل در خلوت و دور از انظار صورت میگرفت، و قاعدتا به مستمندان نمیگفتند کسی که به خدمتشان کمر بسته است شخص پادشاه است. جراحاتی که در کنج عزلت بر خویش وارد آورده بود بر دیگران مجهول ماند، تا آنکه بعد از مرگ بر روی پوست بدنش آشکارا دیده شد. در مبارزات ۱۲۴۲ در نواحی باتلاقی سنتونژ به عارضه تب و نوبه مبتلا شد. بیماری سبب کم خونی مزمن شد; لویی در ۱۲۴۴ نزدیک به مرگ بود. شاید به علت درک این قبیل حالات بود که بیش از پیش به دیانت روی آورد. راستش را بخواهیم، بعد از بهبود از همین بیماری بخصوص بود که در مراسم تحلیف برای شرکت در جنگ صلیبی شرکت جست. وی، به سیره زاهدان، با کشتن خواهشهای نفسانی بنیه خودش را تحلیل برد.

هنگامی که از اولین جنگ صلیبی مراجعت کرد، با آنکه فقط سی و هشت سال از عمرش میگذشت، پشتش خمیده و سرش بیمو شده بود، و از دوران جوانی چیزی بر جا نمانده بود مگر وقار تابناک ایمان بیریا و حسن نیت وی. در زیر ی جبه قهوه‌ای رنگ مخصوص رهبانان، پیراهنی که از موی بافته شده بود بر تن میکرد، و دستور میداد که زنجیرهای آهنی کوچکی را تازیانه‌وار بر بدنش بکوبند. رهبانان دو فرقه فرانسیسیان و دومینیکیان را به جان دوست میداشت و بی دریغ به آنها کمک میکرد. علاقه‌اش به رهبانیت چنان بود که واقعا میخواست پیرو فرقه فرانسیسیان شود، و به اشکال توانست خود را از چنین خیالی منصرف کند. وی روزی دوبار در مراسم قداس شرکت میجست، طبق احکام شرع به تلاوت ادعیه سومین و ششمین (نماز ظهر) و نهمین نماز، نماز مغرب، و نماز واپسین میپرداخت; قبل از رفتن به بستر پنجاه بار آوه ماریا میخواند، و همیشه نصف شب بر میخاست و به نمازخانه میرفت تا با کشیشان نماز صبح بگزارد. در عید ظهور مجدد مسیح و در ایام روزه بزرگ از نزدیکی با همسر خویش خودداری میکرد. اغلب رعایای وی به تقدس پادشاه خویش میخندیدند و به تقلید رهبانان، که یکدیگر را ((برادر)) خطاب میکنند، او را ((برادر لویی)) نام نهاده بودند. زمانی زن جسوری به وی گفت: ((بهتر میبود اگر کس دیگری به جای تو پادشاه میشد، زیرا تو فقط پادشاه فرانسیسیان و دومینیکیان هستی... قباحت دارد که تو پادشاه فرانسه باشی. سخت عجب است که تو را از مقامت خلع نمیکنند.)) لویی جواب داد: ((راست میگویی...من لیاقت آن را ندارم که

پادشاه باشم و اگر مشیت منجی بر این قرار گرفته بود، شخص دیگری به جای من نشسته بود که بهتر از من میدانست چگونه مملکت را اداره کند.

وی با شور و رغبتی در خرافات عصر خویش سهیم بود. دیر سن - دنی مدعی بود که میخی از صلیب واقعی را در اختیار دارد. میخ مزبور یک روز پس از آنکه در طی تشریفاتی به مردم نشان داده شد، مفقود گشت. براثر انتشار این خبر غوغای عظیمی بر پا، و سرانجام میخ پیدا شد. لویی که از شنیدن خبر بسیار آسوده خاطر شده بود، اظهار داشت: ((ترجیح میدادم که بهترین شهر مملکتم را ببلعند و میخ نابود نشود.)) در ۱۲۳۶، چون بودوئن دوم، پادشاه قسطنطنیه برای رهایی قلمرو خویش از شر مشکلات به پول احتیاج داشت، تاج خاری را که ظاهرا عیسی مسیح قبل از مصلوب شدن بر سر نهاده بود به مبلغ ۱۱۰۰۰ لیور (۲۲۰۰۰۰۰ دلار) به لویی فروخت. پنج سال بعد، لویی از همین شخص تکهای از صلیب واقعی را خریداری کرد - شاید غرض اصلی از خرید این گونه اشیا رسانیدن کمک مالی به یک کشور مسیحی درمانده بود. برای حفظ همین اشیای متبرکه بود که لویی به پیر دو مونترو سفارش ساختمان نمازخانه کوچک سنت - شاپل را داد. لویی با تمام زهد و پرهیز کاری عمیقش آلت دست طبقه روحانیان نبود. وی میدانست که کشیشان هم انسانند و جایزالخطا؛ سر مشقهای خوبی به آنها میداد، و از سرزنش آشکارا دریغ نمیورزید. وی اختیارات محاکم کلیسایی را محدود، و قدرت قانون مملکتی را در مورد عموم رعایا اعم از روحانی و غیرروحانی تایید کرد. در ۱۲۶۸، با صدور اولین فرمان شاهی، حدود اختیارات دستگاه پاپی را در انتصاب اشخاص به مقامات روحانی و وضع مالیات در فرانسه محدود ساخت: ((مقرر میداریم که هیچ کس به هیچ وجه حق اخذ یا تحصیل مالیات و عوارضی را که از جانب دربار روم وضع شده است ندارد... مگر آنکه در راه امری معقول، مقدس، و بسیار ضروری باشد... و به میل ما و از طرف ما صریحا تصویب شود و به رضای کلیسای مملکت ما باشد.)) علی رغم تمایلات لویی به گوشه نشینی و محشور بودن با رهبانان، وی همواره یک پادشاه باقی ماند، و حتی هنگامی که فراسالیمبنه او را ((آدمی لاغر و باریک اندام با صورتی شبیه به یک فرشته و چهرهای تابناک از نور ایمان)) توصیف میکرد، ابهت شاهانهاش محفوظ بود. وی در نخستین جنگ صلیبی (۱۲۴۸) پیاده به راه افتاد، جامهای بر تن و عصایی در کف داشت مانند یک نفر از زایران. هنگامی که ملکه بلانش را با اختیارات تام به مقام نیابت سلطنت خود منصوب کرد، آن زن سالخورده، که شصت سال از عمرش میگذشت، هنگام وداع زار زار گریست و گفت: ((ای زیباترین جان شیرین، ای فرزند عزیز و دلبند، دیگر چشمم به جمال تو روشن نخواهد شد.)) لویی در مصر گرفتار شد، و بلانش به اشکال تمام توانست مبالغی را که مسلمانان به عنوان فدیه خواسته بودند جمع آوری کند و بپردازد. لکن هنگامی که وی مغلوب و سر شکسته به فرانسه بازگشت (۱۲۵۲) مادرش در گذشته بود. در ۱۲۷۰، لویی، که بر اثر بیماری دچار ضعف بود، بار دیگر به عزم جنگ صلیبی این بار به تونس حرکت کرد. این اقدام خطیر به آن اندازه که بعد از شکست لویی مورد طعن دشمنان قرار گرفت عجیب و بیحاصل و مسخره نبود. لویی برادر خویشتن شارل د / آنژو را، به سرداری یک سپاه فرانسه، به امید آن به ایتالیا گسیل داشته بود تا نه فقط مانع از تسلط آلمانها بر آن سرزمین شود، بلکه جزیره سیسیل را به صورت پایگاهی برای هجوم فرانسویان بر خاک تونس در آورد. اندکی پس از آنکه لویی قدم به خاک تونس نهاد، آن مبارز بزرگ صلیبی، که جسما به مراتب نحیفتر از سالهای عمرش شده، بود به مرض اسهال خونی در گذشت. بیست و هفت سال بعد، کلیسا رسما وی را در عداد قدیسان دین قرار داد. قرون و نسلهای بعد از وی دوران سلطنتش را عهد زرین فرانسه شمردند، و متعجب بودند که به چه سبب قدرت مرموز آفریدگار دگرباره آدمی مثل وی را به آنها ارزانی نمیدارد. لویی یک پادشاه مسیحی بود.

فرانسه بر اثر جنگهای صلیبی نیرومندتر شد، چه در آن نقش مهمی ایفا کرده بود. دوران طویل پادشاهی فیلیپ اوگوست و لویی نهم به حکومت فرانسه دوام و ثبات بخشید، و حال آنکه انگلستان از زمامداری آدم بیمبالاتی مثل ریچارد اول، شاه بیملاحظهای مانند جان، و شخص بیکفایتی چون هنری سوم زیان دید، و آلمان نیز بر اثر جنگهای میان امپراطوران و پاپها تجزیه شد. در تاریخ ۱۳۰۰ میلادی، فرانسه نیرومندترین کشورهای اروپا شده بود. فیلیپ چهارم را ((زیبا)) لقب دادند، چون قامتی رعنا و صورتی زیبا داشت، در کار مملکتداری محیل و آدم بیپروای بیرحمی بود. دامنه مقاصد و هدفهایش گسترده بود: میخواست کلیه طبقات اعم از نجبا، روحانیان، مردمان شهرنشین، و سرفها را تحت نظارت مستقیم پادشاه و قانون کشور در آورد، پایههای ترقی فرانسه را بیشتر بر تجارت و صنعت استوار سازد تا بر کشاورزی، و مرزهای فرانسه را تا اقیانوس اطلس، کوههای پیرنه، دریای مدیترانه، آلپ و رود رن امتداد دهند. فیلیپ ملازمان و مشاوران خود را از میان حقوقدانانی برگزید که وقتی به دربار وی راه یافتند، با آرای امپراطوری و حقوق رومی مشبع بودند نه از میان خاوندها و اعاظم روحانیان بزرگی که در چهار قرن گذشته خدمت سلاطین فرانسه را کرده بودند، پیرفلوت و گیوم دو نو گاره از عقلای درخشانی بودند که به اصول اخلاقی و سوابق بیاعتنا بودند و فیلیپ، به هدایت آنان، تشکیلات حقوقی فرانسه را از نو پی ریخت، حقوق سلطنتی را جانشین حقوق فئودالی کرد، به کمک دیپلماسی زیرکانهای بر دشمنان چیره شد، و سرانجام قدرت دستگاه پاپ را در هم شکست و در واقع پاپ را به حالت زندانی فرانسه در آورد. فیلیپ در صدد بر آمد گویین را از انگلستان جدا کند، لکن ادوارد اول را حریف بسیاری نیرومندی دید. وی، بر اثر ازدواج شامپانی، بری و ناوار را به دست آورد، و شارتر، فرانش - کونته، لیونه، و بخشی از لورن را با پول نقد خریداری کرد. از آنجا که فیلیپ زیبا همیشه به پول احتیاج داشت، نصف اوقات عمر و هوشیاری خویش را در ابداع مالیاتها و جمع آوری وجوه صرف میکرد. وی خاوندها را مجبور کرد با پرداخت وجه نقد از تعهدات نظامی خویش در برابر پادشاه برهند; بارها عیار مسکوکات طلا را کم کرد، و اصرار ورزید که مالیاتها باید به سکههای تمام عیار یا شمش طلا پرداخته شود. یهودیان و لومباردها را تبعید کرد; شهسواران پرستشگاه را معدوم، و ثروت آنها را ضبط کرد. صدور فلزات قیمتی را از قلمرو خویش ممنوع گردانید; بر واردات، صادرات و فروش کالاها مالیات گزافی بست; و مقرر داشت که، به عنوان مالیات جنگ، هر لیوری از ثروت خصوصی افراد در فرانسه مشمول یک پنس عوارض باشد. سر انجام، فیلیپ بدون صوابدید پاپ، بر ثروت کلیسا، که اکنون یک چهارم تمام خاک فرانسه را مالک بود، مالیات بست. نتایجی که بر این عمل مترتب بود ماجرای زندگی پاپ بونیفاکیوس هشتم را تشکیل میدهد، و هنگامی که آن پاپ سالخورده در مبارزه با فیلیپ مغلوب شد و جان سپرد، پول و عمال فیلیپ بودند که موجبات انتخاب یک نفر فرانسوی را به نام کلمنس پنجم به مقام پاپی فراهم آوردند و دستگاه پاپی را از روم به آوینیون منتقل کردند. هرگز در تاریخ سابقه نداشت که یک غیر روحانی در مبارزه با کلیسا به چنین پیروزی بزرگی نایل آمده باشد. از این به بعد، در فرانسه حقوقدانها بر کشیشان حکومت میکردند. هنگامی که میخواستند رئیس شهسواران پرستشگاه را زنده در آتش بسوزانند، وی در پای تل هیمه پیشگویی کرد که در عرض یک سال فیلیپ نیز دیده از جهان بر خواهد بست. این پیشگویی درست در آمد و نه فقط فیلیپ بلکه کلمنس نیز در سال ۱۳۱۴ در گذشت. در این موقع پادشاه پیروز فرانسه فقط چهل و شش سال داشت. مردم فرانسه پشتکار و جرات وی را تحسین، و در مبارزه با بونیفاکیوس از وی حمایت کرده بودند، لکن نام وی را به عنوان حریصترین پادشاه در تاریخ خود ذکر کردند و بر وی لعنت میفرستادند. فرانسه بر اثر پیروزیهای وی درهم شکسته شد. عمل وی در کاستن از عیار مسکوکات اقتصاد کشور را مختل کرد، قیمتها و مالالاجارههای گزاف ملت را

تهیدست کرد، مالیات صنعت را عقب انداخت، و اخراج یهودیان و لومباردها به رگ و پی تجارت لطمه زد و بازارهای مکاره بزرگ را خراب کرد. رفاهی که در زمان سلطنت سن لویی بالا گرفته بود در دوران زمامداری استاد حقه‌های قانونی و حیله‌های دیپلوماسی راه زوال در پیش گرفت.

در عرض چهار ده سال پس از مرگ فیلیپ، سه تن از فرزندان وی بر تخت سلطنت نشستند و در خاک شدند. هیچ یک از آنها پسری به جای نگذاشت تا اختیارات حکومت را به ارث برد. شارل چهارم (فت' ۱۳۲۸) چند دختر داشت، اما مخالفان برای آنکه مانع از رسیدن آنها به تخت سلطنت شوند، قانون باستانی سالیک را احیا کردند، که به موجب آن فرزندان دختر پادشاه فرانسه از حق سلطنت محروم بودند. نزدیکترین فرد ذکوری که میتوانست دیهیم شاهی بر سر گذارد فیلیپ دو والوا برادرزاده فیلیپ زیبا بود. با جلوس وی بر تخت سلطنت فرانسه سلسله کاپسین]که با اوگ کاپه آغاز شده بود[به پایان رسید و زمامداری دودمان والوا آغاز شد. با نظری اجمالی به فرانسه این عهد، مشاهده میشود که در اقتصاد، حقوق، تعلیم و تربیت، و ادبیات و هنر پیشرفتهای شایانی حاصل آمده بود. به علت آنکه توسعه صنعت شهری افراد را از مزارع به سوی شهرها جذب میکرد، سرفداری به سرعت رو به زوال بود. پاریس در سال ۱۳۱۴ در حدود دویست هزار سکنه داشت و جمعیت تمامی فرانسه تقریبا به ۲۲۰۰۰۰۰۰ نفر میرسید. برونتو لاتینی، که از شر بیدادهای سیاسی فلورانس به فرانسه پناهنده شده بود، از دیدن صلح و آرامشی که در دوران سلطنت لویی نهم بر خیابانهای پاریس حکمفرما بود، از رونق بازار داد و ستد و صنایع دستی شهرها، و از مزارع پر ثمر و تاکستانهای روستای دلپسند اطراف پایتخت تعجب میکرد.

ترقی طبقات بازرگان و صاحبان مشاغلی از قبیل قضاوت و وکالت و طبابت، که ثروت آنها تقریبا کوس همسری با طبقه اشراف میزد، حضور نمایندگانشان را در اتاژنرو یا مجلس عمومی طبقاتی ضروری ساخت. این همان مجلس عمومی بود که در سال ۱۳۰۲ در شهر پاریس به امر فیلیپ چهارم تشکیل شد تا در مرافعه با پاپ بونیفاکیوس به شخص وی کمک مالی و معنوی کند. این قبیل مجالس عمومی طبقات سه گانه -متشکل از نجبا، روحانیان، و عوام - فقط در موارد بسیار ضروری (۱۳۰۲، ۱۳۰۸، ۱۳۱۴، و...)تشکیل میشد و تحت ارشاد زیرکانه حقوقدانانی که دریک شورای دولتی به خدمت پادشاه کمربسته بودند انجام وظیفه میکردند. پارلمان پاریس، که در دوران سلطنت لویی نهم تشکیل شد، مجلسی نبود که اعضای آن را ملت به نمایندگی خویش برگزیده باشد،بلکه مجمعی بود مرکب از تقریبا ۹۴ نفر حقوقدان و روحانی که از طرف پادشاه به کار منصوب شده بودند و سالی یکی دوبار دور هم جمع میشدند تا عمل یک دادگاه عالی را انجام دهند.احکام صادره از طرف این پارلمان یک سلسله قوانین ملی را به وجود آورد که بر پایه حقوق رومی استوار بود نه قانوننامه‌های فرانکها، و طبق سنت حقوقی کلاسیک از حکومت پادشاهی کاملا طرفداری میکرد.

هیجان عقلانی عصر فیلیپ چهارم به خوبی از خلال یک رشته رسالات سیاسی که یکی از حامیان پادشاه موسوم به پیر دوبوا(۱۲۵۵-۱۳۱۲) نوشته هویداست. این مرد حقوقدانی بود که در مجلس طبقات عمومی سال ۱۳۰۲به نمایندگی ناحیه کوتانس حضور داشت. دوبوا، در مقالهای تحت عنوان عرضحال ملت فرانسه به پادشاه علیه پاپ بونیفاکیوس (۱۳۰۴)، و در رسالهای تحت عنوان در استرداد زمین مقدس (۱۳۰۶)، به تشریح نظریاتی پرداخت که حاکی از افتراق شدیدی بود که در این تاریخ میان عقاید حقوقدانان و روحانیان فرانسه وجود داشت. دوبوا میگفت که موقوفات کلیسا باید ضبط شود از این پس کلیسا دیگر کمک مالی از حکومت دریافت ندارد، کلیسای فرانسه باید از دستگاه خلافت روحانی روم جدا شود کلیه اختیارات ملکی باید از دستگاه پاپی منتزع گردد، و اختیارات حکومت

باید فوق تمام تشکیلات باشد. وی همچنین پیشنهاد میکرد که باید فیلیپ را در راس یک امپراطوری متحد به مقام امپراطوری بردارند و و قسطنطنیه را پایتخت وی سازند.

برای رسیدگی و فیصله دادن به مرافعات ملل، باید یک دادگاه بینالمللی تشکیل و معامله با هر ملت مسیحی که با یک ملت دیگر جنگ آغازد تحریم شود; باید یک آموزشگاه زبان و علوم شرقی در رم تاسیس شود و زنان از همان تسهیلات فرهنگی و حقوق سیاسی برخوردار شوند که از برای مردان وجود دارد.

این عصر، عصر تروبادورها در پرووانس، و تروورها در صفحات شمالی، عصر حماسه‌های رومانتیکی چون شانسون دورولان و دیگر ترانه‌هایی که در شانسون دوژست آمده است و داستان عشقی اوکاسن و نیکولت و داستان گل سرخ و ظهور اولین تاریخنویسان برجسته فرانسوی - ویلاردوئن و ژوئنویل - بود. در این عهد دانشگاه‌های بزرگی در پاریس، اورلئان، آنژه، تولوز، و مونپلیه پدید آمدند. با مردانی چون روسلن و آبلار آغاز شد، و با اوج اعتلای حکمت فلسفه مدرسی به پایان رسید. عصر تجلی سبک گوتیک بود، که در ساختمان کلیساهای جامع با شکوهی مانند سن - دنی، شارتر، نوتردام، آمین، و رنس، پدید آمد و پیکر تراشی با اسلوب گوتیک به عالیترین مدارج کمال روحانی خود ارتقا یافت. فرانسویان به طرزی به کشور، پایتخت و فرهنگ خود مباهات میکردند که اغماض کردنی است. یک نوع وطنپرستی وحدتبخش ملی جانشین علاقه به عدم تمرکزی میشد که خاص دوران فئودال بود. تازه مردم داشتند با نظر جدیدی به کشور خویش مینگریستند، به طوری که در شانسون دورولان با محبت تمام از ((فرانسه شیرین)) سخن میرفت. در فرانسه، مانند ایتالیا، این دوره اوج تکامل تمدن مسیحی بود.

XII - **اسپانیا: ۱۰۹۶ - ۱۲۸۵**

استیلای مجدد مسیحیت در خاک اسپانیا به همان سرعتی پیش رفت که هرج و مرج برادرکشانه میان پادشاهان اسپانیا اجازه آن را میداد. پاپها برای مسیحیانی که حاضر بودند به بیرون راندن مسلمانان مغربی از اسپانیا کمک کنند همان عنوان و امتیازاتی را قایل شدند که خاص صلیبیون بود; برخی از شهسواران پرستشگاه برای انجام این مهم از فرانسه به اسپانیا آمدند، و در قرن دوازدهم سه فرقه مذهبی نظامی از افراد اسپانیایی تشکیل شد که آنها را شهسواران کالاتراوا، سانتیاگو، و آلکانتارا میخواندند در سال ۱۱۱۸، آلفونسو اول، شاه آراگون، ساراگوسا را تسخیر کرد. در ۱۱۹۵، مسیحیان در آلارکوس منهزم شدند، لکن در ۱۲۱۲ تقریبا عمده قوای موحدون را در محل لاسناواس د تولوسا قلع و قمع کردند.این پیروزی قاطع بود.مقاومت مسلمانان مغربی درهم شکست و دژهای مستحکم مسلمانان یکی پس از دیگری به دست مسیحیان افتاد: قرطبه (۱۲۳۶)، والنسیا (۱۲۳۸)، اشبیلیه (۱۲۴۸)، و قادس (۱۲۵۰). از آن پس این استیلای مجدد مسیحیت مدت دو قرن در بوته اجمال ماند تا مبارزات میان پادشاهان فیصله یابد.

هنگامی که آلفونسو هشتم، پادشاه کاستیل، در آلارکوس شکست خورد، شاهان لئون وناوار، که وعده داده بودند به یاری وی بشتابند، بر قلمروش هجوم بردند، و آلفونسو خود را مجبور دید برای حفظ خویشتن در مقابل نیرنگ مسیحیان با مسلمانان از در صلح درآید. فردیناند سوم لئون و کاستیل را از نو متحد کرد، مرز سرزمینهای کاتولیک را به غرناطه رسانید، اشبیلیه را پایتخت خود ساخت، مسجد بزرگ آنجا را به کلیساهای جامع خود، و القصر را به اقامتگاه خود بدل کرد. کلیسا، که هنگام تولدش وی را حرامزاده شمرده بود، بعد از مرگش او را در شمار قدیسان

گذاشت. فرزندش آلفونسو دهم محققی عالیقدر و شاهی بی اراده بود و او را دانا و منجم لقب دادند. آلفونسو، که از دیدن فرهنگ اسلامی در اشبیلیه فریفته دانش و تحقیقات علمای مغربی شده بود، پیه دشمنی مردمان خشک مقدس را بر تن مالید و فضلای عرب و یهودی و همچنین مسیحی را اجیر کرد تا کتابهای اسلامی را برای تعلیم و افزایش آگاهی مردمان اروپا به لاتینی ترجمه کنند. وی به تاسیس آموزشگاه نجومی اقدام ورزید که ((زیج آلفونسی)) اجرام سماوی و حرکات ستارگان آن قاعده مسلمی برای عموم منجمان مسیحی شد. وی گروهی از تاریخنویسان را گرد آورد که به نام او یک تاریخ اسپانیا و یک دوره عظیم تاریخ عمومی عالم تصنیف کردند. آلفونسو حدود ۴۵۰ قطعه منظوم ساخت، که پارهای از آن اشعار به زبان کاستیلی، و برخی به زبان گالیثیایی - پرتغالی بودند. بسیاری از این اشعار را به الحان موسیقی در آوردند و همین قطعات است که امروزه از آنها به عنوان مهمترین ترانههای اصیل قرون وسطی یاد میشود. کلیه کتابهایی که به دست خود وی یا به امر وی درباره مهرهبازی، شطرنج، تخته نرد، سنگها، موسیقی، دریانوردی، کیمیا گری، و فلسفه نوشته شد حاکی از شور وحدت قریحه ادبی او میباشند. ظاهرا آلفونسو دستور داد که کتاب مقدس را مستقیما از اصل عبرانی به زبان کاستیلی ترجمه کنند. در دوران سلطنت وی بود که زبان کاستیلی به اوج اهمیت خود رسید و از آن تاریخ تا به امروز حاکم بر حیات ادبی اسپانیا بوده است. در واقع آلفونسو بنیاد گذار ادبیات زبان اسپانیایی بود. توطئه چینی وی برای تحصیل اریکه امپراطوری مقدس روم دوران سلطنت درخشانش را لکهدار کرد. در راه نیل به این مقصود بود که آلفونسو مقدار زیادی از خزاین اسپانیا را به مصرف رسانید. وی در صدد بر آمد، با اخذ مالیاتها و کاهش عیار مسکوکات، دوباره خزینه سلطنتی را انباشته کند، لکن او را از مقامش خلع کردند و پسرش را به سلطنت برداشتند. آلفونسو دو سالی بعد از این واقعه زنده بود، و سرانجام با دلی شکسته از جهان در گذشت. بر اثر ازدواج پیترو نیلیا، ملکه آراگون، با رامون بیرنگر، کنت بارسلون (۱۱۳۷) سرزمین آراگون اهمیت بسزایی پیدا کرد، و به این نحو کاتالونیا، مشتمل بر بزرگترین بنادر اسپانیا، را تصاحب کرد. پذرو دوم با اجرای قوانین شدیدی امنیت بنادر، بازارها، و جادهها را محفوظ، و به این نحو کشور جدید آراگون را قرین آسایش و رفاه کرد.

وی دربار خویش را در بارسلون مرکز طرب و مغازلات شهسواران و تروبادورهای اسپانیایی کرد. با اعطای آراگون به رسم یک تیول فئودال به پاپ اینوکنتیوس سوم، نجات اخروی - و ضمنا عنوان خویش - را تضمین کرد. پسرش جیمز اول پنجساله بود که پذرو در میدان نبرد در گذشت; نجبای آراگون این فرصت را برای تجدید استقلال فئودال خویش غنیمت شمردند، لکن جیمز در دهسالگی زمام امور کشور را در دست گرفت و دیری نگذشت که نجبا را مطیع و منقاد خویش کرد. هنوز جیمز جوان بیست سال بیشتر نداشت که مجمعالجزایر بالئار را، که از لحاظ تجاری حایز اهمیت فوقالعادهای بود، از چنگ اعراب مغربی بیرون آورد (۱۲۲۹ - ۱۲۳۵) و والنسیا و آلیکانته را از آنها باز گرفت. در سال ۱۲۶۵، جیمز، به منظور نشان دادن جوانمردی خویش در راه تحقق وحدت اسپانیا، دست اعراب را از مورثیا کوتاه کرد و آن ایالت را به پادشاه کاستیل ارزانی داشت.

جیمز، که خردمندتر از آلفونسو خردمند بود، خود را مقتدرترین پادشاهان قرن خویش در اسپانیا و رقیب فردریک دوم و لویی نهم ساخت. از لحاظ تیز هوشی و شجاعت بیدغدغه به فردریک میماند ; لکن، به واسطه بیاعتنایی به اصول اخلاقی، طلاقهای متعدد، جنگهای بیرحمانه، و درندهخویی گهگاهیش، قیاس وی با سن لویی شایسته نیست. وی دست اندر کار توطئه برای گرفتن نواحی جنوبی باختری فرانسه بود، اما لویی با شکیبایی تمام نقشههای جیمز را خنثا کرد، هر چند که مجبور شد مونپلیه را به وی واگذارد. در سنین کهولت جیمز نقشه کشید تا مگر سیسیل را تسخیر کند و آنجا را بدل به یک دژ سوقالجیشی و پناهگاهی برای بازرگانی سازد، و منطقه باختری مدیترانه را به

صورت یک دریای اسپانیایی در آورد لکن عمرش کفاف نداد و تحقق امیال وی به پسرش واگذار شد پذرو سوم با]کنستانس[دختر مانفرد، فرزند فردریک که پادشاه سیسیل بود، ازدواج کرد و هنگامی که شارل د /آنژو، برخوردار از دعای خیر پاپ سیسیل را به تسخیر در آورد، احساس کرد که آن قبا بر اندام شخص وی زیبندهتر میآید، خاصه که به حکم ازدواج آنجا را به ارث میبرد. پذرو سروری فایقه پاپ را بر آراگون رد کرد، حکم تکفیر را به جان خرید و با لشکریان خویش از طریق دریا متوجه سیسیل شد. اسپانیا نیز مثل انگلستان و فرانسه در این عهد، هم شاهد برآمدن فئودالیسم بود و هم ناظر زوال آن. در آغاز عهد نجبا تقریبا حکومت مرکزی را نادیده میگرفتند; افراد این طبقه و طبقه روحانیان هر دو از مالیات معاف بودند، و به این نحو بار سنگین مالیاتی که بر دوش شهرها و بازرگانان بود سنگینتر میشد. لکن در پایان این عهد همگی سر تسلیم در برابر پادشاهی فرود آورده بودند که مجهز به لشکریان خاص خود، پشتگرم به عواید و سپاهیان شهرها، و برخوردار از حیثیت یک حقوق رومی در حال احیا بود و حکومت سلطنتی خودکامه را از لوازم اولیه حکومت میشمرد. در آغاز این دوره هیچ گونه قانون اسپانیایی وجود نداشت، به این معنی که حوزه قلمرو هر سلطان و امیری تابع یک قانوننامه جداگانه بود، و هر طبقه در هر یک از این نواحی قانونی مخصوص به خود داشت. به امر فردیناند سوم، وضع اصول حقوقی جدیدی برای کاستیل شروع شد; این اقدام در زمان سلطنت آلفونسو دهم تکمیل شد. اصول حقوقی جدید به هفت قسمت تقسیم میشد، به همین سبب به نام (قوانین) هفت بخش (۱۲۶۰ - ۱۲۶۵) اشتهار یافت، که خود یکی از کاملترین و مهمترین قانون نامهها در تاریخ حقوقی بشر به شمار میرود. مجموعه هفت بخش، که مبنی بر قوانین ویزیگوتهای اسپانیا، لکن به اسلوب اصول حقوقی یوستینیانوس نوشته شده بود، مترقیتر از آن بود که با اوضاع عهد سازگار باشد; به همین سبب این قوانین اکثر هفتاد سالی نادیده گرفته شد، تا آنکه در سال ۱۳۳۸ عنوان قوانین واقعی کاستیل شد و در سال ۱۴۹۲ سراسر اسپانیا را در بر گرفت. جیمز قانوننامه همانندی را در سرزمین آراگون رواج داد. در سال ۱۲۸۳ آراگون به وضع یک قانون نامه مهمی برای تنظیم مقررات تجارتی و دریانوردی مبادرت جست و، ابتدا در والنسیا و سپس در بارسلون و مایورکا، محاکمی به اسم کنسولگری دریا تاسیس کرد. در بسط و تکامل شهرهای آزاد و سازمانهای بر گزیده مردم، اسپانیای قرون وسطی پیشرو دیگر ممالک بود.

پادشاهان، که درصدد جلب حمایت شهرها علیه نجبا بودند، به بسیاری از شهرها منشورهای خودمختاری تفویض کردند. استقلال شهری در اسپانیا به صورت احساسات شدیدی بروز کرد. شهرهای کوچک خواستار استقلال خود از شهرهای بزرگتر، یا از نجبا، کلیسا، و پادشاه شدند، و هنگامی که به مقصود خود رسیدند، چوبههای دار خود را در بازار عمومی شهر به نشانه آزادی نصب کردند. در ۱۲۵۸، بارسلون را شورایی اداره میکرد مرکب از دویست نفر که اکثریت آنها نمایندگان اصناف صنعتی یا بازرگانان بودند. چند صباحی آزادی شهرها به درجهای رسیده بود که مستقلا به یکدیگر یا به مورها اعلان جنگ میدادند.اما ضمنا یکی از نتایج مترتب بر این آزادی ایجاد ((انجمن اخوت)) برای تامین یا اقدامات متقابل بود. در ۱۲۹۵، هنگامی که نجبا درصدد مطیع کردن کمونها برآمدند، سی و چهار شهر همپیمان شدند و ((انجمن اخوت کاستیل)) را تشکیل دادند، و متعهد شدند که از حقوق دستهجمعی خویش دفاع کنند; و به همین قصد سپاه مشترکی آراستند.این انجمن پس از آنکه نجبا را به جای خود نشاند، به نظارت و رسیدگی به کارهای عمال و حکام پادشاه و تصویب قوانینی پرداخت که برای کلیه شهرهای عضو (که تعدادشان گاهی بالغ بر یکصد میشد) لازمالرعایه بود. مدتها در میان پادشاهان اسپانیا مرسوم بود که در مواقع ضرورت مجلسی با حضور نجبا و روحانیان تشکیل دهند. در سال ۱۱۳۷ بر یکی از این مجالس برای نخستین بار نام کورتس یا ((دیوان)) نهاده شد. در ۱۱۸۸، پارهای از بازرگانان شهرها به عضویت مجلس کورتس لئون پذیرفته شدند

– شاید این یکی از قدیمیترین موارد در اروپای مسیحی است که در آن نمایندگان طبقات مردم در موسسات سیاسی عضویت داشتهاند. در این اجتماع تاریخی، پادشاه نوید داد که بدون جلب رضایت کورتس، به اعلام جنگ یا عقد صلح صدور هیچ گونه فرمانی نپردازد. در کاستیل اولین کورتس از این قبیل، که متشکل از نجبا، روحانیون، و بورژوازی بود، به سال ۱۲۵۰، یعنی چهل و پنج سال قبل از ایجاد ((پارلمنت نمونه)) ادوارد اول، اجلاس کرد. کورتس راسا به تصویب قوانین نمیپرداخت، بلکه ((درخواستهایی)) خطاب به پادشاه تهیه میکرد، و قدرت مالی آن مجلس اغلب پادشاه را ناگزیر میساخت تا با تصویب قوانین ضروری موافقت کند. یک فرمان مصوب کورتس کاتالونیا مورخ ۱۲۸۳، که مورد موافقت پادشاه آراگون قرار گرفته بود، مقرر داشت که از آن تاریخ به بعد اعلام هر گونه قانون ملی باید با رضای شارمندان باشد. ماده قانون دیگری مقرر میداشت که پادشاه باید سالی یک بار کورتس را تشکیل دهد. این قوانین مدتی بالغ بر ربع قرن بر نظامات همانندی که (در ۱۳۱۱، ۱۳۲۲) به تصویب پارلمنت انگلستان رسید مقدم بود. به علاوه، کورتس از هر طبقه اجتماعی چند تنی را برگزید و به عضویت خونتا یا اتحادیهای منصوب کرد که کار آن نظارت بر اجرای قوانین و صرف بودجههای مصوبه کورتس در فواصل میان دورههای اجلاسیه آن بود. مسئله حکومت در اسپانیا به واسطه وجود کوهستانهایی که حایل میان نواحی مختلف میشد دشوار بود، زیرا این موانع طبیعی اجرای یک قانون عمومی و مشترک را غیر ممکن میکرد. اراضی ناهموار، فلاتهای بی آب و علف، و خرابیهای متناوب جنگها، کشاورزان را از کار دلسرد و اسپانیا را بیشتر بدل به چراگاهی برای گله و رمه کرده بود. پشمی که از گلههای گوسفندانی بسیار اصیل به دست میآمد هزاران دستگاه بافندگی را در شهرها به کار میانداخت، و اسپانیا از این طریق میتوانست شهرتی را که از ادوار باستان برای پشم اعلای خود داشت حفظ کند. داد و ستد داخلی دستخوش دشواریهای حمل و نقل و گرفتار تنوع اوزان و مقادیر و مسکوکات بود. با اینهمه، بازرگانی خارجی در بنادر بارسلون، تاراگونا، والنسیا، اشبیلیه، و قادس رو به افزایش نهاد. سوداگران کاتالونیایی در اطراف و اکناف پراکنده بودند، در سال ۱۲۸۲ بازرگانان کاستیل در بروز مقامی داشتند که فقط اتحادیه هانسایی با آنها کوس همسری میزد. بازرگانان و تهیه کنندگان مصنوعات مهمترین منبع کمک مالی به پادشاه شدند. پرولتاریای شهرنشین خود را به صورت اصناف متشکل ساختند، لکن پادشاهان بر این قبیل اصناف نظارت دقیق داشتند و طبقات کارگری مجبور به پرداخت انواع مالیاتها بودند، بی آنکه در تشکیلات سیاسی نمایندهای داشته باشند.

در اسپانیای مسیحی اکثر کارگران صنعتی یا یهودی بودند یا مسلمان. یهودیان در آراگون و کاستیل مردمانی مرفه و کامران شدند و در فعالیتهای عقلانی این دو سرزمین به نحو موثری شرکت داشتند، بسیاری از آنها سوداگرانی ثروتمند بودند، لکن در پایان عهدی که مورد بحث ماست، روز به روز بیشتر خود را با تنگناها و محدودیتها مواجه میدیدند. به مسلمانان نیز آزادی عبادت و استقلال داخلی زیادی داده شده بود. از میان آنها نیز بسیاری از سوداگران توانگر برخاستند، و چند تنی از ایشان مصدر خدماتی در دربارهای سلطنتی شدند، صنعتگران مسلمان با بکار بردن اشکال و موضوعات عربی در صنایع ظریفه مسیحی، شیوه خاصی به وجود آوردند و معماری، درودگری، منبتکاری، و فلز کاری اسپانیا را شدیدا تحت تاثیر قرار دادند. آلفونسو ششم زمانی از سر بلندنظری، خود را ((امپراطور پیروان دو دیانت)) نامید. لکن به طور کلی، مسلمانان ناگزیر بودند جامه مشخصی بر تن کنند، در هر شهری در برزن معینی اقامت گزینند، و مخصوصا متحمل بار گرانی از مالیاتها باشند. سرانجام، ثروتی که از راه مهارت آنان در کارهای صنعتی و معاملات بازرگانی فراهم آمده بود موجب رشک و کینه اغلب مسیحیان شد. در ۱۲۴۷، جیمز اول فرمان اخراج آنان را از آراگون صادر کرد. بالغ بر یکصد هزار نفرشان آنجا را ترک گفتند، آراگون را از مهارتهای فنی خویش محروم کردند، در نتیجه صنعت مملکت از آن پس رو به کاهش گذاشت. جذب جزئی از فرهنگ اسلامی در تمدن

اسپانیایی، انگیزه پیروزی بر یک دشمن دیرینه، توسعه صنعت و ثروت، تکامل آداب و اطوار و سلیقه‌ها، همه موجبات یک سلسله فعالیتهای عقلی و ذوقی را در اسپانیا فراهم آورد. در قرن سیزدهم، شش دانشگاه در اسپانیا تاسیس شد. آلفونسو دوم، پادشاه آراگون، اولین تروبادور اسپانیا بود، دیری نگذشت که نظیر وی صدها نفر عرض وجود کردند، این جماعت نه فقط شعر سرودند، بلکه تشریفات کلیسایی را در قالب نمایشهای غیر مذهبی پروراندند و زمینه را برای پیدایش شاهکارهای ادبی لوپه دوگا و کالدرون آماده کردند، حماسه ملی اسپانیا مشهور به سید تعلق به همین دوران دارد. بالاتر از تمام اینها، موسیقی، آوازها، و رقصهایی بود که از دل مردمان سرچشمه گرفته بودند و در خانه‌ها و کوچه‌ها اجرا میشدند و به تدریج راه کمال پیموده، به صورت نمایشهای پر حشمت و شکوهمند در بارهای پادشاهان در آمدند. اولین بار که ذکری از گاو بازی به اسلوب نوین ضبط شده است در مجلس جشن عروسیی است که به تاریخ ۱۱۰۷ در آویلا، واقع در کاستیل، صورت گرفته بود. تا سال ۱۳۰۰ گاوبازی به صورت ورزشی عادی در آمده بود که در تمامی شهرهای اسپانیا رواج داشت، در عین حال، شهسواران فرانسوی، که برای کمک به بیرون راندن مورها آمده بودند، با خود آرای مربوط به شهسواری و مسابقات تورنوا را همراه آوردند. احترام برای زنان، یا حرمت حق تملک اختصاصی یک نفر مرد بر یک نفر زن، به صورت یک قید اخلاقی در آمد و به همان اندازه اهمیت یافت که یک نفر مرد به شجاعت و حیثیت خود مفتخر بود، دوئل برای حفظ شرف جزئی از زندگی فرد اسپانیایی شد. اختلاط خون اروپایی و آفریقایی - سامی، ترکیب فرهنگ غربی و شرقی، امتزاج اشکال و نقوش عمده سوری و ایرانی با هنر گوتیک، و تلفیق صلابت رومی با احساسات شرقی، سیرت اسپانیایی را به وجود آورد و تمدن اسپانیایی را در قرن سیزدهم به صورت عنصر بی نظیر و جالبی در میان عرصه فرهنگ اروپاییان در آورد.

XIII – **پرتغال: ۱۰۹۵**

در سال ۱۰۹۵، کنت هانری دو بور گونی، یکی از شهسواران صلیبی در اسپانیا، به حدی رضایت خاطر آلفونسو ششم پادشاه کاستیل و لئون را جلب کرد که پادشاه دختر خویش ترزا را به زنی وی داد و ضمنا ایالتی از توابع لئون را که پرتغال نام داشت به رسم تیولنشین و به اسم جهیزیه عروس به هانری بخشید و این سرزمین فقط سی و یک سال پیش از این تاریخ از چنگ مسلمانان اسپانیا بیرون آورده شده بود، و هنوز مورها بر ناحیه جنوب رود موندگو حکومت میکردند. کنت هانری آدمی نبود که تابع کسی شود و به هیچ چیز کمتر از عنوان پادشاه راضی باشد; به همین سبب از وقتی که خطبه عقد ازدواج جاری شد، وی و زنش بنای توطئه را نهادند تا آن تیول را به مملکت مستقلی مبدل کنند. هنگامی که هانری در گذشت (۱۱۱۲)،ترزا همچنان به کوشش خود در راه حصول استقلال ادامه داد. وی به نجبا و واسالهای خویش تعلیم داد که قضایا را به معیار آزادی ملی بسنجند; و شهرهای خود را به ایجاد دژها، تحکیم مواضع، و فراگرفتن رموز جنگ تشویق کرد. این زن در جنگ شخصا سردار لشکریان خود بود و در خلال جنگها رامشگران، شعرا، و عشاق را به دور خویش جمع میکرد. ترزا شکست خورد، به اسارت در آمد، آزاد شد، و دوباره به قلمروش بر گشت. مبالغ زیادی از عواید ملک را در راه عشقی نامشروع صرف کرد; او را از مقامش منفصل کردند، با دلداده خود جلای وطن گفت، و در گوشه مسکنت جان داد (۱۱۳۰). بر اثر الهامات و کارهای مقدماتی ملکه ترزا بود که پسرش آلفونسو اول، ملقب به انریکوئس مقاصد و نیات مادر را عملی کرد. آلفونسو هفتم، شاه کاستیل، نوید داد که به شرطی که انریکوئس اراضی جنوب رود دورو را از چنگ مورها بیرون آورد، وی را پادشاه مستقل تمامی آن نواحی بشناسد. آلفونسو انریکوئس با تمام شجاعت بیملاحظه پدر، و زنده دلی و خیره سری مادر، بر مورها هجوم برد و آنها را در محل اوریکه شکست داد (۱۱۳۹) و خود را شاه پرتغال خواند. اشراف و اعاظم دو کشور هر دو پادشاه را

تشویق کردند که مرافعه خود را به پاپ اینوکنتیوس دوم احاله کنند. پاپ در این مرافعه حق را از آن کاستیل دانست. آلفونسو انریکوئس، برای آنکه این تصمیم را خنثا کند حاضر شد که سلطنت جدید پرتغال را به رسم تیولنشینی از آن پاپ بداند و شخص پاپ را سرور خود بشناسد. پاپ جدید آلکساندر سوم این پیشنهاد را پذیرفت و انریکوئس را شاه پرتغال شناخت، به شرطی که وی همه ساله مبلغی به عنوان خراج به مقر پاپ در رم بفرستد (۱۱۴۳). بعد از این معامله، آلفونسو انریکوئس بار دیگر به جنگ با مورها مشغول شد، دو شهر سانتارم و لیسبون را تسخیر کرد، و حوزه قلمرو خویش را تا رود تاگوس بسط داد. در دوران سلطنت آلفونسو سوم، مملکت پرتغال به حدود کنونیش رسید، و شهر لیسبون واقع در مصب رود تاگوس، که موقعیت سوقالجیشی مهمی داشت، بندر مهم و پایتخت پرتغال شد. (۱۲۶۳).یک افسانه قدیمی حاکی بود که اولیس یا اودوسئوس این شهر را کشف کرده و نام باستانی اولوسیپو بر آن نهاده بود، و همین نام قدیمی بود که به مرور زمان تحریف شد و به صورت اولیسیپو و بالاخره لیزبوآ]لیسبون[در آمد. آخرین سالهای سلطنت آلفونسو دوم، به واسطه بروز یک جنگ داخلی میان وی و پسرش دینیز که مدتها به انتظار مرگ پدر نشسته بود، دورانی جگر سوز و محنتزا گردید. با آنکه شروع کار دینیز این سان مشکوک بود، دوران سلطنتش دراز (۱۲۷۹-۱۳۲۵) و سودمند بود. به واسطه ازدواجی با خاندان سلطنتی لئون و کاستیل، میان دو کشور صلح تضمین شد و بر اثر وساطت ایزابل، ملکه پاکدامن، خطر جنگ از ناحیه فرزند دینیز، یعنی وارث قانونی تاج و تخت، برطرف گردید. دینیز که از حشمت و جلال جنگ چشم پوشیده بود، تمام کوشش خود را صرف پیشرفت اقتصادی و فرهنگی مملکت خویش کرد. وی به تاسیس مدارس کشاورزی دست زد، به رعایای خود راههای بهتری برای گلهداری آموخت، به منظور جلوگیری از فرسایش زمین، به غرس درخت پرداخت، مشوق بازرگانی شد، به ساختن کشتیها و احداث شهرها اقدام کرد; برای پرتغال یک نیروی دریایی به وجود آورد; و برای عقد یک پیمان تجارتی با انگلستان وارد مذاکره شد. به همین سبب بود که رعایای وی با محبت تمام او را رلاورادور (کشاورز) لقب دادند. دینیز یک مدیر کوشا و یک قاضی دادگر بود. وی شعرا و فضلا را در کنف حمایت خویش گرفت و بهترین منظومات آن عهد و محیط از کلک وی تراوش کرد. بر اثر مساعی وی، زبان پرتغالی از صورت یک لهجه گالیثیایی بیرون آمد و مبدل به یک زبان ادبی شد. در پاستورالهای خود، دینیز آوازهای عامیانه را در قالب ادبی ریخت و در دربارش تروبادورها را تشویق به سراییدن لذات و آلام عشق کرد. دینیز خودش در پیدا کردن زن تخصصی داشت و کودکان حرامزادهاش را بر پسر شرعیش ترجیح میداد. هنگامی که پسرش علم شورش بر افراشت و در صدد خلع پدر در آمد، قدیسه ایزابل، مادرش که دور از بساط عیش و طرب دربار زندگی میکرد، سواره به میان لشکریان متخاصم رفت و سینه سپر کرد که اولین قربانی آن معرکه باشد، و با این عمل شوهر و پسرش را شرمسار، به عقد صلح وادار کرد (۱۳۲۳).

فصل بیست و ششم

ایتالیای پیش از رنسانس

۱۳۰۸-۱۰۵۷

I – سیسیل در دوران استیلای نورمانها: ۱۰۹۰–۱۱۹۴

شایان ملاحظه است که چگونه نورمانها، از اسکاتلند گرفته تا سیسیل، خود را با محیطهای مختلف چندی سازگار کردند، با چه نیروی شدیدی نواحی و اقوام خموده را برانگیختند و چگونه در عرض چند قرن در ملل تابعه خویش مستحیل و از صحنه تاریخ بکلی ناپدید شدند. در طی یک قرن پر آشوب، نورمانها به جانشینی عمال امپراطوری بیزانس بر نواحی جنوبی ایتالیا حکمفرما بودند، و بعد از مسلمانان سیسیل را اداره میکردند. در ۱۰۶۰ روژه اول گیسکار با دسته کوچکی از دریازنان مشغول دست اندازی به جزیره سیسیل شد؛ تا سال ۱۰۹۱ استیلای وی کامل شده بود؛ در ۱۰۸۵ ایتالیای نورمان، روژه را فرمانروای خود شناخت، و هنگامی که وی درگذشت (۱۱۰۱)، سلطنت سیسیلهای دوگانه، یا به عبارت دیگر جزیره سیسیل به اضافه نواحی جنوبی ایتالیا، در عرصه سیاست اروپا یکی از دول مقتدر به شمار میرفت. نظارت بر تنگه مسینا و هشتاد کیلومتر دریای میان سیسیل و آفریقا به نورمانها یک مزیت تجاری و نظامی قاطعی داد. شهرهای آمالفی، سالرنو، و پالرمو کانونهایی برای یک بازار گرم تجارتی با تمامی بنادر مدیترانه، از جمله مراکز بازرگانی مسلمانان در تونس و اسپانیا گردید. سیسیل، که اکنون یک تیولنشین پاپ بود، به جای مساجد مسلمانان، به ساختن کلیساهای مسیحی با شکوهی مبادرت ورزید، و در ایتالیای جنوبی کشیشان کاتولیک روم جانشین اسقفان یونانی شدند. روژه دوم شهر پالرمو را پایتخت خود کرد؛ حوزه قلمرو خویش را در ایتالیا به ناپل و کاپوا گسترش داد؛ و در ۱۱۳۰، به عوض کنت، خویشتن را پادشاه نامید. وی از تمام جرئت و جاهطلبی و تدبیر و مکاری عم خویش، روبر گیسکار، برخوردار بود؛ سرعت انتقال و پشتکارش به حدی بود که ادریسی، نویسنده مسلمان، در تذکره احوال وی نوشت: ((کارهایی که وی در خواب انجام داد به مراتب فزونتر از آن بود که سایر مردمان در بیداری میکردند)). پاپها که از دست درازی وی به ایالات پاپی میترسیدند، امپراطوران آلمان که از الحاق آبروتسی به متصرفات وی خشمگین بودند، بیزانسیها که تسلط مجدد بر ایتالیای جنوبی از آمالشان بود، و بالاخره مسلمانان آفریقا که در آرزوی پس گرفتن سیسیل بودند، همه به جنگ با روژه قیام کردند. وی با همه آنها و گاهی در آن واحد با چند تا مبارزه میکرد و سرانجام فاتح شد و با مملکتی بزرگتر از پیش، به اضافه متصرفات جدیدی در تونس، سفاکس، بونه، و طرابلس، قد بر افراشت. وی از وجود مسلمانان، یونانیان ،و یهودیان با فراست سیسیل در تشکیل یک دستگاه دولتی بهتر استفاده کرد، و در نتیجه سازمان اداری گستردهای به وجود آمد که در آن عهد نظیرش را هیچ ملت دیگری در اروپا نداشت. روژه با تشکیلات کشاورزی فئودالی در سیسیل مخالفتی نورزید، لکن با ایجاد یک دیوان عدل سلطنتی که قوانین مصوبه آن شامل تمامی طبقات مملکتی میشد اختیارات خاوندهای خود را قبضه کرد. وی با آوردن حریربافان یونانی به قلمرو خویش اقتصاد سیسیل را غنی ساخت، و بر اثر ایمن ساختن جان و مردمان و راهها موجبات توسعه بازار تجارت را فراهم آورد. به مسلمانان، یهودیان، و کاتولیکهای یونانی آزادی مذهبی و استقلال فرهنگی بخشید؛ تصدی مشاغل را برای عموم افراد لایق و صالح، بدون کوچکترین توجهی به دین آنها، آزاد گردانید؛ خودش مثل مسلمانان لباس به بر میکرد، اخلاقیات اسلامی را دوست میداشت، و به عنوان یک پادشاه لاتینی در یک دربار مشرق زمینی زندگی میکرد. قلمرو وی مدت یک نسل ((غنیترین و

متمدنترین مملکت در اروپا))بود. و خودش)) روشنفکرترین پادشاه عصر خویش)) محسوب میشد. بدون روژه وجود فردریک دوم، که پادشاهی به مراتب بزرگتر بود، ممکن نبود. از مطالعه تذکره احوال روژه در کتاب الرجاری، به قلم ادریسی، خواننده به میزان رفاه و آبادانی سیسیل در دوران استیلای نورمانها واقف میشود. یک طبقه قوی بنیه و پرکاری از کشاورزان، زمینهای حاصلخیز را میکاشتند، و با انواع محصولات شکم مردمان شهرنشین را سیر میکردند. جماعت برزگر در زاغهها زندگی میکردند و چون مردمانی مفید بودند، به عادت مالوف، مورد استثمار جمعی مردم مکار قرار میگرفتند; لکن زندگی آنها با مراسم دینی جالبی قرین وقار بود، و آوازخوانی و اعیاد مختلفی آن را طربناک میساخت. در عرض یک سال کشاورزی، هر فصلی رقصها و آوازهایی خاص خود داشت و هنگام انگور چینی، مجالس باده گساری و جشنهایی برگزار میشد که رابط میان ساتورنالیای روم باستانی با کارناوال عهد جدید شد. حتی در میان تهیدستترین مردمان، عشقورزی و آوازهای عامیانه، از هرزهدرایی و هجاگویی گرفته تا غزلیاتی حاوی بی غل و غشترین عواطف رقیق به جا ماند. به قول ادریسی، در شهر سان مارکو ((هوا به عطر بنفشههایی که همه جا میروید معطر است.)) شهرهای مسینا، کاتانیا، و سیراکوز همانند ادوار حکومت کارتاژ، یونان، و روم بار دیگر رونق گرفت. پالرمو در نظر ادریسی عالیترین شهرهای جهان بود، چنانکه در این باب مینویسد: ((جمیع افرادی که آنرا مشاهده میکنند واله میشوند... ابنیهای چنان زیبا دارد که از اطراف و اکناف مردمان دسته دسته به سبب شهرت عجایب معماری، ظرایف هنر استادان، و مفهوم شگفتانگیز هنر آن دیار به آنجا رو میآورند.)) خیابان مرکزی شهر دورنمایی بود از ((کاخهای بزرگ، ضیافتخانههای پر شکوه و بلند، کلیساها... گرمابهها، دکانهای سوداگران بزرگ. ... تمامی مسافران در نظر اول معترفند که هیچ جا ابنیهای حیرتانگیزتر از عمارات پالرمو، و هیچ منظری دلپسندتر از باغهای عمومی آن وجود ندارد.)) سیاح مسلمان، ابن جبیر، که در ۱۱۸۴ از پالرمو دیدن کرد، در باره آن شهر نوشت: ((شهری است بغایت حیرتانگیزتر!...کاخهای پادشاه، به مثابه گردنبندی که بر دور گردن دوشیزهای با پستانهای پر و پیمان بسته شده باشد، شهر را حلقهوار احاطه کرده است.)) تنوع زبانهایی که مردمان در پالرمو به آنها سخن میگفتند، اختلاط مسالمتآمیز نژادها و پیروان ادیان مختلف، کلیساها و کنیسهها و مساجدی که به طور درهم و برهم در جوار یکدیگرند، رعایای شیکپوش، معابر پر ازدحام، باغهای پر آرامش و خانههای راحت، همه مایه شگفتی تازه واردان به شهر پالرمو میشد. در آن خانهها و کاخها، صنایع مشرق زمین به رفع نیازمندیهای فاتحان مغرب زمینی پرداخت. پارچهبافان پالرمو به بافتن پارچههای فاخری از حریر و زربفت مشغول بودند; صنعتگران جعبههای کوچکی از عاج میساختند و طرحهای ظریف یا غریبی میتراشیدند; موزاییکسازان کف اطاقها و بدنه دیوارها و سقفها را با تزیینات مشرق زمینی میآراستند. صنعتگران و معماران یونانی و عرب، کلیساها و دیرهایی را پی افکندند که در طرح و تزیینات آنها هیچ اثری از اسلوبهای نورمان دیده نمیشود، بلکه حاصل هزار سال نفوذ عربی و بیزانسی بودند در ۱۱۴۳، هنرمندان یونانی با وجوهی که ژرژ، دریادار روژه، در اختیارشان گذاشته بود، برای راهبههای یونانی دیری بنا نهادند که وقف سانتاماریا دل آمیرالیو شده بود، لکن اکنون آنرا بنام بنا کنندهاش مارتورانا میشناسند. این بنا رفته رفته به قدری تعمیر شده و تعمیرات به خود دیده است که از اجزای اولیه قرن دوازدهم آن چندان چیزی به جا نمانده است. دور تا دور گنبد داخلی آن کتیبهای به خط عربی از یک سرود مذهبی کلیساهای یونان منقوش است که نمونهای از تزیینات این عهد بشمار میرود. کف دیر از سنگهای مرمر درخشنده رنگارنگ مفروش است; هشت ستون از سنگ سماق تیره دور تا دور محرابهای سه گانه دیر را احاطه کرده است; سر ستونها را با نهایت ظرافت تراشیدهاند. دیوارها و زوایای بین رواقها و طاقنماها با موزاییکهای زرین میدرخشند، و یکی از موزاییکهای مشهور مسیح، پادشاه جهان نام دارد که در بدنه گنبد حرم دیده میشود. از این موزاییک عالیتر کاپلاپالاتینا است که ساختمان آن در سال ۱۱۳۲ به امر روژه دوم آغاز شد. در این جا همه چیز در عین ظرافت دیده میشود، از آن جمله

است طرح ساده مرمر کف راهروها; کمال ستونهای ظریف; سرستونهای مختلف; ۲۸۲ تخته موزاییکی که هر فضای نظرگیری را پر ساخته است; هیکل موقر مسیح بر بالای محراب، در یکی از مجللترین موزائیکهای جهان; و بالاتر از همه، سقف چوبی عظیمی به شکل شانه عسل که دقیقا روی آن کندهکاری یا رنگ طلایی زده شده، یا با اشکال شرقی فیلها و بزهای کوهی و آهوان و ((فرشتگان)) - که احتمالا حوریانی از بهشت خیالی نقاش مسلمان بودهاند - نقش شده است. در سراسر هنر قرون وسطایی یا مدرن هیچ نمازخانه شاهانهای را نمیتوان سراغ گرفت که بتواند با این گوهر تابناک سیسیل عهد نورمان کوس همسری بزند.

روژه در سال ۱۱۵۴، به سن پنجاه و نه سالگی در گذشت. پسرش ویلیام اول را تا حدی به این جهت که زندگینامهاش به دست دشمنانش نوشته شده است، و تا حدودی به علت آنکه زمام امور مملکت را به دست دیگران داد و خود در میان خواجهها و همخوابههای خویش، در عین تنعم و راحت، به اسلوب مشرق زمینی زندگی میکرد ایل ماله ((بد)) لقب دادهاند در دوران سلطنت ویلیام مسلمانان تونس به جنگ با مسیحیان برخاستند، و به قدرت نورمانها در آفریقا پایان بخشیدند. ویلیام دوم نیز تقریبا به همان سبکی زندگی میکرد که ویلیام بد روزگار میگذرانید، لکن تذکرهنگاران دوستار وی، حتی به عذر اینکه مبادا آیندگان این ویلیام را با سلفش ویلیام اول اشتباه کنند او را ایل بوئونو (خوب یا نازنین) لقب دادند. وی، به رسم طلب بخشایش برای رذایل اخلاقی خویش در ۱۱۷۶ مبالغی صرف احداث دیر و کلیسای جامع مونرآله واقع در هشت کیلومتری خارج شهر پالرمو کرد. نمای خارجی این بنا منظر آشفته زنندهای است از بادگیرها و ستونهای درهم تابیده; شبستانها حکایت از زیبایی و قدرت پر ابهت میکنند; موزائیکهای داخله بنا مشهور، لکن خالی از ظرافتند. بر سر ستونها نقوشی از زندگی واقعی حکاکی کردهاند، مثلا نوح را سر خوش از میگساری و در حال خواب، خوک چرانی را سرگرم مراقبت از یک خوک، و آکروباتی را در حالی که روی سرش ایستاده است مشاهده میکنیم.

شاید اخلاقیات شرقی پادشاهان نورمان سیسیل بود که بنیه آنها را ضعیف و دودمان آنها را کوتاه کرد. چهل سال بعد از مرگ روژه، سلسله وی با سرشکستگی منقرض شد. ویلیام دوم اولادی نداشت; به همین سبب تانکرد، فرزند نامشروع یکی از پسران روژه دوم، را به سلطنت برداشتند (۱۱۸۹). در خلال این احوال هانری ششم، امپراطور آلمان، با عمه ویلیام دوم، کنستانس، ازدواج کرد. هانری از آنجا که مشتاق بود تمام ایتالیا را در زیر لوای امپراطوری واحدی متحد سازد، مدعی اریکه سیسیلهای دوگانه شد. وی پیزا و جنووا را، که بازرگانی آنها بر اثر استیلای نورمانها بر ناحیه مرکزی مدیترانه لطمه دیده بود با خود متفق ساخت. در ۱۱۹۴، هانری با لشکر عظیمی خود را مقابل شهر پالرمو رسانید و اعاظم شهر را ترغیب کرد که دروازههای پالرمو را بر روی او بگشایند و در آنجا تاج سلطنت سیسیل را بر سر نهاد هنگامی که وی درگذشت (۱۱۹۷)، تمامی قلمرو پهناورش به فرزند سه سالهاش فردریک رسید و در قرن سیزدهم قرن پادشاهان مقتدر تواناترین و روشنفکرترین تاجداران اروپا شد.

II – **ایالات پاپی**

در شمال ایتالیای نورمان کشور - شهر بنونتو قرار داشت که در آنجا دوکهایی از تیره لومبارد حکومت میکردند. در آن سوی بنونتو سرزمینهایی بودند مشهور به ((میراث پطرس))، مشتمل بر آنانیی، تیوولی، رم و پروجا، که همه زیر قدرت مستقیم غیر روحانی پاپها اداره میشدند.

رم مرکز مسیحیت لاتینی بود لکن ابدا سرمشق آن جهان محسوب نمیشد. در عالم مسیحی هیچ شهری نبود که مردمان آن مثل رومیان بی اعتنا به دیانت باشند، و احترامی هم که برای دستگاه پاپ قایل میشدند از آن نظر بود که منافع مادیشان چنین اقتضا میکرد. ایتالیا در جنگهای صلیبی فقط سهم مختصری ایفا کرد و نیز در جنگ چهارم صلیبی از آن نظر شرکت جست که میخواست قسطنطنیه را فتح کند. شهرهای ایتالیا جنگهای صلیبی را اکثر از آن نظر مفید میشمردند که فرصتی برای ایجاد بنادر، بازارها، و دادوستد در خاور نزدیک دست میداد فردریک دوم جنگ صلیبی خویش را تا نهایت درجه امکان به تعویق افکند و سرانجام با حداقل معتقدات مذهبی به مبارزات مذکور قیام کرد. در رم جمعی از افراد دیندار نیز بودند که با خلوص نیت در نگاهداری از اماکن متبرکه به زائران مسیحی کمک میکردند; لکن در میان غوغای سیاست عصر، صدای این قبیل افراد به ندرت به گوش میرسید. صرفنظر از دستگاه پاپی، در این عهد رم شهر فقیری بود تاراج نورمانها در سال ۱۰۸۴ عملی بود که غفلت و خرابیهای شش قرن را به اوج کمال رسانید. نفوس رم، که در ازمنه باستانی سر به یک میلیون میزد به حدود چهل هزار کاهش یافته بود رم یک کانون بازرگانی و صنعتی نبود. درحالیکه شهرهای ایتالیای شمالی پیشرو نهضت انقلاب اقتصادی بودند، ایالات پاپی تحت یک رژیم کشاورزی ساده به کندی روزگار میگذرانیدند در داخله دیوارهای آورلیا صیفی کاریها، تاکستانها و آغلهای رمه دوش بدوش خانهها و ویرانهها خودنمایی میکردند طبقات پایینتر نفوس پایتخت نیمی از مخارج زندگی خود را از راه اشتغال به صنایع دستی و نیمی را از راه صدقات کلیساها تامین میکردند. طبقات متوسط عبارت بودند از آمیزهای از بازرگانان، قضات، معلمان، بانکداران، طلاب علوم، و کشیشان مقیم یا میهمان. نجبای املاک و روحانیان والا مقام طبقات عالیه شهر را تشکیل میدادند رسم باستانی روم، یعنی داشتن ضیاع و عقار در روستا و زندگی کردن در شهر، هنوز رواج داشت. اشراف رومی چون مدتها قبل حس وطنپرستی، یعنی آن عاملی را که ممکن بود به منظور دفاع از مملکت میان آنها وحدت ایجاد کند از کف داده بودند خود به دستههای چندی تقسیم میشدند، که در راس آنها خانوادههای توانگر و نیرومندی وجود داشتند از قبیل: فرانجیپانی، اورسینی، کولونا، پیر لئونی، کائتانی، ساولی، کورسی، کونتی، آنیبالدی، و مانند آنها. هر خانوادهای مسکن خود را در شهر رم به صورت دژ مستحکمی در میآورد، اعضا و خدم خود را مسلح میساخت، اکثر در معابر شهر جارو جنجال و مرافعه راه میانداخت، و گاهی به جنگ داخلی مبادرت میجست. پاپها، که فقط مسلح به اسلحه روحانی بودند در رم چندان مایه رعب کسی نمیشدند; بیهوده تلاش میکردند تا آرامش را در شهر حفظ نمایند; اکثر مورد اهانت مردم شهر واقع و گاهی با خشونت مواجه میشدند; بسیاری از آنها به خاطر حفظ صلح یا جان خویش به آنانیی، ویتربو، یا پروجا، حتی به لیون و سرانجام به آوینیون گریختند.

غایت آمال پاپها ایجاد حکومت روحانیی بود که در آن کلمه خدا، با تفسیری که البته کلیسا میکرد به عنوان قانون کفایت کند; لکن آنها خود را در میان فشار حکومت استبدادی امپراطوران، اولیگارشی نجبا، و دموکراسی رعایا درمانده مییافتند. در بین رومیان خاطره امپراطوری کهنسال آنها و بقای فوروم یا میدان باستانی و کاپیتول هنوز به جا مانده بود، و هر چند وقت یکبار یکی قد علم میکرد تا حکومت خودمختار و روشهای کهن را زنده کند. هر چند که سنایی وجود نداشت، هنوز نجبای برجسته را سناتور میخواندند کنسولها انتخابی یا انتصابی بودند لکن هیچ گونه قدرتی نداشتند، و فرامین حقوق رومی، که تقریبا از خاطرهها رفته بود به صورت مقداری دستنبشته کهنسال حفظ میشد. در قرن دوازدهم نفوس شهر رم، که از ترقی شهرهای آزاد ایتالیای شمالی الهام گرفته بودند، بتدریج خواستار اعاده یک حکومت خودمختار غیر روحانی شدند. در ۱۱۴۳ مردم شهر پنجاه و شش نفر را به عضویت یک مجلس سنا برگزیدند، و از آن پس تا چند سالی مرتبا همه ساله سناتورهای جدیدی انتخاب میکردند.

روحیه مردم عصر خواهان رجلی بود که قد مردانگی علم کند; چنین آدمی آرنالدو دا برشا بود. بنا بر روایات، آرنالدو چندی شاگرد آبلار در فرانسه بود. بعد از آنکه وی به عنوان راهبی به شهر برشا بازگشت، روزگار را در گوشه زهد و ریاضت میگذرانید، و جهدش در این باره به قدری بلیغ بود که قدیس برنار او را آدمی توصیف کرد که ((نه چیزی میخورد، و نه چیزی میآشامد.)) از نظر اصول عقاید دینی، آرنالدو مومنی بود اساسا اصیل آیین، اما منکر اعتبار و صحت آیینهای مقدسی که به دست کشیشان گناهکار صورت گیرد. وی معتقد بود که تملک برای کشیش منافی اصول اخلاقی است; میخواست که کشیشان مانند حواریون عیسی مردمانی فقیر باشند، و به کلیسا توصیه میکرد که باید جمیع مایملک دنیوی و اختیارات سیاسی خود را به حکومت تسلیم کند. در دومین شورای لاتران (۱۱۳۹) اینوکنتیوس دوم او را توبیخ و امر به سکوت کرد. لکن پاپ ائوگنیوس سوم آرنالدو را به شرط زیارت از کلیساهای مختلف رم عفو کرد. عمل پاپ خطایی بود از روی محبت، زیرا دیدن مآثر پر شکوه ادوار روم باستان مرغ اندیشه آرنالدو را بال و پر داد. وی در حالی که میان ویرانههای شهر رم ایستاده بود از مردم شهر دعوت کرد که دست روحانیان را از کار کوتاه و حکومت جمهوری روم را از نو برقرار کنند (۱۱۴۵). مردم شهر، که مجذوب حمیت وی شده بودند، کنسولها و تریبونهایی را به عنوان حکام واقعی خویش انتخاب کردند و سوار نظامی تشکیل دادند تا افراد آن هر کدام رهبر دستهای از سپاهیان جدید برای دفاع از استقلال شهر باشند. طرفداران آرنالدو، که از سهولت جریان این انقلاب مجلل سرمست شده بودند، نه فقط اختیارات ملکی پاپها را نادیده گرفتند، بلکه قدرت امپراطوران آلمانی امپراطوری مقدس روم را در ایتالیا بکلی منکر شدند; درواقع، مدعی بودند که جمهوری روم نه فقط باید بر ایتالیا حکمفرما باشد بلکه باید مثل ادوار قدیم ((جهان)) را اداره کند. این جماعات کاپیتول را تعمیر و مستحکم نمودند، کلیسای سان پیترو را تسخیر کردند و به صورت دژی در آوردند، واتیکان را متصرف شدند، و زایران مسیحی را به پرداخت باج مجبور کردند. در حالی که قدیس برنار دو کلروو مردم شهر رم را به باد تقبیح گرفته بود و به آنها خاطر نشان میکرد که امرار معاش ایشان بسته به وجود دستگاه پاپی است، خود پاپ ائوگنیوس سوم به ویتربو و پیزا گریخت (۱۱۴۶). مدت ده سال ((کمون رم)) بر شهر قیصرها و پاپها فرمان میراند. در ۱۱۴۸، ائوگنیوس سوم به خود جرئت داد و به شهر رم بازگشت. وی چند صباحی تمام اوقات خویش را صرف امور روحانی و توزیع صدقات و جلب محبت خلایق نسبت به خویشتن کرد. دومین جانشین وی، هادریانوس چهارم، که از قتل یک کاردینال در ضمن آشوبی عمومی سخت متغیر شده بود، به عموم کشیشان دستور داد که از اجرای شعایر مذهبی در رم خودداری ورزند (۱۱۵۵). مجلس سنای رم، از بیم آنکه مبادا انقلابی شدیدتر از آنکه آریستوکراسی رومی قادر به مقابله با آن باشد بروز کند، جمهوری را منحل کرد، و تسلیم پاپ شد. آرنالدو، که از طرف پاپ تکفیر شده بود، گریخت و خود را در ناحیه کامپانیا پنهان کرد. هنگامی که فردریک بارباروسا به نزدیکی رم رسید، پاپ هادریانوس از وی تقاضا کرد که آن مرد سرکش را دستگیر کند. به امر امپراطور، آرنالدو را یافته، دستگیر کردند و او را تحویل پلیس پاپ در شهر رم دادند، و به اشاره وی آرنالدو در همانجا به دار آویخته شد (۱۱۵۵). جسد وی را به آتش سوزانیدند و خاکسترش را به رود تیبر ریختند، زیرا به قول یکی از معاصران،((بیم آن میرفت که مردمان آن خاکسترها را برچینند، و به عنوان خاکستر یک نفر شهید راه حق گرامی دارند.)) آرای آرنالدو پس از مرگ وی به جا ماند و بعدها دوباره به صورت عقاید پاتارینها و والدوسیان (بدعتگذاران لومباردی)، آلبیگاییان فرانسه، گفتههای مارسیلیوس پادوایی، و بالاخره به شکل آرای رهبران نهضت اصلاح دینی تجلی کرد. سنای رم همچنان تا سال ۱۲۱۶ بر پا ماند، و در آن سال بود که پاپ توانست آن جمعیت را منحل، و یکی دو تن از سناتورانی را که موافق با مرام پاپی بودند جانشین آنها کند. اختیارات غیر روحانی پاپها تا ۱۸۷۰ همچنان بر قرار بود.

پارهای مواقع، ایالات پاپی، علاوه بر آنچه قبلا مذکور افتاد، مشتمل بود بر اومبریا به انضمام سپولتو و پروجا; ((مارک)) یا ایالت مرکزی آنکونا واقع در کرانه دریای آدریاتیک; و ((رومانیا)) یا ناحیه تابع رم که خود عبارت میشد از شهرهای ریمینی، ایمولا، راونا، بولونیا، و فرارا. در این عهد راونا همچنان رو به تنزل نهاده بود، حال آنکه فرارا، بر اثر رهبری خردمندانه دودمان آسته، اهمیت و رونق شایانی پیدا کرد. شهر بولونیا در اثر هدایت حقوقدانان عالیقدری که از دانشگاه‌های آن بیرون آمده بودند صاحب تشکیلات سیاسی فعالی شد، به طوری که یکی از نخستین شهرهایی بود که برای رتق و فتق امور داخلی کمون خود، به انتخاب یک نفر فرماندار (پودستا) و برای پیشبرد روابط خارجی خود، به انتخاب یک نفر کاپیتان (کاپیتانو) اقدام کرد. گزینش یک نفر به عنوان پودستا (((صاحب قدرت))) مستلزم شرایط خاصی بود، به این معنی که باید از اشراف باشد. اهل خود شهر نباشد، بالغ بر سی و شش سال داشته باشد، در داخل شهر ملکی نداشته باشد، هیچ یک از انتخاب کنندگان با شخص وی قرابتی نداشته باشند، و هموطن یا منسوب به فرماندار سابق نباشد. این نظامات عجیب، که غرض غایی از اتخاذ آنها حفظ بیطرفی در اداره امور شهر بود، در بسیاری از کمونهای ایتالیایی معمول بود.

انتخاب ((کاپیتان خلق))، یا به عبارت دیگر ناظم روابط خارجی یک کمون با خارج، بر عهده شورای کمون نبود، بلکه این عمل به دست حزبی صورت میگرفت دارای وجهه ملی که اصناف و بازرگانان بر آن تسلط داشتند. وی نماینده طبقه سوداگران بود نه مردمان تنگدست جامعه. در قرون بعد، همچنانکه بورژوازی از لحاظ ثروت نفوذ بر طبقه نجبا مزیت پیدا کرد، شاغل چنین منصبی نیز دایره قدرت خویش را به ضرر شخص پودستا توسعه بخشید.

III – ونیز پیروز ۱۰۹۶–۱۳۱۱

در شمال فرارا و دره پو ناحیه ونتو قرار گرفته بود که به سبب وجود شهرهایی چون ونیز، ترویزو، پادوا، ویچنتسا ، و ورونا بر خود میبالید. در این عهد بود که ونیز قدرت خود را به سر حد کمال رسانید. اتحاد ونیز با امپراطوری بیزانس ورود بازرگانان آن کشور را به بنادر واقع در دریای اژه و سیاه ممکن ساخت. مشهور است که تعداد اتباع ونیزی در قسطنطنیه، در خلال قرن دوازدهم، متجاوز بر یکصد هزار نفر شد، و بر اثر گستاخی و جار و جنجال و مرافعات آنها ساکنان بخشی از شهر پیوسته در هراس بودند. ناگهان امپراطور یونانی، مانوئل، به تحریص بازرگانان حسود جنوایی، با ونیزیهای پایتخت خویش دشمن شده و جمع کثیری از آنها را دستگیر کرد و دستور داد که تمامی اموال آنها را ضبط کنند (۱۱۷۱). ونیز به بیزانس اعلان جنگ داد، ونیزیها شب و روز تمام هم خویش را مصروف به احداث ناوگانی کردند، در ۱۱۷۱، دوج ونیز، ویتاله میکیلی دوم، در راس یکصد و سی فروند کشتی متوجه ائوبویا شد تا آنجا را، که در نظر وی مهمترین مرکز سوقالجیشی برای تسلط بر تنگه بوسفور بود، تسخیر کند. لکن، در کرانه ائوبویا، سربازانش مبتلا به مرضی شدند که به قول مشهور ناشی از عمل یونانیها در مسموم ساختن منبع آب آشامیدنی بود. عده تلفات به چند هزار رسید، تا آنجا که دیگر تدارک ناوها برای جنگ میسر نبود، دوج ناوگان عظیم خود را به ونیز باز گردانید. در این موقع مرض طاعون شیوع داشت و ساکنان آن کشور را چون مور و ملخ تلف میکرد. هنگام بازگشت دوج، اعضای مجلس شهر شخص وی را مسئول تمام این مصایب دانستند، و کسی یا کسانی وی را به ضرب دشنه به قتل رسانیدند (۱۱۷۲). با توجه به این وقایع است که ما باید چهارمین جنگ صلیبی و انقلاب متنفذانی را که منجر به تغییر قانون اساسی ونیز شد مورد نظر قرار دهیم. سوداگران بزرگ، از ترس آنکه مبادا بر اثر ادامه این قبیل شکستها بنای امپراطوری تجاری آنها فرو ریزد، تصمیم گرفتند که حق انتخاب شخص دوج ونیز و تعیین خط مشی عمومی کشور را از مجلس ونیز سلب کنند، و شورای منتخبتری تشکیل دهند تا هم در تشخیص و رتق و فتق

امور کشور شایسته تر باشد و هم بتواند تمایلات آتشین ملت و حکومت مطلق شخص دوج را تحت کنترل قرار دهد. سه تن از عالیرتبه‌ترین قضات جمهوری را ترغیب به تشکیل کمیسیونی برای تهیه قانون اساسی جدید کردند، این هیئت پس از شور و مطالعات توصیه کرد که هریک از بخشهای ششگانه کشور- شهر باید دو تن از معتمدان خود را انتخاب کند، و هر کدام از این معتمدان موظف به انتخاب چهل نفر از مردان صالح محل باشد. چهار صدوهشتاد تن نمایندهای که به این نحو انتخاب میشدند شورای بزرگتر (مادجوره کونسیلیو) را تشکیل میدادند که در حکم مجلس مقننه عمومی ملت بود. مجلس بزرگتر به نوبه خود موظف بود که از میان اعضای خود شصت نفر را به عضویت سنایی انتخاب کند تا آن مجلس امور بازرگانی و مالی و روابط خارجی کشور - شهر را تحت نظر داشته باشد. مجلس عامه یا ارنگو قرار بود فقط به منظور تصویب یا رد پیشنهادات مربوط به جنگ یا صلح تشکیل جلسه دهد. به علاوه، مقرر شد که در هر دوران فترتی، کار اداره جمهوری در دست شورای خاصی باشد مرکب از شش نفر که هر کدام را از یکی از بخشهای ششگانه ونیز انتخاب کرده باشند، و هر گونه عملی که دوج ونیز برای اداره مملکت انجام میدهد مادامی قانونی شناخته شود که به تصویب و تایید چنین شورای خاصی رسیده باشد.

اولین شورای بزرگتری که طبق این رویه جدید انتخاب شده بود سی و چهار تن از اعضای خود را برگزید، اینان نیز از بین خویش یازده تن را انتخاب کردند، و این یازده تن بودند که در جلسهای علنی در کلیسای جامع سان مارکو دوج ونیز را انتخاب کردند (۱۱۷۳). مردم ونیز، که به این نحو حق انتخاب فرمانروای خویش را از کف داده بودند، فریاد اعتراض برداشتند، لکن دوج جدید، با پخش مقداری سکه طلا در میان مردم، از بروز اغتشاش جلوگیری کرد. در ۱۱۹۲، هنگام انتخاب انریکو داندولو، شورای بزرگتر از وی تقاضا کرد که در مراسم تاجگذاری سوگندی مبنی بر اطاعت از جمیع قوانین مملکتی یاد کند. به این نحو، اولیگارشی سوداگران منتهای قدرت را تحصیل کرده بود. داندولو، که در این موقع پیر مردی هشتاد و چهار ساله بود، یکی از نیرومندترین فرمانروایان تاریخ ونیز شد. بر اثر دیپلوماسی ماکیاولی و شجاعت شخص وی، ونیز توانست در سال ۱۲۰۴ قسطنطنیه را تسخیر و تاراج کند و انتقام فاجعه ۱۱۷۱ را از بیزانس بگیرد. به حکم این پیروزی، ونیز مقتدرترین دولت در ناحیه مدیترانه خاوری و دریای سیاه شد، و رهبری تجارتی اروپا از بیزانس به ایتالیا رسید. در ۱۲۶۱، مردم جنووا به یونانیها مدد رساندند تا قسطنطنیه را از چنگ ونیزیها بیرون آوردند، در برابر این خدمت، تمام مزایای تجارتی پایتخت بیزانس به آنها تفویض شد، لکن سه سال بعد ناوگان ونیز کشتیهای جنووا را در نزدیکی سیسیل شکست داد، و امپراطور یونانی مجبور شد که امتیازات خاص ونیز را مجددا به بازرگانان آن جمهوری در پایتخت خویش تجدید کند. اولیگارشی پیروز علاوه بر فتوحات خود در خارج مملکت، در داخله نیز، با تغییری اساسی، به توفیق عظیمی نایل آمد. در ۱۲۹۷، دوج ونیز، پیترو گرادنیگو، پیشنهادی را از تصویب شورا گذرانید که به موجب آن فقط آن دسته از شارمندان ونیز و احفاد ذکور ایشان صلاحیت عضویت شورا را داشتند که از تاریخ ۱۲۹۳ به بعد عضو بودند. با چنین عملی، که به ((بستن در شورا)) مشهور شد، اکثر مردم از حق عضویت محروم شدند. به این نحو، طبقه محدود خاصی به وجود آمد که از سایر طبقات بکلی مجزا بود. در میان این طبقه اشرافی ویژه، موالید و ازدواجها را به دقت در یک کتاب طلایی یا لیبرو د / اورو ضبط میکردند تا اصالت نسب و انحصار اختیارات مملکتی محفوظ ماند. به این ترتیب، اولیگارشی سوداگران، با صدور فرامین، به افراد خود نسب اشرافی اعطا کرد. هنگامی که مردم درصدد شورشی علیه قانون اساسی جدید برآمدند، به رهبران آنها اجازه دادند به تالار شورا داخل شوند، و همگی را فورا بر سردار کردند (۱۳۰۰). بایستی اذعان کرد که این اولیگارشی آشکار و بیرحم، جمهوری را به خوبی اداره میکرد. نظم عمومی بهتر حفظ میشد. خط مشی عمومی با تدبیر بیشتری به اجرا درمیآمد، و قوانین پابرجاتر و موثرتر از دیگر جوامع قرون وسطایی ایتالیا بود.

قوانینی که ونیز برای تنظیم کار پزشکان و داروفروشان وضع کرده بود مدت نیم قرن مقدم بر نظامات مشابه آن در فلورانس بود. در ۱۳۰۱، قوانین موضوعه ونیز تاسیس کارخانه‌های صنایع غیر بهداشتی را در محله‌های مسکونی غدغن کرد، و کلیه صنایعی را که گازهای سمی در هوا میپراکندند از اجازه ماندن در جمهوری محروم کرد. قوانین مربوط به دریانوردی سخت و گسترده بود. حکومت بر تمام واردات و صادرات نظارت و سرپرستی داشت. گزارشات دیپلوماتیک بیشتر حاوی اطلاعات تجارتی بود تا امور سیاسی.

در اینجا برای نخستین بار آمار اقتصادی را جزو بخشی از کارهای روزانه حکومت قرار دادند. تقریبا هیچ کس در ونیز از کشاورزی اطلاعی نداشت، لکن صنایع دستی بسیار ترقی کرده بود، زیرا ونیز فنون و صنایعی را که در مغرب اروپا تا حدودی بر اثر انقلابات سیاسی فراموش شده بودند از شهرهای کهنسال مدیترانه خاوری اقتباس کرده بود. مصنوعات آهنی و برنجی، شیشه، و پارچه‌های زربفت و حریر ونیزی در سه قاره عالم شهرت بسزایی داشتند. ساختمان ناوهای تفرجی، بازرگانی، یا جنگی احتمالا بزرگترین صنعت ونیز بود. در این رشته از صنعت بود که، با ایجاد بنگاه‌های بزرگ سرمایهگذاری و اشتغال توده عظیمی از کارگران، کشتیسازی ونیز شباهت به فعالیت یک کشور سرمایهداری پیدا کرد، و چون بزرگترین مشتری این کالا یعنی حکومت در کار کشتی سازی نظارت داشت، صنعت مزبور تقریبا قدم به یک مرحله سوسیالیستی نهاد.

کشتیهای جالبی، با دماغه‌هایی بلند و بادبانهای رنگ آمیزی شده، که اغلب مجهز به ۱۸۰ پارو بودند، ونیز را از طریق یک رشته بنادر مجهز و بنادر بازرگانی با قسطنطنیه، صور، اسکندریه، لیسبون، لندن، و اقلا بیست شهر دیگر مرتبط ساخت. کالاهای دره پو متوجه ونیز میشد تا از آنجا بار دیگر با کشتی به سایر نواحی صادر شود. محصولات شهرهای راین از جبال آلپ میگذشتند و به ونیز میرسیدند تا از طریق لنگرگاه‌های آن سرزمین متوجه دنیای اطراف مدیترانه شوند، ریالتو، به خاطر ازدحام بازرگانان و دریانوردان و بانکداران بسیاری از نواحی جهان، پر مشغلهترین نقطه اروپا شد. ثروت اروپای شمالی ابدا طرف قیاس با جلال و حشمت شهری نبود که در آن همه چیز به فعالیتهای بازرگانی و سرمایه گذاری مرتبط شده بود و اگر ناوی از آنجا به عزم اسکندریه حرکت میکرد و در ضمن سفر با دشمن یا دریازنان یا طوفان مخربی مواجه نمیشد، در برابر هر مبلغی که به کار تجارت گذاشته شده بود هزار درصد بهره میآورد. در قرن سیزدهم، ونیز ثروتمندترین شهر اروپا بود. شاید در تمامی جهان فقط شهرهای چین بود که از این لحاظ با ونیز کوس همسری میزدند و داستان باور نکردنی گنجینه‌های آن را جهانگرد ونیزی، مارکوپولو، برای هموطنان خویش توصیف میکرد. هر قدر ثروت افزایش یابد، ایمان رو به کاهش مینهد. ونیزیها در امر حکومت از دین استفاده فراوانی میکردند و توده مردم را، که در اداره مملکت هیچ گونه دخالتی نداشتند، با دسته‌های مذهبی و نوید بهشت موعود دلخوش میکردند. لکن طبقات حاکمه هرگز اجازه نمیدادند که مسیحیت، با حکم تکفیر، مانع از معاملات تجارتی یا جنگهای آنها بشود. شعار آنها این جمله بود : ((قبل از هر چیز ما ونیزی هستیم بعد مسیحی.)) به روحانیان اجازه مداخله در هیچ یک از کارهای دولتی داده نمیشد. بازرگانان ونیزی، هنگام جنگ میان مسلمانان و مسیحیان، به دسته دشمن اسلحه و برده و گاهی اطلاعات سری نظامی میفروختند. با این عقیدهفروشی روشنفکرانه تا حدودی سعه صدر نیز همراه بود، به طوری که به مسلمانان اجازه داده میشد تا بدون بیم از هیچ گزندی به ونیز سفر کنند، و یهودیان به ویژه آنهایی که در جودکا واقع در جزیره سپینالونگا مقیم بودند، بدون هیچ مزاحمتی میتوانستند در کنیسه‌های خود به عبادت پردازند.

دانته ((شهوترانی لجام گسیخته)) ونیزیها را سخت تقبیح میکرد. لکن ما نباید به سختگیریهای مردی که همه را مورد طعن و لعن قرار میداد آن قدرها اعتماد کنیم. نکته شایان توجه مجازاتهای شدیدی است که قانون ونیز در حق پدر و مادری که از کودکان خود استفاده‌های نامشروع میکردند، یا قوانینی که بارها بیهوده میکوشید تا از فساد و ارتشا در امر انتخابات جلوگیری به عمل آورد مقرر میداشت. آنچه از مطالعه وضع اجتماعی ونیز استنباط میکنیم این است که یک طبقه اشرافی سنگدل و برازنده‌ای وجود داشت که پرهیزکارانه به فقر توده مردم رضا داده بود، و توده مردمی که لذات عشق را چون مرهمی بر روی ریش درماندگی خویش میگذاشت. قدمت سابقه کارناوال حتی به ۱۰۹۴ میلادی میرسد، در ۱۲۲۸، برای نخستین بار، صحبت از نقابها یا ماسکهایی میشود که بر چهره میگذاشتند، در ۱۲۹۶، به حکم سنای ونیز، آخرین روز قبل از ایام روزه مسیحیان (که به فرانسه سه شنبه چرب خوانده میشود) تعطیل عمومی اعلام شد. در این قبیل اعیاد، افراد، اعم از زن و مرد، خود را به فاخرترین جامه‌ها و گرانبهاترین لباسها میآراستند. بانوان ثروتمند باشلقها یا نیمتاجهایی مزین به جواهرات یا عمامه‌هایی از پارچه زربفت بر سر مینهادند، چشمان آنها از پشت روبندهایی از طلا یا پیچه‌هایی از تارهای نقره برق میزد، بر گردن آنها گردنبندهایی از در و مروارید آویزان بود، بر دستهایشان دستکشهایی بود از جیر یا حریر، صندلها یا کفشهایی از چرم، چوب، یا چوب پنبه، مزین به ملیلهدوزیهای سرخرنگ و طلایی، برپا داشتند; لباسشان از پارچه‌های کتان ابریشم یا زربفت آراسته به جواهرات قیمتی بود، که به مقتضای عهد، برای دلربایی و فریبندگی، گردن و گاهی بخشی از سینه آنها را نمودار میساخت. بانوان ثروتمند معمولا کلاهگیس بر سر میگذاشتند، صورت خود را به سرخاب و سفید آب میآراستند، بدن خود را سفت میبستند، و از خوردن خوراک خودداری میورزیدند تا لاغر اندام بمانند، همیشه آزادانه و در ملا عام رفت و آمد میکردند، با فریبندگی توام با حجب در مجالس انس و گردشهای دور از اغیار در روی قایقها شرکت میجستند، و با طیب خاطر به تروبادورهایی که نغمات گوناگون موضوع ازلی، یعنی عشق را از پرووانس سوغات آورده بودند گوش فرا میدادند. در این دوران، ونیزیها علاقه‌ای به فرهنگ نداشتند، کتابخانه عمومی خوبی در دسترس داشتند، لکن ظاهرا چندان استفاده‌ای از آن نمیکردند. در چنین عهدی که ثروت ونیز مانند نداشت، مردمان آن سرزمین هیچ گونه خدمتی به عالم معرفت نکردند و هیچ گونه ادبیات پابرجایی به منصه ظهور نرسانیدند. در قرن سیزدهم، مدارس چندی موجود بود، و میدانیم که مخارج تحصیل طلاب بیبضاعت، چه از خزانه عمومی و چه از کیسه فتوت افراد، تامین میشد، لکن حتی تا قرن چهاردهم هنوز پاره‌ای از قضات ونیزی از نعمت سواد بهره‌ای نداشتند. به موسیقی اهمیت فراوانی داده میشد. صنایع ظریفه هنوز به آن رونق با شکوهی که بعدا پیدا کرد نرسیده بود، اما ثروت هنر بسیاری از اقالیم را به ونیز جلب میکرد; ذوق مردم در حال تکامل بود، و زمینه بتدریج مساعد، و فنون روم باستان به ویژه در شیشه گری احیا میشد. البته ما نباید ونیز آن عهد را همان قدر زیبا و دوست داشتنی تصور کنیم که واگنر یا نیچه در قرن نوزدهم میدیدند. خانه‌ها چوبی بودند، و معابر پوشیده از خاک. میدان سان مارکو را در ۱۱۷۲ با آجر مفروش کردند، و نخستین باری که ذکری از کبوترهای این میدان به میان میآید سال ۱۲۵۶ است. بتدریج بر روی کانالهای ونیز پلهای خوش منظری احداث شد، و کشتیهای ونیزی، قبل از پیدایش بسیاری از این پلها، مسافران را از یک سوی کانال بزرگ (کاناله گرانده) به سوی دیگر آن میبردند. شاید عفونت کانالهای فرعی در آن ایام به مراتب کمتر از این ایام بود، زیرا طبعا هر چیزی در سیر تکاملی یا قهقرایی خود احتیاج به گذشت زمان دارد. اما هر گونه نقص و عیبی در معابر یا رودخانه‌ها نمیتوانست بیننده را از تحسین و اعجاب در برابر جلال شهری که قرنها سرخود را از میان باتلاقها و مه و میغ آبگیرها بر میافراشت مانع شود، یا از عمل قومی که از میان ویرانی و گوشه انزوا قد علم کرده و پهنای دریاها را با ناوهای خود سیاه ساخته و از نصف جهان خراج ثروت و زیبایی ستانده بود متحیر نشود. بین ونیز و کوه‌های آلپ شهر و ناحیه مرزی ترویزو قرار داشت. درباره این ناحیه

فقط خاطرنشان میسازیم که عشق مردمانش به زندگی آن قدر زیاد بود که آنجا را مارکا آموروزا (ولایت عشق) یا مارکا جویوزا (سرزمین نشاط انگیز) لقب دادند. میگویند که در ۱۲۱۴ مردم شهر ترویزو در جشنی شرکت جستند موسوم به کاستلو د / آموره (قلعه عشق)، مراسم این جشن از آن قرار بود که ابتدا دژی از چوب برپا کردند و از آن قالیها، دیوارکوبها، و حلقههایی از گل میآویختند. زنان زیباروی ترویزو، مسلح به گلاب و میوه و دستههای گل، به حراست دژ مشغول میشدند. جوانان سلحشور ونیزی در محاصره زنان و پرتاب حربههای مشابهی به سوی آن محافظین قلعه با دلاوران سرخوش پادوا رقابت میکردند. گفته اند که در این مبارزه برد با ونیزیها بود، زیرا در میان دستههای گل سکههای طلا پنهان میکردند، و به هر حال دژ از پا در میآمد و مدافعان رعنای آن تسلیم میشدند.

IV – **از مانتو تا جنووا**

در مغرب ونتو، شهرهای معروف لومباردی بر جلگههای میان رود پو و رشته کوههای آلپ فرمانروایی میکردند این شهرها عبارت بودند از مانتوا، کرمونا، برشا، برگامو، کومو، میلان، و پاویا. در جنوب رود پو، یعنی ناحیهای که امروزه شهرستان امیلیا را تشکیل میدهد، شهرهای مودنا، ردجو، پارما، و پیاچنتسا قرار داشتند; عاشقان سرزمین ایتالیا از شنیدن این رشته اسامی پر طنین ملول نمیشدند. میان لومباردی و فرانسه، ایالت پیمون مشتمل بود بر وورچلی و تورینو، و در جنوب این دو، ناحیه لیگوریا پیچی میخورد و به دور خلیج شهر جنووا امتداد مییافت. ثروت این ناحیه عطیهای بود از رود پو، که از مغرب تا مشرق شبه جزیره امتداد داشت، وسیله حرکت مالالتجارهها بود، کانالها را پر میکرد، و مزارع را مشروب میساخت. توسعه صنعت و تجارت به این شهرها ثروت و افتخاری داد که به اتکای آن عموما توانستند امپراطور آلمان را، که اسما شهریار آنها بود، نادیده گیرند و خاوندان نیمه فئودال اراضی داخلی حوزه خود را مطیع و منقاد کنند. قاعدتا در مرکز این شهرهای ایتالیایی کلیسای جامعی قرار داشت تا، با مراسم پر ابهت مذهبی، زندگی یکنواخت مردم را پر رونق سازد و اخگر امید را در قلوب آنان روشن نگاه دارد. در نزدیکی کلیسای جامع یک تعمیدگاه قرار داشت که به منزله دهلیز یا دروازهای بود که طفل از درون آن به وادی مسیحیت راه مییافت و به کسب مسئولیتها و درک امتیازاتی که ویژه خلایق مسیحی بود نایل میشد، و یک برج ناقوس هم برای فرا خواندن مومنان به مجلس نماز و دعا، یا احضار آنها برای مشورت، یا دعوت به بسیج بود. در میدان عمومی مجاور، کشاورزان و صنعتگران کالاهای خود را عرضه میداشتند، بازیگران و آکروباتها و خنیاگران مردم را سرگرم میساختند، جارچیان فرامین را به صدای بلند به آگاهی مردم شهر میرساندند، در مسابقات ورزشی یا جشنهای نظامی شرکت میجستند. یک تالار شهرداری، چند باب دکان، و چند خانه خصوصی یا اجارهای به شکل دیواری آجری دور تا دور میدان عمومی را میگرفتند. از این مرکز کوچههای کج و معوج و باریکی منشعب میشد و به هر سو بالا میرفت. عرض این کوچهها به قدری کم بود که چون یک ارابه یا سواری از آنها میگذشت، رهگذران مجبور بودند در مدخل خانهای پناه گیرند یا پشت خود را صاف به دیوار تکیه دهند. در قرن سیزدهم، با مرور ایام و ازدیاد ثروت، خانههای گچکاری شده صاحب سقفهایی از سفال سرخرنگ شد، و به این نحو، برای افرادی که میتوانستند از بوهای عفن و گل و لای چشم بپوشند، طرحهای بدیع و جالبی پدید آمد. فقط معدودی از کوچهها و میدانهای مرکزی سنگفرش بودند. دور تا دور شهر را دیوار کنگرهدار مستحکمی احاطه کرده بود، زیرا جنگ بکرات اتفاق میافتاد، و اگر شخصی علاقه نداشت که در سلک رهبانان درآید، برای اشتغال به هر پیشهای، ناگریز بود از رموز جنگ اطلاع کافی داشته باشد. بزرگترین این شهرها جنووا و میلان بود. جنووا، که عاشقانش آن را لاسوپربا (با شکوه) لقب داده بودند، شهری بود از نظر کار و خوشگذرانی صاحب موقعی کاملا متناسب، شهر، بر روی یک تپه بلند، در برابر دریایی که از هر نظر برای

بازرگانی مساعد بود قرار داشت و از آب و هوای گرم ناحیه ریویرا، که از طرف مشرق تا راپالو و از سمت مغرب تا سانرمو امتداد داشت، برخوردار میشد. شهر جنووا، که قبل از این ایام در دوران امپراطوری روم بندر پرکاری بود، صاحب جمعیتی شد مرکب از بازرگانان، سازندگان، بانکداران، کشتیسازان، ملوانان، سربازان و سیاستمداران. مهندسان جنووایی آب گوارایی را برای آشامیدن مردم، به کمک کانالی که در خور روم باستان بود، از آلپهای لیگوریایی به شهر رسانیدند و در داخله خلیج سد بزرگی احداث کردند تا، به هنگام طوفان و بروز جنگ، بندر بزرگ جنووا را مصون نگاه دارد. مردم جنووا، مانند ونیزیهای این عهد، چندان اعتنایی به ادبیات و هنر نداشتند. و اوقات خویش را صرف غلبه بر رقیبان و کشف شیوه‌های جدیدی برای جلب منفعت میکردند. بانک جنووا تقریبا حکم دولت را داشت. این موسسه به شرطی به شهرداری جنووا وام میداد که حق تحصیل عوایدی شهرداری را داشته باشد. در پرتو چنین قدرتی، بانک جنووا مسلط بر دولت بود، و هر دسته ای که زمامدار امور میشد ناگریز بود سرسپردگی خود را نسبت به بانک تعهد کند. لکن مردمان جنووا به همان اندازه که به کسب مال علاقه داشتند، شجاع نیز بودند. براثر تشریک مساعی ایشان با مردم شهر پیزا بود که دست ساراسنها از ناحیه باختری مدیترانه کوتاه شد(۱۰۱۵-۱۱۱۳) و سپس، هر چند گاه یک بار، مرتبا میان جنووا و پیزا مبارزه در میگرفت، تا آنکه دلاوران جنووا قدرت نظامی حریف را در نبرد دریایی ملوریا در هم شکستند (۱۲۸۴). در این نبرد، پیزا عموم افراد ذکور بیست تا شصت ساله خود را به خدمت احضار کرد، و حال آنکه در جنووا عموم افراد ذکور هجده تا هفتاد ساله بسیج شدند، از این نکته به خوبی میتوان به روحیه و غلیان احساسات مردم عهد پی برد. فراسالیمبنه در این باب چنین نوشت : ((همان طور که میان آحاد بشر و مار تنفر شدید طبیعی وجود دارد، بین مردم پیزا و اهالی جنووا، و ساکنان پیزا و مردمان لوکا نیز حال همین منوال است.)) در آن مبارزه مهم که در جوار ساحل کرس روی داد، مردان آن قدر تن به تن میجنگیدند که نیمی از جنگجویان به قتل رسیدند، و ((در جنووا و پیزا، بر اثر مرگ این افراد، چنان ضجه و فغانی به آسمان بلند شد که از نهادن خشت اول آن شهرها تا زمان ما هرگز کسی نظیرش را نشنیده بود.)) رادمردان لوکا و فلورانس، که از خبر این ضایعه بر پیزا مطلع شده بودند، به فکر افتادند که از این موقع مغتنم استفاده کنند و جمعی از لشکریان خود را به جنگ با آن شهر بخت برگشته گسیل دارند، لکن پاپ مارتینوس چهارم به ایشان فرمان داد که از ارتکاب به چنین عملی خودداری کنند. در خلال این احوال، مردمان جنووا به سمت مشرق پیش رفتند و رقیب ونیزیها شدند، و میان این دو جماعت نفرتی پیدا شد که از لحاظ شدت طرف قیاس با خصومت میان هیچ یک از شهرهای ایتالیایی نبود. در ۱۲۵۵، میان آن دو بر سر تصرف عکا جنگ در گرفت. شهسواران مهمان نواز به طرفداری از جنووا، و شهسواران پرستشگاه به حمایت ونیز شمشیر میزدند در این مبارزه تنها بیست هزار نفر به هلاکت رسیدند. همین ستیز بود که اتحاد مسیحیان را در سوریه از بین برد و شاید عوامل قاطعی در شکست جنگهای صلیبی شد. مبارزه میان جنووا و ونیز تا سال ۱۳۷۹ ادامه یافت، و در آن سال بود که مردان جنووا در محل کیودجا به همان شکست کمر شکنی دچار آمدند که خود یک قرن قبل از این تاریخ بر جنگجویان پیزا وارد ساخته بودند. در میان شهرهای مختلف لومبارد، میلان از همه ثروتمندتر و مقتدرتر بود. این شهر، که روزگاری پایتخت امپراطوری روم بود، به سابقه کهن و سنن خویش میبالید، کنسولهای جمهوری آن خطه از فرامین امپراطوران سر باز میزدند، اسقفانش با پاپها از در مخالفت در میآمدند، و مردمانش از بدعتها یا بدعتگذارانی که غرض آنها از بیخ و بن مخالفت با اساس مسیحیت بود حمایت میکردند. در قرن سیزدهم میلان دویست هزار نفر سکنه، سیزده هزار دستگاه خانه مسکونی، و هزار میکده داشت. میلان در عین حال که خود علاقهمند به آزادی بود، به طیب خاطر به دیگران آزادی نمیداد، سربازانش در جاده‌ها گشت میزدند تا کاروانها را به هر جا که عازم بودند اول مجبور به عبور از شهر میلان کنند، کومو و لودی را به روز سیاه نشاند و کوشش فراوانی کرد تا پیزا، کرمونا، و پاویا را مطیع خود کند . میلان دقیقهای

آرام نگرفت، تا آنکه بر تمامی دادوستد حوزه پو حکمفرما شد. در مجلس دیت کنستانس به سال ۱۱۵۴ دو تن از اهالی شهر لودی به حضور فردریک بارباروسا رسیدند و از وی استدعا کردند که از موطن آنها دفاع کند. امپراطور مزبور به میلان اخطار کرد که باید دست از اقدامات خویش علیه لودی بردارد. پیام امپراطور با اهانت رد، و دستخط وی را لگد کوب کردند. از آنجا که فردریک مشتاق بود لومباردی را مجبور به اطاعت از فرامین امپراطوری خویش کند، از این موقعیت برای درهم شکستن قدرت میلان استفاده کرد (۱۱۶۲). پنج سال بعد جماعتی از ساکنان شهر که جان سالم به در برده بودند به اتفاق هواخواهان میلان شهر را از نو تعمیر کردند، و کلیه اهالی لومباردی از این رستاخیز شاد شدند و آن را مظهری از اراده ایتالیا برای در هم شکستن یوغ یک پادشاه آلمانی دانستند. فردریک ناچار سر تسلیم فرود آورد، لکن قبل از مرگ خویش، کنستانس، دختر روژه دوم پادشاه سیسیل، را برای پسرش هانری ششم خواستگاری کرد. در زمان سلطنت فرزند همین هانری بود که شهرهای لومباردی خود را با مردی به مراتب سفاکتر از فردریک رو به رو دیدند و متحد در برابر وی قیام کردند.

V – فردریک دوم : ۱۱۹۴–۱۲۵۰

۱ - مجاهد صلیبی تکفیر شده

کنستانس سی ساله بود که به ازدواج هانری درآمد و چهل و دو سال از عمرش میگذشت که صاحب یگانه فرزند خویش شد. از آنجا که میترسید مبادا درباره حاملگی وی و تولد طفل مشروعش شک و تردید در دلهای مردم راه یابد، در میان بازار یزی (در نزدیکی آنکونا) خیمهای افراشت و در آنجا جلو انظار همگان پسری زایید که مقدر بود جالبترین شخصیت اوج قرون وسطایی اروپا شود. در عروق این پسر خون سلاطین نورمان ایتالیا با خون امپراطوران هوهنشتاوفن آلمان درهم آمیخت. وی چهار ساله بود که در پالرمو تاج سلطنت سیسیل را بر سرش نهادند (۱۱۹۸). پدرش یک سال پیش از این تاریخ فوت کرده بود، و مادرش نیز یک سال بعد در گذشت. در وصیتنامه کنستانس از پاپ اینوکنتیوس سوم تقاضا شده بود که قیمومت و تربیت فرزند او را بر عهده گیرد و مملکت را حراست کند، در مقابل، مقرری هنگفتی به پاپ تعلق میگرفت، نایبالسطنه میشد، و پادشاه سیسیل دوباره شخص پاپ را سرور سروران خویش میشناخت. اینوکنتیوس با میل پیشنهاد مزبور را پذیرفت و از موقعیت خود استفاده کرد و به آن اتحادی که پدر فردریک بتازگی میان سیسیل و آلمان پدید آورده بود پایان بخشید، پاپها حقا از هر امپراطوریی که از همه سو بر ایالات پاپی محاط باشد و در واقع دستگاه پاپی را محصور کند و بر آن حاکم شود وحشت داشتند، اینوکنتیوس وسایل تعلیم و تربیت فردریک جوان را فراهم آورد، لکن از اوتو چهارم برای نیل به مقام امپراطوری آلمان طرفداری کرد. فردریک محروم از توجه و عنایات پاپ و گاهی در عین مسکنت روزگار میگذرانید، به طوری که گاهی سکنه مهربان پالرمو برای آن شهریار بی سرپرست و تهیدست خوراکی فراهم میکردند. فردریک میتوانست آزادانه در معابر و بازارهای آن پایتخت که مسکن مردمانی با زبانهای مختلف بود رفت و آمد کند و با طیب خاطر با هر کسی محشور و مانوس شود. وی هیچ گونه تعلیمات اصولی ندید، اما ذهن حریصش هر چه را به چشم میدید یا به گوش میشنید فرا میگرفت، بعدها عالمیان از وسعت و جزئیات معلوماتش به حیرت افتادند. در آن ایام و تحت چنان شرایطی بود که زبان عربی و یونانی را فراگرفت و با پارهای از آرا و آداب و سنن یهود آشنا شد. وی با اقوام، البسه، عادات، و کیشهای مختلفی خو گرفت و هرگز تساهلی را که در دوران کودکی طبیعت ثانویش شده بود از کف نداد. فردریک شروع به مطالعه تاریخهای چندی کرد. در سواری و شمشیر بازی مهارتی بسزا حاصل کرد و دلباخته اسب و شکار شد. وی جثهای کوتاه، لکن نیرومند داشت و صاحب سیمایی ((زیبا و با وقار)) و گیسوانی دراز و

سرخرنگ و پرشکن بود. آدمی بود بافراست، مطمئن، و مغرور، در دوازدهسالگی شخصی را که اینوکنتیوس از جانب خویش به مقام نیابت سلطنت تعیین کرده بود از کار برکنار کرد و خود زمام امور حکومت را به دست گرفت. در چهاردهسالگی به سن بلوغ رسید. در پانزدهسالگی با کنستانس شاهزاده خانم آراگون ازدواج کرد، و به قصد باز گرفتن تاج امپراطوری خویش کمر همت به میان بست. بخت با وی یار، لکن مستلزم گذشتی از جانب او بود. در این موقع اوتو چهارم قراری را که با پاپ بر سر احترام حق حاکمیت پاپ در ایالات پاپی گذاشته بود نقض کرده بود. اینوکنتیوس وی را تکفیر کرد و به خاوند و اسقفهای امپراطوری آلمان فرمان داد تا فردریک را به مقام امپراطوری بردارند، و خطاب به آنها درباره فردریک نوشت: ((اگر چه به سن و سال جوان است، به همان اندازه عقلا فرتوت است.)) اما اینوکنتیوس، که این طور ناگهانی عطف توجه به فردریک کرده بود، از قصد اصلی خویش که حراست دستگاه پاپی بود منصرف نشده بود. پاپ در برابر حمایتی که از شخص فردریک کرده بود (به سال ۱۲۱۲) از وی انتظار تعهدی داشت مشعر بر آنکه سیسیل کماکان خراجگزار پاپها بماند، همچنان تعهدات خود را حفظ کند، حرمت ایالات پاپی را نگاه دارد، سلطنت سیسیلهای دو گانه یا به عبارت دیگر جزیره سیسیل و ایتالیای جنوبی نورمان را به طور دایم از امپراطوری آلمان منفک و مجزا سازد، به عنوان امپراطور در آلمان سکونت گزیند، و سلطنت سیسیل را به طفل صغیرش هانری و زیر نظر نایبالسلطنهای که از جانب پاپ تعیین شود واگذارد. به علاوه، فردریک متعهد میشد که در حوزه فرمانروایی خویش کلیه اختیارات روحانیان را محفوظ دارد، بدعتگذاران را تنبیه کند، و به عنوان یک نفر از مجاهدان صلیبی به قصد جنگ با مسلمانان عازم فلسطین شود. پس از آنکه مخارج سفر فردریک و ملازمانش از خزانه پاپ تامین شد، امپراطور جوان به خاک آلمان که هنوز در دست سپاهیان اوتو بود پا نهاد. لکن اوتو در محل بووین از فیلیپ اوگوست، پادشاه فرانسه، شکست خورد، مقاومتش درهم شکسته شد، و فردریک طی تشریفات باشکوهی در آخن (۱۲۱۵) تاج بر سر نهاد. در آنجا وی طی مراسمی بار دیگر سوگند خورد که یکی از مبارزان صلیبی شود، و در اوج غلیان احساسات جوانی و شور پیروزی بسیاری از امرای مملکت را نیز به قبول تعهدی همانند واداشت. چند صباحی در نظر آلمانها وی داوودی بود فرستاده از جانب خداوند که ماموریت داشت اورشلیم داوود را از چنگ جانشینان صلاحالدین برهاند.

اما سفرش به اورشلیم بارها به تاخیر افتاد. هانری برادر اوتو لشکری آراست تا مگر فردریک را از مقامش برکنار کند، و پاپ جدید هونوریوس سوم موافقت کرد که امپراطور جوان باید از اریکه خویش دفاع کند. فردریک بر هانری غالب آمد، اما در خلال این مجادله گرفتار سیاست امپراطوری شد. ظاهرا در این تاریخ وی اشتیاق فراوان داشت که به وطن اصلیش ایتالیا باز گردد، گرمی خون جنوب در عروقش جوش میزد و آلمان وی را رنجیده خاطر میساخت، به طوری که از دوره عمر پنجاه و شش ساله خود فقط هشت سال را در آن کشور گذرانید. وی اختیارات فئودالی زیادی به اعیان مملکت تفویض کرد، به چندین شهر منشور خود مختاری بخشید و امور حکومت آلمان را در اختیار انگلبرت، اسقف اعظم کولونی، و هرمان فون زالتسا، صدر بزرگ شهسواران توتونی، گذاشت. با وجودی که فردریک بظاهر در امور حکومت آلمان غفلت میورزید، در اثنای زمامداری سی و پنج ساله وی، آن کشور از صلح و رفاه برخوردار بود. خاوندها و اسقفها به قدری از مقارقت امپراطور غایب خویش راضی بودند که برای خشنودیش پسر هفتساله وی هانری را ((سلطان رومیان)) یا به عبارت دیگر جانشین امپراطور اعلام کردند و تاج بر سرش نهادند (۱۱۲۰). در عین حال، فردریک، که فرزند خود هانری را در آلمان به جا گذاشته بود، خود را نایب السلطنه پسر در سیسیل نمود. این عمل به منزله قلب نقشههای اینوکنتیوس بود، لکن اینوکنتیوس نمیتوانست سر از گور به درآورد و اعتراض کند. هونوریوس تسلیم شد، و حتی در طی مراسمی با دست خود در رم تاج امپراطوری بر سر وی نهاد،

زیرا مشتاق بود که فردریک هر چه زودتر عازم شود و به کمک صلیبیون در مصر بشتابد. اما اعیان ایتالیای جنوبی و ساراسنهای سیسیل علم شورش برافراشتند. فردریک مدعی شد که وی قبل از آنکه به عزم چنین سفر دور و درازی حرکت کند، ابتدا باید نظم را در قلمرو ایتالیایی خویش مستقر سازد. در خلال این احوال، همسرش فوت کرد. (۱۲۲۲)، هونوریوس به امید آنکه فردریک را هر چه زودتر به انجام تعهدش ملزم سازد وی را تشویق به ازدواج با ایزابلا، وارث سلطنت از دست رفته اورشلیم کرد. فردریک به چنین امری رضا داد (۱۲۲۵) و عنوان سلطان اورشلیم را بر دیگر عناوین خویش، یعنی سلطان سیسیل و امپراطوری مقدس روم، افزود. اختلافاتی که میان وی و شهرهای لومبارد بروز کرد بار دیگر حرکت وی را به تاخیر انداخت. در ۱۲۲۷، هونوریوس درگذشت و گرگوریوس نهم، که مرد سختگیری بود، به مقام پاپی ارتقا یافت. اکنون فردریک واقعا درصدد حرکت برآمد، برای این منظور ناوگان عظیمی با چهل هزار نفر مبارز صلیبی در محل بریندیزی گرد آورد، که ناگهان طاعون موحشی در میان لشکریان افتاد. هزاران نفر به هلاکت رسیدند و هزاران تن دیگر فرار را بر قرار ترجیح دادند. خود امپراطور و مهمترین سردارش لویی تورینگنی به عارضه مزبور مبتلا شدند. با اینهمه فردریک به کشتیها فرمان حرکت داد. لویی درگذشت، و حال مزاجی فردریک وخیمتر شد. اطبای وی و روحانیان عالیرتبهای که همراهش بودند به فردریک توصیه کردند که به ایتالیا باز گردد. فردریک طبق تجویز آنها مراجعت کرد و برای شفا عازم پوتسوئولی شد. در این هنگام پاپ گرگوریوس، که کاسه صبرش لبریز شده بود، حاضر به شنیدن توضیحات نمایندگان فردریک نشد و حکم تکفیر امپراطور را به جهانیان اعلام داشت. هفت ماه بعد، فردریک، که هنوز تکفیر شده درگاه پاپ بود، به قصد فلسطین حرکت کرد(۱۲۲۸). وقتی خبر رسیدنش به سوریه به گوش پاپ رسید، گرگوریوس اتباع وی و فرزندش هانری را از قید سوگندهایی که برای وفاداری نسبت به او یاد کرده بودند رهانید و شروع به مذاکراتی به منظور عزل فردریک از مقام امپراطوری کرد.

نایبالسلطنه فردریک در ایتالیا، که این اقدامات را به منزله اعلان جنگ تلقی میکرد، بر ایالات پاپی هجوم برد. گرگوریوس در مقام تلافی برآمد و لشکری را به قصد هجوم بر سیسیل روانه داشت، رهبانان شایعه مرگ فردریک را بر سر زبانها انداختند، و دیری نگذشت که قسمت عظیمی از خاک سیسیل و ایتالیای جنوبی ضمیمه قلمرو پاپی شد. ضمنا دو تن از رهبانان فرقه فرانسیسیان، به نمایندگی از جانب پاپ، متوجه عکا شدند و اندکی بعد از ورود فردریک به آن شهر رسیدند و به کلیه سپاهیان و مبارزان صلیبی ابلاغ کردند که هر کس اوامر فردریک را اطاعت کند از جانب پاپ تکفیر خواهد شد. سردار ساراسنها، کامل، چون از دیدن یک پادشاه مسیحی که آشنا به زبان عربی و علاقهمند به ادبیات و علوم و فلسفه اسلامی باشد بیاندازه متحیر شده بود، با شرایط مساعدی به فردریک پیشنهاد صلح داد، و امپراطوری بدون ریختن قطرهای خون به عنوان سرداری فاتح قدم به خاح اورشلیم نهاد. از آنجا که هیچ کشیشی حاضر نبود تاج سلطنت اورشلیم را بر سر وی نهد، خود فردریک در کلیسای قیامت به دست خویش تاج بر سر نهاد. اسقف قیصریه، که حضور فردریک را مایه لوث اماکن متبرکه و شهر اورشلیم میدانست، کلیه مراسم مذهبی را در آن شهر و شهر عکا ممنوع کرد. برخی از شهسواران پرستشگاه چون مطلع شدند که فردریک خیال زیارت از محلی را در اردن دارد که به قول مشهور در آنجا عیسی غسل تعمید دیده بود، پنهانی به کامل پیام دادند که چنین فرصتی برای دستگیر ساختن امپراطور مغتنم است. سردار مسلمان نامه مزبور را پیش فردریک فرستاد. امپراطور، که از حکم تحریم مراسم مذهبی در اورشلیم ناراحت بود، به خاطر رفاه مومنان، روز سوم از آن شهر خارج و عازم عکا شد. در آنجا هنگامی که به سوی کشتی خود روان بود، مردم مسیحی شهر از همه طرف کثافات و مزبله بر سر و روی وی ریختند.

هنگام ورود به بریندیزی، فردریک بی هیچ تدارکی به آراستن لشکر پرداخت و، به عزم تسخیر دوباره شهرهایی که تسلیم پاپ شده بودند، حرکت کرد. سپاهیان پاپ گریختند، و شهرها دروازه‌های خود را به روی امپراطور گشودند. فقط سورا تن به تسلیم نداد، به محاصره درآمد، تسخیر و بدل به تلی از خاکستر شد. فردریک در سرحد ایالات پاپی درنگ کرد و نامه‌ای نزد پاپ فرستاد و تقاضای صلح کرد. پاپ پذیرفت، و پیمان سان ژرمانو به امضا رسید (۱۲۳۰); حکم تکفیر لغو، و چند صباحی باز صلح برقرار شد.

۲ - اعجاز عالم

فردریک توجه خود را به اداره امور مملکتی معطوف کرد، از دربار خویش که در فودجا در ناحیه آپولیا قرار داشت، با مشکلات کشوری بیاندازه وسیع پنجه در پنجه افکند. وی در سال ۱۲۳۱ از آلمان دیدن کرد و با تصویب ((قانونی به نفع امرا)) اختیارات و امتیازاتی را که خودش و پسرش در حق خاوندها منظور داشته بود تسجیل کرد. فردریک حاضر بود آلمان را به شیوه فئودالیسم واگذارد، به شرط آنکه مخل آسایش و مزاحم وی نشوند تا بتواند آرای خود را در مورد ایتالیا عملی کند. شاید وی متوجه این نکته شده بود که نبرد بووین سیادت آلمان را در اروپا به پایان رسانیده بود و قرن سیزدهم تعلق به فرانسه و ایتالیا داشت. تاوان غفلت فردریک از آلمان شورش و خودکشی پسرش بود. از میان احساسات آتشین مردمان سیسیل که به چندین زبان مختلف تکلم میکردند، دست فرمانروای مستبدی چون فردریک نظم و رفاهی پی افکند که همه را بی اختیار به یاد دوران پرشکوه سلطنت روژه دوم میانداخت، ساراسنهای سرکش کوهنشین را دستگیر کردند و به ایتالیا بردند و آنها را به عنوان سربازان مزدور تربیت کردند، و همین قبیل افراد بودند که موثقترین افراد سپاه فردریک را تشکیل دادند. با این مقدمه، به سهولت میتوان پی برد که پاپها تا چه حد از دیدن مبارزان مسلمان به سرداری یک امپراطور مسیحی در مبارزه با لشکریان پاپ خشمناک میشدند. قانونا پایتخت سیسیلهای دو گانه، که آن را به اختصار رنیو میخواندند، همان شهر پالرمو بود، اما پایتخت واقعی را شهر فودجا به حساب میآوردند.

فردریک ایتالیا را به مراتب شدیدتر از اکثر ایتالیاییان دوست میداشت. وی از این نکته در شگفت بود که جایی که ایتالیا وجود داشت به چه سبب فلسطین در نظر یهوه این سان قدر و منزلت یافته بود. فردریک قلمرو جنوبی خویش را نوردیده، ((مامنی در میان طوفانها، و بهشتی در وسط صحرایی از خار مغیلان)) میدانست. در ۱۲۲۳، وی در شهر فودجا شروع به ساختن دژ و کاخ عظیم پیچ در پیچی کرد که امروزه از آن بنا فقط دروازه‌ای به جا مانده است. دیری نگذشت که در حول و حوش کاخ وی، کاخهای متعددی برای سکونت درباریان و ملازمانش برپا شد. فردریک از اشراف ایتالیایی قلمرو خویش دعوت کرد تا در دربارش به سمت غلام بچه خدمت کنند. در چنین محیطی این گونه افراد بتدریج، بعد از طی مدارج مختلف و انجام وظایف متعدد، به مقامات عالی حکومتی ارتقا مییافتند. در راس تمامی آنها پیترو دلا وینیه قرار داشت که از مدرسه حقوق بولونیا فارغالتحصیل شده بود. فردریک وی را صدراعظم خویش کرد و همچون برادر یا فرزندی عزیزش میداشت. در فودجا، درست به همان نحو که هفتاد سال بعد در پاریس اتفاق افتاد، حقوقدانان در اداره امور مملکتی جانشین روحانیان شدند. در اینجا، یعنی نزدیکترین کشور به مقر پاپ رم، تفکیک امور حکومت از دین به درجه کمال رسیده بود. شخصی چون فردریک که در عصری پر هرج و مرج پرورش یافته و از خوان آرای مشرق زمین برخوردار شده بود هرگز به خاطرش خطور نمیکرد که هیچ قوه‌ای جز حکومت سلطنتی بتواند کشوری را اداره کند. به ظاهر، وی با خلوص نیت اعتقاد داشت که بدون وجود یک حکومت مقتدر مرکزی، افراد تباه خواهند شد، یا خود را بر اثر جهل یا جنگ یا ارتکاب جرایم بارها بینوا خواهند کرد. وی

مانند بارباروسا به نظام اجتماعی بیشتر اهمیت میداد تا به آزادی مردم، و معتقد بود پادشاهی که با کفایت تمام آرامش را در قلمرو خویش حفظ کند حق برخورداری از جمیع تجملات در دسترس خود را دارد. در حکومت خود تا حدودی برای مردم حق اظهار نظر قایل بود، به این معنی که در پنج نقطه از سیسیلهای دو گانه، سالی دوبار، مجالسی تشکیل میداد تا به مشکلات، شکایات، و جرایم محلی رسیدگی شود. در این قبیل مجالس نه فقط اعیان و اسقفان محل عضویت داشتند، بلکه به امر وی هر شهر مهمی چهار نماینده و بقیه شهرها هر کدام دو نماینده به آنها گسیل میداشتند.

از این گذشته، در سایر مسائل، فردریک پادشاهی بود خودکامه. وی از این قاعده کلی و اصل اساسی حقوق مدنی روم پیروی میکرد که عموم رعایا حق انحصاری قانونگذاری را به شخص امپراطور تفویض کرده اند. فردریک در ملفی، بیشتر در پرتو مهارتی که پیترو دلا وینیه در امور حقوقی داشت، به نشر قوانینی اقدام کرد(۱۲۳۱) موسوم به لیبر آوگوستالیس که از دوران امپراطوری یوستینیانوس به این طرف اولین اصول حقوقی بود که به اسلوبی علمی تدوین میشد، و کاملترین مجموعه قانونشناسی در تاریخ حقوق به شمار میرود. از یک لحاظ میتوان آن را قانوننامهای ارتجاعی دانست: کلیه امتیازات طبقاتی فئودالیسم را میپذیرفت و حقوق کهنسالی را که شخص خاوند در مورد سرف داشت حفظ میکرد، اما از بسیاری جهات قانوننامهای بود مترقی، چنانکه اشراف را از اختیارات وضع قوانین، رسیدگی به امور حقوقی، و ضرب سکه محروم، و این امور را در دست حکومت متمرکز میساخت، دادرسی از طریق دوئل و اوردالی را منسوخ میکرد، برای رسیدگی به جرایمی که تا این تاریخ، به شرط نداشتن مدعیان خصوصی، بدون مجازات میماند دادستان معین کرد، تاخیر و کوتاهی در دادرسی را ناپسند شمرد، به قضات توصیه کرد که از اطاله کلام وکلای اصحاب دعوی جلوگیری کنند. و مقرر داشت که محاکم کشوری باید همه روزه جز روزهای تعطیل عمومی به کار بپردازند. مثل اکثر فرمانروایان قرون وسطی، فردریک با دقت تمام به تنظیم اقتصاد مملکت خویش پرداخت. برای خدمات و کالاهای مختلف یک ((نرخ عادله)) تعیین شد. حکومت تولید نمک، آهن، فولاد، شاهدانه، قیر، قماشهای رنگ شده و پارچههای حریر را در حوزه انحصار خود آورد.

کارخانههای پارچهبافی خود را به کمک زنان زر خرید مسلمان و سرپرستی خواجگان اداره کرد، کشتارگاهها و گرمابههای عمومی را مالک بود و اداره میکرد; مزارع نمونه به وجود آورد، کاشت پنبه و نیشکر را تشویق کرد، شر جانوران موذی را از بیشهها و کشتزارها دفع کرد، و به احداث جادهها و پلها و حفر چاهها برای رسانیدن آب به مردم همت گماشت. بازرگانی خارجی اکثر به دست حکومت انجام میگرفت و کالاهای تجاری را ناوهایی حمل میکردند متعلق به دولت که کارکنان یکی از آنها بالغ بر سیصد میشدند. عوارض و باجهای وسایط نقلیه داخلی به حداقل تخفیف یافت، اما تعرفههای گمرکیی که بر صادرات و واردات تعلق میگرفت بزرگترین منبع درآمد حکومت را تشکیل میداد. از آنجا که حکومت فردریک مثل تمام حکومتهای عالم همواره مصارفی برای درآمدهای خویش داشت، مالیاتهای متعدد دیگری نیز از مردم گرفته میشد. در واقع پیدایش پول رایج بر اساس اصولی صحیح و موازین اخلاقی متقن را باید از افتخارات دوران زمامداری فردریک به حساب آورد.

فردریک به منظور آنکه چنین کشور یکپارچه عظیمی را بدون اتکا به مسیحیتی که طبیعتا با وی سر دشمنی داشت با ابهت و مقدس سازد، سعی کرد تا تمام آن حرمت و شکوهی را که حریم امن یک امپراطور رومی در نظر مردم داشت در وجود خویشتن جمع کند، بر روی مسکوکات بسیار ظریف وی هیچ کلمهای یا نشانهای دیده نمیشد که حکایت از کیش مسیحیت کند، بلکه یک روی آنها، به سنت روم باستانی، دور تا دور، کلمات اختصاری Aug /

Cesar/ ROM / IMP (امپراطور/روم/قیصر/آوگوستوس))) و در روی دیگر، تصویر عقاب رومی و دور تا دور آن نام فردریک نقش شده بود، به مردم میآموختند که امپراطور از لحاظی پسر خداست; قوانین وی گردآوردهای است از عدالت ربانی، و همیشه شخص وی را با کلمه یوستیتیا (دادخواه) یعنی تقریبا به عنوان شخص سوم از اقانیم سه گانه جدید یاد میکردند. از آنجا که فردریک مشتاق بود که در صفحات تاریخ و گالریهای هنری در کنار امپراطوران روم باستان قرار گیرد، مجسمهسازان را مامور کرد تا تندیسهایی چند از وی با سنگ بتراشند، بر بالای پلی در محل ولتورنو، و بر بدنه دروازهای در کاپوا، تصویر وی و ملازمانش را، به سبک قدیم، به صورت برجسته نقش کردند، لکن از این آثار هیچ چیز به جا نمانده است جز سر زنی بسیار زیبا. این جهدی که در دوران قبل از رنسانس برای احیای هنر کلاسیک مبذول شد نتیجهای نداد و در زیر سیل سبک گوتیک از میان رفت. با وجودی که فردریک علاوه بر مقام پادشاهی وضع شبه الاهی یافته بود و مدام برای ترقی مملکتش تلاش میکرد، این امکان برایش بود که از تمام شئون زندگی در دربار خویش در فودجا بهرهمند شود. خیل عظیمی از بندگان، که بسیاری از آنها ساراسنها بودند، به رفع نیازمندیهای امپراطور و تمشیت دستگاه اداری وی میپرداختند. در ۱۲۳۵ چون دومین زنش درگذشت، مجددا ازدواج کرد. زن جدیدش ایزابلا، شهزاده خانم انگلیسی، از درک آرا یا اصول اخلاقی شوهر عاجز بود، به همین سبب از انظار غایب شد، در حالی که فردریک اوقات را با معشوقههایش میگذرانید و از این موانستها صاحب فرزند نامشروعی شد. دشمنانش وی را متهم به داشتن حرمسرایی کردند، و گرگوریوس نهم تهمت لواط بر وی بست. فردریک در مقام مدافعه توضیح داد که کلیه بانوان و نوجوانان سیاه و سفید را به علت مهارتشان در آوازهخوانی، رقص، عملیات آکروباسی، یا سایر تفریحاتی که بر وفق سنت در دربارهای پادشاهان مرسوم بود استخدام کرده است. علاوه بر این، وی محلی را اختصاص به نگاهداری حیوانات درنده داده بود، و گاهی هنگام سفر، جماعتی از بردگان ساراسن، در حالی که تعدادی پلنگ، سیاه گوش، شیر، یوزپلنگ، بوزینه، و خرس را به زنجیر بسته بودند، در عقب امپراطور حرکت میکردند. فردریک عشق مفرطی به شکار و قوشبازی داشت و پرندگان عجیب را گرد میآورد; برای پسرش مانفرد رسالهای جالب و علمی در بیان شکار با باز تصنیف کرد. بعد از شکار علاقه و اشتیاق مفرطی به گفتگوهای فاضلانه و دلچسب داشت. خلوت کردن با اشخاص همفکر و مطلع را بر دست و پنجه نرم کردن دلیران در میدان مرجح میشمرد. خود وی فاضلترین سخندان عهد خویش بود. در شوخطبعی و حاضر جوابی شهرتی بسزا داشت. این فردریک احتیاجی به ولتر نداشت، خودش ولتر خود بود. وی به نه زبان مختلف صحبت میکرد و به هفت تا از آنها چیز مینوشت. با ملک کامل، که بعد از پسران خویش وی را عزیزترین دوست خود میشمرد، به عربی مکاتبه میکرد; به داماد خویش، یوحنا واتاتسز امپراطور یونانی، نامههای خویش را به زبان یونانی مینوشت; و هر موقع به پادشاهان و امرای غرب نامه میفرستاد، زبان لاتین را وسیله ابلاغ منویات خود قرار میداد. دستیاران وی - به ویژه پیترو دلا وینیه - در اسلوب پسندیده منشآت لاتینی خود زبان کلاسیک روم را سرمشق خود ساختند. این جماعت روحیه دوران باستان روم را درک کردند، و با آن کوس برابری زدند، و تقریبا بر اومانیستهای عهد رنسانس پیشی گرفتند. خود فردریک شاعری بود که اشعار ایتالیاییش مورد تمجید دانته قرار گرفت. غزلیات و اشعار بزمی پرووانس و جهان اسلامی به دربار وی راه پیدا کرد و در سینههای جوانان اشرافیی که در آنجا به خدمت مشغول بودند ضبط شد. امپراطور، مانند یکی از خلفای مقتدر بغداد، دوست داشت که پس از اشتغال روزانه به امور حکومت یا شکار یا جنگ، بساط بزم بگسترد، زنان زیباروی بر گردش حلقه زنند، و شعرا در مدح جلال او و لطف آن مهرویان به غزلسرایی مشغول شوند.

فردریک هر چه بیشتر پا به سن میگذاشت رغبت زیادی به علوم و فلسفه نشان میداد. در این مورد بیش از هر رشته و فنی میراث اسلامی سیسیل وسیله انگیزش وی شد. خودش شخصا بسیاری از شاهکارهای زبان عربی را خواند، فیلسوفان و دانشمندان مسلمان و یهودی را به دربار خویش آورد، و محققان را اجیر کرد تا متون کلاسیک علمی یونانی و اسلامی را به زبان لاتینی ترجمه کنند. علاقه وی به علوم ریاضی چندان زیاد بود که پادشاه مصر را وادار کرد تا یک نفر ریاضیدان معروف اسلامی، الحنیفی، را به دربار وی اعزام کند. خودش با لئوناردو فیبوناتچی، بزرگترین ریاضیدان مسیحی عصر، دوستی صمیمی بود. فردریک مثل مردمان عهد خویش پابند پارهای خرافات بود و در مباحثی مثل علم احکام نجوم و کیمیاگری غور و کاوش میکرد. وی عالم همه فن حریف معاصر، مایکل سکات، را به هر حیلتی بود به دربار خود آورد و نزد وی به مطالعه و تحقیق در علوم مکنونه، شیمی، فن استخراج فلزات، و فلسفه مشغول شد. حس کنجکاوی وی عالمگیر شد. نه تنها مسائل و معضلات مربوط به علوم و فلسفه را برای فضلای دربار خویش میفرستاد، بلکه در حل این قبیل دشواریها از دانشمندان کشورهای دوردستی چون مصر، عربستان، سوریه، و عراق عرب نیز مدد میخواست.

به امر وی، باغ وحشی نه برای سرگرمی بلکه به خاطر تحقیقات علمی دایر شده بود; و تجربیاتی درباره پرورش پرندگان خانگی، کبوتر، اسب، شتر، و سگ صورت میگرفت. قوانینی که درباره شکار و تحریم شکار در فصول معینی وضع کرد مبتنی بر آمار و اطلاعات دقیقی بود که در باب فصول جفتگیری و زاد و ولد جانوران به دست آمده بود - مشهور است که حیوانات ناحیه آپولیا، به عنوان قدردانی از عمل فردریک، نامه محبتآمیزی به حضورش فرستادند. از جمله قوانین موضوعه وی نظامات روشنفکرانهای بود درباره پزشکی، اعمال جراحی و فروش داروها. وی با تشریح اجساد موافق بود; پزشکان مسلمان از احاطه و اطلاع جامعه وی بر کالبدشناسی متحیر بودند. حیطه و عمق تبحر وی در فلسفه از تقاضایی که نزد پارهای از علمای اسلامی فرستاد کاملا هویداست. فردریک از آنها استدعا کرد تا پارهای از اختلافاتی را که میان نظرات ارسطو و اسکندر افرودیسی در باب ابدیت جهان وجود داشت حل و رفع کنند. به همین سبب بود که مایکل سکات خطاب به وی گفت: ((ای امپراطور نیکبخت! براستی اعتقاد دارم که اگر قرار میبود کسی را به علت دانش وی از مرگ معاف سازند، تو درخور چنین پاداشی بودی)). فردریک از بیم آنکه مبادامعلومات فضلایی که در دربار خویش گرد آورده بود با درگذشت آنها از بین برود، به سال ۱۲۲۴ دانشگاه ناپل را تاسیس کرد - و آن نمونه بینظیری از یک دانشگاه قرون وسطایی بود که بدون اجازه مقامات روحانی قدم به عرصه وجود مینهاد. وی فضلایی را که در کلیه هنرها و علوم تبحر داشتند به جرگه اساتید آن دانشگاه دعوت کرد و برای آنها مستمریهای گزافی مقرر داشت; و برای آنکه دانشجویان واجد شرایط اما تهیدست بتوانند از مزایای چنین دانشگاهی برخوردار باشند، کمک هزینهای برای آنها معین کرد. فردریک جوانان کشور خود را از مسافرت به ممالک خارجی برای فراگرفتن تعلیمات عالیه باز داشت. امیدوار بود که بزودی ناپل به عنوان یک مرکز تعلیمات حقوقی تالی بولونیا شود و بتواند افراد را برای اداره امور جمهوری تربیت کند. آیا فردریک شخص ملحدی بود وی در ایام کودکی فردی بود دیندار، و شاید تا موقعی که عزم جنگ صلیبی کرد هنوز به مبانی و اصول دین مسیح اعتقاد داشت. ظاهرا حشر و نشر وی با بزرگان و متفکران جهان اسلامی به این اعتقاد پایان بخشید. وی شیفته دانش اسلامی شد و فلسفه و علوم اسلامی را به مراتب بر دانش و آرای جهان مسیحی برتر دید. در مجلس دیت امرای آلمانی در فریولی (۱۲۳۲) وی یک هیئت نمایندگی مسلمانان را با آغوش باز به حضور پذیرفت و بعدا، جلو چشم اسقفان و شهزادگان، در مجلس ضیافتی که این ساراسنها به مناسبت حلول یکی از اعیاد اسلامی تشکیل داده بودند شرکت جست. مثیوپریس، وقایعنگار این عهد، چنین مینویسد: ((دشمنان وی میگفتند که امپراطور احکام محمد]ص[را بیشتر از

قوانین عیسی مسیح میپسندید و قبول داشت... و دوستی وی نسبت به مسلمانان زیادتر از مسیحیان بود.)) شایعهای که از ناحیه گرگوریوس نهم ناشی شده بود این گفته را به فردریک نسبت میداد که:((سه تن شعبدهباز چنان با تردستی معاصران خود را اغفال کردند که سلطه بر جهان از آن ایشان گردید. و آن سه موسی، عیسی، و محمد]ص[بودند.)) در تمام اروپا این سخن کفرآمیز بر سر زبان خاص و عام بود. فردریک این شایعه را تکذیب کرد، لکن همین شایعه نظر عمومی را در طی آخرین بحران دوره زندگیش بر علیه وی مجهز کرد. بی شک وی آدمی بود وارسته از قیود دین، و درباره اصول عقاید دین مسیح، از جمله مسائلی مانند آفرینش جهان طبق روایات مذهبی، خلود فردی، و آبستن شدن مریم باکره، تردید داشت. در مقام رد شیوه دادرسی از طریق اوردالی، فردریک میپرسید: ((چگونه یک انسان میتواند باور کند که حرارت طبیعی آهن تفته بدون وجود علتی کافی سرد شود، یا آنکه، به سبب وجدانی بیحس، عنصر آب متهمی را ((که در آن فرو کردهاند نپذیرد)) در طول دوران زمامداریش فقط به احداث یک کلیسا مبادرت ورزید. وی در قلمرو خویش به پیروان ادیان و مذاهب مختلف تا حدی آزادی میداد. کاتولیکهای یونانی، مسلمانان و یهودیان اجازه داشتند بدون دردسر و مزاحمت به پیروی از تعالیم کیش خود مشغول باشند، لکن (صرفنظر از یک مورد استثنایی) از حق تدریس در دانشگاه یا تصدی مشاغل رسمی مملکتی محروم بودند. جمیع مسلمانان و عبرانیها موظف بودند لباسی خاص بپوشند تا تشخیص آنها از مسیحیان آسان باشد; نظیر جزیهای که امرای مسلمان از یهودیان و مسیحیان میگرفتند، در قلمرو فردریک نیز یهودیان و ساراسنها به عوض خدمت لشکری ملزم به پرداخت خراجی بودند. طبق قوانین موضوعه فردریک، دست شستن از آیین مسیح و قبول دین یهود یا اسلام عملی بود در خود مجازاتی سخت. لکن در ۱۲۳۵، هنگامی که به یهودیان فولدا اسناد داده شد که یک کودک مسیحی را کشته و خونش را گرفتهاند تا در مراسم عید فصح به کار برند، فردریک به مدد آنها شتافت و این داستان را افسانه بیرحمانه و بیاساسی خواند. وی چند تن از فضلای یهود را به دربار خویش آورده بود.

بزرگترین امر خلاف قاعده در دوران سلطنت مردی که این سان به اصالت عقل اهمیت میداد آزار و تعقیب بدعتگذاران بود. فردریک اجازه نمیداد که حتی اساتید دانشگاهش از آزادی فکر و بیان برخوردار باشند; این مزیتی بود که انحصار به شخص خود وی و دستیارانش داشت. مثل اکثر زمامداران، فردریک به لزوم دین برای نظام اجتماعی آگاه بود، و نمیتوانست به زیردستان خود اجازه دهد که تیشه به ریشه دین زنند. به علاوه، قلع و قمع بدعتها وسیله سهلی بود برای سازشی که گاه به گاه با پاپها لازم میآمد. در حالی که برخی دیگر از پادشاهان قرن سیزدهم از تشریک مساعی با دستگاه تفتیش افکار تردید داشتند، فردریک به تمام و کمال از آن طرفداری میکرد. تنها در این مورد بود که میان پاپها و بزرگترین دشمن ایشان توافق نظر کامل وجود داشت.

۳- مجادله امپراطوری با دستگاه پاپی

بتدریج که فرمانروایی فردریک در فودجا به سوی کمال گرایید، مقاصدش که متضمن اثرات بسیار زیاد بود روز به روز آشکارتر میشد. این نظرات عبارت بودند از استقرار سلطه وی در سراسر ایتالیا، احیای امپراطوری روم از طریق متحد کردن ایتالیا و آلمان، و شاید هم تبدیل شهر رم به پایتخت سیاسی و همچنین دینی دنیای غرب. هنگامی که در سال ۱۲۲۶ وی اشراف و نمایندگان شهرهای ایتالیا را به تشکیل دیتی در کرمونا دعوت کرد، چون برای دوکنشین سپولتو نیز، که در آن موقع یکی از ایالات پاپی بود، دعوتنامهای فرستاد و به علاوه لشکریان خود را از میان سرزمینهای متعلق به پاپ حرکت داد، پرده از روی نیت خود برگرفت. پاپ نجبای سپولتو را از شرکت در آن دیت منع کرد. شهرهای لومبارد، که تصور کردند فردریک میخواهد آنها را نه اسما بلکه رسما منقاد امپراطوری

خویش کند، از اعزام نماینده خودداری ورزیدند; در عوض به تشکیل دومین اتحادیه لومبارد مبادرت جستند که عبارت از ائتلافی بود میان میلان، تورینو، برگامو، برشا، مانتوا، بولونیا، ویچنتسا، ورونا، پادوا، و ترویو. این شهرها متعهد شدند که که در صورت تهاجم به دفاع از یکدیگر پردازند، و عهدنامههای برای بیست و پنج سال امضا کردند. بنابراین، دیت کرمونا تشکیل نشد. در سال ۱۲۳۴، فرزندش هانری علم مخالفت با پدر برافراشت و دست اتحاد به اتحادیه لومبارد داد. فردریک بدون هیچگونه سپاهی، منتها با مبالغ عظیمی زر، از ایتالیای جنوبی رو به سوی ورمس نهاد. به مجردی که خبر آمدن وی یا رسیدن سکههای طلا به گوش مردم رسید، فتنه خوابید. هانری را به زندان افکندند. وی هفت سالی را افسرده در کنج زندان گذرانید، و هنگامی که او را از محلی به زندان دیگری انتقال میدادند، اسب خود را به کنار صخرهای راند و خویش را به درهای افکند و هلاک ساخت. پس از رفع این غایله، فردریک متوجه ماینتس شد، در آنجا دیتی را زیر نظر خویش تشکیل داد، و بسیاری از نجبایی را که حضور داشتند تشویق کرد تا با وی در مبارزه برای بازگرداندن قدرت امپراطوری در ناحیه لومباردی سهیم شوند. با کمک این قبیل نجبا بود که فردریک سپاه اتحادیه لومبارد را در کورتنوئووا شکست داد (۱۲۳۷); کلیه شهرها به جز میلان و برشا تسلیم شدند. گرگوریوس نهم پیشنهاد وساطت کرد، اما امیال فردریک برای استقرار وحدت ایتالیا با عشقی که ایتالیاییان به آزادی داشتند سازشپذیر نبود.

در این موقع بخصوص، پاپ گرگوریوس، هر چند که نود سال از عمرش میگذشت و علیل بود، تصمیم گرفت که با شهرهای اتحادیه لومبارد متحد شود، خطر را به جان بخرد، و اختیارات غیر روحانی پاپها را موکول به جنگ کند. پاپ چندان علاقهای به شهرهای لومبارد نداشت; وی نیز مانند فردریک معتقد بود که آزادی این قبیل شهرها وسیلهای است برای منازعه و هرج و مرج، و میدانست که شهرهای لومبارد پناهگاه بدعتگذارانی بود که آشکارا با ثروت و اختیارات ملکی کلیسا دشمنی میورزیدند. درست در همین ایام، بدعتگذاران شهر محاصره شده میلان محرابها را ملوث و تندیسهای عیسی بر سر صلیب را وارونه آویزان میکردند. لکن اگر فردریک بر این شهرها دست مییافت، ایالات پاپی از همه طرف با ایتالیایی متحد و امپراطوری واحدی محصور میشد که در راس آن یک دشمن مسیحیت و کلیسا قرار داشت. در ۱۲۳۸، گرگوریوس، ونیز و جنووا را تشویق کرد تا در جنگ با فردریک به وی و اتحادیه لومبارد ملحق شوند، و طی نامه سرگشاده تندی امپراطور را متهم به الحاد، کفرگویی، ستمگری، و تمایل به انهدام قدرت کلیسا کرد; در ۱۲۳۹ فردریک را تکفیر و به یک یک نخست کشیشان کاتولیک رومی فرمان داد که امپراطور را یاغی اعلام کنند; و کلیه رعایایش را از قید سوگند وفاداری نسبت به شخص امپراطور رهانید. فردریک در بخشنامهای خطاب به پادشاهان اروپا اتهام کفرگویی و بیحرمتی به دیانت را رد، و پاپ را متهم کرد که درصدد انهدام امپراطوری برآمده است و میخواهد کلیه سلاطین را به زیر یوغ دستگاه پاپی درآورد. به این نحو تلاش نهایی میان امپراطوری و دستگاه پاپی آغاز شد. پادشاهان اروپا مراتب همدردی خود را به فردریک ابلاغ کردند، لکن به تقاضای کمک به او چندان توجهی مبذول نداشتند. طبقه نجبای آلمان و ایتالیا جانب وی را گرفتند، زیرا امیدوار بودند که به این وسیله اساس فئودالیسم را تحکیم کنند و شهرها را فرمانبردار خویش سازند. در خود شهرها، طبقات متوسط و پایین عموما از پاپ طرفداری میکردند; بار دیگر رقابت گروههای سیاسی گوئلفها و گیبلینها- که اولی هواخواه امپراطور، و دومی مدافع دستگاه پاپی بود - احیا شد; حتی شهر رم از این دو دستگی برکنار نماند، و در آنجا نیز فردریک طرفداران فراوان داشت. هنگامی که وی با سپاه قلیلی به نزدیکی رم رسید، شهرها یکی پس از دیگری دروازههای خود را چنان به روی او گشودند که گویی قیصر دومی از راه آمده است. گرگوریوس، که اینک شکست را به چشم خویش میدید، به نشانه سوگواری، با جماعتی از کشیشان در معابر پایتخت به حرکت درآمد.

شجاعت و اندام نحیف پاپ فرتوت قلوب مردم شهر رم را به رقت آورد، و بسیاری خود را برای حراست وی مسلح ساختند. فردریک که مایل نبود کارش با پاپ به جای باریکی کشد، از آمدن به شهر رم صرفنظر کرد و فصل زمستان را فودجا گذرانید. وی امرای آلمانی را تشویق کرده بود تا تاجشاهی بر سر پسرش کونراد نهند و او را پادشاه رومیان بشناسند (۱۲۳۷). وی داماد لایق اما سفاک خویش، اتسلینو دا رومانو، را به حکومت ویچنتسا، پادوا، و ترویزو گماشته و اداره دیگر شهرهایی را که تسلیم شده بودند به فرزند محبوبش انتسیو محول کرده بود. انتسیو جوانی بود رعنا، مغرور، سرخوش، در میدان نبرد دلاوری شجاع و ادیبی فاضل، که به قول پدرش ((از لحاظ صورت و اندام)) شباهت تام و تمامی به وی داشت. امپراطور در بهار ۱۲۴۰ راونا و فائنتسا را تسخیر و در ۱۲۴۱ بنونتو، مرکز لشکریان پاپ، را ویران کرد. ناوگان وی جلو کاروانی از کشتیهای جنووا را که حامل جماعتی از کشیشان، روسای دیرها، اسقفان و کاردینالیهای فرانسوی و اسپانیایی و ایتالیایی عازم رم را گرفت. فردریک این جماعت را به عنوان گروگان در آپولیا نگاه داشت تا درمقام معامله با پاپ از وجود آنها استفاده کند. بزودی فرانسویها را آزاد کرد، لکن دوران طویل بازداشت بقیه و مرگ بر خی از آنها در زندان وی، اروپایی را که عادت به حفظ حرمت و مصونیت روحانیان داشت سخت متوحش و متالم ساخت. بسیاری از مردم اکنون پیشگویی رازوری یوآکیم دا فیوری نام را، که چند سال پیش از این وقایع خبر از آمدن ضد مسیح داده بود - و فردریک را جز او کس دیگری نمیدانستند - باور میکردند. فردریک حاضر شد که به شرط صلح با گرگوریوس، زندانیان را آزاد کند، لکن پاپ فرتوت حتی تا موقع نزع (۱۲۴۱) ثابتقدم ماند. اینوکنتیوس چهارم اهل سازش بیشتری بود، وی به تشویق سنلویی با شرایط صلح موافقت کرد (۱۲۴۴). اما شهرهای لومبارد حاضر به تصویب چنین عهدنامهای نشدند و به پاپ خاطرنشان کردند که گرگوریوس متعهد شده بود جداگانه با فردریک به عقد صلح مبادرت نکند. اینوکنتیوس مخفیانه رم را ترک گفت و به لیون گریخت.

فردریک دوباره به جنگ پرداخت و اکنون هیچ قوایی ظاهرا نمیتوانست وی را از تسخیر و تصرف ایالات پاپی و استقرار قدرتش در رم مانع آید. اینوکنتیوس نخست کشیشان کلیسا را به شورای لیون احضار کرد; شورای لیون حکم تکفیر امپراطور را تجدید و او را به جرم اعمال منافی عفت، بیدینی، و غدر نسبت به پاپ، سرور مسلم وی، عزل کرد (۱۲۴۵). بر اثر تشویق پاپ، جماعتی از اسقفان و نجبای آلمانی هانری راسپه را به امپراطوری برداشتند و هنگامی که وی درگذشت، ویلهلم فونهلانت را به جانشینی وی برگزیدند. حکم تکفیر در مورد کلیه هواخواهان فردریک صادر، و جمیع مراسم مذهبی در تمامی سرزمینهایی که نسبت به وی وفادار بودند ممنوع شد. به علاوه بر علیه وی و پسرش انتسیو فرمان جهاد داده شد و به کلیه افرادی که برای رهایی خاک فلسطین به سپاه صلیبی پیوسته بودند وعده داده شد که، در صورت شرکت در مبارزه با امپراطور کافر از جمیع مزایایی که خاص صلیبیون بود برخوردار شوند. فردریک، که زمام نفس را به دست نفرت و حس انتقامجویی داده بود، اکنون هر مفری را مسدود کرد. وی به نشر اعلامیهای تحت عنوان ((بیانیه اصلاح)) اقدام نمود که در آن کشیشان را به عنوان دنیاپرستانی ((سرمست از پیروی هواهای نفسانی که سیل روزافزون مال و منال تقوای آنها را خفه کرده است)) تقبیح کرد. وی، در سراسر سیسیلهای دوگانه، برای تقویت بنیه مالی خود در جنگ، خزاین کلیساها را ضبط کرد. هنگامی که شهری در آپولیا به قصد دستگیری وی علم شورش برافراشت، به فرمان فردریک، چشم یک یک سلسلهجنبانان آن بلوا را درآوردند، آنگاه جوارح آنان را قطعه قطعه کردند، سپس آنها را به قتل رسانیدند. چون پسرش کونراد تقاضای کمک از پدر کرده بود، فردریک عازم آلمان شد. ضمن راه در تورینو به وی خبر دادند که پارما پادگان وی را قلع و قمع کرده است، پسرش انتسیو در خطر است و سراسر ایتالیای شمالی، حتی سیسیل، سر به شورش برداشته است.

فردریک شهرها را یکایک مورد هجوم قرار داد، فتنه‌ها را یک یک خوابانید، از هر کدام آنها گروگانهایی گرفت و هنگامی که این شهرها بار دیگر سر به عصیان برداشتند، آن نفرات را به قتل رسانید. در میان اسیران، هر کس را که معلوم میشد از رسولان پاپ است دست و پا میبریدند، و معمولا در این گونه موارد سربازان ساراسنها را، که در مقابل سرشک و تهدیدات مسیحیان مصون بودند، به دژخیمی میگماشتند.

در اثنای محاصره پارما، فردریک که شکیبایی آن نداشت دست روی دست بگذارد، به اتفاق پسرش انتسیو و پنجاه تن از شهسواران عازم اراضی باتلاقی مجاور شهر شد تا در آنجا به صید پرندگان آبی وقت بگذراند. در حالی که این عده پی شکار رفته بودند، مردان و زنان پارما دست از جان شستند و بر لشکریان فردریک تاختی بردند و آن قوای مغشوش و بیسردار را غافلگیر کرده، گنجینه‌ها و حرم و مجموعه جانورانی را که جزئی از کوکبه امپراطور بود به غنیمت بردند. فردریک مالیاتهای گزافی بر مردم تحمیل کرد، از نو لشکری آراست و دوباره به جنگ برخاست. دلایل و مدارکی نزد وی بردند که ثابت میکرد صدراعظم مورد اعتماد وی، پیترو دلا وینیه، مشغول توطئه است تا مگر وی را تسلیم دشمن کند. به امر فردریک وی را دستگیر و کور کردند، و وی آن قدر سر خود را بر دیوار زندان کوفت تا همانجا درگذشت (۱۲۴۹). در همان سال خبر رسید که انتسیو در نبرد لافوسالتا به دست لشکریان بولونیا اسیر شده است. مقارن همین ایام، طبیب فردریک در صدد برآمد ولینعمت خود را مسموم کند. این ضربات پیاپی روحیه امپراطور را خرد کرد، به طوری که خودش را از معرکه جنگ بیرون کشید و به آپولیا رفت. در ۱۲۵۰، سرداران وی به یک سلسله فتوحات عدیده نایل آمدند و ظواهر احوال دلالت بر آن میکرد که ورق به نفع فردریک برگشته است. سن لویی، پادشاه فرانسه که در مصر به دست مسلمانان اسیر شده بود، از اینوکنتیوس چهارم خواست که به جنگ پایان دهد تا فردریک بتواند به مدد صلیبیون بشتابد. لکن درست هنگامی که بارقه امید دوباره ظاهر میشد، بدن را یارای ماندن نمانده بود. اسهال خونی، آن الاهه انتقام که بسیاری از پادشاهان قرون وسطی را خوار کرد، امپراطور مغرور را از پا در آورد. وی از پاپ تقاضای بخشش کرد، پاپ نیز وی را بخشید. به این نحو، مردی که پابند هیچ دینی نبود جامه خاص یکی از رهبانان سیسترسیان را برتن کرد و در سیزدهم دسامبر سال ۱۲۵۰ در فیورنتینو درگذشت. مردم زمزمه میکردند که شیاطین روحش را برداشته و از دهانه آتشفشان اتنا به دوزخ روانه کرده‌اند. نفوذ وی آن قدرها آشکار نبود. به زودی امپراطوریش فرو ریخت و در تمامی قلمرو او هرج و مرجی حکمفرما شد عظیمتر از آنچه پیش از وی وجود داشت. وحدتی که فردریک در راه رسیدن به آن جنگید بزودی حتی در آلمان ناپدید شد، و شهرهای ایتالیایی از پی آزادی و انگیزش خلاقه آن دچار آشوب و بیدادگری جداگانه دوکاها و طبقه کوندوتیره‌هایی شدند که، به طور ناخودآگاه، همان بیقیدی فردریک به اصول اخلاقی، آزادی عقلانی وی، و حمایتی را که وی از هنر و ادبیات میکرد به ارث بردند. هوش مردانه عاری از هر گونه قید اخلاقی، که در دوره رنسانس از ویژگیهای سلاطین مستبد شد، در واقع طنینی بود از سجایا و فکر فردریک، منتها بدون لطف و فریبندگی وی. تعویض کتاب مقدس با آثار کلاسیک روم و یونان، و جایگزین کردن تعقل به جای ایمان. طبیعت به جای خداوند، و ضرورت به جای مشیت الاهی، همه در آرا و دربار فردریک ظاهر شد، و بعد از فاصله مختصری که در خلال آن هنوز پندارهای متعارفی رواج داشت، این نظام نوین، افکار اومانیستها و فلاسفه رنسانس را تسخیر کرد. فردریک یک قرن قبل از آنکه عصر رنسانس آغاز شود، ((دل در گرو رنسانس)) داشت. هنگامی که ماکیاولی به تصنیف اثر خویش شاهزاده دست زد، غرضش سزار بورژیا بود، اما در واقع فلسفهای که از قلم ماکیاولی تراوش میکرد تعلق به فردریک داشت. نیچه در نوشته‌های خویش بیسمارک و ناپلئون را در نظر داشت، لکن خود را مدیون نفوذ فردریک میشمرد، و میگفت که ((به سلیقه من، وی اولین اروپایی بوده است.)) نسلهای آینده، که از اصول اخلاقی این امپراطور بزرگ منزجر و از قوه هوش وی

متحیر بودند و به طور مبهمی عظمت امیال وی را در بسط امپراطوری متحدی تقدیر میکردند، بارها این جمله را که از قلم تاریخنویس قرون وسطایی، مثیوپریس، در نعت فردریک تراوش کرده بود به کار میبردند: ((دگرگون کننده شگفتانگیز، و اعجاز عالم)).

VI **تجزیه ایتالیا**

فردریک در وصیتنامه خویش امپراطوری را به پسرش کونراد چهارم واگذاشت، و فرزند نامشروع خود مانفرد را نایبالسلطنه ایتالیا کرد. تقریبا همه جا در ایتالیا مردم علیه مانفرد سر به شورش برداشتند. ناپل، سپولتو، آنکونا، فلورانس تسلیم نمایندگان پاپ شدند. اینوکنتیوس چهارم از شنیدن این خبر فریاد زد: ((بگذار آسمانها در این مسرت سهیم گردند و زمین شادمان شود.)) پاپ فاتح به ایتالیا بازگشت، ناپل را مقر فرماندهی لشکریان خود ساخت، درصدد الحاق سیسیلهای دو گانه به ایالات پاپی برآمد، و به فکر افتاد که از سروری فایقه خویش بر شهرهای ایتالیای شمالی که تا این تاریخ بیواسطه بود اندکی بکاهد. لکن این شهرها در عین حال که با پاپ در ستایش پروردگار شریک بودند، تصمیم داشتند که از استقلال خویش نه فقط در برابر امپراطور بلکه در برابر دستگاه پاپی رم نیز دفاع کنند. در همین اثنا، اتسلینو و اوبرتو پالاویچینو چندین شهر را در مقابل تعهدات با کونراد در دست داشتند، هیچ کدام از این دو حرمتی برای دین قایل نبودند; در قلمرو آنها بدعت رونق داشت، و خطر آن در میان بود که سراسر ایتالیای شمالی از چنگ کلیسا بیرون رود. ناگهان کونراد جوان با لشکر تازه نفسی از آلمانها از کوههای آلپ سرازیر شد، شهرهای یاغی را بار دیگر تصرف کرد، و پیروزمندانه قدم به خاک سیسیلهای دوگانه گذاشته بود که به مرض تب و نوبه درگذشت (مه ۱۲۵۴). مانفرد لشکریان امپراطوری را زیر فرمان گرفت و سپاهیان پاپ را در نزدیکی فودجا شکست داد (دوم دسامبر). هنگامی که خبر این شکست را به رم بردند، اینوکنتیوس در بستر نزع افتاده بود. وی در عین نومیدی جان سپرد، و در دم بازپسین به زمزمه گفت: ((خداوندا، تو آدمیزاده را به سبب شرارتش فاسد کردهای.)) باقی این داستان جز هرج و مرجی شکوهمند چیزی نیست. پاپ آلکساندر چهارم به تدارک جهادی علیه اتسلینو پرداخت. در این مبارزه آن مرد شقی، زخمی و اسیر شد، اما حاضر به قبول خوراک و دیدن اطبا و کشیشان نشد; در نتیجه، بیآنکه توبه و طلب بخشایش کرده باشد، براثر گرسنگی جان داد (۱۲۵۹). برادرش آلبریگو، که او نیز به همین سان به واسطه ارتکاب به یک سلسله جرایم و اعمال وحشیانه مقصر بود، دستگیر شد، در جلو چشمش همسر و کودکان او را شکنجه دادند، آنگاه با گازانبر پوست از بدنش جدا کردند; هنوز زنده بود که او را به دم اسبی بستند و بدنش را آن قدر روی زمین کشیدند تا جان سپرد. مسیحیان و ملحدان اینک هر دو به یک شیوه دست به اعمال وحشیانه میزدند; و فقط مانفرد حرامزاده سرخوش و رعنا بود که در این ستمگریها سهمی نداشت. مانفرد بعد از آنکه لشکریان پاپ را دوباره در مونتاپرتو شکست داد (۱۲۶۰)، در عرض شش سال بعد، مالکالرقاب ایتالیای جنوبی بود. در این مدت وی فرصت کافی برای شکار، آوازخوانی، و سرودن اشعار داشت و، به طوری که دانته گفته است، ((نواختن سازهای زهی هیچ کس در پهنای آفاق مانند وی پیدا نمیشد.)) پاپ اوربانوس چهارم چون از پیدا کردن کسی که در ایتالیا بتواند از عهده مانفرد برآید نومید شده و تشخیص داده بود که دستگاه پاپی از این به بعد برای حراست خویش باید متکی بر فرانسه باشد، دست به دامان لویی نهم زد تا سیسیلهای دوگانه را به عنوان تیول قبول کند. لویی خودداری ورزید، لکن اجازه داد که برادرش شارل د/آنژو دیهیم ((سلطنت ناپل و سیسیل)) را از دست اوربانوس قبول کند (۱۲۶۴). شارل به همراه سی هزار نفر از سپاهیان فرانسوی از خاک ایتالیا عبور کرد و لشکریان مانفرد را، که تعدادشان کمتر بود، هزیمت داد. مانفرد که عرصه را بر خود تنگ دید، به میان دشمن جست و به

مرگی شرافتمندانهتر از مرگ مولای خویش نایل آمد. کونرادین، فرزند پانزدهساله کونراد، از آلمان برای مقابله با شارل به حرکت درآمد، لکن در محل تالیاکوتسو هزیمت یافت، و به سال ۱۲۶۸ در میدان بازار شهر ناپل، جلو انظار عامه، سرش را از تن جدا کردند. با مرگ کونرادین و نیز مرگ انتسیو، که چهار سال بعد از این واقعه پس از مدت درازی در حبس روی داد، خاندان هوهنشتاوفن به سرنوشت اسفناکی دچار شد. امپراطوری مقدس روم به شبحی تشریفاتی مبدل شد، و رهبری اروپا به دست فرانسه افتاد.

شارل ناپل را پاتخت خود کرد، در سیسیلهای دوگانه یک بوروکراسی و یک طبقه اشرافی فرانسوی به وجود آورد، لشکریان رهبانان و کشیشان قلمرو خود را فرانسوی کرد، و در حکومت خویش به قدری نسبت به مردم مستبد و بیاعتنا بود و چنان از رعایای خود مالیاتهای گزاف میگرفت که همه آرزو داشتند فردریک دوباره سر از خاک به در کند، و گرایش پاپ کلمنس چهارم بر آن بود که از پیروزی دستگاه روحانیت متاسف باشد. در روز دوشنبه عید قیام مسیح سال ۱۲۸۲، هنگامی که شارل در راس ناوگان خویش در تدارک حرکت برای فتح قسطنطنیه بود، مردم پالرمو از دیدن رفتار ناهنجار یکی از ژاندارمهای فرانسوی نسبت به یک نوعروس سیسیل کاسه صبرشان لبریز شد، علم شورش برافراشتند، و یک یک فرانسویان شهر را به قتل رسانیدند. نفرتی که سالیان سال در دل مردهای سیسیل بر روی هم انباشته بود از آنجا هویداست که این گونه افراد، با شقاوت تمام، شکم زنانی را که از سربازان یا افسران فرانسوی آبستن شده بودند میدریدند، و آن جنینهای بیگانه را زیر پاهای خویش نابود میکردند. دیگر شهرها به پیروی از پالرمو قیام کردند، و متجاوز از سه هزار فرانسوی در قتل عامی که به ((نماز شامگاهان سیسیل)) مشهور شد به هلاکت رسیدند. وجه تسمیه این قتل عام آن بود که کشتارها درست هنگامی روی داد که موقع نماز شامگاهان مومنان بود. در این قتل عام، به روحانیان فرانسوی مقیم سیسیل امان داده نشد، و آن دسته از افراد سیسیل که معمولا مردمان دیندار بودند بر کلیساها و صومعهها هجوم بردند و، بدون کمترین توجهی به مصونیت روحانیان، رهبانان و کشیشان را به قتل رسانیدند. شارل د/آنژو سوگند خورد که تا ((هزار سال)) انتقام بستاند و سیسیل را به صورت ((صخره بیآب و علف، نفرین شده، و خالی از سکنه)) درآورد. پاپ مارتینوس چهارم شورشیان را تکفیر، و علیه سیسیل اعلام جهاد کرد. مردم سیسیل، که قادر به دفاع از خویش نبودند، به پذرو سوم، پادشاه آراگون، پیشنهاد کردند که در صورت تمایل میتواند سرزمین آنها را مالک شود. پذرو با لشکر و ناوگانی به سیسیل آمد و دودمان پادشاهان آراگون سیسیل را تاسیس کرد (۱۲۸۲). شارل بیهوده به تلاش افتاد تا مگر جزیره مزبور را دوباره تسخیر کند. ناوگان وی منهدم شد و خودش از فرط کوفتگی و اندوه در فودجا درگذشت (۱۲۸۵). جانشینان وی پس از هفده سال مبارزات بیفایده، از تسخیر سیسیل صرف نظر و به سلطنت ناپل قناعت کردند. در شمال رم، شهرهای ایتالیا با انداختن امپراطوری به جان دستگاه پاپی از آزادی خودسرانهای بهرهمند شدند. در میلان، خانواده دلاتوره مدت بیست سال امور شهر را به نحوی اداره میکرد که موجب رضایت مردم شد. ائتلافی از نجبا به رهبری اوتونه ویسکونتی در سال ۱۲۷۷ حکومت را تسخیر کرد، و خود ویسکونتی و اخلافش به عنوان دوکای شهر مدت ۱۷۰ سال به میلان دولت اولیگارشی لایقی عطا کردند. ناحیه توسکان از جمله آرتتسو، فلورانس، سینا، پیزا، و لوکا از جانب کنتس ماتیلدا به دستگاه حکومت پاپی هبه شده بود (۱۱۰۷)، اما این تملک اسمی پاپی بندرت مانع از آن میشد که شهرها از حق حکومت برخویش بیبهره مانند یا حکام مطلق خودکامهای برای اداره امور خود انتخاب نکنند. سینا، مانند بسیاری از شهرهای ناحیه توسکان، تاریخ پرافتخاری داشت که به روزگار اتروسکها باز میگشت. این شهر، که بر اثر تهاجمات اقوام بربر ویران شد، در طی قرن هشتم به عنوان منزل میانهای در طول جاده بازرگانی میان فلورانس و رم رو به آبادانی گذاشت. در ۱۱۹۲ ظاهرا اصناف بازرگانی در این شهر وجود داشتهاند; بعد از این

تاریخ به نام اصناف صنایع و بالاخره به صنف بانکداران برمیخوریم. بنگاه بوئونسنیوری، که در ۱۲۰۹ تاسیس شد، به صورت یکی از موسسات طراز اول تجاری و مالی اروپا در آمد. نمایندگان این بنگاه در همه جا بودند، و مجموع وامهایی که این موسسه به بازرگانان، شهرها، پادشاهان، و پاپها داده بود رقم بسیار هنگفتی را تشکیل میداد. فلورانس و سینا در امر نظارت بر ویافرانچزا - جادهای که دو شهر را به یکدیگر مرتبط میساخت با هم رقابت میکردند. این دو شهر تجارتی از ۱۲۰۷ تا ۱۲۷۰، هرچند سال یک بار، به مبارزاتی مبادرت میجستند که نیروی هر دو را تحلیل میبرد; و از آنجا که فلورانس در جدال میان امپراطوری و دستگاه پاپی از پاپها طرفداری میکرد، سینا جانب امپراطوران را گرفت. پیروزی مانفرد در مونتاپرتو (۱۲۶۰) بیشتر پیروزی سینا بر فلورانس بود. اهالی سینا گرچه به ضد پاپ میجنگیدند، در این جنگ توفیق خود را مرهون نظر لطف قدیسه حامی خود، مریم عذرا، مادر خدا میدانستند. به همین سبب، شهر خود را به عنوان تیول وقف مریم کردند، با سربلندی تمام عنوان کیویتاس ویرگینیس (شهر مریم عذرا) را بر روی مسکوکات خود نقش کردند، و کلید دروازههای شهر را، در کلیسای جامعی که به نام مادر عیسی پیافکنده بودند، در پای تندیس مریم عذرا نهادند. همه ساله اهالی سینا با شعایر و تشریفات موثری عید صعود مریم را جشن میگرفتند. شب عید مزبور تمام اهالی شهر، از هجدهساله تا هفتاد ساله، شمع به دست، به ترتیب حوزههای مختلف روحانی، در دنبال کشیشان و قضات خود، به سوی محوطه کلیسای جامع به حرکت در میآمدند و در آنجا بیعت خویش را با مریم عذرا تجدید میکردند. در روز عید، دسته دیگری به حرکت درمیآمد. این بار نوبت نمایندگان شهرها، دهکدهها، و دیرهای مفتوحه یا تابعه بود. این گونه افراد نیز به سوی کلیسای جامع حرکت، هدیههای خود را تقدیم، و نسبت به کمون و ملکه سینا سوگند وفاداری خویش را تجدید میکردند. در میدان عمومی شهر، در همین روز، بازار مکاره بزرگی دایر میشد. در این اجتماع بزرگ، افراد قادر بودند کالاهایی را که از اطراف و اکناف آمده بود خریداری کنند. به علاوه، آکروباتها، آوازهخوانها، و نوازندگان به سرگرمی مردم مشغول میشدند; غرفهای که اختصاص به قمار داشت، بعد از زیارتگاه مریم، بیش از هر جا طرف توجه قرار میگرفت.

در طی یکصد سال از ۱۲۶۰ تا ۱۳۶۰ سینا به اوج قدرت و شکوه خود رسید. در آن یک قرن بود که کلیسای جامع خود را (۱۲۴۵۱۳۳۹) پیافکند، ساختمان بزرگ حکومتی را بنا نهاد (۱۳۱۰۱۳۲۰)، و برج ناقوس جالبی ایجاد کرد (۱۳۲۵۱۳۴۴). نیکولا پیزانو برای نمازخانه کلیسای جامع سینا فواره بسیار زیبایی از سنگ مرمر تراشید (۱۲۶۶); تا سال ۱۳۱۱ نقاش معروف عهد، دوتچیو دی بوئونینسنیا، کلیساهای سینا را با برخی از شاهکارهای اوایل عهد رنسانس تزیین کرده بود. اما این شهر پرافتخار به انجام تکلیفی کمر بست که بیش از استطاعتش بود. پیروزی مونتاپرتو برای سینا مهلک بود، به این معنی که پاپ شکستخورده کلیه مراسم مذهبی، ورود کالاها به آن شهر، و پرداخت وامهایی را که مردم از بانکداران سینا گرفته بودند ممنوع کرد. در نتیجه، بسیاری از بانکهای سینا ورشکست شدند. در ۱۲۷۰، شارل د/آنژو شهر تادیب شده را به اتحادیه گوئلفها (یعنی اتحادیه ایالات پاپی) منضم ساخت، و از آن پس فلورانس، آن رقیب بیرحم شمالی، بر سینا تفوق جست و حکمفرما شد.

VII ترقی فلورانس: ۱۰۹۵۱۳۰۸

وجه تسمیه فلورانس گلهای فراوانی بود که در این ناحیه میرویید. فلورانس در حدود دو قرن قبل از میلاد به عنوان یک مرکز تجارتی در کنار رود پو و یکی از شعبات آن به نام مونیونه بنا شده بود. این شهر، که بر اثر تهاجمات اقوام بربر ویران شده بود، در قرن هشتم، به سبب موقعیتی که در جاده ویافرانچزا یعنی محل تقاطع شاهراههای میان

فرانسه و رم پیدا کرد، بار دیگر رو به آبادانی گذاشت. از آنجا که فلورانس بسهولت بر مدیترانه دست داشت، بازار تجارت دریاییش رونق گرفت، و صاحب ناوگان عظیمی شد که انواع رنگ و حریر را از آسیا، و پشم را از انگلستان و اسپانیا وارد، و منسوجات حاضر شده را به نیمی از جهان صادر میکرد; رنگرزان فلورانسی، با کوشش تمام، رموز و دقایق حرفه خویش را مخفی نگاه میداشتند و پارچه‌های حریر و پشمی را به رنگهایی چنان زیبا در میآوردند که حتی هنردست صنعتگران با سابقه مشرق زمین به پای آن نمیرسید.

اصناف بزرگ پشمفروشان مواد اولیه کار خود را خود وارد میکردند و در تبدیل آن به قماش و فروش منسوجات منافع هنگفتی به دست میآوردند. قسمت بیشتر کار در کارخانه‌های کوچکی صورت میگرفت که برخی از آنها در شهر یا در منازل روستایی بودند. بازرگانان مواد اولیه را به کارگر میدادند، جنس فروشی را تحویل میگرفتند، و در برابر هر جنس مبلغ معینی میپرداختند. رقابت کارگران خانگی، که بیشتر آنها را زنان تشکیل میدادند، اجرت کار را پایین نگاه میداشت. پارچهبافان مجاز نبودند برای بالا بردن دستمزدهای خویش یا بهبود شرایط کارشان متحدا به اقداماتی توسل جویند; و اجازه مهاجرت نداشتند. کارفرمایان، برای پیشرفت انضباط، اسقفان را ترغیب به نشر نامه‌هایی خطاب به متابعین خود میکردند، تا هر ساله چهار بار این گونه نامه‌های سرگشاده بر سر منبرها خوانده شود، و کارگری که چندین بار پشم به هدر دهد، با مواخذات مذهبی و حتی با حربه تکفیر تهدید شود. این صنعت و تجارت مستلزم مقدار زیادی سرمایه نقد برای به کار انداختن بود; و بزودی بانکداران، برای حصول نظارت در حیات اقتصادی فلورانس، بنای رقابت را با بازرگانان گذاشتند. این جماعت، به جهت ضبط اموال بدهکارانی که در سر موعد معین قادر به پرداخت وامهای خود نبودند، صاحب ثروت هنگفتی شدند، و چون اموال کلیسایی نزد آنها به رهن گذاشته میشد، بزودی، بر اثر نظارتی که در امور مالی این گونه املاک پیدا کردند، وجودشان برای پاپ ضروری شد; به طوری که در قرن سیزدهم تقریبا تمام امور مالی دستگاه پاپی در ایتالیا منحصرا در دست ایشان بود. انگیزه اتحاد فلورانس با پاپها در مبارزه با امپراطوران تا حدی همین قید مالی، و تا اندازهای نیز معلول ترس ناشی از تخطی قدرت امپراطوران و طبقه اشرافی بر آزادیهای شهری و طبقه بازرگان بود. لهذا، در فلورانس، بانکداران از حامیان مهم دستگاه پاپی محسوب میشدند. به جهت وامی که این جماعت به مبلغ ۱۴۸۰۰۰ لیور (۲۹۶۰۰۰۰۰ دلار) به پاپ اوربانوس چهارم دادند، یورش شارل د/آنژو بر ایتالیا تدارک دیده شد. هنگامی که شارل ناپل را متصرف شد، برای آنکه پرداخت وامهایی که مردم گرفته بودند میسر باشد، اجازه ضرب سکه و تحصیل مالیاتهای مملکت نوبنیاد، امتیاز انحصاری تجارت اسلحه، حریر، موم، روغن، و گندم، و همچنین حق تدارک اسلحه و ساز و برگ لشکریان را به بانکداران فلورانس واگذار کرد. اگر سخنان دانته را باور داشته باشیم، این بانکداران فلورانسی از قماش مردمان تردست و مهذب عهد ما نبودند، بلکه دریازنانی پولدوست و حریص و خشن بودند که از ضبط اموال مردمان تنگدست، و گرفتن بهره‌های گزافی که مایه تالم وجدان آنها نمیشد، صاحب ثروتهای سرشاری میشدند نظیر همان فولکوپورتیناری، که معشوقه تخیلی دانته، بئاتریچه، را به فرزندی قبول کرد. این جماعت عملیات خود را در ناحیه وسیعی گسترش دادند. حدود سال ۱۲۷۷، به نام دو موسسه صرافی فلورانسیها موسوم به برونللسکی و مدیچی بر میخوریم که تمامی امور مالی نیم را اداره میکردند. بنگاه فلورانسی موسوم به فرانتزسی وجوه لازم را برای جنگها و توطئه‌های فیلیپ چهارم تامین میکرد; و از دوران سلطنت این فیلیپ تا قرن هفدهم میلادی بانکداران ایتالیایی بر امور مالی فرانسه حاکم بودند. ادوارد اول، پادشاه انگلستان، در سال ۱۲۹۹ مبلغ ۲۰۰۰۰۰ فلورین طلا (معادل ۲۱۶۰۰۰۰ دلار) از فرسکو بالدی، صراف مشهور فلورانس، به وام گرفت. این قبیل وامها پرمخاطره بودند و زندگی اقتصادی فلورانس را تابع حوادثی میکردند که در کشورهای دوردست اتفاق میافتادند و بظاهر هیچ ارتباطی با

فلورانس نداشتند. افزایش سرمایه گذاریهای سیاسی، تخلفهای حکومتها در پرداخت قروض، و مهمتر از آنها سقوط بونیفاکیوس هشتم و انتقال دستگاه پاپی به آوینیون (۱۳۰۷) سبب ورشکستگی یک رشته از بانکها در ایتالیا و پیدایش کسادی عمومی شد و جنگ طبقاتی را تشدید کرد.

در تشکیلات غیر روحانی شهر فلورانس، مردمان به سه دسته یا طبقه تقسیم میشدند: پوپولومینوتو یا ((مردم خردهپا))، از قبیل کاسبان و افزارمندان; پوپلوگراسو یا ((مردم پروار)) که عبارت بودند از کارفرمایان یا بازرگانان; و طبقه گراندی یا نجبا. افزارمندان یا صنعتگران، که تعلق به اصناف کوچکتر داشتند، اکثر در امور سیاسی شهر تابع امیال استادکاران، بازرگانان، و بانکدارانی بودند که اصناف بزرگتر را تشکیل میدادند. در رقابتی که بر سر نظارت در امور حکومتی درگرفت، چند صباحی مردم خردهپا و پروار دست اتحاد به هم دادند و پوپولانی یا ((ائتلاف توده)) را بر ضد نجبا به وجود آوردند; طبقه نجبا هنوز از شهر فلورانس به سنت ایام باستان باجهای فئودال میگرفت و علیه آزادیهای شهری، اول از امپراطوران و سپس از پاپها حمایت میکرد. ائتلاف توده یا پوپولانی به تشکیل یک میلیشیا دست زد که هر یک از افراد تندرست مقیم شهر موظف بود در آن خدمت کند و فنون جنگ را بیاموزد; به این نحو، مبارزان خلق تدارک دیده دژهای نجبا را در روستا تسخیر و ویران کردند و خود آنها را به آمدن در داخله حصار شهر و پیروی از قوانین شهری مجبور کردند. نجبا، که هنوز از ممر مستغلات و مالالاجارههای روستایی غنی بودند، در شهر کاخهایی شبیه به دژهای مستحکم ساختند، به دستههای چند تقسیم شدند، در خیابانها به جنگ با یکدیگر پرداختند، و بنای رقابت را گذاشتند تا ببینند کدام دسته باید حکومت دموکراسی محدود فلورانس را براندازد و یک حکومت آریستوکراسی را بنیان نهد. در ۱۲۴۷، دسته اوبرتی از طرفداران امپراطوران قیام کرد تا زمام حکومت فلورانس را در کف حکومتی قرار دهد که با فردریک موافق باشد. پوپولانی در مقابل این قیام شجاعانه مقاومت ورزید، لکن گروهی از شهسواران آلمانی مردم را شکست دادند، و دموکراسی فلورانس سرنگون گشت. رهبران گوئلفها از شهر گریختند; خانههای آنان، به تلافی ویران کردن دژهای امرای فئودال که از یک قرن پیش تا این تاریخ از خاطرهها محو نشده بود، خراب شد. از آن پس هر بار که یکی از طرفین متخاصم در این جنگ میان طبقات و دستجات پیروز میشد، فتح خود را با تبعید کردن رهبران دسته مغلوب، و ضبط یا از بین بردن اموال آنها جشن میگرفت. مدت سه سال اشراف گیبلین به حمایت پادگانی از سربازان آلمانی بر فلورانس حکومت میکردند; آنگاه، بر اثر مرگ فردریک، شورش گوئلفها زمام امور حکومت را به کف طبقات متوسط و پایینتر اجتماع سپرد (۱۲۵۰) و به تقلید از روش باستانی، که تریبونهای خلق ناظر بر کار کنسولهای رم بود، یک نفر کاپیتان خلق برای نظارت در کار فرماندار تعیین شد. کلیه گوئلفهایی که تبعید شده بودند به وطن فراخوانده شدند، و بورژوازی پیروز شالوده این توفیق داخلی خویش را با مبارزاتی علیه پیزا و سینا، به منظور تسلط بر شاهراهی که تجارت فلورانس را با دریاها و شهر رم مرتبط میساخت، تحکیم کرد. بازرگانان ثروتمندتر به صورت طبقه نجبای جدیدی درآمدند و کوشش کردند تا مناصب دولتی را به افراد طبقه خویش اختصاص دهند.

شکست فلورانس در جنگ با سینا و مانفرد در مونتاپرتو منجر به دومین فرار رهبران گوئلفها گشت و مدت شش سال فلورانس به دست نمایندگان مانفرد اداره شد. شکست طرفداران امپراطوری در ۱۲۶۸ گوئلفها را دوباره بر سر کار آورد، منتها این بار حکومت آنان اسما تابع شارل د/آنژو بود. برای نظارت در کار فرماندار که از جانب شارل به این سمت منصوب شده بود، گوئلفهای فلورانس به تشکیل هیئتی دست زدند مرکب از دوازده نفر از معمرین یا ریش سفیدان که کارشان ((راهنمایی)) فرماندار بود، و همچنین مجلسی معروف به شورای یکصد نفر، که ((بدون اجازه آن، اخذ هیچ گونه مهم یا هیچ گونه هزینهای ممکن نبود.)) در ۱۲۸۲، بورژوازی فلورانس مشغولیت شارل را به نماز

شامگاهان سیسیل مغتنم شمرد، تغییری در قانون اساسی خود داد، و پیشنهاد تشکیل هیئتی را به نام پریوری (((هیئت استادکاران صنایع))) تصویب کرد. این هیئت شش نفری، که اعضای آن را از میان استادکاران اصناف بزرگتر انتخاب میکردند. در واقع هیئت حاکمه شهر شد. در خلال تمام این تغییرات و تبدیلات، منصب فرماندار به جای خود باقی ماند، لکن مقامی فاقد اختیارات شد; بازرگانان و بانکداران صاحب قدرت واقعی شدند. دسته مغلوب نجبای قدیمی به رهبری جوان رعنا و مغروری به نام کورسو دوناتی خود را از نو متشکل کردند و به علل نامعلومی ملقب به نری یا ((سیاه‌ها)) شدند. طبقه جدید نجبا، مرکب از بانکداران و بازرگانان به رهبری خانواده چرکی، لقب بیانکی یا ((سفیدها)) بر خود نهادند. نجبای قدیمی، که اینک دیگر از ناحیه امپراطوری درهم فرو ریخته امید هیچگونه کمکی نداشتند، برای مقابله با بورژوازی پیروزمند چشم امید به سوی پاپ دوختند. دوناتی به وسیله بنگاه سپینی از فلورانس، که نمایندگان وی در رم بودند، با پاپ بونیفاکیوس هشتم کنار آمد، و قرار بر این شد که نجبای قدیمی زمام امور حکومت فلورانس را از دست رقبای خویش بیرون آورند.

دستهبندیهای شهرهای توسکان، ایالات پاپی را آشفته کرده بود و بونیفاکیوس هیچ امیدی به استقرار آرامش در قلمرو خویش نداشت، مگر آنکه ابتدا حکومتهای شهری توسکان صاحب رای قاطعی شوند. یکی از وکلای دعاوی اهل فلورانس از این مذاکرات محرمانه باخبر شد و سه نفر از نمایندگان سپینی را در رم به جرم خیانت به فلورانس متهم ساخت. ((هیئت استادکاران)) این سه تن را محکوم کرد (آوریل ۱۳۰۰)، و پاپ به مجرد شنیدن این خبر تهدید کرد که مدعیان را تکفیر خواهد کرد. گروهی از نجبای مسلح دسته دوناتی بر برخی از صاحبمنصبان اصناف حمله بردند. هیئت استادکاران، که اکنون دانته شاعر ایتالیایی نیز یکی از اعضای آن بود، در مقام سرپیچی از اوامر پاپ، چند تن از اشراف را تبعید کرد (ژوئن ۱۳۰۰). بونیفاکیوس به شارل دو والوا پناهنده شد و از او تقاضا کرد وارد ایتالیا شود، فلورانس را مطیع سازد، و دوباره سیسیل را از چنگ خاندان آرگون بیرون آورد.

در نوامبر سال ۱۳۰۱ شارل به فلورانس رسید و اعلام داشت که غرض از آمدن وی فقط استقرار آرامش و صلح است. لکن دیری نگذشت که کورسو دوناتی با جماعتی از افراد مسلح به شهر ریخت، خانه‌های استادکارانی که او را تبعید کرده بودند تاراج کرد، درهای زندانها را گشود، و نه فقط دوستان خویش بلکه جمیع افرادی را که علاقه به گریختن داشتند آزاد کرد. آتش بلوا بالا گرفت. نجبا و جانیان با هم در سرقت اموال، ربودن افراد، و قتل نفس شریک شدند. انبارهای کالا غارت شدند. دختران خانواده‌های ثروتمند را مجبور کردند که بدون مقدمه با خواستگارانی که از راه رسیده بودند ازدواج کنند، و پدران چاره‌ای نداشتند جز آنکه، با ممهور کردن اسنادی، دارایی خود را به عنوان جهیزیه به دختران نوعروس خود ببخشند. سرانجام، کورسو دوناتی استادکاران و فرماندار شهر را از مقامشان معزول کرد; دسته ((سیاه‌ها)) هیئت جدیدی از استادکاران را در صدر امور قرار داد، و این هیئت معمولا هر نقشهای برای انجام کار داشت به رهبران دسته مزبور تسلیم میکرد; مدت هفت سال کورسو دیکتاتور بیپروای فلورانس بود. استادکاران معزول، از جمله دانته، را برابر میز دادرسی کشاندند، و محکوم و تبعید کردند (۱۳۰۲). ۳۵۹ نفر از فرقه ((سفیدها)) را به مرگ محکوم کردند، اما به بیشتر آنها اجازه داده شد که جلای وطن اختیار کنند. شارل دو والوا این جریانات را بی هیچ دغدغه خاطری پذیرفت، و در برابر زحماتش مبلغ ۲۴۰۰۰ فلورین (۴۸۰۰۰۰۰ دلار) گرفت و عازم جنوب شد. در سال ۱۳۰۴ گروه ((سیاهان)) که اکنون هیچ مانعی در برابر خویش نمیدیدند، خانه‌های دشمنان خود را آتش زدند، هزار و چهارصد باب خانه ویران، و مرکز شهر فلورانس بدل به تلی خاکستر شد. آنگاه سیاهان خود به دسته‌های مختلفی تقسیم شدند، و در ضمن یکی از صد فقره اعمال شرارتآمیز، کورسو دوناتی به ضرب دشنه به قتل رسید (۱۳۰۸). در اینجا لازم است بار دیگر خاطرنشان سازیم که تاریخنویس، مانند روزنامه‌نگار، مدام در

معرض این وسوسه است که حوادث عادی را فدای وقایع هیجانآور و جالب سازد; لاجرم هرچه درباره هر عصری بنگارد، تصویر کافی و جامعی به دست خوانندگان خویش نمیدهد. در ضمن این منازعات بین امپراطوران و پاپها، گوئلفها و گیبلینها، سیاهها و سفیدها، ایتالیا به همت دهقانانی زحمتکش پایدار ماند; شاید در آن دوران، مانند امروز، در امر کشت و زرع هم عرق جبین به کار میرفت و هم ذوق سلیم، و کشتزارها را طوری تنظیم و نسقبندی میکردند که هم انبان شکم را پر کند و هم چشم را لذت بخشد. تپهها و زمینهای ناهموار و کوهها را بریدند و پلهپله صاف کردند تا ایجاد تاکستانها، باغهای میوه، گردو، فندق، و پسته، و غرس درختان زیتون در آنجا میسر شود. دور باغها را به زحمت تمام دیوار کشیدند تا از فرسایش جلوگیری، و آب باران ذیقیمت ذخیره شود. در شهرها صد نوع صنعت، بیشتر مردان را به کار مشغول ساخت و چندان مجالی برای منازعات لفظی و انتخابات، و چاقوکشیها و شمشیرزنیها باقی نگذاشت. سوداگران و بانکداران همگی غولهای بیرحمی نبودند;این جماعت نیز، حتی اگر به خاطر اقناع حس مالاندوزی هم بود، مایه ترقی شهرها و گسترش بازار دادوستد شدند. نجبایی مانند کورسو دوناتی، گویدو کاوالکانتی، و کان گرانده دلا سکالا گرچه گاهگاهی برای اثبات نظرات خویش دست به شمشیر میبردند، مردمان صاحب کمالی بودند. در این جامعه دلیر، زنان از آزادی جنبش برخوردار بودند; عشق برای آنها نه یک رشته کلمات دروغی بود که بر زبان تروبادورها جاری میشد، نه آمیزش تلخ دهقانانی که عرق میریختند، و نه حکایت خدمتی که یک شهسوار نسبت به یک مخدوم محبوب تنگ نظر ایفا میکرد، بلکه داستان شیفتگی سوزان و با شکوهی بود که با نامه بیپروایی آغاز، و به تسلیم محض و نیل به درجه مادری بیهیچ اندیشه قبلی منجر میشد. در این جوش و خروش، گهگاهی مربیان اخلاق با شکیبایی خالی از امید سعی میکردند جوانانی را که از اندرز گرفتن اکراه داشتند تعلیم دهند; روسپیان شعله آتش نفس مردان صاحب تخیل را فرو مینشاندند; شاعران، برای تسلی خاطر، تمایلات سرکوبشده خود را در قالب اشعار میریختند; هنرمندان در حالی که پی زیبایی و کمال محض بودند، گرسنگی میخوردند; کشیشان نرد سیاست میباختند، و مرمان مسکین و محروم را تسلی میدادند، و فلاسفه از درون لابیرنت اساطیر به سوی سراب درخشنده حقیقت به دشواری راه میسپردند. در این جامعه انگیزهای وجود داشت و رقابت و هیجانی بود که زبان مردان را تیز کرد، عقل آنها را صیقل داد، نیروهای پنهانی و غیر منتظرشان را آشکار نمود، و آنها را به دام انداخت تا حتی نابودی خویش را به جان بخرند و راه را برای پیدایش رنسانس هموار سازند، و مقدمات ظهور چنین نهضتی را فراهم کنند. در پرتو آلام بسیاری از مردمان و ریختن بسی خونها بود که تجدید حیات علم و ادب میسر می شد.

فصل بیست و هفتم

کلیسای کاتولیک روم

۱۲۹۴-۱۰۹۵

I – ایمان مردم

از بسیاری لحاظ دیانت جالبترین رسم بشری است، زیرا تفسیر نهایی آدمی است درباره زندگی، و تنها حربه دفاعی او در برابر مرگ. در تاریخ قرون وسطی هیچ چیز مثل وجود دیانتی همهجا حاضر، که گهگاهی تقریبا فعال مایشا است در خاطر انسان نمینشیند. برای آنهایی که امروزه در عین راحت و وفور نعمت زندگی میکنند، درک و تصور هرج و مرج و مسکنتی که به کیشهای قرون وسطایی شکل بخشید دشوار است. لکن همان طور که باید مشکلات، مسکنت، و رنجهای مسیحیان، مسلمانان، و یهودیان قرون وسطی را در مد نظر آوریم، از همان دریچه باید به خرافات، مکاشفات، بتپرستی، و خوش باوری آنها نظر افکنیم. گریز هزاران نفر مرد و زن از ((دنیا، هوای نفس، و دام ابلیس))، و پناهنده شدن آنها به صومعهها و دیرها، آن قدر که حکایت از هرج و مرج، ناامنی، و خشونت بیاندازه قرون وسطی میکند، معرف جبن این گونه مردمان نیست. ظاهرا از بدیهیات بود که مهار زدن بر امیال نفس اماره آدمیزادگان فقط به یاری مجموعهای از اصول اخلاقی میسر تواند بود که سرچشمه آن قوایی فوق طبیعی باشد. پس، بالاتر از هر چیز، دنیا نیازمند کیشی بود که میان امید و محنت توازنی ایجاد کند، با تسکین خاطر از رنج محرومیت بکاهد، دل دردمند رنجبر را با موسیقی ایمان بنوازد، کوتاهی عمر را با حیات ابدی جبران کند، و اهمیت الهامبخش و با شکوهی به یک درام عالم هستی بخشد. چه در غیر این صورت ممکن بود فقط حکایت آمد و رفت بیهوده و غیر قابل تحمل مردم، انواع، و اخترانی باشد که یکی پس از دیگری به انهدامی حتمیالوقوع گرفتار میشوند.

مسیحیت درصدد برآمد که این نیازمندیها را با پنداری مهیب و حماسی درباره آفرینش و گناه آدمی، مریم عذرا، و عیسای مصلوب و نیز با آرایی در باب خلود روح انسان مرتفع سازد، انسانی که مقدر بود روز واپسین داوری در محضر عدل الاهی حاضر شود و یا تا ابد محکوم به ماندن در دوزخ گردد، یا به پایمردی کلیسایی از عذاب رها شود و به رستگاری ابدی نایل آید - آن کلیسا، در پرتو اجرای آیینهای مقدس، فیض ربانی را، که تاوان مرگ منجی مسیحیان بود، شامل حال او میگردانید. در میان چهار دیواری چنین چشم انداز محدودی بود که بیشتر مسیحیان زندگی کردند و به درک غرض نهایی حیات خویش توفیق یافتند. بزرگترین عطیه ایمان قرون وسطایی حفظ اعتماد بشر به این نکته بود که سرانجام حق بر باطل چیره خواهد شد و هر ظفری که به ظاهر نصیب شر میگردد، بالمآل منجر به اعتلای پیروزی عالمگیر خیر میشود.

در مسیحیت، مانند اسلام و یهودیت، روز واپسین داوری محور دین بود. اعتقاد به بازگشت مجدد مسیح و فرا رسیدن انقراض عالم به عنوان مقدمات روز داوری، علی رغم نومیدیهای حواریون و گذشت سال هزار میلادی و بیم و امیدهای چهل نسل، هنوز بر جا مانده بود; گرچه از حدت و عمومیت این انتقاد کاسته شده بود، هنوز از بین نرفته

بود. در ۱۲۷۱، راجر بیکن گفت: ((بخردان عقیده دارند که پایان جهان نزدیک است.)) هر بیماری واگیر و ضایعهای که روی مینمود، و هر زلزله یا شهاب یا دیگر حوادث فوقالعادهای که رخ میداد، به نظر مردم منادی انقراض عالم بود. لکن حتی اگر عمر جهان نیز پایان نمییافت، ارواح و ابدان مردگان بی درنگ برای مقابله با دادخواه واقعی خویش سر از خاک به در میکردند.

افراد به طور مبهمی امید رفتن به بهشت داشتند، اما آشکارا از دوزخ در هراس بودند. در مسیحیت قرون وسطایی، شاید بیش از هر کیش دیگری در تاریخ، محبت فراوانی دیده میشد، لکن در الاهیات و موعظات کاتولیک،نظیر اوایل پیدایش مذهب پروتستان، ضروری مینمود که وحشت عذاب جهنم را با تاکید بیان دارند. در نظر مردمان این عهد، عیسی همان ((مسیح مهربان، فروتن، و آرام)) که امروزه در سرودهای کلیسایی از وی یاد میکنند نبود، بلکه منتقم سختگیری بود که برای هر گناه کبیرهای مرتکب را مجازات میکرد.

تقریبا در همه کلیساها تندیسی بود که مسیح را به صورت دادرس مجسم مینمود. در بسیاری از کلیساها نقاشیهایی از روز جزا وجود داشت که هر کدام شکنجههای شخص ملعون را به مراتب واضحتر و برجستهتر از برکات آدم درستکار نشان میداد. منقول است که قدیس متودیوس با کشیدن تصویری از جهنم بر روی دیوار کاخ سلطنتی بلغارستان، شاه آن سرزمین، بوریس، را به دین مسیح درآورد. بسیاری از رازوران مدعی بودند که در عالم مکاشفه منظره جهنم را دیدهاند، و به همین سبب موقع جغرافیایی و رعب آن مکان را توصیف میکردند. رهبانی تونداله نام، که در قرن هفتم میزیست، به طرز لطیفی جزئیات دوزخ را تشریح کرد. وی گفت که در مرکز جهنم شیطان را، با زنجیرهایی از آهن تفته، به میله مشبک سوزانی بسته بودند. فریادهایی که وی از فرط درد از حلقوم بر میآورد پایان نداشت. دستهایش آزاد بودند، دراز میشدند، و اشخاص ملعون را میگرفت و آنها را زیر دندانهایش مثل انگور له میکرد. نفس آتشین وی آنها را به درون حلقوم سوزانش فرو میبرد. دستیاران شیطان، با قلابهایی آهنی اجساد مردمان ملعون را به تناوب گاه در آتش و گاه در آب یخ فرو میکردند. یا آنها را از زبانشان میآویختند، یا با اره ای قاچ قاچ میکردند، یا بر روی سندانی مسطح میساختند، یا میجوشانیدند و عصاره آنها را با پارچهای صاف میکردند. در محیط دوزخ، گوگرد را با آتش میآمیختند تا بوی عفنی بر ناراحتیهای مردمان ملعون افزوده شود. لکن آتش هیچ گونه روشنایی نداشت، به طوری که ظلمت موحشی تنوع بیشمار دردها و رنجها را از دیدهها پنهان میساخت. خود کلیسا رسما درباره محل و خصوصیات دوزخ توضیحی نمیداد، لکن از اشخاصی مانند اوریگنس که درباره واقعیت وجود آتش دوزخ شک داشتند به خشم میآمد. بدیهی است که اگر قرار میبود کلیسا اندکی از این آرا بکاهد، به غرض اصلی کلیه اصول عقایدی که درباره دوزخ رواج یافته بود لطمه وارد میآمد. قدیس توماس آکویناس اعتقاد داشت: ((آتشی که ابدان مردمان ملعون را معذب میدارد جسمانی است))، و نیز در نظر وی جهنم در ((ژرفترین نقطه زمین)) قرار داشت.

در مخیله مردمان عادی قرون وسطی، و در نظر افرادی مانند گرگوریوس کبیر، شیطان جنبه مجازی نداشت، بلکه موجود زندهای بود واقعی که همه جا در کمین مینشست، هر گونه وسوسهای به دل مردمان میانداخت، و انگیزه همه نوع اعمال شر بود; معمولا میشد او را با یک پشنگ آب مطهر، یا کشیدن علامت صلیب دفع کرد لکن شیطان بوی بسیار عفن گوگرد سوخته به جا میگذاشت. وی زنها را بسیار دوست میداشت، فریبایی و تبسم آنها را وسیله به دام انداختن قربانیان خویش میساخت، و - اگر به قول خود خانمها اعتماد داشته باشیم - گهگاهی مورد الطاف آنها قرار میگرفت. به همین سبب بود که زنی از اهالی تولوز اعتراف کرد که بارها با شیطان همخوابه شده و بر اثر

کوششهای وی، در پنجاه و سه سالگی، غولی زاییده بود که سر گرگ داشت و دم مار. شیطان را جماعت عظیمی از دیوان کمک میکردند; اینان همیشه در اطراف هر فردی در پرواز بودند و مصرانه اسباب چینی میکردند تا مگر آدمی را به گناه وادارند. این موجودات پلید نیز مایل به ((همخوابگی)) با زنان بی احتیاط یا مجرد یا پرهیزکار بودند. رهبانی ریشالم نام درباره این موجودات نوشت: ((همه عالم پر است از آنها; تمامی هوا چیزی نیست مگر توده غلیظی از شیاطین که همواره و در همه جا به کمین ما نشستهاند ... مایه شگفت است که چگونه هر کدام از ما باید زنده بمانیم. اگر هر آینه به برکت فیض الاهی نبود، هیچ یک از ما قدرت فرار از چنگ این شیاطین را نداشتیم.)) تقریبا عموم مردم، از جمله فلاسفه، به وجود این خیل بیشمار شیاطین اعتقاد داشتند; لکن یک نوع ظریف طبعی نجاتبخش هراس این دیوشناسی را میکاست، و در نظر مردان بسیار تندرست، این گونه شیاطین کوچک بیشتر جنبه اجنه مزاحم دوبهمزن را داشتند، تا موجوداتی رعب انگیز. اعتقاد بر آن بود که این گونه دیوها، بی آنکه دیده شوند، در میان گفتگوهای مردم وارد میشدند، جامههای مردم را سوراخ میکردند، و به طرف رهگذران کثافات میریختند. یکی از این موجودات از فرط کوفتگی بر روی کاهویی نشست، و راهبهای، بی آنکه آگاه باشد، وی را خورد. پندار دیگری که بیشتر موجب ترس میشد اعتقاد به این بود که ((زیرا طلبیدگان بسیارند و برگزیدگان کم)) (انجیل متی : ۲۲.۱۴). عالمان الاهی اصیل آیین، اعم از مسلمان و مسیحی، معتقد بودند که بیشتر ابنای بشر به دوزخ میروند. اغلب عالمان الاهی مسیحی این جمله را، که به عیسی نسبت داده شده بود، کلمه به کلمه قبول داشتند: ((هر که ایمان آورد و تعمید یابد، نجات یابد، و اما هر که ایمان نیاورد، بر او حکم خواهد شد.)) (انجیل مرقس :۱۶.۱۶). قدیس آوگوستینوس از روی اکراه به این نتیجه رسید که کودکان صغیری که پیش از غسل تعمید بمیرند، به دوزخ میروند. قدیس انسلم معتقد بود که لعن کودکان تعمید ندیده (که بر اثر گناه آدم و حوا نیابتا گناهکار بودند) نامعقولتر از وضع بردگی کودکانی که در میان بردگان به دنیا میآمدند نبود - و چنین امری در نظر وی کاملا معقول مینمود. کلیسا این نظریه را به این طرز تعدیل کرد که کودکان تعمید ندیده به دوزخ نمیرفتند، بلکه جایشان در اعراف بود، و تنها عذابشان رنج از دست دادن بهشت. اکثر مسیحیان معتقد بودند که همگی مسلمانان - و بیشتر آنان، الا خود حضرت محمد (ص) - اعتقاد داشتند که جمیع ((مردمان بت پرست)) از اهل دوزخند. چهارمین شورای لاتران (۱۲۱۵) اعلام داشت که برای هیچ کس نجات اخروی میسر نخواهد بود، مگر آنکه از پیروان کلیسای جهانی باشد. امید رامون لول، از فلاسفه و فضلای اسپانیا، آن بود که ((خداوند نسبت به بندگان خویش چنان محبتی دارد که تقریبا تمامی افراد به فیض رستگاری نایل میشوند، زیرا اگر قرار بود که بیشتر بندگان به عوض رستگاری دچار عذاب اخروی شوند، آنگاه رحمت عیسی خالی از محبت عمیم میشد.)) لکن پاپ گرگوریوس نهم این گفته را به عنوان بدعتی نکوهیده شمرد. از این پس هیچ یک از روحانیان معتبر به خود اجازه نمیداد که باور کند یا بر زبان آورد که عده رستگاران بر عده مردمانی که به عذاب اخروی دچار میشوند فزونی میگیرد. برتولت، اهل رگنسبورگ، یکی از معروفترین و محبوبترین وعاظ قرن سیزدهم، تخمین میزد که نسبت عده مردمان ملعون به جماعت رستگار باید یکصد هزار در مقابل یکی باشد. قدیس توماس آکویناس معتقد بود که ((در این مورد نیز رحمت الاهی مخصوصا آشکار میشود که فقط معدودی را به آن درجه رستگاری ارتقا میدهد که از وصول به آن جمیع کثیری قاصر میآیند)). بسیاری از مردم کوههای آتشفشان را دهانههای جهنم میپنداشتند، غرشهای آنها را طنین ضعیفی میدانستند که از حلقوم اهل دوزخ بر میخاست. و گرگوریوس کبیر مدعی بود که دهانه آتشفشان اتنا همه روزه باز میشد تا عده زیادی از مردم را که مقدر بود به دوزخ روند بپذیرد. امعای متورم زمین اکثریت قریب به اتفاق آدمیزادگانی را که قدم به عرصه وجود نهاده بودند در آغوش تفته خود نگاه میداشت. برای محکومین، تا ابد، از آن دوزخ نه مهلتی بود و نه راه فراری. از اقوال برتولت بود که: سنگریزههای دریا کنار یا موهایی را که از زمان ظهور

آدم بر بدن انسان یا حیوان رسته است بشمارید; برای هر سنگریزه یا دانه مویی یک سال عذاب حساب کنید; تمامی آن طول زمان، تازه آغاز مشقتی نیست که اهل دوزخ باید تحمل کنند. آخرین لحظه زندگی آدمی تا ابد حایز کمال اهمیت بود، و ترس از آنکه آدمی ممکن است در آن لحظه بازپسین گناهکار بماند و مورد بخشایش قرار نگیرد ارواح مردمان را گرانبار میساخت. عقیده به وجود برزخ تا حدودی با احتیاط تمام از این رعب و هراسها میکاست. دعا کردن در حق اموات رسمی بود به قدمت خود کلیسا. حتی از سال ۲۵۰ میلادی به سوابقی بر میخوریم که حکایت از طلب بخشایش و اجرای مراسم قداس برای کمک به ارواح مردگان میکند. آوگوستینوس صحبت از امکان وجود مکانی میکرد که در آنجا مردمانی که پیش از مرگ کاملا توبه نکرده بودند، لکن گناهانشان بعدا بخشوده شده بود، از گناه پاک میشدند. گرگوریوس اول این فکر را تایید و پیشنهاد کرده بود که ممکن است آلام ارواح در برزخ، به برکت دعای دوستان زنده آنها، تخفیف و تسکین یابد. عقیده به این فرضیه در میان قاطبه مردم کاملا رسوخ نیافت، تا آنکه در حدود سال ۱۰۷۰ پیترو دامیانی با بلاغت آتشین خویش به آن جان بخشید. در قرن دوازدهم عاملی که باعث رواج این فرضیه شد افسانهای بود به این مضمون که قدیس پاتریکیوس، قدیس حامی ایرلند، برای مجاب ساختن عدهای از شکاکان، مقرر داشته بود که در ایرلند گودالی حفر کنند و چند تن از رهبانان به درون آن پایین روند. هنگامی که این رهبانان از درون حفره بیرون میآمدند، طبق این افسانه، برزخ و جهنم را چنان به وضوح توصیف میکردند که مایه حرمان شنوندگان میشد. اوون، شهسوار ایرلندی، مدعی بود که در ۱۱۵۳ از درون آن حفره به دوزخ رفته است. وصفی که وی از ماجراهای آن دنیای زیرین میکرد متضمن موفقیتهای فراوانی بود. مردم کنجکاو از اطراف و اکناف برای دیدن حفره به حرکت درآمدند، و برای اشخاص ناباب راه تحصیل عوایدی گشوده شد. به همین سبب، در ۱۴۹۷، پاپ آلکساندر ششم آن حفره را دام شیادی خواند و فرمان به مسدود کردنش داد. اکنون باید دید که چه نسبت از مردمانی که در دنیای مسیحی قرون وسطی زندگی میکردند معتقد به اصول عقاید مسیحیت بودند در تاریخ ذکر بسیاری از بدعتگذاران میرود، لکن اکثر این مردمان به اصول و مبادی مسیحیت ایمان داشتند. در اورلئان، به سال ۱۰۱۷، دو تن ((از جمله عالیقدرترین مردمان عهد در نسب و دانش)) منکر خلقت، تثلیث، بهشت، و دوزخ شدند و جمله را ((یاوه محض)) خواندند. جان آو سالزبری، در قرن دوازدهم، میگوید که به گوش خود شنیده است بسی اشخاص سخنانی بر زبان میرانند که ((مخالف با آرای مرد مومن است)). ویلانی، وقایعنگار آن عهد، متذکر میشود که در فلورانس مردمان عیاشی زندگی میکردند که خداوند و ائمه را به باد سخریه میگرفتند و پایبند هوای نفس و لذات جسمانی بودند. جیرالدوس کمبرنسیس حکایت میکند که یکی کشیش گمنامی را سرزنش کرد که چرا در اجرای مراسم قداس دقت لازم مرعی نمیدارد کشیش برآشفت و از آن خردهگیر پرسید که آیا واقعا تبدیل نان به جسم و شراب به خون عیسی، تناسخ، آبستنی مریم باکره، و رستاخیز را باور دارد و در مقام توضیح گفت که جمله این پندارها را جمعی از متقدمان شیاد از خود جعل کردهاند تا مردم را در هراس نگاه دارند و بر آنها افسار زنند، و اکنون مشتی مردم ظاهر ساز این شیوه را تعقیب میکنند. همین جیرالدوس نقل میکند که سیمون تورنهای (حد ۱۲۰۱)، یکی از محققان معاصر وی، روزی دست دعا برداشت که ((ای خداوند قادر مطلق! تا کی این فرقه خرافات پرست مسیحی و این جعلیات نوپا دوام خواهد آورد درباره همین سیمون حکایت میکنند که ضمن ایراد خطابهای، به کمک استدلالات زیرکانه، اصول عقاید مربوط به تثلیث را ثابت کرد، و چون حضار برایش کف زدند و از این توفیق خویش سرمست شد، لاف زد که میتواند با استدلالات محکمتری خلاف همین نظریات را ثابت کند. منقول است که چون این سخن بر زبان وی جاری گشت، همانجا در دم به فلج و عارضه جنون مبتلا شد. در حدود سال ۱۲۰۰، پیتر نامی، صدر صومعه تثلیث مقدس، در محله الدگیت لندن، نوشت: ((پارهای هستند که به وجود خدا اعتقاد ندارند و میگویند که مصدر عالم تصادف است ... بسیاری از مردمان هستند که نه وجود فرشتگان خیر را باور دارند و نه

فرشتگان شر را، نه به حیات پس از مرگ قایلند و نه به هیچ چیز دیگر نامرئی و معنوی.)) ونسان دوبووه از اینکه بسیاری ((خوابنماها و داستانها (مربوط به قدیسان دین) را به عنوان مشتی افسانه‌های مبتذل یا دروغهای مجهول استهزا میکردند)) متاسف بود، و خود در مقام توضیح نوشت: ((اگر مردمانی که عقیده به دوزخ ندارند اینگونه روایات را باور نکنند، بدیهی است که عمل آنها نباید ما را متحیر کند.)) قبول این پندارهای مذهبی راجع به دوزخ برای بسیاری آسان نبود. برخی از مردمان ساده لوح سوال میکردند: ((اگر خداوند قبلا به گناه و هبوط شیطان آگاه بود، از چه رو او را آفرید)) شکاکان مدعی بودند که خداوند نمیتواند آن قدر ظالم باشد که آدمی را برای گناهی محدود، با عذابی نامحدود مواخذه و تنبیه کند. جواب علمای الاهی به این ادعا آن بود که ارتکاب به یکی از گناهان کبیره بیحرمتی نسبت به خداوند است و لهذا متضمن گناهی نامحدود. در ۱۲۴۷، پارچه بافی از اهالی تولوز، که از شنیدن این قبیل استدلالات متقاعد نشده بود، میگفت: ((اگر دستم به آن خدایی برسد که از هزار نفر آدمی که خلق کرده است یکی را رستگار میکند و باقی را به دوزخ میفرستد، او را مانند خیانتکاری خواهم گرفت، جوارحش را به سختی از هم خواهم درید، و به صورتش آب دهان خواهم افکند.)) برخی شکاکان دیگر با خوش مشربی بیشتری دلیل میآوردند که روح و جسم در برابر آتش جهنم پس از مدتی شاخی و بیحس میشوند و به همین سبب ((هرکس که به دوزخ معتاد شود، در آنجا به همان اندازه فارغالبال است که در هر جای دیگر.)) آن شوخی قدیمی که در جهنم انسان با معاشرانی دمساز است به مراتب جالبتر از اهل بهشت، در افسانه عاشقانه فرانسوی اوکاسن و نیکولت (حد ۱۲۳۰) میآید. کشیشان شکایت میکردند که اکثر مردم فکر جهنم را موکول به هنگام نزع میکنند، معتقدند به اینکه هر قدر در دوران حیات خویش مرتکب گناه شده باشند، ((ادای سه کلمه ego absolvo te مرا رستگار خواهد کرد.)) ظاهرا در آن عهد هم مثل امروز دور از غوغای شهر نیز بدعتگذارانی وجود داشتند، لکن از بدعتگذاران روستایی چیزی به یادگار نمیماند; و ادبیاتی که از قرون وسطی به دست ما رسیده است اکثرا از طبع روحانیان یا افرادی است که دسته منتخبی از روحانیان آثار آنها را از زیر نظر میگذرانیدند. در خلال همین آثار به ((دانشوران سرگردانی)) بر میخوریم که اشعاری مغایر حرمت میسرودند و وصف شهرنشینان خشنی را به میان میآوردند که کفر آمیزترین دشنامها بر زبانشان جاری میشد; مردم در کلیساها میخفتند، خرناس میکشیدند، و حتی میرقصیدند و مرتکب اعمال جنسی میشدند. (به قول راهبی) ((در روز یکشنبه آن قدر به هرزگی، شکمپرستی، قتل نفس، و دزدی دست میزدند که فزونتر از همه فجایعی بود که در عرض تمام هفته مرتکب شده بودند.)) اینگونه روایات، که نشان از نبودن یک ایمان واقعی دارند، اختصاص به یک محل معین نداشتهاند و میتوان موارد همانند آنها را از ممالک مختلف در طی هزار سال مثال آورد. اینگونه شواهد باید ما را هشیار سازد تا درباره تقدس مردم قرون وسطی راه اغراق نپوییم; با این همه آنچه دانشپژوه از مطالعه قرون وسطی استنباط میکند محیطی است مملو از معتقدات و مراسم مذهبی. هر کشور اروپایی در این عهد به حمایت دین مسیح برخاست و به حکم قانون همه را مطیع و منقاد کلیسا کرد. تقریبا جمیع پادشاهان تحف و هدایای سرشاری به کلیسا ارزانی داشتند. تقریبا هر واقعه تاریخی را به معیارهای مذهبی تعبیر کردند. هر واقعه ضمنی در کتاب عهد قدیم قبلا خبر از رویدادی میداد که در کتاب عهد جدید آمده بود. قدیس آوگوستینوس میگفت: ((در عهد قدیم، عهد جدید نهفته است، و در عهد جدید، عهد قدیم آشکار میشود.)) مثلا دیوید، آن اسقف ارجمند، معتقد بود که این مسئله که داوود نبی بتشبع را در حال استحمام نظاره میکرد کنایه از این امر بود که عیسی مسیح مشاهده میکرد کلیسای وی خود را از آلودگیهای دنیا پاک میکند. هر چیز طبیعی رمز و نشانهای بود بر یک چیز فوق طبیعی. گولیملوس دیوراندوس، اسقف ماند، معتقد بود که هر قسمتی از کلیسا معنی مذهبی خاصی دارد : سردر کلیسا مسیح است، که به برکت وجود وی قدم به بهشت مینهیم; ستونهای کلیسا اسقفان و علمای دینند، که کلیسا قائم به وجود ایشان است; زهدان مریم - آنجا که عیسی گوشت

آدمی به تن کرد - رخت کن کلیساست که در آن کشیشان جبه‌های روحانیت را بر اندام خویش میآرایند. به همین قیاس، هر دام و ددی معنی مذهبی خاصی داشت. در رسالهای مربوط به وحوش، که ویژه قرون وسطی است، منقول است که : ((شیر ماده که بچهای میزاید، نوزاد مرده به دنیا میآید. مادر سه روز از آن مراقبت میکند; روز سوم پدر از راه میرسد، بر صورت نوزاد میدمد، و او را زنده میکند. به همین ترتیب بود که پدر قادر مطلق فرزند خویش، خداوندگار ما عیسی مسیح، را از عرصه ممات به عالم حیات برگردانید.)) پذیرش مردم، و بیشتر قوه تخیل آنها، سبب رواج یکصد هزار داستان در باب معجزات و حوادث و قوای فوق طبیعی شد. یک کودک شیطان انگلیسی در صدد برآمد جوجه‌های کبوتری را از لانهاش برباید; دست کودک به طور معجزه آسا بر سنگی که تکیه کرده بود خشک شد، و فقط دعاوی سه شبانروز مردم ده بود که کودک را از آن مهلکه رهایی بخشید. کودکی در یک زیارتگاه به مجسمهای که عیسی را به شکل کودکی مجسم مینمود لقمه نانی پیشکش کرد. صورت سنگی مسیح از آن کودک تشکر و وی را به بهشت دعوت کرد. سه روز بعد از این مقدمه، کودک مزبور در گذشت. ((کشیش هرزهای دلباخته زنی شد و میخواست از او کام دل حاصل کند. چون موفق به جلب رضایت زن نشد، بعد از مراسم قداس، کلوچه را، که بدل به گوشت مطهر عیسی شده بود، در دهان نگاه داشت، به امید آنکه چون زن را ببوسد، بر اثر نیروی آن آیین مقدس، زن راضی شود. لکن هنوز از ساحت کلیسا بیرون نشده بود که دید به قدری عظیمالجثه شده است که سرش به سقف میخورد.)) کشیش نان را در گوشهای از کلیسا زیر خاک پنهان، و بعدا نزد کشیش دیگری به گناه خویش اعتراف کرد. وقتی آن کلوچه مطهر را از زیر خاک بیرون آوردند، دیدند به صورت هیکل خون آلود مرد مصلوبی در آمده است. زنی کلوچه مطهر را از کلیسا تا خانه در دهان نگاه داشت و آن را در کندویی نهاد تا از مرگ و میر زنبورهای عسل جلوگیری کند. این زنبورها ((از شیرینترین عسل خود، برای شیرینترین میهمان خویش، نمازخانه کوچکی ساختند که عقل از ظرافت آن حیران میشد.)) پاپ گرگوریوس اول آثار خود را با این گونه داستانها، آکند. شاید مردم، یا اشخاص با سوادی که میان آنها بودند، این گونه افسانه‌ها را چندان جدی نمیگرفتند یا در نظر آنها این گونه حکایات مایه تفریح و تردماغی بود، چنانکه امروز داستانهایی به همان پایه عجیب و شگفت انگیز مایه تفریح مغزهای خسته روسای جمهور و پادشاهان ما میشود، با گذشت زمان، ممکن است که خوش باوری رشته خودش را تغییر داده باشد، لکن وسعت میدان آن چندان تغییری نکرده است. بسیاری از این افسانه‌های قرون وسطایی حاکی از ایمان موثری است که مردم به دین نشان میدادند، از آن جمله است قصه مربوط به پاپ محبوب لئو نهم که چون، بعد از گردش و اصلاحات خویش، از فرانسه و آلمان به ایتالیا بازگشت، آبهای رود آنینه (چون دریای سرخ بر روی موسی) به دو سو رفت تا وی از رودخانه بگذرد.

قدرت مسیحیت در آن بود که به مردم ایمان ارزانی میداشت نه معلومات، هنر میداد نه علم، و زیبایی عرضه میکرد نه حقیقت. مردم ترجیح میدادند که چنین باشد. ظنین بودند که هیچ کس نمیتواند به پرسشهای آنها پاسخ گوید; احساس میکردند که عاقلانه است انسان جوابهایی را که کلیسا با چنین کلمات آرام مطمئنی ایراد میکند به سمع ایمان گوش کند. اگر قرار میبود که کلیسا خود را جایزالخطا بشمرد، پایه اعتماد مردمان نسبت به چنین بنیادی قطعا متزلزل میشد. شاید مردم این عهد نسبت به علم بدگمان بودند، زیرا معلومات را ثمر تلخ درختی میشمردند که چیدن آن از روی عقل ممنوع شده بود، و علم در حکم سرایی بود که آدمی را، با خیالاتی واهی، از بهشت عدنی بیپیرایه و حیاتی عاری از شک و تردید محروم میکرد. به این نحو، حیات عقلانی قرون وسطی، تقریبا به تمامی، خود را تسلیم ایمان کرد و، به همان نحو که انسان عصر نوین به علم و حکومت اعتماد میکند، به خداوند و کلیسا توکل کرد. فیلیپ اوگوست، پادشاه فرانسه، در اثنای یک طوفان نیمشب، به ملوانان خویش گفت: ((هلاک شما غیرممکن

است، زیرا در همین لحظه هزاران نفر رهبان مشغول برخاستن از بستر خویشند، و دیری نخواهد گذشت که برای ما دعا خواهند کرد.)) مردم معتقد بودند که همگی در دست و اختیار نیرویی هستند به مراتب عظیمتر از آنچه در حیطه امکان علم هر بشری است. در عالم مسیحیت، درست مثل جهان اسلام، مردم خود را تسلیم خدا کردند و، حتی در بحبوحه هرزگی، خشونت، و بیحرمتی به مقدسات، در تکاپوی خدا و رستگاری ابدی بودند. این عصری بود سرمست از نشئه خداوندی.

II – آیینهای مقدس

بزرگترین قدرت کلیسا، بعد از تسجیل و تعیین ایمان، برگزاری آیینهای مقدس بود - مراسم و تشریفاتی که به طور رمزی حکایت از اعطای فیض الاهی میکرد. قدیس آوگوستینوس میگفت: ((در هیچ دینی افراد را نمیتوان متحد نگاه داشت، مگر آنکه جمیع آنها از طریق نمادهایی مرئی یا آیینهای مقدس در یک نوع اخوت با هم شریک باشند.)) لفظ ساکرامنتوم را در سده چهارم میلادی تقریبا بر کلیه چیزهایی اطلاق میکردند که مقدس بود - غسل تعمید، صلیب، و نماز. در قرن پنجم، توماس آوگوستینوس این واژه را درباره مراسم عید قیام مسیح به کار برد. در قرن هفتم، قدیس ایسیدوروس سویلی آن را به غسل تعمید، مراسم تنفیذ، و آیین قربانی مقدس محدود ساخت. سرانجام، در قرن دوازدهم، آیینهای مقدس را هفت تا تعیین کردند، از این قرار: تعمید، تایید، توبه، آیین قربانی مقدس، ازدواج، رتبه‌های مقدس، و تدهین نهایی. تشریفات مختصری مانند افشاندن آب مطهر یا کشیدن نقش صلیب را از ((متفرعات و ملحقات آیینهای مقدس)) به حساب آوردند.

مهمترین آیینهای مقدس غسل تعمید بود. تعمید به دو منظور انجام میگرفت: اول آنکه، لکه گناهکاری ذاتی را از دامان شخص بزداید; دوم آنکه، با این ولادت جدید، فرد را رسما در سلک مسیحیان درآورد. در این مراسم معمولا اولیای کودک نام یکی از قدیسین را بر کودک خویش مینهادند، تا قدیس حامی، سرمشق، و حافظ کودک باشد، و این ((نام مسیحی)) کودک مزبور میشد. در قرن نهم، نخستین روش تعمید آن بود که کودک را سراپا در آب فرو برند، لکن بتدریج افشاندن آب بر روی کودک که در اقالیم شمالی خطر کمتری برای مزاج کودک داشت جانشین آن رسم اولیه شد. هر کشیشی، به هنگام ضرورت هر فرد مسیحی میتوانست مراسم غسل تعمید را انجام دهد. در صدر مسیحیت مرسوم بود که غسل تعمید را موکول به دورانی کنند که کودک پا به سن گذاشته باشد، اما بتدریج، در قرون وسطی تعمید نوزادان رواج یافت. در هر محلهای، به ویژه در ایتالیا، نمازخانهای - تعمیدگاه - را برای اجرای این آیین مقدس بنا کردند. در کلیسای شرقی، معمولا آیینهای تایید و قربانی مقدس بلافاصله پس از غسل تعمید درباره کودک اجرا میشد، و حال آنکه در کلیسای غربی بتدریج آیین تایید را موکول به هفتسالگی کردند تا آنکه کودک در عرض این مدت به اصول و مبادی ایمان مسیح آشنا شده باشد. آیین تایید فقط به توسط اسقفی انجام میگرفت، و عبارت بود از ((نهادن دست)) بر سر کودک، همراه با تلاوت دعایی به این منظور که روحالقدس در جسم داوطلب حلول کند. سپس اسقف با روغن مقدس پیشانی کودک را تدهین میکرد و آهسته بر گونه او میکوفت (همچنانکه سلاطین بر کتف شهسواران میکوفتند)، که علامت تنفیذ ایمان مسیحی جوان بود، و داوطلب به قید سوگند تلویحا متعهد به رعایت همگی حقوق و وظایف یک فرد مسیحی میشد.

مهمتر از تعمید آیین توبه بود. اگر اصول عقاید کلیسا یک حس گناهکاری را به مردم تلقین میکرد، در مقابل وسیلهای نیز در اختیار آنها میگذاشت تا هر چند وقت یک بار بتوانند با اعتراف به گناهان خویش نزد یک نفر

کشیش، و اجرای کفارهای که مقرر میشد، روح خود را از آلودگی منزه سازند. طبق تعالیم کتاب مقدس (انجیل متی: ۱۶.۹ و ۱۸.۱۸) عیسی گناهان بندگان را آمرزیده بود و به حواریون خویش اختیارات همانندی در ((بستن و گشادن)) عطا کرده بود. کلیسا معتقد بود که این اختیارات از حواریون مسیح بنوبت به اسقفان صدر مسیحیت، و به عبارت دیگر از پطرس حواری به پاپها منتقل شده بود; در قرن دوازدهم ((اختیار کلیدهای ملکوت)) که در دست اسقفان بود به کشیشان نیز داده شد. در دورانی که مسیحیت جنبه بدوی داشت، اعتراف به گناهان به طور علنی صورت میگرفت. در قرن چهارم میلادی، اعتراف خصوصی یا محرمانه جانشین اعتراف علنی شد، تا این مسئله مایه شرمساری بزرگانی که مایل به اقرار به گناهان خویش بودند نشود، لکن شیوه اعتراف علنی همچنان میان پارهای از فرقههای پیرو بدعتگذاران به جا ماند، و مقرر شد که در مورد پارهای از جرایم شنیعه، مثل قتل عام تسالونیکا یا کشتن تامس ا بکت، روحانیان حق تحمیل کفاره عمومی را بر مردم داشته باشند. چهارمین شورای لاتران (۱۲۱۵) مقرر داشت که اعتراف سالانه و تناول در آیین مقدس قربانی باید از وظایف حتمی مومن باشد و چنانچه کسی از این دو تخلف ورزد، از حق استفاده از برکات کلیسایی و تدفین در گورستان مسیحیان محروم شود. به منظور تشویق گناهکاران به اعتراف و محافظت از ایشان، هر اعترافی ((صندوق سر به مهری)) شد، و هیچ کشیشی مجاز نبود آنچه را که نزد وی اقرار شده بود فاش سازد. از قرن هشتم به بعد، رسالهای درباره ((کفاره گناهان)) منتشر شد که در آن، به حکم علمای دین، برای هر گناهی کفاره معینی تجویز شده بود، از قبیل نماز، روزه، زیارت اماکن متبرکه، دادن صدقات، یا انواع دیگر طاعات و امور خیریه.

این آیین توبه یا به قول لایبنیتز ((این بنیاد حیرتانگیز)) نتایج نیکوی بسیاری داشت. توبه کار را از مالیخولیاهای دایمی و پنهانی ناشی از پشیمانی رهایی میبخشید; به کشیش اجازه میداد تا، به کمک اندرز و نیاز دادن، صحت روحی و جسمی گروه متابعین خود را بهبود بخشد، با امید اصلاح، مایه تسلی خاطر شخص گناهکار میشد; به قول ولتر، که خود از شکاکان بود، آیین توبه وسیله ای برای جلوگیری جرایم شد. و گوته، شاعر نامدار آلمانی، گفت: ((اعتراف در خلوت را هرگز نمیبایستی از بشر سلب میکردند.)) بر توبه پارهای آثار سو نیز مترتب بود. بعضی اوقات این بنیاد برای مقاصد سیاسی به کار میرفت، چنانکه کشیشان حاضر به آمرزش گناهان هواخواهان امپراطوران در جنگ با پاپها نبودند. گاهی وسیلهای برای تفتیش افکار میشد، چنانکه اسقف میلان، قدیس کارلو بورومئو، به کشیشان خود دستور داد که هر توبه کاری را که برای اقرار به گناهان نزد آنها میرود مکلف سازند که نام هر بدعتگذار یا شخص مظنونی را که میشناسد پیش آنها فاش کند. دیگر آنکه برخی از مردم سادهلوح آمرزش گناهان را در حکم رخصتی برای تجدید گناهان میدانستند. بتدریج، هر قدر از حرارت شعله ایمان کاسته میشد، کفارههای سخت و شدید، توبهکاران را به دام وسوسه کذب میانداخت و کشیشان رخصت مییافتند تا مجازاتهای خفیفتری درباره آنها مقرر دارند، که معمولا عبارت میشد از بذل اعانات در راه خیری که به تصویب مقامات کلیسا رسیده باشد. این ((تخفیف مجازاتها)) بود که بتدریج به پیدایش رسم آمرزش منجر شد.

غرض از آمرزش آن نبود که گناهکار رخصت ارتکاب به گناه را پیدا کند. بلکه کلیسا گناهکار نادم و توبهکار را از تمام یا پاره ای مجازاتهایی که بر اثر ارتکاب گناهان دنیوی میبایست در برزخ تحمل نماید کلا یا بعضا تبرئه میکرد. آمرزشی که توبهکار هنگام اعتراف به گناهان به دست میآورد عبارت از رهایی از قید تقصیری بود که او را محکوم به عذاب دوزخ میساخت، اما او را از کیفر ((این جهانی)) گناهش معاف نمیدانست. فقط اقلیت معدودی از مسیحیان برای گناهان ارتکابی خویش در همین دنیا کاملا آمرزیده میشدند; مابقی خلایق مجبور بودند که برای آمرزش کامل، در برزخ، در برابر گناهان تسویه نشده خویش تن به مجازات در دهند. کلیسا مدعی شد که حق دارد با بخشید اندکی

از خزانه سرشار لطف الاهی، که بر اثر رنجها و مرگ مسیح و به برکت وجود قدیسانی گرد آمده بود که مکارم آنها به مراتب فزونتر از گناهانشان بود، گناهکاران را تبرئه کند، به شرط آنکه از عهده امور خیر و انجام طاعات مقرر برآیند. آمرزش گناهان رسمی بود که به قرن نهم میلادی برمیگشت. پارهای از زایران مسیحی که در قرن یازدهم از اماکن متبرکه دیدن میکردند مشمول این مرحمت شدند. اولین آمرزش عمومی از طرف پاپ اوربانوس دوم اعلام شد; وی در سال ۱۰۹۵ همه افرادی را که در صف سپاهیان جنگ صلیبی اول به خدمت در آمدند از گناهانشان تبرئه کرد. با این سوابق بود که رسم تبرئه گناهکاران در مقابل تکرار ادعیهای بخصوص، شرکت در مراسم مذهبی خاص، ساختن پل و جاده و کلیسا و بیمارستان، پاک کردن جنگلها، یا زهکشی مردابها، کمک مالی به یک جنگ صلیبی یا یک موسسه روحانی، و پرداخت هزینه یک جشن مذهبی یا جهاد مسیحی و امثال آن رواج گرفت. از این روش استفادههای واقعی فراوانی شد، لکن ضمنا فرصتی برای زراندوزی مشتی روحانیان حریص فراهم آورد.

کلیسا بعضی از افراد روحانی را که قاعدتا از رهبانان بودند مامور کرد که به عنوان ((تحصیلدار)) با فروش آمرزش در برابر طاعت، توبه، و تحف مبالغی گرد آورند. این تحصیلداران، که انگلیسیها ایشان را ((بخشایشگر)) مینامیدند، در مقام رقابت با یکدیگر چنان شور و حمیتی نشان میدادند که مایه انزجار خاطر بسیاری از مسیحیان شدند. این گونه افراد، برای تشویق مردمان به دادن تحف و هدایا، اشیایی را به معرض تماشا میگذاشتند که واقعا یا به طور مجعول از یادگارهای قدیسان دین به شمار میرفت، و از آنچه تحصیل کرده بودند بخشی را که یا سهم ایشان بود یا هیچ گونه حقی بر آن نداشتند، به نفع خویشتن ضبط میکردند. کلیسا چندین بار کوشش کرد تا از این گونه سو استفادهها بکاهد. چهارمین شورای لاتران به اسقفان دستور داد که مومنین را از اعتبارنامههای جعلی و یادگارهای دروغی قدیسان بر حذر دارند. به علاوه، روسای دیرها را از حق آمرزش محروم، و اختیارات همانند اسقفان را محدود کرد; و از کلیه روحانیان درخواست کرد تا در شور و حمیت خویش، برای استفاده از این وسیله نوین، جانب اعتدال را رعایت کنند. در ۱۲۶۱، شورای ماینتس عده زیادی از این تحصیلداران کلیسایی را به عنوان مشتی کاذب بدکار رسوا کرد، زیرا استخوانهای جانوران یا اموات بی صاحب را به جای استخوان قدیسان به مردم نشان میدادند; خود را طوری تربیت کرده بودند که در موعد مقرر، به دلخواه، سیل سرشک سر میدادند; و مجازاتهای اعرافی را، به نرخهای کمتری، در برابر حداکثر سیم و زر و حداقل طاعت میفروختند. شوراهای وین (۱۳۱۱)، راونا (۱۳۱۷) هر کدام به همین روال اعمال کشیشان بدکار را تقبیح کردند، لکن سو استفادهها کماکان ادامه یافت.

پس از تعمید، آیین قربانی مقدس یا افخارستیا بود (یعنی تناول مراسم قداس). از عیسی مسیح روایت کرده بودند که هنگام ((شام آخر)) اشاره به نان کرده و گفته بود: ((این است بدن من.)) و اشاره به شراب کرده و گفته بود: ((این است خون من.)) کلیسا این کلمات را به معنی لفظ به لفظ آن پذیرفت. مهمترین قسمت مراسم قداس عبارت است از قلب ماهیت، یعنی تبدیل ورقههای نان و جامی مملو از شراب به جسم و خون مسیح، براثر قوه معجزه آسایی که اختصاص به کشیش داشت. غرض اصلی از مراسم قداس آن بود که شخص مومن با خوردن نان مطهر و نوشیدن شراب مقدس در ((جسم و خون، روح و الوهیت)) ابن، یعنی دومین اقنوم از اقانیم ثلاثه، شرکت جوید. از آنجا که نوشیدن شراب مقدس متضمن خطر بر خاک ریختن خون عیسی بود، در قرن دوازدهم مرسوم شد که فقط به خوردن نان اکتفا کنند، و چون پارهای از محافظه کاران (که آرای آنها را بعدا هوسیان بوهم اقتباس نمودند) تقاضا کردند که باید هم در خون عیسی شریک باشند و هم در جسم وی، عالمان الاهی توضیح دادند که خون مسیح ((ملازم)) با جسم وی در نان مقدس است، و جسم عیسی ((ملازم)) با خون وی در شراب مطهر. هزار معجزه به نان مقدس نسبت دادند و مدعی شدند که شر اهریمنان را دفع میکند، علاج امراض است، مانع از بروز حریق میشود، و با

مسدود کردن حلقوم دروغگویان آنها را رسوا میسازد. هر مسیحی مکلف بود که اقلا سالی یک بار در مراسم قداس شرکت جوید، و اولین بار که جوان مسیحی مبادرت به چنین امری میکرد، مراسم با ابهت و تشریفات خاص برگزار میشد. عقیده به ((حضور واقعی مسیح)) بتدریج رواج یافت. اولین بار که چنین مطلبی به صورت یک قاعده رسمی ارائه شد در شورای نیقیه به سال ۷۸۷ بود. در ۸۵۵ میلادی، رهبانی فرانسوی از فرقه بندیکتیان به نام راترامنوس تعلیم داد که نان و شراب از لحاظ معنوی جسم و خون عیسی محسوب میشود، نه از نظر مادی. در حدود سال ۱۰۴۵، برانژه، شماس اعظم کلیسای تور، در واقعیت موضوع ((قلب ماهیت)) شک نمود; به همین سبب، وی را تکفیر کردند; و لانفرانک، صدر دیر بک، در طی نامهای خطاب به وی (۱۶۰۳) عقیده مومنان درست ایمان را به این نحو بیان کرد:

ما معتقدیم که جسم خاکی ... در نتیجه قدرتی آسمانی، که در خور وصف و وهم نیست .... مبدل به جوهر جسم خداوند میشود، و حال آنکه ظاهر و پارهای مشخصات همان وجود خارجی از نظر غایب میماند تا مردم از مشاهده آن جوارح عریان و خون آلود دچار هراس نشوند و مومنان به ثمرات کاملتر ایمان نایل آیند. در عین حال، جسم خداوند، دست نخورده، تمام و کمال، بدون آلودگی یا جراحتی، در آسمان است.

این عقیده را چهارمین شورای لاتران (۱۲۱۵) به عنوان یکی از مهمترین اصول دین مسیح اعلام کرد، و شورای ترانت به تاریخ ۱۵۶۰ افزود که هر ذره ای از نان مقدس، هر قدر هم کوچک باشد، حاوی تمامی جسم، خون و روح عیسی مسیح است. به این نحو، یکی از کهنسالترین رسوم دین اقوام بدوی (که عبارت از خوردن خدا باشد) امروزه در جوامع متمدن اروپایی و امریکایی شیوع دارد و مورد احترام عده زیادی از مردمان است.

کلیسا با قرار دادن ازدواج در ردیف آیینهای مقدس و در آوردن آن به صورت قول و قرار مذهبی به طور فوقالعادهای مایه اعتلای حیثیت و دوام پیوند ازدواج شد. در آیین رتبههای مقدس، اسقف پارهای از اختیارات روحانی را که از حواریون به میراث برده بود، و گمان میرفت که این اختیارات را خداوند در هیئت عیسی مسیح به حواریونش تفویض کرده است، به کشیش تازه تسلیم میکرد. در آخرین آیین، یعنی تدهین نهایی، کشیش اعتراف فرد مسیحی محتضر را میشنید، گناهان وی را میآمرزید تا او را از عذاب دوزخ برهاند، و اعضای بدن وی را تدهین میکرد تا از گناه دور، و برای رستاخیز در برابر دادگر حقیقی او شایسته باشند. بازماندگان وی، به عوض آنکه به شیوه دوران بت پرستی جسدش را در آتش بسوزانند، طبق تعالیم مسیحی او را دفن میکردند، زیرا کلیسا معتقد بود که جسم آدمی نیز سر از گور به در میکند. همچنین بازماندگان متوفا جسد را کفن میکردند، در درون تابوتش سکهای قرار میدادند که گویی برای دستمزد خارون بود،a و جنازه را با تشریفات فراوان و پرهیمنهای بلند میکردند و به گورستان میبردند. در پارهای موارد اشخاصی را اجیر میکردند که کارشان ندبه و زاری بر میت بود. خود بازماندگان متوفا یک سالی جامه عزا بر تن داشتند، و هیچ کس قادر نبود بگوید که پس از ماتمی چنین طولانی، آیا یک قلب توبه کار و کشیشی که کمر خدمت بر میان بسته بود، برای شخص متوفا جایی در بهشت تضمین کردهاند یا نه.

III – دعا

در هر دین بزرگی، شعایر و مراسم به همان اندازه ضرورت دارد که اعتقاد. شعایر و مراسم، معتقدات مذهبی را تعلیم میدهد، میپرورد، و اغلب به وجود میآورد; رابطه تسلی بخش میان مومن و خدای وی ایجاد میکند; حواس و روح را

با درام، ادبیات، و هنر مجذوب میسازد; با ترغیب افراد به شرکت در شعایر، خواندن آوازها، و تلاوت دعاهایی همانند و سرانجام همفکر ساختن آنها، همگی را در یک جامعه و جرگه برادری همبستگی میبخشد.

قدیمیترین ادعیه مسیحی عبارت بود از پاترنوستر (پدر ما) و کردو (توکل). نزدیک به پایان قرن دوازدهم، دعای لطیف و صمیمی((آوه ماریا)) بتدریج شکل پذیرفت. به علاوه، در این تاریخ مناجاتهای دسته جمعی شاعرانهای در تهلیل و درخواست از خداوند وجود داشت. پارهای از دعاهای قرون وسطایی به عزایم و اوراد ساحرانهای میمانستند که برای حدوث معجزات بیان میشوند; برخی به یک رشته ورد تکراری تبدیل میشدند که مایوسانه حکم تحریم مسیح را در مورد ((تکرارهای بیهوده)) لغو میکردند. رهبانان و راهبهها و بعدا مردم غیر روحانی، به تقلید از یک رسم مشرق زمینی که صلیبیون با خود به سوغات آورده بودند، بتدریج عادت به تسبیح کردند. چون این رسم از طرف رهبانان فرقه دومینیکیان رواج یافته بود، در مقابل، افراد فرقه فرانسیسیان به ترویج ((ویاکروسیس)) یا ((مراحل صلیب)) اقدام کردند، و آن عبارت از تلاوت دعاهایی بود در برابر چهارده شمایل یا تصویر که مراحل مختلفه محکوم کردن و به صلیب کشیدن عیسی را نشان میداد. کشیشان، رهبانان، راهبهها، و پارهای از افراد غیر روحانی به تلاوت یا خواندن ((ساعات شرعی)) میپرداختند، و آن عبارت بود از دعاها، منتخباتی از کتاب مقدس، مزامیر، و سرودهایی روحانی که به همت بندیکتوس و جمعی دیگر تشکیل یافته و به دست آلکوین و گرگوریوس هفتم در کتاب دعای موجزی مدون شده بودند. در هر شبانروز، تقریبا به فاصله هر سه ساعت یک بار، از یک میلیون نمازخانه، و مساکن مردم، این دعاهای مومنان موافق در آسمان و لوله میافکند. بی شک آوای آنها به گوش مردمی که حول و حوش این مراکز میزیستند موسیقی دلنوازی بود. اوردریکوس ویتالیس مینویسد: ((آواز پرستش کنندگان درگاه ملکوتی نغمهای است شیرین که قلب مومنان را آرامش میبخشد و آنها را شاد میکند.)) در دعاهای رسمی کلیسا اغلب خداوند، اب، مخاطب قرار میگرفت، و معدودی از دعاها خطاب به روحالقدس بود; لکن مردم در بیشتر دعاهای خویش دست تضرع به سوی عیسی، مریم، و قدیسین دراز میکردند. از خدای قادر مطلق بیمناک بودند; در مخیله عامه مردم، وی هنوز بیشتر آن سخت گیری و شدتی را که روزی از آن یهوه میدانستند حفظ کرده بود; چگونه یک گناهکار ساده جرئت داشت دعای خود را به بارگاهی این سان رعب انگیز و دور عرضه دارد عیسی نزدیکتر بود، لکن وی نیز خدا بود، و آن که سعادت سرمدی وی را بکلی نادیده انگاشته بود نمیتوانست رو در رو با وی به سخن پردازد. ظاهرا عاقلانه تر بود که انسان در دعای خویش قدیسی را، که بر طبق قانون کلیسا در بهشت است، مخاطب سازد و وی را نزد عیسی مسیح شفیع قرار دهد. کلیه پندارهای شاعرانه و عامه پسندی که در اعصار کهن درباره پرستش خدایان متعدد وجود داشت از گنجینه گذشتهای که هرگز روی زوال ندیده بود بیرون آمد، و آیین مسیحیت را با موانست تسلیبخشی میان ارواح، و الفت برادرانهای بین زمین و آسمان آکند، و ایمان را از بند عناصر مظلمترش نجات داد. به همان نحو که در دوران جاهلیت روم همه چیز و همه کس صاحب ربالنوعی بود، اینک هر ملتی، شهری، دیری، کلیسایی، حرفهای، آدمی، و بحرانی در زندگی قدیس یا امامی را به عنوان قدیس حامی و قبله حاجات خود قبول داشت. در انگلستان قدیس جورج حامی کشور محسوب میشد، در فرانسه قدیس دنی را قبول داشتند. رسته دباغان، برتولاوس را قدیس حامی خود میدانستند، زیرا پوست قدیس مزبور را دشمنان از بدن جدا کرده بودند. رسته شمعسازان همواره یوحنای حواری را به شفاعت میطلبیدند، زیرا اعدای دین وی را زنده زنده در دیگی از روغن فرو برده بودند. قدیس کریستوفر حامی حمالان بود، زیرا وی عیسی مسیح را بر روی دوش خود حمل کرده بود. مریم مجدلیه قدیسه حامی عطاران بود، زیرا وی عطرهای خوشبویی بر قدمهای مسیحیان ریخته بود. برای هر امر ضرور یا واقعه نامیمونی مردم مددکاری در آسمانها داشتند. قدیس سباستیانوس و قدیس روش از قدیسینی

بودند که هنگام بروز طاعون قدرتشان به منصه ظهور میرسید. قدیسه آپولینیا، که دژخیم فکش را شکسته بود، درد دندان را علاج میکرد; قدیس بلازیوس (بلز) خارش و تورم گلو را شفا میداد. قدیس کورنی گاوهای نر را حراست میکرد، قدیس گال محافظ جوجه ماکیانها و قدیس آنتونیوس نگاهدار خوکها بود. قدیس مدار در نظر مردم فرانسه قدیسی بود که اکثرا برای باران دست به دامان وی میزدند; اگر وی دعوت آنها را اجابت نمیکرد و باران نمیبارید، مریدان بیحوصلهاش گهگاهی تندیس وی را به آب میافکندند، که خود شاید از راه تلقین حکم جادویی را داشت. کلیسا به تنظیم گاهنامهای مذهبی مبادرت ورزید که به موجب آن هر روزی از سال عید یکی از قدیسان بود، لکن برای همه ۲۵۰۰۰ نفری که تا قرن دهم از طرف کلیسا به مقام قدیسی ارتقا یافته بودند در یک سال جا نبود. گاهنامه قدیسان آن قدر نزد مردم اشتهار داشت که، در تدوین تقویم نجومی، سال کشاورزی را به نام آنها تقسیم بندی کردند. در فرانسه، عید سن ژرژ روز بذرافشانی بود. در انگلستان، روز قدیس والنتینوس(که امروزه به عید عشاق اشتهار دارد)پایان فصل زمستان محسوب میشد. در چنین روز مبارکی (مشهور است که) پرندگان به اشتیاق تمام در بیشهها جفتگیری میکردند، و پسران جوان در آستانه پنجره اتاق معشوقان خود دسته گل مینهادند. بسیاری را کلیسا از آن جهت در عداد قدیسین به شمار آورد که قاطبه مردم به طور کلی، یا اهالی محل بخصوص، با اصرار تمام، و گاهی علی رغم مخالفت مقامات کلیسایی، به یاد آنها نیایش میکردند. شمایل قدیسان در کلیساها و میدانهای عمومی بر روی دیوارهای ابنیه، و در کنار جادهها نصب میشد. و چنان به طور خلقالساعه مورد پرستش مردم قرار میگرفت که پارهای از فلاسفه و تمثالشکنان را بکلی منزجر میکرد. کلودیوس اسقف تورینو، شاکی بود که ((بسیاری از مردم صورتهای قدیسان را میپرستند; ... مردم دست از بتها برنداشتهاند، بلکه فقط نامهای آنها را تغییر دادهاند.)) در این موضوع بخصوص، لااقل، اراده و نیازمندی مردم بود که شکل آیین پرستش را به وجود آورد. با این همه تعدد قدیسان، طبعا یادگارهای فراوانی از آنها به جا مانده بود - استخوانها، مو، لباسها، و چیزهایی که در دوران حیات به کار برده بودند. انتظار میرفت که هر محرابی با یک یا چند عدد از این یادگارهای مقدس مزین باشد. فخر کلیسای سان پیترو آن بود که مدفن دو حواری، پطرس و بولس، است، و همین امر شهر رم را مهمترین زیارتگاه مسیحیان اروپایی ساخت. کلیسای سنتومر مدعی بود که تکههایی از ((صلیب واقعی))، پارههایی از نیزهای که بدن عیسی مسیح را سوراخ کرده بود، قطعاتی از گهواره و مقبره وی، ذراتی از ((من)) (حلوایی) که از آسمان فرو باریده بود، قطعهای از عصای هارون، تکههایی از محرابی که بر روی آن پطرس حواری به مراسم قداس پرداخته بود، پارهای از موی بدن و باشلق و پیراهن و موی سر تراشیده تامس ا بکت، و مقداری از الواح سنگی اصیلی که ده فرمان موسی به دست خود خداوند بر روی آنها نقش شده بود را در تملک دارد. کلیسای جامع آمین سر یحیای تعمید دهنده را در جامی سیمین حفظ میکرد. دیر سن - دنی تاج خار و بدن دیونوسیوس آریوپاگوسی را به یادگار نگاه میداشت. سه کلیسای مختلف فرانسه هر کدام مدعی بودند که جسد کامل مریم مجدلیه را در تملک دارند، و پنج کلیسا در فرانسه جدا اظهار میداشتند که یادگار اصیلی از ختنه کردن عیسی را در تصرف خود دارند. کلیسای جامع اکستر در انگلستان تکههای شمعی را به زایران نشان میداد که فرشته خداوند با آن مقبره عیسی را روشن ساخته بود، و نیز تکههای بوتهای را که از آن خداوند با موسی تکلم کرده بود حفظ میکرد. دیر وستمینستر در لندن مقداری از خون مسیح و تکه سنگ مرمری را در اختیار داشت که بر روی آن جای پای عیسی نقش بود. صومعهای در شهر ((درام)) یکی از مفاصل قدیس لاورنتیوس (لورنس)، زغالهایی که آن قدیس را بر روی آنها سوزانیدند، قاب بزرگی که بر روی آن سر یحیای تعمید دهنده را به هرودس عرضه داشتند، پیراهن مریم باکره، و تخت سنگی را که قطرات شیر او بر روی آن ریخته شده بود در معرض انظار مومنان میگذاشت. قبل از سال ۱۲۰۴، کلیساهای قسطنطنیه، به ویژه، از لحاظ یادگارهای متبرکه قدیسان غنی بود. در این کلیساها نیزهای که بدن عیسی مسیح را

دریده و هنوز آغشته به خون وی بود، عصایی که با آن بر بدن وی کوفته بودند، چندین تکه از صلیب واقعی که در جعبه‌های زرین نهاده بودند، ((لقمه نانی)) که در آخرین شام به یهودا داده شده بود، چند تار از موهای محاسن مسیح، بازوی چپ یحیای تعمید دهنده، و بسی آثار متبرکه دیگر دیده میشد. هنگام تاراج قسطنطنیه، بسیاری از این اشیای مقدس به سرقت برده شدند، پاره‌ای را مردمان آزمند خریدند و در مغرب از کلیسایی به کلیسایی بردند تا مگر به مشتری راغبتری که حاضر به پرداخت بالاترین مبلغ باشد بفروشند. همه این اشیای متبرکه را دارای خواصی فوق طبیعی میدانستند، و درباره معجزاتی که به برکت وجود آنها حادث میشد هزاران داستان نقل میکردند. مردان و زنان با اشتیاق فراوان پی تحصیل حتی کوچکترین یادگاری از قدیسان یا چیزهای دیگری که در پرتو قوه معجزه آسای این یادگارها متبرک شده باشد روان بودند: مانند نخی از جامه یک قدیس، غباری از جعبه اشیای متبرکه، قطره‌ای از روغن چراغ محراب زیارتگاه، و مانند آن. صومعه‌ها در گرد آوردن اشیای متبرکه و گذاشتن آنها در برابر دیدگان مومنان سخاوتمند با هم رقابت و مرافعه داشتند، زیرا براثر تملک اشیای متبرکه مشهور بود که دیرها یا کلیساها ثروت سرشاری به هم میزدند. برای ((انتقال)) استخوانهای تامس ا بکت به نمازخانه جدیدی در کلیسای جامع کنتربری (۱۲۲۰) مردم عابدی که برای نیایش به آن کلیسا میرفتند وجوهی از کیسه فتوت خود بذل کردند که به پول امروزی بالغ بر ۳۰۰۰۰۰ دلار میشد. چنین کسب پرمنفعتی گروه بسیاری را به کار واداشت. هزاران اشیای متبرکه قلب به کلیساها و افراد مردم فروخته میشد. و دیرها هروقت تهیدست میشدند، به طمع میافتادند که اشیای متبرکه جدیدی ((کشف)) کنند. این جریان سو استفاده به جایی رسید که اجساد قدیسان را قطعه قطعه میکردند تا چندین محل از عنایات عالیه و قدرت آنها برخوردار باشند.

این مایه سرافرازی روحانیان و اکثر دیرهاست که، در عین قبول آثار سودبخش و معجزه آسای اشیای متبرکه واقعی، افراط و تفریطهایی را که درباره این فتیشیسم عامه پسند میشد تشویق نمیکردند و اکثر ناپسند میشمردند. برخی از رهبانان، که برای طاعات خویش دنبال گوشه خلوت و امنی بودند، از معجزاتی که به اشیای متبرکه دیرهای آنها نسبت داده میشد خشمگین بودند. صدر دیر گرامون دست التجا به سوی جنازه قدیس ستفانوس دراز کرد تا از بروز معجزات خویش که مایه جذب و جلب مردمانی پر سر و صدا میشد جلوگیری کند، و تهدید کرد که در غیر این صورت ((استخوانهای تو را به درون رودخانه خواهیم افکند.)) در واقع خود مردم بودند که در ایجاد یا تکثیر افسانه‌های مربوط به معجزات اشیای متبرکه پیشقدم میشدند نه کلیسا; و در بسیاری موارد کلیسا حتی مردم را از اعتقاد به این گونه افسانه‌ها برحذر میساخت. در ۳۸۶ میلادی، به موجب فرمانی همایونی که از قرار معلوم به خواهش کلیسا صادر شده بود، ((حمل یا فروش)) اجساد و استخوانهای ((شهدا)) ممنوع شد. قدیس آوگوستینوس از دست ((شیادانی در جامه رهبانان)) شکایت میکرد که ((جوارح و اعضای شهدای دین را، اگر واقعا شهید هم باشند، وسیله داد و ستد خود)) ساخته بودند، و به همین سبب بود که یوستینیانوس فرمان مورخ ۳۸۶ را تکرار کرد. حدود سال ۱۱۹۱ گیبر دو نوژان به نوشتن رسالهای مبادرت جست به نام در یادگارهای قدیسان که طی آن مردم را به خاطر جنونی که نسبت به این گونه اشیای متبرکه پیدا کرده بودند سرزنش کرد. در این رساله وی میگوید که بسیاری از این گونه یادگارها متعلق به ((قدیسانی است که نام آنها در مدارک بی ارزشی به تجلیل برده شده است.)) برخی از ((روسای دیرها به طمع تحف و هدایای عظیمی که مردم میآوردند به دام جعل معجزات دروغین در افتادند.)) در جایی دیگر مینویسد: ((پیرزنان یاوه گوی و خیل عظیمی از کنیزکان فرومایه در سر دوکهای پشمریسی خود افسانه‌های جعلی قدیسان را پر و بال میدهند... و اگر کسی سخنان آنها را یاوه خواند، با ابزاری که پشم نریسته بر روی آن قرار دارد، به طرفش حملهور میشوند.)) گیبر دو نوژان مینویسد که کشیشان دل و جرئت اعتراض

نداشتند، و اعتراف میکند که چون دلالان اشیای متبرکه به مومنان مشتاق ((تکهای از همان نانی را عرضه داشتند که خداوند ما، عیسی، به دندان خویش فشرده بود))، وی نیز مهر خموشی بر لب نهاد، زیرا معتقد بود که ((اگر با دیوانگان از در مخالفت درآیم، براستی که بایستی مرا نیز به دیوانگی محکوم کنند.)) گیبر در رساله خود خاطر نشان میسازد که چندین کلیسا مدعی تملک سر یحیای تعمید دهندهاند، و از تعداد سرهای آن قدیس سر بریده اظهار حیرت میکند. پاپ آلکساندر سوم به صومعهها دستور اکید داد (۱۱۷۹) که از حمل اشیای متبرکه خود به اطراف، به قصد جمع آوری اعانات، خودداری کنند. چهارمین شورای لاتران (۱۲۱۵) نشان داد اشیای متبرکه را در خارج از زیارتگاههای قدیسان ممنوع کرد، و دومین شورای لیون (۱۲۷۴) ((قلب)) چنین اشیا و صورت قدیسان را عملی نکوهیده شمرد.

به طور کلی، کلیسا آن قدر که خرافات را از قوه تخیل مردم یا سنن باستانی جهان مدیترانه به ارث برد، مشوق رواج و تکثیر آنها نبود. اعتقاد به قوه اعجاز اشیا، طلسمها، تعویذها، و اوراد همان اندازه در اسلام عزیز بود که در جهان مسیحی، و هر دو دین این معتقدات را از ادوار بت پرستی باستان اقتباس کردند. صور قدیمی پرستش آلت رجولیت، به عنوان منشا دوام حیات، رسمی بود که تا مدتها در قرون وسطی باقی ماند، لکن بتدریج کلیسا آن را منسوخ کرد. آیین پرستش خداوند به منزله ربالجنود و شاه شاهان، کلیه رسوم اقوام سامی و رومی را که با تقرب به درگاه، حرمت نهادن و مناجات با خدا ارتباط داشت به ارث برد. عود و عبیری که در جلو محراب یا برابر کشیشان میسوزاندند هدایایی را در خاطر مجسم میکرد که طبق رسم باستان در حضور خدایان میسوزاندند. فشاندن آب مقدس بر روی مومن همان رسم قدیمی دفع اجنه از انسان بود. حرکت دستهها و غسل، شعایر و تشریفات ازمنه بسیار قدیم را ادامه میداد. جامههای ویژه کشیشان و عنوان پاپ، یعنی پونتیفکس ماکسیموس، از میراثهای عهد جاهلیت روم بود. کلیسا چون متوجه شد روستاییانی که به دین مسیح در آمده بودند هنوز بعضی از چشمهها، چاهها، درختان، و سنگها را محترم میشمرند، شرط عقل ندانست که یکباره رشته پیوند مردم را با این رسوم کهن بگسلد، بلکه آنچه را مردم گرامی میدانستند مشمول دعای خیر گردانید و به آنها رنگ و لعاب مسیحی داد. به این نحو بود که کلیسا یک دلمن واقع در پلو آره را تقدیس کرد و نمازخانه هفت تن قدیس نامید، و آیین بلوط پرستی را با آویختن صورتهایی از قدیسان مسیحی بر درختان عقیم گذاشت. جشنهای ادوار شری، که در نزد مردم عزیز بود یا به عنوان مهلتی برای تصفیه اخلاق عمومی ضرورت داشت، دوباره به صورت اعیاد مسیحی ظاهر شدند. شعایر دوران شرک، که ارتباط با رستنیها و ثمربخشی طبیعت داشت به شکل نماز مسیحی درآمد. مردم کماکان در نیمه باستان آتشافروزی میکردند، منتها این مراسم در شب عید قدیس یوحنا برگزار میشد. بر عید قیام مسیح، نام اوستر (ایستر) نهادند، که نام الاهه چشمه در زبان توتونی باستانی بود. گاهنامه مسیحی، پر از نامهای قدیسان، جانشین فاستی، سالنامه رومیان، شد. به تصویب کلیسا، خدایان باستانی که در نظر مردم گرامی بودند با اسامی قدیسان مسیحی احیا شدند. ربالنوع دئا ویکتوریا، متعلق به باسزالپ (آلپهای سفلا)، به نام قدیس ویکتوار مشهور شد، و دو ربالنوع کاستور و پولوکس به هیئت قدیس کوسماس و قدیس دامیانوس در آمدند.

عالیترین پیروزی این روحیه آسانگیر در سازگار ساختن کهنه با نو عبارت بود از تصعید آیینهای پرستش الاهه مادر ادوار جاهلیت به آیین پرستش مریم عذرا. در این مورد نیز ابتکار عمل با خود مردم بود. در سال ۴۳۱، سیریل، اسقف اعظم اسکندریه، در طی موعظه معروفی که در افسوس ایراد کرد، بسیاری از تعابیری را که مردم مشرک آن نقطه از روی خلوص نیت در مورد الاهه بزرگ، آرتمیس - دیانا، به کار میبردند بر مریم عذرا اطلاق کرد. در همان سال شورای افسوس علی رغم اعتراضات نسطوریها مقرر داشت که از آن پس مریم را به ((مادر خدا)) ملقب سازند.

بتدریج تمام آن ویژگیهای لطیفی که خاص الاهه‌هایی مثل آستارته، کوبله، آرتمیس، دیانا، و ایسیس بود در پرستش مریم عذرا با هم جمع آمد. در قرن ششم، کلیسا مقرر داشت که همه ساله روز سیزدهم ماه اوت را، که در اعصار باستان اختصاص به جشنهای ایسیس و آرتمیس داشت، به عنوان عید صعود مریم به آسمان جشن بگیرند. مریم عذرا، قدیسه حامی مردم قسطنطنیه و خاندان امپراطوری گردید. شمایل وی را در پیشاپیش هر دسته بزرگی حمل میکردند، و در عالم مسیحی یونان هیچ کلیسا و خانهای نبود (و هنوز نیز نیست) که مزین به تصویر مریم نباشد. احتمالا جنگهای صلیبی بود که آیین مریم پرستی را، به نحوی خودمانیتر و جالبتر، از مشرق اروپا به مغرب سوغات آورد. خود کلیسا مریم پرستی را تشویق نکرد. آبای کلیسا مریم را به عنوان تریاقی در مقابل حوا توصیه کرده بودند، اما دشمنی کلی آنها نسبت به زن، که او را ((پیکر ضعیفتر)) و سرچشمه اکثر وسوسه‌ها برای ارتکاب به گناهان میدانستند، کمرویی و گریز رهبانان از مقابل زنها، موعظه‌های طولانی وعاظ علیه فریبندگیها و نقایص زنان رویهمرفته چیزهایی نبودند که عموم پیروان کلیسا را شدیدا به پیروی از آیین مریم پرستی وادارند. خود مردم بودند که در باغ معنوی قرون وسطی زیباترین گل را به وجود آوردند، و مریم را محبوبترین شخصیت تاریخ کردند. اینک نفوس اروپایی که بتدریج میخواستند از زیر بلاها و رنجهای گذشته کمر راست کنند، دیگر نمیتوانستند خدای سختگیری را که بیشتر مخلوقات خود را محکوم به عذاب دوزخ میکرد قبول کنند; مردم، به میل و نظر خویش، رعبهایی را که علمای الاهی توصیف کرده بودند، به کمک شفقت مادر مسیح، کاهش دادند. از این پس گناهکاران برای تقرب به مسیح - که هنوز بلند منزلت و عادل بود - دست به دامان مریم میزدند که هیچ کس را از در نمیراند و فرزندش نمیتوانست شفاعت او را نپذیرد. رهبانی کایساریوس نام، اهل هایستر باخ (۱۲۳۰)، نقل میکند که شیطان جوانی را فریفت تا به امید ثروتی سرشار مسیح را انکار کند، لکن هر چه وسوسه کرد جوان حاضر به انکار مریم نشد. هنگامی که جوان توبه کرد، مریم عذرا فرزند خویش عیسی را ترغیب کرد تا جوان را ببخشاید. همین رهبان میگوید که یکی از برادران عامی فرقه سیسترسیان را شنید که در مناجات خویش به عیسی میگفت: ((خداوندا اگر تو مرا از بند این وسوسه نرهانی، شکایت تو را به مادرت خواهم کرد.)) مومنان آن قدر مریم عذرا را شفیع میساختند و به درگاهش دعا میکردند که عیسی در اذهان مردم به صورت مردی حسود درآمده بود. یکی از افسانه‌های لطیف این عهد حاکی است که عیسی بر مردی که آسمان را با دعاهای ((آوه ماریا))ی خویش پرغلغله ساخته بود ظاهر شد و بنرمی ملامتش کرده، گفت: ((مادرم به خاطر تمام تهلیل و تبجیلهایی که تو در حقش میکنی سپاسگزاری فراوان میکند. با اینهمه تو نباید فراموش کنی که من نیز سزاوار ثنایم.)) درست به همان نحو که سختگیری یهوه وجود عیسی را ضروری ساخته بود، به همان روال عدالت عیسی به ترحم مریم احتیاج داشت تا آن را تعدیل کند. در واقع مادر، یعنی قدیمیترین شخص در آیین پرستش - همچنانکه حضرت محمد(ص)ضمن بیان مبانی شرایع خویش بیان کرده است - به صورت سومین اقنوم از اقانیم ثلاثه جدیدی در آمد، همه کس در تمجید و عشق نسبت به وی شریک شد. سرکشانی چون آبلار سر در برابرش خم کردند، هجا گویانی چون روتبوف و شکاکان لاف و گزافگویی مانند دانشوران خانه به دوش هرگز جرئت نکردند کلمهای نسبت به او بیحرمتی نمایند. شهسواران قسم خوردند که خود را وقف خدمت وی کنند، و شهرها کلیدهای خود را در پای تندیس وی مینهادند. طبقه بورژوازی در حال رشد مریم را مظهر تقدیس مادری و خانواده دید; مردان خشن اصناف، حتی دلاوران کفرگوی سربازخانه‌ها و میدانهای جنگ، در بر داشتن دست دعا به درگاه مریم و نهادن تحف به پای پیکره او با دختران دهاتی و مادران محرومیت چشیده رقابت میکردند. احساساتیترین اشعار قرون وسطی سرود روحانیی بود که با شور و گرمی تمام جلالش را اعلام میداشت و کمکش را خواستار میشد. صورتهایی از وی همه جا، حتی در گوشه معابر، چهار راه‌ها، و کشتزارها نصب شد. سرانجام، در قرون دوازدهم و سیزدهم، با عالیترین تجلیات احساسات مذهبی در تاریخ، فقیر و غنی، خرد

و کلان، روحانی و عوام، و هنرمند و صنعتگر اندوختەها و مهارتهای خویش را برای تجلیل و تکریم مریم در هزاران کلیسای فخیم به کار بردند - این کلیساها تقریبا همه به نام وی بودند یا نمازخانه مخصوصی را، به عنوان با شکوهترین قسمت کلیسا، به زیارتگاه وی اختصاص داده بودند.

دین جدیدی پدید آمده بود، و شاید مذهب کاتولیک با جذب این کیش نوین پایدار ماند یک انجیل مریم به وجود آمد که مقامات شرع را در آن دستی نبود، عقل از تصور آن حیران میماند، و لطافت آن به وصف در نمیآمد. مردم افسانهها را خلق میکردند و رهبانان آنها را به کتابت در میآوردند. یکی از این مجموعهها به نام افسانه زرین حکایت میکرد که بیوهای تنها پسر خود را در اختیار کشورش گذاشت، و جوان در جنگ با دشمن گرفتار شد. آن زن بیوه همه روزه دست دعا به درگاه مریم عذرا بر میداشت تا پسرش آزاد شود، و نزد وی باز گردد. چون چند هفتهای گذشت و خبری نشد، زن تندیس کودک را از آغوش مریم دزدید، و آن را در خانهاش پنهان ساخت. مریم باکره چون حال بدین منوال دید، در زندان را گشود، جوان را آزاد کرد، و به وی گفت: ((فرزند، به مادرت بگو اکنون که من تو را آزاد ساختهام، او نیز فرزند مرا به من باز گرداند.)) در حدود سال ۱۲۳۰، صدر یکی از صومعههای فرانسه، گوتیه دو کوئنسی، افسانههای مریم را به صورت دیوان عظیمی مشتمل بر سی هزار بیت مدون ساخت. در این مجموعه به قصه راهب بیماری بر میخوریم که با نوشیدن شیر از پستان شیرین مریم شفا مییابد. داستان دزدی را میخوانیم که همیشه قبل از شروع به دزدی به مریم دعا میکرد، و چون گرفتار و به دار آویخته شد، مریم با دستهای نامرئی خویش آن قدر وی را بر بالای دار نگاه داشت تا متوجه این قضیه شدند و آزادش ساختند. به حکایت راهبهای میرسیم که دیر خود را ترک گفت تا روزگار را به گناهکاری بگذراند، چند سال بعد شرمسار و توبه کار بازگشت و متوجه شد که مریم باکره، که هیچ روزی از دعا به درگاهش خودداری نورزیده بود، تمام مدت به عنوان یکی از راهبهها به جای وی خدمت میکرده است، به طوری که هیچ کس متوجه غیبت او نشده است. کلیسا نمیتوانست به این گونه داستانها روی موافقت نشان دهد، لکن حوادث مهم زندگانی مریم را به صورت جشنها و اعیاد بزرگی در آورد - از آن جمله بود عید بشارت، عید دیدار مریم، تطهیر عذرا، و عید صعود مریم.

سرانجام، کلیسا، در برابر تقاضای نسلهایی از عوامالناس و رهبانان فرقه فرانسیسیان، ابتدا اجازه داد که مومنان مفهوم آبستنی معصومانه مریم را بپذیرند، و سپس در ۱۸۵۴ رسما پیروان خود را به قبول واداشت. این مفهوم مشعر بر آن بود که نطفه مریم عذرا بری از گناهکاری ذاتیی که، برطبق الاهیات مسیحی، هر کودکی از دوران آدم و حوا به آن گناه دچار است، بسته شده بود. مریم پرستی مذهب کاتولیک را از صورت یک مذهب رعبآور، که شاید برای قرون تیرگی ضروری بود، به یک مذهب ترحم و محبت مبدل کرد، نیمی از زیبایی و قسمت بیشتری آوازها و هنر کاتولیک حاصل این ایمان با شکوه به وفاداری و شفقت حتی به زیبایی جسمانی و لطف جنس زن است. دختران حوا قدم به ساحت معبد نهاده و روحیه آن را دگرگون ساختهاند، تا حدی به جهت این تحول در مذهب جدید کاتولیک بود که شیوه فئودالیسم تصفیه شده، به صورت شهسواری درآمد، و مقام زن در جامهای که پرداخته دست مردان بود تا حدودی ترقی کرد. به علت همین تحول بود که مجسمهسازی و نقاشی قرون وسطی و دوره رنسانس به عالم هنر عمق و لطافتی بخشید که تقریبا یونانیان را از آن هیچ بهرهای نبود. شخص میتواند از سر بسیاری خطاهای دین و عصری که مریم و کلیساهای جامع را به وجود آوردند بگذرد.

IV – شعایر و مراسم مذهبی

کلیسا در هنرهای زیبا و سرودهای روحانی و لیتورژی، از سر عقل، جایی برای مریم پرستی باز کرد; لکن در عناصر قدیمیتر شعایر و مراسم مذهبی اساس تاکید را بر جنبه‌های جدیتر و با هیبتتر ایمان قرار داد. به پیروی از رسوم کهن، و شاید هم به علل بهداشتی، کلیسا دستور داد که مومنان در ایام مقرر روزه بگیرند: به این نحو که هر روز جمعه میبایست از خوردن گوشت خودداری ورزند; در طی چهل روز ایام روزه بزرگ ، لب به گوشت، تخم مرغ، یا پنیر نزنند; و در ماه روزه هر روز ساعت سه بعدازظهر افطار کنند; به علاوه، در عرض این مدت، عروسی، شادی، شکار، دادرسی در محاکم، و مقاربت جنسی ممنوع بود. این دستورات عالیترین راهنما برای تزکیه نفس و صحت بود که، گرچه بندرت مو به مو مراعات میشد، به تقویت اراده و رام کردن اشتهای مفرط مردم شکم پرور و پایبند شهوات کمک میکرد. لیتورژی کلیسا میراث کهنسال دیگری بود که آن را به صور عالی و موثری در قالب هنر، موسیقی، و درام مذهبی عرضه میداشتند. مزامیر کتاب عهد قدیم، دعاها و موعظات اخلاقی هیکل اورشلیم، منتخباتی از عهد جدید، و اجرای مراسم قداس عناصر اولیه مراسم عبادت مسیحی را تشکیل میدادند. شقاق میان کلیسای شرق و غرب منجر به آداب و رسوم متباینی شد; و عدم کفایت پاپهای اولیه در بسط قدرت خویش به بیرون از ایتالیای مرکزی، حتی در کلیسای لاتین نیز موجبات تعدد شکل و تنوع مراسم مذهبی را فراهم آورد. شعایر مذهبی خاصی که در میلان مرسوم بود در اسپانیا، گل، ایرلند، و شمال بریتانیا نفوذ کرد، و فقط در سال ۶۶۴ بود که آداب مذهبی رومی جانشین آن شد. پاپ هادریانوس اول، شاید در مقام تکمیل زحماتی که گرگوریوس اول کشیده بود، لیتورژی کلیسا را اصلاح کرد و نزدیک به پایان قرن هشتم در ((مجموعهای از شعایر و مراسم مذهبی)) نزد شارلمانی فرستاد. گولیلموس دیوراندوس در کتاب خویش که یک اثر کلاسیک قرون وسطایی به شمار میرود و مبانی عقلایی عبادات روزانه (۱۲۸۶) نام دارد، به توضیح در لیتورژی کلیسای رومی پرداخت.

استقبالی که عموم مردم عالم مسیحی از این کتاب کردند از آنجا پیداست که این اثر کلاسیک بعد از کتاب مقدس اولین کتابی بود که به چاپ رسید.

کانون و مهمترین بخش آیین پرستش مسیحی مراسم قداس بود. در چهار قرن اول پیدایش مسیحیت، این تشریفات بخصوص را افخارستیا یا آیین قربانی مقدس میخواندند; و یاد بود شام آخر اساسیترین بخش این مراسم را تشکیل میداد. در طی دوازده قرن، این آیین هسته اصلی یک رشته سرودها و دعاهای درهم پیچیده‌ای شد که به مقتضای روز و فصل سال و غرض اصلی هر مراسم قداس بخصوصی تفاوت میکرد و جزئیات آن، برای تسهیل کار کشیش، در کتاب مخصوص مراسم قداس مندرج شده بود. در کلیسای یونانی و گاهی هم در کلیسای لاتین مرسوم بود که حین اجرای این مراسم، مردان و زنان هر کدام در جایی جداگانه استقرار یابند. هیچ گونه صندلی برای نشستن وجود نداشت. همگی به پا میایستادند یا در لحظات فوقالعاده جدی مراسم زانو میزدند. مردمان فرتوت یا ناتوان از این قاعده کلی مستثنا بودند. برای رهبانان یا کشیشانی که مجبور بودند در طول مراسم مذهبی مدت مدیدی سرپا بایستند، در کناره جایگاه سرودخوانان کلیسا، لبه‌های کوچک طاقچه مانندی برای تکیه گاه تعبیه میشد. این لبه‌ها یا طاقچه‌های چوبی رفته رفته یکی از عالیترین مظاهر هنر و ذوق استادان درودگر و منبتکار عصر شد. کشیشی که ناظر بر اجرای مراسم بود جبهای بر تن داشت که روی آن را لباسی سپید، ارخالقی بدون آستین، یک حمایل، و پارچه ریشهدار مخصوصی میپوشانید. اینها همه جامه‌های رنگارنگی بودند که بر روی آن آرایشها و تزییناتی عادی دیده میشد. برجستهترین این نقوش نمادی، معمولا سه حرف IHS (مخفف Soter Huios Iesos ، به معنی

((عیسی پسر (خدا)، منجی))) بود. مراسم قداس در پای محراب با جمله افتتاحیه مختصری آغاز میشد، به این معنی که کشیش میگفت: ((من اینک به محراب خداوند گام خواهم نهاد.)) ملازم شمع به دستی که از عقب کشیش میآمد در دنباله این جمله میگفت: ((به خدایی که جوانی مرا شادی میبخشد.)) کشیش از پلکان محراب بالا میرفت و آن را، به عنوان مخزن اشیای متبرکه متعلق به قدیسان میبوسید. آنگاه ذکر معروف ((خداوندا، بر ما رحمت آور)) را، که از یادگارهای مراسم یونانی دو قداس لاتینی بود، با آهنگ میخواند; و دعای گلوریا (جلال و عظمت مر خداوندی را سزاست که متعال و مهیمن است) و دعای کردو (شهادت) را تلاوت میکرد. سپس ورقههای نازکی از نان و جامی مملو از شراب را با ذکر Hoc meum corpus est و همچنین est Hic meus sanguinis تقدیس و به جسم و خون مسیح مبدل میکرد، و این عناصر قلب ماهیت یافته را - به عبارت دیگر فرزند خدا را - بر سبیل کفارهای به یادگار فداکاری عیسی مسیح بر روی صلیب، و در عوض سنت قدیمی قربانی کردن موجودات زنده، به حضور خدا عرضه میداشت. آنگاه کشیش رو به سوی مومنان میآورد و از آنها دعوت میکرد که دلهای خود را متوجه سازند، و ملازم وی به نمایندگی از جانب مومنان حاضر جواب میداد که ((ما دلهای خود را متوجه درگاه خدا ساختیم.)) آنگاه کشیش به تلاوت دعاهای سه گانه سانکتوس (مقدس)، آگنوس دئی (بره خدا)، پاترنوستر (پدر ما) میپرداخت. خودش اندکی از نان و شراب مقدس میخورد، حاضران را در مراسم قداس شریک میساخت، و پس از تلاوت چند دعای دیگر با جمله پایانی missa ,Ite est (((مجلس را ترک گویید، این رخصت خروج است))) - که نام انگلیسی آیین قداس (Mass) احتمالا از همین واژه missa در عبارت فوق گردید - مراسم را پایان میداد. در انواع قداس که بعدها متداول شد، علاوه بر آنچه ذکر کردیم، کشیش برای حاضران طلب برکت میکرد، و قسمت دیگری از انجیل را میخواند که معمولا دیباچه نو افلاطونی انجیل یوحنای حواری بود. قاعدتا در مراسم قداس هیچ موعظهای ایراد نمیشد، مگر هنگامی که اسقفی پیشنماز بود یا، بعد از قرن دوازدهم، هر موقع که راهبی مخصوصا برای موعظه در چنین مجالسی حضور مییافت.

در ابتدا، کلیه قداسها را به آواز میخواندند، و مومنان حاضر در کلیسا نیز با کشیش هماوا میشدند. از قرن چهارم به بعد، شرکت حاضران در آواز بتدریج منسوخ شد و ((دسته همسرایان کلیسا)) این وظیفه را بر عهده گرفت، به این معنی که حین مراسم هر جا مقرر بود، این دسته به آهنگی که پیشنماز میسرایید پاسخ میگفت. سرودهای روحانیی که در مراسم مختلف نیایش کلیسا خوانده میشدند از جمله موثرترین فرآوردههای هنر و احساسات قرون وسطی محسوب میشوند. تاریخ مکتوب سرودهای مذهبی لاتین با هیلاری، اسقف پواتیه (فت'۳۶۷)، آغاز میشود. هنگامی که این اسقف جلای وطن کرد و از سوریه به گل بازگشت، تعدادی از سرودهای مذهبی نیمه یونانی و نیمه شرقی را به موطن خویش آورد، آنها را به لاتینی ترجمه کرد، و خود نیز به تصنیف چندین سرود دست زد; اینک کلیه این سرودها از بین رفتهاند. آمبروسیوس قدیس در میلان از نو دست به کار شد و از سرودهای خوشاهنگ وی که عواطف شدید بشری را در بند کرده بود - و بسیار در خاطر آوگوستینوس موثر افتاد - تا به امروزه هجده قطعه از دستبرد زمان باقی ماندهاند. سرود با شکوه موسوم به laudamus Deum Te درباره ایمان و سپاسگزاری از خداوند، که سابقا به آمبروسیوس قدیس نسبت داده میشد، به احتمال کلی اثر طبع یک اسقف رومانیایی به نام نیکتاس رمیزیانایی است که نزدیک به پایان قرن چهارم تصنیف شد. در قرون بعدی نیز احتمالا سرودهای مذهبی لاتینی براثر نفوذ غزلیات شعرای مسلمان و تروبادورهای پرووانس، احساس و اسلوب ظریف جدیدی اتخاذ کردهاند. پاره ای از این سرودهای مذهبی (مثل برخی از اشعار عربی) تقریبا حکایت الفاظ زنگدار بیمعنی و مالامال از وزنها و قافیههای بیحد و حساب بود، لکن سرودهای بهتری که متعلق به زبدهترین و پررونقترین ادوار قرون وسطی، یعنی

قرون دوازدهم و سیزدهم، هستند یک نوع جمله بندی به هم فشرده، قافیه خوشاهنگ، و تناسب و لطافتی از لحاظ فکری پیدا کردند که آنها را در شمار بزرگترین اشعار غنایی ادبیات عالم قرار داد. در حدود سال ۱۱۳۰، جوانی از اهالی برتانی، که امروزه ما وی را فقط به نام آدام از رهبانان سن ویکتور میشناسیم، قدم به این دیر مشهور که در خارج شهر پاریس قرار داشت گذاشت. در طی شصت سالی که وی بعد از این تاریخ در عین قناعت و رضا زیست، روحیه افرادی مانند اوگ و ریشار را که از مشاهیر رازوران بودند جذب کرد و مدرکات خویش را با فروتنی و در عین زیبایی و قدرت در قالب سرودهایی ریخت که قسمت بیشتر آنها متوالیا برای مراسم قداس در نظر گرفته شده بودند. یک قرن بعد از آدام، رهبانی از فرقه فرانسیسیان به نام یاکوپونه داتودی به تصنیف عالیترین شعر غنایی دوران قرون وسطی، یعنی سرود ستابات ماتر (مادر ایستاده بود) مبادرت ورزید. یاکوپونه یکی از حقوقدانان زبردست تودی از توابع پروجا بود.

همسرش، که به زیبایی سیرت و صورت هر دو اشتهار داشت، بر اثر فرو ریختن صفهای در یک مجلس جشن، زیر آوار به هلاکت رسید. یاکوپونه از فرط اندوه مشاعرش را از دست داد و در حالی که به بانگ بلند گناهان و اندوه‌های خویش را بر میشمرد، به صورت آدم وحشی آوارهای، سر در میان جاده‌های اومبریا نهاد، بدن خود را قیراندود و با پرهای پرندگان مستور کرد، و چهار دست و پا راه رفتن آغاز نمود. سرانجام، به سومین درجه راهبان فرقه فرانسیسیان پیوست، که تابع نظامات سخت و شدید دیر نبودند، و شعری سرود که تقوای محبت آمیز عهد وی را خلاصه میکند:

مادر دل شکسته، سراپا سرشک،

در برابر صلیب ایستاد،

در حالی که پسرش به حال نزع از آن آویزان بود،

حجاب روحش را گرانبار با الم و سوگوار در مرگ فرزند، تیغی از اندوه بدرید.

اوه، که چه اندوهناک و سخت رنجور بود آن مادری که با داشتن یگانه پسری آن سان فرخنده فال شده بود.

و چون فرزند شریف خویش را در شکنجه دید، بر خود لرزید، شیون آغاز کرد، و ناله‌های جانسوز سر داد.

کیست که مادر منجی ما را در چنین مشقتی گرفتار بیند و اندوهناک نشود کدامین کس است که چون آن مادر مهربان را در اندوه فرزندش بیند، در غم وی شریک نگردد ...

بیا مادرم، سرچشمه محبت، بگذار من به کنه درد تو پی برم، بگذار با تو سوگواری کنم; بگذار دل من با شراره عیسای محبوب، خداوند و منجی ما، مشتعل گردد; بگذار این سان او را خشنود گردانم. مادر مقدس، از بهر من چنین کن، ضرباتی را که بر پیکر چنین شهیدی وارد آمد در بن قلب من جای ده; بگذار من در آلام فرزند تو، که جراحات جانکاه برداشته و به خاطر من به رسوایی تن در داده است، سهیم باشم. بگذار من از ته دل در کنار تو

بگریم، و تمام سالیان عمر با تو در مرگ منجی مصلوب سوگوار مانم. از جان و دل آمادهام که با تو در ماتم شریک باشم و با تو در کنار صلیب بر پا ایستم.

بگذار که من در پناه صلیب ایمن باشم، به برکت فداکاری مسیح رستگاری بینم، و با درک فیض او پرورش یابم؛ آنگاه که جسم من خاک شد، بگذار روان من در جلال ملکوت با او رو به رو گردد.

در میان سرودهای مسیحی قرون وسطی فقط دو قطعه شعر وجود دارد که با این منظومه کوس همسری میزند. یکی قطعه ای زمان بسراست که قدیس توماس آکویناس برای جشن کورپوس کریستی یا عید جسد تصنیف کرد. دومی منظومه موحش روز خشم است که آن را توما‌زو دا چلانو حدود سال ۱۲۵۰ ساخت و هنوز در مراسم قداس مردگان خوانده میشود. در این مورد دهشت روز محشر منبع الهام شاعر و سبب پیدایش منظومهای است به تیرگی و بینقصی هر کدام از رویاهای پرشکنجه دانته.

کلیسا به شعایر و مراسم موثر دعاها، سرودهای روحانی، و قداس خود تشریفات با ابهت و حرکت دسته‌هایی را در جشنهای مذهبی افزود. در کشورهای اروپای شمالی، در جشن میلاد مسیح، مراسم پرمسرتی را که تا ظهور مسیحیت اختصاص به توتونهای مشرک داشتند اقتباس کردند. این آداب دوره جاهلیت با پیروزی آفتاب بر ظلمت پیشتازنده در انقلاب شتوی ارتباط داشت، به همین سبب هیمه‌های معروف به ((یول)) را مردم آلمان، فرانسه شمالی، انگلستان، و اسکاندیناوی در اجاقهای خود میسوزاندند، از درختان ((یول)) انواع هدایا و تحف آویزان میکردند، و مجالس عیش و سوری تا دوازده شب پیاپی برپا بود که سرسختترین مردمان شکمپرست را از پا در میآورد. اعیاد و جشنهای دینی فراوانی وجود داشتند - از آن جمله بود عید تجلی مسیح، جشن ختنهسوران، یکشنبه نخل، عید قیام مسیح، عید صعود، عید پنجاهه، و امثال آن. این قبیل ایام و تمام یکشنبه‌ها، منتها قدری کمتر از ایام متبرکه، روزهای پرهیجانی در زندگانی مردمان قرون وسطی محسوب میشدند. فرد مسیحی در عید قیام مسیح معمولا به هر نوع گناهی که مرتکب شده بود و به یاد میآورد اعتراف میکرد، خود را مطهر میساخت، موی سر و ریشش را کوتاه میکرد، و فاخرترین و راحتترین جامه‌ها را بر تن میآراست. در مراسم قداس به فیض ربانی نایل و بیش از هر موقع به کنه احساسات آن درام خطیر مسیحی، که خویشتن در آن نقشی ایفا میکرد، واقف میشد. در بسیاری از شهرها، سه روز آخر هفته مقدس (یا هفته مصادف با مصلوب ساختن و رستاخیز عیسی) جریان وقایع آلام مسیح را طی یک نمایش مذهبی با مکالمات و آواز ساده در کلیساها مجسم میکردند. این گونه ((تعزیه‌ها)) در چند مورد دیگر از اعیاد گاهنامه نجومی کلیسا بر مردم عرضه میشدند. در حدود سال ۱۲۴۰، ژولیانا، سرپرست یک صومعه راهبه‌ها در نزدیکی لیژ، به کشیش دهکدهاش اطلاع داد که از غیب به وی الهام شده است، تا با برگزاری جشنوارهای متضمن تشریفات و آداب مذهبی، باید جسم مطهر عیسی را چنانکه در آیین قربانی مقدس به صورت قلب ماهیت دیده میشود تجلیل کند. در ۱۲۶۲، پاپ اوربانوس چهارم برگزاری چنین جشنی را تصویب، و قدیس توماس آکویناس را مامور کرد تا برای آن جشن دعاها و سرودهای روحانی مناسبی تصنیف کند. آن فیلسوف شهر این امر خطیر را به خوبی انجام داد، و در ۱۳۱۱ سرانجام عید کورپوس کریستی بنیاد نهاده شد؛ و در نخستین پنجشنبه بعد از عید پنجاهه، با حرکت دادن دستهای که پرشکوهترین نوع خود در طی سال بود، آن را جشن گرفتند. این گونه تشریفات مایه جلب جماعات بزرگی شد و عده زیادی از شرکت کنندگان را غرق جلال ساخت؛ اینها بودند که راه را برای درامهای اینجهانی قرون وسطی هموار ساختند؛ و به تشریفات پرشکوه اصناف شهرها، مسابقات تورنوا، مراسم پذیرش افراد به سلک شهسواران، و تاجگذاری پادشاهان جشنهای نظامی کمک کردند تا با

هیجانات ناگهانی مذهبی، و تشریفاتی برای تصفیه روح و جسم، اوقات فراغت اتفاقی افرادی را که طبعا متمایل به آرامش و صلحجویی نبودند مملو سازد. کلیسا روش تعلیمات اخلاقی خود را از راه ایمان بر پایه استدلالات عقلانی استوار نساخت، بلکه برای این منظور، به کمک درام، موسیقی، نقاشی، پیکرتراشی، معماری، افسانه پردازی، و ادبیات، به حواس آدمی توسل جست، و باید اذعان کرد که این گونه توسلها به حسیات عمومی، چه برای خیر و چه برای شر، به مراتب بیشتر نتیجه میدهد تا رو آوردن به قوه عقلانی انفرادی که دستخوش تغییر و تحول است. از راه توسل به حسیات مردم بود که کلیسا هنر قرون وسطایی را به وجود آورد.

نهایت این مراسم پرشکوه و پرتحمل در مراکزی بود که زایران متوجه آن میشدند. مردان و زنان قرون وسطایی معمولا برای کفاره گناهان یا نذری که کرده بودند، برای شفایی که به طور معجزه آسا میطلبیدند، برای طلب بخشایش گناهان، و بالاخره، مثل جهانگردان عهد جدید، برای دیدن مناظر و سرزمینهای بیگانه و پیدا کردن ماجرایی ضمن راه برای فرار از یکنواختی زندگانی محدود خالی از شور و شر، به عزم زیارت اماکن معینی به حرکت در میآمدند. در پایان قرن سیزدهم، تعداد این قبیل مراکز زیارت مسیحیان به حدود ده هزار بالغ میشد. دلاورترین زائرین عزم سفر فلسطین میکردند و گاهی پیاده، یا با تنپوشی که فقط یک پیراهن بود، معمولا با صلیب، عصا، و کیسهای که جملگی را کشیشی بخشیده بود به راه میافتادند. در سال ۱۰۵۴، لیدبر، اسقف کامبره، سالار قافلهای بود مرکب از سه هزار نفر زوار اورشلیم. در ۱۰۶۴، دو اسقف اعظم کولونی و ماینتس، و اسقفهای شپایر، بامبرگ، و اوترشت، به اتفاق ده هزار نفر مسیحی که به دنبال ایشان روان بودند، به عزم اورشلیم حرکت کردند. سه هزار نفر از این جماعت بین راه به هلاکت رسیدند، و فقط دو هزار نفر به سلامت به زاد بوم خود باز گشتند. جماعت دیگری از زایران، برای زیارت استخوانهایی که به گفته مشهور از آن یعقوب حواری در کومپوستلا واقع در اسپانیا بود، از کوههای پیرنه عبور کردند، یا از راه اقیانوس اطلس جان خویش را به خطر انداختند. در انگلستان، زایران مسیحی به دیدن مزار قدیس کاثبرت در دارم، مقبره ادوارد خستوان در کلیسای وستمینستر، مرقد قدیس ادمند در بری، کلیسایی که به گمان مردم ساخته دست یوسف رامهای در شهر گلاستنبری بود، و بالاتر از همه به دیدن مزار تامس ا بکت در کنتربری میرفتند. در فرانسه مقصد زایران مسیحی عبارت بود از سن مارتن در تور، کلیسای نوتردام در شارتر، و همچنین کلیسای نوتردام دیگری در لو - پویی - آن - وله. در ایتالیا، مقصد زایران، کلیسا و استخوانهای قدیس فرانسیس آسیزی، و سانتاکازا یا خانه مقدس در لورتو بود که به گمان مومنان همان خانهای بود که مریم با عیسی در ناصره در آنجا زندگی میکردند. مشهور بود که چون ترکان آخرین مبارز صلیبی را از فلسطین بیرون کردند، فرشتگان این خانه را به هوا بلند کردند و در محل دالماسی به زمین گذاشتند (۱۲۹۱). سپس آن را از دریای آدریاتیک گذرانیدند و به بیشههای آنکونا (لورتوم) رسانیدند، و به همین سبب بود که آن دهکده مقدس را لورتو نام نهادند.

بالاخره تمام جادههای عالم مسیحیت زایران را به شهر رم رهبری میکردند تا در آنجا به زیارت مرقد دو حواری عیسی، پطرس و بولس، نایل آیند; با دیدار از مراکز یا کلیساهای معروف شهر گناهانشان بخشوده شود; یا در جشن سالگرد واقعه مهمی از وقایع و اعیاد تاریخ مسیحی شرکت جویند. در ۱۲۹۹، پاپ بونیفاکیوس هشتم برای حلول سال ۱۳۰۰ میلادی تدارک جشن بزرگی را اعلام کرد و در مورد تمام اشخاصی که به شهر رم بیایند و در مراسم عبادت کلیسای سان پیترو در آن سال شرکت جویند آمرزش عمومی مقرر داشت. تخمین زدهاند که در آن دوازده ماه هیچ روزی نبود که کمتر از دویست هزار نفر مردم شهرهای بیگانه از دروازههای شهر رم بگذرند; هنگام عید، رویهمرفته دو میلیون نفر زایر هر کدام مبلغ اندکی هدیه کردند; از این هدایای اندک، در برابر مقبره پطرس حواری،

چنان گنجینه عظیمی انباشته شد که دو کشیش، کج بیل به دست، شب و روز مشغول جمع آوری آن مسکوکات بودند. کتب راهنمای سفر، به زوار تعلیم میداد که از کدام راه سفر، و قبل از رسیدن به مقصد، حین راه، از چه اماکنی دیدن کنند. برای ما درک این نکته خالی از اشکال نیست که چون زایران با تنهای کوفته و هیئت غبارآلود سواد ((شهر ابدی)) رم را میدیدند، چه شعفی دلهای آنها را مالامال میساخت و چگونه همگی با هم در حمد و ستایش آواز بر میداشتند که :

ای رم بزرگوار، ای که ملکه تمام شهرهای جهانی و پسندیدهتر از تمامی شهرهای عالم. ای شهری که با خون گلگون شهیدان سرخ رنگی، و در عین حال با سوسنهای پاک دوشیزگان باکره سپیدی; از فراز سالیان، ما تو را درود میگوییم. ما تو را ستایش میکنیم. از زبان همه نسلها، تو را تحیت میفرستیم! کلیسا به این مراسم مذهبی گوناگون پارهای از رسوم اجتماعی را نیز افزود. به مردم تعلیم داد که کار کردن حیثیتی دارد و عار نیست، و خود، با گماشتن رهبانان به کار کشاورزی و صنعت، دستورهای خود را به موقع عمل گذاشت. سازمان کارگران را در اصناف تقدیس کرد و خود برای انجام امور خیریه به تشکیل رستههای مذهبی مبادرت جست. هر کلیسایی تحصنگاه افراد بود، و اشخاصی که تحت تعقیب بودند حق داشتند در یکی از آنها آن قدر بنشینند تا آنکه غلیان احساسات دنبال کنندگان آنها فرو نشیند و جای خود را به تعقیب قانونی بسپرد. بیرون کشیدن اشخاص متحصن بعنف از کلیساها یک نوع بیحرمتی به دستگاه روحانی بود که مرتکب را سزاوار تکفیر میساخت. کلیسا، یا کلیسای جامع، علاوه بر یک مرکز روحانی، در حکم باشگاه اجتماعی دهکده یا شهر بود. پارهای اوقات، محوطه مقدس یا حتی خود کلیسا، با رضایت روحانیان خوش مشرب، برای انبار کردن غله یا کاه یا شراب، برای آرد کردن گندم، یا برای انداختن آبجو مورد استفاده قرار میگرفت. در آنجا بیشتر ساکنان دهکده غسل تعمید دیده بودند و بعد از مرگ به خاک سپرده میشدند. در آنجا مردان و زنان سالمندتر روزهای یکشنبه برای بحث یا وراجی جمع میشدند; و دختران و پسران جوان برای خودنمایی و دیدن دیگران گرد میآمدند. در آنجا گدایان اجتماع میکردند، و صدقات کلیسا توزیع میشد. در آنجا جمیع آثار هنریی که مردمان دهکده را بر آن وقوف بود برای تزیین خانه خدا جمع میآمد و ظلمت فقر هزاران خانه به نور پرستشگاهی که خود ایشان با رنج فراوان ساخته بودند و آن را از آن خویش و خانه اشتراکی و روحانی خود میدانستند منور میشد. از برج کلیسا، ناقوسها ساعات شبانروز را اعلام میداشتند یا مردم را به ادای فرایض مذهبی احضار میکردند، و آهنگ آن جرسها از هر موسیقیی، جز سرودهایی که آهنگها و دلها را با هم متحد و ایمانی را که به سردی میگرایید با مزمورهای مراسم قداس گرم میساخت دلنوازتر بود. از نووگورود تا کادیث، و از اورشلیم تا هبریدیز، منارهها و برجهای ناقوس به طرز مخاطره آمیزی سر به آسمان برافراشته بودند، زیرا افراد بدون امید قادر به زندگی و راضی به مرگ نیستند.

V – **قانون کلیسایی**

پهلو به پهلوی این لیتورژی بغرنج و رنگارنگ، یک سلسله احکام و قوانین شرعی بغرنجتری به وجود آمد که نحوه عمل و تصمیمات کلیسایی را تعیین میکرد که حاکم بر سرنوشت قلمروی به مراتب پهناورتر و متنوعتر از هر امپراطوریی بود که تا این تاریخ قدم به عرصه وجود نهاده بود. قانون کلیسایی در واقع عبارت بود از تلفیق تدریجی رسوم مذهبی کهن، عباراتی از کتاب مقدس، آرای آبای کلیسا، قوانین روم یا اقوام بربری، فرامین شوراهای کلیسایی، و بالاخره تصمیمات و عقاید پاپها. برخی از قسمتهای قانون نامه یوستینیانوس برای نظارت در طرز رفتار کشیشان اقتباس شد. سایر بخشها را طوری جرح و تعدیل کردند تا با نظرات کلیسا درباره ازدواج، طلاق، و وصایا سازگار

باشند. در اروپای باختری، گردآوری قوانین کلیسایی در طی قرن ششم تا هشتم میلادی صورت گرفت، لکن در مشرق، امپراطوران بیزانس هر چند زمانی یک بار به تدوین این گونه احکام میپرداختند. در حدود سال ۱۱۴۸ بود که قوانین کلیسای رومی به همت گراتیانوس به صورت قطعی قرون وسطایی خود در آمد.

گراتیانوس در آغاز کار رهبانی بود از دیرنشینان بولونیا که احتمالا در دانشگاه آن شهر نزد ایرنریوس تحصیل کرده بود. شکی نیست که تالیف عظیم وی معیاری از احاطهاش بر حقوق رومی و فلسفه قرون وسطایی هر دوست. گراتیانوس اثر خویش را سازگاری نظامات متباین خواند، که نسلهای بعد از وی آن را دکرتوم (احکام) نام نهادند. در این کتاب، قوانین و رسوم، احکام شوراهای کلیسایی، و پاپها، و آرای کلیسا - از تاریخ پیدایش تا سال ۱۱۳۹- درباره اصول عقاید دین، شعایر و مراسم، سازمان و اداره نگاهداری اموال کلیسایی، آیین دادرسی و پیشینه‌های قضایی دادگاه‌های روحانی، نظامات زندگی رهبانان، و عقد ازدواج و احکام ارث نظم و تسلسل بخشید. احتمال دارد که گراتیانوس در طرز توضیح و تشریح نکات حقوقی این کتاب تحت تاثیر اثر آبلار موسوم به چنین، و نه چنین قرار گرفته باشد، لکن قدر مسلم این است که بعد از گراتیانوس طرز تحلیل وی تا اندازهای در روش حکمای مدرسی موثر افتاد. روش گراتیانوس آن بود که ابتدا بحث را با ذکر قضیهای از یک منبع موثق آغاز میکرد، آنگاه تمام نظرات یا سوابقی را که در رد آن قضیه موجود بود نقل مینمود، درصدد رفع آن تناقض بر میآمد، و خود تفسیری درباره آن مطلب میافزود. هر چند که کلیسا کتاب مزبور را به منزله یک مرجع نهایی قبول نکرد، برای دورانی که موضوع بحث و فحص قرار گرفته بود، مجموعهای بود بسیار ضروری و تقریبا مقدس. گرگوریوس نهم (۱۲۳۴)، بونیفاکیوس هشتم (۱۲۹۴)، و کلمنس پنجم (۱۳۱۳) هر کدام حواشی و تعلیقاتی بر آن افزودند. این تعلیقات، و پارهای حواشی مختصر دیگر، را در (۱۵۸۲) با کتاب احکام گراتیانوس تحت عنوان مجموعه احکام شرع منتشر کردند، که این مجمعالقوانین کلیسایی همسنگ مجموعه قوانین مدنی یوستینیانوس بود. در واقع موضوعات و مباحثی که در قانون کلیسایی میآمد به مراتب مبسوطتر از هر قانون نامه حقوق مدنی بود که در آن عصر مدون کرده بودند. در قانون کلیسایی نه فقط از طرز تشکیلات اصول دین و کار کلیسا بحث میشد، بلکه این مجموعه حاوی نظاماتی بود درباره مناسبات میان اقوام مسیحی با ملل غیرمسیحی در سرزمینهای مسیحیان، آیین بازجویی و سرکوبی بدعتها، سازمان مبارزات صلیبیون، قوانین عروسی، حلالزادگی، سهم زن از دارایی مرد متوفا، زنا، طلاق، وصایا، کفن و دفن، زنان بیوه، و کودکان یتیم; همچنین قوانینی درباره تحلیف، قسم دروغ، بیحرمتی به مقدسات، کفرگویی، خرید و فروش مناسب کلیسایی، افترا، رباخواری، و قیمتهای عادله; نظاماتی در باب اداره مدارس و دانشگاه‌ها; ((متارکه الاهی)) و دیگر تدابیر محدود ساختن جنگ و تدارک صلح; اداره محاکم اسقفی و پاپی; موارد صدور احکام تکفیر، لعن و تحریم مراسم مذهبی و حکم بازداشت; اجرای مجازاتهای مقرر از طرف دادگاه‌های روحانی; و روابط میان محاکم کلیسایی و مدنی، و میان حکومت و کلیسا. کلیسا معتقد بود که این مجموعه عظیم قوانین برای عموم مسیحیان لازمالرعایه میباشد، و این حق را برای خود محفوظ میداشت که در مورد هر گونه تخلفی انواع مجازاتهای جسمانی و روحانی را مقرر دارد. فقط هیچ یک از دادگاه‌های کلیسایی حق نداشت به صدور ((فتوای خون)) یا به عبارت دیگر حکم قتل در مورد بزهکاری مبادرت ورزد.

معمولا قبل از پیدایش دستگاه تفتیش افکار اتکای کلیسا به این بود که رعب و هراسهای دینی در دل متخلفان بالقوه یا مجرمان اندازد. تکفیر صغیر یا جزئی، یک مسیحی را از اجرای شعایر کلیسا محروم میساخت. این مجازاتی بود که هر کشیشی حق داشت آن را به موقع اجرا گذارد. اگر متخلفی که محکوم شده بود قبل از طلب و دریافت آمرزش در میگذشت، به عقیده مومنان چنین تکفیری حکم محکومیت ابدی به عذاب اخروی را پیدا میکرد. تکفیر

کبیر (که اکنون تنها نوع تکفیر از جانب کلیساست) حکمی بود که تنها از جانب شوراهای دینی یا نخست کشیشان صادر میشد. و آن نیز فقط در مورد شخص یا اشخاصی بود که در حوزه صلاحیت شوراها یا اسقفان باشند. حکم تکفیر کبیر شخص محکوم را از هر گونه همبستگی حقوقی یا روحانی با جامعه مسیحی محروم میکرد، به این معنی که تکفیر شده نمیتوانست از دست کسی به یک دادگاه کلیسایی دادخواهی کند، یا حق ارث داشته باشد، یا عملی انجام دهد که از لحاظ حقوقی معتبر باشد، لکن دیگران میتوانستند او را مورد تعقیب قرار دهند; به علاوه، هیچ مسیحی مجاز نبود که با وی بر سر یک سفره بنشیند یا صحبت کند، زیرا چنین عملی متخلف را محکوم به تکفیر صغیر میساخت. هنگامی که روبر، پادشاه فرانسه، برای ازدواج با برادرزاده خویش تکفیر شد (۹۹۸)، کلیه درباریان و تقریبا همگی خدمتکارانش او را ترک گفتند. دو نفر خدمتکاری که در دربار ماندند هر خوراکی را که بر سر سفره پادشاه باقی میماند در آتش میریختند تا مبادا از این طریق ملوث شوند. بعضی اوقات که جرم به منتها درجه شدید بود، کلیسا، علاوه بر تکفیر، شخص متخلف را لعنت میکرد.

به این معنی که بر حکم تکفیر حکم لعنی نیز میافزود مشتمل بر یک سلسله عبارات مبسوط موکد و دقیق حقوقی. اگر اشکال به همینجا ختم نمیشد، آنگاه آخرین تیری که شخص پاپ در ترکش داشت تحریم تمام یا اغلب مراسم مذهبی بود. قومی که خود را سخت نیازمند شعایر دینی میدانست و میترسید از آنکه مبادا بدون آمرزش گناهان ناگهان دست اجل گریبانش را بفشرد، دیر یا زود، شخص تکفیر شده را مجبور به آشتی با کلیسا میکرد. این گونه فرامین تحریم مراسم مذهبی به سال ۹۹۸ در مورد فرانسه، به سال ۱۱۰۲ در مورد آلمان، به سال ۱۲۰۸ در مورد انگلستان، و به سال ۱۱۵۵ در مورد خود شهر رم صادر شد.

افراط در صدور احکام تکفیر و تحریم بعد از قرن یازدهم از تاثیر این حربه، که در دست پاپها بود، به مراتب کاست. گهگاهی پاپها از صدور فرمان تحریم برای مقاصد سیاسی استفاده میکردند، چنانکه اینوکنتیوس دوم پیزا را تهدید کرد که اگر به اتحادیه توسکانی نپیوندد، چنین خطری را به جان خواهد خرید. فرامین تکفیر عمومی و دستهجمعی - از جمله در مورد نادرستی مردم در پرداخت عشریههایی که به کلیسا بدهکار بودند - به قدری فراوان شد که بخشهای عظیمی از جامعه مسیحی دانسته یا ندانسته از حقوق اجتماعی و روحانی محروم میشدند، یا اگر اطلاع پیدا میکردند، لعنت را نادیده میانگاشتند و مورد استهزا قرار میدادند. در طی قرون سیزدهم و چهاردهم، در مورد میلان، بولونیا، و فلورانس سه مرتبه حکم تکفیر عمومی صادر شد. میلان سومین فرمان تحریم را مدت بیست و دو سال نادیده گرفت. در سال ۱۳۱۱ اسقف گیوم لومر اظهار داشت که ((بعضی اوقات با چشم خود سیصد یا چهار صد تن، و حتی هفتصد تن تکفیر شده را در قلمرو یک کشیش مشاهده کردهام ... که قدرت دستگاه روحانی را حقیر میشمردند و نسبت به کلیسا و خدام آن سخنان ناهنجار و کفرآمیز بر زبان میراندند.)) فیلیپ اوگوست و فیلیپ زیبا هیچ کدام به فرامین تکفیری که درباره آنها صادر شد اعتنایی نکردند.

این گونه بی اعتناییهای اتفاقی مقدمه کاهش قدرت قانون کلیسایی در مورد مردمان غیر روحانی اروپا بود. از آنجا که کلیسا چنین عرصه وسیعی از فعالیتهای بشری را زیر فرمان خود در آورده بود، در عرض هزاره اول اشاعه مسیحیت، قدرت حکومتهای غیرمذهبی در هم شکسته شده بود، لکن در قرون سیزدهم و چهاردهم همچنانکه حکومتهای غیر روحانی قدرت بیشتری به هم زدند، حقوق مدنی نیز امور بشری را یکی بعد از دیگری از چنگ قانون کلیسایی بیرون آورد. در موضوع حق عزل و نصب اسقفان و روحانیان، کلیسا حقا مبارزه را برد، اما در اکثر مسائل دیگر از قبیل تعلیم و تربیت، ازدواج، اخلاقیات، اقتصاد، و جنگ، قدرت و نفوذ کلامش رو به کاهش نهاد. ممالکی که، در زیر کنف

حمایت و به اجازه کلیسا، در سایه نظام اجتماعی پرداخته دست کلیسا بزرگ شده بودند خودشان را بالغ خواندند و به جریان طولانی تفکیک امور مدنی و سیاسی از دین دست زدند، که امروزه اوج تکامل آن را به چشم میبینیم. لکن کار علمای احکام کلیسایی، مثل اکثر فعالیتهای خلاقه، به هدر نرفت، بلکه بزرگترین سیاستمداران کلیسا را آماده و تربیت کرد، در انتقال حقوق رومی به دنیای جدید سهیم شد، حقوق مشروع زنان بیوه و کودکان را بالا برد، اصل سهم زن بیوه از دارایی شوهر را در حقوق مدنی اروپای باختری بنیاد نهاد، و همچنین به طرح اسلوب و تعابیر فلسفه مدرسی کمک کرد. قانون کلیسایی از جمله کامیابیهای عظیم متفکران قرون وسطی بود.

VI – **روحانیان**

در مکالمات قرون وسطایی، کلیه مردم را به دو طبقه تقسیم میکردند: آنهایی که در دایره سلطه دین بودند، و آنهایی که ((اهل دنیا)) بودند. یک راهب ((یک مذهبی)) بود، یک راهبه نیز همین طور. برخی از رهبانان در عین حال کشیش بودند و ((کشیشان رسمی)) را تشکیل میدادند. در این مورد، غرض از کشیش رسمی کشیشی بود که از رگولا (رسوم و نظامات صومعه) پیروی میکرد. سایر روحانیان را کلا روحانیان ((دنیوی)) مینامیدند، زیرا خارج از نظارت دیرها یا ، به اصطلاح آن دوره، در دنیا زندگی میکردند. کلیه رهبانان، از هر مقام و درجه، وسط سر خود را میتراشیدند، جبه بالا بلندی به بر داشتند که تمام آن به رنگ واحدی بود غیر از سرخ و سبز، و از سر تا به پا دکمه میخورد. لفظ روحانی نه فقط بر شاغلین ((رتبه‌های کوچکتر)) مثل دربانها، قارئین، جنگیرها، و خدام اطلاق میشد، بلکه در مورد تمام دانشجویان دانشگاه‌ها، کلیه آموزگاران، و تمامی افرادی به کار میرفت که به عنوان طلبه علوم سر خود را تراشیده بودند و بعدا در سلک پزشکان، قضات، هنرمندان، و مولفان در میآمدند، یا به عنوان محاسب یا دستیار یک نفر ادیب خدمت میکردند. از آنجا که کلیه این افراد با دفتر و کتاب سر و کار داشتند، در زبانهای اروپایی، واژه روحانی (Clerical) و لغت محرر (Clerk) از یک منبع سرچشمه گرفته است. روحانیانی که دارای رتبه‌های بالای روحانی نبودند اجازه داشتند که ازدواج کنند و به هر نوع حرفه شریفی اشتغال ورزند، و مکلف نبودند وسط سر خود را به شیوه رهبانان بتراشند.

سه رتبه ((مهم)) یا به اصطلاح روحانیان ((رتبه‌های مقدس)) کشیشی، شماسی، و نایب شماسی از مقاماتی بودند که چون شخص یکی از آنها را قبول میکرد، غیرممکن بود از آن دست بکشد; به طور کلی، واجدین این رتبه‌ها از قرن یازدهم به بعد به هیچ وجه حق ازدواج نداشتند. بعد از گرگوریوس هفتم، در میان کشیشان لاتین به افرادی بر میخوریم که ازدواج کردند و یا همخوابه داشتند. لکن باید دانست که از این تاریخ به بعد چنین مواردی بیش از پیش نادر محسوب میشد. کشیشی که امور روحانی حوزه‌ای را بر عهده داشت ناگزیر بود خود را با لذات روحانی قانع سازد. از آنجا که طبیعتا حوزه قلمرو یک کشیش و همچنین یک روستای خاوندی یا یک دهکده هر دو دارای حدود واحدی بودند، به همین سبب شخص کشیش را قاعدتا خاوند یا مالک آبادی، با جلب نظر و توفیق اسقف، به کار میگماشت. کمتر اتفاق میافتاد که کشیش یک نفر آدم فاضل متبحر باشد، زیرا در آن دوره فرا گرفتن تعلیمات عالی کاری پرخرج، و کتاب کمیاب بود. برای یک کشیش همین قدر کفایت میکرد که از عهده خواندن دعاها و کتاب راهنمای فرایض و اجرای شعایر دینی برآید و کار عبادت و امور خیریه حوزه خویش را اداره کند. در بسیاری موارد، کشیش در واقع یک نایب کشیش بود که مباشر امور مذهبی حوزه او را اجیر میکرد تا، در برابر یک چهارم درآمد حاصله از حوزه روحانی محل، امور مذهبی آنجا را اداره کند. به این ترتیب، مباشر امور مذهبی حوزه ممکن بود از چهار یا پنج حوزه مختلف صاحب عایدی باشد، و حال آنکه کشیش یک محل در عین فقر و فاقه زندگی کند و از

طریق گرفتن ((هزینه محراب)) هنگام غسل تعمید، عقد ازدواج، کفن و دفن، آیین قداس برای مردگان روزگار بگذراند. در این منازعه طبقاتی میان روحانیان، گاهی کشیش جانب مستمندان را میگرفت، همچنانکه در مورد جان بال اتفاق افتاد. اصول اخلاقی وی با کشیش عصر جدید طرف قیاس نبود - زیرا، بر اثر رقابت شدید میان ادیان و مذاهب، اینک شخص کشیش مجبور است اخلاقیات را نهایت درجه رعایت کند - با اینهمه، به طور کلی، وی در عین عطوفت و شکیبایی و به پیروی از ندای وجدان وظایفش را انجام میداد; به عیادت بیماران میرفت، مردمان مصیبت دیده را تسلی میداد، به تعلیم و تربیت جوانان میپرداخت، دعاها را جویده جویده تلاوت میکرد، و مردمی خشن و شهوت پرست را رام و پیرو اصول اخلاقی میساخت. بسیاری از کشیشان این دوره در نظر شقیترین مخالفشان ((گل سرسبد مردم روی زمین)) بودند لکی، تاریخنویسی که خود اعتقادی به ادیان نداشت، چنین نوشت: ((هیچ جماعتی از مردان نیامده است که این سان بیریا و بی شایبه، با شوری خالی از دنیادوستی، بدون هیچ گونه منافع شخصی، عزیزترین جیفه‌های دنیوی را فدای وظیفه کرده و با شجاعتی بیپروا هر نوع رنج و سختی و حتی مرگ را بر خویشتن هموار کرده باشد.)) دو مقام کشیشی و اسقفی از مقامات و درجات مقدس به شمار میرفتند. اسقف عبارت از کشیشی بود که وی را برای هماهنگ ساختن امور حوزه‌های متعددی که زیر نظر چندین نفر کشیش اداره میشدند (و همه یک حوزه اسقفی را تشکیل میدادند) انتخاب میکردند. از لحاظ اصولی و نظری، یک اسقف را کشیشان و خود مردم بر میگزیدند. معمولا قبل از گرگوریوس هفتم وی را شخص خاوند یا پادشاه معین میکرد. بعد از سال ۱۲۱۵، کار انتخاب اسقف زیر نظر مجمع کشیشان کلیسای جامع و با همکاری پاپ صورت میگرفت. بسیاری از امور غیر روحانی و همچنین کارهای مذهبی را به شخص اسقف احاله میکردند، و کار دادگاه مخصوص اسقف رسیدگی به پاره‌ای از دعاوی مدنی، به علاوه تمام مرافعاتی بود که عموم کشیشان، از هر درجه و مقام، در آن ذی نفع بودند. اسقف قدرت عزل و نصب کشیشان را داشت; لکن از اختیارات اسقف در مورد روسای دیرها و اداره امور دیرها بتدریج کاسته میشد، زیرا پاپها، که از قدرت اسقفان میترسیدند، فرقه‌های مختلف صومعهنشین را مستقیما زیر نظر خود در آوردند. در آمد وی تا حدی از محل عواید حوزه‌های کشیشان وی و اکثر از املاکی تامین میشد که منضم به حوزه اداره اسقف بود. بعضی اوقات، وی زیادتر از آنچه از حوزه یک نفر کشیش میگرفت به همان حوزه بر میگرداند. نامزدهای مقام اسقفی معمولا موافقت میکردند که مبلغی برای تصدی به چنین مقامی بپردازند. ابتدا این گونه وجوهات در همه جا به پادشاهان و سپس به حضور پاپها تقدیم میشد، و از آنجا که اسقفان در حکم حکام غیرمذهبی نیز بودند، گاهی تسلیم ضعف نفس میشدند و خویشان خود را به مناصب پرمداخلی میگماشتند. پاپ آلکساندر سوم شکایت میکرد که ((چون خداوند اسقفان را از اولاد محروم فرمود، شیطان به آنها برادرزاده داد.)) بسیاری از اسقفان چون از خاوندان فئودال میشدند، در عین تجمل زندگی میکردند، لکن بسیاری بودند که عمر و هم خویش را صرفا وقف انجام تکالیف اداری و مذهبی خویش کردند.

در راس اسقفان یک ایالت، سراسقف یا مطران قرار داشت. احضار یا ریاست بر یک شورای ایالتی کلیسا از اختیارات مطران بود. برخی از سراسقفان، به واسطه خصال پسندیده یا مکنت سرشاری که داشتند، تقریبا تمامی عمر را در ایالات خویش حکومت میکردند. در آلمان سراسقفان هامبورگ، برمن، کولونی، تریر، ماینتس، ماگدبورگ، و سالزبورگ، همگی از خاوندان مقتدر فئودال بودند، که در چندین مورد امپراطوران آنها را برای صدر اعظمی، اداره مملکت، مشورت، و نمایندگی مخصوص امپراطوری انتخاب کردند. سراسقفان رنس، روان، و کنتربری نقش همانندی در فرانسه، نورماندی و انگلیس ایفا میکردند. پاره‌ای از اسقفان اعظم - مثل اسقف اعظم تولدو، لیون، ناربون، رنس، کولونی، و کنتربری - به عالیترین مدارج روحانی رسیدند و ، در سراسر ناحیه خویش، در کلیه مسائل دینی مرجع

تقلید روحانیان شدند. هر چند وقت یک بار، اسقفان شورایی تشکیل میدادند که به منزله حکومت منتخبی برای کلیسا بود. در قرون بعد، این قبیل شوراها خود را برخوردار از اختیاراتی دانستند به مراتب بیش از اختیارات شخص پاپ. لکن در دوران مورد بحث، مقارن با ظهور مقتدرترین پاپها، هیچ کس در اروپای باختری نبود که منکر اختیارات مطلق دینی و روحانی خلیفه خدا بر روی زمین، یعنی اسقف رم، شود. افتضاحات قرن دهم با فضایل و محاسن افرادی چون لئو نهم و ایلدبراندو (گرگوریوس هفتم) جبران شده بود. در میان نوسانات و کشمکشهای قرن دوازدهم، رفته رفته قدرت دستگاه پاپی چنان گسترش یافته بود که اینوکنتیوس سوم ادعا میکرد که باید تمامی جهان زیر نگین خلیفه روحانی رم باشد. پادشاهان و امپراطوران رکاب خادم سفیدپوش خدام خدا را به احترام نگاه میداشتند و پای وی را میبوسیدند. اکنون نیل به کرسی پاپی بالاترین هدف بلندپروازی بشر شده بود. عالیترین عقلای عهد، در سختگیرترین مکاتب الاهیات و حقوق، برای تحصیل مقامی در سلسله مراتب کلیسا کوشش میکردند; و آنهایی که به مقامات عالیه نایل میشدند مردان با کیاست و شجاعی بودند که از تکلیف خطیر اداره یک قاره هراسی به دل راه نمیدادند. اجرای خط مشیهایی که زیر نظر این گونه افراد و مشاوران آنها شکل میپذیرفت به هیچ وجه با مرگ خود آنها راکد نمیماند. آنچه گرگوریوس هفتم ناتمام گذاشت اینوکنتیوس سوم تکمیل کرد. مبارزاتی را که اینوکنتیوس سوم و گرگوریوس هفتم برای جلوگیری از محصور شدن دستگاه پاپی به وسیله امپراطوران آغاز کرده بودند اینوکنتیوس چهارم و آلکساندر چهارم با پیروزی به پایان رسانیدند.

از لحاظ نظری ، قدرت پاپ از آنجا ناشی میشود که جانشین حواریون و وارث اختیاراتی بود که مسیح به ایشان تفویض کرده بود. از این لحاظ، حکومت کلیسا یک حکومت دینی بود - یک حکومت مردم بر اصل دین و به دست خلفای خدا بر زمین، که در عالم مسیحیت، به استثنای معیوبین دماغی و جسمانی، جانیان محکوم، افراد تکفیر شده و بردگان، هر کسی حق داشت در سلک روحانیان وارد شود، و در صورت لیاقت، به مقام پاپی ارتقا یابد. مانند سیستم حکومتی، در این مورد نیز شخص غنی، برای فراهم آوردن مقدمات بالا رفتن از نردبان دراز سلسله مراتب، عالیترین فرصتها را در اختیار داشت، لکن در تحصیل مشاغل روحانی به روی همگان باز بود، اکثرا قریحه بود که توفیق جوینده را مسلم میساخت نه حسب و نسب. چندین تن از پاپها و صدها نفر از اسقفها از میان خانوادههای بیبضاعت برخاستند. وارد شدن افراد تازه نفس، از هر درجه و طبقه، به میان سلسله مراتب دستگاه روحانی به طور مداوم، قوه مدرکه کشیشان را پرورش داد و ((سالیان سال تنها وسیله واقعی در تصدیق تساوی ابنای بشر بود.)) به طوری که قبلا مذکور افتاد، در سال ۱۰۵۹ حق انتخاب پاپ منحصرا به ((اسقفان کاردینال)) که در نزدیکی رم مقیم بودند واگذار شد. از آنجا که رفته رفته پاپ عدهای از افراد ملل مختلف را به مقام کاردینالی منصوب کرد، جرگه آن هفت تن کاردینال مبدل به یک مجمع مقدسی شد مرکب از هفتاد عضو که نشان اختصاصی هر یک از آنها کلاه سرخ و جبه ارغوانی بود، و در سلسله مراتب روحانی درجه و مقام جدیدی پدید آمد که از لحاظ اهمیت بعد از مقام پاپ قرار داشت. شخص پاپ به دستیاری این گونه افراد، و با دستگاه اداری مبسوطی مرکب از روحانیان و دیگر عمال و مامورانی که دربار پاپی یا دیوان مجریه و قضائیه وی را تشکیل میدادند، بر یک امپراطوری روحانی حکومت میکرد که در قرن سیزدهم به اوج قدرت و عظمت خود رسیده بود. تشکیل یک شورای عمومی با حضور اسقفان از اختیارات انحصاری وی بود، و قوانین مصوبه این شورا هیچ گونه مناط اعتباری نبود مگر آنکه با فرمان پاپ توشیح شده باشد. پاپ در تفسیر، تجدید نظر، و تکمیل قانون کلیسایی و معافیت افراد از رعایت این قوانین مختار بود. وی مرجع و محکمه استیناف کلیه تصمیماتی بود که از طرف محاکم اسقفی اتخاذ میشدند. تنها او بود که میتوانست پارهای گناهان کبیره را بیامرزد، در مورد جرایم کبیره فرمان آمرزش صادر کند، یا فردی را به مقام قدیسی ارتقا

دهد. بعد از ۱۰۵۹، کلیه اسقفان مجبور بودند نسبت به وی سوگند اطاعت و وفاداری یاد کنند و نظارت در امور قلمرو خویش را به نمایندگان وی واگذارند. جزایری مثل ساردنی و سیسیل، اقوامی مانند انگلیسیها، مجارها، و اسپانیاییها وی را خاوند فئودال خویش میشناختند و به او باج میدادند. به مدد اسقفان، کشیشان، و رهبانان، هر گوشه ای از این قلمرو پهناور زیر نظر و فرمان پاپ قرار داشت. این گونه افراد یک دستگاه اداری و سازمان جاسوسی عظیمی را تشکیل میدادند که هیچ دولتی قادر به ایجاد نظیر آن نبود. رفته رفته و با زیرکی، حکومت رم، در پرتو قدرت شگفت انگیز کلام، دوباره در سراسر اروپا برقرار شد.

VII – دستگاه پاپی در اوج اقتدار : ۱۰۸۵–۱۲۹۴

تصادم میان کلیسا و حکومت بر سر عزل و نصب اسقفان با گرگوریوس هفتم، و پیروزی ظاهری امپراطوری آلمان به پایان نرسید، بلکه مدت یک نسل در دوران زمامداری چند تن از پاپها ادامه یافت و ، با معاهده ورمس (۱۱۲۲) میان پاپ کالیکستوس دوم و امپراطور هانری پنجم، کار به مصالحه کشید. هانری طبق این معاهده متعهد شد که از این پس از اجرای ((هرگونه مراسم خلعت پوشان با تفویض انگشتری و عصا)) خودداری کند، و موافقت کرد که انتخاب اسقفان و روسای دیرها طبق قانون کلیسایی، یا به عبارت دیگر به دست خود روحانیان یا رهبانان مربوط صورت پذیرد ((و مصون از هرگونه مداخله ای باشند)) و مناصب روحانی در معرض خرید و فروش قرار نگیرند. در مقابل، پاپ کالیکستوس موافقت کرد که در آلمان انتخاب تمام اسقفان و روسای دیرهایی که اراضی خالصه را در اختیار دارند در حضور امپراطور صورت گیرد; هر وقت که در انتخاب این گونه افراد اختلاف نظری پیش آید، پادشاه، بعد از تبادل آرا با اسقفان ایالت، میان اصحاب دعوی حکم شود; یک اسقف یا رئیس دیری که اراضی پادشاه را در تملک دارد مکلف باشد، طبق سنن فئودال، تعهدات واسال را نسبت به سرور خویش انجام دهد و عوارض و باجهای مقرر را پرداخت کند. قراردادهای همانندی قبلا برای انگلستان و فرانسه به تصویب رسیده بود. پس از عقد این پیمان، طرفین هر کدام مدعی پیروزی شدند. کلیسا به سوی خودمختاری پیشرفت شایانی کرده بود، لکن، به علت علایق فئودالی، هنوز در سراسر اروپا پادشاهان در انتخاب اسقفان صاحب رایی قاطع بودند. در سال ۱۱۳۰، در مجمع کاردینالها دو دستگی افتاد. دستهای اینوکنتیوس دوم را به پاپی انتخاب کردند، و دسته دیگر آناکلتوس دوم را برگزیدند. هر چند که آناکلتوس دوم از خاندان اشرافی پیرلئونی میآمد، جدش یک نفر یهودی بود که دست از دیانت موسی شسته و به آیین مسیح گرویده بود. مخالفانش او را ((پونتیفکس خلیفه یهودی)) میخواندند. و قدیس برنار، که در سایر موارد با یهودیان نظر خوش داشت، در این مورد بخصوص نامهای پیش امپراطور لوتار دوم فرستاد و در طی آن نوشت : ((مایه شرمساری مسیح است که فردی یهودی تبار بیاید و بر مسند پطرس حواری تکیه زند)) – ظاهرا برنار فراموش میکرد که خود پطرس هم یهودی بود. بیشتر روحانیان و تمامی پادشاهان اروپا – به استثنای یکی – از اینوکنتیوس طرفداری کردند. مردم اروپا نیز خود را با افتراهایی از این قبیل سرگرم ساختند که آناکلتوس با محارم خویش زنا میکند و کلیساهای مسیحی را تاراج کرده است تا دوستان یهودی خود را توانگر سازد. لکن مردم رم تا هنگام مرگش (۱۱۳۸) دست از حمایت وی بر نداشتند. شاید ماجرای آناکلتوس بود که در قرن چهاردهم منجر به پیدایش افسانه آندرئاس ((پاپ یهودی)) شد.a هادریانوس چهارم نمونه شاخص دیگری از تساوی فرصت و ترقی مردان با کفایت در دستگاه روحانی کاتولیک است. هادریانوس، که اصلا نیکولاس بریکسپیر نام داشت، در دامان یک خانواده فقیر انگلیسی در انگلستان بدنیا آمد، و طفل فقیری بود که به صومعه رفت. لکن، صرفا بر اثر لیاقتی که داشت، رئیس صومعه شد و سپس به مقام کاردینالی و پاپی هم رسید، وی ایرلند را به هنری دوم پادشاه انگلستان

ارزانی داشت; فردریک بارباروسا را مجبور به بوسیدن پای خویش کرد; و تقریبا آن امپراطور عظیمالشان را واداشت تا حق بخشیدن اریکه‌های سلطنت را از اختیارات پاپها بداند. هنگامی که هادریانوس درگذشت، اکثریت کاردینالها آلکساندر سو را به پاپی برداشتند، و حال آنکه اقلیت از ویکتور چهارم طرفداری میکرد. بارباروسا، به خیال آنکه بار دیگر قدرت امپراطوران آلمان را بر دستگاه پاپی تجدید کند، از هر دو نفر دعوت کرد تا دعاوی خود را در محضر وی مطرح کنند. آلکساندر از قبول چنین پیشنهادی خودداری ورزید، لکن ویکتور دعوت امپراطور را پذیرفت، به همین سبب، در سینود پاویا (۱۱۶۰)، بارباروسا ویکتور را پاپ قانونی اعلام کرد. آلکساندر، فردریک را تکفیر کرد، به اتباع امپراطور دستور داد که در تخلف از اوامر حکومت وی آزادند، و آتش شورشی را در لومباردی دامن زد. پیروزی اتحادیه لومبارد در لنیانو (۱۱۷۶) فردریک را سرشکسته ساخت. وی در و نیز با آلکساندر آشتی کرد و بار دیگر برپای پاپ بوسه زد. همین آلکساندر بود که هنری دوم پادشاه انگلستان را مجبور کرد پای برهنه به مزار تامس ا بکت سفر کند و در آنجا از دست متولیان کنتربری تازیانه خورد. مبارزه طویل و پیروزی کامل آلکساندر راه را برای یکی از بزرگترین پاپهای تاریخ هموار ساخت.

اینوکنتیوس سوم به سال ۱۱۶۱ در آنانیی نزدیکی شهر رم به دنیا آمد. اسمش لوتاریو دی کوتتی و فرزند کنت سنیی بود; به این نحو، وی در دامان خانوادهای قدم به عرصه وجود نهاد که از تمام مزایای یک زندگی اشرافی و از خون بهترین فضلا و متفکران بهرهور بود. اینوکنتیوس فلسفه و الاهیات را در پاریس فرا گرفت و سپس در بولونیا به آموختن قانون کلیسایی و قانون مدنی پرداخت، و چون به رم بازگشت، به واسطه مهارتی که در دیپلوماسی و در اصول عقاید روحانی داشت، همراه با اقوام و بستگان ذی نفوذش، سریعا از مدارج ترقی کلیسایی بالا رفت. در سی سالگی به درجه شماسی نایل آمد، و در سی و هفت سالگی، با آنکه هنوز رسما کشیش نشده بود، بدون هیچ مخالفی به مقام پاپی رسید (۱۱۹۸). یک روز مراسم رتبهبخشان برای وی به عمل آمد، و روز بعد ارتقا یافت و به مقام پاپی نایل آمد، بخت اینوکنتیوس بلند بود، زیرا امپراطور هانری ششم، که ایتالیای جنوبی و سیسیل را زیر سلطه خویش آورده بود، در ۱۱۹۷ در گذشت، و جانشین وی کودک سه سالهاش فردریک دوم شد. اینوکنتیوس از این فرصت کمال استفاده را کرد، به این معنی که رئیس پلیس آلمانی شهر رم را از مقامش برداشت، تیولداران آلمانی را از سپولتو و پروجا بیرون کرد، فرمانبرداری توسکان را پذیرفت، حکومت پاپی را در تمامی ایالاتی که تعلق به کلیسای رم داشتند استقرار بخشید، از طرف بیوه هانری سرور فئودال سیسیلهای دوگانه شناخته شد، و موافقت کرد که قیم کودک سه ساله هانری باشد. در عرض ده ماه، اینوکنتیوس خود را مالک الرقاب ایتالیا کرده بود.

طبق مدارک موجود، وی سرآمد متفکران عهد خویش بود. در سی و دو یا سی و سه سالگی چهار کتاب درباره علوم الاهی به رشته تحریر در آورد که هر چهار را آثاری فاضلانه و فصیح توصیف کردهاند، لکن این تالیفات تحتالشعاع شهرت درخشان سیاسی وی واقع شدهاند. فتاویش در مقام پاپی همه حکایت از فکری منطقی و صریح میکند; عباراتش برنده و بجاست، چنان که اگر پاپ مشهور نمیشد، ممکن بود آکویناسی درخشان یا آبلاری اصیل آیین باشد. با وجود جثه کوچکی که داشت، قیافه تاریک و عبوس و چشمان تیزش حاضران را مرعوب میکرد. با این همه، اینوکنتیوس خالی از شوخ طبعی نبود. خوب آواز میخواند و طبع شعر داشت. در عین سختگیری، آدم رئوفی بود، و میتوانست مهربان، شکیبا، و شخصا اهل تساهل باشد. اما در اصول عقاید مذهبی و اخلاقیات به هیچ وجه اجازه نمیداد که کسی از خط مشی معین و مقرر کلیسا ذرهای عدول نماید.

دنیای امید و ایمان مسیحی امپراطوریی بود که وی را مامور حراست آن کرده بودند، و مانند هر پادشاهی حاضر بود که چون با حرف کاری از پیش نرود، برای محافظت از قلمرو خویش، دست به شمشیر زند. در عین حال که در دامان خانواده توانگری به دنیا آمده بود، به زندگی ساده فیلسوف منشانهای قناعت میکرد. در عهدی که حب مال اندوزی عمومیت داشت، وی آدمی فاسدنشدنی باقی ماند. بلافاصله پس از ارتسام، به اعضای دربار خویش اکیدا دستور داد که برای خدمات خود اجرتی از مردم مطالبه نکنند. وی دوست داشت خزانه پاپی از ثروت جهانیان انباشته شود، لکن وجوهات مزبور را نسبتا با امانت و صداقت به مصرف میرسانید. اینوکنتیوس یک دیپلومات تمام عیار و، تا حدودی مثل عموم آحاد آن حرفه شاخص، ناخواسته، در اعمال خلاف اخلاقی شریک بود. انگار که یازده قرن بکلی از عرصه وجود محو شده بود و وی به صورت یکی از امپراطوران رومی در آمده بود; پنداشتی که رواقی بود نه مسیحی; گویی ذرهای شک نداشت که حکومت بر جهان حق مسلم وی است.

از آنجا که خاطره عده زیادی از پاپهای نیرومند هنوز در اذهان مردم رم زنده و روشن بود، طبیعی مینمود که اینوکنتیوس باید خط مشیهای خود را برپایه حرمت و عظمت ابلاغ رسالت خویش استوار سازد. وی دقیقا شکوه و حشمت تشریفات پاپی را حفظ کرد، و هرگز در ملا عام ذرهای از وقار امپراطورانه خویش نکاست. از آنجا که، به تبعیت از آرای متداول عصر، از صمیم قلب خود را وارث اختیاراتی میدانست که پسر خدا به حواریون و کلیسا اعطا کرده بود، بدیهی است که نمیتوانست کسی را در قدرت با خویشتن هم سنگ شمرد.

میگفت: ((خداوند نه تنها حکومت پیروان کلیسا، بلکه فرمانروایی تمامی جهان را به پطرس واگذار کرد.)) وی ادعای اختیارات مطلق دنیوی یا امور صرفا غیر مذهبی هیچ جا جز ایالات پاپی را نداشت، لکن اصرار میورزید که هر جا میان امور مذهبی و اختیارات ملکی تعارضی وجود داشته باشد، اختیارات روحانی باید بر قدرت غیر روحانی مرجح باشد، همچنانکه خورشید بر ماه برتری دارد. غایت مطلوب و آرمان اینوکنتیوس، مثل گرگوریوس هفتم، آن بود که عموم حکومتهای عالم باید در دستگاه حکومتی جهانی شریک باشند که پاپ در کلیه امور مربوط به دادگستری، اصول اخلاقی، و ایمان آن ریاست فایقه داشته باشد، و چند صباحی هم تقریبا موفق شد موجبات تحقق آن آرمان را فراهم کند.

در ۱۲۰۴، به واسطه استیلای صلیبیون بر قسطنطنیه، جزئی از نقشه اینوکنتیوس عملی شد، به این معنی که کلیسای یونانی سر تسلیم در برابر اسقف رم فرود آورد، و اینوکنتیوس توانست با شعف از ((جامه بدون درز مسیح)) سخن گوید. وی صربستان و حتی سرزمین دور دست ارمنستان را به زیر سلطه قلمرو کلیسای رومی در آورد. رفته رفته توانست در تعیین و نصب اشخاص به مقامات روحانی نظارت کند و حوزههای حکمرانی اسقفان نیرومند را وسیله و آلت اجرای نیات دستگاه پاپی قرار دهد. بر اثر یک رشته منازعات حیاتی شگفتانگیز، وی پادشاهان نیرومند اروپا را به طرزی بی سابقه وادار به قبول شناسایی حق حاکمیت خویش کرد. خطمشیهای وی در ایتالیا بمراتب کمتر از سایر جاها تاثیر داشت، به این معنی که، با کوشش پی در پی، قادر نشد جنگهای میان کشور - شهرهای ایتالیایی را پایان دهد; دشمنان سیاسی وی در رم چنان زندگی را بر او ناراحت ساختند که چندی مجبور شد از پایتختش دست شوید. سوره، شاه نروژ، علی رغم حکم تکفیر و تحریم مراسم مذهبی، پیروزمندانه در برابر وی مقاومت به خرج داد. فیلیپ دوم، شاه فرانسه، به فرمان وی در مورد صلح با انگلستان وقعی ننهاد، لکن در برابر اصرار پاپ تسلیم شد و همسر مهجور خویش را باز خواند. آلفونسو نهم، پادشاه لئون، که با برنگاریا، یکی از محارم خویش، برخلاف احکام شرع ازدواج کرده بود، مجبور شد به واسطه مخالفت پاپ، دست از همسر خویش بردارد. پرتغال،

آراگون، و مجارستان همگی خود را تیول پاپ خواندند، طوق عبودیت وی را بر گردن نهادند، و همه ساله خراج برایش فرستادند. هنگامی که جان، پادشاه انگلستان، با انتصاب لنگتن به مقام سر اسقفی کنتربری از طرف پاپ مخالفت ورزید، اینوکنتیوس با حکم تحریر و دیپلوماسی زیرکانهای جان را واداشت تا انگلستان را به عنوان یکی از تیولهای پاپی به وی تقدیم کند.

اینوکنتیوس با پشتیبانی از اوتو چهارم در مقابل فیلیپ سوابی، سپس با طرفداری از فیلیپ در برابر اوتو، و بعدا با حمایت از اوتو در مقابل فردریک دوم، و متعاقبا با پشتیبانی از فردریک در برابر اوتو، قدرت خود را در آلمان توسعه بخشید، و در هر یک از این موارد اجری که پاپ در برابر حمایت خود خواستار میشد، کسب امتیازاتی عظیم و آزاد ساختن ایالات پاپی از بند خطر محاصره بود. وی به امپراطوران خاطر نشان میساخت که مسئول ((انتقال)) قدرت امپراطوری از یونانیان به قوم فرانک، یک پاپ بود; شارلمانی را فقط یک پاپ تاج بر سر نهاده و امپراطور خوانده بود; و بالاخره متذکر میشد که پاپها آنچه را بخشیده بودند، میتوانستند بازپس گیرند. یک بیزانسی که در این ایام به دیدن رم رفته بود، اینوکنتیوس را ((نه جانشین پطرس، بلکه قائم مقام قسطنطینی)) توصیف کرد.

اینوکنتیوس کلیه کوششهایی را که حکومتهای ملکی به عمل میآوردند تا، بدون اجازه پاپ، از کشیشان مسیحی مالیات بگیرند رد کرد. وی برای کشیشان نیازمند مقرری خاصی از خزانه پاپی معین کرد و در بالا بردن میزان سواد و معلومات روحانیان کوشش فراوانی مبذول داشت. مقام اجتماعی روحانیان را به این نحو بالا برد که کلیسا را نه جمعیت عظیم تمامی مومنان، بلکه مجمع کلیه روحانیان مسیحی معنی کرد. عمل اسقفان و دیرهایی را که عشریههای محلی را از دست کشیش ناحیه در میآوردند و به نفع قلمرو یا دیر خود ضبط میکردند، ناپسند شمرد. برای اصلاح اهمال کاریهای دیرها، دستور داد که مفتشین پاپی مرتبا از صومعهها و دیرهای راهبهها دیدن کنند و مراقب حرکات رهبانان و راهبهها باشند. نظاماتی که وی وضع کرد، روابط درهم و برهم روحانیان و عوام، و مناسبات میان کشیش و اسقف، و اسقف و پاپ را نظم بخشید و دربار پاپی را به صورت یک دیوان ساعی و لایق برای مشورت اداره امور و صدور فتاوی در آورد; این دربار تحت رهبری اینوکنتیوس، کارآمدترین دستگاههای حکومتی عهد خود شد; نحوه کار و اصلاحات این دربار به ایجاد هنر و رموز دیپلوماسی کمک کرد. خود اینوکنتیوس محتملا سر آمد حقوقدانهای عهد خویش بود و هر تصمیمی را که اتخاذ میکرد، میتوانست به کمک سوابق قضایی و استدلالات منطقی تایید کند. حقوقدانها و فضلا اکثر به سراغ ((دادگاه)) یعنی دیوان عالی کلیسایی که زیر نظر وی و هیئتی از کاردینالها تشکیل میشد، میشتافتند تا از مباحثات و فتاویش درباره نکات قوانین مدنی یا شرعی استفاده برند.

برخی او را ((پدر قانون)) مینامیدند، و جمعی دیگر از سر محبت و شوخ طبعی وی را سلیمان میخواندند. عالیترین کامیابی وی به عنوان یک نفر قانونگذار و پاپ تصدی ریاست چهارمین شورای لاتران بود که به سال ۱۲۱۵ در محل کلیسای یوحنای حواری در لاترن، نزدیکی شهر رم، تشکیل شد. در این شورای جامع کلیسایی، که دوازدهمین نوع خود در تاریخ مسیحیت بود، هزار و پانصد نفر از روسای دیرها، اسقفان، اسقفان اعظم، نخست کشیشان، و نمایندگانی از طرف کلیه ملتهای مهم یک دنیای مسیحی متحد شرکت جستند. خطابه افتتاحیه پاپ در این شورا اعتراف بیباکانهای بود که در عین حال غیرت روحانیان را به محک امتحان میزد: ((سرچشمه فساد مردم در میان روحانیان جا دارد. از اینجاست که مفاسد دنیای مسیحی ناشی میشود: به این معنی که ایمان راه تباهی میسپرد، دین ضایع میشود، عدالت لگدکوب میگردد، بدعتگذاران رو به فزونی میگذارند، شقاقین جسور میشوند، مردم بیدین نیرو میگیرند، و ساراسنها به پیروزی نایل میآیند.)) در این مجلس، عموم رجال مقتدر و عقلای کلیسا که حضور

داشتند، یکسره خود را در اختیار فرد واحدی گذاشتند. فتاوی وی احکام شورای دینی شد. چنین مجمع وزینی به وی اجازه داد که اصول دین را از نو معنی کند. اینک برای نخستین بار بود که آرای مربوط به قلب ماهیت رسما تعریف میشد. این شورای روحانی بر احکام وی صحه گذاشت تا از این پس هر فرد غیر مسیحی، در سرزمینهای مسیحی، مکلف به داشتن نشان ویژهای باشد که او را از مسیحیان ممتاز سازد. مجمع با شور تمام دعوت وی را برای جنگی علیه بدعتگذاران آلبیگایی لبیک گفت، لکن در عین حال، به تعقیب از اینوکنتیوس، به قصور و نواقص کار کلیسا واقف گشت.

شورای لاتران فروش اشیایی را که به دروغ از یادگارهای قدیسین میدانستند، تقبیح کرد، و شدیدا ((عمل دور از حزم و زاید پارهای از اسقفان را، که از اعطای آمرزش گناهان بیمی به دل راه ندادهاند و از این طریق قدرت کلیسا را سزاوار خفت ساختهاند و اثر کفاره را از بین بردهاند)) ناپسند دانست. مجمع در صدد برآمد زندگی رهبانان و وضع دیرها را از بیخ و بن اصلاح کند. بدمستی، اعمال منافی عفت، و همخوابه گرفتن کشیشان را منع کرد، و مجازاتهای شدیدی درباره متخلفین مقرر داشت، لکن بدعت فرقه آلبیگاییان را، که مدعی بودند هر گونه اعمال جنسی گناه است مردود شمرد. از لحاظ عده حاضران، مباحثی که مطرح شد، و آثاری که بر تصمیمات شورای لاتران مترتب بود، این مهمترین مجمع روحانی بود که از اجلاس شورای نیقیه به این طرف در عالم مسیحیت تشکیل میشد.

اینوکنتیوس از اوج قدرت خویش سریعا به مرگی نابهنگام افتاد. وی چنان در راه رتق و فتق و بسط امور اداره خویش بی وقفه متحمل مرارت شد که به سن پنجاه و پنج به کلی از پا درآمد. درباره این مرحله از زندگی خویش، با حسرت نوشته است: ((برای من هیچ فراغتی نماندهاست تا درباره چیزهایی فوق امور دنیوی تفکر کنم. تقریبا نفس کشیدن برایم میسر نیست. به قدری باید برای دیگران زندگی کنم که تقریبا نسبت به خویشتن ناآشنایم.)) شاید اینوکنتیوس در آخرین سال زندگیش کارهای خویش را به مراتب واقعبینانهتر مورد امعان نظر قرار دهد تا هنگامی که در گرماگرم کشمکش بود. مبارزات صلیبیی که وی برای تسخیر مجدد فلسطین تدارک دیده بود، به نتیجهای نرسیده بود. هر کس پس از وی تکیه بر مسند پاپی میزد ناگزیر بود که با شدت تمام جماعت آلبیگاییان را در فرانسه جنوبی قلع و قمع کند. اینوکنتیوس به کارهایی مبادرت ورزیده بود که معاصرانش به اتکای آن کامیابیهای شخص وی را میستودند، لکن از علاقه و محبتی که مردم در حق گرگوریوس اول یا لئو نهم داشتند خبری نبود. برخی از روحانیان شکایت داشتند از اینکه وی بیشتر به پادشاه میماند تا به یک کشیش. قدیس لوتگاردیس میپنداشت که میان اینوکنتیوس و آتش دوزخ فقط حجاب باریکی فاصله است; و خود کلیسا، با آنکه بر نبوغ ذاتی وی فخر میکرد و از زحماتش ممنون بود، او را در عداد قدیسان به شمار نیاورد، و حال آنکه اشخاصی را قدیس خوانده بود که از نظر اهمیت و شان به مراتب از اینوکنتیوس پایینتر بودند و در پیروی از اصول اخلاقی وسواس بیشتری نشان نمیدادند. با این همه، نباید منکر شد که بر اثر کوششهای وی بود که کلیسا به عالیترین اوج اقتدار خود دست یافت و به جایی رسید که نزدیک بود آمال دیرینه رهبران روحانی برای ایجاد یک کشور روحانی جهانی صورت تحقق به خود گیرد. وی لایقترین سیاستمدار عهد خویش بود. در راه اجرای مقاصد و نیل به هدفهای خود بصیرت، فداکاری، پشتکاری انعطافپذیر، و نیرویی باور نکردنی داشت. هنگامی که اینوکنتیوس از جهان رفت (۱۲۱۶)، کلیسا در تشکیلات، شکوه، و خوشنامی به اوج و قدرتی رسیده بود که هرگز پیش از آن سابقه نداشت و بعد از آن هم فقط بندرت و به مدت کوتاهی از چنین عظمتی برخوردار شد. هونوریوس سوم در صفحات بیرحم تاریخ چندان مقام ارجمندی را احراز نمیکند، زیرا وی مهربانتر از آن بود که بتواند جنگ میان امپراطوری و دستگاه پاپی را با شدت تمام تمشیت دهد. گرگوریوس نهم هر چند که در هشتاد سالگی به مقام پاپی رسید، با یک نوع سرسختی تقریبا تعصبآمیزی به جنگ

پرداخت; مبارزهاش با فردریک دوم چنان قرین پیروزی بود که رنسانس را یکصد سال به تعویق انداخت; و همو بود که دستگاه تفتیش افکار را تشکیل داد. با تمام این اوصاف، وی نیز آدمی بود بی شک صادق عقیده، و در راه معتقدات خویش از جان گذشته، که در مقام مدافعه از آنچه در نظرش گرانبهاترین مایملک بشری بود - یعنی کیش عیسی - برآمد.

گرگوریوس در واقع آدم خشک سختگیری نبود، چنانکه، در مقام کاردینالی، فرانسیس را که محتملا مردی بدعتگذار بود، در کنف حمایت خویش گرفت و خردمندانه او را به راه راست هدایت کرد. اینوکنتیوس چهارم فردریک دوم را مضمحل ساخت و به دستگاه تفتیش افکار اجازه داد که از شکنجه استفاده کند. وی حامی خوبی برای فلاسفه بود، به دانشگاهها مدد رسانید و چند مدرسه حقوق بنیاد نهاد. آلکساندر چهارم مردی بود صلحجو، مهربان، رحیم، و عادل که ((به واسطه بری بودن از استبداد، جهانیان را به حیرت انداخت.)) وی نسبت به خصایص جنگجویانه اسلاف خود، رغبتی نشان نمیداد. دینداری را بر سیاست رجحان مینهاد، و به قول یک وقایعنگار فرقه فرانسیسیان، ((چون همه روزه شاهد کشمکشهای موحش دم افزون میان مسیحیان بود، دلشکسته از جهان درگذشت.)) کلمنس چهارم مبارزه کهن را از نو آغاز کرد، موجبات شکست مانفرد را فراهم آورد، و سلسله هوهنشتاوفن و امپراطوری آلمان را به خاک سیاه نشانید. تسخیر مجدد قسطنطنیه از جانب یونانیها توافقی را که بین دو کلیسای یونانی و رومی حاصل آمده بود، به خطر انداخت. لکن گرگوریوس دهم، به واسطه مخالفت با امیال شارل د/آنژو برای تسخیر امپراطوری بیزانس، میخائیل پالایولوگوس را رهین منت خویش ساخت. امپراطور یونانی، که به این نحو از خطر عظیمی جسته بود، کلیسای شرقی را فرمانبردار کلیسای رم نمود، و دستگاه پاپی بار دیگر یکه تاز شد.

VIII–**در آمدهای کلیسا**

کلیسایی که در واقع به صورت مملکت عظیم واحدی بر اروپا حکومت میکرد و با عبادت، اخلاقیات، فرهنگ، ازدواج، جنگها، مبارزات صلیبی،مرگ و میر، و وصایای نفوس نیم قارهای سر و کار داشت و به نحو موثری در اداره امور غیر مذهبی ملل سهیم بود و پر خرجترین سازمانها را در تاریخ قرون وسطی به وجود آورده بود، فقط در صورتی میتوانست به وظایف خود ادامه دهد که از صد نوع منبع مختلف در آمدی داشته باشد.

مهمترین ممر درآمد کلیسا، عشریه بود، به این معنی که بعد از شارلمانی، کلیه سرزمینهای مسیحی لاتین، به حکم قوانین مملکتی، مکلف بودند یک دهم محصولات یا درآمد ناویژه خود را، جنسی یا نقدی، به کلیسای محل واگذار کنند. بعد از قرن دهم، حوزه روحانی هر کشیشی ناگزیر بود قسمتی از عشریههای خود را به اسقف بخشی که تابع آن میشد، واگذارد. تحت نفوذ عقاید و آرای فئودالی، عشریههای قلمرو یک کشیش را میشد مثل هر نوع دارایی و درآمد دیگری، به شرط خدمت معینی، به دیگران واگذار کرد، به رهن داد، هبه کرد، یا فروخت ; به طوری که تا قرن دوازدهم تار در هم تنیده مالی هر حوزه به شکلی در آمده بود که کلیسای محلی و کشیش کارشان بیشتر تحصیل عشریهها بود تا خرج آن در آمد برای مصارف ضروری آن محل. از وظایف کشیش بود که اگر دید کسی از درآمدهای عشریه تخلف میورزد، یا برای فرار از دادن حق کلیسا صورت درآمدهای خود را خلاف واقع ارائه میدهد، متخلف را تکفیر یا به قول انگلیسیها ((برای عشریههایش لعنت کند)). با آنکه مردم آن عهد وظایف کلیسا را برای نجات اخروی خویش بسیار ضروری میشمردند، از پرداخت عشریه اکراه داشتند، همان طور که در عهد ما مردم از پرداخت مالیات به دولت اکراه دارند. در تاریخ قرون وسطی گهگاهی به ذکر بلواها و شورشهایی برمیخوریم که علت آن همین انزجار

مردم از دادن عشریه‌های کلیسا بودهاست، مثلا رهبان وقایعنگار، فراسالیمبنه، توصیف میکند که به سال ۱۲۸۰ مردم ردجو امیلیا، با وجود حکم تکفیر و تحریم، هم پیمان شدند ((که هیچ کس به کشیشان عشریه نپردازد.. یا با آنها بر سر خوان ننشیند... و از دادن خوراک و نوشابه به آنها خودداری ورزد.)) در این مورد مردم بودند که فیالواقع کشیشان را تکفیر میکردند، و حکم آنها به اندازهای موثر بود که اسقف آن ناحیه مجبور به مصالحه شد.

در آمد اساسی کلیسا از ممر زمینهایی بود که خود کلیسا در تملک داشت. این اراضی را کلیسا از طریق هدایا یا هبه، از راه خرید یا تصرف املاک افراد بدهکار، یا از طریق احیای اراضی موات به همت رهبانان دیرها یا سایر جماعات روحانی به چنگ آورده بودند. در نظام فئودالی، از هر مالک یا مستاجری انتظار میرفت که هنگام مرگ چیزی وقف کلیسا کند. اشخاصی که از دادن این گونه هدایا خودداری میورزیدند مظنون به بدعت میشدند، و ممکن بود که ایشان را در اراضی تقدیس شده کلیسا به خاک نسپارند. از آنجا که فقط معدودی از عوامالناس سواد داشتند، معمولا هر وقت کسی قصد نوشتن وصیتنامهای را داشت دنبال کشیشی میفرستاد. پاپ آلکساندر سوم در سال ۱۱۷۰ حکم کرد که وصیتنامه هیچ کس قانونی و معتبر نباشد، مگر آنکه در حضور کشیشی نوشته شده باشد. هر محرر غیر روحانی که خلاف این دستور به تنظیم وصیتنامهای مبادرت میورزید، مستوجب تکفیر میشد، و صدور تصدیق صحت وصایا یا تایید قانونی بودن آنها از اختیارات ویژه کلیسا بود. مردم اعتقاد داشتند که دادن هدایا و بخشیدن اموال خود طبق وصیتنامه به کلیسا، مطمئنترین وسیله برای تخفیف عذابهای مرحله اعرافی است. بسیاری از هبه نامه‌های مردم برای کلیسا، بویژه پیش از سال هزار میلادی، با این کلمات آغاز میشد: ((از آنجا که شامگاه جهان نزدیک است.)) برخی از توانگران، چنانچه قبلا ضمن بحث درباره جنگهای صلیبی گفتیم، اموال خود را در برابر یک نوع بیمه ایام پیری و تنگدستی به کلیسا واگذار میکردند - در این قبیل موارد، معمولا کلیسا هنگام بیماری یا روز پیری شخص مرتهن از وی توجه و دستگیری میکرد، و چون وی فوت میشد، کلیسا بی آنکه ذمهاش درباره رهن مشغول باشد، ملک را به تصرف خود در میآورد. بعضی از صومعه‌ها مالداران را در ((جرگه اخوان)) خویش میپذیرفتند و وعده میدادند که به برکت دعاها و اعمال خیر دیرنشینان، لختی از اجر اخروی نصیب آنها شود، یا از رنجهای مرحله اعرافی آنها کاسته شود. صلیبیون نه فقط اراضی را برای تدارک وجوه به قیمت ارزانی به کلیسا میفروختند، بلکه املاک خود را به ودیعه نزد مقامات روحانی میگذاشتند و مبالغی وام میگرفتند، و چون در اکثر موارد از پرداخت بدهی خود عاجز بودند، از حق تملک محروم میشدند. برخی از اشخاص بلا وارث چون از جهان میرفتند، تمامی دارایی خویش را به کلیسا واگذار میکردند. نمونه بارز این دسته، ماتیلدا، کنتس توسکان بود که در صدد بر آمد تقریبا یک چهارم خاک ایتالیا را به کلیسا هبه کند.

اموال کلیسا از آنجا که غیر قابل انتقال بود و قبل از سال ۱۲۰۰ طبیعتا مشمول مالیاتهای مقامات ملکی نمیشد، قرن به قرن رو به فزونی نهاد. برای یک کلیسای جامع، یک صومعه، یا یک دیر راهبه‌ها، داشتن چندین هزار روستای خاوندی که متضمن ده - دوازده شهر کوچک یا حتی یکی دو تا از شهرهای آباد بزرگ باشد، امری غیر عادی محسوب نمیشد. اسقف لانگر تمامی ایالت را مالک بود ; صومعه قدیس مارتن در تور متجاوز بر بیست هزار سرف در اختیار داشت; اسقف بولونیا در حدود دو هزار روستای خاوندی داشت ; و دارایی دیر لورش نیز به همین اندازه بود; دیر لاس خولگاس واقع در اسپانیا مالک شصت و چهار شهر بود. در حدود سال ۱۲۰۰، در کاستیل، واقع در اسپانیا، کلیسا یک چهارم زمینهای ناحیه را در تصرف داشت ; در انگلستان اراضی متعلق به کلیسا یک پنجم مملکت بود، در آلمان به یک سوم بالغ میشد، و در لیوونیا به نصف مجموع اراضی میرسید. این ارقام البته نا دقیق و تخمینی هستند که درباره صحت آن نمیتوان به یقین اظهار نظر کرد. تراکم این قبیل داراییها در زیر دست کلیسا، آن بنیاد را

محسود و آماج سهام حکومت ساخت. شارل مارتل برای تدارک جنگهای خویش اموال کلیسا را ضبط کرد; لویی پرهیزکار، به تصویب قوانین پرداخت تا کلیسا نتواند، از طریق قبول هبه، کودکان شخص وصیت کننده را از حق ارث محروم سازد. هانری دوم، پادشاه آلمان، اراضی متعلق به بسیاری از دیرها را ضبط کرد، زیرا مدعی بود که رهبانان به قید سوگند خود را مکلف ساختهاند تا در عین فقر زندگی کنند; و در انگلستان، با تصویب چندین قانون مربوط به اوقاف، واگذاری اراضی را به تشکیلات کلیسایی محدود کردند. ادوارد، پادشاه انگلستان، در سال ۱۲۹۱ یک عشر دارایی کلیسای مملکت را به عنوان مالیات از چنگ روحانیان بیرون آورد و در سال ۱۲۹۴ نیمی از درآمدهای آن دستگاه را ضبط کرد. در فرانسه، بستن مالیات بر اموال کلیسا به دست فیلیپ دوم آغاز شد، سن لویی آن را ادامه داد، و فیلیپ چهارم آن را قاعدهای پابرجا ساخت. همینکه بازار صنعت و تجارت رونق گرفت، پول افزایش یافت و قیمتها بالا رفت; درآمد دیرها و حوزههای اسقفی ،که اکثر از عوارض فئودالی به دست میآمد، چون قبلا به نرخهای نازلی تعیین شده و اکنون غیر ممکن بود پا به پای قیمتهای جدید ترقی کند، نه فقط دیگر برای یک زندگی تجملی کافی نبود، بلکه حتی یک زندگی بخور و نمیر را نیز تامین نمیکرد. تا سال ۱۲۷۰ اکثر کلیساهای جامع فرانسه مبالغ هنگفتی بدهکار بودند. متصدیان این گونه کلیساها برای پرداخت عوارض و مالیاتهایی که پادشاهان مطالبه میکردند، ناگزیر بودند از صرافان وامهایی با ربحهای گزاف بستانند، و تا حدی به همین سبب بود که در پایان قرن سیزدهم ساختمان کلیساها و دیرها رو به نقصان نهاد.

پاپها نیز ابتدا با گرفتن مالیات از املاک و درآمدهای اسقفان برای تدارک جنگهای صلیبی و سپس با سرشکن کردن مخارج روزافزون حوزه حکمفرمایی پاپی، روز به روز خزانههای اسقفی را تهی کردند، هر قدر حوزه عملیات دستگاه حکومت پاپی وسیعتر، و وظایف آن بغرنجتر شد، ایجاد منابع جدید برای درآمدهای مرکزی ضرورت پیدا کرد. اینوکنتیوس سوم (۱۱۹۹) به کلیه اسقفان دستور داد که همه ساله یک چهارم درآمدهای خود را به خزانه پاپی رم ارسال دارند. بر کلیه صومعهها، راهبهخانهها، و کلیساهایی که راسا از حمایت پاپ برخوردار بودند، مالیاتها بسته شد. هر کشیشی که از طرف پاپها به مقام اسقفی ناحیهای منصوب میشد مکلف بود که اسما در آمد یک سال اول و در واقع جمیع درآمد شش ماه قلمرو خویش را به عنوان حق نصب به مقام جدید، تحویل پاپ بدهد. هر کسی که به مقام اسقف اعظم منصوب میشد، موظف بود برای تصدی مقام جدید مبالغ سرشاری تسلیم خزانه پاپی کند. کلیه خانوادههای مسیحی مکلف بودند که همه ساله یک پنی (معادل ۹۰ سنت آمریکایی) به رسم ((پنی پطرس)) به دربار پاپ بفرستند. قاعدتا مخارجی که بر مرافعات حقوقی تعلق میگرفت، از طرف متقاضیان به دربار پاپ برده میشد. در بعضی موارد که ازدواج شاهان با محارم، به واسطه پارهای علل سیاسی، مقتضی و نافع تشخیص داده میشد و عدول از قانون کلیسایی ضرورت پیدا میکرد، پاپها این حق را برای خود محفوظ میداشتند که، در برابر گرفتن مبالغی برای رسیدگی به این قبیل جریانات حقوقی، طرفین را از قید حقوق شرع برهانند. مبالغی عظیم از راه فروش آمرزش گناهان و از کیسه فتوت زایران مسیحی که به شهر رم میآمدند عاید پاپها میشد. با حسابی که به عمل آمدهاست، مجموع درآمدهای خزانه پاپی در حدود سال ۱۲۵۰ به مراتب زیادتر از عایدات کلیه حکومتهای غیر روحانی اروپا میشد. در سال ۱۲۵۲ وجوهاتی که حکومت پاپی از انگلستان دریافت کرد، سه برابر تمام عواید خزانه پادشاه انگلستان بود.

ثروت کلیسا، گرچه متناسب با حدود وظایف و تکالیف چنین دستگاهی بود، علت اصلی بدعتهای این عصر شد. آرنالدو دا برشا اعلام داشت که هر کشیش یا رهبانی که پس از مرگ اموالی از خود به جا گذارد، مسلما به دوزخ

خواهد رفت. بوگومیلها، والدوسیان، پاتارینها، و کاتارها همه، با نکوهش ثروت پیروان مسیح، به پیشرفت و اعتلای نهضت خویش کمک کردند.

یکی از مطایبات مشهور قرن سیزدهم ((انجیل مرقس نقره)) بود که با این عبارات آغاز میشد: ((در آن ایام پاپ به رومیان گفت: (هنگامی که پسر انسان به محضر همایون ما آید، پیش از هر چیزی به وی بگویید: ((((ای دوست از کجا به این درگاه میآیی)))) و اگر او شما را پاسخی نداد، او را به ظلمت خارج درافکنید.))) در خلال تمام آثار ادبی این عهد - در فابیلوها، شانسون دو ژست، در داستان گل سرخ، اشعار دانشوران خانه به دوش، تروبادورها، دانته، و حتی در آثار رهبانان وقایعنگار - به شکایاتی از حرص و مال اندوزی روحانیان بر میخوریم. مثیوپریس، که یکی از رهبانان انگلیسی بود، پست فطرتی اسقفان انگلیسی و رومی را مذمت کرد و نوشت که این جماعت ((با مشکل پسندی، از محل موقوفات مسیح روزگار میگذرانند.)) هوبر دو رومان، صدر فرقه دومینیکیان، وصف بخشایشگرانی را میکرد که ((با رشوه، نخست کشیشان محاکم روحانی را فاسد میکنند.)) کشیشی به نام پتروس کانتور از کشیشانی حکایت میکرد که قداس یا نماز شامگاهان را میفروختند. بکت، اسقف اعظم کنتر بری، آشکارا در ذم خرید و فروش دیوان عدل پاپی داد سخن میداد و میگفت که به گوش خود شنیده است که هنری دوم لاف میزد که تمامی افراد مجمع کاردینالها نوکران اویند. در تمام تاریخ، هر دولتی متهم به ارتشا و فساد شدهاست; این گونه اتهامات تقریبا همیشه تا حدی صحت دارند، و تا حدی ناشی از غلو و مبالغه درباره مواردی هستند که مردم را متوحش ساختهاند; لکن گهگاهی این قبیل اغراقها جمع میشود و به صورت یک نفرت انقلابی بروز میکند. همان مردمان مومنی که پنیهای خود را روی هم مینهادند و به ساختن کلیساهایی برای مریم باکره مبادرت میجستند، قادر بودند علیه تمایلات اشتراکی کلیسا آوای مخالفت بلند کنند و گاهی کشیش لجوجی را به خاک هلاک اندازند. خود کلیسا در مخالفت با روحانیان حریص و پولدوست دست به دست مردم داد و برای جلوگیری از حرص و مال اندوزی و تجمل پرستی کشیشان کوششهای زیادی مبذول داشت. صدها نفر از روحانیان، از قدیس پیترودامیانی، قدیس برنار، قدیس فرانسیس، و کاردینال دو ویتری گرفته تا رهبانان عادی، برای کاستن از این قبیل سو استفادههای طبیعی، متحمل مرارتها شدند.

بیشتر اطلاعاتی را که امروزه درباره رفتار ناشایست روحانیان آن عهد داریم، از نوشتههای همین گونه مصلحان بزرگ کلیسا برگرفتهایم. ده - دوازده فرقه مختلف از رهبانان هم خویش را مصروف بر آن داشتند که با نیکوکاری خود سرمشقی برای دیگران باشند و از این طریق لزوم اصلاحات را به همکیشان خود خاطرنشان کنند. پاپ آلکساندر سوم و سومین شورای لاتران (۱۱۷۹) اخاذی برای انجام غسل تعمید، یا تدهین نهایی، یا جاری ساختن خطبه عقد ازدواج را نکوهیده شمردند و ممنوع کردند. غرض گرگوریوس دهم از تشکیل شورای عمومی کلیسا در لیون، به سال ۱۲۷۴، مخصوصا آن بود که اقداماتی برای اصلاح کلیسا اتخاذ شود. خود پاپها در این عهد، هیچگونه رغبتی به تجمل نشان نمیدادند و تمامی کوشش خویش را وقف انجام تکالیف سخت میکردند و از این راه روزگار میگذراندند. اشکال کار در این است که امور معنوی اگر متشکل نباشند، سست میشوند، و چون سست شدند، بر اثر حوایج مادی آن تشکیلات، ملوث میشوند.

فصل بیست و هشتم

آغاز تفتیش افکار

۱۰۰۰ - ۱۳۰۰

I– بدعت آلبیگاییان

در پایان قرن دوازدهم مخالفت با کشیشان به صورت سیل بنیان کنی در آمد. در عصر ایمان، در گوشه و کنار، جماعتی از رازوران و صاحبان پارهای از احساسات رقیقه مذهبی وجود داشت که از چنگ دستگاه کهانت مسیحی رستند و با آن تشکیلات از در مخالفت در آمدند امواج جدیدی از رازوری شرقی، احتمالا با بازگشت سپاهیان صلیبی، از مشرق زمین به مغرب سرایت کرد. از ایران طنینی از آرای دین مانوی و کیش اشتراکی مزدک از طریق آسیای صغیر و بالکان به اروپا رسید; از جهان اسلام مخالفت با صورت و تندیس پرستی نوعی اعتقاد مبهم به قضا و قدر، و تنفر از کشیشان به سوغات آمد; و بر اثر شکست صلیبیون در مبارزات خویش با جهان اسلام، تردیدی درباره منشا ملکوتی کلیسا و حمایت الاهی از آیین عیسی به دلها راه یافت .

پاولیسینها، که بر اثر تعقیب و آزار امپراطوران بیزانس به طرف مغرب رانده شده بودند، تنفری را که از تندیس پرستی، آیینهای مقدس، و طبقه روحانی داشتند با خود از طریق بالکان به ایتالیا و پرووانس بردند. این جماعت عالم آفرینش را به دو جهان معنوی و مادی منقسم میدانستند، و معتقد بودند که اولی پرداخته دست خداوند و دومی مخلوق شیطان است، و شیطان را با یهوه کتاب عهد قدیم یکی میدانستند. بوگومیلها (یاران خداوند) جماعتی بودند که در بلغارستان پیدا و سرشناس و، بالاخص در ناحیه بوسنی، پراکنده شدند. در طی قرن سیزدهم این جماعت چندین باز مورد تهاجم قرار گرفتند و از دم تیغ گذر کردند، لکن در خلال این احوال با سرسختی تمام از خویش دفاع نمودند، و سرانجام (۱۴۶۳) در برابر اسلام سر فرود آوردند نه در مقابل مسیحیت.

در حدود سال هزار میلادی، در ناحیه تولوز و اورلئان فرقهای پیدا شد که واقعیت معجزات، خاصیت احیای حیات در غسل تعمید، حضور واقعی عیسی در آیین قربانی مقدس، و تاثیر نیایش به درگاه قدیسان دین را منکر شدند. چندی کسی وقعی به اعتقادات این جماعت ننهاد، سپس مورد تقبیح قرار گرفتند، و به سال ۱۰۲۳ سیزده تن از ایشان را زنده زنده در آتش سوزانیدند. به تدریج بدعتهای همانندی پدیدار، و منجر به شورشهایی در کامبره و لیژ (۱۲۰۵)، گوسلار (۱۰۵۲)، سواسوان (۱۱۱۴)، کولونی (۱۱۴۶) و امثال آن شدند. برتولت، اهل رگنسبورگ، در قرن سیزدهم تخمین میزد که تعداد فرقههای بدعتگذار باید بالغ بر صد و پنجاه نفر شود. برخی از اینها جماعاتی بی ضرر بودند که به دور هم جمع میشدند تا بدون حضور یک نفر کشیش، برای یکدیگر کتاب مقدس را به زبان بومی خویش بخوانند و عباراتی را که مورد اختلاف مردم بود، به نظر خویش تفسیر کنند. چند تا از این فرقهها، مانند هومیلیاتها در ایتالیا، بگینها و بگارها در اراضی کم ارتفاع شمال اروپا]بلژیک، هلند، و دانمارک امروزی[، به همه چیز ایمان راشد داشتند جز به این مطلب که کشیشان باید در عین فقر زندگی کنند، و اصرار ایشان در این موضوع مایه شرمساری روحانیان میشد. نهضت فرانسیسیان نیز نهضتی بود با عقایدی همانند، منتها با این تفاوت که تیر تهمت زندقه از کنار گوشش گذر کرد.

والدوسیان از این معرکه جان سالم به در نبردند. در سال ۱۱۷۰، پتروس والدوس نامی، از بازرگانان متمکن لیون، چند تن از فضلا را اجیر کرد تا کتاب مقدس را به زبان مردم نواحی جنوبی فرانسه یا لانگ د/اوک (زبان اوک) ترجمه کنند. خود والدوس با شور فراوان به مطالعه ترجمه مزبور پرداخت و به این نتیجه رسید که مسیحیان باید مانند حواریون مسیح، یا به عبارت دیگر بدون دارایی انفرادی، زندگی کنند. وی قسمتی از ثروت خود را به زنش بخشید و مابقی را میان فقرا تقسیم، و طبق تعالیم انجیل شروع به ایراد موعظاتی درباره فقر کرد. پتروس والدوس دسته کوچکی از ((گدایان لیون)) را به دور خود گرد آورد که مثل رهبانان لباس میپوشیدند، در عین عفاف زندگی میکردند، پای افزارشان نعلین بود یا پای برهنه راه میسپردند، و تمامی درآمدهای خود را به طرز اشتراکی یک کاسه میکردند. تا چندی کشیشان هیچگونه مخالفتی ابراز نداشتند و به این گونه افراد اجازه دادند تا در مراسم عبادت کلیساها شرکت جویند. لکن هنگامی که پتروس والدوس تعالیم انجیل را لفظ به لفظ به کار بست و شروع به موعظه کرد، اسقف اعظم لیون به تندی او را مورد عتاب قرار داد و به وی خاطر نشان ساخت که فقط اسقفان مجاز به ایراد موعظات هستند. پتروس عازم رم شد (۱۱۷۹) و از آلکساندر سوم درخواست کرد تا اجازهای برای موعظه به وی تفویض کند. پاپ به شرطی با این تقاضا موافقت کرد که ایراد موعظات با صوابدید و زیر نظر کشیشان محل صورت گیرد; ظاهرا پتروس بدون کسب اجازه از روحانیان محل به موعظات خود ادامه داد. پیروانش از فدائیان انجیل شدند و بخشهای بزرگی از کتاب مقدس را به حافظه سپردند. به تدریج این نهضت رنگ ضد کلیسایی به خود گرفت، با هر نوع کهنگی از در ستیز در آمد، منکر اعتبار آیینهای مقدسی که یک کشیش گناهکار اجرا نماید شد، و هر فرد مومن پاکدامن و عفیفی را برخوردار از قدرت آمرزش گناهان دانست. برخی از پیروان این فرقه، خرید و فروش گناهان آمرزش را عملی پوچ شمردند و منکر تساهل، برزخ، و ((قلب ماهیت)) شدند و با دعا کردن به درگاه قدیسان مخالفت نمودند. یک دسته تبلیغ میکردند که ((همه چیز باید اشتراکی باشد.)) و دسته دیگر کلیسا را همان زن فاحشه سرخپوشی میدانستند که در کتاب مکاشفه یوحنای رسول ذکرش رفته بود. فرقه والدوسیان در ۱۱۸۴ محکوم شمرده شد.

اینوکنتیوس سوم بخشی از آن را، مشهور به ((کاتولیکهای فقیر)) در ۱۲۰۶ به عضویت کلیسا پذیرفت، لکن اکثر افراد این فرقه در عقاید بدعتآمیز خویش ثابت قدم ماندند و از فرانسه به اسپانیا و آلمان ریشه دوانیدند، یک شورای روحانی تولوز، احتمالا برای جلوگیری از فزونی عده پیروان این فرقه، در سال ۱۲۲۹ امر داد که هیچ کس از افراد غیر روحانی نباید هیچ نوع کتاب مذهبی و مقدس را در تملک داشته باشد، مگر کتاب مزامیر را; به علاوه، چون تا این تاریخ هنوز هیچ یک از ترجمههای کتاب مقدس به زبانهای بومی از طرف کلیسا بررسی و تضمین نشده بود، مقرر داشت که کتاب مقدس فقط باید به زبان لاتینی خوانده شود. در قلع و قمع آلبیگاییان، هزاران نفر از پیروان فرقه والدوسیان را به آتش سوزانیدند. خود پتروس والدوس ظاهرا به مرگ طبیعی در ۱۲۱۷ در گذشت.

تا اواسط قرن دوازدهم در شهرهای اروپای باختری شبکه عظیمی از فرقههای بدعتگذار تشکیل شده بود، چنانکه اسقفی در ۱۱۹۰ اظهار داشت که ((شهرهای عمده پر است از این پیغمبرهای دروغی.)) تنها در شهر میلان هفده مذهب جدید وجود داشت. مهمترین فرقه بدعتگذاران این شهر را پاتارینها تشکیل میدادند، که این نام ماخوذ بود از یک کوی فقیر نشین شهر به نام پاتاریا. ظاهرا نهضت پاتارینها به عنوان مخالفتی از جانب فقرا نسبت به اغنیا آغاز شده، اما رفته رفته جنبه دشمنی با روحانیان را پیدا کرد، و تبدیل به مبارزهای علیه خرید و فروش مناصب کلیسایی، ثروت، ازدواج، و همخوابه گرفتن کشیشان شد. غرض فرقه پاتارینها، به قول یکی از رهبران آن نهضت، این بود که ((ثروت کشیشان ضبط شود، اموال آنها را در معرض حراج قرار دهند، خانههای آنها را بگشایند تا مردم

چپاول کنند، و خود آنها و حرامزادههایشان را از شهر بیرون رانند.)) فرقههای دیگری در ویتربو، اورویتو، ورونا، فرارا، پارما، پیاچنتسا، ریمینی، و امثال آن علم مخالفت با کشیشان را بلند کردند. گهگاهی این نهضتها بر مجالس عمومی استیلا مییافتند، حکومتهای شهرها را قبضه میکردند، و برای پرداخت مخارج امور شهری از کشیشان مالیات میگرفتند. اینوکنتیوس سوم به سفیر خویش در لومباردی دستور داد که کلیه صاحبمنصبان کشوری را به قید سوگند مکلف کند که از گماشتن پیروان بدعتها به مناصب خودداری ورزند و مانع از رخنه آنها در مقامات حکومتی شوند. در ۱۲۳۷، جماعتی از مردم میلان ((در حالی که به مقدسات توهین میکردند و ناسزا میگفتند،)) چندین کلیسا را با ((کثافاتی ذکر ناکردنی)) ملوث ساختند.

نیرومندترین فرقههای بدعتگذار به اسامی چندی مشهور شدند - آنها را کاتارها خواندهاند که برگرفته از واژهای است یونانی به معنی ((پاک))؛ در بعضی موارد لفظ بلغارها به آنها اطلاق شدهاست زیرا که منشا آنها از منطقه بالکان بودهاست ایشان را آلبیگاییان نیز نامیدهاند، چون برگرفته از نام شهر آلبی در فرانسه بود که عده بسیاری از آنان در آنجا زندگی میکردند.

مونپلیه، ناربون، و مارسی نخستین مراکز بدعت در فرانسه بودند. شاید این امر از آنجا ناشی میشد که ارتباطات میان فرانسویان با مسلمانان و یهودیان در این منطقه بسیار زیاد بود، و جماعتی سوداگر مرتبا از مراکزی مثل بوسنی، بلغارستان، و ایتالیا، یعنی مراکز رشد نهضتهای بدعتآمیز، به این صفحات سفر میکردند. سوداگران سبب اشاعه نهضت مزبور در تولوز، اورلئان، سواسون، آراس، و رنس شدند، لکن لاندوگ و پرووانس به صورت دو دژ مستحکم بدعتگذاران باقی ماندند. در آنجا تمدن قرون وسطایی فرانسوی به اوج کمال خود رسید؛ در محیط دوستانه شهری، پیروان ادیان بزرگ با هم آمیزش میکردند؛ زنان به نحوی مغرورانه زیبا بودند؛ کسی چندان پایبند اصول اخلاقی نبود، تروبادورها به انتشار آرایی طربافزا مشغول بودند؛ و مانند ایتالیای عهد فردریک، مقدمات شروع رنسانس فراهم شده بود. در آن ایام (۱۲۰۰) فرانسه جنوبی عبارت میشد از مشتی امیرنشینهای تقریبا مستقل که همه به طرز دقیقی از نظر صوری نسبت به پادشاه فرانسه وفادار بودند. در این ناحیه کنتهای تولوز از همه خاوندهاو امرا مقتدرتر بودند، و اراضی آنها به مراتب وسیعتر از سرزمینهایی بود که مستقیما زیر نظر پادشاه اداره میشد. اصول عقاید و رسوم فرقه کاتارها تا حدی نشانه بازگشت به معتقدات و رسوم مسیحیان بدوی بود، تا اندازهای معلول خاطره مبهمی از بدعت آریانیسم که در دوران سلطه ویزیگوتها در فرانسه جنوبی رواج داشت محسوب میشد، و تا حدودی هم حاصل پندارهای مانویها و سایر آرای مشرق زمینی به حساب میآمد. این جماعت، کشیشان و اسقفانی داشتند ملبس به جامههای سیاه؛ هنگام ورود به حلقه روحانیان، سوگند یاد میکردند که دست از پدر و مادر، دوستان، و کودکان خویش بشویند و خود را وقف ((خداوند و انجیل کنند.... هرگز به زنی دست نزنند، هیچ گاه حیوانی را نکشند، هرگز لب به گوشت و تخممرغ یا لبنیات نزنند، و هیچ چیز نخورند جز ماهی و سبزیجات.)) ((مومنان)) اشخاصی بودند که قول میدادند بعدا به چنین عهدی مبادرت ورزند، و تا رسما چنین عهدی نکرده بودند، اجازه خوردن گوشت و ازدواج داشتند، لکن مکلف بودند از کلیسای کاتولیک تبری جویند، به سوی زندگی ((کامل)) پیش روند، و هنگام برخورد با هر یک از پرفکتوسها، سه بار با احترام زانو خم کنند.

الا هیات کاتارها جهان آفرینش را به شیوه مانویان به خیر، خدا، روح، بهشت، و به شر، شیطان، هیولا، عالم مادی تقسیم میکرد؛ عالمی که به چشم دیده میشد، پرداخته دست شیطان بود نه خداوند. کلیه مادیات، از جمله صلیبی که عیسی بر روی آن جان داد، و نام مقدس آیین قربانی مقدس، همه در زمره شر محسوب میشدند. عیسی هنگامی

که در شام آخر اشاره به آن کرد و گفت ((این است بدن من.))، فقط به طور مجازی این سخن را بر زبان رانده بود. هر گوشتی ماده بود و هر نوع تماسی با آن پلید. هر گونه امور جنسی گناه داشت، و گناه آدم و حوا آن بود که با یکدیگر نزدیکی کرده بودند. مخالفان مدعی هستند که آلبیگاییان منکر شعایر دینی،آیینهای مقدس، احترام به تمثال قدیسین، تثلیث، و زادن عیسی از مریم عذرا هستند; میگفتند که اینان عیسی و خدا را یکی نمیدانستند، بلکه ادعا میکردند که عیسی فرشتهای بودهاست در آثار همین مخالفان میخوانیم که بدعتگذاران مزبور اساس مالکیت شخصی را زیر پا نهاده بودند. آرزویشان آن بود که همگان یکسان از اشیای دنیوی برخوردار باشند. این جماعت موعظه بر کوهسار مسیح را اساس اخلاقیات خود قرار دادند. به پیروان خود تعلیم میدادند که باید دشمنانشان را دوست بدارند، از بیماران و مستمندان توجه کنند، هرگز دشنام ندهند، و همیشه با خلایق صلح را پیشه خود سازند; توسل به قهر، حتی در مورد کفار، هرگز عمل پسندیدهای محسوب نمیشد. کشتن فردی به خاطر ارتکاب جرم از گناهان کبیره بود.

شخص مکلف بود قلبا اعتماد داشته باشد که سرانجام خداوند، بدون آنکه متوسل به وسایل شر شود، بر بدی چیره خواهد شد. در این الاهیات، نه از دوزخ اثری بود و نه از برزخ; هر کسی، ولو آنکه روحش برای تطهیر چندین بار به حکم تناسخ عودت میکرد، سرانجام به رستگاری ابدی نایل میشد. شخص برای آنکه به بهشت رود، ناگزیر بود طاهر از جهان در گذرد، و برای این منظور ضرورت داشت که آخرین آیین مقدس یا به اصطلاح این فرقه کونسولامنتوم را از دست کشیشی از کاتارها دریافت دارد، و همین آیین مقدس آخرین بود که روان آدمی را بکلی از لوث گناه پاک میکرد. مومنان کاتاری (مثل برخی از مسیحیان اولیه که در مورد غسل تعمید چنین میکردند)، این آیین مقدس را معمولا آن قدر به تاخیر میانداختند تا به عقیده خودشان در بستر نزع میافتادند. افرادی که بهبود مییافتند، این خطر را به جان میخریدند که بار دیگر ملوث شوند و بدون آیین مقدس از دنیا بروند; از این رو بهبود بیمار پس از دریافت آن آیین مقدس، بدبختی بزرگی محسوب میشد; و مخالفان این جماعت اسناد دادهاند که کشیشان آلبیگایی برای دفع این مصیبت، بسیاری از بیماران شفا یافته را تشویق میکردند که برای رفتن به بهشت از خوردن خوراکی بکلی خودداری ورزند. پارهای از وقایعنگاران عهد میگویند جای هیچگونه شک نیست که گاهی یک کشیش برای آنکه رستگاری شخص را قطعی سازد، با اجازه بیمار، وی را خفه میکرد.

اگر فرقه کاتارها بجد در مقام اعتراض و ایراد به کلیسا برنیامده بود، احتمال داشت که کلیسا کاری به کار پیروان آن نداشته باشد و آنها را به حال خود گذارد تا موجبات فنای خویش را فراهم آورند. لکن کاتارها منکر آن بودند که کلیسا از آن عیسی باشد; و معتقد بودند که پطرس حواری هرگز پا به رم نگذاشته و هرگز دستگاه پاپی را پی نریختهاست و پاپها جانشینان امپراطورانند نه خلفای حواریون مسیح. عیسی چند وجب زمین برای خفتن نداشت، لکن پاپ در کاخ زندگی میکرد. عیسی از مال دنیا هیچ چیز حتی یک پنی را مالک نبود، حال آنکه اسقفان مسیحی مردمی ثروتمند بودند; کاتارها همچنین میگفتند که مردم، مگر چشم حقیقت بین ندارید: این اسقفان اعظم و اسقفان مغرور و آقامنش، این کشیشان دنیادار، این رهبانان چاق و چله، همان فریسیان یا خشک مقدسهای عهد عتیقند که دوباره پا به عرصه وجود نهادهاند! در نظر کاتارها کلیسای کاتولیک روم بی شک همان فاحشه بابل بود، طبقه کشیشان وابسته به کنیسه شیطان بودند، و شخص پاپ، ضد مسیح بود. مبلغین، جنگهای صلیبی را به عنوان مشتی آدمکش متهم ساختند بسیاری از افراد این فرقه تساهلها و یادگارهای منسوب به قدیسان را مسخره میکردند. ایضا، به قول مخالفان، دستهای از این جماعت مریم عذرا را صورتی کشیدند کریه منظر که صاحب یک چشم بود و قیافهای بد ترکیب داشت. و وانمود کردند که اعجاز کردهاند; ابتدا عده زیادی را به این کرامات دروغی معتقد

ساختند و سپس بی اساس بودن آن ادعاها را بر همه فاش کردند. بسیار از آرای کاتارها از راه نغمات تروبادورها منتشر شد. این رامشگران غزلسرا، بیآنکه اصول اخلاقی فرقه جدید را پذیرفته باشند، با اخلاقیات دین مسیح مخالف بودند، و از این رو همه تروبادورهای برجسته، به استثنای دو نفر را طرفدار آلبیگاییان میدانستند. این تروبادورها زیارت، اعتراف به گناهان، آب مقدس، و صلیب را مسخره میکردند; کلیساها را ((لانه دزدها)) میخواندند، و کشیشان کاتولیک در نظر ایشان جماعتی ((خیانتکار، دروغگو، و ظاهرساز)) بودند.

مدتی قدرتمداران روحانی و اینجهانی فرانسه جنوبی با بدعتگذاران کاتارها تا حدود زیادی مدارا کردند. ظاهرا مردم مجاز بودند میان دین کهن و مذهب نو، هر کدام را که میپسندیدند، اختیار کنند. میان الاهیون کاتولیک و کاتارها مجالس مباحثه و مناظره عمومی تشکیل میشد; یکی از این گونه مجالس در کارکاسون (۱۲۰۴) در حضور یکی از نمایندگان پاپ، و پدرو دوم، پادشاه آراگون، دایر شد. در سال ۱۱۶۷، شعب مختلف کاتارها، شورایی با حضور کشیشان خود بر پا کردند که نمایندگان چند کشور در آن شرکت جستند. در این شورا راجع به اداره، انضباط، و اصول دین آنان مذاکراتی در گرفت، مقرراتی وضع شد، و بی آنکه کسی مزاحم حاضران شود، شورا تعطیل گشت. به علاوه، طبقه نجبا مقتضی میدید که در لانگدوک موقع کلیسا را تضعیف کند; کلیسای کاتولیک ثروت فراوان و اراضی بسیار داشت ; نجبا، که نسبتا بی چیز بودند، شروع به ضبط املاک کلیسا کردند. در ۱۱۷۱، روژه دوم، ویکونت بزیه، به تاراج دیری دست زد; اسقف شهر آلبی را به زندان افکند، و یکی از طرفداران بدعت را به پاسداری وی گماشت. هنگامی که رهبانان آله شخصی را به ریاست دیر خود برگزیدند که بر وفق دلخواه ویکونت نبود، وی دیر مزبور را آتش زد و رئیس آن را زندانی کرد; چون آن پیر در زندان درگذشت، ویکونت شادکام جسدش را بر بالای منبر دیر گذاشت و رهبانان را ترغیب به انتخاب جانشینی کرد که پسند خاطر وی باشد. رمون روژه، کنت فوا، رئیس دیر و رهبانان پامیه را از آن دیر بیرون کرد; محراب آن را اصطبل اسبان خویش ساخت ; سربازانش دستها و پاهای مسیح مصلوب چوبی را به عنوان دنگ برای آرد کردن گندم به کار بردند و صورت مسیح را هدف نشانهگیری خود کردند. رمون ششم، کنت تولوز، چندین کلیسا را ویران کرد، رهبانان مواساک را مورد تعقیب و آزار قرار داد، و مورد تکفیر قرار گرفت (۱۱۹۶). لکن حکم تکفیر در بین نجبای فرانسه جنوبی امری پیش پا افتاده شده بود.

بسیاری از آنها آشکارا یا خود را از پیروان نهضت کاتارها میدانستند یا از روی آزاد منشی، نهضت مزبور را حمایت میکردند. اینوکنتیوس سوم، که در سال ۱۱۹۸ به مقام پاپی نایل آمد، متوجه شد که این تحولات هم برای کلیسا خطرناک است، هم برای حکومت. وی اذعان میکرد که پارهای از اعمال کلیسا مستوجب سرزنش است، لکن عقیده داشت که وقتی فرقهای بدعتگذار تیشه به ریشه این دستگاه میزند، اموال کلیسا را به غارت میبرد، حیثیت این تشکیلات را خراب میکند، و به مقام قدیسان اهانت وارد میسازد، وی نمیتواند دست روی دست بگذارد و عملی انجام ندهد. اینوکنتیوس کلیسا را مهمترین دژ مستحکم در برابر تعدی آدمی، هرج و مرج اجتماعی، و اعمال ناروای پادشاهان میدانست، و برای ترقی آن دستگاه آرزوها و نقشههایی بالا بلند در سر میپرورانید. البته حکومت نیز به ارتکاب گناهانی دست زده و عمال فاسد و نا لایقی را در دامان خود پرورش داده بود، لکن فقط احمقها بودند که میخواستند حکومت را از بین بردارند، چطور امکان داشت که بر شالوده اصولی که زناشویی را ممنوع و خودکشی را تشویق میکرد، یک نظام اجتماعی مداومی بنا نهاد آیا هیچ اقتصادی ممکن بود بر مبنای آیین فقر پرستی، و بدون انگیزه مالکیت، روی رونق و روزبهی بیند آیا امکان داشت که بتوان روابط جنسی افراد و پرورش کودکان را جز به کمک بنیادی چون ازدواج از منجلاب هرج و مرج و پریشانی نجات داد در نظر اینوکنتیوس، آیین کاتارها جز مشتی اباطیل و اراجیف چیز دیگری نبود، و سادگی مردم بود که این مهملات را زهر آگین میساخت. هنگامی که در قلب

دنیای مسیحی این آلبیگاییان بدعتگذار مدام رو به فزونی بودند، جنگ صلیبی با کفار در فلسطین چه معنی داشت اینوکنتیوس دو ماه بعد از آنکه به مقام پاپی رسید، در نامهای به اسقف اعظم اوش، در گاسکونی چنین نوشت : قایق کوچک قدیس پطرس در میان دریا بارها سرگشته شده و طوفانهای بسیاری به خود دیدهاست. اما چیزی که بالاتر از همه مرا اندوهگین میکند آن است که در این ایام... جمعی از شیطان صفتان گمراه را مشاهده میکنیم که، به مراتب لجام گسیختهتر و موذیتر از سابق، مردمان ساده لوح را به دام میاندازند. این جماعت با خرافات و جعلیاتشان معانی اقوال ((کتاب مقدس)) را تحریف میکنند و در صدد امحای وحدت کلیسای کاتولیک بر آمدهاند. از آنجا که این خطای زیان آور در گاسکونی و اراضی همجوار رو به فزونی نهادهاست، ما میخواهیم که شما و اسقفان همکارتان با تمام قدرتی که دارید در برابر آن مقاومت ورزید... ما به شما اکیدا فرمان میدهیم که با هر وسیلهای که در اختیار دارید همه این بدعتگذاران را منهدم، و کلیه مردمانی را که بر اثر آنها آلوده شدهاند، از قلمرو خویش بیرون کنید.... در صورت لزوم، میتوانید ملوک و مردم را برانگیزید تا به زور شمشیر آنها را پایمال کنند.

اسقف اعظم اوش، که در مورد خود و دیگران آدمی اهل تساهل بود، ظاهرا بعد از دریافت نامه پاپ هیچ اقدامی نکرد; اسقف اعظم ناربون و اسقف بزیه در مقابل نمایندگان پاپ، که برای اجرای فرامین وی آمده بودند، مقاومت ورزیدند. در همین اوان، شش بانو از طبقه نجبا به رهبری خواهر کنت فوا، ضمن مراسمی علنی که در آن عده زیادی از نجبا حضور داشتند، به آیین کاتارها گرویدند. اینوکنتیوس نمایندگان خود را که توفیقی حاصل نکرده بودند فراخواند و نماینده قوی ارادهتری را، آرنو نام، که صدر رهبانان فرقه سیسترسیان بود، مامور انجام این امر خطیر کرد(۱۲۰۴)، پاپ به آرنو اختیاراتی بسیار بخشید تا در سراسر فرانسه دستگاه تفتیش افکاری بر پا کند، و به او اجازه داد که با صدور فرمانی عمومی جمیع گناهان پادشاه و آن دسته از نجبای فرانسوی را که در قلع و قمع بدعت کاتارها مدد میرسانند ببخشاید. پاپ به فیلیپ اوگوست پیشنهاد کرد که، در برابر این کمک، اراضی اشخاصی را که به شرکت در یک جهاد علیه آلبیگاییان حاضر نیستند، از آن خود کند.

فیلی پ در قبول پیشنهاد مردد ماند. وی تازه نورماندی را فتح کرده بود، و برای هضم آن لقمه چرب مهلتی میخواست. رمون ششم، کنت تولوز، موافقت کرد که بدعتگذاران را به قبول نظریات پاپ ترغیب کند، لکن حاضر نشد به جنگ با آنها برخیزد. اینوکنتیوس او را تکفیر کرد. رمون که حال را بدین منوال دید، قول داد اوامر پاپ را اطاعت کند; مورد بخشایش قرار گرفت، لکن دوباره طفره رفت. شهسواری که به فرمان یکی از نمایندگان پاپ مامور اخراج کاتارها از خانه و زندگیشان شده بود، سوال میکرد: ((چطور میتوانیم به چنین عملی مبادرت ورزیم ما با این مردم بزرگ شدهایم، خویشان و بستگانی در میان آنها داریم، و به چشم خود میبینیم که پا از جاده عفاف و تقوا بیرون نمیگذارند.)) در این ضمن قدیس دومینیک از اسپانیا وارد فرانسه جنوبی شد، با صلح و صفا به تبلیغ پرداخت، و از آنجا که آدمی متدین و پرهیزکار بود، عدهای از آنها را به پیروی از معتقدات صحیح کیش مسیحیت واداشت. این امکان بود که اشکال کار از این قبیل راهها و به کمک اصلاحات کلیسایی مرتفع، و وحدت میان مومنان برقرار شود، لکن قتل یکی از نمایندگان پاپ به نام پیر دو کاستلنو به دست شهسواری که از آن پس مورد حمایت رمون قرار گرفت، ورق را برگردانید.

اینوکنتیوس، که تقریبا مدت ده سال با شکیبایی شاهد بی ثمر ماندن کوششهای خویش برای قلع و قمع بدعت بود، اینک متوسل به اقدامات شدیدی شد. وی رمون و جمیع دستیاران او را تکفیر کرد، در تمام قلمرو وی مراسم مذهبی را ممنوع ساخت، و اعلام داشت که هر مسیحی این اراضی را تسخیر کند، آنجا مال حلال وی خواهد بود. پاپ

همچنین از مسیحیان کلیه کشورها خواست تا در جهادی علیه بدعتگذاران آلبیگاییان و حامیان آنان شرکت جویند. فیلیپ اوگوست به بسیاری از خاوندهای قلمرو خویش اجازه داد تا در چنین مبارزهای شرکت جویند، و دستههایی از سپاهیان آلمانی و ایتالیایی نیز به آنها پیوستند. به کلیه شرکت کنندگان در این جهاد، مانند افرادی که عازم جنگهای صلیبی میشدند، وعده داده شد که مشمول فرمان آمرزش عمومی خواهند بود. رمون تقاضای عفو کرد، علنا با بدنی نیمه عریان در کلیسای سن ژیل از دست کشیشان حد خورد، و رسما در چنین جهادی شرکت جست.(۱۲۰۹) قسمت بیشتر ساکنان لانگدوک، اعم از نجبا و عوام، که میدیدند خاوندها و جماعتی از مردم تهیدست شمال شور مذهبی را وسیلهای برای ضبط اموال ایشان کردهاند، در مقابل مجاهدین به مقاومت قیام کردند. حتی مسیحیان اصیل آیین نواحی جنوبی نیز به مقابله با مهاجمان شمالی برخاستند. جهادگران هنگامی که به شهر نزدیک شدند، پیغام فرستادند که اگر اهالی شهر کلیه افرادی را که نامشان در سیاهه اسقف محل درج است تسلیم کنند،از کلیه مخافات جنگ خواهند رست. رهبران شهر از قبول چنین درخواستی خودداری ورزیدند، و جواب دادند که تن دادن به محاصره و حتی خوردن کودکانشان در نظر آنها به مراتب اولیتر خواهد بود.

جهادگران از حصار شهر بالا رفتند، و آنجا را تسخیر کردند، بیست هزار تن مرد و زن و کودک را بی هیچ ملاحظه به خاک هلاک انداختند، و حتی آنهایی را که در کلیسا متحصن شده بودند از دم تیغ گذرانیدند. کایساریوس، رهبانی از فرقه سیسترسیان اهل هایستر باخ، که بیست سال پس از این حوادث خاطرات خود را به رشته تحریر در آوردهاست; تنها منبع موثقی است که میگوید چون از آرنو، نماینده پاپ، سوال شد که آیا از قتل کاتولیکها باید خودداری شود یا نه، پاسخ داد: ((همه را به قتل برسانید، زیرا خداوند میداند که چه کس بر حق است.)) شاید آرنو از آن میترسید که تمام مغلوبین برای فرار از مرگ موقتا کاتولیک مومن شده باشند. بعد از آنکه بزیه را آتش زدند و با خاک یکسان کردند، جهادگران به رهبری رمون پیش تاختند و بر دژ کارکاسون هجوم بردند. در این محل بود که برادرزاده رمون، روژه، کنت بزیه، به آخرین پایداری در برابر مهاجمان مبادرت ورزید. سرانجام دژ مسخر شد و روژه به عارضه اسهال خونی در گذشت .

دلاورترین سرداران در این محاصره، سیمون دو مونفور بود. سیمون، که حدود سال ۱۱۷۰ در فرانسه به دنیا آمد، فرزند ارشد خاوند ناحیه مونفور بود که در نزدیکی پاریس قرار داشت; و چون مادرش یکی از زنان اشرافی انگلستان بود، بر اثر این بستگی عنوان ارل آو لستر یافت. سیمون، مثل بسیاری از مردان آن عهد که در شمشیرزنی و گزافهگویی سرآمد بودند، میتوانست در عین حال هم آدمی بسیار دیندار باشد و هم در میدانهای جنگ هنر نمایی کند. وی همه روزه در مراسم قداس شرکت میجست، به پاکدامنی و عفاف مشهور بود، و به افتخار تمام در فلسطین خدمت کرده بود. اکنون وی با لشکر کوچکش، مرکب از ۴۵۰۰ نفر، به ترغیب نماینده پاپ، به شهرها هجوم برد، بر کلیه مخالفان چیره شد، و مردم شهرهای فتح شده را مخیر ساخت که یا به قید سوگند خود را مکلف به پیروی از آیین کاتولیک سازند یا به عنوان بدعتگذار سر در زیر تیغ گذارند. هزاران نفر شق نخست را اختیار کردند، و صدها نفر به مرگ راضی شدند. مدت چهار سال سیمون به مبارزات خود ادامه داد، و تقریبا تمامی اراضی کنت رمون را، به جز تولوز، ویران کرد. در سال ۱۲۱۵، خود شهر تولوز تسلیم شد، و شورایی مرکب از اسقفان، در مونپلیه، کنت رمون را از مقامش عزل کرد. سیمون صاحب عنوان و مالک قسمت بیشتر اراضی وی شد. اینوکنتیوس سوم با این جریانات کاملا موافق نبود. وی بی اندازه از درک این حقیقت متوحش شد که جهادگران همچون مشتی راهزن درنده به سرقت اموال مردم و قتل نفس دست زده و اموال مردمانی را تصاحب کردهبودند که هرگز متهم به بدعت نبودند. به همین سبب، بر رمون رحمت آورد و مقرر داشت که تا زندهاست، مرتبا از خزانه پاپی وظیفهای دریافت دارد، و

بخشی از اراضی وی را به امانت در اختیار کلیسا گذاشت تا فرزند رمون تهیدست نشود. رمون هفتم چون به سن رشد رسید، تولوز را بار دیگر تسخیر کرد. در دومین محاصره تولوز (۱۲۱۸)، سیمون درگذشت. اینک چون اینوکنتیوس سوم نیز از جهان رفته بود، جهاد آلبیگایی متوقف شد; و آن دسته از فداییان آلبیگایی که جان سالم از معرکه به در برده بودند، از گوشه انزوا به در آمدند تا در سایه حکومت معتدل کنت جدید تولوز به تبلیغ و اجرای مراسم مذهبی خود مشغول بودند.

در سال ۱۲۲۳، لویی هشتم، شاه فرانسه، به پاپ هونوریوس سوم پیشنهاد کرد که حاضر است رمون هفتم را از مقامش عزل کند و ریشه بدعت را در قلمرو وی بکلی از بیخ برکند، به شرط آنکه تمامی سرزمینهای رمون را ضمیمه قلمرو خویش کند. معلوم نیست جواب پاپ به این پیشنهاد از چه قرار بود، لکن میدانیم که جهاد جدیدی آغاز شد; هنگامی که لویی در مونپله در گذشت (۱۲۲۶)، چیزی نمانده بود که به فتح قاطعی نایل آید.

رمون برای صلح، با بلانش دوکاستی، نایبالسلطنه لویی نهم، این موقعیت را مغتنم شمرد و پیشنهاد کرد که حاضر است دخترش ژان را به زنی به آلفونس برادر لویی بدهد و هنگامی که خودش از جهان در گذرد، اراضیش را به دختر و دامادش واگذارند. بلانش، که از دست نجبای سرکش به ستوه آمده بود، پیشنهاد را پذیرفت، و پاپ گرگریوس نهم، با گرفتن تعهدی از رمون برای از بین بردن هر نوع بدعتی در قلمرو وی، با این قرار روی موافقت نشان داد. در سال ۱۲۲۹ معاهده صلحی در پاریس منعقد شد، و جنگهای آلبیگایی، بعد از سی سال زد و خورد و خرابی، به پایان رسید. آیین رسمی کاتولیک پیروز شد، تساهل از میان رفت، و شورای ناربون (۱۲۲۹) دستور اکید داد که هیچ قسمتی از کتاب مقدس نباید در تملک افراد غیر روحانی باشد. فئودالیسم رو به توسعه نهاد، آزادی شهری تنزل کرد، و عصر تروبادورهای سرخوش در فرانسه جنوبی سپری شد. در ۱۲۷۱، ژان و آلفونس، که متصرفات رمون را به ارث برده بودند، بدون جانشینی درگذشتند، و ایالت وسیع تولوز به لویی نهم و سلسله فرانسوی رسید. اکنون فرانسه مرکزی صاحب بنادر تجارتی آزادی در مدیترانه شده و گام بزرگی به سوی وحدت برداشته بود. این امر، و تفتیش افکار، دو نتیجه از نتایج مهم مبارزاتی بود که به قصد از بین بردن بدعتگذاران آلبیگایی در گرفت.

II – سابقه تفتیش افکار

کتاب عهد قدیم برای معامله با بدعتگذاران دستور ساده و سرراستی به مومنان میداد، به این معنی که میگفت این گونه افراد را باید دقیقا مورد بازرسی قرار داد، و اگر سه نفر شاهد معتبر شهادت دادند که ((رفته و خدایان غیر را عبادت و سجده کردهاند)) آنگاه مومنان موظف بودند که ((آن مرد یا زن را با سنگها سنگسار کنند تا بمیرد)). (سفر تثنیه:۱۷.۵) اگر در میان تو نبی یا بیننده خواب از میان شما برخیزد و آیت یا معجزه برای شما ظاهر سازد و آن آیت یا معجزه واقع شود که از آن تو را خبر داده، گفت خدایان غیر را که نمیشناسی پیروی نماییم و آنها را عبادت کنیم، سخنان آن نبی یا بیننده خواب را مشنو، زیرا که یهوه خدایتان شما را امتحان میکند تا بداند که آیا یهوه خدای خود را به تمامی دل و به تمامی جان خود محبت مینمایید. یهوه خدای خود را پیروی نمایید و از او بترسید و اوامر او را نگاه دارید و قول او را بشنوید و او را عبادت نموده، به او ملحق شوید; و آن نبی یا بیننده خواب کشته شود، زیرا که سخنان فتنهانگیز بر یهوه خدای شما، که شما را از زمین مصر بیرون آورد و ترا خانه بندگی فدیه داد، گفته است تا تو را از طریقی که یهوه، خدایت به تو امر فرمود تا به آن سلوک نمایی منحرف سازد. پس به این طور بدی را از میان خود دور خواهی کرد، و اگر برادرت، که پسر مادرت باشد، یا پسر یا دختر تو یا زن هماغوش تو یا

رفیقت که مثل جان تو باشد، تو را در خفا اغوا کند و گوید که برویم و خدایان غیر را که تو و پدران تو نشناختند عبادت نماییم، از خدایان امتهایی که به اطراف شما میباشند، خواه به تو نزدیک و خواه از تو دور باشند،از اقصای زمین تا اقصای دیگر آن، او را قبول مکن و او را گوش مده و چشم تو بر وی رحم نکند و بر او شفقت منما و او را پنهان مکن; البته او را به قتل رسان. دست تو اول به قتل او دراز شود و بعد دست تمامی قوم، و او را به سنگ سنگسار نما تا بمیرد... (سفر تثنیه)): ۱۳ . ۱-۹)زن جادوگر را زنده مگذار (((سفر خروج)):۲۲ . ۱۸).

انجیل یوحنا(۱۵.۶) حاکی از این بود که خود عیسی مسیح این سنت قدیمی عهد قدیم را قبول کرده بود، زیرا گفت: ((اگر کسی در من نماند، مثل شاخه بیرون انداخته میشود، و میخشکد، و آنها را جمع کرده در آتش میاندازند، و سوخته میشود.)) جوامع یهود قرون وسطایی حکم کتاب عهد قدیم را درباره بدعت از لحاظ نظری قبول داشتند، اما تقریبا در عمل هیچگاه از آن پیروی نمیکردند. ابن میمون بدون چون و چرا حکم مزبور را قبول کرده بود.

به موجب قوانین یونانی، هر کس مرتکب asebeia یا پرستش خدایانی غیر از خدایان اصیل پانتئون یونان میشد، عملش یک گناه بزرگ محسوب به حساب میآمد. به اتکای چنین قانونی بود که سقراط را مجبور به نوشیدن جام شوکران کردند. در رم باستان، که میان ارباب انواع حکومت هماهنگی کاملی وجود داشت، بدعت و بی حرمتی به خدایان در حکم خیانت بزرگ محسوب میشد، و مجازات چنین جرمی مرگ بود. در هر مورد که مدعی خصوصی برای لو دادن یک نفر مقصر وجود نداشت، قاضی دادگاه رومی شخص مظنون را احضار، و خودش درباره اتهام تحقیق میکرد. از این رویه کهنسال قضایی روم بود که دستگاهی برای تفتیش افکار در قرون وسطی به وجود آمد و بر آن نام ((انکیزیسیون)) اطلاق گردید. امپراطوران شرقی، که حقوق رومی را در امپراطوری بیزانس به کار میبستند، مانویان و سایر بدعتگذاران را محکوم به مرگ میکردند. در طی قرون تیرگی، چون در اروپای باختری کمتر اتفاق میافتاد که یکی از پیروان آیین مسیح به مخالفت با آن دین برخیزد، تساهل رو به فزونی گذاشت، و لئو نهم معتقد بود که در مورد بدعت فقط باید به مجازات تکفیر اکتفا کرد.

در قرن دوازدهم چون بازار بدعتگذاری رواج گرفت، برخی از روحانیان معتقد شدند که علاوه بر صدور حکم تکفیر از جانب کلیسا، حکومت نیز باید این گونه افراد را تبعید یا زندانی کند. در قرن دوازدهم، با احیای حقوق رومی در بولونیا، شرایط، طرق، و انگیزه یک تفتیش افکار مذهبی به وجود آمد و قانون کلیسایی بدعت نیز کلمه به کلمه از روی پنجمین قانون موسوم به بدعتگذاران یا مندرج در قانون نامه یوستینیانوس استنساخ شد. سرانجام در قرن سیزدهم، کلیسا به تقلید از قانون بزرگترین دشمن خویش، یعنی فردریک دوم، مقرر داشت که مجازات بدعت باید مرگ باشد. به زعم عموم مسیحیان - حتی در نظر بسیاری از بدعتگذاران - کلیسا را پسر خدا تاسیس کرده بود. بر مبنای همین فرض، هر کس بر آیین کاتولیک میتاخت، نسبت به خداوند مرتکب اهانتی شده بود; با توجه به این مقدمات، یک نفر بدعتگذار سرکش، در نظر مومنان اصیل آیین، کسی نبود مگر نماینده شیطان، که میخواست هر چه را عیسی مسیح کرده بود نقش بر آب سازد; و هر کس یا حکومتی که با بدعتگذاران تساهل روا میداشت، به نصرت کار شیطان کمک میکرد. در این موقع، کلیسا چون خود را جز لاینفکی از حکومت سیاسی و روحانی اروپا میدانست، بدعت را درست با همان چشمی میدید که حکومت به خیانت مینگریست; به عبارت دیگر، بدعت در واقع تیشهای بود بر ریشه نظام اجتماعی. اینوکنتیوس گفت: ((قانون مدنی، با ضبط اموال و قتل، خیانتکاران را به سزای اعمالشان میرساند. ... به همین سبب، ما را حق بیشتری است تا افرادی را که نسبت به آیین عیسی مسیح خیانت میورزند تکفیر و اموالشان را ضبط کنیم، زیرا بی حرمتی نسبت به بارگاه الاهی جرمی است به مراتب بزرگتر از اهانت

به مقام پادشاهی.)) در نظر دولتمردانی روحانی چون اینوکنتیوس، یک نفر بدعتگزار به مراتب بدتر از یک نفر مسلمان یا یهودی بود; مسلمانان و یهودیان در خارج از دنیای مسیحیت زندگی میکردند یا اگر در میان مسیحیان میزیستند، تابع مقرراتی کاملا سخت و شدید بودند.

دشمن بیگانه سربازی بود که انسان در جنگی علنی با وی رو به رو میشد; فرد بدعتگذار خیانتکاری بود که در درون اردو مقام داشت و به وحدت جهانی مسیحی که دست اندرکار مبارزهای عظیم با عالم اسلام بود خلل میرساند. به علاوه عالمان الاهی مدعی بودند که اگر هر آدمی کتاب مقدس را طبق نظر خویش (ولو آنکه هر اندازه مبهم باشد) تفسیر کند و برای خود تافته جدا بافتهای از مسیحیت بوجود آورد، دینی که پایه اصول اخلاقی سست مردمان اروپا بر آن استوار است به زودی به انواع کیشهای مختلف و متعدد تقسیم خواهد شد و خاصیت خود را به عنوان پیوندی اجتماعی که وسیله همبستگی افرادی بربری در یک جامعه و پیدایش یک تمدن شده است از دست خواهد داد. خواه به علت آنکه مردمان در این نظرات با کلیسا شریک بودند، بی آنکه خود مسئول وضع چنین آرایی باشند; خواه به علت آنکه مردم ساده لوح طبیعتا از هر چیز متفاوت یا نا مانوس میترسند; خواه به علت آنکه افراد وقتی در میان جمعیتی قرار میگیرند و کسی به هویت آنها واقف نیست، از آشکار ساختن غرایزی که در حال عادی بر اثر فشار مسولیت انفرادی واخورده است لذت میبرند - به هرکدام از این علل که باشد - خود مردم در همه جا به استثنای فرانسه جنوبی و ایتالیای شمالی با رغبت و ذوقی بینهایت به تعقیب و آزار همنوعان خود پرداختند; و به قول تاریخنویسی، ((مدتها قبل از آنکه کلیسا دست به اقدامی بزند، خود جماعت، بدون دادرسی، بدعتگذاران را در ملا عام به قتل رسانیدند.)) مومنان راشد شکایت داشتند از اینکه کلیسا بی اندازه با بدعتگذاران با مدارا رفتار میکند. بعضی اوقات ((بدعت گذاران را از چنگ کشیشانی که آنها را حراست میکردند میربودند.)) کشیشی از فرانسه شمالی خطاب به اینوکنتیوس نوشت: ((در این مملکت دینداری مردم به حدی است که هماره حاضرند نه فقط اشخاصی را که آشکارا از دسته بدعتگذاران هستند، بلکه آنهایی را که صرفا مظنون به بدعتگذاریند، در آتش بسوزانند.)) در ۱۱۱۴، اسقف سواسون برخی از بدعتگذاران را زندانی کرد; در حالی که وی از مقر خویش دور بود، مردم ((از ترس آنکه مبادا کشیشان بسیار به نرمی رفتار کنند)) درهای زندان را شکستند و بدعتگذاران را کشان کشان به پای تل هیمهای بردند و زنده زنده در آتش سوزانیدند. در ۱۱۴۴، در شهر لیژ، جماعت اصرار در سوزانیدن برخی از بدعتگذارانی کردند که اسقف آدالبرو هنوز امید داشت ایشان را به پیروی از آرای صحیح دین وادارد. هنگامی که پیردوبرویی اظهار داشت که در آیین قربانی مقدس ((کشیشان وقتی تظاهر به قلب ماهیت به جسم عیسی میکنند، دروغ میگویند))، ((و مشتی از صلیبیها را در روز جمعه مصلوب ساختن مسیح سوزانید، مردم در دم او را به قتل رسانیدند.)) حکومت نیز تا حدی با اکراه در تعقیب و از بین بردن بدعتگذاران با مردم شریک شد، زیرا میترسید بدون معاونت کلیسایی که به زور معتقدات مذهبی متحدالشکلی را در اذهان عامه مردم جایگزین میساخت، اداره امور مملکت مختل شود. به علاوه، حکومت مظنون بود از آنکه مبادا بدعت در مسائل سیاسی بهانهای برای اصلاحات خانمان برانداز سیاسی باشد، و چه بسا که چنین هم بود. احتمال دارد که ملاحظات مادی هم موثر بوده باشند، زیرا هر گاه که بدعت جنبه مذهبی یا سیاسی داشت و بلوایی به پا میشد، مایملک کلیسا و حکومت به خطر میافتاد. افکار عمومی طبقات عالیه - و باز لانگدوک یا فرانسه جنوبی از این قاعده کلی مستثنا بود - حکم میکرد که به هر قیمت شده ریشه بدعت کنده شود. هانری ششم، امپراطور آلمان (در ۱۱۹۴) فرمان داد که بدعتگذاران را شدیدا مورد مواخذه قرار دهند و اموال آنها را ضبط کنند. فرامین همانندی از طرف اوتو چهارم (۱۲۱۰)، لویی هشتم، پادشاه فرانسه (۱۲۲۶)، فلورانس (۱۲۲۷)، و میلان (۱۲۲۸)، صادر شد. شدیدترین قوانینی که برای پایمال کردن جماعات

بدعتگذار به تصویب رسید قوانین مصوبه فردریک دوم در خلال سالهای ۱۲۲۰-۱۲۳۹ بود. به موجب این قوانین، مقرر شد که هر کس به جرم بدعت از جانب کلیسا محکوم شود، او را به حکومت محلی تحویل دهند تا در آتش سوخته شود. اگر این گونه افراد از عمل خویش نادم میشدند، به جای سوزانیدن در آتش، آنها را محکوم به حبس ابد میکردند. جمیع اموال بدعتگذاران ضبط میشد; و وارثان آنها از حق ارث محرم میشدند; کودکان آنها حق تصدی مشاغل حساس و مناصب عالیه را نداشتند، مگر آنکه با معرفی سایر بدعتگذاران کفاره گناهان پدر و مادر خود را میدادند. مقامات حکومتی موظف بودند خانههای آنها را خراب کنند و بستگانشان را از تعمیر و تجدید عمارت بازدارند.

پادشاه ملایم طبع و مهربان فرانسه، لویی نهم، نیز قوانین همانندی را برای اتباع خویش تصویب کرد. در واقع پادشاهان بودند که بر سر بردن امتیاز در شروع تعقیب و قتل بدعتگذاران با مردم بنای رقابت را گذاشتند. روبر، پادشاه فرانسه، به سال ۱۰۲۲ سیزده تن از بدعتگذاران را در اورلئان به آتش سوزانید. از سال ۳۸۵ میلادی، که پریسکیلیانوس به دست حکومت به قتل رسید، این نخستین بار بود که افرادی را در تاریخ به جرم بدعت محکوم به مرگ میکردند. در سال ۱۰۵۱ هانری سوم، امپراطور آلمان، چند تن از مانویان یا کارتارها را در گوسلار به دار آویخت، و حال آنکه وازو، اسقف لیژ، جدا معترض بود که صدور حکم تکفیر درباره آنها کفایت میکند. در ۱۱۸۳، فیلیپ، کنت فلاندر، به دستیاری اسقف اعظم رنس، ((جمع کثیری از نجبا، روحانیان، شهسواران، دهقانان، دوشیزگان، زنان شوهردار، و بیوگان را زنده در آتش سوزانیدند و اموال آنها را ضبط و بین خود تقسیم کردند.)) قاعدتا، قبل از قرن سیزدهم، کار تفتیش و تحقیق در بدعت به عهده اسقفان محول بود. عمل این جماعت را نمیتوان تفتیش افکار نام نهاد، زیرا معمولا اسقفان در انتظار مینشستند تا آنکه مردم سر و صدایی به راه اندازند و عدهای را آشکارا به بدعتگذاری متهم کنند. آنگاه اسقفان چون متهمین را احضار میکردند، اقرار گرفتن از آنها را کاری بس دشوار میدیدند، و از آنجا که شکنجه دادن عملی موهن بود، برای اثبات جرم یا برائت متهمین، بر وفق سنت قرون وسطایی، به اوردالی متوسل میشدند، زیرا اعتقاد بر این بود که خداوند برای حفظ جان بیگناهان قدرت خویش را از طریق معجزات آشکار میکند، قدیس برنار این طریقه دادرسی را مقرون به مصلحت دید، و شورایی مرکب از اسقفان در رنس (۱۱۵۷) آن را به عنوان آیینی برای دادرسی در مورد بدعتگذاران تصویب کرد، لکن اینوکنتیوس سوم پیروی از این رویه را ممنوع ساخت. در ۱۱۸۵، پاپ لوکیوس سوم که از اهمال اسقفان در دنبال کردن بدعتگذاران ناراضی بود، به آن جماعت دستور داد که اقلا هر سال یک بار از حوزههای خویش دیدن کنند، کلیه مظنونین را دستگیر سازند، هر کس را که حاضر به ادای سوگند کامل نسبت به کلیسا نباشد (کاتارها حاضر به شرکت در هیچ گونه تحلیفی نبودند) مقصر به شمار آورند، و این قبیل معاندین را تحویل ارتش غیر روحانی دهند. نمایندگان پاپ در همه جا مختار بودند اسقفانی را که در پایمال ساختن بدعتگذاران اهمال میورزند از مقامشان عزل کنند. در سال ۱۲۱۵، اینوکنتیوس سوم به کلیه مقامات کشوری تکلیف کرد تا رسما سوگند یاد کنند که ((کلیه بدعتگذارانی را که کلیسا محکوم به مجازات مقرر کردهاست در سرزمینهای تابعه خویش نابود کنند))، وگرنه خود به جرم بدعتگذاری محکوم میشوند. به علاوه، پاپ به کلیه امرا و سلاطین اخطار کرد اگر از انجام این وظیفه خویش تخلف ورزند، از مقام خود عزل خواهند شد، و وی جمیع رعایایشان را از قید بیعت آنها آزاد خواهد کرد. در این موقع هنوز غرض از ((مجازات مقرر)) فقط ضبط اموال و تبعید بود.

گرگوریوس نهم چون بر اریکه پاپی تکیه زد، (۱۲۲۷)، متوجه شد که، با وجود تعقیب و مجازات بدعتگذاران از طرف اسقفان و مقامات حکومتی و عامه مردم، بازار بدعت رو به گرمی میرود. سراسر خطه بالکان، قسمت اعظم خاک

ایتالیا، و بیشتر نواحی فرانسه چنان با نهضتهای بدعتگذار متلاطم شده بودند که، چندی از دوران حکومت مقتدر و با شکوه اینوکنتیوس نگذشته، کلیسا ظاهرا خود را محکوم به انشعاب و تجزیه میدید. از دیدگاه آن خلیفه روحانی کهنسال، جنگ کلیسا در آن واحد با فردریک و بدعتگذاران در حکم مبارزهای حیاتی بود، و از این لحاظ کلیسا حق داشت همان اصول اخلاقی و اقداماتی را اتخاذ کند که یک کشور در حال جنگ اتخاذ میکند. در همین اوان خبر رسید که اسقف فیلیپو پاترنون، که حوزه روحانی وی از پیزا تا آرتتسو ممتد بود، به آیین کاتاری گرویدهاست. گرگوریوس از شنیدن این خبر بی اندازه متوحش شد و جمعی از بازپرسان را مامور کرد تا در فلورانس، به رهبری رهبانی از فرقه دومینیکیان، دادگاهی تشکیل دهند و بدعتگذاران را به محاکمه بکشند(۱۲۲۷).

هر چند که در این مورد بازپرسان رسما تابع اوامر اسقف محل بودند، در واقع همین عمل مقدمه تفتیش افکار پاپی بود. در سال ۱۲۳۱ گرگوریوس قوانینی را که فردریک به سال ۱۲۲۴ درباره معامله با بدعتگذاران تصویب کرده بود، ضمیمه احکام کلیسایی کرد. از این پس کلیسا و حکومت هر دو موافقت کردند که اگر فردی به بدعتگذاران بگرود و توبه نکند، عملش در حکم خیانت است و مستوجب مرگ. به این نحو، تفتیش افکار رسما زیر نظر پاپها دایر شده بود.

III – بازپرسان

بعد از ۱۲۲۷، گرگوریوس و جانشینانش شمار دم افزونی از ((بازپرسان)) مخصوص را به اطراف و اکناف گسیل داشتند تا به تعقیب بدعتگذاران مشغول باشند. گرگوریوس برای این امر خطیر اعزام افراد فرقههای جدید فقرای مسیحی را مرجح میشمرد. این رجحان تا حدی معلول زندگی بی پیرایه و اخلاص این جماعت بود که افتضاحات دنیاداری و تجمل پرستی کشیشان را خنثا میکرد و تا حدی معلول عدم اعتمادی بود که پاپ به اسقفان داشت; با اینهمه هیچ بازپرسی نمیتوانست یک بدعتگذار را بدون جلب رضایت و صوابدید اسقفان محکوم به مجازاتی شدید بکند. عده رهبانان فرقه دومینیکیان (Dominicans) که به این کار گماشته شده بودند آن قدر زیاد بود که عوام به شوخی، با تحریف نامشان، آنها را canes Domini ((سگان شکاری خدا))) میخواندند. اکثر آنها در اخلاقیات بسیار سختگیر بودند، لکن تعداد کمی از آنان از فضیلت ترحم بهرهای داشتند. این جماعت خود را قضاتی نمیدانستند که کارشان در عین بیطرفی بخش و تفکیک ادله و براهین باشد، بلکه خود را مبارزانی در تعقیب دشمنان مسیح میشمردند. برخی از آنها، مانند برنارگی (برناردوس گویدونیس)، افرادی محتاط و تابع اوامر وجدان، و بعضی دیگر مردمان خونخواری بودند که از آزار همنوعان خویش لذت میبردند، مانند ((روبر دومینیکن))، یکی از بدعتگذاران فرقه پاتارینها، که توبه کرده و به مذهب کاتولیک گرویده بود. وی به سال ۱۲۳۹ در عرض یک روز حکم سوزانیدن ۱۸۰ نفر زندانی را، از جمله اسقفی که به عقیده وی آزادی زیاده از حدی برای بدعتگذاران قایل شده بود، صادر کرد. سرانجام گرگوریوس روبر را از مقامش عزل و تمام عمر زندانی کرد.

حوزه صلاحیت بازپرسان فقط محدود به مسیحیان میشد. یهودیان و مسلمانان به این قبیل محاکم احضار نمیشدند، مگر آنکه بعد از قبول دین مسیح، بار دیگر به آیین خویش رجعت کرده باشند. دومینیکیان برای ترغیب یهودیان به قبول آیین مسیح مجاهدات مخصوصی مبذول میداشتند، لکن این گونه اقدامات به هیچ وجه حکایت توسل به خشونت نبود. در ۱۲۵۶، هنگامی که به یهودیان تهمت زده شد که حین اجرای شعایر دینی خود خون کودکان مسیحی را به کار میبرند، رهبانان فرقههای دومینیکیان و فرانسیسیان برای نجات آنها از چنگ جماعت، جان خویش

را به خطر انداختند. غرض اصلی و حوزه عمل دستگاه تفتیش افکار به خوبی از خلال سطور فرمانی که از جانب نیکولاوس سوم در ۱۲۸۰ صادر شد، هویداست :

بدین وسیله، ما عموم بدعتگذاران کاتارها، پاتارینها، فقرای لیون... و امثالهم را، به هر اسم و عنوان نامیده شوند، تکفیر و لعنت میکنیم. هنگامی که این گونه افراد از طرف کلیسا محکوم شوند، باید آنها را به قاضی حکومتی بسپارند.... اگر کسی بعد از بازداشت توبه کند، و خواستار مجازات کفاره شود، باید او را مادامالعمر زندانی سازند. ... کلیه افرادی که به مردمان بدعتگذار پناه دهند، یا از آنها دفاع یا به آنها کمک کنند; باید به عنوان بدعتگذار تکفیر و لعنت شوند. هر کس به مدت یک سال و یک روز در حالت تکفیر و لعنت باشد، باید تبعید شود. ... کسانی که مظنون به بدعتگذاری هستند، چنانچه نتوانند بیگناهی خود را ثابت کنند، تکفیر و لعنت خواهند شد. اگر طوق تکفیر و لعنت به مدت یک سال بر گردن آنها بماند، بدعتگذار تلقی میشوند و به مجازات مقرر خواهند رسید. این قبیل افراد را هیچ گونه حق فرجامخواهی نخواهد بود. ... هر کس ایشان را طبق شعایر مسیحی اجازه کفن و دفن دهد، محکوم به حکم تکفیر خواهد شد، تا آنکه به خوبی رضایت خاطر کلیسا را جلب کند. چنین کسی مورد بخشایش قرار نخواهد گرفت، مگر آنکه با دست خویش اجساد به گور سپرده آن مردگان را از زیر خاک بیرون آورد و به دور افکند.... ما عموم افراد غیر روحانی را از بحث درباره مسائل مربوط به آیین کاتولیک باز میداریم; و اگر کسی از این فرمان تخلف ورزد، او را تکفیر خواهیم کرد. هر کس از وجود بدعتگذاران یا اشخاصی که در خفا محافلی تشکیل میدهند، یا کسانی که از همه جهات پیرو اصول و عقاید صحیح آیین کاتولیک نیستند، آگهی داشته باشد باید این مطالب را نزد کشیشی که برای اقرار به گناهان خدمتش میرود یا نزد کس دیگری فاش سازد، تا به اطلاع اسقف یا بازپرس روحانی برسانند. اگر شخصی از انجام این تکلیف سرپیچی کند، تکفیر خواهد شد. بدعتگذاران و کلیه افرادی که آنها را پناه میدهند، حمایت میکنند، یا مدد میرسانند، و همگی کودکان آنها تا دو نسل، حق تصدی مقامات کلیسایی را نخواهند داشت. ... ما بدین وسیله کلیه این قبیل افراد را برای همیشه از عوایدشان محروم میسازیم.
جریان دادرسی دادگاههای تفتیش افکار ممکن بود با توقیف آنی کلیه بدعتگذاران، و گاهی هم با بازداشت عموم مظنونان آغاز شود. یا آنکه ممکن بود بازپرسان جمیع افراد ذکور یک ناحیه را برای یک بازجویی مقدماتی احضار کنند. در ابتدا ((ضربالاجلی)) به مدت تقریبا سی روز معین میکردند، که در طی این مدت هر کس به بدعتگذاری اعتراف و توبه میکرد، معمولا او را اندک مدتی زندانی میکردند یا به طاعت یا امور خیریهاش میگماشتند. بدعتگذارانی که در عرض این مدت به گناه خود اعتراف نمیکردند، لکن در طی این بازجویی مقدماتی، یا به همت جاسوسان دستگاه تفتیش افکار یا به وسایل دیگری، رازشان آشکار میشد، به حضور قضات دادگاه تفتیش افکار جلب میشدند. معمولا این دادگاه دوازده نفر عضو داشت که به وسیله حاکم، امیر، یا فرمانفرمای محلی از روی فهرست نام اشخاصی که اسقف و بازپرسان به وی ارائه داده بودند، انتخاب میشد. به علاوه، دادگاه مزبور دو نفر تقریر نویس و چند تن ((خدمه)) داشت. اگر مقصران از این فرصت دوم برای اعتراف به گناهان استفاده میکردند، به نسبت گناهی که بنابر تشخیص قضات مرتکب شده بودند، مجازاتی در حقشان مقرر میشد; و اگر منکر تقصیر خود میشدند، آنها را به زندان میافکندند. ممکن بود مقصران را غیابی یا بعد از مرگشان محاکمه کنند. برای صدور حکم محکومیت مقصر، حضور دو نفر شاهد ضرورت داشت. شهادت بدعتگذاران اقرار کرده علیه سایرین، مسموع بود. شهادت زنان و کودکان علیه شوهران و پدرانشان قبول میشد، اما بر له آنها مسموع نمیافتاد. کلیه متهمان یک محل، در صورت تقاضا، مجاز بودند فهرست اسامی همه افرادی را که به ایشان اتهام وارد کرده بودند بررسی کنند، لکن این مسئله که کدام یک از این افراد کدامین کس یا کسان را متهم به بدعتگذاری کردهاست، پوشیده میماند، زیرا بیم آن میرفت که اگر این

مطلب افشا شود، دوستان شخص متهم در صدد قتل متهم کنندگان برآیند; به قول هنری چارلز لی، ((در واقع عدهای از شهود صرفا به اتکای سو ظن به قتل رسیدند.)) قاعدتا از شخص متهم میخواستند که دشمنانش را نام ببرد، و آنگاه هیچگونه شهادتی از جانب این قبیل افراد علیه شخص متهم مسموع نبود. هر کس بیهوده دیگری را به بدعتگذاری متهم میکرد، به سختی تنبیه میشد. قبل از سال ۱۳۰۰، متهم مجاز نبود برای مدافعه از حقوق خویش، از کسی مدد جوید. بعد از سال ۱۲۵۴، طبق فرمان پاپ، بازپرسان مکلف بودند که مدارک را نه فقط به اسقف، بلکه به اعاظم و معاریف محل نیز ارائه دهند و با توافق نظر ایشان به صدور رای درباره متهمین مبادرت ورزند. بعضی ا وقات هیئتی از خبرگان را دعوت میکردند تا ادله را به نظر مقامات صالحه برسانند. به طور کلی، به بازپرسان دستور داده میشد که گریز مقصر از چنگ عدالت اولیتر از محکوم کردن شخص بیگناه است، و بازپرسان یا باید از شخص متهم اعترافی گرفته باشند، یا دلیل متقنی داشته باشند.

به حکم حقوق رومی، گرفتن اقرار به کمک شکنجه مجاز بود. در محاکم اسقفی، و در طی بیست ساله اول تفتیش افکار، از شکنجه هیچ استفادهای نمیشد، لکن اینوکنتیوس چهارم مقرر داشت (۱۲۵۲) که هر جا قضات تقصیر شخص متهم را مسلم بدانند، میتوانند متهم را مورد شکنجه قرار دهند. جانشینان اینوکنتیوس همگی به استفاده از این وسیله نظر موافق نشان دادند. پاپها توصیه کردند که، در امر تفتیش افکار، توسل به شکنجه باید آخرین حربه باشد، فقط یک بار از آن استفاده شود، و نباید به نحوی انجام پذیرد که منجر ((به قلع و اتلاف جوارح و خطر مرگ)) شود. بازپرسان عبارت ((فقط یک بار)) را چنین تفسیر میکردند که غرض از آن یک بار شکنجه برای هر نوبت بازپرسی است. گاهی آنها برای ادامه بازپرسی شکنجه را متوقف میکردند، سپس خود را مجاز میدانستند که شکنجه را از نو آغاز کنند. در چندین مورد، برای مجبور ساختن شهود به دادن شهادت یا واداشتن یک نفر بدعتگذار اعتراف کرده به لو دادن سایر بدعتگذاران، از شکنجه استفاده شد. معمولا در این قبیل موارد، شکنجه عبارت بود از شلاق زدن متهمان، سوزانیدن، کشیدن جوارح از اطراف، یا حبس مجرد در سیاهچالهای تنگ و تاریک. پاهای متهم را ممکن بود به آهستگی در روی زغالهای سوزان، بریان کنند، یا امکان داشت که او را به سه پایهای ببندند و دستها و پاهای وی را با طنابهایی که به دور یک چرخ چاه پیچیده شده بود، بکشند. بعضی اوقات، خوراک شخص زندانی را به عمد آن قدر محدود میکردند تا جسم و ارادهاش ضعیف و مستعد چنان شکنجههایی روحی شود که گاهی تصور کند بر وی رحمت خواهند آورد، گناهانش را عفو خواهند کرد، یا او را به دژخیم خواهند سپرد.

دادگاههای تفتیش افکار برای اعترافهایی که به زور شکنجه از متهمان گرفته میشد چندان ارزشی قایل نبودند، لکن اشکال مزبور را از این طریق مرتفع میکردند که سه ساعت بعد از شکنجه، شخص متهم را وادار میکردند که اعترافات خود را تایید کند. اگر متهم از قبول چنین امری خودداری میورزید، شکنجه را از سر میگرفتند. در سال ۱۲۸۶ مقامات دولتی کارکاسون شکایتنامهای پیش پادشاه فرانسه، فیلیپ چهارم، و پاپ نیکولاوس چهارم فرستادند و از خشونت شکنجههایی که زیر نظر ژان گالان بازپرس صورت میگرفت شکوه کردند. برخی از زندانیان ژان را مدتهای درازی در زندانهای انفرادی و تاریکی محض نگاه میداشتند; بعضی را چنان زنجیر میبستند که مجبور بودند روی مدفوعات خود بنشینند، و فقط قادر بودند بر پشت خود روی زمین سرد دراز بکشند. عدهای را چنان بر روی آلت شکنجه از اطراف کشیده بودند که قدرت به کار بردن دست و پا از آنها سلب شده بود; و برخی زیر شکنجه جان سپرده بودند. فیلیپ این نوع وحشیگریها را تقبیح کرد، و پاپ کلمنس پنجم به منظور تعدیل استفاده از شکنجه تلاشهایی را مبذول داشت (۱۳۱۲)، لکن دیری نگذشت که بازپرسان تفتیش افکار این قبیل اخطارها را نادیده انگاشتند.

زندانیانی را که از قبول دو فرصت مقدماتی برای اقرار به گناهان خویش خودداری ورزیده و بعدا محکوم شده بودند، و همچنین افرادی را که پس از توبه بار دیگر به بدعت گراییده بودند، مادامالعمر زندانی میکردند یا به قتل میرسانیدند. حبس ابد را با مقداری آزادی عمل، دیدار بستگان و آشنایان، و تفریحات تخفیف میدادند; یا ممکن بود که از دادن خوراک و آب به زندانی خودداری ورزند، یا او را در غل و زنجیر نگاه دارند و به این وسیله مجازات وی را تشدید کنند. توقیف اموال مقصر جریمهای بود اضافی که معمولا در مورد مقصران لجوج از آن استفاده میشد. معمولا بخشی از اموال ضبط شده به حکمران غیر روحانی ایالت محل و بخشی به کلیسا تعلق میگرفت. در ایتالیا یک سوم دارایی مقصر را به خبرچینی میدادند که اولیای امور را از جرم وی آگاه سازد. در فرانسه تمام دارایی مقصر را پادشاه ضبط میکرد. این ملاحظات مالی بود که افراد و حکومت را در تعقیب بدعتگذاران متحد کرد و سرانجام حتی منجر به محاکمه اموات شد. هر آن ممکن بود اموال اشخاص بی گناه را، به استناد آن که ماترک مردمان بدعتگذار بودهاست ضبط کنند. این موضوع یکی از سو استفادههای فراوانی بود که پاپها در نکوهیده شمردن آنها رنج بیهوده بردند. اسقف رودز لاف میزد که در یک مبارزه علیه بدعتگذاران حوزه روحانی خویش، صد هزار سکه سود به دست آورده است.

هر چند وقت یک بار بازپرسان در طی مراسم موحشی موسوم به ((سرمو گنرالیس)) حکم قتل و مجازات مقصران را اعلام میکردند. افراد توبه کننده را بر روی صفهای در وسط یک کلیسا قرار میدادند، اعترافات آنها به صدای بلند خوانده میشد، و از آنها میخواستند که اعترافات خود را تایید و عباراتی را که در ذم و انکار بدعت بود تکرار کنند. آنگاه بازپرسی که تعزیه گردان این مجلس بود توبه کنندگان را از قید حکم تکفیر میرهانید، و احکام مختلفی را که در مورد مقصران صادر شده بود اعلام میداشت. به افرادی که قرار بود به ارتش غیر روحانی تحویل داده شوند یک روز دیگر مهلت میدادند تا دست از بدعت بردارند و به کیش راستینی بگروند; آنهایی که اعتراف و توبه میکردند، حتی اگر توبه در پای تل هیمه انجام میگرفت، به حبس ابد محکوم میشدند. افرادی را که تا آخرین لحظه پایداری میکردند و در عقیده خود راسخ میماندند، در میدان عمومی شهر، بر روی تل هیمه آتش میزدند. در اسپانیا، تمامی جریان اعلام حکم و سوزانیدن مقصران را ((اوتودافه)) مینامیدند و آن را نشانی از ایمان تعبیر میکردند، زیرا غرض از تمامی تشریفات تحکیم شالوده اصیل آیینی مردمان و تایید ایمان کلیسا بود. کلیسا هرگز حکم قتل در مورد کسی صادر نمیکرد. شعار کهنسال کلیسا این جمله بود: ((کلیسا از خون اجتناب میورزد)); برای عموم روحانیان ریختن خون ممنوع بود. بنابراین، وقتی کلیسا مقصرانی را که محکوم ساخته بود تحویل ارتش غیر روحانی میداد، در واقع عمل خودش را منحصر به این میکرد که از حکومت میخواست ((مجازات مقرر)) را درباره محکومان مجری دارد، و ضمنا نصیحت میکرد که از ((هر نوع خونریزی و هر گونه خطر مرگ)) خودداری ورزند. بعد از گرگوریوس نهم، حکومت و کلیسا هردو توافق نظر حاصل کردند که این توصیه را مقامات حکومتی نباید لفظ به لفظ معنی کنند، و غرض کلیسا آن بود که خون ریخته نشود، لذا مجاز بودند که مقصران را زنده در آتش بسوزانند.

عده افرادی که از طرف دستگاه تفتیش افکار محکوم به مرگ شدند به مراتب کمتر از آن بوده است که زمانی تاریخنویسان میپنداشتند. برنار دوکو، یکی از بازپرسان غیور تفتیش افکار، دفتر بزرگی از خود به یادگار گذاشت، حاوی جریان دادرسی افرادی که زیر نظر وی محاکمه شدند، حتی یکی از این گونه افراد تحویل ارتش غیر روحانی داده نشد. در عرض هفده سال، یکی دیگر از عمال تفتیش افکار موسوم به برنار گی فقط نهصد و سی تن از بدعتگذاران را محکوم کرد، که چهل و پنج تن از ایشان به قتل رسیدند. در طی یکی از این مجالس اعلام نتایج دادرسی در تولوز، که به سال ۱۳۱۰ برگزار شد، به بیست نفر دستور داده شد تا به زیارت اماکن متبرکه بشتابند،

شصت و پنج نفر به حبس ابد، و هجده تن به مرگ محکوم شدند. در یکی دیگر از این مجالس به تاریخ ۱۳۱۲، پنجاه و یک نفر به زیارت اعزام شدند، هشتاد و شش نفر به مدتهایی متفاوت زندانی شدند، و پنج نفر را تحویل مقامات دولتی دادند. دلخراشترین فجایع تفتیش افکار در سیاهچالها صورت گرفت نه بر روی هیمه‌های سوزان.

IV – **نتایج**

تفتیش افکار قرون وسطایی برای مقاصدی پدید آمده بود که بی هیچ گونه اتلاف وقت به حصول آن نایل آمد. بدعت کاتارها را در فرانسه بکلی محو کرد، جماعت والدوسیان را مبدل به چند تن از متعصبین پراکنده ساخت، آیین کاتولیک را دوباره در ایتالیای جنوبی استقرار بخشید، و تجزیه مسیحیت مغرب زمین را مدت سه قرن به تاخیر انداخت. رهبری فرهنگی اروپا از دست فرانسه بیرون آمد و از آن ایتالیا شد، لکن حکومت سلطنتی فرانسه با تصاحب ناحیه لانگدوک تحکیم یافت و آن قدر نیرومند شد که حکومت پاپی را در دوران خلافت بونیفاکیوس هشتم مطیع، و در دوران زمامداری کلمنس پنجم اسیر خود ساخت .

در اسپانیای قبل از سال ۱۳۰۰، دستگاه تفتیش افکار سهم مهمی ایفا نکرد. رایموند ذا پنیافورت، همان کشیشی که جیمز اول پادشاه آراگون نزدش اعتراف میکرد، در سال ۱۲۳۲ جیمز را تشویق به ترویج دستگاه تفتیش افکار کرد. شاید برای آنکه مبادا شور طرفداران دستگاه تفتیش افکار به افراط کشد، قانونی مورخ ۱۲۳۳ مقرر داشت که تمام اموال بدعتگذاران متعلق به حکومت باشد. لکن همین عامل بود که در قرون بعدی وسیله به دست جمعی از پادشاهان آزمندی داد که تفتیش افکار را با تحصیل عواید یکی میشمرد.

در ایتالیای شمالی کماکان عده زیادی از بدعتگذاران به حال خود باقی ماندند. اکثر مردم این نواحی، که به ظاهر پیرو اصول صحیح مذهب کاتولیک بودند، آن قدرها برای این امر اهمیتی قایل نبودند، و حاضر نمیشدند که عملا در تعقیب و آزار بدعتگذاران شریک باشند. امرای مستقل و مستبدی مانند اتسلینو در ویچنتسا، و پالاویچینو در کرمونا و میلان، پنهانی یا آشکارا از بدعتگذاران حمایت میکردند. در فلورانس رهبانی رودجری نام به قصد پشتیبانی از بنیاد تفتیش افکار به تشکیل فرقهای نظامی مرکب از نجبای اصیل آیین دست زد.

پاتارینها در معابر با افراد این جمعیت مبارزات خونینی کردند، و از دست آنها شکست خوردند (۱۲۴۵)؛ از آن پس بود که بدعت فلورانسیها چهره خود را زیر نقاب انزوا و گمنامی مستور ساخت. در ۱۲۵۲، رهبانی از بازپرسان تفتیش افکار، موسوم به پیرو داورونا، به دست جمعی از بدعتگذاران در میلان به قتل رسید؛ کلیسا این شخص را قدیس کرد و عنوان پیرو شهید بدو اعطا کرد؛ این عمل در جلوگیری از بدعت مردم ایتالیای شمالی به مراتب موثرتر بود تا شور و جوش جمیع بازپرسانی که به تفتیش افکار در آن صفحات میپرداختند. حکومت پاپی به تدارک جهادهایی علیه اتسلینو و پالاویچینو اقدام کرد، که اولی در ۱۲۵۹ مضمحل، و دومی در ۱۲۶۸ مغلوب شد. ظاهرا پیروزی کلیسا در ایتالیا کامل بود. در انگلستان تفتیش افکار هیچ گاه استیلا نیافت. هنری دوم در گرماگرم اختلاف خویش با تامس ا بکت، برای آنکه اصیل آیینی خود را ثابت کرده باشد، فرمان داد تا بیست و نه تن از بدعتگذاران را در آکسفرد تازیانه بزنند و داغ کنند(۱۱۶۶). از این گذشته، قبل از ویکلیف، در انگلستان چندان اثری از بدعت مشهود نبود. در آلمان بازار تفتیش افکار با پیدایش دوران کوتاهی از خشونت دیوانهوار رونق گرفت، و سپس آرام شد. در ۱۲۱۲، هانری، اسقف ستراسبورگ، در عرض یک روز، هشتاد تن از بدعتگذاران را به قتل رسانید. اکثر این افراد پیروان فرقه

والدوسیان بودند; رهبر آنها، جان کشیش، عدم اعتقاد پیروان خویش را به خرید و فروش آمرزش گناهان، برزخ، و مجرد ماندن روحانیان اعلام میداشت و معتقد بود که کشیشان نباید صاحب هیچ گونه مالی باشند. در ۱۲۲۷، گرگوریوس نهم کونراد را، که یکی از کشیشان ماربورگ بود، رئیس دستگاه تفتیش افکار آلمان کرد، و به وی ماموریت داد که نه فقط ریشه بدعت را برکند، بلکه به اصلاح روحانیان، که به عقیده پاپ علت اصلی زوال دین بودند، قیام کند. کونراد با نهایت بی رحمی به انجام هر دو مهم کمر بست. وی به تمامی بدعتگذاران پیشنهاد کرد که باید از دو شق یکی را برگزینند: یا اعتراف کنند و تن به مجازات در دهند، یا انکار کنند و در آتش بسوزند. هنگامی که وی با نیرویی همانند در صدد اصلاح کشیشان برآمد، مردمان اصیل آیین به مخالفت با وی دست اتحاد به بدعتگذاران دادند. کونراد به دست دوستان اشخاصی که وی به کشتن داده بود به قتل رسید (۱۲۳۳)، و اسقفان آلمانی خود تصدی تفتیش افکار را بر عهده گرفتند و آن را با روش عادلانهتری قرین ساختند. بسیاری از فرقه‌ها، که برخی از بدعتگذاران و بعضی از رازوران بودند، در آلمان و بوهم پایدار ماندند و زمینه را برای ظهور هوس و لوتر فراهم کردند.

برای قضاوت درباره تفتیش افکار باید خصوصیات عهدی را در مد نظر آورد که مردم به وحشیگری معتاد بودند. شاید فهم این پدیده در عهد خود ما - که در جنگ، و بدون هیچ گونه رعایت مقررات حقوقی، عده مردمانی که به قتل رسیدند و بی گناهانی که به خاک افتادند به مراتب بیشتر از تمام جنگها و تعقیب و آزارهایی بود که از زمان قیصر تا عهد ناپلئون اتفاق افتاد - بهتر قابل درک باشد. عدم تساهل طبیعتا لازمه ایمان محکم است. تساهل فقط هنگامی افزایش مییابد که ایمان اطمینان را از کف بدهد. اطمینان و ایقان آدمکش است.

افلاطون در کتاب نوامیس خویش عدم تساهل را جایز شمرد. در قرن شانزدهم مصلحان بزرگ اروپا آن را تجویز کردند، و برخی از منقدان تفتیش افکار در عهد ما از همان روشهای تفتیش افکار قرون وسطایی که مورد استفاده حکومتهای جدید قرار گرفتهاست دفاع میکنند. روشهای بازپرسان تفتیش افکار، از جمله شکنجه را بسیاری از دول ضمیمه آیین دادرسی خود کردهاند، و احتمالا شکنجه دادن مخفیانه مظنونین در عصر خود ما بیشتر تقلید از روش تفتیش افکار است تا اقتباس از حقوق رومی. تعقیب و آزار مسیحیان در امپراطوری روم طی سه قرن اولیه رواج مسیحیت، در مقام قیاس با زجری که بدعتگذاران اروپا از ۱۲۲۷ تا ۱۴۹۲ چشیدند، اقدامی بود معتدل و مشفقانه. با تمام ملاحظاتی که از یک تاریخنویس باید انتظار داشت، و تا آنجا که یک مسیحی بتواند مراعات احوال دیگران را بکند، نظر مولف آن است که تفتیش افکار به اضافه جنگها و آزار صاحبان آرای مختلف عهد خود ما را باید از سیاهترین لکه‌های ننگ بر صحایف تاریخ بشری دانست، زیرا این همه معرف یک نوع درندهخویی است که نظیرش هرگز از هیچ حیوان درندهای دیده نشده است.

فصل بیست و نهم

رهبانان و فرایارها

۱۳۰۰-۱۰۹۵

I– زندگی رهبانی

شاید کلیسا نه به علت شکنجه‌های دستگاه تفتیش افکار، بلکه به واسطه پیدایش فرقه‌های جدیدی از راهبان از ورطه فنا رهایی یافت -فرقه‌هایی که فورا اقوال بدعتگذاران را درباره فقر حواریون اقتباس کردند و مدت یک قرن برای فرقه‌های رهبانان قدیمی و کشیشانی که خادم حکومتها بودند سرمشق بارزی از خلوص نیت شدند.

دیرها در طی قرون تیرگی رو به فزونی نهاد و در قرن پرآشوب دهم، که اروپا به منتهای ذلت رسیده بود، به اوج اعلای ترقی خود رسید، و از آن پس هر قدر حکومتها در اعاده نظم و استقرار رفاه موفقتر شدند، به همان نسبت از تعداد صومعه‌ها کاسته شد. در فرانسه، حدود سال ۱۱۰۰، تعداد دیرها به ۵۴۳ میرسید، و حال آنکه این رقم در حدود سال ۱۲۵۰ تنها به دویست و هشتاد و هفت بالغ میشد. شاید عاملی که جبران این کاهش تعداد صومعه‌ها را میکرد افزایش عده‌ای بود که به طور متوسط در هر دیری مقام داشتند; با اینهمه، دیرهایی که عده رهبانانشان به یکصد نفر میرسید انگشت شمار بودند. در قرن سیزدهم هنوز بین پدران و مادران پرهیزکار یا خانواده‌هایی که عیال بسیار و کفاف اندک داشتند رسم بود که کودکان هفتساله یا بیشتر را به عنوان ((پیشکش)) درگاه خداوند به دیرها بسپارند. قدیس توماس آکویناس از جمله افرادی بود که زندگی رهبانی خود را این سان آغاز کرد. بندیکتیان را اعتقاد بر این بود که اگر کودکی را پدر و مادرش در راه خدا وقف صومعه کرده باشند، چون به سن رشد برسد، دیگر نمیتواند به هیچ وجه دست از زندگی رهبانی بشوید; لکن قدیس برنار و فرقه‌های جدید معتقد بودند که چنین کودکی چون به سن بلوغ برسد، میتواند به راه و رسم زندگی عادی بازگردد، بی آنکه مورد شماتت کسی قرار گیرد. به طور کلی، یک رهبان بالغ، در صورتی که میل به ترک حلقه رهبانان میکرد و میخواست که با نقض عهد خویش مرتکب گناهی نشود، ناگزیر به تحصیل اجازه از طرف پاپ بود.

قبل از ۱۰۹۸ اغلب دیرهای اروپای باختری هر کدام به تفاوت با صداقت تمام از یک نوع نظامات بندیکتیان پیروی میکردند. برای هر نوچهای یک سال به عنوان آزمایش فرصت قایل بودند; در عرض این مدت داوطلب میتوانست بدون هیچ اشکالی از دیر بیرون رود. کایساریوس، رهبانی اهل هایستر باخ، مینگارد که شهسواری از زندگی رهبانی ((بزدلانه به این عذر دست کشید که از شپش جامه (رهبانی) میترسد، زیرا جامه‌های پشمین ما پناهگاه شپشهای فراوان است.)) در حدود چهار ساعت از اوقات روزانه رهبان صرف دعا خواندن میشد; خوراک معمولا نباتی و مختصر بود; مابقی روز به کار، قرائت، تعلیم، مراقبت از بیماران، امور خیر، و استراحت تخصیص داده میشد. کایساریوس توصیف میکند که چگونه دیر وی، به وقت خشکسالی ۱۱۹۷، در عرض روز ۱۵۰۰ ((سهم سرانه)) خوراک به مستمندان بذل میکرد و ((تا هنگام برچیدن خرمن، همه مردمان فقیری را که به طلب نان به سراغ ما میآمدند زنده

نگاه داشت.)) در همین قحطی بزرگ، دیری متعلق به رهبانان فرقه سیسترسیان در وستفالی تمام گله و رمه خود را ذبح کرد، و کتابها و ظروف متبرکه خود را فروخت تا فقرا را اطعام کند. رهبانان بر اثر عرق جبین و زحمات سرفهای خویش به ساختن دیرها و کلیسای کوچک و بزرگ پرداختند، آبادیهای بزرگی را حاصلخیز کردند، مردابها و جنگلها را مبدل به اراضی کشاورزی ساختند، صنایع دستی بی شماری را رواج دادند، و به تهیه آبجوها و شرابهای بسیار گوارا پرداختند. هر چند که به ظاهر صومعه عده زیادی از افراد نیکو سیرت و کاردان را از جهان میگرفت و آنها را در یک نوع تقدس خودپرستانهای غرقه میساخت، به هزاران نفرشان انضباط فکری و اخلاقی می آموخت و سپس آنها را به دنیا باز میگردانید تا در خدمت اسقفان و پاپها و پادشاهان به عنوان مشتی مشاور و وزیر خدمت کنند.

با گذشت زمان، ثروت روزافزون جامعهها، دیرها را در بر گرفت، و فتوت مردم سبب شد که گهگاهی رهبانان نیز از تجملات زندگانی برخوردار شوند. دیر سن ریکیه در شمار ثروتمندترین دیرهای اروپا محسوب نمیشد، با اینهمه صد و هفده واسال داشت و ۲۵۰۰ باب خانه مسکونی، که از مستاجران این خانهها همه ساله ده هزار جوجه، ده هزار خروس اخته، و هفتاد و پنج هزار عدد تخم مرغ دریافت میداشت، و مالالاجاره، که برای هر خانه مبلغ عادلانهای بود، رویهمرفته مبلغ گزافی میشد. دیرهایی مثل مونته کاسینو، کلونی، فولدا، سن گال، و سن- دنی فوقالعاده ثروتمندتر بودند، و پیر دیرهایی مثل سوژه - صدر دیر سن-دنی، و پیر لوونرابل - صدر دیر کلونی، یا حتی سامسن - صدر دیر بری سنت ادمند، واقع در انگلستان، در حکم خاوندهایی بودند صاحب ثروت مادی فراوان و اقتدار سیاسی و اجتماعی بسیار زیاد. سوژه پس از اطعام رهبانان خویش و ساختن یک کلیسای جامع بسیار مجلل، هنوز آن قدر مال داشت که بتواند نیمی از هزینه جنگهای صلیبی را بپردازد. شاید درباره همین سوژه بود که قدیس برنار چنین نوشت: ((اگر بگویم که صدر دیری را به چشم ندیدهام که با کوکبهای مرکب از شصت سر اسب، بلکه بیشتر، در حرکت باشد، دروغ گفتهام.)) لکن سوژه صدر اعظم بود و برای مرعوب ساختن مردم این سان در انظار عمومی ظاهر میشد; در حالی که در خلوت با سادگی تمام در حجرهای زندگی میکرد و، تا آنجا که وظایف دیوانیش اجازه میداد، از کلیه نظامات فرقه خویش پیروی میکرد. پطرس یا پیرلوونرابل آدم نازنینی بود; وی، با وجود اقدامات پی در پی، قادر نشد که دیرهای تابع کلونی را (که روزی پیشاهنگ اصلاحات بودند) از گرایش به سوی جیفه دنیوی باز دارد، و به اتکای این تمایلات بود که رهبانان، در عین حال که مالک چیزی نبودند، به دام تن پروری در میافتادند و به تدریج فاسد میشدند. هر قدر مکنت رو به فزونی نهد، اخلاقیات تنزل میکند، و طبیعت بر وفق استطاعت افراد آشکار میشود. در هر اجتماع بزرگی پارهای از افراد را میتوان سراغ گرفت که غرایز آنها به مراتب قویتر از عهد و پیمانهایشان باشد. در حالی که اکثر رهبانان تا حدود زیادی پیرو نظامات فرقههای مربوطه بودند، اقلیتی نیز بود که تمایل به دنیا و تن پروری داشت. در بسیاری از موارد، خاوند یا پادشاه صدر دیر را معمولا از میان افراد طبقهای برمیگزیدند که به تن آسایی معتاد بودند. این قبیل پیران دیر فوق نظامات رهبانی قرار داشتند; از شکار، قوش بازی، شرکت در جشنهای نظامی، و سیاست لذت میبردند; بسیاری از رهبانان به تقلید از آنها فاسد شدند. از آنچه جیرالدوس کمبرنسیس درباره صدر دیر ایوشم نگاشته است پیداست که این فرد بخصوص آدم سرخوش و اهل حالی بود، زیرا ((هیچ کس از چنگ عفریت شهوتش مصون نبود)). مردم آن حول و حوش تصور میکردند که عده کودکان وی بالغ بر هجدهاست. سرانجام مجبور شدند او را از مقامش عزل کنند. این گونه پیران دنیا دار، یعنی افرادی چاق و چله، و متمکن و نیرومند آماج شوخطبعی عامه و مطایبات ادبی قرار میگرفتند. عجیبترین و بیرحمانهترین مطایبه در ادبیات قرون وسطی توصیفی است درباره یک صدر دیر که از قلم والترمپ تراوش کرده است. برخی از صومعهها به داشتن شرابهای ناب و خوراکهای اعلا مشهور بودند. اگر رهبانان گهگاهی از نعمات زندگی اندک بهرهای بر میگرفتند، نباید

آنها را مورد شماتت قرار دهیم، زیرا میتوان بخوبی درک کرد که تا چه حد از خوردن سبزیجات یکنواخت کسل بودند و آرزوی خوردن گوشت را داشتند; و اگر گهگاهی وقت خود را به وراجی یا جر و بحث میگذراندند، و یا حین مراسم قداس به خواب میرفتند، نباید بر آنها خرده بگیریم.

رهبانان، که هنگام ورود به حلقه دیر نشینان متعهد میشدند مجرد بمانند، قدرت غریزه جنسی را، که بر اثر دیدن زنان و مردان متاهل غیر روحانی بارها به جنبش در میآمد، دست کم گرفته بودند. کایساریوس، اهل هایسترباخ، به نقل حکایتی میپردازد که بارها در مورد واقعات قرون وسطی از آن یاد میکنند. میگوید که صدر دیری به اتفاق رهبان جوانی سوار بر مرکب شدند و از دیر بیرون رفتند. جوان، که برای نخستین بار زنها را به چشم میدید، پرسید: ((اینها چه چیزند)) صدر دیر جواب داد: ((اینها شیاطینند.)) رهبان گفت: ((به نظرم اینها زیباترین موجوداتی آمدند که تا به حال به چشم دیدهام.)) پیترو دامیانی، که از زاهدان گوشه نشین معروف است، در پایان عمری که مثل یک تن از قدیسان لکن توام با تلخی گذرانیده بود، میگفت:

من که اکنون پیر مردی شدهام، میتوانم بی هیچ گزندی به صورت چروکیده و خشکیده عجوزهای تارچشم نظر افکنم. با اینهمه از دیدن چهرههای خوشایند و آراسته اجتناب میورزم، آنسان که کودکان از آتش احتراز میجویند. تفو بر این دل هرزهگرد من که قادر نیست اسرار ((کتاب مقدس)) را با صد بار خواندن محفوظ دارد، و حال آنکه پیکری را که فقط یک بار دیده است از لوح خود نمیزداید.

در نظر برخی از رهبانان، فضیلت عبارت بود از مبارزهای با نفس در گزینش میان زن و عیسی. ترک علاقه از جنس زن تلاشی بود تا خود را در برابر افسونگریهای زنان بکلی مصون سازند. احکام پاک آنها گاهی به ژالههای تمنا سبکبار میشد، و آنچه با چشم بصیرت معصوم میدیدند توام با تعابیری بود که از عشق بشری به عاریت گرفته بودند. در بعضی از دیرها آثار اووید طالبان فراوان داشت، و دستاویزهای عشق ورزی او از جمله مطالبی نبود که رهبانان با بی اعتنایی از آن در گذرند. تندیسهای برخی از کلیساهای جامع، کندهکاریهای اثاثه آنها، حتی تصاویری که در پارهای از کتاب دعاها کشیده شده بود، رهبانان و راهبهها را به صور مختلف نشان میدادند: خوکها را در لباس رهبانی مجسم میکردند، زیر جبههای رهبانی، قضیبها را در حال نعوذ کشیده بودند، و راهبهها را گرم معاشقه با شیاطین نشان میدادند. نقش برجستهای بر سر دروازه معروف به ((واپسین داوری)) در رنس، شیطانی را مجسم ساخته است که مشغول کشانیدن مردان محکوم به سوی دوزخ است ; در میان این جمعیت اسقفی را با کلاه درازش میتوان به عیان دید. روحانیان قرون وسطی - شاید کشیشان دنیوی که بر روحانیان تارک دنیا غبطه میخوردند- نسبه به این قبیل کاریکاتورها ایرادی نداشتند، و حال آنکه به نظر روحانیان عهد جدید، محو اکثر این نقوش عملی پسندیده بودهاست. نکته مهم آن است که کلیسا خود شدیدترین منقد اعضای گناهکار خویش بود; جمعی از مصلحان عالی قدر کلیسا، یکی پس از دیگری، تلاش کردند تا رهبانان و صدر دیرها را بار دیگر به پیروی از آرمانهای عیسی وادار سازند.

II– قدیس برنار

در پایان قرن یازدهم، همزمان با تصفیه دستگاه پاپی و بالا گرفتن شور در اولین جنگ صلیبی، نهضتی خود اصلاحی تمامی عالم مسیحی را در نوردید، پایه اخلاق کشیشان دنیوی یا افرادی را که بکلی از دنیا قطع علاقه نکرده بودند بغایت ترقی داد، و به ایجاد فرقههای جدیدی از رهبانیت دست زد که تمام شور و حمیت خویش را موقوف به اجرای

نظامات قدیس آوگوستینوس یا قدیس بندیکتوس میکردند. قبل ازسال ۱۰۳۹ میلادی، در تاریخی که دقیقا بر ما مکشوف نیست، قدیس جان گوالبرتوس فرقهای را در دره مشجر والومبروزا واقع در ایتالیا، به همین نام، تاسیس کرد و مقرر داشت که افراد عادی بتوانند، در عین اشتغال به کارهای دستی، به حلقه رهبانان در آیند، و همین امر بود که بعدا به دست فقرای مسیحی راه تکامل سپرد. سینود رم، به تاریخ ۱۰۵۹، کشیشانی را که در انجام امور و عواید حاصله از یک کلیسای جامع شریک بودند ترغیب کرد تا به طور دسته جمعی زندگی کنند و مثل حواریون عیسی اموالشان اشتراکی باشد. برخی از این کار اکراه داشتند و کماکان پابند متعلقات دنیوی ماندند; لکن بسیاری این دعوت را لبیک گفتند و یک رشته نظامات و دستورات رهبانی را، که به قدیس آوگوستینوس نسبت میدادند، برای خود اقتباس کردند و به تشکیل اجتماعاتی شبیه دیرها مبادرت ورزیدند که مجموع آنها را کشیشان آستن یا آوگوستینوسی نام نهادهاند. در ۱۰۸۴، قدیس برونو، اهل کولونی، پس از آنکه از قبول مقام اسقفی اعظم رنس سر باز زد، در نقطهای بکلی متروک موسوم به شارتروز، واقع در جوار گرنوبل، در کوههای آلپ، دیری را بنیاد نهاد و فرقه کارتوزیان را تاسیس کرد. سایر مردان پرهیزکاری که از کشمکشهای دنیوی و تن پروری روحانیان خسته شده بودند، در اماکنی دور افتاده و خلوت، به ایجاد خانقاههایی برای کارتوزیان اقدام کردند. هر رهبانی در حجره جداگانه خویش کار میکرد، خوراک میخورد، و همانجا میخوابید; با نان و شیر تغذیه میکرد، جامههایی میپوشید از موی اسب، و تقریبا بطور دایم از تکلم لب فرو میبست.این گونه رهبانان هفتهای سه بار برای مراسم قداس، نماز مغرب، و دعاهای نیمشب دور هم جمع میشدند و روزهای یکشنبه و ایام عید نیز خود را از قید گوشه نشینی و سکوت میرهاندند و به گفتگو و صرف خوراک دسته جمعی میپرداختند. در بین تمام فرقههای رهبانان مسیحی، این یکی از همه ریاضتکشتر بود، و در خلال هشت قرن، با صداقت و امانت تمام، هنوز ذرهای از نظامات اولیه جمعیت عدول نکرده است. در ۱۰۹۸، روبر، اهل مولم، که ریاست چندین صومعه متعلق به بندیکتیان را بر عهده داشت و از اصلاح این دیرها فرسوده شده بود، خودش دیر جدیدی را در صحرایی خالی از سکنه به نام سیتو، در نزدیکی دیژون، بنیاد نهاد; همچنانکه رهبانان فرقه کارتوزیان نام خود را از محل شارتروز اقتباس کرده بودند، پیروان روبر نیز خود را سیتو (یا به عبارتی سیسترسیان) نامیدند. سومین صدر دیر سیتو، یک انگلیسی اهل ایالت دورستشر موسوم به ستیون هاردینگ، صومعه مزبور را توسعه بخشید و از نو سازمان داد و شعبی برای آن افتتاح کرد و به تدوین آیین نامهای پرداخت موسوم به منشور محبت که در واقع تشریک مساعی و تعاون صلحجویانهای را میان دیرهای سیسترسیان و صومعه سیتو تضمین میکرد. در میان پیروان این جمعیت جدید، نظامات بندیکتیان با همان شدت و قوتی که در آغاز داشت از نو رواج گرفت، به این معنی که فقر محض ضروری بود، از خوردن هر نوع گوشتی میبایستی دوری میشد، فرا گرفتن علم تشویق نمیشد، سرودن شعر ممنوع بود، و پیروان فرقه مکلف بودند از لباسهای مذهبی مجلل، ظروف اعلا، یا حضور در اماکن لوکس خودداری ورزند. هر راهب تندرستی موظف بود که با دیگران در کارهای دستی و باغبانی شریک شود تا حاصل کار آنها دیر را از دنیای خارج بی نیاز سازد، و چیزی نماند که رهبان به بهانه طلب آن از دیر خارج شود.

رهبانان سیتو، از لحاظ نیرو و کاردانی در کشاورزی، کلیه فرقهها، اعم از صومعه نشین یا کشیشان اهل دنیا، را تحتالشعاع قرار دادند. افراد این جمعیت در نواحی غیر مسکون مراکز جدیدی برای فرقه خویش بنیاد نهادند; اراضی باتلاقی و جنگلی و بیشهها را برای کشت و زرع آماده ساختند; و در تبدیل نواحی شرق آلمان به کوچنشین، و همچنین ترمیم خرابیهای ویلیام فاتح در صفحات شمالی انگلستان، سهم مهمی ایفا کردند. سعی جمیل رهبانان سیتو برای بسط تمدن به کمک دستهای از برادران عوام یا کانورسی مبذول میشد که متعهد میشدند مجرد بمانند،

خاموشی اختیار کنند، و در طلب علم قدمی برندارند، و برای مسکن، پوشاک، و خوراک خود به عنوان کشاورز یا خدمتکار کار کنند.

این قبیل ریاضتها نوچه‌های بالقوه را مرعوب میکرد. از این رو جمع قلیل رهبانان سیتو خیلی بکندی رو به توسعه گذاشت، و شاید هم اگر به برکت ظهور آدم با حمیتی چون قدیس برنار نبود، امکان داشت که فرقه جدید، در عنفوان جوانی راه زوال سپرد. برنار به سال ۱۰۹۱، در نزدیکی دیژون، در دامان خانواده شهسواری قدم به عرصه وجود نهاد، و چون پا به رشد گذاشت، جوان محجوب پارسایی شد که از خلوت گزیدن حظ وافر میبرد، از آنجا که برنار دنیای غیر روحانی را جای ناراحتی دید، مصمم شد به صومعه‌های پناه برد. لکن قبل از انجام این تصمیم، در میان بستگان و دوستان خویش شروع به تبلیغ کرد تا با وی به فرقه سیتو بپیوندند، چنانکه گویی میخواست در عین سکوت، از مصاحبت یاران بیبهره نماند. مشهور است که مادران و دختران دم بخت همین که او را از نزدیک میدیدند، بر خویشتن میلرزیدند، زیرا میترسیدند که مبادا شوهران یا معشوقگان آنها را از لذاید دنیوی محروم کند. با وجود سرشکها و افسونگریهای آنها، برنار در کار خود موفق شد، و هنگامی که وی را به جرگه اخوان سیتو راه دادند (۱۱۱۳)، بیست و نه تن داوطلب از جمله برادران، یک عم، و جمعی از دوستان را با خود همراه آورده بود. بعدا وی مادر و خواهر خویش را ترغیب کرد تا به دیر راهبه‌ها بپیوندند، و پدرش را با تهدید به اینکه ((اگر کفاره گناهانت را ندهی، تا ابد در آتش خواهی سوخت... و از لاشه تو دود و عفونت پراکنده خواهد شد)) روانه دیر کرد. ستیون هاردینگ به مجرد دیدن برنار، از پاکدامنی و نیروی وی چنان غرق تحسین شد که او را بی درنگ به اتفاق دوازده تن رهبانان برای ساختن دیر دیگری گسیل داشت، و به مقام صدر دیر ارتقا داد.(۱۱۱۵). برنار بیشه انبوهی را واقع در صد و چهل و پنج کیلومتری سیتو برای دیر جدید انتخاب کرد. - محلی که به کلارا والیس یا ((دره روشن)) اشتهار داشت - و از آن پس به برناردو کلروو معروف شد. در این محل نه جای سکونتی وجود داشت و نه سکنه‌ای. نخستین تکلیف این برادران گوشه نشین آن بود که به دست خود اولین ((صومعه)) را احداث کنند. و آن بنایی بود چوبی با یک نمازخانه و یک سفرهخانه که زیر سقف واحدی قرار داشتند، و قسمت بالای آن خوابگاه بود، که به وسیله نردبانی به پایین متصل میشد. جای خواب هر فرد عبارت بود از جعبه‌ای چوبی که کف آن را با برگ درختان مفروش کرده بودند. پنجره‌های این دیر از سر انسان بزرگتر نبود، و کف آن خاکی بود. خوراک رهبانان نباتی بود، جز بعضی مواقع که ماهی به دست میآوردند. در بساط آنها اثری از نان گندم و ادویه دیده نمیشد. شراب اندک بود، و این رهبانان، که عاشق بیقرار رستگاری اخروی بودند، درست مثل فیلسوفانی تغذیه میکردند که طالب عمری درازند، رهبانان خود مسئول تهیه غذای خویش بودند، و هر بار یکی از آنها به عنوان آشپز آستین بالا میزد. به حکم نظاماتی که برنار وضع کرد، صومعه مجاز به خرید ملک نبود، فقط میتوانست صاحب چیزی باشد که کسی به دیر میبخشید. برنار آرزومند بود که دیر وی فقط آن قدر زمین داشته باشد که رهبانانش بتوانند با دست خویش و به کمکافزار ساده‌ای در آن کشاورزی کنند. در آن دره ساکت، برنار و یاران روزافزون وی، در عین خموشی و رضایت، فارغ از ((طوفان جهان)) به کار اشتغال داشتند، بیشه‌ها را صاف میکردند، محصول میکاشتند و برمی چیدند، به ساختن اثاثه مورد نیاز میپرداختند، و هنگام ادای فرایض شرعی به دور هم گرد میآمدند تا بدون ارگ به خواندن ((مزامیر)) و سرودهای روحانی روز مشغول شوند. ویلیام آوسن تیری درباره پیروان برنار گفت: ((هر قدر با دقت بیشتری آنها را مینگرم، بیشتر باورم میشود که اینها پیروان واقعی مسیحند.... اندکی کمتر از فرشتگان، لکن به مراتب بالاتر از مردمان عادی.)) آوازه شهرت این دیر مسیحی، که قرین صلح و استغنا بود، در اطراف پیچید، به طوری که دیر کلروو قبل از مرگ برنار هفتصد تن رهبان داشت. قطعا افراد در چنین محیطی احساس خوشبختی میکردند، زیرا تقریبا

جمیع کسانی که از این واحه اشتراکی به سمت صدر دیر، اسقف، و دستیار به سایر نقاط جهان مسیحی روانه میشدند، به امید بازگشت به کلروو روز شماری میکردند. خود برنار، که بالاترین مقامات کلیسا به وی تفویض شد و به اشاره پاپها به سرزمینهای فراوانی سفر کرد، همواره در اشتیاق آن بود که به حجره خویش در کلروو باز گردد تا آنکه، به گفته خودش، ((دستهای کودکانم چشمان مرا بر هم گذارند، و جسدم را در کلروو، پهلو به پهلوی اجساد مسکینان، به خاک سپرند.)) برنار آدمی بود کمابیش با فراست، صاحب اعتقادی راسخ، و شخصیتی بسیار بارز وبدون تزلزل. وی ابدا اعتنایی به علوم یا فلسفه نداشت. در نظر او ذهن بشر ذرهای آن قدر کوچک و ناچیز از عالم خلقت بود که امکان نداشت بتواند درباره آفرینش قضاوت کند، یا مدعی شناخت چنین پدیدهای شود. وی از تفاخر ابلهانه فیلسوفان که درباره طبیعت، منشا، و سرنوشت عالم وجود وراجی میکردند در شگفت بود; از پیشنهاد آبلار که میگفت زمام ایمان را باید به کف عقل نهاد متوحش بود; و جدا با آرای مربوط به مکتب خرد گرایی مبارزه میکرد، زیرا این قبیل عقاید را جسارت و اهانتی به آفریننده کون و مکان میدانست. به جای آنکه در صدد شناختن عالم هستی برآید، ترجیح میداد که زبان درکشد و، مرهون الطاف الاهی، در پرتو معجزه مکاشفه گام بردارد. برنار کتاب مقدس را به عنوان کلام خداوندی قبول داشت، زیرا در غیر این صورت، به نظر وی، زندگی عبارت میشد از بیابان تاریکی پر از سرگردانی. هر قدر بیشتر به تبلیغ آن ایمان کودکانه میپرداخت، بیشتر اطمینان حاصل میکرد که این باید راه رسیدن به سر منزل حقیقت باشد. هنگامی که یکی از رهبانانش با وحشت تمام اذعان کرد که واقعا نمیتواند باور کند که کشیش بتواند حین مراسم قربانی مقدس نان را به جسم، و شراب را به خون عیسی مبدل سازد، برنار وی را شماتت نکرد، بلکه به وی دستور داد که، با وجود این، ((برو و به کمک ایمان من در مراسم شرکت کن.)) وقایعنگاران ما را مطمئن میسازند که ایمان برنار به قدری سرشار بود که در روح آن راهب شکاک نفوذ کرد و نجات اخروی را برای وی مسلم ساخت. تنفر وی از بدعتگذارانی نظیر آبلار یا آرنالدو دا برشا به قدری بود، و به حدی در حق این قبیل افراد آزار روا میداشت، که مرگ آنها باری بر خاطرش نمینشست، زیرا این بدعتگذاران موجبات تضعیف کلیسا را فراهم میآوردند - و کلیسا، با تمام معایب و نواقصی که داشت، در نظر وی وسیله ابلاغ منویات عیسی بود. از طرف دیگر، وی میتوانست تقریبا با همان لطافتی که خاص مریم باکره بود، و او را با شور تمام پرستش میکرد، اشخاص را دوست بدارد. منقول است که دید دزدی را میبردند تا بر سر دارش کشند; برای رهایی وی دست به دامان کنت شامپانی زد و به وی وعده داد که آن مرد را به ادای کفارهای وادارد به مراتب شدیدتر از مرگی که یک لحظه به طول میانجامد.

برنار در محضر پادشاهان و پاپها به موعظه میپرداخت، لکن از دلالت روستاییان و شبانان دره خویش خشنودی بیشتری کسب میکرد. وی در برابر لغزشهای این قبیل مردمان ساده و سهلگیر بود، روش خود را برای آنها سرمشق میساخت، و در مقابل ایمان و عشقی که به آنها میداد، محبت توام با خاموشی این جماعت را جلب کرد. برنار دینداری خود را به عالیترین مراحل ریاضت میرسانید، چنانکه آن قدر روزه میگرفت که پیر ارشدش در سیتو مجبور بود به وی امر کند که روزه خود را بشکند. وی مدت سی و هشت سال تمام در حجره کوچک و تنگی در کلروو زندگی کرد که دارای بستری از کاه بود و، جز حفرهای در دیوار، هیچ جایی برای نشیمن نداشت. تمامی آسایش و مال و منال دنیوی در قیاس با خیال و نوید مسیح هیچ و پوچ بود. وی در همین باب به تصنیف چند سرود روحانی مبادرت ورزید که حاکی از کمال سادگی و لطافتی دلنشینند. از آن جمله است این ابیات: عیسایی که یاد شیرین تو دل را شادمانی واقعی میبخشد، ای که حضور تو شیرینتر از عسل و تمام شیرینیهاست.

هیچ نغمهای دلکشتر ، هیچ آوایی دلنشینتر، هیچ خیالی شیرینتر از عیسی فرزند خدا نیست. عیسی، ای امید انسان توبه کار ، چقدر نسبت به لابهگران مهربانی ! چقدر نسبت به آنها که ترا میجویند احسان میکنی پس نسبت به آنها که ترا مییابند چه باید باشی با وجود قوه تمیزی که برنار در صنایع لفظی داشت، به هیچ نوع زیبایی و ظرافتی اهمیت نمیداد، مگر آنکه جنبه معنوی داشته باشد. دستها را بر روی چشمان مینهاد تا مبادا دیدگانش از دیدن دریاچههای سویس بیش از اندازه به درک لذت نفسانی نایل آیند. صومعه وی از هرگونه تزیینی جز شکل مسیح مصلوب عاری بود.

وی دیر کلونی را، برای مبالغ عظیمی که در راه معماری و تزیین کلیساهای جامع خود صرف کرده بود، شماتت میکرد. میگفت: ((کلیسا دیوارهای خود را با شکوه ساخته، و از مسکینان خود بکلی غافل ماندهاست. سنگهای خود را به طلا میآراید، و کودکان خود را برهنه میگذارد. با سیم تیرهبختان دیدگان اغنیا را مسحور میسازد.)) وی شاکی بود از اینکه دیر عظیم سین-دنی، به عوض آنکه جایگاه مومنان بیریا باشد، پایگاه خیل بزرگی از شهسواران مسلح و مغرور شدهاست، و به همین سبب دیر مزبور را ((پادگان، مدرسه شیطان، و لانه مشتی از دزدان)) میخواند. سوژه، صدر دیر سن-دنی، که در عین فروتنی از این انتقادها متاثر شده بود، به اصلاح قوانین کلیسا و رهبانان خویش پرداخت و هنوز در قید حیات بود که مورد ستایش برنار قرار گرفت.

اصلاح دیرها و جامعههای رهبانی که از کلروو سرچشمه گرفت، و بهبود سلسله مراتب روحانیت که بر اثر گماردن رهبانان برنار بر سر حوزههای اسقفی و اسقفی اعظم میسر شد، فقط جزئی از نفوذ این مرد عجیب بود که توقع هیچ چیز مگر قرص نانی نداشت، و آن نفوذ در عرض نیم قرن حیات وی در تمام شئون دستگاه روحانی ریشه دوانید و، در جمیع درجات، افراد را به انجام وظایف خود واداشت. هانری، برادر پادشاه فرانسه، به دیدن وی رفت; برنار مدتی با وی گفتگو کرد; همان روز هانری به حلقه رهبانان پیوست و در کلروو به ظرفشویی مشغول شد. وی به کمک موعظاتی چنان فصیح و آبدار که گویی تقریبا شعر بودند، قلوب کلیه شنوندگان خود را تسخیر میکرد; به وسیله نامههای خویش، که شاهکارهایی از دادخواستهایی آتشین بودند، شوراها، اسقفان، پاپها، و پادشاهان را تحت نفوذ قرار میداد; و از طریق مراودههای خصوصی، خط مشیهای کلیسا و حکومت را به طرز مطلوب معین میکرد، برنار هیچ گاه حاضر نشد که متصدی مقامی جز صدر صومعه باشد، لکن وی کسی بود که اشخاص را به مقام پاپی میرساند، یا از آن مقام عزل میکرد. سخن وی را با چنان عزت و احترامی میشنیدند که در مورد هیچ پاپی سابقه نداشت. وی ده-دوازده بار، به دعوت کلیسا، از گوشه عزلت کلروو بیرون آمد; هر بار وجودش برای انجام یک دیپلوماسی خطیر ضروری بود. هنگامی که دو گروه مخالف در آن واحد آناکلتوس دوم و اینوکنتیوس دوم را به رقابت با یکدیگر به مقام پاپی برداشتند(۱۱۳۰)، برنار از اینوکنتیوس حمایت کرد. موقعی که آناکلتوس رم را تصرف کرد، برنار وارد ایتالیا شد و، صرفا با نیروی کلام و شخصیت خویش، شهرهای لومبارد را به طرفداری از اینوکنتیوس به قیام واداشت. مردم که از بلاغت و پاکدامنی وی سرمست شده بودند، بر پایش بوسه زدند و جامههای وی را ریش ریش کردند تا هر تکهای را به عنوان یادگاری از آن معصوم برای اخلاف خود محفوظ دارند. سیل بیماران به سوی وی متوجه میلان شد، و مومنان مصروع و مفلوج و مبتلایان به دیگر بیماریها اعلام داشتند که همه به برکت لمس وی شفا یافتهاند. هر بار که برنار از این قبیل سفرهای پیروزمندانه دیپلوماتیک خود به کلروو باز میگشت، برزگران از کشتزارها و شبانان از کوهها نزد وی میآمدند، از او دعای خیر طلب میکردند، و پس دعای وی پاک و فارغ بال دوباره به سر کار خود بر میگشتند.

هنگامی که برنار در ۱۱۵۳ در گذشت، تعدا دیرهای سیسترسیان، که در سال ۱۱۳۴ (یعنی تاریخ فوت ستیون هاردینگ) از سی تجاوز نمیکرد، به سیصدو چهل و سه بالغ شد. آوازه تقدس و قدرت وی عده بیشماری را به فرقه جدید جلب کرد، چنانکه تا سال ۱۳۰۰ رویهمرفته شصت هزار نفر رهبان و ۶۹۳ صومعه مختلف داشت.

در قرن دوازدهم فرقه‌های دیر نشین دیگری نیز پدید آمدند. در حدود ۱۱۰۰، روبر د/ آربریسول فرقه رهبانان فونتوروو را در آنژو بنیاد نهاد. در ۱۱۲۰، قدیس نوربر از میراث هنگفت پدری صرف نظر کرد و در پرمونتره، واقع در نزدیکی لان، فرقهای را بنیاد نهاد که به پرمونستراتنسین مشهور شدهاند. در ۱۱۳۱، قدیس گیلبرت فرقه رهبانان سمپرینگم انگیسی را به تقلید از فونتوروو تشکیل داد که به گیلبرتیان مشهور شدند. در حدود ۱۱۵۰، برخی از زاهدان گوشه نشین اهل فلسطین نظاماتی را که قدیس باسیلیوس درباره گوشه نشینی وضع نموده بود اقتباس کردند و به نشر و ترویج آرای خویش در سراسر فلسطین پرداختند ; هنگامی که فلسطین به تصرف مسلمانان در آمد، کرملیان به قبرس، سیسیل، فرانسه، و انگلستان کوچ کردند. در ۱۱۹۸، اینوکنتیوس سوم آیین نامه فرقه موسوم به تثلیثیون را تصویب کرد، و به آن فرقه ماموریت داد که کارش صرفا تهیه فدیه و آزاد ساختن مسیحیانی باشد که به اسارت ساراسنها در میآیند. این فرقه‌ها که نام بردیم همه عاملی نجاتبخش و وسیلهای برای تصفیه و اعتلای مقام کلیسای مسیحی بودند.

شور اصلاح دیرها، که به دست قدیس برنار به اوج کمال رسید، با پیشرفت قرن دوازدهم به تدریج رو به کاهش نهاد. فرقه‌های جوانتر مقررات و نظامات سخت و شدید خود را تا حدود معقولی در عین امانت حفظ کردند، لکن در آن دوران پر جنب و جوش کمتر کسی را ممکن بود سراغ گرفت که بتواند مثل برنار از لذایذ زندگی پرهیز کند و به ریاضت تن در دهد. به مرور ایام، رهبانان فرقه سیسترسیان - حتن در خود کلروو، یعنی صومعه برنار - بر اثر هدایای مردم امیدوار غنی شدند; از آنجا که جماعتی از مردم اموال خود را در برابر ((نان بخور و نمیری)) به کلیسا و دیرها هبه میکردند، رهبانان بتدریج توانستند گوشت و مقادیر زیادی شراب را بر سر سفره خویش بیفزایند، و از این پس هر چه کارهای دستی بود به برادران عوام، یعنی افرادی غیر روحانی که ملبس به لباس رهبانانی و مکلف به رعایت نظامات صومعه شده بودند، محول کنند. چهار سال بعد از مرگ برنار، رهبانان وی گروهی از بردگان ساراسن را خریداری کردند; از راه فروش کالاهایی که به طور اشتراکی در چهار دیواری دیرها میساختند، تجارت عمده به هم زدند; و چون به واسطه مقام اجتماعی خویش از پرداخت عوارض نقلیه معاف بودند، دشمنی اصناف را برانگیختند. بر اثر بی نتیجه ماندن جنگهای صلیبی از وحدت ایمان کاسته شد، و به همان نسبت عده تازه واردین به دیرها تقلیل یافت و روحیه تمام فرقه‌های رهبانی متزلزل شد. لکن آرمان کهنسال زندگی به سیره حواریون عیسی در یک جامعه اشتراکی عاری از تملک فردی فراموش نشد، و اعتقاد به این امر که یک مسیحی حقیقی باید از ثروت و قدرت دوری جوید و با ثبات قدم هماره مرد صلح باشد، در اذهان هزاران نفر از مردمان بر جا ماند. در آغاز قرن سیزدهم مردی در میان رشته کوه‌های اومبریا در ایتالیا ظهور کرد که سادگی زندگی، پاکی، تقدس، و محبت وی چنان به این آرمانهای کهنسال مسیحی قوت بخشید که مردم بی اختیار گفتند نکند عیسی مسیح است که دوباره قدم به جهان نهاده است.

III– قدیس فرانسیس

جووانی دی برنادونه، فرزند بازرگان متمکنی موسوم به سرپیترو دی برنادونه، که با سرزمین پرووانس داد و ستد فراوانی داشت، به سال ۱۱۸۲ در آسیزی به دنیا آمد. پدرش هنگام توقف در پرووانس عاشق دختری فرانسوی موسوم به پیکا شده و او را به همسری گرفته و با خود به آسیزی آورده بود. هنگامی که وی از سفر دیگری از پرووانس بازگشت و دریافت که زنش پسری زاییدهاست ظاهرا، به احترام زنش، نام او را به فرانچسکو، همان فرانسیس، تغییر داد. این کودک در یکی از زیباترین نواحی ایتالیا بزرگ شد و تا عمر داشت، هرگز ذرهای از محبتش نسبت به مناظر دلکش و آسمان شفاف کوهپایههای اومبریا کاسته نشد. وی دو زبان ایتالیایی و فرانسوی را از پدر و مادر، و زبان لاتینی را از کشیش محله یاد گرفت، و جز این تحصیل مرتبی نکرد. دیری نپایید که وی در کسب پدر شریک شد، لکن سر پیترو را مایوس کرد، زیرا در خرج کردن پول به مراتب چالاکتر بود تا در به دست آوردن آن. فرانسیس در موطن خویش غنیترین و دست و دل بازترین جوانها بود. به همین سبب دوستان دورش را گرفتند، بر سر خوان و در بادهگساری با وی انباز شدند، و در خواندن آوازهای تروبادورها با وی هماواز گشتند. در این ایام گهگاهی فرانسیس جامههایی بر تن میآراست که اختصاص به مینسترلها داشت. جوانکی بود نیکو منظر، با گیسوان و چشمانی سیاه، صورتی گشاده، و صدایی دلنواز. اشخاصی که تذکره احوال جوانی وی را نگاشتهاند با تاکید بیان میدارند که هیچگونه آمیزشی با جنس مخالف نداشت، و در واقع فقط دو نفر زن را به چشم میشناخت، لکن مسلم است که این ادعا نشانه بیانصافی در حق فرانسیس است. احتمال دارد که در آن سالها، یعنی سنین رشد، وی از پدرش شمهای درباره بدعتگذاران آلبیگایی و والدوسیان جنوب فرانسه، و بشارت آنها به فقر انجیلی شنیده باشد.

فرانسیس در سال ۱۲۰۲ به سپاهیان آسیزی در جنگ با پروجا پیوست، به اسارت در آمد، و یک سالی را در گوشه عزلت به تفکر پرداخت. در سال ۱۲۰۴ وی به عنوان داوطلبی به لشکریان پاپ اینوکنتیوس سوم پیوست. هنگامی که در سپولتو به بیماری تب در بستر افتاده بود، به خیال خودش صدایی شنید که میگفت: ((چرا مولا را میگذاری و خدمت بنده را میکنی امیر را رها میکنی و فرمان رعیتش را گردن مینهی)) وی پرسید: ((خداوندا میخواهی چه کنم)) ندا آمد: ((به زاد بومت بازگرد. در آنجا به تو گفته خواهد شد که باید به کدامین عمل مبادرت ورزی.)) فرانسیس خدمت لشکری را ترک گفت و به آسیزی بازگشت. اینک علاقهاش به کسب و کار پدر به مراتب کمتر از سابق و به دین بیش از پیش شده بود. در نزدیکی آسیزی نمازخانه محقری قرار داشت که آن را نمازخانه سان دامیانی مینامیدند. در فوریه ۱۲۰۷، هنگامی که فرانسیس مشغول عبادت در آنجا بود، به خیالش رسید که عیسی از محراب نمازخانه با وی به تکلم در آمده و مابقی عمر و جان وی را به عنوان موقوفهای در راه حق میپذیرد. از آن لحظه به بعد احساس کرد که وی خود را وقف زندگی جدیدی کردهاست بیدرنگ هر چه نقدینه با خود داشت به متولی نمازخانه سپرد و به خانه شتافت. روزی در راه به یک جذامی برخورد و از دیدن وی با اشمئزاز روی در هم کشید و راه خود را کج کرد. لکن چند لحظهای بعد، به خاطر این نقض عهدی که با مسیح کرده بود، پشیمان شد، بازگشت، کیسه خود را در دست جذامی خالی کرد و دست او را بوسید. از زبان خود فرانسیس حکایت میکنند که این عمل به منزله سرآغازی در زندگی معنوی او بود. از آن پس بارها به دیدن مساکن جذامیان میرفت و به ایشان خیرات و مبرات میداد. اندکی پس از این واقعه، وی چند روزی را در خود نمازخانه یا حول و حوش آن گذانید، و ظاهرا لب به خوراک آشنا نکرد; هنگامی که بار دیگر به آسیزی بازگشت، لباسهایش چنان پاره پاره و خودش آنقدر نحیف، فرسوده، رنگپریده، و پریشان احوال شده بود که کودکان شیطان در میدان عمومی شهر، از دیدن قیافه وی

فریاد میزدند: ((آهای دیوانه! آهای دیوانه!)) در آنجا بود که پدرش وی را پیدا کرد، فرزند ابله خواند، او را کشان کشان به خانه برد، و در دولابچهای زندانی کرد. همین که مادرش او را آزاد کرد، فرانسیس با شتاب راه نمازخانه را در پیش گرفت. پدرش که از جریان آگاه شد، خود را به فرزند رسانید و زبان به ملامتش گشود که با کردار خویش خانواده را مضحکه خاص و عام ساخته و در ازای آنهمه پولی که در راه تربیتش صرف شدهاست، به جایی نرسیده است، و به او حکم کرد که شهر را ترک گوید. فرانسیس که تمام مایملک شخصی خود را به قصد کمک به نمازخانه فروخته بود، پولش را تسلیم پدر کرد، لکن پسری که اکنون خود را از آن مسیح میدانست دیگر نمیتوانست فرامین پدر را اطاعت کند. مرافعه پدر و پسر به دادگاه اسقف در میدان سانتاماریا مادجوره کشیده شد. در حالی که خلقی نظاره میکردند، فرانسیس با فروتنی در محضر اسقف حاضر شد. این همان جلسه دادرسی بود که قلم نقاش معروف ایتالیایی، جوتو، آن را روی تابلوی زیبای خود جاودانی ساخت. اسقف سخنان فرزند را شنید و به وی امر کرد که تمام مایملک خود را تحویل پدر دهد. فرانسیس به اتاقی در کاخ اسقف خزید، و دیری نگذشت که لخت مادر زاد بازگشت و البسه خود را، که در هم پیچیده بود، با چند سکه باقیمانده در برابر اسقف نهاد و گفت: ((تا این لحظه من پیترو برنادونه را پدر خود میخواندم، لکن اکنون مایلم به خدمت خدا قیام کنم. به همین سبب است که من این پول... و همچنین پوشاکم و هر چیزی را که از وی داشتهام به وی مسترد میدارم، زیرا از این پس میل دارم که هیچ نگویم مگر ((پدر ما، که در آسمانی.)) در حالی که اسقف بدن عریان و لرزان جوان را با طیلسان خود میپوشانید، برنادونه آن لباسها را برداشت و به خانه بازگشت. فرانسیس بار دیگر متوجه نمازخانه سان دامیان شد، برای خویشتن جامهای به سبک مردان تارک دنیا دوخت، برای سد جوع خانه به خانه به دریوزگی پرداخت، و با دست خود شروع به مرمت آن نمازخانه ویران کرد. چند تن از ساکنان شهر نیز به یاری وی شتافتند، و همچنانکه به کار اشتغال داشتند، در تسبیح خدا با هم آوازخوانی میکردند.

در فوریه سال ۱۲۰۹، هنگامی که فرانسیس در مراسم قداس شرکت جست ناگهان از شنیدن آیاتی که کشیش در باب اندرزهای عیسی به حواریون خویش از روی انجیل میخواند حالش دگرگونه شد. آن آیات چنین بودند: و چون میروید موعظه کرده، گویید که ملکوت آسمان نزدیک است; بیماران را شفا دهید، ابرصان را طاهر سازید، مردگان را زنده کنید، دیوها را بیرون نمایید، مفت یافتهاید، مفت بدهید; طلا یا نقره یا مس در کمرهای خود ذخیره مکنید; و برای سفر توشهدان یا دو پیراهن یا کفشها یا عصا برندارید، زیرا که مزدور مستحق خوراک خود است. (((انجیل متی)) : ۱۰. ۷۱۰) به یک باره فرانسیس پنداشت که این کلمات از زبان خود مسیح جاری میشود و او را مخاطب قرار داده است.

مصمم شد که آن عبارات را مو به مو اطاعت کند، به عبارت دیگر صاحب هیچ چیز نباشد، و به موعظه مردمان برای نیل به ملکوت آسمانی مشغول شود. عزم خود را جزم کرد که ۱۲۰۰ سالی از فراز قرون به عقب بازگردد، و پردههای ابهامی را که به دور عیسی مسیح تنیده شده بود، بدرد. و زندگی خود را به سیره آن موجود ملکوتی از نو پی ریزد. با این اندیشه، بهار آن سال، فرانسیس که پیه طعنهها و ریشخندهای مردم هرزهگوی را بر تن مالیده بود، در میان میدانهای شهر آسیزی و شهرهای نزدیک به تبلیغ تعالیم مسیح و دعوت مردم به فقر پرداخت. از آنجا که وی از دست بی بند و باری مردم در کسب مال، یعنی صفت ممیز آن عهد، به ستوه آمده و از تشریفات و تجمل زندگانی پارهای از روحانیان منزجر شده بود، خود ثروت را به عنوان دام ابلیس و لعنت مطرود دانست، و به پیروان خود دستور داد که پول را با همان دیده حقارت نگرند که تپاله را، و از عموم مردان و زنان دعوت کرد که هر چه دارند بفروشند و در راه ضعفا بذل کنند. گروههای کوچکی از مردمان با شگفتی و تحسین به موعظات وی گوش فرا

میدادند، لکن اکثرا او را سفیهی عاشق عیسی میشمردند و بی اعتنا دنبال کار خود میشتافتند. اسقف نیکو سیرت آسیزی، به وی تذکر داد که ((طرز زندگی تو، بدون هیچ گونه علقه مالکیت، به نظر من بسیار نامطبوع و شاق است.)) جواب فرانسیس به این سخن اسقف آن بود که: ((عالیجناب، اگر همگی ما از مال دنیا نصیبی داشته باشیم، برای مدافعه از آن اموال نیازمند به اسلحه خواهیم بود.)) قلوب پارهای مردمان از صداقت وی به تپش در آمد. دوازده تن مرد حاضر شدند از تعالیم وی پیروی کنند. فرانسیس با آغوش باز ایشان را پذیرفت و اندرزی را که عیسی به حواریون خود داده بود - و در فوق مذکور افتاد- شعار و دستور العمل آنها ساخت. این گروه برای خویش جامههایی قهوهای رنگ دوختند، و از شاخهها و برگهای درختان غرفههایی ساختند. همه روزه فرانسیس و یارانش، که از سنت قدیمی رهبانیت، یعنی گوشهنشینی دست شسته بودند، پای پیاده و بی آنکه پشیزی در تملک داشته باشند، برای هدایت مردم به اطراف و اکناف رو مینهادند. گاهی چند روزی از انظار غایب بودند و در انبارهای علوفه یا در مریضخانههای جذامیان یا در زیر سقف هشتی کلیساها میخفتند، و هنگامی که مراجعت میکردند، فرانسیس پای آنها را شستشو میداد و به ایشان خوراک میداد.

پیروان فرانسیس حین برخورد با یکدیگر، و وقتی به هنگام سفر به کسی برمی خوردند، به شیوه کهنسال مشرق زمینی، عبارت ((سلام خدا بر تو)) را به عنوان درود به کار میبردند. هنوز پیروان این فرقه را فرانسیسیان نمیخواندند; افراد این جمعیت خود را فراترس مینورس یا ((فرایارهای کهتر)) مینامیدند. از این نظر فرایار (برادر) بودند که با کشیشان عادی تفاوت داشتند، و بدین جهت خود را کهتر یا اصغر میخواندند که معتقد بودند کهترین غلامان درگاه مسیحند; هرگز برای خود قدرت عالیتر قایل نمیشدند، بلکه فرمانبردار اوامر مقامات بالاتر بودند. هر فرایار مکلف بود که اوامر کشیشان را، ولو در مقام بسیار نازل و کوچک باشند، اطاعت کند، و در برخورد با هر کشیشی دست وی را ببوسد.از اولین افراد فرقه فرانسیسیان عده بسیار معدودی دارای رتبههای مقدس شدند; خود فرانسیس هیچ گاه مقامش از یک نفر شماس بالاتر نبود; پیروان این فرقه در اجتماع کوچک خودشان به خدمت یکدیگر قیام میکردند و به کارهای دستی میپرداختند، کسی که تن پرور بود، آن قدرها در چنین محیطی دوام نمیآورد. افراد را از اشتغال به تحصیل علوم و حکمت دلسرد میکردند. خود فرانسیس هیچ گونه برتری برای معلومات غیر مذهبی قایل نبود مگر گرد آوردن مال یا کسب قدرت، و میگفت: ((آن برادران من که در پی میل به کسب دانش روانند، در روز جزا، خود را تهیدست خواهند دید.)) وی تاریخنویسان را به باد ملامت میگرفت که خودشان هیچ کار خطیری انجام نمیدهند، لکن برای ضبط کارهای خطیر دیگران به افتخارات نایل میآیند. سالیان دراز پیش از آنکه گفته کوتاه گوته درباره گفتار بی کردار - دانشی که به عمل نینجامد بیهوده است- رواج یابد، فرانسیس میگفت: ((آدمی را فقط آن قدر دانش است که به موقع عمل گذارد.)) هیچ یک از پیروان فرقه حق تملک کتابی، حتی کتاب دعایی را نداشت. در هنگام ایراد موعظات میتوانستند علاوه بر کلام عادی، از آواز نیز استفاده کنند. فرانسیس حتی آنها را مجاز ساخته بود که به تقلید مغنیان غزلسرای عهد با نغمه سرایی مردم را سرگرم سازند و ((خنیاگران خدا)) شوند.

گاهی مردم فرایارهای رهبان را ریشخند میکردند، آنها را کتک میزدند، و حتی تنپوش آنها را میربودند. نصیحت فرانسیس به ایشان آن بود که هیچ گونه مقاومتی نشان ندهند. در بسیاری موارد، این گونه افراد لامذهب از بی اعتنایی فوق بشری رهبانان به نخوت و مال دنیا متحیر میشدند، طلب بخشایش میکردند و اموال دزدی را به آنها مسترد میداشتند. معلوم نیست که نمونه ذیل از کتاب گلهای کوچک قدیس فرانسیس جنبه تاریخی دارد یا افسانه است، لکن هر چه باشد، معیار خوبی است از تقدس آمیخته به وجدی که از خلال تمام احوالات این قدیس بزرگ میتراود: یکی از روزهای زمستان، هنگامی که فرانسیس از پروجا بیرون میرفت و به سختی از شدت سرما متالم بود،

گفت: ((ای برادر لئو، هر چند که فرایارهای کهتر سرمشق نیکویی از تقدس و تهذیب اخلاقند، معالوصف با سعی تمام بنگار و ضبط دفتر کن که خوشی واقعی را نباید در میان افراد این فرقه جستجو کرد)) و فرانسیس اندکی دیگر راه سپرد، و گفت: ((ای برادر لئو، حتی اگر فرایارهای کهتر کور را بینا، کج را راست، اجنه را دفع، کر را شنوا، و لنگ را معالجه کردند... و کسانی را که چهار روز در خاک خفته بودند حیات بخشیدند - باز هم بنویس که خوشی واقعی هرگز در میان ایشان پیدا نمیشود.)) و وی اندک مدتی راه در نوردید، و آنگاه به صدای بلند آواز داد که: ((ای برادر لئو، اگر فرایارهای کهتر به جمیع زبانها و علوم کتب مقدس آشنا شدند و به برکت این دانستنیها توانستند نه فقط از وقایع آینده خبر دهند، بلکه از روی مافیالضمیر و اسرار نفس پرده بردارند - بنویس که شادمانی واقعی آنجا نیست.))... باز اندکی فراتر رفت، و دوباره آواز برداشت که: ((ای برادر لئو، حتی اگر برادر فرایارهای کهتر چنان در موعظه استاد شدند که قادر بودند همگی کفار را به پیروی از آیین عیسی وادارند - بنویس که خوشی واقعی در این نیست.)) و هنگامی که دو فرسنگ راه بر این نمط سخن گفته شد، برادر لئو پرسید: ((پدر، تو را به نام خداوند سوگند، به من بازگو که خوشی واقعی را در کجا توان یافت)) و فرانسیس پاسخ داد: ((هنگامی که ما به نمازخانه مریم مقدس فرشتگان]که در آن موقع صومعه فرقه فرانسیسیان در آسیزی بود[میرسیم، و سراپا خیس از باران، یخ بسته از فرط سرما، آلوده به گل و لای، و در رنج از شدت گرسنگی، حلقه بر در میکوبیم و دربان خشمگین میآید و میگوید: ((کیستید))، و ما جواب میدهیم: ((دو تن از برادران شماییم))،و او پاسخ میدهد: ((دروغ میگوویید، شما دو نفر شیادید که به هر طرف روان میشوید، مردم را میفریبید، و صدقات فقرا را میدزدید، پی کار خود روید!))و در را به روی ما نمیگشاید و ما را تمام شب در میان باران و برف گرسنه و سرد به جا میگذارد، آنگاه ما با شکیبایی این ستم را بر خود هموار سازیم... بی آنکه شکایتی یا ندبهای کنیم، و با کمال محبت و در عین فروتنی باور داریم که خداوند است که دربان را سد راه ما کرده است - ای برادر لئو، بنویس خوشی واقع در آنجاست; و اگر ما مصرانه همچنان حلقه بر در زنیم، و او بیرون آید و با خشم ما را از در براند، به ما دشنام دهد و بر گونههای ما تف کند، و بگوید: ((دور شوید ای دزدان نابکار!)) و اگر این عتاب را ما با محبت و شعف تحمل کنیم - بنویس، ای برادر لئو، که این است خوشی واقعی; و اگر ما، جان به لب از سرما و گرسنگی، بار دیگر بر در کوبیم و با سرشک فراوان تمنا کنیم که به خاطر عشق به خدا در را بگشاید، و او... با چماقی کلفت و گرهدار بیرون آید و باشلقهای ما را بگیرد و ما را بر زمین افکند، در برف بغلتاند، و با آن چماق سنگین تمام استخوانهای ما را بکوبد، و ما، به یاد آلام مسیح سعید، به خاطر عشق او، این همه را با روی گشاده و حلم تحمل کنیم، - بنویس، ای برادر لئو، که در اینجا و در چنین حالی است که خوشی واقعی را جستهایم.)) یاد سبکسریهای اوان دوره جوانیش یک نوع حس گناهکاری بر وجودش مستولی میساخت که مدام او را معذب میداشت، و اگر مندرجات کتاب گلهای کوچک قدیس فرانسیس را مناط اعتباری باشد، وی گاهی متحیر بود که آیا خداوند هرگز گناهانش را خواهد بخشید یا نه. همین کتاب حکایت دلنشینی دارد به این مضمون که در اوایل پیدایش فرانسیسیان چون کتاب دعایی وجود نداشت که از روی آن به خواندن دعاها و انجام فرایض پردازند، فرانسیس در حال مناجاتی ساخت در توبه، و به برادر لئو، یکی از رهبانانی که در سفر و حضر ندیم وی بود، دستور داد که آن عبارات را یکی یکی بعد از وی تکرار کند. هر جملهای حاوی کلماتی بود دال بر گناهکاری فرانسیس، و هر دفعه که لئو میرفت آن عبارات به تقلید از پیر خود تکرار کند، متوجه میشد که در عوض میگوید: ((رحمت خدا بی پایان است.)) در موردی دیگر، هنگامی که فرانسیس دوره نقاهت بیماری تب چهار روزه را میگذرانید، دستور داد که وی را عریان به محوطه بازار شهر آسیزی ببرند، و به یکی از برادران رهبان حکم کرد که در ملا عام کاسهای پر از خاکستر بر صورت او ریزد، و خطاب به مردم گفت: ((شما میپندارید که من مردی مقدسم، لکن من در حضور خداوند و شما اقرار میکنم که در بیماریم، گوشت و آشی که از گوشت پخته بودند،

خوردهام.)) مردم بیش از پیش به پاکدامنی وی معتقد شدند. برای هم شرح میدادند که چگونه رهبان جوانی عیسی و مریم عذرا را مشغول گفتگو با فرانسیس دیده بود. معجزات فراوانی به وی نسبت میدادند; بیماران و افرادی را که شیطان به جسمشان رفته بود، برای شفا نزد وی میآوردند.

دستگیری او از مستمندان افسانه شد. وی محال بود بتواند دیگران را فقیرتر از خویش ببیند. به قدری جامههای خود را از تن در میآورد و به رهگذران بینوا میبخشید، که مریدانش به زحمت میتوانستند او را دایما با تنپوش نگاه دارند. در کتاب آیینه کمال که محتملا افسانهاست روایت شده است که زمانی :

چون وی از سینا مراجعت میکرد، در ضمن راه به مرد فقیری برخورد و به راهبی که همراهش بود گفت: ((ما باید این ردا را به صاحبش مسترد داریم، زیرا این فقط به عنوان امانتی در نزد ما بود تا به آدمی فقیرتر از خود برسیم،... اکنون اگر آن را به کسی که نیازمندتر از ماست نسپاریم، در نامه اعمال ما، آن را در حکم سرقتی به حساب خواهند آورد.)) عشق وی آن قدر بیکران بود که از ابنای بشر گذشته، شامل حال جانوران، گیاهان، و حتی جمادات هم میشد. در کتاب آیینه کمال از قول وی روایتی شده است که صحت آن معلوم نیست، و به هر حال یک نوع مقدمهای است برای قطعهای که بعدها فرانسیس به اسم مزمور آفتاب تصنیف کرد: صبحگاهان چون آفتاب برآید، همه کس باید خدا را سپاس گزارد، که آن را برای تمتع ما خلق فرمود ... هنگامی که شب در میرسد، همه کس باید به سبب وجود برادر آتش خدا را شاکر باشد، که نور آن دیدگان ما را منور میشود، زیرا همگی در حکم نابینایانیم و خداوند به کمک این دو، که برادران مایند، دیدگانمان را روشن میسازد.

به قدری مفتون آتش بود که از خاموش کردن شمع اکراه داشت، زیرا معتقد بود که ممکن است شمع به خاموش شدن معترض باشد. نسبت به هر موجود زندهای یک نوع بستگی و قرابت احساس میکرد. میخواست از امپراطور (فردریک دوم، که علاقه وافری به کشتار پرندگان داشت) استدعا کند، و به وی بگوید که: ((به خاطر عشقی که به خدا و به من داری، قانونی وضع کن تا هیچ کس نتواند چکاوکها را که خواهران مایند بگیرد، یا بکشد، و یا به آنها آزاری رساند; و نیز مقرر فرما که کلیه فرمانداران یا حکام شهرها و خاوندان قصرها و دهکدهها افراد را موظف کنند که همه ساله در روز عید میلاد مقداری دانه در بیرون شهرها و حصارهای خود بریزند تا آنکه خواهران ما، چکاوکها و دیگر پرندگان، بی قوت نمانند.)) و همچنین حکایت کردهاند که روزی فرانسیس به جوانی برخورد که چند قمری را به دام انداخته بود و برای فروش به بازار میبرد. قدیس، جوان را تشویق کرد که آن پرندگان را به وی بسپارد، و خود لانهای برایشان ترتیب داد تا ((آنکه مثمر ثمر گردند و زاد و ولد کنند.)) قمریان حکم پیر را به خوبی اجابت کردند، و در نزدیکی صومعه با محبت وافری نسبت به دیر نشینان میزیستند و گاهی ریزههای خورش آنان را از سر سفره برمیچیدند. درباره عشق وی به پرندگان افسانههای زیادی به وجود آمدهاست. یکی از اینها اجابت میکرد که چگونه، بین راه کانورا و بوانیا، فرانسیس خطاب به ((خواهران کوچکم، پرندگان)) موعظه میکرد و ((آنهایی که بر سر شاخهها بودند پایین میآمدند تا سخنان وی را بشنوند; و ساکت بر جای میماندند تا قدیس فرانسیس موعظه خود را تمام کند.)) خواهران کوچکم، پرندگان، شما بسیار مرهون خداوند، آفریدگار خویش میباشید، و همواره باید سپاسگزار وی باشید زیرا خداوند به شما جامههایی دو لایی و سه لایی عطا فرمودهاست. به شما آزادی بخشیده است تا هر جا بخواهید بروید. ... از اینها گذشته، شما نه میکارید و نه میدروید، و خداوند به شما قوت میرساند; شما را از رودخانهها و چشمهها سیراب میسازد; کوهستانها و درهها را پناهگاه شما ساختهاست; به شما درختان بلند را داده است تا در آنجا لانههای خود را بنا کنید;به همان اندازه که قادر به رشتن یا دوختن نیستید، خداوند به شما و کودکانتان

پوشاک بخشیدهاست. ... پس، خواهران کوچک من، از گناه حق ناشناسی بر حذر باشید، و هماره سعی کنید تا شکر خداوند را به جا آورید.

دوتن از فرایارها، جیمس و ماسیو، ما را خاطر جمع میسازند که پرندگان با حرمت تمام سر تعظیم در برابر فرانسیس خم کردند، و تا وی دعای خیر در حقشان نکرد، حاضر نشدند وی را ترک گویند. کتاب فیورتی یا گلهای کوچک قدیس فرانسیس، که این داستان برگرفته شده از آن است، نسخه ایتالیایی مفصلتری از کتاب لاتینی آکتوس بئاتی فرانکیسکی (کرامات فرانسیس) (۱۲۲۳) است. این قصص در احوال و مکارم فرانسیس بیشتر جنبه ادبی دارد تا حوادث تاریخی، لکن از نظر نقد ادبی از جمله جالبترین تصنیفات عصر ایمان است .

چون به فرانسیس توصیه شده بود که برای تاسیس یک فرقه مذهبی محتاج به اجازه پاپ است، در سال ۱۲۱۰ وی به اتفاق دوازده تن مرید خویش متوجه رم شد، و تقاضای خود و مریدان را به حضور اینوکنتیوس سوم عرضه داشت. آن پاپ بزرگ با ملایمت به ایشان تجویز کرد که دست نگاه دارند تا مرور ایام ابتدا عملی بودن تعالیم آن فرقه را به ثبوت رساند. اینوکنتیوس گفت: ((فرزندان عزیزم، به نظر من زندگی شما بی اندازه سخت است. میبینم که در واقع شوری عظیم در سر دارید... لکن من باید ملاحظه احوال کسانی را بکنم که بعد از شما میآیند، تا مبادا روش زندگی شما از حیطه قدرت آنها بیرون باشد.)) فرانسیس اصرار ورزید، و پاپ سرانجام در برابر تقاضای وی تسلیم شد - به عبارت دیگر، قدرت مجسم در برابر ایمان مجسم سر فرود آورد.

پیروان وی وسط سر را به سبک دیگر رهبانان تراشیدند و خود را مکلف به رعایت یک سلسله مراتب کر دند، و از بندیکتیان کوه سوبازیو، واقع در نزدیکی آسیزی، نمازخانه موسوم به ((مریم مقدس فرشتگان)) را برای پرستشگاه پذیرفتند. این نمازخانه به قدری کوچک بود (درازی آن از چند متر تجاوز نمیکرد) که به پورتیونکولا یا ((بخش کوچک)) موسوم شد. در اطراف آن رهبانان برای خویش کلبههایی ساختند، و این کلبهها بود که اولین صومعه نخستین فرقه فرانسیسیان را تشکیل داد. از این پس نه فقط اعضای جدیدی به فرقه نوبنیاد پیوستند، بلکه قدیس مزبور از این خوشحال بود که دختر هجده ساله متمکنی به نام کلارا دی سکیفی از وی رخصت میخواست تا دومین فرقه قدیس فرانسیس را برای زنان (۱۲۱۲) بنیاد نهد. این دوشیزه، پس از ترک خانه، عهد کرد که در عین فقر، پاکدامنی، و اطاعت زندگی کند; سرپرست یک صومعه فرانسیسیان شد که در اطراف نمازخانه سان دامیانی برای راهبهها پی افکنده شد.

در سال ۱۲۲۱، سومین فرقه قدیس فرانسیس (مشهور به گروه سوم) تشکیل شد. اعضای فرقه اخیر از آن دسته عوامی بودند که در عین تمایل به زندگی در ((دنیا))، میخواستند تا حداکثر امکان از نظامات فرانسیسان پیروی کنند (بی آنکه خود را کاملا مکلف به رعایت آن قواعد کرده باشند) و ضمنا هم علاقه داشتند در کارهای دستی و امور خیریه به فرقههای اولی و دومی کمک برسانند. اکنون عده روز افزون افراد فرقههای فرانسیسیان سبب انتشار آرا و تعالیم آنها به شهرهای اومبریا (۱۲۱۱) و بعدا به دیگر شهرستانهای ایتالیا شد. این جماعت بدعتی با خود نیاورده بودند، لکن آنچه از الاهیات در مقام موعظه میگفتند بسیار اندک بود - نکته مهمتر آنکه مبلغان فرانسیسیان از شنوندگان خود توقع همان پاکدامنی، فقر، و اطاعتی را که شعار خودشان بود نداشتند. میگفتند: ((از خدا بترسید و او را حرمت نهید، تسبیح گویید و ستایش کنید. ... توبه کار باشید... زیرا میدانید که ما بزودی خواهیم مرد... از شر بپرهیزید و در راه خیر پویا باشید.)) مردم ایتالیا این گونه سخنان را بارها شنیده بودند، لکن کمتر از زبان افرادی که

تا این درجه صداقتشان عیان باشد. انبوه خلایق در مجلس موعظه آنهاگرد میآمدند; مردم یکی از دهات کوهپایه اومبریا، همینکه شنیدند قدیس فرانسیس متوجه دهکده آنهاست، دسته جمعی، از کوچک و بزرگ، با دسته‌های گل و علم، در حال آواز خوانی به استقبال آنها شتافتند. در سینا، فرانسیس شهر را گرفتار یک جنگ داخلی دید. موعظه وی سبب شد که گروه‌های متخاصم به پای وی افتادند و به تشویق وی چند صباحی دشمنی دیرین را فراموش کردند. ضمن این گونه سفرها در ایتالیا بود که فرانسیس به عارضه تب نوبه مبتلا و به همین علت دچار مرگی نا بهنگام شد. با اینهمه، فرانسیس، که از توفیق خویش در نواحی مختلف ایتالیا دلگرم شده بود و چندان اطلاعی درباره اسلام نداشت، مصمم شد که به سوریه سفر کند تا مگر مسلمانان و حتی سلطان اسلامی آن دیار را به قبول آیین مسیح وادارد. در سال ۱۲۱۲، از یکی از بنادر ایتالیا به قصد سوریه در کشتی نشست، اما طوفان کشتی را به ساحل دالماسی راند، و فرانسیس ناگزیر شد به ایتالیا بازگردد، از طرف دیگر، گفته شده است که چگونه ((آن قدیس، پادشاه بابل را پیرو کیش عیسی گردانید.)) نیز روایت دیگری که محتملا جنبه افسانه دارد حاکی است که در همان سال، فرانسیس به اسپانیا رفت تا مورهای آن سرزمین را مسیحی کند، لکن هنگام ورود چنان بیمار شد که مریدانش ناگزیر شدند او را به آسیزی بازگردانند. روایت مشکوک دیگری حاکی از آن است که به مصر رفت و از میان لشکریانی که در دمیاط با صلیبیون میجنگیدند بی هیچ گزندی عبور کرد و به پادشاه مسلمان پیشنهاد کرد که حاضر است از میان آتش گذر کند و هیچ آسیبی نبیند، به شرط آنکه پادشاه و عموم لشکریانش پیرو آیین مسیح شوند، لکن پادشاه قبول نکرد، و به فرمان وی قدیس فرانسیس را به سلامت روانه اردوی مسحیان کردند. فرانسیس، که از دیدن قتل عام فجیع مسلمانان به دست سربازان سپاه عیسی در فتح دمیاط منزجر شده بود، دلشکسته و رنجور به ایتالیا مراجعت کرد. منقول است که در سفر مصر چشم دردی بر عارضه تب نوبه وی افزوده شد، و به همین علت بود که در سالهای آخر عمر تقریبا او را از نعمت بینایی محروم کرد.

در ضمن غیبتهای طولانی آن قدیس، عده پیروانش سریعتر از آن رو به فزونی نهاد که به صلاح و صرفه فرقه وی بود. آوازه شهرتش سبب گرویدن افرادی به فرقه فرانسیسیان شد که بدون غور و تامل لازم سوگند وفاداری یاد میکردند. برخی بعدا از این شتابزدگی خود پشیمان شدند، و عده‌ای شکایت کردند که نظامات فرقه وی بسیار شدید است. فرانسیس به اکراه گذشتهایی نشان داد. همچنین بی شک توسعه فرقه و تجزیه آن به شعب مختلفی که در اطراف کوهپایه‌های اومبریا پراکنده بود، حضور ذهن و کاردانی زیادی در اداره امور میخواست که هرگز از عهده یک صوفی گوشه نشین ساخته نبود. در خبر است که یک بار چون رهبانی از دیگری نزد وی بدگویی کرد، فرانسیس وی را امر به خوردن یک تکه سرگین الاغ داد تا زبانش دیگر میل به زشتگویی نکند. رهبان مزبور حکم پیر را اطاعت کرد، لکن یاران وی از مجازات بیشتر منزجر شدند تا از خود تقصیر. در ۱۲۲۰، فرانسیس از رهبری فرقه دست شست و به پیروان خویش دستور داد که دیگری را به سمت صدر جمعیت خویش برگزینند، و از آن پس خود مثل یک رهبان عادی به گوشه عبادت خزید; لکن، یک سال بعد، که از مشاهده سیستمهای مجددی که در نظامات اولیه (مورخ ۱۲۱۰) فرقه پریشان خاطر شده بود، مقررات جدیدی را تنظیم کرد که به ((عهد)) فرانسیس اشتهار دارند. غرض وی از این کار آن بود که رهبانان فرقه خویش را به رعایت کامل سوگند فقر وادارد، و مانع از آن شود که ایشان کلبه‌های خود را در پورتیونکولا ترک گویند و در اماکن مطبوعتری که مردم شهرنشین برای آنها ساخته بودند مقام گزینند. فرانسیس نظامات جدید خود را به حضور پاپ هونوریوس سوم عرضه داشت، و پاپ آن را به مجمعی از نخست کشیشان برای تجدید نظر فرستاد. هنگامی که نتیجه به دست فرانسیس رسید، حاوی ده-دوازده عبارت در تکریم وی بود، گذشته از اینکه ده - دوازده فقره از نظامات وی را سست میکرد. بدین ترتیب، پیشگوییهای اینوکنتیوس

سوم جامه تحقق پوشیده بود. فرانسیس که حال بدین منوال دید، از روی اکراه، لکن در عین فروتنی، باقی عمر را حصر بر گوشهنشینی، تفکر در انزوا و عبادت ساخت. شدت سرسپردگی و قدرت اندیشهاش به حدی بود که گاهی به خیال خویش عیسی مسیح، یا مریم عذرا، یا حواریون را به چشم مشاهده میکرد. در سال ۱۲۲۴، وی به اتفاق سه تن از مریدان خود آسیزی را ترک گفت، سواره از میان کوهها و جلگه گذشت، و خود را به خانقاهی واقع در کوه ورنا در نزدیکی کیوسی رسانید. در اینجا فرانسیس در کلبه دور افتادهای در کنار پرتگاهی عمیق مقیم شد و به هیچ کس اجازه نداد که از او دیدن کند، مگر به برادر لئو. به وی دستور اکید داد که همه روزه فقط دو بار به دیدار او رود، و هر بار که به کلبه نزدیک میشود و آواز برمیدارد، اگر لبیکی نشنید، فراتر نرود. در چهاردهم سپتامبر ۱۲۲۴، که عید تجلیل صلیب مقدس بود، بعد از آنکه فرانسیس روزه طولانی گرفته و همه شب را به دعا و عبادت گذرانیده بود، چنین پنداشت که یکی از کروبیان آسمان نازل میشود و حامل صورتی از مسیح مصلوب است.

هنگام که آن فرشته از نظرش غایب شد، درد عجیبی در خود احساس کرد، و متوجه شد که بر کف و پشت دستها و بر روی و کف پاها و همچنین بر بدنش جراحاتی وارد شده که به ظن وی شباهت به جای زخم نیزهای داشت که با آن پهلوی مسیح را دریده بودند، و گمان میکرد زخمهایی که بر اثر آویختن جسم وی بر صلیب حادث شده بود، در بدن وی نیز پدیدار گشتهاست.

بعد از این واقعه فرانسیس به دیر کوه ورنا و سپس به آسیزی مراجعت کرد. یک سال بعد از بروز آثار زخم، وی به تدریج دید خود را از دست داد، و حین دیداری از دیر راهبههای قدیسه کلارا کاملا نابینا شد. کلارا با مراقبت از وی قوه دیدش را بازگردانید و مدت یک ماه او را در دیر سان دامیانی نگاه داشت، و در این محل بود که روزی از روزهای سال ۱۲۲۴ هنگامی که دوران نقاهت را میگذرانید، از سر شعف، به نثر موزون ایتالیایی، قطعه مشهور خویش، مزمور آفتاب را تصنیف کرد: خداوند محبوب متعال، ای قادر مطلق. ای که حمد، جلال، عزت، و هر دعای خیری از آن توست، ای بلندپایهترین که جمله ثناها تنها مر تو را سزاوار است ، و هیچ کس شایسته نیست که نامت را بر زبان آرد. سپاس مر ترا پروردگار من، با تمامی موجودات تو، بالاتر از همه، برادر آفتاب که بخشنده روز است و ما را به نور خود منور میسازد و او زیباست و درخشان، با شکوهی فراوان، که به تو میماند ای بلند پایهترین همگان. سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر خواهر ماه و اختران، که جملگی را، روشن و گرانبها و خوبرو، تو در آسمان آفریدهای. سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر برادر باد و نسیم و ابر و هوای خوش و همه گونه هوا، که با آنها تو به مخلوقات روزی میرسانی. سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر خواهر آب، که بسیار مفید است و ناچیز، گرانبهاست و ناب. سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر خواهر ما، مام زمین، که ما را روزی میدهد و موید میدارد، و میوههای گوناگون با گلها و ریاحین الوان به بار میآورد سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر آن کسانی که در راه عشق تو میبخشایند و بیماری و آلام خود را بر خود هموار میسازند خجستهاند آن کسانی که با آرامش آلام را تحمل میکنند، زیرا به دست تو، قادر متعال، تاج بر سر خواهند نهاد. در ۱۲۲۵، برخی از پزشکان ریتی، بعد از آنکه بی نتیجه ((بول کودک نابالغی)) را در چشمش کشیدند، برای معالجه تجویز کردند که باید میلهای از آهن گداخته را بر روی پیشانیش بکشند. میگویند که فرانسیس دست به دامان ((برادر آتش)) شد که ((تو از تمام مخلوقات زیباتری، در این ساعت روی موافق به من بنما، تو میدانی که من همواره چقدر دوستت داشتهام.)) بعد از این عمل، وی اظهار داشت که هیچ گونه دردی احساس نکردهاست. قوه بیناییش آن قدر عودت کرد که توانست سفر دیگری برای موعظه خلق در پیش گیرد. دیری نپایید که بر اثر مشکلات سفر از پا در آمد، تب نوبه و استسقا او را ناتوان کرد، و مریدان به آسیزی بازش گردانیدند.

با وجود اعتراضات وی، فرانسیس را در کاخ اسقفی بستری کردند. وی از طبیب معالج خواست که حقیقت حال را بر وی آشکار سازد، و پزشکش گفت که احتمال نمیرود تا پایان فصل خزان زنده بماند. پس از شنیدن این خبر، با آواز خوانی مایه تحسین همگان شد. آنگاه در خبر است که بند دیگری بر مزمور آفتاب خویش افزود، به این مضمون: سپاس مر ترا پروردگار من، از برای خواهر مرگ تن، که هیچ کس را فرار از دامش میسر نیست. افسوس بر آنها که با گناهی عظیم از جهان رخت برمیبندند، خجسته آنهایی که به مشیت مقدس تو راضی گشتهاند، زیرا از دومین مرگ گزندی نخواهند دید.

روایت کردهاند که در این آخرین ایام عمر، برای ریاضتهایی که کشیده و به همین سبب ((برادر تن را از خود رنجانده بود)) طلب بخشش کرد. هنگامی که اسقف از کاخ خویش دور بود، فرانسیس رهبانان را تشویق کرد تا او را به پورتیونکولا منتقل کنند. در آنجا به اشاره وی وصیتنامهاش را که ناچیز و در عین حال آمرانه بود به رشته تحریر در آوردند. در این وصیتنامه، فرانسیس به پیروان خویش حکم کرد که به ((کلیساهای فقیر و متروک)) بسنده کنند، و اقامتگاه‌هایی را که باعهد و پیمان فقر آنها ناسازگارند نپذیرند، هر بدعتگذار یا رهبان مرتدی را که در فرقه آنها باشد تسلیم اسقف کنند، و هرگز نظامات فرقه خویش را تغییر ندهند.

در سوم اکتبر سال ۱۲۲۶، در چهل و پنج سالگی، هنگامی که مشغول ترنم مزموری بود، دیده از جهان فرو بست. دو سال بعد، کلیسا در شمار قدیسانش در آورد. در این عهد پر جوش و خروش، دو مرد برجسته دیگر نیز یکه تاز عرصه میدان بودند: یکی اینوکنتیوس سوم بود، و دیگری فردریک دوم. اینوکنتیوس کلیسا را به شامخترین مقامات ارتقا داد، ولی یک قرن بعد کلیسا از آن درجه سقوط کرد. فردریک امپراطوری را به عالیترین مراحلش رسانید، ولی این ترقی ده سالی بیش دوام نیاورد. فرانسیس درباره فضایل فقر و جهل راه مبالغه پیمود، با این حال، به اتکای وارد کردن همین تعالیم اولیه عیسی بود که به عالم مسیحیت جان تازهای بخشید. امروزه،پس از گذشت قرنها، فقط محققانند که بر احوال آن پاپ و آن امپراطور آگاهی دارند، و حال آنکه اخگر نفوذ آن قدیس بیریا، فرانسیس، هنوز در قلوب میلیونها مردم جهان مشتعل است.

فرقهای که به همت قدیس فرانسیس به وجود آمد هنگام مرگ وی در حدود پنج هزار نفر پیرو داشت و دامنه آن به مجارستان، آلمان، انگلستان، فرانسه، و اسپانیا کشیده شده بود. وجود همین فرقه بود که سد محکمی برای کلیسا شد، و ایتالیای شمالی را از خطر بدعتگذاران رهانید و بار دیگر پیرو آیین کاتولیک گردانید. سرلوحه تعالیم این فرقه را، که فقر و جهل بود، فقط عده قلیلی از مردم میتوانستند بپذیرند. اروپا اصرار داشت که قوس مهیج ثروت، علم، فلسفه، و شک را طی کند. ضمنا همان نظامات جرح و تعدیل یافتهای را که خود فرانسیس به اکراه قبول کرده بود بیش از پیش تخفیف دادند (۱۲۳۰). انتظار نمیرفت که افراد، مخصوصا به تعداد ضروری، بتوانند در همان مقام رفیع ریاضتی که تقریبا مقرون به جنون بود، و عمر فرانسیس را کوتاه ساخت، مدتهای مدید دوام آورند، با تعدیل نظامات، عده فرایارهای کهتر تا سال ۱۲۸۰ به دویست هزار نفر یا هشت هزار صومعه افزایش یافت. پیروان این فرقه وعاظ چیره دستی شدند، و به تقلید از روش آنان بود که کشیشان اینجهانی فن موعظه را، که تا این تاریخ اختصاص به اسقفان داشت، فرا گرفتند. از میان همین جماعت بود که قدیسانی مانند برناردینو سینایی، و آنتونیوس پادوایی، و دانشمندانی مثل راجر بیکن، فلاسفهای چون دانز سکوتس، و معلمینی چون الگزاندر آو هیلز برخاستند. بعضی از افراد این جماعت ماموران دستگاه تفتیش افکار شدند; برخی به مقام اسقفی، اسقفی اعظم و پاپی ارتقا یافتند; و بسیاری برای تبلیغ دین و اشاعه ایمان به ماموریتهای خطرناکی در سرزمینهای بیگانه و دور دست روانه شدند. تحف

و هدایایی از جانب مردمان پرهیزکار دیندار به دیرهای فرانسیسیان اعطا میشد. بعضی از بزرگان آنها، مثل برادر الیاس، به تجمل راغب شدند; الیاس، با وجود اینکه فرانسیس ساختن کلیساهای مجلل و پر تزئین را منع کرده بود، به یاد آن قدیس، باسیلیکای با شکوهی را پی افکند که تا این تاریخ زیب و زیور کوهستان آسیزی است. تاریخ حوادث و افسانه‌های قدیس فرانسیس در هنرهای ظریفه ایتالیا موثر افتاد، و تابلوهای نقاشان بزرگی مانند چیمابوئه و جوتو اولین فراورده‌های نفوذ عظیم و پایدار آن مرد بزرگ بود.

عده زیادی از فرانسیسیان با هرگونه اقدامی در جهت کاستن از شدت نظامات فرانسیس مخالف بودند. در حالی که اکثریت عظیم پیروان فرقه مزبور زندگی در صومعه‌های وسیع را مرجح میشمردند، افراد اقلیت با اسامی مختلفی مثل ((روحانیگران)) یا ((متعصبان))، گروه گروه، در دیر یا صومعه‌های محقری واقع در میان کوه‌های آپنن زندگی میکردند. ((روحانیگران)) مدعی بودند که عیسی و حواریون وی از مال دنیا هیچ نصیبی نداشتند. قدیس بوناونتوره با این نظر موافق بود، و پاپ نیکولاوس سوم همین نظریه را در ۱۲۷۹ قبول کرد، لکن در ۱۳۲۳ پاپ یوآنس بیست و دوم آن را پندار غلطی اعلام داشت، و از آن پس هر کس از ((اهل معنی)) که در تبلیغ این موضوع اصرار نورزید، او را بدعتگذار خواندند و سر کوبش کردند. یک قرن بعد از مرگ فرانسیس، با وفاترین پیروان وی را به حکم دستگاه تفتیش افکار، زنده زنده در آتش میسوزاندند.

IV– قدیس دومینیک

بی انصافی است که نام دومینیک در تاریخ باید با دستگاه تفتیش افکار قرین باشد و آن را در خاطر مجسم سازد. وی نه بنیاد گذار آن دستگاه بود و نه مسئول اعمال وحشتانگیزی که عمال آن دستگاه مرتکب شدند. تمام کوشش خود وی صرف آن شد که از طریق موعظه، و سرمشق نیک بودن برای دیگران، مردم را به راه راست هدایت کند. دومینیک آدمی بود بمراتب سختگیرتر از فرانسیس، لکن وی را به عنوان قدیسی پاکدامنتر حرمت مینهاد، و فرانسیس نیز در عوض او را دوست میداشت. اساسا کار هر دو آنها یکی بود: به این معنی که هر کدام جمعیت عظیمی را بنیاد نهاد که افراد آن همشان تحکیم، تبلیغ، و اشاعه دین در میان مسیحیان و کفار بود، نه به کنج عزلت خزیدن و گلیم خویش از آب به در بردن. هر دو آنها برندهترین اسلحه جماعت بدعتگذار، یعنی تجلیل فقر و عمل به موعظات، را اقتباس کردند، و کوششهای هر دو آنها کلیسا را از ورطه فنا نجات بخشید.

دومینگو د گوزمان به سال ۱۱۷۰ در کالاروئگا از توابع کاستیل به دنیا آمد و زیر نظر کشیشی از نزدیکان خویش پرورش یافت ; وی یکی از هزاران افرادی بود که در آن ایام از جان و دل پیرو مسیحیت بودند. منقول است که چون در پالنسینا خشکسالی بروز کرد، وی هر چه از مال دنیا داشت، از جمله کتابهای گرانبهایش را فروخت تا شکم ضعفا را سیر کند. در آغاز کار وی از کشیشان دایمی فرقه آوگوستینوسی و مقیم کلیسای جامع اوسما بود. به سال ۱۲۰۱ به همراه اسقف خویش برای انجام ماموریتی عازم تولوز شد که در آن موقع مرکز مهم بدعت آلبیگاییان محسوب میشد، حتی میهماندار آنها نیز خود از بدعتگذاران مزبور پیروی میکرد. منقول است که دومینیک وی را یکشبه به راه راست هدایت کرد، لکن احتمال دارد که این روایت افسانه باشد. دومینیک، که نصایح اسقف و طرز زندگی پاره‌ای از بدعتگذاران را منبع الهامی برای خویشتن دیده بود، داوطلبانه فقر را انتخاب کرد، پای برهنه به اطراف حرکت میکرد، و میکوشید که در عین آرامش مردم را دوباره به پیروی از آیین کلیسا وادارد. در مونپلیه وی به سه تن از نمایندگان پاپ، آرنو، رائول، و پیر دو کاستلنو، برخورد و از ظاهر پر تجمل و لباسهای فاخر آنها بی اندازه متغیر و

منزجر شد، و همین امر را علت ناکامیابی آنها در مبارزه با بدعتگذاران دانست. دومینیک، با شجاعتی که خاص یک پیغمبر عبرانی بود، آنها را ملامت کرد و گفت: ((با نشان دادن قدرت و شکوه، یا خیل عظیمی از ملازمان، یا قطار کردن اسبهای مجلل خوش اندام، یا با لباسهای رنگارنگ فاخر نیست که بدعتگذاران مردم را به آیین جدید خویش میخوانند، بلکه علت، شوق آنها در موعظه، فروتنی آنها به سیره حواریون، سختگیری بر خویشتن، و پاکدامنی آنهاست.)) روایت شده است که نمایندگان شرمسار پاپ ملازمان خود را مرخص کردند و پایافزارهای خود را به دور افکندند. مدت ده سال (۱۲۰۵-۱۲۱۶) در لانگدوک ماند، و با شور تمام به موعظه مشغول بود. تنها موردی که ضمن کشتارها و آزار بدعتگذاران از وی نام برده میشود هنگامی است که مشغول سوزانیدن عدهای از آنهابودهاند، و میگویند که دومینیک یکی از ایشان را از شعلههای آتش رهانید. برخی از پیروان فرقهاش بعد از مرگ مرشد خویش او را پرسکوتور هایرتیکوروم نام نهادند، که ضرورتا معنی شکنجه کننده بدعتگذار نمیدهد، بلکه معنی تعقیب کننده بدعتگذاران برای ارائه طریق از آن افاده میشود. دومینیک جماعتی از وعاظ هم مسلک را به دور خویش گرد آورد; موعظات ایشان به قدری موثر بود که پاپ هونوریوس سوم(۱۲۱۶) جمعیت فرایارهای موعظهگر را به عنوان فرقه جدیدی به رسمیت شناخت و نظاماتی را که دومینیک برای این فرقه نوبنیاد وضع کرده بود تصویب کرد. آنگاه دومینیک، که مرکز کار خویش را در شهر رم مستقر کرده بود، داوطلبان را گرد آورد، آنها را تعلیم داد، و با شوقی که کمابیش آمیخته به تعصب بود ایشان را الهام بخشید و به اطراف اروپا و حتی به سمت مشرق تا کیف و به اقالیم بیگانه روانه داشت تا مردمان بظاهر مسیحی و ملل بتپرست را به پیروی از تعالیم عیسی دعوت کنند. در نخستین مجمع عمومی دومینیکیان، که به سال ۱۲۲۰ در بولونیا تشکیل شد، دومینیک پیروان خویش را ترغیب کرد تا متفق القول فقر محض را به عنوان سرلوحه مرام و مهمترین نظامات فرقه خود بشناسند. در همین محل بود که یک سال بعد درگذشت .

دومینیکیان، مثل فرانسیسیان، از فقرای مسیحی خانه به دوش بودند که بزودی در اطراف و اکناف پراکنده شدند. مثیو پاری، تاریخنویس انگلیسی قرون وسطایی، در احوال این جماعت در انگلستان سال ۱۲۴۰ میلادی، چنین مینگارد: مردمانی بودند که در خوراک و پوشاک امساک میکردند، صاحب زر و سیم یا هیچ چیزی از آن خود نبودند، در میان شهرهای کوچک و بزرگ و در دهکدهها به حرکت در میآمدند و درباره تعالیم ((انجیل)) به موعظه میپرداختند... در گروههای هفت تایی یا ده تایی با هم یکجا میزیستند... ابدا نه به فکر فردا بودند و نه چیزی را از بهر بامداد روز بعد ذخیره میکردند... هر چه را که به عنوان خیرات به ایشان داده بودند، و در سفره آنها مانده بود، بی درنگ به فقرا بذل میکردند. تنها توشه راه ایشان ((انجیل)) بود; با لباسهای خود بر روی بوریا میخفتند و تکههای سنگ را به جای بالش زیر سر میگذاشتند.

دومینیکیان در کار دستگاه تفتیش افکار سهم موثری ایفا کردند که همواره با نرمی و ملایمت همراه نبود. از جانب پاپها مصدر مقامات عالی و مامور انجام امور دیپلوماسی شدند. به دانشگاهها پا نهادند و دو تن از بزرگترین مردان فلسفه مدرسی - آلبرتوس کبیر و توماس آکویناس - را به وجود آوردند. اینها بودند که ارسطو را در قالبی مسیحی در آوردند و کلیسا را از بند فلسفه وی رهانیدند. همین جماعت بودند که به اتفاق فرانسیسیان، کرملیان، و فرایارهای اوستین در انجام امور روزمره با مردم در آمیختند، در زندگی رهبانی انقلابی پدید آوردند، و رهبانیت را در قرن سیزدهم به چنان درجهای از قدرت و جلال رسانیدند که هرگز قبلا نظیرش دیده نشده بود.

با نظر جامعی به تاریخ رهبانیت، متوجه خواهیم شد که نه گزافه گوییهای دانشمندان علم اخلاق و طرفداران آنها صحیح است و نه سرگذشتهای مسخرهآمیزی که مطایبه نویسان در این باب به رشته تحریر در آوردهاند. عده ریادی از رهبانان را میتوان به علت خلافکاریهایشان نام برد. لکن باید در نظر داشت که چون بیشتر آنان مردمانی درستکار و پرهیزکار بودند، کسانی که از آن قاعده کلی مستثنا شدند، جلب نظر کردند و به علاوه، کدام یک از ما افراد بشر آن قدر معصوم است که انتظار هیچ گونه لغزش و خطایی از هیچ دسته از جماعات بشری نداشته باشد رهبانانی که به عهد خود وفادار ماندند - به عبارت دیگر زندگی را در کنج فقر و در عین کفاف و عصمت میگذرانیدند- افرادی بودند که نه زبان بدخواهی درباره آنها یاوه گفت و نه قلم تاریخنویسی درباره آنها چیزی بر صفحات تاریخ نگاشت. از زمانهای قدیم، حتی از ۱۲۴۹ میلادی، میشنویم که رهبانان فرقه فرانسیسیان صاحب ((بناهای مجلل)) بودهاند. در ۱۲۷۱، راجر بیکن، که گزافهگویی وی اغلب سبب میشد که کسی به سخنانش وقعی ننهد، به پاپ اطلاع داد که ((فرقههای جدید اکنون به طرز موحشی از آن مقام و مرتبه اصلی خود تنزل کردهاند.)) لکن آنچه ما از توضیحات ساده و صریح کتاب وقایع فراسالیمبنه (۱۲۸۸) استنباط میکنیم، به کلی با اظهارات بیکن مغایرت دارد. در این کتاب راهبی از فرقه فرانسیسیان ما را به داخل فرقه خود رهبری میکند و جریان زندگی روزمره رهبانان را برای ما توضیح میدهد. گهگاهی به لغزشهایی جزئی بر میخوریم و ذکری از بگو مگوها و حسادتها مییابیم، لکن بر آن زندگانی مالامال از منهیات، محیطی حکمفرماست مملو از فروتنی، سادگی، اخوت، و صلح. اگر گهگاهی در بین حوادث، پای زنی به میان میآید، بر اثر وجود آن زن، مقداری شکوه و لطافت در زندگانی منزوی و سربسته رهبانان راه پیدا میکند. اینک نمونهای از توصیفات بی غل و غش فراسالیمبنه، به نقل از کتاب وقایع:

در صومعه بولونیا جوانی مقام داشت موسوم به برادر گویدو. این جوان به حکم عادت چنان در خواب خرناس میکشید که هیچ کس نمیتوانست با او همخوابه شود. به همین سبب او را به انباری در میان الوار و کاه فرستاده بودند، با اینهمه برادران از دستش راحت نبودند، زیرا صدای آن غرش لعنتی در فضای تمامی صومعه طنین افکن میشد. پس تمامی کشیشان و برادران بصیر، گرد هم آمدند... و به اتفاق مقرر داشتند که، به عنوان مجازات، باید او را نزد مادرش بازگردانید، زیرا مادرش قبل از آنکه وی در حلقه آنها در آید، از این قضیه آگاه بوده است. با اینهمه، او را بی درنگ نزد مادرش روانه نکردند، و این خواست خدا بود... زیرا برادر نیکولاس، چون پیش خود اندیشید که میخواهند جوان را به علت یک نقص طبیعی، و بی آنکه تقصیری مرتکب شده باشد، از حلقه رهبانان بیرون افکنند، همه روز تقریبا هنگام طلوع فجر جوان را میطلبید تا بیاید و در مراسم قداس به وی خدمت کند، و در پایان مراسم قداس جوان به اشاره وی در پشت محراب زانو میزد، به امید آنکه پارهای از فیض برادر نیکولاس نصیب وی شود. آنگاه برادر نیکولاس با دستان خویش صورت و بینی جوان را لمس میکرد، و به اتکای مواهب الاهی میخواست که نعمت سلامت را به وی ارزانی دارد. خلاصه کلام آنکه جوان ناگهان و بکلی شفا یافت و دیگر مایه ناراحتی برادران نشد; و از آن پس آرام و بیصدا به خواب میرفت.

۷- راهبهها

حتی از دوران بولس حواری، در جامعههای مسیحی مرسوم بود که بیوگان و سایر زنان بیکس یا پرهیزکار بخشی یا تمام اوقات و دارایی خود را صرف امور خیریه سازند. در قرن چهارم، برخی از زنان به تقلید از روش رهبانان، ترک دنیا گفتند و در گوشه انزوا یا در میان جماعت به عبادت میپرداختند و به قید سوگند خود را مکلف به فقر، پاکدامنی، و اطاعت میکردند. در حدود سال ۳۵۰، خواهر توامان قدیس بندیکتوس، موسوم به سکولاستیکا، زیر نظر

و ارشاد برادرش، در نزدیکی مونته کاسینو راهبهخانهای تاسیس کرد. از آن زمان به بعد راهبهخانه‌های بندیکتی در سراسر اروپا پراکنده شدند، و تعداد زنان راهبه فرقه بندیکتیان تقریبا همان اندازه زیاد شد که شمار رهبانان فرقه مزبور. فرقه سیسترسیان اولین دیر زنان تارک دنیای خود را در ۱۱۲۵ و معروفترین آنها را، که به پور روایال اشتهار داشت، در ۱۲۰۴ تاسیس کرد، و تا سال ۱۳۰۰ مجموع راهبهخانه‌های فرقه مزبور در اروپا بالغ بر هفتصد شده بود. در این فرقه‌های کهنسالتر، اغلب راهبه‌ها زنان طبقات ممتاز بودند، و هر زن اشرافی یا متمکنی که در خانواده خویش جایی یا دل خوشی نداشت به یکی از این راهبه خانه‌ها روانه میشد. در ۴۵۸، امپراطور مایوریانوس ناگزیر شد اولیای دوشیزگانی را که در خانه مانده بودند، از اعزام اجباری آنها به راهبهخانه‌ها باز دارد. هر چند کلیسا مقرر داشته بود که هنگام ورود زنان به این راهبهخانه‌ها چیزی از ایشان گرفته نشود، مگر آنکه تازه واردان به طیب خاطر چیزی پیشکش کنند، ورود زنان به فرقه بندیکتیان معمولا مستلزم داشتن جهیزیهای بود. از این رو رئیسه یک راهبهخانه، همچنانکه شاعر انگلیسی، چاسر در منظومه‌های خود آوردهاست، زنی بود مفتخر به اصالت نسب و صاحب مسئولیتهایی فراوان، که قلمرو پهناوری را به عنوان منبع عواید راهبهخانه خود اداره میکرد. در آن ایام قاعدتا یک راهبه را بانو یا خاتون خطاب میکردند نه خواهر.

قدیس فرانسیس در دیرهای مردان و زنان هر دو انقلابی را سبب شد. در سال ۱۲۱۲ هنگامی که قدیسه کلارا نزد وی آمد و اظهار تمایل کرد که میخواهد دیری برای زنان نظیر آنچه وی برای مردان ساخته بود، تاسیس کند، فرانسیس با آنکه خودش شماسی بیش نبود، مقررات کلیسایی را زیر پا نهاد و پیمان او را قبول کرد و او را در فرقه فرانسیسیان وارد کرد، و به کلارا دستور داد که ساختن دیری برای ((کلارهای فقیر)) مبادرت ورزد.

اینوکنتیوس سوم، که اکثر درباره این گونه تخلفات از مقررات کلیسایی، مادام که از روی صداقت و خلوص نیت صورت گرفته بود، قدرت غمض عین داشت، فرمان فرانسیس را تایید کرد (۱۲۱۶). قدیسه کلارا جمعی از زنان پاکدامن را به دور خویش گرد آورد، که هیچ کدام از مال دنیا بهرهای نداشتند، مشترکا زندگی میکردند، پشم میرشتند،پارچه میبافتند، از بیماران پرستاری میکردند، و به توزیع صدقات میپرداختند. تقریبا به همان گونه که مشفقانه برای فرانسیس داستانهایی ساخته شده بود، درباره این زن نیز افسانه‌هایی پدید آمد. روایت کرده‌اند که : زمانی یکی از پاپها به دیر او رفت تا به سخنان آن زن درباره موضوعات ربانی و آسمانی گوش فرا دارد... قدیسه کلارا بساط طعام گسترده و قرصهای نان را بر روی سفره نهاده بود تا مگر پدر روحانی تقدیس کند. ... قدیسه کلارا با حرمتی عظیم زانو زد و از وی استدعا کرد تا از سر لطف نان را تقدیس کند. ... پدر مقدس پاسخ داد: ((ای خواهر کلارا، ای پرهیزکارترین مومنات، من مایلم که تو خودت این نان را تقدیس کنی و بر روی آن علامت مطهرترین صلیب مسیح را بکشی، چه تو خود را کاملا وقف بدان کرده‌ای.)) و قدیسه کلارا جواب داد: ((ای پدر مقدس، مرا عفو فرما، من که زن فقیری خطاکارم، اگر هر آینه جسارت چنین عملی را در حضور خلیفه مسیح بکنم سزاوار سرزنش فراوان خواهم بود.)) و پاپ گفت: ((تا دیگران این را حمل بر جسارت نکنند، بلکه پاداش اطاعت شمرند، تو را به حکم عهدی که از بهر فرمانبرداری کرده‌ای فرمان میدهم که این نان را به نام خداوند تقدیس کنی.)) و آنگاه قدیسه کلارا، درست مانند یک دختر واقعی فرمانبردار، از روی تقوا، با علامت مطهرترین صلیب عیسی نان را تقدیس کرد. امر حیرتانگیز آنکه بی درنگ بر روی تمام قرصهای نان، علامت صلیب به زیباترین وجهی نمودار شد. و پدر مقدس هنگامی که این معجزه را به چشم دید، از نان تناول کرد و در حالی که خداوند را سپاس میگذاشت و در حق قدیسه کلارا دعای خیر میکرد، آن محل را ترک گفت. کلارا در ۱۲۵۳ چشم از جهان فرو بست ; اندکی بعد در عداد

قدیسین دین قرار گرفت. راهبان فرقه فرانسیسیان در نقاط مختلف جمعیتهای همانندی از راهبه‌ها تشکیل دادند که به کلاریسی یا ((کلارهای فقیر)) مشهور شدند.

سایر فرقه‌های فقرای مسیحی - دومینیکیان، آوگوستینوسیها، و کرملیان - نیز هر کدام یک ((فرقه ثانوی)) برای راهبه‌ها تاسیس کردند و تا سال ۱۳۰۰ عده راهبه‌های اروپا به همان اندازه بود که تعداد رهبانان. در آلمان دیرهای زنان تارک دنیا، به واسطه خوی جبلی زنان، مراکزی برای غلیان افکار رازورانه شد. در فرانسه و انگلستان این قبیل دیرها اکثر به صورت پناهگاهی برای بانوان طبقه نجبا - که پشت به علایق دنیوی میکردند، یا بیکس و نومید و یا داغدیده میشدند- در آمد. کتاب آیین گوشهنشینی معرف روحیهای است که بایستی از زنان تارک دنیای انگلیسی در قرن سیزدهم انتظار داشت. احتمال دارد که این کتاب را اسقف پور برای راهبهخانه‌ها در ترنت از توابع دورستشر نوشته باشد. آنچه این کتاب را ملالتبار میسازد شرح مفصلی است درباره گناهان و دوزخ، و پارهای ناسزاهای ناهنجار درباره بدن زن; لکن لحن بسیار زیبای صادقانه این کتاب نقایص آن را میپوشاند، و از کهنسالترین و اصیلترین نمونه‌های نثر انگلیسی به شمار میرود.

کار سهلی است که شخص از میان حوادث ده قرن بعضی از موارد جالب هرزگیهای مشتی از زنان تارک دنیا را گرد آورد. جمعی از راهبه‌ها را بر خلاف اراده و میلشان به صومعه روانه داشته بودند، و این گونه زنان درآمدن به حلقه پاکان دین را امری شاق میدیدند. تئودور، اسقف اعظم کنتربری، و اگبرت، اسقف یورک، لازم دیدند اسقفان، کشیشان، و پیران دیر را از وادار ساختن راهبه‌ها به اعمال منافی عفت منع کنند. اسقف ایو دو شارتر اطلاع داد که راهبه‌های صومعه سن فارا به فحشا اشتغال دارند. آبلار نیز نظرش درباره بعضی از راهبهخانه‌های فرانسوی عهد خودش از همین قرار بود. پاپ اینوکنتیوس سوم صومعه سانتا آگاتا را فاحشهخانهای توصیف کرد که تمامیناحیه اطراف را با بی عصمتی و بدنامی خود آلوده کرده است.

گزارش ریگو، اسقف روان (۱۲۴۹)، درباره جماعات مذهبی قلمرو خویش به طور کلی پسندیده بود، لکن یک راهبهخانه را نام میبرد که از میان سی و سه نفر زنان فرقه مذهبی و سه تن خواهران عامی، هشت نفرشان مظنون یا مرتکب به زناکاری بودند و ((رئیسه دیر تقریبا هر شب مست بود.)) بونیفاکیوس هشتم (۱۳۰۰) کوشید تا با ملزم ساختن رهبانان و راهبه‌ها به گوشهنشینی محض انضباط دیرهای زنان را بهبود بخشد، لکن اجرای این حکم میسر نشد. مثلا در اسقف نشین شهر لینکن، هنگامی که اسقف به یک راهبهخانه رفت تا طوماری را که حاوی حکم پاپ بود در آنجا بگذارد، راهبه‌ها فرمان را بر سر اسقف انداختند و سوگند خوردند که هرگز از آن اطاعت نکنند، زیرا این قبیل زندگانی انفرادی را از جمله تعهدات اولیه خویش برای دیر نشینی نمیشمردند. در قصه‌های کنتربری، اثر جفری چاسر، شاعر انگلیسی، یکی از اشخاص اصلی قصه، رئیسه یک راهبهخانه است که اصولا نمیبایستی در میان زایران مزار تامس ابکت باشد، زیرا کلیسا زنان تارک دنیا را از رفتن به زیارت اماکن متبرکه منع کرده بود.

اگر تاریخنویسان با همان دقتی که موارد تخلف از نظامات دیرهای زنان تارک دنیا را ثبت کردند، اطاعت از آن نظامات را نیز ضبط میکردند، محتملا میتوانستیم در برابر هر لغزش و ارتکاب گناه، هزاران مورد از عصمت و عفت زنان برشمریم. در بسیاری موارد نظامات به طرزی وحشیانه شدید بودند، و افراد خود را در نقض آنها محق میدیدند. راهبه‌های دو فرقه کارتوزیان و سیسترسیان مکلف بودند همواره خاموش باشند، لب به سخن نگشایند، مگر آنکه نهایت درجه ضروری باشد، و طبعا این دستوری بود که اجرایش برای جنس لطیف، شاق مینمود. قاعدتا راهبه‌ها

اوقات را مصروف به رفع حوایج خود از قبیل نظافت، پخت و پز، رختشویی، و دوخت و دوز میکردند و برای رهبانان و مستمندان جامه میدوختند، برای محراب پارچه میبافتند، به تهیه جبه‌های کشیشان میپرداختند، به بافتن و قلابدوزی بر روی دیوارکوبها و فرشینه‌ها وقت میگذرانیدند، و با ظرافت و شکیبایی بسیار نیمی از حوادث تاریخ جهان را بر روی این گونه پرده‌ها نقش میکردند. به علاوه، این قبیل زنان خود را به استنساخ و تذهیب کتابها سرگرم میکردند، کودکان را برای تعلیم و تربیت زیر نظر میگرفتند، و به آنها ادبیات، طب، و فنون خانهداری میآموختند. مدت چند قرن این قبیل دیرها تنها مراکز تعلیمات عالیهای بود که برای دختران وجود داشت. بسیاری از زنان تارک دنیا در بیمارستانها پرستاری میکردند; همگی آنها نیمشب، و بار دیگر پیش از پگاه، برای عبادت از خواب بر میخواستند و طبق احکام کلیسایی به ادای فرایض مشغول میشدند; بسیاری از ایام سال را روزه میگرفتند، و از پگاه تا شام شب، که هنگام افطار بود، لب به خوراک نمیزدند.

اگر گاهی کسانی این نظامات سخت و شدید را نقض میکردند، همین امر باید مایه امیدواری باشد. اگر به تاریخ نوزده قرن مسیحیت نظر افکنیم - با تمام قهرمانان، پادشاهان، و قدیسان عالم مسیحی آن - دشوار است در میان طبقه ذکور از عده‌ای نام ببریم که مانند این راهبه‌ها به سر حد کمال و غایت مطلوب مسیحیت نایل آمده باشند. زندگانی مشحون از پرهیزکاری آنان، و گشاده رویی آنها در انجام وظایفی که بر عهده گرفته بودند، مایه نیکبختی افراد چندین نسل شد.

هنگامی که تمام گناهان تاریخ را در ترازوی انصاف توزین کنند، کفه فضایل این زنان بر رذایلی که از آنها برشمرده شد، خواهد چربید و مایه نجات بنی بشر خواهد بود.

VI – **رازوران**

بسیاری از این قبیل زنان را میتوان در شمار قدیسان به حساب آورد، زیرا احساس میکردند که ذات پروردگار از اندامهایشان به آنها نزدیکتر است. قوه تخیل انسان قرون وسطایی چنان بر اثر جمیع نیروهای مکمون در کلام، تصویر، تندیس، مراسم، و حتی در رنگ و کمیت نور برانگیخته میشد که آن تصورات فوق حواس پنجگانه آدمی به سهولت حاصل میآمد، و روح مومن احساس میکرد که از درون حصار طبیعت به وادی فوقالطبیعه راه مییابد. ذهن آدمی خود با تمام معمای قدرتش چیزی فوقالطبیعه و معنوی به نظر میرسید، و بی شک نظیر یک نقش تیره، و جز ناچیزی از عقل کلی که جهان را اداره میکرد بود و در دل جوهر جا داشت. بنابراین، ممکن بود که نوک عقل بر پای سریر الاهی بوسه زند. در دنیای رازوری که فروتنی با بلند پروازی توام شده بود،دل رازور در این امید مشتعل بود که چون روان از قید بار گناهان برهد و به برکت دعا اعتلا گیرد، میتواند به لطف رب به دیدار جمال سرمدی نایل آید و همنشین بارگاهیان حق تعالی شود. دیدار جمال سرمدی هرگز از راه حسیات، تعقل، طبیعیات، یا فلسفه میسر نمیشد، زیرا اینها جملگی با زمان و خلایق و زمین ارتباط داشتند، و محال بود او بتواند به کنه ذات و قدرت و وحدانیت عالم کون راه یابد. مشکل رازور آن بود که جان را، به منزله وسیله‌ای درونی، برای ادراکات معنوی پاکیزه سازد، هرگونه لکه خودپرستی انفرادی و تعدد اغفال کننده را از آینه نفس بزداید، حیطه عمل و عشق آن را به منتها درجه وسعت بخشد، آنگاه بوضوح و به چشم معنی به معبود ربانی، ازلی وفلکی نظر افکند، و به این نحو، چون غریبی که پس از زمانی دراز به وطن بر میگردد، به پروردگاری ملحق شود که تولد آدمی به معنی جدایی از وی برای تمام عمر بودهاست. مگر نه مسیح وعده داده بود که هر کس دلش پاک باشد به فیض دیدار خداوند نایل خواهد شد لهذا

رازوران در هر عصر، دیانت، و اقلیمی پیدا شدند. مسیحیت یونانی علی رغم میراث تعقلی که از یونان باستان به جا مانده بود، از وجود این گونه رازوران و آرای آنها سرشار شد. قدیس آوگوستینوس سرچشمه رازوری برای مغرب بود. کتاب اعترافات وی حکایت بازگشت روح بود از مخلوق به خالق. تا این تاریخ کمتر اتفاق افتاده بود که یکی از موجودات فانی تا این حد با پروردگار خویش سخن گفته باشد. قدیس انسلم دولتمرد، قدیس برنار مدیر با کفایت، هر دو شیوه رازوری را انتخاب کردند و، در مقابل مکتب خرد گرایی افرادی چون روسلن و آبلار، پیروی از عشق را مرجح شمردند. هنگامی که گیوم دو شامپو قادر به مقاومت در برابر منطق آبلار نشد و پاریس را ترک گفت، در یکی از حومه‌های شهر، دیر رهبانان آگوستینوسی موسوم به سن ویکتور را به عنوان مدرسه‌ای برای تعلیم الاهیات بنیاد نهاد (۱۱۰۸). در اینجا بود که جانشینان وی، اوگ و ریشار، ماجرای پرمخالفت فلسفه ناآزموده را نادیده انگاشتند و اساس دین را نه بر بحث بلکه بر درک فیض حضور حق از طریق رازوری استوار ساختند. اوگ (فت ۱۱۴۱) در هر مرحله‌ای از مراحل خلقت نشانه‌هایی فوق طبیعی و رمزی از شعایر دین مشاهده میکرد. ریشار(فت ۱۱۷۳) منطق و دانش را طرد کرد، به سیره پاسکال عشق را بر عقل رجحان نهاد، و با منطقی محققانه اعتلای باطنی روح را به درگاه حق توصیف کرد.

احساسات پرجوش ایتالیا اخگر رازوری را بدل به لهیب سوزان انقلاب کرد. یوآکیم دا فیوری، که از اشراف کالابریا بود، سخت مشتاق دیدن فلسطین شد. حین این سفر به قدری از تیره روزی مردم متاثر شد که ملازمان خود را مرخص کرد و به عنوان زایر بی چیزی به سفر ادامه داد. افسانه‌هایی که به دست ما رسیده‌است حاکی است که چگونه وی تمام ایام روزه را در چاه خشکی واقع در کوه تابور گذرانید و چطور در روز یکشنبه عید قیام مسیح پرتو عظیمی پیش روی وی ظاهر شد، و چنان وی را غرق انوار الاهی ساخت که در دم به تمام کتاب مقدس و جمیع حوادث گذشته و آینده وقوف یافت. هنگام بازگشت به کالابریا، یوآکیم به حلقه رهبانان و کشیشان فرقه سیسترسیان در آمد، بی اندازه علاقمند به زندگی بی پیرایه شد، و به گوشه دیری پناه برد. جماعتی از مریدانش دورش را گرفتند، و دیری نپایید که یو آکیم فرقه جدیدی به نام فلورا بنیاد نهاد. پایه این فرقه جدید بر فقر و دعا قرار داشت; و این نظامات مورد قبول پاپ کلستینوس سوم واقع شد. در ۱۲۰۰، یوآکیم یک رشته از آثار خویش را نزد پاپ اینوکنتیوس سوم فرستاد و نوشت که هر چند محتویات این کتابها از جانب خداوند به وی الهام شده‌است. لازم میداند که پاپ باید به آنها نظر افکند و هر چه را مقتضی نمیداند، حذف کند. دو سال بعد از این تاریخ، وی درگذشت.

اساس نوشته‌های یوآکیم فرضیه آگوستینوسی بود که اکثر محافل مردمان اصیل آیین آن را قبول داشتند. به موجب این فرضیه، یک نوع توافق رمزی میان حوادث مندرج در کتاب عهد قدیم و تاریخ مسیحیت از میلاد عیسی گرفته تا استقرار سلطنت ملکوتی بر روی زمین وجود داشت. یوآکیم تاریخ بشر را به سه مرحله تقسیم میکرد: نخستین مرحله تحت فرمانروایی اولین اقنوم، یعنی خداوند اب هنگام زادن عیسی از مادر به پایان میرسید; دومین مرحله، که فرمانروایی با دومین اقنوم یعنی ابن بود، طبق محاسبات مکاشفه‌ای، هزار و دویست و شصت سال طول میکشید; سومین مرحله عبارت بود از فرمانروایی روح القدس که قبل از آن دورانی فرا میرسید مشحون از مصایب جنگ، فقر، و فساد روحانیان. در پی این ایام سخت فرقه جدیدی از رهبانان قدم به عرصه وجود مینهاد که کلیسا را از جمیع آلودگیها پاک میساخت و در سراسر جهان مدینه فاضله‌ای را پی میافکند که بر مدار صلح، عدالت و نیکبختی استوار بود.

هزاران نفر از مسیحیان، از جمله اعاظم و مشاهیر کلیسا، از صمیم قلب باور کردند که یوآکیم از خداوند الهام گرفتهاست; و با امیدواری مشتاق رسیدن سال ۱۲۶۰ به عنوان شروع آدونت دوم (ظهور مجدد مسیح) بودند. جماعت موسوم به ((فرانسیسیان روحانیگران)) با اعتماد به اینکه غرض از فرقه جدید، چیزی جز جمعیت آنان نیست، از تعالیم یو آکیم قویدل شدند، و هنگامی که کلیسا افراد آن فرقه را حرامی و یاغی خواند، ایشان نیز به اسم یوآکیم شروع به نشر افکار و عقاید خویش کردند. در سال ۱۲۵۴ نسخهای از مجموعه آثار یو آکیم تحت عنوان انجیل جاودانی منتشر شد، به انضمام تفسیری به این مضمون که چون پاپی آلوده به گناه خرید و فروش مناصب روحانی تکیه بر مسند خلافت زند، چنین واقعهای پایان دومین مرحله خواهد بود، و در سومین مرحله تاریخ، از آنجا که حکومت محبت عالمگیر میشود، دیگر احتیاجی به شعایر مذهبی و وجود کشیشان نخواهد ماند. کلیسا این کتاب را مردود شمرد و رهبانی از فرقه فرانسیسیان، موسوم به گراردو دا بورگو، را که ظاهرا مولف آن بود مادامالعمر زندانی ساخت. اما نشر این کتاب مخفیانه ادامه یافت و از زمان قدیس فرانسیس تا عهد دانته (که یو آکیم را اهل بهشت دانست) در افکار رازوران و بدعتگذاران فرانسه و ایتالیا موثر افتاد.

احتمالا به واسطه هیجان نزدیک شدن ملکوت آسمان بود که در سال ۱۲۵۹ یک نوع جنون توبه مذهبی مانند طوفانی در اطراف پروجا سر بلند کرد و سراسر ایتالیای شمالی را در نوردید. هزاران نفر از مردم توبه کار، از کوچک و بزرگ و فقیر و غنی، به حال اجتماعی در هم و بر هم به حرکت در آمدند. این مردمان، که فقط با لنگی ستر عورت کرده بودند، همه میگریستند، از خداوند طلب رحمت میکردند، و هر چه به غضب از دیگران گرفته بودند، به صاحبان اصلیش مسترد میداشتند. جانیان، که دچار این واگیری توبه شده بودند، در برابر بستگان مقتولان زانوی عجز بر زمین زده و استدعا میکردند که به دست آنها به قتل رسند; اسیران را آزاد میساختند، تبعید شدگان را احضار میکردند، و دشمنیها فراموش میشد، این نهضت از ایتالیا سراسر آلمان را گرفت و به بوهم رسید. چند صباحی چنین به نظر میرسید که گویی کیش جدید و رازورانهای کلیسا را نادیده انگاشته است و تمامی اروپا را مسخر خواهد کرد. لکن دیری نپایید که طبیعت آدمیزاد دوباره قدرت از دست داده خویش را بازیافت. دشمنیهای جدیدی آغاز شد، گناهکاری و جنایت او نو رواج گرفت، و این جنون متعصبان، تازیانه زنان، به همان زوایای روان آدمی که از آنجا سر بر آورده بود خزید.

شعله رازوری در ناحیه فلاندر کمتر دچار تشنج شد. کشیشی اهل لیژ به نام لامبر لو بگ (یا الکن) به سال ۱۱۸۴، در کناره رود موز، برای زنانی که مایل بودند بدون دادن پیمان ترک دنیا در اجتماعات کوچکی شبه اشتراکی با دیگر همجنسان خود زندگی کنند، خانهای تاسیس کرد که در آنجا این قبیل زنان از طریق رشتن پشم و بافتن تور روزگار میگذراندند. بزودی خانههای همانندی به نام مزون دیو یا ((خانه خدا)) برای مردها نیز تاسیس شد. مردانی که در این قبیل خانهها زندگی میکردند، خود را ((بگارها)) و زنان خود را ((بگینها)) مینامیدند. این جماعات مثل پیروان فرقه والدوسیان عمل کلیسا را در تملک مال دنیا تقبیح میکردند. و خودشان داوطلبانه فقر را شعار خود ساخته بودند. فرقه دیگری نظیر این به نام ((برادران آزاد روان)) در حدود سال ۱۳۶۲ در آوگسبورگ سر بلند کرد و در شهرهای کرانه رن رواج گرفت. هر دو این نهضتها مدعی نوعی الهام غیبی بودند که به اتکای آن از بند نظارت روحانیان و حتی حکومت یا قید قوانین اخلاقی میرستند.

حکومت و کلیسا در سرکوبی این جماعات دست اتحاد به هم دادند، لکن پیروان هر دو نهضت مخفیانه به نشر عقاید خویش پرداختند، و آرای آنها بارها با اسامی جدیدی سر بلند کرد و به پیدایش و شور آناباتیستها و سایر فرقههای

رادیکالی که در نهضت عظیم ((اصلاح کلیسا)) دست داشتند کمک کرد. آلمان سرزمین مطلوب رازوری در مغرب زمین بود. هیلدگارد، اهل بینگن، مشهور به ((غیبگوی راین)) هشتاد و دو سال عمر کرد و در تمام این مدت، به استثنای هشت سال، یکی از راهبه‌های فرقه بندیکتیان بود و در پایان کار به ریاست راهبهخانه روپرتسبرگ رسید. این زن معجون عجیبی بود از یک مدیره و یک زن خیالباف، مومن و در عین حال طرفدار اصلاحات اساسی، شاعره و عالم، پزشک و در عین حال قدیسه دین. او خطاب به پادشاهان و پاپها نامه مینوشت و همواره در مکاتبات خود لحن آمرانهای بکار میبرد، و نثر لاتینیش قدرت و صلابتی مردانه داشت. هیلدگارد چندین کتاب درباره رویاها یا خوابنماهای خویش نگاشت که مدعی بود تمامی آنها را به کمک دستی غیبی به رشته تحریر در آوردهاست کشیشان از شنیدن این قبیل سخنان سخت ملول میشدند، زیرا ضمن مکاشفات هیلدگارد ثروت و فساد کلیسا شدیدا مورد مذمت قرار میگرفت. وی با لحنی که حاکی از امیدواری ازلی بود گفت: نوبت عدالت خداوندی خوهد آمد... به زودی احکام خداوند به موقع عمل گذاشته خواهد شد؛ امپراطوری و دستگاه پاپی، که هر دو آلوده به گناهکارایند، با هم مضمحل و نابود خواهند شد. ... لکن بر روی ویرانه‌های آنها قوم جدیدی سر بلند خواهد کرد. ... مردمان بت پرست، یهودیان، دنیاداران و بدعتگذاران همه با هم پیرو آیین مسیح خواهند شد؛ بر دنیایی که جوانی از سر گرفته است طراوت بهاری و صلح حکمفرما خواهد شد و فرشتگان با اطمینان خاطر باز خواهندگشت تا در میان ابنای بشر زندگی کنند.

یک قرن بعد، الیزابت تورینگنی، دختر اندراش، شاه مجارستان، با دوران کوتاه عمرش، که سراپا تقدس و ریاضت بود، مردم مجارستان را برانگیخت. این شهزاده خانم سیزده سال بیش نداشت که به عقد ازدواج یک امیر آلمانی در آمد،و در چهارده سالگی مادر، و در بیست سالگی بیوه شد. برادر شوهرش مال او را به یغما برد و زن را بیآنکه صاحب پشیزی باشد از خانه و دارایی محروم کرد. الیزابت زاهدی شد خانه به دوش که باقی عمر خود را وقف توجه از مستندان کرد، زنان جذامی را خانه و مسکن میداد، و زخمهای آنها را میشست. این زن نیز اکثر در عالم مکاشفه خود را به حق واصل میدید، لکن در این باب علنا چیزی نمیگفت، و مدعی داشتن هیچ گونه قوای فوقالطبیعه نبود. هنگامی که الیزابت کونراد ماربورگی، بازجوی آتشین مزاج دستگاه تفتیش افکار را دید، دیوانهوار فریفته صداقت و سرسپردگی بیرحمانه وی به اصول و مبانی دین گشت و کنیز حلقه به گوش او شد. کونراد برای انحرافی جزیی از آنچه در نظر وی موازین پاکدامنی بود الیزابت را کتک میزد، و الیزابت با فروتنی تمام به هر چه کونراد میگفت، راضی میشد و بیش از پیش به ریاضت تن در میداد، تا آنکه بر اثر این رویه در بیست و چهارسالگی درگذشت نام الیزابت در پاکدامنی و تقوا به قدری بلندآوازه بود که هنگام کفن و دفنشان فداییان تقریبا دیوانه گیسوان، گوشها و نوک پستانهایش را به عنوان یادگارهای مقدسی بریدند و حفظ کردند. الیزابت دیگری در دوازدهسالگی (۱۱۴۱) به راهبهخانه فرقه بندیکتین شونو در نزدیکی بینگن رفت و تا هنگام مرگش در ۱۱۶۵ همانجا مقیم بود. بر اثر رنجوری تن و ریاضتهای شدیدی که این الیزابت بر خویشتن هموار میکرد، در حالت جذبه و نشئه، با ارواح قدیسان مختلفی که تقریبا همگی آنها مخالف روحانیان بودند صحبت میکرد. در یکی از این حالات جذبه بود که فرشته محافظ الیزابت به او گفت: ((نهال تاک خداوند پژکرده گشته است. پدر کلیسا بیمار است، و اعضای آن مردهاند.... ای پادشاهان زمین! فریاد بیعدالتی شما حتی به ساحت من بلند شده است.)) نزدیک به پایان این دوره امواج رازوری در آلمان طغیان کرد. آرای مایستر اکهارت، که در حدود سال ۱۲۶۰ متواد شد، شصت و شش سال بعد، در ۱۳۲۶، به اوج کمال رسید و منجر به محاکمه و مرگ وی در سال ۱۳۲۷ شد. شاگردان وی، سوسو و تاولر، افکار عرفانی پیر

خویش را در موضوع وحدت وجود رواج دادند، و بر مبنای همین پرهیزکاری و دینداری بود که، بیاتکا به کشیشان، یکی از ارکان اصلاح دین استوار شد.

معمولا رویه کلیسا با رازوران قرین تساهل و شکیبایی بود. کلیسا با هیچ گونه انحراف شدیدی از اصول عقاید رسمی خود سر سازش نداشت و حاضر نبود استقلال هرج و مرج طلبانه پارهای از فرقههای مذهبی را به رسمیت بشناسد، لکن منکر رابطه مستقیم رزوران با خدا نمیشد، و با روی گشاده حاضر بود سخن قدیسانی را که خطاهای خدام جایزالخطای دستگاه روحانیت را به باد مذمت میگرفتند بشنود. بسیاری از روحانیان، حتی اعاظم و مشاهیر کشیشان، با مخالفان اظهار همدردی میکردند، به تصور کلیسا واقف بودند، و آرزو داشتند که آنها نیز میتوانستند اسبابها و تکالیف آلوده کننده امور سیاسی جهان را رها کنند. از امنیت و آرامش دیرها، که به برکت تقدس مردمان پایدار و در حریم قدرت کلیسا مصون بود، برخوردار شوند. احتمالا این قبیل روحانیان صبور بودند که مسیحیت را در میان مکاشفات هذیانآمیزی که هرچند وقت یکبار ذهن بشر قرون وسطایی را تهدید میکرد ثابت و پایدار نگاه داشتند. وقتی آرا و عقاید رازوران قرون دوازدهم و سیزدهم را میخوانیم، طبعا به این نتیجه میرسیم که اصول عقاید صحیح اغلب سدی بود در برابر خرافات مسری، و از یک لحاظ میتوان گفت که، در میان هرج و مرجی از آرای مختلف و متشتت، کلیسا عبارت بود از عقایدی متشکل (همانطور که حکومت نیرویی بود متشکل) که میخواست افراد را از ورطه جنون برکنار دارد.

VII– **پاپ بد فرجام**

هنگامی که گرگوریوس دهم در ۱۲۷۱ به مقام پاپی رسید، کلیسا دوباره در اوج اقتدار خویش بود، گرگوریوس هم مسیحی بود و هم پاپ; به عبارت دیگر، آدمی بود اهل صلح و دوستی که عدالت را بیشتر از پیروزی دوست میداشت. از آنجا که امیدوار بود با یک کوشش دسته جمعی دوباره بر فلسطین دست یابد، ونیز، جنووا، و بولونیا را تشویق کرد که به منازعات خود خاتمه دهند; وسایلی برانگیخت تا رودولف، از خاندان هاپسبورگ، به مقام امپراطوری برسد، و در عین حال با ادب و مهربانی از دیگر طالبان شکست خورده آن مقام دلجویی کرد; گوئلفها و گیبلیتهای دو شهر مخالف و متخاصم، و در نتیجه خود این دو شهر فلورانس و سینا، را با هم آشتی داد و به طرفداران خود، یعنی گوئلفها، خاطر نشان ساخت که ((گیبلینها دشمنان شمایند، لکن در عین حال، اینها همنوع و هموطن و همکیش شمایند.)) گرگوریوس نخستکشیشان را به شورای لیون دعوت کرد (۱۲۷۴); هزار و پانصدو هفتاد نفر در آن محفل حضور یافتند; هر مملکت بزرگی یک نماینده به آن شورا اعزام داشت، امپراطور یونانی رهبران کلیسای یونان را به لیون فرستاد تا مراتب اطاعت و انقیاد خود را در برابر دستگاه پاپی رم به ثبوت رسانیده باشد. کشیشان لاتینی و یونانی با هم به ترنم سرود در تسبیح خداوند همآواز شدند. از اسقفان دعوت شد تا فهرستی از خلاف کاریهای موجود و اصلاحات ضروری برای تصفیه کلیسا تسلیم محفل کنند، و آن جماعت نیز با حمیتی شگرف دعوت محفل روحانی را لبیک گفتند. نتیجه آنکه قوانینی برای رفع این مفاسد به تصویب رسید. اینک تمامی اروپا به طرزی با شکوه برای مبارزه با سارانسها متحد شده بود. لکن گرگوریوس هنگام بازگشت به رم در گذشت (۱۲۷۶). جانشینان وی آن قدر سرگرم امور سیاسی ایتالیا بودند که هیچ کدام اعتنایی به نقشههای گرگوریوس نکردند. با تمام این اوصاف، هنگامی که بونیفاکیوس هشتم در ۱۲۹۴ به مقام پاپی انتخاب شد، دستگاه پاپی هنوز مقتدرترین حکومتهای اروپا بود و از لحاظ سازمان، حسن اداره، و عواید سرشار نظیری نداشت. بخت با کلیسا یار نبود، زیرا در این موقع که یک قرن فعالیت و پیشرفت تقریبا به سر میرسید، مسند پاپی به دست کسی میافتاد که خلوص نیت و عشقش به کلیسا

درست برابر بود با اخلاقیات ناقص، غرور شخصی، و اراده بی بند و بار وی برای تحصیل قدرت. چنین آدمی خالی از لطف نبود، به این معنی که عشقی به دانش داشت و در وسعت معلومات و تبحر در مسائل حقوقی به پای اینوکنتیوس سوم میرسید. همو بود که دانشگاه رم را بنا نهاد، کتابخانه واتیکان را تعمیر کرد و توسعه داد، هنرمندانی مانند جوتو و آرنولفو دی کامبیو را تشویق کرد، و مخارج احداث نمای شگفتانگیز کلیسای جامع اورویتو را بر عهده گرفت. وی مقدمات ارتقای خویش را به مقام پاپی به این نحو فراهم ساخت که پاپ معصوم لکن بیکفایتی چون کلستینوس پنجم را پس از پنج ماه پاپی تشویق به استعفا کرد. این عمل بکلی بی سابقه از بدو امر برای بونیفاکیوس محیطی سراپا سو نیت به وجود آورد. پاپ جدید، برای جلوگیری از هر گونه اقدامی به منظور بازگشت کلستینوس به مسند پاپی، دستور داد که آن پیر مرد هشتاد ساله را در رم محبوس نگاه دارند.

کلستینوس از زندان گریخت، دستگیر شد، بار دیگر فرار کرد، مدت چندین هفته در شهرستان آپولیا سرگردان بود، به آدریاتیک رسید، در صدد عبور از دریا برآمد تا مگر خود را به دالماسی رساند، کشتیی که بر آن سوار بود در طوفان شکست، امواج دریا او را به کرانه‌های ایتالیا برگردانید، و سرانجام او را دستگیر ساختند و به حضور بونیفاکیوس بردند. پاپ او را به حبس در زندان بسیار محقری واقع در فرنتینو محکوم کرد، و همانجا بود که ده ماه بعد کلستینوس در گذشت(۱۲۹۶). یک رشته شکستهای سیاسی و پیروزیهای پی در پی که به قیمت گزافی تمام شد آتش پاپ جدید را تیزتر کرد.

وی درصدد برآمد پادشاه آراگون، فردریک، را از قبول تاج و تخت سیسیل منصرف سازد; چون فردریک زیر بار نرفت، بونیفاکیوس او را تکفیر و اجرای کلیه مراسم مذهبی را در جزیره سیسیل تحریم کرد(۱۲۹۶). نه پادشاه آراگون به این احکام اعتنایی کرد، و نه مردم سیسیل به فرامین پاپ وقعی گذاشتند; سرانجام، بونیفاکیوس مجبور شد مقام فردریک را به رسمیت بشناسد. برای تهیه مقدمات یک جنگ صلیبی، پاپ جدید به ونیز و جنووا حکم کرد که ترک مخاصمه گویند; آن دو شهر سه سال دیگر به منازعات خود ادامه دادند و به میانجیگری وی برای آشتی وقعی ننهادند. از آنجا که بونیفاکیوس قادر نشد در فلورانس آرامش را به طرز دلخواه بازگرداند، کلیه مراسم مذهبی را در آن شهر تحریم، و از شارل دو والوا دعوت کرد که برای اعاده آرامش وارد ایتالیا شود(۱۳۰۰). شارل نه تنها از این لشکرکشی سودی نبرد، بلکه تنفر را علیه خویشتن و پاپ برانگیخت.

بونیفاکیوس برای استقرار آرامش در ایالات پاپی خود کوشیده بود تا به مرافعاتی که میان افراد خانواده مقتدر کولونا جریان داشت پایان بخشد. پیترو و یاکوپو، از اعضای خاندان مزبور، که هر دو سمت کاردینالی داشتند، پیشنهادات وی را رد کردند.بونیفاکیوس که حال بدین منوال دید، هر دو را از مقامشان منفصل ساخت و تکفیر کرد(۱۲۹۷). دو تن اشرافی سرکش بیانیهای تحریر کردند و نسخه‌هایی از آن را بر در کلیساهای رم زدند، و اصل آن را بر روی محراب کلیسای سان پیترو نهادند و از حکم پاپ به شورای عمومی روحانیان استیناف دادند.

بونیفاکیوس حکم تکفیر را تکرار کرد، آن را شامل حال پنج تن از یاغیان دیگر نیز ساخت، فرمان داد که اموال آنها را ضبط کنند، با سربازان پاپی بر قلمرو خاندان کولونا هجوم برد و دژ آنها را به تسخیر در آورد، پالسترینا را با خاک یکسان کرد، و دستور داد که بر ویرانه‌های آنجا نمک بپاشند. یاغیان تسلیم شدند، مورد عفو قرار گرفتند، دوباره علم شورش برافراشتند، باز هم از دست آن پاپ مبارز شکست خوردند، و سرانجام از ایالات پاپی گریختند و در صدد انتقام بر آمدند.

در میان این محنتها بود که بونیفاکیوس ناگاه با بحرانی عظیم از جانب فرانسه موجه شد. فیلیپ چهارم، که مصمم بود قلمرو خویش را وحدت بخشد، ایالت انگلیسی گاسکونی را متصرف شده بود. ادوارد اول پادشاه انگلستان، به اعلام جنگ مبادرت جست (۱۲۹۴). اکنون دو پادشاه برای تهیه مقدمات مبارزه خویش تصمیم گرفتند بر دارایی کلیسا و عواید خدام آن مالیات ببندند. پاپها قبلا گرفتن این گونه مالیاتها را فقط برای جنگهای صلیبی تصویب کرده بودند، لکن هرگز سابقه نداشت که برای مبارزات غیر مذهبی از کلیسا مالیاتی گرفته شده باشد. روحانیان فرانسه وظیفه خود میدانستند که برای دفاع از حکومتی که حافظ دارایی ایشان بود، مبالغی کمک کنند، لکن بیم آن داشتند که اگر جلو قدرت حکومت در اخذ مالیات سد نشود، چنین اختیاراتی مهلک و مخرب شود. پیش از این حوادث، فیلیپ، پادشاه فرانسه، مقداری از اختیارات کشیشان فرانسوی را سلب کرده و آنها را از محاکم خاوندی و درباری، و از مشاغل قدیمیشان در دستگاه حکومتی و شورای سلطنتی، برکنار ساخته بود. فرقه سیسترسیان، که از این جریانات پریشان خاطر شده بود، حاضر نشد دعوت پادشاه را لبیک گوید و یک پنجم تمام در آمد خود را، که فیلیپ برای جنگ با انگلستان مطالبه میکرد، به وی تسلیم دارد. بنا بر این، صدر فرقه مزبور به پاپ پناهنده شد. بونیفاکیوس ناگزیر بود با احتیاط تمام دست به عمل زند، زیرا فرانسه در مبارزات پاپی با امپراطوران آلمان همواره مهمترین پشتیبان و حامی پاپها بود; لکن در عین حال وی احساس میکرد که اگر بدون جلب رضایت پاپ، با گرفتن مالیاتهای حکومتی، عواید و در آمد کلیسا را بگیرند، دیری نخواهد گذشت که اساس اقتصادی قدرت و آزادی دستگاه کلیسا در هم فرو میریزد. در فوریه سال ۱۲۹۶، پاپ بونیفاکیوس به صدور یکی از معروفترین توقیعات پاپی در تاریخ روحانیت مبادرت جست. این توقیع، به مناسبت عبارت اول آن، به کلریکیس لایکوس یا ((افراد غیر روحانی)) مشهور شد; اولین جملهاش حاوی اعترافی بود نابخردانه، و به طور کلی لحن آن اظهارات نسنجیده پاپ گرگوریوس هفتم را به خاطر میآورد. فرمان مزبور چنین آغاز می شد:

پیشینیان خبر دادهاند که افراد غیر روحانی فوقالعاده نسبت به طبقه روحانیان دشمنی دارند; و آنچه ما به تجربه دریافتهایم، مسلما در حال حاضر صدق این گفتار را میرساند. ۰۰۰ پس از مشورت با برادران خود، و به اتکای قدرتی که از حواریون به ما رسیده است، مقرر میداریم که اگر هر کشیشی... بدون اجازه پاپ... هر حصهای از درآمد یا مایملک خود را... به افراد غیر روحانی تسلیم کند، مستوجب حکم تکفیر خواهد شد. ... و نیز مقرر میداریم که جمیع افرادی که این قبیل مالیاتها را مطالبه یا دریافت میکنند، یا اموال کلیسا یا روحانیان را ضبط میکنند، و یا وسایلی برای ضبط این قبیل اموال بر میانگیزند، در هر مقام و درجهای که باشند،... محکوم به حکم تکفیر گردند.

فیلیپ به سهم خویش هیچ گونه شبه‌های نداشت که کلیسا با ثروت سرشار خویش در فرانسه باید بخشی از هزینه‌های مملکتی را بر عهده گیرد. وی، به عنوان عملی متقابل در برابر توقیع پاپی، فرمان داد که از آن پس صدور طلا، نقره، سنگهای قیمتی، یا خواروبار ممنوع باشد و هیچ کدام از بازرگانان یا مامورین مخفی خارجی حق ماندن در فرانسه را نداشته باشند. این تصمیمات، یک ممر عمده در آمد پاپ را مسدود کرد و نمایندگان وی را، که مشغول جمعآوری وجوهی برای تدارک یک جنگ صلیبی بودند، از خاک فرانسه بیرون راند. بونیفاکیوس که حال بدین منوال دید، عقب نشینی اختیار کرد و طی توقیع دیگری، مورخ سپتامبر ۱۲۹۶، با ((محبت بیان ناکردنی)) اجازه داد که کشیشان میتوانند، برای پرداخت مخارج ضروری برای دفاع از مملکت، داوطلبانه مبالغی در اختیار خزانه پادشاه بگذارند، و قضاوت درباره ضرورت و تعیین موارد ضروری را موکول به رای پادشاه نمود. فیلیپ نیز فرامینی را که در مقام تلافی صادر کرده بود، لغو کرد; وی و ادوارد اول بونیفاکیوس را نه به عنوان یک پاپ بلکه به عنوان داوری غیر

رسمی دراختلافات خود قبول کردند. بونیفاکیوس اکثر مسائل را به نفع فیلیپ فیصله داد. انگلستان موقتا تسلیم نظرات پاپ شد، و هر سه مبارز از برکات صلحی زود گذر برخوردار شدند.

شاید به منظور پر کردن خزانه پاپی بعد از نقصان عواید حاصله از انگلستان و فرانسه، و احتمالا برای تامین مخارج جنگی به قصد بازگرفتن سیسیل و تبدیل آن به یک تیول پاپی، و نیز شاید برای هزینه مبارزه دیگری به منظور توسعه ایالات پاپی به داخله سرزمین توسکان بود که بونیفاکیوس سال ۱۳۰۰ را سال جشن و شادمانی عالم مسیحی اعلام داشت. نقشه وی کاملا قرین کامیابی بود. شهر رم در تاریخ طویل خویش هرگز جمعیتی چنین انبوه ندیده بود. در این سال بود که ظاهرا برای نخستین بار، به منظور حفظ نظم در حرکت مسافران، مقرراتی جهت عبور و مرور به موقع اجرا گذاشته شد. بونیفاکیوس و دستیارانش در این امر به خوبی توفیق حاصل کردند. اغذیه را به مقادیر زیادی وارد کردند و، زیر نظر ماموران پاپی، به قیمتهای عادلانه در دسترس مردم قرار دادند. به صرفه پاپ بود که وجوهات هنگفت حاصله را اختصاص به کار معینی نداده بود، بلکه میتوانست این عواید سرشار را به میل خود خرج کند. با وجود فتوحاتی ناقص و شکستهایی شدید، اینک بونیفاکیوس به اوج اقتدار خویش رسیده بود.

در خلال این احوال، افراد تبعید شده خاندان نیرومند کولونا فیلیپ، پادشاه فرانسه، را با داستانهایی از بیعدالتی، آز ،و بدعتهای خصوصی پاپ سرگرم میکردند. میان ملازمان فیلیپ و نماینده پاپ، برنارسسه، نزاعی در گرفت که در نتیجه آن نماینده پاپ را به اتهام تحریک مردم به شورش دستگیر کردند. برنارد در دادگاه شاهی محاکمه شد، و وی را به اسقف اعظم ناربون تسلیم کردند تا زندانیش کند(۱۳۰۱). بونیفاکیوس، که از این دادرسی سریع و فتوای بی ملاحظه در مورد نماینده خویش منزجر شده بود، تقاضا کرد که برنارد را فورا آزاد کنند، و به کشیشان فرانسوی دستور داد که از پرداخت عواید کلیسایی به حکومت موقتی خودداری کنند. در توقیع موسوم به آوسکولتا فیلی یا ((فرزند، بشنو)) مورخ دسامبر ۱۳۰۱، بونیفاکیوس خطاب به فیلیپ نوشت که از سر فروتنی باید به سخنان خلیفه مسیح، که پادشاه روحانی فوق جمیع شاهان روی زمین است، گوش دهد. وی به محاکمه یک کشیش در یک دادگاه مدنی و ادامه استفاده از وجوه مقامات روحانی برای مصارف غیر روحانی معترض شد، و اعلام داشت که از تمامی اسقفان و روسای دیرهای فرانسه خواهد خواست تا ((برای حفظ آزادیهای کلیسا، دادن تغییرات اساسی در مملکت، و اصلاح شخص پادشاه)) اقدامات لازم را مرعی دارند. هنگامی که این توقیع به حضور فیلیپ عرضه شد، کنت آرتوا آن را از دست فرستاده پاپ قاپید و در آتش افکند، و از انتشار نسخه دیگری که قرار بود برای اطلاع عمومی تحویل روحانیان فرانسوی شود جلوگیری به عمل آمد. پس از این واقعه، انتشار دو سند ساختگی آتش خشم طرفین را دامن زد. اولی، که به ظاهر از جانب پاپ خطاب به فیلیپ صادر شده بود، به پادشاه فرانسه امر میکرد که حتی در امور غیر روحانی فرمانبردار پاپ باشد، و حال آنکه در نامه دومی فیلیپ خطاب به بونیفاکیوس مینوشت که ((به آن قطب حماقت و بلاهت اطلاع میدهیم که ما در امور غیر روحانی تابع هیچ فردی نیستیم.)) این نامه‌های جعلی را اکثر مردم به عنوان نامه‌هایی که واقعا میان پاپ و فیلیپ رد و بدل شده بود، قبول کردند.

در یازدهم فوریه ۱۳۰۲ توقیع ((آوسکولتا فیلی)) را رسما در شهر پاریس، پیش روی پادشاه و شمار فراوانی از اتباع وی، سوزانیدند. فیلیپ، به منظور جلوگیری از تشکیل یک شورای روحانیان که مطمح نظر پاپ بود، فرمان داد که نمایندگان طبقات سه گانه قلمرو وی در ماه آوریل در پاریس اجلاس نمایند. در اولین ((اتاژنرو)) در تاریخ کشور فرانسه کلیه طبقات سه گانه اشراف، روحانیان، و عوام هر کدام جداگانه در مقام مدافعه از پادشاه و اختیارات مدنی وی به حضور پاپ عریضه نگاشتند. علی رغم فرمان اکید فیلیپ، در حدود چهل و پنج نفر از اسقفان فرانسوی، که

اموالشان نیز به سبب نافرمانی ضبط شده بود، در اکتبر سال ۱۳۰۲ در شورای روحانیان رم حضور یافتند. در این شورا بود که توقیع مشهور اونام سانکتام یا ((حریم واحد)) تنظیم شد و دعاوی دستگاه پاپی را به طرزی بسیار دقیق و روشن معین کرد. این توقیع اعلام میداشت که فقط یک کلیسای واقعی وجود دارد و خارج از آن کلیسا رستگاری اخروی میسر نیست. مسیح را فقط یک تن است که آن تن فقط یک سر دارد نه دو تا. سر کلیسا و صدر دین، عیسی است، و نماینده وی پاپ در رم. در جهان دو شمشیر یا دو رشته اختیارات وجود دارد که یکی روحانی است و دیگری دنیوی. اولی از آن کلیساست و دومی را شخص پادشاه به نیابت از جانب کلیسا در قبضه دارد، لکن این حکومت دنیوی بسته به اراده و رضایت کشیش است. اختیارات روحانی فوق اختیارات مدنی قرار دارد، و فرمانروای روحانی حق دارد پادشاهان را در نیل به عالیترین مقاصد راهبر باشد و هر گاه که پا از جاده صواب بیرون نهند، آنها را بر حذر دارد. توقیع مزبور با این عبارت ختم میشد: ((ما اعلام میداریم، تصریح میکنیم، و فتوا میدهیم به خاطر نجات اخروی لازم است که عموم افراد فرمانبردار پاپ رم باشند.)) واکنش فیلیپ تشکیل دو مجمع بود (مارس و ژوئن سال ۱۳۰۳) که در آن دو حاضران بونیفاکیوس را رسما مقصر شمردند و او را ستمگر، جادوگر، جانی، دغل، زناکار، لواط گر، منصب فروش، بت پرست، و کافر اعلام کردند، و از یک شورای عمومی کلیسا خواستار عزل وی شدند. پادشاه فرانسه به گیوم دو نوگاره، که رئیس دیوان قضای وی بود، دستور داد که به رم رود و به پاپ اطلاع دهد که فیلیپ از یک شورای عمومی روحانیان چنین تقاضایی کردهاست. بونیفاکیوس، که در آن موقع در قصر پاپی واقع در آنانیی مقیم بود، اعلام داشت که فقط پاپ حق احضار شورای عمومی کلیسا را دارد، و بی درنگ به تهیه حکم تکفیر فیلیپ و تحریم مراسم مذهبی در کلیساهای فرانسه مشغول شد. ولی پیش از آنکه وی قادر به نشر احکام تکفیر و تحریم باشد، گیوم دو نوگاره، به اتفاق شاراکولونا، در راس جماعتی مرکب از دو هزار تن سرباز مزدور، به درون کاخ آنانیی ریختند، اخطاریه فیلیپ را بر پاپ عرضه داشتند، و خواستار استعفای وی شدند (۷ سپتامبر۱۳۰۳). بونیفاکیوس خودداری ورزید. روایت ((بسیار موثقی)) حاکی است که شارا سیلی بر صورت پاپ نواخت و اگر نوگاره مداخله نکرده بود، قطعا وی را به هلاکت میرساند. بونیفاکیوس در این تاریخ هفتاد و پنج سال داشت، از نظر جسمانی ضعیف بود، لکن هنوز حاضر نبود سر تسلیم در برابر حریف فرود آورد. مدت سه روز وی را در کاخش محبوس نگاه داشتند، و در خلال این مدت سربازان مزدور همچنان به تاراج کاخ مشغول بودند. آنگاه مردم آنانیی،به کمک چهارصد تن سوار از افراد ایل اورسینی، سربازان مزدور را تار و مار و پاپ را آزاد کردند. ظاهرا در عرض این سه روز زندانبانان وی هیچ گونه خوراکی به پاپ نداده بودند، زیرا هنگامی که آزاد شد، در وسط میدان عمومی شهر آواز برداشت که ((اگر از میان شما، زن نیکو سیرتی به من لقمهای نان و جامی شراب ایثار کند، برکات خداوندی و دعای خیر خویش را بدرقه راهش خواهم کرد.)) افراد ایل اروسینی او را برداشتند و به شهر رم و واتیکان بازش گردانیدند. در آنجا بونیفاکیوس را تب شدیدی عارض شد و در عرض چند روز درگذشت (۱۱ اکتبر ۱۳۰۳). جانشین وی، بندیکتوس یازدهم نوگاره، شاراکولونا، و سیزده تن دیگر را که در راس سپاهیان مزدور به داخل کاخ آنانیی ریخته بودند تکفیر کرد. یک ماه بعد بندیکتوس در پروجا در گذشت ; مشهور است که گیبلینهای ایتالیا او را مسموم ساختند. فیلیپ موافقت کرد که از انتخاب برتران دو گو به مقام پاپی طرفداری کند، به شرط آنکه وقتی اسقف اعظم به مقام پاپی رسید، خط مشی مقرون به سازش اتخاذ کند، جمیع افرادی را که به جرم هجوم بر بونیفاکیوس تکفیر شده بودند ببخشاید، اجازه دهد که مدت پنج سال کشیشان فرانسوی همه ساله ده درصد از در آمد خود را به عنوان مالیات تحویل حکومت فرانسه دهند، مناصب و اموال افراد خانواده کولونا را به آنها مسترد دارد، و روح بونیفاکیوس را لعنت کند. معلوم نیست که برتران تا چه اندازه با این خواستههای فیلیپ موافقت کرد. با این حال، وی را به مقام پاپی برگزیدند، و برتران نام کلمنس پنجم بر خود نهاد(۱۳۰۵). کاردینالها به وی اخطار کردند که ماندنش در رم خطر

جانی دارد، و به همین سبب بعد از اندکی تامل، و شاید هم بر اثر تلقین ضمنی از جانب فیلیپ، کلمنس مقر پاپی را از رم به آوینیون، واقع در کرانه شرقی رود رون و درست بیرون سرحد جنوب خاوری خاک فرانسه، منتقل کرد(۱۳۰۹). به این نحو، شصت و هشت سال ((اسارت بابلی)) پاپی آغاز شد. دستگاه پاپی که خود را از چنگ آلمان رهانیده بود، اینک در برابر فرانسه سر تسلیم فرود می آورد.

کلمنس، با اراده ضعیفش، در دست آدمی چون فیلیپ که اشتهایش را حد و نهایتی نبود، آلت زبونی شد. وی پادشاه فرانسه را عفو کرد، خانواده کولونا را به مقام سابقش بازگردانید، توقیع پاپی مورخ ۱۲۹۶ مشهور به کلریکیس لایکوس را لغو کرد، تاراج اموال شهسواران پرستشگاه را مجاز دانست، و سرانجام (۱۳۱۰) موافقت کرد که محفلی مرکب از روحانیان در گروزو، واقع در نزدیکی آوینیون، به محاکمه بونیفاکیوس بعد از مرگ مبادرت ورزند. حین بازجوییهای مقدماتی که در حضور پاپ و مباشران وی صورت گرفت، شش تن از روحانیان شهادت دادند که یک سال قبل از رسیدن به مقام پاپی، از دهان خود بونیفاکیوس شنیده بودند که میگفت کلیه قوانینی که ظاهرا از جانب خدا نازل شدهاست از ابداعات آدمیزادگان بوده است تا عوام را از ترس دوزخ به حسن سلوک مجبور سازند; همچنین گفته بود که ((ابلهانه)) است انسان معتقد باشد که خدا در عین حال هم یکی است و هم سه تا، یا اینکه دوشیزهای باکره باشد و کودکی بزاید، یا آنکه خدا به صورت آدمی در آمده باشد، یا آنکه ممکن باشد نان مبدل به جسم مسیح شود، یا آنکه آخرتی وجود داشته باشد; و نیز گفته بود: ((من چنین معتقدم و چنین میدانم، همان طور که هر فرد باسوادی چنین میداند. عوام طور دیگری میپندارند. ما باید مثل خود عوام صحبت کنیم، لکن طرز فکر و اعتقادمان باید چنان باشد که عدهای معدود میپندارند و عقیده دارند.)) به این نحو، این شش نفر از بونیفاکیوس نقل قول کردند، و سه تن از آنها که بار دیگر مورد بازجویی قرار گرفتند، شهادت خود را تکرار کردند. رئیس دیر سن ژیل واقع در سان ژمینو خبر داد که بونیفاکیوس، وقتی هنوز به کاردینالی کائتانی مشهور بود، رستاخیز تن یا روان را منکر شده بود. چند تن از روحانیان دیگر نیز این نکته را تایید کردند. یکی از اینان اظهار داشت که به گوش خودش از بونیفاکیوس شنیده است که اشاره به نان مقدس کرده و گفته است که ((این جز خمیر چیزی نیست.)) افرادی که سابقا از خدام خانه بونیفاکیوس بودند مکرر او را متهم به ارتکاب معاصی جنسی و انحرافهای مقاربتی نمودند. جمعی دیگر گفتند که به نظر ایشان بونیفاکیوس آدم شکاکی بود که میخواست به نیروی جادو با ((قوای شیطانی)) ارتباط پیدا کند.

قبل از آنکه خود دادرسی جریان یابد، کلمنس فیلیپ را ترغیب کرد که مسئله مجرمیت بونیفاکیوس را به شورای عمومی روحانیان، که قرار بود در وین تشکیل شود، واگذارد. هنگامی که آن شورا اجلاس کرد(۱۳۱۱)، سه تن از کاردینالها در حضور مردم شهادت به اصیل آیینی و عفت پاپ متوفا دادند، و دو تن از شهسواران، به سنت قرون وسطایی، دستکشهای خود را به علامت بی گناهی پاپ متوفا بر زمین افکندند تا اگر کسی منکر است، به مبارزه با آنها برخیزد. هیچ یک از حاضران دعوت به مبارزه را نپذیرفت و شورا قضیه را منتفی اعلام داشت.

VIII – **مروری بر احوال گذشته**

دلایلی که علیه بونیفاکیوس اقامه شد، راست یا دروغ، معرف موج شکاکیتی بود که در زیر جریان حوادث عهد به حرکت در آمده بود، و زمینه را برای پایان دادن به عصر ایمان آماده میساخت. به همین نحو، ضربتی که در آنانیی، اعم از جسمانی یا سیاسی، بر بونیفاکیوس هشتم وارد آمد از یک نظر معرف آغاز ((اعصار نوین)) بود. این پیروزی

سوپرناسیونالیسم بود، ظفر حکومت بود بر کلیسا، غلبه قدرت شمشیر بود بر جادوی کلام. حکومت پاپی بر اثر مبارزات خود با خاندان هوهنشتاوفن و به واسطه شکستهای خود در جنگهای صلیبی ضعیف شده بود. فرانسه و انگلستان بر اثر اضمحلال امپراطوری مقتدرتر شده بوند، و ثروت فرانسه به واسطه تسخیز لانگدوک با کمک کلیسا رو به فزونی نهاده بود. شاید پشتیبانی توده مردم از فیلیپ چهارم در مبارزه با بونیفاکیوس هشتم، نموداری از تنفر عمومی نسبت به افراط و تفریطهای دستگاه تفتیش افکار و جهاد با آلبیگاییان بود. مشهور است که بعضی از نیاکان نوگاره را عمال دستگاه تفتیش افکار زنده زنده در آتش سوزانیده بودند. بونیفاکیوس متوجه نشده بود که شرکت در این همه مبارزات متعدد طبعا سلاحهای حکومت پاپی را کند خواهد ساخت. صنعت و بازرگانی سبب پیدایش طبقهای شده بود که به مراتب کمتر از طبقه کشاورزان و روستاییان پابند دین بودند. زندگانی و نحوه فکر مردمان روز به روز بیشتر متمایل به حکومت دنیوی میشد، و طبقه غیر روحانی به تدریج پرو بالی پیدا میکرد، زیرا هفتاد سال پس از این حوادث بود که حکومت کلیسا را در خود تحلیل میدید.

اکنون که نظری به قهقرا میافکنیم و تمامی حوادث تاریخ مسیحیت لاتین را از مد نظر میگذرانیم، چیزی که بالاتر از همه در خاطر ما موثر میافتد وحدت نسبی ایمان مذهبی است که در میان اقوام مختلف و گوناگون وجود داشت، و قدرت کلیسای رم است که با سلسله مراتبی دامن گستر به اروپای باختری - یعنی دنیایی خالی از اقوام اسلاو و دور از امپراطوری بیزانس - چنان وحدت فکر و اخلاقیاتی بخشید که نظیرش هرگز دیده نشده بود. هیچ مورد دیگری در تاریخ بشر دیده نشده است که یک سازمان نفوذی این قدر ژرف بر اینهمه مردم، و دورانی چنین طولانی داشته باشد.

قدرت امپراطوری و جمهوری بر سرزمین پهناورش از عهد پومپیوس تا آلاریک ۴۸۰ سال بود. امپراطوری مغول، یا امپراطوری انگلیس در عصر جدید دویست سالی بیشتر دوام نیاورد، حال آنکه کلیسای کاتولیک رم از هنگام مرگ شارلمانی (۸۱۴) تا فوت بونیفاکیوس هشتم (۱۳۰۳) مدت ۴۸۹ سال مقتدرترین حکومتهای اروپا بود. سازمان و دستگاه اداری آن به ظاهر کفایت امپراطوری روم را نداشت، عمال و مامورانش از نظر لیاقت یا فضل به پای افرادی که رتق و فتق ایالات و سرزمینهای قیصرها در کف با کفایت ایشان بود نمیرسیدند، لکن کلیسا دنیای پر جار و جنجالی را به ارث برد که در تمام شئون آن بربریت حکمفرما بود، و چارهای نداشت جز آنکه از راهی سخت و دشوار مردم را به وادی آرامش و تمدن رهبری کند. با تمام این اوصاف، کشیشان آن دستگاه تعلیمدیدهترین مردان عهد خود بودند، و در طی پنج قرن تفوق کلیسای کاتولیک رم، تنها تعلیماتی که در اروپای باختری وجود داشت نتیجه تلاش فراوان آنان بود. فتاوی محاکم کلیسایی عادلانهترین نوع خود در آن عهد محسوب میشدند. دربار پاپی آن، با وجودی که گاهی رشوه گیر و زمانی تطمیع ناپذیر بود، تا حدودی کار یک دادگاه جهانی را برای وساطت در مرافعات بین المللی و محدود کردن منازعات انجام میداد، و هر چند که آن دربار همیشه جنبه ایتالیایی داشت، باید در نظر داشت که ایتالیاییها سر آمد عقلا و متفکران آن قرون بودند، و به علاوه در جهان مسیحی لاتین هر کس از هر درجه و ملتی میتوانست به عضویت آن دربار ارتقا یابد.

با وجود دغلبازی، که معمولا از ضمایم و ملحقات قدرت اشتراکی بشری است، به صرفه و صلاح همگی بود که حکومتی فوق حکومتها و شاهان اروپا وجود داشته باشد تا بتواند در صورت لزوم از آنها مواخذه کند و اختلافات میان آنها را تخفیف دهد. اگر قرار میبود که حکومتی جهانی قدم به عرصه وجود نهد، چه چیز شایستهتر از آنکه سریر پطرس را قرارگاه خود سازد، تا از آنجا افراد، ولو آنکه دیدگاهشان محدود باشد، بتوانند با نظری اقلیمی، و به اتکای سوابق چندین قرن، قضایا را بنگرد. کدام تصمیمات بود که مثل فتاوی مردی که او را به نام خلیفه خدا گرامی

میداشتند، بی هیچ گونه مخالفتی، مورد قبول تقریبا عموم مردمان اروپای باختری قرار گیرد یا سهلالاجراتر از احکام وی باشد هنگامی که لویی نهم در ۱۲۴۸ به عزم جنگ صلیبی فرانسه را ترک گفت، هنری سوم، شاه انگلستان، تقاضاهای بسیار سنگینی از فرانسه کرد و در تدارک هجوم بر آن کشور برآمد. پاپ اینوکنتیوس چهارم تهدید کرد که اگر هنری اصرار ورزد، وی کلیه مراسم مذهبی را در انگلستان تحریم خواهد کرد. هنری که حال بدین منوال دید، از اجرای نقشه خویشخودداری ورزید. هیوم، فیلسوف شکاک، گفت که قدرت کلیسا پناهگاه محکمی در برابر ستم و بیعدالتی پادشاهان بود. اگر کلیسا نفوذ خود را صرفا در راه مقاصد معنوی و اخلاقی به کار برده و هرگزدر پی منافع و مقاصد مادی نرفته بود، احتمال داشت به همام مقام منیعی رسد که غایت آمال گرگوریوس هفتم بود، و هیچ بعید نبود که اختیارات روحانیش بر قدرتهای فیزیکی ممالک فایق آید. هنگامی که اوربانوس دوم جهان مسیحی را به ضد ترکان متحد ساخت، آمال گرگوریوس تقریبا تحقق یافته بود، لکن چون اینوکنتیوس سوم، گرگوریوس نهم، آلکساندر چهارم، و بونیفاکیوس هشتم به جنگهای خود علیه آلبیگاییان، و همچنین به مبارزات با فردریک دوم و افراد خانواده کولونا، نام صلیبی اطلاق کردند، آن آرمان بزرگ در دست پاپها، که به خون مسیحی آلوده شده بود، تکه تکه گشت.

هر جا که کلیسا در معرض تهدید نبود، در مقابل آرای متفاوت، حتی عقاید بدعتگذاران، تساهلی در خور نشان میداد. در میان فیلسوفان قرون دوازدهم و سیزدهم، حتی بین استادان دانشگاه‌هایی که به همت کلیسا تاسیس و زیر نظر اولیای آن دستگاه اداره میشدند، به آزادی عقیده غیر منتظرهای بر میخوریم. تنها چیزی که کلیسا طلب میکرد آن بود که مباحثاتی از این قبیل باید فقط محدود به طبقه با سواد و در خور فهم آنان باشد، نه آنکه به صورت بیانیه‌های انقلابی از مردم درخواست کند که کیش خود را رها سازند و از کلیسا دست بردارند.

پرکارترین منقدان اخیر کلیسا درباره این بنیاد مینویسد: ((از آنجا که کلیسا شامل تمامی خلایق بود، لاجرم هر نوع عقیدهای را از خرافیترین افکار تا افراطیترین شک و تردیدها در برداشت، و بسیاری از این عناصر غیر متعارفی چون همه گونه رعایت ظواهر را میکردند، آزادی عملشان به مراتب زیادتر از آن بود که عموما تصور میکردند.)) رویهمرفته تصوری که از کلیسای لاتینی قرون وسطایی در ذهن ما نقش میبندد عبارت از سازمان در هم پیچیدهای است که، با وجود تمام نقایص و خطاهای پیروان و رهبران جایزالخطای آن، تا اعلا درجه آن میکوشد که نظام اجتماعی و اخلاقی را مستقر سازد و، در میان خرابه‌های یک تمدن کهنسال و احساسات پرجوش یک جامعه جوان، مایه اشاعه کیشی شود که پایه فکر را اعتلا بخشد و روح را تسکین دهد. کلیسای قرن ششم اروپا را امواج سرگردانی از اقوام مهاجر بربر، معجون درهمی از زبانها و کیشهای مختلف، و دنیای گیج کنندهای از قوانین غیر مدون و بی حد و حساب دید. کلیسا به چنین دنیایی یک اصول اخلاقی ارزانی داشت قائم به مصوبات فوقالطبیعهای آن قدر نیرومند که بتواند جلو انگیزه‌های غیر اجتماعی افراد بی پروا را سد کند، به چنین دنیایی گوشه امن صومعه‌ها را اعطا کرد تا آنکه مردان و زنان و نسخ کتابهای کلاسیک از گزند و دستبرد زمانه محفوظ مانند; کلیسا چنین دنیایی را با محاکم اسقفی خود اداره کرد، مردمانش را در مکاتب و دانشگاه‌های خود تربیت کرد، و سلاطین روی زمین را آرام ساخت تا به انجام مسئولیتهای اخلاقی و تکالیف سنگین صلح پروری قیام کنند. کلیسا زندگانی کودکان خود را با اشعار و درام و نغمات منور کرد، منبع الهام ایشان در پیدایش عالیترین آثار هنری تاریخ بشری شد، و از آنجا که قادر نشد مدینه فاضلهای از مساوات در میان افرادی که از لحاظ کفایت مساوی نبودند ایجاد کنند، به سازمانهای خیریه و بهبود احوال مستمندان بذل توجه، و تا حدودی ضعفا را در برابر اقویا حراست کرد. بی شک، کلیسا بزرگترین عامل اشاعه تمدن در تاریخ اروپای قرون وسطی بود.

فصل سی ام

اخلاق و رسوم عالم مسیحی

۱۳۰۰-۷۰۰

I– اصول اخلاق مسیحی

هنگامی که آدمی در جنگل یا در مرحله شکار زندگی میکرد، ناگزیر بود حریص باشد - یا، به عبارت دیگر، به اشتیاق تمام دنبال خوراکی برود، و با ولع تمام هر چه را یافته است ببلعد- زیرا وقتی فرصت خوردن غذا برایش دست میداد، هیچ اطمینان نداشت که کی دوباره چنین امری میسر خوهد بود. انسان اولیه ناگزیر بود در روابط جنسی حساس باشد، و اکثر در هرج و مرج جنسی به سر میبرد، زیرا افزایش میزان مرگ و میر طبعا موجب افزایش موالید میشد. چون مرد خود را مکلف میشمرد که در صورت امکان باید هر زنی را آبستن کند، لذا ناگزیر بود همواره خود را برای انجام چنین امری آماده نگاه دارد; مجبور بود موجودی ستیزهجو، و برای خوراک یا همسر دایما حاضر به جنگ باشد. آنچه امروزه از رذایل است روزی در زمره فضایل و ضروری برای بقای بشر محسوب میشد.

لکن بشر هنگامی متوجه شد بهترین طریقه بقا، نه فقط برای افراد بلکه برای انواع نیز، سازمان اجتماعی است که وسایل شکار را بر زمین نهاد واصولی برای نظام اجتماعی پی ریخت; به موجب این اصول، مجبور بود غرایزی را که روزی در مرحله شکار فوق العاده به کار میخورد در هر پیچ و خمی در بند نظارت آورد تا تشکیل جامعه را ممکن سازد. از نظر موازین اخلاقی، هر تمدنی عبارت از تعادل و تنازعی است بین غرایز جنگلی افراد و منهیات یک اصول مدون اخلاقی. غرایز بدون وجود منهیات تمدن را از میان برمیدارند، و منهیات بدون وجود غرایز زندگی را به پایان میرسانند. مسئله اساسی در اخلاقیات آن است که تا چه حد منهیات را تعدیل دهند تا بی آنکه ریشه حیات را سست کند، تمدن را از زوال نگاه دارد.

در امر تخفیف خشونتها، هرج و مرجهای جنسی، و حرص بشری، پارهای از غرایز که اکثر جنبه اجتماعی داشتند تفوق پیدا کردند و از نظر زیستشناسی موجد شالودهای برای تمدن شدند. عشق پدر و مادری، در بین جانوران و آدمیان، نظام طبیعی اجتماعی خانواده را پدید آورد که متضمن کمک متقابل و انضباطی آموزنده بود. حاکمیت پدر و مادر، که خود نیمی حکایت الم عشق و نیمی لذت ستمکاری بود، سبب انتقال مجموعه نجات بخشی از نظامات سلوک اجتماعی به طفل خود رای شد. نیروی متشکلی که سر کرده ایل، شخص خاوند، شهر، یا حکومت به هم رسانید نیروی غیر متشکل افراد را محدود کرد یا اکثر به حیله بر آن پیشدستی جست. عشقی که فرد به قبول همگان داشت نفس خود سر را تابع اراده خلق کرد. رسم و تقلید، نوجوانان را گاه و بیگاه وادار به پیروی از روشهایی کرد که به حکم تجربیات قوم مورد تصویب قرار گرفته بودند. قانون، غریزه را با بیم عقوبت متوحش ساخت. وجدان، نوباوگان را با یک مشت منهیات بی شمار رام کرد.

کلیسا معتقد بود که این سرچشمه‌های اخلاقی طبیعی یا غیر مذهبی برای جلوگیری انگیزشهای بدون تاملی که زندگی آدمیزاد را در جنگل حفظ میکرد، لکن مخل نظم در یک اجتماع بود، کفایت نمیکرد; میگفت این انگیزه‌ها نیرومندتر از آنند که یک قدرت حاکمه بشری بتواند آنها را در چهار چوب مصوبات خود محصور سازد، خاصه که قادر نیست در همه حال و همه جا حاضر و بر اعمال افراد ناظر باشد. اگر قرار میبود مجموعهای از اصول اخلاقی را پیروی کرد که مردم رعایت آن را سخت با تمایلات و غرایز خویش ناسازگار بینند، ضروری بود که همگان این قوانین را ناشی از یک منبع فوقالطبیعهای بدانند; لازم بود که همه معتقد شوند این اصول اخلاقی از بارگاه الاهی نازل شده است تا، بدون هیچ گونه ضمانت اجرایی، نفس آدمی در پنهانیترین لحظات و خلوتترین زوایای حیات آنها را محترم شمرد. حتی اختیارات پدر و مادر که این قدر برای نظام اجتماعی اخلاقی ضرورت دارند، در مبارزه با غرایز بدوی شکست میخورند، مگر آنکه قائم به معتقداتی مذهبی باشند که به طفل تلقین کردهاند. برای آنکه دینی کمر به خدمت جامعهای بندد و آن جامعه را از هلاک برهاند، باید در برابر غریزه مبرمی که نه در برابر قوانین انسانی بلکه در برابر فرامین بی چون و چرا و قاطع الاهی زبان درازی میکند مقاومت ورزد. به علاوه، (آن قدر آدمی گناهکار یا به عبارت دیگر وحشی است که) آن احکام الاهی بایستی نه فقط متضمن تمجید و تکریم در مورد افرادی باشند که فرامین مزبور را گردن مینهند، و نه فقط متضمن توبیخ و مجازاتها درباره کسانی باشند که از آن دستورات سرپیچی میکنند، بلکه در عین حال برای اعمال حسنه بدون پاداش امید نیل به بهشت را وعده کنند، و برای گناهان بدون جزا ترس رفتن به دوزخ را وعید دهند. لازم بود که این احکام نه از جانب موسی بلکه از درگاه خداوند صادر شده باشد. از آنجا که اساس فرضیه غرایز بدوی، و ارتباط آن با ادامه حیات نوع، با حال آدمیزاد در جامعه متمدن تناسب نداشت، در الاهیات مسیحی به صورت آرایی درباره گناه آدم و حوا جلوه کرد. این امر، مانند اعتقاد به کرمه در میان هندوان، طریقهای بود برای اقامه توجیهات عقلانی در بیان آنهمه آلام و اثقامی که ظاهرا بشر بی هیچ دلیل موجهی خود را مجبور به تحملش میدید; به عبارت دیگر، بشر میگفت که اگر امروز خیر گرفتار سر پنجه شر است، علت این شکست چیزی نیست جز گناهان نیاکان ما. طبق فرضیه مسیحی، تمام نژاد بشر به گناه آدم و حوا آلوده شده بود. گراتیانوس در کتاب دکرتوم (احکام) خویش (حد۱۱۵۰) به مطالبی اشاره کرده بود که کلیسا آن را به طور غیر رسمی به منزله رکنی از تعالیم خود قبول کرد. وی نوشت: ((هر آدمیزادهای چون حاصل مجامعت مرد و زنی میباشد، با گناهکاری ذاتی به دنیا آمدهاست، محکوم به شرارت و مرگ است، و لذا کودکی است که باید تاوان این گناه را بدهد.)) چنین موجدی را فقط لطف ربانی و کفاره مرگ عیسی بر صلیب میتواند از تباهی و لعن ابدی برهاند (یا، به عبارت دیگر، غرض این بود که فقط پیروی از موجود نازنینی چون مسیح مصلوب میتوانست آدمی را از قید اعمال تشددآمیز، آز، و بند شهوت نجات دهد و او و جامعهاش را از ورطه هلاک برهاند.) ترویج این آرا، همراه با بروز سوانحی طبیعی که مغز آدمی نمیتوانست دلیل موجه برای آنها پیدا کند، الا آنکه این گونه بلاها را مجازاتهایی برای گناهان بشمرد، به بسیاری از مسیحیان قرون وسطی یک حس ناپاکی، فساد، و گناه جبلی بخشید که در قسمت بیشتر ادبیات اقوام اروپایی قبل از ۱۲۰۰ منعکس شد. از آن به بعد بود که حس گناهکاری و بیم عذاب اخروی تا دوران اصلاح دینی کاتولیک رو به کاهش گذاشت، و پس از آن مجددا در میان پیرایشگران پروتستان با مهابت جدیدی سر برداشت .

گرگوریوس اول، و عالمان الاهی بعد از وی، گناهان کبیره را هفت تا میشمردند، از این قرار: غرور، آز، حسد، خشم، شهوت، شکمبارگی، و تنبلی. در برابر این گناهان هفتگانه به هفت صفت نیک نیز قایل بودند که چهارتا از آنها را فضایل ((طبیعی)) یا فضایل دوران شرک میشمردند; و این چهار، که مورد ستایش فیثاغورس و افلاطون قرار گرفته

بود، عبارت بود از بصیرت، شجاعت، نصفت، و میانه روی. بر این چهار صفت سه فضیلت دیگر را که ناشی از علوم الاهی میدانستند میافزودند، و آن سه عبارت میشد از ایمان، امید، و محبت. مسیحیت با آنکه فضایل دوران شرک را قبول کرد، هرگز آنها را در تعالیم خود مستحیل نساخت .دین مسیح ایمان را بر علم، شکیبایی را بر شجاعت، عشق و رحمت را بر معدلت، و کف نفس و طهارت را بر میانه روی رجحان مینهاد. در ترفیع فروتنی کوشید، و نخوت را (که از صفات بارز انسان غایت مطلوب ارسطو بود) از بزرگترین گناهان کبیره دانست. گاهی سخن از حقوق آدمی به میان کشید، لکن اساس تاکیدش بیشتر بر وظایف شخص نسبت به خویشتن و نسبت به همنوعان، به کلیسا، و به خداوند بود. وقتی کلیسا در ترویج آرای خویش عیسی را ((عیسای مهربان، ملایم طبع، و سلیم)) میخواند، هیچ ترسی از آن نداشت که مردان را موجوداتی حلیم و لطیف گرداند، بر عکس، مردان جهان مسیحی لاتینی در قرون وسطی، به علت مواجهه با تنگناها و مشکلات بیشتر، به مراتب از اولاد و احفادشان در اعصار نوین خشنتر و مردانهتر بودند. الاهیات و افکار فلسفی مثل افراد و حکومتها، قهرا به اقتضای زمان و مکان شکل میپذیرند و تجلی میکنند.

II – **رعایت اصول اخلاق پیش از ازدواج**

اکنون سوالی که پیش میآید این است که پرهیزکاری مردمان قروی وسطی تا چه حدودی معرف یا مجوز فرضیات اخلاقی آن عهد بود ابتدا، بی آنکه در صدد اثبات قضیهای باشیم، ببینیم اوضاع و احوال آن جامعه از چه قرار بود. اولین رویداد اخلاقی زندگی فرد مسیحی، غسل تعمید بود: به این معنی که کودک را به موجب این آیین مقدس و با رسوم خاصی وارد جامعه و عضو کلیسای مسیحی میکردند، و به این نحو کودک را نیابتا به رعایت نظامات و قوانین کلیسایی مکلف میساختند. هر کودکی ضمن این آداب صاحب یک ((نام مسیحی)) میشد: به عبارت دیگر، هنگام تعمید، نام یکی از قدیسان دین را بر وی مینهادند. نام خانوادگی ممکن بود از منابع مختلف گرفته شده باشد و با قرابت آدمی به نسلهای گذشته، یا مشاغل خانوادگی، یا اماکن، یا عضوی از اعضای بدن، یا صفتی از صفات، و یا حتی یکی از شعایر کلیسا ارتباط داشته باشد. گرگوریوس کبیر، مثل روسو، مادران را تشویق میکرد که نوزادان خود را خود شیر دهند و بپرورانند. اکثر زنان مستمند چنین میکردند، ولی بیشتر بانوان طبقه اعیان چنین نمیکردند. کودکان مانند این دوره محبوب بودند، لکن بیشتر آنها را تنبیه میکردند. با وجودی که مرگ و میر در میان نوزادان و نوجوانان شیوع فراوان داشت، عده آنها بسیار زیاد بود. کودکان، به علت کثرت عده، یکدیگر را تادیب میکردند و به حکم اصطکاک متمدن میشدند. این کودکان در شهر و روستا فنون متعدد را از بستگان و همبازیهای خود فرا میگرفتند، و معلومات و شرارتشان به سرعت رو به فزونی مینهاد. تومازو دا چلانو، از وقایعنگاران قرن سیزدهم، نوشت: ((به مجردی که پسر بچهها زبان باز میکنند، به آنها درس خباثت آموخته میشود، و هر قدر پا به سن میگذارند، به تدریج بدتر میشوند، تا آنکه فقط از مسیحیت نامی به یادگار دارند.)) لکن این نکته را باید در نظر داشت که دانشمندان علم اخلاق معمولا تاریخنویسان خوبی نیستند. سن کار برای پسران دوازده سالگی بود و بلوغ قانونی در شانزده سالگی آغاز میشد.

طبق اخلاقیات مسیحی، به نوجوانان چیزی درباره مسائل جنسی گفته نمیشد. بلوغ مالی، یعنی توانایی برآمدن از عهده کفاف خانواده، معمولا بعد از سن بلوغ طبیعی یعنی نیل به قدرت تولید مثل حاصل میآمد، و از آنجا که مدتی طول میکشید تا جوان استطاعت گرفتن همسر را پیدا کند، احتمال میرفت که هر نوع راهنمایی جنسی بر مشقات این دوران انتظار بیفزاید. به علاوه کلیسا معتقد بود که اگر جوان پیش از ازدواج، رابطه جنسی با زنی نداشته باشد، این کف نفس سبب دوام و وفاداری زن و شوهر نسبت به یکدیگر خواهد بود و به نظم اجتماعی و بهداشت عمومی

کمک خواهد کرد. با تمام این اوصاف، جوان قرون وسطایی تا سن شانزده محتملا به انحای مختلف از لذات جنسی برخوردار شده بود. با بروز جنگهای صلیبی، شیوع آرای مردم مشرق زمین، گوشهگیری رهبانان و راهبهها، و لواط، که در اوان اشاعه مسیحیت به سختی مردود و ناپسند شمرده شده بود، از نو رواج یافت. در سال ۱۱۷۷، هانری، پیر دیر کلروو، در باره فرانسه نوشت که ((آن عادت قدیمی لواط مجددا از میان خاکستر سربلند میکند.)) فیلیپ زیبا، پادشاه فرانسه، شهسواران پرستشگاه را متهم به ارتکاب این قبیل انحرافهای جنسی نمود. رسالاتی که از طرف کلیسا برای تعیین کفارههای گناهان منتشر میشد، همین قبیل تبهکارها را، از جمله مجامعت با جانوران را، نام میبرد. ظاهرا افراد با انواع و اقسام حیوانات جفت میشدند. هرگاه این مجامعتها مکشوف میشد، مجازات مرتکبین، اعم از انسان و حیوان، مرگ بود. در اسناد مربوط به پالمنت انگلستان به مواردی عدیده بر میخوریم که سگها، بزها، گاوان، خوکها، و غازها را با مرتکبین این قبیل بزهکاریها زنده زنده سوزانیدهاند. موارد همخوابگی با محارم بسیار زیاد است . ظاهرا مناسبات جنسی قبل از زناشویی و بعد از آن به همان اندازه رایج بوده است که از اعصار باستان تا قرن بیستم. سیل طبیعت هوسباز مرد از سیل بندهایی که قوانین کلیسایی برای عوام ایجاد کرده بود، سرازیر میشد، و برخی از زنان نیز احساس میکردند که میتوان با طاعات هفتگی کفاره لذات شهوت آنی را داد. با وجود مجازاتهای بسیار سخت، هتک نوامیس امری عادی بود. شهسوارانی که در برابر یک بوسه یا لمس دستی به خدمت بانوان یا دوشیزگان نجیبزاده کمر بسته بودند، ممکن بود دل بیقرار را با وصال کنیزکان بانو تسکین بخشند. بعضی از بانوان تا چنین محبتی را در حق شهسوار مبذول نمیداشتند، غیر ممکن بود بتوانند با وجدان راحتی به خواب روند. شهسوار لاتورلندری از شیوع زناکاری در میان جوانان اشرافی متاسف بود. اگر اقوال وی مناط اعتبار باشد، برخی از رجال طبقه وی در صحن کلیسا و حتی بر ((روی محراب کلیسا)) زنا میکردند. همین شهسوار نقل میکند که ((دو تن ملکه، در ایام روزه بزرگ، روز پنجشنبه مقدس… حین مراسم عبادت، در صحن کلیسا از عمل پلید خود متلذذ شدند.)) ویلیام آو ممزبری طبقه اشرافی نورمان را مردمانی توصیف میکرد که ((سر و جان را فدای شکمپرستی و فسق کردهاند)) و همخوابههای خود را با یکدیگر مبادله میکنند. جهان مسیحی پر بود از اطفال حرامزاده، و حرامزادگی موضوع اصلی هزاران قصه مختلف شد. قهرمانان چندین ساگای قرون وسطایی، از جمله کوهولین، آرثر، گوین، رولان، و ویلیام فاتح،و عدهای از شهسواران کتاب وقایعنامه فرواسار، همه افرادی حرامزاده بودند. فحشا خود را با اوضاع زمانه سازگار میکرد. طبق اظهارات اسقف بونیفاکیوس، برخی از زنان که عازم زیارت اماکن متبرکه بودند، در شهرهای بین راه، با فروش خویشتن مخارج سفر را تامین میکردند. از پس هر فوجی از سپاهیان، فوج دیگری به حرکت در میآمد که به قدر دشمن خطرناک بود. آلبر، اهل اکس، خبر داد که ((در میان صفوف صلیبیون، جماعتی از زنان حرکت میکردند ملبس به لباسهای مردان. همگی این مردمان، بدون هیچگونه فرق جنسی، بالاتفاق همسفر، و به احتمال نوعی هرج و مرج جنسی موحش امیدوار بودند)). در محاصره عکا(۱۱۸۹) عمادالدین، تارخنویس عرب، مینویسد: ((سیصد تن از زنان زیبای فرانسوی… برای تسکین خاطر سپاهیان فرانسوی از راه رسیدند… زیرا این افراد حاضر نمیشدند بدون وجود زنان به میدان جنگ قدم گذارند;)) هنگامی که لشکریان مسلمان حال را بدین منوال دیدند، خواستار دلخوشی مشابهی شدند. در نخستین جنگ صلیبی سن لویی، به گفته تاریخنویس آن شاه، ژوئنویل، خاوندهایی که ملازم رکاب بودند ((بساط فحشای خود را در اطراف خیمه سلطانی گستردند.)) دانشجویان دانشگاهها، به ویژه در پاریس، برای رفع حوایج ضروری یا به تقلید از دیگران خود را در تنگنا دیدند، و به همین سبب بود که دختران جوان مراکزی برای پذیرایی آنها تشکیل دادند.

برخی از شهرها مانند تولوز، آوینیون، مونپلیه، و نورنبرگ فحشا را زیر نظر مقامات شهر عملی مجاز دانستند، زیرا معتقد بودند که بدون وجود این گونه زنان روسپی، زنان پاکدامن جرئت قدم نهادن به معابر را نخواهند داشت. قدیس آوگوستینوس نوشته بود: ((اگر زنان فاحشه را از میان بردارند، دنیا بر اثر شهوات متشنج خواهد شد;)) و قدیس توماس آکویناس با این نظر موافق بود. در شهر لندن قرن دوازدهم، نزدیکی پل لندن، ردیفی از خانه‌های فواحش قرار داشت که آنها را به انگلیسی bordells یا stews میخواندند. در آغاز اجازه تاسیس این قبیل مراکز از طرف اسقف وینچستر صادر شد، و بعدا پارلمنت با این امر موافقت کرد.

قانون مصوب ۱۱۶۱ پارلمنت انگلستان مقرر میداشت که هیچ یک از متصدیان فاحشهخانه‌ها نباید فاحشهای را که مبتلا به ((مرض خطرناک سوزاک)) باشد نگاه دارند - تا آنجا که میدانیم، این کهنسالترین قانونی است که برای جلوگیری از شیوع امراض مقاربتی در جهان دیده شده است. در سال ۱۲۵۴، لویی نهم فرمان داد که کلیه فواحش را از فرانسه تبعید کنند. این حکم به موقع اجرا گذاشته شد، و دیری نپایید که هرج و مرجی نظیر آنچه بود، منتها مخفیانه، صورت گرفت. اعیان بورژوا زبان شکایت دراز کردند که تقریبا غیر ممکن است عفت زنان و دختران آنها، در برابر کشش و التماسهای سربازان و طلاب، مصون و محفوظ ماند. سرانجام، انتقاد از حکم پادشان به قدری عمومیت یافت که مجبور به نسخ آن شدند(۱۲۵۶). به موجب فرمان جدیدی، مقرر شد که فواحش در برزنها و کویهای بخصوص پاریس حق اقامت و کار داشته باشند، پوشاک و تزئینات ایشان معین و مصرح شد و همگی آنها را زیر نظر یک کلانتر پلیس قرار دادند که عوام وی را ((شاه عیاشان، الواط، و هرزهگردان)) میخواندند. لویی نهم در حال نزع به فرزند خویش توصیه کرد که فرمان اخراج فواحش را تجدید کند. فیلیپ خواسته پدر را اجابت کرد، و نتایج حاصله از همان قرار بود که قبلا دیدیده بودند. قانون به قوت خود باقی ماند، لکن به موقع اجرا گذاشته نشد. به گفته دوران دوم، اسقف ماند (۱۳۱۱)، در نزدیکی واتیکان فاحشهخانه‌هایی وجود داشت و پلیس پاپ، در مقابل اخذ مبلغی، کاری به کارمتصدیان این قبیل مراکز نداشت. کلیسا نسبت به فواحش رویهای مشفقانه اتخاذ کرد، برای روسپیانی که توبه کرده بودند، دارالعجزه‌های مخصوص دایر ساخت، و وجوهاتی را که فواحش توبهکار به کلیسا هدیه میکردند، در بین ضعفا پخش میکرد.

III– ازدواج

در عصر ایمان، دوران جوانی کوتاه بود، و ازدواج خیلی زود صورت میگرفت. یک کودک هفت ساله میتوانست نامزد شود، و این قبیل نامزدیها صرفا برای تسهیل کار انتقال یا حفظ اموال صورت میگرفت. گراس دوسلبی را در چهارسالگی به عقد ازدواج یکی از اشراف عالی قدر در آوردند تا به این وسیله اموال و املاک فراوان آن دختر محفوظ ماند. دیری نپایید که آن شوهر درگذشت، و گراس در شش سالگی به ازدواج یکی دیگر از خاوندان در آمد، و بالاخره در یازده سالگی شوهر سومی اختیار کرد. این گونه ازدواجها را در هر زمانی قبل از زفاف، که ظاهرا در مورد دختر در دوازده سالگی و در مورد پسر چهارده سالگی بود، میشد فسخ کرد.

اگر طرفین عقد ازدواج هر دو بالغ بودند، در آن صورت کلیسا برای ازدواج معتبر رضایت پدر و مادر یا قیم را غیرضروری میدانست. کلیسا ازدواج دخترانی را که کمتر از پانزده سال داشتند ممنوع کرد، لکن در این باب مستثنیات فراوانی قایل شد، زیرا در این قضیه مالکیت به مراتب مهمتر از هوسبازیهای دل شیدا بود، و ازدواج در واقع امری بود جزئی که میبایست تابع مقتضیات مال و منال شود. داماد وجهی یا هدایایی به اولیای عروس پیشکش

میکرد، به خود عروس یک نوع ((زیر لفظی)) میداد، و متعهد میشد که سهمی از دارایی خود را به زن اختصاص دهد. در انگلستان معمولا این حق یک سوم اموال غیر منقول شوهر بود، که مادامالعمر به وی تعلق میگرفت. خانواده عروس تحفی به خانواده داماد میدادند و برای عروس جهیزیهای معین میکردند، که قاعدتا مشتمل بود بر لباس، مقداری پارچههای کتانی، ظروف، اثاثه خانه، و پارهای اوقات ملک. نامزدی عبارت بود از تبادل قول و قرار میان طرفین، و خود ازدواج عبارت بود از یک عهد; و همسر کسی بود که در پاسخ مرد ((بله)) میگفت یا به عبارت دیگر به طیب خاطر، خود را مکلف به رعایت تعهد زناشویی میکرد.

حکومت و کلیسا، هر دو به یک منوال، پس از زفاف، ازدواجی را که با تبادل تعهدی زبانی میان طرفین، و بدون هیچ گونه تشریفات حقوقی یا مذهبی دیگری، انجام میشد به عنوان ازدواج معتبر قبول داشتند. به این طریق، کلیسا میخواست مانع از آن شود که مردان شهوت پرست زنها را وسیله خوشی موقتی قرار دهند و بعد آنها را رها کنند; به همین جهت بود که این گونه پیوندها را بر زناکاری یا گرفتن همخوابه مرجح میشمردند. لکن بعد از قرن دوازدهم کلیسا ازدواجهایی را که بدون تصویب مقامات روحانی صورت میگرفت، قانونی ندانست و، بعد از شورای ترانت(۱۵۶۳)، مقرر داشت که حتما در این قبیل مراسم باید یک نفر کشیش حضور داشته باشد. واضعین قوانین غیر مذهبی با آغوش باز نظامات روحانی مربوط به ازدواج را پذیرفتند. برکتن، قانونگذار بزرگ انگلیسی (فت ۱۲۶۸)، معتقد بود که یک رشته آداب مذهبی برای ازدواج قانونی ضرورت دارد. کلیسا بنیاد عروسی را ترفیع بخشید و آن را یکی از آیینهای مقدس دانست و به صورت میثاق بین مرد و زن و خدا در آورد، و کمکم حدود صلاحیت خود را توسعه داد تا آنکه بالمآل هر مرحلهای از مراحل ازدواج را - از وظایف طرفین در حجله عروسی گرفته تا آخرین وصیتنامه زوجه محتضر- شامل شد.

قانون کلیسایی سیاهه مفصلی از ((محظوراتی که در طریق ازدواج)) وجود داشت تهیه دید. به موجب احکام شرع، طرفین مکلف بودند که موقع عقد ازدواج هیچ گونه تعهدی ناشی از ازدواجهای قبلی نداشته و هیچ گونه سوگندی برای ترک دنیا یاد نکرده باشند. ازدواج با یک شخص تعمید ندیده، ممنوع بود; با وجود این، میان مسیحیان و یهودیان مزاوجتهایی عدیده صورت میگرفت. ازدواج بین غلامان، و میان بندگان و آزاد مردان، بین مسیحیان اصیل آیین و بدعتگذاران، حتی میان مومنان و مردمان تکفیر شده معتبر و قانونی شناخته میشد. دیگر از احکام شرع آن بود که ازدواج میان زن و مردی که تا چهار پشت نیاکان مشترک داشتند، جایز نبود. در این مورد کلیسا دست رد به سینه حقوق رومی زد، و نظریه برونگانی را، که از ابداعات اقوام بدوی به منظور احتیاطی برای جلوگیری از فساد تدریجی نژاد بود، پذیرفت. شاید هم علت دیگر مخالفت کلیسا با وصلت بستگان نزدیک عدم رضایت از تراکم ثروت در دست عدهای قلیل و معدود بود. در دهکدهها و نقاط روستایی خودداری از این قبیل ازدواجها بین قوم و خویشان نزدیک دشوار بود، و به همین سبب هم، مثل بسیاری موارد دیگر که میان واقعیت و قانون تفاوت شایانی وجود داشت، کلیسا مجبور بود این قبیل تخلفها را نادیده بگیرد.

بعد از مراسم عروسی، نوبت به حرکت مرکب عروس و داماد میرسید، که حکایت غلغله موسیقی و چمیدن افرادی بود ملبس به انواع حریر، از در کلیسا تا به خانه داماد. در آنجا بود که تمام روز تا نیمه شب مجلس سرور و بزم میآراستند. عروسی قانونی نبود مگر آنکه زوجه مدخوله شود. هر وسیلهای برای جلوگیری از حاملگی ممنوع بود. آکویناس آن را گناهی میشمرد که از نظر وخامت بعد از قتل نفس قرار داشت; معذلک، برای ممانعت از آبستنی زن، انواع وسایل، از قبیل اسبابهای ساده و دارو و جادو، به کار میرفت و اکثر اتکای مرد به جماع منعزله بود. دارو فروشان

دوره گرد معجونهایی برای سقط جنین، سترونی، عنن، یا حرص به جماع بر علاقمندان عرضه میداشتند. در رساله کفاره‌های گناهان، اثر رابانوس ماوروس، در مورد هر زنی که ((آب منی شوهر را با خوراک خود بیامیزد تا مهرش در دل شوهر بیشتر شود)) سه سال کفاره مقرر شدهاست. کودک کشی نادر بود. موسسات خیریه مسیحی از قرن ششم به بعد بیمارستانهایی برای کودکان سر راهی در شهرهای مختلف ایجاد کردند. در قرن هشتم شورایی در روان از زنانی که مخفیانه زاییده بودند تقاضا میکرد که کودکان خود را در مدخل کلیسا به جا گذارند تا روحانیان از آنها توجه کنند. این قبیل کودکان یتیم را مثل سرفها بزرگ میکردند و در اراضی موقوفه کلیسا به کار میگماشتند. قانونی که از طرف شارلمانی تصویب شد مقرر داشت که هر کس کودکان سر راهی را از مرگ برهاند و آنها را پرورش دهد، میتواند چنین افرادی را به عنوان برده نگاه دارد. در حدود سال ۱۱۹۰ رهبانی از اهالی مونپلیه به تاسیس فرقهای اقدام کرد موسوم به ((جرگه اخوت روحالقدس)) که شعار آن حراست و تربیت کودکان یتیم بود.

مجازاتهای مقرر برای زنا شدید بود. مثلا، در قانون ساکسون، حداقل مجازات در مورد زنان زناکار بریدن بینی و گوشهای وی بود، و به شوهر اختیار میداد که اگر زن خویش را بی وفا دید، او را به قتل برساند. با تمام این اوصاف، زناکاری شیوع فراوان داشت و در میان طبقات اشرافی به وفور، و بین طبقات متوسط بندرت دیده میشد. طبق حقوق فئودالی، خاوندانی که سرفهای اناث خود را وادار به بی عفتی میکردند، مبلغ مختصری جریمه میشدند. قانون میگفت که هر کس با دوشیزهای خلاف میلش همخوابه شود، مکلف به پرداخت جریمهای معادل سه شیلینگ به محکمه خواهد بود. ادوارد فریمن، تاریخنویس انگلیسی که نظراتش در تاریخ نورمانها حجت است، قرن یازدهم را ((عصر فسق)) میخواند و بی اندازه متحیر است از اینکه ویلیام فاتح، یعنی پسر مردی که هیچ گونه پایبند عصمت و عفت نبود، چطور ظاهرا تا پایان عمر با یک زن ساخت و پیمان زناشویی را نقض نکرد. تامس رایت، یکی دیگر از تاریخنویسان فاضل و خردمند انگلیس، مینویسد: ((جامعه قرون وسطایی، جامعهای بود بغایت هرزه و شهوت پرست.)) کلیسا در مورد زنا، ارتداد، یا بی رحمی فاحش به جدایی زن و شوهر رضا میداد. معمولا این جدایی را طلاق مینامیدند، لکن غرض، طلاق به معنی فسخ ازدواج نبود. حکم طلاق یا فسخ عقد فقط در مواردی صادر میشد که به ثبوت رسد عروسی ناقض یکی از احکام شرعی بوده است. تصور اینکه عمدا این قبیل محظورات را زیادتر میکردند تا به دست اشخاصی که همه گونه استطاعت پرداخت مبالغ گزاف و مخارج فراوان باطل کردن عقد ازدواج را داشتند بهانهای برای طلاق دهند بسیار بعید به نظر میرسد. کلیسا این قبیل محظورات را با فتاوی انعطاف پذیری در مواردی نادر به کار میبرد، مثلا موقعی که طلاق، پادشاهی را از قید ملکه سترونی میرهاند و در صورت ازدواج مجدد، احتمال داشتن جانشینی میرفت، یا وقتی طلاق به نحوی از انحا به صلاح و صرفه یک مملکت تمام میشد یا ممد صلح بود، با استناد یکی از این دستاویزها، حکم طلاق را صادر میکرد. قوانین ژرمنی در مورد زناکاری، گاهی حتی به تراضی طرفین، اجازه طلاق را میداد. پادشاهان قوانین نیاکان خویش را بر نظامات سخت کلیسا مرجح میشمردند. بعضی اوقات خاوندها و بانوان به قوانین باستانی خویش رجعت میکردند، و بدون کسب اجازه از مقامات روحانی، یکدیگر را طلاق میگفتند. از زمانی که اینوکنتیوس سوم حاضر نشد به فیلیپ اوگوست، پادشاه مقتدر فرانسه، اجازه طلاق دهد، کلیسا از نظر نفوذ کلام و وجدان آن قدر نیرومند شد که توانست شجاعانه احکام را به طرز دلخواه شکل بخشد.

IV – **زن**

نظریه‌های روحانیان عموما بر ضد زنان بود; پارهای از قوانین کلیسا بر انقیاد زنان افزود، لکن بسیاری از اصول و رسوم مسیحیت مقام اجتماعی زن را بالا برد در نظر کشیشان و عالمان الاهی این قرون هنوز زن همان مقامی را

داشت که در نظر یوحنای زرین دهن و بطرک قسطنطینه، یعنی: ((شری ضروری، وسوسهای طبیعی، مصیبتی مطلوب، خطری خانگی، جذبهای مهلک، و آسیبی رنگارنگ.)) زن هنوز همان حوای مجسم در همه جا بود که آدمی را از فردوس برین محروم ساخت. هنوز آلت مطلوبی بود در دست شیطان برای اغفال مردان و فرستادن آنها به دوزخ. قدیس توماس آکویناس، که معمولا مظهر مهربانی لکن در عین حال گرفتار محدودیتهای خاص یک رهبان بود، زن را از بعضی لحاظ پایینتر از غلامان قرار میداد: زن به علت ضعف طبیعت خود، چه عقلی و چه جسمی، تابع مرد است.... مرد آغاز زن و انجام وی است، همان طور که خداوند بدایت و نهایت تمام موجودات است .... زن طبق قانون طبیعت باید مطیع و منقاد باشد، و حال آنکه یک نفر برده چنین نیست.... کودکان باید پدران را بیش از مادرشان دوست بدارند.

قانون کلیسایی وظیفه حراست از زن را به شوهرش محول، و زن را موظف به اطاعت از شوهر میکرد. مرد بود که شبیه خداوند آفریده شده بود نه زن; واضعین احکام شریعت میگفتند: ((از این رو آشکار است که زنان باید تابع شوهرانشان و تقریبا کنیزکان آنها باشند.)) این قبیل عبارات در واقع اشتیاق مرد را به حصول تمنیات خود میرساند. از طرف دیگر، کلیسا افراد را مجبور به پیروی از اصل تکگانی میکرد، اصرار داشت که باید موازین اخلاقی واحدی برای افراد هر دو جنس رعایت شود، زن را به صورت آیین پرستش مریم گرامی میداشت، و از حق زن در تحصیل اموال موروث دفاع میکرد. قانون مدنی بیشتر با زن روی مخالفت نشان داد تا قانون کلیسایی. در هر دو قانون به شوهر اجازه زدن زن داده شد. هنگامی که در قرن سیزدهم ((قوانین و رسوم بووه)) مرد را مکلف میساخت که ((فقط با رعایت موازین انصاف)) زن خویش را بزند، در واقع این اقدام روشنفکرانهای محسوب میشد. حقوق مدنی مقرر داشت که شهادت زنان در دادگاه ((به علت عدم ثبات ایشان)) مسموع نباشد. در مورد ارتکاب جرایم و اقامه دعوی در دادگاه، مجرم معمولا به زن نصف جریمهای را پرداخت میکرد که برای بزه همانند به یک مرد تعلق میگرفت. همچنین حقوق مدنی حتی اغلب زنان خانوادههای اشرافی را از عضویت پارلمنت انگلستان یا اتاژنروی فرانسه به عنوان نمایندگان املاک و اراضی خودشان نیز محروم ساخت. به حکم ازدواج، شوهر اختیارات تام پیدا میکرد تا از هر نوع ملکی که هنگام عروسی در تملک زن بود استفاده کند و از اعیانی منتفع شود. هیچ زنی حق نداشت رسما طبابت را پیشه خود سازد.

تنوع زندگی اقتصادی زن به همان اندازه بود که تنوع اقتصادی مرد. زن کلیه رموز و فنون شگرفی را که بی جار و جنجال در اداره امور خانه به کار میرفت فرا میگرفت و به کار میبست: به عبارت دیگر، به پختن نان و حلوا و کلوچه و انواع شیرینی، قورمه کردن گوشت، تهیه صابون و شمع خامه و پنیر، انداختن آب جو، ساختن داروهای خانگی از گیاهان، رشتن پشم، بافتن پارچه، تهیه قماش از کتان، دوختن لباسها و پردهها و دیوارکوبها و روتختیها، تزیین و نظافت خانه، تا حدودی که همسران آنها اجازه میدادند، و بالاخره به پرورش کودکان میپرداخت. خارج از کلبه روستایی، معمولا زن با نیرو و شکیبایی در انجام کارهای مزرعه شریک میشد: به این معنی که بذر میپاشید، پشم گوسفندان را میزد، و در امر تعمیر بنا و رنگرزی و ساختن کمک میکرد. در شهرها، اعم از آنکه زن در خانه یا در دکان بود، قسمت بیشتر ریسندگی و بافندگی را برای اصناف بزاز انجام میداد. هنر رشتن و تابیدن و بافتن پارچههای حریر را برای نخستین بار دستهای از ((زنان حریر باف)) در انگلستان رواج دادند. در اغلب اصناف انگلیسی تقریبا عده زنان با مردان برابری میکرد. علت این امر بیشتر آن بود که به صنعتگران اجازه میدادند تا زنان و دختران خود را استخدام کنند و آنها را به عضویت صنف در آورند. چندین صنف، که اختصاص به مصنوعات و کالاهای زنانه داشت، کلا متشکل بود از اعضای زن. در پایان قرن سیزدهم، تعداد این گونه اصناف در پاریس به پانزده میرسید. لکن در

اصنافی که متشکل از هر دو جنس بودند، زنان بندرت به مقام استادکاری میرسیدند و، برای کار متساوی، دستمزدشان از مردان کمتر بود. زنان طبقات متوسط، با لباسهای فاخر، ثروت شوهران خویش را به رخ سایرین میکشیدند و با شور تمام در اعیاد مذهبی و جشن و سرورهای اجتماعی شهرها شرکت میجستند. بانوان طبقه اشرافی عهد فئودال، با سهیم شدن در مسئولتهای شوهران و معاشرت با شهسواران عالی مقام و تروبادورها، در عین کف نفس و وقار، به چنان مقام و درجه اجتماعی نایل آمدند که نظیرش را هرگز زنان ندیده بودند.

طبق معمول، علی رغم الاهیات و قوانین، زن قرون وسطی به کشف طرقی نایل آمد تا به کمک افسونگریهای خود، نقایص خویش را جبران کند. ادبیات این عهد مالامال از اسناد و مدارکی است درباره زنهایی که شوهران خود را مطیع و منقاد ساخته بودند. از چندین لحاظ، تفوق زن مورد قبول و تصدیق بود. در حالی که وی میان طبقه نجبا از خوان ادب و هنر و کمال برخوردار میشد، شوهر بی سوادش عرق میریخت و شمشیر میزد. زن قرون وسطایی، مثل زنان صاحب کمال قرن هجدهم که در ((سالون))های خود از فضلای عهد پذیرایی میکردند، با شکوه و وقار تمام نشست و برخاست و، مثل یکی از زنان قصه‌های سمیوئل ریچاردسن، داستان پرداز انگلیسی قرن هجدهم، ضعف میکرد و، در عین حال، در عشق به آزادی عمل و بیان، هیچ دست کمی از مردان نداشت، همان طور که داستانهای ناشایسته آنها را میشنید، خودش قصه‌های رکیکی برای آنها نقل میکرد، و اکثر بی هیچ پروایی در عشقبازی با مردان پیشقدم میشد. وی درمیان تمامی طبقات جامعه با آزادی کامل حرکت میکرد و به ندرت کسی را به عنوان مراقب به همراه داشت ; در بازارهای مکاره حضور مییافت ; در جشنها سهم مهمی ایفا میکرد; همراه زایران عازم زیارت اماکن متبرکه میشد; و در مبارزات صلیبی نه فقط برای تسکین خاطر مبارزان، بلکه گهگاهی به عنوان مجاهدی ملبس به لباس جنگ شرکت میجست. رهبانان کمرو میکوشیدند تا خود را متقاعد سازند که زن موجودی پستتر است، لکن شهسواران برای جلب التفات زن شمشیر میزدند، و شعرا مقر بودند که غلام حلقه به گوش زنند. مردان به زبان او را چون کنیزی زر خرید میشمردند، و در عالم رویا بر سان الاه‌های میپرستیدند. دست دعا به دامان مریم عذرا میزدند، لکن در آرزوی زنی مانند الئونور د/ آکیتن بودند.

الئونور د/ آکیتن فقط یکی از بسیار زنان مشهوری است که در تاریخ قرون وسطی عرض وجود کردند، و از آن جملهاند: گالاپلا کیدیا، تئودورا، ایرنه، آنا کومننا، ماتیلدا کنتستوسکان، ماتیلدا ملکه انگلیس، بلانش دوناوار، بلانش دوکاستی، هلوئیز، و جمعی دیگر. ... جد الئونور، گیوم دهم آو آکیتن، هم امیر بود و هم شاعر، و در دربار خود تروبادورها را مورد تشویق قرار میداد; و خود نیز سرآمد آنان بود. صاحبان عالیترین ذوقها، بهترین ظریفهگویان، پری پیکرترین بانوان، و دلاورترین جوانمردان نواحی جنوب باختری فرانسه همه متوجه دربار وی در شهر بوردو میشدند، و در چنین محیطی بود که الئونور برای ملکه شدن در زندگانی و عالم ادب پرورش یافت. تمامی فرهنگ و خصوصیات آن سرزمین آزاد و آفتابی را در وجود خویش جذب کرد; به عبارت دیگر زنی شد صاحب تنی نیرومند، حرکاتی موزون، خلق و شهوتی آتشین، فکری آزاد، بدون هیچ قیدی به رعایت رسوم، گشاده زبان، با تخیلاتی شاعرانه و روحی سرزنده; عشق بی پایانی به عشق ورزی و جنگ و لذت بردن از هر نعمتی، حتی تا پای مرگ، داشت. هنگامی که الئونور پانزده ساله بود(۱۱۳۷)، پادشاه فرانسه، به اشتیاق الحاق دوکنشین آکیتن و بندر عظیم بوردو بر قلمرو خود، و در نتیجه افزایش عواید خزانه خویش، از او خواستگاری کرد. الئونور نمیدانست که لویی هفتم مردی بی عاطفه و عابد است، و اطلاع نداشت که وی اکثر اوقات خود را صرف رتق و فتق امور مملکت میکند، وی، سرخوش و طناز و بی اعتنا به قیود اخلاقی، به دربار لویی شتافت; لکن لویی نه فریفته افراط و تفریطهای الئونور شد

و نه اعتنا به شعرایی کرد که به دنبال وی متوجه پاریس بودند و در برابر عنایات آن زن غزلیات و قصایدی به عنوان مدیحه میسرودند.

الئونور، که تشنه لذت ماجراهای عاشقانه بود، مصمم شد که در دومین جنگ صلیبی (۱۱۴۷) همراه شوهر عازم فلسطین شود. وی و ندیمه‌هایش لباس مردان جنگ را بر تن آراستند; دوکهای پشمریسی خود را از سر تحقیر نزد شهسوارانی که در وطن مانده بودند فرستادند، و خود در صف مقدم سپاه، زیر پرچمهایی به رنگ جلی، با جماعتی از تروبادورها که از عقب آنها حرکت میکردند، به راه افتادند. از آنجا که پادشاه یا در وظایف شوهری کوتاهی و یا او را سرزنش کرده بود، الئونور در انطاکیه و سایر جاها چند تن عاشق دلخسته پیدا کرد، و مرتبا شایعاتی درباره عشق وی بر سر زبانهاافتاد. گاه میگفتند که عاشق عم خویش، رمون اهل پواتیه، شدهاست ; گاهی او را دلباخته غلام زیباروی عربی میدانستند; و گاه (به قول مشتی مردم جاهل یاوهگوی) عاشق مرد پرهیزکار، یعنی صلاحالدین ایوبی. لویی این لهو و لعبها و زخم زبانهای الئونور را با شکیبایی تمام تحمل میکرد، لکن قدیس برناردو کلروو، که حکم سگ گله عالم مسیحیت را داشت، الئونور را پیش جهانیان رسوا کرد. در ۱۱۵۲، الئونور که بو برده بود لویی میخواهد طلاقش دهد، پیشدستی کرد و، به عذر آنکه هر دو شش پشتشان به هم میرسد و قرابت صلبی پیدا میکنند، خواستار طلاق شد. این بهانه موجب ریشخند کلیسا شد، لکن کلیسا با صدور حکم طلاق موافقت کرد، و الئونور بار دیگر با عنوان دوشس آکیتن به بوردو بازگشت. در آنجا خواستگاران او را چون نگین انگشتری در بر گرفتند و وی هنری پلانتاژنه، وارث تاج و تخت انگلیس را به همسری انتخاب کرد. دو سال بعد، پلانتاژنه هنری دوم شاه انگلیس بود، و الئونور بار دیگر ملکه(۱۱۵۴). از قول او گفتهاند که به طعنه خود را ((ملکه انگلستان به قهر الاهی)) میخواند.

الئونور تمام آن ذوق و سلیقهای را که خاص فرانسه جنوبی بود با خود به انگلستان آورد و در لندن نیز کماکان بزرگترین مرجع تقلید، ولینعمت، و معبود تروبادورها و تروورها شد. اکنون دیگر الئونور آن قدر مسن شده بود که میتوانست به میثاق زناشویی وفادار بماند; هنری هم چیزی در او نمیدید که مایه فضاحت و رسوایی باشد.

لکن ورق برگشته بود. هنری، که یازده سال از الئونور کوچکتر بود و از لحاظ خوی و احساسات آتشین دست کمی از او نداشت، به زودی مشغول باختن نرد عشق با بانوان درباری شد، و همان ملکه که روزی شوهر حسود خود را به باد ملامت میگرفت، اکنون در آتش حسد میسوخت و میساخت. هنگامی که هنری وی را از مقامش عزل کرد، الئونور از انگلستان گریخت و به آکیتن پناه برد. اما، به فرمان هنری، آن زن را تعقیب، دستگیر، و زندانی ساختند. مدت شانزده سال وی در گوشه عزلت زندانی به سر برد که هرگز در ارادهاش خللی وارد نساخت.

تروبادورها احساسات مردم اروپا را به ضد پادشاه انگلستان برانگیختند. فرزندان الئونور به امر وی در صدد توطئهای به قصد عزل پدر خویش برآمدند، اما هنری تا دم مرگ (۱۱۸۹) با ایشان مبارزه کرد. همینکه ریچارد شیر دل بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست، مادر را از زندان آزاد، و مادام که مشغول مبارزه با صلاحالدین بود، او را نایبالسلطنه انگلستان کرد. هنگامی که برادر ریچارد، جان، پادشاه انگلیس شد، الئونور به دیری در فرانسه رو نمود و، بر اثر ((غصه و پریشانی خیال))، همانجا در هشتاد و دو سالگی در گذشت. الئونور ((همسری بد، مادری بد، و ملکهای بد)) بود; لکن کیست که تصور کند این زن تعلق به جنسی محکوم و مطیع داشته است

V – اخلاقیات عمومی

در هر عهدی قوانین و فرایض اخلاقی ملل کوشیده است تا مانع از پر و بال گرفتن نادرستی، این عادت دیرینه بشر، شود. در قرون وسطی نیز، درست مانند دیگر قرون و اعصار تاریخ بشری، افراد، اعم از خوب و بد، به کودکان، همسران، شنوندگان، دشمنان، دوستان، حکومتها، و خداوند دروغ میگفتند. انسان قرون وسطایی علاقه خاصی به جعل اسناد داشت. انجیلهایی جعل میکرد و اصل آنها را به حواریون عیسی نسبت میداد، بی آنکه واقعا قصد داشته باشد که کسی این احادیث و روایات را جز افسانههایی دلپذیر چیز دیگری پندارد. انسان قرون وسطایی، برای آنکه در مبارزات میان حکومت و دین اسلحهای به دست روحانیان داده باشد، به جعل فرامین و مدارکی پرداخت; رهبانان پرهیزکار، به منظور اخذ مستمری از خزانه شاهی برای دیرهای خویش، منشورهایی را جعل کردند. لانفرانک، اسقف اعظم کنتربری، به گفته درباریان پاپی، برای آنکه قدمت قلمرو روحانی خویش را ثابت کرده باشد، به جعل منشوری دست زد. پارهای از اساتید برای ثبوت قدمت و سوابق کهن بعضی از کالجهای دانشگاه کیمبریج نیز به جعل مدارکی مبادرت ورزیدند. جمعی از زاهدان ریایی انواع تحریفات را در متون دینی و مقدس وارد کردند، و به برکت جعلیات ایشان، هزاران معجزه در کتابها ضبط شد. ارتشا در آموزش و پرورش، سوداگری، جنگ، دین، حکومت، و قانون عمومیت داشت. کودکان مکتبی کلوچههایی نزد ممتحنین خود میفرستادند; سیاستمداران برای احراز مناصب و مقامات عمومی رشوه میدادند، و وجوه لازم را از دوستان خود اخذ میکردند; شهود را با دادن رشوه میشد به ادای هر نوع شهادت دروغی واداشت; اصحاب دعوی به اعضای هیئت منصفه و قضات محاکم هدایایی میدادند. در سال ۱۲۸۹، ادوارد اول پادشاه انگلستان، ناگزیر شد اکثر قضات و وزیران خویش را به علت فساد از کار بر کنار کند، به موجب قانون، هر کس تقریبا برای هر امری مکلف به ادای سوگند بود. افراد به کتاب مقدس تا مطهرترین یادگارهای اولیای دین قسم میخوردند; گاهی ملزم بودند سوگند یاد کنند که سوگندی را که در شرف یاد کردن بودند، محترم خواهند شمرد.با اینهمه، سوگند دروغ آن قدر شیوع داشت که گاهی طرفین مرافعه را مجبور به قبول آزمایشات سخت یا دوئل میکردند، تا مگر خداوند آن کسی را رسوا کند که دروغ بزرگتری گفته بود.

با وجود هزاران مقررات و جریمههای صنفی و شهرداری، صنعتگران قرون وسطی اکثر با مصنوعات بنجل و اوزان نادرست خریداران را فریب میدادند و اشیای تقلبی به آنها میفروختند. بعضی از نانوایان در روی پیشخوان خویش، که مخصوص بستن خمیر بود، دریچههای مخصوصی تعبیه کرده بودند که از این طریق مقداری از خمیر مشتری را پیش روی وی میدزدیدند. بزازان مخفیانه قماش ارزان قیمت را با پارچههای بهتری که به مشتری وعده داده و پولش را گرفته بودند، جابجا میکردند. چرم پستتر را به عنوان جنس اعلاتر به مشتری عرضه میداشتند. در گونیهای یونجه یا پشم، که قیمت آن از طریق توزین معین میشد، قطعات سنگ پنهان میکردند. قصابان ناریچ را متهم میداشتند که ((خوکهای مکروه و مریض را میخرند و از گوشت آنها قورمههایی میسازند که برای خوراک انسان مناسب نیست.)) برتولت، اهل رگنسبورگ، (حد ۱۲۲۰) انواع مختلف حقهبازیهایی را که در حرفههای گوناگون وجود داشت، و نیرنگهایی را که بازرگانان در بازارهای مکاره به مردم ساده روستایی میزدند، توصیف میکرد. نویسندگان و واعظان جمع مال را عملی مذموم میشمردند، لکن یک ضربالمثل ژرمنی قرون وسطایی میگفت: ((همه چیز مطیع پول است)); برخی از دانشمندان علم اخلاق این عهد شهوت کسب مال را از انگیزهای نیرومندتر از جاذبه جنسی میدانستند. در دوران فئودالیسم، شرافت شهسواری اکثر جنبه واقعی داشت; در قرن سیزدهم، علیالظاهر، مادیات پرستی به همان اندازه رایج بود که در هر عصر دیگری از تاریخ بشری. این مواردی که از حیله گری افراد برشمردیم

برگرفته از ازمنهای دراز و سرزمینی بسیار پهناور است. هر چند که این گونه نادرستیها فراوان بود، تصور نمیرود که این مشت نمونه خروار باشد، و چیزی زیادتر از این دستگیر ما شود که افراد عصر ایمان بدتر از مردم عهد شک و تردید، یعنی دوران حیات خود ما بودهاند. حقیقت این است که در کلیه قرون و اعصار، قانون و اخلاقیات به سختی توانستهاند نظام اجتماعی را، در برابر اصالت استقلال جبلی انفرادی مردمانی که هرگز طبیعت نخواسته است آنها رعایایی تابع قانون باشند، حفظ کند.

اکثر حکومتها دزدی را از جرایم کبیره شمردند، و کلیسا راهزن را تکفیر کرد. با وجود این، دزدی اعم از کوچک یا بزرگ امری عادی بود، از جیب برهای کوچه و خیابان گرفته تا خاوندان دزدی که در رود راین جلو کشتیهای کالاها را سد میکردند. سربازان مزدور گرسنه، جانیان متواری، شهسواران خانه خراب جادهها را نا امن میساختند; بعد از تاریک شدن هوا، معابر شاهد زد و خورد عربدهجویان، دزدی، هتک ناموس، و حتی قتل بود. نظری به آمار مضبوطه از طرف پلیس انگلستان ((سرخوش)) قرن سیزدهم معلوم میدارد که ((تعداد قتلها به معیار اعصار جدید ننگ آور محسوب میشود.)) تعداد افراد مقتول تقریبا دو برابر تعداد مردمانی بود که بر اثر سوانح در میگذشتند، و مقصرین به ندرت گرفتار میشدند. کلیسا، در عین شکیبایی، همه گونه تلاش کرد تا مگر از جنگهای فئودالی جلوگیری کند، لکن توفیق محدودی که در این راه نصیبش شد معلول منحرف ساختن این قبیل افراد و این گونه غرایز ستیزه جویانه به جنگهای صلیبی بود - جنگهایی که خود از لحاظی عبارت میشدند از جنگهای امپریالیستی به منظور فتح اراضی و تجارت. مسیحیان، به هنگام جنگ، در مقایسه با مبارزان سایر ادیان و اعصار، نه نسبت به مغلوبین مهربانتر بودند و نه به میثاقها و عهد نامههای خود وفادارتر.

ستمگری و درندهخویی ظاهرا در قرون وسطی به مراتب زیادتر از هر تمدن قبل از ما مشهود بود. اقوام بربر به مجردی که پیرو آیین مسیحیت میشدند، یک مرتبه دست از آداب و رسوم بربری خویش نمیشستند. خاوندان و بانوان طبقه نجبا با مشت به سر و روی خدمتکاران خویش و یکدیگر میکوفتند. قانون جزایی بیاندازه بیرحمانه بود، با این حال، نمیتوانست وحشیگری و جرم را از بین ببرد. مجازات مجرمین بیشتر عبارت بود از مجازات چرخ، فرو بردن جوارح در پاتیلهایی از روغن داغ، سوزانیدن بر روی تل هیمه، کندن پوست از بدن، و انداختن جانوران درنده به جان مجرم برای کندن جوارح وی. طبق قوانین آنگلوساکسون، اگر کنیزی بر اثر ارتکاب به دزدی محکوم میشد، هشتاد تن از کنیزان دیگر هر کدام ملزم بودند جریمهای بپردازند و سه دسته هیمه بیاورند، و بر روی تمام آن تل هیمه، زن گناهکار را میسوزانیدند. سالیمبنه، رهبان ایتالیایی که جریان حوادث جنگهای ایتالیای مرکزی را در اواخر قرن سیزدهم یعنی دوران معاصر خویش ضبط کردهاست مینگارد که با اسیران چنان وحشیانه معامله میشد که در دوران جوانی ما چنین چیزی باور کردنی نبود:

زیرا سر بعضی از مردان را به طناب و اهرمی میبستند و طناب را با چنان شدتی میکشیدند که چشمان آنها از حدقه در میآمد و بر روی گونههایشان میافتاد، برخی دیگر را فقط با شست راست یا چپشان میبستند، و به این نحو تمام بدن آنها را از روی زمین بلند میکردند. جمعی دیگر را به طرقی شکنجه میکردند به مراتب موحشتر و شنیعتر، که من از ذکر جزئیات آن شرمنده میشوم; عدهای دیگر را مینشاندند، دستهایشان را از عقب به پشتهایشان میبستند، و در زیر پای آنها منقلهایی از زغال گداخته قرار میدادند... یا دستها و پاهای آنها را به دور سیخی میبستند و (همان طور که بره را به دکه قصاب میبرند) تمام روز، بدون آنکه جرعه آبی یا لقمه نانی به آنها بدهند، به همان نحو

آویزانشان میکردند; یا آنکه با تکه چوب زمختی آن قدر ساق پاهای ایشان را میتراشیدند تا استخوان خالی به چشم میخورد; حتی دیدن چنین منظرهای دل را ریش و خاطر را پریش میساخت.

انسان قرون وسطایی رنج و عذاب را شجاعانه تحمل میکرد، شاید کمتر از افراد امروزی اروپای باختری نسبت به درد حساسیت نشان میداد. افراد کلیه طبقات مختلف، مردان و زنانی بودند خوش بنیه و شهوتپرست; اعیاد آنها همه حکایت گستردن بساط سور، میگساری، قماربازی، پایکوبی، عشقبازی، و لذت جسمانی بود.

شوخیهای آنها چنان بی پروا بود که نظایرش در عهد ما کمتر به گوش میخورد. در سخن گفتن آزادتر بودند و دشنامها و سوگندهایشان شدیدتر و زیادتر بود. ژوئنویل مینویسد که تقریبا هیچ کس در فرانسه نبود که حین سخن ذکری از شیطان نکند. انسان قرون وسطایی به مراتب پوست کلفتتر از ما بود، و بی آنکه خم به ابرو آورد، میتوانست بزرگترین متلکهایی را که به سیره رابله ساخته شده بود تحمل کند; در قصههای کنتربری جفری چاسر میبینیم که چطور مثلا زنان تارک دنیا بی هیچ دغدغهای به هرزهگوییها و سخنان رکیک آسیابان گوش میدهند; و حوادثی که سالیمبنه، آن رهبان نیکو سیرت، به رشته تحریر در آوردهاست، گاهی به حدی زننده میشوند که ترجمه کردنی نیستند. میکدهها فراوان بودند، و برخی از آنها به شیوه امروزی، علاوه بر آبجو، ((زنان هرزه)) را نیز برای جلب مشتری عرضه میداشتند. کلیسا کوشید تا میکدهها را روزهای یکشنبه تعطیل کند، لکن در این راه چندان توفیقی حاصل نکرد. افراد هر طبقه و درجهای گهگاهی بدمستی میکردند. مسافری در لوبک برخی از بانوان اشرافی را در میکدهای میدید که در زیر نقابهای خویش سخت به میگساری مشغول بودند. در کولونی، جمعیتی بود که افراد آن صرفا برای نوشیدن شراب به دور هم جمع میشدند و عبارت لاتینی بیبیته کوم هیلاریتاته (((نوشیدن با سرخوشی))) را شعار خود ساخته بودند، لکن افراد این جمعیت، طبق نظامات سخت و شدیدی، مکلف بودند در رفتار خویش اعتدال، و در سخن خویش عفت را مراعات کنند.

طبیعت انسان قرون وسطایی، مثل بشر هر یک از اعصار، معجون و آمیزهای بود از شهوت و میل به تصورات واهی، فروتنی و خودپرستی، ستمگری و رافت، و دینداری و آز. همان مردان و زنانی که میگساری میکردند، و از ته قلب دشنامهای رکیک میدادند، قدرت ابراز عطوفتهای دلنشین را داشتند، یا میتوانستند به هزاران نوع امور خیریه قیام و اقدام کنند. در آن عهد، مثل زمان خودمان، سگ و گربه از حیوانات خانگی بودند. سگها را برای هدایت نابینایان تربیت میکردند، و شهسواران نسبت به اسبان، بازها، و سگان خویش علاقه خاصی داشتند. در طی قرون دوازدهم و سیزدهم، کار امور خیریه به طرز بی سابقهای توسعه یافت. افراد اصناف، حکومتها، و کلیسا همگی در بهبود احوال مردم تیره بخت شریک شدند. دادن صدقات امری عمومی بود.

افراد، به طمع رفتن به بهشت، اموال خود را در راه کمک به ضعفا یا سایر امور خیر وقف میکردند. ثروتمندان مبالغی به عنوان جهیزیه به دختران طبقه مستمند میبخشیدند و دهها نفر از فقرا را همه روزه و صدها نفر را هنگام اعیاد مهم اطعام میکردند. بر در سرای بسیاری از اعیان، هفتهای سه روز به جمیع افرادی که به گدایی آمده بودند، خوراک رایگان داده میشد. تقریبا عموم بانوان اشرافی شرکت در تصدی امور خیریه را اگر از ضروریات اخلاقی نمیدانستند، لااقل از تکالیف اجتماعی خویش میشمردند. در قرن سیزدهم، راجر بیکن پیشنهاد کرد که حکومت برای دستگیری فقرا و توجه از بیماران و افراد فرتوت صندوق مخصوصی تاسیس کند. لکن قسمت اعظم این گونه امور بر عهده کلیسا بود. از یک لحاظ، کلیسا عبارت میشد از سازمانی برای دستگیری ضعفا و توجه از بیماران و سایر امور خیریه

که در تمام زوایای یک قاره بزرگ به کار اشتغال داشت. گرگوریوس کبیر، شارلمانی، و نظایر ایشان هر کدام مقرر داشتند که یک چهارم عشریه‌هایی که کلیسا در هر محل جمع آوری میکرد، صرف توجه از بیماران و دستگیری از مستمندان شود. تا چند صباحی از این رویه تبعیت میشد.

لکن ضبط عواید حوزه‌های کشیشی در قرن دوازدهم از جانب مقامات غیر روحانی و اعاظم روحانی، این طرز اداره محلی را بر هم زد، و امور خیریه وظایف بیش از پیش شاقی بر دوش اسقفان، رهبانان، و پاپها نهادند. تقریبا جمیع راهبه‌ها، جز عده بسیار قلیلی که به حکم طبیعت جایزالخطای انسان از جاده خود پا بیرون نهادند، تمام کوشش خویش را صرف امور تعلیم و تربیت، پرستاری، و دستگیری از ضعفا میکردند. این جریان دائمالتزاید توجه از بیماران و کمک به مردم مستمند و درمانده است که از تابناکترین و امید بخشترین ویژگیهای تاریخ قرون وسطی و عصر جدید به شمار میرود. هدایا و صدقاتی که مردم، و وجوهاتی که مقامات کلیسایی، به صومعه‌ها میدادند همه صرف اطعام بینوایان، توجه از بیماران، و فدیه اسیران میشد. هزاران نفر از رهبانان به تعلیم جوانان، مراقبت از یتیمان، یا خدمت در بیمارستانها میپرداختند. دیر عظیم کلونی، به کفاره ثروت هنگفتی که به هم رسانده بود، مبالغ زیادی به عنوان صدقه میان ضعفا توزیع کرد. پاپها در بهبود احوال مردمان مستمند شهر رم تا آنجا که مقدور بود، میکوشیدند و به سهم خویش از سنت قدیمی امپراطوران در توزیع غذای مرتبی میان افراد این طبقه پیروی میکردند.

علی رغم تمام این اقدامات نوع پرورانه، بازار دریوزه رواج گرفت. بیمارستانها و نوانخانه‌ها میکوشیدند تا برای کلیه دریوزگان خورا ک و جا تهیه کنند، و دیری نپایید که در جلو در این قبیل اماکن انبوهی لنگ، فرتوت، مفلوج، نابینا، و مشتی مردمان ژنده پوش بیخانمان و آواره گرد آمدند که از ((دری به در دیگر میرفتند تا مگر قرص نان و تکه گوشتی به چنگ آورند یا از دست دیگران بربایند.)) در عالم مسیحیت و اسلام قرون وسطی، گدایی به چنان وسعت و سماجتی رسید که امروزه هرگز نظیر آن را نمیتوان دید، مگر در فقیرترین نواحی خاور دور.

VI – لباسهای قرون وسطایی

ساکنان اروپای قرون وسطی چه جور مردمانی بودند در پاسخ این سوال البته نمیتوان آنها را به ((نژادهای)) مختلفی تقسیم کرد; همین قدر میتوان گفت که همگی از ((نژاد سفید)) بودند، مگر بردگان سیاه. لکن عجب معجون رنگارنگ بهت انگیزی بود از مردمانی طبقهبندی ناپذیر! یونانیان امپراطوری بیزانس و کشور یونان، ایتالیاییهای نیمه یونانی ایتالیای جنوبی، سکنه درهم یونانی - مغربی- یهودی سیسیل، رومیها، اومبریاییها، توسکانیها، لومباردها، جنوواییها، و ونیزیهای ایتالیا همگی آن قدر متنوع بودند که هر کدام را میشد با یک نظر از لباس، آرایش، مو، و طرز تکلم تشخیص داد; بربرها، اعراب، یهودیان، و مسیحیان اسپانیا، گاسکونها، پروونسالها، بورگونیاییها، پاریسیها، و نورمانهای فرانسه; فلاندvیها، والونها، و هلندیهای لولندز; سلتها، آنگلها، ساکسونها، دانمارکیها، و تیره‌های نورمان ساکن انگلستان ; سلتهای سرزمین ویلز، ایرلند، و اسکاتلند; نروژیها، سوئدیها، و دینها; صدها قبایل مختلف ساکن آلمان; فینها، مجارها، و بلغارها; و اسلاوهای لهستان، بوهم، کشورهای بالتیک، بالکان، و روسیه همه معجون و امتزاج عجیبی از خونها و قیافه‌ها و بینیها و ریشها و لباسهایی بودند که هیچ توصیف واحدی در خور آن تعدد و تنوع اشکال پر نخوت نیست.

ژرمنها، بر اثر هزار سالی کوچ و استیلا، چنان در اروپا غلبه یافته بودند که در طبقات عالیه تمامی کشورهای اروپای باختری، به استثنای ایتالیای مرکزی و جنوبی و اسپانیا، تفوق با نژاد آنهابود. نژاد موبور و چشم آبی چنان بی تردید مورد پسند و قبول مردمان بود که قدیس برنار ناگزیر شد تمامی یکی از موعظات طویل خود را به سازش میان این رجحان عامه و آن فقره از غزل غزلهای سلیمان اختصاص دهد که میگفت: ((ای دختران اورشلیم، من سیه فام اما جمیل هستم.)) شهسوار مطلوب جوانی بود بلند بالا با موی بور و ریش. زن دلخواه در قصه‌های عاشقانه و حماسی موجودی بود باریک اندام و ظریف با گیسوان بلندی به رنگ بور یا طلایی. در بین طبقات عالیه قرن نهم، گیسوان دراز، که از ویژگیهای فرانکها بود، منسوخ شد، و در عوض مردان موهای سر را از عقب کوتاه میکردند و فقط کاکلی در روی سر باقی میگذاشتند. در میان نجبای قرن دوازدهم اروپا، گذاشتن ریش منسوخ شد. لکن افراد طبقه برزگر کماکان صاحب ریشهایی بلند و کثیف بودند، و گیسوها به قدری پر پشت بود که گاهی آنها را به چندین رشته میبافتند. در انگلستان، افراد تمامی طبقات گیسوان بلند داشتند و جوانان نوخاسته و مزلف قرن سیزدهم، گیسوان خود را رنگ میکردند، با سنجاقهایی آهنی فر میزدند، و با روبانهایی میبستند. در همین کشور و در همین قرن، زنان شوهر دار موهای خود را در تورهای زربفت میپیچیدند، خانمهای طبقه اشراف گیسوان خود را بر پشت میریختند و گاهی، با آزرمی ساختگی، جعدی از آن را از روی شانه بر روی سینه میانداختند.

در قرون وسطی، لباسهای مردم اروپای باختری به قدری فراوان و جالب بود که هرگز نظیرش قبل و بعد از این دوره دیده نشد; به علاوه از نظر حشمت و رنگ لباس، بیشتر مردان بر زنان تفوق داشتند. در قرن پنجم جبه و قبای گشاد رومی، در مقابله با شلوار سواری و کمربند متداول میان مردم گل، به تدریج راه زوال میپیمود. آب و هوای سردتر و فتوحات نظامی شمال مستلزم لباسهایی بود به مراتب تنگتر و ضخیمتر از آنچه برای گرما و آسایش جنوب ضرورت داشت. به همین سبب، با انتقال قدرت از جنوب کوه‌های آلپ به شمال، انقلابی در طرز پوشیدن لباس پدید آمد. مردان عادی شلوار و قبا یا نیمتنهای چسب بدن میپوشیدند که هر دو تکه از چرم یا پارچه ضخیم بود. روی کمربند معمولاچاقو، کیسه پول، کلید، و گاهیافزار کار را آویزان میکردند. بر روی شانه ردا یا شنلی میافکندند; کلاهی از پوست یا پشم یا نمد بر سر میگذاشتند; جورابهای ساق بلند به پا میکردند، و کفشهای پاشنه بلندی از چرم میپوشیدند که نوک آن برگشته بود تا انگشتان پا را از اصابت با سنگهای معابر محفوظ دارد. نزدیک به پایان قرون وسطی، جورابها بلندتر شد. به طوری که به تدریج به رانها رسید و سرانجام به صورت شلوار ناراحتی در آمد که انسان عصر جدید به عنوان کفارهای دایمی آن را جایگزین پیراهن مویی قرون وسطایی کردهاست. تقریبا تمام جامه‌ها از پشم بودند، مگر بعضی لباسهای برزگران یا شکارچیان که از پوست یا چرم ساخته میشدند. تقریبا تمامی لباسهای پشمی را در خود خانه میرشتند، میبافتند، میبریدند، و میدوختند; لکن اعیان خیاطانی داشتند که اصولا از این طریق اعاشه میکردند و آنها را در انگلستان ((اهل قیچی)) مینامیدند. استفاده از دکمه، که گاهی در اعصار قدیم متداول بود، قبل از قرن سیزدهم متروک شد و سپس به صورت زیور بدون خاصیتی رواج یافت. به همین سبب است که در فرهنگنامه انگلیسی واژه button (دکمه) مترادف با حشو و زواید بدون ارج شد، و حتی جمله ((به یک دکمه نمیارزد)) وارد ضرب المثلهای زبان انگلیسی گشت. در قرن دوازدهم، زنها و مردها هر دو، بر روی لباس تنگ ژرمنی، یک نوع روپوشی به بر میکردند که کمربند داشت.

افراد طبقه ثروتمند همین جامه‌های اساسی را به صد نوع مختلف میآراستند. درزها و دور یقه را با پوست حاشیه دوزی میکردند; هر وقت هوا مقتضی بود، به جای کتان یا پشم، حریر، تافته، یا مخمل به کار میبردند; کلاهی از مخمل سر را میپوشانید، و پای افزارها، به شکل پا، از قماش رنگین ساخته میشد. بهترین انواع پوست از روسیه وارد

میشد; عالیترین آنها قاقم بود که آن را از پوست راسوی سفید میساختند; در میان خاوندها عدهای بودند که املاک خود را به رهن میگذاشتند تا اندام زنان خود را با قاقم بیارایند. ثروتمندان زیر جامه‌هایی از کتان سفید به بر میکردند; جورابهایی به پا میکردند که اکثر به رنگهای مختلف بود و معمولا از پشم، و گاهی از ابریشم، بافته میشد; پیراهنی از کتان سفید میپوشیدند با یقه و سرآستینهایی چشمگیر; بر روی اینها تونیک به بر میکردند; و هنگامی که هوا سرد یا بارانی بود، بر روی تونیک نیز روپوش یا شنلی میافکندند که دارای باشلقی بود و هنگام ضرورت میشد آن را بر روی سر کشید. قسمت فوقانی بعضی از انواع کلاه‌ها صاف و چهارگوش بود. این کلاه‌های مشهور به تخته ساروج، که در اواخر قرون وسطی میان وکلای دعاوی و پزشکان معمول بود، امروزه فقط در کالجها و دانشگاه‌های جهان بین استادان متداول است. جوانان خود آرا در هر فصلی از فصول سال دستکش به دست میکردند، و اوردریکوس ویتالیس، راهب وقایعنگار، شاکی بود از اینکه ((زمین غبار آلود را با دنباله دراز شنلها و رداهای خود میرفتند.)) مردان جواهرات را نه فقط زیور دست و سرو گردن میساختند، بلکه در آرایش کلاه، جبه، و کفش نیز به کار میبردند. بر روی بعضی از جامه‌ها آیاتی چند از کتاب مقدس، دعا، یا کلماتی رکیک مروارید دوزی شده بود. حاشیه برخی از این لباسها را گلابتون دوزی میکردند; بعضی از آنها قماش زر بفت بود. پادشاهان ناگزیر بودند خود را با تزیینات اضافی از دیگران ممتاز سازند. مثلا ادوارد خستوان جبهای بر تن میکرد بغایت با شکوه که زن فاضلهاش اجیتا آن را زردوزی کرده بود; و شارل دلیر، امیر بورگونی، جبهای تشریفاتی داشت که به سنگهای قیمتی مزین بود و آن قدر نفیس بود که بهایش را بالغ بر دویست هزار دوکات (یک میلیون و هشتاد و دو هزار دلار) تخمین میزدند. همگی مردم، جز بینوایان، انگشتری بر دست میکردند، و هر کسی از هر درجه و مقام انگشتری خاصی داشت که، به جای نگین، مهر اسم صاحب آن را بر رویش حک کرده بودند، و این مهر همه جا به عنوان امضای شخص پذیرفته و معتبر بود.

لباس نموداری بود از درجه اجتماعی یا ثروت شخص. هیچ طبقهای دوست نداشت که افراد پایینتر ا ز طرز لباس ایشان تقلید کنند; از این رو بود که بیهوده قوانین مخصوصی برای محدود کردن هزینه‌های شخصی تصویب میشد - چنانکه، در سالهای ۱۲۹۴ و ۱۳۰۶، در فرانسه نظاماتی وضع شد که به موجب آن هر کسی مکلف بود مبلغی صرف خرید لباسی کند که با در آمد و ثروت طبقهاش متناسب باشد. ملازمان یا شهسواران تابع یک خاوند بزرگ، در مواقع و مجالس رسمی، جامه‌هایی به بر میکردند که به رسم هدیه و خلعت از وی گرفته بودند، و معمولا این قبیل لباسها را به رنگی که پسند خاطر یا رنگ مخصوص خانوادگی مولای خویش بود، در میآوردند. این قبیل لباسها را ((خلعت)) مینامیدند، و خاوند سالی دو بار این گونه جامه‌ها را به ملازمان خویش تحویل میداد. با وصف این، جامه‌های خوب قرون وسطایی تنپوشهایی بودند که برای تمام عمر دوخته میشدند; بعضی دقیقا این قبیل اقلام را به موجب وصیتنامه خود به بستگان وا میگذاشتند.

بانوان اصیل، پیراهن کتانی طویلی به بر میکردند و بر روی آن جامه درازی که حاشیهای از خز داشت و تا روی پا میآمد، و روی آن نیمتنهای میپوشیدند که در خلوت از بدن آویزان بو د و در برابر اغیار با بند محکم به بدن میچسبید; زیرا کلیه بانوان طبقات عالیه اشتیاق عجیبی داشتند که اندامشان باریک باشد. همین بانوان نیز گاهی کمربندهایی مرصع و مزین به جواهرات بر کمر میبستند، یا کیسهای حریر از کمر میآویختند، و دستکشهایی از جیر بر دست میکردند. اکثر آنها گلهایی را آرایش موی سر میساختند یا گیسوبندهایی از حریر جواهر نشان به کار میبردند. پارهای از بانوان کلاه‌های بلند مخروطی شکل و مزین به شاخهای جانوران بر سر میگذاشتند، که این موضوع مایه خشم روحانیان و بی شک پریشانی خاطر شوهرانشان میشد. این قبیل کلاه‌های شاخدار موقعی به قدری

متداول بود که اگر زنی را بدون آن میدیدند، به شدت مورد مسخرهاش قرار میدادند. در اواخر قرون وسطی کفش پاشنه بلند رایج شد. طرفداران اصول اخلاقی از اینکه زنها بارها به عذری جامه‌های خود را یک دو بند انگشت بالا میبردند تا قوزکهای آراسته و کفشهای قشنگ خود را نشان دهند، شاکی بودند. با اینهمه، ساق پای زنان چیزی نبود که در ملا عام و یا به رایگان مورد دید قرار بگیرد. دانته زنان شهر فلورانس را به باد سرزنش میگرفت که با لباسهای بدن نمای خویش ((سینه و پستانهای خود را نشان میدادند.)) لباسهای بانوان در جشنهای نظامی موضوع مهمی برای روحانیان بود، و کاردینالها درازی جامه‌های بانوان را تعیین میکردند. هنگامی که کشیشان چادر و روبنده را یکی از ارکان اخلاقیات مسیحی دانستند، به دستور زنها ((چادرها را از مشمش ظریف و حریر زربفت ساختند، به طوری که در زیر این چادرها، ده برابر دلرباتر از پیش به نظر میرسیدند و چشمان تماشاگر را بیشتر به هرزگی جلب میکردند.)) یکی از رهبانان پروون، موسوم به گویو، شاکی بود از اینکه زنان آن قدر رنگ به صورتهای خود میزنند که دیگر چیزی برای رنگ کردن شمایلها در کلیساها باقی نمیماند; وی به این جماعت اخطار میکرد که هر دفعه که کلاهگیس بر سر گذارند و ضمادهایی از لوبیایی نرم و شیر مادیان را برای بهبود رنگ رخساره به کار برند، قرنها توقف خود را در عرفات طولانیتر میسازند. برتولت، اهل رگنسبورگ، در حدود ۱۲۲۰ با فصاحتی بیهوده زنان را مورد سرزنش قرار میداد:

ای زنان، شما موجوداتی نازک دلید، و راغبتر از مردان به کلیسا میروید... و بسیاری از شما اگر به علت یک نقص نباشد، روی رستگاری خواهید دید: ... و آن نقص این است که چون طالب ستایش مردانید، تمامی کوشش خود را صرف جامه‌های خویشتن میکنید. .. بسیاری از شما همان قدر به خیاط اجرت میدهید که بهای خود پارچه است; باید حتما روی شانه‌هایتان حشو بگذارند، حتما باید لبه‌های لباستان را تو بگذارند و حاشیه دهند. شما به همین راضی نیستید که با گلی که در جا مادگی دارید غرور خود را نشان دهید; باید که پاهای خویش را با عذابهای خاصی به دوزخ روانه دارید. ... شما خور را با روبنده‌های خود سرگرم میدارید، این طرف را در هم میکشید. آن طرف را در هم میکشید، این گوشه را طلایی میکنید، آن گوشه را زردوزی میکنید، و تمام هم خویش را مصروف به آن میسازید. شما دست کم شش ماهی را صرف یک روبنده خشک و خالی میکنید، که زحمت بیهوده گناهکارانهای است، تا آنکه مردها ظاهر شما را تحسین کنند و بگویند: ((سپاس خدا را، چقدر زیباست! آیا هرگز جامهای به این زیبایی وجود داشته است)) (و شما میگویید) ((ای برادر برتولت، خاطر جمع باش که ما فقط این کار را به خاطر همسر خود کردهایم تا کمتر به چهره دیگر زنان خیره خیره بنگرد.)) نی، باور کنید که اگر همسر شما مرد نیکو سیرتی باشد، به مراتب بیشتر خوش دارد به سخنان عاری از گناه شما گوش فرا دارد تا آنکه فریفته زیور ظاهری شما شود. ... شما ای مردان، میتوانید به این کار پایان بخشید و دلاورانه به مبارزه با آن قیام کنید. ابتدا با سخن خوش، و اگر هنوز سرسختی نشان دهند، شجاعانه قدم به میدان نهید. ... روبنده را از سر زن کشیده پاره کنید و حتی اگر چهار یا ده دانه از موها نیز کنده شد، آن را در آتش افکنید! فقط سه یا چهار بار به این عمل اکتفا نکنید. دیری نخواهد گذشت که زن شکیبایی پیشه سازد. بعضی از اوقات زنان این قبیل موعظات را به گوش جان میشنیدند و - حتی دو قرن قبل از آنکه مصلحی چون ساوونارولا عرض وجود نماید - روبنده‌ها و زیورهای خود را در آتش میریختند. خوشبختانه این گونه توبه‌ها کوتاه بود و نادر.

VII – در خانه

در یک خانه قرون وسطایی چندان آسایشی وجود نداشت. پنجره‌ها معدود بودند و به ندرت شیشه داشتند. دریچه‌های چوبی جلوی پنجره را میبستند و مانع از نفوذ گرمای شدید آفتاب یا سرمای سخت به درون اتاق میشدند. منبع تولید گرمای داخلی یک یا چند بخاری بود. جریان هوا و باد از هزاران سوراخ و درز نفوذ میکرد، به همین سبب صندلیهای پشت بلند نعمتی عظیم محسوب میشدند. در زمستان گذاشتن کلاه‌های گرم بر سر و پوشیدن پوست در داخل خانه امری عادی بود. اثاثه خانه بسیار کم بود، اما در ساختمان آنها نهایت دقت و هنر مبذول میشد. صندلیها معدود، و قاعدتا بیشتر به چهارپایه شباهت داشتند تا به صندلیهای امروزی; گاهی این صندلیها را در نهایت ظرافت از چوب میتراشیدند، نشانها و علایم مخصوصی روی آنها میکندند، و با جواهرات قیمتی آنها را مرصع میساختند. جای نشیمن معمولا درگاه مانندی بود که در داخل دیوار تعبیه یا روی یخدانهایی در شاهنشینهای اتاق ساخته شده بود. قبل از قرن سیزدهم، مفروش ساختن اتاق با قالی چیز نوظهوری بود. در ایتالیا و اسپانیا، قالی به کار میرفت; هنگامی که الئونور دو کاستیل در سال ۱۲۵۴ به انگلستان رفت تا همسر کسی شود که بعدها به نام ادوارد اول سلطنت کرد، خادمان او، به سنت معهود اسپانیایی، کف اتاقهای قصر مسکونی آن بانو را در وستمینستر با قالی مفروش ساختند، و از آن به بعد بود که گستردن قالی در اتاقها در انگلستان متداول شد. کف اتاقهای معمولی را با حصیر یا کاه میپوشانیدند، و همین عمل پاره‌ای از خانه‌ها را چنان متعفن میساخت که کشیش محل حاضر نبود به هیچ قیمت از آنها دیدن کند.

گاهی بر روی دیوارها فرشینه آویزان میکردند، که تا حدودی جنبه زیور داشت، تا اندازه‌ای مانع نفوذ جریان هوای سرد میشد، و از لحاظی هم تالار بزرگ خانه را به اتاقهای کوچکتر متعددی تقسیم میکرد. خانه‌های واقع در ایتالیا و پرووانس، که هنوز زندگانی پر تجمل عهد رومیان را به خاطر داشتند، در مقام قیاس با خانه‌های صفحات شمالی اروپا، به مراتب راحتتر و از لحاظ بهداشتی بهتر بودند. در خانه‌های مردم بورژوازی آلمان قرن سیزدهم آب را از چاه به وسیله تنبوشه به آشپزخانه منتقل میکردند.

در قرون وسطی نظافت هنوز از صفات اولیای خدا و وسیله نزدیک شدن به درگاه حق محسوب نمیشد. مسیحیان اولیه گرمابه‌های رومی را ناپسند، و این گونه مراکز را گودالهایی برای انحرافها و هرج و مرجهای جنسی میشمردند. به علاوه، چون به طور کلی در تعالیم مسیحیت سخن از نکوهش و ترک تن بود، رعایت اصول بهداشتی متضمن اجری نمیتوانست باشد. رسم جدید گذاشتن دستمال در جیب در آن عهد به کلی بی سابقه بود. تقریبا هر کس توانگر بود، نظیف بود، و میزان نظافت بستگی به در آمد شخص داشت.

خاوند فئودال و بورژوازی ثروتند تقریبا به طور مرتب در چلیکهای چوبی بزرگ حمام میکردند; در قرن دوازدهم، با رواج ثروت، پاکیزگی شخص نیز رایج شد. بسیاری از شهرها در آلمان، فرانسه، و انگلستان قرن سیزدهم گرمابه‌های عمومی داشتند. یکی از دانش پژوهان عقیده دارد که پاریسیها در ۱۲۹۲ بیشتر به گرمابه میرفتند تا در قرن بیستم. یکی از ثمرات جنگهای صلیبی رواج حمامهای عمومی بخار در اروپا به تقلید گرمابه‌های مسلمانان بود. کلیسا با گرمابه‌های عمومی نظر خوشی نداشت، زیرا این گونه مراکز را مقدمه واداشتن مردم به اعمال منافی عفت میدانست، و چند تا از این گرمابه‌ها نیز نشان دادند که بیم کلیسا بدون دلیل نبوده است. برخی از شهرها گرمابه‌های آب معدنی برای عموم احداث کردند.

صومعه‌ها، دژهای فئودال، و خانه‌های اغنیا دارای مستراحهایی بودند وصل به چاه مستراح، لکن اکثر خانه‌ها برای این کار محلی در حیاط سر طویله داشتند، و در بسیاری موارد یکی از این مستراحها مورد استفاده ده - دوازده خانه بود. رواج تنبوشه‌هایی برای بیرون بردن فاضلاب از خانه‌ها یکی از اصلاحات بهداشتی بود که در زمان سلطنت ادوارد اول در انگلستان معمول شد. در قرن سیزدهم، پاریسیها بولدانهای خود را آزادانه از فراز پنجره‌ها توی معابر خالی میکردند، و تنها تامینی که عابر بیچاره داشت اخطار صاحبخانه بود که به صدای بلند میگفت: ((خیس نشوی!)) این گونه اتفاقات غیر منتظره یکی از شوخیهای مبتذل کمدی شد که حتی تا زمان مولیر ادامه داشت. مستراح عمومی هنوز از تجملات بود; در ۱۲۵۵ در سان جیمینیانو چند مستراح عمومی وجود داشت، لکن هنوز در فلورانس از آن اثری نبود. مردم در حیاطها، روی پلکانها، و از بالای بالاخانه‌ها، حتی در کاخ لوور، پیشاب میریختند. بعد از بروز طاعونی در ۱۵۳۱، به موجب فرمان مخصوص، به عموم مالکان و خانهداران پاریسی اخطار شد که برای هر خانه مستراحی احداث کنند، لکن اکثر مردم زیر بار نرفتند.

طبقات عالیه و متوسط قبل از غذا و پس از آن دستها را میشستند، زیرا اکثر خوراکها را با دست میخوردند. فقط دو وعده غذای مرتب روزانه وجود داشت که یکی را در ساعت ده بامداد و دومی را در چهار بعد از ظهر صرف میکردند، لکن صرف هر کدام از این دو غذا ممکن بود چندین ساعت به طول انجامد. در خانه‌های خوانین و بزرگان معمولا شروع غذا را با چندین نفیر بوق اعلام میداشتند. سفره تخته بزرگ نتراشیدهای بود که بر روی پایه‌هایی قرار داشت، یا آنکه ممکن بود بساط خوراک را بر روی میز محکم بزرگی بگسترند که از چوب گرانقیمتی ساخته و به طرزی بسیار زیبا منبتکاری شده بود. در اطراف این میزها، چهارپایه‌ها یا نیمکتهایی قرار داشتند که به فرانسه آنها را bancs مینامیدند، و واژه بانکه (banquet) به معنی ((سفره ضیافت))، و مشتقات آن از قبیل ((سفرهخانه)) و غیره، از همین لغت اخذ شدهاند. در بعضی از خانه‌ها، به کمک مکینه‌هایی، استادانه خوان گسترده و مهیایی را که بر روی میزی قرار داشت از طبقه فوقانی پایین یا از طبقه تحتانی بالا میآوردند، و همین که طعام تمام میشد، به یک طرفهالعین آن را از انظار ناپدید میکردند. پس از صرف غذا، خدمتکاران با آفتابه لگن به مقابل یک یک حاضران میآمدند، و همگی آنان دستها را میشستند و با دستمالهایی خشک میکردند، و سپس دستمالها را جمع کرده و به کناری مینهادند. در قرن سیزدهم، در حین خوردن غذا هنوز از دستمال غذاخوری اثری دیده نمیشد، و همه دست چرب خود را گوشه سفره پاک میکردند. تمامی حاضران جفت جفت، یعنی یک مرد و یک زن، پهلوی هم قرار میگرفتند، و معمولا هر جفتی از یک بشقاب غذا میخوردند و یک جام را مشترکا برای نوشابه به کار میبردند. به هر شخصی یک قاشق داده میشد; در قرن سیزدهم با چنگال آشنا بودند، لکن بندرت برای صرف غذا به کسی چنگال داده میشد. هر کسی در سر سفره از چاقوی شخصی خود استفاده میکرد. فنجان، نعلبکی، و بشقاب معمولا از چوب بود، لکن اشراف فئودال و ((بورژوازی)) ثروتمند از بشقابهای سفالین یا مفرغ استفاده میکردند. برخی از اغنیا ظروف نقره و تک و توکی ظروف طلا داشتند. ممکن بود بشقابهایی بلورین و ظرف سیمین بزرگی به شکل کشتی در میان سفره بگذارند که محتوی ادویه مختلف و چاقو و قاشق میزبان باشد. به جای یک بشقاب، به هر مرد و زنی که بر سر سفره بودند قرص بزرگی از نان داده میشد که صاف، گرد، و کلفت بود. آنگاه ظروف محتوی گوشت و نان و سایر اغذیه را دور میگرداندند تا هر کس با انگشتان خویش مقداری از آنها را بردارد و روی آن قرص نان بگذارد; هنگامی که خوراک به پایان میرسید، این قرص نان را میخوردند، یا جلو سگ و گربه‌هایی که همه طرف پرسه میزدند میگذاشتند، یا نزد همسایگان فقیر میفرستادند. یک وعده غذای کامل با خوردن ادویه و شیرینیهای مختلف و یک دور میگساری دیگر به پایان میرسید.

خوراک هم فراوان بود، هم تنوع داشت، و هم خوب تهیه میشد، منتها چون وسیلهای مثل امروز برای جلوگیری از فساد گوشت وجود نداشت، ادویهای که بتواند گوشت را حفظ کند یا لا اقل فساد گوشت را پنهان دارد بسیار گران قیمت بود. بعضی از ادویه را از مشرق زمین وارد میکردند، لکن چون این عمل گران تمام میشد، مردم در باغچههای خود شروع به کاشتن گیاهان دیگری از قبیل جعفری، خردل، مریم گلی، پونه کوهی، بادیان رومی، سیر، شبت، و امثال آن کردند. کتابهای آشپزی متعدد بودند و بغرنج; در خانه اغنیا آشپزباشی آدم مهمی محسوب میشد، زیرا اشتهار و حیثیت خانه بسته به لیاقت و کاردانی وی بود. چنین آدمی تعداد زیادی دیگچه، دیگ، و ظروف مسی درخشنده در اختیار داشت و نهایت تفاخرش در تهیه اغذیهای بود که هم چشم از دیدن آن متلذذ، و هم ذایقه از چشیدنش متمتع میشد.

گوشت مرغ و خروس و تخم مرغ ارزان بود، لکن نه آن قدر ارزان که مردم فقیری که از روی اکراه گیاهخوار بودند استطاعت خرید آنها را داشته باشند. کشاورزان از خوردن نان سیاه سبوس دار، که از آرد جو، جو سیاه، یا چاودار در خانههایشان میپختند، برومند میشدند، و حال آنکه شهریها نان سفید را، که به دست نانواها پخته میشد، و علامت تشخص طبقاتی بود مرجح میشمردند. هنوز سیب زمینی، قهوه، یا چای وجود نداشت، لکن تقریبا تمام گوشت و سبزیجاتی که در اروپا به مصرف میرسید، از جمله مارماهی، حلزون، و قورباغه، خوراک انسان قرون وسطایی را تشکیل میداد. تا دوران سلطنت شارلمانی، انواع فندق و پسته ومیوههایی که از آسیا وارد شده بود به آب و هوای اروپایی خو گرفته بود; با اینهمه هنوز پرتقال در قرن سیزدهم برای نواحی شمال جبال آلپ و پیرنه میوه کمیابی محسوب میشد. متعارفترین انواع گوشت عبارت بود از گوشت خوک. خوکها زباله معابر را میخوردند، و مردم خوکها را. در بین عموم اشتهار داشت که خوردن گوشت خوک سبب بروز برص میشود، لکن این شایعه از رغبت مردمان به خوردن گوشت خوک به هیچ وجه نمیکاست ; خوردن قورمه و کالباسهای گوشت خوک یکی از عمدهترین عیشهای مردمان قرون وسطی بود.

میزبانان اعیان دستور میدادند که خوک یا گرازی را یکجا کباب کنند و به سر سفره آورندتا جلو چشمان میهمانانی که از فرط تحیر دهان گشوده بودند توزیع شود. این غذایی بود به همان اندازه مطبوع و لذتبخش که خوردن کبک، بلدرچین، باسترک، طاووس، و درنا. ماهی خوراک ثابت مردم، و شاه ماهی خوراکی بود که به طور کلی تمام سربازان و ملاحان و فقرا برای سد جوع به آن دسترسی داشتند. لبنیات به مراتب کمتر از این ایام مصرف میشد، لکن در این تاریخ پنیر ناحیه بری در فرانسه شهرتی به هم زده بود. سالاد به مفهوم امروزی وجود نداشت و آبنبات به آن معنی که ما میدانیم، بسیار کمیاب بود. قند اروپا هنوز از خارج وارد میشد و هنوز برای شیرین ساختن اغذیه جای عسل را نگرفته بود.

معمولا دسر بعد از غذا عبارت بود از فندق و بادام و میوه. کلوچه و نان شیرینی به انواع و اقسام مختلف تهیه میشد، و شیرینی پزان لوده و بیپروا جالبترین اشکالی را که به تصور در آید به کلوچهها و کیکهای خود میدادند. از غرایب آن که بعد از صرف غذا استعمال دخانیات مرسوم نبود. لکن زن و مرد هر دو به میگساری میپرداختند. از آنجا که آب نجوشیده به ندرت نوشابه سالمی بود، کلیه طبقات مردم آبجو و شراب مینوشیدند. درینکواتر و بوالو نامهای خانوادگی عجیبی بودند که به افراد داده میشدند، زیرا سلیقه این قبیل مردمان در نظر سایر مردم عجیب بود. شراب سیب و گلابی نوشابههای سکر آور ارزان قیمتی بود که اختصاص به کشاورزان داشتند. برای زن و مرد، در هر طبقه و درجهای، بد مستی هم عیب بود و هم مطلوب قرون وسطی.

میکده‌ها فراوان و آبجو ارزان بود. نوشابه دایمی فقرا، حتی به هنگام چاشت، چیزی جز آبجو نبود. تقریبا در تمام دیرها و بیمارستانهای شمال کوه‌های آلپ، قاعدتا به هر نفری در عرض روز یک گالن آبجو داده میشد. بسیاری از دیرها، قصرها، و خانه‌های اغنیا خودشان آبجو درست میکردند و اماکنی برای این منظور داشتند، زیرا در کشورهای شمال اروپا آبجو بعد از نان یکی از ضروریات زندگی به شمار میرفت. در بین افراد متمکن تمام ملل، و توانگران جمیع طبقات و درجات اروپای لاتین، نوشیدن شراب مرجح بود. فرانسه مشهورترین شرابها را تهیه میکرد و، در ضمن هزاران نغمات عامه پسند، از جلال آن نوشابه‌ها دم میزد. هنگام انگور چینی کشاورزان به مراتب سختتر از هر فصل دیگری کار میکردند، و پیران نیکو سیرت دیرها، به عنوان حقشناسی، یکی از این ایام را عید میگرفتند. دیر سن پیتر، واقع در جنگل سیاه، نظامات خاصی برای انگورچینی داشت، از جمله این چند ماده که حاکی از کمال انسان دوستی و محبت بود:

هنگامی که کشاورزان شراب را خالی کردند، میبایست آنها را به داخل صومعه آورند و نوشابه و گوشت فراوانی به آنها دهند، بایستی که آنجا چلیک بزرگی را بنهند و آن را از شراب مملو سازند ... و هر کدام مقادیری بنوشند... و اگر ایشان به تدریج بر اثر نشئه شراب مست شدند و متصدی خمخانه یا آشپزخانه را زدند، نباید برای ارتکاب به چنین عملی جریمهای بپردازند، و باید آن قدر بنوشند که دو تن از ایشان نتوانند در شتاب به سوی گاری خویش بر سومی سبقت جویند. پس از برچیده شدن سفره، معمولا، میزبان برای تفریح میهمانان خویش از شعبده بازان، آکروباتها، بازیگران، مطربان، یا دلقکها استفاده میکرد. پارهای از خانه‌های روستای خاوندی عدهای از این قبیل بازیگران و مغنیان را به عنوان مستخدمین دایمی خود نگاه میداشتند. برخی از توانگران دلقکهایی داشتند که گستاخی توام با لودگی و شوخیهای هرزه آنها را، بدون ترس و امکان سرزنش و ملامت، بر مدعوین خود عرضه میداشتند. اگر افرادی که از سر سفره برخاسته بودند میخواستند خودشان خود را سرگرم سازند، در آن صورت میتوانستند برای یکدیگر قصه بگویند و در نواختن و گوش دادن به آلات موسیقی، رقصیدن، لاس زدن، بازی تخته نرد، شطرنج، یا بازیهایی که درون اتاق صورت میگرفت، شریک باشند. حتی بارونها و بارونسها نیز بین میهمانان خویش در بازی ((چشم بندانک)) یا ((بازی تاوان)) داد و فریاد کنان به این طرف و آن طرف میدویدند. از بازی ورق هنوز کسی اطلاع نداشت. قوانین فرانسوی ۱۲۵۶ و ۱۲۹۱ به کسی اجازه ساختن بازی طاس را نمیداد; با اینهمه، قمار با طاس رواج فراوان داشت، و مربیان اخلاق دایما دم از ثروتها و نفوسی میزدند که بر سر بساط قمار از بین میرفت. قمار همیشه به حکم قانون ممنوع نبود. شهر سینا در میدان عمومی خود غرفه‌هایی مخصوص این کار ساخته بود. در پاریس، شطرنج به موجب حکم یک شورای سلطنتی (سال ۱۲۱۳)، و همچنین به موجب فرمان ۱۴۵۴ لویی نهم، ممنوع شد، لکن هیچ کس به این گونه فرامین اعتنایی نکرد; و بازی شطرنج یکی از مهمترین وسایل اتلاف وقت میان طبقه اشرافی بود. رواج و شهرت بازار شطرنج تا به جایی رسید که نام خزانه عمومی دولت از لفظ شطرنج مشتق شد، زیرا در آمد عمومی را ظاهرا بر روی میزی حساب میکردند که شطرنجی یا خانه- خانه بود. در عهد جوانی دانته، یک فرد ساراسن در آن واحد با سه نفر از بهترین شطرنجبازان فلورانس سه دست بازی کرد و مایه تحیر تمامی مردم شد. این بازیگر، که فقط یک تخته شطرنج پیش روی خود داشت و به آن نظر میدوخت، در حالی که این بازی را ادامه میداد، جریان دو بازی دیگر را به ذهن میسپرد. از این سه بازی، دو تا را برد، و در سومی با حریف برابر شد. یک نوع بازی بیست و چهار مهرهای بر روی تخته شطرنج رواج گرفت که آن را در فرانسه ((دام)) و در انگلستان ((درافت)) نامیدند.

رقصیدن کاری بود که وعاظ آن را ناپسند میشمردند، لکن تقریبا همه افراد مردم، به جز کسانی که در مسائل مذهبی خشک مقدس بودند، به آن اشتغال داشتند. قدیس توماس آکویناس، با همان اعتدالی که از صفات ویژه وی بود، اجازه داد که رقص در مجالس عروسی، یا هنگام باز آمدن دوستی از سفر، یا موقع جشن پیروزی ملل انجام شود. همن قدیس خوش ذوق حتی معترف شد که رقص را اگر به اعمال ناپسند نیالایند، بسیار تمرین صحت بخشی میشود. آلبرتوس ماگنوس نیز در این باب، مثل توماس، نظر بلندی داشت، لکن مربیان اخلاق قرون وسطی عموما رقص را به عنوان دام ابلیس و وسوسه شیطانی مردود شمردند. کلیسا با رقص نظر خوشی نداشت، زیرا رقصیدن را انگیزهای برای اعمال منافی عفت میدانست ; و نوباوگان قرون وسطی به بهترین وجهی سعی میکردند تا حقانیت بدگمانیهای کلیسا را ثابت کنند. فرانسویها و آلمانیها مخصوصا اشتیاق وافری به رقص داشتند، از این رو برای اعیاد مهم سال کشاورزی، و به خاطر جشن پیروزیهای خویش، یا برای تقویت روحیه مردم در مواقع بروز وبا یا خشکسالی و سایر مصایب، رقصهای محلی متعددی به وجود آوردند. در یکی از ترانههای مجموعهای موسوم به کارمینا بورانا یا ((منظومههای صومعه بویرن)) (واقع در سویس) رقص دوشیزگان در کشتزارها یکی از شیرینترین لذایذ فصل بهار توصیف میشود.

هنگامی که یک نفر به مقام شهسواری نایل میآمد، همگی شهسواران ناحیه، سراپا در زره و مسلح، سوار بر اسب یا پیاده رژه میرفتند، و در عین حال مردم نیز به همراهی موسیقی سپاهیان در اطراف آنها به رقص و پایکوبی مشغول میشدند. رقص گاهی ممکن بود به صورت یک بیماری مسری در آید، چنانکه در ۱۲۳۷ دستهای از کودکان آلمانی از ارفورت تا آرنشتات رقص کنان راه در نوردیدند، بسیاری از ایشان حین راه تلف شدند، و برخی که جان سالم به در بردند تا پایان عمر مبتلا به داالرقص یا سایر اختلالات دماغی بودند. رقص بیشتر در روز و در هوای آزاد صورت میگرفت. شب هنگام در درون خانهها چندان روشنایی نبود، زیرا وسیله روشنایی عبارت بود از چراغهای پایهدار، یا چراغهایی که از سقف آویزان میشد و به کمک روغن و فتیله میسوخت، یا مشعلهایی پیه سوز. از آنجا که پیه و روغن چراغ گران قیمت بود، خواندن و کار کردن بعد از غروب آفتاب چندان میسر نمیشد.اندکی بعد از تاریکی، میهمانان پراکنده میشدند و اهل خانه به بستر میرفتند. خوابگاهها به ندرت کفاف میهمانان را میدادند، و دیدن یک بستر اضافی در راهرو یا در اتاق پذیرایی از امور عادی محسوب میشد. فقرا بر روی تشکهایی از کاه راحت میخوابیدند، حال آنکه اغنیا بر روی بالشهای معطر و تشکهای پر مرغان خواب راحتی نداشتند.بسترهای خوانین و اشراف مجهز به سایبان یا پشهبند بود و مقداری از زمین بالاتر قرار داشت، به طوری که چهار پایهای را زیر پا مینهادند تا از آن بالا روند. ممکن بود که چند نفر بدون توجه به جنس و سن در یک اتاق بخوابند. در انگلستان و فرانسه، افراد کلیه طبقات عریان میخفتند.

VIII – **جامعه و ورزش**

خشونت عمومی عادات و رسوم قرون وسطایی بر اثر ملاحت و لطف بخصوص تشریفات و تعارفات فئودالی تعدیل شد. مردان هنگام برخورد به یکدیگر دست هم را میفشردند، و فشردن دست میثاق صلح بود و علامت اینکه هیچ کدام به روی دیگری شمشیر نخواهد کشید. عناوین بی شماری وجود داشت که هر یک حکایت از درجه و مقام خاصی میکرد; به حکم رسم دلپسندی، وقتی هر یک از اعیان را خطاب قرار میدادند، ابتدا عنوان و سپس نام اول یا نام ملکش را میبردند. برای هر گونه شرایطی در جامعه مقید به آداب مجموعهای از رسوم به وجود آمد که شامل خانه، رقص، عبور در معابر، حضور در جشنهای نظامی، و آیین درباری میشد. بانوان ناگزیر بودند طرز راه رفتن،

کرنش کردن، سوار شدن بر اسب، بازی کردن، و حمل قوش بر ساعد را در عین وقار و ظرافت یاد بگیرند. جمله این رسوم، و نظایر مردانه آن، مجموعه قواعد و آداب درباری را تشکیل میداد. در خلال قرن سیزدهم دستور العملها و راهنماهای بسیاری برای آداب معاشرت منتشر شدند.

هنگام سفر، شخص از افراد طبقه خودش انتظار محبت و مرافقت و میهمان نوازی داشت. معمولا همه جا در عرض راه، صومعهها یا راهبهخانهها مسافران فقیر را از راه نوع دوستی، و اغنیا را در برابر وجه یا تحفهای جا و مسکن میدادند. حتی از قرن هشتم میلادی به این طرف، رهبانان در میان گردنهها و کتلهای آلپ ضیافتخانههایی ایجاد کرده بودند. برخی از صومعهها مسافرخانههایی داشتند که در آنجا قادر بودند سیصد تن مسافر و اسبهایشان را جا دهند. لکن بیشتر مسافران در کاروانسراهای کنار جاده رحل اقامت میافکندند; کرایهای که در این قبیل مراکز از مسافر گرفته میشد ارزان بود، و اگر شخص کیسه زر خود را از دیده اغیار پنهان میداشت، احتمال داشت که بتواند کنیزکی نیز به قیمت عادلانه به دست آورد. به امید نیل به این قبیل تنعمها بود که بسیاری از مردم، از جمله سوداگران، بانکداران، کشیشان، سیاستمداران، زایران، طلاب علوم، رهبانان، سیاحان، و افراد خانه به دوش، رنج سفر را بر خود هموار میساختند.

شاهراههای اروپای قرون وسطی هر قدر هم پر مخافت بودند، برای مردم کنجکاو و امیدواری که خیال میکردند با حرکت از یک جا به جای دیگر خوشبختتر خواهند شد، هیجان و تحرکی داشت. تفاوت میان ضعفا و اغنیاهمان قدر که در تفریح و وقت گذرانی آشکار بود، در سفر نیز مشخص بود. گهگاهی اقویا و ضعفا با هم میآمیختند، مثلا هنگامی که پادشاه به واسالهای خویش بار عام میداد و میان جمعیت خوراک توزیع میکرد، یا هنگامی که سوار نظام اشرافی به اجرای مانورهای جنگی مشغول میشد، یا موقعی که شهزاده یا شهزاده خانم یا پادشاه یا ملکهای با کوکبه و تشریفات خاصی وارد شهر میشد و توده مردم در دو سوی مسیر وی صف میکشیدند تا از دیدن شکوه و جلال موکب پادشاهی لذت برند، و یا هنگامی که جشنهای نظامی یا مجلسی برای دادرسی از طریق زور آزمایی و یا مبارزهای در ملا عام تشکیل میشد. ترتیب رژه، حرکت دسته جمعی مردم، و فعالیتهای همانندی که طبق نقشه معینی صورت میگرفت همه بخش بسیار مهمی از زندگی قرون وسطی بودند; حرکت دستههای مذهبی، رژههای سیاسی و جشنهای صنفی معابر را با علمها، گردونههای مزین و آراسته، پیکرههای مومی قدیسان، بازرگانان تنومند، شهسواران با نخوت اسب سوار، و نوازندگان لشکری آکنده میساختند. بازیگران سیار، که با ایما و اشاره نمایشاتی بر مردم علاقمند عرضه میداشتند، در میدان عمومی شهر یا دهکده بساط خود را میگستردند; خنیاگران با لحن خوش و زخمه ساز داستانهای عاشقانهای میسرودند; آکروباتها به جست و خیز و شعبدهبازی میپرداختند; زنان و مردان بند باز، بر فراز پرتگاههایی خطرناک، با عملیات حیرت انگیزی روی بند مردمان را سرگرم میساختند; یا آنکه دو نفر مرد چشم بسته با چماق به جان یکدیگر میافتادند; یا ممکن بود سیرکی به شهر آید و جانورانی عجیب و اشخاصی عجیبتر از آنها را به مردم نشان دهد; یا دو حیوان را به جان یکدیگر میانداختند تا ببینند که کدام یک دیگری را به هلاکت میرساند. در بین طبقه نجبا، شکا به عنوان تفریحی شاهانه، همسنگ نیزه بازی بود. قوانین مربوط به شکار، فصل شکار را محدود به ایام معین و دورههای کوتاهی میکرد، و نظاماتی که برای جلوگیری از دزدی جانوران و طیور وضع شده بودند استفاده از شکارگاهها را اختصاص به اشراف میدادند. جنگلهای اروپا هنوز کنام جانورانی بود که به پیروزی جنس دو پا در جنگ با طبیعت اذعان نکرده بودند; مثلا در قرون وسطی چندین بار پاریس مورد تجاوز گرگان گرسنه قرار گرفت. از یک لحاظ، شکارچی در صدد بود تا تفوق متزلزل آدمی را بر جانوران حفظ کند; از لحاظ دیگر، شکار وسیلهای بود برای افزایش مواد غذایی ضروری; و بالاخره به علت دیگری که از نظر اهمیت دست

کمی از این دو نداشت، افراد، با مقابله با خطر، به وسیله جنگ با جانوران و ریختن خون آنها، بدن و روح خود را برای نبرد حتمی الوقوع با ابنای خویش نیرومند میساختند. ضمنا آدمیزاد همین ورزش تفریحی را نیز با دبدبه و تشریفات قرین ساخت. با دمیدن در شاخهای عاجی که گاهی با طلا قلم زده شده بودند، بانوان و رجال و سگان تازی را برای گرد آمدن در میعادگاه احضار میکردند. و در آنجا اجتماعی فراهم میشد از بانوانی که به طرزی دلپسند یک بری بر زین اسبانی چابک و سرکش قرار میگرفتند; مردانی ملبس به لباسهای رنگارنگ و مسلح به سلاحهای متنوع از قبیل تیر و کمان، تبر کوچک، نیزه، و چاقو; و بالاخره خیل عظیمی از انواع و اقسام سگان تازی که قلادههای خود را میکشیدند. اگر جانوری که مورد تعاقب قرار گرفته بود، از میان مزرعه دهقانی عبور میکرد، خاوند، واسالهای وی، و میهمانانش مختار بودند، بدون کوچکترین توجهی به زراعت و محصول برزگر، سر در عقب وی گذارند، و در چنین شرایطی فقط کشاورزان از جان گذشته و بی پروا جرئت شکایت داشتند. اشراف فرانسوی به شکار اسلوب و قاعده معینی دادند و آداب و تشریفات پیچیدهای برای آن وضع کردند.

بانوان با خودنمایی خاصی، در اشرافیترین تفریحات یعنی شکار با قوش یا قوشبازی شرکت میجستند. تقریبا در تمامی املاک بزرگ محوطههایی را به نگاهداری انواع پرندگان اختصاص داده بودند، که مهمترین آنها قوش بود. به این پرنده تعلیم میدادند که هر موقع خاوند یا بانوی وی اراده کند، بر روی ساعدش قرار گیرد. برخی از خانمهای خوش لباس در تمام مدتی که مشغول استماع قداس بودند، قوشی را بر روی ساعد خود نگاه میداشتند. امپراطور فردریک دوم کتاب بی نظیری درباره قوش تصنیف کرده که مشتمل بر ۵۸۹ برگ میشد، همو بود که به تقلید از مسلمانان، برای نخستین بار به اروپاییان نشان داد که با پوشانیدن سر قوش در کلاهکی چرمی میتوان اعصاب و حس کنجکاوی آن پرنده را در اختیار خود در آورد. انواع مختلف قوش را تعلیم میدادند تا به پرواز در آیند، بر پرندگان گوناگون هجوم برند، آنها را زخمی یا مقتول سازند، بار دیگر به ساعد شکارچی بازگردند، تکهای گوشت پاداش گیرند، و پای خود را در بند گذارند تا باز طعمه دیگری روی نماید. قوشی که تعلیمات لازمه را فرا گرفته باشد عالیترین تحفهای بود که میشد به یک اشرافی یا پادشاه تقدیم کرد. دوک بورگونی، که پسرش در دست بایزید اسیر بود، به عنوان فدیه، دوازده عدد قوش به دربار آن امیر فرستاد. منصب قوش دار کل فرانسه یکی از عالیترین و پر مداخلترین مقامات در آن کشور محسوب میشد.

ورزشهای تفریحی دیگری نیز بود که در گرمای سوزان تابستان و سرمای گزنده زمستان مردم را سرگرم میساختند و احساسات آتشین و زور بازوی جوانان را به هنر نمایی ضروری معطوف میداشتند. تقریبا هر جوانی فن شنا را فرا میگرفت; در صفحات شمالی اروپا، همگی طرز سرسره خوردن را میآموختند. مسابقه اسب دوانی به ویژه در ایتالیا مورد پسند همگان بود. جمیع طبقات با تیر و کمان به تمرین میپرداختند، لکن فقط طبقات کارگر بودند که فراغت لازم برای ماهیگیری را داشتند. بازیهای متنوعی مانند غلطانیدن گویهای آهنی بر روی چمن، هاکی، پرتاب حلقه، کشتیگیری، مشت زنی، تنیس، و فوتبال معمول بود. ظاهرا تنیس در فرانسه به وجود آمد، و احتمالا پیش از این تاریخ در بین مسلمانان رواج داشت. بعضی معتقدند که نام این بازی مشتق از کلمه!tenez فرانسوی است به معنی ((بگیرید))، و قاعدتا این کلمه را کسی بر زبان میآورد که میخواست شروع به ((سرو)) کند. بازی تنیس به قدری مورد قبول عامه افتاد که در فرانسه و انگلستان، گاهی در تماشاخانهها یا در هوای آزاد، مقابل جماعت عظیمی از مردم اجرا میشد. بازی هاکی حتی در قرن دوم میلادی میان ایرلندیها معمول بود. یکی از تاریخنویسان بیزانسی قرن دوازدهم به طرز دقیقی به توصیف یک مسابقه چوگان میپردازد که در آن، مثل بازی لاکروس، راکتهایی به کار میرفت که آن را از نخ تاب داده میساختند. فوتبال در نظر یکی از وقایعنگاران وحشتزده قرون وسطایی ((بازی

ناهنجاری بود که در آن جوانان توپ بزرگی را نه با افکندن آن در هوا، بل با زدن و چرخانیدن آن بر روی زمین، و نه با دستها، بلکه با پاهایشان به حرکت در میآوردند.)) ظاهرا این بازی از چین به ایتالیا و از آنجا به انگلستان آمد، و در انگلستان قرن سیزدهم چنان اشتهاری حاصل کرد; در این دوران، این بازی به قدری باخشونت همراه بود که ادوارد دوم آن را، به عنوان عملی که منجر به اخلال در نظم عمومی میشود، ممنوع ساخت. (۱۳۱۴) زندگی در آن عهد بیشتر جنبه اجتماعی داشت تا در قرون بعدی. فعالیتهای دسته جمعی سبب انگیزش صومعهها، راهبه خانهها، دانشگاهها، دهکدهها، و اصناف میشد. زندگی بویژه در روزهای یکشنبه و ایام متبرکه توام با سرخوشی و شادمانی بود. در این قبیل موارد، شخص خاوند، بازرگان، و برزگران همگی فاخرترین جامههای خود را به تن میکردند، بیشتر از هر موقع دیگری به دعا میپرداختند، و زیادتر از سایر مواقع میگساری میکردند. در روز اول ماه مه مردم انگلستان در دهکدههای خویش دکل بلندی را که به ((دکل مه)) موسوم بود میان چمن یا میدانگاهی ده نصب میکردند، تودههای هیمه را گرد آورده آتش میزدند، و با وقوفی نیمه ارادی، به یاد جشنهای بارآوری طبیعت که در ادوار شرک مرسوم بود، به دور آن دکلها و آتشها به پایکوبی مشغول میشدند. هنگام کریسمس، بسیاری از شهرها و قلعهها فردی را متصدی تدارک و نظارت در سرگرمیها و برنامه جشن و سرور اهالی میکردند. بازیگرانی که ماسکها و ریشهای مصنوعی بر صورت میگذاشتند و لباسهای مضحکی بر تن میکردند، به حرکت در میآمدند و در ملا عام مردم را با اجرای نمایشات یا دلقک بازی یا خواندن سرودهای کریسمس سرگرم میساختند; در همه جا، خانهها و کلیساها را با برگ درخت راج و گیاهان پیچک یا ((هر چه به مقتضای فصل سال سبز بود)) میآراستند. برای فصول فلاحتی، پیروزیهای ملی یا محلی، سالگرد میلاد یا فوت قدیسان، و برای اصناف، جشنهای مخصوصی بر پا میشد، و به ندرت اتفاق میافتاد که کسی در این قبیل موارد شکم را با نوشابه انباشته نسازد. در انگلستان سرخوش آن عهد جشنی بود به نام سکات - ایل (باج آبجو) که در همه جا برگزار میشد، و مرسوم بود که اهالی هر ملک یا آبادی یا دهکدهای در آن شرکت جویند و در برابر نوشیدن آبجو وجهی به خاوند یا کلانتر یا کدخدا پرداخت کنند. همچنین در انگلستان این دوران گاه به گاه اجتماعاتی شبیه به بازار مکاره تشکیل میشد که مهمترین فعالیت آن نوشیدن آبجو و جمع آوری وجوه بود. کلیسا ابتدا این قبیل جشنها و مجالس سرور را ناپسند میدانست، لکن در قرن پانزدهم آنها را رسما قبول کرد و جنبه شبه مذهبی بخشید. مردم در اجرای پارهای از جشنها تشریفات کلیسایی را اقتباس کردند و به صورت تقیلدهای پر سر و صدایی در آوردند که از شوخیهای بی پیرایه آغاز میشد، و به هجاگوییهایی فضاحت بار میرسید. بووه، سانس، و سایر شهرهای فرانسه در طی سالیانی چند مرتبا چهاردهم ژانویه را به عنوان ((عید الاغ)) جشن میگرفتند. جریان تشریفات این جشن بدین قرار بود که ابتدا دوشیزه زیبایی را، که به ظاهر معرف مریم عذرا در فرار به مصر بود، بر خری مینشاندند; خر را به داخل کلیسایی رهبری میکردند و وادارش میکردند در آنجا کنده زند; او را در کنار محراب قرار میدادند; سپس به قداس و سرودهایی در تجلیل او گوش فرا میدادند; و در پایان، هم کشیش و هم مومنان حاضر در کلیسا سه بار در حرمت حیوانی که مادر خداوند را از چنگ هرودس پادشاه نجات بخشیده و عیسی را بر پشت خود تا اورشلیم حمل کرده بود، عرعر میکردند. ده - دوازده تا از شهرهای فرانسه همه ساله قاعدتا در روز عید ختنه سوران جشنی بر پا میکردند به نام ((عید احمقها)). در آن روز به کشیشان دون رتبه اجازه داده میشد که کلیسا و اجرای شعایر عید را تحویل بگیرند، و به این نحو انتقام کلیه اطاعت یک ساله خود را از کشیشان عالی رتبهتر و اسقف بستانند.. کشیشان دون رتبه لباسهای زنانه یا جامههای روحانیت را از پشت بر تن میکردند، یکی را از میان خودشان به سمت ((اسقف احمقها)) انتخاب مینمودند، به ترنم سرودهای وقیحی میپرداختند، بر روی محراب کلیسا گوشت میخوردند، در پای آن طاس میریختند، کفشهای کهنه را در مجمر میسوزانیدند، و از بالای منبر موعظات بهجتزایی ایراد میکردند.

در قرون سیزدهم و چهاردهم، بسیاری از شهرهای انگلستان، آلمان و فرانسه، به شوخی پسرانی را به عنوان ((بچه اسقف)) انتخاب میکردند تا در این قبیل جشنها مرشد مردم در اجرای شعایر دروغی باشند. کشیشان محلی از دیدن این گونه لوده گریهای عامه تبسم میکردند; کلیسا تا مدتی مدید به این مسخرگیها اعتنایی نکرد، لکن همینکه تمایل مردم به بی حرمتی و وقاحت به حد افراط رسید، ناگزیر شد آنها را ناپسند شمرد. و سرانجام در قرن شانزدهم این قبیل شوخیها منسوخ شد.

به طور کلی کلیسا با شوخ طبعی مردم شهوت پرست عصر ایمان مدارا میکرد، زیرا میدانست که گهگاهی افراد باید یکباره از پیروی اصول اخلاقی دست بردارند و قیود غیر طبیعی اخلاقی را، که طبعا به حال یک جامعه متمدن ضروری است، چند صباحی معلق سازند. برخی از روحانیان افراطی ممکن بود مانند قدیس یوحنای زرین دهن، مردم را مورد عتاب قرار دهند که: (عیسی را مصلوب ساختهاند، و تو میخندی!) لکن همه جا، به عادت مالوف، شراب و شیرینی مذاق مردمان عهد را متلذذ میساخت. قدیس برنار از سرور و زیبایی بد گمان بود; لکن اغلب روحانیان قرن سیزدهم مردمان خوش بنیهای بودند علاقمند به زندگی که، بی هیچ دغدغه خیالی، از خوردن گوشت و نوشیدن شراب لذت میبردند و از دیدن یک قوزک ظریف و یا شنیدن یک شوخی ملیح روی در هم نمیکشیدند. پس ملاحظه میکنید که عصر ایمان، علی رغم آنچه گفته شد، آن قدرها هم جدی و موقر نبود، بلکه عهدی بود مالامال از زنده دلی، سرخوشی تمام عیار، احساسات رقیق، و شادمانی بیپیرایه در لذت بردن از نعمتهای دنیوی. بر پشت یک فرهنگ قرون وسطایی، یکی از طلاب مشتاق چند خطی از آرزوهای خود را به این نحو تحریر کرد، که گویی زبان حال ماست: و ای کاش که همیشه آوریل و مه میبود، و هر ماه که میآمد باز تمام میوهها را به همراه میآورد، و هر روز شخص به هر سو رو میکرد، زنبق و قرنفل و بنفشه و گل سرخ میدید، و بیشهها پر برگ و مرغزارها زمردین میبود، و هر عاشقی معشوقه خود را در کنار میداشت، و هر عاشق و معشوق با دلی مطمئن و پاک به یکدیگر مهر میورزیدند، و هر کس به مراد دلش میرسید و قلبی شادمان داشت

IX – اصول اخلاق و دیانت

به طور کلی آیا آنچه از وضع اجتماعی اروپای قرون وسطی استنباط میکنیم موید این پندار است که دین به ترویج و اعتلای اصول اخلاقی کمک میکند یک نظر کلی به اوضاع و احوال این قرون، شخص را مجاب میسازد که تفاوت میان فرضیات اخلاقی و پیروی از آن اصول در قرون وسطی به مراتب بیشتر از سایر ادوار تاریخ تمدن بودهاست. ظاهرا عالم مسیحی قرون وسطایی از نظر شهوات، خشونت، بد مستی، ستمگری، بی ادبی، کفرگویی، آز، دزدی، بی امانتی، و دغلبازی همان قدر آکنده و غنی بود که عصر لامذهب خود ما. آن عهد، به قرار معلوم، از نظر بنده ساختن افراد، دست عهد ما را از پشت بسته بود، لکن از لحاظ استعمار اقتصادی پهنههای مستعمراتی یا دولتهای مغلوب به پای عهد ما نمیرسید. مسلم است که از نظر مطیع ساختن زنان بر ما تفوق داشت، لکن از نظر بی شرمی، فجور، زناکاری، یا از لحاظ عظمت و جانیانه بودن جنگ هیچ وقت با عهد ما برابر نبود. عالم مسیحی قرون وسطی، در مقام قیاس با امپراطوری روم، از نروا گرفته تا آورلیوس، به منزله یک شکست یا انحطاط معنوی بود، لکن باید در نظر داشت که قسمت بیشتر امپراطوری روم در عهد نروا از چندین قرن تمدن برخوردار شده بود، و حال آنکه قسمت اعظم دوران قرون وسطی حکایت مبارزهای بود میان اصول اخلاقی مسیحی و بربریت نیرومندی که الاهیات مسیحی را با بی اعتنایی قبول کرده بود و اخلاقیات آن دین را اکثر زیر پا مینهاد. اقوام بربر قطعا پارهای از رذایل خود را فضایلی میشمردند که برای عهد و زمانه خودشان ضروری بود، به این معنی که ممکن بود خشونت خود را جنبه

متقابل شجاعت، و تلذذ جسمانی خود را صحت حیوانی شمرند. کلام بیپرده و خشن و سخنان بیشرمانه ایشان درباره چیزهای طبیعی بدتر از عفت فروشی درون نگرانه جوانان ما نبود.

کار آسانی است که به گفتههای مربیان و آموزگاران اصول اخلاقی عالم مسیحی قرون وسطی استناد جوییم و در نکوهش این دوران شرحی از ایشان بازگوییم. قدیس فرانسیس در قرن سیزدهم از دست عهد خویش شکوه داشت و از ((خباثت و تبه کاری روز افزون این دوران)) ناله میکرد. اینوکنتیوس سوم، قدیس بوناونتوره، ونسان دو بووه، و دانته هر کدام اخلاقیات آن ((قرن شگفت انگیز)) را به طرز یاس آوری نامهذب و ناهنجار میشمردند، و اسقف گروستست، یکی از خردمندترین روحانیان عصر، به پاپ میگفت: ((توده کاتولیک دسته جمعی با شیطان شریکند.)) راجر بیکن نیز با اغراقی که از ویژگی وی بود درباره عهد خود چنین میگفت: هرگز جهل به این اندازه نبودهاست ... در این زمانه گناهان به قدری حکمفرما شده است که در هیچ یک از اعصار گذشته نظیرش دیده نشدهاست.. فساد... هرزگی... و شکمبارگی را نهایتی نیست... در عین حال، ما از تعمید و مکاشفه عیسی برخورداریم... که افراد واقعا نه میتوانند آن را باور کنند و نه حرمت نهند، و الا هرگز به خود اجازه نمیدادند که این سان فاسد شوند. ... لهذا بسیاری از عقلا را عقیده بر آن است که به زودی ضد مسیح ظهور خواهد کرد و دنیا به آخر خواهد رسید.

این گونه عبارات البته اغراقهایی هستند که برای اجرای منویات مصلحان ضرورت دارد، و نظایر آن را میتوان از هر عهد و زمانی شاهد آورد. ظاهرا ترس از افکار عمومی یا قانون، در آن دوران - درست مثل عهد ما - در بالا بردن پایه اخلاقیات بیشتر موثر بود تا در بیم رفتن به دوزخ ; لکن افکار عمومی و تا حدودی قانون را مسیحیت به وجود آورده بود. احتمالا هرج و مرج معنوی، که ناشی از پانصد سال تهاجمات، جنگ، و ویرانی بود، بدون اثر تعدیل بخش اصول اخلاق مسیحی به مراتب بدتر میشد. موارد بخصوصی که ما در این فصل یاد کردیم، شاید بدون آنکه خواسته باشیم، از روی غرض و تعصب گرد آمده است; این مطالب منتهای مراتب ناقص است; آمار لازم برای اثبات مدعا یا وجود ندارد یا موثق نیست ; و تاریخ هیچ وقت درباره آدم عادی سخنی نمیگوید. در عالم مسیحی قرون وسطی قطعا هزاران نفر اشخاص بی آلایش و نیکو سیرت وجود داشتهاند، اشخاصی مانند مادر آن راهب وقایعنگار، فراسالیمبنه، که به قول خود وی زنی بود: ((فروتن و پرهیزکار که فراوان روزه میگرفت، و با رغبت به مستمندان ایثار میکرد)) لکن سرگذشت چند نفر از این قبیل زنان ضبط شده است مسیحیت مقداری انحطاط معنوی و پیشرفت اخلاقی با خود همراه آورد. در عصر ایمان طبیعتا فضایل عقلانی رو به زوال گذاشت. سودای تقدس و حرمت دین، و گاهی یک نوع زهد توام با بی بند و باری، جانشین وجدان عقلانی (یعنی رعایت انصاف و امانت در مورد حقایق مشهود) و تلاش در راه نیل به حقیقت شد. تحریف یا جعل متون مقدس از طرف مردم دیندار از گناهان صغیره در خور اغماض بود. محسنات شهری، به واسطه تمرکز حواس افراد به حیات اخروی، و مخصوصا بر اثر تجزیه حکومت، زیان دید ; با این حال، باید اذعان کرد که مردان و زنانی که این همه کلیساهای جامع و پارهای از تالارهای پذیرایی شهرداریها را بنیاد نهادند، هر قدر هم که علایقشان جنبه محلی داشت، مسلما فاقد حس وطن پرستی نبودند. شاید ریا کاری، که از ضروریات تمدن است، در قرون وسطی، در مقام قیاس با دنیاپرستی علنی و آشکار ازمنه کهن و درنده خویی متشکل و بی شرمانه عهد ما، فزونی یافت.

در برابر این نکات و سایر نارساییهای قرون وسطی محاسنی نیز میتوان بر شمرد. مسیحیت با پایداری شجاعانهای در مقابل سیلی از بربریت به مبارزه برخاست. نهایت تلاش را در راه از بین بردن جنگ و کینه توزی و دادرسی از طریق جنگ تن به تن یا اوردالی مبذول داشت; ادوار صلح و متارکه جنگ را طولانیتر ساخت، و لختی از خشونت و

جنگجویی دوران فئودالیته را به صورت سرسپردگی و جوانمردی اعتلا بخشید. نمایشات پهلوانی روم باستان را پایمال کرد; به غلامی گرفتن اسیران را ناپسند شمرد; مانع از برده ساختن مسیحیان شد; عده بیشماری از اسیران را با پرداخت فدیه آزاد ساخت، و آزادی طبقه سرف را به مراتب بیش از آنچه خود در عمل نشان داد، تشویق کرد. مسیحیت به مردم آموخت که برای کار و زندگی آدمی حرمت جدیدی قایل شوند.

رسم کودک کشی را برانداخت، از میزان سقط جنین کاست، و مجازاتهایی را که حقوق رومی و بربری مقرر کرده بود تخفیف داد. با ثبات قدم، یک بام و دو هوایی را در اخلاقیات جنسی مردود شمرد. میزان و دامنه امور خیریه را بی اندازه توسعه بخشید. به افراد در برابر معماهای حیران کننده کاینات آرامش داد، ولو آنکه این عمل به زیان علم و فلسفه تمام شد. و بالاخره، به افراد تعلیم داد که اگر وفاداری نسبت به یک مرجع عالیتری وجود نداشته باشد تا سد راه بشر گردد، در آن صورت وطن پرستی آلتی میشود برای تباهکاری و آز توده مردم. مسیحیت برای کلیه شهرهای رقیب و کشورهای کوچک اروپا قانون اخلاقی واحدی وضع و همگی را به پیروی از آن واداشت. اروپا تحت ارشاد آن دین، و با فدا ساختن بخشی از آزادی خود به حکم ضرورت، مدت یک قرن به آن اصول اخلاقی بین المللی نایل شد که امروزه برای نیل به آن دست به دعا برداشته و کمر تلاش بستهاست: یعنی خواستار آمدن قانونی است که ملل عالم را از چارچوب نظامات جنگلی بیرون آورد، و نیروهای افراد را بهر نبردها و پیروزیهای صلح آزاد سازد.

فصل سی و یکم

رستاخیز هنرها

۱۳۰۰ - ۱۰۹۵

I – نهضت زیبایی شناسی

علت چه بود که اروپایی باختری در طی قرون دوازدهم و سیزدهم به چنان اوجی از هنر رسید که همسنگ با آتن عهد پریکلس و روم دوران آوگوستوس بود تهاجمات اقوام نورس و مسلمان دفع شده بود و مجارها رام گشته بودند. جنگهای صلیبی آتش شوق نیروی خلاقه را دامن زدند و هزاران نظر و شکل هنری را از امپراطوری بیزانس و جهان اسلامی شرق به اروپا آوردند.

گشایش مجدد دریای مدیترانه، باز شدن اقیانوس اطلس به روی بازرگانی مسیحی، تامین و اداره بازرگانی در راسته رودخانه‌های فرانسه و آلمان و دریاهای شمالی، و توسعه صنعت و امور مالی سبب پیدایش ثروتی شد که از زمان قسطنطین به بعد هرگز سابقه نداشت. طبقات جدیدی به وجود آمدند که توانایی مادی لازم برای هنر را داشتند، و جوامع مرفهالحالی قدم به عرصه وجود نهادند که هر کدام مصمم بودند کلیسای جامعی بسازند به مراتب مجللتر از کلیساهای سابق. خزانه پیران دیرها، اسقفان، و پاپها با عشریه‌های مردم و هدایای سوداگران و کمکهای مالی اعیان و

پادشاهان مالامال شد. تمثالشکنان مغلوب شده بودند; بر پیشانی هنر دیکر داغ بت پرستی نمیخورد. کلیسا که زمانی از هنر بیم داشت، اکنون برای تلقین ایمان و آرمانهای خود در میان توده بیسواد، و برای ترغیب مردمان به اخلاصی که برجهای کلیسا را مانند مناجات مومنان در دل آسمانها بر میافراشت آن را وسیله مناسبی میدید; آیین جدید مریم عذرا، که خود به خود از قلوب مردم بر میخاست، عشق و اعتمادی را که به مادر - خدا داشت در معابد با شکوهی ریخت تا در آنجا هزاران نفر از کودکانش بی درنگ گرد هم آیند، سر بر آستانه او سایند، و از او مدد خواهند. رموز و فنون کهن اینجا و آنجا از شر خرابیهای اقوام بربری و انحطاط بنیادهای شهری جان سالم به در برده بودند. در امپراطوری شرقی فنون باستانی هرگز از میان نرفتند و هنرمندان و موضوعات هنری، به ویژه از جهان یونانی شرق و ایتالیای بیزانس، وارد زندگیی شدند که جهان غرب از سر گرفته بود. شارلمانی آن دسته از هنرمندان یونانی را که از چنگ تمثالشکنان بیزانسی میگریختند به خدمت خویش خواند، و از اینجا بود که هنر پایتخت شارلمانی ظرافت و تصوف بیزانس را با استواری و دنیاداری آلمانی در هم آمیخت. هنرمندانی که در سلک رهبانان کلونی بودند، در قرن دهم، دوران جدیدی را در معماری و تزیین مغرب زمینی به راه انداختند. آغاز این نهضت تقلید از روی نمونه‌های بیزانسی بود. در مکتب جدید هنری، که ابتدا در صومعه مونته کاسینو و به همت صدر آن دیر، دزیدریوس، پدید آمد (۱۰۷۲)، معلمان یونانی به شیوه بیزانسی شروع به تدریس مباحث هنری کردند. هنگامی که هونوریوس سوم (۱۲۱۸) میخواست کلیسای سان پائولوفوئوری له مورا را تزیین کند، برای استادان موزاییک کار از ونیز استمداد جست، و هنرمندانی که دعوت او را پذیرا شدند در سنتهای بیزانسی تبحری بسزا داشتند. کوچنشینهایی از هنرمندان بیزانسی را میشد در چند شهر مهم غرب سراغ گرفت، و سبک نقاشی ایشان بود که سرمشقی برای افرادی مثل دوتچو، چیمابوئه، و سبک اولیه خود جوتو شد. تزیینات بیزانسی یا مشرق زمینی - از آن جمله اشکال برگ نخل و برگهای بوته کنگر و شکل جانورانی در داخل نشانهایی مدور - همه بر روی منسوجات و اشیای ساخته شده از عاج و کتب خطی مذهب به مغرب زمین آمد و چند صد سال در تزیینات سبک رومی جدید به جا ماند.

اشکال مختلف معماری سوریه، آناطولی، و ایرانی - از آن جمله سردابه، گنبد، نمای دو جناحه، ستون مختلط، قرار گرفتن دو یا سه پنجره زیر یک طاقنما - بار دیگر وارد اسلوب معماری غرب شد. تاریخ جهش نمیشناسد، و با گذشت زمان هیچ چیز از بین نمیرود.

درست به همان نحو که تکامل حیات مستلزم تنوع و همچنین عامل وراثت است، و تکامل یک جامعه هم محتاج ابتکاری تجربی است و هم رسومی ثبات بخش لازم دارد، به همین روال، تکامل هنر در اروپای باختری نه فقط در برگیرنده تداوم سنت در مهارتها و صور هنری، و انگیزشی از دیدن دسترنج هنرمندان بیزانسی و مسلمان بود، بلکه در عین حال ضرورت داشت که هنرمند بارها پشت به مدرسه و رو به طبیعت کند، از پندارها ببرد و به اشیا بپردازد، از گذشته نظر به حال افکند، و از تقلید سرمشقها دست بکشد و به بیان حال خویش بپردازد. از ویژگیهای هنر بیزانسی یک نوع سنگینی و سکون بود، و در تزیینات هنرمندان جهان اسلامی نوعی ظرافت و لطافت شکنندهای وجود داشت که هرگز نمیتوانست زبان حال هنرمندان دنیایی باشد که تازه از وادی توحش حرکت کرده، جان تازهای به خود گرفته، و از نشاط مردی و نیروی جوانی مالامال بود. ملتهایی که از میان قرون تیرگی قد علم کرده و به سوی آفتاب قرن سیزدهم در حرکت بودند آن شکوه تابناک زنان تابلوهای جوتو را بر قامتهای شق و رق زنانی که بر روی موزاییکهای بیزانسی نقش بسته بودند ترجیح میدادند، بر وحشتی که اقوام سامی از تندیسها داشتند،

میخندیدند، و تزیینات خشک و خالی را بدل به آن فرشته متبسم کلیسای جامع رنس یا تندیس باکره زرین کلیسای جامع آمین میکردند. در هنر گوتیک شادی زندگی بر بیم مرگ غالب آمد.

این خود رهبانان بودند که بر اثر حفظ ادبیات کلاسیک رموز و دقایق هنری شرقی، یونانی، و رومی را از تاراج زمانه مصون نگاه داشتند و مایه اشاعه و نشر آن شدند. از آنجا که غرض هر صومعهای بینیازی از دنیای خارج بود، در چهار دیواری این دیرها هم هنر تزیینی میآموختند و هم صنایع عملی را که در زندگی روز مره به کار آید. کلیسایی که منضم به دیر بود به محراب جام و ظرفی برای نان مقدس، ضریح و جایی برای حفظ یادگارهای مقدس، کتاب دعا، چلچراغ، و شاید هم به انواع موزاییک، نقاشیهای دیواری، و تمثالهایی برای دادن اطلاع و الهام دینداری احتیاج داشت. بیشتر این احتیاجات را خود رهبانان با دست خود برطرف میکردند. در واقع، طرح و ساختمان خود دیر در بسیاری موارد به دست همین جماعت، و بدون کمک دیگران صورت میگرفت. چنانکه امروزه دیر مونته کاسینو به همت خود بندیکتیان ساخته میشود. اکثر صومعهها دارای کارگاههایی وسیع بودند، مثلا درشارتر، برناردو تیرون خانقاهی بنا کرد و، چنانکه نقل میکنند، در آنجا ((هنرمندانی را که در نجاری و آهنگری هر دو مهارت داشتند، و حکاکان و زرگران، نقاشان و سنگتراشان... و جمعی دیگر را که در کلیه فنون ظریفه استاد بودند گرد آورد.)) تقریبا تمامی نسخههای تذهیب شده قرون وسطی کار رهبانان بود; نفیسترین منسوجات به دست رهبانان و راهبهها بافته میشد; معماران کلیساهای جامعی که در اوان رواج سبک رمانسک پی افکنده شد همگی رهبان بودند; در قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم بیشتر معماران اروپای باختری و بسیاری از نقاشان و پیکر تراشان از دیر کلونی بیرون آمدند; و در قرن سیزدهم دیر سن - دنی مرکز پر رونقی از هنرهای گوناگون بود. حتی صومعههای سیسترسیان که در روزگار قدیس برنار درهای خود را به روی هر گونه تزییناتی بسته بودند، به زودی به وسوسه شکل و به دام آشوب رنگ افتادند و شروع به ساختمان دیرهایی کردند که از نظر آراستگی دست کمی از دیر کلونی یا سن- دنی نداشت. از آنجا که کلیساهای جامع انگلیسی همه معمولا نمازخانههایی منضم به صومعه بودند، تا پایان قرن سیزدهم روحانیان رسمی و ثابت، یا کشیشانی که در درجه اول رهبان بودند، همچنان در ساختمان و طرز معماری کلیساهای انگستان نفوذ داشتند.

لکن باید در نظر داشت که یک صومعه هر قدر هم مدرسهای بیمانند و پناهگاهی پسندیده برای آرامش روحی باشد، چون به عنوان گنجینهای از سنتها از دیگر فعالیتهای جامعه به کنار افتاده است و عرصه تجربیات نسل زنده نیست، از این رو مردود شمرده میشود; بیشتر به کار حفظ مظاهر هنر و تمدن میخورد تا به ابداع. مادام که خواستههای دامن گستر یک طبقه غیر روحانی ثروتمند بازار هنرمندان آزاد را گرم نساخت، زندگی قرون وسطایی نتوانست چون چشمه پر فیضی به اشکال غیر مبتذل تجلی کند و هنر گوتیک را به عالیترین مدارج کمال برساند. در آغاز امر در ایتالیا، سپس بیشتر از هر جا در فرانسه و کمتر از هر جا در انگلستان، افراد غیر روحانی قرن دوازدهم، که آزادی یافته و در فنون مختلف تخصص پیدا کرده بودند، در گروههایی متشکل شدند، هنرها را از دست آموزگاران صومعهها و رهبانان در آوردند، و کلیساهای جامع بزرگ را پی افکندند.

II – **آرایش زندگی**

با اینهمه کسی که کاملترین و روشنترین مجموعه موجز را درباره هنرها و صنایع قرون وسطی نوشت یک راهب بود. تئوفیلوس - ((دوستدار خدا)) در صومعه هلمرز هاوزن، نزدیکی پادربورن - در حدود سال ۱۱۹۰ فهرستی در بیان

هنرهای گوناگون تصنیف کرد، و در دیباچه این کتاب چنین نوشت: تئوفیلوس، این بنده ضعیف،... تمام کسانی را مخاطب میسازد که میخواهند با ثمرات دسترنج خویش و اندیشه فرحزا درباره هر آنچه نوظهور است،... تمام سستی فکر و سرگشتگی روح را به کناری نهند. ... (چنین کسانی با خواندن این مجموعه آگاه خواهند شد بر) تمام رموزی که یونان درباره رنگها و امتزاجهای گوناگون دارد، تمام اطلاعات توسکان درباره لعابکاری... کلیه دقایقی که استادان عرب در باب لوله کردن و گداختن و قلم زدن فلزات میدانند، جمیع گلدانها و جواهرات و عاج تراشیده که ایتالیا با طلا مزین میسازد، تمام معلوماتی که فرانسه در تهیه انواع مختلف پنجره‌های گران قیمت مغتنم میشمرد، و کلیه فنونی که در به کار بردن طلا و نقره و مس و آهن، یا ریزهکاریهای روی چوب یا سنگ مورد ستایش و تمجید است. اینجا در خلال یک بند ما به جنبه دیگری از عصر ایمان پی میبریم - مشاهده میکنیم که مردان و زنان این عهد، از جمله رهبانان و راهبه‌ها که هیچ دست کمی از دیران نداشتند، میکوشیدند تا انگیزهای را که در ذهن ایشان برای بیان منویات وجود داشت اقناع کنند; از تناسب، هماهنگی، و شکل لذت برند; و مشتاق بودند که هر چیز مفید را زیبا کنند. محیط قرون وسطایی، هر قدر هم از دین آکنده بود، بالاتر از هر چیز تصویر جامعهای بود که در آن زنان و مردان به کار اشتغال داشتند. اولین و اساسیترین هدف هنر این جماعت آن بود که نحوه کار، اندام، و خانه‌های خود را آراسته سازند. هزاران نفر از درودگران چاقو، مته، مغار، اسکنه، و مواد صیقل دهنده را در ساختن و تراشیدن میز، صندلی، نیمکت، صندوق، دولابچه، دیرکهای پلکان، تخته سقف، تختخواب، گنجه، قفسه ظروف، تمثال، محجرهای محراب، نیمکتهای همسرایان و امثال آن به کار میبردند... شکلها و موضوعاتی بی اندازه متنوع را به طور برجسته یا فرو رفته کنده کاری میکردند، و اغلب، در تراشیدن اشکال، دست آنها تابع طبع شوخ شیطنتآمیزی بود که میان کفر و تقدس هیچ حد و مرزی قایل نبود. بر روی قمه‌های نوک تیز، شخص میتواند به اشکال اشخاص خسیس، شکم پرست، یاوه گو، و پرندگان و جانوران عظیم بیقوارهای با سر آدمی برخورد. در ونیز درودگران و منبتکاران گاهی قابهایی میساختند که به مراتب زیباتر و گران قیمتتر از نقاشیهای درون آنها بود. در قرن دوازدهم آلمانیها شروع به تراشیدن پیکره‌های حیرتانگیزی بر روی چوب کردند که در قرن ششم به صورت هنر عظیمی در آمد.

صنعتگران فلز کار با درود گران و منبتکاران رقابت میکردند. آهن موارد استفاده بسیار زیادی داشت: به صورت میله‌هایی چدنی برای پنجره‌ها، حیاطها، و اجاقها; برای ساختن لولاهای عظیم به صورت انواع گل و بوته در روی بدنه درهای بسیار بزرگ (مثل درهای کلیسای در پاریس); و برای پنجره‌های مشبک در جلو جایگاه همسرایان در کلیساهای جامع. این قبیل پنجره‌های مشبک ((در محکمی به آهن میماند)) و در ظرافت مثل تور بود. آهن یا برنز یا مس را در کوره میگداختند یا به ضرب چکش به شکل گلدان، جام، پاتیل، چلچراغ، مجمر، جعبه، و چراغهای نفیس در میآوردند. صفحات برنزی روی بسیاری از درهای کلیساهای جامع را میپوشانیدند. اسلحه سازان دوست داشتند که شمشیر و خنجر، کلاه خود، جوشن، و سپرهایی را که میساختند، به اشکال و صور بیارایند. چلچراغ برنز مجللی که از جانب فردریک بارباروسا به کلیسای جامع آخن هدیه شد شاهد بارزی بود بر استادی فلزکاران آلمانی ; همچنین شمعدان بزرگ برنزی ساخت گلاستر (حد ۱۱۰۰) که اکنون در موزه ویکتوریا و آلبرت لندن نگاهداری میشود، گواه صادقی است بر مهارت هنرمندان انگلیسی. علاقه مردم قرون وسطی به وارد ساختن هنر در سادهترین اشیا از روی تزیینات چفتها، قفلها، و کلیدهای این عهد به خوبی پیداست. حتی خروسکهایی را که برای نشان دادن جهت باد میساختند، به دقت تمام آرایش میکردند، گو اینکه برای دیدن جزئیات آنها تلسکوپی ضرورت داشت. صنایع فلزات و سنگهای قیمتی در میان فقر عمومی رونق گرفت. پادشاهان سلسله مرووِنژیان بشقاب طلا داشتند، و شارلمانی در شهر آخن گنجینهای از کار زرگران را گرد آورد. کلیسا نیز از همین شیوه پیروی کرد; شاید عمل کلیسا بخشودنی

باشد، زیرا مدعی بود که اگر طلا و نقره سفره اعیان و بانکداران را مزین میسازد، قطعا باید ظروف سیمین و زرین خانه شاه شاهان را نیز چنین کند. محراب پارهای از کلیساها از نقره قلم زده، و برخی دیگر مثل محراب کلیسای قدیس آمبروسیوس در میلان و کلیساهای جامع پیستویا و بال از طلای قلم زده بود.

برای جای نان مقدس عشای ربانی، برای ظرفی که در آن نان را به منزله جسم مطهر عیسی برای تکریم بر مومنان عرضه میداشتند، برای جامی که شراب مقدس در آن ریخته میشد، و برای جعبهای که اشیا و یادگارهای قدیسان در آن نگاهداری میشد طلا به کار میبردند. این ظروف را اغلب به مراتب نفیستر از آن میساختند که گرانبهاترین جامهای مسابقات امروزی ساخته و حکاکی میشوند در اسپانیا زرگران ظروف بسیار مجللی برای نان مقدس میساختند، و دستهها با تشریفات خاصی آن ظروف را در معابر شهر حرکت میدادند. در پاریس، بوناو (۱۲۱۲)، زرگر معروف، هزار و پانصد و چهل و چهار اونس نقره و شصت انس طلا در ساختن ضریحی برای استخوانهای قدیسه ژنویو به کار برد. اهمیت زرگران این عصر از آنجا پیداست که تئوفیلوس هفتاد و نه فصل از کتاب خویش را به این قبیل اساتید اختصاص دادهاست.

از نوشتههای این رهبان چنین بر میآید که در قرون وسطی از هر زرگری انتظار میرفت که در واقع هنرمندی مثل چلینی ایتالیایی باشد - به عبارت دیگر، خودش طلا را ذوب کند، پیکرهها را بتراشد و لعاب بدهد، جواهرها را بنشاند، و ترصیع کند. در قرن سیزدهم شهر پاریس صنف نیرومندی از زرگران و جواهر سازان داشت، و تا آن تاریخ جواهر تراشان پاریسی برای تهیه جواهرات بدلی شهرتی به هم رسانیده بودند.

مهرههایی که اعیان برای نهادن بر روی موم نامهها و پاکتهای خویش به کار میبردند با دقتی تمام طرح و تراشیده شده بود. هر نخست کشیشی صاحب یک انگشتری رسمی بود ; و هر آدمی که به حق یا به ظاهر خود را در ردیف نجیبزادگان قلمداد میکرد بر انگشت خود لااقل یک انگشتری داشت. آنهایی که حس جلوه فروشی آدمی را اقناع میکنند کمتر اتفاق میافتاد که از گرسنگی جان سپرند.

نشانهای کوچکی که معمولا از جنسی گرانبها ساخته میشدند و بر روی آنها به طور برجسته حکاکی و کندهکاری میکردند در بین اغنیا بسیار متداول بود. هنری سوم، پادشاه انگلستان، نشان بزرگی داشت که قیمت آن را حدود دویست لیره (چهل هزار دلار) تخمین میزدند. بودوئن دوم مدال بسیار مرغوبتری را از قسطنطنیه به پاریس آورد، و آن را در میان گنجینههای سنت - شاپل جای داد. در سراسر قرون وسطی عاج را با سعی فراوان میتراشیدند، و در ساختمان شانه، جعبه، دستههای در، شاخهای میگساری، تمثال، جلد کتاب، الواح دو گانه و سه گانه برای نوشتن، عصای اسقفی، عصای صلیبی، جعبههای اشیای متبرکه، ضریح قدیسان، و امثال آن به کار میبردند. یک صفحه عاجکاری حیرتانگیز، که تقریبا هیچ گونه نقصی ندارد، از قرن سیزدهم باقی مانده است که اکنون در موزه لوور پاریس است و از پایین آوردن جسد عیسی مسیح از صلیب حکایت میکند. نزدیک به پایان آن قرن، احساسات عاشقانه و ظرافت طبع بر حس دینداری چیره شد، و هنرمندان مناظر بسیار حساسی را با لطافت تمام بر روی جلد آینه و جعبه آرایش خانمهایی که غیر ممکن بود همیشه به یک منوال پرهیزکار بمانند حک میکردند. عاج یکی از مواد اولیهای بود که معمولا در هنر خاتمکاری به کار میرفت. در خاتمکاری ممکن بود صرفا چند نوع چوب مختلف را با هم به کار ببرند، به این معنی که ابتدا یک قطعه چوب را با اسکنه به شکلی که مورد نظر بود در میآوردند، آنگاه سایر تکهها را با چسب و فشار به قطعه اصلی متصل میکردند تا از مجموع آنها طرح دلخواه به دست آید. یکی از

صنایع مرموزتر قرون وسطی نیلو نام داشت (ماخوذ از واژه لاتینی nigellus به معنی ((سیاه))) و عبارت از آن بود که بر روی سطح فلزی بریده بریدهای خمیر سیاهی از نقره، مس، گوگرد، و سرب را مینشاندند; وقتی این لایه سفت میشد، سطح فلز را آن قدر سوهان میزدند تا نقرهای که در آن مخلوط به کار رفته بود درخشان شود. بر مبنای همین فن بود که بعدها در قرن پانزدهم فینیگرا طریقه قلم زدن روی مس را کامل کرد.

با بازگشت صلیبیون از مشرق زمین و بیدار کردن اروپا از خواب قرون تیرگی، بار دیگر فن کوزهگری، که اختصاص به کارهای صنعتی داشت، مبدل به هنرهای سفالسازی شد. فن مینا کاری معروف به کلوازونه در قرن هشتم میلادی از امپراطوری بیزانس به مغرب زمین آمد. در قرن دوازدهم، میناکاری به مرحلهای از تکامل خود رسید که هنرمندان فرانسوی آن را شانلوه میخواندند و عالیترین نمونه آن یک لوح تزیینی است از ((واپسین داوری)). در این سبک معمولا نقش و نگاری را که روی صفحهای مسی انداخته بودند برجسته میساختند و تمامی خطوط گود اطراف آن را با خمیر مینا پر میکردند. لیموژ، شهری در فرانسه که از قرن سوم میلادی به بعد به ساختن ظروف میناکاری مشهور بود، در قرن دوازدهم بزرگترین مرکز میناکاری سبک بیزانسی کلوازونه و اسلوب شانلوه در اروپای باختری شد. در قرن سیزدهم، کوزهگران مور در اسپانیای مسیحی ظروف گلی را با آهار یا لعاب کدری از قلع یا مینا میپوشانیدند تا آستری برای تزیینات لازم باشد. در قرن پنجم، سوداگران ایتالیایی این گونه ظروف سفالین را با ناوهای بازرگانی مایورکایی از اسپانیا وارد میکردند; به همین سبب، ظروف مزبور میان ایتالیایی ها به مایولیکا شهرت یافت.

هنر شیشه گری، که در روم باستان تقریبا به اوج کمال رسیده بود، از امپراطوری بیزانس و سرزمین مصر به ونیز بازگشت. حتی در ۱۰۲۴ میلادی ماجرای دوازده تن شیشهگران ونیز را میشنویم که، به واسطه تنوع کالاهای ایشان، دولت مجبور شد صنعت شیشهگری را تحت حمایت خویش قرار دهد و مقرر داشت که از آن پس به هر شیشهگری عنوان ((جناب)) تعلق گیرد. در ۱۲۷۸، شیشهگران را، تا حدودی به علت تامین جانی و تا حدودی به واسطه پنهان نگاه داشتن اسرار فن مزبور، به کوی مخصوصی در جزیره مورانو منتقل کردند. قوانین سختی به تصویب رسید که به موجب آن خروج شیشه گران ونیزی را از مملکت و فاش ساختن اطلاعات محرمانه مربوط به این فن را منع میکرد. از آن ((یک وجب زمین))، مدت چهار قرن ونیزیها بر هنر و صنعت شیشهگری جهان مغرب تفوق کامل داشتند. میناکاری و زراندود کردن شیشه فوق العاده تکامل یافت; اولیوو دی ونتسیا قماشهایی از شیشه ساخت; از جزیره مورانو موزائیک، منجوق، و مهره شیشهای، شیشههای کوچک دارو و مشربه، ظروف غذاخوری، حتی آیینههایی از شیشه چون سیلی به هر سو روانه شد; در قرن سیزدهم بود که آیینههای ونیزی به تدریج جانشین آیینههایی شد که تا آن تاریخ از فولاد صیقلی میساختند. فرانسه، انگلستان، و آلمان نیز در این عهد شیشه میساختند، اما تقریبا تمام مصنوعات شیشه این کشورها به مصرف صنعتی میرسید، مگر یک قلم بسیار مهم، و آن شیشه رنگی برای پنجرههای کلیسا بود.

در تاریخ هنر از زحماتی که زن کشیدهاست آن طور که سزاوارش بود قدردانی نکردهاند. آرایش شخص و خانه عناصر ارزشمندی در هنر زندگی به شمار میرود، و کار زنان در طرح لباس، تزیینات داخلی، قلابدوزی، آراستن با پارچه، و فرشینهها بیش از سایر هنرها در لذتی که ما غالبا نا آگاهانه، از حضور خاموش و صمیمی اشیای زیبا میبریم سهم و نقش دارند. پارچههای لطیفی که با مهارت فراوان بافته میشوند و شخص از دیدن و لمس کردن آنها لذت میبرد در عصر ایمان بی اندازه اهمیت و ارزش داشتند; همین بافتهها بودند که زیب و زیور محرابها، یادگارهای قدیسان، ظروف متبرکه، و بدن کشیشان و مردان و زنان عالیمقام میشدند. در قرن سیزدهم، فرانسه و انگلستان هر

دو در تهیه قلابدوزیهای هنری از قسطنطنیه، که مرکز عمده این هنر بود، پیشی گرفتند. در سال ۱۲۵۸، ذکری از صنف قلابدوزان پاریس میرود، و مثیو پریس، تاریخنویس قرون وسطایی انگلستان، ضمن بیان وقایع سال ۱۲۴۶، شرح میدهد که چگونه پاپ اینوکنتیوس چهارم هنگام آمدن اسقفان انگلیسی به رم، از دیدن ملیله و زردوزیهای روی جبه‌های ایشان متحیر شد و دستور داد که نظیر این کارهای هنرمندان انگلیسی را برای لباسهای خود وی تهیه کنند. برخی از جامه‌های روحانیان چنان از فرط جواهرات و ملیلهدوزیها و نشانهای لعابی کوچک سنگین بود که هر کس یکی از آنها را بر تن میکرد، به دشواری میتوانست راه برود. یکی از میلیونرهای امریکایی مبلغ شصت هزار دلار برای یکی از این جبه‌ها، که به جبه آسکولی مشهور بود، پرداخت. معروفترین زردوزی و قلابدوزیهای قرون وسطایی بر روی جبه مشهور به ((دالماتیک)) شارلمانی است. این جبه را از آن جهت دالماتیک نام دادهاند که تصور میرفت کار هنرمندان دالماسی باشد، اما احتمالا این جبه کار اساتید بیزانسی قرن دوازدهم بوده است و اکنون یکی از نفیسترین اشیای خزانه واتیکان است.

در فرانسه و انگلستان پرده‌ها یا فرشینه‌های قلابدوزی شده، به ویژه در ابنیه عمومی، جانشین تابلوهای نقاشی شدند. معمولا اینگونه پرده‌ها را فقط در مواقع رسمی و اعیاد به معرض تماشای عامه میگذاشتند; به این معنی که آنها را در زیر رواق دهلیزهای کلیساها، در میان معابر، و بر روی گردونه‌هایی آویزان میکردند و با تشریفات به اطراف حرکت میدادند. معمولا این - گونه پرده‌ها و فرشینه‌ها را کلفتها یا دوشیزگان ساکن قلعه اربابی، زیر نظر ندیمه، با پشم یا حریر میبافتند. بسیاری از این قماشها به دست راهبه‌ها و پارهای به دست رهبانان بافته شده بودند. در بافتن فرشینه‌ها هنرمندان این دوره هیچ ادعایی نداشتند که این هنر در صدد رقابت با ویژگیهای دقیقتر نقاشی بر آمدهاست از آنجا که این پرده‌ها و دیوارکوبها را تماشاکنندگان از فواصل دوری میدیدند، هنرمندان ناگزیر بودند که در طرح آنها ظرافت خطوط و سایه روشن را فدای وضوح شکل و تابش و ثبات رنگ کنند. این قبیل بافته‌ها معمولا یک رویداد تاریخی یا یکی از اساطیر معروف را مجسم میساختند، یا درون غمانگیز خانه‌ها را با تصاویری از طبیعت، گلها، یا منظره دریا حالت میبخشیدند. قدمت دیوارکوبها در فرانسه حتی به قرن دهم باز میگشت، اما نمونه‌هایی که تا به امروز کاملا از دستبرد زمانه در امان ماندهاند قدیمیتر از کار استادان قرن چهاردهم نیستند. فلورانس در ایتالیا، چینچیلا در اسپانیا، و پواتیه، آراس، و لیل در فرانسه در هنر بافتن فرشینه و قالیچه در جهان غرب پیشرو بودند. طرز بافتن فرشینه‌های بایو که شهرتی عالمگیر دارند با آنچه گفتیم تا حدودی متفاوت بود، به این معنی که طرحها و نقوش در این فرشینه‌ها جزئی از تارو پود خود آن نبودند، بلکه بر روی فرشینه‌ها گلدوزی میشدند. وجه تسمیه این فرشینه‌ها کلیسای جامع بایو است - محلی که در آن طی قرون متمادی از این آثار نفیس نگاهداری میشدهاست; طبق روایاتی، اصل این فرشینه‌ها را به ماتیلدا، ملکه ویلیام فاتح، و زنان دربار نورمان وی نسبت دادهاند، لکن به حکم تحقیقات تاریخی، که میانهای با خوشامد گویی ندارد، باید اصل این دیوارکوبها را مجهول و متعلق به دوره‌های بعد از ویلیام فاتح دانست. این چند تکه قماش نفیس، به منزله منبع موثقی برای استیلای نورمانها بر انگلستان، با نوشته‌های وقایعنگاران آن عهد رقابت میکند. بر روی باریکه کتان قهوهای رنگی به پهنای چهل و هشت سانتیمتر و درازای شصت و پنج متر، در طی شصت صحنه یا منظره مختلف دنبال هم، تدارک حمله به انگلستان، ناوهای نورس با دماغه‌هایی بلند و منقوش در حال شکافتن دریای شمال، نبرد وحشیانه هیستینگز، دریدن و کشتن هرلد، هزیمت لشکریان آنگلوساکسون، و پیروزی آن سپاه خجسته فال ویلیام را نشان میدهد. این دیوارکوبها نمونه‌های بسیار جالبی از گلدوزیهایی هستند که در عین شکیبایی صورت گرفتهاند، اما با اینهمه در عداد عالیترین و نفیسترین انواع

خود به شمار نمی‌آیند. در ۱۸۰۳، ناپلئون، برای برانگیختن فرانسویان و ترغیب آنها به هجوم به خاک انگلستان، این فرشینه‌ها را وسیله تبلیغات خود قرار داد؛ ولی از یک امر غفلت ورزید، و آن جلب دعای خیر خدایان بود.

III – **نقاشی**

۱ - موزاییک

هنر تصویری در عصر ایمان به چهار شکل عمده تجلی کرد، از این قرار: موزائیک، مینیاتور، نقوش دیواری، و شیشه‌های رنگی. هنر موزائیک در این تاریخ هنر سالخوردهای بود، اما در طی دوهزار سالی که از پیدایش آن میگذشت، دقایق و ریزهکاریهای بسیاری فراگرفته بود. موزائیک کاران برای تهیه زمینه طلایی، که بغایت محبوب ایشان بود، ورقه‌های نازک طلا را به دور مکعبهای شیشهای میپیچیدند، و روی ورقه‌ها را با غشای نازکی از شیشه میپوشانیدند تا طلا در برابر هوا کدر نشود؛ برای جلوگیری از تابش خیرهکننده، روی موزائیک مکعبهای طلایی را در روی ترازویی که تا اندازهای پستی و بلندی داشت مینشاندند؛ چون نور از زوایای مختلفی بر آن مکعبها میتابید و به تمام موزائیک تقریبا درخشش و تلالو خاصی میداد.

به احتمال زیاد، هنرمندان بیزانسی بودند که در قرن یازدهم محراب شرقی و دیوارغربی کلیسای جامعی در تورچلو (جزیرهای در نزدیکی ونیز) را با مجللترین موزائیکهای تاریخ قرون وسطی میپوشاندند. موزائیکها ی کلیسای سان مارکو در ونیز از نظر اسلوب و سبک انفرادی هنرمندان مشتمل بر آثار استادان هفت قرن مختلف است. دوج ونیز، دومینکو سلوو، کار ساختمان اولین موزائیکهای داخلی کلیسای مزبور را در سال ۱۰۷۱ به استادان فن، که ظاهرا هنرمندان بیزانسی بودند سپرد. هنر موزائیک در سال ۱۱۵۳ هنوز تحت نظارت بیزانس قرار داشت، و از تاریخ ۱۴۵۰ به بعد بود که هنرمندان ایتالیایی در تزیین موزائیکهای کلیسای سانمارکو تفوق پیدا کردند. نقش موزائیک صعود مسیح متعلق به قرن دوازدهم در بدنه گنبد مرکزی کلیسا اوج تکامل هنر موزائیک است، اما یک تخته موزائیک دیگری نیز نظیر این وجود دارد و آن تصویر یوسف است بر روی بدنه گنبد هشتی کلیسای مزبور. موزائیک مرمر راهروها بعد از هفتصد سال آمد و شد رهگذاران هنوز بر جا ماندهاست.

در گوشه دیگری از خاک ایتالیای جنوبی، استادان یونانی و ساراسنها دست به دست هم دادند و شاهکار موزائیک کاری مملکت سیسیل را در دوران حکومت نورمانها به وجود آوردند، نمونه‌هایی از هنر این استادان در کاپلا پالاتینا و مارتورانا در شهر پالرمو، صومعه مونرآله، و کلیسای جامع چفالو (۱۱۴۸) به چشم میخورد. جنگهای دستگاه پاپی با مخالفان قرن سیزدهم محتملا مانع پیشرفت هنر در رم شد، با اینهمه، در همین دوران موزائیکهای مجللی برای کلیساهای سانتا ماریا مادجوره، سانتا ماریا در تراستوره، سان جووانی لاتران (لاترانو)، و کلیسای سان پائولو فو ئوری له مورا ساخته میشد. یکی از هنرمندان ایتالیایی، آندرئا تافی، موزائیکی برای تعمیدگاه فلورانس طرح کرد، اما کار این استاد به پای کار هنرمندان یونانی در ونیز یا سیسیل نمیرسید. دیری که زیر نظر سوژه در سن- دنی ساخته شد(۱۱۵۰) کف موزائیک بسیار باشکوهی داشت که بخشی از آن در موزه کلونی نگاهداری میشود. همچنین راهرو دیر وستمینستر در لندن (حد ۱۲۶۸) ترکیب بسیار دلپذیری است از سایه روشنهای موزاییک. اما هنر موزائیک هرگز در شمال کوه‌های آلپ رونقی پیدا نکرد، و هنر ساختن شیشه‌های رنگی موزائیک را تحت الشعاع قرار داد؛

حتی در خود ایتالیا، با ظهور نقاشان چیره دستی مانند دوتچو، چیمابوئه، و جوتو، نقوش دیواری نیز موزائیک را از آن اعتبار و اهمیتی که داشت انداختند.

۲ - مینیاتور

تذهیب نسخه‌های خطی با تصاویر مینیاتور و تزیین با آب طلا و نقره و جوهرهای رنگی همچنان هنری مطلوب بود که چون با پرهیزکاری و آرامش زندگی مردمان دیرنشین سازگار بود، رهبانان آن را با آغوشی باز پذیرفتند. مینیاتور سازی نیز مانند بسیاری از هنرها و فعالیتهای قرون وسطایی مغرب اروپا در قرن سیزدهم به اوج خود رسید، چنانکه از آن تاریخ به بعد دیگر هرگز چیزی ساخته نشد که در ظرافت و ابتکار، یا از لحاظ فراوانی، به پای مینیاتورهای مزبور برسد. اندامها و البسه شق و رق و رنگهای زننده سبز و سرخ قرن یازدهم به تدریج از بین رفت و اشکال با ملاحت و ظرافتی پر رنگتر با زمینه‌هایی آبی یا طلایی جای آنها را گرفت. مریم عذرا حتی در همان موقعی که بر کلیسا چیره میشد، عالم مینیاتور را نیز مسخر ساخت.

در ((قرون تیرگی)) کتابهای زیادی نابود شد، و آنچه به جا ماند، دو چندان گرانبها بود، زیرا در واقع حکم رشته باریکی را داشت که تمدن بشری را از فنای محض میرهانید. زبورها، انجیلهای چهار گانه، احکام و دستورات شعایر دین، کتاب دعاها، و مجموعه‌های دیگر، که محتوی ادعیه و فرایض مذهبی بودند، همه را همچون وسایلی برای مکاشفات الاهی به جان گرامی میشمردند. هر نوع کوششی برای پیرایه و تزیین آنها کم و کوچک بود. یک هنرمند ممکن بود اقلا یک روز تمام را صرف نوشتن کلمه اول یک اسم، یا یک هفته را صرف نوشتن عنوان کتاب بکند. رهبانی از دیر سن گال، هارتکر نام، در سال ۹۸۶، شاید به فکر آنکه چون قرن به پایان رسد دنیا به آخر خواهد رسید، نذر کرد که چهارساله آخر عمر جهان را از چهاردیواری حجره کوچک خویش بیرون نرود; عملا وی تا پانزده سال بعد که از دنیا رفت از آن گوشه انزوا قدمی بیرون ننهاد، و در آنجا بود که با کشیدن تصاویر و تزییناتی کتاب معروف ترجیع بند قدیس گال را مذهب کرد. در این دوره خاص ژرفانمایی و تقلید از طبیعت به پای دقت و ظرافت و شکوه نقاشیهای عهد کارولنژیان نمیرسید. مینیاتوریست یا تذهیبکار دنبال عمق و شکوه رنگ بود، میخواست تصویر از لحاظ جزئیات غنی و زنده باشد نه آنکه توهم فضایی سه بعدی را برای بیننده به وجود آورد. اغلب موضوعاتی که مینیاتور ساز میکشید ماخوذ از کتاب مقدس یا انجیلهای آپوکریفی، یا مبتنی بر روایاتی درباره قدیسان بود; اما گاهی تصویر گیاه یا حیوانی ضرور مینمود، و در آن صورت هنرمند از ساختن صورت گیاهان و حیوانات واقعی یا فرضی لذت میبرد. حتی در مورد کتابهای مذهبی، آن قدر که مقررات کلیسایی در اروپایی خاوری برای انتخاب موضوع و طرز پرورانیدن آن صریح و مشخص بود، در اروپای باختری چنین نبود; و نقاش مجاز بود در چهار دیواری اتاق کوچک خود توسن خیالپردازی و شوخ طبعی را آزادانه به جولان در آورد.

جانورانی با کله‌های آدمیزادگان، تن آدمی با کله‌های جانوران، بوزینه‌ای به شکل یک رهبان، بوزینه‌ای که با طمانینه و وقار خاص یک پزشک مشغول معاینه شیشه‌ای مملو از قاروره است، مطربی که با ساییدن دو تکه استخوان فک الاغی مشغول رامشگری است- اینها همه تصاویری بودند که یک نسخه کتاب دعای مریم عذرا را مزین میساختند. در نسخ دیگری، اعم از کتابهای مقدس یا مجموعه‌های غیر مذهبی، قلم نقاشان صحنه‌هایی از شکار، جشنهای نظامی، یا رزم را زنده کرد; یک زبور قرن سیزدهم تصاویر زیادی داشت که یکی از آنها منظره درونی یک صرافی ایتالیایی را نشان میداد. جهان بی ایمانی که از شر وحشت ابدیت خویش رهایی یافته بود اینک حیطه مقدس دین را

مورد تجاوز قرار میداد. دیرهای انگلستان در این هنری که با آرامش قرین بود برومند شدند. مکتب تذهیت کاری انگلیای شرقی زبورهای معروفی را تهیه کرد; یکی از این زبورها در موزه بروکسل، نسخه دیگری (اورمزبی) در آکسفرد، و سومی (سنت اومر) در موزه بریتانیایی در لندن است. اما نفیسترین کتابهای خطی تذهیب شده این عهد در کشور فرانسه تهیه شد. مزامیری که برای لویی نهم مصور کردند، موجب پیدایش سبک جدیدی شد که از این پس، به تقلید از آن، هر مینیاتوری عبارت شد از ترکیبی متمرکز، و بر روی یک صفحه، با تقسیم مناظر به یک رشته مدالیونهای دور هم، از مناظر و موضوعاتی مختلف حکایت میکرد و ظاهرا تقلیدی بود از صنعت شیشه رنگی و مصوری که در کلیساها به کار میرفت. لولندز در این نهضت سهیم بود. رهبانان لیژ و گان در مینیاتورهای خویش برخی از همان احساس پر شور، و همان زیبایی موزونی را که در مجسمه‌های کلیساهای آمین و رنس دیده میشد گنجاندند. اسپانیا به تنهایی بزرگترین شاهکار تذهیب قرن سیزدهم را در کتابی که حاوی سرودهایی روحانی خطاب به مریم عذرا بود، - موسوم به مزامیر سلطان دانا، آلفونسو دهم، (حد ۱۲۸۰) - به وجود آورد. هزار و دویست و بیست و شش قطعه مینیاتور این کتاب شاهدی است بر کوشش و علاقه خالصانهای که ممکن بود در تذهیب نسخ قرون وسطایی مبذول شود. طبیعی است که در تهیه این قبیل کتابها هنر خطاطی و تصویر سازی هر دو به کار میرفت. گاهی فقط یک هنرمند مسئول نسخهبرداری یا تصنیف و نوشتن متن و تذهیب بود. در مورد چندین نسخه خطی، گاه شخص حیران میماند که آیا تذهیب زیباتر است یا خط متن کتاب. درست است که پیدایش صنعت چاپ محاسن بسیاری به همراه داشت، اما از نظر هنری بشر بهای گزافی در برابر چاپ پرداخت.

۳ - نقوش دیواری

دشوار میتوان گفت که تا چه اندازه مینیاتورها از لحاظ موضوع و طرح در نقوش دیواری، تصاویر بسیار بلند، تمثالها، نقاشیهای روی ظروف سفالین، تندیسهای برجسته و شیشه‌های رنگی و مصور موثر افتادند، و تا چه حدودی این هنرها در هنر تذهیب اثر داشتند.

از نظر موضوع و اسلوب، میان این هنرها نوعی بده بستان آزاد وجود داشت، به این معنی که دایما هر یک در سایر انواع موثر میافتاد، و بین آنها تاثیر متقابلهای پدید میآمد; گاهی هنرمند در آن واحد به تمام این هنرها مشغول بود. هنگامی که ما هنری را با صراحت از دیگر هنرها، یا به طور کلی هنرها را از زندگی عهد خودشان، جدا میکنیم، در واقع نسبت به هنر و هنرمند هر دو بیانصافی کردهایم. واقعیت همیشه کاملتر از تاریخ ماست، و تاریخنویس، قاعدتا برای آسانی عمل خویش، عناصر تمدنی را که اجزای آن مانند رود یگانه و به هم پیوستهای جاری است از هم تجزیه و تفکیک میکند. سعی ما باید بر این باشد که هنرمند را از عناصر حیات فرهنگیش - که او را پرورش و تعلیم داده، به وی سنن هنری و موضوعات را ارزانی داشته، او را تقدیر کرده یا عذاب داده، عصارهاش را مکیده، در خاک مدفونش ساخته، و اغلب نامش را از یاد برده است - جدا نسازیم.

قرون وسطی، مانند هر عصر ایمانی، فرد گرایی را به عنوان شرارتی گستاخانه مردود شمرد و به مردمان، حتی نوابغ عهد، حکم کرد که اراده و استقلال خویش را فرمانبردار امور و جریان روزمره عهد خویش کنند. کلیسا، حکومت، جامعه، و صنف واقعیاتی پایدار بودند; هنرمندان واقعی اینها بودند، و افراد در حکم ایادی اجتماع، هنگامی که کلیسایی بزرگ پی ریزی و تکمیل میشد، روح و جسم آن بنا در حکم روحها و جسمهای تمامی افرادی بود که در طرح و ساختن و تزیین آن هم خویش را مصروف داشته و متحمل رنج فراوان شده بودند. از این رو، تاریخ نام همه

افرادی را که قبل از قرن سیزدهم بر دیوارهای ابنیه قرون وسطایی نقاشی کردهاند به کلی محو ساخته و جنگ، انقلاب، و اثر گذشت زمان تقریبا تمامی آثار آنها را از میان بردهاست آیا این امر را باید معلول اسلوب کار نقاشان دانست برای تهیه نقوش دیواری، هنرمندان این عهد همان روشهای باستانی را به کار میبستند- به این معنی که یا بر روی دیوارهایی که تازه گچ گرفته شده بود نقاشی میکردند، و یا با رنگهایی که با مواد چسبندهای خاصیت چسبندگی پیدا کرده بودند، روی دیوارهای خشک نقاشی میکردند. غرض از هر دو شیوه، دوام و ثبات رنگ بود بر روی گچ، با این تفاوت که در یکی از راه نفوذ، و در دیگری از راه پیوستگی. با این همه، به مرور رنگها پوست پوست میشدند و میریختند، چنانکه امروزه تقریبا هیچ چیز از نقاشیهای پیش از قرن چهاردهم به جا نماندهاست. تئوفیلوس (۱۱۹۰) طرز تهیه رنگهای روغنی را در کتاب خویش توصیف کرد، اما این فن تا دوران رنسانس مورد استفاده واقع نشد.

ظاهرا سنن نقاشی باستانی روم بر اثر هجومهای اقوام بربر و قرنهای مسکنت باری که به دنبال آن آمد، از بین رفت. هنگامی که نقاشی دیواری در میان هنرمندان ایتالیا احیا شد، این بار منبع الهام ایشان اسلوبهای رایج در امپراطوری بیزانس، یعنی اسلوب نیمه یونانی و نیمه شرقی، بود نه سبکهای اعصار کهن. در اوایل قرن سیزدهم به عدهای از نقاشان یونانی بر میخوریم که در ایتالیا کار میکردند، و از آن جمله بودند تئوفانس در ونیز، آپولونیوس در فلورانس، ملورموس در سینا، و نظایر ایشان، نقاشیهای درازی که بر روی دیوارها و قابها در این دوره خاص از تاریخ هنر ایتالیا شدهاند و امضا دارند بیشتر کار نقاشان یونانی میباشد. این گونه افراد با خود اسلوبها و موضوعاتی را به ایتالیا آوردند که خاص جهان بیزانس بود، از جمله اشکال رمزی و نقوش مذهبی و مرموز، که هیچ کدام مدعی کمترین شباهتی با مناظر و حالات طبیعی نبودند.

رفته رفته هر قدر ثروت و سلیقه مردم در ایتالیای قرن سیزدهم افزایش یافت و پاداشهای بیشتری به هنرمندان تعلق گرفت و قریحههای بهتری برای کسب مال و شهرت ظاهر شد، نقاشان ایتالیایی- پیزانو در پیزا، لاپو در پیستویا، گویدو در سینا، پیترو کاوالینی در آسیزی و رم - به تدریج آن شیوه مبهم و مرموز بیزانسی را ترک گفتند و الوان و احساسات پر شور ایتالیا را در سبک نقاشی خویش تزریق کردند.در کلیسای سان دومنیکو واقع در سینا بود که قلم گویدو تابلویی از مریم عذرا کشید (۱۲۷۱) که ((صورت ملیح و بی گناه)) او ابدا هیچ ربطی به اشکال نحیف و بی جان نقاشیهای بیزانسی آن عهد نداشت. تقریبا میتوان گفت که رنسانس ایتالیایی با این تصویر آغاز شد. یک نسل بعد، دوتچو دی بوئونینسنیا با کشیدن تابلوی معروف خود، جلال مریم عذرا، هنر را به جایی رسانید که مردم شهر سینا دچار جنون جمالپرستی شدند. مردمان خوشبخت شهر سینا تصمیم گرفتند که از سرور سروران فئودال آنها، یعنی مریم، مادر- خدا باید تصویری بسیار مجلل و شایسته کشیده شود، و برای این مهم، بزرگترین هنرمندان عهد را از هر جا که باشد فراخوانند. وقتی قرعه به نام یکی از همشهریان خود آنها، دوتچو، افتاد، از این امر شاد شدند; به او نوید زر دادند، خوراک و فرصت برایش تهیه کردند، و هر مرحله از کارش را با دقت تمام مراقبت نمودند. پس از سه سال تابلوی وی به پایان رسید (۱۳۱۱)، و دوتچو این جمله موثر را به منزله امضای خویش در پای تابلو افزود: ((ای مادر مقدس خداوند، به سینا صلح و به دوتچو عمر مرحمت فرما که تو را این سان نقش کرد.)) آنگاه دستهای مرکب از اسقفان، کشیشان، رهبانان، عمال حکومتی، و نیمی از مردم شهر به دنبال آن تصویر (که ۲۵،۴ متر طول و ۱۵،۲ متر عرض داشت)، در میان آوای جرسها و نفیر شیپورها، عازم کلیسای جامع شدند. این اثر دوتچو از نظر سبک هنوز نیمه بیزانسی بود، زیرا بیشتر نشانگر احساسات مذهبی بود تا تصویر واقع گرایانه. بینی مریم عذرا بیش از اندازه دراز و صاف، و چشمهایش زیاده از حد افسرده به نظر میرسید، اما اندام اطرافیان شکوه و وقار داشت، و

صحنه‌هایی از زندگانی مریم و عیسی که بر روی سکوی محراب کلیسا و اطراف سقف آن نقش شده بود لطافتی بی مانند و تابناک داشت. رویهمرفته، تابلو دوتچو بزرگترین اثری بود که قبل از جوتو قدم به عرصه وجود نهاد. ضمنا، در فلورانس، جووانی چیمابوئه سلسله نقاشانی را بنیاد نهاد که از آن پس نزدیک به سه قرن بر عالم هنر ایتالیا حکمرانی میکردند. جووانی، که در یک خانواده اشرافی به دنیا آمده بود، بی شک با دست شستن از تحصیل حقوق و رفتن به دنبال نقاشی مایه تکدر خاطر پدر و مادر و بستگان خود شد. وی هنرمندی بود صاحب مناعت طبع که هرگاه خودش یا دیگری ذرهای نقص در کارش میدید، ممکن بود بی درنگ اثرش را به دور اندازد. چیمابوئه، در عین حال که مثل دوتچو از مکتب ایتالیایی و بیزانسی برخوردار بود، با تمام مناعت و نیروی خویش انقلابی در عالم نقاشی پدید آورد، و کنار گذاشتن سبک بیزانس در هنر وی به مراتب آشکارتر شد تا در هنر دوتچو که نقاشی ارجمندتر از وی بود; به این نحو، اقدام چیمابوئه راه نوینی را برای پیشرفت در نقاشی گشود. وی آن خطوط انعطافناپذیر پیشینیان را نرم و منحنی ساخت، به روح جسم داد، به جسم رنگ و گرمی بخشید، به خدایان و قدیسان ملاطفتی انسانی ارزانی داشت ; و با به کار بردن رنگهای سرخ، گلبهی، و آبی برای لباسها، به تابلوهای خویش جان و درخششی داد که قبل از وی در ایتالیای قرون وسطی بیسابقه بود.

با اینهمه، تمام این محسناتی که برشمردیم، از آرای مردمان معاصر چیمابوئه است. تصاویر متعددی را به وی نسبت میدهند، اما دشوار است که یکی از اینها را بدون شک و شبهه پرداخته قلم خود وی بدانیم ; مثلا مریم و کودک و فرشتگان، که برای نمازخانه روچلای در کلیسای سانتاماریا نوولا در فلورانس بر روی گچ کشیده شده، به گمان قوی از آن دوتچو است نه چیمابوئه. طبق روایت مشکوکی که محتملا باید درست باشد، تصویر مریم عذرا و کودک میان چهار فرشته را، که در کلیسای سفلای قدیس فرانسیس آسیزی روی گچ قلم زده شدهاست، از آن چیمابوئه میدانند. این فرسکو عظیم، که معمولا تاریخ آن را ۱۲۹۶ دانستهاند و در قرن نوزدهم مرمت شدهاست، اولین شاهکار موجود در نقاشی ایتالیایی است. شکل قدیس فرانسیس بغایت واقعی است - مردی را مشاهده میکنیم که از رویت مسیح و ترس از دیدارش پوست و استخوان شدهاست.

چهار فرشته آن مقدمه آن وحدتی هستند که در رنسانس بین موضوعات دینی و زیبایی زنانه پدید آمد. چیمابوئه را در سالهای آخر عمرش به سمت سر استاد هنر موزائیک در کلیسای جامع پیزا منصوب کردند; و مشهور است که وی در آنجا برای محراب کلیسا موزائیک عیسی با جلال خاص خود میان مریم عذرا و قدیس یوحنا را نشان میداد. وازاری حکایت دلپذیری از چیمابوئه نقل میکند: زمانی شبانی ده ساله به نام جوتو دی بوندونه را دید که با تکه ذغالی تصویر برهای را بر لوحی نقش میکرد. چیمابوئه او را به شاگردی قبول کرد و با خود به فلورانس برد. شکی نیست که جوتو دی بوندونه در کارگاه چیمابوئه نقاشی میکرد و بعد از مرگ وی در خانه استاد مقیم شد، و به این نحو بود که بزرگترین سلسله نقاشان در تاریخ هنر آغاز شد.

۴ - شیشهبند منقوش

ایتالیا در نقاشی دیواری و موزائیک یک قرن جلوتر، و در فن معماری و هنر شیشهبندی منقوش یک قرن عقبتر از اروپای شمالی بود. شیشهبندی منقوش در اعصار باستان بیسابقه نبود، اما فقط به صورت موزائیک شیشهای وجود داشت. گرگوریوس توری پنجره‌های کلیسای سن مارتن را با شیشه‌هایی به ((رنگهای گوناگون)) پر ساخت ; و در همان قرن پائولوس سیلنتیاریوس، شاعر یونانی معاصر یوستینیانوس، از شکوه و ابهت انوار آفتابی که از پنجره‌های

رنگی کلیسای سانتاسوفیا در قسطنطنیه به درون میتابید تعریف میکرد. تا آنجا که ما اطلاع داریم، در این موارد، به هیچ وجه در صدد بر نیامده بودند که با قرار دادن قطعات شیشه رنگی تصاویری بسازند. لکن، در حدود سال ۹۸۰، آدالبرو، اسقف اعظم رنس، کلیسای جامع خود را با پنجرههایی مزین ساخت که شیشههایش ((حاوی وقایع تاریخی)) بودند. در سال ۱۰۵۲، در کتاب وقایع قدیس بنینیوس از ((پنجره منقوش بسیار کهنی)) توصیف شده است که در کلیسایی واقع در دیژون قرار داشت و نقشی از قدیس پاسکاسیوس بود. این یکی از کهنترین مواردی بود که یک شخصیت یا رویداد تاریخی را به روی شیشه مجسم کرده بودند; اما، به قرار معلوم، در این مورد، روی شیشه را با دست نقاشی کرده بودند و تصاویر داخل خود شیشه نبودند. هنگامی که معماری گوتیک از فشار روی دیوارها کاست و جا برای پنجرههای بزرگتری ایجاد کرد، وارد شدن نور زیادتری به داخل کلیسا خود مروج و در واقع موجب پیدایش شیشههای رنگی شد. به این نحو، همه نوع انگیزه برای یافتن طریقهای در ساختن شیشههایی با رنگهای ثابتتر فراهم آمد.

به کار بردن رنگ در خود شیشه شاید از مشتقات هنر شیشه مینایی بود. تئوفیلوس این فن جدید را در ۱۱۹۰ توصیف کرد. یک ((نمونه)) یا طرح نقاشی را بر روی میزی قرار میدادند، آن را به اجزای کوچکی تقسیم میکردند، و روی هر کدام از آنها علامتی مخصوص یک رنگ مورد نظر میگذاشتند. آنگاه قطعاتی از شیشه را، که به ندرت طول و یا عرضش از ۲۵ میلیمتر تجاوز میکرد، طوری میبریدند که درست قالب بخشهای متعدد طرح نقاشی باشد. سپس هر تکهای از شیشه را با مخلوطی از گرد شیشه و اکسیدهای فلزی متنوع - مثلا کوبالت برای رنگ آبی، مس برای سرخ یا سبز، و منگنز برای ارغوانی و غیره - رنگ میکردند. آنگاه شیشه رنگ شده را در کوره فرو میبردند تا اکسیدهای لعابی به شیشه جوش بخورند. وقتی قطعات شیشه گداخته سرد میشد، آنها را روی نمونه اصلی میگذاشتند و با باریکههایی از سرب به هم جوش میدادند. چشم انسان وقتی این موزائیک شیشهای را بر روی پنجره تماشا میکرد، ابدا باریکههای سربی را احساس نمیکرد، بلکه یک سطح ملون به هم پیوسته را میدید. هنرمند بیش از هر چیز علاقمند به رنگ، و غرضش در هم آمیختن سایههای رنگارنگ مختلف بود; نه ژرفانمایی در نظر داشت و نه به دنبال تجسم واقعیات دنیای خارج بود; وی در تصاویر روی شیشه عجیبترین رنگها را به اشیا و موجودات مورد نظر میداد، مثلا شترها را به رنگ سبز و شیرها را به رنگ گل بهی، و صورت شهسواران را به رنگ آبی در میآورد. اما منظور غایی وی تحقق پیدا میکرد، به این معنی که تصویری پادار و درخشان به وجود میآورد و، به وسیله این هنر خویش، انواری را که به داخل کلیسا میتابید رنگارنگ و دلپذیر میساخت، و مایه تعلیم و موجب تکریم مرد مومن میشد.

پنجرهها - حتی آن پنجرههای بزرگ مدوری که آرایشهایی به شکل گل دارند - اغلب به قابها، قابندهای تزیینی، دایرهها، لوزیها، یا تکههای مربع شکل تقسیم میشدند تا آنکه بتوان روی یک پنجره صحنههای متعددی از شرح زندگی یک نفر یا موضوع بخصوصی را توصیف کرد. پیغمبران عهد قدیم را در مقابل نظایر ایشان در عهد جدید، یا در برابر تحقق پیشگوییهایی که کرده بودند قرار میدادند; با نقش حوادثی از انجیلهای آپوکریفی، که داستانهای دلکش آنها بین مردمان قرون وسطی بغایت عزیز بود، درباره کتاب عهد جدید کار را به مبالغه میکشاندند. حوادث زندگی قدیسان به مراتب زیادتر از ماجراهای مذکور در کتاب مقدس بر روی پنجرهها نقش میشد. از این قرار بود ماجراهای قدیس ائوستاکیوس بر روی پنجرههای کلیسای جامع شارتر، و همچنین در سانس، اوسر، لومان، و تور. حوادثی که با موضوعات و شخصیتهای مذهبی ارتباطی نداشتند کمتر بر روی شیشههای رنگی نقش میشدند.

نیم قرن پس از قدیمیترین دوران رواج هنر شیشهبندی منقوش در خاک فرانسه، این فن در شارتر به اوج کمال رسید. پنجره‌های کلیسای جامع این شهر برای هنرمندانی که در تزیین کلیساهای سانس، لان، بورژ، و روان دست داشتند سرمشق قرار گرفت. از آنجا هنر مزبور به انگلستان آمد، و منبع الهامی برای شیشه‌های رنگی کنتربری و لینکن شد. در پیمانی که میان دو کشور فرانسه و انگلستان به امضا رسید، به این موضوع صریحا اشاره شد که به یکی از نقاشان لویی هفتم که در ساختن شیشه رنگی تخصص داشت اجازه ورود به انگلستان داده شود. در قرن سیزدهم اجزای قاب پنجره بزرگتر شد و رنگ، مقداری از آن لطافت و ظرافت نافذی را که در آثار اولیه این فن وجود داشت، از دست داد. نزدیک به پایان این قرن، سبک جدیدی رواج گرفت که عبارت بود از کشیدن طرحهای تزیینی با خطوط بسیار نازکی به رنگ سرخ یا آبی، بر زمینه یکدستی که معمولا خاکستری بود. این سبک جانشین مجموعه‌های بدیع رنگارنگی شد که در کلیساهای بزرگ مغرب رواج داشتند. وادارهایی که پنجره را به چند بخش تقسیم میکردند، با طرحهایی به مراتب پیچیدهتر از پیش، نقش مهمتری در تصویر ایفا میکردند. هر چند این تزیینات توری گوتیک به نوبه خود به هنر دلپذیری بدل گشت، مهارت استادانی که شیشه‌های الوان را مصور میساختند رو به زوال نهاد. شکوه هنر شیشه بندی منقوش با سبک معماری گوتیک در ساختن کلیساهای جامع آغاز شده بود، و هنگامی که آفتاب عظمت گوتیک افول گرفت، سودای رنگ نیز به انحطاط گرایید.

IV– مجسمه سازی

بیشتر مجسمه‌های رومی به دست اقوام بربری فاتح به یغما برده شد، یا نابود گشت، یا چون یادگارهای قبیحی از ایام شرک به دست مسیحیت نوبنیاد از میان رفت; اندکی از آن خزاین بویژه در فرانسه بر جا ماند و وسیله انگیزش قوه تخیل بربرهای رام شده و تمدن مسیحی بالنده شد. در این رشته از هنر، مثل دیگر انواع، امپراطوری روم شرقی مهارتها و سرمشقهای کهن را از دستبرد زمان محفوظ داشت، بر آن تصوف و یک رشته ابداعات اقوام آسیایی را افزود، و از این طریق بذرهایی را دوباره در مغرب زمین پراکند که اصلا از تمدن رومی بر میخاست. بعد از آنکه شاهزاده خانم یونانی، تئوفانو، به همسری اوتو دوم در آمد (۹۷۲)، پیکرتراشان یونانی به آلمان رفتند و عدهای متوجه ونیز، راونا، رم، ناپل، سیسیل، و شاید بارسلون و مارسی شدند.

مجسمه سازان عهد فردریک دوم، به اغلب احتمال، رموز و دقایق فن خویش را از این گونه مردان و از هنرمندان مسلمان سیسیلهای دوگانه فرا گرفتند. هنگامی که بربریت غنی شد، استطاعت آن را پیدا کرد که به زیبایی رغبت پیدا کند، و چون کلیسا غنی شد، برای تحکیم و ترویج ایمان و شعایر خویش مجسمهسازی را مثل دیگر انواع هنر، وسیله کار خود ساخت. درست به همین نحو بود که هنرهای عظیم در مصر و آسیا، و در یونان و روم، راه تکامل پیمود. هنر بزرگ همواره زاییده ایمانی پیروز است .

مجسمهسازی مثل نقاشی دیواری، موزائیک، و شیشه بندی منقوش به عنوان هنری مستقل و مجزا شناخته نشد، بلکه از آغاز آن را وجه‌های از هنر کامل شمردند که در هیچ زبانی برای آن نامی وجود نداشت - به عبارت دیگر، این بخش از هنرهای زیبا را وسیله تزیین عبادت دانستند. وظیفه پیکرتراش آن بود که قبل از هر چیز خانه خدا را با پیکره و تندیسهای برجسته بیاراید; ثانیا تصاویر و یا تمثالهایی بسازد که مردمان را در خانه به پیروی از احکام دین وادارد; و پس از آن، اگر مجال و وجهی موجود بود، میتوانست تندیس اشخاص غیر روحانی را بتراشد، یا اشیا و اماکنی را که ارتباطی با دیانت نداشتند بیاراید. برای پیکره‌هایی که وسیله تزیین خود کلیسا بودند، از موادی استفاده

میشد که دوام و بقا داشته باشند. مانند سنگ، انواع سنگ مرمر، و برنز. اما کلیسا چوب را برای تندیسهای کوچک مذهبی مرجح میشمرد، زیرا این قبیل پیکرهها را مسیحیان هنگام حرکت دسته جمعی، به یاد یک واقعه دینی، یا در اجتماعات مذهبی، بدون رنج و تعب حمل میکردند. مانند هنر مذهبی اعصار کهن، در این دوران نیز مجسمهها را رنگ میزدند، و اغلب در پیکرهای که هنرمند میتراشید رعایت واقعیات عینی بیشتر مشهود بود تا تمایل به تجسم کمال مطلوب. اصل آن بود که شخص مومن حضور قدیس را از طریق تندیس احساس کند. این منظور چنان به خوبی بر آورده میشد که افراد مسیحی، مانند پیروان اهل اخلاص ادیان کهنسالتر، انتظار معجزاتی هم از مجسمهها داشتند، و اگر میشنیدند که مثلا ساعد تندیس مرمر مسیح به نشانه دعای خیر بلند شده، یا از پستان پیکره چوبی مریم عذرا شیر جاری شدهاست کمتر اتفاق میافتاد که مشکوک شوند.

هر گونه مطالعهای درباره مجسمه سازی قرون وسطایی باید با توبه و دلشکستگی آغاز شود. بخش عظیمی از مجسمههای این دوران در انگلستان به دست متعصبان پیراشگر، و گاهی به حکم مصوب پارلمنت، و در فرانسه بر اثر ((ترور هنری انقلاب کبیر)) از میان رفت. در انگلستان، علت مخالفت این تمثالشکنان نوین آن بود که میگفتند اماکن متبرکه مسیحی نباید با تندیسهای دوره شرک تزیین شود. در فرانسه، هدف مخالفان، مجموعههای تندیسها و قبرهای طبقه منفور اشراف بود. در سراسر این کشورها به مجسمههایی بر میخوریم بدون سر، با بینیهای شکسته، تابوتهای سنگی خرد شده، و نقوش برجسته و سر ستونها و کتیبههای خراب در هم فرو ریخته; تنفری که مردم نسبت به طبقه روحانیان یا ظلم اشراف فئودال در دلهای خود انباشته بودند سیلبند را شکسته و سرانجام به صورت سیل ویرانگر شیطانی بروز کرده بود. زمان و عناصر طبیعی - آن غلامان حلقه به گوشش - گویی به قصد نابودی این گونه آثار، نهانی همپیمان شدند و نقوش را پاک کردند، سنگها را ذوب ساختند، کتیبهها راستردند، و علیه مظاهر هنری بشر جنگ بی اسلحه و خاموشی را آغاز کردند که هرگز پایانپذیر نبود. و خود ابنای آدمی، در هزاران نوع رزم و نبرد، در رقابت با یکدیگر به نابودی و ویرانی دست میزدند تا بر یکدیگر چیره شوند. هنر پیکر تراشی قرون وسطی را ما فقط از روی قطعات تندیس و نقوش و حجاریهای شکسته و ویران میشناسیم.

اگر با نظری به نمونههایی پراکنده از مجسمههای قرون وسطی در موزههای مختلف جهان در صدد قضاوت بر آییم، سو تفاهم را بر بی انصافی افزودهایم. این گونه تندیسها را برای آن نساخته بودند که تک تک نشان دهند. هر کدام از اینها بخشی از یک موضوع مذهبی و جزئی از یک کل در معماری بود. آنچه امروزه ممکن است به تنهایی زشت و ناهنجار در نظر آید محتملا در جای خودش، به قرینه با دیگر اجزای سنگی، استادانه به کار رفته بودهاست. تندیس در کلیسای جامع فقط یکی از عناصر متشکله ترکیب هنری به شمار میرفت. آن را در جای مخصوص خودش نصب میکردند، و طبعا به تبعیت از خطوط دراز عمودی ساختمان کلیسا تندیس را درازتر از معمول میساختند: ساق پاها را چسبیده به هم، و دو ساعد را چسبیده به بدن نشان میدادند، و گاهی پیکر قدیسی را نازک کرده و آن قدر میکشیدند تا تمام طول هر یک از ستونهای جناحین در ورودی را بپوشاند. گاهی پیش میآمد که معمار مجسمهای را در تزیین افقی به کار میبرد. در آن صورت پیکرههایی را که بر بالای در قرار میداد، ممکن بود چاق و صاف بسازد - به همان نحو که بر بالای در ورودی کلیسای جامع شارتر مشاهده میکنیم - یا ممکن بود که مرد یا جانوری را به صورتی فشرده بر بالای ستونی قرار دهد، همچنان که معماران یونان یک ربالنوع یونانی را در آرایش سنتوری جمع و جور میکردند. مجسمهسازی گوتیک، که برای تزیین معماری پدید آمده بود، چنان با معماری عجین شد که نظیر آن هرگز سابقه نداشت.

این متابعت مجسمه‌ها و تزیینات برجسته از هدف و خطوط معماری، بالاخص از ویژگیهای هنر قرن دوازدهم شد. قرن سیزدهم شاهد عصیان شدیدی از جانب پیکر تراش بود; وی اینک با جرئت تمام از سبک فورمالیسم متوجه واقعپردازی شد و از مرحله تقدس پا به مرحله شوخ طبعی، هجا، و عشق به حیات دنیوی گذاشت. مجسمه‌هایی که در قرن دوازدهم از زیر دست هنرمندان بیرون آمده و زیور کلیسای جامع شارتر شدهاست پیکره‌هایی هستند شق و افسرده، و حال آنکه تندیسهای کار استادان قرن سیزدهم، در کلیسای جامع رنس، همه گویی در حالی که بی خیال مشغول کار خویش و گرم گفتگو بودهاند توسط پیکرتراش بر روی سنگ نقش شدهاند. هر کدام از این پیکره‌ها ویژگیها و مختصات خود را دارد. از ظواهر و حالت آنها زیبایی و وقار میتراود.

بسیاری از پیکره‌های سنگی دو کلیسای جامع شارتر و رنس شبیه دهقانان ریش درازی است که هنوز میتوان در دهکده‌های فرانسه با آنها برخورد. شبانی که بر بالای درب باختری کلیسای آمین خود را در برابر آتش گرم میکند هیچ تفاوتی با شبان دشتهای گاسپه یا نورمان امروزی ندارد. هیچ مجسمهای را در تاریخ هنر نمیتوان سراغ گرفت که بتواند به پای صداقت و اصالت بوالهوسانه نقوش برجسته کلیساهای گوتیک برسد. در کلیسای جامع روان، در داخل یک گوشه تزیینی کوچک که به چهار پره یا تکه تقسیم شده، به این اشکال مختلف بر میخوریم: فیلسوفی با کله یک خوک که در حال تفکر است ; پزشکی که نیمه انسان و نیمه غاز است و شیشه کوچکی قاروره را معاینه میکند; یک استاد موسیقی، که نیمه آدم و نیمه خروس است، به موجودی که از سر تا کمر انسان و از کمر تا پا اسب است درس ارغنون میدهد; و بالاخره آدمی که به نیروی سحر یک جادوگر بدل به سگ شده است و حال آنکه هنوز پوتینهای خود را به پا دارد. در شارتر، آمین، و رنس، پیکره‌های کوچک مضحکی در زیر مجسمه‌ها از ترس قوز کردهاند. سر ستونی در کلیسای جامع ستراسبورگ وجود داشت که بعدا آن را اصلاح کرده به صورت آبرومندتری در آوردند. این نقش مراسم تشییع جنازه رنار روباه را نشان میداد، به این ترتیب که گراز و بزی تابوتش را حمل میکردند، گرگی صلیب به دست داشت، خرگوشی با مشعلی راه را به دیگران نشان میداد و خرسی آب مقدس میپاشید، گوزنی قداس میخواند، و خری از روی کتابی که بر روی سر گربهای قرار داشت، به تلاوت دعاهای مخصوص تدفین مشغول بود. در کلیسای بزرگ بورلی، روباهی که به شیوه رهبانان باشلقی بر سر دارد، از فراز منبری مشغول موعظه برای جماعتی از غازهای پرهیزکار است .

کلیساهای جامع هر کدام مخزنی از چیزهای بسیارند، از جمله نقوش سنگی انواع و اقسام پرندگان و جانورانی که بشر از احوال آنها مطلع است، و تصویر بسیاری از حیواناتی که فقط در مخیله مردم قرون وسطی وجود داشتهاند. در روی بدنه برجهای کلیسای جامع لان نقش شانزده سر گاومیش دیده میشود; میگویند که علت کشیدن تصویر این جانوران عظیم الجثه آن بود که، در طی سالیانی چند، با شکیبایی تمام، قطعات بزرگ سنگ را از کانها تا بالای تپه، که محل ساختن کلیسا بود، حمل میکردند. درباره بنای این کلیسا افسانه دلپذیر دیگری وجود دارد به این مضمون که یک روز گاو نری، حین کشیدن بار به طرف نوک تپه، از فرط خستگی از پا در آمد. باری که آن گاو نر میکشید، به طرز خطرناکی در لب پرتگاه قرار گرفته بود که ناگهان گاو نری معجزه‌آسا پدیدار شد، یراق گاو قبلی را به گردن انداخت، گاری را تا نوک تپه بالا کشید، و آنگاه باز به طرزی معجزه‌آسا ناپدید شد. ما از شنیدن این گونه افسانه‌ها لبخند میزنیم و دوباره به داستانهای عاشقانه و جنایی خودمان رو میکنیم. کلیساهای جامع در عین حال جایی هم برای باغ گیاهان پیدا کرد. پهلوی نقش مریم عذرا، فرشتگان، و قدیسان، برای خانه خدا چه تزیینی میتوانست بهتر از گیاهان، میوه‌ها، و گلهای روستاهای انگلستان، فرانسه، یا آلمان باشد در اسلوب معماری رومانسک (۸۰۰ - ۱۲۰۰) عناصر اصلی طرح تزیینی رومی، که عبارت از برگهای کنگر و تاک بود، به جا ماند. در سبک گوتیک این عناصر

رسمی تزیینی و ساده مبدل به خرمن شگفتانگیزی از گیاهان بومی گشت که همه جا آنها را میتراشیدند و به صورت برجسته در میآوردند - از پایهها و سر ستونها، زوایای بین طاقنماها، قوس زیر طاقها، طاقچهها، ستونها، منابر، جایگاه همسرایان و باهوهای در گرفته تا کرسیهای صحن کلیسا. این شکلها را به هیچ وجه نمیتوان متعارفی دانست ; اینها اغلب اشکال مختلف منفردی هستند که در هر محلی به حکم علاقه و سلیقه مردم صورت منحصر به فردی پیدا کرده و جان تازهای گرفته است. گاهی این شکلها، به مثابه بازی دیگری از نیروی تخیل گوتیک، حکم گیاهان مرکب را دارند، اما باز هم، به برکت احساس طبیعت، تر و تازهاند. درختان، شاخهها، سر شاخهها، برگها، شکوفهها، گلها، میوهها، سرخسها، گلهای آلاله، بارهنگ، شاهی آبی، ماميران، بوتههای گل سرخ، توت فرنگی، خسک و مریم گلی، جعفری و کاسنی، کلم و کرفس، همه اینها هستند و از بوستان پر نعمت و پایان ناپذیر کلیسا سرازیر میشوند.

مستی باده بهار در سر پیکر تراش بود و اسکنه او را در دل سنگ سخت رهبری میکرد. نه تنها بهار بلکه تمام فصول سال را در این حجاریها میتوان به چشم دید. تمام رنج و تسکین خاطر دهقان به هنگام افشاندن بذر، برداشتن خرمن، و انداختن انگور به چرخشت بر روی این کتیبهها نقش شدهاست و در تمامی تاریخ پیکرتراشی هیچ نقشی را نمیتوان پیدا کرد که در ظرافت با سر ستونها و حجاریهای کلیسای جامع رنس برابری کند.

اما این دنیای گیاهان و گلها و پرندگان و جانوران از متفرعات پیکر تراشی قرون وسطی بود; موضوع اصلی عبارت میشد از زندگی و مرگ آدمی. در شارتر، لان، لیون، اوسر، و بورژ پارهای از نقوش برجسته ابتدایی داستان آفرینش را عرضه میدارند. در لان، پروردگار ایامی را که برای انجام امر خطیرش در اختیار دارد، بر روی انگشتانش میشمرد، و در صحنههای بعدی او را مشاهده میکنیم که از تحمل مرارتهای فلکی خویش فرسوده شده، بر چماق دستی خویش تکیه زده، روی زمین برای استراحت نشسته، و در حال خفتن است. این خدایی است که درک ذاتش برای هر برزگری آسان است. سایر نقوش برجسته و حجاریها ماههای مختلف سال را، هر کدام با کار و شادی مشخص آن نشان میدهند. برخی دیگر حکایت از مشاغل و پیشینههای آدمی میکنند، مثلا کشاورزان را در مزرعه یا بر سر چرخشت مجسم کردهاند; پارهای از اسبان و گاوان نر را میبینیم که با خیش مشغول شیار کردن زمین یا کشیدن گاری هستند; بعضی دیگر صحنههای چیدن پشم یا دوشیدن شیر است ; و بالاخره به صورتهای دستهای از آسیابانان، باربران، سوداگران، هنرمندان، محققان، و حتی یکی دو نفر از فلاسفه بر میخوریم. مجسمه ساز خواسته است با ارائه نمونههایی ذهن بیننده را متوجه مجردات بکند: در این کتیبهها، دوناتوس را به جای دستور زبان مثال آورده، غرض از سیسرون بلاغت است، ارسطو حکایت از منطق میکند، و بطلمیوس نماینده علم هیئت است. فلسفه صورت زنی است که سرش در میان ابرها قرار دارد، در دست راستش کتابی است، و در دست چپش عصای سلطنت ; نامش ملکه علوم است. اشکالی که دوتا دو تا از زیر اسکنه پیکر تراش بیرون آمدهاند ایمان و بت پرستی ،امید و نومیدی، بخشندگی و طمع، عفت و هرزگی، آشتی و دعوا را با هم مجسم میکنند.حجاریهای دور تا دور دری در کلیسای جامع لان حکایت نبردی است بین فضایل و رذایل آدمی. در جناح باختری جلو بنای نوتردام پاریس صورت زن زیبایی را مشاهده میکنیم که چشمهایش را با پارچهای بستهاند; این زن معرف و مظهر کنیسه یهود است، و حال آنکه در نقطه مقابل متوجه تندیس زنی میشویم حتی به مراتب از اولی زیباتر، که شنل شاهانهای بر دوش دارد و با حالت آمرانهای نگاه میکند; و آن تندیس عروس مسیح، یعنی کلیسای مسیح است. خود عیسی گاهی مهربان و گاهی دهشتزا به نظر میرسد; یک جا مریم او را از صلیب پایین آوردهاست; جایی دیگر سر از مدفن خود به در کرده، و نزدیکی وی شیری قرار دارد که با دمیدن در دهان بچههای خود، به آنها زندگی میبخشد; و باز در جایی دیگر مردگان و زندگان را به سختی مورد مواخذه قرار دادهاست. همه جا در مجسمه سازی و در نقاشی کلیساها

سعی شده است که روز محشر به خوبی مجسم شود. این محیطی بود که هرگز به آدمی اجازه نمیداد روز حساب را از یاد ببرد. در اینجا نیز شخص میتوانست به طلب بخشایش گناهان خویش فقط یک نفر را شفیع قرار دهد و بس. به این نحو در هنر مجسمهسازی، مانند مناجاتهای کلیسا، مریم عذرا، مادری که خود دریای بی کرانی از شفقت و رحم بود، شامخترین مقام را پیدا کرد. این شفیعی بود که اجازه نمیداد فرزندش آن کلمات موحشی را که به گوش مردمان این عهد رسیده بود مو به مو قبول کند - یعنی بسیاری احضار گردند، و فقط عده قلیلی مبعوث و از مقربان درگاه حق شوند. در این مجسمه سازی گوتیک، متوجه احساسی عمیق، اشکال متعدد و نیروی زندگی، نوعی همدلی با همه نباتات و حیوانات، نوعی عطوفت و ملایمت و زیبایی میشویم; به معجزه هنر مجسمهساز اعتراف میکنیم، زیرا آنچه بر روی سنگ میبینیم حکایت روح است نه جسم; معجزهای است که در دل مینشیند و ما را راضی میکند، بخصوص هنگامی که برتری جسمانی تندیسهای یونانی (شاید به علت سالمندی خود ما) لختی از آن جذبه و کشش مرسوم خود را از دست داده باشد. خدایان تنومند حجاریهای پارتنون در برابر پیکرههای زنده عصر ایمان قرون وسطایی حکم مشتی اشکال سرد و مرده را دارند. از نظر قواعد و اصول فنی، مجسمهسازی گوتیک ناقص است ; در این سبک هیچ چیز نمیتوان یافت که بتواند از لحاظ تمامیت و کمال به پای نقوش برجسته و حجاریهای پارتنون یا ربالنوعهای خوش سیما و الاهههای شهوتپرست پراکسیتلس، یا حتی به پای کدبانوها و سناتورهای محراب صلح در رم برسد، و شکی نیست که آن نوجوان مبارز خوبرو، و آن مه طلعتان نرم طبع، روزگاری نمودار شادی زندگانی سالم و عشقورزی بودند. اما تعصبهای کیش و بومی ما، که همواره دهشتهای دین را فراموش کرده و زیبایی آن را آویزه گوش ساختهاست. بارها و بارها خاطر ما را متوجه آن کلیساهای فخیم میسازد; در ترازوی قضاوت ما، کفهای که از آن تندیس خداوند نازنین در آمین، فرشته متبسم در رنس، و مریم عذرا در شارتر است، میچربد.

همینکه بر مهارت مجسمه ساز قرون وسطایی افزوده شد، وی هوس آن در دل پرورانید که هنر خویش را از بند معماری برهاند و آثاری به وجود آورد که مایه اقناع حس روز افزون دنیادوستی ملوک، نخست کشیشان، اشراف، و بورژوازی شود. در انگلستان قرن سیزدهم سنگهای مرمر زیبایی که در قصبه پربک، واقع در ایالت دورستشر، استخراج میشدند برای بادگیرها و سر ستونهای حاضر و آماده، و برای تراشیدن پیکرههای خمیدهای که زیور تابوت اموات متمول میشد، شهرت و اعتبار فراوانی به دست آوردند. در حدود سال ۱۲۹۲ ویلیام تورل، یکی از زرگرهای لندن، تندیسهایی از هنری سوم و عروسش الئونور دو کاستیل برای مقبرههای آنها در دیر وستمینستر از برنز ریخت - این دو مجسمه از نفیسترین آثار برنزی عهد مزبور به شمار میآیند. در همین دوران بخصوص، مکتبهای شایان ملاحظهای برای پیکر تراشی در لیژ، هیلدزهایم، و ناومبورگ فراهم آمد; و حدود سال ۱۲۴۰، یکی از استادان ناشناس عهد، پیکرههای ساده و نیرومندی از هاینریش، ملقب به لووه (شیر)، و شیر مادهاش را برای کلیسای جامع برونسویک از سنگ تراشید، که بر بدن هاینریش جامهای بود بسیار باشکوه. از لحاظ کیفیت، مجسمه سازی سبک رومانسک (قرن دوازدهم) و گوتیک (قرن سیزدهم) فرانسه پیشوا و مقتدای اروپا بود، اما قسمت اعظم این قبیل آثار بخشی اساسی از کلیساهای آن مملکت را تشکیل میدهند، و بهترین راه مطالعه آنها، تماشای این گونه کلیساهاست. پیکرتراشی در ایتالیا، مثل فرانسه، تا این درجه با معماری، جامعه، و صنف ارتباط نزدیک نداشت. آنجا در خلال قرن سیزدهم بتدریج تک و توک به هنرمندانی برمی خوریم که شخصیت آنها بر کارهایشان حکمفرماست و نام آنها را پایدار میسازد. نیکولا پیزانو هنرمندی بود که نفوذهای مختلفی را در خود مستحیل ساخت و از مجموع آنها ترکیب بیمانندی به وجود آورد. پیزانو حدود سال ۱۲۲۵ در آپولیا به دنیا آمد و از محیط پرانگیزهای که حکومت فردریک دوم پیش آورده بود بهره گرفت; در همین جا بود که ظاهرا آنچه را از هنر باستان به جا مانده و اعاده یافته بود فرا

گرفت. پس از آنکه به شهر پیزا نقل مکان کرد و سنت رومانسک را به ارث برد، آوازه شهرت سبک گوتیک، که این موقع به اوج اقتدار خود در فرانسه رسیده بود، به گوشش خورد. هنگامی که وی منبری برای تعمیدخانه کلیسای جامع پیزا میتراشید، یکی از تابوتهای رومی عهد هادریانوس را سرمشق کار خود قرار داد. پیزانو بغایت تحت تاثیر خطوط محکم و در عین حال زیبای صور باستانی قرار گرفت. هر چند منبر وی مزین به طاقهای دو سبک رومانسک و گوتیک بود، با اینهمه بیشتر پیکره‌های آن لباس و ویژگیهای چهره رومی داشتند; صورت جامه‌های مریم، در قابی که به پیشکشی اختصاص داشت، تقلیدی از کدبانوهای رومی بود; در یک گوشه، ورزشکار عریانی روحیه یونان باستان را آشکار میساخت. بزرگان شهر سینا، که از دیدن این شاهکار در شک بودند، به سال ۱۲۶۵ نیکولا، پسرش جووانی، و شاگردش آرنولفو دی کامبیو را استخدام کردند تا منبری بمراتب ظریفتر از این برای کلیسای جامع سینا بتراشند. در این کار توفیق با این سه تن هنرمند رفیق بود، و منبری که از سنگ مرمر سفید تراشیدند بر روی ستونهایی قرار داشت که راس هر کدام، به سبک گوتیک، به گلها و ریاحین ختم میشد، و روی بدنه منبر نیز همان موضوعاتی تکرار میشد که در حجاریهای منبر پیزا قبلا آمده بود، با کتیبهای درهم و برهم که حکایت از مصلوب ساختن مسیح میکرد. در اینجا نفوذ گوتیک بر اسلوب اعصار باستان چیره شد، لکن در پیکره‌های زنانی که زینتبخش ستونها بودند همان روحیه باستانی به صورت تجسم بیشائبه موجوداتی سالم و شاداب جلوهگر بود. بعدا نیکولا، که گویی میخواست زیر احساسات و علایق کلاسیک خود را خط بکشد، بر روی سنگ مزار زاهد گوشهنشینی چون قدیس دومینیک در شهر بولونیا، به سبک عهد جاهلیت، اشکال مردانه نیرومندی را حک کرد مالامال از شادمانی زندگی. در سال ۱۲۷۱، وی بار دیگر به پسرش جووانی و شاگردش آرنولفو پیوست تا به اتفاق چشمه سنگ مرمری را بتراشند که تا به امروز هنوز در وسط میدان عمومی شهر پروجا باقی مانده است. هفت سال پس از این واقعه، پیزانو که هنوز نسبتا جوان بود درگذشت، اما در همین دوران کوتاه عمر خود راه را برای دوناتلو و احیای مجسمهسازی کلاسیک در نهضت رنسانس هموار کرده بود.

پسرش جووانی پیزانو از نظر نفوذ با وی برابری میکرد، لکن از لحاظ مهارت فنی بر پدر سبقت جست. در سال ۱۲۷۱، شهر پیزانو جووانی را مامور کرد گورستانی بسازد شایسته مردانی که در آن روزگار مشغول تقسیم مدیترانه باختری با جنووا بودند. برای این گورستان، که به کامپوسانتو (دشت مقدس) مشهور شد، خاک مطهری را از کوه جلجتا وارد کردند، و جووانی دور تا دور چمنی را به شکل مربع مستطیل با دروازه‌ها و طاقهای زیبایی که آمیزهای بود از سبکهای رومانسک و گوتیک، زینت داد. شاهکارهای حجاری را برای تزیین راهروهای سر پوشیده این محل گرد آوردند، و دشت مقدس همچنان به عنوان یادگاری از جووانی پیزانو باقی بود، تا آنکه جنگ دوم جهانی نیمی از طاقهای آن را بدل به ویرانه فراموش شدهای ساخت. هنگامی که مبارزان شهر پیزا به دست جنگجویان جنووایی شکست خوردند، (۱۲۸۴) دیگر استطاعت آن را نداشتند که جووانی را مامور این کار کنند. به همین سبب وی عازم سینا شد و در آنجا به طرح و ساختن تندیسها و حجاریهای نمای کلیسای جامع شهر کمک کرد.در ۱۲۹۰، وی به تراش پارهای از نقوش برجسته برای نمای عجیب کلیسای جامع اورویتو پرداخت .از آنجا جووانی دوباره عزم شمال کرد و به پیستویا رفت و برای کلیسای سانت آندرئاس آن شهر منبری از سنگ تراشید که گر چه از نظر صلابت به پای منبر پدرش در پیزا نمیرسید، از لحاظ طبیعی بودن و ظرافت، به مراتب از آن برتر بود. این منبر در واقع زیباترین محصول هنر پیکرتراشی گوتیک در ایتالیا است .

سومین فرد از این حلقه، آرنولفو دی کامبیو، به واسطه التفات ولینعمتهایی مثل پاپها که چند تن از ایشان اصلا فرانسوی بودند، کماکان اسلوب گوتیک را دنبال کرد. وی در اورویتو در کار تراش نمای کلیسا شریک بود و تابوت

زیبایی برای کاردینال دوبره ساخت. در ۱۲۹۶، با همان مهارتی که خاص استادان رنسانس بود، طرح و اجرای تزیینات سه عمارتی را که از افتخارات سه گانه فلورانس محسوب شدهاست و به ترتیب عبارتند از: کلیسای جامع سانتاماریا دل فیوره، کلیسای سانتا کروچه، و پالاتتسو وکیو، شروع کرد.

با ذکر نام و سنگتراشیهای آرنولفو اینک نوبت آن رسیده است که از پیکر تراشی به معماری بپردازیم. اکنون همه رشته‌های هنر، زندگی و سلامت را از سر گرفته بودند. مهارتهای کهن نه فقط احیا شده بود، بلکه با برومندی بیباکانهای سبب پیدایش فنون جدید و شیوه‌هایی مخاطره‌آمیز میشدند. هنرهای مختلف چنان در وجود یک هنرمند گرد میآمدند و در آن رشته بخصوص متجلی میشدند که نظیر این وحدت تا آن عهد سابقه نداشته و از آن پس نیز هرگز دیده نشدهاست همه چیز برای دوره تکامل هنر قرون وسطایی آماده شده بود تا تمامی این اجزا را در عین کمال با هم ترکیب کند و به کار برد، و نام خویش را بر سبک و زمانهای بر جا گذارد.

فصل سی و دوم

اوج کمال و رونق سبک گوتیک

I– کلیسای جامع

به چه علت اروپای باختری در سه قرن بعد از سال هزار میلادی به ساختن این همه کلیسا مبادرت ورزید اروپایی که تقریبا به اندازه یک پنجم جمعیت کنونیش نفوس نداشت به چه سبب نیازمند این همه معابد بود که امروزه حتی در متبرکترین اعیاد مسیحی نیز از جماعات مومنان پر نمیشوند چگونه یک تمدن کشاورزی استطاعت پیافکندن این گونه ابنیه گرانقیمت و پرخرجی را داشت که اینک یک نظام صنعتی ثروتمند به اشکال میتواند آن بناها را مرمت و حفظ کند درست است که نفوس اروپای باختری زیاد نبود، اما از صمیم قلب به دین اعتقاد داشتند. تهیدست بودند، اما با کمال رغبت ایثار میکردند. سوژه، صدر دیرسن دنی، گفت که در ایام مبارک سال، یا در کلیساهای نواحی زیارتی، عده مومنان به قدری زیاد بود که ((زنان مجبور بودند پا بر فرق سر مردان نهند و خود را به محراب برسانند)). البته این پیرمرد ارجمند موقعی این سخن را بر زبان میراند که مشغول جمعآوری وجوهی برای بنای شاهکار خود در سن دنی بود، و از این رو اغراق وی در خور اغماض است. در شهرهایی مثل فلورانس، پیزا، شارتر، و یورک گاهی ضروری بود که تمام مردم را در زیر یک سقف گرد آورند. در صومعه‌های معمور، کلیسای دیر میبایست آن قدر بزرگ باشد که گنجایش رهبانان، راهبه‌ها، و مردم عامی را داشته باشد. ساختن زوایا و اماکن مخصوص برای حفظ اشیای متبرکی که از قدیسان به یادگار مانده بود، با حجره‌هایی برای عبادت انفرادی و حرم مخصوصی برای اجرای شعایر مهم دینی ضرورت داشت. در دیرها و کلیساهای جامع، که عده زیادی از کشیشان آنها مکلف بودند همه روزه مجری مراسم قداس باشند، ایجاد مذبحهایی اضافی در شاهنشینهای صحن کلیسا لازم میآمد برای آنکه شفاعت قدیسان میسر شود، احداث محراب یا نمازخانه جداگانهای برای هر کدام از آنها که نزد خلق محبوبتر بود از

ضروریات محسوب میشد. از اینها گذشته، اگر تمامی کلیسای جامعی حصر بر مریم عذرا نشده بود، حتما میبایست نمازخانهای را به آن بانو اختصاص دهند.

مخارج ساختمان کلیسا اغلب از محل عواید اسقفیه که مخصوصا برای این منظور کنار گذاشته شده بود تامین میشد. به علاوه، شخص اسقف پادشاهان، اشراف، کمونها، اصناف، بخشهای کلیسایی، و افراد عادی را تشویق به دادن هدایایی برای این منظور میکرد. بر زنهای مختلف ناحیهای را که در آنجا کلیسای جامع برپا میشد به رقابت با یکدیگر برمیانگیختند، به نحوی که در نظر فردفرد آنها کلیسا نماد ثروت و قدرت آنها و سنگ محکی برای آزمایش همت ایشان بود. گناهان اشخاصی که در این راه از کیسه فتوت خود مبلغی بذل میکردند بخشوده میشد. اشیای متبرکهای را که از قدیسان به یادگار مانده بود در اطراف و اکناف اسقفنشین به مردم نشان میدادند تا آنها را به ایثار در راه چنین هدف مقدسی وادار کنند; گاه به گاه ممکن بود با مژده معجزهای مردم را بر سر سخاوت آورند. رقابت برای جمعآوری وجوه بسیار شدید بود. اسقفان هر ناحیه به این مسئله که برای ساختن کلیساهایی در سایر نواحی، از مردم ساکن قلمرو ایشان وجوهی اخذ میشود معترض بودند. با تمام این احوال، در بعضی موارد اسقفان بسیاری از نواحی، حتی سرزمینهای بیگانه، وجوهی برای بنای کلیسای جامع پیشکش میکردند، همچنانکه در مورد کلیسای جامع شارتر نمودند. هرچند پارهای از این تقاضاها حکم اجبار را داشت، هرگز به پای تمام آن مجاهدات شدید و متمرکزی که از جانب دولتها در عهد جدید برای تهیه مخارج جنگ مبذول میشد نمیرسید. مسئولان مخارج کلیساهای جامع تمام وجوه خود را خرج کردند و در راه جنون گوتیک پرستی تقریبا موجبات ورشکستگی کلیسای فرانسه را فراهم آوردند خود مردم ابدا احساس نمیکردند که با بذل این قبیل کمکها مورد استثمار قرار گرفتهاند. سهم مختصری که هر فردی میپرداخت آن قدر گزاف نبود که به وی لطمهای مالی وارد آورد، در عوض چیزی عایدش میشد که مایه توفیق و افتخار همگان بود: محلی برای پرستش، میعادگاهی برای اجتماع آنها، مدرسهای برای تحصیل علم و ادب کودکان آنها، مدرسهای هنری و صنعتی برای اصناف ایشان; و کتاب مقدسی بر روی سنگ که میتوانستند با تعمق در حجاریها و نقاشیهای آن به درک داستان کیش و آیین خویش نایل آیند. خانه مردم خانه خدا بود. اما چه کسی مسئول طرح بنای کلیساهای جامع بود اگر معماری عبارت باشد از هنر طراحی و تزیین یک بنا و تمشیت ساختمان آن، پس به این حساب برای گوتیک باید آن عقیده قدیمی را که کشیشان یا رهبانان را معمار میدانستند طرد کنیم. از وظایف رهبانان آن بود که نیازمندیهای خود را معین کنند و برای رفع آن حوایج نقشهای کلی بیندیشند، محل مناسبی پیدا کنند، و وجوهی جمع آورند. قبل از ۱۰۵۰ میلادی، میان کشیشان، به ویژه رهبانان کلونی، طرح و تهیه نقشه ساختمان و نظارت در کار احداث بنا از امور عادی محسوب میشد، اما در این تاریخ برای ایجاد کلیساهای جامع و بعد از ۱۰۵۰ برای تمامی آنها اجیر کردن معماران حرفهای ضرورت پیدا کرد، و از این پس، جز موارد بسیار استثنایی، معماری پیدا نمیشد که کشیش یا رهبان باشد. ((معمار)) عنوانی بود که از ۱۵۶۳ به بعد رایج شد. معماران را در قرون وسطی ((استاد بنا)) و گاهی ((استاد سنگتراش)) میخواندند، و از این رو میتوان پی برد که معمار معمولا از میان استادان این دو صنف برمیخاست. در بدو امر، شخص معمار خودش افزارمندی بود که عملا در اجرای طرح زیر نظرش شرکت میکرد. در قرن سیزدهم، همینکه بر اثر افزایش ثروت ساختن عمارات بزرگتر و تخصص در کار ممکن گشت، معمار یا به اصطلاح آن روزی استاد بنا دیگر آدمی نبود که آستین بالا بزند و عملا در کار ساختمان شریک باشد، بلکه حدود صلاحیت و وظایفش عبارت میشد از ارائه نقشههای ساختمان و تخمین هزینه احتمالی در مقام رقابت با دیگر معماران، قبول قراردادها، تهیه طرحهای دقیقی برای پیریزی، احداث اجزای متشکله بنا، گردآوردن مصالح استخدام و پرداخت حقوق هنرمندان و افزارمندان، و

نظارت در امور ساختمانی از آغاز تا انجام. ما از اسامی بسیاری از این قبیل معماران که بعد از ۱۰۵۰ میزیستند، اطلاع داریم و میدانیم که مثلا تنها در اسپانیای قرون وسطی عده معماران گوتیک به ۱۳۷ نفر بالغ میشد. بعضی از آنها نامهای خود را بر ابنیهای که ساختهاند نقش کردهاند و چند تنی از ایشان درباره فن خویش کتابهایی تصنیف کردند. ویلار دو اونکور (حد ۱۲۵۰) آلبومی از خود به یادگار گذاشت حاوی یادداشتها و چارچوب طرحهایی که ضمن سفرهای خویش برای ساختن بناهای مختلف از لان و رنس تا لوزان و مجارستان به روی کاغذ آورده بود.

میان هنرمندانی که مسئول انجام کارهای ظریفتر بودند یعنی آنهایی که اشکال و نقوش برجسته را میتراشیدند، یا دیوارها یا پنجرهها را رنگ میکردند، یا محراب یا جایگاه همسرایان را زینت میدادند با طبقه افزارمندان تفاوت محسوسی وجود نداشت و دسته اول رشتهای آن بود که به صورت هنر خاصی درآید.

قسمت اعظم کار را طبق قرارداد میان اصناف توزیع میکردند و دو دسته هنرمند و افزارمند هر دو به یک سان تعلق به صنف خود داشتند. سرفها یا کارگران مهاجر اجیر، طبقه کارگر غیرماهر را تشکیل دادند و هر جا برای اتمام ساختمانی ضربالاجل در کار بود، حکومت، افراد حتی افزارمندان ماهر را اجبارا وادار میکرد تا ساختمان را به اتمام رساند. ساعات کار در زمستان از طلوع آفتاب تا غروب بود، و در تابستان از اندکی بعد از برآمدن آفتاب تا کمی قبل از شامگاه، با وقت کافی برای صرف غذای مفصل به هنگام ظهر. در سال ۱۲۷۵، مزد یک معمار روزانه ۱۲ پنس (معادل ۱۲ دلار) بود، با هزینه رفت و آمد و هدایایی اتفاقی.

نقشه بنای کلیسای جامع هنوز اساسا به همان اسلوب باسیلیکاهای رومی بود، به عبارت دیگر شبستانی بود به شکل مربع مستطیل که به یک حرم و محراب ختم میشد; در دو سوی آن دو راهرو قرار داشت، و سقفی که بر دیوارها و یک رشته ستونها استوار بود تمامی این بنا را میپوشانید.

بر اثر تکاملی بغرنج و در عین حال بسیار جالب، این باسیلیکای ساده ابتدا به شکل کلیسای جامع رومانسک، و سپس به اسلوب گوتیک درآمد. با تعبیه دو بازوی همانند در جناحین شبستان و راهروها، مقطع طرح را به صورت یک صلیب لاتینی درآوردند. به علت رقابت، یا به مقتضای حوایج دینی، مساحت زیر بنا را به تدریج وسیعتر کردند، تا آنجا که مساحت صحن کلیساهای جامع نوتردام پاریس با ۵۸۵۰ مترمربع، رنس به ۶۰۳۰، آمین به ۶۵۰۰، کولونی به ۸۳۵۰، و سان پیترو در رم به ۹۳۰۰ مترمربع بالغ شد. نکتهای که همواره در ساختمان کلیسای مسیحی مراعات میشد آن بود که باید رو به مشرق باشد; به عبارت دیگر، راس یا محراب آن به سوی اورشلیم قرار گیرد.

از این رو، مدخل تزیینی اصلی کلیسا همیشه در نمای باختری بنا قرار داشت و تزیینات مخصوص آن غروب آفتاب را برمیتافت. در کلیساهای جامع بزرگ هر مدخل تزیینی در زیر طاقی قرار گرفته بود که به اصطلاح مدرج بود به این معنی که داخلیترین طاقی را طاقی بزرگتری احاطه میکرد که اندکی عقبتر از آن قرار داشت، و خود این طاقی نیز باز توسط طاقی بزرگتری احاطه میشد، و این طاقیها درجه به درجه یا ((پله به پله)) عقبتر میرفتند و کوچکتر میشدند، طوری که گاهی ممکن بود هشت تا از این پوستهها یا ((لایهها)) به صورت صدف بزرگی در را در میان داشته باشند. عین این ((لایه)) بندی به زیبایی طاقهای داخله شبستان و پنجرههای قوسدار میافزاید. هر یک از این لایهها یا رشتههای سنگی طاقی مرکب با مجسمهها یا سایر نقوش سنگی برجسته تزیین میشد، به طوری که مدخل تزیینی مخصوصا در جناح باختری، فصل سرشاری از این کتاب سنگی آیین مسیحی را تشکیل میداد.

برای افزایش بر ابهت نمای باختری کلیسا در دو طرف آن برجهایی بنا میکردند. قدمت برج به همان اندازه است که سوابق تاریخ. در دو سبک رومانسک و گوتیک از این بنیاد معماری نه فقط برای نصب ناقوسها بلکه برای تقویت در برابر فشار جنبی نمای عمارت و فشار طولی راهه‌ها استفاده میشود. در نورماندی و انگلستان یک برج سومی نیز ساخته میشد که پنجره‌های زیادی داشت یا قسمت بیشتر پایین آن باز بود و، مثل کلاهک نورگیر، نورطبیعی به مرکز کلیسا میرسید. معماران گوتیک، که دلباخته بالا بردن بناهای عمودی بودند، در صدد افزودن مناره مخروطی شکلی بر سر هر یک از برجها برآمدند; اما در این راه چندان توفیقی حاصل نشد، زیرا یا وجوه ضروری پیدا نشد، یا مهارت لازم وجود نداشت، یا ذوق و رغبتی نشان داده نشد. پارهای از این مناره‌ها، مثلا در کلیسای بووه، فرو ریخت; در نوتردام، آمین، و رنس، هیچ منارهای افزوده نشد، برای شارتر سه مناره در نظر گرفته بودند که فقط دو تا از آنها ساخته شد، برای کلیسای جامع لان پنج مناره در نظر گرفته بودند که یکی از آنها ساخته شد و آن یکی نیز ضمن حوادث انقلاب کبیر فرانسه از بین رفت. همان طور که در شهرهای شمالی، نوک تیز مناره‌ها همه جا برافراشته میشد، همان سان در شهرهای ایتالیا در همه جا برج ناقوس کلیساها تجلی میکرد. برج ناقوس قاعدتا جدا از کلیسا ساخته میشد، چنانکه در مورد برج مایل پیزا یا ناقوس خانه جوتو در فلورانس دیده میشود. احتمالا در ساختن این قبیل برجها معماران ایتالیایی تحت تاثیر مناره‌های معماران اسلامی قرار گرفتند. در هر حال، سبک برج ناقوس سازی کمکم در فلسطین و سوریه منتشر شد و در شهرهای اروپای شمالی به صورت ساختن برجهای ناقوس برای دارالحکومه‌ها درآمد.

در درون کلیسا، اگر ستونهای دو سوی راهه مرکزی شبستان طاقهایی را نگاه میداشت که بر روی مجموع آنها سقف بنا قرار گرفته بود، در آن صورت حکم بدنه داخلی ناوی را داشت که آنها را وارونه کرده باشند. گاهی چون میخواستند که حرم کلیسا هنگام اجرای شعایر از برابر انظار و مزاحمت عوام محفوظ باشد، در میان شبستان پنجرهای آهنی یا دیوار مشبکی از مرمر میساختند که به طرز زیبایی ریخته یا تراشیده شده بود. این امر، که به ویژه در انگلستان متداول بود، سبب میشد که شخص هنگام ورود به صحن کلیسا کاملا به درازای آن پی نبرد. در حرم کلیسا اولا جایگاه همسرایان قرار داشت که مورد توجه خاص هنرمندان بود و نمونه‌هایی از آن در کلیساهای بزرگ از عالیترین آثار هنری میباشند; ثانیا دو منبر بود که گاهی آن دو را آمبوس نامیدهاند (زیرا در لغت لاتین به معنی ((هر دو)) آمده است); ثالثا نیمکتها یا کرسیهایی بود برای کشیشانی که مامور اجرای مراسم و شعایر مذهبی بودند; و بالاخره محراب عمده کلیسا بود که اغلب در عقب آن پرده یا صفحه مشبکی از چوب، سنگ، یا آهن مزین به آرایشهایی دلپذیر قرار داشت. دور تا دور حرم که راهه‌های کلیسا به مخارجه پشت محراب ختم میشد غلامگردشی تعبیه کرده بودند تا آنکه مومنان و زایران بتوانند تمام صحن کلیسا را دور بزنند. در زیر محراب بعضی از کلیساها نظیر گورخانه‌های دخمهای رومی سردابی برای حفظ یادگارهای قدیس حامی مردم آن محل میساختند، یا استخوانهای مردگان برجسته را در آنجا نگاه میداشتند.

مهمترین مشکل در معماری رومانسک و گوتیک عبارت از آن بود که به چه طریق سقف را بر جا نگاه دارند. کلیساهایی که در اوان رواج سبک رومانسک ساخته میشدند معمولا دارای سقفهایی از چوب بلوط بودند که قبلا آن را مدتها در معرض هوا میگذاشتند، خشک میکردند، و برای کار آماده میساختند. این گونه چوبها اگر خوب هوا میخوردند و در عین حال از رطوبت حفظ میشدند، هیچ وقت از بین نمیرفتند، چنانکه سقف ضلع جنوبی دو بازوی صلیب مانند عمارت کلیسای جامع وینچستر هنوز همان چوبی است که در قرن یازدهم به کار رفته بود. نقص عمده این گونه بناها آن بود که اگر دستخوش حریق میشد، جلوگیری و خاموش کردن کاری بس دشوار بود. تا قرن

دوازدهم تقریبا تمامی کلیساهای بزرگ دارای سقفهایی از آجر و سنگ بودند و وزن این سقفها نشانگر جریان تکامل معماری اروپای قرون وسطی بود. قسمت اعظم سنگینی سقف معمولا بر ستونهایی وارد میآمد که در جناحین شبستان قرار داشت. به همین سبب لازم شد که این ستونها را تقویت یا اضافه کنند; برای انجام این مقصود یا چندین ستون را به هم متصل ساختند و به صورت دسته ستون درآوردند، یا به جای آنها مجردیهای عظیمی از آجر و سنگ احداث کردند.

ستونبندی، دسته ستون، یا مجردی به سر ستونی ختم میشد که احتمالا با کار قوسی داشت تا سطح وسیعتری برای تحمل باری که بر آن وارد میآمد ایجاد شود، از هر مجردی یا دسته ستون طاقی آجری بادبزن شکلی بالا میرفت. یک طاق عرضی از بالای شبستان عبور میکرد و به مجردی مقابل منتهی میشد; طاق عرضی دیگری از بالای راهه میگذشت و به یک مجردی در دیوار ختم میشد; دو طاقی طولی به مجردی بعدی در جلو و مجردی دیگری در عقب متصل میشد; دو طاقی مورب یک مجردی را با مجردیهای مورب آن سوی شبستان و احتمالا با مجردیهای مورب آن سوی راهه، پیوند میداد. معمولا هر طاقی برای خود تکیهگاه مستقلی بر روی باکار یا سرستون مجردی داشت. حتی ممکن بود هر طاقی، در خطی بیشکست، تا زمین ادامه یابد تا جزئی از دسته ستون یا مجردی مرکبی را تشکیل دهد. در چنین حالتی چشم هنگام تماشای داخله کلیسا همه چیز را عمودی احساس میکرد و این یکی از عالیترین مميزات دو سبک معماری رومانسک و گوتیک محسوب میشود. هر محوطه چهارگوشی که از این مجردیها به وجود میآمد، در شبستان یا راهه، ((دهانه))ای را به وجود میآورد که از آن طاقیهای زیبایی برمیخاست و بخشی از طاق قوسی را تشکیل میداد. از بیرون کلیسا این گنبد را بام دو شیب چوبی میپوشانید که این سقف چوبی نیز به نوبه خود با چوبه کرکره یا سفال پوشیده شده بود. طاق قوسی تاج افتخار معماری قرون وسطایی شد. با فکر ایجاد طاقی، کار بنای سقفهای بزرگ به مراتب آسانتر و عملیتر از دورانی شد که از سقف الواری یا فرسب استفاده میکردند. اکنون عریض کردن شبستان برای هماهنگی با طول زیادتری که داشت امکانپذیر گردید. شبستان عریض شده برای حفظ تناسب بنا محتاج به ارتفاع بیشتری بود; و این امر نیز سبب شد سطحی که طاقها از آن مجردیها یا دیوارها را ترک گفته و به داخل میرفتند بالاتر برود; و همین طویلتر شدن میله ستون، خود بر بلندای نفسگیر خطوط کلیسای جامع افزود. هنگامی که محل تلاقی طاقیهای متعدد آجری یا سنگی را در درون گنبد با ((تویزه)) (رگه)هایی از سنگ یا آجر حاشیهدار کردند، طاق قوسی با سایر اجزای ساختمان هماهنگی واضحتری پیدا کرد. این تویزهها نیز به نوبه خود منجر به تکامل عظیمی در ساختمان و سبک معماری شدند; به این معنی که معماران یاد گرفتند که در روی قابی چوبی یا قابی که به آسانی حرکت دادنی باشد، هر بار با نصب رگهای بنای طاق قوسی را آغاز کنند. از این تاریخ به بعد معماران هر کدام از سه گوشههای میان یک جفت رگه را جداجدا و به نوبت با ساروج سبکی پر میساختند. این تار در هم تنیده نازکی را که از آجر و ساروج پدید میآمد مقعر میکردند تا قسمت اعظم فشار آن بر تویزهها وارد آید; و تویزهها را تقویت مینمودند تا فشاری را که متوجه پایین میشد به نقاط معینی مثل مجردیهای شبستان یا دیوار منتقل سازد. این طاق و تویزه یا به اصطلاح ((گرده ماهی)) از ویژگیهای اصلی دوره تکامل معماری قرون وسطی گردید.

مشکل نگاه داشتن تمامی بنا بر روی پی را هم به این نحو حل کردند که شبستان را بلندتر از راههها ساختند. به این نحو، سقف راهه به اضافه دیوار خارجی در حکم پشتبندی برای طاق قوسی شبستان شد و اگر خود راهه را مسقف میساختند، در آن صورت طاقیهای گرده ماهی آن نیمی از فشار خود را به درون میفرستادند تا فشاری را که طاق قوسی مرکزی بر ضعیفترین نقاط تکیهگاههای شبستان رو به بیرون وارد میساخت خنثا کند. ضمنا آن بخشی از

شبستان که بالای سقف راهه‌ها قرار میگرفت تبدیل به طبقهای پنجرهپنجره شد که پنجره‌های بدون مانع آن محوطه شبستان را روشن میساختند. خود راهه‌ها معمولا به دو یا سه طبقه تقسیم میگردید که فوقانیترین طبقه آن یک بالاخانه یا گالری تشکیل میداد، و دومین طبقه آن یک ((طاقنمای سه چشمه)) به وجود میآورد; وجه تسمیه این طبقه آن بود که فضاهای طاقیدار رو به شبستان آن، به وسیله دو ستون، به ((سه درگاه)) تقسیم میشدند. در کلیساهای شرقی چنین معمول بود که زنان در این قبیل طبقه‌ها به عبادت پردازند و شبستان را به مردان واگذارند. به این نحو، در عرض ده یا بیست یا یکصد سال، مرحله به مرحله، کلیساهای جامع، علیرغم قوه جاذبه، برای تجلیل پروردگار سر برافراشتند. هر زمان که یکی از آنها برای استفاده مردم آماده میشد، طی تشریفات و شعایری که نخست کشیشان، اعاظم روحانی، زایران، جهانگردان، و همه مردم شهر، الا خداناشناسان دهاتی را گرد میآورد، آن وقف راه حق میکردند سالیان دراز لازم بود تا داخل و خارج کلیسای جامع را تکمیل کنند و آن را به هزاران نوع زیورهای مختلف بیارایند. در طی چند قرن متمادی، مردم بر فراز مدخلهای تزیینی، پنجره‌ها، سرستونها، و دیوارهای آن تاریخ و اساطیر منقوش و حجاری شده کیش خود را میدیدند و از این طریق با داستان خلقت، هبوط آدم و واپسین داوری، زندگی پیغمبران و بطرکها، آلام و معجزات قدیسان، تمثیلات اخلاقی دنیای جانوران، اصول جزمی عالمان الاهی، و حتی تجریدات فلاسفه آشنا میشدند; جمله این نقوش حکم صفحاتی از یک دایرهالمعارف سنگی را داشتند که از جنبه‌های مختلف مسیحیت حکایت میکردند. یک نفر مسیحی مومن میخواست، وقتی از جهان میرود، جسدش را در جوار آن دیوارها، یعنی جایی که شیاطین جرئت تردد در آنجا را ندارند، به خاک سپرند. از این پس مردمان، نسل به نسل، برای عبادت قدم به ساحت کلیسای جامع مینهند; نسل به نسل از کلیسا گذشته به سوی آخرین اقامتگاه خود، یعنی گورستان، روان میشوند. کلیسای جامع، آن بنای خاکستری رنگ، در میان سکوت و آرامشی که از سنگ میتراود، برآمد و رفت آنان نظاره میکند تا آنکه خود دین نیز، در بزرگترین مرگها، راه وادی عدم پوید و آن دیوارهای مقدس طعمه دیو حریص زمانه شوند، یا با خاک یکسان گردند تا از خرابه‌های آنها معابد جدیدی برای خدایانی جدید سر بردارد.

II رواج سبک رومانسک در اروپا: ۱۰۶۶۱۲۰۰

اگر آنچه از آغاز این فصل تا کنون به ایجاز در بیان ساختمان کلیسای جامع گفتیم برای تمامی جهان مسیحی لاتین معتبر شناخته شود، درباره تنوع معماری غربی در قرون دوازدهم و سیزدهم قضاوت نادرستی خواهد بود. در ونیز نفوذ بیزانسی ادامه یافت. به کلیسای سان مارکو دایما تزیینات، کنگره‌ها، و غنایم جدیدی افزوده میشد، اما این ضمایم و ملحقات همواره به سبکی بود که میتوان آن را آمیزه‌ای از سبک بیزانسی و اسلامی دانست، شاید از طریق ونیز و شاید که از راه جنووا یا مارسی، اسلوب بیزانسی، که عبارت از نصب گنبدهایی بود که طاق ضربی آنها روی بنای نیمه یونانی و صلیب مانند قرار داشت، وارد خاک فرانسه شد. این سبک ابتدا در کلیساهای سنت اتین و سن فرون، واقع در پریگو، و در کلیساهای جامع کائور و آنگولم پدیدار شد. در ۱۱۷۲ هنگامی که ونیز تصمیم گرفت که قصر مسکونی دوج را مرمت کند و توسعه دهد، سبکهای مختلفی مثل رومی، لومباردی، بیزانسی، و اسلامی را گرفت و با هم ترکیب کرد و از مجموع آنها شاهکاری پدید آورد که به عقیده ویلاردوئن در سال ۱۲۰۲ سبکی بود سرشار و دلپذیر و هنوز تا این تاریخ قسمت اعظم شکوه و جلال کاناله گرانده ونیز مرهون و مدیون آن است. تا کنون هیچ تعریفی از یک سبک معماری نکرده‌اند که جامع و مانع باشد. کارهای بشری مثل آثار طبیعت از تعمیم گریزان است و در برابر کلیه نظامات میکوشد تا شخصیت خود را به منصه بروز بگذارد. پس بیایید طاقی مدور، مجردیها و

دیوارهای کلفت، پنجره‌های باریک، وجود یا عدم پشتبندها، و کثرت خطوط افقی را از ویژگیهای سبک رومانسک بدانیم، و ضمنا متوجه باشیم که این قاعده کلی مستثنیاتی نیز دارد.

تقریبا یک قرن بعد از ساختمان کلیسای فخیم گنبددار پیزا، مسئولان امور آن شهر، دیوتیسالوی را مامور کردند تا، در محوطه مقابل کلیسای جامع، بنای تعمیدگاهی برپا کند (۱۱۵۲). عمارتی که دیوتیسالوی پیافکند مدور بود; وی نمای خارجی آن را با مرمر پوشانید، با ایجاد طاقگانهایی آن را از شکل انداخت، دور تا دور آن را ستونهایی گذاشت، و بر بالای این تعمیدگاه گنبدی قرار داد که اگر مخروطی شکل نبود هیچ گونه نقصی نداشت. در پشت کلیسای جامع، دو تن از معماران عهد، بونانو دا پیزا و ویلیام اینسبروکی، برج مایل پیزا را به عنوان ناقوسخانه بنیاد نهادند (۱۱۷۴). در ساختمان این برج، به تقلید از نمای خارجی کلیسای جامع، یک رشته طاقگان به سبک رومانسک ساختند، و خود برج هشت طبقه مختلف برای ناقوسهای متعدد داشت. بعد از آنکه سه طبقه از طبقات هشتگانه بر روی پایه‌ای که فقط به عمق سه متر بود ساخته شد، برج به سمت جنوب فروکش کرد و کج شد. برای خنثا کردن این خمیدگی و حفظ توازن، معماران در صدد برآمدند طبقات پنجگانه دیگر را متوجه شمال سازند. اکنون برج مایل پیزا، به ارتفاع ۵۵ متر، دارای انحرافی است معادل ۵ متر نسبت به خط قائم. این رقم معرف افزایش ۳۰ سانتیمتر انحراف در خلال سالهای ۱۸۲۸ و ۱۹۱۰ است. رهبانان ایتالیایی در هنگام مهاجرت به فرانسه، آلمان، و انگلستان سبکهای متداول رومانسک را با خود به این کشورها سوغات بردند. احتمالا به همین علت بود که بیشتر صومعه‌های فرانسه به اسلوب رومانسک ساخته شد، چنانکه در فرانسه این سبک معماری نام دیگرش سبک صومعهای شد. رهبانان فرقه بندیکتیان در کلونی به ساختن صومعهای باشکوه مبادرت جستند (۱۰۸۹۱۱۳۱) که دارای چهار راهه و هفت برج بود و پیکره‌های سنگی جانوران آن به قدری متنوع و فراوان که مایه خشم قدیس برنار شد: در آن رواقها، زیر چشم رهبانانی که به مطالعه مشغولند، این موجودات عجیبالخلقه و کریه منظر چه میکنند این بوزینه‌های پلید، این اژدهاها، این موجودات نیمه انسان و نیمه حیوان، این ببرها، و شیرها... این جنگاوران ستیزهجو و این مناظر شکار چه معنی دارند... این مخلوقات نیمه انسان و نیمه حیوان در اینجا چه میکنند در اینجا چند بدن را با یک سر و چند سر را با یک بدن مشاهده میکنیم. به چهارپایی برمیخوریم که سرمار دارد، و به یک ماهی که سر چهارپا دارد، جانوری را میبینیم که از جلو شباهت به اسب دارد و از عقب به بز می ماند.

صومعه کلونی در قیام ژاکریهای انقلاب کبیر به دست متعصبان ویران شد، اما نفوذ سبک معماری آن در دو هزار صومعه دیگر که با کلونی پیوند داشتند موثر افتاد. نواحی جنوبی فرانسه هنوز دارای کلیساهای بسیاری است که به سبک رومانسک ساخته شدهاند. در این نواحی ریشه‌های سنتهای کهنسال رومی همان قدر در هنر نیرومند بودند که در حقوق، و به همین سبب نیز توانستند تا مدتها در برابر اسلوب ((بربری)) گوتیک که از شمال متوجه جنوب شد دوام آورند. در فرانسه سنگ مرمر کمیاب بود، و چون به این علت معماران قادر نبودند به نمای خارجی کلیساهای جامع آن شکوه و ابهت لازم را بخشند، به افزایش تعداد تندیسها و سنگتراشیها روی آوردند در مطالعه کلیساهای فرانسه جنوبی، عاملی که ناگهان انسان را دچار حیرت میسازد پیروی از نوعی روش اکسپرسیونیسم در پیکرتراشی است، به این معنی که هنرمندان این صفحات در آثار خویش، به جای تقلید از یک موجود یا منظر، سعی کردهاند احساسی را در دل بیننده زنده کنند از این قرار است پیکره قدیس پطرس حواری بر بالای یکی از مدخلهای تزیینی دیر مواساک (۱۱۵۰)، با چهرهای پردرد و پاهایی بسیار نحیف. مسلما در اینجا غرض پیکرتراش بیشتر انداختن هراس در دل مردم و ایجاد رعب در مخیله آنها بوده است تا برجسته ساختن خطوط ساختمان. در اینکه پیکرتراش آگاهانه این گونه پیکره‌ها را تحریف کرده است شکی نداریم، زیرا قدرت هنرمندان در تقلید از طبیعت به

خوبی از شاخ و برگهایی که بر سر ستونهای مواساک حجاری شده پیداست. عالیترین نوع از این نماهای رومانسک فرانسوی مدخل غربی کلیسای سن تروفن در آرل است (۱۱۵۲)، که تعداد زیادی از قدیسان و جانوران دور تا دور آن نقش شدهاند.

در اسپانیا سبک رومانسک در ساختمان مرقد شاهانهای به کار رفت که جزئی از کلیسای جامع سانتیاگو د کومپوستلا میباشد. پورتیکو دلا گلوریا (رواق گلوریا)، رواق معروف این کلیسا، حاوی ظریفترین و نفیسترین مجسمههای رومانسک در اروپاست. شهر کویمبرا، که بزودی مرکز دانشگاهی پرتغال شد، در قرن دوازدهم به بنای کلیسای فخیم و زیبایی به سبک رومانسک مبادرت جست. اما در مهاجرت به سوی نواحی شمالیتر اروپا بود که سبک رومانسک به اوج خود رسید. ناحیه ایل دو فرانس آن را رد کرد، اما نورماندی این سبک را با آغوش باز پذیرفت. قدرت خشن رومانسک بخوبی با طبع مردمانی که از اولاد قوم وایکینگ و هنوز از راهزنان جنگاور دریا بودند سازگار بود. قدمت رواج این سبک در شمال از آنجا پیداست که در تاریخ ۱۰۴۸ رهبانان بندیکتیان ناحیه ژومیژ، در نزدیکی روان، دیری ساختند که به گفته مشهور از لحاظ عظمت هرگز کسی در اروپای باختری نظیرش را از زمان امپراطوری قسطنطین به بعد ندیده بود; شکی نیست که قرون وسطی نیز به بزرگی بنا میبالید. نیمی از این دیر عظیم در انقلاب کبیر فرانسه به دست متعصبان ویران شد، اما برجها و نمای خارجی آن که به جا مانده حاکی از طرحی است متهورانه و مردانه. در واقع در اینجا بود که سبک رومانسک نورمان قدم به عرصه وجود نهاد، و اساس اتکای هنرمند در موثر ساختن این شیوه، عظمت و شکل ساختمان شد نه تزیینات آن.

در ۱۰۶۶، ویلیام فاتح، به کفاره گناه عروسی با ماتیلدا، اهل فلاندر، وجوهی را به ساختمان کلیسای سنت اتین در کان اختصاص داد که به ((دیر مردان)) مشهور شد و ماتیلدا نیز، شاید به حکم انگیزههای مشابهی، مخارج ساختمان تثلیث را در همان محل متقبل شد; این کلیسا بعدا به ((دیر بانوان)) اشتهار یافت. در حدود سال ۱۱۳۵، هنگامی که دست به مرمت ((دیر مردان)) زده بودند، معماران مسئول در دو جناح در دهانه شبستان یک ستون افزودند که طاق موربی آن ستونها را به هم متصل میساخت. به این نحو طاق قوسی که قاعدتا ((چهار بخشی)) بود بدل به ((شش بخشی)) شد، یعنی شکل نوینی در معماری پیدا شد که در طول قرن دوازدهم بسیار مورد پسند بود.

سبک رومانسک از فرانسه وارد خاک فلاندر شد، و در تورنه بود که به سال ۱۰۶۶ کلیسای جامع زیبایی به همین سبک پی افکندند. سپس سبک مزبور از طریق فلاندر، فرانسه، و ایتالیا وارد آلمان شد. ماینتس در ۱۰۰۹، تریر در ۱۰۱۶، و شپایر در ۱۰۳۰ کار ساختمان کلیسای جامع خود را آغاز کرده بودند. این کلیساها قبل از ۱۳۰۰ ساخته شده و هنوز به سبک مدور بود. در این عهد، کلیسای سانتاماریا ایم کاپیتول در شهر کولونی، که برای تزیینات داخلیش مشهور بود، و کلیسای سانتاماریا، که برجهای آن شهرت داشت، ساخته شدند و هر دو به هنگام دومین جنگ جهانی از بین رفتند. کلیسای جامع ورمس، که در ۱۱۷۱ رسما گشایش یافت و در قرن نوزدهم تعمیر شد، هنوز نمونه بارزی از سبک رومانسک در ناحیه راین محسوب میشود.

در این گونه کلیساها معمولا در هر دو انتهای بنا محرابی در نظر گرفته بودند و چندان توجهی به حجاریها و پیکرتراشیهای نمای خاجی ساختمان نمیکردند. آرایش خارجی این گونه ابنیه ردیف ستونها بود و از برجکهای هرمی خوش ترکیبی به عنوان پشتبند برجها استفاده کردند. منقد غیرآلمانی در مقام تمجید و تحسین از این اماکن

مقدس حوزه راین به مبالغه نمیگراید، اما این کلیساهای جامع از زیبایی مسحور کننده ((دنجی)) برخوردارند که کاملا با لطف دلپذیر ناحیه راین هماهنگی دارد.

III سبک نورمان در انگلستان: ۱۰۶۶-۱۲۰۰

در سال ۱۰۴۲، هنگامی که ادوارد خستوان برای جلوس بر اریکه سلطنت عازم انگلستان شد، بسیاری از دوستان و نظریاتی را که در نورماندی، یعنی اقامتگاه دوران جوانی خویش، داشت به همراه برد. دیر وستمینستر در دوران سلطنت وی مانند یک کلیسای نورمان با طاقیهای مدور و دیوارهای ضخیم آغاز شد. آن ساختمان در زیربنای دیر گوتیکی که در ۱۲۴۵ ساختند مدفون شد، اما ایجاد آن بنا مقدمه انقلابی در فن معماری بود. از آنجا که بیدرنگ اسقفان نورمان جانشین اسقفان ساکسون با دانمارکی شدند، پیروزی سبک نورمان در انگلستان محرز شد.قسمت اعظم دارایی آن دسته از انگلیسیهایی که قدر غلبه نورمان را ندانسته بودند و به مناسبت مخالفت با ویلیام فاتح اموالشان با غنیمت گرفته شده بود، به امر خود ویلیام و جانشینان وی بیدریغ در اختیار اسقفان گذاشته شد. کلیسا وسیلهای برای فرونشاندن آتش خشم و آرامش خاطرها شد.

چندی نگذشت که اسقفان انگلیسی نورمان از لحاظ دارایی با اشراف انگلیسی نورمان به رقابت برخاستند، و کلیساهای جامع، و قصرها پا به پای هم در سرزمین تسخیر شده رو به فزونی نهاد. وقایعنگار انگلیسی این عهد، ویلیام آو ممزبری، نوشت: ((تقریبا همه درصدد برآمدند که در ساختن بناهای مجلل و با شکوه به سبک نورمان بر یکدیگر سبقت جویند، زیرا اشراف را اعتقاد بر آن بود که هر روزی از عمر آنان که بدون انجام عمل باشکوهی به پایان آید، آن روز به هدر رفته است)). هرگز سابقه نداشت که انگلستان چنین جنونی را برای ساختن بنا به خود دیده باشد.

طرح معماری انگلیسی نورمان در واقع شعبهای از سبک اصلی رومانسک بود. در سبک انگلیسی نورمان، به تقلید از نمونههای فرانسوی، سقف بنا بر روی طاقیهای مدوری قرار داشت که متکی به مجردیهایی کلفت و دیوارهایی حجیم میشد، منتهای مراتب تفاوت در این بود که در انگلستان سقف بناها قاعدتا از چوب بود. هنگامی که سقف را از سنگ میساختند معمولا دیوارها ۲/۵ تا ۳ متر ضخامت داشتند. سبک انگلیسی نورمان بیشتر سبک صومعهای بود و در اماکنی دور افتاده پدیدار شد نه در خود شهرها. در این گونه کلیساهای جامع، به علت رطوبت هوای انگلستان، حجاری خارجی بنا بسیار معدود بود و حتی بر سر ستونها چندان تزیینی دیده نمیشد; اگر حجاریهایی هم به عمل میآمد، چندان تعریفی نداشت. از لحاظ حجاری، انگلستان هرگز به پای دیگر کشورهای اروپایی نرسید، اما در تمام اروپا کمتر برجهایی را میتوان سراغ گرفت که از نظر عظمت به پای دژهای نورمان یا نمای پرشکوه یا ساختمان مجلل بازوی عرضی کلیسای نورمان برسد.

هنوز تقریبا هیچ بنایی را نمیتوان در انگلستان سراغ گرفت که صرفا رومانسک باشد. در قرن سیزدهم، تحت تاثیر اسلوب گوتیک، در اکثر کلیساهای جامع طاقیها و طاقهای قوسی را بلندتر کردند. در ۱۰۶۷ کلیسای جامع قدیمی کنتربری بر اثر آتشسوزی ویران شد. لانفرانک دوباره آن را، به تقلید از طرح ساختمان قبلی خود، یعنی ((صومعه مردان)) در کان از نو پی ریخت (۱۰۷۰۱۰۷۷)، اما امروزه از ساختمان لانفرانک هیچ چیز به جا نمانده است، مگر چند وجب زمین سنگی که میگویند قدیس تامس ا بکت در آنجا شربت شهادت نوشید. در سالهای ۱۰۹۶ تا ۱۱۱۰

دو تن از پیران دیر مزبور، ارنولف و کونراد، جایگاه همسرایان و سرداب جدیدی برای کنتربری ساختند. در ساختمان این اضافات هه جا طاقیهای مدور را نگاه داشتند، لکن فشارهای وارده از سقف را متکی به نقاطی کردند که از بیرون بنا پشتبندهایی آنها را تقویت میکرد. این تغییرات مقدمه تحول و تبدیل سبک نورمان به گوتیک بود.

یورک مینستر، که در سال ۱۰۷۵ به سبک نورمان ساخته شده بود، در ۱۲۹۱ زیربنای جدیدی به سبک گوتیک از انظار پنهان شد. کلیسای جامع لینکن، که اصلا به سبک نورمان بود (۱۰۷۵)، بعد از زلزله ۱۱۸۵ به سبک گوتیک از نو ساخته شد، اما دو برج عظیم و مدخلهای نمای غربی این بنا، که به طرز باشکوهی حجاری شدهاند، یادگاری است که از کلیسای نورمان به جا مانده و نموداری از مهارت و قدرت آن سبک کهنسالتر محسوب میشود. در وینچستر دو بازوی عرضی کلیسا و سردابه از اثرات کلیسای جامع نورمان است که در ۱۰۸۱ تا ۱۱۰۳ ساخته شده بود. این کلیسا را اسقف واکلین از آن نظر ساخت تا جماعتی از زوار مقبره قدیس سویتین را جا و مکان دهد. این اسقف، که یکی از بنی اعمام ویلیام فاتح بود، به قصد پیدا کردن چوب برای پوشانیدن سقف شبستان عظیم کلیسا دست به دامان ویلیام شد. ویلیام به او اجازه داد که تا سه روز هر چه بتواند از درختان همپیچ قطع کند. پیروان اسقف واکلین با تبر به جان درختان افتادند و تمامی بیشه را در عرض هفتاد و دو ساعت پاک کردند. هنگامی که کلیسای جامع به پایان رسید، تقریبا تمامی روسای دیرها و اسقفان انگلیسی در مراسم تقدیس آن حضور داشتند. تصور این که مشاهده چنین بنای عظیمی تا چه حد مشوق دیگران در ساختن سایر کلیساهای باشکوه بود دشوار نیست.

نظری اجمالی به تاریخ بنای کلیساهای مختلف این عهد نموداری از کثرت و تنوع ساختمانهای سبک نورمان میباشد: دیرسنت آلبنز در سال ۱۰۷۵ آغاز شد، کلیساهای جامع ایلی در ۱۰۸۱، راچیستر در ۱۰۸۳، ووستر در ۱۰۸۴، اولد سنت پل در ۱۰۸۷، گلاستر در ۱۰۸۹، دارم در ۱۰۹۳، تاریچ در ۱۰۹۶، چیچستر در ۱۱۰۰، تیوکسبری در ۱۱۰۳، اکستر در ۱۱۱۲، پیتر بره در ۱۱۱۶، دیر رامزی در ۱۱۲۰، دیر فونتنز در ۱۱۴۰، و کلیسای سنت دیوید در ویلز به سال ۱۱۷۶. اینها فقط مشتی نام نیستند، بلکه یک سلسله از شاهکارهای بشریند; شرمآور است که انسان در توصیف آنها به چند خط اکتفا کند و یا پس از چند ساعتی از آنها دل برکند. تمامی این کلیساها، به استثنای یکی، بعدها دوباره تعمیر شدند و به سبک گوتیک درآمدند. کلیسای جامع دارم هنوز بیشتر جنبه نورمان دارد و به عنوان جالبترین ساختمان سبک رومانسک در اروپا به جا مانده است.

دارم شهر کوچکی است با بیست هزار نفوس که به واسطه وجود معادن ذغالسنگش اشتهار دارد. در یک خمیدگی رود ویر دماغهای سنگی قرار گرفته است; و بر روی آن برآمدگی سوقالجیشی، کلیسای جامعی را پیافکندهاند. این کلیسای فخیم ((نیمی خانه خداست و نیمی دژی در برابر اسکاتلندیها)) در همین محل بود که رهبانان جزیره لیندیسفارن، هنگام گریز از چنگ مهاجمان دانمارکی در ۹۹۵، کلیسایی از سنگ بنا کردند. در ۱۰۹۳، دومین اسقف نورمان این کلیسا، که ویلیام آو سن کریلف نام داشت، بنای سنگی مزبور را خراب کرد و با شجاعتی باور نکردنی و ثروتی اسرار آمیز عمارت کنونی را پی افکند. کار ساختمان تا ۱۱۹۵ ادامه یافت و از این نظر کلیسای جامع دارم را باید نشانگر آمال و رنج کار عدهای از مردان هنرمند در عرض یکصد سال دانست. شبستان بلند این کلیسا به سبک نورمان است با طاقگانی دوگانه مرکب از طاقیهای مدوری که بر روی سرستونهایی عاری از نقش و نگار و مجردیهایی ضخیم قرار دارد. طاق قوسی کلیسای جامع دارم دو فکر بکر را وارد سبک معماری کرد که هر دو از ابداعات بسیار مهم محسوب میشوند. از این دو فکر یکی تویزهبندی رگهها بود، که سبب میشد فشارهای وارده از جانب گنبد در نقاط معینی متمرکز شوند. ابداع دوم عبارت بود از نوک تیز کردن طاقیهای عرضی و مدور کردن طاقیهای مورب. اگر

طاقیهای عرضی مدور شده بودند راس آنها به ارتفاع طاقیهای مورب که درازترند نمیرسید و نوک طاق قوسی در سطح ناهمواری قرار میگرفت. با نوک تیز کردن راس طاقیهای عرضی، این اشکال از بین میرفت و معمار میتوانست طاقها را به ارتفاع مطلوب برساند. این تغییر، که صرفا به ملاحظات معماری پدید آمد و هیچ هدف زیبایی شناختی در آن دخالتی نداشت، ظاهرا سبب پیدایش مهمترین صفت ویژه سبک گوتیک شد.

در ۱۱۷۵ اسقف پادزی به منتهاالیه باختری کلیسای جامع دارم، ورودی سرپوشیده یا دهلیز پیشین زیبایی افزود که به علت نامعلومی آن را ((گالیلی)) نامیدند و از آن پس این واژه برای نمازخانه کوچکی که در یک سوی کلیساها میساختند علم گردید. در این قسمت از کلیسای جامع دارم، همان محلی که مقبره تاریخنویس شهیر انگلیسی، بید، ملقب به معزز، در آن است، طاقیها مدورند، اما ستونهای باریک بیشتر شباهت به شکل گوتیک دارند. در اوان قرن سیزدهم طاق قوسی بالای جایگاه همسرایان فرو ریخت. در موقع تعمیر آن، معماران طاقگان شبستان را بر روی پشتبندهای معلقی قرار دادند که در طاقنمای سه چشمه از نظر مخفی میماند. در سالهای ۱۲۴۰ تا ۱۲۷۰ بر این کلیسای جامع نمازخانهای برای مرقد قدیس کاثبرت علاوه کردند که به نمازخانه، نه محراب، مشهور شد. در ساختمان این نمازخانه تمامی طاقیها نوک تیز بودند، و به تحول از سبک نورمان به گوتیک کامل شد.

IV– تکامل سبک گوتیک

در تعریف معماری گوتیک شاید بتوان گفت که این سبک عبارت است از متمرکز ساختن و توازن فشارهای ساختمان در نقاط معین، تاکید بر خطوط عمودی، طاق و تویزه، و اشکال نوک تیز. این سبک معماری زاییده پیدا کردن راه حل مشکلاتی بود فنی که بر اثر نیازمندیهای روحانیان و آرمانهای هنرمندان پدید آمد. ترس از آتشسوزی منجر به ساختن طاقیهایی قوسی از سنگ یا آجر شد; سقفهای سنگینتر لازمهاش دیوارهای کلفت و مجردیهای نتراشیده بود. فشاری که در تمام نقاط بنا به سمت پایین میآمد فضای پنجره را محدود ساخت.

دیوارهای کلفت بر روی پنجرههای باریک سایه افکندند و داخله بنا تاریکتر از آن شد که در سرزمینهای شمالی اروپا تحمل کردنی باشد. اختراع طاق و تویزه از سنگینی سقف کاست و ایجاد ستونهای ظریفتر و متمرکز شدن فشارها را ممکن ساخت. بر اثر تمرکز و توازن فشارها ساختمان را، بی آنکه سنگین کند، استحکام بخشید. با استفاده از پشتبندها، فشارها بر تیر قائم متمرکز شدند و این امکان به وجود آمد که در دیوارهایی نازکتر پنجرههایی طویلتر نصب شوند. وقتی پنجرهها طویلتر شدند، بازار هنر شیشهبندی منقوش این عهد رونق گرفت. قابهایی سنگی که روی پنجرههای مرکب را میپوشانیدند هنر جدید طرح یا نقوش توربافت را به وجود آورد. طاقیهای طاق قوسی نوک تیز شدند تا از این طریق نوک طاقیهایی که از نظر طول نامساوی بودند به ارتفاعی مساوی برسند; و سایر طاقیها و شکل پنجرهها همه نوک تیز شدند تا با قوسیهای طاق قوسی هماهنگی داشته باشند. پیدا کردن راه بهتری برای تحمل فشار، ساختن شبستانهایی بلندتر را ممکن ساخت. برجها و منارهای مخروطی، و طاقیهای نوک تیز حالت عمودی خط ساختمان را برجستهتر مینمودند و همین خطوط عمودی بودند که بناهای برافراشته و آن زیبایی طربافزای اسلوب گوتیک را به وجود آوردند. تمام این عوامل دست به دست هم داده، کلیسای جامع گوتیک را عالیترین کامیابی و مظهر روح بشر ساختند.

اما حاصل یک قرن تکامل معماری را در خلال چند سطر آوردن گستاخی است. پارهای از اقداماتی که در تکامل این سبک صورت گرفت در خور مداقهای است که کمتر با احساسات قرین باشد. سازش میان ظرافت بیثبات و استحکام و صلابت مشکلی بود که، قبل از عهد ما، اسلوب گوتیک آن را بهتر از هر سبک معماری دیگری حل کرد; و ما نمیدانیم که چه مدت اقدامات بیباکانه خود ما در مقابل نیروی جاذبه زمین دوام خواهد آورد. باری، معماران گوتیک همیشه نیز در کار خویش موفق نبودند. کلیسای جامع شارتر تا این تاریخ بدون ترک بر جای مانده است، و حال آنکه جایگاه همسرایان کلیسای جامع بووه دوازده سال بعد از ساختمان فرو ریخت. مهمترین صفت ویژه سبک گوتیک عبارت از ابداعی بود در نگاهداری سقف و توزیع فشار ناشی از آن: بدین ترتیب که تویزه طاقیهای عرضی و مورب، که از هر دهانه شبستان بالا میرفتند، با هم یکی میشدند تا شبکه ظریف و سبکی را تشکیل دهند که بر روی آن طاق قوسی ساروجی قرار گیرد. در ساختمان گوتیک هر دهانه شبستان، واحدی شد که وزن و فشارهای طاقیهای برآمده از مجردی آن را بر دوش میکشید. دو عامل دیگر این دهانه شبستان را در تحمل فشار تقویت کردند; یکی فشار متقابل دهانههای قرینه راههها بود، و دیگری پشتبندهایی که بر دیوارهای بیرونی بنا، به محاذات بالا آمدگی هر طاقی عرضی به طرف داخل، ساخته میشدند.

پشتبند از زمانهای قدیم مورد استفاده قرار میگرفت. در بسیاری از کلیساهای پیش از دوره گوتیک با ایجاد ستونهایی از آجر یا سنگ در بیرون بنا معمولا نقاطی را تقویت میکردند که فشار وارد بر آنها به ویژه زیاد بود. اما پشتبند معلق وسیلهای است که به وسیله آن فشار یا وزن را از فراز فضای باز به پایهای از بنا و بالاخره به زمین منتقل میسازند. در ساختمان بعضی از کلیساهای نورمان با ایجاد نیم طاقیهایی در طاقنمای سه چشمه، سعی کردند که تکیه گاهی برای طاقیهای شبستان فراهم آورند. اما این گونه پشتبندهای داخلی در محلی با دیوار شبستان تلاقی میکردند که زیادی پایین بود و پنجره خانه فوقانی را، که بیش از هر نقطه دیگری متحمل فشار بود، قوت چندانی نمیبخشید. برای تحکیم این نقطه مرتفع ساختمان لازم بود که پشتبند را از محل اختفایش در داخل بنا بردارند و به بیرون منتقل کنند، یعنی پایه آن را محکم بر روی زمین قرار دهند و آن را از فضای باز بالای سقف راههها گذرانیده به سقف برسانند تا مستقیما دیوار پنجرهخانه را تقویت کند. قدیمیترین موردی که این نوع پشتبند معلق به کار رفته و از تاریخش اطلاع داریم، در کلیسای جامع نوایون و حدود ۱۱۵۰ میلادی است. تا پایان قرن دوازدهم ساختن این نوع پشتبند برای تقویت عمارت در میان معماران اشتهار و محبوبیت خاصی پیدا کرده بود. اما این فکر بکر معماران عاری از چند نقص مهم نبود; از این قرار که گاهی بنا از دور چنین مینمود که گویی استخوانبندی عمارتی است، یا چوب بستی است که احتمالا معمار بعد از پایان ساختمان در باز کردن و برداشتن آن غفلت ورزیده است، یا آنکه عمارت شکم داده و معمار برای رفع این نقیصه سر دستی به احداث این پشتبندها مبادرت جسته است; چنانکه میشله مینویسد: ((کلیسای جامع به آدم لنگی میماند که چوبهایی در زیر بغل دارد)). رنسانس مسلما این قبیل پشتبندهای معلق را کریهالمنظر و ناهنجار میدانست و رد میکرد، و برای کشیدن بارهای سنگینی چون گنبد کلیسای جامع سان پیترو تدابیر دیگری میاندیشید، اما طرز فکر معمار گوتیک با هنرمندان رنسانس تفاوت داشت. معمار گوتیک دوست داشت خطوط و عوامل سازنده هنر خویش را جلو چشم قرار دهد، به احداث پشتبند علاقه خاصی پیدا کرد و شاید بیش از حد لزوم بر تعداد آنها افزود. برخی از آنها را با هم ترکیب کرد تا دو یا چند نقطه را تقویت کنند یا ممد یکدیگر باشند; وی مجردیهایی را که وسیله قائم نگاه داشتن پشتبندها بودند با کنگرههایی آرایش بخشید و گاهی، چنانکه در رنس دیده میشود، ثابت کرد که دست کم فرشتهای میتواند بر نوک کنگرهای بایستد.

توازن فشارها در سبک گوتیک به مراتب اساسیتر از طاقی نوک تیز یا رومی بود، اما این طاقی، که بعدا به طاقی گوتیک معروف شد، مظهر خارجی و نمایان لطف و ظرافتی بود که از دل و درون میتراوید، طاقی نوک تیز یکی از صور بسیار قدیمی در معماری است. در دیاربکر این نوع طاقی بر روی یک ردیف ستون رومی که تاریخ معین و مشخصی ندارند دیده میشود. قدیمیترین نمونه تاریخدار آن در قصر بن وردان در سوریه به چشم میخورد، و میدانیم که این بنا در ۵۶۱ ساخته شد. نظیر همین شکل در قبهالصخره و مسجدالاقصی در بیتالمقدس با تاریخ قرن هفتم، بر روی نیلسنجی در رود نیل در مصر با تاریخ ۸۶۱ میلادی، و در مسجد ابنطولون در قاهره با تاریخ ۸۷۹ دیده میشود و قبل از آنکه در نیمه دوم قرن یازدهم برای نخستین بار در اروپای باختری ظاهر شود، بارها در ابنیه ایرانیان، اعراب، قبطیها، و مورها به کار میرفته است. امکان دارد که این شکل از اسپانیای مسلمان و یا به توسط زایرانی که از مشرق زمین مراجعت میکردند ابتدا وارد فرانسه جنوبی شده باشد، نیز ممکن است که برای رفع مشکلات فنی ساختمان خود به خود به فکر معماران غربی خطور کرده باشد. با اینهمه، باید، در نظر داشت که همتراز کردن راس طاقیهای غیرمتساوی مسئلهای است که میشود آن را بدون قوس چهار خم یعنی با تطویل نقاطی که طاقی از مجردی یا دیوار برمیخیزد حل کرد. این تدبیر نیز در زیبا کردن بنا موثر بود، زیرا بر خطوط عمودی تاکید میکرد و به همین سبب نه به عنوان جایگزین طاقی رومی، بلکه به عنوان ضمیمهای مفید مورد استفاده فراوان قرار گرفت. قوس چهار خم مشکل دیگری را نیز حل کرد: به این معنی که چون راهەها باریکتر از شبستان بودند، طول دهانه راهه بیشتر از عرضشان شده بود، و رئوس طاقیهای عرضی آن خیلی دورتر از رئوس طاقیهای مورب آن قرار میگرفت، مگر آنکه طاقیهای عرضی را یا نوک تیز میکردند یا آن قدر بالا میبردند که مانع از هماهنگی میان دو نوع طاقی شود. قوس چهار خم راه حل مشابهی برای امر دشوار دیگری نیز پیدا کرد و آن سقفبندی با طاقیهایی بود که در مخارجه پشت محراب رئوسی غیرمتساوی داشتند.

اینجا محلی بود که دیوار خارجی کلیسا درازتر از دیوار داخلی آن میشد و هر دهانهای ذوزنقهای را تشکیل میداد که طاق قوسی آن ذوزنقه را به هیچ قیمتی نمیشد ساخت مگر به کمک طاقی نوک تیز. علت آنکه میگوییم قوس چهارخم در آغاز برای زیبایی به کار نمیرفت این است که در بسیاری از ابنیه اولیه صرفا برای رفع این گونه محظورات فنی مورد استفاده قرار گرفته است، و حال آنکه مشاهده میکنیم که در ساختن پنجرەها و مدخلهای تزیینی همین ابنیه هنوز طاقی مدور به کار میبردهاند. اثری که قوس چهارخم در عمودی نشان دادن خطوط بنا داشت، و شاید علاقهای که معماران به هماهنگ ساختن اشکال داشتند، به تدریج سبب پیروزی طاقی نوک تیز در این نبرد شد. نود سال مبارزه و کشمکش میان این دو نوع طاقی یا به عبارت دیگر، از موقعی که قوس چهار خم در ساختن کلیسای جامع دارم به سبک رومانسک به کار رفت (۱۱۰۴) تا هنگامی که آخرین بنای کلیسای جامع شارتر تکمیل شد (۱۱۹۴) در سبک گوتیک فرانسه، مرحله تغییر سبک را تشکیل میدهد.

به کار بردن طاقی نوک تیز در مورد پنجرەها مشکلات، راهحلها، و ریزهکاریهای تازهای به همراه داشت. از هنگامی که معماران توانستند فشار سقف را از طریق تویزەها به مجردیها، و از مجردیها به نقاط معینی که با پشتبند تقویت میشد منتقل سازند، احتیاج به ایجاد دیوارهای ضخیم از میان رفت. در فاصله میان هر نقطه تکیه گاه با نقطه دیگر بالنسبه فشار وجود نداشت یا اندک بود; لذا از این پس این امکان فراهم آمد که دیوارها را نازک کنند یا به کلی از میان بردارند. پوشانیدن این قبیل دهانەها با یک جام شیشه غیرممکن بود، لذا هر دهانهای را به دو یا سه پنجره نوک تیز (نیزهای) تقسیم کردند که تمامی آنها را یک طاقی سنگی احاطه میکرد; در واقع دیوار خارجی مثل دیوار خارجی شبستان، مبدل به یک رشته طاقی با یک طاقگان گردید. وقتی این قبیل پنجرەهای نوک تیز دوتا دوتا میان

یک طاقی سنگی نوک تیز و در قسمت فوقانی طاقی محاط بر پنجره‌ها قرار گرفت، تکه لوزی شکلی از آجر عریان باقی میماند که سخت احتیاج به تزیین داشت. در حدود ۱۱۷۰ معماران فرانسوی این نقیصه را با لوح تزیینی توری جبران کردند; یعنی قسمت لوزی شکل را به طرزی سوراخ سوراخ کردند که میله‌های سنگی یا وادارها را با اشکالی تزیینی مانند مدور، هلالی، یا بریده بریده درآوردند و این شکافها، و همچنین خود پنجره‌ها، را با شیشه‌بندی منقوش پوشانیدند. در قرن سیزدهم حجاران به تدریج قسمت بیشتری از سنگ را تراشیدند و میله‌های نازکی از سنگ را که به صورت هلال یا اشکال دیگری درآورده بودند در این حفره‌های کوچک جا دادند. این کندهکاری و تراش سنگ برای فواصل بین پنجره‌ها به اشکال پیچیده و بغرنجی درآمد که خطوط یک تراز آن به سبکها و دوره‌های معماری گوتیک اسامی خاصی بخشید: نیزه‌ای، هندسی، مستدیر، قائم، و شعلهسان. نظیر همین ریزهکاریها چون بر روی دیوار و بالای درهای کلیسا به کار رفت، آن پنجره‌های عظیم خورشیدی را پدید آورد که بر اثر آرایش تابناک آنها واژه ریونان (تابناک) برای سبکی علم شد که به سال ۱۲۳۰ در نوتردام آغاز شده و در رنس و سنت شاپل به اوج کمال رسیده بود. در کلیسای گوتیک فقط آن سقف بندبند بلند از لحاظ زیبایی بر پنجره خورشیدی برتری دارد. تزیین توری بر روی سنگ یا به طور کلی درآوردن نقش و نگار سنگی از دیوارها به دیگر بخشهای کلیساهای جامع گوتیک یعنی به برجکهای پشتبندها، سردر دو شیب مدخلها، زیرسوها و پشت بغلهای طاقیها، طاقگان سه چشمه، شباک حرم، منبر، و جدار پشت محراب سرایت کرد; زیرا پیکرتراش گوتیک، که سرمست از هنر خویش بود، هرگز نمیتوانست چکش خود را بر لوحی بگذارد بیآنکه آن را آرایش کرده باشد. وی نماهای ابنیه، کتیبه‌ها، و برجها را با اشکال حواریون، شیاطین، قدیسان، و مردم بهشتی و دوزخی پر ساخت; به حکم ذوق و سلیقه خویش، صوری را بر سر ستونها، برآمدگیها، گچبریها، سنگهای بالای درها، منبتکاریها، و ستونهای جوانب درها نقش کرد; به مسخره، پیکره‌های خیالی و وحشتناک از سنگ تراشید که کار ناودان را انجام میدادند، یا از میان پشتبندها و مجردیها آب باران را به زمین منتقل میکردند. هیچ مورد دیگری را نمیتوان سراغ گرفت که ثروت و مهارت، و تقوا و دنیادوستی دست به دست هم داده و خوان رنگارنگی از تزیینات را مانند کلیسای جامع گوتیک به وجود آورده باشند. البته نمیتوان انکار کرد که تزیینات گاهی بیاندازه زیاد هنرمند در نقش و نگار بر روی سنگ، ظرافت را به سرحد افراط رسانیده، و مجسمه‌ها و سرستونها با رنگهایی که به مرور زمان سترده شدهاند قطعا بیش از حد زننده و نامطبوع بودهاند. اما آنچه برشمردیم همه نموداری از وفور نیروی حیاتی است که در برابر آن تقریبا از هر گونه کوتاهی میتوان چشم پوشید. هنگام گردش در میان این جنگلها و باغهای تراشیده از سنگ، طبعا به خاطر انسان چنین خطور میکند که هنر گوتیک، علیرغم آن خطوط و مناره‌هایی که سر بر آسمان افراشته است، هنری بود که به زندگی دنیوی دلبستگی داشت.

در میان این همه قدیسانی که گویی به صدای بلند فنای جهان خاکی و هراس روز داوری را اعلام میدارند، آن صنعتگر قرون وسطایی را، در عین حال که غایب است، همه جا حاضر میبینیم و احساس میکنیم که وی به کاردانی خویش میبالد، از قوت خود سرخوش است، به سخنان عالمان الاهی و نظرات فلاسفه میخندد، و با حظ وافر جام مهلک زندگی را، که جوشان و لبریز است، تا آخرین قطره سر میکشد.

V– سبک فرانسوی گوتیک: ۱۱۳۳–۱۳۰۰

چرا انقلاب گوتیک در فرانسه آغاز شد و همانجا به اوج کمال رسید سبک گوتیک مولود بکری نبود. یکصد سنت مختلف دست به دست هم دادند و درخت برومندی از هنر را پدید آوردند. این میراثهای هنری عبارت بود از

باسیلیکاها، طاقیها، طاقهای قوسی، و پنجرهخانههای بالای شبستان که از روم اقتباس شده بود; موضوعاتی تزیینی که در جهان بیزانس رواج داشت; طاقهای چهار خم، طاقهای قوسی تویزهبندی شده، و گروه مجردیهای معماری ارمنی، سوری، ایرانی، مصری، و عرب تقلید شد; نقشمایهها و اسلیمیهای هنرمندان مور; طاق و تویزهها و برجهای واقع در نمای عمارت معماران لومبارد; قریحهای که استادان ژرمن برای شوخی و صور عجایب داشتند; و امثال آن. ... اما باید دید که این نفوذهای مختلف به چه علت مانند نهرهایی از همه سو رو به خاک فرانسه نهادند و در آنجا تلاقی کردند امکان داشت ایتالیا، که از نظر ثروت و میراث تاریخی برگزیدهترین کشور اروپای باختری بود، سبک گوتیک را به سوی اوج اعتلا رهبری کند، اما ایتالیا در بند میراث باستانی خویش بود. از ایتالیا که بگذریم، در قرن دوازدهم، فرانسه غنیترین و پیشروترین ملت اروپای باختری به شمار میرفت. فرانسه بود که بیش از هر کشوری برای جنگهای صلیبی نفرات و وجوه گردآورد، و از انگیزههای فرهنگی این جنگها برخوردار شد; در آموزش و پرورش، ادبیات، و فلسفه، فرانسه رهبر ملل اروپایی بود و صنعتگرانش، به تصدیق عموم، در این سوی امپراطوری بیزانس بینظیر بودند. تا زمان سلطنت فیلیپ اوگوست، قدرت شهریاری بر نفاق فئودال غالب آمده بود و اینک ثروت، قدرت، و فعالیتهای عقلانی قوم همه در قلمرو شخص پادشاه بود یعنی در ایل دوفرانس که تقریبا بر ناحیه وسطای رودسن اطلاق میشد. در کرانه سن، اواز، مارن، و ان کالاهای بازرگانی در حرکت بودند، و از این طریق ثروتی به دست آمد که مبدل به سنگ شد و در کلیساهای جامع پاریس، سن دنی، سانلیس، مانت، نوایون، سواسون، لان، آمین، و رنس جای گرفت. ثروت به منزله کودی بود که زمین را برای رشد نهال هنر آماده ساخت.

اولین شاهکار سبکی که آن را مرحله انتقال از رومانسک به گوتیک نام دادهایم عبارت از دیر و کلیسای باشکوه سن دنی واقع در حومهای از پاریس به همین نام بود. این بنا کار یکی از کاملترین و کامیابترین شخصیتهای تاریخ فرانسه بود. سوژه، صدر یک دیر بندیکتیان و نایبالسلطنه فرانسه، مردی بود بسیار خوشذوق و با سلیقه. وی در عین حال که زندگی ساده و بیپیرایهای داشت، عشق به اشیای زیبا و گرد آوردن آنها را برای تزیین کلیسای خویش گناه نمیشمرد، میگویند که در جواب اعتراضهای قدیس برنار گفت: ((اگر قوانین باستانی مقرر میداشت که برای ریختن می در ساغر و پذیرفتن خون قوچها باید جامهای زرین به کار رود... آیا روا نیست که ما برای جامهایی که خاص خون خداوندگارمان میسازیم طلا، سنگهای گرانبها، و کمیابترین مواد را به کار بریم)) به همین سبب، وی با تفاخر تمام از زیبایی و بهای طلا و نقره، جواهرات و لعابه کاریها، موزائیکها و شیشهبندهای منقوش، ظروف قیمتی، و جامههای فاخری سخن میراند که برای کلیسای خود ساخته یا گرد آورده بود. در ۱۱۳۳، وی هنرمندان و صنعتگران را از ((تمام نقاط عالم)) گرد آورد تا برای قدیس حامی فرانسه، قدیس دنی، زیارتگاه جدیدی احداث و تزیین کنند و ضمنا آنجا را آرامگاه سلاطین فرانسه سازند. وی پادشاه فرانسه لویی هفتم، و درباریان وی را تشویق کرد تا مخارج ساختمان چنین کلیسایی را از کیسه فتوت خود بپردازند. میگوید که ((ایشان به تقلید ما انگشتریهای خود را از انگشتان بیرون آوردند)) تا هزینه ساختمان آن بنای پرخرج تامین شود. تجسم این امر دشوار نیست که این مرد چگونه سحر از بستر برمیخاست تا در جزئیات آن کلیسای منیع، از انداختن درختانی که آنها را خود انتخاب کرده بود تا نصب شیشه بندهای منقوشی که موضوعاتش را خود انتخاب نموده و کلماتش را به خط و انشای خویش نوشته بود، نظارت داشته باشد. هنگامی که بنا در ۱۱۴۴ به پایان رسید، بیست تن اسقف در مراسم تقدیس آن شرکت داشتند; پادشاه فرانسه، دو ملکه و صدها شهسوار در آن مراسم حضور یافتند; و عجیب نیست اگر پس از این کامیابی، سوژه احساس میکرد که به دریافت تاجی با شکوهتر از هر تاج شاهی مفتخر شده است.

در بنای فعلی کلیسای سن دنی فقط قسمتهایی از آن عمارت قدیمی به جا مانده است، که عبارت است از: نمای باختری، دو محوطه میان چهار ستون از شبستان قدیمی، نمازخانه‌های دور تا دور کلیسا و بالای محراب و بالاخره سرداب قدیمی سن دنی. قسمت اعظم داخل بنا در سالهای ۱۲۳۱ و ۱۲۸۱ به دست پیر دو مونترو از نو ساخته شد. سرداب به اسلوب رومانسک است; نمای باختری آمیزه‌ای است از طاقیهای مدور و نوکتیز; پیکرهای سنگی این بنا، که بیشترشان از دوره سوژه به جا مانده‌اند، بالغ بر یکصد عدد میشوند، که بسیاری از آنها با شخصیت ممتازی از زیر چکش پیکرتراش بیرون آمده و همگی دور تا دور تندیسی از مسیح، ((داور)) حقیقی، قرار دارند که این پیکر مرکزی یکی از عالیترین مجسمه‌های مسیح در تمامی تاریخ هنر قرون وسطی محسوب میشود.

دوازده سال پس از مرگ سوژه، یکی از اسقفان مشهور فرانسه، موریس دو سولی، به پیروی از وی، با همتی بلندتر به ساختن کلیسای جامع نوتردام پاریس در جزیره‌ای میان رود سن مبادرت جست. نظری به تاریخچه تدریجی این بنا نموداری از عظمت امری است که دو سولی کمر همت به انجام آن بست: جایگاه همسرایان و بازوهای عرضی کلیسا در خلال سالهای ۱۱۶۳ و ۱۱۸۲ ساخته شدند; شبستان در فاصله سالهای ۱۱۸۲ و ۱۱۹۶; محوطه‌های بین ستونها در انتهای باختری کلیسا و همچنین برجها در خلال سالهای ۱۲۱۸ و ۱۲۲۳; و این کلیسای جامع در ۱۲۳۵ تکمیل شد. در طرح اصلی ساختمان، طاقنمای سه چشمه به سبک رومانسک بود، اما وقتی تمام بنا به پایان رسید به اسلوب گوتیک درآمده بود. نمای باختری این کلیسا به مراتب افقیتر از آن است که قاعدتا در یک کلیسای گوتیک دیده میشود، ولی این موضوع معلول آن است که منارهای مخروطیی که برای بالای برجها درنظر گرفته شده بود هرگز ساخته نشد. شاید به همین علت نمای باختری نوتردام سادگی و صلابت و ابهتی دارد که، به واسطه این ویژگیها، دانش پژوهان چیرهدست فن معماری آن را ((باشکوهترین نمونه فکر بشری در ساختمان)) میدانند. پنجره‌های خورشیدی کلیسای نوتردام پاریس به همه شاهکارهایی از رنگها، نقوش، و اشکالی سنگی میان شیشه‌هایند; اما این آثار هنری فقط بدین منظور ساخته نشدهاند تا کسان با بیان شیرین آنها را توصیف کنند. پیکره‌های سنگی این کلیسا، هرچند که به مرور ایام و بر اثر لطمات انقلاب آسیب دیده است، عالیترین نمونه هنر پیکرتراشی در خلال قرون میان عصر قسطنطین و بنای کلیسا جامع رنس به شمار میروند.

در سینه سنتوری سر در مدخل اصلی کلیسا دست هنرمند صحنهای از واپسین داوری را بر روی سنگ کنده است، به مراتب متینتر از بیشتر نقوشی که بعدا در همین موضع در اکثر جاها حجاری شد; عیسی مسیح شکوهی خاموش دارد و فرشتهای که در دست راست او قرار گرفته است یکی از پیروزیهای پیکرتراشی سبک گوتیک محسوب میشود. بهتر از این فرشته تندیس مریم عذراست بر روی ستون در شمالی کلیسا. در این پیکره ظرافت جدیدی از زیر چکش پیکرتراش بیرون آمده است، روی مجسمه صیقلیتر شده، جامه طبیعیتر جلوه میکند، حالت لطف و آرامش جدیدی از رخساره میتراود، و سنگینی بدن روی یک پا افتاده و به همین سبب پیکره از آن حالت عمودی شق و رق بیرون آمده است. با این تندیس دلپذیر بود که تقریبا پیکرتراشی گوتیک از معماری برید، مستقلا ابراز وجود نمود، و شاهکارهایی خلق کرد که میتوانست به اتکای وجود خود سر برافرازد و پیروزمندانه از پیروی معماری سر باز زند. در نوتردام دوران انتقال سبک به پایان آمد و گوتیک پا به رشد نهاد.

داستان پیدایش کلیسای جامع شارتر خود بهترین نمونه خصال مردم و جامعه قرون وسطایی است. شارتر شهر کوچکی بود واقع در ۸۸/۵ کیلومتری جنوب باختری پاریس، یعنی درست بیرون قلمرو پادشاهی، و حکم بازاری را داشت برای دشت بوس که آنجا را ((انبار غله فرانسه)) میخواندند. اما معروف بود که مریم عذرا شخصا در آن محل

حاضر شده است، به همین سبب مردم مفلوج یا نابینا یا بیمار یا داغدیده مومن زیارت آن مکان را وجهه همت خویش میساختند و به بوسیدن ضریحی که در آنجا برپا شده بود میشتافتند. برخی شفا و بعضی از زیارت آن مکان آرامش خاطر میيافتند، و به این نحو شارتر زیارتگاهی مثل لورد شده بود. از این گذشته، اسقف این محل، فولبر، که مردی بود در عین حال نیکوکار، روشنفکر، و مومن، شارتر را در خلال قرن یازدهم به صورت زیارتگاهی برای طلاب علوم عالیه، یا ((مادر بخشندهای)) برای برخی افرادی که شاخصترین رجال اوایل عهد فلسفه مدرسی شدند درآورد. در ۱۰۲۰، هنگامی که کلیسای جامع شارتر متعلق به قرن نهم طعمه آتش شد، اسقف فولبر بیدرنگ اقدام به ساختن مجدد آن کرد و عمرش آن قدر به درازا کشید تا کلیسای مزبور به اتمام رسید. این کلیسا نیز به نوبه خود در ۱۱۳۴ آتش گرفت و ویران شد. این بار اسقف شارتر، تئودوریک، ساختمان کلیسای جامع جدیدی را در حکم جهادی حقیقی اعلام کرد. خلوص نیت و پشتکار وی چنان مردم عهد را به بذل جان و مال در راه این امر مقدس واداشت که در ۱۱۴۴، به گفته هیمون، صدر دیری از اهل نورماندی که خود ناظر قضایا بود: شاهان، شاهزادگان، دنیاداران این نیرومندی که به حکم افتخارات و ثروت خویش باد در آستین داشتند، و زنان و مردان نجیبزاده بر گردنهای کلفت و پرنخوت خویش لگام نهاده، خود را مانند جانوران درنده بر گاریها بستند و به کشیدن بارهای شراب، غله، روغن، آهک، سنگها، الوارها، و سایر چیزهایی که برای بقا یا پیافکندن کلیساها ضروری بود تن در دادند. ... به علاوه، هنگامی که این جمع به کار کشیدن گاریها اشتغال دارند، ما این معجزه را به چشم میبینیم که گاهی هزار زن و مرد... با آنکه به هم یراق شدهاند... با اینهمه با چنان سکوتی پیش میروند که هیچ صدایی و زمزمهای به گوش نمیرسد. ... هنگامی که حین حرکت توقف میکنند، هیچ کلامی شنیده نمیشود مگر اقرار به گناهان با درخواست و دعای محض. ... کشیشان سخن از آشتی میگویند، از نفرت کاسته میشود، نفاق رخت از میان برمیبندد، بستانکار بدهکار را حلال میکند، وحدت اعاده یافته است.

اندکی پس از اتمام بنای کلیسای جامع اسقف تئودوریک (۱۱۸۰)، در سال ۱۱۹۴ بار دیگر حریقی بروز کرد و این بار شبستان را ویران ساخت و طاق قوسی و دیوارها را فرو ریخت، و از آن بنای فخیم فقط سردابه و نمای باختری را با دو تا از برجها و منارههای مخروطی به جا گذاشت. میگویند که در اثنای آن حریق موحشی که آثار آن تا به امروز در برخی از قسمتهای کلیسای جمع بجا مانده است، تمام خانههای شهر بدل به تلی از خاکستر شدند. چند صباحی پایههای ایمان مردم مایوس نسبت به مریم عذرا سست شد و میخواستند شارتر را رها کنند و جلای وطن گزینند. اما نماینده پاپ، ملیور، آن مرد سرسخت، به مردم تذکر داد که این فاجعه علامت قهر الاهی است در قبال گناهان مردم، و عموم باید کلیسا و خانههای خود را از نو پیافکنند. کلیسا و کشیشان محل تقریبا عواید سه سال خود را به این امر اختصاص دادند. خبر معجزات جدیدی از مریم عذرا در شارتر بر سر زبانها افتاد; اخگر ایمان از نو زبانه کشید; انبوه مردم دوباره مانند ۱۱۴۴ گرد آمدند و کارگران را برای کشیدن گاریها و آوردن سنگها و افکندن پیها اجیر کردند; هر کلیسای جامعی در اروپا مبلغی برای این کار کمک کرد; و در ۱۲۲۴، بر اثر رنج و در پرتو امید، کلیسایی تکمیل شده بود که بار دیگر شارتر را قبله حاجات زایران میساخت.

نقشه معمار ناشناس این کلیسای جامع از بدو امر این بود که نه فقط بر بالای جناحین نمای باختری بنا برجهایی بسازد، بلکه بر فراز مدخلهای بازوی عرضی و مخارجه پشت محراب نیز برجهایی بنا کند. از این نقشه اصلی فقط دو برج نمای باختری ساخته شد و بس. ناقوس خانه کهن (۱۱۴۵۱۱۷۰) با منارهای به ارتفاع ۱۰۷ متر در انتهای جنوبی نمای کلیسا ساخته شد. این منارهای است ساده و عاری از تزیینات که مورد پسند استادان فن افتاده است. قرینه آن در انتهای شمالی بنا به ناقوس خانه نو اشتهار دارد که مناره چوبی آن دو بار بر اثر آتشسوزی از بین رفت;

در سالهای ۱۵۰۶۱۵۱۲، ژان لو تکسیه این مناره را با یک رشته تزیینات ظریف و درهم، به اسلوب بسیار مطنطن گوتیک، از سنگ ساخت. فرگسن، از منقدان بزرگ معماری، این مناره را عالیترین نوع خود در قاره اروپا توصیف کرد. اما عموم اساتید فن در این نکته توافق دارند که منارهای به این حد مزین با نمایی به آن سادگی هماهنگی ندارد. اشتهار کلیسای جامع شارتر مرهون پیکرتراشیها و شیشهبندهای منقوش آن میباشد. در این کاخ عظیم، که برای تجلیل مریم عذرا پیافکنده شده است، ده هزار پیکره تراشیده یا منقوش از مرد و زن و کودک، قدیسان، شیاطین، فرشتگان، و پیکرههای شخصیتهای اقانیم ثلاثه جای دارد. بر بالا و در اطراف درهای کلیسا به تنهایی دوهزار مجسمه را جا دادهاند. پیکرههای دیگری در مقابل ستونهای داخل بنا تراشیده شدهاند، و آنها که زحمت بالا رفتن از ۳۱۲ پله را بر خود هموار میسازند، متحیر میشوند از اینکه چگونه پیکرههای بسیار ظریفی را به اندازه قامت آدمی در جاهایی نصب کردهاند که هیچ کس متوجه آنها نمیشود مگر مردمان بغایت کنجکاو. بر بالای مدخل اصلی کلیسا تندیس باشکوهی از عیسی مسیح قرار دارد. برخلاف دیگر تندیسهای عیسی در نمای کلیساهای سالها و ادوار بعدی، که وی را با چهره عبوسی حین داوری درباره مردگان مجسم ساختهاند، اینجا عیسی را با شکوهی خاموش و بیدغدغه در میان جماعتی خوشحال مشاهده میکنیم; دستش را طوری بلند کرده است که گویی دارد مومنانی را که به کلیسا وارد میشوند دعا میکند. چسبیده به ((لایهها))ی پس نشسته طاقی مدخل، تندیسهای نوزده پیغمبر، پادشاه، و ملکه دیده میشود. از آنجا که کلیسا را قائم به وجود اینها دانستهاند، از این رو شایسته مقام آنها بوده است که پیکرتراش پیکرههای مزبور را ظریف و کشیده بتراشد. بسیاری از آنها زمخت و ناتمام به نظر میرسند، شاید علت این امر گذشت زمان یا آسیبدیدگی باشد; اما در بعضی از چهرهها احساسات عمیق حکیمانه، متانت و آرامش، یا زیبایی و طراوت دوشیزگی هویداست، و این گونه ریزهکاریهاست که بعدا در کلیسای جامع رنس تکمیل شده است. نماها و ورودیهای سرپوشیده بازوی عرضی کلیسا زیباترین نوع خود در اروپاست. هر کدام سه در ورودی دارد که میان آنها و در جناحین آنها ستونها و پایههای تراشیده بسیار ظریفی دیده میشود و سراسر آنها پوشیده است از انواع پیکرهها هر کدام به قدری طبیعی و زنده که چندتای بخصوص را مردم شارتر به عناوینی ملقب ساختهاند. بر بالای دهلیز جنوبی ۷۸۳ پیکره گرداگرد مسیح قرار دارند، و در میان آنها خود مسیح بر مسند داوری خویش تکیه زده است. در این مورد، مریم عذرا، که کلیسای جامع شارتر به نام او ساخته شده، تحتالشعاع فرزندش قرار گرفته است; لکن برای آنکه این نقص جبران شده باشد،تمام علوم طبیعی و حکمت را نثار راه مریم کردهاند، چنانکه بر فراز در موسوم به آلبرتوس ماگنوس فنون ذوقی هفتگانه به صورت اشخاصی در خدمت مریم عذرا آمادهاند. در بالای این در فیثاغورس مظهر موسیقی است، ارسطو نماینده منطق، سیسرون حکایت از فن خطابه میکند، اقلیدس نموداری از هندسه است، نیکوماخوس معرف ریاضیات، پریسکیانوس مظهر دستور زبان، و بطلمیوس نماینده علم هیئت است، سن لویی طبق فرمان مورخ ۱۲۵۹ دستور تکمیل در شمالی کلیسا را داد تا این امر نشانهای ((از اخلاص بخصوص وی نسبت به کلیسای جامع شارتر (نوتردام دو شارتر) باشد و همچنین برای رستگاری روح وی و ارواح نیاکانش وسیلهای شود)). در ۱۷۹۳ در مجلس انقلابی فرانسه پیشنهاد شد که مجسمههای کلیسای جامع شارتر باید به نام فلسفه و جمهوری ویران شوند. این پیشنهاد با اکثریتی اندک رد شد، و ((فلسفه)) بنای کار را به مصالحه گذاشت و به قطع دست پارهای از پیکرهها اکتفا کرد. در شمالی به مریم عذرا تعلق دارد و داستان زندگی وی را با محبت آمیخته به احترامی بیان میکند. در اینجا پیکرهها تمام نماست و پیکرتراشی به سرحد کمال رسیده است; جامههایی که بر روی سنگ از زیر چکش و اسکنه هنرمند بیرون آمدهاند به همان اندازه ظریف و طبیعیند که در هر پیکره یونانی دیده میشود. مجسمه عفت عالیترین نمونه یک دوشیزه فرانسوی است، و اینجاست که پاکدامنی به زیبایی نیرویی دوچندان ارزانی میدارد. در تمام تاریخ پیکرتراشی هیچ جا نمیتوان پیکرهای از این عالیتر سراغ گرفت. هنری

بروکس ادمز در این باب مینگارد: ((این پیکره‌ها در حکم مرمرهای آیگینایی هنر فرانسهاند)). هنگامی که انسان به کلیسای جامع شارتر قدم میگذارد چهار منظره جالب و با ابهت در خاطرش نقش میبندد: اول خطوط ساده شبستان و سقف، که از لحاظ وسعت یا زیبایی به هیچ وجه قابل قیاس با شبستان آمین یا وینچستر نمیباشد; دوم جدار مزینی که بین جایگاه همسرایان و شبستان است، و ساختمان آن در ۱۵۱۴ به دست ژان لو تکسیه، آن معمار پر دبدبه، آغاز شد، سوم پیکره متین مسیح بر بالای ستونی در بازوی چپ کلیسا; چهارم شیشه‌های رنگی بینظیری که نور را به رنگهایی ملایم در تمامی صحن کلیسا پخش میکنند.

اینجا ۱۷۴ پنجره وجود دارد که بر روی آنها ۳۸۸۴ تصویر شخصیتهای تاریخی و افسانهای، از پینهدوزان گرفته تا پادشاهان، منقوش است. نظری به این پنجره‌های رنگارنگ یادآور فرانسه قرون وسطی است از پشت عالیترین شیشه‌های رنگی که تا کنون بشر به وجود آورده است رنگهای سرخ تیره، آبی روشن، سبز زمردی، زعفرانی، زرد، قهوهای، و سفید. در اینجاست که بیش از همه جا شکوه شارتر آشکار میشود. حین تماشای این پنجره‌ها، غرض ما نباید پیدا کردن تصاویری نظیر موجودات واقعی باشد; این صورتها بیقواره و گاهی بیمعنی هستند. در قاببند تزیینی مخصوصی که حکایت از ((بیرون راندن آدم از بهشت)) میکند، سر آدم به طرز رنجآوری کج شده و زیبایی دو جانبه حوا به زحمت میتواند نظر مرد مومن را به سوی نفس اماره معطوف سازد. در نظر هنرمندانی که بر روی این شیشه‌ها نقاشی میکردند فقط همین امر کافی بود که این تصاویر حکایتی را بر بیننده عرضه دارند، رنگهای مختلف در جلو چشم بیننده در هم آمیزند، و در نتیجه آمیزش این رنگها هوای کلیسا رنگین شود. پنجره ((فرزند مسرف)) از لحاظ تزیین اثر بسیار نفیسی است; پنجرهای که حکایت از شجر تمثیلی نسب مسیح میکند از لحاظ رنگ و خطوط شهرت دارد; لیکن عالیتر از همه ((بانوی ما متعلق به پنجره زیبا))ست. طبق روایات، این پنجره دلربا از حریق ۱۱۹۴ به جا مانده است.

هنگامی که شخص در محل تقاطع بازوی عرضی و شبستان کلیسا ایستاده باشد، از آنجا میتواند بزرگترین پنجره‌های خورشیدی را در کلیسای جامع شارتر مشاهده کند. در نمای باختری کلیسا قطر دایره پنجرهای مرکزی از این نوع افزون بر ۱۳/۵ متر میشود، یعنی پهنای آن تقریبا به اندازه عرض شبستانی است که به طرف آن قرار دارد; پارهای از این پنجره‌ها را عالیترین نمونه شیشهسازی در تاریخ دانستهاند. بازوی شمالی کلیسا را پنجرهای منور میسازد موسوم به ((پنجره خورشیدی فرانسه)) که به فرمان لویی نهم و ملکه بلانش دو کاستی ساخته و وقف مریم عذرا شد; قرینه آن ((پنجره خورشیدی درو)) در بازوی جنوبی کلیسا قرار دارد که از جانب دشمن بلانش، پیر موکلر اهل درو، به کلیسا اهدا و به مخالفت با بلانش وقف عیسی فرزند مریم شد. سی و پنج پنجره خورشیدی کوچکتر و دوازده عدد از کوچکترین آنها سیاهه پنجره‌های مدور کلیسای جامع شارتر را تکمیل میکنند. انسان عصر نوین چون شتابزده و هراسانتر از آن است که بتواند به کمالی آمیخته به آرامش و سکون راه جوید، مبهوت در برابر آثاری میایستد که نمیتوان آنها را به نبوغ معدودی از افراد بخصوص نسبت داد، بلکه باید حاصل روحیه و تلاشهای یک قوم، یک جامعه، یک عصر، و یک کشیش دانست. ما شارتر را به عنوان نمونهای از رشد معماری یا سبک ((تابناک)) گوتیک مثال آوردیم و نباید به همین روش در مورد رنس، آمین، و بووه سخن را به درازا بکشانیم. اما کیست که از برابر نمای باختری کلیسای جامع رنس سرسری بگذرد اگر مناره‌های مخروطی اصلی هنوز از برجهای کلیسا سر برمیآورد، آن نما با شکوهترین شاهکار بشر میبود. آنچه در مورد رنس مایه حیرت میشود، وحدت و هماهنگی سبک و بخشهای مختلف بنایی است که به دست شش نسل برپا شد. کلیسای جامع رنس، که در ۸۴۱ به همت اسقف محل، هینکمار، به پایان رسید، در ۱۲۱۰ بر اثر آتشسوزی از بین رفت; در نخستین سالروز آن آتشسوزی کار ساختن کلیسای

جدیدی آغاز شد. کلیسای جامع جدید را دو تن از مشاهیر معماران، روبر دوکوسی و ژان د/اوربه، به طرزی طرح افکندند که زیبنده تاجگذاری پادشاهان فرانسه باشد. بعد از چهل سال سختی، دیگر آهی در بساط نماند و کار ساختمان تعطیل شد (۱۲۵۱)، و این کلیسای جامع تا سال ۱۴۲۷ تکمیل نشد. در ۱۴۸۰ بر اثر بروز حریقی منارههای مخروطی آن از بین رفت; پساندازهای کلیسا همه خرج مرمت قسمت عمده بنا شد و کسی به بنای مجدد منارهها توجهی نکرد. در نخستین جنگ جهانی، بر اثر گلولهباران، چندین پشتبند بنا فرو ریخت و شکافهای عظیمی در سقف و طاق قوسی کلیسا به وجود آمد. سقف خارجی به واسطه آتشسوزی ویران شد، و بسیاری از مجسمهها از بین رفت. سایر پیکرههای این کلیسا یا به دست مردمان متعصب یا در اثر فرسایش قرون متمادی ناقص شدهاند. تاریخ، حکایت نبردی است میان هنر و زمان.

پیکرتراشیهای کلیسای جامع رنس، مانند نمای آن، معرف اوج کمال و هنر گوتیک است. پارهای از آنها قدیمی و زمختند; آنهایی که در اطراف و بر فراز مدخل اصلی کلیسا قرار دارند بیمانندند; در نقاط مختلف بر سردرها، روی کنگرهها، و داخل کلیسا به پیکرههایی برمیخوریم که از لحاظ پاکیزگی تراش تقریبا به تندیسهای عصر پریکلس میمانند. برخی، مانند پیکره مریم عذرا در ستون مدخل اصلی کلیسا، محتملا بیش از حد ظریفند و از روی این گونه مجسمهها میتوان استنباط کرد که سبک گوتیک تا اندازهای آن قدرت و صلابت خود را از کف داده است; اما نقش مریم عذرا در مجلس تطهیر در سمت چپ، و نقش دیدار مریم در سمت راست همان هر دو از آن گونه کامیابیهای ذهنی و هنری بشر است که زبان از تعریف آن عاجز و قلم در توصیف آن درمانده مینماید. جماعت فرشتگان متبسم در نقش عید بشارت روی نمای همین قسمت از کلیسا شهرت زیادتری کسب کرده است، اما به کمال آن دو نقش دیگری که یاد کردیم نمیرسد. چند تفاوت است میان چهرههای بشاش این فرشتگان با صورت بولس حواری بر بالای در شمالی و تندیس بولس خود یکی از نیرومندترین چهرههایی است که تا کنون بر روی سنگ تراشیده شده است. مجسمههای کلیسای جامع آمین از نظر ظرافت و پرداخت به مراتب بر پیکرههای رنس ترجیح دارند، اما از لحاظ علو ادراک و عمق الهام به پای آنها نمیرسند. در اینجا بر روی دهلیز باختری کلیسا نقش معروف خداوند نازنین دیده میشود که پس از آن پیکرههای طبیعی و زنده رنس اندکی مصنوعی و بیجان جلوه میکند. همچنین در اینجا به تندیس قدیس فیرمن برمیخوریم که زاهد گوشهنشین بیمزده نیست، بلکه مرد ثابت قدم متینی است که هرگز شک و تردیدی در پیروزی خیر بر شر نداشته است; و مریم عذرا را مشاهده میکنیم که، با تمام لطافت و شفقتی که خاص مادری جوان است، کودک خود را در آغوش دارد. بر سر در جنوبی، پیکره باکره زرین، مریم را لبخند زنان مشغول تماشای کودک که سرگرم بازی با گوی است نشان میدهد. با آنکه در این مورد قیافه مریم را اندکی بیش از حد زیبا جلوه دادهاند، با وقارتر از آن است که در خور لقبی باشد که جان راسکین منقد انگلیسی از سر بیمهری به آن داد ((کنیزک پیکاردی)). درک این نکته مایه خوشوقتی است که چگونه پیکرتراشان گوتیک بعد از آنکه یک قرن غلام حلقه به گوش دین بودند، ناگهان از وجود مردان و زنان آگاه شدند و شادمانی زندگی را بر سنگ نمای کلیساها منقوش ساختند. به همین روال، کلیسا نیز که لذت زندگی دنیوی را درک کرده بود آن را نادیده انگاشت، اما مقتضی دید که نقشی از واپسین داوری نیز بر روی نمای عمده کلیسا جا داشته باشد.

کلیسای جامع آمین در سالهای ۱۲۲۰ تا ۱۲۸۸ به دست عدهای از معماران ساخته شد، که از آن جمله بودند: روبر دو لوزارش، توما دو کورمون، و فرزندش رنیو. برجهای کلیسای جامع آمین تا ۱۴۰۲ تکمیل نشدند.

داخل این کلیسا عالیترین شبستان گوتیک را تشکیل میدهد. بلندی آن تا سقف به ۴۲/۵ متر میرسد و انسان به جای آنکه خیال کند که شبستان وزن سقف را تحمل میکند، چنین میپندارد که سقف، تمامی کلیسا را بلند کرده و نگه داشته است. ستونهای قطور پیوستهای که از زمین تا طاق قوسی سر برافراشتهاند طاقگانهای سه طبقه شبستان را با شکوه خاصی به هم پیوند دادهاند. سقف راس یا شاهنشین کلیسا، که طرح موزونی دارد، نموداری از پیروزی معمار است بر یک سلسله اشکالات فنی گیج کننده؛ و پنجرههای قسمت فوقانی شبستان و پنجرههای خورشیدی در دو بازو و نمای کلیسا به قدری زیباست که در نظر اول قلب بیننده از تپش باز میماند.

با اینهمه، چنین به نظر میرسد که عرض شبستان تناسبی با بلندی آن ندارد، دیوارها سستتر از آنند که با سقف هماهنگی داشته باشند، از این رو، حین تماشای این بنای فخیمی که سر بر آسمان افراشته است، شخص در احترام آمیخته به هراس احساس مخاطرهای نیز میکند. در کلیسای جامع بووه، این بلندپروازی سبک گوتیک در بستن طاق، پا از حد خود فراتر نهاد و به نقطهای رسید که به حکم تقدیر میبایست از آنجا مسیر نزولی در پیش گیرد. عظمت کلیسای جامع آمین آتش حسد را در سینه مردم بووه مشتعل ساخت. در ۱۲۲۷، اهالی بووه شروع به ساختن بنای خویش کردند و سوگند خوردند که طاق قوسی کلیسای خود را چهار متر بلندتر از سقف کلیسای جامع آمین بسازند. جایگاه همسرایان، طبق نقشه، به ارتفاع مقرر بالا رفت، اما هنوز سقف آن بر جای استوار نشده بود که فرو ریخت. در ۱۲۷۲، نسل دیگری که از آثار آن ضربت بهبود یافته بود بار دیگر کمر به بنای آن سقف به همان بلندی بست. این سقف نیز دوباره در ۱۲۸۴ فرو ریخت. بار دیگر جایگاه همسرایان را از نو بنیاد نهادند و این بار بلندی آن را به ۴۷/۸۵ متر رسانیدند، در این حیص و بیص وجوهی که برای کلیسا اختصاص داده شده بود تمام شد و آن بنا مدت دو قرن بدون شبستان و بازوی عرضی به جا ماند. در ۱۵۰۰ میلادی، هنگامی که فرانسه سرانجام از زیر جنگهای صد ساله کمر راست کرد، ساختمان دو بازوی بسیار عظیمی آغاز شد. در ۱۵۵۲، به رقابت با مناره کلیسای جامع سان پیترو در رم، بر بالای محل تقاطع دو بازو با صحن کلیسا، به ساختن ناقوس خانه یا برجی مبادرت ورزیدند که بلندی آن به ۱۵۲ متر میرسید. در ۱۵۷۳ این برج فرو ریخت و قسمتهای بزرگی از دو بازو و جایگاه همسرایان را نیز ویران کرد. سرانجام سکنه دلیر بووه طریق مصالحه پیش گرفتند: به این معنی که جایگاه همسرایان را تا همان ارتفاع خطرناکی که داشت بالا بردند، اما از افزودن شبستان به آن خودداری ورزیدند. لهذا کلیسای جامع بووه از همه جانب در حکم سری است بدون پیکر؛ از بیرون دو نمای بازوها و راس بنا، مزین به حجاریها و تزیینات فراوان، میان پشتبندهای متعدد محصور شده؛ از درون، جایگاه همسرایان به نور شیشههای رنگی با شکوهی میدرخشد. طبق یک گفته قدیمی فرانسویان، اگر شخص میتوانست از بووه جایگاه همسرایان، از آمین شبستان، از رنس نمای خارجی، واز شارتر منارههای کلیسای جامع را اقتباس کند و این اجزا را کنار هم بگذارد، در آن صورت ممکن بود کلیسای جامعی عاری از هر گونه نقص به سبک گوتیک فراهم آورد.

در اعصار بعدی، مردم چون به یاد آن قرن سیزدهم میافتادند، در شگفت میشدند که از کدام چشمه ثروت و ایمان چنین گوهر تابناکی صفحه زمین را درخشان ساخته بود. زیرا هیچ کس نمیداند که در آن قرن،فرانسه غیر از تاسیس دانشگاهها، مجاهداتش در مبارزات صلیبی، و اینکه جمعی از شعرا و فلاسفه را در دامان خویش پرورد، به چه کامیابیهای عظیم دیگری نایل آمد مگر آنکه شخصا در برابر این بناهای گوتیکی که با دلیری سر برافراشتهاند بایستد و یک یک آنها را که یاد کردهایم به دقت تماشا کند: بناهایی مانند نوتردام، شارتر، رنس، آمین، و بووه؛ بورژ با آن شبستان و چهار راهه عریض و وسیع، شیشههای مشهور، و پیکره زیبایش از فرشته عدل الاهی با ترازو؛ مون سن میشل با دیر واقعا حیرتانگیزش (لامروی) واقع در دژی که بر فراز صخره عظیم جزیرهای در جوار ساحل نورماندی

قرار دارد; کلیسای جامع کوتانس با منارههای باشکوهش، روان با در مزین و آراسته کتابخانهاش; و بالاخره نمازخانه سنت شاپل در پاریس. یک ((جعبه جواهر)) از شیشههای گوتیک (۱۲۴۵۱۲۴۸) که به عنوان نمازخانهای پیوسته به کاخ سن لویی به دست پیر دو مونترو برای حفظ آثار مقدس و مطهری ساخته شد و پادشاه فرانسه از مشرق زمین خریداری کرده بود. در دورههای انهدام و ویرانی خوب است به خاطر داشت که هنگامی که افراد بشر اراده کنند، قدرت آبادانی دارند، کما اینکه زمانی در فرانسه به ساختن چنان کاخهایی مبادرت ورزیدند.

VI– سبک گوتیک در انگلستان: ۱۱۷۵–۱۲۸۰

سبک گوتیک از شارتر و ایل دو فرانس چون سیلی به سوی ایالات فرانسه سرازیر شد و از مرزها گذشت و رو به سوی انگلستان، سوئد، آلمان و اسپانیا نهاد و سرانجام وارد ایتالیا شد. معماران و صنعتگران فرانسوی سفارشات ممالک بیگانه را پذیرفتند و همه جا هنر جدید به ((کار استادان فرانسه)) شهرت یافت. انگلستان هنر جدید را با آغوش باز پذیرفت، زیرا آن سرزمین در قرن دوازدهم نیمه فرانسوی بود، نصف کشور فرانسه قلمرو سلاطین انگلستان به شمار میرفت و دریای مانش حکم رودی را داشت که آن اقلیمها را به دو پاره میکرد. در آن بخش از خاک فرانسه که زیر فرمان پادشاهان انگلستان بود، شهر روان را مرکز علم و ادب و پایتخت فرهنگی میشمردند. سبک گوتیک انگلستان از نورماندی اقتباس شد نه از ایل دو فرانس. در این سبک تمام ویژگیهای سبک گوتیک به علاوه حجم و بزرگیی که از علایم سبک نورمان بود حفظ شد. تحول و تبدیل سبک رومانسک به گوتیک در انگلستان و فرانسه تقریبا مقارن با هم صورت میگرفت; در همان سالهایی که از طاقی نوک تیز در ساختمان سن دنی استفاده میشد (۱۱۴۰)، نظایر آن در کلیساهای جامع دارم و گلاستر، در دیر فونتنز و ممزبری به کار میرفت. هنری سوم از آنجا که دلبستگی زیادی به فرانسه و زندگی فرانسویان داشت و از شکوه و جلال ساختمانهای عهد سن لویی دیگ حسدش به جوش آمده بود، کمر رعایای خویش را زیر بار مالیات شکست تا دیر وستمینستر را پی افکند و هزینه هنرستانی را تامین کرد که در آنجا هنرمندان، یعنی جماعتی از معماران، پیکرتراشان، نقاشان، مذهبان، زرگران، و مانند ایشان، را برای انجام نقشههای خویش در نزدیکی دربار گرد آورده بود.

اسلوب گوتیک در انگلستان به سه مرحله تقسیم میشود: گوتیک اولیه انگلستان (۱۱۷۵۱۲۸۰)، گوتیک مزین (۱۲۸۰۱۳۸۰)، و گوتیک قائم (۱۳۸۰۱۴۵۰); ما از این سه مرحله فقط به اولی اکتفا میکنیم. به پنجرههای بسیار دراز نوک تیز و طاقیهایی که به همین طرز در گوتیک اولیه انگلیسی پدیدار شد نام سبک نیزهای نیز نهادهاند. در این مرحله از رواج اسلوب گوتیک انگلیسی، نماها و درها به مراتب سادهتر از فرانسه بودند; در دو کلیسای جامع لینکن و راچیستر فقط چند پیکره سنگی به کار رفت; کلیسای ولز مجسمههای زیادتر داشت; لکن اینها همه از موارد نادر بود و این گونه پیکرهها را چه از لحاظ کمی و چه از نظر کیفی نمیشد با پیکرههای درهای شارتر، آمین، یا رنس مقایسه کرد. برجها بیشتر جسیم بودند تا بلند; اما برجهای ناقوس کلیساهای سالزبری، ناریچ، و لیچفیلد شاهد بارزی است بر آنکه اگر معمار انگلیسی اراده میکرد میتوانست به جای عظمت و ابهت بنا توجه خود را به ظرافت و ارتفاع معطوف دارد. به همین روال، ارتفاع داخل بنا عامل دیگری بود که نتوانست معماران انگلیسی را به دام اندازد; گاهی این قبیل معماران، به تقلید از همکاران فرانسوی خود، مهارت خویش را به محک امتحان زدند چنانکه از کلیساهای وستمینستر و سالزبری پیداست اما بیشتر سقف را به طرز خفقانآوری پایین میگرفتند، چنانکه دو نمونه بارز این طرز سقفبندی در دو کلیسای جامع گلاستر و اکستر دیده میشود. از آنجا که طول کلیساهای جامع انگلستان بسیار زیاد بود، همین امر معمار را دلسرد میکرد که ارتفاع متناسبی برای بنا قایل شود. برای درک طول

این کلیساها همین قدر کافی است که بگوییم طول وینچستر به ۱۶۹/۵ متر، کلیساهای جامع ایلی به ۱۵۷/۵ متر، و کنتربری به ۱۵۶/۵ متر میرسد; و حال آنکه طول کلیسای آمین ۱۳۲/۵، رنس ۱۳۱، و حتی میلان فقط ۱۴۴/۷ متر بیشتر نیست. با اینهمه، ارتفاع داخلی وینچستر فقط ۲۳/۷ متر است، و ارتفاع کنتربری از ۲۴/۳، لینکن از ۲۵، و وستمینستر از ۴۰ متر تجاوز نمیکند، و حال آنکه ارتفاع آمین بالغ بر ۴۲/۵ متر میشود.

منتهاالیه خاوری کلیسای گوتیک انگلیسی همان طرز شاهنشین مربع شکل سبک آنگلوساکسون را حفظ کرد و راه حل مناسب معماران فرانسوی، یعنی ابداع شاهنشین کثیرالاضلاع یا نیمدایره شکل، را نادیده گرفت. در بسیاری از موارد، انتهای خاوری بنا را وسعت و به یک نمازخانه برای نیایش مریم عذرا اختصاص دادند; لکن پرستش مریم هرگز در انگلستان به چنان حدت و غلیانی نرسید که فرانسه دیده بود. در انگلستان بیشتر خانه کارکنان کلیسای جامع و کاخ اسقف همه متصل و منضم به خود کلیسا بود و قاعدتا در بنبستی در جوار کلیسا قرار داشت که از همه سو با دیواری محاط میگشت. در دیرهای گوتیک انگلستان و اسکاتلند، مثل دیر فونتنز، درای برا، ملروز، و تینترن، گسترش خوابگاهها، سفرهخانهها، خود دیر، و راهروهای سرپوشیده در یک محوطه محصور مجموعهای پدید میآورد که از نظر هنری بسیار بدیع و دلپسند بود.

اصل اساسی معماری گوتیک که عبارت از توازن و انشعاب فشارهای وارده از جانب سقف برای کاستن از ضخامت بیقواره جرزها و دیوارها بود ظاهرا به تمام و کمال در انگلستان مورد قبول واقع نشد. حتی،در مواردی مانند کلیسای جامع سالزبری که مجبور نبودند طرح ساختمان را با اصول معماری سبک رومانسک وفق دهند، در همین اسلوب گوتیک انگلیسی، ضخامت دیوار را عین ابنیه قدیمیتر رومانسک گرفته، منتها قدری از آن کاستند. معماران انگلیسی، مثل معماران ایتالیایی، از پشتبندهای معلق احتراز میجستند; گهگاهی، به حکم اجبار و از روی اکراه، در تقویت پایههای بنا از این وسیله استفاده میکردند، لکن آنان عقیده داشتند که پایههای عمارت باید در خود بنا جا داشته باشد نه آنکه به صورت ضمایم و زوایدی خارجی درآید.

شاید هم حق به جانب ایشان بود، و گرچه در کلیساهای جامع آنها اثری از آن ظرافت زنانه شاهکارهای فرانسوی دیده نمیشود، این ابنیه را صلابتی مردانه و قدرتی استوار است که از سرحد زیبایی میگذرد و به اوج کمال میرسد. چهار سال بعد از قتل بکت در کنتربری، جایگاه همسرایان آن کلیسای جامع بر اثر آتشسوزی ویران شد (۱۱۷۴). مردم شهر از سر خشم و حیرت سرهای خود را به دیوارها کوفتند که، به چه سبب قادر متعال چنین مصیبتی را برای مرقد کسی مقدر فرموده است که زیارتگاه مردم مومن است. رهبانان کنتربری کار بازسازی جایگاه همسرایان را به گیوم اهل سانس محول کردند. وی معماری فرانسوی بود که با ساختن کلیسای جامع موطن خویش شهرتی عظیم پیدا کرده بود. گیوم از سال ۱۱۷۵ تا ۱۱۷۸ در کنتربری به کار اشتغال داشت تا آنکه بر اثر سقوط از چوببست ناتوان شد، و از آن پس کار را به ویلیام نامی انگلیسی محول کردند. جرواس، رهبان وقایعنگار، در باره این ویلیام مینویسد: ((مردی ریزنقش، اما در بسیاری از هنرها چیرهدست و امین بود)). قسمت بیشتر کلیسای جامع سال ۱۰۹۶ به سبک رومانسک برجا ماند; در میان تعمیرات و اصلاحاتی که به سبک گوتیک صورت گرفت، طاقیهای مدور به همان صورت باقی ماندند; لکن سقف قدیمی و چوبی جایگاه همسرایان برداشته شد و یک طاق و تویزه سنگی جای آن را گرفت، ستونها را درازتر کردند تا به صورت پایههای بلند ظریفی درآمد، سر ستونها به طرز بسیار دلپذیری حجاری شد، و پنجرهها را با شیشهبندی منقوش درخشانی پوشانیدند. امروزه کلیسای جامع کنتربری، محصور در چهار دیواری خود، لکن مشرف بر شهر دلپسند و کهنسال کنتربری، یکی از الهامبخشترین اماکن روی

زمین محسوب میشود. هنگامی که عده بیشماری از نخست کشیشان و زایران به دیدن این بنای باشکوه نایل آمدند، سبک گوتیک در سراسر انگلستان رواج یافت. در ۱۱۷۷، در جلو بازوی باختری کلیسای جامع پیتر بره، دهلیز باشکوهی به سبک گوتیک ساخته شد. در ۱۱۸۹ اسقف هیودولیسی در کلیسای جامع وینچستر نمازخانه زیبایی به نام مریم عذرا بر بالای محراب علاوه کرد. در ۱۱۸۶ زلزلهای کلیسای جامع لینکن را یکسره ویران کرد; شش سال بعد، اسقف آن کلیسا، هیو، معمار عمارت جدید، براساس طرح جفری دونویرز کمر همت به تعمیر آن بست، و این بنای فخیم، به سبک گوتیک، سرانجام در سال ۱۲۴۰ زیر نظر گروستست به اتمام رسید. کلیسا بر روی تپهای مشرف بر روستای زیبایی قرار دارد که نمونه بارزی از دشتهای خرم انگلستان است. به ندرت اتفاق افتاده است که میان بلندی عمارات جسیم و ظرافت جزئیات، به این خوبی هماهنگی پدید آمده باشد. سه برج بزرگ، نمای عریض با مدخل مزین به پیکرهها و طاقگانهای تودرتو، شبستان شاهانهای به ظاهر سبک و در عین حال جسیم و پهن، میله ستونهایی ظریف و مجردیهایی تراشیده شده، پنجرههای خورشیدی، سقفبندیهای نخل مانند جایگاه خدام کلیسا، و طاقیهای باشکوه راهروهای سرپوشیده تمام اینها، حتی اگر جایگاه همسرایان مشهور به فرشتگان همسرا نیز وجود نمیداشت، کلیسای جامع لینکن را مایه فخر بشر میساخت. در ۱۲۳۹ یک برج کهنسال نورمان فرو ریخت و جایگاه همسرایان اسقف هیو را ویران کرد. در خلال سالهای ۱۲۵۶۱۲۸۰ جایگاه جدیدی برای همسرایان به سبک گوتیک مزین، پرآرایش اما در عین حال زیبا، برپا کردند این جایگاه جدید را به فرشتگان منسوب داشتند، زیرا مردم عهد معتقد شدند که غیرممکن بود که دست آدمیزادهای قادر به ایجاد چنین بنای دلپسندی باشد. لکن، به اغلب احتمال، وجه تسمیه نقش متبسم فرشتگان خنیاگری بود که بر روی سنگ در پشت بغلهای طاقنمای سه چشمه تراشیده بودند.

بر بالای در جنوبی این جایگاه، پیکرتراشان انگلیسی آثاری به وجود آوردند که تقریبا دست کمی از حجاریهای رنس و آمین نداشتند. چهار پیکره سنگی این در، که به دست پیرایشگران قطع و ناقص شد، بهترین گواه صادق بر این مدعاست. یکی از اینها که مظهر کنیسه و دیگری که نموداری از کلیساست عالیترین نمونه پیکرتراشی قرن سیزدهم میباشند. یکی از دانشمندان بزرگ انگلستان، سر ویلیام اوسلر، این جایگاه فرشتگان همسرا را زیباترین محصول هنر بشری شمرده است. در ۱۲۲۰، اسقف سالزبری، موسوم به پور، یکی از معماران مشهور عهد، الیاس دودرام، را برای طرح و ساختمان کلیسای جامعی استخدام کرد. کلیسای مزبور در عرض مدت نسبتا کوتاهی، یعنی در بیست و پنج سال، به اتمام رسید; در بین تمام کلیساهای جامع انگلستان، که حکایت اختلاط چند سبک مختلف با هم است، این کلیسا استثنائا به تمام و کمال طبق سبک گوتیک اولیه انگلیسی ساخته شده است. وحدت طرح، هماهنگی اندازه و خط، جلال بیپیرایه مناره مخلوطی و برج بازوی عرضی کلیسا، ظرافت طاق قوسی نمازخانه مریم، و پنجرههای زیبای جایگاه خدام، همه عواملی است که نقص مجردیهای جسیم خپله شبستان و کم ارتفاعی طاق قوسی ملالافزا را جبران میکند. کلیسای جامع ایلی هنوز سقفی چوبی دارد، لکن ناخوشایند نیست. چوب یک نوع گرمی و روح دارد که هرگز آن خاصیت در بناهای سنگی دیده نمیشود. معماران گوتیک بر شبستان عالی کلیسای جامع ایلی، که به سبک نورمان بود، ورودی سرپوشیده غربی زیبایی علاوه کردند (حد ۱۲۰۵); بعدا محوطهای با گروه ستونهایی از مرمر پربک به طرز زیبایی میان محراب و شاهنشین ساخته شد; و نیز در قرن چهاردهم، به سبک گوتیک مزین، یک نمازخانه مریم عذرا، یک جایگاه همسرایان، و بر فراز ملتقای بازوی عرضی کلیسا با صحن شبستان برج نورگیر زیبایی علاوه شد که به ((هشت گوشی ایلی)) اشتهار یافت. کلیسای جامع ولز (۱۱۷۴۱۱۹۱) یکی از قدیمیترین نمونههای سبک گوتیک انگلیسی بود; شبستان این کلیسا آن قدرها خوب طرح نشده بود، اما نمایی غربی که به

همت اسقف جاسلین علاوه شد به قدری بر حسن بنا افزود که ((چیزی نمانده بود زیباترین نوع خود در تمامی انگلستان شود)) در طاقچه‌های این نما ۳۴۰ پیکره سنگی قرار داشت که صد و شش تای آنها به دست عناصر پیرایشگر، افراد مخرب، و زمانه از بین رفته است. آنچه از این تاراجها به جا مانده عظیمترین مجموعه پیکره‌های سنگی را در بریتانیا تشکیل میدهد، لکن درباره کیفیت آنها نمیتوان چنین تعریفی کرد.

عالیترین مرحله تکامل گوتیک اولیه انگلیسی دیر کلیسای وستمینستر بود. هنری سوم که ادوارد خستوان را قدیس حامی خویش ساخته بود، معتقد شد که کلیسایی که خود ادوارد به سبک نورمان پی افکنده بود (۱۰۵۰) در خور مرقد آن قدیس نیست. به همین سبب وی هنرمندان خویش را مامور ساخت تا در محل همان کلیسا بنایی گوتیک به سبک فرانسوی بسازند; و برای این منظور ۷۵۰ هزار لیره از رعایای خود مالیات گرفت که به حساب امروزی دست کم بالغ بر ۹۰ میلیون دلار میشود. کار ساختن کلیسا در ۱۲۴۵ آغاز شد، و تا هنگام مرگ هنری در ۱۲۷۲ ادامه یافت. در طرح ساختمان، معماران حتی مخارجه پشت محراب چند ضلعی کلیساهای فرانسه را اقتباس کردند و دیر مزبور را به تقلید رنس و آمین بنیاد نهادند. پیکره‌های سنگی ورودی سرپوشیده شمالی این کلیسا، که نمایانگر واپسین داوری است، به تقلید از پیکره‌های نمای باختری آمین ساخته شده است. در پشت بغلهای طاقنمای سه چشمه بازوی عرضی کلیسا نقش برجسته‌های بسیار جالبی از فرشتگان وجود دارد; یک فرشته در بازوی جنوبی کلیسا صورت پرلطف مهربانی دارد که بر روی قرون و اعصار تبسم میکند و با کروبیان کلیسای جامع رنس کوس همسری میزند. بر فراز درگاه جایگاه خدام کلیسا دو تندیس قرار دارد که یکی عید بشارت مریم را مینمایاند، و دیگری پیکرهای است از مریم با حالت زیبایی که انگار تا حدی آثار بیمیلی از ناصیهاش هویداست. حتی عالیتر از این سنگتراشیها مقابر سلطنتی اولیه در این دیر است، مخصوصا پیکره هنری سوم بر سنگ مزارش که وی را نه به شکل واقعی، یعنی پادشاهی تنومند و کوتاه قد، بلکه با قامتی بغایت رعنا و با اندامی موزون مجسم ساخته است. جنایات ده‌ها تن از پادشاهان در آن مقابر باشکوه فراموش شده یا به برکت نبوغ مردی که در زیر سنگهای این مقبره شاهانه آرمیده تا حدودی جبران شده است.

VII– سبک گوتیک در آلمان: ۱۲۰۰–۱۳۰۰

در اوایل رواج سبک گوتیک بود که سرزمین فلاندر آن اسلوب معماری را از فرانسه اقتباس کرد. ساختن کلیسای جامع سن گودول، که با تفاخر بر سر تپهای به همین نام در بروکسل جا دارد، در ۱۲۲۰ آغاز شد. باشکوهترین قسمت این کلیسا شیشهبندی منقوش آن میباشد. کلیسای جامع سن باوون در گان در ۱۲۷۴ جایگاهی برای همسرایان به سبک گوتیک احداث کرد، و کلیسای جامع سن رومبو، واقع در مکلین، دارای برجهای بسیار بزرگی شد که اگر چه ناتمام ماند، بسیار مزین و آراسته میباشد. فلاندر به منسوجات بیشتر علاقهمند بود تا به الاهیات; معماری این ناحیه جنبه غیرمذهبی داشت، به این معنی که معماران فلاندر قاعدتا به ساختن عمارات و ابنیه شهری بیشتر معتاد بودند تا ساختن کلیساها; به همین سبب عالیترین ساختمانهای اولیه گوتیک عبارت میشد از تیمچه‌های بزازان ایپر، بروژ، و گان. تیمچه بزازان ایپر (۱۲۰۰۱۳۰۴) عمارت بسیار بزرگی بود که نمایی به طول ۱۳۷ متر، طاقگانهایی سه طبقه، ردیف برجکهایی در گوشه، و برج باشکوهی در مرکز داشت.

این بنا در جنگ جهانی اول با خاک یکسان شد. تیمچه بزازان بروژ (۱۲۸۴) با برج ناقوس باشکوهش، که شهره آفاق است، هنوز مشرف بر میدان مرکزی شهر خودنمایی میکند. این عمارت ظریف، و همچنین آن ابنیه مجلل شهر گان

(۱۳۲۵) همه گواه صادقی است بر کامرانی و افتخار به مورد اصناف فلاندری که امروزه قسمتی از لطف و زیبایی این شهرهای بیسر و صدا و دلپسند اروپای شمالی مرهون آنهاست.

همینکه سبک گوتیک به سمت مشرق رواج یافت و به هلند و آلمان رسید، با مقاومت زیادتری مواجه شد. به طور کلی ظرافت گوتیک با صلابت فکری و نیروی ستبر توتونی سازگار نبود؛ قوم ژرمن سبک رومانسک را به مذاق خویش خوشتر میدید، و به همین سبب آلمان تا قرن سیزدهم از آن دست نکشید. کلیسای جامع بامبرگ به رسم باستانی ساخته شد، به این معنی که پنجرههای آن کوچک و طاقیهایش مدور است؛ در آن از پشتبندهای معلق اثری نیست؛ لکن طاق قوسی این کلیسا تویزهبندی شده و نوک تیز است. اینجا، در آغاز رواج سبک گوتیک آلمانی، به اوج تکامل چشمگیری در پیکرتراشی برمیخوریم: به عبارت دیگر مشاهده میکنیم که چطور پیکرتراشان ابتدا از استادان فرانسوی تقلید کردهاند و بعد بزودی دست از تقلید برداشتند و به سوی سبک نیرومند و باشکوهی از ناتورالیسم یا پیروی از نقوش و اشکال طبیعی گراییدهاند؛ در واقع پیکرهای که معرف کنیسه در کلیسای جامع بامبرگ است به مراتب رضایتبخشتر از پیکره مشابهی میباشد که در کلیسای جامع رنس از زیر قلم پیکرتراش بیرون آمده است. نقش الیصابات و مریم در جایگاه همسرایان این کلیسا به مراتب کاملتر و طبیعیتر از پیکرههای مشابهی است که پیکرتراشان فرانسوی ساختهاند؛ الیصابات شباهت به سناتوری دارد ملبس به ردایی از جامههای ویژه روم باستان، و مریم زن نیرومند درشت استخوانی است به همان سان که آلمانها همواره مریم را تصور کرده و دوست داشتهاند.

تقریبا کلیه کلیساهای جامع آلمانی که از این عهد به جا ماندهاند صاحب مجسمههای ممتازی میباشند. عالیترین اینها کلیسای جامع ناومبورگ (حد ۱۲۵۰) است. در جایگاه همسرایان باختری این کلیسای جامع مجموعهای مرکب از دوازده پیکره سنگی وجود دارد که معاریف محلی را نشان میدهد. واقعپردازی نامهذبی که پیکرتراشان در تقلید از اصل داشتهاند گواه بر آن است که به قدر مکفی حقوق نمیگرفتهاند؛ لکن چیرهدستی پیکرتراش در نقش اوتا، همسر مارکگراف، یعنی تجسم یک زن دلخواه به حکم پندار هنرمند مشتاق آلمانی، این گناه را جبران میکند. در میان نقش و نگارهایی که بر شباک جایگاه همسرایان انداخته اند افریزی است که حکایت از رشوه گرفتن یهودا برای لو دادن عیسی مسیح میکند؛ در اینجا جزئیات نقوش به طور جلی هویدا شده است، و اشخاص بیآنکه به فردفرد آنها لطمهای وارد آمده باشد چسبیده و تنگ هم قرار گرفتهاند؛ صورت یهودا خالی از دلسوزی نیست، و هنرمند فریسیان را به شکل شخصیتهای نیرومندی در آورده است، این نقش را شاهکار پیکرتراشی آلمانی در قرن سیزدهم دانسته اند. در ۱۲۴۸، اسقف اعظم کولونی، کونراد فون هوخشتادن، اولین سنگ احداث بنایی را نهاد که معروفتر از کلیه کلیساهای جامع آلمان است و کمتر از تمامی آنها جنبه ژرمنی دارد. در میان هرج و مرجی که بعد از مرگ فردریک دوم حکمفرما شد، کار ساختمان به کندی ادامه یافت و کلیسای جامع تا سال ۱۳۲۲ تکمیل نشد.

قسمت بیشتر این بنا ساخته قرن چهاردهم است؛ منارههای مخروطی ظریف آن که با تزیینات توری آزاد ترکیب یافته بود، در ۱۸۸۰ از روی طرحهای قرن پانزدهم ساخته شد. کلیسای جامع کولونی را به تقلید از کلیسای جامع آمین پیافکندند و در ساختن آن مو به مو از سبک و روشهای معماری فرانسه پیروی کردند. خطوط روی نمای بنا فوقالعاده مستقیم و زنده است. لکن ستونهای ساده ظریف و بلند شبستان، پنجرههای درخشان، و چهارده پیکرهای که روی مجردیهای جایگاه همسرایان قرار دارند داخل بنا را جای دلپسند مطبوعی میسازند، که به نحو معجزهآسایی در جنگ جهانی دوم سالم برجا ماند.

کلیسای جامع استراسبورگ ساختمانی است رضایتبخشتر. در اینجا نیز، مثل کولونی، بر اثر قرب جوار با فرانسه، مردم به همان اندازه با سبک فرانسوی مانوس بودند و آن را از خود میدانستند که در استراسبورگ امروزی (۱۹۴۹). بیرون این کلیسا حکایت از ظرافت فرانسوی است، و درون آن نشانی از قوت آلمانی. راه ورود به این کلیسا از میان مجموعهای از خانه‌های بدیع منظری است که بام دو شیب دارند. نمای کلیسا را یک رشته پیکره‌های سنگی مزین ساخته است، لکن این مجسمه‌ها تحتالشعاع یک پنجره خورشیدی بسیار بزرگ و با ابهتی قرار گرفته است. تک برجی در یک گوشه جلو بنا در وهله اول منظر کلیسا را ناقص ساخته است. لکن پیوند میان ابهت و تزیینات در اینجا به طرزی عاری از نقص میسر گردیده است; هرچند که در توصیف این نما باید به عبارت گرمتری متوسل شد، دشوار نیست دریابیم به چه علت گوته شاعر آلمانی آن را ((موسیقی منجمد)) نام نهاده است. گوته نوشت: ((چون مرا طوری پرورش داده بودند که به معماری گوتیک با دیده تحقیر بنگرم، از آن متنفر شدم; لکن چون به درون آن پا نهادم، حیرت سراپای وجودم را فرا گرفت و کشش زیبایی آن را احساس کردم)). شیشهبندی منقوش این کلیسا بسیار کهنسال است و شاید از لحاظ قدمت هیچ کدام از شیشهبندیهای منقوش ساخت فرانسه با اینها برابری نکند. پیکره‌های مدخل بازوی جنوبی کلیسا (۱۲۳۰-۱۲۴۰) از نظر زیبایی کم نظیر است. سینه سنتوری بالای در نقش برجسته عمیقی از رحلت مریم عذراست. اینجا، کنار بستر نزع، حواریونی گرد آمدهاند که تک تک آنها به قدر مکفی زنده مینمایند، لکن از همه بهتر پیکره عیسی مسیح است که بخوبی تجسم یافته و استادانه تراشیده شده است. در دو سوی این مدخل دو پیکره بسیار مشهور قرار دارد: یکی نقش ملکه چاق و چلهای است از آلمان، که مظهر کلیساست، و دیگری پیکره زنی ظریف و باریک اندام و زیباست که دستمالی بر روی چشمانش بسته شده، و نماد کنیسه است. اگر دستمال را از روی چشمان کنیسه بردارند، در زیبایی مسلما بر حریف خود فایق میآید. در سال ۱۷۹۳ ((کنوانسیون انقلابی فرانسه)) امر داد پیکره‌های این کلیسای جامع را ویران و آنجا را مبدل به ((پرستشگاه خرد)) سازند. طبیعیدانی که ما او را فقط به نام هرمان میشناسیم، دو مجسمه ((کلیسا)) و ((کنیسه)) را در باغ نباتات خویش پنهان ساخت و این دو شاهکار را از چنگ متعصبان انقلابی نجات داد و با نصب تختهای که بر روی آن شعار انقلابیان ((آزادی، برابری، و برادری)) به فرانسه نوشته شده بود مانع از انهدام نقش برجسته‌های سینه سنتوری شد.

VIII -**رواج سبک گوتیک در ایتالیا: ۱۲۰۰-۱۳۰۰**

ایتالیاییان قرون وسطی اسلوب گوتیک را سبک آلمانی میخواندند. در دوره رنسانس نیز هنرمندان ایتالیا که درباره منشا این سبک در اشتباه بودند، به استناد آنکه فقط بربرهای آن سوی آلپ قدرت ایجاد چنین سبک پرزرق و برق و مطنطن را داشتهاند، آن را گوتیک نام نهادند. وفور تزیینات و گستاخی بلندپایه گوتیک به مذاق ایتالیایی که عاشق سنن قدیمی و از دیرباز آموخته به سبک بیآلایشی بود ناگوار میآمد. اگر ایتالیا سرانجام سبک گوتیک را اقتباس و اخذ کرد، باید دانست که این عمل را با اکراهی مقرون به تحقیر انجام داد; و تازه بعد از آنکه گوتیک را با نیازمندیها و مشرب خویش وفق داد، نه فقط موفق به ایجاد بنای پرحشمت بیگانهای چون کلیسای جامع میلان شد، بلکه ابنیه عجیبی چون کلیساهای اورویتو، سینا، آسیزی، و فلورانس به وجود آورد که آمیزهای بود از سه سبک بیزانسی، رومانسک، و گوتیک. خاک و ویرانه‌های این کشور به یک سان مالامال بود از سنگهای مرمر رنگارنگ. به کمک این سنگها ممکن بود نمای اماکن مقدس را به طرز دلپذیری درآورد. لکن چگونه میشد نمای مرمر بنایی را تراشیده به صورت درهای بغرنج ابنیه ممالک شمالی درآورند برخلاف اقالیم شمالی که در هوایی مهآلود و سرد برای کسب نور و

حرارت زیادتری از آفتاب به وجود پنجره‌هایی بسیار بزرگ نیازمند بودند، ایتالیا پنجره‌های کوچک را مرجح میشمرد، زیرا بدین وسیله بود که در برابر آفتابی سوزان صحن کلیسای جامع مامن خنکی میشد. معماران ایتالیایی دیوارهای ضخیم، حتی ((کمربند))های آهنی بنا را زشت منظرتر از پشتبندهای پایهبلند گوتیک نمیدانستند. از آنجا که در معماری ایتالیایی برای تقویت بنا احتیاجی به مناره‌های مخروطی یا طاقهای نوک تیز نبود، این قبیل وسایل صرفا برای تزیین به کار رفت، و هنرمندان ایتالیا هرگز کاملا منطق اساسی سبک معماری گوتیک را اخذ نکردند.

در شمال، قبل از ۱۳۰۰ میلادی، آن سبک تقریبا به کلی در ساختمانهای کلیسایی به کار رفته بود و اگر موارد استثنایی معدودی نیز وجود داشت، در مراکزی بازرگانی مانند ایپر، بروژ، و گان بود. در ایتالیای شمالی و مرکزی، که حتی از لحاظ ساختن کالا و داد و ستد مراکز غنیتر از اراضی لولندز محسوب میشد، ساختن بناهای غیرمذهبی نقش مهمی در تکامل سبک گوتیک ایفا کرد. تالارهای پذیرایی شهرداری، دیوارهای شهر، دروازه‌ها و برجها، دژهای فئودالها و قصرهای بازرگانان همه از لحاظ شکل یا تزیین به سبک گوتیک گراییدند.

پروجا کار ساختمان پالاتتسو دل مونیچیپو (عمارت شهرداری) خویش را در ۱۲۸۱ آغاز کرد، پالاتتسو پوبلیکو (عمارت اداره امور عامه) در شهر سینا به تاریخ ۱۲۸۹ ساخته شد، بولونیا در ۱۲۹۰ به ساختمان پالاتتسو کوموناله (عمارت اداره امور ناحیه) مبادرت ورزید، کاخ بیمانند و زیبای پالاتتسو وکیو در شهر فلورانس به تاریخ ۱۲۹۸ برپا شد و کلیه این بناها به سبک گوتیک توسکان بودند.

در سال ۱۲۲۸ یکی از رهبانان فرانسیسیان، برادر الیاس که در آسیزی رئیس صومعه بود، برای توسعه مساکن عده بیشماری از پیروان فرقه مزبور و تهیه جا برای زایرانی که بیش از پیش متوجه مزار قدیس فرانسیس میشدند، دستور ساختن دیر و کلیسای عظیم سان فرانچسکو را داد که اولین کلیسای گوتیک در ایتالیا محسوب میشود. سفارش ساختمان به یک نفر استاد معمار آلمانی داده شد که ایتالیاییها او را یاکوپو د/آلمانیا (یعقوب آلمانی) میخواندند; شاید هم به همین علت است که سبک گوتیک در ایتالیا به ((سبک آلمانی)) اشتهار یافت. یاکوپو ابتدا کلیسای سفلایی به سبک طاق و تویزه رومانسک پیافکند و بر روی آن کلیسای علیایی بنا کرد با طاق قوسی تویزهبندی شده و نوک تیز، با پنجره‌های توری گوتیک. این دو کلیسا به انضمام دیر قدیس فرانسیس مجموعه با ابهتی را تشکیل میدهند که به اندازه نقاشیهای حیرتانگیزی که چیمابوئه، جوتو، و شاگردان جوتو در اینجا بر روی گچ رسم کردهاند، یا به اندازه جهانگردان و مومنانی که همه روزه به زیارت مزار فرانسیس (محبوبترین قدیس ایتالیا که کمترین توجهی به اندرزهای وی نمیشود) رو میآوردند، جالب و نظرگیر نمیباشد.

سینا هنوز یک شهر قرون وسطایی است: به این معنی که میدانی عمومی دارد با مشتی ابنیه دولتی در اطراف آن، بازاری که در هوای آزاد تشکیل میشود، و دکانهای محقری که در جوار میدان مرکزی قرار دارند به هیچ وجه نظر عابران را جلب نمیکنند. از این میدان مرکزی شهر ده دوازده کوچه تنگ و صعبالعبور منشعب میشود که در دو سوی هر کدام از آنها، به فاصله کمتر از سه متر، خانه‌های تاریک کهنسالی قرار گرفته است پر از مردم مهربان و پرجوش و خروشی که در نزد آنها آب آشامیدنی چیزی است تجملی و به مراتب نادرتر و خطرناکتر از شراب. بر روی تپهای، در عقب این رشته خانه‌های قدیمی به هم چسبیده، لامتروپولیتانا یا کلیسای جامع شهر سر برافراشته است. ظاهرا این بنا یک رشته مرمرهای سیاه و سفید مخطط است که به چشم ناخوشایند میآید. ساختمان کلیسای جامع سینا که در ۱۲۲۹ آغاز شد، در سال ۱۳۴۸ به اتمام رسید. در ۱۳۸۰، از روی طرحهایی که جووانی پیزانو به جا نهاده بود،

نمای جدید و دلپذیری در سنگهای مرمر سرخ، سیاه، یا سفید افزودند و سه مدخل رومانسک ساختند که در طرفین هر یک ستونی از مرمر حجاری شده با شکوه قرار داشت، و بامهای دوشیبی آنها را احاطه کرده بودند که نقوشی به شکل جعد و شکن داشتند. اکنون کلیسای جامع سینا صاحب یک پنجره بزرگ خورشیدی بود که از درون آن پرتو خورشید شامگاهی به رنگهای مختلف رخنه میکرد; طاقگانها و ستونبندها در جلو کلیسا ردیفی از پیکره‌های سنگی را بر ناظران عرضه میداشتند; مناره‌های مخروطی و برجهایی از مرمر سفید زنندگی زوایای مختلف بنا را میکاست و در داخل سنتوری بلند نمای کلیسا، موزائیک بسیار عریضی مریم عذرا را در حال پرواز بر فراز ابرها به سوی فردوس نشان میداد. برخلاف هنرمند فرانسوی، که علاقه به سایه روشن روی طاقیهای مدرج لایه لایه دور مدخلها و کندهکاریهای عمیق نمای ابنیه داشت، معمار ایتالیایی علاقهمند به سطوح درخشان و رنگارنگ بود. در این کلیسای جامع هیچ نوع پشتبندی به کار نرفته است; بر فراز جایگاه همسرایان طاقی قوسی به سبک بیزانسی قرار دارد; وزن و سنگینی بنا بر دیوارهای ضخیم و طاقیهای مدور بسیار عریضی که از گروه ستونهای مرمری برخاسته و به یک طاق و تویزه منتهی میشود وارد میآید. این نمونه سبک گوتیک توسکان، که هنوز اکثر اجزای آن به سبک رومانسک است، در واقع یک دنیا با آن بناهای سنگینی که معجزهآسا در آمین و کولونی سر برافراشته تفاوت دارد. در داخل این کلیسا منبر مرمر سفید، کار نیکولا و جووانی پیزانو; تندیسی برنزی از یحیای تعمید دهنده، کار دوناتلو (۱۴۵۷); فرسکوهایی اثر پینتوریکیو; محرابی پرداخته دست بالداساره پروتتسی (۱۵۳۲); و نیمکتهای جایگاه همسرایان، با کندهکاریهایی فراوان و بسیار ظریف، اثر بارتولومئو نرونی (۱۵۶۷); دیده میشود. به این نحو، یک کلیسای ایتالیایی میتوانست در خلال چندین قرن، به برکت سلسله پایانناپذیری از نوابغ عالم هنر ایتالیا، در حال رشد و تکامل باشد. در حالی که کلیسای جامع و برج ناقوس سینا در شرف اتمام بود، از دهکده بولسنا خبر از معجزهای دادند که منتج به ساختن یکی دیگر از شاهکارهای معماران این عهد شد. کشیشی که درباره اصل ((قلب ماهیت)) شک آورده بود خبر داد که مسلما تردیدش برطرف شده، زیرا حین تناول عشای ربانی به چشم خود خون مسیح را بر روی نان مقدس مشاهده کرده است. برای زنده ساختن یاد این واقعه بود که پاپ اوربانوس چهارم نه فقط امر به برگزاری عید جسد یا کورپوس کریستی (۱۲۶۴) داد، بلکه مقرر داشت در اورویتو، واقع در جوار آن دهکده، به ساختن کلیسای جامعی مبادرت جویند. طرح این بنا از طرف دو تن از هنرمندان مشهور عهد، آرنولفو دی کامبیو و لورنتسو مائتانی، ریخته شد. چهل تن معمار، پیکرتراش، و نقاش از سینا و فلورانس استخدام شدند و از ۱۲۹۰ تا پایان کار ساختمان در ۱۳۳۰ مشغول بودند. در طرح نمای ساختمان از سبک کلیسای جامع سینا پیروی شد، لکن کلیسای جامع اورویتو بنایی از آب درآمد به مراتب پاکیزهتر، و با هماهنگی و تناسب و توازنی به مراتب بهتر; این ساختمان حکم تابلو عظیمی را دارد از سنگ مرمر، که هر یک از عناصر متشکلهاش، جداجدا، خود شاهکار دقیقی محسوب میشود. بر روی ستونهای چهارگوش توکاری که میان مدخلهای کلیسا قرار دارند نقش برجسته‌های بسیار ظریف و دقیقی تراشیده شده که باز از آفرینش، زندگی مسیح ((فدیه))، و ((واپسین داوری)) حکایت میکند. یکی از این نقوش برجسته، یعنی صحنه دیدار مریم، به قدری زیباست که میتوان آن را نمونه کمال پیکرتراشی رنسانس قبل از آغاز دوران تجدید حیات علم و هنر به شمار آورد. یک رشته ستونهای خوشتراش، نمای رفیع و باشکوه کلیسای جامع را به سه طبقه تقسیم میکند; بر روی طبقات سهگانه این نما، پیکره‌های جمعی از پیامبران، حواریون، آبای کلیسا، و قدیسان دیده میشود. در وسط این مجموعه تو در تو، یک پنجره خورشیدی قرار دارد که آن را کار اورکانیا (۱۳۵۹) دانستهاند، لکن این امر مشکوک تلقی شده است. بالای این پنجره، موزائیک خیرهکنندهای (که اکنون آن را برداشتهاند) حکایت از تاجگذاری مریم عذرا میکرد. داخله شیاردار عجیب این کلیسای جامع طاقگان سادهای است

به سبک باسیلیکا، در زیر یک سقف چوبی کم ارتفاع; از آنجا که نور کافی به درون صحن کلیسا نمیتابد، شخص قادر نیست دقیقا به ارزش فرسکوهای کار فراآنجلیکو، بنوتتسو گوتتسولی، و لوکا سینیورلی پی برد.

هنگامی که جنون ابنیه سازی در قرن سیزدهم به سان موجی سراسر ایتالیا را فراگرفت، بزرگترین عمارات شگفتانگیز در خطه ثروتمند فلورانس پیافکنده شد. در ۱۲۹۴، آرنولفو دی کامبیو به ساختمان کلیسای جامع سانتاکروچه مبادرت ورزید. در ساختن این بنا، وی طرح باستانی باسیلیکاها را، بدون بازوی عرضی کلیسا، با سقف چوبی مسطحی حفظ کرد، لکن در ساختمان پنجرهها و طاقگان شبستان، از طاقی نوک تیز استفاده نمود و روکش نمای کلیسا را از مرمر ساخت. زیبایی این کلیسا بیشتر مرهون پیکرههای بسیار فراوان سنگی و فرسکوهای عدیده داخل آن بود تا در ساختمان خود بنا از نظر دقایق فن معماری. این مجسمهها و نقوش همه نموداری بودند از مهارت استادانی که هنر ایتالیایی را به سرحد بلوغ رسانیده بودند. در ۱۲۹۸، آرنولفو نمای خارجی تعمیدگاه این کلیسا را تغییر داد و این بار آن را، به تناوب، با رگههایی از مرمر سیاه و سفید پوشانید ابداعی که بیسلیقه به نظر میرسد و بسیاری از آثار توسکان را بدمنظره ساخته است. نقص این روش آن است که رگههای مخطط افقی، یعنی تناوب سیاه و سفید، ابهتی را که خاص خطوط عمودی و ارتفاع ساختمان است از بین میبرد. لکن روحیه پرتفاخر عهد (که منادی دیگری از ظهور رنسانس است) از خلال سطور فرمانی (مورخ ۱۲۹۴) هویداست که به موجب آن فرمانداری شهر آرنولفو را مامور ساختن کلیسای جامع سانتاکروچه کرد:

از آنجا که یک قوم والاتبار را شرط کمال حزم آن است که امور خود را به نحوی سامان دهد که نور درایت و عظمت از آثار صوری آن ساطع باشد، مقرر میشود که آرنولفو، استاد معمار شهر ما، سبکها یا طرحهایی با منتهای جلال و شکوه برای تجدید بنای (کلیسای جامع) ((سانتا ماریا رپاراتا)) مهیا کند، تا دست صنعت و قدرت مردمان هرگز نتواند چیزی به این عظمت و زیبایی به هیچ نحوی از انحا خلق و تقبل نماید، و این امر را بر طبق مبادی و اصولی انجام دهد که فرزانهترین مردمان شهر ما آشکارا و پنهان اعلام و تجویز کردهاند بدین مضمون که به ترکیب آثار و ابنیه شهر هیچ دستی زده نشود. مگر آنکه قصد منطبق ساختن آنها با روح پاکی باشد که مرکب از روح فردفرد قاطبه اهالی یکدل و یک زبان شده است.

همچنانکه بیشک غرض از نشر این فرمان نیز کمک مالی بود، مردم به آن تشویق شدند. بعضی از اصناف شهر فلورانس نیز هر کدام پرداخت مبلغی را تعهد کردند; و چون بعدها اصناف دیگری از کمک سر باز زدند، صنف پشم فروشها تمامی هزینه ساختمان را به گردن گرفت و همه ساله بالغ بر ۵۱۵۰۰ لیره طلا (۹۲۷۰۰۰۰ دلار) برای این منظور میپرداخت. به همین سبب نیز آرنولفو در طرحریزی کلیسای جامع ابعاد را به مقیاس بسیار عظیمی حساب کرد. قرار شد سقف سنگی بنا ۴۵ متر ارتفاع داشته باشد، یعنی به بلندی طاق قوسی کلیسای جامع بووه; شبستان ۸۰ متر در ۱۶/۷ متر باشد; و وزن سقف بر روی دیوارهایی ضخیم، مهارهای آهنین، و طاقیهای نوک تیز شبستان قرار گیرد. این طرحی بود به غایت استادانه و شگفتآور، زیرا معمار چیرهدست برای شبستان فقط چهار طاقی به کار میبرد که طول هر کدام از یک گوشه تا گوشه دیگر به بیست متر، و ارتفاع هر کدام به ۲۷/۵ متر بالغ میشد. آرنولفو در ۱۳۰۱ درگذشت; لکن ساختمان کلیسای جامع، با مقدار زیادی جرح و تعدیل در نقشههای اصلی، زیر نظر جوتو، آندرئا پیزانو، برونللسکی، و جمعی دیگر ادامه یافت و بالاخره در سال ۱۴۳۶ بود که این هیولای کریهالمنظر تکمیل و تقدیس شد و آن را ((سانتاماریا دل فیوره)) نام نهادند. این کلیسای جامع ساختمان بغایت بزرگی است که رابط

میان اسلوبهای معماری شش قرن شد، محوطه‌ای را به مساحت ۷۸۰۰ مترمربع پوشانید، تازه برای مردمی که در مجلس ساوونارولا گرد میآمدند کوچک بود.

IX– سبک گوتیک اسپانیایی: ۱۰۹۱–۱۳۰۰

رهبانان فرانسه به همان نحو که در قرن یازدهم معماری رومانسک را به اسپانیا بردند، در قرن دوازدهم نیز ناقل سبک گوتیک بودند. در شهر کوچک خوش منظر آویلا، ساختن کلیسای جامع سان سالوادور (۱۰۹۱ به بعد) با طاقیهای مدور، مدخلی به سبک گوتیک، و ستونهای ظریفی که از مخارجه پشت محراب به تویزه‌های نوک تیز در طاق قوسی منتهی میشدند، مقدمه تحول و آغاز رواج سبک گوتیک بود. در سالامانکا عشق به دین کلیسای جامع قرن دوازدهم را که به اسلوب باستانی ساخته شده بود، پهلو به پهلوی یک کلیسای جدید قرن شانزدهم حفظ کرد; اصل آن که این دو بنا، در کنار یکدیگر، باشکوهترین مجموعه بناهای کشور اسپانیا را تشکیل میدهند. در تاراگونا، به واسطه مشکلات مالی، ساختمان دفتر اسقفی از ۱۰۸۹ تا ۱۳۷۵ به طول انجامید. در این عمارت صلابت و استحکام عناصر سبکهای کهنسالتر زمینه مناسبی برای تزیینات گوتیک و اسلامی شده است. رواقها، یا به عبارت دیگر ستونبند رومانسک در زیر طاقی قوسی به سبک گوتیک، در عداد زیباترین آثار هنر قرون وسطی به شمار میرود. تاراگونا به طور مشخصی جنبه اسپانیایی دارد، و حال آنکه شهرهایی مانند بورگوس، تولدو، و لئون از نظر مشرب ترقیخواهی بیشتر به فرانسه شباهت دارند. جریان مراوده‌ای که بر اثر حرکت رهبانان مهاجر بین فرانسه و اسپانیا ایجاد شده بود، به واسطه ازدواج بلانش دوکاستی با لویی هشتم، شاه فرانسه (۱۲۰۰)، وسیعتر شد.

برادرزاده بلانش، فردیناند سوم، پادشاه کاستیل بود و در سال ۱۲۲۱ اولین سنگ بنای کلیسای جامع بورگوس را نصب کرد. یک معمار ناشناس فرانسوی مسئول پیافکندن طرح این بنا بود; یک آلمانی اهل کولونی به نام یوان مناره‌های مخروطی آن را ساخت (۱۴۴۲); مردی از اهالی بورگونی، موسوم به فلیپه د بورگونیا، برج نورگیر عظیم کلیسا را برفراز محل تقاطع بازوی عرضی با صحن شبستان احداث کرد (۱۵۳۹۱۵۴۳); و سرانجام شاگردش خوان د والیو، که اسپانیایی بود، آن بنا را در ۱۵۶۷ به اتمام رسانید.

مناره‌های مخروطی پر تزیین گوتیک، برجهای روبازی که در زیر این مناره‌ها قرار گرفته‌اند، و طاقگانهای مزین به پیکره‌های سنگی، به نمای باختری این کلیسا سانتاماریا لامایور ابهت و شکوهی میدهد که بسهولت از خاطر انسان محو نمیشود. در آغاز تمام این نمای سنگی را منقوش ساخته بودند، اما اکنون مدتهاست که مرور زمان آن رنگها را زایل کرده است; و ما فقط به پایمردی نیروی پندار میتوانیم مجسم کنیم که روزگاری اینجا چه منظر باشکوهی، به رقابت با خورشید، چشم مردمان را خیره میکرده است.

همین فردیناند سوم مخارج ساختمان کلیسایی از این باشکوهتر را برای شهر تولدو فراهم آورد. در بین شهرهایی که دور از کرانه و در داخل کشور اسپانیا قرار گرفته‌اند کمتر از شهری را میتوان سراغ گرفت که از نظر زیبایی طبیعی به پای تولدو برسد. این شهر، که در یک خمیدگی رود تاگوس قرار گرفته و از همه سو با تپه‌های بلندی محاط شده است، امروزه ظاهری فقیر دارد، و از این رو تصور این مسئله دشوار است که زمانی پادشاهان ویزیگوت، سپس امرای مور، و آنگاه پادشاهان مسیحی لئون و کاستیل آنجا را پایتخت خود ساخته بودند. بنای کلیسای جامع تولدو، که در ۱۲۲۷ آغاز شد، بتدریج پیش رفت و بکندی توسعه یافت، چنانکه تا سال ۱۴۹۳ هنوز تکمیل نشده بود. از نقشه

اصلی احداث این کلیسا فقط یک برج ساخته شد که نصف آن هم به سبک مورها و به تقلید سبک خیرالدا در سویل است و از لحاظ ظرافت تقریبا هیچ دست کمی از برجهای سویل ندارد; برج دیگر این کلیسا تعلق به ادوارد; بعدی دارد; و بالاخره در قرن هفتم بود که بر بالای آن طاقی قوسی بر طبق نقشه و طرح هنرمندی موسوم به دومنیکوس تئوتو کوپولوس، مشهور به ال گرکو، که بلند آوازهترین مردمان تولدو بود، بنا نهادند. درون این کلیسای جامع، محوطهای به طول ۱۲۰ متر و عرض ۵۵ متر، مرکب است از پنج راهرو پرپیچ از مجردیهای بلند، نمازخانههای مزین، پیکرههای بسیار سادهای از قدیسان سنگی، طارمیهای مشبک آهنی، و ۷۵۰ پنجره با شیشهبندی منقوش، کلیه آن نیرویی که در نهاد اسپانیایی وجود دارد، تمام آن افسردگی و احساسات پرجوش دینخواهانهای که در وجود اسپانیایی سرشته شده است، همه آن ظرافتی که در آداب مردم اسپانیا دیده میشود، با لختی از آن سودایی که مسلمانان برای تزیینات در سر داشتند، همه در این کلیسای جامع تجسم و تجلی مییابند.

در اسپانیا ضربالمثلی است به این مضمون: ((غنیترین کلیساهای ما در تولدوست مقدسترین همه در اوویذو، مستحکمترین همه در سالامانکا، و زیباترین آنها در لئون)). بنای کلیسای جامع لئون، که در ۱۲۰۵ زیر نظر اسقف منریک آغاز و مخارج ساختمان آن اندک اندک از محل فروش آمرزشنامه تامین شد، در سال ۱۳۰۳ به پایان رسید. در احداث این کلیسای جامع، معماران لئون، به تقلید از سبک گوتیک فرانسه، به نصب پنجرهها توجه خاصی مبذول داشتهاند و شیشهبندیهای منقوش این کلیسا از عالیترین شاهکارهای این هنر بدیع به شمار میرود. احتمال دارد این گفته صحیح باشد که در ساختمان این بنا قسمت تحتانی را از کلیسای جامع رنس، نمای باختری را از شارتر، و مدخل جنوبی را از بورگوس تقلید کرده باشند; نتیجه کلیسای دلپذیری است با برجها و منارههای مخروطی کامل نظیر کلیساهای جامع فرانسه.

به یادگار استیلای مجدد فرمانروایان مسیحی بر اسپانیای مسلمان، پرستشگاههای عدیده دیگری در نقاط مختلف برپا شد از آن جمله در زامورا به سال ۱۱۷۴، در تودلا به سال ۱۱۸۸، در لریذا ۱۲۰۳، در پالما ۱۲۲۹، در والانس ۱۲۶۲، و در بارسلون ۱۲۹۸. لکن از لئون که صرفنظر کنیم، تقریبا هیچ یک از کلیساهای اسپانیایی را نمیتوان گوتیک به حساب آورد. در ساختن این کلیساها، معماران از پنجرههای بزرگ و پشتبندهای معلق احتراز جستند، به جای طاقیهایی که از زمین یا ستونها برخیزد و به طاق و تویزه منتهی شود و به این نحو وزن را تقسیم کند، سنگینی طاق قوسی را بر مجردیها و دیوارهای کلفت نهادند و خود ستونها را به سقف رسانیدند.

این ستونهای بلند، که در محوطه بسیار بزرگ شبستان مانند غولهای سنگی عظیمی سر به سقف برداشتهاند، به اندرون تمامی کلیساهای اسپانیایی جلال مظلمی میدهند که روح آدمی را با رعب منقاد میسازد، و حال آنکه در کلیساهای گوتیک کشورهای اروپای شمالی روح انسان با روشنایی به اعتلا در میآید. در سبک گوتیک اسپانیایی، اکثر درها و پنجرهها را با طاقی رومانسک حفظ کردند; با وجود رواج تزیینات گوتیک، یک عنصر معماری مغربی نیز به جا ماند که عبارت بود از آرایش دیوار و بدنه ساختمان با طرحها و رگههای مختلفی از آجرهای رنگی، نفوذ معماری بیزانس نیز در ایجاد گنبدها و شبه گنبدهایی که از یک قاعده چند گوشی بالا میآمدند و به مقتضای شکل آن قاعده برآمدگی پیدا میکردند محفوظ ماند. از این اجزای متشکله متفاوت بود که اسپانیا سبک بینظیری برای برخی از عالیترین کلیساهای جامع اروپا به وجود آورد.

تا اینجا سخن از کلیساها به میان بود، لکن باید درنظر داشت که ساختن قلعه‌ها و دژهای پراکنده در روستاها، و حصارها و دروازه‌های شهرها کاری بیاهمیت نبود و این گونه ابنیه را نیز باید در عداد کامیابیهای مهم معماری قرون وسطی بشمار آورد. حصار شهر آویلا در اسپانیا هنوز شاهد بارزی بر توازن شکل و ابعاد معماری قرون وسطایی است. در احداث دروازه‌هایی مانند پوئرتو دل سول در تولدو، که نمونهای از دروازه‌های این عهد است، مشاهده میکنیم که چگونه زیبایی را با کثرت استعمال سازش داده‌اند. صلیبیون، به واسطه اطلاعی که هنوز از ساختمان کاستلوم رومی در ذهن داشتند، و شاید بر اثر مشاهده قلعه‌های مسلمانان خود در خاورمیانه، به ساختن دژهای کوهپیکری مانند قلعه کرک (۱۱۲۱) مبادرت جستند که از لحاظ عظمت و شکل به مراتب از هر گونه دژی در آن عهد جنگ و جنگاوری برتر است. در مجارستان، که خود باروی مستحکمی در برابر حملات مغولان بود، در خلال قرن سیزدهم دژهای مستحکم و باشکوهی برپا شد. هنر قلعه سازی از شرق اروپا متوجه غرب شد و در ایتالیا شاهکارهایی مانند برج و باروهای ولترا، و در فرانسه قرن سیزدهم دژهایی مانند کوسی و پیرفون و شاتوگایار را به وجود آورد که به دست ریچارد شیردل، پس از بازگشت از فلسطین (۱۱۹۷)، ساخته شد. دژهای اسپانیایی بناهایی ساخته اوهام و خیالات واهی نبودند، بلکه قلاع مستحکمی بودند از آجر و سنگ که مانع از تجاوز مورها شدند و نام کاستیل را علم ساختند. هنگامی که آلفونسو ششم، پادشاه کاستیل، شهر سگوویا را از چنگ مسلمانان بیرون آورد، در آنجا، به تقلید از ساختمان القصر در تولدو، دژ مستحکمی را پیافکند. در ایتالیا اشراف شهرنشین هر کدام برای خویشتن قلعهای بنا کردند که هنوز بسیاری از آنها در شهرهای دو ناحیه توسکان و لومباردی به چشم میخورند; قبل از جنگ جهانی دوم، شهر سان جیمینانو شروع به ساختن این قبیل دژها یا قلعه‌های اعیانی کردند، و همین امر بود که در دوران رنسانس یکی از ویژگیهای بارز و شاخص هنر آن سرزمین محسوب گشت.

فن ساختن دژهای سنگی، با رفتن ادوارد خستوان و محارم نورمان وی به انگلستان، از دریای مانش گذر کرد. در انگلستان، بر اثر اتخاذ تصمیمات و اقدامات تعرضی و تدافعی ویلیام فاتح، فن قلعهسازی رو به تکامل نهاد; هنگام فرمانروایی همین مرد آهنین پنجه بود که برج لندن، قلعه وینزر، و قلعه دارم را برای نخستین بار پیافکندند. همچنین قلعهسازی از فرانسه به آلمان سرایت کرد و در آنجا بین خاوندهای قانوننشناس، پادشاهان مبارز، و قدیسان توسعهطلب به صورت جنونی درآمد. دژ غولپیکر شلوس، که در کونیگسبرگ به عنوان قلعه مستحکمی برای حکومت بر نفوس ستیزهجویی از جانب شهسواران توتونی ساخته شد (۱۲۵۷)، یکی از این دژهای مستحکم بود که در اثنای جنگ جهانی دوم از بین رفت.

X– ملاحظات

معماری گوتیک عالیترین کامیابی انسان قرون وسطی بود. افرادی که دلیرانه آن طاقهای قوسی وزین را بر چند عدد پایه سنگی استوار ساختند، علم خود را از هر حکیم قرون وسطایی کاملتر و دقیقتر فرا میگرفتند و موثرتر بیان میداشتند. بنای نوتردام، با آن خطوط و هماهنگی صور، حکم شعری را دارد به مراتب بزرگتر از کمدی الاهی دانته. مقایسه میان معماری گوتیک و معماری یونان و روم باستان به طور کلی عمل صحیحی نیست و مستلزم بین جزئیات و مشخصات می باشد در اروپای قرون وسطی هیچ شهری نبود که بتواند از لحاظ ابنیه و معماری با آتن یا رم کوس همسری بزند، و در تمام دوران تکامل سبک گوتیک هیچ کلیسایی ساخته نشد که از لحاظ زیبایی محض با پارتنون برابر باشد; اما، از طرف دیگر، در میان ابنیه ادوار باستان نیز چیزی را سراغ نمیتوان گرفت که، مثل نمای کلیسای رنس، این سان در ریزهکاریها و دقایق والا باشد، یا بمانند طاق قوسی کلیسای جامع آمین روح را به وجد

آورد و الهام بخشد. تمسک و تناسب سبک کلاسیک معرف همان تبعیت از موازین عقلانی و اعتدالی بود که فلاسفه یونان به یونان پرجوش و خروش تعلیم میدادند. جذبه رمانتیک سبک گوتیک فرانسوی، و عظمت غمافزای کلیساهای بورگوس یا تولدو، ندانسته مظهر لطافت و اشتیاق روحیه قرون وسطی، و دهشت و افسانه و رمز توکل به دین شدند. فلسفه و معماری کلاسیک علومی بود برای استواری و توازن آرشیتراوهایی که ستونبندهای پارتنون را به هم پیوند میدادند، اندرز غیبگویان معبد دلفی مشعر بر میانهروی و اعتدال بود که چون دستی آهنین مانع تصعید میگردید، ثبات قدم را تجویز میکرد، و قهرا افکار مردمان را بار دیگر به همین زندگی و جهان خاکی معطوف میساخت. روحیه و مشرب شمال را بیهوده گوتیک نخواندند، زیرا بیقراری و جسارت را از بربرهای فاتح به ارث برد; فتوحات پیاپی چشم تنگش را پر نکرد، تا آنکه سرانجام با پشتبندهای معلق و طاقیهای رفیع آسمان را در محاصره افکند. لکن، در عین حال، این روحیهای بود مسیحی که دست التجا برای صلحی به آسمان دراز میکرد که بربریت آن را از زمین مهجور ساخته بود. از میان آن انگیزههای ضد و نقیض بود که بزرگترین پیروزی شکل بر ماده در تمامی طول تاریخ هنر بشری حاصل آمد.

به چه علت معماری گوتیک رو به انحطاط نهاد تا حدودی علت آن بود که هر سبکی مانند هر گونه احساسی وقتی کاملا تجلی کرد، طبعا تحلیل میرود و ظهور واکنش یا تحولی را ضروری میسازد. تکامل سبک گوتیک به صورت گوتیک قائم در انگلستان، و گوتیک مطنطن در فرانسه، برای فورم یا شکل هیچ آیندهای جز مبالغه و افساد باقی نگذاشت. اضمحلال مبارزات صلیبی، انحطاط معتقدات مذهبی، بذل مال در راه هوس به عوض مریم، و انصراف از کلیسا و توجه به حکومت روحیه عصر گوتیک را در هم شکست. گرفتن مالیات از طبقه روحانی بعد از لویی نهم خزاین کلیساهای جامع را تهی ساخت. کمونها و اصناف، که در پرداخت مخارج کلیساها و تفاخر بدانها سهیم بودند، استقلال، ثروت، و غرور خود را از کف دادند. طاعون و جنگهای صد ساله قوای فرانسه و انگلستان را تحلیل برد. نه فقط ساختمانهای جدید در قرن چهاردهم رو به کاهش نهاد، بلکه اکثر کلیساهای جامعی که در قرون دوازدهم و سیزدهم آغاز شده بودند ناتمام ماندند. سرانجام با پیدایش اومانیستها و کشف مجدد تمدن کلاسیک به دست پیروان آن، و احیای معماری کلاسیک در ایتالیا سرزمینی که این معماری هرگز از میان نرفته بود شیوه کهن با وفوری نو جانشین معماری گوتیک شد. از قرن شانزدهم تا نوزدهم، معماری رنسانس، حتی از طریق شیوههای باروک و روکوکو، حاکم بر اروپای باختری بود. هنگامی که مشرب کلاسیک نیز به نوبه خود زایل شد، نهضت رمانتیک آغاز قرن نوزدهم، که قرون وسطی را غایت مطلوب میپنداشت، خاطرات آن ادوار را به شیرینی زنده کرد، و معماری گوتیک باز عودت نمود. امروزه در حالی که معماری بومی و جدیدی جسورتر از سبک گوتیک سر به آسمانها افراشته است، کشمکش میان سبکهای کلاسیک و گوتیک هنوز در کلیساها و مدارس، در بازارها و پایتختهای ما به شدت جریان دارد.

انسان قرون وسطایی خیال میکرد که حقیقت بر وی مکشوف شده است، و بنابر این خود را از قید تکاپوی بیهوده در راه نیل به حقیقت آزاد میدید. نیروی بیپروایی که ما امروزه در طلب حقیقت صرف میکنیم، آن ایام در آفرینش زیبایی به کار میرفت; و افراد در عین فقر، شیوع امراض، و بروز قحطیها و جنگها فرصت و دل و دماغ داشتند تا هزار موضوع گوناگون را، از نخستین حروف کلمات و جملات گرفته تا کلیساهای جامع، زیبا گردانند. هنگامی که دل ما از دیدن دستنبشتههای مذهب قرون وسطایی از فرط شوق میتپد، در برابر عظمت نوتردام احساس عجز و انکسار میکنیم، و با دیدن شبستان کلیسای جامع وینچستر به نظر دوراندیش معمار آن درود میفرستیم و تمام خرافات و ادبار و جنگهای بیهوده و جرایم عنیف و شرارتآمیز عصر ایمان را به طاق نسیان میسپاریم; بار دیگر از شکیبایی،ذوق،

و سرسپردگی نیاکان قرون وسطایی خویش متحیر میشویم، و از یک میلیون مردانی که از یادها رفتهاند سپاسگزاری میکنیم که، با آیینهای هنری، خون تاریخ را جبران کردهاند.

فصل سی و سوم

موسیقی قرون وسطی

۱۳۰۰-۱۳۲۶

I– موسیقی کلیسا

درباره کلیسای جامع بیانصافی روا داشتهایم. کلیسای جامع عبارت از مقبره سرد و خالی از دیاری نبود که امروزه شخص به عیان میبیند، بلکه بنایی بود با وظیفهای خاص خود، که از عهده آن برمیآمد. مومنانی که قدم به ساحت کلیسای جامع مینهادند نه فقط آنجا را یک اثر هنری میدیدند، بلکه حضور مریم عذرا و فرزندش عیسی را احساس میکردند، و در مییافتند که آن دو به آنها قوت قلب میدهند و دست تسلی بر جبین محنتبار آنها میکشند. کلیسای جامع محل اجتماع رهبانان یا خدامی بود که روزی چند بار در ساعات معین به جایگاه همسرایان رو میکردند، در آنجا به انجام فرایض دینی مشغول میشدند، و با آواز خود صحن کلیسا را پر غلغله میساختند. در اینجا بود که جماعات مردم، به طلب رحمت و مدد الاهی، خود به خود دست مناجات برمیداشتند و به آواز میآمدند. شبستان و راهههای آن هادی دستههایی از مردم مومن بود که پیشاپیش خود تندیس مریم عذرا یا بدن یا خون خدای خویش را حرکت میدادند. فضای وسیع آن موسیقی قداس را با ابهت تمام به طنین میانداخت. برای کلیسا نه تنها موسیقی به همان درجه از ضروریات بود که عمارت کلیسا، بلکه به مراتب فزونتر از جلال و شکوه سنگ و شیشه قلوب مردم را مرتعش میساخت و آنها را به جنبش درمیآورد.

دل بسیاری از مردم پرهیزکار، که درباره دین مشکوک بودند، بر اثر الحان موسیقی نرم شد، و در برابر معمایی که هیچ کلامی قادر به توصیف آن نبود به زانو درافتادند. تکامل تدریجی موسیقی قرون وسطی به طرز جالبی با تکامل سبکهای معماری موافق و همگام بود. به همان نحو که کلیساهای اولیه در قرن هفتم از صورت آن ابنیه گنبددار قدیمی یا سبک باسیلیکاها به شکل ساده و مردانه رومانسک درآمد و در قرن سیزدهم به شکل ابنیه بغرنج و پرنقش و نگار و رفیع گوتیک تجلی نمود، به همان روال، موسیقی مسیحی تا عهد گرگوریوس اول الحان نوحهمانند و یکنواخت قدیمی یونان و خاور نزدیک را حفظ کرد; در قرن هفتم به رواج طرز سادهای از سرودخوانی پرداخت که به نام گرگوریوس اشتهار یافت; و بالاخره در قرن سیزدهم راه تکامل پیمود و به صورت دستگاههایی چند صوتی درآمد که در حد خود دست کمی از فشارهای متعادل یک کلیسای جامع گوتیک نداشتند.

هجوم اقوام بربر بر صفحات باختری اروپا، و احیای علوم فرهنگ مشرق زمینی در خاور نزدیک دست به دست هم دادند و سنت نت نویسی یونان را، که عبارت از قرار دادن حروفی بر بالای کلمات بود، مضمحل ساختند; لکن چهار ((مقام)) موسیقی یونانی دوریایی، فریگیایی، لیدیایی، و میکسولیدیایی برجا ماند، و بر اثر تقسیم آنها ((کیفیات

هشتگانه)) تصنیف الحان به وجود آمد، که عبارت بود از: حالت تفکر، تضییق، وقار، سنگینی، حزنآور، نشاطانگیز، پرسروصدا، جاندار، و حال جذبه. مدت سه قرن بعد از میلاد مسیح، زبان یونانی همچنان در موسیقی کلیسای غرب باقی ماند و هنوز هم در سرود روحانی خداوندا، بر ما رحمت آور پایدار مانده است. موسیقی بیزانسی در عهد قدیس باسیلیوس متشکل شد، سرودهای یونانی و سوری را با هم تلفیق کرد، در سرودهای مذهبی رومانوس (حد ۴۹۵) و سرگیوس (حد ۶۲۰) به اوج تکامل خود نایل آمد، و در روسیه به عظیمترین پیروزیهای خود رسید. در اوایل رواج مسیحیت، برخی از مسیحیان با استفاده از موسیقی در حین مراسم مذهبی مخالف بودند، لکن به زودی معلوم شد که در مقام رقابت با ادیانی که از حساسیت روح آدمی در برابر موسیقی استفاده میکردند، دوام دین مسیح بدون الحان دلپذیر میسر نتواند بود. به همین سبب، کشیش متوجه شد که باید دعاهای مراسم قداس را به آواز بخواند و بعضی از ملودیهای آوازخوان عبرانی را به ارث برد. به شماسها و ملازمان کشیش در مراسم قداس آموختند که به چه نحو، حین جواب دادن به دعاهای کشیش مسئول، باید کلمات خود را با آهنگ ساده و کشیدهای تکرار کنند. این دقایق سرودخوانی را در ((مدارس وعظ دینی)) به آنان میآموختند، و این قبیل حوزهها بودند که در دوران پاپ کلستینوس اول بدل به ((مدارس سرودخوانی)) شدند.

افرادی که در این قبیل مدارس دقایق آوازخوانی را فرا میگرفتند دستههای بزرگی از همسرایان کلیسا را تشکیل میدادند، چنانکه در کلیسای سانتاسوفیا ۲۵ نفر سراینده و ۱۱۱ نفر ((واعظ)) وجود داشت، که اکثر آنها را پسران تشکیل میدادند. شرکت نیایش کنندگان در آوازخوانی از مشرق به مغرب سرایت کرد; تناوب صدای زنان و مردان در سرودهای تهلیلی، هم آواز شدن دستهجمعی در هللویا یا ((حمد خداوند)) متداول شد. سرودهایی که خوانده میشدند، به زعم همگان، طنین یا تقلیدی زمینی بودند از سرودهایی که فرشتگان و قدیسان، در بهشت، در حمد خداوند پیشاپیش روی او میخواندند. علیرغم توصیه حواریون که زنان باید در کلیسا ساکت باشند، قدیس آمبروسیوس تهلیل خوانی را در حوزه روحانی خویش رواج داد. مشهور است که این مدیر مدبر گفت: ((سرودهای روحانی برای هر سنی شیرین است و به زنان و مردان یکسان میزیبد. هنگامی که همگی مردم با هم در سرودخوانی هماواز میشوند، علقه وحدت عظیمی را به وجود میآورند)). موقعی که آوگوستینوس مومنان میلان را مشغول ترنم سرودهای روحانی آمبروسیوس دید، اشک از دیدگان فرو بارید و صدق گفتار قدیس باسیلیوس بر او آشکار شد که گفت: ((شنوندهای که خود را به لذت موسیقی تسلیم سازد، مجذوب احساسات مذهبی و خداپرستی میشود)).

تا به امروز ((تلحین آمبروسیوسی)) در کلیساهای میلان مرسوم است. طبق روایتی که در قرون وسطی مورد قبول همگان بود و اینک بعد از تردیدهای فراوان عموما آن را پذیرفتهاند، گرگوریوس کبیر و دستیاران وی الحان رایج عهد خود را اصلاح کردند و موسیقی رسمی کلیسای کاتولیک را بنیاد نهادند. نتیجه این اصلاحات آن بود که ((تلحین گرگوریوسی)) مدت شش قرن به عنوان موسیقی رسمی کلیسا در جهان کاتولیک رواج پیدا کرد. این تلحین ساده یا رومی عبارت بود از نغمات یونانی و بیزانسی که آنها را با مایه ملودیهای عبرانی هیکل یا کنیسه ترکیب کرده بود. این تلحین عبارت میشد از موسیقی یکنواخت یا تک آهنگی به این معنی که ممکن بود در آن واحد عده زیادی در تلحین شرکت جویند، لکن همگی نت واحدی را بخوانند، گو اینکه اکثر صدای زنها و کودکان یک پرده یا اوکتاو بلندتر از صدای مردان بود. به طوری که از اسم این تلحین برمیآید، موسیقی سادهای بود برای اصواتی معتدل; گهگاهی در این تلحین وزن یا ((ایقاع)) پیچیدهتری نیز به کار میرفت; به این معنی که خواننده میتوانست به یک نت یا جمله موسیقی تاب مخصوصی بدهد و، بدون یاری کلمات، آهنگ خوشی از حنجره بیرون آورد. این تلحین، وزن آزاد و مسلسلی بود که به اندازههای منظم یا مقیاسهای زمانی تقسیم نمیشد.

قبل از قرن یازدهم میلادی تنها نت موسیقی که در تلحین گرگوریوسی به کار میرفت علایم کوچکی بودند که از نشانه‌هایی که در زبان یونانی به منظور تعیین پستی و بلندی صدا به کار میرفت اخذ شده بودند. وقتی این علامات را بر بالای کلمات قرار میدادند، خواننده میدانست که کجا لحن بلند میشود و کجا پایین میآید، لکن خود علایم نه حاکی از اندازه بالا رفتن و پایین آمدن صدا بود و نه مدت نت موسیقی را نشان میداد. این ظرایف دقایقی بود که فقط از طریق گوش و استماع مکرر حاصل میآمد، و خواننده مجبور بود مقدار زیادی از آوازهای دینی و دعاها را به همین نحو فراگیرد و به حافظه خویش بسپارد. به کار بردن هر گونه آلت موسیقی به همراهی آواز سرایندگان مجاز نبود. با وجود این گونه محدودیتها و شاید به علت وجود آنها بود که تلحین گرگوریوسی موثرترین بخش از آداب و شعایر دین مسیح شد. گوش انسان عهد نوین، که با هارمونیهای درهم افتاده و مخلوط انس گرفته است، این تلحینهای کهنسال را یکنواخت و تنگ مایه میشمرد. این آهنگها از مآثر نوحه‌ها و سرودهای یکنواخت یونانی، سوری، عبرانی، و عربی هستند که امروزه فقط گوش یک نفر مشرقزمینی قادر به درک و فهم آن است. با تمام این اوصاف، تلحینهایی که در یک کلیسای جامع کاتولیک ضمن مراسم هفته مقدس طنین افکن میشود با چنان صراحت و نیروی خارقالعاده‌ای به دل مینشیند که هیچ موسیقی کاملتری آن اثر را ندارد، به ویژه که پیچیدگی این گونه موسیقیهای نو، به عوض آنکه در روح آدمی موثر افتد، حواس را از مجرای خود منحرف میکند.

تلحین گرگوریوسی مثل مسیحیتی تازه در ممالک اروپای باختری رواج گرفت، لکن در میلان و اسپانیای جنوبی مقبول نیفتاد. میلان همچنانکه در برابر حکومت پاپی علم مخالفت برداشته بود، تلحین جدید را نیز رد کرد؛ این تلحین در اسپانیای جنوبی، که مدتهای مدید بود تلحین معروف به ((موزارابیک)) در میان مسیحیان قلمرو امرای مسلمان ریشه دوانیده بود، مورد پسند واقع نشد. قوت تلحین موزارابیک به قدری بود که هنوز، بعد از چندین قرن، در گوشهای از کلیسای جامع تولدو به گوش میخورد. شارلمانی، که برای فرمانروایی در قلمرو پهناور خویش عاشق وحدت بود، شیوه گرگوریوسی را جانشین تلحین گالیکانی در سرزمین گل کرد و مقرر داشت که در مس و سواسون مدارسی برای تدریس موسیقی کلیسای رومی دایر شود. لکن در آلمان، مردمی که بر اثر وضع اقلیمی و حوایج روزمره حلقومشان به کلی متفاوت با حلقوم ایتالیایی بود، ترنم نغمات ظریفتر تلحین گرگوریوسی را دشوار دیدند. یوحنای شماس در این باب گفت: ((صداهای خشن آنها، که به غرش تندر میماند، از عهده تحریرهای نرم برنمیآید، زیرا به علت افراط در شرب مسکر گلوهایشان گرفته شده است)).

شاید تلحین گرگوریوسی از آن نظر در آلمان مورد پسند واقع نشد که از قرن هشتم به بعد پیرایه‌هایی به عنوان ((مجاز)) و ((ردیف)) پیدا کرد. ابتدا غرض از این امر تصنیف کلماتی بود برای تاب دادن نت یا جمله موسیقی تا وزن به سهولت در ذهن جایگزین شود؛ لکن بعدا همین پیرایه‌ها به صورت کلمات و الحانی اضافی بر تلحین گرگوریوس علاوه شد، و بیان آواز کشیش به صورت جملات و نتهای معترضه درآمد. کلیسا این گونه پیرایه‌ها را مجاز دانست، لکن هرگز اجازه نداد که این قبیل کلمات الحاقی جزو دعاهای رسمی کلیسا شوند. رهبانان، که از فرط یکنواختی الحان و کلمات حوصلهشان سر رفته بود، با تصنیف یا خواندن این قبیل کلمات خود را سرگرم میساختند، تا جایی که تعداد ((مجازها)) یا به عبارت دیگر کلمات زاید به قدری زیاد شد که برای تدریس یا حفظ بهترین آنها تدوین کتابهایی لازم آمد. از میان این گونه حشو و زواید بود که موسیقی درام مذهبی قدم به عرصه وجود نهاد. ردیفها کلماتی بودند الحاقی برای تکرار به دنبال ((هللویا)) در مراسم قداس. رسم بر این جاری شده بود که وقتی حین اجرای مراسم مذهبی نوبت به حمد خدا میرسید، آخرین حرف مصوت واژه ((هللویا)) را به صورت ملودی درازی مشهور به یوبیلوس یا ((تلحین شادمانی)) ادا کنند؛ در قرن هشتم برای این ملودیهای الحاقی عبارات مختلفی نوشته

شد. تصنیف این قبیل ملودیها و کلمات اضافی به تدریج به صورت هنری کاملا توسعه یافته درآمد و رفته رفته تلحین گرگوریوسی را به شکل مزین و آراستهای درآورد که ابدا با مقصود و روحیه آن شیوه ((ساده)) سازگار نبود. این تکامل تدریجی، در همان قرن دوازدهم، پاکی و برتری تلحین گرگوریوسی را پایان داد، که ضمنا مرحله تغییر سبک رومانسک به اسلوب گوتیک در معماری اروپای باختری بود.

هنگامی که تصانیف پیچیدهتری رو به افزایش نهاد، طبعا نتهای تلحین ساده برای حفظ و تعلیم و تعلم آنها کافی نبودند، و به همین سبب طرز نت نویسی بهتری لازم آمد. در قرن دهم، اودو، پیر دیر کلونی، و نوتکر بالبولوس، رهبانی از صومعه سن گال، به تقلید از شیوه متداول میان یونانیها، نتهای موسیقی را به وسیله حروف الفبا مشخص ساختند. در قرن یازدهم میلادی نویسنده نامعلومی توضیح داد که چطور میتوان نخستین هفت حرف بزرگ الفبای لاتین را به جای اولین اوکتاو یک ردیف موسیقی، حروف متشابه هفتگانه کوچک لاتین را برای دومین، و حروف یونانی را برای سومین اوکتاو به کار برد. حدود سال ۱۰۴۰، گویدو د/آرتتسو، که راهبی از صومعه پومپوزا (واقع در نزدیکی فرارا) بود، همان نامهایی را بر شش نت اول ردیف نهاد که ما امروزه فرا میگیریم. این اسامی را وی از اولین سیلاب هر کدام از مصراعهای سه گانه سرودی اقتباس کرد که آن را خطاب به یوحنای تعمید دهنده ساختهاند. و آن سه مصرع لاتینی از این قرار است:

fammuli gestorum Mira reatum labii polluti floris Resonare relaxis queant Ut tuorum Solve به این نحو، ((نت خوانی))، یا تسمیه نتهای موسیقی با سیلابهای اوت (یا دو) ر، می، فا، سل، لا، جزیی از میراث پا بر جای جوانان مغربزمین گشت. مهمتر از این نکته، هنر گویدو در گسترش خط حامل موسیقی بود. در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی رسم بر این جاری شده بود که برای نتی که ما آن را به اسم فا (یا F) میخوانیم یک خط قرمز به کار برند; بعدا یک خط دیگری به رنگ زرد یا سبز افزودند که علامت نت ((دو)) یا (یا C) بود. گویدو، یا شخص دیگری که اندکی قبل از وی در این کار تبحر داشت، این خطوط را بسط داد و به صورت یک حامل چهارخطی درآورد; استادان بعدی یک خط پنجمی نیز بر این خطوط حامل افزودند. خود گویدو نوشت که با این حامل جدید و علایم دو، ر، می، کودکان سرودخوانی که زیردست وی تعلیم میدیدند قادر بودند در عرض چند روز آهنگی را فراگیرند که قبلا برای فراگرفتن آن صرف چندین هفته وقت ضروری بود. این فکری ساده لکن رویداد بیسابقهای در تاریخ بود که به واسطه آن گویدو ملقب به پدر یا مخترع موسیقی گردید و نام وی، با مجسمه باشکوهی که تا به امروز در میدان مرکزی شهر آرتتسو برپاست، پایدار ماند. نتایج این فکر بکر موجد انقلابی در موسیقی شد. از این پس سرایندگان از تکلیف شاق به حافظه سپردن تمام سرودهای روحانی رستند; طرز تصنیف قطعات موسیقی به مراتب سهلتر، و تعلیم و تعلم و حفظ قطعات موسیقی برای آیندگان آسانتر شد; خواننده اکنون میتوانست بدون اشکال موسیقی را از راه چشم بخواند و درک کند; و مصنف، که دیگر خود را ملزم به تبعیت از ملودیهای باستانی نمیدید زیرا اشکال از بر کردن موسیقی از بین رفته بود میتوانست در حیطه وسیعی به انواع تجارت دست یازد. مهمتر از همه اکنون مصنف قادر بود به نگارش دستگاههایی چند صوتی مبادرت ورزد که در آن دو یا چند صدای مختلف با هم آواز بخوانند یا ساز بنوازند، و در عین حال الحان هماهنگ باشند.

همچنین ما باید برای ابداع و ابتکار دیگری خود را مدیون نیاکان قرون وسطایی خود بدانیم، چه به برکت وجود آن ابتکار بود که موسیقی عصر جدید میسر شد. در این عهد، با قرار دادن نقطههایی بر روی خط حامل یا میان آنها، دانگ یا درجه صدا را مشخص میساختند، لکن این علایم به هیچ وجه دال بر آن نبود که دوام یک نت باید از چه

قرار باشد. دانستن مدت از لوازم حتمی جفت ساختن آوازها، یا به عبارت دیگر همزمان ساختن و هماهنگ کردن دو یا چند نغمه جداگانه بود. برای این منظور، به قاعده یا طریقهای برای سنجش و تعیین مدت هر نت موسیقی نیازمند بودند. احتمالا از این طریق اسپانیا، مختصر اطلاعی از رسالاتی که به دست افرادی مثل کندی، فارابی، ابنسینا، و سایر فضلای مسلمان درباره سنجش موسیقی یا نتهای موزون نوشته شده بود به اروپای باختری رخنه کرد. در خلال قرن یازدهم، کشیش ریاضیدانی از اهالی کولونی به نام فرانکو، در تاریخی که دقیقا بر ما معلوم نیست، رسالهای در فن سنجش آوازها نوشت، حاوی فرضیات و روشهایی که قبلا به کار بسته شده بود; در این رساله، وی اساس قاعده مورد قبول کنونی برای تعیین مدت نتهای موسیقی را بیان داشت. یک شکل میله مانندی با سر چهارگوش، که سابق بر این برای یک ردیف نتها به کار میرفت، به عنوان علامت یک نت بلند پذیرفته شد; و شکل قراردادی دیگری، که برای مدت نت به کار میرفت، به صورت لوزی درآمد و به علامت یک نت کوتاه مورد قبول قرار گرفت. به مرور زمان این علامت تغییر شکل یافت، به این معنی که ابتدا به هر دو دم یا دنبالهای افزوده شد و سپس، بر اثر یک رشته تجارب عدیده و سهوهای مکرر، علامتهای ساده و صریحی به وجود آمد که امروزه ما در موسیقی به کار میبریم.

این تحولات اساسی راه را برای موسیقی چند صدایی کاملا هموار ساخت. این گونه موسیقی پیش از فرانکو نیز تصنیف میشد، لکن خشن و ناهنجار بود. نزدیک به پایان قرن نهم به روشی در تحریر موسیقی برمیخوریم که لغت ((تنظیم)) را برای آن اصلاح کرده بودند، و غرض آوازخوانی صداهای موافقی بود که با یکدیگر هماهنگ شده باشند. دیگر از این شیوه هیچ اثری نمیبینیم تا پایان قرن دهم که برای این گونه تصنیفات دو صدایی نامهای ((اورگانوم)) و ((سمفونیا)) را علم ساخته اند. اورگانوم عبارت بود از چند قطعه از آیهای از لیتورژی که در آن صدای زیر مردانهای (تنور) همان نوای نوحهمانند قدیمی را مداومت میداد یا ((میکشید)) در حالی که صدای ثانوی ملودی هارمونیزه را به آن میافزود. نوع دیگری از این قسم آوازخوانی به کوندوکتوس اشتهار یافت که در آن به تنور مقامی جدید یا لحنی عامه پسند اختصاص داده شد، حال آنکه صدای ثانوی آهنگی را که موافق با آن مقام بود میخواند و به اصطلاح به رهبری صدای اول مترنم میشد. در قرن یازدهم، همان طور که معماران گوتیک به مسئله تعادل فشارهای ساختمان عطف توجه کرده بودند، مصنفان نیز در حیطه فن خویش به عمل شجاعانه همانندی دست زدند. این اقدام عبارت از نوشتن هارمونیهایی بود که در آن صدای ثانوی مجبور نمیشد در زیر و بمهای ملودی یکسره از تنور پیروی کند، بلکه میتوانست به هارمونیهای دیگری بپردازد که لزوما پا به پای مقام اصلی صدای تنور پیش نمیرفت. این اعلام استقلال جایی بدل به عصیان شد که صدای ثانوی پیروی از ملودی فراز میکرد و حال آنکه صدای تنور در حال فرود بود. این هارمونی از طریق تضاد، یا ساختن آهنگهای روان و دلکش از میان ناهماهنگیهای آنی، به صورت جنونی در میان موسیقی نگاران درآمد و تقریبا حکم قاعده مسلمی را پیدا کرد، چنانکه جان کاتن در حدود سال ۱۱۰۰ نوشت: ((اگر صدای خواننده عمده در حال فراز باشد، صدای خوانندهای که با وی همراه است باید در حال فرود باشد)). سرانجام با پیدایش قطعات موسوم به موتت (motet، ظاهرا مشتق از واژه فرانسوی mot، به معنی ((کلمه)) یا ((جمله)) است) سه، چهار، پنج، و حتی شش صدای مختلف را به خواندن شبکه تو در تویی از ملودیهای جداگانه واداشتند، که نغمات گوناگون و در عین حال هماهنگ آنها با هم مخلوط شد و در یکدیگر تداخل نمود و به صورت شبکهای از هارمونی عمودی و افقی، به همان ظرافت و زیبایی طاقیهای متقارب گوتیک درآمد. تا قرن سیزدهم میلادی این فن کهنسال موسیقی چند صدایی به درجهای از تکامل رسید که شالوده و بنیاد تصنیفات موسیقی نگاران عهد جدید را برجا نهاد.

در آن قرن مهیج علاقه به معماری و فلسفه نظیر همان شور و عشقی بود که به موسیقی ابراز میشد. کلیسا به فن موسیقی چند صدایی با تردید مینگریست; زیرا بیم آن داشت که تاثیر دینی موسیقی مردمان را از اصل دین بازدارد و موسیقی برای خود غایت مقصودی شود. جان آو سالزبری، اسقف و فیلسوف انگلیسی این عهد، به مصنفان اخطار کرد که دست از پیچیده ساختن تصنیفات خود بردارند; اسقف گولیلموس دیوراندوس موتت را ((موسیقی درهم و برهمی)) خواند; راجر بیکن، آن مرد سرسخت در علوم، از ناپدید شدن تلحین شاهانه گرگوریوسی ناله و فغان داشت. شورای لیون (۱۲۷۴) موسیقی جدید را تقبیح کرد، و پاپ یوآنس بیست و دوم (۱۳۲۴) طی فرمانی شیوه چند صدایی، یا به قول خودش آوازهای ناموزون، را ناپسند شمرد، زیرا مدعی بود که مصنفان مبتکر ((ملودیها را تکه تکه میکنند... به طوری که این قطعات لاینقطع با شتاب به گردش درمیآیند، به عوض آنکه گوش را آرامش بخشند، آن را ملتهب میسازند، و به جای آنکه حواس را به خداپرستی معطوف دارند، انسان را از خدا غافل میکنند)). با تمام این اوصاف، انقلابی که در موسیقی شده بود ادامه یافت. حدود سال ۱۱۸۰، درون یکی از دژهای مستحکم کلیسا یعنی نوتردام پاریس لئونینوس نامی که استاد همسرایی کلیسا بود عالیترین قطعات ((اورگانا))ی عهد خویش را تصنیف کرد. جانشین وی پروتینوس بود که، علیرغم اعتراضات روحانیان عهد، به ساختن قطعات عدیدهای برای آوازهای سه نفری و چهارنفری مبادرت جست، موسیقی چند صدایی، مثل سبک گوتیک، از فرانسه رو به انگلستان و اسپانیا نهاد. جیرالدوس کمبرنسیس ضمن نقل وقایع عصر خویش، اطلاع میدهد که در ایسلند شیوه دو صدایی معمول بود، و درباره وطن خویش یعنی وی از چیزهایی نقل میکند که حتی امروز نیز درباره آن سرزمین صادق میباشد. وی مینگارد: مردم ویلز در آوازهای خود نغمات را به یک شکل از حنجره بیرون نمیدهند... بلکه به اشکال مختلف و با نتهای گوناگون میخوانند; چنانکه وقتی جماعتی از سرایندگان، به عادت و رسم این قوم برای آوازخوانی به دور هم جمع میشوند، شخص به تعداد خوانندگان نغمات گوناگون میشنود و هر کس را به سراییدن قطعه مختلفی مشغول میبیند، تا آنکه جمیع این الحان به صورت واحدی درهم میآمیزند و به شکل ملودی متشکلی به گوش میخورند. سرانجام کلیسا در برابر لغزشناپذیری روحیه عهد سر تعظیم فرود آورد، موسیقی چند صدایی را پذیرفت، آن را بنده نیرومند دین ساخت و برای پیروزیهای دوره رنسانسش آماده گردانید.

II– موسیقی خلق

انگیزش در برابر ضربات موزون به اشکال و صور مختلفی از رقص و موسیقی غیرمذهبی تجلی کرد. کلیسا، به دلایلی که خود میدانست، میترسید که این غریزه لجام گسیخته پیامدهای سوئی داشته باشد; غریزه آدمی طبیعتا دست اتحاد به سوی عشق، که در پیدایش نغمات حریف بزرگ دین بود، دراز کرد; و هنگامی که کشیش از انظار غایب میشد، ذهن مادهپرست و دنیادار انسان قرون وسطایی وی را چنان به آزادی کلام و گاهی به رکیک گویی راغب میساخت که طبقه روحانیان را منزجر، و شوراهای دینی را به صدور فرامینی وادار میکرد که هیچ کس به آنها وقعی نمینهاد. ظرفای دهری و یا دانشوران خانه به دوش برای مدیحههایی که در مورد می یا زن سروده بودند موسیقی پیدا یا تصنیف میکردند; یا آنکه هزلیات رکیکی را که درباره شعایر دینی ساخته بودند به آواز درمیآورند; دستنبشتههایی حاوی موسیقی سنگین در میان مردم رواج گرفت که به تقلید دعاهای مراسم قداس و با کلمات و استعارات مضحکی برای ((مراسم قداس میخوارگان)) تصنیف کرده بودند; مجموعهای منتشر شد که آن را کتاب دعایی برای هرزهدرایان نام داده بودند. آوازهای عاشقانه به اندازه امروز شهرت داشتند. برخی از این آوازها در لطافت به نیایشهای فرشتگان شباهت داشتند; بعضی دیگر مکالمات دو نفرهای برای اغوای زنان بودند که به همراهی

موسیقی لطیفی خوانده میشدند. بدیهی است که پارهای از این آوازها جنبه رزمی داشت، و غرض مصنفان از ساختن آنها ایجاد وحدت از راه هماواز شدن افراد، یا برانگیختن آنها در راه عظمت طلبی، یا آهنگهای موزون مسحور کننده بود. پارهای از موسیقی این عهد را آوازهای عامیانهای تشکیل میدادند که از سرچشمه نبوغ نغمهپردازانی ناشناس جاری شده بودند، و سپس مردم آنها را در سینه محفوظ داشته و شاید هم دگرگون ساخته بودند. سایر موسیقیهای عامهپسند کار هنرمندان و اهل فن بود، که از جمیع دقایق چند صدایی که در مدارس کلیسایی یا از روی دعاهای مذهبی فرا گرفته بودند استفاده میکردند. در انگلستان سراییدن یک نوع غزل تهلیلی مرسوم و محبوب بود که در اجرای آن معمولا پنج شش نفر شرکت میجستند، به این نحو که ابتدا صدای اول شروع به ترنم یک ملودی میکرد و هنگامی که به نقطه معینی در آواز میرسید، صدای دوم با همان ملودی یا ملودی هماهنگی شروع به خواندن میکرد تا به جای معینی میرسید، و آنگاه نوبت به صدای سوم و چهارم و پنجم و حتی ششم میرسید، و به همین نحو صداهای مختلف، هر کدام به مثابه چرخی، گردش میکردند و تمام آهنگها با هم جفت و منطبق میشدند.

تقریبا قدیمیترین سرودی از این شکل که در انگلیسی به آن ((راندل)) نام دادهاند غزلی است تحت عنوان تابستان فرا میرسد. این سرود را محتملا از آن یکی از رهبانان ریدینگ دانستهاند که آن را در حدود ۱۲۴۰ تصنیف کرده بود. از آنجا که قاعدتا این سرود را شش صدای مختلف در آن واحد با هم میخوانند، میتوان چنین استنباط کرد که در این تاریخ فن موسیقی چند صدایی در انگلستان شهرت فراوانی داشته است. کلمات این سرود هنوز با روح قرنی زنده است که در خلال آن، تمدن قرون وسطایی به تدریج پا به عنفوان شباب مینهاد:

تابستان فرا میرسد، فاخته به آوای بلند میخواند! اکنون بذر میروید و مرغزار خرم میشود، و پیشه شادابی از نو میگیرد، فاخته بخوان! میش به دنبال بره بعبع میکند، گاو به دنبال گوساله ماغ میکشد، نره گاو میجهد، گوزن نیز میچرخد، فاخته به شادی آواز بردار! فاخته، ای فاخته، چه خوش نغمهسرایی میکنی; اکنون لب فرو مبند، هرگز خاموش مشو! اکنون فاخته بخوان، فاخته بخوان. فاخته بخوان. فاخته بخوان، اکنون! این گونه آوازها مسلما با حال خنیاگران یا تروبادورهایی که از شهری به شهری، از درباری به درباری، و حتی از اقلیمی به اقلیم دیگری سفر میکردند سازگار بود; در تواریخ سخن از خنیاگرانی به میان میآید که از قسطنطنیه رخت برکنده و در فرانسه رحل اقامت افکنده بودند، یا به نام خنیاگرانی برمیخوریم که پرورده خاک انگلستان بودند و در اسپانیا غزلسرایی میکردند. هنرنمایی خنیاگران معمولا بخشی از برنامه سرگرمیهای هر یک از جشنهای رسیم را تشکیل میداد، چنانکه ادوارد اول، پادشاه انگلستان برای مجلس عروسی دختر خویش، مارگارت ۴۲۶ نفر از این قبیل خنیاگران را اجیر کرده بود. این دستههای آوازخوان اکثر کارشان شرکت در اجرای آوازهایی چندبخشی بود که بعضی اوقات به طرز عجیبی پیچیده و بغرنج مینمودند. معمولا کار تصنیف یعنی ساختن اشعار و موسیقی در فرانسه خاص تروبادورها بود; در ایتالیا این جماعت را تروواتورهها، و در آلمان آنها را مینهسنگرها میخواندند. قسمت اعظم اشعار قرون وسطایی قبل از قرن سیزدهم صرفا برای آوازخوانی نوشته شده بود. فولکه، یکی از تروبادورهای نامی عصر، در این باب گفت: ((شعر بدون موسیقی در حکم آسیاب بدون آب است)). از ۲۶۰۰ قطعه آوازهای تروبادورهای این عهد که به جا ماندهاند، موسیقی ۲۶۴ فقره از آنها موجود است، که معمولا به صورت علایم ردیف نتها و پیوندها بر روی چهار یا پنج خط حامل نقش شدند. رامشگران ایرلند و ویلز به احتمال کلی، هم آواز میخواندند و هم قادر به نواختن آلات موسیقی بودند.

در میان نسخ خطی کتابهایی که آلفونسو دهم، پادشاه کاستیل، گردآورده و حاوی سرودهای روحانی باستانی است، به چندین تصویر برمیخوریم که مطربان را در لباسهای عربی مشغول نواختن آلات موسیقی عربی نشان میدهند، سبک بسیاری از آوازها جنبه عربی دارد; احتمال دارد که موسیقی و همچنین موضوعات و قالبهای شاعرانه آوازهای اولیه تروبادورهای جنوب فرانسه از الحان و آوازهای مورها اتخاذ و اقتباس شده باشد. همچنین بعید نیست که صلیبیون حین مراجعت از مشرق زمین، تعدادی از آوازهای عربی را با خود به اروپا آورده باشند. آنچه موید این فرضیه است ظهور تروبادورها در صفحات جنوبی فرانسه در حدود سال ۱۱۰۰ مقارن با اولین جنگ صلیبی است. کثرت و تنوع آلات موسیقی قرون وسطی مایه تحیر آدمی میشود. سازهای کوبی عبارت بودند از انواع زنگ، سنج، دایره زنگی، مثلث، یک نوع ارغنون مدور بادی، و طبل; سازهای زهی مشتمل بودند بر بربط، قانون، چنگ، سنتور شش زه، کمانچهای با آرشه قوسی شکل، عود، گیتار، یک نوع ویلن، ویولا، یک تار، و آلتی کمانچه مانند; سازهای بادی عبارت میشدند از نیلبک، فلوت، سرنا، نیانبان، شیپور جنگی، نایچه، شیپور، بوق، و ارغنون; اینها گزیدهای از صدها آلات موسیقی هستند. همه چیز برای نواختن با دست یا پا، و زدن زخمه، یا کشیدن کمان وجود داشت. بعضی از این آلات از یونان به مغرب زمین آمده و پارهای از جهان اسلامی به همان شکل و نام اقتباس شده بودند، مثل رباب، عود، و گیتار. بسیاری از این آلات نمونههای گرانبهایی از هنر صنعتگران قرون وسطی بر روی فلز، عاج یا چوب بودند. آلتی که قاعدتا تروبادورها به کار میبردند کمانچهای بود که با آرشهای قوسی شکل نواخته میشد. قبل از قرن هشتم، اکثر ارغنونها با نیروی آب کار میکرد، لکن قدیس هیرونوموس در قرن چهارم به وصف ارغنون بادی پرداخته بود، و بید معزز، اولین تاریخنویس انگلیسی، از ارغنونهایی سخن میگفت با ((لولههایی برنجی که به وسیله دمهایی چند از هوا پر میشد و از آنها الحانی عظیم و بغایت شیرین برمیخاست)).

قدیس دانستان چنگی بادی ساخته بود که هر گاه آن را در مقابل شکافی در دیوار قرار میدادند، به ترنم درمیآمد، و به همین سبب وی را به جادوگری متهم کرده بودند. حدود سال ۹۵۰، در کلیسای جامع وینچستر ارگ یا ارغنونی نصب شده بود که بیست و شش دم، چهل و دو آلت دمیدن، و چهار صد لوله داشت.

کلیدهای آن به قدری زمخت و بزرگ بودند که نوازنده ارغنون میبایست مشتهای گره کرده خود را، که در دستکشهای ضخیمی مستور بود، محکم بر آنها بکوبد. ارگی در میلان لولههای سیمین داشت، و لولههای ارگ دیگری در ونیز از زر بود. تمام پندار ما از جامعه قرون وسطایی، که بر اثر بیم از هراسهای دوزخ افسرده بود، در برابر مجموعهای از آلات موسیقی قرون وسطایی زایل میشود. آنچه بر جا میماند باز حکایت مردمی است که لامحاله به قدر خود ما شادکام و مالامال از جوش و عشق به زندگی بودهاند و ترس آنها از سرآمدن عمر جهان بیش از تردیدهای ما نبوده است که در اندیشهایم آیا تمدن بشری آنقدر پا برجا خواهد ماند که ما بتوانیم تاریخ آن را به پایان برسانیم یا نه.

فصل سی و چهارم

انتقال دانش

۱۳۰۰-۱۰۰۰

I– ترقی زبانهای بومی

به همان نحو که کلیسا تا حدودی همان وحدت سیاسی را که امپراطوری روم در اروپا باختری به دست آورده بود حفظ کرد، به همان روال با شعایر و موعظه‌ها و مدارس خود در ابقای یک میراث از دست رفته روم باستان که عبارت بود از زبانی بینالمللی، در خور فهم عموم مردم باسواد ایتالیا، اسپانیا، فرانسه، انگلستان، اسکاندیناوی، فروبومان، آلمان، لهستان، مجارستان، و صفحات باختری بالکان کوشید. مردمان باسواد این کشورها تا قبل از قرن سیزدهم برای مکاتبه، دفاتر معاملاتی، امور دیپلوماسی، قوانین، حکومت، علوم، فلسفه، و تقریبا هر نوع ادبیاتی از زبان و خط لاتینی استفاده میکردند. زبان لاتینی که برای محاوره میان این مردمان به کار میرفت زبان زنده‌ای بود که تقریبا علیالدوام از ساختن واژه‌ها یا ترکیباتی برای بین آرا یا واقعیات نوین یا متغیر زندگی آنها گریزی نداشت. لاتینی در مکاتبات عاشقانه از ساده‌ترین نامه‌های عاشق و معشوق گرفته تا نوشتن رسائل کلاسیک هلوئیز و آبلار، به کار میرفت. وقتی کتابی تصنیف میشد، برای استفاده مردم قاره‌ای بود نه مملکتی واحد; چنین تصانیفی احتیاج به ترجمه نداشتند، و با آزادی و سرعتی که امروزه بیسابقه است از کشوری به کشور دیگر منتقل میشدند. طلاب علوم بدون اینکه هیچ گونه ناراحتی از لحاظ زبان داشته باشند، از یک دانشگاه به دانشگاه دیگری نقل مکان میکردند; محققان میتوانستند در بولونیا، سالامانکا، پاریس، آکسفرد، اوپسالا، و کولونی به زبان واحدی تدریس کنند. فضلا از وارد کردن واژه‌های جدید به زبان لاتینی پروایی نداشتند، گو اینکه گاهی این قبیل لغات مایه انزجار خاطر اشخاصی میشد که به شیوه پترارک و سیسرون سخن میگفتند. واژه‌های نو، با آنکه در نظر اصحاب ذوق نامطبوع بود، زبان لاتینی را زنده نگاه داشت. بسیاری از لغات زبان انگلیسی جدید از مشتقات واژه‌هایی است که در قرون وسطی به لاتینی افزوده شدند.

با تمام این اوصاف، قطع مناسبات بینالمللی بر اثر اضمحلال رم، فقر درونگرانه قرون تیرگی، ویرانی جاده‌ها، و انحطاط بازرگانی سبب پیدایش آن اختلافاتی شد که تفکیک ممالک از یکدیگر به زودی آنها را توسعه بخشید. زبان لاتینی حتی در دوران مجد و عظمتش در میان هر ملتی، به واسطه اختلافات اقلیمی، و بر اثر تفاوتهایی که از نظر ساختمان حنجره، حلق، و گوش افراد وجود داشت، دستخوش جرح و تعدیلهایی شد. در موطن اصلیش نیز این زبان باستانی تغییراتی کرده بود. کساد بازار ادب عرصه را به دست واژهسازی و جملهپردازی فرد عادی داده بود، که هماره روشش با شعرا و خطبا تفاوت داشت. جریان ورود ژرمنها، گلها، یونانیها، و مشرقزمینیها به داخله ایتالیا موجب تنوع تلفظ واژه‌ها شد; و تنبلی طبیعی زبان و مغز، دقتی را که در صرف افعال و ادای حروف آخر کلمات مبذول میشد از بین برد. رد لاتینی متاخران، حرف H از حروف بیصدا شد، V که در ازمنه باستانی مثل W انگلیسی تلفظ میشد به صورت V کنونی انگلیسی درآمد; N هرجا قبل از S آمد، دیگر تلفظ نشد، چنانکه واژه mensa (((میز))) را mesa میخواندند; دیفتونگها یا اصوات ترکیبی AE و CE، که در قدیم الایام مثل I و OI انگلیسی تلفظ میشدند، اکنون به صورت A کشیده در انگلیسی و E فرانسه درآمدند. از آنجا که حروف بیصدای آخر کلمات جویده

جویده و فراموش شد (چنانکه به تدریج کلمه Portus (((لنگرگاه))) به صورت porto و porte; یا rex (((پادشاه))) به شکل re و roi; و coelum (((آسمان))) به صورت cielo و ciel درآمد)، به جای حروف آخر اسامی در حالات مختلف آوردن حروف اضافه به عوض آخر وجوه صرفی، قرار دادن افعال کمکی لازم آمد. ضمایر اشاره قدیمی ille و illa را به صورت حروف تعریفی چون ,le, lo, el, il la; و کلمه لاتینی unus (((یک))) را کوتاه کردند و به شکل حرف نکره un درآوردند. از آنجا که صرف اسم یا ضمیر یا صفت از میان رفته بود، از این پس تشخیص اینکه آیا اسمی مسندالیهی است که قبل از مسند میآید یا مفعولی است که بعد از آن مینشیند گاهی دشوار میشود. اگر این جریان مداوم تغییر و تحول را در عرض بیست قرن گذشته درنظر آوریم، میتوان زبان لاتینی را نوز زبان ادبی و زنده ایتالیا، فرانسه، و اسپانیا حساب کرد، و این زبان را همان قدر با زبان عهد سیسرون متفاوت دانست که زبان آن استاد بلاغت با لاتینی عهد رومولوس فرق داشت، یا زبان انگلیسی عهد ما با انگلیسی عهد چاسر تفاوت دارد.

در اسپانیا، حتی از دویست سال قبل از میلاد مسیح، زبان لاتینی رواج گرفته و تا زمان سیسرون چنان به صورت لهجه متفاوتی از لاتینی رومی درآمده بود که سیسرون با بیزاری مردم کورذووا را مشتی بربری زبان میخواند. بر اثر تماس بین لاتینی و لهجه‌های رایج در اسپانیا، حروف بیصدای لاتین نرمتر شدند، چنانکه حرف T بدل به D,P بدل به B و K بدل به C شد; و کلمات لاتینی operam, totum و ecclesia به صورت iglesia, obra, todo درآمدند. فرانسویان نیز حروف لاتینی را نرم کردند، و در عین حال که اکثر این گونه حروف را در نوشتن به کار میبردند، هنگام تلفظ معمولا آنها را بر زبان نمیآوردند، چنانکه سه کلمه سابقالذکر لاتینی به صورت oeuvre, tout , و glise درآمد سوگندی که در سال ۸۴۲ لویی ژرمنی و شارل کچل در ستراسبورگ یاد کردند به دو زبان آلمانی و فرانسه بود و فرانسه این عهد چنان به لاتینی شباهت داشت که آن را ((زبان رومی)) مینامیدند. جریان تحول تا قرن دهم به طول انجامید، و در آن قرن زبان مردم فرانسه آن قدر با لاتینی متفاوت شده بود که میتوانستند بر آن نام ((زبان مردم گل)) اطلاق کنند. ((زبان رومی)) نیز به نوبه خود به دو زبان فرعی تقسیم شد: یکی زبان ساکنان نواحی جنوب لوار، که فرانسویان آن را لانگ د/اوک (زبان اوک) نامیدند، و دیگری زبان رایج در فرانسه شمالی که به لانگ د/اوئیل (زبان اوئیل) مشهور شد. وجه تسمیه این زبانها این رسم متداول در قرون وسطی بود که معمولا نشان تشخیص میان زبانها را طرز تلفظ کلمه ((آری)) میدانستند.

مردم فرانسه جنوبی برای لفظ آری oc را به کار میبردند، که از کلمه hoc لاتینی بود به معنی ((این)) مشتق میشد، حال آنکه شمالیها لفظ oil را به کار میبردند، که ادغام دو کلمه ille و hoc لاتینی بود به معنی ((این))، ((آن)). جنوب خاوری فرانسه لهجهای از لانگ د/اوک داشت و آن را پروونسال مینامیدند. همین لهجه بود که در دست تروبادورها به صورت زبان ادبی آراستهای درآمد و تقریبا در ضمن جهاد آلبیگایی از میان رفت.

پیدایش زبان محلی در ایتالیا به مراتب آرامتر از اسپانیا یا فرانسه بود. لاتینی زبان بومی آن سرزمین محسوب میشد; عده روحانیانی که به زبان لاتینی تکلم میکردند در ایتالیا به ویژه بسیار زیاد بود، به همین سبب، برخلاف سرزمینهای دیگر که در آنجا سنن قدیمی پیوستهای وجود نداشت، تسلسل فرهنگ و وجود مدارس، زبان لاتینی را از تحولات سریع و ناگهانی مانع شد. تا سال ۱۲۳۰ قدیس آنتونیوس پادوایی هنوز برای عوام به لاتینی موعظه میکرد; با اینهمه، مشهور است که چون در ۱۱۸۹ نخست کشیشی تازه وارد به شهر پادوا به لاتینی وعظ کرد، اسقف محل ناگزیر شد موعظه وی را به زبان عامه ترجمه کند. در آغاز قرن سیزدهم هنوز زبانی به اسم ایتالیایی وجود

خارجی پیدا نکرده بود; فقط در حدود چهارده لهجه وجود داشت که هر کدام به گونهای تحریفی بود از لاتینی قدیمی بازاری، که هر یک را ساکنان سایر نواحی بدشواری میفهمیدند و در هر جا مردم محل با شور و حمیت عجیبی میکوشیدند تا لهجه خود را مستقل نگاه دارند. بعضی اوقات، در شهرهایی مثل بولونیا، مردم برزنهای مختلف حتی لهجههایی خاص خود داشتند. اسلاف دانته ناگزیر بودند هم شالوده زبان جدیدی را بریزند و هم ادبیات نوینی برای خویشتن به وجود آوردند. خود دانته، که بر توسن توهمات مطبوعی سوار بود، چنین میپنداشت که تروبادورهای توسکان از آن جهت ایتالیایی را وسیله تفهیم و تفاهم ساخته بودند که سخن از عشق میگفتند و میترسیدند که اگر چکامههای عاشقانه خویش را به لاتینی بگویند، زنان از درک آنها عاجز مانند. با وجود این، در حدود سال ۱۳۰۰، هنوز دانته مردد بود که برای نوشتن کمدی الاهی خود زبان لاتینی را به کار برد یا لهجه توسکان را. سرانجام کفه لهجه محلی ذرهای چربید و همین حسن انتخاب دانته را از ورطه فراموشی رهانید.

در حالی که لاتینی با لهجههای مختلف محلی در هم میآمیخت و به صورت زبانهای متعدد بومی درمیآمد، زبان آلمانی قدیم به شعب چندی مثل زبان آلمانی میانه، فریزی، هلندی، فلاندری، انگلیسی، دانمارکی، سوئدی، نروژی، و ایسلندی تقسیم میشد. ((زبان آلمانی قدیم)) عنوانی است که، صرفا برای سهولت بیان، بر لهجههای متعددی اطلاق میشود که قبل از ۱۰۵۰ در میان عشایر مختلف آلمان و امیرنشینهای آن سرزمین رواج داشتهاند، و از آن جملهاند: فلاندری، هلندی، وستفالی، ایستفالی، آلمانی، باواریایی، فرانکونیایی، تورینگنی، ساکسونی، سیلزیایی، و غیره. ... زبان آلمانی قدیم تا حدودی به علت سیل واژههای جدیدی که به واسطه ظهور مسیحیت در میان قبایل رواج گرفته بودند به صورت آلمانی میانه (۱۰۵۰-۱۵۰۰) درآمد. رهبانان ایرلندی، انگلیسی، فرانسوی، و ایتالیایی رنج وضع لغات و تعابیر برای ترجمه متون لاتینی را بر خود هموار کردند. گاهی این جماعت کلمات لاتینی را بدون هیچ کم و کاستی عینا وارد زبان آلمانی میکردند از آن جمله است واژههایی مثل Kaiser (قیصر) Prinz (((شاهزاده)))، و Legende (((افسانه))). این کار سرقت ادبی مشروعی محسوب میشد، لکن نفوذی که ساختمان جملههای لاتینی در زبان آلمانی داشت تاسفآور بود. از آنجا که همیشه در زبان لاتینی فعل در آخر جمله میآمد، تقلید از این امر ترکیب ساده جملههایی را که روزی میان مردم آلمان مصطلح بود به صورت جملههای مشکل و مقلوب و نفسبر سبک آلمانی ادوار بعدی درآورد. شاید عالیترین زبان آلمانی، آلمانی میانه علیا بود. یعنی همان زبانی که شعرای بزرگ قرن سیزدهم اشخاصی مثل والترفون در فوگلوایده، هارتمن فون آوئه، گوتفرید فون شتراسبورگ، و ولفرام فون اشنباخ به آن شعر سرودند. دیگر هرگز زبان آلمانی این قدر ساده، نرمشپذیر، صریح و روشن نبود، مگر در آثار هاینه و گوته جوان. زبان توتونی آنگلها، ساکسونها، و جوتها در قرن پنجم میلادی همراه این اقوام مهاجم به انگلستان رفت و بنیان زبان انگلیسی را استوار ساخت: به عبارت دیگر، تقریبا تمام واژههای کوتاه و بامزه آن زبان مدیون این اقوام مهاجمند. بعدا نوبت به سیل نورمانها از خاک فرانسه رسید، و این مردم بودند که از سال ۱۰۶۶ تا سال ۱۳۶۲ دربار سلطنتی و محاکم قضایی مملکت را اداره میکردند و اشراف انگلستان را تشکیل میدادند. در خلال این مدت، لاتینی کماکان زبان دینی و فرهنگی انگلستان بود و (تا ۱۷۳۱) قهرا در اوراق و اسناد و مکاتبات دولتی به کار میرفت. هزاران واژه فرانسوی که اکثر درباره لباس، آشپزی، و قوانین بود وارد زبان انگلیسی شد; نیمی از مجموع تعبیرات و اصطلاحات قضایی انگلستان از فرانسه آمده است. مدت سه قرن ادبیات فرانسه و انگلستان یکی بود، و حتی در دوره چاسر زبان و روحیه ادبای انگلستان جنبه نیمه فرانسوی داشت. بعد از آنکه انگلستان متصرفات خود را در خاک فرانسه از دست داد، ناگزیر شد قائم به ذات باشد، و از این رو بود که عناصر آنگلوساکسون در زبان انگلیسی غالب آمدند. هنگامی که دوران سلطه فرانسویان سپری شد، زبان انگلیسی بیاندازه غنی شده بود. انگلیسی، با افزودن

واژه‌های فرانسه و لاتینی به استخوانبندی آلمانی خود، اینک قادر بود هر مفهومی از هزاران هزار مفاهیم موجود را به سه شکل مختلف بیان دارد (مثلا برای لفظ ((شاهوار))، سه واژه مترادف royal ،kingly و regal; برای کلمه دو برابر twofold ،double ،duplex; و برای واژه ((روزانه)) یکی از مترادفات daily ،journal، یا diurnal را به کار برد)؛ وفور مترادفات و اختلافات جزئی و دقیق افعال زبان انگلیسی مدیون همین امر میباشد. هر کس تاریخ کلمات را بداند مسلما بر جریان تمامی حوادث تاریخ آگاهی دارد.

II –**جهان کتب**

چگونه این زبانهای گوناگون به کتابت درآمدند پس از سقوط رم در ۴۷۶ بربرهای استیلاجو الفبای لاتینی را اقتباس کردند، و حروف را به طرزی ((شکسته)) یا روان پهلوی هم قرار دادند و به هم چسبانیدند و، خلاف سنت جاری که نوشتن الفبا به خط مستقیم و متناسب با کندن آنها بر روی سنگ یا چوب بود، اکثر حروف را به اشکال منحنی و قوسی درآوردند. در آن قرون، کلیسا در نوشتن طرفدار حروف درشت یا ((ماژوسکول)) نویسی بود، زیرا این طرز نوشتن کمک به تسهیل خواندن کتاب دعا یا قرائت دعاهای مربوط به فرایض دینی میکرد.

هنگامی که نسخهبرداران عهد شارلمانی برای حفظ آثار ادبی لاتینی به تهیه نسخ عدیده‌های از کتابهای قدیمی پرداختند، با اتخاذ روش نوینی در طرز نوشتن، که ((مینوسکول)) نویسی با نگارش به خط ریز بود، در پوستهای گرانبهایی که بر روی آن خط مینوشتند مقادیر زیادی صرفهجویی شد. نسخهبرداران این عهد بر سر اشکال معینی برای حروف توافق نظر حاصل کردند و حروف ریز مشخصی را به وجود آوردند که مدت چهار قرن وسیلهای متعارفی برای نوشتن کتب قرون وسطایی بود. در قرن دوازدهم، خوشنویسی، که گویی به پیروی از وفور تزیینات سبک نوپای گوتیک گام برمیداشت، رونق شایانی گرفت. حروف زیورها و خمیدگیهای بدیعی پیدا کردند، و به این ترتیب رسمالخط ((گوتیک)) به وجود آمد که تا دوران رنسانس در اروپا رواج داشت و تا این زمان در آلمان متداول است. در میان نسخ خطی قرون وسطایی به کمتر نسخهای برمیخوریم که جملات آن با ویرگول و نقطه و امثال آن مشخص شده باشد. گذاشتن این قبیل علایم در بین کلمات و آخر جملات برای مکث، که در یونان باستان متداول و حین تقلبات و آشوبهای اقوام بربر از میان رفته بود، دوباره در قرن سیزدهم رواج گرفت، لکن عموما مورد قبول نیفتاد، تا آنکه در قرن پانزدهم صنعت چاپ آن را به صورت قاعده مسلمی درآورد. قدمت فن چاپ به صورت محدود و مختصری مسبوق به ۱۱۴۷ میشد، که در آن تاریخ در بعضی از صومعه‌های منطقه رود رن اشکال و نقوش یا علایم اختصاری را بر روی چوب میتراشیدند و این قبیل اشکال را روی منسوجات چاپ میکردند. انواع و اقسام تندنویسی رواج داشت، که هیچکدام به پای شیوه مشهور به ((علایم تیرونیایی)) که غلام خطیب معروف (سیسرون) ابداع کرده بود نمیرسید.

نوشتن بر روی کاغذ پوستی، پاپیروس، پوست گوساله و بره، یا کاغذ ساخته شده از الیاف، به کمک پر یا قلم نی و با مرکب سیاه یا جوهرهای رنگارنگ صورت میگرفت. بعد از استیلای مسلمانان بر مصر، پاپیروس در اروپا از رواج افتاد. پوست بره گران قیمت بود و به همین سبب فقط در تهیه نسخ بسیار مهم تجملی به کار میرفت. کاغذی که معمولا در تهیه نسخ خطی قرون وسطایی مورد استفاده بود از پوست کلفت گوسفند تهیه میشد. تا قرن دوازدهم کاغذ یک قلم گرانقیمت واردات از جهان اسلامی بود، لکن در ۱۱۹۰ کارخانه‌های کاغذسازی در آلمان و فرانسه احداث شدند، و اروپا در قرن سیزدهم به ساختن کاغذ از کتان آغاز کرد.

بسیاری از کاغذهای پوستی یک دستنبشته قدیمی را پاک میکردند و دوباره آن را در تهیه نسخه خطی دیگری به کار میبردند. بر اثر این قبیل پوست تراشیها و نهادن نسخ در جاهای ناامن، و به واسطه جنگ و غارت یا حریق یا پوسیدگی بود که آثار قدما از میان رفت. هونها کتابخانه‌های دیرها را در باواریا غارت کردند، مهاجمان شمالی همین بلا را به سر صومعه‌های فرانسه آوردند، و ساراسنها به چنین عملی در ایتالیا مبادرت جستند.

بسیاری از آثار باستانی یونان در تاراج قسطنطنیه به سال ۱۲۰۴ از بین رفت. کلیسا، در آغاز، خواندن ادبیات کلاسیک اقوام مشرک را منع میکرد; تقریبا در خلال هر قرنی صدای رعبانگیز آدم مقدسی مانند گرگوریوس اول، ایسیدوروس سویلی، و قدیس پیترو دامیانی در مقام مخالفت با این قبیل آثار بلند میشد; تئوفیلوس، اسقف اعظم اسکندریه، تا آنجا که دستش میرسید، کلیه نسخ قدیمی دوران شرک را از بین برد. به گفته دمتریوس کالکوندیلاس، کشیشان یونانی امپراطوران شرقی را تشویق به سوزانیدن آثار شعرای غزلسرای یونانی از جمله ساپفو و آناکرئون کردند. لکن در همین قرون بخصوص، عده زیادی از روحانیان به شعرای ادوار باستان دلبستگی خاص پیدا کردند و موجبات حفظ آثار این قبیل شعرا را فراهم ساختند. در بعضی موارد، برای آنکه جلو زبان منقدان را گرفته باشند، از میان اشعار دوران شرک شواهدی را به عنوان عالیترین احساسات مسیحی توجیه میکردند و، با آوردن تمثیلهایی از روی خوش ذوقی، حتی اشعار عاشقانه اووید را بدل به پندیات

دینی میساختند. میراث سرشاری از ادبیات کلاسیک به دست نسخهبرداران دیرها محفوظ ماند. به رهبانان خسته میگفتند که خداوند برای هر خطی که سواد بردارند، گناهی از گناهان ایشان را خواهد بخشید. اوردریکوس ویتالیس اطلاع میدهد که رهبانی فقط به اتکای یک کلمه اضافی از عذاب دوزخ رهایی یافت. بعد از رهبانان، کار نسخهبرداری تعلق به کاتبان خصوصی یا افرادی داشت که از این راه گذران میکردند و در خدمت اغنیا کتابفروشان، یا صومعه‌ها به این کار اشتغال داشتند. عمل آنها در کتابت نسخه‌ها بغایت خسته کننده بود، و تمنیات آنها، که گاهی در ذیل آخرین صفحه کتاب مسطور میشد، عجیب مینمود، و از آن جمله است این بیت لاتینی: به پایان رسید این خجسته کتاب به عشق مسیحا، به من ده شراب یکی دیگر از این قبیل نسخهبرداران که تصور میکرد پاداش عملش باید به مراتب از اینها زیادتر باشد در پایین صفحه آخر نوشت: ((از برای (رنج) قلم، بگذار دوشیزه رعنایی نصیب راقم شود.

کلیسای قرون وسطایی هیچ گونه سانسور مرتبی درباره نشر کتابها به کار نمیبرد. اگر کتابی، مثل کتاب آبلار راجع به تثلیث، هم بدعتآمیز بود و هم در اذهان مردم تاثیر داشت، شورایی کلیسایی آن را تحریم میکرد. لکن در آن ایام کتاب به قدری معدود بود که هرگز منبع خطر اساسی نسبت به اعتقادات صحیح مذهبی شمرده نمیشد.

حتی کتاب مقدس، خارج از چهار دیواری دیرها، نادر بود; یک سال تمام نسخهبرداری از روی آن طول میکشید; بهای آن معادل بود با عواید یکساله کشیش یک محله، و به همین سبب عده انگشتشماری از کشیشان یک نسخه کامل کتاب مقدس را در اختیار داشتند. عهد جدید و کتب مخصوص از عهد قدیم، فراوانتر در دسترس مردم قرار داشتند. کتاب مقدس، با قطع بزرگ و تذهیبکاریهای فوقالعاده مجلل، در قرن دوازدهم پدیدار شد. این قبیل کتب به قدری سنگین بودند که آنها را قاعدتا در کتابخانه دیرها روی میزی قرار میدادند و برای آنکه بهتر محفوظ ماند، به زنجیری میبستند. وقتی کلیسا اطلاع پیدا کرد که والدوسیان و آلبیگاییان بدعتگذار به نسخهبرداری و نشر ترجمه‌های خودشان از کتب مقدس اشتغال دارند، به وحشت افتاد، و از این رو یک شورای کلیسایی در ناربون (به تاریخ ۱۲۲۷)، چنانکه قبلا ذکرش رفت، مقرر داشت که هیچ یک از افراد غیرروحانی مجاز به داشتن کتاب مقدس یا

بخشی از آن نباشد. لکن کلیسا قبل از قرن چهاردهم به طور کلی با خواندن کتاب مقدس از جانب عوام مخالفتی نداشت، و در عین حال مردم را به این عمل تشویق نیز نمیکرد، زیرا به تفاسیر عامیانه از معجزات تورات و انجیل بدگمان بود.

عامل قاطع در حجم یک کتاب و تعداد صفحات آن، اندازه پوستهای موجود بود. هر ورقه پوستی را تا میکردند و به صورت ورقی درمیآوردند. بعد از قرن پنجم، دیگر مثل اعصار باستان کتاب را بر روی طومارها نمینوشتند. پوستها را، به ابعاد معینی به شکل مربع مستطیل طوری میبریدند که بدل به ورقهای چهاربرگی، هشت برگی، دوازده برگی، یا شانزدهبرگی میشد. بعضی از این ورقهای شانزده برگی که به ((خط زیبای ایتالیایی)) نوشته شده بودند، تعدادی از تصانیف مطول را در برگهای معدودی جا داده بودند تا اشخاص بتوانند به سهولت آنها را با خود حمل کنند یا همواره به عنوان راهنمای مفید و سبکی در دسترس خود داشته باشند. جلد این گونه مجموعهها ممکن بود از کاغذ پوستی ضخیم، پارچه، چرم، یا تخته نازک باشد. گاهی با قالبهای فلزی داغ نقوشی را بدون رنگ بر روی جلدهای چرمی به طور برجسته درمیآوردند. هنرمندان مسلمانی که در ونیز مقیم بودند برای نخستین بار طرز زراندود کردن زمینه فرو رفته این قبیل نقوش را به اروپاییان آموختند. جلدهای چوبی این گونه کتابها را ممکن بود با لعاب یا عاج تراشیده آرایش دهند، یا زرکوب، نقرهکوب یا گوهر نشان سازند. قدیس هیرونوموس رومیان را شماتت میکرد که ((کتابهای شما را از سنگهای گرانبها تراشیدهاند، و حال آنکه عیسی عریان جان سپرد))! در میان کتابهای اعصار نوین به کمتر مجموعهای میتوان برخورد که نظیر مجلدات با شکوه کتابهای قرون وسطایی باشد.

حتی کتابهای ساده از اشیای تجملی محسوب میشدند. در آن زمان بهای یک مجلد عادی بین ۱۶۰ تا ۲۰۰ دلار به نرخ پول امریکا در ۱۹۴۹ بود. برنار دو شارتر، که در قرن دوازدهم یکی از رهبران نهضت احیای کتابهای کلاسیک باستانی بود، از خود کتابخانهای به جا نهاد که فقط مشتمل بر ۲۴ جلد کتاب میشد. ایتالیا از فرانسه غنیتر بود، و حقوقدان معروف آن سرزمین، آکورسیوس مهین، شصت و سه مجلد کتاب جمعآوری کرد.

منقول است که یک جلد کتاب مقدس بزرگی را به ده تالنت (یعنی اقلا ده هزار دلار به پول امروزی) فروختند; کتاب دعایی را با تاکستانی معاوضه کردند; دو مجلد از کتاب پریسکیانوس، دستوردان رومی قرن پنجم، را در مقابل خانهای با تمام اثاثه آن معامله کردند. قیمت کتاب تا قرن دوازدهم مانع از ظهور طبقه کتابفروشان شد، و در آن قرن بود که شهرهای دانشگاهی افرادی را به سمت متصدیان لوازمالتحریر و کتابدار استخدام کردند تا مامور پیدا کردن و متشکل ساختن کاتبان و نسخهبرداران به منظور تهیه کتبی برای مدرسان و متعلمان باشند; این قبیل افراد نسخ خطی را به هر کس که استطاعت پرداخت پول داشت میفروختند. ظاهرا در این ازمنه به خاطر این گونه افراد هرگز خطور نمیکرد که مولف زنده را نیز حقی است. اگر شخصی اصرار به نوشتن کتاب جدیدی داشت، ناگزیر بود از عهده مخارج آن برآید، یا پادشاهی، خاوندی، یا مرد متنعمی را پیدا کند و، در برابر اهدای کتاب یا ساختن مدیحهای از وی، صله شایانی دریافت دارد. وسیلهای برای اعلان خبر نشر کتاب وجود نداشت، و مولف این مژده را دهان به دهان به گوش طالبان میرساند.

انتشار کتاب یا عمومیت دادن آن غیرممکن بود، مگر آنکه در مدرسهای مورد استفاده قرار میگرفت یا در برابر هر عدهای که گرد آوردن آنها برای مولف مقدور بود خوانده میشد. به همین نحو بود که جیرالدوس کمبرنسیس، هنگام

بازگشت از ایرلند در ۱۲۰۰، کتاب خویش را تحت عنوان توپوگرافی درباره مشخصات جغرافیایی آن سامان برابر جماعتی در آکسفرد قرائت کرد.

گرانی قیمت کتابها و کمیابی وجوه برای ساختن مدارس چنان باعث بیسوادی بود که در یونان و روم باستان چنین امری فضاحتبار به نظر میرسید. در شمال آلپ، قبل از سال ۱۱۰۰، سواد تقریبا منحصر بود به روحانیان، کاتبان، محاسبان، عمال حکومتی، قضات و پزشکان. در قرن دوازدهم طبقات بازرگان و کاسب مسلما از نعمت سواد بهرهور بودند، زیرا معاملات خود را در دفاتر حساب دقیقی ثبت میکردند. در میان یک خانوار، کتاب مایملک گرانبهایی محسوب میشد. معمولا یکی که کتاب را به صدای بلند میخواند چند تن شنونده داشت، بسیاری از قواعدی که بعدها برای تلفظ واژه‌ها و سبک وضع شد بر اثر سهولت خواندن به صدای بلند پدید آمد. کتاب با احتیاط تمام بین خانواده‌ها، دیرها، و کشورها مبادله میشد.

کتابخانه‌ها کوچک بودند، لکن به تعداد زیادی وجود داشتند. قدیس بندیکتوس مقرر ساخته بود که هر یک از دیرهای بندیکتیان باید صاحب کتابخانهای باشد. خانقاه‌های فرقه‌های کارتوزیان و سیسترسیان، با وجود تنفر قدیس برنار نسبت به فراگرفتن علم، جهد بلیغی در گرد آوردن کتاب مبذول میداشتند. بسیاری از کلیساهای جامع تولدو، بارسلون، بامبرگ، و هیلدزهایم هر کدام صاحب کتابخانه بزرگی بودند. کلیسای جامع کنتربری در سال ۱۳۰۰ مجموعا پنج هزار جلد کتاب داشت، لکن این از مستثنیات بود. اکثر کتابخانه‌ها صاحب کمتر از یکصد جلد کتاب بودند، و در بهترین آنها یعنی دیر کلونی تعداد کتابها بالغ بر ۵۷۰ جلد میشد. مانفرد، شاه سیسیلهای دوگانه، مجموعه گرانبهایی داشت که آن را به پاپ بخشید، و همین مجموعه هسته اصلی خزاین یونانی دربار واتیکان را تشکیل داد. کتابخانه پاپی در دوران پاپ داماسوس تاسیس شد، نسخ خطی و اسناد ذیقیمت این کتابخانه اکثر در میان آشوبهای قرن سیزدهم از بین رفتند و کتابخانه فعلی واتیکان اصلا همان است که در قرن پانزدهم میلادی به وجود آمد.

دانشگاه‌ها، یا بهتر بگوییم مراکز تدریس آنها، در خلال قرن دوازدهم کم کم دست به تاسیس کتابخانه‌هایی زدند. سن لویی کتابخانهای برای سنت شاپل در پاریس به وجود آورد و کتابهای گرانبهایی را که رهبانان یکصد دیر مختلف به دست نوشته بودند در آنجا جمع کرد. در بسیاری از کتابخانه‌ها مثل کتابخانه نوتردام و سن ژرمن د پره و سوربون به روی دانشجویان واقعی گشاده بود، و این قبیل افراد میتوانستند، در مقابل وثیقهای مکفی، کتب مورد نیاز را به عاریت بستانند. محقق امروزی هرگز به ارزش واقعی مخزن ادبی گرانبهایی که کتابخانه‌های شهری و دانشگاهی رایگان در اختیار وی گذاشتهاند واقف نمیباشد.

در قرون وسطی، اینجا و آنجا، کتابخانه‌های خصوصی نیز یافت میشد. حتی در عصر تیرگی قرن دهم میلادی مشاهده میکنیم که چگونه ژربر با جنون واقعی یک نفر آدم کتابدوست به گردآوری کتاب مشغول بوده است. برخی دیگر از روحانیان مثل جان آو سالزبری کتابخانه‌هایی از آن خویش داشتند. عده معدودی از اشراف نیز در کاخهای مستحکم خود گوشهای را به کتابخانه کوچکی اختصاص داده بودند. فردریک بارباروسا و فردریک دوم هر کدام مجموعه‌های معتنابهی از کتب داشتند. انریکا اهل آراگون، خاوند ویلنا واقع در اسپانیا، کتابخانه عظیمی گرد آورده بود، ولی به اتهام مرابطه با ابلیس تمام کتابهایش را آشکارا سوزانیدند. در حدود سال ۱۲۰۰، دنیل آو مورلی ((مجموعه بزرگی از کتابهای نفیس)) را با خود از اسپانیا به انگلستان آورد. در قرن دوازدهم اروپا به وجود خزاین

سرشار کتابهای اسپانیایی واقف شد؛ محققان چون مور و ملخ رو به تولدو، کورذووا، و سویل نهادند؛ و سیلی از دانش نوین از فراز کوه‌های پیرنه سرازیر شد تا انقلابی در حیات عقلانی کشورهای نوپای اروپای شمالی به وجود آورد.

III –**مترجمان**

اروپای قرون وسطی، که تا حدودی به واسطه زبانی مشترک متحد شده بود، هنوز به دو نیمه لاتینی و یونانی منقسم میشد که جاهل و متقابلا دشمن بودند. در دنیای خاوری یونانی، میراث لاتینی، به جز قوانین، همه از یاد رفته، و در جهان غرب میراث یونانی در همه جا جز خطه سیسیلهای دوگانه فراموش شده بود. بخشی از میراث یونانی در آن سوی حصارهای جهان مسیحی، یعنی در بیتالمقدس مسلمان، اسکندریه، قاهره، تونس، سیسیل، و اسپانیا، هنوز پنهان بود. اما درباره جهان پهناور و دورافتادهای چون هندوستان، چین، و ژاپن، یعنی سرزمینهایی که مدتهای مدید از لحاظ ادبیات، فلسفه، و هنر غنی بودند، قبل از قرن سیزدهم مسیحیان تقریبا هیچ اطلاعی نداشتند.

پارهای از کار پیوند فرهنگهای مختلف به یکدیگر را یهودیان که مانند نهرهای زیرزمینی نیروبخشی بین اقوام در حرکت بودند انجام دادند. همچنانکه عده روزافزونی از یهودیان از اقالیم مسلمان به جهان مسیحی کوچ کردند و رابطه آنها با زبان عربی قطع شد، محققان آنها ضروری دیدند که آثار عربی را (که بسیاری از آنها به قلم یهودیان بود) به عبرانی، یعنی تنها زبانی که خردمندان قوم پراکنده یهود عموما میفهمیدند، ترجمه کنند. از این رو یوسف کیمحی در ناربون به ترجمه کتاب ((راهنمای وظایف دل)) اثر فیلسوف یهودی، بحیا دست زد. یوسف را چندین فرزند با درایت بود. لکن مهمتر از ایشان در ترجمه، پسران یهود بن شائول بن طیبون بودند. ابن طیبون نیز، مثل کیمحی، از اسپانیای مسلمان به فرانسه جنوبی مهاجرت کرده بود و، هر چند که وی یکی از کامکارترین اطبای عهد خویش به شمار میرفت. قدرت آن را داشت که آثار یهودیان عرب زبانی مانند سعدیا بن یوسفالفیومی، ابن جبرون، و یهودا هالوی را به عبرانی ترجمه کند. فرزندش شموئیل با ترجمه کتاب ((دلالهالحایرین)) اثر ابن میمون به زبان عبرانی موجد انقلابی در جهان یهودی شد. پسر شموئیل، موسیبن طیبون، کتاب ((اصول هندسه)) اقلیدس، کتاب ((قانون)) ابوعلی سینا، کتاب ((تریاق)) زکریای رازی، و سه تا از آثار ابن میمون و تفاسیر کوتاه ابن رشد را بر حکمت ارسطو از عربی ترجمه کرد. نواده شموئیل، یعقوب بن طیبون، علاوه بر علمداری نهضتی در مونپلیه، به طرفداری ابن میمون و به هم رساندن شهرتی به عنوان یک نفر منجم، رسائل چندی را از عربی به عبرانی و لاتینی ترجمه کرد. دختر شموئیل به ازدواج محقق نامدارتری درآمد که او را ژاکوب آناتولی خواندهاند. ژاکوب، که در حدود سال ۱۱۹۴ در مارسی متولد شد، بنا به دعوت فردریک دوم، برای تدریس زبان عبرانی به دانشگاه ناپل رفت، در آنجا تفاسیر مفصلتر ابن شد را از عربی به عبرانی ترجمه کرد و همین ترجمه‌های وی بودند که در فلسفه یهودی بسیار موثر افتادند. ترجمه ((کتاب منصوری)) رازی به دست پزشک و فیلسوف یهودی شم طوب در مارسی (۱۲۶۴) انگیزش همانندی در عالم طبابت یهودیان به وجود آورد.

بسیاری از ترجمه‌های عبرانی کتابهای عربی بعدا به لاتینی برگردانده شدند، جمله ترجمه عبرانی کتاب ((تیسیر)) ابن زهر که در شهر پادوا به لاتینی ترجمه شد (۱۲۸۰). در اوایل قرن سیزدهم یک نفر یهودی تمامی کتاب ((عهد قدیم)) را مستقیما و کلمه به کلمه به لاتینی درآورد. بهترین شاهد بارز بر انتقال فرهنگ از طرق پیچاپیچ کتاب ((داستانهای بیدپای)) است که ظاهرا اصل آن به زبان سانسکریت بود، سپس به پهلوی ترجمه شده، و از روی ترجمه

پهلوی به زبان عربی درآمده، آنگاه از روی ترجمه عربی به عبرانی، و سپس به لاتینی، و بالاخره از ترجمه لاتینی به زبان اسپانیایی، و از روی نسخه اسپانیایی به انگلیسی ترجمه شده بود.

جریان مهمی که از آن طریق گرانبهاترین افکار حکمای اسلامی به دنیای مسیحی غرب سرازیر شد ترجمه آثار عربی بود به زبان لاتینی. حدود سال ۱۰۶۰، قسطنطین افریقایی ((کتاب التجارب)) زکریای رازی را از عربی، کتابهای طبی عربی اسحاق اسرائیلی، و ترجمه‌های عربی دو اثر ((کتاب التشریح)) جالینوس و کتاب ((حکم)) بقراط، تقریر حنین را به لاتینی ترجمه کرد. در تولدو اندکی پس از استیلای مسیحیان و شکست مورها، رمون، اسقف اعظم روشنفکر و رواپیشه آن شهر، گروهی از مترجمان را تحت رهبری دومینیکوس گوندیسالینوس گرد آورد (حد ۱۱۳۰) و آنها را مامور ترجمه کتابهایی کرد که درباره علوم و فلسفه به زبان عربی نوشته شده بود. اکثر این مترجمان یهودیانی بودند آشنا به زبانهای عربی، عبرانی، اسپانیایی، و گاهی نیز متبحر در لغت لاتینی. پرکارترین فرد این گروه، که ترک کیش نیاکان گفته بود، یوحنای اسپانیایی (یا یوحنای اشبیلیهای) نام داشت که در میان اعراب به ابنداوود مشهور بود. یوحنا به ترجمه یک کتابخانه واقعی از آثار عرب و ترجمه‌هایی که فضلای یهودی از کتابهای ابوعلی سینا، غزالی، فارابی، و خوارزمی کرده بودند مبادرت جست و، از طریق ترجمه کتاب حساب موسی خوارزمی، ارقام هندی و عربی را به مغرب زمین معرفی کرد. کتاب دیگری که تقریبا به همین اندازه موثر افتاد ترجمه یوحنا بود از مجموعه ((سرالاسرار))، منتسب به ارسطو، مشتمل بر فلسفه و علوم محتجبه; این ترجمه ظاهرا طالب فراوان داشته است، چه دویست نسخه خطی آن از دستبرد زمانه محفوظ مانده است. پارهای از این ترجمه‌ها مستقیما از عربی به لاتینی بود; برخی از آنها ابتدا به زبان کاستیلی برگردانیده میشد، و سپس گوندیسالینوس آنها را به لاتینی ترجمه میکرد. بدین طریق بود که کتاب ((مکورحییم)) این جبرون به دست این دو مترجم فاضل به صورت لاتینی خود ((فونس ویتای)) (سرچشمه زندگی) درآمد، کتابی که آن حکیم یهودی، یا به زعم فضلای عهد، ((آویکبرون)) را در شمار یکی از مشهورترین فلاسفه مدرسی درآورد.

شعب فرعی دیگری به این رود عربی و لاتینی میپیوست. یکی از فضلای انگلیسی، ادلارد آو بث، که زبان عربی را در انطاکیه، طرسوس، و تولدو فرا گرفته بود، برای نخستین بار کتاب اقلیدس را از روی ترجمه عربی آن به لاتینی برگردانید (۱۱۲۰)، و همچنین با ترجمه زیج خوارزمی (۱۱۲۶) مبحث مثلثات اسلامی را به جهان غرب معرفی کرد. در سال ۱۱۴۱ پیر لوونرابل، صدر دیر کلونی، به یاری یک نفر عرب و سه تن از فضلای مسیحی، ((قرآن)) را به لاتینی ترجمه کرد. کیمیاگری و علم شیمی اسلامی، بر اثر ترجمه متنی از عربی به دست رابرت آو چستر در انگلستان، به سال ۱۱۴۴ قدم به جهان لاتینی زبان نهاد. یک سال بعد، پلاتو نامی از اهالی تیوولی در ایتالیا رساله بسیار مهم ((حیبورها مشیحا)) تصنیف ریاضیدان عالیقدر یهودی، ابراهیم بن حییا، را به لاتینی ترجمه کرد.

بزرگترین مترجمان گراردوس کرموننسیس میباشد. این فاضل ارجمند که در حدود ۱۱۶۵ وارد شهر تولدو شد، از غنای دانش عربی در رشته‌های علوم و فلسفه به غایت در شگفت شد. وی تصمیم گرفت که زبده این کتابها را به لاتینی ترجمه کند، و ۹ سالی را که از عمرش باقی مانده بود صرف این امر خطیر کرد. زبان عربی را فرا گرفت، و علیالظاهر گردانیدن متون را به دستیاری یک مسیحی بومی و یک یهودی انجام داد، دشوار است انسان باور کند که گراردوس هفتاد و دو جلد کتاب را بدون کمک غیر ترجمه کرده باشد، برای متون لاتینی کتب مفصلهالاسامی زیر، که از روی نسخ عربی ترجمه شدهاند، جهان غرب مدیون گراردوس کرموننسیس میباشد، ((تحلیل دوم))، ((در آسمان))، ((کتاب الکون و الفساد))، و ((آثار علوی)) که تمامی از آثار ارسطو هستند، مقالات و رسالاتی از اسکندر

افرودیسی، ((اصول هندسه)) و ((معطیات)) اقلیدس، ((کتاب مساحت دایره)) ارشمیدس، ((قطوع مخروطی)) آپولونیوس پرگایی، یازده کتاب و رساله منسوب به جالینوس; چند کتاب از آرا و عقاید علمای هیئت و نجوم یونان، چهار مجلد از طبیعیات یونان و عرب; یازده کتاب طبی پزشکان اسلامی، از جمله مهمترین آثار محمد زکریای رازی و ابوعلی سینا; ((کتاب القیاس)) فارابی سه تا از مصنفات یعقوببن اسحاق کندی; دو کتاب از اسحاق اسرائیلی; چهارده جلد از کتاب ریاضیدانان و علمای هیئت جهان اسلامی، سه دوره زیج، و هفت کتاب درباره رمل و اسطرلاب. در تاریخ هیچ کس دیگری را نمیتوان سراغ گرفت که مثل گراردوس در راه غنی کردن یک فرهنگ با آثار فرهنگ قوم دیگری تا این درجه مجاهدت ورزیده باشد. پشتکار گراردوس را فقط میتوان با حنینبن اسحاق و ((بیتالحکمه)) مامون عباسی قیاس کرد که در قرن نهم وسیله جذب فلسفه و علوم یونانی به عالم اسلام بودند، و بر اثر مساعی حنین و دیگر مترجمان دوره مامون بود که علوم عقلی یونانی به حلیه عربی آراسته شد. بعد از اسپانیا، مرکز دیگری که وسیله انتقال دانش دنیای اسلامی و شرق به اروپا شد قلمرو سلاطین نورمان و سیسیلهای دوگانه بود، اندکی بعد از آنکه جزیره سیسیل به دست امرای نورمان مسخر شد (۱۰۹۱)، ملوک آن دیار مترجمان را گرد آوردند تا کتابهایی را که در آن زمان به عربی یا یونانی در باره ریاضیات و هیئت در پالرمو موجود بود به لاتینی ترجمه کنند. فردریک دوم، در فودجا، دنباله این معارف پروری را گرفت و تا حدی به همین سبب بود که یکی از عجیبترین و فعالترین عقلای اوایل قرن سیزدهم، یعنی مایکل سکات، را به دربار خویش آورد. مایکل را از آن جهت سکات نامیدهاند که زاده آب و خاک اسکاتلند بود. در ۱۲۱۷ او را در تولدو میبینیم، در ۱۲۲۰ در بولونیا مقام گزیده بود، خلال سالهای ۱۲۲۴۱۲۲۷ در شهر رم بود، و از آن پس عمر خود را در فودجا یا ناپل میگذرانید. اولین ترجمه مهم وی ((اشکال کروی)) نورالدین ابواسحاق بطروجی بود که نقد و شرحی است بر رسالهای به همین نام از بطلمیوس، سکات، که فریفته وسعت و آزادی تفکر ارسطو شده بود. ترجمههایی چند از رسالات عربی ارسطو را به لاتینی برگردانید که مشتمل میشد بر ((تاریخ حیوان))، ((در اعضای حیوان))، و ((در زاد و ولد حیوان)). طبق روایت تایید نشدهای، ترجمه کتاب ((مابعدالطبیعه))، ((فیزیک))، ((در نفس))، ((در آسمان))، و اجمالا کتاب ((اخلاق)) را نیز به وی نسبت دادهاند. ترجمههای مایکل سکات از کتب ارسطو به دست آلبرتوس کبیر و راجربیکن رسیدند و انگیزهای برای تکامل تدریجی علوم در قرن سیزدهم شدند. شارل د/آنژو در ایتالیای جنوبی به تشویق و ترغیب مترجمان مشغول شد; محقق یهودی، موسی اهل سالرنو، در خدمت این پادشاه به کار اشتغال داشت، و یحتمل بر اثر کمک مالی شارل بود که ترجمه لاتینی اثر عظیم زکریای رازی، کتاب ((حاوی))، به دست محقق یهودی، فرج بن سلیم، اهل جیرجنتی، از نواحی باختری سیسیل، صورت پذیرفت.(۱۲۷۴) کلیه ترجمههای لاتینی کتابهای فلسفی و علوم یونانی که تا اینجا از آنها نام بردیم از روی متون عربی، و گاهی از ترجمههای عربی متون سریانی که اصل آنها نامعلوم بود صورت گرفت. این کتابها، چنانکه راجر بیکن تذکر داده بود، آن قدرها هم مغلوط و نادرست نبودند، ولی در هر حال به ترجمه مستقیم و دقیق نیاز داشتند. در میان این قبیل ترجمههای اولیه کتابهای ((مواضع))، ((سوفسطاییون)) یا ((مغالطه)) و ((تحلیل دوم)) ارسطو را میتوان نام برد. مترجم این کتابها مردی بود جاکومو نام. اطلاعات ما درباره این مرد منحصر بدان است که وی یکی از ((منشیان ونیز)) بود و در تاریخ نامعلومی، قبل از ۱۱۲۸ به ترجمه این کتابها مبادرت ورزید. در سال ۱۱۵۴ ائوجنیو، ((امیر)) پالرمو، رساله ((مناظر)) بطلمیوس را ترجمه کرد، و در ۱۱۶۰ در کار ترجمه ((المجسطی))، مستقیما از یونانی به لاتینی، سهیم بود. در خلال این احوال، آریستیپوس، اهل کانانیا، کتاب ((زندگانی فیلسوفان))، اثر دیوگنس لائرتیوس، و همچنین دو بخش از مقاولات افلاطون، یعنی رساله ((منون)) و ((فیدون)) را ترجمه کرده بود. تسخیر قسطنطنیه به دست صلیبیون کمتر از حد انتظار در ترجمه کتاب نتیجه داد. در این دوره تنها اثری که از ترجمه دیده شد ظاهرا بخشی از کتاب ((مابعدالطبیعه، اثر ارسطو بود (۱۲۰۹). از این

پس دوران فترتی حکمفرما شد، و سپس در حدود ۱۲۶۰ بود که ویلیام آو موربک، اسقف اعظم کورنت، احتمالا به کمک چند تن دیگر، مستقیما شروع به ترجمه آثار یونانی کرد. تعداد و اهمیت ترجمه‌های این مرد به حدی است که باید در میان قهرمانان انتقال فرهنگ او را تالی گراردوس کرموننسیس شمرد. علت ترجمه بسیاری از کتابهای ارسطو تا حدی اجابت خواسته دوست و هم مسلک دومینیکن وی، توماس آکویناس بود. ترجمه‌های جدید ویلیام از آثار ارسطو مشتمل میشد بر ((تاریخ حیوان))، ((در زاد و ولد حیوان))، ((سیاست))، و ((معانی بیان)). همچنین ویلیام ترجمه‌هایی را که قبلا به طور مستقیم از کتب ((مابعدالطبیعه))، ((آثار علوی))، و ((در نفس)) صورت گرفته بود تکمیل یا حک و اصلاح کرد. ویلیام برای قدیس توماس آکویناس مقالات متعددی را که به زبان یونانی در تشریح و بیان فلسفه ارسطو یا افلاطون نوشته بودند ترجمه کرد، و برای حسن خدمت بیشتر کتاب ((پیش آگهی وضع بیمار))، اثر بقراط، و رساله ((در باب اغذیه)) اثر جالینوس، و آثار گوناگونی از هرون اسکندرانی و ارشمیدس را درباره علوم علاوه کرد. احتمالا ما باید برای ترجمهای از کتاب ((اخلاق)) ارسطو که سابقا آن را کار رابرت گروستست میدانستند خود را مدیون همین ویلیام بشمریم. این ترجمه‌ها بخشی از مصالحی بودند که قدیس توماس اثر بغایت باشکوه خویش، کتاب ((مدخل الاهیات))، را بر آنها بنیاد نهاد، تا سال ۱۲۸۰، فلسفه ارسطو تقریبا به طور جامعی به اذهان متفکران مغربزمین منتقل شده بود.

تاثیرات تمامی این ترجمه‌ها در اروپای لاتین اثری انقلابی بود. روانه شدن سیل متونی از دنیای اسلامی و یونان عشق به تحقیق و تتبع را به طرز عمیقی از نو در نهاد مردمان بیدار کرد، تحولات جدیدی را قهرا در دستور زبان و واژهشناسی به وجود آورد، برنامه دروس مدارس را توسعه بخشید، و در رشد شگفتانگیز دانشگاه‌ها در قرون دوازدهم و سیزدهم سهیم بود. این امر که چون مترجمان از یافتن معادل لاتینی پارهای از واژه‌های عربی عاجز بودند، بسیاری از لغات عربی وارد زبانهای اروپایی شد رویدادی جزئی بود. مهمتر آنکه جبر، رقم صفر، و سیستم اعشاری از راه این ترجمه‌ها قدم به جهان مسیحی غرب نهاد. فرضیات و طرق عملی طب بر اثر ترجمه کتابهای اساتید یونانی، لاتینی، عرب، و یهودی قوت یافت و طریق تکامل پیمود، ورود علم نجوم یونانی و اسلامی بسط دایره الاهیات را اجباری ساخت، مفاهیم جدیدی در الوهیت به وجود آورد که خود دیباچه تحول عظیمتری بود که پس از کوپرنیک پدید میآمد. اشاراتی که راجر بیکن ضمن نوشته‌های خویش مکرر به افرادی چون ابن رشد، ابوعلی سینا، و فارابی میکند، نمونهای از این انگیزش و نفوذ جدید می باشد.

بیکن نوشت: ((فلسفه از اعراب به دست ما رسیده است)); و به طوری که خواهیم دید، توماس آکویناس چون الاهیات مسیحی را در معرض خطر از هم گسیختگی میدید، از تفاسیری که شارحین ارسطو در جهان اسلامی نموده بودند استفاده کرد و به نگارش کتاب عظیم خود، مدخل الاهیات، مبادرت جست تا جلو چنین خطری را سد سازد. اکنون اسلام دینی را که بر اثر عاریت گرفتن دانش یونان از طریق سوریه بر گردن داشت به تمام و کمال به اروپا پرداخته بود، و همان سان که عشق به علم وسیله انگیزه آن عهد بزرگ فلسفه و علوم اسلامی شده بود، اینک اذهان اروپاییان را به تحقیق و غوررسی تهییج میکرد، آنها را وادار به ساختن معبد عقلانی فلسفه اسکولاستیک مینمود، و سپس یک یک سنگهای آن بنای فخیم را شکاف میداد تا در قرن چهاردهم آن دستگاه قرون وسطایی فرو ریزد و، به دنبال عشق رنسانس، مقدمات فلسفه جدید فراهم آید.

.

IV– مدارس

خانواده، کلیسا، و مدرسه وظیفه دانش را از نسلی به نسل دیگر بر عهده گرفتند. همانطور که امروزه به تعلیم علوم عقلانی چنان اهمیت داده میشود که این امر به زیان انضباط اخلاقی تمام میشود، در قرون وسطی تعلیم مسائل دینی به قدری اهمیت داشت که به زیان روشنفکری تمام میشد. در میان طبقات متوسط و عالیه انگلستان، فرستادن کودک هفت یا هشت ساله برای چند صباحی به خانه دیگری امری عادی تلقی میشد. علت این امر تا حدی تحکیم علایق مودت میان خانوادهها، و تا اندازهای جبران اهمال در محبت پدر و مادر بود. اسلوب و روش باشکوه مدارس امپراطوری روم بر اثر آشوبهای ناشی از تهاجمات و تار و مار شدن مردمان شهرنشین رو به انحطاط نهاده بود.

هنگامی که در قرن ششم امواج متلاطم مهاجرت اقوام آرام گرفت، چندین مدرسه غیرکلیسایی در ایتالیا به جا مانده بود; مابقی مدارس اکثر اختصاص به تربیت راهبهها و کشیشان نوآموز داشت. مدتی (از ۵۰۰ تا ۸۰۰ م) کلیسا تمام توجه خویش را معطوف به تربیت روحانی کرد و انتقال معلومات غیرمذهبی را هرگز یکی از وظایف خود به حساب نیاورد. لکن بر اثر اصرار مداوم شارلمانی بود که کلیساهای جامع، دیرها، کلیساهای محلی، و راهبهخانهها به افتتاح مدارسی برای تعلیم عمومی پسران و دختران مبادرت ورزیدند.

در بدو امر، مدارس دیرها تقریبا تمامی این بار گران را بر دوش میکشیدند. معمولا در دیر یک سکولاانتریور (مدرسه اندرونی) وجود داشت که کارش دادن تعالیم دینی و تربیت نوچهها برای نیل به مقام کشیشی بود، و یک سکولااکستریور (مدرسه بیرونی) که ظاهرا بلاعوض به آموزش و پرورش پسران میپرداخت. در آلمان این مدارس متعلق به دیرها از میان اغتشاشات قرن نهم به سلامت سر به درآورد و در رنسانس عهد اوتو سهم شایانی ایفا کرد; در خلال قرون نهم و دهم، آلمان از لحاظ ظرافتهای ذوقی مقتدای فرانسه بود. در فرانسه انقراض دودمان کارولنژیان و تهاجمات اقوام شمالی ضربات بیرحمانهای بر پیکر مدارس متعلق به دیرها وارد آورد. مدرسهای که خود شارلمانی در کاخ شاهی ساخته بود تا اندکی پس از مرگ شارل کچل (فت' ۸۷۷) بیشتر دوام نیاورد. هر قدر پادشاهان فرانسه ضعیف میشدند، به همان نسبت بر نیروی اسقفان افزوده میگشت; هنگامی که تهاجمات اقوام نورس فرو نشست، اسقفان و کشیشان آزاد به مراتب غنیتر از روسای دیرها و صومعهها شده بودند، و در حالی که در خلال قرن دهم مدارس متعلق به دیرها رو به زوال گذاشتند، مدارسی در کلیساهای جامع پاریس، شارتر، اورلئان، تور، لان، لیژ، رنس، وکولونی احداث شد. چون فولبر، اسقف نیکوسیرت و عظیمالشان شارتر، درگذشت، جانشین وی اسقف ایو دو شارتر پایه کار و شهرت مدرسه آن کلیسای جامع را در رشتههای ادب و علوم کلاسیک حفظ کرد. جانشین ایو، برنار دو شارتر، یعنی همان کسی که جان آو سالزبری در قرن دوازدهم او را در اعصار جدید ((شگفتانگیزترین سرچشمه ادب در گل)) توصیف کرده بود، این سنت پسندیده را مداومت داد. در انگلستان مدرسه کلیسای جامع یورک حتی قبل از آنکه شخصی چون آلکوین را تحویل شارلمانی دهد، شهرتی بسزا داشت. مدرسه کنتربری خود تقریبا به صورت دانشگاهی درآمد، صاحب کتابخانه عظیمی شد، و ریاست آن بر عهده یکی از خردمندترین حکما و فضلای قرون وسطی، یعنی همان جان آو سالزبری، بود که قبلا از وی یاد کردیم. در این قبیل مدارس تمام مخارج آن دسته از طلابی که خود را برای تصدی مقامات روحانی آماده میساختند ظاهرا از صندوق کلیسا پرداخت میشد، و حال آنکه دیگران ملزم به پرداخت مبلغ مختصری بودند. سومین شورای لاتران (۱۱۷۹) مقرر داشت که ((چون نمیخواهیم فرصت خواندن و پیشرفت از کودکان بیبضاعت سلب شود... لذا باید در هر کلیسای جامعی مبلغ مکفی برای معلمی اختصاص داده شود که کارش تعلیم رایگان محررین آن کلیسا و طلاب بیبضاعت باشد)). چهارمین

شورای لاتران (۱۲۱۵) مقرر داشت که در هر کلیسای جامع جهان مسیحی باید مقامی برای یک نفر استاد دستور زبان در نظر گرفته شود، و هر اسقفی را مکلف ساخت که علاوه بر این در مدرسه کلیسای جامع دو نفر از استادان را به تدریس فلسفه قانونی کلیسایی بگمارد. فرامین پاپ گرگوریوس نهم کلیسای هر محلی را موظف کرد که دبستانی دایر سازد. به موجب تتبعات اخیر محققان، این قبیل مدارس محلی، که اکثر حصر بر تعلیمات دینی بودند، در تمامی جهان مسیحی عمومیت داشتند.

چند درصد از نسل جوان آن روزی اروپا به مدرسه میرفتند ظاهرا این امر در مورد دختران اختصاص به طبقات ثروتمند داشت. اکثر دیرهای راهبهها صاحب مدارسی برای دختران بودند، مانند مدرسه دیر آرژانتوی که هلوئیز آن زن مشهور را در فراگرفتن ادبیات ادوار باستان به مقام شامخی رسانید (حد ۱۱۱۰)؛ لکن این قبیل مدارس به اغلب احتمال فقط برای عده اندکی بودند. بعضی از مدارس کلیساهای جامع دختران را نیز قبول میکردند؛ آبلار در باره زنان ((اصیلزادهای)) سخن میگوید که به سال ۱۱۱۴ در مدرسه وی در نوتردام پاریس درس میخواندند. پسران از فرصت بهتری برخوردار بودند، لکن محتملا برای پسر یک نفر سرف پیمودن مدارج تحصیلی اشکال داشت. با تمام این اوصاف، به احوال سرفهایی برمیخوریم که موفق به اعزام پسران خویش به اکسفرد شدند. قسمت بیشتر دروس و فنونی که اکنون دانشجویان در مدارس فرا میگیرند، در آن دوره در خانه یا از راه نوآموزی در دکان میآموختند. بیشک گسترش و برتری هنر قرون وسطایی نموداری از فرصتهای بزرگی بود که برای آموختن رموز هنرها و دقایق فنون وجود داشت. طبق حسابی، تخمین زدهاند که عده پسران دبستانهای انگلستان در ۱۵۳۰ به حدود ۲۶۰۰۰ نفر میرسید؛ و حال آنکه جمعیت تقریبی مملکت پنج میلیون نفر بود، یعنی در حدود یک سیام نسبت میان سکنه تمامی کشور و اطفال دبستانی در ۱۹۳۱؛ لکن، طبق تتبعی که اخیرا به عمل آمده است، میگویند ((توفیق قرن سیزدهم در راه اجرای آموزش و پرورش عمومی و اجتماعی به مراتب زیادتر از مجاهدات قرن شانزدهم بود)).

معمولا مدیر یک مدرسه کلیسای جامع کشیشی از درجه ((کانونیکوس)) بود که وی را در موارد مختلف آرکیسکولا، سکولاریوس، یا سکولاستیکوس (سر مدرس) میخواندند. معلمان مدرسه محررینی دون مرتبهتر بودند. کلیه دروس به زبان لاتینی بود. انضباط سخت رعایت میشد؛ شلاق زدن کودکان در نظام تعلیم و تربیت به همان درجه ضروری شمرده میشد که دوزخ در دیانت. شعار مدرسه کلیسای جامع وینچستر این بیت لاتینی بود که به طور پوست کنده میگفت: ((علم آموز یا برون رو، شق سوم شلاق خوردن است)). برنامه تحصیل با ((مواد سه گانه)) یا تریویوم آغاز میشد، که عبارت بود از دستور زبان، بلاغت، و منطق؛ سپس طلاب به ((مواد چهارگانه)) یا کوادریویوم میپرداختند، که عبارت بود از حساب، هندسه، موسیقی، و نجوم؛ و این هفت موضوع را ((تحصیلات آزادگان)) میخواندند. معانی این قبیل اصطلاحات آن عهد با آنچه امروزه مستفاد میشود تفاوت داشت. بدیهی است که معنی لغوی تریویوم ((طرق سهگانه)) بود. تحصیلات آزادگان عبارت از موضوعاتی میشد که ارسطو برای انسان آزادی که مایل به فراگرفتن مهارتهای عملی نبود تعریف کرده بود. به طوری که ارسطو گفته بود، غرض از اکتساب این هنرها نیل به کمال اخلاقی و عقلانی بود، و آزادمردان فنون عملی را به کارآموزان وا میگذاشتند. وارو به تالیف مجموعهای مبادرت جسته بود که به کتابهای نهگانه انضباط شهرت داشت و در آن سخن از ۹ موضوع مختلف میرفت که برنامه تحصیلی مدارس یونان و روم را تشکیل میدادند؛ مارتیانوس کاپلا، یکی از محققان افریقای شمالی در قرن پنجم میلادی، در طی تمثیلی تربیتی تحت عنوان در پیوند میان فیلولوژی و عطارد دو رشته طب و معماری را، به علت آنکه زیاده از حد عملی هستند، از فهرست موضوعات عقلانی و نظری جدا ساخته بود. ((دستور زبان)) موضوع خشکی نبود که در مطالعه استخوانبندی زبانی روح آن را به کلی کنار گذارد؛ به طوری که از ریشه این لغت (gramma ,grapho)

مستفاد میشود، ((گرامر)) عبارت بود از فن نگارش; کاسیو دروس، تاریخنویس رومی، در تعریف این رشته گفته بود که دستور زبان مطالعه آثار عظیم ادبی و فن بلاغت است تا متعلم قادر به نوشتن انشایی صحیح و زیبا شود. در مدارس قرون وسطایی فراگرفتن آیین سخنوری با سرودهای روحانی آغاز میشد، آنگاه متعلم به سایر بخشهای کتاب مقدس میپرداخت، سپس نوبت به تصانیف لاتینی آبای کلیسا میرسید، و بعدا به مطالعه آثار کلاسیک لاتین از قبیل سیسرون، ویرژیل، هوراس، ستاتیوس، و اووید میپرداخت. فن بلاغت کماکان هنر سخنوری بود، لکن باز مشتمل بر مطالعه مقداری آثار ادبی میشد. منطق موضوعی بود که قرار دادن آن جزو مواد سهگانه تا حدی نابهنگام به نظر میرسید، لکن شاید فکر میکردند که چون طفل از اوان کودکی علاقه وافری به مباحثه دارد، فراگرفتن طرز تعقل و دلیل و برهان آوردن صحیح از همان سنین اولیه چیز مفیدی است.

انقلاب اقتصادی سبب تحولات چندی در امور تربیتی شد. شهرهایی که توسعه و آبادانی خویش را مدیون بازرگانی و صنعت بودند به لزوم کارمندانی ورزیده در فنون عملی واقف شدند، و با وجود مخالفتهای روحانیان، به تاسیس مدارسی غیرمذهبی اقدام کردند. در این آموزشگاهها معلمان غیرروحانی، در برابر شهریهای که والدین اطفال میپرداختند، کودکان آنها را تعلیم میدادند. در سال ۱۳۰۰، شهریه یکساله دبیرستانی خصوصی در آکسفرد چهار یا پنج پنس (چهار دلار و نیم) بود. در ۱۲۸۳، ویلانی تخمین میزد که در مدارس کلیسایی فلورانس نه هزار دختر و پسر به تحصیل اشتغال داشتند; در شش باب مدرسه مشهور به ((چرتکه)) که کودکان را برای کسب و کار آماده میساخت، عده نوآموزان به هزار و صد نفر میرسید، و عده شاگردان دبیرستانها به پانصد و هفتاد و پنج نفر بالغ بود. در قرن دوازدهم مدارس غیرمذهبی در فلاندر پدیدار شدند و تا نیمه قرن سیزدهم دامنه این نهضت به لوبک و شهرهای بالتیک رسیده بود. در ۱۲۹۲ به شرح حال معلمهای برمیخوریم که در پاریس مدرسهای خصوصی افتتاح کرده بود، اندکی بعد از این تاریخ، نظایر آن را فراوان میبینیم. به این نحو، دوران بیرون آمدن تعلیم و تربیت از انحصار دستگاه روحانیت به تدریج آغاز میشد.

V –**دانشگاههای جنوب**

در ایتالیا به ویژه، مدارسی که به وسیله مقامات غیرروحانی اداره میشدند و غرض از تاسیس آنها تعلیم فنون و مسائل مذهبی بود فراوان بودند; معمولا معلمان این گونه مدارس افراد غیرروحانی بودند، نه مثل اراضی آن سوی آلپ که همه جا معمولا معلم یک کشیش بود.به طور کلی، روحیه و فرهنگ ایتالیا در مقام مقایسه با سایر ممالک کمتر جنبه مذهبی داشت، سهل است گهگاهی مردم در حسرت اعصار گذشته خویش به عصیانهایی مبادرت میورزیدند، چنانکه در حدود سال ۹۷۰ ویلگاردوس نامی در راونا به ایجاد نهضتی برای اعاده بتپرستی اقدام کرد. بدیهی است که مدارس متعلق به کلیساهای جامع متعدد بودند; این قبیل آموزشگاهها به ویژه در میلان، پاویا، آئوستا، و پارما در مسائل علمی و تربیتی صلاحیت داشتند و رجال برجستهای چون لانفرانک و قدیس انسلم را در دامان خود پروردند; و دیر مونته کاسینو زیر نظر دزیدریوس تقریبا حکم دانشگاهی را داشت. بقای بنیادهای شهری، مقاومت پیروزمندانه شهرهای لومبارد در برابر فردریک بارباروسا (۱۱۷۶)، و تقاضای روزافزون برای کسب اطلاعات حقوقی و بازرگانی، همه دست به دست هم داد و ایتالیا را مفتخر به تاسیس اولین دانشگاه قرون وسطایی کرد.

در سال ۱۹۲۵ دانشگاه پاویا هزار و صدمین سالگرد تاسیس خود را به دست لوتار اول جشن گرفت. محتملا این مرکز علمی بیشتر جنبه یک مدرسه حقوق داشت تا دانشگاهی به معنی اعم; و در سال ۱۳۶۱ بود که به دریافت

منشور رسمی و عنوان ستودیوم گنراله (مدرسه عمومی) یا نامی که در قرون وسطی، به دانشگاهی متشکل از دانشکده‌های مختلف اطلاق میگردید نایل آمد. دانشگاه پاویا یکی از مدارس متعددی بود که در آن از قرن نهم به بعد تدریس و تحصیل حقوق رومی احیا شد. همین امر در رم، راونا، و اورلئان در خلال قرن نهم صورت گرفت; میلان، ناربون، و لیون در قرن دهم به تدریس آن پرداختند; ورونا، مانتوا، و آنژه در قرن یازدهم به تدریس حقوق روم راغب شدند. بولونیا به ظاهر اولین شهر از شهرهای اروپای باختری بود که مدرسه خود را توسعه داد و به صورت یک ستودیوم گنراله درآورد. در ۱۰۷۶ اودو فردوس وقایعنگار میگوید: ((معلمی پپونام، بیآنکه از کسی رخصت یافته باشد. ... در بولونیا شروع به تدریس کرد، وی مردی بود بغایت مشهور)). جماعتی دیگر از معلمان به وی ملحق شدند و تا عهد ایرنریوس مدرسه حقوق بولونیا، به تصدیق عموم، بهترین نوع خود در اروپا شده بود. ایرنریوس به سال ۱۰۸۸ شروع به تدریس حقوق در بولونیا کرد. وی یا به علت مطالعاتش در حقوق رومی مجاب شده بود که به دلایل واقعی و تاریخی باید تفوق دستگاه امپراطوری بر روحانیان مسلم باشد، یا فریفته پاداشهای خدمت امپراطور شده بود، علت هر چه بود، وی از گوئلفها برید و به گیبلینها پیوست و، با تفسیر و احیای سوابقی تاریخی، در تایید دعاوی امپراطور کوشید. امپراطوران حقشناس مبالغی کمک مالی به مدرسه مزبور رسانیدند، و گروه عظیمی از دانشجویان آلمانی روانه بولونیا شدند. ایرنریوس کتابی تصنیف کرد مشتمل بر تعدادی تفسیر درباره قانوننامه یوستینیانوس، و روش علمی را در مورد تشکیلات حقوقی جامعه به کار بست. کتاب مجمعالقوانین عمومی ایرنریوسی که خود وی تالیف کرد یا از روی خطابه‌های وی گرد آوردند شاهکاری از تفسیر و استدلال است.

با ایرنریوس دوران طلایی رویه‌های قضایی قرون وسطی آغاز شد. دانشجویان علاقهمند از هر کشوری از کشورهای اروپای لاتین متوجه بولونیا شدند تا در آنجا به تحصیل علم حقوقی جوانی از سر گرفته، مشغول شوند. گراتیانوس، شاگرد ایرنریوس، روشهای نوین را بر قوانین روحانی اطلاق کرد و به نشر اولین مجموعه از قوانین کلیسایی مبادرت جست (۱۱۳۹). پس از ایرنریوس، ((معلمان چهارگانه)) - بولگاروس، مارتینوس، یاکوبوس، و هوگو - در طی یک رشته تفاسیر معروفی، کورپوس یوریس یوستینیانوس را بر مسائل حقوقی قرن دوازدهم اطلاق کردند، و موجبات پذیرش حقوق رومی را در عرصه فراگیری فراهم ساختند. در اوایل قرن سیزدهم، آکورسیوس مهین بزرگترین ((شارحین)) قوانین، زبده آثار ایشان، و خلاصه افکار خویش را در کتابی به نام فرهنگ معانی متداول گرد آورد، که سلاطین و حکومتهای شهری از این پس، به استناد احکام آن، سلطه قوانین فئودال را در هم میشکستند و با پاپان مقتدر به مبارزه بر میخاستند. دستگاه پاپی تا آنجا که مقدور بود در صدد جلوگیری از این جریان، یعنی احیای قوانینی که دین را جزو وظایف و آلت دست حکومت میساخت، برآمد; لکن مبحث جدید ممد و مظهر خردگرایی بیباکانه و بسط دایره وظایف و تکالیف مقامات ملکی قرون دوازدهم و سیزدهم بود و طبقه روزافزون حقوقدانانی را به وجود آورد که در راه کاستن از سهم کلیسا در امور حکومت، و توسعه قدرت دولت، کوشش فراوانی مبذول میداشتند. قدیس برنار شکایت داشت که همه جا در محاکم اروپایی صدای قوانین یوستینیانوس طنینانداز است، و دیگر اسمی از قوانین الاهی به گوش نمیرسد. انتشار رویه‌های قضایی جدید، درست مانند ترجمه‌های عربی و یونانی، انگیزه نیرومندی بود در تکوین آن حرمت و عشق به تعقلی که نهضت مدرسی را به وجود آورد و بر هم زد.

از تاریخ تاسیس مدرسهای برای تدریس فنون ذوقی هفتگانه در بولونیا، و همچنین تاریخ پیدایش مدرسه مشهور طب آنجا، اطلاعی در دست نداریم. تا آنجا که میدانیم، تنها رابطه موجود میان این سه نوع مدرسه (حقوق، طب، و فنون ذوقی) عبارت از آن بود که فارغالتحصیلان آنها گواهینامه‌های خویش را از دست شماس اعظم بولونیا دریافت میداشتند. استادان به دور هم گرد آمدند و برای خود به اصطلاح کولگیوم یا صنفی تشکیل دادند. در حدود سال

۱۲۱۵ عموم دانشجویان، بدون توجه به دانشکدهای که در آنجا مشغول تحصیل بودند، دست اتحاد به هم دادند و به دو گروه اونیورسیتاس کیترامونتانوروم یا ((اتحادیه محصلان نواحی جنوبی آلپ و اونیورسیتاس اولترامونتانوروم یا ((اتحادیه محصلان آن سوی آلپ)) منقسم شدند. از اوان قرن سیزدهم، در این ((اتحادیه‌های دانشجویان)) زنان نیز عضویت داشتند، و در قرن چهاردهم چند تن از استادان دانشکده‌های بولونیا زن بودند. اتحادیه‌های دانشجویان، که اساسا به منظور کسب استقلال و حفظ منافع متقابل پدید آمد، در قرن سیزدهم صاحب اختیارات فوقالعاده شد و مدرسین و معلمان را سخت تحت نفوذ خود درآورد. در صورتی که طرز تدریس استادی طبق دلخواه شاگردان نبود، جمیع آنها از حضور در جلسه درسش خودداری میکردند، و به این نحو در بولونیا دانشجویان میتوانستند به دوران فعالیت تربیتی هر معلمی خاتمه دهند. در بسیاری از موارد، حقوق استادان از جانب ((اتحادیه‌های دانشجویان)) پرداخته میشد، و استادان مکلف بودند در حضور ((ناظمان)) یا روسای این قبیل انجمنها سوگند وفاداری یاد کنند. اگر معلمی میخواست حتی برای یک روز از درس گفتن معاف شود، ناگزیر بود به وسیله روسای این اتحادیه‌ها از شاگردان خویش اجازه مرخصی دریافت دارد، و صراحتا به وی اخطار میشد که حق ندارد ((به میل خویش به مرخصی برود)).

طبق نظامات مصوبه اتحادیه‌های دانشجویان، مقرر شده بود که استاد در کدام دقیقه ساعت باید درس خود را آغاز کند، چه موقع باید درس را به پایان برساند، و در صورت تخلف از این مقررات، مکلف به پرداخت چه جریمهای باشد. اگر استاد ضمن درس خویش از حد مقرر تجاوز میکرد و سخن به درازا میکشانید، دانشجویان، به حکم مقررات اتحادیه، ناگزیر بودند محضر درس استاد را ترک گویند. سایر نظامات اتحادیه دانشجویان پیشبینی کرده بود که اگر استادی، حین توضیح و تشریح قوانین، فصلی را بیندازد یا از ذکر حکمی خودداری ورزد، مکلف به پرداخت چه جریمهای باشد، و نیز معین کرده بود که چه بخش از کتاب را باید در کدام دوره تحصیلی تدریس کند. در آغاز هر سال تحصیلی، هر استادی مکلف بود که مبلغ ده لیره در یک بانک بولونیا به رسم ودیعه بگذارد; هر جریمهای که روسای اتحادیه‌ها معین میکردند از این مبلغ کسر، و تتمه در پایان سال تحصیلی به صاحبش مسترد میشد. از طرف دانشجویان و همچنین کمیته‌ها عدهای مامور مراقبت در رفتار و اطوار استادان میشدند تا هر نوع خلاف یا قصور ایشان را به روسای اتحادیه‌های دانشجویی اطلاع دهند. اگر این نظامات به چشم دانشجوی عهد جدید بیش از حد معمول معقول به نظر میرسد، شگفتی ندارد، زیرا دانشجویان حقوق در بولونیا افرادی بودند بین سنین هفده و چهل سال، یعنی آن قدر مسن که میدانستند چگونه باید انضباط را رعایت کرد; مطلع بودند که به مدرسه برای تحصیل آمدهاند نه برای تفریح; اطلاع داشتند که استاد مستخدم هیئت امنای دانشگاه نیست، بلکه مدرسی است آزادپیشه که شخص وی را در واقع دانشجویان استخدام کردهاند تا به آنها درس دهد. در بولونیا حقوق معلم عبارت بود از مبلغی که با تراضی بین وی و متعلمین تعیین، و از جانب اینان پرداخت میشد. نزدیک به آخر قرن سیزدهم، چون شهرهای ایتالیایی علاقه وافری به داشتن دانشگاه‌هایی از خود پیدا کردند و شروع به پرداخت حقوقی از جانب شهرداری به پارهای از اساتید دارالعلم بولونیا نمودند، آن روش قدیمی پرداخت حقوق منسوخ شد. به همین سبب، شهر بولونیا (در ۱۲۸۹) وعده داد که برای دو تن از استادان مستمری سالیانه معین کند، لکن هنوز انتخاب استادان بر عهده دانشجویان بود. به تدریج تعداد این قبیل استادان جیرهخوار شهرداری رو به فزونی نهاد، و در قرن چهاردهم حق انتخاب استادان و تعیین و پرداخت مستمری آنها از اختیارات شهرداری شد. در ۱۵۰۶، هنگامی که شهر بولونیا بخشی از ایالات پاپی شد، انتخاب معلمان نیز به صورت یکی از وظایف مقامات روحانی درآمد.

با اینهمه، در قرن سیزدهم صفت ویژه دانشگاه بولونیا، و تا حدود کمتری سایر دانشگاه‌های ایتالیا، همان جنبه غیرمذهبی تدریس یا تقریبا مشرب ضد روحانیت بود که در سایر مراکز علمی و تربیتی اروپا نظیرش کمتر وجود داشت. در حالی که مهمترین دانشکده در سایر مراکز علمی آن عهد مختص تدریس الاهیات بود، تا قبل از ۱۳۶۴ بولونیا هیچ دانشکدهای برای علوم الاهی نداشت; در آنجا معمولا به جای الاهیات حقوق شرع تدریس میشد. حتی درس معانی بیان به صورت حقوق درآمد، و فن کتابت در بولونیا، پاریس، اورلئان، مونپلیه، تور، و نظایر آن جنبه فن نگارش اسناد حقوقی، بازرگانی، و مدارک دولتی را پیدا کرد، و به فارغالتحصیلان در این رشته درجه مخصوصی عطا میشد. همه جا این حرف بر سر زبانها بود که اگر شخص علاقه به واقعبینانهترین رشته تحصیلات دارد، بهتر از بولونیا مرکز دیگری وجود ندارد. در این باب داستان جالبی نقل میکردند که چگونه معلمی متبحر در امور تربیتی، اهل پاریس، چون به شهر بولونیا رفت، آنچه را در پاریس تدریس کرده بود بیهوده دید و از ذهن بیرون کرد، و سپس به موطن خود برگشت و آنچه را که آموخته بود تعلیم نداد. در قرن دوازدهم بولونیا رهبر نهضت عقلانی اروپا بود; در قرن سیزدهم تعالیم مدارس آنجا به صورت شیوه راکدی از حقوق قرون وسطایی درآمد; تفاسیر اکورسیوسی جنبه متون مقدس و تقریبا لایتغیری پیدا کردند و مانع از آن شدند که، به روشی مترقی، قوانین را با نیازمندیهای متغیر زمانه سازگار کنند. روحیه تحقیق از رشته حقوق برید و متوجه مباحث آزادتری شد.

تاسیس دانشگاه‌ها متعدد ایتالیا در خلال قرون دوازدهم و سیزدهم صورت گرفت. برخی از این دانشگاه‌ها بر اثر مهاجرت استادان یا دانشجویان بولونیا به وجود آمد; چنانکه در ۱۱۸۲ پیلیوس برای تاسیس مدرسهای عازم شهر مودنا شد; در ۱۱۸۸ یاکوبوس دی ماندرا به شهر ردجو امیلیا نقل مکان کرد و شاگردان خود را به همراه برد; در ۱۲۰۴، بر اثر مهاجرت جمعی دیگر که محتملا از بولونیا بودند، اتحادیه چندین دانشکده، در ویچنتسا به وجود آمد; در ۱۲۱۵ روفردوس دانشگاه بولونیا را ترک گفت و به تاسیس مدرسه حقوقی در آرتتسو مبادرت جست; در ۱۲۲۲ جمع کثیری از معلمان و شاگردان بولونیا به توسعه مدرسهای قدیمی در پادوا اقدام کردند. به مرور ایام، دانشکده‌هایی برای تدریس طب و هنرهای ذوقی بر این دانشکده حقوق پادوا افزوده شد; و نیز شاگردان خود را به آنجا میفرستاد و مبلغی به حقوق استادان که از جانب شهرداری پادوا پرداخت میشد کمک میکرد; در قرن چهاردهم پادوا یکی از پررونقترین مراکز تدریس و تربیت فلاسفه اروپایی شد. در سال ۱۲۲۴، فردریک دوم به تاسیس دانشگاه ناپل مبادرت ورزید تا مانع از مهاجرت دانشجویان ایتالیای جنوبی به سمت صفحات شمالی شود. شاید به دلایلی نظیر این، و ضمنا به منظور تربیت روحانیان دیپلومات، بود که اینوکنتیوس چهارم به تاسیس دانشگاه دربار رم اقدام کرد (۱۲۲۴).

این مدرسهای بود که همه جا به دنبال دربار پاپ سفر میکرد، و حتی بعدا به آوینیون منتقل شد. در ۱۳۰۳، بوتیفاکیوس هشتم به تاسیس دانشگاه رم مبادرت ورزید، که حوزه علمی مزبور در دوران پاپی نیکولاوس پنجم و لئو دهم به اوج افتخار رسید و در دوران پاپی پاولوس سوم به نام ساپینتسا (مرکز عقلا) مشهور شد. دانشگاه شهرداری سینا در ۱۲۴۶ و دانشگاه پیاچنتسا در ۱۲۴۸ به وجود آمدند. تا پایان قرن سیزدهم، در هر شهری از شهرهای مهم ایتالیا مدارسی برای تدریس حقوق و هنرها گاهی آموزشگاه‌هایی برای طب نیز وجود داشت.

دانشگاه‌های اسپانیا از آن نظر بینظیر بودند که به اراده و طبق منشور پادشاهان تاسیس میشدند، به خدمت آنها میپرداختند، و به نظارت حکومت تن درمیدادند، کاستیل دانشگاهی شاهی در پالنسیا (۱۲۰۸، و سپس دانشگاه دیگری در والیاذولید (۱۳۰۴) برپا کرد; لئون صاحب دانشگاهی در سالامانکا (۱۲۲۷)، جزایر بالئار صاحب یکی در

پالما (۱۲۸۰)، و کاتالونیا صاحب دانشگاهی در لریذا (۱۳۰۰) شد. با وجود این ارتباط با پادشاهان، دانشگاه‌های اسپانیا نظارت و کمک مالی کلیسا را قبول کردند و بعضی مثل دانشگاه پالنسیا بر پایه مدارس کلیسایی توسعه یافتند. در قرن سیزدهم، به واسطه اموال فراوانی که قدیس فردیناند و آلفونسودانا وقف دانشگاه سالامانکا کردند، این دانشگاه غنی شد و بزودی از لحاظ شهرت و دانش با دانشگاه‌های بولونیا و پاریس کوس همسری زد. اکثر این مراکز به تدریس زبان لاتینی، ریاضیات، هیئت، الاهیات، و حقوق مشغول بودند; در پاره‌ای از آنها طب عبرانی یا زبان یونانی نیز تدریس میشد. در سال در ۱۲۵۰، رهبانان فرقه دومینیکیان مدرسهای برای زبانها و علوم شرقی در تولدو تاسیس کردند و به تعلیم زبان عربی و عبرانی مشغول شدند، مسلما اسلوب تدریس این آموزشگاه صحیح و مفید بود، زیرا یکی از فارغالتحصیلان آن موسوم به رمون مارتین (حد ۱۲۶۰) به کلیه آثار مهم فلاسفه و عالمان الاهی اسلامی آشنایی داشت. در دانشگاه سویل نیز، که به دست پادشاه آلفونسو دانا در ۱۲۵۴ تاسیس شد، تدریس زبان عربی اهمیت بسزایی داشت. در لیسبون، به سال ۱۲۹۰ میلادی، دینیز، پادشاه پرتغال، به تاسیس دانشگاهی مبادرت ورزید.

VI –**دانشگاه‌های فرانسه**

در خلال قرون دوازدهم و سیزدهم بیشک کشور فرانسه رهبر و مقتدای ممالک اروپایی در مسائل عقلانی و تربیتی محسوب میشد. مدارس کلیسایی آن کشور از اوان قرن یازدهم شهرت بینالمللی داشتند. اگر این مدارس به جای آنکه در شارتر، لان، یا رنس راه تکامل پیموده باشند، در پاریس رونق یافتند و به صورت دانشگاهی درآمدند، این امر به احتمال بسیار معلول بازرگانی توسعه یابنده رود سن بود نه امر دیگری; از آنجا که پاریس به صورت یک مرکز مهم داد و ستد درآمده و ثروت عظیمی را فراهم ساخته بود، همین عامل سبب جذب علوم، فلسفه، و هنر شد و پاریس را مرکز متفکران و اغنیا ساخت.

تا آنجا که اطلاع داریم، نخستین استاد مدرسه کلیسای جامع نوتردام گیوم دوشامپو بود; بر اثر دروسی که وی در آن راهروهای سرپوشیده نوتردام میگفت، نهضتی فکری به وجود آمد که حاصل آن پیدایش دانشگاه پاریس شد. هنگامی که آبلار از برتانی بیرون آمد (حد ۱۱۰۳) و با فلاخن منطق حصار ویلیام را ویران کرد و به ایراد معروفترین خطابه‌ها در تاریخ فرانسه آغاز کرد، طلاب مشتاق از همه سو متوجه محضر درس وی شدند. عده شاگردان مدارس پاریس، و تعداد استادان رو به افزایش گذاشت. در عالم معارف قرن دوازدهم پاریس، عنوان ماگیستر یا استاد به کسی اطلاق میشد که از صدر کلیسای جامع نوتردام اجازه تدریس گرفته باشد. تا این تاریخ، دانشگاه پاریس چنان بر شالوده مدارس کلیسایی شهر استوار شده و ترقی کرده بود که تشخیص منشا اصلی آن غیرممکن بود. در واقع اولین عاملی که به این دانشگاه وحدت بخشید صدور اجازه تدریس به طور رایگان به هر کسی که مدتی کافی شاگرد یک نفر استاد مجاز بود و تقاضای وی از جانب استادش به تصویب میرسید، داده میشد. یکی از اتهاماتی که علیه شخص آبلار اقامه میشد آن بود که بدون درک محضر یکی از این قبیل استادان مجاز پیشه معلمی اختیار کرده است.

این مفهوم فن تعلیم براساس شاگرد و استاد در پیدایش فکر و منشا دانشگاه دخیل بود. همینکه بر عده استادان افزوده شد، طبیعتا این جماعت گرد هم آمدند و صنفی تشکیل دادند. قرنها لفظ اونیورسیتاس به هر جمعیت و انجمنی، از جمله اصناف، اطلاق میشد. در سال ۱۲۱۴ مثیوپریس ((جرگهای از استادان منتخب)) را در پاریس توصیف میکرد که ظاهرا بنیاد بسیار سابقهداری محسوب میشد. گرچه اثبات این مدعا غیرممکن است، میتوان تصور

کرد که لفظ ((اونیورسیته)) اوایل سال ۱۱۷۰ میلادی به وجود آمد و غرض از آن، در بدایت امر، بیشتر رسته استادان بود تا پیوندی میان دانشکده‌های مختلف. در حدود سال ۱۲۱۰ توقیعی از جانب اینوکنتیوس که خود یکی از فارغالتحصیلان پاریس بود قوانین و نظامات مدون این صنف را به رسمیت شناخت و تصویب کرد; توقیع دیگری از طرف همین پاپ مقرر داشت که صنف استادان سردبیری انتخاب کند و او را به عنوان نماینده خویش به دربار پاپی گسیل دارد.

تا اواسط قرن سیزدهم، استادان دانشگاه پاریس به چهار شعبه یا دانشکده تقسیم شده بودند، از این قرار: علوم الاهی، قانون کلیسایی، طب، و ((هنرها)) یا فنون ذوقی. درست برعکس رویه دانشگاه بولونیا، بعد از ۱۲۱۹ در دانشگاه پاریس حقوق مدنی تدریس نمیشد; برنامه تحصیلی با فنون ذوقی هفتگانه آغاز میشد، آنگاه نوبت به فلسفه میرسید، و سرانجام به الاهیات ختم میشد. دانشجویان علاقهمند به فنون (که آنها را آرتیستا یا ((هنرمند)) میخواندند) نظیر دانشجویان دانشگاه‌های امروزی بودند. از آنجا که رویهمرفته عده این قبیل دانشجویان از سایر طلاب جمیع رشته‌های دیگر زیادتر بود، احتمالا برای کمک متقابل، حشر و نشر، و حفظ انضباط طبق زادگاه خود به چهار ((ملت)) تقسیم شدند، از این قرار: ((فرانسه)) (یعنی سرزمین کوچکی که مستقیما زیر فرمان پادشاه فرانسه بود)، پیکاردی، نورماندی، و انگلستان. دانشجویان فرانسه جنوبی، ایتالیا، و اسپانیا را در ردیف آحاد ((ملت)) فرانسه قرار دادند; دانشجویان لولندز به ((پیکاردی)) پیوستند; و دانشجویان اروپای مرکزی و خاوری در شمار دانشجویان ((انگلستان)) محسوب شدند. عده دانشجویانی که از آلمان متوجه دانشگاه پاریس میشدند به قدری زیاد بود که تاسیس دانشگاه‌های آلمانی تا سال ۱۳۴۷ به تاخیر افتاد. هر ((ملت)) تحت نظر یک پروکوراتور یا ((رئیس)) اداره میشد، و هر دانشکدهای یک دکانوس یا ((ناظم)) داشت. دانشجویان و احتمالا استادان دانشکده هنرها نیز، به اتفاق، یکی از این قبیل سردبیران را به عنوان رئیس دانشکده خود انتخاب کردند; به تدریج وظایف متصدیان چنین مقامی افزایش یافت تا آنکه در ۱۲۵۵ به ریاست تمامی دانشگاه منصوب شدند.

در آن سالها دانشگاه‌ها ساختمانهایی مخصوص به خود نداشتند. تا آنجا که معلوم است در قرن دوازدهم استادان در راهروهای سرپوشیده نوتردام، سنت ژنویو، سن ویکتور، یا سایر کلیساها درس میگفتند، لکن در قرن سیزدهم به احوال معلمانی برمیخوریم که اتاقهایی خصوصی برای کلاس درس خود اجاره میکردند.

استادان این عهد، که بعدها به نام پروفسور (آشکارکننده) خوانده شدند، کشیشانی بودند که به شیوه رهبانان وسط سر خود را میتراشیدند. این قبیل افراد، تا قبل از قرن پانزدهم، در صورت تاهل از مقام خویش معزول میشدند. تعلیم از طریق ایراد خطابه صورت میگرفت و علت این امر بیشتر آن بود که هر دانشجویی قدرت خرید کتاب را نداشت و به رعایت گرفتن کتاب از کتابخانه‌ها نیز همیشه میسر نبود. دانشجویان معمولا روی زمین یا کف راهرو مینشستند و بیانات استاد را یادداشت میکردند. فشار وارده بر حافظه به قدری زیاد بود که برای سپردن اسامی یا نکاتی به حافظه تدابیر گوناگونی، از آن جمله اشعاری به ظاهر موهن و در معنی مالامال از مفروضات، اتخاذ میشد. نظامات دانشگاه استاد را مکلف میساخت که درباره موضوع درس فیالبداهه سخن گوید، نه آنکه مطالبی را از روی کتاب بلندبلند بخواند. حتی وی مجاز نبود سخن را به درازا بکشاند. دانشجویان از راه لطف به نو واردان اخطار میکردند که برای یک دوره درس چیزی نپردازند، مگر آنکه در سه جلسه درس استاد حضور یافته باشند. ویلیام کانشی در قرن دوازدهم شاکی بود از اینکه معلمان برای آنکه دانشجو، درآمد، و محبوبیت پیدا کنند، دوره‌های دروس آسانی به شاگردان میدادند، و آزادی دانشجو در انتخاب موضوعات عدیده و اساتید متعدد پایه معلومات را تنزل میداد.

گاهی تدریس را با دایر ساختن مجالس و مناظره عمومی بین استادان، دانشجویان زبده، و میهمانان عالیقدر رنگین و جالب میساختند. معمولا مباحثه به شیوه معین سکولاستیکا دیسپوتاتیو (مباحثه مدرسی) انجام میگرفت: قضیهای مطرح میشد; طرفی جواب نفی میداد و، به استناد شواهدی از کتاب مقدس و اقوال آبای کلیسا، و با اقامه دلایلی به صورت ایراد، از مدعای خویش دفاع میکرد; آنگاه نوبت به جواب مثبتی میرسید و در تایید آن از کتاب مقدس و آبای کلیسا نقل قول و دلایلی عقلانی در رد ایرادات اقامه میشد. این شیوه مباحثه مدرسی بود که فلسفه مدرسی را به شکل پرداخته و صیقل خورده آرای توماس آکویناس درآورد.

علاوه بر این قبیل مشاجرات و مناظرات، یک نوع مباحثه خودمانی نیز وجود داشت که آن را کودلیبتا (هرچه دلخواهت باشد) مینامیدند، و در این قبیل موارد طرفین بحث هر مسئله را که آنا به خاطرشان خطور میکرد مطرح میکردند. این مباحثات آزادتر نیز سبب پیدایش اسلوب ادبی دیگری شد، چنانکه در نوشتههای بیاهمیتتر قدیس توماس آکویناس دیده میشود. این قبیل مباحثات، اعم از رسمی یا خودمانی، ذهن افراد قرون وسطایی را تیز گردانید و میدان پهناوری را بر روی توسن فکر و زبان گشود; لکن، در مورد عدهای، همین آزادی سبب پیدایش منطق براتی شد که به کمک آن میتوانستند هر مطلبی را به ثبوت رسانند و یا کوهی از استدلال را بر پایه مویی استوار سازند.
اکثر دانشجویان در هوسپیکیا یا ((مهمانسرا)) زندگی میکردند; این قبیل اماکن را سازمانهای متشکل دانشجویان مخصوصا برای آنان اجاره میکردند. گاهی بیمارستانی، در مقابل مبلغی جزئی، دانشجویان بیبضاعت را پرستاری و مداوا میکرد، چنانکه نوانخانه هتل دیو چسبیده به نوتردام اتاقی را اختصاص به ((منشیان بینوا)) داده بود. در سال ۱۱۸۰، جوسیوس اهل لندن این خانه را خریداری کرد و از آن پس با متصدیان بیمارستان در پرداخت مخارج مسکن و غذای هجده تن دانشجوی مقیم آنجا سهیم شد. تا سال ۱۲۳۱ این دسته از دانشجویان به مساکن بزرگتری نقل مکان کرده بودند، لکن هنوز خود را کولژ د/دیزویی ((جرگه هجده نفری)) میخواندند. مهمانسراها یا اقامتگاههای دیگری نیز از طرف فرقههای رهبانان کلیساها یا اشخاص خیر دایر شدند که هر کدام با موقوفهها، یا بورس از ممر عواید سالیانه خود، از هزینه زندگی دانشجو میکاستند. در ۱۲۵۷ روبر دو سوربون، کشیش نمازخانه خصوصی سن لویی، ((خانه سوربون)) را وقف شانزده نفر از دانشجویان علوم الاهی کرد; با وجوهی که لویی و جمعی دیگر از کیسه فتوت خود بذل کردند، جا برای عده زیادتری فراهم آمد و تعداد این بورسها به سی و شش بالغ شد; از همین ((خانه)) بود که کالج سوربون به وجود آمد.

کالج ماخوذ از واژه قدیمی کولگیا، به معنی ((صنف)) یا ((انجمن)) - های بیشتری بعد از ۱۳۰۰ تاسیس شد; به مرور ایام استادان نیز در آنجاها مقیم شدند، مثل معلمان خصوصی برای دانشجویان درس میگفتند، به اشعاری که دانشجویان میخواندند گوش میدادند، و با آنها متون را ((میخواندند)). در قرن پانزدهم استادان در اتاق بزرگ هر کدام از این اقامتگاهها درس میدادند; این قبیل دروس رو به افزایش نهاد و دروسی که در خارج این خانهها گفته میشد کاهش گرفت و ((کالج)) علاوه بر اقامتگاه دانشجویان، بدل به یک مرکز تعلیماتی شد. همین تکامل تدریجی در مورد مهمانسراهای دانشجویان دانشگاههای آکسفرد، مونپلیه، و تولوز تحقق پیدا کرد. آغاز دانشگاه عبارت از پیوند میان یک انجمن معلمان بود با جرگههای دانشجویان، که به صورت اتحاد میان خانهها و دانشکدههای مختلف جلوهگر می شد. در میان اقامتگاههای دانشجویان در پاریس، دو تا از آنها مخصوص دانشجویان یا نوآموزان دو فرقه دومینیکیان یا فرانسیسیان بودند. دومینیکیان از آغاز ایجاد این مراکز موکدا بیان داشته بودند که تعلیم و تربیت باید وسیلهای برای مبارزه با بدعت باشد; فرقه مزبور مدارسی به سبک خاص خود ایجاد کرد که از آن میان مدرسه عمومی دومینیکیان در کولونی معروفترین همه به شمار میرفت. دومینیکیان همچنین مراکز مشابهی در بولونیا و

آکسفرد تاسیس کرده بودند. بسیاری از رهبانان به درجه استادی میرسیدند و در اقامتگاه‌هایی که موقوفه فرقه آنها بود درس میگفتند. در ۱۲۳۲ الگزاندر آو هیلز، یکی از لایقترین استادان پاریس، به فرقه فرانسیسیان پیوست و محضر درس عمومی خود را به صومعه کوردلیه منتقل ساخت که تعلق به فرقه مزبور داشت. سال به سال بر عده رهبانانی که در پاریس درس میگفتند افزوده شد، و تعداد دانشجویانی که غرض آنها رهبان شدن نبود رو به افزایش نهاد. استادان غیرروحانی شاکی بودند از اینکه پشت میزهای خود ((مانند گنجشکهایی بیبار بر فراز خانه‌ها)) نشسته‌اند، و جواب معلمان رهبان آن بود که استادان غیرروحانی رغبت زیادی به خوراک و نوشابه دارند و به همین سبب تنپرور و کودن میشوند. در ۱۲۵۳، دانشجویی ضمن ماجرا و عربدهجویی در یکی از خیابانهای شهر به قتل رسید; مقامات شهر چند تن از دانشجویان را دستگیر کردند و به تقاضا و حق آنان مشعر بر اینکه باید زیر نظر استادان دانشگاه یا اسقف محاکمه شوند وقعی ننهادند; استادان، در مقام اعتراض، دستور دادند که تدریس به کلی موقوف شود، دو تن از معلمان فرقه دومینیکیان و یک نفر که تعلق به فرقه فرانسیسیان داشت، و هر سه از اعضای انجمن یا رسته استادان بودند، حاضر به اطاعت از این امر و دست کشیدن از تدریس نشدند. انجمن استادان هر سه را از عضویت برکنار کرد. آن سه رهبان عرضحالی پیش پاپ آلکساندر چهارم فرستادند، و پاپ به انجمن استادان دستور داد (۱۲۵۵) که آنها را دوباره بپذیرد، استادان برای خودداری از به جا آوردن خواسته پاپ انجمن خود را منحل کردند، و پاپ جملگی را تکفیر کرد; دانشجویان و مردم در خیابانهای شهر بر سر رهبانان ریختند. پس از شش سال کشمکش، سرانجام مرافعه به مصالحه انجامید; به این معنی که انجمن استادان از نو تشکیل شد و رهبانان معلم را دوباره به عضویت پذیرفت، و رهبانان مزبور در عوض متعهد شدند که از آن پس نظامات انجمن یا به عبارت دیگر دانشگاه را کاملا رعایت کنند; لکن دانشکده هنر اعلام داشت که از آن به بعد دیگر هیچ یک از رهبانان را به عضویت خود نخواهد پذیرفت، دانشگاه پاریس، که زمانی مورد توجه و عنایات خاص پاپها بود، به دشمنی با دستگاه پاپی قیام کرد، در جنگ پادشاهان با پاپها جانب دسته اول را گرفت، و در سالهای بعد مرکز نهضت ((گالیکانی)) یعنی پایگاه افرادی شد که غرض غایی ایشان تفکیک کلیسای فرانسه از دستگاه حکومت روحانی رم بود. از عهد ارسطو به این طرف، هیچ بنیادی فرهنگی در جهان نبوده است که از نظر نفوذ تالی دانشگاه پاریس باشد. مدت سه قرن این مرکز علم و ادب نه فقط بیش از هر مرکز دانشگاهی دانشجو به خود جلب کرد، بلکه مرکز بزرگترین سلسله از فضلای برجسته محسوب میشد. آبلار، جان آو سالزبری، آلبرتوس ماگنوس، سیژر دو برابان، توماس آکویناس، بوناونتوره، راجربیکن، دانز سکوتس، ویلیام آو اوکم همه نامهایی هستند که تقریبا تاریخ فلسفه از ۱۱۰۰ تا ۱۴۰۰ به برکت وجود آنها راه تکامل سپرد. مسلما دانشگاه پاریس صاحب معلمان ارجمندی بود که توانست این استادان ارجمندتر را تربیت کند و محیط روحبخش عقلانیی به وجود آورد که فقط در عالیترین مدارج تاریخ بشری میسر میشود. به علاوه، در خلال آن قرون و اعصار، دانشگاه پاریس در امور حکومت دنیا و دین هر دو صاحب نفوذ و عامل مهمی در تکوین عقاید بود; در قرن چهاردهم این دانشگاه مهد پرورش عقلای آزاد فکر، و در قرن پانزدهم دژ اصیل آیینان و محافظهکاران شد. نمیتوان گفت که این دانشگاه هیچ دستی در تقبیح و محکوم ساختن ژاندارک نداشته است. سایر دانشگاه‌ها نیز به رهبری فرانسه در عالم معارف اروپا کمک کردند. اورلئان حتی از قرن نهم میلادی به بعد صاحب مدرسهای برای تدریس حقوق بود; در قرن دوازدهم همین مرکز برای تدریس ادبیات و آثار کلاسیک روم و یونان با شارتر کوس رهبری میکوفت; در قرن سیزدهم به واسطه تدریس قانون کلیسایی و قانون مدنی فقط تالی بولونیا بود. مدرسه حقوق آنژه، که تقریبا دست کمی از این نداشت، در ۱۴۳۲ یکی از دانشگاه‌های بزرگ فرانسه شد. تولوز دانشگاه خود را مدیون بدعتگذاران آن شهر بود، به این معنی که در ۱۲۲۹ گرگوریوس دهم به اجبار کنت رمون را مکلف به پرداخت حقوق چهارده تن از استادان علوم الاهی، قانون کلیسایی، و فنون ذوقی کرد که قرار بود از

پاریس به تولوز بروند و با نفوذ کلام خویش در جوانان خطه آکیتن به مبارزه با بدعت آلبیگاییان قیام کنند. مشهورترین دانشگاه‌های فرانسه، صرف نظر از پاریس، در شهر مونپلیه قرار داشتند. این شهر در نیمه راه میان مارسی و خاک اسپانیا صاحب سکنهای بود پرخروش از درهم آمیزی خون و فرهنگ فرانسوی، یونانی، اسپانیایی، و یهودی که اینجا و آنجا، در میان این نژادهای مختلف، جمعی از بازرگانان ایتالیایی و بقایای کوچنشین مورها که زمانی شهر را در تصرف داشتند دیده میشدند. بازار بازرگانی در این ناحیه رونق داشت.

خواه بر اثر نفوذ مدرسه پزشکی سالرنو یا پزشکان یهودی یا مسلمان مونپلیه، در تاریخی که معلوم نیست، به تاسیس مدرسه پزشکی مبادرت جست که به زودی سالرنو را تحتالشعاع خود قرار داد; دیری نگذشت که مدارس حقوق، الاهیات و هنرهای هفتگانه بر پزشکی علاوه شدند; و هر چند که این مدارس مستقل بودند، بستگی و تشریک مساعی میان آنها نام مونپلیه را بلندآوازه ساخت. دانشگاه مزبور در قرن چهاردهم رو به انحطاط نهاد، لکن مدرسه پزشکی مونپلیه در دوران رنسانس احیا شد; و در سال ۱۵۳۷ استادی به نام فرانسوا رابله در آنجا به زبان یونانی طب بقراطی را درس میداد.

VII– دانشگاه‌های انگلستان

آکسفرد در لغت، همانند نام بوسفور، به معنی گذرگاه یا معبر گله گاو است. جایی که امروزه آکسفرد قرار گرفته است، در ازمنه قدیم، رود تمز باریک و کم عمق میشد. در همینجا بود که در ۹۱۲ میلادی دژی ساخته شد، بازاری احداث گردید و دو پادشاه انگلستان کنوت و هرلد مدتها قبل از آنکه آکسفرد بدل به دانشگاهی شود، مجلس محلی دایر میساختند. از قرار معلوم، در ایام سلطنت کنوت مدارسی در آکسفرد وجود داشت، لکن هیچ ذکری از مدارس کلیسایی به میان نبود. در حدود سال ۱۱۱۷ برای نخستین بار ذکری از یک ((استاد در آکسفرد)) میرود. در ۱۱۳۳ روبر پولن نامی، که یکی از عالمان الاهی بود، برای تدریس علوم الاهی از پاریس به آکسفرد آمد. به مرور سالیانی که جزئیات آن از صفحه تاریخ سترده شده است، مدارس آکسفرد در قرن دوازدهم مبدل به یک ستودیوم گنراله یا به تعبیر امروزی دانشگاه شد لکن به قول تاریخنویسی ((هیچ کس از تاریخ قطعی این امر اطلاع ندارد)) در ۱۲۰۹، طبق آمار تخمینی یکی از آگاهان آن عهد، در حدود سه هزار نفر دانشجو و معلم در آکسفرد بودند. در این دانشگاه نیز، به عین پاریس، چهار دانشکده وجود داشت که در آنها، به ترتیب، هنر، الاهیات، پزشکی، و قانون کلیسایی تدریس میشد. در انگلستان تدریس حقوق مدنی از حوزه دانشگاه‌ها بیرون رفت و اختصاص به چهار دانشکده در لندن پیدا کرد که آنها را ((کانونهای دیوان)) نام نهادند. این چهار دانشکده که در قرن چهاردهم به اسامی کانون لینکن، کانون گری، پرستشگاه درونی، و پرستشگاه وسطی شهرت یافتند، از بقایای همان خانه‌ها و اتاقهایی بودند که در خلال قرون دوازدهم و سیزدهم قضات و معلمان حقوق دانشجویان علاقهمند را به شاگردی قبول میکردند و در آنجا رموز و دقایق فن را به ایشان میآموختند.

در آکسفرد، مانند پاریس و کیمبریج، کالجها، در آغاز کار به صورت خانه‌های موقوفهای بودند برای دانشجویان بیبضاعت. در همان اوان، این مراکز هر کدام به صورت مدرسهای درآمدند که در آن دانشجویان و معلمان حجره‌هایی داشتند و به تعلیم و تعلم میپرداختند; و تا پایان قرن سیزدهم این مجالس درس، از نظر صوری و تربیتی، از اجزای متشکله دانشگاه شده بودند. در حدود سال ۱۲۶۰، سر جان د بیلیل، از مردم اسکاتلند (پدر پادشاه اسکاتلندی در ۱۲۹۲)، به عنوان کفاره گناه نامعلومی به تاسیس یک ((خانه بیلیل)) مبادرت ورزید و برای نگاهداری پارهای از

دانشوران بیبضاعت، که ایشان را سوکیها (یاران) مینامیدند، هفتهای هشت پنس (۸ دلار) مستمری معین کرد. سه سال بعد، والتر دو مرتن ابتدا در محل مالدن و بزودی در آکسفرد ((خانه دانشوران مرتن)) را تاسیس و وقف کرد تا هر قدر درآمد خانه مزبور اجازه دهد از این قبیل دانشجویان مستحق پذیرایی کند. این گونه درآمدها بارها بر اثر ترقی قیمت اراضی دو برابر میشد، چنانکه اسقف اعظم پکم در ۱۲۸۴ شاکی بود از اینکه ((دانشوران فقیر)) مساعدههایی اضافی برای ((زندگی راحتی)) دریافت میدارند. به طور کلی، علت ثروتمند شدن کالجهای انگلستان تنها گرفتن حق عضویت برای دانشوران بیبضاعت و سایر تحف و هدایا نبود، بلکه علت ترقی قیمت املاکی بود که از موقوفات این مدارس محسوب میشدند. در حدود ۱۲۸۰، به کمک هبهای از جانب ویلیام اهل دارم، اسقف اعظم روان، ((یونیورسیتی هال)) که امروزه یونیورسیتی کالج (مجتمع دانشگاهی) خوانده میشود، تاسیس شد. وضعیت محقر دوران آغازین این کالجها، که اکنون شهرت بسزایی دارند، از بودجهای که برای تاسیس آن اختصاص داده شده بود، و امکاناتی فقط برای چهار استاد و آن عده از دانشجویان که مایل به اقامت نزد استادان بودند فراهم میکرد، پیداست. معمولا استادان یکی از همقطاران خود را به عنوان ((عضو ارشد)) برمیگزیدند تا رتق و فتق امور ((هال)) را زیر نظر داشته باشد; به مرور ایام، به این افراد یا جانشینان ایشان لقب مستر (استاد) با پرینسیپل (رئیس)، که عنوان کنونی روسای کالجهای انگلستان است، داده شد. دانشگاه آکسفرد در قرن سیزدهم مجتمعی بود از این قبیل کالجها زیر نظر یک ((مجمع عام)) یا اتحادیه استادان، که خود آن اتحادیه نیز تحت نظر یک نفر ناظم یا سر مدرس قرار داشت که خود اساتید وی را انتخاب میکردند; و آن سر مدرس نیز به نوبه خویش تابع اوامر اسقف لینکن و شخص پادشاه بود. تا سال ۱۳۰۰ آکسفرد به مقامی رسیده بود که از لحاظ نفوذ کلام، به عنوان مرکزی از فعالیتهای عقلانی دانشمندان، تالی دانشگاه پاریس به شمار میرفت. مشهورترین فردی که از اینجا فارغالتحصیل شد راجر بیکن بود; عدهای دیگر از رهبانان فرقه فرانسیسیان، از جمله ادم مارش، تامس آو یورک، جان پکم، به اتفاق بیکن جرگه شاخصی از فضلای عهد را تشکیل دادند. رهبر و منبع الهام ایشان رابرت گروستست برجستهترین چهره فضلای حوزه آکسفرد در قرن سیزدهم بود. وی در آنجا به تحصیل حقوق، پزشکی، و علوم پرداخت; در سال ۱۱۷۹ این سه رشته را تکمیل کرد، در ۱۱۸۹ در علوم الاهی به درجه اجتهاد رسید، و اندکی پس از این تاریخ به ریاست مدارس آکسفرد (که همان مقام ریاست دانشگاه امروزی باشد) منصوب شد. در ۱۲۳۵، با حفظ مقام، اسقف لینکن شد، و در همین سمت بود که ساختمان کلیسای جامع لینکن را زیر نظر گرفت. وی جدا تحصیل زبان یونانی و فلسفه ارسطو را تشویق کرد، و در تلاش شجاعانه عقلای قرن سیزدهم برای سازش میان فلسفه ارسطو و تعالیم دین مسیح سهیم بود. خود وی تفاسیری بر دو کتاب فیزیک و تحلیل دوم ارسطو نوشت، علوم طبیعی زمان خویش را در کتابی تحت عنوان زبده علوم خلاصه کرد، و مطالعات مفصلی برای اصلاح گاهنامه مسیحی به عمل آورد. رابرت بر اصول و مبادی کار میکروسکوپ و تلسکوپ آگاهی داشت، و در ریاضی و طبیعی طرق عدیدهای را جلو پای راجر بیکن مفتوح ساخت، و احتمالا همو بود که راجر بیکن را بر خاصیت عدسیها در بزرگ جلوه دادن اشیا آگاه گردانید. بسیاری از فرضیاتی را که امروزه ما به بیکن نسبت میدهیم مثل ژرفانمایی، رنگین کمان، جزر و مد، گاهنامه، اهمیت تجربه، و امثال آن ظاهرا از نظریات رابرت بوده است. بالاتر از تمام اینها، نظریه بیکن درباره علوم طبیعی از آرای رابرت است، که میگوید کلیه علوم طبیعی باید مبتنی بر ریاضیات باشند، زیرا کلیه نیروها در حرکت خود از میان فضا تابع اشکال و قوانین هندسی هستند. رابرت گروستست به فرانسه شعر میگفت، و رسالهای درباره آداب کشاورزی نوشت; وی، علاوه بر رشته الاهیات، در حقوق و پزشکی نیز متبحر بود. رابرت تدریس و تحصیل زبان عبرانی را از آن نظر تشویق کرد که میخواست یهودیان را به قبول آیین مسیح وادارد; ضمنا رویه وی نسبت به یهودیان، با مسیحیان عادی تفاوت داشت و تا آنجا که مقدورش بود، ایشان را در مقابل وحشیگریهای اجامر و اوباش حراست میکرد. وی آدمی

بود که اصلاح امور اجتماعی را جدا وجهه همت ساخت; همواره نسبت به کلیسا وفادار بود، لکن آن قدر شهامت داشت که توانست عریضهای را در برابر پاپ اینوکنتیوس چهارم گذارد (۱۲۵۰) و طی آن قصور کلیسا را ناشی از رویه‌های دربار پاپی بداند. در آکسفرد اقدام به تاسیس اولین ((صندوق)) کرد، که کارش دادن قرضالحسنه به دانشجویان بیبضاعت بود. وی نخستین فرد از هزار تن عقلای برجستهای بود که کامیابیهای آنها حیثیت درخشانی در عالم خرد و معارف برای آکسفرد فراهم آورد.

امروزه آکسفرد علاوه بر دانشگاه از نظر صنعتی نیز شهرت دارد; علاوه بر تربیت معلم، اتومبیل نیز میسازد. لکن کیمبریج هنوز شهری متشکل از دانشکده‌های متعدد است، پارچهای جواهر قرون وسطایی است که از ذوق سلیم و ثروت جدید انگلستان تابناک است; همه چیز این شهر ارتباط با کالجهای آن دارد، و در این شهر، که زیباترین شهر دانشگاهی عالم است، آن آرامش خاطری که اختصاص به قرون وسطی داشت به جا مانده است. ظاهرا اهمیت این دانشگاه را باید مرهون جنایتی دانست که در آکسفرد اتفاق افتاد. در سال ۱۲۰۹، دانشجویی در آکسفرد زنی را به قتل رسانید; مردم شهر به یکی از اقامتگاه‌های دانشجویان ریختند و دو یا سه تن از آنها را به دار زدند. دانشگاه، یا به عبارت دیگر انجمن استادان، در مقام اعتراض به این عمل اهالی شهر، تدریس را به کلی موقوف ساخت و، اگر بتوان به گفته مثیوپریس، که قاعدتا وقایعنگاری موثق است اعتماد کرد، سه هزار تن از دانشجویان و ظاهرا جمعی از استادان آکسفرد را ترک گفتند. منقول است که عده زیادی از این جماعت به کیمبریج رفتند و در آنجا محاضر درس و دانشکده‌هایی دایر کردند; این اولین مرتبه است که در تاریخ ذکر مدارسی بالاتر از مکاتیب ابتدایی در کیمبریج میرود. مهاجرت دوم عبارت از حرکت دسته جمعی عده زیادی از محصلان پاریسی بود که در ۱۲۲۸ متوجه کیمبریج شدند و بر تعداد دانشجویان آن شهر افزودند. رهبانان فقیر یا بندیکتیان نیز به طرف کیمبریج رو آوردند و در آنجا مدرسه‌هایی تاسیس کردند. در سال ۱۲۸۱ اسقف ایلی اولین کالج غیرمذهبی را به نام کالج قدیس پطرس (که اکنون به پیتر هاوس اشتهار دارد) دایر ساخت. در خلال قرون چهاردهم، پانزدهم، و شانزدهم، کالجهای دیگری پیریزی شدند و توسعه و تزیین یافتند که پارهای از آنها در زمره شاهکارهای معماری قرون وسطی به شمار میروند. تمامی این دانشکده‌ها، که در آغوش رود آرام و پیچاپیچ کم قرار دارند، به انضمام محوطه‌های باز آنها، یکی از زیباترین آثار بشری را تشکیل میدهند.

VIII –**زندگی دانشجویی**

دانشجوی قرون وسطایی معمولا سن معینی نداشت. ممکن بود وی یک نایب کشیش بخش، راهبی، صدر دیری، بازرگانی، یا مرد معیلی باشد; ممکن بود جوانی باشد سیزدهساله، یا پیرمردی با مویی کافور گون. چنین دانشجویی برای فراگرفتن طبابت یا فن قضا متوجه بولونیا، اورلئان، یا مونپلیه میشد; یا اگر سودای خدمات دولتی در سر داشت یا میخواست به خدمت کلیسا درآید، به سایر دانشگاه‌های آن عهد رو میکرد. برای چنین داوطلبی هیچ گونه امتحان ورودی وجود نداشت; تنها شرط، دانستن زبان لاتینی بود و استطاعت پرداخت وجه اندکی به هر استادی که میخواست از محضرش درک فیض کند. اگر بیبضاعت بود، دهکده، دوستان، کلیسا یا اسقف زادبومش کمک خرجی درباره وی مقرر میکردند. از این قبیل دانشجویان هزاران نفر به همین نحو تحصیل میکردند. صدر دیری، سامسن نام، قهرمان کتاب وقایعنامه، اثر جاسلین، و کتاب گذشته و حال، اثر کارلایل، فیلسوف انگلیسی، تحصیلات خویش را مدیون کشیش مستمندی بود که آب مقدس میفروخت و وجوه حاصله را برای کسب علم به سمسن میداد. معمولا

دانشجو هنگام سفر از زادگاه خویش تا دانشگاه و یا برعکس، چیزی به عنوان کرایه سفر نمیپرداخت، و در طی راه، دیرها بلاعوض به وی خوراک و مسکن میدادند.

هنگامی که دانشجو به آکسفرد، پاریس، یا بولونیا میرسید، خود را در میان جمع کثیری از افراد شادکام، آشفته، و مشتاق میدید، همگی چنان از باده عقل سرمست بودند که درنظر ایشان فلسفه، همراه با کمی بدعت، مانند آتش جنگ هیجانآور مینمود و مجلس مناظره نظیر جشنهای نظامی جالب بود. در ۱۳۰۰ میلادی، دانشجویی که وارد پاریس میشد عده دانشجویان آنجا را در حدود هفت هزار نفر میدید، در بولونیا عده محصلان به شش هزار میرسید، و تعداد دانشجویان آکسفرد بالغ بر ۳۰۰۰ نفر میشد. به طور کلی، دانشگاههای پاریس، آکسفرد، و بولونیا در قرن سیزدهم به مراتب زیادتر از قرون بعدی دانشجو داشتند، و احتمالا این امر به علت آن بود که در قرون بعدی تعداد دانشگاهها زیادتر، و رقابت میان آنها شدیدتر شد. وقتی تازه وارد قدم به دانشگاه مینهاد، افراد ((ملت)) او ممکن بود به پیشواز وی روند و او را به مسکنی که برایش اختصاص داده شده بود (احتمالا در میان خانوادههای بیبضاعت) رهبری کنند; اگر وی با افراد ذینفوذ مرتبط بود، میتوانست در مهمانسرای مخصوص دانشجویان یا یکی از اقامتگاهها بستری پیدا کند و در حجرهای با محصل دیگری شریک شود، و طبیعی است که در این قبیل موارد، هزینه زندگیش به مراتب کمتر میشد. در ۱۳۷۴، یک دانشجو در آکسفرد ۱۰۴ شلینگ (۱۰۴۰ دلار) برای کرایه خانه و خورد و خوراک سالیانه، بیست شلینگ (۲۰۰ دلار) برای حقالتدریس، و چهل شلینگ برای پوشاک خود میپرداخت.

در آن عهد دانشجو مکلف به پوشیدن لباس مخصوص یا متحدالشکل دانشجویی نبود لکن ملزم بود که دکمههای ردای خویش را ببندد و پای برهنه به مدرسه نرود، مگر آنکه ردایش آن قدر بلند باشد که به قوزکهای پایش برسد. برای تفکیک میان معلم و شاگرد، معمولا استادان جبهای سرخ یا ارغوانی به بر میکردند که باشلق و حاشیهای از خز داشت; گاهی بر روی سر عرقچین چهارگوشی قرار میدادند که در وسط آن به جای منگوله دستهای از پر نصب شده بود، دانشجوی پاریس همان مقام و مصونیتهایی را داشت که فردی روحانی به عبارت دیگر، از خدمات نظامی معاف بود، به دولت مالیات نمیپرداخت، در صورت ارتکاب به جرمی در محاکم غیرمذهبی محاکمه نمیشد، از وی انتظار میرفت که وسط سر خود را به شیوه رهبانان بتراشد، لکن این موضوع همیشه اجباری نبود; اگر ازدواج میکرد، میتوانست کماکان دانشجو بماند، اما امتیازات روحانی خود را از دست میداد و قادر نبود به درجه اجتهاد برسد; حال آنکه هرزگی و عیاشی مقرون به بصیرت هیچکدام از این تضییقات را نداشت. رهبانی ژاک دو ویتری نام، در حدود ۱۲۳۰، دانشجویان پاریسی را جماعتی توصیف کرد:

به مراتب فاجرتر از دیگر مردمان. این گروه زنا را گناه نمی شمردند. فواحش، دانشجویان عابر را تقریبا به عنف سوی فاحشهخانهها میکشیدند، و حین مبادرت به این عمل در میان معابر هیچ پروایی نداشتند; اگر دانشجویان از ورود به آن خانهها احتراز میجستند، فواحش ایشان را لواطگر میخواندند. ... آن گناه (لواط) مکروه چنان شهر را پر ساخته بود که اگر آدمی یک یا چند همخوابه نگاه میداشت، این موضوع را نشانی از افتخار میشمردند. در داخله خانه قسمت علیا محل درس بود، و قسمت سفلا خانه فواحش; بالای خانه استادان به ایراد خطابهها مشغول بودند، پایین خانه روسپیها به کار پلید خویش میپرداختند; در زیر سقف واحدی مباحثات فلاسفه و مرافعات روسپیان و دلالان ایشان هر دو درهم آمیخته میشد.

نوشته‌های این راهب را باید اغراقی عادلانه شمرد؛ چیزی که از نظریات وی استنباط میکنیم آن است که در دانشگاه پاریس نام کلریک (طلبه) و سن (قدیس) از مترادفات نبوده است. ژاک دو ویتری توضیح میدهد که چطور افراد هر ملتی برای سایر دسته‌ها اوصاف و عناوین مضحکی انتخاب کرده بودند مثلا انگلیسیها درنظر سایرین افرادی بودند دمدار که در شرب مسکر افراط میکردند، فرانسویها آدمهایی بودند متکبر و زن صفت؛ آلمانها جماعتی بودند غوغایی و ((با نوشیدن چند جرعهای، وقیح))؛ افراد فلاندری مردمانی بودند فربه و حریص ((مثل کره نرم))؛ همگی آنها ((براثر این قبیل بدگوییها، اکثر کارشان از بگومگو به کتککاری میکشید)). در پاریس دانشجویان ابتدا در جزیرهای که کلیسای جامع نوتردام در آن قرار داشت گرد آمدند؛ این اولین ((کوی لاتینی)) (یا محله خاص دانشجویان) بود، و از آن جهت آن را لاتینی مینامیدند که دانشجویان مکلف بودند حتی در محاوره عادی نیز به زبان لاتینی تکلم کنند، لکن اکثرا این دستور را زیر پا مینهادند. حتی هنگامی که ((کارتیه لاتن)) توسعه یافت و مشتمل بر منتهاالیه باختری حومه جنوب سن شد، عده دانشجویان به مراتب زیادتر از آن بود که بتوان به سهولت آنها را تحت مراقبت قرار داد. بارها برخوردهایی میان دانشجو و دانشجو، دانشجو و استاد، دانشجو و مردم شهر یا عوام و رهبان روی میداد. در آکسفرد ناقوسهای کلیسای سنت مری برای احضار دانشجویان به کار میرفت، و در مجادلاتی که گاه به گاه میان دانشجویان و اهل شهر در میگرفت، برای احضار شهریان، ناقوسهای کلیسای سن مارتن را به صدا درمیآوردند. میزان خسارت مالی که در بلوایی در آکسفرد (۱۲۹۸) به مردم وارد آمد معادل سه هزار لیره (۱۵۰/۰۰۰ دلار) بود. در پاریس مقامات انتظامی شهر اعلامیهای علیه دانشجویانی که ((شب و روز بزهکارانه بسیاری از مردم را زخمی و مقتول میسازند، زنان را میربایند، دختران باکره را مورد تجاوز قرار میدهند، و به خانه‌های مردم میریزند و به سرقت و بسیاری اعمال شنیع دیگر دست مییازند)) صادر کردند (۱۲۶۹). فسق و فجور دانشجویان علوم در آکسفرد به پای دانشجویان پاریس نمیرسید، لکن در آنجا بارها قتل صورت میگرفت، ولی مجازات مرگ نادر بود. اگر جانی شهر را ترک میگفت، کمتر اتفاق میافتاد که مور تعقیب قرار گیرد، و در نظر اهل آکسفرد همین مجازات برای دانشجوی آکسفردی بس بود که از رفتن به کیمبریج ناگزیر شود از آنجا که آب نوشابه سالمی نبود و هنوز اروپا از چای یا قهوه یا توتون اطلاعی نداشت، دانشجویان به کمک شراب و آبجو خود را با فلسفه ارسطو و حجره‌های سرد خویش دلخوش میساختند. یکی از علل مهم تشکیل ((مجمع عام)) یا اتحادیه دانشجویان آن بود که در واقع تعطیل مدرسه یا اعیاد مذهبی، دانشجویان بتوانند آشکارا از شرابهای مردافکن شکمی سیر کنند. هر مرحلهای از سال تحصیلی ((واقعه مسرتبخشی)) بود که میبایست فرا رسیدن آن را با میگساری جشن گرفت. در بسیاری موارد، دانشجویان همین قبیل تسهیلات را برای ممتحنین خود فراهم میآوردند و ((ملتها)) در پایان سال تحصیلی آنچه وجوه در بساطشان باقی مانده بود در میکده‌ها خرج میکردند. بازی نرد سرگرمی دیگری محسوب میشد؛ برخی از دانشجویان، به واسطه ارتکاب این عمل، بر روی محراب کلیسای جامع نوتردام محکوم به تکفیر شدند. هنگامی که سر دانشجویان از باده گرم نبود، ایام فراغت را با سگ، قوش بازی، نواختن آلات موسیقی، رقص، بازی با شطرنج، داستان گویی، و اذیت کردن تازهواردان میگذراندند. این قبیل تازهواردان را بژونی (منقار زرد) میخواندند؛ و آنها را با تشدد و ترساندن وادار به دادن سور برای دانشجویان سابقهدارتر میکردند. انضباط بیشتر مبتنی بر نظاماتی بود که هر یک از اقامتگاه‌های دانشجویان وضع کرده بودند؛ متخلفان مجبور به پرداخت جریمه نقدی بودند و گاهی به عوض جریمه نقدی متخلف را وادار به خریدن چندین لیتر شراب میکردند، و سپس همگی دانشجویان در بادهگساری شریک میشدند. شلاق زدن، که در اکثر دبیرستانهای عهد معمول بود، جزو انضباط دانشگاهی ذکر نشده است، مگر از قرن پانزدهم به بعد. جز این مقرراتی وجود نداشت، مگر آنکه هر دانشگاهی، در آغاز هر سال تحصیلی، عموم دانشجویان را مکلف به ادای سوگندی برای اطاعت از جمیع نظامات موضوعه میکرد.

در پاریس یکی از سوگندهایی که دانشجو میخورد آن بود که اگر ممتحنین وی را در امتحان رد کنند، در صدد گرفتن انتقام از ایشان برنیاید. دانشجویان با شتاب سوگند میخوردند و با تانی نقض عهد میکردند.

سوگند به دروغ رواج داشت، زیرا طلاب جوان علوم الاهی را از مکافات دوزخ هراسی نبود. با تمام این اوصاف، دانشجویان برای استفاده از محضر درس استادان وقت پیدا میکردند. در بین آنها عدهای از محصلان تنبل نیز حضور داشتند; برخی که تناسانی را بر شهرت ترجیح میدادند، به فراگرفتن قانون کلیسایی راغب بودند، زیرا کلاس این درس در سومین ساعت آغاز میشد و به همین سبب مجبور نبودند زودتر از موعد معین از بستر برخیزند. از آنجا که سومین ساعت عبارت از ساعت ۹ بامداد بود، بدیهی است که اکثر کلاسها اندکی پس از طلوع آفتاب شاید ساعت ۷ آغاز میشد. در اوایل قرن سیزدهم، سال تحصیلی یازده ماه طول میکشید; در اواخر قرن چهاردهم، ((تعطیلات طویل تابستانی))، به علت ضرورت حضور جوانان در هنگام برداشت محصول و خرمنچینی، از ۲۸ ژوئن تا ۲۵ اوت یا ۱۵ سپتامبر به طول میانجامید. در آکسفرد و پاریس فقط چند روزی هنگام کریسمس و عید قیام مسیح تعطیل بود; در بولونیا، که دانشجویان معمولا مسنتر و مستطیعتر بودند و احتمالا هم از اقالیم دوردستتری برای تحصیل آمده بودند، به مناسبت حلول کریسمس ده روز، هنگام عید قیام مسیح چهارده روز، و برای کارناوالی که قبل از ایام روزه بزرگ برپا میشد بیست و یک روز تعطیل میکردند.

در طی فراگرفتن رشتهای تحصیلی، ظاهرا هیچ گونه امتحانی وجود نداشت. معمولا دانشجویان قطعاتی را از بر میخواندند و در مناظرات شرکت میجستند، و به این نحو اغلب استادان دانشجویان بیاستعداد را تشخیص میدادند و بیرون میکردند. در اواسط قرن سیزدهم رسم بر این جاری شد که هر دانشجویی بعد از پنج سال تحصیل در دانشگاه، مکلف به دادن امتحانی در حضور کمیتهای مرکب از افراد ملت خود باشد. این امتحان مشتمل بود بر اولا پاسخ دادن به یک رشته سوالات، ثانیا شرکت در مناظرهای عمومی که حین آن داوطلب ناگزیر بود از یک یا چندین ((پایاننامه)) در برابر مدعیان دفاع کند، و آنگاه نتایج مباحثه را به ایجاز بیان دارد. افرادی را که از عهده این گونه آزمایشات مقدماتی برمیآمدند باکالاری (همان ((بچلر)) یا لیسانسیههای امروزی) میخواندند و به آنها اجازه میدادند که به عنوان دستیار استاد، یا به اصطلاح ((دانشیار)) خدمت کنند، یا موقتا به تدریس مشغول باشند. گاهی یکی از این قبیل فارغالتحصیلان سه سال دیگر در دانشگاه میماند و به تحصیلات خود ادامه میداد، در آن صورت اگر استادش تشخیص میداد که چنین شاگردی صلاحیت گذرانیدن امتحان دشوار نهایی را دارد، وی را به مجمع ممتحنینی که از جانب رئیس دانشگاه انتخاب شده بودند معرفی میکرد. از استادان انتظار میرفت که اگر داوطلبان را کاملا حاضر برای امتحان ندیدند، ایشان را به چنین جلساتی نفرستند، مگر آنکه داوطلبان صاحب ثروت و شئون باشند; در مورد دو دسته اخیر، امتحانات عمومی را با ظرفیت داوطلب وفق میدادند، یا ممکن بود که به کلی از آن صرفنظر کنند. سجایا و خصال افراد نیز از جمله موضوعاتی بود که حین امتحان نهایی مطرح میشد; اگر داوطلبی در طی چهار یا هفت سال اقامتش در دانشگاه پا از جاده عفاف بیرون نهاده بود، این امر ممکن بود سد راه وی در نیل به درجه دانشگاهی شود، زیرا درجه دانشگاهی، علاوه بر آمادگی عقلانی، گواهی بر شایستگی اخلاقی فرد بود. در سال ۱۴۴۹، هفده نفر از چهل و سه تن داوطلبان اخذ درجه دانشگاهی در امتحان رد شدند، و علت در تمام موارد نقض موازین اخلاقی بود نه نقض معلومات.

اگر دانشجو از عهده این امتحان عمومی و نهایی برمیآمد، او را استاد یا ((دکتر)) میشناختند، و وی خود به خود اجازه مییافت تا به طیب خاطر در هر نقطهای از عالم مسیحی تدریس کند. یک نفر بچلر بدون کلاه درس میگفت، و

حال آنکه وقتی به درجه دانشگاهی میرسید و استاد میشد، از جانب استاد خویش به دریافت کلاهی مفتخر میگردید; استاد او را می بوسید و در حقش دعای خیر میکرد; آنگاه او را بر کرسی ریاست جلسه مینشاندند و وی نطقی افتتاحیه ایراد میکرد یا مجلس مناظرهای ترتیب میداد، این جریان را به اصطلاح لاتینی اینکپتیو و در کیمبریج آغاز یا درآمد کار یک استاد میخواندند. در این گونه موارد، برای شخص فارغالتحصیل ضرورت داشت که عموم یا عده کثیری از استادان دانشگاه را به مجلس ضیافتی دعوت، و به آنها تحف و هدایایی تقدیم کند. با این تشریفات و مراسم همانند، وی را در حلقه و رسته استادان مختار میپذیرفتند.

توجه به این نکته مایه تسلی خاطر است که روش تعلیم و تربیت قرون وسطایی معایبی داشت که نظیر اصول آموزش و پرورش امروزی پردردسر بود. فقط عده کمی از دبیرستان دیدهها قادر بودند دوران پنجساله ((لیسانس)) را با توفیق بگذرانند. قبول تمام اصول عقاید معین دینی، که از تکالیف حتمی مرد مومن بود، توسن ذهن را به تکاپو وانمیداشت، بلکه آرامش میبخشید. جستجو در پی استدلالاتی برای اثبات این معتقدات، استناد به آیاتی از کتاب مقدس یا اقوال آبای کلیسا در تایید مدعا، و تفسیر فلسفه ارسطو به منظور سازش میان فلسفه و این اعتقادات دینی، بیشتر به باریک بینی در قضایای ذهنی کمک میکرد تا وقوف بر مسائل عقلانی، اگر در مد نظر آوریم که هر گونه روش زندگی، درباره فرضیاتی که متکی بر آنهاست، به همین روش آمرانه و بیچون و چرا اظهار عقیده میکند، آنگاه به سهولت میتوانیم رقم عفو بر این خطایا کشیم. به همین روال، امروزه ما افراد را مختار میسازیم تا در باره کیش نیاکان خویش چون و چرا پیش کشند، لکن اجازه نمیدهیم که درباره معتقدات سیاسی آنها تردید نشان دهند; بدعت در مسائل سیاسی را با محرومیت از مزایای حقوق اجتماعی مواخذه میکنیم، به همان نحو که در عصر ایمان، در مورد بدعتهای دینی حکم تکفیر مقرر میداشتند; اکنون که پاسبان میکوشد تا جانشین خدا شود، تردید در وجود حکومت به مراتب خطرناکتر از شک درباره اساس کلیسا میشود. هیچ حکومتی دیگر اجازه نمیدهد که درباره قواعد کلی دستگاهش آوای مخالفی از حلقوم برآید.

امروزه انتقال دانش و تربیت افراد برای تمیز و درک مسائل ظاهرا رواج بیشتری دارد و، در مقام قیاس با قرون وسطی، فراوانتر شده است; لکن نباید همین امر را در مورد تربیت خصال و سجایای افراد صادق دانست. در قرون وسطی کسی که فارغالتحصیل میشد از شایستگی تجربی بیبهره نبود، دانشگاهها عده بسیاری از مدیران لایق تحویل جوامع دادند، قضاتی تربیت کردند که حکومت پادشاهی فرانسه را ایجاد کردند، فیلسوفانی را تعلیم دادند که کشتی دیانت مسیح را بر روی دریای بیکران تعقل رهبری کردند، و پاپهایی پرورانیدند آن قدر با شهامت که توانستند مسائل را به معیار اروپایی بسنجند. دانشگاهها سلاح عقل انسان اروپای باختری را تیز گردانیدند; زبانی برای فلسفه به وجود آوردند، دانشآموزی را حرفه شریفی ساختند، و به دوران خام ذهنی بربرهای پیروز پایان بخشیدند.

در حالی که بسیاری از کامیابیهای دیگر قرون وسطی در برابر ربالنوع قربانیخواه زمان سر در وادی عدم میگذارند، دانشگاهها، که با تمام عناصر متشکله آنها از طریق عصر ایمان به عنوان میراث به ما رسیدهاند، خود را با تحول گریزناپذیر زمان هماهنگ ساخته، پوستهای فرتوت خود را به دور میافکنند تا قدم در آستانه زندگی نوی نهند، و به انتظار نشستهاند تا ما سبب پیوند آنها با حکومت شویم.

فصل سی و پنجم

آبلار

۱۱۴۲-۱۰۷۹

I– حکمت لاهوتی

اینک فصل جداگانهای را به آبلار اختصاص میدهیم، نه برای آنکه وی یک حکیم یا یکی از بانیان دانشگاه پاریس یا اخگری بود که کوره ذهن اروپای لاتین را در قرن دوازدهم برافروخته ساخت، بل از آن نظر که آبلار، مانند هلوئیز، جز و مظهر اخلاقیات و ادبیات مسحور کنندهترین شخصیتهای عهد خویش بود.

آبلار در برتانی، نزدیکی نانت، در دهکده لوپاله به دنیا آمد. پدرش، که ما وی را به اسم ساده برانژه میشناسیم، خاوند ملک کوچکی بود و استطاعت آن را داشت که در راه تحصیل سه پسر و یگانه دخترش سخاوتمندانه خرج کند. پیر (نمیدانیم که منشا نام خانوادگی آبلار که بر خود نهاد چه بود) فرزند ارشد بود، و میتوانست به استناد این امر از حق نخستزادگی برخوردار شود، لکن عشق وی به تحصیل و وقوف بر آرای فضلا به حدی بود که چون پا به سن رشد نهاد، حق و حصه خویش را از اموال پدر به دو برادر دیگر بخشید و برای آموختن فلسفه به سوی هر محفلی که در آنجا مبارزهای فلسفی در جریان بود، یا استاد معروفی به تدریس اشتغال داشت رو نهاد. اتفاقی که در دوران فعالیت علمی وی موثر افتاد آن بود که در اوان تحصیل به درک محضر ژان روسلن نایل آمد، و روسلن همان استاد گردنکشی بود که پیش از آبلار با اظهارات بیپروای خویش مورد مواخذه کلیسا قرار گرفته بود.

مرافعهای که روسلن برپا کرده بود به ظاهر از بیضررترین مسائل خشکاندیشی ناشی میشد، و آن وجود عینی ((کلیات)) بود. در فلسفه یونان و قرون وسطایی، کل عبارت بود از مثلی عمومی که دلالت بر طبقهای از اشیا (مانند کتاب، سنگ، سیاره، مرد، جنس بشر، قوم فرانسه، کلیسای کاتولیک)، اعمال (مثل جور، داد)، یا کیفیات (مانند زیبایی، حقیقت) میکرد. افلاطون چون دریافته بود که جسم آدمی و اشیا گذرنده و فانی است، معتقد شده بود که حقیقت کلی اصیل و پایدارتر است و به همین سبب بیش از هر عضو طبقه واقعیت دارد; به عبارت دیگر زیبایی حقیقیتر است از فرونه عدالت حقیقیتر است از آریستیدس، و انسان حقیقیتر است از سقراط; اعتقاد به این امر، یعنی حقیقت کلیات، را در قرون وسطی واقعپردازی یا رئالیسم میخواندند. جواب ارسطو به افلاطون این بود که کلیات فقط پنداری است که در ذهن آدمی نقش میبندد تا معرف یک طبقه از اشیای همجنس باشد; خود طبقه وجود خارجی دارد، منتها به صورت اجزای متشکله آن، که درک هر کدام از راه مشاهده و استقرار میسر میشود. در عهد خود ما این نکته میان علما محل گفتگو بوده است که آیا بیرون از حیطه تمایلات، پندارها، و احساسات افرادی که جمعیتی را تشکیل میدهند ((ذهنی اشتراکی)) نیز وجود دارد یا خیر; دیوید هیوم، فیلسوف انگلیسی، معتقد بود که ((ذهن)) انفرادی خود فقط عنوانی است انتزاعی برای رشتهها و مجموعهای از تاثرات، پندارها، و ارادههایی که در موجودی پدید میآیند. یونانیان این موضوع را زیاد جدی نگرفتند; و یکی از آخرین فلاسفه دوران شرک، فرفوریوس

اهل سوریه و مقیم رم، صرفا همین موضوع را تقریر کرد بیآنکه جوابی برای مشکل پیدا کرده باشد. اما در نظر فلاسفه قرون وسطی این امر حایز کمال اهمیت بود. کلیسا مدعی بود که، علاوه بر فردفرد پیروانی که دارد، خودش صاحب شخصیت و وجود روحانی جداگانهای است; در نظر کلیسا، کل کیفیات و نیروهایی داشت غیر از خواص و قوای اجزای متشکله خویش; کلیسا نمیتوانست اذعان کند که خودش صرفا در زمره مجردات باشد، و جمیع پندارها و روابط بیشماری که از آنها به ((کلیسا)) تعبیر میشود چیزی نباشد مگر آرا و احساسات اجزای متشکله آن دستگاه; کلیسا وجودی حقیقی و ((عروس مسیح)) بود. بدتر از همه آنکه اگر فقط اشخاص، اشیا، اعمال، و آرا تکتک و به طور انفرادی وجود خارجی داشتند، پس تکلیف تثلیث چه میشد آیا وحدت اقانیم ثلاثه را، که اساس مسیحیت بود، نیز میبایست از مسائل انتزاعی به حساب آورد و معتقد به وجود سه خدای جداگانه شد ما باید خود را در محیط مذهبی عهد روسلن تصور کنیم تا درک اشکالاتی که در بیان این عقیده برای وی پیش می آمد میسر باشد.

ما مستقیما از آرای خود روسلن اطلاعی نداریم; آنچه میدانیم از روی گفتههای مخالفان وی است. و میگویند وی عقیده داشت که کلیات یا مثل عمومی هیچ چیز نیست مگر مشتی وکیس (کلمات) یا فلاتوس وکیس (اصواتی که از حلقوم برمیآید); اشیا و اشخاص انفرادی وجود حقیقی دارند; مابقی جز مشتی نومینا (اسم) هیچ نیستند. اجناس و انواع و کیفیات هیچ گونه وجه انفرادی ندارند; آدمی وجود عینی نیست، فقط آدمیانند که وجود خارجی دارند; رنگ فقط به شکل اشیای رنگارنگ وجود خارجی پیدا میکند. اگر روسلن، که بر خلاف معتقدین به حقیقت کلیات از ((اصحاب تسمیه)) بود، اصول عقاید خویش را بر تثلیث اطلاق نمیکرد، بیشک کلیسا او را به حال خود میگذاشت. از قول وی نقل میکند که گفت خدا کلمه ایست که بر سه شخص متمایز اطلاق میشود، به همان نحو که لفظ آدم را در مورد جماعتی از ابنای بشر به کار میبرند; لکن آنچه در واقع وجود خارجی دارد سه شخص مستقل و متمایز است، و در واقع سه خدا وجود دارد. این امر در واقع اذعان به پرستش خدایان متعدد یعنی همان چیزی بود که اسلام تلویحا هر روز پنج بار از فراز هزاران مناره به مسیحیت اسناد میداد. کلیسا نمیتوانست اجازه دهد که کشیش عالی رتبهای از خدام کلیسای جامع کومپینی مروج چنین عقیدهای باشد. روسلن را به محضر یک سینود در سواسون احضار کردند (۱۰۹۲) و وی را مخیر ساختند که یا سخن خود را پس بگیرد،یا به حکم تکفیر راضی شود. روسلن حرف خود را پس گرفت. سپس وی به انگلستان گریخت، روحانیان آنجا را از لحاظ همخوابه گرفتن به سختی مورد انتقاد قرار داد، به فرانسه بازگشت، و به تدریس در تور و لوش مشغول شد. محتملا در لوش بود که آبلار با شکیبایی تمام به درک محضر وی نایل آمد. آبلار آرای اصحاب تسمیه را مردود شمرد، لکن برای شک و تردیدهایش درباره تثلیث دوبار از جانب کلیسا محکوم شد. ذکر این نکته نیز حایز اهمیت است که در قرن دوازدهم عقاید طرفداران واقعپردازی را ((آرای قدما)) میخواندند و به مخالفان آنها یعنی اصحاب تسمیه متجددان لقب داده بودند. کسی که در این مرافعه با شایستگی تمام از کلیسا دفاع کرد انسلم بود که چندین کتاب وی ظاهرا سخت در ذهن آبلار تاثیر کرد، اگر چه فقط او را در مخالفتش راسختر ساخت. انسلم در دامان یک خانواده اشرافی ایتالیایی پرورش یافت. در سال ۱۰۷۸ وی را به ریاست دیربک در نورماندی منصوب کردند; دیر مزبور در دوران تصدی وی، درست مانند دوران ریاست لانفرانک، یکی از مهمترین مراکز تعلیم و تربیت اروپای باختری شد. همان طور که ایدمر، یکی از رهبانان معاصر و مصاحب وی، در تذکره احوالش با عشق تمام و احتمالا رای صایبی نوشته است، انسلم زاهد ملایم طبعی بود که فقط میل داشت روزگار را به تفکر و عبادت بگذراند، و هنگامی که از وی دعوت شد که ریاست دیر و مدرسه آن را بر عهده گیرد، چنین تقاضایی را با اکراه پذیرفت. در نظر چنین مردی که زندگیش جز ایمان چیز دیگری نبود شک در اصول دین امکان نداشت; وی معتقد بود که ایمان باید مدتها قبل از ادراک میسر شود; و

چگونه ذره ناچیزی چون ذهن آدمی توقع شناخت باری تعالی را دارد انسلم به پیروی از قدیس آوگوستینوس میگفت: ((من در صدد آن نیستم که ادراک کنم تا مگر از آن راه ایمان آورم. من ایمان دارم تا مگر به برکت آن برایم ادراک حاصل آید)). لکن شاگردان وی جویای دلایلی بودند تا در مقام مباحثه با کفار به کار برند; خود وی عقیده داشت که ((اگر ما پس از تنفیذ ایمان خویش غرضمان ادراک چیزی نباشد که بدان ایمان آوردهایم، طریق اهمال سپردهایم.)) انسلم شعار ایمان در طلب ادراک را قبول کرد و، در طی یک رشته از کتابهای بغایت نافذ، با سلاح عقل به مدافعه از آیین مسیح برخاست و حکمت مدرسی را بنیاد نهاد.

انسلم در رساله کوچکی تحت عنوان مونولوگیون در مقام اثبات وجود حقیقی یا عینی کلیات برآمد: به این معنی که گفت پندارهای ما از نیکویی، عدالت، و حقیقت همه نسبی است، و فقط در مقام قیاس با نوعی از نیکویی، عدالت، و حقیقت مطلق معنی و مفهوم پیدا میکند; اگر این وجود مطلق نباشد، ما هیچ گونه معیار معینی برای داوری در دست نخواهیم داشت، و علوم و اصول اخلاقی ما هر دو به یک سان بیاساس و پوچ خواهند بود; خداوند یا به عبارت دیگر حقیقت، عدالت، و نیکویی مطلق، همین مطلق نجات دهنده و شرط ضروری زندگی ما میباشد. در کتاب بعدی خویش تحت عنوان پروسلوگیون (حد ۱۰۷۴) انسلم در اثبات صانع به مبحثی پرداخت که از آن به برهان وجود خدا یا برهان ذاتی تعبیر میشود. خلاصه آنچه وی در این باب میگوید این است که خداوند در کمال برتر از جمیع موجوداتی است که به عقل ما میگنجند; لکن اگر باریتعالی فقط عبارت از مفهومی در تصور ما بود، مسلما یک عنصر کمال را فاقد بود، به این معنی که وجود نداشت; پس، به طور یقین، ذاتی وجود دارد که هم در تصور بزرگترین است و هم در حقیقت، و آن ذات چیزی نمیتواند باشد مگر ذات خداوند. راهب فروتنی به نام گونیلو، که نام مستعار ((سفیه)) بر خود نهاده بود، در طی نامهای خطاب به انسلم اعتراض کرد که ما نمیتوانیم بدین نحو سحرانگیز از مرحله تصور به مرحله وجود راه یابیم، و نوشت که میتوان به کمک استدلالی به همین اندازه معتبر در اثبات وجود جزیرهای که در عالیترین مدارج کمال باشد سخن گفت; توماس آکویناس نیز با گونیلو در این مسئله موافق بود. انسلم در طی رساله درخشان لکن غیرمقنع دیگری تحت عنوان چرا خدا به صورت بشر درآمد کوشید تا به کمک دلایل عقلانی اساسیترین اعتقاد مسیحیان یعنی تجلی خداوند به هیئت یکی از آدمیان را ثابت کند. چرا تجسم خدا به صورت انسان ضرورت داشت قبلا به این سوال جوابی داده شده بود که قدیس آمبروسیوس، پاپ لئو اول، و چند تن از آبای کلیسا آن را صحیح میدانستند و همگی در مقام مدافعه از آن سخن گفته بودند. طبق آن نظریه، آدم و حوا چون از فرمان الاهی تمرد کردند و میوه نهی شده را خوردند، خود و اخلاف خود را به ابلیس فروختند، بنابر این فقط در صورتی بشر میتوانست از دام شیطان و ورطه دوزخ بجهد که خداوند به صورت آدمی درآید و به قتل رسد. انسلم به استدلال دقیقتری مبادرت جست; وی گفت سرکشی آدم و حوا گناهی بود بغایت بزرگ، زیرا تمرد را امر ذاتی لایتناهی بود، و نظام اخلاقی جهان را متزلزل میساخت; تنها کفارهای لایتناهی میتوانست این گناه بغایت بزرگ را جبران کند; فقط وجودی لایتناهی قادر به دادن چنین کفارهای لایتناهی بود; خداوند به صورت آدمی درآمد تا تعادل اخلاقی جهان را بازگرداند.

آرای مکتب واقعپردازی انسلم را یکی از شاگردان روسلن، گیوم دو شامپو، پرورانید و تکمیل کرد. در سال ۱۱۰۳ گیوم در مدرسه کلیسای جامع نوتردام در پاریس به تدریس منطق جدلی مشغول شد. اگر بتوان به قول آبلار اعتماد کرد، (چه او مبارزی بود عالیقدرتر از آنکه بتواند تاریخنویس خوبی باشد) گیوم دست افلاطون را در مبحث کل از پشت بست و نه فقط معتقد بود که کلیات را حقیقتی عینی است، بلکه میگفت فرد حاصل تغییر عرضی حقیقت کلی به شمار میرود و جز فقط به اتکای شرکت با کل وجود خارجی دارد; به این نحو، بشریت است که وجود حقیقی دارد

و سقراط را در بر میگیرد، و از این رو به وی وجود خارجی میبخشد. به علاوه (منقول است که گیوم به شاگردان خود تعلیم میداد) تمامی کل در وجود هر جزئی از طبقه و جنس خود موجود است; تمام بشریت در سقراط یا در اسکندر کبیر وجود دارد.

در سن بیست و چهار یا بیست و پنج (۱۱۰۳?) بود که آبلار، بعد از مدتها سرگردانی در طلب علم، مکتب گیوم را درک کرد. آبلار جوانی بود با قامتی رعنا، سربلند، زیباروی، صاحب جبینی گشاده و با ابهت، که شادابی روحش به حرکات و سخنان وی روح و لطف خاصی میبخشید وی در ساختن و سرودن آواز دستی داشت; شوخ طبعی زندهدلانه وی غبار از طاق مجالس جدل میسترد. جوانی بود سرخوش و پرسرور که در عین حال پاریس و فلسفه هر دو را یافته بود. معایب وی همان خصوصیات اخلاقیش محسوب میشد: به این معنی که آدمی بود متکبر، لافزن، گستاخ، و خودبین; و چون دانسته از باده قریحه خود سرمست بود، به اقتضای بیقیدی دوران جوانی اسب وقاحت را بر روی اصول عقاید و حساسیتهای استادان عصر خویش به جولان درآورد. آبلار از ((لذت گرانمایه)) فلسفه سرمست بود، این دلداده مشهور به مراتب بیشتر عاشق جدل بود تا فریفته هلوئیز. مبالغه معلم در آرای مکتب واقعپردازی مایه تفریح خاطر شاگرد شد، و آبلار آشکارا در مجلس درس به مبارزه با استاد خویش قد علم کرد. مگر استاد مدعی نبود که کلیه ابنای بشری در وجود سقراط هست، پس وقتی قرار میبود که جمیع بشریت در اسکندر موجود باشد، سقراط (که خود جزئی از کل بشری بود) قهرا در وجود اسکندر مضمر میشد. از قرار معلوم آنچه گیوم میخواست بگوید این بود که در واقع تمامی عناصر اصلی آدمیت در هر فردی از افراد بشر وجود دارند; نمیدانیم که جواب گیوم در این مباحثه از چه قرار بود. در هر حال، آبلار آدمی نبود که به این حرفها قانع شود. در برابر مکتب واقعپردازی ویلیام و اصالت تسمیه روسلن، وی به بیان آرایی پرداخت که آن را اصالت تصور کلی نام نهادهاند. طبق این نظریه، طبقه (مثل فرد، سنگ) از لحاظ عرضی فقط به شکل افراد و اجزای متشکله (افراد، سنگها) آن موجود است; کیفیات (سفیدی، خوبی، حقیقت) فقط در اجسام، اعمال، یا پندارهایی وجود دارند که به وصف درمیآیند. لکن طبقه و کیفیت فقط اسامی خشک و خالی نیستند، این دو عبارت از مفاهیمی هستند که پس از مشاهده عناصر یا ویژگیها یا وجوه مشترکی که در دستهای از افراد یا اشیا یا پندارها عمومیت دارند، در ذهن ما جایگزین میشوند و به تصور ما میگنجند. این عناصر مشترک هرچند که فقط به صور انفرادی ظاهر میشوند، وجود خارجی دارند، مفاهیمی که به کمک آنها ما درباره این عناصر مشترک قادر به تصور میباشیم (یا به عبارت دیگر کلیات یا مثل عمومی که به مدد آنها ما درباره طبقات اشیای همجنس میاندیشیم) فقط اصواتی نیستند که از حلقوم آدمی بیرون آیند، بلکه از مفیدترین و ضروریترین لوازم تفکر; بدون این مفاهیم علم و فلسفه غیرممکن میشود.

آبلار به قول خودش ((چند زمانی)) نزد گیوم ماند. سپس خود ابتدا در ملون و پس از آن در کوربی شروع به تدریس کرد، که اولی در شصت و چهار کیلومتری و دومی در چهل کیلومتری پاریس قرار داشت. برخی بر عمل وی خرده گرفتند که هنوز به اصطلاح غوره نشده، خود را مویز میخواند; لکن عده زیادی از دانشجویان که از سرعت انتقال و حاضرجوابی وی لذت میبردند به دنبال وی روان شدند. در خلال این احوال، گیوم به سلک رهبانان صومعه سن ویکتور درآمد و((به خواهش دیگران)) همچنان در آن صومعه به تدریس ادامه داد. آبلار، که از بستر ((بیماری سختی)) برخاسته بود، بار دیگر به محضر استاد شتافت; ظاهرا آرای فلسفی گیوم به مراتب پرمغزتر از آن بودند که از سرسری خواندن شرح حال مختصر آبلار، به قلم خودش استنباط میشود. لکن دیری نگذشت که مباحثات قدیمی میان استاد و شاگرد از نو آغاز شد; آبلار (به قول خود وی) گیوم را مجبور به جرح و تعدیل اصول واقعپردازی خود کرد، و از این پس شهرت گیوم رو به نقصان نهاد. جانشین گیوم، یعنی همان کسی که از جانب وی به سرپرستی

مدرسه نوتردام پاریس منصوب شده بود، در این تاریخ (۱۱۰۹؟) حاضر شد مقام خود را به آبلار بسپارد; گیوم به چنین امری رضا نداد، و آبلار بار دیگر در ملون و سپس چندی را در کوه سن ژنویو، خارج شهر پاریس، به تدریس پرداخت. میان وی و گیوم و بین شاگردان آن دو تا چندین سال متمادی مبارزهای منطقی ادامه داشت; و آبلار، با وجود نفی آرای اصحاب تسمیه، پیشوا و قهرمان جماعتی مدرن یعنی جوانان غیور و سرکش مکتب ((متجددان)) شد. در حالی که آبلار به این نحو در گیرودار جدل بود، پدر و مادرش هر دو، به ظاهر به قصد تدارک توشه آخرت، به فرقه‌های مذهبی پیوستند، و وی ناگزیر شد به لوپاله برگردد تا با آنها بدرود گوید، و شاید هم به پارهای اشکالات مربوط به دارایی پدر رسیدگی کند. در ۱۱۱۵، بعد از آنکه دوره مختصری از الاهیات را در لان فرا گرفت، به پاریس بازگشت و، به ظاهر بیآنکه با مخالفتی مواجه شود، در همان راهروهای سرپوشیده نوتردام، یعنی محلی که در حدود دوازده سال قبل از این خودش مثل یکی از دانشجویان عادی روی زمین چمباتمه زده بود، به تاسیس مکتب خود پرداخت. هر چند که هنوز کشیش نشده بود، در میان خدام کلیسای جامع او را به مقام ((کانونیکوس)) منصوب کردند. اینک برای آبلار فرصت رسیدن به مدارج عالیه روحانی موجود بود، به شرط آنکه جلو زبانش را میگرفت; لکن این شرطی دشوار بود. وی علاوه بر فلسفه، ادبیات نیز تحصیل کرده و در سلامت بیان و بلاغت استاد شده بود; مثل هر فرد فرانسوی وظیفه اخلاقی خود میدانست که آرای خود را آشکارا بیان دارد، و بیمی نداشت که با مزاحگویی و شوخطبعی از ثقل کلام خویش بکاهد. دانشجویان از اطراف و اکناف سرزمینهای مختلف به محضر درس وی میشتافتند; کلاسهای درس وی آن قدر بزرگ بودند که از آن راه نه فقط اشتهاری بینالمللی بلکه عواید عظیمی نیز پیدا کرد. نامهای که چند سال بعد از این تاریخ خطاب به وی به قلم فولک، رئیس یک دیر، نوشته شده است شاهد بارزی بر این مدعا می باشد:

رم نوباوگان خود را نزد تو فرستاد تا تعلیمشان دهی. ... بعد مسافت، کوهستانها، دره‌ها، و طرقی پرمخافت از حرامیان، هیچ کدام مانع از آن نشد که جوانان جهان به محضر تو نشتابند. جوانان انگلیسی رنج سفر از دریای خطرناکی را بر خود هموار کردند و در محضر درست جمع شدند; از جمیع اقطار اسپانیا، فلاندر، و آلمان شاگردان رو به سوی تو آوردند; و هرگز از ستایش نیروی عقلانی تو خسته نگشتند. من از کلیه ساکنان پاریس و اقصی نقاط فرانسه که به همین روال تشنه تعالیم تو بودند و گویی چنین میپنداشتند که هیچ علمی نبود که نتوانند از تو فرا گیرند ذکری به میان میآورم. از آن اوج و حشمت کامیابی و شهرت چه دلیل داشت که به مقام اسقفی نرسد (همچنانکه گیوم رسیده بود) و آنگاه به مقام اسقف اعظمی نایل نیاید چه چیز مانع از آن میشد که به منصب پاپی نرسد.

II **–هلوئیز**

خود آبلار موکدا بیان میدارد که تا این تاریخ (۱۱۱۷؟) ((نهایت پرهیزکاری)) را مرعی داشته و با ((جهدی بلیغ از هر گونه افراط و تفریطی)) خودداری کرده بود. لکن در وجود دوشیزهای هلوئیز نام، برادرزاده فولبر، متولی کلیسای جامع نوتردام، زیبایی و شمی در کسب دانش دید که حساسیت مردی او را برانگیخت و از سر عقل او را به تحسین واداشت. در طی آن سالهای پرمرارتی که آبلار و گیوم را بر سر کلیات جنگ بود، هلوئیز، دختر بچه یتیمی که از پدر و مادرش هیچ نام و نشانی به جا نمانده است، دوشیزه رعنایی شده بود. عمویش چندین سال او را به راهبهخانهای در آرژانتوی فرستاد; در آنجا هلوئیز دلباخته کتابهای کتابخانهای کوچک، و زرنگترین شاگردی شد که تا آن تاریخ راهبه خانه مزبور به خود دیده بود. هنگامی که فولبر خبر یافت که هلوئیز میتواند به همان سهولت به زبان لاتینی

سخن بگوید که فرانسه را حرف میزند و حتی سرگرم فراگرفتن زبان عبری شده است، به وجود وی مباهی گشت و او را به خانه خویش واقع در جوار کلیسای جامع آورد.

هنگامی که آبلار قدم به زندگی هلوئیز نهاد (۱۱۱۷) آن دوشیزه شانزدهساله بود. از قرار معلوم مدتها بود که هلوئیز نام این مرد را میشنید; دیده بود که صدها نفر از دانشجویان برای شنیدن سخنان وی در رواقهای کلیسا و مجالس درس وی جمع میشوند; بعید نبود که دختری آن قدر تشنه مسائل عقلانی آشکارا یا پنهانی به دیدن و شنیدن سخنان معبود و سرمشق عقلای پاریس رفته باشد. دشوار نیست تصور کنیم که وقتی فولبر به او اطلاع داد که قرار است آبلار در خانه آنها زندگی کند و معلم خصوصی او باشد، حال آن دوشیزه محبوب چگونه آشفته شد. آن فیلسوف خود جریان واقعه را به وضوح تمام بیان میکند: این دوشیزه بود که من ... قصد داشتم او را با رشتههای عشق به خود پیوند دهم. در واقع چنین به نظرم میرسید که انجام این امر بسیار آسان باشد. نام من به قدری بلندآوازه بود، و چنان از مزایای جوانی و زیبایی برخوردار بودم که ممکن بود به هر زنی، از هر درجه، نرد عشق بازم. و از جواب نفی هیچ یک نهراسم. ... به این نحو، من، که کاملا به آتش عشق این زن در سوز و گداز بودم، در صدد کشف طرقی برآمدم تا مگر بدان وسیله بتوانم هر روز با او محرمانه سخن گویم و از این رو آسانتر رضایت خاطرش را جلب کنم. برای تحقیق این منظور، عم دختر را تشویق کردم... تا در برابر مبلغ ناچیزی... مرا در خانهاش مسکن دهد. ... وی مردی بود بغایت آزمند، ... و باور کرد که برادرزادهاش از تعلیم من سود فراوان خواهد برد. ... سادگی این مرد هوش از سر انسان میربود، اگر بره معصومی را در اختیار گرگ گرسنهای میگذاشت، تعجب من از این فزونتر نمیبود. ... چرا به تطویل گرایم; در آغاز ما دو تن در مسکنی که پناهگاه عشقمان بود متحد شدیم، و سپس این اتفاق به قلوبی که درون سینه ما مشتعل بود رسید. به بهانه تعلیم و تعلم، ساعتهای دراز از باده شادکامی عشق سرمست بودیم. ... بوسههای ما بر سخنان معقولمان فزونی میگرفت; دستهای ما آن قدر که سینه یکدیگر را لمس میکرد با کتاب آشنا نمیشد; عشق چشمان ما را مجذوب یکدیگر میساخت.

آنچه با لذت جسمانی ساده وی آغاز شده بود، به سبب ظرافت هلوئیز، بدل ((به محبتی شد که از لحاظ شیرینی برتر از خوشبوترین بلسان بود)). درک چنین حالی برای آبلار تازگی داشت و علقه وی را کاملا از فلسفه برید; وی شور و حرارت را از خطابههای خویش به عاریت میگرفت تا در راه عشق ایثار کند، و به همین سبب درسهای خود را به طرزی خلاف عادت یکنواخت میکرد. شاگردانش بر غیبت آن استاد جدل افسوس میخوردند، لکن از ظهور این عاشق خشنود میشدند; شاد بودند از اینکه میدیدند حتی سقراط هم قادر به ارتکاب گناه است; راضی بودند از اینکه در عوض آن نبردهای منطقی از دست رفته، اینک با ترنم غزلهایی که وی سروده بود قلوب خویش را تسلی میبخشد، و هلوئیز از پنجرهاش طنین پرخروش شیفتگی وی را از زبان ایشان میشنید.

چندی از این مقدمه نگذشته بود که هلوئیز به وی خبر داد که او باردار شده است. آبلار، بدون آنکه کسی از این ماجرا مطلع شود، شبانه دختر را از خانه عمویش ربود و نزد خواهر خویش به برتانی فرستاد. سپس نیمی از سر ترحم و نیمی از فرط ترس به عم خشمگین دوشیزه پیشنهاد کرد که حاضر است با هلوئیز ازدواج کند، به شرط آنکه فولبر این راز را سر به مهر نگاه دارد. فولبر با این پیشنهاد موافقت کرد، و آبلار پس از آنکه دوره تدریسش به سر آمد، عازم برتانی شد تا زن مهربان لکن ناراضی را به پاریس آورد. هنگامی که وی به مقصد رسید، پسر آنها موسوم به آستورلاب سه ساله بود. هلوئیز، پس از بحثهای فراوان، حاضر به ازدواج با وی نشد. به موجب قوانین اصلاحی لئو نهم و گرگوریوس هفتم که یک نسل قبل از این به تصویب رسیده بود، هیچ مرد متاهلی نمیتوانست به مقام کشیشی

نایل شود، مگر آنکه همسرش نیز در سلک راهبه‌ها درآید. هلوئیز که مایل نبود به همین آسانی دست از همسر و طفل خویش بشوید، پیشنهاد کرد که حاضر است کماکان همخوابه وی باشد، زیرا مدعی بود که اگر روابط آنها عاقلانه بر این پایه مخفی بماند، برخلاف ازدواج، مانع از پیشرفت وی در کلیسا نخواهد شد. در مصیبت نامه (سرگذشت خودش) (VII) شرح مفصلی از قول هلوئیز نقل میشود که درباره این موضوع استناد به اقوال عده‌ای از عقلا بر ضد ازدواج فلاسفه میکند، و با فصاحت تمام دست به دامان آبلار میشود که کاری نکند تا ((کلیسا از چراغی به این درخشندگی محروم شود)): ((به خاطر داشته باش که سقراط ازدواج کرده بود و با چه وضع ناهنجاری ابتدا آن لکه را با آب فلسفه شستشو داد تا مگر بعد از وی سایر مردان مآلاندیشتر باشند)). همچنین آبلار از زبان هلوئیز نقل میکند که گفت ((برایش به مراتب خوشتر است که او را همخوابه من دانند و همسر من نخوانند; نی، چنین چیزی برای من نیز شرافتمندانهتر خواهد بود)). لکن سرانجام آبلار او را ترغیب به ازدواج کرد و نوید داد که، جز چند تنی از محارم، هیچ کس از این خبر آگاه نشود. آستورلاب را نزد خواهر آبلار گذاشتند و هر دو به پاریس آمدند و در حضور فولبر ازدواج کردند. برای آنکه کسی از این امر مطلع نشود، آبلار مثل ایامی که مجرد بود به حجره خویش رفت و هلوئیز دوباره در خانه عمویش مقیم شد; اکنون دو دلداده به ندرت و مخفیانه یکدیگر را ملاقات میکردند. لکن فولبر، که علاقه وافری به اعاده حیثیت خویش داشت، عهد خود را با آبلار شکست و این راز را فاش کرد. هلوئیز علنا این قضیه را انکار کرد، و فولبر ((بارها او را مورد تنبیه قرار داد)). آبلار بار دیگر هلوئیز را از پاریس بیرون برد، و این بار او را، بر خلاف بیمیلی شدیدش، به راهبهخانه آرژانتوی فرستاد و از او تقاضا کرد جامه راهبه‌ها بر تن کند. لکن نه روی خود را بپوشاند و نه با خوردن سوگند ترک دنیا گوید. هنگامی که فولبر و خویشاوندانش از این خبر آگهی یافتند، به قول خود آبلار:

برایشان جای شک نماند که اکنون من کاملا به ایشان غدر ورزیده‌ام و به اجبار هلوئیز را واداشته‌ام تا در سلک راهبه‌ها درآید، و به این سان برای همیشه از دستش رهایی یافته‌ام. چون از این قضیه سخت به خشم آمده بودند، به ضد من توطئه‌های چیدند و شبی... هنگامی که در غرفه‌ای پنهانی در اقامتگاه خود خفته بودم، به کمک یکی از خادمان من که او را به رشوت فریفته بودند، ناگهان بر سرم ریختند و در آنجا، به ظالمانه ترین و خجلتآورترین طرزی، انتقام خویش از من بازستاندند... و آن قسمتهایی از جوارح مرا که مسئول عملی بود که مایه اندوه ایشان شده بود قطع کردند. چون از این کار فراغت یافتند، همگی پای گریز نهادند، مگر دو تن از ایشان که گرفتار آمدند و به پاداش کرده خویش چشمان و آلات تناسلی را از دست دادند.

دشمنان وی انتقامی از وی گرفته بودند که دقیقتر از آن ممکن نمیشد. این عمل بلافاصله مایه خفت وی نشد; تمام مردم پاریس، از جمله روحانیان، در این مصیبت غمخوار او شدند. شاگردانش از همه طرف برای دلجویی استاد گرد آمدند. فولبر متواری شد و به کنج فراموشی رفت. اسقف پاریس اموال او را توقیف کرد. لکن آبلار میدانست که دیگر خانه خراب شده است و ((داستان این بیحرمتی شگفتانگیز در اقصی نقاط جهان پراکنده میشود)). دیگر نمیتوانست به فکر ترفیع و ارتقا به مدارج روحانی باشد. معتقد شده بود که نام نیک وی ((به کلی لکهدار)) شده است و وجودش برای نسلهای آینده جز موضوعی مسخره چیزی دیگر نخواهد بود. احساس میکرد که سقوط وی از اوج نیکنامی، خلاف پندار داستان سرایان، نوعی عدالت محسوب میشد; به این معنی که اندامی از بدن به جرم ارتکاب گناهی بریده شده بود، و مردی به وی خیانت کرده بود که خودش به وی غدر ورزیده بود. وی به هلوئیز پیغام فرستاد که به سنت راهبه‌ها در حجاب رود، و خودش در سندنی به سلک رهبانان پیوست.

III– مرد عقل

یک سال بعد (۱۱۲۰)، آبلار به تشویق شاگردان خویش و رئیس دیر سن دنی در ((حجره))ای واقع در دیر مزونسل متعلق به فرقه بندیکتیان شروع به تدریس کرد. از قرار معلوم مفاد درسهایی که برای شاگردان خود میگفت در کتابهایش مضبوط است. لکن این مطالب در طی بخشهای آشفتهای تنظیم شدهاند و به همین سبب نمیتوان تاریخ نوشتن آنها را معین کرد; مجموعه این خطابه‌ها در سالهای آخر عمر آبلار، هنگامی که روحیه وی در هم شکسته شده بود، حک و اصلاح شد و هیچ معلوم نیست که جریان سیل زمان تا چه حد حرارت جوانی وی را فرونشانده باشد. چهار کتاب کوچک منطقی وی در باب قضیه کلیات است; عطف توجه به مابقی آنها اینجا مورد ندارد. لکن کتاب منطق جدلی وی رسالهای است در سیصد و هفتاد و پنج صفحه که به سیره ارسطو نوشته شده است: به این معنی که تجزیه و تحلیلی است عقلانی از اجزای متشکله کلام، مقولات فکر (مشتمل بر جوهر، کم، مکان، مقام، زمان، ربط، کیف، تملک، فعل، و ((تاثر)))، و انواع قضایا و قواعد احتجاج; ذهن مبتدی اروپای باختری، مانند کودک خردسالی که خواندن یاد میگیرد، ناگزیر بود این پندارهای اساسی را برای خویش روشن سازد; در دوران آبلار مهمترین سرگرمی فلاسفه بحث در باره منطق جدلی بود، و این امر تا حدودی از آنجا ناشی میشد که فلسفه نوین از طریق آرای بوئتیوس و فرفوریوس از تعالیم ارسطو سرچشمه میگرفت، و این اولین نسل از فلاسفه مکتب مدرسی فقط از رسایل منطقی ارسطو (آن هم نه به طور تمام و کمال) آگهی داشتند. بنابر این کتاب منطق جدلی آبلار برای ما کتاب جالبی محسوب نمیشود، معذلک حتی در خلال مباحث عادی این مجموعه به یکی دو مطلب برمیخوریم که حکم اولین زد و خوردها را در جنگ دویست ساله میان ایمان و عقل دارند. در عهدی که هم اکنون مردم در اساس تعقل شک پیدا کردهاند، چگونه میتوانیم عهد درخشانی را تجسم و تصور کنیم که تازه داشت ((این معمای بزرگ دانش)) را کشف میکرد آبلار اظهار میدارد که حقیقت نمیتواند مغایر با حقیقت باشد; حقایق کتاب مقدس باید با یافته‌های تعقل سازگار باشند، مگر اینکه خداوندی که این هر دو را به ما عنایت فرموده است با یکی از این دو ما را اغفال کرده باشد.

احتمال دارد که وی در اوان جوانی یعنی از حدوث آن واقعه مولمه به نوشتن رسالهاش تحت عنوان مکالمهای بین یک فیلسوف، یک یهودی، و یک مسیحی اقدام کرده باشد. آبلار میگوید ((ضمن رویایی، شب هنگام)) سه نفر نزد او که معلمی مشهور بود میآیند و در مباحثهای که دارند از وی داوری میخواهند. هر سه به خدای واحدی معتقدند; مسیحی و یهودی کتاب مقدس یهودیان را قبول دارند; اما فیلسوف اظهارات آن دو تن را رد میکند و معتقد است که زندگی و اصول اخلاقی باید مبتنی بر تعقل و قانون طبیعی باشد. فیلسوف مدعی است که پیروی از معتقدات دوران کودکی، شرکت در خرافات مردم عوام، و دوزخی دانستن افرادی که به این اباطیل اعتقادی ندارند کار بیهودهای است. وی بیانات خود را به طرز نافیلسوفانهای این سان ختم میکند که یهودیان را سفیه میخواند و مسیحیان را دیوانه میداند. یهودی جواب میدهد که مردمان نمیتوانند بدون وجود قوانین زندگی کنند; خداوند مثل یک پادشاه نیکوکار به بشر آیینی برای رفتار و سلوک عنایت کرد; و احکام اسفار خمسه جرئت و فضایل اخلاقی یهودیان را در خلال چندین قرن پراکندگی و مصیبت حفظ کرد.

آنگاه فیلسوف سوال میکند که پس شیوخ قوم شما چگونه سالیان قبل از ظهور موسی و احکامش آن سان با سربلندی زندگی کردند و چطور شما قادرید به مکاشفهای ایمان داشته باشید که به قوم یهود نوید کامرانی دنیوی داد و با این حال اجازه داده است این سان متحمل فقر و استیصال شوید مسیحی قسمت اعظم مطالبی را که

فیلسوف و یهودی اظهار داشتهاند قبول میکند، لکن مدعی است که مسیحیت قانون طبیعی و احکام موسی هر دو را گرفته و تکمیل کرده است، و میگوید که مسیحیت ایدئالهای اخلاقی بشری را به چنان پایهای ترفیع داد که هرگز نظیرش دیده نشده بود. تعالیم یهود و فلسفه هیچ کدام سعادت جاودانی به بشر عرضه نمیداشتند، و حال آنکه مسیحیت به بشر زجر دیده چنین امیدی ارزانی میدارد و از این رو بیاندازه مغتنم میباشد. این مکالمه ناتمام از قلم مردی که در پاریس سال ۱۱۲۰ خدمت کلیسای جامع میکرد اثر شگفتانگیزی محسوب میشود.

نظیر این آزادی بحث در کتاب دیگری تحت عنوان چنین و نه چنین (۱۱۲۰؟) دیده میشود که معروفترین آثار آبلار بشمار آمده است. تا آنجا که اطلاع داریم، قدیمیترین اشاره به آن در مراسلهای است که ویلیام آو سن تیری خطاب به قدیس برنار نوشته است (۱۱۴۰) و آن را کتاب مشکوکی توصیف میکند که مخفیانه بین شاگردان و هواخواهان آبلار دست به دست میگشته است. از آن به بعد دیگر در تاریخ هیچ ذکری از این کتاب نرفته است تا سال ۱۸۳۶ که نسخه خطی آن به دست ویکتور کوزن در کتابخانهای در آورانش پیدا شد. حتی طرز تنظیم خود کتاب قطعا مایه تکدر خاطر بزرگان دین شده بود. پس از دیباچهای که حکایت از کمال دینداری میکرد، این کتاب به ۱۵۷ سوال، از جمله درباره مهمترین اصول مسیحیت، تقسیم میشد؛ در زیر هر سوالی، در دو ستون رو به روی هم، دو رشته جواب نقل شده بود که یکی از آنها در اثبات قضیه بود و دومی در رد آن؛ و هر رشته جوابی از کلمات کتاب مقدس، اقوال آبای کلیسا، کتب کلاسیک عهد شرک، و حتی از هنر عشقبازی اووید گرفته شده بود. شاید غرض از تالیف این کتاب تهیه مجموعهای از اقوال بزرگان برای مباحثات مدرسی بود؛ لکن مقدمه کتاب عمدا یا اتفاقا قدرت آبای کلیسا را تکذیب میکرد، زیرا نشان میداد که این جماعت تا چه حد در نقض عقاید یکدیگر سخن گفته بودند و حتی در سخنان خودشان تا چه اندازه ضد و نقیض وجود داشت. آبلار در اعتبار کلام کتاب مقدس تردید نداشت، لکن مدعی بود که آن زبان بخصوص برای مردم بیسواد به کار رفته است و باید کتاب مقدس را با موازین عقلانی تفسیر کرد؛ به علاوه، متن کتاب مقدس گاهی بر اثر بیدقتی نساخ یا الحاق عبارات اضافی مخدوش شده است؛ و همچنین هر جا عبارات کتاب مقدس یا اقوال آبای کلیسا تعارضی با هم داشتند، عقل سلیم باید در صدد سازش میان آنها برآید. در همین مقدمه، آبلار، که چهارصد سال قبل از ظهور دکارت منادی ((شک دکارتی)) بود، چنین نوشت: ((اولین کلید برای گشودن خزانه عقل آن است که با سعی بلیغ و بکرات به سوال مبادرت جوییم... زیرا از طریق شک است که به تحقیق میرسیم و از راه تحقیق است که به حقیقت راه میجوییم)). وی خاطرنشان میسازد که عیسی هنگامی که در هیکل با علمای دین روبهرو شد، از آنان سوالاتی پی در پی کرد. اولین بحث در این کتاب تقریبا به منزله اعلامنامه استقلال برای فلسفه است. میگوید: ((ایمان باید بر شالوده عقل استوار شود، و عقل بر پایه ایمان)). وی از آمبروسیوس، آوگوستینوس، و گرگوریوس اول در مقام مدافعه از ایمان نقل قول میکند و سپس به اقوال قدیس هیلاری، قدیس هیرونوموس، و آوگوستینوس استناد میجوید که گفته بود خوب است شخص بتواند به کمک عقل در اثبات ایمان خویش بکوشد. آبلار در عین آنکه بارها فربود کیشی خویش را تایید میکند، قضایایی را برای بحث به میان میکشد، ماند جبر الاهی در برابر اختیار آدمی، وجود گناه و شر در دنیایی که به دست خداوندی نیکوکار و قدرت مطلق آفریده شده است، و امکان اینکه خدا قادر مطلق نباشد. آزادی استدلال وی درباره این قبیل مسائل قطعا پایه ایمان دانشجویان جوانی را که عاشق بحث و جدل بودند متزلزل میکرده است؛ با اینهمه، این شیوه تعلیم از طریق آزادترین مباحثات، احتمالا به تقلید از شیوه آبلار، روش منظم کار دانشگاههای فرانسه و سبک مسلم نوشتههای فلسفی یا دینی شد؛ میبینیم که قدیس توماس آکویناس، بدون ترس و بیآنکه مورد ملامت قرار گیرد، همین شیوه را اتخاذ کرده است. در دامان همان بوستانی که نهال مدرسی رشد میکرد، بذر مکتب خردگرایی نیز

جوانه زده بود. اگر کتاب چنین و نه چنین به علت معدود بودن خوانندگان آن فقط مایه رنجش خاطر عده اندکی شد، اقدام آبلار در اطلاق تعقل بر معمای تثلیث غیرممکن بود از لحاظ نفوذ و جریحهدار ساختن احساسات مذهبی محدود به جرگه و جمعیت کوچکی شود، زیرا این امر در سال ۱۱۲۰ موضوع اصلی خطابههای وی و کتابی بود که تحت عنوان در بیان وحدت الاهی و تثلیث نوشت. به قول خودش علت نگارش این کتاب آن بود که: شاگردانم مستفیض شوند، به علت آنکه ایشان همواره در طلب توضیحاتی فلسفی و عقلانی، و خواهان شنیدن دلایلی هستند که در خور فهم ایشان باشد نه مشتی کلمات صرف، میگویند ادای کلماتی که عقل از قبول آنها برنیاید بیهوده است، و اگر کسی در صدد تعلیم چیزی برآید که نه خودش درک کند و نه شاگردانش قدرت ادراک آن را داشته باشند، مرتکب عمل پوچی شده است.

خود آبلار میگوید که این کتاب ((بیاندازه شهرت یافت)) و مردم از موشکافی وی در شگفت شدند. وی خاطرنشان ساخت که وحدت خدا نکتهای بود که بزرگترین ادیان و ارجمندترین فلاسفه در آن باره اتفاق رای داشتند. در خدای واحد و بیچون، قدرتش به صورت اقنوم اول یعنی اب، خردش به صورت اقنوم دوم یعنی ابن، و لطف و سخاوت و محبتش به صورت سومین اقنوم یعنی روحالقدس تجلی میکرد; اینها صورت یا جلوههای ذات باری تعالی هستند; لکن جمیع کارهای خداوند بر مبنای وحدانیت و اتحاد میان قدرت، خرد، و محبت ربانی قرار دارد. بسیاری از علمای الاهی معتقد بودند که چنین قیاسی درباره خداوند جایز است; اسقف پاریس تقاضای روسلن را، که اکنون آدمی فرتوت و فربود کیش شده بود، برای محکوم ساختن آبلار به جرم الحاد رد کرد; و ژوفروا، اسقف شارتر، در خلال تمامی شدایدی که اکنون بر سر آبلار وارد میآمد، از آن حکیم بیباک دفاع میکرد. لکن دو تن از مدرسان رنس آلبریک و لوتولف، که به سال ۱۱۱۳ در لان با آبلار نزاع کرده بودند اسقف اعظم سواسون را تحریک کردند تا آبلار را به آنجا احضار کند و از وی بخواهد که در برابر اتهامات الحاد از کتاب و نظریات خویش درباره تثلیث دفاع کند. هنگامی که آبلار در سواسون حاضر شد (۱۱۲۱)، دید که خلایق را بر ضد وی برانگیختهاند و کار به جایی رسیده است که ((خیال داشتند مرا سنگسار کنند... به گمان آنکه من درباره وجود خدایان سه گانه سخن گفته ام)).

اسقف شارتر تقاضا کرد که شورا آبلار را احضار و مدافعات وی را بشنود; آلبریک و سایرین، به عذر آنکه آبلار، در بحث و متقاعد ساختن اشخاص چنان چیره دست است که کسی را یارای مقاومت با وی نیست، با این نظر مخالفت ورزیدند. شورای سواسون بیآنکه اظهارات آبلار را شنیده باشد، وی را محکوم و مکلف ساخت که کتابش را در آتش افکند، و به رئیس دیرسن مدار دستور داد که مدت یک سال او را در آن صومعه زندانی سازد. لکن اندکی پس از این واقعه، یکی از نمایندگان پاپ آبلار را آزاد کرد و او را بار دیگر به دیر سن دنی فرستاد.

پس از آنکه آبلار یک سال پرآشوبی را در سن دنی میان رهبانان سرکش گذرانید، از رئیس جدید آن دیر، سوژه بزرگ، اجازه خواست تا در نقطهای پرت بین فونتنبلو و تروا گوشه عزلتی برای خویش احداث کند.(۱۱۲۲) در این نقطه بود که وی، به پایمردی رهبانی پایینرتبه، عبادتگاه کوچکی با نی و ساقههای درختان ساخت که آن را ((تثلیث مقدس)) نام نهاد. هنگامی که دانشجویان خبر یافتند که آبلار بار دیگر از آزادی تدریس برخوردار است، نزد وی شتافتند و همانجا، بیهیچ تدارک قبلی، مدرسهای برپا کردند; در میان صحرا برای خود کلبه ساختند، بر روی کاه و بوریا میخفتند، و با ((نان جوین)) و ((سبزیهای صحرایی)) سد جوع میکردند. این نمونه بارز علاقهای مفرط به دانش بود که به زودی سبب احداث دانشگاهها و ازدحام دانشجویان در آنها میشد; اینک فیالواقع قرون تیرگی در حکم کابوسی بود که تقریبا از خاطرهها رفته بود. در برابر درسی که استاد میداد، شاگردان به کشت و زرع در صحرا

پرداختند، بناها احداث کردند، برای وی عبادتگاه جدیدی با چوب و سنگ ساختند که آبلار آن را پاراکله نام نهاد; انگار میخواست بگوید که چون وی از جامعه بشری به کنج انزوا و گوشه نومیدی خزیده، مهر پیروانش بر سان روحالقدسی در زندگی وی حلول کرده است.

سه سالی که وی در این محل گذرانید از شیرینترین سالهایی بود که اکنون برایش مقدور میشد. محتملا دروسی که آبلار در این محل برای دانشجویان مشتاق میگفت ضبط شده و به صورت دو مجلد درآمده است، که اولی را الاهیات مسیحی و دومی را فقط الاهیات نامیدهاند. اصول عقاید وی در این دو کتاب مقرون به فربود کیشی بود، لکن عصری که هنوز با قسمت اعظم فلسفه یونان مانوس نشده بود تا اندازهای از اینکه میدید چنین فیلسوف مومنی بارها با احترام از فیلسوفان عهد شرک یاد کرده است و حتی عقیده دارد که افلاطون نیز تا حدی از منبع الهام ملکوتی بهرهمند بوده است متوحش میشد. آبلار نمیتوانست باور کند که اینهمه متفکران شگفتانگیزی که پیش از پیدایش مسیحیت میزیستهاند از درک رستگاری اخروی محروم شده باشند; وی موکدا میگفت که خداوند تمام اقوام، از جمله یهودیان و کفار، را مشمول محبت خود میسازد. آبلار بدون پشیمانی، در فلسفه الاهی، به مدافعه از عقل قیام کرد و مدعی شد که جلو بدعتگذاران را باید با سلاح عقل گرفت نه با قوه قهریه. آنهایی که طرفدار اشاعه دیانت بدون ادراک هستند در بسیاری موارد خودشان نمیتوانند دیانت را به طرزی که در خور فهم باشد تعلیم دهند. در واقع این گفته آبلار حکم تیغ تیزی داشت که بسیاری از پوستها را میدرید. در سازگار ساختن تعالیم مسیحی با موازین عقلانی، ظاهرا آبلار نمیتوانست پا فراتر از جایی نهد که اشخاصی مانند الگزاندر آو هیلز، آلبرتوس ماگنوس، و قدیس توماس آکویناس بعد از وی نهادند; لکن آنجا که حتی توماس آکویناس رشید مسئله تثلیث و حادث بودن خلقت کاینات را به ایمانی محول میساخت که در ورا یا فوق تعقل جا داشت، آبلار در صدد برآمد که مرموزترین عقاید کلیسا را با موازین عقلانی منطبق سازد.

جسارت وی در مبادرت به این امر خطیر، و برندگی ادراک وی که دوباره زندگی از سر گرفته بود، جمع دیگری را به دشمنی با وی واداشت. شاید غرض وی در شکواییه زیر برنار دو کلروو و نوربر موسس فرقه پرمونستراتنسین است: برخی از حواریون جدید که جهانیان را به ایشان اعتقادی عظیم است به این سوی و آن سوی میدویدند... و به هر طریقی که میتوانستند بیشرمانه به من بهتان میزدند، تا آنکه به موقع خود قادر شدند مرا مورد خشم بسی افراد قرار دهند که از مقامات شامخه برخوردار بودند. ... خداوند را شاهد میگیرم که هر وقت میشنیدم که مجمع جدیدی با حضور روحانیان تشکیل شده است، خیال میکردم که غرض از اجلاس مجلس مزبور چیزی نیست مگر محکوم ساختن من.

شاید به قصد جلوگیری از این گونه انتقادات بود که آبلار از تدریس دست کشید و، بنا به دعوتی که از وی شده بود، ریاست صومعه سنگیلداس را در برتانی قبول کرد (?۱۱۲۵); احتمال قوی میرود که سوژه، رئیس دیر سن دنی، از سر دوراندیشی ترتیب چنین کاری را داده بود تا شاید به این وسیله آشوبها بخوابد. قبول مقام جدید در عین حال که ترفیع رتبه بود، حکم زندانی شدن را نیز برای آبلار داشت. زیرا آن فیلسوف خود را در میان خلایقی ((وحشی)) و ((نادان)) و در بین رهبانانی ((شریر و رامنشدنی)) میدید که آشکارا با همخوابههای چندی زندگی میکردند.

رهبانان، که از اقدامات اصلاحی آبلار متنفر بودند، در جامی که فیلسوف ضمن اجرای مراسم قداس از آن مینوشید زهر ریختند; و چون زهر کارگر نیفتاد، خادم وی را به رشوت فریفتند تا طعامش را مسموم سازد، رهبان دیگری از

آن خوراک تناول کرد و ((در دم جان داد)). لکن در این مورد تنها منبع موثق کلام خود آبلار است. وی در این نبرد با نهایت شجاعت جنگید، زیرا با وقفه‌های کوتاهی مدت یازده سال متمادی در این نقطه پرت مقیم بود.

IV –نامه‌های هلوئیز

در طی این مدت، تنها دوران کوتاهی که آبلار تا اندازهای روی شادکامی دید هنگامی بود که سوژه در صدد برآمد خانه آرژانتوی را به مصرف دیگری جز راهبهخانه اختصاص دهد. هلوئیز از هنگام جدایی چنان خود را وقف انجام وظایفش کرده بود که او را ناظمه راهبهخانه کرده بودند و ((در نظر جمع چنان مورد التفات بود... که اسقفان او را چون دختری، روسای دیرها او را چون خواهری، و عوام او را به سان مادری گرامی میشمردند)). آبلار چون شنید که هلوئیز و زنان تارک دنیای آرژانتوی دنبال اقامتگاه جدیدی میگردند، نمازخانه و بناهای عبادتگاه پاراکله را در اختیار آنان گذاشت. خودش شخصا به محل مزبور رفت تا ایشان را بدین منظور کمک کند; بارها به آنجا میشتافت تا برای راهبه‌ها و دهقانانی که در آن نزدیکی مقیم شده بودند به موعظه پردازد. اما زبان سخنچینان دراز شد که ((من، که از عهدی بعید هرگز تحمل فراق کسی را که به او مهر میورزیدهام نداشتهام، هنوز دل هرزهام در گرو لذت شهوت جسمانی است)).

در دوران پرزحمت ریاست دیر سنگیلداس بود که آبلار زندگینامه خویش را تحت عنوان مصیبتنامه به رشته تحریر کشید. (۱۱۳۳?) نمیدانیم که انگیزه وی در نوشتن این کتاب چه بود. همین قدر معلوم است که آن را به صورت مقالهای برای تسلی خاطر دوستی دردمند نگاشته بود ((تا چون غمهای خود را با رنجهای من قیاسگیری، دریابی که در واقع مصایب تو پیش من هیچ است)). لکن ظاهرا غرض وی آن بود که عموم مردم از آن مطلع شوند تا هم در حکم اعترافی اخلاقی به شمار آید، و هم از لحاظ دینی حربهای دفاعی برای وی باشد.

طبق روایتی قدیمی که صحت یا سقم آن معلوم نیست، نسخهای از این کتاب به دست هلوئیز افتاد، و او این جواب حیرتانگیز را خطاب به آبلار نوشت: به مولایش، نی پدرش; به شوهرش، نی برادرش! از کنیزش، نی دخترش; از همسرش، نی خواهرش; به آبلار، هلوئیز. محبوبم نامهای را که برای تسلی خاطر دوستی نگاشته بودی بر حسب تصادف به تازگی پیش میآوردند. ... و چنین میپندارم که هیچ کس قادر نباشد آن را بخواند یا بشنود و گریان نشود، زیرا آنچه نوشته بودی داغ مرا کاملا تازه کرد. ... به نام کسی که هنوز نگاهدار تواست... به نام مسیح، این کنیز وی و تو استدعا دارد که از سر لطف با نامه‌های مکرر او را از ورطه‌های مهلکی که هنوز در آنها سرگردانی مطلعسازی تا مرا، که بتنهایی سهیم غم یا شادی تو بودهام، ناگزیر شریک خود شمری. ... ای عزیز من، تو میدانی همه کس میداند که من چه چیز در وجود تو از دست دادهام. ... چون فرمان ترا گردن نهادم، جامه خود و قلب خود را تغییر دادم تا به تو نشان دهم که جسم و جان من هر دو از آن تواست. ... نه به میثاق ازدواج نظر داشتم نه به هیچگونه حصهای از دارایی شوهر. ... و اگر نام زن به نظر مقدستر و معتبرتر میآید، لفظ دوست یا، اگر تو شرمسار نشوی، نام همخوابه یا روسپی به گوش من شیرینتر آید. ... خدا را به شهادت میطلبم که اگر آوگوستوس، فرمانروای تمامی جهان، مرا سزاوار افتخار همسری خود میشمرد و تمامی جهان، مرا سزاوار افتخار همسری خود میشمرد و تمامی جهان را به من عطا میکرد که تا ابد بر آن فرمانروا باشم، در نظرم به مراتب عزیزتر و با حیثیتتر این بود که مرا روسپی تو خوانند تا ملکه او شمرند. ... زیرا کیست که در میان پادشاهان یا فیلسوفان در ناموری با تو قرین باشد; کدام ملک یا شهر یا ده بود که در آتش اشتیاق روی تو نسوزد; من میپرسم که چون تو در میان جمع ظاهر میشدی، چه کس بود که به

قصد دیدن رویت نشتابد ... کدام زن، کدام دوشیزه بود که حسرت نداشت در حضورت باشد، و یا پیش روی تو کباب نشود کدامین ملکه یا بانوی مقتدر بود که بر شادیهای من و بستر من غبطه نخورد... اگر قادری فقط یک چیز به من بازگو، چرا بعد از گرویدن ما (به شیوه رهبانیت) که فقط تو تجویز کردی، من به چنین ورطه تغافل و فراموشی افتادهام که نباید با حضور و گفتار تو شاداب گردم و در غیاب تو با نامهای تسلی یابم. اگر قادری، فقط یک چیز به من بازگو، یا بگذار من به تو بگویم که چه احساس میکنم، نی، چه تصور خطایی در اذهان همگان است، میپندارند که نفس اماره بود که تو و مرا به یکدیگر پیوست نه عشق. ... بنابراین چون ترا کام دل حاصل آمد، دیگر آنچه در آن هنگام ابراز کرده بودی از میان رخت بربست. ای یار محبوب، این فقط سخن من نیست، بلکه گمان همگان است. ... اگر فقط در نظر من ماجرا چنین میبود، و عشق تو دیگرانی را مییافت که تبرئهاش کنند، در آن حال ممکن بود که اندوه مرا اندک تخفیفی پدید آید.

از تو استدعا دارم که به آنچه میگویم گوش فرا داری. ... در حالی که من از حضور تو محروم شدهام، میخواهم که اقلا با دستخطی که از آن فراوان به نزد تواست ملاحت جمال خود را عرضه داری. ... در برابر تمام کارهایی که من برای تو کردهام بیش از اینها استحقاق دارم. ... من، همان دختری که نه به حکم اخلاص مذهبی، بلکه فقط به فرمان تو در دام زندگی خشونتبار راهبهخانه افتاد، ... برای این امر انتظار هیچ پاداشی از خداوند ندارم، زیرا همه میدانند که در راه عشق او من هیچ کاری نکردم، ... پس به نام همان کسی که تو خودت را وقف راهش کردهای، در برابر خداوند، از تو استدعا دارم که به هر طریقی که قادری، با نوشتن چند کلمه تسلیبخش، حضورت را به من بازگردانی. ... بدرود، ای همه چیز من.

آبلار از لحاظ جسمانی قادر نبود در برابر چنین عشق سوزانی مقابله به مثل کند. پاسخی که طبق روایات از قلم وی تراوش کرد تذکاریهای بود که اشاره به میثاقهای مذهبی میکرد: ((نامهای به هلوئیز، خواهر عزیز و محبوب دینی، از آبلار برادر همکیش)). در این نامه آبلار به هلوئیز اندرز میدهد که رنجهای خود را با فروتنی بپذیرد، و آنها را وسیله تهذیب و مایه رستن از مواخذه الاهی بداند. از او تقاضای دعای خیر میکند، میگوید که اندوهش را با امید وصال در فردوس برین تسکین بخشد، استدعای عاجزانه دارد که جسدش را پس از مرگ در زمین پاراکله به خاک سپارند. هلوئیز در دومین نامه خویش عشق خداناشناسانه خود را تکرار میکند: ((همواره ترسم بیشتر از آن بوده مبادا تو را برنجانم نه خدا را. بیشتر بر سر آنم که تو را خشنود سازم تا خدا را. ... اگر بیهوده با این سوادها میسازم و هیچ امید پاداش اخروی ندارم، ببین زندگی من چگونه باید با بدبختی قرین باشد. اکنون مدتی دراز است که تو مثل بسا کسان دیگر فریب ظاهرسازی مرا خوردهای، چنانکه سالوس را دینداری پنداشتهای)). آبلار جواب میدهد که عشق واقعی از جانب مسیح بوده نه شخص وی: ((مهر من لذت نفس اماره بود نه عشق، من تمایلات پست خود را به وجود تو اقناع کردم، و این تنها چیزی بود که دوست داشتم. ... بگری از برای منجی خویش نه کسی که ترا فریفت; از بهر کسی که تو را آزادی میبخشد نه کسی که دامنت را به گناه آلود)). آنگاه آبلار دعای دلنشینی را تحریر میکند و از هلوئیز استدعا دارد که آن را به یاد وی بخواند. سومین نامه هلوئیز حاکی است که او به فنای عشق دنیوی آبلار رضا داده است; اکنون فقط از وی خواستار نظامات جدیدی است تا خود و خواهران راهبهاش، به پیروی از آن قواعد، روزگار خود را به طرز صحیحی با دیانت بگذرانند. آبلار چنین تقاضایی را اجابت گفت و با محبت برای آنها نظاماتی معتدل تدوین کرد; برای تهذیب آنها موعظاتی چند به رشته تحریر کشید، و این تصنیفات را با پیامی محبتآمیز به این مضمون بر بالای امضای خویش نزد هلوئیز فرستاد: ((دست حق به همراه بندهاش که روزگاری در دنیا پیش من عزیز بود، و اکنون در بارگاه عیسی بغایت گرامی است)). در اندرون دل شکستهاش هنوز هلوئیز را دوست میداشت.

آیا این نامه‌های مشهور موثق و معتبرند در توضیح این موضوع با اشکالاتی چند مواجه میشویم. از فحوای اولین نامه هلوئیز چنین برمیآید که باید بعد از نگارش مصیبتنامه نوشته شده باشد، زیرا هلوئیز ضمن نامه شاکی است که آبلار هیچ اعتنایی به او نکرده است، و حال آنکه در تاریخ مصیبتنامه ذکر میشود که وقتی هلوئیز در آبادی پاراکله مقام گزیده بود آبلار چندین بار به دیدنش رفته است.احتمال دارد که چون مصیبتنامه در چندین بخش جداگانه نوشته شده بود، فقط فصول اولیه آن پیش از نگارش اولین نامه هلوئیز نوشته شده باشد. شهوانیت بیباکانه پارهای از قسمتهای نامه از زنی که خلوص نیتش در دینداری، در عرض چهارده سال متمادی، او را در نظر عموم محترم و بلندپایه ساخته بود و این امر به تصدیق پیرلو و نرابل و خود آبلار رسیده است بعید به نظر میرسید. در این نامه‌ها دقایق استادانهای از لحاظ معانی بیان وجود دارد، و جمل فضلفروشانهای از آثار کلاسیک و نوشته‌های آبای کلیسا دیده میشود که دشوار نیست از ذهنی که صادقانه احساس دلبستگی، دینداری، یا پشیمانی میکند تراوش کرده باشد. قدیمیترین نسخ این نامه مسبوق به قرن سیزدهم است. ظاهرا آنها را ژان دو مون در سال ۱۲۸۵ از لاتینی به فرانسه ترجمه کرد. از آنجا که دلایل متقنی در دست نداریم، میتوانیم چنین استنتاج کنیم که این نامه‌ها از عالیترین مکتوبهای جعلی تاریخند; از لحاظ واقعیت اعتباری ندارند، لکن بخش فناناپذیری از ادبیات رمانتیک فرانسه را تشکیل میدهند.

IV– **مرد محکوم**

نمیدانیم که چه وقت یا چگونه آبلار از شئون و مشقات دوران صدارت دیر خود دست کشید. جان آو سالزبری خبر میدهد که در سال ۱۱۳۶ وی در محضر درس آبلار در کوه سن ژنویو حضور داشته است. نمیدانیم که چطور موفق به تحصیل اجازه مجدد برای تدریس شده بود. شاید هم بدون کسب اجازه درس میگفته است. شاید تخلف از پارهای نظامات انضباطی کلیسا بود که روحانیان را به مخالفت با وی برانگیخت و به طور غیرمستقیم منجر به سقوط نهایی وی شد. اگر خصی کردن، آبلار را از مردی انداخته بود، در آثاری که مفاد تعالیم وی را به ما عرضه داشتهاند هیچ اثری از این امر مشهود نمیشود. در میان نوشته‌هایش پیدا کردن مطلبی که صریحا دلالت بر بدعت کند دشوار است، لکن بسهولت میتوان مطالبی جست که قطعا مایه خشم و تکدر روحانیان شده است. در کتابی راجع به فلسفه اخلاقی تحت عنوان خود را بشناس، آبلار میگوید که مصیبت در ارتکاب نیست، بلکه در قصد مضمر است. هیچ عملی حتی قتل نفس فینفسه گناه نیست. بنابر این اگر مادری که به حد کفایت پوشاک برای گرم کردن خود ندارد نوزاد را در آغوش بفشرد و بیآنکه خواسته باشد او را خفه کند، گو اینکه به جرم قتل جگرگوشهاش به حکم قانون عاقلانه مجازات میشود تا عبرت سایر مادران باشد، با وجود این، در نظر خداوند چنین بندهای گناهکار محسوب نخواهد شد. به علاوه، برای آنکه گناهی صورت پذیرد، فاعل نه فقط باید اصول اخلاقی سایرین را زیر پا نهد، بلکه باید از وجدان اخلاقی خویش تخلف ورزد. از این رو قتل شهدای مسیحی به دست رومیان گناه نبود، زیرا رومیان احساس میکردند که این قبیل زجر و آزارها برای بقای ملک ایشان یا تحکیم مبانی دینی که در نظر آنها حقیقت داشت ضروری میباشد. و حتی ((میگویند آنهایی که مسیح یا پیروانش را آزار میدادند و به عقیده خود موظف به انجام چنین عملی بودند بالفعل مرتکب گناه شدند، لکن(من میگویم که) اگر آن جماعت خلاف وجدان خویش دست روی دست میگذاشتند و به عملی مبادرت نمی جستند، مرتکب گناه عظیمتری میشدند)). این سخنان در عین حال که منطقی است، ممکن است سبب تکدر خاطر نیز بشود، لکن رواج چنین فرضیهای تمام اساس فکر گناه را به عنوان نقض قانونی الاهی بر هم میزد و مفتاح مشکلات اخلاقی را حواله به موضوع مبهمی میداد که مرتبط با قصد و اغراض

باطنی بود; در این صورت، جز چند تنی مثل بولس حواری چه کسی حاضر بود اذعان کند که خلاف وجدان خویش عمل کرده است از شانزده فقره مطالب برگزیدهای که در ۱۱۴۱ آبلار را به جرم نگارش آنها محکوم کردند، شش تا از این کتاب بخصوص نقل شده بود.

آنچه در فلسفه آبلار بیش از هر بدعت بخصوصی مایه تشویش کلیسا شد فرض وی بود مشعر بر اینکه هیچ گونه رمزی در مسیحیت وجود ندارد و کلیه اصول مسلم دین را میتوان با دلایل عقلانی توضیح داد. آیا وی چنان از حمایت منطق سرمست نشده بود که گستاخانه میخواست منطق را با کلام خدا که علمی تقریبا ربانی بود مرتبط سازد. به فرض آنکه این معلم گمراه کننده، به روش غیرمتعارفی، به نتایجی متعارف میرسید، چند تن از مردمان ناقص عقل به تقلید از وی گرفتار این بلای منطقجویی شده و، با دلایل ظاهرالصلاح له و علیه وی، از راه به در شده باشند خوب است! اگر وی در این معرکه آدمی منحصر به فرد بود، شاید کاری به کارش نداشتند و فکر میکردند که بزودی آفتاب عمرش به لب بام خواهد رسید و از شرش خلاص خواهند شد. لکن وی صدها نفر پیرو مشتاق داشت; و معلمان دیگری مثل ویلیام کانشی، ژیلبر د لا پوره، برانژه دو تور نیز بودند که دین را برای دادرسی به محضر عقل احضار میکردند. اگر این جریان ادامه مییافت، تا چه مدت کلیسا میتوانست آن وحدت عقیده و شور مذهبیی را که بظاهر نظام اخلاقی و اجتماعی اروپا بر آن استوار بود حفظ کند هنوز در همین مراحل نخستین، یکی از شاگردان آبلار، آرنالدو دا برشا، آتش انقلاب را در ایتالیا دامن زده بود.

احتمالا این گونه ملاحظات بود که سرانجام قدیس برنار را آشکارا به جنگ با آبلار واداشت. آن سگ مشتاق چون بوی گرگی در میان گله به مشامش رسید، دیگر سگان را به تعقیب دشمن برانگیخت. سالیان دراز بود که وی با سوظن به جرگه عقلای شکارجو، مهاجم، و گستاخ مینگریست; در نظر وی کسب دانش جز برای انجام امور دینی، بتپرستی محض به شمار میرفت; سعی در توضیح رموز مقدس دین زندقه و حماقت بود; و همان مکتب خردگرایی که در آغاز کار به توضیح اسرار دین میپرداخت، سرانجام به اصول دین بیحرمتی میکرد. با اینهمه، قدیس برنار آدمی درندهخو نبود; هنگامی که (۱۱۳۹) ویلیام آو سنتیری، رهبانی از رنس، نظر وی را به خطرات تعالیم آبلار معطوف ساخت و از وی استدعا کرد که فیلسوف مزبور را رسوا کند، برنار طفره رفت و هیچ عملی انجام نداد. آبلار خودش در تهیه مقدمات سقوط خویش پیشدستی جست و طی نامهای از اسقف اعظم سانس تقاضا کرد که در شورای آتی روحانیان به وی فرصت دهد تا از اتهامات بدعتی که به وی نسبت میدادند، و بر سر زبانها افتاده بود، دفاع کند. اسقف اعظم سانس که بیمیل نبود حوزه قلمرو شخص وی قبله جهان مسیحی شود، با این تقاضا موافقت کرد و برای آنکه مجلس مناظره گرم باشد، از برنار نیز دعوت کرد تا در آنجا حضور یابد. برنار خودداری ورزید و گفت که در جدل با آبلار شخص وی صرفا حکم ((کودک خردسالی)) را خواهد داشت در مقابل مردی که چهل سال در مباحثات منطقی ورزیده شده است. لکن وی به چند تن از اسقفان نامه فرستاد و آنها را تشویق به شرکت در آن جلسه و دفاع از دین کرد: پیر آبلار، چون به کمک قوه عقلانی بشری خود را قادر به درک ذات خداوند میداند. درصدد برآمده است ارج مسیحیت را بیاعتبار سازد. وی به اوج افلاک صعود و حتی به قعر در کات نزول میکند; هیچ چیز از نظر وی مخفی نمیماند! ... از آنجا که حاضر به قبول مغیبات نیست، باید همه چیز را به رایالعین مشاهده کند. ... چون سخن از تثلیت میگوید، برای حلاوت کلام باید استناد به آریوس جوید; وقتی دم از فیض الاهی میزند، باید متکی به کلام پلاگیوس باشد; و هنگامی که از شخص عیسی مسیح سخن به میان میآورد، باید نقل از نسطوریوس کند. ... آیین نیکوکاران همه اعتقاد است نه مباحثه، لکن این مرد میل به اعتقاد هیچ چیز ندارد، مگر آنکه قبلا آن را به محک عقل و استدلال آشنا ساخته باشد.

متفقین برنار، که ضعف خود را بهانه کرده بودند، بالاخره وی را مجاب ساختند که حضورش ضروری است. هنگامی که آبلار وارد سانس شد (ژوئن ۱۱۴۰)، عینا مثل نوزده سال قبل از این در سواسون، متوجه شد که فقط حضور و دشمنی برنار با وی چنان مردم را بر سر خشم آورده است که تقریبا جرئت حرکت در خیابان را ندارد. اسقف اعظم به آرزوی خود نایل آمد; مدت یک هفته سانس در نظر همگان مرکز جهان شد; پادشاه فرانسه با دربار پرتشریفات خویش در آنجا حضور داشت; جمع عظیمی از مشاهیر و معاریف کلیسا حاضر شده بودند; و برنار، مفلوج از روماتیسم و پرهیبت از تقدس، همه را تحتالشعاع و مرعوب ساخته بود. برخی از این اسقفان شخصا یا جمعا نیش حملات آبلار را بر قصور روحانیان، نااستواری کشیشان و رهبانان، فروش آمرزش گناهان، و جعل معجزات احساس کرده بودند. آبلار، که یقین داشت شورا وی را محکوم خواهد کرد، در نخستین جلسه حضور یافت و اعلام داشت که هیچکس را جز شخص پاپ به داوری قبول نخواهد کرد، واز جلسه بیرون آمد و شهر را ترک گفت. بعد از این استیناف، شورای روحانیان دیگر اطمینان نداشت که قانونا بتواند آبلار را محاکمه کند; برنار روحانیان را بار دیگر قوت قلب داد، و خود وی شانزده باب از اقوال آبلار را که ماخوذ از کتابهایش بود از جمله تعریف وی از گناه، و فرضیه او درباره تثلیث، مشعر بر قدرت، خرد، و محبت خدای واحد مردود و محکوم شمرد.

آبلار، که اکنون تقریبا تهیدست بود، رو به رم نهاد تا مرافعه خویش را در محضر پاپ اقامه نماید، لکن کبر سن و ضعف مزاج او را از پا درآورد. هنگامی که به صومعه کلونی در بورگونی رسید، پیر لو ونرابل از سر شفقت و اشتیاق او را منزل داد، و آبلار چند روزی در آنجا استراحت کرد. در خلال این احوال، اینوکنتیوس دوم با صدور فرمانی حکم شورا را تایید کرد، و مقرر داشت که آبلار دیگر حق سخن گفتن ندارد، و دستور داد که وی را در صومعهای زندانی سازند. با اینهمه، آبلار میخواست به سفر خویش ادامه دهد; پیر او را از این کار منصرف کرد و به وی گفت که پاپ هرگز خلاف نظر برنار رای نخواهد داد. آبلار که جسم و روحش فرسوده شده بود، تسلیم شد، همانجا در کلونی معتکف شد، خود را در میان چهار دیواری و شعایر صومعه پنهان ساخت. وی با پرهیزکاری، سکوت، و دعاهای خویش وسیله تهذیب اخلاق سایر رهبانان را فراهم کرد. خطاب به هلوئیز که دیگر هرگز او را ندید نامه موثری فرستاد که حاکی از تنفیذ ایمانش به تعلیم کلیسا بود. آبلار محتملا برای هلوئیز به تصنیف پارهای از عالیترین سرودهای روحانی ادبیات قرون وسطی مبادرت ورزید. در ((نوحهای)) که از آن وی دانستهاند، و بظاهر مرثیه داوود بر یوناتان است، بآسانی میتوان احساسات رقیقه خود مصنف را از خلال عبارت دریافت:

اگر امکان میداشت که در یک گور با تو دراز کشم، با شادکامی از این جهان رخت برمیکشیدم، چه از تمام هدیه‌هایی که عشق دنیوی ارزانی میدارد هیچ احسانی از این بزرگتر نمیشناسم.

زیستن برای من، آنگاه که تو مرده باشی، مرگ جاودانه خواهد بود،

و به خیال من نه نیم جانی را قدرت زندگی باشد و نه نیم نفس را.

چنگ را خاموش به حال خود مینهم.

کاش میشد که این ناله‌ها و سرشگهایم را به همان سان خاموش سازم! دستهایم با کوفتن مجروح شده است، سینهام از فرط اندوه ریش است، روانم زوال میگیرد. اندکی پس از این حوادث، آبلار در بستر بیماری افتاد، و رئیس مهربان دیر کلونی او را برای تغییر آب و هوا به دیر سن مارسل در نزدیکی شالون فرستاد. آنجا بود که آبلار روز ۲۱ آوریل

سال ۱۱۴۲ در شصت و سه سالگی درگذشت. ابتدا جنازهاش را در نمازخانه آن دیر به خاک سپردند، لکن هلوئیز به پیر لو ونرابل پیغام داد که آبلار وصیت کرده بود جنازهاش در پاراکله دفن شود. پیر، آن مرد نیکوسیرت، خودش جنازه را نزد هلوئیز برد; برای تسلی خاطر او شمهای از محاسن معشوق در گذشتهاش برشمرد; او را سقراط، افلاطون، و ارسطوی عهد خود خواند; و نامهای از آبلار به دست وی داد که مالامال از شفقت مسیحی بود:

به این سان، این خواهری که در بارگاه الاهی گرامی و عزیزی، همان کس که تو با وی، بعد از رابطه دنیوی، با پیوند بهتر و محکمتر عشق الاهی متحد شدهای... و همان کس که تو با وی به خدمت خداوند کمر بستی، اکنون او را خدا به جای تو، یا به عنوان روح تو در قالبی دیگر، میپذیرید و در آغوش خویش گرم میکند، و برای روز رجعت خداوندی، هنگامی که صدای ملک مقرب و نفخه صور از آسمان نازل شود، او را حراست میکند، تا به لطف خویش به تو بازش گرداند.

هلوئیز در ۱۱۶۴، پس از آنکه به قدر معشوق در گذشته خویش عمر کرد و تقریبا از لحاظ شهرت با وی برابر شد، درگذشت. او را در باغچه عمارت نمازخانه پاراکله به خاک سپردند. آن نمازخانه در دوران انقلاب کبیر فرانسه ویران، و قبور مزبور نبش، و شاید هم با یکدیگر مشتبه شد، لکن بعدها، در ۱۸۱۷، آنچه را که به ظن قوی بقایای اجساد آبلار و هلوئیز بود به گورستان پرلاشز در پاریس منتقل کردند. هنوز تا این تاریخ، روزهای یکشنبه فصل تابستان، در آنجا مردان و زنانی را میتوان دید که با دستههای گل مزار آن دو دلداده را زینت میدهند.

فصل سی و ششم

ماجرای عقل

۱۱۲۰-۱۳۰۸

I– مکتب شارتر

چطور میتوان آن فیضان شگفتانگیز فلسفهای را که با انسلم و روسلن و آبلار آغاز شد و با آلبرتوس ماگنوس و قدیس توماس آکویناس به اوج کمال رسید توضیح داد به عادت مالوف، علل بسیاری دست به دست هم دادند. دنیای یونانی شرق هرگز میراث باستانی خود را از کف نداده بود; آثار فلاسفه باستان را در هر قرنی در قسطنطنیه، انطاکیه، و اسکندریه فرا میگرفتند; مردانی مانند میخائیل پسلوس، نیکفوروس بلمیدس، جورجیوس پاخومرس، و ابنالعبری، فیلسوف سوری، مستقیما با آثار افلاطون و ارسطو آشنایی داشتند; به تدریج استادان یونانی و دستنبشتهها وارد جهان غرب شدند. حتی در خود اروپای باختری لختی از میراث هلنیستی از دستبرد تهاجم بربرها محفوظ مانده بود; قسمت بیشتر کتاب ارغنون ارسطو در فن منطق، و دو رساله منون و تیمایوس افلاطون بجا مانده بود، و تصور همین حکیم از دوزخ بود که جهنم را با تمام آن اوصافش در اذهان مسیحیان منقوش ساخت. امواج پی در پی ترجمههای کتب از عربی و یونانی، در قرون دوازدهم و سیزدهم، در را بر روی افکار الهامبخش مبارزجوی فلاسفه یونانی و مسلمان گشود. تعالیم فلسفی جدید چنان با حکمت مسیحی متفاوت بودند که اگر جهان مسیحی قادر به ابداع

فلسفه متقابلی نبود، تمام الاهیاتش در برابر این سیل منهدم میشد. لکن اگر مغرب کماکان تهیدست باقی میماند، این نفوذها هرگز قادر به ایجاد یک فلسفه مسیحی نمیشدند. آنچه این عوامل را اثربخش ساخت توسعه ثروت از طریق آماده ساختن اراضی اروپا برای زراعت، گسترش بازرگانی و صنعت، خدمات و تراکم عواید بود. این احیای اقتصادی به موازات آزادی کمونها، پیدایش دانشگاهها، تجدید حیات ادبیات لاتینی و حقوق رومی، تدوین قوانین کلیسایی، حشمت سبک گوتیک، رونق بازار خیالپردازی و افسانهسازی، علم طرب تروبادورها، و بیداری علوم و رستاخیز فلسفه ((رنسانس قرن دوازدهم)) را بنیان نهاد.

در سایه ثروت، فراغت و تحصیل و مدارس به وجود آمدند; از خود لفظ Schol (مدرسه) در آغاز معنی فراغت افاده میشد. اسکولاستیکوس (مدرس) مدیر یا استاد مدرسه بود; ((فلسفه اسکولاستیک)) (فلسفه مدرسی) عبارت از فلسفهای بود که در مدارس متوسطه قرون وسطی یا دانشگاههایی که بیشتر بر شالوده این قبیل مدارس بر پا شدند تدریس میشد. ((روش اسکولاستیک)) (روش مدرسی) عبارت از اسلوب مباحثات فلسفی و طرز تشریحی بود که در این قبیل مدارس رواج داشت. در قرن دوازدهم، به استثنای کلاسهای درس آبلار، در خود پاریس یا نزدیکی آن، شارتر فعالترین و مشهورترین مراکز تدریس بود. در آنجا فلسفه با ادبیات توام بود و دانشجویان درس خوانده چنان با نثر سلیس و زیبایی در باره مسائل مبهم قلمفرسایی میکردند که این امر به صورت سنت شریفی در فرانسه درآمد. افلاطون، یعنی همان فیلسوفی که فلسفه را رشتهای در خور فهم ساخته بود، در شارتر مورد توجه بود; در آنجا، برای سازش میان آرای واقعپردازان اصحاب تسمیه، میگفتند که کلیات ((واقعی)) عبارت از همان مثل افلاطونی یا نمونههای اصلی خلاقهای است که در ذهن صانع پدید آمدهاند. برنار دو شارتر (حد ۱۱۱۷) و برادرش تئودوریک (حد ۱۱۴۰) مکتب شارتر را به اوج نفوذ خود رسانیدند. سه تن از دانشجویانی که مکتب مزبور را درک کرده بودند، در طی نیم قرنی بعد از آبلار، از بزرگترین فلاسفه اروپای باختری شدند. این سه عبارتند از ویلیام کانشی، ژیلبر د لا پوره، و جان آو سالزبری.

وسعت دامنه بینش مدرسی از خلال آرای ویلیام کانشی هویداست. ویلیام دانشمندی بود که از آثار بقراط، لوکرتیوس، حنین بناسحاقالعبادی، قسطنطین افریقایی، و حتی ذیمقراطیس اطلاع داشت. وی فریفته فرضیه اتمی یا جز لایتجزا بود; چنین اظهار عقیده کرد که کلیه آثار طبیعت از ترکیب اتمها ناشی میشوند; و این امر حتی در مورد ضروریترین رویدادهای بدن آدمی صادق است. روان پیوندی است میان اصل اساسی فرد با روح فلکی یا اصل اساسی جهان. ویلیام، به تبعیت از آبلار، عطف توجه به رازی خطرناک کرده، مینویسد: ((در خدایی که مصدر کاینات است قدرت، خرد، و مشیت مضمر است، و قدیسان این سه جنبه را سه شخص نامیده اند)) وی داستان آفرینش حوا از دنده آدم را بیشتر یک قصه تمثیلی میشمرد و با لحن شدیدی به شخصی کورنیفیسیوس نام، و طرفداران وی که به اتکای ایمان محض، علم و فلسفه را مردود شمردهاند، پاسخ میدهد:

چون از نیروهای طبیعت آگاهی ندارند، و از آنجا که میخواهند عدهای در جهالت با آنها دمساز باشند، نمیگذارند که دیگران در صدد کشف چیزی برآیند، و میل دارند که ما مثل دهاتیان اعتقاد داشته باشیم و دلیلی نخواهیم. ... لکن ما میگوییم که برای همه چیزها باید دلیلی پیدا کرد، اگر عقل قاصر آمد، باید مسئله را... به روحالقدس و ایمان حوالت دهیم. ... (آنها میگویند) ((ما نمیدانیم که این به چه نحو است، لکن میدانیم که خداوند به انجام آن قادر است)). ای سفیهان بیچاره! خداوند قادر است از درختی گاوی آفریند. اما آیا هرگز چنین کاری کرده است لذا دلیلی بیاورید که چرا چنین است، یا سلب اعتقاد کنید که آن چیز چنین است که میپندارید.... ما که نه از کثرت، بل از

درستی مسائل معدودی شادیم، فقط در طلب حقیقت تلاش میکنیم. این گفته‌ها شدیدتر از آن بودند که برای آدمی چون ویلیام آو سن تیری مقبول باشند; آن رهبان غیور، که قدیس برنار را به تعقیب آبلار گماشته بود، بدون اتلاف وقت از این مرد جدید مکتب خردگرایی شکایت پیش برنار، رئیس مراقب دیر کلروو، برد. ویلیام کانشی گفته‌های بدعتآمیز خویش را پس گرفت، قبول کرد که حوا از دنده آدم آفریده شده است، متوجه شد که چون منافع حاصله از فلسفه متناسب با خطرات ناشی از آن نیست، بهتر است از این رشته دست شوید; به همین سبب، معلم خصوصی هنری پلانتاژنه، پادشاه انگلستان، شد و از تاریخ کناره گرفت.

ژیلبر د لا پوره این تکلیف خطرناک را با کامیابی بیشتری انجام داد. وی در شارتر و پاریس تدریس میکرد، به مقام اسقفی پواتیه رسید، و به نوشتن کتاب اصول ششگانه دست زد، که مدت چند قرن ماخذ معتبر و موثقی برای تدریس و تحصیل علم منطق بود. لکن در کتاب دیگرش موسوم به تفسیر آرای بوئتیوس چنین اظهار عقیده کرد که ماهیت ذات خداوند به قدری فوق ادراک آدمی است که کلیه اقوال راجع به این موضوع را باید قیاس محض تلقی کرد; و به اندازهای درباره وحدانیت خدا تاکید کرد که تثلیث فقط جنبه صنعت بدیعی را پیدا میکرد. در سال ۱۱۴۸، با آنکه ژیلبر هفتاد و دو ساله بود، از طرف قدیس برنار متهم شد، در اوسر وی را محاکمه کردند، لکن ژیلبر با مباحثات لغوی دقیقی مخالفان خویش را گیج کرد و، بیآنکه محکوم شود، به خانه خویش رفت. سال بعد دوباره او را به محاکمه خواندند. این بار راضی شد که پارهای از قسمتهای کتابهایش را پاره کند و بسوزاند، لکن مجددا بیآنکه جرمی در حق وی به ثبوت رسیده باشد، به اسقف نشین خود بازگشت. هنگامی که به وی پیشنهاد شد که باید نظریات خویش را با برنار در میان گذارد، ژیلبر خودداری ورزید و گفت که قدیس برنار در الاهیات کمتر از آن اطلاع دارد که بتواند سخنان وی را درک کند. جان آو سالزبری گفته است که ژیلبر ((به حدی در فرهنگی که غرض آن صرفا تنویر افکار بود به مدارج کمال رسید که هیچ کس از وی برتر نبود)).

گویی جان این سخن را در حق خویش گفته بود، زیرا در بین کلیه فلاسفه مدرسی هیچ کس از نظر وسعت و احاطه معلومات به پای او نمیرسید; آدمی بود بیاندازه مهربان و صاحب انشایی که حکایت از کمال ذوق میکرد. جان در حدود سال ۱۱۱۷ در شهر سالزبری از شهرهای انگلستان به دنیا آمد، مکتب آبلار را در کوه سن ژنویو، و محضر ویلیام کانشی را در شارتر درک کرد، و چندی از شاگردان ژیلبر د لا پوره در پاریس بود در ۱۱۴۹ به انگلستان بازگشت و دبیر دو تن از اسقفان اعظم کنتربری ثیوبالد و تامس ا بکت بود. با چنین سمتی، وی چندین بار از جانب آن دو اسقف اعظم به ماموریتهای سیاسی مهم گماشته شد، شش بار از ایتالیا دیدن کرد، و مدت هشت سال در دربار پاپ مقیم گشت. هنگامی که بکت جلای وطن گفت و به فرانسه رو نهاد، جان همراه وی بود، و قتل بکت را در کلیسای جامع کنتربری به چشم دید. در ۱۱۷۶ وی اسقف شارتر شده، و در ۱۱۸۰ درگذشت. عمر پرماجرا و متنوعی بود که جان در خلال آن آموخت که چگونه با زندگی جلو منطق را سد سازد و مابعدالطبیعه را با همان فروتنی بنگرد که ذره بیمقداری جهان آفرینش را میبیند. در سالهای بعدی زندگی، هنگامی که جان بار دیگر از مدارس ایام جوانی دیدن میکرد، این نکته مایه تفریح خاطرش شد که دید هنوز مرافعه میان واقعپردازان و اصحاب تسمیه ادامه دارد. در این باب مینویسد:

آدمی هر جا برود از این مسئله رهایی ندارد. دنیا از بحث درباره آن فرتوت شده است. وقتی که بر سر این موضوع صرف شده به مراتب فزونتر از اوقاتی است که قیصرها صرف فتح و حکومت عالم کردند. ... از هر جایی مباحثهای آغاز شود، همیشه جریان سخن برمیگردد و به این موضوع میپیوندند. حکایت جنون روفوس است درباره نیویا، ((وی

درباره هیچ چیز دیگری نمیاندیشد، سخن از هیچ چیز دیگر نمیگوید، و اگر نیویا وجود نداشت روفوس الکن میبود)).
خود جان مسئله حقیقت کلیات را به طرز سادهای توضیح داد، به این معنی که گفت: کل عبارت از پنداری است ذهنی که، برای سهولت کار، جمیع خصایص مشترک اجزا را به هم پیوند میدهد. در واقع پایهگذار مکتب ((اصالت تصور کلی)) را باید جان آو سالزبری دانست نه آبلار.

نمونه شگفت انگیزی از توسعه افق فکری فضلای قرون وسطی، کار جان در تالیف تاریخ فلسفه یونان و روم است که، از زمان نگارش نامههای آلکوین به این طرف، نمونهای از نثر لاتینی به این فصاحت و سلاست دیده نشده بود. در کتاب متالوژیکون، جان به کمک تذکره احوال خویش از سنگینی منطق کاست، و بر کتاب دیگرش موسوم به پولیکراتیکوس (۱۱۵۹) از سر طنز عنوان فرعی در بلاهتهای مردم درباری و آثار فلاسفه نهاد. در ادبیات جهان مسیحی این کتاب را باید اولین رساله موهوم فلسفه سیاسی محسوب داشت. این کتاب اشتباهات و معایب حکومتهای معاصر را برمیشمرد و به توصیف حکومت و انسان کمال مطلوب میپرداخت. میگفت که ((امروزه همه چیز آشکارا خریداری میشود، مگر آنکه حجب فروشنده مانع این امر شود. آتش ناپاک آز حتی محرابهای مقدس را تهدید میکند. ... حتی نمایندگان دربار پاپی نیز از آلوده ساختن دستهای خود به تحف خودداری نمیکنند، بلکه گاهگاهی به جنون مستی و عیاشی گرفتار و چون سیلی از ولایتی به ولایتی سرازیر میشوند)). اگر بتوان به اقوال جان آو سالزبری (که بیشتر به آن اشارت رفت) اعتماد کرد، وی به پاپ هادریانوس چهارم گفته بود که کلیسا بیهیچ قید و بندی در فساد عهد شریک است، و جواب پاپ به این سخن جان در واقع آن بود که افراد بشر به هرجا و هر هیئتی درآیند، بشر خواهند بود. جان بخردانه در دنباله این مقال میگوید ((در هر منصبی از مناصب خانه خدا (یا کلیسا) چون بعضی کوتاهی میورزند، کار جماعتی دیگر افزون میشود. در بین شماسها، سرشماسها، اسقفان، و فرستادگان پاپ برخی را به چشم دیدهام که در خدمت حق چنان جهد میورزیدند که از فواید ایمان و تقوای ایشان بخوبی معلوم بود که حقا ایشان را به شبانی گوسفندان خداوند گماشتهاند)). به عقیده جان، حکومت مدنی عهد به مراتب فاسدتر از طبقه روحانی بود، و کار بقاعده این بود که کلیسا، برای حراست حقوق مردم، بر عموم پادشاهان و حکومتهای روی زمین سلطهای اخلاقی داشته باشد. معروفترین جملههای کتاب پولیکراتیکوس درباره کشتن ستمکاران است:

اگر ملوک اندکاندک پا از جاده عدل و انصاف فراتر نهاده باشند، حتی در چنین صورتی سرنگون کردن بلادرنگ و ناگهانی آنها کار صحیحی نیست، بلکه باید ظلم و جور را با ملامت توام با شکیبایی مواخذه کرد تا آنکه سرانجام واضح شود که شاهان ستم پیشه در کار زشت خویش لجاجت میورزند. ... اما اگر قدرت ملک مخالف احکام الاهی باشد و بخواهد که مرا در جنگش با خداوند سهیم سازد، آنگاه من آزادانه صدا برمیدارم که خدا را باید بر هر آدمیزادهای در روی زمین ترجیح داد. ... کشتن آدمی ستمگر نه فقط مشروع بلکه صحیح و عین عدل است.

این طرز غلیان احساسات و تندمزاجی در نوشتههای جان غیرعادی بود، و بعدا در طی عبارت دیگری از همین کتاب توضیح داد که شرط قتل ستمگر آن است که ((شخص قاتل به حکم بیعت وفاداری در برابر ستمپیشه مکلف نباشد)). این شرط بسیاری از ستمکاران بالقوه را از مرگ میرهانید، زیرا هر امیر یا پادشاهی معمولا رعایای خویش را ملزم به ادای سوگند وفاداری میکرد. در قرن پانزدهم، ژانپتی، با استناد به کتاب پولیکراتیکوس، از عمل خویش یعنی قتل لویی اورلئان دفاع کرد، لکن شورای کنستانس به این علت پتی را محکوم ساخت که حتی یک پادشاه نیز نمیتواند متهمی را بدون احضار و دادرسی محکوم کند.

ما ((متجددین)) نمیتوانیم همیشه با متجددین یا طبقه ((مدرنی)) که جان به ایشان تعلق داشت توافق نظر داشته باشیم. گاهگاهی وی مطالبی اظهار میکند که به نظر ما بیمعنی میرسند. لکن حتی مهملات وی نیز در خلال سبکی چنان قرین لطافت و تساهل آمده است که نظیر آن قبل از اراسموس کمتر دیده میشود. جان نیز اومانیست بود، به این معنی که به زندگی دنیوی بیش از حیات جاودانی عشق میورزید; زیبایی و عطوفت را بیشتر از اصول مسلم هر کیشی دوست میداشت; به آثار نویسندگان باستان با آزادی و میل بیشتری استناد میجست تا به کتاب مقدس. وی سیاهه مفصلی از ((مشکوکات)) ((یا چیزهایی که درباره آنها شخص خردمند ممکن است تردید پیدا کند)) ترتیب داد که از آن جمله بود ماهیت و منشا روح، خلقت عالم، و رابطه میان بینش خداوند و اختیار آدمی. لکن وی زیرکتر از آن بود که خود را در معرض تهمت بدعتگذاری قرار دهد. جان از میان مشاجرات و اختلاف نظرهای عهد خویش با لطف و مصونیتی سیاسی گذر کرد. در نظر وی فلسفه عبارت از مرهمی برای صلح بود نه نوعی از جنگ; میگفت که حکمت در تمام امور حکم عاملی ثباتبخش را دارد و ((کسی که به پایمردی فلسفه به محبتی خیرخواهانه نایل آمده باشد، به مقصد واقعی فلسفه رسیده است)).

II– ارسطو در پاریس

در حدود سال ۱۱۵۰، پتروس لومباردوس، یکی از شاگردان آبلار، به نشر کتابی مبادرت ورزید که هم در حکم تالیف آرای آبلار منتها خالی از هر گونه سخن بدعتآمیز بود و هم جنبه پایهای را داشت که فلسفه رسمی مدرسی بر آن مبنا نهاده شد. پتروس، مثل انسلم، آرنالدو دا برشا، بوناونتوره و توماس آکویناس، یک نفر ایتالیایی بود که برای تکمیل تحصیلات خویش در فلسفه و الاهیات روانه فرانسه شد. وی به آبلار علاقه داشت و کتاب چنین و نه چنین آن فیلسوف را کتاب دعای خوش میخواند; لکن در عین حال میخواست که به مقام اسقفی نایل شود. وی در کتابش تحت عنوان کتب اربعه عقاید روش چنین و نه چنین را به کار بست و آن را مهذب ساخت، به این معنی که در زیر هر سوالی از مبحث الاهیات یک رشته جوابهایی، برله و علیه، از کتاب مقدس و آرای آبای کلیسا نقل کرد; لکن، با خلوص نیت، کوشش را به کار بست تا جمیع آرای ضد و نقیض را با یکدیگر سازش دهد و به نتایج صحیحی برساند. پتروس را اسقف پاریس کردند، و کتابش مدت چهار قرن در دورههای دروس الاهیات به حدی مورد توجه شد که راجر بیکن زبان به نکوهش آن گشود، زیرا میدید که جانشین کتاب مقدس شده است. به قرار معلوم، بالغ بر چهار هزار نفر از عالمان الاهی، از جمله آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس، تفاسیری بر کتاب اربعه عقاید نوشتهاند. از آنجا که کتاب لومبارد از اصالت و اعتبار کلام کتاب مقدس در مقابل دعاوی تعقل فردی طرفداری میکرد، مدت نیم قرن جلو پیشرفت نهضت خردگرایی را سد کرد. لکن در آن نیم قرن واقعه عجیبی حکمت الاهی را دگرگونه ساخت. به همان نحو که ترجمه آثار علمی و مابعدالطبیعه ارسطو به زبان عربی، در قرن نهم، متفکران مسلمان را به پیدا کردن راه مصالحه و سازشی میان اصول عقاید اسلامی و فلسفه یونان وادار ساخته بود، و به همان طرز که تماس میان فلسفه ارسطو و افکار یهودیان در اسپانیا طی همین قرن دوازدهم ابنداوود و ابنمیمون را در طلب هماهنگی میان یهودیت و افکار فلاسفه یونان روان ساخته بود، همان طور هم در خلال سالهای ۱۱۵۰ تا ۱۲۵۰ ظهور آثار ارسطو به زبان لاتینی در اروپا عالمان الاهی کاتولیک را مجبور کرد تا ترکیبی از علوم مابعدالطبیعه یونانی و الاهیات مسیحی فراهم سازند; و از آنجا که ارسطو در برابر قدرت کلام کتاب مقدس مصون به نظر میرسید، عالمان الاهی ناگزیر بودند به زبان و اسلحه عقل توسل جویند. اگر آن فیلسوف یونانی سر از خاک به در میکرد، قطعا از اینکه میدید اکنون چگونه ادیان متعددی که زلزله در ارکان جهان افکنده بودند افکار وی را میستودند لبخند میزد! لکن ما

نباید درباره نفوذی که فلاسفه یونان در پرورش شکوفه‌های بوستان فلسفه این عهد داشتند مبالغه کنیم. اشاعه آموزش پرورش، ضرورت مباحثه، و فعالیتهای عقلانی در مدارس و دانشگاه‌های قرن دوازدهم؛ تاثیر مردانی از قبیل روسلن، گیوم دو شامپو، آبلار، ویلیام کانشی، و جان آو سالزبری؛ توسعه افق افکار و عقاید بر اثر جنگهای صلیبی؛ و معرفت روزافزون به آرا و زندگی اسلامی در شرق و غرب تمام این عوامل، حتی اگر ارسطو نیز بر جهان غرب مجهول میماند، بیشک توماس آکویناسی به وجود میآورد؛ راستش پشتکار آکویناس ناشی از ترس از ابنرشد بود نه عشق به ارسطو. در قرن دوازدهم، تازه فلاسفه اسلامی و یهود از طریق اسپانیا در افکار مسیحیان رخنه کرده بودند. آرای کندی، فارابی، غزالی، ابوعلی سینا، ابن جبرون، ابنرشد، و ابنمیمون از همان درهایی وارد اروپای لاتین شد که افلاطون و ارسطو، بقراط، جالینوس، اقلیدس و بطلمیوس را اذن دخول داده بود.

این گونه تهاجم از جانب آرای بیگانه در میان مردمان ناپخته مغربزمین ضربت ذهنی بسیار بزرگی بود. بنابر این جای تعجب نیست اگر در آغاز سعی میشد این قبیل افکار تازه را پایمال کنند یا مانع از بروز آن شوند؛ آنچه مایه تعجب آدمی میشود توافق حیرتانگیزی است که در پرتو آن دانش کهنه و نو در کیش نوبنیاد جذب شدند. تاثیر اولیه فیزیک و مابعدالطبیعه ارسطو، و تفاسیر ابنرشد که در بیست ساله اول قرن سیزدهم به پاریس رسید، پایه فربود کیشی بسیاری از دانشجویان را متزلزل کرد، و برخی از فضلا مانند آمالریک دو بن و داوید دینانی چنان تحت تاثیر این آرا قرار گرفتند که حتی بر پاره‌ای از اصول اساسی مسیحیت مانند خلقت، معجزات، و خلود تاختند. کلیسا ظنین بود از آنکه رخنه افکار فلاسفه اسلامی و یونان به صفحات جنوبی فرانسه، پایه ایمان صحیح مردم با سواد را متزلزل ساخته و اراده آنها را برای جلوگیری از بدعت آلبیگاییان ضعیف کرده باشد. در سال ۱۲۱۰، شورایی مرکب از روحانیان در پاریس آمالریک و داوید را محکوم کرد، و مطالعه ((مابعدالطبیعه و حکت طبیعی)) ارسطو، یا تفاسیری را که بر فلسفه آن فیلسوف نوشته بودند ممنوع ساخت. از آنجا که این نهی در ۱۲۱۵از جانب یکی از نمایندگان پاپ تکرار شد، میتوان چنین استنباط کرد که فرمان مورخ ۱۲۱۰ عده‌ای از مردم را به خواندن این قبیل آثار ممنوعه تشویق کرده است چهارمین شورای لاتران تدریس آثار ارسطو را در منطق و اخلاق مجاز دانست، لکن مابقی را منع کرد. در سال ۱۲۳۱، گرگوریوس نهم استادان و دانشجویانی را که از این احکام تخلف ورزیده بودند مشمول عفو گردانید، لکن فرامین مزبور را ((موقتا، تا آنکه کتابهای فیلسوف مزبور مورد بررسی قرار گیرد و مطالب کفرآمیز آن حذف شود))، تجدید کرد. سه تن از استادان پاریسی که برای تنقیح آثار ارسطو ماموریت یافته بودند ظاهرا دست از این عمل کشیدند منع اشخاص از مطالعه آثار مزبور آن قدرها به طول نینجامید، زیرا در سال ۱۲۵۵ دانشجویان دانشگاه پاریس موظف به خواندن فیزیک، مابعدالطبیعه، و سایر آثار ارسطو بودند. در ۱۲۶۳ اوربانوس چهارم بار دیگر احکام نهی را تجدید کرد؛ لکن ظاهرا توماس آکویناس وی را مطمئن کرد که ارسطو را میتوان عقیم ساخت، و به همین سبب بود که اوربانوس در مخالفت خویش پافشاری نورزید. در سال ۱۳۶۶ نمایندگان پاپ اوربانوس پنجم در پاریس مقرر داشتند که هر کس داوطلب درجه اجتهاد در فنون ذوقی باشد باید کلیه آثار ارسطو را دقیقا مطالعه کند. در ربع اول قرن سیزدهم میلادی، مسیحیت لاتین خود را در اختیار میان دو طریق حیران دید، و این حیرانی بحران عظیمی را در تاریخ دیانت به وجود آورد. رغبت به کسب فلسفه جدید، هیجانی عقلانی بود که جلوگیری از آن امکان نداشت. کلیسا از جهد در این راه دست کشید و در عوض نیروهای خود را به کار محاصره و جذب مهاجمان گماشت.

رهبانان وفادار آن دستگاه دقیقا شروع به مطالعه آثار این فیلسوف شگفتانگیز یونانی کردند که افکارش تزلزل در ارکان سه دین افکنده بود. فرانسیسیان با آنکه آوگوستینوس را بر ارسطو مرجح میشمردند، الگزاندر آو هیلز را، که

مسئول اولین جهد در راه هماهنگ ساختن آرای ((فیلسوف)) با ((مسیحیت)) بود، با آغوش باز پذیرفتند. دومینیکیان همه گونه موجبات تشویق آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس را، که هر دو مشغول انجام چنین امر خطیری بودند، فراهم ساختند; و هنگامی که این سه تن از کار خویش فراغت یافتند، چنین مینمود که فلسفه ارسطو برای مسیحیت عاری از زبان شده بود.

III –آزاداندیشان

برای آنکه نهضت مدرسی را به معنی واقعی آن درک کنیم و آن را به عنوان تراکم بیحاصل مشتی مسائل انتزاعی خشک نپنداریم، باید قرن سیزدهم را نه عرصه بلامعارضی برای علمای نامدار مدرسی بلکه میدان نبردی بشمریم که در آن، مدت هفتاد سال، شکاکان، مادهگرایان، پیروان وحدت وجود، و بدعتگذاران برای تسخیر اذهان اروپاییان با عالمان الاهی کلیسا دست و پنجه نرم میکردند.

تا اینجا دیدیم که اقلیت کوچکی از مردم اروپایی اعتقاد به مسیحیت نداشتهاند. در قرن سیزدهم، بر اثر تماس با اسلام از راه مبارزات صلیبی و ترجمه کتابها، این اقلیت رو به افزایش نهاد. کشف این مسئله که دین بزرگ دیگری نیز در عالم وجود داشت و افراد شریفی مانند صلاحالدین ایوبی و کامل، و فیلسوفانی مانند ابوعلی سینا و ابنرشد به وجود آورده بود خود فینفسه حقیقتی بود که مایه ناراحتی خاطر میشد; کار تطبیق ادیان با یکدیگر عملی نیست که به درد هیچ دیانتی بخورد. آلفونسو دانا و منجم خبر میداد که بیاعتقادی به خلود آدمی در میان مسیحیان اسپانیا عمومیت داشت; شاید عقاید ابنرشد جسته و گریخته به آنجا راه یافته و در اذهان مردم راسخ شده بود. در نواحی جنوبی فرانسه، در قرن سیزدهم میلادی، جماعتی از اصحاب خردگرا وجود داشتند که میگفتند خداوند بعد از خلقت جهان، اداره آن را به قانون طبیعی محول ساخته است. همین جمع معتقد بودند که معجزات غیرممکن است; هیچ دعایی نمیتواند رفتار عناصر را تغییر دهد; و منشا انواع جدید معلول تکامل طبیعی است و نه خلقت مخصوص. در پاریس برخی از آزاداندیشان حتی بعضی از کشیشان منکر ((قلب ماهیت)) شدند; و در آکسفرد معلمی زبان شکایت دراز کرد که ((هیچ بتپرستی به پای آیینهای مقدس در برابر محراب نمیرسد)) آلن دو لیل میگوید که ((بسیاری از مسیحیان دروغی عهد ما مدعی هستند که چون روح با بدن فنا میپذیرد، رستاخیزی وجود نخواهد داشت)). این جماعت به اقوال اپیکور و لوکرتیوس استناد میجستند، به استقلال انفرادی خویش اهمیت فراوان میدادند، و به این نتیجه رسیده بودند که بهترین کارها لذت بردن از همین حیات دنیوی است و بس.

ظاهرا گسترش نظام صنعتی در شهرهای فلاندر مروج بیاعتقادی شد. در آغاز قرن سیزدهم به شخصی مثل داوید دینانی، و نزدیک به پایان آن قرن به سیژر دو برابان برمیخوریم که رهبران نهضت شکاکی شدیدی بودند. داوید (حد ۱۲۰۰) در پاریس به تدریس فلسفه میپرداخت و اینوکنتیوس سوم را با مناظرات موشکافانه خویش سرگرم میساخت. وی به تشریح نوعی وحدت وجود مادهگرایانه عطف توجه کرد که بنابر آن خداوند، ذهن، و ماده مجرد (یعنی ماده قبل از پذیرش شکل) هر سه در تثلیث جدیدی بدل به ذات واحدی میشدند. کتاب وی موسوم به کواترنولی، که اکنون گم شده است، به سال ۱۲۱۰ از طرف شورای پاریس محکوم و سوزانیده شد. سینود مشابهی فلسفه وحدت وجودی آمالریک دو بن استاد پاریسی دیگری که خداوند و خلقت را یکی شمرده بود را مردود دانست. آمالریک را مجبور کردند که حرف خود را پس بگیرد، و منقول است که وی بر اثر ریاضت درگذشت (۱۲۰۷). بعدا به دستور شورای مزبور استخوانهای وی را از قبر بیرون آوردند و در یکی از میدانهای پاریس سوزانیدند تا مایه عبرت

پیروان بیشمار وی باشد. با این همه، کماکان عده زیادی از آمالریک دست نکشیدند، و آرای وی را چنان گسترش دادند که مشتمل بر انکار بهشت و دوزخ و قدرت آیینهای مقدس گردید. ده تن از این پیروان آمالریک را زنده در آتش سوزانیدند (۱۲۱۰). بازار آزاداندیشی، یا بیقیدی در دین، هنگام سلطنت فردریک دوم در ایتالیای جنوبی رونق گرفت، و در همین دوران و محیط بود که قدیس توماس بزرگ شد. کاردینال او بالدینی دوست فردریک علنا به مادهگرایی اعتراف میکرد. در ایتالیای شمالی، کارگران صنایع، طبقه بازرگانان، و قضات و استادان، به تبعیت از هوای نفس، تا حدودی به شکاکیت دل سپردند. استادان دانشکدههای بولونیا به طرز وحشتناکی نسبت به دین بیقید بودند; مدارس پزشکی آنجا و سایر نقاط مراکز شکاکیت شدند; و ضربالمثلی بر سر زبانها افتاد به این مضمون که ((هرجا سه نفر پزشک گرد آیند، دو نفرشان ملحدند)). حدود سال ۱۲۴۰، طرفداری از آرای ابن رشد تقریبا در میان طبقات غیر روحانی تحصیل کرده ایتالیا مرسوم شد. هزاران نفر اصول عقاید ابنرشد را قبول کردند و، به پیروی از وی، معتقد شدند که قانون طبیعی، بدون هیچ گونه مداخلهای از جانب خداوند، جهان را اداره میکند; جهان با خداوند در ازلیت مساوی است; فقط یک روح فناناپذیر یا ((قوه فعاله عقلانی)) در جهان هستی وجود دارد، که روان فرد عبارت از صورت یا شکل ناپایداری از آن است; و بالاخره بهشت و دوزخ افسانههایی هستند که برای فریفتن یا ترساندن مردم و وادار ساختن آنها به رعایت موازین عفاف جعل کردهاند. برای خشنودی خاطر مقامات تفتیش افکار، برخی از طرفداران آرای ابنرشد متوسل به فکر دوگانگی حقیقت شدند: به این معنی که گفتند ممکن است قضیهای از لحاظ موازین فلسفی یا طبق تعقل طبیعی صحیح باشد، و با این حال از لحاظ کتاب مقدس و آیین مسیح غلط درآید; و مدعی شدند که در این صورت به حکم ایمان خویش به وجود چیزی معتقدند که به حکم عقل به آن شک دارند. چنین نظریهای اصل مسلم نهضت فکری مکتب مدرسی را که امکان سازش میان تعقل و ایمان بود انکار میکرد. نزدیک به پایان قرن سیزدهم، و در طول قرون چهاردهم و پانزدهم، دانشگاه پادوا مرکز پرغوغایی برای ترویج افکار و تدریس کلیات ابنرشد بود. پیترو د/آبانو استاد علم پزشکی دز پاریس که بعدا به تدریس فلسفه در پادوا پرداخت، به سال ۱۳۰۳ کتابی نوشت تحت عنوان آشتی دهنده مناقشات، که غرض از آن سازش میان فرضیات پزشکی و فلسفی بود. وی با تعلیم این موضوع که مغز آدمی سرچشمه اعصاب و کانون عروق است، و با احتساب دقیق سال و تعیین آن به ۳۶۵ روز و شش ساعت و چهار دقیقه، مقام شامخی در تاریخ علوم احراز کرد. از آنجا که پیترو ایمان راسخی به علم احکام نجوم داشت، تقریبا کلیه روابط بین علت و معلول را ناشی از قدرت و حرکات اختران دانست و در فلسفه خویش دست خداوند را از اداره جهان به کلی کوتاه کرد.

بازجویان دادگاه تفتیش افکار وی را به بدعتگذاری متهم ساختند، لکن مارکزه آتتسو د/استه و پاپ هونوریوس چهارم، که از بیماران وی بودند، پیترو را حمایت کردند. در ۱۳۱۵ بار دیگر وی را متهم کردند، و این بار چون به مرگ طبیعی درگذشت، از شر دادرسی رهایی یافت. ماموران تفتیش افکار حکم کردند که جسد وی به آتش سوزانیده شود، اما دوستان پیترو جسد را با چنان مهارتی پنهان کردند که برای انجام فتوای دادگاه سوزانیدن آدمکی ضرورت پیدا کرد. توماس آکویناس هنگامی که از ایتالیا به پاریس رفت، متوجه شد که مدتهاست آرای ابنرشد اذهان جمعی از استادان دانشگاه را تسخیر کرده است. در سال ۱۲۴۰، گیوم دو پاری نوشت که ((بسیاری از افراد دانشگاه، این استنتاجات (یعنی آرای ابنرشد) را بدون تحقیق باور دارند))، و در ۱۲۵۲ توماس دریافت که عقاید ابنرشد درمیان طلبههای جوان دانشگاه پاریس رونق فراوان دارد. شاید به واسطه گزارش توماس بود که پاپ آلکساندر چهارم بیمناک شد و آلبرتوس ماگنوس را مامور نوشتن رسالهای در وحدت عقل در رد آرای ابنرشد کرد (۱۲۵۶). هنگامی که توماس در پاریس درس میگفت (۱۲۵۲۱۲۶۱ و ۱۲۶۹۱۲۷۲) نهضت طرفداران ابنرشد در اوج ترقی بود; پیشوای

این نهضت در فرانسه سیژر دو برابان بود که از ۱۲۶۶ تا ۱۲۷۶ در دانشگاه پاریس تدریس میکرد. مدت یک نسل پاریس میدان نبردی میان عقاید طرفداران ابنرشد و آرای مذهب کاتولیک بود.

سیژر، از روحانیان آزاد، مردی دانشمند بود و در علوم عهد خویش تبحری بسزا داشت، چنانکه حتی در میان پارهای از آثار وی، که به طور ناقص به جا ماندهاند، اشاراتی به آثار و اقوال کندی، فارابی، غزالی، ابوعلی سینا، ابن باجه، ابنجبرون، ابنرشد و ابنمیمون ملاحظه میکنیم. سیژر در طی یک رشته تفاسیر بر فلسفه ارسطو و رسالهای متنازع فیه تحت عنوان در مخالفت با آن دو تن از مشاهیر فلسفه، آلبرتوس و توماس مدعی شد که کار ابنرشد در تفسیر فلسفه ارسطو عملی صحیح بود و حال آنکه آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس کاری خلاف قاعده مرتکب شده بودند. به تبعیت از ابنرشد، وی نیز چنین نتیجه میگرفت که جهان جاودانی است، قانون طبیعی لایتغیر است، و فقط روح انواع است که بعد از مرگ انفرادی به جا میماند. سیژر میگفت که خداوند علت غایی اشیا است نه علت کافی آنها خداوند مقصد آفرینش است نه علت آن. از آنجا که وی مانند ویکو و نیچه مجذوب منطق شده بود، معتقد به نظریه شوم رجعت ابدی شد: به این معنی که گفت چون کلیه حوادث روی زمین در مرحله نهایی از اتحاد یا ترکیب اجرام سماوی معین میشوند، و شماره این قبیل ترکیبهای احتمالی محدود است، هر ترکیبی باید عینا در زمانی نامحدود، مکرر در مکرر صورت پذیرد و مثل ادوار قبلی همان آثار را با خود همراه داشته باشد; ((همان انواع)) رجعت میکند و ((همان آرا، قوانین، و ادیان)) برمیگردند. البته سیژر در بیان این مطلب جانب احتیاط را رعایت میکرد و در پایان کلام میگفت که ((این سخن را ما طبق عقیده فیلسوف میگوییم، بیآنکه در مقام صحت یا تایید آن چیزی گفته باشیم)). وی کلیه عقاید بدعتآمیز خویش را با این گونه عبارات محتاطانه پایان میداد; از عقیده دو گانگی حقیقت پیروی نمیکرد; در پیروی از تعالیم ارسطو و موازین عقلانی به پارهای نتایج میرسید، و همانها را به شاگردانش تعلیم میداد; هرجا این نتایج با اصول مسیحیت تناقض داشتند، سیژر اعتقاد خویش را به اصول دین تایید میکرد و فقط آن اصول را حقیقت میخواند نه استنتاجات فلسفی را.

سیژر در میان طلاب دانشگاه طرفداران فراوان داشت، و این امر از آنجا معلوم شد که در ۱۲۷۱ عده زیادی با نامزدی وی برای مقام ریاست دانشگاه موافقت کردند; لکن وی به احراز مقام مزبور نایل نشد. هیچ چیز بهتر از این معرف قدرت پیروان نهضت طرفداران ابنرشد در پاریس نیست که اسقف شهر، ایتن تامپیه، بارها زبان به طعن و ملامت آنها گشود. در ۱۲۶۹ وی سیزده فقره از مطالبی را که برخی از استادان دانشگاه پاریس در کلاسهای خود تدریس میکردند، به عنوان کفر، مردود و محکوم شمرد. از جمله:

عموم آحاد را فقط یک قوه عاقله است. ... جهان جاودانی است. ... هرگز موجودی به عنوان اولین آدم وجود نداشته است. ... روح با فساد تن فاسد میشود. ... اراده بشری به حکم ضرورت میخواهد و برمیگزیند. ... خداوند از تک تک حوادث اطلاعی ندارد. ... مشیت الاهی حاکم بر اعمال بشری نیست.

ظاهرا طرفداران ابنرشد همچنان به تعلیم آرای خود مشغول بودند، زیرا در سال ۱۲۷۷ اسقف سیاههای از ۲۱۹ رای منتشر ساخت و آنها را رسما به عنوان کفر مردود دانست. به گفته اسقف تامپیه، این آرایی بود که سیژر، یا بوئتیوس داکیایی، یا راجر بیکن، یا دیگر استادان پاریسی، از جمله خود قدیس توماس، تعلیم میدادند. پارهای از این ۲۱۹ رای همان آرایی بودند که در ۱۲۶۹ مردود شمرده شده بودند; اینک چند نمونه از مابقی آنها: خلقت غیرممکن است. ... چون جسمی یک بار (بر اثر مرگ) به فساد گرایید، دیگر قادر نیست به همان شکل از خاک درآید. ... فیلسوف نباید

به رستاخیز قایل باشد، زیرا عقل به صحت چنین امری حکم نمیدهد. ... سخنان عالمان الاهی بر پایه افسانه استوار است. ... الاهیات هیچ چیز به ذاتش نمیافزاید. ... مسیحیت سد راه دانش است. ... سعادت در این دنیا حاصل میشود نه در آخرت. ... خردمندان روی زمین فقط فلاسفه هستند. ... هیچ حالی بهتر از آن نیست که شخص برای فراگرفتن فلسفه فراغ بال داشته باشد.

در اکتبر سال ۱۲۷۷ دستگاه تفتیش افکار سیژر را محکوم کرد. وی سالهای آخر عمر خویش را به عنوان یکی از زندانیان دربار پاپی روم در ایتالیا گذرانید، تا آنکه در شهر اورویتو به دست جانی نیمه دیوانهای به هلاکت رسید.

IV– تکامل حکمت مدرسی

برای مقابله با این تهاجمی که از جلو بر مسیحیت وارد میآمد، محکوم ساختن سخنان بدعتآمیز کفایت نمیکرد. طبقه و جوان از باده مردافکن فلسفه لبی تر کرده بود؛ آیا امکان داشت که افراد آن طبقه را به کمک استدلال باز آورد همچنانکه متکلمین، اسلام را در برابر جماعت معتزله حفظ کرده بودند، به همان نحو عالمان الاهی دو فرقه فرانسیسیان و دومینیکیان و اسقفان آزادی چون گیوم دو پاری و هنری آو گنت به دفاع از مسیحیت و کلیسا قیام کردند. مدافعان آیین مسیح به دو دسته مهم تقسیم شدند: یکی از صاحبان عقاید عارفانه رازوری افلاطونی، که اکثر آنها از فرقه فرانسیسیان بودند؛ یکی جماعتی اهل عقل و پیرو آرای ارسطو، که اکثر افراد این دسته را رهبانان دومینیکیان تشکیل میدادند. افراد فرقه بندیکتیان، نظیر اوگ و ریشار دو سن ویکتور عقیده داشتند که بهترین راه دفاع از دین آگاهی مستقیم شخص به حقیقتی معنوی است که رسیدن به کنه ذاتش از قدرت کلیه عقول بیرون میباشد. آنهایی که در قوانین مذهبی معتقد به ((سختگیری)) بودند، یعنی افرادی مثل پیر دو بلوا و اتین دوتورنه، میگفتند که بحث درباره مسائل مرتبط با الاهیات نباید در حوزه صلاحیت فلسفه باشد، اگر هم فلسفه به این قبیل مسائل عطف توجه کند، باید چنان سخن گوید و رفتار کند که انگار خدمتگزاری است به خدمت الاهیات کمر بسته. باید به خاطر داشت که فقط عدهای از علمای مکتب مدرسی چنین عقیدهای داشتند و بس. چند تنی از فرانسیسیان، مثل الگزاندز آو هیلز، طریق تعقل اختیار کردند و در صدد برآمدند که با اصطلاحات فلسفی و جملههای ارسطویی از مسیحیت دفاع کنند. لکن اکثر فرانسیسیان نسبت به فلسفه ظنین بودند؛ اینها اعتقاد داشتند که ماجرای تعقل، ولو چند صباحی قدرت و حشمت برای کلیسا تحصیل کند، بعدا ممکن است از بند نظارت بگریزد و افراد را چنان از جاده ایمان گمراه سازد که مسیحیت در جهانی مالامال از کفر و گناه ضعیف و بیپناه برجا ماند. این جماعت افلاطون را بر ارسطو، برنار را بر آبلار، و آوگوستینوس را بر آکویناس مرجح میشمردند؛ در تعریف جان آدمی با افلاطون هماواز شدند و آن را مستقل از جسم، منتها جایگزین آن میدانستند، و بیاندازه متوحش بودند از اینکه توماس در این باب به ارسطو تاسی جسته است و روح را ((شکل جوهری)) بدن نامیده است. اینها در فلسفه افلاطون به فرضیه سرمدی بودن ذاتی غیرشخصی برخوردند که آن را برای جلوگیری از انگیزهها و تمایلات بهیمه افراد بکلی بیفایده دیدند. همین جماعت، به پیروی از آوگوستینوس، هم در خداوند و هم در آدمی، اراده را فوق تعقل قرار دادند و مدعی شدند که غرض غایی انسان باید نیکویی باشد نه طلب حقیقت. در مدارجی که این جمع برای افراد قایل شدند، رازور بیشتر از فیلسوف به درک راز هستی و مقصود زندگی آدمی نایل می آمد.

این شعبه از علمای مکتب مدرسی، یعنی طرفداران افلاطون و آوگوستینوس، در پنجاهساله اول قرن سیزدهم موضوعات متعارفی دین را تحت سیطره خود درآورده بودند. زبان گویا و لایقترین نماینده این جرگه بوناونتوره بود،

یکی از مردان پاک نهادی که در عین سلامت طبع به تعقیب اهل بدعت میپرداخت; رازوری بود که کتابهای فلسفی مینوشت; محققی بود که دانش را نکوهیده میشمرد; عمری دوست و مخالف توماس آکویناس بود; به شیوه حواریون در عین فقر زندگی میکرد و درس فقر به همه میآموخت; و در دوران ریاست وی بود که فرقه فرانسیسیان مکنت و ثروتی عظیم به هم زد. بوناونتوره در لغت ایتالیایی به معنی ((طالع فرخنده)) است و نمیدانیم از چه رو جووانی دی فیدانتسا را، که در سال ۱۲۲۱، در توسکان متولد شده بود، چنین لقب دادند. جووانی در اوان کودکی به مرضی مبتلا شد که نزدیک بود بر اثر آن به هلاکت برسد; مادرش شفای او را از قدیس فرانسیس طلب کرد; و از آن لحظه که جووانی بهبود یافت، زندگی خویش را مدیون آن قدیس دانست. هنگامی که به سلک رهبانان فرانسیسیان درآمد، او را به پاریس فرستادند تا در مکتب الگزاندر آو هیلز علم آموزد. در سال ۱۲۴۸ بوناونتوره شروع به تدریس الاهیات در دانشگاه پاریس کرد، وو در ۱۲۵۷، که هنوز سی و شش ساله بود، وی را به سمت مباشر کل امور فرقه فرانسیسیان انتخاب کردند. در این سمت وی نهایت کوشش را برای رفع اهمال کاری پیروان فرقه مزبور مبذول داشت، لکن به علت آنکه آدمی بسیار مهربان بود، در این مهم توفیق نیافت. خود وی با نهایت سادگی در کنج حجرهای معتکف بود و بریاضت روزگار میگذرانید. هنگامی که نمایندگان پاپ به خدمت وی رفتند تا به او اطلاع دهند که کاردینال شده است، دیدند که مشغول شستن ظروف آشپزخانه است. یک سال بعد (۱۲۷۴) از فرط کار زیاد درگذشت.

کلیه کتابهای وی به شیوهای سلیس، محکم، و موجز نوشته شده است. بوناونتوره تظاهر میکرد به اینکه کارش صرفا گردآوری مطالب پراکنده است، لکن به هر موضوعی دست میزد آن را با نظم، شوق، و حجب تسکیندهندهای آکنده میساخت. کتاب وی، موسوم به زبده، مجموعهای بود ستودنی که در آن الاهیات مسیحی به ایجاز بیان میشد; کتابهای گفتگوی خودی و سیر عقل به سوی خدا در حکم گوهرهایی از تقدس رازورانه محسوب میشدند. خلاصه نظریات وی در این کتب آن بود که دانش حقیقی از طریق درک جهان مادی به وسیله حواس حاصل نمیآید، بلکه از راه کشف جهان معنوی به کمک روان آدمی میسر میشود. بوناونتوره در حالی که قدیس توماس را دوست میداشت، تحصیل فلسفه را ناپسند میشمرد و بیهیچ پروا بر پارهای از استنتاجات آکویناس میتاخت. وی به دومینیکیان خاطر نشان میساخت که ارسطو یکی از کفار بوده است و البته شایسته نیست که سخن آن کافر را با اقوال آبای کلیسا برابر شمرند; و سوال میکرد که آیا فلسفه ارسطو میتوانست لحظهای از حرکات ستارگان را توجیه کند میگفت که خداوند یک نتیجه قضیه فلسفی نیست، بلکه ذاتی است حاضر و ناظر. بهتر است وجود او را احساس کنیم نه آنکه در صدد تعریفش برآییم. نیکویی برتر است از حقیقت، و فضیلت ساده فوق جمیع علوم جا دارد. منقول است که روزی برادری اجیدیو نام چون از وسعت اطلاع و تبحر بوناونتوره سخت در شگفت شده بود، به وی گفت ((افسوس! ما مردمان ساده و نادان قادر به انجام چه کاری هستیم تا مستحق فیض رب گردیم)) بوناونتوره جواب داد: ((برادر من، تو بخوبی اطلاع داری که کافی است انسان خداوند را دوست داشته باشد، اجیدیو پرسید: ((پس تو معتقدی که زن بیسوادی ممکن است همان اندازه مایه خشنودی خدا گردد که یک نفر استاد الاهیات)) و چون بوناونتوره به این سوال جواب مثبت داد، اجیدیو یک سر به میان خیابان دوید، زن گدایی را مخاطب قرار داد، فریاد برآورد که: ((شادمان باش، زیرا اگر تو خداوند را دوست میداری، در سلطنت ابدی ممکن است صاحب مقامی باشی والاتر از برادر ما بوناونتوره!)) بدیهی است که اگر تصور کنیم فلسفه مدرسی فقط حکایت یک رشته عقاید و روشهای یکنواخت ملالانگیز بود، به خطا رفتهایم. در مکتب مدرسی انواع و اقسام آرای فلسفی به وجود آمدند، چنانکه در میان جرگه استادان دانشگاه واحدی ممکن بود در عین حال آدمی مثل توماس به تعقل حرمت نهد، آدمی مثل بوناونتوره عقل را نکوهیده شمرد، آدمی مثل گیوم دو پاری به تبعیت از ابنجبرون فلسفه آزادی اختیار را انتخاب کند، و کسی چون سیژر عقاید ابنرشد

را تعلیم دهد. در میان جرگه پیروان اصیل آیین دین اختلاف نظر و تناقضات تقریبا به همان اندازه شدید بود که بین مردمان مومن و جماعت کفار. مثلا جان پکم، یکی از اسقفان فرقه فرانسیسیان، ممکن بود به همان شدت آکویناس را متهم سازد که توماس، سیژر و ابنرشد را متهم ساخته بود; و آلبرتوس ماگنوس نیز لحظهای از جاده پاکان عدول کرد و نوشت: ((افراد جاهلی هستند که به هر وسیلهای دست میزنند تا نگذارند فلسفه به کار آید; و به ویژه از همین قبیلند افراد فرقه فرانسیسیان یعنی همان جانوران بیشعوری که کارشان بیحرمتی نسبت به چیزهایی است که درباره آنها اطلاعی ندارند)). آلبرتوس عاشق علم بود و تا جایی که پای بدعت به میان نمیآمد، نسبت به ارسطو ارادت میورزید. در میان فضلای مدرسی، وی اولین کسی بود که جمیع آثار مهم ارسطو را مطالعه کرد و کمر همت به میان بست تا آنها را طبق موازین مسیحی تعبیر و تفسیر کند. آلبرتوس در حدود ۱۲۰۱ در لاویئنگن از توابع سوابیا به دنیا آمد; پدرش کنت بولشتات از طبقه اغنیا بود. آلبرتوس تحصیلات خود را در پادوا تکمیل کرد، به فرقه دومینیکیان پیوست، و چندی در مدارس این فرقه واقع در هیلدزهایم، فرایبورگ، راتیسبون، ستراسبورگ، کولونی (۱۲۲۸۱۲۴۵)، و پاریس (۱۲۴۵۱۲۴۸) درس میگفت. با وجود علاقهای که به زندگی مدرسه داشت، وی را به نمایندگی فرقه دومینیکیان در آلمان و به اسقفی راتیسبون گماشتند. (۱۲۶۰) بر طبق روایات، وی همیشه پای برهنه سفر میکرد. در ۱۲۶۲ به وی اجازه داده شد که به کنج عزلت نمازخانهای در کولونی پناه برد. هنگامی که هفتاد و شش ساله بود (۱۲۷۷)، از آن گوشه انزوا بیرون آمد تا از نام و اصول عقاید شاگرد متوفایش توماس آکویناس در پاریس دفاع کند. در این مهم توفیق با وی رفیق بود، بار دیگر به کنج صومعه خود پناه برد، و در هفتاد و نه سالگی درگذشت. اخلاص وی در زندگی، و عدم تکبر و فروتنی و علایق معنوی بیپایانش نموداری از عالیترین رهبانیت قرون وسطایی بشمار میرود.

فقط از جریان یکنواخت و آرام سالیان اقامت وی در دیر، و پشتکار فوقالعادهای که از ویژگیهای دانشمندان آلمانی است میتوان فهمید که چگونه آدمی که اینهمه اوقات خویش را صرف تدریس و رتق و فتق امور میکرد توانست تقریبا درباره هر جنبهای از علوم مقالاتی بنگارد و در باب هر شعبهای از فلسفه و الاهیات رسالات مهمی تصنیف کند. در تاریخ جهان افرادی که مثل آلبرتوس ماگنوس این قدر فراوان قلمفرسایی کرده، یا این اندازه از آرای دیگران اقتباس کرده، یا این طور رک و راست خود را مدیون سایرین شمرده باشند انگشت شمارند. آلبرتوس آثار خود را تقریبا بر همان شالوده کتابهای ارسطو قرار داد، و حتی در عناوین رسالات نیز از فیلسوف یونانی تقلید کرده است. وی از تفاسیر ابنرشد در بیان آرای ارسطو استفاده میکند; لکن هر جا ارسطو و ابنرشد با الاهیات مسیحی اختلاف نظر دارند، آلبرتوس ماگنوس مردانه در تصحیح عقاید آن دو میکوشد. وی به قدری از متفکران اسلامی نقل قول میکند که آثارش منبع مهمی برای استفاده دانشجویان و محققان مغرب زمینی و اطلاع بر فلسفه اسلامی شدهاند. در خلال تمام آثارش، تقریبا یک صفحه در میان، به آرای ابوعلی سینا اشاره میکند، و گاهی به نقل عباراتی از کتاب دلالهالحایرین اثر ابنمیمون میپردازد. وی ارسطو را بزرگترین حجت در علوم و فلسفه، آوگوستینوس را عالیترین مرجع در الاهیات، و بالاخره کتاب مقدس را پاسخ همه چیز میداند. مباحثات فوقالعاده زیادی که در این آثار گرد آورده است نظم صحیحی ندارند و هرگز بدل به یک اسلوب فکری خالی از ضد و نقیض نمیشوند. در خلال رسالهای، یک جا از عقیدهای دفاع میکند، جای دیگر بر آن میتازد; آلبرتوس وقت آن را نداشته است که این قبیل تناقضات را هموار سازد. وی آدمی بود نیکوسیرتتر و دیندارتر از آنکه بتواند محققی به معنی واقعی شود و احساسات و تاثرات را از قضایای عقلانی جدا سازد; قادر بود در دنباله تفسیری بر ارسطو رساله مفصلی در دوازده ((کتاب)) در منقبت

فرخنده مریم عذرا بنویسد، و در آن متذکر شد که مریم اطلاع کاملی از دستور زبان، فن بلاغت منطق، حساب، هندسه، موسیقی، و هیئت داشت.

پس توفیق این مرد در چه بود به طوری که خواهیم دید، بالاتر از همه چیز، وی به حد معتنابهی به بررسیها و نظریات علمی عهد خویش کمک کرد. در فلسفه، وی به تنها غرض و مقصدش که ((شناسانیدن ارسطو به اقوام لاتین)) بود نایل آمد; در تدریس فلسفه، مروج فلسفه ارسطو شد; از افکار و مباحثات بسیاری از دانشمندان دوره شرک و حکمای عرب، یهودی، و مسیحی مجموعه سرشاری گرد آورد که بعد از وی شاگردان مشهورش از آن مخزن برای فراهم ساختن معجون منظمتر و سلیستری استفاده کردند. شاید بدون وجود آلبرتوس ظهور آدمی چون توماس غیرممکن میشد.

۷- توماس آکویناس

توماس آکویناس نیز مانند آلبرتوس از خاندانی والاتبار بود، و به خاطر سعادت اخروی از مکنت دنیوی دست شست. پدرش کنت لاندولف آکوینوی به طبقه نجبای آلمانی تعلق داشت، از برادرزادگان فردریک بارباروسا، و یکی از نامدارترین رجال درباری امپراطور بیدین، فردریک دوم بود. مادرش نسب به امرای نورمان خطه سیسیل میرسانید.

هر چند توماس در ایتالیا به دنیا آمد; از جانب پدر و مادر، نژاد از اقوام شمالی و اصلا از تیره توتونی داشت; وی نه از لطف ایتالیایی بهره داشت و نه از شیطان صفتی آن قوم، لکن فردی آلمانی، و جوانی بود درشت استخوان، با سری بزرگ، صورتی پهن، مویی طلایی، و رضایت خاطری آرام برای امور عقلی. دوستانش وی را ((گاو بزرگ زبان بسته سیسیل)) لقب داده بودند. توماس در ۱۲۲۵ در قصر پدریش واقع در روکاسکا، پنج کیلومتری آکوینو و نیمه راه میان ناپل و رم، به دنیا آمد، دیر مونته کاسینو در همان نزدیکی قرار داشت، و در آنجا توماس معلومات مقدماتی خویش را فراگرفت. در چهاردهسالگی شروع به فراگرفتن دوره تعلیمات پنجسالهای در دانشگاه ناپل کرد. در این هنگام مایکل سکات معروف در آنجا مشغول ترجمه کلیات ابنرشد به زبان لاتینی بود; در همین دانشگاه، ژاکوب آناتولی آثار ابنرشد را به عبرانی ترجمه میکرد; پیتر آو ایرلند، یکی از معلمان توماس، از طرفداران پرشور ارسطو بود; دانشگاه ناپل کانونی برای نفوذ یونانیان، اعراب، و یهودیانی بود که در آرای مسیحی موثر واقع میشدند. برادران توماس به شعر و ادب راغب گشتند، و یکی از ایشان، رینالدو پیشخدمت و قوشبان دربار فردریک شد و به توماس اصرار میورزید که او نیز به خدمت درباری وارد شود. خود فردریک و وزیر خردمندش، پیترو دلا وینیه، نیز برای چنین مقصدی از توماس دعوت کردند. توماس به عوض آنکه چنین دعوتی را اجابت کند، به فرقه دومینیکیان پیوست (۱۲۴۴). اندکی پس از این مقدمه، وی را برای تحصیل الاهیات به پاریس اعزام داشتند. در آغاز سفر، دو تن از برادران وی به تشویق مادرشان اقدام به ربودن توماس کردند; او را به دژ روکاسکا بردند و مدت یک سال در آنجا زندانیش ساختند. برای آنکه وی را از چنین فکری منصرف سازند، به هر اقدامی روی آوردند; طبق روایتی که محتملا افسانه است، به امید آنکه توماس را بار دیگر به مادیات علاقهمند سازند، دوشیزه جوان و رعنایی را به خوابگاه وی فرستادند، اما توماس هیمه نیمسوزی را از میان اجاق برداشت و با آن دختر را از اطاق خویش بیرون راند، و علامت صلیب را بر روی در نقش کرد. عدم تزلزل وی در دینداری، مادرش را سرانجام به همراهی با نیات پسر واداشت; پسر را در فرار کمک کرد، و خواهر توماس، ماروتا، بعد از گفتگوی فراوان، یکی از راهبههای فرقه بندیکتیان شد.

در پاریس آلبرتوس کبیر یکی از معلمان وی بود (۱۲۴۵). هنگامی که آلبرتوس به دانشگاه کولونی انتقال یافت; توماس نیز به دنبال وی روان شد و تا سال ۱۲۵۲ همچنان زیردست وی به تحصیل اشتغال ورزید. توماس بعضی اوقات فردی کودن به نظر میرسید، لکن آلبرتوس هماره از وی دفاع، و پیشگویی میکرد که شخصی بزرگ خواهد شد. پس از چندی توماس به پاریس بازگشت و به عنوان تازه معلمی شروع به تدریس الاهیات کرد; و در همین زمان نیز، به تقلید از معلم خویش، دست به نوشتن یک رشته آثار مفصلی زد تا فلسفه ارسطو را در پوششی مسیحی بر علاقهمندان عرضه دارد. در ۱۲۵۹ پاریس را ترک گفت تا در دانشکدهای که دربار پاپی گاه در آنانیی، گاه در اورویتو، و زمانی در ویتربو تشکیل میداد تدریس کند. در دربار پاپی بود که با ویلیام آو موربک آشنا شد و از وی تقاضا کرد که ارسطو را مستقیما از یونانی به لاتینی ترجمه کند.

در خلال این احوال، سیژر دو برابان با ترویج آرای طرفداران ابنرشد رهبر انقلابی فکری در دانشگاه پاریس شده بود. به منظور مقابله با این خطر، توماس به پاریس فرستاده شد. هنگامی که توماس به پاریس رسید، با نگارش رساله در وحدت عقل در رد آرای ابنرشد (۱۲۷۰) جنگ را به درون اردوی دشمن کشانید. وی رساله خود را با حدتی غیرعادی به این نحو ختم میکرد:

بنگرید که چه سان این اشتباهات را رد کردهایم. جواب ما متکی بر آیات آسمانی نیست، بلکه مبنی بر استدلالات و عبارات خود فلاسفه است. پس اگر کسی باشد که از سر لاف به عقل فرضی خویش مغرور شده، بخواهد بر آنچه ما نوشتهایم خرده گیرد، نگذارید در گوشهای به این عمل مبادرت جوید، یا در حضور کودکان که قدرت فحص درباره این گونه مسائل دشوار را ندارند سخن آغازد. بگذارید اگر جرئت دارد آشکارا پاسخ گوید. چنین کسی مرا حریف میدان خواهد یافت، و نه فقط با این بنده ضعیف، بلکه با بسیاری افراد خود را مواجه خواهد دید که کشف حقیقت را وجهه همت خود ساختهاند. ما با اشتباهاتش به جنگ خواهیم پرداخت، و جهلش را معالجت خواهیم کرد. دومین دوران تدریس در پاریس برای توماس مسئله غامضی بود، زیرا نه فقط مجبور بود با آرای طرفداران ابنرشد به مبارزه پردازد، بلکه میبایست در برابر حملات رهبانان همقطار خویش، که از عقل ظنین بودند و ادعای توماس را درباره هماهنگ ساختن ارسطو با آیین مسیح پوچ میشمردند، ایستادگی کند. جان پکم، کسی که در پاریس کرسی تدریس فلسفه مدرسه فرانسیسیان را از بوناونتوره تحویل گرفته بود، توماس را شماتت میکرد که الاهیات مسیحی را با فلسفه یک مشرک ملوث ساخته است. بعدا جان پکم اطلاع داد که توماس در برابر اظهارات وی همچنان مقاومت ورزید، لکن ((با فروتنی و نرمی فراوان)) به ایرادات وی جواب داد. شاید ان سه سال پرمناقشه بود که روحیه فعال توماس را سست گردانید.

در ۱۲۷۲ توماس، به درخواست شارل د/آنژو، به ایتالیا بازگشت تا دانشگاه ناپل را سازمانی نو بخشد. وی در سالهای آخر عمر خویش، خواه به واسطه فرسودگی خواه بر اثر نومیدی از منطق جدلی و مناقشات، دست از نگارش کشید. هنگامی که دوستی وی را تشویق به اتمام کتاب عظیمش مدخل الاهیات کرد، توماس جواب داد: ((قدرت چنین کاری را ندارم; چنان چیزهایی بر من مکشوف شدهاند که آنچه نگاشتهام در برابرشان به پرکاهی میماند)). در ۱۲۷۴ گرگوریوس دهم وی را برای شرکت به شورای لیون احضار کرد. توماس، که بر استری سفر میکرد، به چنین مسافرت عظیمی از سراسر خاک ایتالیا مبادرت جست، اما در راه بین ناپل و رم بنیهاش رو به ضعف نهاد و ناچار در صومعه فوسانوئووا، متعلق به فرقه سیسترسیان واقع در کامپانیا بستری شد، و همین جا بود که در ۱۲۷۴، با آنکه فقط چهل و نه سال از عمرش میگذشت، بدرود حیات گفت.

هنگامی که کلیسا او را در شمار قدیسان مقام داد، جمعی که برای ذکر محامد وی حضور داشتند اذعان کردند که توماس ((بنرمی سخن میگفت، مکالمه با وی آسان بود، آدمی بود بشاش و گشادهروی... کریمالطبع، بیاندازه شکیبا، بغایت محتاط; نور محبت و تقدسی قرین با ملایمت از جبین وی تتق میکشید، و به طرز شگفتآوری نسبت به مردم بینوا مهربان بود)) به حدی وی مجذوب دینداری و سرگرم مطالعه بود که این دو عمل هر لحظهای از لحظات بیداری وی را پر میساخت و چیزی جز اینها به خاطرش خطور نمیکرد. در تمام دعاهای شبانروزی شرکت میجست، هر بامدادی یا خودش در اجرای یک دوره قداس نظارت داشت یا دوبار در این گونه مجالس شرکت میکرد و مابقی اوقات را به خواندن و نوشتن، موعظه و تدریس، و بالاخره اجرای فرایض دینی صرف میکرد. قبل از موعظه یا ایراد خطابه، یا پیش از سرگرم شدن به کار مطالعه یا تصنیف، همیشه دعا میکرد، و رهبانان همقطار وی تصور میکردند که ((دانشش بیشتر مدیون دعاهایی بود که تلاوت میکرد، تا جهدی که عقلا مبذول میداشت)). در حاشیه دستنبشتههای وی بارها میبینیم که با دعاها و کلمات مقدسی چون آوه ماریا خداوند یا مریم عذرا را با شفاعت و کمک میطلبد. چنان سرگرم عبادت و مجذوب امور عقلانی بود که تقریبا ملتفت نمیشد در اطرافش چه میگذرد. در سفرهخانه اکثر بشقاب خوراک را جلو وی مینهادند یا از پیش رویش برمیداشتند بیآنکه وی متوجه این موضوع باشد; اما ظاهرا اشتهایش بسیار خوب بوده است. منقول است که او را با چند تنی از روحانیان دعوت به صرف شام با لویی نهم کردند; در ضمن تناول غذا، توماس در فکر مستغرق شد; ناگهان با مشت محکم به روی میز کوبید و فریاد زد: ((این جواب دندانشکنی خواهد بود برای مانویان)) رئیس صومعه که پهلوی او نشسته بود زبان به ملامتش گشود که ((تو در سر سفره پادشاه فرانسه نشستهای))! لکن لویی با ادبی شاهانه به ملازمی اشاره کرد تا دوات و قلم پیش آن رهبان پیروز بگذارد. با تمام این اوصاف، آن قدیس شیفته دین و علم میتوانست، با حسن تشخیص، درباره بسیاری از مسائل عملی زندگی قلمفرسایی کند. آنچه مایه تحیر مردم میشد توانایی وی در متناسب ساختن موعظات خویش با اذهان فکور رهبانان کتابخوان، یا اذهان ساده مردمان عادی بود. توماس هیچ گونه کبر یا نخوتی نداشت، از زندگی هیچ چیز مهمی متوقع نبود، در صدد کسب هیچگونه افتخاراتی برنیامد، و حاضر به قبول ترفیع درجات روحانی نشد. نوشتههای وی متضمن سراسر عالم است، لکن جهانی که در میان این آثار جا دارد آن قدرها بیمقدار نیست. در چنین دنیایی است که وی با هر گونه استدلالی علیه کیش خویش مواجه میشود و همه را با تواضع و آرامش جواب میدهد. وی در تکمیل سنت جاری عهد خویش به آرای فلاسفه شرق استناد میجوید و همه جا صریحا خود را مدیون ایشان میشمرد. توماس از عقاید ابوعلی سینا، غزالی، ابنرشد، اسحاق اسرائیلی، ابن جبرون، و ابن میمون نقل میکند.

بدیهی است که هیچ دانش پژوهی نمیتواند به درک فلسفه مدرسی قرن سیزدهم نایل آید مگر آنکه سوابق این مکتب را، که از آرای فلسفی مسلمانان و یهود سیراب میشود، مورد ملاحظه قرار دهد. توماس مثل گیوم دو پاری به ابنجبرون علاقهای نشان نمیدهد، لکن برای ابنمیمون یا به قول خودش ((ربی موسی)) احترام فراوانی قایل است. توماس هم به تبعیت از ابنمیمون میگوید که دین و عقل را میتوان با یکدیگر سازش داد، و هم مثل حکیم یهودی پارهای از اسرار و رموز دین را دور از دسترس عقل میداند; و در تایید این نکته عین دلایلی را نقل میکند که ابن میمون در کتاب دلالهالحایرین خویش آورده است. وی با ابنمیمون در این نکته متفقالرای است که عقل آدمی میتواند وجود خداوند را ثابت کند، لکن هرگز قادر به درک صفات الاهی نخواهد بود; و همچنین توماس در بیان ابدیت کاینات دلایلی اقامه میکند که فوقالعاده شباهت به دلایل ابنمیمون دارند. در منطق و مابعدالطبیعه، توماس و ارسطو را رهبر و هادی خود میسازد و تقریبا در هر صفحهای از صفحات کتابش به نقل سخنان ارسطو مبادرت

میورزد; لکن هر وقت فیلسوف یونانی از جاده آیین مسیحی عدول کند، توماس بدون تردید از تبعیت وی دست میشوید و با او اختلاف نظر پیدا میکند. توماس بعد از اقرار به این موضوع که تثلیث، تناسخ، دادن کفاره، فدیه، و بالاخره واپسین داوری را نمیتوان با موازین و دلایل عقلانی ثابت کرد، در جمیع مسائل دیگر چنان حکمت عقل را کاملا و بدون چون و چرا قبول میکرد که این عمل مایه وحشت خاطر پیروان آوگوستینوس میشد. توماس را از آن لحاظ باید اهل رازوری اشراق دانست که پارهای از اصول مسلم مسیحیت را فوق تعقل بشری جا میداد، و میگفت که آنها را باید تعبدا قبول کرد، و مثل همه رازوران مسیحی مشتاق به پایان آمدن هجر و در اندیشه پیوستن به حق بود لکن او را از آن لحاظ از ((اصحاب تعقل و تفکر)) شمردهاند که برای نیل به حقیقت عقل را بر ((دل)) ترجیح میداد. وی میدید که اروپا به عزم یک عصر تعقل به راه افتاده است; و معتقد بود که وظیفه یک فیلسوف مسیحی است که به یاری عقل با روحیه جدید مقابله کند. توماس قبل از اقامه دلایل خویش، به ذکر آیاتی از کتاب مقدس و نقل نظریات آبای کلیسا که کلامشان حجت بود میپرداخت، لکن با پاکبازی موثری میگفت: ((احتجاج اصحاب قدرت سستترین استدلالهاست)). وی در بیان علت غایی فلسفه چنین اظهار عقیده کرد: ((غرض از فراگرفتن فلسفه صرفا اطلاع بر آرای سایرین نیست، بلکه نیل به حقیقت امر میباشد)). نوشتههای توماس را، از لحاظ تقید دایمی وی به موازین منطقی، باید تالی مصنفات ارسطو دانست.

در تاریخ جهان بندرت به آدمی چون توماس آکویناس برمیخوریم که بتنهایی توانسته باشد حیطهای به این عظمت از آرا و افکار را نظم و وضوح بخشد. در اسلوب وی هیچ نوع فریبندگی وجود ندارد; ساده، سر راست، موجز، و دقیق است; نه سخن را به اطناب میکشاند و نه حشو و زوایدی دارد; اما شور، تصور، احساسات آتشین، و تغزلی را که در سبک آوگوستینوس مشاهده میکنیم فاقد است، توماس معتقد بود که در میدان فلسفه جای نکتهپردازی و وصفهای آبدار شاعرانه نیست، هنگامی که میلش میکشید، قادر بود، با ساختن عالیترین اشعار، کوس همسری با شعرای نامدار بزند. بینقصترین آثاری که از قلم وی تراوش کرده است سرودها و دعاهایی است که مخصوصا برای جشن کورپوس کریستی ساخت، و از آن جمله است سرود با ابهت حمد صهیون که، در طی ابیات خوشاهنگی، سخن از حضور واقعی باری تعالی میگوید در میان دعاهای دو ساعت بعد از نیمشب، یا نماز حمد، سرودی از توماس به جا مانده است که با بیتی از قدیس آمبروسیوس Verbum prodiens supernum آغاز، و با دو ترجیعبند O salutaris hostia (((درود بر شما ای خیل کروبیان))) ختم میشود; و این سرود را مرتبا در مراسم اختتام آیینهای مقدس میخوانند. همچنین در میان دعاهای نماز مغرب به یکی از عالیترین سرودهای مسیحی برمیخوریم که ترکیب دلنشینی از عقاید دینی و الفاظ لطیف شاعرانه:

ای زبان، بسرای از آن جسم باشکوه را، و آن خونی که هیچ بهایی با آن برابری نتواند کرد، خونی که آن را از بهر فدیه جهان جگرگوشه سخاوتمندترین مادران، و پادشاه تمامی مردمان، نثار کرد.

به ما ارزانی شد و در میان ما به دنیا آمد، از دوشیزهای باکره، و جهان را بودباش خویش ساخت، بذر سخن الاهی بپراکند و چون ما، با این تن خاکی در این خاکدان مقام گزید و به طرزی شگفتانگیز عمر خود را پایان داد. در شب شام آخر، با حواریون، در حالی که سر خم کرده بودند، و همه قوانین باستانی در خوراکی که قانون کلیسا مقرر کرده بود رعایت میشد، با دست خویش به دوازده تنی که گرد آمده بودند غذا میدهد خویشتن را با دست خویش تسلیم میکند.

کلمه خدا شکل تن یافته، نان واقعی را با کلامی به جسم وی مبدل میسازد، شراب خون عیسی میشود، و اگر حس قادر به دیدن نباشد، بگذار که صاحب قلب مطمئن، به اتکای ایمان محض، نیرو یابد.

بس بدین منوال، ما زانو زده چنین آیین مقدس بزرگی را حرمت می نهیم; بگذار آیین نیایش باستان جای خود را به این آداب نوین واگذارد; بگذار ایمان ما تاوان قصور حس کدر شده ما را بدهد. سپاس و سرود نشاطانگیز، دردو، سربلندی، نیرو، برکات فراوان; و به درگاه خود او، که این هر دو از آنجا آید بگذار همان سان ثنای ما مقبول افتد. عمر توماس اندکی بیش از نصف عمر آلبرتوس بود، با اینهمه در عرض این مدت تعداد کتابهایی که تصنیف کرد کمتر از آثار استادش نبود. وی تفاسیری بر کتاب احکام پتروس لومباردوس، اناجیل، صحیفه اشعیا نبی، کتاب ایوب، رسالههای پولس رسول، رساله تیمایوس افلاطون، آرای بوئتیوس و نظریات منسوب به دیونوسیوس; و کتابهای ارغنون در آسمان و زمین، کون و فساد، آثار علوی، فیزیک، مابعدالطبیعه، در نفس، سیاست، و اخلاق ارسطو نوشت. با عنوانهایی از قبیل در حقیقت، در قدرت، در خیر، در عقل، در فضایل، و غیره; نیز مباحث پراکنده را، که مشتمل بر نکاتی بود که بدون نظم منطقی یا ارتباطی با یکدیگر در مجالس درس به میان آمده بود، و همچنین رسالاتی با عنوانهای در اصول طبیعت، در هستی و جوهر، در آیین مملکتداری، در اعمال مکنونه طبیعت، در وحدت عقل، و امثال آن تصنیف کرد. کتابی نیز در چهار مجلد تحت عنوان مجموعهای در بیان آیین کاتولیک بر ضد کفار (۱۲۵۸۱۲۶۰)، مجموعهای در بیست و یک مجلد تحت عنوان مدخل الاهیات (۱۲۶۷۱۲۷۳) و کتابی با عنوان زبده حکمت الاهی (۱۲۷۱۱۲۷۳) نوشت. کلیه آثاری که از توماس منتشر شده است بالغ بر ده هزار برگ دو ستونی به قطع بزرگ میشود. مجموعهای در بیان آیین کاتولیک ضد کفار را توماس به خواهش رایموندو ذا پنیافورت، مرشد فرقه دومینیکیان، تحریر کرد تا در دعوت از مسلمانان و یهودیان اسپانیایی برای گرویدن به آیین مسیحی کمکی باشد. از همین لحاظ است که توماس در این کتاب تقریبا تمامی استدلالات خود را بر موازین تعقل استوار میسازد، هرچند که با تاسف میگوید ((این امر در کارهای خدا کمتر به منصه بروز میرسد)). در این مجموعه بخصوص توماس روش مباحثه مدرسی را کنار میگذارد، مطالب خود را تقریبا به اسلوبی بدیع بیان میکند، و در تقریر موضوعات گاهی لحنش تند و تیزتر از آن است که زیبنده مقام کسی باشد که آیندگان او را ((حکیم آسمانی)) خواندهاند. توماس در این مجموعه مدعی است که آیین مسیح باید کیشی ربانی باشد، زیرا علیرغم نهی مردم از لذایذ جسمانی و نعمات دنیوی، یعنی اصول عقایدی که به گوش مردم خوشایند نبود، موفق به تسخیر امپراطوری روم و اروپا شد، و حال آنکه اسلام با تشویق مردم به تمتع از لذایذ و به زور شمشیر کشورگشایی کرد. در چهارمین بخش این کتاب، وی بدون پردهپوشی اذعان میکند که اصول مهم آیین مسیح را نمیتوان با استدلال به ثبوت رسانید، و قبول تورات و اناجیل مستلزم ایمان به وحی و مکاشفه غیبی است.

در مهمترین اثر توماس آکویناس، یعنی مدخل الاهیات، روی سخن با پیروان آیین مسیح است; در اینجا غرض توماس آن است که از روی کتاب مقدس، آرای آبای کلیسا، و به کمک دلایلی عقلانی، تمامی اصول عقاید کاتولیک را در حکمت و الاهیات توضیح دهد و از یکیک آنها دفاع کند. دیباچه کتاب میگوید: ((سعی ما بر آن خواهد بود که کلیه مسائل مربوط به اصول دین را تا آنجا که موضوع مورد بحث اجازه دهد، به ایجاز و وضوح مورد بررسی قرار دهیم)). ممکن است ایجاز مولف، که این اثر را به بیست و یک جلد رسانیده است، مایه تفریح خاطر ما گردد، لکن به هر حال همین است که میتوان آن را به عیان دید; این خلاصه، مجموعهای است بغایت عظیم، لکن در آن مولف به تطویل نمیگراید; حجم آن صرفا نتیجه وسعت حیطه موضوع آن است، زیرا این کتاب، که ظاهرا تحت عنوان الاهیات تصنیف شده، مشتمل است بر چندین کتاب مفصل درباره مابعدالطبیعه، معرفتالروح، اخلاق، و حقوق; ۳۸ رساله،

۶۳۱ سوال یا موضوع، ۱۰/۰۰۰ مورد برای اعتراض یا پاسخ. نظم و ترتیب احتجاجات درباره یکیک سوالاتی که مطرح میشود شایان تحسین است، اما از استخوانبندی و ترکیب این کتاب بیش از حد لزوم تمجید کردهاند. نمیتوان آن را با کتاب اخلاق اسپینوزا، که صاحب نظمی دقیق است، قیاس گرفت یا از لحاظ تسلسل آن را به کتاب فلسفه ترکیبی اثر هربرت سپنسر تشبیه کرد. رساله مربوط به معرفتالروح (بخش I، سوالات ۷۵۹۴) میان بحثی درباره شش روز خلقت شمهای درباب بنیآدم به حالت بیگناهی ذاتی بر خواننده عرضه میشود. شکل این کتاب بیشتر شایان توجه است تا ترکیب و فصلبندی آن. اصولا توماس همان روشی را به کار برده و تکمیل کرده است که پیش از وی ابتدا آبلار در پیش گرفت، و سپس به دست پتروس لومباردوس از آن نقص اولیه بیرون آمد: به این معنی که در هر مبحثی ابتدا قضیه طرح میشود، دلایلی برای رد آن پیش میآید، ایراداتی به اثبات قضیه گرفته میشود، سپس استدلالاتی از انجیل، آبای کلیسا، و براهین منطقی برای اثبات آن مطرح، و به ایرادات وارده جوابهایی داده میشود. این روش گاهی باعث اتلاف وقت است؛ به این معنی که خود مولف مخصوصا ایرادات موهومی میتراشد تا آنها را باطل سازد؛ لکن در بسیاری از موارد مناظره بسیار ضروری است و واقعیت دارد. از مهارت و زبردستی توماس همین بس که، با قدرت کلام و خلوص نیت عجیبی، خودش آرایی مخالف نظریات خود مطرح میسازد و به دقت آنها را میپروراند؛ از این لحاظ، کتاب مدخل الاهیات علاوه بر آنکه یادبودی از اصول دین است، خلاصهای نیز از آرای بدعتگذاران به شمار میآید، و میتوان آن را به عنوان زرادخانهای برای تجهیز سپاه شکاکان به کار برد. احتمال دارد که همیشه پاسخهای توماس نتواند ما را مجاب سازد، لکن هرگز نمیتوانیم شاکی باشیم از اینکه ابلیس وکیل مدافع بیکفایتی داشته است.

VI – **حکمت توماس آکویناس**

۱- منطق

علم کدام است آیا عبارت از پرتوی الاهی است که از جانب خداوند به وجود آدمی میتابد و بدون فیص حق چنین امری تحقق نمیپذیرد ملاحظه میشود که در آغاز این بحث توماس با آوگوستینوس، رازوران، اصحاب اشراق، و شهود مخالفت میورزد. به این معنی که میگوید علم عبارت از فراوردهای است طبیعی، برگرفته از حواس جسمانی بیرونی و حس درونی که آن را وقوف یا اشعار خودی نامیدهاند. این علم بغایت محدود است، زیرا تا عهد ما هنوز هیچ عالمی به درک جوهر پشهای نایل نیامده است؛ لکن دانش، با وجود محدودیتهایی که دارد، اعتماد کردنی است و لزومی ندارد ما درباره امکان این مسئله که دنیای خارجی در زمره اوهام است مضطرب و پریشانحال باشیم. توماس تعریفی را که حکمای مدرسی از حقیقت کرده بودند، یعنی ((برابری فکر با شی))، را میپذیرد. از آنجا که ذهن تمام معلومات طبیعی خود را از طریق حواس کسب میکند. اطلاع مستقیم آن از اشیای خارج ذهن محدود به اجرام یا به عبارت دیگر دنیای ((حسی)) یا محسوسات است. ذهن آدمی نمیتواند مستقیما به شناخت عالم ورای محسوسات یا مابعدالطبیعه نایل آید، یعنی نمیتواند عقول جایگزین شده در ابدان یا خداوند را در خلقش راسا درک کند، لکن امکان دارد که به قیاس، از راه تجربه حواس، بر سایر عقول و همچنین به وجود خداوند به طور غیر مستقیم اطلاع پیدا کند. اما درباره حیطه قلمرو سومی یا عالم فوقالطبیعهای که در آن خدا زندگی میکند هیچ اطلاعی در ذهن آدمی راه نمییابد، مگر از راه الهام و مکاشفه غیبی. امکان دارد که ما به کمک ادراک طبیعی خویش به وجود و یگانگی خدا پی ببریم، زیرا وجود و یگانگی الاهی از خلال تمامی عجایب و نظام جهان میدرخشد؛ لکن ما قادر

نیستیم که، به صرف عقل، به ذات خداوند یا تثلیث واقف شویم. حتی علم فرشتگان نیز محدود است، وگرنه ایشان نیز خدا میبودند.

خود همین محدودیتهای علم دال بر وجود یک دنیای فوقالطبیعهاند. خداوند راز عالم را در ((کتاب مقدس)) بر ما مکشوف میسازد. همچنانکه حماقت است که یک نفر دهاتی چون از درک فرضیات فیلسوفی عاجز میماند آنها را از اباطیل شمرد، به همان روال عین بلاهت است که چون ظاهرا وحی و مکاشفه الاهی در پارهای نکات با علم طبیعی بشری مغایرت دارد، پس آدمی وجود آن را انکار کند. میتوان اطمینان داشت که اگر علم ما کامل میبود، آنگاه قطعا میان وحی و فلسفه تناقضی وجود نمیداشت، غلط است بگوییم که قضیهای میتواند از لحاظ فلسفی نادرست، و بر وفق ایمان درست باشد; تمامی حقیقت از وجود خداوند منبعث میشود و یکی است. با اینهمه مطلوب است که میان آنچه ما به وسیله عقل درک میکنیم و آنچه به نیروی ایمان قبول داریم فرق گذاریم; حیطه فلسفه و مبحث ایدئولوژی با هم تفاوت دارند. محققان مجازند ایراداتی را که نسبت به دین دارند در جرگه خویش مورد بحث قرار دهند، لکن ((برای مردم ساده لوح شنیدن سخنان اشخاصی که به دین اعتقاد ندارند مصلحت نیست)). زیرا مردمان سادهلوح فاقد معلومات ضروری برای پاسخ گفتن به این گونه ایرادات هستند. دانشمندان و فلاسفه و همچنین دهاتیان سادهلوح باید سر تعظیم در برابر تصمیمات کلیسا خم کنند; ((در جمیع امور ما باید زیر فرمان کلیسا باشیم))، زیرا کلیسا از جانب خداوند به عنوان مخزن خرد الاهی معین شده است. شخص پاپ ((در کلیه مسائل دینی مرجع نهایی است، به طوری که تصمیمات وی را عموم مومنان باید با اعتقاد راسخی قبول کنند)). شق دیگر چیزی نیست مگر هرج و مرج فکری، اخلاقی، و اجتماعی.

۲- مابعدالطبیعه

در فلسفه قدیس توماس مبحث مابعدالطبیعه ترکیب پیچیدهای است از تعریفهای دشوار تفاوتهای دقیقی که الاهیات وی بر آن استوار است.

۱) در مخلوقات، جوهر و وجود با هم تفاوت دارند. جوهر عبارت از چیزی است که برای تصویر یک شی ضروری است; وجود عبارت از عمل هستی است. جوهر یک مثلث یا به عبارت دیگر سه خط مستقیمی که محاط بر فضایی باشند اعم از آنکه مثلث وجود داشته یا صرفا در تصور آدمی باشد، هیچ تفاوتی نمیکند. لکن در مورد خدا، جوهر و وجود یکی است; زیرا جوهرش آن است که وی علت نخست یا مصدر جمیع موجودات است (یا چنانکه بعدا اسپینوزا گفت، ذاتی ((واجبالوجود)) است که کلیه مخلوقات بالضروره از اقتضای ذات او ناشی میشوند); در تعریف وی باید گفت که خدا باید وجود داشته باشد تا هر چیز دیگری به سبب وجود او موجود باشد.

۲) خداوند در واقع وجود خارجی دارد، وی هستی تمام موجودات و علت وجود جمیع کاینات است. هر چیز دیگری در مقام قیاس با ذات باری تعالی، و به واسطه انباز شدن محدود در واقعیت خداوند، وجود خارجی دارد.

۳) جمیع مخلوقات هم فاعلند و هم منفعل، یا به عبارت دیگر هم اثر بخشند و هم تاثیرپذیر. همچنین کلیه موجودات از اختلاطی هستند میان بودن و شدن، به عبارت دیگر، پارهای از ویژگیهای بخصوص را دارا هستند. و در عین حال ممکن است پارهای از این خصایص را از کف بدهند و بعضی دیگر را کسب بنمایند، چنانکه آب را میتوان گرم کرد.

توماس برای این تاثیرپذیری در برابر عمل خارجی یا تبدل داخلی اصطلاح ((امکان تبدل)) را علم کرده است. تنها خداوند است که از این خاصیت ((امکان تبدل)) مبراست; خدا را نمیتوان منفعل ساخت، نمیتوان تغییر داد. وی ((قوه فعاله محض)) است; فعلیت مطلق است; خدا هر آن چیزی که میتواند باشد، هم اکنون هست، پایینتر از مقام رب، کلیه موجودات را میتوان از نظر ((امکان)) انفعال یا تاثیر در برابر اعمال خارجی طبقهبندی کرد، هر که بیشتر از این خاصیت برخوردار باشد، در درجه پایینتر قرار دارد. بنابر این، مرد افضل بر زن است، زیرا ((پدر عامل فعل است، و حال آنکه مادر عامل جسمانی یا انفعالی محسوب میشود. زن ماده بیشکل تن را در اختیار مرد میگذارد، و این ماده از نیروی شکل دهندهای که در منی پدر است شکل میپذیرد.)) ۴) همه موجودات جسمانی مرکب شدهاند از هیولا و صورت، لکن در فلسفه توماس (مثل آرای ارسطو) صورت به معنی شکل یا پیکر نیست. بلکه اصل فطری نیروبخش و ویژگی بخش است. هر جا که صورت یا اصل حیاتی، ذات موجودی را تشکیل میدهد، در آن حال چنین صورتی اساسی یا جوهری است; به همین روال، روح عقلی، یا به عبارت دیگر نیروی حیاتبخشی که قادر به تعقل باشد، صورت جوهری تن آدمی است، و خداوند صورت جوهری جهان است.

۵) جمیع حقایق یا جوهرند یا عرض، به این معنی که یا فینفسه وجود خارجی دارند، مانند

یک قطعه سنگ یا یک نفر انسان، یا فقط به عنوان خواص در سایر اشیا وجود دارند. مثل سپیدی یا غلظت. خداوند جوهر مطلق است و تنها وجودی است که کاملا قائم به ذات میباشد.

۶) تمامی جوهرها به صورت انفرادی وجود دارند. هیچ شی غیرمنفردی وجود ندارد مگر در فکر; این پندار که فردیت در زمره اوهام است خود خیالی واهی است.

۷) در موجودات مرکب از هیولا و صورت، اصل یا منشا تخصیص فرد از جمع (یا به عبارت دیگر منشا تعدد افراد در یک نوع یا طبقه) عبارت است از هیولا یا ماده. در بین تمامی انواع صورت یا اصل حیاتی اصولا یکی است; در هر فردی این اصل به یک کمیت معین و ترکیب مادی شکل میبخشد، آن را به کار میبرد، و به خود اختصاص میدهد; و این مادهای که با کمیت مخصوصی مجزا شده است، منشا تعدد و تعیین فرد در میان جمع است، به عبارت دیگر، همین اصل تمایز افراد از یکدیگر میباشد.

۳- الاهیات

مدار و موضوع اصلی فلسفه توماس آکویناس خداوند است نه آدمیزاد. وی مینویسد: ((بالاترین اطلاعی که ما میتوانیم از خداوند در این زندگی داشته باشیم آن است که بدانیم وی برتر از جمیع چیزهایی است که ما میتوانیم دربارهاش تصور کنیم)). وی احتجاج انسلم را درباره وجود رد میکند، لکن چون وجود خدا را با ذات خدا همانند میشمرد، آن قدرها از نظریات انسلم دور نیست. توماس میگوید خداوند نفس هستی است.: ((منم که هستم)).

به عقیده توماس، وجود خدا را میتوان با دلایل طبیعی به اثبات رسانید: ۱) همه حرکات معلول حرکات قبلیند و هکذا، تا میرسیم به یک محرک نخستین، که خود ساکن است، یا میرسیم به یک ((سیر قهقرایی لایتناهی)) که امری تصور کردنی نیست; ۲) به همین روال سلسلههای علل مستلزم علتی اولین میباشند; ۳) ممکن، که محتمل الوجود است لکن ضرورت ندارد، مشروط به واجب است، که باید باشد; ممکن معلق به واقعی است; با این رشته

استدلالات، ما به واجبی میرسیم که حقیقت محض است; ۴) موجودات از لحاظ نیکویی، درستی، و اصالت درجات مختلف دارند باید مسلما مصدری از کمال نیکویی، حقیقت، و اصالت به عنوان نمونه در مقابل این فضایل ناقص وجود داشته باشد; ۵) هزاران بینه و شواهدی از نظم در جهان وجود دارد; حتی اشیای غیر ذیروح به روشی قرین نظم حرکت میکنند; چگونه چنین امری میسر تواند بود، مگر آنکه نیرویی عقلانی آفریننده اینهمه بوده باشد از مسئله وجود خدا که بگذریم، در الاهیات طبیعی، توماس تقریبا در زمره لاادریون است; میگوید: ((نمیتوانیم بدانیم که خدا چیست، بلکه فقط میتوانیم بفهمیم چه چیزها نیست)). خدا ذاتی حرکت دادنی، شریک داشتنی، تغییرپذیر، و فانی نیست. چرا عقولی ناچیز باید توقع درک چیزهای بیشتری را درباره لایتناهی داشته باشند توماس (که گویی منادی عقاید برگسون در این باب است) میگوید برای ما تصور روحی غیرعادی دشوار است، زیرا عقل متکی بر حواس است و جمیع تجارب خارجی ما ارتباط با چیزهای مادی دارند; در نتیجه، ((چیزهایی غیرمادی که از آنها هیچ گونه صوری موجود نیست، از راه مقایسه با اجرام محسوس که از آنها صورتهایی وجود دارد بر ما مکشوف است)). درک ذات خدا (چنانکه ابنمیمون تعلیم میداد) فقط از طریق قیاس به نفس یا استدلال از خود ما و تجربه ما و اسناد آن به وی میسر است; بنابر این، اگر در افراد نیکویی، عشق، حقیقت، هوشیاری، قدرت، آزادی، یا هر نوع مزیتی دیگر مشاهده میکنیم، میگوییم که اینهمه باید در صانع نیز جمع باشند، منتها به درجهای که با نسبت میان لایتناهی و خود ما متناسب باشد. ما ضمایر مذکر را فقط از نظر سهولت کار در مورد خداوند به کار میبریم; در مورد خدا و فرشتگان جنس معنی ندارد. خدا یکی است، زیرا در تعریف او گفتیم که خدا خود هستی است، و اداره متحدالشکل عالم حکایت از قانون و عقلی یگانه میکند. اینکه گفتهاند در این یگانگی الاهی سه شخص وجود دارد. رازی است که حل آن از دست عقل ساخته نیست و باید آنرا صرفا به کمک ایمان قبول کرد.

دیگر اینکه نمیدانیم عالم در طول زمان آفریده شد (یا به عبارت دیگر حادث است) و لذا صانع آن را از عدم به وجود آورد، یا طبق آرای ارسطو و ابنرشد عالم جاودانی است. دلایلی که عالمان الاهی برای خلقت جهان در طول زمان اقامه کردهاند سست است و باید آنها را رد کرد ((تا مبادا چنین به نظر برسد که آیین کاتولیک بر پایه استدلالاتی پوچ استوار شده است)). توماس چنین نتیجه میگیرد که ما باید به قوه ایمان معتقد به خلقت عالم در طول زمان باشیم، لکن این نکته را هم میافزاید که قضیه چندان معنایی ندارد، زیرا قبل از آفرینش زمانی وجود نداشت; بدون تبدل، بیآنکه ماده در حرکت باشد، زمانی وجود ندارد. وی با نهایت مردانگی میکوشد تا توضیح دهد که چطور خداوند میتوانست بیآنکه خود در معرض تغییر قرار گیرد از مرحله ماقبل خلقت وارد مرحله خلقت شود. توماس میگوید عمل خلقت جاودانی است (یا به عبارت دیگر، قدیم است) لکن تعیین زمان را موکول به میل خلقت میسازد تا برای نمود آثار خویش به کار برد چنین استدلالی را باید در حکم فرار آدم تنومندی از سوراخ سوزن دانست.

فرشتگان عالیترین درجه خلقت را تشکیل میدهند. این موجودات عبارتند از عقولی مجرد، فسادناپذیر، و جاویدان. اینها حکم وزیران الاهی را در حکومت دنیوی دارند، اجرام سماوی را ایشان حرکت میدهند و رهبری میکنند; هر شخصی فرشته نگاهبانی دارد، و ملایک مقرب از خیل مردمان توجه میکنند. از آنجا که فرشتگان غیر مادی هستند، میتوانند از یک گوشه فضا خود را به گوشه دیگر برسانند بیآنکه فاصله بین آن دو نقطه را در فضا پیموده باشند. توماس نود و سه صفحه مطلب درباره سلسله مراتب، حرکات، عشق، علم، اراده، نطق، و عادات فرشتگان دارد که عالیترین نمونه مبالغه در مجموعه عظیم و جامعالاطراف ((مدخل الاهیات)) است و انکارناپذیرترین بخش آن محسوب میشود.

به همان نحو که فرشتگان وجود دارند. همان طور سخن از شیاطین میرود، که موجودات کوچکی هستند حلقه به گوش ابلیس، این شیاطین صرفا زاده وهم و خیال مردم عادی نیستند; موجوداتی حقیقیند که از وجود آنها مضار بیپایانی ناشی میشود. این موجودات میتوانند حس تنفر از زنی را در دل مردی برانگیزند و باعث عنن گردند.

اینها انواع مختلف جادو را میسر میسازند، چنانکه شیطانی میتواند زیر بدن مردی دراز کشد، منی او را بگیرد، بسرعت آن را از میان فضا بگذراند، با زنی همخوابه شود، و نطفه مرد غایب را در زهدان زن به کارد. شیاطین میتوانند جادوگران را به پیشگویی از این گونه حوادثی که مشروط و معلق بر اختیار آدمیزاد نیست قادر سازند. آنها قادرند با گذاشتن آثاری بر مخیله آدمی، یا ظاهر شدن بر مردم و سخن گفتن با آنها، مطلب یا مطالبی را در اذهان منعکس کنند، یا آنکه ممکن است با زنان ساحره همدست شوند و در آزار کودکان از طریق چشم زخم به آنها مدد رسانند.

توماس، مثل تقریبا تمامی معاصران خویش و اکثر مردم عهد ما، برای علم احکام نجوم ارزش بسیار قایل بود، چنانکه میگوید: حرکات ابدان را در این عالم سفلا... باید با حرکات اجرام سماوی مرتبط دانست، و اجرام مزبور را علت این جنبشها شمرد. ... علت اینکه ستارهشناسان بارها با مشاهده اختران حقیقت را پیشگویی میکنند به دو طریق توجیه میشود، اولا چون عده کثیری از مردم پیرو امیال نفسانی هستند، به همین سبب بیشتر اعمال آنها طبق تمایل اجرام سماوی صورت میپذیرد; فقط عده قلیلی، یا به عبارت دیگر تنها عقلا، هستند که به کمک عقل این تمایلات را تعدیل میدهند. ... ثانیا به علت مداخله شیاطین است که این پیشگوییها تحقق میپذیرد. با اینهمه، توماس معتقد است که ((افعال آدمی تابع عمل اجرام سماوی نیستند، مگر به حکم تصادف و من غیرمستقیم)). به عبارت دیگر، وی در حیطه وسیعی برای آدم اختیار فراوان قایل شده است.

۴ -روانشناسی

توماس مسائل فلسفی روانشناسی را به دقت تمام مورد بررسی قرار میدهد; و نوشتههایش راجع به این موضوعات از بهترین تراوشات قلمی وی در میان جمیع مباحث متنوعی است که گرد آورده است. وی بحث خود را با این مقدمه آغاز میکند که موجودات زنده ماشینی نیستند، بلکه حیات دارند; به عبارت دیگر، یک ماشین متشکل است از اجزائی که آنها را از خارج بر روی هم قرار دادهاند، و حال آنکه یک موجود زنده خودش اجزای متشکله خود را میسازد و به کمک نیروی داخلی خودش به تحرک درمیآید. این نیروی شکل دهنده داخلی عبارت است از روح. توماس این عقیده را به تعابیر ارسطویی چنین بیان میدارد، روان ((صورت جوهری)) بدن است، به عبارت دیگر، منبع حیاتی و نیرویی است که به یک موجود زنده حیات و صورت میبخشد. ((روح سرچشمه اصلی تغذیه، تاثر، حرکت، و ادراک ماست)). ارواح سه درجه دارند: ((نباتی)) یعنی آن که قدرت رشد دارد; ((احساسی)) که از قدرت احساس برخوردار است; ((عقلانی)) یعنی آن که قدرت تعقل دارد. هر موجود جانداری از اولی بهرهمند میشود، فقط جانوران و آدمیان هستند که دومی را دارند، و بالاخره نوع سوم تنها اختصاص به افراد بشر دارد. لکن موجودات زنده عالیتر، در تکامل جسمانی و انفرادی خود، از مراحلی که در آنجا موجودات دونرتبهتر مقام گزیدهاند میگذرند; ((هر قدر صورتی در مدارج هستی بالاتر باشد... باید از تعداد زیادتری صورتهای مراحل وسط گذر کند تا به صورت کمال برسد. در واقع این گفته توماس نسخه بدلی از فرضیه مرور یا تکرار قرن نوزدهم است که میگوید چنین آدمی از تمامی مراحلی که انواع در سیر تکامل خود پیمودهاند عبور میکند.

در حالی که افلاطون، آوگوستینوس، و فرانسیسیان روح را در حکم اسیر زندان تن میشمردند و فقط آن را با شخص یکی میدانستند، توماس شجاعانه نظریه ارسطو را پذیرفته است و آدمی حتی شخصیت را ترکیبی از تن و روان، هیولا و صورت تعریف میکند. روان یا نیرویی درونی که سازنده صورت و بخشنده حیات است، به طور جداییناپذیری در هر بخشی از بدن وجود دارد. و به هزار شکل با بدن مرتبط شده است. از جنبه روح نباتی محتاج به تغذیه است; از لحاظ روح احساسی متکی بر تاثرات است; و از نظر روح عقلانی محتاج به صوری است که تاثر آنها را به وجود میآورد یا ترکیب میکند. حتی قدرت عقلانی و ادراکات معنوی مستلزم تنی است که تا حدود معقولی عاری از نقص باشد; قاعدتا وقتی پوستی کلفت باشد، دال بر روحی است عاری از حساسیت. رویاها، احساسات شدید، عوارض روحی، طبیعت و مزاج آدمی همه ارتباط با وظایفالاعضا دارند. گاهگاهی توماس چنان سخن میگوید که گویی تن و روان یک حقیقت متحد و واحد است که از درون قوه میدهد و از بیرون به این کل تقسیم ناشدنی صورت میبخشد. با اینهمه، در نظر وی واضح بود که روح عقلانی یعنی همان چیزی که تجرید میکرد، تعمیم میداد، استدلال مینمود، و کاینات را بر روی نقشه میآورد حقیقتی است غیرجسمانی. توماس گفت با وجودی که گرایش ما بر آن است که درباره کلیه چیزها به معیار مادی فکر کنیم، هر قدر هم بکوشیم نمیتوانیم در وقوف یا اشعار، هیچ چیز مادی پیدا کنیم; روح عقلانی حقیقتی است که یک دنیا با هر چیز مادی یا فضایی تفاوت دارد. این روح عقلانی را مسلما باید در زمره معنویات قرار داد و آن را چیزی دانست که خداوند، یعنی آن نیرویی معنوی که در پس کلیه پدیدههای مادی قرار دارد، در وجود ما تزریق کرده است. فقط یک نیروی غیرمادی قدرت داشت مفهومی کلی را مجسم نماید. یا در زمان به عقب و جلو بجهد، یا بزرگ و کوچک را یکسان بسهولت درک کند. ذهن میتواند از وجود خودش آگاه باشد. لکن محال است یک ذات مادی را تصور کرد که تا این درجه نسبت به وجود خودش آگاه باشد.

بنابراین معقول است چنین معتقد باشیم که این نیروی معنوی پس از فانی شدن تن، در ما بر جا میماند. لکن روانی که به این نحو از تن جدا شده است برای خودش شخصیتی نیست; نمیتواند حس یا اراده یا فکر کند; روح ضعیف و بیچارهای است که بدون گوشت و پوست خودش قادر به انجام عملی نیست. فقط هنگامی که از طریق رستاخیز تن با چهار چوبه خاکی خود که حیات درونی آن را تشکیل میداد متصل شود، آنگاه است که به اتفاق آن تن، یک فرد و شخصیت فناناپذیر را تشکیل میدهد. به عقیده توماس، چون ابنرشد و پیروان وی ایمان به رستاخیز تن نداشتند، به همین سبب بود که ناچار به قبول فرضیه ((عقل فعاله)) شدند و گفتند که روح جهان هستی، یا انواع، جاودانی است.

توماس کلیه تیرهایی را که در ترکش جدلی خویش دارد برای رد این فرضیه به کار میبرد. در نظر وی، این منازعه با ابن رشد بر سر زندگی جاودانی مهمترین مسئله قرن بود و چنان اهمیت داشت که نتایج حاصله از جنگهای پادشاهان، یعنی تغییر حدود و ثغور ممالک و عناوین، در برابرش کار ابلهانه کوچکی مینمود.

توماس میگوید که روح را پنج خاصیت یا نیروست، از این قرار، خاصیت نباتی که به کمک آن تغذیه، رشد، و تولید مثل میکند; خاصیت حسی که به وسیله آن تاثرات را از دنیای خارجی میپذیرد، خاصیت شهوانی که بر اثر آن میل و اراده میکند، خاصیت تحرک به مدد آن حرکات را به وجود میآورد، و خاصیت عقلانی که به وسیله آن فکر میکند. کلیات معلومات از حواس سرچشمه میگیرند، لکن تاثرات بر روی لوحی خالی نقش نمیبندند، بلکه در دستگاهی پیچیده یا مرکزی که توماس آن را کانون حساسه مشترک میخواند جذب میشوند که کار آن هماهنگ ساختن تاثرات یا مدرکات آدمی به صورت پندارهاست. توماس با ارسطو و لاک همعقیده است که ((در عقل هیچ چیزی وجود ندارد که ابتدا در حواس نبوده باشد))، لکن مثل لایبنیتز و کانت میافزاید ((جز خود عقل)) یعنی استعداد

متشکلی برای تنظیم و تبدیل تاثرات به صورت فکر، و سرانجام به صورت آن کلیات و پندارهای مجردی که وسایل کار تعقل است و در این جهان مادی از امتیازات انحصاری بشر محسوب میشود.

اراده، یا میل آدمی به طلب مقصود، قوهای است که در پرتو آن روان با نیروی حیاتی به طرف مقصدی حرکت میکند که عقل آن را خیر میپندارد. توماس، به پیروی از ارسطو، خیر را ((چیزی که مطلوب باشد)) تعریف میکند. زیبایی وجههای از خیراست; چیزی است که چون به چشم آید، در دل نشیند. چرا خوشایند است به علت تناسب و هماهنگی اجزا دریک کل متشکل، عقل تا آنجایی از اراده پیروی میکند که میل آدمی قادر به تعیین مسیر فکر باشد; اما اراده تا آنجایی تابع عقل است که تمایلات ما، به حکم مفاهیمی که از اشیا داریم و بر اثر عقایدی که (معمولا به تقلید از دیگران) درباره اشیا پیدا کردهایم، معین باشند. ((خیر به همان سان که درک گردد، محرک اراده میشود)). آزادی در واقع از اراده (که ضرورتا بر اثر ادراک مطلبی به همان نحو که عقل عرضه داشته است به جنبش درمیآید) ناشی نمیشود، بلکه از تمییز برمیخیزد،; لذا آزادی مستقیما به نسبیت دانش و تعقل و خردمندی شخص، و به نسبت استمداد عقل در عرضه داشتن تصویر حقیقی اوضاع بر اراده، تفاوت میکند; آزادمردان واقعی فقط عقلا هستند. قوه مدر که نه فقط بهترین و بالاترین بلکه در عین حال نیرومندترین خاصیت روح است. ((در میان تمامی اشتغالات بشری، اکتساب خرد کاملترین، عالیترین، مفیدترین، و لذتبخشترین حرفههاست)). ((کار واقعی آدمی عبارت است از درک کردن)).

۵ -اخلاق

غرض صحیح آدمی در این دنیا کسب حقیقت، و در آخرت دیدن این حقیقت در خداوند است. حال آمدیم و با ارسطو همرای شدیم که آدمی جز در طلب خوشبختی در پی چیز دیگری روان نیست; باید دید که بهترین وسیله نیل به چنین هدفی کدام است اگر چه ممکن است آدمی از لذایذ جسمانی، افتخارات، ثروت، قدرت، و حتی کارهای مرتبط با فضایل عقلانی متلذذ شود، لکن باید دانست که خوشبختی را در هیچ یک از اینها نخواهد دید. بگذارید این قضیه را نیز قبول کنیم که ((مزاج عاری از نقص... برای خوشبختی محض ضرورت دارد)). لکن هیچ کدام از این چیزها نمیتواند با خوشبختی قرین آرامش، نافذ و دایمی نیروی ادراک برابری کند. احتمالا با توجه به کلام مشهور ویرژیل خوشا به حال کسی که قادر شده است علل چیزها را بداند بود که توماس بزرگترین کامیابی و رضایت روح یا نیل به اوج طبیعی عقلانیت مختص روان را در آن دانست ((که بر لوح روح آدمی تمامی نظام آفرینش و علل آن نقش گردد)). آرامش خاطری که از ادراک برتر است از خود قوه ادراک سرچشمه میگیرد.

لکن حتی این عظیمترین شادمانی دنیوی نیز نفس آدمی را کاملا اقناع نمیکند و او را راضی نمیسازد. انسان به طور مبهمی میداند که ((سعادت مطلق و واقعی در این جهان دست نمیدهد)). در وجود انسان میلی نهفته است که به هیچ چیز راضی نمیشود، مگر نیل به سعادت و علمی که مصون از تبدلات و محفوظ از فراز و نشیبهای این جهان فانی باشد. سایر تمایلات آدمی ممکن است به چیزهای دیگری در این میانه اقناع شوند، لکن ذهن انسان کامل آرام و قرار نخواهد گرفت مگر اینکه به آن خزینه و ذروه حقیقت که ذات باری تعالی است نایل شود. فقط در وجود خداوند است که نیکوکاری مطلق وجود دارد، خدا سرچشمه تمامی محاسن، علت کلیه علل، و حقیقت تمامی حقایق است. مقصد غایی آدمی دیدن جمال مبارک حق است، یعنی درک حالتی که سعادت واقعی میبخشد.

در نتیجه، همه اخلاقیات عبارت است از هنر و علم مهیا ساختن آدمی برای نیل به این سعادت نهایی و ابدی. اخلاق نیک و فضیلت را میتوان روشی معنی کرد که وسیله رسانیدن آدمی به سر منزل واقعی یعنی دیدن روی خداست. آدمی طبیعتا متمایل به نیکوکاری یعنی عمل مطلوب است; لکن آنچه که وی نیکو میپندارد همیشه از نظر اخلاقی نیکو نیست. به واسطه پندار نادرست حوا درباره نیکوکاری بود که آدم از فرمان خداوند تمرد کرد و اکنون در هر نسلی باید لکه آن گناه نخستین را همراه داشته باشد. اگر در این مورد کسی سوال کند که چطور خدایی که همه چیز را پیشبینی میکند باید زن و مردی بیافریند که تا این درجه کنجکاو باشند، و نژادی پدید آورد که بهره آن چنین تقصیر موروثی باشد، توماس جواب میدهد که، از نظر مابعدالطبیعه، محال است مخلوقی کامل باشد، و آزادی بشر در ارتکاب گناه تاوانی است که باید برای آزادی اختیار خویش بپردازد. بدون آن آزادی اراده، بشر موجود بیخاصیتی خواهد بود که نه فوق خوبی و بدی بلکه پایین آن مقام خواهد داشت، و اعتبار و حیثیتش از یک ماشین زیادتر نخواهد بود.

از آنجا که توماس از صمیم قلب معتقد به نظریه گناهکاری ذاتی، غرق در فلسفه ارسطو، معتاد به انزوا، و وحشت از جنس زن بود، تقریبا مقدر بود که زن را ناپسند شمرد و با عصمتی مردانه درباره زن سخن گوید. وی به تبعیت از خودپسندی اقلیمی ارسطو چنین میپندارد که طبیعت مثل پدر یک قبیله قرون وسطایی هماره مایل است طفلش پسر باشد و معتقد است که زن موجودی است ناقص عرضی; جنس مونث در واقع مذکری است که منحرف شده است; زن محتملا نتیجه نقصی است در قوه تولیدی مرد، یا عاملی خارجی مثل باد مرطوب جنوب. توماس، به اتکای آرای ارسطو و عقاید معاصران درباره زیستشناسی، چنین تصور میکرد که زن فقط هیولای منفعل را به اولاد میرساند، و حال آنکه عمل مرد رسانیدن صورت فعال است; زن نتیجه پیروزی هیولا بر صورت است. در نتیجه، زن از لحاظ جثه و عقل و اراده، موجودی است ضعیفتر. میل شهوانی زن به مراتب بر مرد تفوق دارد، حال آنکه مرد حکایت تجلی عنصر پایدارتری است. مرد و زن هر دو شبیه خدا آفریده شدهاند. لکن این امر در مورد مرد مخصوصا بیشتر صدق میکند. مرد آغاز و انجام زن است، همان سان که خداوند سرچشمه و پایان کاینات است. زن در همه چیز به مرد احتیاج دارد، لکن مرد فقط برای تولید نیازمند زن است. مرد کلیه امور را بهتر از زن انجام میدهد، حتی توجه از خانه را، زن صلاحیت تصدی هیچ گونه شغل مهمی را در دستگاه کلیسا یا مملکت ندارد. زن جزئی است از مرد، واقعا یک دنده اوست. زن باید مرد را مولای طبیعی خود بداند، باید راهنمایی او را بپذیرد، و انضباط و مواخذههای وی را گردن نهد و از این طریق است که زن به مقصد اصلی و به سعادت خویش نایل خواهد آمد.

و اما درباره شر، توماس تلاش میورزد تا ثابت کند که به طور مجرد شر وجود ندارد. میگوید ((شر وجود مثبتی نیست)); هر حقیقتی فی نفسه خیر است; شر صرفا عبارت است از فقدان یا عدم خاصیت یا نیرویی که موجودی طبیعتا باید داشته باشد. بنابراین، برای آدمی نداشتن بال و پر شر نیست، لکن فقدان دو دست شر است; همچنین اگر پرندهای از دو دست محروم باشد، این امر برایش شری محسوب نمیشود. هر چیز به همان نحوی که به دست خدا آفریده شده خیر است، لکن حتی خداوند قادر نبود مخلوقات را در کمال نامتناهی خویش سهیم سازد.

خداوند پارهای از مفاسد را مجاز میشمرد تا مقاصد نیکویی حاصل آید، یا از بروز مفاسد بزرگتری جلوگیری شود. درست ((به همان نحو که حکومتهای بشری... حقا پارهای از مفاسد را تحمل میکنند (از قبیل فحشا) تا مگر از این راه جلو مفاسد عظیمتری سد شود)). گناه عبارت از عملی است اختیاری که نظم عقلانی را (که ضمنا نظام جهان است) بر هم زند. نظم عقلانی عبارت است از تعدیل و تنظیم وسایل برای رسیدن به مقاصد. در مورد آدمی این نظم

عبارت است از تعدیل رفتار و سلوک برای کسب نیکبختی ابدی. خداوند به ما آزادی میدهد تا مرتکب خطا شویم، لکن در عین حال حس تمیز حق از باطل را از ذات ربانی خویش به ما تلقین میکند تا میان آن دو فرق نهیم. این وجدان فطری آمر مطلق است و به هر قیمت شده باید از آن پیروی کرد. اگر کلیسا خلاف وجدان کسی به وی فرمانی دهد، آن شخص مکلف است از اوامر کلیسا سر باز زند. اگر وجدانش به وی حکم کند که ایمان به مسیح امری شری است، باید از آن اعتقاد دست شوید.

طبیعتا وجدان نه فقط ما را به فضایل طبیعی عدالت، دوراندیشی، اعتدال، و ثبات قدم متمایل میسازد، بلکه به پیروی از فضایل دینی ایمان، امیدواری، و خیرخواهی نیز وا میدارد. این سه فضیلت اخیرالذکر اخلاقیات ممتاز و فخر مسیحیت را تشکیل میدهند. از آنجا که تعقل آدمی محدود است، ایمان تکلیفی است اخلاقی. انسان نه فقط باید به اتکای ایمان به اصول فوق استدلال مسیحیت معتقد باشد. بلکه باید هر چه را نیز به قوه تعقل درک میکند از این مقوله بشمرد. از آنجا که اشتباه در مسائل مربوط به ایمان ممکن است عده زیادی را محکوم به عذاب اخروی سازد، لذا در مقابل کفار نباید تساهل پیشه کرد، مگر غرض دوری از شری عظیمتر باشد; به همین سبب ((هر موقع عده کفار بسیار چشمگیر بوده است، کلیسا بارها در برابر شعایر، حتی بدعتها، و جماعات مشرک طریق تساهل پیموده است)). هرگز به کفار نباید اجازه تفوق یا حکومت بر مومنان داده شود. از آنجا که شعایر یهودیان پیش از ظهور مسیح نشانی از شعایر مسیحیت بوده و همین امر ((شاهد بارزی بر وجود آیین مسیح است))، با افراد آن قوم استثنائا میتوان طریق مدارا پیش گرفت. یهودیان تعمید ندیده را هرگز نباید مجبور به قبول آیین مسیح کرد، لکن بدعتگذاران، یعنی آن کسانی که ایمان از اصول عقاید کلیسا بریدهاند، را میتوان حقا مجبور به چنین کاری کرد. هیچ کس را نباید بدعتگذار شمرد، مگر آنکه چون مقامات روحانی خطایش را به وی خاطرنشان سازند، در گمراهی خویش اصرار ورزد. به افرادی که از بدعت خود دست برمیدارند میتوان رخصت توبه داد، و حتی حیثیت و اعتبار گذشته را به ایشان بازگردانید، لکن اگر چنین افرادی بار دیگر به بدعت گراییدند، ((میتوان ایشان را رخصت توبه داد. اما نباید ایشان را از مجازات مرگ رهانید.

۶ -سیاست

توماس سه جا درباره فلسفه سیاسی قلمفرسایی کرده است، اول در تفسیری که بر کتاب ((سیاست)) ارسطو نوشته است، دوم در کتاب ((مدخلالاهیات))، و سوم در رساله مختصر ((در آیین مملکتداری)). آنچه از نظر اجمالی به رئوس این کتاب مستفاد میگردد این است که توماس صرفا آرای ارسطو را در سیاست تکرار کرده است، لکن چون به دقت در آن غور شود، خواننده متعجب میشود از اینکه تا چه حد حاوی مطالب بکر و دقیق است. سازمان اجتماعی وسیلهای است که بشر به عنوان نعمالبدلی به جای اندامهای بدن برای تصرف و دفاع به وجود میآورد. جامعه و دولت برای فرد است، نه فرد برای آن دو. حق حکومت از خدا منبعث میشود، لکن به مردم تفویض گشته است. از طرفی چون مردان تعدادشان زیاد است، پراکنده و متلونالمزاجند و، به علاوه، بر اثر بیاطلاعی، نمیتوانند مستقیما یا عاقلانه از این حق حاکمیت استفاده کنند، لذا اختیارات خویش را به پادشاه یا پیشوایی میسپارند. این تفویض قدرت از جانب ملت همیشه فسخناپذیر است، و ((شاه فقط تا حدودی از حق قانونگذاری برخوردار است که معرف اراده ملت باشد)). ممکن است حق حکومت ملت را به جمع زیادی یا چند نفر یا شخص واحدی تفویض کرد. به شرط آنکه قوانین خوب باشند و بخوبی اجرا شوند، دموکراسی، آریستوکراسی، و حکومت سلطنتی هر سه مطلوب خواهند بود. به طور کلی، حکومت پادشاهی مشروطه بهترین حکومتهاست، زیرا وحدت، تسلسل، و پایداری میبخشد. و چنانکه

هومر شاعر یونانی گفت، ((جمع کثیری را یک نفر بهتر از چند نفر اداره میکند)). لکن امیر یا پادشاه را باید مردمی از هر دسته یا طبقه آزاد انتخاب کنند. اگر شهریار ملک مردی ستمگر شود، مردم باید با اتخاذ روشی منظم وی را از مقامش برکنار کنند. وی هماره باید خادم قانون باشد نه مخدوم آن.

قانون بر سه گونه است: ((طبیعی))، مانند ((قوانین طبیعی)) جهان; ((الاهی))، بدان نحو که از طریق وحی در ((کتاب مقدس)) مکشوف شده است; و ((بشری)) یا مثبت، همچنانکه در نظامات مصوبه ممالک آشکارا دیده میشود. قانون بشری به واسطه تاثرات افراد و تکامل حکومت ضرورت پیدا کرده بود. به همین سبب آبای کلیسا معتقد شده بودند که مالکیت خصوصی مخالف قانون طبیعی و الاهی، و نتیجه گناهکاری بشر است. توماس اذعان نمیکند که مالکیت امری غیرطبیعی است. وی استدلالات کمونیستهای عهد خویش را از مدنظر میگذراند و مثل ارسطو جواب میدهد که چون همه کس مالک همه چیز باشد، هیچ کس از هیچ چیز توجه نمیکند. لکن اموال خصوصی ودیعهای است عمومی. ((بشر باید اشیای ظاهری را نه به عنوان اموال شخصی، بلکه به عنوان اموال عام مالک باشد، تا آنکه بتواند آنها را به هنگام نیاز به سایرین منتقل سازد. اگر انسانی، به خاطر حفظ مقامش در زندگی، به ثروتی فزونتر از حوایجش تمایل و در جهت آن تلاش کند، دچار حرصی گناهکارانه شده است. آنچه بعضی از مردمان به حد وفور دارند ناشی از قانون طبیعی به منظور دستگیری از نیازمندان میباشد)). و ((اگر علاج دیگری در بین نباشد، برای آدمی عمل مشروعی است که حوایج خویش را به وسیله مال دیگری مرتفع سازد، به این معنی که آشکارا یا مخفیانه آن را به چنگ آورد)).

توماس آدمی نبود که اقتصادیات را از اخلاقیات جدا، و آن را به صورت علم شومی قلمداد کند. وی معتقد بود که جامعه باید از حق تنظیم و اداره کشاورزی، صنعت، و بازرگانی برخوردار باشد، رباخواری را تحت نظارت درآورد، و حتی ((نرخ عادلانهای)) برای خدمات و کالاها وضع کند. وی به تردستی بازرگانانی که ارزان میخریدند و گران میفروختند با سوظن مینگریست. هر نوع احتکار و هرگونه عملی را که با توجه به ترقی و تنزل قیمتها به قصد جلب منفعت انجام میگرفت نکوهیده میشمرد. با دادن وام برای گرفتن ربح مخالف بود، لکن ((برای کار خیر)) ضروری نمیدید که انسان از اشخاصی که کارشان وام دادن است پول قرض کند.

درباره مسئله بردگی، توماس بالاتر از عقاید و آرای عهد خویش چیزی نگفت، سوفسطائیان، رواقیون، و قانونگذاران رومی تعلیم داده بودند که، جمیع مردمان ((بالفطره)) آزادند، آبای کلیسا با بردهداری موافقت کرده و توضیح داده بودند که، مثل مالکیت، نتیجه گناهکاری آدمیزاد بر اثر هبوط آدم است. ارسطو، دوستدار اقویا، بردگی را ناشی از عدم تساوی طبیعی افراد دانسته و آن را موجه شمرده بود. توماس درصدد برآمد که این نظریات را با هم سازش دهد. به این معنی که میگفت قبل از ارتکاب به گناه هیچ نوع بردگی وجود نداشت، لکن بعد از هبوط مفید تشخیص داده شد که افراد سادهلوح را مطیع و تابع مردمان خردمند سازند. آنهایی که جسمی نیرومند لکن عقلی ضعیف دارند به حکم طبیعت برای بندگی خلق شدهاند. لکن بنده فقط از نظر تن تعلق به مولای خویش دارد، نه از لحاظ روح، بنده مکلف نیست حوایج شهوانی مولای خویش را اقناع کند، و جمیع فرایض اخلاقی مسیحیت باید در معامله با بردگان مراعات شود.

چون مسائل اقتصادی و سیاسی بالمآل جنبه اخلاقی دارند، در نظر توماس حق آن است که دین فوق مسائل سیاسی و صنعت جا داشته باشد، و حکومت، در اخلاقیات، تابع نظارت و ارشاد کلیسا شود. هر قدر هدف قدرت حاکمه عالیتر باشد، آن دستگاه شریفتر خواهد بود، پادشاهان روی زمین، که مقتدای افراد در نیل به سوی نیکبختی دنیوی هستند، باید مطیع پاپ باشند که افراد را به سوی خوشبختی ابدی رهبری میکند. حکومت باید در مسائل این جهانی عالیترین مرجع محسوب شود، لکن اگر پادشاهان از نظامات اخلاقی تخلف ورزند یا نسبت به مردم مرتکب اجحافی شوند که اجتناب کردنی باشد، حتی در این قبیل مسائل نیز، پاپ باید حق مداخله داشته باشد. بنابر این، پاپ میتواند پادشاه بزهکاری را مواخذه کند یا مردم را از قید بیعت با او برهاند. به علاوه، حکومت موظف به حراست دین، حمایت کلیسا، و اجرای فرامین آن دستگاه است.

عالیترین وظیفه کلیسا آن است که مردمان را به سوی سرمنزل رستگاری رهبری کند. آدمیزاده فقط رعیت این اقلیم دنیوی نیست. بلکه از آحاد مملکتی روحانی است که به مراتب از هر حکومتی بزرگتر است. شاخصترین حقایق تاریخ گواهی میدهد که بشر با تمرد از فرمان الاهی مرتکب گناهی شد نامحدود، و به همین سبب مستحق مجازاتی بیپایان; و اقنوم دوم، یا فرزند خدا، با تجلی به صورت بشری و تحمل بدنامی و رنج مرگ، گنجینهای از فیض نجاتبخش خود به وجود آورد که به برکت آن انسان میتواند، علیرغم گناهکاری ذاتی، رستگار شود. خداوند طبق مشیت خویش هر کس را که بخواهد از این فیض بهرهمند میفرماید; ما را قدرت آن نیست که به کنه دلایل گزینش وی پی ببریم; لکن ((هیچ کس این قدر دیوانه نبوده است که بگوید لیاقت، علت تقدیر الاهی است)). اصول عقاید بولس و آوگوستینوس در فلسفه آدم رئوف و ملایمی چون توماس راه مییابد: سزاوار است که خدا سرنوشت آدمیزادگان را معین فرماید، زیرا همه مخلوقات تابع پروردگارند. ... از آنجا که به حکم قدرت باری زندگی جاودانی برای افراد بشر مقدر شده است، به همین روال، قدرت بیچون وی اجازه میدهد که پارهای به آن مقصد نایل نشوند; این نکته را محرومیت از نجات اخروی گفتهاند. ... همان طور که تقدیر متضمن مشیت برای تفویض فیض و عزت است، به همان نحو نیز محرومیت از نجات اخروی متضمن مشیت برای رخصت ارتکاب گناه به فرد، و مقرر داشتن عذاب اخروی در مقابل آن گناه است. ... ((پیش از آنکه شالوده عالم ریخته شود، وی ما را از بهر خویش برگزید)). توماس کوشش فراوانی مبذول میدارد تا میان تقدیر الاهی و آزادی فردی سازش برقرار کند، و توضیح میدهد که چرا فردی که سرنوشتش به مهر الاهی ممهور شده است باید در طلب فضیلت کوشا باشد; چگونه دعا میتواند خداوندی را که لایتغیر است بر سر مهر آورد; یا در هر جامعهای که قبلا، به حکم تقدیر، جمعی از افراد برای رستگاری و جمع دیگری برای عذاب اخروی انتخاب شدهاند، وظیفه کلیسا باید از چه قرار باشد. جواب وی این است که خداوند صرفا پیشبینی کرده است که هر فردی به طیب خاطر کدام راه را اختیار خواهد کرد. از قرار معلوم همه کافران در زمره دوزخیان هستند. مگر شاید عده معدودی که خداوند از سر لطف مخصوصا و شخصا به ایشان وحی فرموده بود. مهمترین خوشبختی رستگاران عبارت خواهد بود از دیدن جمال خداوندی، منظور نه این است که رستگاران به ذاتش پی ببرند چه فقط لایتناهی قادر به فهم لایتناهی میباشد، بلکه، با تلقین فیض ربانی، این جماعت به مشاهده ذات باری تعالی قادر خواهد شد، تمامی کاینات چون از وجود خداوند منبعث شدهاند، به وجود خداوند، بازگشت میکنند; روح بشری، که تحفهای از دریای گرم وی است، هرگز آرام نمیگیرد، تا آنکه به منشا خود بازگردد. به این نحو، دور تسلسل الاهی آفرینش و بازگشت به سوی مصدر نخست تکمیل میشود، و فلسفه توماس آکویناس، که با خدا آغاز شده بود، با خدا به پایان میرسد.

۸- پذیرش فلسفه توماس

واکنش بیشتر معاصران توماس آن بود که فلسفه وی عبارت است از مجموعه مهیبی از استدلالات مشرکان که ضربات مهلکی بر پیکر آیین مسیح وارد خواهد کرد. فرانسیسیان، که از طریق رازوری آوگوستینوسی به دنبال خدا روان بودند، از ((عقل پرستی)) توماس، از مرتبت والایی که وی برای تعقل قایل شده و آن را بالاتر از اراده آدمی دانسته بود، از اینکه ادراک را فوق عشق مقام داده بود، بغایت منزجر شدند. بسیاری متحیر ماندند که چطور میتوان به سوی خدایی آن قدر منفی و سرد و مهجور از آدمیان، یا چنانکه توماس در کتابش گفته بود، به سوی آن ((قوه فعاله محض)) دست دعا برداشت چطور عیسی مسیح میتوانست بخشی از چنین پدیده انتزاعی باشد و اگر قدیس فرانسیس زنده میبود، به چنین خدایی یا درباره چنین خدایی چه میگفت اگر قرار میبود تن و جان آدمی متحد باشند، آنگاه تکلیف فسادناپذیری و خلود روح انسان چه میشد با وجود انکارهای توماس، مخالفان او مدعی بودند که وی هیولا و صورت را متحد ساخته است و به این نحو خود به دام فرضیه طرفداران ابنرشد درباره جاودانی بودن جهان در افتاده است. از آنجا که وی هیولا، و نه صورت، را اصل تفکیک و تعدد افراد دانسته بود، چنین به نظر میرسید که، طبق این فرضیه، وسیلهای برای تشخیص روح به جا نمیماند و نتیجه، قبول فرضیه طرفداران ابنرشد درباره وحدت و بقای روحی کلی میشود. بدتر از همه، پیروزی ارسطو بر آوگوستینوس در فلسفه توماس آکویناس، به نظر فرانسیسیان پیروزی شرک بود بر مسیحیت. مگر در همین تاریخ معلمان و دانشجویانی در دانشگاه پاریس نبودند که ارسطو بر ((اناجیل)) مرجح میشمردند درست به همان نحو که اسلام سنی، در پایان قرن دوازدهم، ابنرشد طرفدار ارسطو را طرد و تبعید کرده بود، و یهودیان اصیل آیین، در آغاز قرن سیزدهم، کتابهای ابنمیمون هواخواه ارسطو را میسوزانیدند، به همان روال، در سومین ربع قرن سیزدهم، مسیحیان اصیل آیین هم به مدافعه از عقاید درست خویش در برابر توماس که به سیره ارسطو سخن گفته بود برخاستند. در ۱۲۷۷، به اشاره پاپ یوآنس بیست و یکم، اسقف پاریس طی فرمانی ۲۱۹ مورد از آرای توماس را اقوال بدعتآمیز خواند. از جمله مطالبی که در طی این فرمان با صراحت ((علیه برادر توماس)) اقامه شده بود، سه تکه بود از این قرار: ۱) فرشتگان فاقد تن هستند، و هر کدام از ایشان نوعی جداگانه را تشکیل میدهند; ۲) هیولا منشا تعدد است; ۳) خداوند بدون هیولا قادر به تکثیر افراد یک نوع نیست. اسقف پاریس میگفت که هر کس معتقد به این قبیل عقاید باشد، به اتکای همین آرا، تکفیر شده درگاه پاپ است. چند روزی بعد از صدور این فرمان، یکی از معاریف دومینیکیان، رابرت کیلاردبی، استادان دانشگاه آکسفرد را تشویق به تقبیح آرای مختلف توماس از جمله وحدت روان و تن آدمی کرد.

در این تاریخ سه سال از فوت توماس میگذشت، و وی دیگر قادر به دفاع از آرای خویش نبود، لکن معلم دیرینهاش، آلبرتوس، با شتاب تمام خود را از کولونی به پاریس رسانید و دومینیکیان فرانسه را تشویق کرد که به حمایت از برادر هم مسلک خویش قیام کنند. راهبی از فرقه فرانسیسیان، موسوم به گیوم دولامار، با رسالهای تحت عنوان در رد اشتباهات برادر توماس، وارد این مناقشه شد و، طبق نظر خویش، ۱۱۸ نکته از آرای توماس را تصحیح کرد; همچنین جان پکم، اسقف اعظم کنتربری که یکی دیگر از رهبران فرقه فرانسیسیان بود، رسما فلسفه توماس را نکوهیده شمرد و برادران دینی خود را ترغیب کرد که به آرای بوناونتوره و قدیس فرانسیس رجعت کنند. دانته نیز با قبول اصول عقاید توماس و جرح و تعدیل آن برای شالوده کمدی الاهی خویش قدم به میدان مبارزه نهاد و در صعود از پلکان عرش اعلا توماس را هادی خویش ساخت. بعد از پنجاه سال مبارزات دامنهدار، دومینیکیان پاپ یوآنس بیست و دوم را مجاب ساختند که توماس یکی از پاکان دین بوده است، و با قرار دادن وی در شمار قدیسان (۱۳۲۳) پیروزی فلسفه توماس آکویناس مسلم شد. از آن پس رازوران در کتاب عظیم توماس به کشف عمیقترین و

روشنترین توضیحات درباره زندگی رازور اندیشمند نایل آمدند. در شورای ترانت (۱۵۴۵۱۵۶۳) کتاب مدخل الاهیات پهلو به پهلوی کتاب مقدس و احکام صادره از جانب پاپها بر روی محراب قرار داده شد. ایگناتیوس لویولایی فرقه یسوعیون (ژزوییتها) را مکلف به تعلیم فلسفه توماس کرد. در ۱۸۷۹ پاپ لئو سیزدهم، و در ۱۹۲۱ بندیکتیوس پانزدهم، در عین حال که آثار قدیس توماس را بکلی عاری از نقص نمیشمردند، آنها را فلسفه رسمی کلیسای کاتولیک اعلام کردند; و امروزه آن فلسفه در تمام مدارس دینی کلیسای کاتولیک روم تدریس میشود. اصول عقاید توماس با آنکه در میان عالمان الاهی کاتولیک مخالفان چندی دارد، در عهد ما مدافعان جدیدی پیدا کرده است و اکنون، به عنوان یکی از پایدارترین و بانفوذترین مجموعه‌های افکار فلسفی، با فلسفه افلاطونی و آرای ارسطویی کوس همسری میزند.

کار آسانی است که انسان نظری به ۷۰۰ سال گذشته افکنده و پاره‌ای از عقاید توماس را که از بوته امتحانات زمانه نادرست بیرون آمده‌اند خاطرنشان سازد. اتکای عظیم توماس بر ارسطو، در عین حال که نقصی بود، مزیتی نیز برای وی داشت; به عبارت دیگر، اتکای محض وی دال بر فقدان ابتکارش بود، و شجاعتی که توماس از خود نشان داد راه جدیدی را برای جولان تفکر قرون وسطایی باز کرد. از آنجا که توماس ترجمه‌های دقیق و مستقیمی از آثار ارسطو به دست آورد، اطلاعش بر کتب و رسایل فلسفی (و نه علمی) فیلسوف مزبور جامعتر و دقیقتر از هر متفکر قرون وسطایی جز ابنرشد بود. وی حاضر بود از خوان معلومات مسلمانان و یهودیان برخوردار شود، و به فلاسفه آنها با اعتماد به نفس حرمت میگذاشت. در اصول فلسفی وی، مثل کلیه فلسفه‌هایی که با آرای فلسفی ما مطابقتی ندارند، به سخنان پوچ فراوانی برمیخوریم; عجیب است که آدمی آن قدر محجوب و فروتن این سان به تفصیل درباره معلومات فرشتگان یا ماهیت آدم قبل از هبوط سخن گوید، یا تشریح کند که اگر کنجکاوی زیرکانه حوا نبود، نژاد بشری چه میشد. شاید ما به غلط او را یک نفر فیلسوف میپنداریم; خود توماس صادقانه آثار خود را از الاهیات میخواند; و مدعی نبود که هر جا عقل هدایتش کند، از دنبال آن روان میشود; اذعان میکرد که مباحث را با نتایج دلخواه خویش آغاز میکند; و هرچند اکثر فلاسفه به چنین عملی مبادرت میورزند، اکثر این شیوه را به عنوان خیانت به فلسفه مردود میشمرند. میدان تحقیق وی چنان وسیع بود که کسی جز سپنسر تا کنون جرئت نکرده است بار دیگر به عمل مشابهی دست زند. توماس به هر مبحثی روشنی و وضوح میبخشید، و در حل هر موضوعی خلقی ملایم به کار میبرد که از مبالغه گریزان و طالب اعتدال و میانه‌روی بود. وی میگفت: ((انسان عاقل نظم به وجود میآورد)). توماس در سازگار ساختن آرای ارسطو با مسیحیت توفیق حاصل نکرد، اما در این مبارزه به دریافت یک پیروزی تاریخی برای عقل نایل آمد. وی خرد را مانند اسیری دست بسته به درون دژ ایمان رهبری کرد، لکن با پیروزی خویش عصر ایمان را نیز به پایان آورد.

VII –جانشینان

تاریخنویس همواره در تسهیل قضایا و سر راست کردن حوادث به افراط میگراید و از میان انبوه مردم و رشته‌هایی از حوادث که هرگز قادر به درک یا فهم پیچیدگی آنها نیست، با شتابزدگی، معدودی از افراد و پاره‌ای از حقایق را تا آنجا که از دستش برآید برمیگزیند و عرضه میدارد. وقتی سخن از عهد مدرسی به میان میآید، نباید این نهضت را به منزله تجریدی مصفا از هزار غرایب اختصاصی آن عصر تصور کنیم، بلکه باید بدانیم که این عنوان را از سر کاهلی برای صدها فرضیه فلسفی و دینی علم کرده‌اند که در مدارس قرون وسطی از انسلم در قرن یازدهم تا ویلیام آو آکم در قرن چهاردهم تعلیم میدادند. تاریخنویس از روی ناگزیری محکوم به کوتاهی زمان و تنگی حوصله آدمی است، و

مجبور است، با دو سه خط، به مردانی که اندک مدتی جاودانه بودند و اکنون میان قله‌های تاریخ از انظار پنهان شده‌اند، اهانت کند.

یکی از عجیبترین رجال قرن سیزدهم یعنی همان قرنی که صاحب جنبه‌های متعدد بود، رامون لول نام دارد که در پالما در دامان خانواده متمکنی از اهالی کاتالان به دنیا آمد. رامون چون پا به سن نهاد، متوجه دربار جیمز دوم در بارسلون شد، دوران جوانی پرغوغایی را در آنجا گذرانید، و به تدریج عشقبازیهای خود را بدل به تکگانی ساخت. سی ساله بود که ناگهان از دنیا و مادیات و هر چه تعلق به شیطان داشت دست کشید و نیروی عجیب خود را، که صاحب وجهه‌های گوناگون بود، به رازوری، علوم مکنونه، دستگیری از خلق، تقلید از حواریون، و طلب شهادت معطوف داشت؛ به فراگرفتن زبان عربی پرداخت، در مایورکا مدرسهای برای مطالعات عربی تاسیس کرد، و از شورای وین درخواست کرد (۱۳۱۱) که با تاسیس مدارس زبان و ادبیات شرقی، افراد را برای دعوت مسلمانان و یهودیان به مسیحیت تربیت کنند. شورای مزبور پنج باب از این گونه مدارس در رم، بولونیا، پاریس، آکسفرد، و سالامانکا تاسیس کرد که هر کدام از آنها مناصب یا کرسیهایی برای استادان زبانهای عبرانی، کلدانی، و عربی داشت. محتملا خود لول به تحصیل زبان عبرانی مشغول بود، زیرا یکی از علاقهمندان صمیمی و محصلان جدی قباله یهود شد.

طبقه بندی صد و پنجاه مجلد تصنیفات لول ناممکن است. در دوران جوانی، از طبع وقاد وی چندین مجموعه غزلیات تراوش کرد که شالوده ادبیات کاتالان را ریخت. وی کتاب خویش موسوم به تفکر درباره خدا را ابتدا به عربی تصنیف، و سپس آن را به زبان کاتالان ترجمه کرد؛ این کتاب صرفا عبارت از مشتی خیالات رازورانه نیست، بلکه دایرهالمعارفی است از الاهیات که به یک میلیون کلمه بالغ میشود (۱۲۷۲). دو سال بعد، لول، که انگار آدمی بکلی متفاوت بود، رسالهای با عنوان در آیین جنگ شهسواران و تقریبا همزمان با آن راهنمایی درباره مسائل تربیتی را تالیف کرد. ضمنا لول به تصنیف مشتی مکالمات فلسفی اقدام ورزید و سه کتاب از این مقوله منتشر ساخت که در طی آنها آرا و نظریات مسلمانان، یهودیان، یونانیان مسیحی، مسیحیان پیرو کلیسای کاتولیک رومی، و تاتارها را با مهربانی، انصاف، و تساهلی شگفتانگیز بیان کرد. در حدود سال ۱۲۸۳، وی حکایت مذهبی منظوم و طویلی تحت عنوان بلانکرنا ساخت که شعرشناسان پرحوصله آن را ((یکی از شاهکارهای قرون وسطای مسیحی)) دانستهاند. به سال ۱۲۹۵ وی در رم به نشر دایرهالمعارف دیگری پرداخت به نام درخت علم، مشتمل بر چهار هزار پرسش درباره شانزده تا از علوم زمان، به انضمام جوابهایی موثق. در اثنای اقامت کوتاهی در پاریس (۱۳۰۹۱۳۱۱)، با نشر پارهای از رسالات کوتاهتر در الاهیات، کوشید تا با پیروان سرسخت عقاید طرفداران ابنرشد در آنجا مبارزه کند. تمامی این رسالات را با دقتی که عادت مالوف وی نبود، به امضای مستعار فانتاستیکوس یا ((آدم عجیب و غریب)) منتشر ساخت. لول در خلال عمر طویل خویش به قدری درباره علوم و فلسفه به تصنیف کتاب مبادرت جست که حتی ذکر نام برخی از آنها مایه اطاله کلام و ملالت خاطر خواننده میشد.

در میان تمام این علایق، وی شیفته فکری بود که خاطر شاخص ترین عقلای عهد خود ما را مجذوب ساخته است، به این معنی که مدعی بود کلیه دستورات و مدارج علم منطق را میتوان به صورت معادلات ریاضی یا نمادی درآورد. لول میگفت که آرس ماگنا یا ((هنر کبیر)) یا ((فن بزرگ)) منطق عبارت از آن است که مفاهیم اصلی فکر آدمی را بر روی مربعهایی متحرک بنویسیم و آنگاه این خانه‌های چهارگوش را طوری در مواضع مختلف قرار دهیم که نه فقط کلیه آرای فلسفه به صورت معادلات و نمودارهایی درآید، بلکه، به یاری فورمولهای ریاضی، حقایق مسیحیت را به اثبات برساند. رامون در عطوفت به برخی از افراد دیوانه شباهت داشت و امیدوار بود که به کمک دلایل منطقی

خویش مسلمانان را به قبول آیین مسیح تشویق کند. کلیسا از اعتمادش بسیار خشنود شد، اما به پیشنهادش درباره تبدیل تمامی اصول دین به صورت دلایل منطقی و نهادن مساله تثلیث و تناسخ در ماشین منطقی وی نظر خوش نشان نداد.

در ۱۲۹۲، برای جبران از دست رفتن فلسطین، در صدد برآمد افریقای مسلمان را بدون توسل به جنگ به قبول آیین مسیح وا دارد; به همین سبب از اسپانیا متوجه تونس شد و مخفیانه در آنجا کوچنشین کوچکی از مسیحیان تشکیل داد. در ۱۳۰۷، ضمن یکی از این سفرها برای ترویج آیین مسیح، در تونس گرفتار شد; او را پیش مفتی اعظم بجایه بردند. وی دستور داد که مجلس مناظرهای علنی میان رامون، و پارهای از فقهای مسلمان تشکیل شود. به قول نویسنده تذکره احوال رامون، وی در این مباحثه پیروز شد و او را به زندان افکندند. برخی از بازرگانان مسیحی برای رهایی وی اسباب چینی کردند و سرانجام او را به اروپا باز گرداندند. لکن در ۱۳۱۴ رامون لول، که ظاهرا دلش برای شهادت میتپید، بار دیگر به بوجیا بازگشت، در آنجا آشکارا مردم را به مسیحیت خواند، و رجاله مسلمان آن قدر سنگسارش کردند تا فوت شد (۱۳۱۵). عطف توجه از آرای رامون لول به فلسفه جان دانز سکوتس درست به آن میماند که انسان بعد از شنیدن موسیقی عامهپسند کارمن یک دفعه وارد ساز کلاویهای خوشنوای باخ شود. ((دانز)) و ((سکوتس)) هر دو از اسمای اماکن است و جان این دو نام را از آن جهت انتخاب کرد که در دانز از توابع ناحیه بریکشیر واقع در اسکاتلند بدنیا آمد (۱۲۶۶؟). در یازدهسالگی او را به صومعهای متعلق به رهبانان فرقه فرانسیسیان واقع در دامفریس فرستادند; چهار سال بعد وی رسما به فرقه مزبور پیوست. جان در آکسفرد و پاریس تحصیلات خود را به اتمام رسانید و سپس در حوزههای دانشگاههای آکسفرد، پاریس، و کولونی به تدریس پرداخت. وی هنوز جوان یعنی فقط چهل و دو ساله بود که درگذشت (۱۳۰۸) و مقدار زیادی نوشته، که بیشتر در موضوع مابعدالطبیعه بود، از خود بجا گذاشت; آثار وی چنان مشحون از پیچیدگی و موشکافیند که نظیرش در تاریخ فلسفه، قبل از ظهور اسکاتلندی دیگر، کمتر به چشم میخورد.

در واقع عملی که دانز سکوتس انجام داد فوقالعاده شباهت به کار کانت پنج قرن بعد از این داشت به عبارت دیگر، سکوتس مدعی شد که در مقام مدافعه از اصول عقاید دین باید لزوم عملی و اخلاقی آنها را دلیل آورد، نه ضرورت منطقی آنها را. فرانسیسیان، که میخواستند با دفع شر فلسفه آوگوستینوس را از چنگ توماس، آن اژدهای فرقه دومینیکیان، نجات دهند، این ((حکیم تیزبین)) را مقتدای خویش ساخته، از آن پس زنده و مرده به دنبال وی روان، و زیر رایت وی چندین نسل به مبارزه فلسفی مشغول شدند.

این حکیم اسکاتلندی یکی از بزرگترین عقلای تاریخ قرون وسطی است. وی پس از تحصیل ریاضیات و سایر رشتههای علوم، و برخوردار شدن از خوان علم گروستست و راجربیکن در آکسفرد، مفهوم دقیقی از برهان برای خویش پیدا کرد و همین آزمایشی را که پیش خود اندیشیده بود بر فلسفه توماس آکویناس اطلاق کرد و متوجه شد که نتیجه تقریبا همان است که توماس گرفته بود، یعنی سازشی موقتی میان الاهیات و فلسفه، با وجودی که دانز سکوتس بوضوح از شیوه استقرایی اطلاع داشت (درست به خلاف فرانسیس بیکن)، مدعی شد که برهان استقرایی (یعنی پی بردن از معلول به علت) امر نامحققی است; تنها برهان واقعی از طریق استنتاج و قیاس میسر میشود به عبارت دیگر، این شیوه نشان میدهد که پارهای از معلولها باید ناشی از ماهیت ذاتی علت باشند; مثلا برای اثبات وجود خدا، ابتدا لازم است که ما به فراگرفتن مابعدالطبیعه بپردازیم به عبارت دیگر ((هستی را به عنوان هستی)) مورد مطالعه قرار دهیم و به اتکای منطق محض به خواص ذاتی جهان واقف شویم. در حیطه جوهرها باید جوهری

وجود داشته باشد که سرچشمه و منشا سایرین، یعنی جوهر اولی باشد; این هستی نخست، خداوند است. دانز با توماس آکویناس همعقیده است که خدا ((قوه فعاله محض)) است، لکن وی این عبارت را فعال محض تفسیر میکند. در نظر او خداوند اصولا مشیت است نه عقل. خدا علتالعلل و جاویدان است، لکن آنچه ما میتوانیم به کمک استدلال و تعقل از وجود خدا درک کنیم همین است و بس. در این باب که وی خدای محبت است، سه وجود است مضمر در ذات واحد، کاینات را در زمان آفریده است یا اینکه به قدرت الاهی خود همه را زیر نظر دارد کلیه این قضایا، و تقریبا جمیع اصول عقاید مسیحیت، را باید در زمره ((باورکردنیها)) به حساب آورد، یعنی این پندارها را صرفا چون کلیسا میگوید و در کتاب مقدس نقل شده است، باید باور کرد، لکن هیچ کدام از اینها را نمیتوان با دلیل و برهان به ثبوت رسانید. در واقع هر لحظهای که ما شروع به استدلال درباره خدا میکنیم خود را به ورطه تناقضات جبران کنندهای اسیر میبینیم (یعنی همان چیزی که کانت در فلسفه خود ((تناقضات عقل محض)) نامیده است). اگر خداوند قادر مطلق است، پس وی باید علت جمیع معایب، از جمله هر گونه شر، باشد، و علل فرعی، از جمله اراده بشری، همه واهی میشوند. به واسطه این استنتاجات خانه خراب کن، و به علت ضرورت اعتقاد دینی برای زندگی اخلاقی ما (همان چیزی که کانت ((عقل عملی)) نامیده است)، عاقلانهتر است که انسان از کوششهایی که توماس در راه اثبات الاهیات به کمک فلسفه مبذول داشته است دست بشوید و اصول دیانت مسیح را فقط به استناد عبارات کتاب مقدس و احکام کلیسا قبول کند. ما قادر به درک خداوند نیستیم، لکن میتوانیم او را دوست بداریم، و این عشق از شناخت اولیتر است.

در روانشناسی، دانز سکوتس را، بر اساس اتسدلالات موشکافانه خود وی، باید ((واقع پرداز)) به حساب آورد، زیرا وی میگوید که کلیات از لحاظ عینی واقعیت دارند، از آن نظر که آن دسته از ممیزات همانندی که ذهن از اشیای مشابهی استخراج میکند تا با آنها پنداری کلی به وجود آورد قطعا باید در اشیا وجود خارجی داشته باشند، وگرنه چطور ممکن است که ما آن ممیزات را درک و استخراج کنیم وی با توماس در این موضوع متفقالرای است که کلیه معلومات طبیعی از تاثرات سرچشمه میگیرند، اما در مابقی مسائل مربوط به روانشناسی میان آن دو اختلافنظر وجود دارد. در نظر دانز سکوتس اصل و منشا تعدد صورت است نه هیولا، و غرضش از صورت فقط صورت است به معنی دقیق هر چیزی به همان نحو که هست، یا به عبارت دیگر، کیفیات ویژه و علایم ممیزه و مشخصه یک شی یا فرد بخصوص. قوای روح آدمی از یکدیگر یا همچنین از خود روح مجزا نیستند. قوه اصلی روح عبارت است از اراده نه ادراک; اراده انسان است که ادراک را به هر نوع تاثرات یا مقاصدی که میل داشته باشد میگمارد; تنها اراده از آزادی کامل برخوردار است نه حکم عقل. بحث توماس مبنی براینکه اشتیاق وافر ما برای بقا و نیکبختی کامل دلیل جاودانی بودن روح است، سخن بیاساسی است، زیرا این قضیه را میتوان به هر یک از بهایم صحرا اطلاق کرد. ما قادر به اثبات بقای فردی نیستیم، این مطلب را صرفا باید به قوه ایمان قبول کنیم.

همان طور که فرانسیسیان مدعی شده بودند که در آثار توماس پیروزی ارسطو را بر ((اناجیل)) دیدهاند، به همان نحو، دومینیکیان نیز شاید دانز سکوتس را مظهر پیروزی فلسفه دانشمندان اسلامی بر فلسفه مسیحی میدیدند، چنانکه آرای وی در مابعدالطبیعه چیزی نیست جز نظریات ابوعلی سینا، و عقاید وی در فلسفه عالم وجود همان آرای حکیم یهودی ابنجبرون است. لکن حقیقت اساسی و غمانگیز در فلسفه دانز سکوتس همان دست شستن از هر گونه کوششی برای اثبات اصول مسیحیت به کمک دلایل عقلانی است. پیروان وی دنباله کار استاد را گرفتند و از این نیز فراتر رفتند; احکام و قواعد دین را یکی پس از دیگری از حوزه حکومت عقل بیرون کشیدند و قضایای دقیق و نکات باریک منطق وی را چنان افزون ساختند که در انگلستان واژه ((دانزمن)) Dunsman برای آدم ابلهی علم

شد که کارش موشکافی باشد; رفته رفته این واژه، به سوفسطائیان کودن اطلاق شد، و امروزه واژه Duns به معنی کودن و نادان و نفهم به کار میرود. آنهایی که بتدریج عاشق فلسفه شده بودند به هیچ وجه حاضر به اطاعت از فقهایی که فلسفه را طرد کرده بودند نشدند; فلسفه و الاهیات پس از منازعه یکدیگر را ترک گفتند; و چون ایمان عقل را از درگاه خویش براند، عقل نیز ایمان را طرد کرد. به این نحو برای عصر ایمان این ماجرای باشکوه به سرآمد. نهضت مدرسی حکم یک تراژدی یونانی را داشت که الاهه انتقامش در ذات خود آن نهضت به کمین نشسته بود. جهدی که فلاسفه مدرسی برای اثبات ایمان به کمک تعقل مبذول داشتند تلویحا اذعانی به قدرت حاکمه عقل بود; اقرار دانز سکوتس و سایرین به این مسئله که عقل قادر به اثبات ایمان نیست دستگاه مدرسی را از بیخ و بن متزلزل ساخت و چنان ایمان مردم را سست کرد که در قرن چهاردهم، در درون چهارچوبه روحانیت، از صدر تا ذیل همه جا آواز مخالفت و علم طغیان بلند شد. فلسفه ارسطو تحفهای بود از جهان یونانی به عالم مسیحیت لاتینی; حکم همان اسب چوبی تروا را داشت که هزار عنصر مخالف را در دل خویش پنهان ساخته بود. این بذرهای رنسانس و عصر تنویر افکار نه فقط ((انتقام شرک)) از مسیحیت بود، بلکه ندانسته حکم دادخواهی کیش اسلام را نیز داشت; مسلمانان که در فلسطین مورد تهاجم قرار گرفته و تقریبا از تمامی خاک اسپانیا بیرون رانده شده بودند، علم و فلسفه خویش را به اروپای باختری منتقل کردند، و تاریخ نشان داد که این دانش نیرویی است متلاشی کننده; در واقع، علاوه بر ارسطو، ابوعلی سینا و ابنرشد بودند که مسیحیت را با مایه خردگرایی فاسد ساختند. لکن هیچ منظری نمیتواند شکوه تابناک نهضت مدرسی را تیره سازد. این اقدامی بود همان قدر جسورانه و بیملاحظه که از مختصات جوانان است، و درست مانند جوانان از عیوب اتکای به نفس بیمورد و عشق به مناظره برکنار نبود; این صدای اروپایی تازه جوان بود که از نو به کشف بازی هیجانآور خرد نایل شده بود. با وجود مفتشان افکار و شوراهایی که تمام کوشش آنها صرف تعقیب و آزار بدعتگذاران میشد، نهضت فکری مدرسی، در طی دو قرنی که در اوج اعتلا بود، چنان از آزادی تحقیق، فکر، و تدریس برخوردار بود که به هیچ وجه از آزادی دانشگاههای امروزی اروپا دست کمی نداشت. نهضت مزبور به پایمردی قانوندانهای قرون دوازدهم و سیزدهم، با ساختن و پرداختن لوازم و اصطلاحات منطق، و به وسیله استدلالاتی چنان موشکافانه که نظیرش هرگز در فلسفه عهد شرک دیده نشده بود، اذهان مردمان اروپای باختری را تیز کرد. مسلما این چیرهدستی در احتجاج به افراط و تفریط کشیده شد، و از پی آن پرگوییهایی جدلی و موشکافیهای ((مدرسی)) آمد که نه فقط راجر و فرانسیس بیکن بلکه خود مردمان قرون وسطی به مخالفت با آن قد برافراشتند. با اینهمه، محاسن سنت موروث از معایب آن به مراتب افزونتر بود. کوندورسه گفت: ((منطق، اخلاق، و مابعدالطبیعه به برکت وجود نهضت مدرسی صاحب باریکبینی و دقتی شد که مردم اعصار باستان را از آن بهرهای نبود)); سر ویلیام همیلتن گفت: ((آن دقت و موشکافی تحلیلی را که در زبان عامیانه دیده میشود باید مرهون زحمات فضلای مدرسی دانست)). خاصیت ویژه ذهن فرانسوی به عبارت دیگر عشق آن نژاد به منطق، روشنی، و ظرافت اکثر مولود اوج جوانی منطق در مدارس قرون وسطای فرانسه بود.

نهضت مدرسی، که در قرن هفدهم مانعی در برابر تکامل فکر اروپایی شد، در قرون دوازدهم و سیزدهم به منزله پیشرفتی انقلابی یا لامحاله اصلاحی در طرز فکر بشر محسوب می شد. فکر ((جدید)) با مکتب خردگرایی آبلار آغاز میشود، با روشنی سبک و اقدام خطیر توماس آکویناس به نخستین اوج خود میرسد، شکستی گذرنده را در آرای دانز سکوتس تحمل میکند، با ویلیام آکمی دوباره سربرمیدارد، با لئو دهم دستگاه پاپی را مسخر میسازد، با اراسموس مسیحیت را قبضه میکند، با رابله میخندد، با مونتنی تبسم میکند، با ولتر لجامگسیخته میشود، با هیوم به

طرزی مسخره‌آمیز پیروز میگردد، و آناتول فرانس را در ماتم پیروزی خود مینشاند. هجوم قرون وسطایی بر حصار خرد بود که آن دودمان درخشان و بی پروا را بنیاد نهاد.

فصل سی و هفتم

علوم مسیحی

۱۳۰۰-۱۰۹۵

I–محیط جادویی

رومیان در اوج قدرت امپراطوری خویش برای جنبه عملی علوم ارج فراوان قایل شده، لکن تقریبا علوم نظری یونانیان را به دست فراموشی سپرده بودند. در کتاب تاریخ طبیعی پلینی، هر یک صفحه در میان، به خرافاتی برمیخوریم که به قرار معلوم تعلق به قرون وسطی داشتهاند. مدتها قبل از آنکه تهاجمات اقوام بربر شاهراه‌های انتقال فرهنگ را با آوارهای جامعهای ویران مسدود سازد، بیاعتنایی رومیان دست به دست بیقیدی مسیحیان داد و سرچشمه جریان علمی عهد را تقریبا خشکانید. آنچه از علوم یونانی در اروپا به جا ماند، در کتابخانه‌های قسطنطنیه مستور شد، و بقایای آن کتب در تاراج سال ۱۲۰۴ آسیب فراوان دید. در قرن نهم، علوم یونانی از طریق سوریه به جهان اسلامی کوچ کردند و، همان موقعی که اروپای مسیحی تلاش میکرد تا خود را از گرداب بربریت و خرافات برهاند، علوم مزبور افکار مسلمانان را برانگیختند و موجبات پیدایش یکی از جالبترین جنبشهای فرهنگی را در تاریخ بشری فراهم ساختند.

در اروپای قرون وسطی، علوم و فلسفه ناگزیر بود در چنان محیطی از افسانه، اساطیر، معجزه، تطیر، شیاطین، موجودات عجیب و غریب، سحر، علم احکام نجوم، علم غیب، و جادوگری راه تکامل در پیش گیرد که نظایر آن فقط در اعصار هرج و مرج و وحشت رخ میدهد. کلیه این پدیده‌ها در جهان اقوام مشرک وجود داشتند و امروز نیز وجود دارند، منتها با این تفاوت که بر اثر روشنگری و شوخطبعی اعصار متمدن ملایمتر شدهاند. این پدیده‌ها در جهان اقوام سامی نیرومند بودند و پس از ابنرشد و ابنمیمون به پیروزی رسیدند. در اروپای باختری، از قرن ششم تا یازدهم، این عوامل سیلبندهای فرهنگ را فرو ریختند و اذهان مردمان قرون وسطایی را در اقیانوسی از اعتقاد به قوای غیبی و خوشباوری غوطهور ساختند. ارجمندترین و فاضلترین مردمان عهد در این خوشباوری شریک بودند، چنانکه آوگوستینوس میگفت هنوز خدایان عهد شرک به صورت شیاطین وجود دارند، و خدایان کشتزارها و ربالنوعهای نیمه انسان و نیمه حیوان موجوداتی واقعی هستند; آبلار عقیده داشت که شیاطین به واسطه اطلاع دقیقی که از اسرار طبیعت دارند، قادر به اعمال جادویی میباشند.

آلفونسو دانا و منجم به وجود سحر معتقد بود و طالعبینی با اختران را مجاز میدانست; اگر رجالی چنین شاخص به جادوگری اعتقاد داشتند، چطور ممکن بود مردمان عادی منکر آن شوند خیل عظیمی از موجودات مرموز و خارقالعاده از اعصار شرک به عنوان میراث به مسیحیت رسیده بود، و هنوز نیز عده زیادی از دیوان، پریان، شیاطین کوچک و بزرگ و مهربان و شریر، اژدهاهای مرموز، و افعیهای خونآشام از آلمان، اسکاندیناوی، و ایرلند وارد آن دیانت میشدند، و مدام خرافات جدیدی از مشرق زمین رو به اروپا مینهاد. ارواح اموات در هوا گام برمیداشتند; افرادی که خود را به ابلیس فروخته بودند به شکل گلهای از گرگان درآمده بودند و در بیشهها و صحاری به تاخت و تاز میپرداختند; ارواح کودکانی که پیش از غسل تعمید مرده بودند به صورت فانوس شیطان یا آتش مرداب درآمده بودند و مردابها را جولانگاه خود قرار میدادند. هنگامی که یکی از اسقفان اعظم کنتربری، قدیس ادمند ریچ، دستهای از کلاغان سیاه را مشاهده کرد، فورا آنها را گروهی از شیاطین نامید که برای بردن روح یکی از رباخواران محل به حرکت درآمدهاند. بسیاری از قصههای قرون وسطایی حکایت از آن میکردند که چون شیطانی را از جسم آدمی بیرون رانند، میتوان به چشم دید که مگس سیاه بزرگی و گاهی سگی از دهان وی بیرون میآید. عده شیاطین هرگز کاهش نمیگرفت.

برای دفع شیاطین و جلب طالع میمون، انواع و اقسام اشیا مانند گیاهان، سنگها، تعویذها، انگشتریها، و جواهرات را برای خاصیت جادویی آنها با خود حمل میکردند. نعل اسب خوش طالع بود، به علت آنکه شباهت به هلال ماه داشت که روزگاری الاهه به شمار میرفت. ناخدایان که در دست عناصر طبیعی اسیر بودند، و برزگران که زندگیشان بازیچه امیال آسمان و زمین بود، هر حرکتی را علامتی از جهان فوقالطبیعه میدانستند و در عالمی زندگی میکردند که مهمترین ارکان آن را خرافات تشکیل میداد. اسناد قوای جادویی به پارهای از اعداد به وسیله آبای مسیحیت، از فیثاغورس، فیلسوف یونانی، به ارث رسید، چنانکه عدد سه، به علامت تثلیث، مبارکترین اعداد و نماینده روح آدمی بود; چهار نموداری از تن، و جمع این دو عدد، یعنی هفت، معرف انسان کامل یعنی مجموع تن و روان میشد، و از این رو عدد میمون هفت برای بسیاری چیزها به کار میرفت: از آن جمله اعصار هفتگانه بشری، اجرام سماوی هفتگانه، آیینهای مقدس هفتگانه دین، گناهان کبیره و خصال حمیده آدمی که هر کدام هفت تا بود. عطسهای نابهنگام حکایت از طالع نامیمون میکرد، و همیشه اطرافیان شخص میبایست با جملهای مثل ((خیر باشد)) اثر سو عطسه را خنثی کنند. مهردارو و امثال آن را برای تولید محبت یا سرد کردن عشق طرف به کار میبردند. اعتقاد بر این بود که با سه دفعه آب دهان انداختن به دهان یک قورباغه، یا نگاه داشتن سنگ یشم در دست به هنگام همخوابگی، میتوان از انعقاد نطفه در رحم جلوگیری کرد. آگوبار، اسقف اعظم روشنفکر لیون، در قرن نهم شکایت میکرد که ((مسیحیان به چیزهایی معتقدند چنان پوچ که بیشتر از این هیچ کس نمیتوانست کافران را مجبور به قبول آنها کند)).

کلیسا سخت با جاهلت خرافهپرستی از در مبارزه درآمد، بسیاری از عادات و معتقدات را نکوهید، و به تناسب شدت و ضعف آنها کفارههایی مقرر داشت; جادوی سیاه، یا به عبارت دیگر توسل به شیاطین، را برای کسب قدرت به منظور تغییر جریان حوادث مردود دانست; لکن این مسئله به طور مخفی در هزار گوشه و کنار رونق گرفت. کسانی که به این گونه جادوگریها اشتغال داشتند به طور خصوصی به نشر کتابی موسوم به کتاب لعنت پایدار مبادرت ورزیدند که حاوی اسامی قرارگاهها و اختیارات ویژه شیاطین عمده بود. تقریبا هر کسی به یک نوع وسیله جادویی برای عطف نیروی موجودات خارقالعاده به هدف مطلوب خویش اعتقاد داشت. جان آو سالزبری از یک شماس، یک کشیش، و اسقف اعظمی که به جادوگری مبادرت جسته بودند سخن میراند. سادهترین نوع جادو، عزایم خوانی بود;

به این معنی که وردی را چندین بار تکرار میکردند. با این قبیل اوراد معمولا امکان داشت که از سقط جنین جلوگیری کنند، مرضی را بهبود بخشند، و شر دشمنی را از سر خود دفع سازند. محتملا اکثر مسیحیان علامت صلیب، دعای ربانی، و ادای عبارت ((آوه ماریا)) را نوعی از عزایم و اوراد جادویی میشمردند و آب مقدس و آیینهای مقدس را چون آداب سحر مورد استفاده قرار میدادند، تا مگر به آن وسیله آثار معجزهآسایی نصیبشان شود.

اعتقاد به جادوگری تقریبا عمومیت داشت. کتاب توبه اسقف شهر اکستر زنانی را محکوم میکرد که ((ادعا میکنند قادرند به وسیله سحر و دلربایی افکار مردان را تغییر دهند، چنانکه آنها را از سر مهر به کین یا از کین به سر مهر آورند، یا افراد را مسحور سازند، یا اموال آنها را بربایند)). همین دفتر زنانی را محکوم میکرد که ((مدعی بودند که در شبهای معین، با خیلی از شیاطین که به شکل زنان درآمدهاند، سوار بر پارهای از جانوران میشوند و رسما به سلک چنین جماعتی درمیآیند)). همین قبیل اجتماعات زنان بود که در انگلستان قرن چهاردهم و عموما به ((سبت زنان ساحره)) مشهور شد. یک نوع جادوگری ساده این بود که شخص تندیسی از دشمن خویش با موم بسازد، آن را با سوزن سوراخ کند، و اورادی را چندین بار بخواند و به آن تندیس بدمد. یکی از وزرای فیلیپ چهارم متهم شد که ساحرهای را اجیر کرده است تا همین معامله را با تندیس پادشاه بکند. اعتقاد بر این بود که برخی از زنان چشمشان شور است و میتوانند با یک نگاه آدمی را مجروح یا مقتول سازند. برتولت، اهل رگنسبورگ، معتقد بود که عده زنان دوزخی به مراتب بیشتر از عده مردان است، زیرا زنها به جادوگری میپردازند.

و افسونهایی برای شوهر پیدا کردن، وصلت قبل از تولد طفل، و قبل از غسل تعمید دارند. ... با کلیه جادوهای مهیبی که زنان درباره مردان به کار میبرند، شگفت است که چطور به عقل مردان خللی وارد نمیآید)). قانون ویزیگوتها زنان ساحره را متهم میکرد به اینکه شیاطین را احضار میکنند، برای موجودات خبیثه قربانی میدهند، سبب طوفان میشوند، و هکذا، و مقرر میداشت که هر زنی محکوم به ارتکاب این قبیل خلافکاریها شود سرش را بتراشند و دویست ضربه شلاقش بزنند. قوانین کنوت، پادشاه انگلستان، کشتن فردی را با وسایل سحرآمیز امری ممکن میدانست. کلیسا در آغاز با این گونه معتقدات عوامپسندانه به ملایمت رفتار میکرد، زیرا این عقاید را از مآثر عهد شرک، و محکوم به زوال میشمرد; لکن برخلاف نظر کلیسا، این گونه معتقدات افزایش و رواج یافتند; و در ۱۲۹۸ سازمان تفتیش افکار، برای امحای جادوگری، با سوزانیدن زنان ساحره بر روی تل هیمه، رسما مبارزه خود را آغاز کرد.

بسیاری از فقها صادقانه اعتقاد داشتند که برخی از زنان با شیاطین متحد هستند و مومنان را باید از شر افسونهای ایشان حراست کرد. کایساریوس، اهل هایسترباخ، روایت میکند که در زمان وی بسیاری از مردها با شیاطین عقد اتحاد بسته بودند; همچنین اسناد میدهند که این قبیل افراد جادوگر رفتن به کلیسا را چنان کسرشان خود میدانستند که برای هجو شعایر دین خود مراسم قداسی برای پرستش شیطان تدارک میدیدند. دعاها، وردها، و تشریفاتی که کلیسا برای دفع اجنه و موجودات خبیثه به کار میبرد، محتملا یک نوع داروی روانی برای تسکین خاطر افراد خرافاتپسند بود.

پزشکی قرون وسطایی تا حدودی عبارت بود از شعبهای از الاهیات و شعایر مذهبی، آوگوستینوس میگفت که بیماریهای بشری همه بر اثر وجود شیاطین است، و لوتر نیز با وی همعقیده بود; از این رو منطقی به نظر میرسید که به مدد دعا بیماریها را معالجه کنند و با به راه انداختن دستههای مذهبی یا ساختن کلیساها جلو اپیدمی را سد

سازند. به همین سبب بود که کلیسای سانتاماریا دلا سالوته در ونیز برای جلوگیری از شیوع مرض وبا ساخته شد، و دعاهای قدیس ژربولد، اسقف بایو، مردم آن شهر را از شر اپیدمی اسهال خونی نجات داد. پزشکان نیکوکار همواره مددهای روحانی را در معالجه بیماران با آغوش باز میپذیرفتند; ایشان به بیماران خویش تلاوت دعا و حمل تعویذ را تجویز میکردند. در تاریخ انگلستان، حتی از دوران سلطنت ادوارد خستوان به بعد، همیشه پادشاهان را میبینیم که برای معالجه مرض صرع انگشتریها را تقدیس میکنند. اعتقاد بر این بود که چون پادشاهان بر اثر شعایر دینی تقدیس شدهاند، دست آنها خاصیت شفابخشی دارد، و مخصوصا این معالجهپذیری را در مورد افرادی که مبتلا به مرض خنازیر بودند بسیار موثر میدانستند، و به همین سبب در عرف مردم لفظ ((بیماری شاهی)) مترادف خنازیر شده بود. پادشاه معروف فرانسه، سن لویی، با پشتکار فراوان، عده بیشماری از بیماران را لمس کرد; و مشهور است که فیلیپ دو والوا در یک جلسه ۱۵۰۰ نفر را لمس کرده است.

وسایل جادویی فقط اختصاص به دفع بیماری نداشتند، بلکه در کسب دانش نیز به کار میرفتند. در طول قرون وسطی، با وجود تقبیح مکرر کلیسا، اکثر روشهایی که در عهد شرک برای طالعبینی یا دیدار اشخاص غایب رواج داشتند از نو زنده شدند. هنگامی که هنری دوم، شاه انگلستان، درصدد هجوم بر برتانی بود و با تامس ا بکت در این باب مشورت کرد، تامس مشکل را برای طالعبینی که به کمک تطیر صحبت از واقعات آینده میکرد، و کفبینی که با خواندن خطوط دست خبر از حوادث آتی میداد مطرح کرد. معتقدان به فن کفبینی مدعی بودند که خداوند چنین وسیلهای را برای اطلاع بر واقعات آینده مجاز دانسته است و استناد به یکی از آیات سفر خروج (۹۰۱۳) میکردند که میگوید: ((و این برای تو علامتی بر دستت خواهد بود، و تذکرهای در میان دو چشمت، تا شریعت خداوند در دهانت باشد، زیرا خداوند تو را به دست قوی از مصر بیرون آورد)). علاوه بر تطیر و تفال و کفبینی، پارهای با مشاهده حرکت بادها یا آبها یا برخاستن دود از آتش در صدد کشف وقایع آینده برمیآمدند. برخی، به تقلید از مسلمانان، به نحو دلخواه نقاطی را بر روی زمین (یا صفحهای از کاغذ) نقش میکردند و آن نقاط را با خطوطی به هم متصل میساختند و از روی این علامتها و اشکال هندسی طالع اشخاص را میگفتند; به این طریق بود که رمالی رواج یافت. به برخی از افراد تسخیر اموات را نسبت میدادند و میگفتند که این جماعت از طریق احضار مردگان به اسرار آینده واقف میشوند; مشهور است که آلبرتوس گروتوس، به تقاضای فردریک بارباروسا، روح همسر متوفای آن امپراطور را احضار کرد. بعضی برای وقوف به این قبیل اسرار از کتب متضمن پیشگویی سیبولاها، یا مرلین، یا سلیمان استفاده میکردند. جمعی کتاب مقدس را ابختی باز میکردند یا انئید حماسه ویرژیل را میگشودند و، از روی اولین جملهای که به چشم میخورد، آینده را پیشگویی میکردند. بزرگترین تاریخنویسان قرون وسطی (مثل لیوبوس رومی) همیشه تقریبا معتقد بودند که فالهای بد، رویاها، پیشگوییها، یا الهامهای غیبی همه مستقیما یا به طور رمزی خبر از حدوث واقعیات مهم آینده میدهند. کتابهای متعددی وجود داشتند. از آن جمله یکی به قلم آرنودو ویلنوو (آرنالدوس ویلانووانوس) که آخرین تعبیرهای علمی رویاها را بر علاقهمندان عرضه میداشتند و هیچ کدام از آنها ابلهانهتر از رسالاتی نبود که مشاهیر علمای قرن بیستم به رشته تحریر درآوردهاند. تقریبا کلیه این روشهای متنوع غیبگویی یا نهانبینی در اعصار باستان رواج داشتند و، امروزه نیز رواج دارند.

اما عهد ما، با وجود کوششهایی چشمگیر، نتوانسته است خود را به پای اعتقاد مردم عصر ایمان در جهان اسلامی، یهود، و مسیحی برساند و آینده را چون رموزی کشف کردنی در جبین اختران بخواند. اگر آب و هوای کره زمین و رشد نباتات این قدر آشکارا تحت نفوذ اجرام سماوی باشد، به چه علت اختران در رشد طبیعت، بیماریها، اعصار، برومندی، اپیدمیها، انقلابات، و مقدرات بشر یا ممالک موثر نباشند یا، بالاتر از آن، موجد حدوث این پدیدهها نشوند

این فکری بود که تقریبا هر فردی از افراد قرون وسطایی به آن اعتقاد داشت. در میان درباریان و ملازمان تقریبا جمیع امرا و پادشاهان یک نفر عالم احکام نجوم اهل فن حضور داشت. همان طور که بسیاری از کشاورزان عهد ما هنوز طبق اهله ماه به کاشتن بذر میپردازند، به همان نحو پزشکان آن عهد از بیماران خویش خون میگرفتند. در اکثر دانشگاه‌ها تدریس علم احکام نجوم رواج داشت، و غرض از این رشته دروس طالعشناسی و نجوم هر دو بود; در واقع نجوم بخشی از علم احکام نجوم را تشکیل میداد و اکثر بر اثر مقاصد و منافعی که بر طالعبینی مترتب بود راه تکامل پیمود.

دانشجویان خوشبین مدعی بودند که نظم و ترتیبی برای پیشگویی درباره آثار ناشی از اجرام سماوی بر روی زمین پیدا کردهاند. میگفتند افرادی که هنگام استیلای کیوان به دنیا آیند مردمانی سرد، عاری از شادمانی، و دلتنگ هستند; آنهایی که در زیر ستاره مشتری متولد شوند افرادی خواهند بود میانهرو و خوش مشرب; هر کس زیر ستاره بهرام بدنیا آید غیور و جنگی خواهد بود; و آنهایی که زیر ستاره ناهید متولد گردند مهربان و برومندند; هرکس زیر ستاره تیر به دنیا آید آدمی دمدمی و سیمابطبع خواهد بود; و آن که هنگام بدر تمام متولد شود، آن قدر مالیخولیایی مزاج است که تقریبا تفاوتی با دیوانگان ندارد. علم زایچهبینی تمامی عمر فردی را از روی وضع صور فلکی هنگام تولدش پیشگویی میکرد. بنابر این برای آنکه انسان جدول درستی از طالع فرد تهیه کند، ناگزیر بود که لحظه دقیق ولادت و جای صحیح ستارگان را معین کند. زیجهای نجومی اکثر برای کمک به تعیین طالع افراد به وجود آمدند.

نام چند تن از مشاهیر این عهد که در علوم غریبه تبحر داشتهاند به ذهن انسان خطور میکند. پیترو د/آبانو، کسی که تقریبا فلسفه را مبدل به علم احکام نجوم کرد; آرنودو ویلنوو، از پزشکان معروف، که تمایلی به جادوگری داشت; و چکو د/آسکولی که در دانشگاه بولونیا علم احکام نجوم تدریس میکرد; وی مدعی بود که اگر کسی تاریخ ولادتش را به وی بگوید، او قادر است افکار آن شخص را بخواند یا بگوید که چه چیز در دستش پنهان کرده است. همین چکو برای اثبات مدعای خویش، زایچه حضرت مسیح را ترسیم کرد و نشان داد که چطور صور فلکی هنگام زادن مسیح از مادر مصلوب ساختن مسیح را امری حتمیالوقوع نشان میدادند. دادگاه تفتیش افکار وی را محکوم کرد (۱۳۲۴)، چکو گفته خویش را انکار نمود، او را به شرط سکوت آزاد کردند; به فلورانس رفت، برای مشتریان متعدد به طالعبینی پرداخت، و سرانجام، به جرم انکار آزادی اراده، وی را زنده در آتش سوزانیدند (۱۳۲۷). عده زیادی از محققان واقعی، از جمله قسطنطین افریقایی، ژربر، آلبرتوس ماگنوس، راجر بیکن، و ونسان دو بووه، متهم به جادوگری بودند، و مردم چون نمیتوانستند باور کنند که این قبیل افراد معلومات خود را به وسایل طبیعی کسب کردهاند، ایشان را به جرم داشتن روابطی با شیاطین مقصر میپنداشتند. مایکل سکات با نوشتن رساله‌های معروفی درباره علوم غریبه لیبر اینترو دوکتوریوس (مقدمه آزاد) درباره علم احکام نجوم; فوسیوگنومیا (قیافهشناسی) درباره ارتباط متقابل میان خصوصیات شخصیت فرد و بدن; و دو رساله در باب کیمیاگری سوظن جمع کثیری از مردمان عهد را به خود جلب کرد. مایکل سکات جادوگری را نکوهیده میشمرد، لکن از نگارش درباره آن موضوع حظ وافر میبرد. وی در کتاب خویش بیست و هشت طریق مختلف غیبگویی را توصیف کرد، و از ظواهر امر پیداست که خودش به همه آنها اعتقاد داشته است. سکات، به خلاف اکثر معاصران خویش، به مشاهدات دقیق و پارهای از آزمایشات پرداخت; از طرف دیگر چنین نظر داد که حمل قطعهای سنگ یشم یا یاقوت زرد، حامل را در حفظ احصان کمک خواهد کرد.

مایکل سکات آن قدر آدم با فراستی بود که میتوانست در عین حال هم با فردریک دوم معاشر باشد و هم دوستی پاپها را جلب کند; اما آن شاعر سنگدل ایتالیایی دانته سکات را در شمار دوزخیان شمرد.

کلیسا و دستگاه تفتیش افکار هر دو بخشی از محیط علمی اروپایی در قرن سیزدهم بودند. دانشگاه‌ها بیشتر با صوابدید و زیر نظر مقامات روحانی کار میکردند، با اینهمه، کلیسا مقدار شایان ملاحظهای آزادی عقیده برای استادان قایل بود و در بسیاری موارد کاوشهای علمی را تشویق میکرد. گیوم دو پاری، اسقف پاریس، خود مروج تحقیقات علمی بود و اشخاصی را که خداوند را مسئول هر حادثه غیرعادی میدانستند مسخره میکرد. گروستست، اسقف شهر لینکن، به قدری در ریاضیات، ژرفانمایی، و تجربیات علمی از متفکران عهد خویش جلو بود که راجر بیکن وی را با ارسطو همسنگ میشمرد. فرقه‌های دومینیکیان و فرانسیسیان، تا آنجا که معلوم و مسلم است، هیچ مخالفتی با مطالعات علمی آلبرتوس ماگنوس یا راجر بیکن نداشتند. قدیس برنار و برخی دیگر از مردان متعصب عالم مسیحی تحصیل علوم را قبیح میشمردند; لکن کلیسا چنین رویهای اتخاذ نکرد. برای کلیسا دشوار بود که با تشریح اجساد مردگان موافقت کند، زیرا از جمله اصول اساسی مسیحیت یکی آن بود که آدمی به صورت پروردگار آفریده شده است، و دیگر اینکه بدن و همچنین روح انسان با نفخه صور از گور برمیخیزد; به علاوه، مسلمانان و یهودیان و قاطبه مردم نیز مانند مقامات روحانی مسیحیت از این عمل اکراه داشتند. در ۱۳۴۵ گویدو دا ویجوانو از تشریح به عنوان عملی ((ممنوع شده توسط کلیسا)) یاد میکند; لکن ما پیش از توقیع مشهور به ((تدفین مردگان)) که در ۱۳۰۰ از جانب بونیفاکیوس هشتم صادر شد، به هیچ گونه اوامر و نواهی کلیسایی در این باب برنمیخوریم، و این توقیع هم صرفا درباره منع قطع اجساد کشتگان در جنگهای صلیبی بود، به این معنی که مقرر میداشت از آن پس هیچ کس نباید جوارح این قبیل مردگان را قطع کند و آنها را بجوشاند و استخوانهای ضدعفونی شده را برای تدفین نزد بستگان آنها به اروپا بفرستد. احتمال دارد که این توقیع را بغلط نهی تشریح اجساد مردگان تفسیر کرده باشند، زیرا در حدود سال ۱۳۲۰ به سرگذشت جراح ایتالیایی موندینو برمیخوریم که اجساد مردگان را میجوشانده و تشریح میکرده است، بیآنکه ظاهرا با هیچ گونه مخالفتی از جانب مقامات روحانی مواجه شود.

اگر کامیابیهای دانشمندان مغربزمین در قرون وسطی، چنانکه اجمالا در این فصل ذکر میشود، ناچیز به نظر میآید، باید به خاطر آورد که علوم در یک محیط مخالف آکنده از سوظن و جادوگری و در عهدی پا به عرصه وجود نهاد که بهترین متفکران متوجه حقوق و الاهیات میشدند و تقریبا عموم افراد معتقد بودند که مهمترین معضلات مربوط که منشا آدمی و آفرینش و طبیعت و تقدیر حل شدهاند. با اینهمه، بعد از ۱۱۵۰ میلادی، همینکه ثروت و فراغبال افزایش یافت و به تدریج جریان ترجمه کتابها از جهان اسلامی آغاز شد، ذهن اروپای باختری از آن خواب دیرینه بیدار شد، کنجکاوی ناگهان بدل به اشتیاق گشت، افراد شروع به بحث درباره آن دنیای باستانی و بیهراس یونانیان آزاد فکر کردند، و در ظرف یکصد سال، تمامی اروپای لاتین با علم و فلسفه پرغلغله شد.

II– **انقلاب در ریاضیات**

نخستین دانشمند بزرگ این عهد لئوناردو فیبوناتچی نام دارد که اهل پیزا بود. ریاضیدانهای سومری، که شجره خانوادگی آنها فراموش شده بود، از طریق بابل خود را به سرزمین یونان رسانیده بودند; هندسه مصری که هنوز اهرام

شاهد آشکاری بر آن است محتملا از راه جزیره کرت و رودس به ناحیه یونیا و یونان راه پیدا کرده بود; ریاضیات یونانی به دنبال لشکریان اسکندر کبیر به هندوستان رفته، در میان هندوان راه تکامل پیموده، و منجر به ظهور مردی چون برهمگپت شده بود; حدود سال ۷۷۵ میلادی پارهای از آثار ریاضیدانهای هندو، و اندکی پس از این تاریخ کتابهای ریاضیدانهای یونانی را به زبان عربی ترجمه کرده بودند. در حدود سال ۸۳۰ ارقام هندو وارد اسلام مشرق زمینی شدند; تقریبا در هزاره میلادی بود که ژربر این ارقام را به فرانسه برد; در قرون یازدهم و دوازدهم ریاضیات یونانی، عربی، و عبرانی از طریق اسپانیا و سیسیل روانه اروپای باختری شد و، با سوداگران ایتالیایی، به ونیز، جنووا، آمالفی، و پیزا رسید. انتقال دانش برای تمدن درست حکم تولید مثل را برای بقای حیات دارد.

وسیله دیگری برای انتقال معلومات ریاضی در قرن ششم ق‌م ورود ((چتکه)) چینی (در انگلیسی sbacus، برگرفته از ریشه یونانی abax، به معنی ((تخته))) یعنی آلتی بود برای حساب: به این نحو که چندین ستون میله‌های کوچک از چوب خیزران در چهارچوبهای به موازات هم قرار داشت; سوانپان، که بعدا جانشین آن چتکه قدیمی شد، هنوز در بین چینیها رواج دارد. هرودوت میگوید که در قرن پنجم ق‌م مصریان با سنگریزه حساب میکردند و ((دست خود را از راست به چپ حرکت میدادند)). یونانیان در محاسبه عکس این حرکت، یعنی از چپ به راست، را اختیار کردند. رومیها چندین نوع چتکه به کار میبردند که یکی از آنها مهره‌هایی داشت که در میان شکافهایی بالا و پایین میرفت; جنس این مهره‌ها معمولا از سنگ، فلز، یا شیشه‌های رنگی بود، و آنها را ((سنگهای کوچک)) میخواندند. بوئتیوس حدود سال ۵۲۵ ذکر چتکهای را میکند که شخص به کمک آن قادر بوده است ارقام را به اعشار حساب کند; اما ظاهرا این دعوت عموم به سلسله اعشاری مورد توجه کسی قرار نگرفته است. سوداگران ایتالیایی چتکه را به کار میبردند اما حاصل محاسبات خود را با ارقام ناهنجار رومی مینوشتند.

لئوناردو فیبوناتچی در ۱۱۸۰ در شهر پیزا به دنیا آمد. پدرش مدیر یک بنگاه معاملات تجاری پیزایی در الجزایر بود، لئوناردو نوجوان بود که به افریقای شمالی رفت، به پدر ملحق شد، و در آنجا زیر نظر معلمی مسلمان تربیت یافت. وی به مصر، سوریه، یونان، و سیسیل سفر کرد، روش سوداگران را فراگرفت، و به قول خودش حساب را ((به کمک طریقه بکری، با ۹ رقم هندی)) آموخت، در این تاریخ، ارقام جدید، در سرآغاز رواجشان در خاک اروپا، چنانکه باید و شاید، ارقام هندو نامیده میشدند و آنچه امروز به اسم حساب مایه دردسر و مزاحم عالم شیرین کودکی ماست، در آن موقع وسیله تلذذ خاطر و مایه شگفتی محسوب میشد. محتملا لئوناردو یونانی و عربی هر دو را فرا گرفت; به هر حال میدانیم که وی با ریاضیات ارشمیدس، اقلیدس، هرون، و دیوفانتوس آشنایی کامل داشته است. در ۱۲۰۲ وی به نشر کتاب خویش تحت عنوان جدول آزاد اقدام ورزید; این نخستین بار بود که یک نفر مولف اروپایی ارقام هندو، رقم صفر، و سلسله اعشاری را به تمام و کمال برای اروپاییان توضیح میداد، و در واقع انتشار این کتاب به منزله احیای ریاضیات در عالم مسیحی لاتینی بود. همین کتاب وسیله معرفی جبر عربی به اروپای باختری را فراهم ساخت و، با استعمال پارهای از کلمات به جای اعداد برای تعمیم و تخفیف معادلات ریاضی، سبب انقلاب کوچکی در آن علم شد. لئوناردو در کتاب دیگرش تحت عنوان هندسه عملی (۱۲۲۰)، تا آنجا که ما اطلاع داریم برای نخستین بار در تاریخ مسیحیت، جبر را در حل قضایای هندسی به کار برد. نیز ضمن دو کتاب کوچکتر، که در سال ۱۲۲۵ منتشر کرد، کمکهای بکر ارزشمندی به حل معادلات درجه اول و درجه دوم نمود. همان سال فردریک دوم ریاست مجلس مسابقهای ریاضی را در پیزا بر عهده داشت که در آنجا مسائل مختلفی از جانب جووانی دا پالرمو طرح شد، و لئوناردو فیبوناتچی به تمامی آنها پاسخ داد.

با وجود عمل تاریخی لئوناردو، طریقه جدید محاسبه مدتهای مدید با مخالفت سوداگران مواجه شد; بسیاری از آنها ترجیح میدادند که با انگشت چرتکه بیندازند و نتایج محاسبه خود را با ارقام رومی روی کاغذ بیاورند; این جریان مدتها ادامه داشت، به طوری که حتی در سال ۱۲۹۹ محاسبین فلورانس قانونی علیه ((ارقام مندرآوردی جدید)) به تصویب رسانیدند. فقط عده بسیار معدودی از ریاضیدانها به این نکته پی بردند که علامات جدید، رقم صفر، و ردیف کردن واحدهای یگان، دهگان، صدگان، و امثال آن را برای چنان تکاملی در ریاضیات میگشود که نظیرش با ارقام قدیمی یونانی، رومی،و یهودی تقریبا غیرممکن بود. تا قرن شانزدهم ارقام هندو بکلی جانشین ارقام رومی نشدند; در انگلستان و امریکا روش محاسبه دوازدهی در بسیاری از رشته‌ها به جا ماند، و هنوز عدد ۱۰ در جنگ هزار ساله خود با عدد ۱۲ به توفیق نهایی نایل نیامده است.

در قرون وسطی غرض از ریاضیات سه چیز بود، خدمت به مکانیک، حسابداری تجارتی، و تهیه نقشه افلاک. ریاضیات، فیزیک، و هیئت هر سه با هم ارتباط بسیار نزدیک داشتند، و آنهایی که درباره یکی از این سه رشته به نوشتن کتب و رسایل میپرداختند قاعدتا به دو رشته دیگر نیز کمک میکردند. چنانکه جان آو هالیوود (در یورکشیر)، که در دنیای لاتینی زبان آن عهد به یوهانس د ساکروبوسکو اشتهار داشت، در آکسفرد تحصیل کرد، در پاریس تدریس نمود، و به تصنیف ((در بیان کره زمین))، و تالیف کتابی در توضیح ریاضیات جدید تحت عنوان ((حساب برای همه)) (حد ۱۲۳۰) مبادرت جست. لفظ لاتینی ((آلگوریسموس)) تحریف نام خوارزمی، (Khwarizmi-al) و در لغت لاتینی به معنی شیوه حسابی بود که در آن ارقام هندو به کار میرفت. جان اختراع این شیوه را به اعراب نسبت داد، و تا حدی بر اثر اظهارات وی بود که ارقام هندو بغلط به ((ارقام عربی)) مشهور شد. رابرت آو چستر در حدود سال ۱۱۴۹ زیجهای بتانی و زرقالی را اقتباس کرد، مثلثات عرب را به انگلستان آورد، و واژه ((سینوس)) را وارد علم جدید کرد.

بر اثر حوایج دریانوردی و عشق مفرطی که به علم احکام نجوم وجود داشت، توجه به نجوم همچنان باقی ماند. اعتبار و صلاحیت فوقالعاده‌ای که برای ((المجسطی)) و ترجمه‌های پیدرپی آن قایل بودند نجوم اروپای مسیحی را به صورت فرضیه بطلمیوس که قایل به یک رشته فلکهای تدویر و دوایر خارج از مرکز بود و کره زمین را مرکز اصلی جهان آفرینش قرار میداد متحجر گردانید; متفکران هوشیاری مثل البرتوس ماگنوس، توماس آکویناس، و راجر بیکن حدت مخالفتهایی را که بطروجی، منجم مغربی، در قرن دوازدهم متوجه این نظریات ساخته بود درک میکردند، لکن قبل از ظهور کوپرنیک هیچ نعمالبدل رضایتبخشی برای قواعد حرکات اجرام سماوی پیدا نشده بود. منجمان مسیحی قرن سیزدهم معتقد بودند که سیارات به دور زمین میچرخند; ثوابت در یک گنبد بلورین محصورند، به کمک عقول الاهی حرکت میکنند، و به صورت خیل منظم و مرتبی به دور زمین گردش میکنند، در مرکز و عالیترین نقطه جهان آفرینش همان آدمی قرار داشت که عالمان الاهی او را کرم زبونی توصیف میکردند آلوده به گناه و اکثر محکوم به آتش دوزخ، چهار قرن قبل از میلاد مسیح یکی از فلاسفه موسوم به هراکلیدس پونتیکوس چنین اظهارنظر کرده بود که حرکت ظاهری روزانه افلاک بر اثر گردش زمین است به دور محور خویش. این نظریه در قرن سیزدهم میلادی میان منجمان سامینژاد مورد بحث قرار گرفت، لکن در جهان مسیحی بکلی فراموش شده بود. عقیده دیگر هراکلیدس مبنی بر حرکت انتقالی عطارد و زهره به دور خورشید از طریق نوشته‌های ماکروبیوس و مارتیانوس کاپلا محفوظ مانده بود; یوهانس سکوتوس اریوگنا در قرن هشتم این نظریه را گرفته و دو سیاره مریخ و مشتری را نیز مشمول همین قاعده ساخته بود; تقریبا چیزی نمانده بود که خورشید به عنوان مرکز منظومه شمسی مورد قبول افتد. لکن این فرضیات درخشان نیز از جمله ضایعات قرون تیرگی بود، و زمین تا سال ۱۵۲۱ کماکان

مرکز کانون جهان آفرینش محسوب میشد. با اینهمه، جمیع منجمان در این نکته متفقالرای بودند که زمین کروی است.

ادوات نجومی و زیجهای غربی یا از جهان اسلامی وارد شدند، یا آنها را به تقلید از ادوات نجومی و زیجهای مسلمانان طرح کردند. در سال ۱۰۹۱، والچر دو لورن، که بعدها رئیس دیر ملورن در انگلستان شد، با اصطرلابی در ایتالیا خسوف را حساب و مشاهده کرد; تا آنجا که اطلاع داریم، در جهان مسیحی غرب این امر را باید قدیمیترین رصد به حساب آورد. اما حتی دو قرن بعد (حد ۱۲۹۶) گیوم دو سن کلو هنوز مجبور بود، با ارائه سرمشق و صدور حکم، به منجمان مسیحی مغربزمین خاطرنشان سازد که بهترین راه تکامل و تکمیل علوم مشاهده است نه قرائت یا تحصیل فلسفه بزرگترین خدمتی که به نجوم مسیحی در این عهد شده است زیج آلفونسی درباره حرکات اجرام سماوی میباشد که آنها را دو نفر یهودی اسپانیایی برای آلفونسو دانا و منجم ترتیب دادند.

جمعآوری اطلاعات نجومی نقایص تقدیم پولیانی را آشکار ساخت. در این تقویم، که از روی محاسبات سوسیگنس، به دست یولیوس قیصر (۴۶ ق‌م) بنیاد نهاده شده بود، سال یازده دقیقه و چهارده ثانیه طولانیتر بود; به علاوه، مراودات روزافزون منجمان، سوداگران، و تاریخنویسان ممالک مختلف با یکدیگر مزاحمت ناشی از گاهنامه‌های متناقض را به وضوح نشان دادند. ابوریحان بیرونی درباره اسلوبهای مختلفی که به رقابت با یکدیگر برای تقسیم اوقات و ضبط تاریخ وقایع پدید آمده بود تحقیقات مفیدی کرد (حد ۱۰۰۰); اهرونبن مشولم و ابراهیمبن حییا در ۱۱۰۶ و ۱۱۲۲ به پژوهش بیشتری در این موضوع پرداختند، رابرت گروستست و راجر بیکن هر کدام در قرن سیزدهم پیشنهادات مفیدی در این زمینه ارائه دادند. رساله گروستست تحت عنوان ((فن حسابگری)) (حد ۱۲۳۲)، مشتمل بر یک رشته جدولهایی برای احتساب وقایع نجومی و اعیاد غیرثابت (مثل عید قیام مسیح)، اولین گام به سوی تقویم گرگوری بود (۱۵۸۲) که امروزه ما را راهنمایی میکند و در عین حال سرگشته و حیران میسازد.

III –**کره زمین و حیات آن**

عقب افتادهترین علوم طبیعی قرون وسطی زمینشناسی بود، و زمین جایی بود که عیسی مسیح آن را مسکن خود ساخته بود، و پوسته روی دوزخ را تشکیل میداد، هوا میل متلون خداوند بود. مسلمانان، یهودیان، و مسیحیان به یک سان کانیشناسی را با خرافات آمیخته و درباره خواص جادویی سنگها مطالب عجیب و غریبی نوشته بودند. ماربو، اسقف رن، قصیدهای مشهور به لاتینی سروده بود (((کتاب سنگها))) که در طی آن به خواص غیبی شصت نوع سنگ گرانبها اشاره میکرد; این اسقف دانشمند معتقد بود که چون هنگام دعا شخص قطعه یاقوت کبودی را به دست گیرد، از جانب خداوند لبیک مطلوبتری خواهد شنید; هرکس قطعهای عینالشمس را در لای برگی از درخت غار بپیچد و با خود نگاه دارد، از انظار غایب خواهد بود; یک قطعه یاقوت رمانی شخص را در برابر سکر ایمن، و یک قطعه الماس او را شکستناپذیر میسازد.

همان کنجکاوی مشتاقانهای که خرافات را به کانیها نسبت میداد، انسان قرون وسطایی را به تفحص در اروپا و مشرقزمین واداشت و بتدریج علم جغرافیا را غنی ساخت. جیرالدوس کمبرنسیس به سیاحت اراضی مختلف و تفحص درباره موضوعات گوناگون پرداخت; زبانهای چندی مگر زبان مادری خویش را فراگرفت; به همراهی ولیعهد وقت، جان، عازم ایرلند شد و دو سالی در آنجا زندگی کرد; برای دعوت مردم به جنگ صلیبی سوم به گردش در اطراف

ویلز مشغول شد; و درباره ویلز و ایرلند چهار کتاب به سبکی بسیار با روح تصنیف کرد. جیرالدوس کتاب خویش را با ذکر معجزات و اغراض بیجا آکنده ساخت; لکن آنچه از سنگینی این مباحث میکاهد تفاصیل روشن و زندهای است درباره اماکن و اشخاص، گفتگوهای مفصل و جالبی است درباره چیزهایی جزئی که به عهد واشخاص آن صبغه و رنگ خاص میدهد. جیرالدوس اطمینان داشت که آثارش نام وی را پایدار خواهد ساخت، لکن فراموشی زمان را دستکم گرفته بود.

وی یکی از هزاران نفری بود که در خلال قرون دوازدهم و سیزدهم به مشرقزمین سفر میکردند. برای مزید استفاده این جماعت بود که نقشهها و خط سیرها طرح، و جغرافیا از ثمرات این اقدامات بهرهمند شد. در خلال سالهای ۱۱۰۷۱۱۱۱، زیگورد یورسالفار، شاه نروژ، با شصت فروند کشتی، برای شرکت در جنگهای صلیبی، از طریق انگلستان، اسپانیا، و سیسیل عازم فلسطین شد; پس از مغتنم شمردن هر فرصتی برای جنگ با مسلمانان، وی در راس قوای تقلیل یافته خویش عزم قسطنطنیه کرد و از آنجا از راه خشکی رو به سوی بالکان، آلمان، دانمارک، و نروژ نهاد; داستان این سفر پرماجرا یکی از بزرگترین داستانهای حماسی اسکاندیناوی را تشکیل میدهد. در ۱۲۷۰، لانزاروته مالوچلو جزایر قناری را که نزد قدما معلوم بود دوباره کشف کرد. در حدود ۱۲۹۰، طبق روایت مشکوکی، اوگولینو و وادینوویوالدو با دو کشتی پارویی از جنووا به قصد سفر به دور افریقا و رسیدن به هندوستان حرکت کردند، لکن بظاهر جمیع کارکنان این دو کشتی به هلاکت رسیدند. از نامه فردی افسانهای به نام ((پرسترجان)) (حد ۱۱۵۰) که سخن از متصرفات خویش در آسیای مرکزی میگفت و اطلاعات جغرافیایی عجیب و غریبی به خواننده میداد سند جعلی مشهوری شکل گرفت. با وجود جنگهای صلیبی، فقط عده معدودی از مسیحیان به وجود نواحی و ممالکی در نقاط متقاطر زمین اعتقاد داشتند; قدیس آوگوستینوس میگفت، ((باور کردنی نیست که قومی در نقطه مقابل ما در کره ارض یعنی در محلی که چون خورشید ما غروب میکند، در آنجا طلوع مینماید ساکن باشند و با پاهایشان به سوی ما حرکت کنند)). قدیس فرگیل، یکی از رهبانان ایرلندی، در حدود سال ۷۴۸ از امکان ((دنیایی دیگر و مردمانی دیگر در زیر زمین)) سخن گفته بود، آلبرتوس ماگنوس و راجر بیکن این نظریه را قبول کردند، لکن فقط معدودی جرئت قبول چنین پنداری را داشتند، تا آنکه ماژلان به سفر دور کره زمین مبادرت ورزید. کمکهای مهمی که از مخزن اطلاعات خاور دور به دانش اروپایی شد به توسط دو تن از رهبانان فرقه فرانسیسیان صورت گرفت. در آوریل ۱۲۴۵ جووانی د پیانو کارپینی، مردی تنومند و شصت و پنج ساله، از جانب پاپ اینوکنتیوس چهارم به دربار خان مغول در قراقروم اعزام شد. جووانی و مصاحب وی در این سفر کلیه دردها و مصیبتها را به استثنای جان دادن تحمل کردند; این دو راهب مدت پانزده ماه همه روزه چهار بار منزل به منزل اسب عوض میکردند. از آنجا که هر دو طبق آیین فرانسیسیان عهد کرده بودند لب به گوشت نزنند در میان مردمانی چادرنشین که هیچچیز جز گوشت برای تغذیه نداشتند تقریبا در شرف مرگ بودند. ماموریت جووانی توام با کامیابی نبود، لکن وی پس از بازگشت به اروپا داستان سفر خویش را به رشته تحریر کشید; این مجموعه سلیس و دقیق، که جنبه شخصی ندارد و خالی از هر گونه خودستایی و شکایت است، امروزه در زمره کتابهای کلاسیک ادبی جغرافیا به شمار میرود. در ۱۲۵۳ پادشاه فرانسه، لویی نهم، گیوم دوروبروکی (ویلهلم فون رویزبروک) را پیش خان بزرگ فرستاد تا بار دیگر پیشنهاد پاپ را دایر بر اتحاد جهان مسیحی تجدید کند; گیوم از جانب خان مغول حامل دعوتنامه شدیداللحنی بود مبنی بر اینکه فرانسه سر تسلیم در برابر قدرت مغولان فرود آورد; آنچه از این سفر عاید شد شرح بسیار خوبی از تاریخ و رسوم مغولان بود. از این طریق بود که برای نخستین بار جغرافیای اروپایی از منابع

دو رود دون و ولگا، محل دریاچه بالخاش، آیین دالائی لاما، دهکده‌های مسیحیان نسطوری در چین، و فرق میان مغولان و تاتارها آگاه شد.

مشهورترین و کامیابترین سیاحان اروپایی قرون وسطی در خاور دور، خانواده پولو از سوداگران ونیز بودند. آندرئا پولو را سه فرزند بود: نیکولو، مافئو، و ارشد آنها مارکو که هر سه دست اندر کار تجارت بیزانس و ساکن قسطنطنیه بودند. در حدود سال ۱۲۶۰ نیکولو و مافئو عازم بخارا شدند و سه سال در آنجا اقامت گزیدند. آنگاه از آنجا با کاروانی که تعلق به یک ایلچی تاتار داشت عزم دربار قبلای قاآن در شانگتو کردند. قبلای قاآن آن دو برادر را به عنوان ایلچیان خویش پیش پاپ کلمنس چهارم روانه داشت; سفر آن دو به ونیز مدت سه سال به طول انجامید، و هنگامی که دو برادر به وطن رسیدند، پاپ درگذشته بود. در ۱۲۷۱، نیکولو و مافئو بار دیگر به عزم چین حرکت کردند، این بار نیکولو فرزند جوان خویش مارکو را، که هفده سال بیش نداشت، با خود به همراه برد. ایشان مدت سه سال و نیم از طریق بلخ، فلات پامیر، کاشغر، ختن، لوپنور، صحرای گوبی، و تنگوت در آسیای وسطی سفر کردند; هنگامی که به شانگتو رسیدند، مارکو تقریبا بیست و یک سال داشت. قبلای قاآن از مارکو پولو خوشش آمد و به همین جهت مناصب مهمی به او عطا کرد و او را به ماموریتهای خطیری گماشت و این سه تن ونیزی را مدت هفده سال در چین نگاه داشت. آنگاه هر سه نفر عزم وطن کردند، و در عرض سه سال از طریق جاوه، سوماترا، سنگاپور، سیلان، و خلیج فارس با کشتی و سپس از راه خشکی به طرابوزان و از آنجا با کشتی به قسطنطنیه و ونیز رسیدند; هنگامی که به وطن بازگشتند، همچنانکه تمامی جهانیان میدانند، هیچ کس نتوانست افسانه‌هایی را که ((مارکو هزار هزاری)) از ((شگفتیهای مشرقزمین)) میگفت باور کند. در ۱۲۹۸، هنگامی که مارکو پولو در ردیف جنگجویان ونیزی به مبارزه مشغول بود، گرفتار شد و مدت یک سال را در زندان شهر جنووا گذرانید; در همین زندان وی داستان خویش را برای مردی که مصاحبش بود نقل کرد. اکتشافات جغرافیایی ادوار بعد نشان داد که هر ذره‌ای از این داستان، که روزی باور کردنی نبود، حقیقت داشته است. مارکو پولو کسی بود که برای نخستین بار به ذکر داستان سفری از یک سوی آسیا به سوی دیگر پرداخت; اولین فرد اروپایی بود که نظری اجمالی به ژاپن افکند، و نوشته‌های وی نخستین توصیف دقیقی است که از پکن، جاوه، سوماترا، سیام، بیرمانی، سرندیب، ساحل زنگبار، ماداگاسکار و حبشه وجود دارد. سفرنامه مارکو پولو وسیله‌ای بود که ناگهان پرده از روی قاره اسرارآمیز شرق برمیداشت و آن را در نظر مغرب عیان میساخت. این کتاب به گشودن طرق جدیدی در بازرگانی، عقاید، و فنون ظریفه کمک کرد، و در قالبریزی همان جغرافیایی که به کریستوف کلمب الهام بخشید تا از سمت مغرب راهی به شرق بگشاید سهیم بود. همینکه مدار امور بازرگانی و سیاحت گشادهتر شد، علم نقشهکشی ذرهذره با تلاش فراوان راه ترقی پیمود و بار دیگر به ترازی رسید که در ایام امپراطوری آوگوستوس رسیده بود. ملوانان جهاتیاب یا بلدهای دریا به تدارک راهنماهایی برای بنادر تجارتی جهان (یا به اصطلاح آن عهد پورتولانی) به انضمام نقشه‌ها، خط سیرها، منازل مختلف سفر، و وصف لنگرگاه‌های مختلف مشغول شدند; این قبیل راهنماها به دست ناخدایان پیزا و جنووا به عالیترین مدارج دقت و اصالت رسید. نقشه جهاننما، که در این عهد به دست رهبانان کشیده شد، در مقام قیاس با این گونه نقشه‌های دریایی ناقص و نامفهوم است.

ذهن بیدار مغربزمین، که بر اثر رسالات حیوانشناسی ارسطو و کتابهای کلاسیک تئوفراستوس در باب گیاهشناسی تحریک شده بود، به تلاش افتاد تا از مرحله افسانه و رسالات پلینی خود را به وادی علم جانورشناسی و گیاهشناسی برساند. تقریبا هرکسی معتقد بود که موجودات بسیار کوچک، از آن جمله کرمها و مگسها، خود به خود از غبار، لای،و گندیدگی به وجود میآیند. ((بهیمیات)) تقریبا جانشین جانورشناسی شده بود; از آنجا که تقریبا تمامی این

قبیل نوشته‌ها به دست رهبانان انجام میگرفت، جهان جانوران گنجینهای برای استعارات شده و اکثر همه چیز حیوانات صورت تعبیرهای دینی به خود گرفته بود. به علاوه، بر اثر ضرورت دینی، یا به حکم تفنن و بازیگوشی، انسان قرون وسطایی حیواناتی به وجود میآورد که در عالم خارجی به چشم دیده نمیشدند. مثلا هونوریوس، اسقف اوتون، در قرن دوازدهم چنین نوشت:

اونیکورنیس حیوان بسیار درندهای است که فقط یک شاخ دارد. برای آنکه این جانور را به دام اندازند، دختر باکرهای را در میان صحرا رها میکنند. اونیکورنیس به دوشیزه نزدیک میشود و سر در دامان او نهاده، میآرمد; در این حال است که جانور را میگیرند. عیسی مسیح را به این حیوان تشبیه کردهاند. غرض از شاخ وی نیروی شکستناپذیر مسیح است. ... وی در حالی که در رحم دوشیزه باکرهای آرمیده بود، به دست صیادان گرفتار آمد به عبارت دیگر، عیسی به صورت بشری به دست کسانی که او را دوست میداشتند پیدا شد.

علمیترین اثر قرون وسطایی درباره زیستشناسی رسالهای بود به قلم فردریک دوم تحت عنوان در فن شکار با پرندگان در ۵۸۹ صفحه. این کتاب تا حدودی مبتنی بر آثار یونانی و اسلامی لکن بیشتر براساس تجربه و مشاهده مستقیم بود; خود فردریک پرندهباز خبرهای بود. توصیفی که وی از تشریح کالبد پرنده میکند حاوی مقدار زیادی اطلاعات بکر است; تجزیه و تحلیل وی از پرواز و کوچ پرندگان، تجارب وی درباره جوجهکشی به طور مصنوعی از تخم و هنرنماییهای کرکسها نموداری از یک روحیه علمی است که در عهد فردریک بکلی بیسابقه بوده است، فردریک رساله خود را با صدها نقش پرندگان، که احتمالا خودش ترسیم کرده و ((حتی تا کوچکترین جزئیات درست مانند طیور زنده بود))، مصور ساخت. غرض وی در گرد آوردن حیوانات و طیور مختلف، چنانکه اکثر معاصران وی میپنداشتند، اقناع مزاجی متلون و غریب نبود، بلکه آزمایشگاهی بود برای مطالعه مستقیم در اطوار و حرکات حیوانات. این اسکندر خودش ارسطوی خودش بود.

IV– ماده و انرژی

فیزیک و شیمی وضعی بهتر از زمینشناسی و زیست شناسی داشت; قوانین و عجایب این دو رشته همواره بهتر از ((طبیعتی که دندان و چنگالش به خون آغشته است)) با یک نظریه خداشناسانه از عالم وفق میداده است. جوشش حیاتی این دو علم را از آنجا میتوان درک کرد که، تقریبا در آغاز این عهد، آلیور آو ممزبری کوششهای فراوانی برای ساختن یک هواپیما مبذول داشت; در سال ۱۰۶۵ وسیله پرواز آماده شده بود، وی از محل مرتفعی با آن اوج گرفت، لکن بر زمین افتاد و کشته شد.

در قرن سیزدهم علم مکانیک فرد شاخصی را پرورانید; او یکی از رهبانان فرقه دومینیکیان بود که از لحاظ چندین نظریه اساسی فیزیک بر ایساک نیوتن سبقت داشت. جوردانوس نموراریوس در سال ۱۲۲۲ نایب فرقه دومینیکیان شد. اگر وجود آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس برای اثبات شوق رهبانان دومینیکیان به امور عقلانی کافی نباشد، کارهای درخشانی را که این مرد بزرگ در زمینه علوم انجام داده است باید بهترین شاهد صادق بر درایت و کفایت عقلانی پیروان این فرقه مذهبی دانست. جوردانوس در طی سه رساله ریاضی، که از لحاظ محتوا و نفوذ کوس همسری با تصنیفات فیبوناتچی میکوفت، ارقام هندو را قبول کرد، و در فورمولهای خود، با متداول ساختن حروف به جای ارقام، جبر را پیش برد. وی در رساله خویش تحت عنوان تشریح اصول اولیه اثرات وزن به مطالعه مولفه چگالی،

بر روی جسمی که به هوا پرتاب میشود پرداخت و اصلی را وضع کرد که اکنون به حکم جوردانوس اشتهار دارد، به این معنی که نیرویی که بتواند وزن معینی را به ارتفاع معینی بالا ببرد، میتواند وزنی را که K برابر سنگینتر باشد به ارتفاع K برابر کمتر بالا ببرد. وی در رساله دیگری تحت عنوان ((در باب محاسبه وزن و نیرو)) (که شاید اثر یکی از شاگردان جوردانوس باشد) مفهوم گشتاور ستاتیک، یعنی حاصل ضرب نیرو در بازوی اهرم، را تجزیه و تحلیل کرد، عقایدش از این لحاظ، در بیان مکانیک اهرم و سطح مورب، مقدم بر پندارهای علمای عصر جدید بود. سومین رسالهای که آن را به ((مکتب جوردانوس)) نسبت دادهاند، موقتا سنگ بنای فرضیهای را که ارتباط با جا به جا شدن واقعی اجرام داشت استوار ساخت، و این همان اصلی بود که به دست لئوناردو داوینچی، دکارت، و ژان برنویی تکمیل شد و سرانجام در قرن نوزدهم به همت جی.ویلارد گیبز به صورت قاعده ریاضی کاملی درآمد.

پیشرفت مکانیک بتدریج در اختراع موثر افتاد. در سال ۱۲۷۱ رابرت انگلیسی بوضوح فرضیه ساعت پاندولی را بیان داشت. در ۱۲۸۸ به ذکر ساعت بزرگی در یک برج بنای وستمینستر در لندن برمیخوریم، و تقریبا در همین تاریخ ساعتهای غولپیکر همانندی در کلیساهای اروپا نصب میشود، لکن هیچ گونه قراین و امارات معینی در دست نیست که بگوید این گونه ساعتها کاملا ماشینی بوده اند. اولین مرتبه در تاریخ ۱۳۲۰ است که بوضوح صحبت از ساعتی مجهز به قرقره، وزنه، و دندههای متعدد به میان می آید.

پیشافتادهترین رشته فیزیک در این عهد، مبحث نور شناخت بود. رسالههای ابن هیثم که از زبان عربی به لاتینی ترجمه شد، تقریبا در دنیای تازهای را به روی جهان غرب گشود. در حدود سال ۱۲۳۰ رابرت گروستست، ضمن مقالهای درباره رنگین کمان، میگوید: سومین مبحث ژرفانمایی... که تا زمان حاضر در میان ما نامعلوم و بکلی بیسابقه بوده است به ما نشان میدهد که چطور اشیایی را که بینهایت دورند میتوان بسیار نزدیک چشم آورد، و چگونه میتوان اشیای دور را به دلخواه بزرگتر از آنچه هستند جلوه داد.

رابرت توضیح میدهد که این کار شگفتانگیز را میتوان به وسیله شکستن ((شعاع بصری))، با گذرانیدن آن از چندین شی شفاف یا عدسیهایی که ساختمان آنها با یکدیگر متفاوت است، انجام داد. این آرا شاگرد وی راجر بیکن را مفتون ساخت. یکی دیگر از رهبانان فرقه فرانسیسیان، جان پکم، که محتملا وی نیز از شاگردان گروستست در آکسفرد بود، در رسالهای تحت عنوان مسائل عمومی ژرفانمایی، به موضوع انعکاس انکسار نور و ساختمان چشم آدمی پرداخت، و چون به خاطر بیاوریم که همین جان پکم اسقف اعظم کنتربری شد، آنگاه دوباره، به این مسئله واقف میشویم که اتحادی به دور از بدگمانی میان علم و کلیسای قرون وسطایی وجود داشته است.

یک نتیجه این مطالعات در مبحث ژرفانمایی اختراع عینک بود. در یونان باستان از خاصیت عدسیهای ذرهبین اطلاع داشتند، لکن ساختن این قبیل عدسیها برای آنکه عمل میزان کردن را در جلو چشم بخوبی انجام دهند ظاهرا موکول به پژوهش در اصول هندسی انکسار نور بود. یک مدرک چینی که تاریخ دقیق آن معلوم نیست، و در خلال سالهای ۱۲۶۰ و ۱۳۰۰ نوشته شده است، عینکی را توصیف میکند که آن را ((آیتای)) مینامیدهاند و به کمک آن اشخاص فرتوت قادر بودند خطوط بسیار ریز را بخوانند. یکی از رهبانان فرقه دومینیکیان که در پیاچنتسا به تاریخ ۱۳۰۵ موعظه میکرد، گفت: ((اکنون از زمانی که فن ساختن عینک برای کمک به دید افراد کشف شده است بیست سال نمیگذرد. ... خود من با مردی که عینک را برای نخستین بار کشف کرد و ساخت صحبت کردهام)). نامهای مورخ ۱۲۸۹ میگوید: ((من به قدری فرتوت شدهام که بدون شیشههایی موسوم به اوکیالی که اخیرا اختراع شدهاند

قادر به خواندن یا نوشتن نمیباشم)). اختراع عینک را معمولا به سالوینو د/آمارتو نسبت میدهند، زیرا بر روی سنگ مزارش به تاریخ ۱۳۱۷ نوشته شده است: ((مخترع عینک)). در ۱۳۰۵، یکی از پزشکان مونپلیه اعلام داشت که دارویی برای شستشوی چشم تدارک دیده است که عینک را غیرضروری میسازد.

نیروی جاذبه مغناطیس نیز در نزد یونانیان معلوم بود. قوه مغناطیسی برای استفاده در جهاتیابی ظاهرا در اولین قرن مسیحی توسط چینیها کشف شد. روایات چینی حاکی است که در حدود سال ۱۰۹۳ مسلمانان برای نخستین بار از عقربک مغناطیسی در یافتن جهات جغرافیایی در دریانوردی استفاده میکردند. احتمالا تا پایان قرن دوازدهم استفاده از این قبیل قطبنماها در میان دریانوردان اسلامی و مسیحی رواج فراوان یافته بود. قدیمیترین اشارهای که در منابع مسیحی به آن میرود در ۱۲۰۵ است، و قدیمیترین اشارهای که در کتابهای اسلامی به استفاده از آن میشود در ۱۲۸۲ میباشد; لکن، به احتمال کلی، اشخاصی که مدتهای مدید به این سر گرانبها آشنا بودند هیچ گونه شتابی در نشر خبر آن نداشتهاند. به علاوه، دریانوردانی که از این وسیله استفاده میکردند مظنون به جادوگری میشدند، و برخی از ملوانان حاضر نبودند با ناخدایی که این قبیل آلات اهریمنی را در اختیار داشت سفر کنند. تا آنجا که اطلاع داریم، نخستین توصیفی که از قطبنما بر روی محور شده است در رساله قطبنما به قلم پتروس پرگرینوس میآید که در ۱۲۶۹ تصنیف شده است. این پتروس، مشهور به زایر، نتایج بسیاری از آزمایشات خویش را ضبط، و روش تجربی را به علاقهمندان توصیه کرد و توضیح داد که چگونه مغناطیس آهن را به خود جذب، سایر اجرام را مغناطیسی، و جهت شمال را معین میکند. همچنین وی در صدد ساختن ماشین دائمالحرکتی برآمد که در آن چند عدد مغناطیس خود به خود ایجاد حرکت کنند.

علم شیمی بیشتر به واسطه پژوهشهای کیمیاگران راه ترقی سپرد. از قرن دهم به بعد متون عربی راجع به این مبحث به زبان لاتینی ترجمه میشدند، و بزودی بازار کیمیاگری حتی در دیرها رواج یافت. برادر الیاس، جانشین قدیس فرانسیس، به تصحیح و تدوین کتابی در کیمیا برای فردریک دوم پرداخت; رابرت گروستست، یکی دیگر از رهبانان برجسته فرقه فرانسیسیان، شرح مفصلی درباره امکان استحاله فلزات نوشت و یکی از مشهورترین کتابهای قرون وسطایی کیمیاگری و طالعشناسی کتابالعلل را در قالب کتابی که منسوب به ارسطو بود بر علاقهمندان عرضه داشت. چند تن از پادشاهان اروپایی به امید آنکه با تبدیل فلزات ارزانقیمت به طلا خزانههای خود را انباشته سازند، به استخدام کیمیاگرانی مبادرت ورزیدند. سایر افراد غیور همچنان در جستجوی اکسیر حیات و کیمیا کوشا بودند. در سال ۱۳۰۷، کلیسا کیمیاگری را به عنوان فن اهریمنی مردود شمرد، لکن مردم کماکان به اجرای آن پرداختند. چند تن از مولفان قرون دوازدهم و سیزدهم، شاید از ترس کلیسا بود که کتابهای کیمیاگری خود را به حکیم اسلامی جابربنحیان نسبت میدادند.

تجربیات پزشکی با داروها به علم شیمی کمک کرد، و عملیات صنعتی تقریبا وجود آزمایش یا اختراع را ضروری ساخت. انداختن آبجو، ساختن رنگها، سفالگری، لعابه کاری، شیشهسازی، تهیه سریشم و لاک و مرکب، و لوازم آرایش همه به علم شیمی خدمت کردند. در حدود سال ۱۲۷۰، پیر دو سنتومر مجموعهای از دستورالعملهای مختلف را برای تهیه رنگهای متنوعی که در نقاشی به کار میرفتند تحت عنوان رسالهای درباب مواد اصلی ساختمان رنگها مدون ساخت; یکی از این دستورالعملها تشریح میکرد که چگونه رنگها را با روغن بزرک ممزوج سازند تا رنگهای روغنی برای نقاشی فراهم آید. در حدود سال ۱۱۵۰ رسالهای مشهور به ماگیستر سالرنوس، که بظاهر یکی از نشریات مدرسه پزشکی سالرنو بود، ذکری از تقطیر الکل به میان آورد; این نخستین باری بود که به عملی که اکنون

عمومیت یافته است اشارت میرفت. کشورهایی که صاحب تاکستان بودند شراب میانداختند و نوشابهای را که به دست میآمد ((آب حیات)) مینامیدند; در نواحی شمالی اروپا که کمتر درخت انگور میرویید و سرما شدیدتر بود، گرفتن عرق گندم ارزانتر بود. واژه uisqebeatha نیز که بعدها مخفف شد و به صورت Whisky درآمد، در زبان سلتی معنی ((آب حیات)) میداد. عمل تقطیر، سالیان سال پیش از این، نزد کیمیاگران مسلمان متداول بود; لکن کشف الکل، و در قرن سیزدهم کشف جوهرهای معدنی، دامنه اطلاعات شیمیایی و صنعت را وسیعتر کرد.

کشف دیگری که از نظر آثار و نتایج دست کمی از الکل نداشت باروت بود. ادعای قدیمی چینیها در مورد حق تقدم اختراع باروت اکنون مورد شک و تردید است; قبل از ۱۳۰۰ میلادی در میان دستنبشتههای عربی هیچ جا به طور وضوح به این ماده اشاره نرفته است. قدیمیترین اشاره به مواد انفجاری در کتابی است به نام آتشهایی برای سوزانیدن دشمنان که مارکوس گراکوس نامی آن را در حدود ۱۲۷۰ به رشته تحریر درآورده است. این مارکوس یا مرقس، مشهور به یونانی، پس از وصف آتش یونانی و خاصیت فوسفورسانسی، طرز ساختن باروت را به این نحو بیان میکند: یک پوند گوگرد، دو پوند زغال چوب درخت لیمو یا درخت بید، و شش پوند شوره (نیترات دوپوتاس) را جداگانه بکوبید، خوب نرم کنید، و آنگاه آنها را با هم ممزوج کنید. قبل از قرن چهاردهم هیچ جا در تاریخ ذکری از استفاده از باروت در جنگها نمیرود.

V- احیای علم طب

فقر هماره اسطوره را با پزشکی درهم میآمیزد، زیرا اسطوره متاعی است رایگان، ولی علم کالایی است گرانبها. اساسا وقتی صبحت از پزشکی قرون وسطی به میان میآید، باید کسانی از این دست را مدنظر آورد: مادر را با دولابچه ادویه گوناگون خانگی; پیرزنانی را خبره در گیاههای طبی، مشمعها، و طلسمها; عطارهایی را سرگرم فروش گیاهان شفابخش و داروهایی حتمیالاثر و حبهایی معجزهآسا; ماماهایی را حاضر برای جداکردن موجود جدید از قدیم در فضاحت مسخرهآمیز تولد; طبیبان شیادی را حاضر به معالجه یا قتل بیماران در برابر ثمنبخس; رهبانان را با میراثی از پزشکی خاص دیرها; راهبهها را بیصدا مشغول تسلی دادن بیمار با خدمت یا با دعا; و گاهگاهی، برای آنهایی که وسعشان میرسید، اطبای مجرب را سرگرم معالجاتی کمابیش به شیوههای علمی، داروهای عجیب و دستورالعملهای افسانه مانند رونق گرفتند; همان طور که برخی معتقد بودند که نگاهداشتن پارهای از سنگها در دست مانع از آبستنی میشود، به همان نحو حتی در دانشگاه سالرنو که مرکز پزشکی بود پارهای از زنان و مردان سرگین الاغ میخوردند تا به بارآوری آنها کمک کند.

تا سال ۱۱۳۹ برخی از روحانیان به معالجه امراض و تجویز دارو مشغول بودند، و اگر بیمارستان یا وسایلی برای توجه از بیماران وجود داشت، فقط در میان چهاردیواری دیرها و خانههای راهبهها بود. رهبانان در حفظ میراث پزشکی سهم شرافتمندانهای ادا کردند و در راه نشاندن درخت دانش پزشکی پیشقدم بودند، و شاید هم میدانستند که به چه علت معجزات را با طب در هم میآمیزند. حتی امکان داشت که زنان راهبه در شفای بیماران مهارتی داشته باشند. هیلدگارد، زن رازوری که ریاست راهبهخانه بینگن را بر عهده داشت، به نوشتن کتابی درباب طب بالینی مبادرت ورزید (حد ۱۱۵۰) که آن را علل بیماریها و راه معالجه آنها نام نهاد; کتاب دیگر این زن تحت عنوان سوبتلیتاتس (ظرایف) مخزن عظیمی از معلومات طبی محسوب میشد; تنها عیبی که داشت طلسمها و چارهگریهایی جادویی بود که گاهگاهی در میان سایر مطالب میآمد و قدر آنها را از بین میبرد. محتملا علت ورود پیرزنان و پیرمردان به دیرها

تا حدودی ناشی از تمایل این قبیل افراد به بودن در محیطی بود که آنجا دایما پزشک بر بالین افراد حضور داشت. همینکه عده پزشکان غیرروحانی افزون شد و عشق زراندوزی رهبانان پزشک را به فساد متمایل ساخت، کلیسا (در سالهای ۱۱۳۰، ۱۳۳۹، و ۱۶۶۳) از سر ترقیخواهی دیگر به افراد روحانی اجازه نداد که به کار پزشکی عمومی مشغول باشند، و بدین ترتیب، این فن باستانی بکلی از قلمرو روحانیان خارج شد.

در خلال قرون تیرگی، یکی از عواملی که پزشکی علمی را در مغربزمین از دستبرد زمانه محفوظ داشت وجود پزشکان یهودی بود که معلومات طبی یونان و عرب را در عالم مسیحی منتشر میساختند; دیگر انتشار تمدن بیزانس بود در ایتالیای جنوبی; و بالاخره ترجمه کتب و رسالات طبی یونانی و عربی بود به زبان لاتینی. به اغلب احتمال، مدرسه پزشکی سالرنو از نظر موقعیت و آمادگی مقدم بر سایر مراکز برای استفاده از این نفوذها بود. پزشکان یونانی، لاتینی، مسلمان و یهودی در آنجا به تدریس یا تحصیل مشغول بودند، و تا قرن دوازدهم این مرکز کماکان به صورت مهمترین بنیاد پزشکی اروپای لاتینی برقرار ماند. زنان به فراگرفتن رموز و دقایق پرستاری و مامایی در سالرنو مشغول بودند. محتملا غرض از لفظ tana Salerni mulieres، که در کتابهای این عهد به کار رفته، زنان قابلهای بودهاند که در مدرسه سالرنو مامایی آموخته بودند. یکی از مشهورترین آثار مدرسه مزبور رسالهای بود در فن مامایی متعلق به اوایل قرن دوازدهم تحت عنوان آرای تروتولا در معالجه بیماریهای زنان; تقریبا عموم محققان معتقدند که غرض از لفظ ((تروتولا)) زنی بود که در فن قابلگی از مدرسه پزشکی سالرنو فارغالتحصیل میشد. چندین رساله مهم که تقریبا شامل تمامی شعب پزشکی میشوند از مدرسه پزشکی سالرنو به دست ما رسیده است. یکی از این رسالات، به قلم ارخیماتئوس، تجویز میکند که پزشک هنگام عیادت از بیمار چه آداب و رسومی را رعایت کند. از آن جمله میگوید: پزشک همواره باید حال مزاجی بیمار را وخیم بشمرد، زیرا در آن حال اگر بیمار درگذشت، این امر سبب رسوایی وی نخواهد بود; و اگر بیمار شفا یافت، این کار به عنوان معجزه دیگری بر شهرت وی خواهد افزود. وی نباید با همسر، دختر، یا کنیزک بیمار لاس بزند، و حتی اگر هیچ گونه دارویی ضرورت نداشت، وی باید جوشانده بیضرری تجویز کند تا مبادا بیمار تصور کند که معالجه به حقالقدمی که میپردازد نمیارزد، یا چنین به نظر میرسد که طبیعت، بدون مدد پزشک، بیمار را معالجه کرده است.

بعد از سال ۱۲۶۸، دانشگاه ناپل جانشین مدرسه پزشکی سالرنو شد، و از این به بعد دیگر چندان اسمی از این مدرسه به میان نمیآید، لکن تا این تاریخ رموز و دقایق پزشکی سالرنو، توسط افرادی که در آن دانشگاه پزشکی آموخته بودند، در اطراف و اکناف اروپا منتشر شده بود. در قرن سیزدهم مدارس خوبی برای تدریس علم پزشکی در بولونیا، پادوا، فرارا، پروجا، سینا، رم، مونپلیه، پاریس، و آکسفرد وجود داشتند. در این مدارس سنن سه گانه مهم پزشکی قرون وسطی، یعنی سنن یونانی، اسلامی، و یهودی، در هم آمیخت و جذب شد، و تمامی میراث پزشکی تحت قاعده و قانونی درآمد که شالوده علم پزشکی جدید را ریخت. روشهای قدیم تشخیص بیماری به وسیله گوش کردن صداهای داخلی بدن و تجزیه ادرار، اشتهار خود را حفظ کرد (و هنوز نیز به همان قوت باقی است) چنانکه، در بعضی از نواحی، ظرف قاروره علامت مشخصه یا به اصطلاح تابلو حرفه پزشکی شد. طرق قدیمی معالجه به وسیله تنقیه و زدن رگ ادامه یافتند، و در انگلستان عامه مردم پزشک را ((زالو)) میخواندند. تجویز حمام آب داغ از دستورالعملهای مطلوب بود; بیماران برای استحمام در چشمههای آب معدنی اقدام به سفر میکردند. تقریبا در هر نوع بیماری، پزشک به طور دقیق و اکید معلوم میکرد که مریض از خوردن چه چیزهایی خودداری کند. دارو فراوان بود. تقریبا هر عنصری در معالجه بیماریها مورد استفاده قرار میگرفت، از علف دریایی گرفته که (ید فراوان داشت) روجرو دا سالرنو آن را در ۱۱۸۰ برای معالجه غمباد تجویز کرده بود، تا طلا که ((در علاج دست درد و پادرد)) به کار

میرفت یعنی معالجهای که ظاهرا در عهد ما برای ورم مفاصل متداول است، در داروسازی قرون وسطایی، تقریبا هر عضوی از اعضای حیوانات به واسطه خاصیتی که در معالجه مرض بخصوصی داشت مورد استفاده قرار میگرفت از جمله شاخهای گوزن، خون اژدها، صفرای افعی، منی غوکان، و گاهی نیز فضولات جانوران تجویز میشد. مشهورترین همه داروها تریاکوم نام داشت، و آن عبارت از مخلوط غریبی بود مرکب از ۵۷ ماده مختلف، که مهمترین آنها را گوشت مارهای زهردار تشکیل میداد.

بسیاری از داروها از جهان اسلامی وارد میشدند، و بیشتر آنها اسامی عربی خود را حفظ کردند. همچنانکه بر تعداد پزشکان مجرب افزوده میشد، حکومتها نیز شروع به تصویب نظاماتی درباره حرفه پزشکی کردند. روژه دوم، پادشاه سیسیل، احتمالا بر اثر نفوذ سوابق بسیار کهنسالی که میان مسلمانان وجود داشت، فقط به اشخاصی اجازه پزشکی داد که پروانه مخصوصی از حکومت تحصیل کرده باشند. فردریک دوم مقرر داشته بود (۱۲۲۴) که فقط به اشخاصی پروانه پزشکی داده شود که صاحب تصدیقنامهای از مدرسه سالرنو باشند. برای گرفتن چنین گواهینامهای، دانشجویان ناگزیر به دیدن دورهای سه ساله بودند که به ظاهر در آن فلسفه و علوم طبیعی میخواندند؛ آنگاه ملزم بودند که مدت ۵ سال در مدرسه به تدریس علم پزشکی مشغول باشند، از عهده دو امتحان برآیند، و مدت یک سال زیر نظر پزشک حاذقی به تمرین بپردازند.

هر شهر نسبتا مهمی مبالغی به پزشکان میپرداخت تا مردم مستمند را برایگان معالجه کنند. در پارهای از شهرها، پزشکی تا حدودی به اصطلاح امروزی ما ملی شده بود. در اسپانیای مسیحی قرن سیزدهم یک نفر پزشک در استخدام شهرداری بود و حقوق میگرفت تا از مردم برزن بخصوصی توجه کند؛ وی مرتبا هر چند وقت یک بار هر کدام از اشخاصی را که در آن ناحیه بخصوص سکنا گزیده بودند معاینه پزشکی میکرد و به هر فرد، طبق یافتههای خویش، دستوری میداد؛ مستمندان را در بیمارستانی عمومی معالجه میکرد، و مکلف بود که سه بار در ماه به عیادت هر بیماری برود؛ در برابر این توجه و عیادت، وی هیچ چیز دریافت نمیداشت، لکن اگر دفعات ملاقات وی در ماه از سه بار تجاوز میکرد، مجاز بود حقالقدمی بگیرد. برای این قبیل خدمات، پزشک را معمولا از دادن مالیات معاف میساختند؛ هر پزشکی در سال مبلغ بیست پوند حقوق دریافت میداشت، که به پول امروزی معادل تقریبا چهار هزار دلار بود. از آنجا که در اروپای مسیحی قرن سیزدهم عده پزشکان رسمی آن قدرها زیاد نبود، کسانی که به این حرفه اشتغال داشتند هم درآمدشان خوب بود و هم در اجتماع صاحب مقامی ارجمند بودند. برخی ثروتهای سرشاری بهم زدند؛ بعضی به جمعآوری عالیترین آثار ظریفه و گرانبها پرداختند؛ چند تنی از آنها اشتهاری بینالمللی پیدا کردند. پتروس هیسپانوس یا پدرو اهل لیسبون و کومپوستلا، از اسپانیا به پاریس و از آنجا به سینا مهاجرت کرد و به تصنیف عامهپسندترین راهنمای پزشکی قرون وسطی مبادرت ورزید که آن را خزانه مستمندان نام نهاد؛ بهترین کتاب روانشناسی قرون وسطی، موسوم به درباره روح، از قلم وی تراوش کرد؛ در ۱۲۷۶ به یوآنس بیست و یکم ملقب شد و بر مسند پاپی تکیه زد؛ و یک سال بعد در ۱۲۷۷، بر اثر فرو ریختن سقفی، در زیر آوار جان داد. معروفترین پزشک مسیحی این عهد آرنو دو ویلنوو بود. آرنو، که در نزدیکی والانس به دنیا آمده بود، بعد از گرفتن زبانهای عربی، عبرانی، و یونانی، در دانشگاه ناپل به تحصیل پزشکی پرداخت؛ در پاریس، مونپلیه، بارسلون، و رم چندی به تدریس پزشکی یا فلسفه طبیعی مشغول شد؛ و کتابهای چندی درباره پزشکی، شیمی، علم احکام نجوم، جادوگری، علوم الاهی، انداختن شراب، و تاویل خواب تصنیف کرد. چون وی پزشک مخصوص جیمز دوم پادشاه آراگون شد، بارها به پادشاه تذکر داد که اگر ضعفا را در برابر اقویا حمایت نکند، به دوزخ خواهد رفت. با تمام این اوصاف، جیمز او را بغایت دوست میداشت و به ماموریتهای عدیده سیاسی فرستاد. آرنو، که از دیدن درماندگی و بهرهکشی بینوایان

بسیاری از کشورها سخت منزجر و متالم شده بود، یکی از پیروان رازور ایتالیایی، یوآکیم دا فیوری، شد و، طی نامه‌هایی خطاب به نخست کشیشان و پادشاهان ممالک، اعلام داشت که تباهکاری اقویا و زندگی پرتجمل روحانیان، منادی انهدام جهان است. او را به جادوگری و بدعتگذاری متهم ساختند و به جرم ساختن شمشهای طلا برای روبر، پادشاه ناپل، محکومش کردند. دادگاهی مرکب از روحانیان آرنو را محکوم کرد، لکن پاپ بونیفاکیوس هشتم او را از زندان آزاد ساخت. آرنو آن پاپ فرتوت را که دچار سنگ کلیه بود بخوبی معالجه کرد، و به پاداش این عمل، مالک کاخی در آنانیی شد. وی به پاپ اخطار کرد که اگر کلیسا از سر تا بن بخوبی اصلاح نشود، بزودی غضب الاهی شامل حال روحانیان خواهد شد; دیری نگذشته بود که بونیفاکیوس دچار آن بیحرمتیهایی شد که قبلا مذکور افتاد، و دلشکسته بدرود حیات گفت. دستگاه تفتیش افکار همچنان به تعقیب آرنو مشغول شد; لکن پادشاهان و پاپها، به خاطر مهارتی که این پزشک در معالجه آنها داشت، وی را حراست کردند، و سرانجام آرنو ضمن سفری که به عنوان فرستاده جیمز دوم به دربار پاپ کلمنس پنجم میکرد، در آب غرق شد.

جراحی در این عهد مجبور به مبارزهای در دو جبهه بود، یکی علیه دلاکان و دیگری در برابر پزشکان. دادن تنقیه، کشیدن دندان، التیام زخمها، و زدن رگ از کارهایی بود که مدتی مدید اختصاص به دلاکان داشت. جراحانی که رسما معلومات پزشکی را در مدارس کسب کرده بودند صدای مخالفت با این گونه دخالتهای استادان سلمانی در کار پزشکی بلند کردند، لکن در سراسر قرون وسطی قانون از دلاکان حمایت کرد. در پروس، تا عهد فردریک کبیر، یکی از وظایف جراح ارتش تراشیدن ریش افسران بود. تا حدودی به واسطه این تداخل وظایف بود که جراحان را از لحاظ معلومات و درجه اجتماعی پایینتر از پزشکان حساب میکردند; جراحان را فقط آلت اجرای اوامر پزشک میشمردند; و قبل از قرن سیزدهم پزشکان معمولا دست زدن به جراحی را کسر شان خود میدانستند. به علاوه، عاملی که جراحان را از کار خویش دلسرد میکرد ترس از آن بود که اگر روش معالجه آنها قرین توفیق نمیشد، محکوم به حبس یا مرگ میشدند; فقط شجاعترین افراد به عملیات جراحی مبادرت میورزیدند، و اکثر جراحان قبل از اقدام به چنین امر خطیری، از مریض یا بستگان وی کتبا تعهدی میگرفتند که در صورت عدم توفیق کسی کاری به کار ایشان نداشته باشد. با اینهمه، جراحی در این تاریخ بیش از هر رشته از شعب علم پزشکی به سرعت راه ترقی سپرد; این امر شاید تا حدی معلول آن بود که جراحی با حالات بیماران سر و کار داشت نه با فرضیات، و تا حدودی نیز ناشی از فرصت زیادی بود که برای التیام جراحات سربازان وجود داشت. روجرو دا سالرنو در حدود سال ۱۱۷۰ به نشر کتاب خویش جراحی عملی، که قدیمیترین رساله جراحی در جهان مسیحی غرب است، مبادرت ورزید; این کتاب مدت سه قرن یکی از آثار کلاسیک علم پزشکی محسوب میشد. در سال ۱۲۳۸، فردریک دوم دستور داد که هر پنج سال به پنج سال در سالرنو جسدی را تشریح کنند. این گونه تشریح اجساد عملی بود که از ۱۲۷۵ به بعد مرتبا در ایتالیا صورت میپذیرفت. در سال ۱۲۸۶ یکی از پزشکان کرمونا برای پژوهش درباره علت مرض واگیر شایعی مبادرت به تشریح جسدی کرد; در تاریخ ظاهرا این اولین موردی است که بیماری را پس از فوتش تشریح کرده‌اند تا به علت مرگش واقف شوند. در ۱۲۶۶ تئودوریکو بورگونیونی، اسقف چرویا، مبارزه گسترده پزشکان ایتالیایی را با این پندار پزشکان عرب آغاز کرد که میگفتند در معالجه جراحات ابتدا باید به تولید چرک کمک کرد، بحث وی درباره طریق مداوای ضدعفونی، یکی دیگر از آثار کلاسیک پزشکی قرون وسطایی به شمار میرود. گولیلمو سالیچتی، استاد علم پزشکی در بولونیا، در کتاب جراحی (۱۲۷۵) خویش به ذکر مطالبی پرداخت که حاکی از پیشرفتهایی شایان ملاحظه بود; وی میگفت که تشخیص در جراحی، ارتباط با اطلاعی از طب داخلی دارد. سوابق و پیشینه‌های دقیقی از معالجات بالینی به کار میبرد; نشان میداد که چگونه اعصاب پاره شده را باید بخیه زد; و توصیه میکرد که به کار بردن چاقو

در جراحی بمراتب بهتر از روش مسلمانان یعنی داغ کردن است، زیرا چاقو اثر کمتری بر روی پوست به جا میگذارد و زخم را زودتر بهبود میبخشد. گولیلمو در رسالهای کلی تحت عنوان مهمترین پیشگیریها و مراقبتها مرض شانکر و خیارک را ناشی از آمیزش با یکی از روسپیان مبتلا دانست; توصیف کلاسیکی از استسقا به عمل آورد، به این معنی که بیماری مزبور را نتیجه تصلب و باریک شدن کلیه‌ها شمرد; و اندرزهای بسیار نافعی درباره بهداشت و خوراک برای هر سن و سالی در کتاب خویش گنجانید.

شاگردان وی، هانری دو موندویل و گویدولانفرانکی (فت' ۱۳۱۵)، اطلاعات پزشکی دانشگاه بولونیا را به فرانسه آوردند. دو موندویل، مثل تئودوریکو، با توصیه بازگشت به روش بقراطی که عبارت از حفظ نظافت زخم بود نظریه ضدعفونت زخم را تکمیل کرد. لانفرانکی، که درسال ۱۲۹۰ از میلان تبعید شده بود، به لیون و پاریس رفت و کتابی در جراحی تحت عنوان جراحی عملی تصنیف کرد که کتاب رسمی درس جراحی در دانشگاه پاریس شناخته شد. وی اصلی را بنیاد نهاد که جراحی را از چنگال هرج و مرج رهانید. گفت: ((کسی که از دقایق جراحی اطلاعی ندارد نمیتواند پزشک خوبی باشد، و هیچ کس نمیتواند عملیات جراحی را بدرستی انجام دهد مگر آنکه از پزشکی سررشته داشته باشد)). لانفرانکی اولین کسی بود که بریدن عصب را در معالجه مرض کزاز، تجویز کرد، و برای اولین بار از گذاشتن لوله در مری سخن گفت; شرحی که وی درباره ضرب خوردگی مغز از لحاظ جراحی نوشت نخستین نوع خود محسوب میشد; و فصلی که در باب جراحات وارده بر سر نگاشت یکی از عالیترین تصانیف در تاریخ پزشکی است. برای عمل جراحی شربتهای خوابآوری وجود داشته است. که اوریگنس و هیلاری، اسقف پواتیه (حد ۳۵۳)، هر دو در نوشته‌های خود از آنها نام بردهاند. روش عادی بیهوشی در جهان مسیحی قرون وسطایی از طریق استنشاق و شاید هم آشامیدن معجونی بود که قسمت عمده آن را مهر گیاه تشکل میداد، و کلیتا شامل مقداری تریاک، شوکران، و شیره توت بود از قرن نهم به بعد، بارها به این ((اسفنج خوابآور)) اشاراتی میشود. برای کرخ کردن یا بیهوشی موضعی، قاعدتا ضمادی به کار میرفت که خیسانده در محلول مشابهی بود. بیمار را با نگاه داشتن شیره رازیانه در برابر منخرینش به هوش میآوردند. آلات و ادوات جراحی از عهد یونانیان تا این تاریخ هیچ گونه پیشرفتی نکرده بود.

رموز و دقایق مامایی از روشی که در عهد سورانوس (حد ۱۰۰) و پاولوس آیگینایی (حد ۶۴۰) معمول بود عقبتر رفته بود. عمل بیرون آوردن بچه از مجرای غیرطبیعی یا سزارین روشی بود که در کتابها به آن اشاره کرده بودند; لکن بظاهر به موقع عمل گذاشته نشده بود. تکه تکه کردن جنین در زهدان زن عملی بود که بسیار صورت میگرفت، زیرا قابله بندرت از غیرطبیعی قرار گرفتن جنین در زهدان اطلاع داشت. عمل وضع حمل بر روی صندلیهایی انجام میگرفت که مخصوصا برای این کار ساخته شده بودند.

بیمارستانها در آن عصر چنان ترقی کرده بودند که به هیچ وجه طرف قیاس با ادوار باستان نبودند. یونانیهای باستان برای مداوای بیماران مراکزی داشتند موسوم به آسکلپیا که از طرف مقامات روحانی اداره میشد; رومیها برای معالجه و مراقبت از سربازان خود به تدارک بیمارستانهایی میپرداختند; لکن حس نوعدوستی و محبت مسیحی بود که سبب تکامل و تعمیم چنین بنیادی شد. در سال ۳۶۹ قدیس باسیلیوس در شهر قیصریه، واقع در کاپادوکیا، مرکزی تاسیس کرد که آن را به نام خویش باسیلیاس خواند; این مرکز چندین ساختمان برای بیماران، تاسیس کرد; تاسیسات همانندی در سراسر جهان یونانی شرق پدید آمدند که، از نظر کارهای تخصصی، به انواع و اقسام مختلف بودند. یونانیان بیزانس درمانگاه بیماران را نوسوکومیا، پرورشگاه کودکان سرراهی را برفوتروفیا، پرورشگاه کودکان

یتیم را اورفانوتروفیا، نوانخانه را پتوخیا، اقامتگاه مستمندان یا زوار علیل را کسنودوخیا، و آسایشگاه مردمان فرتوت را گرونتوخیا مینامیدند. اولین بیمارستان دنیای مسیحی لاتین به دست فابیولا در حدود سال ۴۰۰ میلادی در رم بنیاد نهاده شد. بسیاری از دیرها به تدارک بیمارستانهای کوچکی اقدام ورزیدند، و چندین فرقه از فرق مسیحی مثل شهسواران مهماننواز، شهسواران پرستشگاه، پیروان قدیس آنتونیوس، پیروان قدیس آلکسیوس، و جماعات زیادی از راهبهها همه کمر همت به توجه و مراقبت از بیماران بربستند.

اینوکنتیوس سوم به سال ۱۲۰۴ به ساختن بیمارستان روحالقدس در رم مبادرت ورزید، و بر اثر الهام وی در سراسر اروپا تاسیسات مشابهی به وجود آمد; در قرن سیزدهم آلمان بتنهایی بالغ بر یکصد باب از این قبیل ((بیمارستانهای روحالقدس)) داشت. در فرانسه بیمارستانها نه تنها مراکزی برای توجه از بیماران بودند، بلکه در آنجا از مستمندان، افراد سالخورده، و زایران نیز مراقبت، و مثل ضیافتخانههای متعلق به دیرها، این گونه افراد را اطعام میکردند. در حدود سال ۱۲۶۰، لویی نهم در پاریس درمانگاهی تاسیس کرد به نام له کنز ون که اصولا پناهگاهی برای نابینایان بود، رفته رفته بدل به بیمارستانی برای بیماریهای چشم شد، و اینک یکی از مهمترین مراکز پزشکی در پاریس بشمار میرود. اولین بیمارستان انگلیسی که نامش در صفحات تاریخ ضبط شده است (و لزوما نخستین بیمارستان نبوده) به سال ۱۰۸۴ در کنتربری تاسیس شد. معمولا در این گونه بیمارستانها از هر کسی که استطاعت و بنیه مالی نداشت برایگان توجه میکردند و (جز در بیمارستانهای متعلق به صومعهها) کارکنان و پرستاران همه از راهبهها بودند. لباسهای بظاهر ناراحت و دست و پاگیر این ((فرشتگان و خادمان پسندیده خصلت)) در قرن سیزدهم متداول شد، و شاید علت آن بود که با پوشیدن لباس مخصوصی از شر بیماریهای مسری محفوظ و مصون مانند; احتمالا به همین دلیل هم بود که گیسوان خود را کوتاه میکردند و سر را میپوشاندند.)) دو بیماری مخصوص، پیشگیریهای خاصی را ضروری میساخت. یکی از این دو مشهور به ((آتش قدیس آنتونیوس)) یک نوع بیماری جلدی و احتمالا مرض باد سرخ بود; این مرض به قدری شدید بروز میکرد که در حدود سال ۱۰۹۵ فرقه جدیدی از رهبانان موسوم به پیروان قدیس آنتونیوس برای معالجه مبتلایان به آن تاسیس شد. بیماری دوم جذام بود. گرگوریوس توری (حد ۵۶۰) در نوشتههای خویش بیمارستانهایی را اسم میبرد که ویژه جذامیان بود; برای توجه و مراقبت از این قبیل مبتلایان، فرقه قدیس لازاروس به وجود آمد. در این عهد هشت تا از امراض را مسری میشمردند، از این قرار: طاعون خیارکی، سل، صرع، جرب، باد سرخ، سیاهزخم، تراخم، و جذام. اگر شخصی مبتلا به یکی از این بیماریها بود، حق ورود به شهری را نداشت، مگر آنکه بکلی از دیگران جدا باشد، و از حق فروش خواربار یا نوشابه محروم بود. جذامی مکلف بود پیش از نزدیک شدن به سایرین، با دمیدن در شاخ یا به صدا درآوردن زنگ، حضور خود را اعلام دارد. قاعدتا علایم بروز جذام تاولهای چرکداری بر روی صورت و بدن بود. جذام فقط تا اندازهای مسری بود، لکن محتملا در قرون وسطی مقامات شهری و حکومتی میترسیدند که مبادا این بیماری بر اثر مجامعت شیوع پیدا کند. شاید هم غرض از لفظ جذام در آن عهد مرضی بود که اکنون آن راسیفلیس میخوانند، اما قبل از قرن پانزدهم هیچ اشارهای به طور یقین به سیفلیس نمیشود. همچنین قبل از قرن پانزدهم ظاهرا هیچ گونه وسیلهای برای توجه و مراقبت از دیوانگان تدارک نشده بود.

در قرون وسطی، به علت آنکه فقر فوقالعاده مانع از بهداشت و خوراک صحیح میشد، تا آنجا که اطلاع داریم، مردم بیش از هر عهد دیگری دچار بیماریهای همهگیر بودند. در ۵۵۰ و ۶۶۴ ((طاعون زرد)) ایرلند را تباه ساخت و طبق آمار غیرموثقی دوسوم جمیعت را از بین برد. امراض خانمان برانداز مشابهی در قرن ششم ویلز و در قرن هفتم انگلستان را مورد هجوم قرار دادند. مرضی که نزد فرانسویان به بیماری سوزان اشتهار داشت، و امعا و احشای آدمی را

میسوزانید، در سالهای ۹۹۴، ۱۰۴۳، ۱۰۸۹، و ۱۱۳۰ در تمامی خاک فرانسه و آلمان بروز کرد، احتمال دارد که امراض جذام و اسقربوط با صلیبیون از مشرق به مغرب آمده باشد. یک نوع بیماری مو، که به پلیکا پولونیکا اشتهار داشت، ظاهرا با ایلغار سال ۱۲۸۷ مغولان به لهستان رسید. مردمان ممالک، که از دست این نوع بلاها به ستوه آمده بودند، این قبیل امراض همهگیر را ناشی از قحطیها، خشکسالی، هجوم حشرات، نفوذ ستارگان، اقدام یهودیان در ریختن زهر به چاههای آب، یا خشم خداوند میدانستند؛ علل محتملتر عبارت بودند از وجود انبوه خلایق در چهاردیواری شهرهای کوچک، وضع بد بهداشتی، و در نتیجه فقدان پیشگیری در برابر امراض مسری که سربازان، زایران، و طلبه از جایی به جایی دیگر حمل میکردند. درباره مرگ و میر مردم قرون وسطایی هیچ گونه آماری در دست نداریم، لکن محتملا بیش از نصف عده موالید به سن بلوغ نمیرسیدند. باروری زنان تلاش میورزید تا حماقت مردان و شجاعت سرداران را جبران کند.

در قرن سیزدهم وضع بهداشت عمومی بهبود یافت، لکن هرگز در قرون وسطی نتوانست به پای بهداشت بینظیر امپراطوری روم برسد. اکثر شهرها و برزنها افرادی را به خدمت میگماشتند تا از معابر عمومی توجه کنند، لکن کار ایشان جنبه بدوی داشت. سیاحان مسلمانی که از شهرهای مسیحی دیدن میکردند همچنانکه امروزه عکس این قضیه صادق است از کثافت و بوی عفونت ((شهرهای کفار)) شاکی بودند. در کیمبریج، که اکنون این قدر نظیف و زیباست، گنداب و فضولات در جویهای سرباز معابر جاری بود و ((از آن چنان بوی زنندهای برمیخاست که... به بسیاری از استادان و دانشپژوهان شهر حالت تهوع دست میداد)). در قرن سیزدهم بعضی از شهرها کانالهایی برای رسانیدن آب مشروب، مجاری فاضلاب، و آبریزهای عمومی داشتند؛ در اکثر شهرها مردم به این امید بودند که آب باران آشغال و فضولات را بشوید و ببرد؛ آلودگی چاههای آب مشروب عده زیادی را به مرض حصبه مبتلا میساخت، و آبی که برای پخت و پز و تهیه آبجو به کار میرفت در شمال آلپ معمولا از همان نهرهایی گرفته میشد که زباله و فضولات شهرها به آنها خالی میشدند. ایتالیا بیشتر به واسطه میراث رومی خویش، و بر اثر قوانین روشنفکرانه فردریک دوم برای بیرون ریختن زباله، به مراتب از سایر کشورها جلوتر بود؛ لکن سرایت مرض مالاریا از باتلاقهای اطراف رم، آن شهر را جای ناسالمی میساخت، بسیاری از معاریف و سیاحان را به هلاکت میرسانید، و گاهی شهر را از چنگ سپاهیان متخاصم که در میان فتح و پیروزی خویش مقهور سرپنجه تب میشدند میرهانید.

VI –آلبرتوس ماگنوس: ۱۱۹۳–۱۲۸۰

در این عهد سه نفر را میتوان نام برد که هر سه از سرسپردگان و خادمان واقعی علم بودند: ادلارد آو بث، آلبرتوس ماگنوس، و راجربیکن.ادلارد پس از کسب معلومات در چندین کشور اسلامی، به انگلستان بازگشت و به نوشتن سوال و جواب مفصلی درباره علوم مختلف دست زد (حد ۱۱۳۰) که آن را سوالات طبیعی نامید. این رساله، با شیوه افلاطونی، چنین آغاز میشود که ادلارد به جرگه یاران خویش میپیوندد. وی از ایشان درباره جریان امور در انگلستان جویا میشود؛ به او جواب میدهند که پادشاهان به جنگ، قضات به گرفتن رشوه، و نخست کشیشان به افراط در بادهگساری مشغولند؛ هر کس عهد کند، میشکند؛ و عموم یاران بر یکدیگر حسد میورزند. ادلارد این اوصاف را به عنوان بیان مناسبی از شرایط طبیعی و لایتغیر اوضاع قبول میکند، و میگوید که این جریان را باید فراموش کرد. برادرزادهاش از وی میپرسد که در بین مسلمانان چه آموخته است وی به طور کلی علوم اسلامی را بر علوم مسیحی ترجیح میدهد؛ حاضران میگویند که باید گفته خویش را ثابت کند. پاسخهای وی گلچین جالبی از تمام علوم عهد را تشکیل میدهند.

ادلارد سخت بر تعبد کورکورانه از سنت و حجت میتازد. ((در پرتو راهنمایی عقل، من از استادان عرب خود چنین فراگرفتهام; لکن شما، که مقلد سنن پیشینیان هستید، هرسو افسارتان را بکشند میل میکنید. زیرا سنت و حجت را جز افسار و پالهنگ چه میتوان نامید ((آن دسته که اکنون حجت و مرجع تقلید به شمار میروند))، شهرت کنونی خویش را بر اثر پیروی از عقل کسب کردند نه پیروی از حجت.

آنگاه ادلارد به برادرزاده خویش میگوید: ((پس اگر میخواهی که زیاده بر این چیزی از من بشنوی، سخن منطقی بیار و سخن منطقی بشنو. ... هیچ چیز مطمئنتر از کلام عقل نیست و هیچ چیز دروغتر از حواس نی)). هرچند که ادلارد فوقالعاده به روش استقرایی اعتماد و اطمینان دارد، به اطرافیان خود پاسخهایی میدهد که بیاندازه جالبند. از وی میپرسند که چطور کره زمین در فضا معلق است، وی جواب میدهد که مرکز و بن زمین یکی است. سوال میشود که اگر سنگی را به درون سوراخی که در مرکز زمین حفر شده است بیفکنند، آن سنگ چقدر به طرف متقابل زمین خواهد رفت وی جواب میدهد که فقط تا مرکز زمین میرود. ادلارد به وضوح تمام از فسادناپذیری ماده سخن میگوید، و مدعی است که دوام و تسلسل عمومی وجود خلئی را غیرممکن میسازد. رویهمرفته، ادلارد گواه درخشانی است بر بیداری ذهن در اروپای مسیحی قرن دوازدهم. وی درباره امکانات علوم طبیعی با شور و حمیت تمام سخن میگفت و، با تفاخر، عصر خویش یعنی همان عصر آبلار یا متجددان را اوج تکامل تمامی تاریخ میخواند.

آلبرتوس ماگنوس در مقام قیاس با ادلارد اندکی کمتر از روحیه علمی بهره داشت; لکن کنجکاوی وی درباره جهان به قدری زیاد بود که صرفا به واسطه کثرت آثارش به او لقب کبیر دادند. آثار علمی آلبرتوس مثل رسالات فلسفی وی بیشتر به شکل تفسیرهایی درآمدند که قرینه رسالات ارسطو بودند; لکن گاهگاهی این نوشتهها حاوی پارهای ملاحظات و نظریات بکرند; در میان توده بزرگی از اقوال و آرای مصنفان یونانی، عرب، و یهودی، آلبرتوس موقع را مغتنم میشمرد و شخصا به مشاهده و بیان عقیده میپردازد. وی از آزمایشگاهها و معادن دیدن کرد و به مطالعه فلزات گوناگون و معاینه گیاه زیبای خاص سرزمین بومیش، آلمان، پرداخت; ملاحظه کرد که چطور آب جای خاک را گرفته و خاک جانشین آب شده است، و توضیح داد که چطور به این سبب بقایای جانوران فسیل شده بر روی صخرهها به جا مانده است. آلبرتوس، به واسطه علاقه وافرش به فلسفه، نمیتوانست یک عالم تمام عیار باشد; به همین علت میدان تخیلات و افکار خود را جولانگاه توسن فرضیات استقرایی قرار داد، چنانکه مدعی شد که به چشم دیده است موهای اسب در آب بدل به کرم شدهاند. لکن، مثل ادلارد، گفت که مشیت الاهی سبب بروز پدیدههای طبیعی نیست; کارهای خداوند به وسیله علل طبیعی صورت میپذیرد، و آدمی باید خدا را از این طریق جستجو کند.

پندار وی درباره تجربه، براثر اعتمادی که به ارسطو داشت، به ابهام گرایید. آلبرتوس در دهمین بخش از کتابش موسوم به در رستنیها ما را به این جمله که ((فقط تجربه (experimentum) است که ایقان میبخشد)) به جنبش درمیآورد. لکن در آن عهد کلمه experimentum معنایی به مراتب بسیطتر از امروز داشت و، به طوری که از فحوای کلام خود آلبرتوس مستفاد میشود، بیشتر مشاهده و درک را میرساند تا تجربه را; جمله کامل آلبرتوس از این قرار است: ((کلیه مطالبی که در اینجا ذکر شد نتیجه تجربه خود ما هستند یا از مولفانی اقتباس شدهاند که میدانیم درباره چیزهایی سخن راندهاند که با مشاهده شخصی آنها تایید شدهاند; زیرا در باب این قبیل مسائل ((فقط تجربه است که ایقان میبخشد)). با تمام این اوصاف، آرای آلبرتوس حاکی از پیشرفت بیغل و غشی بود. وی موجوداتی افسانهای را مانند جانوران بالداری که نیمی از بدن آنها بدن زن و نیم دیگر پیکر مرغ بود، یا آن دسته از جانوران اساطیری که نیمی شیر و نیمی عقاب بودند و مندرجات یک کتاب عامهپسند عهد، موسوم به فیزیولوگوس،

را که درباره افسانه‌های این گونه موجودات بود مسخره میکند و به عنوان تذکر میگوید که ((فلاسفه بسیار دروغ میگویند)). خود وی بعضی اوقات، اما نه همیشه، به تجاربی دست میزد، چنانکه در موردی به اتفاق همکاران خویش ثابت کرد که چون سر زنجرهای قطع شود، آن حشره تا مدتی کماکان به خواندن ادامه میدهد.

لکن آلبرتوس، با عصمتی که خاص پاکان دین بود، اقوال پلینی را حجت میدانست و با نهایت سادگی افسانه‌هایی را که دروغگویان بدنامی چون شکارچیان و ماهیگیران میگفتند باور میکرد. وی به پیروی از مشرب عهد خویش، علم احکام نجوم و طالعبینی را قبول کرد. او نیروهای شگفتانگیزی را به سنگهای قیمتی و سنگها نسبت میداد، و مدعی بود که به چشم خویش یاقوت کبودی را دیده که زخمهای معده را معالجه کرده است. مثل توماس آکویناس که شک نمیآورد، آلبرتوس نیز سحر را واقعی میشمرد و آن را ناشی از وجود شیاطین میدانست. در نظر وی، گاهی رویاها پیشگویی از واقعات آینده میکردند. در مسائل مادی به عقیده وی ((اختران در واقع بر جهان حکمفرمایند)); اقتران کواکب محتملا حاکی از ((حوادث بزرگ و ظهور اعجوبه‌های سترگ)) بود; ظهور شهاب ممکن بود حکایت از بروز جنگها و مرگ شاهان کند. ((در وجود آدمی چشمه مضاعفی از عمل پنهان است طبیعت و اراده; طبیعت آدمی در زیر فرمان اختران است، اراده آزاد است، لکن اگر پایداری نورزد، طبیعت او را برمیدارد با خود میبرد)). آلبرتوس عقیده دارد که اخترشناسان شایسته میتوانند تا حدود زیادی حوادث زندگی آدمی یا سرانجام امر خطیری را از مشاهده جای اختران پیشگویی کنند، وی، با قید پارهای احتیاطها، فرضیه کیمیاگران را (آرای فیزیکدانهایی که امروزه با نیروی هستهای سر و کار دارند) درباره استحاله و تبدیل عناصر قبول دارد.

بهترین اثر علمی آلبرتوس در رشته گیاهشناسی بود. از زمان تئوفراستوس به این طرف (تا آنجا که ما اطلاع داریم) وی نخستین کسی بود که نباتات را فقط به خاطر خود آنها، نه به واسطه استفادهای که در کشاورزی یا پزشکی بر آنها مترتب میشد، مورد مطالعه قرار داد. وی نباتات را طبقهبندی کرد; رنگ، بو، اجزای متشکله، و میوه‌های آنها را توضیح داد; به مطالعه احساس، خواب، جنس، و آغاز نمو آنها پرداخت; و به تصنیف مقالهای درباره کشاورزی دست زد. آلکساندر فون هومبولت بیاندازه متعجب بود از اینکه کتاب در رستنیهای آلبرتوس ((مطالب بسیار دقیقی درباره ترکیب و ساختمان آلی و فیزیولوژی گیاهان)) مشاهده میکرد. اثر عظیم آلبرتوس موسوم به در حیوان اکثر در حکم تاویل و تفسیری بود از آرای کتاب الحیوان ارسطو. وی میگوید که ((به خاطر پژوهش با کشتی در دریای شمال سفر کرده، و در جزایر و سواحل شنی قدم به خشکی نهاده تا به جمعآوری)) اشیایی برای بررسی و تحقیق بپردازد. همچنین آلبرتوس به مقایسه اندامهای مشابهی میان انسان و جانوران پرداخت.

البته اکنون، با گذشت چندین قرن از آن مقدمه، و با گسترش معلومات بشری، پیدا کردن اشتباهات عدیده در میان آثار آلبرتوس کار سهلی است; لکن اگر مصنفات این مرد را با دورنمای عقلانی عهد خودش در مدنظر آوریم، طبعا باید آنها را در عداد کامیابیهای بزرگ ذهن بشر قرون وسطایی بشمریم. وی را بزرگترین معلم عصر خودش میدانستند; مدتها قبل از آنکه آلبرتوس درگذرد، اقوالش را افرادی مثل پتروس هیسپانوس و ونسان دو بووه، که پیش از وی درگذشتند، به عنوان حجت به کار میبردند. آلبرتوس ماگنوس نتوانست از لحاظ تیزبینی یا احاطه فلسفی با رجالی چون ابن رشد یا موسی بنمیمون یا توماس، کوس همسری بزند، لکن وی بزرگترین طبیعیدان عهد خویش بود.

VII – راجربیکن: ۱۲۱۴–۱۲۹۲

مشهورترین علمای طبیعی قرون وسطی، در شهرستان سامرست واقع در مغرب انگلستان در حدود ۱۲۱۴ به دنیا آمد. میدانیم که وی تا ۱۲۹۲ در قید حیات بود، و در ۱۲۶۷ خود را پیرمردی میخواند. وی در دانشگاه آکسفرد زیر نظر گروستست تحصیل کرد و به پیروی از آن عالم بزرگ، که در بسیاری از علوم تبحر داشت، به علوم دلبستگی پیدا کرد. در این تاریخ، در محیط آکسفرد، بر اثر وجود عدهای از فرانسیسیان محقق، روحیه انگلیسی تجربهگرایی و سودمندگرایی در شرف تکوین بود. در حدود ۱۲۴۰ وی عازم پاریس شد; لکن در آنجا آن انگیزشی را که محیط آکسفرد برایش فراهم آورده بود نیافت. وی متحیر شد که چطور فقط معدودی از استادان پاریسی غیر از زبان لاتینی به زبان زنده دیگری آشنا بودند، چگونه وقت اندکی را صرف تدریس و تتبع در علوم میکردند، و حال آنکه مقدار زیادی از اوقات خود را به مباحثات منطقی و مابعدالطبیعه، که در نظر بیکن بکلی برای زندگی بیفایده بود، مصروف میداشتند. وی بیشتر هم خود را مصروف به رشته پزشکی ساخت و شروع به نوشتن رسالهای در افاقه احوال مردمان سالخورده کرد; برای جمعآوری اطلاعات، از ایتالیا دیدن کرد; در خود یونان به تحصیل زبان یونانی پرداخت و در آنجا با برخی از آثار طب اسلامی آشنا شد. در ۱۲۵۱ بیکن به آکسفرد بازگشت و به جرگه استادان پیوست. در سال ۱۲۶۷ وی نوشت که در طی بیست سال گذشته ((بالغ بر دو هزار لیره صرف خرید کتابها و ادوات سری)) و تحصیل نوجوانان در زبانها و ریاضیات کرده است. یهودیان را استخدام کرد تا به خود وی و دانشجویانش عبری بیاموزند و به وی در خواندن اصل نسخه عبری عهد قدیم کمک کنند. در حدود ۱۲۵۳ به فرقه فرانسیسیان پیوست، لکن بظاهر هیچ وقت به ادای سوگند کشیشی نپرداخت و در اجرای مراسم مخصوص آن شرکت نکرد.

از آنجا که راجربیکن از دست مبحث مابعدالطبیعه مدارس به تنگ آمده بود، با شور و شوق فراوان تلاش خویش را به ریاضیات، علوم طبیعی، و فیلولوژی معطوف داشت. وقتی صحبت از این مرد به میان میآید، نباید او را مبدع و مبتکری یکه و تنها با صدایی علمی بدانیم که در صحرای خاموش مدرسی بلند شد. وی در هر مبحثی از مباحث علمی مدیون پیشینیان خویش بود، و ابتکارش حکایت رسیدن به اوج توفیق پس از طی یک دوران طویل تکامل محسوب میشد. الگزاندر نکم، بارثالومیو ملقب به د انگلیشمن (انگلیسی)، رابرت گروستست، و ادم مارش همگی سنتی علمی در آکسفرد بنا نهاده بودند; بیکن آن را به ارث برد و به جهانیان اعلام داشت. وی فضل را برای متقدمان حفظ، و سپاسگزاری بیکران خویش را به حضور پیشینیان عرضه کرد; همچنین وی شخص خویش و عالم مسیحی را مدیون علوم و فلسفه اسلامی و، از طریق ایشان، مرهون یونانیان شمرد و چنین اظهار عقیده کرد که دانشمندان ((مشرک)) یونان و اسلام نیز به آیین خویش از جانب خداوند الهام و راهنمایی گرفتهاند. راجر بیکن برای اسحاق اسرائیلی، ابنجبرون، و سایر متفکران یهود حرمت زیادی قایل بود، و جرئت آن را داشت که از یهودیانی که هنگام مصلوب ساختن عیسی در فلسطین زندگی میکردند چند کلمهای تعریف کند. با ولع تمام، نه فقط از مردمان دانشمند، بلکه از هر فردی که ممکن بود اطلاعات علمیش در صنایع دستی یا کشاورزی مزید فایده باشد علم میآموخت. با فروتنی غیرعادی چنین می نگارد:

پیش از آنکه خدا را به رایالعین مشاهده کنیم، قطع و مسلم است که هرگز آدمیزادهای هیچ چیز را در عین یقین نخواهد دانست. ... زیرا در طبیعت هیچ کس آن قدر دانا نیست که بر تمامی ماهیت و خواص پشهای ناچیز آگاه باشد. ... و از آنجا که مجهولات انسان نسبت به دانستنیهای وی نامحدود است و چنان عظیمتر و زیباتر که حد قیاس بیرون است، کسی که در مقام ستایش از دانش خویش برآید، طریق بلاهت میسپرد. ... مردمان هر قدر خردمندتر

باشند با فروتنی بیشتری مایل به گرفتن علم از دیگران هستند، معلم را به علت سادگیش تحقیر نمیشمرند، لکن نسبت به زارعین، پیرزنان، و کودکان با فروتنی رفتار میکنند، چه بسیار چیزها بر مردمان ساده و عامی معلوم است که عقلا به آنها توجهی نکردهاند. ... آن قدر که من از مردان عادی علم فراگرفتهام از جمیع فضلای مشهور نیاموختهام. لهذا شایسته نیست که هیچ کس به خردمندی خویش لاف زند.

وی با چنان حمیت و شتابی به کار تحقیق و تتبع مشغول بود که در سال ۱۲۵۶ بر اثر بیماری از پا درآمد; از زندگی دانشگاهی کناره گرفت و مدت ده سال را معلوم نیست که کجا بود و به چه کاری اشتغال داشت. شاید در این دوره بود که به تصنیف آثار کوچکتر خویش همت گماشت، از جمله: در شیشههای سوزان، در نیروی شگفتانگیز اختراع و طبیعت، و محاسبه وقایع طبیعی. نیز در همین تاریخ بود که وی به طرح ((اثر عمده)) خویش، سرالاسرار پرداخت و قرار بود که این کتاب دایرهالمعارف یک نفرهای باشد در چهار مجلد: ۱) در دستور زبان و منطق; ۲) ریاضیات، نجوم، و موسیقی; ۳) علوم طبیعی - یعنی نور شناخت، جغرافیا، علم احکام نجوم، کیمیاگری، کشاورزی، پزشکی، و علوم تجربی; ۴) در مابعدالطبیعه و اخلاقیات.

راجربیکن مقداری از فصول مختلف این کتاب بزرگ را به طور پراکنده نوشته بود که ناگهان آنچه در ظاهر طالع موافقی بود برنامه کارش را دچار وقفه ساخت. در فوریه ۱۲۶۵ اسقف اعظم ناربون، گی فولک، به اسم کلمنس چهارم به مقام پاپی رسید و مقداری از آن روحیه آزادیخواهانهای را که بر اثر اختلاط ملل و ادیان مختلف در فرانسه جنوبی وجود داشت به همراه خود وارد دربار پاپی کرد. در ژوئن همان سال، کلمنس نامهای به بیکن نوشت و از وی تقاضا کرد که ((نسخه صحیحی)) از آثار خود را، ((بدون هیچ اعتنایی به تحریم نخستکشیشان یا هر نوع امریه فرقهای، مخفیانه و بیدرنگ)) نزد وی ارسال دارد. بیکن با منتهای شور (چنانکه از حرارت فوقالعاده سبکش بخوبی پیداست) بر سر آن شد که دایرهالمعارف خویش را به پایان رساند; آنگاه در سال ۱۲۶۷، از بیم آنکه مبادا کلمنس درگذرد یا قبل از اتمام کتاب علاقه وی زایل شود، آن کتاب را کنار گذاشت و در عرض دوازده ماه به تصنیف یا از روی دستنبشتههای خویش به تالیف رسالهای مقدماتی پرداخت که ما آن را به اسم کتاب اکبر میشناسیم. لکن چون بیم آن داشت که این کتاب نیز مطولتر از آن شود که به مذاق یک نفر پاپ پرمشغله خوشایند باشد، لذا خلاصهای از آن ترتیب داد که آن را کتاب اصغر نامید. در اوایل سال ۱۲۶۸ وی این دو نسخه دستنبشته را به انضمام مقالهای تحت عنوان در تکثیر بینایی نزد کلمنس فرستاد. از آنجا که بیکن مشوش بود مبادا این نوشتهها در راه گم شوند، بار دیگر آرای خود را خلاصه کرد و در مجموعهای تحت عنوان کتاب سوم گرد آورد و آن را به وسیله پیک ویژهای پیش کلمنس ارسال داشت; همچنین یک عدسی با کتاب خود همراه کرد و پیغام داد که پاپ میتواند خودش به تجربیاتی دست زند. در نوامبر ۱۲۶۸ کلمنس درگذشت. تا آنجا که اطلاع داریم، از جانب شخص وی و جانشینانش هیچ پیامی به گوش فیلسوف مشتاق انگلیسی نرسید که نشانه وصول آن کتابها باشد.

کتاب اکبر اکنون در واقع ((اثر عمده)) وی به شمار میرود، ولو آنکه نیت خود بیکن آن بوده که این مجموعه فقط در حکم مقدمهای باشد. با اینهمه، این کتاب مجموعهای است عظیم در هشتصد صفحه که به هفت رساله تقسیم شده است، از این قرار: ۱) ((در بیان جهل و خطا)); ۲) ((روابط میان فلسفه و الاهیات)); ۳) ((فراگرفتن زبانهای خارجی)); ۴) ((سودمندی ریاضیات)); ۵) ((ژرفانمایی و نور شناخت)); ۶) ((علوم تجربی)); ۷) ((فلسفه اخلاق)). این کتاب، به سنت مالوف، حاوی مقداری اباطیل و ترهات، جملات معترضه، امثله، و شواهد بسیار زیادی از اقوال سایر مولفان است; لکن با قدرت، سرراستی، و صداقت نوشته شده است، و امروزه از هر کتاب فلسفی یا علمی قرون

وسطایی به مراتب خواندنیتر میباشد. هرج و مرج پرهیجان آن، ستایشی که از دستگاه پاپی میکند، اعترافات مشتاقانهای که به پیروی از اصول صحیح دیانت عیسی دارد، اقرار به این مطلب که کار علم و فلسفه جز خدمت در راه الاهیات چیز دیگری نیست، همه اینها از مسائلی هستند که در کتابی با چنین عظمت و با موضوعاتی که بشتاب به طور موجز نوشته شده و غرض از آن جلب حمایت پاپ برای پژوهش و تدریس عمومی علوم بوده است در خور فهم میباشد; زیرا راجر بیکن، مثل فرانسیس بیکن، معتقد بود که پیشرفت دانش محتاج مساعدت و کمک مالی نخستکشیشان و ثروتمندان است تا، بر اثر فتوت ایشان، خرید کتابها و ادوات علمی، جمعآوری مدارک، ایجاد آزمایشگاهها، اجرای تجربیات، و استخدام کارمندان میسر گردد.

راجر بیکن که گویی سه قرن قبل از همنام خویش، فرانسیس بیکن، منادی آرای وی درباره تقبیح ((بتهای)) جامعه بود، کتاب خویش را با ذکر علل چهارگانه خطای آدمی آغاز میکند و این علل را چنین برمیشمرد: ((پیروی از مرجعی متلونالمزاج و ناشایسته، رسمی کهنسال، پیروی از نظر جماعت جاهل، و پنهان ساختن جهل خود در زیر نقابی خردنما)). وی با دقت تمام این نکته را نیز توضیح میدهد که غرض وی از مرجع به هیچ وجه ((آن مقام استوار و خالی از تزلزلی... که به کلیسا ارزانی شده است)) نمیباشد. تاسف میخورد از اینکه عهد وی حاضر است هر قضیهای را مادام که ثابت شود آن قضیه را میتوان در میان آثار ارسطو پیدا کرد قبول کند، و اعلام میدارد که اگر قدرت میداشت، کلیه کتابهای آن حکیم یونانی را به عنوان چشمهای از خطا و نهری از جهالت میسوزانید; پس از این گفته، خودش هر یک صفحه در میان، از ارسطو نقل قول میکند.

((پس از آنکه چهار علت خطا به درکات اسفل فرستاده شده))، بیکن در سر آغاز بخش دوم کتاب چنین مینگارد: ((میخواهم نشان دهم که فقط یک خرد است که عاری از هر گونه نقص است، و آن خرد در کتاب مقدس مضمر است)). اگر فلاسفه یونان از نوعی الهام کم اهمیتتر برخوردار بودند، به علت آن بود که آنان کتب انبیا و بطرکها را میخواندند. بیکن ظاهرا داستانهای کتاب مقدس را با ایمان بیشائبهای میپذیرد، و متعجب است از اینکه چرا خداوند دیگر به آدمیزادگان اجازه نمیدهد که ششصد سال عمر کنند. وی به فرارسیدن موعد ظهور مسیح، و پایان جهان اعتقاد دارد; در مقام دفاع از علوم میگوید که این علوم نموداری از صانع است در جهان آفرینش و وسیلهای است در دست مسیحیان تا مشرکان را، که در مقابل کتاب مقدس مصون هستند، به مسیحیت دعوت کنند. از این رو ((میتوان ذهن آدمی را تحت نفوذ قرار داد تا حقیقت مربوط به تولد عیسی از مریم عذرا را قبول کند. زیرا برخی از حیوانات در حال به کارت آبستن میشوند و بچه میزایند، مثل کرکسها و بوزینهها چنانکه قدیس آمبروسیوس در کتاب هگزامرون بیان میکند. به علاوه، همان طور که پلینی متذکر شده است، در بسیاری از نواحی، مادیانها هنگامی که میل به جفت نر دارند، فقط به سبب وزش بادها آبستن میشوند)) این هردو از مواردی بود که استناد به منابع موثق برای بیکن شگون نداشت.

در بخش سوم، بیکن سخت میکوشد تا به پاپ زبان عبری بیاموزد. مدعی است که فراگرفتن زبان برای الاهیات، فلسفه، و علوم ضرورت دارد، زیرا هیچ ترجمهای قادر نیست آن معانی دقیق کتاب مقدس یا آثار فلاسفه مشرک را برساند. در کتاب اصغر، بیکن شرح بغایت فاضلانهای در باب ترجمههای مختلف کتاب مقدس مینگارد، و نشان میدهد که آشنایی فوقالعادهای نسبت به متون عبری و یونانی دارد. و پیشنهاد میکند که پاپ عدهای از محققانی را که در عبری، یونانی، و لاتینی متبحرند برگزیند و ماموریت دهد تا به تصحیح و جرح و تعدیل وولگات، معروف به ترجمه قدیس هیرونوموس، بپردازند و از این پس این نسخه جرح و تعدیل شده موضوع عمده تعلیم و تعلم در رشته

الاهیات باشد نه رساله آرای پتروس لومباردوس. همچنین بیکن جدا خواستار آن است که در دانشگاه‌ها کرسیهایی برای استادان عبری، یونانی، عربی، و کلدانی تاسیس شود. وی اعمال قوه قهریه را در مجبور ساختن ملل غیرمسیحی برای گرویدن به آیین مسیح تقبیح میکند، و میپرسد که چطور کلیسا میتواند با مسیحیان یونانی و ارمنی و سوری و کلدانی معامله کند، بیآنکه از زبان آن اقوام اطلاعی داشته باشد در این رشته بخصوص، بیکن به هر چه میگفت خودش با نهایت جدیت عمل نیز میکرد; وی در جهان مسیحی غرب اولین محققی بود که یک دستور زبان یونانی را برای استفاده لاتینی زبانان تکمیل کرد; و نخستین فرد مسیحی بود که یک دوره دستور زبان عبری تصنیف میکرد. وی مدعی بود که قدرت نوشتن به زبان یونانی و عبری هر دو را دارد، و همچنین از ظواهر امر پیداست که زبان عربی را فرا گرفته بود.

هنگامی که بیکن به موضوع ریاضیات میرسد، از خلال اوراق کتابش فصاحت و شور میبارد، و سپس با قضایا و مسائل ریاضی پیچیده میشود. میگوید: ((بعد از زبان، من ریاضیات را ضروری میدانم)). در این مورد نیز ریاضیات را غلام حلقه به گوش الاهیات میداند به عقیده وی، ((ریاضیات باید ما را در تعیین محل بهشت و دوزخ کمک نماید)); باید بر اطلاعات ما درباره جغرافیای کتاب مقدس و ترتیب وقوع حوادث متبرکه بیفزاید و کلیسا را به تصحیح تقویم قادر سازد. میگوید توجه کنید که چگونه ((اولین مسئله اقلیدس)) یعنی ساختن مثلث متساویالاضلاعی بر روی خطی معلوم، کمک به درک این موضوع میکند که ((اگر شخص خداوند یعنی رب را مسلم بگیریم، وجود اقانیم ثلاثهای متساوی، یعنی اب، ابن، و روحالقدس عیان میشود)). بیکن از این مرتبت والا عطف توجه به بیان نظریهای میکند بسیار شایان توجه که در واقع پیشگویی فیزیک ریاضی جدید است: به این معنی که موکدا میگوید هر چند علم باید اساس روش خود را بر تجربه بنا نهد، تا استنتاجات خود را به صورت قواعد ریاضی در نیاورد، کاملا علمی نمیشود. کلیه پدیده‌های غیرمعنوی حاصل ماده و قوهاند; کلیه نیروها متحدالشکل و به طور منظم اثر میبخشند و بالمآل میتوان آنها را به صورت خطوط و ارقامی نشان داد; ((ضرورت دارد که برای رسیدگی به صحت یا سقم هر مسئله آن را به صورت خطوط هندسی طرح کنند)); سرانجام کلیه علوم طبیعی جز ریاضیات چیز دیگری نخواهد بود. اما هرچند که ریاضیات نتیجه است، تجربه باید وسیله اجرا و آزمایش علوم طبیعی باشد. در حالی که فلاسفه مدرسی، از آبلار گرفته تا توماس، همگی منطق را لنگر اعتماد و ایقان خود ساخته و ارسطو را تقریبا یکی از اقانیم ثلاثه و در واقع روحالقدسی کرده بودند، بیکن، به معیار ریاضیات و تجربه، به وضع انقلابی علمی پرداخت. وی بیان کرد که دقیقترین استنتاجات منطقی نیز قطعیت قضایا را بر ما مکشوف نمیسازد، مگر آنکه درک و مشاهده موید آنها باشند; در واقع یک سوزش ما را متقاعد میسازد که آتش در حال سوختن است. ((کسی که میخواهد بدون شک از درک حقایق پنهان در پدیده‌ها مشعوف شود، باید بداند که چگونه کوشش خویش را مصروف تجربه سازد)).

گاهگاهی چنین به نظر میرسد که گویی غرض وی از لفظ تجربه (experimentum) یک روش تحقیق یا پژوهش نیست، بلکه طرزی نهایی برای اثبات قضایاست، به این معنی که میگوید ما باید براساس پندارهای خویش (که این پندارها بر اثر درک یا تعقل حاصل آمده‌اند) چیزهایی را بنا نهیم که از لحاظ عملی سودمند باشند، و از این راه آن پندارها را به موقع آزمایش گذاریم. راجر بیکن بمراتب واضحتر از فرانسیس بیکن به درک و اعلام این نکته نایل میشود که در علوم طبیعی تنها دلیل و مدرک عبارت است از تجربه. وی تظاهر نمیکرد که آنچه در این باب میگوید فکر بکری است، ارسطو، هرون، جالینوس، بطلمیوس، علمای اسلامی، ادلارد، پتروس هیسپانوس، رابرت گروستست، آلبرتوس ماگنوس، و جمعی دیگر به تجاربی دیگر دست زده یا زبان به مدح چنین روشی گشوده بودند.

راجربیکن آنچه را تلویحا قبول شده بود صریحا بیان داشت، و پرچم علوم را بر اراضی مفتوحه، محکم و استوار ساخت. به استثنای مباحث مربوط به نور شناخت و اصلاح تقویم، خدماتی که راجربیکن نسبت به خود علوم انجام داد مثل خدمات فرانسیس بیکن ناچیز بود. هیچ کدام از این دو صرفا عالم نبودند، بلکه فلاسفهای بودند که درباره علوم چیز مینوشتند. راجر در تعقیب کار گروستست و سایرین به این نتیجه رسید که تقویم یولیانوسی در هر ۱۲۵ سال یک روز بر طول شمسی میافزود، و در سال ۱۲۶۷ ده روز جلوتر از حرکت خورشید بود; به عبارت دیگر، به محاسبهای اقدام کرد تا آن تاریخ دقیقترین نوع خود به شمار میرفت. پیشنهاد وی این بود که هر ۱۲۵ سال یک روز از تقویم یولیانوسی کم کنند. قسمت دیگری از کتاب وی که به همین اندازه درخشان بود، صد صفحهای بود از جغرافیا در بخش چهارم کتاب اکبر. بیکن، که درباره مراجعت برخی از فرانسیسیان هم مسلک خود از مشرقزمین مشتاقانه با گیوم دو روبروکی صحبت کرده بود، مطالب فراوانی درباره مشرق از وی یاد گرفته بود، و اظهارات گیوم، مشعر بر وجود میلیون میلیون نفر مردمی که هرگز اسمی از مسیحیت نشنیده بودند، مایه تحیر وی شد. بیکن جغرافیای خویش را با ذکر مطالبی برگرفته از ارسطو و سنکا آغاز کرد، و گفت: ((دریایی که میان منتهیالیه اسپانیا در مغرب و ابتدای خاک هندوستان در مشرق قرار دارد، به شرط وجود بادهای موافق، فقط در عرض چند روز معدود برای کشتیرانی مناسب است)). این جمله، که در کتاب تصویر جهان (۱۴۸۰) تالیف کاردینال پیر د/ایی استنساخ شده بود، در طی نامهای که کریستوف کلمب به سال ۱۴۹۸ به فردیناند و ایزابل نوشت نقل شده است، و در همین مراسله است که کریستوف کلمب این امر را یکی از عوامل الهامبخش سفر سال ۱۴۹۲ خویش میخواند. تتبعات بیکن در فیزیک حکایت رویایی است از اختراعات جدید که گاهگاهی رنگ پندارهای عامهپسند عهد وی را به خود میگیرد. اینک ترجمه تحتاللفظی پارهای از عبارت مشهور بیکن که طی آنها وی از قرن سیزدهم به قرن بیستم میپرد: یک پنجم علوم تجربی ارتباط با ساختن آلات و ادواتی دارد که به طرز حیرتانگیزی نهایت درجه مفیدند، مانند ماشینهایی برای پرواز، برای حرکت گردونههایی بدون وجود حیوان و در عین حال با سرعتی بینظیر، یا برای پیمودن دریاها بدون وجود پاروزنان با سرعتی به مراتب افزونتر از آنچه به دست مردان ممکن باشد. از بهر آنکه مبادا کسی از این سخنان در شگفت شود یا آنها را مورد استهزا قرار دهد، باید بگوییم که این چیزها در عهد ما به موقع عمل گذاشته شدهاند. و این بخش تعلیم میدهد که چگونه ادواتی میتوان ساخت که به کمک آنها بدون هیچ دشواری یا زحمتی بارهایی باورنکردنی را بلند کنند، یا پایین بیاورند. ... ماشینهای پرنده را میتوان ساخت، و آدمی که در وسط ماشین نشسته باشد میتواند، با چرخانیدن وسیله بکر و استادانهای، بالهایی مصنوعی را مانند پرندهای که در حال پرواز است به حرکت درآورد. ... همچنین برای راه سپردن در دریا و رودها حتی رفتن به قعر آنها، بدون مواجهه با خطر، میتوان ماشینهایی ساخت. طبق تفسیر پارهای از محققان، بیکن طی جملههایی چند در کتاب اکبر (IV، 12) اشاره به باروت میکند:

علیه دشمنان مملکت فنون مهمی کشف شدهاند. به طوری که بدون شمشیر یا هر نوع سلاحی که مستلزم تماس جسمانی باشد میتوانند جمیع کسانی را که مقاومت ابراز میدارند معدوم کنند. ... از نیروی نمکی که آن را شوره میخوانند، با ترکاندن چیز کوچکی که عبارت از یک تکه کوچک پوست باشد چنان صدای وحشتناکی ایجاد میشود که از غرش گوشخراش تندر تجاوز میکند و درخششی دارد که از خیره کنندهترین برقهایی که به همراه تندر میآیند به مراتب زیادتر است.

در کتاب سوم، طی عباراتی که احتمال دارد الحاقی باشد، بیکن مینویسد که پارهای از اسبابازیهایی که هم اکنون رواج دارند ((ترقه))هایی هستند شامل مخلوطی از شوره (۴۱/۲ درصد) زغال چوب (۲۹/۴ درصد) و گوگرد (۲۹/۴

درصد)؛ و متذکر میشود که میتوان نیروی انفجاری این گرد را با ریختن آن در مادهای صلب افزایش داد. راجربیکن ادعای آن نداشت که باروت را اختراع کرده است؛ وی صرفا یکی از چند تنی بود که در وهله اول ترکیبات شیمیایی باروت را مورد مطالعه قرار دادند و از امکانات آن پیشگویی کردند.

بهترین اثر بیکن بخش پنجم از کتاب اکبر ((در علم ژرفانمایی)) و همچنین نظریات او در رساله جداگانهای تحت عنوان در تکثیر بینایی است. این مقاله برجسته درباره نور شناخت از تحقیقات گروستست درباب رنگین کمان، از نوشتههای ویتلو که اقتباس از ابنهیثم است، و از سوابق تتبعاتی که بر اثر مساعی ابوعلی سینا و کندی و بطلمیوس تا اقلیدس (۳۰۰ ق‌م) صورت گرفته و قواعد هندسه به طور استادانهای بر حرکات نور اطلاق شده بود، ناشی میشد. همواره بحث در این بود که آیا نور عبارت است از صادر شدن ذراتی از هر شی که در برابر چشم قرار میگیرد یا حرکات واسطهای است بین شی و چشم آدمی بیکن معتقد بود که جمیع اشیای مادی از خود نیرویی به همه سو تشعشع میکنند، که این اشعه ممکن است از اجسام صلب عبور کند: هیچ جسمی آن قدر کثیف نیست که بتواند بکلی مانع از عبور اشعه گردد. ماده در تمام اشیا عمومیت دارد، و هیچ جسمی وجود ندارد که در آن اعمال مربوط به حرکت یک شعاع موجد تغییر و تبدیلی نشود. ... اشعه حرارت و صوت از جدار ظرفی طلایی یا برنجی میگذرد. بوئتیوس گفته است که چشم سیاهگوش از دیوارهای ضخیم به درون نفوذ میکند.

ما درباره سیاهگوش خاطر جمع نیستیم، لکن از این امر که بگذریم، باید بر تخیل جسورانه آن فیلسوف که ((سراپا جز قوه تخیل چیزی نبود)) آفرین خوانیم. بیکن با عدسیها و آینهها شروع به تجربه کرد و در صدد وضع قوانین انکسار، انعکاس، درشتنمایی، و ریزبینی برآمد. با ذکر این موضوع که چگونه یک عدسی محدب قادر است بسیاری از اشعه خورشید را در یک نقطه سوزانی متمرکز سازد و آن اشعه را به ورای آن نقطه پخش کرده تصویر بزرگ شدهای تشکیل دهد، بیکن چنین می نویسد:

این اجرام شفاف (عدسیها) را میتوان چنان تراشید و آنها را نسبت به دید خود و اشیایی که جلو نظر میآیند به طرزی ترتیب داد تا اشعه منکسر و، به هر طرفی که ما بخواهیم خم شود؛ و در هر زاویهای که ما اراده کنیم شی را نزدیک یا دور ببینیم، به این نحو، از مسافتی بغایت دور، ما قادر به خواندن ریزترین خطوط و دیدن تعداد ذرات غبار یا شن خواهیم بود. ... به این نحو، سپاه کوچکی ممکن است بسیار بزرگ و... نزدیک به شخص جلوه کند. ... نیز به همین روال ما قادر خواهیم بود که خورشید، ماه، و اختران را نزدیکتر آوریم، چنانکه گویی به طرف ما نزول کردهاند. ... و بسیاری پدیدههای دیگر، که ذهن آدمی که نسبت به حقیقت جاهل است یارای مقاومت در برابر آنها را نداشته باشد. ... افلاک را با تمام عرض و طولشان میتوان بر روی دستگاهی مادی، که با حرکت روزانه آنها حرکت کند، ترسیم کرد؛ ((و این امر در نظر آدمی بخرد بیگمان به پادشاهی تمامی اقلیمی میارزد)). ... تعداد بیشماری از شگفتی های دیگر را نیز به همین قیاس میتوان برشمرد.

اینها جملاتی درخشانند. تقریبا کلیه عناصر متشکله این فرضیات را میتوان بیش از راجربیکن، و بیش از همه جا، در نوشتههای ابنهیثم پیدا کرد، لکن در اینجا کلیه مطالب با نظری عملی و انقلابی، که به مرور زمان جهان را دگرگونه ساخت، پهلوی هم قرار داده شده بود. همین عبارت بود که ریاضیدان انگلیسی، لنرد دیگز را به وضع فرضیهای واداشت که بر اساس آن تلسکوپ اختراع شد. لکن اگر پیشرفت علوم طبیعی به بشر قدرت فوقالعادهای عطا کند بدون آنکه نیات و مقاصد وی را بهبود بخشد، در آن صورت تکلیف از چه قرار خواهد بود شاید عمیقترین بینشهای

بیکن پیشگویی وی درباره مسئلهای باشد که فقط در عهد ما بوضوح آشکار شده است. در رساله پایانی کتاب اکبر، بیکن واقعا و از صمیم قلب چنین اظهار عقیده میکند که بشر فقط به کمک علم نمیتواند نجات یابد.

کلیه این علومی که قبلا مذکور افتاد علوم نظریند. در واقع، در هر علمی یک جنبه عملی وجود دارد. ... اما میتوان مدعی شد که فقط یک فلسفه اخلاقی میتواند اصولا عملی باشد، و چنین هم هست، زیرا چنین فلسفهای با رفتار آدمی، با فضیلت و رذیلت، با نیکبختی و بدبختی، سر و کار دارد. ... کلیه علوم دیگر را نمیتوان به حساب آورد مگر تا آنجایی که کمک به پیشرفت عمل صحیح بکنند. از این لحاظ، علوم ((عملی)) از قبیل تجربه، شیمی (کیمیاگری)، و مابقی را، به واسطه ارتباطشان با عملیاتی که مربوط به علوم اخلاقی یا سیاسی میشوند، باید نظری خواند. این علم اخلاقی به منزله کدبانویی است که هر شعبهای از شعب فلسفه را زیر فرمان خود دارد.

آخرین کلام بیکن در مقام پشتیبانی از دین است نه علم; میگوید که بشر فقط به کمک اصولی اخلاقی که متکی بر دین باشند قادر به نجات خویش است. لکن کدام دین باید انسان را راهبر باشد بیکن اشاره به یک پارلمان متشکل از پیروان ادیان مختلف بودایی، مسلمان، و مسیحی میکند که، بنابر گزارش گیوم دو روبرکی، به توصیه و زیر نظر منگو قاآن در قراقروم تشکیل شده بود. بیکن دین های سه گانه مزبور را با هم مقایسه میکند و نتیجه میگیرد که مسیحیت از آن دو بهتر است، و تصریح میکند که این استنتاج صرفا متکی بر عقیده دینی او درباره وظیفه مسیحیت در جهان نمیباشد. نظر بیکن آن بود که دستگاه پاپی، برخلاف انتقادات گروستست، علقه اخلاقی اروپا بود، و اگر آن دستگاه وجود نمیداشت، مبدل به میدان پرهرج و مرجی از ملل و ادیان متخاصم میشد; به همین سبب، بیکن آرزو داشت که کلیسا را با علم، زبان، و فلسفه قویتر سازد تا حکومت روحانی جهان بهتر میسر شود. وی کتاب خویش را، به همان نحو که آغاز کرده بود، با اعتراف صمیمانهای از وفاداری خود نسبت به کلیسا ختم میکرد، و کلام را با تجلیل از قربانی مقدس به پایان میرسانید چنانکه گویی میخواست بفهماند که اگر آدمی مرتبا درصدد کسب فیض از عالیترین آرمان خویش برنیاید، در آتشسوزی عظیم جهان نابود خواهد شد.

شاید قصور پاپها، که هیچ گونه دعوت بیکن را پاسخ نگفتند و پیشنهادات وی را به موقع عمل نگذاشتند، روحیه وی را تیره و قلمش را تلخ گردانید. در سال ۱۲۷۱ وی کتاب فلسفی ناتمام خویش را تحت عنوان زبدهای در بررسی فلسفه منتشر ساخت. این کتاب چندان خدمتی به عالم فلسفه نکرد، بلکه کمک زیادی به جدال و خصومت با الاهیات کرد که در آن موقع هرج و مرجی در مدارس به راه انداخته بود. در بحث میان واقعپردازی و اصحاب تسمیه بر سر کلیات که اینک رو به زوال نهاده بود، بیکن به طور مختصر مرافعه را به این نحو حل کرد که گفت: ((یک کلی چیزی نیست الا تشابه افراد متعدد)). و ((تمامی کلیات را که پهلوی هم قرار دهیم، به اندازه یک فرد واقعیت ندارد)). وی اصول عقاید آوگوستینوس را درباره عقل نامیه قبول کرد و معتقد به نظری شد که طبق آن، بر اثر مساعی همه موجودات در راه ترقی خویش، زندگی به صورت رشته طویلی از تکامل درمیآمد. وی عقیده ارسطویی را درباره یک عقل فعال یا هوش فلکی، که ((در اذهان ما جاری میشد و آنها را منور میساخت))، قبول کرد و به طرز خطرناکی به پندار پیروان ابنرشد درباره وحدت وجود نزدیک شد.

لکن آنچه مایه وحشت و انزجار خاطر عصر بیکن شد بیشتر انتقادات وی از رقبا و اخلاقیات مردم زمانه بود تا آرای فلسفی وی. در کتاب زبدهای در بررسی فلسفه تقریبا هیچ جنبهای از جنبه‌های مختلف زندگی قرن سیزدهم از نیش قلم و تازیانه زبان بیکن مصون نماند، از هرج و مرج دستگاه پاپی، فساد فرقه‌های مختلفه راهبان، و جهالت

کشیشان گرفته تا یکنواختی موعظات کسالتآور، رفتار ناشایست دانشجویان، گناهان دانشگاه‌ها، و ترهات پرطمطراق فلاسفه. در رسالهای مربوط به خطای پزشکان، وی فهرستی از ((سی و شش مورد اشتباه بزرگ و اساسی)) در فرضیات و طرق معالجات طبی عهد خویش تهیه کرد. در ۱۲۷۱ به نوشتن چند جملهای مبادرت ورزید که خواندن آنها ما را به عهد خویش، با تمام معایبی که دارد، امیدوار میسازد. بیکن نوشت:

در این ایام به قدری گناهکاری حکمفرماست که در هیچ یک از اعصار گذشته نظیرش دیده نشده است. ... دربار پاپی بر اثر دورویی و نیرنگ مشتی مردمان ظالم ویران گشته است. ... غرور سلطنت میکند، آز و مال دوستی میسوزاند; حسد همه را طعمه خود میسازد، تمامی درباریان پاپ دامان خود را به لکه فسق و فجور آلوده ساختهاند; و شکمپرستی فرمانروای همه شده است. ... اگر وضع سران دستگاه چنین باشد، پس متابعین را حال به چه منوال خواهد بود اکنون بنگریم که نخستکشیشان را روش از چه قرار است، چطور به دنبال زر و سیم میدوند، از سرپرستی خلایق غفلت میورزند، برادرزادگان و سایر دوستان شهوت پرست خویش و حقوقدانان حیله گر را، که همه را با راهنماییهای خود خانه خراب میکنند، ارتقای درجه میبخشند. ... بیایید فرقه‌های مذهبی را مورد ملاحظه قرار دهیم. از آنچه میگویم هیچ کدام را مستثنا نمیسازم. ببینید که تمامی آنها از صدر تا ذیل چه سان از صراط مستقیم خود عدول کردهاند و به چه ورطهای افتادهاند; و فرقه‌های نوبنیاد (فرایارها) چطور از آن حیثیت اصلی خویش افتاده و هم اکنون به چه وضع موحشی فاسد شدهاند. تمامی کشیشان جز نخوت، فسق، و آز چیزی در سر ندارند; و هرجا که منشیان (دانشجویان) گرد هم آیند، با مرافعات و زد و و خوردها و سایر رذایل اخلاقی خویش میان عوام افتضاحی برپا میکنند، امرا، بارونها، و شهسواران به یکدیگر ستم روا میدارند، و با اخاذیها و منازعات بی حد و حساب خویش مایه مزاحمت رعایا میشوند. ... مردم، که از دست آنان به ستوه آمدهاند، از آنها تنفر دارند و هیچ بیعت نگاه نمیدارند، مگر بعنف; و چون به پیروی از روش زشت مهتران خویش فاسد شدهاند، بر یکدیگر ستم روا میدارند، پیشدستی میجویند، و تقلب میکنند، چنانکه ما همه جا به چشم میبینیم; و این جماعت کاملا خود را تسلیم فسق و شکمپرستی کردهاند و فاسدتر از آن شدهاند که زبان را یارای وصف باشد. درباره فساد سوداگران و صنعتگران هیچ جای شک نیست، زیرا دغلی و تزویر و تلبیس بیحد و وصفی بر اعمال و اقوالشان حکمفرماست. ... فلاسفه قدیم، هر چند محروم از آن فیض احیا کنندهای بودند که مردمان را شایسته حیات ابدی میسازد. هم از لحاظ نجابت و هم از نظر حقیر شمردن دنیا، با تمام لذایذ و نعمات و افتخاراتش، به طرزی زندگی کردند که ابدا با شیوه زندگی ما طرف قیاس نبوده است، چنانکه جمیع خلایق میتوانند این حقایق را از خلال آثار ارسطو، سنکا، سیسرون، ابوعلی سینا، فارابی، افلاطون، سقراط، و دیگران درک کنند; و به همین روش بود که این فیلسوفان بر رموز خرد دست یافتند، و کلیه دانش ایشان را مسلم گشت، لکن ما مسیحیان نه چیزی یافتهایم که سزاوار شان آن فیلسوفان باشد، و نه حتی قادر به درک خرد ایشانیم، و جهل ما از آنجا سرچشمه میگیرد که اخلاقیات ما به مراتب بدتر از اخلاقیات ایشان است. ... هیچ گونه شک و تردیدی در میان عقلا وجود ندارد که چارهای نیست، جز تصفیه کلیسا.

بیکن درباره احاطه و اطلاع معاصران خویش در فلسفه چندان نظر خوشی نداشت; وی خطاب به کلمنس چهارم نوشت که هیچ کدام از معاصران وی قادر نیست در عرض ده سال کتابی نظیر کتاب اکبر وی به رشته تحریر درآورد; مجلدات ایشان در نظر بیکن توده عظیمی حرف مفت و ((اکاذیب بیرون از وصف)) بود، و تمامی بنای آرای ایشان مبتنی بر کتاب مقدس و ارسطویی بود که غلط ترجمه و غلط فهمیده شده بود. وی مباحث مفصلی را که توماس اختصاص به عادات، نیروها، ذکا و حرکات اختران داده بود مورد استهزا قرار داد.

چنین اتهامنامه سراپا اغراقی از زندگی، اصول اخلاقی، و آرای اروپایی در قرنی درخشان قطعا میبایست بیکن را در مقابل جهانیان یکه و تنها گذارد. با این حال، هیچ قراین و اماراتی در دست نیست که دال بر آن باشد که فرقه وی یا کلیسا در صدد تعقیب و آزارش برآمده باشد، یا قبل از ۱۲۷۷، یعنی شش سال بعد از انتشار نوحهگری فوق، با آزادی فکر یا آزادی بیان وی مخالفت کرده باشد. لکن در آن سال جووانی دا ورچلی پیشوای دومینیکیان، و جروم د/آسکولی، رهبر فرانسیسیان، برای تخفیف پارهای از منازعاتی که میان پیروان دو فرقه مزبور پدید آمده بود به مذاکره پرداختند. این دو موافقت کردند که برادران متعلق به هر کدام از آن دو فرقه باید از تاختن بر برادران فرقه دیگری خودداری ورزند، و همچنین توافق نظر حاصل آمد که ((هرگاه معلوم شود که برادری با گفتار یا کردار خویش برادر فرقه دیگر را آزردهخاطر ساخته است باید به دست پیشوای روحانی ناحیه اقامتش چنان مجازات شود که کدورت برادری را که رنجیده است مرتفع سازد)). اندکی پس از این جریان بود که طبق وقایعنامه ۲۴ تن از رهبران فرقههای فرانسیسیان قرن چهاردهم، جروم ((بنا به توصیه بسیاری از فرایارهای فرقه خویش، تعالیم برادر دینی، راجر بیکن، استاد درس مقدس الاهیات، را به ظن داشتن پارهای از افکار نوظهور تقبیح و ممنوع، و به همین علت راجر را محکوم به حبس کرد))؛ ما اطلاع بیشتری درباره این قضیه نداریم. به طور قطع معلوم نیست که غرض از ((افکار نوظهور)) اقوال بدعتآمیز بود، یا بازتابی از سوظن درباره جادوگری بیکن، یا بهانهای بود برای اخذ تصمیم در خاموش ساختن منقدی که دومینیکیان و فرانسیسیان را یکسان آماج سهام انتقاد خود میساخت. به علاوه، هیچ بر ما معلوم نیست که شرایط زندانی ساختن بیکن تا چه اندازه شاق بوده و مدت حبس وی چقدر طول کشیده است. منقول است که در سال ۱۲۹۲ برخی از زندانیانی که در سال ۱۲۷۷ محکوم شده بودند آزاد شدند. از قرار معلوم، بیکن در آن تاریخ یا قبل از آن از زندان آزاد شد، زیرا در ۱۲۹۲ بود که زبدهای در بررسی فلسفه را منتشر کرد. از آن تاریخ به بعد ما فقط به یک عبارت برمیخوریم که مندرج در یک وقایعنامه کهنسال است، از این قرار: ((استاد بزرگوار، راجربیکن، در کلیسای فرانسیسیان شهر آکسفرد، به سال ۱۲۹۲ به خاک سپرده شد)).

راجر بیکن در عهد خودش چندان نفوذی نداشت. مردم وی را بیشتر از آن نظر به یاد داشتند که چیزهای شگفتانگیز فراوانی به منصه ظهور میرسانید؛ جادوگر و شعبدهبازش میپنداشتند؛ و به همین روال بود که رابرت گرین، نمایشنویس انگلیسی، سیصدسال پس از مرگ بیکن، او را در نمایش عرضه داشت. گفتن اینکه فرانسیس بیکن تا چه حد مدیون وی بود امری دشوار است؛ فقط ما میتوانیم به خاطر بیاوریم که بیکن دومی، مثل راجر بیکن، منطق ارسطویی و روش مدرسی را طرد کرد، در احکام مراجع تقلید شک نمود، نسبت به عرف و سایر ((بتهای)) مکتبهای فکری باستان مخالفت ورزید، زبان به مدح علوم گشود، فهرستی از اختراعاتی را که انتظارش میرفت تهیه دید، برنامهای برای آن طرح ریخت، در مقام سودمندی عملی علوم موکدا سخن گفت، و در صدد جلب کمک مالی برای بررسیهای علمی برآمد. بتدریج، از همان قرن شانزدهم میلادی بود که بر شهرت راجربیکن افزوده شد؛ تا حدی که به صورت آدمی افسانهای درآمد، یعنی او را مخترع باروت، دلاوری وارسته از قیود دین، مردی تمام عمر قربانی تعقیب و آزار مذهبی، و بنیادگذار فکر جدید دانستند. امروزه ورق برگشته است. تاریخنویسان خاطرنشان میسازند که: غرض وی از تجربه فقط پنداری مغشوش بوده است، خود بیکن آن قدرها به تجارب مبادرت نورزیده است، در الاهیات اصیل آیینتر از مردمان عهد خویش بوده است، و بالاخره صفحات کتابهای وی پر است از خرافات و سحر و اقوال تحریف شده و اتهامات کذب و افسانههایی ماخوذ از تاریخ.

همه این سخنان راست است. منتها نباید فراموش کرد که هر چند بیکن به تجارب معدودی دست زد، با اینهمه به بیان اصول آن تجربیات و تهیه مقدمات ظهور آنها کمک کرد؛ اظهارات موکد وی در پیروی از آرا و اصول صحیح

کلیسا ممکن است تدابیر مزورانه آدمی باشد که میخواسته است حمایت پاپان را برای علومی مظنون جلب کند. اشتباهات وی بر اثر افکار واهی همه جا گیر عهد وی، یا شتاب روحیه فوقالعاده مشتاقی بود که میخواست کلیه علوم را ملک مطلق خویش سازد. خودستایی وی مرهم زخم نابغهای بود که او را نادیده انگاشته بودند; تهدیدها و اخطارهای وی همه علامت خشم پهلوانی بود سر به سنگ خورده که به چشم خویش عالیترین آرمانهای خود را در اقیانوسی از جهالت غرقه میدید. حمله وی بر مقامات صالحه علم و فلسفه راه را برای فکری بسیطتر و آزادتر باز کرد; تاکید وی بر پایه ریاضی، و اهمیتی که برای هدف غایی علوم نایل شد، پانصد سال از عهد خود وی جلوتر بود; اخطار وی درباره قرار دادن اخلاقیات زیردست علوم، درسی است برای فردای ما. کتاب اکبر بیکن را، با کلیه معایب و لغزشهایی که دارد، باید از کلیه کتابها و آثار این قرن شگفت انگیز بزرگتر و ارجمندتر دانست.

VIII– اصحاب دایره المعارف

حد فاصل میان علم و فلسفه، آن دست از دانشمندان همه فن حریف بیپروایی بودند که در صدد برآمدند به دانش روزافزون عهد خویش نظم و وحدت بخشند;علوم و فنون ذوقی، صنعت و مملکتداری، فلسفه و دین، و ادبیات و تاریخ را به صورت کلی منظمی درآوردند تا مگر پایه و اساسی برای خرد آدمی فراهم سازد. قرن سیزدهم از لحاظ تدوین دایرهالمعارفها و تالیف زبدهها و مجموعههایی که خوان رنگینی از کلیه معلومات و یافتههای عصر بود قرن درخشانی گشت آن دست از اصحاب دایرهالمعارف که زیاد بلندپرواز نبودند هم خود را صرف خلاصه کردن علوم طبیعی کردند. الگزاندر نکم، رئیس دیر سیرنسستر (حد ۱۲۰۰)، و تومادو کنتیمپره (حد ۱۲۴۴) یکی از دومینیکیان فرانسوی، مجموعههای عامهپسندی در علوم تحت عنوان ماهیت اشیا منتشر ساختند; بارثالومیو انگلیسی، راهبی از فرقه فرانسیسیان، به تالیف مجموعهای تحت عنوان در خواص اشیا مبادرت ورزید که خالی از یاوهگویی نبود (حد ۱۲۴۰). در حدود سال ۱۲۶۶ برونتو لاتینی، یکی از دفترداران شهر فلورانس که به واسطه طرفداری از گوئلفها تبعید شده و مدت چندین سال بود در فرانسه میزیست، به نوشتن کتابی به زبان اوئیل مبادرت جست که آن را گلچین نامه نام نهاد. این مجموعه دایرهالمعارف مختصری بود مشتمل بر علوم، اخلاقیات، تاریخ، و مملکتداری.

این کتاب به قدری جاودانه مقبول نظر مردم افتاد که نیم قرن بعد از نشر دایره المعارف بزرگ دیدرو، یعنی کتابی که خود جهانی را تکان داد، ناپلئون را به فکر انداخت که دستور دهد از طرف خزانه مملکتی مخارج طبع نسخه جرح و تعدیل شدهای از آن را بر عهده گیرند. جمع این آثار قرن سیزدهم الاهیات را با علم، و خرافات را با مشاهدات درهم میآمیخت; نموداری از افکار و احساسات و مشرب مردم آن عهد بود; و مسلم است که اگر امروز به ما بگویند که هفت قرن بعد از این آیندگان درباره احاطه ما بر جمیع علوم چه خواهند گفت، دل آزرده خواهیم شد.

معروفترین دایرهالمعارف قرون وسطای عالم مسیحی کتاب آینه اکبر، اثر ونسان دو بووه بود. ونسان در سلک رهبانان فرقه دومینیکیان درآمد، معلم لویی نهم و پسران وی شد، کتابداری کتابخانه شاهی را بر عهده گرفت، و به یاری چند تن دیگری که با وی بودند در صدد برآمد تمامی مخزن دانشی را که در دور و برش بود به شکل مختصر و سادهای درآورد. وی دایرهالمعارف خویش را تصویر جهان نامید، به این معنی که جهان آفرینش را آینهای خواند که افراد در آن نقش عقل کل و تدابیر الاهی را عیان میدیدند. این تالیف بزرگی بود که به قیاس با کتابهای امروزی بالغ بر چهل مجلد ضخیم میشد. ونسان، به کمک نساخ و گلچینهایی از کتب، سه بخش از این دایرهالمعارف را که عبارت از کتابهای سهگانه طبیعیات، اصول عقاید، و تاریخ بود به پایان رسانید; جانشینان ونسان در حدود سال

۱۳۱۰ یک کتاب اخلاقیات را نیز بر این کتابها افزودند، که بیشتر در حکم ((سرقتی ادبی)) از کتاب مدخل الاهیات اثر قدیس توماس بود. خود ونسان آدم متواضع و مهربانی بود. میگفت: ((من شخصا حتی یکی از علوم را هم نمیدانم))؛ مدعی هیچ نوع ابتکاری نشد، و غرضش صرفا گردآوردن برگزیدهای از ۴۵۰ تن مولفانی بود که به یونانی، لاتینی، یا عربی چیز نوشته بودند. ونسان جمیع اشتباهات پلینی را صادقانه به کتاب خویش منتقل کرد، کلیه معجزات علم احکام نجوم را پذیرفت، و صفحات خود را با ذکر خواص مکنونه نباتات و سنگها پر ساخت. با وجود این، گاهگاهی عجایب و زیبایی طبیعت از خلال سطور کتابش میدرخشند، و خودش آنها را چنان احساس میکند که هیچ ((کرم کتابی)) آن سان قادر به درک نمیباشد: هرچند که من آدمی گناهکارم و ذهنم به لذات تن آلوده شده است، معترفم که درباره آفریدگار و فرمانروای این عالم لطفی معنوی در دل خویش احساس میکنم، و چون به عظمت و زیبایی... مخلوقاتش مینگرم، وی را با حرمت عظیمتری سزاوار ثنا میدانم. زیرا ذهن آدمی چون خود را از مزبله دلبستگیهایش بیرون کشد و چنانکه قادر است به نور تفکر اعتلا بخشد، از اوج رفیعی، عظمت جهانی را میبیند حاوی اماکنی بیحد و حصر، مالامال از درجات متنوعی از مخلوقات.

فیضان فعالیت علمی در قرن سیزدهم با عظمت فلسفهها، و تنوع و شکوه ادبیات تروبادورها گرفته تا دانته، کوس همسری میکوفت. علوم این عصر، درست مانند مدخل الاهیات توماس آکویناس و کمدی الاهی دانته، از ایقان و اطمینان بسیار زیاد، از غفلت در امتحان کردن فرضیات خویش، و از آمیختن دانش با ایمان به طرزی نامشخص لطمه دید. لکن زورق کوچک علوم که در دریایی از علوم مکنونه روان بود، حتی در یک عصر ایمان، پیشرفت چشمگیری کرد. در وجود ادلارد، گروستست، آلبرتوس، آرنو دو ویلنوو، گولیلمو، سالیچتی، هانری دو موندویل، لانفرانکی، بیکن، و پتروس هیسپانوس، مشاهده تازه و تجربه بزدلانه بتدریج شروع به شکستن قدرت مطلق ارسطو، پلینی، و جالینوس کرد؛ شوقی برای اکتشافات و امور خطیر، ماجراجویان را بال و پر بخشید؛ و در آغاز آن قرن شگفتانگیز، الگزاندر نکم سرسپردگی جدید را بخوبی در خلال این عبارات توصیف کرد: ((علم با هزینهای هنگفت، با شب زندهداریهای مکرر، با صرف مقدار زیادی وقت، با کوشش و پشتکار فراوان، و با فعالیت شدید ذهنی میسر میشود)). لکن در پایان کتاب الگزاندر، بار دیگر روحیه قرون وسطایی با ملاطفتی بیپایان و به بهترین وجه عیان میشود: شاید، ای کتاب، تو پس از این الگزاندر به جا مانی و پیش از آنکه کرمهای کتاب ذره ذره تو را بجوند، کرمها این تن مرا خورده باشند. ... تو آینه روح منی، ترجمان افکار منی... شاهد صادق وجدان و تسلیبخش عزیز غمهای منی... ترا همچون خزینه مطمئنی مامن رازهای درون خود کردهام. ... در توست که من خود را میخوانم. قطعا تو به دست خواننده مومنی خواهی افتاد که از سر لطف در حق من دعا خواهد کرد. آنگاه است که تو ای کتاب کوچک، فیالواقع برای مولای خویش سودمند خواهی بود؛ در آن حال است که تو الگزاندر را به پاداش زحمتی که کشیده است اجری بغایت حقشناسانه عطا خواهی کرد. من بر زحمتی که تقبل کردهام حسرت نمیخورم روزی اخلاص خواننده مومنی خواهد آمد که گاه ترا در دامان خویش قرار دهد، گاه ترا به سینه خویش بفشرد، و گاهی به عنوان نازبالشی ترا زیر سر گذارد؛ گاهی ترا بملایمت بر هم نهد و، از روی اشتیاق، برای من به درگاه خداوند عیسی مسیح دعا کند، او که با اب و روحالقدس در طی گردشهای لایتناهی اعصار میزید، و سلطنت میکند، آمین.

فصل سی و هشتم

عصر خیال پرستان

۱۳۰۰-۱۱۰۰

I– احیای لاتینی

هر عصری یک عصر خیالپرست است، زیرا در زندگی افراد بشر تنها نان کفایت نمیکند و خیال مایه اصلی حیات است. شاید قرون دوازدهم و سیزدهم در اروپا اندکی رمانتیکتر از بیشتر قرون و اعصار بودند. به علاوه، اروپاییان مسیحی، که تمام موجودات مرموز اساطیری باستان را به ارث برده بودند، حماسه مسیحی را با کلیه زیبایی و وحشت عالم خیالش قبول کردند; از عشق و جنگ، هنر و دینی به وجود آوردند; جنگهای صلیبی را دیدند، و هزار افسانه و شگفتی ها از مشرقزمین به سوغات آوردند; و، به هر حال به نوشتن طولانیترین داستانهای عشقی و تخیلی در تاریخ بشری مبادرت جستند.

افزایش ثروت و فراغت، و ازدیاد عده باسوادان در میان عامه مردم، ترقی شهرها و طبقه متوسط، پیدایش دانشگاه‌ها، تجلیل زن در دین و شوالیهگری همه این عوامل دست به دست هم دادند و باعث رونق بازار ادب شدند. بتدریج که بر تعداد مدارس افزوده میشد، سیسرون، ویرژیل، هوراس، اووید، لیویوس، سالوستیوس، لوکانوس، سنکا، ستاتیوس، یووناليس، کوینتیلیانوس، سوئتونیوس، آپولیوس، سیدونیوس، حتی نویسندگان هرزهگویی چون مارتیالیس و پترونیوس، بسیاری از زوایای امن صومعه‌ها یا محیط مدارس و شاید هم اندرون کاخی را به نور هنر خویش منور و با عجایب دنیای بیگانه خویش سرگرم ساختند. از هیرونوموس گرفته تا آلکوین و هلوئیز و ایلدبر، خلایق مسیحی دقایقی چند از ادعیه خویش طفره میرفتند تا موسیقی انئید را بیصدا زمزمه کنند. دانشگاه اورلئان بویژه آثار کلاسیک روم عصر شرک را به جان عزیز میداشت، چنانکه یکی از پیرایشگران وحشتزده شاکی بود از اینکه در آنجا ارباب انواع باستان را میپرستیدند نه عیسی یا مریم عذرا را. قرن دوازدهم تقریبا ((عصر اووید)) بود; در این هنگام بود که اووید ویرژیل را، که به همت آلکوین ملکالشعرای دربار شارلمانی شده بود، از مقامش فرود آورد. و رهبانان و بانوان محترم و ((دانشوران خانه به دوش)) همه یکسان آثار اووید، مانند قطعه مسخ، هنر عشقبازی، هروئیدس، را با شعف میخواندند. ما میتوانیم بر روی عیاشی و میگساری بسیاری از رهبانان فرقه بندیکتیان خط غفران کشیم که این موجودات ملعون را این سان با محبت از دستبرد زمانه محفوظ داشتند و با چنان خلوص نیتی آثارشان را به جوانان بیزار و سپس سپاسگزار تعلیم دادند.

از مطالعه این قبیل آثار کلاسیک یک زبان لاتینی قرون وسطایی پدید آمد که تنوع و علاقه آن از جمله مطبوعترین شگفتیهای تجسسات ادبی بود. قدیس برنار، که برای فضایل و کمالات عقلانی انسان هیچ ارزشی قایل نبود، به نوشتن مراسلاتی مبادرت ورزید با لطافت عاشقانه، فصاحت عتابآمیز، و سبک استادانهای از لاتینی، موعظه‌های پیترو دامیانی، برنار، آبلار، و برتولت، اهل رگنسبورگ، لاتینی را به صورت زبان زندهای باقی و برقرار نگاه داشتند. رهبانان

وقایعنگار به لاتینی بسیار بدی چیز مینوشتند; لکن این جماعت مدعی هم نبودند که میتوانند تمایلات جمال شناختی افراد را اقناع نمایند. این قبیل رهبانان در وهله اول کلیه مطالب و اطلاعات مربوط به توسعه و تاریخ صومعه‌های خویش انتخابات، ساختمانها، مرگ روسای دیرها، معجزه‌ها، و منازعات رهبانان را ضبط میکردند; یادداشتهایی درباره خسوف و کسوف، ذوذنبها، خشکسالیها، سیلها، قحطیها، طاعونها، و علایم شوم عهد خود بر سایر نوشته‌ها میافزودند; و برخی از آنها مطالب خویش را طوری تعمیم میدادند که شامل حوادث و رویدادهای ملی و حتی بینالمللی شود. معدودی از آنها با نظر موشکافانه و دقیقی منابع اطلاعات خود را معاینه میکردند، یا درباره علل آنها به تحقیق میپرداختند; اکثر ایشان از روی بیمبالاتی عاری از دقت بودند و برای آنکه به آمار مرده جان بخشند، یک دو صفر بر آنها میافزودند; جمیع آنها دستاندرکار معجزات بودند، و خوشباوری آنان به حدی بود که در دل مینشست. به همین سبب، وقایعنگاران فرانسوی چنین میپنداشتند که تروا‌ییهای اصیل خاک فرانسه را مسکن خود ساختند، و شارلمانی بر اسپانیا استیلا یافته و اورشلیم را فتح کرده بود. کتاب اعمال فرانکها (حد ۱۱۰۰) نسبتا به طرز صادقانهای در صدد توصیف اولین جنگ صلیبی برآمد، لکن کتاب اعمال رومیها (حد ۱۲۸۰) مقداری وقایع تاریخی آمیخته با افسانه را برای چاسر و شکسپیر و هزار قصه نویس و خیالپرداز دیگر فراهم ساخت. جفری آو مانمث کتاب تاریخ شاهان بریتانیا را به صورت مجموعهای از اساطیر ملی درآورد که در آن شعرا افسانه‌های ((کینگ لیر و آرثر))، ((مرلین))، ((لانسلو))، ((تریسترم))، ((پرسیول))، و ((جام مقدس)) را پیدا کردند. با اینهمه هنوز ادبیات زنده عبارت بود از وقایعنامه‌های پرگفتگو و بیغل و غش جاسلین، رهبان دیر بری سنت ادمندز (مط' ۱۲۰۰) و فراسالیمبنه، از رهبانان پارما (حد ۱۲۸۰).

در حدود سال ۱۲۰۸، ساکسو لانژه که پس از مرگ او را ساکسو گراماتیکوس نام دادند، کتاب خویش را تحت عنوان اعمال دانمارکیها به آبسالون، اسقف اعظم لوند، اهدا کرد. این تاریخ با آنکه تا حدودی مطنطن و به طرز عجیبی مالامال از خوشباوری بود، معذلک داستان زنده و روشنی را بر خواننده عرضه میداشت، و وقایع مندرج در این کتاب بیش از سایر وقایعنامه‌های همان عصر در مغربزمین تسلسل داشت. در کتاب سوم به داستان املت (هملت) شاهزاده ژوتلندی برمیخوریم که عمویش پدر او را میکشد، به جای وی بر اریکه سلطنت جلوس میکند، و ملکه مادر او را به زنی میگیرد. ساکسو میگوید که املت ((خود را به کودنی زد و چنین تظاهر کرد که هیچ شعور ندارد. این اقدام زیرکانه سبب شد که جان وی از خطر مصون ماند)). درباریان شاه برادرکش جدید، برای امتحان املت، زن زیبایی را در راه وی قرار دادند; وی معاشقات زن را قبول کرد، لکن عشق و وفاداری زن را به چنگ آورد. درباریان با پرسشهای مزورانهای در صدد امتحان وی برآمدند، لکن املت ((تزویر و راست بازی را چنان عاقلانه در هم آمیخت که هیچ یک از سخنان وی را نمیشد به عنوان حقیقت قبول کرد)). از این نکته‌ها بود که شکسپیر، نمایشنویس انگلیسی، نمایشنامهای به وجود آورد.

در طی این قرون، پنج تن تاریخنویسان لاتینی، گو آنکه سبک وقایعنگاری را حفظ کردند، از درجه وقایعنگاری به مرتبه تاریخنویسی ارتقا یافتند. ویلیام آو ممزبری مطالب دو کتاب خویش اعمال اسقفها و اعمال شاهان انگلستان را طوری ترتیب داد تا داستان جالب، به هم پیوسته، موثق، و منصفانهای از روحانیان و شاهان بریتانیا بر خوانندگان خویش عرضه بدارد. اوردریکوس ویتالیس را، که در شروزبری از شهرهای شمالی انگلستان به دنیا آمده و از کودکی وقف خدمت صومعه شده بود، در دهسالگی به صومعه سنتاورول در نورماندی فرستادند; در آنجا بود که وی مابقی ۶۸ سال عمرش را گذرانید و دیگر هرگز روی پدر و مادرش را ندید. هجده سال تمام از این سالها را صرف نوشتن پنج جلد تاریخ کلیسا کرد. روایت کرده‌اند که در این هجده سال هرگز دست از کار نکشید، مگر در ایام بسیار سرد

زمستان که انگشتانش از فرط سرما طاقت نوشتن نداشتند. شایان توجه است که چطور آدمی که این قدر از لحاظ محیطی محدود بود میتوانست به این خوبی درباره مسائل متنوعی، اعم از روحانی و دنیوی، به علاوه مطالب معترضهای درباره تاریخ ادب و رسوم و جریان زندگی روزمره چیز بنویسد. اسقف فرایزینگی در کتابی تحت عنوان درباره دو شهر به ذکر تاریخ دین و عالم غیرروحانی از حضرت آدم تا سال ۱۱۴۶ پرداخت و با فخر تمام به نگارش ترجمه احوال برادرزادهاش فردریک بارباروسا مبادرت جست، لکن قهرمان کتاب هنوز به نیمه دوران فعالیت و هنر نماییش نرسیده بود که تاریخنویس درگذشت. ویلیام صوری، یکی از فرانسویانی که در فلسطین متولد شده بود، ابتدا به مقام صدارت اعظمی در دربار بودوئن چهارم، شاه مسیحی اورشلیم، و سپس به مقام اسقف اعظم صور نایل آمد; زبانهای فرانسه، لاتینی، یونانی، عربی، و مقداری عبری فراگرفت و به لاتینی فصیحی کتاب تاریخ حوادث اراضی ورای بحار را نوشت، که موثقترین منبع ما درباره مراحل اولیه جنگهای صلیبی محسوب میشود. وی همه جا، در بیان حوادث، دنبال علل طبیعی رفت، و انصافی که در توصیف خصال و سجایای نورالدین و صلاحالدین ایوبی رعایت کرد عامل مهمی در ایجاد حسن عقیدهای شد که اروپای مسیحی نسبت به این دو مرد کافر پیدا کرد. مثیوپریس یکی از رهبانان دیر سنت آلبنز در انگلستان بود. وی به عنوان یکی از تاریخنویسان دیر خویش، و سپس به عنوان تاریخنویس دربار پادشاه انگلستان، هنری سوم، به نوشتن کتاب جالب خویش، وقایع عهد ما، در خلال سالهای ۱۲۳۵ و ۱۲۵۹ مبادرت جست. مثیو واضح، دقیق، و با تعصبهای غیرمنتظر چیز مینوشت; حرص را نکوهیده شمرد، زیرا معتقد بود که به واسطه آن ((مردم از پاپ مهجور شده اند)) و در جنگ میان دستگاه پاپی و فردریک دوم جانب دومی را اختیار کرد. اوراق کتاب خویش را با وصف معجزات آکنده ساخت، و به ذکر داستان ((یهودی سرگردان)) پرداخت (۱۲۲۸)، اما به طور پوستکنده نوشت که هنگام انتقال چند قطرهای از خون عیسی به دیر وستمینستر لندن (۱۲۴۷) چگونه مردم لندن با شک و تردید ناظر قضایا بودند. مثیوپریس در کتاب خویش به ترسیم چندین نقشه انگلستان پرداخت که عالیترین نوع خود در آن عهد بود; نقوش و تصاویری که ضمن کتاب وی میآید به احتمال کلی کار خود وی بوده است. ما پشتکار و دانش وی را تحسین میکنیم، لکن صورتی که از حضرت محمد]ص[ترسیم کرده است (۱۲۳۶) نمودار حیرتانگیزی از این حقیقت است که یک مسیحی باسواد تا چه حدودی ممکن بود از تاریخ اسلام بی اطلاع باشد.

بزرگترین تاریخنویسان این عهد دو نفر فرانسوی بودند که هر دو به زبان خویش چیز مینوشتند و با تروبادورها و تروورهای عصر افتخار یافتند که زبان فرانسه را مبدل به یک زبان ادبی کنند. ژوفروا دو ویلاردوئن یک مبارز و فردی از نجبا بود که از تحصیلات عادی بهرهای اندک داشت، لکن، درست به علت آنکه از نیرنگهای معانی بیان مدرسه چیزی نمیدانست، کتاب تاریخ تسخیر قسطنطنیه (۱۲۰۷) خویش را به سبکی از فرانسه نوشت که، به واسطه سلاست و سادگی و دقت عاری از فصاحت آن، یکی از نمونههای کلاسیک تاریخنویسی شد. البته اهمیت این کتاب ناشی از بیطرفی ویلاردوئن نمیشد; دخالت وی در چهارمین جنگ صلیبی بمراتب زیادتر از آن بود که خودش بتواند آن خیانت بدیع را با نظری خالی از هر گونه حب و بغض، تماشا کند; لکن وی شخصا در آن جریان دست داشت، حوادث را چنان از نزدیک مشاهده و احساس میکرد که همین امر به کتاب وی روح تازهای بخشید که تا حدودی آن را از دستبرد زمانه ایمن ساخت. تقریبا یک قرن بعد، فرانسوی دیگری، ژان سیر دو ژوئنویل، مباشر شامپانی، بعد از خدمت لویی نهم در جنگ صلیبی و در فرانسه، هنگامی که هشتاد و پنج ساله بود، به نوشتن کتاب خویش تحت عنوان تاریخ سن لویی دست زد (۱۳۰۹). ما ممنون وی هستیم که با صداقتی عاری از ذوق به توصیف افراد عادی تاریخ مبادرت جست و به تفصیل تمام حکایات و رسوم جالب عهد خویش را نقل کرد; به مدد نوشتههای وی، ما

چنان با مزه تلخ زمان آشنا میشویم که حتی نوشته‌های ویلاردوئن از عهده ایجاد چنین احساسی برنمیآید. هنگامی که وی تقریبا تمامی مایملک خویش را به رهن گذاشته و تدارک جنگ صلیبی را دیده است، به همراهی وی از کاخش خارج میشویم؛ خودش شرح میدهد که جرئت نمیکرد به عقب سر بنگرد، زیرا میترسید که از دیدن زن و فرزندانی که سر در عقبش نهاده بودند و ممکن بود دیگر چشمش به روی ایشان نیفتد قلبش آب شود. ژوئنویل ذهن موشکاف و محیلی چون ویلار دوئن نداشت، اما آدم باشعوری بود و میدانست که پادشاه پاکدامن فرانسه مثل سایر آدمیزادگان از خاک است. هنگامی که لویی بار دیگر به وی پیشنهاد شرکت در جنگهای صلیبی را کرد، ژوئنویل که میدید از این سفر عظیم چیزی عاید نمیشود، از رفتن خودداری ورزید، و هنگامی که آن پادشاه پاکدامن از وی پرسید ((اگر قرار میبود که تو یک نفر جذامی باشی یا مرتکب یکی از گناهان کبیره گردی، کدام یک از این دو شق را اختیار میکردی)): من، که هرگز به وی دروغ نگفته بودم، جواب دادم که در نظرم ارتکاب سی بار گناه کبیره اولیتر از آن بود که یک نفر جذامی باشم. هنگامی که رهبانان محضرش را ترک گفتند، مرا بتنهایی نزد خویش خواند و دستور داد که پایین پایش بنشینم، و گفت: ((چطور تو چنین سخنی گفتی))... و من ملک را گفتم که دوباره نیز همان سخن را میگویم. و وی جواب داد: ((تو شتابزده و ابلهانه سخن گفتی. زیرا باید بدانی که هیچ جذامی موحشتر از آن نیست که آدمی مرتکب گناهی بزرگ شده باشد)). ... وی از من سوال کرد که آیا پاهای مستمندان را در روز پنجشنبه مقدس شستشو دادهام. من گفتم: ((مولای من از چنین عملی حالت تهوع به من دست خواهد داد. من پاهای این گونه اشخاص پست را نخواهم شست)). پادشاه گفت: ((الحق که سخنی ناپسندیده گفتی، زیرا آنچه خداوند برای تعلیم ما انجام داد نمیبایست کسر شان تو باشد. پس من از بهر تو دعا میکنم تا در وهله اول برای عشق خدا و سپس برای محبت به شستن پای مستمندان خوگیری)).

لکن زندگی همگی قدیسان مثل این یکی صادقانه نبود. مفهوم تاریخ و وجدان عقلانی در قرون وسطی چنان نورسیده و ناقص بود که نویسندگان این روایات تهذیب کننده، ظاهرا چنین احساس میکردند که اگر خوانندگان آنها این تفاصیل را عین حقیقت پندارند و قبول کنند، فواید زیادی عاید خواهد شد و چندان زیانی به کسی نخواهد رسید. شاید مولفان، در بیشتر موارد داستانهایی را که افواهی پخش میشد از سایرین میشنیدند و معتقد بودند که آنچه شنیدهاند حقیقت دارد. اگر ما زندگانی قدیسان را صرفا بعنوان مشتی افسانه قبول کنیم، آنها را مالامال از لطف و نکات جالب خواهیم دید. مثلا ملاحظه کنید که قدیس کریستوفر چطور در شمار قدیسان درآمد. در ابتدای امر وی غولی بود به درازای ۶/۵ متر که از کنعان میآمد؛ وارد خدمت پادشاه شد، زیرا شنیده بود که آن پادشاه مقتدرترین مردان عالم است. روزی چون نام ابلیس برده شد، پادشاه مزبور بر خود علامت صلیب کشید؛ کریستوفر به این نتیجه رسید که ابلیس نیرومندتر از پادشاه است، و به همین سبب به خدمت ابلیس کمر بست، لکن به مجرد دیدن صلیبی که برکنار جاده قرار داشت، ابلیس بگریخت، و کریستوفر چون به عقل دریافته بود که عیسی مسیح باید نیرومندتر از ابلیس باشد، خود را وقف عیسی کرد. کریستوفر لب فرو بستن از غذا را در ایام روزه مسیحی دشوار دید، زیرا جثهای بغایت بزرگ داشت؛ به علاوه، زبان بزرگش حین خواندن سادهترین دعاها گیر میکرد. زاهد پاکدامنی او را در کنار رودخانهای گذاشت که آبهای پرخروش آن همه ساله بسیاری را که در صدد عبور از آنجا بودند غرق میکرد؛ کریستوفر عابرین را به دوش خود میگرفت و ایشان را، بیآنکه تر شوند یا آسیبی ببینند، از یک سوی رودخانه به سوی دیگر حمل میکرد. روزی کریستوفر کودکی را به دوش کشید؛ از وی پرسید که چرا این قدر سنگینی؛ کودک پاسخ داد که بار جهان را به دوش دارد. و چون به سلامت به آن سوی رود رسیدند، کودک از کریستوفر تشکر کرد و گفت ((من عیسی مسیحم)) و ناپدید شد، در همین وقت چماق کریستوفر که آن را در میان شنها فرو کرده بود

ناگهان پرشکوفه شد. لکن حال ببینیم سن جورج، قدیس حامی بریتانیا، که بود و از کجا میآمد در نزدیکی سیلنوم واقع در لیبی، اژدهایی بود که نفسی زهرآگین داشت; مردم دهکده برای آنکه از زهر اژدها ایمن مانند، سالی یک بار، به حکم قرعه، پسرک جوان یا دوشیزهای را انتخاب میکردند و او را خوراک اژدها میساختند. یک بار قرعه به نام دختر باکره پادشاه افتاد. هنگامی که روز موعود فرا رسید، دختر به سوی برکهای روان شد که اژدها در آنجا زندگی میکرد. به ناگاه قدیس جورج او را دید و از او پرسید که چرا میگرید. دوشیزه گفت: ((ای جوان، من اطمینان دارم که تو را دلی عظیم و جوانمردانه در سینه میتپد، لکن زود راه خود در پیش گیر و مرا تنها گذار)). جورج خودداری ورزید و دختر را به پاسخ واداشت. و چون از ماجرا آگاه شد، به او گفت: ((هیچ بیم به دل راه مده، زیرا من به نام عیسی مسیح به تو کمک میکنم)). در همان لحظه اژدها سر از آب به در کرد. جورج علامت صلیب بر خویشتن نقش نمود، خود را به مسیح سپرد، هجوم برد، و نیزه خود را بر سینه آن جانور کوفت. آنگاه به دوشیزه گفت که کمربندش را به دور گردن اژدهای زخمی بیفکند. دختر چنین کرد، و اژدها، مانند هر دلاوری که در برابر طلسمی چنین نیرومند تسلیم شود، از آن پس کورکورانه همه جا به دنبال دوشیزه روان بود. این داستانها و سایر افسانههای دلپذیر را یاکوپو د وراجینه، اسقف اعظم جنووا، در حدود ۱۲۹۰ میلادی گرد آورد، و برای هر روزی از روزهای سال که تعلق به یکی از قدیسان داشت داستانی نقل کرد، و مجموعه خود را منتخباتی درباره قدیسان خواند.

مجموعه قصههای یاکوپو بسیار مورد پسند خوانندگان قرون وسطایی قرار گرفت. و عموم این کتاب را افسانه زرین میخواندند. کلیسا نظر داد که به پارهای از این داستانها نمیتوان اعتقاد داشت، لکن خود مردم همگی آنها را قبول کردند، دوست داشتند، و شاید بیشتر از مردم سادهلوحی که در عهد خود ما افسانههای عامهپسند را با ولع میخوانند، درباره زندگی فریب میخوردند.

مایه فخر لاتینی قرون وسطایی اشعاری بود که در این عهد میسرودند. قسمت بیشتر آن فقط شکل شعر داشت، زیرا انواع و اقسام مطالب تعلیمی از قبیل تاریخ، افسانه، ریاضیات، منطق، الاهیات، و پزشکی را در قالب اشعاری موزون و قافیهدار مینوشتند تا برای سپردن آن مطالب به حافظه کمکی باشد. همچنین قطعات حماسی بسیار مطولی درباره حوادث جزئی و کوچک وجود داشت، مثل حماسه آلکساندریس، اثر والتر دوشاتیون (۱۱۷۶)، که اکنون در نظر ما همان اندازه بیروح است که بهشت مفقود، اثر میلتن، و نیز مناظراتی منظوم میان تن و روان، مرگ و انسان، شفقت و حقیقت، روستایی و روحانی، مرد و زن، شراب و آب، شراب و آبجو، گل سرخ و بنفشه، دانشجوی تهیدست و کشیش پرخور، حتی میان هلنه و گانومدس درباره مقایسه مزایای عشقورزی بین افراد همجنس و غیرهمجنس وجود داشت. هر چیزی که با جنس دوپا سروکار داشت در اشعار قرون وسطایی جایی پیدا میکرد.

شیوه قدما، که اتکا بر تعدد حروف مصوت به عنوان وسیلهای برای تعیین بحور و اوزان شعری بود، از قرن پنجم به بعد متروک شد و شعر لاتینی قرون وسطایی، که بیشتر از احساس توده مردم سرچشمه میگرفت تا از هنری مهذب، شکل جدیدی پیدا کرد که بر پایه تکیه صدا و وزن و قافیه استوار بود. این قبیل سبکهای شعری، قبل از آنکه اوزان و بحور یونانی رواج یابد، در بین رومیان وجود داشتند و مخفیانه در طی یک هزار سال رواج سبک کلاسیک باقی و برقرار مانده بودند. قالبهای شعری کلاسیک از قبیل شش وتدی، مرثیهای، و ساپفوی در سراسر قرون وسطی به جا ماندند، لکن دنیای لاتینی زبان از آنها خسته شده بود; چنین به نظر میرسید که این اوزان به روحیه تقدس مآبانه، مشفقانه، و با ظرافت، و بالاخره با دعا و نیایشی که مسیحیت رواج داده بود، سازگار نباشد. اوزانی سادهتر و ابیات

کوتاه اشعاری مبتنی بر وتد مجموع متداول شد که میتوانست تقریبا هر نوع احساس و تاثیری را از تپش قلب تا پای کوفتن سربازان به هنگام عزیمت به سوی جنگ بر شنونده عرضه دارد.

کاملا معلوم نیست که قافیه از کجا وارد دنیای مسیحی غرب شد; در این باب حدسیات فراوان زده شده است. چندین قطعه از اشعار دوران شرک، از آن جمله اشعار انیوس، سیسرون، و آپولیوس، قافیهدار بودند; گاهی قافیه در اشعار عبری و سریانی دیده میشد; به طور پراکنده در ادبیات لاتینی قرن پنجم میلادی آمد، و در منظومات عربی حتی از اوایل قرن ششم فراوان به کار میرفت. احتمالا شور و عشق شدیدی که مسلمانان به قافیه داشتند در مسیحیانی که با جهان اسلام رابطه پیدا کردند موثر افتاد; وفور قافیه، اعم از قافیه‌های میانی یا انتهایی قطعات، که در اشعار لاتینی قرون وسطی وجود دارد، افراط همانندی را که در زبان عربی وجود داشته است به خاطر انسان میآورد. به هر حال، سبکهای جدید با بحرهایی که رواج گرفته بودند منظومات جدیدی در زبان لاتینی به وجود آوردند که کمترین شباهتی با اسلوبهای باستانی نداشتند، به طرز شگفتانگیزی فراوان بودند، و ظرافت و زیبایی دور از انتظاری داشتند. اینک، برای نمونه، قطعهای را از پیترو دامیانی، زاهد گوشهنشین مصلح، نقل میکنیم که در طی این قطعه آمدن عیسی را به ملاقات میان عاشق و معشوقهاش تشبیه میکند: این کیست که حلقه بر در من میکوبد آیا تو خواب شب مرا برهم خواهی زد وی به من آواز میدهد: ((ای زیباترین دوشیزگان، خواهر، همسر، ای باشکوهترین گوهرها! بشتاب! برخیز! ای شیرینترین موجودات در را بگشای!)) من فرزند والاتبارترین شاهانم، نخستین و کهترین فرزندان وی، که از فردوس به این خانه تاریک پا نهادهام تا ارواح زندانیان را آزاد کنم; تن به مرگ دردادهام و بسیاری آلام بر خود هموار ساخته ام)).

من شتابان نیمکت خود را ترک گفتم، به آستانه در دویدم، تا آنکه همه خانه را به روی محبوب بگشایم، و روان من به کمال قادر شود کسی را که بیش از همه آرزومند دیدنش بود بنگرد. اما وی بزودی گذر کرده، در سرای مرا ترک گفته بود، اینک من محنتزده را چاره چه بود با چشم گریان به دنبال جوانی روان شدم که دستهایش آدمی را پدید آورد. برای پیترو دامیانی ساختن منظومه‌ها کاری جزئی و بیاهمیت بود، و حال آنکه در نظر ایلدبر، اهل لاواردن، اسقف اعظم تور، شعر حکایت غلیان احساساتی بود که دژ ایمان را برای نجات ابدیش مسخر میساخت. شاید ایلدبر از برانژه دو تور، که در شارتر زیرنظر فولبر علم آموخته بود، عشقی به آثار کلاسیک لاتینی پیدا کرده باشد. پس از سختیها و رنجهای فراوان، وی خود را به شهر رم رسانید، و خاطرجمع نبود که بیشتر به طلب دعای خیر پاپ آمده است یا دیدن مناظری که از طریق خواندن کتاب در نظرش عزیز شده بود. ایلدبر سخت تحتتاثیر شکوه و ویرانی پایتخت قدیمی امپراطوری روم قرار گرفت و احساسات خویش را به سبک مرثیه‌های ادوار باستان به رشته نظم کشید:

ای رم! هیچ شهری با تو کوس همسری نمیکوبد، حتی هنگامی که سراسر ویران گشتهای; با این شکستگی، به ما میآموزی که چون کامل بودی چه بزرگ بودی، سالیان دراز است که فخر تو از میان رخت بربسته است و دژهای قیصر با معابد خدایان در میان مردابها فرو میرود. آن بنا، آن بنای منیعی که بربری مهیب از برافراختن سر رفعتش بر خود میلرزید و از افتادنش سوگوار است، اینک با خاک یکسان شده. ... ولیک نه گذشت زمان نه آتش، و نه شمشیر هیچ کدام را یارای آن نیست که این شکوه را از بن براندازد.

اینجا بود که لحظهای شاعر قرون وسطایی زبان لاتینی را با همان جلال و ابهتی به کار میبرد که ویرژیل به کار برده بود. لکن کسی که یک بار دل به آیین مسیح میبست، هماره دلداده آن دین میماند. ایلدبر در وجود عیسی مسیح و مریم عذرا تسلی بیشتری میبافت تا در یوپیتر و مینروا، و به همین سبب وی در قطعه شعر دیگری معصومانه قدرت معنوی مسیحیت را از شکوه اعصار باستان به مراتب عالیتر دانست، واز زبان شهر جاودانی رم چنین گفت:

این شکست در نزد من به مراتب شیرینتر است از آن پیروزیها; اکنون با تهیدستی بزرگوارترم از روزی که غنی بودم، آمادهترم از وقتی که برپا ایستاده بودم، علم صلیب بیش از عقابهای رومی مرا قوت داده; پطرس بیش از قیصر مرا نیرو بخشیده; اکنون با خلقی بیسلاح قویترم از روزی که سرداران سراپا اسلحه به دفاعم ایستاده بودند; چون برپا ایستاده بودم، ملتها را زیر فرمان آوردم، اکنون که ویرانم تیغم به اعماق زمین میرسد; چون ایستاده بودم، بر تنها فرمان میراندم، و اکنون که شکسته و بر زمین افتادهام، بر روانها حکم میرانم، آن روز بر خلقی تیرهبخت شاه بودم، اکنون بر ملوک ظلمت حکومت میکنم; آن روز شهرها عرصه فرمانروایی من بودند; اینک بر سپهر فرمان میرانم. از عهد فورتوناتوس به این طرف هیچ کس در زبان لاتینی نظمی نساخته بود که از لحاظ قوت و آهنگ با این اشعار برابر باشد.

II –**می، زن، و سرود**

اطلاع ما بر آن جنبههایی از زندگانی قرون وسطایی که ارتباط با مردم مشرک یا شکاک داشتهاند طبیعتا تکهتکه و ناقص است; آثار گذشته هیچگاه بدون حب و بغض بیجا و بیطرفانه به دست ما نرسیدهاند، مگر آنکه آنها را از راه خون به ارث برده باشیم. به همین سبب، ما باید بر مشرب آزادیخواهانه یا به عبارت دیگر حس شراکت در لذایذی که صومعه بندیکت بویرن (واقع در باوارپای علیا) را به حفظ مجموعه خطی کارمینا بورانا واداشت آفرین خوانیم. کارمینا بورانا یا منظومههای صومعه بویرن عبارت از دیوانی بود که بالمآل در ۱۸۴۷ به حلیه طبع آراسته شد و اکنون تنها منبع ما درباره اشعار ((دانشوران خانه به دوش)) است. دانشوران خانه به دوش آواره نبودند; برخی از آنها رهبانانی بودند که در هیچ جا قرار نمیگرفتند و از صومعههای خویش سر به کوه و دشت و بیابان مینهادند; بعضی روحانیانی بودند بیکار; اکثر آنها دانشجویانی بودند که اغلب پای پیاده از وطن خویش به عزم رفتن به دانشگاهی حرکت میکردند یا از دانشگاهی به عزم دانشگاه دیگری به راه میافتادند. بسیاری از دانشجویان حین سفر در میکدههای میان راه درنگ میکردند; برخی به بادهگساری و بوس و کنار خود را متمتع میساختند و معلوماتی را که در کتابها ذکر نشده بود فرا میگرفتند. پارهای به ساختن، سرودن، و فروش ترانهها میپرداختند; بعضی از امید اشتغال به امور روحانی دل برمیکندند و از راه مدیحهسرایی برای اسقفان یا خاوندها روزگار میگذرانیدند. این جماعت اکثر در فرانسه و آلمان باختری به کار اشتغال داشتند، لکن چون به زبان لاتینی شعر میسرودند، منظومههای ایشان شهرتی بینالمللی پیدا کرد. این محققان آواره به صورت ظاهر چنین وانمود میکردند که تعلق به صنف آوارگان دارند; برای خویش شخصی افسانهای پیدا کرده بودند که بیشتر شباهت به رابله و اطرافیان وی داشت; وی را بنیادگذار فرقه و قدیس حامی خود خوانده، او را گولیاس نام نهاده بودند. حتی در قرن دهم میلادی، به نام والتر، اسقف اعظم سانس، برمیخوریم که در مقام عتاب به تهدید و نکوهش آن گروه مفتضح ((خاندان گولیاس)) مشغول بود; از طرف دیگر، در ۱۲۲۷ مشاهده میکنیم که شورایی کلیسایی جماعت ((گولیاردی)) را مورد طعن و لعن قرار میدهد، زیرا به تقلید از مقدسترین آوازهای مذهبی هزلیاتی میسرودهاند. شورای سالزبورگ در ۱۲۸۱ گفت که این جماعت ((در خیابانها عریان راه میروند; در تنورهای نانوایی دراز میکشند; اوقات خود را به میگساری، قماربازی، و جندهبازی

میگذرانند; از طریق ارتکاب به فسق و فجور ارتزاق میکنند; و با سرسختی تمام به متابعت از فرقه خویش روانند)). ما فقط معدودی از این شعرای گولیاردیک را منفردا میشناسیم. یکی از اینها، اوگ یا هوگو پریماس، در حدود ۱۱۴۰ کشیش نسبتا عالی درجهای بود در اورلئان که به قول یک نفر محرر رقیب ((آدمی بود تباهکار، و کریهالمنظر)); لکن برای اشعاری که میسرود و ظریفههایی که همواره بر سر زبان حاضر داشت ((در اطراف و اکناف چندین ایالت)) مشهور شد. اوگ، که موفق به فروش منظومههای خویش نشده و از فرط تنگدستی نزدیک بود جان سپرد، با مطایبات خشمآلود روحانیان ثروتمند را ریشخند میکرد; آدمی بود بیاندازه فاضل که در عین حال ذرهای شرم نداشت و قطعات بغایت رکیکی را در قالب اشعاری شش وتدی، تقریبا نظیر منظومههای ایلدبر، میسرود. از این مشهورتر آدمی بود (حد ۱۱۶۱) که اصلیتش در دست نیست، لکن هواخواهانش او را آرخیوئت یا اعظمالشعرا میخواندند; از شهسواران آلمانی بود که می را بر خون و قلم را بر شمشیر رجحان مینهاد، و با عطایایی که گاهگاهی از کیسه فتوت رینالد فون داسل، سر اسقف اعظم منتخب کولونی و سفیر بارباروسا در پاویا، داده میشد به طور نامرتبی گذران میکرد.

رینالد در صدد اصلاح اخلاق وی برآمد، لکن شاعر با یکی از مشهورترین اشعار قرون وسطایی عذر خواست و تقاضا کرد که او را به حال خود گذارد. منظومه این اعظمالشعرا ((اعتراف گولیات)) نام دارد و آخرین بند آن آوازی مقبول نظر میگساران در دانشگاههای آلمان شد.

۱) دیگ درونم با خشم شدیدی به غلیان درآمده است، اینک با تلخکامی جان، گفته مرا گوش کن، من از یک عنصرم، تلون مزاج هیولای من است، به برگ پژمردهای مانم که در برابر بادها به هر سو روان است.

۲) تا کنون نتوانستهام با هشیاری و اندوه دوام آورم، شوخی را به جان دوست دارم و شادی در نظرم شیرینتر از عسل است، هرچه زهره، الاهه عشق، فرمان دهد بالاترین لذات است; هرگز نشده است که او دل تباهکاری را قرارگاه خویش سازد.

۳) با شور جوانی، بیهیچ باری بر خاطر، در شاهراه عریض گام مینهم; فضایل را یکسره از یاد ببر و مرا در قبایح اعمالم پنهان ساز، مرا از بهر لذات آز بیشتری است تا گام نهادن به ساخت فردوس، چون روان من مرده است، پس بهتر که این قالب را دریابم.

۴) مولای نیک سیرت من، ای سرور خردمند، بر من ببخشای، ولی این مرگی که من تحمل میکنم، شیرین است و گواراترین زهرهاست، زخمی که این سان زود مرا از پا درآورد از خم کمند لعبت جوانی بود، آیا مرا دستی به دامانش نمیرسد پس فکر نمیتواند از عهده وظیفهاش برآید ۵) بنشین در میان آتش، آیا آتش ترا نمیسوزاند بیا به پاویا; آیا تو همچنان پاکدامن برمیگردی پاویا، جایی که زیبایی با نوک انگشتانش جوانی را رسم میکند، جوانی که در دیدگان آن لعبت به دام فتاده و با لبانش شیفته شده.

۶) تو هیپولوتوس را به پاویا بیاور و بر سر سفره بنشان، و چون آفتاب بامدادی سرزند، دیگر از هیپولوتوس نشانی نیابد، در پاویا هیچ راهی نیست که به خلوتکده عشق نپیوندد، و درمیان انبوه برجهای آن یکی نیست که به پاکدامنی فخر کند.

۷) زیرا من دل در این کار بستهام که چون آن ساعت مرگ فرا میرسد، بگذار که من در میکده، با جام می در کنارم، جان سپرم، در حالی که فرشتگان به پایین نظاره کنند و با شعف بر جنازه من نغمه سردهند، ((که دست خداوند با این خمار همراه باشد)).

((کارمینا بورانا)) مشتمل بر کلیه موضوعاتی بود که با جوانی ارتباط داشت، مثل بهار، عاشقی، لاف و گزاف درباره اغوای زنان، هرزهگوییهای لطیف، غزلیاتی مشحون از دلسوزی درباره عشقی یک جانبه، آوازی ویژه دانشجویی که همدرسان خود را دعوت به ترک مدرسه و گذرانیدن ایام به عشقبازی میکرد. ... ضمن ترانهای، دوشیزهای رشته افکار محققی را که سرگرم مطالعه است با این سوال میگسلد که ((استاد به چه کاری مشغولی بیا با من بازی کن)). آواز دیگری حکایت بیوفایی است; یکی دیگر داستان پریشانی دوشیزهای است که یار بیوفایی ترک و فراموشش کرده است، و با برآمدن شکمش ضرباتی است که از جانب پدر و مادر بر بدنش باریدن میگیرد. بسیاری از این آوازها شادی سرخوش بادهگساری یا قماربازی را بیان میکند; برخی انتقاد از ثروت کلیساست (از جمله: ((انجیل به روایت مارک نقرهای))، که ذکرش پیش از این رفت); بعضی تقید هزلآمیز سرودهای عالی مذهبی مانند سرود حمد صهیون اثر توماس است; و یکی، به اسلوب ویتمن شاعر امریکایی، آوازی است در تمجید وارستگی از قیود و فرار از شهر. بسیاری از آنها اشعاری بیمایه و بیمغزند; و حال آنکه بعضی را میتوان از شاهکارهای غزلسرایی به حساب آورد. اینک چکامهای از زبان یک نفر عاشق صادق درباره مرگ دلخواه: چون آن دلبر از جان گذشته خویشتن را سراپا به عشق و من سپرد، زیبایی از صدر افلاک از اختر شادمانیش خنده سر میداد. میلی برون از حد بر من چیره گشته است; دل من به قدر کفایت بزرگ نیست تا تاب این شعف عظیمی را که بر من غالب آمده داشته باشد.

چه هنگام بود که دلبر من در آغوش خویش مرا انسانی دگر کرد، و تمامی آن عسلی که لبانش گرد آورده بود با بوسهای که به من داد تهی شد، بار دیگر، بار دیگر به خواب میبینم آن آزادی را که سینه نرمش به من ارزانی داشت; و بدین سان، چون خدایی دیگر به افلاک، در میان سایر خدایان گام نهادهام، اگر بار دیگر دست من بر روی سینه او آرام گیرد، اتفاق و آرامش بر خدایان و آدمیزادگان حکمفرما خواهد شد.

در میان منظومههای کارمینا، بیشتر اشعار عاشقانه، با بیپروایی، حکایت لذاید جسمانی است; لحظاتی نیز وجود دارد که نشانگر شفقت و زیبایی معنوی است، لکن این گونه اشعار بسیار مختصر و معدود میباشند. هرجا سرودهای مذهبی کلیسا میآید، میتوان حدس زد که پهلو به پهلوی آنها باید دیر یا زود ترانههایی در منقبت الاهه عشق نیز درج شده باشد; زن پشتیبان وفادار دین، رقیب عمده خدایان است. کلیسا با شکیبایی تمام به این آوازهایی که در ستایش عشق و می از حلقومها بیرون میآمد گوش میداد. لکن در سال ۱۲۸۱ شورایی مقرر داشت که هر فرد روحانی (و لهذا هر دانشجویی) که به ساختن یا خواندن آوازهای شهوانی یا مخالف دین مبادرت ورزد، درجه و کلیه مزایای روحانی خویش را از کف خواهد داد. بر اثر صدور این حکم، عده دانشوران خانه به دوش کاهش گرفت و از این پس طرفداران جرگه گولیاس فقط خنیاگران مطایبهسرای گردیدند، و ادبیات مبدل به هزلیاتی پوچ و بیمغز شد. تا سال ۱۲۵۰ دیگر عصر گولیاردها به پایان رسیده بود; لکن از آنجا که در خلال قرون مسیحی این جماعت میراث اعصار شرک را مخفیانه حفظ کرده بودند، و به همان روال مشرب و اشعار ایشان در خفا بر جا ماند تا در نهضت رنسانس وارد شود.

خود ادبیات لاتینی تقریبا با گولیاردها از بین رفت. قرن سیزدهم زبده عقلا و متفکران را به تحصیل و تتبع در فلسفه واداشت؛ آثار کلاسیک روم و یونان هزیمت یافتند، و تنها گوشه مختصری را در میان برنامه دروس دانشگاه‌ها اشغال کردند؛ حشمت کلام و طلاقت لسانی آوگوستینوس مانند، که خاص ایلدبر و جان آو سالزبری بود، از میان رفت، و دیگر کسی قد علم نکرد تا جانشین این قبیل افراد شود. هنگامی که قرن سیزدهم به پایان رسید و دانته زبان ایتالیایی را برای بیان احساسات خویش وسیله قرار داد، زبانهای بومی بدل به ادبیات شدند؛ حتی درام، که زاده و غلام حلقه به گوش کلیسا بود، حیله لاتینی را از تن بیرون کرد و به زبانهای توده مردم متکلم شد.

III– **احیای درام**

درام کلاسیک پیش از آنکه قرون وسطی آغاز شود، مرده بود، زیرا از آن صورت قدیم رو به فساد نهاده و به شکل لالبازی و فارس درآمده و بالاخره جای خود را به نمایشهای جالب و پرطنطنه پهلوانی و جنگ جانوران و امثال آن سپرده بود. نمایشنامه‌های سنکا و روسوتیا عبارت از یک رشته تمرینهای ادبی بودند که بظاهر هرگز بر روی صحنه نیامدند. دو رشته نمایش، که از سرچشمه هنر باستان آب میخوردند و تسلسل خود را حفظ کرده بودند، همچنان به جا ماندند: اولی عبارت از مجموعهای شعایر بیکلام بود که با جشنهای کشاورزی اقوام ارتباط داشت؛ دومی فارسهایی بود که به توسط خنیاگران آواره و دلقکها در کاخهای اربابی یا در میدان دهکده‌ها اجرا میشد. لکن در قرون وسطی، مثل ادوار باستانی یونان، منبع عمده درام عبارت از آیین دعا و نیایش جمعی مذهبی بود. خود مراسم قداس مجلس با ابهت نمایش مانندی محسوب میشد؛ حرم کلیسا صحنه مقدسی برای این نمایش بود؛ اشخاصی که مسئول اجرای آن بودند همگی لباسهایی نمادین برتن داشتند؛ کشیش و ملازمان وی به مکالمه میپرداختند؛ جوابهایی که بین کشیش و همسرایان یا میان دسته‌های مختلف همسرایان رد و بدل میشد درست نموداری از همان رشته تکاملی درام بود که در یونان باستان ((گفتگو)) را به صورت نمایشهای مقدس دیونوسوسی درآورده بود. در تشریفات پاره‌ای از ایام متبرکه، جنبه نمایش به طرز بارزی تقویت و تکمیل شد. هنگام کریسمس، ضمن اجرای پاره‌ای از شعایر قرن یازدهم، افرادی که خود را به هیئت شبانان درآورده بودند قدم به ساحت کلیسا مینهادند، و پسرکی در میان سرودخوانان که نقش ((فرشته)) را ایفا میکرد مژده ولادت عیسی را به گوش آنها میرسانید، و همگی تندیس نوزادی را که از موم یا گچ ساخته شده بود پرستش میکردند؛ از یک در شرقی کلیسا سه ((پادشاه)) وارد میشدند و ستارهای مصنوعی، که از بالای سر آنها به وسیله سیمی کشیده میشد، آن سه تن را به آغلی که زادگاه مسیح بود هدایت میکرد. در ۲۸ ماه دسامبر، بعضی از کلیساها ((تعزیه))ای ترتیب میدادند که نشاندهنده ((شهادت معصومین)) مسیحی بود: به این معنی که پسران همسرا دسته جمعی از میان راهه‌ها و شبستان به حرکت درمیآمدند، خود را بر زمین میافکندند انگار که به دست هرودس پادشاه به قتل رسیده‌اند از زمین برمیخاستند، و آنگاه از پلکان حرم کلیسا، به علامت صعود به سوی فردوس برین، بالا میرفتند. در روز جمعه مبارک، بسیاری از کلیساها تندیس مسیح مصلوب را از روی محراب برمیداشتند و آن را در میان ظرفی که نماد کلیسای قیامت است مینهادند و حرکت میدادند، و صبح روز عید قیام مسیح آن را به نشانهای از رستاخیز با تشریفات تمام به محراب منتقل میساختند. قدیمیترین نمونه تعزیه شهادت مسیح نمایشی بود به سبک اوریپید، نوشته گرگوریوس نازیانزوسی، بطرک قسطنطنیه، که در ۳۸۰ تدوین شد، و از آن تاریخ تا کنون تعزیه شهادت مسیح همچنان نفوذ خود را درمیان اقوام مسیحی حفظ کرده است. تا آنجا که ضبط تواریخ شده است، نخستین نمایشی از این قبیل که

در حضور جماعات تماشاگر اجرا شد در شهر سینا به تاریخ ۱۲۰۰ بود; احتمال دارد که مدتها قبل از این تاریخ نیز این گونه تعزیه‌ها را بر مردم عرضه میداشتند.

به همان نحو که کلیسا از معماری، پیکرتراشی، نقاشی، و موسیقی استفاده میکرد تا آرا و وقایع مهم حماسه مسیحی را در ذهن مردم جایگزین سازد، به همان طرز با افزودن بر جلال و شکوه و دقایق جنبه‌های نمایشی جشنهای بزرگ مسیحیت سعی کرد به قوه تخیل مسیحیان توسل جوید و شعله ایمان ایشان را فروزانتر گرداند. گاهی ((عبارات الحاقی)) یا متونی را که مخصوصا برای افزودن ریزهکاریها و دقایق موسیقی به آیین نماز و دعا پدید آمده بود، مبدل به نمایشات کوچکی میکردند، مثلا در دیر سن گال یکی از این جزوه‌های خطی قرن دهم مخصوص شعایر عید قیام مسیح پیدا شده است که در آن دستوراتی برای سرودخوانان وجود دارد: به این معنی که آن جمع را به دسته فرشتگان و سه مریم تقسیم میکند، و برای هر کدام نقشی به این ترتیب مقرر میدارد: فرشتگان: ای خادمان مسیح، در این مزار دنبال که میگردید ((سه مریم)): این خیل کروبیان، ما مسیح را میجوییم که مصلوبش کردند.

فرشتگان: او اینجا نیست; او همان سان که پیشگویی کرده بود دوباره جان گرفت. بروید و بشارت دهید که وی زنده شده است. همگی سرودخوانان: هللویا، خداوند زنده شده است. بتدریج از قرن دوازدهم به بعد نمایشهای مذهبی بغرنجتر و مفصلتر از آن شدند که بتوان آنها را در محوطه‌های سرپوشیده بر مردم عرضه داشت. بیرون محوطه کلیسا سکویی میساختند و، به کمک بازیگرانیکه از میان مردم انتخاب شده و برای از بر کردن نقشهای طولانی خویش تعلیم دیده بودند، نمایش را اجرا میکردند. کهن سالترین نمونه موجود از این نوع نمایش تصویر آدم است متعلق به قرن دوازدهم، که به فرانسه نوشته شده و ((دستوراتی)) به خط قرمز و به زبان لاتینی برای بازیکنان دارد. در این نمایش آدم و حوا را، که ملبس به لباس سفیدند، در بهشت عدنی که با گل و گیاه جلو کلیسا به طور مصنوعی ساخته‌اند مجسم میکنند، شیاطین، با آن شلوارهای سرخ رنگ تنگ و چسب پا که از آن تاریخ تا کنون از ویژگیهای این موجودات خبیث عالم تئاتر شده است، ظاهر میشوند; از میان جمعیت تماشاگر میگریزند; اندام خود را پیچ و تاب میدهند; و به طرز موحشی روی درهم میکشند. آنگاه این موجودات میوه نهی شده را ابتدا به آدم تعارف میکنند، که نمیپذیرد، و سپس به حوا میدهند، که قبول میکند; و سرانجام حوا آدم را به خوردن آن میوه وا میدارد. به این نحو، شیاطین آدم و حوا را، که با میل به خوردن درخت میوه علم از فرمان خدا سرپیچی کرده‌اند، به زنجیرهای آهنین میبندند و به سوی دوزخ میکشند. دوزخ در این نمایش حفره‌ای است در روی زمین که از آن صداهای شادمانی دوزخیان به گوش میرسد. در پرده دوم نمایش، قابیل در صدد قتل هابیل برمیآید و خطاب به وی میگوید: ((هابیل، تو آدمی هستی مرده)). هابیل میپرسد: ((چرا من آدمی هستم مرده)) قابیل میگوید: ((آیا میخواهی بدانی که به چه علت من میخواهم تو را به قتل برسانم... به تو میگویم چرا. به علت آنکه تو زیاده از حد خودت را طرف توجه خدا قرار میدهی)). آنگاه قابیل خود را به روی هابیل میاندازد و او را به قصد کشت میزند. لکن نگارنده نمایش آدم مهربانی است، زیرا، ضمن ((دستوراتی)) که برای بازیگران نوشته است، این جمله را گنجانیده است که ((هابیل باید قابلمه‌ای در زیر لباس خود بگذارد تا ضربات وارده بر او کارگر نیفتد)).

اینگونه نمایشهایی را که بر پایه حوادث کتاب مقدس بودند به زبان لاتینی مینیستریوم (ministerium) میخواندند (که واژه mysteries در انگلیسی، و لغات مشابه آن در سایر زبانهای اروپایی، از همین لفظ مشتق شده است) و غرض از آن تجسم و عملی ساختن واقعیات گذشته یعنی همان چیزی بود که لفظ درام برایش علم شد. هرجا که داستان ارتباط با حوادث بعد از کتاب مقدس داشت آن را میراکولوم یا نمایش معجزات میخواندند، که قاعدتا درباره

اعمال شگفتانگیز مریم عذرا یا قدیسان بود. هیلاریوس، یکی از شاگردان آبلار، به تصنیف چندین نمایشنامه کوتاه مبادرت جست (حد ۱۱۲۵) که آمیزهای بود از دو زبان لاتینی و فرانسه. تا اواسط قرن سیزدهم زبانهای بومی وسیلهای شده بود که این قبیل ((معجزات)) را مرتبا بر عامه مردم عرضه میداشت; ظریفهجویی و شوخی، که روز به روز دامنهاش وسیعتر میشد، سهم مهمی در این گونه نمایشها داشت; و موضوعات آنها بیش از پیش مربوط به مسائل غیرمذهبی شد.

در خلال این احوال فارسها خود مستقلا به سوی درام راه تکامل سپردند. این سیر تکاملی بخوبی از روی دو نمایشنامه کوچکی که از آن قرون به دست ما رسیده است و به قلم گوژپشتی است از اهالی آراس موسوم به آدام دو لا آل (حد ۱۲۶۰) هویداست. یکی از این دو تحت عنوان نمایش آدام درباره خود نگارنده است. قصد وی این بود که کشیش شود، لکن عاشق زیبارویی به نام ماری میشود. ((یک روز زیبا و درخشانی از فصل تابستان بود، ملایم و خرم با نغمات روحپرور مرغان. در بیشههای مرتفعی که نزدیکی جویبار قرار داشت... دیدگان من بر چهره دوشیزهای افتاد که اکنون همسر من است، همان کسی که اکنون چهرهای رنگ پریده و زرد دارد. ... اشتیاقی که من برای او داشتم اینک اقناع شده است)). آنگاه وی با لحن مطبوعی به صراحت تمام این مطلب را برای همسر خویش میگوید و در تدارک سفر به پاریس و رفتن به دانشگاه آنجا برمیآید. سپس نگارنده، به طرزی بیربط و بیمعنی، یک پزشک، یک دیوانه، رهبانی را که از مردم صدقه میخواهد و به آنها نوید معجزات میدهد، و جماعتی از پریان را که مشغول آوازخوانی هستند وارد نمایش خود میکند; عملش درست در حکم آن است که بالتی را داخل در اپرای نوینی کنند. آدام یکی از پریان را رنجیدهخاطر میسازد، و پری در مقام تلافی او را لعن میکند که هرگز از زنش جدا نشود. از این ترهات و اراجیف است که درام مرتبا قدم به قدم رو به تکامل گذاشته و به نمایشهای برناردشا ارتقا یافته است. ضمن آنکه حکومت از زیر سلطه روحانیان بیرون میآمد، محل اجرای نمایشها نیز از محوطه جلو کلیسا به میدان شهر یا محل اجتماع خریداران و فروشندگان انتقال مییافت. هیچ گونه تماشاخانهای وجود نداشت. معمولا برای چندین نمایشی که آن هم به مناسبت برخی از جشنهای تابستانی اجرا میشد، صحنهای موقتی برپا میکردند. نیمکتهایی برای مردم عادی میگذاشتند، و غرفههایی را که با رنگهای روشن آرایش داده بودند به اشراف اختصاص میدادند.

خانههای اطراف چنین محوطه را ممکن بود به عنوان دورنما و ((لوازم صحنه)) به کار برند. در نمایشهای مذهبی، هنرپیشگان قاعدتا عبارت بودند از دانشجویان جوان علوم الاهی; در نمایشهای غیرمذهبی، ((مقلدان)) شهری یا مطربان و بازیگران دورهگرد شرکت میجستند; زنان تقریبا هیچ گونه نقشی ایفا نمیکردند. همین که صحنه نمایشها و موضوعات آنها بتدریج از کلیسا و دین دور شد، گرایش نویسندگان و بازیگران به مطالب قبیح و مکالمات وقیح بیشتر شد و کلیسا، که خود موجد پیدایش درام جدی بود، خود را ناگزیر دید که ((لودیها))ی دهات را به عنوان مضحکههایی منافی عفت مردود شمرد. به همین سبب بود که گروستست، اسقف لینکن، نمایشها، حتی ((معجزات)) را در ردیف شرکت در مجالس میگساری و عید حمقا گذشت و اعلام داشت که هیچ مسیحی نباید در این قبیل مجامع شرکت کند; و به حکم این گونه فرامین صادره از جانب خود وی بود که هر بازیگری را که در نمایشات شرکت میجست تکفیر میکرد. قدیس توماس در این باب آدم آسانگیرتری بود; وی نظر داد که خداوند هنرپیشگی را برای تسکین خاطر ابنای بشر مقدر فرموده است، و هر بازیگری که به طرزی شایسته از عهده این کار برآید ممکن است مشمول الطاف خداوند شود و از عذاب دوزخ برهد.

IV– حماسه‌ها و ساگاها

بیرون آمدن ادبیات از قلمرو دین و موضوعات مذهبی با پیدایش زبانهای ملی همگام بود. به طور کلی، تا قرن دوازدهم فقط روحانیان زبان لاتینی میدانستند، و نویسندگانی که میل داشتند عامه مردم را از افکار و نیات خود آگاه سازند ناگزیر بودند زبانهای بومی را به کار برند. همین که نظام اجتماعی گسترش یافت، بر عده مردم کتابخوان افزوده شد، و برای رفع چنین نیازی بود که ادبیات ملی قدم به عرصه وجود نهاد. ادبیات فرانسه در قرن یازدهم، ادبیات آلمان در قرن دوازدهم، و ادبیات ملل انگلستان، اسپانیا، و ایتالیا در قرن سیزدهم آغاز شد. شکل طبیعی اولیه این ادبیات بومی عبارت از ترانه‌های عامیانه بود. ترانه به صورت قصیده درآمد، و به قصاید شاخ و برگ دادند و آنها را به شکل حماسه‌های کوچکی مانند بیوولف، شانسون دو رولان، نیبلونگنلید، و داستان سید درآوردند. به اغلب احتمال، شانسون دو رولان در حدود سال ۱۱۳۰ از ترکیب قصایدی که تعلق به قرون نهم یا دهم میلادی داشتند به وجود آمد. این حماسه در طی چهار هزار بیت ساده و روان، در بحری با وتد مجموع، حکایت از قتل رولان در کتل رونسوو میکند. شارلمانی پس از آنکه اسپانیای مورها را ((مسخر)) میسازد، با لشکریان خویش به سوی فرانسه بازمیگردد; گانلون خیانتکار مسیر آنها را به دشمن فاش میکند، و رولان داوطلبانه حاضر میشود که کار خطرناک عقبداری سپاه را بر عهده گیرد. در معبر باریک و پیچ اندر پیچ پیرنه، خیل عظیمی از افواج باسک از فراز صخره‌ها بر قوای اندک رولان هجوم میبرند. دوست رولان، اولیویه، از او تقاضا میکند که با دمیدن در شاخ بزرگ خود شارلمانی را به مدد طلبد، لکن رولان با تفاخر تمام از خواستن کمک خودداری میورزد. وی و اولیویه و اسقف اعظم تورپن که دست از جان شستهاند در راس لشکریان خویش برابر دشمن به مقاومت میپردازند و آن قدر میجنگند تا تقریبا همگی آنها به قتل میرسند. اولیویه که ضرباتی کاری بر سرش وارد آمده و از بس خون به چشمانش ریخته قادر به دیدن نیست، رولان را یکی از افراد سپاه دشمن میپندارد و ضربه سختی بر او وارد میسازد، به طوری که کلاه خود رولان از فرق تا نزدیک قطعهای که بینی او را میپوشانیده است شکاف برمیدارد، لکن به رولان آسیبی وارد نمیآید: با فرود آمدن این ضربه، رولان او را مینگرد، به نرمی و آهستگی از وی میپرسد: ((ای یار بزرگوار آیا تو بجد این ضربه بر من میزنی من همان رولانم که تو را به جان دوست دارم. تا کنون به هیچ طریق ندیده بودم که تیغ مخالفت به روی من کشی.)) اولیویه میگوید: ((اینک من صدایت را میشنوم، ترا نمیبینم. خداوند ترا میبیند و نجات میدهد! آیا ضربتی بر تو زدم مرابببخشای!)) رولان پاسخ میدهد: ((جراحتی بر من وارد نشده. اینجا و در برابر خداوند ترا میبخشم.)) و با ادای این سخن یکی به دیگری کرنش میکند، و با چنین محبتی آن دو از یکدیگر جدا میشوند. سرانجام رولان در شاخ مرصع خویش میدمد، چنان میدمد که خون از شقیقه‌هایش جاری میشود. شارلمانی میشنود و، در حالی که ((ریش سفیدش در میان باد به اهتزاز درآمده است))، برمیگردد تا او و لشکریانش را نجات بخشد. لکن راه بازگشت دراز است. ((کوهستانها بلندند و وسیع و تاریک، دره‌ها ژرفند و رودها خروشان.)) در خلال این احوال، رولان بر جنازه اولیویه ندبه میکند و خطاب به وی میگوید: ((ای یار بزرگوار، ما در کنار یکدیگر بسی روزها و سالیان دیدهایم. نه هرگز تو در حق من بدی کردی و نه من در حق تو. اگر تو از این جهان رفته باشی، زندگی سراپا درد است.)) اسقف اعظم نیز که در حال نزع است از رولان تقاضا میکند که پا به گریز گذارد و خویشتن را نجات دهد; رولان خودداری میورزد و همچنان به مبارزه ادامه میدهد تا آنکه مهاجمانش میگریزند، لکن خود وی نیز جراحاتی کاری برداشته است. سپس، با آخرین نیرویی که دارد، شمشیر مرصع خویش دوراندال را بر سنگی میشکند تا به دست جماعت کافر نیفتد. آنگاه ((کنت رولان، رو به سوی اسپانیا، در زیر درخت سروی بیارمید. ... در آن حال یاد رویدادهایی بسیار در ذهن وی بگذشت; به یاد سرزمینهایی افتاد که مسخر وی شده بود، به یاد فرانسه شیرین،

خانواده خویش، و شارل افتاد که او را پرورده بود، و گریه سر داد.)) سپس رولان دستکش خود را به نشانه بندگی و سرسپردگی در برابر خدا بلند میکند، و چون شارل از راه میرسد، او را مرده میبیند. هیچ ترجمهای قادر نیست آن ابهت ساده و جوانمردانهای را که در اصل این حماسه دیده میشود به وجود آورد، و هیچ کس نمیتواند کاملا قدرت و احساسات رقیق این حماسه ملی را، که هر کودک فرانسوی آن را با دعاهای روزانه خویش فرامیگیرد، درک کند، مگر آنکه عشق و افتخار به فرانسه را با شیر مادر مکیده باشد.

در حدود سال ۱۱۶۰ شاعر گمنامی از روی خیالپرستی صفات و دلاوریهای سردار اسپانیایی مشهور به روی یا روذریگو دیاث (فت' ۱۰۹۹) را به سرحد کمال تصعید بخشید و با منظومه خود تحت عنوان سید حماسهای ملی به اسپانیا ارزانی داشت. در این منظومه نیز موضوع اصلی، مبارزه شهسوارهای مسیحی با مورهای ساکن اسپانیا، تصعید علو طبع، شرافت و شجاعت عصر فئودال، و بیشتر داستان جلال جنگ است تا بندگی در برابر محبوبه. به همین سبب است که روذریگو، چون به فرمان پادشاه حقناشناسی تبعید میشود، زن و فرزندان خویش را در یک راهبهخانه به جا میگذارد، و عهد میکند که دیگر با ایشان زندگی نکند، مگر آنکه از پنج جنگ فاتح بیرون بیاید. وی عازم جنگ با مورها میشود; نیمه اول این منظومه شامل پیروزیهایی پرطنین است که بیاختیار شخص را به یاد حماسه ایلیاد هومر میاندازد. سید، در خلال جنگها، اموال یهودیان را میدزدد، صدقه میان فقرا توزیع میکند، و یک نفر جذامی را غذا میدهد و خودش از همان کاسه غذا میخورد و در همان بستر میخوابد، و متوجه میشود که جذامی همان الیعازر است که عیسی او را از عالم اموات به جهان زندگان برگردانید. البته قهرمان این منظومه در واقع با آن سید که در تاریخ دیدهایم تفاوت دارد، اما زیانی که از آن متوجه واقعیات تاریخی میشود زیادتر از شانسون دو رولان نیست که شارلمانی را به اوج کمال میرساند. حماسه سید برای غرور و فکر اسپانیایی داروی محرک و نشئهآوری گشت; درباره قهرمان این منظومه صدها قصیده ساخته شد و صد داستان کمابیش تاریخی به رشته تحریر درآمد. در دنیا کمتر چیزی را میتوان سراغ گرفت که مثل حقیقت تلخ و مایه بیزاری عموم باشد. افراد و حکومتها قائم به وجود رشته به هم پیوستهای از افسانههای اغراق آمیزند.

هیچ کس تا کنون توضیح نداده است که به چه سبب سرزمین کوچکی مثل ایسلند، که مورد تطاول عناصر طبیعی است و رابطهاش از همه سو به واسطه دریا قطع میباشد، میبایست در این تاریخ ادبیاتی به وجود آورد که از لحاظ دامنه و لمعان هیچ تناسبی با موقعیت جغرافیایی و مساحت آن نداشته باشد. دو قضیه به پیدایش ادیبان ایسلندی کمک کردند: یکی منبع سرشاری از روایات تاریخی بود که معمولا در نزد هر جمعیت یا قوم دورافتادهای عزیز است و نسل بعد نسل دهان به دهان محفوظ ماند; دیگری عادت به خواندن یا گوش دادن به دیگران بود، که معمولا سرگرمی خوبی برای شبهای دراز زمستان است. در قرن دوازدهم علاوه بر کتابخانههای دیرهای این جزیره، کتابخانههای خصوصی متعددی نیز وجود داشتند. هنگامی که نویسندگی به صورت فضیلتی درآمد که همگی به آن مانوس شدند، عوام هم درست مثل روحانیان جمیع اطلاعات و دانشی را که تعلق به نژاد و ملت خودشان داشت و روزی ویژه شعرا بود به اسلوب ادبی تحریر کردند.

برحسب یکی از نادرترین تصادفات، سرآمد نویسندگان ایسلند در قرن سیزدهم در عین حال ثروتمندترین فرد آن جزیره و دوبار رئیس جمهوری یا به قول خود مردم ایسلند ((ناظر بر قوانین)) بود. سنوری ستورلوسون زندگی را بیش از فضل و ادب دوست میداشت; وی به مسافرتهای دور و درازی اقدام کرد، شدیدا در امور سیاسی و منازعات شرکت جست، و در شصت و دو سالگی به دست دامادش کشته شد. کتاب وی تحت عنوان هیمسکرنیگلا یا ((سبک

مدور))، ((سبکی عاری از پیرایه و موجز)) که برای یک نفر مرد کار طبیعی است تاریخ و افسانه‌های قوم نورس را توصیف میکرد. اثر دیگرش ادای منثور مجملی از تاریخ کتاب مقدس، خلاصه‌ای از اساطیر نورس، مقاله‌ای درباره بحور و اوزان شعری، رساله‌ای درباره فن شعر، و توضیح بینظیری در باب منشا فیضان هنر و چگونگی توزیع این عطیه را بر علاقهمندان عرضه میداشت. دو دسته متخاصم و متحارب از خدایان، با انداختن آب دهان در سبویی، با یکدیگر صلح کردند; از آب دهان آنها بود که موجودی نیمخدا به نام کواسیر به وجود آمد که مثل پرومتئوس به ابنای بشر خرد آموخت. موجودات کوچک اندامی کواسیر را به قتل رسانیدند واز آمیختن خونش با شراب کوثری ساختند که هر کس از آن جرعه‌ای میآشامید از موهبت آوازخوانی برخوردار میشد. اودین، رباالارباب، راه به جایی یافت که موجودات کوچک اندام این کوثر را در آنجا پنهان ساخته بودند، تمامی آن را نوشید و به سوی افلاک پرواز کرد. لکن مقداری از این می شاعرانه که در دل وی انباشته شده بود به طرزی که کمتر در مورد فواره‌های عمومی صدق میکند از آن مخزن بیرون ریخت. این جویبار الاهی به شکل نمنم باران الهامبخشی بر زمین باریدن گرفت، و هر کس از این سرچشمه فیض بهرهور گشت به طور جبلی قریحه شاعری یافت. این ترهات یک آدم فاضل به همان درجه موافق با موازین عقلانی بود که تاریخ.

ادبیات ایسلندی در این عهد به طرز شگفتآوری غنی، و در پرتو شوخطبعی، سرزندگی، و علاقه و لطافت شاعرانه‌ای که نثر آن سرزمین مالامال از آن است با روح میباشد. در این دوران صدها ساگا به رشته تحریر درآمد که بعضی از آنها کوتاه بودند و برخی طولانی مثل یک رمان، پاره‌ای تاریخی بودند و اکثر آنها آمیخته‌ای از تاریخ و افسانه.

به طور کلی اینها خاطرات متمدن عهد توحشی بود مملو از افتخار و خشونت که با منازعات فراوان پیچیده شده و با داروی عشق تسکین یافته بود. ساگاهای ((اینگلینگا))ی سنوری، مکرر حکایت از شهسواران نورس میکند که یکدیگر را در تالارهای خاوندی، یا با سرکشیدن جامهای می آتشین میسوزانیدند. غنیترین این قبیل افسانه‌ها داستان موسوم به ولسونگاساگا بود. قدیمیترین شکل این افسانه‌ها در مجموعه ادای مهین یا ادای منظوم است و آخرین شکل کامل آن در داستان نیبلونگ رینگ است که مصنف آلمانی، واگنر، آن را به صورت اپرایی جاودانی درآورده است.

نام ولسونگ به هر کدام از اخلاف ولز، یکی از پادشاهان نورس، اطلاق میشد که نبیره اودین و پدر بزرگ زیگورد (زیگفرید) بود. در حماسه نیبلونگنلید،نیبلونگها عبارت از پادشاهان بورگونی هستند; در ولسونگاساگا این جماعت قومی کوتاه قد و کوچک اندامند که در ناحیه راین گنج و حلقه طلایی بیاندازه گرانبهایی را محافظت میکنند که در عین حال هر کس مالک آن دو باشد گرفتار طالعی شوم میشود. زیگورد اژدهایی موسوم ففنیر را که پاسبان گنج است به قتل میرساند و آن مخزن را تصاحب میکند. وی حین گشت و گذارهای خویش به تپه‌ای میرسد که از همه سو با آتش محاط است و بر بالای آن والکوره برونهیلد (نیمه الاهه‌ای از اخلاف اودین) به خواب رفته است. زیگورد شیفته زیبایی برونهیلد میشود، و برونهیلد نیز به وی دل میبازد; هر دو با یکدیگر عهد وفاداری میبندند; و آنگاه، به همان نحو که شیوه مردان در بسیاری از افسانه‌های تخیلی قرون وسطایی است، زیگورد برونهیلد را به حال خود رها میکند و سفرهای خود را از سر میگیرد. در دربار گیوکی، پادشاهی از خطه راین، زیگورد به شاهزاده خانم گودرون برمیخورد. مادر گودرون نوشابه مسحور کننده‌ای به زیگورد میخوراند که بر اثر آن برونهیلد را فراموش، و با دختر او عروسی میکند. گونار، پسر گیوکی، برونهیلد را به همسری میگیرد و او را به دربار میآورد. برونهیلد که از فراموشکاری زیگورد سخت متغیر شده است، موجبات قتل وی را فراهم میسازد; آنگاه پشیمان میشود، از تل هیمه‌ای که برای سوزانیدن جسد زیگورد ساخته‌اند بالا میرود، خود را با شمشیر وی به قتل میرساند، و در کنار وی میان آتش

میسوزد. جدیدترین این ساگاهای ایسلندی، از لحاظ شکل و سبک، قصه‌ای است موسوم به داستان نیال سوخته (حد ۱۲۲۰). در این ساگا آنچه بخوبی معرف اشخاص و وسیله تمیز آنها از یکدیگر است بیشتر کردار و گفتار آنهاست تا توصیفی که نویسنده از یک یک قهرمانان خود میکند. اجزای متشکله داستان بخوبی پهلوی هم گذاشته شده‌اند و همه چیز، گویی به حکم تقدیر ذاتی، از میان حوادث مهیجی میگذرد تا به فاجعه اصلی میرسد که سوزانیدن خانه نیال است همراه با خود وی، همسرش برگتورا، و فرزندانش، به دست جمعی از دشمنان مسلح وی به سرکردگی آدمی فلوسی نام که هیچ چیز در سر ندارد مگر گرفتن انتقام با ریختن خون پسران نیال.

آنگاه فلوسی... نیال را مخاطب قرار داده و گفت: ((سالار نیال، ترا رخصت میدهم که بیرون روی، زیرا شایسته نیست که تو در درون خانه بسوزی.)) نیال گفت: ((من بیرون نخواهم رفت، زیرا مردی هستم فرتوت و آن قدرها شایستگی ندارم تا انتقام فرزندانم را بازستانم، اما با ننگ زندگی نخواهم کرد.)) آنگاه فلوسی به برگتورا گفت:((ای کدبانو، تو بیرون آی، زیرا من به خاطر هیچ کس ترا در درون خانه نخواهم سوزانید.)) برگتورا گفت: ((مرا هنگامی به نیال دادند که جوان بودم، و با وی چنین عهد کرده‌ام که هر دو ما باید در سرنوشت واحدی شریک باشیم.)) پس از آن هر دو به درون خانه بازگشتند.

برگتورا گفت: ((اکنون ما را چه چاره باید اندیشیدن)) نیال گفت: ((ما به بستر خواهیم رفت و دراز خواهیم کشید; مدتهاست که من میل به استراحت داشته‌ام.)) آنگاه برگتورا به آن جوان ثورد، پسر کاری، گفت:((من ترا بیرون خواهم برد، و تو نباید در اینجا به آتش بسوزی.)) جوان گفت: ((جده من، تو با من عهد کرده‌ای مادام که من مایل باشم با تو بمانم، هرگز از من جدا نشوی; لکن چنین میپندارم که بمراتب بهتر است با تو و نیال بمیرم تا آنکه پس از شماها زنده مانم.)) آنگاه برگتورا پسر را برداشت و به بستر خویش برد... او را بین خودش و نیال جا داد. سپس ایشان بر خویشتن و پسر علامت صلیب کشیدند. و ارواح خود را به دست خداوند سپردند، و آن آخرین کلامی بود که دیگران از زبان ایشان میشنیدند.

عصر کوچهای پی در پی (۳۰۰-۶۰۰) در خاطره آشفته مردمان و رامشگران هزار داستان از هرج و مرج اجتماعی، شجاعت بربری، و عشق جنایتآمیز برجا نهاده بود. برخی از این قصه‌ها را مهاجران به نروژ و ایسلند بردند، و افسانه ولسونگاساگا را به وجود آوردند; بسیاری از این اساطیر با نامها و موضوعاتی همانند در آلمان رخنه کرد و به شکل ساگاها و قصاید و حماسه‌ها افزایش یافت. در اثنای قرن دوازدهم، نویسنده آلمانی گمنامی، در تاریخی که بر ما آشکار نیست، این قبیل مطالب را گرفت و روی هم ریخت، آنها را تغییر شکل داد، و از مجموع آنها نیبلونگنلید یا سرود نیبلونگها را تصنیف کرد. شکل این حماسه ابیات موزون و مقفای به هم پیوسته‌ای است در زبان ژرمن علیای میانه; موضوع آن معجونی است از حالات روحی مشرکین و احساسات آتشین قومی بدوی.

زمانی در قرن چهارم میلادی، گونترشاه و دو برادرش از کاخ خویش واقع در ورمس، کنار رود راین، بر ناحیه بورگونی سلطنت میکردند; در همین کاخ خواهر کهتر ایشان کریمهیلد، که ((هیچ زنی در هیچ کشوری از او زیباتر نبود))، با برادران خویش به سر میبرد. در آن ایام زیگموندشاه بر فروبومان سلطنت میکرد; وی حکومت غنیترین ایالت خویش را که نزدیکی زانتن در جوار راین قرار داشت به فرزند خود زیگفرید (زیگورد) بخشید تا به عنوان تیول نگاه دارد. زیگفرید که از زیبایی کریمهیلد آگهی یافته بود، خودش را به دربار گونتر دعوت کرد، خودش مقدم خویش را در آنجا پذیره شد، یک سالی در آنجا زیست، لکن هرگز به دیدن کریمهیلد توفیق نیافت. از آن طرف، دوشیزه که همواره

از پنجره کاخ بلند خویش جوانان را مشغول نیزهبازی در حیاط دیده بود، از نظر اول به زیگفرید دل باخته بود- زیگفرید در نیزه بازی از تمام حریفان برتر بود، و در جنگهای مردم بورگونی شجاعانه برای ایشان شمشیر میزد. هنگامی که گونتر به مناسبت صلح پیروزمندانهای مجلس جشنی آراسته بود، از بانوان نیز دعوت کرد که در آن بزم شرکت جویند.

بسیاری از دوشیزگان اصیل، خود را به دقت تمام آراستند، و جوانان، که مدتهای دراز در انتظار چنین فرصتی بودند تا مقبول نظر آن لعبتان افتند، ممکن نبود چنین فرصتی را با ثروتمندترین اراضی شاهی معاوضه کنند... ناگاه کریمهیلد، مانند پگاهی که از پس ابرهای سیاهی بدمد، ظاهر شد; و کسی که مهرش را از دیرباز به دل داشت از دیدن آن زیبا روی سردتر نگردید... زیگفرید شادمان و غمگین شد، زیرا در دل خویش گفت: ((چگونه من از کسی چون تو خواستگاری کنم بی شک این خیال باطلی باشد، با اینهمه مرگ در نظر من بهتر است از بیگانه بودن با تو.))... چون کریمهیلد آن معشوق عالیمقام را در پیش روی خویش دید، رنگ چهرهاش برافروخت، و گفت: ((عالیجناب زیگفرید، ای شهسوار اصیل و نیکو سیرت، مقدم تو مبارک باشد.)) از شنیدن این کلمات جرئت زیگفرید افزون شد و، با وقاری که زیبنده مقام یک شهسوار بود، سر در برابر آن بانو خم، و از او تشکر کرد. و عشق; که نیرومند است، آن دو را از افشای راز درون باز داشت و عاشق و معشوق با حسرت به هم مینگریستند و در خلوت دل راز و نیاز میکردند.

گونتر، که همسر اختیار نکرده است، از حال برونهیلد ملکه ایسلندی آگاه میشود; لکن به وی خبر میدهند که برونهیلد فقط به کسی حاضر است دست دهد که در سه زور آزمایی بر وی چیره گردد; و اگر خواستگار در یکی از این آزمایشها شکست خورد، سرش به عنوان تاوان به باد خواهد رفت. زیگفرید موافقت میکند که گونتر را در وصلت با برونهیلد کمک کند، به شرطی که پادشاه کریمهیلد را به زنی به او دهد. هر دو با سرعت و سهولتی که خاص دلباختگان بیقرار است از دریا گذر میکنند; زیگفرید، که با پوشیدن شنلی جادویی نامرئی شده است، گونتر را کمک میکند تا در آزمایشات پیروز شود، و گونتر، برونهیلد را که میلی به ترک وطن ندارد، به عنوان همسر خویش، همراه میآورد. هشتاد و شش دوشیزه به کریمهیلد کمک میکنند تا جامههای فاخری برای خود تدارک کند. آنگاه در آن واحد دو عروسی مجلل برپا میکنند. گونتر، برونهیلد را به زنی میگیرد و زیگفرید با کریمهیلد ازدواج میکند. لکن وقتی برونهیلد چشمش به زیگفرید میافتد احساس میکند که او بایستی همسرش شده باشد نه گونتر. هنگامی که شب زفاف گونتر پا به حجله میگذارد، برونهیلد به او دست نمیدهد، او را میبندد و از دیوار میآویزد; چون گونتر آزاد میشود، دست کمک به سوی زیگفرید دراز میکند; شب بعد زیگفرید خود را به هیئت گونتر درمی آورد و در کنار برونهیلد میآرمد; در خلال این احوال گونتر که در اطاق تاریک پنهان شده است همه چیز را میشنود، و هیچ چیز را نمیبیند. برونهیلد زیگفرید را از بستر بیرون میاندازد و با وی مبارزه استخوان خردکن و سر بشکنی میکند که به هیچ وجه تابع هیچ قاعده و قانونی نیست. در گرماگرم مبارزه زیگفرید به خود میگوید:((دریغا! اگر من به دست این زن کشته شوم، دیگر تا ابد هیچ زنی به شوهر خویش حرمت نخواهد نهاد.)) سرانجام وی بر برونهیلد فایق میآید، و برونهیلد عهد میکند که زن وی باشد; زیگفرید بی آنکه خودش را نشان دهد، کمربند و انگشتری وی را برمی دارد و از حجله بیرون میرود و گونتر به جای خویش در کنار آن ملکه خسته و مانده برمی گردد. زیگفرید کمربند و انگشتری را به کریمهیلد پیشکش میکند و وی را نزد پدر خویش میبرد; پدرش تاج بر سر وی نهاده او را شاه فروبومان میخواند. زیگفرید با استفاده از ثروت نیبلونگهای خویش لباسهایی چنان گرانبها و فاخر بر تن همسر خود و ندیمههای وی میکند که هرگز پیش از آن نظیرش را زنان ندیده بودند.

اندکی پس از این حوادث، کریمهیلد به دیدن برونهیلد در ورمس میرود; برونهیلد که از لباسهای فاخر و زیب و زیور کریمهیلد به رشک اندر شده است، به میهمان خود خاطر نشان میسازد که زیگفرید واسال گونتر است. کریمهیلد در مقام عتاب کمربند و انگشتری را به برونهیلد نشان میدهد تا بداند که در واقع زیگفرید بر او غالب آمده بوده است نه گونتر. هاگن، برادر ناتنی و عبوس گونتر، وی را به مخالفت با زیگفرید برمی انگیزد; هر دو زیگفرید را به شکار دعوت میکنند، و چون وی بر سر جویباری خم میشود تا آب بیاشامد، هاگن پهلوی وی را با نیزهای میدرد. کریمهیلد که همسر دلاور خویش را مرده میبیند،((تمام آن روز و شب را بیحس و به حال اغما دراز میکشد.)) وی چون بیوه زیگفرید است، گنج نیبلونگ را به ارث میبرد، لکن هاگن گونتر را تشویق میکند تا کریمهیلد را از آن دارایی محروم سازد. گونتر، برادران وی، و هاگن آن گنج را در رود راین مدفون میسازند و سوگند یاد میکنند که هرگز محل اختفای آن را به کسی نگویند.

مدت سیزده سال کریمهیلد فکر گرفتن انتقام از هاگن و برادران وی را در سر میپرورانید، لکن هیچ گونه فرصتی دست نمیدهد. سپس وی پیشنهاد مزاوجتی را که از جانب اتزل (آتیلا)، پادشاه هونها، بعد از مرگ زنش شده است میپذیرد، و به عنوان ملکه وی عازم وین میشود تا در آنجا زندگی کند. ((سلطنت اتزل چنان قرین اشتهار بود که شجاعترین شهسوارها، اعم از مسیحی یا کافر، بلا انقطاع رو به دربار وی مینهادند... در آنجا چیزی مشاهده میکردی که اکنون هرگز نمیبینی، به این معنی که مسیحی و کافر را با هم متفق میدیدی. بدون توجه به تفاوت عظیم میان معتقدات ایشان، پادشاه چنان سخاوتمندانه به ایشان مال میبخشید که همگی آنها را مکنتی فراوان بود.))در آنجا کریمهیلد مدت سیزده سال ((در عین پاکدامنی حکومت کرد)) و بظاهر فکر انتقام را از سر بیرون راند. در واقع او از اتزل تقاضا میکند که برادرانش را به اتفاق هاگن به مجلس بزمی دعوت کند; با وجود هشدار هاگن، ایشان دعوت اتزل را میپذیرند و با جمعی از ملتزمین مسلح متشکل از دهقانان شمشیر زن و شهسواران میآیند. در حالی که پادشاه و برادران تنی وی به اتفاق هاگن و شهسواران در تالار پذیرایی اتزل بر سر خوان نشستهاند، خارج تالار، به فرمان کریمهیلد، دهقانان شمشیر زن به قتل میرسند. چون این خبر به گوش هاگن میرسد، فورا از جا بر میجهد و دست به اسلحه میبرد; در داخل تالار جنگ خونینی میان بورگینیونها و هونها در میگیرد (که شاید این امر یادی از جنگ واقعی بین این دو تیره در ۴۳۷ بوده است); هاگن با نخستین ضربت سر از تن اورتلیب، پسر پنجساله کریمهیلد و اتزل، جدا میکند و سر بریده را به دامن کریمهیلد میافکند. هنگامی که تقریبا تمامی بورگینیونها به قتل میرسند، گرنوت، برادر کریمهیلد و گونتر، از اتزل تقاضا میکند که اجازه دهد هر کس از میهمانان زنده مانده است از تالار خارج شود.

شهسوارهای هون با این تقاضا روی موافقت نشان میدهند، لکن کریمهیلد آنها را از چنین عملی باز میدارد، به همین سبب کشتار ادامه مییابد. برادر جوانتر او، گیزلهر، که هنگام قتل زیگفرید فقط پنج سال داشت، دست به دامان کریمهیلد میشود که ((ای خواهر دلبند، من چه کردهام که سزاوار مردن به دست هونها باشم من همواره نسبت به تو وفادار بودم و هیچ گونه آزاری به تو نرساندم; ای خواهر نازنین من به اینجا رو نهادم، زیرا معتمد به عشق تو بودم. اینک تو باید بر ما ببخشایی.)) کریمهیلد با فرار ایشان موافقت میکند، به شرطی که هاگن را تحویل او دهند. گرنوت آواز بر میدارد که ((خدا چنین روزی را نیاورد. مرگ برای همگی ما بمراتب خوشتر خواهد بود تا یکی را خونبهای خود سازیم.)) کریمهیلد هونها را از کاخ بیرون میآورد، درها را بر روی بورگینیونها قفل میکند، و فرمان میدهد تا آن بنا را به آتش بسوزند. بورگینیونها که از فرط حرارت و عطش به جان آمدهاند از شدت درد نعره میکشند; هاگن به آنها حکم میکند که عطش خود را با نوشیدن خون کشتگان فرو بنشانند، و همگی چنین میکنند. برخی از میان

الوارهای سوزان و آوارها بیرون میآیند، و جنگ در حیاط کاخ آن قدر ادامه مییابد تا از جماعت بورگونی فقط گونتر و هاگن به جا میمانند. دیتریش، مشهور به گت، به مبارزه میپردازد، بر هاگن چیره میشود، و او را دست بسته نزد کریمهیلد میبرد. کریمهیلد از وی میپرسد که گنج نیبلونگ را در کجا پنهان ساخته است; هاگن میگوید مادام که گونتر زنده باشد، از افشای راز خودداری خواهد ورزید; به همین سبب گونتر را نیز که در قید اسارت است به فرمان خواهرش به قتل میرسانند; چون سرش را پیش هاگن میبرند، وی همچنان خودداری میورزد و خطاب به کریمهیلد میگوید: ((اکنون هیچ کس نمیداند که گنج در کجا پنهان است به جز خداوند و من; و تو ای زن شیطان صفت هرگز بیش از این نخواهی دانست.)) کریمهیلد شمشیر هاگن را میگیرد و با آن در دم وی را به خاک هلاکت میافکند. آنگاه یکی از جنگجویان او، ایلد براند مشهور به گت، که از خونخوارگی این زن به ستوه آمده است، کریمهیلد را به قتل میرساند.

این داستان موحشی است که از نظر قساوت و خونخوارگی و خشونت از هیچ داستان همانندی در تاریخ ادبیات جهان عقب نمیماند. البته ما حق مطلب را آن طور که باید و شاید ادا نکردهایم، زیرا از میان یک سلسله بزم و سور، مبارزات دلاورانه، مجالس شکار، و حوادث جالب دنیای زنان آن حماسه، فجیعترین وقایع و لحظات را انتخاب کردهایم; لکن موضوع اصلی و تلخ قصه همان است که به اختصار ذکرش رفت، یعنی داستان دوشیزه رئوف و ملایم طبعی که بر اثر رویدادی شیطانی بدل به زن جنایتکار و خونخواری میشود. از غرایب آنکه در این قصه چندان چیزی از مسیحیت به جا نمانده است; تقریبا شباهت به تراژدی یونانی الاهه انتقام دارد، منتها، به خلاف سیره یونانی، خشونت را پیش روی همه در صحنه نمایش عرضه میدارد. در این جریان تباهکاری تقریبا کلیه محاسن و فضایل عصر فئودالی، حتی حرمتی که میهمان خوانده در چشم میزبان دارد، در زیر آب فرو میرود. تا عهد ما هیچ واقعهای نتوانسته است از بربریت چنین قصهای پا فراتر نهد.

V – **تروبادورها**

در پایان قرن یازدهم، یعنی عهدی که باید ظاهرا انتظار داشت که تمامی ادبیات اروپایی رنگ شور مذهبی مسیحیان را برای جنگهای صلیبی به خود گرفته باشد، در صفحات جنوبی فرانسه مکتبی از غزلسرایی به وجود آمد که جنبه اشرافی، شرک، و ضد مذهبی داشت; از ظواهر آن نشان نفوذ عرب پیدا بود، و حکایت از پیروزی زن میکرد بر پاکدامنی و عفافی که به حکم فرضیه هبوط بر وی تحمیل شده بود. این سبک شعر از تولوز به پاریس و از آنجا با الئونور د/ آکیتن به لندن رفت و دل شیروش فرزند او، ریچارد اول، را مسخر ساخت، ((مینه سنگر))های آلمانی را به وجود آورد، و در ایتالیا موجد سبک لطیف طبقه خنیاگران شاعرانهای شد که زمینه را برای ظهور دانته فراهم ساخت. تاریخ منشا و پیدایش این سبک با نام جد الئونور، گیوم نهم، کنت دو پواتو و دوک آکیتن، قرین میباشد. این جوانک دلیر در یازدهسالگی (۱۰۸۷) خویشتن را تقریبا فرمانروای مستقل جنوب باختری فرانسه اعلام کرد. وی به اولین جنگ صلیبی پیوست و در مدح پیروزی دلاوران مغرب زمین در آن پیکار غزلسرایی کرد، لکن مثل بسیاری از اشراف قلمرو خویش، که کانون بدعتگذاران شده بود، چندان حرمتی به کلیسا نمیگذاشت و با شوخ طبعی تمام کشیشان را مسخره میکرد. در یک کتاب تذکره قدیمی پرونسال آمده است که دوک آکیتن ((یکی از متواضعترین مردان جهان بود که در فریفتن و اغفال بانوان ید طولایی داشت; وی شهسواری بود شجاع که فراوان عشق میورزید، و بخوبی میدانست که چگونه آواز بخواند و شعر بسراید; و مدتی بس دراز سراسر کشور را زیر پا مینهاد تا مگر بانوان را به دام اندازد.)) گر چه متاهل بود به ویکونتس زیباروی شاتلرو نرد عشق میباخت و بدون پرده پوشی با آن زن یک

جا زندگی میکرد. هنگامی که اسقف شجاع و سرطاس آنگولم به وی اخطار کرد که باید دست از اعمال کثیف خود بردارد، دوک در پاسخ گفت: ((به مجردی که موی سر تو احتیاج به شانه پیدا کند، من دست از ویکونتس برخواهم داشت.)) بعد از آنکه وی را تکفیر کرده بودند، روزی به اسقف پواتیه برخورد و خطاب به وی گفت: ((برای من طلب بخشش کن، وگرنه تو را خواهم کشت.)) اسقف در جواب گردن خود را کج کرد و گفت ((بزن!)) گیوم امتناع ورزید و گفت: ((نه - من آن قدر دوستت ندارم که تو را به بهشت روانه کنم.)) اسلوبی که دوک در نامه‌های عاشقانه خطاب به بانوان طبقات اعیان به کار میبرد سبک جدیدی را در تحریر منشآت بنیاد نهاد. اما وی فقط مرد حرف نبود، زندگانی کوتاه لیکن پرسروری داشت و به سن ۵۶ در گذشت (۱۱۳۷). وی برای الئونور قلمرویی پهناور; ذوقی سلیم و شعردوست، و طبعی عاشقپیشه بر جا نهاد.

الئونور شعرا را در تولوز گرد خویش جمع کرد، و آن جماعت به طیب خاطر برای او و درباریانش در ستایش زیبایی زنان و فتنه‌هایی که ایشان برپا میکردند چکامه‌ها میسرودند و میخواندند. برنار دو وانتادور، که اشعارش در نظر پترارک فقط اندکی پستتر از چکامه‌های خود وی بود، دست به سرودن غزلیاتی زد که در طی آن به تمجید زیبایی ویکونتس دو وانتادور پرداخت; ویکونتس مزبور چنان این اشعار را جدی گرفت که شوهرش مجبور شد وی را در برج کاخ مسکونی خود محبوس سازد. برنار، که از این موضوع دلگرم شده بود، هم خویش را مصروف به سرودن اشعاری در ستایش زیبایی و درخشندگی خود الئونور کرد، و به دنبال وی متوجه روان گردید; و هنگامی که الئونور ابتدا به پادشاه فرانسه و سپس به شاه انگلستان دل باخت، برنار عالیترین احساسات درون را در قالب مرثیه معروفی جا داد. یک نسل بعد، تروبادور معروف دیگری موسوم به برتران دو بورن دوست بسیار صمیمی ریچارد اول و رقیب پیروزی وی در ربودن دل زیباترین زن عهد، دام منس دو مارتینیاک، شد.

تروبادور دیگری به نام پرویدال به همراهی ریچارد عازم جنگ صلیبی شد; در عین مسکنت با عشق زندگی کرد و شعر گفت; و سرانجام به دریافت ملکی از کنت رمون ششم، امیر تولوز، نایل آمد. ما از اسامی ۴۴۶ نفر تروبادور دیگر اطلاع داریم; لکن آثار همین چهار نفری که اسم بردیم مشتی است که حکایت از خروارها غزل و چکامه‌های عاشقانه دیگران میکنند.

برخی از این جماعت خنیاگران سرگردان و خانه به دوش، و اغلب آنها اعیان دون رتبهتری بودند که استعداد و عشق وافری به آواز خوانی داشتند; چهار نفر از ایشان پادشاه بودند: ریچارد اول، فردریک دوم، آلفونسو دوم، و پذرو سوم، پادشاه آراگون. مدت یک قرن (۱۱۵۰-۱۲۵۰) این جماعت بر ادبیات فرانسه جنوبی حکمفرما بودند و اطوار و آداب یک طبقه اشرافی نو ظهوری را شکل بخشیدند که از حالت توحشی روستایی پا به مرحلهای از شوالیه گری مینهاد که به حکم آن با تواضع و ادب تاوان جنگ را میداد و با لطف و وقار جبران زناکاری را میکرد. زبان تروبادورها لانگ د/ اوک یا زبان رومی فرانسه جنوبی و شمال خاوری اسپانیا بود. نام این رامشگران یا خنیاگران غزلسرای آنان، تروبادورها، معمای لاینحلی است; احتمال دارد که این واژه از لفظ رومی تروبار مشتق شده باشد، که به معنی ((پیدا کردن)) یا ((ابداع)) آمده است، همان طور که ظاهرا واژه ایتالیایی تروواتوره از لفظ تروواره مشتق شده است; لکن بعضی از محققان تصور میکنند که این کلمه باید از لفظ عربی طرب آمده باشد. این جماعت رامشگر، فن خویش را ((علم طرب)) نام نهاده بودند; لکن غرض آنها از طرب چیزی سرسری نبود، به همین علت هر کس میخواست به این جرگه بپیوندد، مکلف بود مدت مدیدی در ادبیات و موسیقی و آداب سخن گفتن و تعارف با زنان تعلیم بیند; این جماعت مثل طبقه اعیان لباس میپوشیدند، همیشه شنلی بر دوش میافکندند که حاشیهای از برودری زرنگار و

خزهای گران قیمت داشت; بیشتر به شیوه شهسواران مسلح و با زره حرکت میکردند، در جشنهای نظامی شرکت میجستند، و برای بانوانی که مورد نظر آنها بودند اگر جان خویش را در طبق اخلاص نمینهادند، لااقل قلم و شمشیر خود هر دو را به کار میبردند. ایشان فقط برای طبقه اشراف شعر میگفتند; معمولا خودشان برای غزلهای خود آهنگ میساختند و خنیاگرانی را اجیر میکردند تا این آوازها را در مجالس بزم یا جشنهای نظامی بخوانند; لکن اکثر خود آنها نیز عود مینواختند و از ترانهها احساسات پرشوری در میآوردند.

احتمالا غلیان احساسات خود یک سبک ادبی بود; سوز اشتیاق، ایفای وعیدهای بهشتی، و نومیدی حزنانگیز تروبادورها همه حکایت تعابیر شاعرانه و ضرورت شعری محسوب میشدند; شوهران بظاهر این سوز و گدازها را جز این نمیدانستند و کمتر از اکثر مردها به فکر مالکیت زن بودند. از آنجا که در میان طبقه اشراف قاعدتا عروسی فقط حکایت نقل و انتقال املاک و دارایی بود، درست به همان نحو که در افسانههای فرانسوی ذکر شده است، عشق و عاشقی بعد از عروسی میآمد، و از چند داستان استثنایی که بگذریم، کلیه حکایات عاشقانه ادبیات قرون وسطایی، از فرانچسکا و بئاتریچه در جنوب گرفته تا ایزالده و گوینویر در شمال، همه حکایت عشقهای نامشروعند. چون به طور کلی رسیدن به وصال بانویی شوهردار امکانپذیر نبود، همین امر موجد پیدایش اشعار تروبادورها شد; وقتی امیال آدمی جامه تحقق پوشد، دیگر جولان دادن توسن خیال درباره آنها دشوار میشود، و هر جا موانع و محظوراتی در کار نباشد، ادبیاتی وجود ندارد. در تاریخ به نام معدودی از این تروبادورها برمیخوریم که به بزرگترین آرزوها یعنی کام دل از بانوانی که بر ایشان مدیحه سرایی میکردند نایل آمدهاند، لکن این قبیل موارد را باید نقض آداب و رسوم ادبی عهد به حساب آورد; زیرا قاعدتا شاعر مکلف بود که عطش خود را با بوسهای یا لمس دستی فرو بنشاند. این گونه تمسک نفس مستلزم تهذیب نفس و کمال میشد; و در قرن سیزدهم منظومههای این دسته از تروبادورها- شاید هم بر اثر نفوذ آیین مریم پرستی - از درجه لذایذ نفسانی به اوج لطف و صفای روحانی ارتقا یافت. لکن در آثار این قبیل مردان بندرت اثری از زهد و دینداری دیده میشد. تنفری که افراد این جماعت از پاکدامنی و عفاف داشتند آنها را به مخالفت با کلیسا وا میداشت. چند تنی از ایشان به سخره اسقفان و هجو دوزخ و جانبداری از آلبیگاییان بدعتگذار پرداختند، و جایی که سن لویی با آنهمه عفافش توفیق نیافته بود، پیروزی پادشاه بیدینی چون فردریک را در مبارزات صلیبی جشن گرفتند. گیم آدمار فقط با یک جنگ صلیبی نظر خوش داشت، آن هم به این علت که شوهری را که خار راه وی بود دفع میکرد. رمون ژوردن شبی را با معشوقه خویش بر زندگی در بهشت موعود ترجیح میداد.

سبکهای منظومهسازی در نظر تروبادورها بمراتب مهمتر از احکام اصول اخلاقی بود. کانتسو عبارت از غزل بود; پلانت به نوحه یا مرثیهای اطلاق میشد که شاعر در مرگ یار یا محبوبه دلبند خویش میساخت; تانسون مناظره منظومی بود درباره موضوعی چون عشق، اخلاقیات، یا شهسواری; سیروانت به سرودی میگفتند که برای جنگ یا دشمنی یا تاختن بر حریف سیاسی ساخته میشد. سیکستین عبارت از توالی بغرنج شش بند پی در پی مقفا بود که هر بندی شش بیت داشت; این سبک چکامه سرایی را آرنو دانیل ابداع کرد و بسیار پسند خاطر دانته افتاد; پاستورال مکالمهای بود میان یک تروبادور و زنی شبان; اوباد یا آلبا سرود دمیدن شفق بود و معمولا به عاشق و معشوق اخطار میکرد که فرا رسیدن روز بزودی راز آن دو را فاش خواهد ساخت; سرنا یا سرناد آواز شبانه بود; و بالادا حکایتی بود منظوم. اینک برای نمونه یک اوباد، یا قطعهای درباره آمدن پگاه، از شاعری گمنام که کلمات را در دهان یک ژولیت قرن دوازدهم میگذارد:

در باغی که بوته خار سپید برگهای خود را گسترده است، بانوی من در کنار محبوب خویش آرمیده، تا نگهبان فریاد میکشد که پگاه آمد- آوه، پگاهی که مایه افسوس است! خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید! خداوندا مگذار که آن شب، شب عزیز هرگز پایان پذیرد. یا محبوب من از من جدا گردد، یا نگهبان آواز ((پگاه)) بردارد- آری آن پگاه که آرامش کش است! خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید! ای یار دلبند و شیرین، لبان تو، لبان ما باز هم بر هم میفشرد! بنگر که در مرغزار پرندگان نغمه سرایی آغاز میکنند.

نصیب ما عشق باد، که نصیب رشک جز درد نباشد! خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید! از آن نسیم شیرینی که از دورادور میوزد، آیا من از نفس محبوب خویش جرعه جرعه نوشیدهام، آری از نفس گرم دلداری که این سان عزیز و پر سرور است.

خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید! مه طلعت است این دوشیزه که بخوبی ادب نگه میدارد، و بسیاری از مردم بر رفتار متناسب این زیباروی مینگرند، دل او نسبت به عشق هرگز غدر نمیورزد. خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید! در اواسط قرن سیزدهم، تا حدودی به علت تصنعی بودن روز افزون سبکها و احساسات این قبیل غزلیات، و تا حدودی به سبب ویرانی فرانسه جنوبی بر اثر جهاد علیه آلبیگاییان بود که نهضت تروبادورها به پایان رسید. در آن ایام پر آشوبی که مبارزات مذهبی مزبور جریان داشت، بسیاری از دژها که مامن این دسته از غزلسرایان بود از پا درآمد، و چون خود تولوز به محاصرهای مضاعف دچار گردید، نظام شهسواری که در خطه آکیتن برقرار بود از هم پاشیده شد.

پارهای از خنیاگران به اسپانیا و برخی به ایتالیا فرار کردند، و در ایتالیا بود که فن غزلسرایی بار دیگر در نیمه دوم قرن سیزدهم رونق گرفت، و دانته و پترارک هر دو از نوباوگان عالم غزلسرایی بودند. ((علم طرب)) و فضایل و ادب این جماعت بود که کمک به پیدایش آیین و دستوری برای شوالیهگری کرد، و مشتی مردم وحشی اروپای شمالی را مبدل به گروهی اصیلزاده ساخت. از آن تاریخ تاکنون ادبیات تحت نفوذ آن نغمات ظریف بوده است و شاید به برکت عطر ستایش آنهاست که اینک بوی خوشتر عشق مشام جان آدمی را معطر میسازد.

VI – **مینه سنگرها**

نهضت تروبادورها از فرانسه به صفحات جنوبی آلمان راه پیدا کرد، و در عصر طلایی هوهنشتاوفن بود که در آنجا رونق یافت. شعرای آلمانی را مینه سنگر (خنیاگران عشق) میخواندند. مضمون اشعار آنها ((خدمت در راه عشق)) و ((خدمت به بانو)) بود، که هر دو جزیی از آیین شوالیهگری آن دوران به شمار میرفتند. ما بالغ بر سیصد نفر از این مینه سنگرها را به اسم میشناسیم، زیرا مقدار زیادی از اشعار آنها به جا مانده است. برخی از این عده تعلق به طبقه نجبای پایینتر داشتند; بیشتر آنها مردمانی فقیر و مستظهر به عنایات و الطاف امپراطوران یا دوکها بودند. گرچه این دسته اکیدا از قاعده و قانون مخصوصی برای تعیین بحور و اوزان خود استفاده میکردند، بسیاری از آنها مردمی بیسواد بودند، و کلمات و موسیقی آوازهای خود را دیکته میکردند، یا به عبارت دیگر بلند بلند میگفتند تا دیگران ضبط کنند; تا به امروز واژه آلمانی برای منظومهها دیختونگ است که معنی ((دیکته کردن)) نیز از آن مستفاد میشود. معمولا این جماعت خنیاگران را به خواندن آوازها وا میداشتند، و گاهی خودشان این قبیل قطعات را میخواندند. در تاریخ به ذکر سنگر کریگ (مسابقه آواز خوانی بزرگی) بر میخوریم که به سال ۱۲۰۷ در دژ وارتبورگ

برگزار شد; منقول است که دو تن از خنیاگران شهیر، تانهویزر و ولفرام فون اشنباخ، هر دو در این مسابقه شرکت جستند. مینه سنگرها مدت یک قرن به بالا بردن مقام زن در آلمان کمک کردند; و بانوان طبقه اشراف جان و منبع الهام فرهنگی شدند مهذبتر از آنچه آلمان بار دیگر نظیر آن را قبل از شیلر و گوته به چشم دید.

ولفرام و والترفون در فوگلوایده را در ردیف مینه سنگرها به حساب آوردهاند، زیرا هر دو آوازهای عاشقانه مینوشتند، لکن ولفرام و قطعه پارتسیفال وی را بهتر است تحت عنوان مبحث رمانها یا افسانههای تخیلی عاشقانه مورد بحث قرار دهیم. والترفون در فوگلوایده در نقطهای در تیرول قبل از سال ۱۱۷۰ به دنیا آمد. وی شهسواری بود تنگدست که با اشتغال به شعر و شاعری وضع را از بد بدتر کرد. در بیست سالگی برای امرار معاش در خانههای اشراف و ین آواز میخواند. در آن سالهای جوانی، وی با همان آزادی تلذذ نفس سخن از عشق میگفت که رقیبانش روی درهم میکشیدند. چکامه وی تحت عنوان در زیر درخت زیزفون تا به امروز چون در گرانبهایی در آلمان محفوظ مانده است: در زیر درختان زیزفون بر روی علفهای خلنگ برای ما دو تن بستری افتاده بود; در آنجا میتوانستی ببینی که پیچیده در آغوش یکدیگر گلهای درهم شکسته و علف پایمال شده قرار دارد.

از میان بوتههای انبوه دره کوچک تاندارادی! بلبل شیرین الحان نغمه سر میدهد.

از لای علفها شتابان رو به آنجا رسیده بود.

من، خجسته ترین دوشیزگان! در آنجا به دام افتاده بودم .

زیرا تا ابد طالعم نیکوست. در آنجا بارها او مرا بوسید تاندارادی! بنگر لبان مرا که چه سرخ فام است! با شتابی آمیخته به سرور در آنجا از شکوفهها برای هر دو ما سایبانی آراست.

هنوز آن خلوتکده باید شوخی از رونق افتادهای باشد برای کسانی که همان راه را در مینوردند و محلی را مینگرند که در آن روز - تاندارادی ! سر من در میان گلهای سرخ میآرمید.

چگونه شرمگین میشدم اگر کسی (اکنون میگویم خدا نکند!) آنگاه در آنجا حاضر میبود.

در آنجا هر دو ما غنوده بودیم ، اما هیچ کس از این راز خبر نداشت مگر محبوب و من. و بلبل کوچک، تاندارادی ! که من میدانم راز مرا بروز نخواهد داد.

بتدریج که والتر مسنتر شد، قوه ادراکش کمال یافت و رفته رفته در وجود زن ظرافت و لطفی مشاهده کرد دلپسندتر از هر نوع کشش جسمانی، و به این نتیجه رسید که پاداش اتحاد زن و مرد از طریق ازدواج بمراتب بیشتر است از هر نوع تهییج لذت آور ظاهری که ناشی از تنوع باشد. در این باب طی قطعهای میگوید: ((خوشا به حال مرد و خوشا به حال زنی که دلهای آنها نسبت به یکدیگر صادق باشد; قدر و ارزش زندگانی آنها افزونی میگیرد; تمامی ایام و سالیان عمر آنها خجسته است.)) والتر ستایشی را که سایر غزلسرایان همعصر وی نثار قدوم بانوان درباری میکردند نکوهش کرد; وی اعلام داشت که لفظ wip (همان واژه Weib، به معنی ((زن))) عنوانی است بمراتب بلند پایهتر از Vrouwe (همان واژه Frau، به معنی ((بانو))); زنان و مردان نیکو خصال طبقه اشراف واقعی را تشکیل

میدهند. در نظر وی، ((بانوان ژرمنی زیبارویند همچون فرشتگان الاهی; هر کس آنان را بدنام کند به ریش خودش میخندد.)) در سال ۱۱۹۷ امپراطور هنری ششم درگذشت; و آلمان مدت یک نسل دچار هرج و مرج بود تا آنکه فردریک دوم به سن رشد رسید. معارف پروری اشراف منسوخ شد و والتر، که دیگر ولینعمتی نداشت، از درباری به درباری دیگر آواره شد، و بدبختانه در مقام رقابت با دلقکان بیمناعت و شعبده بازان پر سر و صدا ناگزیر بود برای سد جوع آواز خوانی کند. در دفتر حساب ولفگر، اسقف پاساو، یکی از اقلام جالب از این قرار است: ((۱۲ نوامبر سال ۱۲۰۳، مبلغ پنج سولیدی به والتر فون در فوگلوایده پرداخت شد تا برای محافظت خودش در مقابل سرمای زمستان پالتو پوستی خریداری کند.)) این عمل دو جانبه کار خداپسندانه یک نفر مسیحی بود، زیرا والتر از افراد غیور جمعیت گیبلینها محسوب میشد، عود خود را برای مخالفت با پاپها کوک میکرد، مدام خلافکاریهای کلیسا را به باد انتقاد میگرفت، و خشمگین بود از آنکه به چه جهت وجوه مردم آلمان را از کوههای آلپ گذر میدادند تا به اسم پنی پطرس خزانه پاپی را انباشته سازند. با تمام این اوصاف، وی یک نفر مسیحی مومن بود، ((سرود صلیبی)) با ابهتی تصنیف کرد; لکن توانایی آن را داشت که گاهگاهی فوق میدان جنگ مقام گیرد، و همگی آحاد بشر را چون جمعی برادر ببیند، چنانکه در قطعهای میگوید:

نوع انسان از یک دوشیزه باکره حیات میگیرد، همه ما از برون و درون به هم شباهت داریم ، دهانهای ما جملگی از یک جور خوراک سیر میشوند، و هنگامی که استخوانهایشان همه در هم گردد، تو میگویی که کدامین کس آدم زنده را به چشم میشناخت، و از این جمع که کرمها لاشههایشان را چنین تهی ساخته، اکنون بنده کدام است و مولا کدام مسیحیان، یهودیان، و کافران همگی خدمت میکنند و خداوند جمله کاینات را در تحت توجه خویش دارد.

بعد از ربع قرن سرگردانی و فقر، والتر از فردریک دوم ملکی و عایدی مرتبی دریافت داشت (۱۲۲۱) و از این پس هفت سال باقی عمر را میتوانست در عین آرامش بگذراند. وی افسوس میخورد از اینکه پیرتر و ناتوانتر از آن است که بتواند عازم جنگ صلیبی شود; از خداوند طلب بخشایش میکرد که قادر نبود دشمنان خود را دوست بدارد، و در طی منظومهای دارایی خویش را به این طرز برای بازماندگان به جا مینهاد: ((به حسودان طالع شوم خود را میبخشم; به دروغگویان پریشانیهای خویش را; به دلدادگان دروغین سفاهتهای خود را; به بانوان درد دل خویش را.)) جسدش را در کلیسای جامع وورتسبورگ به خاک سپردند; در جوار مزارش، سنگ یادبودی حکایت از علاقه قلبی آلمان به بزرگترین شاعر این عهد میکند.

بعد از وفات والتر، نهضت مینه سنگرها خود را با مبالغهگوییهای عهد سرگرم کرد و در ضایعاتی که بعد از سقوط فردریک دوم آلمان را از هم متلاشی ساخت سهیم شد. اولریش فون لیشتنشتاین در تذکره منظوم احوال خویش، تحت عنوان ((خدمت به بانو))، شرح میدهد که چگونه وی در محیطی مالامال از احساسات خدمت به بانوان پرورش یافت. اولریش خود زنی را به عنوان الاهه خویش برگزید، و چون لب شکری بود و میترسید که آن بانو از دیدن روی وی منزجر شود، دستور داد لبش را بدوزند، و به عشق دلداده خویش در جشنهای نظامی شرکت جست. چون به وی خبر دادند که زن از این مطلب در شگفت شده است که اولریش هنوز صاحب آن انگشتی است که او خیال میکرد آن را در راه شرافت وی از دست داده است، اولریش آن انگشت بخصوص را از بدن جدا کرد و، به نشانه حرمت حرف محبوبه، پیش وی فرستاد. هنگامی که بخت یاری کرد و اولریش موفق شد آبی را که بانو با آن دستهایش را شستشو داده بود بنوشد، دیگر از فرط شعف سر از پا نمیشناخت. و چون وی نامهای از محبوبه دریافت کرد، به علت نداشتن سواد، هفتهها آن را در جیب خود حمل میکرد، تا شخص معتمدی را پیدا کرد که میتوانست نامه را برایش بخواند.

پس از آنکه به وعده لطف معشوقه شاد شد، دو روز متمادی در لباس ژندهای چون گدایان، میان جمعی از جذامیان، بر در سرای بانو به انتظار ایستاد. بانو او را اذن دخول داد، و چون دید که آدم سمجی است دستور داد او را در ملافهای بپیچند، از پنجره خوابگاهش سرازیر کنند، و بر زمین نهند. در تمام این دوران اولریش صاحب یک زن و چندین اولاد بود.

نهضت مینه سنگرها توام با قدری جلال و ابهت، با چکامه‌های هاینریش فون مایسن - که او را به واسطه آوازهایش در تجلیل مقام زن، فراونلب (ستایشگر زن) لقب دادند - به سر آمد. هنگامی که وی در سال ۱۳۱۷ در شهر ماینتس در گذشت، بانوان شهر، در حال ترنم نوحه‌های موزون، جنازهاش را به کلیسای جامع شهر حمل کردند و بر روی تابوتش آن قدر شراب ریختند که چون جویی در سراسر کلیسا جاری شد. بعد از وی فن آواز خوانی از چنگ شهسواران بیرون رفت و به دست طبقه متوسط افتاد. روحیه رمانتیک زنپرستان از میان رخت بر بست و جای خود را در قرن چهاردهم به لذت پر زور و هنر مینه سنگرها یا خنیاگران و غزلسرایان شهری سپرد و خبر ارتقای بورژوازی را به جهان شعر و شاعری اعلام داشت.

VII –رمانسها

لکن در ابداع و رواج رمانس، طبقه متوسط تا این تاریخ خود را یکه تاز عرصه نبرد ساخته بود. همچنانکه تروبادورهای فرانسه جنوبی و ترووواتوره‌های ایتالیا غزلیات بسیار لطیفی برای بانوان میسرودند، به همان طرز در فرانسه شمالی شعرایی که از دامان خانواده‌های بیبضاعت برخاسته بودند- و در نزد فرانسویان به تروور معروف بودند - با داستانهای منظوم عشقی و جنگی، شبهای تار خانواده‌های متوسط و عالی را روشن میساختند.

نمونه‌های تصانیف این تروورها عبارت است از بالاد، له، شانسون دو ژست، ورمان. چندین نمونه بسیار دلپذیر از منظومه‌های کوچک له این عهد که به دست ما رسیده است زاییده طبع زنی است که انگلستان و فرانسه هر دو ممکن است او را اولین شاعره بزرگ خود به حساب آورند. ماری دو فرانس در دوران سلطنت هنری دوم از ناحیه برتانی به انگلستان آمد، و در آن سرزمین مقیم شد، بنا به پیشنهاد هنری دوم، ماری با کلامی لطیف و تخیلی ظریف، که از هر تروبادوری برتر بود، چندین افسانه قوم برتون را به رشته نظم کشید. اینک ترجمه تحتاللفظی یکی از غزلیات این شاعره که موضوعش تا اندازهای غیر عادی است، زیرا محبوبه زندهای معشوق مرده خود را مخاطب میسازد:

آیا در آنجا کسی ترا بخوبی دوست داشته است، به هنگام تابستان یا زمستان آیا در آنجا هیچ مه طلعتی دیدهای که در کنار تو در گور گذارند آیا بوسه دراز مرگ آبدارتر از بوسه من است که روزی چنان بود، یا آنکه تو به وادی نیکبختی دوردستی سفر کرده و مرا یکسره از یاد بردهای این چه خواب آرام عاشقانهای است که بآرامی در آن فرو رفتهای کدام مرگ افسونگر است که با جذبهای ژرف و عجیب شب و روز ترا در پنجه دارد در فضای کوچکی زیر علف، بیرون از آفتاب و سایه، اما دریغ که دنیاها دورتر از من قرار داری در آن پایین، جایی که ترا در خاک نهادهاند... آنجا تو دراز خواهی کشید، به همان سان که گویی در دنیای بالا دراز کشیدهای، دیگری باز به جای تو میزید، و باز به محبوبه تو دل میبازد.

آیا در زیر نخل شیرین نیست آیا روز گرمی نیست، مملو از آرامشی زرین، مرموز، و دراز بهتر از عشق و زندگی برگهای پهن جالب خوشبو، مثل دستهایی، روز زیبا را به هم میبافد، خوابی میبافد که هیچ پرنده ستبری آن را تحمل نتواند، در حالی که مرگ، خواب از بهر تو میبافد. و بسیاری صداهای پر مایه و عجیب تنفس بامدادان و ظهر را به یغما میبرند; و در آن مکان تو باید مرگ را اغمایی شیرین یافته باشی.

برای کلمهای که من گفتم یا نغمه سرایی میکردم دیگر نسبت به من ثابت قدم نمان; اوه!که مدتها پیش از این تو میبایست چقدر نغماتی شیرینتر شنیده باشی. زیرا زمین پر مایه بایستی به دل تو راه یافته و ایمان را بدل به گلهای رنگارنگ کرده باشد; و باد گرم بایستی که روان ترا جز به جز در خلال ساعات بیوفا به سرقت برده باشد.

و بسیاری از بذرهای لطیف بایستی در زمین حاصلخیزی از فکرت جا گرفته باشد، تا غنچهای را در برابر آفتاب بگشاید، که در غیر این صورت بر آمدن آن هرگز ممکن نمیشد; و بی شک بسیاری از الوان پرشور آنجا را قرار گاه زیباتری ساخته است و پارهای از اجزای پرشور وجود ترا نسبت به من که در اینجا مقام دارم بیمهر کرده است.

شانسون دو ژست یا ((ترانهها اعمال)) محتملا از پیوستن چندین بالاد یا منظومههای کوچک پدید آمد. معمولا شاعر لب کلام وقایعنگاران را درباره حوادث تاریخی میگرفت، آن را در لفافهای از ماجراهای تخیلی میپیچید، و منظومه خود را با ابیاتی ده یا دوازده سیلابی چنان می ساخت که فقط متناسب با شبهای دراز زمستان صفحات شمالی اروپا بود. شانسون دو رولان، که مدتها قبل به وجود آمد، نمونه سستی از این رقم شعر بود. قهرمان محبوب منظومه شانسون دو ژست شارلمانی بود. این مرد که در تاریخ مقامی بس ارجمند داشت، به برکت قلم تروورهای فرانسوی، صاحب عظمتی شد تقریبا مافوق الطبیعه; آنها بودند که شکست شارلمانی را در اسپانیا بدل به فتحی درخشان کردند، و وی را پیروزمندانه روانه قسطنطنیه و اورشلیم ساختند، و به وی ریش افسانهای سفیدی دادند که با عظمت تمام در میان باد به اهتزاز در میآمد; به همان نحو که بیوولف و نیبلونگنلید یادی از ((عصر پهلوانی)) مهاجرت اقوام میکرد، به همان روال شانسونها نموداری از موضوعات، اخلاقیات، و روحیه دوران فئودال بودند; موضوع اصلی یا صحنه یا زمان حدوث وقایع این حکایات هر چه یا هر کجا یا هر زمانی بود، افراد در یک محیط فئودال، با لباسهای مخصوص دوران فئودال، در پی انجام مقاصدی ویژه آن عصر روان بودند. موضوع دایمی آنها جنگ بود، اعم از فئودال یا بینالملل یا مجادله بین پیروان مذاهب; و در میان آشوبهای شدید این گونه منازعات، زن و عشق ورزی فقط مقام کوچکی را احراز میکرد.

ضمن آنکه نظم اجتماعی راه تکامل سپرد و، با افزایش ثروت، مقام زن در جامعه بالا رفت، تروورها از موضوع جنگ روی برتافتند و به عشق پرداختند، و در قرن دوازدهم بود که رمان جانشین شانسون دو ژست شد. زن بر سریر ادبیات تکیه زد و مدت چندین قرن آن مسند عالی را حفظ کرد. در بدو امر لفظ رمان به هر نوع اثری اطلاق میشد که به آن زبان فرانسه اولیه نوشته میشد و وجه تسمیه از آنجا بود که زبان اولیه فرانسویان یا میراث رومی را رومن میخواندند.

داستانهای عشقی و تخیلی را از آن جهت که جنبه رمانتیک داشت رمان نخواندند، بالعکس، پارهای از احساسات آدمی را عشقی رمانتیک نام نهادند، به علت آنکه نظایر آن در رمانهای فرانسوی فراوان دیده میشد. داستان گل سرخ، یا رمان تروا، یا رمان دو رنار صرفا داستان یک گل سرخ، یا قصه تروا، و یا حکایت یک روباه در زبان فرانسه قدیمی یا

فرانسه رومن معنی میداد. از آنجا که هیچ گونه سبک ادبی نباید بدون وجود ابوین مشروعی قدم به عرصه حیات نهد، میتوان چنین ادعا کرد که رمانها باید از یک رشته شانسون دو ژست ناشی شده باشند که با مشتی احساسات رقیقه عشق و عاشقی تروبادورها توام شده بود. پارهای از موضوعات اصلی این قبیل رمانها محتملا از قصههای عاشقانه یونانی مثل رمان اتیوپیکا اثر هلیودوروس اقتباس شده است. یک کتاب یونانی که در قرن چهارم به زبان لاتینی ترجمه شد، نفوذ عظیمی در سبک رمان نویسی داشت، و آن تذکره جعلی احوال اسکندر کبیر بود که بغلط آن را نوشته تاریخنویس رسمی وی کالیستنس دانستهاند. در اروپا و جهان یونانی زبان مشرق داستانهای اسکندر از جمیع رمانهای ((مسلسل و به هم پیوسته)) قرون وسطایی فراوانتر و محبوبتر بودند. عالیترین نوع این قصهها در اروپای باختری داستان اسکندر است، منظومهای اثر طبع دو تن از تروورهای عصر- لامبر لو تور و آلکساندر دو برنه - که در حدود ۱۲۰۰ میلادی به رشته نظم درآمده بود و بیست هزار فرد دوازده سیلابی مشهور به ((آلکساندرین)) داشت.

لکن سلسله رمانهایی که به فرانسه، انگلیسی، و آلمانی درباره محاصره شهر تروا به نظم درآمدند از لحاظ احساسات بمراتب رقیقتر و از نظر تنوع بمراتب غنیتر بودند. در این مورد سرچشمه الهام چکامهسرایان ویرژیل بود نه هومر; داستان دیدو در این تاریخ به صورت رمانس درآمده بود، و به رغم افسانه نویسان، مگر نه آن بود که تروایییهای دلیر پس از شکستی که سزاوار آن نبودند، در فرانسه و انگلستان و ایتالیا مقام گزیده بودند در حدود ۱۱۸۴ یکی از تروورهای فرانسه موسوم به بنووا دو سنت-مور بار دیگر رمان تروا را به صورت یک منظومه سی هزار بیتی درآورد; این منظومه به چندین زبان مختلف ترجمه شد، و در ادبیات ده-دوازده ملت مختلف اثر گذاشت. در آلمان ولفرام فون اشنباخ نیز یک قصه تروا نوشت که از لحاظ حجم به قدر ایلیاد هومر بود; در ایتالیا بوکاتچو قصه ((فیلوستراتو)) را از بنوا اقتباس کرد; در انگلستان لایمن (حد۱۲۰۵) در منظومه سی و دو هزار بیتی خویش موسوم به چکامه بروت توصیف کرد که چگونه بروتوس، نواده فرضی آینیاس، قهرمان تروا، لندن را بنا نهاد; داستان ترویلوس و کرسیدا را شاعر انگلیسی، چاسر، از بنوا اقتباس کرد، و همین منظومه بود که مورد استفاده شکسپیر در ساختن نمایشنامه ترویلوس قرار گرفت. سومین رشته بزرگ از رمانسهای قرون وسطی ارتباط با شاه آرثر داشت. به طوری که قبلا دیدیم، به اغلب احتمال، این آرثر، که دربارهاش فراوان سخن گفتهاند، یکی از نجبای مسیحی بریتانیا بود که در قرن ششم در برابر ساکسونهای مهاجم به مبارزه قیام کرد. چه کس بود که این مرد دلیر و شهسواران وی را به صورت چنان اساطیر دلپذیری درآورد که فقط دوستداران شعر ملری مزه آن را به تمام و کمال چشیدهاند. که بود که موجوداتی افسانهآمیز چون گوین، گلهد، پرسیول، مرلین، گوینویر، لانسلو، تریسترم، و شهسواران مسیحی میزگرد و داستان رازورانه جام مقدس را به وجود آورد بعد از قرنی بحث و فحص، هیچ جواب قاطعی پیدا نشده است; تحقق از بین برنده یقین است. قدیمیترین اشاراتی که به آرثر شده است در نوشتههای وقایعنگاران انگلیسی میآید. پارهای از عناصر متشکله این افسانه را از کتاب وقایعنامه اثر ننیوس اقتباس کردهاند (۹۷۶); همین داستان را جفری در تاریخ شاهان بریتانیا به شکل مفصلی بیان کرد (۱۱۳۷); عین داستانی را که جفری در تاریخ خود درج کرده بود، رابرت ویس نامی، از تروورهای جزیره جرزی، در منظومه مفصل خویش تحت عنوان بروت انگلستان به شعر فرانسه درآورد(۱۱۵۵); این نخستین بار است که ما ضمن داستان آرثر به احوال شهسواران میزگرد واقف میشویم. محتملا قدیمیترین قطعات این افسانه بزرگ پارهای از داستانهای ویلزی است که اکنون آنها را در مجموعه مبینوگیون میتوان یافت; قدیمیترین نسخههای خطی داستان کامل آرثر و شهسواران در زبان فرانسه وجود دارد; عموم محققان در این نکته متفقالرایند که دربار آرثر و جام مقدس در منطقه ویلز و جنوب باختری بریتانیا قرار داشته است.

قدیمیترین شکل کامل این افسانه به نثر، یک دستنبشته انگلیسی است که به طور مشکوکی آن را به یک تن از شماسان اعظم آکسفرد، والتر مپ، نسبت دادهاند. کهنسالترین شکل منظوم این رشته افسانهها رمانهای کرتین دو ترواست. اطلاع ما درباره زندگی کرتین تقریبا همان قدر ناقص است که درباره آرثر. میدانیم که وی در ابتدای دوران شاعری خویش داستان تریستان را به نظم کشید، که اکنون مفقود شده است. چون کنتس ماری دو شامپانی، دختر الئونور د/ آکیتن، این منظومه را دید، بظاهر امیدوار شد که کرتین ممکن است با قریحه خویش از عهده ساختن چکامههایی درباره ((عشق درباری)) برآید و عالیترین آرمانهای شوالیه گری را به اسلوب رمان به نظم کشد. به همین سبب ماری او را دعوت کرد تا به اصطلاح تروور دربار او در تروا باشد. کرتین در سالهایی که از عنایات ماری برخوردار بود (۱۱۶۰-۱۱۷۲) به تصنیف چهار رمان مبادرت جست به ابیات قافیه دار که هر فردی هشت سیلاب داشت، و آن چهار منظومه عبارت میشد از: ارک وانید، کلیژه، ایون، و شهسوار عرابه، که به هیچ وجه عنوان بلند مرتبهای برای قصه لانسلو آن ((شهسوار کامل)) محسوب نمیشد. در ۱۱۷۵، در دربار فیلیپ کنت فلاندر بود که کرتین شروع به ساختن منظومه کنت دل گرال یا پرسیول گلی کرد، و نه هزار بیت از این حماسه را شخصا ساخت; و به همت شاعر دیگری تعداد بیتها به شصت هزار رسید و منظومه کامل شد. روحیه زمان و محیط این قصهها از آغاز داستان ارک بخوبی پیدا است:

یک روز عید قیام مسیح، شاه آرثر در کاردیگن دربار آراست. هرگز کسی درباری به این حشمت به چشم ندیده بود; زیرا در آنجا عده زیادی از شهسواران نیکوسیرت و پر طاقت و جسور و شجاع، بانوان و دوشیزگان ثروتمند، و دختران ملایم طبع و زیبا روی پادشاهان حضور داشتند. لکن پیش از آنکه مجلس بر هم خورد، شاه به شهسواران خویش گفت که میل دارد فردای آن روز را به شکار گوزن نر سپید رود تا آن سنت شایسته کهن را رعایت کرده باشد. هنگامی که خاوند گوین این سخن بشنید، بغایت بد حال شد و گفت: ((خداوندگارا، بهره تو از این شکار نه امتنانی خواهد بود و نه حسن نیتی. همگی ما از دیر باز با این سنت کشتن گوزن سپید آشناییم، و میدانیم که هر کس بتواند آن گوزن را به قتل برساند، باید زیباروترین دوشیزه دربار ترا ببوسد... اما از این کار ممکن است بلیه بزرگی برخیزد; زیرا در اینجا پانصد تن دوشیزه هستند همگی والاتبار،...و یک یک آنها شهسوار به خدمت ایستادهای دارد دلیر و متهور که حاضر است شمشیر کشیده به راستی یا دروغ ثابت کند که بانوی وی زیباترین و رعناترین تمامی دوشیزگان است.)) شاه گفت: ((من از این مطلب بخوبی آگاهم، با وجود این به آن علت از شکار منصرف نخواهم شد... فردا همگی ما از روی خوشدلی به سراغ شکار گوزن سپید خواهیم رفت.)) همچنین در آغاز این منظومه مشاهده میکنیم که اغراق و مبالغههای جالب این قبیل داستانهای عشقی تا چه حد بود: ((طبیعت در پیدایش آن دوشیزه، انید، تمامی مهارت خویش را به کار برده بود و بیش از پانصد بار اظهار اعجاب کرده بود که چگونه در این مورد موفق شده است چنین مخلوق کاملی به وجود آورد.)) در داستان لانسلو به این نکات برمی خوریم که ((دلداده کامل کسی است که فرمان محبوبه خویش را اطاعت میکند، بی درنگ و به رغبت در اجابت تمنای معشوقه خویش میکوشد... تحمل درد در نظرش شیرین است; زیرا عشق، که هادی و رهنمای اوست، درد او را تسکین و تخفیف میدهد.)) لکن کنتس ماری دو شامپانی مفهوم ذهنی انعطاف پذیری از عشق داشت:

اگر شهسواری دوشیزهای یا زن بیکسی را تنها بیند، و اگر اعتنایی به نام نیکوی خویش داشته باشد، آنگاه همان سان دست تخطی به سوی او دراز خواهد کرد که مایل به بریدن حلقوم خویش باشد. و اگر چنین شهسواری به ناموس وی دست درازی کرد، تا ابد در هر درباری رسوا خواهد بود. اما اگر در حالی که زن زیر نظر و حمایت شهسوار است، شهسوار دیگری با این یکی به جنگ برخیزد و او را شکست دهد، آنگاه آن شهسوار دیگر میتواند با زن هر

معاملهای بخواهد بکند، بی آنکه مورد سرزنش قرار گیرد یا نامش ننگین شود. اشعار کرتین خوشاهنگ لکن ضعیفند، و غنای ملالتزای آن بزودی ما مردمان شتابزده عهد جدید را سیر میکند. امتیاز این شاعر از آن جهت است که اولین سند کامل و موجود از آرمان شوالیه گری را نوشته است; وی به وصف درباری پرداخته است که در آنجا ادب و شرافت و شجاعت و اخلاص عاشق بظاهر حایز اهمیت بیشتری بود تا کلیسا یا مذهب. کرتین در آخرین منظومه تخیلی خویش، با افزودن ((جام مقدس))، رشته افسانه‌های آرثر و شهسواران وی را به عالیترین مدارج ارتقا داد. اصل داستان از این قرار است که یوسف رامهای، پس از آنکه مسیح را به صلیب کشیده بودند، در همان جامی که مسیح در آخرین شام شراب نوشیده بود، مقداری از خون منجی مصلوب را حفظ کرد; خود یوسف، یا به روایتی فرزند وی، آن جام و خون فناناپذیر را به بریتانیا آورد، و آن یادگار مقدس را پادشاه علیل و محبوسی در دژ مرموزی نگاه داشت; فقط یک نفر شهسوار کاملا پاکدامن و پاکدل میتوانست آن جام را پیدا کند و، با استفسار از آن پادشاه درباره بیماریش، او را آزاد سازد. به روایت کرتین، دلاوری که در صدد جستجوی جام مقدس بر میآید پرسیول است از سرزمین گل; در نسخه انگلیسی این افسانه، کسی که برای انجام این مهم قد علم میکند گلهد، پسر نیکوخصال و بیگناه لانسلو، آن دلاور لکهدار شده است; در هر دو روایت، جوینده جام آن را به بهشت میبرد. در آلمان ولفرام فون اشنباخ نام پرسیول را به پارتسفال مبدل ساخت و این افسانه را به مشهورترین شکل قرون وسطاییش درآورد.

ولفرام شهسواری بود از اهالی باواریا که انبان شکم را در گرو طبع وقاد گذاشت، از خوان فتوت ولینعمتی چون هرمان، لاندگراف تورینگن، برخوردار شد; مدت بیست سالی در دژ وارتبورگ زندگی کرد و به ساختن عالیترین منظومه قرن سیزدهم مبادرت جست. قطعا وی میبایست این منظومه آبدار را برای دیگران دیکته کرده باشد، زیرا ما از منابع موثق اطلاع داریم که وی هرگز خواندن و نوشتن فرا نگرفت. ولفرام مدعی بود که داستان پارتسیفال خود را از یکی از شعرای پروونسال موسوم به کیوت اقتباس کرده است، نه از کرتین. ما از وجود چنین شاعری اطلاعی نداریم، و تا آنجا که تحقیقات نشان داده است، از تاریخ نظم این افسانه به دست کرتین (۱۱۷۵) تا تاریخ ساختن منظومه ولفرام (۱۲۰۵) هیچ کس دیگری را نمیتوان سراغ گرفت که قصه مزبور را به رشته نظم درآورده باشد. منظومه ولفرام به شانزده ((کتاب)) تقسیم شده است، که یازده تای آنها مبتنی بر منظومه کنت دل گرال اثر کرتین میباشند. مسیحیان نیکوسیرت و شهسواران منصف قرون وسطی خود را به هیچ وجه مقید نمیدیدند که اگر مطلبی را از منبعی اخذ میکنند، مراتب حقشناسی خود را نسبت به متقدم ابراز دارند. لکن اقتباس موضوع رمانسها مطلب دیگری بود، به شرطی که خوب پرورانده میشد، عملی بود درخور بخشایش. ولفرام عین این کار را در مورد منظومه کرتین کرد.

پارتسیفال فرزند شهسواری است از اهل آنژو. مادرش ملکه ((هرتسلایده)) (غمگین دل) یکی از نواده‌های تیتورل، اولین محافظ جام مقدس و خواهر امفورتاس شاه بیمار فعلی میباشد. اندکی قبل از آنکه ملکه غمگین دل پارتسیفال را بزاید، خبر مییابد که شوهرش در مقابل اسکندریه، ضمن مبارزه با شهسوار دیگری، به قتل رسیده است. از آنجا که مادر مصمم است پارتسیفال در جوانی کشته نشود، او را در خلوت روستا پرورش میدهد; از وی این مطلب را پنهان میدارد که پارتسیفال از تبار پادشاهان است و نمیگذارد فرزندش از فنون جنگاوری آگهی پیدا کند. اینک ترجمه ابیاتی چند در دنباله همین مطلب:

آنگاه مردمش سخت پریشان خاطر شدند، زیرا معتقد بودند عملی است زشت، و تربیتی است که زیبنده مقام فرزند شاه نیرومندی نیست. اما مامش او را در میان دره‌های انبوه وحشی پنهان بپرورید، و در عشق و غمش اندیشهای ره نیافت که چه سان بدی در حق شاهزاده کرد.

هیچ سلاح دلاوران در کف وی نگذاشت; آن سان که بازیچه کودکان است، وی از بوته‌هایی که در آن معبر بیغوله روییده بود افزار ساخت، و تیر و کمانی از بهر خویش فراهم کرد، و با آن از فرط سرور کودکانه پرندگانی را که از بالای سرش در میان درخت پر برگ پرواز میکردند هدف ساخت، اما چون پرنده نغمه پرداز بیشه‌ها پایین پایش مرده افتاد، از فرط شگفتی لال وار سر زرین خود را خم کرد و با غم و خشم کودکانه، چند جعدی از موی زرین خود را کند، (زیرا من بخوبی آگاهم که از تمامی کودکان روی زمین هیچ یک این سان زیبا روی نبود)... آنگاه وی در اندیشه شد که چگونه دستش آن نغمه پرداز را، که با نغمات شیرین خود روحش را به هیجان میآورد، جاودانه خاموش کرده است، و دلش از اندوه مالامال گردید.

پارتسیفال تندرست و از همه جا بیخبر پا به سن بلوغ میگذارد. روزی بین راه به دو نفر شهسوار برمیخورد. اسلحه درخشان آنها را به دیده تحسین مینگرد. آن دو را از خدایان میپندارد، و به همین سبب برابر ایشان زانو میزند، و چون به او میگویند که آن دو تن از ارباب انواع نیستند بلکه شهسوارند، پارتسیفال تصمیم میگیرد که خود را مثل ایشان باشکوه سازد. وی خانه را ترک میگوید و به سراغ شاه آرثر میرود که به مردان مقام شهسواری عطا میکند. مادرش از غصه جدایی پسر جان میسپرد. حین سفر،پارتسیفال از دوشسی که خوابیده است بوسهای برمی گیرد و کمربند و انگشتری او را به سرقت برمیدارد. و لکه این عمل ناشایسته است که چندین سال او را پلید میسازد; و نیز بین راه به آیثر شهسوار سرخ برمیخورد، و همین شهسوار به وسیله پارتسیفال پیامی به شاه آرثر میفرستد و او را به مبارزه دعوت میکند. چون پارتسیفال را به حضور شاه معرفی میکنند، وی از آرثر تقاضا میکند که به وی رخصت مبارزه با شهسوار سرخ را عطا کند; بعد از کسب چنین اجازه‌ای، نزد آیثر بر میگردد، با طالعی که خاص آدم خام دستی است، او را میکشد و لباس رزم او را بر تن میکند و سواره پی ماجرا میرود. شب هنگام به کاخ گورنمانز میرسد و از او میخواهد که در خانهاش رحل اقامت افکند. خاوند پیر از پارتسیفال خوشش میآید، نیرنگهای مبارزات فئودال را به وی میآموزد، و به حکم سنت سلحشوری او را اندرزی چند میدهد: به درماندگان رحمت آر; مهربان، گشاده دست، و فروتن باش. آدم شایسته چون نیازمند شود، شرم دارد از آنکه دست نیاز دراز کند; تو پیش از آنکه او سخن گفته باشد حوایجش را مرتفع ساز...با اینهمه جانب حزم نگاه دار، نه افراط کن و نه خسیس باش. ...پرسشهای فراوان مکن، و نیز اگر سوال بجایی از تو کنند، از دادن پاسخ خودداری منما. بدقت هر چیز را مشاهده کن و هر سخن را بشنو... هر کسی هر بدی در حق تو کرده باشد، چون تسلیم شد، او را مکش. ... مردوار بزی و خوشدل باش. ثابت قدم باش که کار مردان اینچنین است. هر کس به عشق واقعی خیانت ورزد، ستایشش را کوتاه گردان.

پارتسیفال دوباره به راه میافتد، بانویی کوندویرامور نام را که در محاصره است نجات میدهد، او را به همسری میگیرد، و چون شوهرش از سفر برمی گردد، با او جنگ میکند و او را میکشد و زنش را به جستجوی مادرش رها میسازد. بر حسب تصادف، پارتسیفال به دژی میرسد که در آنجا جام مقدس را محافظت میکنند. در اینجا شهسواران محافظ خوان ضیافتی برای پارتسیفال میگسترند، وی جامی را (که در این روایت سنگی قیمتی است) میبیند، و چون اندرزهای آن خاوند نیک خصلت، گورنمانز، را آویزه گوش ساخته است، درباره خاصیت جادویی جام یا شاه رنجور هیچ سوالی نمیکند و هنوز از این راز آگاه نیست که شاه رنجور عموی خود اوست. بامداد روز بعد وی تمام کاخ را

خالی میبیند; سوار بر مرکب خویش میشود و بیرون میرود; پس از رفتن وی، پل دژ به دست اشخاصی نامرئی در عقب سر وی بالا میرود. چنانکه گویی بازگشت وی را به کاخ نهی میکند. پارتسیفال دوباره رو به دربار آرثر مینهد; در آن گیر و دار که همه مقدمش را پذیره شدهاند، زن غیبگویی کوندری نام پارتسیفال را مقصر میداند که از سر جهالت و گستاخی علت بیماری امفورتاس را نپرسیده است. پارتسیفال سوگند میخورد که دوباره جام مقدس را پیدا کند. اما در این مرحله از عمر، غبار تالمی آینه خاطرش را مکدر میسازد. احساس میکند که کوندری به ناحق او را سرزنش کرده و خفیف ساخته است; متوجه بیعدالتیها و اجحافات فراوان روزگار میشود، دست از خدا میشوید و از وی کناره میجوید. و مدت چهار سال نه قدم به ساحت کلیسا میگذارد و نه به تلاوت دعایی میپردازد. در اثنای آن سالهاست که پارتسیفال دچار انواع و اقسام مصایب میشود، مدام در طلب جام مقدس است، لکن هرگز به آن دسترسی پیدا نمیکند. روزی در اثنای گردش خویش ناگهان به کنج خلوت زاهد گوشه نشینی که خود را ترویزنت میخواند راه پیدا میکند; معلوم میشود که این دایی اوست; از زبان وی داستان جام مقدس را میشنود و در مییابد که چگونه بیماری دایمی امفورتاس بر اثر آن بوده است که به خاطر عشقی نامشروع دست از نگاهبانی جام مقدس برداشته بود. زاهد گوشه نشین پارتسیفال را بار دیگر به آیین مسیح برمی گرداند و تاوان گناهان وی را بر عهده میگیرد. اینک پارتسیفال که فروتن و پاکدامن شده و از بند جهالت رسته و در بوته مصایب طاهر گشته، بار دیگر به طلب جام مقدس قدم در راه مینهد. زاهد این راز را به کوندری فاش میسازد که پارتسیفال خواهرزاده و وارث امفورتاس است; آن زن غیبگو پارتسیفال را پیدا میکند و به همه خبر میدهد که وی به جانشینی امفورتاس به مقام پادشاهی و محافظت از جام مقدس انتخاب شده است. آنگاه کوندری پارتسیفال را به آن دژ مخفی هدایت میکند; پارتسیفال از امفورتاس علت بیماریش را جویا میشود، و به مجردی که این سخن از دهان پارتسیفال بیرون میآید، شاه فرتوت و رنجور بهبود مییابد. پارتسیفال همسر خویش کوندویرامور را پیدا میکند، و این زن ملکه وی میشود. از این مزاوجت است که آن دو صاحب پسری لوهنگرین نام میشوند.

در حدود سال ۱۲۱۰، گوتفرید فون شتراسبورگ منظومه دیگری ساخت که عالیترین روایت از داستان تریستان است، و همین منظومه است که واگنر شهیر آلمانی آن را در اپرای خود به کار برد. در این منظومه شاعر با شور تمام در منقبت و تجلیل زناکاری و خیانت سخن میگوید، و اصول اخلاقی مسیحیت و فئودال، هر دو، را لکهدار میسازد. تریستان، مثل پارتسیفال، هنگامی از شکم مادر جوانی به نام بلانشفلور به دنیا میآید که تازه خبر قتل شوهر تاجدار در میدان نبرد به گوش زن رسیده است; بلانشفلور نوزاد را ((تریستان)) (اندوهناک) نام مینهد و میمیرد. عموی کودک، مارک، که شاه کورنوال است، نوزاد را میپرورد و چون شهسواری تربیت میکند. همینکه تریستان به سن بلوغ میرسد، در شمشیر زنی و نیزه پرانی و جنگاوری سرآمد اقران میشود و مورولد حریفی ایرلندی را که به مبارزه با وی قیام کرده است به قتل میرساند; لکن در میدان نبرد زخمی کاری برمی دارد و مورولد ایرلندی به هنگام نزع میگوید که این زخم علاج نخواهد شد الا به دست ملکه ایرلند، ایزو. تریستان، با قیافه یک نفر چنکی به اسم تانتریس، به ایرلند میرود و به دست ملکه آن سامان شفا مییابد و مربی دختر ملکه میشود که او نیز ایزو نام دارد. هنگام بازگشت به کورنوال، وی برای مارک، عموی خویش، سخن از زیبایی و کمالات ایزو جوان میگوید. مارک تریستان را به ایرلند روانه میسازد تا آن دوشیزه زیباروی را دعوت به ازدواج با عموی خویش کند. ایزو از ترک زادبوم خویش اکراه دارد; و چون میفهمد که تریستان قاتل دایی وی مورولد است، بسختی کینه تریستان را به دل میگیرد. اما مادر ایزو دختر را تشویق به رفتن میکند، و به کنیزکش برنگانه پنهانی مهردارویی میدهد تا به ایزو و مارک بخوراند و عشق آن دو را نسبت به یکدیگر برانگیزد. کنیزک به اشتباه مهردارو را به ایزو و تریستان میخوراند، و دیری نمیگذرد که آن دو

سخت دلباخته و هماغوش یکدیگر میشوند. فضاحت بالا میگیرد; و آن دو عهد میکنند که عشق خود را از دیگران پنهان نگاه دارند; ایزو همسر مارک میشود و با تریستان در یک بستر میخوابد، و برای کشتن برنگانه، که از همه چیز آگاه است، اسباب چینی میکند. در این داستان (به خلاف روایت دیگری که بعدها شاعر انگلیسی، ملری، نقل میکند) مارک تنها آدمی است که از وی اصالت و جوانمردی میبینیم; وی از نیرنگ آن دو آگاه میشود و به ایزو و تریستان میگوید که هر دو آنها در نظرش عزیزتر از آنند که بتواند از ایشان انتقام بکشد، و خودش را به تبعید برادرزاده دلخوش میسازد. تریستان ضمن سرگردانیهای خویش به دوشیزه دیگری برمی خورد که این سومی نیز ایزو نام دارد، و با آنکه به به ایزو دومی همسر مارک قول داده است که با وی ((یکدل، وفادار به یک عهد، یک کالبد، و یک جان)) باشد، به سومین ایزو دل میبازد. در اینجا گوتفرید قصه را ناتمام میگذارد، و تمام آرمانهای شوالیهگری برهم میخورد. مابقی داستان تعلق به تامس ملری و عصری بعد از این دارد.

در این نسل شگفتانگیز - اولین ربع قرن سیزدهم - سرزمین آلمان شاعر دیگری به وجود آورد که با والتر، ولفرام، و گوتفرید، چهار تن شعرایی شدند که هیچ جا نظیرشان در جهان مسیحی پیدا نمیشد. هارتمن فون آوئه در بدو امر لنگان لنگان به متابعت از کرتین در رمانسهای ارک و ایون پرداخت; اما چون عطف توجه به افسانههای زادبوم خویش سوابیا نمود، شاهکار کوچکی به وجود آورد (حد ۱۲۰۵) موسوم به هاینریش بینوا. در این منظومه هاینریش در واقع مانند ایوب شخص متمکنی است که در اوج شهرت و جلال خویش به مرض جذام مبتلا میشود، و فقط در صورتی علاج میپذیرد که دوشیزه باکره بیگناهی به طیب خاطر در راهش جان سپرد(زیرا سحر و جادوی قرون وسطایی باید بالضروره در هر قصه جایی برای خود داشته باشد). هاینریش، که هرگز انتظار چنین فداکاری را از کسی ندارد، با ندبه و حرمان خو میگیرد. لکن دیری نمیگذرد که از قضای اتفاق چنین دوشیزهای ظاهر میشود، و مصمم است که جان خود را نثار کند تا مگر هاینریش شفا یابد. اولیای آن دوشیزه که تصمیم جگرگوشه خویش را الهامی از جانب خداوند میپندارند، رضایت شگرف خود را با چنین امری اعلام میدارند، و دوشیزه سینه زیبای خود را در برابر کارد عریان میسازد. اما هاینریش ناگهان عرق مردانگیش به جوش میآید، دستور میدهد که دست از کشتن دوشیزه بردارند، از قبول آن فداکاری سر بر میتابد، ناله و زاری قطع میکند، و درد خود را به عنوان انتقام الاهی میپذیرد. همینکه هاینریش رضا به قضا میدهد و با درد خو میگیرد، مرض جسمانیش بسرعت زایل میشود و دوشیزهای که حاضر بود جان خود را در راه نجات وی بدهد به همسریش در میآید. هارتمن بیمغزی این داستان را با نظم ساده، سلیس، و خالی از تصنع جبران، و آلمان منظومه وی را تا عهد بیایمان ما حفظ کرد. در نیمه اول قرن سیزدهم، در تاریخی که دقیقا بر ما معلوم نیست، فرانسوی ناشناسی داستان دلکشتری را تحت عنوان اوکاسن و نیکولت به رشته نظم و قالب نثر درآورد. این داستان که نیمی عاشقانه و نیمی مضحکه عشق بود، به تناسب موقع و جریان حوادث، گاه منظوم و گاه منثور میشد و سراینده داستان برای موسیقی نیز جایی در این متن شاعرانه منظور داشته بود.

خلاصه داستان از این قرار است که اوکاسن، فرزند کنت بوکر، عاشق نیکولت دختر ناتنی ویکونت بوکر میشود. کنت با این عمل مخالفت میورزد، زیرا میل دارد که فرزندش با یکی از خانوادههای فئودال وصلت کند، تا مگر بتواند در جنگ به کمک خاندان مقتدری پشتگرم باشد; به همین سبب وی به ویکونت، که واسال وی است، دستور میدهد که دختر را پنهان سازد. هنگامی که اوکاسن درصدد دیدن دختر برمی آید، ویکونت به وی نصیحت میکند که ((بهتر است نیکولت را به حال خودش واگذاری وگرنه هرگز روی بهشت را نخواهی دید.)) اوکاسن در قالب عبارات ادبی جوابی میدهد که در واقع بازتابی از غلیان موج شکاکیت این عهد می باشد:

در بهشت مرا چکاری است مرا هیچ اعتنایی به رفتن آنجا نیست، اما تنها امیدم وصال نیکولت است... زیرا هیچ کس روانه فردوس برین نخواهد شد مگر مردمانی چون کشیشان سالخورده، مفلوجان سالمند، و افرادی ناقصالاعضا که تمام شب و روز در برابر محرابها سرفه میکنند. ... مرا با ایشان هیچ کاری نیست. اما به دوزخ مسلما روانه خواهم شد، زیرا دوزخ جایگاه دانشمندان عالیقدر و شهسواران جوانمردی است که در جشنهای نظامی یا مبارزات بزرگ از پا در آمدهاند، و قرارگاه کمان کشان ستبر و افراد وفادار است. من همراه ایشان روانه خواهم شد. همچنین بانوان زیباروی و با ادبی که علاوه بر شوهر شرعی خویش دو یا سه رفیق دارند عزم آنجا خواهند کرد. همچنین چنگیان و خنیاگران و شاهان این جهان همگی رو به سوی آن مقصد خواهند نهاد. من با همه اینها همراه خواهم شد، فقط به شرطی که نیکولت، یار شیرین عذار من، در کنارم باشد.

پدر نیکولت دختر را در اطاقش محبوس میسازد، و پدر اوکاسن نیز فرزند را در دخمهای زندانی میسازد، و در اینجاست که جوان عاشق درباره علاج عجیب و دلپذیری آواز خوانی میکند: نیکولت، ای گل سوسن سپید، شیرینترین بانویی که در میان خرمن گل یافت میشود.

شیرین برسان انگوری که شیرینی را در جام معطر لبریز میسازد; در آن روزی که این چنین بر سر تو گذشت، از میان لای، زایری را بیرون کشیدند با تنی ریش و دلی پر بیم ، با درد بر روی بستر خود افتاده بود، بر خود میپیچید و نفس را از ترس در سینه میگرفت، بسیار اندوهگین و نزدیک به مرگ بود.

آنگاه تو وارد شدی، سره و سپید، آرام آرام، در نظر مرد بیمار، جامهای که بر زمین میسود بالا بردی ، تن پوش را بالا بردی و هر عضو زیبایی را بشیرینی در جلو نظرش عریان ساختی. آنگاه واقعه شگفتانگیزی روی نمود، یکباره و تندرست و سالم از جا برخاست، بستر خود را ترک گفت، صلیب را به دست گرفت، و از نو پی زادبوم عزیز خویش روان شد. ای گل سوسن، این سان سپید و این سان شیرین ، ای که زیباست پای تو به هنگام چمیدن، زیباست بازی هر کدام با دیگری. شیرین است بوسههای تو، نرم است نوازش تو، همگی باید ترا فزون از اندازه دوست بدارند. در خلال این احوال، ((گل سوسن)) از ملافههای بستر خویش طنابی تهیه میکند و خود را به داخل باغ میاندازد. آنگاه وی پاچین خود را با هر دو دست بالا گرفت... و بآرامی از میان شبنم که چون قشر ضخیمی بر روی علف نشسته بود گذر کرد، و بدین سان از میان باغ گذشت. مویش با جعد و شکنهای کوچکی زرین بود; چهرهاش بغایت شیرین به نظر میرسید; لبانش سرخ فامتر از هر گل سرخ یا آلبالویی در حرارت تابستان بود; دندانهایش سپید و کوچک بودند; پستانهایش چنان سفت بودند که از زیر جامهاش چون دو انار برآمده مینمودند. کمرش چنان باریک بود که بآسانی میشد دو دست را به دورش قلاب کرد، پوست بدن و ساق پای آن دوشیزه زیباروی چنان سپید بود که چون بر روی گلهای مروارید گام مینهاد، آن گلهای سپید، سیاه به نظر میرسیدند سرانجام نیکولت خود را به پای پنجره آهنین زندان اوکاسن میرساند، طرهای از گیسوان خود را بریده از لای پنجره به او میدهد، و سوگند یاد میکند که عشقش همان اندازه سرشار است که مهر اوکاسن. پدر نیکولت چند تنی را به دنبال دختر میفرستد، لکن وی میگریزد و نزد شبانانی میرود که دردش را میفهمند و با او غمخواری میکنند. پس از چندی، پدر اوکاسن، به تصور آنکه شر دختر بکلی از سر آنها دفع شده است، فرزند خود را آزاد میکند. اوکاسن روانه بیشه میشود و به طلب نیکولت هر مشقتی را تحمل میکند; سرانجام نیکولت را پیدا میکند، او را در جلو خویش بر مرکب مینشاند، ((و حین سفر لب بر لبش می نهد و او را می بوسد)). هر دو برای فرار از چنگ پدر و مادر، که به دنبال ایشان روانند، بر کشتی مینشینند و از مدیترانه میگذرند; به سرزمینی میرسند که در آنجا مردان میزایند و افراد در اثنای جنگ به جای سلاح با میوه به

سر و روی هم میکوبند. عاشق و معشوق به چنگ جنگجویانی بی مهرتر اسیر میشوند، و مدت سه سال از یکدیگر جدا میمانند; لکن سرانجام بار دیگر به هم میرسند. والدین خشمگین ایشان میمیرند، و اوکاسن و نیکولت، کنت و کنتس بو کر میشوند. در میان تمامی خزاین سرشار ادبی فرانسه، زیباتر از این منظومهای را نمیتوان سراغ گرفت.

VIII – **واکنش هجو آمیز**

شوخیهایی که به طور معترضه در میان حوادث مختلف این داستان میآید دال بر آن است که در این تاریخ فرانسویان رفته رفته احساس میکردند که رمانس به مرحله اشباع رسیده است. مشهورترین منظومه قرون وسطی - که بمراتب از کمدی الاهی دانته معروفتر شد و بیشتر مورد توجه قرار گرفت، ابتدا به شکل رمانس آغاز شد و سپس به صورت یکی از با حرارتترین و رکترین ساتیرها به پایان رسید. حدود سال ۱۲۳۷، محقق جوانی اهل اورلئان، موسوم به گیوم دولوریس، به ساختن منظومهای تمثیلی همت گماشت و میخواست که شعرش حاوی تمامی رموز و دقایق فن عشقورزی درباری باشد و، به واسطه مفاهیم کاملا انتزاعی آن، به صورت نمونه و زبده تمامی رمانسهای عهد درآید. اطلاعات ما درباره این گیوم دو لوریس فقط منحصر به این حقیقت است که ۴۲۶۶ بیت اول داستان گل سرخ را ساخته است. وی وصف میکند که چگونه در عالم رویا در باغ بغایت دلکشی که باغ عشق است قدم مینهد; در این باغ هر نوع گل شناخته شدهای بارور میشود، جمیع پرندگان نغمه سر میدهند، و زنان و مردانی شادکام جفت به جفت، که هر کدام نماینده و مظهر یکی از سرورها و محاسن زندگی جوانمردانه هستند - از قبیل شادمانی، دلخوشی، تواضع، زیبایی...- زیر نظر و فرمان خدای عشق، به پایکوبی مشغول میشوند; اینجا به کیش نوین و مفهوم جدیدی از فردوس برین برمی خوریم که در آن زن جانشین خداوند میشود. درون این باغ، شاعر در عالم خواب یک دانه رز یا گل سرخی را میبیند بمراتب زیباتر از جمیع زیباییهایی که در اطراف آن قرار دارد; لکن هزار دانه خار این گل را حراست میکنند.

این گل به طور رمزی حکایت از معشوقه میکند، و اشتیاق قهرمان داستان برای رسیدن به آن و چیدن آن کنایهای از تمام مبارزات عاشقانهای میشود که تا این تاریخ از تمایلات سرکوفته ناشی میشود و به مرغ اندیشه پر و بال میدهد.

در این قصه هیچ کس دیگری دخالت ندارد مگر ناقل آن; دیگر بازیگران همگی عبارتند از سجایا و خصالی مجسم; سجایایی که آنها را میتوان در هر محفلی که مردان در طلب ربودن دل زنان باشند آشکارا دید: از قبیل نومیدی، و حتی ((فکر نو))، که در این مورد به معنی بیوفایی میآید. آنچه مایه شگفت میشود این است که گیوم توانست با این مفاهیم انتزاعی منظومه جالبی به وجود آورد- شاید هم علت آن بود که در هر عصری و به هر نحوی از انحا داستان عشق به همان اندازه که جالب است خونگرم نیز میباشد.

گیوم خیلی جوان بود که درگذشت و منظومه خود را ناتمام گذاشت; مدت چهل سال جهانیان ناگزیر بودند در شگفت باشند که آیا مگر عاشق، مجروح با تیری که از ترکش کوپیدو ربالنوع عشق به در رفته بود، و لرزان با درد عشق، مرتکب عملی جز بوسیدن گل سرخ شده بود! تا اینکه فرانسوی دیگری، ژان دو مون نام، مشعل را به دست گرفت و منظومه را به بالغ بر بیست و دو هزار بیت رسانید و چکامهای به وجود آورد همانقدر متفاوت با شعر گیوم که میان رابله فرانسوی و تنیسن انگلیسی تفاوت بود. با گذشت یک نسل، روحیه عهد دگرگون شده بود; چند

صباحی بازار داستانها و چکامه‌های عاشقانه کساد شده بود؛ فلسفه با جامه تعقل پیکر منظومه‌های ایمان را میپوشانید؛ جنگهای صلیبی به نتیجهای نرسیده بودند؛ عصر شک و هجا آغاز شده بود. برخی را عقیده بر آن است که ژان با اشعار پر جوش و خروش خویش به پیشنهاد فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه منظومه گیوم را تکمیل کرد، و این همان پادشاهی بود که مقننین شکاک خویش را به دربار پاپ روانه میداشت تا به ریش وی بخندند. ژان کلوپینل در مون، واقع در کنار رود لوار، حدود سال ۱۲۵۰ به دنیا آمد؛ در پاریس فلسفه و ادبیات فرا گرفت و یکی از فاضلترین مردان عهد خویش شد.

نمیدانیم چه شیطان مخربی به جسم وی رفت و او را واداشت تا فضل خود، مخالفتش را با دستگاه روحانیت، و تنفر شدیدش را از زن و عشقورزی به صورت دنباله رمانتیکترین منظومات تمامی عالم ادبیات در آورد. ژان، به تبعیت از گیوم، با همان بیت هشت سیلابی و ابیات قافیهدار، منتها با سرزندگی و ذوقی که دنیایی با اشعار رویامانند گیوم تفاوت دارد، نظریات خویش را درباره تمامی موضوعات از خلقت عالم گرفته تا واپسین داوری بیان میکند، و عاشق بیچاره، در خلال این احوال، تمام مدت در باغ ایستاده و در اشتیاق گل سرخ است. اگر ژان اندکی تعشق و خیالپرستی را در میان خرواری منظومه به جا گذاشته است، باید آن را مرهون پندار افلاطون از یک عصر طلایی گذشته دانست، که در آن ((هیچکس این یا آن چیز را ملک خویش نمیخواند، و از غصب مال و آز هیچ نشانی نبود))؛ عصری که در آن خاوندان فئودالی وجود خارجی نداشتند؛ دورانی که در آن نه حکومتی بود و نه قوانینی؛ دورانی که افراد بدون خوردن گوشت یا ماهی یا طیور زندگی میکردند، و ((همگی مردمان در تلذذ از مواهب روی زمین مشترکا سهیم بودند.)) ژان آدمی نیست که بکلی از قید دیانت رسته باشد؛ وی بدون هیچ چون و چرایی اصول مسلم آیین مسیح را قبول میکند، لکن از آن ((جوانان تنومند و تن پرور، آن فرایارهای گدامنش که با سخنان دروغ مردم را میفریبند و با نوشابه و گوشت خود را فربه میسازند)) متنفر است. وی با مردمان ظاهر ساز آبش به یک جوی نمیرود، و برای تسهیل ریختن اشکهای دروغین به آنها توصیه میکند که سیر و پیاز به کار برند.

وی اذعان میکند که ((مهر یک زن با التفات)) بهترین نعم حیات است، لکن ظاهرا خودش از چنین نعمتی برخوردار نشده است. شاید ژان لیاقت چنین چیزی را نداشت؛ هجا گویی هرگز مهر زنان زیبا را جلب نکرده است، و ژان که بغایت در آثار اووید غور کرده بود معتقد شد، و به سایرین نیز تعلیم داد، که زن را باید آلت دست قرار داد نه آنکه معبود ساخت. وی میگوید که تکگانی حرف مفتی است؛ طبیعت تمامی زنان را برای جمیع مردان آفریده است؛ و در منظومه‌های خویش شوهری را که از زن خودسازش سیر شده است این سان به سرزنش او وا میدارد:

از اینهمه شجاعت چه حاصل مرا چه بهرهای خواهد بود از این جامه‌های گرانبها و البسه زیبا برش از نیرنگ لاسها و خوش زبانیهای تو مرا چه اعتنایی به این پارچه‌های زربفت که با آن گیسوانت را مجعد میسازی و میبندی، و از لابهلای آن ملیله‌ها بیرون میآوری و چرا باید تو آینه‌های لعابی را در قاب عاج جا دهی و روی آن را با هاله‌های کوچک منقوش گردانی این جواهرات که زیبنده تاجهای خسروی است از بهر چیست این درها و یاقوتها و الماسهای دلپسند از برای چیست که ترا دیوانه غرور میسازد اینهمه زیورهای گران قیمت و چینهای افتاده بر روی و دور گردن و کمربندها که ترا میان باریک نشان دهد، با مرواریدهایی آراسته و بدقت منقوش شده، از بهر چیست و به من برگو که به چه علت تو پاهای خود را با کفشهای خودنما میآرایی جز آنکه به حکم هوای نفس میخواهی ساقهای خوش تراش خود را نشان دهی سوگند به سن تیبو که هنوز سه روز سپری نشده، من این زباله‌ها را خواهم فروخت و ترا درهم و برهم زیر پا لگد مال خواهم کرد.

درک این حقیقت تا اندازهای مایه تسکین خاطر میشود که سرانجام خدای عشق در راس عده بیشماری از واسالهای خویش به حرکت درمیآید، به برجی که مامن خطر، ننگ، و ترس است (یعنی عواملی که بانو را همواره مردد میسازد) هجوم میبرد، روز را محافظت میکند، ورود عاشق را به حرم درونی آن بارگاه خوشامد میگوید، و به وی اجازه میدهد تا آن گل را که رمزی از احلام اوست بچیند.

لکن این پایان رمانتیک، که مدتها زودتر از این میبایستی آمده باشد، چطور میتواند رکگوییهای دهقانان و هرزهدراییهای وقیح گولیارد یک عصر را که همه جا در خلال هجده هزار بیت هویداست از انظار پنهان سازد در طی قرون دوازدهم و سیزدهم سه کتابی که در اروپای باختری بیش از دیگر کتابها اشتهار و خواننده داشتند عبارت بودند از داستان گل سرخ، افسانه زرین، و رنار روباه. اصل قصه رنار روباه، به اسم ایسنگرینوس، در حدود سال ۱۱۵۰ میلادی در دنیای لاتینی رواج گرفت و بتدریج از زبانهای بومی اروپایی به عناوینی مثل رمان دو رنار، رینارد دفاکس، رینکه دو فوس، راینارد، و سرانجام در منظومه گوته تحت عنوان رینکه فوکس ظاهر شد. شعرای مختلف رویهمرفته در حدود سی داستان سرورآمیز به مجموعه قصههایی که درباره این روباه وجود داشت افزودند، به طوری که جمعا بالغ بر بیست و چهار بیت شد و تقریبا تمامی این اشعار در هجوم رسوم فئودال، دربارهای ملوک، آداب و سنن مسیحی، و ضعفهای اخلاقی آدمیزاد در خلال حکایاتی تمثیلی از جانوران بود.

روباه، موسوم به رنار(روباه)، به شیر، موسوم به نابل(شریف)، که پادشاه سرزمین است، نیرنگ میزند. وی جوشن نابل را به بوی مادام هاروژ(خانم پلنگ) آغشته میسازد و با خدعههایی، که زیبنده مقام تالران است، هاروژ را ترغیب میکند تا چنین وانمود کند که همخوابه خود اوست. آنگاه خشم نابل و سایر وحوش را با دادن طلسمی به هر کدام فرو مینشاند این طلسم میتواند هر شوهری را از بیوفایی زنش آگاه سازد. بر اثر این طلسم، اسرار موحشی فاش میشوند; شوهران زنان مقصر خود را کتک میزنند، و زنان همگی به رنار پناه میبرند، و او برای خود حرمسرایی تشکیل میدهد. در قصهای جانوران در جشنهای نظامی شرکت میجویند و، درست مثل شهسواران، با لباسهای ویژه خود گرد میآیند و رژه میروند. در داستان مرگ رنار روباه پیر در بستر نزع افتاده است; الاغ، موسوم به برنار، که اسقف اعظم دادگاه است به بالین روباه میآید تا با تدهین نهایی و خواندن دعای موت آیینهای مقدس را اجرا کرده باشد. رنار به گناهان خود اقرار میکند، اما ضمنا شرط میکند که اگر بهبود یافت، سوگندی که برای اصلاح اخلاقش خورده است از درجه اعتبار ساقط باشد. وی بظاهر میمیرد، و جانوران چندی که از دستش به قوادی افتاده، کتک خورده، زخمی شده، یا فریب خوردهاند، همه جمع میشوند تا با دلی شاد تظاهر به سوگواری کنند. اسقف اعظم موعظهای رابلهوار بر سر گور روباه ایراد، و او را شماتت میکند که در دوران حیات ((هر چه را میتوانستی به چنگ آوری آن را بموقع و مناسب حال میدانستی)); لکن همینکه آب مقدس را بر جسد او میپاشد، رنار زنده میشود، چنتیکلر(خروس) را(که مجمر به دست دارد و آن را نوسان میدهد) میگیرد، و با طعمه خود به درون بیشه ناپدید میشود. برای شناختن قرون وسطی نباید هرگز رنار را فراموش کرد.

رمان دو رنار بزرگترین فابلیو(فابل) بود. فابلیو افسانهای بود معمولا منظوم که، با هزار تا سی هزار بیت هشت سیلابی، در حدیث جانوران، انسان را مسخره میکرد. پارهای از این افسانهها همان اندازه قدمت داشتند که قصههای ازوپ، یا حتی از آنها هم قدیمیتر بودند; برخی از اینها اصلا از هندوستان و از طریق جهان اسلامی به مغرب میآمدند. بیشتر این قصهها زنان و کشیشان را هجو میکردند، از قوای طبیعی دسته اول و نیروهای فوقالطبیعه دسته دوم متنفر بودند.

به علاوه، شاید علت دیگر تنفر این بود که بانوان و روحانیون، خنیاگران را برای سرودن قصه‌های وقیح محکوم کرده و در خور مجازات دانسته بودند. اصلا فابلیو برای افراد پوست کلفت نوشته میشد; در این قبیل داستانها عین کلمات و عبارات میخانه‌ها و فاحشهخانه‌ها به کار میرفت، و ظریفهگوییهای ناموزون و غیر معقول به رشته نظم در میآمد. لکن چاسر، بوکاتچو، آریوستو، و لافونتن از همین فاحشهخانه‌های عهد خویش، و از زبان جمع کثیری از نقالان عهد، بود که قصه‌های جالب و فراوانی را به رشته تحریر و نظم کشیدند. رواج هجونویسی حیثیت و مقام خنیاگران را پایین آورد. رامشگران سیار یا دوره گرد را به زبان انگلیسی minstresly میخواندند; این واژه از لفظ ministeriales مشتق شده است که در اصل به خدام و ملازمان دربارهای ملوک و اعیان اطلاق میشدند. در فرانسه این طبقه را Jongleurs نامیدند، زیرا لفظ ioculator در لاتینی در مورد کسی به کار میرفت که کارش شوخی کردن و خنداندن دیگران بود. این دسته مانند شعرای سیار یونان، یا بازیگرانی که در عهد روم به ایما و اشاره نمایشاتی را اجرا میکردند، یا چکامه سرایان اسکاندیناوی، یا رامشگران آنگلوساکسون، و یا خنیاگران غزل ساز ویلزی و ایرلندی از همان سنت دیرینه تبعیت کردند و به وظایف خود پرداختند. در قرن دوازدهم که اوج دوره رمانس بود، رامشگران درست همان عملی را انجام دادند که بعدها چاپ کتابها انجام داد. این جماعت با گرد آوردن و ساختن قصههایی که گاهی ارزش داشت آنها را در شمار ادبیات گذاشت، حیثیت و شان خود را حفظ کردند. این قبیل رامشگران داستانسرا در حالی که کمانچه به دست داشتند، به سرودن منظومه‌های کوچک، قصه‌های کوتاه، تکه‌های حماسی، اساطیر مریم یا سایر قدیسان، شانسون دو ژوست، رمانس یا فابلیو میپرداختند. در ایام روزه و پرهیز نصارا، هنگامی که کار این جماعت خریداری نداشت، در صورت امکان همگی رامشگران و خنیاگران به دور هم جمع میشدند و مجلس عظیمی برای معارفه و تبادل آرا تشکیل میدادند، چنانکه به طور قطع میدانیم که یکی از این اجتماعات حدود سال ۱۰۰۰ میلادی در فکان از توابع نورماندی برگزار شد. در این قبیل اجتماعات بود که حاضران از حقه بازیها و آوازهای یکدیگر آگاه میشدند، و نغمات یا داستانهای تازه تروورها و تروبادورها را میشنیدند و یاد میگرفتند. اگر خواندن منظومه‌ها و نقل داستانها برای حضار بیش از اندازه ثقیل میشد، رامشگران میکوشیدند تا با شعبده بازی، معلق زدن، پیچ و تاب دادن اعضای بدن، و بند بازی آنها را سرگرم سازند. هنگامی که تروورها از شهری به شهر دیگر رو کردند و به قرائت داستانهای خود پرداختند، و زمانی که عادت به خواندن رواج گرفت و بتدریج نیاز به خوانندگان بر طرف شد، رامشگر روز به روز بیشتر به صورت یک نفر بازیگر درآمد، به طوری که سرانجام خنیاگر دورهگرد شعبدهباز شد، با کاردهای برهنه بازی میکرد، خیمه شب بازی ترتیب میداد، یا دستهای از خرسها و بوزینه‌ها و اسبان و خروسها و سگان و شتران و شیرهای تربیت شده را به رقص و حرکاتی وا میداشت. پارهای از خنیاگران فابلیوها را به صورت نمایشهای مضحکی در آوردند و، بدون حذف الفاظ رکیک و شوخیهای وقیح، در آنها بازی کردند. به همین سبب کلیسا روز به روز نسبت به این قبیل افراد رویه شدیدتری اتخاذ کرد، مومنان را از شنیدن سخنان آنها منع کرد، و پادشاهان را از کمک به آنها بازداشت; هونوریوس، اسقف اوتون را عقیده بر آن بود که به هیچ کدام از خنیاگران اجازه پا گذاشتن به فردوس برین داده نخواهد شد. اشتهار عمومی رامشگران داستانسرا، رواج فابلیوها، و استقبال پر غوغای طبقات تازه با سواد شده و دانشجویان سرکش دانشگاه‌ها از حماسه بورژوازی که به دست ژان دومون به رشته نظم رد آمده بود، همه دلالت بر پایان یک عصر میکرد. رمانس همچنان ادامه یافت، لکن از همه سو حریفانی به صورت ساتیر، مطایبه، و مشربی واقعبینانه و دنیوی علم مخالفت بلند کرده و اینک مدت یک قرن ساتیر یکه تاز عرصه نبرد میشد، و آن قدر به جگر ایمان دندان آشنا میساخت تا تمامی پایه‌ها و جرزهایی که بنای قرون وسطایی بر آنها استوار بود خرد شود و در هم فرو ریزد و روح آدمیزاد را مغرور و لرزان در کنار ورطه تعقل بر جای گذارد.

فصل سی و نهم

دانته

۱۳۲۱-۱۲۶۵

I– تروبادورهای ایتالیایی

دربار فردریک دوم در خطه آپولیا مهد ادبیات ایتالیایی بود. شاید مسلمانانی که از ملتزمان رکاب فردریک بودند تا حدودی به این امر کمک کردند، زیرا هر مسلمان با سوادی شعر میگفت. چند سال قبل از فوت آن پادشاه با ذوق، در ۱۲۵۰ چولو د/ آلکامو (حد ۱۲۰۰) به ساختن منظومه دلپذیری مبادرت جست تحت عنوان ((مکالمه میان عاشق و بانو)); ضمنا این نکته شایان توجه است که آلکامو واقع در سیسیل تقریبا بکلی یک شهر مسلمان نشین بود. اما عامل موثرتری که کمک به پیدایش ادبیات ایتالیا کرد نفوذ تروبادورهای پرووانس بود که منظومه‌های خود را به دربار فردریک میفرستادند یا خود به حضور آن پادشاه شعر شناس و اطرافیان با فضل وی میرسیدند. فردریک نه فقط شعرا را تشویق میکرد، بلکه خود نیز شعر میگفت و برای این منظور زبان ایتالیایی را انتخاب کرده بود. صدر اعظم وی، پیترو دلا وینیه، غزلیات آبداری میساخت و احتمال دارد که اسلوب دشوار این نوع چکامه از ابداعات وی باشد. رینالدو د/ آکوینو(برادر قدیس توماس) که در دربار فردریک میزیست، گویدو دله کولونه (قاضی) و یاکوپو دا لنتینو (از محررین رسمی در خطه سیسیلیهای دو گانه فردریک) همگی از شعرای این ((رنسانس آپولیایی)) به شمار میروند. غزلی که از طبع وقاد یاکوپو تراوش کرده است(حد ۱۲۳۳) یک نسل پیش از تولد دانته همان احساسات رقیق و آراستگی ظاهری را دارد که در اشعار ویتانوئووا دیده میشود:

در دل من مهری است از بهر خدمت خداوند تا آنکه در بهشت برین جای مقدسی را آبادان سازم، چون همه جا شنیده‌ام از آنجا سرور و آرامش بر میخیزد. بدون محبوبه‌ام از رفتن بیزار بودم، او را چهری درخشان و گیسوانی درخشان است; زیرا اگر او غایب میبود و من آنجا بودم، میدانم که لذت من هیچ نبود. بنگر، من این سخن از بهر آن نمیگویم که قصدم آلودگی به گناهی باشد; تنها دوست دارم که سیمای پر لطف او را بنگرم و دیدگان نرم زیبا و چهره شیرین را، تا آنکه مرا رضایت کامل حاصل آید که معشوقه خود را شادمان در جایش ببینم.

هنگامی که فردریک آن پادشاه معرفت پرور، با درباریان در ایتالیا سفر میکرد، شاعران را همه جا با مجموعه پرندگان و جانورانی که داشت به همراه میبرد، و از این طریق بود که چکامه‌سرایان مزبور نفوذ خود را در لاتیوم، توسکان، و لومباردی پراکنده ساختند. فرزندش، مانفرد، همچنان شعرا را گرامی میداشت و تشویق میکرد، و غزلیاتی میسرود که دانته از آنها تعریف کرده است. قسمت بیشتر این اشعار ((سیسیلی)) به زبان توسکان ترجمه شد، و در پیدایش آن مکتب شعر و شاعری که منجر به ظهور دانته شد موثر افتاد. در اثنای همین دوران تروبادورهای فرانسوی که از

آشوب جنگهای مذهبی لانگدوک به ستوه آمده بودند، آن سرزمین را ترک گفتند و دربار ملوک و امرای ایتالیا را مامن خویش ساختند. شعرای ایتالیایی را با دقایق زندگی سرخوش سلحشوران آشنا کردند، به زنان ایتالیایی آموختند که از اشعاری که در ستایش آنها ساخته میشود استقبال نمایند، و سر آمد اغنیای ایتالیا را ترغیب کردند که شاعران را بی صله نگذارند، حتی هنگامی که اشعار خطاب به زنان ایشان ساخته شده باشد. برخی از شاعران اولیه توسکان در تقلید از تروبادورهای فرانسوی چنان افراط کردند که به زبان پروونسال منظومه‌هایی میساختند. سوردلو(حد ۱۲۰۰ ۱۲۷۰) که در نزدیکی مانتوا، زادگاه ویرژیل، به دنیا آمد، خشم اتسلینو بیرحم را برانگیخت، به پرووانس گریخت، و در آنجا به زبان پروونسال شروع به ساختن اشعاری درباره عشق حقیقی و معنوی کرد. از این شور عشق افلاطونی بود که، بر اثر اتحاد عجیبی میان مابعدالطبیعه و ادبیات، سبکی در توسکان به وجود آمد که آن را ((سبک شیرین نو)) نام نهادند. شعرای ایتالیایی، به عوض شهوت پرستی و لذت جسمانی که بدون هیچ ریایی در چکامه‌های خنیاگران پروونسال وجود داشت، واقعا یا ظاهرا دنبال عشقی رفتند معنوی; زن را مظهر زیبایی مطلق و مجرد یا نشانهای از فلسفه یا عقل ربانی شمردند، و به چنین پنداری انتزاعی دل باختند. در ایتالیایی که تا این تاریخ هزارها شاعر غزلسرا در دامان خود پرورده بود، این نغمه جدیدی بود که ساز میشد. شاید روح قدیس فرانسیس بود که خامه این مردان عفیف را به حرکت در میآورد، یا کتاب مدخل الاهیات قدیس توماس بود که آنها را گرانبار میساخت، و یا این قبیل چکامهسرایان تحت نفوذ متصوفه اسلامی قرار گرفتند که خداوند را فقط در زیبایی میدیدند، و غرض آنها از این معبود و محبوب واقعی در غزلیاتشان کسی جز خدا نبود.

گروهی از خنیاگران دانشمند مکتب جدید را بنیاد نهادند. گویدو گوینیتسلی(?۱۲۳۰ ۱۲۷۵) اهل بولونیا، که دانته با درود فراوان او را پدر ادبی خویشخواند، فلسفه نوین عشق را در کانتسونه معروفی(بر گرفته از واژه کانتسو پروونسال، به معنی ((غزل))) به رشته نظم کشید. در این منظومه تحت عنوان ((سرود دل پر مهر)) گویدو برای عشق شدیدی که نسبت به محبوبه خویش داشت از خداوند تقاضای بخشایش کرد و مدعی شد که چون محبوبه در نظرش مظهر ربوبیت است، این تنها عذری است که میتواند به درگاه خدا آورد. لاپاجانی، دینو فرسکو بالدی، گویدو اورلاندی، و چینو دا پیستویا سبک جدید را در سراسر خطه ایتالیای شمالی پراکندند. این سبک به وسیله بزرگترین واضع و هواخواه آن قبل از بلند آوازه شدن دانته یعنی به همت گویدو کاوالکانتی(حد ۱۲۵۸ ۱۳۰۰)، که خود از دوستان دانته بود در فلورانس رواج گرفت. در میان این شعرای فاضل، گویدو از نجبا و داماد همان فاریناتا دلی اوبرتی بود که در فلورانس ریاست نهضت گیبلینها را بر عهده داشت. گویدو اعتقادی به مذهب نداشت، از آرای ابن رشد طرفداری میکرد، و درباره فناناپذیری روح و حتی خدا شک و تردیدهایی به ذهنش خطور میکرد.وی در سیاست شدیدا شرکت و سهم موثری داشت; در ۱۳۰۰ به حکم دانته و سایر اعضای شورای شهری تبعید شد، بیمار گشت، مورد عفو قرار گرفت، و در همان سال درگذشت. طبع مغرور و اشرافی وی از همه جهت شایستگی ساختن غزلهایی خالی از شور و مالامال از لطافت اعصار باستان را داشت:

زیبایی زن; فرمان اراده منیع; شهسواری زیباروی کمر بسته از بهر پیکار مردانه; نغمه دلپذیر پرندگان; پاسخهای نرم دلبر; قوت کشتیهای تندرو بر فراز دریا; هوای روحپرور هنگام دمیدن صبح; برف سپید، بی باد، که فرو میریزد و مینشیند، چمنهایی پر از همه گونه گل، جایی که آبها سر بلند میکنند. سیم و زر; رنگ لاجوردی جواهرات; در برابر این همه، آن ارزشی که به لطف و شیرینی محبوبه عزیز من در دل میپروراند، شاید به چشم چون ذره بیمقداری جلوه کند; لیک به باطن میان این دو چندان فرق است که عظمت تمامی پهنای آسمان در برابر این زمین. جمله نیکان زود به مخلوقات همجنس می پیوندند.

دانته بسا چیزها را از گویدو فرا گرفت. از غزلهایی که وی سروده بود تقلید کرد، و شاید هم در تصمیم برای نوشتن کمدی الاهی به ایتالیایی مرهون وی میباشد. خود دانته مینویسد: ((وی مایل بود که من همواره در نامه‌هایم خطاب به وی زبان بومی را به کار برم نه لاتینی را.)) در طی قرن سیزدهم اسلاف دانته زبان خشن ناقصی را بتدریج به چنان مرحلهای از لطف و فصاحت و چنان دقت و ظرافتی در جمله بندی رسانیدند که هیچ زبان بومی دیگری در اروپا به پای آن نمیرسید; این جمع به مرور ایام زبانی به وجود آوردند که دانته میتوانست آن را ((بلند آوازه، مهم، سزاوار دربار ملوک و محضر پاپان)) بخواند زبانی که شایسته مقام ارجمندترین بزرگان دوران بود. در برابر اشعاری که این شاعران به زبان جدید ایتالیایی میسرودند، چکامه‌های غزلسرایان پرووانس ناموزون، و منظومه‌های تروورها و مینه سنگرها ابیاتی عاری از لطف و بیمعنی بودند. در اینجا شعر عبارت از موزون ساختن مشتی وراجیهای سبکسرانه نبود، بلکه هنری بود بغایت ظریف و دقیق که تلفیق و ترصیع اجزای آن همان اندازه دقت و شکیبایی لازم داشت که تراش هیکلهای منبر مرمری نیکولا پیزانو و پسرش. یک مرد برجسته تا حدودی از آن جهت بزرگ است که افراد دون رتبهتر از وی قبلا راه او را هموار کردهاند، روحیه عصر را چون موم چنان نرم ساختهاند که با نبوغ وی سازگار میآید، اسباب کارش را آماده کردهاند، و تکلیفی را بر دوش نهادهاند که نیمی از آن قبلا انجام شده است.

II– دانته و بئاتریچه

در ماه مه ۱۲۶۵، بلا آلیگیری، همسر آلیگیرو آلیگیری، پسری به دنیا آورد که او را دورانته آلیگیری نام نهادند; به اغلب احتمال، پدر و مادر هیچ توجهی به این حقیقت نداشتند که نام فرزندشان بالدار دیرپای معنی میدهد. ظاهرا خود شاعر اسم اولش را مخفف ساخت و خود را دانته خواند. خانواده وی پشت اندر پشت از مردم اصیل فلورانس بودند که رفته رفته به فقر و مسکنت افتاده بودند. در همان چند سال اول عمر دانته مادرش درگذشت; آلیگیرو بار دیگر زن گرفت، و دانته شاید هم در محیطی عاری از شادمانی با مادری ناتنی و یک برادر و دو خواهر ناتنی پرورش یافت. دانته پانزدهساله بود که پدرش بدرود حیات گفت و مقداری بدهی به عنوان میراث به جا گذاشت. دانته از بین معلمان خود از برونتو لاتینی با حقشناسی فراوانی یاد میکند. لاتینی کسی است که به زبان فرانسه دایرهالمعارفی تحت عنوان گنجینه تالیف کرد و چون به ایتالیا بازگشت، خلاصهای از آن را به اسم گنجینه کوچک به ایتالیایی منتشر ساخت. دانته به قول خودش از این دانشمند یاد گرفت که ((چطور آدمی نام خویش را مخلد میسازد.)) مسلما دانته با شعف خاصی آثار ویرژیل را میخوانده است، به طوری که سخن از سبک دلپذیر آن شاعر اهل مانتوا میگوید. به علاوه، کدام شاگرد دیگری را میتوان سراغ گرفت که عشقش به یکی از آثار سخنسرایان باستان آنقدر زیاد بوده باشد که به دنبال سراینده آن از درکات دوزخ عبور کند بوکاتچو میگوید که در سال ۱۲۸۷ دانته در بولونیا مقیم بود. در آنجا یا سایر جاها، شاعر ایتالیایی به قدری از علوم ناقابل و فلسفه معجزه آسای عهد خویش برخوردار شد که منظومه‌های وی از برکت فضل و دانشش ثقیل شده بودند. همچنین وی شیوه اسب سواری، شکار، شمشیر بازی، نقاشی، و آواز خوانی را فرا گرفت. لکن هیچ اطلاعی در دست نیست که وی از چه طریقی گذران میکرد. به هر حال، حتی اگر به سبب دوستی با کاوالکانتی هم بود، او را به محافل فضلا و اهل ادب راه میدادند. در این قبیل محافل بود که دانته با بسیاری از شاعران زمان خویش آشنا شد.

مشهورترین عشقبازیهای عالم هنگامی آغاز شد که دانته و بئاتریچه هر دو ۹ سال از عمرشان میگذشت. به گفته بوکاتچو، آن خاطر خواهی در جشن روز اول ماه مه در خانه پورتیناری، یکی از معاریف شهر فلورانس، صورت گرفت. در اینکه فولکو پورتیناری را دختری به نام ((بیچه)) (مخفف همان بئاتریچه) بوده است شکی نداریم، اما در این باب

که این بئاتریچه همان معشوقه دانته بوده است یا نه، ادله و براهین استوار آن قدر زیاد نیست که تاریخنویس و باریک بین را کاملا مجاب سازد. اطلاع ما درباره این اولین ملاقات میان عشق و معشوق از توصیف بغایت شاعرانهای است که خود دانته ۹ سال بعد در مجموعه ویتانوئووا نگاشته است.

در آن روز جامهاش رنگی داشت بی اندازه جالب; قرمز ملایم و زیبایی، آراسته به کمربند و تزییناتی از آن گونه که مناسب با خردسالی وی بود. از صمیم قلب میگویم که در آن لحظه جوهر حیات که در پنهانترین غرفه دل مقام دارد، چنان با شدت شروع به لرزیدن کرد که کوچکترین تپشهای پیکر مرا با خود به لرزه درآورد، و هنگام لرزش این کلمات را ادا کرد: ((بنگر الوهیتی را نیرومندتر از من، که چون بیاید بر وجود من حکمفرما شود.))... از آن زمان به بعد عشق کاملا بر روح من فرمانروا شد.

جوانکی که به سر حد بلوغ نزدیک میشود برای این گونه لرزیدنها مستعد است; اکثر ماها چنین حالتی را درک کردهایم و وقتی به یاد این ((عشق پاک)) میافتیم، آن را بیاختیار یکی از روحانیترین رویدادهای دوران جوانی خود میشمریم; این ادراک یا بیداری مرموز جسم و روح آدمی است به حیات و اختلاف جنس و زیبایی و نقصی که فرد فرد ما داریم. با این حال، هیچ گونه میل ارادی برای تلذذ جسمانی وجود ندارد، فقط انسان یک نوع میل آمیخته به آزرم برای نزدیک بودن به معشوقه، خدمت وی، شنیدن سخنان، و نگریستن اطوار زیبا و محجوب وی در وجود خویش احساس میکند. اگر روح مرد در چنین حالی از همان حساسیتی برخوردار باشد که دانته بود به عبارت دیگر کانونی از شور و تخیل باشد در آن صورت چنین مکاشفه و بلوغی میتواند به اغلب احتمال انگیزش و خاطره شیرینی برای تمام عمر آدمی گردد. دانته در همین کتاب توصیف میکند که چطور به هر وسیلهای دست مییازید تا مگر دیدهاش به دیدار بئاتریچه روشن شود، حتی اگر فقط این دیدار یک جانبه باشد و محبوبه او را نبیند. آنگاه بظاهر دیگر فرصت دیدار دلدار میسر نمیشود، تا ۹ سال بعد از این واقعه که هر دو هجدهساله شدهاند:

چنین اتفاق افتاد که همان بانوی شگفتانگیز، سراپا در لباسی سفید، میان دو بانوی والاتبار و سالمندتر از وی، در برابرم ظاهر شد و هنگام عبور از کوچهای دیدگان خویش را به سمتی افکند که آنجا من در نهایت شرمندگی برجای ایستاده بودم; و با ادبی که در وصف نمی گنجد... با چنان حالت معصومانهای به من سلام داد که در دم گویی تا آخرین سرحد نیکبختی را به چشم مشاهده کردم. ... پس از آن، چون آدمی از خود بیخود شده آنجا را ترک گفتم. ... بعد از آن رویداد، از آنجا که من با فن قافیهپردازی آشنا بودم، بر سر آن شدم که غزلی بسرایم.

چنانچه شرحی را که خود دانته نگاشته است باور کنیم، این دیدار وی را باید مقدمه پیدایش یک رشته غزلیات و تفسیرهایی بدانیم که به نام مجموعه ویتانوئووا شهرت یافت.در طی نه سال بعد(۱۲۸۳ ۱۲۹۲) وی گاهگاهی به تصنیف غزلهایی میپرداخت و بعدا قطعات نثری بر آنها میافزود. دانته این غزلیات را یکی بعد از دیگری نزد کاوالکانتی فرستاد، و وی، که اکنون دوست دانته شده بود، یک یک این آثار را حفظ کرد. تمامی این داستان عاشقانه تا حدودی جنبه یک صنعت ادبی را دارد. گرچه سلیقه ما بر اثر گذشت زمان تغییر یافته است، اما آنچه این اشعار را به مذاق امروزی ما خوشایند نمی سازد جنبه الوهیت بخشیدن به عشق است; به شیوه تروبادورهای آن عهد، مقالات مطول مدرسی است که مرتبا درمیان ابیات غزل هویدا میشود، و بالاخره اهمیت به معنای رمزی اعداد سه و نه است; لکن جمله این معایب را باید از امراض مسری عهد به حساب آوریم و تفریق کنیم:

عشق درباره آن دلبر میگوید: ((چه شده است که تن خاکی بایستی این سان بی غل و غش باشد)) سپس با دیدهای که هماره خیره خیره مینگرد، بجرئت میگوید: ((براستی که این آفریده خدا تا کنون ناشناس بوده است.)) او را آن رنگ پریدگی صدف است که زیبنده زنی زیباست، همان قدر و نه بیشتر. او همان قدر بلند پایه است که طبیعت و مهارت را قدرت بلند پروازی است، زیبایی را به قیاس با وی میسنجند. به هر سو که دیدگان پر لطفش نظاره کند، از آنجا ارواح عشق فروزان سر بر میآورند، و دیدگان هر کس که با دیدگانش آشنا گردد، چشمان جادوییش تا غرفه دل را میشکافد. و در خندهای که بر لب دارد صورتی از عشق بینی که هیچ کس را پیوسته یارای نگریستن در آن نباشد.

پارهای از قطعات نثر وی بیشتر پسند خاطر و طبع انسان میافتد تا آثار منظومش; از آن جمله: در هر جا که او را به چشم میدیدم انگار که به امید درود پسندیدهاش دیگر هیچ کس با من دشمن نبود; و چنان دیگ خیرخواهیم به جوش میآمد که مسلما هر کسی هر گونه بدی در حق من کرده بود، آن لحظه از سر تقصیرش در میگذشتم. ... هنگامی که حرکت می کرد، گویی تاجی از فروتنی بر سر و جامهای از افتادگی بر تن داشت. ... و چون از نظر دور شده بود بسیاری میگفتند: ((این زن نیست، بلکه یکی از فرشتگان زیبای آسمان است.))... من این سخن را از روی کمال آرامش خاطر میگویم که آن قدر مهربان و با عطوفت مینمود که هر کس به وی مینگریست از آرامش تسلیبخشی برخوردار میشد که در هیچ وصفی نمی گنجد.

در این شیفتگی که احتمالا تصنعی است ابدا فکر مزاوجت با بئاتریچه وجود ندارد. در ۱۲۸۹، بئاتریچه با سیمونه د باردی، از اعضای خانواده ثروتمندی که صاحب یکی از بانکهای بزرگ بودند، ازدواج کرد. دانته به واقعهای این سان بیاهمیت وقعی نگذاشت، اما کماکان به ساختن منظومههایی درباره وی، بدون ذکر نام دلبر، مشغول بود. یک سال بعد بئاتریچه در بیست و چهار سالگی در گذشت، و شاعر، که اینک برای نخستین بار معشوقه را نام میبرد، در مرثیه آرامی بر مرگش نوحه سرایی کرد: بئاتریچه به بهشت برین رفته است، به اقلیمی که در آنجا فرشتگان با آرامش دمسازند. و با ایشان میزید و در نظر دوستانش مرده است. نه یخبندان زمستان او را به سان دیگران به دور راند، و نه گرمای تابستان; لیک در عوض با آرامش مطلقی رخت بر کشید، زیرا از چراغ فروتنی آرام وی چنان شعلهای بغایت درخشان سر بر افراشت که وجود نیای ابدی را به حیرت انداخت.

تا آنکه آرزوی شیرینی، برای آن برتری کمال در خداوند پدید آمد، و خداوند او را به سوی خویش خواند، زیرا دید که این جایگاه ملالتبار و بغایت پلید، زیبنده موجودی این سان پر شکوه نیست.

در منظومه دیگری دانته معشوق خود را در فردوس برین وصف میکند و به ستایش وی زبان میگشاید، و ((پس از سرودن این غزل)) میگوید: مرا چنین مقدر بود که به چشم خویش شاهد رویایی بغایت شگفتانگیز باشم، در این رویاها چیزهایی دیدم که مرا مصمم ساخت تا دیگر از این موجود خجسته هیچ بر زبان نیاورم تا بتوانم سخنانی درباره وی گویم که بیشتر زیبنده مقامش باشد. و برای انجام این مقصود، به طوری که خودش بخوبی میداند، تا آنجا که توانایی داشته باشم کوشش میورزم. بنابراین اگر مشیت خداوند که زندگی جمیع موجودات بسته به وجود اوست بر آن تعلق گیرد که زندگی من چند سالی دوام آرد، امیدوارم که درباره وی چیزی به نگارش در آورم که هرگز پیش از این درباره هیچ زنی نوشته نشده باشد. چون از این کار فراغت یافتم، راضیم که، در صورت رضایت خالق آن مخزن جمیع برکات، روان من از اینجا رخت برکشد و به جایی رود که قادر به دیدن جلال بانوی خویش یعنی آن بئاتریچه خجستهای باشد که اینک پیوسته بر چهره مبارک خداوندی نظر دوخته است.

به این نحو، در کلمات پایانی کتاب کوچکش، وی نظر خود را به مقصدی بزرگتر معطوف داشت; و به قول خودش ((از آن اولین روزی که در این زندگی چشمم به سیمای وی افتاد، تا هنگام این رویا))، که با آن دانته کتاب بهشت خود را ختم میکند، ((رشته غزلم هرگز گسسته نشد.)) بندرت اتفاق میافتاد که آدمی از میان تمامی جزر و مدها و طوفانهای امور زندگی مسیر کشتی تخیل را این سان به خط مستقیم تعیین کند و نگاه دارد.

III –شاعر در کشاکش سیاست

با اینهمه، انحرافهایی نیز وجود داشت. مدتی پس از مرگ بئاتریچه، دانته خود را به دام عشق خفیفتر پارهای از بانوان از جمله پیترا، پارگولتا، و لیزتا اسیر ساخت، یا ((به کارهای پوچی کاملا زودگذر)) روی آورد. به یک بانو، که دانته او را فقط ((بانوی والاتبار)) میخواند، اشعار عاشقانهای خطاب کرد که ظاهرا ماهیت این عشق با آن عشق معنوی به بئاتریچه تفاوت داشت. در حدود ۱۲۹۱، هنگامی که شاعر بیست و شش ساله بود، با دوشیزهای به نام جما دوناتی، که از اخلاف خانواده اشرافی و کهنسال فلورانس بود، وصلت کرد. این زن در عرض ده سال چندین فرزند آورد، که به روایتی عده آنها به سه، به روایتی دیگر به چهار یا هفت بالغ میشد. دانته، به تبعیت از اصول تروبادورهای عهد، هرگز در بین منظومههای خویش ذکری از همسر و کودکان خود نکرد. ازدواج و عشق رمانتیک دو مطلب بکلی جداگانه بودند.

اکنون دانته، شاید به پایمردی کاوالکانتی، قدم به عرصه سیاست نهاد. به عللی که بر ما پوشیده است، وی به فرقه بیانکی(سفیدها)، یعنی جماعتی که تعلق به اغنیای طبقه متوسط داشت، پیوست. مسلما دانته آدم با کفایتی بوده است، زیرا در ۱۳۰۰، با آنکه تقریبا سی و پنج سال بیش نداشته است، او را به عضویت شورای شهرداری یا حکومت فلورانس انتخاب میکنند. در دوران کوتاهی که دانته تصدی چنین مقامی را داشت، فرقه نری(سیاهها) به رهبری کورسو دوناتی در صدد برانداختن حکومت شهر و اعاده زمامداری طبقه اشرافی کهنسال فلورانس برآمد. بعد از فرو نشاندن این غایله، اعضای شورای شهرداری، که دانته نیز با ایشان همرای بود، در صدد بر آمدند با تبعید رهبران دو حزب، از آن جمله دوناتی که با دانته قرابت سببی پیدا کرده بود، و کاوالکانتی، دوست دانته، در تحکیم مبانی صلح بکوشند. در سال ۱۳۰۱ دوناتی با دسته مسلحی از جماعت ((سیاهها)) بر فلورانس هجوم برد، اعضای حکومت شهر را معزول ساخت، و زمام امور را به دست گرفت. در اوایل سال ۱۳۰۲ دانته و پانزده تن دیگر از رعایای فلورانس محاکمه، و به اتهامات عدیده سیاسی محکوم و تبعید شدند; دادگاه مقرر داشت که اگر هر کدام از این عده در آینده قدم به خاک فلورانس نهند، ایشان را زنده زنده در آتش بسوزانند. دانته گریخت و، به امید آنکه بزودی باز میگردد، همسر و کودکان خود را در فلورانس به جا گذاشت. این تبعید و ضبط اموال شاعر را مدت نوزده سال به تهیدستی محکوم، و ذهن او را تلخ ساخت و تا حدودی مسئول پیدایش روحیه و موضوع کمدی الاهی بود. سایر همقطاران تبعید شده دانته، علیرغم توصیه وی، شهرهای آرتتسو، بولونیا، و پیستویا را تشویق به اعزام سپاهی مرکب از ده هزار نفر لشکر کردند تا حکومت غاصب فلورانس را بر اندازند و ایشان را بار دیگر به زاد بوم و به سر مناصبشان برگردانند (۱۳۰۴). این اقدام مثمر ثمر نشد. بعد از این واقعه، دانته از دیگران برید و راه خود در پیش گرفت و چندی نزد دوستانش در آرتتسو، بولونیا، و پادوا به سر برد.

در ضمن این اولین دهساله تبعید بود که دانته پارهای از منظومههایی را که خطاب به آن ((بانوی والاتبار)) ساخته بود گرد آورد، و شرحی به نثر بر آنها نوشت و آن بانو را به صورت مظهر و نموداری از فلسفه در آورد. در مجموعه

موسوم به ضیافت(حد ۱۳۰۸) بتفصیل ذکر شده است که چگونه دانته از فرط نومیدی در عشق و زندگی، برای تسلی خاطر، متوسل به فلسفه شد; از مطالعه آن علم اغفال کننده، به لطف رب، تا چه حد، اسرار بر او هویدا شد، و چگونه تصمیم گرفت تا یافته‌های خود را به زبان ایتالیایی با آنهایی که قادر به خواندن لاتینی نبودند در میان گذارد. از قرار معلوم غرض دانته نوشتن یک مدخل الاهیات یا گنجینه جدید بود که میخواست هر بخشی از آن به صورت ظاهر تفسیری باشد بر شعری درباره همان بانوی زیبا روی; طرح بسیار جالبی بود که به کمک آن میخواست لذات جسمانی را با موضوعات خشک نظری جبران کند. این کتاب کوچک معجون در هم و برهمی است از اطلاعات خارقالعاده، قصه‌های تمثیلی اغراقآمیز، و قطعه‌های فلسفی کوتاهی از بوئتیوس و سیسرون. از چهارده تفسیری که دانته خیال داشت برای این کتاب بنویسد، سه تفسیر را تمام کرده بود که ادامه کار را بیثمر دید و دست از نوشتن برداشت; به عبارت دیگر، مرتکب عملی شد که باید آن را ناشی از درایت وی دانست.

اکنون وی تکلیف حقیر دیگری را تقبل کرد که عبارت از اعاده فرمانروایی امپراطوران مقدس روم در ایتالیا بود; تجربه او را مجاب ساخته بود که هرج و مرج و خشونت سیاسی در شهرهای ایتالیا ناشی از مفهومی میشد که هر کدام از استقلال و آزادی عمل داشتند به عبارت دیگر، هر ناحیه، شهر، طبقه، و بالاخره هر فردی میل داشت و در صدد بود که کاملا مطلقالعنان باشد. مثل ماکیاولی که دو قرن بعد از وی ظهور کرد، دانته مشتاق قدرتی بود که بتواند افراد، طبقات، و شهرهای ایتالیا را اجزای موزون و هماهنگ جامعه قرین آرامشی سازد که در آن آحاد مردم در عین امن و صلح به سر برند. آن قدرت وحدت بخش یا از جانب پاپ میسر میشد، یا از طرف ریاست عالیه امپراطوری مقدس روم که سالیان دراز بود ایتالیا اسما تابع آن محسوب میشد. لکن دانته اکنون به خاطر تفوق فرقهای که افراد آن خود را با دستگاه پاپی متفق ساخته بودند در تبعید به سر میبرد; طبق روایت مشکوکی، وی از فرستادگانی بود که از جانب شهر فلورانس روانه دربار پاپ بونیفاکیوس هشتم شدند و دست خالی برگشتند، از مدتها پیش، پاپها، که وحدت ایتالیا را به منزله خطری برای آزادی دستگاه روحانیت و استقلال اداری غیر روحانی خویش میدانستند، همواره با چنین اقداماتی مخالفت ورزیده بودند. تنها امید به حصول آرامش، ظاهرا در اعاده قدرت امپراطوران و بازگشت به آن ((صلح رومی)) با عظمت ادوار باستان بود.

به این نحو، در تاریخی نامعلوم، دانته رسالهای را تحت عنوان در سلطنت به رشته تحریر در آورد که خشم عده زیادی را بر انگیخت. دانته، که هنوز در منشآت خویش زبان فلاسفه یعنی لاتینی را به کار میبرد، مدعی شد که چون اشتغال به امور عقلانی از تکالیف مختص آدمی است، و از آنجا که این امر فقط به برکت صلح میسر میشود، پس حکومت آرمانی حکومتی خواهد بود جهانی که نظام با ثباتی را حفظ کند و در سراسر جهان عدالت را به یک سان مجری دارد.

چنین حکومتی تصویر صحیح و قرینه بجایی از نظام فلکی خواهد بود که در سراسر کاینات به اشاره و مشیت خداوند برقرار شده است. امپراطوری روم نزدیکترین سازمانی بود که به این نوع حکومت بینالمللی شباهت داشت; بزرگترین دلیل موافقت خداوند با چنین حکومتی آن بود که پروردگار به میل خویش، در دوران آوگوستوس، به صورت آدمی در آمد; خود مسیح به مردم امر کرده بود که باید قدرت حاکمه سیاسی قیصرهای روم را بپذیرند. بدیهی است که قدرت امپراطوری روم باستان از کلیسا منبعث نشده بود، لکن امپراطوری مقدس روم همان امپراطوری کهنسالی بود که آن را احیا کرده بودند. درست است که یک پاپ تاج بر سر شارلمانی نهاد، و به همین سبب بظاهر چنین وانمود شد که امپراطوری تابع دستگاه پاپی است، اما ((غصب حقی فی نفسه حقی به وجود نمیآورد; اگر چنین بود، پس به

استناد همین دلیل ممکن بود مدعی شد که بعد از عزل بندیکتوس و بازگشت لئو به مقام پاپی از جانب امپراطور اوتو، مقامات روحانی باید تابع شخص امپراطور آلمان باشند.)) امپراطوری حق حکومت بر مردم را از کلیسا اخذ نمیکرد، بلکه این حق منبعث از قانون طبیعی بود، زیرا طبق قانون طبیعی، نظام اجتماعی نیازمند حکومت است، و از آنجا که قانون طبیعی همان مشیت الاهی است، پس حکومت اختیارات خویش را از خداوند کسب میکند. در واقع عمل بقاعده و صحیحی بود که امپراطوران قدرت فایق پاپ را در مسائل اخلاقی و دینی قبول داشته باشند، لکن این موضوع به نظر دانته نمی بایست حق حاکمیت دولت را در ((امور دنیوی)) محدود سازد. رساله در سلطنت، با وجود سبک تحریر و استدلالش که یک سلسله مناظرات مدرسی است و دیگر با طرز فکر نوین سازگار نمیباشد، استدلال نیرومندی برای ایجاد حکومت و قوانین واحد جهانی بود. در اثنای حیات دانته فقط عده اندکی از این دستنبشته اطلاع داشتند. پس از مرگ وی، رسالهاش بیشتر رواج یافت و لویی باواریایی در مبارزه خویش با پاپها آن را به عنوان وسیلهای تبلیغاتی به کار برد. در سال ۱۳۲۹ آن را، به اشاره یکی از نمایندگان پاپ، در ملا عام سوزانیدند; در قرن شانزدهم آن را به فهرست کتابهایی که خواندن آنها از جانب پاپ سخت ممنوع شده بود علاوه کردند; و در ۱۸۹۷ به امر پاپ لئو سیزدهم آن را از فهرست کتابهای مزبور خارج ساختند. به گفته بوکاتچو، دانته رساله در سلطنت خود را ((هنگام آمدن هنری ششم)) تصنیف کرد. در سال ۱۳۱۰ هانری، پادشاه آلمان، به قصد آنکه بار دیگر اختیاراتی را که با فردریک دوم از بین رفته بود به چنگ آورد، یعنی بر سراسر شبه جزیره ایتالیا به استثنای ایالات پاپی مسلط شود، به آن کشور هجوم برد. دانته با سری پر شور و دلی پر امید از این مژده شادمان شد. در ((نامهای به ملوک و مردمان ایتالیا)) وی از شهرهای لومبارد تقاضا کرد که قلوب و دروازههای خود را به روی هانری لوکزامبورگی بگشایند تا آنها را از شر هرج و مرج و چنگ پاپها برهاند. هنگامی که هانری به میلان رسید، دانته شتابان خود را به آنجا رسانید و با شور تمام بر قدوم امپراطور افتاد; اینک کلیه آرمانهای وی برای پیدایش ایتالیایی متحد در شرف تحقق بود. فلورانس بی آنکه اعتنایی به سخنان شاعر داشته باشد، دروازههای خود را به روی هانری بست، و به همین سبب بود که دانته علنا نامه سر گشاده خشمناکی به ((فلورانسیها، آن تباهکارترین مردمان)) فرستاد(مارس ۱۳۱۱)، آن نامه چنین آغاز میشد:

آیا شما نمیدانید که خداوند مقرر فرموده است که بنی نوع بشر برای دفاع از عدالت، صلح، و تمدن در زیر فرمان یک امپراطور باشد، و هر زمان که بساط امپراطوری بر چیده شده، ایتالیا همواره طعمه منازعات داخلی گشته است شما که قوانین ربانی و انسانی را نقض میکنید، شما که بر اثر تزلزل موحش آز حاضر به هر نوع جنایتی شدهاید آیا وحشت مرگ ثانوی پریشان خاطرتان نمیسازد که شما نخستین و تنها کسانی هستید که ... علیه فر و جلال ملک رومی، سلطان روی زمین و فرستاده خداوند، طغیان کردهاید ... ای سفیهترین و بیعاطفهترین مردمان! شما قهرا سر در برابر عقاب امپراطوری خم خواهید کرد!

لکن هانری به هیچ اقدامی علیه فلورانس مبادرت نورزید، و این امر مایه نومیدی دانته شد. در ماه آوریل همان سال(۱۳۱۱) دانته مثل یکی از انبیای بنی اسرائیل که در صدد هشدار به سلاطین بر آمده باشد، خطاب به امپراطور چنین نوشت: ما در شگفتیم که چه چیز شما را بر آن داشته است که این قدر تاخیر روا دارید. ... شما بهار و همچنین زمستان را در میلان تلف کردهاید. ... فلورانس(آیا هیچ توجه ندارید) شیطان محض است. ... این همان افعی است ... که از فساد نابود کنندهاش دودی عفونی برمیخیزد. ... پس برخیز تو ای کودک والاتبار یسی!

واکنش شهر فلورانس در قبال این سخنان دانته آن بود که مقرر داشت تا شاعر زنده است، از حق بخشودگی و ورود به فلورانس محروم باشد. هانری، بی آنکه به فلورانس دستی بزند، از طریق جنووا و پیزا عازم رم و سپس سینا شد و در آنجا در گذشت(۱۳۱۳). این بزرگترین ضایعه برای دانته محسوب میشد. وی همه چیز بر سر پیروزی هانری نهاده و دیگر راه بازگشتی به فلورانس برای خود باقی نگذاشته بود; به همین سبب به گوبیو گریخت و در صومعه سانتاکروچه معتکف شد. در اینجا بود که دانته ظاهرا قسمت بیشتر کمدی الاهی خود را به رشته نظم کشید. اما هنوز وی از منازعات سیاسی خسته نشده بود. در سال ۱۳۱۶ به اغلب احتمال وی همراه اوگوتچونه دلا فاجوئولا در لوکا بود; اوگوتچونه همان سال فلورانسیها را در مونتکایتنی شکست داد; فلورانس از این هزیمت کمر راست کرد و دو تن از پسران دانته را محکوم به مرگ ساخت; لکن این حکم هرگز به موقع اجرا گذاشته نشد. لوکا علیه اوگوتچونه علم مخالفت برافراشت، و دانته بار دیگر آواره شد. فلورانس پیروزمند، که عرق فتوتش به جوش آمده و احکام صادره ابدی خویش را فراموش کرده بود، به عموم افرادی که تبعید بودند اجازه داد که آزادانه به وطن خود باز گردند، به شرط آنکه جریمهای بپردازند، جامه توبهای بر تن کنند و از میان معابر شهر بگذرند، و دوران کوتاهی را در زندان بگذرانند. دوستی دانته را از اعلام عفو عمومی آگاه ساخت. دانته در جواب نامهای نوشت که در تاریخ شهرت بسزایی پیدا کرد: به یک دوست فلورانسی: نامهات را با حرمت و مهری که شایسته آن بود دریافت داشتم و از فحوای آن با دلی سپاسگزار آگاهی یافتهام که بازگشت من به زادبومم تا چه حد در خاطر تو عزیز است. ... پس نظری به فرمان بیفکن ... که اگر هر آینه مایل باشم مبلغ معینی وجه نقد بپردازم و دامان خود را به لکه چنین جریمهای آلوده سازم، مرا بخشوده میدارند و قادرم بیدرنگ مراجعت کنم. ... پس این است آن فرمان احضار با شکوهی که دانته آلیگیری را بعد از تقریبا پانزده سال تحمل جور غربت به زادبوم خویش فرا میخواند ... حاشا و کلا که آدمی که طرفداری از عدالت میکند نقدینه خود را به دست آنهایی دهد که بر وی بیعدالتی روا داشتهاند، چنانکه گویی ایشان ولینعمت وی هستند. این طرز بازگشت من به زادبوم نیست. ... اگر راه دیگری پیدا شود ... که شرف دانته را مخدوش نسازد ،آنگاه من در سپردن آن طریق تعلل نخواهم ورزید. اما اگر ورود به فلورانس از چنین راهی میسر نباشد، آنگاه من هرگز قدم به آنجا نخواهم نهاد. ... عجبا! برای من مقدور نیست که هر جا میخواهم بر چهر آفتاب و اختران نظر دوزم آیا برای من میسر نیست که زیر هر آسمانی درباره گرانبهاترین حقایق به بحر تفکر غوطهور شوم محتملا نزدیک به پایان سال ۱۳۱۶ بود که وی دعوت امیر ورونا، کان گرانده دلا سکالا، را برای رفتن به دربار وی قبول کرد و مهمان وی شد. ظاهرا در آنجا بود که دانته مجلد بهشت از کمدی الاهی خویش را تمام و به کان گرانده اهدا کرد(۱۳۱۸). تجسم قیافه و هیئت آن شاعر در این تاریخ که پنجاه و یک سال از عمرش میگذشت دشوار نیست، زیرا بوکاتچو در مجموعه زندگی به تاریخ ۱۳۵۴ وی را چنین وصف میکند: مردی بود متوسطالقامت ((تا حدی خمیده)) که شمرده و با طمانینه گام برمیداشت و حرکتش توام با وقاری آمیخته با افسردگی بود; رنگ مو و پوست بدنش تیره بود; صورتی دراز و متفکر، پیشانی پر چروک بر آمده، چشمان نافذی عبوس، بینی نازک منقاری شکل، لبانی به هم چسبیده، و چانهای ستیزهجویانه داشت.

این صورت آدمی بود که روزی مهربان و رئوف بود، لکن تلخی آلام و شداید دوران به مرور زمان وی را سخت و عبوس ساخته است. ذرهای از خروارها احساسات رقیقه و عواطفی که دانته در ابتدای زندگی خویش در کتاب ویتانوئووا گرد آورده است تصنعی نیست; حتی بعدا باز مقداری از این خصایص از خلال ترحم و شفقتی که با آن شاعر به ماجرای فرانچسکا گوش فرا میدارد هویداست. دانته هنگامی که در سیاست شکست خورد و تبعید شد، بتدریج به صورت آدم عبوس و ترشرویی در آمد; زبان وی بر اثر مصایب تلخ شد، و به طرزی مصرانه در صدد بر آمد

که افتادن خویش را از اوج قدرت پنهان دارد. از آنجا که آدم تهیدستی بود، به نیاکان خویش مباهات میکرد. وی از بورژوازی رباخوار فلورانس متنفر بود; نمیتوانست از سر تقصیر پورتیناری که بئاتریچه را به یک نفر بانکدار داده بود در گذرد; و از تنها انتقامی که در دسترس وی بود استفاده کرد و جمله رباخواران را در قعر درک اسفل جا داد. اگر دانته از دست یا زبان کسی اذیتی میدید یا طعنهای میشنید، هرگز مرتکب را نمیبخشید; و معدود بودند دشمنانی که از قلم افتادند و از لعن ابدی رستند. در مورد کسانی که به هنگام انقلاب یا در جنگ بیطرف میماندند دانته سختگیرتر از سولون بود. راز منش وی شور سوزانی بود که در نهادش شعله میکشید. خودش میگوید: ((من اینم که هستم، نه به برکت مال و منال، بل به لطف قادر متعال، شوق خانه باری تعالی خرمن جانم را سوخته است.)) وی تمامی نیروی خویش را در قالب منظومههایش ریخت، و هنگامی که اثر عظیمش به پایان آمد، آفتاب عمرش تقریبا بر لب بام رسیده بود. در ۱۳۱۹ وی شهر ورونا را ترک گفت و عازم راونا شد تا چندی را نزد کنت گویدو دا پولنتا بماند. ضمنا بولونیا از دانته دعوت کرد تا به آنجا رود و با قبول سمت ملکالشعرایی بر آن شهر منت گذارد، لکن وی، طی قطعه آوازی چوپانی که به لاتینی ساخت، دعوت بولونیا را رد کرد. در سال ۱۳۲۱ گویدو وی را برای انجام ماموریتی سیاسی به ونیز روانه داشت، که مثمر ثمر نشد; از این سفر دانته با تبی که از باتلاقهای ونتو گرفته بود باز گشت. مزاجش ضعیفتر از آن بود که بتواند با مرض به مبارزه برخیزد، و به همین علت هم در ۱۴ سپتامبر ۱۳۲۱ به سن پنجاه و هفت در گذشت. کنت در صدد بود که بر سر گور شاعر مقبره زیبایی احداث کند، لکن این نقشه عملی نشد.

تندیس بر جستهای که امروزه بر بالای تابوت مرمری وی قرار دارد به دست پیترو لومباردو در ۱۴۸۳ تراشیده شد. همچنانکه عموم جهانیان میدانند، به همین محل بود که بایرن شاعر انگلیسی مشتاقانه پا نهاد و سرشگ از دیده جاری ساخت. امروزه مزار آن شاعر نامدار در خم یکی از پر ازدحامترین میدانهای راونا تقریبا متروک افتاده، و متولی فرتوت و مفلوج آن، در برابر چند لیر، ابیات موزون و خوشاهنگی از آن منظومه را قرائت میکند که عموم مردمان آن را میستایند و معدودی آن را میخوانند.

IV– کمدی الاهی

۱- منظومه

بوکاتچو حکایت میکند که دانته منظومه کمدی الاهی خویش را با بیتهای شش وتدی لاتینی شروع کرد، لکن برای آنکه شعرش در خور فهم عده زیادتری از مردمان باشد، آن را به ایتالیایی تغییر داد. شاید شور و غلیان احساساتش در این انتخاب زبان موثر افتاد، زیرا بظاهر بیان احساسات شدید آدمی به زبان ایتالیایی آسانتر است تا زبانی چون لاتینی که مدتهای مدید با تمسک نفس و مدنیت اعصار باستان قرین بود. در ایام جوانی، دانته ایتالیایی را صرفا در ساختن غزل به کار میبرد، لکن اکنون که موضوع مورد نظرش عالیترین فلسفه نجات بشری به برکت عشق بود، متحیر ماند که آیا جرئت دارد این مطالب را به زبان ((عامیانه)) بیان کند. در تاریخی که بر ما پوشیده است، وی به نگارش مقالهای به زبان لاتینی تحت عنوان در فصاحت زبان بومی مبادرت ورزید و آن را ناتمام گذاشت; غرضش از تحریر آن رواج زبان بومی در میان ادبای عهد بود; در این مقاله ناتمام،دانته عظمت کلمات و مفاهیم جمع و جور

لاتین را میستود; لکن اظهار امیدواری میکرد که به برکت منظومه‌های شعرای خطه رنیو(سیسیلهای دو گانه) فردریک، و ((سبک نوین)) تراواتوره‌های لومباردی و توسکان، از میان لهجه‌های مختلف ایتالیا، زبانی قد علم کند که(طبق کلمات خود دانته در مجموعه موسوم به ضیافت) ((آکنده از شیرینترین و دلکشترین زیباییها باشد.)) حتی دانته با آن همه سربلندیش هرگز تصور نمیکرد که حماسه وی نه فقط ایتالیایی را زبانی سزاوار هر نوع اثر ادبی سازد، بلکه آن را به چنان مرتبتی از شیرینی و فصاحت برساند که در ادبیات جهان نظیرش کمتر به منصه ظهور رسیده باشد. هرگز سابقه نداشته است که شاعری تا این حد در طرح منظومه خویش دقت مبذول داشته باشد. دلبستگی خاص شاعر به عدد ((سه)) - که نموداری از تثلیث است - در طرز ترکیب و استخوانبندی این منظومه موثر افتاد: به این معنی که در نظر گرفت تمامی منظومه متشکل باشد از سه چکامه، هر کدام دارای سی و سه سرود، یعنی مطابق با سالهایی که مسیح در این جهان خاکی در قید حیات بود; با افزودن یک سرود به بخش اول منظومه، تعداد سرودهای تمامی کتاب به رقم صد میرسید; قرار بود که هر سرود مرکب باشد از اجزایی مشتمل بر سه مصرع که مصرع دوم از هر جز با مصرع اول و سوم جز بعدی قافیه شود. غیرممکن بود چیزی از این مصنوعیتر باشد; لکن باید دانست که جمیع هنرهای ظریفه تصنعی هستند، گو اینکه به بهترین وجهی این حقیقت را مکتوم دارند. صنعت ادبی ((ترتساریما)) یا قافیه کردن سه مصرع از دو جز به طرزی که مذکور افتاد، هر جزئی را به جز بعدیش پیوند میدهد و همگی اجزا را به صورت یک سرود به هم پیوستهای درمیآورد که در زبان ایتالیایی با سلاست و موسیقی دلپذیری بر زبان آدمی جاری میشود، لکن در ترجمه‌های منظومی که از این اثر جاودانی شده است همه جا نقص و اشکال گردانیدن آن لطافت و موسیقی اصلی به زبانی دیگر آشکارا دیده میشود. دانته خودش پیشاپیش هر نوع ترجمهای از آثار دانته را محکوم شمرد: ((از آثاری که اجزای متشکله آن چون عناصر هماهنگ موسیقی به هم مربوط باشند، هیچ چیزی را نمیتوان از زبان اصلی به زبان دیگری ترجمه کرد و تمام ملاحت و هماهنگی آن بکلی از بین نرود.)) در همان حال که قالب و سبک این منظومه تابع تعداد مصرعها شد، قصه‌های تمثیلی نیز موضوع و حکایت منظومه را به وجود آوردند. دانته در رسالهای که ضمن آن کتاب مذکور را به کان گرانده اهدا کرد، به تشریح معنی نمادی سرودها یا بخشهای منظومه خود پرداخت. میتوان گفت که این تفسیر چیزی است که بعد از پایان منظومه به فکر شاعر رسیده است، زیرا دانته شاعری بود که از صمیم قلب اشتیاق داشت فیلسوف باشد; لکن اعتیاد قرون وسطی به علایم و اشارات نمادی، مجسمه‌های تمثیلی کلیساهای جامع، فرسکوهای تمثیلی هنرمندانی چون جوتو، گادی، و رافائل، و تصعید ترفیع مفاهیم تمثیلی در مجموعه ویتانوئووا و کتاب ضیافت دال بر آن است که دانته واقعا طرح حماسهای را که بعدها به تفصیل تمام سخن از آن گفت از مدتها قبل در ذهن میپرورانید. وی میگوید که این منظومه تعلق به طبقه فلاسفه دارد و موضوع اصلی آن اخلاقیات است. مانند عالمی الاهی که در مقام تفسیر کتاب مقدس بر آمده باشد، دانته برای کلمات سه نوع معنی قایل است: تحتاللفظی، تمثیلی، و رمزی. خودش میگوید:

موضوع این منظومه، به شرط آنکه معیار ما ظواهر کلمات باشد... کیفیت ارواح است بعد از مرگ. ... لکن اگر این منظومه را از لحاظ تمثیلی معنی کنیم، موضوع آن آدمی است، تا آنجا که به حکم شایستگی یا عدم لیاقت... در معرض عقوبات دستگاه عدالت قرار میگیرد یا به دریافت پاداشهای خود نایل میآید. ...غرض کل و جز آن است که مردمانی را که به حال نکبت زندگی میکنند از آن ورطه برهاند و ایشان را به سر حد نیکبختی سوق دهد. به عبارت دیگر، بخش دوزخ حکایت آدمی است که مرتکب گناه میشود و تن به شداید و نومیدی در میدهد; برزخ داستان تصفیه و تزکیه وی است به برکات ایمان; بهشت حکایت آزادی وی است به کمک الهام ربانی و عشقی خالی از خود

پرستی. ویرژیل، که دانته را از میان دوزخ و برزخ هدایت میکند، مظهر دانش، خرد، و تعقل است که میتواند درهای کاخ نیکبختی را به روی ما بگشاید; فقط ایمان و عشق(بئاتریچه) است که میتواند ما را از آن درها به درون برد. در زندگی خود دانته، دوزخ همان نفی بلد شدن و مهجور ماندن از زاد بوم خویش، شهر فلورانس، بود; اکتساب علم، نوشته‌ها، و منظومه‌هایش برزخ را تشکیل میدادند; و حال آنکه امید و عشقش فدیه و تنها نیکبختی وی بودند. شاید به علت آنکه دانته در چکامه بهشت در به کار بردن علایم نمادی و استعارات نهایت کوشش را به خرج داده است، فهم این چکامه از چکامه‌های سه گانه کمدی الاهی مشکلتر، و لذت بردن از آن در مقام قیاس با دیگر چکامه‌ها دشوارتر میباشد; زیرا بئاتریچه، که در مجموعه ویتانوئووا برای شاعر رویایی آسمانی بود، در بهشتی که قوه تخیل دانته ابداع میکند به شکل یک مفهوم انتزاعی با دبدبه‌ای در میآید، یا به عبارت دیگر گرفتار سرنوشتی میشود که به هیچ وجه مناسب مقام چنین مه طلعت بیگناهی نیست. در پایان این رساله، دانته برای کان گرانده توضیح میدهد که به چه سبب حماسه خویش را مضحکه یا کمدی خوانده است; میگوید علت آن است که داستان از بدبختی به نیکبختی میگراید و ((به اسلوبی ساخته شده است ناچیز و عاری از دقت، به زبانی عامیانه که حتی کدبانوها به آن تکلم میکنند.)) این کمدی دردناک، یا به قول خود دانته ((این کتابی که بر سر آن در خلال این سالیان نحیف شده‌ام))، اثر دوران تبعید و مایه تسلی خاطر وی در این ایام بود، و فقط سه سال قبل از مرگش به اتمام رسید. کمدی الاهی خلاصه‌ای از زندگی، دانش، الاهیات، و حکمت دانته بود; اگر شوخ طبعی و دلسوزی و لذت پرستی تمام عیار قرون وسطی را نیز میداشت، در آن صورت ممکن بود ((ترکیبی از جمیع عناصر فرهنگ قرون وسطی)) بشود. در این صد نغمه مختصر، دانته مقدار بسیار زیادی از یافته‌های علوم عهد را که از برونتو لاتینی و شاید هم از محققان بولونیا فرا گرفته بود گرد آورد و نجوم، کیهانشناخت، زمینشناسی، و جدول گاهشماری عصری را ضبط کرد که علاقه مردمش به زندگی زیادتر از آن بود که وقعی به دانش گذارند. دانته نه فقط نفوذهای مرموز و مقدرات و رویدادهای چارهناپذیری را که مربوط به علم احکام نجوم بود قبول داشت، بلکه به اساطیری اسرارآمیز نیز که الفبا و اعداد را صاحب خواصی نهانی و نفوذهایی غیبی میدانست معتقد بود. عدد نه علامت مشخص بئاتریچه است، زیرا جذر آن عدد سه میشود که، به برکت وجود تثلیث، عدد مبارکی است. در دوزخ نه درکه وجود دارد، برزخ را نه مرتبه است، و بهشت را نه دایره. به طور کلی دانته فلسفه و الاهیات قدیس توماس را با رعب آمیخته به احترام و حقشناسی میپذیرد، اما کورکورانه از وی پیروی نمیکند. مسلما اگر توماس استدلالات کتاب در سلطنت دانته را میخواند یا پاپها را در ((دوزخ)) دانته اسیر میدید، متوحش و ناراحت میشد. مفهوم دانته از خداوند به عنوان روشنایی و عشق، یا به قول خود وی ((عشقی که خورشید و دیگر اختران را به گردش در میآورد))، در واقع همان آرای ارسطوست که از طریق فلسفه اسلامی محفوظ مانده‌اند. دانته از فارابی، ابو علی سینا، غزالی، و ابن رشد اندک اطلاعی دارد، و هر چند که ابن رشد را به ماندن در حاشیه دوزخ محکوم میکند، با فرستادن یکی از شاگردان بدعتگذارش به بهشت، سیژر دو برابان، اصیل آیینان مسیحی را مضطرب و نگران میسازد; به علاوه، قدیس توماس را وادار به ستایش و تمجید تنها آدمی میکند که آن فیلسوف فرشتهخو را در مباحث الاهیات بر سر خشم آورده بود. با اینهمه، بظاهر سیژر دو برابان جاودانی بودن روح آدمی را، که شالوده و اساس منظومه دانته است، انکار میکرد. تاریخ یا درباره بدعت سیژر غلو کرده یا در باب اصیل آیینی دانته راه مبالغه سپرده است.

تحقیقات اخیر دانش پژوهان نشان داده است که منابع شرقی، بویژه اسلامی، تا چه حد در تکوین آرای دانته موثر بودند: از آن جمله افسانه‌ای از ایران باستان درباره صعود اردا و یراف به آسمان; اوصافی که از جهنم در قرآن آمده است; داستان معراج حضرت محمد(ص); شرح سفری به بهشت و دوزخ در رساله الغفران ابوالعلا معری; کتاب

فتوحات ابن العربی; و غیره. ... در رسالهالغفران ابوالعلا معری، شاعر عرب شرح میدهد که چگونه ابلیس(شیطان) را در دوزخ، دست و پا بسته، شکنجه میدهند، و شعرای مسیحی و سخن پردازان دیگری که جملگی از ((کفار))ند حضور دارند و رنج میکشند; در جلو دروازه بهشت یک نفر حوری به استقبال راوی حکایت میشتابد و راهنمای وی در این سفر میشود. در فتوحات ابن العربی(که غزلیات آبداری با تفاسیر تمثیلی مذهبی ساخته است) موقعیت جغرافیایی بهشت و دوزخ به طور دقیق معلوم میشد; وی دوزخ را درست در زیر شهر بیتالمقدس و بهشت را بالای آن جا داد، بهشت و دوزخ را به نه طبقه تقسیم کرد، حلقه گل سرخ آسمانی را توصیف کرد، و گفت که چگونه کروبیان در اطراف نور ربانی طواف میکنند - درست به همان نحو که دانته در کمدی الاهی وصف کرده است. تا آنجا که ما اطلاع داریم، هیچ کدام از این نوشتههای عربی تا عهد دانته به هیچ زبانی ترجمه نشده بودند که شاعر ایتالیایی قادر به خواندن آنها باشد.

روایات و احادیث مربوط به مکاشفات و الهامهای غیبی در بیان سفر به دوزخ و بهشت یا دیدن آن عوالم در رویا میان یهودیان و مسیحیان فراوان بود; مهمتر آنکه ششمین بخش از حماسه انئید، اثر ویرژیل، ارتباط با سفر به چنین عوالمی داشت. یک افسانه ایرلندی حکایت از آن میکرد که چطور قدیس پاتریکیوس از برزخ و دوزخ دیدن کرده و در آنجا، در جامهها و مقابر آتشین، گناهکارانی را نگونسار یا طعمه ماران یا در زیر یخ مستور دیده بود. در انگلستان قرن دوازدهم کشیش تروویری به نام ادم دو روس، در طی منظومه بسیار مفصلی، شرح داد که چگونه بولس حواری به رهبری میکائیل، ملک مقرب خداوندی، از دوزخ دیدن میکرد، و چطور میکائیل درجات مختلفه کیفری را که برای انواع مختلفه گناه معین شده بود توضیح میداد، و بولس، مثل دانته، در برابر این مخافات بر خود میلرزید. یوآکیم دا فیوری گفته بود که خود وی چگونه به دوزخ نزول، و به فردوس برین صعود کرد. صدها از این قبیل رویاها و داستانها وجود داشت. با اینهمه ادله و براهینی که درباره عذاب اخروی موجود بود، لزومی نداشت که دانته از سد محظورات زبان بگذرد و، به قصد پیدا کردن نمونههایی برای ((دوزخ)) خویش، چیزی از جهان اسلامی به عاریت بستاند. وی، مانند هر هنرمندی، مواد موجود را گرفت و در هم آمیخت، آن را از صورت هرج و مرج بیرون آورد و نظم بخشید، و با تخیل پر شور و صمیمیت سوزان خویش آن را مشتعل ساخت. وی اجزا و عناصر اثر خود را از هر جا امکان داشت اقتباس کرد از جمله از آثار قدیس توماس; از تروبادورها; از موضوعات آتشین پیترو دامیانی درباره آلام دوزخ; از افکار غمزده خود وی درباره زندگی و مرگ بئاتریچه; از کشمکشهایش با سیاستمداران و پاپها; از اطلاعات پراکنده راجع به علوم که به آنها برخورده بود; از تعالیم الاهیات مسیحی درباره هبوط آدم، تناسخ، گناه، فیض ربانی، و واپسین داوری; از آرای افلاطونی و آوگوستینوسی درباره مراحل و مدارج تعالی روان آدمی و رسیدن به معبود واقعی، یعنی خداوند; و از اقوال موکد توماس آکویناس درباره این موضوع که دیدن جمال مبارک باری تعالی مقصد نهایی و یگانه هدف رضایتبخش آدمی میباشد; دانته از تمامی این منابع و مآخذ منظومهای فراهم ساخت که در آن جمیع مخافات، آرمانها، و عشق زیارت رفتن انسان قرون وسطایی به تکلم در آمد، در حلیهای رمزی جلوهگر شد، و شکل پذیرفت.

۲ دوزخ در نیمه راه زندگی ما، خویشتن را در جنگلی تاریک یافتم، زیرا راه را گم کرده بودم. در حالی که دانته راه گم کرده و در این ظلمت سرگردان شده است، ناگهان به ویرژیل ((مولا و مقتدا))یش بر میخورد که ((تنها از او آن سبک دلپذیر را به عاریت گرفتم که مایه سر بلندی من شده است)). ویرژیل به وی میگوید که یگانه طریق بیخطر برای بیرون رفتن از جنگل، عبور از دوزخ و برزخ است; لکن اگر دانته همراه وی از این دو منزل گذر کند، او را به پای ابواب بهشت برین هدایت خواهد کرد تا ((در آنجا کسی باید هادی تو شود از من شایستهتر)); ویرژیل خودش

بصراحت میگوید که در واقع به فرمان بئاتریچه وی به کمک دانته شتافته است. هر دو از شکافی که بر روی زمین مشاهده میکنند میگذرند و متوجه دروازه‌های دوزخ میشوند که این عبارات تلخ بر بالای آن منقوش شده است: از من داخل شهر آلام میشوند، از من به سوی رنج ابدی میروند، از من پا به جرگه گمگشتگان میگذارند. عدالت، صانع والای مرا به ساختم بر انگیخت; پدید آرندهام قدرت الاهی بود و عقل کل و عشق نخستین. پیش از من هیچ چیز آفریده نشده بود که جاوید نباشد، و من خود عمر جاودانی دارم. شما که داخل میشوید، دست از هر امیدی بشویید! دوزخ به صورت قیفی است در زیر زمین که راس آن به مرکز زمین میرسد. دانته، به کمک تخیلی نیرومند و تقریبا ظالمانه، جهنمی را مجسم میکند که حکایت یک رشته دره‌های ژرف تاریک و مخافتباری است بین صخره‌های ظلمانی عظیم; مردابها، سیلابها، دریاچه‌ها، و رودهای عفنی پرابخره; طوفانهایی از باران، برف، تگرگ، و نیمسوزهای آتشین; بادهایی زوزهکش، و سرمایی بیحس کننده; پیکرهایی شکنجه دیده; صورتهایی از فرط درد کج و معوج شده; و ناله‌ها و ضجه‌هایی که خون را در عروق آدمی منجمد میسازند. در بالاترین طبقه این قیف دوزخی اشخاصی مقام دارند که در دنیا خوب بودهاند نه بد، و نیز آنهایی که بیطرف بودهاند; سوزشهای ناهنجاری آنها را معذب میدارد; زنبورهای کوچک و درشت آنها را نیش میزنند; کرمها آنها را میآزارند، و در آتش حسد و پشیمانی میسوزند. دانته، آن آدمی که هرگز بیطرف نمیماند، ایشان را سرزنش میکند و بر زبان ویرژیل این کلمات را جاری میسازد:

رحمت و معدلت را از ایشان نفرت است: ما از ایشان چیزی نمیگوییم، بل مینگریم و میگذریم آنگاه دانته و هادی وی، ویرژیل، به کنار رود زیر زمینی آخرون میرسند، و خارون، آن قایقبان پیر که از دوران هومر به این طرف در این محل به خدمت کمر بسته است، آن دو را از یک سوی رود به سوی دیگر میبرد. در آن سوی رود، دانته خود را در کرانهای میبیند که اولین مرحله یا نخستین درکات دوزخ است; در این محل است که افراد پرهیزکار لکن تعمید ندیده، از جمله ویرژیل و عموم آحاد نیکو سیرت مشرک و کلیه یهودیان نیکوکار(جز چند تنی از قهرمانان کتاب عهد قدیم که ایشان را مسیح هنگام دیدار از این طبقه دوزخ به بهشت روانه داشته بود) حضور دارند. تنها رنج این جماعت آن است که اشتیاقی جاویدان برای سرنوشتی بهتر دارند، و میدانند که هرگز چنین توفیقی نصیبشان نخواهد شد. در این حاشیه دوزخ شعرای بزرگ اعصار شرک، یعنی هومر، هوراس، اووید، ولوکانوس، مقام دارند و در نزد همه ساکنان این محل گرامی و محترم هستند. همینکه چشم آنها به تازهواردان میافتد، ویرژیل را خوشامد میگویند و دانته را ششمین عضو این جرگه میکنند. آنگاه چشم دانته به طبقهای بالاتر از این میافتد: آنگاه استاد جمله دانایان را که در جمع فیلسوفان نشسته بود دیدم به عبارت دیگر، ارسطو را میبیند که سایر فلاسفه بزرگ چون سقراط، افلاطون، ذیمقراطیس، دیوجانس، هراکلیتوس، آناکساگوراس، امپدوکلس، طالس، زنون، سیسرون، سنکا، اقلیدس، بطلمیوس، بقراط، جالینوس، ابو علی سینا، و ابن رشد ((که تفسیر بزرگ را نگاشت)) همگی به دورش حلقه زدهاند. بدیهی است اگر اختیار دانته به دست خودش میبود، تمامی این افراد شریف، از جمله ساراسنهای بیدین، را در بهشت برین جای میداد.

اینک ویرژیل او را به سوی دومین درکه دوزخ میبرد، که در اینجا بادهای شدیدی مرتکبین به گناهان کبیره را بلا انقطاع به این سو و آن سو پرتاب میکند; در اینجاست که دانته افرادی چون پاریس، هلنه، دیدو، سمیرامیس، کلئوپاترا، تریستان، پائولو، و فرانچسکا را به چشم میبیند. اصل قصه فرانچسکا از این قرار است که میان دو خانواده پولنتا خاوندان راونا، و مالاتستا خاوندان ریمینی از دیر باز نقار و منازعه است. فرانچسکا دا پولنتا دوشیزه زیبارویی است که میخواهند او را به عقد ازدواج جوانی دلاور لکن ناقصالخلقه از خانواده مالاتستا، موسوم به جانچوتو، در آورند. مابقی این داستان نامعلوم است، زیرا روایات مختلفی از آن وجود دارد. به یک روایت مورد توجه، پائولو، برادر زیبای

جانچوتو، به دختر چنین وانمود میکند که خواستگار واقعی اوست، و فرانچسکا به وی قول همسری میدهد; لکن روز عروسی، دوشیزه متوجه میشود که، بر خلاف میل خویش، به وصلت جانچوتو در آمده است. بعدا پنهانی فرانچسکا پائولو را میبیند، و هنگامی که عاشق و معشوق در آغوش یکدیگرند، جانچوتو سر میرسد و هر دو را به قتل میرساند(حد ۱۲۶۵). در منظومه دانته، فرانچسکا را مشاهده میکنیم که بر سان همزادی بدون پیکر در کنار روح از جسم جدا شده محبوب خویش، میان باد، به هر سو حرکت، و داستان خود را برای دانته نقل میکند:

هنگامی که تیره بختی روی میکند، غمی بزرگتر از آن نیست که ایام شادی را به یاد آوریم. ... روزی بهر دلخوشی خویش داستان لانسلو میخواندیم، که چه سان وی بنده زر خرید عشق شد. هردو تنها بودیم و هیچ بد گمانی نزدیک ما نبود. بارها هنگام خواندن چشمانمان مجذوب یکدیگر شد، و رنگ از گونه‌های متغیر ما رفت. اما در یک لحظه بتنهایی هر دو افتادیم. چون داستان آن تبسم را میخواندیم، آن تبسم مطلوب، که با آن دلداده‌ای از سر وجد لب بر لب معشوقه نهاده بود، او، که هرگز از من جدا نخواهد شد، بی درنگ سراپا لرزان بر لبانم بوسه زد. کتاب و نگارنده هر دو دلال عشق بودند. آن روز در صحایف کتاب دیگر هیچ نخواندیم.

دانته از شنیدن این داستان چنان دلش به حال فرانچسکا میسوزد که بیهوش میشود، و چون به هوش میآید، خود را در سومین طبقه از درکات دوزخ میبیند. در این محل آنهایی که شکم پرست بوده‌اند، در گل و لای، زیر طوفان مسلسلی از برف و تگرگ و آب کثیف دراز کشیده‌اند و کربروس بالای سر آنها عوعو و آنها را با فکهای سه گانه خود تکه تکه میکند. ویرژیل و دانته قدم به چهارمین منزل از درکات اسفل مینهند که در آنجا پلوتوس مظهر ثروت مقام دارد; در اینجا مسرف و حریص به منازعه با یکدیگر قیام میکنند و، در نبردی دایمی، وزنه‌های عظیمی را به طرف یکدیگر میغلتانند. آنگاه دو شاعر امتداد رودخانه خروشان و ظلمانی ستوکس را میگیرند و قدم به پنجمین منزل میگذارند; در اینجا افرادی که از سر خشم مرتکب گناه شده‌اند، مستور از کثافات، دیده میشوند، خود را میزنند و میدرند; آنهایی که گناهکارانه تناسانی کرده‌اند به زیر آبهای عفن دریاچه ستوکس فرو میروند، و بر اثر دهان گشودن آنها برای تنفس، حبابهایی بر روی سطح گل آلود دریاچه ظاهر میشود. فلگیاس دو مسافر را از یک سوی دریاچه به سوی دیگر میرساند، وآن دو، در ششمین درکه دوزخ، به شهر دیس یا لوکیفر میرسند که در آنجا بدعتگذاران را در گورهایی مشتعل کباب میکنند. سپس دانته و ویرژیل به درکه هفتم نزول میکنند; در آنجا زیر نظر مینوتاوروس مرتکبین به جرایم خشونتآمیز پیوسته در رودخانه خروشانی از خون در شرف غرقه شدن هستند; و چون سرهای آنها از زیر امواج خون بیرون میآید، موجوداتی نیمه انسان و نیمه اسب به طرفشان تیر میافکنند. یک بخش از این طبقه دوزخ اختصاص به افرادی دارد که مرتکب خود کشی شده اند، از آن جمله پیترو دلا وینیه; در بخش دیگر افرادی که مرتکب بیحرمتی نسبت به خداوند یا طبیعت یا هنرهای ظریفه شده‌اند پای برهنه بر روی ریگهای سوزانی ایستاده‌اند، و مدام جرقه‌هایی از آتش بر روی سر آنها فرو میریزد. دانته در میان لواطگران استاد قدیمی خویش برونتو لاتینی را مشاهده میکند برای یک نفر مرشد، فیلسوف، و دوست شاعر این محکومیت بیمزه‌ای است. در حاشیه درکه هشتم غول موحشی ظاهر میشود که دانته و ویرژیل را با خود به درون حفره رباخواران پایین میبرد. در ورطه‌های فوقانی این طبقه یک رشته دردهای عجیب بیپایان مدام بر گمراه کنندگان، چاپلوسان، و فروشندگان و خریداران مناصب روحانی نازل میشود. جماعت اخیر را در داخل سوراخهایی نگونسار کرده‌اند، به طوری که فقط ساقهای آنها از حفره‌ها بیرون است و شعله‌های آتش مدام پاهایشان را بریان میکند. در میان فروشندگان و خریداران مقامات روحانی، پاپ نیکولاوس سوم جای دارد که تباهکاریهای وی و دیگر پاپها در اینجا بسختی تقبیح شده است; ضمنا در این مورد دانته، با تخیلی بیپروا، نیکولاوس را به جای بونیفاکیوس هشتم میگیرد که انتظار میرود هر

ساعتی به دوزخ واصل گردد. نیکولاوس پیشگویی میکند که کلمنس پنجم نیز بزودی خواهد آمد. در چهارمین ورطه درکه هشتم افرادی جا دارند که ظاهرا در دوران حیات غیبگویی میکردهاند; سرهای این جماعت را به پشت برگرداندهاند و به همان شکل ثابت نگاهشان داشتهاند. از روی پلی ((مالبولج)) که بر روی پنجمین ورطه قرار دارد، در زیر پای خویش اختلاس کنندگان اموال عمومی را مشاهده میکنند که تا ابد در دریاچهای از زفت جوشان شناورند. مردم ریاکار، ملبس به لباسهای مطلایی از سرب، پیوسته به گرد ششمین ورطه در حال حرکتند. در راسته تنها معبری که در آن ورطه وجود دارد قیافا را رو به زمین به چهار میخ کشیدهاند تا آنکه هر کس از آنجا میگذرد گوشت وی را لگدمال سازد. در هفتمین ورطه دزدان را مشتی از مارهای زهردار معذب میدارند; اینجا دانته به چند تن از همشهریان فلورانسی خود بر میخورد. از فراز طاقی بر روی هشتمین ورطه، شاعر مشاهده میکند که چگونه شعلههای آتش ناصحان شریر را پی در پی طعمه میسازد. اودوسئوس محیل در اینجا مقام دارد. در ورطه نهم مردمان بد گو و کسانی را که کارشان انداختن شقاق و اختلاف در بین امم است بند از بند جدا میکنند; دانته طرز شکنجه دادن ساکنان این ورطه را با بیرحمی وحشتزایی توصیف میکند. در همین ورطه از درکه هشتم، جعل کنندگان، دغلکاران، و کیمیاگران از فرط دردهای مختلف مینالند; بوی عفونت عرق و چرک فضا را پر میسازد، و نالههای دردمندان غرش مخوفی ایجاد میکند.

سر انجام دو مسافر به نهمین و پایینترین درکه دوزخ میرسند که از غرایب اتفاق چاه وسیعی است از یخ. در اینجا خائنین را تا چانههایشان در یخ مدفون ساختهاند; اشکهایی که از شدت درد میریزند بر رخسارههای آنها منجمد میشود و به صورت ((نقابی بلورین)) در میآید. کنت اوگولینو دلا گراردسکا، که به شهر پیزا غدر ورزید، به طور ابدی به اسقف اعظم رودجری، که کنت و پسران و نوادههای وی را در بند کرد و آنها را واداشت تا از گرسنگی تلف شوند، بسته شده است. اکنون سر اوگولینو بر روی سر اسقف اعظم قرار دارد و پیوسته آن را میجود. نادرهتر آنکه در مرکز زمین و درست در پایین دوزخ، یعنی جایی که آن قیف باریکتر میشود، شیطان، که لوکیفر نام دارد، تا کمر در یخ مدفون است; بالهای عظیمی را که بر دو شانه دارد تکان میدهد، و چون خون از دیدگانش بر روی چهرههای سه گانهای که سرش را تقسیم میکند فرو میریزد، فورا آن قطرات یخ میبندد; در عین حال با فکهای سه گانه خود مشغول جویدن گوشت سه نفر خیانت پیشه است که عبارتند از بروتوس، کاسیوس، و یهودا. نیمی از دهشتها و ترسهای زندگی انسان قرون وسطایی در این وقایعنامه خونین گرد آمده است. همچنانکه شخص صحایف وحشتزای این کتاب را میخواند، پیوسته بر هول و هراسش افزوده میشود، تا آنکه سرانجام، چون داستان به اوج تکامل میرسد، خاطر خویش را گرانبار و روح را افسرده میبیند. جمیع جرایم و گناهان بشری از بدو خلقت آدم تا پایان جهان قادر نیست با لهیب سوزان این انتقام سبعانه خداوندی کوس همسری کوبد. مفهومی که در ذهن دانته از جهنم پدید آمده است بالاترین نشانه ناشایستگی الاهیات قرون وسطی است. طبق اساطیر اعصار باستان، عالم اسفل، که از آن به هادس یا آورنوس تعبیر میشد، عبارت از عالمی است ظلمانی در زیر زمین که کلیه ارواح آدمیزادگان بدون هیچ تبعیضی در آنجا مقام میگزیدند; تارتاروس نیز زندان ارباب انواع بود نه محلی برای شکنجه اموات. قرنها بربریت، نا امنی، و جنگ ضرورت داشت تا آنکه بشر بتواند، با اسناد اعمالی چون انتقامجویی ابدی و ستمگری پایاناپذیر، نام پاک خداوند خویش را آلوده سازد.

سرانجام خواننده نفس راحتی از سینه بر میآورد، زیرا متوجه میشود که دانته و ویرژیل از مرکز زمین گذر کردهاند، جهت سر و پاهای خود را معکوس ساختهاند، و رو به بالا، به طرف مقابل زمین، در حرکتند. با سرعت فوق تصوری

که اختصاص به عالم رویا دارد، هر دو شاعر در عرض دو روز از قطر زمین میگذرند; در نیمکره جنوبی، بامداد عید قیام مسیح بالا میآیند، روشنایی روز را میچشند، و خود را در پای کوه پله پلهای میبینند که عالم برزخ است .

۳- برزخ

برزخ در مقام قیاس با دوزخ جایی است امید بخش و مفهومی است قرین شفقت: به عبارت دیگر، این دنیایی است که در آن آدمی در پرتو جهد و تحمل درد، به کمک امید و خیال، خود را از گناه و خود پرستی پاک میکند و قدم به قدم بالا میرود تا به اوج ادراک، عشق، و نیکبختی میرسد. به این نحو، دانته برزخ را به صورت کوهی مخروطی شکل مجسم ساخته است دارای نه مرحله مختلف که یکی مرحله پیش از برزخ است و بعد به هفت طبقه میرسیم که هر کدام اختصاص به تصفیه یکی از گناهان کبیره هفتگانه دارد، و بالاخره در قله کوه، بهشت دنیوی قرار دارد. از هر طبقهای شخص گناهکار با آلامی که مدام رو به کاهش است به یک طبقه بالاتر قدم میگذارد، و به هنگام هر صعودی فرشتهای به ترنم یکی از آیات هشتگانه انجیل میپردازد که حاکی از نوید سعادت ابدی است. در مراحل پایینتر برای گناهکارانی که اعتراف و توبه کرده و بخشوده شدهاند، لکن هنوز کفاره لازم را نپرداختهاند، مجازاتهای شدیدی وجود دارد; با این حال، این گونه مواخذهها با عذابهای الیم و بیپایان دوزخ به هیچ وجه قیاس کردنی نیستند، زیرا در اینجا شخص گناهکار میداند که پس از مدت معین و محدودی مواخذه، ابواب نیکبختی ابدی به روی او گشوده خواهند شد. در این قسمت از منظومه روحیه ملایمتری حکمفرماست، و صحنه داستان به نور درخشندهای روشن میشود، و پیداست که دانته از راهنمای مشرک خویش درس اعتدال را فرا میگیرد.

ویرژیل، با مالیدن قطرات شبنم بر چهره دانته، عرق و کثافات جهنم را از رخسار وی پاک میکند. دریایی که از همه سو کوه را محاط ساخته است در زیر انوار خورشید طالع سوسو میزند و به مثابه روحی است تاریک از گناه که با ظهور لطف ربانی از شعف به لرزه در آمده باشد. اینجا، در نخستین منزل اعراف، طبق امید و آرزوی قدیس توماس که گفته بود بعضی از مشرکان نیکو سیرت ممکن است به سعادت اخروی و ابدی نایل آیند، دانته به کاتو کهین یا کاتو اوتیکایی همان فیلسوف رواقی سختگیر و عبوس بر میخورد که خود را کشت تا منت رحمت یولیوس قیصر را بر خود هموار نسازد. دیگر از ساکنان این طبقه مانفرد، پسر فردریک، است که با پاپی از در دشمنی در آمد، لکن آدمی شعر دوست بود. ویرژیل دانته را با این سه خط که اکنون از معروفترین ضربالمثلهای زبان ایتالیایی شده است تشویق به جلو رفتن میکند: بگذار مردم هر چه میخواهند بگویند; تو مانند دژ استواری بر پا باش که هرگز سرش در برابر بادها نمیلرزد. ویرژیل چندان اطلاعی از عالم برزخ ندارد; نمیتواند آن طور که بسهولت در دوزخ به پرسشهای دانته جواب میداد اشکالاتش را در برزخ رفع کند; خودش به قصور خود آگاه است و گاهگاهی به همین سبب اشتیاقی آمیخته به بیحوصلگی نشان میدهد. لکن هنگامی که به سوردلو بر میخورند، ویرژیل، که خود زاده شهر مانتو است، شاعر همشهری خویش را در آغوش میکشد و از دیدن وی تسلی خاطر پیدا میکند. اینجا دانته موقع را مغتنم میشمرد و با زبان تلخی به وطن خویش گریز میزند، و خلاصهای از رساله خویش را درباره لزوم حکومت سلطنتی در منظومه وارد میکند:

آه ای ایتالیای برده خو! ای کاروانسرای اندوه! ای کشتی بی ناخدا در میان طوفان سخت! ای بانویی که دیگر از آن اقالیم دلپسند نمیباشی بلکه تعلق به خانه روسپیان نا پاک داری. این موجود مهربان، حتی از صدای دلپذیر زاد بوم عزیز خویش بی درنگ یکی از همشهریان خویش را این سان با خوشرویی پذیره شده; و حال آنکه اکنون رعایای

زنده تو بی ستیز در تو قرار ندارند; و یکی از سر شرارت دیگری را میجود; آری از همانهایی که همگی در داخل حصار و خندق واحدی مقام دارند.

ای بیچاره، گرداگرد دریا کنارهای وسیع خود را جستجو کن، آنگاه به سوی میهن، به آغوش خود، بازگرد و ببین که آیا هیچ بخشی از تو بهرهای از صلح شیرین دارد. ترا چه سود که قانون رومی یوستینیانوس لگام مرکب را مرمت کند; چون زین خالی باشد ... آه، مردمانی که هنوز بایستی اخلاص کیش باشید اگر به دیده تحقیق بنگرید، این فرمان خداوندی است که بگذارید قیصر شما بر زین نشیند! و انگار برای ابراز علاقه خویش به پادشاهانی که قادرند بدون تزلزل زمام امور را به کف گیرند، شرح میدهد که چگونه سوردلو آن دو را، در پای کوه برزخ، به دره آفتابی زیبایی هدایت میکند که زمین آن پوشیده از گلها و هوای آن عطر آگین است و امپراطور رودولف، اوتوکار اول شاه بوهم، پذرو سوم شاه آراگون، هنری دوم شاه انگلستان، و فیلیپ سوم شاه فرانسه آنجا را قرارگاه خود ساختهاند. دانته و ویرژیل، به راهنمایی قدیسه لوچیا (بانویی که مظهر نور فیض ربانی است)، به حضور فرشتهای میرسند که ایشان را اجازه میدهد که به اولین طبقه برزخ وارد شوند. اینجا مجازاتگاه خودخواهان است; هر یک از ایشان کمر خم کرده و سنگ بزرگی را حمل میکند; نقوش برجسته روی دیوار و گذرگاه حکایت کارهای مشهوری است ناشی از فروتنی، و نتایج وخیم تکبر. در طبقه دوم مردمان حسود پلاس بر تن دارند و دژخیمان برزخی مدام چشمان آنها را با نخهای آهنینی میدوزند. در طبقه سوم خشم، در چهارمی تناسانی، و در پنجمی آز هر یک بتناسب مجازات میشود.

در این محل پاپ هادریانوس پنجم، که زمانی جز طمع مکنت- اندوزی فکری در سر نداشت، در عین آرامش، به دادن کفاره گناهان مشغول است و با اطمینان خاطر میداند که سرانجام از چشمه رستگاری ابدی سیراب خواهد شد. در یکی از رویدادهای فرعی دلپذیر که این بخش برزخ از کمدی الاهی را طربناک میسازد، ستاتیوس شاعر رومی ظاهر میشود و چنان از روی خوشحالی مسافران را خوشامد میگوید که نظیرش در برخورد میان دو شاعر بر روی زمین کمتر اتفاق میافتد. هر سه نفر با هم به طبقه ششم صعود میکنند که جایگاه تصفیه گناه شکمخوارگی است; در اینجا از سر شاخههای درختان میوههای شیرین خوشبو در برابر چشم توبه کاران آویزان است، لکن همین که دستی به سوی آن میوهها دراز شود، شاخهها بالا میرود و در خلال این احوال اصواتی در فضا به گوش میرسد که حکایت از امساکهای مهم تاریخ میکند. در هفتمین و آخرین طبقه افرادی مقام دارند که گناهشان در زندگی بیتقوایی و بیعفتی بوده است، اما قبل از مرگ توبه کرده و مورد بخشایش قرار گرفتهاند; آتش ملایمی این جماعت را کز میدهد و گناهانشان را پاک میسازد، دانته، مثل هر شاعری، برای افرادی که در راه لذت نفس مرتکب گناهی شدهاند، بویژه اگر مردمانی با ذوق و هنرمند و بنابراین بسیار حساس و صاحب تخیل و عجول باشند، حس غمخواری شدیدی دارد. در اینجا گویدو گوینیتسلی مقام دارد که دانته با رویی گشاده او را ((پدر ادبی)) خود میخواند و برای ((نغمات شیرینی که تا زبان ما پایدار است دل ما را از مهر مرکبی که این کلمات را بر صفحه کاغذ نگاشته است پر میکند)) از آن شاعر غزلسرا سپاسگزار است. فرشتهای آنها را از میان آتش میگذراند و به آخرین طبقه میرساند که بهشت دنیوی نام دارد. اینجاست که ویرژیل با دانته بدرود میگوید:

پای بینش من فراتر از این نمیرود. من با استادی و هنر ترا تا اینجا رساندهام. اینک لذت خویشتن را راهنمای خود ساز. ... بنگر خورشید را که اشعهاش بر پیشانی تو میخورد، بنگر گیاهان، درختان، و گلها را که این سرزمین بوفور از خود بیرون میدهد. تا آنکه آن دیدگان درخشان(بئاتریچه) با خوشحالی بیاید، زیرا چون گریان بود، مرا شتابان به یاری تو واداشت; اینک اگر میخواهی آرام گیر، یا هر جا میل تو باشد بخرام. دیگر بیش از این هشدار زبانی یا

اشارهای از من نداشته باش. آزاد از فتوای خویش در گزینش، محتاط، عاقل ... پس من ترا تاج خسروی و کلاه اسقفی عطا میکنم تا بر خویشتن فرمانروا باشی.

از اینجا ویرژیل و ستاتیوس در عقب سر وی قرار میگیرند، و دانته، از جلو آنها متوجه بیشهها و مرتعها میشود و در کنار رودخانههای بهشت دنیوی میخرامد و با رایحه دلپذیر هوای پاک آن مشام جان خویش را معطر میسازد، از میان درختان به نغمات نخستین دعای بامدادی که از حلقوم آن ((همسرایان پردار)) بیرون میآید گوش فرا میدهد. بانویی که مشغول چیدن گل و ضمنا نغمهسرایی است از خواندن باز میایستد تا برای دانته توضیح دهد که چرا هیچ کس در این سرزمین دلپذیر ساکن نیست. میگوید که زمانی اینجا بهشت عدن بود، اما آدمی، بر اثر سر کشی، خود را از توقف در این باغ، و ابنای بشری را از درک لذت عاری از گناه آن محروم ساخت. بر این بهشت از کف رفته است که بئاتریچه از آسمان نازل میشود، گرداگردش نوری است خیره کننده که دانته فقط میتواند حضور او را احساس کند، لکن قادر به دیدنش نیست.

اگر چه چشمانم او را تمیز نمیداد، لیک از وجودش عفتی پنهان بیرون میآمد. که با لمس آن نیروی عشق کهن در نهادم قوت میگرفت. دانته بر میگردد تا شاعر راهنمای خویش را مخاطب قرار دهد، لکن ویرژیل دوباره به کناره دوزخ یعنی همان محلی برگشته است که به تقاضای بئاتریچه از آنجا بیرون آمده بود. دانته شروع به گریستن میکند، لکن بئاتریچه به وی میگوید که بهتر است بر شهواتی سوگوار باشی که بعد از مرگ من، با ارتکاب آن گناهان، تندیس مرا در آینه روانت کدر ساختی. همچنین بئاتریچه به وی تذکر میدهد که جنگل تاریکی که وی را به کمک ویرژیل از آنجا رهایی داد مظهر زندگی عاری از عفافی است که دانته در نیمه عمر خود را در آنجا سرگشته، و صراط مستقیم را تیره و تار دید. دانته از شرم بر روی زمین میافتد و به گناهان خویش اعتراف میکند. دوشیزگان باکره آسمانی میآیند و دست شفاعت پیش بئاتریچه رنجیده خاطر دراز و از او تقاضا میکنند که زیبایی ثانوی و معنوی خود را به دانته نشان دهد. بدیهی است که بئاتریچه هنوز زیبایی دنیوی خویشتن را فراموش نکرده است: در هنر یا طبیعت، هرگز هیچ چیز را در زیبایی مشاهده نکردی که چون اندامهایی باشد که در قالب دلپذیرشان مرا در میان گرفته بود، و اینک در میان خاک پراکنده است.

دل بئاتریچه سر انجام به رحم میآید و زیبایی جدید آسمانی خویش را به دانته نشان میدهد; لکن دوشیزگان باکره به دانته اخطار میکنند که نباید به چهره بئاتریچه نظر دوزد، و فقط باید به دیدن پاهایش بسنده کند. بئاتریچه دانته وستاتیوس را(که بعد از دوازده قرن، دوران اقامتش در برزخ پایان یافته است) به چشمهای میبرد که از آن دو نهر منشعب میشود یکی لته(فراموشی) و دیگری ائونویه(حسن تفاهم) نام دارد. دانته از نهر دومی مینوشد و پاک میشود، و اکنون که روح نوی به کالبدش دمیده شده است، ((برای صعود به اختران مهیا)) میباشد.

گفتهاند که بخش دوزخ تنها قسمت جالب کمدی الاهی محسوب میشود; لکن این سخن صحیح نیست. در کتاب برزخ تکههای تعلیمی خشک فراوان، و اباطیل و ترهات مربوط به الاهیات بسیار زیاد است، اما اشعار این بخش از منظومه دانته که از بند دهشتهای لعن ابدی رهایی یافتهاند، از لحاظ زیبایی و رقت احساسات قدم به قدم بالا میروند و، با تسخیر مجدد حسن طبیعت، این عروج را دلنشین میکنند و متهورانه خود را آماده تکلیف خطیری چون زیبا ساختن بئاتریچه از بدن جدا شده میسازند. دانته، مانند روزگار جوانی، بار دیگر به کمک او به بهشت وارد میشود.

اعتقاد دانته به الاهیات مسیحی کار وی را در ساختن این منظومه دشوارتر کرد. اگر وی بهشت عدن را، چنانکه در اساطیر ایران باستان یا مسلمانان آمده بود، به صورت باغی پر از لذاید جسمانی و روحانی مجسم میکرد، آنگاه طبع لذت پرستی وی میدان استعارات و تشبیهات را بسیار فراخ میدید. لکن عقل آدمیزاد، آن موجود ((طبیعتا ماده گرای))، چطور میتوانست بهشتی را قبول کند که آنجا صرفا حکایت نیکبختی معنوی باشد به علاوه، تکامل آرای فلسفی دانته مانع از آن میشد که وی خداوند یا فرشتگان و قدیسان آسمانی را در قالب تعبیرات و اصطلاحات خاص انسانی مجسم نماید; برعکس، وی خداوند و موجودات آسمانی را به شکل صور یا نقطه‌هایی از نور میدید، و طبیعی است که مفاهیم انتزاعی وی خالی از نیروی حیات و آن حرارتی است که با پیکر گناهکار آدمی قرین میباشد. اما اصول آرای مذهب کاتولیک مردم را وادار به قبول نظریه رستاخیز بدن میکرد; و دانته، در عین حال که سخت تلاش میکند تا پا از عالم روحانی و معنوی بیرون ننهد، برخی از ساکنان بهشت را مثل افراد آدمی قوه ناطقه و ممیزات جسمانی میبخشد.

دانستن این نکته که حتی در بهشت عدن بئاتریچه پاهای زیبایی دارد مایه بهجت خاطر انسان میشود. طرحی که دانته برای بهشت خود ریخت به طرز بسیار جالبی خالی از ضد و نقیض، با تخیلی درخشان و جزئیاتی نمایان از کار در آمد. دانته، به تبعیت از نجوم بطلمیوس، افلاک را عبارت از کرات بلورین مجوف نهگانهای میداند که تمامی آنها به دور زمین در گردشند; این کرات ((اقامتگاه‌های متعددی)) هستند که تعلق به ((خانه پدر)) دارند; در هر کرهای سیارهای است با شماری فراوان از اختران که مجموع آنها شباهت به جواهراتی دارد بر روی یک نیم تاج. هر یک از این اجرام سماوی، بتناسب، از منبع الاهی بهرهای دارد، و همگی آنها در حال گردش به شادی طالع خجسته و در ستایش خالق خویش نغمه سر میدهند و افلاک را با موسیقی خود پر غلغله میسازند. دانته میگوید که اختران قدیسان آسمان و ارواح رستگارانند; هر قدر در دوران زندگی کارهای نیک کرده باشند، به همان نسبت بعد از مرگ در بالای زمین به آنها مقام داده میشود، همان قدر نیکبختی آنها منیعتر خواهد بود، و به همان نسبت به آن عرش اعلایی که فراتر از تمامی کرات قرار دارد و جایگاه سریر پروردگار است نزدیکترند.

دانته، گویی به دنبال نوری که از بئاتریچه ساطع میشود، از بهشت دنیوی به اولین حلقه یا جرگه افلاک قدم مینهد که تعلق به ماه دارد. اینجا ارواح کسانی مقام دارند که در دنیا، به عللی خارج از اختیار خود، از ایفای نذور خود کوتاهی کردهاند. یکی از این قبیل افراد موسوم به پیکاردا دوناتی برای دانته توضیح میدهد که هر چند وی و جمعی دیگر در پایینترین طبقه آسمان قرار دارند و میزان نیکبختی ایشان از اشخاصی که در درجات بالاتر قرار دارند اندکی کمتر است، در پرتو خرد الاهی، همگی از جمیع حسادتها، انتظارها، یا نارضایتیها فارغند. زیرا اساس نیکبختی آن است که شخص مشیت الاهی را با شعف بپذیرد: به عبارت دیگر قبول کند که ((مشیت وی آرامش خاطر ماست.)) و غرض اصلی کمدی الاهی همین جمله است.

به حکم نوعی جاذبه آسمانی که همه چیز را به سوی خداوند میکشد، دانته به اتفاق بئاتریچه به آسمان دوم صعود میکند. این کرهای است که در زیر سلطه سیاره عطارد قرار دارد; اینجا قرارگاه اشخاصی است که در دوران حیات کارهایشان فقط به خاطر مقاصد نیک انجام میپذیرفت; لکن بیشتر غرض ایشان افتخارات دنیوی بود تا خدمت به خدا. یوستینیانوس ظاهر میشود و، در طی ابیاتی شاهوار، به وصف امپراطوری روم و قوانین رومی زبان میگشاید;

اینجا دانته حضور یوستینیانوس را مغتنم میشمرد و بار دیگر در مدح حکومت واحد و قوانین متحدالشکل جهانی سخن آغاز میکند. بئاتریچه شاعر را به سومین فلک یعنی حلقه زهره میرساند و در اینجاست که فولکه، تروبادور پروونسال، تراژدی بونیفاکیوس هشتم را پیشگویی میکند. در چهارمین فلک که جرم سماوی آن خورشید است دانته به فلاسفه مسیحی از آن جمله بوئتیوس، ایسیدوروس سویلی، بید، پتروس لومباردوس، گراتیانوس، آلبرتوس ماگنوس، توماس آکویناس، بوناونتوره، و سیژر دو برابان بر میخورد. در این طبقه از بهشت قدیس توماس که از فرقه دومینیکیان است زندگی قدیس فرانسیس را شرح میدهد، و بوناونتوره که از فرقه فرانسیسیان است به شرح حال رهبر دومینیکیان یعنی قدیس دومینیک میپردازد. توماس آکویناس که همواره در زندگی فیلسوف پرگویی بود اینجا نیز قسمت بزرگی از داستان را با مباحث مطول خویش درباره پارهای از دقایق الاهیات مسیحی میگیرد، و دانته چنان اشتیاق به فیلسوف شدن دارد که در خلال چندین بند بکلی دست از شاعری میشوید.

بئاتریچه او را به آسمان پنجم هدایت میکند که اختصاص به مریخ دارد; اینجا مامن ارواح جنگجویانی است که در راه ایمان واقعی جان خویش را فدا ساختهاند و از آن جملهاند: یوشع، یهودا مکابی، شارلمانی، حتی روبر گیسکار تاراجگر شهر رم. ارواح این جماعت که هزاران ستاره را تشکیل میدهند همگی به صورت خیره کننده صلیب و نقش مسیح مصلوب در آسمان جلوه گرند; و هر ستارهای در این تمثیل نورانی جزئی از این شکل آسمانی هماهنگ را تشکیل میدهد. آنگاه چون به آسمان ششم عروج میکنند که از آن مشتری است، در آنجا دانته به اشخاصی بر میخورد که در روی زمین در عین انصاف عدالت را مجری میداشتند; اینجا قرارگاه افرادی مثل داوود، حزقیا، قسطنطین، و بالاخره ترایانوس است یعنی دومین مشرکی که به بهشت راه مییابد. این ستارگان زنده شکل عقابی را تشکیل میدهند و همگی با صدای واحدی به تکلم در میآیند و درباره الاهیات با دانته سخن میگویند و در منقبت پادشاهان عادل آواز میدهند و شادی میکنند. آنگاه به جایی میرسند که بئاتریچه آنجا را به استعاره ((پلکان کاخ ابدی)) میخواند; از این طریق است که شاعر و راهنمای وی به هفتمین آسمان پر سرور گام مینهند. اینجا تعلق به سیاره کیوان و اختران ملازم وی دارد. حین صعود از هر طبقهای، زیبایی بئاتریچه تابش نوی به خود میگیرد، چنان که گویی شکوه هر کره بالاتر جمال وی را تابناکتر میسازد; میترسد از آنکه بر روی معشوق خویش دانته تبسم کند، مبادا تابش جمال خودش وی را بسوزاند. اینجا جرگه رهبانانی است که به میثاق مذهبی خویش وفادار مانده و زندگی دنیوی را با تقدس به سر آوردهاند. پیترو دامیانی در میان آنهاست; دانته از وی میپرسد که چگونه میتوان آزادی بشری را با بینش خداوندی و تقدیر ناشی از آن وفق داد; پیترو جواب میدهد که حتی آگاهترین ارواحی که در بهشت جا دارند و مشمول عنایات الاهی شدهاند قادر نیستند پاسخ چنین پرسشی را بدهند. قدیس بندیکتوس ظاهر میشود و بر تباهی و فساد رهبانان فرقهای که خود وی شالوده آن را ریخته بود افسوس میخورد. اکنون شاعر از حلقههای سیارات قدم بالاتر میگذارد و متوجه ملک هشتم میشود، که منطقه ثوابت است. از برج جوزا به پایین مینگرد و زمین بیمقدار را ((به شکلی چنان حقیر دیدم که تبسم بر لبان من نقش بست.)) در این لحظه امکان دارد که دل شاعر حتی به هوای آن سیاره نا چیز در تپش افتد و بیقرار شود، لکن نگاهی از جانب بئاتریچه به وی میگوید که قرارگاه واقعی وی این بهشت نور و عشق است نه آن صحنه گناه و ستیز. سرود بیست و سوم کتاب بهشت با یکی از آن تشبیهاتی که خاص خود دانته است آغاز میشود: حتی مثل پرندهای که در میان سایبان پر برگ تمام شب تاریک را در آشیانه خویش بر روی جوجههای عزیز خود نشسته باشد و بیقرار در اشتیاق دیدن روی مطلوب آنها باشد، و فارغ از اندیشه رنج خویش خوراک آنها را به آشیانه برد; وی]بئاتریچه[پیش از وقت، بر روی گلینی که بالای تخت جا دارد، با نگاه خیره بیداری در انتظار خورشید است، و نه برای همیشه، تا آنکه پگاه نظر مشتاق وی را از خاور

بگرداند به این نحو دانته توصیف میکند که چطور بئاتریچه چشمان خویش را مشتاقانه به یک جهت دوخته است. ناگهان آن سمت آسمانها با شکوه شگفتانگیزی درخشان میشود. بئاتریچه آواز بر میدارد که ((افواج پیروزمند مسیح را بنگر.)) یعنی ارواح جدیدی را تماشا کن که بهشتی شدهاند. دانته نگاه میکند، لکن فقط نوری میبیند چنان پر قوت و شدید که چشمانش را از دیدن باز میدارد، و نمیتواند بگوید که چه چیز از آنجا میگذرد. بئاتریچه به وی امر میکند که چشمانش را بگشاید، و میگوید که اکنون میتوانی درخشش مرا تحمل کنی. بئاتریچه به وی تبسم میکند و دانته سوگند میخورد که این لحظه حالی به وی دست میدهد که ستردن نقش آن از خاطرهاش غیر ممکن است. بئاتریچه میپرسد ((چرا رخسار من تو را گرفتار عشق میسازد)) و به دانته دستور میدهد که در عوض به سوی مسیح و مریم و حواریون بنگرد. دانته میکوشد تا یک یک ایشان را تشخیص دهد، اما فقط ((افواجی از شکوه و جلال)) میبیند که، از فراز سر، اشعه سوزانی از برق به سوی آنها میریزند; و در این اثنا میشنود که تمامی ساکنان عالم بالا به ترنم سرود ملکه آسمان سرگرم هستند.

مسیح و مریم عروج میکنند، لکن حواریون در عقب سر میمانند، و بئاتریچه از ایشان تقاضا میکند که با دانته سخن گویند. پطرس جویای دین دانته میشود، از پاسخهای وی خوشش میآید، و با او در این نکته توافق نظر دارد که تا بونیفاکیوس پاپ باشد کرسی خلافت حواریون را باید خالی یا ملوث دانست. در دل دانته اثری از رحم و گذشت نسبت به بونیفاکیوس وجود ندارد. سرانجام حواریون به سمت بالا ناپدید میشوند، و دانته با کسی که به قول خودش ((روح مرا ساکن بهشت ساخته است)) پا به نهمین و بلندترین افلاک میگذارد. در آن عرش اعلا هیچ ستارهای وجود ندارد، فقط نور محض است، جایگاه ذاتی است معنوی، غیر جسمانی، که به هیچ علتی به وجود آمده است; منبع بیحرکت جمیع ارواح، ابدان، علل، حرکات، نور، و حیات است یعنی آفریدگار. اکنون شاعر سخت تلاش میکند تا مگر چشمش به دیدار جمال مبارک باری تعالی روشن شود، اما فقط نقطهای از نور میبیند که گرداگرد آن حلقه از عقل مطلق در گردش هستند، و اینها عبارتند از: سرافیم، کروبیان، اورنگها، سلطهها، فضایل، قوات، سلطنتها، ملایک مقرب، و فرشتگان; پروردگار به وسیله این دسته، که همگی نمایندگان و فرستادگان وی میباشند; جهان را اداره میکند. هر چند دانته قادر به دیدن ذات باری تعالی نیست، به چشم مشاهده میکند که چطور همگی ساکنان افلاک گل سرخ درخشانی را تشکیل میدهند، یعنی به طرز حیرت آوری این اشعه درخشان و رنگهای متنوع برگ به برگ توسعه مییابد و به صورت گل عظیمی در میآید. اینجا بئاتریچه معشوق خود را ترک میگوید، و در جای خویش در آن گل سرخ قرار میگیرد. دانته او را میبیند که مستقلا بر روی تخت خویش جلوس کرده است، از معشوقه درخواست یاری دارد; بئاتریچه بر روی او تبسم میکند، و از آن پس نگاه خویش را به کانون تمامی آن انوار میدوزد; اما قدیس برنار را میفرستد تا دانته را مدد رساند و تسلی خاطر بخشد. برنار چشمان دانته را به سوی ملکه آسمان معطوف میدارد; شاعر اشاره میکند، لکن فقط فروغ شعلهوری را میبیند که اطراف آن را هزاران فرشته، مستور در روشنایی، احاطه کردهاند. برنار به وی میگوید که اگر میخواهی قدرت آن را پیدا کنی که جمال حق را واضحتر مشاهده نمایی، باید با من همصدا شوی و به درگاه مادر خدا دعا کنی. آخرین سرود از این چکامه کمدی الاهی با تضرع خوشاهنگ برنار آغاز میشود که میگوید: مادر باکره، دختر فرزند تو، فروتنترین و سرافرازترین تمامی مخلوقات- برنار از مریم باکره درخواست میکند که به لطف خویش دانته را قادر به دیدن جلال حضرت حق سازد. بئاتریچه و بسیاری از قدیسان دستها را به حال استرحام و دعا بلند میکنند. مریم عذرا با عطوفت لحظهای بر صورت دانته نظر میدوزد، آنگاه چشمان خود را به سوی روشنایی ابدی بر میگرداند. شاعر میگوید که در این لحظه ((دید من عاری از هر گونه ناپاکی شد، و بیش از پیش به درون پرتو آن نور منیعی که فی نفسه حقیقت است راه یافت.))

خود دانته میگوید بعد از آن چیزی دیدم که از حد وهم و بیان آدمی بکلی بیرون است; اما ((در آن ورطه تابان چنین پنداشتم که سه قرص نورانی با رنگهای سه گانه، روشن، و با شکوه، در هم آمیخته و به صورت گوی واحدی در آمدهاند.)) در حالی که شاعر واله و مجذوب آن ((عشقی که گرداننده خورشید و تمام اختران است)) شده و هنوز نظر به آن اشعه تابناک دوخته است، این حماسه شاهانه کمدی الاهی به پایان میرسد.

کمدی الاهی عجیبترین و دشوارترین تمام منظومههای عالم است. هیچ منظومه دیگری را نمیتوان سراغ گرفت که پیش از سر مست شدن از لذات آن، تا این درجه از انسان تقاضاهای تحکمآمیز کند. از شعرایی چون هوراس و تاسیت که بگذریم، هیچ منظومهای نیست که کلامش تا این حد فشرده و موجز باشد; در قالب یک کلمه یا یک عبارت اکثر مطالب و ظرایفی میآید که برای درک و فهم واقعی آن شخص باید صاحب هوشی تیز و اطلاعات جامعی درباره احادیث و اساطیر باشد; حتی مقالات و مطالب کسالت آور مذهبی، روانشناسی، و اخترشناسی آن چنان دقیق و پر مغزند که فقط یک نفر فیلسوف مکتب مدرسی قادر است نظیرش را به وجود آورد، یا از خواندنش لذت برد. دانته در دوران زندگی خویش چنان علاقهمند به خوض و غور در دانستنیهای عصر خود بود که منظومه وی مالامال از اشاراتی شده است که امروز فهم آن بر ما نه تنها دشوار بلکه تقریبا محال است، مگر به کمک یک رشته حواشی و توضیحاتی که بالضروره مانع از جریان داستان میشود.

وی به تدریس علاقه فراوانی داشت و در صدد بر آمد که تقریبا هر چه در زندگی فرا گرفته بود، همه را در قالب منظومه خویش جا دهد; نتیجه آن شد که اکنون شعر زنده وی با مشتی اباطیل مرده هماغوش شده است. از آنجا که دانته بئاتریچه را زبان گویای علاقهمندیها و نفرتهای سیاسی خود قرار داده است، طبعا از لطف و وقار چنین موجودی کاسته است. وی یکباره رشته داستان خود را قطع میکند تا در نکوهش شمار فراوانی از شهرها یا جماعات یا افراد سخن گوید; گاهی کاخ حماسه وی در دریایی از لعن و بد گویی فرو میریزد. وی ایتالیا را به جان دوست میدارد; اما بولونیا را پر از قوادان و دلالان محبت میداند; فلورانس فراورده مطلوب لوکیفر است; پیستویا لانه وحوش است; جنووا ((پر است از جمیع تباه کاریها;)) وقتی سخن به پیزا میرسد، میگوید: ((لعنت بر پیزا! خدا کند که جلو آب رود آرنو را از مصبش سد سازند و کلیه نفوس پیزا را اعم از انسان و حیوان در زیر امواج خروشانش غرقه کنند!)) به عقیده دانته ((برترین خرد و نخستین عشق)) بود که دوزخ را پدید آورد. وی به آلبریگو وعده میدهد که اگر وی هویت اصلی و قصه خود را بر دانته فاش کند، شاعر در برابر این کار برای لحظهای یخ را از دیدگان آن دوزخی بر طرف سازد; آلبریگو همین کار را میکند، و میگوید حال به وعده خود وفا کن ((دستت را به این سو دراز کن و چشمان مرا بگشا!)) اما دانته اذعان میکند که ((من دیدگانش را نگشودم; بی ادبی نسبت به وی عین ادب بود.)) اگر آدمی این سان بد کینه قادر باشد به هدایت دیگری از طبقات بهشت گذر کند، همگی ما باید خاطر جمع باشیم که رستگار خواهیم شد. با تمام این اوصاف، منظومه دانته بزرگترین کتاب جهان مسیحی قرون وسطی و یکی از بزرگترین آثار جمیع اعصار میباشد. تراکم بطئی و تدریجی احساسات شدید و پر قوت آن در طی صد سرود حالی است که هیچ خواننده دقیقی هرگز آن را فراموش نمیکند. چنانکه کارلایل، فیلسوف انگلیسی، گفته است این بیریاترین منظومههای عالم است; در آن هیچ اثری از خود نمایی، هیچ گونه ریا یا فروتنی دروغی، هیچ نوع چاپلوسی یا بزدلی دیده نمیشود; شاعر بر نیرومندترین مردان عهد، حتی پاپی که داعیه سروری بر تمامی جهان داشت، با چنان قدرت و حرارتی تاخته است که هرگز در عالم شعر نظیر ندارد. بالاتر از همه، در این منظومه چنان مرغ اندیشه و تخیل آدمی فرصت جولان پیدا میکند و در پرواز میماند که اغراق نیست بگوییم، از لحاظ تفوق، دانته حریف شکسپیر میشود: تصاویر روشن و زنده وی از موجودات و اشیایی که هرگز نه خدایان آنها را دیدهاند و نه

آدمیزادگان; اوصاف دقیقی که از طبیعت میکند و آنها را فقط باید پرداخته قلم صاحبدلی تیزبین و حساس دانست; قصه‌های کوچکی که در میان داستان اصلی خود میآورد مانند فرانچسکا یا اوگولینو; یعنی چیره دستی وی در گنجانیدن تراژدیهای بزرگ در ابیاتی اندک، بی آنکه رکنی از ارکان حکایت از قلم افتاده باشد این همه دال بر عظمت مقام دانته میباشد.

آنچه سر انجام نصیب دانته میشود علو مقام است. در حماسه وی اثری از آن رود عظیم و پر خروش زندگی و عمل که اختصاص به ایلیاد هومر دارد مشاهده نمیشود، نشانی از آن نهر آرام و خواب آلوده منظومه‌های ویرژیل پیدا نمیکنیم، چیزی از آن ادراک و عفو کلی که در آثار شکسپیر هویداست نمیبینیم، لکن در اینجا شکوه و قدرتی وجود دارد شکنجه دیده و نیمه بربری که منادی ظهور میکلانژ است. به علت آنکه دانته نظم و آزادی هر دو را دوست داشت و خیال و عواطف آتشین خود را در قالب شعری ریخت، با اسکنه زبان و چکش کلام، تندیس شاعرانهای ساخت که از عهد وی تا کنون دست و زبان هیچ هنرمندی قادر نبوده است چیزی همسنگ آن به وجود آورد. در خلال قرون بعدی، ایتالیا وی را به عنوان منجی کلام زرین خود حرمت نهاد; پترارک و بوکاتچو و شماری بسیار از سخن پردازان آن کشور از نبرد و هنر وی الهام گرفتند، و تمامی اروپا با ذکر داستان مرد مغرور و تبعید شدهای که دوزخ رفته و بازگشته و پس از آن هرگز متبسم نشده بود، پر ولوله گردید.

پایان سخن

میراث قرون وسطایی

سزاوار است که ما داستان دراز و پیچاپیچ خود را با دانته به پایان برسانیم، زیرا در قرنی که دانته رخت از جهان بر بست، مردانی قدم به عرصه وجود نهادند که بتدریج به ویران کردن شاهانه ایمان و امیدی که در آن زندگی کرده بودند میپرداختند: افرادی چون ویکلیف و هوس از پیشروان نهضت اصلاح دینی; جوتو و کریسولوراس، پترارک و بوکاتچو، منادی ظهور رنسانس. طبایع آدمیان چنان گوناگون و مختلف است که در تاریخ بشری یک روحیه بخصوص میتواند در پارهای از اشخاص و اماکن مدتها پس از آنکه نعمالبدل یا مخالف آن در دیگر اذهان یا اقالیم رسوخ کرد، همچنان باقی و بر قرار بماند. در اروپا آخرین اوج تکامل ایمان ظهور شخص دانته بود; پیکر ایمان در قرن چهاردهم بر اثر ((تیغ)) ویلیام آو آکم ضربتی مهلک دید، لکن رنجور دوام آورد تا نوبت به برونو و گالیله، دکارت و اسپینوزا، بیکن و هابز رسید; اگر عصر تعقل حاصلی جز مصیبت برای بشر نداشته باشد، بعید نیست که عصر ایمان دوباره بازگردد. در حالی که اروپای باختری بر روی دریاهای نامکشوف تعقل کشتی میراند، نواحی عظیمی از جهان همچنان در زیر رایت و حکومت ایمان باقی ماند. قرون وسطی فقط یک دوره از ادوار تاریخ نیست، بلکه واژهای است که دلالت بر وضع و حالت خاصی میکند.در اروپای باختری باید این عصر را با کریستوف کلمب پایان دهیم; در روسیه، قرون وسطی تا عهد پطر کبیر (فت ۱۷۲۵) ادامه یافت; در هندوستان تا دوران خود ما ادامه داشته است. ما به حکم وسوسه خیال میکنیم که قرون وسطی دوران فترتی است بین سقوط امپراطوری روم در مغرب(سال ۴۷۶) و کشف امریکا; لکن باید به خاطر داشته باشیم که پیروان آبلار خود را مدرنی یا متجدد میخواندند، و اسقف اکستر در سال ۱۲۸۷ قرن خویش را مدرنی تمپورس(اعصار جدید) نام نهاد. سر حد میان ((قرون وسطی)) و ((قرن جدید)) مدام در حال پیشروی است و بعید نیست که عصر ما، با زغالسنگ و نفتخانههای مخروبه سیاهش، روزی در نظر مردمان عهدی که صاحب سوخت تمیزتر و زندگانی مرفهتر باشند قرون وسطایی خوانده شود. قرون وسطی فقط فاصله میان یک تمدن و تمدن دیگری نبود; اگر ما آغاز این قرون را پذیرش آیین مسیح در روم و شورای نیقیه در سال ۳۲۵ بدانیم، آنگاه قرون وسطی شامل قرون نهایی تمدن اعصار باستان، بلوغ مذهب کاتولیک، و پیدایش تمدن پر مایه و با شکوهی در قرن سیزدهم، و بالاخره تجزیه آن تمدن به دو فرهنگ متضاد رنسانس و اصلاح دینی میشود. مردمان قرون وسطی ابتدا قربانیان بربریت، سپس فاتحان بربریت، و پس از آن بانیان تمدن نوینی بودند. شرط عقل نیست که با تبختری اهانتآمیز بر دورانی بنگریم که اینهمه مردان و زنان بزرگ به وجود آورد و، از میان ویرانههای بربریت، کاخ سلطنت پاپی را بر افراشت، کشورهای اروپایی را پی افکند، و میراث سرشار قرون وسطایی ما را که بدشواری حاصل آمده بود به جا نهاد.

آن میراث شامل نیک و بد هر دو میشد. ما هنوز کاملا از شر اعصار تیرگی رهایی نیافتهایم: به این معنی که ترسی که انگیزه ستمگری میشود، فقری که نکبت و جهالت میآورد، کثافتی که مولد مرض است، جهالتی که موجبات پیدایش خوشباوری و خرافات و علم غیب را فراهم میسازد اینها همگی هنوز در میان ما به جا ماندهاند; پیروی از عقاید جزمی و آمرانهای که منجر به عدم تساهل و تفتیش افکار میشود فقط منتظر فرصت یا اجازه است تا ستم کند، بکشد، چپاول کند، و ویران سازد. از این لحاظ تجدد پوششی است بر اندام افکار و روحیه قرون وسطایی که در

آن زیر مخفیانه بر جای میماند; و در هر نسلی تمدن عبارت از دسترنج و امتیاز الزام آور و متزلزل اقلیتی است که به واسطه عدم امنیت در اجتماع سنگر گرفته است. دستگاه تفتیش افکار داغ شیطانی خود را بر پیشانی جامعه اروپایی بر جا نهاد: به این معنی که شکنجه جزو مشروع و مسلم آیین دادرسی شد، و افراد را از ماجرای تعقل و استقلال فکر به سوی افکار هولناک و ایستای همساز پیش راند. مهمترین ترکه عصر ایمان دین بود: به عبارت دیگر، یهودیتی که پیروان آن تا قرن هجدهم مجذوب تلمود بودند; اسلامی که پس از پیروزی قرآن بر فلسفه، در قرن دوازدهم آرامش یافت; مسیحیتی که در میان شرق وغرب، و شمال و جنوب تفرقه افکند و با اینهمه نیرومندترین و ذی نفوذترین ادیان در تاریخ انسان سفید پوست بود. امروزه(۱۹۵۰) آیین کلیسای قرون وسطی را ۳۳۰ میلیون نفر از پیروان کلیسای رومی و ۱۲۸ میلیون نفر از ارتدوکسها و کاتولیکها گرامی میشمرند; جایی که هر نوع استدلالی قاصر میآید، نماز و دعاهای آن کلیسا هنوز روح آدمی را به جنبش در می آورد; و کارهای کلیسا در تعلیم و تربیت و بهبود احوال مستمندان و رام کردن انسان بربری در پیروی از مسائل اخلاقی، برای عصر جدید، گنجینه گرانبهایی از نظام اجتماعی و انضباط اخلاقی به جا نهاده است.

آرمان پاپها برای ایجاد اروپایی متحد حین کشاکش میان امپراطوری و دستگاه حکومت پاپی زایل شد; لکن از آن پس، خیال همانندی هر نسلی را برای ایجاد یک نظام اخلاقی بینالمللی که افضل بر اخلاقیات جنگلی کشورهای مستقل باشد بر انگیخته است. هنگامی که امید پاپها نقش بر آب شد، ملل اروپایی اصولا نقشی را پذیرفتند که تا قرن ما محفوظ ماند; و اصل ملیت خود را آماده نگارش تاریخ سیاسی اعصار جدید کرد. ضمنا ذهن انسان قرون وسطایی، اصول حقوقی مدنی و شرع، مجموعههای قوانین دریانوردی و بازرگانی، منشورهای آزادی شهری، نظام هیئت منصفه و حکم احضار به دادگاه، و ماگناکارتای حکومت اشرافی را به وجود آورد. دربارهای پادشاهان و پاپان برای ممالک و کلیسا روشها و سازمانهایی اداری پدید آوردند که تا به امروز هنوز رواج دارند و مورد استفاده میباشند. با پیدایش مجالسی چون کورتس در اسپانیا، آلثینگ در ایسلند، اتاژنرو در فرانسه، و پارلمنت در انگلستان، شالوده حکومتهای ملی ریخته شد.

عظیمتر از اینها میراث اقتصادی بود. قرون وسطی بیغولهها را مسخر ساخت; در جنگ بزرگی بر بیشه، جنگل، مرداب، و دریا چیره شد; و زمین را تابع اراده انسان گردانید; در قسمت بیشتر اروپای باختری بندگی را بر انداخت و تقریبا سرفداری را منسوخ کرد. در طی این قرون، منابع تولیدی جامعه به صورت اصنافی متشکل شد که حتی هنوز هم در میان آرمانهای اقتصاددانهایی که، میان فرد عاری از مسئولیت و حکومت خودکامه، طالب حد وسطی میباشند مقام دارد. درزیگران، پینه دوزان، و خیاطان لباس زنانه تا این اواخر به تقلید از روش قرون وسطایی در دکانهای شخصی خویش مستقلا کار میکردند; تسلیم شدن آنها در برابر سازمانهای عظیم تولیدی و سرمایه داری در عهد خود ما صورت گرفته است. نمایشگاههای بزرگ کالا، که در این ایام گاهگاهی افراد و اجناس مختلف را زیر سقف واحدی در شهرهای جهان نو گرد میآورد، از میراثهای بازرگانی قرون وسطی است; کوششهای امروزی ما برای جلوگیری از انحصار، تعدیل قیمتها، و تثبیت دستمزدها همه همین حال را دارند; همچنین تمامی جریانات بانکداری عهد جدید از اثرات اصول حسابداری و مالی قرون وسطی میباشد. حتی انجمنهای اخوت و باشگاههای سری ما از منابع و رسوم قرون وسطایی آب میخورند. اصول اخلاقی قرون وسطایی وارث بربریت و والد شوالیهگری بود. مفهوم ما از یک نفر آدم اصیل و شریف نظریهای است که در قرون وسطی پدید آمد; آرمان شوالیهگری و جوانمردی هر قدر هم از طرز عمل شهسواری به دور افتاده باشد امروزه به عنوان یکی از عالیترین مفاهیم روح آدمی باقی مانده است. شاید آیین پرستش مریم عذرا عناصر جدیدی از عطوفت و مهربانی را بر رفتار فرد اروپایی افزوده باشد. اگر قرون

بعدی توانستند از لحاظ اصول اخلاقی بر قرون وسطی تفوق یابند، این کامیابی بر پایه وحدت خانواده، تربیت اخلاقی، و عادات دامن گستر شرافت نفس و تواضع افراد جامعه قرون وسطایی استوار شد، درست به همان نحو که اخلاقیات شکاکان جدید ممکن است ناشی از اصول اخلاقی مسیحیتی باشد که این عده در جوانی از طریق تربیت جذب کرده اند.

میراث عقلانی قرون وسطی بمراتب ناچیزتر از ترکهای است که از یونان زمین به ما رسیده است; به علاوه، آمیخته به هزار نوع انحرافات پنهان است که بیشتر از ازمنه باستانی سر چشمه میگیرد. با تمام این اوصاف، شامل زبانهای جدید، دانشگاه‌ها و مجموعه اصطلاحاتی میشود که برای فلسفه و علوم وضع شده بودند. نهضت مدرسی بیشتر جنبه تمرینی را برای ورزیده ساختن افراد در بحثهای منطقی داشت تا یک پیروزی فلسفی پایدار; روشی که این نهضت پی افکند هنوز در صدها مدرسه نفوذ دارد. عقاید مسلم ایمان مردم قرون وسطایی مانع از رشد تاریخنگاری شد، افراد خیال میکردند که منشا و سرنوشت جهان و آدمی را میدانند، و تاری از افسانه بر گرد هر واقعهای میتنیدند; به همین سبب تقریبا تاریخ در چهار دیواری وقایع نامه‌های دیرها محصور شد. این حرف کاملا صحیح نیست که تاریخنویسان قرون وسطی را هیچ گونه مفهومی از تکامل یا پیشرفت نبود; قرن سیزدهم مانند قرن نوزدهم سخت مجذوب و تحت نفوذ کامیابیهای خویش بود. به علاوه، آن طور که روزی با تفاخر تصور میکردند، قرون وسطی دوران فترت و رکود نیز نبود; بعد مسافت حرکت را بی اثر میسازد، اختلافات را تحلیل میبرد، و تغییر و تحول را راکد میگذارد; لکن در آن قرون نیز مانند عهد خود ما تحول در رسوم و لباس، زبان و عقاید، قانون و حکومت، بازرگانی و امور مالی، و ادبیات و هنرهای زیبا آشکار بود. با تمام این اوصاف، آن اهمیتی که مردم بیفکر عهد جدید به پیشرفت وسایل نیل به مقصود میدهند، و هیچ توجهی به ترقی اصل مقاصد خود ندارند در بین عقلای قرون وسطایی دیده نمی شود.

در واقع میراث علمی قرون وسطی آن قدرها زیاد نیست; با اینهمه ترکه مزبور مشتمل است بر ارقام هندو، سیستم اعشاری، مفهوم علوم تجربی، مبالغ اطلاعات وسیعی درباره ریاضیات، جغرافیا، نجوم، علم نورشناخت، کشف باروت، اختراع عینک، قطبنمای دریانوردی، ساعت پاندولی و ظاهرا ضروریترین چیزها یعنی تقطیر الکل. پزشکان عرب و یهود طب یونانی را تکمیل کردند، و پیشگامان مسیحی جراحی را از قید تیغ دلاکان رهایی بخشیدند. نیمی از بیمارستانهای اروپایی یا همان موقوفات قرون وسطایی هستند یا تاسیساتی از آن قرون میباشند که به مرور ایام تعمیر شده و به صورت نوینی در آمدهاند. علوم جدید جنبه بینالمللی بودن افکار و تا حدی زبان بینالمللی خود را مدیون قرون وسطی میداند.

بعد از انضباط اخلاقی، غنیترین سهم ما از میراث قرون وسطایی ارتباط با هنرهای زیبا دارد. ساختمان امپایر ستیت امریکا به همان اندازه عالی و بلند پایه است که کلیسای جامع شارتر، و شکوه آن صرفا مرهون هنر معماری است و بس یعنی استحکام بنایی که گستاخانه سر بر آسمان افراشته، و سادگی خطوطی که فقط برای کار بخصوصی طرح شدهاند. لکن گرد آمدن مجسمه، نقاشی، شعر، و موسیقی با معماری در حیات یک کلیسای جامع گوتیک به شارتر، آمین، رنس، و نوتردام وسعت و عمقی از نظر زیبایی و توازن ظاهری و باطنی میبخشید، و منبع سرشار و متنوعی از اجزای متشکله داخلی و تزیینات پیش نظر میگذارد که هرگز ذرهای از علاقه انسان نمیکاهد، و کاسه روح آدمی از این می لذتبخش مالامال میگردد. این درهای بزرگ، برجها، مناره‌های نوک تیز، این رواقهای عظیم سنگی که با مهارت پهلو به پهلو بالا رفته یا در هم افتادهاند; این مجسمه‌ها، محرابها، چشمه‌ها، مقبره‌هایی که با عشق فراوان

حجاری شدهاند; این پنجره‌ها که با رنگین کمان کوس همسری میزنند و در مقام تادیب آفتاب بر آمدهاند، همه یادگار عصری هستند که باید بر خطایایش بخشید، زیرا عصری است که مردم آن از صمیم قلب مظاهر ایمان و هنر دست خویش را دوست میداشتند. برای این گونه کلیساهای جامع بود که پولیفونی یا موسیقی چند صدایی به وجود آمد، و برای نگارش آن موسیقی بود که به فکر علایم نت و حامل موسیقی افتادند; همچنین در داخل کلیسا بود که درام عهد جدید قدم به عرصه وجود نهاد.

میراث ادبی قرون وسطی هر چند نمیتواند از لحاظ کیفی با ادبیات یونان برابری کند، با آثار ادبی امپراطوری روم طرف قیاس است. دانته را میتوان همسنگ ویرژیل دانست. پترارک دست کمی از هوراس ندارد. عشق تروبادورها و آثار شعرای عرب را میتوان در شمار غزلیات و منظومات اووید، تیبولوس، و پروپرتیوس قرار داد; رمانسهای مربوط به دربار آرثر بمراتب پر مغزتر و باشکوهتر از قصه‌های رومی مسخ یا هروئیدساند و، به علاوه، از نظر ظرافت، دست کمی از آنها ندارند; همچنین سرودهای بزرگ روحانی قرون وسطی بمراتب عالیتر از نغزترین غزلیات شعرای رومی میباشند. قرن سیزدهم نظیر عهد آوگوستوس یا دوران لئو دهم است. بندرت اتفاق افتاده است که در قرنی فعالیتهای ذوقی یا عقلانی بشر از نظر کمی و تنوع به این درجه از رشد و رونق رسیده باشد. توسعهای بازرگانی که از لحاظ قوت و شدت تقریبا نظیر گسترش تجارت در پایان قرن پانزدهم بود جهان آن روزی را بسط داد، غنی ساخت، و بر انگیخت; پاپهای نیرومندی، از اینوکنتیوس سوم تا بونیفاکیوس هشتم، مدت یک قرن کلیسا را عالیترین مرجع نظام و حقوق اروپایی ساختند. قدیس فرانسیس جرئت کرد که یک مسیحی واقعی باشد; فرقه‌های فقرای مسیحی بار دیگر زندگی رهبانی را به آرمانهای رهبران دین نزدیک کردند; دولتمردان بزرگی چون فیلیپ اوگوست، سن لویی، فیلیپ چهارم، ادوارد اول، فردریک دوم، و آلفونسو دهم قوانین را جانشین عرف و رسوم ساختند و ملل خود را به اوج تمدن قرون وسطایی رهبری کردند. قرن سیزدهم، که بر تمایلات رازورانه قرن دوازدهم چیره شده بود، با چنان شور و جرئتی به سوی میدان فلسفه و علم یورش برد که نهضت رنسانس قادر نبود بر آن تفوق جوید. حیطه ادبیات این ((قرن شگفتانگیز)) از منظومه پارتسفال، اثر ولفرام فون اشنباخ، تا حماسه درخشان دانته کمدی الاهی میشود. ظاهرا تمامی عناصر تمدن قرون وسطایی تقریبا در این قرن به سر حد وحدت و رشد رسیدند و به اوج کمال نایل آمدند. ظهور رنسانس ایتالیایی در واقع انکار و نفی قرون وسطی نبود، بلکه حاصل بذری بود که در آن قرون کاشته شد; اگر ما رنسانس را جز این بدانیم، در حق قرون وسطی بی انصافی روا داشتهایم. کریستوف کلمب و ماژلان دنباله تفحصات و اکتشافاتی را گرفتند که تا آن تاریخ به همت سوداگران و دریانوردان اهل ونیز، جنووا، مارسی، بارسلون، لیسبون، و کادیث پیشرفت شایان توجهی کرده بود. همان روحیهای که قرن دوازدهم را بر انگیخته بود، به شهرهای ایتالیای عهد رنسانس مناعت و جنگاوری بخشید. همان نیرو و زنده دلی که از ویژگیهای بارز انریکو داندولو، فردریک دوم، و گرگوریوس نهم بود، بنیه مردان عهد رنسانس را تحلیل برد; پیدایش طبقه کوندوتیره از وجود افرادی چون روبر گیسکار منبعث شد; ملوک ((جابر)) از خاکستر افرادی چون اتسلینو و پالا ویچینو بر خاستند; نقاشان در راه‌هایی گام نهادند که به همت چیمابوئه و دوتچو باز شد; و موسیقی پالسترینا تلحین گرگوریوسی و موسیقی باخ را به هم مرتبط ساخت.

پترارک جانشین دانته و تروبادورها بود، و بوکاتچو در ایتالیا همان عملی را دنبال کرد که تروورها در فرانسه آغاز کرده بودند. علی رغم دون کیشوت، رمانس همچنان در اروپای رنسانس رو به ترقی نهاد، و قصهای را که کرتین دو تروا، شاعر فرانسوی، آغاز کرده بود چکامه سرای انگلیسی، ملری، به اوج کمال رسانید; ((تجدید حیات ادبی)) در مدارس قرون وسطایی آغاز شده بود; وجه امتیاز رنسانس آن بود که، علاوه بر آثار ادبی لاتینی، تجدید حیات را

شامل حال آثار کلاسیک یونان نیز ساخت و هنر گوتیک را به دور انداخت، زیرا طالب احیای هنر یونان بود. لکن مجسمه سازی یونانی قبل از آن تاریخ، یعنی در قرن سیزدهم، نیز به عنوان سر مشقی مورد استفاده نیکولا پیزانو قرار گرفته بود، و هنگامی که کریسولوراس آثار کلاسیک و زبان یونانی را به ایتالیا آورد(۱۳۹۳)، از قرون وسطی هنوز صد سالی باقی مانده بود. در دوران رنسانس ایتالیا، اسپانیا، و فرانسه، همان دینی بر مردم حکومت میکرد که کلیساهای جامع را بنیاد نهاده و سرودهای مذهبی را تصنیف کرده بود، منتها با این تفاوت که کلیسای ایتالیا، که از فرهنگ پر مایه عهد سهمی داشت، به ذهن فرد ایتالیایی آزادی فکری عطا کرد که زاییده دانشگاه‌های قرون وسطایی بود، و به استناد رضایتی ضمنی اعلام داشت که فلاسفه و علما باید به کار خود ادامه دهند، به شرط آنکه در صدد تخریب ایمان مردم بر نیایند. به این نحو بود که ایتالیا و فرانسه در نهضت اصلاح دینی شریک نشدند; این دو کشور از فرهنگ کاتولیک قرن سیزدهم به سوی نهضت اومانیسم قرون پانزدهم و شانزدهم، و از آن پس به طرف عصر روشنگری قرون هفدهم و هجدهم گام برداشتند. همین تسلسل توام با بسط بازرگانی مدیترانه قبل از کشف کریستوف کلمب بود که به ملل لاتین، در مقابل اقوام شمالی، که بر اثر جنگهای مذهبی بسختی زیان دیده بودند، یک مزیت موقتی فرهنگی عطا کرد. آن تسلسل از طریق قرون وسطی مسبوق به دوران روم باستان، و به وسیله ایتالیای جنوبی مرتبط با ادوار باستانی یونان زمین شد. از طریق کوچنشینهای یونانی در سیسیل، ایتالیا، و فرانسه، و بر اثر استیلای رومیان و لاتینی شدن فرانسه و اسپانیا بود که یک رشته با شکوه فرهنگی ساپفو و آناکرئون را به ویرژیل و هوراس، به دانته و پترارک، به رابله و مونتنی، به ولتر و آناتول فرانس پیوند میداد. با گذشتن از عصر ایمان و قدم نهادن به دوران رنسانس، در واقع ما از عهد طفولیتی متزلزل به دوران شباب فرهنگی پر نیرو و فرحبخشی گام میگذاریم که ظرافت کلاسیک را با قوت بربری در هم آمیخت و آن میراث تمدنی را جوانی از سر گرفته و غنی شده، به ما منتقل ساخت که ما همواره باید بر آن بیفزاییم، اما هرگز نباید بگذاریم تباه شود.

کتاب نامهٔ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشت ها به آنها ارجاع داده شده)

ABBOTI, G.F.,Israel in Egypt, London, 1907 .

ABBOTI, NABIA ,Two Queens of Baghdad, Univ. of Chicago Press, 1946.

ABELARD, P., Historia Calamitatum, St. Paul, Minn., 1922.

Ouvrages inedits, ed. V. Cousin, Paris.۱۸۳۶ ,

ABRAHAMS, I., Chapters on Jewish Literature, Phila., 1899.

Jewish Life in the Middle Ages, Phila., 1896.

ABU BEKR IBN TUFAIL, The History of Hayy ibn Yaqzan, tr. Ockley, N.Y.,n.d .

ACKERMAN, PHYLLIS, Tapestry, the Mirror of Civiliza on, Oxford Univ. Press, 1933

ADAMS, B., Law of Civiliza on and Decay, N. Y., 1921

ADAMS, H., Mont St. Michel and Chartres ,Boston, 1926.

ADDISON, J.D., Arts and Crafts in the Middle Ages, Boston.۱۹۰۸ ,

ALI, MAULANA MUHAMMAD, The Religion of Islam, Lahore, 1936.

ALI TABARI, The Book of Religion and Empire, N.Y.,1922.

AMEER ALI, SYED, The Spirit of Islam, Calcu a, 1900

AMMIANUS MARCELLINUS, Works, Loeb Lib۲ .۱۹۳۵ ,.v.

ANDRAE, TOR, Mohammed, tr. Menzel, N.Y., 1936 .

ANGLO-SAXON CHRONICLE, tr. Ingram, Everyman Lib.

ANGLO-SAXON POETRY, ed. R.K. Gordon ,Everyman Lib.

ARCHER, T.A., and KINGSFORD, C.L., The Crusades, N.Y.۱۸۹۵ ,.

ARISTOTLE, Politics, tr. Ellis, Everyman Lib.

ARMSTRONG, SIR WALTER ,Art in Great Britain and Ireland, London, 1919.

ARNOLD, M., Essays in Criticism, First Series, N.Y., n.d. Home Lib.

ARNOLD, SIR T.W., Painting in Islam, Oxford, 1928.

The Preaching of Islam, N.Y., 1913.

and GUILLAUME ,A., The Legacy of Islam., Oxford, 1931.

ASHLEY, W.J., Introduction to English Economic History and Theory, N.Y., 1894f. 2v.

ASIN Y PALACIOS, M., Islam and the Divine Comedy, London, 1926.

ASSER OF ST.DAVID'S, Annals of the Reign of Alfred the Great, in Giles, J.A.

AUCASSIN AND NICOLETTE, tr. Mason, Everyman Lib.

AUGUSTINE, ST., The City of God, tr. Healey, London.۱۹۳۴ ,

Confessions, Loeb Lib. 2v.

Letters, Loeb Lib.

AUSONIUS, Poems ,Loeb Lib. 2v.

AVERRO¥S, A Decisive Discourse on ... the Relation Between Religion and Philosophy, and An Exposition of the Methods of Argument Concerning the Doctrines of the Faith, Baroda, n.d.

AVICENNA, Canon Medicinae, Venice, 1608.

BACON, ROGER, Opus majus, tr. Burke, Univ. of Penn. Press, 1928. 2v.

BADER, G., Jewish Spiritual Heroes, N.Y., 1940۳ .v.

BAEDEKER, K., Northern Italy, London, 1913.

AL-BALADHURI, ABU-L ABBAS AHMAD, Origins of the Islamic State; tr. Hitti, Columbia Univ. Press.۱۹۱۶ ,

BARNES, H.E., Economic History of the Western World, N.Y.١٩٤٢ ,.
History of Western Civiliza on, N.Y., 1935.2v
BARON, S.W., Social and Religious History of the Jews. Columbia Univ. Press, 1937. 3v.
ed ,.Essays on Maimonides, Columbia Univ. Press, 1941.
BEARD, MIRIAM, History of the Business Man, N.Y., 1938.
BEBEL, A., Woman under Socialism, N.Y.١٩٢٣ ,.
BECKER, C.H., Chris anity and Islam, London, 1909
BEDE, VEN ,.Ecclesiastical History of England, ed. King, Loeb Lib.
BEER, M., Social Struggles in the Middle Ages, London, 1924.
BELLOC, H., Paris, N.Y.١٩٠٧ ,.
BENJAMIN OF TUDELA, Travels; cf. Komroff. M., Contemporaries of Marcopolo.
BEVAN, E.R., and SINGER, C., The Legacy of Israel, Oxford.١٩٢٧ ,
BIEBER, M., History of the Greek and Roman Theater, Princeton Univ .Press, 1939.
AL-BIRUNI, Chronology of Ancient Nations, tr. Sachau, London.١٨٧٩ ,
India, London, 1910. 2v.
BLOK, P.J., History of the People of the Netherlands, N.Y., 1898. 3v.
BOER, T.J. DE, History of Philosophy in Islam ,London, 1903.
BOETHIUS, Consolation of Philosophy, Loeb Lib.
BOISSIER, G ,.La fin du paganisme, Paris, 1913. 2v.
BOISSONNADE, P., Life and Work in Medieval Europe, N.Y., 1927.
BONAVENTURE, ST., Life of St. Francis, in Little Flowers of St. Francis, Everyman Lib.
BOND, FR., Gothic Architecture in England, London, 1906.
Wood Carving in English Churches, London, 1910٢ .v.
BOUCHIER, E.S., Life and Letters in Roman Africa, Oxford.١٩١٣ ,
BREHAUT, E., An Encyclopedist of the Dark Ages, N.Y., 1912.
BRIDGES ,J.H., Life and Work of Roger Bacon, London, 1914.
BRIFFAULT, R., The Mothers ,N.Y., 1927. 3v.
BRIGHT, W., Age of the Fathers, N.Y., 1903. 2v .
BRITTAIN ,A., Women of Early Chris anity, Phila., 1907
BROGLIF, DUC DE, St. Ambrose ,London, 1899.
BROWN, P. HUME, History of Scotland, Cambridge Univ. Press٣ .١٩٢٩ ,v.
BROWNE, E.G., Arabian Medicine, London, 1921.
Literary History of Persia, Cambridge Univ. Press, 1929. 3v.
BROWNE, LEWIS, ed., The Wisdom of Israel, N.Y., 1945.
BRYCE. JAS., The Holy Roman Empire, N.Y.١٩٢١ ,.
BUKHSH, S.K., The Orient under the Caliphs, translated from A. Von Kremer's Kultur geschichte des Orients, Calcu a, 1920
Studies: Indian and Islamic, London, 1927.
BULLETIN OF THE IRANIAN INSTITUTE, N.Y.
BURTON ,SIR R.F., The Jew,The Gypsy, and El Islam. Chicago, 1898.
Personal Narrative of a Pilgrimage to al-Madinah and Meccah, London, 1893. 2v.
BURY, J.B ,.History of the Eastern Roman Empire, London, 1912.
History of the Later Roman Empire, London, 1923. 2v.
Life of St. Patrick, London, 1905.
BUTLER, P ,.Women of Medieval France, Phila., 1908.
CALVERT, A.F., Cordova, London.١٩٠٧ ,

Moorish Remains in Spain, N.Y., 1906.
Seville, London.۱۹۰۷ ,
CAMBRIDGE ANCIENT HISTORY, N.Y., 1924. 12v.
CAMBRIDGE MEDIEVAL HISTORY, N.Y., 1924f. 8v.
CAMPBELL, D., Arabian Medicine, London, 1926۲ .v.
CAPES, W.W., University Life in Ancient Athens, N.Y., 1922.
CARLYLE ,R.W., History of Medieval Poli cal Theory in the West, Edinburgh, 1928 .v.
CARLYLE, TH., Past and Present, in Works, Collier ed., N.Y., 1901۲۰ .v.
CARTER. T.F., The Invention of Printing in China, N.Y.۱۹۲۵ ,.
CASSIODORUS, Le ers, ed. Hodgkin, London, 1886
CASTIGLIONE, A ,.History of Medicine, N.Y., 1941.
CATHOLIC ENCYCLOPEDIA, N.Y., 1912۱۶ .v.
CHAMBERS, E.K., The Medieval Stage, Oxford, 1903. 2v .
CHAPMAN, C.E ,.History of Spain, founded on the Historia de Espana of Rafael Altamira, N.Y.۱۹۳۰ ,.
CHARDIN, SIR J., Travels in Persia, London, 1927.
CHATEAUBRIAND ,VICOMTE DE, The Genius of Christianity, Baltimore, n.d.
CLAPHAM, J.H., and Power, EILEEN, Cambridge Economic History of Europe, Vol. I, Camb. Univ .Press, 1944.
CHRETIEN DE TROYES, Arthurian Romances, London Everyman Lib.
CLAUDIAN, Poems, Loeb Lib. 2v.
CLAVIJO, GONZALEZ DE, Embassy to Tamberlane, 1403-6, N.Y., 1928.
CLAYTON, J., Pope Innocent III and His Times ,Milwaukee, 1941.
COLLINGWOOD, R.G., and MYRES, J.L., Roman Britain, Oxford.۱۹۳۷ ,
CONNICK, C.J., Adventures in Light and Color, N.Y., 1937.
COULTON ,G.G., Chaucer and His England, London, 1921.
Five Centuries of Religion ,Camb. Univ. Press, 1923. 3v.
From St. Francis to Dante: a tr. of the Chronicle of Salimbene, London, 1908.
The Inquisition, N.Y.۱۹۲۹ ,.
Inquisi on and Liberty, London, 1938
Life in the Middle Ages ,Camb. Univ. Press, 1930. 4v.
Medieval Panorama, N.Y., 1944.
The Medieval Scene, Camb. Univ. Press, 1930
The Medieval Village, Camb. Univ. Press.۱۹۲۵ ,
Social Life in Britain from the Conquest to the Reformation, Camb .Univ. Press, 1938.
CRAM, R.A., The Substance of Gothic, Boston.۱۹۳۸ ,
CRESWELL, K.A., Early Muslim Architecture, Oxford, 1932. 2v.
CRONYN ,G., The Fool of Venus: the Story of Peire Vidal, N.Y., 1934.
CRUMP. C.G., and JACOB, E.F., The Legacy of the Middle Ages ,Oxford, 1926.
CUNNINGHAM, W., The Growth of English Industry and Commerce, Camb. Univ. Press, .۱۸۹۶
CUTTS ,E.L.,St. Jerome, London, S.P.C.K.,n.d.
DALTON, O.M., Byzantine Art and Archeology, Oxford, 1911.
DANTE, Eleven Letters, tr. Latham, Boston.۱۸۹۱ ,
De Monarchia, tr. Henry, Boston,1904.
Il Convito, tr. Sayer, London.۱۸۸۷ ,

La Commedia, ed. Toynbee, London, 1900.
La Vita Nuova, tr. D.G .Rosse , Portland, Me., 1898
The Vision of(The Divine Comedy), tr. Cary ,Everyman Lib.
D'ARCY, M.C., Thomas Aquinas, London, 1930.
DASENT, G., tr .,Story of Burnt Njal, Everyman Lib.
DAVIS, H.W.C., ed., Medieval England ,Oxford, 1928.
DAVIS, WM. S., Life on a Medieval Barony, N.Y., 1923.
and WEST, W.M., Readings in Ancient History, Boston, 1912. 2v.
DAWSON ,CHRISTOPHER, The Making of Europe, N.Y., 1932.
DAY, CLIVE, A History of Commerce, London, 1926.
DENNIS, G., Cities and Cemeteries of Etruria ,Everyman Lib. 2v.
DE VAUX, BARON CARRA, Les penseurs de l'Islam, Paris, 1921۵ .v.
DE WULF, M., History of Medieval Philosophy, London, 1925۲ .v.
Philosophy and Civilization in the Middle Ages, Princeton Univ. Press.۱۹۲۲ ,
DHALLA, M.N., Zoroastrian Civiliza on, Oxford, 1922
DIEHL, C .,Byzan ne Portraits, N.Y., 1926
Manuel d'art Byzantin, Paris.۱۹۱۰ ,
DIESENDRUCK, LEVI, Maimonides and Thomas Aquinas, in N.Y. Public Library Pamphlets, v.372.
DIEULAFOY, M., Art in Spain and Portugal, N.Y.۱۹۱۳ ,.
DILL, SIR S., Roman Society in Gaul in the Merovingian Age, London.۱۹۲۶ ,
Roman Society in the Last Century of the Western Empire, London.۱۹۰۵ ,
DILLON, E., Glass, N.Y., 1907.
DIMAND, M.S., Handbook of Muhammadan Art, N.Y., 1944.
DOPSCH, A., Economic and Social Foundation of European Civiliza on, N.Y., 1937
DOUGHTY, CHAS. M., Travels in Arabia Deserta, N.Y۲ .۱۹۲۳ ,.v.
DOZY, R., Spanish Islam, N.Y., 1913.
DRAPER, J.W., History of the Intellectual Development of Europe, N.Y., 1876. 2v.
DRUCK, D., Yehuda Halvey, N.Y., 1941.
DUBNOW, S.M., History of the Jews in Russia and Poland ,Phila., 1916. 3v.
DUCHAILLU, P., The Viking Age, N.Y., 1889۲ .v .
DUCHESNE, L., Early History of the Chris an Church, London, 193۳ .v.
DUDDEN, F. H., Gregory the Great, London, 1905. 2v.
DUHEM, P., Le systeme du monde, Paris, 1913. 5v.
EGINHARD, Life of Charlemagne, N.Y.۱۸۸۰ ,.
ENCYCLOPAEDIA BRITANNICA, 14th ed.
ERIGENA, JOHN SCOTUS, On the Division of Nature, Book I, Annapolis, Md., 1940.
EUNAPIUS, Lives of the Sophists, in Philostratus, Everyman Lib.
FARMER, H.G., History of Arabian Music, London, 1929.
FAURE, E., History of Art, N.Y., 1921. 4v. Vol. III :Medieval Art.
FENOLLOSA, E.F., Epochs of Chinese and Japanese Art, N.Y۲ .۱۹۲۱ ,.v.
FERGUSSON, J., History of Architecture in All Countries, London۲ .۱۸۷۴ ,v.
FIEDLER, H.G., ed., Das Oxforder Buch Deutscher Dichtung, Oxford.۱۹۳۶ ,
FIGGIS, J.N., Political Aspects of St. Augustine's City of God, London.۱۹۲۱ ,
FINLAY, G., Greece under the Romans, Everyman Lib.
History of Greece, Oxford, 1877. 7v.

FIRDOUSI, Epic of the Kings, retold by Helen Zimmern, N.Y., 1883.
Shah Nameh, in Gottheil, R., Literature of Persia, N.Y ,.Vol. I.
FISHER, H.L., The Medieval Empire, London, 1898٢ .v.
FOAKES-JACKSON, F., and LAKE, K., Beginnings of Christianity, London٣ .١٩٢٠ ,v.
FRANCKE, K., History of German Literature, N.Y., 1901.
FRANK ,T., ed., Economic Survey of Ancient Rome, Bal more, 1933f. 5v
FRAZER, SIR J., Adonis, A s, Osiris, London, 1907
The Magic Art, N.Y., 1935٢ .v.
FREEMAN, E.A., Historical Essays, First Series, London, 1896.
History of the Norman Conquest of England, London, 1870. 4v.
FRENCH CLASSICS, ed .Perier, Paris, Librairie Hatier, n.d.
FRIEDLØNDER, L., Roman Life and Manners under the Early Empire, London, n.d. 4v .
FUNK, F.X., Manual of Church History, London, 1910. 2v.
GABIROL, SOLOMON IBN, The Improvement of the Moral Qualities, tr. and intord. by Stephen S. Wise, N.Y., 1902.
Selected Religious Poems, tr. Israel Zangwill, Phila., 1923.
GARDINER, E.N., Athletics of the Ancient World, Oxford, 1930.
GARDNER, ALICE, Julian, Philosopher and Emperor, N.Y., 1895.
GARRISON, F., History of Medicine, Phila.١٩٢٩ ,.
GASQUET, A., CARDINAL, Monastic Life in the Middle Ages, London.١٩٢٢ ,
GEOFFREY OF MONMOUTH, British History in Giles, Six Chronicles.
GEST, A.P., Roman Engineering, N.Y., 1930.
GESTA FRANCORUM ,ed. Brehier, Paris, 1924.
AL-GHAZALI, ABU HAMID, The Alchemy of Happiness ,tr. Field. London, 1910.
Some Religious and Moral Teachings, tr. Nawab Ali ,Baroda, 1920.
GIBBON, ED., Decline and Fall of Roman Empire, Everyman Library. 6v.
ed.J.B.Bury, London, 1900. 7v.
GILDAS, Works, in Giles, Six Chronicles.
GILES, J.A., Six Old English Chronicles, London, 1848.
GILSON ,E., La philosophie au moyen Àge, Paris. 1922. 2v.
La philosophie au moyen Àge, Paris. 1947.
philosophy of St. Bonaventure, N.Y., 1938
Reason and Revela on in the Middle Ages, N.Y., 1938
GIRALDUS CAMBRENSIS, Itinerary through Wales, and Description of Wales, EverymanLib.
GLOVER, T.R., Life and Le ers in the Fourth Century, N.Y., 1924
GORDON, R.K., ed., see Anglo-Saxon Poetry.
GOTTHEIL, R.J., ed., Literature of Persia, N.Y., 1900٢ .v.
GRABMANN, M., Thomas Aquinas, N.Y., 1928.
GRAETZ, H., History of the Jews, tr. Bella LÎwy, Phila., 1891f. 6v.
GREEN. J.R., Conquest of England ,London, 1884.
The Making of England, London, 1882.
Short History of the English People, London, 1898. 3v.
GREGORY OF TOURS, History of the Franks ,tr. Brehaut, N.Y., 1916.
GROUSSET, R., Civilization of the East, London ;١٩٣١ ,Vol. I: The Near and
Middle East.
GROVE'S Dictionary of Music and Musicians, N.Y., 1928. 5v.

GRUNEBAUM, G. VON, Medieval Islam, Univ. of Chicago Press, 1946.
GRUNER, O.C., Treatise on the Canon of Medicine of Avicenna, London, 1930.
GUIBERT OF NOGENT, Autobiography, London.١٩٢٥ ,
GUIGNEBERT, C., Christianity Past and Present, N.Y.١٩٢٧ ,.
GUILLAUME, A., The Tradi ons of Islam, Oxford, 1924
GUIZOT, F ,.History of Civiliza on, London, 1898. 3v
History of France, London, 1872٨ .v.
HALEVI, J., Kitab al Khazari, tr. Hirschfeld, London.١٩٣١ ,
Selected Poems, tr. Nina Salaman, Phila., 1928.
HAMMERTON, J.A ,.ed., Universal History of the World, London, n.d. 8v.
HASKINS, C.H., The Normans in European History, Boston, 1915.
The Renaissance of the Twelfth Century, Harvard Univ. Press, 1928.
Studies in Medieval Culture, Oxford.١٩٢٩ ,
HASTINGS, J., ed., Encyclopedia of Religion and Ethics, N.Y., 1928١٢ .v.
HAVERFIELD, F., The Roman Occupation of Britain, Oxford.١٩٢۴ ,
HAZLITT, W.C., The Vene an Republic, London, 1900. 2v
HEADLAM, C ,.Story of Chartres, London, 1908.
Story of Nuremberg, London.١٩١١ ,
HEARNSHAW, F., Social and Political Ideas of Some Great Medieval Thinkers, N.Y., 1923.
Medieval Contributions to Modern Civilization, N.Y.١٩٢٢ ,.
HEATH, SIR THOS., History of Greek Mathematics, Oxford١٩٢١.٢ ,V.
HEBRAIC LITERATURE, translations from the Talmud, Midrashim, and Cabala, London,
١٩٠١
HEBREW LITERATURE, ed. Epiphanius Wilson, N. Y.١٩٠١ ,.
HEFELE, C. J., History of the Chris an Councils, Edinburgh, 1894 .v.
HEITLAND, W.,Agricola, Camb. Univ. Press, 1921.
HELL, Jos., The Arab Civiliza on, Camb. Univ. Press, 1926
HIGHAM, T., and BOWRA, C., Oxford Book of Greek Verse, Oxford, 1930.
HIMES, N., Medical History of Contraception ,Bal more, 1936
HITLER, A., Mein Kampf, N.Y., 1939.
HITTI, P. K. History of the Arabs, London, 1937.
HODGKIN, T., Italy and Her Invaders, Oxford١٨٩٢.٧ ,v.
Charlemagne, N.Y., 1902.
HOLINSHED, Chronicle, Everyman Lib.
HOME, G., Roman London, London, 1926.
HOOVER, H., and GIBBONS,H, A ,.Condi ons of a Las ng Peace, N. Y., 1939
HOPKINS, C .EDWARD, The Share of Thomas Aquinas in the Growth of the Witchcraft
Delusion, Univ. of Penn.١٩۴٠ ,.
HORN, F. W., History of the Literature of the Scandinavian North ,Chicago, 1895.
HOUTSMA, M., ed., Encyclopedia of Islam, london.٢۴-١٩٠٨ ,
HOWARD, C., Sex Worship, Chicago, 1909.
HULME, E. M., the Middle Ages, N. Y., 1938.
HUME, DAVID, History of England, N. Y., 1891. 6V.
HUME ,MARTIN, The Spanish People, N.Y., 1911.
HURGRONJE, C., Mohammedanism, N.Y.١٩١۶ ,.
HUSIK, I., History of Medieval Jewish Philosophy, N. Y., 1930.

HYDE ,DOUGLAS, Literary History of Ireland, London, 1899.
IACOPO DE VORAGINE ,The Golden Legend, tr. Wm. Caxton, Cambridge Univ. Press, .۱۹۱۴
IBN KHALDOUN, Les prolegomenes, tr. en francais par M. de Slane, Paris, 1934۳ .v.
IBN KHALLIKAN, M., Biographical Dic onary, tr. M. de Slane, Paris, 1843 .v.
INGE, W.R., Philosophy of Plotinus, London, 1929. 2v .
IRVING, W ,.Alhambra, N.Y., 1925.
Life of Mahomet, Everyman Lib.
JACKSON, SIR T ,.Byzan ne and Romanesque Architecture, Camb. Univ. Press, 1920. 2v
Gothic Architecture in France, England, and Italy, Camb. Univ. Press 1915۲ .v .
JALAL UD-DIN RUMI, Selected Poems, ed & .tr. R.A. Nicholson, Camb .Univ. Press, 1898.
JAMES, B., Women of England, Phila. 1908.
JENKS, EDW ,.Law and Poli cs in the Middle Ages, N.Y., 1898
JEROME, ST., Select Letters ,tr. Wright, Loeb Lib.
JOINVILLE, JEAN DE, Chronicle of the Crusade of St .Louis, Everyman Lib.
JORDANES, Gothic History, Princeton Univ. Press.۱۹۱۵ ,
JÚRGENSEN, J., St. Francis of Assisi, N.Y., 1940.
JOSEPH BEN JOSHUA BEN MEIR, Chronicles, London, 1835. 2v.
JOYCE, P., Short History of Ireland ,London, 1924.
JULIAN, Works, Loeb Lib. 3v .
JUSSERAND, J.J., English Wayfaring Life in the Middle Ages, London, 1891.
JUSTINIANI INSTITUTIONUM LIBRI QUATTUOR, ed. Moyle, Oxford Univ. Press, ۲ ,۱۸۸۸v.
KANTOROWICZ ,E., Frederick the Second, London, 1931.
KELLOGG, J.H., Rational Hydrotherapy ,Ba le Creek, Mich., 1928
KER, W.P., Epic and Romance, London.۱۸۹۷ ,
KIRSTEIN, L., Dance: a Short History, N.Y., 1935.
KLAUSNER, J., From Jesus to Paul, N.Y., 1943.
KLUCHEVSKY, V., History of Russia, London, 1912۳ .v.
KOMROFF, M., Contemporaries of MarcoPolo, N.Y., 1937.
KROEGER, A., The Minnesinger of Germany, N.Y., 1873.
LACROIX, PAUL, Arts of the Middle Ages, London, n.d.
History of Pros tu on, N.Y., 1931. 2V
Manners ,Customs, and Dress during the Middle Ages, N.Y., 1876.
Military and Religious Life in the Middle Ages, London, n.d.
Science and Literature in the Middle Ages, London, n.d.
LANCIANI, R., Ancient Rome, Boston, 1889.
LANE, EDW ,.Arabian Society in the Middle Ages, London, 1883.
LANE-POOLE, S., Art of the Saracens in Egypt, London, 1886.
Cairo, London, 1895.
Saladin, London.۱۹۲۰ ,
Speeches and Table Talk of the Prophet Mohammad, London, 1882.
Story of the Moors in Spain, N.Y., 1889.
Studies in a Mosque, London.۱۸۸۳ ,
LANG, P.H., Music in Western Civiliza on, N.Y., 1941A model of scholarship and style.
LAVISSE, E., Histoire de France, Paris, 1900f۱۸ .v.

LEA, H.C., Historical Sketch of Sacerdotal Celibacy, Boston.۱۸۸۴ .
History of Auricular Confessions, Phila., 1886. 3v.
History of the Inquisition in the Middle Ages, N.Y., 1888. 3V .
History of the Inquisition in Spain, N.Y., 1906. 4V .
Supers on and Force, Phila., 1892
LECKY ,W.E., History of European Morals, N.Y., 1926. 2v .
LESTRANGE, G., Baghdad during the Abbasid Caliphate, Oxford, 1924.
Palestine under the Moslems ,Boston, 1890.
LETHABY, W., Medieval Art, London, 1904.
LONNROT, E .,Kalevala, Everyman Lib. 2v .
LITTLE, A.G., ed., Roger Bacon Essays, Oxford.۱۹۱۴ ,
LITTLE FLOWERS OF ST. FRANCIS, Everyman Lib.
LORRIS, W., and JEAN CLOPINEL DE MEUNG, The Romance of the Rose, London,
۳ .۱۹۳۳v.
LOT, F., The End of the Ancient World. N.Y., 1931.
LOUIS, PAUL, Ancient Rome at Work ,N.Y., 1927.
LOWIE, R., Are We Civilized?, N.Y., 1929.
LÛTZOW, COUNT VON ,Bohemia, an Historical Sketch, Everyman Lib.
LYRA GRAECA, ed. and tr. by J.M.Edmonds, Loeb Lib. 3v .
MABINOGION, tr. Lady Charlotte Guest ,Everyman Lib .
MACDONALD, D.B., Aspects of Islam, N.Y., 1911.
Development of Muslim Theology, Jurisprudence, and Constitutional Theory ,N.Y.۱۹۰۳,.
Religious Attitude and Life in Islam, Chicago.۱۹۰۹ .
MACLAURIN, C., Mere Mortals, N.Y., 1925. 2v .
MACROBII, Opera accedunt integra, London, 1694.
MAHAFFY, J.P., Old Greek Education, N.Y .,n.d.
MAIMONIDES, Guide to the Perplexed, tr. FriedlÌnder, London, 1885۳ .v .
Mishneh Torah, Book I, tr. Hyamson, N.Y., 1937.
MAINE, SIR H .,Ancient Law, Everyman Lib.
MAITLAND, S.R., Dark Ages, London.۱۸۹۰ ,
AL-MAKKARI, AHMED, History of the Mohammedan Dynasties in Spain, tr. de Gayangos,
London, 1840. 2v.
M¢LE, Ü., L'art religieux du XIIIme siÉcle en France, Paris, 1902.
MALTER, H., Saadia Gaon, Phila., 1921.
MANTZIUS, K .,History of Theatrical Art, London, 1903f. 6v.
MARCUS AURELIUS, Meditations ,tr. Long, Boston, 1876.
MARCUS, J., The Jew in the Medieval World ,Cincinna , 1938
MARGOLIOUTH, D.S., Cairo, Jerusalem, and Damascus, N.Y.۱۹۰۷ ,.
Mohammed and the Rise of Islam, N.Y., 1905.
MARITAIN, J., The Angelic Doctor, N.Y., 1940.
AL-MASUDI, ABU-L HASAN, Meadows of Gold and Mines of Gems, tr. Sprenger,
London, 1841.
MATTHEWS, B., Development of the Drama, N.Y., 1921.
MAVOR, J., Economic History of Russia, London, 1925۲ .v .
MAY, SIR T., Democracy in Europe, London, 1877. 2v .
McCABE, J .,Crises in the History of the Papacy, N.Y., 1916.

Empresses of Constantinople ,Boston, n.d.
st. Augus ne and His Age, N.Y., 1903
Story of Religious Controversy, Boston, 1929.
McKINNEY, H., and ANDERSON, W., Music in History ,Cincinna . 1940
MICHELET, J., DE, History of France, N.Y., 1880٢ .v .
MIGEON, G., Les arts musulmans, Paris, 1922. 2v .
MILMAN, H., History of Latin Christianity, N.Y., 1860. 8v .
MIRROR OF PERFECTION, in Little Flowers of St. Francis.
MOLMENTI, P., Venice, London, 1906. 6v .
MOMMSEN ,TH., Provinces of the Roman Empire, N.Y., 1887. 2v .
MONROE, P., Source Book of the History of Education for the Greek and Roman Period, N.Y.١٩٣٢ ,.
MONTALEMBERT, COUNT DE, The Monks of the West, Boston, n.d٢ .v.
MONTESQUIEU, CHAS. BARON DE, Spirit of Laws, N.Y., 1899. 2v .
MOORE ,C.H., Development and Character of Gothic Architecture, London, 1890.
MOORE ,G.F., Judaism in the First Centuries of the Christian Era, Cambridge, Mass١٩٣٢.٢ ,.v.
MOREY, CHAS., Medieval Art, N.Y., 1942.
MUIR, SIR W., The Caliphate, London, 1891.
Life of Mohammed, Edinburgh, 1912.
MÛLLER-LYER ,F., Evolu on of Modern Marriage, N.Y., 1930
MUMFORD, LEWIS, Technics and Civiliza on, N.Y., 1934
MUNK, S., MÅlanges de philosophie juive et arabe ,Paris, 1859.
MUNRO, D.C., and SELLERY, G.C., Medieval Civilization, N.Y.١٩٢۶ ,.
MURRAY, A.S., History of Greek Sculpture, London, 1890٢ .v .
NENNIUS, History of the Britons, in Giles, Six Chronicles.
NEUMAN, A.A., The Jews in Spain, Phila., 1942. 2v.
NEWMAN ,LOUIS, and SPITZ, S., The Talmudic Anthology, N.Y., 1945.
NICHOLSON, R.A ,.Literary History of the Arabs, Camb. Univ. Press, 1930.
The Mystics of Islam ,Camb. Univ. Press, 1922.
Studies in Islamic Mysticism, Camb. Univ. Press.١٩٢١ ,
Studies in Islamic Poetry, Camb. Univ. Press, 1921.
Translations of Eastern Poetry and Prose, Camb. Univ. Press, 1922.
NICKERSON, H., The Inquisi on, Boston, 1923
NIETZSCHE, F., Beyond Good and Evil, N.Y.١٩٢٣ ,.
NÚLDEKE, TH., Sketches from Eastern History, London, 1892.
NUN'S RULE, being the Ancren Riwle modernized, by Jas. Morton, London.١٩٢۶ ,
OESTERLEY, W., and Box, G., Short Survey of the Literature of Rabbinical and Medieval Judaism, London, 1920.
OGG, F., Source Book of Medieval History, N.Y., 1907.
O'LEARY, DELACY, Arabic Thought and Its Place in History, London, 1922.
OMAN, C.W., The Byzantine Empire, London.١٨٩٢ ,
OXFORD HISTORY OF MUSIC, Oxford, 1929f. 7v .
PAETOW, L.J., Guide to the Study of Medieval History, N.Y., 1931.
PALMER, E.H., The Caliph Haroun Alraschid, N.Y., n.d.
PANOFSKY, ERWIN, Abbot Suger, Princeton.١٩۴٨ ,
PARIS, MATTHEW, English History from the Year 1235 to 1273, tr. Giles ,London, 1852٣.v .

PAUL THE DEACON, History of the Longobards, tr. Foulke ,Univ. of Penn., 1907.
PAUPHILET, A., ed., Jeux et sapience du moyen Àge ,Paris, 1940.
PERSIAN ART, Souvenir of the Exhibition at Burlington House ,London, 1931.
PHILBY, H. ST. JOHN, A Pilgrim in Arabia, Golden Cockerel Press, n.d.
PICKTHALL, MARMADUKE, The Meaning of the Glorious Koran, N.Y.١٩٣٠ ,.
PIRENNE, H., Economic and Social History of Medieval Europe, N.Y ,.n.d.
History of Europe from the Invasions to the Sixteenth Century, N.Y.١٩٣٩ ,.
Medieval Ci es, Princeton, 1939
Mohammed and Charlemagne, N.Y.١٩٣٠ ,.
PIRENNE, J., Les grands courants de l'histoire universelle, NeuchÀtel٣ .١٩۴۶ ,v.
PLINY THE ELDER, Natural History. London, 1855. 6v.
PLUMMER, C ,.Life and Times of Alfred the Great, Oxford, 1902.
POKROVSKY, M., History of Russia, N.Y., 1931.
POLLOCK, F., and MAITLAND, F., History of English Law before Edward I, Camb. Univ. Press, 1895. 2v.
POLO, MARCO, Travels, ed .Komroff, N.Y., 1926.
POOLE, R.L., Illustrations of the History of Medieval Thought and Learning, N.Y., 1920.
POPE, A.U., Introduction to Persian Art ,London, 1930.
Iranian and Armenian Contributions to the Beginnings of Gothic .Architecture, Bulletin of the Asia Ins tute, N.Y., 1946
Masterpieces of Persian Art, N.Y., 1945.
Survey of Persian Art, Oxford Univ. Press, 1938۶ .v.
PORTER, A.K., Medieval Architecture, N.Y., 1909. 2V.
POWER, EILEEN ,Medieval People, Boston, 1924.
and POWER, RHODA, Cities and Their Stories ,Boston, 1927.
PRESTAGE, E., Chivalry, N.Y., 1928.
PROCOPIUS, Anecdota, or Secret History, Loeb Lib.
Buildings, Loeb Lib.
History of the Wars, Loeb Lib. 5v.
PSELLUS, M., Chronographia, French tr. by Ümile Renauld, Paris ,n.d.
QUENNELL, M., Everyday Life in Roman Britain, N.Y.١٩٢۵ ,.
RABY, F.J., History of Christian Latin Poetry in the Middle Ages ,Oxford, 1927.
History of Secular Latin Poetry in the Middle Ages, Oxford٢ .١٩٣۴ ,v.
RAMBAUD, A., History of Russia, Boston, 1879. 3v.
RAPAPORT, S ,.Tales and Maxims from the Talmud, London, 1910.
RASHDALL, H., The Universities of Europe in the Middle Ages, Oxford, 1936. revised by F.M .Powicke and A.B. Emden. 3v.
RAWLINSON, G., The Seventh Great Oriental Monarchy, London, 1876.
REESE, G., Music in the Middle Ages, N.Y.١٩۴٠ ,.
RÜMUSAT, C. DE, AbÅlard, Paris, 1845. 2v.
RENAN, E., AverroÉs et l'averroÝsme, Paris, n.d.
The Christian Church, London, n.d.
Marc AurÉle ,Paris, n.d.
Poetry of the Cel c Races, in Harvard Classics, Vol. 38, N.Y١٩٣٨ ,.
RENARD, G., Guilds of the Middle Ages, London, 1918.
RICHARD, E ,.History of German Civiliza on, N.Y., 1911

RICKARD, T., Man and Metals ,N.Y., 1932. 2v.
RIEFSTAHL, R., The Parish-Watson Collection of Mohammedan Po eries, N.Y., 1922
RIHANI, A., The Quatrains of Abu-l Ala, London.۱۹۰۴ ,
RIVOIRA, G., Lombardic Architecture, London, 1910. 2v.
Moslem Architecture, Oxford, 1918.
ROBERTSON, J.M., Short History of Free Thought ,London, 1914. 2v.
ROBILLARD, M., Chartres, Grenoble, n.d.
ROGERS, J.E.T .,Six Centuries of Work and Wages, N.Y., 1890.
ROSTOVTZEFF, M., History of the Ancient World, Oxford, 1928. Vol. II: Rome .
Social and Economic History of the Roman Empire, Oxford, 1926.
ROTH, LEON, Spinoza, Descartes, and Maimonides, Oxford, 1924.
ROWBOTHAM, J., The Troubadours and Courts of Love ,London, 1895.
RUSKIN, J., Stones of Venice, Everyman Lib. 3v.
RUSSELL, B .,History of Western Philosophy, N.Y., 1945.
RUSSELL, C.E., Charlemagne ,Boston, 1930.
SABATIER, P., Life of St. Francis of Assisi, N.Y.۱۹۰۹ ,.
SA'DI, The Gulistan, in Gottheil, R., Literature of Persia, Vol .II.
The Rose Garden (Gulistan), tr. by L. Cranmer-Byng, London.۱۹۱۹ ,
SALADIN, H., ET MIGEON, G., Manuel d'art musulman, Paris, 1907۲ .v .
SALIBA, D., £tude sur la mÅtaphysique d'Avicenne, Paris.۱۹۲۶ ,
SALZMAN, L., English Industries of the Middle Ages, Oxford.۱۹۲۳ ,
SANDYS, SIR J., Companion to Latin Studies, Cambridge, 1925.
SANGER ,W., History of Pros tu on, N.Y., 1910
SARRE, F., Die Kunst des alten Persien, Berlin, 1925.
SARTON, G., Introduction to the History of Science ,Bal more, 1930f. 3v. in 5.A masterpiece of painstaking scholarship.
SAUNDERS, O.E., History of English Art in the Middle Ages ,Oxford, 1932.
SAXO GRAMMATICUS, Danish History, London, n.d۲ .v .
SCHECHTER, S., Studies in Judaism, N.Y., 1920. 3v.
SCHEVILL, F .,Siena, N.Y., 1909.
SCHNEIDER, H., The History of World Civilization, N.Y۲ .۱۹۳۱ ,.v .
SCHOENFELD, H., Women of the Teutonic Nations, Phila.۱۹۰۸ ,.
SCHOENHOF, J., History of Money and Prices, N.Y.۱۸۹۶ ,.
SCOTT-MONCRIEFF, C.K., The Letters of AbÅlard and HÅloÝse, N.Y.۱۹۲۶ ,.
SEDGWICK, H.D., Italy in the Thirteenth Century, Boston, 1912۲ .v.
SEEBOHM, F., The English Village Community, London, 1896.
SEIGNOBOS ,C., The Feudal Regime, N.Y., 1902.
SHORT, E.H., The Painter in History ,London, 1929.
SHOTWELL, J.T., and LOOMIS, L.R., The See of Peter, Columbia Univ. Press, 1927 .
SIDONIUS APOLLINARIS, Poems and Letters, Loeb Lib۲ .v.
SIGFUSSON, SAEMUND, The Elder Edda, London, 1907.
SIHLER, E.G., From Augustus to Augus ne, Camb. Univ. Press. 1923
SINGER, C., ed., Studies in the History and Method of Science, Oxford, 1917f. 2v.
SMITH, MARGARET, ed .,The Persian Mys cs: A ar, London, 1932
SMITH, TOULMIN, English Gilds: the Original Ordinances, London, 1870.
SOCRATES, Ecclesiastical History, London .۱۸۹۲ ,

SOZOMEN, Ecclesias cal History, London, 1855
SPECULUM, A JOURNAL OF MEDIEVAL STUDIES, Cambridge, Mass.
SPENCER, H., Principles of Sociology ,N.Y., 1910. 3v.
SPENGLER, O., Decline, of the West, N.Y., 1928٢ .v.
STEPHENS, W.R., Hildebrand and His Times, London, 1914.
STERLING ,M.B., The Story of Parzival, N.Y., 1911.
STEVENS, C.E., Sidonius Apollinaris ,Oxford, 1933.
STREET, G.E., Gothic Architecture in Spain, London.١٨۶٩ ,
STRZYGOWSKI, J., Origin of Christian Church Art, Oxford.١٩٢٣ ,
STUBBS, WM., Cons tu onal History of England, Oxford, 1903V.
STURLUSON, SNORRI, Heimskringla: The Norse Sagas, Everyman Lib.
Heimskringla: The Olaf Sagas, Everyman Lib.
The Younger Edda, in Sigfusson, S.
SUMNER, W.G., Folkways, Boston, 1906.
SYKES, SIR P., History of Persia, London, 1921. 2v.
SYMONDS, J.A., Studies of the Greek Poets ,London, 1920.
Introduction to the Study of Dante, London.١٨٩٩ ,
AL-TABARI, Chronique, Fr. tr. by Zotenberg, Paris, 1867.
TAGORE ,SIR R., Gitanjali, N.Y., 1928.
TAINE, H., Ancient Regime, N.Y.١٨٩١ ,.
Italy: Florence and Venice, N.Y., 1869.
TALMUD, Babylonian, Eng .tr., London, 1935f. 24v.
TARN, W., Hellenistic Civilization, London.١٩٢٧ ,
TAYLOR, H.O., The Classical Heritage of the Middle Ages, N.Y., 1911 .The Medieval Mind, London, 1927. 2v.
THATCHER, O., and McNEAL, E., Source Book for Medieval History, N.Y., 1905.
THIERRY. A., History of the Conquest of England by the Normans, London, 1847. 2v.
THOMAS AQUINAS, ST., Summa contra Gen les, London, 1924. 4v
Summa theologica, tr. by Dominican Fathers, London, 1920. 22v.
THOMPSON, SIR E., Introduction to Greek and Latin Palaeography, Oxford, 1912.
THOMPSON, J.W., Economic and Social History of the Middle Ages, 300-1300, N.Y., 1928.
Economic and Social History of Europe in the Later Middle Ages, N.Y., 1931.
Feudal Germany, Chicago, 1928.
The Middle Ages, N.Y., 1931. 2v.
THORNDIKE, LYNN, History of Magic and Experimental Science, N.Y., 1929f.
A work of magnificent scholarship, which illuminates every subject that it touches.
Short History of Civilization ,N.Y., 1926.
TISDALL, W., Original Sources of the Qur'an .
TORNAY, S. C ,.Averroís' Doctrine of the Mind, Philadelphia Review, May, 1943.
TOYNBEE ,A.J., A Study of History, Oxford, 1935f. 6v.
TRAILL, H.D., Social England ,N.Y., 1902. 6v .
UEBERWEG, F., History of Philosophy, N.Y., 1871٢ .v.
USHER, A.P., History of Mechanical Inventions, N.Y., 1929.
AL-UTBL ,ABUL-NASR, Memoirs of the Emir Sabaktagin and Mahmud of Ghazna, tr. Reynolds ,London, 1858.
VACANDARD, E., The Inquisi on, N.Y., 1908

VAN DOREN ,MARK, An Anthology of World Poetry, N.Y., 1928. The best work of its kind.
VASARI, G., Lives of the Painters, Everyman Lib٣ .v.
VASILIEV, A., History of the Byzan ne Empire, Madison, Wis., 1929 .v.
VERNADSKY, G., Kievan Russia, Yale Univ. Press, 1948.
VILLARI, P., The Two First Centuries of Floren ne History, London, 1908
VILLEHARDOUIN, G .DE, Chronicle of the Fourth Crusade, Everyman Lib.
VINOGRADOFF, P., English Society in the Eleventh Century, Oxford, 1908.
VOLTAIRE, Essay on the Manners and Morals of Europe, in Works, Vol. XIII, N.Y., 1901.
VOSSLER, K., Medieval Culture: an Introduction to Dante and His Times, N.Y., 1929. 2v.
WADDELL ,HELEN Medieval La n Lyrics, N.Y., 1942
The Wandering Scholars, London.١٩٢٧ ,
Peter AbÅlard, N.Y., 1933.

رنسانس

کتاب اول

پیش درآمد

۱۳۷۷-۱۳۰۰

کتاب دوم

رنسانس فلورانسی

۱۵۳۴-۱۳۷۸

کتاب سوم

شکوه ایتالیا

۱۵۳۴-۱۳۷۸

کتاب پنجم

تبه‌ورزی ایتالیا

کتاب ششم

مؤخره

۱۵۷۶-۱۵۳۴

سخنی با خوانندگان

رنسانس در عین حال که خود کتاب کامل و مستقلی است، قسمت پنجم تاریخ تمدن را تشکیل می‌دهدکه به «شیوۀ ترکیبی» نوشته می‌شود ـ یعنی فراهم کردن همۀ مراحل فعالیت بشر در یک روایت. این مجموعه در ۱۹۳۵ با مشرق زمین: گاهوارۀ تمدن آغاز شد که عبارت بود از تاریخ مصر و خاورمیانه و نزدیک تا سال ۳۲۳ ق‌م و تاریخ هند و چین و ژاپن تا سال ۱۹۳۰. قسمت دوم یعنی یونان باستان (۱۹۳۹) تاریخ و فرهنگ یونان را از آغاز، و تاریخ خاورمیانه و نزدیک را از ۳۲۳ ق‌م تا فتح رومیان در ۱۴۹ ق‌م مورد بحث قرار داد. قسمت سوم قیصر و مسیح (۱۹۴۴) بود که تاریخ تمدن سفید را تا ۳۲۵ میلادی ادامه می‌دهد و موضوع اصلی بحث آن ظهور و سقوط روم و نخستین قرون مسیحیت بود. قسمت چهارم، عصر ایمان (۱۹۵۰)، سرگذشت را تا ۱۳۰۰ ادامه داد و شامل تمدن بیزانس، اسلام، یهودیت، و مسیحیت لاتینی بود.

جلد حاضر می‌کوشد تصویری جامع از همۀ شئون زندگانی بشر در ایتالیای عهد رنسانس رسم کند ـیعنی از تولد پتر ارک در ۱۳۰۴ تا مرگ تیسین در ۱۵۷۶. اصطلاح «رنسانس» در این کتاب فقط به ایتالیا مربوط است. اطلاق این کلمه به آن حالت بلوغی که در قرون شانزدهم و هفدهم نزد ملل فرانسه، اسپانیا، و انگلستان مشهود افتاد چندان درست نیست، و حتی در ایتالیا نیز این عنوان احیای ادبیات کلاسیک را در مد نظر آورد، مسئله‌ای که نسبت به رشد و بلوغ اقتصاد و فرهنگ ایتالیا و درآمدن آن به اشکال خاص خویش از اهمیت کمتری برخوردار بود. برای آنکه از تکرار سطحی مطالب کتابهای بسیار خوبی که در این باب وجود دارند احتراز شده باشد، دامنۀ بحث از آنچه در جلدهای پیشین این مجموعه معمول بود گسترده‌تر شده است. به علاوه، همچنان که به عصر خود نزدیک می‌شویم، حدود علایق ما وسیع‌تر می‌شود. ما هنوز در خون خویش شیرۀ آن قرون پر جوش و خروشی را که اروپای نوین با آنها آغاز شد احساس می‌کنیم، و اندیشه‌ها، وقایع، و شخصیت‌های آن قرون برای شناسایی ذهن و زمان ما هنوز حیاتی هستند.

من در آغاز تقریباً همۀ آثار هنریی را که در این کتاب از آنها نام برده شده است شخصاً مطالعه کرده‌ام، ولی چون تربیت تکنیکی ندارم، نمی‌توانم دربارۀ آنها نقادی کنم. اما به خود جرئت داده‌ام که تأثرات و رجحانات خود را بیان کنم. هنر نوین اکنون در عکس‌العملی قابل بخشایش در برابر رنسانس مستغرق است و سخت در تلاش است تا پدید آوردن اشکال تازه‌ای از زیبایی و معنی را تجربه کند. درک و شناسایی رنسانس نباید ما را مانع شود از اینکه هرگونه کوشش صادقانه و مجدانه برای تقلید رنسانس ـنه از جهت محصولات، بلکه از جهت اصالت و ابداعات آنـ را با آغوش باز بپذیریم.اگر اوضاع و احوال اجازه دهد، جلد ششمی هم شاید تحت عنوان عصر اصلاح دینی تا سه چهار سال دیگر منتشر خواهد شد و در آن تاریخ تمدن مسیحی، اسلامی، و یهودی را در خارج ایتالیا از ۱۳۰۰، و در داخل ایتالیا از ۱۵۷۶ تا ۱۶۴۸ مورد بحث قرار خواهیم داد. وسعت دامنۀ بحث، و نزدیکی کهولت، لازم می‌آورد که این دوره را با جلد هفتمی که عصر خرد باشد و شاید سرگذشت را به اوایل قرن نوزدهم برساند خاتمه دهیم.

تشکر از این اشخاص محترم لازم است: آقای ژوزف آوسلندر، که اجازه دادند ترجمۀ زیبای ایشان از قطعه شعری از پتر ارک را نقل کنم؛ ادارۀ انتشارات دانشگاه کیمبریج، که اجازه دادند از مجلد اول تاریخ عصر جدید کیمبریج یک بند به قلم ریچارد گرنت را نقل کنم؛ از همسرم برای صدها پیشنهاد و مکالمۀ روشن کننده‌اش؛ دکتر سی. ادوارد هاپکین، که در طبقه‌بندی مطالب کمک کردند؛ دوشیزه مری و دوشیزه فلورا کافمن برای یاوریهای گوناگونشان؛ خانم ادیت دیگیت برای ماشین کردن نسخۀ دستنویس ناخوانا؛ و والاس براکوی برای تنقیح استادانۀ کتاب.

در خاتمه باید از ناشران خود نیز تشکر کنم. در طول سالیان درازی که با آنها سر و کار داشته‌ام در نظرم کمال مطلوب بوده‌اند. همه‌گونه ملاحظه در حق من داشته‌اند، در مخارج تحقیق با من سهیم شده‌اند، و هرگز اجازه

نداده‌اند عوامل نفع و ضرر در روابط ما دخالت کنند. در ۱۹۲۶ کتاب تاریخ فلسفهٔ مرا چاپ کردند به امید آنکه دخل و خرجش سر به سر کند؛ اکنون بیست و هفت سال است که با هم رابطه داریم و من از این رابطه شاد و خرسندم.

ویل دورانت
لوس‌آنجلس، اول دسامبر

فصل اول
عصر پترارک و بوکاتچو
۱۳۰۴-۱۳۷۵

I – پدر رنسانس

در همان سال ۱۳۰۲ که فرقهٔ اشرافی نری (سیاهان)، پس از قبضه‌کردن قهرآمیز فرمانروایی فلورانس، دانته و سایر افراد طبقهٔ متوسط وابسته به فرقهٔ بیانکی (سفیدان) را از فلورانس تبعید کرد، اولیگارشی پیروز، حقوقدان سفیدپوستی به نام سر (به معنای جناب یا ارباب) پتراکو را به اتهام جعل سندی قانونی به دادگاه فراخواند. پتراکو که این اتهام را وسیله‌ای برای پایان دادن به زندگی سیاسی خود می‌دانست، از حضور در دادگاه سرباز زد، غیاباً محکوم شد، و انتخاب یکی از دو مجازات زیر را به خود او واگذاشتند: پرداخت جریمه‌ای سنگین، یا بریده شدن دست راست. اما چون او همچنان از حضور در دادگاه استنکاف می‌ورزید، از فلورانس تبعید شد و اموالش نیز مصادره گشت. پتراکو همراه با همسر جوانش به آرتتسو گریخت. دو سال بعد در آنجا فرانچسکو پترارکا (پترارک) به دنیا آمد (پترارکا نامی بود که بعدها به جای نام خانوادگی پتراکو برای خود برگزید). شهر کوچک آرتتسو، که اهالی آن اغلب از طرفداران فرقهٔ سیاسی گیبلینها بودند (فرقه‌ای که بیشتر متحد سیاسی امپراطوران امپراطوری مقدس روم بود تا پاپها) در قرن چهارم به کلیهٔ بلایای یک شهر ایتالیایی گرفتار آمد. شهر فلورانس که اهالی آن از فرقهٔ سیاسی گوئلفها بودند (فرقه‌ای که در مبارزات سیاسی برسر به دست گرفتن قدرت در ایتالیا در برابر امپراطوران از پاپها پشتیبانی می‌کرد)، به سال ۱۲۸۹ در کامپالدینو، در جنگی که دانته نیز در آن شرکت داشت، بر آرتتسو غلبه کرده بود؛ به سال ۱۳۴۰ همهٔ گیبلینهای آرتتسو از سیزده تا هفتاد ساله تبعید شدند، و در سال ۱۳۸۴ شهر آرتتسو برای همیشه زیر سلطهٔ فلورانس درآمد. در همین شهر بود که، در ایام کهن، مایکناس به دنیا آمده بود؛ و نیز در همین‌جا بود که بعدها، در قرون پانزدهم و شانزدهم، جورجو وازاری، که به رنسانس شهرت بخشید، و پیترو آرتینو، که کوتاه زمانی رنسانس را بدنام کرد، چشم به جهان گشودند. هریک از شهرهای ایتالیا، نابغه‌ای را پرورده و سپس وی را طرد کرده است.

در سال ۱۳۱۲، سر پتراکو به سوی شمال شتافت تا از امپراطور هانری‌هفتم به عنوان کسی که ایتالیا، یا دست کم گیبلینهای ایتالیا را نجات خواهد داد، استقبال کند. پتراکو، که در آن سال به همان اندازهٔ دانته دچار خوشبینی ساده‌لوحانه بود، همراه با خانوادهٔ خود به پیزا نقل مکان کرد، و در آنجا به انتظار نابودی گوئلفهای فلورانس نشست.

شهر پیزا در آن تاریخ هنوز از شهرهای شکوهمند ایتالیا به شمار می‌آمد. درهم شکسته‌شدن ناوگان آن به وسیلهٔ جنوواییها در سال ۱۲۸۴ از داراییهای آن کاسته و بازرگانیش را محدود کرده بود؛ و جنگ و ستیز گوئلفها و گیبلینها، در درون دروازه‌های آن، نیروی شهر را چنان تضعیف کرده بود که دیگر نمی‌توانست خود را از چنگ‌اندازی امپریالیستی فلورانس سوداگر، که مشتاق تسلط برمصب رود آرنو بود، برهاند. اما مردم نیک و جسور شهر همچنان به

داشتن کلیسای جامع باشکوه مرمرین، به برجهای ناقوس لرزانشان، به گورستان مشهور کامپوسانتویا «دشت مقدس»- که حیاط چهارگوش مرکزی آن با خاک سرزمین بیت‌المقدس انباشته شده بود و دیواره‌های آن بزودی پذیرای فرسکوهای شاگردان جوتو و برادران لورنتستی می‌شد، و گورهای دارای نقوش برجسته‌اش به لحظه‌ای از زندگی مردگان قهرمان یا خوشگذران جاودانی می‌بخشید- فخر می‌فروختند. در دانشگاه پیزا، اندکی پس از تأسیس آن، حقوقدان زیرکی به نام بارتولوس از اهالی ساسوفراتو قوانین رومی را با نیازمندیهای عصر خویش وفق داد، اما علوم قضایی را با چنان عبارات غامض و مبهمی بیان کرد که هم پترارک و هم بوکاتچو علیه وی برخاستند. شاید بارتولوس سخن گفتن در لفافهٔ ابهام را به عافیت نزدیکتر می‌یافت، چرا که وی کشتار ستمگران جابر را موجه می‌دانست، و حق حکومتها را در تصاحب املاک مردم، مگر براساس موازین قانونی نفی می‌کرد.

هانری هفتم پیش از آنکه تصمیم بگیرد که واقعاً امپراطوری رومی باشد یا نه، درگذشت (۱۳۱۳). گوئلفهای ایتالیایی از مرگ او شادمان شدند؛ و سر پتراکو که در پیزا احساس امنیت نمی‌کرد، همراه با همسر و دختر و دو پسرش به شهر آوینیون در کنار رود رون مهاجرت کردند- این شهر که بتازگی دربار پاپ در آن مستقر شده بود و جمعیتش بسرعت روبه افزایش بود، فرصتهای بسیار مناسبی برای بروز مهارت یک حقوقدان پیش می‌آورد. سر پتراکو و اعضای خانواده‌اش در امتداد کرانهٔ دریا تا جنووا سفر کردند و پترارک هیچ‌گاه چشم‌انداز پرشکوه ریویرای ایتالیا را از یاد نبرد- شهرهایی که همچون نگینی بر شیب کوهها می‌درخشیدند و تا کرانهٔ دریای نیلگون دامن کشیده بودند. اینجا به گفتهٔ شاعر جوان «بیشتر به بهشت می‌ماند تا به زمین.» در شهر آوینیون تعداد مقامات بلند پایه آن‌قدر زیاد بود که آنها ناگزیر به کارپنتراس، واقع در ۲۴ کیلومتری شمال شرقی شهر، نقل مکان کردند (۱۳۱۵)؛ و فرانچسکو در آنجا به مدت چهار سال زندگی شاد و بی‌دغدغه‌ای را گذراند. این دوران خوشی و شادمانی با اعزام وی به مونپلیه (۱۳۱۹- ۱۳۲۳) و سپس بولونیا (۱۳۲۳- ۱۳۲۶)، برای تحصیل در رشتهٔ حقوق، پایان گرفت.

بولونیا می‌بایست برای او خوشایند بوده باشد، چه شهری بود دانشگاهی، پراز همهمهٔ شورانگیز دانشجویان، آوزاهٔ پژوهش و دانش، و هیجان اندیشهٔ آزاد. در همین شهر بود که، در قرن چهاردهم، نخستین دوره‌های کالبدشکافی انسانی تدریس می‌شد. در دانشگاه استادان زن تدریس می‌کردند، و بعضی از آنان، همچون نوولا د/آندریا (فتـ ۱۳۶۶)، از وجاهت بهرهٔ بسیار داشتند. روایتی، که البته بی‌تردید مبالغه‌آمیز است، در مورد او می‌گوید که مجبور بود هنگام تدریس نقابی به صورت افکند تا مبادا دانشجویان از زیباییش آشفته خاطر شوند. جامعهٔ بولونیا از نخستین جوامعی بود که خود را از یوغ امپراطوری مقدس روم رهانیده و خود مختاری خویش را اعلام کرده بود؛ این جامعه از سال ۱۱۵۳ برای خود فرماندار برگزیده بود؛ و به مدت دو قرن حکومت دموکراتیک خود را حفظ کرده بود. اما در سال ۱۳۲۵، سالی که پترارک در آنجا به سر می‌برد، متحمل چنان شکست فاجعه‌آمیزی از مودنا شد که ناگزیر به زیر لوای پاپ پناه برد، و در سال ۱۳۲۷ نمایندهٔ پاپ را به عنوان فرماندار خود پذیرفت. همین پیشامد، ماجراهای تلخ بسیاری با خود به همراه آورد.

پترارک روح و فضای جامعهٔ بولونیا را دوست داشت، اما از تحصیل در رشتهٔ حقوق بیزار بود. «فراگرفتن هنری که نمی‌بایست در کاربرد آن نادرستی به خرج دهم، اما امیدی نیز نداشتم که بتوان جز با نادرستی به کارش بست، برای من دردناک و غیرقابل تحمل بود.» تنها چیزی که در رساله‌های حقوقی برایش مهم و جالب می‌نمود «ارجاعات بیشمار آنها به روم باستان» بود. به جای مطالعهٔ علم حقوق، تا آنجا که می‌توانست به خواندن آثار ویرژیل، سیسرون، و سنکا پرداخت. مطالعهٔ این آثار، دنیای تازه‌ای از فلسفه و ادبیات به روی او گشود. بدین‌ترتیب وی اندک‌اندک به شیوهٔ آنان می‌اندیشید، و رؤیای آن درسر می‌پرورد که چون آنان بنویسد. چون والدینش درگذشتند (۱۳۲۶) تحصیل حقوق را رها کرد، به آوینیون بازگشت، و غرق در مطالعهٔ اشعار کلاسیک، و گرفتار عشقی شورانگیز شد.

خود می‌گوید که در روز جمعهٔ مبارک [جمعهٔ یادبود مصلوب‌شدن مسیح] با زنی برخورد کرد که زیبایی فریبنده‌اش باعث شد که او سرشناسترین شاعر عصر خویش شود. وی این زن را با ریزه‌کاریهای دل‌انگیز توصیف کرد، اما چنان ماهرانه هویت او را پنهان نگاه داشت که حتی دوستانش او را زاییدهٔ خیال شاعر پنداشتند، و تمامی شور و احساس او را ضرورتهایی شاعرانه قلمداد کردند. با اینهمه، در برگ اول نسخه‌ای از کتاب ویرژیل خود، که در کتابخانهٔ آمبروزیان میلان با نهایت دقت از آن نگاهداری می‌شود، هنوز می‌توان کلمات زیر را که او به خط خود در سال ۱۳۴۸ نوشته است دید: او را (لائورا) که به خاطر فضایلش برجسته و ممتاز بود، و با سروده‌های من پرآوازه گشت، نخستین بار ... در اولین ساعت ششمین روز ماه آوریل سال ۱۳۲۷ پس از زاده شدن خداوند ما عیسی مسیح، در کلیسای سانتاکلارا در شهر آوینیون در برابر دیدگان من ظاهر شد. در همان شهر، در همان ماه، در همان ششمین روز، و در همان ساعت در سال ۱۳۴۸، آن فروغ از ما گرفته شد و روزمان تاریک گشت.

این لورا که بود؟ در سوم ماه آوریل ۱۳۴۸ وصیتنامهٔ زنی موسوم به لورا دو ساد، همسر کنت اوگ دوساد، که برای او دوازده فرزند به دنیا آورده بود، در شهر آوینیون بایگانی شد؛ ظاهراً این بانو همان عشق شاعر، و شوهرش نیز احتمالاً یکی از اجداد دور مشهورترین سادیست تاریخ بوده است. تابلو مینیاتوری منتسب به سیمونه مارتینی، که اکنون در کتابخانهٔ لورنتس فلورانس نگاهداری می‌شود، طبق روایت تصویری از چهرهٔ لورای محبوب پترارک است؛ این تصویر زنی را با چهره‌ای زیبا، دهانی ظریف، بینی راست و چشمانی که با شرم و فروتنی متفکرانه به پایین دوخته شده نمایش می‌دهد. ما از اینکه لورا به هنگام نخستین دیدارش با پترارک، زنی شوهردار یا مادری جوان بوده آگاه نیستیم. در هر حال، لورا ظاهراً ستایشهای او را با متانت می‌پذیرد، از او فاصله می‌گیرد، و با دامنکشیهای خود به شوریدگی او دامن می‌زند. اخلاص ضمنی شاعر در احساساتش نسبت به لورا از ندامت بعدیش به سبب وجود عناصر بلهوسانه در این احساس و حق‌شناسیش نسبت به نفوذ تهذیب‌کنندهٔ این عشق ناکام آشکار می‌شود.

در این زمان او در پرووانس، سرزمین تروبادورها، می‌زیست؛ بازتاب سروده‌های آنان همچنان در آوینیون طنین‌افکن بود؛ و پترارک همچون دانتهٔ جوان یک نسل قبل، ناخودآگاه در شمار تروبادورها درآمد، و شور و حال خود را به خدمت صدها شگرد شعری گرفت. سرودن شعر در آن ایام سرگرمی همگانی بود. پترارک در یکی از نامه‌های خود گلایه کرده است که حقوقدانان و عالمان‌الاهی سهل است که حتی پیشخدمت خود او نیز به قافیه‌پردازی پرداخته است؛ و او از این بیمناک است که بزودی «چهارپایان نیز نعره‌های شعرگونه برکشند.» پترارک شکل شعری غزل را از سرزمین خود به ارث برد و آن را با طرحهای قافیه‌ای دشواری پیوند داد که تا قرنها قالب شعر ایتالیایی شد و آن را از تحول بازداشت. وی که اوقات خود را به گشت و گذار در کنار جویبارها یا روی تپه‌ها، عبادت خالصانه و پرشور در نمازهای شامگاهان یا آیین قداس، و زیر و روکردن افعال و صفات در خلوت و سکوت اتاق خویش می‌گذراند، در طی بیست ویک سال بعد ۲۰۷ غزل و قطعه و اشعار متنوع دیگر در وصف لورا، که هنوز زنده بود و بچه پشت بچه می‌آورد، سرود. این شعرها که به صورت نسخه‌های دیگری دستنوشته با عنوان کتاب نغمه‌ها گردآوری شدند، با استقبال جوانان، مردان، و روحانیان ایتالیایی مواجه گشتند. هیچ‌کس از این نکته که سراینده چون تنها راه پیشرفت را در چسباندن خود به «کلیسا»یافته بود، و خود را به هیئت کشیشان درآورده و سرش را تراشیده بود تا با این چاچول‌بازیها مبلغی ناچیز به عنوان مستمری از کلیسا بگیرد، آزرده و آشفته نشد؛ اما چه بسا که لورا از اینکه آوازهٔ وصف‌گیسوان و ابروان و چشمان و بینی و لبانش از کنارهٔ آدریاتیک تا رود رون فرا گرفته بود، از شرم سرخ شده و بر خود لرزیده باشد. در ادبیات برجای ماندهٔ جهان، هرگز پیش از آن شور عشق با چنین آکندگی پرتنوع یا با چنین مهارت مرارتباری بیان نشده است. در این شعرها تمامی تصویرهای خیال‌انگیز شاعرانه و جلوه‌های رنگارنگ عشق به نحو اعجاب‌انگیزی در قالب وزن و قافیه ریخته شده است:

هیچ سنگی، هرچند سرد، تاب آن ندارد
که از سخنان من آتش نگیرد و در آه من نسوزد!
اما این کلمات شیرین به آن صورت که به دست مردم ایتالیا رسید از موسیقیی نیز برخوردار بود که زبان ایتالیایی شیواتر و دلکشتر از آن را هرگز به خود ندیده بود- چندان ظریف و لطیف و آهنگین، و چندان متلألی از روشنی خیال که شعرهای دانته گاه در برابرشان خام و خشن می‌نمود؛ اکنون، براستی آن زبان فاخر- پیروزی حروف مصوت برصامت- به چنان اوج زیبایی رسیده بود که حتی تا عصر ما نیز همتا ندارد. اندیشه‌های نهفته در این شعرها را می‌توان به زبانهای دیگر نیز برگرداند، اما کیست که موسیقی کلام را نیز ترجمه کند؟
در کدامین قلمرو روشن، کدامین فضای اندیشهٔ تابناک
طبیعت چنین الگویی یافت
که آن تصویر ظریف مبهوت کننده را که ما اینجا بر روی زمین می‌بینیم
و او خود در آسمان آفریده شده است، نقش کند؟
کدامین پری چشمه‌سارها، کدامین حوری جنگل
چنین گیسوان طلایی را درباد افشانده است؟
کدامین دل، چنین فضیلتهایی را درمی‌یابد؟
هرچند با مرگ من، فضیلت بزرگش سرشارتر می‌شود.
آنکو هرگز به دیدگان شفافش نظر نینداخته،
دیدگان روشن آبی رنگی که تابناک می‌درخشند
بیهوده در جستجوی زیبایی آسمانی است.
و نمی‌داند که تسلیم «عشق» چگونه است و دامنکشی آن چون
تنها آن کس بر اینهمه آگاه است که
با دلنشینی سخن، شیرینی خنده، و دلفریبی آهش آشناست.
شعرهای او، شوخ‌طبعی شادابش، حساسیتش در برابر زیبایی زن، طبیعت، رفتار، ادبیات و هنر، جایی در محافل فرهنگی آن روزگار برایش گشود؛ و انتقاد تندش از مبانی اخلاقی کلیسایی در آوینیون مانع از آن نشد که پیشوایان بزرگ کلیسا، همچون جاکوموکولونا و برادرش کاردینال جووانی کولونا او را مورد حمایت و مهمان‌نوازی خود قرار دهند. پترارک هم، مثل بیشتر انسانها، پیش از آنکه به ستوه آید و لب به انتقاد بگشاید، خوشدل بود وسعهٔ صدر داشت؛ در همان حال که اشعاری در وصف لورا می‌سرود با معشوقهٔ دیگری نیز سروسری داشت و از او صاحب دو فرزند نامشروع شد. فراغت کافی برای سفر داشت، و ظاهراً اندوخته‌اش نیز برای آن کافی بود؛ در سال ۱۳۱۱، او را در پاریس، و سپس در فلاندر و آلمان، و آنگاه به عنوان مهمان خاندان کولونا در رم (۱۳۳۶) می‌یابیم. او از دیدن ویرانه‌های فوروم که نشانه‌هایی از عظمت و شکوه باستانی داشت و فقر و بدنمایی پایتخت متروک قرون وسطی را آشکارتر می‌نمود، عمیقاً متأثر شد. از پنج‌پاپی که متوالیاً به مسند رسیدند خواست که آوینیون را ترک گویند و به رم بازگردند. اما خود او رم را ترک کرد و به آوینیون برگشت.
در خلال سفرهایش، به مدت هفت سال در آوینیون در قصر کاردینال کولونا زندگی کرد، و با بهترین ادیبان، ارباب کلیسا، حقوقدانان، و سیاستمداران ایتالیا، فرانسه، و انگلستان آشنا شد و مقداری از ذوق و شیفتگی خود به ادبیات کلاسیک را به آنها منتقل کرد. اما از عمل زشت خرید و فروش مقامات کلیسایی در آوینیون، جدال فرصت‌طلبانهٔ روحانیان، اختلاف کاردینالها و درباریان، وارونه جلوه‌دادن مسیحیت به مردم دنیا رنجیده خاطر بود. در سال ۱۳۳۷

خانهٔ کوچکی در دهکدهٔ وکلوز (درهٔ پوشیده)، در ۲۴ کیلومتری شرق آوینیون، خرید. هرکس از میان مناظر شکوهمند سفرکند تا این مکان پنهان و دورافتاده را بیابد، از اینکه می‌بیند خانهٔ مذکور کلبهٔ کوچکی است در برابر یک پرتگاه دریایی که کوهپایه‌های عظیم تنگ در میانش گرفته‌اند و جریان آرام رود مواج سورگ نوازشش می‌کند سخت درشگفت می‌شود. پترارک نه تنها در عواطف پرشور عاشقانهٔ خود، بلکه در لذتی که از تماشای مناظر طبیعی می‌برد طلایه‌دار روسو بود. به دوستی چنین نوشت «نمی‌دانی با چه شادمانی، آزاد وتنها، در میان کوهسارها و جنگلها و جویبارها پرسه می‌زنم.» در سال ۱۳۳۶ با صعود به کوه وانتو (به بلندی ۱۸۹۴ متر)، صرفاً به قصد ورزش و تماشای مناظر و غرور پیروزی، ورزش کوه‌پیمایی را متداول کرد. در وکلوز مثل یک روستایی لباس می‌پوشید، در جویبارها به ماهیگیری می‌پرداخت، وقت خود را با وررفتن به دو باغچه پرمی‌کرد، و به همنشینی «با یک سگ و دو پیشخدمت» قانع بود. حال که شور عشقش به لورا در تلاش برای قافیه‌پردازی فرسوده شده بود، تنها مایهٔ تأسفش این بود که از ایتالیا زیاد به دور افتاده بود و به آوینیون بسیار نزدیک بود.
از همین یک وجب خاک بود که پترارک نیمی از دنیای ادب را به هیجان درآورد. شوق فراوانی به نوشتن نامه‌های طولانی خطاب به دوستان، پاپها، پادشاهان، نویسندگان در گذشته، و نسل آینده داشت. نسخه‌هایی از این نامه‌ها را نزد خود نگاه می‌داشت، و در سالهای پایان عمر با حک و اصلاح آنها برای انتشار پس از مرگش غرورش را ارضا می‌کرد. این نامه‌ها و رساله‌ها که به لاتینی جاندار اما دشوار سیسرون نوشته شده، باروحترین یادگارهایی هستند که از قلم او به‌جا مانده‌اند. در بعضی از این نامه‌ها چنان سخت از کلیسا انتقاد شده که پترارک آنها را تا لحظه‌ای که با سرسلامت رخت از این دنیا برکشید، مخفی نگاه داشت. وی هرچند با صداقتی آشکار آموزه‌های مسیحیت کاتولیک را بتمامی پذیرفته بود، روحاً با باستانیان پیوند داشت؛ به هومر، سیسرون و لیویوس طوری نامه می‌نوشت که گویی آنان دوستان زندهٔ اویند، و از اینکه در روزگار قهرمانی جمهوری روم به دنیا نیامده بود تأسف می‌خورد. او برحسب عادت، یکی از طرفهای مکاتبهٔ خود را لایلیوس، و دیگری را سقراط می‌نامید. دوستانش را به کشف دستنوشته‌های مفقود شدهٔ ادبیات لاتینی و یونانی، نسخه‌برداری از متون قدیمی، و جمع‌آوری سکه‌های کهن، به عنوان اسناد گرانبهای تاریخی، برمی‌انگیخت. ایجاد کتابخانه‌های عمومی را ترغیب می‌کرد. اوخود بدانچه به دیگران توصیه می‌کرد عمل می‌نمود: در سفرهای خود به جستجو و خرید متون کلاسیک می‌پرداخت و آنها را «کالاهایی با ارزشتر از آنچه عربها و چینیها عرضه می‌کنند» می‌دانست؛ از روی دستنوشته‌هایی که قابل خریداری نبودند با خط خود نسخه برمی‌داشت، و نسخه‌بردارانی اجیر کرده بود تا در خانه‌اش با او زندگی کنند. به داشتن نسخه‌ای از دیوان هومر که از یونان برایش فرستاده بودند فخر می‌کرد، و از فرستندهٔ آن خواست تا نسخه‌ای از آثار اوریپید را نیز برایش بفرستد. نسخه‌ای را که از کتاب ویرژیل داشت به صورت یک «دفتر یادداشت» در آورده بود که روی صفحات سفید اول آن وقایعی از زندگی دوستانش را یادداشت می‌کرد.
قرون وسطی بسیاری از آثار کلاسیک مشرکان را محفوظ داشته بود، و برخی از دانشوران قرون وسطی به آنها عشق ورزیده بودند؛ اما پترارک، از اشاراتی که در این آثار رفته بود، دریافت که شاهکارهای بیشماری نیز به دست فراموشی سپرده شده‌اند و ناپدید گشته‌اند؛ و از این‌رو بازیافتن آنها را وجههٔ همت خود قرار داد.
رنان، پترارک را «نخستین انسان متجددی» می‌نامید که «در غرب لاتینی، احساس لطیف محبت‌آمیزی نسبت به فرهنگ باستانی آفرید.» این توصیف البته به عنوان تعریف تجدد کافی نیست، زیرا تجدد نه تنها به بازیابی جهان کلاسیک پرداخت، بلکه طبیعت را نیز به جای ماورای طبیعت‌کانون توجه بشر قرار داد. با این حال، در این معنی نیز پترارک شایستهٔ لقب «متجدد» است؛ زیرا با اینکه او به حد اعتدال پارسا، و گاهگاهی هم نگران دنیای پس از مرگ بود، با احیای علاقه در مردم نسبت به فرهنگ کهن، به پاگرفتن تأکید رنسانس بر مقام انسان و دنیای خاکی،

برحقانیت لذات حسی، و برزندگی فانی افتخارآمیز به جای فناناپذیری شخصی یاری رساند. پترارک با دیدگاههای قرون وسطایی نیز تا حدی همدلی داشت و در دیالوگهای خود موسوم به تحقیرجهان نظرات متداول در قرون وسطی را از زبان قدیس آوگوستینوس شرح و تفسیر کرد؛ اما، در آن گفت و شنودهای خیالی خود در مقام دفاع از فرهنگ دنیوی و شهرت خاکی برآمد. پترارک هرچند هنگام مرگ دانته فقط هفده سال داشت، از لحاظ خلق و خو مغاکی آنها را از هم جدا می‌کرد. پترارک به تأیید همگان نخستین اومانیست و نخستین نویسنده‌ای بود که با وضوح و نیروی تمام از حق انسان نسبت به دلبستگی به زندگی اینجهانی، لذت بردن از زیباییهای آن و افزودن برابعاد این زیباییها، و تلاش در راه کسب شایستگیهایی که تحسین نسلهای بعد را برمی‌انگیزد، دفاع کرد. او، پدر رنسانس بود.

II – ناپل و بوکاتچو

پترارک در وکلوز سرودن شعری را آغاز کرد که با آن می‌خواست با ویرژیل به رقابت پردازد، و آن شعر حماسی افریقا دربارهٔ آزادی ایتالیا و پیروزی سکیپیو آفریکانوس بر هانیبال بود. او، برخلاف دانته که اشعار خود را به زبان ایتالیایی می‌سرود، همچون اومانیستهای یک قرن بعد از خود، زبان لاتین را برای سروده‌هایش برگزید، چرا که دلش می‌خواست همهٔ باسوادان دنیای غرب بتوانند آثارش را درک کنند. هر چه کار سرودن منظومه پیشتر می‌رفت، نسبت به ارزش شعری آن بیشتر مشکوک می‌شد، و از این رو هرگز آن را به اتمام نرساند و منتشر هم نکرد. در حینی که پترارک خود را به اوزان شش و تدی لاتینی سرگرم ساخته بود، کتاب نغمه‌های او، که به زبان ایتالیایی بود، شهرت او را در سراسر ایتالیا می‌پراکند، و ترجمهٔ فرانسوی آن نیز نام و آوازه‌اش را در سراسر فرانسه منتشر می‌ساخت. در سال ۱۳۴۰- تا حدودی با تمهیدات پنهانی خود او - دو دعوتنامه، یکی از سنای رم و دیگری از دانشگاه پاریس، به دستش رسید تا به آن دوجا سفر کند و تاج ملک‌الشعرایی را با دست آنها برسرنهد. او دعوت سنای رم، و همچنین پیشنهاد روبر خردمند را برای توقفی درسر راه ناپل پذیرفت.

پس از سرنگونی فردریک دوم و دودمان هوهنشتاوفن به زور اسلحه و سیاست پاپها، قلمرو فردریک- ایتالیای جنوب ایالات پاپی- به شارل، کنت پرووانس، از خاندان آنژو، سپرده شده بود. شارل به عنوان پادشاه ناپل وسیسیل حکومت کرد؛ در زمان پسرش، شارل دوم، سیسیل به دست خاندان آراگون افتاد؛ نوه‌اش، روبر، هرچند در جنگی که برای بازپس گرفتن سیسیل آغاز کرده بود شکست خورد، اما با نشان دادن شایستگی در کشورداری، سیاست خردمندانه، و حمایت آگاهانه از ادبیات و هنر لقب «خردمند» یافت. قلمرو فرمانروایی او از نظر صنعتی ضعیف بود و کشاورزی آن زیر سلطهٔ مالکان کوته‌بینی قرار داشت که، چون امروز، دهقانان را تا آستانهٔ انقلاب استثمار می‌کردند؛ اما رونق بازرگانی ناپل چنان درآمدی عاید دربار می‌کرد که کاخ سلطنتی او به صورت کانون جشن و سرور مدام درآمده بود. مردم مرفه نیز از دربار تقلید می‌کردند؛ ازدواجها به صورت جشنهای خانمان براندازی درآمده بود؛ مسابقه‌های قایقرانی مکرر به خلیج تاریخی شهر رونق می‌بخشید؛ و در میدانگاه شهر، جوانان سوار بر اسب به نیزه‌بازیهای خطرناک می‌پرداختند و بانوان از بالکنهای آذین بسته با دسته‌های گل برآنان لبخند می‌زدند. در ناپل زندگی دلپذیر، و اخلاقیات به نحو راحت‌طلبانه‌ای بی‌قیدوبند بود؛ زنان زیبا و دست‌یافتنی بودند؛ و شاعران، در این فضای عاشقانه، موضوعات و انگیزه‌های بسیاری برای سرودن شعر می‌یافتند. این ناپل بود که بوکاتچو را پرورد.

جووانی که در پاریس به دنیا آمده بود حاصل ناخواستهٔ پیوندی عاشقانه بود میان پدرش، که بازرگانی فلورانسی بود، و معشوقه‌ای فرانسوی که هویت و اخلاقیات مشکوکی داشت؛ چه‌بسا حرامزادگی و تبارنیمه فرانسوی در ایجاد شخصیت و سرنوشتش مؤثر واقع شده باشد. در دوران طفولیت او را به چرتالدو، نزدیک فلورانس، بردند، و در آنجا زیردست نامادری دوران کودکی رنجباری را گذرانید. در دهسالگی (۱۳۲۳) به ناپل اعزام شد تا به کارآموزی در امور مالی و بازرگانی بپردازد. چیزی نگذشت که او هم، همان‌گونه که پترارک از علم حقوق بیزار شده بود، از کار تجارت

منزجر شد؛ زیستن در فقر و با شعر را مرجح داشت، دل وجان به اووید سپرد، از خواندن مسخ و شیرزنان سرمست شد، و بیشتر ابیات هنر عشقبازی را از بر کرد، و دربارهٔ آن نوشت «بزرگترین شاعر دنیا نشان می‌دهد که چگونه می‌توان با آتش مقدس ونوس، سردترین سینه‌ها را سوزاند.» پدرش که نتوانسته بود کاری کند که او به پول بیش از زیبایی عشق ورزد، به او اجازه داد کار تجارت را رها کند به شرط آنکه به تحصیل قانون کلیسایی بپردازد. بوکاتچو پذیرفت اما دیگر برای عشق ورزیدن پخته و رسیده شده بود.

فتنهٔ ایام و بانوی شهر آشوب ناپل در آن موقع ماریا د/ آکوینو بود؛ او دختر نامشروع روبر خردمند، شاه ناپل، بود. اما شوهر مادرش او را به فرزندی خویش پذیرفت. این زن در دیری تحصیل کرد و در پانزدهسالگی به همسری کنت آکوینو درآمد؛ اما او را در حد کفاف نیازهای خود نیافت. پس دلدادگان بسیاری به دور خود گردآورد تا کمبودهای او را جبران کنند، و دارایی خود را خرج زیور و زینت او کنند. بوکاتچو نخستین‌بار با او در مراسم قداس روز شنبهٔ عید قیام مسیح سال ۱۳۳۱، چهار سال بعد از روزی که پترارک لورا را در آیین مقدس مشابهی یافته بود، روبه‌رو شد. ماریا به چشم او زیباتر از آفرودیته آمد؛ می‌پنداشت در دنیا زیباتر از گیسوان زرین و فریبنده‌تر از چشمان شیطنت‌آمیز او چیزی وجود ندارد. او ماریا را فیامتا- شعلهٔ کوچک- می‌خواند و سوختن در شعلهٔ عشق او را آرزو می‌کرد. بوکاتچو قانون کلیسایی و همهٔ احکامی را که تا آن زمان آموخته بود به دست فراموشی سپرد؛ ماهها فقط در اندیشهٔ چگونگی نزدیک شدن به او بود. تنها به این امید به کلیسا می‌رفت که او را در آنجا ببیند، و در برابر پنجرهٔ اتاق او در خیابان پرسه می‌زد. چون شنید که ماریا در بایای به سر می‌برد به آنجا رفت. پنج سال تمام سایه به سایه دنبالش کرد؛ ماریا تا تهی‌شدن کیسهٔ سایر دلدادگان او را در انتظار نگاه داشت. آنگاه به او اجازهٔ نزدیک شدن داد. یک سال معاشقهٔ پنهانی پرخرج آتش هوس را سرد کرد؛ ماریا بهانه می‌گرفت که او به زنان دیگر نظر دارد؛ و از سویی نیز اندک اندک اندوختهٔ بوکاتچو هم ته می‌کشید. «شعلهٔ کوچک» در پی طعمه‌ای دیگر بود، و این بود که بوکاتچو از او دست شست و به شعر پناه برد.

به احتمال زیاد، بوکاتچو کتاب نغمه‌ها اثر پترارک و زندگی نو اثر دانته را خوانده بود؛ نخستین شعرهای او مانند آنان غزلهایی مملو از سوزوگداز عشق بود. بیشتر این اشعار خطاب به فیامتا [شعلهٔ کوچک]، و پاره‌ای از آنها در وصف شعله‌های کوچکتر بود. بوکاتچو برای فیامتا قطعهٔ دراز ملال‌آوری به نثر نوشت- فیلوکوپو- که از یک داستان عاشقانهٔ قرون وسطایی، گل وگل‌سفید، اقتباس کرده بود. قطعهٔ زیباتر او فیلوستراتو نام دارد، که در آن وی در اشعاری تابناک بازگو می‌کند که چگونه کرسیدا سوگند یاد می‌کند تا ابد به ترویلوس وفادار بماند، بعد به دست یونانیان اسیر می‌شود، و بزودی به عذر اینکه دیومدس «بلند بالا و نیرومند و زیبا» و در دسترس است، خویش را به او تسلیم می‌کند. بوکاتچو در این شعر از قالب بندهای هشت مصرعی- اوتاوا ریما- استفاده می‌کند که بعدها پولچی، بویاردو، و آریوستو هم در آن قالب شعر سرودند. این منظومه روایت شهوانی بی‌پرده‌ای است در ۵۴۰۰ بیت که اوج آن صحنه‌ای است که کرسیدا «جامه از تن به دور می‌افکند، و عریان خویشتن را به آغوش دلداده می‌سپارد.» اما این شعر در عین حال تحقیق روانشناختی برجسته‌ای دربارهٔ نوعی زن است- سبکسر و شاد و مغرور؛ و با ابیاتی پایان می‌یابد که در اپراهای امروزه مرسوم است:

بانویی جوان بوالهوس، و مشتاق دلدادگان بسیار است؛
خود را زیباتر از آنچه آینه نشان می‌دهد،
می‌پندارد و به خود می‌بالد...
نه از پاکدامنی بهره‌ای دارد نه از عقل،
همچون برگی درباد همواره گیج و سرگردان است.

چندی بعد، بوکاتچو، گویی فقط برای آنکه با ابهت خود مقاومت یارش را دهم شکند، شعری حماسی برای فیامتا می‌سراید به نام تسئیده که شمار ابیات آن دقیقاً با ابیات انئید برابر است. این شعر داستان رقابت خونین دو برادر به نامهای پالمون و آرچیته در عشق امیلیاست؛ برادر پیروز در آغوش پرمهر معشوق جان می‌سپارد و امیلیا پس از مدتی روگردانی برادر مغلوب را به خود می‌پذیرد؛ اما، حتی وصف عشق حماسی نیز پس از خواندن نیمی از ۹۸۹۶ بیت شعر، ملال و دلزدگی به بار می‌آورد؛ به همین لحاظ است که خوانندهٔ انگلیسی به مطالعهٔ خلاصه‌ای از این داستان، که چاسر با مهارت و نکته‌سنجی خاص خود تحت عنوان قصهٔ پهلوان پرداخته، خود را قانع می‌سازد.در اوایل سال ۱۳۴۱، بوکاتچو ناپل را به قصد فلورانس ترک کرد. دو ماه بعد، پترارک به دربار روبر، شاه ناپل، فرود آمد. وی چندی در پناه دربار سلطنتی آسود و آنگاه در جستجوی تاج افتخار عزم رم کرد.

III – ملک‌الشعرا

رم «پایتخت دنیا»ی رقت‌انگیزی بود. با انتقال مقرپاپها به آوینیون در سال ۱۳۰۹، دیگر منبع درآمدی نمانده بود تا حتی رونق اندکی را که شهر در قرن سیزدهم به خود دیده بود، تأمین کند. دیگر از انبوه ثروتی که از هزاران اسقف نشین در دهها ایالت به سوی رم سرازیر می‌شد خبری نبود؛ هیچ سفارتخانهٔ خارجی در آن کاخی نداشت، و بندرت کاردینالی در میان ویرانه‌های امپراطوری و کلیسا چهره می‌نمود. معابد مسیحی در فروریختن با ستون‌بندیهای روم باستان به رقابت برخاسته بودند؛ شبانان گله‌های خود را در دامنه‌های «تپه‌های هفتگانه» به چرا می‌بردند؛ گدایان در معابر شهر پرسه می‌زدند، و راهزنان در راهها به کمین نشسته بودند؛ زنان ربوده می‌شدند، به راهبه‌ها تجاوز می‌شد، و زایران غارت می‌شدند؛ هرکسی سلاحی با خود داشت. خانواده‌های اشرافی قدیمی- کولونا، اورسینی، ساولی، آنیبالدی، گائتانی، و فرانجیپانی- برای به دست آوردن تفوق سیاسی در سنای اولیگارشیک حاکم بر رم با زور و نیرنگ به جان هم افتاده بودند. طبقات متوسط، کوچک و ناتوان بودند؛ و تودهٔ مردم چهل‌رنگ در چنان فقر تخدیر کننده‌ای به سر می‌بردند که نمی‌توانستند حکومتی از خود برقرار کنند. سلطهٔ حکومت پاپی غایب برشهر به حد اقتدار نظری یک نمایندهٔ تشریفاتی، که غالباً هم مورد اعتنا نبود، تقلیل یافته بود.

در میان این هرج ومرج و فقر وحشتناک، بقایای مثله شدهٔ دوران باستانی پرافتخار همچنان به تخیلات دانشوران و رؤیاهای میهن‌پرستان نیرو می‌داد. رومیان هنوز معتقد بودند که رم بار دیگر روزی پایتخت سیاسی و معنوی جهان خواهد شد، و بربرهای آن سوی کوههای آلپ برای امپراطوران و پاپها باج وخراج خواهند فرستاد. هنوز در گوشه و کنار کسانی بودند که سهمی ولو اندک در راه هنر بپردازند: پیتروکاوالینی، کلیسای سانتاماریا در تراستوره را با موزاییکهای جالبی آراست، و در سانتاچچیلیا مکتبی رومی برای نقاشی فرسکو بنیاد نهاد که تقریباً همپایهٔ مکتب دوتچو در سینا یا مکتب جوتو در فلورانس بود. حتی در ویرانه‌های رم، شاعران همچنان ترانه می‌سرودند و زمان حال را به نفع گذشته‌ها به فراموشی می‌سپردند. حال که شهرهای پادوا و پراتوسنت دومیتیانوس را، مبنی برقراردادن تاجی از برگ غار برسر شاعر محبوب، دوباره احیا کرده بودند، سنای رم اندیشید که شایستهٔ برتری دیرین رم این است که تاج افتخار برسر مردی نهد که به اعتقاد همگان سرآمد شاعران کشور و عصر خویش بود.

بدین ترتیب، در روز ۸ آوریل ۱۳۴۱، صفوف رنگارنگی از جوانان و سناتورها، پترارک را- که جامهٔ ارغوانی اهدایی شاه روبر را به برداشت- تا پله‌های کاپیتول مشایعت کردند؛ در آنجا تاج‌گلی برسر او نهاده شد، و سناتور سالخورده استفانو کولونا خطابه‌ای در ستایش او ایراد کرد. از آن روز به بعد، پترارک شهرتی تازه و دشمنانی تازه یافت؛ رقیبانش با نیش قلمهای خود تاج‌گلش را پرپر می‌کردند، اما پادشاهان و پاپها شادمانه او را در دربارهای خود می‌پذیرفتند. چندی نگذشت که بوکاتچو نیز او را در ردیف «مفاخر باستانی» رم دانست؛ و ایتالیا، غره به آوازهٔ او، مدعی شد که ویرژیل از نو تولد یافته است.

پترارک در این اوج اشتهار چگونه شخصیتی داشت؟ در جوانی خوش‌اندام و خوشرو بود و به ظاهر و لباس برازندهٔ خود می‌بالید؛ در سالهای بعد، به روزهایی که با وسواس و دقت به آرایش و لباس خود می‌پرداخت، موها را فرفری می‌آراست، و پاهایش را بزور در کفشهای تنگ و ظریف جای می‌داد، می‌خندید. در میانسالی اندکی تنومند شد و غبغبی به‌هم زد، اما چهره‌اش هنوزگیرایی و ظرافت و سرزندگی خود را حفظ کرده بود. تا پایان زندگی همچنان خودپسند باقی‌ماند، هرچند اینک به جای ظاهر خود، به کارهایش می‌بالید؛ اما این خطایی است که تنها قدیسین بزرگ می‌توانند از آن برکنار مانند. نامه‌هایش، که بسیار دلکش و سلیس بودند، اگر از فروتنی ساختگی و خودستایی صادقانه عاری می‌بودند، دلکشتر و سلیستر می‌شدند. او نیز مانند همهٔ انسانها از تحسین لذت می‌برد؛ در آرزوی شهرت و «جاودانگی» ادبی بود؛ و خیلی زود، در این مقطع پیش‌گواه رنسانس، عمده‌ترین نقطهٔ قوت رنسانس- یعنی عطش کسب افتخار- را سرلوحهٔ اعمال خود قرار داد. اندکی بررقیبان رشک می‌ورزید، و خود را تا به آن حد پایین می‌آورد که به ناسزاگویی آنها پاسخ می‌داد. برشهرت و محبوبیت دانته رشک می‌برد (گرچه خود این مطلب را انکار می‌کرد)؛ از تندخویی دانته مشمئز می‌شد، درست به همان‌سان که اراسموس از زمختی و خشونت لوتر بیزار بود؛ اما احساس می‌کرد که در آثار این فلورانسی عبوس [دانته] چیزی عمیقتر از آن وجود دارد که بتوان صرفاً با قلمی روان ژرفنای آن را پیمود. خود او، که دیگر روحاً نیمه فرانسوی بود، مؤدبتر از آن بود که به نیمی از مردم دنیا ناسزا بگوید؛ او فاقد شوری بود که ایتالیا را به اعتلا رساند و فرسوده ساخت.

او، که از هبه‌های کلیسایی متعدد برخوردار می‌شد، آن‌قدر رفاه داشت که ثروت را خوار شمارد، و آن‌قدر محجوب بود که به زندگی ادبی روی آورد. رسالتی سبکتر و دلپذیرتر از قلم وجود ندارد. لذات دیگر دوامی ندارند و یا در عین حال که ما را خوشدل می‌سازند، زخمی هم می‌زنند؛ اما قلم را شادمانه برمی‌گیریم و بارضایت خاطر برزمین می‌گذاریم؛ زیرا نیرویی دارد که نه تنها برای خداوند وصاحب خود، که همچنین برای مردمان بسیاری که تا هزاران سال دیگر به دنیا آیند سودبخش است. ... و چون در میان خوشیهای این جهان خاکی چیزی شریفتر از ادبیات نیست، بنابراین پایدارتر و والاتر و صادقانه‌تر از آن نیز وجود ندارد. هیچ‌چیز دیگری نیست که مانند آن صاحبش را، به بهای کمترین تلاش و اضطراب، در فراز و نشیبهای زندگی همراهی کند.

با اینهمه، پترارک از «خلقیات متغیری که بندرت شادمانه و غالباً همراه با افسردگی بود» سخن به میان می‌آورد. برای رسیدن به مقام شامخ نویسندگی، لازم بود که به زیبایی در شکل و صدا، و در طبیعت و زن و مرد حساس باشد؛ به عبارت دیگر، لازم بود که بیش از اکثر ما از صداها و اشکال ناهنجار دنیا رنج بکشد. عاشق موسیقی بود و خود بخوبی عود می‌نواخت. نقاشیهای زیبا را می‌ستود، و سیمونه مارتینی را از دوستان خود به شمار می‌آورد. پیداست که شیفتهٔ زنها بوده است، زیرا گهگاه با ترسی زاهدانه از آنان سخن می‌گوید. به ما اطمینان می‌دهد که پس از چهلسالگی با هیچ زنی تماس جسمانی نداشته است. نوشته است: «نیروی جسمی و فکری آدمی باید بسیار عظیم باشد که بتواند هم به فعالیتهای ادبی و هم به زن‌داری بپردازد.» پترارک فلسفهٔ تازه‌ای ارائه نداد. فلسفهٔ مدرسی (اسکولاستیسیسم) را به عنوان منطق‌فروشی عبثی که از واقعیات زندگی به دور است مردود شمرد. با عقیدهٔ لغزش‌ناپذیری ارسطو به مقابله برخاست و جسارت به خرج داد و افلاطون را بر او مرجح داشت. از نظریات آکویناس و دانزسکوتس به کتاب مقدس و آبای کلیسا رجعت کرد، و به تقوای روحبخش آوگوستینوس و مسیحیت رواقی آمبروسیوس دل بست؛ معهذا، اقوال سیسرون و سنکا را نیز با همان حرمتی نقل می‌کرد که سخنان قدیسین را باز می‌گفت، و برای اثبات حقانیت مسیحیت بیشتر اوقات از آثار مشرکان حجت می‌آورد. به نفاق بین فیلسوفان، که به نظر او «هماهنگی میانشان بیش از هماهنگی میان اوقاتی که ساعتهای مختلف نشان می‌دهند نبود» لبخند تمسخر می‌زد. شکایت داشت که «فلسفه هدفی جز موشکافی، نکته‌سنجی، و بازی با لغات» ندارد. به اعتقاد او، این روال و

روش می‌توانست آدمهای زیرک اهل بحث و مناظره و جدل بپروراند، اما مشکل فرد خردمندی به بارمی‌آورد. به عناوین عالیهٔ استاد ودکتر، که برای تجلیل از صاحبان چنین تحصیلاتی به کار می‌رفت، می‌خندید و در شگفت بود که چگونه تشریفات می‌تواند از یک ابله آدمی فرزانه بسازد. با تفکری تقریباً امروزی، طالع‌بینی، کیمیاگری، جن‌زدگی، اعجوبه‌پنداری، پیشگویی، تعبیرخواب، و معجزات زمان خویش را طرد می‌کرد. چندان شهامت داشت که اپیکور را، در زمانه‌ای که نام اپیکور مترادف ملحد بود، می‌ستود. گهگاه چونان شکاکان سخن می‌گفت، و به شکی دکارتی معترف بود. «بی‌اعتماد به لیاقت خویش ... شک را به جای حقیقت در آغوش می‌گیرم ... چیزی را تأیید نمی‌کنم و در درستی همه‌چیز، مگر آن اموری که در آنها شک به مثابه توهین به مقدسات است، شک دارم.» ظاهراً به این استثنا با صداقت تمام پایبند بوده است، زیرا هیچ‌گونه شکی نسبت به عقاید جزمی کلیسا ابراز نمی‌داشت؛ ملایمتر و آرامتر از آن بود که بتواند بدعتگذار باشد. چند اثر پارسایانه تصنیف کرد، و گاه به این فکر می‌افتاد که آیا بهتر نمی‌بود، همچون برادرش، زندگی آرام رهبانی پیش می‌گرفت و به آسانی دروازه‌های بهشت رابه روی خویش می‌گشود. اعتنایی به عقاید الحاد گونهٔ پیروان ابن رشد در بولوینا و پادوا نداشت. مسیحیت به نظر او پیشرفت اخلاقی بی‌چون و چرایی نسبت به شرک بود، و امید داشت که این امر مقدور باشد که مردم به تحصیل و مطالعه روی آورند، بی‌آنکه مسیحیت را رها کنند.

با انتخاب پاپ جدید، کلمنس ششم (۱۳۴۲)، پترارک صلاح در آن دید که به آوینیون بازگردد و تهنیتها و چشمداشتهای خود را معروض بدارد. کلمنس به پیروی از سنت اهدای بخشی از عواید مذهبی- یعنی درآمد املاک و اوقاف کلیسا- به منظور حمایت از نویسندگان و هنرمندان، نخست ریاست دیری را در نزدیکی پیزا به پترارک سپرد، و در ۱۳۴۶ به یک مقام کلیسایی در پارما منصوبش کرد. در سال ۱۳۴۳ او را به مأموریتی به ناپل فرستاد و در آنجا پترارک یکی از متمردترین فرمانروایان عصر خویش را ملاقات کرد.

روبر خردمند تازه درگذشته بود و نوه‌اش، خوانای اول، وارث تاج و تخت و قلمرو او، از جمله پرووانس و در نتیجه آوینیون، شده بود. برای رضایت پدر، با عمه‌زاده‌اش آندره، پسر پادشاه مجارستان، ازدواج کرده بود. آندره می‌پنداشت هم پادشاه و هم همبستر خوانا خواهد شد؛ اما فاسق خوانا، لویی اهل تارانتو، او را کشت (۱۳۴۵) و خود با ملکه خوانا ازدواج کرد. لویی، برادر آندره، که وارث تاج‌وتخت مجارستان شده بود، به ایتالیا لشکر کشید و ناپل را به تصرف خود درآورد (۱۳۴۸). خوانا به آوینیون گریخت و آن‌شهر را به بهای ۸۰،۰۰۰ فلورین (۲،۰۰۰،۰۰۰ دلار؟) به دستگاه پاپی فروخت؛ کلمنس خوانا را بیگناه اعلام کرد، ازدواج او را تطهیر کرد، و به متجاوز دستور داد به مجارستان بازگردد. شاه لویی فرمان او را نادیده گرفت، اما مرگ سیاه [طاعون] (۱۳۲۸) سپاه او را چنان تارومار کرد که مجبور به عقب‌نشینی شد. خوانا باردیگر به تاج و تخت رسید (۱۳۵۲) و با تجمل آمیخته به فساد به حکومت خود ادامه داد، تا سرانجام از جانب پاپ اوربانوس ششم معزول شد (۱۳۸۰). یک سال بعد، توسط شارل، دوک دوراتتسو [شارل سوم ناپل]، دستگیر شد، و در سال ۱۳۸۲ به قتل رسید.

پترارک فقط شاهد سرآغاز این ماجرای خونین، در نخستین سال فرمانروایی خوانا، بود. چیزی نگذشت که سرگردانی از سرگرفت؛ مدتی در پارما، بعد در بولونیا، و سپس (۱۳۴۵) در ورونا به سربرد. در آنجا، در کتابخانهٔ کلیسایی، دستنوشته‌ای از نامه‌های گمشدهٔ سیسرون به آتیکوس، بروتوس، و کوینتوس را پیدا کرد. پیش از آن هم (۱۳۳۳) در لیژ خطابه‌ای از سیسرون را به نام پرووآرخیا — چکامه‌ای در مدح شعر- به دست آورده بود. این آثار از جملهٔ گرانبهاترین یافته‌های ادبی، در جستجوهای دورهٔ رنسانس برای کشف آثار باستانی، به شمار می‌آیند.

در زمان پترارک، ورونا را باید در زمرهٔ شهرهای بزرگ و قدرتمند ایتالیا به حساب آورد. این شهر- که به آثار باستانی و تئاتر رومی خود (که هنوز هم، در شامگاه روزهای تابستانی می‌توان صدای آوازه‌خوانان اپرا را زیر آسمان پرستارهٔ

آن شنید) فخر می‌فروخت و به واسطهٔ تجارت پررونقی که از طریق رودخانهٔ آدیجه با سرزمینهای آن سوی کوههای آلپ داشت غنی بود- طی دوران فرمانروایی خاندان سکالا به چنان درجه‌ای از قدرت و عظمت رسید که تفوق بازرگانی شهر ونیز را به مخاطره انداخت. پس از مرگ اتسلینو مخوف (۱۲۶۰)، ماستینودلا سکالا به عنوان فرماندار انتخاب شد. ماستینو پس از چند سالی سلطنت به قتل رسید (۱۲۷۷)، اما برادر و جانشینش، آلبرتو، فرمانروایی خاندان سکالیژر («نردبان بدوشان»، مأخوذ از نشانه‌ای مناسب برای خاندانی رو به صعود) را با قدرت بنیادگذاشت و ورونا را به اوج شکوفاییش در تاریخ رسانید. طی دوران فرمانروایی او، دومینیکیان ساختمان کلیسای زیبای سانت آناستازیا را آغازکردند؛ نسخه‌بردار گمنامی منظومه‌های گمشدهٔ کاتولوس، پر آوازه‌ترین فرزند ورونا، را کشف کرد؛ و گوئلفهای کاپلتی به جنگ با گیبلینهای مونتکی پرداختند، غافل از آنکه روزی نامشان به صورت کپیولتها و مانتگیوها در نمایشنامهٔ شکسپیر [رومئو و جولیت] ذکر خواهد شد. نیرومندترین، و در عین حال نه کم شرفترین، فرد از «مستبدان» خاندان سکالا، کان‌گرانده دلاسکالا بود که دربار خود را به صورت پناهگاه گیبلینهای تبعیدی و مأمن شاعران و ادیبان درآورد؛ در همین‌جا بود که دانته، در طی چند سال با ناخشنودی پله‌های لرزان جلب حمایت سیاسی را پیمود. اما کان گرانده شهرهای ویچنتسا، پادوا، ترویزو، بلونر، فلتره، و چیویداله را زیر فرمان خود درآورد؛ و نیز در تنگنای حلقه‌ای که او به دورش کشیده بود، خود را در مخاطره می‌دید. هنگامی که ماستینو دوم، که سری بدان پرشوری نداشت، جانشین کان گرانده شد، ونیز به ورونا اعلان جنگ داد، فلورانس و میلان را نیز با خود متحد کرد، و ورونا را مجبور کرد تا تمامی شهرهای تصرف شده را، به استثنای یکی از آنها، آزاد کند. کان گراندهٔ دوم پل شکوهمند سکالیجرو را برروی رودآدیجه بنا کرد؛ این پل قوسی به دهانهٔ ۴۹ متر داشت که در آن زمان در دنیا نظیر نداشت. کان گراندهٔ دوم به دست برادرش کونسینیوریو کشته شد، و وی، پس از کشتن برادر، خردمندانه و با نیکوکاری فرمانروایی کرد، و شکوهمندترین مقبره از مقابر معروف خاندان سکالیژر را بنا کرد. پسران او، تاج و تخت را بین خود تقسیم کردند، و تا دم مرگ با هم به نزاع پرداختند؛ سرانجام، در سال ۱۳۸۷، ورونا و ویچنتسا در دوکنشین میلان ادغام شدند.

IV – **انقلاب رینتسو**

در بازگشت به آوینیون و وکلوز (۱۳۴۵-۱۳۴۷)، پترارک، با وجود اینکه هنوز از نعمت دوستی با خانوادهٔ کولونا برخوردار بود، چون شنید که در رم آتش انقلاب شعله‌ور شده و فرزند یک میخانه‌دار و یک زن رختشو افراد خاندان کولونا و اشراف دیگر را از قدرت برانداخته و جمهوری شکوهمند سکیپیو، برادران گراکوس، و آرنالدو دا برشا را احیا کرده است، شادمان شد.

نیکولا دی رینتسوگابرینی، که در زبان عامهٔ مردم به اختصار کولادی رینتسو خوانده می‌شد و نسلهای بعد از روی بیدقتی رینتسی نامیدندش، به سال ۱۳۴۳، هنگامی که محرری سی ساله بود و برای تقدیم گزارشی از وضع نابسامان شهر رم به کلمنس ششم و جلب پشتیبانی دستگاه پاپی به سود مردم در مبارزه با اشراف فاسد و تبهکار مسلط برپایتخت به آوینیون آمده بود، با پترارک ملاقات کرده بود. کلمنس.با وجود تردیدی که داشت، به امید بهره‌گیری از وجود این حقوقدان پرشور در کشمکش ممتد پاپها و اشراف، او را با وعدهٔ کمک و پول به رم بازگردانیده بود.

این ویرانه‌های تاریخی و آثار کلاسیک رم بودند که به رؤیاها و تخیلات رینتسوهم، مانند پترارک، دامن زده بودند. او، که توگای سپید سناتوران قدیم را به بر می‌کرد و با شور و حرارت برادران گراکوس و با فصاحتی تقریباً برابر با سیسرون سخن می‌راند، با اشاره به بقایای فورومهای پرشکوه و گرمابه‌های باعظمت رم باستان، ایامی را به یاد مردم رم می‌آورد که کنسولها یا امپراطوران از روی همین تپه‌ها برشهر رم و برجهان فرمان می‌راندند، و آنان را به مبارزه

برای به دست گرفتن حکومت، احیای مجمع عمومی، و انتخاب تریبونی قدرتمند که بتواند از آنان در برابر اشراف غاصب حمایت کند فرا می‌خواند. مردم مستمند با بهت وشگفتی به او گوش می‌دادند؛ بازرگانان از خود می‌پرسیدند که آیا واقعاً این تریبون نیرومند می‌تواند شهر رم را برای صنعت و تجارت امن کند یا نه؛ اشراف بر او می‌خندیدند، و رینتسو موضوع تفریح آنان در سرمیز غذا بود. رینتسو وعده می‌داد که با وقوع انقلاب دستچینی از آنان را به دار خواهد کشید.

در میان بهت و شگفتی اشراف، انقلاب در رسید. روز ۲۰ ماه مه ۱۳۴۷ عدهٔ کثیری از رومیان در برابر کاپیتول اجتماع کردند. رینتسو، در حالی که اسقف اورویتو به عنوان نمایندهٔ پاپ او را همراهی می‌کرد، در برابر مردم ظاهر شد و اعلام کرد که حکومت جمهوری باید دوباره برقرار، و صدقه و خیرات توزیع شود؛ مردم او را به دیکتاتوری برگزیدند، و در اجتماع بعدی به او اجازه دادند عنوان قدیمی و مردمی «تریبون» را اختیار کند. سناتور سالخورده، استفانوکولونا، اعتراض کرد؛ کولا دستور داد و او و اشراف دیگر شهر را ترک کنند؛ آنها خشمگین گشتند، اما به ملاحظهٔ انقلابیون مسلح به املاک خویش در حومهٔ شهر عزیمت کردند. رینتسو، سرمست از کامیابیهای خویش، خود را برگزیدهٔ خداوند و «منجی بزرگ جمهوری مقدس رم به یاری ... عیسی مسیح» ، نامید.

شیوهٔ فرمانرواییش عالی بود. بهایی متناسب برای آذوقه تعیین و جلوی سودهای گزاف گرفته شد؛ مازاد محصول غلات در انبارها ذخیره گشت؛ اقداماتی برای خشکاندن مردابهای مالاریاخیز و به زیر کشت‌بردن دشت کامپانیا آغاز شد. دادگاههای تازه با سختگیری بیطرفانه به کار قضاوت پرداختند؛ یک راهب و یک خاوند را بنا به اتهامی یکسان سربریدند؛ یکی از سناتورهای پیشین به جرم سرقت یک کشتی بازرگانی به دار آویخته شد؛ آدمکشانی که از سوی اشراف اجیر می‌شدند دستگیر شدند؛ یک دادگاه صلح در ظرف چندماه به ۸۰۰ اختلاف خانوادگی رسیدگی کرد. اشرافی که عادت کرده بودند خود قانون خودشان باشند، از اینکه می‌دیدند مسئول جنایاتی قلمداد می‌شوند که در املاکشان رخ می‌دهد، وحشت می‌کردند؛ بعضی از آنها به پرداخت جرایم سنگینی محکوم شدند؛ پیتروکولونا، صاحب آن دبدبه و کبکبه، را با پای پیاده روانهٔ زندان کردند. قضاتی که در کار قضاوت قصوری کرده بودند در ملأ عام به «پیلوری» بسته می‌شدند. دهقانان مزارع خود را در امنیت و آرامش بیمانندی کشت می‌کردند؛ بازرگانان و زواری که رهسپار رم بودند برنشانهای جمهوری احیا شده، که جاده‌ها را پس از نیم‌قرن راهزنی و ناامنی باردیگر ایمن کرده بود، بوسه می‌زدند. تمامی ایتالیا از این دگرگونی متهورانه در حیرت بود، و پترارک قصیده‌ای مالامال از سپاس و ستایش در مدح رینتسو سرود.

رینتسو با جسارتی سیاستمدارانه از فرصتی که به او روکرده بود بهره گرفت؛ نمایندگانی به سراسر شبه جزیرهٔ ایتالیا گسیل داشت و از همهٔ شهرها دعوت کرد نمایندگانی اعزام دارند تا یک مجلس بزرگ برای متحد کردن و ادارهٔ «سراسر ایتالیای مقدس» به صورت فدراسیونی از شهرها تشکیل دهند. و باردیگر رم را به صورت پایتخت دنیا درآورند. او در برابر یک شورای مقدماتی از قضاتی که از سرتاسر ایتالیا گردآمده بودند این پرسش را مطرح کرد: آیا جمهوری روم که اکنون دوباره سربلند کرده است می‌تواند بحق تمامی امتیازات و اختیاراتی را که در دوران انحطاطش به مقامات دیگری وگذار شده بازپس گیرد؟ چون شورا پاسخ مثبت داد، رینتسو قانونی به تصویب مجمع عمومی رساند که به موجب آن تمامی این‌گونه اختیارات به حکومت جمهوری تفویض می‌شد. این اعلامیهٔ شکوهمند، که به سنت هزارسالهٔ عزل و نصب و استعفا و تاجگذاری یکسره پایان می‌داد. امپراطوری مقدس روم، شهرهای خودمختار، و قدرت سیاسی کلیسا را یکسان به مخاطره می‌انداخت. بیست و پنج واحد جغرافیایی نمایندگانی به مجلس رینتسو فرستادند اما کشور- شهرهای بزرگ- ونیز، فلورانس، و میلان- در سپردن اختیارات خودبه حکومت فدرال مرکزی تردید کردند. کلمنس ششم از تقوای تریبون، از مشارکت رسمی و صوریی که برای اسقف اورویتو در

اقتدار خویش قایل شده بود، از امنیتی که برای زوار تأمین می‌کرد، و نیز از وعده‌هایی که در مورد جشن بخششی پردرآمد در سال ۱۳۵۰ می‌داد خشنود بود؛ اما کم‌کم داشت به این فکر می‌افتاد که آیا این جمهوریخواه خوشبین ایدئالیستی بی‌توجه به مصلحتها و واقعیتها نیست که آن قدر پایش را از گلیمش درازتر خواهد کرد که سرانجام همه‌چیز را به نابودی خواهد کشاند؟

فروریختن این رؤیای طلایی چه دردناک و شگفت‌انگیز بود. قدرت، همچون آزادی، آزمایشی است که فقط عقلی سلیم از عهدهٔ آن برمی‌آید. رینتسو خطیبی تواناتر از آن بود که بتواند دولتمردی واقع‌نگر باشد؛ اندک اندک عبارت‌پردازیهای پرشکوه، نویدها، و ادعاهایش خودش را نیز باور آمد؛ عبارات رسایش مسمومش کرده بودند. موقعی که مجمع فدراتیو تشکیل شد (اوت ۱۳۴۷)، وی ترتیباتی فراهم کرده بود تا مجمع کار خود را با اعطای لقب سلحشوری به او آغاز کند. شامگاه آن روز همراه با اسکورت خود به تعمیدگاه کلیسای سان‌جووانی لاتران (لاترانو) رفت و بدن خود را در آب حوض بزرگی که، برطبق روایات، قسطنطین شرک و گناهان خود را در آن شسته بود، غوطه‌ور ساخت؛ آنگاه در جامهٔ سپید سراسر شب را روی نیمکتی معمولی میان ستونهای کلیسا خوابید. صبح روز بعد، طی فرمانی به مجمع و به همهٔ مردم دنیا، آزادی تمام شهرهای ایتالیا را اعلام داشت و به آنها شارمندی رومی اعطا کرد؛ لکن حق انتخاب امپراطور را منحصراً برای مردم رم و ایتالیا محفوظ داشت. سپس شمشیرش را از نیام برکشید و آن را به سه سوی ایتالیا به چرخش درآورد و به عنوان نمایندهٔ رم گفت «آنجا به من تعلق دارد و آنجا و آنجا نیز.» دیگر کارش به گزافه‌گویی و گزافه‌کاری کشیده بود. بر اسب سپیدی سوار می‌شد و زیر پرچم سلطنتی، در حالی که یکصد سرباز مسلح پیشاپیش او در حرکت بودند، ردای حریر سپیدی با حاشیه‌های طلایی برتن در شهر گردش می‌کرد. وقتی استفانوکولونا حاشیهٔ طلایی ردایش را به مسخره گرفت، اعلام کرد که اشراف برعلیه او توطئه می‌چینند (که احتمالاً راست بود)، دستور داد تنی چند از آنان را دستگیر کنند و با دست و پای زنجیر کرده تا کاپیتول بکشانند، و به مجمع پیشنهاد کرد که سرآنان را از تن جدا کنند، اما بعد آرام شد، آنها را بخشود. و در پایان به مقامات دولتی در کامپانیا منصوبشان کرد. آنها این عمل او را با گردآوردن نیرویی از سربازان مزدور علیه جمهوری پاداش دادند؛ ارتش مردمی شهر با آنان درگیر شد و شکستشان داد؛ ستفانو کولونا و پسرش در جنگ کشته شدند (۲۰ نوامبر ۱۳۴۷). رینتسو، که با این پیروزیها به اوج رفعت رسیده بود، نمایندهٔ پاپ را که قبلاً در اختیارات و اقتدارات خود سهیم کرده بود، روزبه‌روز بیشتر نادیده گرفت و کنار گذاشت. کاردینالهای ایتالیا و فرانسه به کلمنس هشدار دادند که یک ایتالیای متحد- و از آن بیشتر یک امپراطوری که از رم اداره شود- کلیسای ایتالیا را به صورت اسیر و زندانی دولت درخواهد آورد. روز هفتم اکتبر، کلمنس طی حکمی کتبی سفیر خود برتران دودو را مأمور کرد تا به رینتسو انتخابی میان یکی از دو راه زیر را پیشنهاد کند: یا قدرت خود را فقط به امور دنیوی شهر رم محدود کند، یا از مقام خود برکنار شود. کولا پس‌از اندکی مقاومت تسلیم شد و وعده کرد فرمانبردار پاپ باشد، و فرمانهایی را که برای الغای امتیازات پاپی و امپراطوری صادر کرده بود ملغا کرد. کلمنس، که هنوز آرامش خاطر نیافته بود، برآن شد تا آن تریبون غیرقابل اعتماد را براندازد. در تاریخ ۳ دسامبر، توقیعی منتشر کرد و درآن کولا را به عنوان بدعتگذار و جنایتکار رسوا کرد، و از مردم رم خواست تا او را طرد کنند. نمایندهٔ پاپ هشدار داد که چنانچه مردم او را طرد نکنند، جشن بخشش برگزار نخواهد شد.در این اثنا، اشراف سپاه دیگری تجهیز کرده بودند که اینک به سوی رم پیش می‌آمد. رینتسو ناقوس خطر را به صدا درآورد و از مردم خواست تا سلاح برگیرند. تنها معدودی دعوتش را اجابت کردند؛ بسیاری به خاطر مالیاتهای سنگینی که وضع شده بود از او روی برگرداندند؛ گروهی منافعی را که از برگزاری جشن عایدشان می‌شد، بر تعهدات آزادی ترجیح دادند. با نزدیک شدن نیروی اشراف به کاپیتول، شجاعت معهود رینتسو رنگ می‌باخت؛ نشانهای قدرت را دور افکند؛ با دوستان وداع گفت، اشک از چشمانش جاری شد، و در

کاستل سانت/آنجلودر به روی خود بست (۱۵ دسامبر ۱۳۴۷). اشراف پیروزمند، باردیگر به کاخهای شهری خود بازگشتند، و نمایندهٔ پاپ دوتن از آنان را به عنوان سناتور برگزید تا بر رم فرمانروایی کنند.
رینتسو، در امان از آزار اشراف اما همچنان مورد تکفیرکلیسا، به ناپل گریخت و از آنجا خود را به جنگلهای کوهستانی آبروتتسی نزدیک سولمونا رساند؛ در آنجا جامهٔ توبه پوشید و دوسال همچون زاهد گوشه‌نشینی به زندگی ادامه داد. آنگاه، پس از رستن از هزاران سختی و محنت، پنهانی و در جامه و هیئت مبدل، از راه ایتالیا و کوههای آلپ و اتریش به نزد امپراطور شارل چهارم در پراگ رفت و ادعانامه‌ای پرخشم و خروش علیه پاپها به پیشگاه او عرضه کرد؛ دلیل هرج ومرج و فقرشهر رم غیبت پاپها از آن شهر، و علت پراکندگی روزافزون ایتالیا را قدرت و خط‌مشی سیاسی زودگذر آنها دانست. شارل او را نکوهش کرد و به دفاع از پاپها برخاست؛ اما وقتی کلمنس خواست تا کولا به عنوان زندانی دستگاه پاپی به آوینیون فرستاده شود، شارل او را در پناه خود در قلعه‌ای نظامی کنار رود الب جای داد. پس از یک سال انزوا و بیکاری تحمل‌ناپذیر، کولا درخواست کرد که او را به دربار پاپها گسیل دارند. در راه سفرش به آوینیون، مردم برای دیدن او دسته‌دسته گرد می‌آمدند و شهسواران وفادار پیشنهاد می‌کردند با شمشیرهای خود از جان او محافظت کنند. روز ۱۰ اوت ۱۳۵۲. رینتسو با هیئتی چنان رقت‌انگیز به آوینیون وارد شد که همهٔ مردم براو دل سوزاندند. او از پترارک، که در وکلوز به سر می‌برد، درخواست کمک کرد. شاعر در پاسخ او با فریادهای بلند و رسا از مردم رم دعوت کرد تا از مردی که به آنها آزادی بخشیده است حمایت کنند: ای مردم رم ... ای شکست‌ناپذیران ... ای فاتحان ملتها! ... اکنون تریبون سابق شما اسیرقدرت بیگانگان است- و براستی که چه منظرهٔ غم‌انگیزی است! همچون دزدی شبرو یا خائنی وطن‌فروش، باید که در زنجیر از حق وهدف خویش دفاع کند. بالاترین مراجع داوری روی زمین دفاع از حق مشروع خویش را براو دریغ می‌دارند ... رم یقیناً سزاوار چنین رفتاری نیست. شارمندان رم، که روزی مصون از قوانین بیگانه بودند، ... اکنون بی‌محابا مورد بدرفتاریند؛ و این بدرفتاریها نه تنها گناهی در حد جنایت تلقی نمی‌شود، بلکه به نام فضیلت و تقوا انجام می‌گیرد. ... اتهام او نه خیانت به آزادی که دفاع از آن است، و گناه او نه تسلیم کاپیتول که حراست از آن است. بالاترین گناهی که به او نسبت داده‌اند، و خود سزاوار کفارهٔ چوبهٔ دار است، این است که او جسارت ورزیده و ادعا کرده است که امپراطوری روم همچنان در رم و از آن رومیان است. ای روزگار پلید، ای حسادت بیجا، ای بدخواهی بیسابقه! کجایی، ای مسیح! ای که از همهٔ داوران برتر و فسادناپذیری؟ دیدگان تو کجاست تا با نورخود ابرهای شوربختی بشری را از هم بپراکند؟ ... چرا با صاعقه‌ای به این داوری ننگین پایان نمی‌دهی؟
کلمنس خواستار مرگ کولا نشد، اما فرمان داد تا او را در برج قصر پاپی در آوینیون توقیف کنند. هنگامی که رینتسو در این برج به مطالعهٔ کتاب مقدس و اشعار لیویوس مشغول بود، تریبون جدیدی موسوم به فرانچسکو بارونچلی قدرت را در رم بدست گرفت، اشراف را تبعید کرد، نمایندهٔ پاپ را مورد استهزا و بی‌احترامی قرار داد، و با گیبلینهای طرفدار امپراطور علیه پاپها همدست شد. جانشین کلمنس، اینوکنتیوس ششم، کولا را آزاد کرد و او را به عنوان دستیار کاردینال آلبورنوث، که مأمور احیای قدرت پاپها در رم بود، به ایتالیا فرستاد. هنگامی که کاردینال زیرک و دیکتاتور مقهور به پایتخت نزدیک می‌شدند، شورشی برپا گشت؛ بارونچلی از کار برکنار شد و به قتل رسید، و رومیان شهر را به آلبورنوث سپردند. مردم با افراشتن طاق‌نصرتها و فریاد شادمانی در خیابانهای پرازدحام از رینتسو استقبال کردند. آلبورنوث هم رینتسو را به مقام سناتوری منصوب کرد و حکومت مدنی رم را به دست او سپرد (۱۳۵۳).
چندین سال به سربردن در زندان، این تریبون تیزهوش و نترس را فربه، بی‌دل و جرئت، و کندذهن کرده بود. خط‌مشی سیاسیش با خط مصالح پاپها یکی شده بود و از بلندپروازیهای دوران فرمانروایی قبلیش پرهیز می‌کرد. اشراف هنوز از او نفرت داشتند، و پرولتاریا، که اکنون او را فردی محافظه‌کار و محتاط و فارغ از خیال آرمانش

می‌یافتند، به این عنوان که نسبت به آرمانشان وفادار نبوده است، به صف مخالفانش پیوستند. وقتی کولونا به او اعلان جنگ داد و او را در پالسترینا محاصره کرد، سربازان بی‌جیره و مواجب او نافرمانی آغاز کردند؛ او مبالغی وام گرفت تا به آنها بپردازد، سپس مالیاتها را افزایش داد تا وام خود را پس دهد، و طبقهٔ متوسط را نسبت به خود بدبین ساخت. هنوز دوماهی از بازگشت مجددش به قدرت نگذشته بود که جماعتی انقلابی با فریاد «زنده باد ملت! مرگ بر کولا دی رینتسو خائن!» به سوی کاپیتول به راه افتادند. رینتسو با زره شهسواران، از قصر خود بیرون آمد و کوشید با فصاحت و بلاغت خود جماعت را آرام کند. اما انقلابیون با فریادهای خود صدای او را خفه کردند و باران سنگ و تیر برسرش باریدند؛ تیری به سرش اصابت کرد، و او به درون کاخ گریخت. جمعیت درها را آتش زدند و بزور وارد کاخ شدند و اشیای اتاقهای کاخ را به یغما بردند. رینتسو، که در یکی از این اتاقها پنهان شده بود، با عجله ریشش را تراشید، لباس باربران به تن کرد، کومه‌ای رختخواب برسرگرفت، و از در بیرون رفت. ناشناخته از میان گروهی از جماعت گذشت، اما دستبند طلایش او را لو داد و او را چون یک زندانی به سوی پله‌های کاپیتول، مکانی که خود او افرادی را در آنجا به مرگ محکوم کرده بود، کشاندند. رینتسو از مردم خواست به سخنانش گوش دهند، و کوشید با کلام خود آنها را تحت‌تأثیر قرار دهد، اما صنعتگری که از نفوذ و فصاحت سخنان او بیمناک بود، با فروکردن شمشیری درشکمش به سخنان او پایان داد. صدنفری که خود را قهرمان می‌پنداشتند، خنجرهای خود را در پیکر بیجانش فروکردند. جسد خون‌آلود او را در خیابانها کشاندند، و آن را مثل لاشه‌ای برقنارهٔ قصابان آویختند. جسد دو روزی آنجا ماند و هدف اهانتهای مردم و آماج سنگ‌پرانیهای پسربچه‌های شیطان قرار گرفت.

۷ – دانشور سرگردان

رینتسو موفق نشد روم باستان را، که جز در شعر و شاعری تماماً مرده بود، احیا کند؛ پترارک ادبیات رومی را، که هیچ‌گاه نمرده بود، حیاتی تازه بخشید. او چندان آشکارا از شورش کولا پشتیبانی کرده بود که ناچار حمایت خانوادهٔ کولونا را در آوینیون از دست داده بود. زمانی به این فکر افتاد که در رم به رینتسو بپیوندد؛ اما در راه عزیمت به رم، چون به جنووا رسید، شنید که وضع و موقعیت تریبون روبه‌زوال است. لاجرم مسیر سفر خود را بسوی پارما تغییر داد (۱۳۴۷). هنگامی که «مرگ سیاه» فرارسید و جان بسیاری از دوستانش را گرفت و لورا را نیز در آوینیون کشت، او در ایتالیا بسر می‌برد. در سال ۱۳۴۸ دعوت یاکوپو دوم دا کارارا را، برای آنکه در پادوا مهمان او باشد، پذیرفت.

پادوا بار سابقهٔ تاریخی سنگینی را به دوش می‌کشید؛ به هنگام تولد لیویوس در سال ۵۹ ق‌م در آنجا، صدها سال از عمر این شهر می‌گذشت. این شهر در سال ۱۱۷۴ به صورت جامعه‌ای آزاد درآمد، سپس دورهٔ حکومت استبدادی اتسلینو، را از سرگذراند (۱۲۳۷-۱۲۵۶)، بار دیگر استقلال خویش را بازیافت، سرود آزادی سرداد، و شهر ویچنتسا را به تابعیت خود درآورد. کان گرانده دلا سکالا، فرمانروای شهر ورونا، به آن حمله کرد و برآن دست یافت؛ پادوا آزادی خود را وانهاد و یاکوپو اول دا کارارا را، که مردی بود به سختی سنگ مرمر معادن کارارا، به دیکتاتوری برگزید (۱۳۱۸). اعضای بعدی خاندان او یا به شیوهٔ موروثی ویا با کشتار یکدیگر برآن شهر فرمانروایی کردند. میزبان پترارک حکومت را در سال ۱۳۴۵، پس از کشتن سلف خود، به دست گرفت و کوشید تا با زمامداری عادلانه کفارهٔ خطای خود را بپردازد، اما پس از چهارسال حکومت به ضرب خنجری به قتل رسید. فرانچسکو اول دا کارارا با فرمانروایی درخشان خود، که تقریباً چهل سال به طول انجامید، پادوا را برای مدتی به صورت رقیبی برای میلان، فلورانس، و ونیز درآورد. اما این اشتباه را مرتکب شد که در جنگ مرارتبار ۱۳۷۸ با جنووا برعلیه ونیز متحد شد؛ ونیز پیروز گشت و پادوا را به تابعیت خود درآورد (۱۴۰۴). شهر پادوا بیش از سهم خود با حیات فرهنگی ایتالیا خدمت کرد. ساختمان کلیسای باشکوه قدیس آنتونیوس، که از روی محبت ایل سانتو نامیده می‌شد، در سال ۱۳۰۷ تکمیل شد. سالن بزرگ یا سالا دلا راجیونه (تالار مجلس) در سال ۱۳۰۶ توسط معماری راهب موسوم به فراجووانی ارمیتانو

مرمت شد که هنوز هم پابرجاست. ردجا یا کاخ سلطنتی (که ساختمان آن در سال ۱۳۴۵ آغاز شد) چهارصد اطاق داشت که بسیاری از آنها با فرسکوهایی تزیین شده بودند که مایهٔ مباهات خاندان کارارا بود؛ امروزه از این کاخ، جز برجی که ساعت معروفش نخستین‌بار در سال ۱۳۶۴ به صدا درآمد، هیچ اثری باقی نمانده است. در آغاز این قرن، بازرگانی جاه‌طلب موسوم به انریکو سکروونیی کاخی در آمفی تئاتر رومی قدیمی موسوم به آرنا خرید و مشهورترین پیکرساز ایتالیا، جووانی پیزانو، و نیز مشهورترین نقاش ایتالیا، جوتو، را دعوت کرد تا نمازخانهٔ منزل تازه‌اش را بیارایند (۱۳۰۳-۱۳۰۵)؛ بدین ترتیب نمازخانهٔ کوچک آرنا به وجود آمد که امروزه در دنیای ارباب ذوق و هنر و معرفت شهرتی بسزا دارد. در اینجا، جوتوی با ذوق، پنجاه نقاشی دیواری، قاب‌بندی گرد، و قاب‌بند تزیینی در باب ماجرای شگفت‌انگیز مریم باکره و پسرش نقاشی کرد و اطراف فرسکوهای اصلی را با تصویر چهره‌های درشت پیامبران و قدیسان، و با شکلهای فراوان زنانه که نماد فضایل و رذایل بشری هستند، پرکرد. شاگردانش برسردر اندرونی نمازخانه، بی‌هیچ شور و جدیتی، «واپسین داوری» را به صورت اشکال درهم برهمی از آدمهای دیو مانند تصویر کرده‌اند. مانتنیا، که یک قرن‌ونیم بعد نمازخانهٔ کلیسای شهر مجاور یعنی ارمیتانی را می‌آراست، احتمالا با دیدن این طراحی ساده، دورنماهای ابتدایی، یکنواختی چهره‌ها و حالتها و پیکرها، عدم دریافت صحیح از تناسب و ویژگی اندامها، و سفیدی و درشتی همهٔ پیکرها، که به نحوی است که گویی لومباردهای پادوا هنوز همان لونگوباردهای خوش خوراکی هستند که تازه از گرمانیا فرا رسیده‌اند، بر طراحان آنها لبخند تمسخر زده است. اما سیمای دوست‌داشتنی مریم عذرا در تابلوی میلاد مسیح، چهرهٔ نجیبانه و باشکوه عیسی در تابلوی رستاخیز الیعازر، وقار کشیش بزرگ در تابلوی خواستگاران، آرامش مسیح و خشونت یهودا در تابلوی خیانت، و کلاً زیبایی روشن و آرام، ترکیب موزون، و بکارگیری هرچه گسترده‌تر رنگها و اشکال متنوع درکنار هم موجب شده است که این نقاشیها- که هنوز پس‌از گذشت شش قرن تروتازه‌اند- نخستین موفقیت در زمینهٔ تصویرپردازی در قرن چهاردهم به حساب آیند.

پترارک احتمالا فرسکوهای آرنا را دیده بود و بی‌گمان جوتو را می‌ستود، زیرا در وصیتنامهٔ خود تصویری از حضرت مریم را -«اثر آن نقاش گران‌قدر، جوتو، که، زیباییش ... استادان هنر را شگفت‌زده می‌کند.» - به فرانچسکو دا کارارا بخشیده است. اما در آن زمان او به ادبیات بیشتر از هنر علاقه داشت؛ و احتمالا از شنیدن این خبر که آلبرتینو موساتو، اومانیستی حتی بیش از پترارک، با نوشتن نمایشنامهٔ اکرینیس به زبان لاتینی و به سبک سنکا در سال ۱۳۱۴ تاج ملک‌الشعرایی پادوا را برسر گذاشته به هیجان آمده است. این اثر، تا آنجا که می‌دانیم، نخستین نمایشنامهٔ دورهٔ رنسانس بود. پترارک مطمئناً دانشگاه پادوا را، که مایهٔ فخر و مباهات آن شهر به شمار می‌رفت، دیده بود. این دانشگاه در آن ایام معتبرترین مدرسهٔ ایتالیا بود، و از نظر آموزش علم حقوق با دانشگاه شهر بولونیا، و از نظر تدریس فلسفه با دانشگاه پاریس رقابت می‌کرد. جانبداری بیپروای بعضی از استادان پادوا از نظرات ابن رشد- که خلود روح فردی را مورد تردید قرار می‌داد و از مسیحیت به عنوان عقاید خرافی مفیدی که روشنفکران در نهان به آن اعتنایی ندارند سخن می‌گفت- پترارک را وحشتزده کرد.

در سال ۱۳۴۸، شاعر بیقرارمان را نخست در مانتوا، و سپس در فرارا می‌یابیم. در سال ۱۳۵۰، او به گروه زایرانی پیوست که عازم شرکت در جشن بخشش رم بودند. بین راه برای نخستین بار از فلورانس دیدار کرد، و در آنجا با بوکاتچو دوستی صمیمانه‌ای طرح ریخت. پترارک خود گفته است که از آن پس «یک روح در دو بدن» بودند. در سال ۱۳۵۱، بنا به اصرار بوکاتچو، شورای شهر فلورانس حکم مصادرهٔ اموال سرپتراکو را ابطال کرد، و بوکاتچو را به پادوا گسیل داشت تا مبلغی به عنوان غرامت به پترارک عرضه کند و کرسی استادی دانشگاه فلورانس را به او پیشنهاد کند. اما چون پترارک این پیشنهاد را نپذیرفت، فلورانس نیز حکم ابطال را باطل کرد.

VI – جوتو

مهرورزیدن به فلورانس قرون وسطایی کاری دشوار است، چرا که از نظر صنعت و سیاست وضع دشوار و مرارتباری داشت؛ لکن ستایش آن سهل و آسان است، زیرا ثروت سرشار خویش را در راه آفرینش بذل کرد، به روزگار جوانی پترارک، نهضت رنسانس در این شهر در اوج جوشش بود.

نهضت رنسانس در جو پرآشوب رقابت اقتصادی، کینه‌توزی خانوادگی، و تعدی شخصی این شهر، که در سراسر ایتالیا مانند نداشت، تکوین می‌یافت. جمعیت شهر به واسطهٔ جنگ طبقاتی دچار تفرقه بودند، و هر طبقه خود به دسته‌هایی تقسیم شده بود که به هنگام پیروزی بیرحم و درشکست انتقامجو بودند. در هر لحظه جدایی چند خانواده از یک پارته (گروه) و پیوستنش به پارتهٔ دیگر، ممکن بود توازن نیروها را برهم زند. در هر لحظه، عناصر ناراضی ممکن بود مسلح شوند و علیه دولت قیام کنند؛ چنانچه پیروز می‌شدند، رهبران طرف شکست‌خورده را به تبعید می‌فرستادند، معمولا دارایی آنها را مصادره می‌کردند، و گاهی نیز خانه‌هایشان را به آتش می‌کشیدند. زندگی در فلورانس منحصر به این نزاعهای اقتصادی و آشوبهای سیاسی نبود. شارمندان با اینکه به گروه خویش بیشتر دلبسته بودند تا به شهرشان، نسبت به شهر خود نوعی تعصب ملی غرورآمیز داشتند و از بذل دارایی خود در راه رفاه همگانی دریغ نمی‌ورزیدند. افراد یا اصناف ثروتمند چه‌بسا که هزینهٔ سنگفرش خیابان، ایجاد فاضلاب، بهبود منابع آبرسانی، ساختن بازار عمومی، تأسیس یا ترمیم کلیساها و بیمارستانها و مدارس را می‌پرداختند. حس زیبایی شناسی، که در آن فلورانسیان چیزی کم از یونانیان باستان و فرانسویان معاصر نداشتند، باعث می‌شد که هزینه‌های شخصی عمومی فراوان صرف زیباسازی شهر با مجسمه‌ها، بناهای مجلل، و نقاشیها شود، و تزیین درون خانه‌ها با این چیزها و دهها هنر کوچک دیگر صورت گیرد. در این دوران، فلورانس در سفالگری سرآمد همهٔ شهرهای اروپا بود. زرگران فلورانسی برای گردن، سینه، مچ، کمر، محراب، میز و سلاح زینت‌آلاتی جواهرنشان یا منبتکاری‌شده یا قلمخورده می‌ساختند که در آن عصر یا اعصار بعد کمتر نظیر داشته است.

و اکنون هنرمندان، برای تأکید بیشتر بر تواناییهای فردی خود، از صنف و گروه خویش جدا می‌شدند و آثارشان را به نام شخص خود عرضه می‌کردند. نیکولا پیزانو، از طریق آمیختن ناتورالیسم خشن با ایدئالیسم جسمانی یونانی، پیکرسازی را از محدود بودن به انگیزه‌های مذهبی و تابعیت از خطوط معماری آزاد ساخت. شاگرد او، آندرئا پیزانو، برای تعمیدگاه فلورانس دولنگه درمفرغی شامل بیست وهشت نقش برجسته ساخت (۱۳۰۰-۱۳۰۶) که مراحل پیشرفت هنر وصنعت را از روزگار بیل به دست گرفتن آدم و نخریسی حوا به بعد نمایش می‌داد. این نقشهای متعلق به قرن چهاردهم هنوز با «درهای بهشت»، که در قرن پانزدهم گیبرتی برای همان بنا ساخته، رقابت می‌کند. به سال ۱۳۳۴، سینیوری (شورای شهر) فلورانس طرح جوتو را برای بنای برجی که هم تحمل وزن ناقوسهای کلیسای جامع را داشته باشد و هم طنین صدای آن را پخش کند تصویب کرد، و فرمانی صادر شد که، بنا به مقتضیات روح آن عصر، در آن تصریح شده بود که «این برج باید در شکوه و بلندی و تعالی هنری از هر بنای مشابهی که به دست یونانیان و رومیان در اوج عظمت آنان ساخته شده است برتر باشد.» زیبایی برج تنها در شکل چهارگوش و سادهٔ آن (که جوتو می‌خواست برفراز آن بنایی به شکل مارپیچ بسازد) نبود، بلکه در پنجره‌های گوتیکی مزین و نقشهای برجسته‌ای بود که در قسمت پایین آن به دست جوتو، آندرئا پیزانو، و لوکا دلا روبیا برسنگهای مرمررنگین تراشیده شده بود. پس از مرگ جوتو، کار او به وسیلهٔ پیزانو، دوناتلو، و فرانچسکو تالنتی- که شکوه و زیبایی تکمیل کنندهٔ بلندترین طاق این برج حاصل ذوق و مهارت آنهاست- دنبال شد (۱۳۵۹). همچنانکه پترارک برشعر قرن چهاردهم تسلط داشت، جوتو دی بوندونه هم بر هنر نقاشی آن عصر فرمان می‌راند؛ و این نقاش از نظر سرکشی به همهٔ نقاط نیز دست‌کمی از آن شاعر نداشت. جوتوی نقاش، پیکرتراش، معمار، سرمایه‌دار، و مرد دنیا و زندگی، که از خلاقیت

هنری، تدابیر علمی، و طنز و بذله‌گویی هم بهره‌مند بود، با اعتماد به نفسی روبنس گونه در عرصهٔ زندگی پیش تاخت و در فلورانس، رم، آسیزی، فرارا، راونا، ریمینی، فائنتسا، پیزا، لوکا، آرتتسو، پادوا، ورونا، ناپل، اوربینو، و میلان شاهکارهایی از خود به یادگار گذاشت. او ظاهراً از بابت دریافت سفارشات هیچ‌گاه نگرانی نداشت، و وقتی به ناپل رفت، در کاخ سلطنتی مهمان شاه بود. جوتو ازدواج کرد و صاحب فرزندانی زشترو شد، اما این امر آرامش دلپذیر آثار وی را برهم نزد و نشاط و سرزندگی را از او نگرفت. دستگاههای بافندگی خود را به دوبرابر معمول به صنعتگران اجاره می‌داد، معهذا، در یکی از برجسته‌ترین آثار دوران رنسانس، داستان قدیس فرانسیس، رسول فقر، را نیز باز می‌گوید. جوتو هنوز جوان بود که کاردینال ستفانسکی او را به رم فراخواند تا موزائیکی طراحی کند- موزائیک مشهور به ناویچلا (کشتی کوچک) که مسیح را هنگام نجات دادن پطرس از کام امواج دریا نشان می‌دهد؛ این موزائیک، که بکلی رنگ و روباخته، هنوز در دهلیز کلیسای سان‌پیترو باقی است و، بدان‌گونه که در فراز پشت ستونهای گنبد قرار گرفته، چندان جلب توجه نمی‌کند. احتمالاً به سفارش همین کاردینال بود که تصویر چند پرده‌ای موجود در واتیکان نیز تهیه شد. این آثار نشان از دوران ناپختگی جوتو دارد، دورانی که وی تخیلی پرتوان داشته، اما در اجرا ضعیف بوده است. بررسی موزائیکهای پیتروکاوالینی در کلیسای سانتاماریا در تراستوره و فرسکوهای او در سانتا چچیلیا احتمالاً به شکل‌گیری جوتو در سالهای اقامتش در رم یاری کرده است؛ حال آنکه پیکرتراشی ناتورالیستی نیکولا پیزانو احتمالاً باعث شده است که او چشم از آثار اسلاف برگیرد و به تجسم حالات و احساسات واقعی زنان و مردان زنده بپردازد. لئوناردو داوینچی گفته است؛ «جوتو ظاهر شد و آنچه را به چشم دید ترسیم کرد»؛ و، بدین‌ترتیب، جمود بیزانسی از هنر ایتالیایی رخت بربست.
جوتو سپس به پادوا رفت و در طی سه سال فرسکوهای معروف نمازخانهٔ آرنا را ترسیم کرد. احتمالا در همین شهر بود که دانته را ملاقات کرد؛ شاید هم او را از فلورانس می‌شناخته است؛ وازاری، که نوشته‌هایش همواره جالب و گاهی نیز دقیق است، از دانته به عنوان «دوست و همنشین نزدیک» جوتو نام می‌برد، و تصویری از دانته را که بخشی از فرسکوی بارجلوی فلورانس یا «کاخ پودستا»ست به جوتو نسبت می‌دهد. دانتهٔ شاعر نیز در کمدی الاهی با ملاطفتی استثنایی از جوتوی نقاش تجلیل می‌کند.
در سال ۱۳۱۸ دو خانوادهٔ بانکدار، باردی و پروتتسی، جوتو را به کار گماردند تا سرگذشت زندگی قدیس فرانسیس، یحیای تعمید دهنده، و یوحنای حواری انجیل‌نویس را در فرسکوهایی برای نمازخانه‌هایی که از طرف آنان به کلیسای سانتاکروچه در فلورانس اهدا می‌شد رقم زند. این نقشها در سالهای بعد سفیدکاری شدند؛ بعدها در سال ۱۸۵۳ آنها را دوباره از زیر گچ خارج ساختند و رنگ زدند؛ از این‌رو، تنها طرح و ترکیب آنها از جوتو است. فرسکوهای معروف کلیسای دوگانهٔ قدیس فرانسیس در آسیزی نیز به همین سرنوشت گرفتار شد. این کلیسا، که برفراز تپه‌ای واقع شده، یکی از زیارتگاههای بنام ایتالیا است، و شمارهٔ جهانگردانی که همه ساله برای تماشای تصاویر منتسب به چیمابوئه و جوتو به آنجا روی می‌آورند از کسانی که به قصد زیارت یا بزرگداشت آن قدیس از آن دیدار می‌کنند کمتر نیست. انتخاب موضوع و طراحی فرسکوهای قسمت زیرین «کلیسای علیا» را احتمالاً خود جوتو به عهده گرفته است، و باقی‌کار، ظاهراً فقط با نظارت خود وی و به دست شاگردانش انجام گرفته است. در نقشهای دیواری «کلیسای علیا» زندگی قدیس فرانسیس بتفصیل نمایش داده شده است؛ حتی شرح حال خود مسیح ندرتاً در جایی به این شرح و تفصیل نقاشی شده است. این نقاشیها از نظر ترکیب و نیروی تخیلی که در آنها به کار رفته استادانه‌اند، و حالت آرام و هماهنگی سیالشان دلنشین است. این نقاشیها یکباره به عمر نقاشی مذهبی خشک بیزانس پایان می‌دهند، اما فاقد عمق و نفوذ و شخصیت فردی هستند، تابلوهای شکوهمندی هستند که رنگ‌آمیزی شورانگیز و خون زندگی در آنها نیست. فرسکوهای «کلیسای سفلا»، که از گذشت روزگار کمتر آسیب دیده‌اند،

پیشرفت جوتو را در قدرت تصویری می‌نمایند. به نظر می‌رسد که تمثالهای نمازخانهٔ ماگدالن را جوتو خود کشیده، و تابلوهای تمثیلی نشانگر مراسم ادای سوگند فقر، فرمانبرداری، و پاکدامنی فرانسیسیان را دستیارانش نقش کرده‌اند. افسانهٔ فرانسیس در این کلیسای دوگانه قوهٔ محرکی نیرومند و تقریباً جانی تازه به هنر نقاشی ایتالیا بخشید و سنتی را بنیان گذاشت که در آثار فرا آنجلیکو، از معتقدان فرقهٔ مذهبی دومینیکیان، به کمال خود رسید.
رویهمرفته، کارهای جوتو یک انقلاب بود. اگر ما نقایص کار وی را در می‌یابیم، از آن‌روست که از فنون نقاشی باخبریم؛ اما خود این فنون به وسیلهٔ نهضتی تکوین و توسعه یافت که او آغاز گرش بود. طراحی، الگوپردازی، ژرفانمایی، و کالبدشناسی هنری او کاملاً نارساست.
در دوران جوتو، هنر نیز چون علوم پزشکی تازه به ازهم گسستن تن آدمی، و آشنایی با مکان، ساختمان، و وظایف هریک از عضلات، استخوانها، رگها و پیها، و اعصاب آن پرداخته بود. بعدها هنرمندانی چون مانتنیا و مازاتچو براین عناصر مسلط شدند، و میکلانژ شناخت در آنها را به درجهٔ کمال رساند و از آنها بتی ساخت؛ اما در روزگار جوتو بررسی اندام برهنهٔ انسان کاری نامعمول بود و عرضهٔ آن ناپسند به شمار می‌رفت. پس چه خصوصیاتی باعث می‌شود که آثار جوتو در پادوا و آسیزی سرفصلی در تاریخ هنر تلقی شوند؟ این خصوصیات را می‌توان چنین برشمرد: ترکیب موزون- که چشم را، از هرزاویه که نگاه شود، متوجه کانون اثر می‌سازد- وقار حرکت آرام پیکرها، رنگ‌آمیزی ملایم و درخشان تابلوها، جریان پرشکوه داستان، خودداری از بیان احساس حتی به هنگام رنجها و شادیهای عمیق، و عظمت آرامشی که صحنه‌های پردرد را در خود غرق می‌کند؛ و نیز گهگاه تصویرپردازی ناتورالیستی از چهرهٔ مردان، زنان، و کودکان، آن‌هم نه به شیوه‌ای که در هنر قدیمی مورد توجه بود، بلکه بدان‌سان که در جریان زندگی دیده و احساس می‌شود. اینها عناصر چیرگی جوتو برسبک نقاشی خشک و غم‌انگیز بیزانسی، و رمز پایداری نفوذ او در هنر بودند. هنر نقاشی فلورانسی تا یک قرن پس از او همچنان او را الگوی خود قرار داده بود و از آثار او الهام می‌گرفت.
دونسل از جوتسکوها ردپای او را دنبال کردند و به تقلید از سبک و درونمایهٔ آثار او پرداختند، اما ندرتاً کسی از اینان به مرزهای عظمت و استادی او رسید. هنر در وجود شاگرد و پسرخواندهٔ او، تادئوگاری، تا حدی ارثی بود؛ پدر تادئو، و سه تن از پنج پسر تادئو، نقاش بودند؛ رنسانس ایتالیا، مثل موسیقی آلمان، در خانواده‌ها دست‌به‌دست می‌گشت، و با انتقال و درهم‌آمیزی تکنیکها در خانه‌ها و کارگاهها و مکتبها شکوفا می‌شد. تادئو کار هنری خود را با کارآموزی نزد جوتو آغاز کرد، و در سال ۱۳۴۷ دیگر سرآمد نقاشان فلورانس بود. با اینهمه، حتی در این هنگام هم زیر آثار خود را مخلصانه «شاگرد استاد جوتو» امضا می‌کرد. تادئو چنان ثروت هنگفتی از راه هنرنقاشی و معماری اندوخت که بازماندگانش نیز با استفاده از این امکانات مالی توانستند جای هنرمندان باشند.
تصویر چشمگیری که مدتها به تادئو گادی نسبت داده می‌شد و اکنون منسوب به آندرئا دا فیرنتسه است نشان می‌دهد که چگونه ایتالیا در نخستین قرن رنسانس هنوز در مرحلهٔ قرون وسطایی بود. در کاپلا دلی سپانیوئولی یا «نمازخانهٔ اسپانیاییها»، واقع در کلیسای سانتاماریا نوولا، فرایارهای فرقهٔ دومینیکیان در حدود سال ۱۳۷۰ تصویری خداگونه از فیلسوف نامی خویش برپا کردند. در این تصویر، قدیس توماس آکویناس با ابهت و جلال، اما مخلصتر از آنکه مغرور بنماید، پیروزمندانه برپا ایستاده است، و آریوس و سابلیوس و ابن‌رشد بدعتگذار به خواری برپایش افتاده‌اند؛ برگرد او موسی، بولس حواری، یوحنای حواری، و قدیسان دیگر دیده می‌شوند که نقشی فرعی نسبت به او دارند؛ در زیر تصویر آنان چهارده چهرهٔ دیگر، که نمایندهٔ هفت علم‌الاهی و هفت علم اینجهانی هستند، از قبیل دستور زبان دوناتوس، معانی و بیان سیسرون، قانون یوستینیانوس، هندسهٔ اقلیدس، و غیره، به چشم می‌خورند. تصویر از نظر اندیشه هنوز کاملاً قرون وسطایی است، اما از نظر هنر طراحی و رنگ‌آمیزی نمودار سربرآوردن عصر

تازه‌ای از عصر کهن است. این دگرگونی چنان بکندی صورت می‌گرفت که تا یک قرن مردم بدشواری خود را در عصر متفاوتی احساس می‌کردند.
پیشرفت تکنیک در آثار اورکانیا، که در میان هنرمندان برجستهٔ قرن چهاردهم ایتالیا مقام دوم را پس از جوتو دارد، نمایانتر است. او، که نام اصلیش آندرئا دی چونه بود، از سوی شیفتگان معاصرش «آرکانیولو» (ملک مقرب) لقب گرفته بود، و بعدها زبانهای تنبل این لقب را به صورت مخفف اورکانیا درآوردند. هرچند او را غالباً از پیروان جوتو به شمار می‌آوردند، اما او در حقیقت شاگرد آندرئا پیزانو پیکرتراش مشهور بود. اورکانیا نیز مثل بسیاری از نوابغ دورهٔ رنسانس بر رشته‌های گوناگون هنری تسلط داشت. در مقام نقاش، تابلوی رنگی «مسیح تاجدار» را بر دیوار محراب نمازخانهٔ ستروتتسی در کلیسای سانتا ماریا نوولا نقش کرد، و همزمان با او برادر بزرگش ناردو نیز دیوارهای همان نمازخانه را به فرسکوهای جانداری از بهشت و دوزخ آراست (۱۳۵۴- ۱۳۵۷). به عنوان معمار، چرتوزا یا صومعهٔ کارتوزیان را، که دالانهای شکوهمند و مقبره‌های خاندان آتچایوئولی آن شهرت دارد، نزدیک فلورانس بنا کرد. او، به عنوان معمار و مجسمه‌ساز، به همراه برادرش در نمازخانهٔ سان میکله در فلورانس محراب مزینی ساخت. گفته می‌شد که از تصویری از مریم باکره که در این نمازخانه قرار داشت معجزاتی ظهور کرده است. پس از «مرگ سیاه» در سال ۱۳۴۸، هدایا و نذرهای کسانی که بسلامت رسته بودند انجمنی را که این نمازخانه را اداره می‌کرد غنی ساخت، و تصمیم گرفته شد که تصویر مریم در معبد مجللی از مرمر و طلا جای داده شود. برادران چونه، این معبد را به صورت یک کلیسای جامع گوتیک در ابعاد مینیاتوری با ستونها، مناره‌ها، مجسمه‌ها، برجسته‌کاریها، فلزات گرانبها، و سنگهای قیمتی طراحی کردند؛ این معبد گوهر معماری تزئینی «ترچنتو» است. آندرئا پس از ساختن این معبد شهرت فراوان یافت، به سمت «کاپومائسترو»یا استاد معمار در اورویتو منصوب شد، و در طراحی نمای برونی کلیسا شرکت جست. وی در سال ۱۳۶۲ به فلورانس بازگشت و تا پایان عمربه کار ساختمان «دوئومو» یا کلیسای جامع بزرگ این شهر پرداخت.
شهرت فراوان سانتا ماریا دل فیوره- عظیمترین کلیسایی که تا آن زمان در ایتالیا ساخته شده بود- از سال ۱۲۹۶ با آرنولفو دی کامبیو آغاز شد. از آن روز تا عصرما، سلسله‌ای از هنرمندان نامدار چون جوتو، آندرئا پیزانو، فرانچسکوتالنتی، و بسیاری دیگر در این بنا کار کرده‌اند. نمای امروزی آن به سال ۱۸۸۷ باز می‌گردد؛ حتی در حال حاضر نیز ساختمان کلیسا تکمیل نشده است و در هر قرنی ناگزیر باید قسمت بزرگی از آن تجدید بنا شود. در ایتالیای عصر رنسانس، معماری از شاخه‌های دیگر هنری ناموفقتر بود. معماران با دلسردی عناصری از معماری گوتیک، چون طاقهای نوک تیز، را از سرزمینهای شمالی گرفتند، آنها را با ستونهای کلاسیک درآمیختند، و گاهی نیز، به طوری که مثلاً در فلورانس دیده می‌شود، برروی این مجموعه گنبدی بیزانسی استوار کردند. مخلوط حاصل بیتناسب بود و- به استثنای چند کلیسای کوچک که برامانته ساخته است- وحدت و زیبایی نداشت. نمای کلیساهای اورویتو و سینا به‌جای آنکه نمونه‌ای از هنر معماری اصیل باشد، نمایشگاه باشکوهی از پیکره‌ها و موزائیکها بود؛ و جلوه‌ای که خطوط افقی به واسطهٔ کاربرد متناوب مرمرسیاه و مرمرسفید پیدا می‌کنند چشم را می‌آزارد و روح را خفه می‌کند، حال آنکه کلیسا مفهومی جز این ندارد که دعایی یا سرودی را به‌سوی آسمانها پرواز دهد. کلیسای جامع فلورانس، که از سال۱۴۱۲ به‌بعد از روی سوسن منقوش برنشان بشارت‌آمیز شهر سانتاماریا دل فیوره خوانده شد، به هیچ‌وجه شباهتی به گل ندارد؛ این کلیسا، به استثنای گنبد برجسته‌اش که برونللسکی ساخته، مغاره‌ای است که درون آن بیشتر به دهانهٔ «دوزخ» دانته می‌ماند تا درگاهی که راه به سوی خدا دارد.
آرنولفو دی کامبیو، هنرمند خستگی‌ناپذیر، در سال ۱۲۹۴ ساختمان کلیسای سانتا کروچه یا صلیب مقدس را، که متعلق به فرقهٔ فرانسیسیان بود، و در سال ۱۲۹۸ ساختمان زیباترین بنای فلورانس، یعنی پالاتتسو دلا سینیوریا را،

که نزد نسلهای بعدی به پالاتتسو وکیو معروف شد، آغاز کرد. ساختمان کلیسا، جزنمای برونی آن که در ۱۸۶۳ به اتمام رسید، در سال ۱۴۴۲، و ساختمان بخشهای اصلی کاخ سینیوریا یا کاخ قدیم در سال ۱۳۱۴ تکمیل شد. در همین سالها بود که دانته و پدر پترارک از فلورانس تبعید شدند؛ زد و خوردهای گروهی در این زمان در فلورانس در اوج خود بود؛ به همین علت، آرنولفو ساختمان سینیوریا را به جای آنکه به شکل یک کاخ بسازد، به صورت دژی بنا کرد، و پشت‌بام آن را با مزغلهایی برای دفاع مسلحانه طرح ریخت؛ برج بینظیر آن نیز دارای ناقوسی بود که با طنین نواهای گوناگون مردم را به مجلس یا به مسلح‌شدن فرا می‌خواند. در این کاخ آبای شهر «پریوری»، «سینیوری» نه تنها حکومت بلکه زندگی هم می‌کردند، و قانونی که آنها را در طول دوماه مأموریتشان از کاخ به هر عنوان و بهانه‌ای باز می‌داشت گواه بر اوضاع و احوال فلورانس آن روز است. در سال ۱۳۴۵، نری دی فیوراوانته یکی از معروفترین پلهای جهان را به نام پونته وکیو بر رود آرنو بنا کرد. این پل، که با گذشت زمان و طی جنگهای متعدد فرسوده شده، هنوز مورد استفادهٔ وسائط نقلیه است و بیست و دو دکان را برروی پایه‌های لرزان خود نگاه داشته است. برگرد این دستاوردهای غرورآمیز، روح مدنی فلورانس، در کوچه‌های باریکی که از میدانهای کلیسا و سینیوریا منشعب می‌شدند، کاخهای کوچکتر توانگران پریشان‌خاطر؛ کلیساهای باشکوهی که طلای تاجران را به هنر تبدیل می‌کردند، دکانهای پرازدحام سوداگران و پیشه‌وران، و خانه‌های اجاره‌ای و پرجمعیت مردمی فعال، سرکش، تحریک‌پذیر، و باهوش قرار داشت. در چنین محیط درهم‌وبرهمی از افراد بود که رنسانس پا به عرصهٔ وجود گذاشت.

VII – «**دکامرون**»

در فلورانس بود که ادبیات ایتالیایی به نخستین و بزرگترین پیروزی خود دست یافت. گوینیتسللی وکاوالکانتی در پایان قرن سیزدهم در همین شهر غزل را به کمال رسانیدند، و دانتهٔ فلورانسی، نه در فلورانس اما در آرزوی رسیدن به این شهر، اولین و آخرین اثر راستین در ادبیات حماسی ایتالیا را برجای نهاد. هم در آنجا بوکاتچو برجسته‌ترین اثر منثور ایتالیایی را تصنیف کرد، وجووانی ویلانی تاریخچهٔ تازه‌ترین وقایع قرون وسطی را نوشت. ویلانی، که برای شرکت در مراسم جشن بخشش سال ۱۳۰۰ از رم دیدن می‌کرد و مثل گیبن از دیدن ویرانه‌های گذشته‌ای باشکوه به هیجان آمده بود، مدتی به این فکر افتاد که تاریخ این شهر را به رشتهٔ تحریر درآورد؛ اما بعداً، با این اندیشه که بسیاری دیگر پیش از او تاریخ رم باستان را نگاشته‌اند، متوجه زادگاه خود شد و تصمیم گرفت «همهٔ وقایع شهر فلورانس را ... در این کتاب شرح دهد ... و کارهای فلورانسیها را بتفصیل، و امور قابل توجه مابقی دنیا را به اجمال بازگو کند.»

جووانی کتاب خود را با داستان «برج بابل» آغاز کرد و تا شیوع «مرگ سیاه»، که خود ضمن آن از پای درآمد، آن را ادامه داد. برادرش ماتئو و برادرزاده‌اش فیلیپوداستان او را تا سال ۱۳۶۵ دنبال کردند. جووانی برای کار خود آمادگی کامل داشت؛ او فرزند بازرگان ثروتمندی بود؛ به لهجهٔ خالص توسکانی تسلط داشت؛ به ایتالیا، فلاندر، و فرانسه سفر کرده بود؛ سه بار به رهبری دیر، و یک بار نیز به ریاست ضرابخانهٔ شهر منصوب شده بود؛ و به مبانی اقتصادی و اثرات تاریخی زمان خویش آگاهی کم‌نظیری داشت. او نخستین کسی بود که روایات خویش را با آمارهایی از شرایط اجتماعی درهم آمیخت. سه کتاب اول وقایع فلورانس او بیشتر افسانه است، اما در کتاب بعدی اطلاعات جالبی به چشم می‌خورد، از جمله اینکه در سال ۱۳۳۸ جمعیت فلورانس و حومهٔ آن ۱۰۵،۰۰۰ نفر بوده است، و از این عده هفده هزار تن گدا بوده‌اند، و چهارهزار تن با اعانات عمومی می‌زیسته‌اند؛ فلورانس دارای شش دبستان با ده‌هزار شاگرد پسر ودختر، و چهار دبیرستان بوده است که در آنها ششصد پسر و معدودی دختر «دستور زبان» (ادبیات) و «منطق» (فلسفه) می‌آموختند. برخلاف بسیاری از تاریخنویسان، ویلانی در کتاب خود از کتابها، تابلوهای نقاشی، و ساختمانهای تازه نام برده است؛ کمتر شهری چنین مستقیم از همهٔ جنبه‌های مختلف حیاتش توصیف شده است.

هرگاه ویلانی تمام این مراحل و جزئیات را به صورت روایت مسلسل و واحدی از علتها، پدیده‌ها، شخصیتها، و نتایج حوادث درمی‌آورد، وقایعنامۀ خود را به تاریخ مبدل می‌کرد.
بوکاتچو پس از مقیم شدن در فلورانس در سال ۱۳۴۰، در زندگی و نظم و نثر همچنان به زنها پرداخت. منظومۀ رؤیای عاشقانه، که به فیامتا اهدا شده بود، در ۴۴۰۰ بیت، یادآور روزهای خوش پیوندشان بود. در رمان روانشناختی فیامتا، شاهزاده خانم ناپاک‌زاده داستان جدایی خویش را از بوکاتچو بازمی‌گوید؛ فیامتا عواطف عشق، التهابات هوس، و رشک و مفارقت را به تفصیلی ریچاردسن تحلیل می‌کند؛ و چون وجدانش بی وفایی او را سرزنش می‌کند، ندای آفرودیته را در عالم خیال می‌شنود که او را به علت بزدلیش مورد ملامت قرار می‌دهد:
«خویشتن را تا این حد خوارمکن و مگو «من شوهر دارم و احکام شرع و سوگند وفاداری مرا از این کارها بازمی‌دارد.» اینها جز فریبی پوچ و مقاومتی بیهوده در برابر قدرت اروس نیستند، زیر او، مانند شاهزاده‌ای پرقدرت، قوانین ابدی خویش را مستقر می‌سازد و توجهی به قوانین دیگر که از منشأ فروتری هستند ندارد؛ زیرا این قوانین را قوانینی پست و غلامانه می‌شمارد.» بوکاتچو با سوءاستفاده از خامۀ توانای خویش در پایان کتاب، فیامتا را وا می‌دارد به نفع او اعتراف کند که او بوکاتچو را رها نکرده است، بلکه این بوکاتچو بوده که از او دل کنده است. بوکاتچو بعد از این زمان دوباره به شعر روی آورد و در نینفاله فیزولانو به وصف عشق یک چوپان به کاهنۀ معبد دیانا پرداخت؛ در این شعر، پیروزی چوپان با شورو شوق توصیف شده است، و اندکی نیز از این شور صرف وصف مناظر طبیعی گشته است. تقریباً همین دستمایه و شیوه الگوی نگارش دکامرون است. اندکی پس از شیوع طاعون سال ۱۳۴۸ بود که بوکاتچو به نوشتن سلسله داستانهای معروف و فریبندۀ خود پرداخت. در این تاریخ او سی‌وپنج سال داشت و حرارت شهوتش از حد شعر به حد نثر تنزل یافته بود؛ حال دیگر می‌توانست نکته‌های هزل‌آمیز میل و خواهش دیوانه‌وار را دریابد. فیامتا ظاهراً در دوران طاعون مرده بود، و بوکاتچو چندان آرام و به این مسئله بی‌اعتنا بود که نامی را که به او بخشیده بود به یکی از راویان درجه دوم داستانهایش داد. هرچند همۀ کتاب تا سال ۱۳۵۳ انتشار نیافت، بخشهایی از آن می‌بایست جزءجزء منتشر شده باشد، زیرا در پیشگفتار داستان «روز چهارم»، نویسنده به پاره‌ای از انتقاداتی که از داستانهای قبلی او شده پاسخ می‌گوید. این کتاب، به شکلی که اکنون در دست ماست، مجموعه‌ای از صد داستان است. می‌توان گفت که غرض نویسنده این نبوده است که تعداد زیادی از آنها با هم و یکجا خوانده شوند؛ این داستانها، که یک به یک منتشر شدند، می‌بایست مردم فلورانس را شبهای بسیار سرگرم کرده باشند.
در پیشگفتار کتاب، شرحی از نتایج «مرگ سیاه»- که در سال ۱۳۴۸ و پس از آن سراسر اروپا را فراگرفت- در فلورانس آمده است. این بیماری، که آشکارا در زاد وولد بسیار و کثافت شایع در میان مردم آسیا که براثر جنگ به فقر کشیده شده و براثر قحطی ضعیف گشته بودند ریشه داشت، از راه عربستان به مصر، و از دریای سیاه به روسیه و امپراطوری بیزانس راه یافت. بازرگانان و کشتیهای بازرگانی ونیز، سیراکوز، پیزا، جنووا، و مارسی این بیماری را، به کمک ککها و موشهای صحرایی، از قسطنطنیه، اسکندریه، وسایر بنادر خاور نزدیک به ایتالیا وفرانسه آوردند. قحطیهای پی‌درپی سالهای ۱۳۳۳-۱۳۳۴، ۱۳۳۷-۱۳۴۲، و ۱۳۴۵-۱۳۴۷ در اروپای باختری نیز احتمالاً مقاومت مردم فقیر را تحلیل برده بود، و بعد این افراد بیماری را به طبقات دیگر سرایت دادند. این بیماری به دوشکل بود: ریوی، همراه با تب شدید و خلط خونالود، که پس از سه روز به مرگ می‌انجامید؛ و خیارکی، همراه با تب و دمل و سیاه‌زخم، که پس از پنج روز منتهی به مرگ می‌شد. این بیماری، که در فاصلۀ سالهای ۱۳۴۸ و ۱۳۶۵ بتناوب بروز کرد، نیمی از مردم ایتالیا را از پای درآورد. یک وقایعنگار سینایی در سال ۱۳۵۴ چنین نوشت:
همراه اجسادی که به گورستان روان بودند، نه خویشاوندی بود، نه دوستی، نه کشیشی، نه راهبی؛ و از عزاداری برای مردگان هم خبری نبود. ... در بسیاری از نقاط شهر، خندقهای پهن و گودی کنده بودند که اجساد را در آن

می‌انداختند و با کمی خاک می‌پوشانیدند؛ و بدین‌سان، خندق با انباشته شدن اجساد به روی هم پرمی‌شد؛ سپس خندق دیگری می‌کندند. و من، آنیولو دی تورا، ... با دستان خویش پنج تن از فرزندانم را در یک گودال به خاک سپردم؛ و بسیاری دیگر از مردم نیز چنین کردند. خاک روی بسیاری از مردگان آن‌قدر تنک بود که سگها بآسانی اجساد را بیرون می‌کشیدند و می‌خوردند، و تکه‌هایی از تن مردگان را در شهر می‌پراکندند. ناقوس کلیسایی به صدا درنمی‌آمد و کسی نمی‌گریست، هرچه هم که فرد از دست رفته عزیز بود، چرا که تقریباً همه در انتظار مرگ بودند. ... و مردم چنین می‌گفتند و باور داشتند که «این پایان جهان است.» در فلورانس، به گفتهٔ ماتئوویلانی، از آوریل تا سپتامبر ۱۳۴۸، از هر پنج نفر سه تن جان سپردند. بوکاتچو تلفات فلورانس را صدهزار نفر و ماکیاولی نودوشش هزار تن برآورد کرده است. این ارقام آشکارا مبالغه‌آمیزند، زیرا جمعیت فلورانس در آن هنگام بسختی از صد هزارتن تجاوز می‌کرد. بوکاتچو کتاب دکامرون خویش را با شرح دهشتناکی از طاعون آغاز می‌کند:

نه تنها صحبت و همنشینی با بیماران، بلکه حتی لمس لباسها یا هرچیز دیگری که دست بیماران به آنها خورده بود یا بیماران از آن استفاده کرده بودند، بتنهایی کافی بود که بیماری را سرایت دهد. ... اگر حیوانی با چیزی متعلق به شخص بیماریا مرده از این بیماری در تماس قرار می‌گرفت، در اندک مدتی جان می‌سپرد... و من این نکته را به چشم خود دیده‌ام. این مصیبت چنان هراسی بردل همگان افکنده بود ... که برادر برادر را، عمو برادرزاده را، ... و چه بسا زن شوهر را وا می‌نهاد؛ و حتی (از آن خارق‌العاده‌تر و باور نکردنیتر) بعضی از پدران و مادران از دیدار و نوازش فرزندان خویش خودداری می‌کردند، چنان که گویی فرزندان آنها نیستند. ... هرروز هزاران تن از مردم عادی، بی‌آنکه کسی به کمک و یاریشان بشتابد یا از مرگشان آگاه شود، از پای درمی‌آمدند. بسیاری از مردم در خیابانها دم آخرشان را می‌کشیدند، و بسیاری دیگر که در خانه‌های خود می‌مردند تنها با تعفن اجسادشان مرگشان بر همسایگان معلوم می‌شد. سراسر شهر از نعش اینها و دیگران انباشته بود. همسایگان، نه از روی خیرخواهی نسبت به فرد درگذشته، بلکه بیشتر از ترس اینکه مبادا به سبب تعفن اجساد خود نیز در معرض ابتلای به بیماری قرار گیرند، اجساد را از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند وپشت درها می‌نهادند؛ و آنان که سحرگاه از کوچه‌ها می‌گذشتند به اجساد بیشماری برمی‌خوردند. آنگاه تابوتها را برای گردآوری اجساد می‌آوردند و برخی از اجساد را، به سبب نبودن تابوت، بر تخته‌پاره‌ای حمل می‌کردند. کم نبود تابوتی که با آن دویا سه نعش به گورستان حمل شود، و این حادثه‌ای نبود که یکبار بیشتر روی ندهد؛ حتی کم‌نبود تابوتی که حامل زن و شوهر، دویا سه برادر، پدر و فرزند، و افرادی از این‌گونه باشد. ... کاربه جایی رسیده بود که مردم به مرگ انسانها همان‌گونه می‌نگریستند که امروزه به مرگ بزها می‌نگرند.

از میان این اوضاع رقت‌بار، بوکاتچو به تصویر کردن دکامرون (ده روز) خود، و نحوهٔ شکل‌گیری آن می‌پردازد. طرح یک گردش دسته‌جمعی در «کلیسای مقدس سانتاماریا نوولا» پس از مراسم قداس توسط «هفت بانوی جوان، که از طریق خویشاوندی، دوستی، یا همسایگی با هم پیوند دارند،» ریخته می‌شود. این بانوان از هجده تا بیست و هشت سال داشتند، و «همگی مؤدب، نجیبزاده، زیبا، خوش‌رفتار، و سرشار از نشاطی صادقانه بودند.» یکی از آنها پیشنهاد می‌کند که، برای ایمن‌بودن از آن بیماری همه‌گیر، بهتر است که همگی با هم، همراه با مستخدمانشان، به خانه‌های ییلاقی خویش کوچ کنند، و با حرکت از ویلایی به ویلای دیگر، «از صفا و گوناگونی مناظر طبیعت در بهار بهره گیرند. ... در آنجا چه‌بسا که به نغمهٔ پرندگان کوچک گوش دهیم، و منظرهٔ دشتها و تپه‌های سبزو خرم و کشتزارهای غله را، که چون امواج دریا به حرکت درمی‌آیند، ببینیم؛ و چه‌بسا هزاران نوع از درختان را تماشا کنیم؛ آنجا پهنهٔ آسمان در دیدگاه ما گشاده‌تر است، آسمانی که هرچند فعلا برما خشم گرفته است، اما زیبایی ابدیش را نیز از ما دریغ نمی‌دارد.» این پیشنهاد پذیرفته می‌شود، اما فیلومنا پیشنهادی اصلاحی بدان می‌افزاید: «از آنجا که ما

زنان دمدمی مزاج، خودرأی، بدگمان، و ترسو هستیم،» بهتر است چند مرد ما را همراهی کنند. قضا را، در همان لحظه «سه جوان وارد کلیسا شدند. ... که خشم روزگار ویا از دست رفتن دوستان و خویشان ... نتوانسته بود حرارت عشق را در آنان فرونشاند. ... اینان همه خوشرو، خوشخو، و آراسته بودند و آمده بودند از خدا طلب کنند... که به دیدار محبوبشان برسند؛ از قضا، هرسه محبوب را در میان همان هفت بانو یافتند.» پامپنیا پیشنهاد می‌کند از این جوانان بخواهند در گردششان آنان را همراهی کنند. نیفیله می‌ترسد که این پیشنهاد رسوایی به بار آورد. فیلومنا پاسخ می‌دهد: «باشد، اما من که با پاکدامنی و وجدان آسوده زندگی می‌کنم، بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند.»
سرانجام، در چهارشنبهٔ بعد، همراه با مستخدمان و آذوقهٔ خود به ویلایی درسه کیلومتری فلورانس رهسپار می‌شوند. این ویلا «دارای حیاطی وسیع و زیبا در وسط؛ تالارها و سرسراها و خوابگاههایی یکی زیباتر از دیگری، و همه مزین به تابلوهای نقاشی دل‌انگیز؛ چمنزارها و سبزه‌زارها در اطراف؛ باغهای سبز و خرم؛ چاههای آب بسیار خنک؛ و زیرزمینهای مملو از شرابهای گرانبها»ست. دختران و مردان جوان شبها دیر به خواب می‌روند، صبحانه را بفراغت می‌خورند، در باغها به گردش و تفریح می‌پردازند، شامی طولانی می‌خورند، و خویشتن را با داستانهای عشقی سرگرم می‌کنند. با هم قرار می‌گذارند، تا وقتی که خارج از شهر به سر می‌برند، هر روز هر یک از آنها داستانی تعریف می‌کند. اقامت در این ییلاق ده روز به طول می‌انجامد (اسم کتاب هم از دکا همرای یونانی به معنی ده روز گرفته شده است)؛ و نتیجهٔ کمدی انسانی بوکاتچوست که در قبال هریک شعر غم‌انگیز دانته یک داستان نشاط‌آور دارد. در ضمن، طبق قرار قبلی، اعضای گروه مکلف می‌شوند که در طی این روزها «از نقل اخبار خارج خودداری کنند مگر آنکه نشاط‌آور باشد.» بیشترین این داستانها، که هریک به طور متوسط در شش صفحه نوشته شده‌اند، ابداع شخص بوکاتچو نیستند، بلکه از منابع کلاسیک، آثار نویسندگان شرقی، «گستا»های قرون وسطایی، و «کنت»ها و «فابل»های فرانسوی، یا فولکلور خود ایتالیا گردآوری شده‌اند. آخرین و معروفترین داستان کتاب، داستان گریز لدای بردبار است، که چاسر در یکی از بهترین و تخیلی‌ترین قصه‌های کنتربری از آن استفاده کرده است. زیباترین داستان کتاب بوکاتچو داستان نهم روز پنجم — قصهٔ فدریگو، قوش او، و عشق او-ست که تقریباً یادآور عشق فداکارانهٔ گریز لدا است. فلسفیترین آنها افسانهٔ سه انگشتر است (روز اول، قصهٔ سوم). صلاح‌الدین، «سلطان بابل»، که به پول نیاز دارد، یهودی ثروتمند، ملکیصدق، را به ناهار دعوت می‌کند و از او می‌پرسد که به نظر وی کدامیک از سه دین یهود، مسیحیت، و اسلام بهتر است. این صراف دوراندیش پیر، که می‌ترسد به صراحت سخن بگوید، با تمثیلی به آن پاسخ می‌دهد:

روزی روزگاری مرد بزرگ و ثروتمندی بود که در میان جواهرات قیمتی خویش انگشتر زیبا و گرانبهایی داشت. ... چون می‌خواست این انگشتر متوالیاً به دست بازماندگانش برسد، اعلام داشت فرزندی که به هنگام مرگ او و به موجب وصیت او صاحب انگشتر باشد، باید وارث او شناخته شود، و دیگران همه او را به احترام رئیس بزرگ خاندان بشناسند. فرزندی که انگشتر را به ارث برده بود با اولاد خود رفتار مشابهی در پیش گرفت و درست همان کاری را کرد که پدر کرده بود. خلاصه، انگشتر پس از چند نسل دست به دست گشت و سرانجام به مردی رسید که دارای سه فرزند پاک نهاد و با فضیلت بود که همگی مطیع پدر بودند، و او هم هر سه را یکسان دوست می‌داشت. پسران جوان، که از ارزش انگشتری آگاه بودند و هر سه دوست داشتند خود به ریاست خانواده برسند، هر یک جداگانه از پدر خود خواستند که اکنون که پیر شده است انگشتری را به او واگذارد. ... پدر گران قدر، که نمی‌دانست انگشتر را به کدامیک از آنان بدهد، به این اندیشه افتاد که به نحوی هر سه را راضی کند. پس، پنهانی از جواهرساز ماهری خواست دو انگشتر دیگر نظیر انگشتر اصلی بسازد. این انگشترها چنان به هم شباهت داشتند که تشخیص انگشتر اصلی حتی برای خود او نیز دشوار می‌نمود. چون هنگام مرگ رسید، هر یک از انگشترها را مخفیانه به یکی از

فرزندان خود بخشید. فرزندان، پس از مرگ پدر برای جانشینی او و ریاست بر خانواده انگشترهای خود را به نشانهٔ محق بودن نشان دادند، اما چون انگشترها آن‌قدر به هم شبیه بودند که تشخیص انگشتر اصلی معلوم نبود، سرانجام مسئله وارث حقیقی لاینحل ماند و هنوز هم لاینحل مانده است. از این روی، سرور من، به شما می‌گویم که هر یک از سه قومی که خدای بزرگ شریعت خود را به آنان ارزانی داشته، معتقد است که وارث حقیقی خداوند و احکام و شریعت اوست. اما این مسئله که کدام یک از آنان وارث حقیقی است، درست مانند مسئلهٔ انگشترها، هنوز لاینحل مانده است.

چنین داستانی نشان می‌دهد که بوکاتچو در سی‌وهفت سالگی یک مسیحی جزمی نبوده است. میان اندیشهٔ رواداری مذهبی او و تعصب خشک دانته، که آشکارا با دینهای دیگر دشمنی می‌ورزید، تفاوت زیادی به چشم می‌خورد. در داستان دوم کامرون، یهانات یهودی با این استدلال (که بعدها مورد اقتباس ولتر نیز قرار گرفت) به مسیحیت می‌گرود که چون مسیحیت با وجود فساد اخلاق روحانیان و خرید و فروش مقامات کلیسایی پایدار مانده است، پس باید دین برحق و الهی باشد. بوکاتچو ریاضت‌کشی، خلوص، اعتراف به گناهان، آثار قدیسین، کشیشها، راهبان، فرایارها، راهبه‌ها، و حتی قدیس‌سازی را به باد استهزا می‌گیرد. او بیشتر راهبان را مردمی مکار می‌شمرد و به «ساده‌دلی» کسانی که به آنان صدقه می‌دهند لبخند تمسخر می‌زند (روز ششم، قصهٔ دهم). در یکی از دلنشینترین داستانهای خود، روایت می‌کند که چگونه فرایار چیپولا برای اینکه اعانهٔ بیشتری بگیرد به شنوندگان خود وعده می‌دهد که «یکی از آثار بسیار مقدس کلیسا، یعنی یکی از پرهای فرشته جبرائیل ملک مقرب را، که پس از اعلام خبر ولادت عیسی به مریم باکره در اتاق او برجای مانده است،» به آنان نشان دهد (روز ششم، قصهٔ دهم). در مستهجنترین داستان خود شرح می‌دهد که چگونه مازتو، جوانی که از نظر جنسی نیرومند بود، توانست همهٔ راهبه‌های دیر را ارضا کند (روز سوم، قصهٔ اول). در داستان دیگری، فرایار رینالدو با زن مردی رابطهٔ نامشروع برقرار می‌کند، و راوی داستان می‌پرسد «کدام راهبی است که چنین نکند؟» (روز هفتم، قصهٔ سوم).

زنان دکامرون از شنیدن چنین داستانهایی اندکی احساس شرم می‌کنند، اما از بذله‌های رابله‌ای- چاسری آنها لذت می‌برند. فیلومنا، دختری که رفتاری بس موقرانه دارد، داستان رینالدو را حکایت می‌کند و گهگاه، بنا بربیان این ناشادترین شخصیت داستانهای بوکاتچو، «دختران چنان خنده را سر می‌دادند که می‌توانستی همهٔ دندانهای آنان را ببینی.» بوکاتچو در محیط بی‌بند و بار ناپل پرورش یافته بود و عشق را غالباً جز روابط جنسی چیز دیگری تلقی نمی‌کرد. او به داستانهای عشقی پهلوانان نیشخند می‌زد، و در برابر دون کیشوتیسم دانته نقش سانچوپانثا را ایفا می‌کرد. هرچند دوبار ازدواج کرده بود، ظاهراً به عشق آزاد اعتقاد داشت. پس از روایت بیست‌تایی داستان، که بازگو کردن آنها حتی در محافل مردانهٔ امروز هم پسندیده نیست، از زبان یکی از مردان، به زنها می‌گوید: «من در گفتار و کردار شما زنان و ما مردان چیزی که سزاوار سرزنش باشد ندیدم.» بوکاتچو در پایان کتاب خود به پاره‌ای از انتقاداتی که از بیپروایی او شده است اشاره می‌کند و می‌نویسد که این خرده‌گیریها بیشتر مربوط به این بوده است که «من در مواردی جزئی، حقایقی از زندگی فرایارها را فاش ساخته‌ام.» در همان حال به خویشتن برای «زحمات طولانی، که به یاری و لطف خدا به ثمر رسیده است» تبریک می‌گوید.

دکامرون کماکان یکی از شاهکارهای ادبیات جهان به شمار می‌رود. شهرت این کتاب ممکن است بیشتر مرهون «اخلاقیات» آن باشد، اما حتی اگر آن بیعفتی کلام را هم نداشت، باز سزاوار این شهرت و باقی ماندن در تاریخ بود. این کتاب ساخت و پرداختی کامل دارد، و از این نظر حتی برقصه‌های کنتربری برتری دارد. نثر کتاب به پایه‌ای از کمال رسیده است که هنوز در ادبیات ایتالیا مانند ندارد. نثر او اگر چه گاهی پیچیده یا آمیخته به صنایع بدیعی است، به طور کلی فصیح، محکم، پخته، زنده، و مثل نهر کوهساران روشن و روان است. دکامرون کتاب عشق به

زندگی است. درخلال سخت‌ترین فاجعه‌ای که در طول هزار سال برای ایتالیا روی داده بود، بوکاتچو جرئت آن را داشت که زیباییها، طنزها، نیکیها، و خوشیهای زندگی را که هنوز در جهان وجود داشت دریابد. گاهی بدبینی نسبت به درستی بشر براو چیره می‌گشت، مانند کنایه‌های گزنده و غیرانسانی او به زنان در کورباتچو؛ اما، در دکامرون، او چون رابله مردی خوش‌قلب است که از دادوستد، پست و فراز زندگی، و عشق لذت می‌برد. علی‌رغم کاریکاتورسازی و اغراقهایی که در دکامرون وجود دارد، مردم جهان خود را در این کتاب باز شناختند؛ وکتاب به همهٔ زبانهای اروپایی ترجمه شد؛ هانس‌زاکس و لسینگ، مولیر و لافونتن، و چاسر و شکسپیر بخشهایی از این کتاب را با تحسین در آثار خود مورد استفاده قرار دادند. این کتاب در دورانی که دیگر اشعار پترارک در شمار آثار قابل ستایشی که خوانده نمی‌شوند قرار گیرد، هنوز با لذت فراوان خوانده خواهد شد.

VIII – سینا

سینا می‌توانست بر این ادعای فلورانس که زادگاه رنسانس بوده است ندای اعتراض در دهد. در آنجا نیز شدت برخورد جناحها برحرارت اندیشه‌ها می‌افزود و حمیت اجتماعی هنر را تغذیه می‌کرد. صنعت پشمبافی، صدور کالاهای سینایی به کرانه‌های خاوری مدیترانه، و دادوستد از جادهٔ فلامینیوسی بین فلورانس و رم این شهر را نسبتاً ثروتمند ساخته بود. تا سال ۱۴۰۰، میدانها و خیابانهای اصلی شهر با آجر یا سنگ مفروش شده بودند و طبقهٔ تهیدست آن‌قدر مستغنی شده بود که بتواند انقلابی را سامان دهد. در سال ۱۳۷۱، کارگران پشمباف پالاتتسوپوبلیکو (عمارت ادارهٔ امور عامه) را محاصره کردند، درهای آن را شکستند، حکومت طبقهٔ بازرگان را برانداختند، و ریفورماتوری (اصلاح‌طلبها) را به قدرت رسانیدند.

چند روز بعد، لشکری دوهزار نفری که توسط بازرگانان تجهیز شده بود به شهر یورش آورد، محله‌های کارگرنشین را مورد تاخت و تاز قرار داد، و زنان و مردان و کودکان را بدون استثنا و بیرحمانه به نیزه کشید و ازدم شمشیر گذراند. نجبا و افراد پایین طبقهٔ متوسط به یاری عوام‌الناس شتافتند؛ در نتیجه، حملهٔ ضدانقلاب درهم شکست، و حکومت اصلاح‌طلب صالحترین دستگاه اداریی را که شارمندان سینا به خود دیده بودند به این شهر عرضه داشت. به سال ۱۳۸۵، بازرگانان ثروتمند باردیگر قیام کردند، حکومت اصلاح‌طلب را برانداختند، و چهارهزار کارگر شورشی را از شهر بیرون راندند. از آن تاریخ، صنعت و هنر در سینا روبه انحطاط نهاد.

در این محیط آشفتهٔ قرن چهاردهم بود که سینا به اوج هنری خود رسید. در ضلع باختری و گستردهٔ پیاتتسا دل کامپو- میدان عمدهٔ شهر- پالاتتسو پوبلیکو سربه آسمان کشید (۱۲۸۸- ۱۳۰۹). برج متصل به این عمارت، توره د مانجیا، به ارتفاع ۱۰۲ متر، زیباترین برج ایتالیاست. به سال ۱۳۱۰، معمار و پیکرتراش سینایی، لورنتسومایتانی، به اورویتو رفت و نمای مجلل کلیسای آنجا را طرحریزی کرد؛ او، و سایر هنرمندان سینایی، و نیز آندرئا پیزانو با شوقی جنون‌آمیز به تزیین سردرها و ستونها و نیم‌ستونهای برجستهٔ دیواری پرداختند و، به یادبود معجزهٔ بولسنا، معجزه‌ای از سنگ مرمر پدید آوردند. در سال ۱۳۳۷ کلیسای بزرگ شهر سینا با نمایی همانند براساس طرحی که از جووانی پیزانو مانده بود زینت یافت. این نما، که شاید در تزیین آن افراط شده است، همچنان یکی از شگفتیهای جاودانی هنر ایتالیا به شمار می‌رود.

در همان هنگام، گروهی از نقاشان خوش‌قریحهٔ سینایی کاری را که دوتچو دی بوئونینسنیا ناتمام گذاشته بود از سرگرفتند. در سال ۱۳۱۵ سیمونه مارتینی مأمور شد تا برای تزیین در پالاتتسو پوبلیکو یک تابلوی مائستا یا تاجگذاری مریم عذرا تهیه کند، زیرا مریم عذرا هم از نظر قانون و هم از لحاظ الاهیات ملکهٔ تاجدار شهر به شمار می‌رفت، و سزاوار بود که بر جلسات شورای حکومتی شهر ریاست کند. این تابلو کاملا می‌توانست با تابلوی مائستا، که دوتچو پنج سال قبل برای کلیسا جامع شهر کشیده بود، برابری کند؛ با این تفاوت که نه به آن‌اندازه بزرگ بود، و

نه تا آن حد زرکوب؛ این تابلو نیز، مانند آن مائستای اصلی، با چهره‌های بیحرکت و بیروح آدمهای زیادش، منشأ بیزانسی نقاشی سینایی را آشکار می‌کرد؛ تنها شاید از لحاظ طراحی و رنگ‌آمیزی اندک پیشرفتی در آن به چشم می‌خورد. اما سیمونه مارتینی در سال ۱۳۲۶ به آسیزی رفت؛ در آنجا به مطالعهٔ فرسکوهای جوتو پرداخت؛ و هنگامی که از او دعوت شد تا در یکی از نمازخانه‌های «کلیسای سفلا» شرح زندگی قدیس مارتن را نقاشی کند، خود را از بند یکنواختی چهره‌ها که در آثار قبلیش بود خلاص کرد، و با موفقیت تمام طرحی با مشخصات انفرادی از اسقف بزرگ شهر تور ترسیم کرد. مارتینی در آوینیون با پترارک آشنا شد و چهره‌های شاعر و معشوقهٔ او، لورا، را نقاشی کرد؛ پترارک هم در کتاب نغمه‌ها از او با سپاس نام برد. وازاری می‌نویسد که این سطور ساده «بیش از همهٔ آثار سیمونه به او معروفیت بخشیده‌اند، ... زیرا روزی خواهد رسید که از نقاشیهای او اثری بر جای نماند، حال آنکه نوشته‌های مردی چون پترارک در همهٔ زمانها پایدار خواهد ماند» هیچ زمینشناسی تا این حد خوشبین نیست. بندیکتوس دوازدهم سیمونه مارتینی را به‌سمت نقاش رسمی دربار پاپ برگزید (۱۳۳۹)؛ و مارتینی، در این سمت، مراحل زندگی یحیای تعمیددهنده را در نمازخانهٔ پاپ، و نیز زندگی مریم عذرا و عیسای منجی را در رواق کلیسا، نقاشی کرد. مارتینی به سال۱۳۴۴ در آوینیون درگذشت.

این گونه تفکیک هنر از جنبه‌های مذهبی، که سیمونه در تصاویر غیر مذهبی خویش آغاز کرده بود، به دست پیترو لورنتستی و آمبروجو لورنتستی گسترش یافت. شاید پیترو پس از تحصیل در فلورانس سنتهای عاطفی نقاشی سینایی را رها کرد و یک رشته تصاویر محرابی با قدرتی بیسابقه-گاهی با رئالیسمی جسورانه-به‌وجود آورد. در «تالار نه نفر» (شوراییان) پالاتتسوپوبلیکو، آمبروجو چهار فرسکوی معروف خود -حکومت فاسد، پیامدهای حکومت فاسد، حکومت صالح، و پیامدهای حکومت صالح- را نقاشی کرد (۱۳۳۷- ۱۳۴۳). در این تصاویر شیوهٔ سمبولیسم قرون وسطایی، که جوتو آن را کنار گذاشته بود، به چشم می‌خورد. در این نقشها پیکره‌های باشکوهی نمودار «سینا»، «عدل»، «خرد»، «اتحاد»، «فضایل هفتگانه»، و «صلح» ترسیم شده‌اند- نقش آخر (صلح) مانند یکی از خدایان ساخت فیدیاس با ظرافت تمام آرمیده است. در تابلوی حکومت فاسد، »استبداد» برتخت نشسته است، و «وحشت» وزیر اوست؛ راهزنان به بازرگانان دستبرد می‌زنند؛ و خصومت و تعدی شهر را خونین کرده است. در تابلو حکومت صالح، برزمینه‌ای که همان ساختمانهای تابلوی قبلی را دارد، مردمی نشان داده می‌شوند که با شادی به کار صنایع دستی و تفریح و دادوستد مشغولند؛ دهقانان و بازرگانان قاطرهای حامل کالا و آذوقه را به درون شهر هدایت می‌کنند؛ کودکان به بازی و دختران به رقص سرگرمند و ویولها موسیقی خاموشی می‌نوازند؛ و بر فراز صحنه، فرشتهٔ بالدار «امنیت» در پرواز است. شاید فرسکو عظیم پیروزی مرگ درکامپو سانتوی پیزا را یکی از این دو برادر فعال [پیترو و آمبروجو]- و یا اورکانیا و یا فرانچسکو تراینی- کشیده باشد. در این تابلو، گروهی از مردان و زنان اشراف با جامه‌های فاخر، که عازم شکار هستند، به سه تابوت سرگشاده برمی‌خورند که درون آنها اجساد پادشاهان در حال فاسد شدن است. یکی از شکارچیان از شدت عفونت بینی خود را گرفته است؛ برفراز این صحنه، فرشتهٔ مرگ با داس عظیم خود بال‌گسترده است؛ در آسمان الاهگان رحمت ارواح رستگار را به فردوس برین همراهی می‌کنند؛ و در همان حال، دیوهای بالدار بیشتر مردگان را به دوزخ می‌کشانند؛ افعیها و لاشخورهای سیاه مشغول خوردن و تکه‌پاره کردن بدنهای عریان زنان و مردان هستند؛ و در زیر آنها، شاهان، ملکه‌ها، شاهزادگان، اسقفان، و کاردینالها در چاه ویل درهم ریخته‌اند. در فرسکو عظیم دیگری بر دیوار مقابل، همین نقاشان، در سمت چپ، صحنهٔ واپسین داوری و، در سمت راست، تصویر دیگری از دوزخ را نقش کرده‌اند. همهٔ وحشتهای الاهیات قرون وسطایی در این تابلو شکل جسمانی گرفته‌اند؛ دوزخ دانته است که بی‌هیچ‌گونه رحم و محدودیتی تجسم یافته است.

سینا هرگز از قرون وسطی پا بیرون ننهاد. در اینجا نیز، همچون گوبیو و سان جیمینیانو و سیسیل، «قرون وسطی» از چنگ رنسانس بسلامت گریخت. «قرون وسطی» هیچ‌گاه نمی‌میرد، بلکه با صبر و شکیبایی به انتظار می‌نشیند تا به‌هنگام خود دوباره بازگردد.

IX – میلان

در سال ۱۳۵۱ پترارک به آوینیون بازگشت. احتمالاً در وکلوز رسالهٔ شیرین گوشه‌نشینی را در ستایش عزلت نوشت- عزلتی که به عنوان داروی شفابخش برایش قابل تحمل بود، اما نمی‌توانست قوت و غذای دایمش باشد. اندکی پس از بازگشت به آوینیون بود که پترارک با فرستادن اندرزی برای پاپ کلمنس ششم مریض احوال، مبنی بر اینکه از تن دادن به دستورات پزشکان اجتناب ورزد، خصومت جامعهٔ پزشکی را نسبت به خود برانگیخت. «من خود همیشه از دوستانم خواهش کرده‌ام و به نوکرانم سپرده‌ام که هرگز اجازه ندهند پزشکان هیچ‌یک از نیرنگهای خود را بر تن من بیازمایند، بلکه همیشه درست خلاف آنچه آنها دستور می‌دهند عمل کنند.» در سال ۱۳۵۵ از یک مورد ناکامی فضاحت بار در امر درمان چنان برآشفت که شعر تندی به نام در سرزنش یک پزشک سرود. پترارک از حقوقدانان نیز دل‌خوشی نداشت، وی گفت اینان «وقت خویش را با مجادله... بر سر مسائل پیش‌پا افتاده تلف می‌کنند. این است حکم من درمورد جملگی آنان: نام و شهرت آنان با تنشان به زیر خاک فرو خواهد رفت، و تنها یک گور برای نامشان و استخوانهایشان کافی است.» در جهت تلختر شدن زندگی به کام پترارک در آوینیون، پاپ اینوکنتیوس ششم نیز پیشنهاد کرد تا وی به عنوان فردی که با مردگان ارتباط دارد- چون شاگرد ویرژیل است- تکفیر شود. کاردینال تالران به داد پترارک رسید، اما رایحهٔ جهل دینی، که شهر آوینیون را آکنده بود، دل ملک‌الشعرا را به هم می‌زد. او به دیدار برادر راهبش، گراردو، رفت، رسالهٔ دقیقی به نام در باب آسودگی راهبان نوشت، و برای مدتی خود را با اندیشهٔ پیوستن به جرگهٔ راهبان سرگرم ساخت، اما وقتی از او دعوت شد که مهمان کاخ دیکتاتور میلان باشد (۱۳۵۳)، چنان بی تأمل دعوت را پذیرفت که دوستان جمهوری خواهش را به حیرت واداشت.

دودمان فرمانروای میلان به این علت که بیشتر در مقام ویچه کومیتس یا داوران اسقف بزرگ انجام وظیفه می‌کردند، به نام ویسکونتی معروف بودند. در سال ۱۳۱۱، امپراطور هاتری هفتم، ماتئو ویسکونتی را به نمایندگی خویش در شهر میلان- که مانند بسیاری از شهرهای ایتالیای شمالی خود را بظاهر تابع امپراطوری مقدس روم می‌شمرد- برگزید. ماتئو، علی‌رغم اشتباهاتی بزرگ، با چنان کاردانی و مهارتی حکومت کرد که بازماندگانش در میلان تا سال ۱۴۴۷ بر اریکهٔ قدرت ماندند. اینان بندرت دلبستهٔ امور، اغلب بیرحم، گاهی مسرف، و همیشه هشیار بودند. برای تأمین هزینهٔ جنگهایی که سلطهٔ میلان را بر اکثر منطقهٔ شمال خاوری ایتالیا گسترش داد، مالیات سنگینی بر مردم تحمیل می‌کردند، اما به خاطر مهارتی که در انتخاب سرداران و مدیران لایق داشتند، به پیروزیهای نظامی دست یافتند و میلان را رونقی تازه بخشیدند. بر صنایع پشمبافی شهر صنعت ابریشمبافی را نیز افزودند؛ با حفر کانالهای تازه، دادوستد شهر را توسعه دادند؛ و چنان امنیتی از نظر جانی و مالی فراهم آوردند که اتباعشان اندیشهٔ آزادی از دل به در کردند. در دوران حکومت استبدادی آنان، میلان یکی از ثروتمندترین شهرهای اروپا شد؛ کاخهای مرمرین در دو سوی خیابانهای سنگفرش آن قد برافراشته بودند. در دورهٔ فرمانروایی جووانی ویسکونتی، که مردی خوش سیما، خستگی‌ناپذیر، و به مقتضای نیاز یا هوس، بیرحم یا بخشنده بود، میلان به اوج قدرت خود رسید. لودی، پارما، کرما، پیاچنتسا، برشا، برگامو، نوورا، کومو، ورچلی، آلساندریا، تورتونا، پونترمولی، آستی، و بولونیا فرمانرواییش را پذیرفتند. وقتی پاپهای آوینیون بر سر مالکیت بولونیا با جووانی درافتادند و به حربهٔ تکفیر متوسل شدند، وی با شجاعت و ارتشا به مبارزهٔ کلمنس ششم رفت و، با صرف ۲،۰۰۰،۰۰۰ فلورین، بولونیا، بخشودگی، و صلح را به دست آورد (۱۳۵۲). جووانی کفارهٔ جنایتهای خویش را با ابتلای به بیماری نقرس پس داد، و حکومت مستبدانهٔ خود را با

حمایت از شعر و دانش و هنر بیاراست. چون پترارک به هنگام ورود به کاخ ویسکونتی پرسید که از او چه انتظاری دارند، جووانی با خوشرویی پاسخ داد: «فقط حضور شما را می‌خواهم، چه این مایهٔ سربلندی من و حکومت من است.» پترارک مدت هشت سال در دربار ویسکونتی در پاویا یا میلان به سر برد. طی این سالها خادمیت توأم با آسودگی، مجموعه اشعاری به زبان ایتالیایی سرود و آن را تریونفی (پیروزی) نامید: پیروزی هوس بر انسان، عفت بر هوس، مرگ بر عفت، شهرت بر مرگ، زمان بر شهرت، و ابدیت بر زمان. این آخرین سرودهٔ وی دربارهٔ لورا بود؛ در این شعر او از شهوانیت عشقش نسبت به وی پوزش می‌طلبید، روح عفیف او را مخاطب قرار می‌داد، و در رؤیای خویش در بهشت به او می‌پیوست- آشکار است که شوهر او را به جای دیگری حواله کرده بود. این اشعار، که ادعای برابری با اشعار دانته را داشتند، نمودار پیروزی خودستایی بر هنرند.

جووانی ویسکونتی به هنگام مرگ (۱۳۵۴) قلمرو فرمانروایی خود را بین سه برادرزاده‌اش تقسیم کرد. ماتئو دوم از نظر جنسی ناتوان بود و به خاطر حیثیت خانوادگی به دست برادرش کشته شد(۱۳۵۵). برنابو بر قسمتی از دوکنشین از میلان، وگالئاتتسو دوم بر باقی آن از پاویا فرمان می‌راند. گالئاتتسو دوم فرمانروایی توانا بود که گیسوان زرینش را مجعد می‌کرد و فرزندانش را با خانواده‌های سلطنتی وصلت می‌داد. وقتی دخترش ویولانته با دیوک آو کلرنس، فرزند ادوارد سوم پادشاه انگلستان، ازدواج کرد، ۲۰۰،۰۰۰ فلورین طلا(۵،۰۰۰،۰۰۰ دلار) به عروس جهیزیه داد، و به دویست مهمان انگلیسی داماد هدایایی چنان گرانبها بخشید که ثروتمندترین سلاطین همعصر خود را از سخاوت خویش به حیرت انداخت. گفته می‌شود که خوراکی باقی مانده از جشن عروسی برای اطعام ده هزار تن کافی بود. در زمانی که بر اثر جنگ صد سالهٔ انگلستان در آستان ورشکستگی قرار داشت و فرانسه خونی در تنش نمانده بود، ایتالیای قرن چهاردهم به این پایه از ثروت رسیده بود.

X – ونیز و جنووا

در سال ۱۳۵۴، دوک جووانی ویسکونتی پترارک را برای انجام مذاکرات صلح بین ونیز و جنووا به ونیز فرستاد. شاعر نوشته بود: «در جنووا با یک شهر در حال سیادت روبه‌رو هستیم که در دامنهٔ ناهموار کوهسار قرار گرفته است و دیوارها و مردمی شکوهمند دارد.» سودجویی بازرگانان، که فرصت عرض اندامی برای دریانوردان در عرصهٔ دریا به وجود آورده بود، راههای تجارت دریایی را از طریق دریای مدیترانه به تونس، رودس، عکا، صور، ساموس، لسبوس، و قسطنطنیه، از طریق دریای سیاه به کریمه و طرابوزان، و از طریق جبل‌طارق و اقیانوس اطلس به روان و بروژ به روی جنووا گشوده بود. تا سال ۱۳۴۰ دفترداری دوبل و تا سال ۱۳۷۰ بیمهٔ کشتیرانی در جنووا به دست این بازرگانان متهور تکوین یافت. در حالی که بهرهٔ پول در بسیاری از شهرهای ایتالیا از دوازده تا سی درصد بود، بازرگانان جنووا با بهرهٔ هفت تا ده درصد از سرمایه گذاران خصوصی وام می‌گرفتند. مدت درازی سود تجارت بین چند خانوادهٔ ثروتمند- دوریا، سپینولا، گریمالدی، فیسکی- تقسیم می‌شد، و این تقسیم هرگز به نحوی مسالمت آمیز نبود.در سال ۱۳۳۹ سیمونه بوکانرا انقلاب ملوانان و دیگر کارگران جنووا را پیروزمندانه رهبری کرد و اولین حکمران سلسلهٔ «دوج»هایی شد که تا سال ۱۷۹۷ بر جنووا حکومت می‌کردند- وردی یاد او را در اپرایی گرامی داشته است. این فاتحان نیز به نوبهٔ خود به گروههای خانوادگی متخاصمی تقسیم شدند، و شهر در اثر کشمکشهای درونی زیانبار دچار آشوب و اختلال شد؛ حال آنکه در همین زمان رقیب بزرگ جنووا، ونیز، در تلاش دستیابی به نظم و وحدت بود. پس از میلان، ونیز ثروتمندترین و مقتدرترین دولت در ایتالیا بود، و از لحاظ حسن اداره حتی از میلان نیز سر بود. صنعتگران آن در ساختن اشیای نفیس و گرانبها، که بیشتر جنبهٔ تجملی داشت، معروف بودند. زرادخانهٔ بزرگ شهر شانزده هزار نفر کارگر داشت، و در سه هزار و سیصد کشتی بازرگانی و جنگی آن سی و شش هزار ملوان کار می‌کردند؛ و در زورقهای پارویی آن انسانهای آزاد- نه چون قرن شانزدهم غلامان- به پاروزنی مشغول بودند. بازرگانان

ونیزی همهٔ بازارها را از اورشلیم تا آنتورپ اشغال کرده بودند. آنان با همه دادوستد می‌کردند و از این نظر مسیحی و مسلمان در نظرشان فرقی نداشت؛ به همین علت، سیل تکفیرهای پاپ برسرشان باریدن گرفت. پترارک، که «به عشق دیدار چیزهای بسیار» از ناپل تا فلاندر را زیرپا نهاده بود، از دیدن کشتیهایی که در دریاچه‌های ونیز لنگر انداخته بودند دچار شگفتی شد:

کشتیهایی می‌بینم ... به بزرگی کاخی که در آن زندگی می‌کنم؛ دکلهایشان از برجهای کاخ من بلندتر است. به کوههایی شناور بر آب مانندند؛ و به مقابله با خطرهایی بیشمار به هر گوشه از دنیا می‌روند. به انگلستان شراب، به روسیه عسل، به آشور و ارمنستان و ایران و عربستان روغن و زعفران و کتان، و به مصر و یونان چوب حمل می‌کنند؛ و مملو از کالاهای گوناگونی باز می‌گردند که از اینجا به سراسر جهان پخش می‌شود.

سرمایهٔ این تجارت گسترده از وجوهاتی که صرافان جمع‌آوری و ذخیره می‌کردند تأمین می‌شد. این صرافان از آنجا که در برابر میزهای صرافی خویش برنیمکت یا بانکو می‌نشستند، در قرن چهاردهم بتدریج بانکری یا «بانکدار» خوانده شدند. واحدهای اصلی پول لیره (مخفف لیبرا، پوند)، و دوکات (مشتق از دوکا، دوک، دوج)، سکه‌ای طلایی به وزن ۳.۵۶ گرم، بود. این پول و فلورین فلورانس استوارترین و معتبرترین پولهای جهان مسیحیت به شمار می‌رفتند.

زندگی در ونیز هم به اندازهٔ ناپل روزگار جوانی بوکاتچو چهره‌ای شاد داشت. ونیزیها تعطیلات عمومی و پیروزیهایشان را با مراسم پرشکوهی برگزار می‌کردند، کشتیهای تفریحی و جنگی خود را رنگ‌آمیزی و تزیین می‌کردند، جامه‌های ابریشمی شرقی می‌پوشیدند، میزهایشان را با بلورهای فلورانسی می‌آراستند، و صدای موسیقی را در خانه‌ها و برآبها طنین‌انداز می‌کردند. در ۱۳۶۵، برای انتخاب بهترین نوازندهٔ شهر، مسابقه‌ای تحت‌نظرلورنتسو چلسی، دوج ونیز، و پترارک برگزار شد. در این مسابقه شعرهایی همراه با سازهای گوناگون خوانده شد، دستهٔ بزرگی از همسرایان آوازهایی خواندند، وسرانجام جایزهٔ اول به فرانچسکو لاندینو فلورانسی، آهنگساز نابینای آهنگهای بالاد و مادریگال، تعلق گرفت. لورنتسو ونتسیانو و دیگران، با فرسکوها و قابهای چند لوحی خود، دورهٔ انتقالی از نقاشیهای خشک و بیروح قرون وسطائی را به نقاشیهای دلنشین دورهٔ رنسانس تدارک می‌دیدند، و از همان زمان نشانه‌هایی از رنگینگی نقاشی ونیزی را بروز دادند. خانه‌ها، کاخها، و کلیساها چون مرجانهایی از دریا سربرآوردند. در ونیز دژ و کاخ مستحکم یا خانهٔ محصور به دیوارهای ضخیم محافظ دیده نمی‌شد، زیرا در این شهر اختلافات شخصی و خانوادگی بزودی جای خود را به نظم و قانون سپرد؛ از این گذشته، تقریباً هر کاخی دراین شهر با خندقی طبیعی محصور بود. طرحهای معماری هنوز گوتیک، اما چنان با ظرافت و زیبایی قرین بودند که گوتیک شمالی هیچ‌گاه به گرد آن نمی‌رسید. در همین زمان کلیسای باشکوه سانتا ماریاگلوریوزا ساخته شد، و ساختمان کلیسای سان‌مارکو به طور گهگاهی ادامه پیدا کرد و سیمای سالخوردهٔ آن با پیکره‌ها و موزائیکها و آرابسکها، و گنبدهای گوتیکی که برفراز پاره‌ای از طاقیهای مدور بیزانسی قدیمی بنا شدند، جلوهٔ تازه‌ای پیداکرد. هرچند میدان سان‌مارکو هنوز کاملاً در احاطهٔ بناهای معماری درنیامده بود، پترارک تردید داشت که «بتوان در تمام جهان نظیری برای آن یافت.» همهٔ این زیبایی و جلال که برسطح «کانال بزرگ» انعکاس می‌یافت، و همهٔ این سازمان منسجم و استوار اقتصادی و دولتی که از یک‌وجب خاک بر امپراطوری پهناوری از آدریاتیک تا دریای اژه فرمان می‌راند، در سال ۱۳۷۸، هنگامی که دشمنی دیرینش با جنووا به اوج شدت خود رسید، یکباره در معرض خطر نابودی قرارگرفت. لوچانو دوریا یک ناوگان جنووایی را تا نزدیکی پولا هدایت کرد، در آنجا با ناوگان ونیز، که براثر یک بیماری همه‌گیر شایع در میان ملوانان ضعیف شده بود، برخورد کرد، و طی یک پیروزی قاطع و درهم‌شکننده پانزده کشتی جنگی ونیزی را با قریب دوهزار ملوان آن به تصرف درآورد. لوچانو در این جنگ جانش را از دست داد، اما برادرش آمبروجو، که به جای او فرماندهی نیروی دریایی جنووا را به دست گرفته بود، شهر کیودجا، واقع در دماغه‌ای باریک در بیست‌وچهار کیلومتری جنوب

ونیز، را به تصرف درآورد، با پادوا متحد شد، جلوی حرکت همهٔ کشتیهای ونیزی را گرفت، و به یاری ملوانان جنووایی و سربازان مزدور پادوایی خویشتن را برای حمله به خود ونیز آماده کرد. این شهر مغرور، که آشکارا بیدفاع بود، درخواست صلح کرد؛ اما شرایط جنووا چنان سنگین و موهن بود که «شورای عالی» ونیز تصمیم گرفت از آب شهر وجب به وجب دفاع کند. توانگران اندوخته‌های پنهان خویش را بیدریغ به خزانهٔ دولت ریختند؛ مردم به تلاشی شبانه‌روزی دست زدند تا ناوگانی تازه بیارایند؛ دورتادور جزیره‌ها استحکامات دفاعی شناور برپا شد، و به توپ، که برای نخستین‌بار در صحنهٔ کارزارهای ایتالیا ظاهر می‌شد، مجهزگشت (۱۳۷۹). اما نیروهای جنووایی و پادوایی، که قبلاً راه دریا را به روی ونیز بسته بودند، صفی از لشکریان خود را در طول راههای زمینی منتهی به ونیز نیز گسترانیدند، و راه ورود آذوقه به شهر را بکلی مسدود کردند. در همان حال که عده‌ای از گرسنگی می‌مردند، ویتوره پیزانی مشغول تربیت سربازانی برای نیروی دریایی تازه بود. در دسامبر ۱۳۷۹، پیزانی و دوج ونیز، آندرئا کونتارینی، ناوگان بازسازی شدهٔ ونیز را- که مرکب بود از سی و چهار کشتی تک‌عرشه‌ای، شصت ناو بزرگ، و چهارصد قایق کوچک- به راه انداختند تا جنوواییها را در کیودجا محاصره کنند. ناوگان جنووا کوچکتر از آن بود که بتواند با نیروی دریایی تازهٔ ونیز مقابله کند. توپهای ونیزی سنگهایی به وزن شصت و هشت کیلو به سوی کشتیها، دژها، و سنگرهای جمعی نیروهای جنووا پرتاب کردند، و بسیاری از سربازان دشمن، از جمله فرماندهٔ آنها پیترو دوریا، را از پای درآوردند. جنوواییها، که دچار گرسنگی شده بودند، برای تخلیهٔ شهر کیودجا، از زنان و کودکان درخواست متارکهٔ جنگ کردند. ونیزیها این تقاضا را پذیرفتند، اما چون جنوواییها پیشنهاد کردند که به ناوگانشان اجازهٔ بازگشت داده شود تا آنها نیز در عوض تسلیم شوند، این‌بار نوبت ونیز بود که تقاضای تسلیم بدون قید و شرط کند. محاصرهٔ کیودجا شش‌ماه ادامه یافت؛ سرانجام جنوواییها، که بیماری و مرگ نیروی آنها را تقلیل داده بود، دست از مقاومت برداشتند؛ و ونیزیها با آنان رفتاری انسانی در پیش گرفتند. وقتی آمادئوس ششم، کنت ساووا، پیشنهاد میانجیگری داد، طرفین متخاصم، که هر دو فرسوده شده بودند، به این امر رضایت دادند؛ دوطرف امتیازاتی به یکدیگر دادند، اسیران خود را مبادله کردند، و با هم پیمان صلح بستند (۱۳۸۱).

XI – واپسین شفقهای «ترچنتو»

پترارک، که هر شهر و هر میزبانی را می‌آزمود، به سال ۱۳۶۱ در ونیز اقامت گزید و هفت سال در این شهر به سربرد. او کتابخانه‌اش را، که تقریباً همهٔ متنهای کلاسیک لاتینی جز دیوان لوکرتیوس را در برمی‌گرفت، با خود به ونیز آورد. وی طی نامه‌ای شیوا این مجموعه کتابهای نفیس را به شهر ونیز اهدا کرد، اما حق استفاده از آن را تا پایان عمر برای خود محفوظ داشت. حکومت ونیز هم به نوبهٔ خود، به عنوان نشانه‌ای از حق‌شناسی، کاخ مولینا را با همهٔ وسایل آسایش آن در اختیارش گذاشت. با اینهمه، پترارک در گشت و گذارهای بعدی کتابهایش را با خود برد، و با مرگ او همهٔ کتابها به دست آخرین میزبان او، فرانچسکو اول دا کارارا، که از دشمنان ونیز بود، افتاد. پاره‌ای از کتابها در پادوا نگاه داشته شدند، اما بیشتر آنها یا فروخته یا به نحوی از انحا پراکنده شدند.
احتمالاً در ونیز بود که پترارک رسالهٔ در وظایف و فضایل یک امپراطور و سلسله گفت و شنودهای طولانی خویش به نام چارهٔ هردو بخت (نیک و بد) را نوشت. پترارک توصیه می‌کند که به هنگام کامروایی فروتن، ودر وقت ناکامی شجاع باشید؛ اخطار می‌کند که خوشی خود را در کامیابیهای زمینی و منال نجویید؛ و می‌آموزد که چگونه درد دندان، فربهی زیاد، مرگ زن، و نوسانات شهرت را تحمل کنید. این سخنان همه اندرزهایی حکیمانه هستند، اما همهٔ آنها را می‌توان در آثار سنکا یافت. پترارک بزرگترین اثر منثور خویش، دربارهٔ رجال نامی، را نیز در حوالی همین ایام نوشت. این کتاب شامل زندگینامهٔ سی‌ویک تن از مشاهیر روم باستان، از رومولوس تا قیصر، است. سیصدو پنجاه

صفحه به قطع «نیم وزیری» از این کتاب که اختصاص به‌شرح زندگی قیصر دارد، تا قرن نوزدهم کاملترین شرح زندگی این فرمانروای رومی به‌شمار می‌رفت.

در سال ۱۳۶۸، پترارک، به امید فتح باب مذاکرهٔ صلح میان گالئاتتسو دوم ویسکونتی با پاپ اوربانوس پنجم، ونیز را به قصد پاویا ترک کرد، اما تنها نتیجه‌ای که گرفت این بود که فصاحت‌بی‌سلاح در میان سیاستمداران گوش شنوایی نمی‌یابد. در سال ۱۳۷۰ دعوت فرانچسکو اول دا کارارا را پذیرفت تا برای بار دوم به عنوان مهمان رسمی سلطنتی در پادوا زندگی کند. اما اعصاب پیر و فرسودهٔ او تاب تحمل غوغای شهر را نداشت، و بزودی به ویلای کوچکی در آرکوا، واقع بر تپه‌های اوگانی در نوزده کیلومتری جنوب باختری پادوا، رخت کشید، و چهارسال آخر عمر را در آنجا سپری کرد. همانجا، نامه‌ها و نوشته‌های خود را گردآورد و تنظیم کرد تا پس از مرگش منتشر شوند، و زندگینامهٔ کوتاه و دل‌انگیزی از خود به نام نامه‌ای به آیندگان، نوشت (۱۳۷۱). او هم دچار همان خطای دیرین فیلسوفان- یعنی توصیه به دولتمردان که چگونه کشور را اداره کنند- شد. در رسالهٔ بهترین شیوهٔ کشورداری (۱۳۷۲) به فرمانروای پادوا اندرز داد که «به جای ریاست بر اتباع خود، برآنان پدری کند و آنها را چون فرزندان خود دوست بدارد»؛ مردابها را خشک کند؛ ذخیرهٔ غذایی مردم را فراهم سازد؛ کلیساها را برپا نگاه دارد؛ از دردمندان و نیازمندان دستگیری کند؛ و حامی نویسندگان و ادیبان باشد، چه هرگونه شهرتی در گرو قلم آنان است. آنگاه کتاب دکامرون را برگرفت و داستان گریز لدای آن را به لاتینی ترجمه کرد تا خوانندگانی اروپایی برای آن دست و پا کند.

بوکاتچو اکنون از نظر روحی در وضعی بود که از اینکه اصلاً کتاب دکامرون را نوشته یا آن اشعار شهوت‌انگیز دوران جوانیش را سروده است احساس تأسف و پشیمانی می‌کرد. در سال ۱۳۶۱، راهب محتضری پیامی برای او فرستاده و او را به خاطر زندگی ناپاک و قصه‌های هجوآمیزش سرزنش کرده، و پیش‌بینی کرده بود که هرگاه خویشتن را تهذیب نکند، مرگ زودرس و رنج و عذاب بیپایان دوزخ در انتظارش خواهد بود. بوکاتچو هیچ‌گاه متفکری عمیق نبود، لاجرم به موهومات زمان خویش از قبیل طالع‌بینی و پیشگویی به مدد خواب پایبند بود؛ به وجود اجنه و شیاطین عقیده داشت، و می‌پنداشت که آینیاس واقعاً به هادس واصل شده است. او اکنون به دین بازگشته بود، و در اندیشهٔ فروش همهٔ کتابهایش و درآمدن در سلک راهبان بود. پترارک که از این ماجرا باخبر شده بود، بدو اندرز داد که راهی میانه برگزیند: سرودن اشعار و نوشتن داستانهای عشقی به زبان ایتالیایی را کنار بگذارد، و به تحصیل جدی ادبیات کلاسیک لاتینی و یونانی بپردازد. بوکاتچو اندرز «استاد ارجمند» را پذیرفت و در نتیجه نخستین اومانیست یونانی در اروپای باختری شد.

بوکاتچو، به تشویق پترارک، به گردآوری دستنوشته‌های کلاسیک پرداخت، کتابهای یازدهم تا شانزدهم سالنامه‌ها و کتابهای اول تا پنجم تواریخ تاسیت را از کتابخانهٔ فراموش شدهٔ مونته‌کاسینو بیرون کشید و غبار فراموشی از آنها زدود؛ متنهای مارتیالیس و آوسونیوس را احیا کرد، و طرحی ریخت تا هومر را به دنیای غرب بشناساند. در عصر ایمان، بعضی دانشوران همچنان از زبان یونانی استفاده می‌کردند، اما در روزگار بوکاتچو این زبان در سراسر اروپای باختری، جز نواحی نیمه یونانی جنوب ایتالیا، بکلی فراموش شده بود. در سال ۱۳۴۲، پترارک نزد راهبی به نام بارلام از اهالی کالابریا به تحصیل زبان یونانی پرداخت. هنگامی که اسقف‌نشینی در کالابریا بدون اسقف ماند، مقام اسقفی آنجا را به توصیهٔ پترارک به بارلام سپردند. بارلام به محل مأموریت خود رفت، و پترارک به سبب نبودن معلم و کتاب دستور زبان و لغتنامه از تحصیل زبان یونانی بازماند- در آن روزگار، چنین کتابهایی به زبان لاتینی یا ایتالیایی در دسترس نبودند. به سال ۱۳۵۹، بوکاتچو در میلان با یکی از شاگردان بارلام به نام لئون پیلاتوس آشنا شد، او را به فلورانس خواند، و دانشگاه این شهر را، که یازده سال از تأسیس آن می‌گذشت، به ایجاد کرسی یونانی برای پیلاتوس راضی کرد. پترارک به تأمین حقوق پیلاتوس کمک کرد، نسخه‌هایی از ایلیاد و اودیسه را برای بوکاتچو فرستاد، و به

پیلاتوس مأموریت داد تا آنها را به لاتینی برگرداند. ترجمهٔ کتابها بارها به تعویق افتاد، و پترارک ناچار درگیر نامه‌نگاریهای خسته‌کننده شد؛ او گلایه می‌کرد که نامه‌های پیلاتوس حتی بلندتر و چرکینتر از ریش اویند. پیلاتوس سرانجام فقط با تشویقها و همکاری بوکاتچو ترجمه را به پایان رساند. این برگردان غیردقیق و نثرمانند عاری از لطف تنها ترجمه‌ای از آثار هومر به زبان لاتینی بود که در اروپای قرن چهاردهم در دست بود.

در خلال این احوال، پیلاتوس آن‌قدر یونانی به بوکاتچو آموخته بود که وی بتواند به گونه‌ای دست و پا شکسته متنهای کلاسیک یونان را بخواند. بوکاتچو خود اعتراف کرده است که فقط بخشی از متنهای یونانی را درک می‌کند، اما آنچه را که درک می‌کند در زیبایی و لطافت بیهمتاست. بوکاتچو به الهام از این کتابها، و نیز به راهنمایی پترارک، باقی آثار ادبی خود را تقریباً بالکل وقف آشنا ساختن اروپای لاتینی با ادبیات، اساطیر، و تاریخ یونان کرد. در یک سلسله زندگینامه‌های کوتاه تحت عنوان در احوال مردان نامی، از آدم تا ژان، پادشاه فرانسه، را معرفی کرد؛ و در «زنان نامی» به شرح زندگی زنان مشهور از حوا تا جوووانای اول، ملکهٔ ناپل، پرداخت. در رسالهٔ کوهها، جنگلها، چشمه‌ها و ... ، به ترتیب حروف الفبا، کوهها، جنگلها، چشمه‌ها، و دریاچه‌هایی را که در ادبیات یونانی از آنها نام برده شده بود توصیف کرد، و در شجرهٔ خدایان کتاب راهنمایی از اساطیر کلاسیک گردآورد. او چنان مجذوب ادبیات یونان شده بود که خدای مسیحیت را یوون و شیطان را پلوتون می‌نامید، و از ونوس و مارس چنان نام می‌برد که گویی به اندازهٔ مریم ومسیح حقیقت داشته‌اند. این کتابها، که با لاتینی بد نوشته شده‌اند و از نظر تحقیقی ارزش ناچیزی دارند، امروزه سخت ملال‌آور می‌نمایند، اما در زمان خود برای پژوهندگان زبان و ادبیات یونان راهنمای گرانبهایی بودند و در اشاعهٔ رنسانس نقش مهمی ایفا کردند.

بدین‌سان، بوکاتچو از بی‌بندوباریهای دوران جوانی به متانت و وقار سالهای کهولت رسید. فلورانس گهگاه از وجود وی به عنوان دیپلمات استفاده می‌کرد و او را به فورلی، آوینیون، راونا، و ونیز به مأموریتهای سیاسی می‌فرستاد. در شصت سالگی از نظر جسمی ناتوان بود و از بیماری پوستی و «امراض زیادی که نمی‌توانم آنها را برشمرم» رنج می‌برد. در این زمان در ناحیهٔ حومه‌ای چرتالدو در فقر و تنگدستی زندگی می‌کرد. شاید برای کمک مالی به او بود که بعضی از دوستانش در سال ۱۳۷۳ شورای شهر فلورانس را واداشتند تا کاتدرا دانتسکا (کرسی دانته) را ایجاد کند، و صد فلورین (۲۵۰۰ دلار) حق‌التدریس به بوکاتچو بپردازد تا او یک دورهٔ درسی دربارهٔ دانته در بادیا داشته باشد. اما پیش از آنکه دورهٔ درسها به سرآید، تندرستی بوکاتچو روبه زوال نهاد، و او، آمادهٔ قبول مرگ، به چرتالدو بازگشت.

پترارک نوشته بود: «آرزو دارم که مرگ در آن حال که آماده و سرگرم نوشتنم، یا، اگر خواست مسیح است، در حال عبادت و اشکباری به سراغم آید.» در سالروز هفتاد سالگیش در بیستم ژوئیهٔ ۱۳۷۴، او را در حالی که روی کتابی خمیده و ظاهراً به خواب رفته بود، مرده یافتند. پترارک در وصیتنامه‌اش پنجاه فلورین برای بوکاتچو گذاشته بود تا با آن برایش شنلی تهیه کند که در شبهای دراز زمستان او را از سرما حفظ کند. در ۲۱ دسامبر ۱۳۷۵، بوکاتچو نیز در شصت و یک سالگی درگذشت. ایتالیا پنجاه سال بعد باید به آیش می‌ماند تا بذرهایی که این بزرگان افشانده بودند بارور شود.

XII – چشم‌انداز

ما پترارک و بوکاتچو را در سراسر ایتالیا دنبال کردیم؛ اما از نظر سیاسی ایتالیایی وجود نداشت، تنها کشور-شهرها بودند، پاره سرزمینهایی که آزادانه خود را در خصومت و جنگ می‌فرسودند. پیزا رقیب بازرگانی خود آمالفی را منهدم کرد؛ میلان، پیاچنتسا را؛ جنووا و فلورانس، پیزا را؛ ونیز، جنووا را؛ و نیمی از اروپا با قسمت اعظم ایتالیا متحد شد تا ونیز را از میان بردارد. فروریختن حکومت مرکزی در تهاجمات بربرها، «جنگ گوتیک» در قرن ششم، تقسیم

شبه‌جزیرهٔ ایتالیا به دو بخش لومباردی و بیزانسی، خرابی جاده‌های رومی، کشاکش لومباردها و پاپها، تضاد دستگاه پاپی با امپراطوری، و هراس دستگاه پاپی از اینکه یک حکومت پادشاهی مقتدر غیرروحانی که از آلپ تا سیسیل را زیرسلطهٔ خود داشته باشد پاپ را به زندان کشد و رهبر روحانی اروپا را فرمانبردار رهبرسیاسی دولت کند- همهٔ این عوامل بر روی هم به ازهم پاشیدگی ایتالیا انجامیده بود. هواداران پاپها و هواداران امپراطوران نه تنها شبه‌جزیرهٔ ایتالیا را به تجزیه کشاندند، بلکه مردم تقریباً تمام شهرها را نیز به دو گروه متخاصم گوئلفها و گیبلینها تقسیم کردند؛ و حتی پس از آنکه این کشمکشها فرونشست، دشمنیهای گذشته دستاویز رقابتهای تازه شد و آتش کینه و نفرت در تمامی رگهای زندگی جریان یافت. اگر گیبلینها بر یک سوی کلاه خود پری می‌بستند، گوئلفها آن را برسوی دیگر کلاهشان می‌آویختند؛ اگر گیبلینها میوه را از عرض می‌بریدند، گوئلفها آن را از طول قاچ می‌کردند؛ و اگر گیبلینها گل سفیدی به سینه می‌زدند، گوئلفها گل سرخی برسینهٔ خود می‌نشاندند. در کرما، گیبلینهای میلان پیکرهٔ مسیح را از محراب کلیسا کندند و در آتش افکندند، زیرا چهرهٔ آن به سویی بود که سمت گوئلفها محسوب می‌شد. در برگامو، که منطقهٔ نفوذ گیبلینها بود، میزبانان جمعی از میهمانان کالابریایی خود را، که از طرز سیر خوردنشان معلوم شده بود از گوئلفها هستند، به قتل رسانیدند. ضعف ناشی از هراس افراد، عدم امنیت گروهها، و توهم برتری دائماً نوعی ترس، بدگمانی، تنفر و تحقیر، هم نسبت به طرف مقابل و هم نسبت به بیگانگان، در دلها به وجود می‌آورد.

حاصل این موانع، که برسرراه وحدت بودند، به وجود آمدن کشور- شهرهای ایتالیا بود. مردم فقط به شهرهایشان می‌اندیشیدند و تنها معدودی از فیلسوفان مثل ماکیاولی یا شاعری مانند پترارک به ایتالیای واحد و یکپارچه می‌اندیشیدند. حتی در قرن شانزدهم چلینی از مردم فلورانس به عنوان «افراد ملت ما» و از فلورانس به نام «میهن من» یاد می‌کند. پترارک، که به علت اقامت در دیار بیگانه فارغ از وطنپرستی صرفاً محلی بود و از جنگهای پراکنده و تجزیهٔ سرزمین بومی خود رنج می‌برد، در قصیدهٔ شیوای ایتالیای من از شاهزادگان ایتالیا درخواست کرد که صلح و وحدت را به ایتالیا بازگردانند:

ای ایتالیای من!- هرچند واژه‌ها عاجزند
تا زخمهای مهلک تو را التیام بخشند
و خونهای بسیاری را که از سینه‌ات جاری است بندآورند-
اما همچنانکه برساحل غم گرفتهٔ پو سوگوار سرگردانم و ترانه‌ها برلبم جاری است،
سرود اندوه تیبر و شوربختی آرنو را سرمی‌دهم،
شاید که آلامم تسکین یابد. ...
آه، آیا این همان خاکی نیست که نخستین‌بار برآن پا فشردم؟
همانجا که در آرامش گهواره
بملاطفت آرامم کردند و با محبت پروردند؟
آه، مگر این سرزمین من نیست
که با پیوند فرزندی بدان وابسته‌ام
و در خاک آن والدینم آرمیده‌اند؟
آه، مگر که با این اندیشهٔ لطیف
دلهای سنگین شما نرم شود
و اندوه مردم را بنگرید،

مردمی که بعد از خدا چشم امیدشان به شماست.
و اگر که فقط اندکی سخت نگیرید،
فضیلت، ایتالیا را در جنگ با کسانی که از خشم کور
برانگیخته شده‌اند پیروز گرداند،
بی‌تردید این جنگ ناعادلانه چندان نمی‌پاید.
نه، نه! آن شعلۀ باستانی
که ایتالیا را نام‌آور ساخته بود هنوز خاموش نشده است!

پترارک امید بدان بسته بود که رینتسو به ایتالیا وحدت بخشد، اما چون این حباب امید ترکید، او نیز مانند دانته به فرمانروای امپراطوری مقدس روم، که از لحاظ نظری وارث غیرمذهبی تمامی قدرتهای گذرای امپراطوری روم در غرب بود، امید بست. اندکی پس از خارج‌شدن رینتسو از صحنه (۱۳۴۷)، پترارک پیام تکان‌دهنده‌ای خطاب به شارل چهارم، پادشاه بوهم، فرستاد و در آن از او به عنوان «شاه رومیان» و وارث بی‌گفتگوی تاج وتخت امپراطوری نام برد. شاعر ملتمسانه از او خواست که به رم بازگردد و تاج امپراطوری را بر سرنهد، پایتخت خویش را از پراگ به رم منتقل کند، و اتحاد و نظم و صلح را به «گلستان امپراطوری» یعنی ایتالیا بازگرداند. وقتی شارل به سال ۱۳۵۴ از کوههای آلپ گذشت، پترارک را دعوت کرد تا در مانتوا با او ملاقات کند، و با احترام به درخواست او، که استغاثۀ بیصبرانۀ دانته از هانری هفتم، جد شارل را، به یاد می‌آورد، گوش فرا داد. اما شارل چون نیروی چندان عظیمی نداشت که تمامی قلمرو لومباردی و همۀ مردم فلورانس و ونیز را تحت فرمان خود درآورد، با شتاب به رم رفت و، به سبب نبودن پاپ، به دست قائم مقام او تاج بر سرنهاد؛ سپس با شتاب به بوهم بازگشت، و در راه مقامهای نمایندگی امپراطوری را با تلاش زیاد فروخت. دوسال بعد، پترارک به عنوان سفیر میلان در پراگ نزد اورفت، اما نتیجۀ قابل ملاحظه‌ای به سود ایتالیا به دست نیاورد. شاید اگر پترارک موفق می‌شد راهی را که به دلخواه خود می‌خواست درپیش گیرد، جنبش رنسانس اصلا عملی نمی‌شد. تجزیۀ ایتالیا را تسهیل کرد. دولتهای بزرگ نظم و قدرت را بیش از آزادی و هنر ترویج می‌کنند. رقابت بازرگانی شهرهای ایتالیا مکمل جنگهای صلیبی در توسعۀ اقتصاد و افزایش ثروت ایتالیا شد. مراکز متعدد سیاسی، کشمکش میان شهرها را چند برابر می‌کرد، اما این کشمکشهای ناچیز هرگز از نظر تعداد کشته‌ها و میزان ویرانی به پایۀ آنچه جنگ صدساله در فرانسه به بارآورد نمی‌رسید. وجود حکومتهای مستقل محلی از قدرت ایتالیا برای مقابله با تهاجمات خارجی می‌کاست، اما در عوض رقابتی عالی و اصیل در بین شهرها و فرمانروایان در زمینۀ اشاعۀ فرهنگ و شوق پیشبرد معماری، مجسمه‌سازی، نقاشی، تعلیم و تربیت، دانش‌پژوهی، و شعر به وجود می‌آورد. ایتالیای دوران رنسانس، مانند آلمان زمان گوته، پاریسهای متعددی داشت.

برای قدردانی از پترارک و بوکاتچو نیازی نیست در میزان تأثیر آنان در آماده‌ساختن رنسانس مبالغه کرد. اینان، هردو، هنوز دربند عقاید قرون وسطایی بودند. آن داستانسرای بزرگ در روزگار جوانی برفساد اخلاق روحانیان و دادوستد اشیای قدیسین می‌خندید، اما میلیونها زن و مرد قرون وسطایی نیز چنین کرده بودند؛ و او درست در آن سالهایی که به تحصیل زبان و ادبیات یونانی پرداخت، بیشتر به عقاید رسمی مسیحی و قرون وسطایی روی آورد. پترارک خویشتن را بحق ایستاده در مرز دوعصر متفاوت می‌دانست. او، حتی در همان زمان که از اخلاق روحانیان آوینیون انتقاد می‌کرد، عقاید جزمی کلیسا را قبول داشت. وی در پایان عصر ایمان با وجدانی ناراحت به آثار کلاسیک مهر می‌ورزید، درست به همان سان که قدیس هیرونوموس در آغاز آن عصر بدانها دل بسته بود؛ او مقالات قرون وسطایی بسیار عالی در تحقیر دنیای غیرروحانی و آرامش خاص زندگی مذهبی نوشت. با اینهمه، وی به فرهنگ کلاسیک بیشتر وفادار بود تا به لورا. پترارک دستنوشته‌های قدیمی را گرد می‌آورد، آنها را محفوظ نگه

می‌داشت، و دیگران را نیز به این کار ترغیب می‌کرد؛ تقریباً از همهٔ نویسندگان قرون وسطی، جز آوگوستینوس، روی برتافت تا در پیوند با ادبیات لاتینی قرار گیرد؛ در نویسندگی از سبک و شیوهٔ ویرژیل و سیسرون پیروی می‌کرد؛ و به شهرت نام خویش بیش از فناپذیری و آمرزش روحش می‌اندیشید. شعرهای او غزلسرایی تصنعی را به مدت یک قرن در ایتالیا رواج دادند، اما همین شعرها در شکل‌گیری غزلهای شکسپیر مؤثر افتادند. روح مشتاق او در پیکو حلول کرد و سبک شیوایش به پولیتسیانو رسید؛ نامه‌ها و رساله‌هایش پلی از مدنیت و زیبایی کلاسیک بین سنکا و مونتنی افکند؛ و تلاش او در راه سازش‌دادن فرهنگ کهن با مسیحیت در وجود پاپ نیکولاوس پنجم و پاپ لئو دهم به کمال رسید. پترارک را، با توجه به این جنبه‌های کارش، بحق می‌توان «پدر رنسانس» دانست.

اما باز هم باید گفت که اگر بخواهیم در تأثیر فرهنگ کلاسیک در این بیداری فکری ایتالیایی مبالغه کنیم، راه خطا پیموده‌ایم. این بیداری بیشتر تکامل بود تا انقلاب، و نقشی که رشد و بلوغ قرون وسطایی در پیدایش رنسانس ایفا کرد بسیار مهمتر از بازیابی دستنوشته‌ها و آثار هنری کلاسیک بود. بسیاری از دانشوران قرون وسطی با فرهنگ کلاسیک روزگارشرک آشنا بودند و بدان مهر می‌ورزیدند؛ این راهبان بودند که آثار کلاسیک را از گزند حوادث مصون نگاه‌داشته بودند؛ و این روحانیان بودند که در قرون دوازدهم و سیزدهم آنها را ترجمه یا ویرایش کرده بودند. دانشگاههای بزرگ اروپا از سال ۱۱۰۰ به بعد جوانان اروپا را با بعضی از میراثهای فکری و اخلاقی نسلهای گذشته آشنا کرده بودند. رشد فلسفهٔ انتقادی در اریگنا و آبلار، گنجاندن فلسفهٔ ارسطو و ابن‌رشد در برنامهٔ درسی دانشگاهها، پیشنهاد جسورانهٔ قدیس آکویناس دربارهٔ لزوم اثبات تقریباً تمامی اصول جزمی مسیحیت با موازین عقلی، و متعاقب آن اعتراف دانز سکوتس دایر براینکه بیشتر این عقاید با موازین عقلی سازگار نیست بنیان عقلی فلسفهٔ مدرسی یا اسکولاستیسم را لرزان کرده و به مسیحیان تحصیلکرده مجال داده بود تا در راه ایجاد ترکیبی نو از آمیختن فلسفهٔ روزگار شرک و الاهیات قرون وسطی با تجربه‌های زندگی بکوشند. رهایی شهرها از قید نظام فئودالی، گسترش بازرگانی، و رواج اقتصاد پولی، همه پیش از تولد پترارک به وقوع پیوسته بود. حتی اگر از سلاطین و خلیفه‌های اسلامی سخنی به میان نیاوریم، کسانی چون روژهٔ سیسیلی و فردریک دوم به فرمانروایان آموخته بودند که قدرت خویش را به ترویج هنر، شعر، علم، و فلسفه شکوه بخشند. مردان و زنان قرون وسطی، جز معدودی که در اندیشهٔ آن جهان دیگر بودند، ذوق و ذایقهٔ طبیعی انسانی برای لذات ساده و نفسانی زندگی را، بی‌ترس و خجلت حفظ کرده بودند. مردانی که در کار طرحریزی، ساختمان، و سنگتراشی کلیساهای جامع بودند نیز ازشعور زیباشناسی، و علو اندیشه و سبکی برخوردار بودند که هرگز دیگر در هیچ عصری کسی بدان پایه نرسید.

بنابراین، تمامی شالوده‌های رنسانس به هنگام مرگ پترارک پی‌ریزی شده بود. رشد و گسترش شگفت‌آور بازرگانی وصنعت ایتالیا ثروت لازم برای تأمین هزینه‌های جنبش رنسانس را گردآورده بود، و گذر از زندگی آرام و ایستای روستایی به سرزندگی و تحرک زندگی شهری حال وهوای لازم برای پیشرفت جنبش را تأمین کرده بود. مبنای سیاسی رنسانس از طریق آزادی و رقابت شهرها، برافتادن اشرافیت کاهل، ظهور فرمانروایان تحصیلکرده، و به قدرت رسیدن بورژوازی فعال آماده شده بود. مبنای ادبی رنسانس از طریق رواج زبانها و لهجه‌های محلی و علاقهٔ شدید به کشف و مطالعهٔ ادبیات کلاسیک یونان و روم فراهم گشته بود. مبانی اخلاقی رنسانس نیز پی‌ریزی شده بود: ثروت روزافزون قیود اخلاقی کهن را می‌گسست، تماس با جهان اسلام از راه دادوستد و جنگهای صلیبی نوعی رواداری جدید مذهبی در قبال شیوه‌ها و معتقدات سنتی را تشویق کرده بود؛ آشنایی دوباره با دنیای شرک، که در اندیشه و رفتار از آزادی نسبی برخوردار بود، نیز در متزلزل کردن معتقدات و اخلاقیات جزمی قرون وسطی سهیم بود؛ دلبستگی به حیات اخروی در برابر علایق غیر مذهبی، انسانی، و خاکی جای می‌باخت. زیبایی‌شناسی روزبه‌روز جا افتاده‌تر می‌شد؛ سرودهای قرون وسطایی،سلسله رمانها، نغمات تروبادورها، غزلهای دانته و پیشینیان ایتالیایی او، و

انسجام و سبک ساخته و پرداختهٔ کمدی‌الاهی میراثی از هنر ادبی به جای نهاده بود؛ و نمونه‌های آثار کلاسیک، لطافت ذوق و اندیشه، و آراستگی و ظرافت در گفتار و شیوهٔ نگارش را به پترارک، که خود بعدها سرمشق سلسله‌ای از نوابغ ادبی جهان از اراسموس تا آناتول فرانس قرار گرفت، انتقال داده بود. انقلاب هنری هنگامی آغاز گشته بود که جوتو خشونت نهانی موزائیکهای بیزانسی را رها کرد تا احوال مردان و زنان را در جریان واقعی و لطف طبیعی زندگیشان بررسی کند.

در ایتالیا همهٔ راهها به رنسانس منتهی می‌شد.

فصل دوم

پاپهای آوینیون

۱۳۷۷ -۱۳۰۹

I – اسارت بابلی

در سال ۱۳۰۹ پاپ کلمنس پنجم، مقر پاپی را از رم به آوینیون انتقال داد. کلمنس پنجم اهل فرانسه و اسقف پیشین بوردو بود؛ وی ارتقای مقام خود را مرهون فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه بود که تمامی جهان مسیحیت را نه تنها با شکست‌دادن پاپ بونیفاکیوس هشتم، بلکه با دستگیری، تحقیر، و گرسنگی دادن او تا سرحد مرگ دچار بهت و شگفت کرد. کلمنس پنجم در شهر رم- شهری که بدرفتاری با پاپ را حق انحصاری خود می‌دانست و از بیحرمتی گستاخانهٔ شاه به خشم آمده بود- تأمین جانی نداشت؛ علاوه برآن، کاردینالهای فرانسوی اکنون در «مجمع مقدس» اکثریت زیادی به دست آورده بودند و از سرسپردگی نسبت به ایتالیا سرباز می‌زدند. این بود که کلمنس مدتی در لیون و پواتیه به سربرد و آنگاه، به امید اینکه در سرزمین متعلق به پادشاه ناپل به عنوان کنت پرووانس انقیاد کمتری نسبت به فیلیپ داشته باشد، مقر پاپی خود را به آوینیون، در آن سوی رود رون، که آن را از فرانسهٔ قرن چهاردهم جدا می‌کرد، انتقال داد.

تلاش فراوان پاپها از گرگوریوس هفتم تا بونیفاکیوس هشتم در راه تشکیل دولتی واحد برای جهان اروپایی، از طریق واداشتن پادشاهان به متابعت از پاپها، ناکام مانده بود؛ ناسیونالیسم بر فدرالیسم دینی چیره گشته بود؛ حتی در خود ایتالیا جمهوریهای فلورانس و ونیز و کشور-شهرهای لومباردی و کشور پادشاهی ناپل از فرمانبرداری کلیسا سرباز می‌زدند. حکومتی جمهوری دوبار در رم سربرآورد؛ و در سایر ایالات پاپی ماجراجویان نظامی یا فئودالهای متنفذ- خاندانهای بالیونی، بنتیوولیو، مالاتستا، مانفردی، و سفورتسا- بتدریج قدرت پرهیمنهٔ خویش را جانشین اختیارات نمایندگان پاپ و کلیسا می‌ساختند. دستگاه پاپی طی قرون متوالی برای خود اعتباری کسب کرده بود، و ملتها عادت کرده بودند به آن احترام گذارند و مستمری برایش بفرستند. اما یک دستگاه پاپی دایماً تحت اختیار مقامات روحانی فرانسوی (۱۳۰۵-۱۳۷۸)، و تقریباً اسیر دست پادشاهان فرانسه، که مبالغ گزافی وام به این پادشاهان می‌داد تا هزینهٔ جنگهایشان را تأمین کنند، در نظر مردم آلمان، بوهم، ایتالیا، و انگلستان نیرویی متخاصم، و اسلحهٔ روانی پادشاهان فرانسوی به شمار می‌آمد. این ملتها به تکفیرها و اوامر پاپها روزبه‌روز بیشتر بی‌اعتنا می‌شدند، و فقط با اکراهی فزاینده تکریمی هرچه کمتر نثارش می‌کردند.

کلمنس پنجم، اگر نه با شکیبایی، با حوصلهٔ زیاد با این دشواریها مقابله کرد. وی سعی می‌کرد در برابر فیلیپ چهارم، که حربهٔ تهدید به تحقیقی رسوایی‌آمیز دربارهٔ کردار و عقاید خصوصی بونیفاکیوس هشتم را بالای سرش نگاه داشته

بود، هر چه کمتر سر تسلیم فرود آورد. کلمنس، که از تأمین وجوهات ناتوان مانده بود، درآمدهای کلیسا را از راه مزایده به فروش رسانید؛ اما از تأیید ضمنی گزارشهای بیرحمانهٔ شهردار آنژه و اسقف ماند دربارهٔ اخلاق روحانیان و لزوم اصلاح کلیسا به شورای وین (۱۳۱۱) خودداری نکرد. کلمنس خود با قناعت و پاکدامنی و زهدی بیریا زندگی می‌کرد. از آرنو دو ویلنوو، پزشک و منتقد بزرگ کلیسا که به اتهام بدعتگذاری تحت تعقیب قرار گرفته بود، دفاع کرد؛ آموزش پزشکی در مونپلیه را که از روی متنهای یونانی و عربی تدریس می‌شد مجدداً سازمان داد، و کوشید- هرچند این کوشش به نتیجه نینجامید- تا کرسیهایی برای زبانهای عبری، سریانی، و عربی در دانشگاهها ایجاد کند. برهمهٔ مشکلات و گرفتاریهای او یک بیماری دردناک- لوپولوس، احتمالاً نوعی فیستول- نیز اضافه شد، که مجبورش کرد از اجتماع کناره بگیرد، و سرانجام همین بیماری در سال ۱۳۱۴ او را از پای درآورد. کلمنس، چنانچه محیط مساعدتری داشت، می‌توانست مایهٔ افتخار کلیسا باشد.

هرج و مرجی که در فاصلهٔ مرگ وی و انتخاب پاپ بعدی حاکم شد وضع آشفتهٔ آن زمان را آشکار کرد. دانته نامه‌ای به کاردینالهای ایتالیا نوشت و آنها را تشویق کرد که پاپ را از میان ایتالیاییها برگزینند و مقرپاپی را به رم بازگردانند؛ اما از بیست وسه کاردینال تنها شش تن ایتالیایی بودند، و هنگامی که کاردینالها در کارپنتراس، نزدیک آوینیون، برای برگزیدن پاپ تازه در اطاقی دربسته گرد آمده بودند، خویشتن را در محاصرهٔ جماعتی از مردم گاسکونی یافتند که فریاد برمی‌آوردند: «مرگ برکاردینالهای ایتالیایی!» متعاقباً خانه‌های کاردینالها مورد حمله قرار گرفت و ویران شد؛ جماعت ساختمان و اطاقی را که کاردینالها در آن گرد آمده بودند آتش زدند؛ کاردینالها در دیوار پشتی سوراخی گشودند و از چنگ آتش و تودهٔ مردم گریختند. تا دوسال پس از آن کوششی برای انتخاب پاپ به عمل نیامد. سرانجام درلیون، تحت حمایت قوای انتظامی فرانسه، کاردینالها مرد هفتادودو ساله‌ای را که قاعدتاً چیزی به پایان عمرش نمانده بود به پاپی برگزیدند؛ اما مقدر چنین بود که همو هجده سال با حرارت فراوان و حرص سیری‌ناپذیر و قدرت بلامنازع بر کلیسا فرمان راند. یوآنس بیست ودوم در کائور واقع در جنوب فرانسه از پدری پینه‌دوز به دنیا آمده بود؛ این دومین‌بار بود که فرزند یک پینه‌دوز در سایهٔ دموکراسی شایان ستایش کلیسایی اقتدارگرا به والاترین مقام در جهان مسیحیت می‌رسید؛ پیش از یوآنس، اوربانوس چهارم این راه را هموار کرده بود. یوآنس، که به عنوان معلم فرزندان پادشاه فرانسوی ناپل استخدام شده بود، در تحصیل قانون کلیسایی و قانون مدنی چنان شایستگی از خود نشان داد که مورد توجه خاص شاه قرار گرفت. بنابه توصیهٔ شاه، بونیفاکیوس هشتم او را به مقام اسقفی فرژوس گماشت، وکلمنس پنجم او را به اسقفی شهر آوینیون ارتقا داد. روبر خردمند، پادشاه ناپل، به‌زور زر، احساسات ملی کاردینالهای ایتالیایی را در کار پنتراس فرونشاند و فرزند پینه‌دوز به صورت یکی از مقتدرترین پاپها درآمد. یوآنس بیست ودوم تواناییهایی از خود نشان داد که بندرت باهم جمع می‌شوند: هم در مطالعات علمی دانشوری به شمار می‌آمد و هم در امور اجرایی دولت فردی ماهر و کاردان بود. تحت رهبری او، دستگاه پاپی در آوینیون سازمانی اداری پیدا کرد که گرچه فاسد بود، اما قدرت و کارآیی داشت، و سازمان مالیاتی آن، با ابراز لیاقت در جمع‌آوری عواید کلیسایی، فرمانروایان تنگ‌نظر اروپا را به حیرت واداشت. یوآنس در چندین کشمکش عمده درگیر شد، که این کار نیازمند صرف هزینه‌های گزاف بود؛ پس، مثل پاپ پیشین — البته این یکی بی‌هیچ شرمندگی- عواید کلیسا را فروخت؛ این فرزند خلف شهر بانکی کائور، با تدابیر گوناگون، خزانهٔ دربار پاپ را چنان انباشت که به هنگام مرگ وی ۱۸،۰۰۰،۰۰۰ فلورین طلا (۴۵۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار) پول نقد و معادل ۷،۰۰۰،۰۰۰ فلورین ظروف بهادار و جواهر در آن ذخیره شده بود. یوآنس توضیح داد که چون دربار پاپ مبالغ معتنابهی از درآمد خود را از ایتالیا از دست داده، ناچار مجبور است سازمان اداری جدیدی با کارمندان و روش ارائهٔ خدمات تازه‌ای به وجود آورد. به نظر می‌رسد که یوآنس می‌پنداشته است بهترین راهی که می‌تواند برای خدمت به خدا اختیار کند

جلب همکاری مأمون [دیو ثروت] است. با اینهمه، خود او در زندگی خصوصی به سادگی پارسا منشانه‌ای گرایش داشت.

درعین حال، او به تشویق علم و دانش پرداخت، در تأسیس مدارس پزشکی در پروجا و کائور سهیم شد، به دانشگاهها یاری کرد، در ارمنستان یک دانشکدهٔ زبان لاتینی بنیان نهاد، تحقیق در زبانهای شرقی را ترویج کرد، با کیمیاگری و جادوگری به مبارزه برخاست، اوقات خویش را شب و روز صرف مطالعات دقیق و عمیق ساخت، و در پایان به عنوان عالم الاهیات در مظان اتهام بدعتگذاری قرار گرفت. یوآنس، شاید برای جلوگیری از گسترش نوعی رازوری که مدعی بود انسان می‌تواند با خداوند ارتباط مستقیم برقرار کند، اعلام داشت که دیدار لقای حق پیش از روز واپسین داوری برای هیچ‌کس، حتی مریم عذرا، امکانپذیر نیست. این نظریه در میان خبرگان و مطلعین در مبحث قیامت طوفانی از اعتراض برانگیخت؛ دانشگاه پاریس نظریهٔ پاپ را رد کرد، شورای کلیسایی ونسن این نظریه را بدعت خواند، و فیلیپ ششم پادشاه فرانسه به یوآنس فرمان داد تا نظرات دینی خود را اصلاح کند. ولی پاپ فرتوت و مکار با مرگ خویش از چنگ همهٔ آنها گریخت (۱۳۳۴).

جانشین یوآنس طبعی آرامتر داشت. بندیکتوس دوازدهم، که فرزند نانوایی بود، کوشید همپای پاپ‌بودن مسیحی نیز باشد. او در برابر وسوسهٔ تفویض مقامات کلیسایی به بستگان خویش مقاومت کرد؛ با اختصاص دادن عواید کلیسایی به کسانی که استحقاقش را داشتند، و درآوردن آن از شکل انعام، خود را در معرض دشمنی افتخارآمیزی قرار داد؛ با رشوه‌خواری و فساد در همهٔ دستگاه اداری کلیسا سخت مبارزه کرد؛ به فرقه‌های فقرای مسیحی دستور داد که از شیوهٔ خود دست بردارند؛ هرگز دیده نشد که سنگدل و بیرحم باشد، یا با به راه‌انداختن جنگ سبب کشتار و خونریزی شود. مرگ زودرس او همهٔ نیروهای شروفساد را خشنود کرد (۱۳۴۲).

کلمنس ششم، که در خانواده‌ای اشرافی در لیموزن به دنیا آمده بود، به تجمل و خوشگذرانی و هنر خو گرفته بود، و نمی‌توانست دریابد که وقتی خزانهٔ دربار پاپ پر است، دیگر چرا پاپ باید زندگی را برخود سخت بگیرد. تقریباً هرکس به امید رسیدن به مقامی نزد او می‌آمد، خواسته‌اش برآورده می‌شد، زیرا عقیده داشت که هیچ‌کس را نباید با ناخشنودی از خود براند. او اعلام کرد که هر کشیش نیازمندی که تا دوماه دیگر نزد او آید، از بذل و بخشش او بیبهره نخواهد ماند؛ یک شاهد عینی خبرداد که حدود صدهزار تن به سراغش رفتند. کلمنس به شاعران و هنرمندان هدایای گرانبهایی می‌بخشید؛ اصطبلی از اسبهای اصیل داشت که در دنیای مسیحیت بینظیر بود؛ زنها را آزادانه به دربار خویش راه می‌داد و از دلبری آنها لذت می‌برد و با چرب‌زبانی خاص فرانسوی با آنها اختلاط می‌کرد. کنتس تورن چنان به او نزدیک بود که مناصب کلیسایی را با بیشرمی تمام آشکارا می‌فروخت. اهالی رم، که وصف سیرت نیک کلمنس را شنیده بودند، سفیری نزد او فرستادند و دعوتش کردند که در رم اقامت گزینند. پاپ این دعوت را نپذیرفت، اما با اعلام اینکه جشن بخشش، که از سال ۱۳۰۰ به فرمان بونیفاکیوس هشتم قرار بود هرصد سال یک‌بار در رم برگزار شود، از این پس هرپنجاه سال یک‌بار در این شهر برپا خواهد شد، آنان را خشنود کرد. اهالی رم از شنیدن این خبر شادمان شدند، رینتسو را از فرمانروایی برانداختند، و بار دیگر سرسپردگی سیاسی خویش را به پاپها اعلام داشتند.

در زمان کلمنس ششم، آوینیون نه تنها پایتخت دینی، بلکه مرکز سیاست و فرهنگ و خوشگذرانی و فساد دنیای لاتین شد. در این دوران سازمان اداری کلیسا شکل نهایی خود را پیدا کرد؛ این سازمان ادارات زیر را شامل می‌شد: کامرا آپوستولیکا (خزانه‌داری پاپ) که به سرپرستی کامرا ریوس (پیشکار پاپ)، مقام دوم در کلیسا پس از خود پاپ، امور مالی را عهده‌دار بود؛ کانکلریا (دبیرخانهٔ پاپ) که با هفت شعبه زیر نظر یک کاردینال نایب پیشکار مکاتبات مفصل و مبسوط دربار پاپ را انجام می‌داد؛ «شورای قضایی پاپی»، مرکب از اسقفان و افراد آشنا به قوانین کلیسایی

و مشتمل بر کانیستوریوم (انجمن شیوخ)- یعنی پاپ و کاردینالهای او در نقش دادگاه استیناف- که به امرقضاوت می‌پرداخت؛ و یک «ندامتگاه پاپی» مرکب از انجمنی از روحانیان که به مسائل مذهبی زناشویی، صدور احکام تکفیر، و عزل از مقام روحانی رسیدگی می‌کرد و به اعترافات کسانی که در طلب بخشش پاپ بودند گوش می‌داد.
برای سکونت پاپ و دستیاران او، و نیز همهٔ این هیئتها و نمایندگیها با کارمندان و مستخدمانشان، بندیکتوس دوازدهم ساختمان کاخ عظیم پاپها- خانه‌های مسکونی، تالارهای اجتماع، نمازخانه و دفترخانه‌ها- را به سبک معماری گوتیک آغاز کرد؛ این ساختمان در زمان اوربانوس پنجم تکمیل شد. این بناها دو حیاط را در میان گرفته بودند و خود نیز با باروهای مستحکمی محصور بودند که بلندی و پهنا و برجهای عظیم آن نشان می‌داد که پاپها هرگاه محاصره شوند، برای دفاع از خویش به امید معجزه نخواهند نشست. بندیکتوس دوازدهم از جوتو دعوت کرد تا برای تزیین کاخ و کلیسای مجاور آن به آوینیون بیاید، جوتو عازم بود که مرگ مجالش نداد. در سال ۱۳۳۸، بندیکتوس، سیمونه مارتینی را از سینا فراخواند؛ فرسکوهای این هنرمند، که اکنون نابود شده‌اند، اوج هنر نقاشی آوینیون در آن زمان بودند. بر گرد این کاخ، در کاخهای کوچکتر و خانه‌های بزرگ و خانه‌های اجاره‌ای و کلبه‌های محقر، جمعیت انبوهی از اسقفان، سفیران، حقوقدانان، بازرگانان، هنرمندان، شاعران، مستخدمان، سربازان، گدایان، و فاحشگان، از هرنوع، از روسپیان تحصیلکرده گرفته تا زنان میخانه‌ای، گرد آمده بودند. در اینجا بیشتر اسقفانی سکونت داشتند که حوزهٔ مأموریتشان به دست غیرمسیحیان افتاده بود.
برای ما که با ارقام درشت خو گرفته‌ایم، تصور اینکه ادارهٔ چنین مجموعهٔ پهناور و متعلقات مربوط به آن مستلزم چه هزینهٔ هنگفتی بوده است دشوار نیست. بسیاری از منابع درآمد دیگر تقریباً از بین رفته بود: ایتالیا، که پاپها آن را ترک گفته بودند، دیگر بندرت پولی می‌فرستاد؛ آلمان، که با یوآنس بیست ودوم برسر قهر بود، مبلغی را که می‌فرستاد به نصف کاهش داده بود؛ فرانسه، که کلیسا را تقریباً در اختیار داشت، بخش عظیمی از عواید کلیسا را به مقاصد غیرمذهبی اختصاص داده بود و حتی برای تأمین هزینهٔ جنگ صدساله از خزانهٔ پاپ وامهای سنگینی می‌گرفت؛ انگلستان از ارسال پول برای پاپی که مآلاً متحد فرانسه بود بشدت جلوگیری می‌کرد. برای مقابله با چنین وضعی، پاپهای آوینیون ناگزیر بودند از هردرآمدی استفاده کنند. هر اسقف یا رئیس‌دیری، خواه از طرف پاپ منصوب شده بود خواه از طرف فرمانروای محلی، ثلث درآمد احتمالی سالانهٔ خود را به عنوان حق تصدی مقام به دربار پاپ می‌فرستاد، و به واسطه‌های متعددی که از نامزدهای وی به این سمت حمایت کرده بودند کمک شایان مالی می‌کرد. هرگاه یکی از اینان به مقام اسقفی اعظم می‌رسید، موظف بود، به عنوان بهای ردای پشمینهٔ مدور سفیدی که به نشانهٔ مقام خود بردوش می‌انداخت، مبلغ هنگفتی بپردازد. هرگاه مقام روحانی ارشد جدیدی انتخاب می‌شد، هریک از دوایر کلیسایی حوزهٔ مأموریت او می‌بایست ابتدا کلیهٔ درآمد یکسالهٔ خود، و پس از آن هرسال یک دهم عواید سالانه را برای او بفرستد؛ علاوه برآن، انتظار می‌رفت اعانات داوطلبانه‌ای نیز گهگاه فرستاده شود. هنگام مرگ هر کاردینال، اسقف اعظم، اسقف، یا رئیس دیری، کلیهٔ دارایی شخصی و درآمد حاصله از آن داراییها به پاپ تعلق می‌گرفت. در فاصلهٔ مرگ یکی از این مقامها و تعیین جانشین تازهٔ او، پاپها عواید حوزهٔ مأموریت او را دریافت می‌داشتند و هزینهٔ کلیساها را می‌پرداختند- از این‌رو، غالباً متهم می‌شدند که این فاصله را تعمداً طولانیتر می‌کنند. هر روحانی که به مقامی کلیسایی می‌رسید، مسئول دیون پرداخت نشدهٔ اسلاف خود بود. از آنجا که بسیاری از اسقفان و رؤسای دیرها خود مالکان فئودال املاکی بودند که شاهان به عنوان تیول در اختیار آنها گذارده بودند، ناگزیر بودند به پادشاهان باج بدهند و برای آنها سرباز تهیه کنند، به طوری که بسیاری از آنها برای انجام هر دودسته تعهدات خود- مذهبی و غیرمذهبی- سخت در فشار بودند؛ و از آنجا که پاپها در اخذ مالیات بیش از مقامات دولتی سختگیری می‌کردند، گاهی دیده می‌شد که مقامات روحانی به زیان پاپها از پادشاهان حمایت به عمل می‌آوردند.

مقامات روحانی آوینیون تقریباً بکلی حقوق دیرینهٔ هیئتهای کلیسایی یا شوراهای دیر را برای انتخاب اسقف یا رئیس دیر زیرپا می‌نهادند؛ و این نصب کنندگان نادیده گرفته شده به انبوه مخالفان خشمگینی می‌پیوستند. دعواهایی که در «شورای قضایی پاپی» مطرح می‌شد، مستلزم یاری پرخرج وکلای مدافع بود که خود مجبور بودند سالانه هزینهٔ خرید جواز وکالت جهت کار در دادگاه پاپها را بپردازند. دربار پاپی در قبال هر حکمی که صادر می‌کرد انتظار پاداشی داشت، و حتی جواز مراسم رتبه‌بخشان می‌بایست خریداری می‌شد. فرمانروایان غیرمذهبی اروپا به دستگاه مالی و مالیاتی پاپها به دیدهٔ خشم و نفرت می‌نگریستند.

موج اعتراض از هرگوشه، و شدیدتر از همه از سوی خود کلیساییان، برخاست. یک اسقف اسپانیایی به نام آلوارو پلایو، با اینکه به دستگاه پاپی کاملا وفادار بود، رساله‌ای به نام در سوگ کلیسا نوشت و اظهار تأسف کرد از اینکه: «هربار که به اطاقهای کشیشان دربار رفتم، صرافان و روحانیان را دیدم که سرگرم شمردن و توزین پولهایی بودند که جلو آنها به روی هم انباشته بود. ... گرگهایی برکلیسا حکومت می‌رانند که از خون گلهٔ مسحیان تغذیه می‌کنند» کاردینال ناپولئونه اورسینی از مشاهدهٔ اینکه در دوران فرمانروایی پاپ کلمنس پنجم تقریباً همهٔ دوایر اسقفی ایتالیا بازیچهٔ دادوستدها یا دسیسه‌های خانوادگی شده‌اند، سخت برآشفت. ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، که خود در گردآوردن مالیات چیره‌دست بود، به کلمنس ششم یادآور شده که: «جانشین حواریون مسیح مأمور شده است تا گوسفندان مسیح را به چراگاه رهبری کند، نه آنکه پشم آنها را بچیند»؛ و پارلمنت انگلستان برای جلوگیری از قدرت وصول مالیات توسط پاپها در جزایر بریتانیا قوانینی وضع کرد. در آلمان تحصیلداران پاپ را دستگیر می‌کردند، به زندان می‌انداختند، اعضای بدنشان را می‌بریدند، و گاهی نیز آنها را خفه می‌کردند. در سال ۱۳۷۲ روحانیان کولونی، بن، کسانتن، و ماینتس با هم پیمان بستند و سوگند خوردند که از پرداخت عشریهٔ مورد درخواست گرگوریوس یازدهم خودداری کنند. در فرانسه ترکیب غم‌انگیز جنگ، «مرگ سیاه»، چپاول راهزنان، و سختگیری تحصیلداران پاپ، بسیاری از حوزه‌های روحانی را به ویرانی کشید، و بسیاری از کشیشها محل مأموریت خود را ترک گفتند.

در برابر این‌گونه اعتراضها، پاپها پاسخ می‌دادند که ادارهٔ دستگاه کلیسا مستلزم هزینه‌های گزاف است؛ پیدا کردن مأموران فسادناپذیر کار دشواری است؛ و خود آنان نیز باکوهی از مصایب دست به گریبان هستند. کلمنس ششم، احتمالا تحت فشار و اجبار مبلغ ۵۹۲٬۰۰۰ فلورین طلا (۱۴٬۸۰۰٬۰۰۰ دلار) به فیلیپ ششم پادشاه فرانسه، و ۳٬۵۱۷٬۰۰۰ فلورین طلای دیگر (۸۷٬۹۲۵٬۰۰۰ دلار) به ژان دوم وام داد. فتح مجدد ایالات از دست رفتهٔ پاپها در ایتالیا مستلزم هزینهٔ هنگفتی بود. پاپها، به رغم دریافت مالیاتهای سنگین، همواره گرفتار کسر بودجه بودند. یوآنس بیست‌ودوم با پرداخت ۴۴۰٬۰۰۰ فلورین از دارایی شخصی خود به خزانهٔ پاپ آن را از ورشکستگی رهایی بخشید؛ اینوکنتیوس ششم ظروف سیمین، جواهرات و آثار هنری خود را فروخت؛ و اوربانوس پنجم مجبور شد ۳۰٬۰۰۰ فلورین از کاردینالهایش وام بگیرد؛ گرگوریوس یازدهم هنگام مرگ ۱۲۰٬۰۰۰ فرانک بدهکار بود.

منتقدان پاسخ می‌دادند که کسر بودجه نه به علت هزینه‌های مشروع، بلکه معلول تجملات و زرق و برقهای دنیایی دربار پاپ و وابستگان آن می‌باشد. کلمنس ششم را خویشاوندان زن و مردی آراسته به جامه‌های گرانبها و پوست خز شهسواران، ملاکان، گروهبانهای مسلح پیشنمازان، حاجبان پیشکاران، موسیقیدانان، شاعران، هنرمندان، پزشکان، دانشمندان، دوزندگان، فیلسوفان، و آشپزانی که مایهٔ رشک پادشاهان بودند احاطه کرده بودند — اینان تعدادشان بر روی هم به چهارصد تن بالغ می‌شد، و پاپی مسرف و دوست‌داشتنی، که هرگز ارزش پول را درنیافته بود، به آنها غذا، پوشاک، مسکن، و حقوق ماهانه می‌داد. کلمنس، به پیروی از عادات پادشاهان، خود را فرمانروایی می‌پنداشت که می‌بایست با «ولخرجی نمایان» بردل زیردستان هراس افکند و نمایندگان خارجی را تحت تأثیر قرار دهد. کاردینالها نیز که اکنون علاوه بر پیشوایی کلیسا دارای اختیارات شورای سلطنت بودند، ناگزیر دستگاههایی مناسب شأن و

قدرت خویش برپا کرده بودند؛ خادمان و گماشتگان و بزمهای اینان نقل محافل شهر بودند. شاید کاردینال برنار دو گارو، که برای سکونت ملازمان خود پنجاه ویک بنا کرایه کرده بود، و کاردینال پیر دو باناک، که تنها در پنج اصطبل از ده اصطبل خود سی‌ونه اسب را در آسایش کامل و همیشه آماده و سرپا داشت، در تجمل و ولخرجی افراط می‌کردند. حتی اسقفان نیز کم‌کم در همین خط افتادند و به رغم اعتراضهای شورای کلیسای ایالتی، برای خود دستگاههای پهناوری با بذله‌گویان، و قوشها، و سگها ترتیب می‌دادند.

آوینیون اینک بتدریج خصوصیات اخلاقی و نیز شیوهٔ رفتار درباریان سلطنتی را اتخاذ می‌کرد. کار حق‌کشی و خودفروشی به حد فصاحت رسیده بود. گیوم دوران اسقف ماند به شورای وین چنین گزارش داد:

اگر کلیسای رم کار تهذیب را با راندن الگوهای فساد از خود آغاز کند، چه بسا که تمامی کلیساها اصلاح شوند. ... الگوهای فسادی که موجب تحقیر بشر هستند وهمهٔ مردم را آلوده کرده‌اند. ... زیرا در همهٔ سرزمینها ... کلیسای مقدس خدا، بویژه مقدسترین آنها — کلیسای رم- اکنون بدنام و رسوا شده است. همهٔ مردم فریاد برداشته‌اند و در گوشه و کنار جهان می‌نویسند که در آغوش این کلیسا همه‌کس، از مقامهای بالا تا افراد ساده، به مال دنیا دل بسته‌اند. ... اینکه همهٔ مردم مسیحی روحانیان را نمونهٔ مخرب پرخوری می‌دانند دیگر زبانزد همگان است، زیرا ضیافتهای این روحانیان از بزمهای شاهزادگان و پادشاهان باشکوهتر و پرزرق و برقتر و سفره‌هایشان از سفره‌های آنان رنگینتر است.

و پترارک، استاد سخن، در وصف انزجار خود از آنچه در آوینیون می‌گذشت، از گنجینهٔ واژه‌های خویش نهایت استفاده را کرد: بابل بیدین، دوزخ روی زمین، منجلاب فساد، و گنداب دنیا، در آن نه از ایمان اثری برجای مانده است و نه از تقوا و مذهب و ترس از خدا. ... همهٔ ناپاکیها و شرارتهای دنیا در اینجا گرد آمده است. ... پیرمردان خویشتن را با سر به آغوش ونوس می‌اندازند و با نادیده گرفتن سن و شأن و قدرت خویش، دست به چنان کارهای ننگ‌آوری می‌آلایند که گویی همهٔ افتخار آنها در صلیب مسیح، که در گرو بزم‌آرایی و میخوارگی و ناپاکی است. ... زنبارگی، زنا با محارم، تجاوز به عنف، و شهوت‌پرستی تنها سرگرمی کشیشها شده است.

این توصیف از زبان یک شاهد عینی که از مسیحیت اصیل هیچ‌گاه عدول نکرده است نمی‌تواند بکلی نادیده انگاشته شود؛ با اینهمه، اندکی مبالغهٔ ناشی از آزردگی خاطر شخصی در آن نهفته است. باید این سخنان را تا حدودی مبالغه‌آمیز پنداشت و آن را فغفان مردی به حساب آورد که از آوینیون به خاطر ربودن پاپها از ایتالیا نفرت داشت؛ مردی که از پاپهای آوینیون مستمری دریوزگی می‌کرد؛ زیاد می‌گرفت، و بیشتر می‌خواست؛ مردی که حاضر شده بود با ویسکونتی جنایتکار و مخالف پاپها زندگی کند، و خود دارای دو فرزند نامشروع بود. شهر رم، که پترارک می‌کوشید پاپها را وادارد به آن بازگردند، از نظر اخلاقی بهتر از آوینیون نبود، جز آنکه فقر خود یاری‌دهندهٔ عفت است. قدیسه‌کاترین سینایی، گرچه وصفش از آوینیون مثل پترارک شاعر شیوا و گیرا نبود، به گرگوریوس یازدهم اظهار داشت که در دربار پاپ «بوی دوزخ منخرینش را پر کرده است.» در میان این فساد اخلاقی، پیشوایان دینی بسیاری بودند که برای مقام خود صلاحیت داشتند و اصول اخلاقی مسیح را براخلاقیات زمانهٔ خویش ترجیح می‌دادند. هرگاه به زندگی هفت پاپ آوینیون توجه کنیم، می‌بینیم که تنها یکی به علایق و لذات دنیوی دل بسته بود؛ یکی دیگر، یوآنس بیست‌ودوم، با وجود آزمندی و سختگیری، در زندگی خصوصی ریاضت‌پیشه بود؛ دیگری، گرگوریوس یازدهم، با اینکه در جنگ بیرحم بود، در زمان صلح نمونهٔ برجستهٔ فضایل اخلاقی و پارسایی به شمار می‌رفت، و سه تن دیگر- بندیکتوس دوازدهم، اینوکنتیوس ششم، و اوربانوس پنجم- تقریباً همچون قدیسین زندگی می‌کردند؛ لاجرم نمی‌توانیم مسئولیت همهٔ مفاسد رایج در آوینیون را به عهدهٔ پاپها بگذاریم. دلیل این مفاسد ثروت بود، که در زمانهای دیگر نیز نتایج مشابهی داشته است- رم زمان نرون، رم زمان لئو دهم، پاریس زمان لویی

چهاردهم، و نیویورک و شیکاگوی کنونی. با در نظرگرفتن اینکه در این شهرهای اخیر اکثر مردان و زنان زندگی شرافتمندانه‌ای دارند یا در تخلف از اصول اخلاقی از حد اعتدال پافراتر نمی‌نهند، می‌توان دریافت که حتی در آوینیون آن زمان، مرد هرزه و زن روسپی، شکمپاره و دزد، حقوقدان دغلکار و قاضی نادرست، و کاردینال دنیاپرست و کشیش بی‌ایمان جزو استثنائات بودند، اما چون اعمال آنها از سوی دربار پاپها مورد ارزیابی، و گاه نیز مورد اغماض، قرار می‌گرفت، نمایانتر و آشکارتر از جاهای دیگر به چشم می‌آمد.

به هرحال، رسوایی کلیسا آن‌قدر واقعیت داشت که همراه با خاطرهٔ گریز پاپها از رم اعتبار و حیثیت کلیسا را به مخاطره اندازد. پاپهای آوینیون، گویی برای تقویت این سوءظن که اینان دیگر قدرتی جهانی نیستند و فقط دست‌نشاندهٔ فرانسویهایند، از مجموع ۱۳۴ نامزد برای انجمن کاردینالها، ۱۱۳ تن را از میان فرانسویان برگزیدند. از این روی، دولت انگلستان حملات سخت و آشتی‌ناپذیر ویکلیف را به پاپها نادیده گرفت. برگزینندگان آلمانی دست پاپ را از دخالت بیشتر در انتخاب پادشاهان و امپراطوران کوتاه کردند. در سال ۱۳۷۲، رؤسای دیرهای حوزهٔ اسقفی کولونی از پرداخت عشریه به پاپ گرگوریوس یازدهم خودداری کردند و به همگان اعلام داشتند که «دربار پاپی به چنان خفت و خواری افتاده است که ایمان کاتولیک در این نواحی جداً به خطر افتاده است. مسیحیان از کلیسا به خفت و سبکی یاد می‌کنند، زیرا کلیسا با عدول از سنتهای گذشتهٔ خود، به جای گسیل داشتن مبلغین یا اصلاح‌طلبان، بیشتر مردان شیاد، متظاهر، خودخواه، و حریصی را برای رهبری آنها گسیل می‌دارد. این وضع به چنان حدی رسیده است که دیگر تعداد مسیحیانی که نه فقط به اسم بلکه به کردار نیز مسیحی باشند انگشت شمار است.»«اسارت بابلی» پاپها در آوینیون، و به دنبال آن دودستگی پاپها بود که زمینه را برای اصلاح دینی آماده ساخت؛ و بازگشت پاپها به رم بود که اعتبار آنها را بازگرداند و فاجعه را یک قرن به تعویق انداخت.

II – راهی به سوی رم

اعتبار کلیسا در ایتالیا در پایینترین حد خود بود. در سال ۱۳۴۲، بندیکتوس دوازدهم برای تضعیف امپراطور شورشی، لویی چهارم (لویی باواریایی)، اقدام فرمانروایان مستبد شهرهای لومباردی را، که نسبت به فرمان امپراطور بی‌اعتنایی کرده و اختیارات او را به خود تخصیص داده بودند، تأیید کرد. لویی نیز، به انتقام این عمل، با صدور فرمان امپراطوری، بر اعمال کسانی که ایالات پاپی را در ایتالیا تصرف کرده بودند صحه‌گذارد. میلان آشکارا پاپها را به ریشخند گرفت. وقتی اوربانوس پنجم دو نماینده برای ابلاغ حکم تکفیر برنابو ویسکونتی به میلان فرستاد (۱۳۶۲)، وی نمایندگان را مجبور ساخت تا حکم تکفیر را که برقطعات چرمی با ریسمان ابریشمی و مهره‌های سربی نوشته شده بود ببلعند. سیسیل از زمان «وسپرس» (۱۲۸۲) در دشمنی آشکار خود با پاپها باقی مانده بود.

کلمنس ششم برای تسخیر مجدد ایالات پاپی به ایتالیا لشکر کشید. اما در دورهٔ پاپی جانشین او، اینوکنتیوس ششم، بود که این ایالات برای مدتی به اطاعت از فرمان پاپها درآمدند. اینوکنتیوس در میان پاپها تقریباً نمونه بود. پس از آنکه تنی چند از بستگان او در کلیسا به مقاماتی رسیدند، برآن شد تا جلو قوم و خویش‌بازی و فساد رایج را بگیرد. اینوکنتیوس در دربار خویش به شکوه اپیکوری و تجمل و اسراف دربار پاپی پایان داد. خیل مستخدمانی را که کلمنس ششم استخدام کرده بود اخراج کرد، تجمع مقام‌پرستان را پراکنده ساخت، و به یک‌یک کشیشها فرمان داد به محل مأموریت خویش بازگردند؛ و خود نیز در زندگی پارسایی و پاکدامنی پیشه ساخت. او دریافت که اقتدار کلیسا را تنها بارهانیدن آن از چنگ فرمانروایان فرانسه و بازگرداندن مقر پاپها به ایتالیا می‌توان دوباره احیا کرد. اما کلیسایی مستقل از فرانسه مشکل می‌توانست بدون عوایدی که قبلاً از ایالات پاپی دریافت می‌کرد پایدار بماند. از این رو، اینوکنتیوس، که ذاتاً مردی صلحدوست بود، به این نتیجه رسید که فقط با توسل به جنگ می‌تواند ایالات از دست‌رفته را به چنگ آورد.

او این مأموریت را به مردی داد که دارای ایمان پرشور مردم اسپانیا، نیروی فرقهٔ مذهبی دومینیکیان، و رشادت نجبای کاستیل بود. خیل آلوارث کاریلیو د آلبورنوث، که در ارتش آلفونسو یازدهم، پادشاه کاستیل، خدمت کرده بود و پس از رسیدن به مقام اسقف اعظمی تولدو نیز دست از جنگاوری نکشیده بود، در این موقع به نام کاردینال اجیدیو د آلبورنوث به صورت فرماندهی برجسته درآمد. وی جمهوری فلورانس را- که از فرمانروایان مستبد و راهزنانی که محاصره‌اش کرده بودند می‌هراسید- ترغیب کرد که پولی در اختیارش گذارد تا با آن سپاهی بیاراید. وی از طریق مذاکرات هوشمندانه و در عین حال شرافتمندانه، بی‌آنکه به زور متوسل شود، ایالات پیشین پاپی را یک‌یک از چنگ یاغیان کوچک بیرون کشید. برای این ایالات «قانون اساسی اجیدی» (۱۳۵۷) را تدوین کرد که تا قرن نوزدهم به عنوان قوانین اصلی آنها باقی ماند و میان خودمختاری و وفاداری به پاپ یک مصالحهٔ عملی ایجاد کرد. جان هاکوود، ماجراجوی معروف انگیسی، را با تردستی فریب داد و به زندان انداخت؛ ترس و هراسی- اگرنه از خدا، دست‌کم از نمایندگان پاپ- بردل جنگجویان مزدور افکند. او بولونیا را از چنگ اسقف اعظم طاغی آنجا خارج کرد و خاندان ویسکونتی، فرمانروای میلان، را واداشت که با کلیسا آشتی کنند. بدین‌ترتیب، راه بازگشت پاپها به ایتالیا هموار شد.

اوربانوس پنجم سختگیریها و اصلاحات اینوکنتیوس ششم را ادامه داد. وی کوشید انضباط و درستکاری را به میان روحانیان کلیسا و دربار پاپ بازگرداند، تجمل و تناسانی رایج میان کاردینالها را تقبیح کرد، از تخلف حقوقدانان و تعدی صرافان جلوگیری به عمل‌آورد، کسانی را که به خرید و فروش مقامات کلیسایی مشغول بودند به کیفر رسانید، و مردان با فضیلت و فرزانه را به خدمت خود درآورد. اوربانوس به هزینهٔ شخصی خویش هزار دانشجو را در دانشگاهها به تحصیل واداشت؛ دانشگاه جدیدی در مونپلیه بنیاد نهاد؛ و به بسیاری از دانشمندان کمک مالی کرد. برای اعتبار بخشیدن به مقام خود، تصمیم گرفت مقر پاپها را به رم بازگرداند. کاردینالها از تصمیم پاپ وحشت کردند؛ بسیاری از آنان علاقه و دلبستگیهایی در فرانسه داشتند و مورد احترام بودند، حال آنکه در ایتالیا مردم از آنان اکراه داشتند. اینان از پاپ می‌خواستند که به اظهارات قدیسه‌کاترین و فصاحت کلام پترارک اهمیتی ندهد. اوربانوس وضع آشفتهٔ فرانسه را به آنها گوشزد کرد و یادآور شد که پادشاه فرانسه در چنگ انگلیسیها اسیر است، سربازانش پراکنده شده‌اند، و انگلیسیها ایالات جنوبی فرانسه را اشغال کرده‌اند و به آوینیون نزدیکتر می‌شوند؛ آیا انگلیسیهای فاتح با دربار پاپی که به فرانسه خدمت کرده و نیاز مالی آنها را برآورده است، چه رفتاری در پیش خواهند گرفت؟

در اجرای این تصمیم، در ۳۰ آوریل ۱۳۶۷، اوربانوس پنجم، در حالی که کشتیهای ایتالیایی او را همراهی می‌کردند، از مارسی رهسپار ایتالیا شد و در ۱۶ اکتبر در میان غریو شادی مردم، روحانیان، و اشراف به شهر رم رسید. شاهزادگان ایتالیایی افسار قاطر سپیدی را که پاپ برآن سوار بود می‌کشیدند و پترارک ستایش خویش را به پاپ فرانسوی، که به خود جرئت داده بود در ایتالیا زندگی کند، نثار کرد. رم اکنون شاد اما ویران بود: در اثر جدایی طولانی از پاپها تهیدست شده بود؛ نیمی از کلیساهای آن ویران و متروک افتاده بودند؛ کلیسای سان پائولو به صورت مخروبه‌ای درآمده بود؛ کلیسای سان پیترو هرآن در معرض فروریختن بود؛ کاخ لاتران تازه در اثر آتشسوزی ویران شده بود؛ کاخها در ویرانی مانند خانه‌های اجاره‌ای شده بودند؛ نواحی مسکونی به مرداب مبدل شده بودند؛ و میدانها و خیابانهای شهر انباشته از توده‌های زباله بودند. اوربانوس فرمان داد تا کاخ پاپها را از نو بناکنند، و اعتبار هزینهٔ آن را نیز تأمین کرد. او که نمی‌توانست منظرهٔ شهر رم را تحمل کند، در مونته فیا سکونه اقامت گزید؛ اما حتی در آنجا نیز خاطرهٔ آوینیون پرتجمل و رفاه و فرانسهٔ محبوب، او را می‌آزرد. پترارک وقتی از تردید پاپ آگاه شد، او را به پایداری تشویق کرد. قدیسه بیرگیتا، اهل سوئد، پیشگویی کرد که چنانچه پاپ ایتالیا را ترک کند، بزودی خواهد مرد. امپراطور شارل چهارم به فکر تقویت پاپ افتاد، براحیای قدرت پاپها در ایتالیای مرکزی مهر تأیید امپراطوری

نهاد؛ با فروتنی شخصاً به رم رفت (۱۳۶۸) تا اسب پاپ را هنگام عزیمت از سانت آنجلو به کلیسای سان پیترو هدایت کند؛ در مراسم قداس در خدمت پاپ بود، و در مراسمی که ظاهراً به گونه‌ای شادیبخش به کشمکش دیرین میان پاپها و امپراطوران پایان می‌بخشید، به دست او تاج پادشاهی برسرنهاد. اوربانوس آنگاه، در ۵ سپتامبر ۱۳۷۰، شاید با تن‌دادن به خواست کاردینالهای فرانسوی، به عنوان اینکه می‌خواهد فرانسه را با انگلستان آشتی دهد، رهسپار مارسی شد. در ۲۷ سپتامبر به آوینیون رسید و در ۱۹ دسامبر در آنجا، در حالی که جامهٔ راهبان بندیکتی به تن داشت و برنیمکت محقری آرمیده بود، جان داد. فرمان داده بود تا بگذارند هرکس که مایل است به دیدن جسدش برود تا همه به چشم خود ببینند که مجد و شوکت مردی دارای والاترین مقام چگونه عبث و زودگذر بوده است.

گرگوریوس یازدهم در هجدهسالگی به کمک عموی دست و دل‌بازش، کلمنس ششم، به مقام کاردینالی رسیده بود؛ در ۲۹ دسامبر ۱۳۷۰ مراسم رتبه‌بخشانش به عمل آمد، و در ۳۰ دسامبر در سن سی‌ونه سالگی به پاپی برگزیده شد. گرگوریوس مردی دانش‌پژوه بود و به سیسرون مهر می‌ورزید. سرنوشت او را به مردی جنگاور مبدل کرد و دوران پاپی او مصروف درگیری با شورشهای خشونت‌آمیز شد. اوربانوس پنجم، که معتقد بود یک پاپ فرانسوی هنوز نمی‌تواند به مردم ایتالیا اعتماد کند، نمایندگان خویش را برای ادارهٔ ایالات پاپی بیشتر از میان فرانسویان برگزیده بود. این نمایندگان که خود را در محیطی خصمانه می‌دیدند، برای مقابله با مردم استحکاماتی بنا کرده بودند، دستیاران بیشماری از فرانسه آورده بودند، مالیات سنگین بر مردم تحمیل کرده بودند، و ترجیح داده بودند به جای عقل و تدبیر به زور متوسل شوند.

در پروجا یکی از برادرزاده‌های نمایندهٔ پاپ زن شوهرداری را چنان حریصانه دنبال کرده بود که زن در تلاش برای گریختن از چنگ او از پنجره به بیرون پرتاب شده و در دم جان سپرده بود. هنگامی که وکلای زن درخواست کردند متهم به کیفر رسد، نمایندهٔ پاپ پاسخ داد: «این هیاهو برای چیست؟ گمان برده‌اید فرانسویان هم خصی هستند؟» نمایندگان پاپ از راههای گوناگون چنان نفرت مردم را برضد خود برانگیخته بودند که در سال ۱۳۷۵ بسیاری از ایالتها با انقلابهای پی‌درپی سربه طغیان برداشتند. قدیسه‌کاترین بلندگوی مردم ایتالیا شد و از گرگوریوس خواست تا این «کشیشان تبهکار را که گلستان کلیسا را مسموم و ویران ساخته‌اند» از کاربرکنار کند. فلورانس، که معمولاً متحد پاپها بود، رهبری شورش را به دست گرفت و پرچم سرخی را که برروی آن با حروف طلایی کلمهٔ لیبرتاس (آزادی) نقش بسته بود به اهتزاز درآورد. در آغاز سال ۱۳۷۵، شصت وچهار شهر پاپ را به رهبری سیاسی و دینی خود پذیرفته بودند. در سال ۱۳۷۶ تنها یکی از آنها به پاپ وفادار مانده بود. چنین به نظر می‌رسید که ثمرهٔ تمام تلاشهای آلبورنوث برباد رفته و پاپها باردیگر سلطهٔ خویش بر ایتالیای مرکزی را از دست داده‌اند.

گرگوریوس، به تحریک کاردینالهای فرانسوی، مردم فلورانس را مسئول و آغازگر شورش ایتالیا قلمداد کرد و به آنان فرمان داد که از نمایندهٔ پاپ اطاعت کنند. وقتی فلورانس از فرمانبرداری پاپ سرباز زد، پاپ مردم فلورانس را تکفیر کرد، برگزاری مراسم دینی را در شهر آنان تحریم نمود، و اعلام داشت که همهٔ اهالی فلورانس از حقوق و حفاظت قانونی محرومند، و هرکس درهر جا می‌تواند داراییشان را ضبط کند و خود آنان را به بردگی بگیرد. لاجرم بنیان اقتصاد و بازرگانی فلورانس تماماً در معرض انهدام قرارگرفت. انگلستان و فرانسه بی‌درنگ به فلورانسیها و اموالشان چنگ انداختند. فلورانس نیز به تلافی اقدام پاپ همهٔ اموال و املاک کلیسا را در قلمرو خویش مصادره کرد، ساختمانهای ادارات تفتیش افکار پاپ را واژگون ساخت، دادگاههای روحانی را برچید، کشیشان سرسخت را زندانی کرد و گروهی از آنان را به دار آویخت، و از مردم رم خواست که به انقلاب بپیوندند و به تمامی قدرت سیاسی کلیسا در ایتالیا پایان دهند. گرگوریوس وقتی رم را در اتخاذ تصمیم مردد یافت، به رهبران شهر وعده داد که اگر رم به پاپ وفادار بماند، مقر پاپها را به این شهر بازخواهد گرداند. اهالی رم وعدهٔ پاپ را پذیرفتند و آرامش را حفظ کردند.

در این میان، پاپ نیرویی مرکب از «سربازان مزدور وحشی اهل برتانی» را به فرماندهی «کاردینال مخوف، روبر اهل ژنو» به ایتالیا گسیل داشت. روبر با قساوتی باورنکردنی با شورشیان جنگید و پس از آنکه شهر چزنا را با وعدهٔ صلح و گذشت به تصرف درآورد، همهٔ مردم را از زن ومرد و کودک از دم تیغ گذراند. جان هاکوود نیز، که مزدوران خود را در اختیار کلیسا گذاشته بود، چهارهزار تن از ساکنان فائنتسا را، به گمان اینکه شهر آنان تصمیم گرفته است به شورشیان بپیوندد، کشت. قدیسه‌کاترین سینایی، که از اینهمه توحش، از مصادرهٔ دارایی طرفین، و از متروک‌ماندن مراسم دینی در بسیاری از نقاط ایتالیا سخت یکه‌خورده بود، به گرگوریوس چنین نوشت:

شما براستی موظفید که سرزمینهای از دست‌رفتهٔ کلیسا را بازگردانید؛ اما مسئولیت شما در بازگرداندن مؤمنینی که گنجینهٔ حقیقی کلیسا هستند و از دست رفتن آنان جداً کلیسا را بینوا خواهد کرد بس سنگینتر است. ... شما باید که با حربهٔ نیکی و محبت و صفا مردم را تحت‌تأثیر قرار دهید، و از این راه بیشتر از حربهٔ جنگ نصیب خواهید برد. هرگاه که از خدا می‌پرسم بهترین راه رستگاری شما و رهایی کلیسا و همهٔ دنیا چیست، پاسخی نمی‌شنوم جز واژهٔ صلح! صلح! به خاطر عشق آن ناجی مصلوب، صلح! فلورانس از قدیسه‌کاترین دعوت کرد که همراه فرستادگان این شهر نزد گرگوریوس برود. او پذیرفت و با استفاده از موقعیت، در حضور پاپ، تباه شدن اخلاقیات در آوینیون را محکوم کرد. چنان بیپرده با پاپ سخن گفت که بسیاری بازداشت او را تقاضا کردند، اما گرگوریوس از او حمایت کرد. فرستادگان نتیجه‌ای فوری به دست نیاوردند؛ اما وقتی به گوش پاپ رساندند که هرگاه بی‌درنگ به رم بازنگردد، این شهر به شورشیان خواهد پیوست، گرگوریوس- شاید هم به تأثیر اظهارات قدیسه‌کاترین- از مارسی به راه افتاد و در ۱۷ ژانویهٔ ۱۳۷۷ به رم رسید. این بار با استقبال یکپارچهٔ شهر مواجه نشد. درخواست فلورانس از آنان خاطرهٔ کهن جمهوری را در این شهر منحط زنده ساخته بود، و به گرگوریوس اخطار شد که در پایتخت باستانی مسیحیت جانش در امان نیست. لاجرم در ماه مه در شهر آنانبی عزلت گزید.

اکنون گرگوریوس، چنانکه گویی سرانجام تسلیم نظرات قدیسه‌کاترین شده است، از جنگ به سیاست و تدبیر روی آورد. نمایندگان پاپ مردم شهرها را، که خواستار صلح با کلیسا بودند، به برانداختن حکومتهای یاغی خویش ترغیب کردند، و پاپ وعده داد به همهٔ شهرهایی که اتحاد خود را با او تجدید کنند، زیر نظر نمایندهٔ پاپ یا کسی که خود به نام نمایندهٔ پاپ انتخاب کنند، خودمختاری خواهد داد. شهرها یکی بعد از دیگری این شرط را می‌پذیرفتند. در سال ۱۳۷۷، فلورانس نیز با گرگوریوس چنین به توافق رسید که برنابو ویسکونتی برای رفع اختلافات آنها میانجیگری کند. برنابو پس از آنکه پاپ را راضی کرد نیمی از غرامتی را که فلورانس دریافت می‌دارد به خود او واگذار کند، به فلورانس پیشنهاد کرد ۸۰۰،۰۰۰ فلورین (۲۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار) به عنوان غرامت به دربار مقدس بپردازد. فلورانس، که اکنون همهٔ متحدین خود را از دست داده بود، با خشم به این شرط تن در داد، اما پاپ اوربانوس ششم آن مبلغ را به ۲۵۰،۰۰۰ فلورین کاهش داد.

مرگ به گرگوریوس مجال نداد تا پیروزیهای خود را به چشم ببیند. در ۷ نوامبر ۱۳۷۷، وی به رم بازگشت. حتی در آوینیون نیز بیمار و علیل بود و زمستان ایتالیای مرکزی را بسختی به سرآورد. او مرگ خود را نزدیک می‌دید و از آن بیمناک بود که اختلافات فرانسه و ایتالیا برسر در اختیار داشتن پاپها سرانجام به نابودی کلیسا منتهی شود. در ۱۹ مارس ۱۳۷۸ مقدمات انتخاب سریع جانشین خویش را فراهم ساخت. هشت روز بعد، در حالی که در آرزوی دیدار «سرزمین زیبای فرانسه» می‌سوخت، چشم از جهان فروبست.

III – زندگی مسیحی: ۱۳۰۰– ۱۴۲۴

در یکی از فصلهای بعد به بررسی ایمان مردم و اخلاق روحانیان خواهیم پرداخت، و در اینجا بهتر است به دوجنبهٔ متضاد زندگی مسیحی در ایتالیای قرن چهاردهم توجه کنیم: تفتیش افکار و قدیسها. انصاف حکم می‌کند به یاد

بیاوریم که اکثر مسیحیان در آن زمان معتقد بودند که بنیان کلیسا و آموزه‌های اساسی آن را «پسر خدا» نهاده و از این روی- صرف‌نظر از خطاهای خدمتگذاران انسانی آن- هر اقدام فعالانه‌ای برای برانداختن کلیسا در حکم سرپیچی از فرمان خدا و نیز خیانت به دولت غیرمذهبی است که کلیسا بازوی نگاهدارندهٔ اخلاقی آن به شمار می‌رود. تنها با این اندیشه است که می‌توانیم دریابیم کلیسا و مردم عادی چگونه دست به‌دست هم دادند و با چه وحشیگری به سرکوب عقاید بدعت‌آمیزی که توسط دولچینو اهل نووارا و خواهر خوش سیمایش مارگریتا موعظه می‌شد (حد۱۳۰۳) پرداختند.

دولچینو نیز، مانند جواکینو دا فیوره، تاریخ را به چند دوره تقسیم می‌کرد که دورهٔ سوم آن- از زمان پاپ سیلوستر اول (۳۱۴- ۳۳۵) تا سال ۱۲۸۰- شاهد فساد تدریجی کلیسا از طریق دل بستن به مال‌ومنال دنیایی بود. دولچینو می‌گفت در زمان سیلوستر هیچ‌یک از پاپها، جز کلستینوس پنجم، به مسیح ایمان نداشته‌اند؛ بندیکتوس، فرانسیس، و دومینیک صادقانه کوشیدند تا کلیسا را از مأمون (دیو ثروت) به خدا بازگردانند، اما ناکام شدند، و دستگاه پاپی اکنون در دوران بونیفاکیوس هشتم و کلمنس پنجم فاحشهٔ بزرگ مکاشفهٔ یوحنای رسول گشته است. دولچینو پیشوای انجمن تازه تأسیس برادری موسوم به «برادران روحانی پارما» شد که منکر مرجعیت پاپها بود و از ترکیبی از عقاید پاتارینها، والدوسیان، و فرانسیسیان روحانی پیروی می‌کرد. آنها در زندگی پایبند به عفت مطلق بودند، اما در میان آنان هر مردی با زنی می‌زیست که او را خواهر خود می‌خواند. کلمنس پنجم به سازمان تفتیش افکار دستور رسیدگی به وضع آنها را صادر کرد، لکن آنان در دادگاه حاضر نشدند؛ در عوض خویشتن را مسلح ساختند، و در دامن کوههای آلپ نزدیک پیمون موضع گرفتند. دستگاه تفتیش‌افکار لشکری برای سرکوبی آنان گسیل داشت؛ جنگ خونینی درگرفت؛ «برادران» به گذرگاههای کوهها عقب نشستند، ولی در حلقهٔ محاصره گرفتار آمدند؛ گرسنگی چنان برآنان غالب شد که به خوردن موش صحرایی، سگ، خرگوش، و علف پرداختند؛ سرانجام، براثر یک حملهٔ ناگهانی و برق‌آسا به موضع کوهستانی آنها، هزار مرد در نبرد ازپای درآمدند و هزاران تن دیگر در آتش سوزانده شدند (۱۳۰۴). هنگامی که مارگریتا را نزدیک آتش می‌بردند، با وجود ضعف مفرط، هنوز آنچنان زیبا بود که برخی از افسران سپاه به او پیشنهاد کردند در صورتی که سوگند بخورد از عقاید بدعت‌آمیز خویش دست برمی‌دارد، حاضرند با او ازدواج کنند؛ اما او نپذیرفت و اندک‌اندک در میان شعله‌های آتش خاکستر شد. برای دولچینو و یکی از یارانش به نام لونجینو ترتیبات دیگری درنظر گرفته شد: آنها را بر ارابه‌ای در کوچه‌های ورچلی گرداندند، گوشتشان را با گازانبرهای گداخته تکه‌تکه از تن کندند، اعضای تناسلیشان را آن‌قدر پیچاندند تا از جاکنده شد، و سرانجام رهایشان کردند تا بمیرند.

اکنون بدنیست شرح این ددمنشیها را پشت سرنهیم ونفوذ مداوم مسیحیت را در الهام بخشیدن به مردان و زنانی که به تقدس گرویدند از نظر بگذرانیم. همان عصری که شاهد محنتها و تباهیهای آوینیون بود، مبلغانی هم مثل جووانی دا مونته کوروینو و اودریک اهل پوردنونه پروراند که کوشیدند چینیها و هندیها را نیز به مسیحیت بگروانند؛ اما چینیها، به گفتهٔ یک وقایعنگار فرقهٔ فرانسیسیان، از این اشتباه که «هرکس می‌تواند در کیش و فرقهٔ خود رستگار شود» دست برنداشتند. این مبلغان ندانسته به علم جغرافیا بیش از مسیحیت خدمت کردند.

قدیسه‌کاترین سینایی در اطاق ساده‌ای، که هنوز هم آن را به جهانگردان نشان می‌دهند، به دنیا آمد، زندگی کرد، و درگذشت. از همین یک‌وجب خاک بود که او در نقل مکان دربار پاپ و احیای زهد و ایمان در مردم ایتالیا نقش بزرگی ایفا کرد، زهد و ایمانی که از هردو دورهٔ ریناشیتا و ریسورجیمنتو بسلامت رسته است. قدیسه‌کاترین در پانزدهسالگی به فرقهٔ «توبه» دومینیکیان پیوست. این فرقه سازمان «سه‌گانه‌ای» بود که تنها به راهبها و راهبه‌ها تعلق نداشت، بلکه مردان و زنانی که زندگی غیررهبانی داشتند، اما زندگی خویش را تا سرحد امکان وقف فعالیتهای

دینی و امور خیریه کرده بودند نیز در آن عضویت داشتند. کاترین با پدر و مادر خود می‌زیست، اما اطاقش به مثابه حجرهٔ زاهدان بود، که در آن محو خواندن دعا و مناجات و اندیشه‌های رازورانه می‌شد، و جز هنگامی که به کلیسا می‌رفت، آنجا را ترک نمی‌کرد. پدر و مادرش نگران بودند که مبادا دلمشغولیهای دینی به تندرستی او لطمه زند. سنگینترین کارهای خانه را به دوش او می‌نهادند، و کاترین بی‌گلایه آنها را انجام می‌داد و می‌گفت: «من در دل خود گوشه‌ای برای عیسی کنار نهاده‌ام.» باصفا و پاکی کودکان زندگی می‌کرد. همهٔ شادی، شک، و اشتیاقی را که دختران دیگر در عشق «نفسانی» می‌جستند، کاترین در عشق به مسیح می‌جست و می‌یافت. در حدت فزایندهٔ این اندیشه‌های عالم تنهایی، او از مسیح به عنوان معشوق آسمانیش سخن می‌گفت، با او دل می‌داد و دل می‌ستاند، و در عالم رؤیا می‌دید که با او ازدواج کرده است؛ مانند قدیس فرانسیس، آن‌قدر در اندیشهٔ جراحات پنجگانهٔ مسیح مصلوب فرو می‌رفت که آن جراحات را بردستها و پاها و پهلوی خود احساس می‌کرد. کاترین برهمهٔ وسوسه‌های نفس چیره‌گشت و آنها را چون فریب شیطان برای جدا کردن او از عشق یگانه و بیهمتایش طرد کرد.

کاترین پس از سه سال عزلت و پارسایی، دریافت که می‌تواند بی‌هیچ خطری وارد زندگی اجتماعی شود. همان‌گونه که زنانگی خود را به عشق مسیح سپرده بود، مهر مادرانهٔ خود را وقف بیماران و نیازمندان شهر سینا کرد. تا آخرین لحظات زندگی بربالین قربانیان طاعون به سرمی‌برد و برای تسلی بخشیدن معنوی به محکومان به مرگ تا لحظهٔ اعدام در کنارشان می‌ماند. هنگامی که پدر و مادرش درگذشتند و ماترک مختصری برایش به جا نهادند، آنها را تماماً بین نیازمندان تقسیم کرد. هرچند آبله او را بدنما کرده بود، دیدار چهره‌اش برای همهٔ کسانی که به او نگاه می‌کردند برکت‌آمیز بود. جوانان به تأثیر سخنان او از کفر معهودشان دست می‌شستند، و پیران، با شکی که بتدریج محو می‌شد، به فلسفهٔ ساده و اطمینانبخش او گوش می‌دادند. وی عقیده داشت که همهٔ بدیهای زندگی بشری زادهٔ معصیت بشر است، اما همهٔ گناهان بشر را می‌توان در اقیانوس عشق خداوند غرق کرد و شست؛ و هرگاه بتوان مردم را ترغیب کرد که بنابر عشق و محبت مسیحی عمل کنند، همهٔ بدیهای جهان از میان برخواهد خاست. بسیاری به او ایمان آوردند. مردم مونته پولچانو از او درخواست کردند که نزد آنها رود و خانواده‌های متخاصم را با هم آشتی دهد؛ شهرهای پیزا و لوکا او را برای مشاوره فراخواندند؛ و فلورانس از او دعوت کرد تا به گروه سفیرانش بپیوندد و به آوینیون سفر کند. بدین ترتیب، اندک‌اندک پای کاترین به دنیا کشانده شد.

از آنچه در ایتالیا و فرانسه دید، وحشت کرد: شهر رم کثیف و ویران بود؛ ایتالیا با کلیسایی که به فرانسه گریخته بود قطع رابطه می‌کرد؛ روحانیت با تعلق به زندگی مادی، احترام مردم عادی را خدشه‌دار کرده بود؛ و فرانسه در جنگ نیمه ویران شده بود. کاترین، که به رسالت آسمانی خویش ایمان داشت، اسقفان و پیشوایان کلیسا را رو در رو نکوهش کرد و به آنها گفت که تنها با بازگشت به رم و زندگی آبرومندانه است که می‌توانند کلیسا را نجات بخشند. خود او، دختر بیست وشش ساله‌ای که قادر به نوشتن نبود، نامه‌های تند اما دلنشینی به ایتالیایی ساده و خوشاهنگ خطاب به پاپها، شاهزادگان، و سیاستمداران دیکته می‌کرد که تقریباً در همهٔ صفات آنها کلمهٔ پیشگویانهٔ ریفورماتسیونه (اصلاح) به چشم می‌خورد. نامه‌های او، گرچه در زمامداران مؤثر نیفتاد، در مردم به نحو موفقیت‌آمیزی تأثیر گذارد. وقتی اوربانوس پنجم به ایتالیا بازگشت، کاترین شادمان شد، و هنگامی که رفت، ماتم گرفت، چون گرگوریس یازدهم بازآمد، دوباره سرزنده شد؛ به اوربانوس ششم تذکرات سومندی داد، اما از سبعیت او یکه خورد؛ و هنگامی که شقاق پاپی جهان مسیحیت را دو پاره‌کرد، کاترین خود یکی از نخستین قربانیان این کشمکش باورنکردنی بود. کاترین خوراک خود را به لقمه‌ای در روز کاهش داده بود، و مطابق روایات افسانه‌ای، در ریاضت تا آن حد پیش رفته بود که خوراکش منحصر به قرص نانی بود که در مراسم تناول عشای ربانی به عنوان تبرک دریافت می‌کرد. تمام نیروی مقاومت در مقابل بیماری را از دست داد؛ شقاق پاپها رشتهٔ عشقش به زندگی را

گسست، و دوسال پس از آغاز شقاق، در سی‌وسه سالگی چشم از جهان فروبست (۱۳۸۰). کاترین تا به امروز همچنان الهامبخش کار خیر در ایتالیاست. ایتالیایی که آن را بعد از مسیح و کلیسا از همه‌چیز بیشتر دوست می‌داشت.

در همان سال (۱۳۸۰) و همان شهری که کاترین در آن درگذشت، قدیس برناردینو به دنیا آمد. داستان زندگی کاترین برایش سرمشقی شد. هنگام شیوع بیماری طاعون در سال ۱۴۰۰، شب وروز خود را وقف پرستاری از بیماران کرد. پس از آنکه به فرقهٔ فرانسیسیان پیوست، در اطاعت محض از اصول و مقررات این فرقه، فردی نمونه شد؛ بسیاری از راهبان از او پیروی کردند؛ ووی به همراهی آنان فرقهٔ «فرانسیسیان مواظبین» را تأسیس کرد (۱۴۰۵)؛ تا پیش از مرگش، سیصد جامعهٔ رهبانی اصول فرقهٔ او را پذیرفته بودند. پاکی و اصالت زندگی او به موعظه‌هایش فصاحت مقاومت‌ناپذیری می‌داد. حتی در رم، که مردم آن از ساکنان همهٔ شهرهای اروپا بی‌بند وبارتر بودند، جانیان را به اعتراف، گنهکاران را به توبه، و مردم ذاتاً متخاصم را به صلح و دوستی وا می‌داشت. هفتادسال پیش «ملاهی سوزان» ساوونارولا، برناردینو، مردان و زنان رم را ترغیب کرد که ورقهای بازی، طاسهای تخته نرد، بلیطهای لاطاری، گیسهای مصنوعی، کتابها و صور قبیحه، و حتی آلات موسیقی خود را برتودهٔ هیزم عظیمی که برای سوزاندن اجساد در کاپیتول انباشته بود فرو ریزند (۱۴۲۴). سه‌روز بعد، زن جوانی که متهم به جادوگری بود در همان میدان سوزانده شد، و همهٔ ساکنان رم برای تماشای آن گردآمدند. خود قدیس برناردینو «وظیفه‌شناسترین مجازاتگر بدعتگذاران» بود.

بدین‌ترتیب، خوب وبد، زشت و زیبا در فراز و نشیب و هرج و مرج زندگی مسیحی درهم آمیخت. مردم سادهٔ ایتالیا همچنان با رضایت خاطر در عوالم وسطایی به سر می‌بردند، حال آنکه طبقات متوسط و بالا، نیمه مست از بادهٔ کهن فرهنگ باستانی، باشور و شوقی شرافتمندانه، در راه ایجاد رنسانس نوین پیش می‌تاختند.

فصل سوم
ظهور خاندان مدیچی
۱۴۶۴ -۱۳۷۸

I – صحنه

ایتالیاییها این عصر بلوغ را لاریناشیتا، یعنی نوزایی، می‌خواندند، زیرا این عصر به نظر آنها عصر رستاخیز پیروزمندانهٔ روح فرهنگ کلاسیک رم پس از هزار سال استیلای بربریت بود. به گمان ایتالیاییها، دنیای کلاسیک با تهاجم آلمانها و هونها در قرون سوم، چهارم، و پنجم نابود شده بود؛ دستهای زمخت گوتها گل پژمرده اما هنوز زیبای هنر و زندگی رومی را له کرده بود؛ هنر «گوتیک» با معماریش، که نااستوار و از نظر تزیینی عجیب و غریب بود، و با مجسمه‌سازیش، که خشن، ناهنجار، بیروح، و نمایشگر پیامبران عبوس و قدیسان رستگار بود، تهاجم را تکرار کرده بود. اکنون، به لطف گذشت زمان، آن گوتهای ریشدار و لومباردهای «ریش دراز» در خون غالب ایتالیایی مستحیل گشته بودند؛ و می‌رفت تا به لطف سنت معماری ویتروویوس و ویرانه‌های آموزندهٔ فوروم رومی، ستون و آرشیتراو کلاسیک باردیگر پرستشگاهها و کاخهای باشکوه و عظیم را زینت بخشند و به لطف پترارک و صدها ادیب دیگر

ایتالیایی، آثار بازیافتهٔ کلاسیک، ادبیات ایتالیا را با اصطلاحات ساده و صریح نثر سیسرون و آهنگ ملایم نظم ویرژیل احیا کنند. خورشید روح ایتالیایی ابرهای سرزمینهای شمال را می‌شکافت؛ مردان و زنان اندک‌اندک از زندان هراس قرون وسطایی رهایی می‌یافتند؛ مردم زیبایی را در همهٔ اشکال آن می‌پرستیدند و فضا را از شادمانی رستاخیز می‌انباشتند. ایتالیا جوانی از سر می‌گرفت.

کسانی که این‌گونه سخن می‌گفتند بیش از اندازه به این رویداد نزدیک بودند که به تولد دوباره از دیدگاه تاریخی آن بنگرند یا عوامل گوناگون و درهم آن را دریابند. اما در پدید آمدن رنسانس عوامل دیگری جز احیای سنن فرهنگی باستان نیز نقش داشتند، و نقش پول در این میان بیش از همهٔ عوامل دیگر بود- همان پول بوگندوی بورژوازی، یعنی سود حاصل از مدیران ورزیده، کارگران ارزان، سفرهای مخاطره‌آمیز به شرق، و گذشتن از کوههای صعب‌العبور آلپ به منظور خرید کالای ارزان و فروش آن به بهای گران، محاسبات دقیق و سرمایه‌گذاریها و پرداخت وامها، و بهره‌ها و سود سهامها- که بر روی‌هم آن‌قدر انباشته شد که مازاد آن، پس از کسر هزینهٔ لذات جسمانی و خرید کرسی سنا و شوراهای شهر و معشوقه‌ها، می‌توانست صرف خرید اثری از میکلانژ یا تیسین (تیتسیانو) و تبدیل ثروت به زیبایی گردد و ثروت را به رایحهٔ هنر آغشته کند. پول سرچشمهٔ همهٔ تمدنهاست. پول بازرگانان، بانکداران، و کلیسا بود که هزینهٔ نسخه‌های خطی را تأمین و ادبیات کهن را احیا می‌کرد. اما آنچه اندیشه و احساس را در دورهٔ رنسانس آزاد کرد نسخه‌های خطی کهن نبود؛ بلکه گرایش به امور دنیوی، که با ظهور طبقهٔ متوسط پدیدآمد، و گسترش دانشگاهها و دانش و فلسفه، واقعبینتر شدن اذهان در نتیجهٔ تحصیل علم حقوق، و فراخی گرفتن افکار براثر آشنایی گسترده‌تر با جهان بود. ایتالیایی فرهیخته، که حال دیگر عقاید جزمی کلیسا را مورد شک قرار داده بود و از آتش دوزخ نمی‌ترسید و می‌دید که روحانیان نیز به اندازهٔ مردم عادی «اپیکوری» هستند، خود را از بندهای عقلانی و اخلاقی رهانید و به حواس آزاد شده‌اش امکان داد، بدون احساس شرم، از تجلیات گوناگون زیبایی در زن و مرد و هنر لذت برد؛ و همین آزادی تازه یافته او را، پیش از آنکه با هرج و مرج اخلاقی، فردگرایی فرو پاشنده، و اسارت ملی به نابودی کشاند، طی یک قرن شگفت‌انگیز (۱۴۳۴- ۱۵۳۴) به انسانی خلاق مبدل کرد. فاصلهٔ بین این دو نظم و و نظام رنسانس بود.

چرا نواحی شمال ایتالیا نخستین جایی بود که این بیداری از خواب زمستانی را تجربه کرد؟ در شمال ایتالیا، جهان رومی کهن هرگز بکلی ویران نشده بود؛ شهرهای آن ساختار کهن یادگارهای دیرین خود را نگاه داشته بودند، و اینک قوانین رومی را نیز احیا می‌کردند. هنر کلاسیک در رم، ورونا، مانتوا، و پادوا کماکان باقی مانده بود. معبد آگریپا با اینکه هزار و چهارصد سال قدمت داشت، هنوز برجای بود و برای ادای مراسم عبادت مورد استفاده قرار می‌گرفت؛ و در فوروم هنوز گویی صدای سیسرون و قیصر شنیده می‌شد که دربارهٔ سرنوشت کاتیلینا جدل می‌کردند. زبان لاتینی هنوز زبانی زنده بود، و ایتالیایی فقط یکی از لهجه‌های خوشاهنگ آن به شمار می‌رفت. خدایان و اساطیر و آداب عصر شرک هنوز در خاطره‌های مردم یا در زیر قالبهای مسیحیت پایداری می‌کردند. ایتالیا در وسط کشورهای کرانهٔ مدیترانه قرار داشت و براین حوزهٔ تمدن و بازرگانی کلاسیک فرمان می‌راند. ایتالیای شمالی از هر منطقهٔ دیگر اروپا، جز فلاندر، مدنیتر و صنعتیتر بود. این منطقه هیچ‌گاه متحمل یک فئودالیسم تمام عیار نشده بود، بلکه توانسته بود اشرافیت را مطیع شهرها و طبقهٔ بازرگانان کند. ایتالیای شمالی گذرگاه تجارت میان بقیهٔ ایتالیا و اروپای آن سوی آلپ، و نیز بین اروپای باختری و لوان (شرق طالع) بود؛ صنعت و بازرگانی، این گوشهٔ ایتالیا را غنیترین منطقهٔ جهان مسیحیت ساخته بود. بازرگانان ماجراجوی آن در همه‌جا، از بازارهای مکارهٔ فرانسه گرفته تا دورافتاده‌ترین بندرهای دریای سیاه، حضور داشتند. اینان، که به سروکار داشتن با یونانیان، عربها، یهودیان، مصریان، ایرانیان، هندیان، و چینیان خو کرده بودند، در عقاید جزمی خود به نرمش و تعدیل گراییدند و رواداری نسبت به

کیشهای دیگر را، که در اروپای قرن نوزدهم به واسطهٔ تماس گسترده با ادیان بیگانه به وجودآمد، در میان طبقات باسواد ایتالیا اشاعه دادند. با اینهمه، حتی پس از آنکه بیدینی بر ایتالیا چیره گشت، مصلحت بازرگانی دست به دست سنن و روحیه و غرور ملی داد تا ایتالیا را همچنان کاتولیک نگاه دارد. عواید پاپی، از هزاران جویبار، از دهها سرزمین مسیحی به رم سرازیر می‌شد و ثروت دربار پاپ در سراسر ایتالیا سرریز می‌کرد. کلیسا وفاداری ایتالیاییها را با نرمش بزرگوارانه در برابر گناهان نفسانی و تسامح و ملایمت (پیش از شورای ترانت، ۱۵۴۵) در قبال فیلسوفان بدعتگذاری که از متزلزل ساختن ایمان مردم خودداری می‌کردند، پاداش داد. بدین‌ترتیب، ایتالیا از نظر ثروت، هنر، و اندیشه یک قرن از کشورهای دیگر اروپا پیش افتاد، به نحوی که در قرن شانزدهم، که نهضت رنسانس در ایتالیا رنگ می‌باخت، این نهضت تازه در فرانسه، آلمان، هلند، انگلستان، و اسپانیا شکوفا می‌گشت. رنسانس یک دورهٔ زمانی نبود، بلکه یک شیوهٔ زندگی وتفکر بود که از طریق بازرگانی، جنگ، و اندیشه‌ها از ایتالیا به سراسر اروپا گسترش یافت.

همان عواملی که سبب شدند رنسانس در شمال ایتالیا پا به عرصهٔ وجود گذارد، عیناً نیز باعث شدند تا نخستین تجلیگاهش فلورانس باشد. فلورانس یا فیورنتسا (شهر گلها) با سازمان دادن به صنایعش، گسترش بازرگانیش، و اقدامات کارشناسان مالیش، در قرن چهاردهم از همهٔ شهرهای شبه‌جزیرهٔ ایتالیا، به استثنای ونیز، ثروتمندتر شد. اما برخلاف ونیزیها که در آن عصر همهٔ نیروی خود را صرف کسب لذت و ثروت می‌کردند، مردم فلورانس، شاید به واسطهٔ تأثیر حکومت نیمه دموکراتیک آشفتهٔ خویش، چنان حدتی در ذهن و ذکاوت، و چنان مهارتی در همهٔ هنرها به هم رساندند که شهر آنان، به تصدیق همگان، پایتخت فرهنگی ایتالیا شد. نزاع جناحهای مخالف، شور زندگی و اندیشه را افزایش می‌داد، و خانواده‌های رقیب در حمایت از هنر نیز به اندازهٔ کسب قدرت با یکدیگر چشم و همچشمی می‌کردند. واپسین- و نه نخستین- انگیزه نیز زمانی پدید آمد که کوزیمو د مدیچی عواید املاک خود و ثروتها و کاخهای دیگر را برای اسکان و پذیرایی نمایندگانی که به «شورای فلورانس» می‌آمدند تخصیص داد (۱۳۴۹). کشیشان و دانشوران یونانی، که برای بحث دربارهٔ تجدید وحدت مسیحیت شرق و غرب به این شورا می‌آمدند، بسی بیش از هر فلورانسی در آن زمان با ادبیات یونان آشنایی داشتند؛ بعضی از آنان در شهر سخنرانیهایی ترتیب می‌دادند، و نخبگان شهر برای شنیدن سخنان آنان گرد می‌آمدند. وقتی قسطنطنیه به تصرف ترکان درآمد، بسیاری از یونانیها آن شهر را ترک کردند تا در فلورانس، که چهارده سال پیش با چنان گرمی و مهمان‌نوازی آنان را پذیرفته بود، اقامت کنند. برخی از آنان نسخه‌های خطی متون قدیم را با خود به فلورانس بردند؛ گروهی نیز دربارهٔ زبان یونانی یا شعر و فلسفهٔ یونان جلسات درس ترتیب دادند. این بود که رنسانس با جمع آمدن بسیاری از جریانهای مؤثر در فلورانس شکل گرفت و آن شهر را به صورت آتن ایتالیا درآورد.

II – مبانی مادی

فلورانس در قرن پانزدهم کشور- شهری بود که نه تنها برخود فلورانس بلکه (با وقفه‌هایی) بر پراتو، پیستویا، پیزا، ولترا، کورتونا، آرتتسو، و اراضی کشاورزی اطراف آن نیز حکومت می‌کرد. دهقانان سرف نبودند، بلکه جمعی خرده مالک، و بسیاری نیز اجاره‌دار بودند که در خانه‌های سنگی و سیمانی ساده شبیه خانه‌های دهقانان امروزی می‌زیستند، و مأموران آبادی را خود بر می‌گزیدند تا امور محلیشان را اداره کنند. ماکیاولی آمیزش و گفتگو و بازی با این دهقانان دلاور مزارع، باغستانها، و تاکستانها را دون شأن خود نمی‌دانست. اما زعمای شهر بر بهای فروش کالاها نظارت می‌کردند، و برای ارضای خاطر پرولتاریای اخلالگر، بهای محصولات غذایی را آن‌قدر پایین نگاه می‌داشتند که نمی‌توانست رضایت دهقانان را فراهم آورد؛ بدین‌ترتیب، آواز غم‌انگیز کشمکش دیرین شهر و روستا نیز بر بانگ نفرتی که از طبقات ستیزه‌گر درون شهر بر می‌خاست افزوده می‌شد.

جمعیت خود شهر فلورانس در سال ۱۳۴۳، به گفتهٔ ویلانی، حدود ۹۱٬۵۰۰ تن بود. گرچه از شمارهٔ تخمینی ساکنان این شهر- که به همان اندازه معتبر و قابل اعتماد باشد- در سالهای بعدی رنسانس اطلاعی در دست نیست، اما با توجه به رشد بازرگانی و توسعهٔ صنعت می‌توان گفت که جمعیت آن افزایش بسیار یافته است. حدود یک چهارم ساکنان شهر کارگران صنعتی بودند؛ تنها صنعت بافندگی در قرن سیزدهم سی‌هزار تن زن و مرد را در دویست کارگاه نساجی در استخدام داشت. در سال ۱۳۰۰، فدریگو اوریچلاری نام خانوادگیش را از اینجا بدست آورد که راز استخراج رنگدانهٔ ارغوانی (اروچلا) از گیاه گلسنگ را از مشرق زمین آورد. این تکنیک در صنعت رنگسازی انقلابی پدیدآورد و گروهی از صاحبان کارگاههای پشمبافی را به مقام میلیونرهای امروزی ما رساند. در سال ۱۳۰۰، فلورانس در صنعت بافندگی به مرحلهٔ کاپیتالیستی سرمایه‌گذاری هنگفت، تهیهٔ متمرکز مواد و ماشین‌آلات، تقسیم منظم کار، و کنترل تولید به وسیلهٔ صاحبان سرمایه رسیده بود. در سال ۱۴۰۷، تولید یک جامهٔ پشمین سی فرایند مختلف را پشت‌سر می‌گذاشت که هریک به دست کارگری متخصص انجام می‌گرفت.

فلورانس برای فروش کالاهای خود بازرگانانش را تشویق می‌کرد که دادوستدشان را با همهٔ بندرهای مدیترانه و کرانه‌های اقیانوس اطلس تا بروژ حفظ کنند، و برای حمایت از تجارت فلورانس و ترویج آن کنسولهایی در ایتالیا، جزایر بالئار، فلاندر، مصر، قبرس، قسطنطنیه، ایران، هند، و چین گماشته بود. برای اینکه راه بازرگانی خود را به سوی دریا بگشاید، ناگزیر پیزا را به تصرف درآورده بود و کشتیهای بازرگانی جنوایی را برای حمل کالاهای خود کرایه می‌کرد. به علاوه، برای آنکه فراورده‌های خارجی مشابه به بازار فلورانس راه پیدا نکنند، حکومت حامی بازرگانان و سرمایه‌داران تعرفه‌های گمرکی سنگین وضع کرده بود.

برای تأمین هزینه‌های چنین صنعت و تجارت عظیم و پردامنه‌ای، و نیز هزینه‌های دیگر، هشتاد مؤسسهٔ بانکی فلوارنسی- عمدتاً باردی، پروتتسی، ستروتتسی، پیتی، و مدیچی- پولهای سپرده‌گذاران را به کار می‌انداختند. چک (پولیتتسه) می‌کشیدند، اعتبارنامه (لتره دی پاگامنتی) صادر می‌کردند، به مبادلهٔ کالاهای تجاری و گشایش اعتبار می‌پرداختند، و هزینه‌هایی برای جنگ یا صلح در اختیار حکومت می‌گذاشتند. چند تجارتخانهٔ فلورانسی مبلغ ۱٬۳۶۵٬۰۰۰ فلورین (۳۴٬۱۲۵٬۰۰۰ دلار) به ادوارد سوم پادشاه انگلستان وام دادند، و در نتیجهٔ قصور او در بازپرداخت آن ورشکست شدند (۱۳۴۵). به رغم چنین مصایبی، فلورانس در قرون سیزدهم تا پانزدهم پایتخت مالی اروپا شد، و هم در آنجا بود که نرخ ارز برای پولهای رایج اروپایی تعیین می‌گشت. از همان سال ۱۳۰۰، برای حفاظت از کشتیهای ایتالیایی در سفرهای دریایی، استفاده از سیستم بیمه رواج گرفت- اقدامی احتیاطی که تا سال ۱۵۴۳ در انگلستان هنوز معمول نشده بود. در یک دفتر حساب فلورانسی متعلق به سال ۱۳۸۲ به سیستم دفترداری دوبل بر می‌خوریم- و احتمالا این شیوه از یک قرن پیشتر در فلورانس و ونیز وجنووا معمول بوده است. در سال ۱۳۴۵ حکومت فلورانس اوراق قرضهٔ قابل انتقال و با پشتوانهٔ طلا با نرخ بهرهٔ پایین پنج درصد منتشر ساخت که نشانهٔ شهرت اعتبار و رونق بازرگانی شهر است. درآمد دولت در سال ۱۴۰۰ از عواید انگلستان در دوران شکوفایی این کشور در زمان سلطنت ملکه الیزابت بیشتر بود.

بانکداران، بازرگانان، کارخانه‌داران، پیشه‌وران، و کارگران ماهر اروپا در اتحادیه‌های صنفی سازمان یافته بودند. در میان اصناف فلورانس هفت صنف (آرتی) «اصناف بزرگتر» (آرتی مادجوری) خوانده می‌شدند که تولیدکنندگان پوشاک، تولیدکنندگان کالاهای پشمی، تولیدکنندگان کالاهای ابریشمی، بازرگانان پوست، کارشناسان امور مالی، پزشکان و داروسازان، و صنف مختلط تجار، قضات، و صاحبان دفاتر اسناد رسمی را شامل می‌شد. چهارده صنف دیگر فلورانس که «اصناف کوچکتر» (آرتی مینوری) خوانده می‌شدند عبارت بودند از: دوزندگان، کشبافان، قصابان، نانوایان، میفروشان، پینه‌دوزان، سراجان، اسلحه‌سازان، آهنگران، قفل‌سازان، نجاران، مهمانخانه‌داران، بنایان و

سنگتراشان، و گروه دیگری که پیشه‌وران گوناگونی مثل روغن‌فروشان،گوشت خوک فروشان، و طناب‌بافان را در خود گرد آورده بود. هر رأی دهنده می‌بایست در یکی از این صنفها عضو باشد، و اشراف، که در سال ۱۲۸۲ با یک انقلاب بورژوایی از حق رأی محروم شده بودند، برای اینکه بار دیگر این حق را به دست بیاورند، به اصناف می‌پیوستند. پس از این بیست ویک صنف، هفتاد و دو اتحادیه متشکل از کارگران فاقد حق‌رأی قرار داشت؛ پایینتر از اینان هزاران کارگر روزمزد بودند که در فقر مطلق به سر می‌بردند و حق تشکل نداشتند. پایینتر از اینها یا- چنانچه دلسوزی اربابانشان بیشتر بود- بالاتر از اینها، بردگان معدودی قرار می‌گرفتند. اعضای «اصناف بزرگتر» از نظر سیاسی پوپولو گراسو (مردم فربه و سیر) به شمار می‌آمدند؛ باقی جمعیت پوپولو سینوتو (مردم کوچک) را تشکیل می‌دادند. تاریخ سیاسی فلورانس، مانند تاریخ سیاسی دولتهای امروزی، در وهلهٔ نخست پیروزی طبقهٔ سوداگر بر اشراف قدیمی مالک اراضی (۱۲۹۳)، و سپس مبارزات «طبقهٔ کارگر» برای به دست گرفتن قدرت سیاسی بود.
در سال ۱۳۴۵، چینتو براندینی با نه تن دیگر به جرم متشکل ساختن کارگران تهیدست صنایع پشمبافی محکوم به مرگ شد، و کارفرمایان، برای از هم پاشیدن اتحادیه‌های کارگری، کارگران بیگانه را به کشور آوردند. در سال ۱۳۶۸ «مردم کوچک» دست به انقلاب زدند، اما قیام آنها سرکوب شد. ده سال بعد تومولتو دی چومپی (شورش پشمزنان) موجب شد که طبقهٔ کارگر در یک لحظهٔ گیج‌کننده ادارهٔ جامعه را به عهده گیرد. پشمزنان به رهبری کارگر پابرهنه‌ای به نام میکله دی لاندو به کاخ وکیو ریختند، شورای شهر را متلاشی کردند؛ و استقرار حکومت پرولتاریا را اعلام داشتند (۱۳۷۸). قوانین مخالف تشکیل اتحادیه‌ها لغو شد، اتحادیه‌های پایینتر دارای حق رأی شدند، به دستمزدگیران برای پرداخت قروضشان دوازده سال مهلت قانونی داده شد، و نرخ بهره به منظور سبکتر ساختن بار طبقهٔ وامدار کاهش یافت. رهبران بازرگانان و صاحبان حرفه‌ها به مقابله برخاستند و کارگاههای خود را بستند و صاحبان اراضی را واداشتند که صدور آذوقه به شهر را قطع کنند. انقلابیون به ستوه آمده به دو جناح تقسیم شدند: یکی آریستوکراسی طبقهٔ کارگر متشکل از صنعتگران ماهر، و دیگری «جناح چپ» با عقاید کمونیستی. سرانجام، محافظه‌کاران، با آوردن مردان تنومند از روستاها و مسلح کردن آنها، حکومت منشعب کارگری را واژگون کردند و طبقهٔ بازرگانان را به قدرت رساندند (۱۳۸۲).
بورژوازی پیروز برای تحکیم پیروزی خود در قانون اساسی تجدید نظر کرد. سینیوریا یا شورای شهر سینیورها (اصلمندان)، متشکل از هشت پریوری دله آرتی (پیشکسوتان یا رهبران اصناف) بود که انتخاب آنها به حکم قرعه از میان کیسه‌های محتوی نام واجدین شرایط انجام می‌گرفت. اعضای شورا نیز به نوبهٔ خود یک گونفالونیره دی جوستیتسیا (پرچمدار عدالت) یا مجری قانون را به ریاست اجرایی خویش برمی‌گزیدند. از این هشت عضو، چهار تن می‌بایست از میان رهبران «اصناف بزرگتر» برگزیده شوند، هرچند این «آرتی مادجوری» اقلیت بسیار کوچکی از جمعیت ذکور بالغ شهر را در برمی‌گرفتند. همین تناسب در انتخاب اعضای مشورتی کونسیگلیو دل پوپولو (شورای مردم) نیز مورد لزوم بود؛ پوپولو (مردم) در اینجا فقط به‌معنی اعضای بیست‌ویک صنف بود. اعضای کونسیگلیو دل کومونه (شورای جامعه) نیز از میان اعضای همهٔ اصناف برگزیده می‌شدند، اما وظیفه‌شان منحصر به این بود که هرگاه شورای شهر آنها را فرا بخواند، انجمن کنند و به پیشنهادهای رهبران شورا رأی «آری» یا «نه» بدهند. در موارد نادری، رهبران شورا، با به‌صدا درآوردن ناقوس بزرگ کاخ وکیو، پارلامنتو یا مجلسی از همهٔ رأی‌دهندگان را به پیاتسا دلا سینیوریا فرا می‌خواندند. معمولاً یک چنین مجمع عمومی، یک بالیا یا «کمیسیون اصلاحات» انتخاب می‌کرد و برای مدت معینی به آن اختیارات فوق‌العاده می‌داد و سپس خود پایان می‌یافت.
این اشتباه سخاوتمندانهٔ مورخین قرن نوزدهم بود که فلورانس پیش از خاندان مدیچی را به داشتن درجه‌ای از دموکراسی مفتخر کرد که آن بهشت توانگر سالاری بویی نیز از آن نبرده بود. شهرهای تابع، هرچند خود نوابغ بسیار

داشتند و به میراث خویش می‌بالیدند، در شورای فلورانس که بر آنها فرمانروایی می‌کرد حتی یک سخنگو نداشتند. در فلورانس تنها۳۲۰۰ مرد دارای حق رأی بودند، و در هر دو شورای شهر نمایندگان طبقهٔ بازرگان چنان اکثریتی داشتند که بندرت با آنها مخالفتی می‌شد. در نظر طبقات بالا مسلم بود که تودهٔ بیسواد نمی‌تواند داوری ژرف یا مطمئنی دربارهٔ مصالح جامعه در بحرانهای داخلی یا مسائل خارجی داشته باشد. مردم فلورانس عاشق آزادی بودند؛ اما این آزادی برای مردم فقیر مفهومی جز آزادی فرمان‌بردن از اربابان فلورانسی، و برای توانگران مفهومی جز آزادی خود آنان در فرمانروایی بر شهر و متصرفات آن بدون دخالت امپراطوران یا پاپها یا فئودالها نداشت.

نقایص انکارناپذیر قانون اساسی عبارت بود از کوتاهی دوران تصدی امور اجرایی آن، و اصلاحات فراوان پی‌درپی در خود قانون. نتایج شوم آن عبارت بود از دسته‌بندی، توطئه‌چینی، خشونت، اغتشاش، بیلیاقتی، و ناتوانی دولت جمهوری در طرح و اجرای سیاست منسجم و دراز مدتی شبیه آنچه ونیز را از ثبات و قدرت برخوردار ساخت. نتایج خوب و مطلوب آن، پیدایش جو باردار کشمکشها و بحث و جدالهایی بود که حرکتها را تندتر، هوش و حواس و ذهن را تیزتر، و اندیشه را فعالتر می‌کرد، تا آنجا که فلورانس را به مدت یک قرن به مقام رهبری فرهنگی دنیا ارتقا داد.

III – **کوزیمو «پدر میهن»**

سیاست در فلورانس عبارت بود از کشمکش گروهها و خانواده‌های ثروتمند- ریتچی، آلبیتتسی، مدیچی، ریدولفی، پاتتسی، پیتی، ستروتتسی، روچلای، والوری، کاپونی، سودرینی- برای در اختیار گرفتن حکومت. خاندان آلبیتتسی از سال ۱۳۸۱ تا ۱۴۳۴، با فواصلی، برتری خود را در دولت حفظ کرد و شجاعانه به حمایت از طبقهٔ ثروتمند در برابر فقرا پرداخت.

ردپای خاندان مدیچی را می‌توان تا سال ۱۲۰۱، که کیاریسیمو د مدیچی عضو «شورای جامعه» بود، دنبال کرد. آواردو د مدیچی، جد بزرگ کوزیمو، با تهور در کار تجارت و به یاری تشخیص درست امور مالی، ثروت هنگفتی برای خانواده گردآورد و در سال ۱۳۱۴ به عنوان گونفالونیر (کلانتر) شهر برگزیده شد. نوهٔ برادر آواردو، به نام سالوسترو د مدیچی که در سال ۱۳۷۸ خود گونفالونیر فلورانس بود، با پشتیبانی از خواستهای شورشیان فقیر برای خاندان خویش محبوبیتی فراهم ساخت. نوهٔ برادر سالوسترو، به نام جووانی دی بیتچی د مدیچی که در سال ۱۴۲۱ گونفالونیر بود، با وجود اینکه خود زیان هنگفتی می‌برد، با پشتیبانی از یک قانون مالیات سالانه (کاتاستو) به میزان نیم درصد درآمد- که خود این درآمد معادل هفت درصد کل سرمایهٔ شخص محاسبه می‌شد- محبوبیت خاندانش را بیش از پیش افزایش داد (۱۴۲۷). توانگران، که در گذشته مالیات سرانه‌ای برابر با مالیات فقرا می‌پرداختند، کینهٔ مدیچی را به دل گرفتند.

جووانی دی بیتچی در ۱۴۲۸ درگذشت و برای فرزندش، کوزیمو، نامی نیک و هنگفت‌ترین سرمایه‌های توسکان را- ۱۷۹٬۲۲۱ فلورین (۴٬۴۸۰٬۵۲۵ دلار؟)- به ارث نهاد. کوزیمو در این هنگام سی‌ونه سال داشت و بخوبی قادر بود که شعبات گوناگون و گستردهٔ تجارتخانه را اداره کند. کار این شعبات فقط محدود به امور بانکداری نبود، بلکه شامل ادارهٔ کشتزارهای وسیع، تولید کالاهای پشمی و ابریشمی، و تجارت کالاهای بسیاری می‌شد که روسیه را به اسپانیا، اسکاتلند را به سوریه، و اسلام را به مسیحیت می‌پیوست. کوزیمو ضمن آنکه سرگرم ساختن کلیساهایی در فلورانس بود، انعقاد پیمانهای بازرگانی و مبادلهٔ هدایای گرانبها با سلاطین ترک را هم گناه نمی‌شمرد. تجارتخانهٔ او در واردکردن کالاهای کم حجم اما پربها از شرق- مثل ادویه و بادام و شکر- تخصصی به هم رسانده بود و این کالاها و اجناس دیگر را در چندین بندر اروپایی به فروش می‌رسانید.

کوزیمو همهٔ این امور را آرام و متبحرانه اداره می‌کرد، و مجالی هم برای فعالیتهای سیاسی می‌یافت. به عنوان عضو دیچی یا «شورای جنگی ده‌نفری»، فلورانس را در برابر لوکا به پیروزی رهبری کرد، و به عنوان بانکدار برای تأمین

هزینهٔ جنگ وامهای هنگفتی به دولت پرداخت. محبوبیت او حسادت زورمندان دیگر را برانگیخت. در سال ۱۴۳۳ رینالدو دلیی آلبیتتسی او را به اتهام اینکه سرگرم توطئه برای برانداختن حکومت جمهوری و رسیدن به مقام دیکتاتوری است مورد حمله قرار داد. رینالدو توانست برناردو گوادانیی را، که در آن هنگام گونفالونیر شهر بود، متقاعد سازد که حکم بازداشت کوزیمو را صادر کند. کوزیمو خود را تسلیم کرد و در کاخ وکیو زندانی شد. از آنجا که رینالدو با ملازمان مسلح خویش بر «پارلامنتو» در پیاتسا دلا سینیوریا مسلط بود، صدور حکم اعدام کوزیمو قطعی به نظر می‌رسید. اما کوزیمو موفق شد مبلغ هزار دوکاتو (۲۵٬۰۰۰ دلار؟) به رینالدو برساند، و رینالدو ناگهان دلرحم شد و رضایت داد که کوزیمو همراه فرزندان و هواخواهان عمده‌اش ده سال از فلورانس تبعید شود. کوزیمو در ونیز اقامت گزید، و در آنجا فروتنی و ثروت او دوستان زیادی برایش فراهم آورد. چیزی نگذشت که دولت ونیز دست به کار استفاده از نفوذش شد تا اجازهٔ بازگشت او را بگیرد. «شورای شهر»، که در سال ۱۴۳۴ انتخاب شد، جانبدار او بود و حکم تبعیدش را لغو کرد. کوزیمو پیروزمندانه بازگشت، و رینالدو و فرزندانش از شهر گریختند.
«پارلامنتو» یک «بالیا» انتخاب کرد و به آن اختیارات فوق‌العاده داد. کوزیمو پس از سه دورهٔ کوتاه خدمت، از همهٔ مقامات سیاسی کناره‌گرفت و گفت «انتخاب شدن به مقامی، اغلب برای جسم مضر و برای روح زیانبخش است.» از آنجا که دشمنانش شهر را ترک گفته بودند، دوستانش بآسانی بر دستگاه حکومتی فرمان می‌راندند. کوزیمو بی‌آنکه در ترکیب حکومت جمهوری تغییری دهد، موفق شد با اغوا یا صرف پول، یاران خود را تا پایان عمر خود در مقامهای دولتی نگاه دارد. وامهایی که به خانواده‌های با نفوذ می‌داد حمایت آنها را به زور هم که شده جلب می‌کرد؛ هدایایش به روحانیان یاری مشتاقانهٔ آنها را درپی داشت، و بخششهای سخاوتمندانه و بیسابقه‌اش به مردم، شارمندان را براحتی با حکومت او سازش می‌داد. مردم فلورانس دریافته بودند که قانون اساسی جمهوری آنان را در برابر اشراف ثروتمند حفاظت نمی‌کند؛ شکست شورش چومپی این درس را در خاطرهٔ مردم حک کرده بود. اگر بنا بود مردم از میان آلبیتتسی که حامی ثروتمندان بود و مدیچی که پشتیبان طبقات متوسط و فقیر بود یکی را برگزینند، چندان تردید نمی‌کردند. مردمی که از ستمگری صاحبان ثروت به ستوه آمده بودند و از کشمکشهای فرقه‌ای خسته بودند از حکومتهای دیکتاتوری در فلورانس (۱۴۳۴)، پروجا (۱۳۸۹)، بولونیا (۱۴۰۱)، سینا (۱۴۷۷)، و رم (۱۳۴۷- ۱۹۲۲) استقبال کردند. ویلانی می‌گوید: «مدیچیها تفوق خود را به نام آزادی و به کمک پوپولو (مردم) و پوپولاتچو (تودهٔ عوام) توانستند حفظ کنند.» کوزیمو قدرت خود را با اعتدال مدبرانه‌ای، گهگاه آمیخته با خشونت، به کار برد. وقتی یاران او شک بردند که بالداتچو د/آنگیاری سرگرم توطئه برای پایان دادن به قدرت کوزیموست، او را از پنجره‌ای به اندازهٔ کافی مرتفع فرو انداختند تا از تمام شدن کارش مطمئن شوند، و کوزیمو از این بابت اعتراضی نکرد. یکی از تکیه کلامهای کوزیمو این بود که «با ورد و دعا نمی‌توان حکومت کرد.» کوزیمو به جای مالیات ثابت پیشین، بر سرمایه‌های خصوصی مالیات تصاعدی بست، و متهم شد که با وضع این مالیات خواسته است از دوستانش دلجویی کند و دشمنانش را دلسرد سازد. جمع کل مالیاتها در بیست سال اول قدرت کوزیمو بالغ بر ۴٬۸۷۵٬۰۰۰ فلورین (۱۲۱٬۸۷۵٬۰۰۰ دلار) بود؛ و کسانی که از پرداخت مالیات سرباز می‌زدند بسادگی روانهٔ زندان می‌شدند. بسیاری از اشراف شهر را ترک کردند و زندگی روستایی نجبای قرون وسطی را از سرگرفتند. کوزیمو خروج اشراف را با خونسردی پذیرفت و گفت که با چند گز پارچهٔ سرخ می‌توان اشراف تازه‌ای ساخت.
مردم فلورانس بر این جریان لبخند تأیید زدند، زیرا می‌دیدند که این درآمدها تماماً صرف امور کشور و زیبایی فلورانس می‌شود؛ مضافاً اینکه خود کوزیمو ۴۰۰٬۰۰۰ فلورین (۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار؟) برای کارهای عام‌المنفعه و خیریه پرداخته بود؛ این مبلغ تقریباً دو برابر پولی بود که برای بازماندگان خود به ارث گذاشت. کوزیمو تا پایان هفتاد و پنج سالگی به نحوی خستگی‌ناپذیر به ادارهٔ املاک شخصی و امور دولتی، هردو، رسیدگی می‌کرد. هنگامی

که ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان، مبلغ قابل توجهی از او وام خواست، کوزیمو، بی‌توجه به بدقولیهای قبلی ادوارد سوم، تقاضای او را اجابت کرد، و شاه نیز دین خود را با سکه‌های طلا و پشتیبانی سیاسی به او باز پرداخت. تومازو پارنتوچلی، اسقف بولونیا، گرفتار کسر بودجه شد و از کوزیمو کمک طلبید. کوزیمو به او نیز کمک کرد؛ و وقتی پارنتوچلی با نام نیکولاوس پنجم به مقام پاپی رسید، ادارهٔ همهٔ امور مالی پاپها به دست کوزیمو سپرده شد. کوزیمو برای آنکه رشتهٔ فعالیتهای مختلفش به هم گره نخورد، مانند یک میلیونر امریکایی، صبح زود از خواب برمی‌خاست و تقریباً هر روز در محل کارش حضور می‌یافت. در خانه به پیوند درختان و مراقبت از تاکها می‌پرداخت. لباسی ساده می‌پوشید، به اعتدال می‌خورد و می‌آشامید، و (پس از آنکه از کنیزی صاحب پسری نامشروع شد) زندگی خانوادگی آرام و منظمی‌پیش گرفت. کسانی که به خانهٔ او راه می‌یافتند از قیاس سادگی میز غذای خانوادگی او با ضیافتهای مسرفانه‌ای که برای هیئتهای نمایندگی خارجی جهت ایجاد صلح و دوستی برپا می‌کرد شگفتزده می‌شدند. کوزیمو معمولا مردی با عاطفه، ملایم، باگذشت، و آرام بود، و در عین حال به خاطر طنز تلخش شهرت داشت. با فقرا گشاده دست بود، مالیات دوستان نیازمند خود را می‌پرداخت و نیکوکاری خویش را چون قدرت سیاسیش در بینامی لطف‌آمیزی پنهان می‌کرد. بوتیچلی، پونتورمو، و بنوتتسوگوتتسولی خصوصیات او را چنین تصویر کرده‌اند: مردی میانه بالا، با چهره‌ای به رنگ زیتون، موی خاکستری برپشت خوابیده، بینی بلند و باریک، و سیمای باوقار و مهربانی که نمودار هوش سرشار و قدرت آرام اوست.

سیاست خارجی کوزیمو وقف حفظ و سازماندهی صلح بود. او، که پس از یک رشته کشمکشهای ویران‌کننده به قدرت رسیده بود، می‌دانست که جنگ واقعی یا نزدیک به وقوع تا چه‌اندازه مانع پیشرفت بازرگانی است. چون حکومت خاندان ویسکونتی در میلان در آشفته‌بازار ناشی از مرگ فیلیپو ماریا سقوط کرد، و این تهدید که ونیز دوکنشین میلان را به تصرف درآورد و سلطهٔ خود را بر سراسر ایتالیای شمالی تا دروازه‌های فلورانس گسترش دهد جدی شد، کوزیمو برای فرانچسکو سفورتسا کمک فرستاد تا فرمانروایی خود را در میلان تحکیم بخشد و از پیشروی ونیز جلوگیری کند. هنگامی که ونیز و ناپل علیه فلورانس متحد شدند، کوزیمو وامهای هنگفتی را که به شارمندان آن دولتها داده بود مطالبه کرد و بدین‌ترتیب آنها را ناگزیر ساخت که با فلورانس از در صلح درآیند. از آن پس، اتحاد فلورانس و میلان در برابر ونیز و ناپل چنان موازنهٔ قدرت متعادلی به وجود آورد که دیگر هیچ‌یک از طرفین جرئت نمی‌کرد به آغاز جنگ خطر کند. این سیاست موازنهٔ قدرت، که به دست کوزیمو بارور شد و به دست لورنتسو ادامه یافت، ایتالیا را در فاصلهٔ سالهای ۱۴۵۰ و ۱۴۹۲ از صلح و آرامش برخوردار کرد، و طی این مدت شهرهای ایتالیا ثروت کافی اندوختند تا هزینهٔ رنسانس زودرس را تأمین کنند.

این اقبال خوش ایتالیا و بشریت بود که کوزیمو به همان اندازه که به پول و قدرت دل بسته بود به ادبیات و دانش و فلسفه و هنر هم مهر می‌ورزید. کوزیمو مردی فاضل و خوش‌ذوق بود؛ زبان لاتینی را خوب می‌دانست و با زبانهای یونانی، عبری، و عربی آشنا بود؛ دارای چنان وسعت فکر وسعهٔ صدری بود که کارهای جمیع هنرمندان را ارج می‌نهاد- پارسایی و نقاشی فراآنجلیکو، شرارتهای سرگرم کنندهٔ فرافیلیپو لیپی، سبک کلاسیک گیبرتی در برجسته‌کاری، اصالت متهورانهٔ مجسمه‌های دوناتلو، کلیساهای پرابهت برونللسکی، قدرت محدود میکلوتتسو در معماری، حکمت افلاطونی شرک‌آمیز جمیستوس پلتون، حکمت افلاطونی رازورانهٔ پیکو و فیچینو، ظرافت آثار آلبرتی، عامیانه‌نویسی عالمانهٔ پودجو، و دلبستگی خارق‌العادهٔ نیکولو د نیکولی به کتاب مقدس- اینان همه از کمکهای سخاوتمندانهٔ او برخوردار شدند. کوزیمو، یوآنس آریروپولوس (آرجیرو پولوس) را به فلورانس آورد تا به جوانان این شهر زبان و ادبیات باستانی یونان را تعلیم دهد، و خود مدت دوازده سال نزد فیچینو به تحصیل ادبیات کلاسیک یونان و روم پرداخت. مبالغ هنگفتی از دارایی خویش را صرف خرید متنهای کلاسیک کرد، به طوری که

اغلب اوقات گرانبهاترین محمولات کشتیهای بارکش او که از یونان به اسکندریه می‌آمدند نسخه‌های خطی بود. وقتی نیکولو د نیکولی دار و ندار خود را صرف خرید نسخه‌های خطی کهن کرده بود، کوزیمو اعتبار نامحدودی در بانک مدیچی برایش گشود و تا پایان عمر از او حمایت کرد. برای استنساخ متنهای خطی غیرقابل خرید، چهل و پنج کاتب استخدام کرد و آنها را زیر نظر کتابفروشی علاقه‌مند به نام وسپازیانو دا بیستیتچی به کارگمارد. کوزیمو همهٔ این «قطره‌های گرانبها» را در اطاقهای صومعهٔ سان مارکو، در دیر فیزوله، یا در کتابخانهٔ شخصی خود جای داد. نیکولی به هنگام مرگ (۱۴۳۷) از خود هشتصد جلد نسخهٔ خطی به ارزش ۶۰۰۰ فلورین (۱۵۰٬۰۰۰ دلار؟) همراه با قروض فراوان برجای گذاشت، و ضمناً از شانزده نفر به عنوان معتمدین خود برای تعیین تکلیف کتابها نام برد؛ کوزیمو پیشنهاد کرد که در قبال گرفتن کتابها، کلیهٔ بدهیهای او را بپردازد. این پیشنهاد پذیرفته شد و کوزیمو آن مجموعه را بین کتابخانهٔ سان مارکو و کتابخانهٔ شخصی خویش تقسیم کرد. استفاده از این کتابها برای آموزگاران و دانشجویان آزاد و رایگان بود. وارکی، تاریخنویس فلورانسی، با مبالغهٔ ناشی از میهن‌پرستی خود چنین می‌نویسد:

اگر ادبیات یونانی بکلی از خاطرها نرفت، که می‌توانست مایهٔ تأسف بشریت گردد، و اگر متنهای لاتینی برجای ماندند، که این نیز مایهٔ بهره‌مندی نامحدود مردم است؛ این همه را ایتالیا، و بلکه تمام دنیا، تنها مدیون خرد و همت خاندان مدیچی است.

البته کار ارزندهٔ احیای فرهنگ باستان از قرون دوازدهم و سیزدهم به دست مترجمان، و نیز به دست شارحین عرب، و همچنین توسط پترارک و بوکاتچو آغاز شده بود. دانشوران و کتاب دوستانی مثل سالوتاتی، تراورساری، برونی، و والا قبل از کوزیمو این‌کار را دنبال گرفته بودند؛ و کسانی چون نیکولی، پودجو، فیللفو، آلفونسو ال ماگنانیمو (بزرگمنش)، پادشاه ناپل، و صدها تن دیگر از معاصران کوزیمو- حتی رقیب تبعیدی او، پالا ستروتتسی- آن را مستقلاپیش بردند. اما چنانچه در قضاوت خود نه تنها کوزیمو پاتر پاتریای (پدر میهن) بلکه بازماندگان او- لورنتسو ایل ماگنیفیکو، لئو دهم، و کلمنس هفتم- را نیز مورد توجه قرار دهیم، باید اعتراف کنیم که در تاریخ شناخته شدهٔ بشر، هیچ خانواده‌ای را نمی‌توان یافت که در حمایت از دانش و هنر با خاندان مدیچی برابری کند.

IV – **اومانیستها**

تحت فرمانروایی مدیچیها یا در زمان آنها بود که اومانیستها اذهان مردم ایتالیا را شیفته و مجذوب کردند، اندیشهٔ آنها را از دین به فلسفه و از آسمان به زمین معطوف ساختند، و غنای فکری و هنری روزگار شرک را به نسلی حیرتزده باز نمودند. این افراد، که دیوانهٔ دانش بودند، از همان زمان آریوستو ، به نام اومانیستی (اومانیستها) معروف شدند، زیرا اینان مطالعهٔ فرهنگ کلاسیک را اومانیته (مربوط به جهان انسانها) یا لیترای هومانیورس (ادبیات انسانیتر- البته نه به معنای ادبیات انسان دوستانه‌تر، بلکه به معنای ادبیاتی بیشتر مربوط به جهان انسانها) می‌خواندند. مناسبترین موضوع مطالعه اکنون خود انسان با همهٔ توانایی درونی و زیبایی جسمانی، با همهٔ خوشیها و دردهای حواس و عواطف، و با همهٔ شکوه شکنندهٔ خردش به شمار می‌رفت؛ و به این نکات با همان وفور و کمالی پرداخته می‌شد که در ادبیات و هنر یونان و روم باستان تجلی کرده بود. اومانیسم همین بود.

تقریباً همهٔ آثار باستانی لاتینی، و بسیاری از آثار کلاسیک یونان که امروز باقی مانده‌اند، کمابیش در دسترس دانشوران قرون وسطی بودند؛ و قرن سیزدهم با اندیشه‌های فیلسوفان بزرگ روزگار شرک آشنایی داشت. اما این قرن شعر یونانی را تقریباً به فراموشی سپرده بود؛ وبسیاری از آثار باستانی که اکنون مورد ستایش ما هستند در گوشهٔ کتابخانه‌های دیرها و کلیساها دور از نظر مانده بودند. بیشتر در همین گوشه‌های فراموش شده بود که پترارک و جانشینان او به آثار «مفقود» کلاسیک دست یافتند. این آثار را پترارک «زندانیان شریفی که در چنگال زندانبانان بربر گرفتار شده‌اند» می‌نامیدند. بوکاتچو هنگام بازدید از مونته کاسینو از یافتن نسخه‌های خطی گرانبهایی که در

گردو غبار می‌پوسیدند یا برای ساختن دعا و طلسم قطعه‌قطعه می‌شدند یکه‌خورد. پودجو هنگامی که به شورای کنستانس رفته بود، در صومعهٔ سن-گال در سویس در سیاهچال کثیفی کتاب اینستیتوتیونس کوینتیلیانوس را پیدا کرد و همان‌طور که طومارها را می‌گشود، احساس کرد که آن معلم کهنسال دستهایش را گشوده است و برای رهایی خویش از دست «بربرها» التماس می‌کند- فرهنگ دوستان ایتالیایی هم، مانند یونانیان و رومیان باستان، فاتحان خشنی را که از آن سوی کوههای آلپ آمده بودند «بربر» می‌خواندند. پودجو بتنهایی، بی‌توجه به برف و سرمای زمستان، آثار لوکرتیوس، کولوملا، فرونتینوس، ویتروویوس، والریوس فلاکوس، ترتولیانوس، پلاوتوس، پترونیوس، آمیانوس مارکلینوس و متن چند خطابهٔ بزرگ سیسرون را از دل این گورها بیرون کشید. کولوتچو سالوتاتی نامه‌هایی به دوستان، اثر سیسرون، را در ورچلی از زیر خاک درآورد (۱۳۸۹). گراردو لاندریانی رساله‌های سیسرون دربارهٔ معانی و بیان را در لودی در صندوق کهنه‌ای کشف کرد (۱۴۲۲). آمبروجو تراورساری هم موفق شد کورنلیوس نپوس را در پادوا از زندان فراموشی نجات دهد (۱۴۳۴). رساله‌های آگریکولا، گرمانیا، و مکالمات، اثر تاسیت در آلمان به دست آمدند (۱۴۵۵). شش کتاب اول سالنامه‌ها، اثر تاسیت، و نسخهٔ خطی کامل نامه‌های پلینی کهین در دیر کوروی کشف شد (۱۵۰۸) و گرانبهاترین ثروت لئو دهم گشت.

در طول نیم قرن پیش از تصرف قسطنطنیه به دست ترکها، چندین تن از اومانیستها در یونان به تحقیق پرداختند و یا به آنجا سفر کردند. یکی از آنها به نام جووانی آوریسپا دویست وسی وهشت نسخهٔ خطی به ایتالیا آورد که نمایشنامه‌های اشیل و سوفکل را هم شامل می‌شد؛ دیگری به نام فرانچسکو فیللفو کتابهای هرودوت، توسیدید، پولوبیوس، دموستن، آیسخینس، و ارسطو، و هفت نمایشنامه از اوریپید را از خطر نابودی در قسطنطنیه نجات داد (۱۴۲۷). هنگامی که این کاشفان ادبی با یافته‌های خود به ایتالیا بازگشتند، از آنان مانند سرداران فاتحی استقبال به عمل آمد، و شاهزادگان و پیشوایان، پول گزافی برای گرفتن سهمی از این غنایم به آنها پرداختند. سقوط قسطنطنیه منجر به از بین رفتن بسیاری از آثار کلاسیک شد که پیش از آن نویسندگان بیزانس محل آنها را کتابخانه‌های این شهرذکر کرده بودند. با اینهمه، هزاران نسخه از این آثار نجات یافتند، و بیشتر آنها به ایتالیا آورده شدند؛ تا به امروز نیز بهترین نسخه‌های خطی آثار کلاسیک یونان همچنان در ایتالیاست. در طول سه قرن، از عصر پترارک تا زمان تاسو، مردم با حرصی همانند شور و شوق کلکسیونرهای تمبر به گردآوری نسخه‌های خطی پرداختند. نیکولو د نیکولی بیش از دارایی خود صرف خرید کتاب کرد. آندرئولو د اوکیس حاضر بود خانه و زن و زندگی خود را در این راه فدا کند و آثاری به کتابخانه‌اش بیفزاید؛ پودجو هرگاه می‌دید کسانی پول خود را جز برای خرید کتاب مصرف می‌کنند، رنج می‌برد.

به دنبال این امر انقلابی در کار تنقیح این آثار پدید آمد. متنهایی که به دست می‌آمدند در یک مبارزهٔ فرهنگی میان دانشمندان، از لورنتسو والا در ناپل گرفته تا سر تامس مور در لندن، مورد بررسی و مقابله و اصلاح و تفسیر قرار می‌گرفتند. از آنجا که این تحقیقات در موارد بسیاری مستلزم آگاهی به زبان یونانی بود، ایتالیا — و پس از آن فرانسه و انگلستان و آلمان- از معلمانی برای تدریس یونانی دعوت به عمل آوردند. آوریسپا و فیللفو در خود یونان به فراگرفتن این زبان پرداختند. پس از آنکه مانوئل خروسولوراس به عنوان فرستادهٔ بیزانس به ایتالیا آمد (۱۳۹۷)، دانشگاه فلورانس او را راضی کرد که به عنوان استاد زبان و ادبیات یونانی به هئیب علمی آن بپیوندد. از جملهٔ شاگردان او پودجو، پالا ستروتتسی، مارسوپینی، و مانتی بودند. لئوناردو برونی، که سرگرم تحصیل علم حقوق بود، به تشویق خروسولوراس حقوق را رها کرد و به مطالعهٔ زبان یونانی پرداخت. برونی می‌گوید: «من با چنان شوقی مجذوب تدریس او شده بودم که رؤیاهایم به هنگام شب مملو از چیزهایی بود که به هنگام روز از او آموخته بودم.» چه کسی امروزه می‌تواند تصور کند که آموختن دستور زبان یونانی روزی خود حادثهٔ پرماجرای عاشقانه‌ای بوده

است؟در سال ۱۴۳۹ در شورای فلورانس یونانیها با ایتالیاییها ملاقات کردند. و درسهایی که دربارهٔ زبان از یکدیگر آموختند نتایجی بسیار گسترده‌تر از مذاکرات پر رنج آنان دربارهٔ الاهیات داشت. در اینجا جمیستوس پلتون سخنرانیهای معروف خود را ایراد کرد و به سلطهٔ نظریهٔ ارسطو در فلسفهٔ اروپایی پایان داد و افلاطون را تقریباً به عرش خدایی رسانید. پس از پایان یافتن شورا، یوآنس بساریون، که به عنوان اسقف نیکایا در شورا حضور یافته بود، در ایتالیا ماند و قسمتی از وقت خویش را صرف تدریس زبان یونانی کرد. تب آموزش زبان یونانی به سایر شهرها نیز سرایت کرد: بساریون در رم، تئودوروس گاتسا در مانتوا و فرارا (۱۴۴۴) و رم (۱۴۵۱)، دمتریوس خالکوندولس در پروجا (۱۴۵۰) و پادوا و فلورانس و میلان (حد ۱۴۹۲- ۱۵۱۱)، و یوآنس آریروپولوس در پادوا (۱۴۴۱) و فلورانس (۱۴۵۶- ۱۴۷۱) و رم (۱۴۷۱- ۱۴۸۶) به تدریس زبان یونانی پرداختند. اینها همگی پیش از سقوط قسطنطنیه (۱۴۵۳) به ایتالیا آمده بودند، بدین‌ترتیب این واقعه در انتقال زبان یونانی از بیزانس به ایتالیا نقش کوچکی ایفا کرد؛ اما محاصرهٔ تدریجی قسطنطنیه به وسیلهٔ ترکها پس از سال ۱۳۵۶ در تشویق دانشمندان یونانی به روی آوردن به غرب مؤثر بود. یکی از دانشمندانی که مقارن سقوط پایتخت امپراطوری روم شرقی گریخت، کنستانتین لاسکاریس بود که در میلان (۱۴۶۰- ۱۴۶۵)، ناپل، و مسینا (۱۴۶۶- ۱۵۰۱) به تدریس زبان یونانی پرداخت. نخستین کتاب به زبان یونانی که در ایتالیای عصر رنسانس به چاپ رسید کتاب دستور زبان یونانی همین شخص بود.

باوجود اینهمه دانشمند و شاگردان مشتاقشان که در ایتالیا فعالیت می‌کردند، آثار کلاسیک ادبی و فلسفی یونان در مدت کوتاهی به زبان لاتینی ترجمه شد؛ این ترجمه‌ها از لحاظ پختگی، دقت، و صحت بر آنچه در قرنهای دوازدهم و سیزدهم صورت گرفته بود برتری داشتند. گوارینو بخشهایی از آثار استرابون و پلوتارک را به لاتینی ترجمه کرد؛ تراورساری آثار دیوگنس لائرتیوس را؛ والا آثار هرودوت وتوسیدید و ایلیاد هومر را؛ پروتی آثار پولوبیوس را؛ و فیچینو آثار افلاطون و فلوطین را. آثار افلاطون، بیش از همه، اومانیستها را مفتون و شیفتهٔ خود کرد. آنها به شیوهٔ روان و لطیف نگارش افلاطون دل بستند؛ در مکالمات او درامی می‌یافتند که از همهٔ درامهای اشیل، سوفکل یا اوریپید زنده‌تر، گویاتر، و تازه‌تر بود. اومانیستها بر آزادی یونانیان روزگار سقراط که می‌توانستند آزادانه دربارهٔ حساسترین مسائل دینی و سیاسی بحث کنند غبطه می‌خوردند و آن را می‌ستودند؛ می‌پنداشتند در فلسفهٔ افلاطون- که اندیشه‌های فلوطین نیز بر آن سایهٔ ابهامی گسترده بود- نوعی فلسفهٔ رازورانه یافته‌اند که با آن می‌توانند در مسیحیت پایدار بمانند- مسیحیتی که دیگر به آن اعتقاد نداشتند، اما عشق به آن را هم هیچ‌گاه رها نکرده بودند. کوزیمو، که از بلاغت جمیستوس پلتون و شور وشوق شاگردانش در فلورانس به هیجان آمده بود، در آتن آکادمی افلاطونی را برای مطالعهٔ آثار افلاطون بنیان نهاد (۱۴۴۵) و، با کمکهای سخاوتمندانهٔ خویش، مارسیلیو فیچینو را برآن داشت که نیمی از عمر خود را وقف ترجمه و تفسیر آثار افلاطون کند. اکنون دیگر مکتب مدرسی، پس از چهارصد سال، تسلط خود را بر فلسفهٔ غرب از دست می‌داد؛ و مکالمه و رساله به عنوان شکل ارائهٔ مسائل فلسفی جایگزین سکولاستیکا دیسپوتاتیو (مجادلات مدرسی) می‌شد، و روح جانبخش افلاطون مثل انگیزه‌های نیرودهنده در کالبد رشد یابندهٔ اندیشهٔ اروپایی دمیدن می‌گرفت.

اما همچنانکه ایتالیا روز به روز بیشتر میراث کلاسیک خود را باز می‌یافت، دلبستگی اومانیستها به یونان تحت‌الشعاع احساس غرورشان نسبت به ادبیات و هنر روم باستان قرار می‌گرفت. آنها زبان لاتینی را به عنوان وسیلهٔ بیان ادبیات عصر خود احیا کردند؛ نامهای خود را به صورت لاتینی درآوردند، و مصطلحات زندگی روزمره و عبادات مسیحی را صبغه‌ای رومی بخشیدند: خدا را یوپیتر، مشیت الاهی را فاتوم، قدیسین را دیوی، راهبه‌ها را وستالس، و پاپ را پونتیفکس ماکسیموس خواندند. در نثر از سبک سیسرون، و در نظم از سبک ویرژیل و هوراس پیروی کردند، و بعضی از آنها مثل فیللفو، والا، و پولیتسیانو به بلاغتی در حد کلاسیک دست یافتند. به این ترتیب، رنسانس در

جریان رشد خود از یونانی به لاتینی، و از آتن به رم بازگشت؛ چنین به نظر می‌آمد که زمانه پانزده قرن به عقب رفته است، و عصر سیسرون و هوراس، اووید و سنکا دوباره متولد شده است. سبک اهمیتی بیشتر از موضوع و معنی یافت، و شکل بر محتوا پیروز گشت؛ و فصاحت سخنوران ایام گذشته بار دیگر در تالار کاخهای شاهزادگان و محافل ادبی طنین افکند. شاید بهتر بود که اومانیستها زبان ایتالیایی به کار می‌گرفتند؛ اما آنها به زبان ایتالیایی کمدیا و کتاب نغمه‌ها به عنوان زبان لاتینی نااصل و منحطی می‌نگریستند (که تقریباً هم چنین بود)، و از اینکه دانته زبان و لهجهٔ بومی را اختیار کرده بود اظهار تأسف می‌کردند. به کیفر چنین تفکری، اومانیستها تماس خود را با منابع زندهٔ ادبی از دست دادند؛ مردم خواندن آثار آنها را به اشراف واگذاشتند و خود مطالعهٔ رمانهای شوخ ساکتی و باندلو یا رمانسهای مهیج جنگی و عشقی را، که از زبان فرانسه ترجمه یا اقتباس می‌شد، ترجیح دادند. با اینهمه، همین شگفتی زودگذر به زبان محتضر و ادبیات «فناناپذیر» لاتینی، به نویسندگان ایتالیایی کمک کرد تا معماری، مجسمه‌سازی، و موسیقی اصیل را بازیابند و قوانینی برای ذوق و بیان بیافرینند که زبان و لهجهٔ بومی ایتالیایی را به مرتبهٔ زبان ادبی رساند و برای هنر هدف و معیاری پدید آورد. در زمینهٔ تاریخ هم اومانیستها بودند که با موشکافی و مطالعهٔ دقیق منابع، تنظیم مطالب به صورت مرتب و روشن، جان بخشیدن و جنبهٔ انسانی دادن به گذشته از راه تلفیق زندگینامه با تاریخ، و ارتقای روایتهای خود به سطح فلسفی از طریق روشن کردن علل، جریانات، و معلولها، و نیز مطالعهٔ قوانین و درسهای تاریخ به رواج وقایعنگاریهای قرون وسطایی- که مغشوش و غیر انتقادی بود- پایان دادند.

جنبش اومانیسم به سراسر ایتالیا گسترش یافت، اما پیش از رسیدن خاندان مدیچی به مقام پاپی، رهبران آن بیشتر از شارمندان و فرهیختگان فلورانس بودند. کولوتچو سالوتاتی، که در سال ۱۳۷۵ دبیر یا رئیس (کانکلاریوس) «شورای شهر» شد، از این طریق که پترارک و بوکاتچو و کوزیمو هر سه را می‌شناخت و دوست می‌داشت، پلی شد که آنها را به هم پیوست. احکامی که به انشای او صادر می‌شدند نمونهٔ خط و زبان لاتینی کلاسیک بودند و الگویی بر جای گذاشتند که مقامات ونیز، میلان، و رم تلاش می‌کردند از آنها تقلید کنند؛ جان گالئاتتسو، ویسکونتهٔ میلان، می‌گفت که سالوتاتی با شیوایی سبک خویش بیش از آنچه از یک فوج سرباز مزدور برمی‌آید، به او آزار رسانده است. شهرت نیکولو د نیکولی به عنوان یک صاحبنظر در سبک زبان لاتینی هم ارز شهرت او در گردآوری نسخه‌های خطی بود. برونی او را «بازرس زبان لاتینی» می‌خواند، و مثل سایر نویسندگان، نوشته‌های خود را پیش از انتشار برای تصحیح نزد نیکولی می‌فرستاد. نیکولی خانهٔ خود را با آثار کلاسیک، مجسمه‌ها، نسخه‌های خطی، گلدانها، مسکوکات، و جواهرات عهد باستان انباشته بود. از ازدواج پرهیز داشت، مبادا موجب جدایی از کتابهایش شود، اما مجالی یافت تا معشوقهٔ برادرش را از بستر او برباید. کتابخانهٔ او به روی همهٔ علاقه‌مندان گشوده بود، و جوانان فلورانس را ترغیب می‌کرد که برای تحصیل ادبیات از تجملات دوری جویند. وقتی جوان ثروتمندی را دید که وقت خود را به بطالت می‌گذراند، از او پرسید: «هدف تو در زندگی چیست؟» جوان بی‌پرده پاسخ داد: «خوشگذارنی.» «اما روزی که دورهٔ جوانی تو به سرآید، چه عاقبتی خواهی داشت؟» جوان نکته را دریافت و تحت‌نظر او به تحصیل مشغول شد.

لئوناردو برونی، منشی چهارتن از پاپها و سپس دبیر «شورای شهر» فلورانس (۱۴۲۷- ۱۴۴۴)، بسیاری از مکالمات افلاطون را با چنان فصاحتی به لاتینی ترجمه کرد که برای نخستین‌بار شکوه سبک نگارش افلاطون را به طور کامل برای ایتالیاییها آشکار ساخت. او همچنین کتاب تاریخ فلورانس را به لاتینی نوشت، که به پاداش آن جمهوری فلورانس او و فرزندانش را از پرداخت مالیات معاف کرد؛ سخنرانیهای او با خطابه‌های پریکلس برابر دانسته می‌شدند. وقتی درگذشت، مقامات فلورانس دستور دادند که از او، به شیوهٔ پیشینیان، تشییع جنازهٔ عمومی به عمل آید؛ او را با نسخه‌ای از کتاب تاریخ فلورانس، که برسینه‌اش نهاده شده بود، در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپردند، و

برناردو روسلینو آرامگاه باشکوه و موقری برایش طرحریزی کرد. کارلو مارسوپینی، که مانند برونی در آرتتسو به دنیا آمده بود و پس از او به دبیری شورای فلورانس رسیده بود، با به خاطر سپردن نیمی از ادبیات کلاسیک یونان و روم زمانه را به شگفتی واداشت. کمتر نویسندهٔ باستانی است که مارسوپینی، در خطابهٔ خود به مناسبت انتصاب به استادی ادبیات در دانشگاه فلورانس، از او نقل قول نکرده باشد. او فرهنگ کلاسیک روزگار شرک را چنان گرامی می‌داشت که گاهی می‌اندیشید از او خواسته می‌شود که از مسیحیت روی برتابد. با اینهمه، مدتی سمت منشیگری دربار پاپ را در رم به عهده داشت؛ گرچه گفته می‌شد که او مراسم دینی در موردش انجام نگرفته و جان داده است، او را نیز در آرامگاه باشکوهی که به دست دزیدریو داستینیانو در کلیسای سانتا کروچه ساخته شده، همراه با خطابهٔ پر ابهتی که توسط جانوتتسو مانتی ایراد شد، دفن کردند (۱۴۵۳). مانتی، که این خطابهٔ تدفین را برbالای سر یک ملحد خواند، مردی بود که از پارسایی نیز به اندازهٔ دانش برخوردار بود. وی نه سال تمام بندرت پا از خانه و باغش بیرون گذاشت، و همهٔ وقتش را وقف مطالعهٔ ادبیات کلاسیک و آموزش زبانهای عبری و نیز لاتینی و یونانی کرد. وقتی به عنوان سفیرکبیر به رم، ناپل، ونیز، و جنووا فرستاده شد، همه را مفتون خود ساخت و به یاری فرهنگ و آزاداندیشی و صداقتش، دوستیهایی را جلب کرد که برای حکومت فلورانس مغتنم بودند.

همهٔ این مردان، جز سالوتاتی، اعضای محفلی بودند که در کاخ شهری یا ویلای ییلاقی کوزیمو انجمن می‌کرد، و در دوران اقتدار کوزیمو رهبری جنبش فرهنگی را به دست داشت. یکی دیگر از دوستان کوزیمو، که در دانش دوستی از خود او دست کم نداشت، آمبروجو تراورساری، رهبر فرقهٔ کامالدولی بود که در نزدیکی فلورانس در حجره‌ای در دیر سانتاماریا دلی آنجلی زندگی می‌کرد. وی در زبان و ادبیات تبحر کامل داشت، و به خاطر دلبستگیش به آثار کلاسیک دچار عذاب وجدان بود. از آوردن نقل قول از نویسندگان کلاسیک در نوشته‌هایش خودداری می‌کرد، اما تأثیری که از آنها گرفته بود در سبک لاتینی او، که خلوص اصطلاحاتش حتی گرگوریوسهای مشهور را هم می‌توانست شگفت‌زده کند، کاملا آشکار بود. کوزیمو که می‌دانست چگونه فرهنگ کلاسیک و نیز ثروت سرشار را با مسیحیت سازش دهد، از دیدار او لذت می‌برد. نیکولی، مارسوپینی، برونی، و دیگران حجرهٔ او را میعادگاه ادبی خود ساخته بودند. پرکارترین و دردسر آفرینترین اومانیستهای ایتالیایی پودجو براتچولینی بود. او که در خانوادهٔ تهیدستی نزدیک آرتتسو به دنیا آمده بود (۱۳۸۰)، در فلورانس تحصیل کرد، نزد مانوئل خروسولوراس زبان یونانی آموخت، با استنساخ کتابهای خطی هزینهٔ زندگی خود را فراهم آورد، محبت سالوتاتی را به خود جلب کرد، و در سن بیست‌وچهار سالگی به دبیری دفترخانهٔ دربار پاپ در رم منصوب شد. او نیم قرن در دربار پاپ خدمت کرد، بی‌آنکه هرگز کمترین رتبهٔ روحانی به او داده شود، اما جامهٔ روحانیان به تن داشت. دربار پاپ چون برای دانش و فعالیتش ارزش قایل بود، او را به چندین مأموریت خارج از کشور فرستاد. وی با استفاده از این فرصتها، هرگاه که دست می‌داد، به گردآوری متنهای خطی کلاسیک می‌پرداخت؛ و از آنجا که منشی پاپ بود، به گنجینه‌های ادبی کتابخانه‌های دیرهای سن- گال، لانگر، واینگارتن، و رایشنو، که سخت حاسدانه حفاظت می‌شدند، و یا با بی‌اعتنایی به بوتهٔ فراموشی سپرده شده بودند، بآسانی دسترسی داشت؛ ره‌آوردهایش چنان غنی بودند که برونی و سایر اومانیستها اکتشافات او را دورانساز دانستند. پودجو چون به رم بازگشت، برای پاپ مارتینوس پنجم نامه‌هایی در دفاع شدید از نظرات جزمی کلیسا نوشت، ولی در گردهماییهای خصوصی با سایر کارکنان دربار پاپ به معتقدات مسیحی می‌خندید. نامه‌ها و مکالماتی به لاتینی غیرفصیح اما دلپذیر می‌نوشت، و ضمن آنها ناپاکی روحانیان را به سخره می‌گرفت، در عین آنکه خود وی، تا آنجا که وسعش اجازه می‌داد، از دست‌زدن به این کارها ابایی نداشت. وقتی که کاردینال سانت آنجلو او را برای داشتن فرزند- که شایستهٔ شخصی با لباس روحانی نبود- و داشتن معشوقه- که شایستهٔ یک فرد غیرروحانی نبود- نکوهش کرد، پودجو با گستاخی معمول خویش پاسخ داد: «من دارای فرزندانی

هستم که مرسوم افراد عادی است، و معشوقه‌ای دارم که داشتن آن رسم دیرین همهٔ روحانیان است.» در سن پنجاه وپنج سالگی معشوقه‌ای را که برای او چهارده فرزند به دنیا آورده بود رها کرد و دختر هجده‌ساله‌ای را به عقد خود درآورد. در این ضمن با گردآوری مسکوکات، کتیبه‌ها، و پیکره‌های کهن، و با توصیف بقایای روم باستان به زبان دقیق عالمانه، علم باستانشناسی نوین را تقریباً پایه‌گذاری کرد. او همراه پاپ ائوگنیوس چهارم به شورای فلورانس راه یافت، با فرانچسکو فیللفو درافتاد، و میان آنها سخنان درشت و خارج از نزاکت همراه با چاشنی اتهام به دزدی و بیدینی و لواط مبادله شد. وقتی دوباره به رم بازگشت، با علاقهٔ ویژه‌ای به پاپ نیکولاوس پنجم اومانیست خدمت کرد. در هفتاد سالگی اثر معروف خود کتاب لطایف را، که مجموعه‌ای از داستانها و هجویات و سخنان رکیک است، تصنیف کرد. هنگامی که لورنتسو والا به دبیرخانهٔ پاپ پیوست، پودجو او را با یک سلسله پرخاشهای تازه مورد حمله قرار داد و به دزدی، جعل سند، خیانت، بدعت، میخوارگی، و فساد اخلاق متهمش کرد. والا در پاسخ به استهزای زبان لاتینی و نقل اشتباهات دستور زبانی و اصطلاحات غلط او پرداخت و او را دیوانه‌ای خرف خواند که نباید اعتنایش کرد. هیچ کس جز شخصی که مستقیماً مورد حمله قرار گرفته بود، این پرخاشهای ادبی را جدی نمی‌گرفت؛ مقالاتی که او می‌نوشت فقط برای عرض اندام و چشم و همچشمی در زمینهٔ نثر لاتین بود. در یکی از آنها پودجو خود بدرستی ادعا کرده است که می‌خواهد نشان دهد که با زبان لاتینی کلاسیک چگونه می‌توان تازه‌ترین اندیشه‌ها و خصوصیترین منویات را بیان کرد. او در هنر پرداختن سخنان نیشدار چنان مهارت داشت که وسپازیانو می‌گفت: «همهٔ دنیا از او می‌ترسد.» قلمش، مانند آن آرتتسویی دیگر بعد از او [آرتینو]، وسیلهٔ اخاذی شده بود. وقتی آلفونسو، پادشاه ناپل، در اعلام دریافت ترجمهٔ لاتینی کتاب کوروپایدیا (تربیت کوروش) اثر گزنوفون، که پودجو به او هدیه کرده بود، تأخیر کرد، این اومانیست زودرنج اظهار داشت که با یک قلم خوب می‌توان به هر پادشاهی خنجر زد، و آلفونسو با شتاب پانصد دوکاتو برای او فرستاد تا جلو زبانش را بگیرد. پودجو پس از هفتاد سال برخورداری از هوسها و انگیزه‌های نفسانی، رساله‌ای به نام وضع رقت‌بار بشر نوشت و اظهارنظر کرد که محنتهای زندگی بیش از خوشیهای آن است، و مثل سولون نتیجه گرفت که خوشبخت‌ترین آدمها کسانی هستند که از چنگ به دنیا آمدن می‌گریزند. پودجو در هفتاد ودوسالگی به فلورانس بازگشت و بلافاصله به منشیگری شورای شهر و سرانجام به ریاست آن برگزیده شد. پودجو با نوشتن تاریخ فلورانس به شیوهٔ پیشینیان- شرح اوضاع سیاسی و جنگها و خطابه‌های خیالی- مراتب امتنان خود را بیان کرد. وقتی که سرانجام در سن هفتاد ونه سالگی درگذشت (۱۴۵۹)، سایر اومانیستها نفس راحتی کشیدند. پودجو نیز در سانتاکروچه به خاک سپرده شد، و مجسمه‌اش که به دست دوناتلو ساخته شده بود برنمای برونی نمازخانه نصب گردید؛ و در سال ۱۵۶۰ به هنگام تغییراتی که در آرایش کلیسا داده می‌شد، اشتباهاً به عنوان مجسمهٔ یکی از حواریون دوازده‌گانهٔ مسیح به درون کلیسای جامع انتقال یافت.

پیداست که مسیحیت، هم از جنبهٔ الاهیات و هم از جنبهٔ اخلاقیات، نفوذ خود را بر بیشتر اومانیستهای ایتالیا از دست داده بود. فقط چند تن از آنان- تراورساری، برونی، و مانتی در فلورانس؛ ویتورینو دا فلتره در مانتوا؛ گوارینو دا ورونا در فرارا؛ و فلاویو بیوندو در رم- در ایمان خود پایدار مانده بودند. اما در مورد بسیاری دیگر، الهام فرهنگ یونانی، که هزار سال همچنان پایدار مانده و کاملا مستقل از یهودیت و مسیحیت در ادب و فلسفه و هنر به اوج کمال رسیده بود، ضربه‌ای مرگبار بر اعتقادشان به الاهیات بولسی، یا نظریهٔ نولاسالوس اکسترا اکلسیام — «در خارج از کلیسا مطلقاً رستگاری نیست»- وارد آورد. سقراط و افلاطون خود پیش آنها به مقام قدیسان غیر رسمی رسیدند؛ و سلسلهٔ فیلسوفان یونان به نظر آنها برتر از آبای روحانی یونانی و لاتینی بودند؛ نثر افلاطون و سیسرون حتی کاردینالها را از نثر یونانی عهد جدید و نثر لاتینی ترجمهٔ قدیس هیرونوموس از آن شرمنده می‌کرد؛ شکوه امپراطوری روم اصیلتر از انزوای آمیخته با جبن مسیحیان مؤمن در حجرهٔ دیرها به نظر می‌رسید؛ آزادی اندیشه و

کردار یونانیان عصر;پریکلس یا رومیان عصر آوگوستوس رشک بسیاری از اومانیستها را چنان برانگیخت که اعتقاد قلبی آنها را به اصول مسیحیت مبنی بر فروتنی، دل بستن به آن دنیا، و پرهیزگاری متزلزل ساخت؛ اینان در شگفت بودند که چرا باید تن و مغز و روان خویش را به فرمان روحانیان کلیسایی بسپارند که خود اکنون دیگر با شادمانی به دنیاپرستی روی آورده بودند. برای این اومانیستها، ده قرن فاصلهٔ زمانی میان قسطنطنین و دانته خطای فاجعه‌آمیزی محسوب می‌شد و به منزلهٔ انحراف از راه درست بود؛ افسانه‌های دل‌انگیز مریم باکره و قدیسان از خاطره‌های آنها محو می‌شد تا در ذهنها جایی برای مسخ اووید و سرودهای دو جنسی هوراس باز شود؛ کلیساهای باعظمت اکنون به نظر «بربری» می‌رسیدند، و مجسمه‌های بیروح آنها برای چشمهایی که آپولون بلودره را دیده و برای انگشتانی که آن را لمس کرده بود دیگر گیرایی نداشتند.

این بود که اومانیستها به طور کلی طوری رفتار می‌کردند که انگار مسیحیت اسطوره‌ای است که با نیازهای اخلاقی و خیالی تودهٔ مردم سازش‌پذیر است، اما کسانی که اندیشه‌ای آزاد دارند نباید آن را جدی تلقی کنند. اومانیستها در سخنرانیهای عمومی خود از مسیحیت دفاع می‌کردند، خویشتن را آشکارا پایبند مسیحیت نجاتبخش نشان می‌دادند، و می‌کوشیدند تا تعلیمات مسیح و فلسفهٔ یونان را هماهنگ کنند. اما همین تلاش سرانجام رسوایشان کرد؛ آنها به طور ضمنی عقل را مرجع برتر می‌دانستند، و مکالمات افلاطون را با عهد جدید برابر می‌نهادند. مانند سوفسطاییان یونان پیش از سقراط، مستقیم یا غیرمستقیم، دانسته یا ندانسته، معتقدات دینی شنوندگان را متزلزل می‌کردند. زندگی اومانیستها نمودار معتقدات واقعی آنها بود؛ بسیاری از آنان در عمل از موازین اخلاقی دوران شرک، آن هم بیشتر از جنبهٔ شهوانی و نه رواقیش، پیروی می‌کردند. تنها ابدیتی که می‌شناختند ابدیتی بود که از طریق ثبت اعمال بزرگ به دست می‌آمد؛ و چنین ابدیتی را نه خدا، که خود آنان می‌توانستند با نیروی قلم برای کسی فراهم کنند و انسانها نیکنامی یا بدنامی ابدی به جاگذارند. یک نسل پس از کوزیمو، آنان حاضر شدند که در این نیروی جادویی هنرمندانی را نیز سهیم کنند که تصویر یا مجسمهٔ صاحبان نعمت را تهیه می‌کردند، یا بناهای باشکوهی می‌ساختند که نام فرد بخشنده و سخاوتمندی را جاویدان می‌کرد. آرزوی صاحبان نعمت برای دستیابی به چنین ابدیت اینجهانی یکی از نیرومندترین انگیزه‌های خلاق در هنر و ادبیات رنسانس بود.

نفوذ اومانیستها به مدت یک قرن عامل غالب در حیات فکری اروپای باختری بود. آنها معنای دقیقتری از ساخت و شکل ادبی را به نویسندگان آموختند؛ آنها همچنین شگردهای فصاحت بیان، پیرایه‌های زبان، رموز اساطیر، فتیشیسم نقل قول از متون کلاسیک، و فداکردن معنا به پای درستی بیان و زیبایی سبک را به آنان آموختند. دلبستگی آنها به زبان لاتینی رشد و تکامل نظم و نثر ایتالیایی را یک قرن (۱۴۰۰- ۱۵۰۰) به تعویق انداخت. آنها علم را از بند الاهیات رهانیدند، اما با پرستش گذشته، و با تأکید زیاد بر فضل کتابی به جای مشاهدات عینی و اندیشهٔ اصیل، قید و بندی تازه برپای علم نهادند. عجیبتر آنکه آنها کمترین نفوذی در دانشگاهها نداشتند. سالیان درازی از عمر این دانشگاهها در ایتالیا می‌گذشت؛ دانشکده‌های حقوق، پزشکی، الاهیات، و «هنر»- شامل زبان، ادبیات، معانی بیان، و فلسفه- در دانشگاههای بولونیا، پادوا، پیزا، پیاچنتسا، پاویا، ناپل، سینا، آرتتسو، و لوکا بیش از آن به سنتهای قرون وسطایی خوگرفته بودند که اجازه دهند بر فرهنگهای باستانی توجه تازه‌ای مبذول شود؛ و حداکثر ممکن بود در اینجا و آنجا یک کرسی علم معانی بیان به دست یکی از اومانیستها بسپارند. نفوذ جنبش «احیای ادبیات» عمدتاً از طریق آکادمیهایی که توسط شاهزادگان فرهنگ دوست فلورانس، ناپل، ونیز، فرارا، مانتوا، میلان، و رم تأسیس شده بود گسترش می‌یافت. در این آکادمیها، اومانیستها متنهای کلاسیکی را برای بحث و تبادل نظر بر می‌گزیدند و به زبان یونانی یا لاتینی به شاگردان دیکته می‌کردند؛ و در هر مرحله به زبان لاتینی به تفسیر این متون از جنبه‌های دستور زبان، معانی بیان، جغرافیا، زندگینامه، و ادبی می‌پرداختند؛ شاگردان متنهای دیکته

شده را یادداشت می‌کردند و بیشتر تفسیرهای استادان را بر حواشی یادداشتهای خود می‌افزودند؛ بدین‌ترتیب، متنهای کلاسیک، و نیز تفسیر آنها، تکثیر می‌شد و در دنیا پخش و پراکنده می‌گشت. از این رو، عصر کوزیمو بیشتر عصر پژوهش مخلصانه بود تا عصر آفرینش ادبی. تدوین دستور زبان، لغتنامه، باستانشناسی، معانی بیان، و اصلاح دقیق متون کلاسیک از افتخارات ادبی این عصر به شمار می‌رفت. شکل، اصول فنی، و محتوای فضل نوین در آن عصر به وجود آمد؛ پلی احداث شد که میراث یونان و روم را به ذهنهای نوین منتقل می‌کرد.

از روزگار سوفسطاییان تا به آن زمان، دانشوران هیچ‌گاه به چنین مقام بلندی در جامعه و محافل سیاسی نرسیده بودند. اومانیستها در مجالس سنا، شوراهای جامعه، و در خدمت دوکها و پاپها، سمتهای دبیر و مشاور را عهده‌دار شدند و الطاف اینان را با مداحیهای کلاسیک و مذمتهایشان را با هجویات زهرآگین پاسخ دادند. اومانیستها آرمان اصیلزادگان روزگار خویش را از صورت مردی با شمشیر آماده و مهمیز پر سروصدا، به صورت فردی کاملاً پرورش یافته و علاقه‌مند به حکمت و از لحاظ جذب میراث فرهنگی ملت خود غنی در آوردند. حیثیت فضل آنان و جذابیت فصاحتشان، در همان روزگاری که فرانسه و آلمان و اسپانیا برای تصرف ایتالیا آماده می‌شدند، اروپای ماورای آلپ را فتح کرد. کشورها یکی پس از دیگری فرهنگ جدید را می‌پذیرفتند و از زندگی قرون وسطایی به دوران نوین گام می‌نهادند. همان قرنی که شاهد کشف امریکا بود، شاهد کشف مجدد یونان و روم نیز بود؛ دگرگونیهای ادبی و فلسفی برای روح بشر نتایجی بس گران‌قدرتر از دریانوردی به‌دور زمین و پویش کرۀخاکی به همراه داشت. در واقع، اومانیستها- و نه دریانوردان- بودند که انسان را از بند عقاید جزمی رهانیدند و به او آموختند که، به‌جای اندیشیدن دربارۀ مرگ، به زندگی عشق بورزد، و بدین ترتیب روح و اندیشۀ اروپایی را آزاد ساختند.

اومانیسم آخر از همه هنر را تحت نفوذ خود در آورد، زیرا توجه این نهضت بیشتر معطوف عقل بود تا احساس. حامی اصلی هنر هنوز کلیسا بود، و هدف اصلی هنر همچنان نمایش داستانهای مسیحی برای جماعت بیسواد و تزیین خانۀ خدا بود. مریم عذرا و «کودکش»، آلام و مصلوب شدن مسیح، پیامبران، حواریون، آبای کلیسا، و قدیسان هنوز موضوع اساسی مجسمه‌سازی، نقاشی، و حتی هنرهای کوچکتر بودند. با اینهمه، اومانیستها اندک اندک معنی شهوانیتر زیبایی را به مردم ایتالیا آموختند؛ تحسین آشکار یک تن سالم انسانی- چه مرد و چه زن، و ترجیحاً عریان- در میان طبقات تحصیلکرده مرسوم شد؛ تأکید ادبیات رنسانس بر زندگی، به‌جای تفکر قرون وسطایی آن دنیایی، نوعی تمایل دنیوی پنهان در هنر ایجاد کرد. نقاشان روزگار لورنتسو، و پس از آن، با تصویر آفرودیته‌های ایتالیایی در نقش مریم باکره و آپولونهای ایتالیایی در نقش قدیس سباستیانوس، انگیزه‌های دوران شرک را وارد هنر مسیحی کردند. در قرن شانزدهم- وقتی که شاهزادگان در پشتیبانی مالی از هنرمندان با روحانیان به رقابت برخاستند- خدایانی چون ونوس و آریادنه، دافنه و دیانا، موزها و الاهگان رحمت با سلطۀ مریم باکره در هنر به رقابت برخاستند؛ اما مریم، مادر محجوب، تسلط کامل خویش را تا پایان عمر هنر رنسانس همچنان حفظ کرد.

۷ – معماری: عصر برونللسکی

آنتونیو فیلارته در سال ۱۴۵۰ بانگ برآورد: «نفرین بر مردی که این معماری فلاکتبار گوتیک را ابداع کرد. تنها مردان بربر می‌توانستند چنین چیزی را به ایتالیا بیاورند.» آن دیوارهای شیشه‌ای چندان تناسبی با هوای آفتابی ایتالیا نداشتند؛ آن پشتبندهای معلق- هرچند در کلیسای نوتردام طرحی زیبا به خود گرفته‌اند، درست مانند آب فواره‌ای که به هنگام ریزش متحجر شده باشد- در نظر مردم جنوب به داربستهای بدنمایی می‌ماندند که معماران به علت عدم موفقیت در مستحکم کردن پایۀ بنا کار گذاشته باشند. ساختمانهای گوتیک، با قوسهای نوک‌تیز و طاقهای قوسی بلند، روحیۀ حساس مردمی را که از این خاک پرمحنت به آسمانی تسلی‌بخش روی آورده بودند، بخوبی بیان

می‌کردند؛ اما مردمی که تازه از ثروت و آسایش برخوردار شده بودند هدفشان گریز یا شکوه از زندگی نبود، بلکه هرچه زیباتر کردن آن بود: می‌خواستند زمین را به آسمان تبدیل کنند و خود خدایان آن شوند.
معماری رنسانس ایتالیایی اساساً طغیانی در برابر معماری گوتیک نبود، زیرا معماری گوتیک هیچ‌گاه ایتالیا را تسخیر نکرده بود. هر نوع سبک و نفوذی در تجربه‌های معماری قرنهای چهاردهم و پانزدهم سهم خاص خود را داشت: ستونهای قطور و طاقیهای مدور رومانسک لومبارد؛ شکل صلیبی یونانی برخی از نقشه‌های کف؛ پچکیها و گنبدهای بیزانسی؛ ظرافت شکوهمند برجهای ناقوس که مناره‌های مساجد اسلامی را به یاد می‌آوردند؛ ستونهای ظریف رواقهای توسکانی که رواق مساجد یا بناهای کلاسیک را در خاطره زنده می‌ساختند؛ سقفهای ستوندار انگلستان و آلمان؛ طاق و تویزه و قوس جناغی و تزیینات توری گوتیک؛ شکوه موزون نمای پیشین رومی؛ و بالاتر از همه، استحکام سادهٔ شبستانهای باسیلیکایی که دیوارهای اصلی آن به کمک دیوارهای راهه‌های جانبی نگاهداری می‌شدند؛ همهٔ اینها، تا آن زمان که اومانیستها دید معماری خویش را به خرابه‌های رم دوختند، در ایتالیا به نحو ثمربخشی درهم آمیخته بودند. در آن زمان سقفهای ستوندار ویران شدهٔ فوروم، که از میان غبار قرون وسطی سر بر می‌آوردند، به دیدهٔ مردم ایتالیا از شگفتیهای بیزانسی ونیز، شکوه بیروح کلیسای شارتر، عظمت ناپایدار کلیسای شهر بووه، یا غنای رازورانهٔ رواق کلیسای آمین زیباتر می‌نمودند. با پدیدار شدن تدریجی گذشتهٔ مدفون اما زنده، رویا و شور هنرمندانی چون برونللسکی، آلبرتی، میکلوتتسو، میکلانژ، و رافائل این شد که دوباره به ساختن ستونهای مدور ظریفی بپردازند که بر پاسنگهای بزرگ استوار باشند و شادمانه تاجی از سر ستون گل و بوته‌دار بر سر داشته باشند، و با آرشیتراوهای تزلزل‌ناپذیر استحکام یافته باشند.
وازاری میهن‌پرست چنین نوشته است: «دربارهٔ فیلیپو برونللسکی می‌توان گفت مردی بود که از آسمان به ارمغان آمده بود تا به معماری، پس از قرنها گمراهی و سرگردانی، شکلهای تازه را از پی طرحریزی کند، فیلیپو انقلاب کلاسیک خویش را در معماری کاملتر و نمایانتر ساخت. در سال ۱۴۱۹ ساختمان کلیسای سان لورنتسو را برای پدر کوزیمو آغاز کرد و گرچه تنها ساختمان «صندوقخانهٔ قدیمی» این کلیسا را به پایان رسانید، در طرح آن از شکل باسیلیکایی، ستونها و اسپرها، و طاق معماری رومانسک به عنوان عناصر طرح ساختمان استفاده کرد. در دیرهای سانتا کروچه، برای خاندان پاتتسی نمازخانهٔ زیبایی ساخت که بار دیگر یادآور گنبد و ایوان ستوندار پانتئون بود؛ و در همان دیرها ورودی شکوهمند مستطیل شکلی- با ستونهای شیاردار، سر ستونهایی گل و بوته‌دار، آرشیتراوهای کنده‌کاری، قاب تزیینی مستدیر برجسته‌کاری- ساخت که سبک آن برای صد هزار ورودی دیگر در عصر رنسانس سرمشق قرار گرفت، و هنوز نمونه‌های آن همه‌جا در اروپای باختری و امریکا به چشم می‌خورد. فیلیپو ساختمان کلیسای سانتو سپیریتو را براساس طرحهای کلاسیک آغاز کرد، اما هنوز دیوارهای آن از زمین بالاتر نرفته بود که چشم از جهان فروبست. در سال ۱۴۴۶ جسدش را به نحوی باشکوه در کلیسای فلورانس در زیر گنبدی که به دست خود او ساخته شده بود نهادند و مردم فلورانس، از کوزیمو گرفته تا کارگران ساده‌ای که در ساختمان گنبد دست داشتند، به آنجا آمدند تا براینکه نوابغ هم باید بمیرند زاری کنند. وازاری گفته است: «او مثل یک مسیحی خوب زندگی کرد و طعم نیکیهای خود را برای جهانیان به جای گذاشت. ... از روزگار یونانیان و رومیان باستانی تا کنون مردی پرمایه‌تر و خوش‌قریحه‌تر از او وجود نداشته است.» برونللسکی در اوج شیفتگی به کار معماری، برای کوزیمو ساختمان کاخی چنان عظیم و مجلل را طرحریزی کرده بود که آن دیکتاتور فروتن، از ترس اینکه مبادا رشک مردم را برانگیزد، خود را از لذت دیدار چنان ساختمانی محروم کرد. در عوض، میکلوتتسو دی بارتولومئو را مأمور ساخت (۱۴۴۴) تا برای او، خانواده‌اش، و دفاترش کاخ کنونی مدیچی یا ریکاردی را بنا کند که دیوارهای سنگی قطور و عاری از آرایش آن نمودار آشفتگی اجتماعی، دشمنی خانوادگی، و ترس روزانه از خشونت یا شورش در اوضاع

سیاسی فلورانس آن روز بود. دروازه‌های آهنین بزرگ این کاخ که به روی دوستان و دیپلماتها، و هنرمندان و شاعران گشوده می‌شد به صحنی آراسته با مجسمه‌های ساخت دوناتلو، و از آنجا به اطاقهایی با آرایش ساده و نمازخانه‌ای آراسته به فرسکوهای شکوهمند و رنگین بنوتتسو گوتتسولی منتهی می‌شد. افراد خاندان مدیچی تا سال ۱۵۳۸، جز در فاصلهٔ سالهای تبعیدشان، در این کاخ می‌زیستند؛ اما مطمئناً آنها گاهی فضای ملال‌آور آن را رها می‌کردند و برای استفاده از نور خورشید به ویلاهایی که کوزیمو در خارج از شهر در کاردجی و کافادجولو، و بر دامن تپهٔ فیزوله ساخته بود می‌رفتند. در همین پناهگاههای روستایی خلوت بود که کوزیمو و لورنتسو، همراه با دوستان و دانشمندان مورد حمایت خویش، از سیاست به عالم شعر و فلسفه و هنر پناه می‌بردند؛ و در کاردجی بود که این پدر و نوه برای ملاقات با مرگ عزلت گزیدند. کوزیمو که گاهگاهی دربارهٔ جهان دیگرمی‌اندیشید، مبالغ‌گزافی برای احداث صومعه‌ای در فیزوله و تجدید بنای دیر سان‌مارکو به صورتی مناسبتر و بزرگتر بخشید. در اینجا میکلوتتسو دیرهای زیبا، کتابخانه‌ای برای کتابهای نیکولی، و همچنین حجره‌ای ساخت که کوزیمو گاهی حتی از نزد دوستان خویش به آن پناه می‌برد و در آنجا روزی را به تفکر و دعا می‌گذراند.

در این کارهای متهورانه، میکلوتتسو معمار مورد علاقهٔ کوزیمو و دوست وفادار او بود که او را در تبعید همراهی کرد، و هم با او به فلورانس بازگشت. پس از آن چیزی نگذشت که شورای شهر، برای جلوگیری از فرو ریختن احتمالی کاخ وکیو، وظیفهٔ حساس مرمت کردن و استحکام بخشیدن به آن را به میکلوتتسو سپرد. او کلیسای سانتیسیما آنونتسیاتا را نیز مرمت کرد، طاقچهٔ جاپیکرهٔ زیبایی برای آن ساخت و با تزیین آن با مجسمهٔ یحیای تعمیددهنده، نشان داد که مجسمه‌ساز قابلی هم هست: برای پیرو، فرزند کوزیمو، نیز نمازخانهٔ باشکوهی از سنگ مرمر در کلیسای سان مینیاتو که بردامن تپه‌ای واقع است، بنا کرد. میکلوتتسو در طراحی و حکاکی نقش دل‌انگیز «سکوی وعظ» بر نمای کلیسای جامع پراتو با دوناتلو همکاری کرد. میکلوتتسو در آن عصر در هر کشور دیگری که بود می‌توانست دسته‌ای از معماران را به پیروی خود وادارد، و آنها را رهبری کند.

در این اثنا، اشراف بازرگانان کاخها و تالارهای شهری سربلندی بنا می‌کردند. در سال ۱۳۷۶، شورای شهر فلورانس بنچی دی چونه و سیمونه دی فرانچسکو تالنتی را مأمور کرد تا در برابر کاخ وکیو رواقی برای اجتماعات و سخنرانیهای دولتی بسازند. این رواق در قرن شانزدهم، بدان علت که دوک کوزیمو اول گروهی از شمشیرزنان آلمانی را به نگهبانی آن گماشته بود، به نام لودجا دی لانتسی (تالار نیزه‌داران) معروف شد. باشکوهترین کاخ خصوصی فلورانس به وسیلهٔ لوکا فانچلی از روی نقشه‌هایی که برونللسکی نوزده سال پیش طرح کرده بود، برای بانکداری به نام لوکا پیتی ساخته شد (۱۴۵۹). لوکا پیتی تقریباً به همان اندازهٔ کوزیمو ثروتمند بود، اما اعتدال خردمندانهٔ او را نداشت؛ او با قدرت کوزیمو به معارضه پرداخت، و در پاسخ از کوزیمو پندهایی گزنده دریافت داشت:

شما به سوی مقاصد نامعینی در تکاپو هستید، من به سوی
مقاصد معین. شما نردبان خود در هوا معلق داشته‌اید،
و من آن را برزمین جای داده‌ام. ... به گمان من
عادلانه و طبیعی است که برای خاندان خود افتخار و
شهرتی بالاتر از خاندان شما آرزو کنم. پس از این‌رو
خوب است باهم مانند دو سگ تنومند رفتار کنیم که وقتی
به هم می‌رسند با نفرت به همدیگر خرناسه می‌کشند، دندان
نشان می‌دهند، و سپس هر کدام به راه خود می‌روند.
شما به کارهای خود بپردازید و من نیز به کارهای خویش.

پیتی به توطئه‌چینی ادامه داد؛ پس از مرگ کوزیمو برای برانداختن قدرت پیرو د مدیچی توطئه آغاز کرد. مرتکب تنها جنایتی شد که در عصر رنسانس محکومیت همگانی را درپی‌داشت ـ شکست خورد. از فلورانس تبعید شد، کارش به تباهی کشید، و ساختمان کاخش تا یک قرن ناتمام ماند.

VI – **مجسمه‌سازی**

گیبرتی

تقلید از شکلهای کلاسیک در مجسمه‌سازی کاملتر از معماری بود. منظرهٔ ویرانه‌های رم، مطالعه در آنها، و کشف اتفاقی بعضی از شاهکارهای هنری رومی در مجسمه‌سازان ایتالیا شور و حال رقابت‌آمیزی برانگیخت. وقتی مجسمهٔ هرمافرودیته که اکنون در تالار بورگزه قرار دارد- و پشت خنثای خود را محجوبانه به سوی بیننده گردانده است- در تاکستان سان چلسو پیدا شد، گیبرتی دربارهٔ آن نوشت: «هیچ زبانی قادر نیست مهارت و هنری را که در آن به خرج رفته شرح دهد، یا حق مطلب را در توصیف سبک استادانهٔ آن ادا کند.» گیبرتی می‌گفت: «که کمال چنین آثاری چشم را می‌فریبد و فقط می‌توان با دست‌کشیدن برسطح مرمرین و خمیدگیهای آنها به ارزششان پی‌برد.» بتدریج که تعداد این آثار هنری مکشوفه از زیرخاک افزایش می‌یافت و مردم با آنها آشنایی بیشتری پیدا می‌کردند، ذهن مردم ایتالیا آهسته‌آهسته به دیدن تن عریان در هنر خو می‌گرفت؛ کالبدشناسی در کارگاههای هنری به همان اندازهٔ تالارهای تشریح پزشکی کاری متداول می‌شد؛ چیزی نگذشت که مدلهای عریان جسورانه و بدون هراس از سرزنش به کارگرفته شد. مجسمه‌سازی، که بدین نحو تحرکی یافته بود، از وسیلهٔ تفنن به معماری، و از برجسته‌کاری برسنگ و گچ به مجسمه‌های مفرغی و مرمرین همه جانبی و مستقل ارتقا یافت.

اما در زمینهٔ ساختن نقشهای برجسته بود که مجسمه‌سازی در فلورانس عصر کوزیمو به نخستین و مشهورترین پیروزی خود دست یافت. تعمیدگاه بدنمای ترک‌داری که در جلو کلیسای فلورانس قرار داشت فقط می‌توانست با اندک تزیینی احیا شود. یاکوپو توریتی سکوی خطابه، و آندرئا تافی گنبد این تعمیدگاه را با موزائیکهای درهم آراسته بودند، و آندرئا پیزانو برای نمای جنوبی آن دری دولنگه‌ای از مفرغ ریخته بود (۱۳۳۰- ۱۳۳۶). اکنون (۱۴۰۱) شورای شهر فلورانس، با همکاری صنف بازرگانان پشم‌فروش، به امید اینکه خداوند بیماری طاعون را ریشه‌کن سازد، مبلغ قابل توجهی برای ساختن دری مفرغی در سمت شمالی تعمیدگاه اختصاص داد. رقابتی آغاز شد؛ از همهٔ هنرمندان ایتالیایی دعوت به عمل آمد که طرحی ارائه دهند. به موفقترین ارائه‌دهندگان این طرحها- برونللسکی، یاکوپو دلا کوئرچا، لورنتسوگیبرتی و چند تن دیگر- وجهی پرداخت و مأموریت داده شد نمونه‌ای از صحنهٔ قربانی شدن اسحاق به دست ابراهیم را از مفرغ بریزند. یک سال بعد، نمونه‌های کامل شده به هیئت سی‌وچهار نفری داوران- از مجسمه‌سازان، نقاشان، و زرگران- ارائه شد. داوران به اتفاق آرا کار گیبرتی را به عنوان بهترین نمونه اعلام کردند؛ و بدین‌ترتیب، آن جوان بیست وپنج ساله ساختن نخستین در مفرغی دولنگه‌ای معروف خود را آغاز کرد.

فقط کسانی که این در شمالی تعمیدگاه را بدقت بررسی کرده باشند می‌توانند دریابند که چرا طراحی و ریخته‌گری آن بیست وپنج سال به طول انجامید. هنرمندانی چون دوناتلو، میکلوتتسو، و گروه کثیری از دستیاران صمیمانه با گیبرتی همکاری کردند، انگار همه مصمم بودند، و همهٔ مردم فلورانس انتظار داشتند، که این‌دو لنگه در زیباترین برجسته‌کاری مفرغی در تاریخ هنر باشد. گیبرتی دو لنگه در را به بیست‌وهشت قاببند تقسیم کرد: بیست قاببند صحنه‌هایی از زندگی مسیح، چهار قاببند زندگی حواریون، و چهار قاببند دیگر تصاویر مجتهدین کلیسا را نمایش می‌داد. پس از آنکه همهٔ این تابلوها طراحی، نقد، طرحریزی مجدد، و قالبریزی شد و در جای خود نصب گشت، پرداخت کنندگان هزینه نه تنها از اینکه ۲۲،۰۰۰ فلورین (۵۵۰،۰۰۰ دلار) صرف احداث آن شده بود ابراز پشیمانی نکردند، بلکه بار دیگر به گیبرتی مأموریت دادند تا دولنگه در مشابه هم در سمت شرقی تعمیدگاه بسازد (۱۴۲۵). در

این مأموریت دوم، که بیست‌وهفت سال به طول انجامید، گیبرتی دستیارانی داشت که یا پرآوازه بودند یا درآیندۀ نزدیکی مشهور می‌شدند: آنتونیو فیلارته، پائولو اوتچلو، آنتونیو پولایوئولا و چند تن دیگر؛ و در نتیجه کارگاه او در جریان کار به صورت یک مدرسۀ هنری درآمد که چندین نابغۀ هنری پرورش داد. همچنانکه دو لنگۀ در اولی صحنه‌هایی از عهد جدید را تصویر کرده بود، گیبرتی اینک در این در دوم نیز صحنه‌هایی از داستانهای عهد قدیم را در ده قاببند، از خلقت آدم گرفته تا ملاقات ملکۀ سبا با سلیمان، ارائه داد؛ گیبرتی بر حواشی این قاببند بیست نقش تقریباً برجسته و تزیینات گوناگون از گیاهان و جانوران نیز افزود که ظرافت بیمانندی دارند. در اینجا قرون وسطی و رنسانس با هماهنگی کامل به هم رسیده‌اند: در نخستین قاببند، درونمایه‌های قرون وسطایی خلقت آدم، وسوسۀ حوا، و رانده‌شدن آنها از باغ عدن با استفاده از نمایش کلاسیک لباسها و نمایش متهورانۀ بدنهای عریان نقش شده است؛ و تصویر برآمدن حوا از تن آدم با نقش برجستۀ یونانی برخاستن آفرودیته از دریا برابری می‌کند. همگان از دیدن چشم‌انداز طبیعی در پس زمینۀ حوادث داستان که از نظر فن مناظر و مرایا به همان دقت و از نظر ریزه‌کاریها به همان غنای بهترین تابلوهای نقاشی آن زمان بود، در حیرت می‌شدند. بعضیها خرده می‌گرفتند که در این کار مجسمه‌سازی بیش از حد به قلمرو نقاشی دست‌اندازی شده و سنتهای برجسته‌کاریهای کلاسیک در آن نادیده انگاشته شده است؛ این ایراد از نظر آکادمیک درست بود، اما حاصل کار جاندار و شگفت‌انگیز بود. دولنگه در دوم، به تصدیق همگان، حتی از در قبلی نیز زیباتر بود. میکلانژ در مورد آن گفته: «چنان زیباست که برازندۀ مدخل بهشت است»؛ و وازاری، که بیگمان فقط به نقشهای برجستۀ آن می‌اندیشید، از آن به عنوان اثری «از هر نظر کامل، و زیباترین شاهکار همۀ آثار قدیم یا جدید در جهان» یاد کرده است. مردم فلورانس از این آثار چنان شادمان شدند که او را به عضویت شورای شهر برگزیدند و به وی املاک قابل توجهی بخشیدند تا نیاز مادی او در دوران آخر عمر تأمین شود.

۲- دوناتلو

وازاری گمان می‌کرد که دوناتلو یکی از هنرمندانی بوده است که برای ارائۀ طرح در ورودی تعمیدگاه برگزیده شده بودند، حال آنکه در آن هنگام دوناتلو جوان شانزدهساله‌ای بیش نبود. نام حقیقی وی دوناتو دی نیکولو دی بتو باردی بود، و دوناتلو نام کوچک مصغری بود که دوستان او و نسلهای بعد از روی مهربانی به او دادند. او تنها بخشی از هنر خود را در کارگاه گیبرتی فراگرفت؛ پس از آن بلافاصله مستقلا برای خود مشغول کار شد؛ لطف زنانۀ برجسته‌کاریهای گیبرتی را کنار گذاشت، به مجسمه‌های همه جانبی مردانه روی آورد، و در مجسمه‌سازی انقلابی پدید آورد، آن هم نه فقط از طریق پذیرفتن شیوه‌ها و اهداف مجسمه‌سازی کلاسیک، بلکه بیشتر از راه وفاداری شدید به طبیعت، ونیروی سازش‌ناپذیر شخصیت وسبک اصیل خویش. او روحی مستقل بود به صلابت داوود و به جسارت قدیس گئورگیوس خویش.

نبوغ هنری دوناتلو بسرعت نبوغ گیبرتی رشد نکرد، اما به پهنه و اوج بیشتری دست یافت. پس از آنکه نبوغش به حد کمال رسید، با زایایی بی‌حد و حصر، شاهکارهای بیشمار به وجود آورد، فلورانس را از مجسمه‌های فراوان خود انباشت، و در سرزمینهای ماورای آلپ بلندآوازه گشت. در بیست‌ودو سالگی با تراشیدن پیکره‌ای از پطرس حواری برای معبد اورسان میکله با گیبرتی به رقابت برخاست؛ در بیست‌وهفت سالگی با افزودن مجسمۀ قدیس مرقس به همان بنا برتری خود را نشان داد. این مجسمه چنان پرقدرت و ساده و صمیمی است که میکلانژ دربارۀ آن گفته است: «انجیلی که توسط چنین مرد درستکاری موعظه شود، محال است که بردلها ننشیند.» در بیست‌و سه سالگی، دوناتلو مشغول تراشیدن پیکرۀ داوود برای کلیسای جامع شد. این نخستین مجسمه از «داوودها»ی متعددی بود که

او ساخت. جذابیت این موضوع هیچ‌گاه برای تخیل او از بین نرفت؛ شاید زیباترین آنها داوود مفرغی باشد که کوزیمو سفارش آن را داد، در سال ۱۴۳۰ ریخته شد، در صحن کاخ مدیچی برپاگشت، و اکنون در کاخ بارجلوی فلورانس است. این نخستین مجسمهٔ همه‌جانبی عریانی بود که بیپروا در صحنهٔ هنر رنسانس ظاهر گشت: اندامی موزون و برومند با عضلات درهم تنیدهٔ جوانی، چهره‌ای شاید بیش از حد یونانی در نیمرخ، و کلاه‌خودی مطمئناً بیش از حد یونانی. دوناتلو در این اثر رئالیسم را کنار گذاشت و از تخیلات سرشار خویش یاری گرفت، و مجسمه‌ای ساخت که تقریباً با پیکرهٔ معروفتری که میکلانژ از این «پادشاه آیندهٔ یهود» ساخته است برابری می‌کند.

دوناتلو در ساختن مجسمهٔ یحیای تعمیددهنده توفیق چندانی به دست نیاورد. زیرا این موضوع بیروح، با روح خاکی او بیگانه بود؛ دو پیکرهٔ یحیی در تالار بارجلو هردو بیجان و عاری از جذابیت هستند. چهرهٔ برجستهٔ کودکی که برسنگ تراشیده شده، و بدون هیچ دلیل موجهی سان جوانینو (یوحنای جوان) خوانده شده، از پیکرهای یحیی بسیار زیباتر و دلپذیرتر است. مجسمهٔ قدیس گئورگیوس او در همان سالن دوناتلیانو، ایدئالیسم مسیحیت مبارز را با خطوط محدود هنر یونانی درهم آمیخته است: پیکره‌ای برافراشته در نهایت استحکام و اطمینان، اندامی رشید و نیرومند، سری بیضی شکل به سبک گوتیک و درعین حال حاوی همان ویژگیهای مجسمهٔ کلاسیک بروتوس که بعدها به دست بوئوناروتی [میکلانژ] ساخته شد. برای نمای کلیسای جامع فلورانس دو چهرهٔ قوی از ارمیا و حبقوق ساخت- این چهرهٔ دومی چنان طاس است که دوناتلو خود آن را لو زوتچونه (کدوی بزرگ) نامید. در پیکر مفرغی یهودیت که دوناتلو به سفارش کوزیمو در لودجا دی لانتسی ساخت، یهودیت همچنان شمشیر خود را بر سر هولوفرنس آخته است و سردار مست از می در لحظهٔ پیش از بریده‌شدن سرش بآرامی خفته است. پیکر سردار در نهایت استادی طراحی و ریخته شده؛ اما آن زن جبارکش جوان، زیر کوهی از لباس با آرامشی نابهنگام دست به کار است. دوناتلو در سفر کوتاهی به رم (۱۴۳۲)، در کلیسای قدیم سان پیترو طاقچهٔ جا پیکره‌ای به سبک کلاسیک از سنگ مرمر ساخت. در این سفر، او احتمالا پیکره‌های بالاتنه‌ای را که از روزگار امپراطوری روم برجای مانده بود مورد مطالعه قرار داد. به هرحال، او بود که نخستین مجسمهٔ انسانی گران‌قدر عصر رنسانس را پدیدآورد. شاهکار او در زمینهٔ چهره‌سازی، پیکرهٔ بالاتنهٔ نیکولو دا اوتسانو سیاستمدار از گل صورتگری رنگین است؛ در این مجسمه او برای بیان مقصود و از سر تفنن به نوعی واقعپردازی روی کرد که بیانگر ستایش و مبالغهٔ تعارف‌آمیز نبود، بلکه حالتی انسانی را آشکار می‌کرد. دوناتلو خود این حقیقت کهن را باز یافته بود که هنر همیشه نیازی ندارد که در پی تجسم زیبایی باشد، بلکه باید در پی انتخاب آشکار کردن برجسته‌ترین نکات باشد. بسیاری از سرشناسان ایتالیا خطرکردند و به صراحت قلم حجاری او تن دادند، که البته گهگاه نیز به نومیدیشان منجر شد. یک بازرگان جنوایی از قیافهٔ خودش، به آن شکلی که دوناتلو دیده بود، خوشش نیامده و سرقیمت به چانه‌زدن پرداخت؛ اختلاف به کوزیمو ارجاع شد و او نظر داد که قیمت پیشنهادی دوناتلو بسیار ناچیز بوده است. بازرگان ادعا کرد که دوناتلو بیش از یک ماه صرف آن کار نکرده است و بنابراین قیمت درخواست شده به روزی نیم فلورین (۱۲,۵ دلار) می‌رسد- که به گمان او این مبلغ برای یک هنرمند بسیار زیاد بود. دوناتلو پیکرهٔ بالاتنه را به هزار تکه متلاشی کرد و گفت که این مرد فقط می‌تواند دربارهٔ قیمت لوبیا از روی آگاهی نظر بدهد.

شهرهای ایتالیا ارزش کار دوناتلو را بهتر می‌فهمیدند و برای به خدمت گرفن او باهم رقابت می‌کردند. سینا، رم، و ونیز چندی او را به خدمت گرفتند، اما در پادوا بود که او شاهکار هنری خویش را خلق کرد. دوناتلو در کلیسای سانت آنتونیو برای محراب حافظ استخوانهای آن فرانسیس بزرگ سرپوشی از سنگ مرمر تراشید، و روی آن را با نقوش برجستهٔ جالب و نقش مفرغی بسیار ظریف مصلوب کردن مسیح بیاراست. وی در میدان مقابل کلیسای شهر نخستین پیکر سوارهٔ قابل توجه ایام نوین را برپا داشت (۱۴۵۳). این مجسمه با اینکه بی‌تردید از مجسمهٔ سوارهٔ

آورلیوس در رم الهام گرفته، از نظر حالت و ساختمان چهره شدیداً نمودار هنر رنسانس است. این مجسمه نه تصویری آرمانی از یک شاه- فیلسوف، که مجسمهٔ مردی است باشخصیت این زمانی، بیباک، بیرحم، و نیرومند- گاتاملاتا یا «گربهٔ ملوس»، سردار ونیزی. درست است که جثهٔ بزرگ اسب خشمگین و خروشان تناسبی با پاهای آن سردار ندارد و کبوتران- گناهش نه به گردن وازاری- هر روزه سر طاس این کوندوتیرهٔ (رهبر) فاتح را به کثافت میآلایند، اما پیکر حالتی پرغرور و نیرومند دارد چنانکه گویی همهٔ آرزوهای ماکیاولی همراه با مفرغ مذاب در قالب دوناتلو ریخته و شکل گرفته است. مردم پادوا به این قهرمانی که از چنگ فنای روزگار گریخته بود به دیدهٔ حیرت و افتخار نگریستند، و به نشانهٔ سپاس از زحمات شش‌سالهٔ هنرمند، مبلغ ۱۶۵۰ دوکاتو طلا (۴۱۲۵۰ دلار) به او پاداش دادند، و از وی خواستند تا این شهر را موطن خویش سازد. اما دوناتلو به بهانهٔ غریبی نپذیرفت: هنر او هیچ‌گاه در پادوا، جایی که همه او را می‌ستودند رشد نمی‌کرد؛ او می‌بایست به خاطر هنر به فلورانس بازگردد، آنجا که مردم، جملگی، همه چیز را مورد انتقاد قرار می‌دادند.

عملا هم او به فلورانس بازگشت، زیرا کوزیمو به او نیازمند بود، و خود او هم کوزیمو را دوست داشت. کوزیمو کسی بود که هنر را درک می‌کرد و به او سفارشهای زیاد و هنرمندانه می‌داد. بین آنها چنان تفاهمی وجود داشت که دوناتلو «از کوچکترین اشارهٔ کوزیمو، هرچه را که او می‌خواست در می‌یافت.» به پیشنهاد دوناتلو، کوزیمو مجسمه‌ها، سنگهای روی مقابر، تابوتها، طاقها، و سرستونهای کهن را گردآورد؛ و آنها را برای مطالعهٔ هنرمندان جوان در باغهای مدیچی جای داد. به سفارش کوزیمو، دوناتلو با همکاری میکلوتتسو در تعمیدگاه فلورانس آرامگاهی برای یوآنس بیست‌وسوم ناپاپ پناهنده بناکرد. در کلیسای مورد علاقهٔ کوزیمو، سان لورنتسو، دوناتلو دو سکوی وعظ تراشید و و با نقش برجسته‌های مفرغی از آلام مسیح آنها را تزیین کرد. از جملهٔ سکوهای وعظی که ساوونارولا در سالهای بعد برای سخنرانی برضد مدیچیهای متأخر مورد استفاده قرار داد، یکی نیز همین سکوها بود. برای محراب این کلیسا، دوناتلو پیکرهٔ بالاتنهٔ قدیس لاورنتیوس را از گل مجسم‌سازی قالب ریخت؛ دوجفت در مفرغی نیز برای صندوقخانهٔ قدیمی این کلیسا، و سنگ قبر ساده اما زیبایی برای والدین کوزیمو طرحریزی کرد. بعدها آثار دیگری، به نحوی که انگار بازیچه برای بچه‌ها می‌سازد از او پدید آمد: برای کلیسای سانتاکروچه نقش عالی سنگی از «عید بشارت»؛ برای کلیسای جامع لوح پسران آوازه‌خوان- گروه همسرایانی که با حرارت سرودهایی زمزمه می‌کنند (۱۴۳۳- ۱۴۳۸)؛ پیکر نیمتنهٔ مفرغی مرد جوان که مظهر تندرستی ایام جوانی است (در موزهٔ هنری مترپلیتن)؛ پیکرهٔ سانتا چچیلیا (احتمالا به دست دزیدریو داستینیانو) که بدرستی برازندهٔ آن است که موز مسیحی شعر و موسیقی باشد؛ نقش برجستهٔ مفرغی مصلوب کردن مسیح (در بارجلو) که با ریزه‌کاریهای واقعپردازانهٔ خود اثری بسیار قوی است؛ و نقش دیگر مصلوب کردن مسیح در کلیسای سانتاکروچه که به صورت اندامی نحیف و بیکس، بر چوب تراشیده شده؛ و، به رغم انتقاد برونللسکی که از آن به عنوان یک «دهقان مصلوب» نام برده، یکی از تکان‌دهنده‌ترین نقشهایی است که از این صحنه ارائه شده است.

هنرمند و حامیش هردو باهم پیر شدند، و کوزیمو چنان از این مجسمه‌ساز حمایت می‌کرد که دوناتلو بندرت در اندیشهٔ پول بود. به گفتهٔ وازاری، او پولهایش را در سبدی که از سقف کارگاهش آویزان بود جای می‌داد و به دستیاران و دوستانش اجازه داده بود بدون گرفتن اجازه به اندازهٔ احتیاجشان از آن بردارند. وقتی کوزیمو در حال احتضار بود (۱۴۶۴) به فرزندش پیرو توصیه کرد که از دوناتلو نگهداری کند. پیرو خانه‌ای در خارج شهر به استاد سالخورده بخشید. اما دوناتلو، که کارگاه مأنوسش را به هوای آفتابی و حشرات روستاها ترجیح می‌داد، اندکی بعد دوباره به فلورانس بازگشت وتا هشتاد سالگی زندگی را بسادگی و با رضایت به سرآورد. همهٔ هنرمندان- تقریباً همهٔ

مردم فلورانس- در مراسم تشییع جنازهٔ او شرکت کردند و جنازه‌اش، همانطور که خود خواسته بود، در سردابخانهٔ کلیسای سان‌لورنتسو در کنار آرامگاه کوزیمو به خاک سپرده شد (۱۴۶۶).

دوناتلو هنر مجسمه‌سازی را بی‌اندازه توسعه بخشید. گاه‌گاه به حالتها و طرحهای مجسمه‌هایش قدرت بیش از حد می‌داد، و اغلب از نظر شکل روکاری، که گیبرتی در آن استاد بود و به درهای ساخت او شکوه می‌بخشید، نواقصی داشت. اما نقص کارهای او بیشتر معلول این واقعیت بود که او به تجسم زندگی واقعی بیشتر اهمیت می‌داد تا به زیبایی؛ آنچه مدنظرش بود یک اندام نیرومند و تندرست نبود، بلکه نقش کردن شخصیت یا حالت روحی با همهٔ پیچیدگیش بود. دوناتلو چهره‌پردازی در مجسمه‌سازی را با بسط آن از زمینهٔ دینی به زمینهٔ غیردینی، و با دادن تنوع بی‌مانند، فردیت، و قدرت به شخصیتهای آثار خویش به تکامل رساند. او با غلبه بر صدها مشکل فنی، نخستین مجسمهٔ بزرگ سواره را که از جنبش رنسانس برای ما به جای مانده است، خلق کرد. تنها یک مجسمه‌ساز بعدها توانست به اوجی برتر از او دست یابد، آن هم تازه با به ارث بردن آنچه که دوناتلو آموخته، به کار بسته، و آموزش داده بود. او برتولدو، شاگرد دوناتلو و معلم میکلانژ بود.

۳- لوکا دلا روبیا

تصویری که از مطالعهٔ زندگینامه‌های گیبرتی و دوناتلو اثر وازاری در ذهن ما شکل می‌گیرد کارگاه یک پیکرساز دوران رنسانس را به شکل یک شرکت تعاونی با اعضای بسیار نشان می‌دهد که یک تن آن را اداره می‌کرد؛ اما در آن، هنر روز به روز و نسل اندر نسل از استاد به هنرجو منتقل می‌شد. در این کارگاهها مجسمه سازانی کم اهمیت‌تر پرورش یافتند که گرچه نام چندان بلندی از خود در تاریخ برجا نگذاردند، اما به نسبت خود تلاش کردند به زیبایی فانی و گذران، شکلی جاودانی بخشند. نانی دی بانکو ثروت سرشاری به ارث برده بود و در نتیجه می‌بایست آدم بیکاره‌ای بارآید؛ اما عاشق مجسمه‌سازی و دوناتلو شد، و با شوق و علاقه نزد دوناتلو آن‌قدر به کارآموزی پرداخت تا آنکه توانست کارگاه مستقلی برای خود ترتیب دهد. نانی مجسمهٔ سان فیلیپو را برای طاقچهٔ معروف صنف کفاش در معبد اورسان میکله، و نیز مجسمهٔ قدیس لوقا را- که با انجیلی در دست نشسته و با اعتماد به نفس کامل یک نوایمان به ایتالیای دوران رنسانس که تازه به مرحلهٔ شک رسیده است نگاه می‌کند- برای کلیسای جامع فلورانس حجاری کرد. در کارگاه دیگری برادران روسلینو، برناردو و آنتونیو، مهارتهای خود در معماری و مجسمه‌سازی را درهم آمیخته بودند. برناردو آرامگاهی به سبک کلاسیک در کلیسای سانتا کروچه برای لئوناردو برونی طرح کرد؛ سپس، به مناسبت انتخاب نیکولاوس پنجم به مقام پاپی، به رم رفت و هم خود را مصروف انقلاب معماری بزرگی کرد که به دست پاپ آغاز شده بود. آنتونیو در سن سی‌وچهار سالگی (۱۴۶۱) با احداث آرامگاه مرمرین برای دون خایمه، کاردینال پرتغال، در کلیسای سان مینیاتو فلورانس به اوج هنر خود رسید. همهٔ اجزای این اثر جز در بالهای فرشته، جامهٔ کاردینال، و تاج پاکدامنی او (خایمه با پرهیزگاری خود، زمانه‌اش را به حیرت انداخته بود) یک پیروزی بزرگ در معماری کلاسیک بود. دو نمونهٔ زیبا از آثار آنتونیو در امریکاست؛ یکی پیکرهٔ بالاتنهٔ کودکی مسیح در کتابخانهٔ مورگن و دیگری مجسمهٔ جوانی یحیای تعمیددهنده در گالری ملی. و آیا هرگز در جایی در فن چهره‌پردازی واقعپردازانه نمونه‌ای اصیلتر از سردیس قدرتمند جووانی دی سان مینیاتو پزشک با رگهای برآمده و پیشانی چین‌افتاده از تفکر، که در موزهٔ ویکتوریا و البرت نگاهداری می‌شود، دیده شده است؟

دزیدریو دا ستینیاتو از دهکدهٔ نزدیکی که لقب خود را از آن گرفته به فلورانس آمد؛ به همکاران دوناتلو پیوست، و دریافت که آثار استاد فقط فاقد پرداخت دقیق و صبورانه است، و آثار خود را با زیبایی، سادگی، و ظرافت از آثار او ممتاز ساخت. آرامگاهی که او برای مارسو پینی ساخت همسنگ آرامگاهی که به دست روسیلینو برای برونی بنا شده نیست، اما طاقچهٔ جاپیکره‌ای که برای کلیسای سان لورنتسو طرح کرد (۱۴۶۴) همهٔ بینندگان را به ستایش واداشت؛

و چهره‌سازیها و برجسته‌کاریهای پراکنده‌اش برشهرت او افزود. ستینیانو در سی‌وشش سالگی درگذشت، و هرگاه چون استادش از عمر هشتاد ساله برخوردار می‌شد، چه بسیار آثار ارزنده که از خود به یادگار نمی‌گذاشت.
لوکا دلا روبیا هشتاد ودو سال عمر کرد و از آن به نحوی شایسته بهره برد. او کار با گل صورتگری را تا به حد هنری ارزنده ارتقا بخشید، و شهرتش از دوناتلو نیز فراتر رفت. در اروپا کمتر موزه‌ای است که ظرافت مجسمه‌های «مادونا»، و رنگهای شاد سفید و آبی آثار سفالین رنگ‌آمیزی شدهٔ او را به نمایش نگذارده باشد. روبیا که مانند بیشتر هنرمندان دوران رنسانس کار خود را با زرگری آغاز کرد، در این رشتهٔ ظریف، همهٔ نازک‌کاریهای طراحی را آموخت؛ سپس به ساختن نقشهای برجسته پرداخت، و پنج لوح مرمرین برای برج جوتو تراشید. شاید اولیای کلیسا به لوکا نگفته باشند که برجسته‌کاریهای او از لوحهای جوتو عالیتر است، اما چیزی نگذشت که اورا به ساختن لوحی در محل ارگ کلیسا گماردند که گروهی از پسران و دختران خردسال را در حال جذبهٔ آواز خواندن نمایش می‌دهد. دو سال بعد (۱۴۳۳)، دوناتلو لوح مشابهی تراشید. این دو لوح رقیب اکنون در محلی که به اوپرا دی دوئومو (آثار کلیسای جامع) معروف است رو در روی هم قرار دارند و هر دو با قدرت زیاد نیرو و سرزندگی دوران کودکی را نمایش می‌دهند. با این آثار بود که رنسانس مجدداً استفاده از موضوع کودکان برای آثار هنری را کشف کرد. در سال ۱۴۴۶، اولیای کلیسا روبیا را مأمورساختن نقشهای برجسته برای درهای مفرغی خزانهٔ کلیسا کردند. صحیح است که این نقشها با برجسته‌کاریهای گیبرتی برابری نمی‌کنند، اما جان لورنتسو دو مدیچی را در توطئه پاتتسی نجات دادند. اکنون همهٔ مردم فلورانس لوکا را به عنوان استاد هنر می‌ستودند.
روبیا تا این تاریخ از شیوه‌های سنتی معمول در هنر مجسمه‌سازی پیروی کرده بود. با این وجود، در همین ضمن با استفاده از گل رس نیز دست به تجربیاتی زده و کوشیده بود راهی بیابد که در آن بتوان از این مادهٔ نرم و انعطاف‌پذیر در ترکیب اثر طوری استفاده کرد که جلوه‌ای به زیبایی مرمر داشته باشد. او گل رس را به شکل دلخواه خویش قالبگیری می‌کرد، روی آن را با لعابی از مواد شیمیایی گوناگون می‌اندود، و آن را در کورهٔ مخصوصی می‌پخت. اولیای کلیسا، نتیجهٔ آزمایشهای او را تحسین کردند و مأمورش ساختند (۱۴۴۳ و ۱۴۴۶) تا با گل مجسمه‌سازی صحنه‌های رستاخیز و صعود را برسر درهای خزانهٔ کلیسا به وجود آورد. این سینه‌های سردر، گرچه به رنگ سفید یکدست رنگ‌آمیزی شده‌اند، به سبب تازگی مادهٔ کار و ظرافتی که در پرداخت و طراحی آنها به کار رفته است شور و هیجانی به وجود آورد. کوزیمو و فرزندش پیرو سردرهای مشابهی را برای کاخ مدیچی و نمازخانهٔ پیرو در سان‌مینیاتو به او سفارش دادند. در این سردرها لوکا رنگ آبی را نیز برزمینهٔ سفید افزود. اکنون تعداد سفارشها چنان زیاد شده بود که او به فکر افتاد تا مگر از وسایلی برای تسریع کار استفاده کند. مدخل کلیسای اوینیسانتی را با گل مجسمه‌سازی به نقش تاجگذاری مریم عذرا آراست، و مدخل بادیا را با نقش ظریف و با وقار مریم و کودک، در میان نقش فرشتگانی که بیننده را با ابدیتی آسمانی دمساز می‌کند، زینت داد. برای کلیسای سان‌جووانی در پیستویا عید دیدار را بر لوح پهناوری از گل مجسمه‌سازی نمایش داد. در این لوح از چهرهٔ سالخوردهٔ الیصابات و معصومیت جوانی و حجب مریم عذرا پرداخت تازه‌ای به عمل آمده است. بدین‌ترتیب، لوکا قلمرو تازه‌ای در هنر آفرید و یک خاندان دلا روبیا پدیدآورد که تا پایان قرن همچنان شکوفا باقی ماند.

VII – **نقاشی**

۱- مازاتچو

در ایتالیای قرن چهاردهم نقاشی بر مجسمه‌سازی تسلط داشت، در قرن پانزدهم مجسمه‌سازی بر نقاشی سبقت گرفت؛ در قرن شانزدهم نقاشی باردیگر تسلط خود را به دست آورد. شاید نبوغ جوتو در قرن چهاردهم، دوناتلو در قرن پانزدهم، و لئوناردو، رافائل، و تیسین در قرن شانزدهم در این دگرگونی تا حدودی نقش داشته است. با وجود

این، نبوغ بیشتر معلول روح یک عنصر است نه علت آن. شاید در زمان جوتو بازیابی و مکاشفهٔ مجسمه‌سازی کلاسیک هنوز چنان انگیزه و هدایتی را که بعدها به گیبرتی و دوناتلو داد، فراهم نکرده بود. اما چرا این انگیزه‌ها، که در قرن شانزدهم به اوج خود رسید، کسانی چون سانسووینو، چلینی، و همچنین میکلانژ را به مرتبهٔ بالاتری از نقاشان آن زمان ارتقا نداد؟ و چرا میکلانژ که در اصل یک مجسمه‌ساز بود، بیش از پیش به نقاشی روی آورد؟ آیا علت این بود که هنر رنسانس نیازها و کاربردهایی گسترده‌تر و عمیقتر از آن داشت که از عهدهٔ مجسمه‌سازی برآید؟ هنر، که به یاری وسعت اندیشه و وفور ثروت حامیان به آزادی رسیده بود، می‌خواست تمامی زمینهٔ تصویر و تزیین را دربرگیرد. انجام این مهم از طریق مجسمه‌سازی مستلزم صرف وقت، تلاش، و پول هنگفت بود؛ حال آنکه نقاشی با آمادگی بیشتری می‌توانست حیطهٔ وسیع دوگانهٔ اندیشه‌های مسیحی و مشرکانه را در عصری پرفیض و پرشتاب بیان کند. کدام مجسمه‌سازی می‌توانست داستان قدیس فرانسیس را بسرعت و با استادی جوتو تصویر کند؟ از این گذشته، ایتالیای دوران رنسانس هنوز عدهٔ کثیری از مردمانی را نیز که احساسات و اندیشه‌هایشان هنوز قرون وسطایی بود دربر می‌گرفت، و حتی اقلیت آزاد شده نیز هنوز بازتابها و خاطره‌های الاهیات کهن، و امیدها، ترسها، تصورات رازورانه، ایثار و ملاطفت، و ندای نافذ معنوی آن را گرامی می‌داشت؛ همهٔ اینها، و نیز زیباییها و آرمانهای ابرازشده در مجسمه‌های یونانی و رومی، می‌بایست در هنر ایتالیا راهی بازکند و قالب خود را بیابد؛ و نقاشی اگر نه با صداقت و ظرافت بیشتر، که لااقل آسانتر از مجسمه‌سازی می‌توانست از عهدهٔ انجام این مهم برآید. مجسمه‌سازی با چنان شور و علاقه و صبوری جسم انسان را مورد مطالعه قرار داده بود که نمی‌توانست در اندیشهٔ ارائهٔ روان آدمی باشد، هرچند مجسمه‌سازان گوتیک گاه‌گاه سنگهای باروح می‌تراشیدند. هنر رنسانس می‌بایست هم تن و هم روان، هم چهره و هم احساسات انسان را توأماً نمایش دهد؛ می‌بایست ناگزیر در برابر همهٔ حالات پارسایی، شفقت، شور، رنج، دودلی، نفس‌پرستی، غرور، و قدرت حساس باشد و از آنها تأثیر پذیرد. نمایش این حالات با مرمر، مفرغ، یا گل رس محتاج نبوغ و زحمات طاقتفرسا بود؛ هنگامی که گیبرتی و دوناتلو به این کار دست زدند، ناگزیر شدند شیوه‌ها، اصول مناظر و مرایا، و ویژگیهای نقاشی را به مجسمه‌سازی انتقال دهند، و شکلهای آرمانی و حالت واضح مطلوب مجسمه‌سازی یونان در «عصر طلایی» را فدای بیان حالت زنده و جاندار کنند. و واپسین دلیل اینکه نقاش با زبانی سخن می‌گفت که مردم آن را راحت‌تر می‌فهمیدند، با رنگهایی که چشم را به خود خیره می‌ساخت، و با صحنه‌ها یا قصه‌هایی که بیانگر ماجراهای مورد علاقهٔ همگان بود؛ کلیسا نیز دریافت که نقاشی سریعتر از حجاری مرمرهای سرد یا ریختن مفرغهای تیره مردم را به هیجان در می‌آورد و صمیمانه‌تر بر دلهایشان می‌نشیند. هرچه رنسانس پیش می‌رفت و هنر حیطه و هدفش را گسترده‌تر می‌کرد، مجسمه‌سازی به پشت صحنه عقب می‌نشست و نقاشی پیشروی می‌کرد؛ و همان‌طور که مجسمه‌سازی نافذترین وسیلهٔ بیان احساسات در نزد یونانیان بود، نقاشی با گسترش زمینهٔ خود و تنوع بخشیدن به شکلها و پیشبرد مهارتهای خویش هنر برتر و متشخص دورهٔ رنسانس، و در واقع روح و چهرهٔ این دوره، گشت.

با این حال، نقاشی در این دوره هنوز کورمال کورمال راه خود را می‌جست و به بلوغ خویش نرسیده بود. پائولو اوتچلو آن‌قدر به مطالعهٔ اصول ژرفانمایی سرگرم شد که دیگر هیچ چیز علاقه‌اش را برنمی‌انگیخت. فراآنجلیکو از نظر زندگی و هنر کمال نمونهٔ آرمانی قرون وسطایی بود. تنها مازاتچو بود که روح تازهٔ هنر را که چندی بعد در آثار بوتیچلی، لئوناردو، و رافائل به پیروزی رسید، احساس کرد.

معدودی از هنرمندان کوچک اسلوبها و سنتهای نقاشی را انتقال داده بودند. جوتو، گادوگادی را تعلیم داد؛ گادو به نوبهٔ خود به تادئوگادی آموزش داد، و این یک نیز فنون این هنر را به آنیولو گادی آموخت. این هنرمند اخیر در سال ۱۳۸۰، کلیسای سانتا کروچه را همچنان با نقشهای دیواری به سبک جوتسک آراست. شاگرد آنیولو، به نام

چنینوچنینی، دانش انباشته‌شدهٔ عصر خویش را در باب ترسیم، ترکیب، موزائیک، رنگها، روغنها، جلاها، و سایر جنبه‌های نقاشی در کتاب هنر گردآورد (۱۴۳۷). در صفحهٔ اول این کتاب چنین آمده است: «از اینجا کتاب هنر آغاز می‌شود، کتابی که به لطف خداوند کریم و مریم عذرا ... و همهٔ قدیسان ... و به احترام جوتو، تادئو، و آنیولو تدوین و تصنیف شده است»؛ هنر داشت به دین تبدیل می‌شد. بزرگترین شاگرد آنیولو، راهبی از پیروان فرقهٔ مذهبی کامالدولی، به نام لورنتسو موناکو، بود. در نقش محرابی باشکوه — تاجگذاری مریم عذرا- که لورنتسو راهب برای دیر خود به نام «دیر فرشتگان» کشید (۱۴۱۳)، نیروی تخیل و مهارت هنری تازه‌ای تجلی کرد؛ چهره‌ها دارای ویژگیهای فردی، و رنگها درخشان و تند بودند، اما در این تابلو سه‌گانه اصول ژرفانمایی رعایت نشده بود؛ و شخصیتهای عقب، مثل سرهایی که از درون صحنه در میان تماشاگران دیده شوند، از آدمهای جلو صحنه بلندتر بودند. پس چه کسی می‌بایست نقاشان ایتالیا را با علم ژرفانمایی آشنا کند؟

برونللسکی، گیبرتی، و دوناتلو به درک آن نزدیک شده بودند. پائولو اوتچلو تقریباً همهٔ عمر خود را وقف این مشکل کرد؛ شب همه شب با تحمل خشم زنش در آن باره به غور می‌پرداخت. یک‌بار به زنش گفت: «این فن چقدر دل‌انگیز است! آه ای کاش فقط می‌توانستم تو را با لذات آن آشنا کنم!» برای پائولو هیچ‌چیز زیباتر از نزدیک شدن تدریجی خطوط موازی شیارهای شخم‌خوردهٔ تصویر کشتزار به هم آمیختنشان در دور دست نبود. پائولو به کمک یک ریاضیدان فلورانسی به نام آنتونیو مانتی دست به کار فرمولبندی اصول فن ژرفانمایی شد و در مورد چگونگی ترسیم دقیق طاقهای پشتی یک گنبد، بزرگی نامتناسب اشیایی که به جلو صحنه نزدیکتر می‌شوند، و خمیدگی عجیب ستونهای با آرامش منحنی مطالعاتی انجام داد. سرانجام احساس کرد که این نکات اسرارآمیز را به صورت قواعدی درآورده است؛ با استفاده از این قوانین امکان داشت که با تصویر یک بعدی تصور سه بعد را القا کرد؛ نقاشی می‌توانست فضا و عمق را نیز ارائه دهد؛ این کشف به گمان پائولو انقلابی بود که از هیچ انقلاب دیگری در تاریخ هنر ارزش کمتری نداشت. پائولو قواعد خود را در نقاشیهایش به نمایش درآورد، و آنها را در فرسکوهایی که بر دیوارهای ایوان مسقف کلیسای سانتاماریا نوولا ترسیم کرد به کار بست و معاصرانش را به حیرت انداخت؛ هرچند گذشت زمان و ساییدگی تدریجی آنها را از بین برده است. از آثاری که همچنان باقی مانده چهرهٔ سرجان هاکوود بر روی دیوار کلیسای جامع است (۱۴۳۶). این کوندوتیرهٔ مغرور که سپاهیانش را به جای حمله به فلورانس به دفاع از آن گماشت اینک در دوئومو (کلیسای جامع) به جرگهٔ قدیسان و دانشوران می‌پیوست.

در این اثنا، شجرهٔ دیگری از تحول از همان مبدأ به همان نتیجه رسیده بود. آنتونیو ونتسیانو از پیروان جوتو بود؛ گراردو ستارنینا یکی از شاگردان ونتسیانو بود؛ و مازولینو دا پانیکاله که خود نزد ستارنینا تعلیم یافته بود، بعدها مازاتچورا آموزش داده بود. مازولینو و مازاتچو هردو در فن ژرفانمایی به مطالعاتی پرداختند. مازولینو یکی از پیشروان نقاشی بدنهای عریان در ایتالیا بود؛ مازاتچو نخستین هنرمند ایتالیایی بود که اصول ژرفانمایی نوین را با چنان مهارتی به کار بست که چشم افراد نسل خویش را گشود، و در تاریخ هنر تصویری دورهٔ تازه‌ای را آغاز کرد.

نام حقیقی او تومازوگوئیدی دی سان جووانی بود، و مازاتچو تخلصی بود به معنی توماس بزرگ، همان‌طور که مازولینو، توماس کوچک معنی می‌دهد. ایتالیا دوست داشت به فرزندان خویش این‌گونه نامها یا علایم شناسایی بدهد. مازاتچو که در سنین نوجوانی قلم‌مو به دست گرفته بود، چنان شیفتهٔ نقاشی شد که همه‌چیز دیگر — لباس و وجود و درآمد و بدهکاریهایش- را از یاد برد. چندی با گیبرتی کارکرد و ظاهراً در آن بوتگا- آکادمی بود که دقت کالبدشناختی را، که یکی از ویژگیهای نقاشیهایش به شمار می‌آمد، آموخت. وی فرسکوهایی را که مازولینو در نمازخانهٔ برانکاتچی در سانتاماریا دل کارمینه ترسیم می‌کرد مورد مطالعه قرار داد و تجربیات آنها را در ژرفانمایی و کوتاه‌نمایی با لذت ویژه‌ای از نظر گذرانید. روی یکی از ستونهای کلیسای دیری معروف به بادیا نقش سنت آیوو اهل

برتانی را با کوتاه‌نمایی پاها، به نحوی که از زیر دیده می‌شود، ترسیم کرد. تماشاگران حاضر نبودند باور کنند که ممکن است قدیسی دارای پاهایی چنین درشت باشد. در کلیسای سانتا ماریا نوولا، به عنوان بخشی از فرسکوی صحنهٔ «تثلیث»، یک طاق ضربی را با چنان ژرفانمایی کاملی نقاشی کرد که چشم آدمی چنین می‌انگارد که سقف رنگ‌آمیزی شده به درون دیوار کلیسا فرورفته است. شاهکار تاریخی مازاتچو،که او را معلم سه نسل از نقاشان ایتالیا ساخت، ادامهٔ فرسکوهای زندگی پطرس حواری، اثر مازولینو در نمازخانهٔ برانکاتچی است. هنرمند جوان ماجرای پرداخت خراج را با نیروی تازه‌ای از درک موضوع و صداقت قلم تصویر کرده است: مسیح باوقاری عبوس، پطرس باشکوهی خشمگین، مأمور وصول خراج با انعطاف بدنی یک دوندهٔ رومی، هریک از حواریون با ویژگیهای انفرادی چهره، لباس، و حالاتشان (۱۴۲۳). بناها و تپه‌های زمینهٔ تصویر نمودار علم جدید ژرفانمایی بود؛ خود تومازو، که چهرهٔ خویش را از روی آینه کشیده بود، به صورت یکی از حواریون ریشدار در میان جمعیت درآمد. هنگامی که روی این سلسله تصویرها کار می‌کرد، نمازخانه در حضور جمعیت انبوهی تبرک شد. مازاتچو این مراسم را با چشم تیزبین و ضبط کنندهٔ خود مشاهده کرد، آنگاه آنچه را که دیده بود به صورت فرسکویی بر دهلیز نمازخانه نقش کرد. در این نقشها برونللسکی، دوناتلو، مازولینو، جووانی دی بیتچی د مدیچی، و آنتونیو برانکاتچی بنیانگذار نمازخانه، شرکت کرده بودند و اکنون خود را در تصویر می‌دیدند.

در سال ۱۴۲۵، به علتی که اکنون برای ما مجهول است، مازاتچو کار خود را ناتمام گذارد و به رم رفت. از آن پس دیگر از او اطلاعی نداریم و فقط حدس می‌زنیم که بیماری یا سانحه‌ای او را در جوانی و نابهنگام از پای درآورده باشد. اما همین فرسکوهای نمازخانهٔ برانکاتچی، با وجود اینکه ناتمام بودند، به عنوان گام بزرگی در اعتلای هنر نقاشی تلقی شدند. آن اندامهای عریان و بی‌پرده، آن جامه‌های خوش‌ترکیب، آن ژرفانمایی شگفت‌انگیز،آن کوتاه‌نمایی واقعپردازانه، آن ریزه‌کاریهای دقیق کالبدشناختی، و این ایجاد حس بعد از طریق درجه‌بندی استادانهٔ سایه و روشن، همه نمودار پیشرفت تازه‌ای در نقاشی بود که وازاری آن را سبک «نوین» خواند. همهٔ نقاشان جاه‌طلبی که امکان آمدن به فلورانس را داشتند؛ آمدند و این نقاشیها را مورد بررسی قرار دادند: فراآنجلیکو، فرالیپولیپی، آندرئا دل کاستانیو، وروکیو، گیرلاندایو، بوتیچلی، پروجینو، پیرو دلا فرانچسکا، لئوناردو، فرابارتولومئو، آندرئا دل سارتو، میکلانژ، و رافائل. هیچ‌کسی پس از مرگ دارای چنین شاگردانی سرشناس نبوده است، و هیچ‌هنرمندی پس از جوتو ناخواسته این‌گونه نفوذ و تأثیر نداشته است. به گفتهٔ لئوناردو «مازاتچو با آثار کامل خویش نشان داد که آن کسانی که جز از طبیعت، این معشوقهٔ متعالی، از چیز دیگری الهام می‌گیرند، اوقات خویش را در تلاشی عبث و سترون به هدر می‌دهند.»

۲- فرا آنجلیکو

در میان این نوآوریهای شورانگیز، فرا آنجلیکو آرام‌آرام در راه قرون وسطایی خویش پیش می‌رفت. او که در یک روستای توسکانی به دنیا آمده بود و گوئیدو دی پیترو نام گرفته بود، در جوانی به فلورانس آمد و احتمالا نزد لورنتسو موناکو به مطالعهٔ نقاشی پرداخت. بزودی استعدادش بارور شد، و با آنکه همه‌چیز گواهی می‌داد که آیندهٔ خوش و پرآسایشی در انتظارش است، عشق با آرامش و امید به رستگاری او را به جرگهٔ راهبان دومینیکی راند (۱۴۰۷). پس از مدتهای مدید کارآموزی در شهرهای گوناگون، فرا جووانی- نام جدیدی که برخود نهاده بود- در دیر سان دومنیکو در فیزوله اقامت گزید (۱۴۱۸). در آنجا فرا آنجلیکو در عالم خوش گمنامی، به تذهیب نسخ خطی و کشیدن تابلوهای نقاشی برای کلیساها و انجمنهای برادری دینی پرداخت. در سال ۱۴۳۶ فرایرهای سان دومنیکو به دیر جدید سان مارکو، که میکلوتتسو به سفارش و با هزینهٔ کوزیمو ساخته بود، منتقل شدند. در طول نه سال بعد، جووانی حدود پنجاه فرسکو بر دیوارهای صومعهٔ کلیسا، مرکز اجتماعات، خوابگاه، سفره‌خانه، بیمارستان، راهروها، و

حجره‌های دیر ترسیم کرد. در همان ضمن، احکام دین را با چنان اخلاص فروتنانه‌ای اجرا می‌کرد که راهبان دیگر او را فرا آنجلیکو، برادر فرشته‌خوی، نامیدند. هیچ‌کس هیچ‌گاه او را خشمگین ندید، یا موفق نشد او را برنجاند. قدیس توماس‌آکمپیس بعدها در وجود او تحقق کامل «شبیه مسیح» را می‌دید، البته به استثنای یک خطای خنده‌دار: در تابلوی واپسین داوری آن راهب فرشته‌خوی فرقهٔ دومینیکیان نتوانست از تسلیم چند تن از راهبان فرقهٔ فرانسیسیان به دوزخ خودداری کند.» نقاشی برای فراجووانی نوعی ادای فریضهٔ دینی و نیز نمایش زیبایی و شادمانی بود. او با همان حالتی که دعا می‌خواند نقاشی می‌کرد، و هرگز پیش از نیایش نقاشی نمی‌کرد. وی که از کشمکشهای سخت زندگی برکنار بود، نقاشی را چون سرود کفاره و عشق الاهی تلقی می‌کرد. موضوع تابلوهایش عموماً مذهبی بود: زندگی مریم و مسیح، برکت یافتگان در بهشت، زندگی قدیسان و رهبران فرقهٔ خود او. هدفش بیشتر القای تورع و خداشناسی بود تا آفرینش زیبایی. در مرکز اجتماعات که محل تجمع فرایرها بود، تصویر مصلوب کردن مسیح را کشید که می‌بایست بیش از هر موضوعی دایماً در ذهن راهبان باشد؛ تصویر پرقدرتی بود که در آن آنجلیکو آموخته‌هایش دربارهٔ تن عریان، و در ضمن کیفیت فراگیر مسیحیت خود را نشان داد: در این تابلو، درپای صلیب، همراه با قدیس دومینیک، بنیانگذاران فرقه‌های رهبانی رقیب مثل آوگوستینوس، بندیکتوس، برنار، فرانسیس، جووانی گوالبرتو پیشوای راهبان دیروالومبروزا،و آلبرت پیشوای کرملیان دیده می‌شوند. برسردر مدخل مهمانخانهٔ دیر، که راهبان در آنجا می‌بایست از هر رهگذری مهمان‌نوازانه پذیرایی کنند، آنجلیکو داستان زایری را که بعدها معلوم شد خود مسیح است نقش کرد؛ و بدین‌ترتیب یادآور شد که با هر زایری باید چنان رفتار شود که انگار خود مسیح است. در درون این مهمانخانه اکنون بعضی از موضوعاتی را که آنجلیکو برای کلیساها و اصناف گوناگون کشیده است گردآوری کرده‌اند: حضرت مریم کتان بافان، که در آن فرشتگان همسرا دارای اندامهای لطیف زنانه و چهره‌های متبسم کودکان ساده‌دلند؛ تابلوی پایین آوردن مسیح از صلیب، که در زیبایی و لطافت با هر یک از هزاران نقش مشابه در هنر رنسانس برابری می‌کند؛ و تابلوی واپسین داوری، که اندکی در قرینه‌سازی آن افراط شده و مملو از چهره‌های خیالی وحشت‌انگیز و نفرت‌انگیز است، گویی آنها که می‌بخشایند انسانهایند، و آنها که نفرت می‌ورزند آسمانیان. برفراز پلکانی که به حجره‌ها منتهی می‌شود شاهکار آنجلیکو عید بشارت قراردارد -فرشته‌ای با زیبایی بیمانند با تواضع به حال احترام در برابر مریم، که قرارست «مادر خدا» شود، ایستاده و مریم با فروتنی و ناباوری خم شده و دستهای خویش را برهم نهاده است. این فرایر مهربان و دوست‌داشتنی آن‌قدر مجال یافته است که بر دیوارهای هریک از حدود پنجاه حجرهٔ دیرش، به یاری شاگردان راهب خویش، فرسکوهایی نشانگر صحنه‌هایی از داستانهای الهامبخش انجیل بکشد -«تبدیل هیئت»، «تناول عشای ربانی حواریون» «تدهین پاهای مسیح به دست مریم مجدلیه» در حجرهٔ دوگانه‌ای که کوزیمو گاهی در آن نقش راهبان را ایفا می‌کرد آنجلیکو تابلوی مصلوب کردن مسیح، و نیز تابلوی ستایش شاهان را با زیبایی جامه‌های شرقی، که احتمالا نقاش آنها را در شورای فلورانس دیده است، کشید. آنجلیکو در حجرهٔ خود صحنهٔ «تاجگذاری مریم عذرا» را تصویر کرد. این موضوع مورد علاقهٔ او بود و گاه و بیگاه از این موضوع تابلویی می‌کشید؛ یک نمونهٔ آن در تالار اوفیتسی، نمونهٔ دیگر در آکادمی فلورانس، و دیگری در موزهٔ لوور است؛ از همه بهتر تابلویی است که آنجلیکو در خوابگاه دیر سان مارکو کشیده است و در آن چهره‌های مسیح و مریم از عالیترین چهره‌های نوع خود در تاریخ هنر به شمار می‌روند.

شهرت این آفرینشهای پارسایانه موجب شد تا صدها سفارش به جووانی برسد. او به همهٔ سفارش‌دهندگان پاسخ می‌داد که باید نخست رضایت رهبر دیر را به دست آورند؛ در صورت حصول چنین توافقی، وی در انجام سفارش دریغ نمی‌ورزید. هنگامی که پاپ نیکولاوس پنجم از او دعوت کرد که به رم برود، آنجلیکو حجرهٔ فلورانس خود را ترک کرد و برای آرایش نمازخانهٔ پاپ با صحنه‌هایی از زندگی قدیس استیفان (ستفانوس) و قدیس لاورنتیوس به رم

رفت. این تصویرها هنوز از دل‌انگیزترین آثار هنری واتیکان به شمار می‌روند. نیکولاوس چنان شیفتهٔ کار نقاش شد که مقام اسقفی اعظم فلورانس را به او پیشنهاد کرد؛ اما آنجلیکو پوزش خواست و پیشنهاد کرد رهبر محبوب دیرش را به این سمت بگمارند. پاپ پیشنهادش را پذیرفت و فراآنتونینو حتی در جبهٔ اسقف اعظم رویهٔ زندگی بی‌آلایش خود را حفظ کرد.

هیچ نقاشی، جز ال‌گرکو، سبکی یگانه و مخصوص به خود مثل فراآنجلیکو نداشته است؛ حتی هنرمندی تازه‌کار نیز ویژگی قلم او را تشخیص می‌دهد. نوعی سادگی خطوط و فرم که یادآور آثار جوتو است؛ ترکیب رقیق اما لطیف رنگها — طلایی، شنگرفی، ارغوانی، آبی، و سبز- که نمودار روحی تابناک و ایمانی سعادت‌آمیز است؛ اندامهایی که شاید بیش از اندازه ساده و تقریباً عاری از دقایق کالبدشناسی تصویر شده‌اند؛ چهره‌هایی که زیبا و آرامند، اما رنگ‌پریده‌تر از آنند که زنده بنمایند، و برای همهٔ اشخاص از راهب و قدیس، و فرشته، یکنواخت و شبیه به هم تصویر شده‌اند، گویی که چهره‌های آنها تجسم گلهای بهشتی است؛ و همهٔ اینها با چنان روح ایثار مهرآلود و پاکی احساس و اندیشه‌ای جان گرفته‌اند که شیرینترین لحظات قرون وسطی را در خاطره‌ها زنده می‌سازند، و هرگز دیگر در نهضت رنسانس نظیرشان آفریده نشد. این آخرین فریاد روح قرون وسطی در هنر بود.

فراجووانی مدت یک سال در رم و مدتی در اورویتو کار کرد؛ سه سال به عنوان رئیس دیر راهبان دومینیکن در فیزوله به خدمت مشغول بود؛ سپس به رم بازخوانده شد، و در سن شصت‌وهشت سالگی در این شهر درگذشت. این کتیبه که برگور اوست احتمالا اثر قلم کلاسیک لورنتسو والا است:

مرا چنان نستایید که آپلس دیگری بوده‌ام بلکه از من چون کسی یادکنید که همهٔ اندوختهٔ خویش را، ای مسیح، در راه پیروان با ایمان تو نثار کرد؛ زیرا پاره‌ای از کارها برای این خاک و پاره‌ای برای سعادت جاودانی است. من جووانی، بچهٔ شهر توسکانی فلورانس بودم.

۳- فرافیلیپو لیپی

از آمیزش هنر آنجلیکوی شریف با هنر مازاتچوی سرزنده، هنر مردی پدیدار گشت که زندگی را بر جاودانگی ترجیح می‌داد. فیلیپو فرزند قصابی به نام تومازو لیپی بود و در فلورانس در محلهٔ فقیرنشین پشت دیر فرقهٔ کرملیان به دنیا آمد. دو ساله بود که یتیم شد؛ عمه‌اش با اکراه سرپرستی او را برعهده گرفت، و در هشت سالگی، برای خلاصی از شرش، او را وارد جرگهٔ کرملیان کرد. فیلیپو به جای مطالعهٔ کتابهایی که به عنوان تکلیف به او می‌دادند، در حواشی آنها کاریکاتور می‌کشید. رهبر دیر که کیفیت عالی این تصاویر را دید، او را به ترسیم فرسکوهایی گماشت که مازاتچو بتازگی بر کلیسای کرملیان کشیده بود. دیری نپایید که این جوان به نقاشی فرسکوهایی از خود بردیوار همان نمازخانه پرداخت؛ این نقشها اکنون محو شده‌اند اما وازاری آنها را با نقشهای مازاتچو برابر می‌دانست. فیلیپو در بیست‌وشش سالگی (۱۴۳۲) دیر را ترک کرد؛ و هرچند که هنوز خود را فرا- برادر یا فرایر- می‌خواند به «دنیا» روی آورد، در آن زیست، و از راه هنر امرار معاش کرد. وازاری داستانی نقل می‌کند که سنت آن را پذیرفته است، هرچند ما نمی‌توانیم درستی آن را بیازماییم:

می‌گویند فیلیپو چنان عاشق پیشه بود که هرگاه به زنی می‌رسید که از او خوشش می‌آمد، حاضر می‌شد همگی دارایی خویش را برای تصاحب او نثار کند؛ و هرگاه نمی‌توانست به او دست یابد، شعلهٔ عشق خویش را با ترسیم چهرهٔ او فرو می‌نشاند. این هوس چنان بر او چیره شده بود که تا زمانی که حالت عاشقانه‌اش دوام می‌یافت، دست و دلش چندان یا ابداً به کار نمی‌رفت. به همین لحاظ، در یک مورد که کوزیمو می‌خواست او را به استخدام خود درآورد، درهای خانه را به روی او بست تا نتواند از خانه خارج شود و وقت‌خویش را به هدر دهد. فیلیپو دو روز درخانه به سر برد؛ اما وقتی نتوانست بر هوسهای عاشقانه و حیوانی خود تسلط یابد، پردهٔ نقاشی را با قیچی درید، از

پنجره گریخت، و روزهای زیادی را به عیاشی گذراند. وقتی کوزیمو او را در خانه ندید، کسانی را به جستجویش فرستاد، تا اینکه فیلیپو سرانجام به سرکارش بازگشت. از آن پس کوزیمو رفت و آمد او را آزاد گذارد و از بستن درهای خانه به روی او پشیمان شد ... زیرا می‌گفت که نوابغ موجوداتی آسمانی هستند نه حیواناتی بارکش. ... و از آن پس کوشید تا با رشته‌های محبت او را نگاه دارد؛ و، بدین‌سان، فیلیپو با آمادگی بیشتر به کوزیمو خدمت کرد.
در سال ۱۴۳۹ «فرالیپو» در نامه‌ای به پیرو د مدیچی، خویشتن را فقیرترین راهب فلورانس خواند که بسختی روزگار می‌گذراند و بسختی می‌تواند از شش خواهرزاده‌اش که همگی مایل به ازدواج بودند نگاهداری کند. هنرش خواستار و خریدار بسیار داشت، اما ظاهراً بهایی که در ازای آنها پرداخت می‌شد کمتر از میزانی بود که خواهرزاده‌هایش انتظار داشتند. از نظر اخلاق هم نمی‌بایستی در وضعی آنچنان رسوایی‌انگیز باشد، زیرا می‌بینیم که بارها ترسیم نقشهایی در دیرهای گوناگون راهبه‌ها به او محول می‌شود. در دیر سانتامارگریتا در پراتو (مگر آنکه وازاری و روایات اشتباه کرده باشند) عاشق لوکرتسیا بوتی، که راهبه یا سرپرست راهبه‌ها بود، شد و از رهبر دیر تقاضا کرد اجازه دهد که لوکرتسیا مدل مریم عذرا برای او بشود. چیزی نگذشت که هردو با هم از دیر گریختند. لوکرتسیا، به رغم سرزنشها و خواهشهای پدرش، به عنوان معشوق و نیز مدل نقاشی با هنرمند به سر برد، مدل تصویرهای زیادی از مریم عذرا شد، و برای او پسری به دنیا آورد که بعدها به نام فیلیپینو لیپی شهرت یافت. این ماجرا را به حساب هنر فیلیپو نگذاشتند و در سال ۱۴۵۶ از او دعوت کردند تا صحنه‌های زندگی یحیای تعمیددهنده و قدیس استیفان را در محل همسرایان کلیسا نقاشی کند. این نقشها، که اکنون باگذشت روزگار آسیب فراوان دیده‌اند، در زمان خود شاهکار به شمار می‌آمدند: آنها از نظر ترکیب کامل، از جهت رنگ‌آمیزی غنی، و از جنبهٔ داستانی با روح و جاندار هستند — در یک سو با صحنهٔ رقص سالومه و در انتهای دیگر با صحنهٔ سنگسار کردن استیفان به اوج خود می‌رسند. فیلیپو انجام این وظیفه را با روحیهٔ آزاد و پرتحرک خود متناقض و ملال‌آور یافت؛ و دوبار از کلیسا پا به فرار گذاشت. در سال ۱۴۶۱، کوزیمو پاپ پیوس دوم را ترغیب کرد تا فیلیپو را از ادای فرایض رهبانی معاف کند. به نظر می‌رسد که فیلیپو خود را از قید وفاداری نسبت به لوکاتسیا نیز، که دیگر نمی‌توانست چون باکره‌ای مدل نقاشی او شود، معاف پنداشته باشد. اولیای کلیسای پراتو از هرراهی که می‌توانستند کوشیدند او را برای اتمام نقاشیها بازگردانند. و سرانجام، ده سال پس از آغاز کار، کارلو د مدیچی، پسر نامشروع کوزیمو، که اکنون محرر پاپ بود، او را راضی کرد که کار را به پایان برساند. فیلیپو در صحنهٔ به خاک سپردن استیفان همهٔ توان خود را به کار برده است — در دورنمای فریبندهٔ بناهای زمینه، در ریزه‌کاریهای دقیق یک‌یک چهرهٔ کسانی که به اطراف جنازه گرد آمده‌اند، و در تناسب واقعی و آرامش سیمای گرد و آرام پسر حرامزادهٔ کوزیمو به هنگام قرائت دعای آمرزش مردگان.
به رغم بی بندوباری در روابط جنسی، و شاید به سبب به حساسیت مهرآلود او در برابر زیبایی زنان، زیباترین آثار او تصاویری است که از مریم عذرا کشیده است. این تصاویر گرچه روحانیت لطیف تصاویر آنجلیکو از مریم را فاقدند، اما احساسی عمیق از زیبایی لطیف جسمانی و مهر بی‌پایان را القا می‌کند. در آثار فرافیلیپو «خانوادهٔ مقدس» به صورت یک خانوادهٔ ایتالیایی با ریزه‌کاریهای خانگی جلوه‌گر می‌شود و تصویر مریم عذرا با زیبایی شهوت‌انگیز جسمانی نمایانگر آغاز رنسانس شرک‌آمیز است. فیلیپو بر فریبندگیهای زنانهٔ مریمهای خود، ملاحت روحانی ظریفی نیز افزود که شاگرد او بوتیچلی آن را سرمشق خود قرار داد.
در سال ۱۴۶۶، شهر سپولتو، فیلیپو را دعوت کرد تا بار دیگر داستان مریم عذرا را در محراب کلیسای اعظم بازگوید. اکنون که شور و شهوت او فرو نشسته بود، با علاقه و پشتکار به کار مشغول شد؛ اما با فرونشستن شهوت، تواناییهای او نیز به شکست گرایید و دیگر نتوانست تعالی نقشهای دیواری پراتو را تکرار کند. در جریان این تلاش بود که بدرود حیات گفت (۱۴۶۹)؛ به گفتهٔ وازاری، به دست بستگان دختری که توسط او اغفال شده بود مسموم گشت. این

روایت را نمی‌توان قبول کرد، زیرا فیلپو در کلیسای سپولتو به خاک سپرده شد و چند سال بعد پسرش به سفارش لورنتسو د مدیچی آرامگاه با شکوه مرمرینی برای او ساخت.

هرآن کس که زیبایی می‌آفریند سزاوار است که نامش به نیکی برده شود، اما با کمال شرمندگی ناچاریم در مواردی از کنار بعضی از هنرمندان با شتاب عبور کنیم؛ از جمله دومنیکو ونتسیانو و قاتل احتمالی او آندرئا دل کاستانیو. دومنیکو برای تصویر نقشهایی بردیوار کلیسای سانتا ماریا نوئووا از پروجا فرا خوانده شد (۱۴۳۹)؛ او جوان با استعدادی به نام پیرو دلا فرانچسکا از اهالی بورگو سان سپولکرو را به عنوان دستیار با خود آورد؛ و در این نقشها- که اکنون ناپدید شده‌اند- یکی از نخستین تجربه‌های نقاشی با رنگ و روغن را در فلورانس به مرحلهٔ اجرا درآورد. از او یک شاهکار- تابلو چهرهٔ یک زن (در برلین) با موهای پرپشت مشتاق، بینی برآمده و سینهٔ برجسته- برجای مانده است. به گفتهٔ وازاری، دومنیکو شیوهٔ نقاشی نوین را به آندرئا دل کاستیانو، که او نیز در سانتاماریا نوئووا نقشهای دیواری می‌کشید، آموخت. احتمال دارد رقابت، دوستی آنها را برهم زده باشد، زیرا آندرئا مردی سرسخت و تندخود بود. وازاری نقل می‌کند که او چگونه دومنیکو را کشت، اما برطبق روایات دیگر، دومنیکو چهار سال بیشتر از آندرئا عمر کرده است. آندرئا با تصویر صحنهٔ تازیانه خوردن مسیح در دهلیز سانتاکروچه، که در آن شگردهای ژرفانمایی حتی همکاران هنرمند او را نیز شگفتزده کرد، به اوج شهرت رسید. در گوشه‌ای از دیر سانت‌آپولونیا، پنهان از نظرها، تابلوهای چهره‌های خیالی دانته، پترارک، بوکاتچو، فاریناتا دلیی اوبرتی، تصویر زنده‌ای از پیپو سپانا پهلوان دروغین، و تابلو شام آخر (۱۴۵۰) قرار دارد. این تابلو اخیر گرچه ظاهراً کم‌مایه و بیروح است، ولی ممکن است در یکی دو مورد الهامبخش شام آخر لئوناردو شده باشد.

VIII – دیگر هنرمندان

اگر بخواهیم به گونه‌ای زنده و جاندار زندگی هنری در فلورانس عصر کوزیمو را حس کنیم، نباید فقط به تفکر دربارهٔ زندگی چند نابغهٔ بزرگ، که در اینجا به طور شتابزده از آنها یادکردیم، اکتفا کنیم. باید به درون خیابانها و کوچه‌های فرعی هنر وارد شویم و از صدها دکان و کارگاهی که در آنها سفالگران خاک رس را شکل می‌دادند و رنگ‌آمیزی می‌کردند، یا شیشه‌گران با دمیدن یا تراشیدن شیشه شکلهای زیبای ظریفی می‌آفریدند، یا زرگران با فلزات قیمتی یا سنگ سرگرم ساختن جواهرات و نشانها و مهرها و سکه‌ها و هزاران زیور و آرایش لباس یا تن آدمی یا خانه و کلیسا بودند نیز دیدار کنیم. باید به صدای ضربهٔ چکش یا قلم صنعتگرانی سختکوش که آهن و مس و مفرغ را به سلاح و زره و اسباب و ظروف و ابزار کار تبدیل می‌کردند گوش دهیم، باید آبنوس کارانی را که سرگرم طراحی، حکاکی، خاتمکاری، یا صافکاری چوب بودند، حکاکانی را که نقشهایی بر فلزات می‌تراشیدند، و کارگران دیگری را که نمای بخاریها را گچبری می‌کردند، چرم می‌بریدند، یا پارچه‌های لطیف می‌بافتند تا تن آدمی را فریبا و یا خانه‌ها را تزیین کنند، نظاره کنیم. باید به دیرها داخل شویم و راهبان شکیبایی را که به تذهیب نسخ خطی مشغول بودند، و راهبه‌های با حوصله‌ای را که پرده‌های نقشدار می‌دوختند ببینیم؛ و بالاتر از همه، باید جمعیتی را در ذهن مجسم کنیم که به اندازهٔ کافی رشد فکری یافته بودند که زیبایی را بفهمند، و به اندازهٔ کافی خردمند بودند که به آن کسانی که زندگی خود را وقف آفرینش زیبایی می‌کردند افتخار، قوت، و انگیزه ببخشند.

کلیشه‌سازی یکی از اختراعات فلورانس بود؛ و «گوتنبرگ» این شهر در همان سال مرگ کوزیمو درگذشت. تومازو فینیگوئرا استاد سیاه قلم بود: نقشهایی بر فلزات یا چوب می‌کند و حفره‌ها را با مادهٔ سیاه‌رنگی، ترکیب شده از نقره و سرب، پر می‌کرد. در ضمن داستان دل‌انگیزی، آمده است که روزی قطعهٔ کاغذ با پارچه‌ای به روی فلزی که تازه میناکاری شده بود افتاد و وقتی که آن را برداشتند، طرح میناکاری بر آن نقش بسته بود. این داستان ظاهراً ساختگی به نظر می‌رسد، اما در هر حال نشان می‌دهد که فینیگوئرا و دیگران برای آزمایش طرحهای میناکاری خویش تعمداً

آنها را برروی کاغذ منعکس می‌ساختند. باتچو بالدینی (حد ۱۴۵۰)، زرگر فلورانسی، ظاهراً نخستین کسی بود که این‌گونه طرحها را از روی سطوح فلزی کنده‌کاری‌شده برای حفظ و تکثیر طرحهای نقاشان بر کاغذ چاپ می‌کرد. بوتیچلی، مانتنیا، و نقاشان دیگر طرحهایی در اختیار او می‌گذاشتند. یک نسل بعد، مارکانتونیو رایموندی این تکنیک جدید حکاکی را به عنوان وسیله‌ای برای پخش همهٔ آثار نقاشی رنسانس، جز آثار رنگی، در دنیا توسعه داد.
آخر از همه از مردی نام می‌بریم که در هیچ تقسیمبندی نمی‌گنجد و بهترین تعریفی که به شناخت او کمک می‌کند این است که جامع همهٔ فضایل زمان خویش بود. لئونه باتیستاآلبرتی در انواع فعالیتهای عصر خویش، جز سیاست، شرکت جست. وی از پدر و مادری تبعیدی در ونیز به دنیا آمد. هنگامی که کوزیمو به فلورانس بازخوانده شد، وی نیز به این شهر بازگشت و عاشق محافل هنری، موسیقایی، ادبی، و فلسفی آن شد. فلورانس نیز او را چون مردی با کمالات بسیار ستود و گرامی داشت. وی هم خوبرو و هم نیرومند بود؛ در کلیهٔ ورزشهای بدنی برهمه برتری داشت؛ می‌توانست با پاهای بسته از بالای سرمردی بپرد؛ می‌توانست در کلیسای جامع سکه‌ای را چنان به بالا پرتاب کند که به سقف گنبد بخورد؛ و خود را با رام کردن اسبان وحشی و کوهنوردی سرگرم می‌کرد. صدایی خوش داشت و با چیره‌دستی ارگ می‌نواخت، همنشینی دلپذیر، خطیبی توانا، متفکری تیزهوش اما میانه‌رو، و آقایی مؤدب و خوش‌مشرب بود؛ و نسبت به همه‌کس، جز زنها، که آنها را با سماجتی نامطبوع و احتمالا خشمی ساختگی هجو می‌کرد، با سخاوت بود. او، که به پول اعتنای چندانی نداشت، سرپرستی املاک خود را به دست دوستان سپرد و آنان را در درآمدش سهیم کرد. عقیده داشت که «انسان اگر اراده کند، از عهدهٔ هرکاری برمی‌آید»؛ و راستی را که کمتر هنرمند طراز اول ایتالیای دوران رنسانس بود که در چند رشتهٔ هنری دستی چیره نداشته باشد. آلبرتی مثل لئوناردو نیم قرن بعد از خود در چندین رشته استادی برجسته یا دست‌کم متبحر بود- ریاضیات، مکانیک، معماری، مجسمه‌سازی، نقاشی، موسیقی، شعر، نمایش‌نویسی، فلسفه، و قوانین مدنی کلیسایی. تقریباً دربارهٔ همهٔ این موضوعها چیز می‌نوشت، از جمله رساله‌ای دربارهٔ نقاشی منتشر کرد که در پیرو دلا فرانچسکا و احتمالا درلئوناردو تأثیر گذاشت؛ دو گفتار دربارهٔ زنها و هنر عشق ورزیدن، و همچنین مقالهٔ معروفی در باب «نگاهداری خانواده» نوشت. هربار که تابلویی می‌کشید، کودکان را صدا می‌زد و موضوع و مفهوم تابلو را از آنها می‌پرسید؛ و اگر تابلو برای کودکان نامفهوم بود، آن را شکستی به حساب می‌آورد. او از جملهٔ نخستین کسانی بود که رمز کاربرد اطاقک تاریک را کشف کرد. آلبرتی، که اساساً معمار بود، از شهری به شهر دیگر می‌رفت و نما یا نمازخانه‌هایی به سبک معماری روم باستان بنا می‌کرد. در رم، در طرحریزی ساختمانهایی که، بنا به گفتهٔ وازاری، پاپ نیکولاوس پنجم به وسیلهٔ آنها «پایتخت را زیرورو کرد»، شرکت جست. در ریمینی، کلیسای قدیمی سان فرانچسکو را تقریباً به صورت معبد مشرکان درآورد. در فلورانس نمای مرمرینی برای کلیسای سانتا ماریا نوولا ساخت، و برای خاندان روچلای نمازخانه‌ای در کلیسای سان پانکراتسیو، و دو کاخ ساده اما با ابهت بنا کرد. در مانتوا، کلیسای جامع شهر را با نمازخانهٔ اینکوروناتا (تاجگذاری مریم) آراست، و کلیسای سانت آندرئا را با نمایی به شکل طاقهای پیروزی رومی زینت بخشید.

آلبرتی یک نمایش کمدی به نام فیلودوکسوس تصنیف کرد؛ این نمایشنامه از لحاظ زبان لاتینی به حدی فصیح و منسجم بود که وقتی وی آن را بشوخی به نام اثر کلاسیک تازه کشف‌شدهٔ یک نویسندهٔ قدیمی ارائه داد، کسی در حرف او تردید نکرد؛ و آلدوس مانوتیوس که خود فردی دانشور بود، آن را به عنوان یک اثر کلاسیک رومی به چاپ رسانید. او رسالات خود را به شکل مکالمات گپ مانند، و به ایتالیایی «صریح و ساده» می‌نوشت، به حدی که حتی یک کاسب هم می‌توانست آنها را بخواند. آلبرتی از لحاظ دینی بیشتر یک رومی بود تا مسیحی، اما هرگاه که آواز همسرایان کلیسا را می‌شنید، همیشه یک مسیحی بود. وقتی به آینده می‌اندیشید، ترس خود را از زوال ایمان

مسیحی، که می‌تواند دنیا را در آشوب کردار و اندیشه غوطه‌ور سازد، بیان می‌کرد. او روستاهای اطراف فلورانس را دوست می‌داشت وهرگاه مجال می‌یافت، به آنجا پناه می‌برد. وی در یکی از مکالماتش به نام تئوجنیو، از زبان یکی از شخصیتها که نام کتاب نیز از نام او گرفته شده است، چنین می‌گوید:

اینجا، به هنگام فراغت، می‌توانم از اجتماع مردگان نامدار لذت برم؛ و هرگاه که تصمیم می‌گیرم با فرزانگان، سیاستمداران، یا شاعران بزرگ گفتگو کنم، کافی است فقط به قفسهٔ کتابهایم روی آورم؛ مصاحبان من از هر مصاحبی که کاخهای شما با آن خیل مشتریان و چاپلوسانش می‌تواند فراهم کند بهترند.

کوزیمو با وی توافق نظر داشت، و در سالهای کهولت هیچ آرامشی بهتر از آرامش ویلاهای روستایی در کنار دوستان نزدیک و مجموعهٔ آثار هنری و کتابهایش نیافت، کوزیمو از بیماری نقرس بسختی رنج می‌برد و، در آخرین سالهای عمر، ادارهٔ امور داخلی کشور را به دست لوکا پیتی سپرد، و او نیز از این فرصت برای افزودن برثروت خویش سوءاستفاده کرد. ثروت خود کوزیمو علی‌رغم بذل و بخششهای مکررش تقلیل نیافته بود؛ همواره متذکر می‌شد که خداوند در بازگرداندن بخششهای او، همراه با سود کلان، همیشه یک قدم از او پیش است. کوزیمو در اقامتگاه روستایی خویش نزد فیچینو، که تحت حمایت مالی او بود، به مطالعهٔ آثار افلاطون پرداخت. هنگامی که کوزیمو در حال احتضار دراز کشیده بود، فیچینو با تکیه براعتبار عقاید سقراط و افلاطون، و نه به استناد گفته‌های مسیح، بود که وعدهٔ زندگی دوباره در جهان دیگر را به او داد. دوستان و دشمنان کوزیمو، که از آشوب در دستگاه حکومت بیمناک بودند، هردو در مرگش (۱۴۶۴) سوگواری کردند، و تقریباً همهٔ مردم شهر در تشییع جنازهٔ او تا آرامگاهی که دزیدریو دا ستینیانو به سفارش خود او در کلیسای سان لورنتسو آماده کرده بود، شرکت جستند.

میهن‌پرستانی چون گویتچاردینی که از رفتار مدیچیهای بعدی به خشم آمده بودند نظرشان نسبت به کوزیمو مانند نظر بروتوس بود به قیصر. ماکیاولی همان‌گونه که به قیصر احترام می‌گذاشت، او را نیز محترم می‌شمرد. کوزیمو عملا حکومت جمهوری را برانداخته بود، اما آن آزادی که او جلویش را سد کرده بود، آزادی ثروتمندان برای حکم راندن با فساد و خشونت برکشور بود. گرچه کوزیمو گاه‌گاه مرتکب ستمگری می‌شد و از این راه سوابق حکومت خود را لکه‌دار می‌کرد، اما دوران فرمانروایی او به طور کلی یکی از آرامترین، پرآسایشترین، و با نظمترین دورانهای تاریخ سیاسی فلورانس به شمار می‌رود؛ یکی دیگر از این دورانها، دورهٔ حکومت نواده او بود که به دست پیشینیانش تربیت شده بود. کمتر شاهزاده‌ای تا این‌حد خردمندانه سخاوتمند بود یا با این خلوص به پیشرفت بشریت علاقه داشت. فیچینو گفته است «من به افلاطون بسیار مدیونم، اما دین من به کوزیمو از آن کمتر نیست. او برای من واقعیت فضیلتهایی را نشان داد که افلاطون مفهوم آنها را برای من روشن کرده بود.» در دوران حکومت کوزیمو جنبش اومانیسم شکوفا شد؛ نبوغ افراد گوناگونی چون دوناتلو، فراآنجلیکو، و لیپو لیپی با تشویقها و کمکهای سخاوتمندانهٔ او بارور شد؛ و افلاطون، که مدتها تحت‌الشعاع ارسطو قرار گرفته بود، به صحنهٔ فکری بشریت بازگشت. پس از آنکه یک سالی از مرگ کوزیمو گذشته بود، و زمانه فرصتی یافته بود تا چهرهٔ افتخارات او را مخدوش کند و خطاهایش را آشکارسازد، شورای شهر فلورانس تصویب کرد که لوح گور او را با عالیترین لقبی که می‌توانست به کسی اهدا کند بیارایند: پاتر پاتریای (پدر میهن)، و راستی را که کوزیمو سزاوار چنین لقبی بود. جنبش رنسانس با او سربرافراشت؛ در روزگار نواده‌اش به سرحد تعالی رسید؛ و در دوران حکومت نواده‌زاده‌اش رم را فتح کرد. از بسیاری از گناهان چنین خاندانی می‌توان به آسانی چشم پوشید.

فصل چهارم
عصر طلایی
۱۴۶۴-۱۴۹۲

I – **پیرو «ایل گوتوزو»**

پیرو، فرزند کوزیمو، در پنجاهسالگی ثروت، قدرت، و بیماری نقرس پدر را به ارث برد. حتی از کودکی به این بیماری خاص ثروتمندان مبتلا بود، و معاصرانش برای اینکه از سایر پیروها متمایزش کنند، او را ایل‌گوتوزو (نقرسی) می‌نامیدند. وی مردی نسبتاً توانا و دارای فضایل اخلاقی بود، و چند مأموریت سیاسی را که از طرف پدر به او محول شده بود با موفقیت به انجام رسانده بود. نسبت به دوستان، ادبیات، دین، و هنر گشاده دست بود، اما هوش، خوش‌مشربی، و حضور ذهن کوزیمو را نداشت. کوزیمو برای تحکیم پایه‌های قدرت سیاسی خویش وامهای هنگفتی به شارمندان متنفذ پرداخته بود؛ حال پیرو ناگهان این وامها را بازخواست. ماکیاولی می‌گوید که چندتن از بدهکاران، از ترس ورشکستگی، انقلابی علیه وی برپا کردند، البته «تحت لوای آزادی، چرا که می‌خواستند برنیات اصلی خویش سرپوش فریبنده‌ای بگذارند.» اینان برای مدت کوتاهی حکومت را به دست گرفتند؛ اما هواخواهان خاندان مدیچی بزودی حکومت را از آنان باز ستاندند، و پیرو تا پایان عمر (۱۴۶۹) به حکومت آشفتهٔ خویش ادامه داد.

از او دو فرزند به جای ماند: لورنتسو بیست ساله، و جولیانو شانزدهساله. مردم فلورانس باور نمی‌کردند که این جوانان حتی از عهدهٔ گردانیدن امور خانواده‌شان برآیند، چه رسد به ادارهٔ امور حکومت. گروهی از شارمندان خواستار بازگشت حکومت جمهوری، هم به مفهوم واقعی و هم به شکل صوری، بودند؛ و بسیاری از بروز هرج‌ومرج و جنگ داخلی می‌ترسیدند. لورنتسو همه را شگفتزده کرد.

II – **رشد و تکامل لورنتسو**

کوزیمو، با در نظر داشتن مریض احوالی پیرو، نهایت کوشش خود را به کار برده بود تا لورنتسو را برای به دست گرفتن قدرت آماده کند. پسرک زبان یونانی را نزد یوآنس آرجیرو پولوس، و فلسفه رانزد فیچینو آموخته بود، و با شنیدن گفتگوهای دولتمردان، شاعران، هنرمندان، و اومانیستها ناخودآگاه معلوماتی را فراگرفته بود. فنون جنگی را نیز آموخت، و در نوزدهسالگی در مسابقهٔ شمشیربازی، که بین فرزندان خانواده‌های سرشناس فلورانس برگزار شد، جایزهٔ اول را «نه‌از روی لطف، بلکه با لیاقت خویش» ربود. برزره او در آن مسابقه یک عبارت فرانسوی نقش بسته بود: عصر [طلایی] باز می‌گردد، که می‌توانست شعار رنسانس نیز باشد. در این میان، به سرودن غزلهایی به سبک دانته و پترارک نیز پرداخته بود، و از آنجا که، به شیوهٔ آن ایام، می‌بایست دربارهٔ عشق بنویسد، در میان خانواده‌های اشراف به جستجوی زنی پرداخت که بتواند شاعرانه به او دل بندد. لاجرم لوکرتسیا دوناتی را برگزید و همهٔ فضایل او جز عفت تأسف‌انگیزش را ستود؛ زیرا وی ظاهراً هرگز به لورنتسو اجازه نداد از سرحد قلمفرسایی گامی فراتر نهد. پیرو، که ازدواج را علاج قطعی عاشق‌پیشگی می‌دانست، فرزندش را به ازدواج با کلاریچه اورسینی ترغیب کرد (۱۴۶۹) و، به این‌ترتیب، خاندان مدیچی را با یکی از دو خانوادهٔ مقتدر رم متحد ساخت. به این مناسبت تمام اهالی شهر در ضیافتی که از طرف خاندان مدیچی به مدت سه‌روز متوالی برگزار شد شرکت کردند و حدود دوهزار و دویست و پنجاه کیلو شیرینی به مصرف رساندند.

کوزیمو جوانک را تا اندازه‌ای در مسائل جامعه شرکت داده بود؛ و پیرو که به قدرت رسید، محدودهٔ مسئولیتهای او را در امور مالی و حکومتی گسترش داد. پس از مرگ پیرو، لورنتسو ثروتمندترین مرد فلورانس و شاید ایتالیا شد. ادارهٔ

مالی و تجاری او چه بسا که برای شانه‌های جوان او کافی می‌بود، و جمهوری نیز اکنون فرصتی یافته بود تا اقتدارش را بازیابد. اما طرفداران، بدهکاران، دوستان، و گماشتگان خاندان مدیچی آن‌قدر زیاد بودند و آن‌قدر به ادامهٔ حکومت مدیچی دل بسته بودند که دو روز پس از مرگ پیرو، نمایندگان طبقات بانفوذ فلورانس در خانهٔ لورنتسو گرد آمدند و از او خواستند تا رهبری حکومت را به دست گیرد. راضی‌کردن او کار دشواری نبود. امور مالی تجارتخانهٔ مدیچی چنان با وضع مالی شهر پیوند داشت که وی می‌ترسید تسلط دشمنان یا رقیبان بر قدرت سیاسی موجب ورشکستگی وی شود. لورنتسو، برای فرونشاندن انتقاداتی که از جوانی و سن وسال او می‌شد، شورایی از افراد با تجربهٔ شهر برگزید تا در همهٔ کارهای مهم از مشورت آنها بهره‌گیرد. گرچه در سراسر دوران حکومت خویش با شورا مشورت می‌کرد، اما بزودی چنان لیاقتی از خود نشان داد که رهبریش بندرت مورد سؤال قرار می‌گرفت. لورنتسو با گشاده‌دستی برادرجوانش را در اختیارات خویش سهیم ساخت، اما جولیانو به شعر و موسیقی و نیزه‌بازی و عشق‌ورزی بیشتر علاقه داشت؛ وی لورنتسو را تحسین می‌کرد، و با خشنودی همهٔ اختیارات و افتخارات حکومت را به او واگذاشت. لورنتسو به همان شیوه‌ای حکومت می‌کرد که کوزیمو و پیرو حکومت کرده بودند؛ تا سال ۱۴۹۰ یک شارمند عادی باقی ماند، اما خطمشی سیاسی را به «بالیا»یی که در آن هواداران خاندان مدیچی اکثریت مطلق را داشتند دیکته می‌کرد. بالیا، که طبق قانون اساسی قدرت مطلق اما موقتی داشت، در زمان فرمانروایی خاندان مدیچی به صورت «شورای هفتاد نفری» دایمی درآمد.

شارمندان با این‌کار موافقت کردند، زیرا پیشرفت و ترقی همچنان ادامه داشت. هنگامی که گالئاتتسو ماریا سفورتسا، دوک میلان، در سال ۱۴۷۱ از فلورانس دیدن کرد، از دیدن نشانه‌های ثروت در این شهر، و بیش از آن دیدن آثار هنری فراوانی که کوزیمو، پیرو، و لورنتسو درکاخ مدیچی و باغهای آن گرد آورده بودند، دچار حیرت شد. اینجا در واقع موزه‌ای بود از مجسمه‌ها، گلدانها، سنگهای کنده‌کاری‌شده، تابلوهای نقاشی، نسخه‌های تذهیب‌شده، و آثارمعماری. گالئاتتسو اذعان کرد که تابلوهای نقاشی نفیسی که در این مجموعه دیده است بیش از مجموع تابلوهای نقاشی سراسر ایتالیاست؛ فلورانس در این رشتهٔ مشخص هنر رنسانس تا بدینجا پیش رفته بود. هنگامی که لورنتسو در رأس هیئتی از اهالی فلورانس به رم رفت تا به مناسبت ارتقای سیکستوس چهارم به مقام پاپی به او تبریک گوید (۱۴۷۱)، ثروت خاندان مدیچی بیش از پیش فزونی گرفت؛ سیکستوس به پاداش این اقدام باردیگر ادارهٔ امور مالی دربار پاپ را به خاندان مدیچی سپرد. پنج سال پیش از آن، پیرو امتیاز پرمنفعت بهره‌برداری از کانهای زاج سفید در نزدیکی چیویتاوکیا را، که محصول گرانبهای آن در رنگرزی و پرداخت پارچه به کار می‌رفت، از پاپ گرفته بود.

لورنتسو بلافاصله پس از بازگشت از رم با نخستین بحران بزرگ حکومت خویش روبه‌رو شد که در حل آن توفیق چندانی نداشت. یکی از کانهای زاج سفید در ناحیهٔ ولترا- بخشی از قلمرو حکومت فلورانس- به مقاطعه‌کاران خصوصی، که ظاهراً به خاندان مدیچی بستگی داشتند، اجاره داده شده بود. اهالی ولترا، پس از آگاهی از منافع سرشار معدن، سهمی از این منافع سرشار را برای شهر خود مطالبه کردند. مقاطعه‌کاران نپذیرفتند، و اختلاف را به شورای فلورانس کشاندند؛ و شورا، با صدور فرمانی مبنی براینکه همهٔ درآمد باید به خزانهٔ عمومی فلورانس ریخته شود، مشکل را دوچندان کرد. شهر ولترا این فرمان را نپذیرفت، اعلام استقلال کرد، و چند تن از شارمندان را که با تجزیهٔ این شهر مخالفت کرده بودند به اعدام محکوم ساخت. در شورای شهر فلورانس، تومازوسودرینی پیشنهاد کرد که اقداماتی برای صلح و سازش به عمل آید. لورنتسو، از بیم آنکه مبادا شهرهای دیگر هم به قیام و تجزیه‌طلبی تشویق شوند، با این پیشنهاد مخالفت کرد و نظریه‌اش مورد قبول قرار گرفت. شورش با توسل به زور فرونشانده شد، و سربازان مزدور، که اختیارشان از دست فلورانس خارج شده بود، شهر شورشی را تاراج کردند. لورنتسو با شتاب به

ولترا رفت و برای بازگرداندن نظم و جبران خسارت مردم به تکاپو افتاد، اما این حادثه مثل لکه‌ای بر صفحات سوابق حکومتش برجای ماند.

مردم فلورانس بسادگی شدت عمل او را نسبت به ولترا بخشیدند، و تلاشی را که او در سال ۱۴۷۲ به خرج داد و با آوردن فوری بارهای غله به فلورانس شهر را از قحطی نجات بخشید، ستودند. آنها همچنین از اینکه لورنتسو اتحاد سه جانبه‌ای با ونیز و میلان برای تأمین صلح ایتالیای شمالی ترتیب داد، خشنود شدند. این وضع پاپ سیکستوس چهارم را چندان خوشایند نبود، زیرا دربار پاپ چنانچه از یک سو توسط یک ایتالیای شمالی متحد و نیرومند، و از سوی دیگر توسط قلمرو پادشاهی وسیع ناپل محصور می‌شد، هرگز نمی‌توانست باقدرت ضعیف دنیوی خود احساس آرامش کند. هنگامی که سیکستوس باخبر شد که فلورانس درصدد است شهر و سرزمین ایمولا (بین بولونیا و راونا) را بخرد، ظنین شد که شاید لورنتسو نقشهٔ گسترش قلمرو فرمانروایی فلورانس را تا دریای آدریاتیک در سر می‌پروراند. سیکستوس خود باشتاب ایمولا را، به عنوان راه ارتباطی لازم در زنجیرهٔ شهرهایی که قانوناً- و بندرت عملا- تابع دربار پاپ بودند، خریداری کرد. در این معامله پاپ از خدمات و کمک مالی بانکهای خاندان پاتتسی، که اکنون نیرومندترین رقیب خاندان مدیچی به شمار می‌رفت، استفاده کرد و امتیاز پرسود ادارهٔ امور مالی پاپ را از لورنتسو به پاتتسی انتقال داد؛ و دوتن از دشمنان مدیچی- جیرولامو ریاریو و فرانچسکو سالویاتی- را بترتیب به فرمانروایی ایمولا و اسقف اعظمی پیزا، که در آن زمان از متصرفات فلورانس بود، منصوب کرد. لورنتسو با چنان شتاب خشونت‌آمیزی عکس‌العمل نشان داد که اگر کوزیمو بود، اظهار تأسف می‌کرد: برای نابود کردن تجارتخانه پاتتسی دست به اقداماتی زد و به مردم پیزا فرمان داد تا سالویاتی را از اسقفیه‌اش بیرون رانند. پاپ چنان برآشفت که با توطئهٔ پاتتسی، ریاریو، و سالویاتی برای برانداختن لورنتسو موافقت کرد. پاپ حاضر به تأیید قتل لورنتسو جوان نشد، اما توطئه‌گران این‌گونه نازک‌طبعیها را مانعی برسر راه خود به حساب نیاوردند. آنها، با بی‌اعتنایی شگفت‌انگیزی نسبت به حرمت اماکن مذهبی، قرار گذاشتند لورنتسو و جولیانو را در مراسم روز یکشنبهٔ عید فصح (۲۶ آوریل ۱۴۷۸) در کلیسا، و در مراسم قداس، در همان لحظه‌ای که کشیش سینی نان «عشای ربانی» را بلند می‌کند، به قتل برسانند. قرار بود در همان لحظه سالویاتی و دیگران نیز کاخ‌وکیو را به تصرف درآورند و شورای شهر را منحل کنند. در روز موعود، لورنتسو به عادت همیشگی خود بدون سلاح و محافظ به کلیسا وارد شد. جولیانو تأخیر کرد، اما فرانچسکو د پاتتسی و برناردو باندینی که مأمور کشتن او بودند به خانهٔ او رفتند و با شوخی و کنایه سربه سرش گذاشتند و تشویقش کردند که به کلیسا برود. در همان لحظه‌ای که کشیش سینی نان «عشای ربانی» را بلند کرد، باندینی دشنه‌ای در سینهٔ جولیانو فرو برد. جولیانو نقش برزمین شد، و فرانچسکو د پاتتسی خود را به روی او انداخت و با چنان خشمی بر او ضربه‌های مکرر وارد آورد که پای خود را نیز به سختی مجروح کرد. در این ضمن، آنتونیودا ولترا و ستفانو کشیش با دشنه‌های خود به لورنتسو حمله‌ور شدند. لورنتسو به زور بازو از خود دفاع کرد و جراحت مختصری برداشت؛ دوستان، لورنتسو را محاصره کردند و او را به خزانهٔ کلیسا بردند، و مهاجمان از میان جمعیت خشمگین پا به فرار گذاردند. جسد جولیانو را به کاخ مدیچی حمل کردند.

در همان هنگام که این مراسم در کلیسا برگزار شد، اسقف اعظم سالویاتی، یاکوپو د پاتتسی، و صد مرد مسلح جنگی به سوی کاخ‌وکیو پیش تاختند و کوشیدند با بانگ «مردم! آزادی!» مردم را به کمک بطلبند و آنها را بشورانند. اما مردم، در این لحظات بحرانی، با فریاد «زنده باد توپها!»- توپهای نشان خاندان مدیچی- وفاداری خویش را به خانوادهٔ مدیچی ابراز داشتند. سالویاتی که به کاخ وارد شد، به دست گونفالونیرچزاره پتروتچی از پای درآمد؛ یاکوپو دی پودجو، فرزند اومانیست معروف، از یکی از پنجره‌های کاخ به دار آویخته شد؛ و چند تن دیگر از توطئه‌گران که از پلکان بالا رفته بودند در چنگ سرپرستان کاخ گرفتار آمدند و از پنجره‌های کاخ به بیرون افکنده شدند تابر روی

سنگفرش خیابان جان دهند یا به دست جمعیت خشمگین افتند. هنگامی که لورنتسو با محافظان متعدد خود ظاهر گشت، مردم خشنودی خویش را از سلامتی او، با ابراز خشونت وحشیانه علیه همهٔ کسانی که گمان می‌رفت در توطئه دست داشته باشند، نشان دادند. فرانچسکو د پاتتسی را، که در اثر خونریزی ضعیف شده بود، از رختخوابش بیرون کشیدند و در کنار اسقف اعظم، که از عذاب مرگ شانهٔ فرانچسکو را به دندان گرفته بود، به دار آویختند. نعش یاکوپو د پاتتسی، رئیس سالخورده و متنفذ خاندان پاتتسی، را برهنه در خیابانهای شهر کشاندند و به درون رودخانهٔ آرنو پرتاب کردند. لورنتسو تا آنجا که می‌توانست، از عطش خونریزی جماعت جلوگیری کرد و چندتن را که بنادرستی مورد اتهام قرار گرفته بودند نجات داد. اما غرایز حیوانی، که حتی در نهاد متمدنترین آدمها نهفته است، نمی‌توانست از این فرصت ابراز وجود امن در گمنامی میان جمعیت چشم بپوشد.
سیکستوس چهارم، که از به دار آویخته شدن اسقف اعظم یکه خورده بود، لورنتسو و گونفالونیر و دیگر سران فلورانس را تکفیر کرد و برگزاری تمام مراسم دینی را در سرتاسر فلورانس ممنوع ساخت. بعضی از روحانیان علیه این حکم تکفیر به پاپ معترض شدند و در اعلامیه‌ای پاپ را با واژه‌های سخت موهن و نکوهش‌آمیز محکوم کردند. به پیشنهاد سیکستوس، فرانته- فردیناند اول- پادشاه ناپل، سفیری به فلورانس فرستاد و از شورا و مردم شهر خواست که لورنتسو را تسلیم پاپ کنند و یا دست کم از شهر برانند. لورنتسو به شورای شهر توصیه کرد که موافقت کند، اما شورا به فردیناند پیغام داد که فلورانس آماده است به هر نوع سختی تن دردهد ودر عوض به پیشوای خود خیانت نکند و او را به دست دشمنانش نسپارد. سیکستوس و فرانته متعاقباً به فلورانس اعلان جنگ دادند (۱۴۷۹). آلفونسو، فرزند پادشاه ناپل، لشکر فلورانس را نزدیک پود جیبونسی شکست داد و نواحی اطراف شهر را تاراج کرد.
چیزی نگذشت که مردم فلورانس از سنگینی مالیاتی که لورنتسو برای تأمین هزینهٔ جنگ وضع کرده بود زبان به شکایت گشودند، و لورنتسو دریافت که هیچ جامعه‌ای تاب نمی‌آورد که خویشتن را قربانی یک فرد کند. این بود که در این نقطهٔ عطف فرمانرواییش، تصمیم بیسابقه و متهورانه‌ای گرفت. از پیزا با کشتی به ناپل رفت و درخواست کرد او را نزد پادشاه ببرند. فرانته شهامت او را ستود؛ این دو در جنگ بودند؛ لورنتسو امان‌نامه‌ای نداشت، اسلحه‌ای نداشت، محافظی با او نبود؛ همین اواخر، کوندوتیرهٔ فلورانسی، فرانچسکو پیتچینینو، که به عنوان مهمان شاه به ناپل دعوت شده بود، به دستور شاه ناجوانمردانه به قتل رسیده بود. لورنتسو با صراحت دشواریهایی را که فلورانس با آن روبه‌رو بود بیان کرد، اما این را نیز یادآور شد که هرگاه پاپ سلطهٔ خویش را به قلمرو فلورانس توسعه دهد و سپس دعاوی دیرین پاپها را دربارهٔ مالکیت ناپل به عنوان تیول باج دهنده عنوان کند، مسئله تا چه حد برای سلطنت ناپل خطرناک خواهد بود. ترکها از راه زمین و دریا به جانب غرب در حال پیشروی بودند، و ممکن بود که هرآن به ایتالیا یورش آورند و ایالات زیرفرمان فرانته را در کرانهٔ آدریاتیک مورد حمله قرار دهند. از این روی، در این لحظهٔ بحرانی، صلاح نبود که ایتالیا در نتیجهٔ دشمنی و جنگ داخلی یکپارچگی خود را از دست بدهد. فرانته خود را به چیزی متهم نکرد، اما دستور داد که لورنتسو باید هم به عنوان زندانی و هم به عنوان مهمانی عالیقدر توقیف شود.
پیروزیهای مداوم آلفونسو بر سپاهیان فلورانس، و درخواست مکرر سیکستوس مبنی براینکه لورنتسو باید به عنوان زندانی پاپ به رم فرستاده شود، مأموریت لورنتسو را بیش از پیش دشوار ساخته بود. لورنتسو سه ماه بلاتکلیف در توقیف بود، در حالی که می‌دانست ناکامیش احتمالا مرگ خود او و پایان استقلال فلورانس را در پی خواهد داشت. در این ضمن، با مهمان‌نوازی، سخاوتمندی، خوشرفتاری، و گشاده‌رویی خود دوستانی برای خویش پیدا کرد. کنت کارافا، وزیر کشور، نیز به سوی او جلب شد و از او پشتیبانی کرد. فرانته فرهنگ و شخصیت زندانی خویش را می‌ستود، و پی برده بود که ظاهراً با مردی مهذب و درستکار سروکار دارد، بستن پیمان صلح با چنین مردی ممکن بود ناپل را دست کم تا پایان عمر لورنتسو از دوستی فلورانس برخوردار سازد. این بود که با لورنتسو پیمان صلح

بست، اسب ممتازی به او بخشید، و اجازه داد با کشتی از ناپل بازگردد. وقتی مردم فلورانس دریافتند که لورنتسو با خود صلح به ارمغان آورده است، با مراسم پرشکوه و هیجان‌انگیزی از او استقبال کردند. سیکستوس به خشم آمد و برآن شد که بتنهایی جنگ را ادامه دهد، اما وقتی سلطان محمد دوم، فاتح قسطنطنیه، به اوترانتو لشکر کشید (۱۴۸۰) و تهدید کرد که سراسر ایتالیا را درخواهد نوردید و پایتخت دینی جهان مسیحی لاتینی را به تصرف درخواهد آورد، سیکستوس از مردم فلورانس دعوت کرد تا به مذاکره بنشینند. نمایندگان فلورانس احترامات لازم را نسبت به پاپ به جای آوردند؛ پاپ آنها را مؤدبانه سرزنش کرد، گناهشان را بخشید، و ترغیبشان کرد که یازده ناو جنگی علیه ترکها بسیج کنند، و پیمان صلح هم بسته شد. از آن زمان به بعد، لورنتسو فرمانروای بلامنازع توسکان شد.

III – لورنتسو باشکوه

لورنتسو اکنون، در مقایسه با ایام جوانی، با اعتدال بیشتری فرمانروایی می‌کرد. تازه به سن سی سالگی گام نهاده بود، اما در گرمخانهٔ رنسانس مردان بسرعت پخته می‌شدند. لورنتسو زیبا نبود: بینی پهن و بزرگش لب بالایی او را در برگرفته و سپس به شکل غریبی به جلو خم شده بود؛ رنگ چهره‌اش تیره بود؛ و ابروان پرپشت و چانهٔ درشتش پرده بر آرامش روح، لطف ادب و فروتنی، نشاط و شوخ‌طبعی، و حساسیت شاعرانهٔ ذهن او می‌کشید؛ بلند بالا، چهار شانه، و تنومند بود و بیشتر به یک ورزشکار شبیه بود تا دولتمرد؛ و براستی هم در ورزشهای بدنی بندرت کسی براو پیشی می‌جست. به فراخور مقام خویش، باوقار بود، اما در محافل خصوصی طوری رفتار می‌کرد که دوستان فی‌الفور قدرت و ثروتش را فراموش می‌کردند. لورنتسو، مثل فرزندش لئودهم، از ظریفترین آثار هنری و ساده‌ترین مظاهر زیبایی لذت می‌برد. نزد پولچی بذله‌گو، نزد پولیتسیانو شاعر، نزد لاندینو ادیب، نزد فیچینو فیلسوف، نزد پیکو رازور، نزد بوتیچلی جمالشناس، نزد سکوارچالوپی موسیقیدان، و در بزمها از جملهٔ شادترین آدمها بود. به فیچینو نوشت: «وقتی آشفتگیهای امور جامعه ذهنم را مغشوش می‌کند و سرو صدای شارمندان آشوبگر گوشم را می‌آزارد، چگونه می‌توانم چنین جنجالی را جز با پناه بردن به آرامش علم تحمل کنم؟»- و منظور او از علم، آموزش معرفت و دانش در همهٔ اشکال آن بوده است.

اخلاق لورنتسو به اندازهٔ ذهن و دانشش ممتاز نبود. مثل بسیاری از معاصران خویش نمی‌گذاشت ایمان دینی او را از خوشیهای زندگی باز دارد. با صداقتی آشکار سرودهای مذهبی پارسایانه‌ای نوشت، اما بدون دلیل آشکاری آن را رها کرد و به سرودن شعرهایی در ستایش عشق شهوانی پرداخت. به نظر می‌رسد هرگز حسرت چیزی جز خوشیهای از دست رفته را نداشته است. از آنجا که از روی بیمیلی و فقط به دلایل سیاسی با زنش ازدواج کرده بود و به این زن علاقه‌ای نداشت و فقط احترامش می‌کرد، خویشتن را، چنانکه رسم زمانش بود، با زنان دیگر سرگرم می‌ساخت. اما این مسئله که فرزند نامشروعی نداشت از وجوه امتیازش به شمار می‌آمد. درستکاری او در امور مالی و انتفاعی همچنان مورد بحث و تردید است. در آزاد- اندیشی او کسی تردید ندارد؛ در این مورد دست کمی از کوزیمو نداشت. تا هدیهٔ کسی را با هدیهٔ ارزنده‌تری پاداش نمی‌داد، آرام نمی‌گرفت، در موارد متعدد، هزینهٔ کارهای دینی را می‌پرداخت؛ به هنرمندان، دانشوران، و شاعران بیشماری کمک مالی می‌کرد؛ و پولهای هنگفتی به دولت وام می‌داد. پس از توطئهٔ پاتتسی، دریافت که به علت وجوهی که صرف امور عمومی و خصوصی کرده، تجارتخانه‌اش از عهدهٔ تعهداتش برنمی‌آید؛ از این روی یک شورای دولتی تصویب کرد که همهٔ وامهای او از خزانهٔ دولت پرداخت شود (۱۴۸۰). معلوم نیست این تصمیم پاداش منصفانه‌ای درقبال خدمات او و پولهایی بوده است که برای مقاصد عمومی صرف کرده یا خود اختلاس آشکاری بیش نبوده است. این حقیقت که اقدام شورا، علی‌رغم علنی بودنش، به

محبوبیت لورنتسو لطمه‌ای نزد مؤید صحت برداشت متساهلانهٔ نخست است. به سبب آزاداندیشی و نیز ثروت و خانه و زندگی پرتجملش بود که مردم او را ایل مانییفیکو (باشکوه) می‌نامیدند.
فعالیتهای فرهنگی وی تا حدودی موجب غفلتش از امور گستردهٔ تجارتخانه‌اش شد. نمایندگان او از گرفتاریهایش سوءاستفاده کردند و به ولخرجی و حسابسازی پرداختند. لورنتسو دارایی خانوادگی را بدین طریق نجات داد که آن را اندک‌اندک از تجارت خارج کرد و در املاک شهری و کشتزارهای وسیع سرمایه‌گذاری کرد. از نظارت شخصی بر کشتزارها و باغهای خود لذت می‌برد، و به همان اندازه که با فلسفه آشنایی داشت، کودهای کشاورزی را نیز می‌شناخت. کشتزارهای او نزدیک ویلاهایش در کاردجی و پودجو آکایانو، از آنجا که با شیوه‌های علمی آبیاری و کودرسانی می‌شدند، مزارع نمونهٔ اقتصاد کشاورزی به شمار می‌آمدند.
در دوران فرمانروایی او زندگی اقتصادی فلورانس رونق گرفت. نرخ بهره تا میزان پنج درصد کاهش یافت، و امور بازرگانی با سرمایه‌های سهل‌الوصول تا اواخر عمر لورنتسو، که انگلستان در کار صادرات منسوجات به صورت رقیب مزاحمی درآمد، همچنان شکوفا ماند. آنچه بیش از هر عاملی در پیشرفت اقتصاد فلورانس مؤثر افتاد خط‌مشی صلح‌طلبانه و توازن قوا بود که او در دومین دههٔ فرمانروایی خویش در ایتالیا برقرار کرد. برای بیرون راندن ترکها از ایتالیا، فلورانس به حکومتهای دیگر ایتالیا پیوست؛ و چون این مقصود حاصل آمد، لورنتسو، فرانته پادشاه ناپل و گالئاتسو سفورتسا پادشاه میلان را ترغیب کرد که با فلورانس پیمان دفاع متقابل ببندند، و چون پاپ اینوکنتیوس هشتم نیز به این اتحادیه پیوست، بیشتر حکومتهای کوچکتر نیز به آن ملحق شدند. ونیز در این اتحادیه شرکت نجست، اما از ترس متحدین رفتار سازشکارانه‌ای در پیش گرفت. به این طریق، جز در وقفه‌هایی کوتاه مدت، ایتالیا تا پایان عمر لورنتسو از صلح و آرامش برخوردار شد. در این ضمن، لورنتسو همهٔ تدابیر و نفوذ خویش را به کار بست تا از دولتهای ضعیف در برابر دولتهای نیرومند حمایت کند، نزاعهای میان دولتها را فرونشاند و علایقشان را با هم سازش دهد، و هرگونه احتمال آشوبی را در نطفه خفه کند. در آن دههٔ خوش (۱۴۸۰- ۱۴۹۰) فلورانس در سیاست، ادبیات، و هنر به اوج افتخار خود رسید.
لورنتسو امور داخلی فلورانس را از طریق کونسیگلیو دی ستانتا (شورای حکومتی) اداره می‌کرد. به موجب قانون اساسی سال ۱۴۸۰، ترکیب این «شورای هفتاد نفره» به صورت زیر بود: سی عضو توسط شورای شهر همان سال برگزیده شدند، و چهل عضو دیگر را این سی نفر انتخاب کردند. عضویت در این شورا مادام‌العمر بود، و در صورت فوت عضوی، شورا با اخذ رأی جانشینی برای او برمی‌گزید. طبق این مقررات، شورای شهر و گونفالونیر فقط به عنوان نمایندگان اجرایی این شورا اختیاراتی داشتند. پارلامنتوهای مردمی و انتخابات لغو شدند. مخالفت دشوار بود، زیرا لورنتسو جاسوسانی گماشته بود که مراقب باشند، و عواملی داشت تا مخالفان را از نظر مالی به زحمت بیندازند. دسته‌بندیهای قدیمی از بین رفت؛ جنایت سردر لاک فرو برد؛ نظم برقرار شد و آزادی زوال یافت. یکی از افراد آن عصر نوشته است: «در اینجا نه از دزدی خبری هست، نه از سرقتهای شبانه، و نه از آدمکشی، هر شخصی چه به هنگام روز و چه به هنگام شب می‌تواند در پناه امنیت کامل به امور دادوستد خود بپردازد.» گویتچاردینی گفته است: «اگر بنا بود فلورانس حاکم مستبدی داشته باشد، بهتر و زیبنده‌تر از او کسی را نمی‌یافت.» بازرگانان رونق اقتصادی شهر را بر آزادی سیاسی ترجیح می‌دادند؛ طبقهٔ پرولتاریا سرگرم کارهای عمومی گسترده بود و، تا زمانی که لورنتسو برای آنان نان و سرگرمی تهیه می‌دید، به دیکتاتوری با دیدهٔ اغماض می‌نگریست. جشنهای نظامی ثروتمندان را می‌فریفت، مسابقه‌های اسبدوانی بورژوازی را به هیجان می‌آورد، و نمایشهای خیابانی مردم را سرگرم می‌کرد.
در فلورانس رسم براین بود که مردم در روزهای کارناوال با نقابهای نشاط‌آور یا هراس‌انگیز، در حالی که سرودهای هجایی یا عشقی می‌خواندند، در خیابانها رژه روند و تختهای روان رنگین و آراسته به گل، که نمودار شخصیتها و

وقایع اساطیری یا تاریخی بودند، به راه اندازند. لورنتسو از این مراسم لذت می‌برد، اما به بینظمی و جنجال‌آفرینی آن بدگمان بود؛ پس تصمیم گرفت با دولتی کردن مراسم نظم و نسقی به آن بدهد و مهارش را در دست بگیرد. در زمان فرمانروایی او، نمایشهای خیابانی عامترین ویژگی زندگی مردم فلورانس شدند. لورنتسو برجسته‌ترین هنرمندان فلورانس را مأمور طراحی و رنگ‌آمیزی کالسکه‌ها، درفشها، و لباسهای بالماسکه کرد. خود او و دوستانش اشعار عاشقانه‌ای می‌سرودند که از درون کالسکه‌ها خوانده می‌شدند و نمودار بی‌بند و باری اخلاقی کارناوال بودند. معروفترین نمایش خیابانی لورنتسو «پیروزی باکخوس» بود که در آن تختهای روان حامل دختران زیبا و صفوف جوانان آراسته به لباسهای فاخر، سوار بر اسبهای سرکش و مغرور، از روی پل وکیو عبور می‌کردند و به میدان پهناور مقابل کلیسای جامع می‌رسیدند، و سرودی را که خود لورنتسو ساخته بود و تناسب چندانی با کلیسا نداشت، همراه با نواهای سنج وعود، با صداهایی هماهنگ می‌خواندند:

جوانی خوش است و تهی از اندوه،
اما ساعت به ساعت درگذر است.
ای پسران و دختران امروز را بشادی بگذرانید؛
چرا که از فردا خبر ندارید.
این باکخوس و این آریادنهٔ بشاش
دلدادگان واقعی هستند!
آنها به رغم زمانهٔ گذران
از یکدیگر لذت تازه بر می‌گیرند؛
اینها با پریان و همهٔ همراهانشان
به شادمانی جاودانه ادامه می‌دهند.
ای پسران و دختران، امروز را بشادی بگذرانید؛
چرا که از فردا خبر ندارید......
ای بانوان و جوانان شاد و عاشق!
زنده باد باکخوس، زنده باد کامروایی!
برقصید و بازی کنید، ترانه‌ها را به آواز بخوانید؛
بگذارید عشق شیرین سینه‌هایتان را به آتش بکشد.
در آینده هرچه می‌خواهد پیش آید،
ای پسران و دختران، امروز را بشادی بگذرانید؛
چرا که از فردا خبر ندارید.

این‌گونه شعرها و نمایشها تا حدی این اتهام را تقویت می‌کنند که لورنتسو اخلاق جوانان فلورانس را به فساد کشاند. احتمالا بدون لورنتسو هم «فساد» رواج می‌گرفت؛ ونیز، فرارا، و میلان هم از نظر اخلاقیات بهتر از فلورانس نبودند. اخلاقیات در فلورانس تحت فرمانروایی بانکداران مدیچی بهتر از اخلاقیات در رم دوران بعدی و تحت فرمانروایی پاپهای مدیچی بود.

حساسیتهای جمالشناختی لورنتسو نسبت به معتقدات اخلاقیش بسیار تندتر بودند. شعر یکی از مهمترین دلبستگیهای او بود، سروده‌هایش با بهترین اشعار آن زمانه برابری می‌کردند. در آن هنگام که پولیتسیانو، تنها شاعری که بر او برتری داشت، هنوز در سرودن اشعار خود به زبان ایتالیایی یا لاتینی مردد بود، اشعار لورنتسو زبان

محلی ایتالیایی را، که توسط دانته رواج گرفته و توسط اومانیستها به فراموشی سپرده شده بود، باردیگر به سطح والای ادبی رسانید. لورنتسو غزلهای پترارک را بر شعرهای عاشقانهٔ ادبیات کلاسیک لاتین ترجیح می‌داد، هرچند می‌توانست براحتی آنها را به زبان لاتینی بخواند؛ خود او نیز چندین بار غزلهایی سرود که از لحاظ زیبایی از غزلهای کتاب نغمه‌ها، اثر پترارک، چیزی کم نداشت. اما عشق شاعرانه را چندان جدی تلقی نمی‌کرد. او با صمیمیت بیشتری دربارهٔ مناظر روستاها، که عضلات تنش را ورزیده و روحش را آرام می‌کرد، شعر می‌سرود، و بهترین اشعارش در وصف جنگلها و جویبارها، درختها و گلها، گله‌ها و چوپانها، و زندگی روستایی است. گاهی قطعات طنزآمیزی می‌سرود که زبان سادهٔ روستایی را به صورت نظمی پرنشاط تعالی می‌بخشید؛ گاهی فارسهایی هجایی به بیپروایی نوشته‌های رابله می‌نوشت، و گاه برای فرزندان خویش نمایشنامه‌هایی مذهبی تهیه می‌کرد و سرودهای مذهبی می‌ساخت که جسته گریخته آثاری از پارسایی صادقانه در آنها به چشم می‌خورد. اما مشخصترین شعرهایش «ترانه‌های کارناوال» بود که خود آنها را برای خواندن در جشنواره‌ها می‌نوشت و در آن مشروعیت لذتجویی و ناپسند بودن محافظه‌کاری از روی حجب و حیا را بیان می‌کرد. هیچ‌چیز نمی‌تواند وضع اخلاقی و رفتارهای اجتماعی، پیچیدگیها و گونه‌گونیهای رنسانس ایتالیا را بهتر از چهرهٔ مهمترین شخصیت حاکم بر دولت تصویر کند، شخصیتی که ثروت هنگفتی را اداره می‌کرد، در تورنواها یا جشنهای نظامی نیزه‌بازی می‌کرد، اشعار عالی می‌سرود، با نظر تیز و عادلانه از هنرمندان و نویسندگان حمایت می‌کرد، براحتی با دانشمندان و فیلسوفان و دهقانان و بازیگران درمی‌آمیخت، در نمایشها رژه می‌رفت، سرودهای هجایی می‌خواند، اشعار دینی لطیف می‌ساخت، با معشوقه‌ها کلنجار می‌رفت، پاپ می‌آفرید، و به عنوان بزرگترین و اصیلترین ایتالیایی عصر خویش در سرتاسر اروپا مورد احترام بود.

IV – ادبیات: عصر پولیتسیانو

ادیبان فلورانسی، که با کمک و سرمشق قراردادن لورنتسو دلگرمی یافته بودند، اکنون بیش از پیش آثار خود را به زبان ایتالیایی می‌نوشتند. اینان بتدریج آن زبان ادبی ایتالیایی توسکانی را رواج دادند که زبان نمونه و معیار سراسر شبه‌جزیرهٔ ایتالیا شد- به گفتهٔ وارکی میهن‌پرست، «شیرینترین، غنیترین، و فرهیخته‌ترین زبان نه تنها در بین همهٔ زبانهای ایتالیایی بلکه در میان همهٔ زبانهای شناخته شدهٔ دنیا.» اما لورنتسو، همزمان با احیای ادبیات ایتالیایی، کار پدر بزرگ خود، یعنی گردآوری همهٔ آثار کلاسیک یونان و روم برای استفادهٔ ادیبان فلورانس، را با پشتکار دنبال کرد. او پولیتسیانو و یانوس لاسکاریس را برای خرید نسخ خطی کهن به شهرهای مختلف ایتالیا و نیز به خارج از کشور فرستاد. لاسکاریس از یک دیر واقع در کوه آتوس دویست نسخهٔ خطی همراه آورد که از آن میان هشتاد نسخه برای اروپای باختری تا آن زمان ناشناخته بود. به گفتهٔ پولیتسیانو، لورنتسو آرزو داشت بتواند همهٔ ثروت خود، حتی اثاث خانهٔ خویش، را صرف خرید کتاب کند. لورنتسو برای استنساخ نسخ خطی غیرقابل خرید کاتبانی اجیر کرد و در عوض به سایر کلکسیونرهای نسخ قدیمی، نظیر ماتیاس کوروینوس، پادشاه مجارستان، و دوک فدریگو، اهل اوربینو، اجازه داد برای نسخه‌برداری از نسخ خطی وی کاتبانی به کتابخانهٔ مدیچی بفرستند. پس از مرگ لورنتسو، این مجموعه یا کتابهایی که کوزیمو به دیر سان‌مارکو سپرده بود یکجا گردآوری شد. در سال ۱۴۹۵ تعداد این کتابها برروی هم بر ۱۰۳۹ جلد بالغ می‌شد که ۴۶۰ جلد از آنها به زبان یونانی بود. میکلانژ چندی بعد ساختمان زیبایی برای نگاهداری این کتابها بنا کرد که نزد آیندگان به نام «کتابخانهٔ لورنتسی»، معروف شد. وقتی برناردو چنینی چاپخانه‌ای در فلورانس تأسیس کرد (۱۴۷۱)، لورنتسو، به خلاف دوست خود پولیتسیانو یا فدریگو، به این هنر جدید بی‌اعتنایی نشان نداد؛ ظاهراً یکباره به امکانات انقلابی حروف قابل انتقال پی‌برد و گروهی از دانشمندان را مأمور کرد متنهای مختلف را با هم مقابله کنند تا آثار کلاسیک با بیشترین دقت ممکن در آن روزگار به چاپ رسد. بارتولومئو

دی لیبری، که به این طریق دلگرمی یافته بود، نخستین چاپ دیوان هومر را زیر نظر دقیق دمتریوس خالکوندولس به چاپ رساند (۱۴۸۸)؛ یانوس‌لاسکاریس «چاپهای اول» آثار اوریپید (۱۴۹۴)، گلچین ادبیات یونانی (۱۴۹۴)، و آثار لوکیانوس را (۱۴۹۶) منتشر کرد؛ و کریستوفورولاندینو دیوانهای هوراس (۱۴۸۲)، ویرژیل، پلینی مهین، و دانته را- که زبان و استعاراتشان در آن روزگار نیز به تفسیر نیاز داشت- ویراست و به چاپ رساند. وقتی می‌شنویم که فلورانس به پاداش این تلاشهای ادیبانه خانهٔ باشکوهی به کریستوفورو هدیه داد، به روح آن زمان بیشتر پی می‌بریم.

دانشورانی که شهرت مدیچیها و فلورانسیهای دیگر در زمینهٔ حمایت سخاوتمندانه از ادیبان فریفته‌شان کرده بود به فلورانس هجوم آوردند و این شهر را پایتخت فضل ادبی ساختند. وسپازیانو دا بیستیتچی، که به عنوان کتابفروش و کتابدار در فلورانس و اوربینو و رم خدمت کرده بود، یک‌سری کتابهای شیوا و خردمندانه تحت عنوان زندگی مردان نامی نوشت که شرح حال نویسندگان و حامیان آنها در آن عصر بود. لورنتسو، برای بسط و انتقال میراث فکری نژاد خویش، دانشگاه کهنسال پیزا و آکادمی افلاطونی فلورانس را احیا کرد و توسعه بخشید. این آکادمی دانشکده‌ای رسمی نبود، بلکه انجمنی از دوستداران افلاطون بود که در فواصل نامنظم در کاخ شهری لورنتسو یا ویلای فیچینو واقع در کاردجی گرد می‌آمدند، با هم شام می‌خوردند، یک بخش یا تمامی یکی از مکالمات افلاطون را با صدای بلند می‌خواندند، و دربارهٔ فلسفهٔ آن بحث می‌کردند. در روز ۷ نوامبر، که سالگرد ولادت و مرگ افلاطون پنداشته می‌شد، مراسم با ابهتی، تقریباً مشابه مراسم مذهبی، توسط آکادمی برگزار می‌شد؛ برسر پیکر نیمتنه‌ای که آن را از آن افلاطون می‌پنداشتند، تاج گلی می‌نهادند، و در برابر آن چراغی روشن می‌کردند، آن‌گونه که برابر تصویر خدایی چراغی روشن می‌کنند. کریستوفورو لاندینو این گردهماییها را به عنوان پایه‌ای برای نگارش گفت و شنودهای خیالی خود تحت عنوان مجادله با کامالدولنها مورد استفاده قرار داد (۱۴۶۸). روایت وی چنین است که روزی او و برادرش، به هنگام دیدار از دیر راهبان کامالدول، با لورنتسوی جوان و جولیانو د مدیچی، لئون باتیستا آلبرتی، و شش تن دیگر از شخصیتهای فلورانس ملاقات می‌کنند؛ آنها بر چمنی کنار چشمهٔ روانی آرمیده‌اند و شتاب دلهره‌آمیز شهر را با آرامش شفابخش روستا مقایسه می‌کنند و بر سرزندگی پرجنب وجوش در برابر زندگی متفکرانه به بحث نشسته‌اند؛ آلبرتی زندگی تفکرآمیز روستایی را می‌ستاید، حال آنکه لورنتسو اصرار می‌ورزد که ذهن کمال یافته حداکثر کارآیی و رضایت خود را فقط در خدمات کشوری و تجارت جهانی می‌یابد.

از جمله کسانی که در بحثهای انجمن دوستداران افلاطون شرکت داشتند، پولیتسیانو، پیکو دلا میراندولا، میکلانژ، و مارسیلیو فیچینو بودند. مارسیلیو چنان به مأموریتی که کوزیمو به او سپرده بود وفادار بود که تقریباً همهٔ عمرش را وقف ترجمهٔ کتابهای افلاطون به لاتینی، و مطالعه و آموزش و نگارش دربارهٔ مکتب افلاطون کرد. مارسیلیو در جوانی چنان زیبا بود که دختران فلورانسی به چشم خریدار به او نگاه می‌کردند، اما او به کتابهای خویش بیش از زنان توجه داشت. مدتی ایمان مذهبیش را از دست داد؛ مکتب افلاطون در نظرش برتر می‌نمود؛ شاگردان خود را بیشتر «محبوب افلاطون» خطاب می‌کرد تا «محبوب مسیح»؛ در برابر مجسمهٔ نیمتنهٔ افلاطون شمع می‌افروخت و او را مانند قدیسان می‌پرستید. در این حالت، مسیحیت در نظرش چیزی نبود جز یکی از ادیان متعددی که عناصر حقیقت را در پشت استعاره‌های عقاید جزمی و آیینهای نمادین پنهان می‌کنند. نوشته‌های قدیس آوگوستینوس، و سپاسگزاریش به خاطر شفا یافتن از یک بیماری مهلک، باردیگر او را به دامن مسیحیت افکند. در چهلسالگی کشیش شد، اما همچنان به عنوان یکی از پیروان مشتاق افلاطون باقی ماند. مارسیلیو عقیده داشت که سقراط و افلاطون نیز نوعی یکتاپرستی را بیان کرده‌اند که به همان تعالی و اصالت توحید پیامبران است. آنها نیز در مرتبهٔ خود از خدا الهام گرفته‌اند؛ و براستی همهٔ کسانی که عقل بر آنها حاکم است نیز چنین بوده‌اند. به پیروی از او، لورنتسو و اکثر اومانیستها، به جای آنکه ایمان دیگری را جانشین مسیحیت کنند، کوشیدند مسیحیت را با چنان واژه‌هایی مجدداً

تفسیر کنند که از فیلسوفان نیز قابل قبول باشد. طی یک یا دو نسل (۱۴۴۷- ۱۵۳۴)، کلیسا در برابر این مشغولیات لبخند صبورانه‌اش را حفظ کرد. ساوونارولا آن را نوعی فریب خواند.

پس از خود لورنتسو، کنت جووانی پیکو دلا میراندولا جذابترین شخصیت انجمن آکادمی افلاطونی بود. او در شهری (نزدیک مودنا) که به نام خود او معروف شد به دنیا آمد، در بولونیا و پاریس تحصیل کرد، وتقریباً در همهٔ دربارهای اروپا به گرمی و احترام از او استقبال شد؛ سرانجام، لورنتسو تشویقش کرد که فلورانس را اقامتگاه خویش سازد. ذهن پژوهنده‌اش از موضوعی به موضوعی دیگر می‌پرداخت- شعر، فلسفه، معماری، و موسیقی- و در هر موضوع و رشته کامیابیهای درخشانی به دست می‌آورد. پولیتسیانو او را به عنوان مرد نمونه‌ای توصیف کرده است که طبیعت همهٔ موهبتهایش را در او گردآورده است: «بلند بالا و خوش‌ترکیب، که هاله‌ای الاهی در چهره‌اش می‌درخشد»؛ مردی با نگاه نافذ، خستگی‌ناپذیر در مطالعه، با حافظه‌ای اعجاب‌آور، اطلاعاتی پردامنه، مسلط بر چند زبان، محبوب زنان و فیلسوفان، و با شخصیتی همان اندازه دوست داشتنی که زیبایی ظاهرش و برجستگی هوشیش. ذهن او بر روی هر فلسفه و هر دینی گشوده بود؛ در خود این را نمی‌دید که هیچ نظام یا هیچ شخصی را رد کند؛ هرچند در آخرین سالهای عمر از طالع‌بینی روی برتافت، اما به همان سهولت که افلاطون و مسیح را قبول داشت، از رازوری و جادوگری هم استقبال می‌کرد. به خلاف بیشتر اومانیستهای دیگر که فلاسفهٔ مدرسی را به عنوان متحجرانی که فقط به بیان موهومات می‌پردازند رد می‌کردند، جووانی دلا میراندولا دربارهٔ فلسفهٔ آنها نظرات مثبتی داشت. بسیاری از اندیشه‌های عربی و یهودی را تحسین می‌کرد، و بسیاری از یهودیان را در ردهٔ استادان و دوستان گرامیش قرار می‌داد. «قباله» عبری را مطالعه کرد، ساده‌دلانه قدمت منتسب به آن را پذیرفت، و اعلام کرد که در آن دلایل کاملی برای اثبات الوهیت مسیح یافته است. همچنانکه یکی از القاب فئودالی او کنت کونکوردیا (توافق) بود، وظیفهٔ سنگین ایجاد مصالحه میان همهٔ ادیان بزرگ غرب - یهودیت، مسیحیت، و اسلام- و نیز بین این ادیان و افلاطون، و افلاطون با ارسطو را برخود فرض می‌دانست. گرچه همه تملقش را می‌گفتند، تا پایان عمر کوتاه خود، فروتنی دلپذیرش را حفظ کرد؛ تنها چیزی که به این فروتنی لطمه می‌زد، اعتقاد قاطعش به درستی معلومات و آموخته‌های خود، و نیز به نیروی عقلانی بشر بود.

پیکو در سن بیست‌وچهار سالگی که به رم رفت (۱۴۸۶) با نشر فهرستی از نهصد حکم مختلف دربارهٔ منطق، مابعدالطبیعه، الاهیات، اخلاق، ریاضیات، فیزیک، جادو، و «قباله» کشیشان و پیشوایان دینی را حیرتزده کرد. در همین فهرست بود که وی نظریهٔ تند و بدعت‌آمیز خود را نیز، مبنی براینکه هرقدر هم که گناهان فانی بزرگ باشند به علت محدود بودن سزاوار مجازات ابدی نیستند، گنجانده بود. وی همچنین اعلام داشت که آماده است در یک بحث و جدل عمومی در برابر هر شخصی که بخواهد از هریک ازاین احکام دفاع کند، و حاضر شد هزینهٔ سفر هر مدعی را از هرجا که بخواهد بیاید بپردازد. به عنوان مقدمهٔ این مبارزهٔ پیشنهادی فلسفی، خطابهٔ معروفی را که بعدها به نام دربارهٔ شأن انسان معروف شد فراهم کرد، و در آن با شوری جوانانه نظریهٔ متعالی اومانیستها را دربارهٔ نوع انسان — که با بیشتر نظریه‌های قرون وسطایی ناسازگار بود- شرح داد. پیکو در این خطابه می‌نویسد: «برای همهٔ مکتبها این دیگر حرف پیش پا افتاده‌ای است که انسان خود دنیای کوچکی است که می‌توان در آن مجموعه‌ای آمیخته از عناصر خاکی، روح آسمانی، روح رستنی گیاهان، حواس جانوران پست‌تر، خرد، جان فرشتگان، و شباهت الاهی تشخیص داد. پیکو سپس از زبان خود خدا، به عنوان سخنانی خطاب به حضرت آدم، برای اثبات تواناییهای نامحدود انسان شاهدی الاهی می‌آورد: «من تو را به عنوان موجودی نه زمینی و نه آسمانی خلق کردم ... تا آزاد باشی که شخصیت خودت را بسازی و برخویشتن چیره شوی. تو می‌توانی تاحد جانوری تنزل کنی یا دوباره به صورتی الاهی متولد شوی.» پیکو سپس از زبان خود، با روح متعالی دوران شباب رنسانس، می‌افزاید:

این اوج موهبت الاهی و خوشبختی متعالی و شگفت‌انگیز انسان است ... که می‌تواند همانی باشد که آرزوی بودنش را دارد. جانوران، از همان لحظهٔ تولد از تن مادر خویش همهٔ آن چیزهایی را که مقدر است داشته باشند یا آن باشند با خود می‌آورند، متعالیترین ارواح (فرشتگان) از همان روز ازل ... همانی هستند که تا ابد خواهند بود. اما «خداوند پدر» به انسان، از همان لحظهٔ تولد، جوانه‌های همه نوع امکانات و همه نوع زندگی را عطا کرده است.
کسی حاضر نشد در این مجادلهٔ چندجانبهٔ پیکو شرکت کند، اما پاپ اینوکنتیوس هشتم سه حکم از احکام او را به عنوان احکام بدعت‌آمیز محکوم کرد. از آنجا که این سه حکم بخش کوچکی از تمامی احکام بودند، پیکو می‌توانست انتظار داشته باشد که پاپ از گناه او در می‌گذرد، و در حقیقت هم اینوکنتیوس چندان سخت نگرفت. اما پیکو استغفارنامهٔ محتاطانه‌ای نوشت و به پاریس رفت؛ دانشگاه پاریس نیز از او حمایت کرد. در سال ۱۴۹۳ پاپ آلکساندر ششم با خوشرویی معمول خویش به پیکو اطلاع داد که همهٔ خطاهای او بخشوده شده‌اند. پس از بازگشت به فلورانس، پیکو پیرو صادق ساوونارولا شد، از دنبال کردن همهٔ علوم دست کشید، پنج دیوان شعرهای عاشقانهٔ خود را سوزاند، دارایی خویش را وقف تهیهٔ جهیزیهٔ عروسی برای دختران فقیر کرد، و خود زندگی نیمه رهبانی در پیش گرفت. در این اندیشه بود که به فرقهٔ راهبان دومینیکی بپیوندد، اما پیش از آنکه در این باره تصمیم قطعی بگیرد، در حالی که هنوز جوانی سی‌ویک ساله بود، چشم از جهان فروبست. نفوذ پیکو پس از پایان زندگی کوتاهش همچنان برجای ماند و به رویشلین در آلمان الهام بخشید تا مطالعات مربوط به ادبیات عبری را، که پیکو در زندگی خود مشتاقانه به آن دل بسته بود، دنبال کند.
پولیتسیانو، که برای پیکو ستایشی فراوان قایل بود و اشعارش را با فروتنی و پوزشخواهی بسیار تصحیح می‌کرد، شور و حرارتی کمتر از فضل و فراستی عمیقتر از پیکو داشت. نام اصلی پولیتسیانو، آنجلوس باسوس بود؛ دیگران او را آنجلو آمبروجینی می‌نامیدند؛ و این نام پولیتسیانو، که بدان شهره گشته است، متخذ از نام محلی است به نام مونته پولیتسیانو که در دشتهای اطراف فلورانس واقع است. وی پس از آنکه به فلورانس آمد، نزد کریستوفورولاندینو زبان لاتینی، نزد آندرونیکوس سالونیکایی زبان یونانی، نزد فیچینو فلسفهٔ افلاطون، و نزد آرجیروپولوس فلسفهٔ ارسطو را آموخت. در شانزده‌سالگی ترجمهٔ آثار هومر به زبان لاتینی را آغاز کرد و در آن چندان اصطلاحات و جمله‌های منسجم و پرقدرت به کار برد که انگار از «عصر سیمین» شعر رومی به جای مانده است. پس از آنکه ترجمهٔ دوجلد اول کتاب را به پایان رساند، آنها را برای لورنتسو فرستاد. آن سرآمد حامیان ادب، که ارزش هراثر گران‌قدری را با زیرکی در می‌یافت، پولیتسیانو را به ادامهٔ ترجمه تشویق کرد. او را به خانهٔ خود برد تا معلم پسرش، پیرو شود و همهٔ نیازمندیهای او را برآورد. پولیتسیانو، که اکنون نیاز مالیش تأمین شده بود، با دانش و بصیرتی فوق‌العاده به ویرایش متون قدیمی و از جمله قانون‌نامهٔ یوستینیانوس پرداخت وتحسین جهان را نسبت به خود برانگیخت. وقتی لاندینو نسخه‌ای از کتاب هوراس را منتشر کرد، پولیتسیانو شعری به عنوان دیباچهٔ کتاب سرود که از نظر نثر لاتینی و عبارت‌پردازی و فنون پیچیدهٔ منظومه‌سازی با شعرهای خود هوراس برابری می‌کرد. در کلاس درسهای ادبیات کلاسیک او افراد خاندان مدیچی، پیکو دلا میراندولا، و دانشجویان خارجی- رویشلین، گروسین، لیناکر، و دیگران- که از سرزمینهای آن سوی آلپ آوازهٔ او را به عنوان ادیب، شاعر، و سخنران در سه زبان مختلف شنیده بودند، شرکت می‌کردند. پولیتسیانو معمولا سخنرانی خود را با شعری طولانی به زبان لاتینی که به تناسب موضوع درس سروده بود آغاز می‌کرد. یکی از این قطعات، که به صورت شش‌وتدی سروده شده بود، درحد تاریخ شعری از روزگار هومر تازمان بوکاتچو بود. این شعر، و شعرهای دیگری که پولیتسیانو به نام سیلوا منتشر کرد، از چنان سبک لاتینی روان و فصیح، و چنان تصویرپردازی جانداری برخوردار بود که اومانیستها او را به رغم جوانیش به عنوان استاد خویش

ستودند، و از اینکه زبان اصیل لاتینی که آنها در انتظار احیای آن بودند به همت او زندگی را از سرگرفته بود، شادمانی کردند.
پولیتسیانو در همان حال که خود را تقریباً به سطح یکی از شخصیتهای کلاسیک لاتین رسانده بود، به زبان ایتالیایی نیز اشعار زیادی سرود که از زمان پترارک تا روزگار آریوستو بی‌رقیب باقی ماند. هنگامی که جولیانو، برادر لورنتسو، در سال ۱۴۷۵ در مسابقهٔ نیزه‌پرانی پیروز شد، پولیتسیانو در منظومه‌ای بدیع و خوشاهنگ از او ستایش کرد، و در شعر سیمونتای زیبا زیبایی اشرافی معشوقهٔ جولیانو را با چنان فصاحت و شیوایی ستود که شعر غنای ایتالیایی از آن پس به مرزهای تازه‌ای از لطافت احساس و بیان دست یافت. در این شعر، جولیانو بیان می‌کند که چگونه هنگام رفتن به شکار به سیمونتا و دختران دیگری که در کشتزاری می‌رقصیده‌اند برمی‌خورد:
حوری زیبایی را که آتش به جانم می‌زند
در حالتی آرام و پاک و محتاط،
با رفتاری لطف‌آمیز،
دوست‌داشتنی، پرهیزگار، منزه، خردمند، و مهربان یافتم.
چهرهٔ آسمانی او، چندان شیرین، چندان لطیف،
و چندان شاداب بود که در چشمان آسمانیش
بهشت بتمامی می‌درخشید،
آری، همهٔ خوبیهایی که ما فانیان بینوا در پی آنیم. ...
همچنانکه در میان دستهٔ همسرایان گام برمی‌داشت،
با پاهایی هماهنگ با نوای موزون،
از سر شاهوار و پیشانی هوس‌انگیزش
طرهٔ گیسوان طلایی شادمانه افشان بود.
نگاهش هرچند بندرت از زمین برگرفته می‌شد،
دزدانه نوری خدایی به سوی من فرستاد؛
اما گیسوان حسودش
آن ستون نور روشن را درهم شکست و او را از دید من پنهان کرد.
او که در آسمان برای ستایش فرشتگان زاده و پرورده شده بود،
چون این خطا را دید، بی‌درنگ-
با دستی چون بلور-
آن طره‌های دل‌انگیز را از چهرهٔ آرام و مهربانش به یک سو زد؛
آنگاه از چشمهایش روحی چنان فروزان،
روح عشقی چنان شیرین در من دمید
که بسختی می‌توانم درکش کنم
پس چگونه است که من از سراپا سوختن جان به در برده‌ام.
پولیتسیانو برای معشوقهٔ خویش، ایپولیتا لئونچینا، شعرهای عاشقانهٔ لطیف و شورانگیزی سرود؛ و شعرهای عاشقانهٔ مشابهی را نیز، که بدیع و خوشاهنگ و موزون و مقفی بودند، رواج داد تا دوستانش به عنوان طلسم شکستن کمرویی از آنها استفاده کنند. ترانه‌های ساده روستایی را فراگرفت، و آنها را در قالب شکلهای ادبی به نظم درآورد. این شعرها،

با کلمات تغییریافته و تازه، دوباره به میان توده مردم بازگشت و تا به امروز نیز اثرات آن در زبان توسکانی همچنان برجای مانده است. در شعر سیه چشم و سیه موی من، دختر روستایی خوشرویی را وصف می‌کند که چهره و سینهٔ خود را در چشمه‌ای می‌شوید و برمویش تاجی از گل می‌آراید؛ «پستانهایش به گلهای سرخ بهاری می‌مانست و لبانش چون توت‌فرنگی بود.» این تشبیه مردم‌پسندی است که هرگز ملال‌آور نمی‌شود. پولیتسیانو در تلاش برای دست یافتن دوباره به وحدت نمایش، شعر، موسیقی، و آواز، چنانکه در تئاتر دیونوسوسی یونان اجرا می‌شد، درام کوتاه عاشقانه‌ای- به گفتهٔ خودش در طی دو روز- شامل ۴۳۴ بیت تصنیف کرد که در حضور کاردینال فرانچسکو گونتـــساگا درمانتوا خوانده شد (۱۴۷۲). پولیتسیانو در این درام، که افسانهٔ اورفئوس نامیده شده است، روایت می‌کند که چگونه ائورودیکه، زن اورفئوس، هنگام گریز از دست چوپانی عاشق، از نیش زهرآگین ماری جان می‌سپارد و چگونه اورفئوس دلشکسته به هادس یا جهان مردگان راه می‌یابد و با نوای چنگ خویش پلوتون، خدای عالم زیرزمینی، را چنان مسحور می‌کند که ائورودیکه را به او بازمی‌گرداند، به این شرط که تا زمانی که از جهان مردگان کاملا بیرون نرفته‌اند به زنش نگاه نکند. هنوز چندگامی پیش نمی‌روند که اورفئوس، مسحور از عشق، سربرمی‌گرداند تا به او نگاهی بیندازد. در همین اثنا، زن در یک چشم به هم زدن به جهان مردگان بازگردانده می‌شود، و شوهر از تعقیب او منع می‌گردد. اورفئوس در عکس‌العملی دیوانه‌وار به موجودی «زن‌گریز» مبدل می‌شود و توصیه می‌کند که مردان باید از زنان چشم بپوشند و به پیروی از رابطهٔ رضایت‌آمیز زئوس با گانومدس خود را با پسربچگان ارضا کنند. زنان جنگل‌نشین، که از بی‌اعتنایی اورفئوس نسبت به خود به خشم آمده‌اند، او را تا سرحد مرگ ضربه می‌زنند، پوستش را می‌کنند و از این انتقامگیری با آهنگهای موزون به شادی می‌پردازند. آهنگ موسیقی که همراه این نمایش نواخته می‌شد از میان رفته است؛ با اینهمه، با اطمینان می‌توانیم اورفئوس را یکی از نخستین اپراهای ایتالیایی به شمار آوریم.

پولیتسیانو در شاعری به مقام بلندی نرسید، زیرا از دامهای شور و شهوت دوری گزید و هرگز عمق زندگی یا عشق را نکاوید؛ او همواره فریبنده بود، ولی هیچ‌گاه عمیق نبود. نیرومندترین احساسی که داشت دلبستگیش به لورنتسو بود. روزی که جولیانو در کلیسا کشته شد، پولیتسیانو در کنار حامی خود بود و با چفت و بست‌کردن درهای خزانهٔ کلیسا به روی توطئه‌گران او را نجات داد. هنگامی که لورنتسو از سفر پرخطرش به ناپل بازگشت، پولیتسیانو با سرودن شعرهایی که از شدت علاقه و تعلق خاطر تقریباً جنبهٔ رسوایی به خود گرفته بود از او استقبال کرد. لورنتسو که درگذشت، پولیتسیانو به نحو تسلی‌ناپذیری مویه سرداد؛ سپس آهسته‌آهسته رو به تحلیل رفت، و دوسال بعد، مثل پیکو، در همان سال سرنوشت‌سازی که پای فرانسویان به ایتالیا باز شد، بدرود حیات گفت.

اگر لورنتسو در فلسفهٔ زندگی خود اندکی از طنز و شوخ‌طبعی لذت نمی‌برد، در ایمانش تردید اندکی به خود راه نمی‌داد، و با معشوقه‌هایش اندکی هرزگی نمی‌کرد، نمی‌توانست به کمال انسانی که از آن برخوردار بود برسد. همچنانکه پسرش از لودگی لذت می‌برد و تماشای کمدیهای خارج از نزاکت در دربار پاپ برایش خوشایند بود، شاهزادهٔ بانکدار فلورانس [لورنتسو] نیز لویجی پولچی را به میز شام و ناهار خود دعوت می‌کرد، و از شعر خشن و هجایی او مورگانته مادجوره حظی وافر می‌برد. این شعر معروف، که بایرن آن را بسیار می‌ستود، با آوای بلند، بندبند، برای لورنتسو و مهمانان دایمیش خوانده می‌شد. لوئیجی مردی جسور و در بذله‌گویی بی بندوبار بود و با به کارگرفتن زبان و اصطلاحت و نظریه‌های بورژوازی برای توصیف داستانها و رمانهای عشقی شهسواران، کاخ لورنتسو و ملتی را از خنده درهم می‌پیچاند. افسانه‌های پرماجرای شارلمانی در فرانسه، اسپانیا، و فلسطین در قرن دوازدهم یا پیش از آن، توسط مینسترلها یا خنیاگران دوره‌گرد و ایمپروویزاتورها یا بدیهه‌سرایان به سرتاسر شبه جزیرهٔ ایتالیا گسترش یافته و همهٔ طبقات را شادمان کرده بود. اما همیشه در میان مردان همهٔ نژادها نوعی واقع‌پردازی بیپرده

وجود دارد که با روح و سرزنده است، خود را استهزا می‌کند، و در عین همراهی با روح رمانتیکی که توسط زنها و جوانها به ادبیات و هنر داده می‌شود، گسترش آن را سد می‌کند. پولچی همهٔ این ویژگیها را درهم آمیخت، و- با استفاده از افسانه‌های مردم‌پسند و نسخه‌های خطی موجود در کتابخانهٔ لورنتسی، و نیز گفتگوهای سر میز لورنتسو- حماسه‌ای ساخت که در آن پهلوانان، دیوها، و جنگهای قصه‌های شهسواران به استهزا گرفته شده است و، در شعرهایی گاهی جدی و زمانی ریشخندآمیز، ماجراهای پهلوان مسیحی، اورلاندو، و مورگانته، پهلوان ساراسن را، که نیمی از عنوان شعر به نام اوست، نقل می‌کند.

مورگانته، که مورد حملهٔ اورلاندو قرار می‌گیرد، با اعلام گرویدن ناگهانی به مسیحیت خود را نجات می‌دهد. اورلاندو به او الاهیات می‌آموزد و توضیح می‌دهد که دو برادر او که اخیراً کشته شده‌اند به علت بی‌ایمانی اکنون در دوزخند؛ و به او وعده می‌دهد که اگر مسیحی خوبی بشود، به بهشت خواهد رفت؛ اما اخطار می‌کند که در بهشت نباید برحال بستگان خویش که در آتش دوزخ می‌گدازند دلسوزی کند. شهسوار مسیحی می‌گوید: «مجتهدین کلیسای ما اتفاق نظر دارند که اگر آنان که به افتخار ورود به بهشت نایل می‌شوند برحال بستگان بینوای خویش که در آن عرصهٔ پراغتشاش و وحشت‌انگیز جهنم افتاده‌اند غمخواری کنند، از سعادت جاودانی محروم خواهند شد.» مورگانته خود را نمی‌بازد و به اورلاندو اطمینان می‌دهد: «خواهی دید که بر برادرانم دلسوزی می‌کنم یا نه و خود را تسلیم خواست خداوند کرده و چون فرشته‌ای رفتار می‌کنم یا نه. ... دستان برادرانم را قطع خواهم کرد و آن دستان بریده را برای آن راهبان مقدس خواهم برد تا از مرگ دشمنان خود اطمینان حاصل کنند.» پولچی، در بند هجدهم منظومه، پهلوان دیگری را به نام مارگوته معرفی می‌کند که دزدی سرخوش و آدمکشی ضعیف است و هرگونه رذیلتی جز خیانت به دوستان را به خود نسبت می‌دهد. وی در برابر پرسش مورگانته که آیا کدام دین را ارجح می‌شمارد، چنین پاسخ می‌دهد:

برای من فرقی میان سیاه و آبی نیست و به هیچ‌کدام عقیده‌ای ندارم،
در عوض به خروس اخته فربهی عقیده دارم که آب‌پز یا شاید سرخ کرده باشد؛
و گاهی نیز به کره اعتقاد دارم،
و آبجو و آب انگور که در آن سیب سرخ کرده شناور باشد؛ ...
اما بیشتر به شراب کهنه عقیده دارم،
و آن کس را که بدان ایمان راسخ دارد آمرزیده می‌انگارم. ...
ایمان هم مثل خارش آزاردهنده است؛ ...
ایمان همان چیزی است که از والدین آدم به آدم می‌رسد- این یا آن یا دیگری.
پس ببینید که من چه نوع ایمانی را باید بپذیرم:
زیرا لابد می‌دانید که مادر من راهبه‌ای یونانی بود
و پدرم در بروسه، در میان ترکها، ملا.

مارگوته پس از آنکه در دوبند شعر شادمانه جولان می‌دهد، از شدت خنده جان می‌سپارد. پولچی بر مرگ او اشک نمی‌ریزد، اما از دنیای تخیلات جادویی خویش دیوی طراز اول به نام عشتاروته بیرون می‌کشد که همراه با لوکیفر عصیان می‌کند. عشتاروته توسط مالاجیجی ساحر از دوزخ احضار می‌شود تا رینالدو را بسرعت از مصر به رونسوو بیاورد. او این مأموریت را ماهرانه انجام می‌دهد و نظر محبت‌آمیز رینالدو را چنان به خود جلب می‌کند که شهسوار مسیحی تصمیم می‌گیرد از درگاه خداوند بخواهد عشتاروته را از دوزخ آزاد کند. اما دیو مؤدب، که در الاهیات تبحر فراوان دارد، یادآور می‌شود که سرکشی در برابر عدالت لایتناهی خیانت مطلق به شمار می‌رود و در خور عقوبت ابدی

است. مالاجیجی با خود می‌اندیشید که چرا خدایی که همه چیز و از جمله نافرمانی لوکیفر و لعنت ابدی او را از پیش می‌داند، او را آفریده است. عشتاروته اعتراف می‌کند که این رازی است که حتی یک دیو خردمند هم نمی‌تواند از آن سردربیاورد.

عشتاروته در حقیقت دیو خردمندی بود، زیرا پولچی، که این سطور را در سال ۱۴۸۳ می‌نوشت، به نحوی شگفت‌انگیز ماجرای کریستوف کلمب را از زبان او پیشگویی می‌کند. با اشاره به آن اخطار قدیمی در ستونهای هرکول (جبل طارق) که «دورتر نروید»، عشتاروته به رینالدو چنین می‌گوید:

آگاه باش که این نظریه نادرست است؛
قایق این دریانورد دلیر از روی دریای مغرب
به دوردستها پیش خواهد راند،
چنانکه گویی این زمین که چون چرخی در گردش است
دشتی صاف و هموار بیش نیست.
اندام انسان در روزگاران کهن درشت‌تر بود،
و هرکول اگر می‌فهمید که کندترین قایقها
تا چه حد به آن سوی محدوده‌ای که او بیهوده در نظر داشته
بزودی پیش خواهد راند، از شرم سرخ می‌شد؛
انسان نیمکرهٔ دیگری را بازخواهد یافت،
از آنجا که همهٔ چیزها به مرکز مشترکی گرایش دارند،
زمین نیز با راز شگفت‌انگیز الاهی،
در میان فضای پرستاره، با تعادلی نیکو آویخته است.
در آن سوی مقابل ما در روی زمین، شهرها و کشورهایی هستند
و امپراطوریهای گسترده‌ای که هرگز در اندیشه نمی‌گنجیدند.
اما بنگر، خورشید در مسیر غربی خویش شتابان پیش می‌رود
تا آن مردمان را با نوری که در انتظار آنند به نشاط درآورد.

از خصوصیات سبک شعری پولچی این بود که هر بند را، هرچند مملو از لودگی باشد، با نیایش پارسایانه به درگاه خدا و قدیسان آغاز کند؛ هرچه که مضمون کفرآمیزتر بود، مطلع آن وقر و هیبت بیشتری داشت. شعر با اعلام اعتقاد به این نکته که همهٔ ادیان خوب هستند پایان می‌یابد- حکمی که مطمئناً هر مؤمن واقعی را می‌آزارد. پولچی گاهی به خود اجازه می‌دهد محجوبانه نکتهٔ بدعت‌آمیزی در شعر بگنجاند، نظیر آنجا که با استناد به کتاب مقدس دلیل می‌آورد که دانش از پیش آموختهٔ مسیح با دانش خدای پدر برابر نیست؛ یا آنجا که به خود اجازه می‌دهد امیدوار باشد که سرانجام همهٔ ارواح، حتی لوکیفر، آمرزیده خواهند شد. اما به عنوان یک فلورانسی معتبر و مانند سایر اعضای محفل لورنتسو، در ظاهر نسبت به کلیسا، که جزء لاینفک زندگی مردم ایتالیا بود، مؤمن باقی ماند. روحانیان فریب کرنشهای ظاهری او را نخوردند، و هنگام مرگش (۱۴۸۴) از دفن جسد او در گورستان تقدیس شده جلوگیری کردند. از اینکه اعضای گروه لورنتسو توانستند در طول عمر یک نسل اینهمه آثار ادبی گوناگون بیافرینند، می‌توانیم منطقاً به این نتیجه برسیم که در شهرهای دیگر ایتالیا- میلان، فرارا، ناپل، و رم- نیز شکوفایی مشابهی وجود داشته است. در یک قرن فاصلهٔ میان تولد کوزیمو و مرگ لورنتسو، ایتالیا نخستین مرحلهٔ رنسانس خویش را پیروزمندانه به پایان رسانده بود. ایتالیا در این دوره یونان و روم باستان را کشف کرده، پایه‌های اصلی تحقیقات کلاسیک را به وجود

آورده، و زبان لاتینی را باردیگر به صورت زبانی باشکوه مردانه و قدرتی مؤثر درآورده بود. اما گذشته از اینها، در دوره‌ای که از مرگ کوزیمو تا مرگ لورنتسو به طول انجامید، ایتالیا روح و زبان خویش را مجدداً بازیافت، معیارهای تازهٔ شکل و عبارت‌پردازی را در زبانهای محلی به کار گرفت، شعرهایی سرود که روح کلاسیک داشتند اما از نظر زبان و اندیشهٔ بومی «نو» بودند و از امور و مسائل زمانهٔ خود یا از مناظر و آدمهای محلی و روستایی الهام می‌گرفتند. دیگر اینکه: ایتالیا در طول یک نسل، به همت پولچی، افسانه‌های فکاهی را به مرتبهٔ ادبیات ارتقا داده بود، راه را برای بویاردو و آریوستو گشوده بود، و حتی نمودی از نیشخندهای سروانتس بر خودنماییها و لافزدنهای شهسواران را از پیش تحقق بخشیده بود. عصر دانشوران رو به پایان بود، تقلید جای خود را به خلاقیت می‌داد؛ ادبیات ایتالیایی، که پس از انتخاب زبان لاتینی برای سرودن اشعار حماسی توسط پترارک به انحطاط گراییده بود، جانی تازه می‌گرفت. بزودی احیای آثار باستانی به فراموشی سپرده می‌شد و فرهنگ ایتالیایی نوینی تجلی می‌یافت که پیشگام ادبیات دنیا بود و آن را از هنر سرشار می‌کرد.

۷ – معماری و مجسمه‌سازی: عصر وروکیو

لورنتسو سنت حمایت از هنر خاندان مدیچی را مشتاقانه ادامه داد. والوری، همعصر لورنتسو، چنین نوشته است: «او بقایای همهٔ آثار باستانی را چنان تحسین می‌کرد که هیچ‌چیز دیگری نمی‌توانست به آن اندازه او را خشنود کند. آنان که می‌خواستند به او خدمتی کنند، عادت کرده بودند که از هرگوشهٔ دنیا مدال، سکه، ... مجسمه، مجسمهٔ نیمتنه، و چیزهای دیگری را برایش جمع‌آوری کنند «که مهر روم یا یونان باستان را داشته باشد. لورنتسو مجموعهٔ آثار معماری و مجسمه‌های خویش را با اشیایی که از کوزیمو و پیرو به جای مانده بود در باغی بین کاخ مدیچی و دیر سان‌مارکو جای داد و دیدن آنها را برای همهٔ دانشوران و علاقه‌مندان معتبر آزاد اعلام کرد. به دانشجویانی که پشتکار و استعدادی از خود نشان می‌دادند -میکلانژ جوان یکی از آنان بود- کمک هزینه‌ای برای گذران زندگی می‌پرداخت، و به کسانی که لیاقت خاصی ابراز می‌داشتند پاداش می‌داد. وازاری می‌گوید: «این نکته بسیار قابل توجه است که همهٔ کسانی که در باغهای مدیچی به مطالعه می‌پرداختند و مورد لطف لورنتسو بودند همگی هنرمندانی برجسته شدند. این مسئله را فقط باید به نیروی داوری و تشخیص این مرد بزرگ و هنرپرور نسبت داد... که نه تنها قادر بود افراد برجسته‌ای را که نبوغی داشتند بشناسد، بلکه میل و توانایی آن را داشت که به آنان پاداش هم بدهد.» مهمترین رویداد حکومت لورنتسو از جنبهٔ هنری انتشار (۱۴۸۶) رسالهٔ «معماری» اثر ویترووویوس (قرن اول ق‌م) بود که حدود هفتاد سال پیش از آن تاریخ در دیر سن-گال به وسیلهٔ پودجو کشف شده بود. لورنتسو کاملا مجذوب این اثر خشک کلاسیک شد، و برای گسترش سبک معماری دوران امپراطوری روم از نفوذ خویش استفاده کرد. شاید او در این مورد به همان اندازه که سودمند بود، زیان هم رساند، زیرا رشد و تکامل اشکال بومی را، که به نحو ثمربخشی در ادبیات احیا شده بودند، در معماری از رونق انداخت. اما او روح بخشنده‌ای داشت. در اثر تشویقها، و در بسیاری موارد در نتیجهٔ کمکهای مالی او، فلورانس اکنون با بناهای پرشکوه ملی و خانه‌های شخصی زینت یافته بود. وی ساختمان کلیسای سان لورنتسو و بنای دیری در فیزوله را تکمیل کرد، و به جولیانو دا سانگالو مأموریت داد تا بنای دیری را در خارج از دروازهٔ سانگالو، که نام هنرمند نیز از آن گرفته شده، طرحریزی کند. جولیانو برای لورنتسو در پودجود آ کایانو ویلایی چنان زیبا ساخت که وقتی فردیناند، پادشاه ناپل، از او خواست تا معماری معرفی کند، لورنتسو جولیانو را به او توصیه کرد. اینکه هنرمندان تا چه حد لورنتسو را دوست می‌داشتند از عمل سخاوتمندانهٔ جولیانو پیداست، فردیناند مجسمهٔ نیمتنهٔ هادریانوس (امپراطور)، مجسمهٔ «کوپیدو خفته»، و مجسمه‌های قدیمی دیگری به او بخشیده بود، و او همه را به لورنتسو اهدا کرد. لورنتسو این مجسمه‌ها را به مجموعه‌ای که خود در باغ گردآورده بود، و بعداً هستهٔ اصلی مجسمه‌های تالار اوفیتسی را تشکیل داد، افزود.

سایر ثروتمندان فلورانس نیز در ساختن محلهای سکونت مجلل با لورنتسو به رقابت پرداختند و حتی برخی از او پیشی گرفتند. در حدود سال ۱۴۸۹ بندتو دا مایانو برای فیلیپو ستروتتسی مهین، به پیروی از سبک معماری «توسکانی» که برونللسکی در کاخ پیتی به کار برده بود، کاخی در نهایت زیبایی و تکامل ساخت- در این سبک، نمای ساختمان «روستایی» و ناهنجار با سنگهای بزرگ و نتراشیده، و درون آن مجلل و آراسته به تزیینات فراوان بود. ساختمان این کاخ با تعیین وقت دقیق از روی طالع‌بینی، با برگزاری مراسم مذهبی در چند کلیسا، و توزیع صدقه و استمالت از فقرا آغاز شد. پس از مرگ بندتو (۱۴۹۷)، سیمونه پولایوئولو ساختمان کاخ را به پایان رسانید و قرنیز زیبایی نیز، که نمونه‌اش را در رم دیده بود، به آن اضافه کرد. از روی بخاریهای باشکوه و آراسته به سرستونهای عظیم مرمرین که بر پایه‌های تراشیده شده به شکل گل‌وبوته با برجسته‌کاریهای ظریف استوار است، می‌توان دریافت که درون بناهای بظاهر چون زندان تا چه حد زیبا و شکوهمند بوده است. در همین اثنا، شورای شهر فلورانس نیز به کار نوسازی جایگاه زیبا و بیهمتای خویش، کاخ وکیو، ادامه می‌داد.

بسیاری از معماران خود مجسمه‌ساز هم بودند، زیرا مجسمه‌سازی در تزیینات معماری، کنده‌کاری قرنیزها، گچبری دور سقف، ساختن ستونها و سرستونهای دیواری، چهارچوب درها، قطعات بخاری، برجسته‌کاری دیواری، محرابها، جایگاه همسرایان، سکوهای وعظ، و حوضهای تعمید کلیساها نقش مهمی داشت. جولیانو دا مایانو صندلیهای خزانهٔ کلیسای جامع و دیری در فیزوله را حجاری کرد. برادرش بندتو صنعت منبتکاری و خاتمکاری را تکامل بخشید و در آن چنان شهرت یافت که ماتیاس کوروینوس، پادشاه مجارستان، به او سفارش ساخت دو صندوق داد و او را به دربار خود دعوت کرد. بندتو دعوت را پذیرفت و ترتیبی داد که صندوقهایی را که ساخته بود پس از رفتن خود او به آنجا بفرستند؛ وقتی این صندوقها به بوداپست رسید و آنها را در حضور شاه بازکردند، چون چسب خاتمها براثر رطوبت دریا باز شده بود، خاتمها از جا کنده شد و افتاد؛ بندتو گرچه خاتمها را باردیگر با موفقیت درجای خود قرار داد، از خاتمکاری دلسرد شد و از آن پس زندگی خود را وقف مجسمه‌سازی کرد. در میان مجسمه‌های مریم، کمتر مجسمه‌ای است که از نظر زیبایی به پای پیکر «مریم تاجدار» او برسد؛ کمتر مجسمهٔ نمیتنه‌ای است که از مجسمهٔ نیمتنهٔ «فیلیپو ستروتتسی» را، که با صداقت و واقعپردازی ساخته شده، بهتر باشد؛ کمتر مقبره‌ای به زیبایی مقبره‌ای است که وی برای همان ستروتتسی در کلیسای سانتاماریا نوولا ساخته است؛ هیچ سکوی وعظی به ظرافت سکویی نیست که او در کلیسای سانتا کروچه تراشیده است، و کمتر محرابی است که به اندازهٔ محراب سانتافینای او در کلیسای شهر سان جیمینیانو به مرز کمال رسیده باشد.

مجسمه‌سازی و معماری معمولا هنری موروثی در میان خانواده‌ها بود- خانواده‌های دلاروبیا، سانگالو، روسلینو، وپولایوئولو، آنتونیو پولایوئولو، عموی سیمونه، در کارگاه زرگری پدرش یاکوپو دقت و ظرافت طراحی را آموخت. ساخته‌های مفرغی، نقره، و طلای آنتونیو او را چلینی زمانهٔ خویش، و محبوب لورنتسو، کلیسا، شورای شهر فلورانس، و اصناف این شهر ساخت. از آنجا که آنتونیو می‌دانست چنین اشیای ناچیزی بندرت می‌توانند نام سازندهٔ خود را زنده بدارند، و از آنجا که او هم مانند همهٔ هنرمندان عصر رنسانس درپی شهرت ابدی بود. به مجسمه‌سازی روی آورد و دو پیکر مفرغی زیبا از هرکول ریخت که از نظر صلابت و قدرت همتراز «اسیران» میکلانژ، و از نظر آشکار ساختن حالت درد و رنج با «لائوکوئون» برابری می‌کرد. پس از آنکه به نقاشی روی آورد، داستان هرکول را درسه تابلو دیواری در کاخ مدیچی تصویر کرد. در تصویر «آپولون و دافنه» با بوتیچلی به رقابت برخاست؛ و سپس در یاوه‌پردازی دهها هنرمند دیگر سهیم شد و تابلویی کشید که نشان می‌داد قدیس سباستیانوس با چه خونسردی تیرهایی را که توسط کمانداران بی‌شتاب برتن سالم او پرتاب می‌شد تحمل می‌کند. آنتونیو در آخرین سالهای عمر خود بار دیگر به مجسمه‌سازی روی آورد و دو مجسمهٔ عالی از سیکستوس چهارم و اینوکنتیوس هشتم برای قبر آنها

در کلیسای قدیم سان پیترو در رم ساخت. این مجسمه‌ها نیز با نیروی قلمزنی و دقت کالبدشناسانه پیشقراول آثار میکلانژ بودند.
مینو دا فیزوله هنرمندی چندان پرجوش و خروش نبود که بتواند در چندین رشته فعالیت داشته باشد. وی به همین قناعت کرد که نزد دزیدریو دا ستینیانو هنر مجسمه‌سازی بیاموزد و پس از مرگ استادش سنت ظرافت و لطافت هنری او را دنبال کند. اگر گفتهٔ وازاری را باور کنیم، مرگ زودرس دزیدریو چنان مینو را آشفته و ناراحت کرد که در فلورانس دیگر احساس شادی نمی‌کرد و به جستجوی مناظر تازه‌ای در رم پرداخت. در این شهر با ایجاد سه شاهکار هنری برای خود شهرتی به دست آورد: مقبره‌های فرانچسکو تورنابوئونی و پاپ پاولوس دوم، و پرستشگاه مرمرینی برای کاردینال د ستوتویل. پس از آنکه اعتماد به نفس و توانایی مالی خود را بازیافت، به فلورانس بازگشت و کلیساهای سانت‌آمبروجو و سانتاکروچه و همچنین تعمیدگاه را با محرابهای مجللی آراست. در کلیسای بزرگ زادگاه خویش، فیزوله، آرامگاه مزینی برای اسقف سالوتاتی به سبک کلاسیک بنا کرد و در دیر فیزوله، برای بنیانگذار آن، کنت اوگو، آرامگاه مشابهی ساخت که از نظر تزیینات ساده‌تر بود، کلیسای جامع‌شهر پراتو به داشتن سکوی وعظی ساختهٔ او به خود می‌بالد و چندین موزه هرکدام یک یا چند مجسمه نیمتنه از آثار او را به نمایش گذارده‌اند که متعلق به شخصیتهای حامی او می‌باشند. چهرهٔ این اشخاص به گونه‌ای تملق‌آمیز تراشیده نشده است، بلکه همان‌گونه که بوده‌اند تجسم یافته‌اند: چهرهٔ نیکولو ستروتتسی، که چنان متورم است که گویی دچار مرض گوشک است؛ اندام نحیف پیرو نقرسی؛ سرظریف دیتیسالو نرونی؛ نقش برجسته و زیبای جوانی مارکوس آورلیوس؛ مجسمه نیمتنهٔ باشکوه یحیای تعمیددهنده در کودکی، و چند نقش زیبا و برجستهٔ مریم عذرا با کودک. تقریباً همهٔ این پیکرها از لطافت زنانه‌ای برخوردارند که مینو از دزیدریو آموخته بود. ... مجسمه‌های او دل‌انگیزند. اما جذاب یا عمیق نیستند و مثل مجسمه‌های آنتونیو پولایوئولو یا آنتونیو روسلینو علاقهٔ بیننده را به خود بر نمی‌انگیزند. مینو به دزیدریو بیش از حد مهر می‌ورزید و نمی‌توانست به شیوه و نمونهٔ کارهای او پشت کند و، در بی‌اعتنایی بیرحمانهٔ طبیعت، واقعیات مهم زندگی را بکاود.
وروکیو (چشم حقیقی) آن قدر شهامت داشت که حقیقت‌بین باشد. او دو مجسمه از بزرگترین مجسمه‌های زمان خویش را خلق کرد. آندرئا دی میکله چونه (نام واقعی وروکیو) زرگر، مجسمه‌ساز، ناقوس ریز، نقاش، عالم هندسه، و موسیقیدان بود. علت عمدهٔ شهرت او در نقاشی این است که نقاشی را به لئوناردو، لورنتسو دی کردی، و پروجینو یاد داد و در آنها تأثیر گذاشت؛ اما بیشتر نقاشیهای خود او خشک و بیروحند. در میان آثار نقاشی دوران رنسانس کمتر تابلویی است که بیشتر از تابلوهای معروف تعمیدمسیح او ناخوشایند باشد. یحیای تعمیددهنده در این تابلو پیرایشگری افسرده است؛ مسیح، که باید سی‌ساله باشد، به پیرمردی می‌ماند؛ و دو فرشتهٔ سمت چپ حالت زنانهٔ ملال‌آوری دارند، حتی آن یکی که طبق روایات به لئوناردو منتسب است. اما اثر دیگر او، تابلوی طوبیاس و سه فرشته، عالی است. فرشتهٔ وسط تابلو بوضوح یادآور لطف و حال و هوای آثار بوتیچلی است، و طوبیاس جوان چنان زیباست که ناگزیریم یا آن را به لئوناردو نسبت دهیم یا اعتراف کنیم که داوینچی در سبکهای تصویری خود بیشتر از آنچه که ما می‌پنداشتیم از وروکیو تأثیر گرفته است. طرح چهرهٔ زنی در کلیسای مسیح در آکسفرد نیز باردیگر نمایانگر حالات لطیف ابهام‌آمیز و افسردهٔ زنهای لئوناردو است؛ و مناظر تیرهٔ نقاشیهای وروکیو کیفیت صخره‌های تیره و جویبارهای اسرارآمیز شاهکارهای رؤیایی لئوناردو را از پیش در خود دارند.
احتمالا این روایت وازاری بیشتر یک افسانه است که وقتی وروکیو فرشته‌ای را که لئوناردو در تابلو تعمید مسیح کشیده بود دید، «تصمیم گرفت دیگر هرگز به قلم‌مو دست نزند، زیرا لئوناردو، با وجود جوانی، در نقاشی بمراتب از او پیشی گرفته بود.» اما با آنکه وروکیو پس از تصویر تابلو تعمید مسیح به نقاشی ادامه داد، حقیقت این است که

بیشتر سالهای ایام پختگی خود را وقف مجسمه‌سازی کرد. مدتی با دوناتلو و آنتونیو پولایوئولو کار کرد، از هر یک از آنها چیزی آموخت، و سپس سبک خشن و خشک واقع‌پردازانهٔ خود را به وجود آورد. با ساختن مجسمه نیمتنهٔ لورنتسو از گل مجسمه‌سازی، با آن بینی و زلف چتری و پیشانی نگران، که در آن نشانه‌ای از تملق‌گویی نبود، زندگیش را به مخاطره انداخت. با اینهمه، لورنتسو باشکوه، از دو نقش برجستهٔ مفرغی اسکندر و داریوش که وروکیو برای او ساخته بود چنان خشنود شد که آنها را برای ماتیاس کوروِنیوس، پادشاه مجارستان، فرستاد و خود وروکیو را برای ساختن مقبره‌ای برای پدرش پیرو و داییش جووانی در کلیسای سان‌لورنتسو به کار گماشت (۱۴۷۲). وروکیو تابوتی از سنگ سماق تراشید و آن را با پایه‌های مفرغی و به شکل گل و بوته‌های مجلل آراست. چهار سال بعد، مجسمهٔ داوود جوان را، که با غرور و آرام در کنار سربریدهٔ جالوت ایستاده است، از مفرغ ریخت. این مجسمه چنان مورد پسند شورای شهر فلورانس واقع شد که آن را برفراز آستانهٔ پله‌های اصلی کاخ وروکیو جای دادند. در همان سال، مجسمه دیگر او، پسر دولفین به دست، را پذیرفت و آن را بردهانهٔ فوارهٔ حیاط کاخ نصب کرد. وروکیو، در اوج قدرت، برای طاقچه‌ای در بیرون اورسان میکله، مجسمه مسیح و تومای شکاک را طرحریزی کرد و با مفرغ ریخت (۱۴۸۳). در این مجسمه، مسیح شخصیتی است با ابهت و اصالت آسمانی؛ و توما با ترحمی آشکار تصویر شده، دستهایش با چنان کمالی پرداخت شده‌اند که بندرت در مجسمه‌سازی تالی دارد، رداها شاهکاری در هنر مجسمه‌سازیند، و مجسمه بر روی هم واقعیتی زنده و متحرک دارد.

برتری وروکیو در کارهای مفرغی آن چنان مسلم بود که سنای ونیز از او دعوت کرد (۱۴۷۹) به ونیز برود و مجسمه‌ای از بارتولومئو کولئونی، کوندوتیره‌ای که برای این کشور جزیره‌ای پیروزیهای فراوان کسب کرده بود، بسازد. آندرئا به آنجا رفت، قالب پیکر اسب را ساخت، و ضمن آنکه خود را برای ریخته‌گری آن با مفرغ آماده می‌کرد، اطلاع یافت که سنای ونیز در این اندیشه است که مأموریت او را به ساختن مجسمهٔ اسب محدود کند و ساختن مجسمهٔ خود سردار را به ولانو اهل پادوا بسپارد. به گفتهٔ وازاری، آندرئا سرو پاهای قالب اسب را شکست و با خشم به فلورانس بازگشت. سنای ونیز به او اخطار کرد که اگر دوباره به خاک ونیز پای بگذارد، جداً سرش را از دست خواهد داد. آندرئا پاسخ داد که توقع نداشته باشند که او به آنجا بازگردد، زیرا سناتوران به اندازهٔ مجسمه‌سازان مهارت به هم پیوستن سرهای شکسته را ندارند. سنای ونیز این‌بار با دید بهتر به موضوع اندیشید و تصمیم گرفت تمام کار را به او بسپارد، و برای بازگرداندن و ترغیب او اعلام داشت که دو برابر اجرت پیشین را خواهد پرداخت. وروکیو قالب پیکر اسب را تعمیر کرد و آن را با موفقیت از مفرغ ریخت. اما هنگام ریخته‌گری، گرما زده شد، سرما خورد، و چند روز بعد در سن پنجاه‌وشش سالگی درگذشت (۱۴۸۸). در آخرین ساعات عمر، صلیب زمختی برابرش نهادند؛ وروکیو از حاضران خواهش کرد آن صلیب را بردارند و به جایش صلیبی ازساخته‌های دوناتلو بگذارند تا او، همانند ایام زندگانیش، در حضور اشیای زیبا جان بسپارد.

آلساندرو لئوپاردی، مجسمه‌ساز ونیزی، آن مجسمهٔ بزرگ را با چنان سبک جانداری کامل کرد و در ایجاد حالت تسلط و فرمانروایی چنان مهارتی به کار برد که کولئونی از مرگ وروکیو چیزی از دست نداد. این مجسمه در کامپو دی سان تسانیپولو- میدان یوحنا و بولس حواری- نصب شد (۱۴۹۶) و تا به امروز همچنان به عنوان غرورآمیزترین و نفیسترین پیکر سوار بازمانده از دوران رنسانس در حال خرامیدن است.

VI – **نقاشی**

۱- گیرلاندایو

کارگاه نقاشی پررونق وروکیو نمونه‌ای از کارگاههای هنری فلورانس عصر رنسانس بود- همهٔ فعالیتهای هنری در یک کارگاه و گاه در یک هنرمند یکجا جمع بود؛ چه بسا در یک بوتگا (کارگاه) ممکن بود هنرمندی کلیسا یا کاخی را

طرح بریزد، دیگری مجسمه‌ای را بتراشد یا بریزد، سومی تابلویی را ترسیم یا رنگ‌آمیزی کند، این نگینهای الماس بتراشد یا بنشاند، آن به کنده‌کاری و خاتمکاری عاج یا چوب، یا گداختن و کوبیدن فلز، یا ساختن تخت‌روان و پرچم برای استفاده در جشنواره‌ها بپردازد- مردانی چون وروکیو، لئوناردو، یا میکلانژ با همهٔ این هنرها آشنایی داشتند. فلورانس از این کارگاهها بسیار داشت، و هنرجویان در خیابانهای شهر آزاد و بی‌قید راه می‌افتادند، یا چون کولیها اطاق‌نشینی می‌کردند، یا مردان ثروتمندی می‌شدند و، چون ارواحی، ملهم نزد پاپها و شاهزادگان ارزشی بیرون از قیاس و- مانند چلینی- ورای قانون می‌یافتند. در فلورانس بیش از هرجای دیگر، جز آتن، به هنر و هنرمند اهمیت داده می‌شد، دربارهٔ آنان سخن گفته می‌شد، و به خاطرشان مبارزه درمی‌گرفت، و همچنانکه ما امروز از ستارگان و بازیگران سینما سخن می‌گوییم، دربارهٔ آنها لطیفه‌ها نقل می‌شد. در فلورانس دورهٔ رنسانس بود که واژهٔ جنیو (نابغه) مفهوم رمانتیکش را به معنای انسانی ملهم از روحی الاهی که در او مأوا کرده است (مأخوذ از گنیوس لاتینی) پیدا کرد. شایان توجه است که کارگاه وروکیو هیچ مجسمه‌ساز بزرگی که تعالی هنری استاد را (به استثنای یک جنبه از هنر لئوناردو) ادامه دهد بیرون نداد، اما دو نقاش بلند پایه- لئوناردو و پروجینو- و نیز نقاشی دون‌پایه‌تر از این دو اما به هرحال پرمایه به نام لورنتسو دی کردی پرورد. نقاشی اندک‌اندک جای مجسمه‌سازی را به عنوان یک هنر مورد پسند همگان می‌گرفت. احتمالا این نکته که نقاشان از تابلوهای نقاش دیواری از بین‌رفتهٔ روزگاران کهن تعلیم نگرفته و با آنها آشنا نشده بودند، به نفع آنان تمام شده بود. آنها می‌دانستند که مردانی چون آپلس و پروتوگنس وجود داشته‌اند، اما فقط معدودی از آنها بقایای نقاشیهای کهن را، حتی در اسکندریه یا پومپئی، دیده بودند. در نقاشیهای فلورانس اثری از احیای نقاشیهای کهن نبود، و ادامهٔ هنر قرون وسطی همراه با رنسانس کاملا به چشم می‌خورد: خط ارتباطی از بیزانس به دوتچو، جوتو، وفرا آنجلیکو، و از آنها به لئوناردو، رافائل، و تیسین پیچاپیچ اما روشن بود. بنابراین، نقاشان، به خلاف مجسمه‌سازان، ناگزیر بودند از طریق آزمایش و خطا پیش بروند و تکنیک و سبک ویژهٔ خویش را بیابند؛ استفاده از قوهٔ ابتکار و تجربه برآنها تحمیل شد. آنان با مشقات زیاد در جزئیات کالبدشناسی انسانی، حیوانی، و گیاهی به تحقیق پرداختند؛ شکلهای مدور، سه‌گوش، و سایر طرحهای ترکیبی را تجربه کردند، و برای اینکه به زمینهٔ تصاویر خود عمق، و به پیکرها جان ببخشند، شگردهای ژرفنمایی و شیوه‌های ایجاد سایه و روشن را کاویدند؛ خیابانهای شهر را در جستجوی حواریان مسیح و مریمهای باکره گشتند و از روی نمونه‌های پوشیده یا عریان طرحهایی کشیدند؛ از فرسکو به نقاشی آب‌رنگ و دوباره به فرسکو روی آوردند، و اسلوبهای جدید نقاشی رنگ و روغن راکه به وسیلهٔ روگیر وان در وایدن و آنتونلو دا مسینا به شمال ایتالیا آورده شده بود در پیش گرفتند. همچنانکه مهارت و شجاعتشان توسعه می‌یافت، تعداد هواخواهانشان در میان مردم عادی بیشتر می‌شد، روایتهای اساطیر باستانی و زیبایی شرک‌آمیز تن انسان را بر موضوعات دینی افزودند. آنها طبیعت را به کارگاههای خویش کشاندند یا خویشتن را به دست طبیعت سپردند؛ به گمان آنها هیچ‌چیز از جنبه‌های انسانی یا طبیعی با هنر بیگانه نبود و هیچ‌چهرهٔ زشتی نبود که هنر نتواند اهمیت درونی و روشنگرانه‌اش را نمایان سازد. آنان دنیا را در آثار خویش منعکس ساختند؛ و زمانی که جنگ و سیاست ایتالیا را به زندان و ویرانه‌ای مبدل ساخته بود، نقاشان خط و رنگ، زندگی و شور رنسانس را باقی گذاشتند.

مردان با استعدادی که با این‌گونه مطالعات پرورش یافته بودند و سنت غنیتری از شیوه‌ها و مواد کار و موضوعات به ارث برده بودند، اکنون بهتر از نوابغی که یک قرن پیش از آن آثاری از خود به جا گذارده بودند نقاشی می‌کردند. وازاری با بیمهری می‌گوید که بنوتتسو گوتتسولی «هنرمند فوق‌العاده‌ای نبود ... اما با پشتکار زیاد از همهٔ نقاشان دیگر عصر خود پیشی گرفت، زیرا بالاخره در میان آثار نقاشی فراوانش ناچار چند اثر هم خوب از آب درمی‌آمد.» وی کارش را با شاگردی نزد فراآنجلیکو آغاز کرد و به عنوان دستیار او به رم و اورویتو رفت. پیروی نقرسی او را به

فلورانس خواند و از وی دعوت کرد تا، روی دیوارهای نمازخانهٔ کاخ مدیچی، شرح سفر مجوسان از شرق به بیت لحم را تصویر کند. این فرسکوها، که شاهکار بنوتتسو به شمار می‌آیند، حرکت دسته‌جمعی پرطنطنه و در عین حال جاندار شاهان و شهسواران را با رداهای فاخر، همراه ملازمان، خدمتکاران، فرشتگان، شکارچیان، دانشوران، غلامان، اسبان، پلنگان، سگان، و شش تن از افراد خاندان مدیچی- و خود بنوتتسو که محیلانه در میان جمعیت جای گرفته است- در برابر زمینه و منظره‌ای زیبا و شگفت‌انگیز نمایش می‌دهند. بنوتتسو، سرخوش از این کامیابی، به سان جیمینیانو رفت و محل دستهٔ همسرایان کلیسای قدیس آوگوستینوس را با هفده صحنه از زندگی خود قدیس بیاراست. در کامپوسانتو در پیزا، طی شانزده سال کار، بیست ویک صفحه از کتاب عهد قدیم را، از داستان حضرت آدم تا داستان ملکهٔ سبا، بر دیوارهای پهن آن ترسیم کرد. بعضی از آنها، مانند تابلو برج بابل، از فرسکوهای برجستهٔ رنسانس به شمار می‌آیند. شتابزدگی مشتاقانه، شکوه نقاشی بنوتتسو را کاهش داد؛ از این پس با بیحوصلگی کار می‌کرد، بسیاری از چهره‌ها را به نحو ملال‌آوری یکنواخت می‌ساخت، و تابلوها را آکنده از اشخاص گوناگون و جزئیات درهم می‌کرد؛ اما در وجود او خون و نشاط زندگی موج می‌زد، چشم اندازهای سرزنده و هیبت غرورآمیز بزرگان را دوست می‌داشت، و شکوه رنگ‌آمیزی و شور و خلاقیتش نقص خطوط و طراحی او را تا حدی از یاد می‌برد.
قدرت ملایم فراآنجلیکو به آلسوبالدووینتی و کوزیمو روزلی واز طریق آلسو به یکی از نقاشان برجستهٔ رنسانس- دومنیکو گیرلاندایو- انتقال یافت. پدر گیرلاندایو زرگری بود که لقب «گیرلاندایو» را از تاجهای گل (گارلاند) طلایی و نقره‌ای که برای سرهای زیبای فلورانس متداول ساخت گرفته بود. دومنیکو نزد پدر خود و بالدووینتی باشور و حرارت به آموزش هنر پرداخت؛ ساعات بسیاری را در برابر فرسکوهای دیواری مازاتچو در کارمینه سپری کرد؛ با تمرینهای خستگی‌ناپذیر، شگردهای اصل ژرفانمایی خطوط کوتاه وطرح و ترکیب را آموخت؛ وازاری می گوید که او با یک نگاه زودگذر می‌توانست «تصویر هرکسی را که از برابر کارگاهش می‌گذشت با شباهت شگفت‌انگیزی ترسیم کند.» هنوز بیست ویک ساله بود که سفارش تصویر داستان زندگی سانتافینا را در نمازخانه‌اش در کلیسای بزرگ شهر سان‌جیمینیانو به او دادند. گیرلاندایو در سی‌ویک سالگی (۱۴۸۰)، با کشیدن چهار فرسکو در کلیسای اونییسانتی و سفره‌خانهٔ آن در شهر فلورانس، به دریافت لقب استاد نایل آمد. این نقشها عبارتند از: قدیس هیرونوموس، پایین آوردن مسیح از صلیب، تصویر حضرت مریم مهربان (شامل چهرهٔ اعطاکنندهٔ هزینهٔ تابلو، آمریگووسپوتچی) و شام آخر، که لئوناردو از پاره‌ای از نکات آن سود جسته است.
گیرلاندایو، که توسط پاپ سیکستوس چهارم به رم فراخوانده شد، در نمازخانهٔ سیستین تابلو مسیح پطرس و آندریاس را فرامی‌خواند را تصویر کرد. این تابلو بویژه از نظر زمینه، کوهها، دریا، و آسمان زیباست. دومنیکو، هنگام اقامت در رم، طاقها، گرمابه‌ها، ستونها، آبراهه‌ها، و آمفی‌تئاترهای این شهر باستانی را بررسی و ترسیم کرد، و بی‌آنکه نیازی به خط‌کش یا پرگار داشته باشد، با چشمان ورزیدهٔ خود، با یک نگاه تناسب دقیق آنها را اندازه می‌گرفت. فرانچسکوتورنابوئونی، بازرگان فلورانسی در رم، که در مرگ همسرش سوگواری می‌کرد، دومنیکو را به استخدام خود درآورد تا به یادبود همسرش فرسکوهایی بر دیوارهای کلیسای سانتاماریا سوپرامینروا نقاشی کند، و دومنیکو در این کار چنان استادی از خود نشان داد که تورنابوئونی او را با پول هنگفت و نامه‌ای در ستایش هنر متعالیش به فلورانس بازگرداند. شورای شهر فلورانس فوراً او را مأمور تزیین سالا دل اورولوجو در کاخ خود کرد. چهار سال بعدی (۱۴۸۱-۱۴۸۵) را صرف ترسیم صحنه‌هایی از زندگی قدیس فرانسیس در نمازخانهٔ ساستی در کلیسای سانتاترینیتا کرد. همهٔ شکوفایی هنر نقاش، جز استفاده از روغن، در این فرسکو به چشم می‌خورد: هماهنگی در ترکیب، خطوط دقیق، درجه‌بندی نور، رعایت اصول ژرفانمایی، چهره‌نگاری واقع‌پردازانه (از لورنتسو، پولیتسیانو، پولچی، پالاستروتتسی،

فرانچسکوساستی)، و در عین حال رعایت معنویت و پارسایی سبک و سنت آنجلیکو در نقاشی. از کمال تقریبی تابلو ستایش شبانان او تا تخیل عمیقتر و زیبایی و ظرافت آثار لئوناردو و رافائل تنها یک گام فاصله بود.
جووانی تورنابوئونی، رئیس بانک مدیچی در رم، در سال ۱۴۸۵، مبلغ هزارودویست دوکاتو (۳۰۰۰۰ دلار) برای نقاشی نمازخانه‌ای در کلیسای سانتا ماریانوولا به گیرلاندایو پیشنهاد کرد و وعده داد که اگر کار رضایت کامل او را جلب کند، دویست دوکاتو دیگر نیز بپردازد. گیرلاندایو به یاری گروهی از شاگردانش، از جمله میکلانژ، بیشتر اوقات پنج سال بعدی را وقف این فرصت متعالی در زندگی هنریش کرد، روی سقف نمازخانهٔ تصویر نویسندگان اناجیل چهارگانه؛ روی دیوارهای آن تصاویر قدیس فرانسیس، پطرس شهید، یحیای تعمیددهنده، و صحنه‌هایی از زندگی مریم و عیسی را از «عید بشارت» تا مراسم باشکوه حضرت مریم عذرا کشید. در اینجا نیز یک باردیگر چهرهٔ چندتن از معاصرانش را شادمانه گنجانید: چهرهٔ باشکوه لودوویکا تورنابوئونی با وقاری برازندهٔ ملکه‌ها، زیبایی عالمگیر جینروا د بنچی، همچنین چهرهٔ دانشورانی مثل فیچینو، پولیتسیانو، لاندینو، و تصویر نقاشانی چون بالدووینتی، مایناردی، و خود گیرلاندایو. وقتی در سال ۱۴۹۰ نمازخانه به روی عموم مردم گشایش یافت، همهٔ شخصیتها و ادیبان فلورانس برای بررسی نقاشیها به کلیسا روی آوردند. وصف چهره‌های واقع‌پردازانه زبانزد مردم شهر بود و تورنابوئونی رضایت کامل خود را از کار گیرلاندایو اظهار داشت، اما چون در آن هنگام از لحاظ مالی در تنگنا بود، از دومنیکو خواهش کرد تا از دریافت دویست دوکاتو اضافی چشم پوشد، نقاش پاسخ داد که رضایت مشوق او برایش بیش از زر ارزش دارد. گیرلاندایو شخصیتی دوست‌داشتنی بود. برادرانش آن‌قدر احترامش می‌گذاشتند که یکی از آنها به نام داوید نزدیک بود راهبی را که برای دومنیکو و دستیارانش غذایی خارج از شأن نبوغ برادرش آورده بود با قطعه نان مانده وخشکی به قتل برساند. گیرلاندایو درهای کارگاهش را به روی تمام کسانی که می‌خواستند در آنجا کار یا مطالعه کنند گشود و آن را به صورت مکتب واقعی هنر درآورد. هرنوع سفارشی را، چه کوچک و چه بزرگ، می‌پذیرفت و معتقد بود که هیچ کدام را نباید پس زد؛ مسئولیت ادارهٔ امور مالی و خانوادگیش را به داوید، سپرد و می‌گفت تا روی دیوارهای سراسر فلورانس نقاشی نکند، راضی نخواهد شد. تابلوهای زیادی می‌کشید که بیشترشان از لحاظ هنری در سطحی متوسط بودند، اما گاهی به طور اتفاقی آثار بس زیبایی نیز می‌آفرید، مثل تابلو دل‌انگیز موزهٔ لوور به نام پدربزرگ، با آن بینی پیازی شکل، و تابلو زیبای چهرهٔ یک زن در مجموعهٔ هنری مورگن نیویورک؛ تابلوهای مملو از شخصیت و ویژگیهایی که سال به سال برچهرهٔ آدمی نقش می‌بندد. منتقدان بزرگی که دانش و شهرتی بی‌چون و چرا دارند ارزش هنری چندانی برای او قایل نیستند، این حقیقتی است که او در طراحی بیش از رنگ‌آمیزی مهارت داشت، با شتاب بیش از حد نقاشی می‌کرد، و تابلوهایش را از ریزه‌کاریهای نامربوط می‌انباشت و پس از تجربه‌های بالدووینتی در نقاشی رنگ‌روغن، شاید با ترجیح دادن نقاشی آب‌رنگ گامی به عقب نهاد؛ با اینهمه، سطح تکنیک بارورشدهٔ هنر خویش را به بالاترین حد ممکن در کشور خود و نیز در عصر خویش ارتقا داد و گنجینه‌هایی برای فلورانس و دنیا از خود به ارث گذاشت که متنفذین هنری در برابرشان سرتکریم فرود می‌آورند.

۲- بوتیچلی

تنها یک فلورانسی در آن نسل بر اوبرتری جست. ساندرو بوتیچلی چنان با گیرلاندایو متفاوت بود که خیال اثیری با واقعیات مادی. پدر آلساندرو، ماریانوفیلیپیی، که نتوانست به فرزندش بفهماند که زندگی بدون آموزش خواندن و نوشتن و ریاضیات امکانپذیر نیست، او را به شاگردی نزد زرگری به نام بوتیچلی فرستاد، نام این زرگر، در نتیجهٔ محبت شاگرد یا هوس تاریخ، به ساندرو تعلق گرفت و برای همیشه با نام ساندرو درهم آمیخت. این جوان در شانزدهسالگی از این کارگاه به کارگاه فرافیلیپولیپی رفت. لیپی به آن جوان بیقرار و تندخو علاقه‌مند شد. فیلیپینو، فرزند فیلیپو، بعدها تصویر ساندرو را به صورت مردی ترشرو، با چشمانی فرورفته، بینی برآمده، دهان گوشتالود

شهوت‌انگیز، موی ژولیده، کلاه ارغوانی، بالاپوش سرخ، و جورابهای سبز کشید. چه کسی می‌توانست تصور کند که چنین مردی چنان آثار خیال‌انگیز لطیفی را که در موزه‌ها برجای نهاده است نقاشی کند؟ شاید هر هنرمندی پیش از آنکه بتواند آثار کمال یافته‌ای بیافریند، ناگزیر است نفس‌پرست باشد؛ ناگزیر است تن انسان را به عنوان معیار و منشأ غایی احساس جمالشناسی بشناسد و به آن عشق بورزد. وزاری، ساندرورا «مردی سرخوش» توصیف کرده که سربه‌سر همکاران هنرمند و همشهریان ساده‌دل خویش می‌گذاشته است. بی‌گمان او نیز، مثل همهٔ ما، موجودی چند شخصیتی بوده است و به مقتضای اوضاع و احوال، یکی از خویشتنهای خود را آشکار می‌ساخت و شخصیت حقیقی خود را از سر وحشت چون رازی از دید دنیا پنهان نگاه می‌داشت.

بوتیچلی در ۱۴۶۵ کارگاه مستقلی برای خود تأسیس کرد و دیری نپایید که از خاندان مدیچی سفارش کار گرفت. تابلو یهودیت را ظاهراً برای لوکرتسیاتورنابوئونی، مادر لورنتسو، و تابلوهای مریم باشکوه و ستایش مجوسان را- که سرود ستایشی از سه نسل خانوادهٔ مدیچی در قالب رنگ‌آمیزی است- برای شوهر او، پیرو نقرسی، کشید. بوتیچلی در تابلو حضرت مریم لورنتسو و جولیانو را به صورت پسران شانزده و دوازدهساله‌ای ترسیم کرده است که کتابی به دست دارند و مریم عذرا- که تصویر او از فرالیپی اقتباس شده است- سرود ستایش خویش را برآن می‌نویسد؛ در تابلو ستایش مجوسان کوزیمو برپای مریم به زانو افتاده، پیرو در سطح پایینتری در برابر آنها زانو بر زمین زده است،و لورنتسو، که اکنون هفدهساله است، به نشانهٔ اینکه دیگر به سن بلوغ رسیده است، شمشیری به دست دارد.

لورنتسو و جولیانو، پس از مرگ پیرو، مانند پدر خویش به حمایت از بوتیچلی ادامه دادند. زیباترین تابلوهای نقاشی بوتیچلی تابلوهای او از چهرهٔ جولیانو و معشوقهٔ او سیمونتا و سپوتچی است. او همچنان تصویرهای مذهبی می‌کشید، مانند تابلو پرقدرت قدیس آوگوستینوس در کلیسای اونییسانتی؛ اما در این ایام، شاید تحت تأثیر محفل لورنتسو، بیش از پیش به موضوعهای غیر دینی و معمولا موضوعهای اساطیری کلاسیک و اندامهای عریان گرایش یافت. وزاری گزارش می‌دهد که «بوتیچلی در خانه‌های بسیاری، تصاویر زیادی از زنان عریان کشیده است»، و او را به «نابسامانیهای جدی در زندگیش» متهم می‌کند. اومانیستها بوتیچلی را مدتی به پیروی از نوعی فلسفهٔ اپیکوری کشانده بودند. ظاهراً به خاطر لورنتسو و جولیانو بود که او تابلو تولد ونوس را کشید (۱۴۸۰). زن باوقار عریانی که از گیسوان بافتهٔ بور و بلند خود به عنوان تنها برگ انجیر موجود استفاده می‌کند، از درون صدفی زرین در دریا برمی‌خیزد؛ از سمت راست، فرشتگان بالدار باد او را به سمت ساحل فوت می‌کنند؛ در سمت چپ، دختر زیبایی (سیمونتا؟) در جامهٔ سپیدی از گل به آن الاهه خرقه‌ای پیشکش می‌کند تا بر دلربایی او بیفزاید. این تابلو شاهکار ظرافت است و در آن طرح و ترکیب رکن اصلی است و رنگ‌آمیزی در مرتبهٔ فرعی قرار دارد؛ واقع‌پردازی نادیده انگاشته شده است؛ و همه چیز، از طریق هماهنگی سیال خطوط، متوجه انتقال تصویری خیال‌انگیز و لطیف شده است. بوتیچلی درونمایهٔ این تابلو را از قطعه‌ای از شعر چرخ فلک پولیتسیانو گرفته است. موضوع تابلو غیرمذهبی دوم او نیز موسوم به مارس و ونوس از توصیفی در همان شعر مربوط به پیروزیهای جولیانو در نیزه‌بازی و عشق اتخاذ شده است. در اینجا، ونوس، که شاید دوباره همان سیمونتا باشد، لباس برتن دارد؛ و مارس نه به صورت جنگاوری خشن، بلکه به هیبت جوانی با تن زیبا و بی‌عیب، که می‌توان او را به اشتباه به جای آفرودیته گرفت، خسته و خواب‌آلود تصویر شده است. و سرانجام در تابلو بهار، بوتیچلی حال و هوای سرود ستایش‌آمیز لورنتسو خطاب به باکخوس (هرکه می‌خواهد خوش باشد، گوباش!) را بیان کرده است. در اینجا زن مددکاری که در تابلو تولد بود، با روپوش بلند و پاهای زیبایش دوباره ظاهر می‌شود؛ در سمت چپ تابلو، جولیانو (؟) سیبی ازدرخت می‌چیند تا به یکی از سه زیبارویی که نیمه‌عریان در کنارش ایستاده‌اند بدهد؛ در سمت راست، مرد شهوترانی دختری را که جامه‌ای از تور نازک به تن دارد گرفته است؛ سیمونتا محجوبانه براین صحنه نظارت می‌کند، و برفراز او در هوا

کوپیدو تیرهای کاملا زاید خود را رها می‌سازد. در این سه تابلو نمادهای زیادی نهفته بود، زیرا بوتیچلی به تمثیل علاقه داشت، اما، شاید بی‌آنکه خود متوجه باشد، این تابلو نمایشگر پیروزی اومانیستها در هنر هم بودند. کلیسا اکنون ناگزیر بود به مدت نیم‌قرن (۱۴۸۰- ۱۵۳۴) تلاش کند تا تسلط خود را بار دیگر بر موضوعات تصویری بازیابد. پاپ سیکستوس چهارم، چنانکه گویی بخواهد در خلاف این روند حرکتی کرده باشد، بوتیچلی را به رم فراخواند (۱۴۸۱) و به او مأموریت داد تا سه فرسکو در نمازخانهٔ سیستین نقاشی کند. این تابلوها از جمله شاهکارهای بوتیچلی به شمار نمی‌روند؛ بوتیچلی در آن هنگام روحاً آمادگی پرداختن به مسائل دینی را نداشت. اما وقتی به فلورانس بازگشت (۱۴۸۵)، متوجه شد که موعظه‌های ساوونارولا در شهر غوغایی به پا کرده است، او نیز برای شنیدن موعظه‌ها رفت و سخت تحت تأثیر قرار گرفت. بوتیچلی همیشه در کنه وجود خود به مسائل دین معتقد و پایبند بود، و آن شکاکیتی که از طریق لورنتسو، پولچی، و پولیتسیانو پیدا کرده بود در چاه پنهانی ایمان جوانیش ناپدید شده بود. اکنون ساوونارولا با موعظه‌های آتشین خود در نمازخانهٔ سان‌مارکو مفاهیم شگفت‌انگیز همان ایمان را بر او و برمردم فلورانس آشکار می‌کرد: خدا برای نجات بشر از گناه آدم و حوا گذاشته بود تا به او اهانت شود، تازیانه بخورد، و به صلیب کشیده شود؛ تنها آن کس که زندگیش با فضیلت آمیخته یا صادقانه توبه کرده است می‌تواند از شفاعت الاهی فیضی برگیرد و از دوزخ ابدی بگریزد. در همین هنگام بود که بوتیچلی کمدی الاهی دانته را مصور کرد، دوباره هنر را به خدمت دین گرفت، و یک‌بار دیگر داستان شگفت‌انگیز مریم و مسیح را بازگفت. برای کلیسای قدیس برنابا یک سلسله تصویر تاجگذاری مریم عذرا را با قدیسان گوناگون استادانه نقاشی کرد. مریم همچنان همان دختر مهربان و زیبارویی است که بوتیچلی در نگارخانهٔ فرالیپو کشیده بود. اندکی بعد تابلو حضرت مریم و انار را کشید، که در آن کروبیان سرودخوانان مریم را در میان گرفته‌اند و مسیح خردسال میوه‌ای را در دست گرفته که دانه‌های بیشمار آن نماد گسترش ایمان مسیحیت است. در سال ۱۴۹۰، حماسهٔ «مادر خدا» را در دو تابلو عید بشارت و تاجگذاری تجدید کرد. اما اکنون باردیگر پا به سن گذارده بود و لطف و تازگی روشنگرانهٔ هنرش را از دست داده بود.

در سال ۱۴۹۸ ساوونارولا را به دار آویختند و سوزاندند. بوتیچلی از این واقعه، که شاخصترین قتل دوران رنسانس بود، وحشتزده شد. شاید اندکی پس از این فاجعه بود که تابلو پیچیده و نمادین بهتان را کشید. در این اثر، برزمینهٔ طاقنماهای کلاسیک و دریای دوردست، سه زن -«حیله»، «فریب»، »بهتان»- به رهبری مرد ژنده‌پوشی («حسد») موی قربانی عریانی را گرفته‌اند و او را به دادگاهی می‌کشانند که قاضی آن، با گوش دراز الاغی، به توصیهٔ زنانی که نماد «بدگمانی» و «نادانی» هستند، خود را برای تسلیم شدن به خشم و خون تشنگی جمعیت و محکوم کردن مردی که برزمین افتاه آماده می‌کند؛ در سمت چپ، «پشیمانی»، در جامهٔ سیاه، با اندوه به «حقیقت» عریان- همان ونوس بوتیچلی که باردیگر خود را با همان گیسوان پرپیچ‌وتابش پوشانده است- می‌نگرد. آیا از نظر بوتیچلی این قربانی نماد ساوونارولا نیست؟ شاید؛ هرچند لابد آن راهب از دیدن آن بدنهای عریان یکه می‌خورد.

تابلو میلاد مسیح درگالری ملی لندن آخرین شاهکار بوتیچلی است. این تابلو درهم اما رنگارنگ است، و برای آخرین بار لطافت موزون آثار او را نشان می‌دهد. در این تابلو گویا همه از سعادتی آسمانی بهره‌مندند؛ زنان تابلو بهار در این تابلو به صورت فرشتگان بالدار دوباره ظاهر شده‌اند و میلاد معجزه‌آسا و نجاتبخش را ستایش می‌کنند و بر شاخه‌ای که در هوا معلق است به نحوی مخاطره‌آمیز می‌رقصند. اما بوتیچلی عبارات زیر را به یونانی روی تابلو نوشت، که یادآور گفته‌های ساوونارولا و فریادی برای بازخواندن قرون وسطی در اوج رنسانس بود:

این تابلو را من، آلساندرو، در پایان سال ۱۵۰۰، در این دوران پریشانی ایتالیا... در این هنگام تحقق مکاشفهٔ یازدهم یوحنا و بلای دوم آخرالزمان، و در این هنگام که شیطان به مدت سه سال‌ونیم رها گشته بود، کشیدم. بنا به مکاشفهٔ

دوازدهم یوحنا، شیطان بعدها به زنجیر کشیده خواهد شد، و ما او را همان‌گونه که در این تصویر لگدکوب می‌شود خواهیم دید.

از سال ۱۵۰۰ به بعد، دیگر تابلویی از آثار او در دست نداریم. در این هنگام او بیش از پنجاه‌وشش سال نداشته و احتمالا در وجودش هنوز قدرت آفرینشی وجود داشته است، اما او جای خود را به لئوناردو و میکلانژ سپرد و خود در فقری تلخ روزگار گذراند. خاندان مدیچی، که حامی اصلی او بودند، به او صدقه‌ای می‌دادند، اما آنها خود نیز در حال سقوط بودند. بوتیچلی در شصت‌وشش سالگی بیکس و علیل درگذشت، حال آنکه دنیای فراموشکار همچنان با شتاب پیش می‌تاخت.

از جمله شاگردان او فیلیپینو لیپی، فرزند استادش، بود. این «فرزند عشق» را همهٔ کسانی که می‌شناختند، دوست داشتند: مردی بود آرام، مهربان، فروتن، و مؤدب، که به گفتهٔ وازاری «چندان نیک و بافضیلت بود که لکهٔ ننگ ولادتش را، اگر اصلا چنین چیزی حقیقت داشت، زدود.» لیپی، تحت سرپرستی پدرش و ساندرو، هنر نقاشی را با چنان سرعتی فراگرفت که در بیست وسه سالگی تابلو رؤیای قدیس برنار را کشید- تابلویی که به عقیدهٔ وازاری «فقط نمی‌توانست سخن بگوید.» وقتی راهبان فرقهٔ کرملیان تصمیم گرفتند فرسکوهای نمازخانهٔ برانکاتچی خود را که شصت سال پیش آغاز شده بود تکمیل کنند، این کار را به فیلیپینو، که هنوز جوانی بیست‌وهفت ساله بود، سپردند. نتیجهٔ کار او با کار مازاتچو برابری نمی‌کرد، اما در تابلو گفتگوی بولس با پطرس در زندان، فیلیپینو چهره‌ای فراموش نشدنی باوقاری ساده و قدرت آرام پدید آورد.

در سال ۱۴۸۹، کاردینال کارافا، به توصیهٔ لورنتسو، لیپی را به رم فراخواند تا نمازخانه‌ای را در کلیسای سانتاماریا سوپرامینروا با صحنه‌هایی از زندگی قدیس توماس آکویناس تزیین کند. فیلیپینو، احتمالا با در ذهن داشتن تصویر مشابهی که یک قرن پیش آندرئا دا فیرنتسه از آن قدیس کشیده شده بود، چهرهٔ پیروزمند فیلسوف را، درحالی که آریوس، ابن‌رشد، و دیگر بدعتگذاران بر پای او افتاده‌اند، بردیوار اصلی نقش کرد؛ در همین ایام، نظریه‌های ابن‌رشد در دانشگاههای بولونیا و پادوا مورد استقبال قرار می‌گرفت و بر ایمان رسمی برتری می‌جست. هنگامی که به فلورانس بازگشت، در نمازخانهٔ فیلیپو ستروتسی در کلیسای سانتاماریا نوولا، داستان زندگی فیلیپس حواری و یوحنای حواری را چنان واقع‌گرایانه ترسیم کرد که گفته‌اند روزی کودکی می‌خواست گنج خویش را در سوراخی که فیلیپینو بردیواری نقش کرده بود پنهان سازد. فیلیپینو برای مدتی کوتاه نقاشی این نوع تابلو را رها ساخت و به جای لئوناردو، که کارش به کندی پیش می‌رفت، برای راهبان سکوپتو نقشی بر محراب نمازخانه ترسیم کرد. وی برای این تابلو موضوع قدیمی مجوسان در حال ستایش «کودک» را برگزید، اما با افزودن چهرهٔ مورها، هندیها، و بسیاری از افراد خاندان مدیچی به آن جانی تازه بخشید؛ یکی از این مدیچیها، که به هیئت یک عالم علم احکام نجوم درآمده است و ذات‌الربعی در دست دارد، یکی از انسانیترین و طنزآمیزترین چهره‌های نقاشی در رنسانس است. سرانجام (۱۴۹۸) فیلیپینو را، چنانکه گویی گناهان پدرش آمرزیده شده باشد، به پراتو دعوت کردند تا چهرهٔ حضرت مریم را نقاشی کند. این تابلو را وازاری ستود و جنگ جهانی دوم نابود کرد. در چهلسالگی تصمیم به ازدواج گرفت، و چند سالی از لذات و مشقات پدری برخوردار شد. ناگهان در چهل و هفت سالگی در اثر بیماری سادهٔ چرک لوزتین و گلودرد درگذشت (۱۵۰۵).

VII – **لورنتسو می‌میرد**

لورنتسو خود از جملهٔ افراد معدودی نبود که در آن روزگاران به مراحل سالخوردگی می‌رسیدند. مثل پدرش از تصلب شرایین و نقرس رنج می‌برد، و ناراحتی معده نیز، که گهگاهی موجب درد شدید می‌شد، به این بیماریها اضافه گشت. معالجات گوناگونی را آزمود و راهی بهتر از این نیافت که با حمامهای آب معدنی گرم تسکینی زودگذر یابد. او، که

همواره مرام خوشگذرانی را موعظه کرده بود، مدتی پیش از مرگش دریافت که دیگر زمانی به عمرش باقی نمانده است. زنش در سال ۱۴۸۸ مرد و لورنتسو، با اینکه چندان به او وفادار نبود، در مرگ او صادقانه سوگواری نمود و احساس کرد که یاریهای بیدریغ او را از دست داده است. زن، فرزندان بسیار برای او آورده بود، که هفت تن از آنان زنده ماندند. لورنتسو در آموزش و تربیت فرزندانش سخت کوشا بود و، در سالهای آخر عمر، تلاش فراوان کرد تا آنها را به ازدواج وادارد و سعادت فلورانس و خود آنها را فراهم سازد. پسربزرگش، پیرو، با دختری از خاندان اورسینی نامزد شد تا یارانی در فلورانس پیدا کند؛ جوانترین پسرش، جولیانو، با یکی از خواهران دوک ساووا ازدواج کرد، از فرانسوای اول لقب دوک نمور گرفت، و به این ترتیب در ایجاد پل ارتباطی بین فلورانس با فرانسه مؤثر واقع شد. پسر دومش، جووانی، به جرگهٔ روحانیان پیوست، با علاقه به آن دل بست، و با خلق وخوی خوب و رفتار نیک و زبان لاتینی کافی همه را به خود علاقه‌مند ساخت. لورنتسو، پاپ اینوکنتیوس هشتم را ترغیب کرد تا، با تخلف از سنن پیشینیان جووانی را در سن چهاردهسالگی به کاردینالی برگزینند. پاپ، به همان دلیلی که انگیزهٔ بیشتر ازدواجهای درباری بود- پیوند حکومتی به حکومت دیگر از راه سیاست همخونی- به این کار رضایت داد.

لورنتسو از شرکت فعالانه در امور حکومتی فلورانس کناره گرفت؛ بخشهای بیشتری از امور اجتماعی و خصوصی خویش را بتدریج به پسرش پیرو سپرد، و در پناه آرامش روستا و مصاحبت دوستانش به استراحت پرداخت. وی در نامهٔ نمونه و ممتازی خود را معذور دانست:

چه چیزی می‌تواند برای آن کس که روحی متعادل دارد، دلپذیرتر از گذران ایام فراغت با وقار و آسایش خاطر باشد؟ همهٔ مردان نیک در آرزوی به دست آوردن چنین موهبتی هستند، اما تنها مردان بزرگ توانسته‌اند آن را به دست بیاورند. در بحبوحهٔ امور اجتماعی واقعاً باید به ما اجازه داده می‌شد که در پیش‌روی روزی پرآسایش را ببینیم؛ اما هیچ آسایشی نباید ما را بکلی از توجه به مسائل کشورمان باز دارد. نمی‌توانم کتمان کنم که راهی که مقدر بود در زندگی بپیمایم سخت و ناهموار و پرمخاطره و آمیخته با خیانت بود، اما از اینکه در ایجاد رفاه زندگی مردم کشورم سهمی به عهده داشته‌ام، تسلی خاطر می‌یابم، رفاه و سعادتی که اکنون با رفاه مردم هرکشور دیگری، هرچند شکوفا و پیشرفته، برابری می‌کند. و نیز نسبت به مصالح و پیشبرد معنوی خانواده‌ام اصلا بی‌اعتنا نبوده‌ام، و همواره از الگوی زندگی پدربزرگم، کوزیمو، که با مراقبت یکسان برامور خصوصی و عمومی خویش نظارت داشت، سرمشق گرفته‌ام. اکنون که پس از زحمات زیاد به مقصود رسیده‌ام، گمان می‌کنم حق دارم که از حلاوت اوقات فراغت لذت ببرم، و در اعتبار وشهرت شارمندان خویش سهیم باشم و به میمنت افتخارات کشور زادگاهم شادی کنم.

اما دیگر فرصت چندانی برایش باقی نمانده بود تا از آرامشی که به آن عادت نداشت لذت برد. تازه به ویلای خود در کاردجی نقل مکان کرده بود (۲۱ مارس ۱۴۹۲) که درد معده به نحو خطرناکی شدت گرفت. پزشکان متخصصی که بر بالینش احضار شده بودند معجونی از آب جواهرات به او خوراندند، اما حال لورنتسو بسرعت رو به وخامت گذاشت، و او خود را تسلیم مرگ کرد. در آن لحظه به پیکو و پولیتسیانو گفت از اینکه نتوانسته است آن قدر عمر کند تا مجموعهٔ نسخه‌های خطی خویش را برای کمک به آنها و نیز استفادهٔ دانش‌پژوهان تکمیل کند، اندوهناک است. به لحظات پایانی عمر که رسید، به دنبال کشیشی فرستاد و با آخرین توان خویش اصرار ورزید که از بسترش پایین آید، به زانو بیفتد، و مراسم دینی پیش از مرگ را به جا آورد. اکنون در اندیشهٔ واعظ آشتی‌ناپذیری بود که او را ویرانگر آزادی و گمراه‌کنندهٔ جوانان خوانده بود و آرزو داشت که پیش از مرگ از او بخشش بطلبد. دوستی را نزد ساوونارولا فرستاد و درخواست کرد به سراغش بیاید و اعترافاتش را بشنود و او را مورد بخشایش کامل قرار دهد. ساوونارولا آمد. به گفتهٔ پولیتسیانو، برای بخشایش لورنتسو سه شرط پیشنهاد کرد: لورنتسو باید ایمان زیادی به آمرزش خداوند داشته باشد؛ باید قول دهد در صورت شفایافتن، روش زندگیش را تغییر دهد؛ و باید مرگ را با

شهامت بپذیرد. لورنتسو موافقت کرد و بخشوده شد. به روایت نخستین زندگینامه‌نویس ساوونارولا، جی. اف. پیکو (نه پیکو اومانیست)، شرط سوم این بود که لورنتسو باید قول دهد که «آزادی را به فلورانس باز گرداند»؛ طبق روایت پیکو، لورنتسو به این پیشنهاد پاسخی نداد، راهب او را نبخشید و آنجا را ترک کرد. لورنتسو در ۹ آوریل ۱۴۹۲ در سن چهل وسه سالگی درگذشت.

وقتی خبر مرگ نابهنگام لورنتسو به فلورانس رسید، تقریباً همهٔ مردم شهر سوگواری کردند و حتی مخالفان لورنتسو اکنون نمی‌دانستند که چگونه می‌توان بدون کمک راهگشای او، نظم اجتماعی را در فلورانس یا صلح و آرامش را در ایتالیا برقرار کرد. اروپا لیاقت او را به عنوان مردی سیاسی قبول داشت و ویژگیهای مشخص آن زمانه را در وجود او احساس می‌کرد؛ او در همه چیز «مرد رنسانس» بود، جز در نفرتش به اعمال خشونت. بصیرتی که بتدریج در امور سیاسی به دست آورده بود، بلاغت ساده اما مؤثرش در مباحثه، و قاطعیت و شجاعتش در عمل موجب شده بود که همهٔ مردم فلورانس، جز معدودی، آن آزادی را که بدست خاندان او نابود شده بود فراموش کنند؛ و بسیاری از آنها که این آزادی را فراموش نکرده بودند آن را به صورت آزادی طوایف ثروتمندی به یاد داشتند که در حکومتی «دموکراسی» که تنها یک سی‌ام جمعیت آن حق رأی داشتند، بازور و حیله‌گری، به تسلط استثمارگرانه و رقابت‌آمیز خود ادامه می‌دادند. لورنتسو قدرت خویش را با اعتدال و به خاطر تأمین مصالح دولت، حتی با نادیده انگاشتن ثروت شخصی خود، به کار برد. او را به گناه بی‌بندوباری در روابط جنسی متهم می‌کردند و الگوی بدی برای جوانان فلورانسی می‌پنداشتند؛ اما در ادبیات الگوی خوبی به جای گذارد، زبان ایتالیایی را به سطح معیارهای ادبی ارتقا داد، و در شعر و شاعری با شاعران تحت حمایتش به رقابت برخاست. لورنتسو با قریحهٔ تمیزدهندهٔ خویش معیاری در تشخیص آثار هنری برای اروپا پایه‌گذاری، و از همهٔ رشته‌های هنری حمایت کرد. از همهٔ حاکمان «مستبد و مطلق» نرمخوتر و بهتر بود. فردیناند، پادشاه ناپل، گفته است: «این مرد به اندازهٔ کافی زندگی کرد تا برای شخص خود افتخاراتی کسب کند، اما عمرش برای خدمت به ایتالیا کوتاه بود.» پس از او فلورانس روبه انحطاط نهاد و ایتالیا روی آرامش به خود ندید.

فصل پنجم
ساوونارولا و حکومت جمهوری
۱۴۹۲- ۱۵۳۴

I – **پیامبر**

مزیت حکومت موروثی تداوم آن است؛ و تقاصی که در ازای آن پس می‌دهد به حکومت رسیدن افراد بی‌بو و خاصیت است. پیرو دی لورنتسو قدرت پدر را بی‌دردسر به دست گرفت، اما شخصیت و قضاوت نادرستش محبوبیتی را که حکومت خاندان مدیچی بر آن استوار بود متزلزل کرد. پیرو، ذاتاً خلق‌وخویی خشن، ذهنی متوسط، اراده‌ای ناپایدار، و نیاتی قابل تحسین داشت. به بذل و بخشش لورنتسو نسبت به هنرمندان و مردان ادب ادامه داد، اما درایت و قوهٔ تمیزش کمتر از او بود. جسمی نیرومند داشت، در مسابقات ورزشی از همه پیشی می‌جست، و به هنگامی که در رأس یک دولت متزلزل قرار گرفت، بیش از آنچه فلورانس معقول می‌پنداشت، مرتباً و به نحوی آشکار در مسابقات ورزشی شرکت می‌کرد. از جمله بداقبالیهای او این بود که دادوستدها و ولخرجیهای لورنتسو خزانهٔ شهر را خالی کرده بود؛ رقابت کارخانه‌های پارچه‌بافی انگلستان موجب کسادی اقتصادی فلورانس شده بود؛ زن پیرو، که از خانوادهٔ

اورسینی بود، به فلورانسیها به عنوان ملتی دکاندار به دیدهٔ حقارت می‌نگریست؛ شاخهٔ فرعی خانوادهٔ مدیچی که از لورنتسو مهین، برادر کوزیمو، منشعب می‌شد اکنون با بازماندگان کوزیمو به ستیز پرداخته بودند و، به نام حمایت آزادی، حزب مخالفی را علیه آنها رهبری می‌کردند. آنچه سیه‌روزی پیرو را کامل می‌کرد این بود که وی با شارل هشتم پادشاه فرانسه- که به ایتالیا یورش برد- و نیز با ساوونارولا- که پیشنهاد کرد فرمانروایی عیسی مسیح جانشین خاندان مدیچی شود- معاصر بود. پیرو برای تحمل اینهمه مشکل ساخته نشده بود.

خانوادهٔ ساوونارولا در حدود سال ۱۴۴۰، هنگامی که نیکولو سوم د/ استه از میکله ساوونارولا دعوت کرد پزشک دربارش شود، از پادوا به فرارا آمد. وی مردی پارسا بود- امری که در پزشکی نادر است. عموماً مردم فرارا را، به خاطر اینکه داستانهای عشقی را برمسائل دینی ترجیح می‌دادند، نکوهش می‌کرد. پسرش نیکولو نیز پزشک متوسطی بود، اما همسرش الانا بوناکوسی زنی بود با شخصیتی قوی و آرمانهایی متعالی. جیرولامو سومین فرزند از هفت فرزند این خانواده بود. او را نیز به نوبهٔ خود به تحصیل پزشکی گماشتند، اما آثار و افکار توماس آکویناس در نظر او جالبتر از کالبدشناسی می‌نمود، و خلوت کردن با کتابهایش را دلپذیرتر از ورزشهای جوانان می‌یافت. در دانشگاه بولونیا از اینکه هیچ دانشجویی را آن‌قدر فقیر ندید که پابند فضایل اخلاقی باشد، وحشت کرد و نوشت که «در اینجا برای اینکه انسان مردی به حساب آید، باید زبان خویش را به کثیفترین و وحشیانه‌ترین و خوفناکترین سخنان کفرآمیز آلوده کند.... اگر به تحصیل فلسفه و هنرهای خوب بپردازد، خیالباف نامیده خواهد شد؛ اگر با پاکدامنی و فروتنی زندگی کند، ابله؛ اگر پرهیزگار باشد، ریاکار؛ واگر به خدا معتقد باشد، مخبط به شمار می‌آید.» دانشگاه را رها کرد و به سوی مادرش و تنهایی بازگشت. خویشتن را شناخت و دراندیشهٔ دوزخ و معصیت انسانها به رنج اندر شد. نخستین اثر شناخته شده‌اش شعری بود که در آن مردم شرور ایتالیا و از جمله پاپها را نکوهش می‌کند، و با خود عهد می‌بندد کشور و کلیسایش را اصلاح کند. ساعتهای دراز به عبادت می‌پرداخت، و با چنان شور و تعصبی روزه می‌گرفت که پدر و مادرش از ضعف و ناتوانی او همیشه در هراس بودند. در سال ۱۴۷۴، موعظه‌های ایام روزهٔ بزرگ فرامیکله او را به زهد و تورع سخت‌تری ترغیب کرد، و چون دید بسیاری از مردم فرارا نقابها، گیسوان عاریه، ورقهای بازی، صور قبیحه، و سایر وسایل دنیاپرستانه را آوردند تا آنها را در بازار شهر بر تودهٔ هیزم شعله‌وری فرو ریزند، دلشاد شد. سال بعد، در سن سی‌وسه سالگی، پنهانی از خانه گریخت و در بولونیا به راهبان فرقهٔ دومینیکیان پیوست.

نامهٔ محبت‌آمیزی به پدر و مادرش نوشت و از اینکه آنان را نومیده کرده و انتظاراتشان را برنیاورده و در دنیا پیشرفتی نکرده است طلب بخشایش کرد. وقتی پدر و مادرش با اصرار زیاد از او خواستند که بازگردد، با خشم پاسخ داد: «ای نابینایان، چرا همچنان گریه و زاری می‌کنید؟ مرا از راهم باز می‌دارید، حال آنکه باید شاد باشید ... اگر به گریه ادامه دهید، چه می‌توانم بگویم جز اینکه شما دشمنان سوگند خوردهٔ من و مخالف فضیلت هستید؟ اگر چنین است، به شما می‌گویم رهایم کنید، شما همهٔ اعمالتان شیطانی است!» ساوونارولا شش سال در دیر بولونیا به سر برد، با افتخار درخواست می‌کرد که پست‌ترین کارها را به او واگذارند؛ در دیر به نبوغ او به عنوان یک خطیب پی بردند و کار وعظ و خطابه را به او سپردند. در سال 1481 به دیر سان مارکو در فلورانس منتقل شد و مأموریت یافت تا در کلیسای سان لورنتسو به ایراد وعظ و خطابه بپردازد. مردم از موعظه‌های او استقبال نکردند، زیرا سخنان او برای مردم شهری که با شیوایی و بلاغت سخن اومانیستها آشنا شده بودند بیش از اندازه خشک و در زمینهٔ الاهیات بود؛ مجالس وعظ او هفته به هفته از رونق افتاد و رهبر دیر او را به کار تعلیم کسانی گماشت که تازه به دین روی آورده بودند. احتمالا طی پنج سال بعد بود که شخصیت نهایی او شکل گرفت. هرچه غلیان احساسات و آرمانهایش شدت می‌گرفت، آثار بیشتری از آن در چهره‌اش ظاهر می‌شد: پیشانی پرچین وچروک، لبهای کلفتی که مصممانه به‌هم فشرده شده بودند، بینی بزرگی که چنان انحنایی داشت که گویی می‌خواهد دنیا را احاطه کند، چهره‌ای عبوس و

جدی که بیانگر قدرت پذیرش عشق و نفرت بیپایان بود؛ و اندامی ریزنقش و فشرده که دربرگیرندهٔ تخیلات رؤیایی و الهامات سرخورده و غوغای درون بود. به پدر و مادرش نوشت: «من نیز هنوز مثل شما مشتی گوشت و استخوانم، و احساساتم از عقل سرپیچی می‌کند. این است که باید تلاش سرسختانه‌ای بکنم تا شیطان برمن مسلط نشود.» روزه می‌گرفت و ریاضت می‌کشید تا آنچه را که به گمان او وسوسه‌های فسادآمیز و ذاتی طبیعت بشری بود رام کند. اگر که او تلقینات نفس و غرور را صداهای شیطانی می‌پنداشت، پس می‌توانست با همان سهولت هشدارهای وجود پاکتری را نیز بشنود. تنها در حجرهٔ خویش می‌نشست و، با اندیشیدن دربارهٔ وجود خود به صورت میدان کارزار ارواحی که به‌خاطر نیات پاک برفراز سر او در پرواز بودند، به‌تنهایی خویش شکوه می‌بخشید. سرانجام این پندار به او دست داد که فرشتگان ملک مقرب با او سخن می‌گویند. سخنان آنان را به مثابه وحی آسمانی می‌پذیرفت و ناگهان مثل پیامبری که به عنوان فرستادهٔ خدا برگزیده شده باشد با مردم دنیا سخن گفت. حریصانه مجذوب مکاشفات منتسب به یوحنای حواری شد و وارث نظریه‌های آخرتشناسی جواکینو دا فیورهٔ رازور شد. مانند جواکینو اعلام کرد که حکومت ضدمسیح (دجال) ظهور کرده است؛ شیطان دنیا را در چنگ خود گرفته است؛ مسیح بزودی ظهور می‌کند و حکومت خاکی خود را می‌آغازد. و انتقام الاهی گریبان ستمگران و زناکاران و ملحدانی را که ظاهراً بر ایتالیا چیره گشته‌اند می‌گیرد.

وقتی رهبر دیر، ساوونارولا را برای ایراد وعظ به لومباردی فرستاد (۱۴۸۶)، دیگر شیوهٔ تعلیماتی ایام جوانی را کنار گذاشت و در موعظه‌های خویش به نکوهش فساد اخلاق و پیشگوییهای روز رستاخیز و دعوت به توبه و انابت پرداخت. هزاران تن از مردمی که نمی‌توانستند مباحث پیشین او را بپذیرند، اکنون با بیم و هراس به سخنان بلیغ، تازه، و شورانگیز مردی که گویی با قدرت پیامبران سخن می‌گفت گوش فرا می‌دادند. پیکودلا میراندولا آوازهٔ کامیابی این راهب را شنید؛ از لورنتسو خواست تا به رهبری دیر پیشنهاد کند که ساوونارولا را به فلورانس بازگرداند. ساوونارولا به فلورانس بازگشت (۱۴۸۰)، دو سال بعد به رهبری دیر سان مارکو برگزیده شد، و لورنتسو در چهرهٔ او تصویر دشمنی را دید که از هر دشمن دیگری که در زندگی بر سر راه او ظاهر شده بود گستاختر و نیرومندتر می‌نمود. مردم فلورانس از اینکه دیدند این واعظ سیه‌چرده که ده سال پیش با بحثهای خود آنها را ملول می‌کرد، اکنون می‌تواند با خیالات مملو از مکاشفات وحشت‌انگیز خود آنان را به هراس اندازد و با تشریح هیجان‌انگیز شرک و فساد و تباهی اخلاق همسایگان ارواح آنان را با توبه و امید متعالی سازد و آن ایمان مطلقی را که به دوران جوانی آنها الهام و هراس می‌بخشید دوباره زنده کند، در شگفت شدند.

ای زنانی که به آرایش خود و گیسوان و دستان خود افتخار می‌کنید، به شما بگویم که همگی زشت‌رو هستید. آیا می‌خواهید زیبایی حقیقی را ببینید؛ به مرد یا زن پارسایی بنگرید که در او روح برتن تسلط دارد؛ هنگامی که دعا می‌خواند، هنگامی که پرتوجمال الاهی بر او می‌تابد، و هنگامی که دعایش پایان می‌گیرد، به او نگاه کنید؛ درخشش جمال الاهی را در رخسارش خواهید دید، و به چهره‌اش چون به چهرهٔ فرشته‌ای نظر خواهید انداخت.

مردم از شهامت او در شگفت شدند، زیرا او روحانیان و پاپها را بیش از جماعت غیرروحانی، و شاهزادگان را بیش از مردم عادی به باد انتقاد می‌گرفت، و اشاراتش به نظریه‌های سیاسی رادیکال قلوب مردم تهیدست را گرم می‌کرد:

در این روزگار، نه فیضی مانده و نه موهبت روح‌القدسی که خریدوفروش نشود. از سوی دیگر، تهیدستان زیربار سنگین ظلم وستم رنج می‌کشند؛ و در حالی که از آنان وجوهی بیش از حد تواناییشان مطالبه می‌شود، توانگران برسرآنان فریاد می‌کشند: «باقی را به من بده.» کسانی که درآمدشان، پنجاه (فلورین در سال) است، معادل درآمد صدفلورین مالیات می‌پردازند، حال آنکه توانگران فقط مالیات اندکی می‌دهند، زیرا قوانین مالیاتی را به سود آنان وضع کرده‌اند. خوب فکر کنید ای توانگران، زیرا مصیبت در انتظار شماست. این دیگر فلورانس نامیده نمی‌شود، اینجا

کمینگاه دزدان و فرومایگان و خونریزان است. پس شما همه گرفتار فقر و مذلت خواهید شد ... و نام شما ای کشیشان به وحشت مبدل خواهد گشت.
پس از کشیشان، نوبت به بانکداران می‌رسید:
شما راههای بسیاری برای مال‌اندوزی یافته‌اید، و کسب و کار صرافی، که شما مشروعش می‌نامید، ناعادلانه‌ترین کسبهاست، و شما مأموران و دادرسان شهر را فاسد بار آورده‌اید. کسی نمی‌تواند شما را قانع کند که رباخواری (تنزیل) گناه است؛ به بهای جان خود هم که شده از آن دفاع می‌کنید. کسی از رباخواری شرم ندارد؛ نه، آنها که جز این کنند در نظر شما ابله هستند. ... چهرهٔ شما چون چهرهٔ زنان روسپی است، و از شرم سرخ نمی‌شوید. می‌گویید زندگی شاد و سعادت‌آمیز در سود نهفته است؛ ولی عیسی مسیح می‌گوید فقرا روحاً آمرزیده‌اند، زیرا ملکوت آسمان از آنان خواهد بود.
و کلامی با لورنتسو:
حاکمان ستمگر، اصلاح‌ناپذیرند زیرا مغرورند، زیرا چاپلوسی را دوست دارند، و از منافع نامشروع روی برنمی‌تابند. ... آنها نه به صدای فقرا گوش می‌دهند، و نه توانگران را محکوم می‌کنند. ... رأی‌دهندگان را به فساد می‌کشند، و مالیاتهایی وضع می‌کنند تا بار مردم را سنگینتر سازند. ... حاکم ستمگر عادت کرده است که افکار مردم را با نمایشها و جشنواره‌ها مشغول کند، به این قصد که آنها را به جای اندیشیدن به اعمال او، به فکر تفریح و سرگرمی خویش مشغول کند، و وقتی که با منافع عمومی ناآشنا بار آمدند. حکومت در دست او باقی خواهد ماند.
و یک چنین حکومت دیکتاتوری نخواهد توانست اعمال خود را براساس ادعای کمک مالی به ترویج ادبیات و هنر توجیه کند. ساوونارولا می‌گفت که ادبیات و هنر مظهر بیدینی است؛ اومانیستها فقط وانمود می‌کنند که مسیحی هستند؛ آن نویسندگان باستانی که آنها آثارشان را با بذل مساعی بسیار کشف و ویرایش می‌کنند و می‌ستایند، نسبت به مسیح و فضیلتهای مسیحیت بیگانه‌اند و هنرشان پرستش خدایان روزگار بت‌پرستی یا نمایش بیشرمانهٔ زنان و مردان عریان است.
لورنتسو مضطرب شد. پدربزرگش دیر سان مارکو را بنیان نهاده و ثروتمند کرده بود، و خود او نیز از بذل و بخشش به آن دریغ نورزیده بود. اکنون برای او نامعقول می‌نمود که راهبی که از مشکلات کشورداری آگاهی چندانی نداشت- و اندیشهٔ نوعی آزادی را در سر می‌پروراند که براساس آن قوی نتواند بدون هیچ‌گونه مانع قانونی ضعیف را به خدمت خود درآورد- از یک زیارتگاه خانوادهٔ مدیچی، پایه‌های حمایت مردم را از قدرت سیاسی خانوادهٔ او ویران کند. نخست کوشید با مدارا راهب را آرام کند؛ در مراسم قداس دیر سان مارکو شرکت جست و هدایای گرانبهایی به دیر فرستاد. ساوونارولا او را ریشخند کرد و در موعظهٔ بعدی اظهار داشت که سگ باوفا به خاطر قطعه استخوانی که جلویش می‌اندازند، دست از عوعو کردن در دفاع از صاحبش برنمی‌دارد. وقتی مبلغ هنگفتی به صورت طلا در صندوقچهٔ اعانات دیر یافت، به گمان اینکه از سوی لورنتسو اهدا شده است، آن را به دیر دیگری بخشید و گفت که برای تأمین نیازمندیهای برادرانش نقره هم کافی است. لورنتسو پنج تن از شخصیتهای طراز اول فلورانس را نزد او فرستاد تا به او ثابت کند که موعظه‌های فتنه‌انگیزش ممکن است منجر به خشونتهای بیحاصل شود و نظم و آرامش فلورانس را برهم زند. ساوونارولا در پاسخ گفت که به لورنتسو پیشنهاد کنند که از گناهانش توبه کند. راهبی از فرقهٔ فرانسیسیان را که به شیوایی سخن معروف بود ترغیب کردند تا موعظه‌های مردم پسندی ایراد کند و مردم را از مجلس وعظ آن راهب دومینیکی پراکنده سازد. این اقدام هم بی‌نتیجه ماند، بلکه گروههای زیادتری به سان مارکو روی آوردند، به طوری که کلیسا دیگر جا نداشت. ساوونارولا در سال ۱۴۹۱ برای ایراد موعظهٔ ایام روزه ناگزیر از کرسی کلیسای جامع شهر استفاده کرد، و هرچند عمارت این کلیسا طوری ساخته‌شده بود که گنجایش همهٔ مردم شهر را داشت،

هرگاه که ساوونارولا در آن سخنرانی می‌کرد، مملو از جمعیت می‌شد. لورنتسو بیمار دیگر سعی نکرد جلو وعظ ساوونارولا را بگیرد.
پس از مرگ لورنتسو، ضعف فرزند او، پیرو، موجب شد که ساوونارولا نیرومندترین شخصیت فلورانس شود. ساوونارولا با رضایت اکراه‌آمیز پاپ جدید، آلکساندر ششم، دیر خود را از جامعهٔ لومبارد (جامعهٔ دیرهای دومینیکیان)، که خود بخشی از آن بود، جدا کرد و عملا رهبری جامعهٔ رهبانی خویش را مستقلا در دست گرفت. در مقررات دیر اصلاحاتی به عمل آورد و سطح اخلاق و تفکر راهبان را بالا برد. سپس پیروان تازه‌ای به جامعهٔ آنها پیوستند و اکثر ۲۵۰ عضو آن چنان نسبت به او عشق و وفاداری یافتند که در همهٔ زمینه‌ها، جز آن اوردالی نهایی، از او بی‌چون و چرا پیروی کردند. ساوونارولا در انتقاد از مردم غیرروحانی و فساد اخلاق روحانیان آن روزگار گستاختر شد. او، که نظریه‌های ضدروحانی فرقه‌های بدعتگذار والدوسیان و پاتارینها را،که هنوز در گوشه‌وکنار ایتالیای شمالی و اروپای مرکزی در کمین نشسته بودند ناخودآگاه به ارث برده بود، ثروت این دنیایی روحانیان و زرق وبرق مراسم کلیسایی و «نخست کشیشان بزرگ با آن کلاههای شکوهمند ساخته شده از طلا و سنگهای قیمتی ... و رداهای زیبا و نوارهای زربافت» را محکوم می‌کرد. اواین تجمل و اسراف را با سادگی کشیشان کلیسای اولیه می‌سنجید و می‌گفت: «آنها تاجها و جامهای زرین کمتری داشتند، زیرا همان تعداد اندک جام را هم که داشتند برای تأمین نیازمندیهای فقرا می‌شکستند و قطعه‌قطعه می‌کردند؛ حال آنکه اسقفهای ما، به خاطر به دست آوردن جامهای باده، تنها وسیلهٔ زندگی فقرا را نیز می‌چاپند.» ساوونارولا علاوه براین انتقادات، سرنوشت شوم آنها را نیز پیش‌بینی می‌کرد. او پیشگویی کرده بود که لورنتسو و پاپ اینوکنتیوس هشتم در سال ۱۴۹۲ خواهند مرد- و چنین نیز شد. حال نیز پیشگویی کرده بود که گناهکاران ایتالیا و حاکمان مستبد و روحانیان این کشور انتقام گناهان خود را با فاجعهٔ وحشتناکی پس خواهند داد؛ و پس از آن مسیح ملت را به سوی اصلاحاتی افتخارآمیز رهبری خواهد کرد؛ و خود او، ساوونارولا، در اثر مرگ غیرطبیعی خواهد مرد. در اوایل سال ۱۴۹۴ پیشگویی کرد که شارل هشتم به ایتالیا یورش خواهد برد و او از این یورش، چونان تنبیهی الاهی که آلودگیها را می‌زداید، استقبال می‌کرد. موعظه‌های او، به گفتهٔ یکی از معاصرانش، در این هنگام «چنان مشحون از وحشت و هشدار و ناله و زاری بود که کسانی که سخنان او را می‌شنیدند سرگردان و زبان‌بسته، چنانکه گویی نیمه جان باشند، در شهر این سوی و آن سوی می‌رفتند.» در سپتامبر ۱۴۹۴ شارل هشتم از کوههای آپنن عبور کرد، به ایتالیا تاخت، و تصمیم گرفت حکومت سلطنتی ناپل را به فرانسه بیفزاید. در ماه اکتبر به قلمرو فلورانس رسید و دژ سارتسانا را محاصره کرد. پیرو می‌پنداشت که اگر شخصاً نزد دشمن رود، او نیز می‌تواند، همان‌گونه که پدرش فلورانس را از چنگ ناپل نجات داد، فلورانس را از چنگ فرانسه نجات ببخشد. این بود که در سارتسانا به دیدار شارل رفت و همهٔ شرایط او را پذیرفت: پیزا، لگهورن، و همهٔ دژهای فلورانس در مغرب در مدت جنگ به فرانسه تسلیم شدند، و قرار شد فلورانس برای تأمین هزینهٔ جنگی شارل مبلغ ۲۰۰۰۰۰ فلورین (۵۰۰۰۰۰۰ دلار) به او پیش پرداخت کند. وقتی خبر این موافقتنامه به فلورانس رسید، شورای شهر و رئیس آن یکه خوردند؛ پیرو، برخلاف پیشینیان خود، در این گفتگوها با شورای شهر مشورت نکرده بود. شورا به رهبری مدیچیهای مخالف پیرو تصمیم گرفتند او را از فرمانروایی براندازند و حکومت جمهوری قدیمی را احیا کنند. وقتی پیرو از سارتسانا بازگشت، متوجه شد درهای کاخ وکیو را به روی او بسته‌اند. همچنانکه به سوی خانهٔ خویش راه افتاد، مردم به ریشخندش گرفتند، و کودکان شیطان به او سنگ پرتاب کردند؛ پیرو از ترس جان، همراه با خانواده و برادرانش، از شهر گریخت. مردم کاخ و باغهای مدیچی و خانه‌های مأموران مالی پیرو را غارت کردند. مجموعهٔ آثار هنری که در طول چهار نسل خاندان مدیچی گرد آمده بود به یغما رفت و پراکنده شد، و دولت باقیماندهٔ آنها را به معرض حراج‌گذارد. شورای شهر برای کسانی که پیرو و کاردینال جووانی د مدیچی را زنده دستگیر کنند و تحویل دهند

مبلغ پنج هزار فلورین و برای کسانی که مردهٔ آنها را تحویل دهند مبلغ دو هزار فلورین پاداش تعیین کرد. سپس یک هیئت پنج نفری را همراه ساوونارولا برای تعیین شرایط بهتری باشارل به پیزا فرستاد. شارل با احترام آنها را پذیرفت، اما حاضر نشد تعهدی بدهد. وقتی که هیئت آنجا را ترک کرد، مردم پیزا نقشهای شیر و زنبق فلورانس را از ساختمانهای شهر کندند و استقلال خویش را اعلام داشتند. شارل وارد فلورانس شد و رضایت داد که شرایط خود را اندکی تعدیل کند؛ و چون مشتاق بود که به ناپل دست یابد، با لشکریان خود به سمت جنوب تاخت. فلورانس اکنون خود را برای مواجهه با یکی از تماشاییترین تجربه‌های دموکراسی آماده می‌کرد.

II – دولتمرد

در روز ۲ دسامبر ۱۴۹۴، مردم شهر باصدای ناقوس بزرگ برج کاخ وکیو به یک «پارلمانتو» فراخوانده شدند. رئیس شورای شهر اجازه خواست و اختیار گرفت تا یک هیئت بیست نفری برای انتخاب رئیس شورا و مقامات جدید دیگر برای مدت یک سال نامزد کند، و کلیهٔ مقامات دولتی، به حکم قرعه، به کسانی واگذار شود که با رأی تقریباً سه هزار مرد واجد حق رأی برگزیده شوند. این بیست نفر، اعضای شورا و نمایندگانی را که در دوران حکومت مدیچی مسئول امور دولتی بودند برکنار ساختند و وظایف گوناگون را میان خود تقسیم کردند. اما چون در وظایفی که به عهده گرفته بودند تجربهٔ کافی نداشتند و اختلافات خانوادگی نیز رشتهٔ کار آنها را از هم گسست، دستگاه تازهٔ حکومت متلاشی شد و هرج‌ومرج شهر را تهدید به سقوط کرد؛ فعالیتهای بازرگانی و صنعتی کاهش یافت، مردم از کار اخراج شدند، و جمعیت خشمگین در خیابانها گردآمدند. پیرو کاپونی هیئت بیست نفری را متقاعد کرد که تنها با دعوت از ساوونارولا و مشورت با او می‌توانند در شهر آرامش برقرار کنند.

راهب آنها را به دیر خویش فراخواند و برنامهٔ جامعی برای وضع قوانین سیاسی و اقتصادی و اخلاقی ارائه داد. هیئت بیست نفری، به رهبری او و پیترو سودرینی، قانون اساسی تازه‌ای برای فلورانس تدوین کرد که تا حدی براساس قانونی بود که ونیز را با موفقیت از ثبات برخوردار ساخته بود. سپس، مقرر شد که یک مادجورکونسیگلیو یا «شورای کبیر»، مرکب از کسانی که خود یا نیاکانشان در طول سه نسل گذشته در دستگاههای دولتی مقام مهمی عهده‌دار بودند تشکیل شود؛ و این اعضای اصلی هر سال بیست وهشت عضو مشورتی دیگر را برگزینند. دستگاههای اجرایی دولت به همان صورت دوران خاندان مدیچی باقی ماند: شورایی مرکب از هشت رهبر و یک گونفالونیر، که از سوی شوارى بزرگ برای مدت دوماه انتخاب می‌شدند، و کمیته‌های گوناگون دیگر – شانزده، ده، و هشت نفری- برای انجام امور اداری، مالیاتی، و جنگ. حکومت دموکراسی کامل، با توجه به عملی نبودن آن در جامعه‌ای که هنوز بیشتر افراد آن بیسواد و اسیر هجوم شور و احساسات بودند، به تعویق افتاد؛ اما «شورای کبیر» با حدود سه هزار عضو به صورت هیئت نمایندگان باقی ماند. از آنجا که هیچ‌یک از اتاقهای کاخ وکیو گنجایش چنین مجمع بزرگی را نداشت، سیمونه پولایوئولو- ایل کروناکا- مأمور شد تا بخشی از درون ساختمان را به صورت «تالار پانصد نفری» از نو طرح و بنا کند و هربار گروهی از اعضای شورا در آن گردآیند. در همین‌جا بود که، هشت سال بعد، لئوناردو داوینچی و میکلانژ مأموریت یافتند با کشیدن نقاشیهای مشهوری بر دو دیوار روبه‌رو با هم به رقابت برخیزند. قانون اساسی پیشنهاد شده، به یاری نفوذ و بلاغت سخن ساوونارولا، با استقبال گرم مردم شهر مواجه شد و جمهوری جدید در روز ۱۰ ماه ژوئن ۱۴۹۵ آغاز به کار کرد.

جمهوری تازه به اعلام عفو عمومی برای همهٔ پشتیبانان رژیم ساقط شدهٔ مدیچی از در دوستی درآمد و، با حاتم بخشی، کلیهٔ مالیاتها را، جز ده‌درصد مالیات درآمد املاک و اراضی، لغو کرد؛ بدین‌ترتیب بازرگانانی که بر شورا تسلط داشتند تجارت را از مالیات معاف ساختند و بار مالیات را منحصراً بر دوش اشراف زمیندار و رعیت تهیدستی که از زمین بهره‌برداری می‌کردند نهادند. بنا به اصرار ساوونارولا، دولت سازمانی برای اعطای وام دولتی با بهرهٔ پنج تا هفت

درصد تأسیس کرد، و مردم فقیر را از متکی بودن به وام‌دهندگان خصوصی، که بهرهٔ پول را تا سی‌درصد می‌گرفتند، آزاد ساخت. همچنین، به تلقین همین راهب، شورا کوشید برای تهذیب اخلاق عمومی قوانینی وضع کند. مسابقات اسبدوانی، آوازهای ناهنجار کارناوالی، بی‌احترامی به مقدسات دینی، و قماربازی را تحریم کرد. خدمتگزاران تشویق شدند که اگر کارفرمایانشان دست به قمار بزنند، مراتب را گزارش دهند و خاطیان مجرم با شکنجه به مجازات برسند. زبان کفار را سوراخ می‌کردند و همجنس‌بازان با مجازاتهای بیرحمانه‌ای تنبیه می‌شدند. برای کمک در پیشبرد این اصلاحات، ساوونارولا جوانان جماعت خویش را به صورت پلیس اخلاقی سازمان داد. این جوانان تعهد می‌سپردند که مرتباً در کلیسا حضور یابند، از مسابقه‌ها، نمایشها، بازیهای آکروباتیک، معاشرتهای بی‌بندوبار، مطالعهٔ ادبیات منافی اخلاق، رقص، و مدارس موسیقی بپرهیزند و موی سر خود را کوتاه کنند. این «گروههای امید» در شهر می‌گشتند و برای کلیسا اعانه گرد می‌آوردند، گروههایی را که برای قماربازی جمع می‌شدند پراکنده می‌ساختند، لباس زنانی را که به گمان آنها خارج از نزاکت می‌نمود برتنشان پاره می‌کردند.

مردم شهر مدتی این اصلاحات را پذیرفتند؛ بسیاری از زنان مشتاقانه از آنان حمایت کردند، رفتاری محجوبانه در پیش گرفتند، لباس ساده پوشیدند، و جواهرات و زینت‌آلات خود را کنار گذاشتند. انقلاب اخلاقی شهر سرخوش فلورانس دوران خاندان مدیچی را دگرگون ساخت. مردم در خیابانها، به جای شعرهای عاشقانهٔ باکخوس، سرودهای مذهبی می‌خواندند. کلیساها پر می‌شد، و میزان اعانات اهدایی تا آن زمان سابقه‌نداشت. برخی از بانکداران و بازرگانان سودهای نامشروعی را که اندوخته بودند پس‌دادند. ساوونارولا از همهٔ ساکنان شهر فقیر و غنی خواست که از تن‌پروری و تجمل بپرهیزند، فعالانه کار کنند، و نمونهٔ والایی از یک زندگی خوب و اخلاقی ارائه دهند. به آنها گفت: «شما باید نخست خود را از نظر روحی اصلاح کنید ... خیر دنیوی شما باید در خدمت رفاه اخلاقی و دینی به کار رود که خود بر آن متکی است؛ و اگر شنیده باشید که می‌گویند «با ورد و دعا نمی‌شود حکومت کرد،» بدانید که منظور آنان از حکومت، حکومت جباران است ... حکومت ستم برشهر است نه آزادی آن. اگر حکومت خوبی می‌خواهید، باید آن را به دست پروردگار بسپارید.» سپس پیشنهاد کرد که فلورانس چنین فکر کند که حکومتش پادشاهی نامرئی دارد- خود عیسی مسیح؛ و در پناه یک چنین حکومت دینی، مدینهٔ فاضله‌ای پیش‌بینی می‌کرد: «ای فلورانس! آنگاه تو از ثروت روحی و مادی دولتمندخواهی شد؛ آنگاه در اصلاح رم، ایتالیا، و همهٔ کشورها توفیق خواهی یافت؛ و عظمت تو سراسر دنیا را زیر بالهای خود خواهد گرفت.» در حقیقت فلورانس تا پیش از آن بندرت تا این اندازه شادکام بود. این واقعه لحظهٔ درخشانی در تاریخ پرهیجان فضیلت بود.

اما طبیعت بشری همان‌گونه باقی ماند. انسانها طبیعتاً با تقوا نیستند، و نظام اجتماعی به نحو مخاطره‌آمیزی در میان کشمکشهای آشکار و نهان خودپرستیها، خانواده‌ها، طبقات، نژادها، و عقیده‌ها موجودیت خویش را حفظ می‌کند. هنوز عنصر نیرومندی در جامعهٔ فلورانس وسوسهٔ روی‌آوردن به میخانه‌ها، روسپیخانه‌ها، و قمارخانه‌ها را، به عنوان دریچهٔ گریزی برای ارضای غرایز خویش یا به عنوان منابع سودجویی، در دلها می‌انداخت. خانواده‌های پاتتسی، نرلی، کاپونی، نسل جوان خاندان مدیچی، و اشراف دیگری که خود در سرنگونی پیرو مؤثر بودند از اینکه می‌دیدند حکومت شهر به دست راهبی افتاده است خشمگین بودند. هنوز عده‌ای از هواداران پیرو باقی بودند، و دنبال فرصتی می‌گشتند تا قدرت او و مال ومنال خود را بازگردانند. فرایارهای فرانسیسی با تعصبی مذهبی دست به اقداماتی علیه ساوونارولای دومینیکی می‌زدند، و گروه کوچکی از شکاکان آرزومند بودند بلایی برسر هردو نازل شود. دشمنان گوناگون نظام اجتماعی جدید با هم توافق کردند که، برای ریشخند کردن هواداران این نظام، آنها را پیانیونی یا «امت گریان» (زیرا بسیاری در پای کرسی وعظ ساوونارولا به گریه می‌افتادند)، کولیتورتی یا «گردن کجان»، سترو پیتچونی یا «ریاکاران»، و ماستیکا پاترنوستری یا «وردخوانان» بنامند. صاحبان این عناوین هم مخالفان خود را از

روی خشم و کینه آرابیاتی یا «سگان دیوانه» می‌خواندند. در اوایل سال ۱۴۹۶، «سگان دیوانه» موفق شدند نامزد خویش فیلیپو کوربیتتسی را به مقام گونفالونیر برگزینند. او پس از تشکیل شورای کلیسایی در کاخ وکیو، ساوونارولا را احضار کرد و او را به فعالیتهایی سیاسی که در شأن راهب نیست متهم ساخت؛ و چند تن از روحانیان کلیسا، از جمله یکی از افراد فرقهٔ دومینیکیان، این اتهام را تأیید کردند. ساوونارولا پاسخ داد: «اکنون کلام خداوند جامهٔ عمل پوشیده است: پسران مادرم علیه من به ستیز برخاسته‌اند. شرکت در امور اینجهانی ... برای راهب در حکم خیانت نیست، مگر آنکه بدون داشتن هدفی متعالی، و بی‌توجه به پیشبرد انگیزه‌های دینی، خود را در آن درگیر کند.» از او خواسته شد پاسخ دهد که آیا موعظه‌هایش از جانب خدا به او الهام می‌شود یا نه، حاضر نشد پاسخ گوید و افسرده‌تر از پیش به حجره‌اش بازگشت.

اگر مسائل خارجی به ساوونارولا مساعدت می‌کرد، چه‌بسا که بر دشمنانش فایق می‌آمد. فلورانسیهایی که خود آزادی را می‌ستودند، از اینکه مردم پیزا آزادی و حفظ آن را طلب می‌کردند، خشمگین بودند. حتی ساوونارولا جرئت نکرد از شورش مردم پیزا جانبداری کند، و یکی از پیشوایان کلیسای جامع فلورانس که گفته بود مردم پیزا نیز حق دارند آزاد باشند به فرمان رئیس شورای «امت گریان» بسختی مجازات شد. ساوونارولا وعده می‌کرد که پیزا را به فلورانس بازگرداند و با بیپروایی ادعا می‌کرد که پیزا در چنگ اوست. اما همان‌طور که ماکیاولی به طعنه گفته است، ساوونارولا پیامبری بیسلاح بود. وقتی شارل هشتم از ایتالیا رانده شد، پیزا پیمان اتحادی با میلان و ونیز بست و استقلال خویش را استحکام بخشید؛ مردم فلورانس از اینکه ساوونارولا سرنوشت آنها را به ستارهٔ اقبال روبه افول شارل پیوند داده بود، و از اینکه فقط آنها در افتخار بیرون راندن فرانسویان از ایتالیا سهمی به عهده نداشتند، شدیداً متأسف شدند. فرماندهان فرانسوی پیش از ترک دژهای سابق فلورانس، سارتسانا، و پیترا سانتا، یکی از آنها را به جنووا، و دیگری را به لوکا فروخته بودند. در مونته پولچانو، آرتتسو، ولترا، و مستملکات دیگر فلورانس موج جنبشهای آزادیخواهی برخاسته بود؛ شهری که روزی قدرتمند بود و به خود می‌بالید، اکنون ظاهراً در آستانهٔ از دست دادن همهٔ مستملکات گسترده، راههای تجاری کنار رودآرنو و دریای آدریاتیک، و جاده‌هایی بود که به میلان و رم می‌پیوستند. فعالیتهای بازرگانی راکد شدند، و در آمدهای مالیاتی کاهش یافتند. شورای شهر کوشید برای تأمین هزینه‌های جنگ با پیزا از شارمندان ثروتمند در قبال اوراق تضمین‌شدهٔ دولتی بزور وام بگیرد؛ اما چون دولت در آستانهٔ ورشکستگی قرار گرفت، ارزش این اوراق به هشتاد، هفتاد، و ده درصد ارزش حقیقی آنها تنزل یافت. در سال ۱۴۹۶ خزانهٔ دولت بکلی خالی شد و دولت، به تقلید از شیوهٔ لورنتسو، از وجوهی که برای تهیهٔ جهیزیهٔ دختران تهیدست در اختیار داشت، وام گرفت. در ادارهٔ دستگاه مالی دولت، چه توسط «سگان دیوانه» و چه توسط «امت گریان»، فساد و بیلیاقتی رواج گرفت و گسترش یافت. فرانچسکو والوری، که با رأی اکثریت «امت گریان» در شورا به مقام گونفالونیر منصوب شد (ژانویهٔ ۱۴۹۷)، «سگان دیوانه» را از مقامات دولتی بیرون کرد؛ آنان را از عضویت در شورا، در صورتی که از پرداخت مالیات شانه خالی می‌کردند، محروم ساخت؛ حق نطق و بیان را در شورا به «امت گریان» منحصر کرد؛ هر راهبی از فرقهٔ فرانسیسیان را که برضد ساوونارولا سخن می‌گفت به تبعید فرستاد؛ و بدین‌ترتیب «سگان دیوانه» را دیوانه‌تر کرد. طی مدت یازده ماه در سال ۱۴۹۶ تقریباً هر روز باران بارید و غلات کشتزارهای محدود فلورانس را از میان برد. در سال ۱۴۹۷ مردم از گرسنگی در خیابانهای شهر به زمین می‌افتادند و جان می‌سپردند؛ دولت نوانخانه‌هایی برای تهیهٔ آذوقه جهت فقرا دایر کرد که در آنها زنان در زیر دست و پای مهاجمین گرسنه جان می‌سپردند. هواخواهان مدیچی برای بازگرداندن پیرو توطئه‌ای چیدند؛ اما پنج تن از رهبران توطئه به دام افتادند و به مرگ محکوم شدند (۱۴۹۷)؛ شورا رسیدگی به فرجام‌خواهی آنان را، که طبق قانون اساسی حقی قانونی بود، نادیده گرفت؛ و آنها چند ساعت پس از محکومیت اعدام شدند؛ بسیاری از مردم فلورانس به فکر

مقایسهٔ دسته‌بندیها، خشونتها، و شدت عمل حکومت جمهوری با نظم و آرامش دوران لورنتسو افتادند. دسته‌های مخالف مکرراً در برابر دیر ساوونارولا دست به تظاهرات زدند. «امت گریان» و «سگان دیوانه» بارها به یکدیگر در خیابانها سنگ پرتاب کردند. هنگامی که ساوونارولا در روز عید صعود مسیح در سال ۱۴۹۷ به ایراد موعظه مشغول بود، سخنرانی او توسط شورشیان قطع شد و دشمنانش قصد ربودن او را داشتند که هواداران ساوونارولا آنها را عقب راندند. گونفالونیر شهر به رئیس شورا پیشنهاد کرد که، برای آرام کردن مردم، ساوونارولا را از فلورانس تبعید کنند، اما این پیشنهاد با اختلاف یک رأی به تصویب نرسید. ساوونارولا، در بحبوحهٔ این فروپاشی تلخ و دردناک رؤیاهایش، رو در روی قویترین قدرت ایتالیا ایستاد و با آن به مبارزه برخاست.

III – شهید

پاپ آلکساندر ششم از انتقادات ساوونارولا از رفتار روحانیان و فساد اخلاق در رم چندان ناراحت نشد. او قبلا نیز انتقادات مشابهی را شنیده بود؛ صدها تن از روحانیان از چند قرن‌پیش گله کرده بودند که زندگی بسیاری از کشیشان برخلاف اخلاق است، و پاپها به ثروت و قدرت بیش از آنچه برازندهٔ جانشینان مسیح باشد عشق می‌ورزند. آلکساندر خلق‌وخوی ملایمی داشت و به انتقاد مختصر، تا آنجا که کرسی پاپی را به مخاطره نمی‌انداخت، اهمیت چندانی نمی‌داد. آنچه در مورد ساوونارولا موجب ناراحتیش می‌شد تدبیرهای سیاسی این راهب بود. پاپ از ماهیت نیمه دموکراتیک قانون اساسی جدید هم ناراحت نبود. آلکساندر به خاندان مدیچی دلبستگی ویژه‌ای نداشت و شاید هم وجود دموکراسی ضعیفی را در فلورانس بر دیکتاتوری نیرومند ترجیح می‌داد. آلکساندر از تهاجم مجدد فرانسویان می‌هراسید و، برای بیرون راندن شارل هشتم از ایتالیا و منصرف ساختن فرانسویان از دست‌زدن به حملهٔ دوم، در تشکیل اتحادیه‌ای از حکومتهای ایتالیا شرکت کرده بود. از اینکه فلورانس حاضر شده بود با فرانسه ائتلاف کند خشمگین بود، و ساوونارولا را قدرت پشت پرده و مسئول این ائتلاف می‌دانست و نسبت به او ظنین بود که پنهانی با حکومت فرانسه مکاتباتی انجام داده است. در همین زمان ساوونارولا سه نامه به شارل نوشت و در آنها از پیشنهاد کاردینال جولیانو دلا رووره، دایر براینکه شاه باید برای اصلاح کلیسا و عزل آلکساندر به عنوان «خائن و ملحد» شورایی عمومی از روحانیان و سیاستمداران تشکیل دهد، پشتیبانی کرد. کاردینال آسکانیو سفورتسا، نمایندهٔ میلان در دربار پاپ، آلکساندر را ترغیب کرد تا به موعظه‌ها و نفوذ ساوونارولا پایان دهد.

در ۲۱ ژوئن ۱۴۹۵، آلکساندر یادداشت کوتاهی برای ساوونارولا نوشت: درود و دعای پر خیر و برکت کلیسا برتو فرزند عزیر ما. شنیده‌ایم که تو در میان کارکنان تاکستان خداوند از همه کوشاتری، که از این بابت عمیقاً خوشنودیم و به درگاه خداوند متعال شکر می‌گذاریم. همچنین شنیده‌ایم که اظهار داشته‌ای که پیشگوییت نه از جانب خود تو بلکه از جانب خداوند الهام می‌شود. بنابراین، علاقه‌مندیم، به اقتضای مقام کلیسایی خویش، دربارهٔ این مسائل با تو گفتگو کنیم تا بدین وسیله با آگاهی بیشتر از خواست خداوند، بتوانیم بهتر نیات او را برآوریم. با توجه به مراتب فوق، و با توجه به عهدی که برای اطاعت از مقدسات بسته‌ای، مقرر می‌داریم که بدون تأخیر به دیدار ما آیی، و ما با مهر و محبت از تو استقبال خواهیم کرد.

این نامه برای دشمنان ساوونارولا یک پیروزی بود، زیرا او را در وضعی قرار می‌داد که می‌بایست یا به موفقیت خویش به عنوان یک اصلاحگر خاتمه دهد، یا آشکارا از فرمان پاپ سرباز زند. ساوونارولا می‌ترسید که اگر به دربار پاپ برود، دیگر هرگز اجازهٔ بازگشت به فلورانس را نیابد و عمرش را در سیاهچال سانت آنجلو به سر رساند؛ و اگر به فلورانس باز نگردد، حامیانش نابود شوند. بنا به توصیهٔ حامیانش، به آلکساندر پاسخ داد که سخت بیمار است و نمی‌تواند به رم سفر کند. اینکه انگیزه‌های پاپ جنبهٔ سیاسی داشت هنگامی معلوم شد که روز ۸ سپتامبر نامه‌ای به رئیس شورای فلورانس نوشت و در آن به ادامهٔ ائتلاف فلورانس با فرانسه اعتراض کرد، و به فلورانسیها اندرز داد این ننگ را تحمل

نکنند که تنها ایتالیاییهای متحد با دشمن ایتالیا باشند. در همان زمان به ساوونارولا فرمان داد که دست از موعظه بردارد، به رهبر کل فرقهٔ دومینیکیان در لومباردی تسلیم شود. و به هر جا که رهبر کل او را بفرستد برود. ساوونارولا پاسخ داد (۲۹ سپتامبر) که پیروانش مایل نیستند از رهبر کل فرقهٔ دومینیکیان تبعیت کنند، اما وی از ایراد موعظه خودداری خواهد کرد. آلکساندر در پاسخ آشتی جویانه‌ای (۱۶ اکتبر) ممنوعیت او را از ایراد موعظه تکرار، و اظهار امیدواری کرد که هنگامی که سلامتیش اجازه دهد، به رم سفر کند و مطمئن باشد که «با آغوش باز و روحیهٔ پدرانه» از او استقبال خواهد شد. آلکساندر مشکل را به مدت یک سال به همین صورت رها کرد.

در این اثنا، هواخواهان راهب بار دیگر کرسیهای شورای شهر را اشغال کرده بودند. نمایندگان مخفی حکومت در رم، به عنوان اینکه فلورانس در ایام روزهٔ بزرگ به پندهای برانگیزانندهٔ اخلاقی ساوونارولا نیازمند است، از پاپ درخواست کردند تا فرمان تحریم موعظه‌های او را پس بگیرد. ظاهراً آلکساندر با تقاضای آنها شفاهاً موافقت کرده است، زیرا ساوونارولا در روز ۱۷ فوریهٔ ۱۴۹۶ موعظه‌های خود را در کلیسای بزرگ شهر از سرگرفت. مقارن این ایام، آلکساندر اسقف دانشمندی از فرقهٔ دومینیکیان را مأمور کرد تا درباره موعظه‌های انتشار یافتهٔ ساوونارولا و احتمال وجود سخنان بدعت‌آمیز در آنها مطالعاتی به عمل آورد. اسقف گزارش داد: «پدر مقدس، این راهب سخن خلاف عقل و نادرست برزبان نمی‌راند؛ او برضد خرید وفروش مقامات کلیسایی و فسادکشیشان، که در حقیقت بسیار هم رایج است، سخن می‌گوید. او برای معتقدات رسمی و مرجعیت کلیسا احترام قایل است، تا جایی که من حاضرم با او دوستی کنم- اگر هم لازم باشد، جامهٔ ارغوانی کاردینالی رابه روی دوش او بیندازم و مقام کاردینالی را به او بسپارم.» آلکساندر از روی میل و با فروتنی یکی از اعضای فرقهٔ دومینیکیان را به فلورانس فرستاد تا کلاه سرخ را به او تقدیم کند. راهب از این کار نه تنها شادمان نشد، بلکه یکه خورد؛ این کار به گمان او خود چیزی جزیک نمونهٔ خرید وفروش مقامات کلیسایی نبود. به نمایندهٔ پاپ چنین پاسخ داد: «در موعظهٔ بعدی من شرکت کنید تا پاسخ مرا بشنوید.» ساوونارولا در نخستین موعظهٔ خود در سال جدید، کشمکش با پاپ را از سرگرفت. این موعظه در تاریخ فلورانس خود واقعهٔ مهمی است. نیمی از مردم به هیجان آمدهٔ شهر آرزوی شنیدن سخنان راهب را داشتند، و حتی سالن وسیع کلیسا نیز گنجایش همهٔ علاقه‌مندان را نداشت؛ هرچند جمعیت در سالن چنان تنگاتنگ به هم چسبیده بودند که کسی نمی‌توانست در جای خود تکان بخورد، گروهی از یاران مسلح، راهب را تا کلیسای جامع همراهی کردند. او موعظهٔ خود را با توضیحی دربارهٔ علت غیبت طولانیش از کرسی وعظ آغاز کرد و وفاداری کامل خویش را به تعلیمات کلیسا مورد تأکید قرار داد. اما بعد دلایل مبارزهٔ جسورانه خود را با پاپ چنین بیان کرد:

مافوق من نباید فرمانی مغایر با مقررات مربوط به فرقهٔ من صادر کند؛ پاپ نباید فرمانی مخالف نیکوکاری یا «انجیل» مسیح بدهد. گمان نمی‌کنم که پاپ هرگز چنین کاری بکند؛ اما اگر چنین کند، به او پاسخ خواهم داد «تو آن شبان نیستی، تو آن کلیسای رم نیستی؛ تو راه خطا می‌پیمایی.» ... هرگاه بوضوح دیده شود که امر مافوق مخالف احکام خداوند است،و بویژه هرگاه که امر مافوق مخالف احکام نیکوکاری است، هیچ کس در این گونه موارد ملزم به اطاعت نیست.... وقتی بوضوح می‌بینم که اگر شهر را ترک کنم، ویرانی روحی و دنیوی مردم را در پی خواهد داشت، از هیچ انسان زنده‌ای که فرمان می‌دهد شهر را ترک کنم، اطاعت نخواهم کرد ... زیرا همینکه به اطاعت او گردن نهم، از اطاعت از احکام الاهی سرپیچی کرده‌ام.

ساوونارولا، در موعظهٔ دومین یکشنبهٔ ایام روزهٔ بزرگ، وضع اخلاقی پایتخت دنیای مسیحیت را با واژه‌هایی تند مورد انتقاد قرار داد: «یک هزار، ده هزار، و چهاده هزار روسپی برای رم کم است، زیرا در آنجا زنان و مردان هردو روسپی بار آمده‌اند.» این موعظه‌ها به یاری پدیدهٔ شگفت‌انگیز و جدید فن چاپ در سراسر اروپا انتشار یافت و همه‌جا، حتی توسط سلطان عثمانی خوانده شد، و رقابتی را در انتشار کتابچه‌ها و رسالاتی در داخل و خارج فلورانس برانگیخت که

در بعضی از آنها ساوونارولا به بدعت و عدم مراعات نظم متهم شد و در بعضی از او به عنوان پیامبر و قدیس ستایش به عمل آمد.

آلکساندر به این اندیشه افتاد که راه گریزی غیرمستقیم از بروز جنگ آشکار پیدا کند، و در نوامبر ۱۴۹۶ فرمان داد که همهٔ دیرهای دومینیکیان توسکان تحت‌نظر و قدرت مستقیم پادره جاکومو دا سیچیلیا در اتحادیهٔ جدیدی به نام جامعهٔ توسکانی- رومی متشکل شوند. پادره جاکومو به نحو مساعدی به ساوونارولا تمایل داشت، اما ظاهراً پیشنهاد پاپ را برای انتقال راهب به محیط دیگری پذیرفت. ساوونارولا حاضر نشد از دستورات اتحادیه اطاعت کند و اختلاف خویش را، به جای مطرح‌کردن با پاپ، در رساله‌ای موسوم به دفاعیات برادران سان مارکو با همهٔ مردم در میان گذاشت. او در این رساله چنین متذکر شد: «تشکیل این اتحادیه ناممکن، نامعقول، و زیانبخش است، و برادران سان مارکو هم نمی‌توانند با آن موافقت کنند، زیرا مقامات مافوق نباید احکامی مخالف مقررات و نظامات فرقه یا مخالف قوانین نیکوکاری یا آرامش روح ما صادر کنند.» همهٔ مجامع رهبانی از نظر فنی مستقیماً تابع پاپ بودند؛ و پاپ حتی می‌توانست آنها را مجبور سازد که، برخلاف میل خودشان، در هم ادغام شوند. ساوونارولا خودش در سال ۱۴۹۳ فرمان آلکساندر مبنی بر پیوستن جامعهٔ دومینیکی دیر سان کاترین پیزا به جامعهٔ ساوونارولا در دیر سان مارکو را، که خلاف میل اعضای دیرسان کاترین بود، تأیید کرده بود. با اینهمه، آلکساندر واکنشی نشان نداد و اقدام فوری به عمل نیاورد. ساوونارولا همچنان به ایراد موعظه پرداخت و نامه‌هایی خطاب به مردم انتشار داد که در آنها از انگیزهٔ خود برای مبارزه با پاپ دفاع کرد.

با فرارسیدن موسم روزهٔ سال ۱۴۹۷، آرابیاتی یا «سگان دیوانه» خویشتن را برای برگزاری کارناوالی همراه با جشنها و نمایشها و آوازهایی که در روزگار مدیچی معمول بود آماده کردند. برای مقابله با این کارناوال، یکی از یاران وفادار ساوونارولا موسوم به فرا دومنیکو به کودکان جماعت تعلیم داد تا جشنهای کاملا متقاوتی سازمان دهند. طی هفتهٔ کارناوال- پیش از ایام روزهٔ بزرگ- این پسران و دختران دسته‌دسته در شهر راه افتادند و در خانه‌ها را کوبیدند و از مردم خواستند- گاهی آنها را مکلف کردند- که آنچه را که آنها «اباطیل» یا اشیای کفرآمیز خواندند- تصاویر منافی اخلاق، ترانه‌های عاشقانه، نقابها و لباسهای کارناوال، گیسوان عاریه، لباسهای جلف، ورقهای بازی، طاسهای تخته‌نرد، آلات موسیقی، لوازم آرایش، کتابهای ضاله‌ای مثل دکامرون یا مورگانتهٔ مادجوره، و ... را- به آنان تسلیم کنند. در آخرین روز کارناوال، ۷ فوریه، پیروان سرسخت‌تر ساوونارولا، در حالی که سرود مذهبی می‌خواندند، با هیئتی منظم و سوگوار به دنبال مجسمهٔ «کودکی عیسی»، که به دست دوناتلو ساخته شده بود و چهار کودک آراسته به شکل فرشتگان آن را حمل می‌کردند، راه افتادند و به سوی میدان شورای شهر رهسپار شدند. در آنجا، هرم بزرگی به بلندی ۲۰ متر و محیط و قاعدهٔ ۸۰ متر از مواد قابل اشتعال برپا ساخته بودند و بر روی هر هفت طبقهٔ این هرم «اباطیلی» را که در طول هفته گردآوری شده بودند یا اکنون به قربانگاه آورده می‌شدند و در میان آنها نسخ خطی نفیس و آثار هنری نیز به چشم می‌خورد جا دادند یا به طرف آن پرتاب کردند. آنگاه هرم را از هر چهارسو آتش زدند، و ناقوسهای کاخ وکیو برای اعلام نخستین «آتشسوزی اباطیل» توسط ساوونارولا به صدا درآمدند.

موعظه‌های ایام روزهٔ بزرگ ساوونارولا دامن جنگ را به رم کشاند. او در حالی که این اصل را می‌پذیرفت که کلیسا باید دارای نوعی املاک و اراضی قدرت دنیوی باشد، برسر این نکته به مجادله می‌پرداخت که ثروت کلیسا آن را به فساد و نابودی خواهد کشاند. اکنون دیگر پرخاشهای او مرزی نمی‌شناختند.

زمین مالامال از خون و خونریزی است، اما کشیشان به آن اعتنایی ندارند؛ سهل است، با الگوی شرورانهٔ خود، مرگی معنوی را بر سر همه فرود می‌آورند. از خدا روبرگردانده‌اند، و پارسایی آنان عبارت است از شب‌زنده‌داری با زنان روسپی. ... می‌گویند خداوند به امور جهان توجهی ندارد، و هرچه پیش آید، اتفاقی است؛ آنان به حضور مسیح در

آیینهای مقدس ایمان ندارند. ... گوش فرادار، ای کلیسای هرزه، خداوند می‌گوید: من به تو جامه‌های زیبا دادم، اما تو از آنها بتهایی ساخته‌ای. تو ظروف مقدس را وقف نخوت واهی خود کرده‌ای و مراسم دینی را وسیلهٔ خریدوفروش مقامات کلیسایی قرارداده‌ای. تو با شهوات خود به صورت روسپی بیشرمی درآمده‌ای؛ تو از حیوان پست‌تری؛ تو غول پلیدیها هستی. روزگاری تو از گناهان خود شرم‌داشتی، اما اکنون دیگر شرم نداری. روزگاری کاهنان تدهین‌شده، پسران خویش را برادرزاده می‌خواندند، اما اکنون آنها را فرزندان خویش می‌نامند. ... و بدین‌گونه، ای کلیسای روسپی، تو ناپاکی خود را برای همهٔ جهانیان به نمایش درآورده‌ای و بوی بد تو آسمان را فراگرفته است.

ساوونارولا می‌دانست چنین سخنان تند و بیپروایی موجب خواهد شد او را تکفیر کنند. اما با آغوش باز به استقبال این تکفیر رفت: بسیاری از شما می‌گویید که فرمان تکفیرصادر خواهد شد. ... من خود از تو التماس می‌کنم، ای خداوند، که این کار هرچه زودتر عملی شود.... این تکفیر را بر سرنیزه‌ای بلند برافرازید، راهها را به روی آن بگشایید! من به آن پاسخ خواهم داد، و اگر تو را به شگفتی واندارم، آنگاه هرچه دلت خواست بگو. ... خدایا، من فقط صلیب تو را می‌جویم! بگذار آزار ببینم، این لطف را از تو می‌خواهم، مگذار در رختخواب جان بسپارم، بگذار خون من در راه تو ریخته شود، همچنانکه تو خودت را در راه من نثار کرده‌ای.

این سخنان پرشور، خشم مردم را در سراسر ایتالیا برانگیخت. مردم از شهرهای دور به آنجا می‌آمدند تا سخنان او را بشنوند؛ حتی دوک فرارا هم با لباس مبدل بدانجا آمد. کلیسای جامع از انبوه جمعیت لبریز گشت و حتی میدان را پرنمود، و هر جملهٔ تکان دهنده‌ای، دهان‌به‌دهان، از جماعت درون کلیسا به جماعت خارج از آن انتقال می‌یافت. در رم، مردم همگی علیه ساوونارولا شوریدند و خواستار مجازات او شدند. در ماه آوریل۱۴۹۷ «سگان دیوانه» در شورا اختیار را به دست گرفتند و- به بهانهٔ پیشگیری از خطر بروز طاعون- ایراد هرنوع موعظه را از پنجم ماه مه به بعد در کلیساها ممنوع اعلام کردند. آلکساندر به ترغیب نمایندگان رومی «سگان دیوانه»، فرمان تکفیر راهب را صادر کرد (۱۳ مه)؛ اما این نکته را نیز در فرمان تکفیر گنجاند که اگر ساوونارولا از فرمان اطاعت کند و به رم برود، حکم تکفیر را لغو خواهد کرد. راهب، که می‌ترسید در رم زندانیش کنند، همچنان از رفتن به آنجا امتناع کرد، اما تا شش ماه آرام گرفت. آنگاه به مناسبت عید میلاد مسیح در نمازخانهٔ سان مارکو آیین قداس برپا کرد و اجرای مراسم آیینهای مقدس را به عهدهٔ راهبان دیگر گذاشت، و خود پیشاپیش آنان در اطراف میدان به تظاهرات آرامی دست زد. بسیاری از مردم از برگزاری چنین مراسمی توسط راهب تکفیر شده اظهار انزجار کردند، اما خود آلکساندر اعتراضی نکرد؛ در عوض با اشاراتی فهماند که اگر فلورانس برای مقابله با دومین حملهٔ فرانسویان به اتحادیه بپیوندد، فرمان تکفیر را پس خواهد گرفت. شورای شهر، با قمارکردن روی پیروزی فرانسویان، پیشنهاد را رد کرد. در ۱۱ فوریهٔ ۱۴۹۸، ساوونارولا با ایراد موعظه‌ای در نمازخانهٔ سان مارکو سرکشی خود را به کمال رساند. او فرمان تکفیر را ناعادلانه و فاقد اعتبار خواند و آنهایی را که از این فرمان حمایت می‌کردند به ضلالت متهم کرد. سرانجام، خود فرمان تکفیری صادر کرد: بنابراین، برکسی که احکامی مخالف صدقه و خیرات صادر کند، لعنت باد. اگر این احکام را فرشته‌ای اعلام کند، یا حتی خود مریم باکره و همهٔ قدیسین (که مطمئناً امری محال است)، برآنان نیز لعنت باد. ... و اگر هر پاپی سخنی به خلاف آن برزبان آورد باید تکفیر شود.

در آخرین روز پیش از موسم روزهٔ بزرگ، ساوونارولا در میدان کلیسای جامع سان مارکو دعای مراسم قداس را به جای آورد و در برابر جمعیت انبوهی دعا کرد: «خدایا، اگر اعمال من صادقانه نیستند، اگر سخنان من از جانب تو الهام نشده‌اند، در همین لحظه مرگ را بر من ارزانی دار.» بعدازظهر همان‌روز، پیروانش دومین مراسم آتشسوزی «اباطیل» را برپا کردند.

آلکساندر به شورای شهر فلورانس اطلاع داد که اگر جلو سخنرانیهای ساوونارولا را نگیرد، انجام وظایف کلیسایی را در فلورانس تحریم خواهد کرد. شورا، هرچند اکنون شدیداً مخالف ساوونارولا بود، حاضر نشد او را به سکوت دعوت کند. زیرا ترجیح می‌داد مسئولیت این مخالفت با ایراد موعظه همچنان به عهدهٔ پاپ باشد. از این گذشته، برای مبارزه با پاپی که ایالات پاپی را آن چنان نیرومند ساخته بود که امنیت همسایگان را به مخاطره می‌انداخت؛ وجود چنین راهب سخنوری مفید بود. ساوونارولا به ایراد وعظ ادامه داد، اما فقط در نمازخانهٔ دیر خود. سفیر کبیر فلورانس در رم گزارش داد که احساسات مردم علیه ساوونارولا در رم آن‌قدر شدید است که امنیت فلورانسیهای مقیم این شهر را به خطر انداخته است، و او می‌ترسد که اگر پاپ تهدید خویش را در مورد تحریم فلورانس به اجرا بگذارد، همهٔ بازرگانان فلورانسی در رم به زندان بیفتند. شورا تسلیم شد و به ساوونارولا فرمان داد تا دست از موعظه‌های خویش بردارد (۱۷ مارس). ساوونارولا اطاعت کرد، اما فجایع مهیبی را برای فلورانس پیش‌بینی کرد. فرا دومنیکو پشت سکوی وعظ رفت و به عنوان صدای رهبر خویش به انجام وظیفه مشغول شد. در این اثنا، ساوونارولا نامه‌هایی به سران کشورهای فرانسه، اسپانیا، آلمان، و مجارستان نوشت و از آنان درخواست کرد که شورایی عمومی برای اصلاح کلیسا تشکیل دهند: لحظهٔ انتقام فرا رسیده است. خداوند به من فرمان می‌دهد تا اسرار تازه‌ای را فاش سازم و جهانیان را از خطراتی که، براثر غفلت دیرین شما، مقام پطرس حواری را تهدید می‌کند آگاه سازم. کلیسا از فرق‌سر تا کف‌پا غرق در پلیدیهاست. با این حال نه تنها راه چاره‌ای برای آن نمی‌اندیشید، بلکه به عامل فلاکتهایی که آن را آلوده ساخته احترام می‌گذارید. از این روی خداوند سخت خشمناک است و دیر زمانی است که کلیسا را بی‌شبان رها ساخته است. ... پس بدین‌وسیله شهادت می‌دهم ... که این آلکساندر پاپ نیست و شایستگی این مقام را ندارد و حتی اگر گناه کبیرهٔ خرید و فروش مقامات کلیسایی را، که خود بدان وسیله کرسی پاپی را خریده است، و نیز فروش روزانهٔ درآمدهای کلیسایی به برندهٔ مزایده، و همچنین سایر شرارتهای آشکار او را نادیده انگاریم، باز بدین وسیله اعلام می‌کنم که او مسیحی نیست و به هیچ خدایی ایمان ندارد.

ساوونارولا همچنین افزود که اگر پادشاهان شورایی تشکیل دهند، او در برابر آن حضور خواهد یافت و برای همهٔ این اتهامات دلایلی ارائه خواهد داد. یکی از عمال میلان یکی از این نامه‌ها را به دست آورد و آن را برای آلکساندر فرستاد. در ۲۵ مارس ۱۴۹۸، راهبی از فرقهٔ فرانسیسیان، با ایراد وعظ در کلیسای سانتا کروچه، بلا را به جان خرید و ساوونارولا را به مبارزه‌ای به صورت اوردالی با آتش فراخواند. او به ساوونارولا به نام بدعتگذار و پیامبر دروغین ناسزا گفت و پیشنهاد کرد که اگر ساوونارولا هم حاضر به انجام چنین کاری باشد، هر دو به میان آتش گام بردارند. او گفت که انتظار دارد هردو در میان آتش بسوزند، اما امیدوار است که با قربانی کردن خود، فلورانس را از آشوبی که در اثر سرکشی یکی از اعضای فرقهٔ دومینیکیان از اوامر پاپ گریبانگیرش شده نجات بخشد. ساوونارولا این پیشنهاد را ردکرد؛ دومنیکو آن را پذیرفت. شورای شهر، که مخالف ساوونارولا بود، از فرصت استفاده کرد تا راهبی را که به گمان خود به صورت عوامفریبی اخلالگر درآمده بود بی‌اعتبار کند؛ از این روی با اجرای این سنت قرون وسطایی موافقت کرد و مقرر داشت که در روز ۷ آوریل فراجولیانو روندینلی از فرقهٔ فرانسیسیان و فرادومنیکو دا پشا در میدان شورای شهر به درون شعله‌های آتش گام بردارند.

در روز تعیین شده، میدان بزرگ مملو از جمعیت انبوهی شد که مشتاق لذت بردن از وقوع معجزه یا تماشای تحمل زجر انسان بودند؛ همهٔ پنجره‌ها و بامهای مشرف به میدان را تماشاگران اشغال کرده بودند؛ در وسط میدان، در محوطه‌ای به پهنای ۶۰ سانتیمتر، دو تودهٔ هیزم آغشته به قیر، روغن، صمغ، و باروت، که مطمئناً شعله‌های سوزانی را برمی‌افروخت، برپا کردند. راهبان فرقهٔ فرانسیسیان در «تالار نیزه‌داران» به انتظار ایستادند و راهبان فرقهٔ دومینیکیان از سمت مقابل پیش آمدند. فرادومنیکو قرص نان تقدیس شده‌ای در دست داشت و ساوونارولا صلیبی

حمل می‌کرد. فرانسیسیان شکایت داشتند که کلاه سرخ فرادومنیکو ممکن است طلسمی برای نسوختن در آتش باشد، و اصرار کردند که باید کلاه خود را از سر بردارد، دومنیکو مخالفت کرد؛ جمعیت بافریاد ترغیبش کردند که تسلیم شود، و او پذیرفت. فرانسیسیان بار دیگر از او خواستند که لباسهای دیگرش را که می‌پنداشتند طلسم شده است از تن درآورد. دومنیکو قبول کرد و به درون کاخ شورای شهر رفت و لباسهایش را با لباسهای راهب دیگری عوض کرد. فرانسیسیان پافشاری کردند که او نباید به ساوونارولا نزدیک شود، مبادا که او را افسون کند؛ دومنیکو حاضر شد که اعضای فرقهٔ فرانسیسیان دور او حلقه بزنند. آنها اعتراض کردند که حق ندارد صلیب یا قرص نان تقدیس شده‌ای را با خود به درون آتش ببرد؛ دومنیکو صلیب را تحویل داد، اما قرص نان را نگاه داشت، و بین ساوونارولا و فرانسیسیان بحث دینی طولانیی درگرفت که آیا مسیح حاضر می‌شد با نشان دادن قرص نان در آتش سوزانده شود یا نه. در این هنگام، قهرمان فرانسیسیان در کاخ ماند و به رئیس شورای شهر التماس کرد که با هرنیرنگی شده است او را از مرگ نجات بخشد. راهبان موافقت کردند بحث آنها تا غروب آفتاب ادامه یابد، و سپس اعلام کردند که اوردالی دیگر نمی‌تواند به اجرا گذارده شود. تماشاگران که تشنهٔ خون بودند به کاخ هجوم بردند، اما جلوشان را گرفتند. گروهی از «سگان دیوانه» کوشیدند تا ساوونارولا را دستگیر کنند، اما مأمورانش از او محافظت کردند. دومینیکیان در میان استهزای مردم به سان مارکو بازگشتند، هرچند ظاهراً مسبب اصلی به تعویق افتادن آزمایش خود فرانسیسیان بودند. بسیاری از مردم گله‌دارند که چرا ساوونارولا که ادعا می‌کرد از جانب خدا به او الهام شده است و خدا از او محافظت خواهد کرد، به جای آنکه خود با آتش مواجه شود، دومنیکو را به عنوان نماینده‌اش در اوردالی تعیین کرده است. این افکار در شهر گسترش یافت و تقریباً یکشبه پیروان راهب محو و ناپدید شدند.

فردای آن روز، روز «یکشنبهٔ نخل»، جماعتی از «سگان دیوانه» همراه با دیگران در یک راهپیمایی شرکت کردند تا دیر سان مارکو را مورد حمله قرار دهند و در سر راه خود جمعی از «امت گریان» و از جمله فرانچسکو والوری را کشتند. همسر والوری را نیز که با شنیدن فریادهای او به جلو پنجره آمده بود با پرتاب نیزه از پای درآوردند، خانه‌اش را غارت کردند و سوزاندند، و یکی از نوه‌هایش را خفه کردند. ناقوس دیر سان مارکو به صدا درآمد تا «امت گریان» را به کمک بطلبد، اما کسی نیامد. راهبان دیر با شمشیر و چماق آمادهٔ دفاع شدند. ساوونارولا به عبث از آنها خواست اسلحه را زمین بگذارند، و خود بیسلاح در آستانهٔ محراب در انتظار مرگ ایستاد. راهبان دلیرانه پیکار کردند؛ فرا انریکو شمشیرش را با شور و شوقی تام به دور خود می‌چرخاند و با هر ضربه‌ای فریاد پرشوری برمی‌آورد: «خدایا، بندگانت را نجات ببخش!» اما تعداد جمعیت مخالف بیش از آن بود که راهبان بتوانند مقاومت کنند؛ ساوونارولا سرانجام آنها را راضی کرد که اسلحهٔ خود را زمین بگذارند، و هنگامی که فرمان بازداشت ساوونارولا و دومنیکو از طرف شورای شهر ابلاغ شد، هر دو تسلیم شدند؛ آنها را از میان جمعیت، که آنها را ریشخند می‌کردند و می‌زدند و لگدکوبشان می‌کردند و تف به رویشان می‌انداختند، به سلولهای کاخ وکیو هدایت کردند. روز بعد، فرا سیلوسترو را نیز به زندان انداختند.

شورای شهر گزارشی از جریان برگزاری اوردالی و دستگیری را برای پاپ فرستاد و، به خاطر بیحرمتی به ساحت یکی از روحانیان کلیسایی، تقاضای بخشش کرد، و از او خواست تا پیشنهاد دادگاهی کردن زندانیان و در صورت لزوم شکنجه دادن آنها را تأیید کند. پاپ اصرار داشت که هرسه راهب را به رم بفرستند تا در یک دادگاه روحانیان کلیسایی محاکمه شوند. شورای شهر مخالفت کرد، و پاپ سرانجام با اکراه راضی شد که دوتن از نمایندگان دربار او در دادگاه متهمان حاضر و ناظر باشند. شورای شهر ساوونارولا را به مرگ محکوم کرد. شورا می‌پنداشت تا روزی که وی زنده است، طرفدارانش هم زنده خواهند بود و فقط با مرگ اوست که جنگ و ستیز فرقه‌های مختلف پایان می‌یابد- جنگ و ستیزی که شهر و حکومت شهر را چنان تجزیه کرده بود که دوستی و اتحاد با فلورانس دیگر برای

هر قدرت خارجی بی‌ارزش شده بود، و فلورانس را بدین‌ترتیب در معرض توطئه‌ای داخلی و حملات خارجی قرار داده بود. به پیروی از شیوه‌های مرسوم دستگاه تفتیش افکار، بازپرسان هر سه راهب را در مواقع گوناگون از ۹ آوریل تا ۲۲ مه تحت شکنجه قرار دادند. سیلوسترو تحت شکنجه تاب نیاورد و در همان لحظات اول چنان بسرعت اعتراف کرد که بازپرسان دلشان می‌خواست اعترافات او به نحوی نباشد که نتوان بر آن استناد کرد. دومنیکو تا پایان استقامت نشان داد، تا سرحد مرگ شکنجه دید، و همچنان آشکارا گفت که ساوونارولا قدیسی مبرا از خیانت یا گناه است. ساوونارولا، که اعصابش زیر شکنجه خرد شده بود، زود از پا درآمد و هر پاسخی را که آنها می‌خواستند برزبان آورد. اندکی بعد که حالش بهتر شد، همهٔ اعترافات را انکار کرد. دوباره مورد شکنجه قرار گرفت، و دوباره تسلیم شد و اعتراف کرد. پس از سه بار تحمل شکنجه روحیه‌اش درهم شکست و اعترافنامهٔ مغشوشی امضا کرد مبنی براینکه: از جانب خدا هیچ‌چیزی بر او وحی نمی‌شده است، خود را به خاطر غرور و جاه‌طلبیش گناهکار می‌داند، قدرتهای کافر خارجی را ترغیب می‌کرده است تا شورایی عمومی از روحانیان تشکیل دهند، و در توطئهٔ براندازی پاپ شرکت داشته است. هر سه راهب به اتهام ایجاد شقاق و بدعت، برملاکردن اسرار اعتراف‌کنندگان به عنوان نظرات وپیشگوییهای خود، ایجاد آشوب و بینظمی، از طرف دولت و کلیسا به مرگ محکوم شدند. پاپ بزرگوارانه برای روح آنان طلب آمرزش کرد.

در روز ۲۳ ماه مه ۱۴۹۸، جمهوری پدرکش، بنیانگذار خود و دو تن از رفقایش را اعدام کرد و آنها را بدون جامهٔ رهبانی و با پای برهنه به میدان شورای شهر بردند، یعنی به همان جایی که خود آنها دوبار «اباطیل» و اشیای «ضاله» را سوزانده بودند. مثل همان روزها، و همان‌گونه که قرار بود راهبان اوردالی را به معرض آزمایش بگذارند، جمعیت انبوهی برای تماشا گرد آمدند. این بار دولت خوراک و نوشابهٔ تماشاگران را هم فراهم کرد. کشیشی از ساوونارولا پرسید: «شهادت را چگونه استقبال می‌کنی؟» او پاسخ داد: «خداوند از برای من زجر فراوانی تحمل کرد.» سپس صلیبی را که در دست داشت بوسید و دیگر سخنی نگفت. راهبان دلیرانه به سوی چوبهٔ دار گام برداشتند. دومنیکو به نشانهٔ سپاس از فیض شهادت تقریباً شادمانه سرود شکرگزاری «ته‌دئوم» را زیر لب زمرمه می‌کرد. هر سه مرد بر چوبهٔدار آویخته شدند، و در حالی که جان می‌دادند، پسر بچه‌ها به آنها سنگ می‌پراندند. سپس در زیر پای آنها آتش بزرگی برافروختند و اجساد را سوزاندند و خاکسترشان را در رودخانهٔ آرنو ریختند تا مبادا اثری از آنان برجای بماند و بعدها به عنوان بقایای قدیسان مورد پرستش قرار بگیرند. گروهی از «امت گریان»، بدون نگرانی از اتهام، در میدان به زانو افتادند، گریه سردادند، و دعا کردند. تا سال ۱۷۰۳، همه ساله، صبح روز ۲۳ ماه مه، نقطه‌ای که خون گرم راهبان در آنجا ریخته شده بود گلباران می‌شد. امروزه لوحی که روی سنگفرش آنجا نصب شده است محل مشهورترین جنایت تاریخ فلورانس را با علامت نشان می‌دهد.

ساوونارولا خود قرون وسطایی بود که تا دوران رنسانس باقی ماند، و رنسانس او را نابود کرد. او فساد اخلاقی ایتالیا را، که در اثر نفوذ ثروت و کاهش معتقدات دینی به وجود آمده بود، به چشم دید و دلیرانه و متعصبانه، اما بدون نتیجه، در برابر روح شهوانی و شکاک زمانه قد برافراشت. ساوونارولا شور اخلاقی و سادگی ذهنی قدیسان قرون وسطی را به ارث برده بود و در دنیایی که برای افتخارات کشف دوبارهٔ یونان مشرک آواز سرداده بود، وصله‌ای ناجور می‌نمود. به خاطر محدودیتهای فکری و خودخواهی قابل بخشش اما آزاردهنده‌اش، ناکام ماند؛ در روشن ضمیری و استعداد خود مبالغه می‌کرد و کار مبارزهٔ یکباره با قدرت پاپ و طبایع بشری را از سر ساده‌لوحی دست کم می‌گرفت. از معیارهای اخلاقی آلکساندر یکه خورده بود، اما در عیبجویی افراط‌کار و در خط‌مشی سیاسی سختگیر بود. تنها از این نظر که می‌خواست اصلاحاتی در کلیسا به وجود آورد، می‌توان او را یک پروتستان پیش از لوتر به شمار آورد؛ البته تنها فقط از این جنبه که خواستار اصلاحاتی در کلیسا بود، وگرنه وی در هیچ یک از اختلاف عقیده‌ها و

ناسازگاریهای لوتر دربارهٔ مسائل مربوط به الاهیات وجه تشابهی با وی نداشت. با این حال، خاطرهٔ او در پیدایش عقاید پروتستانی تأثیر زیادی گذاشت، و لوتر او را یک قدیس نامید. ساوونارولا در ادبیات تأثیر چندانی باقی نگذاشت، زیرا ادبیات در دست واقع‌پردازان و شکاکانی مثل ماکیاولی و گویتچاردینی بود. از طرف دیگر نفوذش در هنر بسیار عمیق بود. فرا بارتولومئو، زیر تصویری که از او کشید، نوشت: «چهرهٔ جیرولامو اهل فرارا، پیامبر و فرستادهٔ خدا.» بوتیچلی تحت تأثیر موعظه‌های او از بیدینی به خداپرستی روی آورد. میکلانژ دوست داشت حرفهایی را که دربارهٔ ساوونارولا تعریف می‌کردند بشنود و موعظه‌های او را با علاقه و ارادت می‌خواند، هم به تأثیر روح ساوونارولا بود که قلم مو را برسقف نمازخانهٔ سیستین به حرکت درآورد و تصویر وحشت‌انگیز واپسین داوری را بردیوار پشت محراب نمازخانه نقش کرد.

بزرگی ساوونارولا در تلاش او به خاطر ایجاد انقلاب اخلاقی و ساختن انسانهایی شریف و خوب و درستکار نهفته است. می‌دانیم که این دشوارترین انقلابهاست و تعجب نمی‌کنیم که ساوونارولا ناکام ماند؛ چه عیسی مسیح نیز فقط توانست در اقلیت ناچیزی تأثیر بگذارد. اما این را هم می‌دانیم که این تنها انقلابی است که زندگی بشری را بهبودی واقعی می‌بخشد، و نیز می‌دانیم که دگرگونیهای خونین تاریخ در مقایسه با چنین انقلابی، نمایشهای تماشایی و زودگذر و بی‌تأثیری هستند که همه چیز را، جز انسان، تغییر می‌دهند.

IV – جمهوری و خاندان مدیچی: ۱۴۹۸– ۱۵۳۴

هرج و مرجی که در آخرین سالهای اوجگیری ساوونارولا حکومت را عقیم کرده بود با مرگ او کاهش نیافت. دورهٔ کوتاه و دو ماههٔ خدمت شورا و کلانتر در دستگاههای اجرایی گسیختگی خطرناکی به وجود می‌آورد، و رهبران حکومت را به فساد و بی‌مسئولیتی متمایل می‌ساخت. در سال ۱۵۰۲، شورای شهر، زیر سلطهٔ اولیگارشی حاکم ثروتمندان، بر آن شد تا با انتخاب کلانتر مادام‌العمر بربخشی از این مشکلات فایق آید، به طوری که او با تبعیت از شورا و رئیس آن، با داشتن اختیارات مساوی، بتواند با پاپها و فرمانروایان غیرمذهبی ایتالیا مقابله کند. نخستین کسی که به این افتخار نایل آمد پیترو سودرینی میلیونر بود، فردی دوستدار مردم و میهن‌پرستی شریف که نیروی اندیشه و اراده‌ای چندان قوی و برجسته نداشت که فلورانس را به تحمل دیکتاتوری دیگری تهدید کند. او ماکیاولی را در شمار مشاوران خویش درآورد، با تدبیر و با صرفه‌جویی حکومت کرد، و دارایی شخصی خود را در راه اعتلای هنر، که در زمان فرمانروایی ساوونارولا دچار وقفه شده بود، به کار گرفت. به یاری او، ماکیاولی سپاه مردمی منظمی را جانشین سربازان اجیر فلورانس کرد که سرانجام در سال ۱۵۰۸ پیزا را ناگزیر ساخت باردیگر تسلیم شود و تحت «قیمومیت» فلورانس درآید.

اما در سال ۱۵۱۲، سیاست خارجی جمهوری فلورانس فجایعی به بارآورد که آلکساندر ششم پیش‌بینی کرده بود. با وجود همهٔ تلاشهای «اتحادیهٔ مقدس»، متشکل از ونیز و میلان و ناپل و رم، برای بیرون راندن مهاجمان فرانسوی از ایتالیا، فلورانس همچنان به ائتلاف با فرانسه اصرار می‌ورزید. وقتی اتحادیه تاج پیروزی برسرنهاد، درصدد انتقامجویی از فلورانس برآمد و نیروهای خود را برای برانداختن جمهوری اولیگارشی و جانشین کردن آن با دیکتاتوری مدیچی به فلورانس فرستاد. فلورانس مقاومت کرد، و ماکیاولی برای سازمان دادن نیروهای دفاعی سخت به تلاش افتاد. اما مهاجمان دژ پاسداران پراتو را گرفتند و غارت کردند. سپاه ماکیاولی از برابر سربازان اجیر و تعلیمدیدهٔ اتحادیه عقب نشست و فرار کرد. سودرینی برای جلوگیری از خونریزی بیشتر استعفا داد. جولیانو د مدیچی، فرزند لورنتسو، که ۱۰۰۰۰ دوکاتو (۲۵۰،۰۰۰دلار) به اتحادیه کمک مالی کرده بود، با پشتیبانی لشکریان اسپانیایی، آلمانی، و ایتالیایی، وارد شهر فلورانس شد و برادرش کاردینال جووانی هم بزودی به او پیوست؛ قانون اساسی ساوونارولا لغو شد، و خاندان مدیچی بار دیگر بر حکومت تسلط یافت (۱۵۱۲).

جولیانو و جووانی میانه‌روی در پیش گرفتند و مردم شهر، که دیگر از کشمکش به تنگ آمده بودند، تحول را با میل پذیرفتند. هنگامی که جووانی به نام لئو دهم به مقام پاپی رسید (۱۵۱۳)، جولیانو، که نشان داده بود بیش از آن ملایم است که بتواند فرمانروای موفقی شود، حکومت فلورانس را به برادرزاده‌اش لورنتسو سپرد. این جوان جاه‌طلب پس از شش سال حکومت بیباکانه درگذشت. کاردینال جولیو د مدیچی، فرزند جولیانو که خود در توطئهٔ پاتتسی کشته شده بود، به زمامداری رسید و امور حکومت فلورانس را به نحوی عالی اداره کرد، و پس از آنکه به نام کلمنس هفتم به مقام پاپی رسید (۱۵۲۱) از کرسی پاپی بر شهر نیز حکومت کرد. فلورانس از گرفتاریهای کلمنس استفاده کرد و نمایندگان او را از شهر بیرون راند (۱۵۲۷) و بار دیگر به مدت چهار سال از آزمونهای آزادی برخوردار شد. اما کلمنس مدبرانه در برابر شکست خونسردی نشان داد و از سربازان شارل پنجم استفاده کرد تا از کسانی که بستگانش را بیرون رانده بودند انتقام بگیرد. لشکری از سربازان اسپانیایی و آلمانی به فلورانس یورش بردند (۱۵۲۹) و واقعهٔ سال ۱۵۱۲ تکرار شد؛ مقاومت مردم قهرمانانه اما عبث بود، و آلساندرو د مدیچی حکومت ظلم و خشونت و هرزگی را،که در تاریخ دودمان مدیچی سابقه نداشت، آغاز کرد (۱۵۳۱). سه قرن دیگر می‌بایست سپری شود تا فلورانس بار دیگر آزادی را باز بشناسد.

۷ – هنر در دوران انقلاب

عصر ناآرامیهای سیاسی معمولا انگیزه‌ای برای ادبیات است؛ و ما بعداً زندگی دوتن از نویسندگان طراز اول این عصر- ماکیاولی و گویتچاردینی- را مورد مطالعه قرار خواهیم داد. اما جامعه‌ای که همواره در شرف ورشکستگی و درگیر انقلاب تقریباً دائمی است، اعتنایی به هنر- خصوصاً هنر معماری- ندارد. چند تن از توانگرانی که توانسته بودند با مهارت از گرداب حوادث جان سالم به دربرند، با ساختن کاخهای باشکوه همچنان تن به قضا می‌دادند؛ به این ترتیب، جووانی فرانچسکو و آریستوتله دا سانگالو، از روی نقشه‌هایی که رافائل طرح کرده بود، کاخ مجللی برای خاندان پاندولفینی برپا داشتند. میکلانژ در سالهای ۱۵۲۰- ۱۵۲۴ برای کاردینال جولیو د مدیچی در کلیسای سان لورنتسو خزانهٔ جدیدی ساخت- چهارگوشی ساده با گنبدی متوسط که جهانیان آن را به عنوان خانهٔ زیباترین مجسمه‌های میکلانژ می‌شناسند و آرامگاه خاندان مدیچی است.

در میان رقیبان میکلانژ، مجسمه‌سازی به نام پیترو توریجانو بود که با او در باغ مجسمه‌های لورنتسو کار می‌کرد و در مشاجره‌ای بینی میکلانژ را شکست؛ لورنتسو از این عمل خشونت‌آمیز چنان خشمگین شد که توریجانو ناگزیر به رم گریخت. در آنجا به عنوان سرباز به سپاه سزار بورژیا (چزاره‌بورجا) پیوست و در چند نبرد دلیرانه جنگید؛ سپس به انگلستان رفت، و در آنجا یکی از شاهکارهای معماری انگلستان، آرامگاه هنری هفتم، را در دیر وستمینستر طرحریزی کرد (۱۵۱۹). آنگاه شتابان به اسپانیا رفت و برای دوک آرکوس مجسمهٔ حضرت مریم و کودک را تراشید؛ دوک مزد کامل به او نپرداخت؛ مجسمه‌ساز هم مجسمه را شکست و خرد کرد. دوک کینه‌توز او را به نام بدعتگذار به دستگاه تفتیش افکار سپرد و توریجانو به اعمال شاقه محکوم شد. اما دشمنان خود را فریب داد و با گرسنگی تدریجی خودکشی کرد.

فلورانس هرگز دریک زمان مثل سال ۱۴۹۲ آنهمه هنرمند بزرگ نداشته است. اما بسیاری از آنها به علت وضع پرآشوب شهر گریختند و در جاهای دیگر به شهرت رسیدند. لئوناردو به میلان رفت، میکلانژ به بولونیا، و آندرئا سانسووینو به لیسبون. سانسووینو لقب خود را از مونته سان ساوینو گرفت و این نام را چنان پرآوازه ساخت که جهانیان نام حقیقی او را که آندرئا دی دومنیکو کونتوتچی بود فراموش کردند. آندرئا در خانوادهٔ کارگر فقیری به دنیا آمد و علاقهٔ پرشوری به طراحی و مدلسازی باگل رس پیدا کرد؛ یک فلورانسی مهربان او را به کارگاه آنتونیو پولایوئولا فرستاد. او، که بسرعت کمال می‌یافت، نمازخانهٔ ساکرامنتو را در کلیسای سانتو سپیریتو بنا کرد و آن را با

مجسمه‌ها و نقشهای برجسته‌ای، بنا به گفتهٔ وازاری، «چنان پرقدرت و عالی آراست که کمترین عیبی در آنها دیده نمی‌شود»، و مقابل آن پنجرهٔ مشبکی از مفرغ ساخت که زیبایی آن بیننده را مسحور می‌کند. ژان دوم، پادشاه پرتغال، از لورنتسو درخواست کرد که هنرمند جوان را نزد او بفرستد. آندرئا به پرتغال رفت و مدت نه سال در آنجا به کار معماری و مجسمه‌سازی پرداخت. چون هوای وطن کرد، به فلورانس بازگشت (۱۵۰۰)، اما چیزی نگذشت که به جنووا و سرانجام به رم رفت. در سانتا ماریا دل پوپولو- برای کاردینال سفورتسا و کاردینال باسو دلا رووره- دو آرامگاه مرمرین ساخت (۱۵۰۵- ۱۵۰۷) که در شهری که در آن زمان مملو از نوابغ بود با تحسین فراوان مواجه شد. پاپ لئو دهم او را به لورتو فرستاد و آندرئا در این شهر کلیسای سانتاماریا را با یک رشته نقشهای برجسته از زندگی مریم عذرا چنان زیبا زینت بخشید (۱۵۲۳- ۱۵۲۸) که فرشتهٔ تابلو عید بشارت آن، به گمان وازاری، «نه از مرمر بلکه از مواد آسمانی است.» اندکی پس از آن، آندرئا در مزرعه‌ای نزدیک زادگاهش، مونته سان ساوینو، عزلت گزید و در کسوت یک روستایی با فعالیت زیاد به زندگی ادامه داد و در سال ۱۵۲۹، در سن شصت‌وهشت سالگی، درگذشت.
در همین اثنا، خانوادهٔ دلاروبیا، صادقانه و ماهرانه کار لوکا را در زمینهٔ لعابکاری گل و سفال دنبال کردند. آندرئا دلا روبیا، که طول عمرش حتی از عمر عموی هشتاد و پنج ساله‌اش نیز بیشتر بود، مجال کافی داشت تا به سه فرزند خود- جووانی، لوکا، و جیرولامو- هنر سفالسازی بیاموزد. آثار سفالین آندرئا دارای رنگی چنان شفاف و احساسی چنان لطیف است که چشم تماشاگر موزه را خیره می‌کند و پای او را از حرکت باز می‌دارد. یکی از اتاقهای کاخ بارجلو مملو از آثار اوست، و «بیمارستان معصومین» به خاطر تزیینات هلالی شکل عید بشارت او شهرت یافته است. آثار جووانی دلا روبیا، که می‌توان آنها را در کاخ بارجلو و موزهٔ لوور تماشا کرد، از نظر تعالی هنری با آثار پدرش آندرئا رقابت می‌کنند. تقریباً کلیهٔ آثار همهٔ افراد خاندان دلاروبیا در طول سه نسل به موضوعات دینی محدود می‌شدند، و همگی از متعصبترین طرفداران ساوونارولا بودند. دوتن از فرزندان آندرئا به جرگهٔ برادران دیرسان مارکو پیوستند تا در کنار راهب آن به رستگاری دست یابند.
نقاشان نفوذ ساوونارولا را در خود عمیقاً حس می‌کردند. لورنتسو دی کردی نزد وروکیو هنر آموخت، سبک نقاشی همشاگردیش لئوناردو را تقلید کرد، و لطافت تصویرهای دینی را از معنویت حاصل از سرنوشت و بلاغت سخن ساوونارولا اخذ کرد. وی نیمی از عمر خویش را صرف ترسیم تابلوهایی از چهرهٔ مریم عذرا کرد، که آنها را تقریباً در همه‌جا- رم، فلورانس، تورینو، آوینیون، و کلیولند- می‌بینیم؛ چهره‌ها ضعیف ولباسها فاخرند و شاید بهترین آنها تابلو عید بشارت در تالار اوفیتسی باشد. لورنتسو در سن هشتاد و دو سالگی، چون حس می‌کرد که باید دربند آخرت باشد، به سراغ راهبان دیر سانتاماریا نوئووا رفت، با آنها زندگی کرد، و شش سال بعد در همان‌جا درگذشت.
پیرو دی کوزیمو لقب خود را از نام استادش کوزیمو روزلی گرفت، زیرا عقیده داشت «آن‌کس که به انسان توانایی می‌آموزد و خوب‌زیستن را ترویج می‌دهد همانند پدر حقیقی آدمی است.» کوزیمو به این نتیجه رسید که شاگردش در نقاشی بر او پیشی جسته است؛ وقتی که پاپ سیکستوس چهارم از او برای تزیین نمازخانهٔ سیستین دعوت کرد، پیرو را همراه خود به آنجا برد؛ و پیرو در آنجا تابلو نابودی لشکریان فرعون در دریای سرخ را با دورنمای تیره آب دریا و صخره‌ها و آسمان ابر آلود کشید. از او دو تصویر عالی برای ما به جا مانده که هردو در شهر لاهه‌اند. چهرهٔ جولیانو دا سانگالو و چهرهٔ فرانچسکو دا سانگالو. پیرو همهٔ اوقات زندگیش را وقف هنر می‌کرد، به محافل اجتماعی یا به دوستان علاقهٔ چندانی نداشت، و به طبیعت و تنهایی که در تابلوهایش به چشم می‌خورد عشق می‌ورزید. تنها، و بی‌آنکه آیین دینی اعتراف را به جای آورد، درگذشت و هنر خویش را به دو شاگردش فرا بارتولومئو و آندرئا دل سارتو سپرد، که هردو، به پیروی از خود او، از استادانشان پیشی گرفتند.

باتچو دلا پورتا نام کامل خویش را از دروازهٔ سان پیرو گرفت که در جوار آن زندگی می‌کرد؛ هنگامی که در سلک راهبان درآمد، نام فرا بارتولومئو را برگزید. او، که با کوزیمو روزلی و پیرو دی کوزیمو تحصیل کرده بود، همراه با ماریوتو آلبرتینلی کارگاهی دایر کرد و با همکاری او تابلوهای زیادی کشید و تا آخر عمر با او پیوند و دوستی صمیمانه‌ای داشت. بارتولومئو جوان فروتنی بود، شور وشوق یادگیری داشت، و از هر چیز نافذی تأثیر می‌گرفت. مدتی برای فراگرفتن شیوهٔ ظریف لئوناردو در ایجاد سایه روشن تلاش کرد؛ هنگامی که رافائل به فلورانس آمد، باتچو نزد او اصول ژرفنمایی و ترکیب بهتر رنگها را آموخت؛ بعدها به ملاقات رافائل در رم رفت وبا او تابلو اصیل سرپطرس حواری را نقاشی کرد. سرانجام عاشق سبک پرشکوه نقاشی میکلانژ شد، اما فاقد جاذبهٔ وحشتناک آن اعجوبهٔ خشمگین بود؛ و وقتی دست به کار نقاشی تابلو بزرگی شد، چون می‌خواست اندیشه‌های ساده‌اش را بسط و گسترش دهد، لطف ویژهٔ کارش- یعنی غنای عمق، سایه روشن ملایم رنگها، تقارن باشکوه ترکیب، و تورع و احساس موضوعات- را از دست داد.

موعظه‌های ساوونارولا او را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌داد: همهٔ تابلوهای نقاشی عریان خود را به مراسم سوزاندن «اباطیل» برد. وقتی که دشمنان ساوونارولا به دیر سان مارکو یورش بردند (۱۴۹۸)، به مدافعان دیر پیوست و در جریان جنگ تن‌به‌تن سوگند خورد که اگر زنده بماند، خود راهب شود. به سوگند خویش وفادار ماند و در سال ۱۵۰۰ به دیر راهبان فرقهٔ دومینیکیان در شهر پراتو پیوست. مدت پنج سال نقاشی را کنار گذاشت و خود را وقف اعمال و فرایض دینی کرد؛ پس از آنکه به دیر سان‌مارکو انتقال یافت، حاضر شد شاهکارهایی در رنگهای آبی، قرمز، و سیاه به نقشهای گلی رنگ فراآنجلیکو اضافه کند. در سفره‌خانهٔ آنجا، تابلوهای حضرت مریم و کودک و واپسین داوری؛ در راهرو، تابلو قدیس سباستیانوس؛ و در حجرهٔ ساوونارولا، چهرهٔ پرهیبتی از او را در هیئت چهرهٔ پطرس حواری شهید نقاشی کرد. تابلو قدیس سباستیانوس تنها تصویر عریانی است که پس از راهب شدن کشیده است. این تابلو در اصل در نمازخانهٔ دیر سان مارکو جای داشت؛ اما تابلو چنان زیبا بود که بعضی از زنها اعتراف کردند با دیدن آن، در اثر حالات شیطانی، برانگیخته شده‌اند، و این بود که راهب آن را به یک فلورانسی فروخت و او نیز تصویر را برای پادشاه فرانسه فرستاد. فرابارتولومئو تا سال ۱۵۱۷ به نقاشی ادامه داد از این سال به بعد در اثر ابتلا به نوعی بیماری دستهایش چنان فلج شدند که دیگر نتوانست قلم‌مو را نگاه دارد. او در همان سال در سن چهل‌وپنج سالگی درگذشت.

تنها رقیب او از نظر تعالی هنری در میان نقاشان ایتالیایی این دوره، یکی دیگر از شاگردان پیرو در کوزیمو بود. آندرئا دومنیکو د/ آنیولودی فرانچسکو وانوتچی را ما به نام آندرئا دل سارتو می‌شناسیم. پدر وی دوزنده بود. وی نیز، مثل بیشتر هنرمندان دوران رنسانس، بسرعت رشد یافت و کارآموزی را در هفتسالگی آغاز کرد. پیرو از مهارت پسرک در طراحی شگفتزده شد، در یک روز تعطیل که نگارخانه بسته بود، با تأیید زیاد و دلگرمی دادن به او، ملاحظه کرد که آندرئا چگونه وقت خود را صرف کشیدن نقشهایی می‌کند که لئوناردو و میکلانژ به صورت الگوهای معروفی برای «تالار پانصد نفری» کاخ وکیو طرح کرده بودند. هنگامی که استادش پیرو در سن پیری کج خلق و غیرقابل تحمل شد، آندرئا و همشاگردیش فرانچابیجو کارگاهی برای خود برپا کردند و مدتی با هم به کار مشغول شدند. آندرئا ظاهراً فعالیت هنری مستقل خویش را با نقاشی پنج صفحه از زندگی سان فیلیپو بنیتسی، یکی از اشراف فلورانس که فرقهٔ سرویتها را برای پرستش خاص حضرت مریم بنیان نهاده بود، در صحن کلیسای آنونتسیاتا آغاز کرد (۱۵۰۹). این فرسکوها، هرچند در اثر گذشت زمان و بی‌حفاظ بودن سخت آسیب دیده‌اند، از نظر طرح و ترکیب، سرزندگی موضوع، و درهم آمیزی ملایم رنگهای گرم و هماهنگ چنان برجسته‌اند که این ایوان مقابل کلیسا اکنون یکی از جاهای دیدنی برجستهٔ فلورانس برای بازدیدکنندگان آثار هنری است. آندرئا برای ترسیم صورت زنانه،

زنی را به عنوان مدل برگزید که در جریان کشیدن این تابلوها سرانجام همسر او شد -لوکرتسیا دل فده، زن سرکش و زیبای شهوت‌انگیزی که خاطرهٔ چهرهٔ سبزه و موی سیاه و براق او در همهٔ ایام زندگی، جزآخرین روزهای عمرش، او را مسحور کرده بود.

در سال ۱۵۱۵، آندرئا و فرانچا بیجو کار کشیدن یک‌سری فرسکو در راهروهای دیر اخوت سکالتسو را تقبل کردند و زندگی یحیای تعمیددهنده را به عنوان موضوع کار خود برگزیدند؛ اما بی‌گمان دست آندرئا بود که در چندین تصویر استادی خود را در تصویر کردن سینهٔ زن در کمال زیبایی خود نشان داد. در سال ۱۵۱۸، به دعوت فرانسوای اول، به فرانسه رفت؛ در آنجا پیکرهٔ «شفقت» را کشید که اکنون در موزهٔ لوور است. اما همسرش که در فلورانس مانده بود از او درخواست کرد تا به ایتالیا بازگردد. شاه با گرفتن قول مراجعت، با رفتن او موافقت کرد و پول هنگفتی دراختیار او گذاشت تا در ایتالیا آثار هنری برای او بخرد. آندرئا در فلورانس با پول شاه خانه‌ای برای خود ساخت و دیگر هرگز به فرانسه بازنگشت. با اینهمه، چون با ورشکستگی مواجه شد، نقاشی را از سرگرفت و در راهه‌های کلیسای آنونتسیاتا شاهکاری پدید آورد، که به گفتهٔ وازاری، «از نظر طرح، ظرافت، کمال رنگ‌آمیزی، سرزندگی و برجستگی، او را از پیشینیانش بسیار برتر نشان می‌دهد.» این تابلو، که بغلط تابلو تصویر حضرت مریم کیسه نامیده شده است- زیرا مریم و یوسف در آن به کیسه‌ای تکیه داده‌اند- اکنون خراب و محو شده است و دیگر آن زیبایی و جلوهٔ رنگ‌آمیزی پیشین را ندارد؛ اما ترکیب کامل، ته رنگ ملایم، و ارائه حالت آرام یک خانواده- با یوسف که ناگهان باسواد شده و کتاب می‌خواند- آن را یکی از بزرگترین نقاشیهای دوران رنسانس ساخته است.

آندرئا در سفره‌خانهٔ دیر سالوی، با تابلو آخرین شام (۱۵۲۶) و با انتخاب همان لحظه و درونمایهٔ گفتهٔ مسیح که «یکی از شما به من خیانت خواهد کرد»، با لئوناردو به رقابت برخاست. آندرئا هرچند چهرهٔ مسیح را گستاخانه‌تر از لئوناردو نقاشی کرده است، حتی او نیز نتوانسته است عمق معنوی و وقار قابل درکی را که ما به مسیح نسبت می‌دهیم بنمایاند. اما حواریان به نحو برجسته‌ای منفرد و متمایز شده‌اند، واقعه زنده است، و رنگ‌آمیزی تابلو غنی، ملایم، و کامل است و از مدخل سفره‌خانه که به آن نگاه شود، پندار یک صحنه از زندگی واقعی را به طور مقاومت‌ناپذیری به بیننده انتقال می‌دهد.

آندرئا مثل بیشتر هنرمندان ایتالیایی دوران رنسانس به موضوع مادر باکره علاقه‌مند بود. او چهرهٔ مریم را بارها و بارها در تابلوهای «خانوادهٔ مقدس» کشیده است؛ مثل تابلوهایی که در تالار بورگزه در رم یا موزهٔ متروپلیتن نیویورک دیده می‌شود. در یکی از گنجینه‌های تالار اوفیتسی او را به صورت مریم هارپیها نمایش داده است. این زیباترین تصویر لوکرتسیای باکره، و چهرهٔ مسیح در ایام کودکیش، ظریفترین نمونهٔ هنر ایتالیاست. در آن سوی رودخانهٔ آرنو، در گالری پیتی، تابلو صعود مریم عذرا دیده می‌شود که در آن حواریون و زنان مقدسی باشگفتی و تحسین به بالا نگاه می‌کنند، در حالی که کروبیان مریم نیایشگر را- باردیگر به هیئت لوکرتسیا- به آسمان صعود می‌دهند.

در آثار آندرئا دل سارتو بندرت علو اندیشه‌ای به چشم می‌خورد. در این آثار نه شکوه میکلانژ، نه تغییرات ظریف رنگ‌آمیزی لئوناردو، نه کمال جلایافتهٔ رافائل، و نه تنوع و قدرت آثار بزرگ نقاشان ونیزی دیده می‌شود. با اینهمه، در میان هنرمندان فلورانس تنها اوست که از نظر رنگ‌آمیزی با ونیزیها، و از نظر ظرافت با کوردجو رقابت می‌کند؛ و استادی او در رنگ‌آمیزی- در عمق، تناسب مایه، و شفافیت- بر رنگ‌آمیزیهای افراطی تیسین، تینتورتو، و ورونزه برتری بارزی دارد. در آثار آندرئا از تنوع اثری دیده نمی‌شود، و تابلوهایش از نظر موضوع و احساس در دایرهٔ بسیار تنگی محدودند. حدود صدتصویری که از مریم عذرا کشیده است همگی همان چهرهٔ مادرجوان و زیبای ایتالیایی است: محجوب و دوست‌داشتنی، و دست آخر مهربان. اما هیچ‌کس از نظر ترکیب بر او برتری ندارد و فقط معدودی از لحاظ کالبدشناسی و ترکیب و طراحی بر او پیشی جسته‌اند. میکلانژ به رافائل گفته است: «در فلورانس شخص

کوچکی است که اگر به کارهای بزرگ دست بزند، عرق برپیشانیت خواهد نشست.» آندرئا آن‌قدر زنده نماند تا به بلوغ کامل برسد. ژرمنهای فاتح در سال ۱۵۳۰ فلورانس را تصرف کردند و آن را مبتلا به طاعونی ساختند که آندرئا یکی از قربانیان آن بود. همسرش که در او همهٔ مصایب قلبی حسادت را، که زیبایی در زندگی زناشویی می‌آفریند، برانگیخته بود، آخرین روزهای تب‌آلود زندگی هنرمند، در اتاقش را بسته بود، و هنرمند، که به او عمری تقریباً نامیرا بخشیده بود، که در سن چهل‌وچهار سالگی، بی‌آنکه کسی در کنارش باشد، جان سپرد. در حدود سال ۱۵۷۰، یاکوپو دا امپولی برای کپی برداشتن از روی تابلو میلاد مسیح دل سارتو به صحن کلیسای آنونتسیاتا رفت. زن سالخورده‌ای که برای ادای مراسم دینی به کلیسا آمده بود در کنار یاکوپو ایستاد و به چهره‌ای در جلو تابلو اشاره کرد و گفت «این منم»، لوکرتسیا چهل سال پس از آن ایام همچنان زنده مانده بود.

هنرمندان معدودی که در اینجا از آنها یاد کردیم همهٔ هنرمندان آن دوران نیستند، بلکه فقط نمایندگانی از نوابغ هنر تجسمی و گرافیک آن دوران به شمار می‌روند. مجسمه‌سازان و نقاشان دیگری نیز در آن روزگار وجود داشتند که هنوز آثارشان در موزه‌ها به چشم می‌خورد- بندتو دا رووتسانو، فرانچا بیجو، ریدولفو گیرلاندایو، و صدها هنرمند دیگر. هنرمندانی نیمه‌منزوی، دیرنشین، و غیردینی هم بودند که هنوز به هنر ظریف تذهیب نسخه‌های خطی اشتغال داشتند، مانند فرا اوستاکیو و آنتونیو دی جیرولامو. خوشنویسانی بودند که زیبایی خطشان تأسف فدریگو، دوک اوربینو، را از اختراع فن چاپ معذور می‌داشت؛ موزائیکسازانی بودند که آثار نقاشی را به عنوان هنری فانی تحقیر می‌کردند؛ حکاکانی بودند مثل باتچو د/ آنیولو که صندلیها، میزها، کمدها، و تختخوابهای منبتکاریشان مایهٔ مباهات خانه‌های فلورانس به شمار می‌رفت؛ و نیز کارگران بی‌نام و نشان دیگری بودند که به هنرهای جزئیتری اشتغال داشتند. فلورانس از نظر هنری چنان غنی بود که توانست در برابر چپاول جهان، اسقفان، و میلیونرها، از زمان شارل هشتم تا روزگار ما، مقاومت کند و هنوز از آن آثار ظریف ساختهٔ دست بشری برخوردار است که هیچ‌کس هیچ‌گاه نتوانسته است تمامی گنجینه‌هایی را که در طی دو قرن رنسانس در یک شهر نگاهداری شده است برآورد کند- یا شاید بتوان گفت طی یک قرن، زیرا دوران شکوفایی هنر فلورانس همان‌گونه که با بازگشت کوزیمو از تبعید به سال ۱۴۳۴ آغاز شده بود، با مرگ آندرئا دل سارتو در سال ۱۵۳۰ پایان پذیرفت. کشمکشهای داخلی، نظام پیرایشگر ساوونارولا، محاصره، شکست، و طاعون روح شاد روزگار لورنتسو را تباه کرده و چنگ ظریف هنر را درهم شکسته بود.

اما تارهای حساس چنگ نواخته شده و آهنگ آن در سرتاسر شبه‌جزیرهٔ ایتالیا طنین افکنده بود. از سایر شهرهای ایتالیا، حتی از فرانسه، اسپانیا، مجارستان، آلمان، و ترکیه، سفارشهایی به هنرمندان فلورانس می‌رسید. هزاران هنرمند به فلورانس هجوم آوردند تا دانش آنجا را بیاموزند و از سبکهای هنرمندان آنجا بهره‌برگیرند- پیرو دلا فرانچسکا، پروجینو، و رافائل. ... از فلورانس حدود صدتن هنرمند اصول هنر را به حدود پنجاه شهر ایتالیا و سرزمینهای بیگانه بردند. در این پنجاه شهر، روحیه و سلیقهٔ زمانه،گشاده دستی ثروتمندان، و میراث تکنیک هنری با انگیزه‌های فلورانسی درهم آمیخت و به کار گرفته شد. طولی نکشید که تمامی ایتالیا، از آلپ گرفته تا کالابریا، با چنان شور آفرینشی سرگرم نقاشی، حکاکی، ساختمان، آهنگسازی، و آوازخوانی شدند که انگار در آن تب‌شتاب‌آلود خود می‌دانستند که بزودی ثروت در جنگ برباد خواهد رفت؛ غرور ایتالیا تحت حکومت ستمگر اجنبی به خاکساری خواهد افتاد و دروازه‌های زندان جزم‌اندیشی باردیگر برروی اندیشهٔ فیض بخش و متعالی انسان رنسانس بسته خواهد شد.

فصل ششم
میلان

I – سابقهٔ تاریخی
هرگاه ما بررسی خود را روی فلورانس، ونیز، و رم متمرکز سازیم، حق مطلب را دربارهٔ رنسانس ادا نکرده‌ایم، زیرا رنسانس از برکت لودوویکو و لئوناردو مدت ده سال در میلان درخشانتر بود تا در فلورانس. در رنسانس آزادی و بزرگداشت زن به بهترین وجه در وجود ایزابلا د/ استه در مانتوا تجسم یافت. کوردجو، پروجینو، وسینیورلی بترتیب مایهٔ عظمت پارما، پروجا، و اورویتو شدند. ادبیات رنسانس به واسطهٔ آریوستو در فرارا، و پرورش رسوم و آداب آن در اوربینو، در زمان کاستیلیونه به اوج اعتلا رسید. رنسانس نوعی هنر سفالگری در فائنتسا، و نیز سبک خاص معماری پالادیو را در ویچنتسا پرورش داد. کسانی چون پینتوریکیو، ساستا، و سودوما موجب احیای سینا شدند و ناپل را به صورت مهد و نمونهٔ زندگی خوش و شعر توصیفی درآوردند. ما باید سرزمین بیهمتای ایتالیا را از پیمونته گرفته تا سیسیل آهسته در نوردیم و بگذاریم نواهای مختلف شهرهای آن با آوای مختلط رنسانس درآمیزند.
زندگی اقتصادی ایالات ایتالیا در قرن پانزدهم همان اندازه متنوع بود که اقلیم، لهجه، جامهٔ مردم آنها. شمال ایتالیا، یعنی ناحیهٔ بالای فلورانس، گاه زمستانهای سخت داشت، بدان‌گونه که رود پوگاه در سراسر طول خود یخ می‌بست؛ مع‌هذا، منطقهٔ ساحلی اطراف جنووا، که در پناه آلپهای لیگوریایی قرار گرفته بود، تقریباً همواره هوای ملایم داشت. هوای ونیز گهگاه ابری و مه‌آلود بود و باران کاخها، برجها، و کوچه‌های آن را تر می‌کرد؛ رم آفتابی بود، اما هوای عفن و کسل‌کننده‌ای داشت؛ ناپل بهشت آسا بود. شهرها و روستاهایشان گاه وبیگاه دستخوش چنان زلزله‌ها، سیلها، خشکسالیها، طوفانها، قحطیها، طاعونها، و جنگهایی می‌شدند که، به دلخواه مالتوس،گویی طبق نقشهٔ معینی برای پیشگیری از کثرت نفوس رخ می‌نمایند. در شهرهای کوچک صنایع دستی کهن به فقیران نانی می‌رساند و مایهٔ عیش و نوش توانگران را فراهم می‌ساخت. فقط صنعت نساجی به مرحلهٔ کارخانه‌ای و سرمایه‌داری رسیده بود؛ یک کارخانهٔ حریربافی در بولونیا با اولیای شهر قراردادی بسته بود که «کار چهارهزار بافندهٔ زن را انجام دهد.» سوداگران کوچک، بازرگانان واردکننده و صادرکننده، معلمان، قاضیان، پزشکان، مدیران و سیاستمداران طبقهٔ نسبتاً مرفهی را تشکیل می‌دادند؛ گروهی از روحانیان ثروتمند و دنیادار به دربارها و خیابانها رنگ و بویی می‌بخشیدند؛ و راهبان و فرایارها با رخسارهای غمگین یا شادمان هر سو پرسه می‌زدند و صدقه می‌طلبیدند. اشراف صاحب زمین یا سرمایه غالباً در شهر و بعضی اوقات در ویلاهای خارج شهر زندگی می‌کردند. در بالاترین طبقه یک بانکدار، کوندوتیره، مارکزه، دوکا، دوج، یا شاه، با زن یا معشوقهٔ خود محفل یا درباری داشت که انباشته از اشیای تجملی و مزین به آثار هنری بود. در روستاها دهقانان به کشت زمینهای کوچک خود یا املاک اربابی مشغول بودند، و چنان به فقر خو گرفته بودند که بندرت احساس عسرت می‌کردند.
برده‌داری به مقیاس کوچک، بیشتر برای خدمات خانگی، نزد اغنیا رواج داشت. بردگان گهگاه برای تقویت نیروی کار دهقانان آزاد در املاک وسیع، مخصوصاً در سیسیل و در نقاط مختلف حتی در شمال ایتالیا، به کار گرفته می‌شدند. از قرن چهاردهم به بعد تجارت برده وسعت یافت؛ تجار ونیزی و جنووایی از بالکان، جنوب روسیه، و کشورهای اسلامی برده وارد می‌کردند. در دربارهای ایتالیا بردگان مور نشانهٔ تعین و تجمل بودند. فردیناند کاتولیک در۱۴۸۸ صد بردهٔ مور برای پاپ اینوکنتیوس هشتم هدیه فرستاد؛ پاپ آن را به منزلهٔ عطیه‌ای به کاردینالها و دوستان خود بخشید. در۱۵۰۱، پس از تسخیر کاپوا، بسیاری از زنان کاپوایی را در رم به عنوان برده فروختند. اما حقایق

پراکنده‌ای که ذکر شد بیشتر مبین اخلاق و آداب دوران رنسانس است تا وضع اقتصادی آن؛ برده‌داری ندرتاً نقش مهمی در تولید و حمل ونقل کالا ایفا می‌کرده است.

حمل ونقل به طور عمده با قاطر یا گردونه، یا از طریق رودخانه، ترعه، یا دریا صورت می‌گرفت. اشخاص متعین با اسب یا کالسکهٔ اسبی مسافرت می‌کردند. سرعت حرکت نسبتاً بد نبود، اما سفر رنج بسیار داشت؛ از پروجا تا اوربینو- صدوسه کیلومتر- دو روز راه بود و مسافر برای طی آن می‌بایست ستون فقراتی محکم داشته باشد؛ یک کشتی ممکن بود از بارسلون تا جنووا چهارده روز در راه باشد. مهمانسراها متعدد، پرهیاهو، کثیف، و ناراحت بودند. یکی از آنها که در پادوا بود دویست مسافر و دویست اسب را می‌توانست در خود جای دهد. راهها بد و خطرناک بودند. خیابانهای عمدهٔ شهرها با تخته سنگ مفروش بودند، اما در شب ندرتاً وسیلهٔ روشنایی داشتند. آب خوب از کوهها تأمین می‌شد، اما کمتر به خانه‌ها می‌رسید؛ معمولاً در آبنماهای فواره‌داری می‌ریخت که طرحی زیبا داشتند. زنان ساده و مردان بیکار در کنار آنها می‌نشستند و با لذت بردن از خنکی آب به نشر اخبار می‌پرداختند.

کشور-شهرهایی که شبه‌جزیرهٔ ایتالیا را به قسمتهایی چند تقسیم می‌کردند- مانند فلورانس، سینا، و ونیز- تحت حکومت اولیگارشیهای بازرگانی و اکثر در انقیاد «جباران» کم و بیش مقتدری بودند که برحکومتهای جمهوری یا جامعه‌ای فاسد فایق آمده بودند. (فساد این حکومتها ناشی از استثمار طبقاتی و خشونت سیاسی بود.) از میان رقیبان نیرومند یک تن- که تقریباً همیشه از خانواده‌های پست بود- برمی‌خاست، حریفان را منکوب یا معدوم یا اجیر می‌کرد، و خود فرمانروای مطلق می‌شد. در برخی موارد این یک تن قدرت را به وارث خود منتقل می‌ساخت. بدین‌گونه، خاندان ویسکونتی یا سفورتسا در میلان، سکالیژر در ورونا، کارارا در پادوا، گونتساگا در مانتوا، و استه در فرارا حکومت کردند. این مردان چون مانع بروز فعالیتهای فرقه‌ای می‌شدند و زندگی و مایملک مردم را در داخل شهر و در حدود هوسهای خود از تجاوز و دستبرد مصون می‌داشتند، از محبوبیت متزلزلی برخوردار بودند. طبقات پایینتر این جباران را به منزلهٔ آخرین پناه از خودکامگی قویدستان می‌پذیرفتند. و دهقانان نیز به این جهت به سلطهٔ جباران تن در می‌دادند که حکومتهای جامعه‌ای از آنان محافظت نمی‌کردند، عدالت را دربارهٔ آنان مجری نمی‌داشتند، و آزادی را از آنان سلب می‌کردند.

جباران ظالم بودند، زیرا تأمین نداشتند. چون حکومتشان متکی به سابقهٔ مشروعی نبود و هرلحظه بیم کشتن آنان یا شورشی علیه آنان می‌رفت، خود را تحت حفاظت پاسداران قرار می‌دادند، همواره از مسموم بودن خوراک و نوشابهٔ خود می‌ترسیدند، و به امید مرگ طبیعی روزگار می‌گذراندند. در چندین ده سال آغاز حکومت خود با حیله، رشوه‌خواری، کشتن بی سروصدای مخالفان، و به کار بستن تمام ریزه‌کاریهای سیاست ماکیاولی- پیش از آنکه ماکیاول بدنیا آید- فرمانروایی کردند؛ پس از سال ۱۴۵۰، گذشت زمان موقع آنان را محکم ساخت و آنان نیز خود را به اتخاذ روشهای ملایمتری در حکومت قانع ساختند. از انتقاد و مخالفت جلوگیری می‌کردند و جاسوسان بیشمار بر مردم می‌گماشتند. با تجمل زندگی می‌کردند و فر و شکوهی شگرف داشتند. معهذا، بردباری و احترام مردم را به خویش جلب می‌کردند، و حتی در فرارا و اوربینو توانستند با اصلاح وضع اداری، اجرای عدالت- البته هنگامی که منافع خودشان درخطر نبود- یاری به مردم در قحطی و سایر مصایب، تخفیف بیکاری با ایجاد کارهای عمرانی، ساختن کلیساها و صومعه‌ها، زیباکردن شهرها، و معاضدت با دانشمندان و شاعران و هنرمندانی که سیاستشان را یاوری می‌کردند و نامشان را جاودان می‌ساختند، صمیمیت اتباع خود را برای خویشتن تأمین کنند.

غالباً به جنگهای کوچک دست می‌زدند تا بدان وسیله بتوانند با توسعهٔ مرزهای خویش امنیت بیشتری برای خود فراهم کنند، و مخصوصاً اشتیاق فراوانی به تصرف اراضی پرسود داشتند. مردم خود را به جنگ نمی‌فرستادند، زیرا در آن صورت مجبور بودند آنان را مسلح سازند، و این امر کارشان را به افلاس می‌کشاند. به جای این کار، سربازان

مزدور اجیر می‌کردند و مزد آنان را از عواید فتح، فدیه، و اموال مصادره و غارت‌شده می‌پرداختند. ماجراجویان متهور، غالباً با سربازان گرسنهٔ سرزمین خود، از ورای کوههای آلپ به سوی آنان می‌شتافتند و خدمات خود را به هرکس که پاداش بهتری می‌داد می‌فروختند، و چون چنین بود، غالباً برحسب مبلغ مزد، مخدوم خویش را عوض می‌کردند. خیاطی از اسکس، که او را در انگلستان به نام سرجان هاکوود و در ایتالیا به اسم آکوتو، می‌شناختند، با مکر و تزویر خاص هم به سود فلورانس جنگید، و هم به زیان آن؛ صدها فلورین پول گرد آورد، در ۱۳۹۴ چون کشاورز متعینی مرد، و با احترام در سانتا ماریا دل فیوره به خاک سپرده شد.

جبار مخارج تعلیم و تربیت را نیز مانند هزینهٔ جنگ تأمین می‌کرد؛ مدرسه و کتابخانه می‌ساخت و مخارج دانشکده‌ها و دانشگاهها را می‌پرداخت. هرشهر کوچک در ایتالیا مدرسه‌ای داشت که معمولا از طرف کلیسا تأسیس شده بود؛ هر شهر بزرگ دارای یک دانشگاه بود. تحت تعلیم اومانیستها، دانشگاهها، و دربارها ذوق و آداب عمومی بهبود می‌یافت و هنردوستی و هنرسنجی تقویت می‌شد؛ هر مرکز تربیتی هنرمندانی از خود، و سبک معماری مخصوص به خود داشت. شوق زندگی برای طبقات تحصیلکرده در سراسر ایتالیا افزون می‌شد؛ رسوم نسبتاً تنقیح می‌شدند، و در عین حال انگیزه‌های شخصی به نحو بیسابقه‌ای آزاد می‌ماند. از زمان آوگوستوس تا آن هنگام، نبوغ به آن اندازه طرفدار نیافته، مجال رشد پیدا نکرده، و از آزادی بهره‌مند نشده بود.

II – پیمونته و لیگوریا

در جنوب باختری ایتالیا و ناحیه‌ای که اکنون جنوب خاوری فرانسه است، امیرپیشین ساووا- پیمونته قرار داشت که سلسلهٔ فرمانروایانش تا ۱۹۴۵ قدیمیترین خاندان امارات را در اروپا تشکیل می‌دادند. مؤسس این ایالت کنت هومبرت اول بود که آن را به عنوان بخشی از امپراطوری مقدس روم اداره می‌کرد. این ایالت در زمان آمادئوس ششم، ملقب به «کنت سبز»، به عظمت رسید. وی ژنو، لوزان، آئوستا، و تورینو را ضمیمهٔ خاک خود ساخت و شهر اخیر را پایتخت خویش قرار داد. هیچ‌یک از فرمانروایان زمان او چنان شهرت شایسته‌ای از خرد، عدالت، و سخاوت به هم نرسانده بود. امپراطور سیگیسموند کنته‌های این ایالت را به مقام دوکایی ارتقا داد (۱۴۱۶)، اما آمادئوس هشتم هنگامی که انتصاب خود را به عنوان فلیکس پنجم (۱۴۳۹) پذیرفت، با دردسرهای بسیاری مواجه شد. یک قرن بعد، ساووا توسط فرانسوای اول برای فرانسه فتح شد (۱۵۳۶). ساووا و پیمونته میدان نبرد میان فرانسه و ایتالیا شدند؛ به این جهت هردو از نهضت رنسانس ایتالیا عقب ماندند و از پیشرفت سیل‌آسای ایتالیا نصیبی نبردند. تابلوهای دفندنتهٔ فراری در گالری تورینو و همچنین در زادگاهش، ورچلی، زیبا ولی از نظر هنری آثاری متوسط می‌باشند.

در جنوب پیمونته، لیگوریا تمام شکوه ریویرای ایتالیا را در بر دارد: در مشرق این ناحیه ریویرا دی لوانته (ساحل طلوع)، ودر مغرب آن ریویرا دی پوننته (ساحل غروب) قرار دارند؛ و بر ملتقای آنها جنووا قرار دارد که برفراز تپه‌ها جای گرفته، به دریای نیلگون مشرف و تقریباً به قدر ناپل باشکوه است. جنووا به دیدهٔ پترارک «شهر شاهان، مهد سعادت، و دروازهٔ سرور» بود. اما این تعریف مربوط به دوران قبل از شکست جنووا (۱۳۷۸) در کیودجا به کار رفته است. هنگامی که ونیز با همکاری فداکارانه و منظم تمام طبقات در راه احیای تجارت گام برمی‌داشت و اعتبار و رونق از دست رفتهٔ خود را بازمی‌یافت، جنووا همچنان گرفتار کشمکشهای داخلی میان اشراف با همدیگر و میان اشراف با عوام بود. ستم اولیگارشی موجب انقلاب کوچکی (۱۳۸۳) شد: قصابان مسلح به کارد و ساطور جماعتی را به سوی کاخ دوج رهبری، و او را به تقلیل مالیاتها و اخراج اشراف از دستگاه دولت وادار کردند. ظرف پنج سال (۱۳۹۰-۱۳۹۴) جنووا ده انقلاب به خود دید، و ده دوج در آن به حکومت رسیدند و ساقط شدند؛ سرانجام چون نظم گرانبهاتر از آزادی به نظر می‌رسید، آن جمهوری آسیب‌دیده از مستحیل شدن در سرزمین میلان بیمناک شد و خود را با ریویراهای خویش به فرانسه تسلیم کرد (۱۳۹۶). دو سال بعد، فرانسویان، پس از یک انقلاب شدید، بیرون رانده

شدند؛ پنج نبرد خونین در کوچه‌ها روی داد، بیست کاخ سوخت، ادارات دولتی غارت و ویران شدند، و ۱۰۰۰۰۰۰ فلورین خسارت وارد آمد. جنووا بار دیگر هرج و مرج آزادی را تحمل‌ناپذیر یافت و خود را به میلان تسلیم کرد (۱۴۲۱). حکومت میلان تحمل‌ناپذیر شد، و انقلابی که در ۱۴۳۵ صورت گرفت جمهوری را بار دیگر در جنووا برقرار کرد. بازهم کشمکش میان دسته‌های مختلف آغاز شد.

یک عامل ثبات در میان این نوسانات، بانک سان‌جورجو بود. در اوان جنگ با ونیز، دولت از شارمندان خود وام گرفته و به آنان سند داده بود. پس از جنگ نتوانست دین خود را ادا کند، اما عوارض گمرکی بندر را به وامدهندگان واگذار کرد. وامدهندگان مؤسسه‌ای به نام بانک سان جورجو بنیان نهادند، هیئت مدیره‌ای مرکب از هشت نفر تشکیل دادند، و کاخی برای مرکز اداری خود از دولت گرفتند. این صرافخانه یا شرکت بخوبی اداره می‌شد، زیرا از تمام مؤسسات دیگر جمهوری فساد در آن کمتر بود. تحصیل مالیاتها به این بنگاه واگذار شد که قسمتی از وجوه خود را به دولت قرض داد و در عوض املاک مهمی در لیگوریا، کرس، و سواحل مدیترانۀ شرقی و دریای سیاه دریافت کرد. تدریجاً به صورت خزانه‌داری کشور و یک بانک خصوصی درآمد که سپرده‌های پولی را می‌پذیرفت، وجوه اوراق قرضه را تنزیل می‌کرد، و به بازرگانان و صاحبان صنایع وام می‌داد. چون تمام گروهها از لحاظ اقتصادی وابسته به آن بودند، همه آن را گرامی می‌داشتند و در انقلاب و جنگ به آن دست نمی‌یازیدند. مرکز اداری این مؤسسه، که یکی از کاخهای باشکوه دوران رنسانس است، هنوز در میدان کاریکامنتو برپاست.

سقوط قسطنطنیه تقریباً ضربۀ سهمگینی برای جنووا بود. ماندگاه ثروتمند جنووا در پره، نزدیک قسطنطنیه، به دست ترکها افتاد. وقتی جمهوری فقیر جنووا یک بار دیگر به فرانسه تسلیم شد (۱۴۵۸)، فرانچسکو سفورتسا هزینۀ انقلابی را تأمین کرد که موجب طرد فرانسویان شد و جنووا را مجدداً به تابعیت میلان درآورد (۱۴۶۴). اغتشاشی که میلان را پس از قتل گالئاتتسو ماریا سفورتسا ضعیف کرد (۱۴۷۶) اهالی جنووا را از یک دورۀ کوتاه آزادی برخوردار ساخت؛ اما هنگامی که لویی دوازدهم میلان را تسخیر کرد (۱۴۹۹)، جنووا نیز به انقیاد وی درآمد. سرانجام، در کشمکش طولانی میان فرانسوای اول و شارل پنجم، یک دریاسالار جنووایی به نام آندرئا دوریا ناوگان خود را علیه فرانسویان به کار انداخت، آنان را از جنووا بیرون راند، و یک جمهوری جدید تأسیس کرد (۱۵۲۸). این جمهوری نیز، مانند فلورانس و ونیز، یک اولیگارشی بازرگانی بود و فقط خانواده‌هایی حق‌رأی داشتند که نامشان در «کتاب طلایی» ثبت شده بود. رژیم جدید دارای سنایی با چهارصد سناتور و مجلس شورایی با دویست نماینده و یک دوج بود که برای دوسال انتخاب می‌شد. این حکومت بین فرقه‌های سیاسی آرامشی برقرار کرد و استقلال جنووا را تا ظهور ناپلئون (۱۷۹۷) محفوظ داشت.

در میان این بینظمیهای حاد، جنووا خیلی کمتر از سهم شایستۀ خود به ادبیات، علم، و هنر ایتالیا یاری کرد. دریانوردانش با ولع بسیار به اکتشافات دریایی پرداختند؛ اما وقتی کریستوف کلمب در میانشان ظاهر شد، جنووا چندان محتاط یا بینوا شده بود که نتوانست او را در تحقق آرزویش یاری کند. اشراف سرگرم امور سیاسی و بازرگانان مشغول کسب سود بودند، و هیچ‌یک از آن دو طبقه فرصتی برای اندیشیدن به بلندپروازی نداشتند. کلیسای کهن سان لورنتسو با تغییراتی به سبک کلیساهای کاتولیک درآمد (۱۳۰۷)، درون آن بس باشکوه گشت، و نمازخانۀ آن به نام سان جووانی باتیستا (سال اتمام، ۱۴۵۱) به یک محراب و یک سایبان زیبا به دست ماتئو چیویتالی و یک مجسمۀ اندوهگین یحیای تعمیددهنده به دست یاکوپو سانسووینو تزیین شد. آندرئا دوریا به همان صورت که حکومت جنووا را منقلب ساخت، هنر آن را هم دگرگون کرد. او فرا جووانی دا مونتورسولی را از فلورانس آورد تا کاخ دوریا را نوسازی کند (۱۵۲۹)، و پرینو دل‌واگا را از رم خواند تا آن را با فرسکو، نقوش برجسته، نقوش مختلف، و آرابسک بیاراید. نتیجۀ این اقدام به وجودآمدن یکی از ساختمانهای مجلل در ایتالیا بود. لئونه‌لئونی، رقیب

و دشمن چلینی، از رم آمد تا طرح مدالیون ظریفی را از دریاسالار بریزد؛ و مونتورسولی آرامگاه او را طراحی کرد. در جنووا رنسانس اندکی پیش از دوریا آغاز شد و پس از مرگ او هم چندان نپایید.

III – پاویا

بین جنووا و میلان، شهر قدیمی پاویا در کنار رود تیچینو گسترده شده بود. این شهر پایتخت پادشاهان لومبارد بود، اما در قرن چهاردهم از توابع میلان به شمار می‌آمد و خانواده‌های ویسکونتی و سفورتسا آن را به منزلهٔ پایتخت دوم خود برگزیده بودند. در آن شهر گالئاتتسو دوم ویسکونتی در ۱۳۶۰ ساختمان کاخ باشکوه کاستلو را آغاز کرد و جان گالئاتتسو ویسکونتی آن را به پایان رساند. این کاخ مقر دومین بانی خود بود و بعداً مرکز خوشگذرانی دوکاهای بعدی میلان شد. پترارک آن را «والاترین محصول هنر جدید» نامید، و بسیاری از معاصران او آن را برتر از کاخهای شاهی اروپا دانستند. کتابخانهٔ آن حاوی گرانبهاترین مجموعه‌های کتاب در اروپا بود. لویی دوازدهم پس از تصرف میلان در ۱۴۹۹، این کتابخانه را، که در میان کتبش ۹۵۱ نسخهٔ خطی مذهب وجود داشت، با سایر اشیای غارتی با خود برد و ارتش فرانسه درون قصر را با آتش توپخانه ویران کرد (۱۵۲۷). اکنون از این کاخ جز دیوارهای آن چیزی به جا نمانده است.

گرچه کاخ کاستلو خراب شده است، بهترین اثر معماری سلسلهٔ ویسکونتی و سفورتسا- چرتوزا یا صومعهٔ سابق کارتوزیان در پاویا- همچنان برپاست. این صومعه در یک نقطهٔ دور از جاده در میان پاویا و میلان قرار دارد. در این نقطه، در جلگه‌ای آرام، جان گالئاتتسو ویسکونتی برای ادای نذر زنش ساختمان یک کلیسا، چند حجره، و رواق را آغاز کرد. از شروع کار تا سال ۱۴۹۹، دوکاهای میلان عملیات ساختمانی و زیباسازی بنا را ادامه دادند تا دینداری و هنردوستی خود را در وجود آن نمایان سازند. در ایتالیا ساختمانی باشکوهتر از این وجود ندارد. نمای این عمارت، که به سبک لومبارد- رمانسک با مرمر سفید کارارا ساخته شده است، توسط کریستوفورو مانتگاتتسا و جووانی آنتونیو آمادئو، هنرمندان پاویایی، با تشویق و توجه گالئاتتسو ماریا سفورتسا و لودوویکو ایل مورو طراحی، کنده‌کاری، وبرپا شد (سال اتمام، ۱۴۷۳). این بنا بسیار مزین، و آراسته به طاقها، مجسمه‌ها، نقوش برجسته، مدالیونها، ستونها، ستونهای چهارگوش، سرستونها، نقوش آرابسک، صور فرشتگان، قدیسان، جنها، زیبارویان، شاهزادگان، میوه‌ها، و گلها است، که مجموعهٔ زیبا و متوافقی را به وجود می‌آورند و، در عین حال، هریک از آنها با کیفیت مستقل خود انسان را متحیر می‌سازد. هرقسمت نمایندهٔ عشق و هنر است که با کوشش فراوان به وجود آمده؛ و چهار پنجرهٔ کلیسا، که کار آمادئو است، بتنهایی نام آن هنرمند را جاودان می‌سازد. در برخی از کلیساهای ایتالیا نمای خارجی بس جذاب است؛ اما در نمای چرتوزا دی پاویا هر هیئت و منظر خارجی بغایت شگفت‌انگیز می‌نماید؛ از جمله زیباییهای حیرت‌آور آن می‌توان پشتبندهای باشکوه، برجهای بلند، طاقگان، منارهای شمالی بازوی عرضی و مخارجهٔ پشت محراب، و ستونها و طاقهای رواقها را نام برد.

در حیاط کلیسا دیدهٔ انسان یکباره از این ستونهای باریک، از میان سه طبقهٔ متوالی از طاقگان، به چهار ردیف ستونهای گنبد می‌افتد؛ این مجموعهٔ متوافقی است که به نحو قابل ستایشی طرح و ساخته شده است. درون کلیسا همه چیز دارای عظمتی بینظیر است: دسته ستونهایی که همراه با قوسهای تیزه‌دار بالا رفته تا به سقف کنده‌کاری و قابندی شده برسند؛ شیاکهای برنزی و آهنی با نقشهایی به ظرافت تورهای سلطنتی؛ درها و راهروهای مجلل و مزین؛ محرابهای مرمرین گوهرنشان؛ تابلوهای پروجینو، بورگونیونه، ولوینی؛ جایگاههای خاتمکاری شدهٔ همخوانان؛ شیشه‌های رنگی منور؛ ستونها، پشت بغلها، قوسهای مطبق و قرنیزهای زیبای حجاری شده؛ آرامگاه باشکوه جان گالئاتتسو ویسکونتی که به دست کریستوفورو رمانوو بندتو بریوسکو ساخته شده است؛ وبالاخره، قبر و سنگ- نقش لودوویکو ایل مورو و بئاتریچه د/ استه که با مرمر به هم متصل شده‌اند (هرچند که آن دو با تفاوت زمانی ده سال و

به فاصلهٔ هشتصد کیلومتر از یکدیگر مرده‌اند) به منزلهٔ آخرین نشانهٔ یک عشق آتشین است. در این بنای با عظمت جنبه‌های مختلف سبکهای لومبارد، گوتیک، و رنسانس در یک اثر کامل معماری درهم آمیخته‌اند. در دوران فرمانروایی لودوویکو، میلان مجمع زنان زیبایی بود که دربار بیرقیبی را به وجود آورده بودند، و مرکز هنرمندان عالیقدری چون برامانته، لئوناردو، و کارادوسو از فلورانس، ونیز، و رم که مایهٔ تعالی هنر ایتالیا بودند شده بود.

IV – خاندان ویسکونتی: ۱۳۷۸– ۱۴۴۷

گالئاتتسو دوم، هنگام مرگ خود در سال ۱۳۷۸، سهم خویش را از قلمرو میلان به پسرش جان گالئاتتسو ویسکونتی واگذار کرد، و او نیز کماکان از پاویا به عنوان مرکز حکومت استفاده کرد. اگر ماکیاولی در زمان این مرد می‌زیست، از رفتار او واقعاً دلشاد می‌شد. جان گالئاتتسو که همواره در کتابخانهٔ بزرگ کاخ خود سرگرم مطالعه بود، از مزاج نحیف خویش مراقبت می‌کرد، دل اتباع خود را با وضع مالیاتهای سبک به دست می‌آورد. با زهد شگفت‌انگیز در کلیسا حضور می‌یافت، دربار خود را از کشیشان و راهبان پرمی‌کرد، و آخرین امیر در ایتالیا بود که دیپلوماتها گمان می‌بردند هوای فرمانروایی برتمام شبه‌جزیرهٔ ایتالیا را در سر می‌پروراند. اتفاقاً این پندار درست بود؛ او این هدف را تا آخر عمر تعقیب می‌کرد، و برای نیل به آن از هیچ غدر و ریا و قتل نفسی دریغ نمی‌ورزید، چنانکه گویی کتاب هنوز نانوشتهٔ شهریار ماکیاولی را بدقت خوانده و هرگز از عیسی سخنی نشنیده است.

همزمان با حکومت او، عمش برنابو از میلان برنیم دیگر قلمرو خاندان ویسکونتی فرمان می‌راند. برنابو رندی تمام عیار بود؛ تا آخرین حد تحمل رعایایش از آنان مالیات می‌گرفت، دهقانان را وادار می‌کرد پنجهزار سگ شکاریش را تغذیه و نگاهداری کنند، و با اعلام اینکه بزهکاران چهل روز شکنجه خواهند شد، راه را بر هرگونه معاندت می‌بست. به زهد جان گالئاتتسو می‌خندید، فکر از میدان به در کردن او را در سر می‌پروراند، و طرح فرمانروایی خود را برتمام قلمرو موروثی ویسکونتی می‌ریخت. جان، که جاسوسان زبردستی در اختیار داشت، از تمام نقشه‌های او آگاه می‌شد؛ بنابراین، در وقت مناسب به فکر پیشدستی افتاد. روزی او را برای ملاقات دعوت کرد، و او با خیال راحت همراه دو پسرش نزد برادرزادهٔ خویش رفت. مستحفظین مخفی جان هرسه را دستگیر کردند و ظاهراً برنابو را مسموم ساختند (۱۳۵۸). جان اکنون فرمانروای میلان، نووارا، پاویا، پیاچنتسا، پارما، کرمونا، و برشا شده بود. در سال ۱۳۸۷ ورونا، و در ۱۳۸۹ پادوا را به تصرف درآورد. در ۱۳۹۹ با خرید پیزا به مبلغ ۲۰۰۰۰۰ فلورین فلورانس را به حیرت انداخت؛ در ۱۴۰۰ پروجا، آسیزی، و سینا، و در ۱۴۰۱ لوکا و بولونیا به سرداران او تسلیم شدند. بدین‌گونه، جان تقریباً برتمام شمال ایتالیا از نووارا تا آدریاتیک مسلط شد. حال چون ایالات پاپی متعاقب تغییر مجدد پایتخت روحانی از آوینیون به رم، در نتیجهٔ شقاق کبیر (۱۳۷۸- ۱۴۱۷)، ضعیف بودند، جان دو پاپ رقیب را برضد یکدیگر وا داشت و بدین‌وسیله کوشید تا تمام اراضی کلیسا را متصرف شود. قصد او این بود که پس از نیل به این منظور، به ناپل لشکرکشی کند؛ آنگاه حاکمیت او بر پیزا و سایر بنادر، فلورانس را مجبور به تسلیم می‌ساخت. اگر به این هدف می‌رسید، تنها ونیز از حیطهٔ تسلط او بیرون می‌ماند، که آن هم در برابر یک ایتالیای متحد یارای پایداری نمی‌داشت.

لیکن جان گالئاتتسو پیش از آنکه به تمام آرزوهای خود برسد، در ۱۴۰۲، در پنجاهسالگی، زندگی را بدرود گفت.

در تمام این مدت، جان گالئاتتسو از پاویا یا میلان چندان فرا نرفت. او توطئه را بیش از جنگ دوست می‌داشت و کامیابیهایش بیشتر مرهون تزویر خود او بود تا فتح سردارانش. اشتغال او به امور سیاسی ذهن نیرومندش را از کارهای دیگر بازنمی‌داشت. قوانینی وضع کرد که شامل مقرراتی برای بهداشت عمومی و منفرد ساختن اجباری بیماران مبتلا به امراض عفونی بود. کاخ پاویا را بنا نهاد، ساختمان چرتوزا دی پاویا و کلیسای جامع میلان را آغاز کرد، از مانوئل خروسو لوراس برای تدریس زبان یونانی در دانشگاه میلان دعوت به عمل آورد، دانشگاه پاویا را تقویت نمود، و شاعران و هنرمندان و دانشمندان و فیلسوفان را یاری می‌کرد و محضرشان را دوست می‌داشت. ترعهٔ بزرگ را

از میلان به پاویا امتداد داد و بدان وسیله یک شارع آبی داخلی در عرض ایتالیا از ناحیهٔ کوهها آلپ، و از طریق میلان و رود پو، تا دریای آدریاتیک ایجاد، و وسیلهٔ آبیاری را برای هزاران جریب زمین آماده کرد. کشاورزی و بازرگانی، که بدین‌گونه تقویت شده بودند، موجبات نیرومندی صنعت را فراهم ساختند؛ میلان در نساجی پشم با فلورانس به رقابت برخاست؛ آهنگرانش سلاح و زره برای جنگجویان اروپای باختری می‌ساختند؛ در یک آشوب دو اسلحه‌ساز ماهر ظرف چند روز برای شش هزارسرباز اسلحه ساختند. صدها نفر از حریربافان لوکا، که به واسطهٔ جنگ و اختلافات محلی فقیر شده بودند، در ۱۳۱۴ به میلان مهاجرت کردند؛ در سال ۱۴۰۰ صنعت حریربافی در آن شهر رونق گرفت، بدان حد که مصلحین اخلاقی به شکوه درآمدند و گفتند لباسها از فرط زیبایی شرم‌آور شده است. جان گالئاتتسو این اقتصاد مترقی را با ادارهٔ صحیح، اجرای عدالت، پول قابل اطمینان، و مالیات عادلانه- که شامل روحانیان و اشراف نیز می‌شد- حفظ می‌کرد. چاپارخانه به کوشش او توسعه یافت؛ در سال ۱۴۲۵ بیش از یکصد اسب مورد استفادهٔ پست قرار می‌گرفت، در تمام چاپارخانه‌ها نامه‌های مردم پذیرفته می‌شدند؛ چاپارهای سوار در تمام مدت روز، و به هنگام ضرورت شب نیز، در حرکت بودند. در سال ۱۴۲۳ عایدات کشوری فلورانس، ونیز، و میلان بترتیب ۴،۰۰۰،۰۰۰، ۱۱،۰۰۰،۰۰۰، ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ فلورین طلا بود. پادشاهان بسیار مایل بودند که دختران خود را با پسران خانوادهٔ ویسکونتی تزویج کنند. امپراطور ونسسلاوس وقتی در ۱۳۹۵ امارت جان را با فرمانی رسمیت بخشید و آن را در خاندان وی «جاودان» ساخت، کاری جز تصدیق یک حقیقت بالفعل انجام نداد.

اما این «جاودان» بودن فقط پنجاه‌ودو سال بود. بزرگترین پسرجان، جان ماریا ویسکونتی، به هنگام مرگ پدر (۱۴۰۲) سیزده سال داشت. سردارانی که بر ارتشهای فاتح جان فرماندهی داشتند برای اشغال مقام نیابت سلطنت با یکدیگر به مبارزه برخاستند. هنگامی که اینان برای تسلط بر میلان می‌جنگیدند، ایتالیا وضع بسیار آشفته‌ای داشت: فلورانس پیزا را دوباره تسخیر کرد؛ ونیز، ورونا، ویچنتسا، و پادوا را تصرف نمود؛ سینا، پروجا، و بولونیا به جباران محلی تسلیم شدند. ایتالیا به وضع پیشین افتاد و حتی بدتر شد، زیرا جان ماریا، که حکومت خود را به نایب‌السلطنه‌های ظالم واگذار کرده بود، در بازی با سگان خویش وقت می‌گذراند، آنها را به خوردن گوشت انسان عادت داده بود، و با شادی خاصی برزنده خوردن مردانی که خود او به عنوان بزهکاران سیاسی یا اجتماعی محکوم کرده بود می‌نگریست. در ۱۴۱۲، سه تن از نجبا او را با دشنه کشتند.

برادر او، فیلیپو ماریا ویسکونتی، ظاهراً خرد و زیرکی، جدیت و بردباری، و جاه‌طلبی و دوراندیشی را از پدر به ارث برده بود. اما شجاعت «آرام» جان گالئاتتسو در فیلیپو تبدیل به بزدلی مستمر، ترس از کشته‌شدن، و اعتقاد راسخ به خیانت همهٔ مردم شده بود. از قصر پورتا جوویا در میلان بیرون نمی‌آمد، می‌خورد و فربه می‌گشت، در هر کار به خرافات و طالعبینها متوسل می‌شد. با اینهمه، توانست صرفاً با حیله‌گری فرمانروایی طولانی خود را تا آخر عمر همچنان ادامه دهد و برکشور و سرداران خویش، و حتی بر افراد خانوادهٔ خود، مسلط بماند. با بئاتریچه تندا به خاطر پولش ازدواج کرد، و او را به جرم خیانت به مرگ محکوم ساخت،آنگاه ماریای ساووایی را به زنی گرفت و او را از همه‌کس به جز ندیمه‌هایش مجزا کرد؛ و چون او صاحب پسر نشد، معشوقه‌ای برای خویشتن برگزید. از این ارتباط دختر زیبایی به وجود آمد به نام بیانکا که محبت پدر را به خود جلب کرد و تا حدی موجب اصلاح اخلاق او شد. فیلیپو سنت پدر را در حمایت از دانشمندان ادامه داد، علمای مشهور را به دانشگاه پاویا فراخواند، و به برونللسکی و پیزانلو، طراح و مدالیونساز بینظیر، کارهای هنری محول کرد. با استبداد سودمندی بر میلان حکومت نمود، اختلافات داخلی را از میان برد، نظم را حفظ کرد، دهقانان را در برابر اجحافات مالکان حمایت نمود، و اموال بازرگانان را از دستبرد دزدان و راهزنان محفوظ داشت. با دیپلوماسی ماهرانه و استفادهٔ عاقلانه از ارتش، تابعیت پارما، پیاچنتسا، سراسر لومباردی تا برشا، و تمام اراضی بین میلان و کوههای آلپ را به میلان بازگرداند، و در سال ۱۴۲۱ اهالی

جنووا را متقاعد ساخت که استبداد او بیضررتر از جنگهای داخلی بوده است. ازدواج بین خانواده‌های متخاصم را تشویق کرد، و بدین‌گونه به بسیاری از معاندتها خاتمه داد. در برابر صد ظلم کوچک که قبلا رواج داشت، او یک ظلم برقرار کرد، و مردمش، که از آزادی محروم اما از قید کشمکشهای داخلی آزاد شده بودند، شکوه می‌کردند، مرفه می‌شدند، و بر تعدادشان افزوده می‌شد.

شم مخصوصی برای یافتن سرداران لایق داشت؛ اما چون می‌ترسید جایش را بگیرند، آنان را برضد یکدیگر بر می‌انگیخت، و به امید بازیافتن آنچه پدرش به دست آورده و برادرش از دست داده بود همواره آتش جنگ را دامن می‌زد. در جنگهای او با ونیز و فلورانس، کوندوتیره‌های نیرومندی چون گاتاملاتا، کولئونی، کارمانیولا، براتچو، فورته براتچو، مونتونه، پیتچینینو، موتسیو آتندولو، و ... پدید آمدند. موتسیو جوانی روستایی بود و به خانوادهٔ بزرگی تعلق داشت که زنان و مردانش همه جنگجو بودند؛ در نتیجهٔ نیروی بدنی و قدرت اراده‌ای که آن را در خدمت جووانای دوم ملکهٔ ناپل به کار برده بود، از طرف او سفورتسا لقب گرفت؛ اما سرانجام مورد بیلطفی او واقع شد و به زندان افتاد. خواهرش با سلاح کامل به زندان رفت و زندانبان را به آزاد ساختن او مجبور کرد. پس از آزادی، به فرماندهی یکی از ارتشهای میلان منصوب شد، اما چندی بعد ضمن عبور از رودی غرق شد (۱۴۲۴). پسر نامشروع او، که در آن هنگام بیست‌ودو ساله بود، جای پدر را گرفت، در جنگها ابراز رشادت کرد، و سرانجام به سلطنت رسید.

۷ – **خاندان سفورتسا: ۱۴۵۰– ۱۵۰۰**

فرانچسکو سفورتسا نمونهٔ ایدئال سربازان رنسانس بود: بلند بالا، خوش‌قیافه، زورمند، ودلیر؛ در ارتش خود بهترین دونده، پرنده، و کشتی‌گیر بود؛ کم می‌خوابید و تابستان وزمستان سربرنه راهپیمایی می‌کرد؛ صمیمیت افراد خویش را با سهیم شدن در مشقاتشان، قناعت به جیرهٔ عادی آنان، و هدایت آنان به سوی فتح و پیروزی- بیشتر با فنون نظامی و خدعه‌های جنگی، نه باکثرت افراد و اسلحه- به خود جلب کرده بود. شهرت او چندان بیرقیب بود که نیروهای دشمن چندین بار بادیدن او اسلحه بر زمین گذاشتند و، با برداشتن کلاه، او را به عنوان بزرگترین سردار زمان تهنیت گفتند. چون فکر تصرف ناحیه‌ای را در سرمی‌پروراند، برای نیل به مقصود از هیچ‌کوششی فروگذار نمی‌کرد؛ متناوباً به سود میلان، فلورانس، و ونیز می‌جنگید، تا هنگامی که فیلیپو برای جلب صمیمیت او دخترش را به عقد وی درآورد و کرمونا و پونترمولی را به عنوان جهیزیه به او بخشید (۱۴۴۱). وقتی شش سال بعد فیلیپو بی‌وارث مرد و خاندان ویسکونتی بدین‌گونه منقرض شد، فرانچسکو به فکر افتاد که میلان را ضمیمهٔ جهیزیهٔ زنش کند. اما مردم میلان طور دیگری فکر می‌کردند؛ آنان حکومت خود را جمهوری اعلام کردند و به یابود اسقف مقتدری به نام آمبروسیوس، که هزار سال پیش تئودوسیوس را تأدیب کرده و آوگوستینوس را به دین مسیح گروانده بود، آن را آمبروزیا نام نهادند. اما فرقه‌های مخالف در شهر نتوانستند با این امر موافقت کنند؛ توابع میلان، با استفاده از فرصت، آزادی خود را اعلام کردند و برخی از آنها مقهور ونیز شدند؛ خطر حمله از جانب ونیز یا فلورانس افزون گشت؛ به علاوه، دوک اورلئان، امپراطور فردریک سوم، و آلفونسو پادشاه آراگون همه میلان را از آن خود می‌دانستند. فرانچسکو با قدرتی فوق‌العاده با تمام دشمنان میلان جنگید، اما وقتی که حکومت جدید میلان بدون مشورت او با ونیز پیمان صلح بست، او سپاهیان خود را علیه جمهوری به کار برد و میلان را چندان محاصره کرد که مردمش دچار قحطی شدند. پس از تسلیم شهر، در میان هلهله و تحسین مردم وارد آن شد و ولع آنان را برای آزادی، با توزیع نان، فرو نشاند. یک مجمع عمومی مرکب از یک نفر از هر خانواده تشکیل شد و مقام امارت را به او تفویض کرد. بدین‌گونه، سلسلهٔ سفورتسا فرمانروایی کوتاه ولی درخشان خود را آغاز کرد (۱۴۵۰). ارتقای فرانچسکو در زندگی او تغییری نداد. همچنان بسادگی می‌زیست و سخت کار می‌کرد. گهگاه ستمگر و غدار می‌شد، اما اعمال خود را با این ادعا که به صلاح کشور بوده است عذر می‌نهاد؛ معمولا مردی بود عادل و انسان‌صفت. در برابر زیبایی زنان

حساسیتی اندک داشت. زن زرنگ او معشوقه‌اش را کشت و سپس از گناه شوهر درگذشت؛ هشت فرزند برایش آورد، در سیاست او را با خردمندی راهنمایی کرد و، با دستگیری از بینوایان و حمایت از مظلومان محبت مردم را نسبت به او جلب نمود، فیلیپو در کشورداری همان‌قدر شایستگی به خرج داد که در رهبری نظامی. نظمی اجتماعی در شهر برقرار کرد که موجب رفاه مردم شد و خاطرات ناگوار رنجها و آزادیهای زیانبخش پیشین را از یاد برد. برای مقاومت در برابر شورش یا محاصره، ساختمان دژ-کاخ سفورتسسکو را آغاز کرد. ترعه‌هایی در قلمرو خود ایجاد کرد، کارهای عمرانی را سازمان بخشید، و بیمارستان بزرگ شهر را ساخت. وی فیللفو، اومانیست معروف، را به میلان آورد و دانش و فرهنگ و هنر را تشویق کرد؛ همچنین وینچنتسو فوپا را با نویدهای خوش از برشا جلب کرد تا یک هنرستان نقاشی تأسیس کند. با تأمین پشتیبانی قطعی و دوستی استوار کوزیمو د مدیچی، خود را از تهدید ونیز، ناپل، و فرانسه ایمن داشت. با تزویج دختر خود ایپولیتا با آلفونسو پسر فردیناند، ناپل را خلع سلاح کرد؛ دوک د/ اورلئان را از طریق امضای قرارداد اتحادی با لویی یازدهم، پادشاه فرانسه، شهمات کرد. برخی از اشراف مترصد مرگ او یا تصاحب مقامش بودند، اما کامیابی حکومت او نقشه‌های آنان را درهم ریخت، و او همچنان با موفقیت زندگی کرد و مثل سرداران کامروا با آرامش مرد (۱۴۶۶). پسر او، گالئاتتسو ماریاسفورتسا، که در ناز و نعمت پرورده شده بود، هیچ‌گاه نه با فقردست به گریبان بود و نه با مبارزه سروکاری داشت. عنان خود را به دست لذت، تجمل، و حشمت سپرد. با لذت خاصی زنان دوستان خویش را فریب می‌داد و مخالفت را با بیرحمیی که ظاهراً به طور مرموز و غیرمستقیم، از طریق بیانکای مهربان، از خانوادهٔ ویسکونتی به او رسیده بود سرکوب می‌کرد، مردم میلان، که به حکومت مطلقه خو گرفته بودند، در برابر ظلم او پایداری نکردند، اما آنچه را که مردم به واسطهٔ وحشت تحمل کرده بودند، انتقام شخصی جبران کرد. جیرولامواولجاتی از مرگ خواهرش که توسط دوکا فریفته و سپس طرد شده بود، بس اندوهگین بود؛ جووانی لامپونیانی دوکا را مسئول از بین بردن ثروت خود می‌پنداشت. این دو با همدستی کارلو ویسکونتی کار امیر را یکسره کردند. هرسه نفر در مکتب نیکولو مونتنو با تاریخ روم و آرمانهای آن آشنا شده بودند. یکی از این آرمانها جبارکشی بود که از بروتوس به بروتوس منتقل شده بود. این سه تن پس از یاری جستن از مقدسان، به کلیسای سنت ستفانوس، که گالئاتتسو در آن به عبادت مشغول بود، وارد شدند و او را با دشنه کشتند (۱۴۷۶). لامپونیانی و ویسکونتی درهمان محل به قتل رسیدند؛ اولجاتی چندان شکنجه شد که تقریباً تمام استخوانهایش شکست و یا در رفت. آنگاه او را زنده پوست کندند، اما او تا آخرین نفس از توبه ابا کرد و در عوض مرتباً نام قهرمانان مشرک و قدیسان مسیحی را برزبان می‌راند و تصویب عمل خود را از آنان می‌خواست. در دم مرگ، این جمله را که جزو ادبیات کلاسیک و رنسانس است برزبان آورد: «مرگ تلخ است، اما شهرت جاودان.» گالئاتتسو امارت خود را برای یک طفل هفتساله، جان گالئاتتسو سفورتسا به میراث گذاشت.

طی سه سال پر آشوب، گوئلفها و گیبلینها با اعمال زور و حیله برای تصاحب مقام نیابت سلطنت به رقابت پرداختند. برندهٔ این مسابقه یکی از برجسته‌ترین و بغرنجترین شخصیتهای دورهٔ رنسانس بود: لودوویکو سفورتسا، چهارمین پسر فرانچسکو سفورتسا. پدرش به او «مائورو» لقب داد؛ معاصران او به مناسبت موی و چشمان سیاهش برسبیل مزاح این لقب را به ایل مورو (مور) تبدیل کردند، او خود این لقب را با خوشخویی پذیرفت، علامتها و لباسهای مورها در دربارش رایج شد. نکته‌سنجانی دیگر در نام او مرادفی برای درخت توت (که واژهٔ ایتالیایی آن مورو است) یافتند؛ لاجرم درخت‌توت نیز نمادی برای دربار او شد، رنگ توت را در میلان متداول ساخت، و موضوع و محملی برای بعضی از تزیینات کاخ او فراهم آورد. معلم بزرگ لودوویکو، فیللفو دانشمند بود که پایهٔ تحصیلات او را در ادبیات کلاسیک محکم ساخت؛ اما مادر او، بیانکا، به استاد گفت: «ما باید امیر تربیت کنیم نه فقط دانشور»، و مراقبت کرد که پسرانش در فنون حکومت و جنگ نیز ماهر شوند. لودوویکو از لحاظ جسمانی چندان نیرومند نبود، اما از هوش

ذاتی خانوادهٔ ویسکونتی، بدون بیرحمی و ستمگری آنان، برخوردار بود، لاجرم با تمام نقایص و گناهانش یکی از متمدنترین مردان تاریخ شد.

لودوویکو زیبا نبود؛ مانند اغلب مردان بزرگ از این حسنی که ممد کامرانی است عاری بود. چهره‌اش بیش از حد فربه، بینیش بی‌اندازه دراز و قوسی، و لبانش زیاد به هم فشرده بود؛ مع‌هذا در تصویر نیمرخی از او، که منسوب به بولترافیو است، و در مجسمه‌های نیمتنهٔ او در لیون و لوور، قدرتی صامت، هوشی حساس، و تقریباً نشانه‌ای از تهذیب در وجنات وی مشاهده می‌شود. از این جهت که زرنگترین سیاستمدار زمان خود بود، شهرتی بسزا کسب کرد؛ گاه مذبذب بود، غالباً از جادهٔ صداقت منحرف می‌شد، زمانی جانب احتیاط را رعایت نمی‌کرد، و بعضی اوقات سست پیمان می‌گردید؛ اینها عیوب دیپلوماسی دورهٔ رنسانس بودند- عیوبی که شاید هنوز هم از لوازم سیاستند. با این حال، از امرای دورهٔ رنسانس کمتر در رحم و سخاوت به پای او می‌رسیدند، اعمال ظلم برخلاف میل ذاتی او بود و مردان و زنان بیشمار از بخششهایش بهره‌مند می‌شدند. ملایم و متواضع بود و در برابر زیبایی و هنر نوعی حساسیت شهوانی نشان می‌داد؛ خویی تخیلی و عاطفی داشت و مع‌هذا کمتر تعادل اخلاقی خود را از دست می‌داد؛ شکاک و خرافی بود و، با آنکه بر میلیونها تن فرمانروایی می‌کرد، بندهٔ طالعبین خود بود- آنچه گفتیم مجموعه‌ای بود که شخصیت لودوویکو را تشکیل می‌داد.

او سیزده سال (۱۴۸۱-۱۴۹۴) به عنوان نایب‌السلطنهٔ میلان به جای برادرزاده‌اش حکومت کرد. جان گالئاتتسو سفورتسا جوان و کناره‌جو بود، از مسئولیتهای حکومت می‌ترسید، غالباً بیمار بود، و قابلیت عهده‌دار شدن امور جدی را نداشت. گویتچاردینی او را «کم ظرفیت» لقب داده بود. جان گالئاتتسو خود را وقف تفریح و تناسایی کرده و ادارهٔ کشور را به طیب‌خاطر به عموی خویش- که حاسدانه می‌ستودش و با شک بر او اعتماد می‌کرد- واگذار کرده بود.

لودوویکو تمام حشمت و جلال عنوان و مقام امارت را به برادرزاده‌اش واگذار کرده بود؛ جان بود که برتخت می‌نشست، مورد تکریم قرار می‌گرفت، و با تجمل شاهانه زندگی می‌کرد. اما زوجه‌اش، ایزابل آراگونی، از حفظ قدرت در دست لودوویکو ناخشنود بود، و جان را ترغیب می‌کرد که زمام امور را خود در دست گیرد؛ همچنین پدر خود، آلفونسو، را که وارث تاج‌وتخت ناپل بود ترغیب می‌کرد که با ارتش خود بیاید و قدرت را به او بسپارد.

لودوویکو باشایستگی حکومت می‌کرد. برگرد کلبهٔ تابستانی خود در ویجوانو یک مزرعهٔ آزمایشی وسیع و یک مرکز دامپروری ایجاد کرده بود. در این مزرعه تجربیاتی روی کشت برنج، تاک، و درخت توت به عمل می‌آمد؛ کارگاههای تهیهٔ لبنیات، کره و پنیری چنان مرغوب تهیه می‌کردند که در سراسر ایتالیا بیسابقه بود. در کوه و دشت آن ناحیه بیست‌وهشت هزار گاو، گاومیش، گوسفند، و بز چرا می‌کردند؛ اصطبلهای وسیع نریان و مادیانهای اصیلی می‌پروردند که نتایج آنها از بهترین اسبهای اروپا بود. درهمان اوان صنعت حریربافی در میلان بیست‌هزار کارگر را به کار گماشته و بسیاری از بازارهای خارجی را از فلورانس ربوده بود، آهنگران، زرگران، چوبکاران، میناکاران، سفالسازان، موزائیکسازان، شیشه‌پیرایان، عطرسازان، برودری‌دوزان، فرشینه‌بافان، و سازندگان آلات موسیقی بر رونق صنایع میلان می‌افزودند، کاخها را می‌آراستند، وسیلهٔ زینت درباریان را فراهم می‌کردند، و مازاد دستاوردهای خود را صادر می‌کردند تا با عواید آنها اشیای تجملی لازم را از مشرق زمین خریداری کنند. به منظور سهولت ایاب و ذهاب و حمل‌کالا، و «فراهم ساختن نور و هوای بیشتر برای مردم»، لودوویکو خیابانهای عمده را عریض کرد؛ به فرمان او، در دو سوی شوارع ممتد به سوی کاخ امارت، قصرها و باغهایی برای اشراف بنا کردند؛ و کلیسای جامع، که حال ازهر حیث تکمیل شده بود، با زندگی پرشور دنیوی رقابت می‌کرد. در سال ۱۴۹۲ میلان ۱۲۸٬۰۰۰ جمعیت داشت. در دوران فرمانروایی لودوویکو، این شهر حتی بیش از زمان جان گالئاتتسو ویسکونتی ترقی کرد، اما از هرگوشه و کنار شکوه‌هایی شنیده می‌شد مبنی براینکه عواید اقتصاد مترقی شهر بیش از آنچه موجب نجات مردم از بینوایی شود،

باعث تقویت نایب‌السلطنه و دربار او می‌گردد. خانه‌داران از مالیاتهای سنگین ناراضی بودند؛ در کرمونا و لودی، اعتراض به وضع موجود صورت عصیان به خود گرفت و آرامش آن دو شهر را برهم زد. در پاسخ این اعتراضات لودوویکو می‌گفت که برای ساختن بیمارستانها و توجه از بیماران، برای معاضدت به دانشگاههای پاویا و میلان، برای تأمین بودجهٔ کشاورزی و دامپروری و صنعت؛ و برای آنکه چشم سفرایی را که دولتهایشان فقط به ثروت و قدرت وقع می‌نهادند با آثار هنری و عظمت پرخرج دربار خیره سازد پول بیشتری لازم دارد.

اهالی میلان با این کارها قانع نشدند؛ اما وقتی لودوویکو با زیباترین و دوستداشتنیترین شاهزاده خانم فرارا ازدواج کرد، هنگام ورود عروس به میلان، ظاهراً در شادی او شرکت کردند (۱۴۹۱). لودوویکو هیچ‌گونه دعوی برابری با عفت دلربای بئاتریچه د/ استه نداشت؛ او حال سی‌ونه سال داشت و دوران عشقبازی با چندین معشوقه را پشت سرگذاشته بود و از آنان دوپسر و یک دختر داشت؛ این دختر بیانکای فرخنده‌خوی بود، و لودوویکو او را همان‌قدر دوست می‌داشت که پدرش بانوی با عاطفه‌ای را که این دختر نام خود را از او گرفته بود. عروس، بئاتریچه د/ استه، به این پیش‌پرده‌های تکگانی، که معمول مردان دورهٔ رنسانس بود، اعتراضی نکرد، اما وقتی وارد کاخ شد، از اینکه شویش هنوز آخرین معشوقهٔ خود چچیلیاگالرانی زیبا را در آنجا نگاه داشته بود، آشفته شد. از این بدتر آنکه لودوویکو تا دوماه پس از ازدواج هنوز با سسیلیا ملاقات می‌کرد، و علت این امر را به سفیر فرارا چنین توضیح می‌داد که نمی‌تواند آن شاعرهٔ بافرهنگ را، که روح و جسم او را چنان لذت می‌بخشید، از خود براند. بئاتریچه او را به بازگشت به فرارا تهدید کرد، لودوویکو تسلیم شد و کنته برگامینی را به ازدواج با سسیلیا تحریض نمود.

بئاتریچه چهاردهساله بود که به ازدواج لودوویکو درآمد. زیبایی خاصی نداشت، اما نشاط معصومانه‌اش او را بسیار جذاب می‌ساخت. در ناپل پرورش یافته و طرق زندگی مسرت‌آمیز را در آن فراگرفته بود، پیش از آنکه گردی بردامن پاکش نشیند، ناپل را ترک کرده بود، لیکن زندگی در آن شهر او را چندان مسرف ساخته بود که حال به ثروت لودوویکو دست گشاد، بدان حد که اهالی میلان او را «شیفتهٔ تجمل» لقب دادند. مع‌هذا مردم این گناه او را بخشودند، زیرا او چنان مسرت بیزیانی برگرد خود می‌پراکند که راه اعتراض را می‌بست. یکی از قایعنگاران آن زمان می‌نویسد: «او شب وروز را در رقص و آواز و تفریحات مسرتبخش می‌گذراند،» بدان‌گونه که نشاطش به تمام دربار سرایت کرد. لودوویکو موقر چند ماه پس از ازدواج با او به دام عشقش اسیر شد و تا مدتی اعتراف می‌کرد که تمامی قدرت و حکمت در برابر خوشبختی جدید او بس ناچیز است. تحت مراقبت شوی خود، ذهنش قوت گرفت و ظرافت فکری را بر جذابیت روح پرنشاط جوانی افزود: نطق‌کردن به زبان لاتینی را فراگرفت، هم خود را به امور کشوری معطوف می‌داشت، و گاه مانند سفیر مجربی به شوی خود خدمت می‌کرد. نامه‌های او به خواهر مشهورترش ایزابلا د/ استه چون گلهای عطرآگینی در جنگل کشاکشهای ماکیاولی رنسانس هستند.

باوجود بئاتریچهٔ سرخوش که مجالس رقص را رهبری می‌کرد، و لودوویکو سخت کوش که هزینهٔ این مجالس را تأمین می‌نمود، میلان حال نه تنها در ایتالیا بلکه در تمام اروپا فاخرترین سرزمین به شمار می‌رفت. قصر سفورتسسکو با برج عظیم، اطاقهای تودرتوی مجلل، کفهای خاتمکاری، پنجره‌های رنگین جام، بالشهای برودری دوزی شده، قالیهای ایرانی، فرشینه‌های منقوشی که بازگوی افسانه‌های تروا و روم بودند، سقفهای کار لئوناردو و مجسمه‌های کار کریستوفورو سولاری یا کریستوفورو رومانو به منتهای جلال رسیده بودند. در آن محیط مجلل و باشکوه، دانشوران با جنگجویان، شاعران با فیلسوفان، هنرمندان با سرداران، و همه با زنانی که زیبای طبیعیشان با آرامش ماهرانه و گوهرهای گرانبها و لباسهای فاخر افزون گشته بود همنشین و همسخن بودند. ارکسترها با سازهای خود شوری به پا می‌کردند، و آوازهای گوشنواز لطف بسیار به تالارها می‌بخشیدند. در حالی که فلورانس در برابر ساوونارولا می‌لرزید و غرور عشق و هنر را به آتش می‌سپرد، موسیقی و عیش و نوش در پایتخت لودوویکو فرمانروا

بود. شوهران معاشقات زنان خود را در قبال هرزگیهای خویش نادیده می‌گرفتند. مجالس بالماسکه غالباً تشکیل می‌شدند و صدها لباس عجیب گناهان بیشمار را می‌پوشاندند. مردان و زنان چنان سرگرم رقص و آواز بودند که گویی فقر در پشت دیوارهای شهر کمین نکرده بود، فرانسه نقشهٔ تعرض به ایتالیا را طرح نمی‌کرد، و ناپل درصدد انهدام میلان نبود.

برناردینو کوریو، که از زادگاه خویش کومو به این دربار آمد، در کتاب خود به نام تاریخ میلان (۱۵۰۰م) با آب و تاب خاص سبک کلاسیک چنین می‌نویسد:

دربار امیران ما بغایت مجلل و پربود از مدهای جدید، لباسهای تازه، و سرور و شادی. معهذا، در این زمان بار فضیلت از هرسو چندان سنگین شده بود که مینروا با ونوس به رقابت برخاست و هریک از این‌دو می‌خواست مکتب خود را باشکوهتر سازد. زیباترین جوانان به آستان کوپیدو سر می‌سودند. پدران دختران خود، شوهران زنان خویش، و برادران خواهران خود را به او تسلیم می‌کردند و چنان بیپروا به آن تالار عشق روی می‌نهادند که کارشان بهره‌مندان از خرد را سخت حیران می‌ساخت. مینروا نیز با تمام قدرت خود می‌کوشید تا آکادمی آبرومند خود را هرچه بیشتر بیاراید. به همین سبب، پرنس لودوویکو با فر و جاه برجسته‌ترین دانشمندان و هنرمندان را از اقصا نقاط اروپا به دربار می‌خواند. در این دربار معرفت یونانی و نظم و نثر لاتینی رواج داشت و شعرای زبردست، مجسمه‌سازان، و نقاشان ماهر از ممالک دوردست گردآمده بودند؛ آهنگهای خوش و نواهای شیرین شنیده می‌شد؛ این اصوات به قدری موزون و گوشنواز بودند که گویی از عرش به این دربار باشکوه نازل شده‌اند.

شاید بئاتریچه بود که در گرما گرم محبت مادری برای لودوویکو و ایتالیا بدبختی به بار آورد. در سال ۱۴۹۳ بئاتریچه پسری زایید که به نام پدر تعمیدیش، ولیعهد امپراطوری، ماکسیمیلیان نامیده شد. بئاتریچه از سرنوشت خود و فرزندش در صورت مرگ لودوویکو بیمناک بود، زیرا شویش حق قانونی به امارت میلان نداشت. جان گالئاتتسو سفورتسا ممکن بود با معاضدات ناپل او را خلع و تبعید کند، یا حتی به قتل رساند؛ و اگر جان احیاناً پسردار می‌شد، امارت او، صرف‌نظر از هر سرنوشتی که لودوویکو ممکن بود داشته باشد، به آن پسر می‌رسید. لودوویکو، که در این اضطراب بازنش شریک بود، مخفیانه کسی نزد ماکسیمیلیان فرستاد و ازدواج برادرزادهٔ خود بیانکا ماریا سفورتسا را به او پیشنهاد کرد، مشروط برآنکه ماکسیمیلیان پس از جلوس به تخت سلطنت، عنوان و اختیارات امارت میلان را به او اعطا کند، و وعده کرد که ۴۰۰،۰۰۰ دوکاتو (معادل ۵،۰۰۰،۰۰۰ دلار) جهاز به عروس بدهد. باید بیفزاییم که امپراطورانی که عنوان دوکی را به سلسلهٔ ویسکونتی داده بودند از اعطای آن به خاندان سفورتسا خودداری کرده بودند. میلان قانوناً هنوز تابع امپراطوری بود.

جان گالئاتتسو چنان باسگان و پزشکان خود سرگرم بود که توجهی به این تحولات نداشت؛ اما ایزابل، زن خشمناک و پرشور او، قصد لودوویکو را احساس کرده و الحاح خود را نزد پدر تجدید نمود. در ژانویهٔ ۱۴۹۴ آلفونسو پادشاه ناپل شد و سیاستی علناً خصمانه نسبت به نایب‌السلطنهٔ میلان در پیش گرفت. پاپ آلکساندر ششم نه تنها متفق ناپل بود، بلکه قصد متحد ساختن شهر فورلی را- که در آن زمان تحت فرمانروایی یکی از افراد خاندان سفورتسا بود- با سایر شهرهای سرزمین خویش داشت، تا بدان وسیله قلمرو خود را نیرومندتر سازد. لورنتسو د مدیچی، که با لودوویکو روش دوستانه‌ای داشت، در ۱۴۹۲ مرده بود. لودوویکو، که از حفاظت خود بس نومیده شده بود، میلان را با فرانسه متحد ساخت و حاضر شد که هروقت شارل هشتم خواست حق خود را برتخت و تاج ناپل تثبیت کند، به او و ارتش فرانسه راه دهد تا از شمال باختری ایتالیا به سوی مقصد بگذرند.

وقتی فرانسویان آمدند، لودوویکو از شارل پذیرایی کرد و کامیابی او را در لشکرکشیش به ناپل از خدا خواستار شد. هنگامی که ارتش فرانسه به سوی جنوب عزیمت کرد، جان گالئاتتسو در نتیجهٔ چند بیماری مختلف درگذشت.

لودوویکو به خطا مظنون به مسموم کردن او شد، و به سبب اینکه در اطلاق عنوان امارت به خود شتاب کرد، این ظن را تقویت کرد (۱۴۹۵). در همین اوان لویی، دوک د/ اورلئان، با یک ارتش فرانسوی دیگر به ایتالیا حمله کرد و اعلام داشت که چون از اعقاب جان گالئاتتسو ویسکونتی است، میلان را به منزلهٔ مستملکهٔ استحقاقی خود تصرف خواهد کرد. لودوویکو دریافت که استقبال او از شارل خطای بزرگی بوده است. بنابراین، سیاست خود را بسرعت تغییر داد و به تشکیل اتحادیه‌ای با ونیز، اسپانیا، آلکساندر ششم و ماکسیمیلیان، به نام «اتحادیهٔ مقدس»، برای طرد فرانسه از شبه‌جزیرهٔ ایتالیا یاری کرد؛ شارل بسرعت از همان مسیری که رفته بود بازگشت، در فورنووو شکست خورد، و بزحمت توانست ارتش منهزم خود را به فرانسه بازگرداند. لویی د/ اورلئان تصمیم گرفت که به انتظار فرصت بهتری بنشیند.لودوویکو به موفقیت ظاهری سیاست پیچاپیچ خود غره شد: آلفونسو را تأدیب کرده، دوک د/ اورلئان را دچار ناکامی ساخته، و اتحادیه را به پیروزی راهبر شده بود. حال موقعش مستحکم به نظر می‌آمد؛ بنابراین از مراقبت سیاسی خود کاست و باردیگر به تمتع از لذات دربار و آزادیهای جوانی خود پرداخت. وقتی بئاتریچه برای دومین بار آبستن شد، لودوویکو او را از وظایف زناشویی آزاد ساخت و با لوکرتسیاکریولی رابطه برقرار کرد (۱۴۹۶). بئاتریچه بیوفایی شوی خود را با اندوه بسیار تحمل کرد و دیگر برگرد خود شادی نپراکند، اما به پرورش دو- پسر خود همت گماشت. لودوویکو میان معشوقه و زن خود مردد بود، و می‌گفت که هردو را دوست می‌دارد. در ۱۴۹۷ بئاتریچه برای سومین بار به بستر زایمان رفت، اما این دفعه پسری مرده به دنیا آورد و خود، پس از نیم ساعت، با تحمل درد شدید، در بیست‌ودوسالگی جهان را بدرود گفت.

از آن لحظه همه چیز در شهر و در وجود خود دوکا عوض شد. یکی از وقایعنگاران آن زمان می‌گوید: «مردم چنان اندوهی ابراز داشتند که پیش از آن هرگز در میلان دیده نشده بود. دربار عزادار شد؛ لودوویکو، که منکوب پشیمانی و اندوه شده بود، روزهای متوالی به عزلت و عبادت گذراند. این مرد نیرومند، که هرگز فکر دین را به خود راه نداده بود، اینک فقط یک آرزو داشت، و آن اینکه بمیرد، بئاتریچه را دوباره ببیند، از او بخشش طلبد، و محبتش را بازیابد. مدت دو هفته، از پذیرفتن مأموران و فرزندان خود سر باز زد؛ هر روز در سه آیین قداس شرکت می‌کرد و برسر گور زنش در کلیسای سانتاماریا دله گراتسیه می‌رفت. به کریستوفورو سولاری مأموریت داد تا تمثال خوابیده‌ای از او برسنگ نقش کند، و چون می‌خواست با او در یک گور باشد، سفارش کرد که پس از مرگ شبیه او را در کنار شمایل زنش قرار دهند. به گفتهٔ او عمل شد، و آن آرامگاه واحد در چراتوزا دی پاویا هنوز یادآور زمان کوتاه درخشان برای لودوویکو و میلان، و بئاتریچه و لئوناردوست- زمانی که دیگر به پایان رسیده بود».

تبه‌روزی لودوویکو سریعاً فرا رسید. در ۱۴۹۸، دوک د/ اورلئان با عنوان لویی دوازدهم پادشاه فرانسه شد و، بلافاصله پس از آغاز سلطنت، قصد خود را برای تصرف میلان اعلام کرد. لودوویکو در جستجوی متحد برآمد، اما هیچ یاوری نیافت؛ دولت ونیز صریحاً دعوت او را از شارل به رخش کشید. لودوویکو فرماندهی ارتش خود را به گالئاتتسو دی سان سورینو سپرد که از فرط زیبایی و خوبی اهلیت سرداری نداشت؛ گالئاتتسو با دیدن دشمن فرار کرد، و فرانسویان بلامانع وارد میلان شدند. لودوویکو دوست قابل اعتماد خود برناردینو دا کورته را به حفاظت کاخ مستحکم خود گمارد و به وی تأکید کرد، تا هنگامی که او (لودوویکو) از ماکسیمیلیان یاری بگیرد، پایداری کند. آنگاه با لباس مبدل و مقابله با دشواریهای بسیار به اینسبروک نزد ماکسیمیلیان رفت. وقتی جان تریوولتسیو، سردار میلانی که لودوویکو او را رنجیده‌خاطر ساخته بود، ارتش فرانسه را به شهر میلان رهبری کرد، برناردینو کاخ و گنجینه‌های آن را بدون هیچ مقاومتی در برابر رشوه‌ای به مبلغ ۱۵۰،۰۰۰ دوکاتو (۱،۸۷۵،۰۰۰ دلار) تسلیم کرد. لودوویکو پس از استحضار از این موضوع، گفت: »از زمان یهودا تا کنون خیانتی از این بزرگتر دیده نشده است.» و تمام ایتالیا این جمله را تصدیق کرد.

لویی به تریوولتسیو دستور داد که بهای فتح را از مغلوبان بستاند. آن سردار برای پیروی از امر مخدوم خود مالیاتهای سنگین وضع کرد؛ سربازان فرانسوی رفتاری بس ناهنجار داشتند، بدان سان که مردم آرزوی بازگشت لودوویکو را می‌کردند. لودوویکو با نیروی کوچکی از سربازان مزدور سویسی، آلمانی، و ایتالیایی بازگشت، و سربازان فرانسوی به درون کاخ عقب نشستند؛ لودوویکو فاتحانه وارد شهر شد (۵ فوریهٔ ۱۵۰۰). طی اقامت کوتاهش در شهر، یک اسیر مشخص فرانسوی را، که شوالیه بایار نام داشت، نزد او آوردند. این بهادر در رشادت و فروتنی مشهور بود؛ لودوویکو شمشیر و اسب او را به او مسترد داشت و او را آزاد کرد و با اسکورت به اردوی فرانسویان بازگرداند. فرانسویان این نزاکت را پاداش نیک ندادند؛ پادگان فرانسوی مستقر در کاخ، خیابانهای میلان را به توپ بست؛ تا آنکه لودوویکو، برای حفظ یا آرام ساختن مردم، مرکز فرماندهی خود را به پاویا منتقل ساخت. سربازان چون حقوقشان عقب افتاده بود، پیشنهاد کردند که با غارت شهرهای ایتالیا این پس افت را جبران نمایند. اما لودوویکو با منع آنان از این کار خشمشان را برانگیخت. لودوویکو از جان فرانچسکو گونتساگا، شوهر ایزابلا (خواهر بئاتریچه)، خواست تا ارتش کوچکش را رهبری کند؛ فرانچسکو تقاضای او را پذیرفت، اما محرمانه با فرانسویان وارد مذاکره شد. هنگامی که فرانسویان به نووارا رسیدند، لودودیکو نیروی نامتجانس خود را به میدان برد، اما سربازان گریختند و فرماندهان با فرانسویان پیمان بستند؛ وقتی لودوویکو می‌خواست با لباس مبدل بگریزد، سربازان سویسیش او را به دشمن تسلیم کردند (۱۰ آوریل ۱۵۰۰). او سرنوشت خود را با آرامی پذیرفت و فقط تقاضا کرد که کتاب کمدی الاهی دانته را از کتابخانه‌اش در پاویا برایش بیاورند. او را، که حال سپید موی اما هنوز مغرور بود، به لیون بردند، در میان استهزای مردم از کوچه‌های شهر گذراندند، و آنگاه در دژ لیس- سن- ژرژ واقع در ایالت بری زندانی کردند. لویی دوازدهم از ملاقات با او ابا کرد و الحاح امپراطور ماکسیمیلیان را برای آزادی او نشنیده گرفت، اما به او اجازه داد که در محوطهٔ کاخ گردش کند، در خندق آن ماهی بگیرد، و دوستانش را نزد خود بپذیرد. وقتی لودوویکو سخت بیمار شد، لویی پزشک خود مترسالومون را به عیادتش فرستاد و یکی از دلقکهای لودوویکو را برای سرگرم کردن او از میلان آورد. در ۱۵۰۴ لودوویکو را به قلعهٔ لوش منتقل کرد، و باز هم آزادی بیشتری به او داد. در ۱۵۰۸ لودوویکو درصدد فرار برآمد؛ با پنهان شدن در یک بسته کاه به خارج راه یافت، اما در جنگل گم شد و سگان شکاری رد او را یافتند. پس از دستگیری، به حبس سخت‌تری دچار شد؛ در دخمه‌ای زندانی و از کتاب و نوشت افزار محرومش کردند.

در ۱۷ مه ۱۵۰۸، در انزوای کامل و گسسته از زندگی مجلل کاخ خود، در پنجاه‌وهفت سالگی جهان را بدرود گفت.

او در پیشگاه مردم و میهن خود گنهکار بود، اما زیبایی را دوست می‌داشت و مردانی را که موسیقی، هنر، شعر، و دانش به میلان آورده بودند تکریم می‌کرد. یک قرن پیش، یکی از بزرگترین مورخان ایتالیا به نام جیرولامو تیرابوسکی در وصف او چنین گفت:

اگر تعداد بیشمار دانشمندانی را که از اقطار ایتالیا برای دریافت افتخار و پاداش مسلم به دربار او روی می‌آوردند در نظر بگیریم؛ اگر به خاطر آوریم که چه بسیار معماران و نقاشان از طرف او به میلان دعوت شدند و چه بناهای باشکوهی به دست او ساخته شد، اگر در نظر آوریم که چگونه او دانشگاه عظیم پاویا را ساخت، بودجهٔ آن را پرداخت، و مکاتب علمی از هر قبیل ایجاد کرد، اگر علاوه بر تمام اینها مدایح شیوایی را که در نعت او گفته شده و رساله‌هایی را که از طرف دانشمندان ملل مختلف به نام او اهدا شده‌اند مطالعه کنیم، میلی درخود می‌یابیم که او را بهترین امیر در تاریخ جهان محسوب داریم.

VI – **ادبیات**

لودوویکو و بئاتریچه شاعران بسیاری در پیرامون خود گردآوردند، اما زندگی در دربار ایشان چندان دلنشین بود که نمی‌توانست آن شوریدگی ممتد و پررنجی را که برای پدیدآوردن شاهکار شاعر می‌تواند الهامبخش شاعر باشد به وجود

آورد. سرافینوی آکویلایی کوته قامت و زشتروی بود، اما غزلیاتش، که با آواز او و به نوای عودی که خودش می‌نواخت خوانده می‌شدند، مایهٔ مسرت بئاتریچه و دوستانش بود. وقتی بئاتریچه مرد، این شاعر از میلان رخت بربست، زیرا نمی‌توانست سکوت سنگین اطاقهایی را که زمانی از طنین خندهٔ بئاتریچه پر بود تحمل کند. لودوویکو دو شاعر توسکانی را به نامهای کاملی و بلینچونه، به این امید که بتوانند گویش خشن لومباردی را تلطیف کنند، به دربار میلان خواند. نتیجهٔ این کار جنگ میان شاعران توسکان و لومباردی بود که در آن اشعار زهرآگین اصیل و لطیف را از میدان به در کرده بود. بلینچونه چندان دژمخوفی بود که، پس از مردن او، یکی از رقبایش برای سنگ مزار او شرحی به این مضمون نوشت: «ای کسی که از اینجا می‌گذری، آهسته گام بردار، مبادا آن که اینجا خفته است برخیزد و تو را بگزد.» لودوویکو یکی از شاعران لومبارد را، به نام گاسپارو ویسکونتی، به شاعری دربار برگزید. در ۱۴۹۶، ویسکونتی ۱۴۳ غزل و اشعار دیگر به بئاتریچه اهدا کرد. اینها را با خطوط زرین و سیمین بریک چرم به رنگ عاج نوشتند، آن را با مینیاتور زیبا تذهیب کردند، و در یک جلد مقوایی مذهب آراسته به نقش گل صحافی کردند. ویسکونتی شاعری ارجمند بود، اما گذشت زمان او را به محاق انداخته است. او پترارک را دوست می‌داشت و با برامانته بحث منظوم جدی اما دوستانه‌ای را برسر مقایسهٔ سجایای پترارک و دانته آغاز کرد، زیرا آن معمار بزرگ (برامانته) دوست داشت که خود را شاعر نیز بداند. این‌گونه مبارزات شعری از سرگرمیهای دربارهای رنسانس بود؛ تقریباً هرکس در آنها شرکت می‌کرد، حتی سرداران نیز شعر می‌ساختند. بهترین اشعاری که در زمان خاندان سفورتسا سروده شده بود از آن یک درباری فرهیخته است. این شخص، که نیکولو دا کوردجو نام داشت، هنگام عروسی بئاتریچه، با ملتزمان او به میلان آمد، اما به واسطهٔ محبتی که به بئاتریچه و لودوویکو داشت در آنجا ماند و به منزلهٔ شاعر و سیاستمدار به آن دوخدمت کرد. پس از مرگ بئاتریچه، شیواترین اشعار خود را در رثای او سرود. چچیلیاگالرانی، معشوقهٔ لودوویکو که خود شاعر بود، محفلی از شاعران، دانشوران، دولتمردان، و فیلسوفان را اداره می‌کرد. تمام لطایف زندگی و فرهنگی که مشخص قرن هجدهم در فرانسه بود، در میلان زمان لودوویکو رواج و رونق یافت. علاقهٔ لودوویکو به دانشوری باعلاقهٔ لورنتسو برابری نمی‌کرد، و از لحاظ تشخیص ارزش هنر و حمایت از هنرمندان نیز به پایهٔ او نمی‌رسید؛ صد دانشور به شهر خود آورده بود، اما مباحثات عالمانهٔ آنها هیچ فاضل برجسته‌ای برای خود میلان به‌بار نیاورد. فرانچسکو فیللفو، که صیت دانشش سراسر ایتالیا را فراگرفته، در تولنتینو متولد شد، در پادوا تحصیل کرد،در هجدهسالگی در آن شهر به استادی رسید، مدتی در ونیز تعلیم داد، آنگاه از فرصتی که برای دیدن قسطنطنیه دست داده بود شاد گشت و با سمت منشی کنسولگری ونیز در قسطنطنیه به آن شهر رفت (۱۴۱۹). آنجا نزد یوهانس خروسولوراس زبان یونانی را آموخت، با دختر یوهانس ازدواج کرد، و سالها به عنوان کارمند جزء در دربار بیزانس به خدمت پرداخت. وقتی که به ونیز بازگشت، در فرهنگ و ادبیات یونان متبحر بود؛ مباهات می‌کرد به اینکه هیچ ایتالیایی دیگری به اندازهٔ او در ادبیات و السنهٔ کهن طریق کمال نپیموده است؛ به دو زبان یونانی و لاتینی شعر می‌گفت و نطق می‌کرد. دولت ونیز او را به استادی زبان و ادبیات یونانی و لاتینی منصوب کرد و سالی ۵۰۰ سکوین (معادل ۱۲٬۵۰۰ دلار)، که حقوق گزافی بود، در حق او مقرر داشت. مواجب گزافتری او را به فلورانس جلب کرد (۱۴۲۹) که در آن شیر بیشهٔ دانش شد. خود او به یکی از دوستانش چنین می‌نویسد: «انتظار تمام مردم شهر متوجه من است، و نام من بر همهٔ زبانها جاری است. نه تنها سران شهر، بلکه عموم زنان اصیل به سوی من می‌شتابند و با احترام زایدالوصف خود مرا شرمنده می‌سازند. کسانی که در محضر من حاضر می‌شوند چهارصد نفرند که غالباً مردان کهنسالند و در وقار به سناتورها می‌مانند.» اما این زندگی محترمانه زود پایان یافت، زیرا فیللفو مستعد نزاع بود و بزودی حتی کسانی را چون نیکولو د نیکولی و آمبروجو تراورساری- که او را به فلورانس دعوت کرده بودند- از خود رنجاند. وقتی کوزیمو د مدیچی در کاخ وکیو محبوس شد، فیللفو از

دولت خواست که او را اعدام کند. پس از چندی کوزیمو غالب شد و فیللفو گریخت. شش سال در سینا و بولونیا تدریس کرد؛ سرانجام در ۱۴۴۰ فیلیپو ماریا ویسکونتی او را با یک مقرری بیسابقه به مبلغ ۷۵۰ فلورین در سال به میلان کشاند. فیللفو در آن شهر بقیهٔ زندگی طولانی و پرهیاهوی خود را گذراند.
او مردی بود با کارمایهٔ شگرف. چهار ساعت در روز یونانی، لاتینی، یا ایتالیایی تدریس می‌کرد و ادبیات کلاسیک یا اشعار دانته یا پترارک را مورد شرح و تفسیر قرار می‌داد؛ در مراسم دولتی یا مجالس خصوصی نطق می‌کرد؛ حماسه‌ای در شأن فرانچسکو سفورتسا سرود؛ ده «بخش دهگانه» در ساتیر و ده «کتاب» قصیده، و دوهزار و چهارصد بیت شعر یونانی نوشت. علاوه بر اینها ده‌هزار بیت دیگر شعر سرود (۱۴۶۵) که هرگز چاپ نشده و غالباً هم غیرقابل طبع تشخیص داده شده‌اند. دو زنش مردند، و برای سومین بار زن گرفت؛ علاوه بر اطفال نامشروعی که نتیجهٔ بیوفاییهای او نسبت به زنانش بودند، بیست‌وچهار فرزند داشت. در میان این اشتغالات و گرفتاریهای بسیار، برای مبارزهٔ ادبی با شعرا، سیاستمداران، و اومانیستها نیز وقت می‌یافت. با وجود حقوق گزاف و کارمزدهای اتفاقی، گهگاه اظهار فقرمی‌کرد و طی اشعاری از حامیان خود پول، غذا، لباس، اسب، و حتی مقام کاردینالی می‌خواست. اما در حمله به پودجو قافیه را باخت، زیرا آن عیار را در هجا از خود چیره‌دست‌تر یافت.
با این حال، دانش فیللفو او را به عالیترین مقام علمی قرن ارتقا داد. در سال ۱۴۵۳ پاپ نیکولاوس پنجم او را به واتیکان خواند و یک مقرری به مبلغ ۵۰۰ دوکاتو (معادل ۱۲٬۵۰۰ دلار) درباره‌اش برقرار کرد؛ آلفونسو اول در ناپل او را به ملک‌الشعرایی برگزید و به او لقب عطا کرد. در فرارا دوکا بورسو، در مانتوا مارکزه لودوویکو گونتساگا؛ و در ریمینی دیکتاتور سیگیسموندو مالاتستا میزبان او بودند. وقتی که مرگ فرانچسکو سفورتسا و آشوبی که متعاقب آن روی داد موقعیت او را در میلان متزلزل کرد، بدون مواجهه با مشکلی، شغلی در دانشگاه رم به دست آورد. اما چون خزانه‌دار پاپ در پرداخت پول تعلل می‌کرد، فیللفو به میلان بازگشت. مع‌هذا آرزو داشت که روزهای آخر عمر خود را نزد لورنتسو د مدیچی به سرآرد و جزو گروه مشهوری باشد که او را احاطه کرده بودند- لورنتسو نوادهٔ همان کسی بود که فیللفو تقاضای اعدام او را کرده بود. لورنتسو فیللفو را بخشود و کرسی زبان یونانی را به او واگذار کرد. فیللفو اکنون چندان فقیر شده بود که دولت میلان مجبور شد مبلغی برای مخارج سفر به او قرض دهد. او توانست خود را به فلورانس برساند، اما دو هفته پس از ورودش به آن شهر، در هشتادوسه سالگی، به مرض اسهال فوت کرد (۱۴۸۱). وی و اقران بیشمارش از مردانی هستند که محیط عطرآگین رنسانس ایتالیا را به وجود آوردند- محیطی که در آن دانشوری نمی‌توانست هوا و هوس باشد و ادبیات، جنگ.

VII – **هنر**

استبداد برای هنر ایتالیا نعمتی بود. چندین فرمانروا در استخدام معماران، مجسمه‌سازان، و نقاشان برای تزیین پایتخت و جاودان ساختن نامشان با یکدیگر به رقابت برخاستند و وجوه کثیری در راه اعتلای هنر خرج کردند- خرجی که یک حکومت ملی ندرتاً به زیبایی تخصیص می‌دهد. اگر بنا بود حاصل دسترنج مردم عادلانه به مصرف برسد، هرگز پول کافی برای ارتقای دانش و هنر باقی نمی‌ماند. نتیجه این که در ایتالیای دورهٔ رنسانس یک هنر عالی درباری و اشرافی به وجود آمد که غالباً در شکل و موضوع با احتیاجات فرمانروایان و روحانیان تطبیق می‌کرد. اشرافیترین هنر آن است که، خارج از کاروکوشش جماعاتی از مردم، برای آنان مزیت و افتخاری ایجاد کند؛ نمونهٔ این‌گونه هنر، کلیساهای گوتیک و معابد یونان و روم قدیم بودند.
هر منتقدی کلیسای جامع میلان را یک «زیبایی بیمار» می‌خواند که در آن خطوط ساختمانی درهم شده‌اند؛ اما مردم میلان اکنون پنج قرن است که مشتاقانه در فضای وسیع آن- که دارای جلال بارزی است- گرد می‌آیند و، حتی در این ایام پر شک و تردید، آن را به مثابه نشانه‌ای از کامیابی و افتخار می‌ستایند. جان گالئاتتسو ویسکونتی

این بنا را در ۱۳۸۶ آغاز کرد و آن را به مقیاسی طرح نمود که مناسب با پایتخت یک ایتالیای متحد باشد. تشکیل چنین کشوری یکی از آرزوهای او بود؛ به همین جهت این بنا را چندان وسیع ساخت که چهل هزار نفر بتوانند برای پرستش خداوند و تحسین جان در آن گردآیند. بنا به روایت، در آن زمان زنان میلان مبتلا به یک مرض مرموز شده بودند که آبستنی و وضع حملشان را مختل ساخته بود، و بسیاری از اطفالشان در خردسالی می‌مردند. خود جان داغ سه پسر دید که همه بسختی زادند و بزودی مردند؛ از این رو وی این عبادتگاه بزرگ را به منزلهٔ «هدیه‌ای به مریم عذرا» ساخت و دعا کرد که صاحب وارثی شود و مادران میلانی فرزندان سالم بزایند. معمارانی از فرانسه، آلمان، و شهرهای ایتالیا خواست. آنهایی که از شمال آمده بودند سبک گوتیک را به ارمغان آوردند و ایتالیاییها در تزیین افراط کردند؛ در نتیجه، هماهنگی سبک و شکل از میان رفت و کشمکش میان مشاوران موجب دو قرن تأخیر در تکمیل ساختمان شد. به مرور زمان، ذوق و سلیقهٔ مردم جهان تغییر یافت، حس جمالشناسی کسانی که ساختمان آن را به اتمام رساندند با آغاز کنندگان آن تطبیق نمی‌کرد. وقتی جان گالئاتسو مرد (۱۴۰۲)، فقط دیوارهای آن ساخته شده بود؛ از آن پس عملیات ساختمانی به علت فقدان بودجه بسیار کند پیش رفت. لودوویکو، برامانته و لئوناردو و عده‌ای دیگر را برای طرح گنبدی که بین گلدسته‌های متعدد تجانس و وحدتی ایجاد کند به میلان فراخواند، اما نظر آنان پذیرفته نشد. سرانجام در سال ۱۴۹۰ جووانی آنتونیو آمادئو را از کارهای ساختمانیش در چرتوزا دی پاویا منفک ساختند و سرپرستی بنای کلیسا را کلا به او واگذار کردند. او و بیشتر همکارانش بیش از آنچه معمار باشند، مجسمه‌ساز بودند، از این رو روا ندیدند که هیچ‌یک از سطوح ساختمان حک نشده یا زینت نیافته بماند. جووانی آخرین سی سال زندگی خود را در این کار صرف کرد (۱۴۹۰- ۱۵۲۲)؛ با این حال، گنبد تا سال ۱۷۵۹ به پایان نرسید، و نمای خارجی کلیسا، که در ۱۶۱۶ شروع شده بود، ناتمام ماند تا اینکه ناپلئون در ۱۸۰۹ برای اتمام آن فرمانی صادر کرد.

در زمان لودوویکو این کلیسا از حیث وسعت دومین مقام را در جهان حایز بود، زیرا ۱۱۱۰۰ متر مربع وسعت داشت؛ امروزه این مقام از آن کلیسای سان پیترو و کلیسای جامع سویل است. مع‌هذا کلیسای مورد بحث ما هنوز ازحیث عرض و طول (۸۸ در ۱۴۸ متر)، و ارتفاع از سطح زمین تا رأس مجسمهٔ مریم عذرا در سر منارهٔ قبه (۱۰۷.۹ متر)، ۱۳۵ گلدستهٔ باعظمت، و ۲۳۰۰ مجسمه که گلدسته‌ها، ستونها، دیوارها، و سقفهایش را می‌آرایند برخود می‌بالد. تمام بنای کلیسا، حتی سقف آن، از مرمر سفید ساخته شده است که با رنج فراوان از چندین معدن ایتالیا به محل آورده شده‌اند. ارتفاع نمای آن گرچه به تناسب عرضش کم است، گنبد باشکوه آن را از نظر می‌پوشاند. انسان برای دیدن تمام مناره‌ها در آن واحد باید در فضا آویزان باشد، یا برای احساس جلال زایدالوصف مجموعهٔ بنا باید بارها برگرد مقبرهٔ خرسنگی بزرگ که در میان پشتبندهای بیشمار است بگردد، یا برای مشاهدهٔ شکوه کامل نمای عمارت از کوچه‌های باریک و پرجمعیت بگذرد و یکباره وارد میدان نمازخانه بشود؛ یا باید در یکی از اعیاد مقدس با انبوه مردم از یکی از درهای عظیم آن به درون رود و بگذارد تا آن فضاها، ستونها، سرستونها، قوسها، طاقهای قوسی، مجسمه‌ها، محرابها، و شیشه‌های رنگین راز ایمان، امید، و ستایش را به زبان بیزبانی بازگویند.

همان‌طور که این کلیسا یادگار جان گالئاتسو ویسکونتی، و چرتوزا دی پاویا آرامگاه لودوویکو و بئاتریچه است، بیمارستان بزرگ نیز یادگاری ساده ولی عظیم از فرانچسکو سفورتسا است. سفورتسا برای احداث بنایی شایستهٔ امارت آن شهر بزرگ و جلیل، آنتونیو آورلینو، مشهور به فیلارته، را از فلورانس خواند (۱۴۵۶) تا آن را به سبک لومبارد- رمانسک طرح کند. برامانته، که محتملا معمار حیاط خلوت بیمارستان بوده است، دو ردیف طاق رومی در جلو آن ساخته و برگرد هریک از آنها قرنیز زیبایی قرار داده است. بیمارستان بزرگ تا هنگامی که جنگ جهانی دوم بیشتر آن را ویران ساخت، یکی از افتخارات عمدهٔ میلان بود.

به عقیدهٔ لودوویکو و دربارش، هنرمند عالیرتبهٔ میلان لئوناردو نبود، بلکه برامانته بود، زیرا لئوناردو فقط قسمتی از وجود خود را برای زمان خویش فاش کرده بود. برامانته لقب دوناتو د/ آنیولو است که در کاستل دورانته اوربینو متولد شده بود- برامانته به معنای صاحب امیال اقناع‌ناپذیر است. وی برای شاگردی نزد مانتنیا به مانتوا رفت؛ آن‌قدر آموخت که بتواند فرسکوهای متوسطی رسم کند، و تصویری عالی نیز از لوکا پاچولی ریاضیدان کشید. شاید در مانتوا بود که با لئونه باتیستا آلبرتی هنگام ترسیم نقشهٔ کلیسای سانت آندرئا دیدار کرد؛ به هر حال، تجربیات مکرر در ترسیم مناظر و مرایا برامانته را از نقاشی به معماری کشاند. در سال ۱۴۷۲ به میلان آمد و با جدیت مردی که می‌خواهد کارهای شگرف کند به بررسی طرح کلیسای جامع پرداخت. در حدود سال ۱۴۷۶ فرصتی یافت تا جوهر ذاتی خود را با طراحی کلیسای سانتاماریا برگرد کلیسای کوچک سان ساتیرو بروز دهد. در این شاهکار کوچک، او سبک معماری مخصوص خود را نشان داد: مخارجه‌های پشت محرابها و انبارهای نیمدایره، قبه‌های هشت ضلعی و گنبدهای مدور که همهٔ آنها آراسته به قرنیزهای ظریفند و کلا به شکل طبقات مختلفی هستند که برروی هم نهاده شده و مجموعهٔ جذاب واحدی تشکیل داده‌اند. برامانته، که برای یکی از مخارجه‌ها جا نداشت، از شیوهٔ ژرفانمایی استفاده کرد و دیوار پشت محراب را با تصویر یک مخارجه چنان نقاشی کرد که خطوط متقاطع آن منظرهٔ یک عمق فضایی واقعی را مجسم می‌سازد. به کلیسای سانتاماریا دله گراتسیه یک مخارجه، یک قبه، و رواقهای زیبایی افزود که همهٔ آنها در جنگ جهانی دوم منهدم شدند. پس از مرگ لودوویکو، برامانته به جنوب رفت و آماده شد تا رم را ویران کند و از نو بسازد.

مجسمه‌سازان دربار لودوویکو به استادی دوناتلو و میکلانژ نبودند، ولی برای چرتوزا، کلیسای جامع، و کاخها صدها مجسمهٔ زیبا ساختند. کریستوفورو سولاری، معروف به قوزی، تا مزار لودوویکو و بئاتریچه باقی است، در یادها خواهد ماند. جان کریستوفورو رومانو با رفتار مؤدبانه و آواز خوشش دلها را ربوده بود، او بهترین مجسمه‌ها را در چرتوزا ساخت، اما پس از مرگ بئاتریچه، متعاقب یک سال الحاح زمامداران مانتوا، به آنجا رفت. در آنجا مدخل زیبایی مزین به چند پیکر برای اطاق کار ایزابلا در کاخ پارادیزو درست کرد و شبیه او را در یک مدالیون سبک رنسانس ساخت. آنگاه به اوربینو رفت تا برای دوشس الیزابتا گونتساگا کار کند؛ در آنجا بود که یکی از اشخاص برجستهٔ کتاب درباری کاستیلیونه شد. بزرگترین مدالیونساز میلان کریستوفورو فوپا بود که گوهرهای درخشان بئاتریچه را ساخت و حسادت چلینی را برانگیخت.

یک نسل پیش از لئوناردو، نقاشان خوبی در میلان می‌زیستند. وینچنتسو فوپا، که در برشا متولد شده و در پادوا تربیت شده بود، بیشتر در میلان کار می‌کرد. فرسکوهای او در سانت‌اوستورجو در زمان خود مشهور بودند، و تمثال شهادت قدیس سباستیانوس او هنوز دیوار کاستلو را تزیین می‌کند. شاگر مکتب او، آمبروجو بورگونیونه، میراث دلپذیرتری برجای گذاشته است؛ صورت حضرت مریم در تالارهای هنری بررا و آمبروزیان در میلان، تورینو، و برلین. همهٔاین صورتها بازگوی یک روح متورع و با ایمانند. براین اثر باید تصویر دلپذیری از کودکی جان گالئاتتسو سفورتسا را افزود که جزو مجموعهٔ والاس در لندن است؛ همچنین تابلو عید بشارت در کلیسای اینکوروناتا در لودی، یکی از موفقیت‌آمیزترین نقاشیها در این موضوع مشکل است. وقتی لئوناردو وارد میلان شد، آمبروجو د پردیس نقاش دربار لودوویکو بود و ظاهراً در تهیهٔ تابلو مریم صخره‌ها، اثر لئوناردو، تا حدی شرکت داشته است؛ تصویر جالب فرشتگان نوازنده در گالری ملی لندن محتملا از کارهای اوست؛ شاید ظریفترین یادگار او دو تصویر است که اینک در آمبروزیان موجودند: یکی از این دو تصویر متعلق است به مرد جوانی که هویتش مجهول است؛ دیگری از آن زن جوانی است که اکنون عموماً تصور می‌شود بیانکا دختر نامشروع لودوویکو باشد. ندرتاً نقاشی توانسته است زیباییهای یک دختر باوقار را، که در عین حال مغرورانه از جمال سادهٔ خود آگاه است، بدین‌گونه ترسیم کند.

شهرهای تابع میلان از جلب افراد با استعداد خود به میلان رنج می‌بردند، ولی عده‌ای از آنها توانستند در تاریخ هنر مقامی به دست آورند. کومو راضی نبود که برای میلان فقط دروازه‌ای باشد به دریاچه‌ای که باعث شهرت آن شده بود، بلکه به داشتن بناهایی چون توره دل کومونه، برولتو، و بالاتر از همه کلیسای مرمر مجللش نیز مباهات می‌کرد. نمای باشکوه گوتیک آن کلیسا در زمان فرمانروایی سفورتسا (۱۴۵۷- ۱۴۸۷) بنا شد؛ برامانته مدخل زیبایی در سمت جنوب بنا کرد، و در طرف شرق کریستوفورو سولاری یک مخارجهٔ پشت محراب باشکوه به سبک برامانته ساخت. جالبتر از همهٔ این صور، یک جفت مجسمه در طرفین مدخل بزرگ است: در سمت چپ پلینی مهین، در طرف راست پلینی کهین، که هردو از شارمندان قدیم کومو و مشرکان متمدنی بودند که در ایام حکومت روادار لودوویکوی مور جایی در آن کلیسای جامع مسیحی برای خود یافته بودند.

گوهر برگامو نمازخانهٔ کولئونی بود. این سرکردهٔ ونیزی که در این شهر متولد شده بود، می‌خواست در نمازخانه‌ای مدفون شود و گور آراسته به مجسمه‌ای به یادبود فتوحاتش داشته باشد. جووانی آنتونیو آمادئو این نمازخانه و مقبره را با ذوق مخصوص طراحی کرد، و سیکستوس سیری نورنبرگی بر روی آن گور یک مجسمهٔ سواره از چوب نصب کرد که اگر وروکیو نظیر آن را از برنز ساخته بود، شهرت بیشتری می‌یافت. برگامو چندان به میلان نزدیک بود که نتوانست نقاشان خود را نگاه دارد، اما یکی از آنان به نام آندرئا پرویتالی پس از تحصیل نزد بلینی در ونیز، به برگامو بازگشت (۱۵۱۳) تا تابلوهای نسبتاً نفیسی برای آن به یادگار گذارد.

برشا، که گاه تابع ونیز بود و گاه تابع میلان، موازنه‌ای بین نفوذ آن دو شهر نگاه داشت و مکتب هنری خود را توسعه داد. وینچنتسو فوپا پس از پخش آثار هنری خود در چندین شهر، به زادگاه خویش برشا بازگشت تا سالهای آخر عمر را در آن بگذراند. شاگرد او ویچنتسو چیورکیو در افتخار تشکیل مکتب برشایی سهیم بود. جیرولامو رومانی، که رومانینو خوانده می‌شود، نخست نزد فراmولو و بعداً در پادوا و ونیز تحصیل کرد. سپس برشا را مرکز خود قرار داد و در آنجا و سایر شهرهای شمال ایتالیا به انجام کارهای هنری خود پرداخت. از جمله کارهای او فرسکوهای متعدد، محجر محرابها، و رسم تصاویر بوده است که رنگ‌آمیزی عالی دارند، اما خطوطشان چندان قابل تحسین نیست. اینجا ما فقط از تصویر حضرت مریم و کودک نام می‌بریم که در کلیسای سان فرانچسکو است و در قاب بس زیبایی، کار ستفانولامبرتی، قرار دارد. شاگرد او آلساندرو و بونویچینو، که به مورتو دا برشا معروف است، مکتب این سلسله از هنرمندان را، از طریق امتزاج مجد نفسانی ونیزیها با احساسات مذهبی گرمی که همواره با سبک برشا همراه بود، به اوج اعتلا رسانید. در کلیسای سانتا ناتسارو و سانتا چلسو، که تیسین در آن تابلو عید بشارت را نصب کرده بود، مورتو تابلو تاجگذاری مریم عذرا را کشید که به همان اندازه زیباست. ملک مقرب این تصویر از حیث شکل و قیافه با زیباترین تصاویر کوردجو برابری می‌کند. او نیز، مانند تیسین، هروقت که می‌خواست، می‌توانست تصویر زیبایی از ونوس رسم کند؛ در تابلو سالومه به جای آنکه قاتلی را مجسم کند، یکی از نجیبترین و دلرباترین چهره‌ها را در نقاشی دوران رنسانس نشان می‌دهد.

شهر کرمونا زندگی خود را برگرد کلیسای قرن دوازدهم خویش و برج ناقوس توراتتسو، که متصل به آن است، آغاز کرد که از حیث عظمت با برجهای جوتو و خیرالدا تقریباً برابری می‌کند. در داخل نمازخانه، جووانی د ساکی- که او را به مناسبت زادگاهش ایل پوردنونه لقب داده بودند- شاهکار خود، تصویر عیسی در حال حمل صلیب خویش، را به وجود آورد. سه خانوادهٔ مشهور چندین نسل متوالی نقاشان برجسته به کرمونا دادند: این خانواده‌ها عبارت بودند از بمبی (بونیفاتسو، بندتو، جان فرانچسکو)، بوکاتچینی، و کامپی. بوکاتچو بوکاتچینی پس از تحصیل در ونیز و سوزاندن انگشتان خود در مسابقه‌ای با میکلانژ در رم، به کرمونا بازگشت و با فرسکوهای مریم عذرای خود در کلیسای بزرگ تحسین ناظران را به خود جلب کرد؛ وپسرش کامیلو کار مشعشع پدر را ادامه داد. به همین طریق،

کار گالئاتتسو کامپی به وسیلهٔ فرزندانش جولیو و آنتونیو، و همچنین توسط برناردینو کامپی شاگرد جولیو، ادامه یافت. گالئاتتسو نقشهٔ کلیسای سانتامارگریتا را در کرمونا کشید و بعد در آن منظرهٔ مجلل حضور عیسی در هیکل را نقاشی کرد. بدین‌گونه، در ایتالیای رنسانس هنرها در یک مغز درهم آمیختند و در وجود نوابغی شکوفا شدند که نظیر استعداد درخشانشان حتی در یونان دورهٔ پریکلس دیده نشده بود.

فصل هفتم

لئوناردو داوینچی

۱۴۵۲- ۱۵۱۹

I – تحول: ۱۴۵۲– ۱۴۸۲

جذابترین فرد دورهٔ رنسانس در ۱۵ آوریل ۱۴۵۲ نزدیک قریهٔ وینچی، تقریباً درصد کیلومتری فلورانس، متولد شد. مادرش دختری روستایی به نام کاترینا بود که زحمت عقد شرعی با پدر او را به خود نداد. فریب‌دهندهٔ او، پیرو د/ آنتونیو، از وکلای دعاوی نسبتاً ثروتمند بود. در آن سال که لئوناردو از مادر زاده شد، پیرو با زنی همشأن خود ازدواج کرد. کاترینا ناچار بود به یک شوی روستایی راضی شود؛ طفل نامشروع خود را به پیرو و زنش سپرد، و لئوناردو، بدون مهر مادری، در یک محیط نیمه‌اشرافی تربیت شد. شاید در همان اوان کودکی بود که عشق به لباس زیبا و نفرت از زنان در وی پدیدار شد.

به مدرسه‌ای در نزدیکی منزل وارد شد. با عشقی فراوان به ریاضی، موسیقی، و رسم پرداخت، و با آوازخواندن و عود نواختن پدر خویش را شاد می‌ساخت. برای خوب نقاشی کردن همهٔ اشیای طبیعت را با کنجکاوی، صبر، و دقت بررسی می‌کرد. علم و هنر، که در مغز او به نحوی شگرف با هم آمیخته شده بودند، فقط یک اساس داشت، و آن مشاهدهٔ دقیق بود. هنگامی که پانزده‌ساله شد، پدرش او را به هنرگاه وروکیو در فلورانس برد و آن هنرمند چیره‌دست را به پذیرفتن او به شاگردی خویش ترغیب کرد. تقریباً تمام مردم تحصیلکرده از داستان وازاری دربارهٔ نقاشی فرشته‌ای توسط لئوناردو در سمت چپ تصویر غسل تعمید مسیح کار وروکیو آگاهند و می‌دانند که آن استاد چگونه شیفتهٔ زیبایی آن فرشته شد، و این شیفتگی چه‌سان باعث شد که وروکیو نقاشی را کنار گذارد و پیکرتراشی پیشه کند. شاید داستان این تغییر حرفه پس از مرگ وروکیو جعل شده باشد. وروکیو چندین تصویر بعد از غسل تعمید مسیح ساخت. شاید در روزهای کارآموزی خود بود که لئوناردو تصویر عید بشارت (موزهٔ لوور) را با فرشتهٔ نازیبا و باکرهٔ مضطرب آن نقاشی کرد. مشکل به نظر می‌رسد که او ظرافت را از وروکیو آموخته باشد.

در همین اوان، سر پیرو ثروتمندتر شد: چند ملک خرید، خانوادهٔ خود را به فلورانس برد (۱۴۶۹) و متوالیاً چهار زن گرفت. زن دوم فقط ده سال از لئوناردو بزرگتر بود. وقتی که سومین زن پیرو کودکی برای او آورد، لئوناردو با ترک خانه و رفتن نزد وروکیو از تراکم جمعیت منزل کاست. در آن سال (۱۴۷۲) به عضویت گروه قدیس لوقا درآمد. مرکز این گروه یا اتحادیه، که عمدتاً از داروفروشان، پزشکان، و هنرمندان تشکیل شده بود، در بیمارستان سانتا ماریانوئووا بود. احتمالا لئوناردو در آنجا فرصتی برای تحصیل تشریح داخلی و خارجی به دست آورد. شاید در آن سال او- یا شخص دیگری- تصویر تشریحی لاغر قدیس هیرونوموس را، که اکنون در تالار واتیکان است و به او نسبت داده می‌شود، رسم کرده باشد. نیز شاید او بوده است که نزدیک سال ۱۴۷۴ تصویر زیبا و جاندار اما نارسای عید بشارت

را، که اکنون در اوفیتسی است، ساخته است. یک هفته پیش از بیست‌وچهارمین زادروزش، لئوناردو و سه جوان دیگر به شورای شهر فلورانس احضار شدند تا به اتهامی دربارهٔ همجنس‌گرایی پاسخ دهند. نتیجهٔ این محاکمه معلوم نیست. در ۷ ژوئن ۱۴۷۶، این اتهام تجدید شد؛ کمیتهٔ تحقیق لئوناردو را چندی زندانی کرد، آنگاه به علت فقد دلیل وی را تبرئه و آزاد کرد. اما لئوناردو بدون شک همجنس‌گرا بود. به محض اینکه توانست هنرگاهی از خود تأسیس کند، جوانان زیبا را دور خود گردآورد و برخی از آنان را در مسافرتهای خود از یک شهر به شهر دیگر همراه می‌برد؛ در یادداشتهای خویش، ضمن صحبت از آنان، بعضی را «محبوبترین» یا «عزیزترین» می‌خواند. ما از روابط باطنی او با این جوانان چیزی نمی‌دانیم، اما برخی از قسمتهای یادداشتش بیمیلی او را نسبت به روابط جنسی از هرقبیل نشان می‌دهد. لئوناردو، شاید بحق، با خود می‌اندیشید که چرا در زمانی که همجنس‌گرایی در ایتالیا بسیار رایج بود؛ فقط او و چند تن دیگر را متهم به این کار کرده بودند. او هرگز سران شهر فلورانس را برای اهانتی که به وی روا داشته بودند نبخشود.

ظاهراً خود او موضوع را جدیتر تلقی کرد تا سران شهر. یک سال پس از اتهام، دعوت شد که سرپرستی هنرگاهی را در باغ مدیچی عهده‌دار شود. این دعوت را پذیرفت؛ در ۱۴۷۸ شورای شهر از او خواست نمازخانهٔ سان برناردو در کاخ وکیو را نقاشی کند. ولی بنا به علتی، این مأموریت را انجام نداد؛ گیرلاندایو اجرای کار را به عهده گرفت؛ فیلیپپینو لیپی آن را به اتمام رساند. معهذا هیئت مدیره بزودی به او و بوتیچلی مأموریت دیگری داد. این مأموریت عبارت بود از ساختن تصویر دو مردی که به سبب توطئه علیه لورنتسو و جولیانو د مدیچی به دارآویخته شده بودند. شاید لئوناردو، باعلاقهٔ نیمه معتلی که به عیوب جسمانی و رنج انسانی داشت، تا حدی مجذوب این مأموریت شنیع شده بود. اما او در حقیقت به همه چیز علاقه‌مند بود. تمام حرکات و سکنات بدن و حالات چهرهٔ انسان، همهٔ جنبشهای حیوانات و نباتات از تموج ساقه‌های گندم در مزرعه تا پرواز پرندگان، پستی و بلندیهای کوهسار، امواج و جریانهای آب و باد، انقلابات هوا و حالات مختلف آسمان- همهٔ اینها برای او بس شگفت‌انگیز بودند. تکرار هیچ حالتی سحر و رمز آن را برای وی کسالت‌آور نمی‌کرد، او هزاران صفحهٔ کاغذ را از شرح مشاهدات خود از صور مختلف پرکرده و تابلوهای بیشمار با هزاران شکل متنوع رسم کرده بود. وقتی رهبانان سان سکوپتو از او خواستند تا تصویری برای نمازخانهٔ آنان بسازد (۱۴۸۱)، او موضوع ستایش مجوسان را انتخاب کرد و چندان خاطر خود را به جزئیات طرح آن مشغول داشت که تصویر را هرگز به پایان نرساند.

معهذا این پرده یکی از بزرگترین آثار اوست. طرحی که او برای تصویر ریخت کاملا با اصول هندسی ژرفانمایی تطبیق می‌کرد؛ سطح تصویر را به مربعاتی تقسیم کرد که مرتباً و با نسبت دقیق کوچک می‌شدند- معلومات ریاضی لئوناردو همواره با هنر نقاشی او به رقابت برمی‌خاست و گاه نیز با آن همکاری می‌کرد. اما هنر لئوناردو چندان نیرومند بود که در کشمکش با علم همواره پیروز می‌شد؛ در این مورد نیز غلبه با هنر بود: مریم عذرا در این تصویر حالت و وجناتی داشت که در تمام آثار لئوناردو از آغاز تا پایان دیده می‌شد؛ مجوسان باوقوف زایدالوصف یک جوان هنرمند، به خلق وخوی پیروان رسم شده‌اند؛ و «فیلسوف» سمت چپ تصویر قیافهٔ اندیشمند نیمه‌شکاکی دارد، بدان‌سان که گویی نقاش، به محض برگرفتن قلم، داستان مسیحیت را با یک روح شکاک ودر عین حال پر از ایمان، از آغاز تا پایان، از نظر گذرانده است. در اطراف این اشخاص تقریباً پنجاه نفر جمع شده‌اند، گویی هرگونه زن و مردی به سوی مهدکودک شتافته‌اند تا با ولع بسیار معنی حیات و نور عالم را دریابند و راز زندگی را در مجموعهٔ بزرگی از ولادتها کشف کنند.

این شاهکار ناتمام، که باگذشت ایام تقریباً محو شده، در اوفیتسی فلورانس نصب شده است؛ اما فیلیپپینو لیپی بود که نقاشی مورد قبول برادران سکوپتو را اجرا کرد. عادت لئوناردو، جز در چند مورد استثنایی، این بود که بسیار

بلنداندیشی کند؛ خود را در آزمایش جزئیات مستغرق سازد؛ و در ورای موضوع، دورنماهای بیشماری از اشکال انسانی، حیوانی، و نباتی، صور معماری، صخره‌ها و کوهها، و نهرها و ابرها و درختان را به حیطهٔ تصور درآورد؛ بیشتر مجذوب فلسفهٔ تصویر شود تا کمال فنی آن؛ و بالاتر از همه آنکه کار کوچکتر رنگ‌آمیزی تصاویری را که بدین گونه برای عیان ساختن فحوا پدید آمده‌اند، به دیگران واگذارد؛ و آنگاه، پس از رنج فکری و جسمی بسیار، از نارسایی دست و اسباب‌کار در تعبیر رؤیای کمال دستخوش نومیدی شود: به جز چند مورد استثنایی، خوی و سرنوشت لئوناردو از ابتدا تا انتها بدین گونه بود.

II – در میلان:۱۴۸۲–۱۴۹۹

در نامه‌ای که از لئوناردو به لودوویکو نایب‌السلطنهٔ میلان در۱۴۸۲ فرستاده شد، هیچ‌گونه تردید و هیچ اشاره‌ای به کوتاهی بیرحم زمان وجود نداشت؛ آنچه در آن مشهود بود جاه‌طلبی بیپایان مرد سی ساله‌ای بود که نیروهای بسیار در وجودش متراکم شده و در جستجوی مفری برای نیل به هدفهای بلند بودند. او از زندگی در فلورانس به ستوه آمده بود؛ می‌خواست مکانها و انسانهای نوینی را که تصاویر آنها را در مخیلهٔ خویش مجسم کرده بود ببیند. شنیده بود که لودوویکو به یک مهندس نظامی، یک معمار، یک مجسمه‌ساز، و یک نقاش نیازمند است؛ و تصمیم گرفت که خود را به‌جای همهٔ اینها معرفی کند؛ لاجرم نامهٔ زیر را به او نوشت:

به آن فرمانروای بلندپایه معروض می‌دارد: با مشاهده و بررسی دلایل تمام کسانی که خود را استادان و مخترعان تمام آلات و ادوات جنگی می‌دانند و گمان می‌کنند که اختراع و استعمال وسایل نامبرده در هیچ مورد با موارد عادی فرق ندارد، بدین‌وسیله، بدون تعرض نسبت به کسی، جسارتاً این نامه را به پیشگاه عالیجناب تقدیم می‌دارم تا حضرتتان را به اسرار استعداد خویش واقف سازم، و آنگاه خود را در اختیارتان قرار دهم تا برحسب رأی مبارک هرزمان که مقتضی باشد توانایی خود را در اموری که ذیلا به طور اختصار به عرض می‌رسد نمایان سازم:

۱-طرحهایی دارم برای ساختن پلهای سبک و مقاوم و مناسب برای تحمل هرگونه بار سنگین. ...

۲- هرگاه محلی محاصره شود، می‌دانم که چگونه باید آب را از خندقها قطع کرد و چه‌سان تعداد بیشماری نردبان برای بالارفتن از دیوارها و نیز سایر ادوات لازم را ساخت. ...

۴- نقشه‌هایی برای ساختن توپهای مناسب و سهل‌الحمل دارم که با آنها می‌توان، تقریباً مانند تگرگ، بردشمن سنگریزه باراند. ...

۵- اگر نبرد در دریا صورت گیرد، طرحهایی برای ساختن اداوت بسیار دارم که برای حمله یا دفاع مناسبند، همچنین طرح کشتیهایی که می‌توانند در برابر آتش سنگینترین توپها، باروت و دود، پایداری کنند.

۶- همچنین راههایی برای رسیدن به محل ثابت معینی از طریق نقب و راههای نهانی پیچ‌درپیچ می‌دانم که حرکت در آنها بیصدا انجام می‌گیرد، حتی اگر لازم باشد که از زیر خندق یا رودخانه عبور کنند.

۷- نیز می‌توانم ارابه‌های سرپوشیده‌ای بسازم که مطمئن و غیرقابل دفاعند، و هیچ گروه بزرگی از مردان مسلح نیست که صفشان با آنها شکافته نشود. در پشت این گردونه‌ها پیاده‌نظام خواهد توانست بدون آسیب و بی‌مقاومت پیشروی کند.

۸- در صورت لزوم، می‌توانم توپها، خمپاره‌اندازها، و سلاحهای سبک بسیار زیبا و سودمند بسازم که با آنچه اکنون مورد استعمال است فرق بسیار دارند.

۹- هرگاه استعمال توپ ممکن نباشد، می‌توانم منجیق، سنگ‌انداز، پایدام، و ادوات دیگری که بسیار مؤثرند ولی معمول نیستند برای ارتش آن عالیجناب فراهم کنم. چنانچه کیفیات مختلف ایجاب کنند، می‌توانم تعداد بیشماری از آلات حمله و دفاع آماده سازم.

۱۰- در زمان صلح گمان می‌کنم بتوانم، مانند هرکس دیگر، بدان‌گونه که برای عالیجناب رضایتبخش باشد، خدماتی در معماری و ساختمان عمارات دولتی و شخصی، و آب‌رسانی از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر انجام دهم.
همچنین می‌توانم از مرمر، برنز، و گل‌رس مجسمه‌هایی بسازم؛ و کار من در نقاشی چنان خواهد بود که با کار هر نقاش دیگری برابری خواهد کرد.
به علاوه، من حاضرم یک اسب برنزی بسازم که خاطرهٔ افتخارآمیز والاحضرت پدر شما و خاندان مشهور سفورتسا را جاوان سازد.
اگر اجرای هریک از این پیشنهادات برای کسی غیرممکن یا غیرعملی باشد، من آمادگی خود را برای آزمایش آنها در پارک آن عالیجناب یا هرمحل دیگری که حضرتش برگزیند اعلام، و خدمات خود را با خود با خضوع کامل به آن آستان پیشنهاد می‌کنم.
ما نمی‌دانیم که لودوویکو چه پاسخ داد، اما لئوناردو در ۱۴۸۲ یا ۱۴۸۳ به میلان رسید و بزودی در دل لودوویکو راه یافت. به موجب روایتی، لورنتسو او را به عنوان نمایندهٔ سیاسی نزد لودوویکو فرستاد تا عود زیبایی به او هدیه کند. روایت دیگری می‌گوید که او در یک مسابقهٔ موسیقی در دربار لودوویکو برنده شد و آنجا نه برای خدماتی که «با خضوع کامل» به «آن آستان» پیشنهاد کرده بود، بلکه برای آواز خوشش، سخنوری سحرانگیزش، و آهنگ شیرین عودش، که آن را با دست خود به شکل سر اسب ساخته بود، مورد قبول قرار گرفت. لودوویکو ظاهراً لئوناردو را نه به خاطر ارجمندیهایی که خود او در نامه‌اش برای خویشتن قایل شده بود، بلکه به منزلهٔ جوان بااستعدادی در دربار خود نگاه داشت- گرچه در معماری کمتر از برامانته بود، و چندان تجربه نداشت که بتوان در مهندسی نظامی از او استفاده کرد- می‌توانست نمایشهای تفریحی توأم به رقص و آواز برای دربار ترتیب دهد، لباسهای پرنسسها یا معشوقه‌های درباری را تزیین کند، دیوارها را با نقوش زیبا بیاراید، تصاویر درباریان را رسم کند، و شاید هم برای بهبود آبیاری جلگهٔ لومباردی آبراهه‌هایی بسازد. دانستن اینکه این مرد پراستعداد می‌بایست اوقات گرانبهای خود را صرف ساختن کمربندهایی برای بئاتریچه د/ استه، زن زیبای لودوویکو، کند، طرح لباسهایی برای جشنها و نمایشهای رزمی بریزد، یا اصطبلها را تزیین کند ما را ناراحت می‌سازد. اما از یک هنرمند دوران رنسانس می‌بایست انتظار داشت که در فواصل میان کارهای جدی، به این قبیل امور نیز بپردازد؛ برامانته نیز در این درباربازیها شرکت داشت. کسی چه می‌داند، شاید نهاد زیبایی‌شناس لئوناردو از طرح لباس زنانه و زینت آلات لذت می‌برد، و ذوق سوارکاری او از نقاشی اسبان بادپای بردیوار اصطبل اشباع می‌شد. او اطاق رقص کاستلو را برای عروسی بئاتریچه بیاراست، حمام مخصوصی برای او بنا کرد، در باغ قصر غرفهٔ زیبایی جهت تفریح تابستانی او ساخت، و چند اطاق دیگر را برای مراسم دربار تزیین کرد. تصویرهایی از لودوویکو، بئاتریچه، و فرزندان آنان، و همچنین از معشوقه‌های لودوویکو، چچیلیا گالرانی و لوکرتسیا کریولی، کشید؛ همهٔ این تصاویر، جز یکی به نام زنجیردار زیبا در موزهٔ لوور که گویا از آن لوکرتسیا باشد، مفقود شده‌اند. وازاری در صحبت از تصویرهای خانوادگی دربار میلان، آنها را «شگفت‌انگیز» می‌نامد، و شبیه لوکرتسیا به شاعری الهام بخشید تا قصیدهٔ پرشوری دربارهٔ زیبایی او و مهارت سازندهٔ تصویر بسراید.
شاید سسیلیا مدل لئوناردو برای تصویر مریم صخره‌ها بوده است. قرارداد مربوط به این تصویر در ۱۴۸۳ برای قسمت مرکزی محراب کلیسای سان فرانچسکو منعقد شد. نسخهٔ اصلی این تصویر بعداً توسط فرانسوای اول خریداری شد و اکنون در موزهٔ لوور است. درجلو آن چهرهٔ مادر مهربانی است که لئوناردو چندین‌بار در آثار بعدی خود آن را به کار برده است؛ فرشته‌ای که انسان را به یاد غسل تعمید مسیح در تصویر وروکیو می‌اندازد؛ دو کودک زیبا که بس ماهرانه ترسیم شده‌اند، و زمینه‌ای از صخره‌های پیش آمدهٔ نیمه معلق که فقط لئوناردو می‌توانست آن را مسکن مریم تصور کند. رنگهای این تصویر باگذشت زمان تیره شده‌اند، اما شاید نقاش خواسته است عمداً تأثیر تیره‌ای به وجودآورد و

تصویر خود را به جو مه‌آلودی بیالاید که ایتالیاییها سفوماتو یا محوسازی می‌خوانند. این یکی از بزرگترین تصاویر لئوناردو است که فقط در منزلتی پایینتر از آخرین شام، مونالیزا، و مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا قرار دارد.

آخرین شام و مونالیزا مشهورترین تصاویر جهانند. هرروز و هرسال زایرین کلیسای سانتاماریا وارد ناهارخوری آن می‌شوند که حاوی ارجمندترین آثار لئوناردو است. در آن بنای سادهٔ چهارگوش کشیشان فرقهٔ دومینیکیان، که وابسته به کلیسای محبوب لودوویکو به نام سانتا ماریا دله گراتسیه بودند، غذا می‌خوردند. اندکی پس از رسیدن لئوناردو به میلان، لودوویکو از او خواست که آخرین شام را بردورترین دیوار این ناهارخوری ترسیم کند. مدت سه‌سال (۱۴۹۵- ۱۴۹۸) لئوناردو گاه و بیگاه روی این تصویر با جدیت یا آرامی کار می‌کرد، در حالی که دوکا و کشیشان از تأخیر او بیتاب بودند. رئیس کلیسا (اگر گفتهٔ وازاری را باور کنیم) از سستی آشکار لئوناردو به لودوویکو شکایت برد و درشگفت بود از اینکه او چرا گاه ساعتها بدون کوچکترین حرکتی در جلو دیوار می‌نشیند. لئوناردو به دوکا توضیح داد که مهمترین کار هنرمند بیش از آنچه در اجرای کار باشد، در اندیشهٔ آن است، اما فهماندن این موضوع به رئیس کلیسا برای دوکا آسان نبود. به قول وازاری، راوی این حکایت، «مردان صاحب نبوغ وقتی بیشتر کار ارزنده به وجود می‌آورند که کمتر کار می‌کنند.» لئوناردو با لودوویکو می‌گفت که در این مورد دومشکل وجود دارد- یکی تصور وجناتی که شایستهٔ خدا باشد، و دیگری رسم تصویر مرد سنگدلی چون یهودا. شاید هم مقصود او از قسمت اخیر این جمله اشارهٔ زیرکانه‌ای به رئیس کلیسا بوده است مبنی براینکه می‌توان صورت او را نمونه‌ای برای رخسار یهودای اسخریوطی قرارداد. لئوناردو برای چهره‌هایی که ممکن بود در تصویر حواریون به کار آیند سراسر میلان را گشت و از میان صدها قیافه آن وجناتی را که لازم داشت برگزید و در ضرابخانهٔ هنرش آنها را تبدیل به صورتهای بینظیری کرد که اساس شگفت‌انگیزی این شاهکار رو به امحا را تشکیل دادند. گاه او از کوچه‌های شهر یا هنرگاه خویش به ناهارخوری کلیسا می‌شتافت، یک یا دو نیش قلم به تصویر می‌زد، و دوباره می‌رفت.

موضوع بسیار عالی بود، اما از نظر یک نقاش نقایصی بسزا داشت. یک نقص بزرگ آن این بود که اشخاص تصویر همه مرد بودند و زنی در میان آنان نبود تا خشونت مردان را با ملاحت خویش تعدیل کند؛ دیگر آنکه سفرهٔ بس فقیرانه‌ای برمیز چیده شده بود و صحنهٔ تصویر جز اطاق محقر کم نوری با یک منظرهٔ محدود نبود؛ و هیچ‌عمل تندی که باعث تحرک مردان بشود و به تصویر روح بخشد وجود نداشت. لئوناردو در ورای سه پنجره‌ای که پشت سرعیسی قرار داشت، منظرهٔ کوچکی طرح کرد، و برای آنکه تصویر را نسبتاً جاندار سازد، آن لحظهٔ بحرانی را انتخاب کرد که حواریون برعیسی گرد آمده بودند تا بدانند آن کسی که او خیانتش را پیش‌بینی کرده کیست. هریک از آنان با وحشت یا شگفتی از او می‌پرسید: «آیا آن کس منم؟» لئوناردو می‌توانست روایت نقلی مربوط به افخارستیا را برای تصویر خویش برگزیند، ولی این کار وقار صامت و بیروحی به هر سیزده تن می‌داد و تصویر را بیجان می‌کرد. اما، به عکس، در این اثر چیزی بیش از یک عمل جسمانی شدید است؛ نوعی فحص و مکاشفهٔ روحی در آن نهفته است، و هیچ‌گاه از هنرمند دیگری برنیامده است که در یک تصویر حالات روحی را تا این حد مجسم سازد. لئوناردو برای تصویر حواریون چند طرح مقدماتی تهیه کرده بود. برخی از این طرحها چندان ظریف و مؤثر بودند که فقط آثار رامبران و میکلانژ می‌توانست با آنها رقابت کند. لئوناردو ضمن مجاهدت برای درک وجنات مسیح، دریافت که نیروی تصورش بکلی صرف حواریون شده است. بنابه روایت لوماتتسو (۱۵۵۷)، تسناله، دوست قدیم لئوناردو، به او توصیه کرد که چهرهٔ عیسی را ناتمام گذارد، و گفت: «برای عیسی فی‌الواقع تصور چهره‌ای زیباتر و نجیبتر از یعقوب حواری کبیر یا یعقوب حواری صغیر غیر ممکن است. بنابراین، ناکامی خود را بپذیر و مسیح خود را ناتمام بگذار، زیرا در غیراین صورت، وقتی که با حواریون مقایسه شود، منجی یا آقای آنان نخواهد بود.» لئوناردو این اندرز را پذیرفت، و با یکی از شاگرانش طرح مشهوری برای سر عیسی ساخت که اکنون در گالری هنری بررا موجود است. اما این طرح به

جای آنکه نمودار تسلیم دلیرانه و ورود عیسی به جتسمانی باشد، نمایانندهٔ اندوهی زنانه است. شاید اگر لئوناردو از تورع و ایمان بیشتری برخودار بود که به حساسیت و استادی عمیق او بیفزاید، ممکن بود تصویر را به کمال نزدیکتر کند. چون لئوناردو علاوه بر هنرمندی، متفکر نیز بود، از ساختن فرسکو به منزلهٔ دشمن فکر اجتناب می‌کرد؛ زیرا این‌گونه نقاشی می‌بایست با شتاب بر گچ‌اندود تازه و تر صورت گیرد و پیش از خشک شدن گچ پایان یابد. لئوناردو ترجیح داد که تصاویر خود را با رنگهای محلول در یک مادهٔ ژلاتینی بر روی گچ خشک رسم کند، زیرا این طریقه او را قادر می‌ساخت که به قدر کافی فکر و تجربه به‌کار بندد. اما این رنگها درست به دیوار نمی‌چسبیدند؛ حتی در زمان خود لئوناردو، با وجود رطوبت عادی ناهارخوری و بارانهای شدیدی که گاه پشت آن را خیس می‌کرد و رطوبت بیشتری به درون آن رسوخ می‌داد، تصویر رفته‌رفته از دیوار جدا می‌شد و فرو می‌ریخت؛ در سال ۱۳۵۶ که وازاری تصویر را دید، و شصت سال بعد هنگامی که لوماتتسو آن را نظاره کرد، چنان خراب شده بود که تعمیرپذیر نمی‌نمود؛ کشیشان کلیسا بعداً، با ایجاد دری به آشپزخانه از میان پاهای حواریون (۱۶۵۶)، به انهدام آن کمک کردند. گراوور نسخه‌های باسمه‌ای این نقاشی که در سراسر جهان منتشر شده و نمایندهٔ اثر لئوناردو هستند، از روی تصویر اصلی برداشته نشده است، بلکه مأخوذ است از نسخهٔ ناکاملی که توسط یکی از شاگردان لئوناردو به نام مارکو د/ اودجونو رسم شده است. امروزه می‌توان فقط ترکیب و طرح کلی تصویر لئوناردو را بررسی کرد، و پی‌بردن به سایه روشنها و دقایق آن دشوار می‌نماید. اما نقایص کار لئوناردو، هنگامی که او آن را فروگذاشت، هرچه باشد، برخی از صاحبنظران به محض دیدن آن تشخیص داده‌اند که بزرگترین محصول دوران رنسانس تا آن زمان است.

در همان اوان (۱۴۸۳) لئوناردو کاری را به عهده گرفته بود که با تصویر مورد بحث متفاوت و از آن بسیار مشکلتر بود. لودوویکو دیر زمانی بود که می‌خواست خاطرهٔ پدرش فرانچسکو سفورتسا را با یک مجسمهٔ سواره که با مجسمهٔ گاتاملاتا، کار دوناتلو در پادوا، و مجسمهٔ کولئونی کار وروکیو در ونیز، قابل مقایسه باشد زنده کند. لئوناردو چون این موضوع را شنید، حس بلندگراییش به جنبش درآمد. فوراً به بررسی ساختمان جسمانی، اعمال بدنی، و طبیعت اسب پرداخت و صد طرح از این حیوان تهیه کرد که همه بسیار با روح بودند. کمی بعد به ساختن یک مدل گچی از اسب پرداخت. وقتی چندتن از شارمندان پیاچنتسا از او خواهش کردند که هنرمندی را برای طرح کردن و به قالب ریختن چند در برنزی برای کلیسایشان معرفی کند، او بنا به عادت در پاسخ چنین نوشت: «کسی جز لئوناردو فلورانسی شایستهٔ این کار نیست، و او هم چون کار ساختن اسب مفرغی دوکا فرانچسکو را آغاز کرده، که تکمیلش یک عمر وقت لازم دارد و گمان نمی‌کنم که هرگز به اتمامش موفق شود، بهتر است از او صرف‌نظر کنید.» گاه لودوویکو نیز دربارهٔ این مجسمه چنین می‌اندیشید؛ از این‌رو از لورنتسو تقاضا کرد که هنرمند دیگری را برای تکمیل این کار بخواهد (۱۴۸۹). لورنتسو نیز مانند لئوناردو فکر نمی‌کرد برای کسی این کار بهتر از خود لئوناردو باشد.

سرانجام در سال ۱۴۹۳ نمونهٔ گچی مجسمه تمام شد؛ تنها کاری که باقی‌مانده بود، قالبریزی آن از برنز بود. این نمونه در نوامبر آن سال در زیر طاق نصرتی نصب شد تا مسیر موکب عروسی بیانکاماریا، برادرزادهٔ لودوویکو، را زینت دهد. مردم از اندازه و شکوه این مجسمه به حیرت افتادند. اسب و سوارش جمعاً ۸ متر ارتفاع داشتند؛ شاعران در وصفش قصیده‌ها می‌سرودند و کسی شک نداشت که چون از برنز ریخته شود، بر شاهکارهای دوناتلو و وروکیو برتری خواهد یافت. اما هرگز ریخته نشد. ظاهراً لودوویکو برای پنجاه تن برنز که جهت ریختن مجسمه لازم بود پول کافی نداشت. وقتی فرانسویان میلان را گرفتند (۱۴۹۹)، کمانداران‌شان مجسمهٔ گچی را هدف قرار دادند و چندین جای آن را خراب کردند. لویی دوازدهم در ۱۵۰۱ اظهار تمایل کرد که آن را مانند غنیمت جنگی به فرانسه ببرد. از آن پس دیگر چیزی دربارهٔ آن مجسمه شنیده نشد.

این ناکامی بزرگ لئوناردو را مدتی افسرده و خسته‌خاطر کرد، و شاید هم روابط او را با دوکا مغشوش ساخت. لودوویکو معمولا به هنرمندان خود خوب پول می‌داد؛ یک کاردینال وقتی شنید لئوناردو، علاوه بر هدایا و مزایای بسیار، سالی ۲۰۰۰ دوکاتو(معادل۲۵۰۰۰ دلار) مواجب می‌گیرد، سخت درشگفت شد. این هنرمند مثل اشراف زندگی می‌کرد: چندین کارآموز، خدمتکار، خانه‌شاگرد، و اسب داشت؛ برای سرگرمی خود نوازندگان را اجیر می‌کرد؛ لباس حریر و پوست دربر می‌کرد؛ و دستکش برودری دوزی و پوتین گرانبها می‌پوشید. گرچه آثاری پرارزش به وجود می‌آورد، گاه چنین به نظر می‌رسید که هنگام کار وقت را به بطالت می‌گذراند یا کار را به خاطر تحقیقات شخصی یا نوشتن مقالات علمی، فلسفی، و هنری قطع می‌کند. لودوویکو، که از این رویه خسته شده بود، در ۱۴۹۷ پروجینو را دعوت کرد تا چند اطاق را در کاخ او تزیین کند. پروجینو نتوانست بیاید، و لئوناردو این مأموریت را به عهده گرفت، اما این واقعه موجب رنجش هر دو طرف شد. در همین اوان لودوویکو، به علت مضیقهٔ مالی حاصل از مخارج سیاسی و نظامی، در پرداخت مواجب لئوناردو تأخیر کرد. لئوناردو تقریباً دو سال از جیب خود خرج کرد، و آنگاه در سال ۱۴۹۸ یادداشت ملایمی برای دوکا فرستاد. لودوویکو نخست مؤدبانه معذرت خواست و یک سال بعد تاکستانی به لئوناردو اعطا کرد تا او معاش خود را از عایدات آن تأمین کند. در آن زمان نکبت سیاسی برای لودوویکو آغاز شده بود؛ فرانسویان میلان را گرفتند، لودوویکو فرار کرد، و لئوناردو خود را به طور ناراحتی آزاد یافت.

لئوناردو در دسامبر۱۴۹۹ به مانتوا نقل مکان کرد و در آنجا تصویر جالبی از ایزابلا د/ استه ساخت. ایزابلا موافقت کرد تا شوهرش آن را به موزهٔ لوور اهدا کند، لئوناردو، که چنین بخششی را دوست نمی‌داشت، از آنجا به ونیز رفت. از زیبایی مغرورانهٔ ونیز در شگفت شد، اما رنگهای تند و تزیینات گوتیک- بیزانسی آن را برای ذوق فلورانسی خود بسیار فروزان یافت. پس به‌سوی شهری که جوانی خود را در آن گذارنده بود بازگشت.

III – فلورانس:۱۵۰۰–۱۵۰۱ و۱۵۰۳– ۱۵۰۶

لئوناردو هنگامی که کوشید تا پیوند گسستهٔ خویش را با زادگاهش دوباره برقرار کند، چهل‌وهشت سال داشت. طی هفده سال غیبتش از فلورانس، هم خود او عوض شده بود و هم آن شهر؛ اما این تغییر در دو جهت مخالف بود. فلورانس یک جمهوری نیمه دموکراتیک شده، و زندگی تجملی و اشرافی آن به سادگی گراییده بود؛ و حال آنکه لئوناردو به زندگی درباری و تجملی و مراسم تشریفاتی خو گرفته بود. فلورانسیها، که عادت به انتقاد داشتند، به جامه‌های حریر و مخمل او، آداب ظریف وی، و ملازمان مجعدموی او با خشم می‌نگریستند. میکلانژ، که بیست‌ودو سال از او جوانتر بود، بر ظاهر آراستهٔ او، که با بینی شکستهٔ خودش تضاد فراوان داشت، نفرت می‌ورزید و با وضع فقیرانهٔ خویش تعجب می‌کرد که لئوناردو این تعین را از کجا آورده است. لئوناردو در حدود ششصد دوکاتو از عواید خود در میلان پس‌انداز کرده بود، و حال از قبول سفارشات بسیار، حتی از زن صاحب قدرتی چون مارکزه د مانتوا خودداری می‌کرد، و وقتی هم به کاری می‌پرداخت، آن را خیلی با تأنی انجام می‌داد.

فرایارهای فرقهٔ سرویتها فیلیپینو لیپی را استخدام کرده بودند تا تصویری برای محجر محراب کلیسای آنونتسیاتا رسم کند. لئوناردو اتفاقاً تمایل خود را به اجرای چنین کاری ابراز داشت و فیلیپینو مأموریت خود را مؤدبانه به او، که بزرگترین نقاش اروپا محسوب می‌شد، تفویض کرد. سرویتها لئوناردو و «اتباع» او را به دیر آوردند و برای مدتی که ظاهراً بسیار طولانی بود از آنان نگاهداری کردند. در یکی از روزهای سال ۱۵۰۱ لئوناردو طرح تصویر مریم عذرا و کودک با قدیسه حنا و یحیای تعمیددهنده در کودکی را ارائه کرد. وازاری می‌گوید: «این طرح نه تنها هر نقاشی را به شگفتی انداخت، بلکه وقتی به معرض نمایش گذارده شد، مرد و زن و پیر و جوان تا دوروز به دیدن آن می‌شتافتند و از زیباییش بسیار تعجب می‌کردند. ما نمی‌دانیم که آیا این تصویر همان است که اکنون جزو اموال ذی‌قیمت آکادمی پادشاهی هنرهای زیبا در برلینگتن هاوس لندن است یا نه؛ شاید همان باشد، گرچه صاحبنظران

فرانسوی معتقدند که آن نمونهٔ نخستینی از تصویر دیگری است که اکنون در موزهٔ لوور است. در نمونهٔ لئوناردو، تبسم آمیخته با غرور مهرآگینی که چهرهٔ مریم عذرا را شیرین و درخشان می‌سازد یکی از شگفتیهای هنر آن مرد است؛ تبسم مشهور مونالیزا در برابر آن پست و بی‌جلوه است. معهذا، گرچه این تصویر یکی از بزرگترین تابلوهای دورهٔ رنسانس است، از کامیابی زیادی برخوردار نیست؛ زیرا لئوناردو مریم عذرا را به طرز بیثباتی روی پاهای باز مادرش قرار داده است، و این خود نمایانندهٔ یک بیذوقی نسبی است. لئوناردو ظاهراً در تبدیل این طرح به یک تصویر قطعی اهمال کرد و سرویتها ناچار دوباره به لیپی و بعد هم به پروجینو رجوع کردند- اما چندی بعد، شاید از روی الگوی دیگری از نمونه‌ای که اکنون در برلینگتن است، مریم عذرا، قدیسه حنا، و عیسای کودک موزهٔ لوور را ساخت. این تصویر، از سرآراسته به تاج قدیسه حنا تا پای مریم که بیشرمانه برهنه اما دارای زیبایی ملکوتی است، یک کامیابی بزرگ فنی است. ترکیب مثلثی تصویر، که در طرح از لطف و جذابیت عاری بود، روی تابلو اصلی بسیار موفقیت‌آمیز است: سرهای قدیسه حنا، مریم، کودک، و بره یک خط پر و پیمان تشکیل می‌دهند؛ کودک و مادر بزرگش متوجه مریم هستند، و روپوشهای بینظیر زنان فضای خالی متفرق را پر می‌کنند. لئوناردو، با استفاده از محوسازی حدود خارجی، اجزای تصویر را ملایم کرده است. تبسمی که مخصوص نقاشیهای لئوناردو است مدت نیم قرن سرمشق پیروان او شد. در طرح تصویر این تبسم برلبان مریم، و در خود نقاشی برلبان قدیسه حناست.

یک واقعهٔ ناگهانی باعث شد که لئوناردو از جذبهٔ رازورانهٔ این کارهای ظریف به درآید و به عنوان مهندس نظامی در اردوی سزار بورژیا (چزاره بورجا) استخدام شود (ژوئن ۱۵۰۲). بورژیا در کار شروع سومین نبرد خود در رومانیا بود؛ کسی را می‌خواست که نقشه‌برداری کند، دژها را مجهز سازد. مجاری نهرها را عوض کند، و سلاحهای تعرضی و تدافعی اختراع نماید. شاید او از افکار و طرحهای لئوناردو برای ساختن ادوات جدید جنگ به نحوی مستحضر شده بود، مثلا لئوناردو طرحی برای نوعی ارابهٔ زرهی داشت که چرخهایش می‌بایست از درون به وسیلهٔ سربازان به کار افتد. لئوناردو نوشته بود که «این ارابه‌ها جای فیلان جنگی را می‌گیرند. می‌توان با آنها بردشمن تاخت، چند دم آهنگری در آن قرار داد که چون به کار افتند با صدای مهیب خود اسبان دشمن را برمانند، و تفنگدارانی در آنها گمارد که صفوف گروهانهای دشمن را بشکنند.» یا به قول خود لئوناردو، ممکن است در جناحین آنها داسهای سهمگین نصب کرد؛ همچنین داس‌گردان بزرگی در جلو آن نصب کرد که افراد دشمن را مانند ساقه‌های گندم درو کند. یا چرخهای ارابه را طوری ساخت که درهر چهار طرف کوپه‌هایی را به حرکت درآوردند و نظامیان دشمن را سخت بکوبند. می‌توان باقرار دادن سربازان در زیر نوعی محفظه به دژی حمله کرد و محاصره‌کنندگان را با پرتاب بطریهای گاز سمی عقب نشاند. لئوناردو دو کتاب با این نامهای طولانی تدوین کرده بود: «چگونه می‌توان ارتشها را به وسیلهٔ سیل حاصل از برگرداندن نهرها عقب نشاند» و «چگونه می‌توان با آب انداختن در دره‌ها افراد دشمن را غرق کرد.» آلاتی برای شلیک رگبار از یک سکوی گردان، برای سوارکردن توپ بر ارابه، و نیز برای فروافکندن نردبانهایی که محاصران ممکن بود برای تسخیر شهر محاصره شده از آن بالا روند، طرح کرده بود. بورژیا بیشتر پیشنهادهای لئوناردو را به علت عملی نبودن آنها رد کرد و فقط یکی دو تای آنها را در محاصرهٔ چری (۱۵۰۳) آزمود. با این حال، در اوت ۱۵۰۲ دستور زیر را صادر کرد:

به تمام فرماندهان، دژبانان، رهبران، سرکرده‌ها، صاحبمنصبان، سربازان، و اتباع خود فرمان می‌دهیم که حامل این نامه، خدمتگزار شریف و محبوب ما، لئوناردو معمار و سرمهندس را- که ما برای بازرسی استحکامات و قلاع سرزمین خود به او مأموریت داده‌ایم تا طبق احتیاجات آنها و اندرزهای او بتوانیم برای رفع آن نیازمندیها اقدام کنیم- بگذارند از هر نقطه‌ای که بخواهد آزادانه و بدون پرداخت عوارض یا مالیات عبور کند؛ او و همراهانش را گرامی دارند؛ او را آزاد گذارند تا طبق میل خود هرجا و هرچیز را که بخواهد ببیند، اندازه‌گیری کند، و بیازماید، و به این منظور هر

معاضدتی که ممکن باشد با او به عمل آورند و هر عده‌ای از افراد که او مایل باشد در اختیارش گذارند. ارادهٔ ما چنین است که در اجرای هرگونه عملیات ساختمانی، هر مهندسی موظف به مذاکره با او و پیروی از راهنماییهای او باشد.

لئوناردو دربارهٔ خود بندرت اما بتفصیل می‌نوشت. اگر او یادداشتی دربارهٔ عقیدهٔ خود نسبت به بورژیا تهیه کرده بود، شاید ما امروز از آن لذت می‌بردیم و می‌توانستیم او را با نوشتهٔ نیکولو ماکیاولی، فرستادهٔ فلورانس که در همان اوان نزد سزار گسیل شده بود، برابر نهیم. اما آنچه می‌دانیم این است که لئوناردو شهرهای ایمولا، فائنتسا، فورلی، راونا، ریمینی، پزارو، اوربینو، پروجا، سینا، و چند شهر دیگر را دید؛ وقتی او در سنیگالیا بود، سزار چهار تن از رهبران نظامی متمایل به خیانت را دستگیر و خفه کرد؛ او به سزار شش نقشهٔ مبسوط از مرکز ایتالیا تقدیم کرد که امتداد رودها، طبیعت و حدود زمین، و مسافات میان رودخانه‌ها، کوهها، دژها، و شهرها را نشان می‌داد. ناگهان شنید که سزار در رم مشرف به موت است، امپراطوری او در آستانهٔ اضمحلال است، و یکی از دشمنان خاندان بورژیا به مقام پاپی رسیده است. لئوناردو، که اکنون دنیای جدید فعالیتش درهم می‌ریخت، یک باردیگر به فلورانس بازگشت (آوریل ۱۵۰۳). در اکتبر آن سال پیترو سودرینی، رئیس دولت فلورانس، به لئوناردو و میکلانژ پیشنهاد کرد که هریک از آن دو یک نقاشی دیواری در تالار پانصد نفری در کاخ وکیو بسازد. هر دو این پیشنهاد را پذیرفتند، قرارداد مؤکدی با آنان منعقد شد، و هردو درکارگاههای هنری جداگانه به تنظیم طرح نمونهٔ خویش آغاز کردند. هریک از آن دو مأموریت داشت که تابلویی از فتح سپاهیان فلورانس بسازد: میکلانژ می‌بایست یکی از صحنه‌های جنگ با پیزا را مجسم کند و لئوناردو غلبهٔ فلورانس را بر میلان در آنگیاری. ساکنان مراقب شهر، همان‌طور که رومیان قدیم مواظب جزئیات مسابقهٔ گلادیاتورها بودند، کار این دو هنرمند رقیب را زیرنظرداشتند؛ بحثهای شدید برسر شایستگی و سبک هر دو درگرفت و برخی از ناظران چنین می‌اندیشیدند که برتری قطعی یکی از دو تصویر بر دیگری تعیین خواهد کرد که آیا نقاشان آینده از تمایل لئوناردو به نمایاندن احساسات پیروی خواهند کرد یا از تمایل میکلانژ به تجسم عضلات نیرومند و قدرت شیطانی.

شاید در این هنگام بود که میکلانژ نفرت خود را از لئوناردو به صورت توهینی شدید به او ظاهر ساخت. تاریخ این واقعه ثبت نشده است. یک روز چند نفر از اهالی فلورانس در میدان سانتا ترینیتا مشغول بحث دربارهٔ قسمتی از کمدی‌الاهی دانته بودند. چون لئوناردو را در حال عبور دیدند، عقیدهٔ او را نسبت به این موضوع پرسیدند. در همان لحظه میکلانژ، که در بررسی دقیق آثار دانته شهرت داشت، سر رسید. لئوناردو گفت: «میکلانژ اینجاست و دربارهٔ این اشعار به شما توضیح خواهد داد.» میکلانژ که تصور می‌کرد لئوناردو او را دست انداخته است، متغیر شد و با لحنی بسیار تحقیرآمیز گفت: «خودت توضیح بده! خودت که نمونه‌ای از مجسمهٔ اسب ساختی، اما نتوانستی آن را از برنز بریزی و از ناتمام گذاشتن آن خجلت‌زده شدی! و آن ساده‌لوحان میلانی هم گمان کردند که این کار از تو ساخته است!» لئوناردو از این شماتت بشدت سرخ شد، اما پاسخی نداد، و میکلانژ خشمناک به راه خود ادامه داد.

لئوناردو نمونهٔ تصویر خود را بدقت تهیه کرد. صحنهٔ نبرد را در آنگیاری بازدید نمود، گزارشهای مربوط به آن را خواند، و طرحهای بیشمار از اسبان و جنگجویان تهیه کرد. در این طرحها هیجان جنگ و رنج مرگ را مجسم ساخت و، برعکس اوقات اقامتش در میلان، فرصتی یافت تا عنصر حرکت را در اثر خود وارد کند. او از این فرصت حداکثر استفاده را کرد و به آن صحنهٔ مرگبار چنان جان داد که مردم فلورانس از دیدن آن برخود لرزیدند؛ هیچ‌کس را گمان نبود که آن ظریفترین هنرمند فلورانسی بتواند چنان منظرهٔ شگفت‌انگیزی از آن «برادرکشی میهن‌پرستانه» بیافریند. شاید لئوناردو در این تصویر به مشاهدات خود در نبرد سزار بورژیا جان بخشیده و خاطرات آن را نقش کرده بود. او نمونهٔ تصویر را تا فوریهٔ ۱۵۰۵ به پایان رسانده و رسم خود تابلو را آغاز کرده بود. نام این تصویر نبرد پرچم بود و می‌بایست بر دیوار تالار پانصد نفری نقش شود.

اما یک بار دیگر کسی که فیزیک و شیمی تحصیل کرده بود و هنوز از سرنوشت تصویر آخرین شام خود آگاه نبود، اشتباه اسفانگیزی مرتکب شد؛ با به کار بردن روش سوزاندن رنگها و استفاده از حرارت یک آتشدان در کف تالار، لئوناردو کوشید تا رنگهای تصویر را بردیوار گچ اندود تثبیت کند. تالار مرطوب بود و زمستان بسیار سرد؛ از این‌رو حرارت به ارتفاع لازم نرسید و گچ نتوانست نقش را جذب کند؛ رنگهای فوقانی نشد کردند، و هیچ‌گونه کوشش فوری نیز برای جلوگیری از خرابی انجام نگرفت. در همین اوان مشکلات مالی فلورانس شروع شد. شورای شهر به لئوناردو ۱۵ فلورین (۱۸۸ دلار؟) می‌پرداخت، که با ۱۶۰ فلورینی که قبلا در دربار لودوویکو برای او تعیین شده بود، قابل مقایسه نبود. وقتی یکی از کارمندان کم‌تجربه مواجب او را به پول مسی می‌داد، لئوناردو از قبول آن سرباز زد. کار خود را با خجلت و نومیدی ترک کرد؛ تنها تسلی خاطری که برای او فراهم شده این بود که رقیب او، میکلانژ، وقتی الگوی خود را به پایان رساند، تصویری از روی آن تهیه نکرد، بلکه دعوت پاپ یولیوس دوم برای رفتن به رم و کارکردن در آن شهر را پذیرفت. رقابت این دو هنرمند وضع اسفناکی به وجود آورد و فلورانس را نسبت به دو تن از بزرگترین هنرمندان خود بدبین ساخت.

طی سالهای ۱۵۰۳- ۱۵۰۶ لئوناردو گاه و بیگاه بر تصویر مونالیزا (مادونا الیزابتا)، سومین زن فرانچسکو دل جوکوندو که در ۱۵۱۲ می‌بایست عضو شورای شهر بشود، کار می‌کرد. احتمالا یک کودک فراچسکو، که در ۱۴۹۹ به خاک سپرده شد، از فرزندان الیزابتا بود؛ و این فقدان ممکن است باعث شده باشد که در پس تبسم نمکین جوکوندا وجناتی خطیر موجود باشد. لئوناردو در آن سه سال او را بارها به کارگاه هنری خویش فراخواند و تمام رموز و لطایف هنر خود را در تصویر او به کار برد- او را در چشم‌انداز شاعرانه‌ای از درختان، آب، کوهستان، و افق قرار داد، وجامه‌ای از اطلس و مخمل بر او پوشاند و چینهای آن را بدان‌سان جلوه داد که هریک از آنها شاهکاری است؛ با دقتی زایدالوصف حرکات مرموز دهان او را بررسی کرد، نوازندگانی به هنرگاه آورد که با آهنگهای دلنشین مهر خفتهٔ مادر داغدیده را در او بیدار کنند، و با این خصوصیات تصویر او را با لطافت و با سایه روشن پروراند: بدین‌گونه، به اشارات روحی که مایل به آمیختن نقاشی و فلسفه بود پاسخ گفت. اشتغالات بسیاری که پیوستگی رسم این تصویر را از میان برد و آن را به مراحل مقطع تقسیم کرد، و کوششی که مقارن با ساختن آن می‌بایست صرف طرح آنگیاری بشود، وحدت تصور و پشتکار غیرعادی او را نگسست.

چهرهٔ مونالیزا چنان جذاب بود که تاکنون هزاران برگ کاغذ و بوم به خاطر آن رنگین شده است. صورت مونالیزا زیبایی فوق‌العاده‌ای نداشت: یک بینی نازک در چهرهٔ او ممکن بود موفقیت تصویرش را بیشتر کند؛ در مقایسه با بسیاری از دختران دلربا که مجسمه یا تصویرشان موجود است، زیبایی لیزا تقریباً متوسط است. فقط تبسم اوست که طی قرون خواستاران زیادی برای تصویر او فراهم آورده است- تبسمی که با برق زایندهٔ چشمان او و انحنای خفیف لبانش به سوی بالا توأم است. او به چه لبخند می‌زند؟ به کوشش نوازندگان برای مسرور ساختنش؟ به جدیت متساهل هنرمندی که هزار روز بر تصویر او کارکرده و هنوز آن را به انتها نرسانده است؟ یا شاید این مونالیزا نیست که لبخند می‌زند، بلکه به‌طور کلی زن است، یا بهتر بگوییم تمام زنانند که به تمام مردان چنین می‌گویند: «ای عاشقان واله و شیدا! طبیعتی که شما را پیوسته به فرمانبری کورکورانه وادار می‌سازد، اعصاب شما را با عطش سوزنده‌ای برای وصل ما رنج می‌دهد، با یک کوشش نامعقول برای نزدیک ساختن زیباییهای ما به مثل اعلا ذهن بیتاب شما را آرامش می‌بخشد و شما را به اوج تغزلاتی بر می‌افرازد که به محض اعتلا فرو می‌نشیند، سراسر برای این است که شما را به مقام پدری برساند! آیا چیزی مضحکتر از این هست؟ ولی ما زنان نیز طعمهٔ دام هستیم؛ غرامتی که ما برای این شیدایی می‌پردازیم، بیش از آن شماست. با اینهمه، ای سبکسران، محبوب و مطلوب بودن مطبوع است و رنج زندگی را جبران می‌کند.» شاید هم تبسمی که بر لبان مونالیزا نقش بسته از آن خود لئوناردو

بوده باشد- از آن روح باز گونه‌ای که بزحمت خاطرهٔ نوازش مادر را به یاد می‌آورد و برای عشق یا نبوغ به هیچ سرنوشتی جز یک تجزیه و تلاشی بد فرجام، و جز مختصر شهرتی که بتدریج از ذهن فراموشکار بشر زایل می‌شود، معتقد نبود.
وقتی که جلسات ترسیم تمام شد، لئوناردو تصویر را باز هم نگاه داشت. زیرا معتقد بود که هرچند از سایر تصویرها کاملتر است، هنوز نمی‌توان آن را تمام تلقی کرد: شاید شوی مونالیزا دوست نمی‌داشت که زنش با لبان بالا جسته هر دم از دیوار بر او و مهمانانش بنگرد. سالها بعد فرانسوای اول آن تصویر را به مبلغ (۴۰۰۰ کراون ۵۰٬۰۰۰ دلار) خرید و در قصر خود در فونتنبلو قاب گرفت. امروزه این تصویر، که با گذشت زمان و دستکاریهای زیادی که برای جلوگیری از امحا روی آن شده بسیاری از ظرایف خود را گم کرده است، در سالن کاره (تالار مربع) لوور آویخته است و خاطر هزاران دوستدار هنر را شاد می‌سازد.

IV – رر میلان و رم: ۱۵۰۶– ۱۵۱۶

مشاهدهٔ چنین تصویری، و نیز در نظر گرفتن اینکه برای دقایقی که روی تصویر صرف شده چند ساعت تفکر لازم بوده است، ما را وا می‌دارد که قضاوت خود را دربارهٔ تردید لئوناردو نسبت به کمال آن تغییر دهیم، و یک بار دیگر انصاف دهیم که کار او حاوی اندیشه‌های طولانی در روزهای بیشمار بوده است؛ همان گونه که مصنفی در یک گردش شبانه، با بیخوابی یک شب، یک فصل یا یک صفحه از کار روز بعد خود را تهیه می‌کند، یا عبارت زیبایی را در ذهن خود می‌پرورد، لئوناردو هم در همان پنج سال زندگی خود در فلورانس، علاوه بر تصویر مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا در تمام اشکال مختلفش، و تهیهٔ شبیه مونالیزا و الگوی صحنهٔ نبرد آنگیاری، وقتی هم برای ایجاد پرده‌های دیگر از قبیل تک چهرهٔ زیبایی جینروا د بنچی و جوانی مسیح نگاه داشت. این تصویر را او سرانجام به مارکزا د مانتوای عجول و مصر هدیه کرد (۱۵۰۴). اما مباشر مارکزه به مخدوم خود چنین نوشت: «لئوناردو در نقاشی خیلی بیحوصله شده است و بیشتر اوقات خود را صرف هندسه می‌کند.» شاید در آن ساعاتی که لئوناردو ظاهراً عاطل می‌نمود، سرگرم مدفون ساختن هنر خویش در گور علم بود.
اما علم برای او سود مادی دربرنداشت؛ و گرچه او حال بسادگی می‌زیست، برگذشت زمانی که در آن امیر هنرمندان میلان بود افسوس می‌خورد. وقتی شارل د/ آمبواز، نایب‌السلطنهٔ میلان، از طرف لویی دوازدهم، لئوناردو را به آن شهر بازخواند، او از سودرینی خواهش کرد که چندماه او را از اجرای تعهدات خود در فلورانس معاف سازد. سودرینی گله کرد که او هنوز به قدر مزدی که برای تصویر نبرد آنگیاری گرفته کار نکرده است؛ لئوناردو پولی معادل آن مزد از دوستانش گردآوری کرد و نزد سودرینی برد، اما وی آن را نپذیرفت. سرانجام در سال ۱۵۰۶ سودرینی، که به حفظ حسن‌نیت پادشاه فرانسه نسبت به خود دلبسته بود، لئوناردو را رخصت داد، مشروط بر آنکه پس از سه ماه به فلورانس بازگردد یا ۱۵۰ دوکاتو (۱٬۸۷۵ دلار؟) جریمه بپردازد. لئوناردو به میلان رفت و گرچه سه‌بار در سالهای ۱۵۰۷ و ۱۵۰۹ و ۱۵۱۱ به فلورانس بازگشت، تا سال ۱۵۱۳ همچنان در خدمت آمبواز و لویی بود. سودرینی به این امر اعتراض کرد، اما لویی با تواضعی آمیخته به ابراز قدرت او را مجبور به سکوت ساخت و آنگاه، برای آنکه موضوع را کاملا روشن کند، لئوناردو را در ۱۵۰۷ به نقاشی و مهندسی پادشاه فرانسه منصوب کرد.
این عنوان برای او بهرهٔ زیادی دربر نداشت، و او برای تأمین زندگی ساده کار می‌کرد. باردیگر خواهیم شنید که او به تزیین کاخها، طراحی یا ساختن ترعه‌ها، تهیهٔ دسته‌های نمایشهای شهری، ورسم تصاویر پرداخت؛ الگویی برای مجسمهٔ سوارهٔ مارشال تریوولتسیو ساخت و در مطالعات تشریحی با مارکانتونیو دلا توره شرکت کرد. شاید طی این دومین اقامت خود در میلان بود که لئوناردو دو تصویر ساخت که می‌توان گفت از پست‌ترین قسمت نبوغش سرچشمه گرفته‌اند. تصویر قدیس یوحنا که اکنون در موزهٔ لوور است دارای خطوط محیطی گردی است که در

نقاشی چهرهٔ زنان به کار می‌رود، و مرغوله‌های مسلسل و وجنات ظریفی دارد که بیشتر برازندهٔ مریم مجدلیه است. در تابلو لدا و قو، که جزو یک مجموعهٔ خصوصی در رم است، لدا چهرهٔ گوشتالودی دارد که شخص را به یاد قدیس یوحنا و باکوس می‌اندازد که سابقاً به لئوناردو نسبت داده می‌شد؛ اما به اقرب احتمال نسخه‌ای است از روی یک تابلو یا الگوی گمشده که کار استاد بوده است. اگر این دو تصویر وجود نمی‌داشتند، برای شهرت لئوناردو بهتر می‌بود.

در ۱۵۱۲، فرانسویان از میلان طرد شدند و ماکسیمیلیان، پسر لودوویکو، مدت کوتاهی فرمانروایی کرد. لئوناردو چند صباح دیگر در آن شهر ماند، و هنگامی که سویسیها برشهر آتش افکندند، به نوشتن یادداشتهای ناخوانایی دربارهٔ علم و هنر مشغول بود. در ۱۵۱۳، وقتی شنید که لئو دهم به پاپی برگزیده شده است، فکر کرد که در رم تحت فرمانروایی خاندان مدیچی حتی برای هنرمند شصت‌ویک ساله محلی موجود باشد؛ بنابراین با چهارتن از شاگردان خود عازم آن شهر شد. در فلورانس برادر لئو، جولیانو د مدیچی، لئوناردو را به ملازمت خود برگزید و ۳۳ دوکاتو (۴۱۲ دلار؟) درماه برای او مواجب تعیین کرد. پس از رسیدن لئوناردو به رم، پاپ هنر دوست مقدم او را گرامی شمرد و چند اطاق در قصر بلودره در اختیارش گذارد. لئوناردو محتملا با رافائل و سودوما ملاقات کرد، و مسلماً آن دو هنرمند را تحت تأثیر قرار داد. لئوگویا به او مأموریت داده بود که تصویری از وی رسم کند، زیرا وازاری می‌گوید پاپ هنگامی که لئوناردو را پیش از شروع نقاشی در حال آمیختن رنگهای جلا دید، گفت: «این مرد هرگز کاری انجام نخواهد داد، زیرا پیش از آنکه به آغاز آن بیندیشد، به پایانش فکر می‌کند.» در حقیقت لئوناردو اکنون دیگر نقاش نبود؛ علم بیش از پیش او را مجذوب می‌ساخت؛ او در بیمارستان روی تشریح کار می‌کرد، به حل مسائل مربوط به نور می‌پرداخت، و مطالب زیادی دربارهٔ هندسه می‌نوشت. از فراغت خود برای ساختن یک سوسمار مکانیکی استفاده کرد، برای آن ریش و شاخ و بال گذاشت، و ترتیبی داد که با تزریق جیوه به آن بال بزند. لئو دلبستگی خود را به او از دست داد. در همین اوان فرانسوای اول، که دوستدار هنر بود، جانشین لویی دوازدهم شد و در اکتبر ۱۵۱۵ میلان را دوباره به تصرف فرانسه درآورد. ظاهراً او لئوناردو را به میلان نزد خود فراخواند. در اوایل ۱۵۱۶، لئوناردو ایتالیا را وداع گفت و با فرانسوا به فرانسه رفت.

۷ – شخصیت لئوناردو

حال ببینیم این استاد بزرگ هنر چگونه مردی بود. چندین تصویر هست که به موجب ادعا سیمای او را نشان می‌دهند. وازاری با حرارت بسیار از «زیبایی جسمانی او که هرگز چنانکه باید ستوده نشد» و «ظاهر پیراسته‌ای که بسیار زیبا بود و هر روح غمگینی را شاد می‌کرد» سخن می‌گوید؛ اما اظهارات وازاری مبنی بر مسموعات بود و ما هیچ‌گونه بینه‌ای برای قبول چنین ادعایی در دست نداریم. حتی در سنین میانه، لئوناردو ریش درازی می‌گذاشت و آن را بدقت معطر و مجعد می‌ساخت. تصویری از لئوناردو، که به وسیلهٔ خودش کشیده شده است، صورت پهن و لطیفی را با زلف آویخته و ریش سفید نشان می‌دهد. این تصویر اکنون در کتابخانهٔ سلطنتی وینزر موجود است. تابلو پرارزشی در تالار هنری اوفیتسی او را با چهرهٔ نیرومند، چشمان متجسس، موی و ریش سپید، و کلاه سیاه نشان می‌دهد. این تابلو کار یک نقاش ناشناس است. چهرهٔ افلاطون در تابلو مدرسهٔ آتن کار رافائل (۱۵۰۹) ظاهراً، و به عقیدهٔ محققان، از آن لئوناردو است. تصویری از گچ، در تالار هنری تورینو، لئوناردو را تا وسط سر طاس نشان می‌دهد و پیشانی، گونه‌ها، و بینی او را چین‌دار می‌نمایاند. این تصویر کار خود لئوناردو است. از قراین چنین برمی‌آید که پیری لئوناردو زودرس بوده است؛ وی، با وجود یک رژیم غذایی نباتی، در شصت‌وهفت سالگی مرد؛ و حال آنکه میکلانژ، که بهداشت را حقیر می‌شمرد و چندبار به بیماریهایی دچار شده بود، هشتادونه سال زیست. لئوناردو جامه‌های فاخر می‌پوشید، و حال آنکه میکلانژ چکمه از پای خویش در نمی‌آورد. لئوناردو در ریعان شباب به نیرومندی مشهور بود، نعل اسبی را با دست خم می‌کرد، شمشیربازی زبردست بود، و در سواری و ادارهٔ اسبان مهارت

داشت. اسب را بسیار دوست می‌داشت و آن را نجیبترین و زیباترین حیوان می‌شمرد. ظاهراً با دست چپ نقاشی می‌کرد و چیز می‌نوشت؛ لاجرم در نوشتن از راست به چپ می‌رفت و همین امر دستخط او را، بدون آنکه خودش مایل باشد، ناخوانا می‌ساخت.

پیش از این گفتیم که همجنس‌گرایی او فطری نبود، بلکه ناشی بود از مناسبات نامطلوب زن‌پدری گرفتار با یک پسر شوهر نامشروع. احتیاج او به دادن و ستاندن محبت، در جوانانی تحقق می‌یافت که او بعداً برخود گردآورد. او تصویر زنان را خیلی کمتر از آن مردان می‌کشید؛ به زیبایی زنان اعتراف می‌کرد، اما ظاهراً در ترجیح دادن جوانان زیباروی به زنان با سقراط وجه مشترک داشت. در نوشته‌های متعددی که از او به جای مانده است، اثری از عشق یا حتی محبت ساده به زنان دیده نمی‌شود. مع‌هذا، بر بسیاری از مراحل طبیعت زن آگاه بود؛ هیچ‌کس در نمایاندن رقت دوشیزگی، مهر مادری، یا مکر زنان از او برتر نبود. محتملا حساسیت او، نوشته‌های رمزیش، و قفل‌کردن در کارگاه هنریش در شب از ضمیر مضطرب او نسبت به غیرطبیعی بودن تمایل جنسی و ترس از اتهام به الحاد بوده است. او علاقه‌ای نداشت که نوشته‌هایش توسط عدهٔ زیادی از مردم خوانده شوند. در این باره چنین می‌نویسد: «حقیقت اشیا غذایی است ممتاز برای هوشمندان، نه عقول سرگردان.» باژگونگی جنسی او و محتملا بر سایر عناصر اخلاقیش مؤثر بوده است. نسبت به دوستانش بسیار مهربان بود. کشتن حیوانات را جایز نمی‌شمرد، و «آسیب رساندن به هیچ موجود زنده‌ای را از طرف هیچ‌کس تحمل نمی‌کرد.» پرندگان محبوس در قفس را می‌خرید و آزاد می‌کرد. در سایر موارد، اخلاقاً غیرحساس به نظر می‌رسید. ظاهراً عشق وافری به طرح ادوات جنگی داشت. چنین می‌نماید که از رفتار فرانسویان نسبت به لودوویکو و به سیاهچال انداختن او متأثر نشد، گرچه لودوویکو شانزده سال از او در میلان پذیرایی کرده بود. هنگام ترک فلورانس، از اینکه می‌رفت تا به خدمت یکی از افراد خاندان بورژیا درآید متأسف نبود؛ هرچند مردم فلورانس از آن خاندان می‌ترسیدند و قدرت آن را تهدیدی برای آزادی خود می‌شمردند. مانند هر هنرمند، هر مصنف، و هر همجنس‌گرا، فوق‌العاده متوجه به خود، حساس، و مغرور بود. در یکی از یادداشتهایش چنین می‌نویسد: «در تنهایی مال خودت هستی، در جمع نیمی از وجودت متعلق به دیگران است؛ از این‌رو ناچار در هر محفلی باید وجود خود را طبق تمایل بیجای حاضران متفرق سازی.» لئوناردو همچون نوازنده یا سخنور خوبی می‌توانست مجلس‌آرایی کند؛ اما همواره دوست می‌داشت خود را از دیگران جدا سازد ودر کار خویش مستغرق شود. او چون هرگز گرسنگی نکشیده بود تا بیش از هرچیز قدر نان بداند، می‌گفت: «بزرگترین نعمت طبیعت، آزادی است.» تقوا و فضایلش بر عیوب و نواقصش برتری داشتند. نفرت وی از معاشرت با زنان، طبیعت او را آزاد می‌ساخت تا تمام هم خود را مصروف کار خویش سازد. حساسیت دردناکش هزاران جنبهٔ حقیقت را، که به چشم عادی دیده نمی‌شد، برای او عیان می‌ساخت. گاه هنگامی که یک چهرهٔ جالب می‌دید، او را در چندین کوچه و خیابان، یا حتی یک روز تمام، دنبال می‌کرد؛ آنگاه، پس از بازگشت به کارگاه هنری خویش، آن را چنان تصویر می‌کرد که گویی در برابرش حاضر است. ذهن او همواره به اشکال، اعمال، و افکار غریب توجه داشت. در یکی از یادداشتهایش چنین می‌نویسد: «رود نیل از تمام آبهای کنونی اقیانوسها آب به دریا فرستاده است؛ پس تمام دریاها و رودها بدفعات بیشمار از دهانهٔ نیل گذشته‌اند.» در شوخیهای عجیب افراط می‌کرد؛ مثلا یک روز رودهٔ تمیز شدهٔ قوچی را در اطاقی مخفی کرد؛ وقتی دوستانش آنجا گردآمدند، روده را با یک دم آهنگری که در اطاق مجاور قرار داشت باد کرد تا حدی که آن پوست باد کرده مهمانان او را به کنار دیوارها پس نشاند.

کنجکاوی، خوی باژگون، حساسیت، و عشق لئوناردو به کمال به بزرگترین نقص او- عدم قابلیت یا بیمیلی او به تکمیل کار- اضافه شده و عیب بزرگی برای او ساخته بودند. شاید او به هر کار هنری با این فکر دست می‌یازید که مسئلهٔ ترکیب رنگ یا طرح را حل کند، و وقتی راه حل آن مسئله را می‌یافت، دیگر ذوق خود را از دست داده بود. او

می‌گفت: «هنر در تصور و طرح است، نه در اجرا؛ این مرحله مربوط است به اذهان کوچکتر.» یا چنین بوده است که او برای کار خود نوعی ظرافت، مفهوم، یا کمال بخصوص قایل بوده است که روح صبور، و سرانجام بیصبریش، نمی‌توانسته‌اند آن را به مرحلهٔ تحقق برساند؛ و از این‌رو ناچار آن را ترک می‌گفته است، همان‌گونه که در مورد صورت عیسی عمل کرده است. بسرعت از کاری به کار دیگر یا از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرداخت؛ به بسیاری از چیزها دلبستگی داشت و فاقد وحدت مقصود یا فکر بود. این مرد «جامع‌الخصال» مخلوطی بود از اجزای گرانبها اما نامتجانس؛ قابلیتهای او چندان زیاد بودند که نمی‌توانست برای نیل به هدف واحدی آنها را مهار کند و به سوی یک هدف متوجه سازد. در پایان زندگیش، با آه و افسوس می‌گفت: «من اوقات سودمندی را تلف کردم.» پنج‌هزار صفحه مطلب نوشت، اما هرگز یک کتاب کامل به وجود نیاورد. از لحاظ کمیت، او بیشتر مصنف بود تا هنرمند. خود او از یکصدوبیست اثر صحبت می‌کند که پنجاه تای آنها باقی مانده‌اند. از راست به چپ می‌نوشت، رسم‌الخط نیمه شرقیش به این داستان که او زمانی به خاور نزدیک سفر کرد، خدمت سلطان مصر گزارد، و به دین اسلام مشرف شد تا حدی اعتبار می‌بخشد. صرف و نحوش ضعیف و املایش منحصر به فرد است. مطالعاتش متفرق و غیرمرتبط بودند. کتابخانهٔ کوچکی مرکب از سی‌وهفت مجلد داشت، از این قرار: انجیل؛ آثار ازوپ، دیوگنس لائرتیوس، اووید، لیوس، پلینی مهین، دانته، پترارک، پودجو، فیللفو، فیچینو، و پولچی؛ سفرنامهٔ مندویل؛ و رسالاتی در ریاضی، کیهان‌نگاری، کالبدشناسی، پزشکی، کشاورزی، کفبینی، و فن جنگ. خود او چنین می‌گفت: «معرفت زمانهای گذشته و جغرافیا عقل را زینت و پرورش می‌دهند.» اما اشتباهات تاریخی بسیار او نشان می‌دهد که فقط معلومات متفرقی در تاریخ داشته است. آرزو داشت که نویسندهٔ خوبی باشد؛ بارها برای کسب فصاحت کوشید- همان‌گونه که از توصیف مکرر او از یک حادثهٔ سیل بر می‌آید: و شرح باروحی دربارهٔ یک توفان و یک نبرد نوشت. آشکارا برسر آن بود که برخی از نوشته‌هایش را به چاپ رساند، و بارها به مرتب کردن یادداشتهایش برای این منظور پرداخت. تا آنجا که می‌دانیم، در زمان زندگی خویش هیچ‌یک از آثار خود را به چاپ نرساند؛ اما ظاهراً به چندتن از دوستان خود اجازه داد که نوشته‌های منتخبش را ببینند، زیرا در آثار فلاویو بیوندو، جرونیمو کاردان، و چلینی به نوشته‌های او اشاره شده است. دربارهٔ علم و هنر متساویاً خوب می‌نوشت. پرمایه‌ترین اثر او رسالهٔ نقاشی است که در ۱۶۵۱ چاپ شد. باوجود تنقیحاتی که در ایام اخیر در این رساله به عمل آمده است، هنوز مطالبش گسسته، بینظم، و غالباً مکررند. لئوناردو، با پیشی گرفتن برکسانی که استدلال می‌کنند نقاشی را فقط می‌توان با نقاشی کردن آموخت، معتقد است که معلومات نظری صحیحی از این هنر به صاحبان آن یاری می‌کند، و نقادان را با این جمله به استهزا می‌گیرد: «کسانی که دمتریوس در شأنشان می‌گفت: من به بادی که از دهان آنان بیرون می‌آید بیش از بادی که از پایین تنهٔ آنان خارج می‌شود ارج نمی‌نهم.» دستور اساسی او این است که هنرجو باید بیش از گرده‌برداری از کار هنرمندان، به مطالعهٔ طبیعت بپردازد. می‌گوید: «ای نقاش، متوجه باش که وقتی به صحرا می‌روی، دقت خود را به اشیای مختلف معطوف داری، نیک برآنها بنگری، به نوبت از یکی به دیگری بپردازی، و مجموعه‌ای از اشیای مختلف در ذهن فراهم آوری که از میان کم‌ارزشترین آنها انتخاب شده باشد.» البته نقاش باید کالبدشناسی، ژرفانمایی، و حجم‌نمایی با سایه روشن را بیاموزد؛ تصویری که حدود آن به وضوح مشخص باشد به یک نقش چوبی بیشتر شبیه است تا به یک پردهٔ نقاشی. «تصویر را همواره طوری بسازید که جهت سینه با سر یکی نباشد.» -این یک رمز ملاحت ترکیبات نقاشی خود لئوناردو را تشکیل می‌دهد. بالاخره او چنین سفارش می‌کند: «تصویر را طوری بسازید که نشان دهد صاحب آن چه فکری در سر می‌پروراند.» آیا او در مورد مونالیزا چنین نکته‌ای را فراموش کرده بود، یا اینکه می‌خواست دربارهٔ قابلیت انسان در خواندن روح همنوعان خود، در چشمان و لبان آن، غلو کند؟

لئوناردو عادی در ترسیمهای خود واضحتر و بیشتر هویداست تا در نقاشیها و یادداشتهایش. شمارهٔ یادداشتهایش از حد فزون است؛ تنها یک نسخهٔ خطی او- کودیچه آتلانتیکو در موزهٔ میلان- هزاروهفتصد صفحه است. بسیاری از ترسیمات او طرحهایی عجولانه، و بسیاری دیگر چنان شاهکارهایی هستند که به موجب آنها ما باید لئوناردو را چیره‌دست‌ترین، نازک‌کارترین، و ژرف‌اندیش‌ترین رسام دورهٔ رنسانس بدانیم. در ترسیمات میکلانژ و رامبران هیچ‌چیز نمی‌یابیم که بتواند با مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا، اثر لئوناردو، که اکنون در برلینگتن‌هاوس است، همتراز باشد. برای ترسیم هرمرحله از زندگی جسمی و بسیاری از مراحل حیات روحی، لئوناردو مداد نوک نقره‌ای، زغال، گچ قرمز، یا مرکب استعمال می‌کرد. آثار ترسیمی او بیشمارند: صدجوان نیمه یونانی در نیمرخ و نیمه‌زن در روح؛ صد دوشیزهٔ زیبای باوقار، باطراوت، و باگیسوان پریشان به دست باد؛ پهلوانان مغرور به عضلات نیرومند؛ جنگجویان مبارزه‌طلبی که غرق سلاح و زره هستند؛ قدیسانی که یا فرشته‌رویند چون سباستیانوس، و یا خشکیده‌پوست چون هیرونوموس؛ شبیه‌هایی از حضرت مریم، که جهان را به دست فرزند خود نجات یافته می‌بیند؛ طراحیهای بغرنج از لباسهای بالماسکه؛ طرحهای شالها و تورها و جامه‌هایی که سروگردن را می‌آرایند، یا از بازو و یا شانه و یا زانو می‌آویزند و چین و تابهایی می‌سازند که با سایه روشن خود شکلی چنان حقیقیتر از اصل به نقش می‌دهند که انسان بی‌اختیار می‌خواهد آنها را لمس کند. تمام این اشکال مبین شوق و رمز حیاتند؛ اما در میان این تصاویر دلپذیر، نقوش ناهنجار و کاریکاتوری- سرهای بدشکل، صورتهای حیوانی، بدنهای معوج، سلیطه‌های جوشان از غضب، تصویری از مدوسا که به جای تارهای مو مارهایی برسردارد، پیرانی که گذشت زمان نزار و فرتوتشان کرده است. عجوزانی که آخرین مراحل انحطاط جسمانی را می‌پیمایند- نیز وجود دارند؛ اینها همه طرف دیگر حقیقت بودند که دیدگان دقیق و بی‌طرف لئوناردو به آنها توجه می‌کرد، آنها را تشخیص می‌داد، و بدقت برکاغذ رسم می‌کرد؛ چنان که گویی به کنه زشتیهای شیطانی نیز پی می‌برد. این‌گونه اشکال در طرحهای او وجود داشتند، اما در نقاشیهایش، که نسبت به زیبایی وفادار بودند، تمام آنها از صحنه خارج می‌شدند. لکن او می‌بایست در فلسفهٔ خود راهی برای آنها باز کند.

شاید طبیعت بیش از انسان او را خشنود می‌ساخت، زیرا طبیعت طبیعی بود و نمی‌توانست به شر متهم شود؛ هرشیء آن به نظر یک چشم بیغرض قابل بخشایش بود. بدین‌سان، لئوناردو دورنماهای بسیار رسم، و بوتیچلی را برای نادیده گرفتن آنها تحقیر کرد. سلک گلها را بدقت با قلم خود رسم می‌کرد: کمتر ممکن بود تصویری را نقاشی کند و آن را به وسیلهٔ زمینه‌ای از درختان، نهرها، کوهها، ابرها، و دریاها سحرانگیزتر ننماید. او تقریباً تمام اشکال معماری را از هنر خویش طرد کرد تا برای ورود طبیعت به آن راهی بازکند و به طبیعت امکان دهد تا فرد یا گروهی را که موضوع یک پردهٔ نقاشی است در یک مجموعهٔ متجانس جذب کند.

گاه لئوناردو دست خود را در طرح معماری می‌آزمود، اما موفقیتی حاصل نمی‌کرد. در میان طرحهای او یک رشته فانتزی معماری دیده می‌شود که عجیب و نیمه شامی است. گنبد را خیلی دوست می‌داشت و طرح نسبتاً زیبایی برای ساختن کلیسایی شبیه سانتا سوفیا، که لودوویکو درصدد بود در میلان بسازد، تهیه کرد؛ اما این کلیسا هرگز ساخته نشد. لودوویکو او را به پاویا فرستاد تا در تجدید طرح کلیسای جامع آنجا معاضدت کند؛ اما لئوناردو مجالست با ریاضیدانان و کالبدشناسان را برشرکت در آن ترجیح داد. لئوناردو، که از همهمه، کثافت، و تراکم جمعیت شهرهای ایتالیا متأثر بود، به بررسی شهرسازی پرداخت و طرحی برای یک شهر نوین دو طبقه به لودوویکو تقدیم کرد. در طبقهٔ اول می‌بایست وسایط نقلیهٔ تجارتی حرکت کنند، و «بارهای مردم عادی» حمل شود؛ در طبقهٔ دوم خیابانی به عرض بیست براتچا (تقریباً ۱۳ متر) فقط برای متعینین تدارک شود. این معبر می‌بایست به یک طاقگان قوسی ستوندار متکی باشد و وسایل باربری نیز در آن رفت‌وآمد نکنند. این دوطبقه در فواصل مختلف می‌بایست به وسیلهٔ

پله‌های مارپیچی به یکدیگر متصل شوند، و نیز اینجا و آنجا برای تلطیف هوا آبنماهایی تعبیه شوند. لودوویکو برای این بلندگرایی پولی نداشت، و در نتیجه اشراف میلان همچنان ناچار بودند برروی خاک قدم رنجه دارند.

VI – لئوناردو مخترع

برای ما تصور این امر مشکل است که لئوناردو، هم برای لودوویکو و هم برای سزار بورژیا در درجهٔ اول یک مهندس بود. حتی دسته‌های نمایشی که او برای دوک میلان ترتیب می‌داد، شامل عروسکهای خودکار بدیع بودند. وازاری می‌گوید: «او هرروز الگوها و طرحهایی برای شکافتن کوهها و ساختن تونلها، برای عبور مستقیم از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر، تهیه می‌کرد؛ خیال بلند کردن و کشاندن بارهای سنگین را به نیروی اهرم، جراثقال، و قرقره در سر می‌پروراند؛ و برای تمیز کردن بنادر و بالا آوردن آب از اعماق زیاد روشهایی اندیشیده بود.» ماشینی برای ساختن دندهٔ پیچ تعبیه کرده بود؛ با روش صحیح، مقدمات ساختن چرخ آبکشی را تهیه کرد و یک نوع ترمز تسمه‌ای غلتک‌دار بدون‌سایش درست کرده بود. نخستین مسلسل را طرح کرد و برای خمپاره‌انداز چرخهای دنده‌ای درست کرد تا بر برد آن بیفزاید. طرحهای دیگر او عبارت بودند از یک محرک چند تسمه‌ای، دندهٔ انتقال حرکت سه سرعته، یک آچار فرانسهٔ قابل تنظیم، ماشینی برای پهن کردن فلز، یک صفحهٔ متحرک برای ماشین چاپ، و یک چرخ‌دندهٔ با قفل خودکار برای بلندکردن نردبان. برای یک سفینهٔ زیردریایی نیز طرحی داشت، اما از فاش ساختن آن خودداری کرد. با ارائهٔ این موضوع که چگونه با فشار بخار می‌توان یک گلولهٔ آهنی را از لوله‌ای تا مسافت هزاروصد متر پرتاب کرد، فکر هرون اسکندرانی را دربارهٔ ماشین بخار زنده کرد. آلتی برای پیچاندن یکنواخت نخ برگرد دوک ساخته بود، و مقراضی که با یک حرکت دست باز و بسته می‌شد. غالباً عنان خود را به دست تفنن و هوس می‌سپرد: مانند طرح یک اسکی بادکرده برای حرکت برروی آب؛ یا ساختن یک آسیای آبی که، ضمن‌کار کردن، چند آلت موسیقی را به‌کار اندازد. فکر اختراع چتر نجات را بدین‌گونه شرح می‌دهد: «اگر کسی چادری به عرض و عمق دوازده ذراع از کتان بسازد و تمام منافذ آن را مسدود کند، خواهد توانست با بستن آن به خود از هر ارتفاعی به زمین فرود آید، بی‌آنکه کوچکترین آسیبی ببیند.

در نیمی از مدت عمر خود برمسئلهٔ پرواز انسان می‌اندیشید. مانند تولستوی بر پرندگان، که به عقیدهٔ او از بسیار جهات برتر از انسان بودند، رشک می‌برد. بدقت جزئیات عمل بالهای آنها، برخاستنشان از زمین، حرکت روانشان در هوا، و چرخیدن و فرودآمدنشان را بررسی می‌کرد. چشمان تیزبینش حرکات آنها را با کنجکاوی می‌نگریست، و مدادش بسرعت آنها را برکاغذ رسم و ثبت می‌کرد. مراقب بود که پرندگان چگونه از جریان و فشار هوا استفاده می‌کنند. او خیال تسخیر هوا را در سر می‌پروراند:

برای ارائهٔ این موضوع که انسان ممکن است، با تعبیهٔ بال برای خود و برهم زدن آنها، خویشتن را در هوا نگاه دارد، باید آن قسمت از عضلات سینهٔ یک پرنده را که محرک بال او هستند، و نیز جزء مشابه بدن انسان را، تشریح کرد. ... به هوا خاستن پرندگان، بدون بال‌زدن، جز با حرکت مستدیر آنها در میان جریانهای باد صورت نمی‌گیرد. ... پرندهٔ شما نباید با موجود دیگری جز خفاش مقایسه شود، زیرا اغشیهٔ آن وسیله‌ای برای هم بستن اجزای بال آن هستند. ... پرنده آلتی است که طبق قوانین مکانیکی عمل می‌کند. انسان می‌تواند این آلت را با تمام حرکات آن به وجود آورد؛ اما البته تحصیل قدرتی چون نیروی پرواز پرندگان ممکن نیست.

او چندین طرح برای یک مکانیسم پیچی تهیه کرد که به وسیلهٔ آن انسان متصوراً می‌توانست باعمل پاهایش بالها را، به قدری که برای برخاستن به هوا کافی باشد، به‌هم بزند. در یک مقالهٔ موجز، تحت عنوان درباب پرواز، شرح ماشین پرنده‌ای را می‌دهد که به دست خودش ساخته شده بود. تشکیلات آن عبارت بود از یک پارچهٔ کتانی آهاردار مقاوم با

مفصلهای چرمی و زبانه‌هایی از ابریشم خام. او این ماشین را «پرنده» نام نهاد و دستورات مفصلی بدین‌سان برای به کار بردن آن نوشت.

اگر این آلت، که با پیچی ساخته شده ... بسرعت چرخانده شود، یک حرکت حلزونی در هوا خواهد کرد و بالا خواهد رفت. این ماشین را برفراز آب بیازمایید، خواهید دید که اگر بیفتید، آسیب نمی‌بینید. ... این پرندهٔ بزرگ که نخستین پرواز خود را انجام خواهد داد و تمام دنیا را به شگفت خواهد آورد. شهرتش جهانگیر خواهد شد و افتخار جاودان به زادگاه خود باز خواهد آورد. آیا لئوناردو واقعاً کوششی برای پرواز کرد؟ لئوناردو، در اعلانی که در روزنامهٔ کوریچه آتلانتیکو چاپ شد، چنین متذکر می‌شود: «بامداد فردا دوم ژانویهٔ ۱۴۹۶، نخستین آزمایش خود را در پرواز انجام خواهم داد.» فاتسیو کاردان، پدر جرونیمو کاردان فیزیکدان، به پسر خود گفت که خود لئوناردو به دو پرواز دست زده بود. برخی گمان کرده‌اند که شکسته شدن پای آنتونیو (یکی از دستیاران لئوناردو)، در سال ۱۵۱۰، در نتیجهٔ پرواز با یکی از ماشینهای لئوناردو بوده است. ما در این باره چیزی نمی‌دانیم.

در این‌باره، لئوناردو برخطا بود. پرواز انسان- به استثنای سریدن در هوا- نه با تقلید از پرندگان، بلکه با پیوستن موتور درونسوز به یک پروانه میسر شد که می‌توانست هوا را به عقب براند نه به پایین؛ سرعت حرکت به جلو پرواز صعودی را ممکن ساخت. اما عمل لئوناردو برعشق انسان به دانش، یعنی چیزی که مایهٔ امتیاز انسان از حیوان است، استوار بود. ما که از جنگها و جنایات بشری متأسفیم، از خودخواهی قدرت و استمرار فقر بیزاریم، و غمگینیم از اینکه ملتها و نسلها رذایل زندگی را با موهومات و اعتقادات بی‌اساس می‌آرایند، وقتی می‌بینیم نوع بشر مدت سه‌هزار سال، از زمان افسانهٔ دایدالوس و ایکاروس تا لئوناردو و صدها تن دیگر، و از آن پس تا پیروزی درخشان اما تأثرانگیز زمان ما، رؤیای شیرین پرواز را درسر می‌پرورانده است، نوع بشر را تا حدی رستگار می‌یابیم.

VII – لئوناردو عالم

لئوناردو، در جنب طرحها و ترسیماتش، گاه روی همان صفحه، و گاه برالگوی صورت زن یا مردی، یا دورنمایی، یا ماشینی، یادداشتهایی می‌نوشت که نشان می‌داد ذهن اشباع‌ناپذیرش از قوانین و اعمال طبیعت در شگفت است. شاید علم لئوناردو از هنرش برآمده بود: نقاشی لئوناردو او را به تحصیل کالبدشناسی، قواعد تناسب و ژرفانمایی، ترکیب و انعکاس نور، و شیمی رنگها و روغنها کشاند؛ این مطالعات وی را به تحقیق عمیقتری دربارهٔ ساختمان و اعمال نباتات و حیوانات سوق داد و، در نهایت امر، او را به تصورات فلسفی دربارهٔ قانون جهانشمول ولایتغیر طبیعت اعتلا بخشید. غالباً وجود لئوناردو و هنرمند در شخصیت علمی او تجلی می‌کرد، زیرا طرحهای علمی او ممکن بود خود حاوی زیبایی باشند یا به نقش آرابسک دلپذیری منتهی شوند.

مانند بسیاری از علمای زمان، لئوناردو عادت داشت که روش علمی را بیشتر با مشاهده تشخیص دهد تا با آزمایش عملی. او به خود چنین اندرز می‌دهد: «هنگام بحث دربارهٔ آب، به خاطر داشته باش که نخست به مشاهده پردازی و بعد به استدلال.» چون تجربهٔ انسان بیش از جزء بسیار کوچکی از حقیقت نمی‌تواند باشد، لئوناردو تجربهٔ خود را با مطالعه، که می‌تواند به جای تجربه عمل کند، تقویت می‌کرد. نوشته‌های آلبرت ساکسی را بدقت و به دیدهٔ انتقاد مطالعه می‌کرد؛ با افکار راجر بیکن، آلبرتوس کبیر، و نیکولای کوزایی فی‌الجمله آشنایی داشت؛ و از ارتباط خود با لوکاپاچولی، مارکانتونیو دلا توره، و سایر استادان دانشگاه پاویا بسیار آموخت. اما هرچیز را با تجربهٔ شخصی می‌آزمود. خود وی در این باره چنین می‌نویسد: «در بحث از افکار، هرکس به عقیدهٔ صاحبنظران استناد کند، بیش از آنچه خرد خود را به کار برد، با حافظهٔ خود عمل می‌کند.» او از تمام متفکران عصر خود کمتر به علوم غریبه اعتقاد داشت، علم احکام نجوم و کیمیا را طرد می‌کرد و انتظار زمانی را می‌کشید که «تمام علمای علم احکام نجوم را خصی کنند.»تقریباً خود را در هر رشته‌ای از علوم می‌آزمود. ریاضی را خالصترین شکل تعقل می‌دانست و با علاقه‌ای

وافر آن را می‌آموخت؛ در اشکال هندسی نوعی زیبایی می‌دید و چندتا از آنها را برای طرح آخرین شام در روی همان صفحه رسم کرد. یکی از اصول اساسی علم را بدین‌سان بیان کرد: «معلوم نیست موضوعی باشد که بتوان یکی از علوم ریاضی را، یا علوم دیگری را که بر ریاضی استوارند، در آن به کار برد.» با مباهات به این بیان افلاطون اشاره می‌کند: «کسی که ریاضیدان نیست آثار مرا نخواند.» لئوناردو مجذوب علم نجوم بود. در نظر داشت که برای «بزرگ دیدن ماه، دوربین مخصوصی بسازد»، اما هرگز آن را نساخت. می‌نویسد: «خورشید حرکت نمی‌کند ... زمین نه مرکز دایرهٔ خورشید است، و نه در مرکز جهان قرار دارد.» در جای دیگری می‌گوید: «ماه در هر ماه یک زمستان و یک تابستان دارد.» با حرارت زیاد از علل لکه‌های روی ماه بحث می‌کند، و در همین زمینه با نظرات آلبرت ساکسی به معارضه می‌پردازد. با آغاز سخن از بحث همین شخص، چنین استدلال می‌کند که چون «هر مادهٔ سنگینی به پایین فشار می‌آورد والی‌الابد نمی‌تواند در یک حال قائم بماند، تمام زمین باید کروی شود»، و نهایتاً از آب پوشیده گردد. در ارتفاعات زیاد سنگوارهٔ حیوانات دریایی را مشاهده کرد و چنین نتیجه گرفت که زمانی آب روی زمین را تا آن ارتفاعات پوشانده بوده است. (بوکاتچو در اثر خود به نام فیلوکوپو، به این موضوع اشاره کرده بود.) عقیدهٔ مبنی بر وجود یک طوفان جهانگیر را رد کرد و قدمتی برای زمین قایل شد که عقاید رایج زمان را تکان داد: برای نهشتهای آبرفتی رود پو دویست هزارسال قدمت قایل شد. نقشه‌ای از ایتالیا رسم کرد که به نظر خود او وضع آن سرزمین را در ادوار قدیم زمین‌شناسی مجسم می‌ساخت. به گمان او، صحرای کبیر افریقا زمانی از آب شور پوشیده بوده است. معتقد بود که کوهها در نتیجهٔ فرسایش سایر قسمتهای زمین به وسیلهٔ باران به وجود آمده‌اند؛ کف دریا مرتباً با خرده‌ریز جریاناتی که در آن وارد می‌شود بالا می‌آید؛ در زمین رودهای بسیار عظیم جریان دارند؛ حرکت آب حیاتبخش در زمین با گردش خون در بدن انسان تطبیق می‌کند؛ سدوم و عموره نه به واسطهٔ شرارت انسان، بلکه به علت عمل آهستهٔ زمین‌شناسی، محتملا فرونشستن خاک آنها در بحرالمیت، نابود شده‌اند.

لئوناردو، با ولع بسیار، پیشرفتهایی را که در قرن چهاردهم توسط ژان بوریدان و آلبرت ساکسی در فیزیک حاصل شده بود تعقیب می‌کرد. صد صفحه مطلب دربارهٔ حرکت و وزن، و صدها صفحه دیگر دربارهٔ حرارت، صوتشناخت، نور شناخت، رنگ، ئیدرولیک، و مغناطیس نوشت. یک‌جا چنین می‌نویسد: «مکانیک بهشت علوم ریاضی است، زیرا انسان به وسیلهٔ آن به میوهٔ ریاضی دست می‌یابد.» از قرقره، جراثقال، و اهرم لذت می‌برد، و برای قدرت آنها در بلند کردن یا حرکت دادن اشیا حدی قایل نبود، اما به طرفداران نظریهٔ حرکت دایمی می‌خندید. می‌گفت: «نیرو با حرکت مادی، و وزن با ضربه، چهار قوهٔ عرضی هستند که در آنها تمام اعمال آدمی آغاز و پایان می‌یابد.» با وجود چنین عقیده‌ای، او ماده‌گرا نبود. به عکس، نیرو را همچون «یک قدرت روحی می‌دانست. ... روحی به این جهت که حیات در آن نامرئی و بدون جسم است ... به لمس در نمی‌آید، زیرا جسمی که او در آن به وجود می‌آید نه در وزن و نه در حجم افزون نمی‌شود.» انتقال صوت را بررسی کرد و واسطهٔ آن را به امواج هوا تحویل نمود. می‌گوید: «وقتی سیم عودی به اهتزاز درمی‌آید، حرکتی به سیم مشابه خود در عود دیگر می‌دهد. این حرکت را می‌توان با نهادن پرکاهی برآن سیم مشابه دریافت.» نظریه‌ای نیز دربارهٔ تلفن داشت. در این‌باره چنین می‌گوید: «اگر کشتیی را که در آن نشسته‌اید متوقف سازید و سرلولهٔ درازی را در آب قرار دهید و انتهای دیگر آن را به گوش خود بگذارید، صدای کشتیهایی را که در مسافت زیادی از شما قرار دارند خواهید شنید. همچنین می‌توانید این کار را با قرار دادن سر لوله به زمین انجام دهید و صدای هر عابری را از یک مسافت بعید بشنوید.» اما علاقهٔ او به دید و نور از دلبستگیش به صوت بیشتر بود. از اعجاز چشم درشگفت بود: «که باور می‌کند که چنین فضای کوچکی بتواند تمام جهان را در خود جای دهد؟» و بیشتر از قدرت ذهن متحیر بود که می‌تواند صورتی از گذشتهٔ دور را به خاطرآورد. شرح شایان توجهی از عمل عینک در جبران ضعف عضلات چشم بیان می‌کند. او کار چشم را با اصل اطاق تاریک چنین تشریح

کرد: در اطاق تاریک، و نیز در چشم، تصویر به واسطهٔ عبور اشعهٔ نور ساطع از شیء معکوس می‌شود. لئوناردو انکسار نور خورشید را در قوس‌وقزح تجزیه کرد. مانند لئونه باتیستا آلبرتی، چهار قرن پیش از آنکه مسئلهٔ رنگهای تکمیلی به وسیلهٔ کار قطعی میشل شورول حل شود، لئوناردو تصویر آن را در سرداشت.
طرحی برای تدوین یک رساله دربارهٔ آب تنظیم کرد و یادداشتهای بیشمار دربارهٔ آن نوشت. حرکات آب فکر و چشم او را مسحور کرد؛ نهرهای آرام و غران، چشمه‌ها و آبشارها، حباب و کف روی آب، سیلاب و رگبار، و خشم همزمان باد و آب را بررسی کرد. با تکرار گفتهٔ طالس، پس از هزاروصد سال، چنین نوشت: «بدون آب هیچ‌چیز نمی‌تواند در میان ما وجود داشته باشد.» در کشف اصل اساس ئیدروستاتیک، که به موجب آن فشار وارد بریک مایع به توسط آن مایع منتقل می‌شود، بر پاسکال پیشی جست. به قانون ظروف مرتبطه، که برطبق آن سطح مایعات درچند ظرف پیوسته یکسان است، پی‌برد. چند ترعه طرح کرد و ساخت؛ طریقه‌هایی برای احداث ترعه‌های قابل کشتیرانی از بالا یا زیر رودهایی که آنها را عموداً قطع می‌کردند عرضه داشت، و پیشنهاد کرد که با ایجاد یک ترعه از رود آرنو، از فلورانس تا دریا، شهر فلورانس را از بندر پیزا بینیاز کند. لئوناردو خیال ساختن بهشت درسر نمی‌پروراند، اما در مطالعات و کارهای خود چنان بلنداندیش بود که گویی چندین برابر یک انسان عادی خواهد زیست.
با در دست داشتن کتاب تئوفراستوس دربارهٔ گیاهان، ذهن مستعد خود را به «تاریخ طبیعی» معطوف ساخت. نظام تشکیل برگ را در اطراف ساقهٔ گیاهان بررسی و قوانین آن را تنظیم کرد. ملاحظه کرد که تعداد دایره‌های مقطع افقی ساقهٔ درخت نمایانندهٔ سن آن هستند و عرضشان نشان‌دهندهٔ میزان رطوبت سال مربوطه. ظاهراً در این فکر واهی که وجود بعضی حیوانات در مجاورت انسان یا لمس‌کردن آنها برخی از امراض انسانی را شفا می‌بخشد، با معاصران خود همعقیده بوده است. اما این لغزش غیرعادی خود به موهوم‌پرستی را با تحقیق دربارهٔ کالبد اسب جبران کرد. این تحقیق از حیث تفصیل و دقت در تاریخ مدون بیسابقه بود. رسالهٔ مخصوصی که در این باره تهیه کرده بود هنگام اشغال میلان توسط فرانسویان از میان رفت. با برابر نهادن و مقایسه کردن اعضای بدن انسان و حیوان، کالبدشناسی مقایسه‌ای عصر جدید را تقریباً بنیاد نهاد. نظریهٔ کهن جالینوس را به سویی نهاد، و تحقیقات خود را عملا روی بدن حیوانات انجام داد. به شرح کالبد انسان با کلمات اکتفا نکرد، بلکه اشکالی از آن رسم کرد که از تمام اشکال پیشین برتر بودند. طرحی برای تدوین یک کتاب در این باره تنظیم کرد و صدها تصویر و یادداشت برای آن فراهم ساخت. ادعا می‌کرد که «بیش از سی کالبد انسانی را شکافته است.» اشکال بیشمار او از جنین، قلب، ریتین، استخوانها، عضلات، احشا، چشم، جمجمه، مغز، و اعضای عمدهٔ زن این ادعا را تأیید می‌کنند. او اولین کسی بود که با شکلها و یادداشتهایی از زهدان، این عضو را به روش علمی شرح کرد و توضیحات دقیقی دربارهٔ سه غشای دور جنین داد. نخستین کسی بود که شکل حفرهٔ استخوان گونه را رسم کرد. این استخوان اکنون به غار هایمور موسوم است. موم به دریچه‌های قلب یک گاو مرده ریخت تانقش دقیقی از دهلیزهای آن بردارد. او نخستین فردی بود که مشخصات بطن راست را تعیین کرد. به شبکهٔ رگها بسیار دلبستگی یافت، اما به ساختمان و عمل آن درست پی نبرد. در مورد قلب چنین نوشت: «قلب بسیار نیرومندتر از سایر عضلات است. ... خونی که هنگام بازشدن قلب باز می‌گردد، عین آن خونی که دریچه‌ها را می‌بندد نیست.» مسیر رگها، پیها، و ماهیچه‌های بدن را تا حدی بدقت معلوم کرد. پیری را به تصلب شرایین نسبت داد و این بیماری را به ورزش نکردن مربوط دانست. شروع به نگارش کتابی کرد دربارهٔ تناسب مخصوص جسم انسان برای یاری به زیبایی تصویر. نام این رساله دربارهٔ اندام انسان بود. دوست او پاچولی قسمتی از عقاید او را در این‌باره در رسالهٔ خود به نام تناسب خداداد نقل کرد. زندگی انسان را از زمان تولد تا هنگام مرگ تحلیل کرد و آنگاه مقدمات تحقیق دربارهٔ زندگی عقلی را فراهم ساخت. در این‌باره چنین می‌نویسد: «آه، کاش یزدان مرا قادر می‌ساخت روانشناسی عادات انسان را نیز مانند جسم او تشریح کنم!»آیا لئوناردو

عالم بزرگی بود؟ آلکساندر فون هومبولت او را «بزرگترین فیزیکدان قرن پانزدهم» می‌دانست، و ویلیام‌هانتر او را همتراز «بزرگترین کالبدشناسان عصر خود» می‌شمارد. نظرات لئوناردو، آن‌طور که هومبولت گمان می‌کرد، اصالت نداشت؛ بسیاری از عقاید او در فیزیک از ژان بوریدان، آلبرت ساکسی، و سایر پیشینیانش به او رسیده بودند. گاه مرتکب خطاهای فاحش می‌شد، مانند وقتی که نوشت: «سطح آب، در هر جا که مماس با هوای آزاد است، از سطح دریا پایینتر نیست.» اما چنین لغزشهایی در یک مجموعهٔ بزرگ از یادداشهای مربوط به «هرچه در زمین و آسمان هست» بسیار معدود است. مکانیک نظری او نشاندهندهٔ هوش سرشار یک آماتور باذوق و کوشاست؛ او فاقد آموزش، وسایل کار، و وقت بود. موفقیتش تا این حد در علم، با وجود این موانع و زحمات هنری او، از معجزات آن عصر معجز آساست.

لئوناردو از مطالعات خود در رشته‌های متعدد گاه به سوی فلسفه نیزگام برمی‌داشت. در شأن فلسفه چنین می‌گوید: «ای ضرورت شگفت‌انگیز! تو با دلیل متعالی خود تمام معلولها را وامی‌داری که نتیجهٔ مستقیم علل خود باشند، و بنابر یک قانون متعالی و اجتناب‌ناپذیر، هرعمل طبیعی، از طریق کوتاهترین فرایند ممکن، از تو اطاعت می‌کند.» این بیان نشانه‌ای از طنین غرورآسای علم قرن نوزدهم دارد، و نشان می‌دهد که لئوناردو به الاهیات نیز می‌پرداخته است. وازاری در اولین چاپ زندگینامه‌ای که برای هنرمندان نوشته بود، می‌نویسد: «لئوناردو مغزی چنان الحادی داشت که به هیچ دینی سرفرود نمی‌آورد. و گاه می‌گفت شخص بهتر است فیلسوف باشد تا مسیحی.» اما وازاری در چاپهای بعدی کتاب خود این جمله را حذف کرد. مانند بسیاری از مسیحیان زمان خود، لئوناردو گاه‌وبیگاه گریزی به روحانیان می‌زد؛ آنان را فریسیان می‌نامید؛ به فریفتن مردم ساده‌لوح، با معجزات کاذب، متهمشان می‌کرد و به «سکهٔ قلب» سفته‌های آسمانی؛ که ایشان با پول رایج این جهان معاوضه می‌کردند، پوزخند می‌زد. در یک جمعهٔ مبارک، چنین نوشت: «امروز اهل جهان همه عزادارند، زیرا صدهاسال پیش مردی در شرق زندگی را بدرود گفت.» ظاهراً چنین می‌پنداشت که قدیسان مرده قادر به شنیدن دعاهایی که به سویشان فرستاده می‌شوند نیستند. می‌نویسد: «کاش چنان قدرت زبانیی داشتم که می‌توانستم کسانی را که ستایش افراد انسانی را بیش از عبادت خورشید می‌ستایند تقبیح کنم ... آنها که خواسته‌اند مردم را چون خدایان بستایند خطای فاحشی مرتکب شده‌اند.» او در حذف تمثالنگاری مسیحی، بیش از هر هنرمند دیگر دوران رنسانس، جسارت به خرج داد. هاله‌ها را از میان برد، مریم عذرا را روی زانوی مادرش نشاند، و عیسی را در حال کوشش برای سوار شدن برپشت برهٔ نمادی نشان داد. در ماده ذهن می‌دید، و به یک روان روحانی معتقد بود، اما ظاهراً چنین می‌اندیشید که روح فقط می‌تواند از طریق ماده، و در تجانس با قوانین لایتغیر، عمل کند. در این‌باره چنین نوشت: «روح هرگز نمی‌تواند با فساد بدن فاسد شود»، اما «مرگ همان‌گونه که زندگی را منهدم می‌سازد، حافظه را نیز نابود می‌کند»،و «روح بدون جسم نه می‌تواند عمل کند نه احساس.» در بعضی عبارات خود الوهیت را با شوق و خضوع می‌ستاید، اما در قسمتهای دیگر آثارش خدا را با طبیعت قانون طبیعی و «ضرورت» برابر می‌داند. مذهب او تا آخرین سالهای عمرش یک همه خدایی رازورانه بود.

VIII– در فرانسه: ۱۵۱۶–۱۵۱۹

لئوناردو در شصت‌و چهار سالگی با تنی بیمار وارد فرانسه شد و با دوست صمیمی بیست و چهارساله‌اش فرانچسکو ملتسی در خانهٔ زیبایی در کلو، بین شهر و قصر آمبواز، در ساحل رود لوار — که در آن زمان غالباً مسکن شاه بود- سکنا گزید. به موجب قراردادی با فرانسوای اول، عنوان «نقاش، مهندس، معمارشاه، و مکانیسین کشور» یافت و با مواجب سالیانه‌ای به مبلغ ۷۰۰ کراون (۸٬۷۵۰ دلار) به کار مشغول شد. فرانسوا سخی بود و نبوغ را حتی در زمان انحطاطش گرامی می‌شمرد. از مصاحبت لئوناردو لذت می‌برد و، بنا به روایت چلینی، «می‌گفت که هیچ‌گاه مردی به

جهان نیامده است که دانش لئوناردو را داشته باشد، زیرا نه تنها در مجسمه‌سازی، نقاشی، و معماری چیره‌دست است، بلکه فیلسوف بزرگی نیز هست.» طرحهای کالبدشناختی لئوناردو و پزشکان دربار فرانسه را متحیر ساخت.
تا چندی در ازای مزدی که می‌گرفت با جدیت کار می‌کرد. نمایشهای توأم با رقص و آواز برای مجالس شاهانه ترتیب می‌داد؛ برای متصل ساختن رودهای لوار و سون به وسیلهٔ چند کانال، و برای خشکاندن باتلاقهای سولونی نقشه‌هایی طرح می‌کرد، و محتملا در طراحی قسمتهایی از قصر لوار سهیم بوده است. قرینه‌ای در دست است که در تنظیم نقشهٔ قصر زیبای شامبور نیز شرکت داشته است. شاید پس از سال ۱۵۱۷ کمتر نقاشی کرده باشد، زیرا در آن سال طرف راست بدنش به علت سکتهٔ ناقص فلج شد؛ با دست چپ کار می‌کرد، اما برای رسم تصاویر دقیق به هر دو دست نیازمند بود. حال بس شکسته شده بود و اندام و صورت زیبای زمان جوانیش، که داستان آن پس از نیم قرن به وازاری رسیده بود، اثری برجای نمانده بود. اعتماد به نفس مغرورانهٔ سابق و آرامش روحی پیشین جای خود را به رنج انحطاط داده و عشق او به زندگی تبدیل به امید مذهبی شده بود. وصیتش بسیار ساده بود، اما تقاضا کرد که در تدفینش تمام مراسم دینی به جای آورده شود. یک بار چنین نوشته بود: «همان طور که پس از یک روز کار رضایتبخش خواب شیرین است، همانگونه نیز یک عمر پرحاصل مرگ را شیرین می‌سازد.» وازاری داستان مهیجی دربارهٔ مرگ لئوناردو در آغوش شاه در ۲ مه ۱۵۱۹ می‌گوید، اما شاید در آن هنگام فرانسوا در محل دیگری بوده است. جنازهٔ او در رواق کلیسای سن فلورانتن در آمبواز دفن شد. ملتسی خبر مرگ لئوناردو را به برادران او داد و در نامهٔ خود چنین افزود: «من از شرح شدت اندوه خود از مرگ دوستم عاجزم؛ گرچه جسم من از تندرستی
بهره‌مند است، اما روحم تا پایان عمر غمگین خواهد بود. این اندوه سبب بزرگی دارد؛ همهٔ مردم در فقدان چنین مردی عزادارند، زیرا به وجود آوردن نظیر او از عهدهٔ طبیعت خارج است. خدای قادر متعال روان وی را تا ابد شاد کناد!» لئوناردو را چگونه باید ارج نهیم؟ — کدام یک از ما دارای چنان تنوع معلومات و مهارتهایی هست که بتواند دربارهٔ منزلت چنین مرد جامع الفضایلی قضاوت کند؟ جادوی ذهن بس بارورش ما را بی‌اختیار بر آن می‌دارد که دربارهٔ کامیابیهای بالفعلش مبالغه کنیم، زیرا او در تصور غنیتر بود تا در کار. بزرگترین دانشمند یا مهندس یا نقاش یا پیکرتراش عصر خود نبود، فقط مردی بود که همهٔ این فضایل را با هم داشت و در هر زمینه با بهترین صاحبان فضل رقابت می‌کرد. در دانشکده‌های پزشکی آن زمان استادانی بودند که اطلاعاتشان در تشریح بیش از لئوناردو بود؛ جالبترین کارهای مهندسی در میلان پیش از ظهور لئوناردو انجام گرفته بود؛ رافائل و تیسین مجموعاً تابلوهای ظریفتری از تابلوهای لئوناردو به جای گذاشته‌اند؛ میکلانژ در پیکرتراشی زبردست‌تر بود؛ ماکیاولی و گویتچاردینی ژرف‌اندیش‌تر بودند. معهذا، مطالعات لئوناردو دربارهٔ اسب شاید بهترین کار او در مبحث کالبدشناسی آن زمان بوده است؛ لودوویکو و سزار بورژیا وی را از میان تمام هنرمندان ایتالیا به عنوان مهندس دربار خود انتخاب کردند؛ هیچ یک از پرده‌های رافائل یا تیسین یا میکلانژ با آخرین شام لئوناردو برابری نمی‌کند؛ هیچ نقاشی در ظرافت رنگ آمیزی یا تجسم احساسات و فکر و مهر به پای لئوناردو نرسیده است؛ هیچ یک از پیکره‌های آن زمان به قدر مجسمهٔ گچی سفورتسا، کار لئوناردو، ارج نیافته است؛ هیچ تصویری تاکنون برتر از مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا، اثر لئوناردو، شناخته نشده است؛ و هیچچیز در فلسفهٔ رنسانس فایقتر از نظریهٔ «قانون طبیعی» لئوناردو نبوده است.
او مرد «دورهٔ رنسانس» نبود، زیرا چندان نجیب و درونگرا و مهذب بود که نمی‌توانست نمایندهٔ زمانی باشد که مردانش در حرف و عمل شدید و نیرومند بودند. او «یک مرد جهانی» به تمام معنا نبود، زیرا در طبع متنوع‌الاطوار او خصال سیاستمدار و مدیر جایی نمی‌توانستند داشته باشند. اما، با تمام نقایص و محدودیتهایش، کاملترین مرد رنسانس و شاید هم تمام اعصار بود. با تأمل بر موفقیتهای این مرد بزرگ، ما از راه درازی که انسان از آغاز خلقت خود تاکنون پیموده است به شگفت می‌آییم، و ایمان خود را به امکانات بشر تجدید می‌کنیم.

IX– مکتب لئوناردو

لئوناردو در میلان گروهی هنرمندان جوان به یادگار گذاشت که او را می‌ستودند و چندان به وی ارج می‌نهادند که پیروی از سبک او را بر اصالت و ابتکار ترجیح می‌دادند. مجسمه‌های سنگی کوچکی از چهار تن آنان – جووانی آنتونیو بولترافیو، آندرئا سالاینو،چزاره داسستو، و مارکو د/ اودجونو- چون کودکانی که بر پدر خود گردآمده باشند، در اطراف پایهٔ مجسمهٔ لئوناردو در میدان سکالای میلان قرار دارند. عده‌ای دیگر نیز مانند آندرئا سولاری، گاودنتسیو فراری، برناردینو د کونتی، فرانچسکو ملتسی... بودند که همه در کارگاه هنری لئوناردو کار کرده و ظرافت ترسیم را از او آموخته بودند، بی‌آنکه از جهت ریزه‌کاری یا عمق به پای او برسند. دو نقاش دیگر به استادی او برخود معترف بودند، هر چند ما بدرستی نمی‌دانیم که آیا شخصاً او را می‌شناخته‌اند یا نه. جووانی آنتونیو باتتسی، که سودوما لقب یافته است، ممکن است او را در میلان یا رم ملاقات کرده باشد. برناردینو لوینی در آثار خود عنصر احساس را به حد مبالغه دخالت می‌داد، اما استواری و استحکام شگفت‌انگیزی که در سراسر کارش وجود داشت او را از ملامت مصون می‌داشت. او برای کار خود «حضرت مریم و کودک» را کراراً برمی‌گزید؛ شاید او را در این کهنه‌ترین موضوع نقاشی، عالیترین مظهر حیات را به شکل نموداری از ولادت، تفوق عشق بر مرگ، و زیبایی زنانه‌ای که هرگز پیش از مادر شدن به کمال نمی‌رسد احساس می‌کرد. او بیش از دیگر پیروان لئوناردو ظرافت زنانهٔ تبسم لئوناردی را ـ نه رمز آن راـ دریافته بود؛ تابلو خانوادهٔ مقدس در آمبروزیان در میلان تقلید دلپذیری است که از مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنای استاد؛ و سپوزالیتسیو، در سارانو، دارای ملاحت تصاویر کوردجو است. برناردینو، برخلاف لئوناردو، ظاهراً در داستان جذاب باکرهٔ روستایی که خدایی به جهان آورد شک نکرد؛ با ورع ساده‌ای، که لئوناردو بزحمت می‌توانست حس کند یا بنمایاند، خطوط و رنگهای تصاویر خود را ملایم می‌ساخت. هر شکاکی که در ته دل مختصر ایمانی داشته باشد و هنوز بتواند یک افسانهٔ دلپذیر و الهامبخش را گرامی شمرد، هنگام سیر در موزهٔ لوور، در برابر تصاویر خواب عیسای کودک و ستایش مجوسان لوینی بیش از آن می‌ایستد که در برابر تصویر یحیای تعمیددهندهٔ لئوناردو، و در آن دو رضایت خاطر و حقیقتی بیش از آن لئوناردو می‌یابد.

با مرگ این مردان برجسته، عصر بزرگ میلان سپری شد. معدودی از معماران، نقاشان، مجسمه‌سازان، و شاعرانی که گوهرهای شگفت‌انگیز دربار لودوویکو را تشکیل می‌دادند اهل خود شهر بودند، و بسیاری از آنان، پس از سقوط آن ستمگر نجیب، روانهٔ نعمتگاههای دیگر شدند. در هرجومرجی که پس از این سقوط روی داد، هیچ استعدادی یافت نشد که جایگزین آن نبوغهای از دست رفته شود؛ و یک نسل بعد، تنها یادگاری که از آن ده سال (آخرین دههٔ قرن پانزدهم) با شکوه باقی مانده بود، تنها یک کاخ بود و یک کلیسای جامع.

فصل هشتم
توسکان و اومبریا

I– پیرو دلا فرانچسکا

اکنون اگر ما به توسکان بازگردیم، خواهیم دید که فلورانس مانند یک پاریس دیگر صاحبان استعداد را از اکناف توابع خویش در خود گرد آورد و فقط اینجا و آنجا صاحب دهایی را باقی گذاشت که ما ضمن سیر خود باید برای شناختن او درنگ کنیم. لوکا از امپراطور شارل چهارم منشور خودمختاری خویش را خرید (۱۳۶۹) و تا زمان ناپلئون توانست شهری آزاد بماند. خاندان لوکزی حقاً به کلیسای جامع قرن یازدهم خود مباهات می‌کرد؛ با تعمیرات مکرر، آن را آباد نگاه داشت و به موزهٔ هنری نفیسی تبدیل کرد. در این کلیسا چشم و روح هنوز می‌تواند از چند اثر عالی لذت برد: جایگاه همسرایان (۱۴۵۲) و شیشه‌های رنگی آن (۱۴۵۸)؛ آرامگاهی ساختهٔ یا کوپو دلا کوئرچا (۱۴۰۶)؛ تابلو حضرت مریم باقدیس استفانوس و یحیای تعمید دهنده (۱۵۰۹)؛ یکی از غنیترین کارهای بارتولومئو؛ و چند نقاشی زیبا از آثار پسر لوکا، ماتئو چیویتالی.

پیستویا فلورانس را بر آزادی ترجیح داد. کشکمش «سفیدها» و «سیاهان» چنان نظم شهر را مختل ساخت که حکومت آن از شورای شهر فلورانس تقاضا کرد ادارهٔ آن را در دست گیرد (۱۳۰۶). از آن پس پیستویا هنر خود را نیز، مانند قوانین خویش، از فلورانس گرفت. جووانی دلا روبیا، و چند دستیار، برای بیمارستان چپو، کتیبه‌ای از نقوش برجسته با سفالینهٔ لعابی فروزان ساختند. این نقوش مربوط بود به «هفت کار نیک»: پوشاندن برهنگان، سیر کردن گرسنگان، پرستاری از بیماران، دیدار با زندانیان، پذیرایی از غریبان، تدفین مردگان، و تسلی داغدیدگان.

پیزا، که وقتی آنقدر ثروتمند بود که می‌توانست کوههایی از مرمر را تبدیل به کلیسا و تعمیدگاه و برج کج کند، مکنت خود را مدیون موقعیت سوق‌الجیشیش در دهانهٔ رود آرنو بود.

به همان سبب، فلورانس آن را به انقیاد خود در آورد (۱۴۰۵). مردم پیزا هرگز به این بندگی حاضر نشدند و چندین‌بار به شورش برخاستند. در سال ۱۴۳۱ شورای شهر فلورانس تمام مردان قادر به حمل اسلحه را از پیزا بیرون راند و زنان و کودکان آنها برای جلوگیری از هر حرکت مخالفی به عنوان گروگان نگاه داشت. پیزا از تجاوز فرانسه (۱۴۹۵) برای اعلام استقلال خود استفاده کرد؛ چهارده سال با سربازان مزدور جنگید؛ و سرانجام، پس از یک مقاومت بسیار دلیرانه، از پای درآمد. بسیاری از خانواده‌ها، که تبعید را به بردگی ترجیح می‌دادند، به فرانسه یا سویس مهاجرت کردند — در میان اینان اجداد سیسموندی مورخ بودند که در ۱۸۳۸ شرح غرایی دربارهٔ این وقایع در کتابی به نام تاریخ جمهوریهای ایتالیا نوشت. فلورانس کوشید تا حکومت مستبدانهٔ خود را با مساعدت مالی به دانشگاه پیزا و اعزام هنرمندان خود برای پیراستن کلیسای جامع و کامپوسانتو آن شهر جبران کند؛ اما حتی فرسکوهای مشهور بنوتتسو گوتتسولی در آن گورستان مقدس نتوانستند شهری را که از لحاظ زمین‌شناسی محکوم به انحطاط بود آرامش بخشند. زیرا آوار آبرفتی رود آرنو تدریجاً خط ساحل را به درون دریا پیش برد و بندر جدیدی در لگهورن (لیوورنر)، ده کیلومتر دورتر، ایجاد کرد. در نتیجه، پیزا موقع بازرگانی خود را، که هم موجب سعادت و هم باعث نکبتش شده بود، از دست داد.

سان جیمینیانو نام خود را از قدیس جمینیان گرفت: در حدود سال ۴۵۰، که این محل دهکده‌ای بیش نبود، قدیس جمینیان آن را از تاخت و تاز آتیلا نجات داد. این شهر در قرن چهاردهم تا حدی سعادتمند شد، اما خانواده‌های ثروتمند آن به دسته‌بندیهای خطرناکی دست زدند و پنجاه و شش برج مستحکم در آن ساختند که آن را به نام سان

جیمینیانو دلا بله‌توری [دارای برجهای زیبا] مشهور ساخت. تعداد آن برجها اکنون به سیزده تقلیل یافته است. در ۱۳۵۳ این کشمکش چندان شدید شد که مردم شهر انضمام آن را به قلمرو فلورانس بیشتر از استقلالش صلاح دیدند و با طیب خاطر به آن تسلیم شدند. از آن پس زندگی ظاهراً از آن شهر رخت بربست. دومنیکو گیرلاندایو نمازخانهٔ سانتافینا را ساخت که برای فرسکوهای بسیار زیبایش مشهور است؛ بنوتتسو گوتتسولی صحنه‌هایی از زندگی قدیس آوگوستینوس را در کلیسای سانت‌آگوستینو رسم کرد که با نقش نمازخانهٔ مدیچی کار دومنیکو برابری می‌کرد؛ و بندتو دا مایانو برای آن مکانهای مقدس محرابهایی بس دلپذیر ساخت. اما تجارت به مجراهای دیگری افتاد، صنعت بیرونق شد، و ذوق و ابداع از میان رفت. سان جیمینیانو با کوچه‌های تنگ و برجهای رو به انهدام خود در رخوت می‌زیست؛ در ۱۹۲۸ ایتالیا این شهر را، که تصویر نیم زنده‌ای از زندگی قرون وسطایی است، به صورت یک یادگار ملی درآورد.

در شصت‌و پنج کیلومتری فلورانس، آرتتسو قرار داشت که یک نقطهٔ حیاتی در شبکهٔ دفاع و تجارت فلورانس بود. حکومت فلورانس در آرزوی تسلط بر آن بیتاب بود؛ در ۱۳۸۴ فلورانس آن شهر را از دوک د/ آنژو خرید، و ساکنان آن هرگز این ننگ را فراموش نکردند. آرتتسو پترارک، آرتینو، و وازاری را در دامان خود پرورش داد، اما نتوانست آنان را نگاه دارد، زیرا روح آن هنوز به قرون وسطی تعلق داشت. لوکاسپینلو، که آرتینو نامیده می‌شد، از آرتتسو به پیزا رفت و در کامپوسانتو فرسکوهایی مهیج از هیجانهای صحنه‌های نبرد ساخت (۱۳۹۰-۱۳۹۲)، اما تصویر عیسی و مریم و قدیسان را نیز با ورع و خلوصی شگفت‌انگیز کشید. اگر بخواهیم گفتهٔ وازاری را بپذیریم، باید بگوییم که لوکا شیطان را چنان نفرت‌انگیز مصور کرده بود که او به خوابش آمد و چنان ملامتش کرد که از ترس مرد- البته در نود و نه سالگی.

بورگوسان سپولکرو، واقع در شمال خاوری آرتتسو، در قسمت علیای رود تیبر، چندان کوچک بود که نتوانست هنرمند عالیرتبه‌ای به جهان تقدیم کند. پیرو دی بندتو به مناسبت نام مادرش دلافرانچسکا نامیده می‌شد؛ زیرا مادرش هنوز او را آبستن بود که پدرش مرد؛ بنابراین تکفل او صرفاً به عهدهٔ مادر ماند که او را راهنمایی و یاری می‌کرد و با کوشش خود تعلیمات او را در ریاضی و هنر به مدارج عالی رساند. گرچه او در بورگو سان سپولکرو متولد شده بود، نخستین ذکری که از او به عمل آمده این است که در ۱۴۳۹ در فلورانس بوده است. این همان سالی بود که کوزیمو شورای فرارا را به فلورانس آورد؛ پیرو گویا لباسهای با شکوه اسقفها و شاهزادگان بیزانسی را که برای مذاکره دربارهٔ اتحاد کلیسای یونان با کلیسای روم آمده بودند دیده بود. با اطمینان بیشتری می‌توان تصور کرد که او فرسکوهای مازاتچو را در نمازخانهٔ برانکاتچی ملاحظه کرده بود؛ این کار برای هر دانشجوی هنر در فلورانس عادی بود. پیرو، جلال، قدرت، و استحکام ژرفانمایی مازاتچورا در هنر باوقار گیرنده وریش شاهوار صاحب صولتان شرق درهم آمیخت.

پیرو پس از بازگشت به بورگو (۱۴۴۲)، در سن سی‌وشش سالگی به عضویت انجمن شهر برگزیده شد. سه سال بعد نخستین مأموریت خود را برای رسم تابلو حضرت مریم مهربان جهت کلیسای سان فرانچسکو دریافت کرد. این تابلو، که هنوز در پالاتتسو کوموناله محفوظ است، شامل این تصویرهاست: جماعتی از قدیسان غمگین، مریم عذرا با هشت فرشتهٔ ثناخوان بر روی جامه‌اش، جبرائیل با قیافهٔ جدیش در حال اعلام بشارت مادر شدن مریم، عیسای مصلوب با لباس و قیافهٔ نیمه روستایی، و اشکال با روحی از «مادر داغدار» و قدیس یوحنای حواری. این نقاشی تقریباً نیمه بدوی است، اما نیرومند است: هیچ احساس جمیل یا تزیین ظریفی در آن نیست؛ داستان دلگداز آن هیچ‌گونه تهذیب و صفای آرمانی ندارد؛ بلکه اشخاص آن بدنهایی چرکین و فرسوده از تلاش حیات دارند، و مع‌هذا در سکوت رنج خود، و در دعاها و بخشایشگریهای خویش، به آسمان نجابت عروج می‌کنند.

شهرت او اکنون سراسر ایتالیا را فرا گرفته بود و همه‌جا خواستار هنرش بودند. درفرارا (۱۴۴۹) کاخ دوکی را با نقاشیهای دیواری تزیین می‌کرد. روگیر وان در وایدن در آن هنگام نقاش دربار بود؛ احتمالاً پیرو شمه‌ای از فن نقاشی نو را با رنگهای روغنی از او آموخت. در ریمینی (۱۴۵۱) تصویر سیگیسموندو مالاتستا، جبار و آدمکش و ضمناً حامی‌هنر، را حین دعا، در حالی که حضور دو سگ بر اجر دعایش می‌افزودند(!)، نقاشی کرد. در آرتتسو، در فواصل میان سالهای ۱۴۵۲ و ۱۴۶۴، پیرو برای کلیسای سان فرانچسکو یک مجموعه فرسکو ساخت که نمایندهٔ اوج اعتلای هنر او هستند. این فرسکوها بیشتر بیانگر ماجرای صلیب واقعی بودند — با واقعهٔ تصرف آن از طرف خسرو دوم پادشاه ایران، و بازستاندن و بازنهادن آن در اورشلیم توسط امپراطور هراکلیوس (هرقل)؛ در عین حال، شامل وقایعی دیگر می‌باشد، از قبیل: مرگ آدم، ملاقات ملکهٔ سبا با سلیمان، و غلبهٔ قسطنطین برما کسنتیوس در پل میلویوس. عناصر برجستهٔ این فرسکوها عبارتند از: جسم نزار آدم در حال مرگ، چهرهٔ فرسوده و پستانهای آویزان حوا، بدنهای نیرومند پسران آن دو، قیافهٔ تقریباً مردانهٔ دخترانشان، موکب مجلل ملکهٔ سبا، چهرهٔ ژرف آسای سلیمان، تابش ناگهانی نور در رؤیای قسطنطین، اضطراب سربازان و اسبان در پیروزی هراکلیوس — اینها از جمله فرسکوهای جالب دوران رنسانس هستند.

شاید در فواصل این کوشش مهم، پیرو محجر محرابی برای کلیسای پروجا تزیین، و نیز چند نقاشی دیواری در واتیکان ترسیم کرد. تصویرهای اخیرالذکر بعداً با سفیدکردن دیوار محو شدند تا برای کلک سحرآسای رافائل جا باز کنند. به سال ۱۴۶۹، در اوربینو مشهورترین اثر خود را به وجود آورد. این اثر تصویر جالبی بود از دوک فدریگو دامونته فلترو. در یک جشن نظامی، بینی فدریگو شکست و گونهٔ راستش خراش برداشت. پیروگونهٔ چپ را نشان داد که بی‌آسیب است، اما خالهای فراوان دارد، و بینی شکسته را با رئالیسم جسورانه‌ای تصویر کرد؛ لبان محکم، چشمان نیمه‌بسته، و صورت جدی او شخص مدبری را نشان می‌دهد که به لذات دنیوی بی‌اعتناست و شهوت ثروت و قدرت را اطفا کرده است؛ مع‌هذا، در این وجنات، آن ذوق لطیفی که فدریگو را وادار می‌ساخت مجالس بزم در دربار برپا سازد و کتابخانهٔ مشهوری از نسخه‌های خطی کلاسیک و مذهب گردآورد هویدا نیست. توأم با این تصویر، در یک تابلو دیگر، که اکنون در موزهٔ اوفیتسی قرار دارد، نیمرخی از باتیستا سفورتسا زوجهٔ فدریگو دیده می‌شود: چهره‌ای تقریباً هلندی، پریده رنگ، و حتی قدری زردگون، در زمینه‌ای از مزارع، تپه‌ها، آسمان شفاف، و کنگره‌های قصر. پیرو در پشت این دو تصویر، که مانند کتاب باز و بسته می‌شوند، دو تابلو از مراسم «پیروزی» رسم کرد — یکی فدریگو بر گردونهٔ نصرت، و دیگری باتیستا، با مهابتی که زیبندهٔ یک ملکه است. این هر دو تصویر در کمال ظرافت و زیباییند.

پیرو در حدود ۱۴۸۰، در شصت وچهار سالگی، به بیماری چشم مبتلا شد. به گمان وازاری او کور شده بود، ولی ظاهراً هنوز می‌توانست خوب نقاشی کند. در آن سالهای پیری و ضعف رساله‌ای دربارهٔ ژرفانمایی و مقاله‌ای درباب روابط و سنتهای هندسی اجزای تصویر نوشت. شاگرد وی، لوکا پاچولی، نظرات او را، که در کتابی تحت عنوان تناسب خداداد نوشته بود، اقتباس کرد؛ و شاید به همین وسیله عقاید ریاضی پیرو در مطالعات لئوناردو از هندسهٔ هنر مؤثر افتاده است.

دنیا کتابهای پیرو را فراموش، اما نقاشیهای او را دوباره کشف کرد. چون به زمان او بیندیشیم و در نظر بگیریم که کار او درست وقتی تمام شد که لئوناردو فعالیت خود را آغاز کرد، او را باید در ردیف نقاشان درجهٔ اول قرن پانزدهم ایتالیا قرار دهیم. تصاویر او خام می‌نمایند، چهره‌های تابلوهایش خشنند و بسیاری از آنها گویی قالب فلاندری دارند. آنچه به آنها ملایمت و نجابت می‌بخشد وقار آرام، سنگینی شاهانه، و نیروی مضبوط و در عین حال مؤثر آنهاست. آنچه خشونت و خامی آنها را جبران می‌کند این است که طرحهای وی انسجام هماهنگ دارند و، بالاتر از همه، دست پیرو، بدون دخالت احساس و تخیل آرمانی، در ترسیم آن چیزی که چشم دیده و ذهن تصویر کرده، وفادار است.

پیرو از کانون فعالیت متراکم هنری دورهٔ رنسانس چندان دور بود که نتوانست به کمال احتمالی هنر آن برسد، یا از تأثیر هنر خود کاملاً بهره‌مند شود. مع‌هذا، سینیورلی از شاگردان او بود، و لوکا در تشکیل سبک خود از او مدد گرفت. پدر رافائل پیرو را به اوربینو دعوت کرد؛ گرچه این دعوت چهارده سال پیش از ولادت رافائل صورت گرفته بود، آن جوان برومند ظاهراً نقاشیهای پیرو را در اوربینو و در پروجا دید و مطالعه کرد. ملوتتسو دا فورلی شمه‌ای از قدرت و ملاحت ترسیم را از پیرو فراگرفت؛ تصویر فرشتگان نوازندهٔ ملوتتسو در واتیکان یادآور ملائکی هستند که پیرو در یکی از آثار نهایی خود- میلاد مسیح، که اکنون جزو ذخایر نگارخانهٔ ملی لندن است — کشیده است: درست همان گونه که فرشتگان نغمه‌خوان پیرو تابلو هماوایان لوکا دلاروبیا را به خاطر می‌آورند. بدین‌گونه، انسانها میراث خود را به آیندگان خویش منتقل می‌کنند، و این انتقال نیمی از تکنیک تمدن است.

II— سینیورلی

هنگامی که پیرو دلا فرانچسکا شاهکارهای خود را در آرتتسو به وجود می‌آورد، لاتتسارو وازاری، جد اعلای وازاری مورخ، لوکا سینیورلی جوان را به خانهٔ خود دعوت کرد تا نزد پیرو تحصیل کند. لوکا در کورتونا، در حدود بیست وسه کیلومتری جنوب خاوری آرتتسو، متولد شد(۱۴۴۱). وقتی پیرو برای تعلیم او آمد، او چهاردهساله بود، و هنگامی که آموزش نزد پیرو را به انتها رساند، بیست و چهارساله. در این فاصله پیرو با عشق سرشار هنر استاد را فراگرفت و ترسیم بدن برهنه‌ای را با دقت و صحت کامل یاد گرفت. در کارگاه هنری خویش و بیمارستانها، در زیر دار و گورستانها، به دنبال بدن انسان می‌گشت؛ از آن زیبایی نمی‌طلبید، بلکه قدرت می‌خواست. او ظاهراً به چیز دیگری اهمیت نمی‌داد؛ اگر گاه از رسم تصاویر دیگر ناگزیر می‌شد، غالباً برای «آراستن» آن، نقش تن عریانی را نیز به آن می‌افزود. مانند میکلانژ در نقاشی زنان برهنه چابکدست نبود؛ آنها را با توفیق ضعیفی رسم می‌کرد؛ و در میان مردان، به عکس لئوناردو و سودوما، آنهایی را که جوان و زیبا بودند برنمی‌گزید، بلکه مردان میانسال را انتخاب می‌کرد که به منتهای رشد عضلانی رسیده بودند.

سینیورلی، با داشتن چنین شوری در سر، در شهرهای ایتالیای مرکزی می‌گشت و در هرجا تابلوهایی از برهنگان بر جای می‌گذاشت. پس از به جا گذاردن چند اثر در آرتتسو و سان سپولکرو، به فلورانس رفت (حد ۱۴۷۵) مکتب پان را، که تصویری بود از خدایان برهنه، ترسیم و به لورنتسو اهدا کرد. شاید تصویر مریم‌عذرا و کودک را، که اکنون در تالار اوفیتسی است، برای لورنتسو رسم کرده باشد. در این تابلو مریم عذرا به حد بی‌تناسبی بزرگ اما زیباست، و زمینهٔ تصویر بیشتر مرکب است از مردان برهنه. میکلانژ فکر تصویر خانوادهٔ مقدس خود را، که برای دونی رسم کرد، از این تابلو گرفت. مع‌هذا، این شیفتهٔ ابدان برهنه می‌توانست در نقاشی خود متورع نیز باشد. مریم عذرای او در تابلو خانوادهٔ مقدس یکی از زیباترین آثار هنری دوران رنسانس است. بنا به دستور پاپ سیکستوس چهارم، به لورتو رفت (حد ۱۴۷۹) و نیایشگاه سانتاماریا را با فرسکوهای زیبایی از نویسندگان انجیل و سایر قدیسان آراست. سه سال بعد، به رم عزیمت کرد و در آن شهر صحنه‌ای از زندگی موسی برای نمازخانهٔ سیستین رسم کرد. در این تابلو پیکرهای مردان دلپذیرند و از آن زنان بی‌تناسب. در ۱۴۸۴ به پروجا خوانده شد و در کلیسای جامع آنجا چند فرسکو کم اهمیت ساخت. از آن پس ظاهراً در کورتونا مسکن گزید و در آنجا تصویرهایی برای ارسال به نقاط دیگر می‌کشید؛ گاه آن شهر را ترک می‌کرد- بیشتر برای انجام مأموریتهای مهم در سینا، اورویتو، و رم. در رواق صومعهٔ مونته اولیوتو در کیوزوری، نزدیک سینا، صحنه‌هایی از زندگی قدیس بندیکتوس را رسم کرد. برای کلیسای سانت آگوستینو در سینا نقاشی محراب را تکمیل کرد- که جزو بهترین کارهای اوست؛ اکنون فقط دو طرف این تابلو باقی مانده است. برای کاخ دیکتاتور سینا، پاندولفو پتروتچی، قسمتهایی از تاریخ کلاسیک یا افسانه‌ها را رسم کرد. آنگاه برای نیل به عالیترین موفقیتهای خود به اورویتو رفت.

شورای کلیسای آن شهر بیهوده در انتظار پروجینو بود که بیاید و نمازخانهٔ سان بریتسیو را تزیین کند. قبلاً پیشنهاد پینتوریکیو را بررسی، ولی آن را رد کرده بود. در ۱۴۹۹ سینیورلی را احضار کرد و به او دستور داد که کاری را که نیم قرن پیش به دست فرا آنجلیکو در محراب نمازخانه آغاز شده بود به اتمام برساند. این محراب در کلیسای جامع از تمام محرابهای دیگر محبوبتر بود، زیرا در بالای آن تصویر کهنی از «حضرت مریم سان بریتسیو» بود که به گمان مردم می‌توانست درد زایمان را تسکین دهد، عاشقان و شوهران را وفادار نگاه دارد، تب نوبه را برطرف کند، و طوفان را آرام سازد. در زیر فرسکوهای سقف، که فرا آنجلیکو صحنهٔ واپسین داوری را با روح کامل امیدها و ترسهای قرون وسطایی ساخته بود، سینیورلی موضوعات مشابهی نقاشی کرد- ضد مسیح، پایان جهان، رستاخیز مردگان، بهشت، و سقوط گنهکاران به دوزخ. اما این موضوعات کهنه برای او فقط قالبی بودند که بتواند در آن مردان و زنان برهنه را به صدها شکل مختلف، و صدها گونه مسرت و رنج، نشان دهد. اگر تابلو واپسین داوری میکلانژ به وجود نیامده بود، رنسانس بار دیگر نمی‌توانست چنین منظرهٔ درهمی از جسم انسانی ببیند. تصویر سینیورلی پر است از بدنهای شکیل یا بدشکل، چهره‌های حیوانی یا آسمانی، صورتهای پر آژنگ شیاطین، سکرات دوزخیان و پیچ و تاب آنان در شعله‌های آتش، شکنجهٔ یک گنهکار از طریق خرد کردن دندانهایش یا شکستن استخوان رانش با چماق. آیا سینیورلی از این مناظر لذت می‌برد، یا به وی دستور داده بودند که برای تشویق زهد بدین نحو نقاشی کند؟ در هر صورت او شبیه خود را نیز در گوشه‌ای از جایگاه ضد مسیح، در حالی که با روح آرامی که خاص نجات یافتگان است به آن جماعت پرغوغا می‌نگرد، رسم کرد.

سینیورلی پس از صرف سه سال وقت بر روی این فرسکوها، به کورتونا بازگشت و مسیح مرده را برای کلیسای سانتا مارگریتا نقاشی کرد. در این هنگام بود که در مرگ پسر عزیزش سوگوار شد. وازاری می‌گوید: «وقتی جنازهٔ پسر را نزدش آوردند، او را عریان کرد؛ آنگاه با نیرویی خارق‌العاده، بی‌آنکه اشکی بریزد، آن را نقاشی کرد تا بتواند همواره در این اثر خود، بر آنچه طبیعت به او داده و بخت بد از وی گرفته بود، نیک بنگرد.»در سال ۱۵۰۸ بدبختی دیگری به او روی آورد. با پروجینو، پینتوریکیو، و سودوما، از طرف یولیوس دوم مأموریت یافت که اطاقهای پاپ را در واتیکان تزیین کند. در جریان کار، رافائل سررسید و با اولین فرسکوهای خود چنان پاپ را مفتون ساخت که او عذر سایر نقاشان را خواست. سینیورلی در آن زمان شصت وهفت سال داشت و شاید مهارت و استواری دستش از بین رفته بود. مع‌هذا، یازده سال بعد، برای موفقیت شایانی که در نقاشی یک محراب نصیبش شده بود، مورد تحسین فراوان قرار گرفت. این تصویر را به سفارش گروه سان جیرولامو در آرتتسو ساخته بود. پس از پایان آن، برادران گروه به کورتونا آمدند و این تصویر مریم عذرا و قدیسان را تا آرتتسو بر دوش خود حمل کردند. سینیورلی با آنها رفت و بار دیگر در خانهٔ وازاری ساکن شد. آنجا جورجو وازاری، که در آن هنگام طفلی هشت ساله بود، او را دید و در نتیجهٔ تشویقهای او به تحصیل هنر علاقه‌مند شد. سینیورلی که شبابی پرشور داشت، اکنون پیرمردی ملایم و مهربان شده بود؛ هشتاد سال از عمرش می‌گذشت، زندگی نسبتاً مرفهی در زادگاه خویش داشت، و مورد تکریم عموم بود. در هشتادوسه سالگی برای آخرین بار به عضویت شورای شهر کورتونا برگزیده شد. در همان سال (۱۵۲۴) زندگی را بدرود گفت.

صاحبنظران برجسته را عقیده بر این است که شهرت سینیورلی دون شأن اوست؛ اما در حقیقت فوق آن بوده است؛ رسامی چابکدست بود که مطالعاتش در کالبدشناسی، هیئت اندام، ژرفانمایی و کوتاه‌نمایی مایهٔ شگفتی است؛ کار او در ترکیب و تزیین جسم انسان دلپذیر است. گاه در تصویرهای مریم عذرا به حدی از رقت می‌رسد، و فرشتگان نغمه‌خوان او در لورتو اذهان با تمیز را به وجد درمی‌آورند. اما در مورد بقیهٔ کارهایش او را می‌توان مبشر کالبدشناسی هنری بدن دانست، هیچ‌گونه نرمی احساسات، ملاحت شهوانی، درخشندگی رنگی، و سحرسایه روشن

پردازی در آنها وجود ندارد؛ او کمتر تشخیص می‌داد که وظیفهٔ بدن آن است که تجلی و ابزار بیرونی روح یا شخصیت ظریف و غیرقابل لمس باشد، و شاهکار هنر، یافتن و فاش ساختن آن روحی است که در زیر حجاب بدن قرار دارد. میکلانژ از سینیورلی این پرستش کالبدشناسی، یعنی گم کردن هدف در وسیله، را فراگرفت و در واپسین داوری نمازخانهٔ سیستین، به مقیاس وسیعتری، جنون فیزیولوژیک فرسکوهای اورویتو را تکرار کرد؛ اما بر سقف همان نمازخانه، و نیز در مجسمهٔ خود، بدن را به منزلهٔ ندای روح مورد استفاده قرار می‌داد. در کارهای سینیورلی، نقاشی با یک گام از وحشتها و رقتهای هنر قرون وسطایی به مرحلهٔ مبالغات پیچیده و بیروح سبک باروک رسید.

III– سینا و سودوما

در قرن چهاردهم، سینا در تجارت، حکومت، و هنر با فلورانس همگام بود. در سدهٔ پانزدهم این شهر با آشوب ناشی از خصومت متعصبانهٔ فرقه‌ها چنان از پای درآمد که نظیرش در هیچ شهر اروپایی دیگر دیده نشده بود. پنج گروه بنوبت بر شهر حکومت می‌کردند؛ هریک از آنها به نوبهٔ خود با شورشی برمی‌افتادند؛ و اعضای با نفوذ آن، که گاه به چندین هزار نفر می‌رسیدند، تبعید می‌شدند. می‌توان مرارت این کشمکش را از سوگندی که دوتا از فرقه‌ها برای پایان دادن به آن یاد کردند (۱۴۹۴) دریافت. یک شاهد عینی تجمع آنها را در راهه‌های جداگانهٔ کلیسای جامع شهر، در دل شب و در پرتو یک نور ضعیف، چنین شرح می‌دهد:

شرایط صلح، که هشت صفحه کاغذ را فرا گرفته بود، خوانده شد. قرائت این هشت صفحه با سهمگینترین سوگندها همراه بود – سوگندهای پر از قدح و لعن تکفیر، شتم و تهدید و تعهد مصادرهٔ اموال، و چند محنت دیگر که شنیدن آنها بس دهشتناک بود؛ حتی در لحظهٔ مرگ نیز هیچ آیین مقدسی نمی‌بایست سوگندشکنان را رستگار سازد، بلکه می‌بایست چنان باشد که برعقابشان بیفزاید؛ این سوگندنامه چنان بود که هرگز وحشتناکتر از آن نشنیده بودم. در جناحین محراب، منشیان اسامی تمام کسانی را که به صلیب قسم می‌خوردند می‌نوشتند. در هر سوی صلیب یک تن می‌ایستاد و هر دو نفر با هم صلیب را می‌بوسیدند. حین ادای سوگند، ناقوس به صدا درمی‌آمد و نیایش خداوند با آوازخوانان مذهبی، همراه با نغمهٔ ارگ، انجام می‌گرفت.

در میان این آشوبها خاندان مقتدر پتروتچی به حکومت رسید. در ۱۴۹۷، پاندولفو پتروتچی دیکتاتور شد و خود را «با شکوه» خواند. او تصمیم گرفت که به سینا آن نظم، آرامش، و استبداد جوانمردانه‌ای را ارزانی کند که موجب اعتلای فلورانس در زمان سلسلهٔ مدیچی شده بود. پاندولفو بسیار زیرک بود و همواره از هر بحرانی سالم می‌جست؛ حتی توانست از انتقاد سزار بورژیا بگریزد. با مختصری تبعیض، از هنر حمایت می‌کرد؛ اما چندان به قتل مخفیانه دست می‌زد که مرگش باعث شادی همگان شد (۱۵۱۲). در ۱۵۲۵ این شهر تیره روز به امپراطور شارل پنجم ۱۵,۰۰۰ دوکاتو پرداخت تا خود را تحت حمایت او قرار دهد.

در دوره‌های کوتاه و درخشان صلح، هنر در سینا آخرین خیز خود را برداشت. آنتونیو باریله هنر قرون وسطایی کنده‌کاری چوب را ادامه داد. لورنتسو دی ماریانو در کلیسای فونته جوستا محراب بلندی با زیبایی کلاسیک بنا کرد. یا کوپو دلا کوئرچا نام خانوادگی خود را از قریه‌ای در حوالی سینا گرفت. مخارج نخستین مجسمه‌های او از طرف اورلاندو مالوولتی تأمین شد. وقتی اورلاندو به علت طرفداری از یک فرقهٔ سیاسی شکست خورده تبعید شد، یا کوپو از سینا به لوکا رفت (۱۳۹۰) و در آنجا مزار باشکوهی برای ایلاریا دل کارتو بنا کرد. پس از یک رقابت بی‌نتیجه با دوناتلو و برونللسکی در فلورانس، به بولونیا رفت و در طرفین و بالای دروازهٔ سان پترونیو پیکرها و نقوش برجسته‌ای از مرمر ساخت که از بهترین آثار مجسمه‌سازی رنسانس هستند (۱۴۲۵-۱۴۲۸). میکلانژ هفتاد سال بعد آنها را دید، قدرت آن پیکره‌های برهنه را ستود، و تا مدتی از آنها الهام می‌گرفت. یاکوپو پس از بازگشت به سینا، ده سالی در آنجا ماند و بیشتر این مدت را روی شاهکار خود، فونته گایا (آبنمای مفرح)، کارکرد. در پایهٔ این آبنما نقش برجستهٔ

مریم عذرا را از مرمر ساخت، که سرور و حافظ شهر محسوب می‌شد؛ یاکوپو در اطراف این نقش تصویر سنگی «فضایل هفتگانهٔ اصلی» را ساخت و برای تکمیل آنها صحنه‌هایی از داستانهای عهد قدیم افزود، و فواصل میان آنها را با نقوشی از کودکان و حیوانات پر کرد — قدرت اجرا و نیروی تصوری که در این اثر به کار رفته نشانهٔ پیش از وقتی از نبوغ میکلانژ است. اهالی سینا، به خاطر این کار، او را «یاکوپوی آبنمایی» لقب دادند و ۲,۲۰۰ کراون (۵۵,۰۰۰ دلار؟) به او مزد پرداختند. وی در شصت و چهار سالگی، در حالی که از کوشش بسیار در راه هنر فرسوده شده بود، جهان را بدرود گفت و اهالی شهر را عزادار ساخت.

این شهر سرفراز در قسمت اعظم دو قرن چهاردهم و پانزدهم صد هنرمند از نقاط مختلف استخدام کرد تا کلیسای جامع آن را، که اکنون از گوهرهای تابناک هنر ایتالیاست، بسازند. از ۱۴۱۳ تا ۱۴۲۳ دومنیکو دل کورو از استادان خاتمکاری رنگارنگ و سرپرست کارهای هنری کلیسا بود؛ او با همکاری ماتئو دی جووانی، دومنیکو بکافومی، پینتوریکیو، و بسیاری دیگر کف آن معبد بزرگ را با مرمر مفروش کرد و در روی آن بدین وسیله تصویری از داستانهای کتاب مقدس پدید آورد که صحن آن کلیسا را از صحن تمام کلیساهای جهان مشهورتر ساخت. آنتونیو فدریگی برای کلیسا دو حوض تعمید، و لورنتسو و کیتا دو سایبان شگفت‌انگیز ساخت. سانو دی ماتئو در کامپو بنای لودجا دلا مرکانتسیا را ساخت (۱۴۱۷-۱۴۳۸)، و کیتا و فدریگی ستونهای آن را با مجسمه‌های هماهنگ آراستند. در قرن چهاردهم چندین کاخ مشهور بنیان نهاده شد. از میان این کاخها می‌توان سالیمبنی، بوئونسینیوری، ساراچینی، و گروتانلی، و... را نام برد. و حدود سال ۱۴۷۰ برناردو روسلینو نقشه‌هایی برای کاخ خانوادهٔ پیکولومینی به سبک فلورانسی تهیه کرد. آندرئا برنیو برای این خانواده محرابی در کلیسای جامع شهر ساخت (۱۴۸۱)؛ و کاردینال فرانچسکو پیکولومینی در آن کلیسا کتابخانه‌ای ایجاد کرد (۱۴۹۵) تا کتابها و نسخ خطی را، که از عمش پاپ پیوس دوم به ارث رسیده بود، در آن جای دهد. لورنتسو دی‌ماریانو برای کتابخانه بهترین درها را، که در ایتالیا نظیر نداشت، ساخت؛ و پینتوریکیو و یارانش (۱۵۰۳-۱۵۰۸) روی دیوارها، درون قابهای ساخته شده با مصالح بنایی، فرسکوهای دلپذیری از صحنه‌های زندگی آن پاپ دانشمند نقاشی کردند.

در قرن پانزدهم سینا از حیث نقاشان درجهٔ دوم غنی بود. تادئو بارتولی، دومنیکو دی بارتولو، لورنتسو دی پیترو ملقب به وکیتا، ستفانو دی جووانی ملقب به ساستا، سانی دی پیترو، ماتئو دی جووانی، و فرانچسکو دی جورجو — همگی سنت مذهبی نیرومند هنر سینا را حفظ، و موضوعات زاهدانه و قدیسان غمگین را رسم می‌کردند، گویی می‌خواستند قرون وسطی را تا ابد ادامه دهند. ساستا، که اخیراً به واسطهٔ هوس زودگذر نقادان دوباره شهرت یافته است، با خطوط و رنگهای ساده، مجوسان و همراهان آنان را، که موقرانه از معابر کوهستانی عبور می‌کنند تا به گهوارهٔ عیسی برسند، با زیبایی نقش کرد؛ ولادت مریم عذرا را در یک تابلو نشان داد؛ پیمان قدیس فرانسیس را با فقر در پردهٔ دلربایی مجسم ساخت. این هنرمند در سال ۱۴۵۰؛ «در حالی که دستخوش حملات شدید باد بسیار سردی شده بود که از جنوب باختری وزید»، زندگی را بدرود گفت.

فقط در اواخر قرن بود که سینا هنرمندی به وجود آورد که شهرتش در خوبی و بدی در سراسر ایتالیا طنین افکند. نام حقیقی او جووانی آنتونیو باتتسی بود، اما معاصران بدزبانش او را سودوما یعنی «امردباز»، لقب دادند، زیرا متجاهر به لواط بود. او این لقب را با خوشی پذیرفت، گویی عنوانی است که بسیار کسان سزاوار آنند اما در تحصیلش کامیاب نمی‌شوند. به سال ۱۴۷۷ در ورچلی زاد، بعدها به میلان رفت، و شاید هم نقاشی و هم امردبازی را از لئوناردو فراگرفته باشد؛ تبسمی که در تابلو حضرت مریم بر لبان مریم نهاده بود به لبخند تصویرهای کار لئوناردو داوینچی شبیه است. لذا، اثر لئوناردو، را چنان خوب تقلید کرد که قرنها تصور می‌رفت کار خود آن استاد است. پس از سقوط لودوویکو، به سینا رفت، سبکی از خود ابداع کرد، وموضوعات مسیحی را با عشقی «مشرکانه» به تصویر درآورد. شاید

در اولین اقامت خود در سینا بود که تصویر عیسی بر ستون را نقاشی کرد. عیسی را برستون بسته‌اند تا بر او تازیانه زنند، اما هیچ-گونه افکندگی در وجنات او مشاهده نمی‌شود. برای راهبان مونته اولیوتو مادجوره چند فرسکو ساخت که داستان زندگی قدیس بندیکتوس را باز می‌گفت. برخی از این فرسکوها با بیدقتی رسم شده‌اند، اما بعضی دیگر چندان سحارند که رئیس دیر پیش از پرداختن دستمزد سودوما اصرار کرد که، برای حفظ آرامش فکر در صومعه، بدنهای برهنه را بپوشانند.
وقتی آگوستینو کیجی بانکدار در ۱۵۰۷ به زادگاه خود رفت، از کار سودوما خوشش آمد و او را به رم دعوت کرد. پاپ یولیوس دوم این هنرمند را به کار نقاشی یکی از اطاقهای نیکولاوس پنجم در واتیکان گمارد، اما او به اعتبار نام خود چندان تعلل کرد که پاپ او را بزودی از خود راند. رافائل به جای او استخدام شد، سودوما لحظاتی سبک آن استاد جوان را مطالعه کرد و بخشی از نرمی و ملاحت کار او را دریافت. کیجی سودوما را برای نقاشی داستان اسکندر و رکسانه در ویلای خود استخدام کرد و او را از بیکاری نجات داد. چندی بعد لئو دهم، که جانشین پاپ یولیوس شده بود، سودوما را مشمول عنایت قرار داد و دوباره به واتیکان فراخواند. جووانی برای این پاپ با نشاط تصویری از لوکرتیا، در حال خودکشی با دشنه، ساخت؛ لئو پاداش خوبی به وی داد و به او عنوان «بهادر فرقهٔ مسیح» عطا کرد.
پس از بازگشت به سینا، با چنین افتخاری، سودوما مأموریتهای متعددی از روحانیان و دیگران دریافت داشت. گرچه ظاهراً شکاک بود، تصویرهایی از مریم ساخت که تقریباً به قدر آثار رافائل زیبایی و لطافت داشتند. شهادت قدیس سباستیانوس مخصوصاً با مذاق او موافق بود، و نقاشی او از این موضوع در کاخ پیتی هرگز بالادست نداشته است. در کلیسای سان دومنیکو در سینا، او قدیسه کاترین در حال اغما را رسم کرد. این تصویر چندان واقعپردازانه بود که بالداساره پروتتسی آن را در نوع خود بینظیر دانست. سودوما، ضمن اشتغال به این موضوعات مذهبی، سینا را با آنچه که وازاری «اعمال حیوانی» می‌نامد به خشم آورد. وازاری چنین می‌نویسد:
روش زندگی او بیپروا و غیرشرافتمندانه بود؛ و چون همواره مزلفان و امردان را که به طرزی غیرطبیعی مورد علاقهٔ او بودند برخود گرد می‌آورد، نام سودوما را برای خود تحصیل کرد. به جای شرم داشتن از این کار، به آن افتخار می‌کرد، اشعاری دربارهٔ آن می‌نوشت، و آنها را با نغمهٔ عود می‌خواند. دوست داشت انواع حیوانات را در خانهٔ خود نگاه دارد:گورکن، سنجاب، میمون، سیاهگوش، الاغ، اسب، زاغچه، کبوتر، و جانوران دیگر از این قبیل. ... علاوه بر اینها کلاغ سیاهی داشت که چنان خوب به او سخن گفتن آموخته بود که آن پرنده صدای او را تقلید می‌کرد، مخصوصاً در پاسخ دق‌الباب، به طوری که بسیاری از اشخاص صدای او را با صدای صاحبش اشتباه می‌کردند. سایر حیوانات طوری دست آموز بودند که همواره دور او جمع می‌شدند و با جست‌وخیزهای عجیب خود او را مشغول می‌ساختند؛ خانهٔ او به کشتی نوح شبیه بود.
با زنی از یک خانوادهٔ خوب ازدواج کرد؛ اما بعد از آنکه آن زن یک فرزند به دنیا آورد، او را ترک گفت. هنگامی که عزت و عایدی خود را در سینا از دست داد، به ولترا، پیزا، و لوکا رفت (۱۵۴۱-۱۵۴۲) و حامیان جدیدی برای خود جستجو کرد. وقتی که این ممرها نیز به پایان رسیدند، به سینا بازگشت، هفت سال با حیواناتش در فقر زیست، و در سن هفتادودوسالگی بدرود حیات گفت. او در هنر آنچه را که یک دست ماهر، بدون راهنمایی یک روح ژرف، می‌توانست انجام دهد، به کمال رسانید.
مردی که پس از او در سینا روی کار آمد دومنیکو بکافومی بود. وقتی پروجینو در ۱۵۰۸ به آن شهر آمد، دومنیکو سبک او را بررسی کرد. هنگامی که پروجینو آن شهر را ترک گفت، دومنیکو به رم رفت تا آموزش بیشتری کسب کند؛ خود را با بقایای هنر کلاسیک آشنا ساخت؛ و کوشش کرد تا به اسرار هنر رافائل و میکلانژ پی برد. بار دیگر در سینا نخست از سودوما تقلید کرد و بعد با او به رقابت برخاست. شورای شهر از او تقاضا کرد که سالا دل

کوننسیستوریو را تزیین کند؛ او دیوارهای آن را در مدت شش سال (۱۵۲۹-۱۵۳۵) با صحنه‌هایی از تاریخ روم نقاشی کرد. نتیجۀ کار از لحاظ فنی بسیار درخشان، اما از لحاظ روحی مرده بود.
با مرگ بکافومی (۱۵۵۱)، رنسانس سینایی پایان پذیرفت. بالداساره پروتتسی، گرچه اهل سینا بود، به رم مهاجرت کرد. از آن پس سینا به دامان مریم عذرا متوسل شد و خود را با اصلاحات کاتولیکی تطبیق داده و تاکنون اصیل آیینی خود را حفظ کرده و، با تورع ساده، جشنهای نظامی، و مسابقات سالیانۀ خود (از ۱۶۵۹)، مغزهای خجسته یا کنجکاو را به دام انداخته و سرسختانه در برابر تجددخواهی مقاومت ورزیده است.

۱۷- اومبریا و خاندان بالیونی

در ناحیۀ کوهستانی اومبریا- که از مغرب محدود است به توسکان، از جنوب به لاتیوم، و از شمال و مشرق به مارکه- شهرهای ترنی، سپولتو، آسیزی، فولینیو، پروجا، و گوبیو قرار دارند. ما وصف این شهرها را با شرح فابریانو- که در آن سوی مرز در مارکه قرار دارد- آغاز می‌کنیم، زیرا جنتیله دا فابریونا پیشگام مکتب اومبریایی بود.
جنتیله چندان شهرتی ندارد، اما شخصیت هنری فایق و بارزی است: تصویرهایی به سبک قرون وسطی در گوبیو، پروجا، و مارکه می‌ساخت؛ احساس مبهمی از نفوذ نخستین نقاشان سینا داشت؛ و تدریجاً به چنان مقام برجسته‌ای رسید که، به موجب یک روایت باورنکردنی، پاندولفو مالاتستا برای فرسکوسازی نمازخانۀ برولتو در برشا (حد ۱۴۱۰) به او ۱۴,۰۰۰ دوکاتو پرداخت. تقریباً ده سال بعد، سنای ونیز به او مأموریت داد که صحنۀ نبردی را در تالار شورای کبیر نقاشی کند؛ گویا در آن زمان جنتیله بلینی درمیان شاگردانش بود. بعداً به فلورانس رفت و تصویری از ستایش مجوسان در کلیسای سانتاترینیتا ساخت (۱۴۲۳) که حتی فلورانسیهای مغرور این تصویر را به منزلۀ شاهکاری ستودند. این تصویر هنوز در تالار اوفیتسی مضبوط است. اجزای آن عبارتند از: کوکبۀ زیبایی از شاهان و موکبشان، اسبان شکیل، گاوان اصیل، میمونهای برپا نشسته، سگان چابک، مریمی زیبا؛ همۀ اینها متوجه کودک جذابی هستند که دست متجسسی بر سر طاس یک پادشاه زانوزده گذاشته است. تصویر، رنگی نشاطانگیز و خطوطی روان دارد، اما از صنعت ژرفانمایی و کوتاه‌نمایی عاری است. پاپ مارتینوس پنجم جنتیله را به رم خواند، و او چند فرسکو در سان جووانی لاترانو ساخت. این فرسکوها اکنون محو شده‌اند، اما کیفیت عالی آنها را می‌توان از ستایش روگیر وان در وایدن دریافت، که با دیدن آنها جنتیله را بزرگترین نقاش ایتالیا به شمار آورد. جنتیله در کلیسای سانتا ماریا نوئووا فرسکوهای دیگری ساخت که آنها نیز اکنون محو شده‌اند. میکلانژ با دیدن آنها به وازاری گفت: «او دستی مانند نام خود داشت.» جنتیله در ۱۴۲۷، در اوج شهرت، در رم چشم از جهان فرو بست.
زندگی هنری او گواه این است که اومبریا، که او از لحاظ فرهنگی به آن تعلق داشت، در کار پدیدآوردن نوابغی در سبک و هنر بود. مع‌هذا، بر روی هم نقاشان اومبریایی از همکاران سینایی خود سرمشق گرفتند و خوی مذهبی را یکسره — از دوتچیوتا پروجینو و نخستین سالهای هنری رافائل- ادامه دادند. آسیزی منبع روحانی هنر اومبریایی بود. کلیساها و افسانه‌های قدیس فرانسیس، از طریق ایالات مجاور، ایمانی را نشر دادند که نقاشی و معماری را تحت سلطۀ خود درآورد و موضوعات مشرکانۀ دنیوی را، که از نقاط دیگر بر هنر ایتالیا هجوم آورده بودند، از میدان به در کرد. شبیه کشی کمتر از نقاشان اومبریا خواسته می‌شد، اما اشخاص عادی، که گاه پس‌انداز یک عمر را در این راه صرف می‌کردند، به نقاشی که معمولاً اهل همان محل بود رجوع می‌کردند تا تصویری از مریم عذرا با «خانوادۀ مقدس» برای نمازخانه‌شان بسازد؛ کمتر کلیسایی آن قدر فقیر بود که نتواند برای چنین کارهایی، که نشانۀ ایمان پر امید و غرور دینی جامعه بود، پول فراهم آورد. به همین جهت، گوبیو نقاشی به نام اوتاویانونلی، و فولینیو نقاشی به نام نیکولو دی لیبراتوره داشت، و پروجا به داشتن سه تن نقاش ماهر به اسامی بونفیلیی، پروجینو، و پینتوریکیو می‌بالید.پروجا قدیمترین، بزرگترین، غنیترین، و متشنجترین شهر اومبریا بود. این شهر در ارتفاع ۴۹۰ متری، در یک

قلهٔ تقریباً غیرقابل دسترس، قرار گرفته بود و چشم‌انداز وسیعی به زمینهای اطراف داشت؛ موضع آن چندان برای دفاع مساعد بود که اتروسکها، پیش از به وجود آمدن رم، شهری بر آن ساختند- یا آن را تصرف کردند. پروجا، که مدتهای مدید مورد ادعای پاپها بود، در ۱۳۷۵ استقلال خود را اعلام داشت و بیش از یک قرن دچار چنان فرقه‌بازی شدیدی بود که شدیدتر از آن فقط در سینا وجود داشت. دو خانوادهٔ متمول برای در دست گرفتن حکومت، تجارت، اوقاف، و جمعیت چهل هزارنفری آن با یکدیگر می‌جنگیدند. خانواده‌های اودی و بالیونی یکدیگر را مخفیانه یا آشکارا در کوچه‌ها می‌کشتند؛ کشمکشهای آنان دشتی را که در زیرپای شهر بر برجهای آن لبخند می‌زد با خون آبیاری می‌کرد. افراد خاندان بالیونی از حیث زیبایی رخسار، اندام، رشادت، و سبعیت مشهور بودند. در میان اهالی مؤمن اومبریا، کلیسا را تحقیر می‌کردند و نامهای مشرکانه برخود می‌گذاشتند- مانند ارکوله، ترویلو، آسکانیو، آنیباله، آتالانتا، پنلوپه، لاوینیا، و زنوبیا. در ۱۴۴۵ بالیونیها کوشش اودیها را برای تصرف شهر عقیم ساختند؛ از آن پس، همچون جباران بر شهر حکومت کردند، گو اینکه ظاهراً تابعیت پاپ را پذیرفته بودند. حال داستان حکومت بالیونی را از زبان فرانچسکو ماتاراتتسو، مورخ خود پروجا، بشنوید:

از روز تبعید خاندان اودی، وضع شهر ما از بد بتر شد. تمام جوانان حرفهٔ سپاهیگری را پیشه ساختند؛ زندگیشان مشوش شد؛ هر روز عملیات شدید و افراطی صورت می‌گرفت، و شهر خرد و عدالت را از دست داده بود. هرکس برای خویشتن، به اختیار خود و با قدرتی شاهانه، دادستانی می‌کرد. پاپ نمایندگان بسیار به شهر فرستاد تا آرامش را در آن برقرار سازند. اما هرکه آمد، از ترس مثله شدن، بازگشت، زیرا بالیونیها برخی را تهدید کرده بودند که آنان را از پنجرهٔ قصر بیرون خواهند افکند، چنانکه هیچ کاردینال یا نمایندهٔ دیگری جرأت نزدیک شدن به پروجا را نداشت، مگر اینکه از دوستان بالیونیها باشد. شهر چنان به مصیبت دچار شده بود که گردنکشترین مردان گرامیترین کسان بودند؛ و آنهایی که دو یا سه نفر را کشته بودند آزادانه و به میل خود در کاخ می‌خرامیدند؛ با شمشیر و دشنه نزد قاضی کل یا سایر ضابطان قانون می‌رفتند، و با آنان حرف می‌زدند. هر مرد شایسته پایمال اراذلی بود که مورد لطف اشراف بودند، و هیچ کس مالک اموال خود نبود. نجبا دارایی و زمینهای مردم را پیوسته غصب می‌کردند. تمام مشاغل فروخته یا، در صورت نبودن خریدار، حذف می‌شدند؛ و مالیات و باج چندان فزون بود که مردم به فغان آمده بودند. روزی یکی از کاردینالها از پاپ الکساندر ششم پرسید: «با این شیاطینی که از آب مقدس نمی‌ترسند چه باید کرد؟»پس از طرد خاندان اودی، بالیونیها به فرقه‌های جدید منشعب شدند و به خونینترین کشمکشهای دوران رنسانس دست زدند. آتالانتا بالیونی، که به سبب قتل شویش بیوه شده بود، خود را با زیبایی پسرش گریفونتو تسلی می‌داد. ماتاراتتسو این پسر را یک گانومدس دیگر می‌خواند. پس از ازدواج آن پسر با زنوبیا سفورتسا، که حسنش با زیبایی خود او برابر بود، خوشحالی مادرش ظاهراً به طور کامل بازگشت. اما یک شاخهٔ کوچکتر از خاندان بالیونی برای برانداختن شعبهٔ حاکم خاندان — آستوره،گیدو، سیمونتو، و جان پائولو- توطئه کرد. بامغتنم شمردن دلاوری گریفونتو، توطئه‌گران او را با جعل یک داستان، مبنی بر اینکه جان پائولو زن جوان او را فریفته است، وارد جرگهٔ خود ساختند. یک شب در سال ۱۵۰۰، هنگامی که خانواده‌های بالیونی کاخهای خود را ترک کرده و برای حضور در عروسی آستوره و لاوینیا در پروجا گرد آمده بودند، توطئه‌گران به بستر آنان حمله کردند و همه را به جز یک تن کشتند. جان پائولو، با رفتن به بامها و پنهان شدن تا بامداد با بعضی از دانشجویان هراسان، خود را نجات داد و صبحگاهان، در حالی که به لباس دانشجویی ملبس بود، از دروازهٔ شهر خارج شد. آتالانتا، که از شرکت پسرش در این کشتارها آگاه و هراسان شده بود، او را با لعن و دشنام از خود راند؛ قاتلان پراکنده شدند و گریفونتو را در شهر تنها و سرگردان گذاشتند. روز بعد جان پائولو با یک اسکورت مسلح به پروجا بازگشت و در یک میدان عمومی به گریفونتو برخورد. جان پائولو می‌خواست گریفونتو را بی‌آسیب رها سازد، اما سربازانش در حضور وی آن جوان را

ناگهان به طرز مهلکی مجروح ساختند. آتالانتا و زنوبیا وقتی از نهانگاه خود خارج شدند که پسر و شوهر خود را درحال مرگ دیدند. آتالانتا در کنار جسد او زانو زد، لعن خود را پس گرفت، بر او دعای خیر کرد، و از او برای قاتلانش بخشایش طلبید. ماتاراتتسو گوید: »آنگاه آن جوان نجیب دست راستش را به سوی مادر جوان خویش دراز کرد، دست سفید او را فشرد، و در دم قالب زیبای خویش را از جان تهی ساخت.» در آن هنگام پروجینو و رافائل در پروجا نقاشی می‌کردند.

جان پائولو یکصدتن را در کوچه‌ها یا کلیسای جامع شهر، به این گمان که در توطئه دست داشته‌اند، کشت و دستور داد که پالاتتسو کوموناله را با سرهای کشته‌شدگان و تصویرهای واژگون آویختهٔ آنان بیارایند. این کار مأموریت مهمی برای هنر پروجا فراهم کرد. جان پائولو از آن پس، تا هنگامی که به یولیوس دوم تسلیم شد (۱۵۰۶)، بی‌رقیب فرمانروایی کرد. در آن سال حاضر شد که به عنوان نایب پاپ بر شهر فرمانروایی کند، اما برای حکمرانی راهی جز قتل نفس نمی‌دانست. در ۱۵۲۰، لئو دهم، که از جنایات او به تنگ آمده بود، او را با دادن امان‌نامه‌ای اغفال کرد و به رم خواند و فرمان داد که سرش را در کاستل سانت/ آنجلو ببرند؛ این کار یکی از اشکال دیپلماسی دوران رنسانس بود. سایر افراد خاندان بالیونی خود را تا چندی در مسند قدرت نگاه داشتند، اما پس از آنکه مالاتستا بالیونی یکی از فرستادگان پاپ پاولوس سوم را کشت، پاپ مزبور برای تسخیر شهر و ضمیمه ساختن آن به کلیسا نیرو فرستاد (۱۵۳۴).

۷– پروجینو

در عصر این حکومت «ردا و دشنه»، ادبیات و هنر به نحو شگفت‌انگیزی پیشرفت کرد؛ همان خوی عاطفی که مریم را ستایش می‌کرد، کاردینالها را تحقیر می‌نمود، و خویشان نزدیک را می‌کشت، می‌توانست تب نویسندگی خلاق را احساس کند، یا خود را در کورهٔ نظم هنر فولادین سازد. کتاب وقایع شهر پروجا، تألیف ماتاراتتسو، که واصف اوج قدرت خاندان بالیونی است، یکی از با روحترین آثار دورهٔ رنسانس است. پیش از روی کار آمدن سلسلهٔ بالیونی، تجارت موجب گردآوری ثروت کافی برای ساختن پالاتتسو کوموناله به سبک گوتیک (۱۲۸۰-۱۳۳۳)، و تزیین آن و اطاق تجارت مجاور آن با بهترین آثار هنری ایتالیا شد (۱۴۵۲-۱۴۵۶). اطاق تجارت یک جایگاه قضایی و میز صرافی داشت که نمایانندهٔ ذوق لطیف سوداگران پروجا بود. کلیسای سان دومنیکو دارای جایگاهی تقریباً به همان زیبایی برای گروه همسرایان، و یک نمازخانهٔ مشهور بود که طرح آن توسط آگوستینو دی دوتچو تهیه شده بود. آگوستینو بین مجسمه‌سازی و معماری مردد بود؛ معمولاً هردو را توأم می‌کرد، همانگونه که در نمازخانهٔ سان برناردینو کرده بود (۱۴۶۱). در این نمازخانه او تقریباً تمام روکار را با مجسمه‌ها، نقوش برجسته، نقوش آرابسک، و تزیینات دیگر آراسته بود.

دست کم پانزده نقاش به چنین کارهایی در پروجا مشغول بودند. رهبر آنان، به هنگام جوانی پروجینو، بندتو بونفیلیی بود. ظاهراً بندتو از طریق مؤانست با دومنیکو ونتسیانو و پیرو دلافرانچسکا، یا از راه مطالعه و بررسی در فرسکوهایی که توسط بنوتتسو گوتتسولی در مونته فالکو ترسیم شده بود، قسمتی از شیوه‌های جدیدی را که توسط مازولینو، مازاتچو، اوتچلو، و دیگران در فلورانس پدید آمده بودند آموخت. با کشیدن فرسکوهایی برای پالاتتسو کوموناله ثابت کرد که معرفت کاملی از ژرفانمایی دارد، که در میان نقاشان اومبریا تازگی داشت؛ هرچند اشکالی که رسم کرده بود چنان یکنواخت بودند که گویی از تصویرهای معینی عاریه شده‌اند، و جامه‌های آنها نیز برده‌وار فرو افتاده و بیشکل بود. رقیب جوانتر این نقاش فیورنتسو دی لورنتسو بود که در بیرونقی رنگپردازی با او برابری می‌کرد، اما در رقت احساس و ظرافت اتفاقی از او برتر بود. هم بونفیلیی و هم فیورنتسو در هنر سنتی پروجا دو استاد پروردند که نقاشی اومبریا را به منتهای ارج رسانیدند.

برناردینو بتی، ملقب به پینتوریکیو، هنرهای رنگ‌آمیزی لعابی و فرسکوسازی را از فیورنتسو فراگرفت، اما هرگز تکنیک رنگ روغنی را که از فلورانسیها به پروجینو رسیده بود نیاموخت. در ۱۴۸۱، در بیست وهفت سالگی ، همراه پروجینو به رم رفت و قاببندی را در نمازخانهٔ سیستین با تصویر بیروحی از غسل تعمید مسیح بیاراست. اما تدریجاً پیشرفت کرد و وقتی پاپ اینوکنتیوس هشتم به او دستور داد که یکی از تالارهای جلوباز کاخ بلودره را بیاراید، به روش جدیدی دست زد، و آن رسم مناظری بود از جنووا، میلان، فلورانس، ونیز، ناپل، و رم. نقاشی او ناکامل بود، اما یک روشنایی در تصاویر او بود که آلکساندر ششم را مجذوب ساخت. این بورژیای پرشور، که می‌خواست اطاقهای خود را در واتیکان بیاراید، پینتوریکیو و چند دستیار او را مأمور ساخت که دیوارها وسقفها را با فرسکوهایی از تصاویر پیامبران، سیبولاها، موسیقیدانان، دانشمندان، قدیسان، مریم عذرا، و شاید هم یکی از معشوقه‌های وی بیاراید. این فرسکوها نیز به حدی پاپ را خشنود ساختند که وقتی قسمتی از کاستل سانت آنجلو برای استفادهٔ شخصی او تعیین شد، پینتوریکیو را فراخواند تا صحنه‌هایی از کشمکش پاپ با شارل هشتم را رسم کند(۱۴۹۵). در آن هنگام شهرت پینتوریکیو به پروجا رسید و او به آن شهر فراخوانده شد؛ اولیای کلیسای سانتاماریا دفوسی از او خواستند تا تابلویی برای محراب بسازد. پینتوریکیو این خواهش را با رسم تصویری از مریم عذرا، کودک، و یحیای تعمید دهنده اجابت کرد، و اثر او همه را جز اهل فن خوش آمد. درسینا، به طوری که دیدیم، کتابخانهٔ پیکولومینی را با تصویر با روحی از زندگی و افسانهٔ پیوس دوم زینت داد. این تصویر، با وجود نقایص فراوان، کتابخانهٔ مزبور را به یکی از بقایای مسرتبخش هنر رنسانس تبدیل کرده است. پس از صرف پنج‌سال در این کار، به رم رفت و در برابر کامیابی رافائل خود را سرشکسته یافت. از آن پس جلوه‌اش از میدان هنر زایل شد- شاید به سبب تفوق آشکار پروجینو و رافائل، و شاید هم به علت بیماری. به موجب روایت مشکوکی، در پنجاه ونه سالگی درسینا از گرسنگی مرد (۱۵۱۳).

پیترو پروجینو بدین سبب که پروجا را برای سکونت دایم انتخاب کرده بود به این نام مشهور شد، اما اهالی پروجا او را به نام خانوادگیش، وانوتچی، می‌خواندند. به سال ۱۴۴۶ در چیتا دلابیوه به دنیا آمد، در نهسالگی به پروجا اعزام شد و به شاگردی نقاش گمنامی درآمد. بنا به روایت وازاری، استاد او نقاشان فلورانس را بهترین نقاشان ایتالیا می‌دانست و به او توصیه کرد که برای تحصیل هنر به آنجا برود. پیترو با پیروی از اندرز استاد به فلورانس رفت و فرسکوهای مازاتچو را بدقت تقلید کرد و شاگردی یا دستیاری وروکیو را پذیرفت. لئوناردو در حدود سال ۱۴۶۸ به هنرگاه وروکیو وارد شد؛ به احتمال زیاد، پروجینو با او ملاقات کرد و، گرچه شش سال از او بزرگتر بود، از اینکه بعضی خصوصیات کمال و ظرافت، و روش بهتر ژرفانمایی و رنگ و روغن را از او بیاموزد عار نداشت. این مهارتها در تصویر قدیس سباستیانوس پروجینو (موزهٔ لوور)، توأم با یک زمینهٔ معماری زیبا و دورنمایی به آرامی چهرهٔ آن قدیس تیرخورده، دیده می‌شود. پروجینو پس از ترک وروکیو، به اسلوب اومبریایی «مریم»‌های با وقار و ظریف بازگشت؛ و از طریق او ممکن است اسلوب سخت و واقعپردازانهٔ نقاشی فلورانسی نرمتر شده و به ایدئالیسم با حرارت‌ترفرا بارتولومئو و آندرئا دل سارتو انجامیده باشد.

پروجینو تا سال ۱۴۸۱ (در آن هنگام سی و پنج سال داشت) چندان شهرت به هم زده بود که از طرف سیکستوس چهارم به رم دعوت شد. در نمازخانهٔ سیستین چند فرسکو ساخت که زیباترین قسمت باقیماندهٔ آن اعطای کلیدها از طرف عیسی به پطرس است. این تصویر، از لحاظ تناسب اجزا، زیاده از حد رسمی و قراردادی است؛ اما برای اولین بار در نقاشی، هوا با درجات مرموز نورخود به صورت عنصر مشخص و تقریباً قابل لمسی در تصویر ظاهر می‌شود؛ و جامه‌ها، که در اثر بونفیلیی یکنواخت است، در اینجا به نحو با روحی کیس و چین‌خورده است؛ و چندتا از چهره‌ها — عیسی، پطرس، سینیورلی- به نحو شگفت‌انگیزی نمایندهٔ طبیعت صاحبان خود هستند؛ همچنین است سیمای بزرگ، گرد، شهوانی، و واقعگرای خود پروجینو، که در آن فرسکو به صورت یکی از حواریون عیسی نقش شده است.

در ۱۴۸۶ پروجینو بار دیگر در فلورانس بوده، زیرا آرشیو قضایی شهر دستگیری او را به جرم جرح ثبت کرده است. او و یکی از دوستانش با لباس مبدل و چماق در تاریکی یکی از شبهای ماه دسامبر در سر راه یک دشمن مشترک کمین کرده بودند؛ اما پیش از آنکه جراحتی بر او وارد آوردند، دیده شدند. دوست پروجینو تبعید، و خود او به پرداخت ده فلورین جریمه محکوم شد. پس از یک دورهٔ دیگر از فعالیت در رم، کارگاهی در فلورانس (۱۴۹۲) به راه انداخت. دستیارانی برای خود استخدام کرد، و به ساختن تصویر برای فروش به مشتریان دور و نزدیک پرداخت. این تصویرها همواره رسا و کامل نبودند. برای فرقهٔ برادران جزواتی تصویر پیتا (عزای مریم در مرگ فرزند) را رسم کرد و با دستیارانش عذرای ماتمزده و مجدلیهٔ مهموم آن را صدبار به اشکال مختلف، برای مؤسسات و اشخاص، تکرار کرد. یک تصویر حضرت مریم و قدیسان او به وین، دیگری به کرمونا، سه دیگر به فانو، و یک تصویر حضرت مریم در اوج جلال به پروجا، دیگری به واتیکان، سومی به اوفیتسی رسید. رقیبانش او را متهم ساختند که هنرگاه خود را به کارخانه بدل کرده است، زیرا آن اندازه ثروتمند شدن و فربه شدن او را قبیح می‌دانستند. او در برابر این تقبیحات پوزخند می‌زد و قیمتهای خود را بالا می‌برد. وقتی شهر ونیز او را دعوت کرد که دو تابلو در کاخ دوکی رسم کند، و ۴۰۰ دوکاتو (۵٬۰۰۰ دلار؟) برای او مزد تعیین کرد، او ۸۰۰ دوکاتو خواست؛ و چون پیشنهادش رد شد، در فلورانس ماند. به معاملهٔ نقدی سخت پایبند بود و نسیه‌کار نمی‌کرد. مطلقاً به حقیر شمردن ثروت تظاهر نمی‌کرد؛ در جمع مال مصمم بود تا مبادا هنگامی که دستش به رعشه افتاد و خوب نتوانست کار کند، گرسنگی بخورد؛ در فلورانس و پروجا زمین خرید و پس از هر فقره تحویل تابلوهای سفارشی لااقل یک پای در املاک خود داشت. تصویر او به قلم خودش در کامبیوی پروجا (۱۵۰۰) در واقع مظهر سیمای راستین اوست. صورت کوتاه و فربه، بینی درشت، موی آشفته که از زیر یک کلاه سرخ تنگ بیرون زده است، چشمان آرام اما با نفوذ، لبان نسبتاً تحقیر کننده، و گردن کلفت و قالب نیرومندش، همه مؤید ایننند که او فریب نمی‌خورد؛ مردی بود مبرز و معتمد بنفس، که نوع بشر را کوچک می‌شمرد. وازاری می‌گوید: «او مردی دیندار نبود و هرگز به خلود روح ایمان نداشت.»شکاکیت و سودپرستی او از سخاوت گهگاهی بازش نمی‌داشت، و نیز مانع از این نمی‌شد که بعضی از ظریفترین تصاویر ایمانی دورهٔ رنسانس را به وجود آورد. تک چهرهٔ دلپذیر حضرت مریم را برای چرتوزا دی پاویا رسم کرد (این تصویر اکنون در لندن است) و تابلو مریم مجدلیه در موزهٔ لوور، که به او نبست داده می‌شود، چنان گنهکار دلربایی را می‌نمایاند که انسان گمان نمی‌کند که برای بخشایش لطف خاصی از جانب خدا لازم باشد. برای راهبه‌های دیر سانتاکلارا در فلورانس تابلو تدفین عیسی را نقاشی کرد که درون آن زنان مرده با زیبایی کم نظیری خفته‌اند، چهره‌های پیرمردان زندگی آنان را خلاصه می‌کند، و خطوط ترکیبی با جسد بیخون مسیح تلاقی می‌کنند؛ منظره‌ای از درختان باریک برشیبهای تخته‌سنگی، و شهر دوردست در کنار یک خلیج ساکت، وضع آرامی به صحنهٔ مرگ و اندوه می‌بخشند. پروجینو همان اندازه که خوب می‌فروخت، خوب می‌کشید.

موفقیت او در فلورانس سرانجام اهالی پروجا را به ارجمندی او معتقد ساخت. وقتی که بازرگانان کامبیو خواستند اطاق تجارت خود را بیارایند، جیبهای خود را با سخاوتی بی‌سابقه خالی، و کار نقاشی را به پیترو وانوتچی پیشنهاد کردند. با پیروی از خوی زمان و سفارشهای یک دانشور محلی، از آن نقاش خواستند تا تالار سخنرانی را با مخلوطی از موضوعات مسیحی و مشرکات بیاراید: بر سقف، هفت سیارهٔ منظومهٔ شمسی و <منطقةالبروج؛ بر یک دیوار، تصویر میلاد مسیح و تبدل؛ بر دیوار دیگر، پدر جاودانی، پیمبران، شش سیبولای مشرک که نظیر آن را بعداً میکلانژ کشید؛ بریک دیوار دیگر، چهار فضیلت کلاسیک، که هریک به وسیلهٔ قهرمانان مشرک ارائه شده است — تدبیر به وسیلهٔ نوما، سقراط، و فابیوس؛ عدالت توسط پیتاکوس، فوریوس، و ترایانوس؛ استقامت به وسیلهٔ لوکیوس، لئونیداس، و هوراتیوس کوکلس، و اعتدال به وسیلهٔ پریکلس، کینکیناتوس، وسکیپیو. همهٔ اینها ظاهراً توسط پروجینو و

دستیارانش، از جمله رافائل، در یک سال (۱۵۰۰) نقاشی شد- همان سالی که کشمکشهای خاندان بالیونی کوچه‌های پروجا را گلگون ساخته بود. وقتی خون از کوچه‌ها شسته شد، مردم شهر توانستند برای دیدن زیبایی جدید کامبیو اجتماع کنند. شاید آن ارجمندان مشرک را قدری بیروح یافتند؛ میل داشتند که پروجینو آنها را در حال حرکتی نشان می‌داد و تا حدی با روح می‌ساخت. اما داوود جلالی شاهانه داشت، تقریباً سیبولای اریتره‌ای همان اندازه مطبوع و لطیف بود که حضرت مریم رافائل، و پدر جاودانی از نیروی تصوری برآمده بود که برای یک خداشناس خوب بود. پروجینو با کار خود بر آن دیوارها در سن شصت و یک سالگی به اوج قدرت خویش رسید. در ۱۵۰۱ آن شهر حقشناس او را به عضویت انجمن شهر برگزید.

اما بزودی راه انحطاط پیمود. در ۱۵۰۲ ازدواج مریم عذرا را نقاشی کرد که رافائل دو سال بعد آن را در ازدواج مریم عذرای خود تقلید کرد. در ۱۵۰۳ به فلورانس بازگشت و از اینکه در آنجا هیاهوی بسیار بر سر مجسمهٔ داوود کار میکلانژ راه افتاده بود خوشش نیامد؛ او از جمله هنرمندانی بود که برای مطالعهٔ بهترین محل جهت نصب آن مجسمه انتخاب شده بودند، و عقیدهٔ او تحت‌الشعاع رأی خود مجسمه‌ساز قرار گرفت. کمی بعد، آن دو وقتی یکدیگر را دیدند، به هم توهین کردند؛ میکلانژ، که در آن زمان جوانی بیست‌ونه ساله بود، پروجینو را احمق نامید و گفت که هنر او «کهنه و بی‌ارزش» شده است. پروجینو او را به جرم اهانت تعقیب کرد، اما، جز مضحکه نتیجه‌ای نداشت. در ۱۵۰۵ حاضر شد که برای آنونتسیاتا تصویر پایین آوردن مسیح از صلیب را، که مرحوم فیلیپینو لیپی شروع کرده بود، تمام کند و به آن تصویر صعود مریم عذرا را نیز بیفزاید. او کار فیلیپینو را با مهارت و سرعت تکمیل کرد؛ اما در تصویر صعود بسیاری از صورتهای سایر پرده‌هایش تکرار شدند، بدان گونه که نقاشان فلورانس (که هنوز به خاطر مزدگزافش بر او رشک می‌بردند) او را به نادرستی تن‌پروری محکوم کردند. او شهر را با غضب ترک کرد و در پروجا اقامت گزید.

وقتی که دعوت یولیوس دوم را برای تزیین اطاقی در واتیکان پذیرفت (۱۵۰۷)، شکست عصر به وسیلهٔ نسل جوان تکرار شده بود. چون اندک پیشرفتی در کارش حاصل شد، شاگرد قدیمش رافائل به میدان آمد و خط بطلان برتمامی زحماتش کشید. پروجینو رم را با دلی اندوهگین ترک گفت، به پروجا بازگشت، و تا پایان زندگی در آنجا کار کرد. در ۱۵۱۴ یک تابلو محراب برای کلیسای سانت اگوستینو نقاشی کرد که داستان زندگی مسیح را نمایش می‌داد. این تابلو ظاهراً در سال ۱۵۲۰ تمام شد. برای کلیسای مادونادله لاگریمه در تروی تصویر ستایش مجوسان را رسم کرد (۱۵۲۱) که، علی‌رغم ضعف ترسیم در قسمتهایی از آن، برای یک مرد هفتاد و پنج ساله شگفت‌انگیز است. در ۱۵۲۳، درحالی که در یک شهر مجاور به نام فونتینیانو مشغول نقاشی بود، قربانی طاعون شد، یا شاید هم به علت پیری و فرسودگی مرد. به موجب روایتی، از پذیرفتن دعای آمرزش سر باز زد و گفت ترجیح می‌دهد که ببیند در آن جهان با یک روح سرکش بی‌ایمان چه سان معامله خواهند کرد. وی را در گورستان بی‌ایمانان دفن کردند.

هرکس به نقایص نقاشی پروجینو واقف است — مبالغه در احساس، زهد مهموم و تصنعی، چهره‌های بیضوی یکنواخت، گیسوان روبان زده، سرهای خم شده به نشانهٔ تواضع، حتی سیماهای کاتو عبوس و لئونیداس دلیر. در اروپا و امریکا دهها نقاش نظیر پروجینو بوده‌اند. او استادی پر محصول بود، اما از حس ابداع بهره‌ای نداشت. تصویرهایش عاری از عمل و روحند و بیش از آنچه واقعیات و معنی زندگی را نشان دهند، حس ایمان اهالی اومبریا را ارائه می‌کنند. معهذا، در آنها عوامل زیادی وجود دارند که می‌توانند موجب شادی روحی گردند که بلوغ آن بر آزمودگی دنیویش فایق آمده باشد. این عوامل عبارتند از: کیفیت زندهٔ نور، زیبایی سادهٔ زنان، وقار پیرمردان انبوه ریش، لطافت و آرامش رنگها، و مناظر دلپذیری که اندوه را با سلم می‌پوشاند.

وقتی پروجینو در ۱۴۹۹، پس از اقامتهای طولانی در فلورانس، به پروجا بازگشت، مهارت فنی فلورانسیها را بدون قدرت انتقاد آنان به سرزمین اومبریا باز آورد. این مهارتها را تا لحظهٔ مرگ با وفاداری کامل به دست یاران و شاگردان خود – پینتوریکیو، فرانچسکو اوبرتینو (ایل باکیاکا)، جووانی دی پیترو (لوسپانیا) و رافائل- سپرده بود. آن استاد مقصود خود را از زندگی برآورده بود: در هنر خود غنی شده و میراثش را به اعقاب واگذار کرده بود، و شاگردی بارآورده بود که برخودش تعالی جست. رافائل پروجینو بی‌نقص و متکامل بود.

فصل نهم
مانتوا
۱۵۴۰-۱۳۷۸

I – ویتورینو دافلتره

مانتوا سرزمین خوشبختی بود: در تمام دوران رنسانس فقط یک خانوادهٔ فرمانروا داشت و از غوغای انقلاب، قتلهای درباری، و کودتاها در امان بود. وقتی لویجی گونتساگا به زعامت رسید (۱۳۲۸)، موقعیت خاندانش چنان مستحکم بود که او گاه می‌توانست پایتخت خود را ترک کند و، به عنوان سردار، مزدور شهرهای دیگر شود – این رسم چندین نسل از طرف جانشینان او تعقیب شد. نوادهٔ او جان فرانچسکو اول، در ۱۴۳۲ از طرف امپراطور سیگیسموند، سلطان اسمی ناحیه، به لقب «مارکزه» مفتخر شد. این لقب در خانوادهٔ گونتساگا موروثی شد، تا وقتی که لقب عالیتر دوکا به آنها تعلق گرفت (۱۵۳۰). جان فرمانروای خوبی بود؛ باتلاقها را خشکاند، کشاورزی و صنعت را ترقی داد، از هنر حمایت کرد، و یکی از نجیبترین اشخاص تاریخ تعلیم و تربیت را برای آموزش و پرورش اطفالش به مانتوا آورد.

ویتورینو نام خانوادگی خود را از زادگاه خویش، قصبهٔ فلتره، واقع در شمال خاوری ایتالیا، گرفت. چون شوق تحصیل دانش باستانی، که مانند مرضی ساری در سراسر ایتالیا رواج داشت، به او نیز سرایت کرده بود، به پادوا رفت و لاتینی، یونانی، ریاضی، و معانی بیان را زیر نظر استادان مختلف تحصیل کرد؛ پاداش یکی از استادان خود را با انجام خدمت در خانهٔ او داد. پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه، مدرسه‌ای برای پسران باز کرد. شاگردان خود را بیش از آنچه براصل نسب یا ثروت برگزیند، از میان کودکان با ذوق و استعداد انتخاب می‌کرد؛ از شاگردان متمکن به نسبت وسعشان پول می‌گرفت و دانش‌آموزان فقیر را مجانی می‌پذیرفت. وجود تنبلان را تحمل نمی‌کرد، کار سخت می‌خواست، و انضباطی شدید به کار می‌برد. چون این کار در محیط پرهیاهوی یک شهر دانشگاهی مشکل بود، ویتورینو مدرسهٔ خود را به ونیز منتقل کرد (۱۴۲۴). در ۱۴۲۵ دعوت جان فرانچسکو را برای رفتن به مانتوا و تعلیم گروه منتخبی از پسران و دختران پذیرفت. این عده شامل چهار پسر و یک دختر مارکزه، یک دختر فرانچسکو سفورتسا، و چند تن دیگر از فرزندان فرمانروایان ایتالیا بود.

مارکزه ویلایی به نام کازاتسوجوزا (خانهٔ شادی) در اختیار مدرسه گذاشت. ویتورینو آن را به یک مؤسسهٔ نیمه صومعه‌ای مبدل ساخت که در آن خود او و شاگردانش ساده زندگی می‌کردند، عاقلانه غذا می‌خوردند، و آن شعار آرمانی کهن را که می‌گوید «عقل سالم در بدن سالم است» همواره رعایت می‌کردند. خود ویتورینو همان اندازه که دانشمند بود، قهرمان نیز بود – شمشیرباز و سوارکار ماهری بود و چندان به تغییرات جوی مأنوس بود که زمستان و تابستان یک نوع لباس می‌پوشید و در سخت‌ترین سرما با نعلین راه می‌رفت. چون مستعد غضب و تسلیم هواهای

نفسانی بود، با روزه گرفتن متناوب و تازیانه زدن بر خود، هر روز نفس خویش را منکوب می‌ساخت؛ معاصرانش معتقد بودند که او تا هنگام مرگ همچنان مجرد مانده بود.

برای تطهیر غرایز و تشکیل شخصیت سالم در شاگردانش، قبل از هرچیز از آنان می‌خواست که در عبادات مذهبی منظم باشند؛ احساسات دینی نیرومندی در آنان ایجاد می‌کرد؛ هرگونه کفر گویی و کلمات زشت و ناهنجار را بشدت تقبیح می‌کرد؛ مباحثات خشمگینانه را سخت سزا می‌داد؛ و دروغگویی را تقریباً جنایتی بزرگ می‌شمرد. به هیچ‌وجه لازم نبود به وی گفته شود که شاگردانش امیرزادگانی هستند که روزی ممکن است با تکالیف سنگین مدیریت کشور یا ادارهٔ جنگ مواجه شوند. برای سالم و نیرومند ساختن جسم آنان، تعلیمات ورزشی مختلف را از قبیل دویدن، سواری، پرش، کشتی، شمشیربازی، و مشقهای نظامی در مدرسهٔ خویش برقرار ساخت؛ دانش‌آموزان را به تحمل شداید، بدون شکوه یا ابراز رنج، عادت می‌داد. گرچه در اخلاقیات تابع سنن قرون وسطایی بود، با حقیر شمردن جسم سخت مخالفت می‌ورزید؛ با یونانیان قدیم در مهم دانستن نقش سلامت جسمانی در اعتلای شخصیت انسان وحدت نظر داشت. همان‌گونه که جسم شاگردانش را با کارهای سخت و عملیات قهرمانی، و روحشان را به نیروی ایمان و انضباط محکم می‌ساخت، ذوقشان را نیز با تعلیمات نقاشی و موسیقی تقویت می‌کرد و ذهنشان را با ریاضی، لاتینی، یونانی، و ادبیات باستانی جلا می‌داد. هدفش این بود که در وجود آنان فضایل دین مسیح را با روشن‌رایی مشرکانه و حساسیت جمالشناختی مردان رنسانس به هم آمیزد. آرمان رنسانسی «مرد کامل»، که عبارت بود از سلامت جسم، قدرت روح، و استغنای فکر، شکل کامل خود را نخست در ویتورینو دا فلتره نمایان ساخت.

شهرت روشهای تربیتی او ابتدا در سراسر ایتالیا، و سپس در ورای آن گسترش یافت. بسیار کسان نه برای دیدن امیر مانتوا، بلکه برای دیدن معلم مشهور آن، از اکناف به آن شهر می‌آمدند. آبای کلیسا از جان‌فرانچسکو افتخار فرستادن کودکانشان را به «مدرسهٔ امیرزادگان» خواستند، و او با درخواستشان موافقت کرد. مردان مشهوری چون فدریگو اوربینویی، فرانچسکو دا کاستیلیونه، و تادئو مانفردی دورهٔ مکتب سازندهٔ او را طی کردند. با استعدادترین شاگردانش از لطف خاص استاد بهره‌مند می‌شدند، با او در زیر یک سقف زندگی می‌کردند، و از مزیت گرانبهای تماس با پاکدامنی و خردمندی او برخوردار بودند. ویتورینو مصر بود که اطفال بینوا ولی مستعد نیز در مدرسه‌اش پذیرفته شوند؛ مارکزه را وا داشت تا برای نگاهداری و تربیت شصت دانش‌آموز فقیر پول، وسایل، و کمک آموزگار در اختیارش بگذارد؛ وقتی بودجهٔ اضافی تکافوی این کار را نمی‌کرد، ویتورینو ما به التفاوت آن را از درآمد ضعیف خود می‌پرداخت. هنگامی که از این جهان رفت (۱۴۴۶)، معلوم شد که حتی برای کفن و دفن خود نیز پولی باقی نگذاشته است.

لودوویکو گونتساگا، که به عنوان امیر مانتوا جانشین جان فرانچسکو شد (۱۴۴۴)، مایهٔ اعتبار استاد خود بود. وقتی ویتورینو به تربیت او دست یازید، او پسری بود یازدهساله، فربه، و کند رفتار. ویتورینو به او آموخت که بر اشتهای خود حاکم شود و خویشتن را برای تکالیف سنگین حکومت آماده سازد. لودوویکو این وظایف را بخوبی انجام داد و کشوری سعادتمند از خود به میراث گذارد. مانند یک فرمانروای اصیل دورهٔ رنسانس، قسمتی از ثروت خود را برای اعتلای ادبیات و هنر به مصرف رسانید. کتابخانهٔ بسیار خوبی تأسیس کرد که بیشتر کتابهایش مربوط به ادبیات کلاسیک لاتینی بودند؛ مینیاتوریستهایی برای تذهیب کتابهای انئید و کمدی الاهی استخدام کرد. اولین چاپخانه را در مانتوا تأسیس نمود. پولیتسیانو، پیکو دلا میراندولا، فیللفو، گوارینو دا ورونا، و پلاتینا جزو اومانیستهایی بودند که زمانی از جود او برخوردار شده و در دربارش زندگی می‌کردند. لئونه باتیستا آلبرتی به دعوت او از فلورانس آمد و نمازخانهٔ اینکوروناتا را در کلیسای جامع شهر، و نیز کلیساهای سانت آندرئا و سان سباستیانو را، ساخت. در ۱۴۶۰ مارکزه یکی از بزرگترین نقاشان رنسانس را به خدمت خود درآورد.

II – آندرئا مانتنیا: ۱۴۳۱-۱۵۰۶

آندرئا مانتنیا سیزده سال پیش از بوتیچلی در ایزولا دی کارتورا، نزدیک پادوا، متولد شد. اگر بخواهیم کمال هنری مانتنیا را ارزیابی کنیم، باید به عقب برگردیم. هنگامی که فقط ده سال داشت، در اتحادیهٔ نقاشان پادوا نامنویسی کرد. فرانچسکو سکوارچونه در آن هنگام مشهورترین معلم نقاشی، نه تنها در پادوا بلکه در تمام ایتالیا، بود. آندرئا وارد مدرسهٔ او شد و چنان بسرعت پیش رفت که سکوارچونه او را به خانهٔ خود برد و به فرزندی پذیرفت. سکوارچونه، که از اومانیستها ملهم شده بود، بقایای مهم پیکر تراشی و معماری کلاسیک را، که می‌توانست به چنگ آورد و حمل کند، به هنرگاه خویش آورد و به شاگردان خود دستور دادکه آنها را به عنوان نمونه‌های قوی، منظم، و هماهنگ سرمشق خود قرار دهند و تا می‌توانند از روی آنها نقاشی کنند. مانتنیا با شوق اطاعت کرد؛ عاشق تاریخ باستانی روم شد، قهرمانان آن را به حد آرمان ارج نهاد، و هنر آن را چندان پسندید که نیمی از تصاویرش دارای زمینهٔ معماری رومی هستند ونیمی از صورتهایش، از هر ملت و زبان که باشند، هیئت و لباس رومی دارند. هنر او از این شیفتگی هم سود دید و هم زیان؛ او از این نمونه‌ها جلالی شاهانه، و نیز خلوص جدی طرح را آموخت، اما هرگز نقاشی خود را از آرامش خشک اشکال مجسمه‌ای خارج نساخت. وقتی دوناتلو به پادوا آمد، مانتنیا، که هنوز طفلی دوازدهساله بود، بار دیگر تأثیر پیکره‌های کهن را، توأم با انگیزهٔ نیرومندی در جهت رئالیسم، حس کرد. در عین حال مفتون علم جدید ژرفانمایی شد که تازه توسط مازولینو، اوتچلو، و مازاتچو ابداع شده بود؛ آندرئا تمام قواعد آن را تحصیل کرد و معاصران خود را با کوتاه نماییهایی که از فرط واقعیت نازیبا می‌نمودند به حیرت انداخت.

در سال ۱۴۴۸ سکوارچونه مأموریتی برای فرسکوسازی در کلیسای فرایارهای ارمیتانی در پادوا دریافت کرد، و آن را به دو تن از شاگردان محبوب خویش به نامهای نیکولو پیتسولو و مانتنیا واگذار کرد. نیکولو یک تابلو را با سبک عالی به پایان رساند، اما پس از اتمام آن جان خود را در مشاجره‌ای از دست داد. آندرئا، که حال هفدهساله بود، کار را ادامه داد و هشت تابلویی که در طول هفت سال بعد ساخت او را در سراسر ایتالیا مشهور کردند. موضوعات نقاشی قرون وسطایی، و طرز اجرا انقلابی بود: زمینه‌های معماری کهن با تمام جزییاتشان رسم شده بودند؛ بدنهای نیرومند و زرههای درخشان سربازان رومی با وجنات اندوهگین قدیسان ممزوج شده بودند؛ شرک و مسیحیت، بیش از آنچه در تمام کتب اومانیستها ممزوج شده باشند، در این فرسکوها مدغم شده بودند. نقاشی در اینجا بدقت و ظرافت نوینی رسیده بود، و ژرفانمایی به کمالی نایل شده بود که نشانهٔ کوشش بسیار بود. هنر نقاشی کمتر شکلی چنین با شکوه از حیث هیئت و سکنات، مانند هیئت سربازی که از قدیسی در برابر قاضی رومی مراقبت می‌کند، دیده بود؛ یا چیزی آنقدر مهیب و واقعپردازانه که دژخیم، در آن فرسکو، چماق خود را برای خرد کردن مغز یکی از شهیدان بلند کرده است. نقاشان از شهرهای دور دست می‌آمدند تا جنبه‌های فنی هنر آن جوان پادوایی را بررسی کنند- تمام این فرسکوها، جز دوتای آنها، در جنگ جهانی دوم منهدم شدند.

یاکوپو بلینی، که خود نقاش شهیری بود و در آن سال (۱۴۵۴) پدر نقاشانی به شمار می‌رفت که بعداً شهرت او را به محاق انداختند، این تابلوها را در حال ساخته شدن دید و چنان از آندرئا خوشش آمد که دختر خویش را برای ازدواج با او پیشنهاد کرد. مانتنیا پیشنهاد او را پذیرفت. سکوارچونه با این زناشویی مخالفت کرد و فرار مانتنیا را از خانهٔ خود با محکوم ساختن فرسکوهای او به عنوان تقلید خشک و نیمبندی از پیکره‌های مرمرین کهن تلافی کرد.

جالبتر از آن اینکه بلینیها توانستند به آندرئا بفهمانند که در اتهام سکوارچونه حقیقتی نهفته است؛ و باز از این شایان توجه‌تر آنکه آن نقاش تندخو انتقاد را پذیرفت و از آن بهره گرفت، بدین معنی که توجه خود را از حالات مجسمه‌ای به ملاحظهٔ دقیق زندگی در تمام جزییات و فعالیتهای آن معطوف کرد. در آخرین دو تابلو از فرسکوهای ارمیتانی، ده تصویر از معاصران گنجاند که یکی از آنها سکوارچونهٔ فربه و کوتاه قد بود.

مانتنیا، با فسخ قرارداد خود با معلمش، آزاد بود که دعوتهای متعدد را بپذیرد. لودوویکو گونتساگا به او مأموریتی در مانتوا داد (۱۴۵۶)؛ آندرئا چهار سال این مأموریت را به تعویق انداخت و طی آن مدت برای کلیسای سان تسنو یک تابلو چندلتی ساخت که تاکنون مایهٔ جلب زایران و سیاحان بوده است. در قاببند وسطای این تابلو، در میان مجموعهٔ باشکوهی از ستونها، قرنیزها، و نماهای مثلثی باشکوه، مریم عذرا کودک خود را در آغوش دارد، در حالی که فرشتگان نغمه‌خوان آن دو را احاطه کرده‌اند؛ در قسمت تحتانی این قاببند، تصویر مصلوب کردن عیسی است که سربازان رومی را در حال طاس انداختن برای تملک جامه‌های عیسی نشان می‌دهد؛ و در سمت چپ، زیتونستان دورنمای خشنی فراهم کرده بود که گویا لئوناردو برای تصویر مریم صخره‌های خود آن را مورد بررسی قرارداد. این تابلو چندلتی یکی از نقاشیهای بزرگ دورهٔ رنسانس است.

مانتنیا پس از سه سال اقامت در ورونا، سرانجام حاضر شد به مانتوا برود (۱۴۶۰)؛ به جز توقفهای کوتاهی در فلورانس و بولونیا، و دو سال اقامت در رم، تا پایان عمر در مانتوا به سر برد. لودوویکو به او خانه، سوخت، و غله داد و ماهانه پانزده دوکاتو (۳۷۵ دلار) نیز برای او مقرر داشت. آندرئا کاخها، نمازخانه، و ویلاهای سه امیر از سلسله امیران ناحیه را ساخت؛ تنها بازمانده‌های آثار او در مانتوا فرسکوهای مشهورش در کاخ دوکی، مخصوصاً در یکی از تالارهای آن به نام سالا دلیی سپوزی (تالار نامزدان)، است. این تالار برای جشن نامزدی فدریگو، پسر لودوویکو، با مارگارت باواریایی ساخته و نامگذاری شد. موضوع فرسکو فقط خانوادهٔ فرمانروا بود — یعنی خود مارکزه، زنش، کودکانش، چندتن از درباریان، و کاردینال فرانچسکو گونتساگا هنگام بازگشتش از رم، در حالی که پدرش لودوویکو به او خوشامد می‌گوید. این تالار در حقیقت یک موزهٔ هنری بود از تصاویر رئالیستی، که مانتنیا خود نیز تصویری در آن میان داشت. در این تصویر او پیرتر از سن خود (چهل‌وسه‌سال) می‌نماید، در صورتش آژنگهایی نمودار است و زیر چشمانش گود افتاده است.

لودوویکو نیز بسرعت پیر می‌شد؛ آخرین سالهای عمرش با رنج و اندوه تیره شده بودند. دوتن از دخترانش عیب جسمانی پیدا کردند؛ جنگ تمام عایداتش را به مصرف رساند؛ در۱۴۷۸، طاعون مانتوا را چنان تباه ساخت که زندگی اقتصادی تقریباً متوقف شد، عواید کشوری تقلیل یافت، و مواجب مانتنیا نیز مانند حقوق بسیاری از کسان دیگر مدتی به تعویق افتاد. مانتنیا نامهٔ ملامت‌آمیزی به لودوویکو نوشت، و او در پاسخ با نجابت زایدالوصفی درخواست کرد که صبر کند. طاعون برطرف شد، اما لودوویکو جان سالم از آن به در نبرد. مانتنیا در زمان فدریگو (۱۴۷۸-۱۴۸۴) پسر لودوویکو، زیباترین اثر خود پیروزی قیصر را شروع کرد و در حکومت پسر او، جان فرانچسکو (۱۴۸۴-۱۵۱۹)، آن را به پایان رساند. این نه تصویر با رنگهای لعابی، بر روی بوم، برای حیاط قدیمی کاخ دوکی نقاشی شده بودند. بعدها یکی از امیران محتاج آنها را به چارلز اول پادشاه انگلستان فروخت، و آنها اکنون در همتن کورت قرار دارند. افریز عظیمی که حدود بیست و هفت متر طول دارد دستهٔ سیاری از سربازان، کشیشان، اسیران، بردگان، نوازندگان، گدایان، فیلان، گاوان، پرچمها، غنایم جنگی، جوایز، و یادگاریها را می‌نمایاند که همهٔ آنها به دنبال قیصر- که بر گردونه‌ای سوار است و تاجی به دست الاههٔ پیروزی بر سرش نهاده شده است- روانند. در اینجا مانتنیا به نخستین عشق خود که روم کهن باشد باز می‌گردد و بار دیگر مانند یک پیکرتراش نقاشی می‌کند؛ مع‌هذا، نقشهای او با روح و حرکت هستند؛ علی‌رغم جزییات زیبا، دیدگان بیننده به آن تاجگذاری باشکوه جلب می‌شود؛ در این کار، هنرنماییهای نقاش در ترکیب، طراحی، ژرفانمایی، و دقت مشاهده به طرز شگفت‌انگیزی متمرکز شده و آن را به شاهکار وی تبدیل کرده‌اند.

در خلال هفت سالی که از قبول مأموریت برای ترسیم پیروزی قیصر تا تکمیل آن گذشت، مانتنیا دعوتی را از پاپ اینوکنتیوس هشتم پذیرفت و چند فرسکو ساخت (۱۴۸۸-۱۴۸۹) که بعداً در حوادث ناگوار رم از میان رفت. مانتنیا،

با شکوه از خست پاپ— که او نیز متقابلاً از بیصبری آن هنرمند شکایت داشت- به مانتوا بازگشت و حرفهٔ پرثمر خود را با ساختن صد تصویر از موضوعات مذهبی تکمیل کرد؛ او دیگر قیصر را فراموش کرده و به مسیح پرداخته بود. مشهورترین و نامطبوعترین این تصاویر مسیح مرده بود که اکنون در کاخ برراست. در این تصویر، مسیح بر پشت خوابیده و پاهایش به طرف تماشاگر است، و بیش از آنکه به یک «خدا»ی فرسوده شبیه باشد، به یک کوندوتیرهٔ خوابیده همانند است.

مانتنیا در ایام پیری خود یک تصویر مشرکانه رسم کرد. در پارناسوس، که اکنون در موزهٔ لوور قراردارد، او تصمیم عادی خود را دایر به تسخیر حقیقت کنار گذاشت و کوشید تا بیشتر به عنصر زیبایی توجه کند؛ خود را یک لحظه به یک داستان اساطیری عاری از اخلاق تسلیم نمود و ونوس برهنه‌ای را رسم کرد که افسری بر سردارد و در کنار عاشق جنگجویش، مارس، بر کوه پارناسوس نشسته است، در حالی که در پای کوه، آپولون و موزها او را با رقص و آواز می‌ستایند. یکی از این موزها محتملا زن مارکزه جان فرانچسکو یعنی ایزابلا د/ استهٔ بیهمتا است، که در آن زمان بانوی اول آن امیرنشین بود. این آخرین نقاشی بزرگ مانتنیا بود. آخرین سالهای زندگی او به واسطهٔ علت مزاج، بدخویی، و وام رو به ازدیاد قرین اندوه شده بود. از گستاخی ایزابلا در تعیین جزییات تصویرهایی که از او خواسته بود آشفته خاطر شد؛ از فرط اندوه عزلت گزید؛ قسمت بزرگی از مجموعهٔ هنری خویش، و سرانجام خانهٔ خود، را فروخت. در ۱۵۰۵ ایزابلا او را چنین وصف کرد: «اشکبار و شوریده، و دارای چنان صورت فرو رفته‌ای که به نظر من بیشتر مرده می‌آمد تا زنده.» یک سال بعد، در هفتادوپنج سالگی، دار فانی را وداع گفت. برگور او در سانت آندرئا پیکرهٔ نیمتنه‌ای از برنز هست که شاید کار خود مانتنیا باشد. این پیکره، با نوعی واقعپردازی آلوده به خشم، تلخکامی و فرسودگی نابغه‌ای را نمایان می‌سازد که خود را به مدت نیم قرن در هنر خویش فرسوده کرد. آنان که طالب «جاودان زیستن» هستند، باید بهای آن را با جان خود بپردازند.

III – اولین بانوی جهان

نیکولو دا کوردجو شاعر، ایزابلا د/ استه را «اولین بانوی جهان» وصف می‌کند. باندلو رمان‌نویس او را «فرد ممتاز در میان زنان» نامید؛ و آریوستو نمی‌دانست کدامیک از مزایای «ایزابلای آزاده و بزرگوار» را بستاید- زیبایی ملیح او را، فروتنی او را، خودش را، یا حمایت او را از ادبیات و هنر. ایزابلا بیشتر کمالات و سحاریهایی را که زن تربیت شده رنسانس با داشتن آنها به صورت یکی از شاهکارهای تاریخ در می‌آمد دارا بود. او، بی‌آنکه «اهل خرد» باشد یا بدون آنکه جاذبیت زنانه را بدرود گوید، از فرهنگ وسیع و متنوعی برخوردار بود. بغایت زیبا نبود؛ آنچه مردان در او می‌پسندیدند نشاط، سرزندگی، سرعت انتقال، و کمال ذوق بود. می‌توانست تمام روز سواری و تمام شب پایکوبی کند و در عین حال در هر لحظه ملکه باشد. می‌توانست با مهارت و عقل سلیمی که شویش از آن بی‌بهره بود بر مانتوا حکومت کند و، در دوران ناتوانی و کهنسالی شویش، کشور کوچک او را، علی‌رغم خطاها و پریشان اندیشیها و بیماری سیفلیس وی، اداره کند. با برجسته‌ترین شخصیتهای زمان خود همشأن آنها مکاتبه می‌کرد. پاپها و دوکاها خواهان دوستیش بودند، و فرمانروایان به دربارش می‌آمدند. تقریباً هر هنرمندی را به کار برای خویش جلب می‌کرد، و شاعران را برای نغمه‌سرایی جهت خود، الهامبخش بود. بمبو، آریوستو، و برناردو تاسو آثاری از خود را به او تخصیص دادند، هرچند می‌دانستند که بضاعتش چندان زیاد نیست. او با نظر یکی از دانشمندان و تشخیص یکی از هنرشناسان به گردآوری کتاب و آثار هنری می‌پرداخت. هرجا که می‌رفت، کانون فرهیختگی و خوشپوشی بود.

ایزابلا یکی از افراد خانوادهٔ استه یعنی خاندان برجسته‌ای بود که چند دوک به فرارا، چند کاردینال به کلیسا، و یک دوشس به میلان داد. او در سال ۱۴۷۴ متولد شد و یک سال از خواهر خود بئاتریچه بزرگتر بود. پدرشان ارکولهٔ اول، دوک فرارا، و مادرشان الئونورای آراگونی، دختر فردیناند اول، پادشاه ناپل، بود. هر دو خواهر بس عالی‌نسب بودند.

هنگامی که بئاتریچه به ناپل فرستاده شده بود تا در دربار زیبای پدر بزرگش سرزندگی و نشاط را بیاموزد، ایزابلا در میان دانشوران، شاعران، نمایشنامه‌نویسان، موسیقدانان، و هنرمندانی پرورش یافت که فرارا را مدتی به مشعشعترین پایتخت ایتالیا تبدیل کرده بودند. در شش سالگی از حیث هوش اعجوبه‌ای بود که سیاستمداران را به شگفت می‌آورد. بلترامینو کوزاترو در ۱۴۸۰ به مارکزه فدریگو مانتوایی چنین نوشت: »اگر چه من دربارهٔ هوشمندی بینظیر او بسیار شنیده بودم، هرگز گمان نمی‌کردم چنین چیزی ممکن باشد.» فدریگو گمان می‌کرد که او برای پسرش فرانچسکو همسر خوبی خواهد بود، بنابراین او را از پدرش خواستگاری کرد. ارکوله، که به حمایت مانتوا برضد ونیز محتاج بود، با این تقاضا موافقت کرد و ایزابلای شش ساله، خود را نامزد پسری چهاردهساله یافت؛ ایزابلا ده سال دیگر در فرارا ماند تا دوزندگی و آوازخوانی را فراگیرد؛ شعر سرودن به زبان ایتالیایی و نثر نوشتن به زبان لاتینی را بیاموزد، نواختن کلاویکورد و عود را یاد بگیرد، و در رقص چنان چابک شود که گویی بالهایی نامریی دارد. چهره‌اش روشن و شاداب بود، چشمان سیاهش می‌درخشید، و گیسوانش گویی کلافی از زر بودند. در شانزدهسالگی جایگاه کودکی پر مسرت خود را ترک کرد و با خویی متین و مغرور مارکزای مانتوا شد.

جان فرانچسکو تیره رخسار، انبوه موی، شکار دوست، و پرشتاب در جنگ و عشق بود. در نخستین سالهای حکومت خود جداً به امور حکومت می‌پرداخت، و مانتنیا و چند دانشمند را با وفاداری در دربار خود نگاه می‌داشت. در فورنووو، بیش از آنچه خردمندانه نبرد کند، دلیرانه جنگید و، از طریق جوانمردی یا احتیاط، بیشتر غنیمتهایی را که از چادر شارل هشتم به دست آورده بود برای آن شاه فراری باز فرستاد. از بی‌بند و باری سربازی در امر ازدواج استفاده کرد و با اولین زایمان زنش بیوفایی خود را آغاز نمود. هفت سال پس از ازدواجش معشوقهٔ خود تئودورا را رخصت داد تا با جامهٔ تقریباً شاهانه در یک مسابقهٔ رزمی در برشا، که خود در آن شرکت داشت، حاضر شود، شاید گناه این کار تا حدی به گردن خود ایزابلا بود که کمی فربه شده و به غیبتهای طولانی عادت کرده بود؛ مثلاً مسافرتهای دراز مدت به فرارا، اوربینو، و میلان می‌کرد؛ اما بدون شک در هر حال مارکزه مایل نبود با یک زن به سر برد. ایزابلا این ماجراها را با بردباری تحمل می‌کرد، در انظار توجهی به آنها مبذول نمی‌داشت، همچنان زن خوبی برای شویش باقی ماند، به او اندرزهای شایانی در امور سیاسی می‌داد، و منافع او را باکیاست و سحاری خود حفظ می‌کرد. اما در ۱۵۰۶ — هنگامی که شویش نیروهای پاپ را رهبری می‌کرد- نامهٔ ملامت‌آمیزی با این عبارات به او نوشت: «برای آگاه ساختن من از اینکه عالیجناب چندی است به من بی‌مهر شده‌اند، ترجمانی لازم نیست. چون این امر بس نامطبوع است؛ من دیگر... چیزی نمی‌گویم.» علاقهٔ مفرط او به هنر، ادبیات، و دوستی تا اندازه‌ای کوششی بود برای فراموش کردن خلاء ناگوار زندگی زناشوییش.

در مجموعهٔ غنی و متنوع رنسانس چیزی مطبوعتر از روابط صمیمانه‌ای که ایزابلا را با خواهرش بئاتریچه و خواهر شوهرش الیزابتا گونتساگا پیوند می‌داد نیست؛ و در ادبیات رنسانس کمتر عباراتی می‌توان یافت که به زیبایی مضامین نامه‌های مهرآمیزی باشند که آنان با هم رد و بدل می‌کردند. الیزابتا با وقار، ضعیف، و غالباً بیمار بود؛ ایزابلا شادمان، بذله‌گو، و تیزهوش بود و بیش از الیزابتا یا بئاتریچه به ادبیات و هنر دلبستگی داشت؛ اما این اختلافات اخلاقی از طریق خوی سلیم آن سه دوست، که مکمل یکدیگر واقع می‌شدند، جبران می‌شد. الیزابتا دوست داشت که به مانتوا بیاید؛ و ایزابلا، بیش از آنچه در بند سلامت خود بود، به صحت خواهر شوهرش می‌اندیشید و می‌کوشید تا او را سالم گرداند. مع‌هذا، در ایزابلا نوعی خودپسندی بود که در الیزابتا وجود نداشت. ایزابلا توانست از سزار بورژیا تقاضا کند که تصویر کوپیدو میکلانژ را، که سزار پس از تصرف اوربینو الیزابتا ربوده بود، به او باز دهد. پس از سقوط لودوویکو ایل مورو، شوهرخواهر ایزابلا، که نسبت به او بسیار متواضع بود، ایزابلا به میلان رفت و در مجلس رقصی که از طرف لویی دوازدهم، شکست دهندهٔ لودوویکو، برپا شده بود رقصید؛ شاید به هر حال این لطف زنانه‌ای از طرف

او برای نجات مانتوا از نفرتی بود که، به سبب بیطرفی نابخردانهٔ شویش، در لویی ایجاد شده بود. کیاست او «بی‌اخلاقی» رایج در روابط کشورها را در آن زمان، که در عصر حاضر نیز رواج دارد، پذیرفته بود. اما از جهات دیگر زن خوبی بود، و مشکل مردی در ایتالیا یافت می‌شد که از خدمت کردن به او شاد نشود. بمبو به او چنین نوشت: «مایل است به او خدمت کند و او را شاد سازد، چنانکه‌گویی پاپ اعظم است.»لاتینی را بهتر از هر زن دیگر زمان خود صحبت می‌کرد، اما هرگز بر آن تسلط نیافت. وقتی آلدوس مانوتیوس چاپ بهترین نسخه‌های ادبیات کلاسیک را آغاز کرد، ایزابلا از شایقترین مشتریان وی بود. دانشورانی را برای ترجمهٔ آثار پلوتارک و فیلوستراتوس به خدمت گرفت، همچنین یک یهودی فاضل را برای ترجمهٔ مزامیر داوود از زبان عبری استخدام کرد تا از فحوا و عظمت اصلی آنها اطلاع پیدا کند. آثار کلاسیک مسیحی را نیزگرد می‌آورد و کتاب آبای کلیسا را با اشتیاق می‌خواند. شاید او بیشتر به گردآوردن کتاب علاقه داشت تا به مطالعهٔ آن؛ افلاطون را ارج می‌نهاد، اما در حقیقت داستانهای قهرمانی شیرین را، که حتی اشخاصی مانند آریوستو را در زمان او و تاسو را در نسل بعد سرگرم می‌ساخت، ترجیح می‌داد. جواهر و اشیای ظریف را بیش از کتاب و آثار هنری دوست می‌داشت؛ حتی در سالهای آخر زندگیش، زنان ایتالیا و فرانسه به او همچون آینهٔ مد و ملکهٔ سلیقه می‌نگریستند. تهییج سفرا و کاردینالها را با جاذبهٔ شخصی خود، و لباس و آداب و فکر ظریف خویش، بخشی از سیاست خود قرار داده بود؛ اینان در حالی که در دل خود زیبایی، لباس فاخر، و ملاحت او را تحسین می‌کردند، می‌پنداشتند که دانش و خرد او را می‌ستایند. اطلاعات وی، شاید به جز معلومات سیاسی، چندان عمیق نبود. تقریباً مانند تمام معاصران خویش به طالعبینان معتقد بود و برنامهٔ کارهای خود را از روی تقارن ستارگان تنظیم می‌کرد. خود را با کوتوله‌ها و دلقکها سرگرم می‌کرد، و آنها را در سلک ملازمان خویش درمی‌آورد — شش اطاق و یک نمازخانه برای آنان متناسب با قامتشان در کاخ امارت بنا کرده بود. یکی از این «دردانه»ها چندان کوته قامت بود که، به قول یکی از مزاحان آن زمان، اگر دو سانتیمتر باران بیشتر می‌بارید، غرق می‌شد. به سگان و گربه‌ها نیز دلبسته بود؛ زیباترین آنها را با ذوق و سلیقه‌ای خاص برمی‌گزید و پس ازمرگ با مراسم با شکوهی دفنشان می‌کرد، در حالی که سگان و گربه‌های زنده با بانوان و آقایان دربار در مراسم تدفین شرکت می‌کردند.کاستلو- یاردجا، یا پالاتتسو دوکاله- که از آنجا برقلمرو خود حکومت می‌کرد، مجموعه‌ای از ساختمانهای مختلف بود. این عمارات در تاریخهای متفاوت به‌دست اشخاص مختلف ساخته شده بودند، اما سبک آنها نوعی بود که از بیرون به صورت قلعه ولی از درون کاخی مجلل می‌نمود. در فرارا، پاویا، و میلان بناهایی به همین سبک ایجاد شده بودند. برخی از این عمارات مانند پالاتتسو دل کاپیتانو متعلق به دوران فرمانروایی خاندان بوئوناکولسی در قرن سیزدهم بود؛ کاخ خوش قرینهٔ سان جورجو در قرن چهاردهم ساخته شد؛ کامرا دلیی سپوزی از آثار لودوویکو گونتساگا و مانتنیا در قرن پانزدهم است؛ اطاقهای متعدد، در قرون هفدهم و هجدهم، در آن از نو ساخته شد؛ برخی از آنها، مانند سالا دلیی سپکی (تالار آینه)، در زمان سلطنت ناپلئون از نو تزیین شدند. همهٔ این اطاقها به طرز مجللی آراسته و مجهز شده بودند؛ و تمام اطاقهای عادی و تالارهای پذیرایی و دفاتر اداری، به حیاطها یا باغها، یا رود پیچان مینچیو که وصفش در اشعار ویرژیل آمده است، و یا به دریاچه‌هایی که در کنار مانتوا واقع شده‌اند مشرف بودند. ایزابلا در این مجموعهٔ بزرگ، در اوقات مختلف، محل سکونت خود را تغییر می‌داد. در سالهای آخر عمرش یک آپارتمان چهار اطاقه را ترجیح می‌داد که ایل ستودیولو یا ایل پارادیزو نامیده می‌شد؛ در این چهار اطاق و اطاق دیگری به نام ایل گروتو، کتابها، اشیای هنری، و ادوات موسیقی خود را- که آنها نیز از آثار هنری ذی‌قیمت بودند- قرار می‌داد.

پس از علاقه‌اش به حفظ استقلال و سعادت مانتوا، و بعضی اوقات برتر از روابط دوستانه‌اش، دلبستگی عمدهٔ زندگی او جمع‌آوری نسخه‌های خطی، مجسمه‌ها، پرده‌های نقاشی، چینی‌آلات، مرمرهای آنتیک، و فرآورده‌های کوچک

صنعت زرگری بود. برای خرید آثار هنری و عتیق با اصل صرفه‌جویی، و برای کوشش کشف آثاری از دوستان خودیاری می‌گرفت و عمال مخصوص، از میلان گرفته تارودس، استخدام می‌کرد. به هنگام خرید چانه می‌زد، زیرا خزانهٔ کشور کوچک او برای آمال بزرگش نارسا بود. کلکسیون او کوچک بود، اما هر جزء آن در نوع خود ارزش و کیفیت عالی داشت. دارای مجسمه‌هایی از میکلانژ، نقاشیهایی از مانتنیا، پروجینو، و فرانچا بود. چون به این آثار قانع نبود، با ابرام، از لئوناردو دا وینچی وجووانی بلینی می‌خواست که برایش تصویر بسازند، اما آن دو به این عنوان که او بیش از مبلغ بر تعارف می‌افزاید، و نیز بی‌شک به این جهت که او می‌خواهد جزییات هر تصویر را خود تعیین کند، از اجابت تقاضایش سرباز می‌زدند. در بعضی موارد، از جمله وقتی که می‌خواست ۱۱۵ دوکاتو (۲۸۷۵ دلار) برای یکی از کارهای یان‌وان آیک به نام گذرگاه دریای سرخ بپردازد، مبلغ زیادی قرض می‌کرد تا عشق خود را به پدید آوردن شاهکاری ارضا کند. نسبت به مانتنیا سخی نبود، اما وقتی که آن صاحب دهای بزرگ مرد، شوی خود را واداشت تا لورنتسو کوستا را با حقوق خوبی به مانتوا دعوت کند. کوستا خلوتگاه محبوب جان فرانچسکو گونتساگا، یعنی کاخ قدیس سباستیانوس، را تزیین کرد، تصویرهایی از خانوادهٔ او کشید، و تصویر متوسطی از مریم عذرا برای کلیسای سانت آندرئا ساخت.

در ۱۵۲۴ جولیو پیپی ملقب به رومانو، بزرگترین شاگرد رافائل، در مانتوا مستقر شد و تمام دربار را با مهارت خود در معماری و نقاشی به شگفت‌آورد. تقریباً سراسر کاخ دوکی طبق طرحهای او و با کلک خود او و شاگردانش — فرانچسکو پریماتیتچو، نیکولو دل آباته، و میکلانجلو آنسلمی — آراسته شد. فدریگو، پسر ایزابلا، که اینک به فرمانروایی رسیده بود، مانند رومانو، در رم علاقه‌ای به موضوعات مشرکانه و تصاویر برهنه پیدا کرده بود؛ از این رو مقرر داشت که دیوارها و سقفهای چند اطاق کاخ را با تصاویر دلپذیری از آورورا، آپولون، داوری پاریس، هتک ناموس هلن، و سایر مباحث اساطیر قدیم آراسته شود. در ۱۵۲۵، جولیو، در حوالی شهر، مشهورترین اثر معماری خود، پالاتتسو دل ته، را آغاز کرد. چارگوش پر وسعتی از ساختمانهای یک طبقه، با طرح ساده‌ای از بلوکهای سنگی و پنجره‌هایی به سبک رنسانس، محوطه‌ای را احاطه می‌کند که روزگاری یک باغ مصفا بود ولی در جنگ جهانی دوم ویران شد و اکنون متروک است. داخل آن بس شگفت‌انگیز است: اطاقهای تو در تویی که با ستونهای چهارگوش، قرنیزهای کنده‌کاری، پشت بغلهای منقوش، و طاقهای قاببندی تزیین شده؛ دیوارها، سقفها، و نورگیرهایی که در آنها داستان تینانها و اولمپیان، کوپیدو و پسوخه، ونوس و آدونیس و مارس، و زئوس و اولمپیا نقاشی شده‌اند. اشخاص این تصاویر همه برهنه و شادمانند، و با ذوق پرشور و بیپروای اواخر دوران رنسانس نقش شده‌اند. پریماتیتچو، برای تکمیل این شاهکارهای پرلهو و آکنده از کشمکشهای قهرمانی، با گچبری، نقش برجستهٔ‌دسته‌ای از سربازان رومی را در حال حرکت ساخت که به سبک پیروزی قیصر مانتنیا، و تقریباً با مهارت خاص فیدیاس بود. وقتی پریماتیتچو و دل آباته از طرف فرانسوای اول به فونتنبلو احضار شدند، سبک تزیینی «برهنگان گلگون رخ» را، که جولیو رومانو به عنوان یادگار کار خود با رافائل در رم به مانتوا آورده بود، به کاخهای سلطنتی فرانسه منتقل ساختند. هنر دوران شرک از دژ مسیحیت به جهان مسیحی پرتو افکند.

آخرین سالهای ایزابلا پر از نوش و نیش بود. شوی علیلش را برای حکومت برمانتوا یاری می‌کرد. سیاست او مانتوا را از اینکه نخست طعمهٔ سزار بورژیا شود، پس از آن به دام لویی دوازدهم گرفتار آید، از آن پس مسخر فرانسوای اول شود، و آنگاه به دست شارل پنجم افتد نجات داد؛ هنگامی که جان فرانچسکو یا فدریگو به آستانهٔ بدبختی سیاسی می‌رسیدند، ایزابلا آن حریفان طماع را یکی پس از دیگری با خوشخویی می‌فریفت، با چاپلوسی رام می‌کرد، یا با زیبایی خویش مسحور می‌ساخت. فدریگو، که در ۱۵۱۹ به جای پدر نشست، سردار و فرمانروایی لایق بود، اما به معشوقهٔ خود رخصت داد که جای مادرش را به عنوان حکمران دربار مانتوا بگیرد. شاید برای گریز از این مذلت بود

که ایزابلا در ۱۵۲۵ به رم رفت تا منصب کاردینالی را برای پسر خود ارکوله تحصیل کند. کلمنس هفتم به تقاضای او اعتنایی نکرد؛ اما کاردینالها او را خوشامد گفتند، یکی از تالارهای کاخ کولونا را در اختیارش گذاشتند، و او را آنقدر نگاه داشتند که هنگام چپاول رم (۱۵۲۷) خود را در آنجا زندانی یافت. با مهارت معمول خود خویشتن را از آن ورطه رهاند، منصب کاردینالی مورد آرزو را برای ارکوله به دست آورد، و فاتحانه وارد مانتوا شد.

در ۱۵۲۹، در حالی که در پنجاه و پنج سالگی هنوز جذاب بود، به کنگرهٔ بولونیا رفت، امپراطور و پاپ را با اطوار خود مسحور ساخت، به فرمانروایان اوربینو و فرارا یاری کرد تا سرزمین خود را از انضمام به ایالات پاپی حفظ کنند، و شارل پنجم را تحریض کرد که عنوان دوکی را به فدریگو اعطا کند. در همان سال تیسین به مانتوا آمد و تصویر مشهوری از او ساخت؛ سرنوشت این تصویر نامعلوم است، اما نسخه‌ای که توسط روبنس از روی آن ساخته شده است، زنی را نشان می‌دهد که هنوز دارای قدرت و عشق زندگی است. بمبو، که هشت سال بعد او را دید، از سرزندگی، تند ذهنی، و علایق وسیع او به شگفت آمد. او را «خردمندترین و خوشبخت‌ترین زن» نامید؛ اما خرد او نتوانست دوران کهولت را با خوشرویی پذیرا شود. در ۱۵۳۹، در شصت و چهار سالگی، مرد و با فرمانروایان پیشین مانتوا در کلیسای سان فرانچسکو مدفون شد. پسرش فرمان داد تا آرامگاه مجللی برای او بسازند، و خود یک سال بعد در آن جهان به او محلق شد. وقتی که فرانسویان مانتوا را در ۱۷۹۷ غارت کردند، قبور امیران مانتوا منهدم شد و خاکستر اجسادی که در آنها بود با خاک مخلوط گشت.

فصل دهم

فرارا

۱۵۳۴-۱۳۷۸

I - خاندان استه

در ربع اول قرن شانزدهم فعالترین مراکز رسانس فرارا، ونیز، و رم بودند. دانشجویی که امروز گذارش به فرارا می‌افتد، تا وارد کاخ عظیم کاستلو نشود، باور نمی‌کند که آن شهر خواب آلود روزگاری مرکز فرمانروایی سلسلهٔ نیرومندی بوده است که دربارش با شکوهترین دربار اروپا بود و عده‌ای از بزرگترین شاعران زمان را می‌پرورد.

موجودیت این شهر تا حدی مدیون این واقعیت بود که بر سر راه تجارتی میان بولونیا و ونیز قرار داشت؛ و هم بدین لحاظ که بازارگاه و پسکرانه‌ای برای محصولات کشاورزی بود؛ به علاوه، خود آن نیز، از برکت سه شعبه از رود پو، خاکی حاصلخیز داشت. جزو سرزمینهایی بود که از طرف پپن سوم (پپن کوتاه) در سال ۷۵۶ به پاپ، در ۷۷۳ به شارلمانی؛ و بار دیگر، در ۱۱۰۷، به وسیلهٔ کنتساماتیلدای توسکانی به کلیسا واگذار شد. در حالی که ظاهراً تابع پاپ محسوب می‌شد، حکومت مستقلی داشت که در دست خانواده‌های تجارتی رقیب بود. چون در نتیجهٔ رقابت و کشمکش این خانواده‌ها دچار اختلال گشته بود، کنته آتتسو ششم از خاندان استه را به عنوان فرماندار پذیرفت، و این مقام را در خانوادهٔ او موروثی ساخت. استه یک تیول کوچک امپراطوری بود که تقریباً در ۶۴ کیلومتری شمال فرارا قرار داشت و از طرف امپراطور اوتو اول به کنته آتتسو اول اعطا شده بود (۹۶۱)؛ در ۱۰۵۶ مقر خاندان آتتسو شد و نام خود را به آن داد. از این خاندان تاریخی بعداً سلسله‌های برونسویک و هانوور منشعب شدند.

خاندان استه از ۱۲۰۸ تا ۱۵۹۷ اسماً به عنوان تابعان امپراطوری و پاپ، و عملاً به منزلهٔ فرمانروایان مستقل، با لقب مارکزه یا (بعد از ۱۴۷۰) دوکا، بر فرارا حکومت می‌کردند. در حکومت این خاندان مردم تا حدی سعادتمند شدند، و احتیاجات و تجملات درباری را که از امپراطوران و پاپها پذیرایی می‌نمود و از جمعی دانشور، هنرمند، شاعر، و کشیش نگاهداری می‌کرد فراهم می‌ساختند. با وجود ستمها، عملیات غیرقانونی، و جنگهای مکرر، خاندان استه صمیمیت اتباع خود را به مدت چهار قرن حفظ کرد. هنگامی که یکی از نمایندگان پاپ کلمنس پنجم خاندان استه را از حکومت برکنار و فرارا را جزو ایالات پاپی اعلام کرد (۱۳۱۱)، مردم سلطنت مذهبی را مزاحمتر از استثمار دنیوی یافتند؛ از این رو آن نماینده را طرد کردند و قدرت خاندان استه را بازگرداندند (۱۳۱۷) پاپ یوآنس بیست و دوم اجرای مراسم مذهبی را در شهر تحریم کرد؛ و مردم آن، که از برکات مذهبی محروم شده بودند، شکوه آغاز کردند. خاندان استه در صدد آشتی باکلیسا برآمدند و مصالحه را با پذیرفتن شرایط سنگینی تحصیل کردند. اعتراف کردند به اینکه فرارا تیول پاپ است و خود آنان نایب‌الحکومهٔ او هستند؛ و تعهد کردند که خودشان و جانشینانشان از عواید کشور خراج سالیانه‌ای به مبلغ ۱۰٬۰۰۰دوکاتو (۲۵۰٬۰۰۰ دلار؟) به پاپ بپردازند.

در حکومت طولانی نیکولو سوم (۱۳۹۳-۱۴۴۱) خاندان استه به اوج قدرت رسید، و نه تنها بر فرارا، بلکه بر روویگو، مودنا، ردجو، پارما، و حتی میلان نیز حکومت می‌کرد. نیکولو طی سالیان دراز فرمانروایییش چندین بار ازدواج کرد و چند معشوقه نیز گرفت. یکی از زنان بسیار زیبای او با پسر شوهر خویش، اوگو، مرتکب زنا شد؛ نیکولو هر دو را سر برید (۱۴۲۵) و فرمان داد که در فرارا هر زن زناکار محکوم به اعدام شود؛ و چون معلوم شد که این فرمان از جمعیت فرارا خواهد کاست، اجرای آن متوقف شد. از این موضوعها که بگذریم، نیکولو خوب فرمانروایی کرد. مالیاتها را تقلیل داد، صنعت و تجارت را تشویق کرد، تئودوروس گاتسا را برای تعلیم زبان یونانی در دانشگاه فراخواند، و گوارینو دا ورونا را برای تأسیس مدرسه‌ای در فرارا استخدام نمود که، از جهت شهرت و بهرهٔ کار، با مدرسهٔ ویتورینو دا فلتره در مانتوا رقابت می‌کرد.

پسر نیکولو، موسوم به لئونلو، از پدیده‌های نادر زمان بود — فرمانروایی بود در عین حال آرام و تند، مهذب و شایسته، و اهل فکر و عمل. هر چند به تمام جزییات صنعت جنگ واقف بود، صلح را تقویت می‌کرد و در میان فرمانروایان ایتالیا وجهه‌ای بس محبوب داشت؛ بدان سان که وی را به طیب خاطر به حکمت و میانجیگری انتخاب می‌کردند. ادبیات را نزد گوارینو آموخت و، یک نسل پیش از لورنتسو دمدیچی، یکی از فرهیخته‌ترین مردان عصر شد. فیللفو دانشمند از تسلط او به لاتینی و یونانی، معانی بیان، شعر، فلسفه، و حقوق متحیر شده بود. این مارکزه اولین محققی بود که گفت نامه‌هایی که ظاهراً از طرف بولس حواری به سنکا نوشته شده ساختگی است. یک کتابخانهٔ عمومی تأسیس و به دانشگاه فرارا مساعدت مالی کرد، بهترین دانشورانی را که می‌توانست پیدا کند برای تدریس در آن استخدام نمود، و به طرزی فعال در مباحثات آنها شرکت کرد. هیچ‌گونه خونریزی یا عمل ننگینی حکومت او را نیالود؛ تنها ناگواری آن، کوتاهی دورانش بود. وقتی که او در چهلسالگی مرد، مردم سراسر ایتالیا اندوهگین شدند.

چند فرمانروای لایق متوالیاً عصر زرینی را که لئونلو آغاز کرده بود ادامه دادند. بورسو، برادر لئونلو، طبع خشنتری داشت، اما سیاست صلح را حفظ کرد؛ در زمان او فرارا از حیث سعادت رشک سایر کشورهای ایتالیا شد. او خود به ادبیات و هنر چندان وقعی نمی‌گذاشت، اما بسیاری از آنها را حمایت می‌کرد. سرزمین خویش را با مهارت و عدالت نسبی اداره می‌کرد، اما مالیات زیاد از اتباع خود می‌گرفت و قسمت مهمی از آن را صرف کوکبه‌ها و نمایشهای درباری می‌کرد. منصب و عنوان را دوست داشت و می‌خواست، مثل ویسکنته‌های میلان، عنوان دوکا داشته باشد؛ با هدایای گرانبها لقب دوک مودنا و ردجو را از امپراطور فردریک سوم تحصیل کرد (۱۴۵۲) و آن را با مراسم پرخرجی اعلام داشت. نوزده سال بعد عنوان دوک فرارا را از پاپ پاولوس دوم گرفت. شهرتش در سراسر منطقهٔ مدیترانه

پیچید و پادشاهان مسلمان بابل و تونس هدایایی برای او فرستادند، زیرا گمان می‌کردند که بزرگترین فرمانروای ایتالیاست. بورسو از حیث برادر خوشبخت بود: لئونلو بهترین سرمشق کشورداری را به او داده بود؛ و ارکوله، که با توطئه‌ای برای خلع او موافقت نکرده بود، تا پایان فرمانروایی‌اش نسبت به او یاری وفادار بود، و اکنون به جانشینی او می‌رسید. ارکوله مدت شش سال با جلال حکومت کرد؛ صلح، شعر، و هنر را قوام داد و مالیاتهای جدیدی وضع کرد. از طریق ازدواج با الئونورای آراگونی، دختر فردیناند اول، پادشاه ناپل، دوستی خود را با ناپل تشیید کرد؛ و مقدم او را، با مسرفانه‌ترین جشنهایی که فرارا تا آن زمان به خود دیده بود، گرامی داشت (۱۴۷۳)؛ اما در ۱۴۷۸، وقتی که پاپ سیکستوس چهارم، به سبب تنبیه عاملان توطئهٔ پاتتسی، به فلورانس اعلان جنگ داد، ارکوله بر ضد پاپ و فرمانروای ناپل به فلورانس و میلان پیوست. پس از اتمام آن جنگ، سیکستوس فرمانروای ونیز را ترغیب کرد که در حمله به فرارا با او متحد شود (۱۴۸۲). هنگامی که ارکوله بیمار و بستری بود، نیروهای ونیز تا شش کیلومتری شهر پیش راندند؛ دهقانانی که زمینهایشان از دست رفته بود از دروازه‌های شهر به درون آمدند و بر جمعیت گرسنهٔ شهر افزودند. آنگاه پاپ تندخو، که می‌ترسید ونیز مالک فرارا شود نه خود یا برادرزاده‌اش، با ارکوله صلح کرد؛ ونیزیها، با نگاه داشتن روویگو، به سرزمین خود عقب‌نشینی کردند.

کشاورزی از سرگرفته شد، خواربار به شهر رسید، تجارت دوباره آغاز شد، و اخذ مالیات میسر گردید. ارکوله شکوه داشت از اینکه جریمه‌های مربوط به بزهای مذهبی از مجموع عادی آن، ۶۰۰۰ کراون (۱۵۰,۰۰۰ دلار؟) در سال، بسیار کمتر شده است؛ نمی‌توانست باور کند که این گونه بزهها نسبت به سابق کمتر شده‌اند، و مصراً اجرای قانون را خواستار شد. پول بسیار لازم داشت، زیرا وقتی نفوس شهر را بسیار فزونتر از خانه‌های موجود دید، ساختن بناهای جدیدی را آغاز کرد که مجموعاً وسعتی به اندازهٔ قسمت قدیمی شهر را اشغال کرده بودند. او بخش جدید شهر را با خیابانهای وسیعی ساخت که پس از دوران امپراطوری روم هیچ شهرایتالیایی به خود ندیده بود؛ فرارای جدید «اولین شهر واقعاً نوین اروپا بود». طرف ده سال، رشد جمعیت و ورود نفوس جدید آن شهر را پرکرد. ارکوله کلیساها، کاخها، وصومعه‌هایی ساخت و زنان تارک دنیا را تشویق کرد که فرارا را موطن خود سازند.

کانون زندگی مردم یک کلیسای جامع بود که در قرن دوازدهم ساخته شده بود. طبقهٔ ممتاز کاخ کاستلو را، که نیکولو دوم برای حفظ حکومت از حملهٔ خارجی یا شورش داخلی ساخته بود (۱۳۸۵)، ترجیح می‌دادند. برجهای عظیم این شهر، که طی هفت نسل تغییر شکل یافته‌اند، هنوز بر میدان مرکز شهر مسلطند. در طبقهٔ زیرین قلعه دخمه‌هایی است که در آن پاریزینا و بسیاری از کسان دیگر جان سپردند؛ و در طبقهٔ بالا تالارهای وسیعی وجود دارند که توسط دوسودوسی و دستیارانش تزیین شده‌اند. در این تالارها دوکا و دوکسا بار عام می‌دادند، خنیاگران می‌نواختند و می‌خواندند، کوتوله‌ها شیرینکاری می‌کردند، شاعران اشعار خود را می‌خواندند، دلقکها به مسخره‌بازی می‌پرداختند، مردان با زنان مغازله می‌کردند، و خانمها و آقایان تا بامداد می‌رقصیدند؛ در روزهایی که جنب‌وجوش کمتر بود، و در اطاقهای دنجتر، بانوان و دوشیزگان افسانه‌های قهرمانی و عشقی می‌خواندند. ایزابلا و بئاتریچه د/ استه که در ۱۴۷۴ و ۱۴۷۵ از الئونورا، زن ارکوله، زادند، چون حور و پری در این محیط ثروت و سرور و جنگ و آواز و هنر، پرورش یافتند. پدربزرگ بئاتریچه او را به ناپل نزد خود برد و چندی بعد نامزدش او را به میلان فراخواند؛ و در همان سال (۱۴۹۰) ایزابلا عازم مانتوا شد. عزیمت آن دو از فرارا بسیاری از قلبها را اندوهگین ساخت، اما ازدواجشان اتحاد خاندان استه را با دو خاندان سفورتسا و گونتساگا محکم کرد. ایپولیتو، یکی از چند پسر ارکوله، در یازدهسالگی اسقف اعظم و در چهاردهسالگی کاردینال شد، و بعدها در سلک فرهیخته‌ترین رؤسای روحانی عصر درآمد. در اینجا باید بار دیگر خاطرنشان سازیم که این گونه انتصابات روحانی، که بدون توجه به سن و شایستگی به عمل می‌آمد، از لوازم اتحادهای سیاسی آن زمان بود. آلکساندر ششم، که در ۱۴۹۲ پاپ شد، بسیار خواهان خشنود

ساختن ارکوله بود، زیرا قصد داشت که دختر خود لوکرس بورژیا (لوکرتسیا بورجا) را دوشس فرارا سازد. وقتی به ارکوله پیشنهاد کرد که آلفونسو پسر و ولیعهد او با لوکرس ازدواج کند، ارکوله پیشنهاد او را با سردی تلقی کرد، زیرا لوکرس آوازهٔ بلندی را که اکنون دارد در آن هنگام نداشت. ارکوله سرانجام — پس از گرفتن امتیاز قابل توجهی از پدر مشتاق دختر، بدان سان که آلکساندر او را کاسب چانه‌زن خواند — به این زناشویی رضا داد. قرار بر این شد که پاپ به لوکرتسیا جهازی معادل ۱۰۰,۰۰۰ دوکاتو (۱٬۲۵۰٬۰۰۰ دلار؟) بدهد؛ خراج سالانهٔ فرارا از ۴۰۰۰ فلورین به ۱۰۰ فلورین (۱۲۵۰ دلار؟) تقلیل یابد؛ و امارت فرارا با تصویب و تأیید پاپ الی الابد برای آلفونسو و اعقابش تثبیت شود. با اینهمه، آلفونسو تا هنگامی که عروس را ندیده بود، از این ازدواج کراهت داشت. بعداً خواهیم دید که چگونه مقدم او را گرامی داشت.

آلفونسو در ۱۵۰۵ به امارت رسید. او تیپ جدیدی از افراد خاندان استه بود. به فرانسه، هلند، و انگستان سفر کرده و فنون صنعتی و تجاری را در آن کشورها بررسی کرده بود. پس از جلوس به تخت امارت، حمایت از هنر و ادبیات را به لوکرس واگذار کرد و خود به حکومت و قوام صنعت، از جمله سفالگری، پرداخت. با دست خویش یک سفالینهٔ لعابی نگارین ساخت و بهترین توپ آن زمان را ریخت. فن دژسازی را تحصیل کرد، تا حدی که در این موضوع در سراسر اروپا به عنوان حجت شناخته شد. معمولاً مردی عادل بود؛ با لوکرس، علی‌رغم معاشقات مستند کتبیش، مهربان بود، اما هر وقت سروکارش با دشمنان خارجی یا شورشیان داخلی می‌افتاد، به هیچ‌وجه دستخوش رقت و رأفت نمی‌شد. یکی از ندیمه‌های لوکرس، به نام آنجلا، دوتن از برادران آلفونسو — ایپولیتو و جولیو- را مفتون خود ساخت. آنجلا یک بار با غرور بیفکرانه‌ای ایپولیتو را شماتت کرد و گفت: «تمام وجود تو نزد من به قدر چشمان برادرت قیمت ندارد.» کاردینال (ایپولیتو) با عده‌ای از اشرار در سرراه جولیو کمین کرد، و هنگامی که این عده چشمان جولیو را با چوب نوک تیز درمی‌آوردند (۱۵۰۶)، ناظر ماجرا بود. جولیو شکایت نزد آلفونسو برد و از او خواست تا انتقامش را بستاند؛ دوکا کاردینال را تبعید کرد، اما بزودی وی را اذن بازگشت داد. جولیو، که از بیعلاقگی ظاهری آلفونسو رنجیده بود، با یک برادر دیگر خود به نام فرانته، برای کشتن دوکا و کاردینال، توطئه کرد. این توطئه کشف شد و جولیو و فرانته در سلولهای کاخ زندانی شدند. فرانته به سال ۱۵۴۰ در زندان مرد؛ جولیو به امر آلفونسو دوم در ۱۵۵۸، پس از پنجاه سال حبس، آزاد شد؛ هنگام خروج از زندان، پیرمردی سپید موی بود و جامه‌ای به سبک نیم قرن پیش در برداشت. بزودی پس از آزادی از زندان بدرود حیات گفت.

خصال آلفونسو چنان بود که حکومتش ایجاب می‌کرد، زیرا ونیز به داخل رومانیا پیش می‌رفت و برای تصرف فرارا زمینه‌سازی می‌کرد؛ درحالی که یولیوس دوم، پاپ جدید، که از امتیازات اعطا شده به خاندان استه به مناسبت ازدواج آلفونسو با لوکرس منزجر بود، تصمیم داشت که آن امارت‌نشین را به وضع یک تیول مطیع و پرسود تنزل دهد. در ۱۵۰۸ یولیوس از آلفونسو خواست که برای منقاد ساختن ونیز، با او، فرانسه، و اسپانیا متحد شود؛ آلفونسو با این تقاضا موافقت کرد. زیرا آرزوی بازستاندن روویگو را داشت. ونیزیها حملات خود را متوجه فرارا ساختند. ناوگان آنان به سمت قسمت علیای رود پو حرکت کرد، اما از طرف توپخانهٔ پنهان شدهٔ آلفونسو منهدم شد؛ و سربازان ونیزی در برابر قوای کاردینال ایپولیتو، که جنگ را پس از روابط جنسی بیش از هرچیز دوست می‌داشت، منهزم شدند. وقتی ونیز در آستانهٔ شکست واقع شد، یولیوس، که نمی‌خواست محکمترین دژ ایتالیا را در برابر ترکها به نحو جبران‌ناپذیری ضعیف سازد، با آن صلح کرد و به آلفونسو نیز فرمان داد که او هم چنین کند. آلفونسو از اجرای فرمان سرباز زد و خود را با دشمن دیرین و متحد نوینش در حال جنگ یافت. ردجو و مودنا به دست قوای پاپ افتادند و آلفونسو وضعی نزدیک به سقوط پیدا کرد. با نومیدی به رم رفت و از پاپ تقاضای صلح کرد؛ یولیوس استعفای کامل خاندان استه و انضمام فرارا را به قلمرو پاپ خواستار شد. وقتی آلفونسو این شرایط را ردکرد، یولیوس کوشید تا او را

دستگیر سازد؛ آلفونسو فرار کرد و، پس از سه ماه سرگردانی با لباس مبدل و گذشتن از چند خطر، به پایتخت خود رسید، یولیوس در ۱۵۱۳ مرد؛ آلفونسو ردجو و مودنا را پس گرفت. لئو دهم، جانشین یولیوس، جنگ را برای تصرف فرارا از سرگرفت؛ آلفونسو، که همواره توپخانهٔ خود را اصلاح می‌کرد و دیپلوماسی خویش را تغییر می‌داد، به مقاومت خویش ادامه داد تا لئو نیز درگذشت (۱۵۲۱). پاپ هادریانوس ششم به نحوی که برای دوک غلبه‌ناپذیر شرافتمندانه باشد، با او آشتی کرد و آلفونسو فرصت یافت که برای مدتی استعدادهای خود را صرف هنرهای زمان صلح کند.

II – هنر در فرارا

فرهنگ فرارا صرفاً اشرافی، و هنرهایش در خدمت عده‌ای معدود بود. خاندان امارت، که غالباً با پاپ در جنگ بود، بیش از آنچه خود به عبادت بپردازد، می‌خواست وسایل عبادت مردم را فراهم آورد. چند کلیسای جدید ساخته شد، اما هیچ یک دارای کیفیتی نبود که آن را جاودانه سازد. کلیسای جامع شهر در قرن پانزدهم با یک برج ناقوس ساده، یک جایگاه به سبک رنسانس برای گروه همسرایان، و یک پیشخان ستوندار زیبای گوتیک با پیکری از مریم عذرا در نمای آن مجهز شد، معماران آن زمان و مشوقانشان کاخ را بر کلیسا ترجیح می‌دادند. در حدود ۱۴۹۵ بیاجو روستی یکی از زیباترین کاخها را به نام پالاتتسو دی لودوویکو ایل مورو بنا نهاد؛ به موجب یک روایت مشکوک، لودوویکو با این فکر که ممکن است روزی از میلان رانده شود، دستور ساختن این کاخ را داده بود؛ وقتی لودوویکو را به فرانسه بردند، این کاخ ناتمام ماند؛ حیات خلوت کاخ، که دارای طاقگان ساده اما زیباست، از آثار نسبتاً کم‌ارزش رنسانس است. از آن زیباتر حیاط کاخی بود که برای خاندان ستروتتسی ساخته شده بود (۱۴۹۹)، و اکنون به نام بویلاکوا (آبنوشان) خوانده می‌شود. این نام از طرف یکی از ساکنان بعدی به آن داده شد. پالاتتسو د دیامانتی (کاخ الماس)، که در سال ۱۴۹۲ توسط روستی برای سیگیسموندو برادر دوکا ارکوله ساخته شده بود، دارای دوازده هزار برجستگی گرد از مرمر سفید به شکل دانه‌های الماس بود، و وجه تسمیهٔ آن نیز همین برجستگیهاست.

کاخهای عشرتی خیلی متداول و دارای اسمهای زیبا بودند؛ مانند: بلفیوره (گل زیبا)، بلریگواردو (خوش منظر)، لاروتوندا (کوشک گرد)، بلودره (نیکو منظر)، و بالاتر از همه کاخ تابستانی خان استه، به نام پالاتتسودی سکیفانویا (غمزدا) یا، به قول فردریک کبیر، سانسوسی (بیغم). این کاخ، که ساختمانش در ۱۳۹۱ شروع شد و در حدود سال ۱۴۶۹ توسط بورسو پایان یافت، یکی از خانه‌های دربار و مسکن اعضای کهتر خاندان دوکا بود. وقتی فرارا به انحطاط افتاد، این کاخ تبدیل به یک کارخانهٔ توتون‌سازی شد و نقاشیهای دیواری آن، که توسط کوسا، تورا، و چند نقاش دیگر در تالار بزرگ پدید آمده بودند، با آهک پوشانده شدند. این نقشها سندهای جالبی از جامه‌ها، صنایع، نمایشها، و عملیات قهرمانی زمان بورسو هستند، به طرز عجیبی باصوری از اساطیر شرک آمیخته‌اند، و زیباترین محصول یک مکتب نقاشیند که مدت نیم قرن فرارا را به مرکز پرجنب و جوشی از هنر ایتالیا تبدیل کرده بود.

نقاشان فرارا سبک جوتو را تا زمان نیکولو سوم بدون چون و چرا دنبال کردند، تا اینکه نیکولو با آوردن هنرمندان خارجی، برای رقابت با آنان، رکورد را شکست. این نقاشان عبارت بودند از: یاکوپو بلینی از ونیز، مانتنیا از پادوا، و پیزانلو از ورونا. لئونلو با گرامی داشتن مقدم روگیر وان در وایدن (۱۴۴۹)، که نقاشان ایتالیا را به استعمال رنگ روغنی بازگرداند، رونقی به نقاشی داد. در همان سال پیرو دلا فرانچسکا از بورگو سان سپولکرو آمد تا یک رشته نقاشی دیواری (که اکنون از میان رفته‌اند) برای کاخ دوکی بسازد. آنچه سرانجام مکتب فرارا را تشکیل داد مطالعهٔ جدی کوزیمو تورا از فرسکوهای مانتنیا در پادوا بود؛ عامل مؤثر دیگر شیوه‌هایی بودند که در آنجا توسط فرانچسکو سکوارچونه تعلیم داده می‌شدند.

تورا در سال ۱۴۵۸ نقاش دربار بورسو شد، تصویرهایی از خانوادهٔ دوکا رسم کرد، در تزیین کاخ سکیفانویا شرکت نمود، و چنان مورد تحسین قرار گرفت که پدر رافائل او را جزو مهمترین نقاشان ایتالیا به شمار آورد. جووانی سانتی

ظاهراً شکلهای موقر و تیره‌گون کوزیمو و زمینه‌های معماری پر تزیین و دورنماهای صخره‌ای خیالی او را دوست می‌داشت؛ اما با توجه به این علاقهٔ جووانی، رافائلو سانتی در این تصاویر عنصر طراوت یا رشاقت را از دست می‌داد؛ ما این دو عنصر را در آثار شاگرد تورا، ارکوله د روبرتی، که در ۱۴۹۵ به عنوان نقاش دربار جانشین استاد خود شد، می‌یابیم؛ اما تصاویر ارکوله فاقد نیرومندی و قدرت حیات است، مگر اینکه تابلو «کنسرت» فرانس- هالسیان را، که وقتی در موزهٔ هنری لندن به او نسبت داده می‌شد، از این موضوع مستثنا سازیم. فرانچسکو کوسا، بزرگترین شاگرد تورا در سکیفانویا، دو شاهکار ساخت که در ظرافت و نیرومندی غنی بودند. این دو عبارت بودند از «پیروزی ونوس» و «مسابقات»، که زیبایی و سرور زندگی را در دربار فرارا مجسم می‌ساختند. وقتی بورسو مزد این دو تصویر را طبق نرخ رسمی به کوسا داد، کوسا اعتراض کرد؛ و چون بورسو منظورش را برنیاورد، به بولونیا رفت (۱۴۷۰) تا استعداد خود را در آنجا صرف کند. لورنتسو کوستا نیز سیزده سال بعد همین کار را کرد، و مکتب فرارا دو تن از بهترین مردانش را از دست داد.

دوسو دوسی با تحصیل در ونیز، در عنفوان قدرت جورجونه (۱۴۷۷-۱۵۱۰)، آن مکتب را جانی تازه داد. پس از بازگشت به فرارا، نقاش محبوب دوکا آلفونسو اول شد. دوست وی، آریوستو، او و یک برادر فراموش شده را با شعری در ردیف هنرمندان جاودان قرار داد. می‌توان دریافت که چرا آریوستو، دوسو را دوست داشت. این دوستی بدان جهت بود که دوسو، در تصویرهای خود، کیفیتی از مناظر باز را رسم می‌کرد که نمایانندهٔ حماسه‌های جنگلی آریوستو بود؛ و آنها را با رنگهای گرمی که از ونیزیهای متجمل به عاریت گرفته بود می‌آمیخت. دوسو و شاگردانش بودند که تالار مشاوره را در کاخ کاستلو با مناظر با روحی از مسابقات قهرمانی به سبک قدیم تزیین کردند، زیرا آلفونسو قهرمانی را بیش از شعر دوست داشت. دوسو در سالهای آخر زندگیش، با دستی نا استوار، مناظر تمثیلی و افسانه‌ای را بر سقف سالا دل آرورا نقاشی کرد.

اینجا انگیزه‌های مشرکانه، که در ایتالیای آن زمان رایج بودند، در مجموعهٔ مهیجی از زیبایی جسمی و زندگی احساساتی پیروز می‌شدند. شاید انحطاطی که اینک در هنر فرارا آغاز شده بود — و بیشتر مرهون مخارج فرسایندهٔ جنگهای آلفونسو بود — سرچشمه‌ای در این پیروزی جسم بر روح داشت؛ شور و عظمت موضوعات کهن مذهبی از یک هنر عمدهٔ دنیوی زایل شده و آن را بیشتر تزیینی ساخته بود.

بنونوتو تیزی، که به مناسبت زادگاه خویش «گاروفالو» لقب گرفته بود، درخشانترین عامل این انحطاط بود. در دو مسافرت به رم چنان شیفتهٔ هنر رافائل شد که، گرچه دو سال از او بزرگتر بود، در کارگاه هنری او به عنوان دستیار مشغول کار شد. وقتی امور خانوادگی بازگشت او را به فرارا ایجاب می‌کرد، به رافائل وعده می‌داد که بازگردد، اما آلفونسو و اشراف آنجا به او آنقدر مأموریت می‌دادند که او هرگز نمی‌توانست خود را از کارهای آنان منفک سازد. او کارمایهٔ خود را صرف رسم تصاویر مختلف ساخت و نیروی خویش را بر تابلوهای متعددی تقسیم کرد که در حدود هفتاد عدد آنها باقی مانده‌اند. این تابلوها فاقد نیرومندی و کمال هستند؛ معهذا یکی از آنها، «خانوادهٔ مقدس»،که در واتیکان است، نشان می‌دهد که چطور حتی هنرمندان کوچک رنسانس نیز می‌توانستند گهگاه آثار بزرگ پدید آورند.

نقاشان و معماران فقط عده‌ای از هنرمندان بودند که برای متعینین فرارا کار می‌کردند. مینیاتوریستهای آن عصر فرخنده در فرارا نیز مانند سایر نقاط آثاری از زیبایی و لطافت به وجود آوردند که بیش از بسیاری از تابلوهای نقاشی مشهور به دیده لذت می‌رسانند؛ کاخ سکیفانویا چند تا از این گوهرهای تذهیب و خوشنویسی را حفظ کرده است. نیکولو سوم فرشینه بافانی از فلاندر به فرارا آورد؛ نقاشان فرارا طرحهای زیبایی برای آنان تهیه می‌کردند. این هنر در زمان لئونلو و بورسو رونقی بسزا یافت؛ فرشینه‌هایی که محصول آن بودند دیوار کاخها را می‌آراستند و در جشنهای

امیرزادگان به آنان عاریت داده می‌شدند. زرگران مدام برای کلیسا ظرف و برای اشخاص زینت‌آلات می‌ساختند. اسپراندیو مانتوایی و پیرانلو ورونایی در فرارا بهترین مدالیونهای دوران رنسانس را ساختند.

در درجهٔ آخر، و ناچیزتر از همه، مجسمه‌سازی بود. برای ساختن یک مجسمهٔ برنزی ازنیکولو سوم، کریستوفورو دا فیرنتسه مجسمه‌ای از او، و نیکولو بارونچلی هیکلی از اسب او به قالب ریخت؛ این مجسمه در ۱۴۵۱، دو سال پیش از آنکه مجسمهٔ «گاتاملاتا»، کار دوناتلو، در پادوا افراشته شود، برپا شد. به علاوه، در ۱۴۷۰، یک مجسمهٔ برنزی از دوکا بورسو تهیه شد. این مجسمه دوکا را نشسته و با قیافه‌ای آرام، همانگونه که برازندهٔ یک مرد صلح‌طلب است، نشان می‌دهد. در ۱۷۹۶ این دو مجسمه به دست انقلابیون، که آنها را یادگار ظلم می‌دانستند، منهدم شدند. شورشیان آنها را ذوب کردند و به درون لوله‌های توپ ریختند تا برای همیشه به ظلم و جنگ پایان دهند. آلفونسو لومباردی «طاقهای مرمر» کاخ را با مجسمه‌های باشکوه آراست؛ آنگاه مانند بسیاری از هنرمندان فرارا به بولونیا رفت و در آنجا به عزت رسید. دربار فرارا از جهت فکر و ذوق بس محدود بود و، با دریغ داشتن مزد کافی از هنرمندان، نتوانست ثروت زودگذر را تبدیل به هنر جاودان سازد.

III – ادبیات

زندگی فرهنگی فرارا دو ریشه داشت: یکی دانشگاه و دیگری گوارینو دا ورونا. دانشگاه، که در ۱۳۹۱ تأسیس شده بود، پس از چندی به علت فقدان بودجه بسته شد؛ در ۱۴۴۲ توسط نیکولو سوم مجدداً افتتاح گشت و، تا هنگامی که به وسیله لئونلو تجدید سازمان یافت و بودجه‌اش تأمین شد (۱۴۴۲)، با ضعف به موجودیت خود ادامه داد. سرآغاز فرمانی که نیکولو برای تقویت دانشگاه صادر کرده بود بسیار شایان توجه است:

نه تنها عیسویان، بلکه مشرکان نیز از قدیم الایام معتقد بوده‌اند که آسمان، دریا، و زمین می‌بایست روزی معدوم شوند؛ درستی این اعتقاد از اینجا آشکار است که از بسیاری شهرهای عظیم هیچ‌چیز، جز ویرانه‌های با خاک یکسان شده، برجای نمانده است، و روم فاتح اکنون برسینهٔ خاک غنوده و جلالش در اجزای پراکنده محو شده است؛ و حال آنکه فهم موضوعات لاهوتی و ناسوتی، که ما آن را خرد می‌نامیم، با گذشت ایام نابود نمی‌شود، بلکه اعتلای خود را الی‌الابد حفظ می‌کند.

در ۱۴۷۴، دانشگاه چهل و پنج استاد داشت که مواجب مکفی دریافت می‌کردند، و دانشکده‌های نجوم، ریاضیات، و پزشکی آن در میان نظایر ایتالیایی خود – به جز بولونیا و پادوا- بیرقیب بودند.گوارینو، که به سال ۱۳۷۰ در ورونا زاد، به قسطنطنیه رفت، پنج سال در آنجا زیست، زبان یونانی را به حد استادی فراگرفت، و آنگاه با باری از نسخه‌های خطی یونانی به ونیز بازگشت. به موجب روایتی، یکی از صندوقهای محتوی این نسخ در طوفانی از میان رفت و موی سرش از فرط اندوه در همان شب سپید شد. او یونانی را نخست در ونیز تعلیم داد – ویتورینو دا فلتره در آنجا از جمله شاگردانش بود؛ سپس این کار را در ورونا، پادوا، بولونیا، و فلورانس انجام داد و در هر شهر دانش کلاسیک آن را کسب کرد. وقتی که دعوت به فرارا را پذیرفت، پنجاه و نه ساله بود. در آنجا مأمور تربیت لئونلو، بورسو، و ارکوله شد و این سه تن را چنان پرورد که از مهذبترین فرمانروایان دوران رنسانس شدند. توفیق او در تدریس یونانی و معانی بیان در دانشگاه، در سراسر ایتالیا شهرت یافت. جلسات درس او چندان مطلوب بودند که دانشجویان در سخت‌ترین سرمای زمستان پشت درهای بستهٔ اطاقی که او بنا بود در آن سخن گوید به انتظار می‌ایستادند. آنها نه تنها از شهرهای ایتالیا، بلکه از مجارستان، آلمان، انگلستان، و فرانسه نیز می‌آمدند؛ بسیاری از آنان در نتیجهٔ تعلیمات او به مقامات مهم فرهنگی، حقوقی، و سیاسی منصوب می‌شدند. مانند ویتورینو، دانش‌آموزان بیبضاعت را از بودجهٔ شخصی خود نگاهداری می‌کرد؛ در مسکنی فقیرانه می‌زیست، روزی یک وعده غذا می‌خورد، و دوستان خود را نه به سور و سرور، بلکه به «لوبیا و افسانه» دعوت می‌کرد. ازحیث سجایای اخلاقی با ویتورینو برابری

نمی‌کرد؛ می‌توانست مانند هر اومانیست نامه‌های شدیداللحن قدح‌آمیز بنویسد، و شاید این کار برای او یک بازی ادبی بود ظاهراً از یک زن سیزده فرزند داشت؛ در همه چیز جز تحصیل میانه‌رو بود و سلامت، قدرت، و روشنی ذهن خود را تا نود سالگی حفظ کرد. بیشتر به واسطهٔ او بود که دوکهای فرارا تربیت، دانشوری، و شاعری را می‌پروردند و پایتخت خود را به یکی از مشهورترین مراکز فرهنگی اروپا تبدیل کرده بودند.
احیای دانش باستانی آشنایی با هنر نمایشی کلاسیک را تجدید کرد. پلاوتوس فرزند مردم، و ترنتیوس بردهٔ آزاد شدهٔ محبوب اشراف، پس از سیزده قرن، باز زنده شدند و در تماشاخانه‌های فلورانس و رم، و بیش از همه در صحنهٔ تئاتر فرارا، ظاهر گشتند. ارکولهٔ اول مخصوصاً کمدیهای قدیم را دوست می‌داشت و برای به صحنه آوردن آنها از هیچ خرجی فروگذار نمی‌کرد، تنها یک وهله نمایش منایکمی برای او ۱۰۰۰ دوکاتو تمام شد. وقتی لودوویکو، حکمران میلان، یک صحنه از این نمایش را در فرارا دید، از ارکوله خواهش کرد که بازیگران را برای تکرار آن در پاویا به آن شهر بفرستد، ارکوله نه تنها آنان را فرستاد بلکه خود نیز با ایشان رفت (۱۴۹۳). هنگامی که لوکرس بورژیا به فرارا آمد، ارکوله مراسم عروسی اورا با پنج پرده از کمدیهای پلاوتوس، که توسط ۱۱۰ بازیگر اجرا می‌شد، برگزار کرد؛ در فواصل نمایش، موسیقی و رقص بر حظ تماشاگران می‌افزود. گوارینو، آریوستو، و خود ارکوله نمایشنامه‌های لاتینی را به ایتالیایی ترجمه می‌کردند و اجرای آنها به لهجه‌های محلی انجام می‌گرفت. به واسطهٔ تقلید این کمدیهای کلاسیک بود که هنر نمایشی ایتالیا شکل گرفت. بویاردو، آریوستو، و دیگران نمایشنامه‌هایی برای هیئت تئاترال دوکا نوشتند. آریوستو طرح یک دکور ثابت را برای نخستین تماشاخانهٔ دایمی فرارا و اروپای نوین به عهده گرفت و دوسو دوسی آن را نقاشی کرد (۱۵۳۲).
موسیقی و شعر نیز مورد حمایت دربار بود. تیتو و سپازیانو ستروتتسی برای شعر سرودن به صله و اعانهٔ دربار نیازی نداشت، زیرا خود از نسل یک خاندان ثروتمند فلورانسی بود. او ده «کتاب» شعر به زبان لاتینی در مدح بورسو نوشت، اما عمرش به تمام کردن آنها کفاف نداد و تکمیلشان را به موجب وصیت به پسر خود، ارکوله، واگذاشت. ارکوله برای این مأموریت فرد مناسبی بود؛ به زبان لاتینی و نیز ایتالیایی غزل می‌سرود و یک شعر طویل تحت عنوان نخجیر ساخت و به لوکرس بورژیا اهدا کرد. در ۱۵۰۸ با شاعره‌ای به نام باربارا تورلی ازدواج کرد؛ سیزده روز بعد او را نزدیک خانه‌اش مرده یافتند؛ بدنش بیرحمانه با بیست و دو ضربه دشنه سوراخ شده بود. قتل او داستانی مرموز بود که هنوز پس از چهار قرن حقیقت آن مکشوف نشده است. بعضی کسان پنداشته‌اند که آلفونسو به باربارا عشق می‌ورزید و چون از او رانده شده بود، برای کینه‌جویی از رقیب کامیاب خویش، چند آدمکش را مأمور قتل او ساخته بود. این روایت به نظر درست نمی‌آید، زیرا تا هنگامی که لوکرس زنده بود، آلفونسو از هر جهت به او وفادار می‌نمود. بیوهٔ جوان و اندوهگین ارکوله مرثیه‌ای در مرگ شوهر سرود که لحن صمیمیش درمیان ادبیات تصنعی دربار فرارا نادر است. خطاب به شاعر فقید، می‌پرسد: «چرا من نباید با تو به گور بروم؟» و چنین می‌گوید:

کاش آتش من این یخ ضخیم را می‌شکست،
و با اشک گرم، این غبار را به جسمی زنده بدل می‌کرد،
و بار دیگر سرور زندگی را به تو باز می‌گرداند!
آنگاه من با دلیری، با خشمی آتشین،
با مردی که رشتهٔ محبت ما را گسست، رو به رو می‌شدم،
می‌گریستم، و می‌گفتم «ای ستمگر دیو سیرت! ببین عشق چه می‌کند!»

در این جامعهٔ درباری، که کانون عیاشی و زنان زیبا بود، داستانهای قهرمانی فرانسه همواره غذای روح را تشکیل می‌دادند. تروبادورهای پرووانس در فرارا، در زمان دانته، داستانهای کوتاهی به شعر گفته و نشانه‌هایی از یک خوی قهرمانی خیالی، نه جدی، برجای گذاشته بودند. در فرارا و سراسر شمال ایتالیا، افسانه‌های مربوط به شارلمانی، بهادران او، و جنگهایش با مسلمانان تقریباً همانقدر مأنوس بودند که در فرانسه. شاعران شمال فرانسه این افسانه‌ها را تحت عنوان شانسون دو ژست منتشر کرده، شاخ و برگی داده بودند؛ چندان وقایع ضمنی و قهرمانهای فرعی مرد و زن به آنها افزوده بودند که مجموعه‌ای از داستانهای باشکوه و درهم پدپد آمد، به گونه‌ای که شاعری مثل هومر لازم بود تا حکایات متفرق را توالی و وحدت بخشد.

همان گونه که یک بهادر انگلیسی به نام سرتامس ملری بتازگی این کار را با داستانهای آرثر و میزگرد به انجام رسانده بود، به همان ترتیب یک فرد اشرافی ایتالیایی کار تنظیم افسانه‌های شارلمانی را به عهده گرفته بود. ماتئو ماریا بویاردو، ملقب به کنت سکاندیانو، یکی از برجسته‌ترین اعضای دربار فرارا بود. در مأموریتهای مهم سفیر خاندان استه بود و از طرف آنان ادارهٔ بزرگترین توابع آنها، یعنی مودنا و ردجو، را برعهده داشت. چندان خوب حکومت نمی‌کرد، اما خوب آواز می‌خواند. اشعار پرشوری خطاب به آنتونیا کاپرارا سروده و در آنها زیباییهای او را ستوده بود، یا او را به علت وفادار نبودن در گناه ملامت کرده بود. وقتی با تادئاگونتساگا ازدواج کرد، طبع خود را در موضوعات بی‌شر و شورتری آزمود و حماسه‌ای به نام اورلاندو ایناموراتو (رولاند عاشق) سرود (تاریخ اتمام ۱۴۸۶). داستان عشق شورانگیز اورلاندو (رولان) را برای آنجلیکای فتان باز می‌گوید و دهها صحنهٔ رزمی را با آن می‌آمیزد.

یک داستان فکاهی می‌گوید که چگونه بویاردو در جستجوی یک نام پرطمطراق برای یک مرد عرب لافزن، که از اشخاص داستان اوست، تلاش می‌کند و چه‌سان هنگام یافتن نام- رودومونته- ناقوسهای سکاندیانو (تیول کنته) از شادی به صدا درآمدند؛ گویی آگاه بودند از اینکه فرمانروای ناحیه ناآگاهانه واژه‌ای به چندین زبان می‌افزاید.

برای ما در زمان پرجنب و جوش خودمان، که حتی در ایام صلح نیز مشحون از مصارعات و مسابقات واژه‌های مخاصمت آمیز است، مشکل است که خود را با مبارزات و معاشقات خیالی اورلاندو، رینالدو، آستولفو، رودجرو،آگرامانته، مارفیزا، فیورد لیزا، ساکریپانته، و آگریکانه مشغول سازیم؛ و آنجلیکا، که ممکن است ما را با زیبایی خود به هیجان آورد، با سحاریهای فوق‌الطبیعه‌ای که انجام می‌دهد ما را ناراحت می‌سازد، زیرا ما دیگر مسحور ساحره‌ها نمی‌شویم. اینها داستانهایی هستند مناسب برای شنوندگان متعینی که در زیر داربست یا محوطهٔ سرپوشیده‌ای از باغ قصری لمیده باشند؛ و در حقیقت، به طوری که ما شنیده‌ایم، خود کنته این سرودها را در دربار فرارا می‌خواند. بدون شک، در هر جلسه، یک یا دو سرود حماسی بیشتر قرائت نمی‌شد؛ اگر خواندن یک حماسهٔ کامل را در یک جلسه به بویاردو و آریوستو نسبت دهیم، بی‌انصافی کرده‌ایم. آنها برای یک نسل و طبقهٔ پرفراغت، و بویاردو برای نسلی که هنوز تجاوز شارل هشتم به ایتالیا را ندیده بود، چیز می‌نوشتند. وقتی که آن سرشکستگی بزرگ پیش آمد، ایتالیای سرفراز به آنهمه شعر و هنر، خود را در برابر قوای بیرحم شمالیان زبون یافت؛ بویاردو دلشکسته شد و پس از آنکه شصت هزار بیت سروده بود، با گفتن این رباعی خامه فرو هشت:

ای خدای بخشایشگر، حتی به هنگام نغمه‌پردازی

تمام ایتالیا را در شعله و آتش می‌بینم،

آتشی که این گلها، با انگیزه‌ای شدید از دلاوری، به جان میهن من انداختند

و چندان تاختند، تا همه جا را بیابان ساختند.

او تا پایان عمر خوش زیست و در ۱۴۹۴، پیش از آنکه هجوم بر ایتالیا به منتهای شدت رسد، جان سپرد. آن حس والای قهرمانی که در شعر او به خشونت ابراز شده بود چندان مورد اقبال نسل آشفتهٔ بعدی قرار نگرفت. گرچه با

ایجاد حماسهٔ عشقی جدید برای خود جایی بازکرده بود، ندایش بزودی در جنگها و غوغاهای دوران حکومت آلفونسو، در نهب ایتالیا به وسیلهٔ خارجیان، و در زیبایی مفتون سازندهٔ شعر ملایمتر آریوستو فراموش شد.

IV – آریوستو

چون به بزرگترین شاعر رنسانس ایتالیا می‌رسیم، باید به یاد آوریم که شعر یک موسیقی ترجمه‌ناپذیر است؛ کسانی که زبان ایتالیایی برایشان یک نعمت مادرزاد نیست نباید توقع فهم این موضوع را از خود داشته باشند که چرا ایتالیاییها در میان نغمه‌سرایانشان لودوویکو آریوستو را در درجهٔ دوم، فقط پس از دانته، قرار می‌دهند، و اورلاندو فوریوزو (رولاند خشمگین) را با چنان شور زایدالوصفی می‌خوانند که از شعف شکسپیر خواندن انگلیسیان برتر است. ما، چنانچه ایتالیایی هم بدانیم، کلمات آن منظومهٔ حماسی را می‌فهمیم، اما لطف آن را در نمی‌یابیم.

او در ۱۴ سپتامبر ۱۴۷۴ در ردجو امیلیا متولد شد- پدرش فرماندار آنجا بود. در ۱۴۸۱ خانوادهٔ او به روویگو نقل مکان کرد، اما لودوویکو ظاهراً تحصیلات خود را در فرارا انجام داد. او نیز مانند پترارک به تحصیل حقوق گمارده شد، ولی شعر سرودن را ترجیح می‌داد. از هجوم فرانسویان در ۱۴۹۴ بر ایتالیا چندان مشوش نشد؛ و وقتی شارل هشتم تاخت و تاز مجدد بر آن کشور را تهیه می‌دید (۱۴۹۶)، آریوستو شعری گفت و موضوع را، بدان گونه که برای خود او تابلو دقیقی به نظر می‌آمد، وصف کرد: آمدن شارل و سپاهیانش برای من چه اهمیت دارد؟ من در سایه استراحت می‌کنم، به زمزمهٔ آرام گوش می‌دهم، و هنگامی که کشاورزان سرگرم درو هستند، بر آنان می‌نگرم؛ و تو، ای فولیس عزیز: دست سفید خود را به میان گلهای مروارید گون دراز می‌کنی، و ضمن ترانه‌خوانی برای من دسته گل می‌سازی.

در سال ۱۵۰۰ پدرش بدرود حیات گفت و جهت ده فرزندش میراثی گذاشت که برای یک یا دو تن آنان کافی بود. لودوویکو، که بزرگترین آنها بود، پدر خانواده شد و کشمکشی طولانی با عدم امنیت اقتصادی آغاز کرد. اضطرابهایش خوی او را به جبن و نوعی خدمتگزاری توأم با خشم گرایانید که برای شاعرانی که در ایام بیکاری غم گرسنگی نداشته‌اند قابل فهم نیست. در ۱۵۰۳ به خدمت کاردینال ایپولیتو د/ استه درآمد. ایپولیتو چندان به شعر علاقه‌مند نبود و آریوستو را دایماً با مأموریتهای سیاسی و کارهای کوچک مشغول می‌ساخت و در مقابل ۲۴۰ لیرا (۳۰۰۰ دلار؟)، آنهم به طور نامرتب، درماه به او می‌پرداخت. لودوویکو می‌کوشید تا با مدح شجاعت و پاکدامنی کاردینال، و دفاع از کورکردن جولیو، برشأن خود بیفزاید. ایپولیتو پیشنهاد کرد که اگر او مأموریتهای مذهبی را اجرا کند و واجد شرایط دریافت بعضی از وجوه اوقاف موجود گردد، حقوقش را افزایش خواهد داد؛ اما آریوستو روحانیان را دوست نمی‌داشت و عشقبازی با زنان را بر آن ترجیح می‌داد.

در خدمت ایپولیتو بود که بیشتر نمایشنامه‌های خود را نوشت. مانند یک بازیگر شروع به کارکرد، و یکی از اعضای گروه نمایشی بود که ارکوله به پاویا فرستاد. وقتی که نمایشنامه‌نویسی را آغاز کرد، در کارهایش نشانهٔ آثار ترنتیوس و پلاوتوس مشهود شد، و خود صادقانه آنها را به عنوان تقلیدی از آن آثار عرصه می‌کرد. یکی از نمایشنامه‌های او به نام کاساریا در ۱۵۰۸ در فرارا اجرا شد؛ یکی دیگر به نام سوپوزیتی در ۱۵۱۹ در رم به روی صحنه آمد و مورد تحسین لئو دهم قرار گرفت. نمایشنامه‌نویسی را تا آخرین سال حیات ادامه داد؛ بهترین آنها، که سکولاستیکا نام داشت، به سبب مرگش ناتمام ماند. تقریباً تمام نمایشنامه‌های او به آن طرح کلاسیک برمی‌گردند که بر طبق آن یک یا چند مرد جوان، معمولاً به یاری زمینه‌سازی خدمتکارانشان، می‌توانند با ازدواج یا فریب به یک یا چند زن جوان دست یابند. نمایشنامه‌های آریوستو در کمدی ایتالیایی مقامی بلند و در تاریخ نمایش منزلتی ناچیز دارند.

همچنین در زمان خدمت خود در دستگاه ایپولیتو بود که شاعر قسمت اعظم بزرگترین شعر حماسی خود، اورلاندو فوریوزو، را نوشت. وقتی دستنویس شعر خود را به ایپولیتو نشان داد، به موجب روایت نامعلومی، ایپولیتو از او پرسید:

«آقای لودوویکو، اینهمه چرند را از کجا پیدا کردید؟» اما اهدای آن به کاردینال، ضمن اشعاری مدیحه‌آمیز، ظاهراً مقبول افتاد، کاردینال مخارج چاپ آن را پرداخت (۱۵۱۵)، و تمام حقوق و منافع فروش آن را برای آریوستو تأمین کرد. ایتالیا این اشعار را چرند تلقی نکرد، یا چرند دلپذیری پنداشت؛ نه چاپ از این کتاب بین سالهای ۱۵۲۴ و ۱۵۲۷ تماماً به فروش رسید. بزودی بهترین قسمتهای منتخب کتاب در سراسر ایتالیا انشاد، یا به آواز خوانده شد. خود آریوستو بخشهای زیادی از کتاب را در بیماری ایزابلا د/ استه، در مانتوا، بر بالین او خواند و حوصله‌ای را که وی در شنیدن آنها به خرج داد، با مرثیه‌ای که در مرگ او سرود و در چاپهای بعدی کتاب گنجاند، پاداش داد. ده سال (۱۵۰۵-۱۵۱۵) صرف نوشتن اورلاندو فوریوزو کرد و شانزده سال صرف بهبود آن؛ گهگاه سرودی بر آن می‌افزود، تا آنکه تمام آن تقریباً به سی و نه هزار بیت بالغ شد، که از حیث حجم تقریباً مساوی است با مجموعهٔ ایلیاد و اودیسه، اثر هومر.

نخست او فقط می‌خواست اورلاندو ایناموراتو اثر بویاردو را ادامه و بسط دهد. برای تنظیم داستان خود این عناصر را از سلف خویش به عاریت گرفته بود: زمینه و طرح قهرمانی، عشقها و رزمهای شهسواران شارلمانی، شخصیتهای اصلی، ترکیب حوادث ضمنی، تعلیق یک حکایت برای پرداختن به دیگری، عملیات ساحرانه‌ای که اغلب جریان داستان را عوض می‌کنند، و حتی فکر رساندن شجرهٔ خاندان استه را به ازدواج رود جرو و برادامانتهٔ افسانه‌ای. مع‌هذا، درحالی که دهها تن دیگر را می‌ستاید، هرگز نام بویاردو را نمی‌آورد؛ آری هیچ کس در برابر وامدار خود قهرمان نیست. شاید آریوستو احساس می‌کرد که موضوع داستان بیش از آنچه متعلق به بویاردو باشد، به پیوند خود افسانه‌ها مربوط است.

آریوستو مانند خود کنته، و برخلاف افسانه‌های متداول، نقش عشق را مهمتر از نقش جنگ می‌شمرد، و در نخستین ابیات منظومه‌اش نیز همین نکته را بدین شکل اعلام می‌دارد:

نغمه‌ها خوانم از زنان، بهادران، سلاحها، عشقها،

دلاوریها، و ماجراهای متهورانه.

داستان تا آخرین لحظه به این اصل وفادار می‌ماند: رشته‌ای از رزمهایی که معدودی از آنها برای مسیحیت برضد اسلام، و بیشتر آنها به خاطر زنان است. چندین امیر و شاه در عشق‌ورزی به آنجلیکا رقابت می‌کنند؛ او با همهٔ آنان می‌لاسد و هریک را به جان دیگری می‌اندازد، اما خود سرانجام برخلاف انتظار به دام مردی عادی می‌افتد و، پیش از آنکه فرصت تحقیق دربارهٔ او را داشته باشد، با وی ازدواج می‌کند. اورلاندو، که پس از هشت بند وارد داستان می‌شود، در پی آنجلیکا به سه قاره می‌رود، و به همین سبب، هنگامی که اعراب به پاریس حمله می‌کنند، از یاری به شاه خود شارلمانی غفلت می‌ورزد. آگاهی بر از دست رفتن معشوقه او را دیوانه می‌کند (بند بیست و سوم)، اما پس از شانزده بند، وقتی که خرد گمشدهٔ او در ماه پیدا می‌شود و توسط یکی از اسلاف مه‌نوردان ژول‌ورن بازگردانده می‌شود، سلامت عقلیش به جا می‌آید. این تم اصلی با ماجراهای ضمنی چند شهسوار دیگر، که معشوقه‌های خود را طی چهل و شش بند تعقیب می‌کنند، مغشوش و مبهم شده است. زنان از این پیگیری خوششان می‌آید، شاید به جز ایزابلا که به رودومونته می‌گوید سرش را ببرد بهتر است تا بکارت از او بردارد، و در نتیجه به یادبود او یک بنای یادگاری برپا می‌شود. افسانهٔ قدیم قدیس جورج نیز در حماسهٔ او وارد شده است: آنجلیکای زیبا به صخره‌ای در کنار دریا بسته شده تا به منزلهٔ قربانی به اژدهایی که هرسال خواهان یک دوشیزه است اهدا شود؛ و پیش از آنکه رود جرو برای نجات او برسد، شاعر او را چنین می‌ستاید:

مردمی وحشی، نامهربان، و خشن

زیباترین زن را برهنه،

بدان سان که هنگام زادن از مادر بود،
بر ساحل نهادند تا طعمهٔ حیوانی سبع شود.
کوچکترین حجابی تن سیمگون وی را نمی‌پوشاند،
و گلهای ارغوانی جسمش را دربر نمی‌گرفتند،
وگلهایی که گرمای تموز و سرمای آذر را بی آسیب
تحمل می‌کنند و بر اعضای درخشانش پرتو می‌افکنند.
اگر آن اژدها قطره اشک درخشانی را
از میان گلهای سرخ و سفید دو گونه‌اش
افتان نمی‌دید،
و پستانهای شبنم‌زده‌اش را
همچون دو سیب سفت نمی‌یافت،
و بازی نسیم را بر گیسوان زرینش مشاهده نمی‌کرد،
شاید او را پیکری از رخام می‌پنداشت،
یا پیکره‌ای مرمرین تصور می‌کرد.

آریوستو موضوع را خیلی جدی تلقی نمی‌کند؛ او برای محظوظ ساختن می‌نویسد؛ عمداً ما را با موسیقی شعرش مسحور می‌سازد و به یک دنیای خیالی می‌برد؛ و داستان خود را با حوری و پری، سلاحهای سحرآمیز، اسبان بالداری که برفراز ابرها پرواز می‌کنند، مردانی که به درخت تبدیل شده‌اند، و دژهایی که با یک کلمهٔ رمزی فرو می‌ریزند پر می‌کند. اورلاندو شش تن هلندی را با یک نیزه به هم می‌دوزد؛ آلفونسو با پرتاب کردن چند برگ به هوا یک ناوگروه به وجود می‌آورد، و باد را در بادکنکی حبس می‌کند. آریوستو با ما به تمام اینها می‌خندد و با بردباری نه طنز، بر لاف و گزاف شهسواری لبخند می‌زند. روح مطایبهٔ ممتازی دارد که با استهزایی ملایم آمیخته است؛ بدین گونه، او در فضولاتی که زمین بر ماه فروهشته است، دعاهای ریاکاران، چاپلوسی شاعران، خدمتگزاری درباریان، و عطیهٔ قسطنطین را جای می‌دهد (بند سی و چهارم). فقط گهگاه، در چند دیباچهٔ اخلاقی، به فلسفه‌پردازی تظاهر می‌کند. او چندان به حد کمال شاعر بود که خود را در ساختن و پرداختن شکل زیبایی از شعر فرسود و دیگر قدرتی برای خود باقی نگذاشت تا فلسفهٔ زندگی یا مقصود حکیمانه‌ای را در آن بگنجاند.

ایتالیاییها داستان اورلاندو فوریوزو را بدان جهت دوست می‌دارند که پراست از صحنه‌های مهیج، که در هریک از آنها لااقل یک زن شرکت دارد. بیان آن خوشنوا و در عین حال بی‌پیرایه است و شامل قطعات پرشوری است که ما را سریعاً از صحنه‌ای به صحنهٔ دیگر می‌کشاند. آنان گریزهای نابهنگام و توضیحات طولانی و استعارات بیشمار و بعضاً متکلّف را می‌بخشند، زیرا اینها نیز به قالب شعر لطیف آمده‌اند؛ وقتی که خوانندهٔ ایتالیایی به مصرع رسا و سلیسی از این قبیل می‌رسد طبیعت او را شناخت و بعد قالب را شکست خود را پاداش یافته می‌بیند و بی‌اختیار می‌گوید: «آفرین!» ایتالیاییها از مدیحه‌سرایی آریوستو دربارهٔ خاندان استه مدح ایپولیتو، یا تحسین او از عفت لوکرس چندان آزرده خاطر نمی‌شوند. این خضوعها در آن زمان مرسوم بوده است؛ ماکیاولی، برای به دست آوردن کمک مالی، حاضر بود پشت خود را به همان اندازه در رکوع خم سازد؛ و شاعر باید به هر حال زندگی کند.

اما وقتی که کاردینال تصمیم گرفت در مجارستان بجنگد و خواست آریوستو را با خود ببرد، کار آن شاعر مشکل شد. آریوستو در همراهی با او اظهار تردید کرد و ایپولیتو او را از خدمت معاف نمود (۱۵۱۷). آلفونسو آن شاعر را با یک وظیفهٔ سالیانه به مبلغ ۸۴ کراون (۱۰۵۰ دلار؟) به اضافهٔ سه خدمتکار و دو اسب، در برابر هیچ، از فقر نجات داد.

پس از چهل و هفت سال تجرد، که در آن تقریباً محرومیت جنسی وجود نداشت، آریوستو با آلساندرا بنوتچی ازدواج کرد. — او این زن را، حتی در آن موقع که همسر تیتو و سپازیانو ستروتتسی بود، دوست می‌داشت، از او صاحب فرزند نشد، اما دو پسر نامشروع زندگی قبل از زناشوییش را لذتبخش می‌ساختند.
مدت سه سال (۱۵۲۲-۱۵۲۵) حاکم گارفانیانا بود؛ و چون این ناحیهٔ کوهستانی دستخوش تاراج راهزنان بود؛ به او خوش نگذشت. او برای عمل یا فرمانروایی مناسب نبود، لاجرم با خوشحالی از آن شغل کناره گرفت تا هشت سال باقیماندهٔ عمر خویش را در فرارا بگذراند. در ۱۵۲۸ قطعه زمینی در حوالی شهر خرید و خانهٔ قشنگی ساخت که هنوز در ویا آریوستو برپاست و از طرف دولت نگاهداری می‌شود. بر سر در این خانه کتیبه‌ای از این شعر ساده اما مغرورانه نصب کرد: «کوچک اما مناسب برای من، مضر به حال هیچ کس، محقر نیست، با این حال با پول خودم ساخته شده.» در آن خانه آزاد می‌زیست، گاه در باغچهٔ خودکار می‌کرد، و هر روز به تجدید نظر در اورلاندو فوریوزو می‌پرداخت یا بر آن می‌افزود.
آریوستو در رقابت با هوراس هفت نامهٔ منظوم به دوستان خود نوشته بود که به نام «ساتیر» باقی مانده‌اند. این منظومه‌ها به سان آثار اصیل خود او منسجم و محکوم نیستند، و در تلخی و تندی نیز به پای ساتیرهای یوونالیس نمی‌رسند؛ محصول ذهنی هستند که آرامش را دوست می‌داشت اما هرگز نمی‌یافت؛ از فکر مردی برآمده بود که تحقیر و تازیانهٔ زمان را با رنجش تحمل کرده بود؛ و بالاخره هجایی بود از حرمانهای مردی مغرور. این نامه‌ها مفسر عیوب کشیشان، خرید و فروش مقامات کلیسایی در رم، و خودپرستی پاپهای دنیادارند (ساتیر اول)، ایپولیتو را به خاطر اینکه نسبت به خدمتگران پست خود سخیتر بود تانسبت به آن شاعر، سخت تقبیح می‌کنند (ساتیر دوم)؛ تصور بدبینانه‌ای از وفا و عفاف زنان نمودار می‌سازند، و نصایح پیر دیری را ابلاغ می‌کنند که در برگزیدن و رام کردن زنان مجرب است (ساتیر سوم)؛ بر ذلت زندگی درباری شفقت می‌آورند، و شرح ملاقات بی‌نتیجهٔ شاعر را با لئو دهم بدین‌سان بیان می‌کنند (ساتیر چهارم): پایش را بوسیدم، از جایگاه مقدس خم شد، دستم را گرفت، و مرا از دو سوی چهره‌ام بوسید. به علاوه مرا از نیمی از عوارض تمبر، که باید می‌پرداختم، معاف ساخت. آنگاه من با سینه‌ای پرامید و تنی خیس از باران و آلوده به گل، رفتم و شام خود را خوردم.
دو ساتیر از این مجموعه مشحون از تأثرات زندگی محدودش در گارفانیانا هستند؛ شرح روزهایی را می‌دهند که «در تهدید یا تنبیه بزهکاران، ترغیب آنان به اقرار، یا تبرئهٔ آنان» صرف می‌شد، درحالی که قریحهٔ شاعریش به وسیلهٔ اعمال سیاه جنایتکاران و تعقیب آنان، و دخالت در نزاعهای محلی فلج شده و کسی هم نبود که خاطرش را شاد سازد؛ و معشوقه‌اش فرسنگها از او دور بود! (ساتیرهای پنجم و ششم). در آخرین ساتیر از بمبو خواهش می‌کند که معلم یونانی برای تربیت پسرش، ویرجینیو، معرفی کند:
یونانی باید آموخته شود، اما همراه با اصول صحیح اخلاقی، زیرا تبحر بدون اخلاق بس بی‌ارزش است. بدبختانه در این ایام یافتن معلمی که دانش را با اخلاق توأم سازد بسیار مشکل است. فقط معدودی از اومانیستها از فصیحترین گناهان برکنارند و غرور فکری بیشتر آنان را شکاک نیز کرده است. راستی چرا دانش و بی‌ایمانی ملازم یکدیگرند؟
خود آریوستو در قسمت اعظم زندگی خویش به دین چندان وقعی نمی‌گذاشت؛ ولی در پایان زندگی، مانند اغلب روشنفکران دورهٔ رنسانس، با رجوع به دین برای خود آرامش خاطری تحصیل کرد. از زمان جوانی از برنشیت رنج می‌برد؛ و این مرض محتملا به واسطهٔ سفرهایی که برای کاردینال به نقاط مختلف انجام می‌داد تشدید شده بود. در ۱۴۳۲ بیماری شدت یافت، تبدیل به سل شد، و او چنان با بیماری به کشمکش پرداخت که گویی از شهرت جاودانی که نصیبش شده راضی نیست و می‌خواهد باز هم به زندگی پررنج خویش ادامه دهد. به هنگام مرگ فقط پنجاه و هشت سال داشت (۱۵۳۳). وی مدتها قبل از مرگ به سبک کلاسیک گراییده بود. بیست و سه سال پیش از آنکه

چشم از جهان فرو بندد، رافائل در فرسکو پارناسوس واتیکان تصویری از او با هومر و ویرژیل، هوراس و اووید، دانته و پترارک، در میان «صداهای فراموش ناشدنی» بشر نقاشی کرده بود. ایتالیا اورا هومر خود، وفوریوزو را ایلیاد خویش می‌شمرد؛ اما این قیاس بیش از آنچه عادلانه باشد سخاوتمندانه است. جهان آریوستو در جنب محاصرهٔ بیرحمانهٔ تروا آرام و خوش به نظر می‌رسد؛ شهسوارانش- که برخی از آنها، همان طور که درون زره خودشان ناشناسند، از حیث اخلاق نیز نامشخصند- در عظمت به آگاممنون، در عاطفه به اخیلس، در خرد به نستور، در نجابت به هکتور، و در سرنوشت رقتبار به پریاموس نمی‌رسند؛ و که می‌تواند آنجلیکای زیبا و سبک روح را با هلنه، آن الاهه‌ای که در عین شکست هم فاتح بود، مقایسه کند؛ معهذا آخرین کلام دربارهٔ اثر آریوستو باید همچون نخستین کلام باشد: فقط کسانی دربارهٔ آریوستو می‌توانند حکم کنند که زبان او را کاملاً بدانند، و بتوانند دقایق نشاط و احساس او را درک کنند و به موسیقی رؤیای شیرینش پاسخ گویند.

۷ – مؤخره

این خود ایتالیاییها بودند که با روح مزاح خویش تریاقی برای رومانتیسم دو اورلاندو یافتند. شش سال پیش از مرگ آریوستو، جیرولامو فولنگو کتابی به نام اورلاندینو منتشر کرد که در آن سخافتهای حماسی با اغراقهای شادیبخش به صورت کاریکاتوری مجسم بودند. جیرولامو سخنرانیهای بدبینانهٔ پومپو ناتتسی را در دانشگاه بولونیا شنید، اما برای خود برنامه‌ای جز معاشقه، دسیسه‌بازی، مشتزنی، و دوئل نمی‌شناخت، و به همین جهت از دانشگاه طرد شد. پدرش وی را از خود راند و او در سلک راهبان فرقهٔ بندیکتیان درآمد؛ شاید برای اینکه بتواند از آن راه معاشی تحصیل کند. شش سال بعد عاشق جیرولامو دیدا شد و با او گریخت. در ۱۵۱۹، کتابی به نام ماکارونئا منتشر ساخت که سراسر هزل بود. این کتاب نام خود را بعداً به نوعی از ادبیات خشن و هجو آمیز داد که به شعر لاتینی و ایتالیایی نوشته می‌شد. اورلاندینوحماسه‌ای مسخره‌آمیز به زبان عامه بود که موضوعی را در یک یا دو قطعه، به نحوی جدی بیان می‌کرد، آنگاه خواننده را ناگهان با فکر عبارتی که شایستهٔ پست‌ترین محافل بود حیران می‌ساخت. شهسواران، که با وسایل آشپزخانه مسلح هستند، سوار بر استران لنگ، یکباره به میدان می‌شتابند؛ روحانی بزرگ داستان، راهبی است به نام گریفاروستو (کباب دزد) که کتابخانه‌اش شامل کتب طباخی است، در گوشه و کنار و بین کتابها شراب ومواد غذایی پراکنده است، و «تمام زبانهایی که او می‌دانست آنهایی بودند که به گاوان و خوکان تعلق داشتند»؛از طریق این راهب، فولنگو روحانیان ایتالیا را چندان مسخره می‌کند که پیروان لوتر از خواندن اثرش شاد می‌شوند. کتاب فولنگو با شادی و تحسینی فراوان مورد اقبال قرار گرفت، اما خود او همچنان گرسنگی می‌خورد. سرانجام دوباره در دیری معتکف شد، به سرودن اشعار مذهبی پرداخت، و در پنجاه و سه سالگی درگذشت (۱۵۴۴). رابله به او ارادت می‌ورزید، و شاید آریوستو نیز در اواخر عمر خویش به لذت برندگان از اشعار او افزوده شد.

آلفونسو اول ملک کوچک خود را در برابر حملات پاپ حفظ کرد، و سرانجام با تحریض ارتش آلمان – اسپانیا، و یاری به آن، انتقام دلیرانه‌ای از او گرفت. ارتش مزبور رم را محاصره و تسخیر و غارت کرد (۱۵۲۷). شارل پنجم با بازگرداندن تیولهای سابق فرارا، مودنا، و ردجو به آلفونسو از او سپاسگزاری کرد؛ و آلفونسو در نتیجه توانست امارت خود را بی کم و کاست به وارثان خویش منتقل سازد. در سال ۱۵۲۸ پسرخود ارکوله را به فرانسه فرستاد تا عروسی از خاندان سلطنت بیاورد. این عروس، رنه (دو فرانس) یا رناتا بود – دختری کوچک اندام، غمگین، بد هیکل، که مخفیانه به بدعت کالون گرویده بود. آلفونسو پس از درگذشت لوکرس، خود را با معشوقه‌ای به نام لورا دیانتی دلخوش ساخت و شاید هم قبل از مرگش با او ازدواج کرد (۱۵۳۴). او تمام دشمنان خود را، به جز زمان، از میدان به در کرده بود.

فصل یازدهم
ونیز و قلمرو آن
۱۵۳۴-۱۳۷۸

I - **پادوا**

پادوا در دیکتاتوری خاندان کارارا قدرت بزرگی در ایتالیا محسوب می‌شد؛ با ونیز رقابت و آن را تهدید می‌کرد. در ۱۳۷۸ پادوا در کوشش برای منقاد ساختن آن جمهوری جزیره‌ای (ونیز) با جنووا متحد شد. در ۱۳۸۰ ونیز، که به واسطهٔ جنگ با جنووا از پا درآمده بود، شهر ترویزو را به دوک اتریش تسلیم کرد. این شهر در یک موضع سوق‌الجیشی در شمال قرار گرفته است. در ۱۳۸۳ فرانچسکو دا کارارای اول ترویزو را از اتریش خرید؛ کمی بعد کوشید تا ویچنتسا، اودینه، و فریولی را تصرف کند. اگر او در این کار موفق می‌شد، بر راههایی که از ونیز به معادن آهن آن در آگوردو منتهی می‌شدند، و همچنین بر راههای تجارت ونیز با آلمان مسلط می‌شد؛ به عبارت دیگر پادوا بر منافع حیاتی صنعت و بازرگانی ونیز دست می‌یافت. ونیز در نتیجهٔ مهارت دولتمردان خود نجات یافت. اینان جان گالئاتتسو ویسکونتی را ترغیب کردند که، در جنگ برضد پادوا، متحد شود؛ جان، درحالی که بدون شک با بی‌اعتمادی به ونیز می‌نگریست، برای توسعهٔ مرزهای خود به جانب شرق، با چشمپوشی ونیز، از فرصت استفاده کرد. فرانچسکو دا کارارای اول شکست خورد و استعفا داد (۱۳۸۹) و فرزندش، که همنام او بود، در ۱۳۹۹ معاهدهٔ منعقد شده در سال ۱۳۳۸ را تجدید کرد. به موجب این معاهده، پادوا می‌بایست تابع ونیز باشد. وقتی فرانچسکو دا کارارای دوم کشمکش را از سر گرفت و به ورونا و ویچنتسا حمله کرد، ونیز به او اعلان جنگ داد، او را با پسرانش دستگیر و اعدام کرد، و به موجب رأی مجلس سنا پادوا را به فرمانروایی مستقیم ونیز درآورد (۱۴۰۵). شهر فرسودهٔ پادوا تجملات یک استثمار کنندهٔ محلی را ترک کرد، تحت حکومت یک دولت اجنبی اما صالح سعادتمند شد، و تبدیل به مرکز فرهنگی قلمرو ونیز گردید. از تمام اقطار کشورهای مسیحی لاتینی دانشجویانی به دانشگاه مشهور آن آمدند — از جمله کسانی مانند پیکو دلا میراندولا، آریوستو، بمبو، گویتچاردینی، تاسو، گالیلئو، گوستاو واسا، و یان سوبیسکی — که دو نفر اخیر بعداً بترتیب پادشاه سوئد و لهستان شدند. ... کرسی زبان یونانی در ۱۴۶۳ تأسیس و شانزده سال پیش از آنکه دمتریوس خالکوندولس به فلورانس برود، به او واگذار شد. یک قرن بعد، شکسپیر هنوز می‌توانست از «پادوای زیبا، مهد هنر» سخن گوید.

یکی از مردان پادوا خود یک موسسهٔ فرهنگی محسوب می‌شد. این شخص، که نخست خیاطی آموخت، فرانچسکو سکوارچونه نام داشت. وی عشقی سرشار به هنر کلاسیک پیدا کرد، در ایتالیا و یونان بسیار سفر کرد، از مجسمه‌سازی و معماری یونان تقلید یا طرحهایی به سبک آنها تهیه نمود، مدالها و سکه‌ها و پیکره‌های باستانی را گردآورد، و با یکی از بهترین مجموعه‌های کلاسیک آن زمان به پادوا بازگشت. هنرستانی تأسیس کرد، کلکسیون خود را در آن گذاشت، و دو دستور عمده به هنرجویانش داد: یک تحصیل هنرباستانی، و دیگر کسب علم جدید ژرفانمایی. معدودی از ۱۳۷ هنرمندی که او پرورش داد در پادوا ماندند، زیرا بیشتر آنان از خارج آمده بودند. اما در عوض جوتو از فلورانس آمد تا فرسکوهای آرنا را نقاشی کند؛ آلتیکیرو از ورونا آمد (حد ۱۳۷۶) تا نمازخانه‌ای را در کلیسای سانت آنتونیوتزیین کند؛ و دوناتلو یادگارهایی در کلیسای جامع و میدان آن از خود باقی گذاشت. بارتولومئو بلانو، یکی از شاگردان دوناتلو، دو مجسمهٔ زیبای زن در همان کلیسا برای نمازخانهٔ گاتاملاتا باقی گذاشت. پیترو لومباردوی ونیزی پیکرهٔ زیبایی از پسر کوندوتیره و آرامگاه مجللی برای آنتونیو روزلی ساخت. آندرئا بریوسکو ـ

«ریتچو» ـ و آنتونیو و تولیو لومباردو برای نمازخانۀ گاتاملاتا چند نقش برجستۀ عالی از مرمر ساختند؛ و ریتچو در همان کلیسا جایگاهی برای گروه همسرایان ساخت که از حیث عظمت در سراسر ایتالیا بی‌نظیر است. با آلساندرو لئوپاردی ونیزی و آندرئا مورونۀ برگامویی در طرح کلیسای ناتمام سانتا جوستینا (سال اتمام، ۱۵۰۲) شرکت کرد. این کلیسا نمونۀ اصیل و کاملی است از سبک معماری رنسانس. از پادوا و ورونا بود که یاکوپو بلینی و آنتونیو پیزانلو بذر آن مکتب نقاشی ونیزی را آوردند که به وسیلۀ آن ونیز به تمام دنیا معرفی شد.

II – **اقتصاد و سیاست ونیز**

در ۱۳۷۸ ونیز به حضیض مذلت افتاد: تجارتش در آدریاتیک به وسیلۀ ناوگان نیرومند جنووا فلج شده بود؛ ارتباطش با خاک اصلی ایتالیا توسط سربازان جنووایی و پادوایی قطع شده بود؛ مردمش گرسنگی می‌خوردند، و دولتش در فکر تسلیم بود. نیم قرن بعد همین ونیز بر پادوا، ویچنتسا، ورونا، برشا، برگامو، ترویزو، بلونو، فلتره، فریولی، ایستریا، ساحل دالماسی، لپانتو، پاتراس، و کورنت حکومت می‌کرد. این کشور- شهر، که در دژ پر خندق خود از انقلابهای سیاسی خاک اصلی ایتالیا بر کنار می‌نمود؛ بسیار مقتدر و نیرومند شد، چنانکه گویی به سان ملکه‌ای برتخت ایتالیا نشسته است. فیلیپ دو کومین، که در ۱۴۹۵ به عنوان سفیر کبیر فرانسه وارد ونیز شد، آن شهر را چنین توصیف می‌کند: «شادترین شهری که تاکنون دیده‌ام.» پیترو کازولا، که در همان اوقات از میلان مخاصم آمده بود، «وصف زیبایی، جلال، و ثروت» آن مجموعۀ متشکل از ۱۱۷ جزیره، ۱۵۰ کانال، و ۴۰۰ پل را «غیرممکن یافت.» تمام اجزای این مجموعۀ زیبا در حیطۀ نظر هرکس که در کنارۀ کانال بزرگ گردش می‌کرد قرار می‌گرفت. این کناره را کومین جهاندیده «زیباترین خیابان جهان» می‌نامد.

آن ثروتی که چنین جلالی را قوام می‌داد از کجا آمده بود؟ تا حدی از دهها صنعت — کشتی سازی، آهن‌سازی، شیشه سازی، چرمسازی، جواهرسازی، بافندگی. ... این صنایع همه دارای تشکیلات صنفی بودند که کارگر و کارفرما را بامواساتی میهن‌پرستانه به هم مربوط می‌ساختند. اما شاید بیشتر شکوه و مکنت ونیز از ناوگان بازرگانی آن بود که محصولات ونیز و توابع آن را، و نیز محصولات آلمان و سایر نواحی ورای‌آلپ را، به مصر، یونان، بیزانس، و آسیا می‌بردند و با کالاهایی از قبیل ابریشم، ادویه، فرش، دارو و برده باز می‌گشتند. صادرات ونیز در سال به ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ دوکاتو (۲۵۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار؟) بالغ می‌شد؛ هیچ شهر اروپایی دیگری نمی‌توانست تجارتی به این عظمت داشته باشد. کشتیهای ونیزی در عدۀ زیادی از بنادر از طرابوزان در دریای سیاه گرفته تا کادیث، لیسبون، بروژ، و حتی ایسلند دیده می‌شدند. در ریالتو، مرکز تجارت ونیز، می‌شد بازرگانان نیمی از جهان را دید. کشتیها و کالاهایشان بیمه بودند. و مالیات بر واردات و صادرات بنیۀ مالی کشور را تأمین می‌کرد. عایدات سالانۀ دولت ونیز در ۱۴۵۵، مبلغ ۸۰۰,۰۰۰ دوکاتو (۲۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار؟) بود؛ در همان سال درآمد فلورانس در حدود ۲۰۰,۰۰۰ دوکاتو، ناپل ۳۱۰,۰۰۰ دوکاتو، ایالات پاپی ۴۰۰,۰۰۰ دوکاتو، میلان ۵۰۰,۰۰۰ دوکاتو، و تمام اسپانیای مسیحی ۸۰۰,۰۰۰ دوکاتو بود.

سیاست همواره تابع تجارت بود، که مخارج جمهوری ونیز را تأمین می‌کرد. در نتیجه یک قدرت تجارتی اشرافی به وجود آمد که موروثی شد و تمام ارکان مملکت را در دست گرفت. در سال ۱۴۲۲ جمعیت ونیز یکصد و نود هزار نفر بود که همه مرفه و صاحب شغل بودند، اما به بازارها، مواد، و خواربار خارجی اتکا داشتند. ونیز چون وضع محصوری داشت، می‌توانست مردم خود را باوارد کردن مواد غذایی نگاه دارد؛ همچنین می‌توانست صنایع خود را، فقط با آوردن چوب، فلز، مواد معدنی، چرم، و پارچه از خارج، برپا دارد؛ بهای این واردات می‌بایست فقط با یافتن بازارهایی برای فروش محصول تهیه شود؛ بدین ترتیب، چون ونیز برای خواربار، راه صدور کالا، و تهیۀ مواد خام به خاک اصلی ایتالیا

نیازمند بود، به یک سلسله جنگ دست زد تا حاکمیت خود را بر شمال خاوری ایتالیا مستقر سازد. همچنین چون به نواحی غیر ایتالیایی احتیاج داشت، می‌کوشید تا بر مناطقی دست یابد که احتیاجات او را تأمین کنند، بازارهایی که کالاهای او را بخرند، و راههایی که دادوستد آن را تسهیل نمایند. به این جهت، به «حکم سرنوشت»، تبدیل به یک قدرت استعماری شد.

بدین گونه، تاریخ سیاسی ونیز براساس احتیاجات اقتصادیش پی‌ریزی شد. وقتی خاندانهای سکالیژر در ورونا، کارارا در پادوا، یا ویسکونتی درمیلان دربسط قدرت خود در شمال خاوری ایتالیا کوشیدند، ونیز خود را درخطر یافت و به اسلحه متوسل شد. چون می‌ترسید که مبادا فرارا بر دهانه‌های رود پو مسلط شود، می‌کوشید تا در تعیین امیر آن سرزمین یا لااقل سیاست او دست داشته باشد؛ و از ادعاهای پاپ بر فرارا ناخشنود بود. میلان، که خود آمال وسیع داشت، از توسعهٔ ونیز به سوی غرب خشمناک بود. هنگامی که فیلیپو ماریا ویسکونتی به فلورانس حمله کرد (۱۴۲۳)، جمهوری توسکان از ونیز کمک خواست و خاطرنشان ساخت که فرمانروایی امیرمیلان بر توسکان بزودی تمام ایتالیا را در شمال ایالات پاپی در حیطهٔ قدرت خود در خواهد آورد. در بحثی که غالباً در تاریخ تکرار شده است، تومازو موچنیگو، دوج ونیز، هنگامی که مشرف به موت بود، درسنای ونیز از صلح دفاع کرد؛ فرانچسکو فوسکاری به سود یک جنگ تعرضی به خاطر دفاع سخن می‌گفت؛ فوسکاری حرف خود را پیش برد، و ونیز با میلان به یک رشته جنگهایی دست زد که، جز در فواصلی کوتاه، از ۱۴۲۵ تا ۱۴۵۴ طول کشید. مرگ فیلیپو ماریا (۱۴۴۷)، آشفتگی جمهوری آمبروزیایی در میلان، و تسخیر قسطنطنیه از طرف ترکان عثمانی، ایالات متخاصم را به امضای معاهده‌ای در لودی مایل ساخت که آن جمهوری جزیره‌ای را فرسوده اما فاتح به حال خود گذاشت.

توسعهٔ ونیز در ناحیهٔ آدریاتیک با بهانه‌ای مشروع آغاز شد. موقعیت جغرافیایی آن به عنوان شمالیترین بندر مدیترانه نعمتی بود، اما بدون سلطه بر آدریاتیک ارزشی نداشت. ساحل خاوری در میان جزایر و خلیجهای متعدد خود پناهگاههایی برای جهازات دزدان دریایی فراهم می‌ساخت که هجومهایشان زیانهای مکرر و خطر دایم برای کشتیرانی ونیز به وجود می‌آوردند. وقتی ونیز به جنگجویان صلیبی رشوه داد تا او را در تصرف تسارا یاری کنند (۱۲۰۲)، پایگاهی به دست آورد که از آن هر سال توانست مقداری پیش رود و آشیانه‌های دزدان دریایی را از وجود آنان پاک سازد، تا آنکه تمامی ساحل دالماسی حاکمیت آن را پذیرفت. هنگامی که آن جنگجویان بر قسطنطنیه تاختند (۱۲۰۴)، ونیز موفق شد کرت، سالونیک، و جزایر سیکلاد و سپورادس را به عنوان سهم خود دریافت دارد. این متصرفات مانند زنجیری زرین رشتهٔ ارتباط تجاری ونیز را با خارج استوار می‌ساختند. ونیز، با سماجتی صبورانه، دوراتتسو، ساحل آلبانی، جزایر یونیایی (۱۳۸۶-۱۳۹۲)، فریولی و ایستریا (۱۴۱۸-۱۴۲۰)، و راونا (۱۴۴۱) را گرفت؛ اکنون مالک بدون مدعی آدریاتیک بود و از تمام سفاین غیر ونیزی، که در آن دریا تردد می‌کردند، باج می‌گرفت. چون پیشروی ترکان عثمانی به سوی قسطنطنیه دفاع از مستملکات بیزانس را در مجاورت آن مشکل ساخت، بسیاری از جزایر یونانی خود را به ونیز تسلیم کردند، زیرا آن را تنها نیرویی می‌دانستند که آماده برای حفظ آنها بود. به کاترینا کورنارو، ملکهٔ قبرس، که آخرین فرد سلسلهٔ لوزینیان بود، تلقین کردند که نمی‌تواند جزیرهٔ خود را در برابر ترکها حفظ کند؛ در نتیجه، او به نفع حاکم ونیز استعفا کرد (۱۴۸۹)، و یک مقرری سالیانه به مبلغ ۸۰۰۰ دوکاتو از طرف دولت ونیز برایش تعیین شد. کاترینا به یکی از املاک شخصی خود در آزولو نزدیک ترویزو رفت، درباری غیررسمی تشکیل داد، از ادبیات و هنر حمایت کرد، و باقی عمر را به لذت بردن از شعر، اپرا، و تابلوهای نقاشی جنتیله، بلینی، تیسین، و ورونزه اختصاص داد.

همهٔ این فتوحات سیاسی یا نظامی، بازارها، محافظها، و باجگزارهای تجارت ونیز به نوبهٔ خود با موج سهمگین پیشروی عثمانیها روبه‌رو شدند. در گالیپولی یک پادگان ترک بر یک ناو گروه ونیزی حمله برد (۱۴۱۶)؛ ونیزیها با

شجاعت معمول خود دفاع کردند و به یک فتح قطعی نایل شدند؛ آنگاه این دو نیروی رقیب به مدت یک نسل در صلح به سر بردند و یک دوستی بازرگانی بین آنها برقرار شد که برای اروپا بس ناگوار بود، زیرا کشورهای آن قاره از ونیز متوقع بودند که به سود آنها با ترکان بجنگد. حتی سقوط قسطنطنیه این مودت بازرگانی را نگسست؛ ونیز یک معاهدۀ بازرگانی سودبخش با ترکان فاتح منعقد ساخت، و ضمن محترم داشتن آنان، خود نیز از سوی آنان گرامی شمرده شد. اما حال دسترسی سودمند ونیز به بنادر دریای سیاه بسته به اجازۀ ترکان بود، و طولی نکشید که دچار محدودیتهای نامطبوع شد. وقتی پاپ پیوس دوم، که با منعکس ساختن احساسات مسیحیان و منافع بازرگانی اروپایی علیه ترکها اعلان جهاد کرد و از قدرتهای اروپایی وعدۀ اعزام قوا را دریافت داشت، ونیز، به این امید که استراتژی سال ۱۲۰۴ را تجدید کند، دعوت او را اجابت کرد. اما دولتهای اروپایی خلف وعده کردند و ونیز خود را در جنگ با ترکها تنها یافت (۱۴۶۳). این کشمکش را شانزده سال ادامه داد، اما سرانجام مغلوب شد و مورد تطاول قرار گرفت؛ با معاهدۀ صلحی که در ۱۴۹۷ امضا کرد، نگروپونته (ائوبویا)، سکوتاری، و مورئا را به ترکان واگذاشت؛ ۱۰۰,۰۰۰ دوکاتو به عنوان خسارت جنگ به آنان پرداخت؛ و تعهد کرد که سالی ۱۰,۰۰۰ دوکاتو در ازای امتیاز تجارت در بنادر عثمانی بپردازد. اروپا ونیز را خائن به عالم مسیحیت شمرد. وقتی پاپ دیگری پیشنهاد یک جهاد دیگر علیه ترکها کرد، ونیز به پیشنهاد او اعتنایی نکرد و با سایر کشورهای اروپایی همعقیده شد که تجارت از مسیحیت مهمتر است.

III – حکومت ونیز

حتی دشمنان ونیز هم حکومت آن را می‌پسندیدند و کسانی را می‌فرستادند تا تشکیلات و طرز عمل آن حکومت را بررسی کنند. سازمانهای نظامی آن شامل بهترین ارتش و نیروی دریایی در ایتالیا بود. ونیز علاوه بر ناوگان تجارتیش، که هنگام لزوم به سفاین جنگی تبدیل می‌شدند، دارای چهل و سه رزمناو سیصد ناو کمکی بود. از این کشتیها حتی در جنگ با نیروهای زمینی نیز استفاده می‌شد؛ در ۱۴۳۹ بر روی غلتکهایی به زمین کشانده شدند و، پس از عبور از کوهها و دره‌ها، به دریاچۀ گاردا انداخته شدند، و از آنجا مستملکات میلان را گلوله‌باران کردند. درحالی که سایر ایالات ایتالیایی هنوز جنگهای خود را به وسیلۀ سربازان مزدور انجام می‌دادند، ونیز ارتش آموخته و کار دیده‌ای داشت که به جدیدترین انواع تفنگ و توپ مجهز بود. ژنرالهای آن کوندوتیره‌هایی بودند که به سبک رزمجویی و استراتژی دوران رنسانس تعلیم یافته بودند. در جنگهای ونیز بامیلان، سه کوندوتیره استعداد خود را بروز دادند؛ اینان عبارت بودند از: فرانچسکو کارمانیولا، اراسمو دا نارنی (گاتاملاتا)، و بارتولومئو کولئونی؛ دو فرد اخیر، با دو مجسمۀ تاریخی که از ایشان ساخته شد، شهرتی یافتند، اما سر دیگری به اتهام مواضعه با دشمن در میدان ونیز بریده شد. حکومت ونیز، که حتی فلورانسیها نیز در رقابت با آن می‌کوشیدند، حکومتی طبقاتی از خانواده‌هایی بود که از راه تجارت ثروتمند شده بودند؛ و اشرافیت آن چندان کهن بود که، جز آشنایان به امور، کمتر کسی می‌توانست به بنیان تجاری آن پی‌برد. این خانواده‌ها توانسته بودند عضویت «شورای کبیر» را در اخلاف کسانی که پیش از ۱۲۹۷ در آن شورا شرکت داشتند موروثی سازند. در ۱۳۱۵، اسامی تمام اشخاص قابل انتخاب در یک «کتاب طلایی» ثبت شده بود. شورا از میان چهارصد و هشتاد عضو خود شصت نفر — و بعداً یکصدوبیست نفر — را که «دعوت شدگان» خوانده می‌شدند نامزد عضویت مجلس سنا کرد که دورۀ آن یک سال بود. این مجلس رؤسای ادارات دولتی را تعیین می‌کرد که مجتمعاً هیئت اداری کشور را تشکیل می‌دادند. این هیئت یک دوج (رییس کشور) را انتخاب می‌کرد که بر خود هیئت و بر مجلس سنا ریاست داشت، اما تابع شورای کبیر بود. فرمانروایی این شخص مادام‌العمر بود، مگر اینکه شورا بخواهد او را عزل کند. دوج دارای شش مشاور بود که با خود او «شورای شهر» را تشکیل می‌دادند. این هیئت و مجلس سنا عملاً حکومت حقیقی ونیز را در دست داشتند؛ زیرا شورای کبیر چندان

بزرگ بود که عمل مؤثری نمی‌توانست انجام دهد و در حقیقت تبدیل به مجموعه‌ای از انتخاب کنندگان شده بود که صاحبان مشاغل کشوری را بر می‌گزید و بر کار آنها نظارت می‌کرد. حکومت ونیز مشروطهٔ مؤثری بود که مردم را معمولاً به میزان معقولی از رفاه نگاه می‌داشت و می‌توانست سیاستهای محاسبه شده و طویل المدتی را اعمال کند که در حکومتهای نااستوار دیگر، یعنی آنهایی که دستخوش نوسانهای حاصل از هیجانات و احساسات عمومی بودند، امکان نداشت. اکثریت عمدهٔ مردم گرچه از مشاغل دولتی برکنار بودند، هیچ‌گونه نفرت فعالی نسبت به اقلیت حاکم ابراز نمی‌داشتند. در ۱۳۱۰ گروهی از نجبای برکنار شده به زعامت باجامانته تیپولو به شورش برخاستند و در ۱۳۵۵ مارینو فالیرو، دوج وقت، درصدد برقراری حکومت دیکتاتوری برآمد؛ اما هر دو اقدام بسهولت منکوب شدند.

برای جلوگیری از هرگونه توطئهٔ داخلی و خارجی، شورای کبیر ازمیان اعضای خود ده نفر را به عنوان کمیتهٔ امنیت ملی تعیین می‌کرد. این کمیته، به واسطهٔ تشکیل جلسات مخفی، محاکمات سری، عملیات جاسوسی، و سرعت درکار، نیرومندترین نهاد دولت را تشکیل می‌داد. سفرا غالباً گزارشهای محرمانه به آن تسلیم می‌کردند و دستورهای آن را از احکام سنا لازم‌الاجراتر تلقی می‌کردند؛ و هریک از فرمانهای این کمیتهٔ ده نفری دارای قدرت قانونی کامل بود. دو یا سه تن از اعضای آن هرماه مأمور «تحقیقات کشوری» می‌شدند تا بین مردم و مأموران دولت برای کشف جرم یا خیانت پژوهش کنند. دربارهٔ این کمیتهٔ ده نفری و سختگیریها و اعمال خفیهٔ آن داستانهای اغراق آمیزی ساخته شد. این کمیته تصمیمات خود را به اطلاع شورای کبیر می‌رساند؛ گرچه اطلاعات مخفی خود را از اعمال خفیهٔ خویش که در تمام شهر پراکنده بودند به دست می‌آورد، به نامه‌های بی‌امضا یا آنهایی که دو شاهد معرفی نکرده بودند ترتیب اثر نمی‌داد؛ حتی در صورت مستند و مستدل بودن اتهام نیز چهارپنجم آرا لازم بود تا بتوان آن را در دستور جلسه قرار داد. هرکس که دستگیر می‌شد حق داشت دو وکیل مدافع در برابر کمیتهٔ ده نفری برای خود برگزیند. هر حکم محکومیتی می‌بایست پس از پنج رأی‌گیری متوالی با رأی اکثریت تصویب شود. عدهٔ کسانی که از طرف کمیتهٔ ده نفری زندانی شده بودند «خیلی کم» بود. به هر حال عدد این زندانیان از تعداد جاسوسان و دشمنان ونیز در کشورهای خارجی، که ترتیب قتلشان از طرف کمیتهٔ ده نفری داده می‌شد، بیشتر نبود. در ۱۵۸۲، مجلس سنا چون حس کرد که کمیته مقصود خود را برآورده و غالباً از اختیارات خود فراتر رفته است، قدرت آن را تقلیل داد و از آن پس کمیتهٔ ده نفری فقط اسماً وجود داشت.

چهل قاضیی که از طرف شورای کبیر تعیین شده بودند قوهٔ قضاییه قاطع و مؤثری به وجود آوردند. قوانین خیلی واضح بودند و بدقت دربارهٔ وضیع و شریف اجرا می‌شدند. جریمه‌ها منعکس سازندهٔ ظلم رایج در آن زمان بودند؛ محبوسان غالباً در حجره‌های تنگی زندانی می‌شدند که دارای حداقل نور و هوا بود؛ مجازاتهای قانونی بسیار ظالمانه بودند و تازیانه زدن، داغ کردن، قطع کردن عضو، کور کردن، بریدن زبان، شکستن دست و پا بر چرخ شکنجه، و نظایر آنها را شامل می‌شدند. محکومان به اعدام را ممکن بود در زندان خفه‌سازند، محرمانه غرق کنند، از پنجرهٔ کاخ دوج بیاویزند، یا زنده بسوزانند. کسانی که مرتکب جنایات وحشیانه یا دزدی اشیای مقدس شده بودند انبر داغ می‌شدند، یا به دم اسب بسته می‌شدند و سپس سرشان بریده و تنشان شقه می‌شد. گویی برای جبران این سبعیت بود که ونیز درهای خود را بر پناهندگان سیاسی و روشنفکران فراری می‌گشود و جسارت می‌ورزید تا کسانی مثل الیزابتا گونتساگا و شوهرش، گویدوبالدو، را در مقابل بورژیای نیرومند و خطرناک پناه دهد، درحالی که حتی زن برادر او، ایزابلا، از اینکه الیزابتا از زادگاهش مانتوا هجرت کرده است سخت به هراس افتاد.

سازمان اداری ونیز شاید بهترین سازمان در اروپای قرن پانزدهم بود؛ هرچند فساد در آنجا نیز مانند هر کشور دیگر رخنه کرده بود. یک ادارهٔ بهسازی عمومی در سال ۱۳۵۸ تأسیس شد و اقداماتی برای تأمین آب مشروب تمیز به عمل آورد؛ همچنین عملیاتی برای جلوگیری از تشکیل باتلاقها اجرا کرد. ادارهٔ دیگری حداکثر قیمتهای موادغذایی را

تعیین می‌کرد. یک سرویس پستی و چاپاری نه تنها برای کارهای دولتی، بلکه جهت رساندن نامه‌ها و مرسوله‌های شخصی تأسیس شد. کارمندان بازنشستهٔ دولت حقوق تقاعد دریافت می‌داشتند و مقرراتی برای تأمین زندگی بیوگان و کودکانشان وضع شده بود. سرزمینهای وابستهٔ ونیز در خاک اصلی ایتالیا نسبتاً خوب و عادلانه اداره می‌شدند، به طوری که آن نواحی، تحت فرمانروایی ونیز، بیش از بیش مرفه شدند، بدان گونه که پس از منفک شدن از آن، به واسطهٔ وقوع جنگ، دوباره به طیب خاطر به ونیز می‌پیوستند. ادارهٔ مستملکات ونیز در ورای دریاها چندان قابل تحسین نبود؛ این مستملکات عمدتاً حکم غنایم جنگی را داشتند؛ قسمت اعظم خاک آنها به اشراف و سرداران ونیزی اعطا می‌شد؛ و مردم محلی، درحالی که نظامات حکومت خود را حفظ می‌کردند، کمتر به مقامات عالی نایل می‌شدند. ونیز در مناسباتش با سایر کشورها از خدمت دولتمردان خویش بسیار بهره‌مند می‌شد. کمتر دولتی بود که سوداگر سیاسی تیزهوشی چون برناردو جوستینیانی داشته باشد. ونیز، بر اثر گزارشهای سفیران آگاه، آمارهای دقیق دستگاههای اداری، و کشورداری خردمندانهٔ سناتورها، آنچه را که در جنگ از دست داده بود از طریق دیپلوماسی باز به دست آورد.

حکومت ونیز اخلاقاً از سایر حکومتهای زمان بهتر نبود، و در قانون جزا از آنها بدتر بود، این حکومت به اقتضای مصلحت عهد می‌بست و عهد می‌شکست و اجازه نمی‌داد که تردید یا حس وفاداری مانعی در راه سیاستش پدید آورد؛ اما این کار منحصر به ونیز نبود، بلکه تمام دولتهای دورهٔ رنسانس چنین می‌کردند. ونیزیان این سیاست را می‌پسندیدند، غلبهٔ کشور بر حریفان و دشمنانش را، به هر ترتیب که حاصل شده بود، می‌ستودند، زیرا نیرومندی و ثبات کشورشان مایهٔ جلال و رفاه آنان بود. به هنگام لزوم، با میهن‌پرستی و خدمتگذاری شایانی که در آن زمان بی‌نظیر بود، منافع کشور خود را حفظ می‌کردند، و دوج را پس از خدا از هرکس دیگر گرامیتر می‌شمردند.

دوج در عین آنکه معمولاً عامل شورای کبیر و سنا به شمار می‌رفت، بر آنها ریاست داشت و جلال او بسیار برتر از قدرتش بود. در مراسم عام لباسی مجلل می‌پوشید که آراسته به گوهرهای بسیار بود؛ تنها کلاه رسمیش معادل ۱۹۴,۰۰۰ دوکاتو (۴,۸۵۰,۰۰۰ دلار؟) جواهر داشت. نقاشان ونیزی ممکن است رنگهای دلپذیری را که از کلکشان جاری می‌شد به گوهرهای لباس دوج مدیون بوده باشند؛ و بعضی از فروزانترین تصاویرشان از آن دوج با جامه‌های رسمی اوست. ونیز به مراسم و نمایش جلال و شکوه خود معتقد بود؛ این تشریفات تا حدی برای تحت تأثیر قرار دادن سفرا و سیاحان و تا اندازه‌ای هم برای ترساندن انجام می‌گرفت. حتی زن دوج نیز باشکوه و جلال تاجگذاری می‌کرد. دوج صاحبمنصبان عالیرتبهٔ خارجی را به حضور می‌پذیرفت و تمام اسناد مهم کشور را امضا می‌کرد؛ به واسطهٔ مقام خود، که مادام‌العمر بود، نفوذ رهبری دایم بر صاحبان مشاغل عمده — که برای یک سال انتخاب می‌شدند — داشت؛ مع‌هذا ظاهراً خدمتگزار و سخنگوی دولت بود.

ونیز در تاریخ خویش دوجهای بسیار به خود دید، اما فقط معدودی از آنان توانستند از لحاظ شخصیت اثری در شأن و سعادت کشور خود داشته باشند. علی‌رغم نطق فصیح تومازو موچنیگو پیش از مرگش، شورای کبیر فرانچسکو فوسکاری توسعه طلب را به جانشینی او انتخاب کرد. دوج جدید، که در پنجاهسالگی به تخت نشست، در حکومت سی وچهار سالهٔ خود (۱۴۲۳-۱۴۵۷) ونیز را از میان خون و آشوب به ذروهٔ قدرت رساند. در این دوره میلان مغلوب شد و برگامو، برشا کرمونا، و کرما به تصرف ونیز درآمدند. اما استبداد روزافزون دوج فاتح حسادت کمیتهٔ ده نفری را برانگیخت. اعضای آن کمیته وی را به ارتشا متهم ساختند؛ و چون نتوانستند این موضوع را ثابت کنند، پسرش یاکوپو را به ارتباط خائنانه با میلان متهم کردند (۱۴۴۵). یاکوپو در زیر چرخ شکنجه به گناه منتسب به خود اقرار کرد، به رومانیا تبعید شد، اما بزودی اجازه یافت که در نزدیکی ترویزو زندگی کند. در ۱۴۵۰ یکی از تعقیب کنندگان یاکوپو در کمیتهٔ ده نفری به قتل رسید؛ این قتل به یاکوپو نسبت داده شد، اما او حتی در زیر شکنجهٔ

شدید از اقرار خودداری کرد؛ این بار به کرت تبعید شد و در آنجا از تنهایی و اندوه دیوانه گشت. در ۱۴۵۶ به ونیز بازگردانده شد؛ دوباره به مکاتبهٔ محرمانهٔ با دولت میلان متهم گردید؛ به این جرم اقرار کرد، تا سرحد مرگ تحت شکنجه قرار گرفت، آنگاه دوباره به کرت فرستاده شد، و کمی بعد در آنجا مرد. دوج پیر، که تمام مخاطرات و مسؤولیتهای یک جنگ طولانی و نامطبوع را با عزمی راسخ تحمل کرده بود، در برابر این محاکمه‌ها، که حتی قدرت و جلالش نتوانسته بود از آنها جلوگیری کند، شکسته شد. در سن هشتاد و شش سالگی دیگر از عهدهٔ بارسنگین شغل خود برنیامد و از طرف شورای کبیر با یک مقرری سالانه به مبلغ ۲۰۰۰ دوکاتو خلع شد. او به خانهٔ خود رفت و چند روز بعد به علت پاره شدن یکی از رگهایش، در همان حین که ناقوسها به تخت نشستن دوج جدید را اعلام می‌کردند، زندگی را بدرود گفت.

پیروزیهای فوسکاری ونیز را مورد نفرت تمام ایالات ایتالیا قرار داد؛ دیگر هیچ یک از ناحیه‌هایی که نزدیک قدرت و حرص آن قرار داشتند خود را مصون نمی‌یافتند. سازشهای زیادی علیه آن شد؛ سرانجام در ۱۵۰۸ فرارا، مانتوا، پاپ یولیوس دوم، فردیناند پادشاه اسپانیا، لویی دوازدهم پادشاه فرانسه، و امپراطور ماکسیمیلیان، در اتحادیهٔ کامبره طرح منهدم کردن آن را ریختند. در آن بحران لئوناردو لوردانو (۱۵۰۱-۱۵۲۱) دوج بود. او با یک سرسختی باور نکردنی، که فقط قسمتی از آن در تصویر او به قلم جووانی بلینی آشکار است؛ مردم را از آن بحران رهانید. تقریباً تمامی آنچه ونیز در خاک اصلی ایتالیا طی یک قرن تلاش توسعه‌طلبانه به دست آورده بود از آن بازستانده شد، و خود ونیز هم به قید محاصره درآمد. لوردانو ظروف نقرهٔ خود را برای ضرب مسکوک به ضرابخانه فرستاد؛ اشراف ثروت نهانی خود را برای تأمین مخارج مقاومت به خزانهٔ کشور اهدا کردند؛ اسلحه‌سازان دهها هزار سلاح ساختند؛ و هر مرد ونیزی خود را مسلح ساخت تا از وجب به وجب خاک میهن دفاع کند. هر چند وضع بس دشوار بود، ونیز خود را معجزه‌آسا نجات داد و قسمتی از متصرفات خود را در خاک اصلی ایتالیا بازستاند. این کوشش خزانهٔ کشور را تهی و روحیهٔ مردم را بسیار ضعیف کرد؛ وقتی لوردانو مرد، ونیز نیک می‌دانست که دیگر آن نیرو و عظمت سابق وجود ندارد؛ هرچند هنوز پنجاه و هفت سال قدرت هنری تیسین و بیشتر هنرنماییهای تینتورتو و ورونزه را در پیش داشت.

IV – زندگی ونیزی

آخرین دهه‌های قرن پانزدهم و اولین دهه‌های قرن شانزدهم درخشانترین دوران زندگی مردم ونیز بودند. منافع یک تجارت جهانی، که با ترکها از در صلح درآمده و هنوز دستخوش کاهشهای حاصل از دور زدن افریقا به وسیلهٔ کشتیهای اقیانوس‌پیما یا باز شدن راه اقیانوس اطلس نشده بود، به جزایر ونیز سرازیر می‌شد، مخارج ساختمان کلیساها و کاخها را فراهم می‌آورد، قصرهای زیبا را از فلزات قیمتی و مبلهای گرانبها می‌انباشت، زنان را به جواهر و زینت آلات ظریف می‌آراست، و گروهی از نقاشان زبردست را نگاهداری می‌کرد؛ در جشنهای باشکوهش قایقهای آراسته به فرشینه‌های زیبا به نمایشگری می‌پرداختند، و در آبهایش آواهای خوش طنین می‌افکندند.

زندگی طبقات پایین معمولاً پر مشقت بود؛ اغنیا و توانگران اوقات خود را به بیهودگی و پرحرفی خاص ایتالیایی می‌گذراندند و بهترین خوشیهای عشق و لذت را به خود اختصاص می‌دادند. پلها وکانال بزرگ پر بودند از مردان و قایقهایی که محصول نیمی از جهان را حمل می‌کردند. در ونیز بیش از هر شهر اروپایی دیگر برده وجود داشت؛ برده‌ها را بیشتر از کشورهای اسلامی وارد می‌کردند، نه به منزلهٔ کارگر، بلکه به عنوان خدمتکار، مستحفظ شخصی، دایه، و متعه. پیترو موچنیگو، دوج هفتاد ساله، دو کنیز ترک برای اطفای غریزهٔ جنسی خود داشت. به موجب یک داستان مضبوط، کشیشی کنیزی به کشیش دیگر فروخت؛ روز بعد خریدار معامله را فسخ کرد، زیرا معلوم شد که وی آبستن است.

افراد طبقات عالی، هر چند مرفه بودند، عمر خود را به بطالت و بیکاری و تن‌پروری نمی‌گذرانیدند. بیشتر آنان در بزرگسالی در تجارت، اقتصاد، سیاست، حکومت، یا جنگ فعالیت می‌کردند. تصویرهایی که از آنان به ما رسیده‌اند آنان را خیلی موقر و بسیار مباهی به جاه و منزلت خویش نشان می‌دهند، اما حس وظیفه‌شناسی را نیز در قیافهٔ جدی آنان می‌نمایانند. عدهٔ کمی از آنان به لباسهای ابریشمی و پوستی ملبس هستند – شاید برای آنکه صورتسازان را از هیبت خویش شاد کنند – و عده‌ای از جوانان، که دسته‌ای به نام «گروه جوراب پوشان» را تشکیل می‌دادند، با فرنجهای تنگ، روجامهٔ زربفت، و جوراب تسمه‌ای گلابتون دوزی یاگوهر نشان با تبختر می‌خرامیدند. هر جوان اشرافی وقتی به عضویت شورای کبیر در می‌آمد، در پوشیدن لباس وضع موقری اتخاذ می‌کرد؛ در آن هنگام از او خواسته می‌شد «توگا» بپوشد، زیرا جامهٔ جبه مانند مرد را مجلل و زن را مرموز می‌سازد. نجبا گهگاه در کاخهای باشکوه یا باغ ویلاهای خود، در مورانو یا سایر حومه‌های شهر، ثروت نهایی خود را در پذیرایی از یک تازه وارد یا به جا آوردن مراسم یادبود یک واقعهٔ تاریخی شهر خانوادهٔ خویش عیان می‌ساختند. وقتی کاردینال گریمانی، که هم عالی نسب بود و هم مقام روحانی بلندی داشت، ضیافتی به افتخار رانوتچو فارنزه داد (۱۵۴۲)، سه هزار مهمان دعوت کرد بیشتر این مهمانان با قایقهای مجلل، که دیوارهای پوشیده از مخمل و نشستنگاههای نرم داشتند، به کاخ او آمدند؛ و او برای آنان سرگرمیهایی از موسیقی، آکروباسی، بندبازی، و رقص ترتیب داد و بساط شام فراهم آورد. مع‌هذا اشراف ونیز در آن دوره در زندگی، لباس، و خوراک میانه‌رو بودند و لااقل بخشی از معاش خود را با کار شخصی به دست می‌آوردند.

شاید طبقهٔ متوسط از دیگران آسوده‌تر بودند؛ اینان با سرور بسیار در شادیهای خصوصی و عمومی شرکت می‌جستند. مشاغل روحانی کوچک و کارهای عادی دولتی، حرفه‌های پزشکی، وکالت دعاوی، آموزگاری، تصدی کارهای صنعتی و صنفی، محاسبات تجارت خارجی، و نظارت در بازرگانی داخلی به آنان تعلق داشت. اینان نه مثل اغنیا برای حفظ ثروت خود در تعب بودند و نه مانند بینوایان غم خوراک و پوشاک کودکان خویش داشتند؛ مانند طبقات دیگر، گنجفه و نرد و شطرنج می‌باختند، اما ندرتاً چنان قمار می‌کردند که از هستی ساقط شوند. دوست می‌داشتند که بنوازند، بخوانند، و برقصند. چون خانه‌هایشان کوچک بود، از خیابانهای شهر به عنوان گردشگاه و حیاط استفاده می‌کردند؛ این خیابانها تقریباً آزاد بودند، زیرا حمل و نقل بیشتر از طریق کانالها صورت می‌گرفت. بنابراین، برای طبقهٔ متوسط ترتیب مجالس پیش‌بینی نشدهٔ رقص یا آواز دسته جمعی در شبها یا اعیاد در میدانهای عمومی شهر امری عادی بود. در هر خانواده‌ای آلات موسیقی وجود داشت، و افراد آن یکی دو دانگ صدا داشتند. وقتی که آدریان ویلائرت آواز دستهٔ بزرگ همسرایان را درکلیسای سان‌مارکو رهبری می‌کرد، هزاران تن از مردمی که برای شنیدن آن به درون آمده بودند خود با نواگران به نغمه‌سرایی پرداختند و برای یک لحظه نشان دادند که پیش از آنکه ونیزی باشند، مسیحی اند.

اعیاد ونیز در زمینه‌ای از زیبایی بیرقیب کلیساها، کاخها، و دریای نیلگون مجللتر از نظایرخود در تمام اروپا بود. برای برپا داشتن جلال و کوکبه، از هر بهانه‌ای استفاده می‌شد: مثلاً تاجگذاری دوج، یک عید مذهبی یا جشن ملی، ورود یک شخصیت خارجی، انعقاد یک قرارداد صلح آبرومند، روز زنان، زاد روز مرقس حواری یا قدیس حامی یکی از اصناف. در قرن چهاردهم، رزم تن به تن سواره هنوز بزرگترین واقعهٔ هر جشن بود؛ حتی در ۱۴۹۱ وقتی که ونیز باشکوه فراوان مقدم ملکهٔ مستعفی قبرس را گرامی داشت، چند واحد نظامی از جزیرهٔ کرت روی کانال یخزده به این رزم پرداختند. اما رزم سواره شایستهٔ یک ملت دریانورد شناخته نشد و تدریجاً نوعی جشن روی آب، که معمولاً مسابقهٔ قایقرانی بود، جایگزین آن شد. بزرگترین جشن سان سپوزالیتسیو دل ماره – عروسی [ونیز] با دریا – نام داشت که بس باشکوه بود. این جشن به خاطر «ازدواج ونیز مرفه و آرام با دریای آدریاتیک» برپا می‌شد. وقتی

بئاتریچه د/ استه در سال ۱۴۹۳ به عنوان سفیر لودوویکو میلان به ونیز آمد، سراسر کانال بزرگ طوری با کشتیهای زیبا تزیین شده بود که گویی خیابانی است در روز عید میلاد مسیح در یکی از شهرهای اروپا؛ کشتی بوچنتائور، که سفینهٔ رسمی کشور بود و زیور از ارغوان و زر داشت، به استقبال بئاتریچه رفت؛ صدها قایق، که هریک به تاج گل و پرچم آراسته شده بود، برگرد آن کشتی باشکوه در حرکت بودند. یکی از وقایعنگاران با ذوق می‌گوید: «جهازات دریایی چندان زیاد بودند که تا مسافت ۱.۵ کیلومتر از هر طرف آب اصلاً دیده نمی‌شد.»بئاتریچه در نامه‌ای که در این باره از ونیز نوشته، نمایشی را شرح داده بود که درکاخ دوج به افتخار او اجرا کرده بودند. این نمایش بیشتر به صورت پانتومیم بود که توسط بازیگران ماسک‌دار اجرا می‌شد. ونیزیان این گونه نمایش را دوست می‌داشتند. تا سال ۱۴۶۲ نمایشهای مذهبی یا میستری قرون وسطی را حفظ کرده بودند، اما علاقهٔ مردم باعث شد که در پیش پرده یا میان پردهٔ آنها بازیهای مضحک اجرا شود؛ این بازیها چندان منافی اخلاق از کار درآمدند که در همان سال ممنوع شدند. در همان اوان نهضت اومانیستی آشنایی ایتالیا را با کمدی کلاسیک تجدید کرد؛ پلاوتوس و ترنتیوس توسط گروه نمایشی سکالتسا و سایر گروهها به معرض نمایش گذاشته شدند؛ و در ۱۵۰۶ فرا جووانی آرمونیو، راهب و هنرپیشه و نوازنده، در دیر ارمیتانی اولین کمدی مدرن را به نام ستفانیوم به زبان لاتینی اجرا کرد. با این مقدمات، کمدی ونیزی همچنان تا زمان گولدونی پیش رفت و معمولاً با آرلکن و پانتالون، اشخاص «کمدیا دل آرته»، به رقابت برمی‌خاست؛ گهگاه چندان در بی‌بندوباری با کمدیهای پست رقابت می‌کرد که کلیسا و دولت با آن به مبارزه برخاستند.

در اخلاق ایتالیایی و ونیزی همواره یک بی‌ملاحظگی و کفر دنیوی در جنب پاکدینی و تقدس هفتگی وجود داشت. مردم یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل در کلیسای سان مارکو جمع می‌شدند و با داروی وحشت و امید مذهبی، که در موزائیکها، مجسمه‌ها، یا نقوش برجسته به آنها عرضه شده بود، روح خود را شفا می‌دادند؛ تاریکی عمدی شبستان پرستون کلیسا اثر وعظها را بیشتر می‌ساخت؛ و حتی روسپیان نیز، پس از گذراندن شبی پر تعب در آغوش مردان، چند ساعتی دستمال زرد را، که علامت حرفهٔ آنها بود و می‌بایست همواره چون نشانی بر جامهٔ خود نصب کنند، پنهان می‌کردند و به کلیسا می‌آمدند تا با دعا بخشایش طلبند. سنای ونیز از این ورع عمومی طرفداری می‌کرد و این بیم و احترام دینی را حتی در دوج و اعضای دولت نیز رسوخ داده بود. پس از سقوط قسطنطنیه، یادگارهای قدیسان کلیسای شرق را به قیمتهای گزاف خرید و به ونیز آورد، و برای کفن عیسی حاضر شد ده هزار دوکاتو بپردازد.

معهذا همان سنایی که پترارک آن را به مجمع خدایان تشبیه می‌کرد. کراراً قدرت کلیسا را به سخریه گرفت؛ به وحشتناکترین فرمانهای تکفیر و تحریم مذهبی اعتنا نکرد، تا ۱۵۲۷ به شکاکان محتاط پناه داد، یکی از راهبان را به سبب حمله به یهودیان سخت ملامت کرد(۱۵۱۲)، و کوشید تا کلیسای ونیز را تابع دولت سازد. اسقفان حوزه‌های روحانی ونیز از طرف سنا انتخاب می‌شدند؛ سنا تأیید انتخاب را از رم می‌خواست، ولی در بسیاری از موارد آنان را علی‌رغم امتناع پاپ به مشاغل خود می‌گمارد. پس از ۱۴۸۸ هیچ‌کس به جز یک کشیش ونیزی حق نداشت به مقام اسقفی برسد؛ و کلیسا مجاز نبود در قلمرو ونیز بدون تصویب دولت مالیاتی وصول یا وجوه آن را خرج کند. کلیساها و صومعه‌ها تحت نظارت دولت بودند، اما هیچ فرد روحانی نمی‌توانست شاغل مقام دولتی شود. دولت از موقوفات صومعه‌ها مالیات می‌گرفت. محاکم روحانی دقیقاً از طرف دولت نظارت می‌شدند تا روحانیان خاطی به همان مجازاتی برسند که سایر بزهکاران می‌رسیدند. جمهوری ونیز مدت زیادی از پذیرفتن تفتیش افکار خودداری کرد و وقتی هم که آن را پذیرفت، مقرر داشت که تمام احکام دادگاههای تفتیش از طرف مجلس سنا مورد تجدید نظر و تصویب قرار گیرد؛ در سراسر تاریخ تفتیش افکار ونیز، بیش از شش حکم اعدام صادر نشد. جمهوری ونیز مغرورانه اعلام کرد که در مسایل دنیوی «هیچ مقامی را بالاتر از خود، بجز سلطنت الاهی، نمی‌شناسد.» این اصل را که یک شورای عمومی

از اسقفان بالاتر از پاپ است و از حکم پاپ می‌توان به چنین شورایی استیناف داد علناً پذیرفت. وقتی پاپ سیکستوس چهارم حکم تحریم مراسم مذهبی را در شهر ونیز صادر کرد (۱۴۸۳)، کمیتهٔ ده‌نفری فرمان داد که تمام روحانیان مراسم مزبور را همچنان ادامه دهند. هنگامی که یولیوس دوم تحریم مذهبی را به منزلهٔ جزیی از جنگ علیه ونیز تجدید کرد، کمیتهٔ ده نفری انتشار فرمان او را در سرزمین ونیز ممنوع ساخت و به عمال خود در رم دستور داد که تقاضای استیناف از حکم پاپ به شورای آیندهٔ اسقفان را نوشته و بر درهای کلیسای سان پیترو نصب کنند (۱۵۰۹). یولیوس در جنگ فاتح شد و ونیز را مجبور کرد تا اختیارات روحانی او را به طور مطلق بشناسد.

بر روی هم زندگی ونیز از لحاظ بنیان تشکیلاتی جالبتر بود تا از جهت معنوی. حکومت ونیز صالح بود و در مخالفت با حریفان ابراز رشادت بسیار می‌کرد، اما گاه کاملاً خشن و همواره خودپسند بود؛ هرگز ونیز را جزیی از ایتالیا نمی‌شمرد و به مصیبتی که ممکن بود دامنگیر آن سرزمین تقسیم شده (ایتالیا) شود، چندان نمی‌اندیشید: خاک ونیز شخصیتهای مقتدری پروراند که معتمد به نفس، مکار، جوینده، شجاع، و مغرور بودند؛ اکنون ما دهها تن از آنان را از روی تصاویرشان می‌شناسیم. ونیز تمدنی داشت که در مقایسه با تمدن فلورانس فاقد ریزه‌کاری و عمق بود و ظرافت و عمق تمدن میلان دوران لودوویکو را نداشت. اما رنگینترین، مجللترین، و از لحاظ احساساتی سحارترین تمدنی بود که تاریخ تاکنون به خود دیده است.

۷ – هنر ونیز

۱- معماری و مجسمه‌سازی

رنگهای برانگیزنده اساس هنر ونیز و حتی معماری آن را تشکیل می‌دهند. بسیاری از کلیساها و کاخهای ونیز و برخی از ساختمانهای تجارتی در روکار خود موزائیکها و فرسکوهایی داشتند. نمای کلیسای سان‌مارکو با زیورهای زرین می‌درخشید؛ هر دهه غنیمتها و شکلهای جدیدی به این کلیسای بزرگ می‌افزود تا در آن مخلوط عجیبی از هنرهای معماری و مجسمه‌سازی به وجود آورد؛ تا آن حد که زینت ظاهر، اصل ساختمان را تحت‌الشعاع قرار داده و اجزاء کل را به دست فراموشی سپرده بود. برای تشخیص و تحسین زیبایی نمای آن کلیسا و شگفت آوردن برجلال آن، شخص باید ۱۷۵ متر دورتر، در آن سوی میدان سان مارکو، بایستد و بر آن نظاره کند. در آن مسافت ورودی شکوهمند رومانسک، ابزار دوخمهای گوتیک، ستونهای کلاسیک، طارمیهای به سبک رنسانس، و گنبدهای بیزانس به یک منظرهٔ خیال‌انگیز تبدیل می‌شوند.

میدان مزبور در آن زمان به وسعت و عظمت کنونی نبود. در قرن پانزدهم هنوز اسفالت نشده بود، قسمتی از آن از تاک و درخت پوشیده بود، و یک محوطهٔ سنگتراشی و یک آبریزگاه عمومی در آن قرار داشت. در ۱۴۹۵ آجر فرش شد؛ در ۱۵۰۰ آلساندرو لئوپاردی برای سه چوب پرچم پایه‌هایی ساخت که بهتر از آن به دست هیچ کس ساخته نشد؛ در ۱۵۱۲، بارتولومئو بوئون کهین برج ناقوس عظیمی در آن ساخت. (این برج در ۱۹۰۲ ویران شد، ولی با همان طرح سابق مجدداً ساخته شد.) ادارات کهنه و نو کارکنان کلیسای سان مارکو، که بین سالهای ۱۵۱۷ و ۱۶۴۰ ساخته شده و در شمال و جنوب میدان قرار گرفته‌اند، با نماهای بزرگ یکنواخت خود چندان جالب توجه نیستند.

میان سان مارکو و کانال بزرگ، مرکز اداری شهر یعنی کاخ دوجها قرار داشت. در این دوره نوسازیهای زیادی در آن صورت گرفت، بدان‌سان که دیگر چیزی از شکل پیشین آن برجا نماند. پیترو بازدجو در ۱۳۰۹-۱۳۴۰ جناح جنوبی کاخ را، که روبه روی کانال است، بنا کرد؛ جووانی بوئون و پسرش بارتولومئو بوئون مهین جناح جدیدی در طرف باختری ساختند(۱۴۲۴-۱۴۳۸) و پورتا دلا کارتا (۱۴۳۸-۱۴۴۳) را به سبک گوتیک در گوشهٔ شمال باختری تعبیه کردند. این نماهای جنوبی و باختری با طاقگانها و بالکانه‌های خود از بهترین محصولات هنری دورهٔ رنسانس هستند. اغلب مجسمه‌های نماها و کنده‌کاریهای عالی سر ستونها به دو قرن چهاردهم و پانزدهم متعلقند؛ راسکین یکی از این

سرستونها را — آنکه در زیر مجسمه‌های آدم و حوا قرار دارد- زیباترین مجسمه‌ها در اروپا می‌دانست. درداخل حیاط، بارتولومئو فرانچسکو کهین و آنتونیو ریتتسو طاق پر آذینی ساختند که به نام فرانچسکو فوسکاری نامیده شد، و سه سبک معماری را — ستونها و نعل درگاههای رنسانس، قوسهای رمانسک، سر مناره‌های تزیینی گوتیک — با هماهنگی غیر منتظره‌ای به هم آمیختند. ریتتسو در تورفتگی قوس دو مجسمهٔ عجیب قرار دارد: یکی آدم، که از معصومیت خویش دفاع می‌کند، و دیگری حوا، که از جریمهٔ دانایی در شگفت است. ریتتسو و پیترو لومباردو بترتیب نمای خاوری حیاط را طرح و تکمیل کردند. در این نما اقتران بسیار فرحناکی از قوسهای گرد و تیزه‌دار با قرنیزها و بالکانه‌های رنسانس مشهود است. و باز هم ریتتسو بود که سکالا د جیگانتی (پلکان غولها) را طرح کرد. این پلکان ساختمان ساده و با شکوهی است، و وجه تسمیهٔ آن به مناسبت مجسمه‌های مارس و نپتون است. این دو مجسمه را یاکوپو سانسووینو در سر پله‌ها قرار داد تا نشانه‌ای از تسلط ونیز بر زمین و دریا باشد. در داخل حیاط سلولهای زندان، دفاتر اداری، اطاقهای پذیرایی، تالارهای مشاوره برای شورای کبیر، سنا، و کمیتهٔ ده نفری قرار داشت. بسیاری از این اطاقها با بهترین نقشهای دیواری در تاریخ هنر آراسته شده بودند- یا بعداً چنین شدند.

در حالی که جمهوری ونیز به این گوهر معماری فخر می‌کرد، نجبای ثروتمندتر — خانواده‌های جوستینیانی، کونتارینی، باربارو، لوردانو، فوسکاری وندرامین، گریمانی - در طرفین کانال بزرگ کاخهایی ساختند. این کاخها را نباید با وضع ویران کنونی آنها در نظر گرفت، بلکه باید کیفیت عالی آنها را در قرون پانزدهم و شانزدهم، یعنی زمانی که در منتهای آبادانی بودند، در خاطر مجسم کرد. ترکیب آنها در آن زمان بدین‌گونه بود: نماهایی از مرمر، سنگ سماق، یا مارسنگ؛ پنجره‌های گوتیک و ستونبندهای رنسانسی؛ درهای کنده‌کاری باز شونده رو به آب؛ حیاطهای مخفی آراسته به مجسمه‌ها، آبنماها، باغچه‌ها، فرسکوها، و خاکستردانها؛ و در داخل کاخها، کفهای کاشی یا مرمر، آتشدانهای بزرگ، مبلهای خاتمساخت، شیشه‌های مورانو، سرسایه‌های ابریشمی، آویزهایی از پارچه‌های زرین و سیمین، چلچراغهای برنزی مطلا یا مرصع، سقفهای قاببندی شده، و دیوارنگاره‌هایی که به دست هنرمندان شهیر به وجود آمده بودند. بدین گونه، مثلاً بالاتتسو فوسکاری با نقاشیهای جان بلینی، تیسین، تینتورتو، پاریس بوردونه، و ورونزه تزیین شده بود. این اطاقها شاید بیشتر مجلل بودند تا راحت؛ پشتی صندلیها خیلی راست وپنجره‌ها بسیار بادگیر بودند، و هیچ‌گونه وسیلهٔ حرارتی که بتواند تمام اطاق یا ساکنان آن را گرم کند وجود نداشت. ارزش بعضی کاخهای ونیزی بالغ بر ۲۰۰,۰۰۰ دوکاتو بود؛ به موجب قانونی که در ۱۴۷۶ به تصویب رسیده بود، مخارج هر اطاق می‌بایست به ۱۵۰ دوکاتو محدود شود، ولی ما وصف اطاقهایی را می‌شنویم که مبل و اثاثشان ۲,۰۰۰ دوکاتو می‌ارزید. شاید مزینترین کاخها «خانهٔ طلا» بود. این نام بدان جهت به قصر مزبور داده شده بود که صاحبش مارینو کونتارینی فرمان داده بود که تقریباً تمام قسمتهای نمای مرمرینش بیشتر بارنگ طلایی آراسته شود. بالکانه‌ها و تزیینات توری گوتیک هنوز این کاخ را زیباترین جبههٔ کانال می‌سازند.

این میلیونرها ضمن آراستن سامان خود، چیزی هم برای دژهای ایمان احتمالی خویش کنار می‌گذاشتند. شگفت است اگر بگوییم که کلیسای سان‌مارکو تا ۱۸۰۷ کلیسای جامع ونیز نبود، بلکه عبادتگاه خصوصی دوج و معبد قدیس حامی شهر بود؛ یا بهتر بگوییم، به دین کشور تعلق داشت. حوزهٔ اسقفی به کلیسای کوچکتر سان پیترو دی‌کاستلو وابسته بود که در گوشهٔ شمال خاوری شهر قرار داشت. در همان قسمت دور افتادهٔ شهر، کلیسای سان جووانی ا پائولو قرار داشت که مقر رهبانان فرقهٔ دومینیکیان بود؛ آرامگاه جنتیله و جووانی بلینی در همین کلیساست. کلیسای فرقهٔ فرانسیسیان از لحاظ تاریخی از همه مهمتر است. این کلیسا، که سانتا ماریا گلوریوزا دئی فراری نام دارد و اسم اختصاری آن که بیشتر معمول است ای فراری (اخوان دینی) است، در ۱۳۳۰ تا ۱۴۴۳ بنا شد؛ در ظاهر جلوه‌ای نداشت، اما درونش از این لحاظ که آرامگاه چندتن از مشاهیر ونیز و همچنین موزهٔ هنری بود

معروف شد. در این کلیسا آنتونیو ریتتسو ضریحی برای نیکولو ترون، دوج ونیز، طرح کرد؛ جان‌بلینی تابلو حضرت مریم کلیسای فراری و تیسین حضرت مریم خانوادۀ پزارو را قرارداد؛ و بالاتر از همه درآنجا پردۀ صعود مریم عذرا، کار تیسین، است که با شکوه تمام در پشت محراب قرار گرفته. شاهکارهای کوچکتری کلیساهای درجۀ دوم را می‌آراستند. کلیسای سان تساکاریا تابلوهای جالبی از مریم مقدس داشت که توسط جووانی بلینی و پالما وکیو ساخته شده بودند؛ کلیسای سانتاماریا دل اورتو پردۀ حضور مریم عذرا را داشت. این پرده کار تینتورتو بود که خود نیز در همان کلیسا مدفون است؛ کلیسای سان سباستیانو دارای چندتا از بهترین تابلوهای نقاشی ورونزه است، و مدفن ورونزه نیز آنجاست؛ و تیسین برای کلیسای سان سالواتوره در سن نود و یک سالگی تصویر عید بشارت را ساخت. در ساختمان و تزیین کلیساها و کاخهای ونیز گروه برجسته‌ای از معماران و مجسمه‌سازان نقش مؤثر و مستمری ایفا کردند. برادران لومباردو از شمال باختری ایتالیا به ونیز آمده بودند، و به همین جهت لومباردو نامیده می‌شدند، اما نام حقیقیشان سولاری بود. از جملۀ این برادران یکی کریستوفورو سولاری بود که تمثال لودوویکو و بئاتریچه را حک کرد، و دیگری آندرئای نقاش بود؛ هردو، هم در ونیز و هم درمیلان کار کردند. پیترو لومباردو تقریباً در بیست عمارت در ونیز از خود آثاری برجای گذاشت. او و پسرانش آنتونیو و تولیو کلیساهای سان‌جوبه و سانتاماریا د میراکولی را، که اکنون به مذاق ما خوش نمی‌آیند، طرح کردند؛ همچنین آرامگاههایی برای پیترو موچنیگو و نیکولو مارچلو را در کلیسای سانتی جووانی ا پائولو، آرامگاه اسقف تسانتی را در کلیسای جامع ترویزو، آرامگاه دانته را در راونا، و کاخ وندرامین کالرجی را، که وانگر در آن مرد، طرحریزی کردند و در اجرای بیشتر این طرحها، علاوه برطرح ساختمان، به مجسمه‌سازی نیز دست می‌زدند. پیترو خود کارهای معماری و مجسمه‌سازی بسیار در کاخ دوجها انجام داد. تولیو و آنتونیو، با یاری آلساندرو لئوپاردی، آرامگاه آندرئا وندرامین را در سانتی جووانی ا پائولو ساختند. این آرامگاه، بعد از مزار کولئونی کار وروکیو و لئوپاردی در میدان جلو کلیسا، بزرگترین اثر حجاری ونیز است. پیترو لومباردو برای کلیسای مجاور سکوئولا دی سان مارکو (انجمن اخوت قدیس مرقس) دری بسیار مزین و نمایی عجیب ساخت. بالاخره شخصی به نام سانته لومباردو در ساختن سکوئولا دی‌سان روکو، که به سبب پنجاه و شش تابلو نقاشی به تینتورتو مشهور است، شرکت کرد. بیشتر براثر هنر این خانواده بود که سبک رنسانسی ستونها، فرسبها و سنتوریهای مزین برقوسهای چهار خم و سرمناره‌های تزیینی گوتیک و گنبدهای بیزانسی غلبه کرد. در ونیز، معماری رنسانس، که هنوز تحت نفوذ مشرق زمین قرار داشت، بسیار مزین بود، بدان حد که خطوط ساختمان در آرایش بسیار محو می‌شد. بنابراین، حالت و سنتهای کهن روم لازم بود تا به سبک جدید شکل هماهنگ و قطعی آن را بدهد.

۲- خاندان بلینی

بعد از کلیسای سان مارکو و کاخ دوکی، شکوه هنر ونیز در نقاشی بود. عوامل بسیار موجب عزت نقاشان ونیزی شدند. یکی از این عوامل کلیسا بود که در ونیز هم مانند نقاط دیگر ناچار می‌بایست داستان دین را به مردم بازگوید؛ و چون عدۀ کمی از مردم با سواد بودند، کلیسا برای تقویت و تثبیت اثر گذرندۀ سخن به نقاشی و مجسمه‌سازی محتاج بود. بنابراین، هر نسل، و بسیاری از کلیساها و صومعه‌ها، از داشتن تصاویر و مجسمه‌های مربوط به عید بشارت، میلاد مسیح، ستایش [مجوسان]، عید دیدار مریم، حضور حضرت مریم، قتل عام معصومان، فرار به مصر، تبدل، آخرین شام، مصلوب کردن عیسی، تدفین عیسی، رستاخیز، عید صعود، صعود مریم عذرا، و شهادت ناگزیر بودند. وقتی تابلوهای قابل حمل کدر یا برای جماعت مؤمنان کهنه می‌شدند، ممکن بود از طرف کلیسا به موزه‌ها یا گرد آوران آثار هنری فروخته شوند؛ این تابلوها در ادوار معین تمیز و گهگاه تجدید یا رتوش می‌شدند، بدان سان که اگر سازندگانشان امروز سر از گور بردارند، کار دست خود را نخواهند شناخت. این کار البته دربارۀ نقاشیهای دیواری

اجرا نمی‌شد. گاه برای آنکه مجبور نباشند این نقاشیها را، که پس از چندی خراب می‌شدند، تجدید کنند آنها را روی بوم می‌ساختند و به دیوار می‌چسباندند؛ و این همان روشی است که در تالار شورای کبیر عمل شده بود. در ونیز دولت برای نقوش دیواری با کلیسا رقابت می‌کرد، زیرا این نقوش می‌توانستند با ارائهٔ عظمت، تشریفات، و پیروزیهای تجاری و جنگی کشور، حس غرور و میهن‌پرستی را در مردم تقویت کنند. فرقه‌های مذهبی نیز ممکن بود سفارشهایی برای نقوش دیواری و علمهای نقاشی شده، که خاطرهٔ قدیسان حامی یا کوکبهٔ سالیانهٔ آنها را زنده نگاه دارد، بدهند. اغنیا منظره‌هایی از زیبایی طبیعت یا عشقبازیهای خود بر دیوار کاخهای خویش می‌خواستند؛ و برای فریب دادن زودگذری مسخره‌آمیز شهرت، گاه برای تهیهٔ شبیهی از خود، در برابر سه پایهٔ نقاشی می‌نشستند. شورای شهر دستور می‌داد از هر دوجی که برمسند امارات می‌نشیند تصویری تهیه شود؛ حتی ناظمان کلیسای سان مارکو نیز تصویرهایی از خود برای نسلهای لاقید آتی تهیه می‌کردند. در ونیز بود که شبیه‌کشی و نقاشی سه‌پایه‌ای منزلتی بسزا یافت.

تا اواسط قرن پانزدهم، نقاشی در ونیز پیشرفت کندی داشت؛ آنگاه مانند گلی که خورشید صبحگاهان بر آن بتابد، همگام با زندگیی که مورد علاقهٔ ونیزیان قرار گرفته بود، به منزلهٔ وسیله‌ای برای انتقال رنگ و بوی آن زندگی، به طرز بیمانندی شکوفان شد. شاید قسمتی از شم و استعداد ونیزیان در مورد رنگ از شرق به آن دیار آمده باشد — به وسیلهٔ بازرگانانی که، همراه باکالاهای تجاری، ذوق مشرق‌زمینی را نیز با خود می‌آوردند؛ خاطرات خود را از کاشیهای درخشان و گنبدهای زرین به میهن خود منتقل می‌کردند؛ و در بازارها، کلیساها، یا خانه‌های ونیز ابریشم، اطلس، مخمل، و پارچه‌های زربفت و سیم‌بفت مشرق زمین را رواج می‌دادند. در حقیقت ونیز هرگز به این نیندیشیده بود که آیا کشوری غربی است یا شرقی. درمرکز تجارت ونیز شرق و غرب به یکدیگر برمی‌خوردند و اتللو و دزدیمونا می‌توانستند زن و شوهر بشوند. و اگر ونیز و نقاشانش نمی‌توانستند فن رنگ‌آمیزی را از شرق بیاموزند، می‌توانستند از طریق مشاهدهٔ آسمان ونیز، صافی و مه آلودگی گهگاهی آن، شکوه آفتاب غروب آن بر کاخها و برجهای ناقوس، و انعکاس آینه‌وار آن برسطح دریا آن را فراگیرند. در همان ضمن پیروزیهای ارتش و نیروی دریایی ونیز، و بازخیزی دلیرانهٔ مردم آن از مخاطرات ویران کننده، غرور و نیروی تخیل نقاشان و حامیان آنان را برانگیخت و خاطرهٔ آن را در هنر به جا گذاشت. ثروتمندان بتدریج دانستند که اگر ثروت نتواند خود را به خیر، زیبایی، یا حقیقت بدل کند، چیزی است بی‌معنی.

برای به وجود آوردن مکتب نقاشی ونیزی، یک انگیزهٔ خارجی بر عوامل فوق‌الذکر افزوده شد. در ۱۴۰۹ جنتیله دا فابریانو به ونیز خوانده شد تا تالار شورای کبیر را بیاراید و آنتونیو پیزانو، که پیزانلو نامیده می‌شد، از ورونا آمد تا با او همکاری کند. معلوم نیست که این دو هنرمند چگونه نقاشان ونیزی را برانگیختند تا اشکال مذهبی تیره و خشک معمول در نقاشی بیزانسی را به خطوط محیطی نرمتر و رنگهای غنیتر تبدیل کنند و ترکیبات کمرنگ و بیروح مکتب جوتو را به سویی نهند. شاید نفوذ کم اثرتری با جووانی د/ آلامانیا از آن سوی آلپ به ونیز آمد؛ اما جووانی ظاهراً در مورانو ونیز پرورش یافته و هنر خود را آموخته بود. جووانی به اتفاق برادر زن خود، آنتونیو ویوارینی، محجر محرابی برای کلیسای سان تساکاریا ساخت که شکلهایش به مذاق این عصر لطافت و ظرافتی بسزا یافته‌اند؛ بدان سان که کار برادران بلینی در هنر ونیز ممکن است به انقلابی همانند شود.

بزرگترین نفوذها در هنر ونیز، از سیسیل یا فلاندر بود. آنتونلو دا مسینا همچون سوداگری بارآمد، و شاید در جوانی هرگز گمان نمی‌کرد که نامش قرنها در تاریخ هنر باقی خواهد ماند. هنگام اقامت خود در ناپل (اگر شرح محتملا رمانتیک وازاری را باور کنیم) یک تابلو رنگ روغنی را، که از طرف چند تاجر فلورانسی در بروژ برای شاه آلفونسو فرستاده شده بود، دید. از زمان چیمابوئه (حد ۱۲۴۰-۱۳۰۲) تا دورهٔ آنتونلو (۱۴۳۰-۱۴۷۹) نقاشی ایتالیا برچوب یا

بوم با رنگ لعابی انجام می‌گرفت. این رنگها سطح خشنی به جا می‌گذاشتند، برای سایه روشن نامناسب بودند، و حتی پیش از مرگ نقاش می‌ترکیدند و می‌ریختند. آنتونلو به مزایای مخلوط ساختن رنگ با روغن واقف شد و دانست که این‌گونه رنگامیزی آسانتر، تمیزتر، روشنتر، و پردوامتر است. آنگاه به بروژ رفت و در آنجا فن رنگامیزی روغنی را از نقاشان فلاندری، که کارشان در بورگونی رونقی بسزا داشت، آموخت. سپس فرصتی یافت تا به ونیز برود، و «چون خود بسیار زندوست و نوش‌طلب بود»، چنان شیفتهٔ آن شهر شد که باقی عمر را در آن به سر برد. سوداگری را بدرود گفت و تمام کوشش خود را صرف نقاشی کرد. برای محراب کلیسای سان کاسیانو تابلویی رنگ و روغنی ساخت که برای صد تصویر مشابه دیگر نمونه واقع شد: در این تصویر، حضرت مریم میان چهار قدیس برتخت نشسته است و فرشتگان نواگر برپایش غنوده‌اند. آنتونلو معلومات خود را دربارهٔ روش جدید با سایر نقاشان درمیان گذاشت؛ و بدین‌سان عصر بزرگ نقاشی ونیز آغاز شد. بسیاری ازنجبا برای تهیهٔ شبیهی از خود در برابر او نشستند، و چندتا از این گونه تصاویر هنوز باقیند: تابلو شاعر (پاویا)، که خام ولی از لحاظ هنری نیرومند است؛ کوندوتیره (موزهٔ لوور)؛ چهرهٔ یک مرد، فربه و خل وضع (مجموعهٔ هنری جانسن در فیلادلفی)؛ چهرهٔ یک مرد جوان (نیویورک)؛ و خودنگاره آنتونلو (لندن). آنتونلو در اوج کامیابی خویش به بیماری ذات‌الجنب مبتلا شد و در چهل و نه سالگی درگذشت. نقاشان ونیز تشییع جنازهٔ مجللی برای او به عمل آوردند و در سپاسگزاری از او عبارات زیر را بر سنگ گورش حک کردند: آنتونینوس نقاش، پر ارجترین زیور مسینا و سیسیل، در این خاک نهفته است او نه تنها به خاطر تصویرهایش که مشخص مهارت و زیبایی بی‌نظیرند، بلکه نیز به این سبب مشهور است که با کوششی خستگی ناپذیر، از طریق امتزاج رنگها با روغن برای نخستین بار، به نقاشی ایتالیا شکوه و دوام بخشید.

از جمله شاگردان جنتیله دا فابریانو در ونیز، یاکوپو بلینی بود که سلسلهٔ کوچک اما مهمی از نقاشان در هنر رنسانس به وجود آورد. یاکوپو پس از اتمام آموزش خود، در ورونا، فرارا، و پادوا نقاشی کرد؛ در آنجا دخترش با آندرئا مانتنیا ازدواج نمود. یاکوپو از طریق داماد خود، و نیز بیشتر به طور مستقیم، تحت نفوذ سکوارچونه قرار گرفت. وقتی به ونیز بازگشت، با خود شمه‌ای از فنون رایج در نقاشی پادوا و فلورانس را همراه آورد. تمام این فنون ومیراث نقاشی ونیز، و بعداً شیوهٔ رنگ روغنی آنتونلو، از یاکوپو به فرزندانش، و همچنین به نوابغی مانند جنتیله و جووانی بلینی که با او به رقابت برخاستند، منتقل شد.

جنتیله بیست و سه ساله بود که خانواده‌اش به پادوا مهاجرت کرد. از نفوذ مانتنیا شوهر خواهر خود عمیقاً متأثر شد؛ در نقاشی پرده‌ای برای ارگ کلیسای جامع پادوا، با نهایت دقت، از شکلهای متصلب و روش کوتاه‌نمایی جسورانهٔ فرسکوهای ارمیتانی پیروی کرد. اما در ونیز نرمش جدیدی در تصویر او از قدیس لورنتسو جوستینیانی پدید آمد. در ۱۴۷۴ هیئت دولت به او و نابرادریش جووانی کار نقاشی یا تجدید نقاشی چهارده تابلو را در تالار شورای کبیر واگذار کرد. این تابلوها جزو آنهایی بودند که پیش از سایر تصاویر رنگ روغنی، در ونیز نقاشی شده بودند. بومهای مزبور در ۱۵۷۷ دستخوش حریق شدند، اما طرحهای آنها که هنوز باقی هستند نشان می‌دهند که جنتیله برای تصاویر خود روش داستانی معمول خویش را به کار برده است، که در آن یک واقعهٔ اصلی در وسط، و چند حادثهٔ فرعی در طرفین تصویر رسم می‌شدند. وازاری این پرده‌ها را دید و از رئالیسم، تنوع، و ترکیب بغرنج آنها در شگفت شد.

وقتی سلطان محمد ثانی تقاضایی برای یک شبیه‌ساز چیره‌دست به دولت ونیز فرستاد، جنتیله برگزیده شد. در قسطنطنیه (۱۴۷۴) او اطاقهای سلطان را با تصاویر شهوانی آراست و خاطر او را شاد ساخت؛ همچنین شمایل و مدالیونی از سلطان ساخت که اکنون بترتیب در لندن و بستن هستند، و هر دو شخص لایق و روحاً نیرومندی را نشان می‌دهند که تصویرش به دست نقاشی مجرب رسم شده است. سلطان محمد در ۱۴۱۱ مرد و جانشین او، که اصیل آیینتر از او بود و ممنوعیت شبیه‌کشی را در دین اسلام رعایت می‌کرد، تمام آن تصاویر را، بجز دو تا از آثار

جنتیله که در پایتخت عثمانی نقاشی شده بودند، به دست فراموشی سپرد. خوشبختانه جنتیله در ۱۴۸۰، با هدایا و نشانهایی از جانب سلطان، به ونیز بازگشته بود، او در کاخ دوکی به جووانی پیوست و قرارداد خود را با دولت ونیز به پایان رساند. دولت مزبور او را با وضع یک مقرری سالانه به مبلغ ۲۰۰ دوکاتو در سال پاداش داد.

در زمان پیری، بزرگترین تصاویر خود را رسم کرد. فرقهٔ سان جووانی اونجلیستا چیزی داشت که به اعتقاد خود آن فرقه، جزء معجزه‌بخشی از صلیب واقعی بود. این فرقه از جنتیله درخواست کرد که در سه تابلو نقاشی این وقایع را مجسم سازد: معالجهٔ علیلی به وسیلهٔ آن جزء صلیب، یک دستهٔ کورپوس کریستی در حال حمل آن، و کشف معجزه آسای آن جزء گمشده. اولین تابلو شکوه خود را باگذشت زمان از دست داده است. دومین آنها، که جنتیله آن را در سن هفتاد سالگی رسم کرده است، منظرهٔ دلپذیری را از صاحبان مقام، همسرایان، و حاملان شمع مجسم می‌سازد که برگرد میدان سان مارکو در حرکتند و خود مرقس در زمینهٔ عقب تابلو دیده می‌شود؛ این تابلو کیفیت خود را تا اندازهٔ زیادی حفظ کرده است. سومین تصویر، که جنتیله آن را در هفتادوچهار سالگی رسم کرده است، افتادن پاره‌ای از صلیب را درکانال سان لورنتسو نشان می‌دهد؛ مردم وحشتزده بر کناره‌ها و پلهای کانال تجمع کرده و بسیاری از آنان به سجود افتاده‌اند، اما آندرئا وندرامین خود را به آب می‌اندازد و پارهٔ صلیب را پیدا می‌کند. آنگاه به نیروی معجزآسای آن برروی آب می‌آید و با وقار بیشائبه‌ای به جانب ساحل حرکت می‌کند. هریک از اشکال این تابلوهای پرجمعیت با وفاداری به عنصر واقعیت نقاشی شده است. مخصوصاً در سومین تابلو، چنانکه رسم آن نقاش چیره‌دست بوده، واقعهٔ اصلی با چند حادثهٔ ضمنی پیراسته شده است: در هنگام اشتغال قایقبان به تماشای بازیافته شدن پارهٔ صلیب، قایقی از لنگرگاه خود جدا شده، و یک نفر مور سیه‌چرده خود را آمادهٔ پریدن در آب کرده است.

آخرین تابلو بزرگ جنتیله (بررا)، که در هفتادوشش سالگی برای انجمن برادری خود رسم کرده است، مرقس حواری را در حال وعظ در اسکندریه نشان می‌دهد. برحسب معمول، این تابلو نیز حاوی تصویر جماعتی از مردم است، زیرا جنتیله دوست می‌داشت که بشریت را به هیئت مجموع نشان دهد. جنتیله در هفتاد و هشت سالگی (۱۵۰۷) چشم از جهان فروبست، و تکمیل این تابلو را به عهدهٔ برادر خود، جان، واگذاشت.

جووانی بلینی (او را جان بلینی و جامبلینو نیز گفته‌اند) فقط دو سال از جنتیله کوچکتر بود، اما نه سال بیش از او زیست. طی هشتاد و شش سال زندگی خود، هنرخویش را به سرحد کمال رساند و انواع بسیار از نقاشی را آزمود، بر آنها تسلط یافت، و نقاشی ونیز را تعالی داد. در پادوا آموزش فنی مانتنیا را جذب کرد، بدون آنکه از شیوهٔ متصلب و «مجسمه‌ای» او تقلید کند؛ و در ونیز با کامیابی بیسابقه‌ای روش نوین مخلوط ساختن رنگ با روغن را به کار برد. او اولین هنرمند ونیزی بود که شکوه رنگ را مجسم ساخت و در عین حال به رشاقت و دقت خطوط، رقت احساس، و عمق تفسیر دست یافت؛ بدان‌سان که حتی در حیات برادرش نیز بزرگترین و مطلوبترین نقاش در ونیز به شمار می‌رفت.

کلیسا و فرقه‌ها و هنر دوستان هرگز از تصویرهای مریم او سیر نمی‌شدند؛ او «مریم عذرا» را به صد شکل مختلف به چندین سرزمین هدیه کرد. تنها آکادمی ونیز تعداد زیادی از این تصاویر را در اختیار دارد: حضرت مریم با کودک خفته، حضرت مریم با دو زن مقدس، حضرت مریم با کودک، حضرت مریم آلبرتی، حضرت مریم با بولس حواری و قدیس جورج، حضرت مریم تاجدار، و بهتر از همهٔ اینها حضرت مریم کلیسای قدیس ایوب است. گفته می‌شود که تصویر اخیر اولین تصویری بود که جووانی آن را با رنگ روغنی نقاشی کرد، و از حیث جلای رنگ بهترین تصویر در ونیز، یا بهتر بگوییم در تمام جهان است. موزهٔ کوچک کورر واقع در انتهای باختری میدان سان‌مارکو، دارای تصویر دیگری از حضرت مریم جامبلینو است که حالتی مهموم و جمیل دارد؛ کلیسای سان تساکاریا تصویر دیگری از حضرت مریم کلیسای قدیس ایوب دارد؛ کلیسای فراری تصویری از حضرت مریم تاجدار دارد که قدری خشک و

سخت است و با قدیسان غمگین احاطه شده است، اما با جامهٔ آبی‌رنگ خود دلپذیر می‌نماید. جهانگرد با ذوق و کوشا بسیاری دیگر از تصاویر مریم عذرا اثر جان را در ورونا، برگامو، میلان، رم، پاریس، لندن، نیویورک و واشینگتن خواهد دید. اگر پروجینو و رافائل زنده می‌بودند، در این تعدد و تنوع رقابت می‌کردند، و اگر تیسین حیات می‌داشت، در همان کلیسای فراری مایهٔ بیشتری برای کار خود می‌یافت.

جووانی تصویر عیسی را به خوبی چهرهٔ مریم نقاشی نمی‌کرد. مسیح در حال برکت دادن، که اکنون در موزهٔ لوور است، کیفیت متوسطی دارد، اما مکالمهٔ مقدس، که نزدیک آن است، به طرز مهیجی زیباست. تصویر مشهور پیتا (عزای مریم در مرگ فرزند) در کاخ بررا در میلان بسیار ستوده شده است. اما دو شخص نسبتاً زشت را نشان می‌دهد که مسیح مرده را برپا داشته‌اند که برای آسوده خفتن به هیچ‌چیز جز آزاد بودن از توجه کسان احتیاج ندارد. این تصویر خشن و خام از تدفین عیسی، که تاریخ نقاشی آن نامعلوم است، به جووانی بلینی تعلق دارد، یعنی به زمانی که او تحت نفوذ مانتنیا بوده است. اما قدیسه یوستینای او، که در یک مجموعهٔ خصوصی میلان قرار دارد، بسیار دلپذیرتر است — در این تصویر نیز چیزی از تصنع دیده می‌شود، اما وجنات قدیسه یوستینا ظریف، پلک چشم او قدری پایین افتاده، و جامهٔ او با شکوه است؛ مجموعهٔ این کیفیات، تصویر مزبور را یکی از موفقترین آثار جان ساخته است. این تصویر ظاهراً شبیه یکی از معاصران جان بوده است؛ او اینک در ساختن تمثالهای با روح چنان ماهر شده بود که دهها تن از او طلب می‌کردند که با پرداختن شمایلی آنان را در شهرت جاودان با شخص خود شریک سازد. حال به تصویر دوج لوردانو جان بنگریم؛ ببینیم بلینی با چه فهم عمیق، اصابت نظر، و چیره‌دستی قدرت تزلزل‌ناپذیر و استوار مردی را مجسم می‌سازد که توانسته بود دریک جنگ حیاتی علیه حملهٔ مشترک تقریباً تمام کشور- شهرهای بزرگ ایتالیا و اروپای ماورای آلپ، مردم خود را به پیروزی برساند! دیگر آنکه جووانی در رقابت با لئوناردو، که داشت در مهارت و شهرت بر او برتری می‌یافت، کلک خود را در ترسیم دورنماهای عجیب می‌آزمود؛ مانند صخره‌های درهم، کوهها، دژ-کاخها، گوسفندها، آب، درخت شکافته، و آسمان ابریی که قدیس فرانسیس هنگام ابتلا به داغ زخمهای مسیح با آنها روبروست. این تصویر اکنون در مجموعهٔ فریک است.

در سنین پیری، استاد از تکرار موضوعات عادی مذهبی خسته شد و به آزمودن تمثیلها و اساطیر کهن دست زد. او معرفت، شادی، حقیقت، تهمت، برزخ، و حتی خود کلیسا را شخصیت بخشید یا جنبهٔ داستانی داد و کوشید تا آنها را با رسم دورنماهای جذاب به عرصهٔ زندگی آورد. دو تا از تصویرهای مشرکانهٔ او اکنون در تالار ملی واشینگتن قرار دارند. این دو عبارتند از: اورفئوس در حال رام کردن درندگان و جشن خدایان — که بزمی از زنان سینه برهنه و مردان مست نیم عریان است. بلینی این تابلو را، که تاریخش ۱۵۱۴ است، در هشتادوچهار سالگی برای آلفونسو، دوک فرارا، ساخت. اینجا ما بار دیگر به یاد گفتهٔ اغراق‌آمیز آلفیری می‌افتیم که می‌گوید «گیاه انسانی» در خاک ایتالیا برومندتر از نقاط دیگر جهان می‌شود.

جووانی فقط یک سال پس از تهیهٔ تابلو جشن خدایان زیست. زندگی او پربهره و به نحو خردمندانه‌ای شاد بود: شاهکارهای شگفت‌انگیز و مجموعه‌ای از رنگهای گرم برجامه‌های نرم که در آنها پیشرفت عظیمی به سوی حداکثر ملاحت و تناسب ترکیب وجود داشت و، در سرزندگی، از تصاویر پیروان جوتو و دوستداران سبک هنر بیزانسی بتدریج پیش افتاد؛ و در تمام آنها یک قدرت مشاهده و فردیت عجیب دیده می‌شود که در صورتهای خشک و توده‌های درهم تصاویر جنتیله وجود ندارد. آثار جووانی از حیث زمان و سبک حد وسطی است میان مانتنیا، که فقط رومیان را می‌شناخت، و تیسین، که هر مرحله از زندگی را از فلورا تا شارل پنجم احساس می‌کرد و مصور می‌ساخت. یکی از شاگردان جان، جورجونه بود که شیوهٔ نقاشی جنگل و رود استاد خود را بسط داد؛ تیسین با جورجونه کار

کرد و آن سنت بزرگ نقاشی را از او فراگرفت. هنر ونیز در نسلهای متوالی دانش خود را متراکم و تجربهٔ خویش را متنوع ساخت، و زمینهٔ وصول به اوج عظمت را فراهم کرد.

۳- از بلینی تا جورجونه

کامیابی هنرمندان خاندان بلینی نقاشی را در ونیز – که سالیان دراز هنر موزائیک در آن رواج داشت- محبوب ساخت. برتعداد کارگاههای هنری افزوده شد، حامیان هنردست سخاوت گشودند، و نقاشانی به وجود آمدند که گرچه به پای بلینیها یا جورجونه‌ها نمی‌رسیدند، در آسمان هنر جزو اختران فروزان کهکشانهای کوچک محسوب می‌شدند. وینچنتسو کاتنا آن قدر خوب نقاشی می‌کرد که بسیاری از تصاویرش به جان بلینی یا جورجونه نسبت داده شدند. بارتولومئو، برادر کهتر آنتونیو ویوارینی، با اطلاق شیوهٔ سکوارچونه به موضوعات قرون وسطایی و استعمال رنگهای کاملتری که نقاشان آمیختن آنها را فراگرفته و منتقل ساخته بودند، تقاضای محافظه‌کارانه‌ای را اجابت کرده بود. آلویزه ویوارینی، برادرزاده و شاگرد بارتولومئو، تا مدتی جان بلینی را با رقابت در نقاشی تصاویر زیبایی از حضرت مریم تهدید کرد و توانست تابلو جالبی برای محجر محراب کلیسا بسازد. این تابلو – حضرت مریم با شش قدیس- از ایتالیا به موزهٔ کایزر- فریدریش در برلین راه یافت. آلویزه معلم خوبی بود، زیرا سه تن از شاگردانش به شهرت متوسطی رسیدند. وصف بارتولومئو را ما به بخش مربوط به ویچنتسا، زادگاه او،وا می‌گذاریم. جووانی باتیستا چیما دا کونلیانو، برای خواستاران، تصویر مریم عذرا نقاشی می‌کرد؛ یکی از آثار او که اکنون در پارماست تصویر زیبایی است از میکائیل، ملک مقرب؛ و دیگری که در کلیولند است، نقایص خود را با رنگهای درخشانش جبران می‌کند. از آثار مارکو بازائیتی یکی تابلو دلپذیر دعوت پسران زبدی (موزهٔ ونیز) است، و دیگری تصویر مفرح یک جوان (گالری ملی لندن). کارلو کریولی نیز ممکن است از شاگردان ویوارینی بوده باشد؛ کارلو کمی پس از هفدهسالگی (۱۴۵۷) مجبور شد از ونیز فرار کند؛ چون به جرم ربودن زن یک ملوان به جریمه و زندان محکوم شده بود، پس از رهایی از زندان در پادوا مأمن جست و در آنجا در مکتب سکوارچونه به تلمذ پرداخت. در ۱۴۶۸ به آسکولی رفت و بیست و پنج سال بقیهٔ عمر خود را صرف نقاشی برای کلیساهای آنجا و نواحی اطراف کرد. کریولی شاید به این جهت که ونیز را زود ترک کرد، چندان نتوانسته باشد در نهضت مترقی نقاشی ونیز شرکت جوید؛ او رنگ لعابی را به رنگ روغنی ترجیح داد، به موضوعات مذهبی کهن چسبید، و یک طرح تقریباً بیزانسی اتخاذ کرد که در آن نمایش تابع تزیین قرار می‌گیرد. به تصویرهای خود یک لعاب مینیایی می‌داد که باقابهای مذهب تابلوهای چندلتی موافق بود؛ و گرچه تصاویر حضرت مریم او سرد به نظر می‌رسند، رشاقت ظریفی در آنها هست که نوید کارهای جورجونه را می‌دهد.

وتور (ویتوره) کارپاتچو، درمیان این نقاشان کوچک، هنرمندی بزرگ بود. وی با تحصیل ژرفانمایی و طرح به روش مانتنیا کار خود را آغاز کرد، سبک روایی جنتیله بلینی را به کاربرد، برای حکایات روستایی نسبت به وقایع معاصر رجحان قایل شد، و به موضوعات رمانتیک خود شیوهٔ کاملاً گسترده‌ای داد. تصویری از نخستین دوران نقاشی او به یادگار مانده است که با روح شادان او کاملاً منافات دارد. این تصویر، که اکنون در نیویورک است، تأمل برآلام مسیح نام دارد – قدیس هیرونوموس و قدیس اونوفریوس را می‌نمایاند که بر جنازهٔ نشستهٔ عیسی در برابر خودشان به وجه تخیل می‌نگرند؛ درجلو پای آن دو، یک جمجمه و دو استخوان متقاطع دیده می‌شود؛ زمینهٔ عقب ابرهایی را نشان می‌دهد که روبه زمین فرود می‌آیند. کارپاتچو در سی‌وسه سالگی (۱۴۸۸) مأموریت مهمی دریافت داشت، و آن عبارت بود از نقاشی تصویرهایی برای فرقهٔ سانتا اورسولا- این رشته تصاویر می‌بایست زندگی او را بنمایانند. او در نه تابلو زیبا داستان آمدن کونون شاهزادهٔ زیبای انگلستان را به برتانی، برای ازدواج با اورسولا دختر پادشاه آن ناحیه، مجسم می‌کند؛ نشان می‌دهد که چگونه اورسولا تقاضا کرد که ازدواج به تعویق افتد تا او با موکبی از یازده هزار دوشیزه برای زیارت به رم برود؛ چگونه کونون، واله و شیدا، همراه او رفت، و همهٔ آن زایران از طرف پاپ تبرک

شدند؛ چگونه فرشته‌ای بر اورسولا ظاهر شد و اعلام کرد که او و دوشیزگانش می‌بایست به کولونی بروند و شهید شوند؛ چگونه اورسولا کونون غمزده را ترک می‌کند و در نهایت آرامش و وقار با موکبش به کولونی می‌رود؛ و چگونه شاه کوچک آن شهر به او پیشنهاد ازدواج می‌کند، و چون او پیشنهادش را نمی‌پذیرد، تمام یازده هزارویک دوشیزه را می‌کشد. این افسانه با خیالپردازی کارپاتچو موافق بود؛ او از مصور ساختن جماعاتی از دوشیزگان و درباریان لذت می‌برد، وتقریباً همهٔآنها را با قیافه اشرافی و جامه‌های زیبا و رنگین نقاشی می‌کرد؛ ضمناً او در هر صحنه نه تنها مهارت خود را در تصویر وارد می‌ساخت، بلکه اطلاع و بصیرت خویش از اشیای واقعی را- مثلاً اشکال معماری، تردد سفاین در یک خلیج، و حرکت آرام ابرها را- نیز دخالت می‌داد.

در یکی از فواصل نه سال کوششش بر روی تابلو اورسولا، کارپاتچو برای فرقهٔ سان جووانی اونجلیستا شفای یک جنزده توسط یک پاره از صلیب مقدس را نقاشی کرد. ویتوره، در رقابت جسورانه با جنتیله بلینی، منظرهٔ یکی از کانالهای ونیز را، با جماعاتی از مردم، قایقها، و قصرها، رسم کرد. اینجا تمام واقع‌گرایی و ریزه‌کاریهای آن نقاش زبردست به صحنه آمده و طوری به حد کمال رسیده بود که از عهدهٔ آن مرد سالمندتر (جنتیله بلینی) خارج بود. برادران فرقهٔ سان جورجو سلاوونیاییها، که از کامیابی کارپاتچو خشنود شده بودند، از او خواستند که داستان قدیس آن فرقه را بر دیوارهای نمازخانهٔ ونیز رسم کند. پس از اتمام تابلو اورسولا، نه سال دیگر کار کرد و نه اثر دیگر به وجود آورد. این آثار با رشته تصاویر اورسولا کاملاً برابری نمی‌کنند، اما کارپاتچو، که اکنون متجاوز از پنجاه سال داشت، ذوق خود را برای نمایش اشکال ظریف دریک ترکیب هماهنگ ازدست نداده بود، و عماراتی که زمینهٔ تصویرهای او را تشکیل می‌دادند، گرچه بیشتر خیالی بودند، طوری با مهارت رسم شده بودند که به چشم حقیقی و قانع کننده می‌آمدند. قدیس جورج با یک حرکت جسورانه به اژدها حمله می‌کند؛ درمقابل، قدیس هیرونوموس همچون دانشمندی آرام در اطاق کوچکی به تأمل نشسته است و هیچ کس جز شیرش با او نیست. هریک از اجزا و اشیای اطاق به دقت هرچه تمامتر رسم شده است، و حتی نت موسیقیی که روی یک طومار افتاده بر زمین دیده می‌شود آنقدر خواناست که مولمنتی از آن برای پیانو رونوشت برداشت.

در ۱۵۰۸، کارپاتچو و دو نقاش گمنام تعیین شدند تا نقاشیی را که توسط نقاش جوانی بر یکی از دیوارهای خارجی انبار بازرگانان توتونی در نزدیکی پل ریالتو رسم شده بود ارزیابی کنند. کارپاتچو دستمزدی به مبلغ ۱۵۰ دوکاتو (۱۸۷۵ دلار؟) را برای آن شایسته دید. گرچه کارپاتچو هجده‌سال دیگر زنده ماند، در آن مدت فقط یک تصویر بزرگ دیگر به وجود آورد. این تصویر حضور عیسی در هیکل (۱۵۱۰) برای نمازخانهٔ خاندان سانودو، در کلیسای سان جوبه، ساخته شده بود. تصویر مزبور می‌بایست با تابلو دیگری که در آنجا بود (حضرت مریم کلیسای قدیس ایوب) رقابت کند؛ گرچه مریم و بانوان همراهش در اثر ویتوره بس زیبا وظریف هستند، در این مسابقهٔ ساکت، برنده جووانی است، نه ویتوره. اگر کارپاتچو در یکی از قرون آینده زندگی می‌کرد، ممکن بود استاد نقاشی عصر محسوب شود؛ اما بدبختی او این بود که بین جووانی بلینی و جورجونه واقع شده بود.

۴- جورجونه

ممکن است پرداخت دستمزدهای گزاف به نقاشان برای نقاشی دیوار یک انبار، موضوعی عجیب به نظر برسد؛ اما در ۱۵۰۷ ونیزیها احساس کردند که زندگی بدون رنگ چیز مرده‌ای است؛ و سوداگران آلمانی آن دیار، که بعضاً از نورنبرگ یعنی زادگاه دورر، نقاش بزرگ آلمانی، آمده بودند، خود دارای یک ذوق نیرومند هنری بودند. بنابراین، قسمتی از منافع تجارت خود را صرف نقاشی دیواری می‌کردند و این اقبال را داشتند که هنرمندان جاودان را برای این کار انتخاب کنند. این نقاشیها بزودی تحت تأثیر اشعهٔ آفتاب و رطوبت نمک‌آلود دریا واقع شد، و اکنون چیزی جز قسمتهای مبهمی از آنها باقی نمانده است؛ اما همین قسمتهای مبهم بر شهرت زودرس جورجونه دا کاستلفرانکو

شهادت می‌دهند. وی در آن هنگام بیست و نه ساله بود. از نام خانوادگیش اطلاعی نداریم؛ به موجب یک داستان کهن، او محصول عشق یک مرد اشراف‌منشی به نام باربارلی و یک زن عادی است؛ اما این داستان ممکن است بعد از مرگ او جعل شده باشد. در سیزده یا چهاردهسالگی (حوالی ۱۴۹۰) از کاستلفرانکو به ونیز فرستاده شد تا نزد جان بلینی هنرآموزی کند. بزودی پیشرفت کرد، کارهای مهم گرفت، خانه‌ای خرید و بر سردر آن فرسکویی ساخت، و بساط موسیقی و شادی در آن خانه بگسترد؛ عود را خوب می‌نواخت، و جسم زنان دلربا را در آغوش خویش به تصویر زیباترین آنان برروی بوم نقاشی ترجیح می‌داد. مشکل بتوان گفت که چه نفوذی موجب تشکیل و تقویت سبک دقیق او بوده است، زیرا او به سایر نقاشان معاصر خود شباهتی نداشت، جز آنکه محتملا قسمتی از ریزه‌کاریها و ظرافت کار خود را از کارپاتچو آموخته بود. وقتی جورجونه بیست و هفت یا بیست و هشت ساله بود، ادبیات ایتالیا گرایشی شبانی به خودگرفته بود؛ ساناتسارو چکامهٔ آرکادیای خود را در ۱۵۰۴ منتشر کرد؛ شاید جورجونه این اشعار را خوانده و در تخیلات شادمانهٔ آن نشانه‌هایی از دورنماها و عشقهای ایدئالی یافته بود. جورجونه احتمالاً از لئوناردو — که در ۱۵۰۰ از ونیز عبور کرده بود- یک نرمش مرموز، ظرافت رنگامیزی، و ریزه‌کاریهایی را فراگرفته بود که او را به دورهٔ هنر ونیز رساند؛ هرچند که این اعتلا متأسفانه بسیار زودگذر بود.

در بین کارهایی که به اوایل جوانی او نسبت داده می‌شود، دو تابلو چوبی است که ماجرای کودکی پاریس و نجات او را نشان می‌دهند؛ این داستان در واقع بهانه‌ای بوده است برای رسم تصویر چوپانان و دورنماهای پر آرامش روستایی. در نخستین تصویری که به اتفاق اقوال متعلق به اوست — کولی و سرباز — نوعی روش تخیلی دیده می‌شود که به روش جورجونه همانند است: زن برهنه‌ای است که فقط شالی بر روی شانه دارد و روی جامهٔبه دور افکندهٔ خود، بر ساحل پر خزه یک نهر روان، نشسته است و کودکی را پرستاری می‌کند و مضطربانه به اطراف می‌نگرد؛ پشت سر وی دورنمایی است از طاقهای رومی، یک رود و یک پل، چند برج و یک معبد، درختان عجیب، برقی سفید، و ابرهای سبز طوفانزا؛ نزدیک او جوان خوبرو و با نمکی است که عصای چوپانی در دست دارد- اما لباس او چندان فاخر است که به یک چوپان نمی‌آید- و آن قدر از آن منظره شادان است که به طوفان قریب‌الوقوع اعتنایی ندارد. داستان گنگ است؛ آنچه از آن برمی‌آید این است که جورجونه جوانان زیبا، زنان نازک اندام، و همچنین طبیعت را، حتی به هنگام خشم آن، دوست می‌داشت.

در ۱۵۰۴ برای یک خانوادهٔ داغدیده در شهر زاد بومی خود حضرت مریم کاستلفرانکو را نقاشی کرد. این تصویر بی‌ارزش اما زیباست. در زمینهٔ جلو، قدیس لیبراله، با زره درخشان یک شهسوار قرون وسطایی، نیزه‌ای برای مریم عذرا در دست گرفته است، و قدیس فرانسیس وعظ می‌کند؛ خیلی بالاتر از آن دو، مریم با کودک خود روی یک سکوی مضاعف نشسته است و کودک از آن جایگاه بلند خود جسورانه به بیرون خم می‌شود. اما پارچهٔ زری سبز و بنفشی که برپای مریم افتاده از حیث طرح و رنگ شگفت‌انگیز است؛ جامه‌های مریم چینهایی برگرد او تشکیل داده‌اند که تا سرحد امکان زیبایند؛ رخسارش دارای آن طراوت بیشایبه‌ای است که شاعران در رؤیای خود مجسم می‌کنند، و منظرهٔ چشم‌انداز، با جنبهٔ اسرارآمیزی که خاص لئوناردوست، چندان عقب می‌رود تا آسمان در دریا فرو رود. وقتی جورجونه و دوستش تیتسیانو وچلی مأموریت نقاشی دیوارخارجی انبار بازرگانان توتونی را دریافت کردند، جورجونه دیواری را انتخاب کرد که رو به روی کانال بزرگ بود، و تیسین طرف ریالتو را برگزید. وازاری هنگام بررسی فرسکو جورجونه در یک قرن بعد، فهم آن چیزی را که یک ناظر دیگر «غنایم جنگی، بدنهای برهنه، سرهایی در سایه روشن، ... مهندسانی که کرهٔ ارض را اندازه می‌گیرند، دورنمای ستونها، عده‌ای سوار میان آنها، و اشکال تجملی دیگر» نامید غیرممکن یافت. اما همان نویسنده چنین می‌افزاید: «می‌توان دید که جورجونه چگونه در رنگکاری فرسکو استاد بود.»اما نبوغ او بیشتر در تصور بود تا در رنگامیزی. وقتی ونوس خفته را، که گنجینهٔ بس

ذی‌قیمتی از نگارخانهٔ درسدن است، رسم می‌کرد؛ شاید به دیدهٔ احساسات بر آن می‌نگریست و آن را مجموعهٔ هوشربایی از تجمع متناسب اجزا می‌دانست. بدون شک، تصویر ونوس او چنین است و گذر هنر ونیزی را از موضوعات مسیحی به مسائل مشرکانه و احساساتی می‌نمایاند. اما در این ونوس چیزی که مبین بیعفتی باشد دیده نمی‌شود. او با اندامی برهنه در هوای آزاد بر تشکی سرخ و جامهٔ سفید ابریشمی خوابیده و بازوی راست را زیر سرگذاشته است، با دست چپ کار برگ انجیر را انجام داده است، و پاهایش به شکل دو عضو کامل و بسیار متناسب بر روی یکدیگر دراز شده‌اند. هنر بندرت توانسته است نسج لطیف سطح بدن زن را با چنین انگیزشی مصور سازد، یا ظرافت و حالت طبیعی را بدین‌سان مجسم کند. در نقاشی این تصویر، جورجونه به هیچ‌وجه خوبی و بدی را در نظر نگرفته و هنر را به حال خود گذاشته است تا عامل جمال موقتاً بر میل غلبه کند. در یک تابلو دیگر- بزم روستایی یا سمفونی پاستورال (موزهٔ لوور) — عنصر لذت صرفاً جنسی است، مع‌هذا از تمام معصومیت طبیعت برخوردار است. دو زن برهنه و دو مرد ملبس یک روز تعطیل را در صحرا به سر می‌برند: یک جوان اشرافی، با کلیجه‌ای از ابریشم سرخ براق، در حال نواختن عود است؛ در کنار او چوپان ژولیده‌ای است که با رنج می‌کوشد شکاف میان سادگی ضمیر خود و یک ذهن فرهیخته را بپوشاند؛ معشوقهٔ آن جوان اشرافی، با یک حرکت ملیح، آب پارچی بلورین را در چاهی فرو می‌ریزد؛ محبوبهٔ چوپان صبورانه منتظر محبوب خویش است تا به دلبریهای وی یا به نوای نی او توجه کند. هیچ نشانه‌ای از گناه در این جماعت دیده نمی‌شود؛ عود و نی لذت جنسی را به هماهنگی محبت اعتلا می‌بخشند. در پشت این اندامهای زیبا، یکی از غنیترین دورنماهای هنر ایتالیا دیده می‌شود.

بالاخره در تابلو کنسرت (کاخ پیتی) ظاهراً میل به منزلهٔ یک چیز ابتدایی و بیربط فراموش شده و موسیقی جای همه‌چیز را گرفته، یا تبدیل به یک رشته دوستی شده است که از میل مرموزتر است. تا قرن نوزدهم، این اصیلترین کار به سبک جورجونه، معمولاً به خود جورجونه نسبت داده می‌شد، اما اکنون بسیاری از منتقدان آن را به تیسین منسوب می‌دانند. چون موضوع هنوز مشکوک است، بگذارید آن را به جورجونه متعلق بدانیم، زیرا او موسیقی را پس از زن از هرچیز بیشتر دوست می‌داشت، و نیز به این علت که تیسین آنقدر شاهکار دارد که بتواند یکی را به دوست خویش واگذارد. در سمت چپ تصویر، جوانی با کلاه‌پردار ایستاده است که کمی بیروح و منفی است؛ راهبی در پشت کلاویکورد نشسته است؛ دستهایش، که به طرز زیبایی نقاشی شده‌اند، بر روی شستیهای آن آلت موسیقی قرار دارند؛ وی صورت خویش را به سوی کشیش طاسی که در سمت راست او ایستاده گردانده است؛ کشیش یک دست خود را برشانهٔ راهب گذاشته و در دست دیگر ویولونسلی را نگاه داشته که تهش روی زمین است. آیا موسیقی تمام شده یا هنوز آغاز نشده است؟ این امر چندان مهم نیست؛ آنچه ما را می‌انگیزد احساس یک سکوت عمیق است در چهرهٔ راهب، که هر جزء آن مصفاست و هریک از عواطف مشهود در آن با موسیقی تلطیف شده است؛ تمام این عوامل نشان می‌دهند که راهب پس از آنکه مدتی از سکوت آن آلات موسیقی می‌گذرد، هنوز نغمهٔ آنها را می‌شنود. آن رخسار، که نه به طرز ایدئال، بلکه واقعپردازانه ترسیم شده است، یکی از معجزه‌های نقاشی رنسانس است.

جورجونه حیاتی کوتاه داشت، اما زندگیش ظاهراً خوش بود. گویا زنان زیادی دراختیار داشته و درد ناکامی در هر عشق را با عشق دیگری درمان می‌کرده است. وازاری می‌گوید که جورجونه از آخرین معشوقهٔ خود طاعون گرفت؛ آنچه ما می‌دانیم این است که در بیماری همه‌گیر ۱۵۱۱ در سی‌وچهار سالگی بدرود حیات گفت. نفوذ او بسیار وسیع بود. چندین نقاش کهتر به سبک او تصویرهای تغزلی روستایی، تابلوهای مکالمه‌ای، و پرده‌های بزمی یا بالماسکه‌ای رسم کردند، اما بیهوده کوشیدند تا لطافت و ریزه‌کاریهای سبک او، مبالغه‌های خیال‌انگیز او در منظره‌سازی، و جنبه‌های عشقی بی‌پیرایهٔ سوژه‌های او را دریابند. وی دو شاگرد از خود باقی گذاشت که هیجانی در عالم هنر به

وجود آوردند. این دو عبارت بودند از سباستیانو دل پیومبو که به رم رفت، و تیتسیانو وچلی که از تمام نقاشان ونیزی بزرگتر بود.

۵- تیسین: سالهای سازندگی: ۱۴۷۷-۱۵۳۳

در شهر پیوه، واقع در سلسلهٔ کادوریک از کوههای دولومیتی، متولد شد؛ و آن کوههای خشن، که شکلشان در خاطر او محفوظ مانده بود، در دورنماهای او بخوبی مجسم شده‌اند. هنگامی که هنوز نه یا دهساله بود، او را به ونیز آوردند و متوالیاً به شاگردی سباستیانو تسوکاتو، جنتیله بلینی، و جووانی بلینی گماردند. در کارگاه هنری جووانی، در کنار جورجونه، که فقط یک سال از او بزرگتر بود، کارکرد. وقتی که آن نقاش چابکدست (جورجونه) کارگاه هنری خویش را تأسیس کرد، تیسین، محتملاً به عنوان معاون یا دستیار او، در آن مشغول کار شد. او چندان از نفوذ جورجونه برخوردار شد که بعضی از پرده‌های نخستین او را به جورجونه، و برخی از آخرین تابلوهای جورجونه را به او نسبت دادند. پردهٔ غیرقابل تقلید کنسرت شاید متعلق به این دوره باشد. جورجونه و تیسین در معیت یکدیگر بر دیوارهای خارجی انبار بازرگانان توتونی نقاشی کردند.

تیسین، از ترس طاعونی که جان جورجونه را گرفت، یا از فترتی که به واسطهٔ جنگ اتحادیهٔ کامبره در هنر ونیز به وجود آمده بود، به پادوا گریخت (۱۵۱۱)؛ در آنجا او سه فرسکو از معجزات قدیس آنتونیوس برای انجمن برادری سانتو رسم کرد. اگر ما قضاوت خود را بر ناپختگی آن پرده‌ها قرار دهیم، باید بگوییم که تیسین در سی و پنج سالگی هنوز راه درازی در پیش داشت تا آثارش به پای بهترین کارهای جورجونه برسد؛ معهذا، گوته بعدها، با نظر صایب خود، در آن تابلوها «نوید کارهای بزرگ» را دید. پس از بازگشت به ونیز، تیسین نامه‌ای برای دوج و کمیتهٔ ده نفری فرستاد (۳۱ مه ۱۵۱۳) که نامهٔ لئوناردو به لودوویکو را در یک نسل پیش به خاطر می‌آورد:

به پیشگاه امیر والاجاه و سروران بلندپایه و مقتدر! من، تیسین، اهل کادوره، از زمان کودکی به تحصیل هنر نقاشی پرداخته‌ام و بیش از آنکه به نفع مادی دلبسته باشم، خواستار کمی شهرتم. ... گرچه درگذشته و حال مصراً از طرف حضرت قدسی مآب، پاپ اعظم، و سایر بزرگان به خدمت دعوت شده‌ام، همچون رعیت وفادار آن عالیجنابان این آرزو را در سر می‌پرورده‌ام که از خود یادگاری در این شهر مشهور باقی بگذارم، بنابراین، اگر آن عالیجنابان را خوش آید، علاقه‌مندم که در تالار شورای کبیر نقاشی کنم، تمام قدرت خود را در آن به کار برم، و کار خود را با توالی از یک صحنهٔ نبرد در کنار پیاتتستا آغاز کنم. این کار چندان مشکل است که هیچ کس تا حال جرأت دستیازی به آن را نداشته است. با طیب خاطر حاضرم برای زحمت خود هر پاداشی را که مناسب تصور شود، یا حتی کمتر، بپذیرم. بنابراین، چون همانطور که گفته شد فقط در پی افتخار و تحصیل مسرت آن عالیجنابان هستم، استدعا می‌کنم امتیازنامهٔ حق‌العمل کاری دیوارهای خارجی انبار بازرگانان توتونی را، هر وقت که محل خالی برای آن یافت شد، برای تمام عمر، و صرف نظر از کلیهٔ کیفیات مخصوص و محتمل، و با همان شرایط و مخارج و معافیتهای مالیاتی که در مورد جان بلینی معمول گشته است، به اضافهٔ دو دستیار که حقوق آنان از طرف ادارهٔ نمک پرداخت شود، و همچنین تمام رنگها و مواد مورد احتیاج به من اعطا شود. در عوض، وعده می‌دهم که کار فوق‌الذکر را با چنان سرعت و مرغوبیتی انجام دهم که پسند خاطر دولت باشد.

«امتیازنامهٔ حق‌العمل کاری» ظاهراً عبارت بود از امتیاز وساطت بین بازرگانان ونیزی و خارجی؛ و در مورد دلالی با تجار آلمانی در ونیز، عملاً دارندهٔ امتیازنامه را به مقام نقاش رسمی کشور منصوب می‌کرد و حقوق سالانه‌ای به مبلغ ۳۰۰ کراون (۳۷۵۰ دلار)، برای ساختن تصویری از دوج، و تصاویر دیگری که ممکن بود از طرف دولت الزام شود، در حق او مقرر می‌داشت. ظاهراً پیشنهاد تیسین به طور آزمایشی از طرف شورا پذیرفته شد؛ درهرحال، او به نقاشی نبرد کادوره در کاخ دوکی آغاز کرد. اما رقیبان او شورا را اغوا کردند که امتیازنامه را از او دریغ دارد و مواجب

دستیارانش را به تعویق اندازد (۱۵۱۴). پس از مذاکراتی که تمام اشخاص ذی‌نفع را به خشم آورد، مقام و مواجب امتیازنامه را بدون عنوان آن دریافت داشت (۱۵۱۶). او نیز به نوبهٔ خود نقاشی تصویر را به تأخیر انداخت و دو نقاشیی را که در تالار شورای کبیر شروع کرده بود تا ۱۵۳۷ تمام نکرد. این نقاشیها در ۱۵۷۷ به واسطهٔ حریق از میان رفتند.

تیسین هنر خود را بآهستگی پیش می‌برد، بدان سان که گویی یک قرن زندگی خواهد کرد. اما در اوایل ۱۵۰۸ آن ادراک معنوی و قدرت فنی را که می‌بایست او را فوق حریفانش قرار دهد به دست آورد. یک تصویر بینام، که زمانی آریوستو نامیده می‌شد، دارای اثری از سبک جورجونه است — شخص مصور سیمایی شاعرانه و چشمانی مرموز و کمی شرارتبار دارد، و دارای لباس مجللی است که نمونه‌ای برای صدها تابلو بعدی شد. در این دوره (۱۵۰۶-۱۵۱۶) تیسین، که رو به پختگی می‌رفت، می‌دانست که چگونه زنان را با ملاحت بسیار مصور سازد. این کار او از جورجونه منشأ گرفت و، تا زمان روبنس، دورهٔ بسط و تحول خود را طی کرد. حرکت از مریم تا ونوس در کار تیسین ادامه یافت؛ حتی زمانی که او تصاویر بسیار مشعشع و مشهور مذهبی رسم می‌کرد. همان دستی که زهد را با حضرت مریم کولی و ستایش شبانان برانگیخت، توانست به زن در حال بزک بپردازد و آن معصومیت شهوت‌انگیز را در تابلو فلورا (گالری اوفیتسی) مجسم سازد. آن صورت نجیب و آغوش سخی شاید دوباره در پردهٔ دختر هرودیاس تکرار شد؛ سالومه همان قدر کاملاً ونیزی است که سر بریده شده دقیقاً عبرانی است.

در سال ۱۵۱۵ یا نزدیک آن، تیسین دوتا از مشهورترین تصاویر خود را به وجود آورد. تابلو سه مرحله از عمر انسان گروهی از کودکان عریان را نشان می‌دهد که زیر درختی خفته‌اند، کوپیدو عشق جنون‌آمیز را به آنان (با وجود سن کمشان) تلقیح می‌کند، یک مرد ریشوی هشتاد ساله در حال تماشای جمجمه‌ای است، و یک زوج جوان در بهار عشق شادی می‌کنند، اما با حسرت به یکدیگر می‌نگرند، گویی لجاجت زمان را در فرسودن زندگی انسان پیش‌بینی می‌کنند. تابلو عشق مقدس و کفرآمیز عنوان جدیدی دارد که اگر تیسین سر از خاک بردارد، از آن در شگفت خواهد شد. در نخستین یادی که از این تصویر شده است (۱۶۱۵)، آن را زیبایی آراسته و ناآراسته خوانده‌اند. شاید مقصود از این پرده تذکار یک نکتهٔ اخلاقی نبوده و فقط تزیین یک داستان مورد نظر بوده است. برهنهٔ »ناپاک» کاملترین کار تیسین است، و در حقیقت می‌توان گفت که ونوس میلو رنسانس است. اما بانوی «مقدس» او نیز دنیوی است؛ کمربند گوهرنشان وی دیده را، و جامهٔ ابریشمینش دست را به خود جلب می‌کند؛ شاید او همان فاحشهٔ شادمان باشد که مدل فلورا و زن در حال بزک بوده است. اگر بیننده‌ای مدت کافی بر تصویر بنگرد، منظرهٔ درهمی در پشت اشخاص آن می‌بیند: گیاهان و گلها و تودهٔ انبوهی از درختان، شبانی در حال توجه از گله‌اش، دو عاشق، شکارورزان و سگانی که خرگوش را تعقیب می‌کنند، شهری با برجهایش، کلیسایی با برج ناقوسش، دریایی سبز به سبک جورجونه، و یک آسمان پر ابر. اگر ما «معنی» این تصویر را نمی‌توانیم بدانیم، چه اهمیتی دارد؟ آن یک نوع زیبایی است که «چندی می‌پاید»؛ آیا این آن چیزی نیست که فاوست فکر می‌کرد ارزش یک روح را دارد؟

تیسین پس از آنکه آموخت که زیبایی زنانه، اعم از آنکه آراسته باشد یا طبیعی، همواره مشتری دارد، آن را با شادی دنبال کرد. در اوایل ۱۵۱۶ دعوت آلفونسو اول را برای نقاشی چند تابلو در کاخ دوکی فرارا پذیرفت. به هنرمند ما با دو دستیار خود در آنجا برای مدتی در حدود پنج هفته منزلی داده شد؛ گویا پس از آن نیز کراراً از ونیز به فرارا رفت. تیسین برای تالار مرمر کاخ آلفونسو سه تابلو رسم کرد که در آنها خوی مشرکانهٔ جورجونه را ادامه داد. در تابلو باکانالیا مرد و زن، که برخی از آنها برهنه‌اند، در جلو منظره‌ای از درختان قهوه‌ای، دریاچهٔ نیلگون، و ابرهای سیمگون می‌آشامند و می‌رقصند؛ طوماری بر روی زمین این شعار فرانسوی را برخود دارد: «آن که می‌آشامد و باز نمی‌آشامد، معنی شرب را نمی‌داند.» در مسافتی، یک نوح پیر برهنه و مست با اندامی سست و کشیده خوابیده است؛ قدری

نزدیکتر،پسری و دختری به گروه رقاصان ملحق می‌شوند، و جامه‌هاشان با وزش نسیم می‌پیچد و موج می‌خورد؛ در زمینهٔ جلو، زنی، که پستانهای محکمش جوانی او را می‌نمایاند، برهنه بر روی علف دراز کشیده و به خواب رفته است؛ و نزدیک او، کودکی دامن جامهٔ خود را بلند کرده است تا مثانهٔ خویش را خالی کند و حلقهٔ باکوس را به پایان رساند. در باکوس و آریادنه زنی متروک، از موکب باکوس، که ناگهان از میان جنگل سر در می‌آورد- ساتیرهای مست، مرد برهنه‌ای که چند مار به دورش پیچیده‌اند، خداوند شراب در حالی که از گردونهٔ خود فرو می‌جهد تا شاهزاده خانم فراری را بگیرد- به وحشت می‌افتد. در این تابلوها، همچنین در عبادت ونوس، جنبه‌های مشرکانهٔ هنر رنسانس در نهایت تجلیند.

در همان اوان، تیسین شمایل بس جالبی از حامی جدید خود، دوکا آلفونسو، کشید: رخساری شکیل و با هوش، اندامی جسیم که در یک جامهٔ رسمی بس با وقار می‌نماید، و دستی زیبا (البته چندان به دست یک سفالساز و توپساز شبیه نیست) که بر روی یک توپ محبوب نهاده شده است؛ این تصویری است که حتی میکلانژ را نیز به ستایش واداشت. آریوستو برای داشتن تصویری از خود در برابر نقاش نشست و تحسین خود را از آن تصویر با بیتی در یکی از چاپهای بعدی رولاند خشمگین بیان کرد؛ لوکرس بورژیا تهیهٔ تصویر خود را به این شبیه‌ساز بزرگ واگذار کرد، اما اکنون هیچ اثری از آن تابلو به جا نمانده است؛ ولورا دیانتی معشوقهٔ آلفونسو هم ممکن است برای تهیهٔ شبیهی از خود در برابر او نشسته باشد. از این شبیه اکنون یک نسخه در تابلو حضرت مریم موجود است. شاید برای آلفونسو بود که تیسین یکی از بهترین پرده‌های خود را به نام ثنای پول رسم کرد. در این تصویر یک فریسی، با سری شبیه سر یک فیلسوف، صمیمانه سؤالی از عیسی می‌کند، و عیسی بدون نفرت، به طرز بسیار تحسین‌آمیزی به او پاسخ می‌گوید.

این از مقتضیات زمان بود که تیسین می‌توانست از باکوس به عیسی و از ونوس به مریم بپردازد، و دوباره با آرامش خاطر عکس این را انجام دهد. در ۱۵۱۸ برای کلیسای فراری بزرگترین اثر خود- صعود مریم عذرا- را به وجود آورد. هنگامی که این تابلو در پشت محراب مرتفع، در یک قاب مرمر با شکوه نصب شد. سانودو، وقایعنگاری ونیزی، آن «واقعه» را بی‌ارزش دانست: «۲۰ مه ۱۵۱۸: دیروز تابلویی که توسط تیسین برای... مینوریتها رسم شده بود، نصب شد.» اما امروزه منظرهٔ صعود مریم عذرا در فراری واقعه‌ای برای هر فرد حساس می‌باشد. نزدیک مرکز این پرده اندام مریم عذرا به وضعی ممتلی و نیرومند دیده می‌شود که به جامه‌ای قرمز و شنلی آبی پیراسته است؛ در حالی که غرق شگفتی و انتظار می‌باشد، و در میان ابرها توسط هالهٔ معکوسی از کروبیان بالدار به سوی آسمان روان است. در بالای سر مریم شکلی است که نشان می‌دهد تیسین کوشش بیهوده‌ای برای مصور ساختن الوهیت انجام داده است- آنچه این شکل را می‌سازد سر به سر جامعه وریش ومویی است پریشان شده به دست باد آسمان؛ فرشته‌ای که تاجی از طرف «او» برای مریم می‌برد ظریفتر رسم شده است. در زیر پای مریم، حواریون هستند که برخی با شگفتی بر او می‌نگرند، بعضی در ستایش او زانو برزمین زده‌اند، و عده‌ای نیز اندام خود را بالا کشیده و دستشان را دراز کرده‌اند تا شاید با او به بهشت برده شوند. هر شکاک سرسختی در برابر این پردهٔ شگفت‌انگیز بایستد، از شک خود متأسف می‌شود و به زیبایی و جنبهٔ آرزویی داستان اعتراف می‌کند.

در ۱۵۱۹، یاکوپو پزارو، اسقف پافوس در قبرس، به شکرانهٔ پیروزی ناو گروه ونیزی خود بر سفاین ترکیه، تیسین را مأمور ساخت که محجر محراب دیگری برای کلیسای فراری — برای نمازخانه‌ای که از طرف خانوادهٔ او به کلیسا هدیه شده بود- بسازد. تیسین مدت هفت سال در کارگاه هنری خویش روی این تابلو کار کرد. او به دلخواه خود مریم عذرا را بر تختی نشاند، اما در عدول از سابقهٔ مرسوم، او را در سمت راست و اهداکننده را در قطب مخالف او در سمت چپ قرارداد؛ درحالی که پطرس حواری میان آن دو واقع شده و قدیس فرانسیس در جلو پای مریم قرار گرفته

است. اگر به خاطر نوری که بر مادر و کودک تابیده است نبود، ممکن بود این تصویر تناسب و توازن خود را از دست بدهد. بسیاری از نقاشان، که از روش کهن ترکیب تمرکزی یا هرمی در این تصاویر خسته شده بودند، این تابلو را پسندیدند و از تجربهٔ نوین آن تقلید کردند.
در حدود سال ۱۵۲۳ مارکزه فدریگو گونتساگا تیسین را به مانتوا دعوت کرد؛ او آنجا دیری نپایید، زیرا تعهداتی در ونیز و فرارا داشت؛ اما نقاشی رشته‌ای از تصاویر را، که شامل یازده تابلو بود و امپراطوران روم را نشان می‌داد، شروع کرد. این تابلوها اکنون مفقود شده‌اند. در یکی از سفرهای خود به مانتوا شبیه جالبی از آن مارکزهٔ جوان ریشو کشید. مادر فدریگو، ایزابلای والاگهر، هنوز زنده بود و برای تصویر خود در برابر آن نقاش نشست. پس از آنکه آن را به نحو ناراحت کننده‌ای مطابق حقیقت یافت، جزو اشیای عتیق خود قرار داد، و از تیسین تقاضا کرد که نسخه‌ای از روی تصویر چهل سال پیش او، که توسط فرانچا ساخته شده بود تهیه کند. از روی این تصویر بود که تیسین تابلو مشهور خود را به وجود آورد (حد ۱۵۳۴). در این تابلو ایزابلا با کلاه عمامه‌ای شکل، آستینهای مزین، شنل پوستی، و چهره‌ای زیبا دیده می‌شود. ایزابلا بتعریض گفت که هرگز به آن زیبایی نبوده است، اما ترتیبی داد که آن شمایل یادگاری به دست آیندگان برسد.
اکنون تا لحظاتی تیتسیانو وچلی را رها کنیم. برای فهم فعالیتهای بعدی او باید نخست به شرح وقایع سیاسی بپردازیم که در آنها بزرگترین حامی او — شارل پنجم — جداً ذی علاقه بود. تیسین در ۱۵۳۳ پنجاه و شش ساله بود. که می‌توانست تصور کند که هنوز چهل و سه سال دیگر از عمر او باقی است و در نیم قرن دوم زندگیش به قدر نیم قرن اول شاهکار به وجود خواهد آورد؟
۶- هنرمندان و هنرهای کوچکتر
حال باید به عقب برگردیم و دو نقاشی را که پس از تیسین به دنیا آمدند و پیش از مرگ او از جهان رفتند مختصراً بستاییم. ابتدا به جیرولامو ساوولدو ادای احترام می‌کنیم که از برشا و فلورانس به ونیز آمد و تصاویری عالی ساخت: حضرت مریم و قدیسان، که اکنون در گالری برراست؛ قدیس متی در موزهٔ هنری مترپلیتن؛ و مریم مجدلیه در برلین — این تابلو بمراتب جذابتر از اثر تیسین به همین نام است.
یاکوپو نیگرتی به مناسبت نام تپه‌ای در نزدیکی زادگاهش، سرینا در آلپهای برگاماسک، پالما نامیده شد؛ وقتی پسر برادرزاده‌اش پالما جووانه نیز به شهرت رسید، پالما وکیو نام گرفت. معاصرانش او را تا چندی با تیسین برابر می‌دانستند. محتملاً حسادتی بین آن دو به وجود آمده بود که به خاطر ربودن معشوقهٔ یاکوپو از طرف تیسین رفع نشد. یاکوپو صورت این معشوقه را به نام ویولانته نقاشی کرده بود؛ تیسین تصویری از او به نام فلورا کشید. پالما نیز مانند تیسین، اگر نه به حدت او لااقل با مهارت او، به موضوعات مشرکانه و مذهبی هردو می‌پرداخت؛ در کشیدن تابلوهای «مکالمهٔ مقدس» یا «خانوادهٔ مقدس» تخصص داشت، اما شاید شهرت خود را به ترسیم تصویر زنان زرین موی ونیزی مدیون بود — زنان فربه سینه‌ای که گیسوان خود را به رنگ بور تا خرمایی در می‌آوردند. مع‌هذا، بهترین تصاویر او مذهبی هستند؛ از جمله این دو تابلو: سانتا باربارا در کلیسای سانتاماریا فورموزا (سانتا باربارا قدیس حامی توپچیان ونیزی بود)؛ و یعقوب و راحیل (موزهٔ هنری درسدن) — این تابلو چوپان خوش اندامی را در حال بوسیدن دختر گلگون رخی نشان می‌دهد. اگر تیسین دهها پردهٔ پرمایه‌تر به وجود نیاورده بود، تصویرهای پالما در زمان و شهر خود بهترین تصاویر به شمار می‌رفتند.
شاگرد او، بونیفاتسیو د پیتاتی، که به مناسبت زادگاهش ورونزه نامیده می‌شد، سبک بزم روستایی جورجونه، و دیانای تیسین را برای تزیین دیوارها و اثاث خانه‌های ونیزی، با دورنماهای جذاب و اشخاص برهنه، پیش گرفت؛ دیانا و آکتایون او شایستهٔ آثار چنین استادانی است. لورنتسو لوتو، که معاصر بونیفاتسیو بود ولی از لحاظ شهرت به پای او

نمی‌رسید، با گذشت زمان معروفیت یافته است. چون خجول، متورع، و غمگین بود، در ونیز، که به محض قطع شدن طنین ناقوسها و نغمهٔ نواگران مذهبی هنر مشرکانه قدرت خود را از سر می‌گرفت، چندان احساس راحتی نمی‌کرد. در بیست سالگی (۱۵۰۰) یکی از اصیلترین نقاشیهای رنسانس را — تصویر قدیس هیرونوموس که اکنون در موزهٔ لوور است — به وجود آورد. در این تابلو برخلاف معمول، تک چهرهٔ مبتذل یک زاهد خشکیده اندام دیده نمی‌شود، بلکه اجزای تصویر، به سبک چینی، از حفره‌های تاریک و صخره‌های کوهستانی تشکیل می‌شوند که در میان آنها آن فاضل پیر جزء بس کوچکی است که در ابتدا بزحمت دیده می‌شود؛ این اولین نقاشی است که طبیعت را به جای آنکه به سان یک منظرهٔ خیالی نشان دهد، در سیطرهٔ وحشیش می‌نمایاند. لورنتسو، در سفر خود به ترویزو، برای کلیسای سانتا کریستینا، در پشت محراب، نقاشی بزرگی از حضرت مریم تاجدار رسم کرد که او را در سراسر شمال ایتالیا مشهور ساخت. کامیابی دیگری در نقاشی تصویر حضرت مریم برای کلیسای سان دومنیکو در رکاناتی باعث شد که وی را به رم فرا خوانند. در آنجا یولیوس دوم او را مأمور نقاشی چند اطاق در واتیکان کرد؛ اما وقتی رافائل آمد، فرسکوهایی که لوتو آغاز کرده بود خراب شده بودند. شاید این سرشکستگی به تیره ساختن خوی لورنتسو کمک کرد. شهر برگامو استعداد عجیب او را برای ملایم ساختن رنگهای تند معمول در هنر ونیز، و تبدیل آنها به الوانی که با تقوای مذهبی مناسبتر باشد، بیشتر ارج نهاد؛ دوازده سال در آن شهر کارکرد، مزد کمی دریافت می‌داشت، اما خشنود بود از اینکه در برگامو اول باشد تا در ونیز چهارم. برای کلیسای سان بارتولومئو یک محجر محراب ساخت. این نقاشی حضرت مریم در اوج جلال با وجود درهمی و بغرنجیش هنوز زیباست. زیباتر از آن پرده‌ای است به نام ستایش شبانان (دربرشا)؛ رنگ این تابلو، با آنکه پر و پخش شونده است، برای چشم و روح آرامبخشتر است تا رنگهای پرجلای نقاشان بزرگ ونیز.

روح حساسی مانند روح لوتو، گهگاه، بیش از آن تیسین در کنه شخصیات رسوخ می‌کرد. اثر کمتر نقاشی توانسته است شادابی جوانی را مثل تابلو چهرهٔ یک پسربچه (در کاستلو میلان) مجسم کند. خود نگارهٔ لورنتسو او را سالم و نیرومند نشان می‌دهد، اما می‌بایست بسیار مریض شده و درد کشیده باشد تا بتواند بیماری را در تابلو مرد بیمار (گالری بورگزه)، یا در تابلو دیگری به همین نام (در گالریا دوریا) چنان دقیق و با احساسات مجسم سازد: دستی تکیده و فشرده بر روی قلب، نگاهی دردناک و حیران که گویی با آن می‌پرسد چرا انگل بیماری شخصی بدان خوبی و بزرگی را برگزیده است. تصویر مشهورتری، لورا دی پولا، زنی را با زیبایی نجیبانه نشان می‌دهد که از معمای زندگی در حیرت است و هیچ پاسخی برای آن، جز در ایمان مذهبی، نمی‌یابد.

لوتو خود نیز از توسل به دین آرامش یافت. تنها و ناراحت و مجرد بود و از جایی به جایی، و شاید از فلسفه‌ای به فلسفه‌ای، سرگردان؛ تا اینکه در سنین آخر عمرش (۱۵۵۲-۱۵۵۶) در صومعهٔ سانتاکازا در لورتو، نزدیک «خانهٔ مقدس»- که به عقیدهٔ زایران حضرت مریم را پناه داده بود- مأوا گزید. در ۱۵۵۴ تمام دارایی خود را به آن صومعه بخشید. تیسین او را چنین ستود: »در خوبی چون خیر، و در پاکی چون فضیلت.» لوتو پس از نهضت رنسانس چندی مشرکانه زیست، و به اصطلاح در آغوش شورای ترانت راحت گزیده بود.

در آن قرن متزلزل (۱۴۵۰-۱۵۵۰) که طی آن تجارت ونیز شکستهای بسیار دید و نقاشی ونیز به پیروزیهای فراوان نایل آمد، هنرهای کهتر نیز از تعالی فرهنگی بینصیب نماندند. آن قرن برای این هنرها یک دورهٔ رستاخیز نبود، زیرا آنها تا زمان پترارک در ایتالیا به پختگی خود رسیده بودند و فقط رونق قرون وسطایی خود را ادامه دادند. شاید موزاییک سازان مقداری از مهارت یا حوصلهٔ خود را از دست داده بودند؛ اما حتی در این صورت نیز کار در کلیسای سان مارکو لااقل با زمان همگام بود. سفال‌سازان اکنون در کار آموختن چینی‌سازی بودند؛ مارکو پولو مقداری چینی از چین آورده بود؛ سلطانی نمونه‌های زیبایی از ظروف چینی برای دوج فرستاده بود (۱۴۶۱)؛ در ۱۴۷۰ ونیزیها خود

چینی‌سازی می‌کردند. شیشه‌سازان مورانو در این دوره به اوج هنر خود رسیدند و بلورهای بسیار صاف و خوش نقشی می‌ساختند. شیشه‌سازان مهم در سراسر اروپا مشهور بودند و خانواده‌های سلطنتی برای تحصیل متاع آنها با یکدیگر رقابت می‌کردند. بیشتر شیشه‌سازان از قالب یا نمونه استفاده می‌کردند، برخی قالب را کنار می‌گذاشتند و همان طور که شیشهٔ مذاب از کوره بیرون می‌ریخت، در آن می‌دمیدند و آن را به شکل لیوان، گلدان، جام، و زینت‌آلات رنگین و مختلف‌الشکل در می‌آوردند. گاه، با آموختن از مسلمانان، سطح شیشه را با مینای رنگی یا طلایی نقاشی می‌کردند. هنرمندان شیشه‌گر اسرار ریزه‌کاریها و زیباییهای هنر خود را کاملاً محفوظ و پنهان می‌داشتند، و حکومت ونیز قوانین سختی برای جلوگیری از فاش شدن آن و آموختنش در سرزمینهای دیگر وضع کرده بود. در ۱۴۵۴ کمیتهٔ ده نفری فرمان زیر را صادر کرد:

اگر کارگری هر هنر یا صنعتی را به زیان جمهوری به کشور دیگر ببرد، فرمان بازگشت او صادر خواهد شد؛ اگر از اطاعت فرمان سر باز زند، نزدیکترین خویشانش زندانی خواهند شد تا علایق خانوادگی او را وادار به بازگشت کند؛ اگر در نافرمانی اصرار ورزد، اقدامات مخفیانه برای کشتن او در هرجا که باشد انجام خواهد گرفت.

تنها مورد معلوم از چنین قتلی در قرن هجدهم در وین اتفاق افتاد. هنرمندان و افزارمندان ونیزی، علی‌رغم قانون، در قرن شانزدهم به آن سوی آلپ راه یافتند و فن خود را، همچون هدیه‌ای به فاتحان ایتالیا، به فرانسه و آلمان بردند.

نیمی از افزارمندان ونیز هنرمند بودند. رویسازان بشقابها، دیسها، جامها، و ساغرهایی با لبه‌های زیبا و گلنقشها می‌ساختند. اسلحه‌سازان در ساختن زره‌های طرح دمشق، کلاه خودها، سپرها، شمشیرها و خنجرها، و غلافهای گوهرنشان یا آراسته به کنده‌کاریهای زیبا مشهور بودند؛ و سایر استادان ممکن بود برای سلاحهای کوچک قبضه‌های عاج مرصع بسازند. در ونیز، در حدود سال ۱۴۱۰، بالداساره دلیی امبریاکی فلورانسی یک محجر محراب، مرکب از سی‌ونه قسمت، از استخوان ساخت. این تابلو اکنون در موزهٔ مترپلیتن نیویورک است. چوبکاران مجسمه‌ها و نقوش برجستهٔ چوبی — مانند مجسمهٔ معروف به ختنه (موزهٔ لوور) یا صندوقی که توسط بارتولومئو مونتانیا نقاشی شده است و سابقاً در موزهٔ پولدی — پتتسولی در میلان قرار داشت و در جنگ جهانی دوم بمباران شد — می‌ساختند؛ به علاوه، این چوبکاران سقفها و درها و مبلهای اشراف ونیز را با نقوش کنده‌کاری، گلمیخ، و خاتم تزیین می‌کردند و جایگاه همسرایان را،در کلیساهایی مانند فراری و سان تساکاریا، با حکاکی منقوش می‌ساختند. جواهرسازان ونیزی سفارشهای بسیار از داخل و خارج دریافت می‌داشتند، اما مدتی طول کشید تا توانستند از کمیت بکاهند و برکیفیت بیفزایند. زرگران، که حال به جای آنکه تحت نفوذ هنر شرقی باشند از آلمان مایه می‌گرفتند، خروارها شمش طلا را به زینتهای شخصی و اجزای تزیینی برای هرچیز- از کلیسا گرفته تا کفش- تبدیل می‌کردند. تذهیب و خوشنویسی ادامه یافت، اما کم‌کم به واسطهٔ رواج فن چاپ متروک شد؛ طرحهای فرانسوی و فلاندری در نساجی ونیز نفوذ کردند، اما رنگامیزی و مهارتهای ونیزی به مصنوعات پارچه‌ای بافت و الوان مطلوبی بخشید. ملکهٔ فرانسه سیصد توپ اطلس الوان به ونیز سفارش داد (۱۵۳۲)؛ نقاشی ونیز نیمی از شکوه خود را مرهون پارچه‌های فاخری است که در کارگاههای ونیز ساخته می‌شدند، و همچنین رنگهایی که در رنگریزیهای ونیز به آنها داده می‌شد. ونیز آرمان راسکین را- که به موجب آن صنعت باید هنر باشد و هر محصول صنعتی مبین شخصت و هنرمندی صنعتکار- تشخیص داده بود.

VI – **ادبیات ونیز**

۱- آلدوس مانوتیوس

در این دوره ونیز چندان گرفتار بود که نمی‌توانست زیاد دربند کتاب باشد؛ مع‌هذا، دانشوران، کتابخانه‌ها، شعرا، و چاپخانه‌هایش توانستند نام نسبتاً شایسته‌ای درعالم ادبیات برای آن فراهم کنند. ونیز در نهضت اومانیستی سهم

مهمی نداشت، معهذا یکی از ممتازترین شخصیتهای اومانیسم در ونیز پدید آمد. این شخص ارمولائو باربارو بود که در چهاردهسالگی از طرف یک امپراطور به مقام ملک الشعرایی رسید؛ یونانی درس می‌داد؛ آثار ارسطو را ترجمه کرد؛ به عنوان پزشک به هم میهنان خود، به صورت دولتمرد به کشور خویش، و با سمت کاردینال به کلیسا خدمت کرد؛ و در سی‌ونه سالگی به مرض طاعون درگذشت. زنان ونیزی هنوز ادعایی در فرهنگ نداشتند؛ فقط راضی بودند به اینکه جسماً جذاب باشند، فرزندان فراوان بیاورند، و بالاخره محترم باشند؛ اما در ۱۵۳۰ ایرنهٔ سپیلیمبر گویی انجمنی برای نویسندگان تشکیل داد؛ نقاشی را زیر نظر تیسین آموخت؛ خوش می‌خواند؛ ویول، هارپسیکورد، و عود را خوب می‌نواخت؛ و همچون یک دانشمند، از ادبیات کهن و نو سخن می‌گفت. ونیز پناهندگان روشنفکر را، از قلمرو عثمانی در مشرق و ممالک مسیحی در مغرب، می‌پذیرفت و مأمن می‌داد؛ در آن شهر آرتینو با امنیت کامل به پاپ و پادشاهان می‌خندید، همان‌گونه که چند قرن بعد لرد بایرن بر انحطاط آنان شادی می‌کرد. اشراف و روحانیون عالیرتبه باشگاهها یا آکادمیهایی برای پرورش موسیقی و ادبیات تشکیل می‌دادند و خانه‌ها و کتابخانه‌های خویش را بر طالبان علم، خوشنوایان، و دانشمندان می‌گشودند. صومعه‌ها، کلیساها، و بعضی خانواده‌ها کتاب گرد می‌آوردند؛ کاردینال دومنیکوگریمانی هشت هزار کتاب داشت که به شهر ونیز اهدا کرد؛ کاردینال بساریون نیز در مورد گنجینهٔ کتابهای خطی خود همین کار را کرد. برای جای دادن این کتاب، و بقیه کتابهایی که پترارک اهدای آنها را وصیت کرده بود، دولت ونیز دوبار فرمان ساختن یک کتابخانهٔ عمومی را صادر کرد؛ جنگ و سایر گرفتاریها اجرای این نقشه را به تعویق انداخت؛ سرانجام در سال ۱۵۳۶ مجلس سنا یا کوپو سانسووینو را مأمور کرد تا کتابخانهٔ وکیا را بسازد. این کتابخانه از لحاظ زیبایی معماری سرآمد کتابخانه‌های اروپا بود.

در همان اوان چاپگران ونیزی عالیترین کتابهای آن زمان، و شاید تمام اعصار، را به وجود آوردند. اینان اولین چاپگران ایتالیا نبودند. سوینهایم و پانارتس، که زمانی دستیار یوهان‌فوست درماینتس بودند، نخستین چاپخانهٔ ایتالیایی را در یک صومعهٔ بندیکتیان در سوبیاکو، واقع در کوههای آپنن، تأسیس کردند (۱۴۶۴)؛ در ۱۴۶۷ ادوات خود را به رم منتقل ساختند؛ و ظرف سه سال بعد بیست‌وسه کتاب چاپ کردند. در ۱۴۶۹، یا پیش از آن، صنعت چاپ در ونیز و میلان آغاز شد. در ۱۴۷۱ برناردو چنینی یک مؤسسهٔ چاپ در فلورانس تأسیس کرد و با این کار پولیتسیانو را به وحشت انداخت، که با افسوس می‌گفت: «اکنون احمقانه‌ترین افکار را می‌توان در یک لحظه به صورت هزاران مجلد کتاب در آورد و در خارج منتشر ساخت.» تا آخر قرن پانزدهم ۴,۹۸۷ مجلد کتاب در ایتالیا چاپ شده بود: ۳۰۰ جلد در فلورانس، ۶۲۹ جلد در میلان، ۹۲۵ جلد در رم، و بقیه در ونیز.

تفوق ونیز در این مورد مرهون تئوبالدو مانوتچی بود که نام خود را به آلدو مانوتسیو تبدیل کرده و بعداً آن را به شکل لاتینی درآورد و به آلدوس مانوتیوس مبدل ساخت. وی به سال ۱۴۵۰ در باسیانو، واقع در رومانیا، متولد شد؛ لاتینی را در رم و یونانی را در فرارا آموخت (هر دو را نزد گوارینو دا ورونا)؛ ادبیات کلاسیک را در فرارا تدریس کرد. پیکو دلا میراندولا، یکی از شاگردانش، او را دعوت کرد که به کارپی برود و دو برادرزاده‌اش لیونلو و آلبرتوپیو را تعلیم دهد، معلم و دو شاگردش محبتی متقابل و با دوام نسبت به یکدیگر یافتند؛ آلدوس نام پیو را به اسم خویش افزود، و آلبرتو و مادرش، کنتس کارپی، موافقت کردند که مخارج نخستین فعالیت وسیع انتشاراتی را تأمین کنند. آلدوس تصمیم داشت که تمام آثار ادبی یونان را که از دستبرد زمان محفوظ مانده بودند گردآوری، ویرایش، و چاپ کند و به بهای خیلی ارزان در اختیار عموم قرار دهد. این کار به دلایل متعدد امری بس خطیر به شمار می‌رفت: تحصیل نسخه‌های خطی بسیار سخت بود؛ نسخه‌های خطی یک اثر به طرز مأیوس کننده‌ای از حیث متن متفاوت بودند؛ در تمام نسخه‌ها اغلاط کتابتی فراوان وجود داشت؛ برای مقابله و تجدید نظر متون می‌بایست این اقدامات را انجام داد: ویراستارانی یافت و به آنان کارمزد داد، انواع مختلف حروف لاتینی و یونانی را قالبریزی کرد و ساخت، مقادیر زیادی

کاغذ وارد کرد، به تعداد کافی حروفچین و کارگر چاپخانه استخدام کرد و تعلیم داد، دستگاهی برای توزیع به وجود آورد، با تمهید مقدماتی برعدهٔ افراد کتابخوان افزود، و مخارج همهٔ این کارها را بدون حمایت قانون حق طبع تأمین کرد. آلدوس ونیز را برای مرکز خود اختیار کرد، زیرا موقعیت تجارتی آن برای انتشار و توزیع مناسب بود، غنیترین شهر ایتالیا بود و اغنیای بیشمار داشت که ممکن بود بخواهند اطاقهای خود را با کتاب بیارایند، و دانشوران یونانی متعددی را پناه داده بود که کار ویرایش و تصحیح آثار باستانی یونانی را با مسرت می‌پذیرفتند. یان، اهل شپایر، اولین چاپخانه را در ونیز تأسیس کرده بود (۱۴۶۹؟)؛ نیکولاس ژانسون فرانسوی، که این فن جدید را درماینتس، زادگاه گوتنبرگ، فراگرفته بود، سال بعد چاپخانهٔ دیگری دایر کرد. در ۱۴۷۹ ژانسون چاپخانهٔ خود را به آندرئا تورزانو فروخت. در ۱۴۹۰ آلدوس مانوتیوس در ونیز مأوا گزید و در ۱۴۹۹ با دختر تورزانو ازدواج کرد.

آلدوس در خانهٔ خود نزدیک کلیسای سانت‌آگوستینو دانشوران یونانی را گردآورد، به آنان خوراک و مسکن داد، و مأمورشان ساخت تا متون یونانی را ویرایش کنند. با آنان یونانی حرف می‌زد، و دیباچه‌ها و اهدانامه‌های کتب را خود به یونانی می‌نوشت. در خانهٔ او حروف جدید به قالب ریخته شدند، مرکب چاپ تهیه شد، و کتابها چاپ و صحافی شدند. اولین نشریهٔ اوگرامر یونانی و لاتینی تألیف کنستانتین لاسکاریس بود (۱۴۹۵)؛ و درهمان سال به انتشار متن اصلی آثار ارسطو آغاز کرد. در ۱۴۹۶ گرامر یونانی تئودوروس گاتسا، و در ۱۴۹۷ فرهنگ یونانی- لاتینی تألیف خودش را منتشر کرد. او حتی در میان گرفتاریها و دشواریهای چاپ و نشر از تألیف و تحقیق باز نمی‌ایستاد. بدین‌گونه، در ۱۵۰۲، پس از سالها تحصیل، کتاب مبادی دستوری زبان لاتینی تألیف خود را چاپ کرد. این کتاب محض مزید استفاده شامل مقدمات زبان عبری نیز بود.

از این مقامات فنی، او به انتشار پی‌درپی آثار ادبی کهن یونانی ادامه داد (تاریخ اتمام، ۱۴۹۵)، موسایوس (هرو و لئاندر)، هزیود، تئو کریتوس، تئوگنیس، آریستوفان، هرودوت، توسیدید، سوفکل، اوریپید، دموستن، آیسخینس، لوسیاس، افلاطون، پینداروس، و پلوتارک (مورالیا). ... در همان سالها آثار متعددی به لاتینی و ایتالیایی منتشر کرد: از کوینتیلیانوس تا بمبو، و نیز آداجای اراسموس را. اراسموس، که به اهمیت شگرف کار آلدو واقف شده بود، شخصاً نزد او آمد، مدتی با او زندگی کرد، و نه تنها آداجا (فرهنگ اصطلاحات و ضرب‌المثلها) را، بلکه همچنین آثار ترنتیوس، پلاوتوس، و سنکا را نیز ویرایش کرد. آلدوس برای کتابهای لاتینی حروفی را طرح کرد که اکنون ایتالیک نامیده می‌شوند. منشأ این حروف، برخلاف روایت، پترارک نبود، بلکه فرانچسکو دا بولونیا بود که در خوشنویسی ماهر بود. برای متون یونانی قالبی را طرح کرد که متکی به دستنویس دقیق دانشور یونانی، مارکوس موزوروس، اهل کرت بود. شعار «شتاب مکن» را به منزلهٔ نشانه‌ای برای کتابهای خود انتخاب کرده بود، و همراه آن علامت دیگری را چاپ می‌کرد: دولفین به نشانهٔ سرعت، و لنگر کشتی به علامت حوصله و ثبات. این علامت، توأم با تصویر برجی که تورزانو استفاده کرده بود، علامت مشخصه‌ای را تشکیل می‌داد که به کاربردنش برای ناشر یا چاپ کنندهٔ آن کتابها عادت شده بود.

آلدوس در کار خود شب و روز می‌کوشید. در دیباچهٔ خود بر کتاب ارغنون ارسطوچنین نوشته بود: «ادب‌پروران باید کتابهای لازم برای منظور خود را در اختیار داشته باشند، و تا وقتی که این ذخیره تأمین نشود، من آسوده نخواهم نشست.» بر بالای در اطاق کارش این کتیبه را به عنوان اخطار نصب کرده بود؛ «هر که هستی، آلدوس از تو جداً تقاضا می‌کند که مطلب خود را به اختصار بگویی و فوراً این مکان را ترک کنی... زیرا اینجا محل کار است.» چندان مجذوب کار طبع و نشر خود بود که به خانواده و دوستان خود نمی‌رسید و سلامت خویش را نیز از دست داد. کارمایهٔ او دستخوش هزار گرفتاری بود: اعتصابها برنامهٔ او را به هم می‌زدند؛ جنگ این برنامه را یک سال، یعنی طی مدتی که ونیز برای ادامهٔ حیات خود با اتحادیهٔ کامبره می‌جنگید، به تعویق انداخت؛ چاپگران رقیب در ایتالیا،

فرانسه، و آلمان نسخه‌هایی را که دستنویس آنها برای او گران تمام شده بود و برای تجدیدنظرشان به دانشمندان مبالغی پول داده بود، بی‌اجازهٔ ناشر چاپ کردند. اما مشاهدهٔ فروش روزافزون مجلدات کوچک او، که خوب چاپ و صحافی شده بودند، قلب او را شاد می‌ساخت و اجر زحماتش را می‌داد. بهای این کتابها خیلی ارزان بود (تقریباً دو دلار به پول امروز). حال او به خود می‌گفت که جلال یونان بر کسانی پرتو خواهد افکند که خواستار برخوردار شدن از آن بودند.دانشوران ونیزی، که از فداکاری او سرمشق گرفته بودند، برای تأسیس «آدکامی جدید» به او ملحق شدند (۱۵۰۰). این آکادمی مخصوص گردآوری، ویرایش، و انتشار ادبیات یونانی بود. اعضای آن در جلسات خود فقط به یونانی سخن می‌گفتند، اسامی خود را به اشکال یونانی تغییر می‌دادند، و با یکدیگر در کار ویرایش تشریک مساعی می‌کردند. مردان نامداری چون بمبو، آلبرتو پیو، اراسموس هلندی، و لیناکر انگلیسی در این آکادمی کار می‌کردند. آلدوس آنان را برای کامیابی در تکلیفی که به عهده گرفته بودند می‌ستود، اما کوشش و عشق خود او بود که آن کار را به سامان رسانید. او فرسوده و فقیر، اما سرفراز از ثمرهٔ کار خود، از این جهان رفت (۱۵۱۵). پسران او کار پدر را ادامه دادند، اما با مرگ یکی از فرزندزادگان او، آلدوس دوم (۱۵۹۷)، مؤسسهٔ آنها منحل شد. این مؤسسه منظور خود را بخوبی برآورده بود؛ ادبیات یونانی را از گنجینه‌های نیمه پنهانی گردآوران ثروتمند بیرون آورد و آن را چنان اشاعه داد که حتی چپاول ایتالیا در سومین دههٔ قرن شانزدهم، و نهب شمال اروپا در نتیجهٔ جنگ سی‌ساله، نتوانست آن میراث را، آنطور که در قرن انحطاط روم قدیم عمدتاً از میان رفته بود، منهدم کند.

۲- بمبو

علاوه بریاری به احیای ادبیات یونان، اعضای آکادمی جدید قویاً به ادبیات زمان خود نیز کمک کردند. آنتونیو کوتچو، که سابلیکوس نامیده می‌شد، تاریخ ونیز را در کتابی به نام دوره‌های دهساله نوشت. آندرئا ناواجرو اشعاری به زبان لاتینی سرود که نزدیک به حد کمال بودند. هم میهنانش او را، از این لحاظ که رهبری ادبیات را از فلورانس به ونیز منتقل ساخته بود، ستودند. مارینو سانودو یادداشتهای متقنی از وقایع جاری سیاسی، ادبیات، هنر، آداب و رسوم، و اخلاق تدوین کرد. این یادداشتها، که روزانه بودند و مجموعاً به پنجاه وهشت جلد بالغ شدند، زندگی مردم ونیز را کاملتر و باروحتر از هر تاریخی در هر شهر ایتالیا مجسم می‌ساختند.

سانودو به زبان شیرین گویش روزانه چیز می‌نوشت. اما دوستش بمبو نیمی از زندگی خود را صرف آراستن یک سبک تصنعی لاتینی و ایتالیایی کرد. پیترو فرهنگ را در گهواره جذب کرد، زیرا پدر و مادرش از ونیزیان ثروتمند و ادیب بودند. به علاوه، از این لحاظ که گویی می‌خواست اصالت ادبی خود را حفظ کند، در فلورانس که مهد پرافتخار لهجهٔ توسکانی است متولد شده بود. یونانی را در سیسیل نزد کنستانتین لاسکاریس آموخت، و فلسفه را در پادوا نزد پومپوناتتسی. شاید اگر ما بخواهیم از روی رفتار او قضاوت کنیم — زیرا او به گناه چندان اهمیتی نمی‌داد- باید بگوییم که از بدبینی پومپوناتتسی و شک او دربارهٔ خلود روح نصیبی برده بود؛ اما شخصاً چندان بی‌آزار بود که نمی‌خواست تسلی خاطر مؤمنان را به هم زند؛ و وقتی که آن استاد جسور به بدعتگذاری متهم شد، بمبو پاپ لئو دهم را متقاعد ساخت که با او مدارا کند.

خوشترین ایام زندگی بمبو، از بیست و هشت سالگی تا سی‌وشش سالگی (۱۴۹۸-۱۵۰۶)، در فرارا گذشت. در آنجا، لااقل به طریقی ادبی، به عشق لوکرس بورژیا، ملکهٔ آن دربار باشکوه، مبتلا شد. او، به سبب جاذبهٔ ملاحت لوکرس، جلای گیسویی که تیسین آن را جاودان ساخت، و جادوی شهرتش، سابقهٔ مشکوک وی را در رم فراموش کرد؛ زیرا شهرت نیز مانند زیبایی می‌تواند انسان را سرمست سازد. بمبو تا آن حد که می‌توانست از گزند شوهر لوکرس یعنی آن توپچی ماهری که آلفونسو نام داشت در امان باشد، نامه‌های مهرآمیزی به سبک ادبی می‌نوشت. کتابی را، که مشتمل بود برگفتگوی سه جوان و سه دوشیزه دربارهٔ عشق افلاطونی، به لوکرس اهدا کرده بود. نام این کتاب

آزولوییها، و تاریخ انتشارش ۱۵۰۵ بود؛ در وصف او اشعاری به زبان لاتینی سرود که به قدر اشعار عصر سیمین رم فصیح بودند. لوکرس در پاسخ نوشتن به او جانب احتیاط را رعایت می‌کرد، و ممکن است رشته‌ای از گیسوی خود را برای او فرستاده باشد. این رشته، با نامه‌های لوکرس به بمبو، اکنون از ذخایر کتابخانهٔ آمبروزیان در میلان است.

وقتی بمبو از فرارا به اوربینو رفت (۱۵۰۶)، در منتهای زیبایی خود بود؛ بلند بالا و خوش اندام بود، نسبی عالی داشت، و در محافل وضعی متشخص داشت، بی‌آنکه وقارش به تکبر گراید؛ به سه زبان می‌توانست شعر بگوید، و نامه‌هایش پر ارج بودند؛ در مکالماتش رویهٔ مسیحیان، دانشمندان، و نیکمردان را داشت. کتاب آزولوییهای او، که در مدت اقامتش در اوربینو نوشته و به لوکرس بورژیا اهدا شده بود، با روحیهٔ دربار آن کشور — شهر موافق آمد. چه مبحثی خوش آیندتر از عشق است، چه محلی برای مذاکره در این مبحث از باغ کاترینا‌کورنارو در آزولو مناسبتر، و چه موردی بهتر از عروسی یکی از ندیمه‌های لوکرس؟ چه کسی جز آن سه جوان و آن سه دوشیزه‌ای که بمبو شیرینی فلسفه و شعرش را در دهان آنان گذاشته بود می‌توانست از عشق- هر قدرهم که افلاطونی باشد- سخن گوید؟ تمام ایتالیا بمبو را به عنوان استاد احساسات لطیف و سبک منقح می‌شناخت: نقاشان ونیزی صحنه‌هایی از کتاب او می‌گرفتند؛ دوشس فرارا اهدای ستایشگرانهٔ کتاب را پذیرفته بود؛ روحانیون رم از بحث در عشق خوشحال می‌شدند؛ و اوربینو به داشتن شخص بمبو مباهات می‌کرد. وقتی کاستیلیونه در کتاب درباری خود گفتگوهایی را که در کاخ دوکی اوربینو شنیده یا تخیل کرده بود به صورت آرمانی تحریر کرد، برجسته‌ترین نقش را در مکالمه به بمبو واگذار نمود و او را برگزید تا آن عبارات اختتامی مشهور را دربارهٔ عشق افلاطونی ادا کند.

در ۱۵۱۲ بمبو همراه جولیانو د مدیچی به رم رفت. یک سال بعد، برادر جولیانو با عنوان لئو دهم به پاپی برگزیده شد. بمبو بزودی به سمت منشی پاپ در واتیکان استخدام شد. لئو مزاحی او، سبک سلیس لاتینش، و رفتار مساهلش را دوست می‌داشت. مدت هفت سال بمبو زینت دربار پاپ، بت اجتماع، پدر روحانی رافائل، و محبوب ثروتمندان و زنان سخاوتمند بود. او در زمرهٔ اعضای کوچک کلیسا بود و عقیدهٔ رایج مردم را، مبنی بر اینکه بستگی آزمایشی او با کلیسا با مختصری روابط جنسی منافی نیست، پذیرفت. ویتوریا کولونا، معروف به پاکترین پاکها، شیفتهٔ او بود. در همان اوان در ونیز، فرارا، اوربینو، و رم اشعاری به لاتینی نظیر اشعار کاتولوس یا تیبولوس سرود: مرثیه‌ها، غزلها، قصیده‌ها، و شعرهایی برای سنگ گور می‌نوشت که بسیاری از آنها مشرکانه بودند و برخی، مانند پریاپوس، کاملاً بیپروا و به سبک رنسانس سروده شده بودند. زبان لاتینی بمبو و پولیتسیانو از لحاظ اصطلاحی کامل بود، اما در زمان نامناسبی استفاده شده بود؛ اگر این دو چهارده قرن پیش می‌زیستند، آثار لاتینشان در مدارس جدید اروپا معتبر می‌بود؛ اما چون در قرون پانزدهم و شانزدهم چیز می‌نوشتند، نمی‌توانستند صدای کشور خود، عصر خود، و حتی طبقهٔ خود باشند. بمبو این امر را تشخیص داد و در مقاله‌ای به نام دربارهٔ زبان عامیانه از استعمال زبان ایتالیایی برای مقاصد ادبی دفاع کرد. کوشش کرد تا راه را با سرودن نغمه‌ها، به شیوهٔ پترارک، نشان دهد؛ اما در آن اثر علاقهٔ او به تنقیح سبک، شعرش را بیرونق ساخت و عشقهای او را به خودپرستیهای شعری کشانید. مع‌هذا، برای بسیاری از این اشعار آهنگهایی ساخته شد که بعضاً متعلق به خود پالسترینا آهنگساز بزرگ بود.

بمبو حساس پس از مرگ دوستانش — بیبینا، کیجی، و رافائل شهر رم را غم‌افزا یافت، از شغل خود در دستگاه پاپ دست کشید (۱۵۲۰)، و مانند پترارک سلامت راحت را در یک خانهٔ روستایی نزدیک پادوا جست. اینک در پنجاهسالگی به عشقی غیر افلاطونی گرفتار شد. متعاقباً مدت بیست و دو سال در یک اتحاد و زندگی آزاد با دونا موروزینا زیست که نه تنها سه فرزند برای او آورد، بلکه تسلی و آسایشی بسزا برایش فراهم کرد، و سالهای آخر عمر او را قرین آرامش ساخت. او هنوز از عایدی چند موقوفهٔ روحانی برخوردار بود. ثروت خود را بیشتر در راه گردآوری تصویرها و مجسمه‌های زیبا صرف می‌کرد که در میان آنها «ونوس» و «یهوه» در کنار «مریم» و «عیسی» مقام

ارجمندی داشتند. خانۀ او محفل ادیبان و هنرمندان بود، و از آن جایگاه ارجمند بود که او قواعد سبک را برای ایتالیا وضع کرد. حتی وقتی که منشیگری پاپ را عهده‌دار بود، همکار خود سادولتو را از خواندن نامه‌های بولس حواری برحذر داشت تا مبادا کلمات نامهذب آنها ذوق او را خراب کنند. بمبو به او می‌گفت: «این اباطیل را کنار بگذار، زیرا چنین لاطایلی شایستۀ مردی موقر نیست.» می‌گفت لاتینی باید به قالب سخنان سیسرون ریخته شود و ایتالیایی بر شیوۀ پترارک و بوکاتچو استوار گردد. او خود در زمان پیری تاریخهایی از فلورانس و ونیز نوشت که زیبا اما مرده هستند. اما وقتی موروزینای این واضع بزرگ اسلوب مرد، او قواعد خود را، و نیز افلاطون و لوکرس و کاستیلیونه را، فراموش کرد و نامه‌ای به یکی از دوستان خود نوشت که شاید بتنهایی از تمام مطالبی که از کلک او تراوش کرده‌اند بیشتر شایان به خاطر داشتن باشد:

من گرامیترین دلدار جهان را از دست داده‌ام، دلداری که با رأفت بسیار مراقب زندگی من بود — که آن را دوست می‌داشت و در راه آن جان خود را به هیچ می‌شمرد؛ دلداری که بسیار بر خود مسلط بود و زر و زیور را چندان حقیر می‌شمرد که با لذت عشق یگانه و عالی من (همان گونه که خودش به من اطمینان می‌داد) راضی بود. دلدار من نرمترین، زیباترین، و لطیف‌ترین اندامها را داشت؛ دلدار من دلپذیرترین وجنات انسانی و شیرینترین حرکاتی را که من تاکنون در این سرزمین دیده‌ام داشت. او هرگز کلمات محبوبۀ خود را در آخرین لحظات زندگی از یاد نمی‌برد:

«من کودکانمان را به شما می‌سپارم و از شما تمنا می‌کنم که از آنان مواظبت کنید، هم به خاطر خود من و هم خود شما. مطمئن باشید که آنها فرزندان خود شما هستند، زیرا من هرگز شما را فریب نداده‌ام و به همین جهت با آرامش خاطر جان به جان آفرین تسلیم می‌کنم.» آنگاه پس از یک مکث طولانی، چنین ادامه داد «با خدا باش»، چند دقیقه بعد برای همیشه چشمان خود را فرو بست، چشمانی که چون ستارگانی فروزان راهنمای سفر فرسایندۀ من در وادی زندگی بودند.چهار سال بعد، بمبو هنوز در مرگ او سوگوار بود. چون علایق خود را از زندگی گسسته بود، سرانجام زاهد شد؛ و در ۱۵۳۹ پاپ پاولوس سوم توانست او را کشیش کند و به مقام کاردینالی ارتقا دهد. در هشت سال بقیۀ عمرش یکی از ارکان، و سرمشق کلیسا بود.

VII – **ورونا**

اگر اکنون وصف آرتینوی خارق‌العاده را به یکی از فصول آتی موکول کنیم و از ونیز به مستملکات شمالی و باختری آن بپردازیم، در آن نواحی نیز به مظاهر درخشانی از عصر طلایی برمی‌خوریم. ترویزو می‌توانست از وجود لورنتسو لوتو و پاریس بوردونه برخود ببالد؛ و کلیسای جامع آن یک تابلو عید بشارت کار تیسین و یک جایگاه همسرایان داشت که از طرف لومباردی کثیرالآثار طرح شده بود. شهر کوچک پوردنونه نام خود را به جووانی آنتونیو دساکی داد، و در کلیسای جامع آن هنوز یکی از شاهکارهای او — حضرت مریم با قدیسان و بخشندگان- دیده می‌شود. جووانی مردی پر نیرو و معتمد به نفس بود، ذهنی آماده و شمشیری مهیا داشت، و مایل بود هر کار مهمی را، هرجا که هست، به عهده بگیرد. در اودینه سپیلیمبرگو، ترویزو، ویچنتسا، فرارا، مانتوا، کرمونا، پیاچنتسا، جنووا، و ونیز(۱۵۲۷) نقاشی کرد؛ سبک خود را براساس دورنماهای جورجونه، منظرۀ معماری در تابلوهای تیسین، و نمایش عضلات در پرده‌های میکلانژ اتخاذ کرد. دعوتی را به ونیز با مسرت پذیرفت (۱۵۲۷)، زیرا مایل بود با تیسین رقابت کند؛ تابلو قدیس مارتینوس و قدیس کریستوفر او، که برای کلیسای سان‌روکو نقاشی شده بود، با سایه روشن مناسب، یک حالت مجسمه‌ای پیدا کرد؛ و نیز موجب ستایش او به عنوان رقیب شایستۀ تیسین شد. پوردنونه سفرهای خود را از سرگرفت، سه بار ازدواج کرد، مظنون به قتل برادر خود شد، از طرف یانوش پادشاه مجارستان (که هیچ یک از تابلوهای او را ندیده بود) به اخذ لقب شهسواری مفتخر شد، و به ونیز بازگشت (۱۵۳۳) تا جنگ هنری خود را با تیسین از سرگیرد. به این امید که تیسین به اتمام نقاشی صحنۀ نبردی که درکاخ دوکی شروع کرده بود انگیخته

شود، دولت ونیز پوردنونه را استخدام کرد که تابلویی بر دیوار مقابل رسم کند. مسابقه‌ای که سابقاً میان لئوناردو و میکلانژ انجام گرفته بود، اینک با یک متمم دراماتیک تکرار می‌شد (۱۵۳۸)؛ این متمم شمشیری بود بر کمر پوردنونه. تابلو پوردنونه در رنگامیزی فروزان بود، اما اثری شدید داشت، از این‌رو در خوبی درجهٔ دوم شناخته شد، و پوردنونه به فرارا رفت تا نقشهایی برای مبل و پردهٔ کاخ ارکولهٔ دوم طرح کند، اما دو هفته پس از ورودش مرد؛ دوستانش گفتند که مسموم شده است و دشمنانش مرگ او را طبیعی شناختند.

ویچنتسا نیز قهرمانانی داشت. بارتولومئو مونتانیا یک مکتب نقاشی تأسیس کرد که در آنها تصویر حضرت مریم درست در وسط تابلو نقاشی می‌شد. بهترین تابلو او حضرت مریم تاجدار(دربررا) است. این تابلو بسیار نزدیک به نمونهٔ کار آنتونلو بود، که در آن دو قدیس بر راست و دوقدیس برچپ مریم رسم شده بود و فرشتگان در جلو پای مریم نغمه‌گری می‌کردند؛ اما فرشته‌هایی که به دست مونتانیا رسم شده بودند در ظرافت واقعاً شایستهٔ نام خود بودند، و مریم با وجنات خوشایند و جامهٔ جمیل خود یکی از زیباترین اشکال در میان تابلوهای متعددی است که از او در دورهٔ رنسانس رسم شده‌اند. اما بهترین ایام هنری ویچنتسا زمانی بود که پالادیو پا به عرصه نهاد.

ورونا پس از پانزده قرن تاریخ پر افتخار، در ۱۴۰۴ به صورت یکی از توابع ونیز در آمد و تا ۱۷۹۶ به همان حال باقی ماند. معهذا، در این دوره هم زندگی فرهنگی سالمی داشت. نقاشانش از نقاشان ونیز عقب ماندند؛ اما معماران و مجسمه‌سازان و چوبکارانش در ونیز بالا دست نداشتند. آرامگاههایی که در قرن چهاردهم برای سکالیژرها ساخته شدند، گرچه زیاده از حد آراسته‌اند، از لحاظ فن سنگتراشی هیچ نقصی ندارند؛ و مجسمهٔ سوارهٔ کان گرانده دلا سکالا، با اسبی که به طرزی با روح حرکت را مجسم می‌سازد، فقط مختصری از شاهکارهای دوناتلو و وروکیو پایینتر است. بهترین چوبکار ایتالیا فرا جووانی ورونایی بود. وی در بسیاری از شهرها کارکرد، اما قسمت عمده‌ای از زندگی خود را به تراشیدن و خاتمکاری جایگاه همسرایان کلیسای سانتامار‌یا در زادگاه خود، اورگانو، تخصیص داد.

نام بزرگ در معماری ورونا از آن فراجو کوندو بود که وازارای او را «نابغهٔ کم نظیر و جهانی» خواند. این راهب فرقهٔ دومینیکیان یونان‌شناس، گیاه‌شناس، باستان‌شناس، فیلسوف، و فقیه بود، و از معماران و مهندسان برجستهٔ عصر خویش نیز به شمار می‌رفت. او لاتینی و یونانی را به دانشمند معروف، ژول سزار سکالیژر، که پیش از عزیمت به فرانسه در ورونا طبابت می‌کرد، تعلیم می‌داد. فراجوکوندو از کتیبه‌های بقایای آثار کلاسیک در رم کپیه برمی‌داشت و کتابی در این موضوع به لورنتسو د مدیچی اهدا کرد. پژوهشهای او به کشف بزرگترین قسمت نامه‌های بلینی، در یکی از مجموعه‌های پاریس، منتهی شد. هنگامی که در آن شهر بود، دو پل بررود سن بنا کرد. وقتی فرسایش رود برنتا نزدیک بود دریاچه‌هایی را پرکند که زندگی در ونیز را ممکن می‌ساختند، فراجوکوندو دولت ونیز را وادار ساخت تا با مخارج گزاف مسیر آن رود را عوض کند، به طوری که در محلی جنوبیتر به دریا ریزد. اگر این کار انجام نمی‌شد، ونیز امروز دارای کوچه‌هایی «آبی» نبود؛ از این رو لویچی کورنارو، جو کوندورا دومین بانی شهر ونیز نامید. شاهکار او در ورونا پالاتتسو دل کونسیلیو بود که بالکانهٔ ستوندار رمانسک ساده‌ای با یک قرنیز زیبا بود، که برفراز آن مجسمه‌های کورنلیوس نپوس، کاتولوس، ویتروویوس، پلینی کهین، و امیلیوس ماسر قرار داشتند- اینها همه از نجبای قدیم ورونا بوند. در رم، جو کوندو، همراه با رافائل و جولیانو دا سانگالو، معمار کلیسای سان پیترو بود، اما در همان سال (۱۵۱۴) به سن هشتاد و یک سالگی درگذشت. زندگیش پر حاصل بود.

کارجو کوندو بر ویرانه‌های رم، یکی دیگر از معماران ورونا را هم برانگیخت. جووانماریا فالکونتو، پس از ترسیم تمام آثار کهن محل خود، به رم رفت تا همان کار را در آنجا انجام دهد، و دوازده سال، متناوباً، مساعی خود را صرف آن کرد. پس از بازگشت به ورونا، جانب آن فرقه‌ای را گرفت که در سیاست شکست خورد، و به همین سبب مجبور شد به پادوا برود. در آنجا بمبو وکورنارو او را در به کار بردن طرح قدیمی در معماری تشویق کردند؛ و آن صد سالهٔ

سخاوتمند، به جووانماریا، تا پایان عمر هفتادوشش ساله‌اش، مسکن، خوراک، و پول عطا کرد و او را مورد مهر خود قرار داد. فالکونتو تالار جلوبازی برای کاخ کورنارو، درپادوا، بنا کرد و همچنین دوتا از دروازه‌های شهر، و کلیسای سانتا ماریا دله گراتسیه، را ساخت. جو کوندو، فالکونتو، و سانمیکلی سه تن از معمارانی بودند که رقبایی برای آنها، جز در شهر رم، یافت نمی‌شد.
میکله سانمیکلی بیشتر مساعی خود را صرف ساختن استحکامات کرد. او پسر یکی و برادرزادۀ یکی دیگر از معماران ورونا بود؛ در شانزدهسالگی به رم رفت و بناهای کهن را بدقت مورد مطالعه و اندازه‌گیری قرار داد؛ پس از نامدار شدن در طرح کلیساها و کاخها، از طرف پاپ کلمنس هفتم مأمور ساختن استحکاماتی برای پارما و پیاچنتسا شد. یکی از صور برجستۀ معماری نظامی او یک باستیان پنج ضلعی بود که از بالکانۀ برجسته‌اش تیراندازی در پنج جهت امکان داشت. هنگامی که در استحکامات ونیز مطالعه می‌کرد، به اتهام جاسوسی دستگیر شد. اما محاکمه کنندگانش چنان مجذوب دانش او شدند که او را برای ساختن چند دژ در ورونا، برشا، تسارا، کورفو، قبرس، وکرت استخدام کردند. پس از بازگشت به ونیز دژ معظمی در لیدو بنا کرد. ضمن عملیات پی کنی برای دژ، به آب برخورد. با به کار بردن طریقۀ فراجو کوندو، دو رشتۀ مدور از تیر پیوسته به هم در آب فرو برد، آب را با تلمبه از میان دو دایره خالی کرد، و پی را در این حلقه خشک ریخت. این در حقیقت حکم مخاطره‌ای را داشت که پایانش تا آخرین لحظه معلوم نبود. منتقدان پیش‌بینی می‌کردند که وقتی شلیک توپخانۀ سنگین از این دژ آغاز شود، ساختمان تکان خواهد خورد و فرو خواهد ریخت. دولت بزرگترین توپهای ونیز را در آن قرار داد، و حکم کرد که همه با هم آتش کنند. زنان حامله از آن محل فرار کردند تا از ترس سقط جنین نکنند. با توپها تیراندازی شد، دژ مستحکم برجا ماند، مادران باردار بازگشتند، و سانمیکلی مورد ستایش مردم ونیز واقع شد.
هنگام توقف در ورونا، دو دروازۀ معظم برای شهر بنا کرد که به ستونها و قرنیزهای سبک دوریک مزین بودند. وازاری این ساختمانها را از لحاظ معماری در ردیف تئاتر و آمفی تئاتر می‌داند که از زمان روم قدیم در ورونا باقی مانده بود. کاخهای بویلاکوا، گریمانی، و موچنیگو را در آنجا بنا کرد؛ برج ناقوسی برای کلیسای جامع، و همچنین گنبدی برای کلیسای سان جورجو مادجوره ساخت. دوست او وازاری می‌گوید که گرچه میکله در جوانی تاحدی به زناکاری پرداخته بود، در ایام کهولت مسیحی مؤمنی شد، از مادیات گسست، و با همۀ مردم با مهربانی و تواضع رفتار می‌کرد. او مهارتهای خود را همچون میراثی به یاکوپو سانسووینو و برادرزاده‌ای که بغایت محبوبش بود منتقل کرد. وقتی خبر کشته شدن آن برادرزاده در قبرس در جنگ ونیز علیه ترکها به او رسید، تب کرد و ظرف چند روز در هفتادو سه سالگی چشم از جهان فروبست (۱۵۵۹). بهترین مدالیون ساز دورۀ رنسانس، و شاید تمام ادوار، به ورونا تعلق داشت. این مرد آنتونیو پیزانو بود که در تاریخ به نام پیزانلو شناخته می‌شود؛ همواره «پیکتور» امضا می‌کرد و خود را نقاش می‌پنداشت. چند تا از پرده‌های او به جا مانده‌اند و از لحاظ کیفیت بسیار عالیند؛ اما این پرده‌ها باعث بقای نام او در طی قرون نبوده‌اند. پیزانلو، با استفاده از مهارت و رئالیسم متقنی که در سکه‌های یونانی و رومی به کار رفته بود، نقوش برجستۀ مدوری می‌ساخت که ندرتاً قطرشان از پنج سانتیمتر تجاوز می‌کرد، و در ساختن آنها ریزه‌کاری، استادی، و وفاداری به حقیقت را چندان به کار می‌برد که مدالهای او قابل اطمینانترین نمونه‌ای هستند که ما از چند تن از مشاهیر رنسانس در دست داریم. این آثار او نه عمیقند و نه صبغه‌ای فلسفی دارند، اما گنجینه‌ای از دقت و رنج استادانه و روشنگری تاریخی به شمار می‌روند.
از پیزانلو و خاندان کاروتو که بگذریم، ورونا در نقاشی همچنان در موضع قرون وسطایی ماند و پس از سقوط خاندان سکالیژر، تدریجاً یک نقش درجه دوم پیدا کرد. ورونا مانند ونیز یک مرکز تجارتی نبود که بازرگانان از اقطار جهان در آن گرد آیند، ادیان خود را با یکدیگر در میان نهند، و بر سر عقاید خویش با یکدیگر بحث کنند. همچنین مثل

میلان لودوویکو یک قدرت سیاسی، مثل فلورانس یک کانون مالی، و مثل رم یک مرکز بین‌المللی نبود. نه آنقدر به شرق نزدیک بود و نه چندان اسیر اومانیسم که مسیحیتش در عالم هنر با شرک آمیخته شود. ورونا همچنان به موضوعات قرون وسطایی قانع بود و ندرتاً آن ذوق شهوانی را که موجب پدید آمدن برهنگان جورجونه، تیسین، کوردجو، و رافائل شده بود در هنر خود منعکس می‌ساخت. در یکی از دوره‌های بعدی، یکی از فرزندان ورونا در هنر خود رویهٔ مشرکانه پیش گرفت. این شخص، که اتفاقاً نام ورونا را نیز برخود داشت (پائولو ورونزه)، در زندگی خود بیش از آنچه ورونایی باشد، ونیزی بود.

در قرن چهاردهم، نقاشان پادوا هنوز از زمان جلوتر بودند، به طوری که پادوا یکی از آنان — آلتیکیروداتسویو- را مأمور ساخت تا نمازخانهٔ سان جورجو را بیاراید. در اواخر آن قرن ستفانو داتسویو به فلورانس رفت و شیوهٔ نقاشی را از آنیولو گادی فرا گرفت؛ پس از بازگشت به ورونا، فرسکوهایی ساخت که دوناتلو آنها را بهترین نقاشیهای آن سامان دانست. شاگرد او، دومنیکو مورونه، با بررسی آثار پیزانلو و بلینی از استادش پیش افتاد- تابلو شکست بوئوناکولسی در کاخ حکومتی مانتوا با دورنماهای متعدد جنتیله رقابت می‌کند. فرانچسکو پسر دومنیکو، با نقوش دیواری خود، بر چوبکاری فرا جووانی چنان پیرایه‌ای افزود که خزانهٔ اشیای مقدس کلیسای سانتاماریا در اورگانو را به یکی از گنجینه‌های ایتالیا مبدل ساخت. شاگرد دومنیکو، جیرولامو دای لیبری، در شانزده سالگی (۱۴۹۰)، در همان کلیسای محبوب، تصویر پایین آوردن مسیح از صلیب را برای محراب رسم کرد. وازاری می‌گوید: «وقتی پرده از این تصویر برگرفتند، مردم شهر با شگفتی به تماشای آن شتافتند و به پدر آن نقاش تهنیت گفتند»؛ دورنماهای آن یکی از بهترین دورنماهای قرن پانزدهم بود. در یکی دیگر از تصاویر جیرولامو (در نیویورک) یک درخت چنان واقعپردازانه تصویر شده است که — بنا به گفتهٔ یک راهب دومینیکی — پرندگان می‌خواستند بر شاخه‌های آن بنشینند؛ و وازاری خود تأیید می‌کند که در یکی از تابلوهای میلاد مسیح انسان می‌توانست موهای خرگوشان را بشمرد. پدر جیرولامو، به مناسبت مهارتش در تذهیب کتب خطی، دای لیبری (سلطان کتاب) نام یافته بود؛ پسرش آن هنر را ادامه داد و در آن بر همهٔ مینیاتوریستهای ایتالیا تفوق یافت.

یاکوپو بلینی در حدود ۱۴۶۲ در ورونا نقاشی می‌کرد. یکی از جوانانی که خدمت او می‌کرد لیبراله بود، که بعداً نام شهر او را به خود گرفت؛ به وسیلهٔ این لیبراله دا ورونا بود که بهره‌ای از رنگ و روح نقاشی ونیز وارد نقاشی ورونا شد. لیبراله نیز، مانند جیرولامو، دریافت که با تذهیب نسخ خطی بهتر می‌تواند پیشرفت کند؛ او از راه مینیاتورسازی در سینا ۸۰۰ کروان (۲۰,۰۰۰ دلار؟) به دست آورد. چون دختر شوهر کرده‌اش در زمان پیری با او بدرفتاری می‌کرد، او ملک خود را به موجب وصیتنامه به شاگردش، فرانچسکو توربیدو، واگذار کرد، تا آخر عمر با او زیست، و در هشتادوپنج سالگی بدرود حیات گفت (۱۵۳۶). توربیدو نزد جورجونه نیز هنر آموخت و از لیبراله پیش افتاد؛ اما لیبراله کینهٔ او را به دل نگرفت. یکی دیگر از شاگردان لیبراله، جووانی فرانچسکو کاروتو، قویاً تحت نفوذ نقاشی چندلتهٔ مانتنیا در کلیسای سان تسنو واقع شد. به مانتوا رفت تا نزد آن استاد پیر هنرآموزی کند؛ و چندان پیشرفت کرد که مانتنیا کارهای او را مانند آثار شخص خود بیرون می‌فرستاد. جووانی فرانچسکو تصاویر زیبایی از گویدو بالدو و الیزابتا، و دوک و دوشس اوربینو ساخت. هنگامی که به مانتوا بازگشت، مرد ثروتمندی بود که گهگاه می‌توانست عقاید خود را بجرئت اظهار کند. وقتی کشیشی او را به رسم تصاویر شهوانی متهم ساخت، او از آن کشیش پرسید: «اگر صور نقاشی شما را این طور تحریک کنند، چگونه می‌توان اطمینان داشت که اندام زنان شما را برنمی‌انگیزند؟» او یکی از نقاشان معدود ورونا بود که از موضوعات مذهبی گریز می‌زد.

اگر به این مردان فرانچسکو بونسینیوری، پائولو موراندو (معروف به کاواتتسولو)، دومنیکو بروزازورچی، و جووانی کاروتو (برادر کهتر جووانی فرانچسکو) را بیفزاییم، فهرست نقاشان ورونا در دورهٔ رنسانس نسبتاً تکمیل می‌شود.

تقریباً همهٔ آنان مردان خوبی بودند؛ وازاری همهٔ آنها را از لحاظ اخلاقی می‌ستاید. چندان که از یک هنرمند انتظار می‌رود، زندگی آنان مستحسن، و کارشان مشحون از یک زیبایی آرام و بینقص بود که طبیعت و محیط آنان را منعکس می‌ساخت. ورونا آوایی کوچک ولی زاهدانه و آرام در هنر رنسانس داشت.

فصل دوازدهم
امیلیا و مارکه
۱۵۳۴-۱۳۷۸

I – کوردجو

هشتاد کیلومتر در جنوب ورونا، جادهٔ قدیمی امیلیا واقع شده که طول آن ۲۸۰ کیلومتر از پیاچنتسا تا ریمینی بود و از پارما، ردجو، مودنا، بولونیا، ایمولا، فورلی، و چزنا می‌گذشت. ما از پیاچنتسا و (عجالتا) پارما می‌گذریم تا به ناحیهٔ کوچکی که به فاصلهٔ سیزده کیلومتری شمال ردجو واقع شده، و در نام نیز با آن سهیم است، بپردازیم. کوردجو یکی از چند شهر ایتالیایی است که هریک از آنها فقط به واسطهٔ نابغه‌ای شناخته می‌شود که نام آن را بر خود دارد. خاندان نیکولو دا کوردجو بود که اشعار مهذبی در وصف بئاتریچه و ایزابلا د/استه می‌سرود. کوردجو محلی بود که انتظار زادن و مردن نابغه در آن می‌رفت. اما ماندن نابغه در آن امکان نداشت، زیرا فاقد هنر مهم یا سنت هنری روشنی بود که به استعداد نضج و تعلیم دهد. اما در نخستین دههٔ قرن شانزدهم، شخصی به نام کنته جیلبرتو دهم در رأس خاندان کوردجو قرار داشت؛ زنش، ورونیکا گامبارا، یکی از بانوان بزرگ دورهٔ رنسانس بود. ورونیکا می‌توانست لاتینی حرف بزند؛ به فلسفهٔ مدرسی آشنا بود؛ تفسیری بر الاهیات آبای مسیحی نوشت؛ و اشعار لطیفی به سبک پترارک می‌سرود، و به همین جهت موز دهم لقب یافت. دربار کوچک خود را محفل هنرمندان و شاعران ساخته بود و به نشر آن آیین زنپرستی رمانتیک پرداخت که حال درمیان طبقات عالی ایتالیا جایگزین ستایش قرون وسطایی مریم عذرا شده بود و هنر ایتالیا را به سوی نمایش دلبریهای زن رهبری می‌کرد. در سوم سپتامبر ۱۵۲۸ به ایزابلا د/استه چنین نوشت: «استاد آنتونیو آلگری مابتازگی شاهکاری را تمام کرده است که مریم مجدلیه را در بیابان نشان می‌دهد و آن هنر عالی را که آنتونیو استاد بزرگ آن است مجسم می‌سازد.»همین آنتونیو آلگری بود که ناآگاهانه نام کوردجو را ربود و شهر خود را مشهور ساخت، هرچند نام خانوادگی خود وی ممکن بود که بخوبی مبین طبیعت شادان هنر او باشد. پدرش خرده مالک و آنقدر مرفه‌الحال بود که بتواند برای پسر خود زنی با ۲۵۷ دوکاتو(۶,۴۲۵ دلار؟) جهاز بگیرد. وقتی آنتونیو ذوق نقاشی از خود بروز داد، او را به هنر آموزی نزد عمویش لورنتسو آلگری گذاشتند. بعد از آن چه کسی او را تعلیم داد ما نمی‌دانیم؛ برخی می‌گویند به فرارا رفت تا نزد فرانچسکو د بیانکی-فراری تحصیل کند، آنگاه به هنرگاههای فرانچا و کوستا در بولونیارفت، سپس با کوستا به مانتوا رهسپار شد، و در آنجا تحت تأثیر فرسکوهای عظیم مانتنیا قرار گرفت. در هرحال او بیشتر ایام زندگی را در کوردجو نسبتاً با گمنامی به سربرد؛ و شاید تنها خود او در آن شهر بود که احتمال می‌داد در سلک «شخصیتهای جاودان» درآید. گویا حکاکیهایی را که مارکانتونیو رایموندی از رافائل ساخته بود بررسی کرد، و احتمالاً هم آثار مهم لئوناردو را، ولو یک نمونه، دید. تمام این نفوذها وارد سبک کاملاً متفرد او شدند.

توالی موضوعاتش با انحطاط دین در میان طبقات باسواد ایتالیا در ربع اول قرن شانزدهم، و باتفوق موضوعهای دنیوی و حمایت از آنها تطبیق می‌کند. نخستین آثار او، حتی وقتی که برای خریداران خصوصی رسم می‌شدند، تکرار تابلوهای مربوط به داستانهای مذهبی، بیشتر برای کلیساها، بودند: ستایش مجوسان، که در آن مریم عذرا دارای چهرهٔ زیبا و دوشیزه‌وشی است که کوردجو بعداً به اشخاص پایینتر تخصیص داد؛ خانوادهٔ مقدس؛ حضرت مریم کلیسای قدیس فرانسیس، که در تمام وجنات آن هنوز آثار سنتی هنر آشکار بود؛ استراحت پس از بازگشت از مصر، که در ترکیب رنگامیزی و شخصت‌پردازی اصالتی تازه داشت؛ لاتسینگارلا، که در آن مریم عذرا با مهر بر روی کودک خم شده، و با ملاحتی که خاص مردم کورجوست رسم شده است؛ و حضرت مریم درحال ستایش کودک خود، که در آن کودک منبع فروزش صحنه است.
آغاز سبک مشرکانهٔ او با مأموریت عجیبی همراه بود. در ۱۵۱۸ جووانا دا پیاچنتسا، رئیسهٔ صومعهٔ سان پائولو در پارما، او را برای آراستن آپارتمان خود استخدام کرد. این زن بیش از آنچه زاهد باشد، عالی نسب بود؛ برای فرسکوهای اطاقش دیانای عفیف، الاههٔ شکار را برگزید. کوردجو، در بالای بخاری، دیانا را در ارابهٔ با شکوهی تصویر کرد، در بالای سر او، در شانزده بخش شعاعی که در قبه تقاطع می‌کردند، منظره‌هایی از اساطیر کهن رسم نمود؛ درمیان آنها سگی در آغوش کودکی دیده می‌شود. چشمان این سگ، که به طرز باروحی تصویر شده‌اند، نشان می‌دهند که او از خفه‌شدن بر اثر فشار مهرآمیز آن کودک سخت‌ترسان است، و با زیبایی هراسان خود تمام نقشهای انسانی و الاهی را، که در آن پراکنده‌اند، تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. از آن زمان به بعد، جسم انسان، بیشتر برهنه، برای کوردجو عنصر عمده در نقاشی شد و انگیزه‌های مشرکانه، حتی در سوژه‌های مسیحی او، رخنه کردند. بدین‌گونه، می‌توان گفت که آن رئیسهٔ دیر او را از مسیحیت منحرف ساخت.
کامیابی او خروشی درپارما پدید آورد و مأموریتهای پر سودی برایش فراهم ساخت. در حدود سال ۱۵۱۹، تابلو عروسی قدیسه کاترین (ناپل) را رسم کرد. مریم عذرا و قدیسی که با اوست به طرز توصیف ناپذیری زیبایند؛ معهذا، چهارسال بعد، کوردجو با استفاده از همان موضوع، برای یک تصویر دیگر، آن تابلو را تحت‌الشعاع قرارداد. این تصویر- که اکنون از خزاین موزهٔ لوور است- شامل رخسارهای زیبا، دورنمایی جذاب، و بازی سحرآمیز سایه روشن برگیسوانی مواج و جامه‌ای پرچین و شکن است.
در ۱۵۲۰، کوردجو مأموریت مشکلی را از پارما قبول کرد. این مأموریت عبارت بود از نقاشی فرسکوهایی در قبه وسکوی خطابه و نمازخانه‌های جانبی یک کلیسای فرقهٔ بندیکتیان به نام سان جووانی اونجلیستا. او چهار سال در این کار رنج برد و، در ۱۵۲۳، با زن و کودکانش به پارما نقل مکان کرد تا نزدیک کارگاهش باشد. درگنبد، حواریون را نشان می‌داد که دایره‌وار بآسودگی بر ابرهای رقیق نشسته و بر عیسایی خیره شده‌اند که اندامش، که به روش کوتاه‌نمایی رسم شده و چون از پایین دیده شود، مسافت را به طرزی خیال‌انگیز در نظر مجسم می‌کند. شکوه این گنبد در تصاویر حواریون است که با مهارت رسم شده‌اند، و برخی از آنها کاملاً برهنه‌اند و از این حیث با خداوندان فیدیاس رقابت می‌کنند؛ شاید هم با کیفیت عالی عضلات خود صوری را که میکلانژ دوازده سال پیش از آن در سقف نمازخانهٔ آن کلیسا نقش کرده بود منعکس می‌سازند. در پشت بغل میان دوقوس، تصویر قدیس آمبروسیوس دیده می‌شود که با یوحنای حواری دربارهٔ مسایل الاهیات بحث می‌کند- این تصویر در خوش اندامی به سان یکی از جوانان نورسیدهٔ پارتنون است؛ تصاویر جوانان دل‌انگیزی که ظاهراً فرشته‌اند، با چهره‌ها، سرینها، رانها، و ساقهای فرشته آسای خود، فواصل را پر می‌کنند. احیای هنر یونانی، که در اومانیسم و آثار مانوتیوس کهنه شده بود، اینجا در هنر مسیحی به منتهای رونق می‌رسد.

در سال ۱۵۲۲ کلیسای جامع پارما درهای خود را به روی آن هنرمند جوان گشود و قراردادی به مبلغ ۱۰۰۰ دوکاتو (۱۲,۵۰۰ دلار) برای نقاشی نمازخانه‌ها، مخارجهٔ پشت محراب، جایگاه همسرایان، و گنبد منعقد کرد. او در اجرای این مأموریت هشت سال، از ۱۵۲۶ تا هنگام مرگش، به فواصل مختلف کار کرد. برای گنبد، نقش صعود مریم عذرا، را برگزید و بسیاری از کشیشان کلیسا را با کار خود به شگفت انداخت. در مرکز تصویر، مریم عذرا، درحالی که بر هوا تکیه دارد، با بازوهای گشاده برای در آغوش گرفتن فرزندش، به آسمان عروج می‌کند؛ در اطراف و در زیرپای او گروهی از حواریون و قدیسان دیده می‌شوند (با صورتهایی بس با شکوه که با بهترین تابلوهای رافائل رقابت می‌کنند) که گویی با نفس ستایش آمیز خود او را به آسمان می‌رانند؛ و گروهی از فرشتگان نغمه‌خوان، که در شکوه جوانی به پسران و دختران شاداب می‌مانند، مریم را نگاه داشته‌اند؛ اینها بهترین تصویرهای برهنه در هنر ایتالیا می‌باشند. یکی از کشیشان، که از دیدن آنهمه پا و دست گیج شده بود، آن نقاشی را «معجون وزغ» نامید؛ ظاهراً سایر اعضای کلیسا به زیبایی این مخلوط درهم اعضای انسانی، که ثناخوانان گرد مریم را گرفته بود، مشکوک بودند، و کار کوردجو در کلیسای جامع گویا برای مدتی قطع شد.

او در این موقع (۱۵۳۰) به سن کهولت رسیده بود و آرزوی آرامش یک زندگی بسامانی را داشت. چند جریب زمین در خارج کوردجو خرید، مثل پدرش مالک شد، و برای ادارهٔ خانواده و زمین خود به تلاش در نقاشی ادامه داد. ضمن اجرای مأموریتهای مهم خود، و پس از آنها، یک رشته تصاویر مذهبی ساخت که تقریباً همهٔ آنها استادانه‌اند: مریم مجدلیه درحال مطالعه؛ مریم عذرای کلیسای سان سباستیانو، که زیباترین تصویر مریم در کوردجو است؛ حضرت مریم سکو دلا «بایک جام»؛ حضرت مریم سان جیرولامو، که بعضی اوقات ایل جورنو (روز) خوانده می‌شود — در این تابلو تصویر قدیس هیرونوموس شایستهٔ کارمیکلانژ است، فرشته‌ای که کتابی در برابر کودک نگاه داشته است دارای زیبایی کودکی است، و مجدلیه‌ای که گونهٔ خود را بر ران کودک نهاده است پاکترین و مهربانترین گنهکار است، رنگهای گرم سرخ وزرد تابلو به رنگامیزی تیسین در بهترین ایام هنریش شبیه است؛ و بالاخره یک تابلو مکمل به نام ستایش شبانان که، از روی هوس، *لانوته* (شب) خوانده شده است. آنچه کوردجو را به این تصاویر ذی‌علاقه ساخت احساس مذهبی نبود، بلکه ارزشهای جمالشناختی بود- مهر ستایندهٔ یک مادر جوان، که خود با صورت کشیده، گیسوان صیقلی، پلکهای آویخته، بینی باریک، لبان نازک، و سینهٔ فربهش بسیار دلرباست؛ یا عضلات نیرومند قدیسان قهرمان؛ یا زیبایی موقر مریم مجدلیه؛ یا جسم شاداب کودک. کوردجو پس از فرودآمدن از چوب بست نقاشی در آن کلیسا، روح خود را با رؤیایی چند دربارهٔ بهترین زیباییهای ممکن تازه ساخت.

در حدود سال ۱۵۲۳، چند مأموریت از طرف فدریگو گونتساگای دوم به استفاده از عناصر شرک‌آمیز در نقاشی کوردجو میدان داد. مارکزه فدریگو، که می‌خواست لطف شارل پنجم را به خود جلب کند، به کوردجو مرتباً تابلو سفارش می‌داد و آنها را برای امپراطور می‌فرستاد تا آنچه را که در آرزویش بود، یعنی لقب دوکا را، به دست آورد. کوردجو موضوعهای اساطیری را پی‌درپی رسم می‌کرد و پیروزیهای عشقی ساکنان اولمپ را مصور می‌ساخت. در تربیت اروس، ونوس چشم کوپیدو را می‌بندد (تا مبادا تیرهای کوپیدو نسل بشر را براندازد)؛ در یوپیتر و آنتیوپه، ژوپیتر به هیئت ساتیری به سوی آن زن (آنتیوپه) که برهنه بر روی چمن خوابیده است پیش می‌رود؛ در دانائه، یک پیک بالدار با برداشتن روپوش از روی آن بانوی زیبا تهیهٔ ورود ژوپیتر را می‌بیند، درحالی که در کنار بستر او دوکودک برهنه، با بیعلاقگی، شادمانه به افتخار تقوای خدایان می‌نوازند؛ دریو، ژوپیتر، که از ماندن در جایگاه آسمانی خود به ستوه آمده است، در پاره ابری پنهان شده و با دست همه توان خود زن فربهی را گرفتار می‌سازد، آن زن نخست با عشوهٔ ملیحی تردید خود را ابراز می‌دارد و سرانجام به تهنیت میل تسلیم می‌شود. در هتک ناموس گانومدس، پسربچهٔ زیبایی به وسیلهٔ یک عقاب شتابان به آسمان برده می‌شود تا احتیاج آن خدای خدایان «دوکاره»

را رفع کند. در لدا وقو، عاشق، قو است، اما انگیزه همان است. حتی در تابلو مریم عذرا و قدیس جورج، دو کوپیدو برهنه در برابر مریم بازی می‌کنند، و قدیس جورج با زره درخشانش آرمان جسمانی شباب در دورهٔ رنسانس است.

از آنچه گفته شد نباید چنین نتیجه گرفت که کوردجو تنها یک شخص شهوانی است که فقط ذوق جسمانی دارد. شاید او زیبایی را به حد افراط دوست می‌داشت و در این تصویرهای اساطیر به طرزی استثنایی بیشتر به ظواهر آن می‌پرداخت، اما در تابلوهای «حضرت مریم» خود به عمق زیبایی بیشتر توجه کرده بود. خود او، هنگامی که قلم مویش روی تصویرهای اساطیری بازی می‌کرد، زندگی بورژوازی منظمی داشت، بیشتر اوقاتش را به خانواده‌اش تخصیص می‌داد، و کمتر از خانه بیرون می‌رفت، مگر برای کار. وازاری می‌گوید: «به کم قانع بود و همچون یک مسیحی خوب می‌زیست.» گویند که او جبان و اندوهگین بود. چه کسی می‌توانست هرروز، پس از رؤیای خوشی از زیبایی، به جهانی وارد شود که پر از زشتی است، و آنگاه اندوهگین نشود؟ احتمالاً در مورد پرداخت دستمزد به کوردجو برای کارش در کلیسای جامع بین او و اولیای کلیسا نزاعی رخ داده بود. وقتی تیسین به پارما آمد و خبر این نزاع را شنید، چنین اظهار عقیده کرد که اگر آن گنبد را می‌توانستند برگردانند و آن را پر از ادوات کنند، هنوز حق کوردجو ادا نشده بود. درهرحال پولی که به او پرداخته شد به طرز عجیبی باعث مرگش گردید. در ۱۵۳۴ قسطی به مبلغ ۶۰ کروان (۷۵۰ دلار؟) دریافت کرد. این پول تماماً به سکهٔ مسی به او تحویل شد. هنگام عزیمتش از پارما، آن بار سنگین را بردوش نهاد و پیاده ره سپرد؛ درمیان راه گرما بر او غلبه کرد، بدانسان که مجبور شد آب زیادی بنوشد؛ در نتیجه تب کرد و در ۵ مارس ۱۵۳۴ در سن چهلسالگی (برخی گویند چهل و پنج سالگی) در مزرعهٔ خود درگذشت. با آنکه عمری کوتاه داشت، کامیابیش شگرف بود؛ اگر از رافائل بگذریم، این کامیابی بیش از آن بود که هر نقاش دیگر از جمله لئوناردو، تیسین، و میکلانژ در چهل سال اولیهٔ زندگی خود به آن نایل شده بودند. کوردجو در زیبایی طرح، ظرافت خطوط محیطی، و نمایاندن اعضای جسم انسانی به طرزی با روح، با همهٔ آن استادان برابری می‌کند. رنگامیزیش کیفیتی سیال و درخشان دارد و با ته رنگهای بنفش، نارنجی، گلی، آبی، و نقره‌ای فروزانتر از آن نقاشان متأخر ونیزی است. او استاد سایه‌روشن است؛ در بعضی از تصویرهای «حضرت مریم» او، ماده تقریباً به شکل و عمل عملکردی از نور تبدیل می‌شود. در دستیازی به طرحهای ترکیبی — هرمی، قطری، و مستدیر- رشادتی بسزا داشت؛ اما در فرسکوهای گنبدی وحدت را در مجموعهٔ مفصلی از پاهای حواریون و فرشتگان رعایت می‌کرد. در به کار بردن روش کوتاه نمایی بسیار افراط می‌کرد، به طوری که نقاشیهای گنبدیش گرچه مطابق قواعد علمی بودند، درهم، فشرده، و ناهنجار می‌نمودند، مانند تصویر صعود عیسی در کلیسای سان جووانی اونجلیستا. از طرف دیگر به مکانیک هنر وقعی نمی‌گذاشت، چنانکه بسیاری از تابلوهایش، مانند «میکاوبر» پشتبند مشهوری ندارند. برخی از موضوعات مذهبی را با لطافت سرشار نقاشی می‌کرد، اما علاقهٔ عمده‌اش به زیبایی چشم و حرکات و وجنات و شادیبخشیهای آن بود؛ و تصویرهای بعدی او نمایانندهٔ پیروزی ونوس بر مریم در هنر ایتالیای قرن شانزدهم بود.

رقیب نفوذ او در ایتالیا و فرانسه میکلانژ بود و بس. در اواخر قرن شانزدهم، مکتب نقاشی بولونیا، به ریاست کاراتچی، کارهای او را سرمشق قرارداد؛ و پیروان این مکتب، گویدو رنی و دومنیکینو، به سیاق کوردجو هنری از تعالی جسمانی و احساس نفسانی به وجود آوردند. شارل لوبرن و پیر مینیاریک شیوهٔ شهوانی تزیین از طریق اشکال مشرکانه وارد فرانسه کردند و در ورسای رایج ساختند. در این شیوه تصویرهایی از کوپیدو در حال تیراندازی، و نیز از کروبیان فربه ساخته می‌شد. آن که هنر فرانسه را تسخیر کرد و نفوذی در آن به جا گذاشت که تا زمان واتو طول کشید، بیشتر کوردجو بود تا رافائل.

در خود پارما کار او ادامه یافت و سپس توسط فرانچسکو ماتتسوئولی (ایتالیاییها او را، از روی هوس، پارمیجانینو لقب داده بودند) تغییر شکل یافت. ماتتسوئولی یتیم متولد شد (۱۵۰۴)، توسط دو عمش که نقاش بودند پرورش یافت، و

در نتیجه استعدادش بسرعت رشد کرد. در هفدهسالگی مأموریت یافت که نمازخانهٔ کلیسای سان جووانی اونجلیستا را تزیین کند- و این همان کلیسایی بود که کوردجو گنبدش را نقاشی می‌کرد. در این فرسکوها شیوهٔ او رشاقتی یافت که تقریباً به آن کوردجو شبیه بود، با این تفاوت که ماتتسوئولی عشق مخصوص خود را به جامهٔ زیبا برآن افزود. در همین اوان او تصویر جالبی از صورت خود بدان‌سان که در آینه دیده می‌شود، رسم کرد؛ این یکی از اتوریتراتو (خودنگاره)های بس جالب است که جوان باسلیقه، حساس، و متکبری را می‌نمایاند. وقتی پارما از طرف نیروهای پاپ محاصره شد، عم فرانچسکو این تصویر و سایر تصاویر کار برادرزاده‌اش را بست و به او داد و او را روانهٔ رم ساخت تا کارهای رافائل و میکلانژ را بررسی کند و لطف پاپ کلمنس هفتم را به خود جلب نماید (۱۵۲۳). نزدیک به منتهای کامیابی بود که رم مورد تاخت و تاز قرار گرفت و او مجبور شد به بولونیا فرار کند (۱۵۲۷). در آنجا یکی از همگنانش به تمام حکاکیها و طرحهای او دستبرد زد. گویا در این زمان آن عمش که کفالت او را بر عهده داشت مرده بود. از آن پس تا چندی نان خود را از نقاشی تابلو شاهواری به نام حضرت مریم روزا برای پیترو آرتینو (این تابلو زمانی در درسدن بود)، و تابلو دیگری به نام قدیسه مارگریتا برای چند راهبه درآورد. تابلوهای اخیر هنوز در بولونیا هستند. وقتی شارل پنجم به آنجا آمد تاویرانی ایتالیا را ببیند، فرانچسکو تصویری از او با رنگ روغنی رسم کرد؛ امپراطور آن را پسندید و چه بسا ممکن بود جایزهٔ هنگفتی به او اعطا کند، ولی پارمیجانینو تصویر را از امپراطور گرفت و به کارگاه هنری خود برد تا آن را به کمال بیشتری بیاراید، و دیگر هرگز امپراطور را ندید.

پارامیجانینو به پارما بازگشت (۱۵۳۱) و مأموریت یافت که شبستانی را در کلیسای مادونا دلا ستکاتا نقاشی کند. او اینک در اوج توانایی بود، و تابلوهایی که ضمن کار اصلیش به وجود آورد بسیار عالی بودند: یک کنیز ترک، که بیشتر به شاهزاده خانمی شبیه است تا به یک برده؛ یک عروسی قدیسه کاترین، که با تابلو کوردجو در همین موضوع رقابت می‌کند- کودکانی که در این پرده رسم شده‌اند دارای زیبایی آسمانی هستند؛ و یک شبیه بینام که به موجب روایت متعلق است به آنتیا، معشوقه‌اش. گویند که این زن از روسپیهای مشهور زمان بوده است، ولی تصویرش او را به نحو فرشته‌آسایی با وقار می‌نمایاند و جامهٔ تن او نشان می‌دهد که برازندهٔ یک ملکه است.

اما اکنون پارمیجانینو، شاید به سبب بدبختی و بینوایی، شدیداً به کیمیاگری دلبسته شد؛ نقاشی را رها کرد و کوره‌هایی برای طلا سازی نصب کرد. اولیای کلیسای سان جووانی چون نتوانستند او را بر سر کارش بیاورند، به علت نقض قرار داد، فرمان دستگیری او را صادر کردند. پارمیجانینو به کازالمادجوره رفت و خود را در میان انبیقها و بوته‌های آزمایش گم کرد، موی ریش را نسترد، از سلامت خود غفلت کرد، به سرماخوردگی و تب مبتلا شد، و مانند کوردجو ناگهان چشم از جهان فروبست (۱۵۴۰).

II- بولونیا

اگر ما از ردجو و مودنا با شتاب می‌گذریم، بدان جهت نیست که این دو ناحیه یلان شمشیر زن یا نقاشان و نویسندگان قهرمان نداشتند. در ردجو یک راهب آوگوستینوسی، به نام آمبروجو کالپینو، فرهنگی به دو زبان لاتینی و ایتالیایی نوشت که در چاپهای بعدی تدریجاً تبدیل به یک لغتنامهٔ یازده زبانه شد (۱۵۹۰). شهرک کارپی یک کلیسای جامع زیبا داشت که طرح آن به دست بالداساره پروتتسی تهیه شده بود (۱۵۱۴). مودنا مجسمه‌سازی به نام گویدو ماتتسونی داشت که همشهریان خود را از کیفیت واقعپردازانهٔ پیکرهٔ مسیح مرده، که با سفال لعابدار ساخته بود، به شگفت آورد؛ و جایگاههای همسرایان، که در قرن پانزدهم برای آن کلیسای متعلق به قرن یازدهم ساخته شده بودند، با زیبایی روکار و برج ناقوس آن هماهنگ بودند. پلگرینو دا مودنا، که در رم با رافائل کار می‌کرد و بعد به شهر زادبومی خویش بازگشت، اگر به دست اوباشی که قصد کشتن پسرش را داشتند به قتل نرسیده بود، ممکن بود نقاش شهیری بشود. بی‌شک شرارتهای دورهٔ رنسانس عدهٔ زیادی از نوابغ بالقوه را از میان برداشت.

بولونیا، که در برخوردگاه عمدهٔ راههای بازرگانی ایتالیا واقع شده بود، همچنان رو به سعادت می‌رفت، هرچند به همان نسبت که اومانیسم فلسفهٔ مدرسی را از عرصه خارج می‌ساخت، ریاست فکری از آن شهر به فلورانس منتقل می‌شد. دانشگاه آن اکنون فقط یکی از دارالعلمهای متعدد ایتالیا بود و دیگر آن مقامی که بتواند مثل سابق برای پاپها و امپراطوران قانون خوانی کند نبود؛ اما دانشکدهٔ پزشکیش هنوز بر نظایر خود برتری داشت. پاپها ادعای مالکیت بولونیا را داشتند، و کاردینال آلبورنوث اتفاقاً این ادعا را تنفیذ کرد (۱۳۶۰)؛ اما شقاقی که به واسطهٔ اختلاف میان پاپهای رقیب حاصل شده بود (۱۳۷۸-۱۴۱۷) حاکمیت دستگاه پاپ را تا حد نظارت فنی تقلیل داده بود. یک خاندان ثروتمند به نام بنتیوولیو به زعامت سیاسی رسید و در سراسر قرن پانزدهم دیکتاتوری ملایمی را اجرا کرد که مظاهر جمهوری را مرعی می‌داشت وگرچه به ریاست عالی پاپ اعتراف می‌نمود، عملاً آن را نادیده می‌گرفت. جووانی بنتیوولیو به عنوان رییس مجلس سنا به مدت سی‌وهفت سال (۱۴۶۹-۱۵۰۶) با خرد و عدالت کافی بر بولونیا فرمان راند و تحسین شاهزادگان و محبت مردم را به خود جلب کرد. خیابانها را سنگفرش کرد، راهها را اصلاح نمود، و ترعه‌هایی ساخت؛ به مستمندان یاری کرد، برای تقلیل بیکاری کارگاههای عمومی به وجود آورد، و هنرها را جداً قوام داد. همو بود که لورنتسو کوستا را به بولونیا آورد؛ فرانچا برای او و پسرانش نقاشی می‌کرد، فیللفو، گوارینو، آوریسپا، و سایر اومانیستها در دربار او بگرمی پذیرفته شدند. در سالهای آخر فرمانرواییش از توطئه‌ای که برای خلعش ترتیب داده شده بود چنان آزرده خاطر شد که با روش شدیدی برای حفظ قدرت خود کوشید، و حسن نظر مردم را از دست داد. در ۱۵۰۶ پاپ یولیوس دوم با ارتشی به بولونیا هجوم برد و استعفای او را خواستار شد. او به آرامی به این امر تسلیم شد و رخصت یافت که بدون مزاحمت به جای دیگر برود، و دو سال بعد در میلان درگذشت. یولیوس موافقت کرد که بولونیا از آن پس توسط مجلس شیوخ خود اداره شود و تصمیمات آن به نظر نمایندهٔ پاپ برسد تا اگر قانونی مورد مخالفت کلیسا باشد، رد شود. فرمانروایی پاپها منظمتر و آزادمنشانه‌تر از آن افراد خاندان بنتیوولیو بود؛ حکومت خود مختار محلی بلامانع بود، و دانشگاه از آزادی فرهنگی قابل ملاحظه‌ای برخوردار می‌شد. بولونیا تا ظهور ناپلئون (۱۷۹۶) اسماً و عملاً به صورت یکی از ایالات پاپی باقی ماند.

بولونیای زمان رنسانس به معماری خود می‌بالید. اتحادیهٔ بازرگانان اطاق تجارت زیبایی بنا کرد (تاریخ اتمام؛ ۱۳۸۲)، و انجمن حقوقدانان ساختمان با شکوه وکلای دادگستری را از نوساخت (۱۳۸۴). اشراف کاخهای مجللی ساختند مانند بویلاکوا که در آن شورای ترانت در ۱۵۴۷ جلسات خود را تشکیل داد، و همچنین پالاتتسو پالاویچینی، که یکی از معاصران دربارهٔ آن گفت «شایستهٔ شاهان است» برای کاخ عظیم فرمانداری نمای جدیدی ساخته شد (۱۴۹۲)، و برامانته برای پالاتتسوکوموناله (شهرداری) پلکان مارپیچ شاهواری ساخت. نمای بسیاری از عمارات در سمت خیابان دارای پیش آمدگیهای طاق مانندی بود، به طوری که شخص می‌توانست در قلب شهر چندین کیلومتر راه برود بی‌آنکه (جز در سر چهارراهها) در معرض باران یا آفتاب قرار گیرد.

در حالی که شکاکان دانشگاهی، مانند پومپوناتتسی، در خلود روح تردید می‌کردند، مردم و فرمانروایانشان کلیساهای جدید می‌ساختند، کلیساهای قدیم را می‌آراستند یا تعمیر می‌کردند، و با امید فراوان پیشکشهایی به معابد معجزه‌ساز تقدیم می‌داشتند. راهبان فرقهٔ فرانسیسیان به کلیسای زیبای خودشان، سان فرانچسکو، برج ناقوس بسیار باشکوهی افزودند. دومینیکیان نیز، با ساختن چند جایگاه برای همسرایان، کلیسای سان دومنیکو را از حیث زیبایی غنی ساختند. این جایگاهها با دقت بسیار به دست فرا دامیانو اهل برگامو کنده‌کاری و خاتمکاری شد و میکلانژ استخدام شد تا برای سایبانی که در آن استخوانهای مؤسس فرقهٔ متعصبانه حفظ می‌شد چهار پیکر بسازد. بزرگترین مایهٔ افتخار و هم اندوه هنر بولونیا، کلیسای جامع‌سان پترونیو بود. پترونیوس (کسی که این کلیسا به نام او بود) در قرن پنجم اسقف این شهر بود، و مردم به واسطهٔ اعمال نیکش او را دوست می‌داشتند. در ۱۳۰۷ بسیاری از مؤمنان

ادعا کردند که با شستن قسمتهای بیمار بدن خود در چاه واقع در پایین ضریح او، از کوری، کری، یا سایر علتها شفا یافته‌اند. بزودی شهرت این معجزه شایع گشت و شهر مجبور شد برای صدها زایری که شفا می‌جستند جا تهیه کند. در ۱۳۸۸ انجمن شهر دستور داد که کلیسایی برای سان پترونیو ساخته شود- با عظمتی که کلیسای جامع فلورانس را تحت‌الشعاع قرار دهد. کلیسای سان پترونیو می‌بایست ۲۱۵ متر در ۱۴۰ متر باشد و گنبدی به ارتفاع ۱۵۰ متر از سطح زمین داشته باشد. دراجرای این نیت، معلوم شد که اهمیت پول بیش از کسب افتخار است؛ فقط شبستان کلیسا، راهه‌های جانبی آن، و قسمت زیرین نما تمام شد. اما همان قسمت شاهکاری است که آرزوهای شکوهمند و ذوق هنر رنسانس را متجلی می‌سازد. لغازهای در و فرسب بالای آن با نقوش برجسته‌ای تزیین شدند (۱۴۲۵-۱۴۳۸) که در موضوع و قدرت هنری برتر از دروازه‌های ساخت گیبرتی برای تعمیدگاه فلورانس بودند و فقط در ظرافت و کمال از آن باز می‌مانند؛ در سنتوری، توأم با مجسمه‌های غیر جالب پترونیوس و آمبروسیوس، مجسمهٔ حضرت مریم و کودک دیده می‌شود که جدا از زمینه ساخته شده و با تابلو عزای مریم در مرگ فرزند، اثر میکلانژ، قابل قیاس است. این کارهای یاکوپو دلا کوئرچا، اهل سینا، برای میکلانژ الهامبخش بودند، اما اگر میکلانژ صفا و سادگی کلاسیک طرحهای کوئرچا را می‌پذیرفت، ممکن بود از مبالغه در تجسم عضلات سبک مجسمه‌سازی خود نجات یابد.در بولونیا مجسمه‌سازی با معماری رقابت می‌کرد. یک زن هنرمند به نام پروپرتسیا د روسی نقش برجسته‌ای برای نمای کلیسای سان پترونیو ساخت؛ این نقش چندان مورد ستایش قرار گرفت که وقتی پاپ کلمنس هفتم به بولونیا آمد، تقاضای دیدن آن زن را کرد، اما او در همان هفته زندگی را بدرود گفته بود. آلفونسو لومباردی، که نقوش برجسته‌اش مورد ستایش میکلانژ قرار گرفت، به تولای تیسین وارد تاریخ شد. چون شنید که شارل پنجم هنگام شرکتش در بولونیا (۱۵۳۰) می‌خواهد تیسین را مأمور ساختن تصویر خود کند، با اصرار از آن نقاش خواست که او را به عنوان مستخدم همراه ببرد؛ و وقتی که تیسین به نقاشی مشغول بود، آلفونسو خود را پشت او پنهان کرد و مدل امپراطور را با گچ ساخت. شارل مراقب او بود و از او خواست تا کارش را ببیند؛ آن را پسندید و از آلفونسو خواست تا از روی آن مجسمه‌ای از مرمر بسازد. وقتی شارل به تیسین ۱۰۰۰ کراون داد، به او گفت که نیمی از آن را به آلفونسو بدهد. لومباردی مجسمهٔ تمام شده را به جنووا نزد شارل برد و ۳۰۰ کراون دیگر از او دریافت کرد. آلفونسو، که حال مشهور شده بود، به وسیلهٔ کاردینال ایپولیتو د مدیچی به رم برده شد و از طرف او مأموریت یافت تا برای لئو دهم و کلمنس هفتم سنگ گور بسازد. اما کاردینال در ۱۵۳۵ مرد و آلفونسو، که مأموریت و حامی خود را از دست داده بود، یک سال پس از او دارفانی را وداع گفت.

نقاشی در بولونیای قرن چهاردهم بیشتر تذهیب بود؛ و وقتی که به نقاشی دیواری تبدیل شد، از یک سبک خشک بیزانسی پیروی کرد. ظاهراً دونقاش از فرارا بودند که نقاشان بولونیایی را از خشکی مرگ‌آسای بیزانسی رهایی بخشیدند. وقتی فرانچسکوکوسا برای سکونت دایم به بولونیا آمد (۱۴۷۰)، هنوز در نقاشیهایش نوعی صلابت مانتیایی و سختی خطوط مجسمه‌ای وجود داشت، اما او یاد گرفته بود که تصاویر خود را با احساس و وقار بیامیزد، آنها را تحرک بخشد، و با بازی نوری با روحی به آنها جلوه دهد. لورنتسو کوستا در بیست و سه سالگی وارد بولونیا شد (۱۴۸۳) و بیست و شش سال آنجا ماند. کارگاهی هنری تأسیس کرد، هردو باهم دوست شدند، و یکدیگر را به نحو مؤثری تحت نفوذ قرار دادند؛ بعض اوقات تصویری را توأماً می‌ساختند. کوستا با نقاشی یک پردهٔ عالی به نام حضرت مریم تاجدار در کلیسای سان پترونیو هم تحسین جووانی بنتیوولیو را جلب کرد و هم مزد خوبی از او گرفت. وقتی جووانی با نزدیک شدن یولیوس مخوف فرار کرد (۱۵۰۶)، کوستا دعوتی را برای جانشینی مانتنیا در مانتوا پذیرفت.

در همان اوان، فرانچسکو فرانچا خود را پیشوای مکتب بولونیا می‌ساخت. پدرش مارکو رایبولینی بود، اما چون اطلاق نام خانوادگی در ایتالیا تحت قاعده نبود، فرانچسکو به نام زرگری شناخته شد که نزد او به شاگردی گمارده شده بود.

سالها به هنر زرگری، سیمگری، میناکاری، و حکاکی اشتغال داشت. بعداً رئیس ضرابخانه شد و نقش سکه‌های شهر را با تصویر بنتیوولیو و پاپ تهیه کرد؛ سکه‌های کار او چنان در زیبایی مشتهر بودند که نظر گرد آورندگان سکه را جلب کردند و بزودی پس از مرگ او قیمتهای گزاف یافتند. وازاری او را مردی محبوب توصیف می‌کند و می‌گوید «در محاوره چندان خوش طبع بود که می‌توانست غمگینترین اشخاص را سرگرم سازد، و محبت شاهزادگان و امیران و دیگر کسانی را که می‌شناختندش به خود جلب کرد.»دقیقاً نمی‌توان گفت که چه چیز فرانچا را به نقاشی کشاند. بنتیوولیو استعداد او را به هنگام چهل و نه سالگی کشف کرد و به او مأموریت داد تا تصویری برای محراب نمازخانۀ سان جاکومو مادجوره نقاشی کند (۱۴۹۹). پس از اتمام تصویر، آن دیکتاتور خوشوقت شد و فرانچا را، برای تزیین کاخ خود با نقوش دیواری، استخدام کرد. این نقوش در غارت کاخ به وسیلۀ مردم در ۱۵۰۷ خراب شدند، ولی ما قول وازاری را در مورد این فرسکوها و نظایرشان در دست داریم. او می‌گوید: »این فرسکوها چنان احترامی برای او در شهر فراهم کردند که مردم مقامی نزدیک به الوهیت برایش قایل شدند.» مأموریتهای بسیار به او واگذار شد و شاید او آنقدر از ظرفیت خود بیشتر کار قبول می‌کرد که نمی‌گذاشت قدرتش حداکثر پیشرفت را داشته باشد. مانتوا، ردجو، پارما، لوکا، و اوربینو از آثار نقاشی او بهره‌مند شدند؛ موزۀ نقاشی بولونیا به قدر یک اطاق از پرده‌های او دارد. از تصویرهای او در نقاط دیگر اینها را می‌توان نام برد: خانوادۀ مقدس، در ورونا؛ تدفین عیسی، در تورینو؛ مصلوب کردن عیسی، درلوور؛ مسیح مرده و تصویر شگفت‌انگیزی از بارتولومئو بیانکینی، در لندن؛ مریم عذرا و کودک، در کتابخانۀ مورگن؛ و شبیه دلپذیری از فدریگو گونتساگا در زمان جوانی، در موزۀ مترپلیتن. هیچ یک از اینها مقام اول را دارا نیستند، ولی همه به زیبایی ترسیم شده‌اند، رنگامیزی ملایمی دارند، و جنبۀ مهر و زهدی در آنها هست که کارهای رافائل را بشارت می‌دهد.

دوستی مکاتبه‌ای فرانچا با رافائل یکی از مطبوعترین وقایع رنسانس است. تیموتئو و بنی از شاگردان فرانچا در بولونیا بود (۱۴۹۰-۱۴۹۵) و در اوربینو یکی از نخستین آموزگاران رافائل شد. شاید در همین هنگام بود که آن هنرمند جوان وصفی از فرانچا شنید. وقتی رافائل در رم به شهرت رسید، از فرانچا دعوت کرد که به دیدنش بیاید. فرانچا به علت پیری عذر آورد، اما قصیده‌ای در مدح رافائل نوشت. رافائل نامه‌ای برای او فرستاد (۵ سپتامبر ۱۵۰۸) که مشحون است از تواضع خاص دورۀ رنسانس.

دوست گرامی آقای فرانچسکو:

هم اکنون تصویر شما را دریافت داشتم که سالم به دستم رسید. ... به خاطر آن از شما سپاسگزارم. تصویر بسیار زیبا و چندان جاندار است که مراگاه به اشتباه می‌اندازد، بدان‌سان که خود را با شما می‌پندارم و گویی سخنان شما را می‌شنویم. از تأخیر در ارسال تک چهرۀ خودم پوزش می‌طلبم، زیرا مشاغل مهم و پیوسته مانع از آن بوده‌اند که به انجام تعهدی که با شما داشته‌ام دست یازم. ... معهذا، فعلاً تابلو دیگری، از میلاد مسیح، برای شما می‌فرستم که ضمن کارهای دیگر رسم شده و من برای نقایصی، که در آن هست شرمنده‌ام؛ این هدیۀ ناچیز را بیش از هر چیز به نشانۀ اطاعت و محبت به شما تقدیم می‌کنم. اگر در ازای آن، تابلو شما را از داستان یهودیت دریافت کنم، آن را درمیان اشیایی قرار خواهم داد که برای من بسیار پربها وگرامی هستند.

آقایان ایل داتاریو و کاردینال ریاریو بترتیب در انتظار تمثال «حضرت مریم» کوچک و بزرگ شما هستند. ... من خود، با همان اشتیاق و رضایتی که با آن تمام کارهای شما را می‌بینم و تحسین می‌کنم، منتظر وصول آنها هستم؛ هیچ‌گاه کار کسی دیگر را زیباتر و نیکوتر از آن شما نیافته‌ام.

ضمناً با آن احتیاطی که در شما سراغ دارم. خواهش می‌کنم از خودتان مواظبت کنید و مطمئن باشید من اندوه شما را غم خود می‌دانم. مرا همچنان دوست داشته باشید، همانگونه که من شما را از صمیم قلب دوست می‌دارم.

آن که همواره خدمتگزار شماست

رافائلو سانتسو شما.

البته در این نامه مقداری عبارت پردازی تشریفاتی دیده می‌شود، اما اینکه آن محبت متقابل واقعی بود، از نامهٔ دیگری هویداست که با آن رافائل تابلو مشهور قدیسه سیسیلیای خود را برای فرانچا فرستاد تا در نمازخانهٔ بولونیا نصب شود. در این نامه رافائل از او خواهش می‌کند که «مانند یک دوست، اشتباهاتی را که ممکن است در آن ببیند تصحیح کند.» وازاری می‌گوید که وقتی فرانچا آن تصویر را دید، چندان تحت تأثیر زیبایی آن قرار گرفت که میل به نقاشی را بکلی از دست داد، بیمار شد، و فی‌الحال در سن شصت و پنج سالگی درگذشت (۱۵۱۷). این یکی از آن حکایات مشکوک وازاری دربارهٔ مرگ اشخاص است؛ اما در این مورد می‌افزاید که عقاید دیگری نیز درمورد وفات فرانچا وجود دارد.

شاید فرانچا پیش از مرگش گراوورهایی را دیده باشد که توسط شاگردش مارکانتونیو رایموندی از روی نقاشیهای رافائل تهیه شده بودند. مارک در سفر خود به ونیز، بعضی از حکاکیهای آلبرشت دورر را بر روی مس و چوب دیده بود. تقریباً تمام پول سفر خود را در خرید سی وشش کلیشهٔ چوبی آن استاد نورنبرگی دربارهٔ آلام مسیح صرف کرد، آنها را بر مس منتقل ساخت وچاپ کرد، و به نام کار دورر فروخت. پس از آن به رم رفت، یکی از پرده‌های رافائل را برروی مس حک کرد، و در این کار چندان دقت و مهارت به خرج داد که رافائل اجازه داد تعداد زیادی از تابلوهای او کلیشه و چاپ شوند و به فروش برسند. رایموندی از نقاشیهای رافائل و دیگران نسخه‌برداری کرد و آنها را برمس منتقل ساخت و باسمه‌هایشان را فروخت. در حالی که او از این طریق نوین راه معاشی به دست می‌آورد، نقاشان اروپا بدون دیدن ایتالیا می‌توانستند از آن راه طرح نقاشیهای بزرگترین استادان دورهٔ رنسانس را بشناسند. فینیگوئرا، رایموندی، و اخلاقشان برای هنر آن کاری را کردند که گوتنبرگ، آلدوس مانوتیوس، و دیگران برای دانشوری و ادبیات انجام دادند: آنها راههای نوینی برای ارتباط و انتقال ساختند و به جوانان لااقل طرحهایی از میراث آن دادند.

III – **در طول جادهٔ امیلیا**

در مشرق بولونیا رشته‌ای از شهرهای کوچک قرار گرفته است که در حد خود به شکوه رنسانس جلا بخشیدند. شهرک ایمولا هنرمندی به نام اینوچنتسو دا ایمولا داشت که نزد فرانچا تحصیل کرد و تابلو خانوادهٔ مقدس را از خود به جا گذاشت که همچند تصویرهای رافائل است. فائنتسا نام خود را به فایانس (بدل چینی) داد و قسمتی از مساعی صنعتی خود را صرف آن کرد. در آن شهر- و همچنین در گوبیو، پزارو، کاستل دورانته، و اوربینو- سفالسازان ایتالیایی در دو قرن پانزدهم و شانزدهم هنرپوشاندن سفال را با لعاب و نقاشی با اکسیدهای فلزی بر آن را تکمیل کردند. این نقشها، با گداخته شدن، به رنگ ارغوانی، سبز، و آبی روشن در می‌آمدند. فورلی (سابقاً فوروم لیوی) به وسیلهٔ دو نقاش و یک زن مرد صفت قهرمان شهرت یافت. وصف ملوتتسو دا فورلی را به هنگام توصیف رم موکول می‌کنیم، زیرا آن شهر صحنهٔ محبوب عملیات او بود. شاگرد او، مارکو پالمتسانو، موضوعات کهن مسیحی را برای صدها کلیسا و حامیان خویش نقاشی کرد و شبیه سحرانگیزی ازکاترینا سفورتسا از خود به جاگذاشت.

کاترینا دختر گالئاتتسو ماریا، دوک میلان، با جیرولامو ریاریو، جبار ظالم و حریص فورلی، ازدواج کرد. در ۱۴۸۸ رعایای آن جبار بر او شوریدند، او را کشتند، و کاترینا و فرزندانش را اسیر کردند؛ اما سربازان وفادار به او قلعهٔ شهر را حفظ نمودند. کاترینا به اسیرکنندگان خود وعده داد که اگر رهایش سازند، سربازان مزبور را به تسلیم وادار خواهد ساخت؛ آنان این وعده را پذیرفتند، اما فرزندانش را به عنوان گروگان نگاه داشتند. وی چون به قلعه درآمد، فرمان داد که درهای آن را ببندند، و آنگاه رهبری مقاومت سربازان را خود به عهده گرفت. وقتی شورشیان تهدید کردند که فرزندان او را خواهند کشت، از فراز بارو به آنان گفت که طفلی در رحم دارد و می‌تواند پس از زادن آن باز آبستن

شود. لودوویکو، فرمانروای میلان، کاترینا را نجات داد، شورش بشدت سرکوب شد، و اوتاویانو، پسر کاترینا، زیر نظر مادر آهنین اراده‌اش مقام امارت را اشغال کرد. ما بار دیگر به احوال کاترینا خواهیم پرداخت.

در شمال و جنوب راه امیلیا، دو پایتخت قدیمی هنوز برجایند: راونا، که زمانی خلوتگاه امپراطوران روم بود؛ و سان مارینو، جمهوری پایدار. در اطراف صومعهٔ قرن نهم قدیس مارینوس آبادی کوچکی به وجود آمد که، به واسطهٔ موضع قابل دفاعش بر رأس یک کوه‌سنگی، از حملات تمام سرکرده‌های نظامی دورهٔ رنسانس مصون بود. استقلالش در ۱۶۳۱ رسماً از طرف پاپ اوربانوس هشتم شناخته شد، و از آن پس تاکنون به لطف دولت ایتالیا، که فایدهٔ زیادی در داشتن آن نمی‌یابد، مستقل مانده است. راونا، پس از آنکه در ۱۴۴۱ به تصرف ونیزیها درآمد، به سعادت زود گذری نایل شد؛ در ۱۵۰۹ یولیوس دوم آن را جزو ایالات پاپی ساخت؛ سه سال بعد ارتش فرانسه، پس از نیل به فتحی در آن حوالی، خود را ذی حق دانست که بر آن شهر بتازد. این تاخت و تاز چنان شهر را ویران کرد که تا جنگ جهانی دوم هرگز به حال اول بازنگشت، و آن جنگ نیز آن را دوباره فرسود. در آن شهر پیترو لومباردو از طرف برناردو بمبو، پدر بمبو کاردینال و شاعر، مأموریت یافت که طرحی برای آرامگاه دانته تهیه کند (۱۴۸۳). ریمینی— که در آن جادهٔ امیلیا دقیقاً در جنوب رود روبیکون به انتهای خود در ساحل آدریاتیک می‌رسد — از طریق خاندانی که بر آن حکومت می‌کرد (خاندان مالاتستا، یعنی «بدسران») وارد عرصهٔ تاریخ رنسانس شد. افراد این خاندان نخست در اواخر قرن دهم به عنوان نایبان امپراطوری مقدس روم در تاریخ ظاهر شدند. اینان بر ایالات مرزی آنکونا، از جانب اوتو سوم، فرمانروایی داشتند و فرقه‌های گوئلف و گیبلین را بر ضد یکدیگر تحریک می‌کردند؛ گاه از پاپ فرمان می‌بردند، و زمانی از امپراطور؛ و بدین نحو، عملاً سلطهٔ خود را بر آنکونا، ریمینی، و چزنا برقرار کردند و، مانند جبارانی که به هیچ‌چیز جز توطئه، خیانت، و شمشیر پایبند نیستند، بر آنها فرمان راندند. کتاب شهریار، اثر ماکیاولی، انعکاس ضعیفی از اعمال حقیقی آنها بود. جووانی مالاتستا زن خود فرانچسکا دا ریمینی و برادر خویش پائولو را کشت (۱۲۸۵)؛ کارلو مالاتستا شهرت خاندان خود را با هواداری از هنر و ادبیات برقرار کرد. سیگیسموندو مالاتستا سلسلهٔ خود را به اوج قدرت و فرهنگ رسانید، و در قتل نفس نیز گوی سبقت را از پیشینیان خود ربود. معشوقه‌های متعددش چندین فرزند برای او آوردند، و در برخی موارد تقارن زایمان آنان باعث زحمت بود؛ سه‌بار ازدواج کرد و دو زن خود را به بهانهٔ زنا کشت؛ می‌گفتند که دختر خود را آبستن کرده، و قصد ارتکاب عمل شنیع با پسر خود داشته است، ولی آن پسر او را با خنجر آخته از خود رانده است؛ و شهوت خود را با جسد زنی آلمانی اطفا کرده که مرگ را بر آغوش او ترجیح می‌داده است؛ معهذا، دربارهٔ این اعمال عنیف فقط گفتهٔ دشمنانش دردست است. به آخرین معشوقه‌اش، ایزوتا دلیی آتی، عشقی شیدایی داشت و سرانجام با او ازدواج کرد؛ پس از مرگ وی، یادگاری در کلیسای سان فرانچسکو برای او برپا کرد و دستور داد تا این جمله را در پای آن حک کردند: «به یاد ایزوتای ملکوتی صفات». ظاهراً منکر خدا و خلود روح بود؛ خوش داشت که ظرف آب مقدس کلیسا را به مرکب بیالاید و مؤمنان را هنگام تطهیر با آن آب آلوده ببیند.

دستیازی به انواع جنایات هرگز او را نمی‌آزرد. سردار لایقی بود؛ در رشادت، و همچنین در تحمل تمام مشقاتی که لازمهٔ خدمت نظام است، شهرتی بسزا داشت. شعر می‌سرود، لاتینی و یونانی تحصیل می‌کرد، و دانشوران و هنرمندان را می‌نواخت و از مصاحبت آنان لذت می‌برد؛ مخصوصاً به لئون باتیستا آلبرتی مهر می‌ورزید، و به او مأموریت داد تا کلیسای جامع سان فرانچسکو را به یک معبد رومی تبدیل کند. آلبرتی آن کلیسای قرن سیزدهم را، که به سبک گوتیک ساخته شده بود، به حال خود واگذاشت و فقط روکار جلو آن را تبدیل به یک نمای کلاسیک کرد که از روی طاق آوگوستوس در ریمینی نمونه‌برداری شده بود. تاریخ ساختمان این طاق سال ۲۷ قم بود. ضمناً نقشهٔ پوشاندن جایگاه همسرایان را با گنبدی طرح کرد، اما آن گنبد هرگز ساخته نشد؛ در نتیجه، آن کلیسا منظرهٔ نامطبوعی یافت

و موجب شد که معاصران آلبرتی آن را تمپیو مالا تستیانو (معبد بدسر) بخوانند. هنری که سیگیسموندو با آن داخل کلیسا را آراست حتی نوعی پیروزی برای شرک بود. در یک فرسکو فروزان، کار پیرو دلا فرانچسکا، تصویر سیگیسموندو دیده می‌شود که در برابر قدیس حامی خود زانو زده است؛ اما این تقریباً تنها نشانهٔ مسیحیت در کلیسا بود. ایزوتا در یکی از نمازخانه‌های این کلیسا دفن شده، و روی سنگ قبر او، بیست سال پیش از مرگش، این جمله نقش شده بود: «به ایزوتا ریمینی، زیبایی و تقوا و جلال ایتالیا»؛ در نمازخانهٔ دیگری، تصویرهایی از مارس، مرکوریوس، ساتورنوس، دیانا، و ونوس تهیه شده بود. دیوارهای کلیسا با نقوش برجستهٔ مرمرین عالی آراسته شده بودند که بیشتر کار آگوستینو دی دوتچو بودند. این نقوش ساتیرها، فرشته‌ها، پسران نغمه‌خوان، و هنرها و علوم را در قالب اشخاص نشان می‌دادند و به طغرای سیگیسموندو و ایزوتا آراسته شده بودند. پاپ پیوس دوم، که دوستدار هنر کلاسیک بود، این ساختمان جدید را «معبد مشرکان» نام داده بود... زیرا چندان مشحون از اشکال مشرکانه بود که دیگر یک عبادتگاه مسیحی به شمار نمی‌رفت، بلکه بیشتر برای کافرانی مناسب بود که می‌خواستند ارباب انواع مشرکان را ستایش کنند.

در پیمان صلح مانتوا (۱۴۵۹)، پاپ پیوس سیگیسموندو را مجبور ساخت که ولایات خود را به کلیسا بازگرداند. وقتی آن جبار حیله‌گر سلطهٔ خود را بر آنها تجدید کرد، پاپ توقیع تکفیر او را صادر نمود و او را به بدعت، قتل اقربا، زنا با محارم، هتک ناموس، خیانت، پیمانشکنی، و توهین به مقدسات متهم کرد. سیگیسموندو به آن توقیع خندید و گفت که آن اتهام از اشتهای او به غذا و شراب چندان نکاسته است. اما حوصله، اسلحه، و استراتژی پاپ دانشور بر او غلبه کرد؛ در ۱۴۶۳، او با زانو زدن در برابر نمایندهٔ پاپ توبه کرد، قلمرو خود را به کلیسا تسلیم نمود، و بخشوده شد. چون هنوز کارمایهٔ خود را از دست نداده بود، به فرماندهی یک ارتش ونیزی در چند نبرد علیه ترکها فاتح شد و با چیزی، که به نظر او به قدر استخوانهای بزرگترین قدیسان ارزش داشت، به ریمینی بازگشت. این چیز خاکستر جمیستوس پلتون بزرگترین فیلسوف افلاطونی یونان بود، یعنی همان کس بود که پیشنهاد کرده بود به جای مسیحیت یک دین شرکت نو افلاطونی اختیار شود. سیگیسموندو این گنجینهٔ خود را در قبر باشکوهی در کنار «معبد» خویش دفن کرد. سه سال بعد (۱۴۶۸) چشم از جهان فروبست. ما در بحث ترکیبی خود از رنسانس نباید او را فراموش کنیم.

اگر سیگیسموندو را نمایندهٔ آن اقلیت کوچک اما متنفذی بدانیم که به نحوی کمابیش آشکار از ایمان قرون وسطایی مسیحیت دست کشیده بودند، در لورتو نمونهٔ زنده‌ای از آن ایمان وجود داشت که آتش آن هنوز در قلب ایتالیاییها فروزان بود. برای یافتن این نمونه ما فقط باید کرانهٔ آدریاتیک را از ریمینی تا درون مارکه تـعقیب کـنیم. هر سال، در دورهٔ رنسانس، هزاران زایر به لورتو سفر می‌کردند تا خانهٔ مقدس را زیارت کنند - در زمان حاضر نیز وضع به همین منوال است. بنابه روایتی، مریم و یوسف و عیسی در آن خانه در ناصره زندگی کرده بودند، و آن خانه، بنابر همان روایت عجیب، به طرز معجزه‌آسایی به وسیلهٔ فرشتگان نخست به دالماسی برده شد (۱۲۹۱). و پس از آن از فراز آدریاتیک به یک بیشه و غار در نزدیکی رکاناتی انتقال یافت. در اطراف آن خانهٔ سنگی، یک پردهٔ مرمرین، که طرح آن را برامانته تهیه کرده بود، ساخته شد، و آندرئا سانسووینو تزیینات مجسمه‌ای به آن افزود؛ کلیسایی به نام سانتواریو توسط جولیانو دا مایانو و جولیانو دا سانگالو (تاریخ اتمام، ۱۴۶۸) ساخته شد. در یک محراب کوچک درون خانهٔ مقدس، مجسمه‌ای از مریم و کودک او از چوب سرو سیاه قرار داشت که مؤمنان آن را ساختهٔ دست قدیس لوقا می‌دانستند. پس از آنکه این ساختمانها در ۱۹۲۱ به وسیلهٔ حریق منهدم شد، به جای آنها بناهای مشابهی ساخته و با جواهر و سنگهای قیمتی آراسته شد، و چراغهای نقره شب و روز در جلوخان آنها می‌سوخت. این نیز قسمتی از رنسانس بود.

۱۷ – اوربینو و کاستیلیونه

به فاصلهٔ سی و دو کیلومتر از آدریاتیک، در میان راه بین لورتو و ریمینی، بر زایدهٔ بلند خوش منظره‌ای از کوههای آپنن، امیرنشین کوچک اوربینو- به مساحت صدوچهار کیلومتر مربع- در قرن پانزدهم یکی از مهمترین مراکز تمدن در روی زمین بود. آن سرزمین سعادتمند دویست سال پیش از آن به ملکیت خانواده‌ای به نام مونته فلترو در آمده بود که مردان آن به عنوان سرکردگان نظامی ثروت اندوخته بودند؛ وگرچه آن ثروت را به حرام گردآورده بودند، خردمندانه به مصرف می‌رساندند. فدریگو دا مونته فلترو، با مهارت و عدالتی که حتی در امارت لورنتسو باشکوه هم نظیر نداشت، مدت سی و هشت سال (۱۴۴۴-۱۴۸۲) بر اوربینو فرمان راند. در خدمت ویتورینو دا فلتره با خردمندی به تحصیل پرداخت، و زندگیش در خور عالیترین ستایشی بود که دربارهٔ آن استاد نجیب ادا می‌شد. ضمن فرمانروایی بر اوربینو، به مزدوری ناپل، میلان، فلورانس، و قلمرو کلیسا، سرداری ارتشهای آنها را عهده‌دار می‌شد. هرگز در هیچ نبردی شکست نخورد و نگذاشت دامنهٔ جنگ به سرزمین خودش سرایت کند. با جعل یک نامه، شهری را تسخیر کرد و ولترا را به نحو کامل مورد چپاول قرارداد. معهذا رئوفترین فرمانده آن زمان به شمار می‌رفت. در زندگی کشوری مردی بسیار امین و شرافتمند بود. درآمدش چندان کافی بود که می‌توانست، بدون دریافت مالیات سنگین از رعایا، کشور خود را اداره کند؛ در میان اتباعش بی‌اسلحه و بدون محافظ ظاهر می‌شد، زیرا از صمیمیت مهرآمیز آنان نسبت به خود مطمئن بود. هر بامداد، در باغی که از هر طرف بازبود، هرکس را که می‌خواست با او سخن گوید بار می‌داد؛ و هر پسین به قضاوت می‌نشست و به زبان لاتینی رأی می‌داد. مستمندان را دستگیری می‌کرد، به دختران یتیم جهاز می‌داد، در زمان فراوانی غله می‌انباشت و هنگام نایابی آن را ارزان می‌فروخت، و وام خریداران تنگدست را می‌بخشید. شوهر و پدری خوب و دوستی بخشنده بود.

در ۱۴۶۸ برای خود و دربارش، و پانصد کارمند دولت، کاخی ساخت که بیشتر مرکز اداری و دژ ادبیات و هنر بود تا یک قلعهٔ دفاعی. لوچانو لورانا، یکی از اهالی دالماسی، آن کاخ را چنان نیکو طرح کرده بود که لورنتسو د مدیچی به باتچو پونتلی دستور داد تا از روی آن کپیهایی تهیه کند. این کاخ، نمای چهار طبقه‌ای با چهار قوس مطبق در وسط که در هر طرف یک برج مثقب دارد، و دارای یک حیات خلوت با طاقگان زیباست. اطاقهای کاخ اکنون بیشتر خالی هستند. اما هنوز باکنده‌کاریها و بخاریهای مجلل خود ذوق و زندگی تجملی آن زمان را می‌نمایانند. اطاقهایی که فدریگو را بیشتر خوش می‌آمدند آنهایی بودند که او کتابهای خود را در آنها گرد می‌آورد و همانجا با هنرمندان، دانشوران، و شاعرانی که از دوستی و حمایت او مستفید می‌شدند گفتگو می‌کرد. او خود با کمالترین فرد سرزمین خویش بود. ارسطو را بر افلاطون ترجیح می‌داد، و آثار ارسطو — اخلاق نیکوماخوس، کتاب سیاست، و فیزیک — را کاملاً مطالعه کرده بود. تاریخ را از فلسفه برتر می‌دانست، بی‌شک به این سبب که احساس می‌کرد از یادداشتهای مربوط به رفتار انسان می‌تواند دانش بیشتری دربارهٔ زندگی بیندوزد تا از شبکهٔ بغرنجی از فرضیات انسانی. آثار کلاسیک را، بدون تسلیم ایمان مسیحی خود به آنها، دوست می‌داشت. نوشته‌های آبای مسیحی و فیلسوفان مدرسی را می‌خواند، و هر روز دعای قداس را می‌شنید؛ در صلح و جنگ، نقطهٔ مقابل و خار راه سیگیسموندو مالاتستا بود. کتابخانه‌اش از نوشته‌های آبای مسیحی، ادبیات قرون وسطی، و آثار کلاسیک انباشته بود. مدت چهارده سال سی کاتب را در کاخ خود نگاه داشت تا از کتب خطی یونانی و لاتین رونوشت بردارند؛ تا آنکه کتابخانه‌اش، بعد از کتابخانهٔ واتیکان، جامعترین کتابخانه شد. با کتابدار خود، وسپازیانو دا بیستیتچی، هم عقیده بود که هیچ کتاب چاپی نباید وارد مجموعه‌اش شود، زیرا هر دو کتاب را، همان‌گونه که وسیلهٔ انتقال افکار می‌دانستند، از حیث صحافی و نگارش و تذهیب، یک اثر هنری می‌پنداشتند. به همین جهت، هرکتابی که در کاخ بود با دقت برکاغذ پوست گوساله نوشته، به تصاویر مینیاتور مصور، و در جلدی چرمین با قلاب نقره‌ای صحافی می‌شد.

نقاشی مینیاتور در اوربینو هنری محبوب بود. کتابخانهٔ واتیکان، که مجموعهٔ کتب فدریگو را خرید، مخصوصاً دوجلد «انجیل اوربینو» را که توسط وسپازیانو و چند تن دیگر مصور شده بود بسیار ارج می‌نهد. وسپازیانو می‌گوید: «فدریگو به ما دستور داد که این عالیترین کتابها را تا سرحد امکان زیبا و پرارج سازیم.» برای تزیین دیوارهای قصر فدریگو، فرشینه بافان ماهر را از نقاط دیگر به سرزمین خود آورد؛ همچنین نقاشانی چون یوستوس فان گنت را از فلاندر، پذرو بروگته را از اسپانیا، پائولو اوتچلو را از فلورانس، پیرو دلا فرانچسکا را از بورگوسان سپولکرو، و نیز ملوتتسو دا فورلی را نزد خود آورد. ملوتتسو در آنجا دو تا از زیباترین تصاویر خود را رسم کرد که در آنها پرورش «علوم»، (یعنی ادبیات و فلسفه) را در دربار اوربینو، با تک چهره‌ای از فدریگو، می‌نمایاند. یکی از این دو اکنون در لندن، و دیگری در برلین است. از این نقاشان، و همچنین از فرانچا و پروجینو، انگیزه‌ای به وجود آمد که باعث پیدایش مکتب مستقلی در اوربینو شد. پیشوای این مکتب پدر رافائل بود. وقتی سزار بورژیا در ۱۵۰۲ مالک گنجینه‌های هنری کاخ اوربینو شد؛ ارزش آنها ۱۵۰,۰۰۰ دوکاتو (۱,۸۷۵,۰۰۰ دلار؟) برآورد گردید.

فدریگو معدودی دشمن و عدهٔ زیادی دوست داشت. پاپ سیکستوس چهارم او را به مقام دوکی ارتقا داد (۱۴۷۴). هنری هفتم پادشاه انگلستان او را «شهسوار گروه زانوبند» کرد. به هنگام مرگ (۱۴۸۲)، از خود خطه‌ای سعادتمند و سنتی الهامبخش از آرامش و عدالت باقی گذاشت. پسر او، گویدوبالدو، در تعقیب رویهٔ پدر سعی وافی به عمل آورد، اما مرض مانع انجام کارهای نظامیش شد و در قسمت اعظم زندگی ناتوانش ساخت. در ۱۴۸۸ با الیزابتا گونتساگا، خواهر شوهر ایزابلا، مارکیز مانتوا، ازدواج کرد. الیزابتا نیز غالباً علیل بود و بر اثر ضعف جسمانی طبعی جبان و سلیم داشت. شاید او از اینکه شوهرش نیز ناتوان بود، احساس آرامش می‌کرد؛ می‌گفت راضی است به اینکه با شویش مثل خواهر زندگی کند. به همین جهت هر دو از نزاع معمول بین زن و شوهر اجتناب می‌کردند. اما می‌توان گفت که الیزابتا برای شوی خویش بیشتر مادر بود تا خواهر؛ با مهربانی از او پرستاری می‌کرد و هرگز او را در محنتهایش تنها نمی‌گذاشت. نامه‌های او به ایزابلا از این جهت گرانبها هستند که رقت احساسات و مهر خانوادگی شدیدی را می‌نمایانند که گاه در ارزشهای اخلاقی دورهٔ رنسانس مورد بی‌اعتنایی بود. وقتی که ایزابلای با نشاط پس از یک ملاقات دو هفتگی به مانتوا بازگشت، الیزابتا این نامهٔ مهرآمیز را برای او فرستاد:

عزیمت شما نه تنها این احساس را در من ایجاد کرد که خواهر عزیزی را از دست داده‌ام، بلکه خود زندگی نیز مرا ترک کرد. نمی‌دانم اندوه خود را چگونه تسکین دهم، جز اینکه هر ساعت برای شما نامه بنویسم و آنچه می‌خواهم بر زبان آرم بر صفحهٔ کاغذ نقش کنم. اگر می‌توانستم غمی را که احساس می‌کنم ابراز دارم، گمان می‌کنم که شما از روی رحم به سوی من باز می‌گشتید. و اگر از ترس آزردن شما نبود، خود به دنبالتان می‌آمدم، اما چون هیچ یک از این دو کار ممکن نیست، با احترامی که برای آن والاحضرت قایلم، آنچه می‌توانم کرد این است که استدعا کنم گاهی مرا به خاطر آورید و بدانید که همواره یاد شما را در قلب خود خواهم داشت.

یکی از مسائلی که در دربار گویدوبالدو و الیزابتا مورد بحث بود این بود که «پس از پایداری در وفا، چه‌چیز بهترین دلیل عشق است؟» و پاسخ آن چنین بود: «شریک در شادی و اندوه.» این دو زوج جوان دلایل فراوان در صحت این امر به دست دادند. در نوامبر ۱۵۰۲، سزار بورژیا، پس از ابراز دوستی بسیار با گویدوبالدو، ناگهان ارتش خود را به سوی اوربینو متوجه ساخت و ادعا کرد که آن خطه ملک کلیساست. بانوان اوربینو الماسها، مرواریدها، گردنبندها، بازوبندها، و انگشترهای خود را نزد دوکا آوردند تا مخارج یک بسیج ناگهانی را برای دفاع تأمین کنند. اما خیانت بورژیا وقتی برای مقاومت باقی نگذاشت؛ هر قوایی که در اوربینو تجهیز می‌شد بآسانی طعمهٔ نیروی تعلیم یافته و بیرحمی قرار می‌گرفت که در حال پیشرفت بود؛ و خونریزی سودی نداشت. دوکا و دوکسا ملک و ثروت خود را ترک کردند، به چیتا دی کاستلو و از آنجا به مانتوا گریختند، و در آن شهر با مهربانی و همدردی بسیار مورد پذیرایی

ایزابلا قرار گرفتند. بورژیا، که می‌ترسید مبادا گویدوبالدو در آنجا ارتشی تجهیز کند، از ایزابلا و شوهرش خواست که او را با زنش از خود براند؛ لاجرم، برای حفظ مانتوا، گویدوبالدو و الیزابتا به ونیز رفتند که سنای بیباک آن به آن دو پناه داد و معاششان را تأمین کرد. چند ماه بعد بورژیا و پدرش، آلکساندر ششم، در رم به تب مالاریای سختی مبتلا شدند؛ پاپ مرد، سزار شفا یافت، اما دچار ضعف شدید مالی شد. مردم اوربینوعلیه پادگان سزار قیام کردند، آن را از شهر راندند، و با سرور فراوان بازگشت گویدوبالدو و الیزابتا را خوشامد گفتند (۱۵۰۳). دوکا برادرزادۀ خود فرانچسکو ماریا دلا رووره را به جانشینی خویش برگزید؛ و چون او خواهر زادۀ پاپ یولیوس دوم نیز بود، آن امارت کوچک برای ده سالی از خطر مصون ماند.

در پنج سال بعد (۱۵۰۴-۱۵۰۸) دربار اوربینو نمونۀ فرهنگی و اخلاقی ایتالیا شد. گویدوبالدو گرچه دوستدار ادبیات کلاسیک بود، استعمال ادبی زبان ایتالیایی را ترغیب کرد؛ در دربار او بود که یکی از نخستین کمدیهای ایتالیا — کالاندرا اثر بیبیتا- برای اولین بار به روی صحنه آمد (حد ۱۵۰۸). مجسمه‌سازان و نقاشان مناظری برای آن نمایش ساختند؛ تماشاگران بر زمین، روی فرش، نشستند؛ ارکستری که پشت صحنه مخفی بود می‌نواخت؛ کودکان پیش درآمدی خواندند؛ بین پرده‌ها رقصهایی اجرا شد؛ و در پایان کسی که نقش کوپیدورا بازی می‌کرد، چند شعر انشاد نمود؛ نغمۀ بدون آوازی با چند ویول اجرا شد، و یک دستۀ چهار نفری آوازی عشقی خواندند. گرچه دربار اوربینو اخلاقیترین دربار در ایتالیا به شمار می‌رفت، مرکز نهضتی نیز بود که شأن زن را بالا برد و دوست داشت که از عشق سخن گوید — عشق افلاطونی یا غیر فلسفی. رهبر زندگی فرهنگی دربار، الیزابتا بود که در عشق افلاطونی نظیر نداشت و نیز امیلیاپیو، که تا پایان عمر بیوۀ پاک و غمگین برادر گویدوبالدو باقی ماند. عناصر دیگری که به اعتلای این محفل یاری می‌کردند عبارت بودند از: بمبو شاعر، بیبینای نمایشنامه-نویس؛ برناردو آکولتی، خوانندۀ مشهور، معروف به اونیکو آرتینو، که مجلس را با نغمه‌های خوش خود می‌آراست؛ و نیز کریستوفورو رومانو پیکرتراش، که در فصل مربوط به میلان درباره‌اش صحبت شد. نجیبزادگانی که در این مجمع شرکت داشتند عبارت بودند از: جولیانو د مدیچی، پسر لورنتسو؛ اوتاویانو فرگوزو، که بزودی دوج جنووا شد؛ برادر وی فدریگو، که بعداً به منصب کاردینالی رسید؛ و لویس کانوسایی، که بزودی به سفارت پاپ در فرانسه نایل شد. سرشناسان دیگری گاه و بیگاه به این محفل می‌پیوستند: روحانیان عالیمقام، سرداران، کارمندان بلند پایۀ دولت، شاعران، دانشوران، هنرمندان، فیلسوفان، موسیقیدانان، و سایر متشخصانی که به اوربینو می‌آمدند. این شخصیتهای مختلف شبها در سالن دوکسا گرد می‌آمدند، صحبت می‌کردند، می‌رقصیدند، می‌خواندند، و بازی می‌کردند. در آن مجالس انس و ادب، هنر سخنوری- بررسی مؤدبانه و فرهیخته، جدی یا فکاهی مسایل مهم — به اوج رنسانسی خود رسید.

همین محفل مهذب بود که کاستیلیونه آن را در یکی از مهمترین کتابهای رنسانس به نام درباری به صورتی رؤیایی و شاعرانه وصف می‌کند، و مقصود او از کلمۀ درباری مرد نیک آیین بود. او خود در نیکومنشی نمونه بود: پسر و شوهری خوب، مردی شریف و متواضع حتی در میان جامعۀ فاسق رم، دیپلماتی شایسته که مورد تکریم دوست و دشمن بود، دوستی وفادار که هرگز کلام درشتی نسبت به هیچ کس بر زبان نراند، نیکمردی به بهترین معنی کلمه، و کسی که همواره به فکر دیگران بود. رافائل خوی باطنی او را به طرز شگفت‌انگیزی در تک چهره‌اش (موزۀ لوور) مجسم می‌سازد: صورتی بغایت متفکر، مویی مشکین، و چشمانی آبی رنگ؛ قیافه‌ای بی نیرنگ که نشان می‌دهد کامیابی صاحبش درسیاست بیشتر مرهون جاذبۀ شخصی و پاکدامنی او بوده است؛ وجناتی که می‌نمایاند او دوستدار زیبایی در زن، هنر، آداب، و شیوۀ نگارش بوده است، با حساسیت یک شاعر و ادراک یک فیلسوف.

وی پسر کنت کریستوفورو کاستیلیونه بود که ملکی در سرزمین مانتوا داشت و با یکی از دختران خانوادۀ گونتساگا، از خویشان مارکزه جان فرانچسکو، ازدواج کرده بود. در هجدهسالگی (۱۴۹۶) به دربار لودوویکو در میلان فرستاده

شد و کسان را با نیک‌طینتی، خوش آدابی، و شایستگی متنوع خود در کارهای قهرمانی، ادبیات، موسیقی، و هنر مفتون ساخت. وقتی پدرش مرد، مادرش او را به ازدواج و تعقیب حرفهٔ موروثیش ترغیب کرد؛ اما گرچه بالداساره می‌توانست دربارهٔ عشق داد سخن بدهد، در مورد ازدواج بسیار افلاطونی بود؛ و پیش از آنکه به خواهش مادر تسلیم شود، او را هفده سال در انتظار گذاشت. به ارتش گویدوبالدو پیوست، اما در کار نظام نه تنها کامیاب نشد، بلکه ضمن یک حادثه قوزک پایش نیز شکست. در کاخ اوربینو شفا یافت و یازده سال در آن به سر برد، زیرا هوای کوهستان و سخن زیبا، و نیز الیزابتا، او را بس خوش می‌آمد. الیزابتا زیبا نبود، شش سال بزرگتر از او، و تقریباً به اندازهٔ او سنگین اندام بود؛ اما روح نجیبش جان او را اسیر کرده بود؛ بالداساره تصویر او را در اطاق خود در پس آینه‌ای پنهان کرده و غزلهایی در وصف او سروده بود. گویدوبالدو این مسئله را با اعزام او به مأموریتی در انگلستان حل کرد (۱۵۰۶)، اما بالداساره از اولین فرصت برای بازگشتی شتابان استفاده کرد؛ دوکا دریافت که مهر او به الیزابتا بیضرر است، و از راه لطف راضی شد که با او و الیزابتا یک محفل انس سه نفری ترتیب دهد. کاستیلیونه تاهنگام مرگ دوکا در آنجا ماند (۱۵۰۸) و پس از رفتن او، این جهان مهر و اخلاص بیشایبهٔ خود را با بیوهٔ او ادامه داد، تا آنکه لئو دهم برادرزادهٔ گویدوبالدو را از امارت خلع کرد و برادرزادهٔ خود را بر سریر فرمانروایی نشاند (۱۵۱۷).آنگاه به ملک کوچک پدری خود در نزدیکی مانتوا بازگشت و از روی دلسردی با ایپولیتا تورلی، که بیست و سه سال از خودش جوانتر بود، ازدواج کرد. تدریجاً دلبستهٔ او شد؛ نخست او را همچون کودکی دوست می‌داشت، سپس به‌سان مادری؛ دانست که هرگز پیش از آن زنان را، یا شخص خود را، چنان که باید نشناخته است، و این تجربهٔ جدید خوشحالی عمیق و بیسابقه‌ای به بار آورد؛ اما ایزابلا او را تشویق کرد که به سفارت مانتوا در رم برود؛ او با اکراه به این مأموریت رفت و زن خود را تحت مراقبت مادر او در همانجا گذاشت. بزودی نامهٔ مهرآمیزی از آن سوی آلپ از زن خود دریافت کرد:

من دختر کوچکی زاییده‌ام که گمان می‌کنم خشنودت سازد. اما خود من حالم بدتر است. سه بار شدیداً تب کردم؛ حالا بهترم و امیدوارم که تب بازنگردد. دیگر چیزی نمی‌نویسم، زیرا هنوز حالم خوب نیست، و خود را از صمیم قلب از آن تو می‌دانم- زن تو، که قدری از درد رنجور است، ایپولیتای تو.

چندی پس از نوشتن آن نامه ایپولیتا درگذشت، و عشق کاستیلیونه به زندگی نیز با او از میان رفت. همچنان به خدمت ایزابلا و مارکزه فدریگو در رم ادامه داد؛ اما حتی در دربار مهذب لئو دهم نه تنها آرامش زندگی در خانهٔ خود در مانتوا را از دست داد، بلکه کمال شخصی، محبت، و لطف رفتاری را که در اوربینو یعنی آن محفل آرمانهای شیرینش داشت، نیز گم کرد.

کتابی را که در اوربینو شروع کرده بود (۱۵۰۸)، در رم به پایان رساند- کتابی که او را به نسلهای بعد شناساند. منظور از آن کتاب تحلیل شرایطی بود که مرد نیکومنش را می‌ساخت، و رفتاری که چنین مردی را از دیگران ممتاز می‌کرد. کاستیلیونه محاورات آن محفل را با شیوهٔ تخیلی نگاشته است؛ شاید برخی از چیزهایی را که در آن شنیده بود به روش پسندیده‌ای مهذب ساخت و در کتاب خود منعکس کرد؛ نامهای مردان و زنانی را که در آن شرکت داشتند ذکر کرد و به آنان احساساتی داد که با خویشان تطبیق می‌کرد؛ بدین‌گونه، سرود تغزلی زیبایی را که خود در وصف عشق افلاطونی ساخته بود در دهان بمبو گذاشت. آنگاه دستنویس کتاب را نزد بمبو فرستاد تا ببیند آیا آن منشی عالیمقام پاپ اعتراضی به استفاده از نام خود دارد یا نه؛ بمبو نیکخو اعتراضی نکرد. با این حال آن مصنف جبان کتاب خود را تا ۱۵۲۸ چاپ نکرد؛ آنگاه، یک سال پیش از مرگش، آن را به جهان تسلیم کرد، فقط به این جهت که چند تن از دوستانش با انتشار چند نسخه از آن در رم به این کار مجبورش ساخته بودند. آن کتاب در عرض ده سال به فرانسه ترجمه شد؛ و در ۱۵۶۱ سر تامس هابی آن را با ترجمهٔ خود تبدیل به یک اثر کلاسیک بدیع و جالب انگلیسی کرد که تحصیلکردگان دورهٔ الیزابت با رغبت می‌خواندند.

کاستیلیونه از عقیدۀ خود چندان مطمئن نبود، ولی مایل بود چنین پندارد که نخستین لازمۀ نیکومنشی اصالت نسبت است. به گمان او تحصیل آداب نیک و اندام و فکر موزون جز با پرورش یافتن در میان کسانی که این صفات را دارا هستند، ممکن نیست؛ اولاً او اشرافیت را پرورشگاه و وسیله‌ای برای آداب و موازین و ذوق لطیف می‌دانست؛ ثانیاً به نظر او هر نجیبزاده‌ای می‌بایست در نوجوانی سوارکار خوب بشود و فنون جنگ را بیاموزد؛ عشق به هنرهای آرام و ادبیات نمی‌بایست به حدی برسد که خصال نظامی را در افراد یک ملت ضعیف سازد، زیرا بدون این خصال ملت بزودی به بردگی دیگران درخواهد آمد. معهذا، به قول او، افراط در جنگجویی ممکن است مرد را دارای خوی سبعیتی کند، که برای اجتناب از آن می‌بایست ضمن بار آمدن با مشقات سربازی، از نفوذ تلطیف کنندۀ زن نیز برخوردار شود. یک جا چنین می‌نویسد: «هیچ درباری، هرقدر هم که بزرگ باشد، بدون زن نه نرمشی خواهد داشت و نه شادی و نه فروزشی؛ و نه هر فرد درباری می‌تواند خوش برخورد، پسندیده آداب، و شجاع باشد، و روش دلیری جوانمردان را پیشه کند، مگر اینکه با مصاحبت و عشق زنان انگیخته شود.» برای اعمال چنین نفوذ نجیب‌سازی، زن باید تا آنجا که ممکن است زن صفت باشد و در رفتار، آداب، گفتگو، و لباس نباید از مردان تقلید کند. زن باید جسم خود را به زیور ملاحت بیاراید، سخن خود را با مهر بیامیزد، و روح خویش را با ملایمت پرورش دهد؛ از این رو باید موسیقی، رقص، ادبیات، و فن مصاحبت بیاموزد. تنها بدین وسیله است که می‌تواند به آن زیبایی درونی نایل شود که انگیزنده و مولد عشق حقیقی است. «بدن، که وجاهت در آن می‌درخشد، منبع جهش زیبایی نیست، زیرا زیبایی بی‌جسم است.» «عشق چیزی جز آرزوی التذاذ از زیبایی نیست؛» اما «آن کس که در فکر تملک بدن برای برخوردار شدن از زیبایی است، سخت فریب خورده است.» آن کتاب با تبدیل شهسواری شهوتناک قرون وسطی به یک عشق افلاطونی بیرنگ — دلشکستگیی که زن بآسانی از آن نمی‌گذرد- خاتمه می‌یابد.

آن جهان آرمانی مشحون از فرهنگ مهذب و تصوری کاستیلیونه، در چپاول بیرحمانۀ رم فرو ریخت (۱۵۲۷). کاستیلیونه در یکی از عبارات پایان کتاب خود می‌گوید: «چه بسیار که فراوانی ثروت موجب تباهی است، همانطور که ایتالیای نگونبخت، درگذشته و حال، هم به علت فزونی مکنت و هم به سبب سوء حکومت، طعمۀ ملتهای بیگانه واقع شده است.» کاستیلیونه شاید هم تا حدی خود را برای بدفرجامی رم قابل ملامت می‌دانست. کلمنس هفتم او را به عنوان سفیر پاپ به مادرید فرستاد (۱۵۲۴) تا شارل پنجم را با دولت پاپ آشتی دهد؛ رفتارخود کلمنس مأموریت او را مشکل ساخت و باعث عدم موفقیت آن شد. وقتی به اسپانیا خبر رسید که نیروهای امپراطور وارد رم شده‌اند، پاپ را زندانی ساخته‌اند، و نیمی از ثروت و زیبایی شگرفی را که یولیوس و لئو و صدها هنرمند در آنجا پدید آورده بودند از بین برده‌اند، جان به همان‌گونه از قالب بالداساره درآمد که خون از یک رگ بریده. آن نیکترین نیکمرد دورۀ رنسانس به سال ۱۵۲۹ در تولدو، درحالی که فقط پنجاه و یک سال داشت، درگذشت.

جسد او به ایتالیا برده شد و مادرش، که علی‌رغم میل خود پس از پسرش هنوز زنده بود، برای او، در کلیسای سانتاماریا دله گراتسیه در خارج مانتوا، آرامگاهی برپا کرد. جولیو رومانو طرح آن را ریخت، و بمبو برای کتیبۀ آن کلام خوشی گفت؛ اما آخرین عباراتی که برسنگ مزار کاستیلیونه حک شد شعری بود که او برای آرامگاه زن خود سروده بود. ترجمۀ آن شعر چنین است:

ای شوی عزیز، من اکنون در این جهان نیستم،

زیرا سرنوشت جان مرا از جسم تو جدا کرده است؛

اما وقتی که با تو در یک گور نهاده شوم،

و استخوانهای من با آن تو بیامیزند، زندگی خواهم کرد.

به موجب وصیت کاستیلیونه، بقایای جسد زن او به گور وی منتقل شد تا کنار جسم شوهر باشد.

فصل سیزدهم
کشور پادشاهی ناپل
۱۵۳۴-۱۳۷۸

I – آلفونسو بزرگمنش

در جنوب خاوری مارکه و ایالات پاپی، تمام خاک ایتالیا شامل کشور پادشاهی ناپل بود. این سرزمین، در جبهۀ دریای آدریاتیک، شامل بنادر پسکارا، باری، بریندیزی، و اوترانتو بود؛ کمی در درونبوم، شهر فودجا قرار داشت که موقعی پایتخت پر جنب و جوش فردریک دوم بود؛ بر «پاشنۀ» چکمۀ ایتالیا بندر قدیمی تارانت قرار داشت، و در «نوک پنجۀ» آن یک ردجوی دیگر واقع بود؛ و درساحل جنوب باختری، اراضی زیبایی به توالی یکدیگر قرار گرفته بودند: شکوه و جلال طبیعی این ناحیه در سالرنو، آمالفی، سورنتو، و کاپری زیاد بود و در شهر پرشور، پرغوغا، و پرسرور ناپل به اعتلا می‌رسید. ناپل تنها شهر بزرگ در آن سرزمین بود، در خارج این شهر و بنادر، اراضی همه کشاورزی و به وضع قرون وسطائی و ملوک الطوایفی بودند: زمین به وسیلۀ سرفها، بردگان، یا دهقانانی کشت می‌شد که در انتخاب گرسنگی یا کار برای یک لقمه نان و یک پیراهن، «آزاد» بودند. این دهقانان در اختیار خاوندهایی بودند که حکومت جبارشان بر املاک وسیع با قدرت شاه معارضه می‌کرد. شاه از آن زمینها چندان درآمدی نداشت، و به همین جهت مجبور بود مخارج دولت و دربار خود را از عواید املاک خود در آورد، یا از حاکمیت خویش بر تجارت تأمین کند، حاکمیتی به حد اجحاف و بدان‌سان که موجب ضعیف شدن و از رونق افتادن تجارت گردد.

خاندان آنژو بر اثر سبکسریهای ملکه جووانای اول بسرعت روبه انحطاط می‌رفت. شارل دوراتتسویی دستور داد او را با ریسمانی ابریشمین خفه کردند (۱۳۸۲). جووانای دوم، گرچه هنگام به تخت نشستن چهل سال داشت (۱۴۱۴)، مانند سلف خویش عیاش بود. سه بار ازدواج کرد، شوهر دوم خود را تبعید نمود، و شوهر سوم را کشت. چون با شورش روبه‌رو شد، آلفونسو پادشاه آراگون و سیسیل را به یاری طلبید و او را پسر خوانده و وارث خویش خواند (۱۴۲۰).اما چون به او ظن یافت (و این ظن درست بود) که در صدد تصاحب تاج و تخت ناپل است، وی را از پسر خواندگی و وراثت خود انداخت (۱۴۲۰)، و هنگام مرگ ملک خویش را به رنه د/آنژو واگذار کرد (۱۴۳۵). پس از مرگ او جنگهای طولانی بر سر وراثت درگرفت و آلفونسو با هدف قرار دادن ناپل کوشید تا تخت و تاج آن را تصاحب کند. هنگامی که گائتا را در محاصره داشت، به دست سربازان جنوایی اسیر و به میلان، نزد دوکا فیلیپو ماریا ویسکونتی، برده شد. با منطقی عالی، که یقیناً در مدرسه فراگرفته نشده بود، دوکارا متقاعد ساخت که اگر حکومت فرانسه مجدداً در ناپل برقرار شود، قدرت فرانسه، که میلان را از شمال و جنووا را از مغرب در برگرفته است، نیمی از ایتالیا را چون گازانبری در میان خواهد فشرد و در نتیجه خود ویسکونتی نخستین کسی خواهد بود که آن را احساس خواهد کرد. فیلیپو این نکته را دریافت، اسیر خود را آزاد کرد، و با درخواست کامیابی او از خدا، وی را روانۀ ناپل ساخت. آلفونسو پس از نبردها و دسیسه‌های بسیار فاتح شد، سلطنت خاندان انژو در ناپل (۱۲۶۸-۱۴۴۲) خاتمه یافت، و فرمانروایی سلسلۀ آراگون بر آن آغاز شد (۱۴۴۲-۱۵۰۳). این غصب زمینه‌ای قانونی برای فرانسویان تهیه کرد تا در سال ۱۴۹۴ بر ایتالیا بتازند، و این نخستین عمل در داستان غم‌انگیز ایتالیا بود.

آلفونسو از سلطنت جدید خود چندان شادمان بود که فرمانروایی آراگون و سیسیل را به برادر خویش خوان دوم واگذاشت، خوان فرمانروای رئوفی نبود؛ مالیات گزافی می‌گرفت، وام‌دهندگان را آزاد می‌گذاشت تا مردم را بدوشند، آنگاه به نوبۀ خود آنان را می‌دوشید، و از یهودیان با تهدید به غسل تعمید پول می‌گرفت. اما بیشتر مالیاتهایش به

دوش طبقهٔ بازرگان می‌افتاد؛ آلفونسو مالیاتهایی را که از بیبضاعتان گرفته می‌شد کاست و به بینوایان کمک کرد، مردم ناپل او را پادشاه خوبی می‌دانستند؛ او بین آنان بدون سلاح، بدون محافظ، و بدون ترس گردش می‌کرد. چون زنش فرزند نمی‌آورد، چندتن از زنان دربار خود را باردار کرد؛ زنش یکی از این رقیبان را کشت، و آلفونسو پس از آن دیگر ملکه را به حضور نپذیرفت. با حرارتی خاص در کلیسا حاضر می‌شد و صمیمانه به وعظ گوش می‌داد.
معهذا «تب اومانیسم» به او نیز سرایت کرده بود، و او دانشوران کلاسیک را چندان با سخاوت می‌نواخت که وی را «بزرگمنش» لقب دادند. والا، فیللفو، مانتی، و سایر اومانیستها را با خوشرویی بر سرمیز و در خزانهٔ خود می‌پذیرفت. به پودجو ۵۰۰ کراوان (۱۲,۵۰۰ دلار؟) برای ترجمهٔ کوروپایدیا (تربیت کوروش)، اثر گزنوفون، به زبان لاتینی پرداخت؛ برای بارتولومئو فاتسیو ۵۰۰ دوکاتو مقرری سالانه تعیین کرد تا تاریخی به نام تاریخ‌آلفونسو بنویسد، و ۱,۵۰۰ دوکاتو دیگر پس از اتمام آن به اوصله کرد؛ در سال ۱۴۵۸ مبلغ ۲۰,۰۰۰ دوکاتو (۵۰۰,۰۰۰ دلار) بین ادیبان توزیع کرد. هر جا که می‌رفت، بعضی از آثار کلاسیک را با خود می‌برد؛ هم در خانه و هم در اردوگاههای جنگی، همواره دستور می‌داد تا یکی از آن آثار را به هنگام صرف غذا برایش بخوانند؛ و دانشجویانی را که می‌خواستند آنها را بشنوند بار می‌داد. وقتی که بقایای جسدی که ظاهراً متعلق به لیویوس بود در پادوا کشف شد، بکادلی را به ونیز فرستاد تا یکی از استخوانهای آن را بخرد؛ هنگامی که آن را آوردند، با چنان احترام خلوصی آن را پذیرفت که گویی یک ناپلی مؤمن به جاری شدن خون قدیس یانواریوس می‌نگرد. وقتی مانتی خطابه‌ای به زبان لاتینی برای آلفونسو می‌خواند، او از شیوهٔ اصطلاحی اصیل آن دانشمند فلورانسی چندان شاد شد که مگسی را که بر روی بینیش نشسته بود نراند و تا پایان خطابه رخصتش داد تا بروی آن عضو شاهانه «سورچرانی» کند؛ به اومانیستهای خود آزادی بیان کامل داد، حتی تا مرحلهٔ بدعتگذاری و بیعفتی و آنان را در برابر دستگاه تفتیش افکار حفظ می‌کرد.
برجسته‌ترین دانشمند دربار آلفونسو، لورنتسو والا بود. او در رم متولد شد (۱۴۰۷)، لاتینی را نزد لئوناردو برونی تحصیل کرد، و نسبت به این زبان چنان متعصب شد که در میان جنگهای متعددش یکی هم مبارزه‌ای بود برای تخریب زبان ایتالیایی، به منزلهٔ یک زبان ادبی، و احیای زبان لاتینی. هنگام تعلیم لاتینی و علم معانی بیان در پاویا، قصیدهٔ هجایی شدیدی علیه قاضی مشهور، بارتولوس، سرود؛ و در این قصیده سبک متکلف لاتینی نویسی او را به مسخره گرفت و احتجاج کرد که فقط کسی که در لاتینی و تاریخ رم متبحرباشد می‌تواند قانون رم را بفهمد؛ دانشجویان حقوق دانشگاه از بارتولوس دفاع کردند، هنرجویان به حمایت والا برخاستند؛ کار مباحثه به شورش کشید، و از والا خواسته شد که دانشگاه را ترک گوید. بعداً در یادداشتهایی دربارهٔ عهد جدید، دانش لسانی و خشم خود را به ترجمهٔ لاتینی قدیس هیرونوموس از کتاب مقدس معطوف و بسیاری از اشتباهاتی را که در آن کار شگرف واقع شده بود فاش ساخت؛ اراسموس بعدها انتقاد والا را ستود، تلخیص کرد، و به کار برد. در رسالهٔ دیگری، به نام فصاحت زبان لاتینی، قواعدی برای سلاست و خلوص زبان لاتینی به دست داد؛ لاتینی قرون وسطی را مسخره کرد؛ و منشآت لاتینی بد بسیاری از اومانیستها را برملا ساخت. در عصری که سیسرون مورد ستایش بود، اوکوینتیلیانوس را ترجیح داد. رویهٔ او دوستی در جهان برایش باقی نگذاشته بود.
برای تأیید انفکاک خود از عرف، در ۱۴۳۱ مکالمه‌ای را تحت عنوان در لذت و خیر حقیقی منتشر کرد که در آن با تهور شگفت‌انگیزی بی‌اخلاقی اومانیستها را آشکار ساخته بود. برای اشخاص مکالمهٔ سه کس را که هنوز زنده بود انتخاب کرد: لئوناردو برونی را برای دفاع از مذهب رواقی، آنتونیو بکادلی را برای پشتیبانی از مذهب اپیکوری، و نیکولو د نیکولی را برای آشتی دادن مسیحیت و فلسفه. سخنی که از زبان بکادلی گفته شده بود چندان قوی بود که

خوانندگان آن را بدرستی از آن خود والا می‌دانستند. بکادلی چنین استدلال می‌کرد که ما باید طینت انسان را نیکو بدانیم، زیرا به وسیلهٔ خدا خلق شده است؛ در حقیقت طبیعت و خدا یکی هستند. در نتیجه، غرایز ما خوبند؛ و میل طبیعی ما به لذت و سرور، خود به خود اعمال آنها را به منزلهٔ هدف زندگی انسان توجیه می‌کند. تمام لذات، اعم از نفسانی یا عقلانی، تا حدی که مضر و موذی واقع نشوند، خوبند. ما غریزه‌ای بس نیرومند برای اعمال روابط جنسی داریم، و یقیناً فاقد غریزه‌ای از عفت هستیم که مادام‌العمر در ما باشد. بنابراین، خودداری از روابط جنسی شکنجهٔ غیر قابل تحملی است و نباید تقوا شمرده شود. بکادلی از این استدلال چنین نتیجه می‌گیرد که بکارت اشتباه و اتلاف است؛ و یک روسپی برای نوع بشر ارزشمندتر است تا یک راهبه.

والا تا آنجا که مئونتش اجازه می‌داد، به این فلسفه عمل می‌کرد. مردی بود با مخلوط نامتعادلی از عواطف، خوی تند، و تمایل زیاد به سخن‌گویی. از شهری به شهری می‌رفت و به دنبال کارهای ادبی می‌گشت. درخواست شغلی در دبیرخانهٔ پاپ کرد، ولی از آنجا رانده شد. وقتی آلفونسو او را به خدمت خود درآورد (۱۴۳۵)، پادشاه آراگون و سیسیل برای تصاحب تاج و تخت ناپل می‌جنگید، و پاپ ائوگنیوس چهارم را، که ادعا می‌کرد ناپل ملک از دست رفتهٔ کلیساست، از دشمنان خود می‌شمرد (۱۴۳۱-۱۴۴۷). دانشمند متهوری چون والا، که بر تاریخ محیط بود، در جدل مهارت داشت، و چیزی هم نداشت که از دست بدهد، آلت خوبی علیه پاپ بود. والا، تحت حمایت آلفونسو، در ۱۴۴۰ مشهورترین رسالهٔ خود را به نام دربارهٔ عطیهٔ کاذب و بغلط باور شدهٔ قسطنطین انتشار داد و در آن سند مربوط به این عطیه را، که به موجب آن نخستین امپراطور مسیحی حکومت دنیوی برتمام مغرب اروپا را به پاپ سیلوستر اول (۳۱۴-۳۳۵) منتقل کرده بود، به عنوان مدرکی مجعول مورد حمله قرار داد. نیکولای کوزایی بتازگی (۱۴۳۳) در رساله‌ای به نام دربارهٔ پیمان کاتولیک، که برای شورای بال نوشته بود، جعلی بودن آن سند را برملا ساخته بود. نیکولای کوزایی نیز میانهٔ خوبی با ائوگنیوس چهارم نداشت، اما انتقاد تاریخی والا به زبان لاتینی از آن سند چندان شکننده بود (هرچند خود حاوی اشتباهات زیاد بود) که مسئله را برای همیشه حل کرد.

والا و آلفونسوتنها به حملهٔ ادبی قانع نبودند، بلکه واقعاً با پاپ می‌جنگیدند. والا چنین نوشت: «من نه تنها بر مرده بلکه بر زنده حمله می‌کنم»؛ و ائوگنیوس نسبتاً سلیم‌الطبع را با شدیدترین توهینهای لفظی کوبید. «حتی اگر این سند عطیهٔ موثق هم می‌بود، کمترین اعتباری نمی‌داشت، زیرا قسطنطین اختیار دادن چنین عطیه‌ای را نداشت؛ و در هر حال جنایات دستگاه پاپ برای الغای آن کفایت می‌کرد.» والا با مسکوت گذاردن بخششهای ارضی پپن و شارلمانی به پاپ، بحث خود را چنین پایان می‌دهد که چون آن سند عطیه جعلی است، پس حکومت دنیوی پاپها به مدت هزار سال غصبی بوده است. به گفتهٔ والا، فساد کلیسا، جنگلهای ایتالیا، و «سلطهٔ خرد کننده، وحشیانه، و ظالمانهٔ کشیشان» از آن قدرت دنیوی ناشی شده است. والا مردم را به قیام علیه حکومت پاپ برشهرشان، و ساقط کردن آن، تحریض کرد، و امرای اروپا را دعوت نمود تا پاپها را از تمام مستملکات ارضیشان محروم کنند. کلام او به ندای لوتر می‌مانست، اما آلفونسو بود که به قلم او الهام می‌بخشید؛ اومانیسم تبدیل به یک سلاح جنگی شده بود.

ائوگنیوس با قدرت دستگاه تفتیش افکار به مقابلهٔ حریف برخاست. والا به محضر عمال پاپ در ناپل احضار شد. با تمسخر خود را کاملاً اصیل آیین خواند، و از پاسخ دادن به آنان امتناع کرد. آلفونسو به تعقیب کنندگان فرمان داد تا او را رها کنند؛ و آنها جرئت نکردند از فرمان او سرپیچند؛ والا حمله به کلیسا را ادامه داد: نشان داد که آثار منتسب به دیونوسیوس آریوپاگوسی ناموثقند، نامهٔ آبگاروس به عیسی، که توسط ائوسبیوس منتشر شده بود، مجعول است، و حواریون مسیحیت در تدوین اعتقادنامهٔ حواریون دست نداشته‌اند. معهذا، وقتی که حدس زد آلفونسو قصد آشتی با پاپ را دارد، تصمیم گرفت که خود نیز با پاپ از در صلح درآید. نامه‌ای معذرت آمیز خطاب به پاپ نوشت، کفرگوییهای خود را پس گرفت، اصالت‌آیینی خویش را تأیید کرد، و برای گناهان خویش بخشایش طلبید. پاپ

جوابی به او نداد. اما وقتی نیکولاوس پنجم به سلطنت روحانی رسید و دانشمندان را به دربار خود طلبید، والا به دبیری دیوانخانهٔ او منصوب شد (۱۴۴۸)، و به ترجمهٔ آثار یونانی به زبان لاتینی گمارده شد. زندگی خود را به صورت عضوی از کلیسای جامع‌سان جووانی لاتران (لاترانو) به پایان رساند و در گورستان مقدس مدفون شد (۱۴۵۷). دوست و رقیبش، آنتونیوبکادلی، با نوشتن کتاب مستهجنی اخلاق و آداب زمان را مجسم ساخت و برای این کار مورد ستایش تمام مردان برجستهٔ ایتالیا واقع شد. در پالرمو متولد شده بود، به همین جهت پانورمیتا لقب یافت؛ تعلیمات عالی و شاید رویهٔ اخلاقی ناثابت خویش را نیز در سینا کسب کرد. در حدود سال ۱۴۲۵ یک سلسله مراثی و اشعار نکته‌دار تحت عنوان هرمافرودیتوس سرود که از جهت لاتینی‌پردازی و هزل‌گویی با منظومهٔ «مارتیالیس» برابری می‌کرد. کوزیمو د مدیچی اهدای کتاب را، شاید بدون خواندن آن، پذیرفت؛ گوارینو دا ورونای عفیف فصاحت آن اشعار را ستود؛ دهها تن دیگر مدایحی به کتاب او افزودند؛ و سرانجام امپراطور سیگیسموند تاج‌ملک الشعرایی را برسر او نهاد (۱۴۳۳). کشیشان آن کتاب را تقبیح کردند؛ ائوگنیوس تمام خوانندگان آن کتاب را تکفیر کرد؛ و رهبانان نسخه‌های آن را در فرارا، بولونیا، و میلان علناً سوزاندند، مع‌هذا، بکادلی «به نحوی شایان و تحسین‌آمیز» در دانشگاههای بولونیا و پاویا تدریس می‌کرد، مواجبی به مبلغ ۸۰۰ سکودو از ویسکونتی می‌گرفت، و به عنوان تاریخنگار دربار به ناپل دعوت شد. تاریخ او به نام از کلمات و اعمال به یادآوردنی شاه آلفونسو چنان به لاتینی نغز نوشته بود که انئاسیلویو پیکولومینی – پاپ پیوس دوم- که خود لاتینی‌دان خوبی بود، آن را نمونه‌ای برای شیوهٔ لاتینی نویسی دانست. بکادلی به هفتاد و هفت سالگی رسید و در عزت و ثروت مرد.

II – فرانته

آلفونسو ملک خویش را برای پسر فرضی خود فردیناند باقی گذاشت. پدر فردیناند، که مردم کشورش او را فرانته می‌نامیدند، درست معلوم نبود. مادرش، مارگارت هیجاری عاشقان دیگری غیر از شاه داشت. پونتانو، منشی فرانته، به یقین می‌گفت که پدر او یکی از یهودیان مسیحی شدهٔ اسپانیایی بود که در ونیز اقامت داشت. والا مربی فرانته بود. فرانته به فجور جنسی مشهور نبود، اما بیشتر شروری را دارا بود که ممکن است از یک طبیعت حاد رام نشده به وسیلهٔ یک نظام اخلاقی محکم صادر شود. پاپ کالیکستوس سوم تولد او را مشروع ساخت، ولی از شناختن سلطنتش خودداری کرد؛ سلسلهٔ آراگون را در ناپل منقرض شده اعلام داشت، و ادعا کرد که قلمرو آن ملک کلیساست. رنه د/ آنژو کوشش دیگری کرد تا تاج و تختی را که به موجب وصیت جووانای دوم به او واگذار شده بود باز یابد. وقتی در ساحل ناپل نیرو پیاده می‌کرد، مالکان فئودال برضد خاندان آراگون به شورش برخاستند و با دشمنان شاه متحد شدند. فرانته با شجاعتی خشم آلود به مقابلهٔ این مبارزه‌جوییهای همزمان شتافت، دشمنان خود را منکوب ساخت و انتقامی بس وحشیانه از آنان گرفت. آنان را یکی پس از دیگری به بهانهٔسازش دعوت کرد، سفره‌ای از طعامهای لذیذ برایشان گسترد، بعضی از آنان را پس از دسر به قتل رساند، عده‌ای را زندانی کرد، چندین تن را در سیاهچالهای خود از گرسنگی کشت، و برخی را به خاطر لذت بردن از محنتشان در قفس نگاه داشت و وقتی که مردند اجسادشان را مومیایی کرد، محبوبترین جامه‌هایشان را بر آنها پوشاند، و به همان شکل در موزهٔ خویش نگاه داشت؛ مع‌هذا این داستان ممکن است برای بزرگ کردن «مظالم جنگی» به وسیلهٔ مورخان جبههٔ مخالف جعل شده باشد. همین شاه بود که در ۱۴۷۹ با لورنتسو د مدیچی نهایت خوشرفتاری را کرد. انقلاب نزدیک بود سلطنت او را در ۱۴۵۸ واژگون سازد، اما او دوباره موقعیت خویش را تحکیم کرد و فرمانروایی خود را ادامه داد؛ سرانجام، پس از سی و شش سال سلطنت، در میان شادی عموم درگذشت. بقیهٔ داستان ناپل مربوط به تاریخ سقوط ایتالیا است.

فرانته حمایت آلفونسو را از دانشوران ادامه نداد. اما مردی را به صدارت برگزید که در آن واحد شاعر، فیلسوف، و دیپلوماتی ماهر بود. جووانی پونتانو آکادمی ناپل را — که بکادلی تأسیس کرده بود- توسعه داد. اعضای آن ادیبانی بودند که در ادوار معین اشعار و عقاید خود را مبادله می‌کردند؛ نام لاتینی برای خود برمی‌گزیدند (مثلاً پونتانو، یوویانوس پونتانوس شد)، و با علاقه و شوق چنین می‌اندیشیدند که پس از یک فاصلهٔ طولانی و ناگوار، فرهنگ باشکوه امپراطوری روم را احیا می‌کنند و آن را ادامه می‌دهند. برخی از آنان لاتینی را چنان عالی می‌نوشتند که شایستهٔ عصر سیمین بود. پونتانوس رساله‌های لاتینی دربارهٔ اخلاقیات می‌نوشت و فضایلی را می‌ستود که فرانته، بنا به روایت، رعایت نمی‌کرد؛ همچنین رسالهٔ فصیحی به نام دربارهٔ فرمانروا نوشت که در آن به فرمانروا صفات پسندیده‌ای را توصیه کرده بود که ماکیاولی بیست سال بعد در کتاب خود، شهریار، آنها را تحقیر کرد. جووانی این رساله را به شاگرد خود، آلفونسو دوم، پسر و وارث فرانته (۱۴۹۴-۱۴۹۵) که به تمام مواعظ ماکیاولی عمل می‌کرد اهدا کرد. پونتانو تعلیمات خود را هم به نظم می‌داد و هم به نثر؛ و اسرار نجوم و کشت صحیح پرتقال را در اشعار شش وتدی لاتینی آموزش می‌داد. در یک رشته از اشعار دلپسند، انواع عشق معمولی را می‌ستود: اشتیاق متقابل جوانان سالم، دلبستگی مهرآمیز نوعروسان و نودامادان، لذت مشترک زناشویی، شادیها و غمهای والدین، و حصول یکدلی و یگانگی کامل میان زن و شوهر که با پیشرفت سنین عمر حاصل می‌شود. با اشعاری که ظاهراً به روانی اشعار ویرژیل بودند تسلط عجیب گوینده‌اش را به لغت لاتینی می‌رساندند، زندگی ناپلیها را در ایام تعطیل تشریح کرد: کارگرانی که بر روی چمن غنوده‌اند؛ ورزشکارانی که سرگرم بازیهای قهرمانی هستند؛ تفریحگرانی که بر ارابه‌های خود نشسته‌اند؛ دوشیزگان دلربایی که به آهنگ دف می‌رقصند؛ پسران و دخترانی که در گردشگاه کنار خلیج معاشقه می‌کنند؛ عاشقانی که در میعادگاه به راز و نیاز مشغولند؛ و شریف زادگانی که در بایا استحمام می‌کنند، چنانکه گویی پانزده قرن از نشاطها و نومیدیهای اووید سپری نشده است. اگر پونتانو با همان سلاست و ملاحتی که لاتینی را نوشته بود به ایتالیایی می‌نوشت، ما اکنون او را با گویندگان دو زبانه‌ای چون پترارک و پولیتسیانو برابر می‌دانستیم، که عقل سلیم قادرشان ساخته بود هم با زمان خود پیش بروند و هم درگذشته جولان بزنند.پس از پونتانو، برجسته‌ترین عضو آکادمی یاکوپو ساناتسارو بود. او مانند بمبو می‌توانست ایتالیایی را به پاکیزه‌ترین سبک لهجهٔ توسکان بنویسد که با زبان ناپلی بسیار متقاوت بود، مانند پولیتسیانو و پونتانو می‌توانست مراثی و مدایحی به لاتینی بسراید که موجب خرده‌گیری تیبولوس یا مارتیالیس نشود. برای قصیده‌ای که در مدح ونیز نوشته بود، ۶۰۰ دوکاتو از ونیز برای او فرستاده شد. آلفونسو دوم، که با آلکساندر ششم در جنگ بود، ساناتسارو را با خود به میدانهای نبرد می‌برد تا با اشعار خود تیر بر رم بباراند. وقتی که پاپ شهوتران، که بر زره خانوادگی بورژیای خود نقش یک گاو اسپانیایی داشت، جولیا فارنزه را به معشوقگی گرفت، ساناتسارو با دو خط شعر چنان او را کوفت که سربازان آلفونسو از لاتینی ندانستن خویش متأسف شدند:

روزگاری ائوروپهٔ صوری بر پشت گاوی نشست،

اکنون یک گاو اسپانیایی جولیا را بر پشت خود حمل می‌کند.

هنگامی که سزار بورژیا بر ضد ناپل وارد نبرد شد، این شعر به استقبالش شتافت:

بورژیا هم قیصر است و هم هیچ؛

چرا نه، زیرا در آن واحد هر دو است.

چنین هجاهایی در ایتالیا از دهانها به گوشها می‌رسید و به تشکیل داستان بورژیاها کمک می‌کرد.

ساناتسارو وقتی که خوی آرامتری داشت، حماسه‌ای به زبان لاتینی در ولادت مریم عذرا سرود (۱۵۲۶). این حماسه یک جولان ماهرانه و حیرت‌انگیز قلم بود: منظومه را بر دستگاه کلاسیک خدایان اساطیری بنیان نهادند، اما آنها را به

عنوان اشخاص فرعی، مانند کسانی که استراق سمع می‌کنند، به صحنهٔ داستان انجیل وارد کرد؛ آنگاه با نقل چهارمین سرود شبانی مشهور ویرژیل در شعر خود با او لاف برابری زد. متن لاتینی این منظومه چنان عالی بود که کلمنس هفتم را خشنود ساخت، اما امروز هیچ پاپی توجه خود را بدان معطوف نمی‌دارد.شاهکار ساناتسارو آرکادیا بود که به زبان زندهٔ همشهریانش نوشته شده بود (۱۵۰۴) و مخلوطی بود از نظم و نثر. این شاعر هم، نظیر تئوکریتوس در اسکندریهٔ قدیم، از شهرها خسته شده بود و دوست داشت از نکهت و آرامش روستاها برخوردار شود. بیست سال پیش از آن، لورنتسو و پولیتسیانو با صمیمیت آشکار، عشق خود را به زندگی شهری ابراز داشته بودند. دورنماهای نقاشی آن زمان بتدریج مردم را دوستدار روستا گرداندند و مردان دنیادار به زمزمه از جنگل و صحرا، نهرهای زلال، و شبانان نیرومندی پرداختند که از نایشان آهنگهای عاشقانه بیرون می‌آمد. کتاب ساناتسارو این خیالات خوش را جذب کرد و بیش از هر کتاب دیگر در دورهٔ رنسانس محبوب و مشهور شد. خوانندگان خود را به یک دنیای خیالی از مردان نیرومند و زنان زیبا می‌برد که هیچ یک پیر نبودند، ولی بیشترشان برهنه بودند؛ جمال آنان و شکوه مناظر طبیعی را با یک نثر شاعرانه چنان مجسم کرده بود که سبکش برای بیان این گونه صحنه‌ها در ایتالیا، و بعداً در فرانسه و انگلستان، نمونه واقع شد؛ در میان نثر خود گاه اشعار قابل قبولی نیز می‌آورد. این کتاب در واقع زایشگاه شعرشبانی جدید بود که ملاحت نظایر پیشین خود را نداشت، زیرا درازتر و میان تهی‌تر بود؛ اما نفوذ بیپایانی بر ادبیات و هنر داشت. جورجونه، تیسین، و صد نقاش دیگر پس از آن دو، موضوعهایی از آن برای تصویرهای خود می‌گرفتند؛ ادمند سپنسر و سرفیلیپ سیدنی برای ملکه‌های پریان و آرکادیای انگلیسی خود از آن بهره‌مند می‌شدند. ساناتسارو قاره‌ای را کشف کرده‌بود که بمراتب سحارتر از دنیای جدید کریستوف کلمب بود؛ یک بهشت افلاطونی که برای ورود به آن هیچ مایه‌ای جز سواد لازم نداشت و می‌توانست، بدون برداشتن انگشت خود از صفحهٔ کتاب او، قصری به دلخواه خود بسازد.

هنر رنیو قدری مرد آساتر از شعرش بود، هرچند آنجا نیز دست ظریف ایتالیایی خود را نمایان می‌ساخت. دوناتلو و میکلوتتسو از فلورانس آمدند و کار خود را با ساختن آرامگاه چشمگیری برای کاردینال ریناله و برانکاتچی در کلیسای سان‌آنجلو آنیلو آغاز کردند. آلفونسو بزرگمنش دستور ساختن دروازهٔ جدیدی را برای کاستل نوئووو، که در ۱۲۸۳ توسط شارل اول از خاندان آنژو شروع شده بود، صادر کرد (۱۴۴۳- ۱۴۷۰). فرانچسکو لورانا طرح این دروازه را تهیه کرد؛ و پیترو دی مارتینو، و شاید هم جولیانو دا مایانو، نقوش برجسته‌ای از کامیابیهای شاه در جنگ و صلح ساخت. کلیسای سانتاکیارا، که برای روبر خردمند ساخته شده بود (۱۳۱۰)، هنوز دارای یک بنای یادگاری دلپسند گوتیک است که چندی پس از مرگ آن شاه در ۱۳۴۳ توسط برادران جووانی و پاچه دا فیرنتسه برپا شد. قسمتهای درونی کلیسای جامع‌سان جنارو (۱۲۷۲) در قرن پانزدهم به سبک گوتیک جدیدی تزیین شدند. در آن کلیسا در کاپلا دل تزورو، خون قدیس جانواریوس، قدیس حامی شهر ناپل، سه بار در سال جاری می‌شود و سعادت شهری را که از تجارت به تنگ آمده و زیر بار قرون فرسوده شده است، اما به ایمان و عشق دل خوش دارد، تضمین می‌کند.

سیسیل از رنسانس جدا ماند. چند دانشمند مانند آوریسپا و معدودی نقاش مثل آنتونلو دا مسینا پرورد؛ اما آنها بزودی به خاک اصلی ایتالیا هجرت کردند تا از فرصتهای بیشتری برخوردار شوند. پالرمو، مونرئاله، وچفالو در هنر پیشرفتهایی داشتند، اما فقط به منزلهٔ بازمانده‌ای از هنر بیزانسی، اسلامی، ونورمان. فرمانروایان ملوک الطویفی که خود مالک زمین بودند قرن یازدهم را به قرن پانزدهم ترجیح می‌دادند، از ادبیات بیخبر بودند، یا آن را تحقیر می‌کردند. مردم مورد استثمار آنان فقیرتر از آن بودند که جز به جامهٔ رنگین، دین منحصر به موزائیکهای درخشان و امید تاریک، و ترانه‌ها و اشعار سادهٔ عشقی خود بیندیشند. آن جزیرهٔ زیبا از ۱۲۹۵ تا ۱۴۰۹ خود سلسله‌ای از شاهان و ملکه‌های آراگونی داشت؛ از آن پس، به مدت سه قرن، گوهری بود بر تاج اسپانیا. هرچند این شرح مختصر از

ایتالیای غیر رومی ممکن است به نظر دراز آید، ولی حق زندگی کامل و متنوع آن شبه جزیرهٔ دل انگیز را ادا نمی‌کند. بررسی اخلاق و آداب و علم و فلسفه را می‌توان به بعد از چند فصلی که می‌خواهیم دربارهٔ پاپهای دورهٔ رنسانس بنگاریم موکول کرد؛ اما حتی در آن شهرهایی که مورد بحث ما بوده‌اند چه فروع گرانبهایی از زندگی و هنر از نظر ما افتاده‌اند! ما از بخش ادب ایتالیا هنوز سخنی نگته‌ایم، زیرا بزرگترین داستانهای کوتاه به دورهٔ بعدی مربوطند؛ نقش بزرگی را که هنرهای کوچک در آراستن ابدان، افکار، و خانه‌های ایتالیا داشتند چنان که باید بررسی نکرده‌ایم. چه اندامهای زشت و نامتناسبی که به طرزی شاهوار به وسیلهٔ هنر نساجی تغییر هیئت نیافتند! راستی را که بعضی از اشراف و زنان والاتباری که به وسیله نقاشی ونیزی تجلیل یافتند، اگر به خاطر جامه‌های مخمل، اطلس، حریر، و زربفت نبود، به چه صورتی مجسم می‌شدند؟ چه خوب کردند که نمایاندن برهنگی و اندام عریان را گناه شمردند، و چه عاقل بودند که تابستانها را، هرچند به صورت رسمی و تشریفاتی، در باغهای خنک سر می‌کردند و با کاشیهای رنگارنگ کف و بام، با چکشکاری آهنها به نقش‌های اسلیمی و مشبک، با ظروف مسین براق، با مجسمه‌های کوچک مفرغی و عاجی که به یادشان می‌آورد که مردان و زنان چه اندامهای زیبایی می‌توانند داشته باشند، با کارهای چوبی کنده‌کاری شده و منبتکاری شده‌ای که سالهای سال دوام داشتند، با ظروف سفالین لعابداری که به میزها و گنجه‌ها و پیش بخاریها جلوه می‌بخشیدند، با شیشه‌های رنگین مصوری که با وجود شکنندگیشان زمان را به مبارزه می‌طلبیدند، و با گیره‌بندی نقره‌ای و زرکوب کردن جلد چرمین کتابهای کلاسیکی که به دست مردان سرسپردهٔ قلم تذهیب شده بودند -- با همهٔ این تمهیدات -- خانه‌های خویش را می‌آراستند. بسیاری از نقاشان، مانند سانو دی پیترو، ترجیح دادند که چشم خود را با ترسیم و رنگامیزی تصاویر مینیاتور بفرسایند تا آنکه رؤیای مرموز زیبایی خود را به طرزی خام و معجل برروی تابلوها و دیوارها پخش کنند. گاه وقتی که انسان از راه رفتن در موزه‌های هنری خسته می‌شود، می‌تواند ساعتها بنشیند و با مسرت بر تذهیبها و سطور زیبای کتابهای خطی که هنوز در قصر سکیفانویای فرارا، کتابخانهٔ مورگن نیویورک، یا آمبروزیانای میلان مضبوطند بنگرد.

همهٔ اینها، و نیز هنرهای بزرگتر، رنج و عشق، غدر و سیاستمداری، وفا و جنگ، دین و فلسفه، علم و خرافات، شعر و موسیقی، نفرت و هزل، و مردمی دوست داشتنی و آتشین مزاج، دست به هم داده بودند تا رنسانس ایتالیا را بسازند و آن را در رم زمان مدیچی تکمیل کنند و به انهدام برسانند.

فصل چهاردهم
بحران در کلیسا
۱۴۴۷-۱۳۷۸

I - **شقاق پاپی: ۱۳۷۸-۱۴۱۷**

گرگوریوس یازدهم رم را دوباره مقر پاپ ساخت؛ اما آیا کرسی پاپ در آنجا برقرار ماند؟ مجمعی سری که برای تعیین جانشین او تشکیل شد مرکب از شانزده کاردینال بود که فقط چهار تن از آنان ایتالیایی بودند. مقامات شهرداری عریضه‌ای به این مجمع فرستادند و از اعضای آن خواستند تا یک تن رومی یا لااقل ایتالیایی را به پاپی برگزینند. در پشتیبانی از این تقاضا، جماعتی از رومیان در بیرون کاخ واتیکان گرد آمدند و تهدید کردند که اگر پاپ منتخب رمی

نباشد، تمام کاردینالهای غیر ایتالیایی را خواهند کشت. اعضای وحشتزدهٔ مجمع، با پانزده رأی در مقابل یک رأی، بارتولومئو پرینیانو، اسقف اعظم باری را که نام اوربانوس ششم را برای خود برگزید، شتابان به پاپی انتخاب کردند (۱۳۷۸)؛ آنگاه از ترس جان خود گریختند. اما رم این مصالحه را قبول کرد.
اوربانوس ششم بر شهر رم و هم بر کلیسا با قدرتی شدید و ظالمانه فرمان راند. سناتوران و ضابطان شهر را تعیین کرد و آن پایتخت مغشوش را به اطاعت و نظم در آورد. کاردینالها را با این اعلام که می‌خواهد کلیسا را اصلاح کند و از رأس آغاز نماید به حیرت انداخت. دو هفته بعد، در یک موعظهٔ عمومی در حضور کاردینالها، اخلاق آنان و کشیشان عالیمقام را با لحنی بیپروا محکوم کرد، آنان را از قبول مقرری منع نمود، و فرمان داد که هر امری که به دیوانخانه محول شود باید بدون حق‌الزحمه یا هدیه‌ای، از هر قبیل، فیصله یابد. چون کاردینالها زمزمه آغاز کردند، دستور داد که «دست از یاوه‌گویی بردارند»؛ وقتی کاردینال اورسینی اعتراض کرد؛ پاپ او را «احمق» خواند؛ هنگامی که کاردینال لیموژ لب به اعتراض گشود، پاپ برای زدن او به سویش هجوم برد. پس از شنیدن خبر این اعمال، قدیسه کاترین برای پاپ آتشین‌خوی این اخطار را فرستاد: «در کارهای خود میانه‌روی پیش گیرید... با حسن نیت و قلبی آرام عمل کنید، زیرا افراط بیش از آنچه بسازد، ویران می‌کند. به خاطر عیسای مصلوب، این حرکات عجولانهٔ طبیعت خود را قدری لگام بزنید.» اوربانوس، که به این اخطار بی‌اعتنا بود، تصمیم خود را دایر براینکه قصد دارد آن قدر کاردینال ایتالیایی به کار بگمارد تا ایتالیا در کالج کاردینالها (کالج مقدس) حایز اکثریت شود اعلام کرد.
کاردینالهای فرانسوی در آنانیی اجتماع کردند و طرح شورشی را ریختند. در ۹ اوت ۱۳۷۸ با صدور قطعنامه‌ای انتخاب اوربانوس را، به این عنوان که تحت فشار اوباش رومی صورت گرفته است، بی‌اعتبار شناختند. تمام کاردینالهای ایتالیا نیز به آنان پیوستند، و در ۲۰ سپتامبر کالج کاردینالها اعلام کرد که پاپ حقیقی روبر ژنوی است. روبر، با نام کلمنس هفتم، آوینیون را مقر خویش قرارداد؛ حال آنکه اوربانوس همچنان بر مسند پاپی خود در رم تکیه زده بود. شقاقی که بدین‌گونه آغاز شد، برآمد دیگری بود از اعتلای ملیت؛ در حقیقت کوششی بود از طرف فرانسه برای حفظ یاری حیاتی پاپ در جنگ با انگلستان یا در هر مبارزهٔ دیگری که ممکن بود با آلمان و ایتالیا روی دهد. ناپل، اسپانیا، و اسکاتلند به فرانسه اقتدا کردند؛ اما انگلستان، فلاندر، آلمان، لهستان، بوهم، مجارستان، و پرتغال اوربانوس را به پاپی پذیرفتند؛ در نتیجه، کلیسا بازیچهٔ سیاسی جبهه‌های مخالف شد. این اختلال به مرحله‌ای رسید که خندهٔ تمسخرآمیز اسلام رو به توسعه را برانگیخت. نیمی از جهان مسیحی آن نیم دیگر را بدعتگذار و کافر خواند. قدیسه کاترین کلمنس هفتم را یهودای دیگری خواند؛ قدیس وینشنتا فرر همین نام را به اوربانوس ششم داد. طرفداران هریک از آن دو ادعا می‌کردند که مراسم مذهبیی که به وسیلهٔ کشیشان طرف مخالف اجرا شود نامعتبر است؛ کودکانی که به دست آنان تعمید داده شوند، کسانی که نزد آنان توبه کنند، و اشخاص مشرف به موتی که به وسیلهٔ آنان تدهین شوند روحشان در گناه مرده است و پس از مرگ به دوزخ یا برزخ خواهند رفت. نفرت متقابل به حدی رسید که نظیر آن را فقط می‌توان در شدیدترین جنگها دید. چون عدهٔ زیادی از کاردینالهای جدیدالانتصاب اوربانوس برای زندانی ساختن او، به عنوان عدم صلاحیت خطرناک، زمینه‌سازی کردند، او هفت تن آنان را دستگیر و شکنجه کرد و به قتل رسانید (۱۳۸۵). مرگ خود او (۱۳۸۹) موجبات مصالحهٔ دو فرقه را فراهم نساخت؛ چهارده کاردینالی که در دستگاه او هنوز زنده بودند پیرو توماچلی را به نام بونیفاکیوس نهم به پاپی برگزیدند، و شقاق همچنان ادامه یافت. وقتی کلمنس هفتم مرد (۱۳۹۴)، کاردینالهای آوینیون پذرو دلونا را، به اسم بندیکتوس سیزدهم، به پاپی انتخاب کردند. شارل ششم، پادشاه فرانسه، پیشنهاد کرد که هر دو پاپ استعفا دهند؛ بندیکتوس از قبول این پیشنهاد سر باز زد. در ۱۳۹۹ بونیفاکیوس نهم سال بعد را سال بخشش اعلام کرد. چون می‌دانست که بسیاری از زایران مستطیع به واسطهٔ تشوش و عدم امنیت زمان قادر به ترک محل خود نخواهند بود، به عمال خود

اختیار داد که هر فرد مسیحی را که به گناهان خود اعتراف کرد و کفارهٔ لازم را داد و مبلغی معادل هزینهٔ سفر خود به رم به کلیسا هدیه نمود از گناهانش بری سازند. گردآوران چنین وجوهی عالمین الاهی کاملاً دقیقی نبودند؛ بسیای از آنان گناهان مراجعان را بدون اقرار گرفتن بخشیدند؛ بونیفاکیوس ملامتشان کرد، اما احساس نمود که هیچ‌کس بهتر ازخود او نمی‌تواند از پولی که بدان طریق به دست آمده است استفاده کند. منشی او چنین گفت که، حتی در بحبوحهٔ درد شدیدی که از سنگ مثانه می‌کشید، «از حرص زر دست برنمی‌داشت.» چون برخی از گردآوران کوشیدند تا فریبش دهند، آنان را چندان شکنجه داد که هرچه گرفته بودند پس دادند. عده‌ای دیگر از محصلان وجوه به وسیلهٔ اوباش رم، به جرم اینکه مسیحیان را در محل توبه داده و نگذاشته‌اند پول خود را در رم خرج کنند، مثله شدند. در میان مراسم و تشریفات سال بخشش، افراد خانوادهٔ کولونا مردم را برانگیختند تا بازگشت حکومت جمهوری را بخواهند. چون بونیفاکیوس از اجابت این درخواست سرباز زد، کولونا با یک ارتش هشت هزار نفری به جنگ او رفت؛ پاپ کهنسال با عزمی راسخ محاصره را در سانت آنجلو تحمل کرد؛ مردم برضد کولونا برخاستند؛ ارتش شورشی متفرق شد، و سی و یک سر کردهٔ قیام زندانی شدند؛ به یکی از آنان وعده داده شد که اگر وظیفهٔ دژخیمی سایرین را به عهده گیرد، از کشتنش صرف نظر خواهد شد؛ او به این امر رضا داد و آن سی نفر دیگر، از جمله پدر و برادر خود، را به دارآویخت.

با مرگ بونیفاکیوس و انتخاب (۱۴۰۴) اینوکنتیوس هفتم، شورش دوباره آغاز شد و اینوکنتیوس به ویتربو گریخت. اوباش رم، به رهبری جووانی کولونا، واتیکان را غارت کردند. علایم قدسیت پاپ را به گل اندودند و دفترها و فرمانهای تاریخیش را به کوچه ریختند (۱۴۰۵). سپس، مردم، که فکر می‌کردند رم بدون پاپ ویران خواهد شد، با پاپ آشتی کردند، و او با پیروزی بازگشت و چند روز بعد چشم از جهان فروبست (۱۴۰۶).جانشین او، گرگوریوس دوازدهم، بندیکتوس سیزدهم را به کنفرانسی دعوت کرد. بندیکتوس پیشنهاد کرد که اگر گرگوریوس استعفا کند، او نیز ار مقام خود کناره‌گیری خواهد کرد؛ خویشان گرگوریوس او را از رضا دادن به این امر منصرف ساختند. برخی از کاردینالهای او به پیزا رفتند و تقاضای تشکیل شورایی را برای انتخاب یک پاپ واحد کردند که برای تمام عالم مسیحی قابل قبول باشد. پادشاه فرانسه مجدداً به بندیکتوس اصرار کرد که استعفا دهد. وقتی که بندیکتوس بار دیگر امتناع ورزید، فرانسه از وفاداری خود نسبت به او دست کشید و رویهٔ بیطرفی اتخاذ کرد. بندیکتوس، که کاردینالهایش او را ترک کرده بودند، به اسپانیا گریخت. کاردینالهای مزبور به آن همگنان خود که گرگوریوس را ترک کرده بودند پیوستند و توأماً اعلامیه‌ای برای تشکیل شورایی در پیزا، در ۲۵ مارس ۱۴۰۹، صادر کردند.

II – شوراها و پاپها: ۱۴۰۹–۱۴۱۸

فیلسوفان طاغی تقریباً یک قرن پیش از آن «نهضت شورایی» را بنیان نهادند. ویلیام آکمی به شاخصیت کلیسا از طریق روحانیان اعتراض کرد وگفت که کلیسا عبارت است از مجموعهٔ دینداران؛ کل آن از هریک از اجزا بالاتر است؛ و می‌تواند اختیار خود را به یک شورای عام دارای قدرت انتخاب، ملامت، تنبیه، و خلع پاپ تفویض کند. مارسیلیوس پادوایی می‌گفت که شورای عام شامل خردمندان عالم مسیحی است که در یک جاگرد آمده‌اند؛ چگونه کسی جرئت آن را خواهد داشت که خرد خود را فوق آن قرار دهد؟ چنین شورایی باید نه تنها از روحانیان بلکه از غیر روحانیان منتخب مردم نیز تشکیل شود و تصمیماتش باید از سیطرهٔ پاپ مصون باشد. هاینریش فون لانگنشتاین، استاد آلمانی الاهیات در دانشگاه پاریس، در رساله‌ای به نام شورای صلح (۱۳۸۱)، این عقاید را به شقاق دستگاه پاپی اطلاق کرد. او چنین می‌گفت که هر منطقی در استدلالهای پاپها برای قدرت عالی خداداد خویش نهفته باشد، قدر مسلم این است که بحرانی ایجاد شده که منطق آن را برطرف نمی‌کند؛ فقط قدرتی خارج از دستگاه پاپ و برتر از آن کاردینالها می‌تواند کلیسا را از هرج ومرجی که در کار فلج ساختن آن است نجات دهد؛ و آن قدرت فقط می‌تواند

قدرت یک شورای عام باشد. ژان ژرسون، رییس دانشگاه پاریس، در وعظی که در تاراسکون در محضر خود بندیکتوس سیزدهم کرد، چنین حجت‌آورد که چون اختیار استثنایی پاپ برای دعوت یک شورای عام جهت پایان دادن به شقاق مؤثر واقع نشده است، باید به حکم ضرورت لغو شود و یک شورای عام به نحو دیگری تشکیل شود و، به منظور پایان دادن به بحران، آن اختیار را در دست گیرد.

شورای پیزا طبق برنامه تشکیل شد. بیست و شش کاردینال، چهار بطرک، دوازده اسقف اعظم، هشتاد اسقف، هشتاد و هفت رییس دیر، رهبران تمام فرقه‌های رهبانی، نمایندگانی از دانشگاههای عمده، سیصد مجتهد کلیسا، سفرای کبار تمام ممالک اروپا بجز مجارستان، ناپل، اسپانیا، اسکاندیناوی، و اسکاتلند در کلیسای جامع شهر گردآمدند. شورا خود را قانونی و عام (صالح از لحاظ قانون کلیسایی) اعلام کرد — البته این ادعایی بود که کلیسای ارتدوکس یونان و روسیه را نادیده می‌گرفت. شورا بندیکتوس و گرگوریوس را احضار کرد، اما چون هیچ یک حاضر نشدند، هردو را مخلوع اعلام داشت، و کاردینال میلان را به نام آلکساندر پنجم به پاپی برگزید (۱۴۰۹) و به او دستور داد تا پیش از مه ۱۴۱۲ یک شورای عام دیگر تشکیل دهد؛ و آنگاه به کار خود پایان داد.

این شورا امیدوار بود که به شقاق خاتمه دهد، اما چون بندیکتوس و گرگوریوس از رسمی شناختن اختیار آن امتناع کردند، نتیجه این شد که حال، به جای دو پاپ، سه پاپ بر مسند پاپی تکیه زده بودند. مرگ آلکساندر پنجم (۱۴۱۰) نیز نتوانست قضیه را حل کند؛ کاردینالهایش یوآنس بیست و سوم را به جانشینی او برگزیدند. وی ناآرامترین پاپ پس از یکی از اسلاف خود به همین نام بود. بالداساره کوسا نمایندهٔ بونیفاکیوس نهم در بولونیا بود؛ آن را مثل یک سرکردهٔ نظامی با قدرت مطلق اداره می‌کرد؛ و از هرچیز، حتی فحشا، قمار، و ربا، مالیات می‌گرفت، بنا به گفتهٔ منشیش، دویست دوشیزه، زن شوهردار، بیوه زن، و راهبه را از راه به در برد. اما در سیاست و جنگ قدرتی شایسته داشت؛ ثروت هنگفتی اندوخته بود؛ و خود شخصاً فرماندهی نیرویی از سربازان وفادار را عهده‌دار شده بود؛ شاید هم می‌توانست ایالات پاپی را از گرگوریوس بگیرد و او را تحت اطاعت خویش درآورد.

یوآنس بیست و سوم تا آنجا که می‌توانست، شورای مقرر از طرف مجمع پیزا را به تأخیر انداخت. اما در ۱۴۱۱ که سیگیسموند پادشاه رومیان و سلطان بی تاج ولی مقبول امپراطوری مقدس روم شد، یوآنس را مجبور ساخت تا شورا را تشکیل دهد، و کنستانس را، که از تهدید ایتالیا برکنار بود و درحیطهٔ نفوذ امپراطوری قرار داشت، برای محل کنفرانس انتخاب کرد. سیگیسموند ابتکار را از دست پاپ گرفت، تمام نخست کشیشان، امیران، خاوندان، و مجتهدین کلیسا را به شورا فراخواند. در اروپا هرکس، به جز سه پاپ و اطرافیانشان، به این ندا پاسخ گفتند. عدهٔ زیادی از محتشمان چنان با تأنی و تأخیر به محل شورا آمدند که گردآمدن تمام اعضا شش ماه طول کشید. سرانجام، وقتی که یوآنس بیست و سوم حاضر شد در ۵ نوامبر ۱۴۱۴ شورا را بگشاید، از سه بطرک، بیست و نه کاردینال، سی و سه اسقف اعظم، یکصدوپنجاه اسقف، یکصد رییس دیر، سیصد مجتهد علوم الاهی، چهارده نایب رئیس دانشگاه، بیست و شش امیر، یکصدوچهل تن از نجبا، و چهار هزار کشیشی که می‌بایست عدهٔ اعضای بزرگترین شورای عالم مسیحیت را کامل سازند، فقط بخشی حاضر شده بودند. این مجمع از زمانی که شورای نیقیه (۳۲۵) اعتقادنامهٔ کلیسا را تثبیت کرد، بزرگترین و مهمترین انجمن در تاریخ مسحیت بود. شهرک کنستانس، که تقریباً شش هزار سکنه داشت، نه تنها در حدود پنج هزار اعضای شورا را بخوبی جا و غذا داد، بلکه برای تأمین احتیاجات آنان عدهٔ زیادی خدمتکار، منشی، کاسب دوره‌گرد، پزشک، خنیاگر، و هزار و پانصد روسپی را در خود پذیرفت.شورا هنوز مقدمات کار خود را تهیه نکرده بود که با فرار شگفت‌انگیز پاپی مواجه شد که آن را احضار کرده بود. یوآنس بیست و سوم آگاه شده بود که دشمنانش آماده هستند شرح زندگی، جنایات، و شهوترانیهای او را به شورا تسلیم کنند. هیئتی به او اندرز داد که اگر او در آن واحد باگرگوریوس و بندیکتوس استعفا دهد، این ننگ از

دامنش سترده خواهد شد. او با این پیشنهاد موافقت کرد، اما ناگهان در لباس یک مهتر از کنستانس گریخت (۲۰ مارس ۱۴۱۵) و در قلعه‌ای در شافهاوزن به فردریک، مهیندوک اتریش و دشمن سیگیسموند، پناهنده شد. در ۲۹ مارس اعلام کرد که تمام وعده‌های او در کنستانس با جبر و تهدید از وی گرفته شده و نمی‌توانند دارای ضمانت اجرایی باشند. در ۶ آوریل، شورا فرمانی صادر کرد که، به گفتهٔ یکی از مورخان، «انقلابیترین سند رسمی تاریخ جهان است»؛این سینود مقدس کنستانس، که یک شورای عام است و قانوناً در روح‌القدس برای ستایش خداوند، پایان دادن به شـقاق کنونی، و اتحاد و اصلاح کلیسای خداوند از جهت سران و اعضای آن تشکیل شده است. ... مراتب زیر را مقرر، امر، و اعلام می‌کند: نخست اعلام می‌کند که این سینود... نمایندهٔ «کلیسای مجاهد» است و اختیار خود را مستقیماً از مسیح مأخوذ می‌دارد؛ و هرکس، از هر مقام و منصب، از جمله خود پاپ، موظف است اوامر این شورا را در اموری که مربوط به ایمان و خاتمه دادن به شقاق و اصلاح عمومی کلیسا از حیث سران و اعضای آن است اطاعت کند. همچنین اعلام می‌کند که اگر هر کس، دارای هر وضع و منزلت و مقامی هست، از جمله خود پاپ، از اجرای فرمانها، اساسنامه‌ها، و دستورهای این شورای مقدس، یا هر شورای مقدس دیگری که صحیحاً برای پایان دادن به شقاق یا اصلاح کردن کلیسا تشکیل شده باشد سر باز زند، به مجازات شایسته خواهد رسید... و، در صورت لزوم، به سایر وسایل عدالت توسل جسته خواهد شد.

بسیاری از کاردینالها به این فرمان اعتراض کردند، زیرا می‌ترسیدند که از قدرت کالج کاردینالها در انتخاب پاپ بکاهد؛ شورا بر مخالفت آنان غالب شد، و پس از آن، کاردینالها فقط نقش کوچکی در فعالیتهای آن داشتند.

آنگاه شورا هیئتی را نزد یوآنس بیست و سوم فرستاد تا استعفای او را اخذ کند. چون جواب قاطعی از او دریافت نداشت، در ۲۵ مه گزارش پنجاه و چهار اتهام را علیه او پذیرفت. در این گزارش او مشرک، ظالم، دروغگو، فروشندهٔ مقامات کلیسایی، خائن، شهوتران، و دزد خوانده شده بود؛ شانزده اتهام دیگر، به این عنوان که بسیار شدیدند، رد شدند. در ۲۹ مه، شورا یوآنس بیست و سوم را خلع کرد، و او، چون مقاومت را بیهوده یافت، سرانجام این حکم را پذیرفت. در مدتی که شورا ادامه داشت، سیگیسموند فرمان داد تا او را در قلعهٔ هایدلبرگ زندانی سازند. در ۱۴۱۸ از زندان خلاص شد و به عنوان پیر مرد بینوایی در دستگاه کوزیمو د مدیچی مسکن و معاش یافت.

شورا پیروزی خود را با رژه‌ای در شهر کنستانس ابراز داشت؛ اما وقتی دوباره به کار بازگشت، خود را با مشکل دوجانبه‌ای روبه‌رو یافت. اگر پاپ دیگری انتخاب می‌کرد، شقاق سه‌گانهٔ کلیسا را دوباره برقرار می‌ساخت، زیرا هنوز بسیاری از مسیحیان از بندیکتوس و گرگوریوس اطاعت می‌کردند. گرگوریوس شورا را، با عملی که در آن واحد محیلانه و جوانمردانه بود، از این اشکال نجات داد: حاضر به استعفا شد، مشروط بر اینکه به او رخصت دهند با اختیار پاپی خود شورا را دوباره فراخواند و آن را مشروع سازد. در ۴ ژوییهٔ ۱۴۱۵، شورا، که به این ترتیب فراخوانده شده بود، استعفای گرگوریوس را پذیرفت، اعتبار انتصابات اورا تأیید کرد، و او را به نمایندگی پاپ در آنکونا و حکومت آن شهر منصوب داشت. گرگوریوس دو سال آخر عمر را بآرامی در آنکولا گذرانید.

بندیکتوس همچنان مقاومت می‌کرد، اما کاردینالهایش او را رها کردند و با شورا از درسازش درآمدند. در ۲۶ ژوئیه ۱۴۱۷ شورا بندیکتوس را خلع کرد. او به دژ خانوادگی خود در والنسیا رفت و در نود سالگی، در حالی که خود را هنوز پاپ می‌دانست، درگذشت. شورا درماه اکتبر فرمانی صادر کرد- فرکونس- که به موجب آن تشکیل شورای عام دیگری را ظرف پنج سال لازم دانسته بود. در ۱۷ نوامبر یک هیئت انتخابی از جانب شورا کاردینال اودونه کولونا را به نام مارتینوس پنجم به پاپی برگزید. تمام عالم مسیحی این انتخاب را پذیرفت، و بدین‌گونه پس از سی‌ونه سال تشوش شقاق کبیر پایان یافت.

شورا اینک نخستین منظور خود را انجام داده بود، اما پیروزیش در این مورد غرض دیگر آن را، که عبارت بود از اصلاح کلیسا، نقض کرد. وقتی مارتینوس پنجم به پاپی برگزیده شد، تمام قدرتها و اختیارات مقام خود را قبضه کرد. سیگیسموند را از ریاست شورا بر کنار کرد و خود به جای او نشست و، با مهارتی متواضعانه و زیرکانه، با هریک از نمایندگان ملل مختلف معاهدهٔ جداگانه‌ای برای اصلاح کلیسا منعقد ساخت. با برانگیختن هر گروه بر سایر گروهها، هریک از آنها را به قبول حداقل اصلاح وادار کرد؛ و مواد معاهدات خود را با چنان عبارات مبهمی تنظیم کرد که هرطرف برای حفظ منافع و آبروی خود هرطور که بخواهد بتواند تفسیر کند. شورا به تمایلات او تسلیم شد، زیرا بسیار خسته شده بود. اعضای شورا سه سال زحمت کشیده بودند و آرزوی بازگشت به اوطان خود را داشتند، و فکر می‌کردند که شورای دیگری می‌تواند با دقت بیشتری به جزییات مسئلهٔ اصلاحات بپردازد. از این رو در ۲۲ آوریل ۱۴۱۸ انحلال خود را اعلام کرد.

III – پیروزی پاپ: ۱۴۱۸–۱۴۴۷

مارتینوس پنجم، گرچه خود یک نفر رمی بود، نتوانست فوراً به رم برود، زیرا راهها در دست سرکرده‌ای به نام براتچودا مونتونه بود. از این رو مارتینوس صلاح در آن دانست که در ژنو بماند، بعد مدتی در مانتوا و سپس فلورانس توقف کند. وقتی سرانجام به رم رسید (۱۴۲۰)، از وضع شهر و ویرانی بناها و خرابی اخلاق مردم آن متحیر شد. پایتخت مسیحیت به یکی از عقب افتاده‌ترین شهرهای اروپا تبدیل شده بود.

اگر مارتینوس با انتصاب کسان خود به مشاغل مهم و پر درآمد، مطابق معمول، از مقام خود سوء استفاده کرد، محتملاً برای آن بود که خانوادهٔ خود را تقویت کند تا در واتیکان از امنیت مادی برخوردار باشد. او خود ارتشی نداشت، اما نیروهای ناپل، فلورانس، ونیز، و میلان ایالات پاپی را از هر سو در فشار گذاشته بودند. بیشتر ایالات پاپی بار دیگر به دست دیکتاتورهای کوچکی افتاده بودند که گرچه خود را نایب پاپ می‌خواندند، عملاً در دوران شقاق پاپی قدرت شاهی به هم زده بودند. در لومباردی قرنها بود که روحانیان محلی رویهٔ خصمانه‌ای نسبت به اسقفان رم اعلام می‌کردند. در آن سوی آلپ مسیحیت نامنظمی وجود داشت که قسمت اعظم احترام خود را نسبت به دستگاه پاپ از دست داده بود و حمایت مالی را از آن دریغ می‌کرد.

مارتینوس با شجاعت و کامیابی با این مشکلات مقابله کرد. گرچه وارث یک خزانهٔ تقریباً خالی بود، وجوهی برای تجدید بنای قسمتی از پایتخت تخصیص داد. اقدامات مقتدرانه‌اش راهزنان را از جاده‌های رم طرد کرد، یک دژ آنان را درمونته لیپو ویران ساخت، و سران آن را سر برید. نظم را در رم برقرار ساخت و قانون اجتماعی آن را تدوین کرد. یکی از نخستین اومانیستها را به منشیگری خود منصوب داشت. جنتیله دا فابریانو، آنتونیو پیزانلو و مازاتچو را برای تهیهٔ فرسکوهایی در کلیساهای سانتا ماریا مادجوره و سان جووانی لاتران استخدام کرد. مردان باخرد و با شخصیت را، مانند جولیانو چزارینی، لویی آلمانی، دومنیکو کاپرانیکا، و پرسپرو کولونا را برای عضویت کالج کاردینالها نامزد کرد. دربار پاپ را تجدید سازمان داد و کارهای آن را منظم کرد، اما برای تأمین مخارج آن راهی جز فروختن مشاغل و خدمات نیافت. کلیسا به مدت یک قرن بدون اصلاحات برپا مانده بود، اما بدون پول حتی یک هفته هم نمی‌توانست به حیات خود ادامه دهد؛ لاجرم مارتینوس پول را ضروریتر از اصلاحات دانست. متعاقب صدور فرمان «فرکونس» شورای کنستانس، مجمعی را فراخواند تا در سال ۱۴۲۳ در پاویا انجمن کند. عدهٔ بسیار کمی از اعضای این مجمع حاضر شدند؛ طاعون مجبورشان کرد که به سینا بروند. وقتی که مجمع خواست اختیارات مطلق را در دست بگیرد، مارتینوس فرمان انحلال آن را داد و اسقفان، که می‌ترسیدند شغل خود را از دست بدهند، اطاعت کردند. به منظور تسکین روح اصلاحات، مارتینوس در ۱۴۲۵ توقیعی صادر کرد که در آن بتفصیل دربارهٔ تغییرات پسندیده‌ای در روش و بودجهٔ دربار پاپ بحث شده بود؛ اما در اجرای آن هزار مانع و ایراد پیش آمد و پیشنهادهای

مندرج در آن اندکی بعد فراموش شد. در ۱۴۳۰ یکی از فرستادگان آلمانی به رم نامه‌ای برای فرمانروای خود فرستاد که تقریباً به منزلهٔ ناقوس اصلاحات بود:

آز در دربار رم به شدت حکفرماست ... هرروز برای پول درآوردن از آلمان، به عنوان حقوق کلیسا، نیرنگ تازه‌ای ساز می‌شود. از این رو سروصدای زیاد... و ناراحتی بسیار برخاسته است؛... همچنین دربارهٔ دستگاه پاپ پرسشهایی پیش خواهد آمد در غیر این صورت سرانجام اطاعت بکلی از میان خواهد رفت تا مردم از این توقعات شرم‌آور ایتالیاییها نجات یابند؛ و این شق‌اخیر به گمان من برای بسیاری از کشورها قابل قبول خواهد بود.

جانشین مارتینوس با مسایل بسیاری روبه‌رو شد که از یک راهب مؤمن فرقهٔ فرانسیسیان، که دستگاهش برای سیاستمداری نامناسب بود، به جا مانده بود. دستگاه پاپ بیشتر جنبهٔ حکومتی داشت تا مذهبی؛ پاپها می‌بایست همواره سیاستمدار و گاهی جنگجو باشند و ندرتاً می‌توانستند قدیس باشند؛ ائوگنیوس چهارم گاهی قدیسی خود رأی و عبوس بود و نقرسی که همواره دستهایش را دردناک می‌ساخت به مشکلات بیحد او می‌افزود و او را بیحوصله و گریزان از اجتماع می‌کرد. با این حال، همچون مرتاضی می‌زیست، بسیار کم می‌خورد، چیزی جز آب نمی‌آشامید، کم می‌خوابید، با جدیت کار می‌کرد، وظایف مذهبی خود را وجداناً انجام می‌داد، به دشمنانش کینه نمی‌ورزید، زود برخطاکاران می‌بخشود، مال را با سخاوت می‌بخشید، هیچ‌چیز برای خود نگاه نمی‌داشت، و چندان با حیا بود که در مجالس کمتر چشم از زمین برمی‌داشت. مع‌هذا کمتر پاپی به قدر او برای خود دشمن تراشید.

نخستین دشمنان وی کاردینالهایی بودند که او را انتخاب کرده بودند. اینان در ازای رأیی که به او داده بودند، و برای حفظ خود از یک حکومت فردی مانند حکومت مارتینوس، او را وادار ساخته بودند سندی به نام «کاپیتولا» امضا کند. در این سند وعده داده شده بود که به آنان آزادی بیان، امنیت شغلی، و استفاده از نصف عایدات داده شود و در کلیهٔ امور مهم با آنان مشورت به عمل آید. این «کاپیتولاسیونها» سابقه‌ای ایجاد کردند که مرتباً در انتخابات پاپ در دورهٔ رنسانس تعقیب می‌شد. به علاوه ائوگنیوس دشمنان نیرومندی از افراد خاندان کولونا برای خود به وجود آورد. چون معتقد بود که مارتینوس به میزان فزون از حدی املاک کلیسا را به آن خاندان منتقل کرده است، فرمان داد تا قطعات زیادی از آن زمینها را به کلیسا بازگردانند، و منشی سابق مارتینوس را، برای به دست آوردن اطلاعاتی دربارهٔ انتقال آن اراضی، در زیر شکنجه کشت. سران خانوادهٔ کولونا به جنگ با پاپ برخاستند؛ پاپ آنان را به وسیلهٔ سربازانی که از فلورانس و ونیز اعزام شده بودند مغلوب ساخت، اما در این کار دشمنی رم را برانگیخت. در همان ضمن شورای بال، که به وسیلهٔ مارتینوس فراخوانده شده بود، در اولین سال حکومت پاپ جدید (۱۴۳۱) جلسات خود را تشکیل داد و بار دیگر درصدد برآمد که تفوق شوراهای عام را برپاپ تسجیل کند. ائوگنیوس فرمان انحلال شورا را صادر کرد؛ اعضای شورا از امر او سرباز زدند، به او فرمان دادند تا در جلسات آن حضور یابد، و نیروهای میلانی را برای حمله به او در رم فرستادند. سران خانوادهٔ کولونا از این فرصت برای انتقام استفاده کردند، انقلابی در شهر به راه انداختند، و یک حکومت جمهوری تأسیس کردند (۱۴۳۴). ائوگنیوس با یک قایق کوچک از راه تیبر فرا کرد، درحالی که مردم بر او تیر، نیزه، و سنگ می‌انداختند. به فلورانس و سپس به بولونیا پناهنده شد؛ مدت نه سال او و اعضای دربارش در تبعید از رم به سر می‌بردند.

اکثریت نمایندگان شورای بال فرانسوی بودند. همانطور که اسقف تور بیپرده اظهار داشته بود، اعضای این شورا قصد آن داشتند که «یاکرسی روحانیت را از ایتالیاییها بستانند، یا طوری آن را از قدرت بیندازند که مقر آن در هرجا که باشد فرقی نکند.» بنابراین، شورا اختیارات پاپ را یکی پس از دیگری قبضه کرد: به صدور آمرزشنامه پرداخت، حکم معافیت صادر کرد، حق استفاده از عواید موقوفات را اعطا نمود، و مقرر داشت که مالیات موقوفات به جای پاپ به خود آن (شورا) داده شود. ائوگنیوس بار دیگر فرمان انحلال شورا را صادر کرد؛ شورا باخلع او (۱۴۳۹) و نامزدی

آمادئوس هشتم ساووایی، به عنوان ناپاپ فلیکس پنجم، به مقابله برخاست. بدین‌گونه، شقاق تجدید شد. برای تکمیل شکست ظاهری ائوگنیوس، شارل هفتم پادشاه فرانسه مجمعی از اسقفان، شاهزادگان، و حقوقدانان فرانسه در بورژ ترتیب داد (۱۴۳۸). این مجمع تفوق شورای عام را بر پاپها اعلام و «پراگماتیک سانکسیوس بورژ» را صادر کرد (۱۴۳۸)؛ به موجب آن، مقامات روحانی از آن پس می‌بایست از طریق انتخاب به وسیلهٔ کشیشان محل واگذار شوند، اما شاه می‌توانست «توصیه‌هایی» بکند؛ استیناف به دربار پاپ ممنوع شد، مگر پس از استفاده از تمام امکانات قضایی در فرانسه؛ و تحصیل مالیات موقوفات توسط پاپ قدغن شد. این دستور در حقیقت موجب تأسیس یک کلیسای مستقل فرانسوی به ریاست شاه شد. یک سال بعد شورایی در شهر ماینتس اقداماتی برای تأسیس یک کلیسای ملی در آلمان انجام داد. کلیسای بوهم خود را در انقلاب هوسیان از پاپ جداکرد؛ اسقف اعظم پراگ پاپ را «وحش مکاشفه» نامید. بدین ترتیب، به نظر می‌رسید که کلیسای رم چنان درهم شکسته است که دیگر امیدی به ترمیم آن نیست؛ اصلاحات ملی مذهبی ظاهراً یک قرن پیش از ظهور لوتو برقرار شده بودند.

ائوگنیوس به وسیلهٔ ترکان نجات یافت. چون عثمانیان هر لحظه به قسطنطنیه نزدیکتر می‌شدند، بیزانسیها فکر کردند که نجات آن شهر ارزش سازش با رم را دارد و اتحاد مسیحیت یونانی و رومی مقدمه‌ای ضروری برای تحصیل کمک نظامی از جانب غرب خواهد بود. امپراطور یوحنای هشتم سفیری نزد مارتینوس پنجم فرستاد (۱۴۳۱) تا تشکیل شورایی از دو کلیسا را پیشنهاد کند. شورای بال فرستادگانی نزد یوحنا گسیل داشت (۱۴۳۳) تا توضیح دهد که شورا در قدرت از پاپ برتر است و تحت حمایت امپراطور سیگیسموند قرار دارد؛ و اگر کلیسای یونان حاضر باشد به جای پاپ با شورا معامله کند، پول و نیرو برای آن خواهد فرستاد. ائوگنیوس نیز سفیری از جانب خود فرستاد و وعده داد که اگر پیشنهاد اتحاد به شورای جدیدی که از طرف او در فرار تشکیل خواهد شد تسلیم شود، برای نجات قسطنطنیه یاری خواهد کرد. یوحنا پیشنهاد ائوگنیوس را پذیرفت. پاپ آن عده از روحانیان عالیرتبه‌ای را که هنوز نسبت به او وفادار بودند به فرارا دعوت کرد. بسیاری از اسقفان سرشناس، از جمله چزارینی و نیکولای کوزایی، بال را به قصد فرارا ترک کردند، زیرا احساس می‌کردند که مهمترین مسئله مذاکره با یونانیان است. شورای بال به کار خود ادامه داد، اما با خشمی رو به افزایش و حیثیتی رو به کاهش.

خبر اتحاد جهان مسیحیت، که از سال ۱۰۵۴ تا آن هنگام میان کلیساهای یونانی و رومی تقسیم شده بود، تمام اروپا را به هیجان آورد. در ۸ فوریهٔ ۱۴۳۸، امپراطور بیزانس، یوسفوس، بطرک قسطنطنیه، هفده مطران یونانی، و عدهٔ زیادی از اسقفان، رهبانان، و دانشوران به ونیز که هنوز تا حدی یک شهر بیزانسی بود وارد شدند. در فرارا ائوگنیوس آنان را با جلالی پذیرفت که گویا در نظر یونانیان تشریفاتی بسیار ناچیز بود. پس از گشایش شورا، کمیسیونهای متعددی برای سازش دادن اختلافات دو کلیسا دربارهٔ رهبری پاپ، استعمال نان فطیر، ماهیت آلام اعراف، و صدور روح‌القدس از پدر و پسر، یا از پدر یا پسر، تعیین شد. مدت هشت ماه دانشمندان و متخصصان مذهبی این نکات را مورد بحث قرار دادند، اما به هیچ موافقتی نایل نیامدند. در همان اوان طاعون در فرارا شایع شد؛ کوزیمو د مدیچی از اعضای شورا دعوت کرد که به فلورانس بروند و به خرج او و دوستانش در آنجا مسکن کنند. این دعوت پذیرفته شد و برخی از مورخان تاریخ رنسانس را از زمان عزیمت آن یونانیان دانشمند به فلورانس می‌دانند (۱۴۳۹). در آنجا موافقت شد که فورمول مورد قبول یونانیان، که به موجب آن «روح‌القدس از پدر به میانجیگری پسر صادر می‌شود»، با فورمول رومی که می‌گوید «از پدر و پسر صادر می‌شود» یکی است و تا ژوئن 1439 بر سر آلام اعراف نیز موافقت حاصل شد. اولویت پاپ به مشاجرات شدید منتهی شد، و امپراطور یونانی تهدید کرد که شورا را به هم خواهد زد. بساریون، اسقف اعظم نیقیه، که شخصی مصالحه‌جو بود، تمهیدی برای سازش اندیشید که به موجب آن اقتدار جهانی پاپ شناخته می‌شد، اما حقوق و مزایای موجود کلیسای شرق نیز محفوظ می‌ماند. این راه‌حل پذیرفته شد؛ و

در ۶ ژوئیه، در کلیسای جامعی که گنبد عظیم و مجلل آن سه سال پیش توسط برونللسکی ساخته شده بود، منشور اتحاد دو کلیسا به زبان یونانی توسط بساریون و به زبان لاتین توسط چزارینی قرائت شد؛ این دو اسقف یکدیگر را بوسیدند؛ و تمام اعضای شورا، به ریاست امپراطور یونانی در برابر همان ائوگنیوسی که تا آن زمان منفورترین و مطرودترین مرد به شمار می‌رفت، به زانو درآمدند.
سرور عالم مسیحیت دیر نپایید. وقتی امپراطور یونانی (روم شرقی) و موکبش به قسطنطنیه بازگشتند، با اهانت و بدزبانی روبه‌رو شدند؛ روحانیون و مردم شهر تسلیم به رم را رد کردند. ائوگنیوس سهم خود را در معامله انجام داد، کاردینال چزارینی در رأس ارتشی به مجارستان اعزام شد تا به نیروهای لادیسلاوس و هونیادی پیوندد؛ این نیروها در نیش فاتح شدند، پیروزمندانه در شب عید میلاد مسیح ۱۴۴۳ به صوفیه گام نهادند، اما در وارنا از طرف سلطان مراد دوم منهزم شدند (۱۴۴۴). جمعیت ضد اتحاد در قسطنطنیه پیروز شد و بطرک گرگوریوس، که از اتحاد پشتیبانی کرده بود، به ایتالیا گریخت. گرگوریوس با جنگ به سانتا سوفیا بازگشت و منشور اتحاد را در آنجا قرائت کرد (۱۴۵۲)؛ اما از آن هنگام مردم از رفتن به کلیسای بزرگ تحاشی می‌کردند. روحانیان ضد اتحاد کلیهٔ طرفداران اتحاد را لعن کردند؛ از طلب مغفرت برای کسانی که هنگام قرائت منشور در کلیسا حضور داشتند امتناع ورزیدند، و بیماران را تحریض کردند که مردن بدون مراسم مذهبی را بر آموزش یافتن به دست کشیشان وحدت طلب ترجیح دهند. بطرکان اسکندریه و انطاکیه و اورشلیم «سینود حرامی» فلورانس را انکار کردند. سلطان محمدثانی وضع را با تبدیل قسطنطنیه به پایتخت عثمانی آسان کرد (۱۴۵۳). به عیسویان آزادی عبادت داد؛ وجنادیوس را، که یکی از دشمنان ثابت قدم اتحاد بود، به بطرکی برگزید.
ائوگنیوس در ۱۴۴۳، پس از آنکه سردار اعزامیش، کاردینال ویتلسکی، جمهوری نامنظم رم و کولونای آشوبناک را باسبعیتی بدتر از آن واندالها یا گوتها سرکوب کرد، به رم بازگشت. اقامت پاپ در فلورانس او را با تحول اومانیسم و هنر به سرپرستی کوزیمو دمدیچی آشنا کرده بود، و دانشمندان حاضر در شورای فرارا و فلورانس در وی علاقه‌ای به حفظ نسخ خطی کلاسیک — که در صورت سقوط قریب‌الوقوع قسطنطنیه ممکن بود از دست بروند یا منهدم شوند — برانگیخته بودند. وی پودجو، فلاویو بیوندو، لئوناردو برونی، و سایر اومانیستهایی را که می‌توانستند به زبان یونانی با یونانیان مذاکره کنند در دبیرخانهٔ خود استخدام کرده بود. فرا آنجلیکو را به رم آورده و به او دستور داده بود تا فرسکوهایی در نمازخانهٔ ساکرامنتو در واتیکان بسازد. چون دروازه‌های برنزی را که گیبرتی برای تعمیدگاه فلورانس ریخته بود پسندیده بود، فیلارته را مأمور ساخت که درهای مشابهی برای کلیسای کهن سان پیترو بسازد (۱۴۳۳). این نکته مهم بود- هرچند در آن زمان کمتر مورد تفسیر قرار گرفته بود- که آن مجسمه‌ساز آنچه بر سردرهای آن کلیسای عمدهٔ مسیحیت لاتین قرار داده بود نه تنها شامل عیسی و مریم و حواریون بود، بلکه مارس و روما، هرو و لئاندر، زئوس و گانومدس، و حتی لدا و قو را نیز در برداشت. ائوگنیوس، در همان ساعت پیروزی خود برشورای بال، رنسانس مشرکانه را به رم آورد.

فصل پانزدهم
رنسانس رم را فرا می‌گیرد
۱۴۹۲-۱۴۴۷

I - پایتخت جهان

وقتی که پاپ نیکولاوس پنجم بر کهنترین تخت سلطنت جهان نشست، وسعت رم به یک دهم رومی که در دیوارهای آورلیانوس (۲۷۰-۲۷۵) محاط بود نمی‌رسید، و از حیث مساحت و جمعیت (هشتاد هزار نفر) از ونیز، فلورانس، یا میلان کوچکتر بود. از زمان ویرانی آبراههای عمده در نتیجهٔ هجوم وحشیان، هفت تپهٔ رم فاقد یک منبع آب قابل اطمینان شده بود؛ چند آبراههٔ کوچک هنوز باقی بودند و چند چشمه و شمارهٔ زیادی آب انبار و چاه هنوز وجود داشتند، اما قسمت زیادی از ساکنان شهر آب رود تیبر را می‌نوشیدند. بیشتر مردم در جلگه‌های ناسالمی می‌زیستند که دستخوش طغیان رود و عفونت مالاریای حاصل از باتلاقهای مجاور بود. تپهٔ کاپیتولینوس در آن موقع مونته‌کاپرینو نام داشت و وجه تسمیهٔ آن بزها (capri)یی بودند که بردامنهٔ آن می‌چریدند. تپهٔ پالاتینوس یک کنج روستایی تقریباً بلاسکنه بود؛ قصرهای قدیمی، که این تپه نام خود را از آنها مأخوذ داشته بود، اکنون چیزی جز معادن سنگ خاک گرفته نبودند. بورگو واتیکانو (شهرک واتیکان) قصبهٔ کوچکی از حومهٔ رم در آن سوی رود بود و به طرز درهم و نامنظمی گرد مزار پطرس حواری را گرفته بود. برخی از کلیساها، مانند سانتاماریا مادجوره یا سانتا چچیلیا از درون زیبا، اما از بیرون ساده بودند؛ هیچ کلیسایی در رم نمی‌توانست با کلیسای جامع فلورانس یا میلان، هیچ صومعه‌ای با چرتوزا دی پاویا، و هیچ عمارت شهرداری با پالاتتسو وکیو، کاستلو سفورتسسکو، کاخ دوجهای ونیز، یا حتی کاخ مردم در سینا رقابت کند. تقریباً تمام خیابانها به پس کوچه‌های گلی و خاکی همانند بودند؛ برخی با قلوه سنگ مفروش بودند؛ فقط چندتایی در شب چراغ داشتند؛ و تنها در موارد فوق‌العاده، مانند جشن یا دیدار یکی از شخصیتهای مهم، جارو می‌شدند.

مایهٔ اقتصادی شهر به طور جزیی از مرتعداری و تولید پشم و گله‌های گاوی که در مزارع اطراف چرا می‌کردند تأمین می‌شد، اما به طور عمده از عایدات کلیسا به دست می‌آمد. کشاورزی مختصر بود و سوداگری هم به مقیاس کوچک انجام می‌گرفت؛ صنعت و تجارت، به سبب عدم امنیت حاصل از حملات راهزنان، تقریباً از میان رفته بود. طبقهٔ متوسط تقریباً وجود نداشت — تنها طبقات عبارت بودند از نجبا، روحانیون، و عوام. نجبا، که تقریباً مالک تمام زمینهایی بودند که به دست کلیسا نیفتاده بودند، دهقانان خود را بدون رعایت نهی و ندامت مسیحی استثمار می‌کردند. هرگونه شورش و مخالفتی را به وسیلهٔ اراذل نیرومندی که در خدمت خود داشتند و برای زدن و کشتن تربیت می‌کردند، منکوب می‌ساختند. خانواده‌های بزرگ — و بالاتر از همه دو خاندان کولونا و اورسینی — گورستانها، گرمابه‌ها، تماشاخانه‌ها، و سایر ساختمانهای عمومی رم یا نزدیک آن را تصاحب و به دژهای کوچک تبدیل کرده بودند؛ و کاخهای روستاییشان را برای جنگ مجهز ساخته بودند. نجبا معمولاً مخاصم پاپ بودند، یا می‌کوشیدند خود او را برگزینند و بر او حکومت کنند. گهگاه چنان اغتشاشی به پا می‌کردند که پاپها مجبور به فرار می‌شدند؛ پیوس دوم با لابه می‌گفت که کاش پایتختش شهر دیگری به جز رم بود. جنگیدن سیکستوس چهارم، و آلکساندر ششم با این گونه مردان، کوشش قابل بخشایشی بود برای تحصیل امنیتی در حوزهٔ حکومت پاپ.

رم معمولاً تحت حکومت روحانیان بود، زیرا آنان عایدات متنوع کلیسا را در دست داشتند و می‌توانستند خرج کنند. ساکنان شهر به ورود طلا از چندین کشور، به شغلهایی که کشیشان با این عایدات می‌توانستند برایشان تهیه کنند، و به اعاناتی که پاپها می‌توانستند از آن محل بدهند متکی بودند. مردم رم نمی‌توانستند ازهرگونه اصلاحاتی که ممکن بود از جریان چنین عوایدی به شهرشان بکاهد، خوشحال باشند. چون مردم نمی‌توانستند انقلاب کنند، به جای آن به هجای تند و تیزی متوسل می‌شدند، که در نقاط دیگر اروپا بی‌نظیر بود. در میدان ناوونا، مجسمه‌ای که شاید یک هرکول یونانی بود، به پاسکوینو — احتمالاً نام خیاطی که در آن نزدیکی بود- تجدید نام یافت و تبدیل به تابلویی شد برای پر طنزترین جملات، معمولاً به شکل عبارات نیشدار به زبان لاتینی یا ایتالیایی، که غالباً برضد پاپ بود. رمیها، لااقل در موارد معین، مردمی مذهبی بودند؛ در این موارد برای دریافت برکت از پاپ گرد می‌آمدند و به خود

می‌بالیدند که با بوسیدن پای او از سفرا تقلید می‌کنند؛ اما وقتی که سیکستوس چهارم به سبب رنجوری از نقرس نتوانست در یکی از مراسم تبرک حاضر شود، مردم رم با شدتی که خاص طبع کینه‌جویشان بود او را لعن کردند. به علاوه، چون ائوگنیوس چهارم جمهوری رم را ملغا کرده بود پاپها فرمانروایان دنیوی شهر نیز شده بودند، و به همین جهت، مذمتهایی که مردم معمولاً از دولتهای خود می‌کنند به آنان نیز تعلق می‌گرفت. این بدبختی پاپها بود که می‌بایست در میان بیقانون ترین مردم ایتالیا مستقر باشند.
پاپها در ادعای خود برمیزان معینی از قدرت دنیوی و حوزه‌ای از حکومت ذی‌حق بودند. به عنوان سران یک سازمان بین‌المللی نمی‌توانستند خود را در اسارت هیچ کشوری ببینند، کما اینکه در آوینیون هم واقعاً همین وضع را داشتند. چون بدین‌گونه در قید بودند، مشکل می‌توانستند با بیطرفی به عموم مردم خدمت کنند، تا چه رسد به رؤیای عظیم آنان برای حاکم بودن بر هر حکومتی. گرچه «عطیهٔ قسطنطین» به طور محسوس جعلی بود (همان‌طور که نیکولاس با استخدام والا به آن اذعان کرد)، عطیهٔ ایتالیای مرکزی به پاپ توسط پپن (۷۵۰)، که از طرف شارلمانی تأیید شده بود (۷۷۳)، یک حقیقت تاریخی بود. پاپها از سال ۷۸۲ به نام خود سکه زده بودند، و قرنها هیچ‌کس با حق آنها معارضه نمی‌کرد. وحدت قدرتهای محلی اعم از فئودالی و نظامی در یک حکومت مرکزی، در ایالات پاپی نیز مانند سایر ممالک اروپا در شرف تحقق بود. این که پاپها از نیکولاوس پنجم تا کلمنس هفتم در ایالات خود مانند سلاطین مستبدی حکومت می‌کردند به اقتضای پیروی از رسم زمان بود؛ و وقتی اصلاح‌طلبانی نظیر ژرسون، رییس دانشگاه پاریس، از دموکراسی کلیسا سخن می‌گفتند، اما آن را در کشور خود مذمت می‌کردند، پاپها حق داشتند شکوه کنند. در زمانی که صنعت چاپ هنوز شروع نشده یا انتشار پیدا نکرده بود، هم کشور و هم کلیسا آمادهٔ دموکراسی نبود. نیکولاوس پنجم هفت سال پیش از آنکه گوتنبرگ انجیل را چاپ کند، سی‌سال پیش از آنکه چاپ به رم برسد، و چهل و هشت سال پیش از آنکه اثر آلدوس مانوتیوس برای نخستین بار چاپ شود، پاپ شد. دموکراسی تجملی از خرد تعمیم یافته، امنیت، و آرامش است.
حکومت دنیوی پاپها مستقیماً مربوط به ناحیه‌ای بود که در ایام باستانی لاتیوم (لاتسیو فعلی) نامیده می‌شد. این ناحیه ایالات کوچکی بین توسکان، اومبریا، سرزمین پادشاهی ناپل، و دریای تیرنه بود. در ورای این ایالت، پاپها اومبریا، مارکه، و رومانیا (رومانی قدیم) را نیز ملک خود می‌دانستند. این چهار منطقه توأماً کمربند پهنی را در وسط ایتالیا از دریایی به دریایی دیگر تشکیل می‌دادند؛ آنها شامل بیست و شش شهر بودند که پاپها هروقت می‌توانستند، به وسیلهٔ نایبهای خود بر آنها فرمان می‌راندند یا آنها را میان حکام محلی قسمت می‌کردند. به علاوه، سیسیل و تمام کشور پادشاهی ناپل، براساس موافقتنامه‌ای میان پاپ اینوکنتیوس سوم و فردریک دوم، به عنوان تیول مورد ادعای پاپها بود و پرداخت یک خراج سالانه از طرف این ایالات به حکومت پاپ سرچشمهٔ نزاع بین امپراطوران و پاپها شد. بالاخره کنتسا ماتیلدا تقریباً تمام توسکان را، که شامل فلورانس، لوکا، پیستویا، پیزا، سینا، و آرتتسو بود، در ۱۱۰۷ به موجب وصیت به پاپ واگذار کرد. پاپها بر تمام این ایالات حقوق سلطنت فئودالی ادعا می‌کردند، اما ندرتاً قدرت تنفیذ ادعای خود را داشتند.
حکومت پاپ، که از فساد داخلی، عدم صلاحیت و استطاعت نظامی و مالی، درهم آمیختگی سیاست اروپایی با ایتالیایی، و امتزاج امور دینی و دنیوی بغایت در مضیقه بود، طی قرون برای حفظ سرزمینهای خود از سرکرده‌های نظامی محلی و تجاوز سایر ایالات ایتالیایی کوشش می‌کرد. میلان مرتباً درصدد تملک بولونیا بود؛ ونیز راونا را تصرف کرد و کوشید تا فرارا را نیز ضمیمهٔ خود سازد؛ و ناپل در صدد دست‌اندازی به لاتیوم برآمد. برای مقابله با این حملات، پاپها ندرتاً به ارتش کوچک مزدور خود اعتماد می‌کردند، بلکه ایالات آزمند را علیه یکدیگر برمی‌انگیختند و می‌کوشیدند تا با اعمال یک سیاست موازنهٔ قوا مانع نیرومند شدن آن ایالات شوند و نگذارند هیچ‌یک از آنها

مستملکهٔ پاپ را در حدود خود ببلعند. ماکیاولی و گویتچاردینی در عقیدهٔ خود، مبنی بر اینکه عدم اتحاد ایتالیا تا حدی مربوط به این سیاست است، محق بودند؛ و پاپها نیز چاره‌ای نداشتند جز اینکه به این طریق استقلال سیاسی و روحانی خود را از راه قدرت دنیوی خویش حفظ کنند.

پاپها، به عنوان فرمانروایان سیاسی، خود را مجبور می‌دانستند همان روشی را اتخاذ کنند که فرمانروایان دنیوی در پیش می‌گرفتند. مشاغل یا موقوفات را به اشخاص با نفوذ و حتی مادونتر از آنان واگذار می‌کردند — و بعضی اوقات می‌فروختند- تا دیون سیاسی خود را بپردازند، مقاصد سیاسی را پیش برند، یا به ادیبان و هنرمندان پاداش یا مئونتی رسانند. ضمناً ازدواجهایی بین خویشان خود با خانواده‌های نیرومند ترتیب می‌دادند. گاه مانند یولیوس دوم از نیروی نظامی و گاه مثل لئو دهم از سیاست فریب و تزویر استفاده می‌کردند. تا حدی با «فحشای اداری»، که شاید از آنچه در سایر حکومتهای زمان رواج داشت بیشتر نبود، می‌ساختند و حتی از آن منتفع می‌شدند. قوانین ایالات پاپی مثل قوانین سایر کشور- شهرها سخت بود؛ دزدان و جاعلان توسط نواب پاپ به دارآویخته می‌شدند، زیرا چنین شدت عملهایی در حکومتهای آن زمان لازم بود. بیشتر پاپها تا آن حد که مراسم مقامشان اجازه می‌داد ساده می‌زیستند، و داستانهای بدی که دربارهٔ آنان گفته شده غالباً از ناحیهٔ ساتیرنویسهای غیر مسئول مانند برنی، یا از سوی جاه‌طلبان ناکامی مثل آرتینو، یا از طرف عمال مقتدر رومی مانند اینفسورا — که با پاپ معارضهٔ شدید یا سیاسی داشته‌اند- جعل و منتشر شده‌اند. اما در مورد کاردینالهایی که امور سیاسی و مذهبی کلیسا را اداره می‌کردند باید گفت که آنها خود را سناتورهای یک کشور ثروتمند می‌دانستند و به همان طریق هم زندگی می‌کردند؛ بسیاری از آنان کاخهایی برای خود می‌ساختند؛ بسیاری دیگر از ادبیات و هنر حمایت می‌کردند؛ و برخی با انتخاب معشوقه‌هایی برای خود به عشرت می‌پرداختند؛ اینان به طور کلی از رسم سست اخلاقی زمان خود تبعیت می‌کردند.

پاپها به عنوان قدرتهای روحانی دورهٔ رنسانس با مسئلهٔ سازش اومانیسم و مسیحیت مواجه بودند. اومانیسم یک مذهب نیمه مشرکانه بود، و کلیسا یک بار تصمیم گرفت شرک را، هم از حیث اعتقاد و هم از جهت هنر، ریشه‌کن کند. سابقاً تخریب معابد و مجسمه‌های شرک را وجههٔ همت خود قرار داده بود؛ مثلاً کلیسای جامع اورویتو تازه با مرمری بنا شده بود که از کارارا، بعضاً از خرابه‌های رومی، آورده شده بود؛ یکی از نمایندگان پاپ قطعاتی از مرمرهای کولوسئوم را فروخته بود تا برای تهیهٔ آهک سوخته شوند؛ در ۱۴۶۱ با مصالح آمفی‌تئاتر فلاویوس کار ساختمان پالاتتسوونتسیا شروع شد؛ خود نیکولاوس شخصاً، در بحبوحهٔ ذوق معماری خود، دو هزار و پانصد بار ارابهٔ مرمر و تراورتن از کولوسئوم، سیرکوس ماکسیموس، و سایر ساختمانهای قدیمی گردآورد تا کلیساها و کاخهای رم را بنا کند. برگرداندن آن رویه و حفظ و گردآوری و پرورش بقایای هنر و ادبیات کلاسیک رم و یونان مستلزم انقلابی در فکر روحانی بود. حیثیت اومانیسم چنان زیاد و مایهٔ نهضت فرهنگ شرک جدید چندان نیرومند بود، و سران آن نهضت آنقدر به آن دلبسته بودند که کلیسا ناچار بود محلی برای این تحولات در حیات مسیحی بازکند، یا پشتیبانی طبقات روشنفکر ایتالیا و شاید بعداً تمام اروپا را از دست بدهد. کلیسا به سرپرستی پاپ نیکولاوس پنجم بر اومانیسم آغوش گشود، با رشادت و سخاوت از آن جانبداری کرد، و ریاست ادبیات و هنر جدید را به عهده گرفت. به مدت یک قرن (۱۴۴۷-۱۵۳۴) چنان آزادی وسیعی (یا به قول فیللفو آزادی باور ناکردنی) به فکر ایتالیا داد و چنان از آن حمایت کرد و به آن انگیزه و فرصت بخشید که رم مرکز رنسانس گشت و از یکی از درخشانترین دوره‌های تاریخ بشر بهره‌مند شد.

II – نیکولاوس پنجم: ۱۴۴۷–۱۴۵۵

توماز و پارنتوچلی، که در سارتسانا با فقر پرورش یافته بود، به طریقی توفیق آن را یافت که شش سال در دانشگاه بولونیا تحصیل کند. وقتی که پولش تمام شد، به فلورانس رفت و در خانواده‌های رینالدو دلیی آلبیتتسی و پالا د

ستروتتسی وظیفهٔ معلمی را به عهده گرفت. همینکه پولی به دست آورد، به بولونیا بازگشت، تحصیلات خود را ادامه داد، و در بیست و دو سالگی دکترای الاهیات را دریافت کرد. نیکولو دلیی آلبرگاتی، اسقف اعظم بولونیا، او را ناظر خاندان خود ساخت و به فلورانس برد تا ملازم پاپ ائوگنیوس چهارم در دوران تبعید طولانیش در آنجا باشد. پاپ طی سالهای تبعیدش، بی‌آنکه مسیحیت را از دست بدهد، اومانیست شد. دوستی صمیمانه‌ای با برونی، مارسوپینی، مانتی، آوریسپا، و پودجو به هم زد و به محفل ادبی آنان پیوست؛ بزودی تومازو سارتسانایی (این نامی بود که اومانیستها به پارنتوچلی داده بودند) از آتش عشق آنان به هنر و ادبیات باستانی گرم شد. تقریباً تمام عایداتش را در راه کتاب صرف کرد، برای خریدن نسخه‌های خطی گرانبها وام می‌گرفت، و اظهار امیدواری می‌کرد که روزی عایداتش به گردآوردن تمام کتابهای بزرگ جهان در یک کتابخانه تکافو کند. در حقیقت همین آرمان بنیانگذار کتابخانهٔ واتیکان بود. کوزیمو او را برای تنظیم فهرست کتابخانهٔ مارچانا به کار گرفت، و تومازو در میان نسخه‌های خطی بشادی روزگار می‌گذراند. او درست نمی‌دانست که خود را برای این آماده می‌کند که نخستین پاپ رنسانس باشد.مدت بیست سال در فلورانس و بولونیا به آلبرگاتی خدمت کرد. وقتی که اسقف اعظم مرد (۱۴۴۳)، ائوگنیوس پارنتوچلی را به جانشینی او منصوب کرد؛ و سه سال بعد، پاپ، که بسیار تحت تأثیر دانش و تقوا و قابلیت اداری او واقع شده بود، به کاردینالی ارتقایش داد. سال بعد ائوگنیوس درگذشت؛ و کاردینالها، که بین فرقه‌های اورسینی و کولونا دچار اشکال و بن‌بست شده بودند، پارنتوچلی را به پاپی برگزیدند. او پس از شنیدن خبر انتخاب خود، به وسپازیانو دا بیستیتچی بانگ زد: «که می‌توانست فکر کند که زنگنواز فقیر کشیشی، در برابر حیرت مغروران به پاپی برگزیده شود؟» اومانیستهای ایتالیا شاد شدند و یکی از آنان، فرانچسکو باربارو، اعلام کرد که رؤیای افلاطون تعبیر گشته و یکی از فیلسوفان شاه شده است.

نیکولاوس پنجم (پارنتوچلی حال خود را به این نام می‌نامید) سه هدف داشت: پاپ خوبی باشد، رم را از نو بنا کند، و ادبیات و دانش و هنر کلاسیک را احیا نماید. شغل عالی خود را با میانه‌روی و صلاحیت اداره می‌کرد، تقریباً در تمام ساعات روز بارعام می‌داد، و می‌توانست با آلمان و فرانسه هر دو دوستانه کنار آید. ناپاپ فلیکس پنجم چون تشخیص داد که نیکولاوس بزودی مسیحیت لاتین را به خود خواهد گرواند، از ادعاهای خویش دست برداشت و با رأفت بخشوده شد؛ شورای بال، که سر طغیان داشت اما در حال پاشیدگی بود، به لوزان رفت و منحل شد (۱۴۴۹)؛ نهضت شورایی به انتها رسید و شقاق پاپی مرتفع شد. تقاضای اصلاحات هنوز از آن سوی آلپ می‌رسید؛ نیکولاوس احساس کرد که در برابر تمام شاغلانی که مشاغل خود را در نتیجهٔ اصلاحات از دست می‌دادند، نمی‌تواند اصلاحات را عملی سازد؛ در عوض امیدوار بود که کلیسا همچون پیشرو احیای دانش حیثیتی را که در آوینیون و بر اثر شقاق از دست داده بود دوباره به دست آورد. پشتیبانی نیکولاوس از دانش با مقاصد سیاسی بستگی نداشت؛ بلکه از یک عاطفهٔ صمیم و تقریباً عاشقانه برمی‌خاست. او برای گردآوری نسخه‌های خطی سفرهای پر رنجی به آن سوی آلپ انجام داده بود؛ همو بود که آثار ترتولیانوس را در بال کشف کرد.

حال که به عواید دستگاه پاپ دست یافته بود، عمالی به آتن، قسطنطنیه، و شهرهای مختلف آلمان و انگلستان فرستاد تا کتب خطی یونانی یا لاتینی را، اعم از مسیحی یا مشرکانه، بخرند یا از آنها رونوشت بردارند؛ گروه بزرگی از کاتبان و ویراستاران را در واتیکان مستقر ساخت؛ و تقریباً هر اومانیست برجستهٔ ایتالیایی را به رم فرا خواند. وسپازیانو مبالغه‌آسا می‌نویسد: «تمام دانشوران جهان در زمان پاپ نیکولاوس به رم آمدند، برخی به میل خود و بعضی به تقاضای او.» کار آنان را با سخاوت خلیفه‌ای که از موسیقی یا شعر به وجد آمده باشد پاداش می‌داد. لورنتسو والا برای ترجمهٔ اثر توسیدید به لاتینی ۵۰۰ دوکاتو (۱۲,۵۰۰ دلار؟) دریافت کرد؛ گوارینو داورونا برای ترجمهٔ آثار استرابون ۱,۵۰۰ دوکاتو، و نیکولو پروتی برای ترجمهٔ آثار پولوبیوس ۵۰۰ دوکاتو گرفت. پودجو مأمور

ترجمهٔ آثار دیودوروس سیسیلی شد؛ تئودوروس گاتسا با محبت از فرارا جلب شد تا ترجمهٔ جدیدی از آثار ارسطو تهیه کند؛ به فیللفومسکنی در رم و ملکی در روستا و دستمزدی به مبلغ ۱۰,۰۰۰ دوکاتو پیشنهاد شد که ایلیاد و اودیسه هومر را به لاتینی برگرداند، اما مرگ پاپ مانع اجرای این ترجمه شد. این پاداشها آن‌قدر گزاف بودند که برخی از دانشوران در قبول آنها تردید کردند، پاپ با این اخطار ماهرانه بر تردید آنان غالب آمد: «پیشنهاد مرا بپذیرید، زیرا ممکن است نیکولاوس دیگری پیدا نکنید.» هنگامی که یک بیماری همه‌گیر او را از رم به فابریانو راند، تمام مترجمان و کاتبانش را با خود برد تا مبادا از آن مرض تلف شوند. ضمناً از آثاری که ممکن بود کلاسیک مسیحی خوانده شوند نیز غافل نماند. ۵,۰۰۰ دوکاتو جایزه برای کسی تعیین کرد که انجیل متی را در زبان اصلی پیدا کند و نزد او بیاورد. جانوتتسو مانتی و جورج طرابوزانی را برای ترجمهٔ آثار سیریل اسکندرانی، باسیلیوس کبیر، گرگوریوس نازیانزوسی، و گرگوریوس نوسایی، و سایر آثار آبای کلیسا استخدام کرد؛ مانتی و دستیارانش را مأمور ساخت که نسخهٔ جدیدی از انجیل از روی متن عبری و یونانی تدوین کنند؛ این کار نیز با مرگ او عقیم ماند. این ترجمه‌های لاتین معجل و ناکامل بودند، اما برای اولین بار راه مطالعهٔ آثار هرودوت، توسیدید، گزنوفون، پولوبیوس، دیودوروس، آپیانوس، فیلن اسکندرانی، و تئوفراستوس را بر دانشجویانی که نمی‌توانستند یونانی بخوانند گشودند. فیللفو در گفتگو از این ترجمه‌ها چنین نوشت: «یونان نمرده، بلکه به ایتالیا، که در روزگار پیشین یونان بزرگ خوانده می‌شد، هجرت کرده است.» مانتی، بیشتر بر سبیل حقشناسی تا از روی دقت، چنین حساب کرد که در هشت سال دورهٔ سلطنت روحانی نیکولاوس ترجمه‌هایی که از یونانی به لاتینی شده بودند بیش از ترجمه‌های پنج قرن پیش از آن بودند. نیکولاوس ظاهر و شکل کتاب را نیز مانند متن آن دوست می‌داشت؛ چون خودش خوشنویس بود، منشیان مجرب را وا می‌داشت که ترجمه‌ها را بدقت بر روی کاغذ پوستی بنویسند؛ آنگاه اوراق کتاب در جلدی از مخمل قرمز صحافی می‌شد و مجلد با گیره‌های نقره‌ای از خرابی محفوظ می‌ماند. بتدریج که بر تعداد کتابها افزوده می‌شد — نهایتاً ۸۲۴ کتاب لاتینی و ۳۵۲ کتاب یونانی- و مجموعه‌های کتب پاپهای سابق را بزرگتر می‌ساخت، مسئلهٔ جا دادن کتابها و محفوظ نگاه داشتن آنها برای نسلهای بعد پیش آمد. در این موقع کتابهای پاپ مجموعاً بالغ بر پنج هزار مجلد می‌شدند، و این بزرگترین گنجینهٔ کتاب در اروپا بود. ساختن کتابخانه‌ای برای واتیکان یکی از بزرگترین آرزوهای نیکولاوس بود.

نیکولاوس ضمن آنکه دانشور بود، سازنده نیز بود، و از آغاز اشغال کرسی خود تصمیم گرفته بود که رم را شایستهٔ رهبری جهان سازد. سال بخشش در ۱۴۵۰ فرامی‌رسید؛ انتظارمی‌رفت که صدهزار تایب به رم بیایند؛ اینان نمی‌بایست شهر را چون ویرانه‌ای ببینند؛ حیثیت کلیسا و پاپ ایجاب می‌کرد که دژ مسیحیت زایران را با «عمارات فخیمی ببینند که ذوق و زیبایی را با تناسبهای دلپذیر توأم ساخته باشد.» عماراتی که «بسیار موجب آبرومندی کرسی پطرس حواری باشند»؛ این جمله‌ای بود که نیکولاوس در بستر مرگ ادا کرد و بدین‌گونه هدف کارهای خود را توجیه کرد. او دیوارها و دروازه‌های شهر را از نو بنا کرد، آبراههٔ آکوا ورجینه را تعمیر نمود و به هنرمندی مأموریت داد تا آبنمای زیبایی در دهانهٔ آن بسازد؛ لئونه باتیستا آلبرتی را برای طراحی کاخها، میدانهای عمومی، و خیابانهای عریضی استخدام کرد که در طرفین دارای گذرگاههای سرپوشیده باشند و رهگذران را از آفتاب و باران محفوظ دارند. بسیاری از خیابانها را سنگفرش کرد، ساختمان بسیاری از پلها را تجدید نمود، و قلعهٔ سانت‌آنجلو را تعمیر کرد. به ساکنان برجستهٔ شهر وام داد تا قصرهایی بسازند که موجب زیبایی رم شوند. به امر او، برناردو روسلینو کلیساهای سانتاماریا مادجوره، سان جووانی لاتران، سان پائولو، و سان لورنتسو را، که در خارج دیوارهای شهر قرار داشتند، و همچنین چهل کلیسایی را که گرگوریوس اول برای نگاهداری صلیب طرح کرده بود نوسازی کرد. نیکولاوس طرحهای شاهانه‌ای برای یک کاخ جدید در واتیکان تهیه کرد که با باغهایش تمام تپهٔ واتیکان را فراگیرد و پاپ و

کارمندانش، کاردینالهایش، و دفترهای دربار پاپ را درخود جای دهد؛ آنقدر زنده ماند تا اطاقهای خودش (که بعداً مورد استفادهٔ آلکساندر ششم واقع و آپارتمان بورژیا خوانده شدند) تکمیل گشتند؛ کتابخانه‌اش (که اکنون تالار نقاشی واتیکان است) و اطاقهایی که بعداً توسط رافائل تزیین شدند به پایان رسیدند. بندتو بونفیلیی را از پروجا، و آندرئا دل کاستانیو را از فلورانس آورد تا فرسکوهایی بر دیوارهای واتیکان بسازند (این فرسکوها اکنون از میان رفته‌اند.) و فرا آنجلیکو مسن را ترغیب کرد که به رم بازگردد و در نمازخانهٔ خود پاپ ماجراهای قدیس ستفانوس و قدیس لاورنتیوس را نقاشی کند. آنجلیکو تصمیم گرفت که کلیسای کهن و در حال ویرانی سان پیترو را خراب کند و به جای آن شگرفترین کلیسای جهان را بسازد؛ اجرای این نقشهٔ جسورانه به زمان یولیوس دوم موکول شد.

نیکولاوس امیدوار بود که مخارج این ساختمان از عواید سال بخشش تأمین شود. این عید را به عنوان جشن آرامش بازگشته و اتحاد کلیسا اعلام کرد، و مردم اروپا این امر را به طیب‌خاطر پذیرفتند. عدهٔ زایرانی که از هر سوی جهان مسیحیت لاتینی به رم روآوردند از حیث عظمت بیسابقه بود؛ کسانی که این سیل جمعیت را به چشم دیده بودند آن را با حرکت دهها هزار مورچه مقایسه می‌کردند. چنان جمعیتی در رم گرد آمده بود که پاپ مدت اقامت هر زایری را نخست به پنج روز و بعد به سه روز و سپس به دو روز محدود کرد. در یک مورد دویست نفر براثر فشار جمعیت به رود تیبر افتادند و مردند؛ نیکولاوس، پس از آن واقعه، خانه‌ها را برای گشاد کردن معابر ورود به کلیسای سان پیترو خراب کرد. چون زایران هدایای گرانبها می‌آورند، عواید سال بخشش حتی از حد انتظار پاپ هم گذشت و مخارج ساختمان جدید او و کارمزد دانشمندان و هزینهٔ خرید کتابهای خطی را تأمین کرد. سایر شهرهای ایتالیا از کمبود پول رنج می‌بردند، زیرا، به طوری که یکی از ساکنان پروجا به شکوه می‌گفت، «هرچه بود به رم رفت»؛ در رم مهمانخانه‌داران، صرافان، و کاسبان استفاده بسیار کردند، و نیکولاوس توانست ۱۰۰,۰۰۰ فلورین (۲,۵۰۰,۰۰۰ دلار؟) تنها در بانک مدیچی به ودیعه گذارد. کشورهای ورای آلپ از سیل طلایی که به ایتالیا سرازیر می‌شد بسیار ناخشنود بودند.

حتی درخود رم نارضایتیهایی سعادت نوین را مختل ساختند. حکومت نیکولاوس برشهر، از نظرگاه خود او، مهذب و عادل بود. او با تعیین چهار تن از اهالی شهر برای انتخاب مأموران دولت و نظارت بر مالیاتها، تا حدی امید مردم را به حکومت جمهوری برآورد. اما سناتورها و نجبایی که همگنانشان در دوران پاپی آوینیون و شقاق مذهبی بر رم حکومت می‌کردند درحکومت این پاپ بشدت ناراضی شدند، و مردم نیز از تبدیل واتیکان به قلعه‌ای که در برابر حملات (از آن قبیل که ائوگنیوس را از رم طرد کرد) مصون بود نفرت داشتند. افکار جمهوریخواهی، که توسط آرنالدو دا برشا و کولا دی رینتسو تبلیغ شده بودند، هنوز بسیاری از اذهان را منقلب می‌ساختند. در سال جلوس نیکولاوس به تخت پاپی، یکی از شارمندان به نام ستفانو پورکارو نطق آتشینی ایراد و طی آن بازگشت خودمختاری را تقاضا کرد. نیکولاوس اورا، با انتصاب به فرمانداری آنانیی، محترمانه تبعید کرد، او پس از چندی به پایتخت بازگشت و در برابر جمعیتی که برای تماشای کارناوال آمده بودند بانگ آزادیخواهی بر کشید. نیکولاوس او را به بولونیا تبعید کرد و کاملاً آزادش گذاشت، جز اینکه مقرر داشت هر روز خود را به نمایندهٔ پاپ در آن شهر نشان دهد. مع‌هذا ستفانو راسخ‌العزم توانست از بولونیا سیصد تن از پیروان خود را در رم به توطئه‌چینی علیه پاپ برانگیزد. قرار بود که در روز عید تجلی، هنگامی که پاپ و کاردینالها در کلیسای سان‌پیترو مشغول به جا آوردن مراسم قداس هستند، به واتیکان حمله شود، خزانه‌اش برای تهیهٔ پول جهت استقرار جمهوری به تصرف درآید، و خود نیکولاوس اسیر گردد. پورکارو بولونیا را مخفیانه ترک کرد (۲۶ سپتامبر ۱۴۵۲) و، شب قبل از روز حملهٔ معهود، به دسیسه‌گران پیوست. اما غیبت او از بولونیا آشکار شد و چاپاری به واتیکان خبر رساند. ستفانو را تعقیب کردند،

یافتند، زندانی ساختند، و در ۹ ژانویه در سانت آنجلو سر بریدند. جمهوریخواهان اعدام او را به عنوان قتل نفس تقبیح کردند؛ اومانیستها توطئه را به منزلهٔ خیانت عظیم به پاپ محکوم ساختند.

نیکولاوس از کشف این موضوع که عدهٔ زیادی از اهالی شهر با وجود نیکخواهیش او را جبار می‌شمردند یکه خورد و یکباره عوض شد. نیکولاوس، که از سوء ظن رنج می‌برد، از نفرت مرارت می‌کشید، و از نقرس به عذاب آمده بود بسرعت پیر می‌شد؛ وقتی به او خبر رسید که ترکها باگذشتن از روی نعش ۵۰,۰۰۰ مسیحی وارد قسطنطنیه شده‌اند و کلیسای سانتا سوفیا را تبدیل به مسجد کرده‌اند (۱۴۵۳)، تمام جلال مسیحیتش غروری بیهوده به نظر آمد. نیکولاوس به تمام قدرتهای اروپایی متوسل شد تا به جهاد برخیزند و دژ فروافتادهٔ مسیحیت شرقی را از نو تسخیر کنند؛ پیشنهاد کرد که یک دهم تمام عایدات اروپای باختری به تأمین مخارج جهاد تخصیص یابد، و خود تعهد کرد که یک دهم تمام عواید دربار و دیوانخانهٔ خود و سایر درآمدهای کلیسایی را صرف این کار کند؛ و نیز اخطار کرد که اگر جنگ میان ملل مسیحی خاتمه نیابد، همهٔ آنها را تکفیر خواهد کرد. اروپا به این سخنان چندان اعتنایی نمی‌کرد. مردم شکوه داشتند که پولی که از طرف پاپهای قبلی جمع‌آوری شده بود به منظورهای دیگری خرج شده است؛ ونیز استقرار ارتباط تجاری را با ترکها ترجیح می‌داد؛ میلان از مشکلاتی که برای ونیز در بازگرفتن برشا به وجود آمده بود استفاده کرد؛ فلورانس بر از دست رفتن تجارت شرق برای ونیز باخشنودی می‌نگریست. نیکولاوس به واقعیت تسلیم شد و آتش زندگی در وجودش به سردی گرایید. پس از آنکه از دیپلوماسی فرسوده شد و جزای گناهان اسلاف خود را دید، در ۱۴۵۵، در پنجاه و هشت سالگی، بدرود حیات گفت.

نیکولاوس صلح را در داخل کلیسا دوباره برقرار ساخته، نظم و شکوه رم را بازگردانده، بزرگترین کتابخانهٔ آن زمان را تأسیس کرده، و کلیسا و رنسانس را با هم سازش داده بود. دست خود را به جنگ نیالوده، از خویشاوندبازی اجتناب کرده، و کوشیده بود تا ایتالیا را از کشمکشی که ممکن بود به نیستی آن انجامد بازدارد. باوجود عواید سرشار و بیسابقه‌ای که وارد خزانه‌اش می‌شد، خود او زندگی ساده‌ای داشت؛ به کلیسا و کتابهایش مهر می‌ورزید و فقط در بذل مال مسرف بود. یک وقایعنگار مهموم وقتی که او را «خردمند، عادل، خیرخواه، لطیف، آرامش طلب، مهربان، یار مستمندان، متواضع... و دارای تمام فضایل» می‌نامید، در حقیقت احساسات مردم ایتالیا را منعکس می‌ساخت. این حکم از محکمهٔ عشق صادر شده بود و پورکارو ممکن بود در آن تردید کند، ولی ما می‌توانیم آن را معتبر بدانیم.

III - **کالیکستوس سوم: ۱۴۵۵-۱۴۵۸**

تأثیر عدم اتحاد ایتالیا در انتخاب پاپ بعدی به نحو زیر بود: ایتالیاییها که نتوانستند بر سر یک پاپ ایتالیایی توافق کنند، یک کاردینال اسپانیایی را به پاپی برگزیدند؛ این شخص آلفونسو بورخا بود که نام کالیکستوس سوم را برای خود برگزید. او هفتاد و هفت سال داشت؛ انتخاب کنندگانش می‌توانستند به مرگ او در اندک زمانی، و برگزیدن یک پاپ دیگر و شاید مفیدتر مطمئن باشند. کالیکستوس کارشناس قانون کلیسایی و دیپلوماسی بود و به دانش کلاسیک، که نیکولاوس شیفتهٔ آن بود، چندان اعتنایی نداشت. اومانیستها، که در رم ریشهٔ بومی نداشتند، در دوران پاپی او روزگار بملالت می‌گذراندند؛ فقط والا بود که اکنون خوی خود را کاملاًتعدیل کرده و هنوز در شغل منشیگری پاپ مستقر بود.

کالیکستوس مرد خوبی بود، و کسان خود را دوست می‌داشت. ده ماه پس از تاجگذاریش، دو تن از برادرزاده‌هایش را به نامهای لویس خوان د میلا و روذریگو بورخا، و نیز دون خایمهٔ پرتغالی را، که بترتیب بیست و پنج، بیست و چهار، و بیست و سه سال داشتند، به کاردینالی رساند. روذریگو (آلکساندر ششم آینده) عیب دیگری نیز داشت، و آن عبارت بود از تجاهرش به معشوقه‌بازی؛ مع‌هذا کالیکستوس پرسودترین شغل دربار پاپ را به او داد (۱۴۵۷). این شغل عبارت بود از ریاست دربار پاپ. پاپ در همان سال او را به فرماندهی قوای نظامی خود برگزید. بدین‌گونه بود

که خویشاوندبازی در دستگاه پاپ شروع شد و پاپهای بعدی نیز مشاغل را به برادرزاده‌ها یا سایر بستگان خود، و حتی بعضی اوقات به پسران خویش، می‌دادند. کالیکستوس، در برابر خشم ایتالیاییها، اطرافیان خود را از مردم کشور خویش، انتخاب کرد، و رم زیر نگین اهالی کاتالونیا واقع شد. پاپ دلایلی برای این کار در دست داشت: او در رم اجنبی بود؛ اشراف و جمهوریخواهان علیه او توطئه می‌کردند؛ و از این رو می‌خواست نزدیک خود مردانی داشته باشد که آنان را می‌شناخت و مطمئن باشد که در حالی که خود سرگرم مهمترین هدف خود — جهاد- است، او را از دسیسهٔ دشمنان حفظ می‌کنند. به علاوه، پاپ مصمم بود که دوستانی در کالج کاردینالها- که همواره می‌کوشید تا، ضمن انتخاب پاپ، به حکومت او جنبهٔ مشروطیت نیز بدهد و وادارش سازد که در تمام تصمیماتش از آن هیئت، که در حکم مجلس سنا یا شورای سلطنت است، تبعیت کند- داشته باشد. پاپها، درست همان‌گونه که پادشاهان با اشراف جنگیدند و آنان را شکست دادند،کاردینالها را نیز مغلوب کردند. در هر دو صورت برد با سلطنت مطلقه بود؛ اما شاید جانشین ساختن یک اقتصاد ملی به جای اقتصاد محلی، و رشد مناسبات بین‌المللی و وسیع و بغرنج شدن آن، در آن زمان تمرکز رهبری و قدرت را ایجاب می‌کرد.

کالیکستوس آخرین کارمایهٔ خود را بیهوده در کوشش برای برانگیختن اروپا به مقاومت در برابر ترکان صرف کرد. وقتی که مرد، رم خاتمهٔ قدرت او را به منزلهٔ اتمام حکومت «بربرها» جشن گرفت. هنگامی که کاردینال پیکولومینی به جانشینی او انتخاب شد، رم چنان شادی کرد که در زمان هیچ پاپ دیگر در دو قرن اخیر نکرده بود.

IV – پیوس دوم: ۱۴۵۸–۱۴۶۴

انئاسیلویو پیکولومینی کار خود را در ۱۴۰۵ در شهر کورسینیانو، نزدیک سینا، شروع کرد. والدینش فقیر بودند، اما نسبی عالی داشتند. در دانشگاه سینا حقوق تحصیل می‌کرد؛ این رشته مطابق ذوقش نبود، زیرا ادبیات را دوست می‌داشت؛ اما دانشگاه به ذهن او شوق و نظم بخشید و او را برای تکالیف اداری و دیپلوماسی آماده کرد. در فلورانس علوم انسانی را نزد فیللفو تحصیل کرد و از آن زمان به بعد اومانیست باقی ماند. در بیست وهفت سالگی با سمت منشیگری نزد کاردینال کاپرانیکا استخدام شد و با او به شورای بال رفت. در آنجا به گروهی که مخاصم پاپ ائوگنیوس چهارم بود پیوست؛ تا چندین سال پس از آن، از نهضت شورایی علیه قدرت پاپ دفاع می‌کرد؛ مدتی منشی ناپاپ فلیکس پنجم بود. همینکه تشخیص داد ستارهٔ اقبال مخدومش رو به زوال است، اسقفی را راضی کرد تا او را به امپراطور فردریک سوم معرفی کند. بزودی شغلی در دفتر مخصوص شاه به دست آورد و در ۱۴۴۲ همراه فردریک به اتریش رفت. تا مدتی در دستگاه او باقی ماند و زندگیش تأمین بود.

در آن سالهای سازنده پایبند به اصل متقنی نبود و فقط هدفش آن بود که هرچه زودتر از نردبان ترقی و کامیابی بالا رود. بدون ترس و تأسف، از مرامی به مرامی گروید، از زنی به زن دیگر می‌پرداخت، و این کار را با چنان عدم ثباتی تعقیب می‌کرد که به نظر او و بیشتر معاصرانش تعلیمات مناسبی برای آموختن راه و رسم زناشویی بود. برای یکی از دوستانش نامهٔ عاشقانه‌ای نوشت تا به دختری که ازدواج را به زنا ترجیح می‌داد بدهد و دل سنگش را آب کند. از چند طفل نامشروع خود یکی را برای پدر خویش فرستاد و از او خواست تا وی را پرورش دهد، و اذعان کرد که او «نه قدیستر از داوود است و نه عاقلتر از سلیمان.» این ابلیس جوان می‌توانست برای اثبات صحت مقاصد خویش از انجیل شاهد بیاورد. رمانی به سبک بوکاتچو نوشت؛ این رمان تقریباً به تمام زبانهای اروپایی ترجمه شد و اورا در زمان قدسیتش به زحمت انداخت. گرچه پیشرفت بیشتر او ظاهراً مستلزم ورود به حلقهٔ کشیشان بود، از این کار اجتناب می‌کرد، زیرا مانند قدیس آوگوستینوس از قدرت خویش در خودداری از شهوات شک داشت. او برضد تجرد اجباری کشیشان چیز می‌نوشت.

در میان این بی‌ایمانیها، نسبت به ادبیات وفادار مانده بود. همان حساسیت به زیبایی که اخلاقیات او را فاسد ساخته بود، عاشق طبیعت و دوستدار مسافرتش کرد و سبک نگارشش را متشکل ساخت تا اینکه به یکی از نویسندگان جذاب و ناطقان فصیح قرن پانزدهم بدل شد. تقریباً همواره به لاتینی می‌نوشت، در هر زمینه‌ای قلمفرسایی می‌کرد — داستان، شعر، سخن نکته‌دار، محاورات، رسالات، تاریخ، سفرنامه، جغرافی، تفسیر، خاطرات، و یک کمدی — و همیشه با سلاست و ملاحتی که با شیواترین نثر پترارک برابری می‌کرد. می‌توانست نامه‌های دولتی را به عبارات فصیح بیاراید، و نطقی را با حذاقیت انگیزنده و روانی مسحورکننده تنظیم یا بدون مقدمه بیان کند. این یک خاصیت آن زمان بود که انئا سیلویو توانست تقریباً از هیچ شروع کند و با نیش قلم خود را به مقام پاپی برساند. اشعارش عمق یا ارزش مستدامی نداشتند، اما چندان نرم و روان بودند که بتوانند تاج ملک‌الشعرایی را از دست نوازشگر فردریک سوم برای او تأمین کنند (۱۴۴۲). رساله‌هایش چنان با روح و جادویی بودند که بی‌اعتقادی و بی‌آیینی نویسنده‌شان را با لعاب خوشنمایی می‌پوشاندند. او می‌توانست از بحثی دربارهٔ «باژگونیهای زندگی درباری» («همان طور که رودها به دریا می‌ریزند، بدیها نیز به دربار جاری می‌شوند») به رساله‌ای در «طبیعت اسبان و توجه از آنها» بپردازد. نشانهٔ دیگری از روح زمان این بود که او در نامهٔ مطول خود دربارهٔ تعلیم و تربیت، به جز یک مورد، فقط از نویسندگان مشرک نقل قول می‌کند و از وقایع روزگار شرک شاهد می‌آورد؛ جلال تحصیلات اومانیستی را مورد تأکید قرار می‌داد، و به شاه اصرار می‌کرد که پسرانش را برای مشقات و مسئولیتهای جنگ آماده کند. در آن نامه چنین می‌گوید: «موضوعات جدی با اسلحه حل می‌شوند نه با قانون» یادداشتهای مسافرتش در نوع خود بهترین آثار ادبی دورهٔ رنسانس هستند. با دلبستگی حریصانه‌ای نه تنها شهرها و مناظر روستایی را مجسم می‌ساخت، بلکه صنایع، محصولات، شرایط سیاسی، نظامات دولتی، آداب و اخلاق را نیز تشریح می‌کرد؛ از زمان پترارک تا آن هنگام هیچ فرد ایتالیایی وصف روستاها را به آن خوبی نکرده بود. از قرنها پیش تا آن هنگام او تنها فرد ایتالیایی بود که آلمان را دوست می‌داشت؛ اهالی شهرها و قصبات آن را، که به جای کشتن یکدیگر در کوچه، خود را با آبجو و فضا را با بانگها و آواهای خود پر می‌کردند، می‌ستود. خود را شایق به دیدن چیزهای متنوع می‌خواند؛ و یکی از گفته‌های مکررش این بود: «هیچ گاه ممسک از پولش، و خردمند از دانشش راضی نیست.» با گرداندن کلک روانش به تاریخ، شرح حالهای مختصری از معاصران معروف خود (دربارهٔ مردان مشهور)، زندگانی فردریک سوم، وصف جنگهای هوسیان، و خلاصه‌ای از تاریخ جهان را نوشت. تصمیم گرفت کتاب مفصلتری در «تاریخ و جغرافی جهان» بنویسد؛ این کار را در زمان پاپی خود ادامه داد و قسمت مربوط به آسیا را تمام کرد. کریستوف کلمب این قسمت را با علاقهٔ بسیار خواند. از زمان نیل به مقام پاپی تا هنگام آخرین بیماریش، وقایع سلطنت خود را روز به روز نوشت. معاصر او، پلاتینا، می‌گوید: «تا نیمه شب که به بستر می‌رفت، همچنان می‌خواند و دیکته می‌کرد؛ هیچ‌گاه بیش از پنج یا شش ساعت نمی‌خوابید.» از اینکه وقت سلطنت روحانی خود را صرف کارهای ادبی می‌کرد معذرت می‌خواست و چنین می‌گفت: »وقتی که ما برای کارهای دیگر صرف می‌کنیم ما را از انجام وظیفه باز نمی‌دارد؛ ما برای نوشتن، از ساعات خواب خود می‌کاهیم؛ ما سنین پیری خود را از استراحتی که لازمهٔ آن است محروم ساخته‌ایم تا بتوانیم به آیندگان آن چیزی را برسانیم که شایستهٔ به خاطر داشتن می‌دانیم.»در سال ۱۴۴۵ امپراطور، انئاسیلویو را به سفارت نزد پاپ فرستاد. انئا، که صدبار برضد ائوگنیوس چیز نوشته بود، چنان با فصاحت از او معذرت خواست که ائوگنیوس او را بخشود؛ و از آن روز به بعد روح انئا به ائوگنیوس تعلق گرفت. در ۱۴۴۶ کشیش شد و در چهل و یک سالگی با عفت سازش کرد، و از آن پس زندگیش نمونهٔ تقوا بود. فردریک را نسبت به پاپ وفادار نگاه داشت و با دیپلوماسی ماهرانه، و گاه مزورانه، وفاداری برگزینندگان و نخست-کشیشان آلمانی را نسبت به پاپ بازگرداند. سفرهایش به رم و سینا عشق او را نسبت به ایتالیا دوباره در او بیدار کردند؛ بتدریج مناسبات خود را با فردریک قطع کرد و خود را به پاپ

نزدیکتر ساخت. همواره می‌خواست به جنب و جوش و فعالیتهای سیاسی زادگاه خویش بازگردد، اما در رم در مرکز و کانون امور جای داشت؛ که می‌توانست بگوید که در شور و شر وقایع به مقام پاپی نخواهد رسید؟ در ۱۴۴۹ اسقف سینا و در ۱۴۵۶ کاردینال پیکولومینی شد.

چون وقت تعیین جانشین برای کالیکستوس فرارسید، ایتالیاییهای مجمع سری، برای جلوگیری از انتخاب کاردینال د/ استوتویل، رأی خود را به پیکولومینی دادند. کاردینالهای ایتالیایی تصمیم گرفته بودند که مقام پاپ و کالج مقدس را به هم‌میهنان خود بدهند. این نه فقط برای اغراض شخصی بود، بلکه از بیم آن بود که یک پاپ غیر ایتالیایی ممکن است به نفع وطن خود کار کند یا مقام پاپی را بکل از چنگ ایتالیاییها درآورد. هیچ‌کس گناهان زمان جوانی انئا را بر او نگرفت؛ و سرانجام رأی کاردینال روذریگو بورخای اسپانیایی اکثریت آرا را به نفع او تأمین کرد. هرچند پیکولومینی تازه کاردینال شده بود، اکثریت اعضای کالج او را به عنوان مردی مجرب، دیپلوماتی موفق در زمان مأموریتش در آلمان آشفته، و دانشوری که معلوماتش مایهٔ اعتلا و آبرومندی بزرگترین مقام روحانی است شایستهٔ آن مقام می‌دانستند.

او اکنون پنجاه و سه ساله بود، اما زندگی پرماجرایش چنان به سلامت او دستبرد زده بود که از سن خود بسیار پیرتر می‌نمود. در مسافرتی از هلند به اسکاتلند (۱۴۳۵) با طوفان وحشت‌انگیزی روبه‌رو شد و به همان جهت سفرش از سلویس تا دانبار دوازده روز به طول انجامید. در آن طوفان نذر کرد که اگر نجات یابد، پای برهنه به نزدیکترین زیارتگاه مریم عذرا برود. نذر خود را انجام داد و آن مسافت طولانی را با پای برهنه بر روی برف و یخ پیمود، به نقرس مبتلا شد، و مابقی عمر را در رنج آن مرض به سر برد. در ۱۴۵۸ به سنگ مثانه و سینه درد مزمن مبتلا شد. چشمانش گود افتاد و چهره‌اش رنگپریده شد؛ پلاتینا می‌گوید: «اگر به خاطر صدایش نبود، هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که او زنده است.» در دوران پاپی با سادگی و صرفه‌جویی زندگی می‌کرد، مخارج خانه‌اش از تمام پاپها کمتر بود. هر وقت وظایفش اجازه می‌داد، به یکی از روستاها می‌رفت و «نه به عنوان پاپ، بلکه همچون روستایی حقیری روزگار می‌گذراند»؛ گاه در زیر سایهٔ درختان یا زیتونستانی، یا کنار چشمه یا نهر خنکی، مجمعی از روحانیان تشکیل می‌داد یا سفرای دولتها را می‌پذیرفت. با صنعت جناس‌سازی لفظی از روی نامش (سیلویو) خود را سیلواروم آماتور (دوستدار جنگل) می‌نامید.

نام پاپی خود را از عبارت «پیوس آینیاس» گرفته بود که ویرژیل مدام آن را به کار می‌برد. اگر صفت پیوس را به معنای دیندار و پرهیزگار ترجمه کنیم، می‌توان گفت که وی آن را اصل و مبنای زندگی خویش قرار داده بود: متقی، وظیفه‌شناس، نیکخواه و باگذشت، و میانه‌رو و ملایم بود؛ از این رو محبت همه، حتی شکاکان رم، را به خود جلب کرده بود. او ازمرحلهٔ شهوات جوانی گذشته و اخلاقاً مردی منزه و پاپی نمونه بود. هیچ‌گاه درصدد پوشاندن عشقهای سابق خود برنیامد و نکوشید تا تبلیغات ضد پاپی خودرا به نفع شورای عام در آن اوقات مخفی کند؛ ضمن یک توقیع، خاضعانه از خدا و کلیسا درخواست کرد که گناهانش را ببخشند (۱۴۶۳). اومانیستها، که منتظر حمایت سخاوتمندانه از جانب او بودند، از اینکه وی با وجود لذت بردن از محضرشان و دادن چند شغل به آنان در دربار پاپی مواجب زیادی به ایشان نمی‌داد و عواید پاپ را برای جهاد با ترکان حفظ می‌کرد، از آن حمایت مأیوس شده بودند. او همچنان در اوقات فراغت اومانیست بود: خرابه‌های قدیمی را بدقت مورد مطالعه قرار می‌داد و از تاراج آنها جلوگیری می‌کرد؛ برای مردم آرپینو فرمان عفو عمومی صادر کرد، زیرا سیسرون در آنجا (که در آن هنگام آرپینون نام داشت) متولد شده بود. فرمان ترجمهٔ آثار هومر را داد، و پلاتینا و بیوندو را در دبیرخانهٔ خود استخدام کرد. مینو دا فیزوله را برای مجسمه‌سازی و فیلیپینو لیپی را برای نقاشی کلیساهای رم به آن شهر آورد. غرور خود را با بنا کردن کلیسای جامعی از روی طرحهای برناردو روسلینو، و کاخ پیکولومینی در زادگاهش کورسینیانو، که آن را از روی اسم خویش

پینتسا نام نهاده بود، اطفا کرد. مانند تمام نجیبزادگان فقیر، دارای غرور خاصی بود و بیش از آنچه به صلاح کلیسا باشد به دوستانش اخلاص می‌ورزید؛ واتیکان کندوی پیکولومینی شده بود.

دو دانشمند ستوده مایهٔ سربلندی مقام او بودند. فلاویو بیوندو، منشی پاپ، از زمان نیکولاوس پنجم، نمایندهٔ برجستهٔ رنسانس بود؛ او شیفتهٔ باستانشناسی بود و نیمی از زندگی خود را صرف تشریح تاریخ و بقایای آن کرد؛ اما هرگز از اصالت آیین و اجرای مراسم مذهبی باز نماند. پیوس او را همچون راهنما و دوستی ارج می‌نهاد و از مصاحبت او در سفرهایی که برای کشف آثار عتیق رم می‌کرد لذت می‌برد، زیرا بیوندو <دایرةالمعارفی درسه بخش نوشته بود و در آنها شکل زمین، تاریخ، نظامات، قوانین، مذهب، آداب، و هنر ایتالیای باستان را ضبط کرده بود. از آن اثر بزرگتر تاریخ حجیم انحطاط و سقوط امپراطوری روم از ۴۷۶ تا ۱۲۵۰ بود. این کتاب اولین تاریخ انتقادی قرون وسطی بود. بیوندو صاحب سبک نبود، اما مورخی با تمیز بود؛ به وسیلهٔ این اثر، داستانهایی که شهرهای ایتالیا دربارهٔ اصل تروایی خود یا منشأهای خیالی دیگری پرداخته بودند از میان رفتند. تدوین این کتاب حتی برای هفتاد و پنج سال عمر بیوندو خیلی جاه‌طلبانه بود، و به هنگام مرگ او (۱۴۶۳) ناتمام ماند؛ اما او برای مورخان بعدی نمونه‌ای از دانش وجدانی به جاگذاشته بود.

کاردینال یوآنس بساریون کانون زنده‌ای بود از فرهنگ یونانی که درحال ورود به ایتالیا بود. در طرابوزان متولد شده و در قسطنطنیه یک دورهٔ کامل از شعر، آیین سخنوری، و فلسفهٔ یونانی را طی کرده بود؛ بعداً تحصیلات خود را در میسترا زیرنظر جمیستوس پلتون نوافلاطونی ادامه داد. به نام اسقف نیقیه به شورای فلورانس آمد و در اتحاد مسیحیت یونانی و لاتینی نقش مهمی ایفا کرد؛ پس از بازگشت به قسطنطنیه، او و سایر «اتحادیون» از طرف طبقات روحانی پایین و تودهٔ مردم طرد شدند. پاپ ائوگنیوس بساریون را کاردینال کرد (۱۴۳۹)، و او به ایتالیا رفت و مجموعه‌ای از آثار خطی یونانی را با خود برد، پودجو، والا، وپلاتینا از نزدیکترین دوستان وی بودند؛ والا او را «دانشمندترین یونان شناس در میان مردم لاتین، و کاملترین دانشمند لاتین در میان یونانیان» نامید. تقریباً تمام عایدات خود را صرف خریدن نسخ خطی یا خرج رونوشت برداشتن آنها کرد، و خود ترجمهٔ جدیدی از مابعدالطبیعهٔ ارسطو به عمل آورد؛ اما چون شاگرد جمیستوس بود، از افلاطون جانبداری می‌کرد و، در رأس مکتب افلاطونی، در مشاجرات شدید آن زمان بین افلاطونیان وارسطوییان شرکت می‌جست. افلاطونیان در آن مبارزه پیروز شدند و فرمانروایی ارسطو بر فلسفهٔ غرب به انتها رسید. وقتی نیکولاوس پنجم بساریون را به عنوان نمایندهٔ پاپ در بولونیا انتخاب کرد تا بر رومانیا و مارکه حکومت کند، بساریون وظیفهٔ خود را چنان خوب انجام داد که نیکولا او را «فرشتهٔ صلح» نامید. او برای پیوس دوم مأموریتهای مشکل دیپلوماتیک را در آلمان، که بار دیگر بر کلیسای رم شوریده بود، انجام داد. در اواخر زندگیش کتابخانهٔ خویش را به موجب وصیت به ونیز واگذار کرد، و کتابهای اکنون او قسمتی از کتابخانهٔ مارچانارا تشکیل می‌دهند. در ۱۴۷۱ چیزی نمانده بود که به پاپی برگزیده شود. یک سال بعد، در حالی که در سراسر جهان علم و دانش مفتخر بود، درگذشت.

مأموریتهای او در آلمان تا حدی به این علت که مساعی پیوس دوم برای اصلاح کلیسا دچار عدم موفقیت شده بود، و تا اندازه‌ای هم به این سبب که کوشش برای تحصیل عشریه‌ای جهت جهاد احساسات ضد رومی را در آن سوی آلپ برانگیخته بود، بی‌نتیجه ماند. پیوس در آغاز سلطنت روحانیش کمیته‌ای از مشایخ روحانی برای تنظیم برنامهٔ اصلاحات مذهبی تعیین کرده بود. طرحی را که به وسیلهٔ نیکولای کوزایی تسلیم شده بود پذیرفت و آن را در یکی از توقیعات پاپی گنجاند. اما پیوس دریافت که هیچ‌کس در رم خواهان اصلاحات نیست؛ تقریباً هر مقام درجه دومی از یک سوء استفادهٔ کهن نفع می‌برد؛ جمود و مقاومت منفی پیوس را مغلوب کرد؛ در عین حال، مشکلاتش با آلمان، بوهم، و فرانسه کارمایهٔ او را از میان برد، و جهادی که در نظر داشت انجام دهد تمام هم او را به خود معطوف

می‌داشت و گردآوری پول هنگفتی را ایجاب می‌کرد. او چاره‌ای نداشت جز اینکه به سرزنش کردن کاردینالها برای لهو ولعبشان، و با اصلاحات کوچک و مقطعی در نظم صومعه‌ها، خود را راضی کند. در ۱۴۶۳، در آخرین تذکاریهٔ خود به کاردینالها، چنین نوشت:

مردم می‌گویند که ما برای لذت زندگی می‌کنیم، ثروت می‌اندوزیم، رفتاری متبختر داریم، بر استران فربه و اسبان زیبا می‌نشینیم، با شنلهای بلند خود دامن کشان بر آنها می‌گذریم، و در زیر کلاه قرمز و باشلق سفید، چهره‌های گرد بر آنها می‌نمایانیم، تازی برای شکار نگاه می‌داریم، پول زیادی صرف مقلدان و طفیلیان می‌کنیم، و برای دفاع از دین به هیچ کار دست نمی‌یازیم. در این اظهارات مردم حقیقتی نهفته است، بسیاری ازکاردینالها و کارمندان دیگر دربار ما بدین‌گونه زندگی می‌کنند. اگر به این حقیقت اذعان شود، تجمل و شکوه دربار ما بسیار زیاد است. و به این جهت چندان مورد نفرت مردم هستیم که حتی به بیانات عادلانه و معقول ما نیز گوش فرا نمی‌دارند. فکر می‌کنید در برابر چنین وضع شرم‌آوری چه باید کرد؟ ... باید تحقیق کنیم که پیشینیان ما به چه وسیله اقتدار و احترام کلیسا را به دست آوردند... ما آن اقتدار را باید با همان وسایل حفظ کنیم. میانه‌روی، عفت، عصمت، و غیرت برای ایمان... تحقیر دنیا و میل به شهادت کلیسای رم را اعتلا بخشید و آن را سیادت جهان داد.

پاپ، هنگامی که هنوز انئاسیلویو بود، یک دیپلومات همواره موفق بود، حال در معاملاتش با قدرتهای اروپایی مجبور بود که ناکامیهای پی‌درپی را تحمل کند. لویی یازدهم با الغای پراگماتیک سانکسیون بورژ پیروزی مختصری برای او فراهم آورد؛ اما وقتی پیوس از یاری به خانوادهٔ آنژو برای تسخیر مجدد ناپل امتناع کرد، لویی در حقیقت آن الغا را نسخ کرد. بوهم در طغیانی که یان هوس یک قرن پیش از لوتر آغاز کرده بود باقی ماند، و شاه جدید، ژرژ پودبرادی، از آن بشدت حمایت می‌کرد. کشیشان آلمان همچنان در مقاومت علیه تحصیل عشریه از طرف پاپ با امیران آلمانی متحد بودند و در تقاضای قدیمی خود مبنی بر اینکه یک شورای عام باید برای اصلاح کلیسا و حکومت برپاپ تشکیل شود اصرار می‌ورزیدند. پیوس با صدور توقیع «اکسکرابیلیس» (۱۴۶۰)، که هرگونه کوششی را برای تشکیل یک شورای عام بدون ابتکار و رضایت پاپ محکوم می‌کرد، به این تقاضا پاسخ گفت. در این توقیع استدلال شده بود که اگر مخالفان سیاست پاپ در هر زمان بتوانند چنین شورایی را تشکیل دهند، اختیارات پاپ همواره در خطر خواهد بود، و نظم کلیسا مختل خواهد شد.

این مشاجرات کوششهای پاپ را در متحد ساختن اروپا علیه ترکان خنثا می‌کرد. پاپ در همان روز تاجگذاریش وحشت خود را از پیشروی مسلمانان از کنارهٔ رود دانوب به سوی وین، و از طریق بالکان به درون بوسنی، ابراز داشت. یونان، اپیروس، مقدونیه، و صربستان در حال سقوط به دست دشمنان مسیحیت بودند؛ که می‌توانست بگوید که چه وقت از آدریاتیک خواهند گذشت و به ایتالیا حمله خواهند کرد؟ پیوس یک ماه پس از تاجگذاریش دعوتی برای تمام امرای مسیحی فرستاد تا در مجمع بزرگی در مانتوا گرد آیند و برای نجات مسیحیت شرق از شر حملات عثمانی چاره‌ای بیندیشند.

خود او در ۲۷ مه ۱۴۵۹ با فاخرترین لباس رسمی، درحالی که برتخت روانی نشسته بود، وارد مانتوا شد. این تخت روان را نجبا و خادمان کلیسا حمل می‌کردند. یکی از مهیجترین نطقهای پاپی خود را در برابر جمعیتی عظیم ایراد کرد. اما هیچ شاه یا امیری از ورای آلپ به آنجا نیامد و هیچ یک نماینده‌ای که تمایل او را به جنگ ابراز دارد نفرستاد. روح ملیت، که می‌بایست اصلاحات مذهبی را به سامان رساند، آن قدر قوی بود که بتواند «ملتمسات» پاپ را در برابر شاهان بی‌اثر سازد. کاردینالها به پاپ اصرار کردند که به رم بازگردد؛ زیرا هیچ-یک از آنان حتی فکر این را هم که عشر عایدات خود را برای جهاد از دست بدهد دوست نمی‌داشت. برخی از کاردینالها با جسارت از پاپ پرسیدند که آیا می‌خواهد که آنان در گرمای تابستان مانتوا تب کنند و بمیرند؟ پاپ صبورانه منتظر امپراطور شد، اما

فردریک سوم به جای آنکه به یاری مردی که در گذشته به او خدمت کرده بود برخیزد، به مجارستان، که خود را برای مقاومت در برابر حملات ترکان آماده می‌ساخت، اعلان جنگ داد. فرانسه بار دیگر همکاری خود را با پاپ مشروط به پشتیبانی او از مبارزهٔ فرانسه با ناپل ساخته بود. ونیز، به سبب ترس از اینکه مبادا متصرفاتش در دریای اژه اولین قربانی جنگ اروپای مسیحی با عثمانیان گردد. از قبول درخواست پاپ خودداری کرد. سرانجام درماه اوت فرستادگانی از طرف فیلیپ نیکو، دوک بورگونی، نزد پاپ آمدند. در سپتامبر، فرانچسکو سفورتسا وارد شد؛ سایر امرای ایتالیا به اوتأسی کردند و کنگره نخستین جلسهٔ خود را چهارماه پس از ورود پاپ تشکیل داد. چهار ماه دیگر صرف مباحثه شد؛ سرانجام، در نتیجهٔ موافقت با تقسیم سرزمین عثمانی یا بیزانس سابق بین نیروهای فاتح، پیوس موفق شد که بورگونی و ایتالیا را برای مبادرت به جنگ مقدس با خود همراه سازد. به موجب تصمیم این کنگره، تمام غیرروحانیان مسیحی می‌بایست یک سی‌ام، همهٔ یهودیان یک بیستم، و جملهٔ روحانیان یک دهم عایدات خود را به هزینهٔ جهاد تخصیص دهند. پاپ تقریباً با فرسودگی کامل به رم بازگشت، اما فرمان ساختن ناوگروهی را صادر کرد و، با وجود نقرس و سینه‌درد و سنگ مثانه، آمادهٔ هدایت جهاد شد.

معهذا، روحش از جنگ بیزار بود و آرزوی فتحی صلحجویانه داشت. پاپ، که شاید از خبر مسیحی بودن مادر سلطان محمد ثانی تشویق شده و گمان کرده بود که سلطان یک محبت نهانی نسبت به دین مسیح دارد، نامه‌ای به او نوشت (۱۴۶۱) و جداً اصرار کرد که به انجیل عیسی ایمان آورد. این نامه را می‌توان از فصیح‌ترین منشآت او دانست:

اگر شما مسیحیت را بپذیرید، هیچ امیری در جهان نخواهد بود که در جلال برتر از شما و در قدرت برابر با شما باشد. ما شما را امپراطور یونانیان و مشرق خواهیم شناخت؛ و آنچه شما اکنون بزور تصرف کرده و با بیعدالتی نگاه داشته‌اید ملک شرعی شما خواهد بود. ... وه که در آن زمان چه صلح کاملی برقرار خواهد شد! عصر طلایی آوگوستوس، که شاعران در مدحش قصیده‌ها سروده‌اند، باز خواهد گشت. اگر شما با ما متحد شوید، تمام مردم مشرق زمین بزودی مسیحی خواهند شد. یک اراده می‌تواند به تمام جهان آرامش بخشد، و آن ارادهٔ شماست!

محمد پاسخی نداد؛ معتقدات مذهبیش هرچه بود، می‌دانست که آخرین وسیلهٔ حمایتش در وعده‌های پاپ نیست، بلکه در حمیت مذهبی مردم خودش است. پیوس وقتی متوجه این حقیقت شد، به گردآوری عشریهٔ مذهبی پرداخت. وقتی در ۱۴۶۲ منابع پرثروتی از سنگ زاج در خاک پاپ در تولفا، در مغرب لاتیوم، کشف شد و چندین هزار تن به استخراج این مادهٔ قیمتی برای رنگرزان به کار گماشته شدند، گشایشی در کارپاپ پدید آمد. طولی نکشید که عایدی حاصل از استخراج این سنگ برای دربار پاپ به ۱۰۰,۰۰۰ فلورین در سال رسید. پیوس اعلام کرد که کشف این معادن معجزه‌ای بوده است از جانب خدا برای یاری به جنگ با ترکان. ایالات پاپی اکنون غنی‌ترین سرزمینهای ایتالیا بودند؛ ونیز پس از آنها در درجهٔ دوم، و ناپل در درجهٔ سوم قرار داشت؛ و بعد از آن دو بترتیب میلان، فلورانس، مودنا، سینا، و مانتوا بودند.

ونیز، که عزم راسخ پاپ را در جهاد با ترکان دید، در فراهم ساختن تدارکات جنگ تسریع کرد. کشورهای دیگر از یاری مثبت دریغ کردند و فقط وعدهٔ کمک نسبی دادند؛ تحصیل مالیات برای جهاد تقریباً همه‌جا با مقاومت روبه‌رو شد. عزم فرانچسکو سفورتسا، بدین سبب که به ونیز وعده داده شده بود که مستملکات و تجارت از دست رفته‌اش را بازگردانند، به سردی گرایید. جنووا، که وعده داده بود هشت کشتی با سه ردیف پاروزن در اختیار جنگجویان گذارد، از دادن آنها ابا کرد. دوک بورگونی به پاپ اصرار ورزید که منتظر فرصت بهتری باشد. اما پیوس اعلام کرد که به آنکونا خواهد رفت، در آنجا به انتظار ناوگروههای پاپی و ونیز خواهد نشست، با آنها از راه دریا به راگوزا خواهد رفت، و به اسکندر بیگ، امیر بوسنی، و ماتیاس کوروینوس، فرمانروای مجارستان، خواهد پیوست، و شخصاً عملیات علیه ترکان را اداره خواهد کرد. تقریباً تمام کاردینالها به پاپ اعتراض کردند؛ آنان هیچ میلی به عبور از بالکان نداشتند و

به پاپ اخطار کردند که سراسر بوسنی را بیماری طاعون و بدعتگذاران فراگرفته‌اند. مع‌هذا پاپ علیل صلیب جهاد را برگرفت، با رم که انتظار نداشت آن را بار دیگر ببیند وداع گفت، و با ناو گروهش عازم آنکونا شد (۱۸ ژوئن ۱۴۶۴).
در همان اوان، ارتشهایی که بنا بود در اختیار او قرار گیرند چنان ناپدید شدند که گویی جادوی مشرق زمین در آنها کارگر شده است؛ نیروهایی که فلورانس فرستاده بود چنان بد تجهیز شده بودند که وجودشان بیفایده بود؛ وقتی پیوس به آنکونارسید (۱۹ ژوئیه)، مشاهده کرد که تمام صلیبیونی که پیش از او در آنجا گرد آمده بودند از خستگی انتظار و فرط بی‌غذایی به ستوه آمده و فرار کرده‌اند. پس از خروج ناوگان ونیز از مردابهای ساحلی، طاعون در میان ملوانان شایع شد و وصول به مقصد را دوازده روز به تعویق انداخت. پیوس، که از پاشیده شدن ارتشهای خود و ظاهر نشدن ناوگان ونیزی دلشکسته شده بود، در آنکونا دچار ضعف مفرط شد و مرضش تا سرحد مرگ شدت یافت. سرانجام ناوگان ونیز پیدا شد؛ پاپ کشتیهای خود را به استقبال آنها فرستاد و دستور داد که خودش را به کنار پنجره ببرند تا از آنجا بتواند لنگرگاه را ببیند، اما حین مشاهدهٔ ناوگان زندگی را بدرود گفت (۱۴ اوت ۱۴۶۴). ونیز سفاین خود را احضار کرد، سربازان باقیمانده متفرق شدند، و جهاد منتفی گردید. آن شخصیت درخشان و قابل انعطافی که پله‌های ترقی را یک یک پیموده و به برترین سریر عالم مسیحیت برشده و منزلت آن سریر را با دانشی مهذب و با نیکخواهی عیسوی خود بالا برده بود، شرنگ ناکامی، حقارت، و شکست را تا آخرین درد آن در کشید؛ اما خطاهای جوانی خود را با فداکاری در سنین کهولت جبران کرده و سخریهٔ کاردینالهایش را با مرگ خود به شرم بدل ساخته بود.

۷ – پاولوس دوم: ۱۴۶۴–۱۴۷۱

زندگی مردان بزرگ به ما می‌آموزد که خوی هر بزرگمردی پس از مرگش آشکار می‌شود. اگر وقایعنگارانی را که برگردش هستند از نعمت اشباع کند، پس از مرگش او را قدسیتی جاودانی خواهند داد؛ اگر آنان را بیازارد، جسدش را به سیخی زهرآلود خواهند کشید، با مرکب رسوایی خواهند آلود، و با آتش کینه کباب خواهند کرد. پاولوس دوم باپلاتینا نزاع کرد؛ پلاتینا شرح حالی برای او نوشت که بیشتر نظرات آیندگان از او بر آن مبتنی است؛ در آن شرح، پاولوس دوم عفریتی از خودخواهی، عظمت طلبی، و طمع معرفی شده است.
در آن ادعانامه مقداری حقیقت نهفته است، هرچند آن حقیقت چندان بیش از آن نیست که ممکن است در هر شرح حال دیگری که نویسنده‌اش خیری از قهرمان خود ندیده باشد پیدا شود. پیترو باربو، کاردینال سان‌مارکو، به صباحت خود مغرور بود، همانطور که هرکسی که صبیح‌المنظر باشد چنین است. وقتی به پاپی رسید، شاید برسبیل شوخی، پیشنهاد کرد که فورموسوس (خوش منظر) نامیده شود؛ اما او را از این قصد منصرف ساختند؛ لاجرم عنوان پاولوس دوم را برای خود برگزید. در زندگی شخصی ساده بود، اما چون اثر شکوه و جلال را می‌دانست، درباری مجلل آراست و در آن از دوستان و مهمانانش با مهمان‌نوازی پرخرجی پذیرایی می‌کرد. پس از ورود به مجمع سری کاردینالهایی که به پاپی انتخابش کردند، وعده داد که اگر به سلطنت روحانی برسد، با ترکان خواهد جنگید، عدهٔ کاردینالها را به بیست و چهار نفر و تعداد خویشان پاپ را در میان آنان به یک نفر تقلیل خواهد داد، هیچ کس را پیش از سی سالگی به کاردینالی نخواهد رساند، و در مورد تمام انتصابات مهم با کاردینالها مشورت خواهد کرد. اما پس از انتخاب شدن، تمامی آن وعده‌ها را، به این عنوان که سنن و اختیارات کهن را باطل خواهند ساخت، فراموش کرد. کاردینالها را با ارتقای عایدات سالانه‌شان به حداقل ۴,۰۰۰ فلورین (۱۰۰,۰۰۰ دلار؟) تسلی داد. خود او، که از خانواده‌ای بازرگان بود، امنیت حاصل از فلورین، دوکاتو، سکودو، و جواهری را که براقبال پرتو می‌افکند قدر می‌شناخت. تاج سه‌شاخه‌ای برسر می‌گذاشت که بهایش از بهای یک قصر بیشتر بود. در دوران کاردینالیش، زرگران را برای ساختن زیورهای گوهرنشان، مدالها، و صدفهای منقوش به کار می‌گرفت؛ این اشیای گرانبها را با بقایای قیمتی هنر کلاسیک

در قصر مجلل خویش به نام پالاتتسو سان‌مارکو، که در دامنهٔ کاپیتولینوس ساخته بود، گرد می‌آورد. با تمام مال دوستیش، به خرید و فروش مقامات کلیسایی تن نمی‌داد، و اگر رم را با رأفت اداره نمی‌کرد، با معدلت بر آن فرمان می‌راند. به مناسبت نزاعش با اومانیستهای رم، از او به بدی یاد شده است. برخی از این اومانیستها دبیران پاپ یا کاردینالها بودند، بیشترشان شغلهای کم‌ارجتری داشتند؛ مانند منشیها و کارمندان دفتری دربار پاپ. پاولوس، خواه به عنوان صرفه‌جویی و خواه تصفیهٔ کارمندان دفتری دربار پاپ، از پنجاه و هشت سینایی که پیوس دوم برآن گماشته بود، تمامی هیئت را منحل ساخت، تکالیف آن را به سایر قسمتها واگذارد، و هفتاد اومانیست را بیکار کرد یا به مشاغل پست‌تر گمارد. فصیحترین اومانیستهای اخراج شده بارتولومئو د ساکی بود که نام لاتینی پلاتینا را به مناسبت زادگاهش، پیادنا (نزدیک کرمونا)، برای خود اختیار کرده بود. پلاتینا از پاپ استدعا کرد که اخراج شدگان را دوباره به کار گمارد؛ وقتی پاولوس از قبول این خواهش امتناع کرد، او نامهٔ تهدیدآمیزی به پاپ نوشت. پاولوس او را دستگیر کرد و چهار ماه در سانت آنجلو در زیر زنجیرگران زندانی ساخت، کاردینال گونتساگا او را از بند نجات داد، اما پاولوس فکر می‌کرد که پلاتینا تحت نظر بودن را تحمل خواهد کرد.

رهبر اومانیستها در رم یولیو پومپونیو لتو نام داشت که بنا به روایتی فرزند نامشروع پرینچیپه سانسوورینو، اهل سالرنو، بود. یولیو در جوانی به رم آمد، نزد والا تحصیل کرد. و به عنوان استاد لاتینی در دانشگاه جانشین او شد. چندان شیفتهٔ ادبیات مشرکانه بود که گویی نه در رم زمان نیکولاوس پنجم یا پاولوس دوم، بلکه در رم زمان کاتوها یا قیصرها زندگی می‌کند. نخستین کسی بود که نوشته‌های کشاورزی کلاسیک وارو و کولوملا را منقح ساخت و دستورهای آنان را در پرورش تاکستان خود جداً به کار بست. به دانش توأم با فقر خود راضی بود. نیمی از اوقات خویش را در ویرانه‌های تاریخی رم می‌گذراند و برتباهی و هدم آنها می‌گریست. نام لاتینی پومپونیوس لایتوس را برای خود اختیار کرده بود و با لباس باستانی روم سر کلاس درس می‌رفت. هیچ تالاری درست نمی‌توانست جماعتی را که برای شنیدن سخنرانیهای او گرد می‌آمدند جای دهد؛ بعضی از دانشجویان او نیمه شب به محل درس می‌آمدند تا جایی برای خود فراهم کنند. دین مسیح را به نظر حقارت می‌نگریست؛ واعظان آن را، به این عنوان که ریاکارند، تقبیح می‌کرد؛ و دانشجویان خود را بیشتر با اخلاقیات رواقی بار می‌آورد تا با روحیات مسیحی. خانه‌اش موزهٔ آثار عتیق رومی و مکانی برای دانشجویان و استادان فرهنگ و ادبیات روم قدیم بود. حوالی سال ۱۴۶۰، با اعضای این محفل، یک آکادمی رومی تشکیل داد که اعضایش نامهای مشرکانه اختیار می‌کردند و چنان نامهایی را به هنگام تعمید فرزندان خود به آنان نیز می‌دادند؛ ایمان مسیحی خود را تبدیل به پرستش دینی «نبوغ» روم می‌کردند؛ کمدیهای لاتینی اجرا می‌کردند؛ و سالروز پیدایش روم را با مراسم مشرکانه‌ای انجام می‌دادند، که طی آن اعضای اجرا کننده «کاهن» نام می‌یافتند و لایتوس «پونتیفکس ماکسیموس» بود. برخی از اعضای آن مجمع پیوسته خواب بازگرداندن جمهوری رم را می‌دیدند.

در اوایل سال ۱۴۶۸ یکی از رمیان گزارشی به پلیس پاپ داد مبنی بر اینکه آکادمی برای خلع و دستگیری پاپ زمینه‌سازی می‌کند. بعضی از کاردینالها این اتهام را تأیید کردند و به پاپ اطمینان دادند که، به موجب شایعه‌ای در شهر، ترتیب قتل او داده شده است. پاولوس فرمان دستگیری لایتوس، پلاتینا، و سایر سران آکادمی را صادر کرد. پومپونیوس معذرتنامه‌های خاضعانه‌ای نوشت و اصالت آیین خود را اعلام داشت و پس از تنزیه، مرخص شد. سخنرانیهای تدریسی خود را از سرگرفت، اما طی آنها چنان به پیمان دینی خویش وفادار ماند که پس از مرگش (۱۴۹۸) چهل اسقف در تشییع جنازه‌اش شرکت کردند. اما پلاتینا را برای به دست آوردن مدرک توطئه شکنجه دادند؛ چنین مدرکی در هیچ‌جا پیدا نشد، اما پلاتینا، با وجود تسلیم چندین معذرتنامه، به مدت یک‌سال زندانی بود. پاولوس فرمان انحلال آکادمی را به عنوان آشیانهٔ زندقه صادر کرد و تعلیم ادبیات مشرکانه را در مدارس رم ممنوع

ساخت. جانشین او افتتاح مجدد فرهنگستان را به شرط اصلاح اجازه داد و به پلاتینا، که دیگر تایب شده بود، تصدی کتابخانهٔ واتیکان را واگذار کرد. پلاتینا در آنجا مواد لازم را برای تدوین شرح حالهای گویا و فصیحش از پاپها یافت (زندگینامهٔ پاپهای اعظم)، و وقتی که به داستان زندگی پاولوس دوم رسید، انتقام خود را از او گرفت. اما حق این بود که این ادعانامه برای سیکستوس چهارم بماند که بیشتر استحقاق آن را داشت.

VI – سیکستوس چهارم: ۱۴۷۱–۱۴۸۴

از هشتاد کاردینالی که برای انتخاب پاپ جدید گرد آمده بودند، پانزده تن ایتالیایی بودند، روذریگو بورخا اسپانیایی بود، د/ استوتویل فرانسوی، و بساریون یونانی. یکی از شرکت کنندگان در این مجمع بعداً گفت که انتخاب کاردینال فرانچسکو دلا رووره نتیجهٔ دسیسه و رشوه بوده است، اما این فقط بدان معنی بود که مشاغل مختلفی به کاردینالهای رأی دهنده وعده شده بود، انتخاب این پاپ بخوبی تساوی فرصت را (در میان ایتالیاییها) برای رسیدن به مقام پاپی نشان می‌داد. فرانچسکو در یک خانوادهٔ فقیر در پکوریله، نزدیک ساوونا، بدنیا آمد. چون در زمان کودکی کراراً بیمار می‌شد، مادرش او را به امید شفا نذر قدیس فرانسیس کرد. در نهسالگی به دیر فرقهٔ فرانسیسیان فرستاده شد، و بعداً وارد فرقهٔ مینوریتها شد. مدت کوتاهی در خانوادهٔ دلا رووره معلم بود، و نام آن خانواده را بر خود گذاشت. فلسفه و الاهیات را در پاویا، بولونیا، و پادوا تحصیل کرد و آنها را در آنجا و سایر نقاط به کلاسهایی پر جمعیت تعلیم داد، بدان سان که گویند تقریباً هر ایتالیایی دانشمند نسل بعد شاگرد او بود. وقتی در پنجاه و هفت سالگی با عنوان سیکستوس چهارم به پاپی برگزیده شد، به عنوان یک علامهٔ مشهور و پاکدامن شهره بود. اما تقریباً یکشبه، با ناگهانیترین تغییری که در تاریخ برجای مانده است، سیاستمدار و جنگجو شد. چون اروپا را بسیار متشتت و حکومتهای آن را فاسدتر از آن یافت که به جهاد با ترکان قیام کند، تصمیم گرفت تمام مساعی دنیوی خود را متوجه ایتالیا کند. در ایتالیا نیز البته دسته‌بندی و انشعاب وجود داشت — در ایالات پاپی قدرت عمدتاً منکوب فرمانروایان محلی بود، در لاتیوم فرمانروایی ظالمانهٔ خانواده‌ای از اشراف وجود داشت که قدرت پاپ را نادیده می‌گرفت، و در روم جماعتی از اوباش چنان رویهٔ خودسرانه‌ای داشتند که هنگام تاجگذاری او، به خاطر تصادمی که به علت ایستادن موکب سوارهٔ پاپ واقع شده بود، تخت‌روان او را سنگباران کردند. سیکستوس تصمیم گرفت نظم را در رم برقرار سازد. قدرت فرستادگان پاپ را در ایالات زیاد کند، و ایتالیا را تحت فرمان واحد پاپ درآورد.

چون خود را در محیطی مشوش محاط یافته بود، به بیگانگان اعتماد نداشت و سخت دربند مهر خانوادگی بود؛ برادرزادگان حریصش را به مقامهای پرقدرت و پردرآمدگماشت. نخستین لعنتی که برای او فراهم آمد از ناحیهٔ کسانی بود که بس مورد محبتش بودند، اما بسیار بد از کار درآمدند و چنان سوء استفادهٔ طماعانه‌ای از موقعیت خود کردند که تمام مردم ایتالیا بر آنها نفرت می‌ورزیدند. گرامیترین برادرزادهٔ او پیترو (پیرو) ریاریو بود. جوانی بود با خویی نسبتاً دلپذیر- با نشاط، مزاح، متواضع، و سخی- اما چندان شیفتهٔ تجمل و لذات شهوانی بود که حتی عطیه‌های گرانبهای پاپ نیز نتوانستند امیال این فرایار سابق را اطفا کنند. سیکستوس او را در بیست‌وپنج سالگی به مقام کاردینالی ارتقا داد (۱۴۷۱) و به ریاست حوزه‌های اسقفی ترویزو، سنیگالیا، سپالاتو، و فلورانس منصوب کرد و عنوانهای دیگری با درآمدی به مبلغ ۶۰,۰۰۰ دوکاتو (۱٬۵۰۰٬۰۰۰ دلار؟) در سال به او داد. پیترو همهٔ اینها را، و حتی خیلی بیشتر، صرف ظروف نقره و طلا، لباسهای فاخر و فرشینه‌های گرانبها، پارچه‌های برودری دوزی پر قیمت، کوکبه‌های پرجلوه، بازیهای قهرمانی پرخرج، و کارمزد نقاشان، شاعران، و دانشوران کرد. جشنهایی که می‌گرفت- از جمله جشن شش ساعته‌ای که طی آن او و پسر عمش جولیانو، ورود الئونورا دختر فرانته را به رم خوش آمد گفتند- چنان مسرفانه بودند که بزحمت می‌شد آنها را با هر جشن پرخرجی از زمان لوکولوس یا نرون تا آن هنگام مقایسه کرد. پیترو، که از فرط قدرت گیج شده بود، به رسم فاتحان قدیم، سفری به فلورانس، بولونیا، فرارا، ونیز، و میلان

کرد و همه‌جا مانند یک امیر عالی‌نسب از احترامات شاهانه برخوردار شد. معشوقه‌های خود را با جامه‌های فاخر نشان داد، و زمینه‌هایی برای پاپ شدن پس از مرگ عمو، و حتی در زمان زندگی او، چید. اما هنگام بازگشتش به رم (۱۴۷۴)، به واسطۀ افراط در شهوات، در بیست وهشت سالگی مرد؛ و در حالی که ظرف دو سال ۲۰۰,۰۰۰ دوکاتو خرج کرده و ۶۰,۰۰۰ دوکاتو نیز مقروض شده بود. برادرش جیرولامو به فرماندهی ارتشهای پاپ و فرمانروایی ایمولا و فورلی منصوب شد؛ ما وصف او را در شرح این دو ناحیه گفته‌ایم. یک برادرزادۀ دیگر پاپ به نام لئوناردو دلا رووره شحنۀ رم شد؛ و وقتی که مرد، برادرش جووانی به جانشینی او انتخاب گردید. آخرین این برادرزاده‌های بیشمار جولیانو دلا رووره بود که بعداً با نام یولیوس دوم پاپ شد، و شایستۀ آن است که فصلی از این کتاب را به او تخصیص دهیم؛ زندگی او تا حد معقولی با اعتدال قرین بود، و او، با گذشتن از هر مانعی، به نیروی خرد و خوی خویش توانست به مقام پاپی ارتقا یابد.

نقشه‌های سیکستوس برای تقویت ایالات پاپی، سایر دولتهای ایتالیا را مشوش ساخت. چنانکه گفتیم، لورنتسو د مدیچی قصد تصرف ایمولا را برای فلورانس داشت؛ سیکستوس او را با تدبیر از میدان به در کرد و خانوادۀ پاتتسی را به جای خاندان مدیچی به بانکداری پاپ گمارد؛ لورنتسو کوشید تا خانوادۀ پاتتسی را تباه کند؛ افراد آن خانواده درصدد قتل او برآمدند. سیکستوس با این توطئه موافقت نمود، اما قتل نفس را تقبیح کرد و به آنان گفت: »بروید و هر کار می‌خواهید بکنید، مشروط بر آنکه کشتن در میان نباشد.» نتیجۀ این تحذیر، جنگی بود که دو سال طول کشید (۱۴۷۸-۱۴۸۰)، تا هنگامی که خطر تاخت و تاز ترکان بر ایتالیا نزدیک شد. وقتی آن خطر مرتفع شد، سیکستوس خود را آزاد یافت تا ایالات پاپی را از چنگ دشمنان در بیاورد. در اواخر سال ۱۴۸۰ سلسلۀ دیکتاتور اوردلافی در فورلی منقرض شد و مردم آن از پاپ تقاضا کردند که شهر را در اختیار خود بگیرد؛ سیکستوس به جیرولامو فرمان داد که ایمولا و فورلی را با هم اداره کند. جیرولامو پیشنهاد نمود که بعداً نوبت به تسخیر فرارا رسد؛ و سیکستوس و ونیز را اغوا کرد که در جنگ با دوکا ارکوله متحد شوند (۱۴۸۲). فرانته، فرمانروای ناپل، نیروهایی برای دفاع از دامادش فرستاد؛ فلورانس و میلان نیز به یاری فرارا برخاستند؛ و پاپ، که سلطنت خود را با نقشه‌هایی برای استقرار صلح در اروپا آغاز کرده بود، دریافت که تمام ایتالیا را به جنگ کشانده است. پاپ چون در جنوب از ناحیۀ ناپل و در شمال از طرف فلورانس دچار مزاحمت بود، و اغتشاشات رم نیز رنجش می‌داد، پس از یک سال هرج و مرج و خونریزی، با فرارا آشتی کرد. وقتی ونیزیها از تأسی جستن به او خودداری کردند، آنان را تکفیر کرد و، برای جنگیدن با متفق اخیرش، با فلورانس و میلان متحد شد.

نجبای پایتخت با سرمشق گرفتن از پاپ جنگجو خود را در تجدید مخاصمات خویش محق یافتند. یکی از رسوم مؤدبانۀ مردم رم این بود که کاخ کاردینالی را که تازه به مقام پاپی برگزیده شده است غارت کنند. هنگام چپاول قصر یکی از کاردینالهای دلا رووره، یکی از اشراف جوان به نام فرانچسکو دی سانتاکروچه به دست عضوی از خانوادۀ دلا واله مجروح شد. جوان مجروح با بریدن پی‌پای دلاواله انتقام خود را گرفت؛ خویشان دلا واله با بریدن سر فرانچسکو کینه‌توزی کردند؛ پروسپرو دی سانتاکروچه تلافی این کار را با کشتن پیرو (پیترو) مارگانی درآورد. کشمکش سراسر شهر را فرا گرفت؛ خانوادۀ اورسینی و نیروهای پاپ به پشتیبانی سانتاکروچه درآمدند، و خانوادۀ کولونا از دلاواله دفاع کردند. لورنتسو اودونه کولونا دستگیر، محاکمه، و تا حد اقرار شکنجه شد؛ آنگاه در سانت‌آنجلو اعدام گردید —هرچند برادرش فابریتسیو دو دژکولونا را به امید نجات او به پاپ تسلیم کرده بود. پروسپرو کولونا در جنگ علیه پاپ به ناپل پیوست، کامپانیا را چپاول کرد، و به رم تاخت. سیکستوس، روبرتو مالاتستای ریمینی را برای هدایت نیروهای پاپ به رم خواند؛ روبرتو قوای ناپل و کولونا را در کامپومورتو شکست داد. فاتحانه به رم بازگشت، و از تبی که در باتلاقهای کامپانیا به آن مبتلا شده بود جان سپرد. جیرولامو ریاریو جای او را گرفت، و سیکستوس توپخانه‌ای را که

برادرزاده‌اش علیه دژهای کولونا هدایت می‌کرد رسماً تبرک کرد. اما، در حالی که روح پاپ خواهان جنگ بود، جسمش تحت فشار بحرانهای متوالی از پا درآمد. در ۱۴۸۴ او نیز از تب رنجور شد. در ۱۱ اوت به وی خبر رسید که متفقانش، با وجود اعتراض او، با ونیز صلح کرده‌اند؛ او از تصویب این صلح ابا کرد و روز بعد درگذشت.

سیکستوس از بسیاری جهات نمونهٔ قبلی یولیوس دوم بود، همچنانکه جیرولامو ریاریو اعمال سزار بورژیا را تکرار می‌کرد. سیکستوس، کشیش سخت‌خوی امپراطورصفتی که جنگ و هنر و قدرت را دوست می‌داشت، مقاصد خود را بدون تردید با نیرنگ، اما با نیرویی وحشیانه و شجاعتی راسخ، تا آخر پیش می‌برد. او نیز، مانند پاپهای جنگجوی بعدی، دشمنانی پیدا کرد که می‌کوشیدند با سیاه کردن نام او قدرتش را زبون سازند. شایع بود که چون پیترو و جیرولامو ریاریو را پسران خود می‌خواند، از آن دو سخاوتمندانه حمایت می‌کرد؛ کسان دیگری مانند اینفسورا آن دو را عاشقان پاپ می‌دانستند و از اینکه او را اهل لواط بنامند خودداری نمی‌کردند، ۴۵ ولی حتی بدون این نسبتهای بیپایهٔ ناپذیرفتنی، شهر سیکستوس به قدر کافی بد بود. سیکستوس پس از تهی ساختن خزانهٔ پری که پاولوس دوم به جا گذاشته بود، به‌خاطر برادرزادگانش، هزینهٔ جنگهای خود را با مزایده گذاشتن مشاغل روحانی تأمین می‌کرد. یک سفیر ونیزی مخاصم از قول او چنین نقل می‌کند: «پاپ برای به‌دست آوردن هر مبلغی که بخواهد، فقط به قلم و مرکب احتیاج دارد»؛ اما این موضوع دربارهٔ بیشتر دولتهای جدید نیز صادق است که اوراق قرضهٔ با ربحشان به طرق مختلف با شغلهای کم زحمت و پر درآمدی که پاپها می‌فروختند تطبیق می‌کند. مع‌هذا، سیکستوس به اعمال این رویه قانع نبود؛ او در سراسر ایالات پاپی فروش غله را به انحصار خود درآورده بود؛ بهترین نوع غله را به خارج و مابقی را با سود نسبتاً سرشاری به اتباع خود می‌فروخت. این حیله را از سایر فرمانروایان زمان خود، مانند فرانته فرمانروای ناپل، یاد گرفته بود؛ محتملا بیش از سایر سوداگران سودجو بر متاع خود قیمت نمی‌گذاشت، زیرا این یک قانون نانوشتهٔ اقتصاد است که بهای یک محصول بسته به میزان گولخوری خریدار است؛ اما بینوایان شکوه می‌کردند که گرسنگی آنان مایهٔ حشمت خاندان ریاریو است. با وجود این تمهیدها و نظایر آن، سکیستوس از خود قروضی به مبلغ ۱۵۰,۰۰۰ دوکاتو (۳,۷۵۰,۰۰۰ دلار؟) باقی گذاشت.

قسمت معتنابهی از عایداتش صرف هنر و کارهای عام‌المنفعه می‌شد. او بدون توفیق کوشید تا باتلاقهای بیماری‌زای اطراف فولینیو را زهکشی کند، و لااقل خیال خشکاندن ماندابهای پونتین را داشت. خیابانهای عمدهٔ رم را راست، پهن، و سنگفرش کرد؛ در منابع آب اصلاحاتی به عمل آورد؛ پلها، دیوارها، دروازه‌ها، و برجهای شهر را به حال اول بازگرداند؛ پلی بر رود تیبر بنا کرد که به نام خود او، پونته سیستو، نامیده می‌شود؛ کتابخانهٔ جدیدی در واتیکان ساخت، و نمازخانهٔ سیستین را بر روی آن بنا کرد؛ گروه همسرایان سیستین را تأسیس کرد؛ بیمارستان خراب سانتو سپیریتو را، که سالن اصلیش ۱۱۱ متر درازا داشت و می‌توانست هزار بیمار را در خود جا دهد، از نو ساخت؛ دانشگاه رم را تجدید سازمان داد؛ و موزهٔ کاپیتولین را، که پاولوس دوم تأسیس کرده بود، به روی مردم گشود؛ این نخستین موزهٔ عمومی در اروپا بود. در دوران سلطنت روحانیش، و بیشتر تحت رهبری باتچو پونتلی، کلیساهای سانتاماریا دله پاچه و سانتا ماریا دل پوپولو ساخته و بسیاری از کلیساهای دیگر تعمیر شدند. در سانتاماریا دل پوپولو، مینو دا فیزوله و آندرئا برنیو سنگ‌گور مجللی برای کاردینال کریستوفورو دلا رووره حجاری کردند (حد ۱۴۷۷)؛ و پینتوریکیو در کلیسای سانتاماریا این آراکوئلی، زندگی قدیس برناردینوسینایی را در چندتا از زیباترین فرسکوهای رم رسم کرد (حد ۱۴۸۴). نمازخانهٔ سیستین از طرف جووانینو د دولچی بسادگی و بدون تصنع برای عبادت نیمه خصوصی پاپها و روحانیان عالیرتبه طرح شد. این نمازخانه توسط مینو دا فیزوله دارای یک خلوتگاه مرمرین برای خزانهٔ اشیای مقدس شد؛ همچنین فرسکوهای خوشنمایی بر دیوارجنوبی آن ترسیم شد که صحنه‌هایی از زندگی موسی، و بر دیوار شمالی مراحلی از حیات عیسی را نشان می‌دهد. سیکستوس برای این نقاشیها بزرگترین استادان

زمان را به رم خواند: پروجینو، سینیورلی، پینتوریکیو، دومنیکو و بندتو گیرلاندایو، بوتیچلی، کوزیمو روزلی، و پیرو دی کوزیمو. سیکستوس یک پاداش اضافی برای بهترین تصویر از میان کارهای پانزده تن نقاش حاضر پیشنهاد کرد. روزلی، که ضعف خود را در طراحی نسبت به سایر همگنانش می‌دانست، دل به دریا زد و تصمیم گرفت که نقیصهٔ خود را با رنگهای درخشان جبران کند؛ همگنانش به افراط او در استعمال رنگ طلایی، و نیز رنگ لاجوردی سیر، خندیدند؛ اما سیکستوس جایزه را به او داد.

پاپ جنگجو نقاشان دیگری را نیز به رم آورد و یک اتحادیهٔ صنفی تحت حمایت عالیهٔ قدیس لوقا برای آنان تأسیس کرد؛ ملوتتسو دا فورلی بهترین آثار خود را برای سیکستوس تهیه کرد. ملوتتسو در حدود سال ۱۴۷۲، پس از تحصیل نزد پیرو دلا فرانچسکا، به رم آمد و در کلیسای سانتی آپوستولی یک فرسکو از صعود مسیح نقاشی کرد که علاقهٔ وازاری را برانگیخت؛ هنگامی که کلیسا تجدید ساختمان شد (سال اتمام، ۱۷۰۲)، تمام نقوش آن فرسکو، بجز چند تایی، محو شدند. تصویرهای فرشته و مریم عذرای عید بشارت در تالار اوفیتسی بسیار ظریف و ملیح هستند، اما بهتر از آنها فرشته‌های نوازنده است که در آن یکی از فرشته‌ها ویول و دیگری عود می‌نوازد. این تصویر در موزهٔ واتیکان است. شاهکار ملوتتسو به صورت فرسکویی در کتابخانهٔ واتیکان نقاشی و بعداً به‌روی بوم منتقل شد. در برابر ستونهای پیراسته و سقف کتابخانه، شش چهره به طرزی نیرومند و مقرون به حقیقت نقاشی شده است: سیکستوس، درحالی که با جبروت شاهانه جلوس کرده است؛ در سمت راستش پیترو ریاریو با نشاط قراردارد؛ در برابرش جولیانو دلا روورهٔ بلندبالا و سیه‌چرده ایستاده است؛ پلاتینا، آن‌پژوهندهٔ بلندگرا، در پیشش زانو زده و اعلام انتصاب خود را به ریاست کتابخانه می‌شنود؛ و پشت‌سر او جووانی دلا رووره و کنته جیرولامو ریاریو قرار گرفته‌اند؛ این یک تصویر جاندار از دوران پرحادثهٔ یکی از پاپهاست.

در ۱۴۷۵، کتابخانهٔ واتیکان شامل ۲,۵۲۷ مجلد به زبانهای لاتینی و یونانی بود؛ سیکستوس ۱,۱۰۰ جلد دیگر به آنها افزود؛ و برای نخستین بار آن مجموعه را به روی تمام مردم گشود. اومانیستها را دوباره مشمول لطف قرار داد، هرچند که پاداش آنان را به‌طور نامنظم می‌پرداخت. فیللفو را به رم خواست؛ آن نویسندهٔ مبرز با اشتیاق تمام به مدیحه‌سرایی پاپ پرداخت تا اینکه حقوق سالانه‌اش، که به ۶۰۰ فلورین (۱۵,۰۰۰ دلار) بالغ می‌شد، عقب افتاد. یوآنس آرجیروپولوس را از فلورانس به رم دعوت کرد؛ در جلسات درس زبان و ادبیات یونانی این استاد، کاردینالها، اسقفها، و دانشجویان خارجی مانند رویشلین حاضر می‌شدند. سیکستوس یوهان مولر —رگیومونتانوس- دانشمند آلمانی را نیز به رم آورد و او را مأمور ساخت تا تقویم یولیانوسی را تصحیح کند؛ اما مولر یک سال بعد مرد (۱۴۷۶)، و کار اصلاح تقویم تا آغاز مجددش (۱۵۸۲) یک قرن به تعویق افتاد.

این نکته جالب توجه بود که راهبی از فرقهٔ فرانسیسیان، و استاد فلسفه و الاهیات، نخستین پاپ دنیادار دورهٔ رنسانس بشود؛ یا بهتر بگوییم اولین پاپ زمان رنسانس که علاقهٔ عمده‌اش به تبدیل سلطنت پاپ به یک قدرت سیاسی در ایتالیا بود. شاید بجز فرارا، که فرمانروایان توانایش خراج خود را صمیمانه به پاپ پرداخته بودند، سیکستوس در کوشش برای استوار ساختن قدرت خود بر ایالات پاپی، و امن کردن رم و حومه‌اش برای پاپها، محق بود. تاریخ ممکن است همان‌گونه که یولیوس دوم را بخشوده است، جنگهای سیکستوس را برای این مقاصد نیز بر او ببخشاید، و نیز ممکن است اعتراف کند که دیپلوماسی او فقط تعقیب اصول غیراخلاقی کشورهای دیگر بوده است. تاریخ تا این اندازه می‌تواند دربارهٔ او ارفاق کند، اما هرگز از توطئهٔ یک پاپ با آدمکشان، برکت دادن توپها، یا جنگیدن او بشدتی که ابنای زمان را به وحشت اندازد خشنود نخواهد شد؛ مرگ هزار نفر در کامپومورتو از هر کشتاری در نبردهای ایتالیای رنسانس سنگینتر و فجیعتر بود. اخلاقیات دربار رم در نتیجهٔ خودپرستی جسورانه، خرید و فروش مقامات کلیسایی به نحو بیشرمانه، و عیاشیهای پرخرج خویشان سیکستوس، باز هم تدنی بیشتری

یافت؛ با این کارها و سایر اعمال بود که سیکستوس راه را برای آلکساندر ششم هموار کرد- والحق آلکساندر هم به ندای او جوابی مساعد داد و زمینه را برای انهدام اخلاقی ایتالیا فراهم ساخت. سیکستوس بود که تورکماذا را برای ریاست تفتیش افکار در اسپانیا تعیین کرد؛ سیکستوس بود که از حقد رومیان و بی‌بندوباری هجو گوییهای آنان به خشم آمد و به متصدیان تفتیش در رم قدرت داد تا از طبع هر کتابی که آنان را خوش نیاید جلوگیری کنند. او به هنگام مرگ شاید به بسیاری از ناکامیهای خود- در برابر لورنتسو، ناپل، فرارا، و ونیز- اذعان کرده باشد؛ باوجود تمام تلاشهای او، خانوادهٔ کولونا هنوزمنکوب نشده بود. سیکستوس به سه موفقیت مهم نایل آمده بود: رم را زیباتر و سالمتر ساخته، هنر آن را تقویت کرده، و مقام شایستهٔ پاپ را در میان سلطنتهای اروپا بازگردانده بود.

VII- **اینوکنتیوس هشتم: ۱۴۸۴-۱۴۹۲**

شکست سیکستوس با آشوبی که پس از مرگ او بر رم پدیدار شد تأیید گشت. اوباش انبارهای غلهٔ پاپ را چپاول کردند، به بانکهای جنوواییها هجوم، و به قصر جیرولامو ریاریو حمله بردند. مراقبان واتیکان تمام اثاث آن را به یغما بردند. فرقه‌های اشرافی خود را مسلح ساختند؛ سنگرهایی در کوچه‌ها تشکیل شد؛ جیرولامو مجبور شد از نبرد خود با کولونا دست بکشد و سربازان خود را به‌شهر عقب بنشاند؛ خاندان کولونا بسیاری از دژهایشان را دوباره تصرف کردند. یک مجمع سری از کاردینالها با شتاب در واتیکان تشکیل شد، و تبادل یک‌مشت وعده و رشوه میان کاردینال بورجا و کاردینال جولیانو دلا رووره انتخاب جووانی باتیستا چیبو اهل جنووا را، که برای خود نام اینوکنتیوس هشتم را برگزیده بود، تأمین کرد.

اینتوکنتیوس در موقع انتخاب به پاپی پنجاه و دو سال داشت؛ بلند بالا و نیکوشمایل بود؛ چندان مهربان و آرام بود که خوبیش به ضعف خوشایند می‌گرایید؛ هوش و تجربه‌ای متوسط داشت؛ یکی از معاصرانش او را چنین وصف می‌کند: «زیاد عامی نیست.» دست کم یک پسر و یک دختر داشت، و شاید هم بیشتر؛ ابوت آن دو را صادقانه معترف بود، و پس از پیشه کردن مشاغل روحانی ظاهراً تجرد اختیار کرده بود. گرچه نکته پردازان رم قطعات نیشداری دربارهٔ فرزندان او نوشتند، عدهٔکمی از رمیان بر باروری او درزمان جوانی خرده می‌گرفتند. اما وقتی که مراسم ازدواج فرزندان و فرزندزادگان خود را در واتیکان انجام می‌داد، مردم نشانه‌های نارضایتی بروز می‌دادند.

در حقیقت اینوکنتیوس راضی به این بود که پدربزرگ باشد و از مهر و آسایش خانوادگی برخوردار. او به پولیتسیانو دویست دوکاتو پرداخت تا ترجمه‌ای از کتاب هرودوت را به او اهدا کند، اما جز این، دیگر دربارهٔ اومانیستها خود را دردسر نداد. تعمیر و آرایش رم را با تأنی و به دست دیگران انجام داد. آنتونیو پولایوئولو را برای ساختن ویلای بلودره در باغ واتیکان، و آندرئا مانتنیا را برای نقاشی فرسکوهایی در نمازخانهٔ آن استخدام کرد؛ اماحمایت از ادبیات و هنر را به طور عمده به اعیان و کاردینالها واگذاشت. به هرحال، با همان روش خود، سیاست خارجی را نخست به کاردینال دلا رووره و سپس به لورنتسو دمدیچی واگذار کرد. آن بانکدار مقتدر دختر پر جهیز خود مادالنا را برای ازدواج با پسر پاپ، فرانچسکتو چیپو، پیشنهاد کرد، اینوکنتیوس پیشنهاد اورا پذیرفت، قرارداد اتحادی با فلورانس امضا کرد (۱۴۸۷)، و از آن پس به فلورانسیهای مجرب و آرام رخصت داد که سیاست پاپ را اداره کنند. بدین‌ترتیب، به مدت پنج‌سال، ایتالیا از آرامش برخوردار بود.

در دوران حکومت اینوکنتیوس یکی از عجیبترین کمدیهای تاریخ به وقوع پیوست. پس از مرگ سلطان محمدثانی (۱۴۸۱)، دو پسرش، بایزید دوم و جم، برسر تخت و تاج عثمانی به نزاع برخاستند؛ جم دربروسه شکست خورد و با تسلیم خود به شهسواران قدیس یوحنا در رودس خود را از مرگ نجات داد (۱۴۸۲). پیر د/ اوبوسون، مهین سرور این شهسواران، از وجود جم برای تهدید بایزید استفاده کرد. سلطان حاضر شد که به آن شهسواران ۴۵,۰۰۰ دوکاتو در سال بپردازد، ظاهراً برای نگاهداری جم، و باطناً برای اینکه از انگیختن جم علیه سلطنت عثمانی، و استفاده از او

به منزلهٔ متحد مجاهدان مسیحی مانع شود. اوبوسون، برای آنکه چنین اسیر پرسودی هرچه بهتر و بیشتر محفوظ بماند، او را برای توقیف محترمانه به فرانسه فرستاد. سلطان مصر، فردیناند و ایزابل اسپانیا، ماتیاس کوروینوس فرمانروای مجارستان، فرانته حکمران ناپل، و پاپ اینوکنتیوس، همه حاضر بودند مبالغ گزافی برای انتقال جم به قلمرو خودشان بپردازند. در این رقابت برد با پاپ بود، زیرا علاوه بر پرداخت دوکاتو به آن مهین سرور، وعدهٔ مقام کاردینالی نیز به او داد و به شارل هشتم پادشاه فرانسه یاری کرد تا به ازدواج با آن دوبرتانی، و تحصیل ملک او برای کشور خویش، نایل شود. بدین ترتیب، در ۱۳ مارس ۱۴۸۹، جم، که حال «ترک بزرگ» نامیده می‌شد، با کوکبه‌ای شاهانه از خیابانهای رم‌گذشت، به واتیکان وارد شد، و به صورتی مجلل و محتشمانه تحت نظر قرار گرفت. بایزید، برای تأمین مقاصد شرافتمندانهٔ پاپ، سه سال حقوق جهت نگاهداری جم فرستاد؛ و در ۱۴۹۲ برای پاپ چیزی فرستاد که، بنا به اطمینانی که خود می‌داد، سنان نیزه‌ای بود که با آن پهلوی عیسی را شکافته بودند. برخی از کاردینالها به صدق گفتار سلطان شک داشتند، اما پاپ ترتیبی داد تا آن یادگار را از آنکونا به رم آورند؛ وقتی آن سنان به پورتا دل پوپولو رسید، خود پاپ آن را گرفت و طی مراسم باشکوهی به واتیکان برد. کاردینال بورجا آن را برای جلب احترام مردم بر افراشت، وآنگاه به نزد معشوقهٔ خود رفت.
با وجود یاری سلطان به مئونت کلیسا، اینوکنتیوس از متعادل ساختن دخل و خرج کلیسا عاجز ماند. مانند سیکستوس چهارم و اغلب فرمانروایان اروپا، کسر بودجهٔ خود را با تعیین قیمت برای مشاغل تأمین می‌کرد؛ و چون این طریقه را پرسود یافت، مشاغل جدیدی برای فروش ایجاد کرد. با افزودن شمارهٔ منشیان پاپ به بیست و شش نفر، ۶۲,۴۰۰ دوکاتو تحصیل کرد؛ عدهٔ پلمب‌زنان را به پنجاه و دو نفر افزایش داد و از هریک ۲,۵۰۰ دوکاتو گرفت. کار سنگین این آقایان گذاشتن یک مهر سربی بر فرمانهای پاپ بود. چنین عملیاتی، اگر شاغلان آن مشاغل پول از دست رفتهٔ خود را نه تنها با مواجب بلکه با ارتشای علنی به اضعاف در نمی‌آوردند، چیزی همچند روش کنونی بیمهٔ دوران حیات بود. مثلا دوتن از منشیان پاپ اقرار کردند که ظرف دو سال بیش از پنجاه فرمان جعل کرده و به موجب آن عده‌ای را مشمول غفران و معافیت ساخته بودند. پاپ خشمناک فرمان داد تا آن دو را، به جرم فرا رفتن از حد خود در سرقت، به‌دار زنند و بسوزانند (۱۴۸۹) در رم هر چیز- از بخشودگیهای قضایی تا مقام خود پاپ- قابل فروش به نظر می‌رسید. اینفسورا، که قولش قابل اعتماد نیست، از دو مردی سخن می‌گوید که با دختران خود زناکرده و بعد آنها را کشته بودند و با پرداخت هشت دوکاتو مرخص شده بودند. وقتی از کاردینال بورجا پرسیده بودند که چرا عدالت اجرا نمی‌شود، بنا به روایت، جواب داده بود: «خداوند مایل به قتل گناهکار نیست، بلکه می‌خواهد که او پول بدهد و زنده بماند.» فرانچسکتوچیبو، پسر پاپ، یک رذل بی‌بندو بار بود؛ بزور «به قصد اعمال شنیع» وارد خانه‌ها می‌شد، مراقب بود که قسمت اعظم جریمه‌های اخذ شده در محاکم مذهبی رم به خود او پرداخته شود، و با آن پولها قمار می‌باخت. یک شب ۱۴,۰۰۰ دوکاتو (۳۵۰,۰۰۰ دلار) به کاردینال رافائلو ریاریو باخت و شکایت نزد پدر برد که کاردینال او را فریفته است. پاپ کوشید تا آن مبلغ را برای او بازستاند، اما کاردینال اعتراف کرد که آن را برای پالاتتسو دلا کانچلریا، که در دست ساختمان بود، خرج کرده است.
دنیوی ساختن سلطنت پاپ- اشتغال آن به سیاست، جنگ، و امورمالی- به کالج کاردینالها اعضایی را افزود که در قدرت اداری، نفوذ سیاسی، یا نیروی مالی کافی برای خرید شغل خود مشهور بودند. اینوکنتیوس، علی‌رغم وعدهٔ خود برای محدود نگاه داشتن کالج کاردینالها به بیست و چهار عضو، هشت تن به آن افزود. بیشتر این اعضای جدید برای چنان شغل مهمی نامناسب بودند؛ بدین‌گونه بود که منصب کاردینالی به جووانی د مدیچی سیزدهساله اعطا شد تا قسمتی از وعده‌ای که به لورنتسو داده شده بود ایفا شود. بسیاری از کاردینالها صاحب تحصیلات عالی بودند و از ادبیات، موسیقی، تئاتر، و هنر حمایت می‌کردند؛ چند تنی از آنان قدسی‌مآب بودند و چند تن دیگر فقط وظایف

دینی کوچکی انجام داده بودند و هنوز کشیش محسوب نمی‌شدند. بسیاری از آنان صراحتاً دنیوی بودند؛ وظایف سیاسی، دیپلوماسی، و مالی ایشان ایجاب می‌کرد که مردان دنیاداری باشند و بتوانند از حیث دانش و تزویر با همترازان خود در حکومتهای ایتالیا یا کشورهای ورای آلپ برابری کنند؛ بعضی از آنان از اشراف رم تقلید می‌کردند، کاخهای خود را مستحکم می‌ساختند، و برای حفظ خود از این اشراف، و نیز از اراذل رم و سایر کاردینالها، مردان مسلح نگاه می‌داشتند. پاستور، مورخ بزرگ کاتولیک، در بحث از اعمال دنیوی کاردینالها شاید کمی در قضاوت تند رفته باشد:

اینکه لورنتسو د مدیچی کالج کاردینالها را در زمان اینوکنتیوس هشتم کوچک می‌شمرد بدبختانه بسیار با اساس بود. ... از کاردینالهای دنیوی، آسکانیو سفورتسا، ریاریو، اورسینی، سکلافناتوس، ژان دولابالو، جولیانو دلا رووره، ساولی، و روذریگو بورخا برجسته‌تر از سایرین بودند. اینان همه عمیقاً به فسادی آلوده بودند که در عصر رنسانس در میان طبقات عالی ایتالیا رایج بود. این کاردینالها در کاخهای مجلل خود، که به تمام تجملات ظریف یک تمدن بسیار مترقی مجهز بود، به سان امیران دنیوی می‌زیستند؛ و چنان می‌نمود که جامهٔ مذهبی خود را فقط وسیلهٔ زینتی برای مقام خویش به شمار می‌آورند. به شکار می‌رفتند، قمار می‌کردند، ضیافتهای مجلل می‌دادند، در سبکسریهای روزهای کارناوال شرکت می‌کردند، و هرگونه بی‌بندوباری اخلاقی را برای خود مجاز می‌دانستند. این موضوع مخصوصاً در روذریگو بورجا صدق می‌کرد.

فساد سران در تشویش اخلاقی رم منعکس می‌شد و آن را تشدید می‌کرد. اعمال زور، دزدی، هتک ناموس، ارتشا، دسیسه‌بازی، و انتقامجویی از امور روزمره بودند. هر سپیده دم جسد مردانی در خیابانها دیده می‌شد که شبانگاه کشته شده بودند. زایران و سفیران در نزدیکی پایتخت مسیحیت به دست راهزنان گرفتار و گاه کاملاً عریان می‌شدند. زنان در کوچه‌ها یا خانه‌های خود مورد حمله قرار می‌گرفتند. یک قطعه از صلیب واقعی، که در قاب نقره قرار داشت، از خزانهٔ اشیای مقدس کلیسای سانتا ماریا در تراستوره دزدیده شد؛ بعداً آن چوب، در حالی که از قاب خود عاری شده بود، دریک تاکستان به دست آمد. چنین بی‌ایمانی در همه‌جا رایج بود. بیش از پانصد خانوادهٔ رمی به بدعتگذاری محکوم، ولی باپرداخت جریمه آزاد شده بودند؛ معهذا، شاید دربار پولپرست رم به متصدیان سودجو و آدمکش تفتیش افکار، که در آن زمان به نهب اسپانیا دست زده بودند، ترجیح داشت. حتی کشیشان نیز در دین تشکیک می‌کردند؛ یکی از آنان متهم بود که به جای عبارات قداس کلماتی از خود قرار داده است: «ای مسیحیان که خوراک و پوشاک را چون خدا می‌پرستید.» همینکه پایان سلطنت روحانی اینو کنتیوس نزدیک می‌شد، پیمبرانی ظهور کردند که از بلایی قریب‌الوقوع خبر می‌دادند، و در فلورانس بانگ ساوونارولا شنیده می‌شد که وضع دوران را با زمان ظهور ضد مسیح یکسان می‌دانست.

وقایعنگاری چنین می‌گوید: »در ۲۰ سپتامبر ۱۴۹۲ غوغایی در شهر رم به راه افتاد، و بازرگانان دکانهای خود را بستند. مردمی که در کشتزارها و تاکستانها بودند شتابان به خانه‌های خود بازگشتند، زیرا خبر مرگ پاپ اینوکنتیوس هشتم منتشر شده بود.» داستانهای عجیبی از ساعات مرگ او گفته شد: چگونه کاردینالها جم را تحت نظر مستحفظین مخصوص قرار دادند، تا مبادا فرانچسکتوچیپو او را به ملکیت خویش درآورد؛ چه‌سان کاردینال بورجا و کاردینال رووره درکنار بستر مرگ او با یکدیگر دست به گریبان شدند. اینفسورای غیرقابل اعتماد کهنترین داستانگوی ما دربارهٔ مرگ پاپ است. او می‌گوید که سه پسر، برای اینکه مقدار زیادی از خون خود را برای تزریق به پاپ مشرف به موت داده بودند، تلف شدند و پزشکان می‌کوشیدند پاپ را، با وارد کردن خون به بدنش، از مرگ نجات دهند. اینوکنتیوس ۴۸,۰۰۰ دوکاتو (۶۰۰,۰۰۰ دلار؟) ارث برای خویشان خود به جا گذاشت و درگذشت. او در کلیسای سان پیترو دفن شد، و آنتونیو پولایوئولو گناهان او را با سنگ گور مجللی پوشاند.

فصل شانزدهم

بورژیاها

۱۵۰۳-۱۴۹۲

I– کاردینال بورجا

جالب توجه‌ترین پاپ دورهٔ رنسانس، در اول ژانویهٔ ۱۴۳۱، در خاتیوا، در اسپانیا به دنیا آمد. والدینش عموزادهٔ یکدیگر بودند و هر دو به خاندان بورخا تعلق داشتند که تاحدی اشرافی بود. روذریگو تحصیلات خود را درخاتیوا، والنسیا، و بولونیا انجام داد. وقتی عمش کاردینال و سپس با عنوان کالیکستوس سوم پاپ شد، راه جدیدی برای پیشرفت آن دانشجوی جوان در مشاغل مذهبی بازگردید. پس‌از عزیمت به ایتالیا، نام خود را از بورخا به بورجا تبدیل کرد، در بیست‌وپنج‌سالگی کاردینال، و در بیست‌وشش‌سالگی به مثمرترین شغل، که ریاست کل دربار پاپ بود، منصوب شد. وظایف خود را با حذاقت انجام داد، شهرتی در مدیریت به دست آورد، با قناعت زیست، و دوستان بسیاری از هردو جنس (زن و مرد) پیدا کرد. اما هنوز یعنی پیش از بیست و هفت سالگیش- کشیش نبود.

در جوانی چندان نیکوشمایل بود و آن قدر از حیث رشاقت در رفتار، حرارت شهوانی، خوی با نشاط، و فصاحت مزاحی مستمر نمایان بود که زنان مقاومت در برابر او را مشکل می‌دیدند. چون در محیط اخلاقی سست ایتالیای قرن پانزدهم بار آمده بود، و مشاهده می‌کرد که بسیاری از کشیشان به خود رخصت متلذذ شدن از زنان را می‌دادند، این جوان هرزهٔ ارغوانی‌پوش نیز تصمیم گرفت از تمام مواهبی که خداوند به او و زنان اعطا کرده است بهره‌مند شود. پیوس دوم او را به سبب شرکت در یک «مجلس رقص قبیح و گمراه کننده» (۱۴۶۰) ملامت کرد، اما پاپ معذرت روذریگو را پذیرفت و او را همچنان به منزلهٔ دستیاری معتمد در مقام ریاست کل دربار باقی گذاشت. در آن سال نخستین پسر روذریگو، پذرولویس، زاده یا ایجاد شد؛ وشاید دخترش جیرولاما نیز، که در ۱۴۸۲ ازدواج کرد، در همان سال پدیدآمد؛ مادران این دو ناشناخته‌اند. پذرو تا سال ۱۴۸۸ در اسپانیا زندگی کرد، در آن سال به رم آمد، و پس از چندی مرد. در ۱۴۶۴ روذریگو همراه پیوس دوم به آنکونا رفت و در آنجا به یک بیماری مقاربتی مبتلا شد، زیرا، بنا به گفتهٔ پزشک معالجش، »تنها نخوابیده بود«.

حوالی سال ۱۴۴۶ علاقه‌ای نسبتاً دایمی به وانوتسا د کاتانئی، که در آن هنگام بیست و چهارساله بود، پیداکرد. بدبختانه وانوتسا را به دومنیکو د/ آرینیانو شوهر دادند، اما دومنیکو او را در ۱۴۷۶ رها کرد. وانوتسا برای روذریگو (که در ۱۴۶۸ کشیش شده بود) چهار فرزند آورد: در ۱۴۷۴ جووانی، در ۱۴۷۶ چزاره (که ما سزار خواهیم خواند)، در ۱۴۸۰ لوکرس، ودر ۱۴۸۱ جوفره. این چهار فرزند برسنگ گور وانوتسا به او نسبت داده شده‌اند، و روذریگو گاه و بیگاه آنان را از خود می‌دانسته است. این پدر و مادری مستدام نمایانندهٔ یک اتحاد تقریباً تکگانی است، و شاید کاردینال بورجا را در مقایسه با سایر کشیشان بتوان دارای حدی از وفاداری و ثبات خانوادگی دانست. پدری مهربان و خیرخواه بود، اما بسیار جای تأسف است که مساعی او برای ترقی دادن فرزندانش همواره مایهٔ اعتلای کلیسا نمی‌شد. وقتی روذریگو به مقام پاپی چشم دوخت، شوهر حلیمی برای وانوتسا پیدا کرد و او را یاری داد تا زندگی سعادتمندی داشته باشد. وانوتسا دوبار بیوه شد، باز ازدواج کرد، با عزلت و قناعت زیست، از نیل فرزندانش به شهرت و ثروت شادمان شد، از جدایی خود از آنان رنج برد، شهرتی در پاکدامنی به هم زد، و در هفتاد و شش سالگی چشم از جهان فرو بست (۱۵۱۸) و تمام اموال مهم خود را به کلیسا واگذار کرد. لئو دهم حاجب خود را فرستاد تا در مراسم تشییع جنازهٔ او شرکت کند.

اگر ما بخواهیم دربارهٔ آلکساندر ششم از نظر اخلاقی زمان خودمان- یا نسبت به دوران جوانی خودمان- قضاوت کنیم، بیبهرگی خود را از حس تاریخی نشان دادهایم. معاصران او گناهان جنسی قبل از زمان پاپیش را فقط از لحاظ شرعی کبیر میدانستند؛ اما این گناهان در محیط اخلاقی آن زمان صغیر و قابل بخشش محسوب میشدند. حتی در نسلی که بین ملامت شدن او توسط پیوس دوم و نیل او بهمقام پاپی واقع شده بود، عقیدهٔ عمومی نسبت به عدول کشیشان از تجرد اجباری ملایمتر شده بود. خود پیوس دوم، علاوه برتولید فرزندانی ازراه عشق، یک بار از ازدواج کشیشان طرفداری کرده بود؛ سیکستوس چهارم چند فرزند داشت؛ اینوکنتیوس هشتم فرزندان خود را به واتیکان آورده بود. برخی از کشیشان اخلاق روذریگو را محکوم کرده بودند، اما هنگامی که مجمع سری برای انتخاب جانشین اینوکنتیوس تشکیل شد، ظاهراً هیچکس با انتخاب او به این سمت مخالفت نکرد. پنج پاپ، از جمله نیکولاوس پنجم نسبتاً متقی، موقوفات سودآوری به او عطا کرده و مأموریتهای مشکل و مشاغل پرمسئولیت به او داده بودند، و ظاهراً (غیر ازپیوس دوم، آنهم برای یک لحظه) هیچیک از آنان توجهی به شوق «بچه سازی» او نکردند. آنچه مردم در ۱۴۹۲ ملاحظه میکردند این بود که او به مدت سی و پنجسال رئیس کل دربار پاپ بود و پنج پاپی که متوالیاً در این مدت به مسند رسیدند او را به همین شغل منصوب کردند، شغل خود را با جدیت و حذاقیت اداره میکرد، و جلال ظاهری قصرش سادگی قابل ملاحظهٔ زندگی خصوصیش را پنهان میساخت. یاکوپو دا ولترا در ۱۴۸۶ او را چنین وصف کرد: «مردی است خردمند، لایق هرکار، و دارای شمیقوی؛ ناطقی است آماده، تیزهوش، و باتمیز؛ و در ادارهٔ امور مهارتی بسزا دارد» نزد رمیان محبوب بود و آنان را با بازیها و نمایشهای عمومی سرگرم میکرد؛ وقتی به رم خبر رسید که غرناطه به دست مسیحیان افتاده است، او مردم را بایک صحنهٔ گاوبازی به رسم اسپانیا مشعوف ساخت. شایدکاردینالهایی که درمجمع سری ۶ اوت ۱۴۹۲ شرکت کردند به ثروت او نیز دلبستگی داشتند؛ زیرا، از برکت شغل اداری متمادی خود در زمان پنج پاپ، ثروتمندترین کاردینالی شده بود که تاریخ رم به یاد داشت-البته به جز د/ استوتویل. آنان با اتکا به قول او مبنی بر اینکه هدایای مهمی به انتخاب کنندگان خود خواهد داد به او رأی دادند، و او نیز به وعدهٔ خود وفا کرد. به کاردینال سفورتسا ریاست دیوانخانه، چند موقوفهٔ پرسود، و کاخ بورژیا را در رم وعده داد؛ به کاردینال اورسینی اسقفیه و عواید کلیسایی قرطاجنه، شهرهای مونتیچلی و سوریانو، و حکومت مارکه را؛ به کاردینال ساولی چیویتا کاستلانا و ماریوکا (میورفه) را؛ و غیره. اینفسورا این بخشش بورجا را «توزیع انجیلی اموالش به بیچارگان» نام داد. این کار غیر عادی نبود؛ هرکاندیدایی در مجامع سری سابق بهآن دست زده بود - همانگونه که کاندیداهای مشاغل سیاسی امروزه به آن مبادرت میکنند. اینکه آیا رشوهٔ پولی نیز درکار بود مشخص نیست. رأیی که اکثریت آرا را برای بورجا تأمینکرد بهوسیلهٔ گراردو، کاردینال نود وشش ساله، داده شد که «چندان از خرد بهرهمند نبود.» سرانجام، تمام کاردینالها به طرف برنده ملحق شدند و روذریگو بورجا را به اتفاق آرا انتخاب کردند (۱۰ اوت ۱۴۹۲). وقتی از او سؤال شد که چه نامی برخود خواهد گذاشت، پاسخ داد: «نام آلکساندر شکستناپذیر». این یک آغاز مشرکانه برای پاپی بود که شیوهای مشرکانه داشت.

II- آلکساندر ششم

انتخاب بورجا به پاپی از طرف مجمعسری در حقیقت انتخابی بود که خود مردم کرده بودند. هرگز انتخاب هیچپاپی مردم را تا این اندازه مسرور نکرده بود، و هیچ تاجگذاریی بدانسان با شکوه نبود. جماعات انبوه ازدیدن کوکبهٔ تماشایی اسبان سفید، علمها و فرشینهها، شهسواران و بزرگمنشان، کمانداران و سواران ترک، هفتصد کشیش، کاردینالهای رنگینپوش، و بالاخره خود آلکساندر خوشاندام، بسیار مسرور بودند. آلسکاندر با آنکه شصت و یک سال داشت، هنوز کشیده قامت بود و از وجناتش سلامت مزاج، نیرو، وغرور میبارید و، به قول یک شاهد عینی، «قیافهای آرام و جلالی سرشار» داشت، وحتی هنگامی که جمعیت را برکت میداد، مانند یک امپراطور بود. فقط تنی چند

ازصاحبان افکار محتاط، مانند جولیانو دلا رووره وجووانی د مدیچی، بیم آن داشتند که مبادا پاپ جدید، که پدری مهربان شناخته شده بود، قدرت خود را بیش از آنچه برای تنقیح و تقویت کلیسا به کار اندازد، در بزرگ کردن خانوادۀ خود اعمال کند.

آلسکاندر کار خود را خوب آغاز کرد. در سی و شش سال بین مرگ اینوکنتیوس و تاجگذاری آلکساندر، دویست و بیست قتل مشهود در رم اتفاق افتاده بود. پاپ جدید اولین قاتل دستگیر شده‌را عبرت سایرین قرار داد؛ جانی به دار آویخته شد، برادرش نیز با اواعدام شد، و خانه‌اش هم ویران گشت. شهر این شدت عمل را ستود، جنایت قطع شد، نظم دوباره در رم برقرار گشت، و تمام مردم ایتالیا از اینکه شخص نیرومندی در رأس کلیسا قرار گرفته بود خشنود شدند.هنر و ادبیات دچار رکود شدند. آلکساندر عمارات زیادی در داخل و خارج رم بنا کرد؛ هزینۀ ساختن سقف جدیدی را برای کلیسای سانتاماریا مادجوره با طلای به‌دست آمده ازقارۀ جدید امریکا و اهدا شده از طرف فردیناند و ایزابل پرداخت، مقبرۀ هادریانوس را تبدیل به دژ مستحکم سانت آنجلو کرد، و درون آن را دوباره تزیین نمود تا حجره‌هایی برای زندانیان پاپی و مکان راحت‌تری برای پاپهایی که ممکن بود مورد ایذای دشمنان قرار گیرند تهیه کند. بین آن دژ وکاخ واتیکان یک راهرو دراز سرپوشیده ساخت که اورا در زمان حملۀ شارل هشتم به‌رم در ۱۴۹۴ پناه داد و کلمنس هفتم را از کمند لوتریها، به هنگام تاراج رم، نجات بخشید. پینتوریکیو استخدام شد تا آپارتمان بورژیا را در واتیکان بیاراید. چهارتا از این شش اطاق توسط لئو سیزدهم به حال سابق بازگردانده و به روی عموم گشوده شد. یک تابلوی هلالی در یکی از آنها تک چهرۀ باروحی را از آلکساندرمی‌نمایاند-صورتی شادان، بدنی نیرومند، باجامه‌ای فاخر. در اطاق دیگری تصویر باکره‌ای دیده می‌شود که درحال تعلیم خواندن به کودکی است. بنا به‌گفتۀ وازاری، این تصویری است از جولیا فارنزه که بنا به روایتی معشوقۀ پاپ بوده است. وازاری می‌افزاید که آن تصویر شامل «سر پاپ آلکساندر در حال ستایش او» نیز بوده است، اما هیچ تصویری از پاپ در آنجا نمودار نیست.

آلکساندر دانشگاه رم را از نوساخت. چند معلم سرشناس را به آنجا دعوت کرد و مواجب آنان را چنان مرتب پرداخت که قبل از آن سابقه نداشت. تئاتر را دوست می‌داشت و از کمدیها و رقصهایی که دانشجویان دانشگاه برای جشنهای خانوادگی او ترتیب می‌دادند خشنود می‌شد. موسیقی سبک را به فلسفۀ سنگین ترجیح می‌داد. در ۱۵۰۱ سانسور مطبوعات را با فرمانی مبنی براینکه هیچ کتابی نباید بدون تصویب اسقف محل چاپ شود دوباره برقرار ساخت.

اما آزادی وسیعی برای ساتیرنویسی ومناظره قایل شد. به‌سخنان نیشدار مزاحان شهر می‌خندید، و پیشنهاد سزار بورژیا را مبنی برتنبیه این لیچارگویان رد کرد. به سفیر فرارا چنین گفت: «رم شهر آزادی است که در آن هرکس می‌تواند هرچه بخواهد بگوید و بنویسد. مردم ازمن خیلی بد می‌گویند، اما من اهمیت نمی‌دهم.»ادارۀ امور کلیسا به وسیلۀ او در نخستین سالهای سلطنت روحانیش به طرز مؤثری انجام می‌گرفت. اینوکنتیوس هشتم خزانه را تهی و مقروض به‌جا گذاشته بود؛ «برای اصلاح وضع مالیۀ پاپ صرف تمام قدرت مالی آلکساندر لازم بود؛ دوسال وقت او گرفته شد تا توانست بودجه را متعادل سازد.» از عدۀ کارکنان واتیکان و همچنین از مخارج کاسته شد، اما امور مربوط به ضبط و ربط اداری همچنان بدقت انجام می‌گرفتند و حقوق کارمندان سروقت پرداخته می‌شد. آلکساندر مراسم مذهبی پرزحمت شغل خود را با وفاداری، اما با بیصبری یک سوداگر، انجام می‌داد. رئیس تشریفات او یک نفر آلمانی به‌نام یوهان بورخارد بود که در جاودان ساختن شهرت و فضیحت مخدومش سهمی بسزا داشت. او در یادداشتهای روزانۀ خود تقریباً هرچه می‌دید ثبت می‌کرد، حتی بسا چیزهایی که آلکساندر می‌خواست ندیده بماند. پاپ آنچه را که در مجمع سری وعده‌کرده بود داد؛ حتی به کسانی مانند کاردینال د مدیچی، که با اومدت بیشتری مخالفت کرده بودند، سخاوت بیشتری ابراز داشت. یک سال پس از انتصابش به مقام پاپی دوازده کاردینال جدید برعدۀ کاردینالها افزود؛ برخی از این کاردینالها مردان واقعاً لایقی بودند؛ بعضی به تقاضای قدرتهای سیاسی منصوب

شدند که مصالحه با آنها صلاح بود؛ دوتن از آنان بسیار جوان بودند- ایپولیتو د/ استهٔ پانزدهساله، و سزار بورژیای هجده ساله؛ یکی از آنان، آلساندرو فارنزه ارتقای خود را مرهون خواهرش جولیا فارنزه بود که بسیار کسان او را معشوقهٔ پاپ می‌دانستند. رمیان تندزبان، که پیش‌بینی نمی‌کردند روزی آلساندرو را به عنوان پاپ پاولوس سوم خواهند ستود، اورا «کاردینال پاچین» می‌نامیدند. قویترین کاردینالهای پیر، جولیانو دلا رووره، از اینکه با وجود حاکمیتش بر پاپ پیشین، اینوکنتیوس هشتم، چندان نفوذی در آلکساندر نداشت ناراضی بود. آلکساندرکاردینال سفورتسا را مشاور محبوب خود ساخته بود. جولیانو، دریک لحظهٔ خشم شدید، به اسقف‌نشین خود در اوستیا رفت و گاردی از مردان مسلح برای خود تشکیل داد. یک سال بعد به فرانسه گریخت و از شارل هشتم تمنا کرد که به ایتالیا تجاوز کند، یک شورای عام تشکیل دهد، وآلکساندر را، به این عنوان که مشاغل را با بیشرمی می‌فروشد، خلع نماید.

در همان اوان، آلکساندر با یک رشته مسائل سیاسی ناشی از فشار قدرتهای ایتالیایی توطئه‌گر مواجه بود. ایالات پاپی بار دیگر به دست عده‌ای از دیکتاتوران محلی افتاده بودند. این دیکتاتورها، با آنکه خود را نمایندهٔ کلیسا می‌نامیدند، از ضعف پاپ اینوکنتیوس هشتم برای استقرار مجدد استقلالی استفاده کرده بودند که اسلافشان در زمان پاپی آلبورنوث یا سیکستوس چهارم از دست داده بودند. برخی از شهرهای قلمرو پاپ از طرف دولتهای محلی تصرف شده بودند؛ مثلا سورا و آکویلا را در ۱۴۶۷ ناپل تسخیر کرد؛ و فورلی را در ۱۴۸۸ میلان تصاحب نموده بود. بنابراین نخستین تکلیف آلکساندر درآوردن این ایالات تحت‌سلطهٔ حکومت مرکزی پاپ و گرفتن مالیات از آنها بود- همان‌گونه که شاهان اسپانیا، فرانسه، و انگلستان فرمانروایان فئودالی را منکوب ساخته بودند. او این مأموریت را به سزار بورژیا محول کرد که آن را با منتهای سرعت و بیرحمی، آنچنانکه دهان ماکیاولی از تحسین بازماند، انجام داد.

شدیدتر از این وضع، که به رم نزدیکتر و رفع مزاحمت آن نیز فوریتر بود، خودسری شدید نجبا بود، که نظراً تابع پاپ و عملاً مخاصم او و برایش خطرناک بودند. ضعف حکومت دنیوی پاپ از زمان بونیفاکیوس هشتم به این اشراف رخصت داده بود تا حکومت فئودالی قرون وسطایی خود را در املاک خویش حفظ کنند، قوانینی برای خود وضع نمایند، ارتشهایی تشکیل دهند، به میل خود و بیپروا دست به‌جنگ یازند، و نظم و تجارت لاتیوم را برهم زنند. کمی بعداز انتخاب آلکساندر به پاپی، فرانچسکتو چیپو املاکی را که از پدرش اینوکنتیوس به او رسیده بود به مبلغ ۴۰,۰۰۰ دوکاتو (۵۰۰,۰۰۰ دلار) به ویرجینیو اورسینی فروخت. این اورسینی افسر عالیرتبه‌ای در ارتش ناپل بود و بیشتر پولی را که برای خرید آن املاک پرداخته بود از فرانته گرفته بود؛ در حقیقت ناپل دو نقطهٔ سوق‌الجیشی مستحکم در قلمرو پاپ به دست آورده بود. آلکساندر، با تشکیل اتحادیه‌ای با ونیز، میلان، فرارا، و سینا، با تجهیز یک ارتش، و بامستحکم ساختن دیوار بین سانت آنجلو و واتیکان، به عکس‌العمل پرداخت. فردیناند دوم پادشاه اسپانیا، چون می‌ترسید که یک حملهٔ مشترک علیه ناپل قدرت آراگون را در ایتالیا پایان دهد، آلکساندر و فرانته را به مذاکره تشویق کرد. اورسینی، به منظور تحصیل حقی جهت نگاهداری املاک خریداری کرده، ۴۰,۰۰۰ دوکاتو به پاپ پرداخت؛ و آلکساندر پسر خود جوفره را، که در آن هنگام سیزده سال داشت، با سانچا نوهٔ زیبای پادشاه ناپل نامزد کرد (۱۴۹۴). در ازای وساطت فردیناند، آلکساندر هردو امریکا را به عنوان پاداش به او داد. کریستوف کلمب جزایر هند غربی را دوماه پس از انتخاب آلکساندر به پاپی کشف کرده و آنها را به فردیناند و ایزابل تقدیم داشته بود. پرتغال دنیای جدید را به موجب فرمان کالیکستوس سوم (۱۴۷۹) ادعا می‌کرد. این فرمان ادعای پرتغال را بر تمام زمینهای واقع در ساحل اقیانوس اطلس تنفیذ کرده بود. اسپانیا چنین احتجاج می‌کرد که آن فرمان فقط ساحل شرقی اقیانوس اطلس را شامل می‌شود. این دو کشور نزدیک بود با یکدیگر بجنگند که آلکساندر دو فرمان صادر کرد (۳و ۴ مه ۱۴۹۳) و بنابر آن تمام نواحی مکشوفه را در غرب خطی فرضی از قلب شمال به قطب جنوب به فاصلهٔ ۴۸۰ کیلومتری مغرب جزایر آسور و رأس الاخضر به اسپانیاو آنچه در مشرق این خط بود به پرتغال تخصیص داد،

مشروط بر اینکه اراضی مکشوفه مسکن عیسویان نباشند و فاتحان در مسیحی ساختن اتباع خود بکوشند. «عطیه» پاپ البته فقط قسمتهایی را شامل می‌شد که به زور شمشیر تصرف شده باشند، اما صلح را بین دو کشور شبه‌جزیرۀ ایبری حفظ می‌کرد. هیچ‌کس ظاهراً این اندیشه را به خود راه نمی‌داد که غیر مسیحیان هم حقوقی بر زمینهای مورد سکونت خود داشته باشند.

گرچه آلکساندر می‌توانست قاره‌ها را تقسیم کند، ولی نگاه داشتن واتیکان برایش امری دشوار بود. وقتی فرانته فرمانروای ناپل مرد(۱۴۹۴) شارل هشتم تصمیم گرفت به ایتالیا تعرض کند و ناپل را به فرانسه ملحق سازد. آلکساندر، که از خلع شدن خود بیمناک بود، به عمل فوق‌العاده‌ای دست زد؛ بدین معنی که از سلطان عثمانی کمک خواست. در ژوئیۀ ۱۴۹۴ یکی از منشیان خود را، به نام جورجو بوتچاردو، نزد بایزید دوم فرستاد، با این پیام که شارل هشتم قصد دخول به ایتالیا، گرفتن ناپل، و خلع کردن یا مطیع ساختن پاپ را دارد و می‌خواهد در جهادی علیه قسطنطنیه از جم به عنوان مدعی تاج و تخت عثمانی استفاده کند. آلکساندر پیشنهاد کرد که بایزید با پاپ، ناپل، و شاید هم ونیز علیه فرانسه تشریک مساعی کند. بایزید بوتچاردو را با تواضعی که خاص شرقیان است پذیرفت و او را با ۴۰,۰۰۰ دوکاتو، که برای مخارج نگاهداری جم تخصیص داده بود، همراه با فرستاده‌ای از جانب خود، نزد پاپ بازگرداند. بوتچاردو در سنیگالیا توسط جووانی دلا رووره، برادر آن کاردینال ناراضی که وصفش قبلاً آمد، دستگیر شد. آن ۴۰,۰۰۰ دوکاتو را با پنج نامه‌ای که گفته می‌شد از سلطان به پاپ نوشته شده‌اند از او گرفتند. در یک نامه پیشنهاد شده بود که آلکساندر جم را بکشد و جسد او را به قسطنطنیه بفرستد تا پس از وصول آن ۳۰۰,۰۰۰ دوکاتو (۳,۷۵۰,۰۰۰ دلار) برای پاپ ارسال گردد، که با آن «عالیجناب می‌تواند املاکی برای خود و فرزندانش خریداری کند.» کاردینال دلا رووره رونوشت نامه را برای پادشاه فرانسه فرستاد. آلکساندر ادعا کرد که کاردینال آن نامه‌ها و داستانهای مربوط به آنها را جعل کرده است. شواهد موجود بودن پیام آلکساندر را به بایزید تأیید می‌کنند، اما جواب سلطان را به او محتملا مجعول می‌دانند. ونیز و ناپل نیز قبلا وارد مذاکرات مشابهی با ترکها شده بودند. فرانسوای اول نیز بعداً همین کار را کرد. دین نیز برای فرمانروایان، تقریباً مانند هرچیز دیگر، وسیله‌ای برای قدرت است.

شارل آمد، از کشو دوست خود، میلان، و فلورانس وحشتزده گذشت، و به رم نزدیک شد (دسامبر ۱۴۹۴). کولونا، با آماده شدن برای تجاوز به پایتخت، از او پشتیبانی کرد. یک ناو گروه فرانسوی اوستیا- بندر رم در دهانۀ رود تیبر- را تصرف کرد و تهدید نمود که مانع ورود غله از سیسیل خواهدشد. بسیاری از کاردینالها، از جمله آسکانیو سفورتسا، جانبداری خود را از شارل اعلام کردند؛ ویرجینیو اورسینی قلعه‌های خود را به روی شاه گشود؛ نیمی از کاردینالها از او خواستند که پاپ را خلع کند. آلکساندر در کاستلو سانت آنجلو پناه گرفت و سفیرانی فرستاد تا با فاتح وارد مذاکره شوند؛ شارل نمی‌خواست با از میان برداشتن پاپ اسپانیا را برخود بشوراند؛ هدفش ناپل بود، که ثروت آن همواره خاطر افسران او را به خود مشغول می‌ساخت. از این رو با آلکساندر صلح کرد، مشروط بر آنکه به ارتش وی اجازۀ عبور بلامانع از لاتیوم داده شود، پاپ کاردینالهای طرفدار فرانسه را ببخشاید، و جم را تسلیم کند. آلکساندر به این شرایط تسلیم شد و به واتیکان بازگشت؛ آنگاه شارل سه بار در برابر او زانو زد، و پاپ با لطف مخصوصی او را از پابوسی خودش بازداشت. شارل «اطاعت» رسمی فرانسه از پاپ را وعده داد؛ و بدین‌گونه تمام نقشه‌های مربوط به خلع پاپ نقش برآب شدند. در ۲۵ ژانویۀ ۱۴۹۵، شارل به ناپل حرکت کرد و جم را با خود برد. در ۲۵ فوریه، جم از برونشیت مرد. به موجب شایعه‌ای، آلکساندر مزور به او یک سم تدریجی داده بود، اما هیچ‌کس آن داستان را دیگر معتبر نمی‌داند.

به محض رفتن فرانسویان، آلکساندر شجاعت خود را بازیافت. او حال محتملا چنین اندیشیده بود که ایالاتی نیرومند، ارتشی خوب، و سرداری لایق لازم است تا پاپها را از شر نیروهای دنیوی نجات دهد. او با ونیز، آلمان، اسپانیا، و میلان یک اتحاد مقدس تشکیل داد (۳۱ مارس ۱۴۹۵)- ظاهراً برای دفاع متقابل و جنگ با ترکان، و باطناً برای طرد فرانسویان از ایتالیا. شارل ملتفت قضیه شد و از راه رم به پیزا عقب‌نشینی کرد؛ آلکساندر برای اجتناب از او چندی در اورویتو و پروجا به سر برد. وقتی شارل به فرانسه گریخت، آلکساندر فاتحانه وارد رم شد؛ از فلورانس خواست که به اتحادیه ملحق شود و ساوونارولا را، که دوست فرانسه و دشمن پاپ است، طرد یا ساکت کند. ارتش پاپ را تجدید سازمان داد؛ جووانی، بزرگترین فرزند زنده ماندهٔ خود، را در رأس آن گذاشت؛ و فرمان داد تا دژهای اورسینی طاغی را تسخیر کند (۱۴۹۶). اما جووانی سردار نبود؛ از این رو در سوریانو شکست خورد، مفتضحانه به رم بازگشت، و عیاشیهای بی‌بندوبار خود را، که شاید موجب مرگ زودرسش شدند، از سر گرفت. مع‌هذا، آلکساندر استحکامات فروخته شده به ویرجینیو اورسینی را دوباره به دست آورد و اوستیا را از فرانسه بازگرفت. چون ظاهراً بر تمام موانع فایق آمد، به پینتوریکیو دستور داد که فرسکوهایی بر دیوارهای آپارتمان پاپ در سانت‌آنجلو بسازد و غلبهٔ پاپ را برشاه در آن بنمایاند. آلکساندر حال در اوج قوس صعودی خود بود.

III- گنهکار

مردم رم پاپ را برای ادارهٔ امور داخلی و دیپلوماسی موفقیت آمیزش می‌ستودند؛ هرچند که آن دیپلوماسی مترددد بود؛ برای معاشقه‌هایش او را کمی ملامت می‌کردند؛ به سبب آراستن آشیانهٔ فرزندانش سخت مذمت می‌نمودند؛ و از انتصاب عدهٔ زیادی از اسپانیاییها، که قیافهٔ اجنبی و زبان خارجیشان برای ایتالیاییان ناخوشایند بود، خشمگین بودند. یکصد تن از خویشان پاپ به رم آمده بودند؛ یکی از ناظران می‌گوید: «ده دستگاه پاپ هم برای این بنی‌اعمام کافی نیست.» در آن هنگام خود آلکساندر از حیث فرهنگ، سیاست، و رسوم زندگی ایتالیایی بود، اما هنوز اسپانیا را دوست می‌داشت؛ بسیاری از اوقات با سزار و لوکرس اسپانیایی حرف می‌زد؛ نوزده اسپانیایی را به مقام کاردینالی ارتقا داد؛ وعدهٔ زیادی خدمتکار و دستیار اسپانیایی در اطراف خود گردآورده بود. سرانجام رمیان حسود، نیمی بامزاح و نیمی باخشم، او را «پاپ یهودیزاده» لقب دادند، و غرضشان این بود که پیشینیانش یهودیان اسپانیایی عیسوی شده بودند. آلکساندر چنین عذر می‌آورد که بسیاری از ایتالیاییان، مخصوصاً از طبقهٔ کاردینالها، بیوفایی خود را به او ثابت کرده‌اند و او می‌بایست برگرد خود حامیانی داشته باشد که اخلاصشان مبنی براین باشد که او را پیشتیبان خود بدانند.او- و تمام شاهان و امیران اروپا تا زمان ناپلئون- در ارتقای خویشان خود به مقامات حساس و پرقدرت، به همین‌گونه استدلال می‌کردند. تاچندی امیدوار بود که پسرش جووانی ممکن است در حفظ ایالات پاپی به او کمک کند، اما جووانی حساسیت پدر خود را نسبت به زنان به ارث برده بود، بدون آنکه قابلیت او را در حکومت براشخاص دارا باشد. آلکساندر چون مشاهده کرد از میان پسرانش فقط سزار اراده و حمیت لازم برای ایفای نقشهای سیاسی لازم در آن زمان پرشدت را داراست، موقوفات مختلفی در اختیار اوگذاشت که عواید آنها پول لازم را برای قدرت رو به افزایش او تأمین کند. حتی لوکرس نرمخو یک آلت سیاسی بود: یا به حکومت شهری منصوب می‌شد، یا به بستر دوک ثروتمند و متنفذی راه می‌یافت. علاقهٔ پاپ به لوکرس چندان شدید بود و او را به چنان ابراز مهری می‌کشاند که شایعه سازان بیعاطفه او را به زنا با وی متهم می‌ساختند و چنان می‌نمودند که او در عشقبازی با پسرانش رقابت می‌کند. در دومورد از غیبت خود از رم، حفاظت اطاقهای خویش در واتیکان را به لوکرس سپرد و به او اختیار داد که نامه‌های پاپ را باز کند و تصدی تمام کارهای عادی را عهده‌دار شود. این گونه واگذاری قدرت به زنان در خاندانهای فرمانروا در ایتالیا- مثلاً در فرارا، اوربینو، و مانتوا- کراراً اتفاق افتاده بود، اما رم اشباع شده از لذات را کمی تکان می‌داد. وقتی جوفره و سانچا پس از ازدواجشان از ناپل بازگشتند، سزار و لوکرس به استقبالشان شتافتند؛ و آلکساندر

از اینکه هر چهار فرزند را نزدیک خود داشت شادمان بود. گویتچاردینی می‌گوید: «سایر پاپها برای مستور داشتن فضیحت خود فرزندان خویش را برادرزاده می‌خواندند؛ اما آلکساندر ازاینکه مردم آنها را فرزندان او بدانند خشنود بود.»رم عشق‌ورزی پاپ را به وانوتتسا، معشوقهٔ پیشین او، بخشوده بود؛ اما از معاشقهٔ او با جولیا، محبوبهٔ فعلیش، در شگفت بود. جولیا فارنزه به سبب زیبایی خود، و مخصوصاً موی زرینش که چون فرو می‌ریخت به پای او می‌رسید، مشهور بود. منظرهٔ گیسوانش حتی اشخاصی را که از آلکساندر خیلی کم حرارت‌تر بودند بر می‌انگیخت. دوستانش او را لابلا (زیبا) می‌نامیدند. سانودو او را چنین وصف می‌کند: «عزیز پاپ، زن جوانی که دارای زیبایی و فهم بسیار است، و ملیح و نرمخوی است.» در ۱۴۹۳ اینفسورا شرح حضور او را در ضیافت عروسی لوکرس در واتیکان داد، و وی را همخوابهٔ آلکساندر نامید؛ ماتاراتتسو، مورخ اهل پروجا، همین اصطلاح را درباره جولیا به کار برد، و شاید در استعمال آن از اینفسورا تقلید کرد؛ و یک مزاح فلورانسی در ۱۴۹۴ او را «عروس عیسی» نامید، که معمولاً عنوانی است خاص کلیسا. برخی از دانشوران کوشیده‌اند که جولیا را تبرئه کنند، براین اساس که لوکرس تا آخر با او دوست بود و شوهر جولیا، اورسینو اورسینی، نمازخانه‌ای به یادبود او بنا کرد. در ۱۴۹۲ جولیا دختری به نام لائورا زایید که رسماً فرزند اورسینی شناخته می‌شد، اما کاردینال آلساندرو فارنزه آن دختر را متعلق به آلکساندر تشخیص داده بود. گفته می‌شد که پاپ از زن دیگری یک پسر اسرارآمیز دارد که در ۱۴۹۸ متولد شده و در یادداشت روزانهٔ بورخارد به عنوان کودک رومی ذکری از وی به عمل آمده است. این موضوع معلوم نیست، اما یک فرزند بیشتر یا کمتر چندان اهمیتی ندارد.

آلکساندر بلاشک مردی چنان شهوانی و دموی بوده که مزاجش با تجرد سازگار نمی‌آمده است. دریک جشن عمومی در واتیکان، که طی آن یک نمایش کمدی داده شد (فوریهٔ ۱۵۰۳)، او با صدای بلند ابراز شادمانی می‌کرد و خوش بود از اینکه جماعتی از زنان زیبا گردش را گرفته و با ملاحت بسیار بر چارپایه‌هایی در پایین پای او نشسته‌اند. درهرحال او مرد بود. ظاهراً مانند بسیاری از کشیشان آن زمان احساس کرده بود که تجرد کشیشان اشتباهی از جانب ایلدبراندو بوده است و حتی یک کاردینال هم باید در التذاذ از مسرات و تحمل شداید معاشرت با زنان مجاز باشد. او احساساتی از مهر شوهری به وانوتتسا، و محتملا علاقهٔ پدرانه نسبت به جولیا، ابراز می‌کرد. از طرف دیگر، دلبستگی او به فرزندانش، که گاه بر وفاداری او به مصالح کلیسا غالب می‌شد، حجتی شمرده می‌شد براینکه قانون کلیسا در مقرر داشتن تجرد برای کشیشان محق بوده است.

آلکساندر در این سالهای میانهٔ سلطنت روحانی خویش، پیش از آنکه اعمال سزار بورژیا برآن سلطنت سایه افکند، فضایل بسیار داشت. گرچه خود را در مراسم عمومی سنگین و موقر می‌گرفت، در زندگی خصوصی بسیار با نشاط، نیکومنش، و باحرارت بود و برای لذت‌بردن از زندگی آمادگی داشت و همواره مستعد بود که از پنجرهٔ خود به رژه‌ای از مردان ماسکدار، با بینیهای ساختگی دراز بسیار بزرگ به شکل آلت رجولیت، بنگرد و از ته دل بخندد. اگر شمایلی از او را که توسط پینتوریکیو رسم شده شبیه بدانیم، او حال کمی فربه شده بود. این شمایل، که بردیوار یکی از اطاقهای خصوصی او نقاشی شده است، او را درحال عبادت نشان می‌دهد. مع‌هذا تمام داستانهایی که دربارهٔ او گفته شده‌اند متفقاً نشان می‌دهند که او با امساک زندگی کرد، و غذایش چنان ساده بود که کاردینالها از حضور در سرمیز او طفره می‌رفتند. اما در ادارهٔ امور و در صرف وقت و همت امساک نمی‌کرد؛ شب تا دیر وقت به کار مشغول بود و به طرزی فعال برتمام امور کلیسا در هر نقطه ازجهان مسیحیت نظارت می‌کرد.

آیا مسیحیت او بهانه‌ای بود؟ شاید نه. نامه‌های او، حتی آنهایی که دربارهٔ جولیا نوشته است، پر از عبارات پارسایانه‌ای هستند که درمکاتبات خصوصی ضرورت نداشت. چندان مرد عمل بود، و آن‌قدر مجذوب اخلاقیات سست زمان خود گشته بود، که گهگاه متوجه تناقض بین زندگی خود و اصول اخلاقی مسیحیت می‌شد. مانند بسیار کسان که در

الاهیات اصیل آیین هستند، در رفتار کاملاً دنیوی بود. ظاهراً حس می‌کرد که، در شرایط موجود، سلطنت او به دولتمرد نیازمند است نه به قدیس. او قدوسیت را می‌ستود، اما فکر می‌کرد که به صومعه و زندگی خصوصی متعلق است نه به مردی که مجبور بود درهر قدم با جباران سودجو و سیاستمداران خائن و بیوجدان سروکار داشته باشد. او سرانجام همان روشهای آنان، همچنین بیشتر تمهیدات مشکوک اسلاف خود، را در مقام پاپی اتخاذ کرد.

چون برای حکومت و جنگهای خود محتاج به پول بود، مشاغل را فروخت، املاک کاردینالهای متوفا را تصرف کرد، و از سال بخشش ۱۵۰۰ بیشترین بهره را گرفت. صدور احکام معافیت و فرمانهای طلاق قسمتهای مهم معاملات سیاسی او را تشکیل می‌دادند؛ بدین‌گونه بود که لادیسلاوس هفتم، پادشاه مجارستان، ۳۰,۰۰۰ دوکاتو به او پرداخت تا ازدواج او را با بئاتریچه، امیرزادهٔ ناپل، فسخ کند. اگر هنری هشتم چنین آلکساندری داشت که بتواند با او سودا کند، تا آخر عمر «مدافع دین» باقی می‌ماند. آلکساندر وقتی احساس کرد که مردم، به علت راهزنی و وجود امراض مسری و یا جنگ، ممکن است در سال بخشش به رم نیایند و از لحاظ مالی امید او را برنیاورند، برای تأمین نظرات خود، با پیروی از سوابق، توقیعی صادر کرد (۴ مارس ۱۵۰۰) و در آن بتفصیل متذکر شد که مسیحیان برای تحصیل آمرزشنامه. بدون آمدن به رم، می‌توانند مبالغی بپردازند؛ بهای برائت از گناه ازدواج با خویشان را نیز تعیین کرد؛ همچنین مبلغی را که یک کشیش باید بپردازد تا از عقوبت خرید و فروش مقامات کلیسایی و «تخلف از نظام» معاف شود. در ۱۶ دسامبر، سال بخشش را تا عید تجلی به تعویق انداخت. محصلان این وجوه وعده دادند که کل مبلغ گردآوری شده صرف جهاد با ترکان خواهد شد؛ این وعده در مورد لهستان و ونیز ایفا شد؛ اما سزار بورژیا تمام عواید سال بخشش را صرف نبردهای خود برای بازگرداندن ایالات پاپی کرد.

آلکساندر، برای اینکه سال بخشش را با مراسم بیشتری برگزار کند، در ۲۸ سپتامبر ۱۵۰۰ دوازده منصب کاردینالی جدید ایجاد کرد و از این راه ۱۲۰,۰۰۰ دوکاتو عایدی به دست آورد. گویتچاردینی می‌گوید که این ترفیعات «نه به لایقترین کسان، بلکه به پردازندگان بیشترین مبلغ داده شد.» در ۱۵۰۳ نه کاردینال دیگر را با پرداخت مبلغی مناسب با منصب آنان به کلیسا افزود. در همان سال، هشتاد شغل جدید «از هیچ» در دیوانخانه ایجاد کرد؛ این شغلها، بنا به گفتهٔ یک سفیر ونیزی معاند به نام جوستینیانی، هریک به مبلغ ۷۶۰ دوکاتو فروخته شد. ساتیرنویسی کاغذی را که این بیت بر آن نوشته بود به مجسمهٔ پاسکوینو چسبانید (۱۵۰۳): آلکساندر کلیدها و محرابها را می‌فروشد؛ حق دارد، زیرا برای آنها پول داده است.

به موجب قانون کلیسایی، دارایی هر کشیشی پس از مرگ او به کلیسا می‌رسید، مگر اینکه پاپ طور دیگری دستور دهد. آلکساندر همواره حکم معافیت از این موضوع را صادر می‌کرد، جز در مورد کاردینالها. در زیر فشار سزار بورژیای فاتح اما مسرف، آلکساندر این شیوه را برگزید که ثروت کشیشان عالیمقام را تصاحب کند؛ بدین‌گونه، مبالغ هنگفتی عاید خزانهٔ او شد. برخی از کاردینالها با دادن هدایای نفیس در هنگام نزدیک شدن مرگ، و برخی در اوان زندگی خود با صرف مبالغ گزاف برای ساختن مقابر مجلل یا یادگاریهای دیگر، از افتادن اموال خود به‌دست پاپ جلوگیری می‌کردند. وقتی کاردینال میکیل درگذشت (۱۵۰۳)، فوراً تمام اموالش توسط عمال پاپ تصرف شد. اگر گفتهٔ جوستینیانی را بپذیریم، باید بگوییم که ۱۵۰,۰۰۰ دوکاتو به دست این عمال افتاد؛ اما آلکساندر شکوه می‌کرد که فقط ۲۳,۸۳۲ دوکاتو پول نقد در آن میان وجود داشته است.

با تعلیق بررسی بیشتری از ادعای مسموم ساختن کشیشان عالیرتبه‌ای که زندگیشان زیاد طول کشیده بود، به دست آلکساندر یا سزار بورژیا، موقتاً می‌توانیم بپذیریم که، به موجب تحقیقات جدید، «هیچ مدرکی از اینکه آلکساندر ششم کسی را مسموم کرده باشد به دست نیامده است.» این امر او را کاملاً تبرئه نمی‌کند، زیرا ممکن است او برای تاریخ بسیار زرنگ بوده باشد. اما نتوانست از شر هجوگویان، رساله‌نویسان، و سایر مزاحانی که نکته‌پردازیهای موحش

خود را برای رقیبان او می‌فرستادند نجات یابد. قبلاً متذکر شدیم که چطور ساناتسارو پاپ و پسر او را، در کشمکش بین حکومت پاپ و ناپل، با ابیات کوبنده رنج می‌داد. اینفسورا با قلم کوبنده و تند خود به کولونا خدمت کرد؛ و جرونیمو مانچونه برای بارونهای ساولی به قدر یک هنگ سرباز ارزش داشت. آلکساندر، به منزلهٔ جزئی از مبارزهٔ خود علیه اشراف کامپانیا، در ۱۵۰۱ فرمانی صادر کرد که در آن جنایات و شرارتهای ساولی و کولونا را بتفصیل شرح داده بود. گزافه گوییهای این فرمان در نامهٔ مشهور مانچونه-«نامه به سیلویو ساولی»- که جنایات و سیئات آلکساندر و سزار بورژیا را مفصلا وصف کرده بود، تعدیل شد. این سند به تعداد زیاد منتشر شد و در ایجاد این افسانه که آلکساندر عفریتی ضال و ظالم بود نقشی بسزا ایفا کرد. آلکساندر جنگ شمشیر را برد، اما دشمنان اشرافیش، که خصم او پاپ یولیوس دوم مانعی در راهشان ایجاد نکرد، جنگ کلام را بردند و صورتی را که از او ساخته بودند به تاریخ منتقل کردند.

او به افکار عمومی چندان توجهی نمی‌کرد و به افتراهایی که حقیقت تقصیرات او را چندین برابر می‌ساخت ندرتاً پاسخ می‌داد. او تصمیم داشت که کشوری نیرومند بسازد، و فکر می‌کرد که این کار با پیروی از اصول مسیحیت ممکن نیست. به کاربردن وسایل مملکت‌داری — تبلیغات، نیرنگ، دسیسه، انضباط، و جنگ- طبعاً برکسانی که کلیسای مسیحی ضعیفی را به یک حکومت قوی ترجیح می‌دادند، و همچنین بر اشخاصی که نفعشان در این بود که ایالات پاپی در میان اشراف رم و قدرتهای ایتالیایی بینظم باشد، ناگوار بود. آلکساندر گاه بر زندگی خود تأملی می‌کرد تا آن را با موازین انجیلی بسنجد، و آن وقت اذعان می‌کرد که منصب‌فروش، زناکار، و حتی — از طریق جنگ- منهدم کنندهٔ جانهاست. یک‌بار، وقتی که ستارهٔ سعدش ناگهان در حال افول به نظر رسید و تمام دنیای مغرور و مسرورش از هم پاشیده می‌نمود، بی‌اخلاقی ماکیاولی خود را از دست داد، به گناهان خویش اعتراف کرد، و عهدکرد که خودش و کلیسا را اصلاح کند.

او پسرش جووانی را حتی از دخترش لوکرس نیز بیشتر دوست می‌داشت. وقتی پذرو لویس مرد، آلکساندر اقدام کرد تا جووانی بر رأس دوکنشین گاندیا در اسپانیا قرار گیرد. دوست داشتن آن پسر بسیار آسان بود، زیرا او نیکو منظر، مهربان، و شادمان می‌نمود. پدر مهر پرورش در نیافت که پسر او نه به کار عشق‌ورزی می‌خورد، نه رزم‌آرایی؛ از این رو او را به سرداری ارتقا داد، و آن فرماندهٔ جوان بیکفایتی خود را ثابت کرد. جووانی یک زن زیبا را با ارزشتر از یک شهر تسخیر شده می‌دانست. در ۱۴ ژوئن ۱۴۹۷ با برادرش سزار و چند مهمان دیگر در خانهٔ مادرش وانوتتسا شام خورد؛ هنگام مراجعت، جووانی از سزار و سایر مدعوین جدا شد و گفت که می‌خواهد خانم آشنایی را ببیند. از آن پس دیگر زنده دیده نشد. وقتی که پاپ متوجه ناپدید شدن او شد، پریشان گشت و منادی به اطراف فرستاد. یک قایقران اقرار کرد که در شب پانزدهم ژوئن جسدی را دیده است که به رود تیبر انداخته‌اند؛ چون از او پرسیدند که چرا گزارش نداده است، پاسخ داد که در دوران زندگیش صدها از این اجساد دیده و دانسته است که نباید خود را دربارهٔ آنها زحمت دهد. رود را جستجو کردند و جسد پیدا شد، در حالی که نه جای آن دشنه خورده بود؛ ظاهراً دوکای جوان مورد حملهٔ چندین نفر واقع شده بود. آلکساندر چندان دلشکسته شد که در اطاق دربسته‌ای به سوگ نشست و طعام نپذیرفت، و ندبه‌هایش چنان پربانگ بودند که در کوچه‌ها شنیده می‌شدند.

فرمان داد تا قاتلان را جستجو کنند، اما شاید بزودی خود را به مسکوت ماندن قضیه راضی کرد. جسد نزدیک قلعهٔ آنتونیو پیکو دلا میراندولا به دست آمده بود، که دختر زیبایش بنابر شایعات توسط دوکا گمراه شده بود، بسیاری از معاصران وی، مانند سکالونا سفیر مانتوا، قتل دوکا را به آدمکشانی نسبت دادند که از طرف کنته استخدام شده بودند، و این اسناد هنوز هم تا حدی قابل قبولند. برخی دیگر، از جمله سفیران فلورانس و میلان در رم، این جنایت را منسوب به عضوی از قبیلهٔ اورسینی دانستند که در آن هنگام با پاپ در حال جنگ بود. بعضی از شایعه‌سازان

گفتند که جووانی با خواهرش لوکرس عشقبازی کرده و به دست اجیران جووانی سفورتسا، شوهر او، کشته شده است. در آن زمان هیچ‌کس سزار بورژیا را متهم نمی‌کرد. سزار، که در آن هنگام بیست‌ودو ساله بود، ظاهراً میانهٔ بسیار خوبی با برادر داشت؛ کاردینال بود و در مسیر خود به سوی ترقی گام برمی‌داشت؛ و تا چهارده ماه پس از آن هم حرفهٔ نظامی اختیار نکرده بود؛ از مرگ برادرش هیچ سودی نبرد؛ و پیش‌بینی هم نمی‌کرد که برادرش او را پس از بازگشت از خانهٔ وانوتتسا ترک کند. آلکساندر، که در آن هنگام به سزار ظنی نمی‌برد، او را به سرپرستی اموال برادر گماشت. اولین نامی که از سزار به‌عنوان قاتل احتمالی جووانی برده می‌شود در نامه‌ای است که توسط پینیا، سفیر فرارا، در ۲۲ فوریهٔ ۱۴۹۸، هشت ماه پس از آن واقعه، نوشته شده است. تا هنگامی که سزار خوی خود را در نیروی بیرحم خویش نشان نداده بود، افکار عمومی آن جنایت را منسوب به او نمی‌دانست؛ پس از آن، ماکیاولی و گویتچاردینی در انتساب آن به او همرأی شدند. شاید او (سزار)، در مراحل بعدی ترقی خود، اگر برادرش زنده بود و برسر سیاست حیاتی با او مخالفت می‌کرد، او رامی‌کشت؛ اما در مورد آن قتل بخصوص کاملاً بیگناه بود.
وقتی که پاپ براندوه خود از مرگ فرزند چیره شد، جلسه‌ای از کاردینالها تشکیل داد (۱۹ ژوئن ۱۴۹۷)، تسلیت آنان را شنید، و به آنان گفت که «دوک گاندیا را بیش از هرکس دیگر در جهان دوست می‌داشتم»؛ این «بزرگترین ضربه‌ای را که بر روح من وارد شده است مجازاتی از سوی خدا برای گناهانم می‌دانم.» آنگاه چنین ادامه داد: «ما به سهم خود مصمم هستیم که زندگی خود را بهبود بخشیم و کلیسا را اصلاح کنیم. ... از این پس موقوفات به اشخاص صالح و طبق رأی کاردینالها داده خواهد شد. ما از خویش‌پرستی گذشتیم؛ اصلاح را از خود آغاز خواهیم کرد و سپس به تمام مناصب کلیسایی خواهیم پرداخت تا کار به کمال رسد.» هیئتی از شش کاردینال تشکیل شد تا یک برنامهٔ اصلاحی تنظیم کند. این هیئت با جدیت کار می‌کرد و یک توقیع اصلاحات به پاپ عرضه داشت که اگر به موقع اجرا گذارده می‌شد، ممکن بود کلیسا را از اقدامات اصلاحی و ضد اصلاحی بعدی نجات دهد. اما وقتی آلکساندر این سؤال را که عواید پاپ بدون وجوه حاصل از انتصابات کلیسایی چگونه تأمین خواهد شد مطرح کرد، جواب مناسبی برای آن عرضه نشد. درهمان اوان لویی دوازدهم تهیهٔ تجاوز مجدد به ایتالیا را می‌دید، و سزار بورژیا بزودی درصدد برآمد که ایالات پاپ را از حکام سرکش آنها بازستاند. رؤیای ساختمان سیاسی نیرومندی که بتواند در یک جهان سرکش و بیثبات قدرت مادی و مالی به کلیسا بدهد، خاطر پاپ را به خود مشغول می‌داشت؛ او اصلاحات را روز به روز به تعویق می‌انداخت؛ و سرانجام آنها را در کامیابیهای پسرش، که در کار تسخیر قلمرویی برای او بود و او را به یک شاه تمام عیار مبدل می‌ساخت، فراموش کرد.

IV– سزار بورژیا

آلکساندر دلایل بسیاری در دست داشت که از سزار، که حال بزرگترین پسرش بود، راضی باشد. سزار زرین موی و زرد ریش بود، همان‌گونه که بسیاری از ایتالیاییها می‌خواستند باشند؛ نگاهی نافذ داشت؛ بلند بالا، راست قامت، نیرومند، و با مهابت بود. دربارهٔ او، همانند لئوناردو، گفته شده است که می‌توانست نعل اسبی را با دست خم کند. اسبان سرکشی را که برای اصطبلش گرد می‌آوردند با قدرت سوار می‌شد؛ با اشتیاق یک تازی که از بوی خون سرمست شود به شکار می‌رفت. در سال بخشش با جدا کردن سر یک گاو به یک ضربت، در مسابقهٔ گاوبازی در میدان رم، جماعتی را به‌شگفت‌آورد؛ در ۲ ژانویهٔ ۱۵۰۲ در یک مسابقهٔ گاوبازی رسمی، که توسط خود او در میدان سان‌پیترو ترتیب داده شده بود، به میدان تاخت و بتنهایی با نیزه‌اش وحشیترین گاوی را که در آنجا رها شده بود از پا درآورد. پس از پیاده شدن از اسب، چندی نقش یک گاوباز را ایفا کرد؛ پس از آن، چون به قدر کافی شجاعت و مهارت خود را نشان داده بود، میدان را برای اهل فن خالی کرد. او این بازی قهرمانی را در رومانیا و همچنین در رم معمول ساخت؛ اما پس از آنکه چند گاوباز کشته شدند، آن را برای اسپانیاییها واگذاشت.

اما اگر او را فقط یک عفریت نیرومند بدانیم، شخصیتش را درست درک نکرده‌ایم. یکی از معاصرانش او را «جوانی بامهارت و دهای سرشار، خلقی نیک، ونشاطی فراوان» می‌نامید؛ دیگری او را چنین وصف می‌کرد: «از حیث قیافه و هوش بسیار برتر از برادرش دوک گاندیاست.» مردان در او ملاحت رفتار، جامه‌ای ساده اما گرانبها، نگاهی فرمانروا، و هیئت کسی را می‌دیدند که گویی جهان را به میراث برده است. زنان او را می‌ستودند، اما دوستش نمی‌داشتند؛ می‌دانستند که آنان را سبک می‌گیرد و زود دور می‌اندازد. حقوق را، به قدری که ذکاوت طبیعیش را تقویت کند، در دانشگاه پروجا فراگرفته بود. برای مطالعهٔ کتاب یا پرداختن به «فرهنگ» چندان وقت نداشت، هرچند مانند هرکس دیگر گاه و بیگاه شعر می‌سرود، بعدها نزد خدمتگزاران خویش لاف شاعری می‌زد. هنر را بسیار ارج می‌نهاد؛ وقتی رافائلو ریاریو، به این عذر که کوپیدو عتیق نیست بلکه اثر یک جوان گمنام فلورانسی است، از خریدن آن کتاب امتناع کرد، سزار قیمت خوبی برای آن پرداخت.

او مسلماً برای مشاغل دینی ساخته نشده بود. اما آلکساندر چون بیش از آنچه امارت در اختیار داشته باشد، حوزه‌های اسقفی داشت، او را اسقفاعظم والنسیا کرد (۱۴۹۲)، و پس از آن به مقام کاردینالی ارتقایش داد (۱۴۹۳). هیچ کس چنین مشاغلی را روحانی تلقی نمی‌کرد؛ آنها وسایلی بودند برای تأمین عایدی جهت جوانانی که خویشان متنفذ داشتند و ممکن بود برای تصدی اموال و امور پرسنلی کلیسا تربیت شوند. سزار کارهای مذهبی کوچک انجام داد، اما هرگز کشیش نشد. چون زنازادگان از کاردینالی ممنوع بودند، آلکساندر، به موجب فرمانی که در ۱۹ سپتامبر ۱۴۹۳ صادر کرد، او را فرزند مشروع وانوتسا و د/ آرینیانو اعلام نمود. اما بدبختانه سیکستوس چهارم در ۱۶ اوت ۱۴۸۲ سزار را فرزند «روذریگو، اسقف و رئیس دیوانخانه» اعلام کرده بود. مردم، که معمولاً دیده بودند «داستانهای قانونی» برحقایق نابهنگام پرده می‌افکند، چشمک می‌زدند و می‌خندیدند.

در ۱۴۹۷، اندکی پس از مرگ جووانی، سزار به عنوان فرستادهٔ پاپ به ناپل رفت و این مسرت را یافت که شاهی را تاجگذاری کند. شاید لمس کردن تاج عشق به حکومت را در او برانگیخت. پس‌از بازگشت به رم، با سماجت از پدر خود خواست که به او اجازه دهد از شغل کلیسایی خود دست کشد. هیچ راهی برای معاف ساختن او از آن شغل نبود، جز اعتراف پاپ در برابر هیئت کاردینالها به اینکه سزار فرزند نامشروع اوست؛ چنین شد، و منصب کاردینالی او بی‌اعتبار گشت (۱۷ اوت ۱۴۹۸). پس از آن، سزار با اشتیاق کامل به بازی سیاست بازگشت.

آلکساندر امیدوار بود که فدریگو سوم پادشاه ناپل سزار را به شوهری دخترش کارلوتا بپذیرد؛ اما فدریگو هوای دیگری در سر داشت. پاپ، که سخت رنجیده خاطر شده بود، به فرانسه روی آورد، به این امید که یاری آن را به در بازگرفتن ایالات پاپی تحصیل کند. این امر فرصتی به دست لویی دوازدهم داد تا فسخ یک ازدواج اجباری را، که در جوانی به او تحمیل شده بود و به‌موجب ادعای خود او هرگز به مرحلهٔ تمتع نرسیده بود، از پاپ خواستار شود. در اکتبر ۱۴۹۸، آلکساندر سزار را با فرمان فسخ آن ازدواج و ۲۰۰,۰۰۰ دوکاتو پول برای خواستاری دختری از خاندان سلطنت به فرانسه فرستاد. لویی، که از حکم طلاق و از رفع ممانعت پاپ از ازدواج او با بیوهٔ شارل هشتم خشنود شده بود، به‌سزار پیشنهاد همسری با شارلوت د/ آلبره، خواهر پادشاه ناوار، را کرد؛ به علاوه، عنوان دوکی دوتا از توابع — به نامهای والنتینوا و دیوئا- را به سزار اعطا کرد. پاپ بر این سرزمینها ادعای قانونی داشت. در مه ۱۴۹۹ دوک جدید- که از آن پس در ایتالیا دوکا والنتینو خوانده می‌شد- شارلوت خوشخو، زیبا، و ثروتمند را به زنی گرفت؛ و اهالی رم، که خبر این ازدواج را از پاپ شنیده بودند، شادمانی خود را با آتشبازی اعلام کردند. این ازدواج پاپ را به بند اتحاد با شاهی انداخت که علناً قصد تعرض به ایتالیا و تسخیر میلان و ناپل را داشت. آلکساندر در ۱۴۹۹ همان اندازه مقصر بود که لودوویکو و ساوونارولا در ۱۴۹۴. این اتحاد نتیجهٔ تمام کوششهایی را که آلکساندر برای تشکیل اتحاد مقدس در ۱۴۹۵ صرف کرده بود از میان برد و زمینه را برای جنگهای یولیوس دوم آماده کرد. سزار بورژیا جزو

معاریفی بود که در ۶ اکتبر ۱۴۹۹، هنگام ورود لویی دوازدهم به میلان، در التزام او بودند؛ کاستیلیونه، که در آنجا بود، دوکا والنتینو را بلندبالاترین و خوش قیافه‌ترین مرد در میان ملتزمان شاه توصیف می‌کند. غرور او با زیبایی منظرش برابری می‌کرد. بر نگین انگشترش این جمله حک شده بود: «آنچه باید کرد بکن، هرچه شد بشود.» بر تیغهٔ شمشیرش مناظری از زندگی یولیوس قیصر (ژولیوس سزار) حکاکی شده بود؛ و دو شعار بر دو طرف آن دیده می‌شد: «طاس افکنده شده است؛ یا قیصر یا هیچ‌کس.»آلکساندر، در این جوان دلیر و جنگجوی با نشاط، سرانجام آن سرداری را که سالها برای رهبری نیروهای مسلح کلیسا و تسخیر مجدد ایالات پاپی جستجو می‌کرد یافت. لویی سیصد نیزه‌دار فرانسوی در اختیار او گذاشت؛ چهار هزار سرباز اهل گاسکونی و سویس و دوهزار سرباز مزدور ایتالیایی استخدام شدند. این ارتش کوچک بود، اما سزار به آغاز کردن ماجرا اشتیاق فراوان داشت. برای افزودن سلاح روحانی به نیروی نظامی، پاپ توقیعی صادر کرد ودر آن جداً اعلام داشت که افرادی املاک کلیسا را غصب کرده‌اند: کاترینا سفورتسا و پسرش اتاویانو، ایمولا و فورلی را؛ پاندولفو مالاتستا، ریمینی را؛ جولیو وارانو، کامرینوا را؛ آستوره مانفردی، فائنتسا را؛ گویدوبالدو، اوربینورا؛ جووانی سفورتسا، پزارو را؛ حال آنکه این املاک از سالیان دراز حقاً و قانوناً به کلیسا تعلق داشته‌اند. همهٔ اینان جبارانی بوده‌اند که از قدرت خود سوء استفاده کرده و رعایای خودرا استثمار کرده‌اند؛ و حال باید یا کنار روند یا با زور کنار گذاشته شوند. شاید همان‌طور که برخی از راویان ادعا کرده‌اند، آلکساندر خواب ادغام این ایالات را به صورت قلمرویی برای پسر خود می‌دید. این موضوع نامحتمل است. زیرا آلکساندرمی‌بایست دانسته باشد که نه جانشینانش و نه سایر کشور-شهرهای ایتالیا چنان غصبی را، که از غصبهای پیش از خود غیر قانونیتر و ناخوشایندتر می‌بود، مدت زیادی تحمل نخواهند کرد. شاید خود سزار هم خواب چنین ادغامی را می‌دید؛ ماکیاولی نیز چنین امیدی داشت و شاید خوشحال می‌شد از اینکه دست نیرومندی را در کار اتحاد ایتالیا و طرد تمام متجاوزین به آن ببیند. اما سزار در اواخر زندگیش بتأکید گفت که قصدی جز تسخیر ایالات کلیسا برای کلیسا ندارد و خود فقط قانع به این خواهد بود که به عنوان مأمور پاپ حاکم رومانیا باشد.

در ژانویهٔ ۱۵۰۰ سزار و ارتشش از جبال آپنن گذشتند و وارد فورلی شدند. ایمولا فوراً به قائم مقام سزار تسلیم شد و اهالی فورلی در استقبال از او دروازه‌های شهر را به رویش گشودند؛ اما کاترینا سفورتسا، همان‌گونه که دوازده سال پیش کرده بود، قلعهٔ شهر را با پادگانش نگاه داشت. سزار برای صلح شرایط سهلی به او پیشنهاد کرد؛ اما او ترجیح داد که بجنگد. پس از یک محاصرهٔ کوتاه، قوای پاپ بزور وارد شهر شدند و مدافعان را از دم شمشیر گذراندند. کاترینا به رم فرستاده شد و به عنوان میهمانی اجباری در گوشه‌ای از واتیکان، در جناح بلودره، مسکن یافت. از ترک حق خویش در فرمانروایی فورلی و ایمولا امتناع کرد، کوشید تا فرار کند، و در نتیجه به سانت‌آنجلو منتقل شد. پس از هجده ماه آزاد و در دیری معتکف شد. کاترینا زن دلیری بود، اما خویی جنجال‌برانگیز داشت. «از بدترین فرمانروایان فئودال بود، و سزار در سرزمین او، همچون نقاط دیگر در رومانیا، گویی فرشتهٔ انتقامی بود که از جانب خداوند مأموریت دارد انتقام قرنها ستمگری را بگیرد.»اما نخستین فتح سزار کوتاه بود، سربازان خارجیش سر به شورش برداشتند، زیرا سزار پول کافی برای پرداخت مخارجشان نداشت؛ هنوز این سربازان شورشگر آرام نشده بودند که لویی دوازدهم واحدهای فرانسوی را برای بازستاندن میلان از لودوویکو- که به مدت کوتاهی آن را دوباره به دست آورده بود- احضار کرد. سزار باقیماندهٔ ارتش خود را به رم برگرداند و تقریباً از تمام احترامات وافتخارات یک سردار فاتح رومی برخوردار شد. آلکساندر از کامیابی فرزندش سرافراز بود. یک سفیر ونیزی گفت: «پاپ از هرزمان شادمانتر است.» پاپ سزار را به نیابت خود در شهرهای تسخیر شده گمارد و با اشتیاق به اندرزهای او تکیه کرد. عواید حاصل از سال بخشش و فروش مناصب کاردینالی خزانه را پرکردند. سزار سپس طرح یک نبرد دیگر را ریخت؛ به پائولو اورسینتی مبلغ قابل ملاحظه‌ای پیشنهاد کرد تا با نیروهای مسلح خود به قوای پاپ بپیوندد. پائولو آمد و چند تن از

نجبای دیگر نیز به او تأسی کردند. با این تمهید سزار ارتش خود را وسعت بخشید و رم را در غیاب نیروهای پاپ از حملات بارونهای ماورای آپنن حفظ کرد. شاید با همین ترغیبات و وعدهٔ تاراج بود که توانست از خدمات جان پائولو بالیونی، فرمانروای پروجا، و از سربازان او بهره‌مند شود و ویتلوتتسو ویتلی را برای هدایت توپخانهٔ خود استخدام کند. لویی دوازدهم برای او هنگ کوچکی از نیزه‌داران فرستاد، اماسزار دیگر به نیروهای تقویتی فرانسه اطمینان نداشت. در سپتامبر ۱۵۰۰، بنا به اصرار پاپ، به قلعه‌های تحت اشغال کولونا و ساولی مخاصم در لاتیوم حمله کرد. این قلعه‌ها یکی پس از دیگری تسلیم شدند. بزودی آلکساندر توانست فاتحانه و با امنیت از میان مناطقی که سالها از دست پاپ خارج بود گردش کند. او همه جا با ستایش مردم روبه‌رو شد، زیرا بارونهای فئودال محبوب اتباع خود نبودند. وقتی سزار عازم دومین نبرد بزرگ خود شد (اکتبر ۱۵۰۰)، یک ارتش چهارده‌هزار نفری داشت، با موکبی از شاعران و کشیشان عالیرتبه، و نیز روسپیانی برای خدمت به سربازانش. با پیش‌بینی رسیدن این ارتش، پاندولفو مالاتستا ریمینی را تخلیه کرد، و جووانی سفورتسا از پزاروگریخت؛ هردو شهر سزار را به‌عنوان نجاتدهندهٔ خود مورد استقبال قرار دادند. آستوره مانفردی در فائنتسا مقاومت کرد و مردم صمیمانه از او حمایت کردند. بورژیا شرایط سخاوتمندانه‌ای برای صلح پیشنهاد کرد؛ مانفردی آنها را نپذیرفت. محاصره تمام زمستان طول کشید؛ سرانجام فائنتسا، با دریافت وعدهٔ مدارا، همراه با تمام ساکنان شهر تسلیم شد. سزار با تمام اهالی به فتوت رفتار کرد، و دفاع دلیرانهٔ مانفردی را چنان ستود که او ظاهراً مهر فاتحش را به دل‌گرفت و در سلک ملتزمانش درآمد؛ برادر کهتر آستوره نیز همین کار را کرد، هرچند هردو آزاد بودند که هرجا می‌خواهند بروند. مدت دوماه سزار را در تمام سفرهایش همراهی کردند و همه‌جا رفتار محترمانه‌ای با آنها می‌شد. آنگاه، پس از رسیدن به رم، ناگهان به کاستلو سانت آنجلو افکنده شدند. یک سال آنجا بودند؛ بعد، در ۲ ژوئن ۱۵۰۲، جسدشان بر روی رود تیبر دیده شد. چیزی که باعث شد سزار- یا آلکساندر- آن دو را محکوم کند معلوم نیست. مانند صد واقعهٔ عجیب دیگر در تاریخ بورژیاها، آن حادثه نیز رازی است که فقط اشخاص بی‌اطلاع می‌توانند کشف کنند.

سزار، که حال «دوک رومانیا» را نیز به سایر عناوین خود افزوده بود، نقشه را مطالعه می‌کرد و بر آن بود که مأموریتی را که از پدرش دریافت داشته است تکمیل کند. کامرینو و اوربینو نیز می‌بایست تسخیر شوند. اوربینو، گرچه قانوناً ملک پاپ بود، تا آنجا که رسم سیاسیات آن زمان اقتضا می‌کرد، تقریباً یک ایالت نمونه بود؛ بنابر این، خلع زوج محبوبی مانند گویدوبالدو و الیزابتا عملی زشت به شمار می‌رفت، و شاید آن دو اکنون رضا داده بودند به اینکه همان‌گونه که اسماً نایب پاپ هستند، رسماً نیز باشند. اما سزار استدلال می‌کرد که این شهر سهلترین راه او را به آدریاتیک قطع کرده است، و چنانچه در دست نیروهای متخاصم باشد، ممکن است ارتباط او را با پزارو و ریمینی قطع کند. ما نمی‌دانیم که آیا آلکساندر با او موافقت کرد یا نه؛ اما چنین موافقتی غیرمحتمل است، زیرا در همین اوان او گویدوبالدو را وادار کرد که توپخانهٔ خود را به ارتش پاپ امانت بدهد. بیشترمحتمل است که سزار پدر خود را فریب داده یا نقشه‌های خود را عوض کرده باشد. سزار در ۱۲ ژوئن ۱۵۰۲- در این هنگام لئوناردو دا وینچی سرمهندس ارتشش بود- عازم سومین نبرد خود شد، که ظاهراً هدفش کامرینو بود، اما ناگهان به جانب شمال روی آورد و چنان با سرعت به اوربینو نزدیک شد که فرمانروای علیل آن فقط توانست خود را نجات دهد و شهر را بلادفاع به دست سزار اندازد (۲۱ ژوئن). اگر این حرکت با اطلاع و موافقت آلکساندر انجام گرفته باشد، باید آن را یکی از قابل تحقیرترین خیانتها در تاریخ دانست، هرچند ممکن بود ماکیاولی را به مناسبت حیله‌گریی که در آن به‌کار رفته بود به وجد آورد. سردار فاتح با نرمخویی مکارانه‌ای با اهالی شهر رفتار کرد، اما مجموعهٔ هنری گرانبهای دوکای شکست خورده را تملک کرد و آن را برای پرداخت مواجب سربازانش فروخت.

در همان هنگام ویتلی، یکی از سرداران سزار، ظاهراً به اختیار خود، آرتتسو را، که مدتها جزو فلورانس بود، تسخیر کرد. شورای شهر اسقف ولترا را با ماکیاولی به شکایت نزد سزار به اوربینو فرستاد. سزار آنان را با خوشخویی موفقانه‌ای پذیرفت و گفت: «من اینجا نیامده‌ام که نقش ستمگر را ایفا کنم، بلکه آمده‌ام تا ستمگران را از میان بردارم.» وعده داد که از اعمال ویتلی جلوگیری کند و آرتتسو را به تابعیت فلورانس بازگرداند، اما در عوض سیاست قاطعی از دوستی متقابل میان خودش و فلورانس خواستار شد. اسقف وعدهٔ اورا بیشائبه تلقی کرد، و ماکیاولی با شعف ناسیاستمدارانه‌ای به شورای شهر چنین نوشت:

این فرمانروا شکوهمند و بزرگوار است، و چنان دلیر است که هر امر بزرگی در برش کوچک می‌نماید. برای تحصیل افتخار و مستملکات ارضی، خود را از هر آسایشی محروم می‌سازد و نه خطر می‌شناسد نه خستگی؛ خود را نزد سربازانش محبوب می‌سازد و بهترین مردان ایتالیا را به خدمت خود برگزیده است. این صفات، با یاری اقبال بلند، او را فاتح و مهیب می‌سازد.

در ۲۰ ژوئیه، کامرینو به نمایندگان سزار تسلیم شد، و ایالات پاپی دوباره به خود او بازگشتند. سزار، مستقیم یا غیر مستقیم، چنان حکومت خوبی در ایالات تسخیر شده برقرار کرد که ادعایش مبنی بر اینکه از میان بردارندهٔ ستمگران است درست درآمد؛ بعداً تمام این ایالات، به استثنای اوربینو و فائنتسا، از سقوط اوبس غمگین شدند. سزار چون شنید که جان فرانچسکو گونتساگا (برادر الیزابتا و شوهر ایزابلا) با چند تن از برجستگان به میلان رفته است تا لویی دوازدهم را به مخالفت با او برانگیزد، باشتاب عرض ایتالیا را پیمود، با دشمنان خود روبه‌رو شد، و فوراً لطف شاه را به خود جلب کرد. (اوت ۱۵۰۲). شایان توجه است که تا این حد، و حتی پس از نیل به مشکوکترین کامیابیش، یک اسقف، یک شاه، و یک دیپلومات، که بعدها به مناسبت زیرکیش مشهور شد، در ستودن سزار و پذیرفتن عدالت رفتار و اهدافش شرکت کردند.

معهذا، مردانی در ایتالیا بودند که آرزوی سقوط او را می‌کردند. ونیز، گرچه عنوان شارمندی خود را به او داده بود، از دیدن اینکه ایالات پاپی تا آن حد نیرومند شوند که برقسمت زیادی از سواحل آدریاتیک مسلط باشند، خرسند نبود. فلورانس از اینکه فورلی، که فقط ۱۲٫۵ کیلومتر از آن فاصله داشت، در دست یک نابغهٔ جوان و بیپروای سیاسی و جنگی باشد، بس ناراحت بود. پیزا در دسامبر ۱۵۰۲ داوطلب پذیرش فرمانروایی او شد، اما او مؤدبانه از قبول آن پیشنهاد امتناع کرد؛ معهذا، هیچ‌کس مطمئن نبود که او راه خود را ـ همان‌طور که حین حرکت به کامرینو کرده بود- تغییر نخواهد داد. هدایایی که ایزابلا برای او فرستاد شاید پرده‌ای بود برای پوشاندن نفرتی که خود ایزابلا و همچنین مانتوا علیه نهب اوربینو توسط سزار به هم زده بودند. کولونا و ساولی، و تاحد کمتری اورسینی، به سبب فتوحات او از پا درآمده بودند، و فقط درصدد به دست آوردن فرصتی بودند که اتحادی علیه او تشکیل دهند. «بهترین مردانش» که نفرات نظامی او را مشعشعانه رهبری کرده بودند، یقین نداشتند که بزودی نوبت تصرف اراضی خود آنها، که بعضاً مورد ادعای کلیسا بودند، نرسد. جان پائولو بالیونی می‌ترسید پروجا را از دست بدهد؛ جووانی بنتیوولیو برای فرمانروایی خویش بر بولونیا نگران بود؛ پائولو اورسینی و فرانچسکو اورسینی، دوک گراوینا، نمی‌دانستند چقدر طول خواهد کشید تا سزار با قبیلهٔ اورسینی همان معامله‌ای را بکند که با طایفهٔ کولونا کرده بود. ویتلی، که از مجبور بودن به ترک فرمانروایی خود به آرتتسو خشمناک بود، این مردان، و نیز اولیوروتو (جبارفرمو) و پاندولفو پتروچی سینایی و نمایندگان گویدوبالدو، را دعوت کرد تا در لاماجونه در ساحل دریاچهٔ ترازیمنو گرد آیند (سپتامبر ۱۵۰۲). در آنجا تصمیم گرفتند که نیروهای خود را علیه سزار به کار اندازند، او را دستگیر و خلع کنند، به حکومت او در رومانیا و مارکه خاتمه دهند، و فرمانروایان مخلوع را دوباره برگمارند. این توطئه بس خطرناک بود و کامیابی آن ممکن بود بهترین نقشه‌های آلکساندر و پسرش را برهم زند.

این دسیسه با فتوحات درخشان آغاز شد. شورشهایی در اوربینو و کامرینو با پشتیبانی مردم به راه افتاد؛ پادگانهای پاپ اخراج شدند؛ گویدوبالدو به کاخ خود بازگشت؛ در همه‌جا فرمانروایان ساقط‌شده سر برافراشتند و برای بازگشت به قدرت نقشه کشیدند. سزار ناگهان دریافت که سردارانش از او اطاعت نمی‌کنند و نیروهایش به‌حدی تقلیل یافته‌اند که او دیگر قادر به حفظ متصرفات خود نیست. در این گیرودار، کاردینال فراری درگذشت؛ آلکساندر با شتاب ۵۰,۰۰۰ دوکاتو ثروت باقیماندهٔ او را تصاحب کرد و مقداری از موقوفات تحت اختیار او را فروخت؛ آنگاه وجوه حاصل از این راه را به سزار داد؛ و او با آن یک ارتش شش هزار نفری تجهیز کرد. در همان اوان آلکساندر شخصاً با توطئه‌گران وارد مذاکره شد، به‌آنان وعده‌های دلپذیری داد، و عدهٔ زیادی از آنان را به اطاعت بازگرداند؛ بدان گونه که تا آخر اکتبر همهٔ آنان با سزار آشتی کردند؛ این یک موفقیت شگفت‌انگیز دیپلوماسی بود. سزار معذرتهای آنان را با سکوتی آمیخته به بدبینی پذیرفت؛ و ملاحظه کرد که، گرچه گویدوبالدو دوباره از اوربینو فرار کرده بود، خاندان اورسینی هنوز دژهای امیرنشین خود را با نیروهای خویش در دست داشتند.
در ماه دسامبر، سرداران سزار، به فرمان او، سنیگالیا واقع در ساحل آدریاتیک را محاصره کردند. این شهر بزودی تسلیم شد، اما حاکم آن از واگذار کردن آن جز به شخص سزار امتناع کرد. پیکی در چزنا نزد دوکا فرستاده شد؛ او با هشتصد سرباز وفادار به سنیگالیا شتافت. پس از رسیدن به آن شهر، چهار نفری را که در رأس توطئه قرار داشتند- ویتلوتتسو ویتلی، پائولو و فرانچسکو اورسینی، و اولیوروتو- ظاهراً بگرمی پذیرفت. بعد آنان را به مجلسی در کاخ فرمانداری دعوت کرد؛ چون در رسیدند، دستگیرشان ساخت و همان شب (۳۱ دسامبر ۱۵۰۲) فرمان خفه کردن ویتلی و اولیوروتو را داد. دو اورسینی تا هنگامی که سزار بتواند دربارهٔ آنها با پدر خود مشورت کند، در زندان نگاه داشته شدند؛ ظاهراً آلکساندر با نظر فرزند خود موافقت کرد، و در ۱۸ ژانویه هردو تن کشته شدند.
سزار از این ضربهٔ ماهرانه در سنیگالیا بس سربلند بود و فکر می‌کرد که ایتالیا باید برای رهایی از این چهارنفر، که نه تنها غاصب سرزمینهای کلیسا بودند، بلکه بر رعایای بیپناه خود نیز به طرز فاحشی ظلم می‌کردند، از او سپاسگزار باشد. شاید یک یا دوبار دچار عذاب وجدان شد، زیرا در برابر ماکیاولی چنین عذر آورد: «به دام انداختن کسانی که ثابت کرده‌اند استاد کهنه‌کار دامگستری هستند شایسته است.» ماکیاولی گفتهٔ او را کاملا تأیید نمود و سزار را دلیرترین و خردمندترین مرد ایتالیا دانست، پائولو جوویو، مورخ و اسقف، نابود کردن این چهارتن دسیسه‌گر را «پسندیده‌ترین خدعه» نامید. ایزابلا د/ استه سلامت را دراین دانست که به‌سزار تهنیت گوید و صد ماسک برای او فرستاد تا، «پس از خستگیها و کشمکشهای یک لشکرکشی پرافتخار»، وسیلهٔ انبساط خاطر او را فراهم آورد. لویی دوازدهم این ماجرا را «عملی که شایستهٔ ایام پرافتخار روم است» دانست.
آلکساندر حال آزاد بود که خشم کامل خود را از زمینه‌سازی علیه پسرش و شهرهای بازگرفته شدهٔ کلیسا ابراز دارد. ادعا کرد که، به موجب مدارک موجود، کاردینال اورسینی و خویشانش زمینهٔ قتل سزار را فراهم آورده بودند؛ پس آن کاردینال و چند شخص مظنون دیگر را دستگیر کرد (۳ ژانویهٔ ۱۵۰۳)؛ کاخ کاردینال را متصرف شد و تمام اموال او را مصادره کرد. کاردینال در ۲۲ فوریه، شاید به سبب رنج روحی و فرسودگی، در زندان مرد؛ رومیان چنین اندیشیدند که پاپ او را مسموم کرده است، آلسکاندر به سزار توصیه کرده بود که خانوادهٔ اورسینی را کاملاً از رم و کامپانیا ریشه‌کن کند. سزار عجله‌ای در این‌کار نداشت؛ شاید او نیز فرسوده بود. بازگشت به پایتخت را تأخیر انداخت و با کراهت عازم محاصرهٔ دژ محکم جولیو اورسینی در چری شد (۱۴ مارس ۱۵۰۳). در این محاصره — و شاید هم در محاصره‌های دیگر- بورژیا بعضی از ماشینهای جنگی لئوناردو را به‌کار برد؛ یکی از آنها برج متحرکی بود که سی مرد جنگی را در خود جای می‌داد و می‌شد آن را تا رأس دیوارهای دشمن بالا برد. جولیو تسلیم شد و با سزار به واتیکان رفت تا تقاضای صلح کند؛ پاپ تقاضای او را پذیرفت، مشروط برآنکه تمام قلعه‌های اورسینی در سرزمین

پاپ به کلیسا واگذار شوند؛ این کار انجام گرفت. درهمان هنگام، پروجا و فرمو فرماندارانی را که سزار برایشان فرستاده بود با آرامی پذیرفتند. بولونیا هنوز بازگرفته نشده بود، ولی فرارا لوکرس بورژیا را به‌عنوان دوشس خود پذیرفت. بجز این دو امیرنشین بزرگ- که جانشینان آلکساندر آنها را اشغال کردند- تسخیر مجدد ایالات پاپی کامل بود؛ سزار بورژیا در بیست‌وهشت سالگی خود را فرمانروای سرزمینی یافت که در شبه‌جزیرهٔ ایتالیا، بجز کشور پادشاهی ناپل، از حیث وسعت نظیر نداشت. او اکنون به تصدیق عموم برجسته‌ترین و نیرومندترین مرد ایتالیا بود.
چندی را، با سکوتی که معمول او نبود، در واتیکان گذراند. در این مرحله انتظار می‌رفت که همسر خویش را نزد خود فراخواند، اما این‌کار را نکرد؛ او را نزد خانوادهٔ خود در فرانسه گذارده بود، و او، در زمان اشتغال شوهرش به جنگ، فرزندی آورده بود. سزار گاه برای زنش نامه می‌نوشت و هدایایی می‌فرستاد؛ اما او را هرگز دوباره ندید. دوشس دو والانتینوا در بورژ، یا قلعهٔ لاموت-فویی در دوفینه، ساده و منزوی زندگی می‌گذراند و منتظر شوهرش بود تا او را فراخواند یا نزدش بیاید. وقتی که سزار به بدبختی و تنهایی افتاد، کوشید تا نزد او برود؛ و هنگامی که سزار درگذشت، او خانهٔ خود را سیاهپوش کرد و تا هنگام مرگ در عزای او به سر برد. شاید اگر سزار بیش از چند ماه فراغت می‌داشت، او را فرا می‌خواند؛ محتملتر آن است که او ازدواج خود را صرفاً سیاسی می‌دانست و وظیفه‌ای برای محبت حس نمی‌کرد. ظاهراً فقط اندکی محبت در وجود او بود که بیشتر آن را برای لوکرس نگاه می‌داشت. سزار تا آن حد که ممکن بود مردی به زنی علاقه‌مند باشد، به لوکرس مهر می‌ورزید- حتی وقتی که معجلا از اوربینو به میلان می‌رفت تا با لویی دوازدهم دشمنان خود را محاصره کنند، مقدار زیادی از راه خود دورشد تا خواهرش را در فرارا ببیند. لوکرس در آن هنگام به طرز خطرناکی بیمار بود. در بازگشت از میلان دوباره به فرارا رفت، و هنگامی که پزشکان مشغول فصد او بودند، او را در آغوش داشت و نزد او ماند تا از خطر جست. سزار برای زناشویی ساخته نشده بود؛ معشوقه‌هایی داشت، اما نه مدتهای طولانی؛ چندان مقهور ارادهٔ قدرت بود که نمی‌توانست بگذارد زنی مالک زندگیش شود.
هنگام اقامتش در رم خلوت اختیار کرده و تقریباً از نظرها پنهان بود. شبها کار می‌کرد و روزها کمتر دیده می‌شد. اما حتی در این دورهٔ استراحت ظاهری سخت می‌کوشید؛ دقیقاً مواظب مأموران خود در ایالات کلیسا بود؛ آنهایی را که از مقام خود سوء استفاده می‌کردند تنبیه می‌کرد، و یکی از آنان را به علت ظلم و استثمار اعدام کرد؛ همواره برای دیدن کسانی که در حکومت رومانیا، یا برای حفظ نظم در رم، به دستور او نیازمند بودند وقت پیدا می‌کرد. کسانی که او را می‌شناختند هوش مزورانهٔ او را، قدرت دستیازی مستقیمش را به‌امور مربوط، استفادهٔ او را از هر فرصتی برای احراز موفقیت، و مبادرت او را به عمل قطعی و مؤثر می‌ستودند. سربازانش او را دوست می‌داشتند و سختگیری انضباطی او را، که به صلاح خود آنان بود، باطناً می‌پسندیدند؛ همچنین رشوه‌ها، مکرهای سیاسی، و خدعه‌های جنگی او را، که باعث کاستن از عدهٔ دشمنان و تقلیل تلفات سربازانش درجنگ می‌شد، تصدیق می‌کردند. سیاستمداران از اینکه این سردار جوان سریع‌العمل و متهور می‌توانست برخرد مزورانهٔ آنان پیشی گیرد و، در صورت لزوم، با حذاقت و سخنوریشان مقابله کند، مهموم می‌شدند.
علاقهٔ او به اختفا دستاویزی برای ساتیرنویسان ایتالیایی و همچنین موضوعی بود برای شایعاتی که سفر او اشراف مخلوع احتمالا می‌ساختند یا انتشار می‌دادند. امروزه جداکردن حقایق از گزارشهای تاریک غیرممکن است. یکی از داستانهای زبانزد این بود که آلکساندر و پسرش روحانیان ثروتمند را به موجب اتهامات ساختگی دستگیر می‌کردند و پس از دریافت فدیه‌ها یا جریمه‌ای گزاف، رها می‌ساختند. چنین ادعا می‌شد که اسقف چزنا، برای جنایتی که چگونگی آن فاش نشد، در سانت آنجلو زندانی شد و پس از پرداختن ۱۰,۰۰۰ دوکاتو به پاپ، خلاص گشت. نمی‌توان گفت که این کار عدالت بود یا غارت؛ اما اگر بخواهیم انصاف را دربارهٔ آلکساندر رعایت کنیم، باید در نظر

داشته باشیم که در آن زمان عادت دادگاههای دینی و دنیوی این بود که، با جانشین ساختن جریمه‌های سودبخش به جای حبس پرخرج، منفعتی برای خود کسب کنند. به گفتهٔ جوستینیانی، سفیر کبیر ونیز، و ویتوریو سودرینی، سفیر کبیر فلورانس، یهودیان کراراً به اتهام بدعتگذاری جلب می‌شدند و اصالت آیین خود را فقط می‌توانستند با پرداختن اعانه‌های قابل توجه به خزانهٔ پاپ ثابت کنند. چنین چیزی ممکن است؛ اما رم به رفتار نسبتاً نیک با یهودیان مشهور بود و هیچ یهودی بدعتگذار شناخته نمی‌شد و برای یهودی بودن به عقبات مذهبی دچار نمی‌گشت.

بورژیاها، به موجب شایعات بسیار، متهم به مسموم کردن کاردینالها برای تسریع تصاحب اموال آنها جهت کلیسا بودند. برخی از این قتلها چنان محرز بودند- بیشتر از روی تکرار تا به موجب مدرک- که مورخان پروتستان عموماً شایعات مربوط به آنها را تا زمان یاکوپ بورکهارت با تمیز می‌پذیرفتند؛ و به عقیدهٔ پاستور، مورخ کاتولیک، «بسیار محتمل است که سزار کاردینال میکیل را برای بدست آوردن پول لازم مسموم کرده باشد.» این استنتاج متکی بر این واقعیت بود که در زمان یولیوس دوم (که با آلکساندر دشمنی شدید داشت) یک معین شماس به نام آکوینو دا کولوردو در زیر شکنجه اقرار کرد که کاردینال میکیل را به دستور آلکساندر و سزار مسموم کرده است. مورخی که در قرن بیستم به سرمی‌برد ممکن است به اعترافی که به‌زور شکنجه تحصیل شده است بدبین باشد، و در این بدبینی معذور. یک آمارگر کوشا نشان داده است که میزان مرگ درمیان کاردینالهای زمان آلکساندر از آن دوره‌های قبل یا بعد از او زیادتر نبوده است. اما بی‌شک در آخرین سه‌سال سلطنت آلکساندر، کاردینال ثروتمند بودن در رم خطرناک تلقی می‌شد. ایزابلا د/ استه به شوی خود نوشت که در سخنان خود دربارهٔ سزار جانب احتیاط را رعایت کند، زیرا «او در زمینه‌سازی علیه خویشاوندان خود تردید نمی‌کند؛» ظاهراً او (ایزابلا) داستان کشته‌شدن دوک گاندیا را به دست سزار قبول کرده بود؛ در رم سخن از یک سم تدریجی به نام کانتارلا می‌رفت که مبنایش ارسنیک بود؛ اگر این سم را به شکل گرد در غذا یا مشروب —وحتی شراب مقدس آیین قداس- می‌ریختند، مرگی تدریجی به بار می‌آورد که یافتن منشأ آن مشکل بود. مورخان معاصر عموماً استعمال چنین سمی را در دوران رنسانس افسانه‌ای بیش نمی‌پندارند، اما باور دارند که در یک یا دو مورد بورژیاها کاردینالهای ثروتمند را مسموم ساختند. تحقیقات بیشتری ممکن است این رقم را به صفر تنزل دهد.

داستانهای بدتری از سزارگفته شده است؛ از جمله آنکه، برای سرگرم ساختن آلکساندر و لوکرس، چندین زندانی محکوم به مرگ را در حیاطی رها کرد، و خود از محل امنی، با پرتاب تیرهای مرگبار بر آنها، مهارت خویش را در تیراندازی نشان داد. تنها راوی این داستان کاپلو فرستادهٔ ونیز است؛ اجرای چنین عملی از طرف سزار بعیدتر است تا دروغگویی از جانب یک دیپلومات. قسمت اعظم تاریخ پاپهای رنسانس بنابر تبلیغات جنگی و دروغگوییهای دیپلماتیک نوشته شده است.

باورنکردنی‌ترین داستانهای مربوط به عملیات وحشیانهٔ بورژیاها در یادداشتهای روزانهٔ بورخارد، رئیس تشریفات آلکساندر، ثبت شده است که معمولاً قابل اعتماد به نظر می‌رسد. این یادداشت در وصف شامی که در ۳۰ اکتبر ۱۵۰۱ در آپارتمان سزار بورژیا در واتیکان داده شده بود می‌گوید: روسپیان برهنه برای برداشتن شاه‌بلوطهایی که در کف اطاق ریخته شده بود، در پیش چشم آلکساندر ولوکرس، می‌دویدند. این داستان در کتاب ماتاراتتسو، مورخ پروجایی، نیزآمده است. ماتاراتتسو آن را از یادداشتهای بورخارد برنداشته است (زیرا آن یادداشتها هنوز محرمانه بودند)، بلکه از شایعاتی گرفته است که از رم خارج شده و در سراسر ایتالیا منتشر گشته بودند؛ ماتاراتتسو می‌گوید: «این موضوع همه جا زبانزد بود.» اگر چنین باشد، عجیب است که سفیر فرارا، که در آن زمان در رم بود و بعداً مأموریت یافته بود دربارهٔ اخلاق لوکرس و مناسب بودن او برای ازدواج با ارکوله پسر دوکا ارکوله تحقیق کند، آن را درگزارش خود منعکس نکرد. اما، چنانکه خواهیم دید، آن سفیر مساعدترین گزارش را دربارهٔ لوکرس به کشور خود

داد؛ بنابراین، یا از آلکساندر رشوه‌گرفته یا به یک داستان افواهی وقعی ننهاده است. اما چگونه این حکایت در یادداشتهای بورخارد وارد شده است؟ او به حضور در آن مجلس اعتراف نمی‌کند، و مشکل بتوان گفت که در آن حاضر بوده است، زیرا او دارای اخلاق محکم بود. وی در یادداشتهای خود معمولاً وقایعی را می‌گنجاند که خود به رأی العین دیده بود یا از طرف شخص موثقی برایش روایت شده بود. آیا این داستان را دیگری در نسخهٔ دستنویس او وارد کرده بود؟ از نسخهٔ دستنویس اصلی فقط بیست‌وشش صفحه باقی مانده است که همه مربوط به دورهٔ پس از آخرین بیماری آلکساندر هستند. از بقیهٔ آن یادداشتها فقط چند نسخه باقی است. داستان مزبور در تمام این نسخه‌ها هست. ممکن است توسط کاتب معاندی، که شاید می‌خواسته است مطالب خشکی را با یک قصهٔ آبدار تلطیف کند، افزوده شده باشد؛ یا شاید بورخارد برای یک بار گذاشته باشد که شایعه در یادداشتهایش راه یابد، یا اینکه در نسخهٔ اصلی ذکری از شایعه بودن آن شده باشد. شاید داستان در مورد ضیافتی بوده است و این حاشیهٔ فضیح از روی خیال یا به‌دلیل نفرت بر آن افزوده شده باشد. فرانچسکو پپی، سفیر کبیر فلورانس، که به مناسبت خصومت کشورش با بورژیاها میانهٔ خوبی با آنان نداشت، فردای آن روزگزارش داد که پاپ تا دیرگاه شب گذشته در آپارتمان سزار بوده و از آنجا «صدای رقص و خنده شنیده می‌شده است.» در گزارش او هیچ ذکری از روسپیان به میان نیامده است. باور نکردنی است که پاپ که در آن زمان می‌خواست دخترش را به وارث امیرنشین فرارا شوهر دهد، این ازدواج و اتحاد سیاسی حیاتی حاصل از آن را با رخصت دادن به لوکرس برای حضور در آن مجلس به خطر انداخته باشد. حال به خود لوکرس بپردازیم.

۷ – لوکرس بورژیا: ۱۴۸۰–۱۵۱۹

آلکساندر پسرش را به دیدهٔ تحسین می‌نگریست و شاید هم از او می‌ترسید، اما به دختر خود شدیداً مهر می‌ورزید. ظاهراً او از زیبایی متناسب دخترش، از گیسوان طلایی وی(که سنگینیش موجب سردرد می‌شد)، از حرکات رقص آمیز اندام چابک او، و از مهری که با آن گرفتاریها و مصایب پدر را تسکین می‌داد لذتی عمیقتر از آن در می‌یافت که از افسونگریهای وانوتسا یا جولیا برده بود. لوکرس بالاخص زیبا نبود، اما در جوانی او را «شیرین رخ» نام نهاده بودند، در میان تمام خشونتها و بی‌بندوباریهای زمان خویش، تمام دلشکستگیهای حاصل از طلاق، و وحشت از قتل شوهرش، که تقریباً در پیش چشمان او کشته شده بود، او آن «شیرین رخساری» را تا پایان زندگی خویش حفظ کرد؛ همین نکته بود که بارها الهامبخش شعرای فرارا می‌شد. تک چهره‌ای که پینتوریکیو از او در کاخ بورژیا در واتیکان نقاشی کرده با این وصفی که از او به هنگام جوانیش شده است کاملاً تطبیق می‌کند.

او هم، مانند تمام دختران ایتالیایی که از عهده بر می‌آمدند، برای تحصیل به صومعه رفت. در تاریخی که معلوم نیست، از خانهٔ مادرش وانوتسا به سرای دونا آدریانا میلا، عموزادهٔ آلکساندر، منتقل شد. در آنجا با جولیا فارنزه، عروس آدریانا، که بنا به‌روایت معشوقهٔ پدرش بود، دوستی مادام‌العمری یافت. لوکرس با تمتع از تمام مزایای خوشبختی، بجز حلالزاده‌بودن، دوران صباوت خود را به خوشی گذراند، و آلکساندر از نشاط او مسرور بود.

دوران این صباوت پر سرور با ازدواج خاتمه یافت. لوکرس از اینکه پدرش شوهری برای او انتخاب کرده است رنجیده خاطر نشد، در آن زمان این روش برای تمام دختران خوب و عادی بود، و هیچ‌گونه دلتنگی بیش از آنچه خرد برگزینی عشقهای رمانتیک برای ما به بار می‌آورد، در بر نداشت. آلکساندر نیز مانند هر فرمانروای دیگری چنین اندیشید که ازدواج فرزندانش باید منافع کشور را اعتلا بخشد؛ این نیز برای لوکرس معقول بود. در آن زمان ناپل با پاپ روش خصمانه داشت و میلان با ناپل دشمن بود؛ از این رو نخستین ازدواج لوکرس در سیزدهسالگی او را به جووانی سفورتسا برادرزادهٔ لودوویکو، که در آن زمان بیست‌وشش سال داشت و فرمانروای پزارو و نایب‌السطنهٔ میلان

بود (۱۴۹۳) متعلق ساخت. آلکساندر خانهٔ زیبایی در کاخ کاردینال تسنو، واقع در نزدیکی واتیکان، برای دختر و داماد خود ترتیب داد؛ وی بدین‌سان از حظ پدرانه متمتع شد.
اما سفورتسا برای مدتی می‌بایست در پزارو بماند؛ هنگام عزیمت به آن شهر، زن خود را نیز همراه برد. لوکرس در آن کرانه‌های دوردست، دور از پدر مهربان خویش و شهر با شکوه رم، بدحال بود و پس از چند ماه به پایتخت بازگشت. بعداً جووانی در آنجا به او پیوست؛ اما بعد از عید قیام مسیح در ۱۴۹۷، او در پزارو ماند و زنش در رم. در ۱۴ ژوئن آلکساندر، به سبب ناتوانی جنسی دامادش، طلاق دختر خویش را از او خواستار شد- ناتوانی جنسی تنها دلیل مشروعی بود که به‌موجب قانون کلیسا می‌توانست باعث فسخ ازدواج شود. لوکرس، به سبب اندوه، یا به علت شرم، و یا برای نجات از شر شایعه‌سازان در دیری منزوی شد. چند روز بعد، برادرش دوک‌گاندیا کشته شد، و شایعه‌سازان رم گفتند که وی، به سبب کوشش برای فریفتن لوکرس، به دست عمال سفورتسا کشته شده است. شوهر لوکرس ناتوانی جنسی خود را انکار کرد و آلکساندر را به‌زنا با دختر خویش متهم ساخت. پاپ هیئتی را به ریاست دو کاردینال تعیین کرد که معلوم سازند آیا ازدواج دخترش به ثمر رسیده است یا نه. لوکرس سوگند خورد که شوهرش از او بهره نگرفته، و اعضای آن هیئت به آلکساندر اطمینان دادند که دخترش هنوز باکره است. لودوویکو به جووانی پیشنهاد کرد که توانایی خود را باید به هیئتی، از جمله نمایندهٔ پاپ در میلان، نشان دهد، اما جووانی این پیشنهاد را نپذیرفت، مع‌هذا اقرارنامه‌ای را که در آن به بهره نگرفتن از ازدواج اعتراف کرده بود امضا کرد؛ جهازلوکرس را که به ۳۱,۰۰۰ دوکاتو بالغ می‌شد برگرداند: در ۲۰ دسامبر ۱۴۹۷ آن ازدواج باطل شد. لوکرس، که فرزندی برای جووانی نیاورده بود، کودکانی برای دو شوهر بعدی خود زایید؛ اما سومین زن سفورتسا در ۱۵۰۵ پسری آورد که ظاهراً متعلق به خود سفورتسا بود.
قبلا تصور شده بود که آلکساندر رشتهٔ ازدواج دختر خود را با سفورتسا برای این گسسته است که از لحاظ سیاسی وصلت پرثمرتری را ترتیب دهد؛ هیچ بینه‌ای برای صحت این تصور موجود نیست؛ محتملتر این است که لوکرس حقیقت رقت‌انگیز موضوع را به پدرش گفته بود، اما آلکساندر نمی‌توانست اورا بی‌شوهر گذارد. چون می‌خواست مقدمات آشتی با دشمن سرسخت پاپ، یعنی ناپل، را فراهم کند، به فدریگو، شاه ناپل، ازدواج لوکرس را با دون‌آلفونسو، دوک بیشلیه، پسر نامشروع آلفونسو دوم، وارث فدریگو، پیشنهاد کرد. شاه موافقت کرد، و یک قرارداد نامزدی رسمی امضا شد (ژوئن ۱۴۹۸). وکیل فدریگو در این مورد کاردینال سفورتسا عم جووانی، شوهر سابق لوکرس، بود. لودوویکو فرمانروای میلان نیز فدریگو را به قبول پیشنهاد پاپ ترغیب کرده بود. ظاهراً اعمام جووانی از ابطال ازدواج برادرزادهٔ خود کینه‌ای به دل نگرفته بودند. در ماه اوت مراسم عقد در واتیکان به عمل آمد.
لوکرس با عاشق شدن برشوهر خود هیچ‌مشکلی باقی نگذاشت؛ وی هجدهساله و شوهرش هفدهساله بود، اما بدبختی این زن و شوهر درمهم بودن آنان بود؛ سیاست حتی به بستر ازدواج راه می‌یافت. سزار بورژیا، که پیشنهاد ازدواجش در ناپل رد شده بود، برای اختیار همسر به فرانسه رفت (اکتبر ۱۴۹۸)؛ آلکساندر با لویی دوازدهم، پادشاه فرانسه، که دشمن سرسخت ناپل بود، متحد شد، دوک جوان بیشلیه، که از کثرت عمال فرانسوی در رم بسیار ناراحت شده بود، به ناپل گریخت. لوکرس دلشکسته شد. آلکساندر، برای آرام ساختن او و رفع اندوهش، اورا به نایب‌السلطنگی سپولتو منصوب کرد (اوت ۱۴۹۹)؛ آلفونسو در آنجا به او بازپیوست، آلکساندر آن دو را در نپی ملاقات کرد، به دوکای جوان اطمینان داد، و هر دو را به رم بازگرداند. در رم، لوکرس پسری زایید و او را به نام پدر خود روذریگو نامید.
دوران خوشبختی کوتاه بود: خواه به این سبب که آلفونسو بسیار حساس بود، یا به این جهت که سزار بورژیا نشانه‌ای از اتحاد با فرانسه به‌شمار می‌رفت. آلفونسو نسبت به او بسیار نفرت پیدا کرد، و بورژیا نفرت او را با تحقیر پاسخ گفت. در شب ۱۶ ژوئیهٔ ۱۵۰۰، چند مرد شریر، هنگام خروج آلفونسو از کلیسای سان پیترو، به او حمله کردند؛ او چند

زخم خورد، اما توانست خود را به خانهٔ کاردینال سانتاماریا در پورتیکو برساند. لوکرس به بالین او احضار شد و به محض ورود و دیدن او غش کرد؛ اما زود به هوش آمد و با سانچا، خواهر شوهرش، مضطربانه از شوی خود پرستاری کرد. آلکساندر شانزده تن مستحفظ برای حفظ او از آسیب بیشتر فرستاد. آلفونسو تدریجاً بهبود یافت. روزی سزار را درباغ مجاور دید. چون در اینکه سزار آن اشرار را مأمور کشتنش کرده بود شک نداشت، تیروکمانی برداشت و پیکانی به سوی قصر پرتاب کرد؛ تیر از نزدیک سزار گذشت، ولی به او آسیبی نرساند. سزار مردی نبود که یک بار دیگر به دشمن خود فرصت دهد؛ از این رو مستحفظان خود را احضار کرد و آنان را به اطاق آلفونسو فرستاد و ظاهراً فرمان کشتن او را به آنان داد. مأموران سزار بالشی بر دهان آلفونسو گذاردند و آن را چندان فشردند تا مرد؛ شاید در پیش چشم زنش، خواهر سزار. آلکساندر گزارش سزار را از آن حادثه پذیرفت، دستور داد تا آلفونسو را بدون سروصدا دفن کنند، و تا آنجا که می‌توانست در تسلای دل لوکرس کوشید.

لوکرس به نپی رفت و در آنجا نامه‌های خود را با عنوان «بدبخت‌ترین شاهزاده» امضا کرد و فرمان داد تا قداسهایی برای آمرزش و آسایش روح شوهرش برپا دارند. شگفت آنکه سزار، دوماه ونیم پس از قتل آلفونسو، لوکرس را در نپی ملاقات کرد و تمام شب را به عنوان میهمان نزد او ماند. لوکرس خویی صبور و قابل انعطاف داشت و ظاهراً قتل شوهر خود را عکس‌العمل طبیعی برادر خویش برای پیشگیری از کشته شدن خود دانست. ظاهراً لوکرس این داستان را باور نداشت که برادرش اشرار را برای کشتن آلفونسو اجیر کرده بود، هرچند که این داستان محتملترین ایضاح یکی دیگر از اسرار رنسانس است. لوکرس در بقیهٔ زندگیش با شواهد بسیار ثابت کرد که عشقش به برادر خود برتمام مصایب زندگی اوغالب گشته است. شاید سزار نیز، مانند پدرش، لوکرس را باهمان عشق شدید اسپانیایی دوست می‌داشت؛ مزاحان رم یا، حتی بیشتر از آنها، ناپلیهای مخاصم لوکرس را «دختر، زن، و عروس پاپ» می‌نامیدند. او این هزلها را نیز با بردباری تحمل می‌کرد. همهٔ محققان تاریخ آن زمان بالاتفاق معتقدند که این اسنادها تهمت ظالمانه‌ای بوده است. اما همین تهمت وسیلهٔ اشتهار او (لوکرس) را به مدت چند قرن فراهم ساخت.

اینکه سزار آلفونسو را برای این کشته باشد که جفت سیاسی بهتری برای خواهر خود فراهم کند بسیار نامحتمل است. پس از چند صباحی عزاداری، لوکرس را برای ازدواج به یکی از افراد خاندان اورسینی، و پس از آن به‌جوانی از خانوادهٔ کولونا پیشنهاد کردند؛ که البته هیچ کدام به‌قدر پسر وارث تاج و تخت ناپل ارزنده و سودمند نبود. از آن پس دیگر تا نوامبر سال ۱۵۰۰ خبری از ازدواج لوکرس نبود؛ در آن تاریخ همسری او با آلفونسو، پسر دوکا ارکوله فرمانروای فرارا، پیشنهاد شد؛ و در سپتامبر ۱۵۰۱ مراسم نامزدی انجام گرفت. آلکساندر محتملا امیدوار بود که هم فرارا تحت فرمانروایی دامادش قرار خواهد گرفت و هم مانتوا، که از مدتها پیش، از طریق ازدواج، با فرارا پیوند داشت، درحقیقت در زمرهٔ ایالات پاپی در خواهد آمد؛ سزارهم با این نقشه موافقت کرد، زیرا امنیت بیشتری برای پیروزیهایش فراهم می‌ساخت وزمینه‌ای برای حمله به بولونیا به دست می‌داد. به همان عللی که ذکر شد، ارکوله و آلفونسو در قبول پیشنهاد پاپ تردید داشتند. قبلا کنتس د/ آنگولم برای همسری به آلفونسو پیشنهاد شده بود، اما آلکساندر با تعهد دادن جهاز بزرگی به دختر خود و الغای خراج سالانهٔ فرارا پیروز شد. حتی در این صورت نیز مشکل می‌توان قبول کرد که یکی از کهنترین و سعادتمندترین خاندانهای فرمانروا در اروپا اگر داستانهای مظلمی را که دربارهٔ لوکرس شیوع داشت باور کرده بود، حاضر به پذیرفتن او می‌شد. چون نه ارکوله و نه آلفونسو هنوز لوکرس را ندیده بودند، از رسم معمول در این گونه ازدواجها پیروی کردند؛ بدین معنی که از سفیر فرارا در رم خواستند تا گزارشی دربارهٔ شخص لوکرس و اخلاق و کمالات او بفرستد، آن سفیر بدین‌گونه پاسخ داد:

فرمانروای شهیر: امشب، پس از صرف شام، دون جراردو ساراچینی و من خدمت بانوی بزرگوار لوکرس شرفیاب شدیم که به نام عالیجناب و اعلیحضرت دون آلفونسو احترامات لازم را تقدیم کنیم. ما دربارهٔ مسائل مختلف بتفصیل

گفتگو کردیم. لوکرس بانویی است بسیار باهوش، دلربا، و فوق‌العاده رئوف. ما به این نتیجه رسیدیم که آن عالیجناب و اعلیحضرت دون آلفونسو بسیار از او راضی خواهید بود. به‌علاوه، ضمن برخوردار بودن از لطف و ملاحت، از هر جهت متواضع، دوست‌داشتنی، و مبادی آداب است. از این گذشته مسیحی مؤمن و خداترسی است. فردا برای اعتراف به کلیسا خواهد رفت، و در هفتهٔ عید میلاد مسیح در مراسم تناول عشای ربانی شرکت خواهد کرد. بسیار زیباست، اما ملاحت رفتار او از جمالش شگفت‌انگیزتر است. به‌طور خلاصه، خلق وخویش چنان است که نمی‌توان هیچ سوء ظنی نسبت به او داشت؛ بلکه برعکس، ما منتظریم که بهترین رفتار را از او ببینیم. ... رم، ۲۵ دسامبر ۱۵۰۱.

خدمتگذار عالیجناب؛ یوانس لوکاس خاندان شهیر و والاجاه استه متقاعد شدند و دستهٔ باشکوهی از شهسواران فرستادند تا عروس را از رم تا فرارا مشایعت کند. سزار بورژیا دویست سوار مجهز، همچنین نوازندگان و دلقکهایی، برای سرگرم ساختن او طی ساعات پر رنج مسافرت، همراه او کرد. آلکساندر، که بسیار خوشحال و سرافراز بود، موکبی مرکب از ۱۸۰ نفر، از جمله پنج اسقف، با او فرستاد؛ همچنین جامه‌ای به ارزش ۱۵,۰۰۰ دوکاتو (۱۸۷,۵۰۰ دلار؟)، کلاهی به قیمت ۱۰,۰۰۰ دوکاتو ۲۰۰ نیمتنه که بهای هریک ۱۰۰ دوکاتو بود بر آن بیفزود. لوکرس در ۶ ژانویهٔ ۱۵۰۲، پس از خداحافظی محرمانه با مادرش وانوتتسا، سفر خود را برای ملحق شدن به نامزدش آغاز کرد. آلکساندر پس از وداع با دخترش، که بریک اسب اسپانیایی با یراق کامل چرمین و زرین سوار بود، در طول موکب او از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌رفت تا بار دیگر فرزند خود را ببیند؛ و هنگامی که او و هزار مرد و زنی که همراهش بودند حرکت کردند، چندان بر آنها نگریست تا از نظر ناپدید شدند. آلکساندر حدس می‌زد که دخترش را دیگر نخواهد دید.

نه رم قبلا چنین خروجی را دیده بود و نه فرارا چنان ورودی را. پس از بیست‌وهفت روز راهپیمایی، لوکرس در بیرون شهر دوکا ارکوله و دون آلفونسو را دید که با موکب سواره‌ای از اشراف، استادان، پنجاه و هفت کماندار، هشتاد شیپورچی و نی‌نواز، و چهارده ارابه حامل بانوان اشرافی با جامه‌های فاخر به پیشباز می‌آید. وقتی موکب عروس به کلیسای جامع شهر رسید، دو بندباز از رأس برجهای آن فرود آمدند و به لوکرس تهنیت گفتند. هنگامی که به کاخ دوکا رسید، همهٔ زندانیان آزاد شدند. مردم از زیبایی و تبسمهای دوکسای آیندهٔ خود شادمان شدند؛ آلفونسو از داشتن چنین عروس شکوهمند و دلربایی مسرور بود.

VI– انهدام خاندان بورژیا

آخرین سالهای آلکساندر ظاهراً خوش و سعادتمند بود. دخترش به فردی از یک خاندان سرشناس شوهر کرده و مورد احترام تمام مردم فرارا بود؛ پسرش مأموریتهای خود را همچون سردار و مدیری لایق انجام داده بود، و ایالات پاپی از یک حکومت عالی برخوردار شده بودند. سفیر کبیر ونیز می‌گوید که پاپ در آن سالهای آخر عمرش بسیار شادمان و فعال بود؛ ظاهراً وجدانی آسوده داشت و «هیچ‌چیز او را نگران نمی‌ساخت.» در اول ژانویهٔ ۱۵۰۱ هفتاد سال داشت، اما، به طوری که همان سفیر می‌گفت، «به نظر می‌رسید که هرروز جوانتر می‌شود.»بعد از ظهر روز ۵ اوت ۱۵۰۳، آلکساندر، سزار، و چند تن دیگر در هوای آزاد ویلای کاردینال آدریانو دا کورنتو، که از واتیکان چندان دور نبود، غذا خوردند. همه تا نیمه شب در باغ ماندند، زیرا حرارت درون عمارت تحمل‌ناپذیر بود. در یازدهم اوت کاردینال مورد حملهٔ یک تب شدید واقع شد که سه روز طول کشید و بعد قطع شد. در ۱۲ اوت پاپ و پسرش هر دو از تب و استفراغ بستری شدند. در رم مطابق معمول صحبت از مسمومیت بود؛ در افواه شایع بود که سزار دستور داده است کاردینال را مسموم کنند تا ثروت او را مالک شود، و اشتباهاً غذای زهرآگین را تقریباً تمام مهمانان خورده‌اند. مورخان اکنون با پزشکان معالج پاپ هماهنگند که علت بیماری عفونت مالاریا بود که به واسطهٔ ماندن مهمانان شب

هنگام در هوای آزاد اواسط تابستان رم حاصل شده بود. درهمان ماه تب مالاریا نیمی از اهل خانهٔ پاپ را از پا افکنده بود، در بسیاری از موارد بیماری به هلاکت انجامید؛ در رم صدها مرگ به همان علت اتفاق افتاد.
آلکساندر سیزده روز مرحله‌ای بین مرگ و زندگی را می‌گذراند؛ گاه چنان بهبود می‌یافت که می‌توانست کنفرانسهای سیاسی خود را از سر گیرد؛ در ۱۳ اوت ورقبازی کرد. پزشکان مرتباً از او خون می‌گرفتند و یک‌بار چنان در فصد افراط کردند که قدرت طبیعی او را از بین بردند. پاپ در ۱۸ اوت درگذشت؛ بزودی جسدش سیاه و عفن شد و به شایعات مربوط به مسمومیت قوت داد. بورخارد می‌گوید: «نجاران و باربران، در حالی که شوخی می‌کردند و کفر می‌گفتند، جسد باد کرده را بزور در تابوتی که برای آن تهیه شده بود جا دادند.» شایعه‌سازان می‌گفتند که هنگام مرگ پاپ، شیطان کوچکی دیده شد که روح او را به دوزخ می‌برد.
رمیان از درگذشت پاپ اسپانیایی شادی کردند. شورشهایی برپا شد؛ کاتالونیاییها از شهر طرد شدند، یا در حین فرار به قتل رسیدند؛ خانه‌هاشان به دست اوباش غارت شد؛ یکصد مسکن آتش زده شدند و بکلی سوختند. در ۲۲ و ۲۳ اوت نیروهای مسلح کولونا و اورسینی، علی‌رغم اعتراض کالج کاردینالها، وارد شهر شدند. گویتچاردینی، میهن‌پرست فلورانسی، چنین گفت:
در تمام شهر رم یک شادی باور ناکردنی حکمفرما بود. مردم در کلیسای سان پیترو اجتماع کرده بودند و از دیدن آن افعی مرده سیر نمی‌شدند- آن افعی که با جاه‌طلبی بیحد و خیانت نفرت‌انگیز، با ستمگری وحشت‌انگیز و شهوت دیوآسا، و با حرص سرشار خود در فروختن همه‌چیز، از مقدس گرفته تا ناپاک، تمام جهان را مسموم کرده بود.
ماکیاولی بدین‌گونه با گویتچاردینی همرأی است:
آلکساندر جز فریب کاری نداشت و در تمام دوران زندگیش به هیچ‌چیز دیگر نمی‌اندیشید؛ هیچ‌کس مثل او با سوگندهای غلاظ و شداد وعده‌ای نمی‌داد که بعد آن را نقض نکند. مع‌هذا، در هر کار موفق می‌شد، زیرا با این قسمت از جهان خوب آشنا بود.
این محکومیتها بر دو فرض مبتنی بودند: یکی اینکه داستانهای که دربارهٔ آلکساندر در رم گفته می‌شد حقیقت داشتند؛ و دیگر آنکه آلکساندر در روشهایی که برای بازگرفتن ایالات پاپی به کار می‌برد محق بود. مورخین کاتولیک درحالی که از حق آلکساندر در بازگرداندن قدرت دنیوی پاپ دفاع می‌کنند، عموماً در محکوم ساختن شیوه‌ها و اخلاقیات او همداستانند. پاستور شرافتمند چنین می‌گوید:
مردم عموماً او را عفریتی می‌دانستند و هرنوع جنایت کثیف را به او نسبت می‌دادند. تحقیقات انتقادی جدید دربارهٔ او بهتر قضاوت کرده و برخی از اتهامات وارد بر او را رد نموده است. اما اگرچه ما باید از قبول بدون تحقیق داستانهای گفته شده ازطرف معاصران آلکساندر برحذر باشیم... و هرچند مزاحی تلخ رمیان خواهان آن بود که بادریدن حیثیت پاپ خود را اقناع کند، هنوز شواهد موجود علیه او چندان زیاد است که ما باید کوششهایی را که برای روسفید کردن او انجام می‌گیرد بازی ناشایسته‌ای با حقیقت بدانیم. ... از نظرگاه مذهب کاتولیک، ممکن نیست پاپ را بتوان زیاد سرزنش کرد.
مورخان پروتستان گاه روش بسیار ارفاق آمیزی با آلکساندر داشته‌اند. ویلیام روسکو دراثر کلاسیک خود به نام زندگانی و سلطنت روحانی لئودهم (۱۸۲۷) از نخستین کسانی بود که دربارهٔ آن پاپ خاندان بورژیا خوب گفت:
جنایات او هرچه بود، شک نیست که دربارهٔ آن اغراق شده است. اینکه او در بزرگ ساختن خانوادهٔ خود می‌کوشید و قدرت مقام بلند خود را برای استقرار سلطهٔ دایمی پسر خویش بر ایتالیا به کار می‌برد مورد تردید نیست؛ اما در زمانی که تقریباً تمام سلاطین اروپا در اقناع جاه‌طلبی خود با وسایلی به همان اندازه جنایت بار تلاش می‌کردند، متهم ساختن آلکساندر به هر فضیحت مخصوص و فوق‌العاده در این مورد بی‌انصافی است. در حالی که لویی پادشاه

فرانسه و فردیناند پادشاه اسپانیا با هم توطئه می‌کردند که کشور سلطنتی ناپل را با خیانتی متصرف شوند و میان خود تقسیم کنند- کاری که بزرگترین لعنتها هم برای آن کم است- آلکساندر لابد خود را در منکوب ساختن بارونهای اغتشاش طلب محق می‌دانست- بارونهایی که سالیان دراز سرزمینهای کلیسا را با جنگهای داخلی و منقاد ساختن فرمانروایان کوچک رومانیا، که سیادت پاپ برآنها مسلم بود، متلاشی کرده بودند و ملک خود را با همان وسایل ناموجهی تحصیل کرده بودند که پاپ علیه آنها به کار برده بود. در مورد اتهام او به روابط نامشروع با دخترش... اثبات عدم احتمال چنین امری مشکل نیست. در درجهٔ دوم، بدیهای پاپ اگر با بسیاری از خصال بزرگ جبران نمی‌شدند، لااقل با آنها توأم بودند؛ و در بررسی خوی اونباید آنها را مسکوت گذارد. ... حتی سخت‌ترین رقیبانش اعتراف دارند که او مردی بوده است دارای نبوغ متعالی، حافظه‌ای شگفت‌انگیز، فصاحت، هشیاری، و مدیریت ماهرانه در تمام امور مربوط به خود.

اسقف کرایتن در موافقت با قضاوت روسکو، و بسیار رئوفانه‌تر از پاستور، اخلاق و کمالات آلکساندر را به طور خلاصه ذکر کرد. قضاوتی که بعداً توسط یک دانشمند پروتستان به نام ریچارد گارنت در تاریخ جدید کیمبریج دربارهٔ آلکساندر به عمل آمد چنین است:

خصال آلکساندر بی‌شک، با کنجکاویهای مورخان جدید، از دنائت مبرا شده است. طبیعتاً شخصی که متهم به جنایات متعدد است و بلاتردید عامل آن همه فضایح است باید متناوباً ظالم و شهوت‌پرست به نظر رسد. اما هیچ‌یک از این دو صفت به او نمی‌برازد. آنچه اساس خوی او را تشکیل می‌داد سرشاری احساسات طبیعی او بود. سفیر کبیر ونیز او را شهوانی می‌نامد، اما از این اصطلاح سوء اخلاق او را اراده نمی‌کند، بلکه مقصودش این است که دارای خویی دموی بود و نمی‌توانست بر احساسات و عواطف خود لگام زند. این خوی، ایتالیاییهای خونسرد بیعاطفهٔ دیپلومات‌منش را، که در میان فرمانروایان و زمامداران عصر متعدد بودند و بیمشان از قدرت آلکساندر غرض‌سویی در ایشان نسبت به او ایجاد کرده بود، متحیر می‌ساخت؛ و حال آنکه او در حقیقت انسانتر از امرای آن زمان بود. این «شهوانیت» مفرط در صدور اعمال نیک و بد از او مؤثر بود. چون تردیدهای اخلاقی و ملاحظات روحانی و مذهبی مانع او نمی‌شدند، گاه به نوعی نفسانیت شدید گرفتار می‌گشت؛ هرچند از جهات دیگر معتدل و خویشتندار بود. در ابراز محبت خانوادگی، خوی سرکش او را به نقض اصول عدالت سوق می‌داد، گواینکه در این مورد نیز کار لازمی را انجام می‌داد که به قول یکی از عمالش با «آب مقدس» ممکن نبود اجرا شود. از طرف دیگر، خوشخویی و نشاطش او را از ظلم به معنی عادی کلمه حفظ می‌کرد... از لحاظ فرمانروایی، چون بسیار مراقب رفاه اتباع خود بود، جزو بهترین فرمانروایان زمان به شمار می‌رفت؛ از جهت سیاست با بهترین سیاستمداران عصر برابری می‌کرد. اما دوراندیشی او، به واسطهٔ فقدان اخلاق سیاسی، خراب شده بود؛ از آن خرد عالی که مشخصات عصر را درک و سیر وقایع را پیش‌بینی می‌کند بیبهره بود، و از ملک و اصول اخلاقی اطلاعی نداشت.

آن کسانی از ما که به حساسیت آلکساندر نسبت به ملاحت و دلرباییهای زنان حساسیت دارند، او را برای عشقهایش ملامت نمی‌کنند. علایق همیشگی او فضیحتر از آن انئا سیلویو [پیوس دوم] نبود، که با مورخان خوب کنار می‌آمد؛ همچنین در رسوایی از دلبستگیهای یولیوس دوم، که زمان او را با لطف بسیار بخشوده است، شدت بیشتری نداشت. تاریخ از اینکه این دو پاپ نیز به قدر آلکساندر به معشوقه‌ها و فرزندان خود مهر می‌ورزیدند ذکری نمی‌کند. در حقیقت یک خوی خانگی و خانوادگی در آلکساندر بود که اگر قوانین کلیسا، رسوم ایتالیای رنسانس، آلمان پروتستان، و همچنین انگلستان ازدواج کشیشان را مجاز می‌دانست، او را مردی نسبتاً قابل احترام می‌ساخت. گناه او با طبیعت منافاتی نداشت، اما با قانون تجرد کشیشان، که بزودی از طرف نیمی از عالم مسیحیت طرد شد، متضاد بود. نمی‌توان گفت که مناسبات او باجولیا فارنزه شهوانی بود؛ تا آنجا که می‌دانیم، نه وانوتتسا، نه لوکرس، و نه شوهر

جولیا هیچ یک اعتراضی به آن نداشتند؛ شاید دلبستگی او به آن زن مبنی برسروری بود که از جاذبهٔ هر زن زیبایی به هر مردی دست می‌دهد.

در قضاوت خود دربارهٔ سیاست آلکساندر باید بین مقاصد و وسایل او فرق گذارد. مقاصد او کاملا مشروع بودند- یعنی عبارت بودند از بازستاندن «میراث پطرس» (اساساً لاتیوم قدیم) از بارونهای فئودال، و همچنین تسخیر مجدد ایالات کلیسا از جابران غاصب. روشهایی که برای نیل به این مقاصد از طرف او به کار بسته شدند همانهایی بودند که سایر کشورها در آن زمان به کار می‌بستند- و در زمان حاضر هم به کار می‌بندند- جنگ، دیپلوماسی، خدعه، خیانت، نقض معاهدات، و ترک متحدین. خروج وی از اتحادیهٔ مقدس، و جلب حمایت فرانسه و سربازان آن به قیمت تسلیم میلان به فرانسه، جنایات بزرگی علیه ایتالیا بودند. و آن‌وسایل دنیوی، که کشورها به کار می‌برند و در جنگل کشمکشهای بیقانون بین‌الملل استفادهٔ از آن را ضروری می‌دانند، وقتی به وسیلهٔ پاپی که متعهد به رعایت اصول مسیحیت است به کار افتد، ما را آزرده می‌سازد. هر خطری که برای کلیسا از جهت افتادن به تابعیت یک دولت قاهر در پیش بود- مانند تابعیت آوینیون از فرانسه- اگر کلیسا مستملکات خود را از دست می‌داد، برایش بهتر بود که تمام قدرت دنیوی خود را فداکند و مانند ماهیگیران دریای جلیل فقیر باشد تا طرق دنیایی را برای نیل به مقاصد سیاسیش به کار بندد. با اتخاذ چنین طرقی، و با صرف وجوهی برای نیل به هدف، کلیسا کشوری را به دست آورد، اما ثلث عالم مسیحیت را از دست داد.

سزار بورژیا، پس از بهبود یافتن از مرضی که پاپ را کشته بود، خود را در خطرهای پیش‌بینی نشده‌ای گرفتار یافت. که می‌توانست بیندیشد که او و پدرش در یک زمان از پا درآیند؟ وقتی که پزشکان مشغول خون گرفتن از او بودند، کولونا و اورسینی بزودی قلعه‌هایی را که از آنها گرفته شده بودند پس گرفتند؛ فرمانروایان مخلوع رومانیا، با تشویق ونیز، آغاز به بازستاندن امارت‌نشینهای خود کردند؛ و پس از مرگ آلکساندر، اوباش رم، که حال کاملا عنان گسیخته بودند، ممکن بود هر لحظه واتیکان را غارت کنند و پولهایی را که سزار برای پرداختن مواجب سربازانش لازم داشت بربایند. سزار چندتن مسلح به واتیکان فرستاد و کاردینال کازانوئووا را به زور شمشیر واداشت تا خزانه را تسلیم کند؛ بدین‌گونه سزار عمل قیصر پانزده قرن پیش از خود را تکرار کرد. سربازان ۱۰۰,۰۰۰ دوکاتو طلا و معادل ۳۰۰,۰۰۰ دوکاتو ظرف و جواهر برای سزار آوردند. او در همان زمان، برای آنکه نیرومندترین دشمنش، کاردینال جولیانو دلا رووره، به رم نرسد، کشتی و نیرو فرستاد. چنین احساس کرد که اگر مجمع سری را وادار به انتخاب پاپی که با خودش مساعد باشد نکند، نابود خواهدشد.

کاردینالها اصرار کردند که نیروهای سزار، اورسینی، وکولونا بیرون روند تا بتوان انتخاب پاپ را در محیطی خالی از وحشت انجام داد. هرسه گروه به این خواست تسلیم شدند. سزار با سربازان خود به چیویتاکاستلانا رفت، و حال آنکه کاردینال جولیانو به ایتالیا وارد شد و نیروهای مخاصم بورژیاها را به مجمع سری هدایت کرد. در ۲۲ سپتامبر ۱۵۰۳ فرقه‌های مخالف در کالج کاردینالها برسرانتخاب کاردینال فرانچسکو پیکولومینی موافقت کردند. او نام پیوس سوم را، به افتخار عم خود انئاسیلویو پیکولومینی (پیوس دوم)، برای خود برگزید. او مردی بود با دانش و تقوا، هرچند که پدر یک خانوادهٔ بزرگ نیز بود. شصت و چهار سال داشت و از ورمی در پای خود رنج می‌کشید. با سزار روشی دوستانه داشت و به او اجازه داد که به رم بازگردد. اما پیوس سوم در ۱۸ اکتبر درگذشت.

سزار دریافت که دیگر نمی‌تواند از انتخاب کاردینال دلا رووره، که تواناترین فردکاردینالها بود، جلوگیری کند. دریک ملاقات خصوصی با جولیانو ظاهراً قرار سازشی را گذاشت؛ به جولیانو پشتیبانی کاردینالهای اسپانیایی را (که هنوز به سزار وفادار بودند) وعده کرد، و جولیانو نیز قول داد که اگر انتخاب شود، امارت او را بر رومانیا و فرماندهیش را بر نیروهای پاپ تأیید کند. جولیانو چند کاردینال دیگر را، به زور رشوه، با خود همراه ساخت. جولیانو دلا رووره به پاپی

انتخاب شد (۳۱ اکتبر ۱۵۰۳) و نام یولیوس دوم را برای خود برگزید، چنانکه گویی می‌خواهد بگوید که او نیز «قیصر» یا یک آلکساندر بهتر است.

تاجگذاری او تا ۲۶ نوامبر به تعویق افتاد، زیرا منجمان اقتران سعد ستارگان را در آن روز پیش‌بینی کرده بودند. ونیز منتظر ستارهٔ سعد نشد؛ ریمینی را تصرف وفائنتسا را محاصره کرد و قصد خود را بر تسخیر هر قسمت از رومانیا که بتوان پیش از تجهیز نیروهای کلیسا به چنگ آورد اعلام داشت. یولیوس به سزار دستور داد به ایمولا برود و ارتش جدیدی برای حفاظت ایالات پاپی فراهم کند. سزار موافقت کرد و، به منظور سفر با کشتی به پیزا، به اوستیا رفت؛ در اوستیا فرمانی از پاپ به او رسید که از حاکمیت خود بردژهای رومانیا دست بکشد. سزار در اینجا مرتکب خبطی شد که نشان می‌داد بیماری قوهٔ قضاوتش را مخدوش ساخته است؛ از اجرای فرمان پاپ خودداری کرد؛ هرچند می‌بایست بر او آشکار باشد که اکنون با مردی طرف است که لااقل به قدر خود او نیرومند است. یولیوس به او امر کرد به رم بازگردد؛ سزار اطاعت کرد، اما پس از ورود به رم در خانهٔ خود زندانی شد. گویدوبالدو، که اکنون به حکومت اوربینو بازگشته و به فرماندهی ارتشهای پاپ نیز منصوب شده بود، به ملاقات بورژیای ساقط شده رفت. سزار خود را در برابری مردی که به دست او از حکومت افتاده و اموالش تاراج شده بود خاضع نشان داد، کلمات سری قلعه‌ها را به اوگفت، برخی از کتابها و پرده‌های گرانبها را که از غارت اوربینو باقی مانده بودند به او بازگرداند، و از او استدعا کرد که نزد پاپ شفیعش شود. چزنا و فورلی تا آزادی سزار از قبول کلمات سری و تسلیم دژها امتناع کردند؛ یولیوس آزاد ساختن سزار را مشروط به این کرد که او سرداران خود را به تسلیم وا دارد. لوکرس متضرعانه از شوهر خود خواست که به برادرش یاری کند، آلفونسو (چون هنوز ولیعهد بود و به امارت نرسیده بود) هیچ کار نکرد. آنگاه به ایزابلا د/ استه متوسل شد، اما او نیز خواهشش را انجام نداد؛ شاید او و آلفونسو هر دو می‌دانستند که یولیوس دوم مردی راسخ است. سرانجام، سزار به حامیان وفادار خود فرمان تسلیم داد؛ پاپ وی را آزاد ساخت و او هم به ناپل گریخت (۱۹ آوریل ۱۵۰۴). در ناپل گونتسالو د کوردووا او را خوشامد گفت و امان‌نامه داد. شجاعت سزار زودتر از عقل سلیمش به جا آمد؛ از این رو نیروی کوچکی تجهیز کرد و می‌خواست آن را با کشتی به پیومبینو (نزدیک لگهورن) ببرد که به فرمان فردیناند پادشاه اسپانیا توسط گونتسالو دستگیر شد؛ یولیوس؛ که مصمم بود نگذارد سزار یک جنگ خانگی به راه اندازد، «شاه کاتولیک» را به آن عمل تحریض کرده بود. در ماه اوت سزار به اسپانیا برده شد و در آنجا به زندان افتاد. لوکرس باز برای آزادی او کوشید. زن بیوفایی دیدهٔ او به برادر خود ژان د/ آلبره پادشاه ناوار متوسل شد؛ طرح فرار تهیه شد؛ و سرانجام، در نوامبر ۱۵۰۶، پس از دو سال حبس، سزار دوباره خود را مردی آزاد دید و به دربار ناوار رفت. بزودی فرصتی یافت تا محبت آلبره را تلافی کند. یکی از امرای زیردست شاه ناوار به نام کنت لرن بر مخدوم خود شوریده بود؛ سزار قسمتی از ارتش ژان را برای حمله به دژ ویانا هدایت کرد؛ کنت از دژ بیرون آمد و بر سزار هجوم برد و سزار هجوم او را دفع کرد و شکست خوردگان را با تهوری زیاده از حد تعقیب نمود. کنت، که نیروهای خود را تقویت کرده بود، دوباره به سزار حمله کرد؛ قوای اندک سزار فرار کردند؛ خود او با یکی از همراهانش پایداری کرد، و چندان جنگید که به ضرب شمشیر کشته شد (۱۲ مارس ۱۵۰۷). در آن هنگام سی‌ویک سال داشت.این مرگ پرافتخاری برای یک زندگی نامنزه بود. در وجود سزار عواملی وجود داشتند که ما نمی‌توانیم بپذیریم: غرور بیشرمانهٔ او، ترک کردن زن وفادارش، رفتار او با زنان به عنوان وسایل لذت زودگذر، قساوت اتفاقی او نسبت به دشمنانش- مانند هنگامی که نه تنها جولیو وارانو فرمانروای کامرینو را محکوم به مرگ کرد، بلکه دو فرزند او را نیز کشت، و ظاهراً فرمان مرگ دو برادر مانفردی را صادر کرد. این بیرحمیها به طرز بیشرمانه‌ای با بخشایشگریهای مردی که همنام او بود منافات داشت. معمولا براین اصل استوار بود که هدف هرگونه وسیله‌ای را مجاز می‌سازد. او خود را در دروغ محاط یافته و توانسته بود دروغهای بهتری بگوید، تا هنگامی که یولیوس به او

دروغ گفت. تقریباً مسلم است که از قتل برادرش جووانی مبرا بود؛ اما شاید اوباشی را که به دوک بیشلیه حمله کردند او بر انگیخته بود. شاید در نتیجهٔ بیماری قدرت مقابله با بدبختیهای خود را با رشادت و وقار از دست داده بود. فقط مرگ او بود که پرتویی از نجات بر زندگیش افکند.
معهذا محسناتی نیز داشت. نیرومند شدن او به آن سرعت، فراگرفتن هنر رهبری، سودای سیاسی، و جنگ به آن تندی، مستلزم قابلیت فوق‌العاده‌ای بود که در او وجود داشت. او مأموریت مشکل بازگرداندن قدرت پاپ را در مستملکات پاپ با سرعت، حرکات شگفت‌انگیز، مهارت سوق‌الجیشی، و صرفه‌جویی در وسایل بخوبی انجام داده بود. چون قدرت حکومت را نیز مانند نیروی فتح دارا بود، برای رومانیا عادلانه‌ترین حکومت و سعادتمندترین صلح را تأمین کرد. وقتی فرمان یافت که رومانیا را از وجود گردنکشان پاک کند، با چنان سرعتی عمل نمود که خود یولیوس قیصر مشکل می‌توانست برتر از آن کند. با احساس غرور از چنین موفقیتهایی شاید در محقق ساختن رؤیای پترارک و ماکیاولی قدری شتاب کرده بود. این رؤیا عبارت بود از تأمین چنان اتحادی برای ایتالیا که آن کشور بتواند دربرابر قدرت متمرکز فرانسه و اسپانیا مقاومت کند. حتی اگر این اتحاد به زور جنگ و فتح حاصل شود. اما فتوحات او، روشهایش،نیرویش، استتار مرموز او، و حمله‌های تند غیرقابل پیش‌بینی وی سبب شده بود که، به جای نجات دهندهٔ ایتالیا، مایهٔ وحشت آن کشور شود. نقایص شخصیت او کمالات ذهنیش را خراب می‌کردند.
اما لوکرس گوهر دیگری داشت. او در سالهای آخر عمر خویش تباین شدیدی، ازحیث فروتنی و سعادت، با برادر از عزت افتاده‌اش داشت؛ او که در رم هدف تیر تهمت بود، در فرارا به منزلهٔ نمونهٔ فضیلت زنانه نزد اهالی آن شهر محبوبیت داشت. در آنجا کوشید تا خوفها و محنتهای گذشته را فراموش کند. با کمی خویشتنداری، نشاط جوانی خود را بازیافت و علاقه‌ای سخاوتمندانه به رفع احتیاجات دیگران پیدا کرد. آریوستو، تبالدئو، بمبو، وتیتو و ارکوله ستروتتسی در اشعار خود او را می‌ستودند و «زیباترین دوشیزه» می‌نامیدند؛ و هیچ‌کس براین توصیف چشمک طعنه‌آمیز نمی‌زد. شاید بمبو می‌کوشید تا خود نقش آبلار و لوکرس نقش هلوئیز را ایفا کند. لوکرس در این موقع تاحدی زباندان به شمار می‌رفت: اسپانیایی، ایتالیایی، و فرانسه حرف می‌زد، و «کمی لاتینی و کمتر از آن یونانی» می‌خواند. گویند که به تمام این زبانها شعر می‌گفت. آلدوس مانوتیوس نسخه‌ای از اشعار ستروتتسی را که خود چاپ کرده بود به او اختصاص داد، و در دیباچهٔ آن اشاره کرده بود به اینکه لوکرس وعدهٔ مساعدت به کار بزرگ چاپ آن کتاب را داده است.
در میان تمام این مشغله‌ها، لوکرس وقت آن یافت که چهار پسر و یک دختر برای سومین شوهر خود بیاورد. آلفونسو، به روش نسبتاً خونسردانهٔ خود، از او بسیار راضی و مسرور بود. در ۱۵۰۶، چون فرصتی یافت که از فرارا خارج شود، لوکرس را به نایب‌السلطنگی خود برگزید، و او وظایف خود را چنان با حسن تدبیر انجام داد که اهالی فرارا مایل شدند آلکساندر را، برای اینکه یک بار سرپرستی واتیکان را به او محول کرده بود، ببخشایند.
در سالهای آخر عمر کوتاهش خود را وقف تربیت فرزندانش کرد، به اجرای خدمات خیریه همت گماشت، و از وابستگان متورع فرقهٔ فرانسیسیان شد. در ۱۴ ژوئن ۱۵۱۹ هفتمین فرزند خود را زاد، اما کودک مرده به دنیا آمد. او دیگر از بستر زایمان برنخاست. در ۲۴ ژوئن، درسی ونه سالگی، درگذشت؛ بدین‌گونه، زنی که بیش از آنچه مرتکب گناه شده باشد درباره‌اش گناه کرده بودند، چشم از جهان فرو بست.

فصل هفدهم

یولیوس دوم

۱۵۱۳-۱۵۰۳

I– جنگجو

اگر ما تصویر ژرف و متفحصی را که رافائل از یولیوس رسم کرده است در برابر خود قرا دهیم، خواهیم دید که جولیانو دلا رووره یکی از نیرومندترین اشخاصی بود که بر مسند پاپی تکیه زده بودند. سرستبری که از شدت فرسودگی و خضوع دیرگاه خم شده است، ابروی پهن بالاجسته، بینی بزرگی که نشانهٔ جنگدوستی است، چشمان فرورفتهٔ نافذ، لبان بر هم فشرده از تصمیم، دستهایی که با خاتمهای قدرت سنگین شده، و چهره‌ای مهموم که نمودار سرخوردگی از ناکامیهای قدرت است: این است آن مردی که ایتالیا را ده سال در جنگ و اغتشاش نگاه داشت، آن را از ارتشهای خارجی آزاد ساخت، کلیسای سان پیترو را ویران کرد، برامانته و صد هنرمند دیگر را به رم آورد، میکلانژ و رافائل را کشف کرد و پرورش داد و هدایت نمود، و به واسطهٔ آنها کلیسای نوین سان پیترو، سقف زیبای نمازخانهٔ سیستین، و نقوش اطاقهای واتیکان را به جهان هدیه کرد- این بود یک مرد واقعی.

خوی تند او شاید از هنگام ولادت با او همراه بود. در محلی نزدیک ساوونا متولد شد (۱۴۴۳)؛ چون برادرزادهٔ سیکستوس چهارم بود، در بیست‌وهفت سالگی به مقام کاردینالی رسید؛ و پیش از آنکه به پاپی یعنی به مقامی برسد که آن را حق مسلم خود می‌پنداشت، مدت سی‌وسه سال در آن منصب بماند. بیش از سایر همگنانش به تجرد اجباری وفادار نماند؛ رئیس تشریفاتش در واتیکان بعدها اظهار کرد که پاپ یولیوس نمی‌گذارد پایش را ببوسند، زیرا به سبب «مرض فرانسوی» از شکل برگشته است. سه دختر نامشروع داشت، اما چندان سرگرم جنگیدن با آلکساندر بود که فرصتی برای ابراز مهر پدری نداشت- آن مهر غیرقابل کتمانی که آلکساندر با ابراز آن ریاکاری دلبستهٔ بشر را می‌آزرد. او آلکساندر را به این عنوان که اسپانیایی متجاوزی است دشمن می‌داشت، شایستگی او را برای مقام پاپی انکار می‌کرد، وی را فریبکار و غاصب می‌خواند، و تا آنجا که قدرت داشت برای برافکندن او می‌کوشید- حتی با دعوت فرانسویان به تجاوز به ایتالیا.

او ظاهراً نقطهٔ مقابل آلکساندر بود. پاپ بورجا با نشاط، دموی، و خوش‌طینت بود (اگر یک یا دو مورد مسموم ساختن احتمالی اشخاص را مستثنا کنیم)؛ یولیوس سختگیر، تندخو، بیحوصله، و سریع‌الغضب بود؛ ازجنگی به جنگ دیگر می‌پرداخت، و هرگز جز به هنگام جنگ خوشحال نبود. آلکساندر با واسطهٔ دیگران می‌جنگید ویولیوس شخصاً؛ این پاپ شصت‌ساله به سربازی تبدیل شده بود؛ از لباس نظامی بیشتر لذت می‌برد تا از جامهٔ روحانی؛ اردوکشی و محاصرهٔ شهرها را دوست می‌داشت و می‌خواست همواره ناظر نشانه‌گیری توپها و اجرای حمله به دشمن باشد. آلکساندر می‌توانست بازی کند، اما یولیوس پی‌درپی از یک عمل بزرگ به یک اقدام مهم دیگر می‌پرداخت و هرگز آسوده نمی‌نشست. آلکساندر می‌توانست دیپلومات باشد، اما یولیوس دیپلوماسی را مشکل می‌یافت؛ زیرا دوست می‌داشت آنچه را که دربارهٔ مردم می‌اندیشد به آنان بگوید: غالباً زبانش در خشونت و شدت از حد معقول فراتر می‌رفت، «و این عیب به طرزی محسوس با افزایش سن او شدیدتر می‌شد.» شجاعتش نیز مانند زبانش حدی نمی‌شناخت؛ هرچند در اردوکشیها گهگاه بیمار می‌شد، با جستن برروی دشمنان به محض بهبود یافتن، آنان را به حیرت می‌افکند.

مانند آلکساندر مجبور شده بود برای هموار کردن راه خود به مسند پاپی چند کاردینال را بخرد، اما این عمل را در توقیعی که به سال ۱۵۰۵ صادر کرد تقبیح نمود. اگر چه به اصلاحات حاد و سریعی دست نزد، خویش‌پرستی را تقریباً بکلی برانداخت و ندرتاً خویشاوندان خود را به مقامی منصوب می‌کرد. معهذا، در فروختن عواید اوقاف و ترفیعات از آلکساندر پیروی می‌کرد، و افراط او در اعطای آمرزشنامه، همین‌طور اصرارش در ساختن کلیسای سان‌پیترو، موجب خشم آلمان شده بود. عایدات خود را خوب اداره می‌کرد، مخارج جنگ و هنر را به موازات هم می‌پرداخت، و برای لئو مبلغی درخزانه باقی گذاشت. در رم نظم اجتماعی را، که در سالهای آخر زندگی آلکساندر مختل شده بود، برقرار کرد، و بر ایالات کلیسا با انتصابات و سیاستهای خردمندانه فرمان راند. اورسینی و کولونا را رخصت داد تا قلعه‌های خود را دوباره اشغال کنند، و این خانواده‌های مقتدر را، از طریق وصلت با خویشاوندان خود، به مقام پاپ وفادار ساخت.

وقتی به قدرت رسید، ایالات کلیسا را آشفته یافت و نیمی از مساعی آلکساندر و سزار بورژیا را خنثاشده دید. ونیز فائنتسا، راونا، و ریمینی را گرفته بود (۱۵۰۳)؛ جووانی سفورتسا به پزارو بازگشته بود؛ خاندان بالیونی دوباره به پروجا تسلط یافته بودند؛ و خاندان بنتیوولیو بر بولونیا چیره شده بودند؛ از دست رفتن عایدات این شهرها دیوانخانهٔ پاپ را به انحلال تهدید کرد. یولیوس نیز مانند آلکساندر معتقد بود که استقلال روحانی کلیسا مستلزم تملک دایمی ایالات پاپی است؛ و با دعوت فرانسه- و همچنین آلمان و اسپانیا- برضد دشمنان ایتالیاییش، همان اشتباهات آلکساندر را مرتکب شد. فرانسه با فرستادن هشت هزار سرباز در ازای سه منصب کاردینالی موافقت کرد؛ ناپل، مانتوا، اوربینو، فرارا، و فلورانس تعهد کردند که نیروهای کوچکی بفرستند. در اوت ۱۵۰۶ یولیوس در رأس قوای مختصر خود — چهارصد سوار، مستحفظین سویسی پاپ، وچهار کاردینال- رم را ترک کرد. گویدوبالدو، دوک اوربینو، که دوباره به امارت خود بازگردانده شده بود، فرماندهی نظامی نیروهای پاپ را عهده‌دار بود؛ اما خود پاپ در رأس قواحرکت می‌کرد- چنین منظره‌ای طی چندین قرن هرگز در ایتالیا دیده نشده بود. جان پائولو بالیونی، که فکر می‌کرد نخواهد توانست چنین اتحادیه‌ای را شکست دهد، به پاپ تسلیم شد و تقاضای بخشایش کرد. پاپ زیر لب گفت: «من گناهان بزرگ شما را می‌بخشایم، اما برای اولین گناه کوچکی که مرتکب شده‌اید شما را به دادن کفارهٔ همهٔ آنها وادار می‌سازم.» با اطمینان از اقتدار مذهبی خود، یولیوس فقط با گارد کوچکی وارد پروجا شد، و وقتی از دروازه گذشت که مستحفظینش هنوز نرسیده بودند، بالیونی می‌توانست به سربازانش فرمان دستگیر کردن او و بستن دروازه‌ها را بدهد، اما جرئت نکرد. ماکیاولی، که در آن نزدیکی ایستاده بود، از اینکه بالیونی فرصت گرانبهایی را از دست داده است در شگفت شد. «او می‌توانست به کاری دست زند که نامش را جاودان سازد. او می‌توانست برای نخستین بار به کشیشان نشان دهد که چگونه کسی که مثل خود آنان زندگی و حکومت می‌کند کم مورد احترام است. او می‌توانست به عملی دست زند که بزرگیش برتمام رسواییها و خطرات آتی بچربد.» ماکیاولی نیز مانند بیشتر ایتالیاییان با قدرت دنیوی پاپها، و با خودپاپها که شاه نیز بودند، مخالف بود. اما بالیونی به سرخود، و شاید هم به روح خویش، بیشتر ارج می‌نهاد تا به شهرت پس از مرگ.

یولیوس مدت زیادی در پروجا توقف نکرد؛ هدف حقیقی او بولونیا بود. ارتش کوچک خود را از راههای سخت آپنن به چزنا رهبری کرد، و سپس، هنگامی که فرانسویان از مغرب به آن حمله می‌کردند، متوجه بولونیا شد. یولیوس حمله را با صدور فرمان تکفیر خاندان بنتیوولیو واعوانشان تقویت کرد. در این فرمان وعده داده شده بود که هرکس هریک از آنان را بکشد، تمام گناهانش بخشوده خواهد شد؛ این طرز جدیدی از جنگ بود. جووانی بنتیوولیو فرار کرد، و یولیوس بر تخت روانی که روی دوش مردان حمل می‌شد به شهر وارد شد و به منزلهٔ نجات دهندهٔ مردم از ظلم مورد استقبال و تحسین قرار گرفت (۱۱ نوامبر ۱۵۰۶). به میکلانژ دستور داد که مجسمهٔ ستبری از او برای

دروازهٔسان پترونیو بسازد، و بعد به رم بازگشت. در آن شهر سوار بر ارابهٔ ظفر از خیابانها گذشت و مردم او را همچون قیصری فاتح تهنیت گفتند.

اما ونیز هنوز فائنتسا، راونا، و ریمینی را دردست داشت، و گویی هنوز به روحیهٔ جنگجویانهٔ پاپ درست پی‌نبرده بود. یولیوس، با به خطر انداختن ایتالیا به خاطر بازگرفتن رومانیا، فرانسه و آلمان و اسپانیا را برای منکوب ساختن ملکهٔ آدریاتیک (ونیز) دعوت کرد. بعداً خواهیم دیدکه آن کشورها در اتحادیهٔ کامبره چگونه با قدرت جواب دادند (۱۵۰۸)- البته نه برای یاری به یولیوس، بلکه جهت مثله کردن ایتالیا وارد عمل شدند؛ در الحاق به آنها، یولیوس نفرت قابل توجیه خود را از ونیز برمهر ایتالیا برتری داد. درحالی که متحدینش با ارتشهای خود به ونیز حمله می‌کردند، یولیوس صریحترین توقیعات تکفیر و منع مراسم مذهبی را که تاریخ به خود دیده است علیه ونیز صادر کرد. پاپ فاتح شد؛ ونیز شهرهای گرفته شده از کلیسا را به آن بازگرداند و ننگینترین شرایط را پذیرفت؛ فرستادگان ونیز طی تشریفات طولانی، و با زانوزدن در برابر پاپ، عفو او و الغای فرمان منع و تکفیر را تحصیل کردند (۱۵۱۰). یولیوس که حال از دعوت فرانسه به یاری خود نادم شده بود، سیاست خویش را تغییر داد و تصمیم گرفت فرانسویان را از ایتالیا براند، و خود را متقاعد ساخت که این تغییر سیاست مشیت خداوند بوده است. وقتی سفیر کبیر فرانسه فتح فرانسویان را بر ونیز اعلام کرد و به او گفت «خواست خدا بود»، یولیوس با خشم پاسخ داد: «خواست شیطان بود!»پاپ حال چشم جنگ طلب خود را به فرارا متوجه ساخت. فرارا تیول مسلم پاپ بود؛ اما به واسطهٔ امتیازاتی که آلکساندر هنگام نامزدی لوکرس به آن داده بود، فقط خراج مختصری به پاپ می‌پرداخت؛ به علاوه، دوک‌آلفونسو، پس از پیوستن به جنگ علیه ونیز به تقاضای پاپ، از صلح کردن با ونیز به دستور او خودداری کرد و در اتحاد با فرانسه پایدار ماند. یولیوس تصمیم گرفت که فرارا را کاملاً به یکی از ایالات پاپی تبدیل کند. او نبرد خود را با صدور یک توقیع تکفیر دیگر آغاز کرد (۱۵۱۰) که در آن داماد یک پاپ برای یک پاپ دیگر «پسر بیعدالتی و ریشهٔ خسران» خوانده شده بود. یولیوس بدون اشکال زیاد، و با کمک ونیز، مودنا را تسخیر کرد. هنگامی که نیروهایش در آنجا مشغول استراحت بودند، اشتباه رفتن به بولونیا را مرتکب شد. ناگهان به او خبر رسید که ارتش فرانسه، که دستور کمک به آلفونسو را دریافت کرده بود، به دروازهٔ شهر رسیده است. نیروهای پاپ دورتر از آن بودند که به یاری او بشتابند؛ در داخل بولونیا فقط نهصد سرباز بود؛ و مردم شهر، که از کاردینال آلیدوزی نمایندهٔ پاپ ستم دیده بودند، برای مقاومت در برابر فرانسویان قابل اطمینان نبودند. یولیوس، که از تب به بستر افتاده بود، لحظه‌ای ناامید شد و به فکر زهر خوردن افتاد؛ نزدیک بود معاهدهٔ ننگینی را با فرانسه امضا کند که قوای کمکی اسپانیا و ونیز در رسیدند. فرانسویان عقب نشستند، و یولیوس آنها را با تکفیر شدیدی بدرقه کرد.

در همان ضمن فرارا طوری مسلح شده بود که یولیوس نیروهای خود را برای تسخیر آن ضعیف دانست. چون نمی‌خواست از افتخار نظامی بی‌نصیب بماند، نیروهای خود را شخصاً برای محاصرهٔ میراندولا، یکی از پاسگاههای مقدم امارات فرارا، هدایت کرد (۱۵۱۱). حال گرچه شصت‌وهشت سال داشت، با جنگیدن در زمستان تمام سنن رزمی را شکست. در برف عمیق راه می‌رفت، شوراهای سوق‌الجیشی را تحت نظر خود تشکیل می‌داد، عملیات را رأساً هدایت و موضع توپها را تعیین می‌کرد، عده‌های خود را بازدید می‌نمود، نشان می‌داد که زندگی سربازی را دوست می‌دارد، و در رجزخوانی بر هر جنگجویی پیشی می‌جست. گاه سربازان به او می‌خندیدند، اما غالباً شجاعت او را می‌ستودند. وقتی تیر دشمن یکی از خدمتکاران او را کشت، او به قسمتهای دیگر جبهه رفت؛ وقتی این قسمتها نیز تحت آتش توپخانهٔ میراندولا واقع شد، درحالی که شانهٔ خمیده‌اش را در برابر خطر مرگ با لاقیدی بالا می‌انداخت، به جای اول خود بازگشت. میراندولا پس از دو هفته مقاومت تسلیم شد. پاپ فرمان داد که تمام سربازان فرانسوی مقیم شهر کشته شوند. شاید طبق یک قرار قبلی میان میراندولا و فرانسه تمام سربازان فرانسوی شهر را ترک کرده

بودند. او شهر را از غارت مصون داشت، و ترجیح داد که خوراک سربازان و پول لازم برای ارتش را با فروش هشت منصب کاردینالی جدید تأمین کند.

پاپ می‌خواست در بولونیا استراحت کند، اما شهر بزودی از طرف ارتش فرانسه محاصره شد؛ او به ریمینی گریخت و فرانسویان خاندان بنتیوولیو را به امارت بازگرداندند. مردم بازگشت ستمگر خلع شدهٔ خود را باشادی تهنیت گفتند؛ قلعه‌ای را که یولیوس بنا نهاده بود ویران کردند، مجسمه‌ای را که میکلانژ از او ساخته بود فرو آوردند و آن را به نام آلفونسو، دوک فرارا، فروختند. آلفونسو برنز آن را به مصرف ساختن توپی رساند که آن را، به افتخار پاپ، لاجولیا نام داد. یولیوس توقیع دیگری صادر و طی آن تمام کسانی را که قدرت او را در بولونیا برانداخته بودند تکفیر کرد. نیروهای فرانسوی این تکفیر را با بازگرفتن میراندولا پاسخ گفتند. در ریمینی یولیوس به در کلیسای سان فرانچسکو سندی به امضای نه کاردینال ملتصق یافت. امضا کنندگان تشکیل یک شورای عام را در اول سپتامبر ۱۵۱۱ در پیزا خواستار شده بودند تا دربارهٔ رفتار پاپ تحقیق کند.

یولیوس، درحالی که سلامت خود را از دست داده و از فرط بدبختی از پا افتاده بود، به رم بازگشت، اما به شکست سر فرود نیاورد. گویتچاردینی می‌گوید:

گرچه پاپ خود را سخت ناامید یافته بود، وجناتش او را دارای صفاتی نشان می‌داد که اسطوره‌نویسان دربارهٔ آنتایوس می‌گفتند. آنتایوس هر بار که با نیروی هرکول از پای درمی‌آمد، با خوردن به زمین، نیرومندتر می‌شد. تیره‌روزی همان اثر را در پاپ داشت زیرا وقتی که بیش از پیش نومید و مهموم به نظر می‌رسید، روحیه‌اش قویتر می‌شد و با صلابت و استقامت فکری بیشتر، مصممتر از هر بار، برمی‌خاست.

برای مقابله باکاردینالهای ناراضی، او فرمانی برای احضار یک شورای عام در کاخ لاتران در ۱۹ آوریل ۱۵۱۲ صادر کرد. روزوشب می‌کوشید تا اتحاد سهمگینی علیه فرانسه تشکیل دهد. هنگامی که نزدیک به کامیابی بود، به مرض سختی دچار شد (۱۷ اوت ۱۵۱۱). مدت سه روز با مرگ دست به گریبان بود؛ در ۲۱ اوت چندان بیهوش ماند که کاردینالها برای تعیین جانشینش مجمع سری را تشکیل دادند؛ در همان هنگام، پومپئوکولونا، اسقف ریتی، اهالی رم را به قیام علیه سلطهٔ پاپ و تأسیس جمهوری دعوت کرد. اما در ۲۲ اوت یولیوس به هوش آمد و برخلاف دستور پزشکانش مقدار معتنابهی شراب نوشید؛ با شفا یافتن خود همه را به شگفت انداخت و بسیار کسان را ناامید کرد؛ نهضت جمهوریخواهی یکباره زایل شد. در ۵ اکتبر اعلام کرد که اتحادیهٔ مقدسی از دولت پاپ، ونیز، و اسپانیا تشکیل داده است؛ در ۱۷ نوامبر هنری هشتم از طرف انگلستان به این اتحادیه پیوست. چون بدین گونه تقویت شد، کاردینالهایی راکه برای تشکیل شورای عام در پیزا اقدام کرده بودند خلع کرد و تشکیل آن شورا را ممنوع ساخت. به فرمان پادشاه فرانسه، شورای شهر فلورانس اجازهٔ تشکیل شورای ممنوع را در پیزا صادرکرد؛ یولیوس به فلورانس اعلان جنگ داد و برای بازگرداندن خاندان مدیچی به حکومت آن شهر زمینه‌سازی کرد. گروهی مرکب از بیست‌وهفت کشیش با نمایندگان پادشاه فرانسه و برخی از دانشگاههای فرانسه در پیزا گردآمد (۵ نوامبر ۱۵۱۱)؛ اما اهالی شهر چنان قیافهٔ تهدیدآمیز داشتند و فلورانس چندان کراهت داشت که اعضای شورا به میلان رفتند (۱۲ نوامبر)؛ آنجا، تحت حفاظت پادگان فرانسوی، شورا توانست تاحدی از طعنه‌های مردم در امان باشد.

یولیوس همینکه در این نبرد علیه اسقفان فاتح شد، دوباره به جنگ روکرد. سویسیها را به وسیلهٔ پول با خود همراه کرد، و یک ارتش سویسی برای حمله به فرانسویان درمیلان فرستاده شد؛ آن حمله به موفقیت نینجامید وسویسیها به ایالات خود بازگشتند. در یکشنبهٔ عید قیام مسیح (۱۱ آوریل ۱۵۱۲)، فرانسویان، به فرماندهی گاستون دوفوا و با کمک قطعی توپخانهٔ آلفونسو، بر ارتش مختلط اتحادیه در راونا پیروزشدند؛ تقریباً تمام رومانیا به دست فرانسویان افتاد. کاردینالهای یولیوس از او استدعا کردند که صلح کند، ولی او امتناع کرد. شورا در میلان فتح فرانسویان را با

اعلام خلع پاپ جشن گرفت؛ یولیوس به این اعلام خندید. در ۲ مه با تخت روان به کاخ لاتران رفت و پنجمین شورای لاتران را گشود؛ اما بزودی آن را به حال خود رها کرد و با شتاب به میدان نبرد بازگشت.
در ۱۷ مه اعلام کرد که آلمان علیه فرانسه به اتحادیهٔ مقدس پیوسته است، سویسیها، که باردیگر با پول تطمیع شده بودند، از طریق تیرول وارد ایتالیا شدند و به سوی ارتش فرانسه پیش راندند؛ این ارتش به علت مرگ رهبرش از هم گسیخته بود. فرانسویان، که اکنون تعدادشان از دشمن بسیار کمتر بود، راونا، بولونیا، و حتی میلان را ترک گفتند، و کاردینالهای مخالف پاپ به فرانسه عقب‌نشینی کردند. خاندان بنتیوولیو بار دیگر گریختند، و یولیوس دوباره مالک بولونیا و رومانیا شد. ازاین فرصت برای تصرف پارما و پیاچنتسا نیز استفاده کرد؛ وحال می‌توانست به تسخیر فرارا، که دیگر به یاری فرانسه دلگرم نبود، امیدوار باشد. آلفونسو پیشنهاد کرد که، چنانچه پاپ به او امان‌نامه بدهد، به رم بیاید و تقاضای عفو و شرایط صلح کند. یولیوس آن پیشنهاد را پذیرفت؛ آلفونسو آمد و با مهربانی مورد عفو قرار گرفت؛ اما وقتی که از تعویض فرارا با ناحیهٔ کوچک آستی امتناع کرد، پاپ امان‌نامهٔ اورا بی‌اعتبار اعلام نمود و او را تهدید به دستگیری و حبس کرد. فابریتسیو کولونا، که امان‌نامهٔ پاپ را به دوکا (آلفونسو) رسانده بود، حیثیت خود را در خطر دید؛ ازاین رو به آلفونسو یاری کرد تا از رم فرار کند. آلفونسو پس از گذشتن از چند حادثهٔ سخت، به فرارا بازگشت و در آنجا مسلح ساختن دژها و باروهای خود را از سرگرفت.
حال دیگر کارمایهٔ دیو آسای پاپ تمام شده بود. دراواخر ژانویهٔ ۱۵۱۳، با مجموعه‌ای ازعلل مزاجی، به بستر افتاد. شایعات بیرحمانه‌ای دربارهٔ بیماری او وجود داشت؛ برخی می‌گفتند که رنج او دنبالهٔ «مرض فرانسوی» است؛ بعضی دیگر اظهار می‌داشتند که نتیجهٔ افراط در اکل و شرب است. وقتی که دیگر معالجات در شفایش مؤثر نیفتاد، دستور دفن و کفن خود را داد، به شورای لاتران توصیه کرد که کار خود را بلاانقطاع ادامه دهد، اعتراف کرد که گناهکار بزرگی است، باکاردینالهای خود وداع کرد، و با همان رشادتی مرد که با آن زندگی کرده بود (۲۰ فوریهٔ ۱۵۱۳). تمام مردم رم در مرگ او سوگواری کردند و جمعیت بیسابقه‌ای برای وداع با جنازهٔ او و بوسیدن پاهایش گردآمدند.
برای ارزیابی کامل موضع یولیوس در تاریخ، لازم است او را در جنبهٔ ناجی ایتالیا، بانی کلیسای سان‌پیترو، و بزرگترین حامی هنر درمیان پاپها مورد بررسی قرار دهیم. اما معاصرانش او را بیشتر به چشم سیاستمدار و جنگجو می‌نگریستند، و در این نگرش هم محق بودند. اینان از انرژی خارج از حساب او، لعنتهای او، و خشم ظاهراً آرام ناشدنی وی می‌ترسیدند؛ اما در ورای شدت او، روحی را احساس می‌کردند که قادر به اعمال عطوفت و رحم بود آنان می‌دیدند که اوهمان قدر با خشونت و بدون تردید از ایالات پاپی دفاع می‌کند که بورژیاها می‌کردند؛ با این تفاوت که او هرگز درصدد بزرگ کردن خانوادهٔ خود نبود؛ همه به جز دشمنانش اهداف او را می‌ستودند؛ حتی وقتی که از تندزبانی او می‌لرزیدند و وسایلی را که برای پیشرفت منظور به کار می‌برد به دیدهٔ مذمت می‌نگریستند. او برایالات بازگرفته شده به همان خوبی بورژیاها حکومت نمی‌کرد، اما فتوحاتش دوام یافتند و ایالات پاپی از آن پس نسبت به کلیسا وفادار ماندند، تاهنگامی که انقلاب ۱۸۷۰ به قدرت دنیوی پاپها خاتمه داد. یولیوس نیز- مانند ونیز، لودوویکو، و آلکساندر- با دعوت ارتشهای خارجی به ایتالیا مرتکب خطا شد، اما از پیشینیان و جانشینانش بهتر توانست ایتالیا را از این نیروها پس از استفاده از آنها، آزاد سازد. شاید او ضمن نجات دادن ایتالیا آن را ضعیف نیز ساخت و به «بربرها» آموخت که چگونه می‌توانند مناقشات خود را با جنگ در سرزمین آفتاب لومباردی حل کنند. در بزرگی اوعناصر ظلم وجود داشت؛ درحمله به فرارا و گرفتن پیاچنتسا و پارما فریب حرص تملک را خورد؛ او نه تنها خواب نگاهداری متصرفات مشروع پاپ را می‌دید، بلکه، داعیهٔ سروری خود را بر اروپا و تسلط بر شاهان آن را درسر می‌پروراند. گویتچاردینی او را از این لحاظ که «می‌خواست امپراطوری به زوراسلحه و با ریختن خون مسیحیان به قلمرو روحانی وارد کند، حال آنکه می‌بایست بکوشد تا خود را سرمشق زندگی مقدس قرار دهد»، محکوم می‌کند؛ اما

در مقام و عصر یولیوس نمی‌شد از او انتظار داشت که ایالات پاپی را به ونیز و سایر مهاجمان واگذارد و، در زمانی که جهان اطراف او هیچ حقی مگر برای قدرتمندان نمی‌شناخت، بقای کلیسا را فقط به علل روحانی به خطر اندازد. او چنان بود که تحت کیفیات زمان می‌بایست باشد، و زمان هم او را بخشود.

II– معماری رم: ۱۴۹۲–۱۵۱۳

پر دوامترین کار یولیوس دوم حمایتش از هنر بود. در فرمانروایی او رنسانس مرکز خود را از فلورانس به رم منتقل کرد، و در آنجا از حیث هنر به دورهٔ اعتلا نایل شد؛ همان‌طور که بعداً در زمان لئو دهم ازجهت ادبیات و دانش به‌اوج خود رسید. یولیوس به ادبیات چندان توجهی نداشت؛ آن را برای روح پرآشوب خود بسیار ساکت و زنانه می‌یافت؛ اما یادگاریهای هنر باطبیعت و زندگی او بهتر وفق می‌دادند. بدین‌گونه، او همهٔ هنرهای دیگر را تابع معماری ساخت و کلیسای جدید سان پیترو را به منزلهٔ نموداری از روح خود و نشانی از آن سلطنت روحانی که خود قدرت دنیوی آن را نجات داده بود باقی گذاشت. اینکه او معاش برامانته، میکلانژ، رافائل، و صد هنرمند دیگر را تأمین کرده و بودجهٔ چندین جنگ را فراهم ساخته بود، و با تمام این احوال ۷۰۰,۰۰۰ فلورین در خزانهٔ پاپ به جا گذاشته بود، یکی از شگفتیهای تاریخ و یکی از عوامل اجرای اصلاحات مذهبی است.

هیچ‌کس آن اندازه هنرمند به رم نیاورده بود. مثلا همو بود که گیوم دو مارسیا را از فرانسه آورد تا پنجره‌های زیبایی با شیشه‌های رنگی برای کلیسای سانتا ماریا دل پوپولو بسازد. این خاصیت تصورات وسیع او بود که کوشید تا هنر مسیحی و مشرکانه را سازش دهد؛ همان‌گونه که نیکولاوس پنجم در مورد ادبیات کرده بود؛ نقاشی رافائل جز یک همسازی پیشین اساطیر کلاسیک و فلسفه، الاهیات و شعر عبرانی، و احساسات و ایمان مسیحی چه بود؟ اشراف و کشیشان عالیمقام و بانکدارها و بازرگانان، که حال در یک رم ثروتمند گردآمده بودند، از پاپ پیروی کردند و در رقابت با یکدیگر کاخهایی ساختند که دارای شکوه سلطنتی بودند. در زمان او کوچه‌های تنگ شهر قرون وسطایی رم به خیابانهای عریض تبدیل شد؛ صدها کوچهٔ جدید احداث گشت، یکی از آنها هنوز نام آن پاپ بزرگ را برخود دارد. روم قدیم بار دیگر از خرابه‌های خود برخاست و موطن قیصری دیگر شد.

اگر کلیسای سان پیترو را مستثنا کنیم، در رم بیشتر کاخ‌سازی رواج داشت تا کلیساسازی. بیرون کاخها معمولاً یکنواخت و ساده بود: یک نمای چهارگوش از آجر، سنگ، یا گچ؛ یک دروازهٔ سنگی که معمولا به یک طرح تزیینی آراسته شده بود؛ در هر طبقه ردیفی از پنجره‌های یک شکل، با نمایی مثلثی یا بیضوی؛ و قرنیزی که هیئت کلی آن نمایانندهٔ ذوق و دقت مخصوص معمار بود. در پس این روکار، ثروتمندان مجموعه‌ای از تجملات و تزیینات داشتند که کمتر در برابر دیدگان حاسد مردم آشکار می‌شد: یک محوطهٔ مرکزی که محاط بود در چند رشته پلکان، یا به‌وسیلهٔ پله‌های پهنی از مرمر به دو قسمت تقسیم می‌شد؛ در طبقهٔ همکف اطاقهای ساده‌ای برای کار و سوداگری یا ذخیره کردن کالا بود؛ در طبقهٔ اول، تالارهای وسیعی برای پذیرایی و تفریح، همچنین اطاقهای محتوی آثار هنری، با کف مرمر یا کاشی رنگی، وجود داشت؛ اثاث زیبایی که از مبلها، فرشها، و پارچه‌های خوش‌جنس و خوش ساخت تشکیل می‌شدند. دیوارها با ستونهای چهارگوش توکار مرمرین تقویت، و سقفها با مقرنسهای مستدیر، مثلثی، لوزی یا مربع تزیین می‌شد؛ دیوارها و سقفها منقش به نقوشی بودند که توسط هنرمندان مشهور رسم شده بودند و معمولاً موضوع آنها مشرکانه بود- زیرا حال رسم بر این بود که نجبای مسیحی و حتی روحانیان در میان مناظری از اساطیر کهن زیست کنند. در طبقات بالاتر اطاقهای خصوصی آقایان و بانوان، خدمتگزاران با لباسهای یراقدار، کودکان و پرستاران، و مربیان و معلمه‌های سرخانه و خدمه قرار داشتند. بسیاری از مردان چندان ثروتمند بودند که، علاوه برکاخهای شهری، ویلاهای روستایی داشتند تا بتوانند از غوغای شهر و گرمای تابستان به آنها پناه برند. این ویلاها نیز غالباً حاوی وسایل راحتی و تزیینات تجملی و نقوش دیواری کار رافائل، پروتتسی، جولیو رومانو، و سباستیانو دل

پیومبو بودند. ... این معماری کاخی و ویلایی از چند لحاظ یک هنر خودپسندانه بود که در آن ثروت حاصل از دسترنج زحمتکشان نادیدهٔ بیشمار و سرزمینهای دور، به شکل آرایشهای خوشنما برای عده‌ای قلیل خودنمایی می‌کرد. در این مورد یونان باستان و اروپای قرون وسطی روح بهتری نشان داده بودند، زیرا ثروت خود را نه به تجمل خصوصی، بلکه به معابد و کلیساهایی تخصیص داده بودند که ملک و مایهٔ افتخار و الهام عموم بود؛ یا، به عبارت دیگر، هم خانهٔ خدا بود و هم خانهٔ مردم.
از معماران برجستهٔ رم در زمان آلکساندر ششم و یولیوس دوم، دو تن برادر بودند و سومی برادرزادهٔ آن دو بود. جولیانو دا سانگالو به عنوان مهندس نظامی در ارتش فلورانس کار خود را آغاز کرد؛ آنگاه به خدمت فرانته در ناپل درآمد، و در نخستین روزهایی که جولیانو دلا رووره به مقام کاردینالی رسید، با او دوست شد. جولیانو معمار برای جولیانو کاردینال دیر گروتا فراتا را به قلعه‌ای تبدیل کرد؛ شاید به سفارش آلکساندر سقف بزرگ قاببندی شدهٔ سانتا ماریا مادجوره را ساخت و آن را، با طلایی که نخستین بار از امریکا آورده شده بود، تذهیب کرد. کاردینال دلا رووره را در دوران تبعیدش ملازمت کرد، کاخی برای او در ساوونا ساخت، با او به فرانسه رفت، و وقتی که حامیش سرانجام به پاپی برگزیده شد، با او به رم بازگشت. یولیوس او را برای تسلیم طرحهایی جهت کلیسای جدیدسان پیترو احضار کرد؛ وقتی که طرح برامانته ترجیح داده شد، جولیانو پاپ جدید را ملامت کرد؛ اما یولیوس می‌دانست چه می‌خواهد. سانگالو از برامانته وهم از یولیوس بیشتر زیست، و بعداً در ساختن کلیسای سان پیترو به دستیاری رافائل برگزیده شد، اما دو سال بعد مرد. درهمان اوان برادر کهترش، آنتونیو دا سانگالو، نیز به عنوان معمار و مهندس نظامی آلکساندر ششم از فلورانس آمده و کلیسای عظیم سانتاماریا دی لورتو را برای یولیوس ساخته بود؛ یک برادرزادهٔ او به نام آنتونیو پیکونی دا سانگالو در ۱۵۱۲ ساختمان مجللترین کاخ رم- پالاتتسو فارنزه- را آغاز کرده بود.
بزرگترین نام در معماری این عصر از آن دوناتو برامانته بود. وقتی از میلان به رم آمد (۱۴۹۹)، پنجاه‌وشش سال داشت، اما مطالعاتش از ویرانه‌های رم او را بشدت ترغیب کرد که اشکال کلاسیک را در ساختمانهای رنسانس به کار برد. در حیاط یک صومعهٔ فرانسیسیان نزدیک سان پیترو، در مونتوریو، یک معبد کوچک گرد با چند ستون و یک قبه به سبک کلاسیک ساخت. این بنا چندان شبیه عمارات باستانی بود که معماران آن را مطالعه می‌کردند و مورد سنجش قرار می‌دادند، گویی یک شاهکار تازه کشف شدهٔ هنر باستانی است. از آن پس برامانته به پدید آوردن یک رشته شاهکار پرداخت؛ از جمله رواق سانتاماریا دله پاچه و حیاط خلوت سان دامازو. ... یولیوس مأموریتهای معماری و مهندسی نظامی بسیاری به او داد. برامانته طرح «ویا جولیا» (جادهٔ یولیانی) را تهیه کرد، عمارت بلودره را به پایان رسانید، تالارهای جلوباز واتیکان را آغاز کرد و طرح یک کلیسای سان پیترو جدید را ریخت. آن قدر به کار خود دلبسته بودکه به پول اهمیت نمی‌داد، و یولیوس مجبور بود به او فرمان دهد تا مأموریتهایی را بپذیرد که معاشش را تأمین کند؛ معهذا بعضی از رقبایش او را متهم به اختلاس وجوه پاپ و استعمال مصالح پست در ساختمانها کردند. سایرین او را مرد خلیق و سخاوتمندی می‌دانستند که خانه‌اش ملجأ محبوبی برای پروجینو، سینیورلی، پینتوریکیو، رافائل، و سایر هنرمندان رم بود.
بلودره یک کاخ تابستانی بود که برای اینوکنتیوس هشتم ساخته شده بود و بر روی تپه‌ای به فاصلهٔ چند صدمتر از بقیهٔ واتیکان قرار داشت. این کاخ نام خود را از منظرهٔ زیبایی گرفته بود که در برابر آن گسترده بود؛ این نام به مجسمه‌های مختلفی که در عمارت کاخ یا حیاط آن قرار داشتند نیز داده شد. یولیوس مدتها گردآورندهٔ آثار هنری باستانی بود؛ یکی از اشیای محبوب او مجسمه‌ای از آپولون بود که در دوران پاپ اینوکنتیوس هشتم کشف شده بود؛ وقتی که پاپ شد، آن مجسمه را در تالار بلودره قرار داد. این مجسمه، که اکنون آپولون بلودره نامیده می‌شود، یکی از مشهورترین مجسمه‌های جهان شد. برامانته نما و باغچه‌ای برای کاخ ساخت و نقشه‌ای برای متصل ساختن آن به

خود واتیکان توسط یک رشته از بناها و باغچه‌های زیبا تهیه کرد، اما پیش از آنکه آن نقشه اجرا شود، خود او درگذشت و پاپ نیز زندگی را بدرود گفت.
اگر ما اصلاحات مذهبی را به گردآوری پول برای ساختن کلیسای سان پیترو از طریق فروش آمرزشنامه نسبت دهیم، مهمترین واقعهٔ زمان پاپی یولیوس را باید تخریب کلیسای کهنهٔ سان پیترو و ساختن کلیسای جدیدی به جای آن بدانیم. به موجب روایت، کلیسای کهنه توسط پاپ سیلوستر اول (۳۲۶) برمزار پطرس حواری نزدیک میدان نرون ساخته شده بود. بسیاری از امپراطوران، شارلمانی به بعد، و نیز بسیاری از پاپها در آن کلیسا تاجگذاری کرده بودند. کلیسای مزبور، که مرتباً بر وسعتش افزوده می‌شد، در قرن پانزدهم معبدی شده بود مستطیل با یک شبستان و دو راهه که در طرفینش کلیساهای کوچک دیگر، نمازخانه‌ها، و صومعه‌هایی قرار داشتند. در زمان نیکولاوس پنجم، نشانه‌های فرسودگی یازده قرن در آن هویدا بود؛ شکافهایی در دیوارهای آن پیدا شده بود، و مردم می‌ترسیدند که هر آن ویران شود و شاید هم در یک مجلس دعا بر سر مؤمنان فرو ریزد. در سال ۱۴۵۲ برناردو روسلینو و لئونه باتیستا آلبرتی مأموریت یافتند که ساختمان را با دیوارهای نو محکم سازند. وقتی نیکولاوس مرد، کار نوسازی هنوز بدرستی تمام نشده بود، و پاپهای بعدی، که برای جهاد به پول محتاج بودند، آن کار را تعطیل کردند. در ۱۵۰۵ یولیوس، پس از بررسی و طرد نقشه‌های مختلف، تصمیم گرفت که کلیسای کهنه را ویران کند و به جای آن، بر آنچه مزار پطرس حواری نامیده می‌شد، ضریح جدیدی بسازد. چند معمار را دعوت کرد که کلیسایی به شکل صلیب یونانی (با بازوهای متساوی الطول) طرح کنند و بر فراز برخوردگاه بازوهای عرضی با بدنهٔ آن گنبدی بسازند. طبق نقشهٔ برامانته، این بنای شاهوار می‌بایست ۲۴,۱۵۰ مترمربع را فراگیرد، یعنی ۹۷۰۰ مترمربع بیش از کلیسای سان پیترو امروزی- عملیات پی‌کنی در آوریل ۱۵۰۶ آغاز شد. در ۱۱ آوریل، یولیوس، با آنکه شصت‌وسه سال داشت، از یک نردبان ریسمانی لرزان به عمق زیادی پایین رفت تا سنگ بنیاد آن بنای شگرف را بگذارد. چون هم یولیوس بیشتر مصروف جنگ بود و بودجهٔ او صرف این کار می‌شد، کار بکندی پیش می‌رفت. در ۱۵۱۴ برامانته مرد، درحالی که خوشبختانه نمی‌دانست طرح او هرگز به موقع اجرا گذارده نخواهد شد.
بسیاری از مسیحیان خوب از فکر تخریب آن کلیسای گرامی ناراحت شدند. بیشتر کاردینالها شدیداً مخالف آن کار بودند و بسیاری از هنرمندان شکوه داشتند که برامانته ستونها و سرستونهای صحن قدیم را با بیپروایی خرد کرده است، در صورتی که با توجه بیشتری می‌توانست آنها را بی‌آسیب از جای درآورد. در ساتیری که سه سال پس از مرگ آن معمار منتشر شده بود، گفته می‌شد که چگونه وقتی برامانته به دروازهٔ سان پیترو رسید، مورد ملامت پطرس حواری قرار گرفت و از ورود او به بهشت جلوگیری شد. آنگاه ساتیرنویس چنین می‌افزاید که برامانته نه ساختمان بهشت را دوست داشت و نه بالا رفتن از شیب‌تندی را که می‌بایست برای وصول به بهشت از زمین طی کند. بعد شاعر از قول او چنین می‌گوید: «من یک راه جدید، عریض، و آسان خواهم ساخت تا ارواح پیر و ضعیف بتوانند بر پشت اسب آن را طی کنند. آنگاه بهشت نوینی با غرفه‌های سرورانگیز برای مؤمنان خواهم ساخت.» وقتی پطرس این پیشنهاد را رد کرد، برامانته گفت که حاضر است به دوزخ برود و جهنم جدید و بهتری بسازد. زیرا جهنم قدیم حال باید بکلی سوخته شده باشد. اما پطرس چنین پرسید: »جداً، بگو که چه چیز ترا وادار کرد تا کلیسای مرا خراب کنی؟» برامانته کوشید تا او را با این عبارت قانع کند: «پاپ لئو یک کلیسای جدید برای شما خواهد ساخت.» آنگاه آن حواری عیسی به او گفت: «پس تا هنگامی که آن کلیسا تمام شود، شما پشت در بهشت خواهید ماند.»
آن کلیسا در ۱۶۲۶ تمام شد.

III– رافائل جوان

۱- دوران تکامل: ۱۴۸۳-۱۵۰۸

پس از مرگ برامانته، لئو دهم نقاش سی‌ویک ساله‌ای را، که گنبد طرح برامانته برای شانه‌های جوانش بسیار سنگین بود، به مدیریت ساختمان کلیسای جدید سان پیترو برگزید؛ این نقاش خوشبخت‌ترین، کامیابترین، و محبوبترین هنرمند تاریخ بود.

از هنگامی که در خانهٔ پدرش جووانی سانتی در اوربینو زاده شد، اقبال یارش بود. جووانی بزرگترین نقاش اوربینو بود. از جووانی چند تابلو باقی مانده است. این تابلوها مبین استعدادی اندکند، اما نشان می‌دهد که رافائل- که همنام زیباترین ملک مقرب بود- با محیط و هوای نقاشی خوگرفته بود. هنرمندانی که به اوربینو می‌آمدند، مانند پیرو دلا فرانچسکا، غالباً در خانهٔ جووانی مقیم می‌شدند؛ و جووانی آن‌قدر با هنر زمان خود آشنا بود که بتواند شرح هوشمندانه‌ای دربارهٔ چندین نقاش و مجسمه‌ساز ایتالیایی در کتاب خود به نام تذکرهٔ منظوم اوربینو بدهد. رافائل فقط یازده سال داشت که پدرش درگذشت، اما ظاهراً هنر خود را به پسرش منتقل کرده بود. محتملا، تیموتئو ویتی، که در ۱۴۹۵، پس از تحصیل نزد فرانچا، از بولونیا به اوربینو بازگشت، تعلیمات استاد را ادامه داد و آنچه را که از فرانچا، تورا، و کوستا فراگرفته بود، برای رافائل به ارمغان آورد. در همان اوان، رافائل در محافل نزدیک به دربار پرورش یافت وآن جامعهٔ مهذبی که کاستیلیونه در کتاب درباری خود وصف می‌کند، شروع کرده بود به معمول ساختن نرمخویی، ملاحت رفتار، و لطف بیان در میان طبقهٔ باسواد اوربینو. موزهٔ اشمولیان در آکسفرد پردهٔ جالب توجهی دارد که به رافائل (بین ۱۴۹۷ و ۱۵۰۰) نسبت داده شده و تصور می‌رود که تصویر او به قلم خودش باشد. چهره‌ای دوشیزه وش و چشمان کم فروغی به سان شاعران دارد. این وجناتی است که به صورتی تیره‌تر و کمی متفکر در تصویر جالب دیگری از رافائل به قلم خودش (حد ۱۵۰۶) دیده می‌شود. این تصویر اکنون در نگارخانهٔ پیتی موجود است.

وضع جوانی را که در آن تک چهرهٔ اولی نموده شده است در نظر مجسم کنید که در شانزدهسالگی از شهر ساکت و منظمی مثل اوربینو به پروجای پر از خشونت و ستمگری برود. اما پروجینو، که شهرتش تمام ایتالیا را فراگرفته بود، آنجا بود؛ عموهای رافائل، که سرپرستی او را به عهده داشتند، احساس کردند که استعداد آشکار او شایستهٔ پرورش به دست بهترین نقاشان ایتالیاست. آنها می‌توانستند او را به فلورانس نزد لئوناردو بفرستند تا از آن استاد روح مرموز هنرش را بیاموزد؛ اما خوی خاص آن فلورانسی بزرگ، که او را در معاشقاتش کمی انحرافی می‌ساخت، خاطر تمام عموهای خوب را مشوش می‌کرد. پروجا به اوربینو نزدیکتر بود، و پروجینو با تمام ریزه‌کاریهای فنی نقاشان فلورانسی در شرف بازگشت به پروجا بود (۱۴۹۹). پس آن جوان زیبا مدت سه سال برای پیترو وانوتچی کار کرد، در تزیین کامبیو به او یاری داد، به راز کار او مسلط شد، و دانست که تصویرهای مریم عذرا را چگونه با همان مهارت استاد خود نقاشی کند. تپه‌های اومبریا- مخصوصاً آنهایی که در اطراف آسیزی بودند و رافائل می‌توانست آنها را از فلات پروجا ببیند- به آن استاد و شاگرد منظره‌هایی از مادران ساده و فداکاری می‌داد که در عین زیبایی و جوانی دارای تقوای قابل اطمینانی بودند، تقوایی که استنشاق هوای اطراف صومعهٔ فرانسیسیان به روح آنان وارد کرده بود.

وقتی که پروجینو بار دیگر به فلورانس رفت (۱۵۰۲) رافائل در پروجا ماند و وارث تمایلی شد که استادش برای نقاشی تصویرهای مذهبی پیدا کرده بود. در ۱۵۰۳ برای کلیسای قدیس فرانسیس تاجگذاری مریم عذرا را رسم کرد، که اکنون در موزهٔ واتیکان است؛ حواریون و مریم مجدلیه برگرد یک تابوت سنگی خالی ایستاده‌اند و به آسمان می‌نگرند که در آن، بر فرشی از ابرها، عیسی تاجی بر سر مریم می‌گذارد؛ و در همان حال فرشتگان لطیف باعود و دف مراسم شادی را انجام می‌دهند. علایم بیشماری از نارسایی در تصویر هست: مثلاً سرها به طور مشخص از

یکدیگر جدا نیستند؛ چهره‌ها، چنان که باید، از گویایی بهره ندارند؛ دستها بدساخت و انگشتها خشکند؛ و خود عیسی، که به‌طور وضوح از مادرش پیرتر می‌نماید، به‌سان دانشجوی تازه فارغ‌التحصیل شده‌ای که در مراسم فارغ‌التحصیلی می‌خواهد سخنرانی کند، ناشیانه حرکت می‌کند. اما در تصویر فرشتگان نوازنده، درهمان تابلو، باید گفت که رافائل با تجسم لطافت حرکات و چین و شکن پارچه‌ها، و به کار بردن خطوط محیطی نرم برای اندامها، نوید آیندهٔ درخشان خویش را می‌نمایاند.
این تابلو ظاهراً قرین موفقیت شد، زیرا سال بعد یک کلیسای سان فرانچسکو دیگر، در چیتا دی کاستلو، واقع در چهل‌وهشت کیلومتری پروجا، مشابه آن را — ازدواج مریم عذرا،(بررا)- به وی سفارش داد. در این تابلو اشکالی از پردهٔ قبلی تکرار شده و نسخه‌برداریهایی از یک تصویر مشابه کار پروجینو وجود دارد. اماخود مریم نشان مخصوص لطافت زنان رافائل را داراست- سرش با تواضع خم شده. صورت کشیده‌اش با طراوت و موقر است، و شانه و بازو و جامه‌اش دارای قوسی نرم است؛ در پس او زن زرین موی و زیبایی که فربه‌تر و با روحتر است دیده می‌شود؛ در طرف راستش جوانی با لباس چسبان نشان می‌دهد که رافائل شکل انسانی را با پشتکار بررسی کرده است. دراین تابلو تمام دستها خوب رسم شده‌اند و برخی از آنها زیبا هستند.
تقریباً در همین اوقات، پینتو ریکیو که در پروجا با رافائل آشنا شده بود، اورا به عنوان دستیار خود به سینا دعوت کرد. در آنجا رافائل طرحها و نمونه‌هایی از چند فرسکو درخشان تهیه کرد که مبنای کار پینتوریکیو را تشکیل دادند. پینتوریکیو در این فرسکوها، که در کتابخانهٔ کلیسای جامع نقاشی شدند، آن قسمت از داستان زندگی انئاسیلویو را که برازندهٔ آن پاپ بود منعکس ساخت. درآن کتابخانه رافائل از مجسمهٔ گروهی الاهگان رحمت، که کاردینال پیکولومینی از رم به سینا آورده بود، به حیرت افتاد. هنرمند جوان یک طرح معجل، ظاهراً برای یاری به حافظهٔ خود، ازروی آن تهیه کرد. گویا وی دراین سه پیکر برهنه دنیای دیگری یافته و اخلاقی را جسته بود که با آنچه در اوربینو و پروجا بر روح او منقش شده بود تفاوت داشت- دنیایی که در آن زن بیشتر به‌الاههٔ زیبای پرنشاط شبیه بود تا به «مادر غمگین خداوند»، دنیایی که در آن زیبایی همان‌قدر مشروع تلقی می‌شد که حد اعلای پاکی و معصومیت. جنبهٔ مشرکانهٔ رافائل، که بعداً موجب نقاشی تصاویر برهنه در حمام یک کاردینال شد و باعث گردید که او در اطاقهای واتیکان فیلسوفان یونانی را در کنار قدیسان مسیحی قرار دهد، اکنون همگام با آن جهت طبیعت و هنر او که بعداً قداس بولسنا و حضرت مریم سیستین را به‌وجود آورد، پرورش می‌یافت. درکارهای رافائل، بیش از آن هر قهرمان دیگر رنسانس، دین مسیح و آیین باززادهٔ مشرکانه در آرامشی هماهنگ زیستند.
رافائل کمی پیش یا پس از سفر خود به سینا، به اوربینو بازگشت و اندک زمانی در آنجا ماند. در آن شهر دو تصویر برای گویدوبالدو رسم کرد که شاید نمایانندهٔ غلبهٔ دوکا برسزار بورژیا بود: صورتی از قدیس میکائیل و یکی از قدیس جورج، که هر دو اکنون در موزهٔ لوور هستند. تا آنجا که ما می‌دانیم، آن نقاش هرگز پیش از آن در نمودار ساختن عمل در تصویر چنان توفیقی نیافته بود؛ قدیس جورج، درحالی که اسبش ازوحشت بر دو پا برخاسته و اژدهایی بر پای او آویخته است، شمشیر را به‌عقب برده است تا فرود آورد؛ با این وضع، قدرت آن شهسوار وحشتزاست، اما شمایلش از فرط لطف مسرور کننده است. با این‌کار، رافائل رسام می‌رفت آن موفقیتی را که شایسته‌اش بود به‌دست آورد.در این موقع فلورانس او را به سوی خود خواند- همان‌گونه که پروجینو و صد نقاش جوان دیگر را طلبیده بود. ظاهراً او احساس کرد که اگریک چند در آن مراکز انگیزندهٔ رقابت و انتقاد زندگی نکند، آخرین تحولات خطوط و ترکیب و رنگ‌آمیزی و فرسکوسازی را فرانگیرد، و به پیشرفتهای حاصل در کار رنگ لعابی و رنگ روغنی آشنا نشود، هرگز چیزی بیش از یک نقاش محلی نخواهد بود؛ استعدادش محدود خواهد ماند و شهرتش از زادگاهش فراتر نخواهد رفت. لاجرم، در اواخر ۱۵۰۴ به صوب فلورانس عزیمت کرد.

در آنجا با فروتنی معمول خود زیست؛ مجسمه‌های باستانی و قطعاتی از ابنیهٔ کهن را که در آن شهر گردآوری شده بود بررسی کرد از آثار مازاتچو نسخه‌برداری نمود و با دقت بر الگوهایی که لئوناردو و میکلانژ برای نقاشی در تالار شورا در پالاتتسو و کیو ساخته بودند نگریست. شاید با لئوناردو ملاقات کرد، و مسلماً تا مدتی تحت نفوذ او قرار گرفت. به‌نظر او چنین آمد که سوای تابلوهای ستایش مجوسان، مونالیزا، و مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا، کار لئوناردو، نقاشیهای مکاتب فرارا، بولونیا، سینا واوربینو، همچون مرگ، خشک و بیروحند، و حتی حضرت مریم‌های کار پروجینو چیزی جز عروسکهای قشنگ و زنان جوان روستایی نیستند که ناگهان دارای الوهیتی ناسازگار شده‌اند. چگونه لئوناردو در رسم خطوطی به آن رشاقت و چهره‌هایی به آن لطافت کامیاب شده و چنان ته رنگهای ظریفی را پرداخته بود؟ در تک چهره‌ای از مادالنادونی (تالار پیتی)، رافائل بوضوح از تصویر مونالیزا تقلید کرده بود، با این تفاوت که فقط تبسم اورا حذف کرده بود، زیرا بانو دونی ظاهراً متبسم نبود؛ اما هیکل نیرومند یک بانوی فلورانسی، دستهای نرم و گوشتالود و انگشترپوش او را که از ثروت رفاه او حکایت می‌کرد، و بافت و رنگ پارچه‌هایی را که به اندامش جلال می‌بخشیدند بخوبی رسم کرده بود. درهمان اوان، تصویر شوهر او (آنجلو دونی سیه چرده، هشیار، و درشت خوی) را نیز نقاشی کرد.

از لئوناردو به فرا بارتولومئو پرداخت؛ اورا در حجره‌اش در صومعهٔ سان مارکو ملاقات کرد و از حالات لطیف و احساسات گرمی که در تصویرهای کار آن راهب غمگین وجود داشت، و همچنین از نرمی خطوط محیطی، ترکیب هماهنگ، و رنگهای پر و عمیق آنها متحیر شد. فرا بارتولومئو نیز به نوبهٔ خود رافائل را در ۱۵۴۱ در رم ملاقات کرد و از ترقی سریع آن هنرمند در رسیدن به اوج شهرت در پایتخت مسیحیت در شگفت شد. رافائل تا حدی بدین سبب بزرگ شد که می‌توانست با معصومیت شکسپیر سرقت کند، یک روش را پس از یک شیوهٔ دیگر بیازماید، از هریک از آنها عنصر گرانبهای آن را بیرون کشد، و محصول این خوشه‌چینیها را، با حرارتی خلاق، تبدیل به سبکی کند که بلاشبهه متعلق به خود او بود. خرده خرده سنت غنی نقاشی ایتالیا را جذب کرد و آن را بزودی منجز ساخت.

در دوره‌های اقامت خود در فلورانس ۱۵۰۴-۱۵۰۵ و ۱۵۰۶-۱۵۰۷ تصویرهایی ساخت که اکنون در سراسر جهان مسیحیت و ماورای آن مشهورند. در موزهٔ بوداپست تابلویی به نام چهرهٔ یک مرد جوان موجود است که شاید صورت رافائل به قلم خود او باشد؛ جوان مشهود در تصویر، دارای همان کلاه بره ونگاه یکبری است که در تصویر دیگری از رافائل به قلم خودش (تالار پیتی) شبیه است، رافائل هنگامی که فقط بیست و سه سال داشت، تصویر زیبای حضرت مریم مهیندوک (تالار پیتی) را رسم کرد که صورت کشیده، موی ابریشم‌وش، دهان کوچک، و پلکهای طرح لئوناردو آن، در تضاد با روبندهٔ سبز وجامهٔ سرخ، دلربایی خاصی دارند، تماشای این تصویر برای فردیناند دوم، مهیندوک توسکان، چندان لذتبخش بود که آن را در سفرهای خود همراه می‌برد- و نام گراندوکا (مهیندوک) نیز به همین جهت به آن داده شده است، یک تصویر دیگر نیز که به همان زیبایی است حضرت مریم سهره‌ای (تالار اوفیتسی) نام دارد؛ عیسای کودک شاهکار تصویر نیست، اما قدیس یوحنای بازیگوش، که فاتحانه با سهره‌ای که گرفته است باز می‌گردد، به ذهن و چشم مایهٔ مسرت است، و چهرهٔ مریم یک نمایش فراموش نشدنی است از مهربانی صبورانهٔ یک مادر جوان. رافائل این تصویر را به عنوان هدیهٔ عروسی به لورنتسو نازی داد، در ۱۵۴۷ زلزله‌ای عمارت نازی را ویران و آن تصویر را پاره پاره کرد؛ پاره‌های آن بعداً با چنان مهارتی به هم چسبانیده شدند که فقط شخصی مانند برنسن اگر آن را در تالار اوفیتسی ببیند می‌تواند بلایی را که برسر آن آمده بود حدس بزند. حضرت مریم در چمن (موزهٔ لوور) نوع کم موفقیت‌تری از تصویرهای حضرت مریم است؛ مع‌هذا، رافائل در این تابلو منظرهٔ جالبی را عرضه می‌دارد که در آن نور آبی رنگ غروب آهسته برمزارع سبز، نهر آرام، شهر پربرج، و تپه‌های دوردست می‌تابد. باغبان زیبا (موزهٔ لوور) به اشکال می‌تواند مشهورترین حضرت مریم فلورانسی محسوب شود؛ تقریباً نظیر حضرت مریم در چمن

است؛ یوحنای معمدان در آن از سرتا پا بیریخت است و نقایص آن فقط با چهرهٔ آرمانی عیسای کودک جبران می‌شود، که با پای گوشتالود خود بر روی پای برهنهٔ مریم ایستاده و او را با اطمینان مهرآمیزی می‌نگرد. آخرین و بهترین آن تصاویر در این دوره حضرت مریم در زیر سایبان است (تالار پیتی) که در آن مریم عذرا در زیر سایبانی برتخت نشسته است، دو فرشته گیسوان او را از هم باز می‌کنند، دو قدیس در هرطرف او قرار گرفته‌اند، و دو فرشته در کنار پاهایش آواز می‌خوانند. این تصویر بر روی هم به سبک معمول رسم شده و تنها به این علت شهرت یافته که کار رافائل است.
در ۱۵۰۵ توقف خود را در فلورانس قطع کرد تا به پروجا برود و دو مأموریت در آنجا انجام بدهد. برای راهبه‌های دیرسانت آنتونیو یک محجر محراب رسم کرد که اکنون یکی از ارزنده‌ترین تصاویر موزهٔ هنری مترپلیتن نیویورک است. در میان قاب خوش ساختی، مریم عذرا برتخت نشسته و به راهبه‌ای همانند است که وردزورث او را در شعر خود چنین می‌ستاید: «راهبه‌ای که محو ستایش است»؛ بر دامن او عیسای کودک دست خود را برای متبرک ساختن یوحنای کودک بلند کرده است؛ دو زن نیکو شمایل – قدیسه سیسیلیا و قدیسه کاترین اسکندرانی-در جناحین مریم قرار گرفته‌اند؛ و در پیشزمینه پطرس حواری چین بر جبین افکنده و بولس حواری به مطالعه مشغول است؛ و در بالای آنها، در یک قاب تزیینی، «پدر-خدا»، درحالی که فرشتگان گردش را گرفته‌اند، مادر پسرش را متبرک می‌سازد، و دنیا را برروی یک دست نگاه داشته است. در یک نقاشی تزیینی پای محراب، عیسی روی کوه زیتون دعا می‌خواند، درحالی که حواریون خوابیده‌اند؛ و در تصویر دیگری مریم عیسای مرده را برخود تکیه داده است و مجدلیه پاهای مجروح او را می‌بوسد. ترکیب کامل این مجموعه، چهره‌های متضرع و اندیشمند و آرزومند قدیسه‌ها، صورت غمزدهٔ پطرس که با تصویری رسم شده است، و رؤیای بینظیر عیسی بر آن کوه، این تابلو حضرت مریم را (که برای خانوادهٔ کولونا رسم شده بود) اولین شاهکار مسلم رافائل می‌سازد. در همان سال (۱۵۰۶) رافائل تصویر دیگری از حضرت مریم (گالری ملی لندن) برای خانوادهٔ آنسیدئی کشید که چندان جالب نیست: مریم عذرا، که راست برتخت نشسته است، به کودک خود تعلیم خواندن می‌دهد؛ در سمت چپ او، قدیس نیکولای باری قرار گرفته است که در جامهٔ روحانی خود بس مجلل است و هیئتی دانش پژوه دارد؛ در طرف راست مریم، یوحنای معمدان ایستاده است که ناگهان سی‌ساله شده، در حالی که همبازیش (عیسی) هنوز کودک است، و با انگشت بشارت دهندهٔ خود به «پسر خدا» اشاره می‌کند.
رافائل ظاهراً بار دیگر از پروجا به اوربینو رفت (۱۵۰۶)، در اینجا یک تصویر دیگر قدیس جورج (لنینگراد) برای گویدوبالدو نقاشی کرد؛ این بار به دست آن شهسوار جوان خوش‌اندام، به جای شمشیر، نیزه داد؛ قدیس جورج زرهی در بردارد که رنگ آبی درخشانش یک مرحلهٔ دیگر از مهارت رافائل را نشان می‌دهد. شاید در همین سفر بود که آشناترین تک چهرهٔ خودش را (تالار پیتی) برای دوستان خویش رسم کرد؛ در این تک چهره رافائل برهٔ سیاهی بر موغوله‌های مشکین به سردارد؛ صورتش هنوز پر از طراوت شباب است و اثری از ریش در آن دیده نمی‌شود؛ دهانی کوچک و چشمانی کم‌فروغ دارد؛ چهره‌اش رازگوی روحی نظیف و تازه است که در برابر زیباییهای جهان حساس است.در اواخر ۱۵۰۶ به فلورانس بازگشت و در آنجا برخی از تصویرهای کم شهرت‌تر خود را رسم کرد. «قدیسه کاترین اسکندرانی» (لندن) و حضرت مریم و کودک (واشینگتن) برای نیکولینی کوپر. حوالی سالی ۱۷۸۰، ارل کوپر سوم این تصویر را در آستر کالسکه‌اش پنهان کرد و از فلورانس بیرون برد؛ این تصویر از بهترین کارهای رافائل نیست، اما اندروملون ۸۵۰،۰۰۰ دلار در بهای آن پرداخت تا آن را به مجموعهٔ خود بیفزاید (۱۹۲۸). یک تابلو بزرگتر توسط رافائل به سال ۱۵۰۷ در فلورانس آغاز شد: تدفین مسیح (گالری بورگزه): این تصویر توسط آتالانتا بالیونی برای کلیسای سان‌فرانچسکو در پروجا ساخته شد. بالیونی هفت سال پیش در کوچه برجسد پسر در حال مرگ خود

زانوزده بود، شاید از طریق اندوه مریم بود که اومی‌خواست حزن خود را بنمایاند. با نمونه قرار دادن پایین آوردن مسیح از صلیب،کار پروجینو، رافائل جماعت حاضر درصحنه را به شکلی ماهرانه و تقریباً با قدرتی نظیر قدرت مانتنیا ترکیب کرد: جسم تکیدهٔ مسیح مرده درحالی که دریک شمد توسط جوانی عضلانی و نیرومند و یک مرد ریشو که هنگام حرکت از رنج برخود می‌پیچد حمل می‌شود، سر با شکوه یوسف رامه‌ای، یک مجدلیهٔ زیبا که با وحشت بر روی جسد خم شده، و مریم بیهوش شده در آغوش زنان حاضر؛ هراندامی با یک وضع مختلف و در عین حال دارای واقعیت تشریحی و ملاحتی که خاص تصاویر کوردجو است؛ ائتلافی از رنگهای سرخ، آبی، قهوه‌ای، و سبز که، با وجود تیرگی اجزا، مجموعه‌ای درخشان تشکیل می‌دهد، با دورنمایی که سه صلیب جلجتا را در زیر آسمان شامگاه نشان می‌دهد.در ۱۵۰۸ رافائل در فلورانس دعوتی دریافت داشت که جریان زندگیش را عوض کرد. دوک جدید اوربینو، فرانچسکو دلا رووره، برادرزادهٔ یولیوس دوم بود؛ برامانته، خویشاوند دور رافائل، حال نزد پاپ محبوب بود؛ ظاهراً هم دوکا وهم آن معمار رافائل را به یولیوس توصیه کردند؛ بزودی دعوتی برای نقاش جوان فرستاده شد تا به رم برود. رافائل از رفتن به رم خشنود بود، زیرا دراین موقع رم مرکز پرتحرک جهان رنسانس بود نه فلورانس. یولیوس، که چهارسال در آپارتمان بورژیا زیسته بود، از نقاشیهای تصویر مریم بر دیوار خسته شده بود؛ می‌خواست به چهار اطاقی نقل مکان کند که زمانی مسکن نیکولاوس پنجم نیکومنش بود، و قصد داشت که آن اطاقها را با تصاویری تزیین کند که با قامت پهلوانی و اهداف قهرمانیش موافق باشند. در تابستان ۱۵۰۸ رافائل به رم رفت.

۲- رافائل و یولیوس دوم: ۱۵۰۸-۱۵۱۳

از زمان فیدیاس تا آن هنگام، ندرتاً آن اندازه از هنرمندان در یک شهر و در یک موقع جمع شده بودند. میکلانژ پیکرهایی برای آرامگاه عظیم یولیوس می‌تراشید؛ برامانته در کار تهیهٔ طرح کلیسای جدید سان پیترو بود؛ فرا جووانی ورونایی، استاد چوبکاری، برای مسکن پاپ در، صندلی، و دستگیره می‌ساخت؛ پروجینو، سینیورلی، پروتتسی، سودوما، لوتو، و پینتوریکیو قبلا برخی از دیوارها را نقاشی کرده بودند؛ و آمبروجوفوپا، معروف به کارادوسو، که چلینی زمان خویش به شمار می‌رفت، از هرسو زر به دست می‌آورد.

یولیوس رافائل را به نقاشی در «تالار امضا» مأمور کرد. آن اطاق از آن جهت چنان نام داشت که پاپ استینافها را در آن می‌شنید و عفونامه‌ها را امضا می‌کرد. او از نخستین نقاشیهای رافائل در آن اطاق چندان خشنود شده بود، و آن جوان را چنان شایستهٔ تجسم دادن به تصورات بزرگ تشخیص داده بود، که پروجینو، سینیورلی، و سودوما را مرخص کرد. فرمان داد تا نقاشیهای آنان را محو کنند، و به رافائل فرصت داد تا تمام دیوارهای هرچهار اطاق را نقاشی کند. رافائل پاپ را ترغیب کرد که بعضی از کارهای نقاشان قبلی را نگه دارد؛ معهذا روی بیشتر آنها با آب آهک پوشانده شد تا تصویرهای عمده‌دارای وحدت حاصل ازیک دست و یک مغز باشند. رافائل برای هر اطاق ۱۲۰۰ دوکاتو (۱۵,۰۰۰ دلار) دریافت کرد و برای دواطاقی که جهت یولیوس نقاشی کرد چهار سال‌ونیم وقت صرف نمود. او اکنون بیست‌وشش سال داشت.

طرح نقاشی تالار امضا بسیار عالی و شاهوار بود: تصویرها می‌بایست وحدت دین و فلسفه، فرهنگ کلاسیک و مسیحیت کلیسا و کشور، و ادبیات و قانون را در تمدن رنسانس نشان دهند. شاید پاپ طرح کلی را خود تصور کرد و موضوعات را با مشورت رافائل و دانشمندان دربار خود- اینگیرامی و سادولتو، و بعداً بمبو و بیبینا- انتخاب کرد. در نیمدایرهٔ بزرگی که از یک دیوار تشکیل شده بود، رافائل دین را در قالب تثلیث و قدیسان، و الاهیات را در هیئت آبا و مجتهدان کلیسا مجسم ساخت که مشغول بحث از ماهیت دین مسیح، بدان‌گونه که در آیین قربانی مقدس متمرکز شده‌است، هستند. اینکه رافائل خود را چگونه برای این نخستین آزمایش آماده ساخت، از سی بررسی مقدماتی که دربارهٔ مناظره بر سرآیین قربانی مقدس به عمل آورد معلوم می‌شود. او تصویر واپسین داوری فرا

بارتولومئو را در صومعهٔ سانتاماریانو نووا در فلورانس، و همچنین تابلو ستایش تثلیت خود را در کلیسای سان سورو، در پروجا، به خاطر آورد و طرح خود را برآنها مبتنی ساخت.

نتیجهٔ این مساعی چندان با عظمت بود که می‌توانست سرسخت‌ترین شکاکان را به رموز ایمان معتقد سازد. خطوط شعاعی در رأس قوس متلاقی می‌شوند، وفوقانیترین تصویرها را چنان می‌نمایند که به جلو خم شده‌اند؛ دربالای قوس، خطوط متقاطع پوششی از سنگ مرمر به تصویر عمق می‌بخشند. در بالاترین نقطه، خدای پدر- یک ابراهیم مهربان با وقار- کرهٔ ارض را در یک دست دارد، و با دست دیگر آن منظره را تبرک می‌کند؛ در پایین او پسر تا کمر برهنه است و گویی در صدفی نشسته؛ در سمت راست او مریم متواضعانه به‌حال ستایش دیده می‌شود؛ در طرف چپ او یوحنای معمدان، درحالی که هنوز عصای شبانی خود را در دست دارد و تاجی از صلیب بر سر نهاده، قرار گرفته است؛ در پایین پای او کبوتری معرف روح‌القدس، یعنی شخصیت سوم تثلیث را مجسم می‌سازد؛ عیسای منجی بر ابر ضخیمی نشسته است و دوازده شخصیت عهد قدیم یا تاریخ مسیحیت گردش را فرا گرفته‌اند: آدم ابوالبشر به سان قهرمانان میکلانژ مجسم شده- ریش دارد وبرهنه است؛ آنگاه به تصویر ابراهیم و سپس به موسی می‌رسیم که الواح قانون را در دست دارد؛ داوود، یهودای مکابی، پطرس و بولس، قدیس یوحنا در حالی که به نوشتن انجیلش مشغول است، یعقوب حواری کبیر، قدیس استیفان، قدیس لاورنتیوس، ودوتن دیگر که هویتشان مورد اختلاف است؛ در میان آنها، درون ابرها، کروبیان و سرافیم درون و برون می‌جهند، و فرشتگان دیگر در هوا چنان می‌پرند و می‌چرخند که گویی بر بال آوازهایی که خود می‌خوانند سوارند. دو کروبی که انجیل در دست دارند، و ظرف مقدسی که نان عشای ربانی در آن نمایان است، چنان قرار گرفته‌اند که گویی آن جماعت آسمانی را از گروهی زمینی که ناظر آن است جدا می‌کنند و در عین حال به آن متصل می‌سازند. برگرد این تصویر هیئتی از عالمان الاهی دیده می‌شوند که برای بررسی مسائل الاهیات جمع شده‌اند: قدیس هیرونوموس با وولگات و شیر دست‌آموز خود، قدیس آوگوستینوس درحالی که مدینهٔ الاهی را تقریر می‌کند، قدیس آمبروسیوس با جامهٔ روحانی خود، پاپها آناکلتوس و اینوکنتیوس سوم، فیلسوفان آکویناس و بوناونتوره و دانز سکوتس، دانتهٔ عبوس با تاجی که گویی از خار ساخته شده است، فرا آنجلیکو نجیب، ساووناورلای خشمناک (که انتقام دیگری است از آلکساندر ششم)، وآخر از همه درگوشه‌ای تصویر برامانتهٔ طاس و زشت که دوست و حامی رافائل بود. هنرمند جوان در تمام این اشکال انسانی به حد اعلای فردگرایی رسیده و هر صورت را تبدیل به یک‌شرح باور نکردنی کرده است؛ و دربسیای از آنها یک وقار فوق انسانی هست که کل تصویر و موضوع را باشکوه و والا می‌سازد. شاید هنر نقاشی هرگز پیش از آن حماسهٔ علویت ایمان مسیح را به آن موفقیت نشان نداده بود.

اما آیا همین جوان، که اکنون بیست‌وهشت سال داشت، می‌توانست عظمت نقش علم و فلسفه را در میان مردم نشان دهد؟ ما دلیلی در دست نداریم که نشان دهد رافائل زیاد مطالعه می‌کرده است؛ او با قلم موی خود سخن می‌گفت و با چشمانش می‌شنید؛ در جهانی از شکل و رنگ می‌زیست که در آن لغات چیزهای کوچکی بودند، مگر اینکه در اعمال مهم مردان و زنان ظاهر شوند. برای نیل به مفهوم ذهنی عالی خود- مدرسهٔ آتن- او می‌بایست با یک بررسی معجل، با مطالعهٔ شتابان آثار افلاطون و دیوگنس لائرتیوس و مارسیلیو فیچینو، و با گفتگوی خاضعانه با مردان دانشمند به مقصود نایل شده باشد. تابلو مدرسهٔ آتن مجموعه‌ای است از پنجاه شخصیت نمایندهٔ چندین قرن از ثروت فکری یونان؛ همهٔ این شخصیتها در یک لحظهٔ جاودانی در زیر طاق قاببند یک رواق ستبر مشرکان گردآمده‌اند. آنجا، بر دیواری که مستقیماً مقابل بزرگداشت الاهیات در مناظره است، تجلیل فلسفه انجام گرفته است؛ افلاطون، با ابروانی به سان یووه، چشمانی فرو رفته، زلف و ریش سفید، با انگشت به کشور آرمانی خود اشاره می‌کند؛ ارسطو، که سی‌سال جوانتر از اوست، آهسته در کنارش می‌خرامد- اندامی زیبا و خویی خوش دارد، دست خود را

درحالی که کف آن رو به پایین است دراز کرده، توگویی می‌خواهد ایدئالیسم بلند پرواز استاد خود را به زمین بازگرداند؛ سقراط استدلالات او (افلاطون) را با انگشتان خویش می‌شمارد؛ آلکیبیادس مسلح با مهر به سخنان اوگوش می‌دهد؛ فیثاغورس می‌کوشد موسیقی افلاک را در جدولهای متوافق بگنجاند؛ زن زیبایی که ممکن است آسپاسیا باشد؛ هراکلیتوس معماهای افسوسی را می‌نویسد، دیوجانس، عریان و لاابالی، بر پله‌های مرمرین غنوده است؛ ارشمیدس بر لوحی برای چهار جوان مجذوب اشکال هندسی رسم می‌کند؛ بطلمیوس و زردشت کره‌هایی را به این سو و آن سو می‌اندازند؛ پسری در سمت چپ با در دست داشتن چند کتاب مشتاقانه می‌دود، یقیناً برای اینکه امضای آن استادان را به رسم یادگار دریافت دارد؛ جوانی کوشا در گوشه‌ای مشغول یادداشت برداشتن است؛ درسمت چپ، فدریگو کوچک — امیرزادهٔ مانتوا- پسر ایزابلا و محبوب یولیوس؛ و بار دیگر برامانته و خود رافائل، که اکنون خطش تازه دمیده، خود را در گوشه‌ای پنهان ساخته و تقریباً نامرئی است. عدهٔ زیادی از اشخاص دیگر در آن تصویر نمایانند که بحث دربارهٔ آن را به خبرگان خردمند وامی‌گذاریم؛ برروی هم چنین محیطی از عقلا هرگز پیش از آن نقاشی نشده و شاید هم هرگز به حیطهٔ تصور نیامده بود. آنجا سخنی از بدعتگذاری و زنده سوزاندن فیلسوفان نبود؛ تحت حمایت پاپی که خود را با بحث بیهوده دربارهٔ تفاوت یک اشتباه با اشتباهی دیگر کوچک نمی‌کرد، آن مسیحی جوان یکباره تمام این مشرکان را گردآورده، با خوی و خصال خودشان رسم کرده، و آنها را درجایی قرارداده بود که الاهیون بتوانند ببینند و نظریات آلوده به خطای خود را دربارهٔ آنان مبادله کنند، و پاپ در فواصل میان بررسی اسناد بر آنها بنگرد و برجریان و تکوین تعاونی فکر انسان بیندیشد. این تابلو، و نیز تابلو مناظره، آرمان رنسانس است — آرمانی که در آن شرک باستانی با دین مسیح در یک‌جا با توافق زندگی می‌کنند. این دوتابلو رقیب درمجموعهٔ تصور، ترکیب، و مهارت فنی، اوج نقاشی اروپایی هستند که تاکنون هیچ کس به آن نرسیده است.

سومین دیوار آن اطاق از دو دیوار دیگر کوچکتر بود، به واسطهٔ وجود پنجره‌های متعدد پیوستگی نداشت؛ از این رو تصویر یک موضوع واحد در آن ممکن نبود. پس تصمیم گرفته شد که آن را با تصویر شعر و موسیقی بیارایند. این انتخاب خوبی بود، زیرا سنگینی فلسفه و الاهیات را خنثا می‌کرد. در آن اطاق، که تصمیمات غیرقابل استیناف دربارهٔ مرگ و زندگی اتخاذ می‌شد، جهانی از تصور متوافق و ملودیهای نرم به وجود آمد تا، طی قرون، با سکوت نغمه‌سرایی کند. در این فرسکو پارناسوس، آپولون، بر فراز کوه مقدس، در سایهٔ درختان غار نشسته است و از ساز خود «نغمه‌های کوچک بی‌آهنگ» برمی‌آورد؛ در سمت راست وی یکی از موزها با ملاحت لم‌داده است و سینهٔ لخت خود را به قدیسان و خردمندان دیوارهای مقابل نشان می‌دهد؛ هومر اشعار شش وتدی خودرا با جذبه‌ای بی‌اراده بر می‌خواند؛ دانته، حتی در این مجلس زیبارویان و خنیاگران، قیافهٔ عبوس خود را رها نمی‌کند؛ ساپفو، که زیباتر از آن است که اهل لسبوس باشد، بر ساز خود زخمه می‌زند؛ و ویرژیل، هوراس، اووید، تیبولوس، و سایر نغمه‌گرانی که به دست زمان انتخاب شده‌اند، با پترارک، بوکاتچو، آریوستو، ساناتسارو، و مشاهیر کم‌ارجتری از ایتالیای آن زمان می‌آمیزند. بدین‌گونه، آن نقاش جوان ابراز عقیده کرد که «زندگی بدون موسیقی اشتباه است،» و پیچ‌وخم و رؤیاهای شعر می‌توانند انسان را همان اندازه اعتلا بخشند که احتیاطهای فزون از حد خرد و جسارتهای الاهیات.

بر دیوار چهارم، که آن نیز پیوستگی خود را به واسطهٔ یک پنجره از دست داده بود، رافائل منزلت قانون در تمدن را نمایان ساخت. در یک قاب تزیینی مستدیر، مثالهای تدبیر، نیرو، و اعتدال را نقش کرد؛ دریک طرف پنجره، قانون مدنی را در تصویر امپراطور یوستینیانوس در حال اشاعهٔ مجموعهٔ قوانین، و در طرف دیگر، قانون کلیسایی را در تصویر پاپ گرگوریوس نهم در حال نشر ملحقات قانون شریعت مجسم ساخت. اینجا، برای تملق‌گویی به ارباب تندخوی خود، یولیوس را مانند گرگوریوس تصویر کرد، و تابلو نیرومند دیگری به وجود آورد. در دایره‌ها، شش ضلعیها، و چارگوشهای سقف زیبای اطاق، به رسم شاهکارهای کوچکی مانند داوری سلیمان، و اشکال نمادی

الاهیات، فلسفه، قانون‌شناسی، نجوم، و شعر مبادرت کرد؛ با این تصاویر و نظایر آنها، و چند مدالیون که توسط سودوما رسم شده بودند، کار اطاق امضا به پایان رسید.
رافائل قدرت خود را در آنجا به مصرف رساند و دیگر هرگز به آن درجهٔ اعلا از هنر خویش نرسید. در ۱۵۱۱، وقتی که کار را در اطاق دیگر شروع کرد، نیروی تصور پاپ و نقاش ظاهراً سست شده و حرارت خود را از دست داده بودند. از یولیوس چندان انتظار نمی‌رفت که تمام آپارتمان خود را به اتحاد بین فرهنگ باستانی و مسیحیت تخصیص دهد؛ حال طبیعی بود که او می‌بایست چند دیوار را وقف صحنه‌هایی از داستانهای دینی کند. شاید برای نمایان ساختن قصد خود دایر به طرد فرانسویان از ایتالیا، برای یک طرف اطاق‌داستانی را از کتاب دوم مکابیان انتخاب کرد که در آن هلیودوروس و سپاهیان مشرکش، که می‌خواهند گنجینهٔ معبد اورشلیم را بردارند و بگریزند (۱۸۶ق‌م) از فرشتهٔ جنگجو شکست می‌خورند. بر زمینه‌ای از ستونهای بزرگ و قوسهایی که تدریجاً رو به عقب کوچکتر می‌شوند، اونیاس، کاهن بزرگ، در برابر محراب زانو زده است، و از قدرت الاهی استعانت می‌جوید. درطرف راست یک فرشتهٔ سوار تن سردار دزد را در زیر سم اسب خویش می‌کوبد، درحالی که دو نجات‌دهندهٔ آسمانی دیگر، برای حمله به کافر بر زمین افتاده، که سکه‌های دزدیده در اطرافش پراکنده شده‌اند، پیش می‌روند. در سمت چپ، یولیوس دوم با وقار شاهانه بر تخت نشسته است و با تحقیر آمیخته به نفرت بر متجاوزان مطرود می‌نگرد؛ در پایین پای او، جماعت نامنظمی از زنان یهودی به چشم می‌خورد، که رافائل (که اکنون ریش دارد و موقر است) و دوستانش مارکانتونیو رایموندی گراورساز و جووانی دی فولیاری، عضو دبیرخانهٔ پاپ، در میان آنان دیده می‌شوند. این تابلو در منزلت به گرد مناظره و مدرسهٔ آتن نمی‌رسد؛ کاملاً معلوم است که به منظور تجلیل یک پاپ و یک موضوع زودگذر، وحدت ترکیب نادیده گرفته شده است؛ مع‌هذا، شاهکاری است جاندار که زمینهٔ عقب آن معماری باشکوهی را می‌نمایاند و، درنمایش حرکات غضبناک و عضلات پیچیده، با کارهای میکلانژ رقابت می‌کند.
رافائل بر دیواری دیگر قداس بولسنا را نقاشی کرد. در حدود سال ۱۲۶۳، کشیشی از قصبهٔ بولسنا (نزدیک اورویتو)، که نسبت به تبدیل نان مقدس به جسم و خون عیسی مشکوک بود، با دیدن قطرات خونی که از یک نان تازه تبرک شده در قداس فرو می‌ریخت در شگفت شد. به یادبود این معجزه، پاپ اوربانوس چهارم فرمان داد تاکلیسای جامعی در اورویتو ساخته شود و هر ساله مراسم کورپوس کریستی (عید جسد) در آن معمول گردد. رافائل آن منظره را باشکوه و مهارت نقاشی کرده است. آن کشیش شکاک به نان خون چکان می‌نگرد، درحالی که دستیارانش که پشت سر او ایستاده‌اند، از این منظره بغایت درشگفتند؛ زنان و کودکان در یک طرف ایستاده‌اند و گاردهای سویسی که در سوی دیگر هستند، چون نمی‌توانند آن معجزه را ببینند، به طرز محسوسی دارای حالتی عاری از تعجبند؛ کاردینال ریاریو و کاردینال شینر و سایر مقامات برجستهٔ کلیسایی با حالتی مخلوط از تعجب و ترس به منظره می‌نگرند؛ در آن سوی محراب، یولیوس دوم، در حالی که برای دعا زانو زده است، با وقار ساکتی نگاه می‌کند، گویی در تمام آن مدت می‌دانسته است که از زنان مقدس خون خواهد چکید. تصویر پاپ بر فرسکو گل و بوته‌دار ساخته شده و، از لحاظ فنی، یکی از بهترین فرسکوهای آن اطاقهاست. رافائل تصویرهای خود را با مهارت در اطراف و بالای پنجره رسم کرده، آنها را با استحکام خطوط و اجرای دقیق عمل آورده و به تن و جامه رنگی عمیق و گرم بخشیده است. تصویر پاپ در حال زانو زدن، تک چهره‌ای است که او را در سال آخر عمرش می‌نمایاند. گرچه هنوز جنگجویی نیرومند و جدی است، و هنوز شاه شاهان است، در چهره‌اش علامت فرسودگی از مشقات و نبردها هویداست و نشان مرگ بوضوح دیده می‌شود.
رافائل ضمن این کارهای بزرگش (۱۵۰۸-۱۵۱۳) چند تصویر فراموش نشدنی از حضرت مریم ساخت. مریم عذرا با تاج (موزهٔ لوور) به سبک اومبریایی باز می‌گردد که زهد متصنع در آن نمودار است، حضرت مریم خانهٔ سفید تصویر

ملیحی است به رنگ صورتی و سبز وطلایی، و جامه‌اش دارای خطوط ستبر و موجداری است که در تصاویر سیبولاهای میکلانژ به کار رفته. اندرو ملون ۱,۱۶۶,۴۰۰ دلار در ازای این تصویر به دولت شوروی پرداخت (۱۹۳۶). تصویر دیگری از مریم، به نام حضرت مریم فولینیو (موزهٔ واتیکان)، او را با کودکش درمیان ابرها نشان می‌دهد؛ یوحنای معمدان با تنی نزار به او اشاره می‌کند؛ قدیس هیرونوموس، با جسمی فربه، اهدا کنندهٔ تصویر را که سیگیسموندو د کونتی، کنت فولینیو و رم، است به او معرفی می‌کند؛ اینجا رافائل، تحت تأثیر سباستیانو دل پیومبو، هنرمند ونیزی، شکوه جدیدی از رنگ روشن به تصویر می‌دهد. حضرت مریم ماهی (موزهٔ پرادو) بر روی هم زیباست. این زیبایی در همهٔ اجزای تصویر وجود دارد: در سیما و خوی مریم؛ در کودک او، که هرگز تصویری نظیر آن حتی توسط خود رافائل نیز به وجود نیامد؛ در طوبیت جوان که به مریم ماهیی هدیه می‌کند که جگرش بینایی پدر او را باز گردانده بود؛ در جامهٔ فرشته‌ای که طوبیت را هدایت می‌کند؛ در سر با وقار قدیس هیرونوموس؛ این تابلو در ترکیب، رنگ، و نور با حضرت مریم سیستین قابل مقایسه است.

بالاخره رافائل در این دوره تک چهره‌سازی را به درجه‌ای از اعتلا رساند که فقط تیسین توانست دوباره به آن برسد. تک چهره‌سازی یکی از موالید خاص رنسانس است و با محصول دیگر آن عصر درخشان، که آزادی پرافتخار فرد بود، تطبیق می‌کند. شمار تک چهره‌های کار رافائل زیاد نیست، اما همهٔ آنها در عالیترین سطح هنری قرار دارند. یکی از عالیترین این تک چهره‌ها از آن بیندوآلتوویئی است. که می‌توانست حدس بزند که این جوان نرمخو، سالم، و درخشان چشم، که زیباییش به دختران می‌ماند، شاعر نبود، بلکه بانکدار و حامی هنرمندان از رافائل تا چلینی بود؟ هنگامی که این تصویر رسم شد، بیندو بیست‌ودوسال داشت؛ در ۱۵۵۶، پس از به کار بردن کوشش مجدانه اما بیفایده و فرساینده برای نجات استقلال سینا از فلورانس، درگذشت. تصویر یولیوس روم، که اکنون در تالار اوفیتسی است، بزرگترین تک چهرهٔ متعلق به آن زمان است (حد ۱۵۱۲). نمی‌توان گفت که این تصویر نسخهٔ اصلی است که به دست خود رافائل رسم شده است، بلکه محتملا یک بدل چهرهٔ هنرگاهی است؛ و نسخهٔ بدل شگفت‌انگیزی که از آن در کاخ پیتی موجود است از طرف هیچ‌کس جر تیسین، رقیب رافائل، برداشته نشده است. از سرنوشت نسخهٔ اصلی اطلاعی در دست نیست.

پیش از اتمام نقاشیها، یولیوس چشم از جهان فرو بست، و رافائل متحیر ماند که آیا طرح تهیه شده برای چهار اطاق باید اجرا شود یا نه. اما چگونه ممکن بود پاپی مانند لئو دهم، که وجود خود را به یک اندازه وقف هنر و شعر و دین کرده بود، در تعقیب نقشهٔ سلف خود تردید کند؟ نقاش جوان اوربینویی لئو را صمیمیترین دوست خود یافت؛ آن نبوغ زندهٔ نشاط، شادترین سالهای عمر خود را در پرتو حمایت یک پاپ زنده‌دل به‌سر برد.

IV – **میکلانژ**

۱- جوانی او: ۱۴۷۵-۱۵۰۵

ما نقاش و پیکرتراش محبوب یولیوس – مردی که با او در خوی و خشم و قدرت و عمق روح برابری می‌کرد و بزرگترین و غمگینترین هنرمند در تاریخ بشر بود- را برای آخرین قسمت این مبحث گذاشتیم.

پدر میکلانژ، لودوویکو دی لیوناردو بوئوناروتی سیمونی، شهردار شهرک کاپرزه، واقع در کنار جادهٔ فلورانس- آرتتسو، بود. لودوویکو ادعا می‌کرد که با کنته‌های کانوسا خویشاوندی دوری دارد. یکی از این کنته‌ها از سر لطف این قرابت را تصدیق کرد؛ میکلانژ همواره به خود می‌بالید که دارای خون اشرافی است؛ ولی تحقیقات بیرحمانه نشان داد که اشتباه می‌کند.

میکلانژ، که مانند رافائل نام یکی از فرشتگان مقرب را برخود داشت، در ۶ مارس ۱۴۷۵، در کاپرزه متولد شد؛ او دومین پسر از چهار برادر بود. او را به پرستاری در نزدیکی معدن سنگ مرمر ستینیانو سپردند، به طوری که می‌توان

گفت از بدو تولد غبار مجسمه‌سازی را استنشاق کرده بود؛ بعداً خود او گفته بود که اسکنه و چکش مجسمه‌سازی را با شیر خود مکیده است. وقتی که هنوز ششماهه بود، خانواده‌اش به فلورانس نقل مکان کرد. در آنجا مدتی به مدرسه رفت و، آن‌قدر که در سالهای بعد بتواند اشعار ایتالیایی خوبی بسراید، تعلیم یافت. هیچ لاتینی نیاموخت و، برخلاف بسیاری از هنرمندان زمان خویش، هرگز کاملا به جذبه و شوق ادبیات باستان گرفتار نشد؛ او عبرانی بود نه کلاسیک، روحاً بیشتر پروتستان بود تاکاتولیک.

نقاشی را به نوشتن، که نوع فاسد شدهٔ نقاشی است، ترجیح می‌داد. پدرش از این ترجیح متأسف بود، اما سرانجام به آن تسلیم شد و میکل را در سیزدهسالگی نزد دومنیکو گیرلاندایو، مشهورترین نقاش آن زمان در فلورانس، به شاگردی گذاشت. طبق قرارداد، میکلانژ می‌بایست سه سال برای «فراگرفتن نقاشی» نزد استاد بماند؛ سال اول شش فلورین، سال دوم هشت، و سال سوم ده فلورین بستاند، و احتمالا مسکن و غذایش نیز به عهدهٔ استاد بود. میکل مشاهدات خود را در کوچه‌های فلورانس به تعلیمات گیرلاندایو افزود، و در هرچیز موضوعی برای هنر یافت. دوستش کوندیوی می‌گوید: «بدین‌گونه، او غالباً به بازار ماهی فروشان می‌رفت تا شکل و رنگ ماهیان، رنگ چشم آنها، و سایر قسمتهای بدنشان را بررسی کند؛ آنگاه جزئیاتی را که دیده بود با منتهای کوشش در نقاشیهایش به کار می‌برد.» هنوز یک سال نزد گیرلاندایو نمانده بود که حادثه‌ای با میل طبیعی وی مصادف شد و وی را به مجسمه‌سازی کشانید. مانند بسیاری از هنرجویان دیگر، آزادانه به باغهایی که خانوادهٔ مدیچی مجموعه‌های آثار مجسمه‌سازی و معماری خود را در آن قرارداده بودند دسترسی داشت. او ظاهراً از روی برخی از آن مجسمه‌های مرمرین با علاقه و مهارت مخصوص نسخه‌برداری کرده بود، زیرا وقتی که لورنتسو می‌خواست یک مدرسهٔ مجسمه‌سازی در فلورانس تأسیس کند و از گیرلاندایو خواهش کرد چند دانشجوی با استعداد در آن رشته‌ها برای او بفرستد، او فرانچسکو گراناتچی و میکلانجلو بوئوناروتی را فرستاد، پدر میکل از اینکه پسرش از یک هنر به هنری دیگر بگراید ناراضی بود؛ می‌ترسید مبادا به کار سنگتراشی بپردازد؛ و در حقیقت میکل تا مدتی به این کار مشغول بود و قطعاتی از سنگ مرمر برای کتابخانهٔ لورنتسی تهیه می‌کرد. اما بزودی به مجسمه‌سازی پرداخت. مجسمهٔ مرمرین «فاون» میکلانژ شهرت جهانی دارد: داستان ساختن آن از یک تکه مرمر بیمصرف، و اینکه چگونه لورنتسو هنگام عبور از برابر آن مجسمه گفت «یک خدای پیر اینهمه دندان سالم ندارد»، و براثر گفتهٔ او میکلانژ با یک ضربهٔ چکش یکی از دانندانهای فک بالا را پراند. لورنتسو که از قابلیت و محصول کارآن جوان خشنود شده بود او را به خانه برد و مانند پسر خویش با وی رفتار کرد. میکل مدت دو سال (۱۴۹۰-۱۴۹۲) در کاخ مدیچی زندگی کرد. با لورنتسو، پولیتسیانو، پیکو، فیچینو، و پولچی بر سر یک میز غذا خورد و برترین سخنان را دربارهٔ سیاست، ادبیات، فلسفه، و هنر شنید. لورنتسو اطاق خوبی در کاخ خود به او داد و ماهانه پنج دوکاتو (۶.۲۵۰ دلار؟) برای مخارج شخصی او مواجب تعیین کرد. به علاوه، میکلانژ مجاز بود که آثار هنری خود را هر طور که می‌خواهد به مصرف برساند.

سالهایی که او در قصر مدیچی گذراند اگر به خاطر نزاعش با پیترو توریجانو نبود، شاید بهترین ایام عمرش به شمار می‌رفتند. پیترو یک روز از یک شوخی میکل رنجید، و (چنانکه به چلینی گفته بود) «مشت خود را به هم فشردم و چنان ضربه‌ای به بینیش زدم که احساس کردم استخوان و غضروف آن مثل بیسکویت در زیر مشتم فرو رفت؛ و این نشانهٔ مرا او با خود به‌گور خواهد بود.» چنین شد، و میکلانژ در هفتادوچهار سال بقیهٔ عمرش بینی شکسته‌ای داشت که البته مایهٔ خشنودیش نبود.

در همان سالها ساوونارولا مواعظ آتشین خود را دربارهٔ اصلاحات مذهبی ایراد می‌کرد. میکل غالباً برای شنیدن آنها به کلیسا می‌رفت و لرزه‌ای را که بانگ خشمناک آن کشیش بر جانش می‌انداخت هرگز فراموش نکرد. ساوونارولا تباهی ایتالیای فاسد را اعلام می‌کرد و خروشش سکوت کلیسای پرجمعیت را می‌درید. وقتی ساوونارولا مرد، شمه‌ای

از روح او در روان میکل به‌جا ماند: وحشتی از فساد روحی پراکنده در اطراف او، نفرتی وحشیانه از ظلم، و احساس پیش از وقت آن تباهی موعود. آن خاطرات و ترسها در متشکل ساختن خوی او، و در هدایت مغار و قلم موی او مؤثر بودند؛ وقتی در زیر سقف نمازخانهٔ سیستین خوابیده بود و بر آن می‌نگریست، کلمات ساوونارولا را به خاطر می‌آورد؛ هنگام نقاشی واپسین داوری روح آن راهب را برانگیزاند و تقبیح شدید او را برای قرون و اعصار باقی گذاشت.
در ۱۴۹۲ لورنتسو درگذشت و میکل به خانهٔ پدر بازگشت. مجسمه‌سازی و نقاشی را ادامه داد و تجربهٔ عجیبی به تعلیمات خود افزود. رئیس بیمارستان سانتوسپیریتو به او اجازه داد تا دریک اطاق خصوصی اجساد را تشریح کند. میکل چندان تشریح کرد که تا چندی حالت تهوع داشت و بزحمت می‌توانست غذا بخورد. اما باهمین کار کالبدشناسی را فراگرفت. یک بار وقتی که پیرو د مدیچی از او خواست تا یک آدم برفی بزرگ در حیاط کاخ بسازد، فرصتی به دست آورد تا معلومات خود را در تشریح نشان دهد. میکل این تقاضا را اجابت کرد، پیرو او را ترغیب نمود که دوباره در کاخ مدیچی زندگی کند (ژانویهٔ ۱۴۹۴).در اواخر ۱۴۹۴ میکلانژ، به انگیزهٔ یکی از هوسهای عصبیش، از طریق کوههای پر برف آپنن به بولونیا گریخت. به موجب روایتی، او به واسطهٔ رؤیای یکی از دوستانش از سقوط قریب‌الوقوع پیرو آگاه شده بود؛ شاید شم خود او آن اتفاق را پیش‌بینی کرده بود؛ به هر حال فلورانس در آن صورت برای کسی که مورد لطف مدیچی بود جای امنی به شمار نمی‌رفت. در بولونیا نقوش برجستهٔ کار یاکوپو دلا کوئرچا را در نمای سان پیترونیو بدقت بررسی کرد. برای اتمام آرامگاه قدیس دومینیک استخدام شد، و برای آن مجسمهٔ فرشتهٔ زانو زده را ساخت؛ اما پس از این کار مجسمه‌سازان بولونیا، که دارای اتحادیه‌ای از خود بودند، او را که یک «خارجی و طفیلی» بود تحذیر کردند که اگر بخواهد کار از دست ایشان بگیرد، به وسیله‌ای او را از میان خواهند برد. در همان اوان، ساوونارولا اختیار فلورانس را در دست گرفته بود، و فضیلت می‌رفت که بر رذیلت غالب شود. میکل به آنجا بازگشت (۱۴۹۵). در فلورانس، لورنتسو دی فرانچسکو را، که فردی از یک شاخهٔ خاندان مدیچی بود، حامی خود یافت. برای او یک کوپیدو خفته ساخت که تاریخچهٔ عجیبی دارد. لورنتسو به او توصیه کرد که سطح آن مجسمه را طوری بسازد که عتیق بنماید؛ میکل این توصیه را به کار بست؛ لورنتسو آن مجسمه را به رم فرستاد و در آنجا به یک سوداگر به ۳۰ دوکاتو فروخته شد؛ سوداگر مزبور آن را به رافائلو ریاریو، کاردینال سان جورجو، به ۲۰۰ دوکاتو فروخت. کاردینال حیله را کشف کرد، مجسمه را پس فرستاد، و پول خود را پس گرفت. بعداً آن مجسمه به سزار بورژیا فروخته شد، که آن را به گویدوبالدو اوربینو داد؛ اما پس از تسخیر آن شهر (اوربینو) آن را دوباره تصاحب کرد و برای ایزابلا د/ استه فرستاد. ایزابلا آن را چنین توصیف کرد: «در میان کارهای عصر جدید بینظیر است.» تاریخچهٔ بعدی این مجسمه معلوم نیست.

میکل، با تمام مهارت قابل انعطافش، در شهری که پر از هنرمند بود درآمد کافی تحصیل کند. یکی از عمال ریاریو او را به رم دعوت کرد و مطمئنش ساخت که کاردینال به او کار خواهد داد، و گفت که در رم حامیان هنر فراوانند. پس در ۱۴۹۶ میکلانژ با امید فراوان به پایتخت عزیمت کرد و در خانوادهٔ کاردینال محلی برای خود یافت. ریاریو سخاوتی از خود نشان نداد؛ اما یاکوپو گالو، یکی از بانکداران رم، میکل را مأمور کرد که یک مجسمه از باکوس و یکی از کوپیدو برایش بتراشد. یکی از این دو در کاخ بارجلو در فلورانس است، و دیگری در موزهٔ ویکتوریا و البرت در لندن. باکوس نمایندهٔ نامطبوعی از خدای شراب است، زیرا او را در حال مستی مفرط نشان می‌دهد؛ سر پیکر برای بدن آن خیلی بزرگ است؛ اما تن آن خوش‌ترکیب است و جسمی همچون گل نرم را می‌نمایاند. کوپیدو جوانی است به جلو خم شده و به یک قهرمان بیشتر شبیه است تا به یک خدای عشق؛ شاید نامی که میکلانژ به آن داده است بیمناسبت نباشد؛ از لحاظ فن مجسمه‌سازی، عالی است. اینجا نیز آن هنرمند از همان ابتدا کار خود را با نشان دادن پیکر به وضعی فعال و جاندار متشخص ساخت. رجحانی یونانی برای آرمیدن نسبت به او بیگانه بود، مگر در مجسمهٔ

پیتا (عزای مریم در مرگ فرزند)؛ بدین گونه — با همان استثنا- ذوق یونانی مبنی بود بر کلیات، یعنی رسم انواع کلی؛ میکلانژ بیشتر به ترسیم فردی، که در مفهوم ذهنی و در جزئیات واقعی باشد تمایل داشت. او، جز در مورد لباس، از اشکال باستانی تقلید نمی‌کرد؛ کار او نوعاً به خود او تعلق داشت؛ رنسانی نبود، بلکه جنبهٔ خلاقهٔ منحصر به فردی داشت.

بزرگترین محصول این نخستین اقامت او در رم پیتا بود که اکنون یکی از افتخارات کلیسای سان پیترو است. قرارداد مربوط به این مجسمه توسط کاردینال ژان دو ویلیه، سفیر فرانسه در دربار پاپ، امضا شده بود (۱۴۹۸)؛ دستمزد مربوط به آن ۴۵۰ دوکاتو (۶۲۵، ۵ دلار؟)، و مدت ساختن آن یک سال بود؛ و دوست بانکدار میکل ضمانتنامهٔ سخاوتمندانه‌ای به این مضمون نوشت:

من، یاکوپو گالو، به گرامیترین عالیجناب قول می‌دهم که میکلانژ مذکور کار نامبرده را ظرف یک سال انجام دهد؛ آن کار بهترین مجسمهٔ مرمرینی باشد که رم امروز می‌تواند عرضه بدارد؛ هیچ یک از استادان امروزی نتواند بهتر از آن به وجود آورد. و به همین ترتیب... به میکلانژ مذکور قول می‌دهم که آن گرامیترین کاردینال دستمزد او را طبق مواد مشروحهٔ فوق خواهد پرداخت.

در این مجسمه از مریم، که پسر مردهٔ خویش را بر دامن دارد، نقایصی چند مشهود است: جامه زیاده از حد چیندار و گشاد است، سر مریم برای بدنش کوچک است، دست چپش با یک وضع نامناسب دراز شده، و صورتش بسیار جوانتر از چهرهٔ پسرش می‌نماید. میکلانژ در پاسخ به ایرادی که متوجه این آخرین نقیصه شده بود، چنین می‌گوید:

آیا نمی‌دانید که زنان عفیف طراوت خود را بیش از زنان بیعفت حفظ می‌کنند؟ چقدر بیشتر این مطلب دربارهٔ باکره‌ای صدق می‌کند که هرگز آغوشش به اهوایی که جسم را می‌آلایند باز نشده است! نی، من باز هم پیشتر می‌روم؟ این عقیده را فاش ابراز می‌کنم که آن غنچهٔ پاک جوانی علاوه بر آنکه به علل طبیعی در او حفظ شده است، ممکن است چنان معجزه‌آسا ایجاد شده باشد که جهان را به بکارت و طهارت ابدی مادر عیسی متقاعد سازد.

این یک خیال خوش و قابل بخشایش است. تماشاگر این مجسمه بزودی با آن چهرهٔ نجیبی که در اندوه و عشق آرام است، با آن مادر داغدیده‌ای که راضی به رضای خداست و با چند لحظه بر دامن گرفتن جسد عزیز خود تسلی می‌یابد، مأنوس می‌شود؛ همچنین با آن تن مجروحی که اینک نشانی از زخم بر خود ندارد و از تمام اهانتها آزاد است، و حتی در مرگ زیباست. تمامی جوهر و حزن و فدیهٔ حیات در این مجموعهٔ مجسمه‌ای ساده است: جریان ولادت، که با آن زن نسل بشر را مداومت می‌دهد؛ مسلم بودن مرگ به منزلهٔ کفارهٔ تولد؛ عشقی که میرایی ما را به مهربانی رفعت می‌بخشد و هر مرگی را با یک ولادت جدید جبران می‌کند. فرانسوای اول حق داشت که این مجسمه را بهترین کامیابی میکلانژ بخواند. در تاریخ مجسمه‌سازی هرگز کسی بر این کار تعالی نجسته است، مگر شاید آن یونانی ناشناسی که مجسمهٔ دمتر (در موزهٔ بریتانیایی) را ساخته است.

توفیق میکلانژ در ساختن مجسمهٔ پیتا نه تنها برای او کسب شهرت کرد، بلکه پولی نیز به او رساند که خویشاوندانش هم از آن بهره‌مند شدند. پدرش با سقوط مدیچی عایدی مختصری را که از قبل لورنتسو باشکوه به او می‌رسید از دست داده بود؛ برادر مهتر میکل در صومعه‌ای معتکف شده بود و دو برادر کهترش تهیدست بودند، از این رو میکل متکفل مخارج خانواده شده بود. او از این وضع شاکی بود، اما از بذل مال دریغ نمی‌کرد.

شاید به این سبب که وضع مالی نزدیکانش ایجاب می‌کرد، در ۱۵۰۱ به فلورانس بازگشت. در اوت همان سال مأموریت خاصی به او واگذار شد. هیئت مدیرهٔ ساختمانی کلیسای جامع قطعه‌ای از مرمر کارارا به ارتفاع ۴.۱۰ متر داشت که به واسطهٔ شکل نامنظمش یکصد سال بلااستفاده مانده بود. هیئت مزبور از میکلانژ خواست که در صورت

امکان مجسمه‌ای از آن در آورد. میکلانژ حاضر شد دست خود را در آن راه بیازماید؛ در نتیجه، در ۱۶ اوت، هیئت مدیرهٔ ساختمانی کلیسا و اتحادیهٔ پشمبافان قرارداد زیر را با او امضا کردند:

استاد ارجمند میکلانژ... انتخاب شده است تا آن مجسمهٔ مذکر موسوم به «ایل جیگانته» را، که دارای چند ذراع ارتفاع خواهد بود، طرح کند و به نحو کمال بسازد. ... کار باید ظرف دو سال از ماه سپتامبر به اتمام رسد. مواجب استاد در این مدت ماهانه پنج فلورین طلا خواهد بود. آنچه برای تکمیل لازم است، از قبیل کارگر، چوب‌بست، و غیره، توسط هیئت مدیرهٔ ساختمانی برای او تأمین خواهد شد، و وقتی که مجسمه تکمیل شود، ناظران اتحادیه، و نیز هیئت مدیرهٔ ساختمانی، تخمین خواهند کرد که آیا او سزاوار پاداش بزرگتری هست یا نه، و این امر به وجدان آنان بستگی خواهد داشت.

میکلانژ بر روی آن سنگ سرکش دو سال و نیم کار کرد؛ با کوششی دلیرانه، و با استفاده از هر سانتیمتر ارتفاع آن سنگ، مجسمهٔ داوود خود را ساخت. در ۲۵ ژانویهٔ ۱۵۰۴، هیئت مدیرهٔ ساختمانی کلیسا شورایی از هنرمندان درجه اول فلورانس تشکیل داد تا تعیین کند که مجسمهٔ داوود را (که ایل جیگانته نامیده می‌شد) در کجا قرار دهند. اعضای این شورا عبارت بودند از: کوزیمو روزلی، ساندرو بوتیچلی، لئوناردو داوینچی، جولیانو و آنتونیو داسانگالو، فیلیپینو لیپی، داویدگیرلاندایو، جووانی پیفرو (پدر چلینی)، و پیرو دی کوزیمو. موافقتی بین آنان حاصل نشد و موضوع را به خود میکلانژ واگذاشتند؛ او نظر داد که مجسمه را در صحن کاخ وکیو قرار دهند. شورای شهر با این نظر موافقت کرد؛ اما کار انتقال آن مجسمهٔ ستبر از کارگاه نزدیک کلیسا تا کاخ چهار روز وقت چهل نفر را گرفت، برای گذراندن آن لازم آمد که دیوار بالای دروازهٔ کاخ را بشکافند؛ بیست و یک روز دیگر صرف شد تا آن را برپا دارند. آن مجسمه ۳۶۹ سال در ایوان غیر مسقف کاخ، در معرض تغییرات جوی و تطاول اوباش و انقلاب، به منزلهٔ نشانه‌ای از جمهوری پرافتخار بازگشته و تهدیدی به متجاوزان، بر جای ماند. خاندان مدیچی، که در ۱۵۱۳ به قدرت بازگشتند، آن را همان جا باقی گذاشتند؛ اما در قیامی که دوباره آنان را ساقط کرد، نیمکتی از پنجره به بیرون افکنده شد و بازوی چپ مجسمه را شکست. فرانچسکو سالویاتی و جورجو وازاری (که در آن وقت جوانی شانزده ساله بود) تکه‌های آن را جمع کردند و نگاه داشتند، و دوکا کوزیمو، یکی از افراد خاندان مدیچی که بعداً روی کار آمد، فرمان داد تا آنها را به هم وصل و در جای خود نصب کنند. آن مجسمه در ۱۸۷۳، پس از آنکه از تغییرات جوی فرسوده شده بود، با زحمت بسیار به آکادمی هنرهای زیبا منتقل شد و اکنون، به منزلهٔ محبوبترین پیکر در فلورانس، صدر آن آکادمی را اشغال کرده است.

تراشیدن مجسمه از چنان سنگی مستلزم قدرتی قهرمانی بود، و از این حیث هرچه میکلانژ را بستاییم باز هم کم است؛ آن هنرمند بر اشکالات فنی کار بخوبی فایق آمده بود. از لحاظ زیباشناسی چند نقیصه در آن دیده می‌شود: دست راست خیلی بزرگ است و گردن بسیار بلند، پای چپ از زانو به پایین خیلی بلند است، سرین چپ به قدر کافی برجستگی ندارد. پیترو سودرینی، رئیس جمهوری، بینی مجسمه را بسیار بزرگ دانست. وازاری داستانی در این باره نقل می‌کند که شاید جنبهٔ افسانه‌ای داشته باشد. می‌گوید میکلانژ قدری خاک مرمر در دست خود پنهان کرد، از نردبان بالا رفت، و چنان وانمود کرد که قسمتی از بینی را با اسکنه می‌تراشد؛ آنگاه پیش چشم رئیس جمهوری قدری از خاک مرمری را که در دستش بود از روی بینی فرو ریخت؛ چون چنین کرد، وی گفت: «حالا خیلی بهتر شد.» اثر کلی این مجسمه هرگونه انتقادی را خنثی می‌کند: قالب شکوهمند مجسمه، که هنوز آماس عضلات قهرمانان بعدی میکلانژ را ندارد، وجنات قوی و در عین حال لطیف، منخرینی که از فرط هیجان باد کرده است، و آژنگ غضب و نگاه مصممی که هنگام آماده شدن داوود برای مقابله با جالوت و پرکردن فلاخن خود با نشانهٔ مرموزی از عدم اطمینان توأم است. اینها مختصات پیکر داوودند که، با یک استثنا، معروفترین مجسمهٔ جهان به شمار می‌رود.

به گمان وازاری، این مجسمه «از تمام پیکرهای دیگر، اعم از قدیم و جدید و لاتینی یا یونانی، برتر است.» هیئت مدیرهٔ ساختمانی کلیسا به میکلانژ جمعاً ۲۰۰ فلورین برای مجسمهٔ داوود پرداخت. با در نظر گرفتن تنزل قیمت پول بین سالهای ۱۴۰۰ و ۱۵۰۰، می‌توان این مبلغ را تقریباً با ۵۰۰۰ دلار در ۱۹۵۲ برابر دانست؛ این مبلغ برای سی ماه کار تا حدی کم به نظر می‌رسد؛ از این رو می‌توان احتمال داد که میکلانژ در این مدت مأموریتهای دیگری را پذیرفته و انجام داده باشد. در حقیقت هیئت مدیرهٔ ساختمانی کلیسا و اتحادیهٔ پشمبافان، ضمن اشتغال میکلانژ به مجسمهٔ داوود، او را برای ساختن مجسمه‌هایی از دوازده حواری عیسی برای کلیسا، به ارتفاع دو متر، استخدام کرده بود. برای پرداختن این مجسمه‌ها به او دوازده سال وقت داده شد، با مواجبی به میزان دو فلورین در ماه؛ ضمناً قرار بر این شد که خانه‌ای نیز برای او ساخته شود تا کار را آزادانه درآن انجام دهد. از این مجسمه‌ها تنها چیزی که باقی مانده است مجسمهٔ قدیس متی است که نیمی از آن از یک قطعه سنگ برآمده است و به یکی از مجسمه‌های کار رودن شبیه است. هنگامی که در آکادمی فلورانس به این مجسمه بنگریم، منظور میکلانژ را از تعریف مجسمه بهتر در می‌یابیم. او می‌گوید: «مجسمه‌سازی یعنی بزور درآوردن شکل از سنگ.» و نیز در یکی از اشعارش چنین می‌گوید: «در یک سنگ سخت و مضرس تنها حذف سطح خشن آن است که به شکل موجودیت می‌بخشد، و این موجودیت بتدریج که تکه‌هایی از سنگ پرانده می‌شوند، افزایش می‌یابد.» و غالباً در صحبت از خود می‌گفت که وظیفه‌اش جستجو برای یافتن شکل مخفی در سنگ است، و سطح سنگ را چنان می‌تراشد که گویی می‌خواهد کارگر معدنی را که در زیر یک صخرهٔ سقوط کرده دفن شده است پیدا کند.

در حدود ۱۵۰۵ برای یک بازرگان فلاندری مجسمهٔ حضرت مریم را ساخت که اکنون در کلیسای نوتردام در بروژ است. این مجسمه بسیار مورد ستایش قرار گرفته، اما یکی از پست‌ترین کارهای آن هنرمند است ـ جامهٔ مریم ساده و موقر است، سر کودک با بدن او کاملاً بی‌تناسب است و چهرهٔ مریم عبوس و گرفته است، گویی احساس می‌کند که همه سر به سر اشتباه بوده است. باز هم عجیتر از آن تابلو حضرت مریم است که در ۱۵۰۵ برای آنجلو دونی نقاشی کرد. در حقیقت میکلانژ زیاد به زیبایی اهمیت نمی‌داد؛ او به جسم، ترجیحاً بدن مرد، علاقه‌مند بود و آن را بعضی اوقات با تمام نواقص مشهود نشان می‌داد؛ گاه به طرزی که مبین پند یا فکری باشد؛ اما کمتر به گرفتن زیبایی و محبوس ساختن آن در سنگ می‌پرداخت. در تصویری که برای دونی رسم کرده است، با قراردادن صفی از جوانان عریان در پس دیواره‌ای در پشت سر مریم، با ذوق سلیم معارضه کرده است. نمی‌توان گفت که او به روش مشرکانه رفتار کرده است؛ زیرا او آشکارا مسیحی با ایمان و حتی مخلصی بود، اما اینجا نیز، مانند تصویر واپسین داوری، شیفتگی او به بدن انسان بر زهدش چیره شده است. او همچنین به کیفیات وضع جسمانی، و آنچه هنگام تغییر حالت بدن بر اعضا و جوارح و عضلات بدن می‌گذرد نیز عمیقاً دلبسته بود. بدین گونه، در این تصویر مریم به عقب خم می‌شود تا کودک را از قدیس یوسف بگیرد و بر شانه گذارد. چنین هیئتی در پیکرتراشی بسیار بدیع می‌بود، اما در نقاشی تصویر را از رونق می‌اندازد، میکلانژ بارها به تعریض می‌گفت که نقاشی جنبهٔقوی هنر او نیست.

بنابراین وقتی که سودرینی در ۱۵۰۴ او را دعوت کرد تا یک تصویر دیواری در تالار شورای کبیر کاخ وکیو رسم کند ـ درحالی که نقاشی دیوار مقابل به لئوناردو داوینچی، رقیب منفور او، واگذار شده بود ـ می‌بایست بسیار ناراحت شده باشد. او به صد علت به لئوناردو نفرت می‌ورزید ـ به سبب روش اشرافی او، جامهٔ گرانبها و پرجلوه‌اش، جوانان زیبایی که ملازمش بودند، و موفقیت و شهرت بیشتری که تا آن زمان در نقاشی حاصل کرده بود. میکلانژ مجسمه‌ساز یقین نداشت که در نقاشی با لئوناردو برابری کند؛ اما جرئت به خرج داد و دست خود را آزمود. برای نمونهٔ مقدماتیش تابلویی از کاغذ چسبانده بر کتان به مساحت ۲۷ متر مربع درست کرد. در این طرح تا حدی پیش رفته بود که به رم احضار شد: یولیوس به بهترین مجسمه‌سازی که ممکن بود در ایتالیا یافت شود احتیاج داشت. شورای شهر از این

احضار ناراحت شد. اما میکلانژ را گذاشت تا برود (۱۵۰۵). شاید او متأسف نبود از اینکه مداد و قلم‌مو را رها می‌کرد تا به هنر پرزحمتی که دوست می‌داشت بازگردد.

۲ـ میکلانژ و یولیوس دوم: ۱۵۰۵ ـ ۱۵۱۳

میکلانژ ظاهراً بزودی دریافت که کارش با یولیوس بسیار مشکل خواهد بود، زیرا هر دو اخلاقاً به یکدیگر شبیه بودند. هر دو دارای خویی شدید بودند: پاپ مستبدالرأی و آتشین مزاج بود، و میکلانژ عبوس و مغرور. هر دو در روح و هدف اعجوبه‌هایی بودند که هیچ سروری برخود نمی‌شناختند، با هیچ رقیبی سازش نمی‌کردند، از یک نقشهٔ بزرگ به طرح بزرگتری می‌پرداختند؛ هر دو مهر شخصیت خود را بر زمان زده بودند، و با چنان قدرت جنون‌آسایی می‌کوشیدند که وقتی مردند، ایتالیا فرسوده و خالی به نظر می‌رسید.

یولیوس با پیروی از کاردینالها مقبره‌ای برای خود می‌خواست که حجم و شکوهش بزرگی او را حتی به اعقاب دور و فراموشکار برساند. با حسرت بر آرامگاه زیبایی که آندرئا سانسووینو در کلیسای سانتاماریا دل پوپولو برای کاردینال آسکانیو سفورتسا ساخته بود می‌نگریست. میکل‌مزار شگرفی را پیشنهاد کرد که ۸.۳ متر درازا و ۵.۵ متر پهنا داشته باشد. چهل مجسمه می‌بایست آن را زینت دهند: برخی نشانهٔ ایالات کلیسا باشند که به دست پاپ پس گرفته شده بود؛ برخی به نقاشی، معماری، مجسمه‌سازی، شعر، فلسفه، والاهیات شخصیت بخشند، چه همه به دست آن پاپ غیر قابل مقاومت اسیر شده‌اند؛ بعضی پیشینیان بزرگ، مثلا موسی، را بنمایانند؛ دو مجسمه یک جفت فرشته را مجسم سازند که یکی بر رفتن یولیوس از جهان می‌گرید، و دیگری برورود او به آسمان تبسم می‌کند. در بالای این مجسمه‌ها تابوت سنگی بزرگی می‌بایست جسد پاپ را دربرگیرد. در سطح خارجی مقبره نقوش برجسته‌ای از بزنز می‌بایست شرح کامیابیهای پاپ را در جنگ، حکومت، و هنر بدهند. این طرحی بود که به خروارها مرمر، هزاران دوکاتو، و سالیان درازی از عمر مجسمه‌ساز احتیاج داشت. یولیوس نقشهٔ میکلانژ را پسندید، ۲۰۰۰ دوکاتو برای سنگ مرمر به او داد، او را به کارارا فرستاد، و دستور داد که بهترین سنگها را برگزینند. میکل هنگامی که درآنجا بود یک تپهٔ مشرف به دریا را مشاهده کرد و به فکر افتاد که پیکر انسانی ستبر از آن بسازد و در بالای آن چراغدانی درست کند که هادی دریانوردان باشد؛ اما مقبرهٔ یولیوس حضور او را در رم ایجاب می‌کرد. وقتی مرمرهایی که خریده بود وارد رم شد و در میدانی کنار منزل او در نزدیکی کلیسای سان پیترو انباشه گردید، مردم از حجم و بهای آن به شگفت آمدند، و یولیوس شاد شد.

وضع بزودی شکلی غم‌انگیز به خود گرفت. برامانته، که برای کلیسای جدید سان پیترو به پول احتیاج داشت، بر این نقشهٔ عظیم به چشم عداوت می‌نگریست؛ به علاوه می‌ترسید که میکلانژ جای او را در نزد پاپ بگیرد؛ از این رو، نفوذ خود را برای منصرف ساختن پاپ از ساختن مقبره به کار برد. یولیوس نیز به سهم خود در فکر جنگ با پروجا و بولونیا بود (۱۵۰۶) و مارس، خدای جنگ، را خدایی گرانبها یافت؛ بنابراین، آرامگاه او می‌بایست منتظر زمان صلح باشد. ضمناً میکلانژ حقوقی دریافت نکرده و هرچه یولیوس به او داده بود به مصرف خرید مرمر رسانده بود و از جیب خود نیز مبلغی برای مجهز ساختن خانه‌ای که پاپ در اختیار او گذاشته بود خرج کرده بود. روز شنبهٔ مقدس سال ۱۵۰۶ به واتیکان رفت تا پول بخواهد؛ به او گفته شد که دوشنبه باز گردد؛ این کار را کرد، اما به او گفتند که سه شنبه بیاید؛ سه شنبه، چهارشنبه، و پنجشنبه نیز او را به همین ترتیب بازگرداندند؛ روز جمعه به او صراحتاً گفتند که پاپ دیگر مایل نیست او را ببیند. میکل به خانه رفت و این نامه را به یولیوس نوشت:

پدر بسیار مقدس، امروز به فرمان شما مرا از کاخ بیرون کردند، بنابراین به استحضار شما می‌رسانم که از این پس اگر مرا بخواهید باید سراغ مرا در جای دیگری جز رم بگیرید.

آنگاه دستور داد اثاثی را که خریده بود بفروشند، و با اسب به فلورانس عزیمت کرد. در پودجیبونسی چاپارهای پاپ با نامه‌ای به او رسیدند. در آن نامه پاپ به او فرمان داده بود که فوراً به رم بازگردد. اگر ما قول خود میکل را که شخصی فوق‌العاده درستکردار بود بپذیریم، باید بگوییم که او به پاپ چنین پاسخ فرستاد: «من فقط وقتی به رم خواهم آمد که پاپ تعهد کند شرایط مربوط به آرامگاه خود را بپذیرد.» آنگاه سفر خود را به فلورانس ادامه داد.
حال او کار خود را دربارهٔ طرح نمونهٔ نبرد پیزا از سر گرفت. او برای موضوع خود هیچ جنگ حقیقیی را انتخاب نکرد، اما در لحظه‌ای که سربازان که در رود آرتو شنا می‌کردند ناگهان به نبرد فرا خوانده شدند، میکل دیگر به صحنه‌های رزم اعتنایی نداشت؛ می‌خواست تن برهنهٔ مردان را در هر وضعی بررسی و نقاشی کند؛ اکنون آن فرصتی که در طلبش بود به دست آمده بود. مردانی را در حال بیرون آمدن از رودخانه، عده‌ای را در حال پوشیدن جوراب بر پاهای تر خود، عده‌ای دیگر را در حال پریدن بر روی اسب یا سوار بر اسب، برخی را در حال ساز کردن زره بر تن خود، و بعضی را نیز کاملاً عریان و دوان به سوی صحنهٔ نبرد نشان داد. دورنمای منظرهٔ عقب در این تصویر وجود نداشت؛ میکلانژ هرگز به منظره یا هر چیز دیگری در طبیعت، به جز پیکر انسانی، اهمیت نمی‌داد. وقتی که طرح تمام شد، آن را در کنار طرح لئوناردو در تالار پاپ در کلیسای سانتا ماریا نوولا قرار دادند. در آنجا این دو طرح رقیب، منشأ مکتبی برای عدهٔ زیادی از هنرمندان ـ از جمله آندرئا دل سارتو، آلونسو بروگته، رافائل، یاکوپو سانسووینو، پرینو دل واگا، و دهها تن دیگرـ شدند. چلینی، که در حدود سال ۱۵۱۳ از طرح میکلانژ نسخه‌برداری کرد، آن را با شوقی زایدالوصف چنین توصیف می‌کند: «در نمایش حرکت چندان مشعشع است که از نقاشیهای قدیم یا جدید هیچ چیز بر جای نمانده است که به این حد از اعتلا برسد. گرچه میکلانژ ملکوتی در ایام اخیر عمر خود کار نمازخانهٔ بزرگ سیستین را به پایان رساند، در نیمه راه هرگز دوباره به آن اوج قدرت نرسید.» آن تصویر هرگز به مرحلهٔ نقاشی درنیامد. طرح آن گم شد، و فقط پاره‌هایی چند از نسخه‌های بدلی متعددی که از روی آن تهیه شده باقی مانده‌اند.
وقتی که میکلانژ روی طرح خود کار می‌کرد، پاپ پیام پس از پیام به شورای شهر فلورانس فرستاد و فرمان می‌داد که او به رم بازگردد، سودرینی، که میکل را دوست می‌داشت و بر جان او در رم می‌ترسید، به دفع‌الوقت می‌گذراند. پس از دریافت سومین نامهٔ پاپ، از او خواست که اطاعت کند، و گفت که پافشاری او در ماندن ممکن است روابط صلح‌آمیز بین فلورانس و پاپ را به خطر اندازد. میکل امان‌نامه‌ای به امضای کاردینال ولترا خواست. ضمن تأخیر میکلانژ در حرکت، پاپ بولونیا را تسخیر کرده بود (نوامبر ۱۵۰۶). حال پاپ فرمان شدیدی فرستاد که میکلانژ باید برای انجام مأموریت مهمی به بولونیا بیابد. میکل، با نامهٔ سودرینی به یولیوس، یک بار دیگر از راههای پر برف آپنن عبور کرد. دراین نامه سودرینی از پاپ استدعا کرده بود که مهر خود را به میکلانژ ابراز دارد و با او به محبت رفتار کند. یولیوس او را با قیافه‌ای خشمگین پذیرفت، اسقفی را که جسارت ورزیده و آن هنرمند را به علت عدم اطاعت سرزنش کرده بود از اطاق بیرون کرد، میکلانژ را با غرولند بخشود، مأموریتی خاص به او داد، و گفت: «می‌خواهم مجسمهٔ مرا به مقیاسی بزرگ از برنز بسازی؛ قصد دارم آن را در نمای کلیسای سان پترونیو قرار دهم.» میکل از اینکه به مجسمه‌سازی بازگشته بود خوشحال بود، هرچند به قدرت خود در ریختن یک مجسمهٔ نشسته به ارتفاع ۴.۳ متر اطمینان نداشت. یولیوس هزار دوکاتو برای این کار فراهم کرد؛ میکلانژ بعداً گفت که تمام آن پول را به جز چهار دوکاتو صرف مصالح کرده است و برای دو سال رنج او در بولونیا پاداشی جز آن مبلغ ناچیز باقی نمانده است؛ آن کار همان قدر مأیوس کننده بود که کار چلینی در ریختن مجسمهٔ پرسئوس. چلینی در این باره به برادر خود بوئوناروتو چنین نوشت: «من شب و روز کار می‌کنم؛ اگر بنا باشد که کار را از نو آغاز کنم، گمان ندارم که تا پایان آن زنده بمانم.» در فوریهٔ ۱۵۰۸ آن مجسمه بر سر در بزرگ کلیسای جامع افراشته شد. در ماه مارس، میکل به فلورانس

بازگشت و شاید آرزو می‌کرد که یولیوس را هرگز دوباره نبیند. به طوری که متذکر شدیم، سه سال بعد آن مجسمه برای ساختن توپ ذوب شد.
تازه به فلورانس رسیده بود که پاپ دوباره او را احضار کرد. میکلانژ به رم بازگشت و با نهایت تأسف دریافت که یولیوس او را نه برای ساختن آرامگاه بزرگ خود، بلکه برای نقاشی بر سقف نمازخانهٔ سیکستوس چهارم خواسته است. او در برابر مشکلات ژرفانمایی بر سقفی که حدود بیست و یک متر ارتفاع داشت مردد ماند و بار دیگر اعتراض کرد که پیکرتراش است نه نقاش؛ و اصرارش در اینکه رافائل برای آن کار بهتر است سودمند نیفتاد. یولیوس باوعده و وعید، و تعهد پرداخت ۳۰۰۰ دوکاتو (۳۷۵۰۰ دلار؟)، میکل را وادار به اطاعت کرد؛ میکل هم از پاپ می‌ترسید و هم به پول احتیاج داشت. در حالی که هنوز می‌غرید و می‌گفت «این کار حرفهٔ من نیست»، آن تکلیف شاق و ناخوشایند را عهده‌دار شد. برای استخدام پنج دستیار تعلیم یافته در طراحی به فلورانس کس فرستاد؛ چوب‌بست نامناسبی را که برامانته ساخته بود درهم ریخت و چوب‌بستی به میل خود ساخت؛ با اندازه‌گیری و جدولسازی سقف، که نهصد و سی متر مربع مساحت داشت، و با تهیهٔ طرح کلی و زیر طرح برای هر قسمت آن، کار خود را آغاز کرد، بر روی هم ۳۴۳ تصویر می‌بایست در سقف گنجانده شود. بررسیهای مقدماتی بسیار انجام گرفت که برخی از آنها از نمونه‌های زنده بود. وقتی که آخرین شکل تمام شد، زیر طرح را با دقت از روی چوب‌بست به طرف سقف بردند و آن را، در جای مخصوص خود، از پشت به گچ‌اندود تازه چسباندند؛ آنگاه با آلت نوک تیزی خطوط زیر طرح را به سقف منتقل کردند. سپس آن را برگرفتند، و آن مجسمه‌ساز نقاشی را آغاز کرد.
بیش از چهار سال ـ از مه ۱۵۰۸ تا اکتبر ۱۵۱۲ ـ میکلانژ بر سقف سیستین کار کرد. کار البته پیوستگی نداشت و فواصلی در آن به وقوع پیوست، از جمله وقتی که میکل به بولونیا رفت تا پول بیشتری از یولیوس بخواهد. میکل تنها نبود و دستیارانی برای ساییدن رنگ، تهیهٔ گچ‌اندود، شاید هم نقاشی تصویرهای کم اهمیت‌تر داشت؛ قسمتی از فرسکوها نشان می‌دهد که نقاشان کم مهارت‌تری نیز در آن کار دخیل بوده‌اند. اما پنج هنرمندی که او به رم خواسته بود بزودی اخراج شدند. طرز تصور میکلانژ و طرح و رنگامیزی او چندان با سبک آنان و سنتهای فلورانسی متفاوت بود که آنان را بیشتر مانع کار خود می‌دید تا کمک به حال خود. به علاوه، نمی‌دانست چطور با دیگران بسازد، و این ناسازگاری یکی از تسلیهای او بود، زیرا می‌توانست بر فراز چوب‌بست، با رنج اما بآرامی، در خلوت بیندیشد و آن گفتهٔ لئوناردو را به کار بندد که می‌گفت: «فقط در تنهایی است که هنرمندی می‌تواند به خود متعلق باشد.» وجود یولیوس نیز، که با بیصبری می‌خواست آن کار بزرگ هر چه زودتر پایان یابد، بر اشکالات فنی می‌افزود. پاپ را در نظر مجسم کنید که گاه از آن چوب‌بست سست با کمک نقاش بالا کشانده می‌شد و بر تصویرها نگاه می‌کرد و با ابراز خشنودی می‌پرسید: «کی تمام می‌شود؟» پاسخ میکل درسی از درستی بود: «وقتی که من آنچه را که مستلزم اقناع هنر است به جا آورده باشم.» پاپ از این جواب خشمگین می‌شد و می‌گفت: «می‌خواهی از این چوب ـ بست پایینت اندازم؟» سرانجام میکل به شتاب پاپ تسلیم شد و چوب‌بست را، پیش از آنکه پرداختگری تصویرها به پایان رسد، برداشت آنگاه یولیوس فکر کرد در بعضی نقاط آن تصاویر رنگ طلایی لازم است، اما میکل او را متقاعد ساخت که چنان رنگی برازندهٔپیامبران و حواریون نیست. وقتی که میکل برای آخرین بار از چوب‌بست پائین آمد، فرسوده و تکیده و پیش از وقت پیر شده بود. داستانی می‌گوید که چشمان او، که حال به نور ضعیف نمازخانه عادت کرده بود، نور آفتاب را بزحمت می‌توانست تحمل کند؛ و به موجب روایت دیگری برای او حال آسانتر بود که کاغذ یا کتاب را بالای چشم خود نگه دارد و بخواند تا آن را زیر چشم قرار دهد.
طرح اصلی یولیوس برای سقف فقط از یک رشته تصویر حواریون تشکیل می‌شد؛ میکلانژ توانست او را به تهیهٔ طرح وسیعتر و فخیمتر راضی کند. میکل طاق محدب نمازخانه را به صد قسمت تقسیم کرد و فاصلهٔبین آنها را با تصویر

ستونها و قالبها مشخص ساخت، و منظرۀسه بعدی تصاویر را با پیکره‌هایی در زیر قرنیزها یا روی سرستونها جاندارتر ساخت. در تابلوهای بزرگتر، که متوجه بلندترین نقاط سقف بودند، میکلانژ داستانهایی از سفر پیدایش را نقاشی کرد؛ نخستین عمل خلقت تاریکی را از روشنایی جدا می‌کند؛ خورشید، ماه، و سیارات به امر خالق به وجود می‌آیند ـ خالق دارای پیکری ذوالجلال و صورتی عبوس است، جسماً نیرومند است، و ریش و جامه‌اش با وزش باد در اهتزاز است؛ قادر متعال در تابلو دیگر از همان تصویر دارای جسم ظریفتری است، دست راستش را برای خلق آدم دراز کرده و با دست چپ فرشتۀ بس زیبایی را نگاه داشته است ـ این تابلو از شاهکارهای نقاشی میکلانژ است؛ خداوند، که حال پیرتر است و شکلی پدرانه دارد، حوا را از دندۀ آدم می‌آفریند؛ آدم و حوا از میوۀ درخت می‌خورند و از باغ عدن طرد می‌شوند؛ نوح و پسرانش قربانیی به خدا تقدیم می‌دارند؛ طوفان برمی‌خیزد؛ نوح مراسم قربانی را با مقدار زیادی شراب به جا می‌آورد. تمامی این تابلوها نمایندۀ عهد قدیم می‌باشند؛ هر چیز که در این تابلو هست عبرانی است؛ میکلانژ به پیامبرانی متعلق است که اعلام کنندۀ لعن و تباهی هستند، نه انجیلیان مبشر مهر و رحمت. میکلانژ در بعضی فواصل بین قوسها تصویرهای مجللی از دانیال، اشعیا، زکریا، یوئیل، حزقیال، ارمیا، و یونس رسم کرد. در برخی فواصل دیگر کاهنان مشرکی را نقاشی کرد که بنا به روایت ظهور عیسی را پیش‌بینی کرده بودند: سیبولای خوش‌قامت لیبیایی، که کتاب طالعی گشوده در دست دارد؛ سیبولای کومه‌ای تیره‌وش، ناشاد و نیرومند؛ موبد ایرانی دقیق و متفکر؛ سیبولاهای دلفی و اریتره‌ای ـ تصویر این دو چنان است که با مجسمه‌های فیدیاس رقابت می‌کند؛ در حقیقت تمام این تصاویر نشانی از مجسمه‌سازی دارند؛ و میکلانژ مجسمه‌ساز، که به یک هنر بیگانه کشانده شده، آن را به هنر خود تبدیل کرده است. در مثلث بزرگ یک طرف سقف، و در دو مثلث طرف دیگر، نقاش ما هنوز در گیرودار عهد قدیم است؛ افراشتن مار برنجین در بیابان. غلبۀ داوود بر جالوت، به دار زدن هامان، و بریدن سر هولوفرنس به دست یهودیت را نشان می‌دهد. سرانجام، گویی به انگیزش یک توافق غیرمنتظر و یک فکر ناگهانی، میکلانژ از حیطۀعهد قدیم خارج می‌شود و در هلالها و قوسهای بالای پنجره‌ها مناظری از سلسله نسب مریم و عیسی رسم می‌کند.

هیچ‌یک از این تصاویر از حیث تصویر، ترسیم، رنگامیزی و اصول فنی با مدرسۀ آتن رافائل کاملاً برابری نمی‌کند؛ اما بر روی هم بزرگترین موفقیت را در تاریخ نقاشی نشان می‌دهد. اثر کلی اندیشۀ مکرر و دقیق هنرمند در این تصویرها بسیار بیش از آن است که در نقاشی اطاقهای پاپ به کار رفته. در آن اطاقها ما کمال اعتلا و ارج هنر را مشاهده می‌کنیم، و نیز اتحاد مهذب فکر مشرکانه و مسیحی را؛ اما در کلیسا نه تنها کمال فنی ژرفنمایی و تنوع بیمثالی از کیفیات و قیافه‌ها دیده می‌شود، بلکه جولانگاهی از نبوغ احساس می‌شود که در جنبۀ خلاقۀ تصویر «قادر متعال»، هنگام برگرفتن آدم از زمین، نمودار است.

اینجا میکلانژ بار دیگر به انفعال نفسانی مسلط خود آزادی کامل می‌دهد، وگرچه موضع نقاشی او نمازخانۀ پاپهاست، موضوع و هدف هنر بدن انسانی است. مانند یونانیان، او به چهره و وجنات آن کمتر اهمیت می‌داد تا به قالب جسم. بر سقف سیستین در حدود پنجاه مرد و چند زن تصویر شده‌اند که غالباً برهنه‌اند. هیچ دورنمایی در آن تصاویر وجود ندارد، از گیاهان نیز اثری نیست مگر در مجسم ساختن خلقت نباتات، و نقوش تزئینی نیز به کار نرفته است؛ مانند فرسکوهای سینیورلی در اورویتو، جسم انسان تنها وسیلۀ تزیین و ارائه است. سینیورلی تنها نقاش و یاکوپو دلا کوئرچا تنها مجسمه‌سازی بود که میکل در بند فراگرفتن از آنها بود. هر فضای کوچکی که در طرح کلی نقاشی بر سقف سیستین خالی مانده بود با یک تصویر برهنه‌ای پوشانده شده بود که چندان بهره‌ای از زیبایی نداشت، ولی نیرومند و قهرمانی بود. در آنها هیچ نشانه‌ای از کشش جنسی نیست، هر چه هست نمایش مستمر بدن انسان به منزلۀ بزرگترین نمودار کارمایه و حیات است. گرچه برخی از اشخاص جبان به این وفور برهنگی در خانۀ خدا معترف

بودند، یولیوس ایرادی نگرفت؛ او همان‌قدر که کینه‌جو بود، سعهٔ صدر داشت و هنر بزرگ را وقتی می‌دید، می‌شناخت. شاید او می‌دانست که نام خود را نه با فتوحات جنگی بلکه با آزاد گذاشتن انگیزهٔ عجیب و غیرقابل محاسبهٔ الوهیت در میکلانژ برای جلوه‌گری در سقف نمازخانهٔ پاپ، جاودان ساخته است.
یولیوس چهارماه پس از تکمیل سیستین درگذشت. میکلانژ در آن هنگام به سی و هشتمین زادروز خود نزدیک بود. با مجسمهٔ داوود و پیتا خود را در رأس تمام مجسمه‌سازان ایتالیایی قرار داده بود؛ با نقاشی بر این سقف، خویشتن را با رافائل برابر کرده و حتی بر او برتری جسته بود؛ ظاهراً جهان دیگری برای او نمانده بود که تسخیر نکرده باشد. یقیناً او بسختی باور می‌کرد که نیم‌قرن دیگر می‌بایست زندگی کند، و مشهورترین نقاشیها و بالغترین مجسمه‌هایش هنوز به عرصهٔ وجود نیامده‌اند. از درگذشت پاپ بزرگ اندوهگین بود و نمی‌دانست که آیا لئو نیز دارای همان انگیزهٔ هنری سلف خود هست یا نه. در هر حال به شهر بازگشت و در انتظار فرصت مناسب نشست.

فصل هجدهم
لئودهم
۱۵۲۱-۱۵۱۳

I – کاردینال نوجوان

پاپی که نام خود را به یکی از درخشانترین و آلوده‌ترین اعصار تاریخ رم داد، مقام روحانی خویش را مدیون استراتژی سیاسی پدر خود بود. لورنتسو دمدیچی به دست سیکستوس چهارم تقریباً از پا درآمده بود؛ اما امید داشت که قدرت خانواده‌اش و امنیت اعقابش در فلورانس، با عضویت یکی از افراد خانواده در کالج کاردینالها و وجود او در محافل داخلی کلیسا، تامین خواهد شد. بنابراین فکر، دومین پسر خود، جووانی، را از اوان کودکی وقف کلیسا کرد. وسط سر جووانی را در هفتسالگی (۱۴۸۲) به رسم کشیشان تراشیدند؛ بزودی قائم مقام متصدی موقوفات کلیسا شد و عواید اضافی آنها را دریافت داشت. در هشت سالگی به ریاست حوزهٔ دیرفون دوس در فرانسه برگزیده شد؛ در نهسالگی به ریاست دیر ثروتمند پاسینیانو، و در چهاردهسالگی به ریاست دیر تاریخی مونته کاسینو، منصوب شد؛ پیش از انتخابش به پاپی شانزده تا از این مقامات را در اختیار داشت. در هشت‌سالگی به سمت منشی اول پاپ منصوب، و در چهاردهسالگی کاردینال شد.
به آن جوان عالیمقام تعلیم و تربیتی داده شد که در دسترس ثروتمندترین اشخاص بود. در میان دانشوران، شاعران، سیاستمداران، و فیلسوفان پرورش یافت؛ مربیش مارسیلیو فیچینو بود، یونانی را از دمتریوس خالکوندولس، و فلسفه را از برناردو دابیبینا، که بعداً یکی از کاردینالهایش شد، آموخت. از مجموعه‌های هنری و مکالمات هنری و مکالمات مربوط به هنر در کاخ پدرش یا حوالی آن، ذوق زیبایی را، که در سنین بلوغش مذهبی برای او شده بود، دریافت. شاید آن گشاده‌دستی مفرط و گاه بیپروا و آن زندگی پرنشاط و تقریباً اپیکوری را، که مشخص دوران کاردینالی و پاپی او بود و نتایج بسیار مؤثری برای جهان مسیحی به بارآورد، از پدرش فراگرفته بود. در سیزدهسالگی وارد دانشگاهی شد که پدرش دوباره در پیزا تأسیس کرده بود؛ در اینجا به مدت سه سال فلسفه، الاهیات، قانون کلیسایی، و قانون مدنی تحصیل کرد. وقتی که در شانزدهسالگی علناً اجازه یافت به کالج کاردینالها در رم ملحق شود، لورنتسو او را با یکی از جالبترین نامه‌های تاریخی روانه کرد (۱۲ مارس ۱۴۹۲): شما وهمهٔ ما که به سعادت

شما دلبسته هستیم باید خود را مورد الطاف عالیهٔ یزدان بدانیم، نه تنها برای افتخارات و نعماتی که به خاندان ما عطا شده است، بلکه مخصوصاً به این سبب که در شخص شما از بزرگترین منزلت برخوردار گشته‌ایم. این موهبت، که فی نفسه بسیار مهم است، با کیفیات ملازم خود و بویژه از لحاظ جوانی شما و موقع جهانی ما اهمیت بیشتری کسب می‌کند. بنابراین، نخستین چیزی که من به شما تذکار می‌دهم این است که باید نسبت به خدا سپاسگزار باشید و همواره به خاطر آورید که حصول چنین منزلتی از شایستگی، خردمندی، و مراقبت شما نیست، بلکه از برکت لطف یزدان است که شما می‌توانید آن را فقط با یک زندگی متقی، عفیف، و مثالی جبران کنید؛ و تکالیف شما در اجرای این وظایف سنگینتر است، زیرا در سنین اولیهٔ عمر خود شواهدی به‌دست داده‌اید که نشان می‌دهد قابلیت انجام این وظایف را دارید. ... بنابراین بکوشید تا بار منزلت زودرس خود را با نظم زندگی و استمرار در آن تحصیلاتی که با حرفهٔ شما مناسبند سبک سازید. وقتی شنیدم که سال پیش به میل خود غالباً در آیین تناول عشای ربانی و اعتراف شرکت کرده‌اید، بسیار خرسند شدم؛ گمان نمی‌کنم برای کسب فیض آسمانی راهی بهتر از عادت دادن خود به اجرای این وظایف و نظایر آنها باشد. ... من نیک می‌دانم که اکنون که باید در رم یعنی آن شهر پراز بیعدالتی ساکن شوید، کار شما در پیروی از این نصایح مشکلتر خواهد بود. تأثیر سرمشق برهر چیز غالب است؛ اما شاید شما با اشخاصی مصادف شوید که مخصوصاً بکوشند که شما را فاسد کنند و به شرور سوق دهند؛ زیرا همان گونه که خود شما ممکن است دریابید، کامیابی زودگاه شما در نیل به این منزلت عالی چنان عظیم است که کسی بی‌حسد بر آن نمی‌نگرد؛ و آنها که نتوانسته‌اند شما را از وصول به آن عزت بازدارند مخفیانه، با انگیختن شما به از دست دادن محبوبیت عام، در تنزل آن خواهند کوشید تا شما را به ورطه‌ای افکنند که خود در آن فرو افتاده‌اند؛ دراین کوشش، جوانی شما برای آنها مایهٔ اطمینان خواهد بود. چون اکنون در میان برادران شما در کالج کاردینالها فضیلت کمتر وجود دارد، شما باید با استحکام بیشتری با مشکلات نامبرده مقابله کنید. من در حقیقت اعتراف می‌کنم که چند تن از آنان مردان خوب و دانشمندی هستند که زندگیشان سرمشق است، و توصیه می‌کنم که آن زندگی را نمونهٔ رفتار خود قرار دهید. در رقابت با آنان، به نسبتی که سن و غرابت منصبتان شما را از همگنانتان ممتاز می‌سازد، مشهورتر و محترمتر خواهید شد. معهذا، باید از متهم شدن به ریا برحذر باشید؛ از هر تظاهری در رفتار و بحث بپرهیزید، خود را خشک و خشن نشان ندهید. امیدوارم به مرور زمان این اندرز را بهتر از آنچه من می‌توانم بیان کنم بفهمید و به کار بندید.

با اینهمه، شما به اهمیت شایان اخلاقی که باید دارا باشید آشنا هستید، زیرا نیک می‌دانید که اگر کاردینالها چنان که باید باشند، جهان مسیحیت سعادتمند خواهد شد، زیرا در این صورت همواره آن کس که به پاپی برگزیده می‌شود مرد خوبی خواهد بود که آرامش عالم مسیحیت از او قوام خواهد یافت. پس بکوشید تا خود را چنان بسازید که اگر دیگران مانند شما شوند، ما بتوانیم انتظار یک برکت جهانی را داشته باشیم. ارائهٔ طریق دربارهٔ رفتار و گفتار شما کار آسانی نیست. بنابراین، فقط به شما توصیه می‌کنم که در محاوره با کاردینالها و صاحبمنصبان دیگر زبانتان محترمانه و عاری از تصنع باشد. ... معهذا، در این نخستین سفرتان به رم صلاح در این است که بیشتر در شنیدن بکوشید تا در گفتن. ...در مراسم عام لباس خود و مخلفات آن را پایینتر از حد متوسط بگیرید نه بالاتر از آن. یک خانهٔ زیبا و خانوادهٔ منظم بر خدم و حشم و مسکن مجلل مرجح خواهد بود. ... پوشیدن لباس حریر و استعمال جواهرات برای مردی در منصب شما مناسب نیست. ذوق شما در تحصیل چند عتیقهٔ ظریف، یا گردآوری کتابهای ارزنده، و نیز در انتخاب چند تن ملازم دانشمند و نیکونسب بهتر نشان داده خواهد شد تا در برگزیدن عدهٔ زیادی از اشخاص عادی. بیش از آنچه به میهمانی روید، میهمانی بدهید؛ اما در هیچ یک افراط نکنید. غذای خودتان ساده باشد و به قدر کافی ورزش کنید، زیرا کسانی که جامه‌ای مثل شما دارند، چنانچه در حفظ سلامت خود دقت نکنند،

بزودی علیل خواهند شد. ... به دیگران خیلی کم اعتماد کنید. یک قاعده هست که من آن را بیش از قواعد دیگر به شما توصیه می‌کنم: صبح زود از خواب برخیزید. این کار نه تنها به سلامت شما کمک خواهد کرد، بلکه باعث خواهد شد که کار روزانهٔ خود را بهتر و سریعتر انجام دهید؛ و چون وظایف زیادی به منصب شما تعلق می‌گیرد، از قبیل اجرای مراسم مذهبی، تحصیل، دادن بارعام، و غیره، به کار بستن این اندرز را بسیار سودمند خواهید یافت.... شاید در موارد مخصوص از شما تقاضا شود که برای تحصیل لطف پاپ میانجیگری کنید. مواظب باشید که این میانجیگری زیاد تکرار نشود، زیرا او بنابر خوی خود نسبت به کسانی کریمتر است که او را با خواهشهای زیاد زحمت ندهند. این موضوع را باید رعایت کنید تا مبادا او را رنجیده خاطر سازید. ضمناً به خاطر داشته باشید که گاه باید با او در موضوعات مقبولتر سخن گویید؛ اگر مجبور شدید لطفی از او درخواست کنید، خواهش خود را با آن تواضع و حقارتی توأم سازید که با خوی او سازگار است. خداحافظ.

لورنتسو کمتر از یک ماه بعد مرد، و جووانی تازه به آن «مرکز بیعدالتی» رسیده بود که با شتاب به فلورانس بازگشت تا برادر مهتر خود پیرو را در وراثت متزلزلش یاری دهد. یکی از بدبختیهای نادر جووانی وجود او در فلورانس هنگام سقوط پیرو بود. برای رهایی از خشم عنان گسیختهٔ مردم شهر علیه خاندان مدیچی، جووانی به لباس یک راهب فرقهٔ فرانسیسیان درآمد؛ بی آنکه شناخته شود، از میان جماعات مخاصم خود را به سان مارکو رسانید؛ و اجازه خواست که به آن صومعه، که از اجدادش عطای فراوان دیده بود اما در آن زمان تحت اختیار ساوونارولا دشمن پدرش بود، وارد شود. راهبان او را پذیرفتند. پس خود را چندی درحومه مخفی ساخت، و آنگاه از کوهستان گذشت تا در بولونیا به برادران خویش ملحق شود. چون آلکساندر ششم را دوست نمی‌داشت، از رفتن به رم اجتناب کرد؛ مدت شش سال متواری یا دور از وطن بود، اما هرگز بی‌پول نماند. با برادرش جولیو (بعداً پاپ کلمنس هفتم) و چند تن از دوستانش به آلمان، فلاندر، و فرانسه رفت. سرانجام، پس از آشتی با آلکساندر، در رم مسکن گزید (۱۵۰۰).

همه کس او را دوست می‌داشت. او فروتن، مهربان، و بدون تظاهر بخشنده بود. هدایای گرانبهایی برای استادان پیشین خود، پولیتسیانو و خالکوندولس، فرستاد. به گردآوری کتابها و آثار هنری پرداخت، و حتی عواید وسیعش بزحمت کفایت یاریش به شاعران، هنرمندان، موسیقیدانان، و دانشمندان را می‌کرد. از تمام هنرها و لطایف زندگی بهره‌مند شد؛ معهذا، گویتچاردینی، که هرگز نسبت به پاپها بیمهر نبود، او را چنین وصف می‌کند: «شهرت شخصی عفیف را دارد و آدابش سرزنش ناپذیراست»؛ و آلدوس مانوتیوس او را به مناسبت «زندگی متورع و غیرقابل ملامتش» ستود.

دگرگونی زندگیش وقتی آغاز شد که یولیوس دوم او را به عنوان نمایندهٔ پاپ برای حکومت به بولونیا و رومانیا فرستاد (۱۵۱۱). با ارتش پاپ به راونا رفت، بدون سلاح در میدان جنگ آمدوشد می‌کرد و سربازان را تشجیع می‌نمود، و برای برکت دادن مقتولین چندان در میدان شکست باقی ماند تا به دست سربازان یونانی اجیر فرانسویان فاتح اسیر شد. پس از آنکه در اسارت به میلان برده شد، با مسرت مشاهده کرد که حتی سربازان فرانسوی چندان توجهی به کاردینالهای مخالف پاپ و شورای سیار آنان نمی‌کنند، بلکه برای برکت یافتن و طلب بخشایش از او، و شاید هم به خاطر پول سرشار او، مشتاقانه نزد وی می‌آیند. از اسیر کنندگان نرمخوی خود گریخت، به نیروهای اسپانیایی پاپ که پراتو را غارت کردند و فلورانس را گرفتند پیوست، و در بازگرداندن خاندان مدیچی به قدرت با برادرش جولیانو شرکت کرد (۱۵۱۲). چندماه بعد به رم احضار شد تا درمجمع انتخاب کنندگان جانشین یولیوس حضور یابد.

او هنوز سی‌وهفت سال داشت وگمان نمی‌برد که خودش به پاپی انتخاب شود. چون از فیستول نشیمنگاه خود رنج می‌برد، برتخت روان وارد مجمع شد. پس از یک هفته بحث، و ظاهراً بدون بند و بست، جووانی به پاپی برگزیده شد (۱۱ مارس ۱۵۱۳) و نام لئو دهم را برای خود انتخاب کرد. هنوز کشیش نبود، اما این نقص در ۱۵ مارس دفع شد.
همگان از انتخاب او متعجب و شاد شدند. پس از دسیسه‌های مظلم آلکساندر و سزاربورژیا، و جنگها و اغتشاشات و کشمکشهای زمان یولیوس، مردم از انتخاب مرد جوانی که طبعی مساهل داشت و در خوش‌طینتی، حذافت و فروتنی، و حمایت از ادبیات و هنر مشهور بود و نیز از ریاست او بر کلیسا که احتمالاً به صلح و سلم رهنمون می‌شد، احساس آرامش می‌کردند. حال آلفونسو فرارا، که چنان بیرحمانه مورد حملۀ یولیوس قرار گرفته بود، از آمدن به رم بیمی نداشت. لئو تمام حقوق امارت او را به وی برگرداند، و آن امیر حقشناس در ۱۷ مارس، هنگامی که لئو می‌خواست برای شرکت در مراسم تاجگذاری سوار اسب شود، رکاب مرکب او را نگاه داشت. این مراسم به طرز بیسابقه‌ای پرخرج بود؛ و ۱۰۰٬۰۰۰ دوکات هزینه برداشت. آگوستینو کیجی بانکدار ابزار شناوری تهیه کرد که، کتیبه‌وار، این جملۀ امیدبخش به زبان لاتینی برآن نوشته شده بود: «یک بار ونوس (آلکساندر) سلطنت می‌کرد، پس از او مارس (یولیوس) به پادشاهی رسید، و اکنون پالاس (خرد) فرمانروایی می‌کند.» یک سخن نکته‌دار دیگر دهان به دهان می‌گشت: «مارس بود، پالاس هست، و من، ونوس، همواره خواهم بود.» شاعران، مجسمه‌سازان، و زرگران شادی می‌کردند؛ اومانیستها به خود نوید بازگشت عصر آوگوستوس را می‌دادند. هرگز هیچ‌کس تحت چنان شرایط مساعدی از تحسین عمومی بر مسند پاپی جلوس نکرده بود.
اگر عقاید یادداشت‌نویسان آن زمان را باور کنیم، خود لئو با شادی به برادرش جولیانو چنین نوشت: «بگذار از منصب پاپی خود لذت بریم، زیرا خدا آن را به ما داده است.» این گفته، که مجعول به نظر می‌رسد، نشانۀ بیحرمتی نبود، اما روح خرمی را می‌نمایاند که برای مسرت و گشاده‌دستی آماده بود و، شاید از روی سادگی، از اینکه در اوان اقبال بلندش نیمی از عالم مسیحیت تدارک شورشی را علیه او می‌دید بیخبر بود.

II – پاپ شادمان

لئو دهم سلطنت خود را با اقدامات نیک آغاز کرد. کاردینالهایی را که شورای ضد پاپ را در پیزا و میلان تشکیل داده بودند بخشود، و تهدید شقاق پایان یافت. وعده داد- و به این وعده وفا کرد- که از دستیازی به اموال کاردینالهای متوفا خودداری کند. شورای لاتران را مجدداً گشود و نمایندگان را با لاتینی فصیح خود تهنیت گفت. چند اصلاح کوچک در ادارۀ امور کلیسا انجام داد و از میزان مالیاتها کاست؛ اما فرمان مربوط به اصلاحات مهمتر (۳ مه ۱۵۱۴) به مخالفت زیاد مأمورانی برخورد که که عایداتشان تقلیل می‌یافت، و بنابراین کوشش زیادی برای اجرای آن به عمل نیاورد. او می‌گفت: «من به موضوع خواهم اندیشید و خواهم دید که چگونه می‌توان همه را راضی کرد.» این خوی او بود، و خوی او سرنوشتش.
تک چهرۀ لئو، که بین سالهای ۱۵۱۷ و ۱۵۱۹ توسط رافائل رسم شده بود (کاخ پیتی)، به قدر تصویر یولیوس مشهور نیست، اما این موضوع تاحدی تقصیر خود لئو است، زیرا به قدر سلف خود ژرف‌اندیش و قهرمان صفت نبود و آن روح پرارزشی را که به چهره و شکل خارجی عظمت می‌بخشد نداشت. این تک چهره او را مردی درشت اندام با قامتی بلندتر از حد متوسط و جسمی سنگینتر از حد معمول نشان می‌دهد- فربهیش در زیر جامه‌ای سفید با حاشیه‌ای از پوست و شنلی سرخ پنهان شده است؛ دستهایش نرم و گوشتالود است و از انگشتریهای متعددی که معمولا برانگشت می‌کند عاری است؛ یک عینک مطالعه برای کمک به دیدگان نزدیک بینش برچشم دارد؛ چشمانش سنگین و جبینش اندکی پر آژنگ است. این است لئو سرخورده از دیپلماسی و شاید ناراضی از اصلاحات مذهبی بی‌بندوبار، و آن پیرو با فرهنگ مذهب لذت که سلطنتش رم را محظوظ ساخته بود. برای اینکه درست دربارۀ او

حکم کرده باشیم، باید شرحی نیز بر تصویر او بیفزاییم. یک انسان، برای مردم و ازمنهٔ مختلف، انسانهای متعددی است؛ و حتی بزرگترین صورتساز نیز نمی‌تواند تمام خواص و خصال او را در یک تک چهره نشان دهد.
خاصیت اصلی لئو، که خوشبخت از مادرزاده بود، طینتی خوش بود. برای هرکس کلامی دلپذیر داشت؛ از هرکس، به جز پروتستانها (که نمی‌توانست آنها را بفهمد)، بهترین جنبه‌های اورا می‌دید، و نسبت به عدهٔ زیادی از اشخاص چنان بخشنده دست بود که کرمش به زیان بودجهٔ مسیحیت تمام می‌شد؛ معهذا، این بشر دوستی مفرط در یاری به اجرای اصلاحات مذهبی سهیم شد. دربارهٔ تواضع، حذاقت، مهرورزی، و خوی با نشاطش حتی در بیماری و درد، داستانها گفته‌اند. (فیستولش، که کراراً مورد جراحی قرار گرفت، همواره باز می‌گشت و گاه حرکت را برای او به سکرات مرگ تبدیل می‌کرد.) تا آنجا که می‌توانست، مردم را آزاد می‌گذاشت تا هرطور بخواهد زندگی کنند. اما وقتی توطئهٔ بعضی از کاردینالها را علیه جان خود کشف کرد، مهربانی و ملایمتش به شدت عمل تبدیل شد. گاه به طرز بیرحمانه‌ای سختگیر می‌شد، همچنانکه در مورد فرانچسکو ماریا دلا رووره اوربینویی و جان پائولو بالیونی پروجایی چنان شد. می‌توانست مانند یک دیپلومات دروغ بگوید، و گهگاه شیوهٔ ارباب سیاست را، که در دامشان افتاده بود، بهتر از خود آنان اجرا می‌کرد. بیشتر اوقات، مانند وقتی که بردگی هندیشمردگان امریکایی را منع کرد (و نتیجه‌ای هم نگرفت) و بسیار کوشید تا از وحشیگری محاکم تفتیش افکار فردیناند کاتولیک جلوگیری کند، دارای نیات خیرخواهانه بود. باوجود اشتغالش به مسائل دنیوی، وظایف دینی خود را به وجه اکمل انجام می‌داد؛ در ایام صیام روزه می‌گرفت؛ و بین دین و نشاط منافات قایل نمی‌شد. اورا به گفتن این جمله متهم ساخته‌اند که: «سودمندی داستان عیسی برای ما در طی تمام قرون شناخته شده است»؛ اما تنها مستند این گفتار یک اثر جدلی شدید به نام کوکبهٔ پاپها است که در حدود ۱۵۷۴ توسط یک انگلیسی گمنام به نام جان‌بیل نوشته شده است؛ اما بل آزاداندیش و روسکو پروتستان هر دو این موضوع را افسانه می‌دانند.
لذات او از فلسفه تا اطوار دلقکها گسترده بود. در خانهٔ پدر ارج‌یابی شعر، مجسمه‌سازی، نقاشی، موسیقی، خوشنویسی، تذهیب، نساجی، و ساختن آوندهای ظریف بلورین را فراگرفته بود- تمام اشکال زیبایی را، شاید به جز منبع و نمونهٔ آن، که زن باشد؛ وگرچه التذاد او از هنرهای زیبا بلاتمیز بود، حمایت از هنرمندان و شاعران را در رم، و سنن بزرگمنشانهٔ اجدادش را در فلورانس ادامه داد. چندان بیقید بود که در فراگیری کامل فلسفه کوشش نمی‌کرد؛ می‌دانست که استنتاجات فلسفی تا چه حد غیرثابت است، و از این رو، پس از دوران تحصیل، خود را دربارهٔ آنها چندان به زحمت نمی‌انداخت. هنگام صرف غذا دستور می‌داد برایش کتاب، معمولا تاریخ بخوانند یا به موسیقی گوش می‌داد. در این قسمت ذوقی بسزا، گوشی حساس، و آوازی خوش داشت؛ چند موسیقیدان در دربار خویش داشت و نسبت به آنان بخشنده دست بود. برناردو آکولتی بدیهه‌سرا (که به سبب زادنش در آرتتسو و مهارت بینظیرش در سرودن شعر و ساختن قطعات موسیقی «اونیکو آرتینو» نامیده می‌شد) از کارمزدی که لئو به او می‌پرداخت توانسته بود دوکنشین کوچک نپی‌را بخرد؛ یک عودنواز یهودی قصری خرید و لقب کنت برای خود تحصیل کرد؛ گابریله مرینو، خواننده، به منصب اسقفی اعظم رسید. دستهٔ همسرایان واتیکان، با مراقبت و تشویق لئو، به تعالی بیسابقه‌ای نایل شد. تصویر پاپ در حال خواندن یک نت موسیقی مقدس، کار رافائل، کاملا بجا بود. لئو آلات موسیقی را نیز به جهت زیبایی و هم به سبب آهنگ خوش آنها گرد می‌آورد. یکی از این آلات موسیقی ارگی بود که با مرمر سفید تزیین شده بود و به تشخیص کاستیلیونه از تمام سازهایی که او می‌شناخت زیباتر بود.
لئو همچنین دوست می‌داشت که در دربار خود عده‌ای شوخ و دلقک داشته باشد. این امر با رسم پدر او و شاهان معاصر موافق بود و برای مردم رم، که خنده را پس از ثروت و روابط جنسی از همه چیز بیشتر دوست می‌داشتند، اعجابی نداشت؛ اکنون برای ما که به آن زمان واپس می‌نگریم، در وقتی که نغمهٔ اصلاحات مذهبی در آلمان بلند

بود، شوخی و هزل در دربار پاپ امری مستهجن به نظر می‌رسید. لئو از اینکه یکی از راهب — دلقکها کبوتری را یکباره ببلعد یا چهل تخم‌مرغ را در یک وهله بخورد لذت می‌برد. فیل سفیدی را که از هندوستان آورده بودند، و سفارت پرتغال به او تقدیم کرده بود، با شادی پذیرفت. این فیل به محض دیدن حضرت قدسی مآب سه بار زانو می‌زد. اگر کسی را نزد او می‌بردند که شوخ طبعی، بد شکلی، یا حماقتش می‌توانست شادی وی را برانگیزد، بدان می‌مانست که قلب او را با کلید جادو گشوده باشند. ظاهراً چنین می‌اندیشیده است که گاه پرداختن به چنین تفریحهایی از درد جسمانیش می‌کاهد، فکرش را از آلام دنیوی فارغ می‌کند، و بر طول عمرش می‌افزاید. شمه‌ای از خوی کودکان در او بود. گاه با کاردینالها ورقبازی می‌کرد، به مردم اجازه می‌داد که بنشینند و تماشا کنند، و آنگاه بین جماعت حاضر سکهٔ طلا پخش می‌کرد.

شکار را بیش از تفریحات دیگر دوست می‌داشت. از فربه‌شدن خود جلوگیری می‌کرد و پس از مدتی اقامت در واتیکان، که برایش به منزلهٔ زندان بود، به روستا می‌رفت و از هوای آزاد بهره می‌گرفت. اصطبل بزرگی با صد مهتر داشت. عادت او بر این بود که تقریباً تمام ماه اکتبر را به شکار تخصیص دهد. پزشکان او این عادتش را می‌پسندیدند، اما رئیس تشریفاتش پاری دوگراسی شکوه می‌کرد که پاپ چکمه‌های سنگینش را چندان درنمی‌آورد که «هیچ‌کس نمی‌تواند پایش را ببوسد» - لئو بر این شکوه از ته دل خندید. ما با خواندن شرح سفرهای روستایی پاپ، تصویر بهتری از آنچه رافائل رسم کرده است به دست می‌آوریم. هنگام عبورش از جاده‌ها، دهقانان برای تهنیت گفتن او کنار راه صف می‌کشیدند و هدایای کوچکی به او تقدیم می‌داشتند. پاپ این هدایا را چنان با گشاده‌دستی پاداش می‌داد که مردم همواره منتظر سفرهای شکار او بودند. به دختران فقیری که درمیان مستقبلین بودند جهاز می‌داد؛ قرض بیماران و کهنسالان یا مردان معیل را می‌پرداخت. این مردم ساده او را صمیمانه‌تر از دو هزار خدمتگر او در واتیکان دوست می‌داشتند.

اما دربار لئو فقط مرکز خوشی و شادمانی نبود، بلکه محل ملاقات دولتمردان مسئول و از جمله خود لئو نیز بود؛ کانون خرد و هوش رم و محلی بود که در آن مقدم دانشوران، مربیان، شاعران، هنرمندان، و موسیقیدانان گرامی شمرده می‌شدند و برخی از آنان نیز در آنجا منزل داشتند، صحنهٔ امور رسمی کلیسا، پذیراییهای تشریفاتی دیپلوماتیک، ضیافتهای مجلل، نمایشهای دراماتیک یا موزیکال، انشاد اشعار، و جلوهٔ هنر بود و بدون تردید مهذبترین دربار جهان در آن زمان محسوب می‌شد. زحمات پاپها از نیکولاوس پنجم تا خود لئو در اصلاح وتزیین واتیکان، و در تجمع نوابغ ادب و هنر و لایقترین سفیران اروپا، دربار لئو را نه از حیث هنر (زیرا اعتلای هنر در زمان یولیوس حاصل شده بود)، بلکه از جهت ادبیات و شکوه فرهنگی دوران رنسانس به اوج اعتلا رسانید. تا آن زمان، تاریخ آن اندازه پیشرفت فرهنگی به خود ندیده بود — حتی در دورهٔ آتن پریکلس یا روم آوگوستوس.

همچنانکه طلای گردآوری شدهٔ لئو در مجاری اقتصادی رم جریان می‌یافت، بر سعادتمندی و وسعت شهر می‌افزود. سفیر کبیر ونیز می‌گفت: در سیزده‌سالی که از جلوس لئو برمسند پاپی می‌گذشت، ده‌هزار خانه در رم ساخته شد، بیشتر به‌وسیلهٔ مهاجرانی که، باگرایش رنسانس از شمال ایتالیا به‌سوی آن شهر، به آنجا آمده و ساکن شده بودند- مخصوصاً فلورانسیها برای کسب فیض مادی از پاپی که همشهری خودشان بود. پائولوجوویو، که در دربار لئو فعالیت می‌کرد، جمعیت رم را هشتاد وپنج هزار تخمین زد. رم هنوز شهرزیبایی مانند فلورانس یا ونیز نبود، اما اکنون، بنا به عقیدهٔ عام، کانون مدنیت مغرب زمین بود؛ در ۱۵۳۷ مارچلو آلبرینی آن را «میعادگاه جهان» نامید. لئو ضمن تفریحات و ادارهٔ امور خارجیش، واردات مواد غذایی و قیمت آنها را تعدیل کرد، انحصارات و احتکارات را از میان برد، مالیاتها را تقلیل داد، عدالت را برقرار کرد، کوشید تا ماندابهای پونتین را بخشکاند، کشاورزی را در کامپانیا ترقی داد، وکار آلکساندر و یولیوس را در گشودن خیابانهای جدید یا تعریض خیابانهای موجود در رم ادامه داد. مانند پدرش

بازیهای سیرکی و تفریحی ترتیب داد- هنرمندانی را برای ترتیب دادن نمایشهای مجلل استخدام کرد، جشنهای کارناوال را ترویج نمود، و حتی گاوبازی معمول در زمان بورجا را دوباره در میدان سان پیترو معمول ساخت. می‌خواست که مردم در شادمانی عصرطلایی جدید شرکت کنند.
مردم شهر با اقتدا به پاپ عنان شادی را رها کردند. نخست کشیشان، شاعران، طفیلیان، قوادان و روسپیان به رم شتافتند تا از «باران زرین» سیراب شوند. کاردینالها- که از پرتو فیضان پاپها، و بالاتر از همه لئو، صاحب موقوفات فراوانی بودند که عواید آنها از اکناف جهان مسیحیت لاتین بر ایشان فرستاده می‌شد- اکنون غنیتر از اشراف کهن بودند. برخی از کاردینالها دارای ۳۰,۰۰۰ دوکاتو (۳۷۵,۰۰۰ دلار) درآمد در سال بودند. در کاخهای شاهانه‌ای می‌زیستند که تا سیصد نفر خدمه داشت و به آثار هنری و تمام تجملات رایج زمان مزین بود. آنان خود را کاملا روحانی نمی‌دانستند، مدیر، دیپلمات، و سیاستمدار بودند، سناتورهای کلیسای رم بودند و می‌خواستند مانند سناتوران زندگی کنند. به خارجیانی که از آنان متوقع بودند با قناعت و خویشتنداری کشیشان زیست کنند می‌خندیدند. مانند بسیاری از مردان زمان خود، رفتار را براساس موازین علم‌الجمال می‌سنجیدند نه بر مبنای علم‌الاخلاق؛ و معتقد بودند که با لطف و ذوق می‌توان بعضی از احکام شریعت را نقض کرد. خود را در گروهی از نجیبزادگان جوان، موسیقیدانان، شاعران، و اومانیستها محاط کرده بودند و گاه با روسپیان اشراف‌منش شام صرف می‌کردند. شکوه داشتند از اینکه سالونهایشان بدون زن است؛ به گفتهٔ کاردینال بیبینا، «مردم رم می‌گویند که اینجا هیچ کمبودی نیست مگر بانویی که دربار را اداره کند.» به‌فرارا، اوربینو، و مانتوا رشک می‌بردند؛ و هنگامی که ایزابلا د/ استه می‌آمد تا جامه و لطف زنانه‌اش را بر جشن یکطرفهٔ آنان بگسترد، شادی می‌کردند.
آداب خوب، ذوق، گفتار نیک، و ارج‌یابی هنر اکنون به حد اعلا رسیده بود، و هنر پروران از هر زمان گشاده دست‌تر بودند. در پایتختهای کوچکتر نیز محافل فرهنگی وجود داشت، و کاستیلیونه مجلس انس اوربینو را به تمدن پر برق و پربانگ و رم مادر-شهر ترجیح می‌داد. اما اوربینو جزیرهٔ کوچکی از فرهنگ بود، درحالی که رم به رود و حتی دریا می‌مانست. لوتر به رم آمد و از دیدن آن مشمئز شد؛ اراسموس نیز به آنجا سفر کرد و از مشاهده‌اش مسحور و مجذوب گشت. دهها شاعر اعلام کردند که دوران سعد و خوشی بازگشته است.

III – دانشوران

در ۵ نوامبر ۱۵۱۳ فرمانی برای توأم ساختن دو مؤسسهٔ علمی فقیر کالج کاخ مقدس، یعنی واتیکان، و کالج شهر صادر کرد؛ این دو تبدیل به دانشگاه رم شدند و بزودی در بنایی تمرکز یافتند که ساپینتسا نامیده شد. این مدارس در دوران آلکساندر پیشرفت کردند، ولی در زمان یولیوس کارشان به سستی گرایید؛ زیرا یولیوس بودجهٔ آنها را صرف جنگ می‌کرد و شمشیر را بر کتاب ترجیح می‌داد. لئو دانشگاه جدید را از لحاظ مالی خوب نگاه می‌داشت، تا اینکه او نیز به بازی پرخرج انهدام رقابت آمیز کشانده شد. او گروهی دانشور فداکار و صمیمی استخدام کرد، به طوری که آن مؤسسه بزودی دارای هشتادوهشت استاد شد که سالانه از ۵۰ تا ۳۵۰ فلورین (۶۲۵ تا ۶۶۲۵ دلار) دریافت می‌کردند. رشتهٔ پزشکی بتنهایی پانزده استاد داشت. لئو در سالهای نخستین سلطنتش بسیار کوشید تا این دو کالج توأم را به پردانشترین و مترقیترین دانشگاه در ایتالیا تبدیل کند.
یکی از کارهای مهم او تأسیس شعبات زبانهای سامی بود. در دانشگاه رم یک کرسی به زبان عبری تخصیص یافت، و تزئو آمبروجو مأمور تدریس سریانی و کلدانی در دانشگاه بولونیا شد. لئو از تألیف یک دستور زبان عبری توسط آگاچو گویداچریو و اهدای آن به خودش استقبال کرد. چون شنید که سانته پانیینی مشغول ترجمهٔ عهد قدیم از اصل عبری به زبان لاتینی است، نمونه‌ای از آن خواست، آن را پسندید، و تمام مخارج آن کار پر زحمت را به عهده گرفت.

و نیز لئو بود که تعلیمات یونانی را، که درحال انحطاط بود، دوباره برقرار ساخت. دانشمند پیر یانوش لاسکاریس را، که در فلورانس فرانسه و در ونیز یونانی درس می‌داد، به رم خواند و به یاری او یک آکادمی یونانی تأسیس کرد که از دانشگاه مجزا بود. بمبو نامه‌ای از جانب لئو به مارکوس موزوروس، شاگرد لاسکاریس و دستیار عمدهٔ مانوتیوس، نوشت (۷ اوت ۱۵۱۳) و آن دانشور را دعوت کرد که «ده مرد جوان فرهیخته و متقی یا هر عدهٔ بیشتری را که شما لازم می‌دانید از یونان استخدام کنید تا یک آموزشگاه عالی علوم آزاد تأسیس کنند و ایتالیاییها بتوانند از آنان دانش و استفادهٔ صحیح از زبان یونانی را بیاموزند.» یک ماه بعد، مانوتیوس نسخه‌ای از آثار افلاطون را که موزوروس تکمیل کرده بود به پاپ اهدا کرد. لئو این عمل را چنین پاس داشت که برای پانزده سال امتیاز مطلق به چاپ رساندن کتابهای یونانی و لاتینی را که آلدوس منتشر کرده بود، یا در آن مدت ممکن بود منتشر کند، به خود او اعطا کرد. در فرمانی که به این منظور صادر شده بود، پاپ مقرر داشته بود که هر کسی به آن حق تجاوز کند، تکفیر و جریمه شود. این «حق مخصوص طبع» طریقی بود ویژهٔ دوران رنسانس که به موجب آن ناشر امتیاز انحصاری طبع و نشر آثاری را که برای تهیهٔ آن پول داده بود به دست می‌آورد. لئو بر آن امتیازنامه افزوده بود که نشریات آلدوس باید به قیمت مناسب به فروش رسند؛ این توصیه به موقع اجرا گذارده شد. کالج یونانی در ساختمان خاندان کولوتچی بر تپهٔ کویرینالیس تأسیس شد، و مطبعه‌ای در آن برپاگشت تا کتابهای درسی و شرحهای لازم برای دانشجویان چاپ کند. در همان اوان یک آکادمی مشابه برای تحصیل یونانی توسط خاندان مدیچی در فلورانس تأسیس شد. وارینو کامرتی، که نام لاتینی فاوورینوس را برای خود برگزیده بود، بهترین فرهنگ یونانی- لاتینی را که تا آن زمان در جهان رنسانس به وجود آمده بود تألیف کرد.

شوق پاپ برای ادبیات کلاسیک تقریباً شکل یک فریضهٔ دینی به وجود گرفته بود. از ونیزیان «استخوان کتف لیویوس» را با چنان زهدی پذیرفته بود که گویی بازمانده‌ای است از یک قدیس بزرگ. پس از نیل به مقام پاپی، بزودی آگهی کرد که هرکس نسخه‌های خطی منتشر نشدهٔ ادبیات باستانی را بیابد، پاداش گزافی دریافت خواهد داشت. مانند پدرش به فرستادگان و منصوبان خود در سرزمینهای خارجی دستور داد تا هر کتاب دستنویس ارزنده را، اعم از آنکه مؤلفش مشرک یا مسیحی باشد، بیابند و بخرند؛ گاه برای همین منظور بخصوص نمایندگانی به خارج گسیل می‌داشت و طی نامه‌هایی از شاهان و امیران تقاضای همکاری در پژوهش می‌کرد. عمالش ظاهراً هر وقت که نمی‌توانستند نسخه‌های خطی را بخرند، آنها را می‌ربودند، چنین امری به‌طور وضوح در مورد اولین شش کتاب از سالنامه‌ها، اثر تاسیت، که در صومعهٔ کوروی در وستفالی یافت شده بود، اتفاق افتاده بود؛ زیرا نامهٔ بدیعی که پس از تنقیح و نشر آن کتابها توسط پاپ یا از طرف او به هایتمرز عامل پاپ نوشته شده بود مؤید این موضوع است:

ما نسخهٔ تجدید نظر و چاپ شده‌ای را از آن کتابها با صحافی زیبا برای رئیس دیر و راهبانش فرستادیم تا آن را به‌جای آنچه از کتابخانه برگرفته شده است قرار دهند. اما برای اینکه بفهمند این سرقت بیش از آنچه مضر باشد مفید بوده است، به آنان برای کلیسایشان بخشایشی کامل عطا کردیم.

لئو آن کتاب خطی ربوده شده را به فیلیپو برو آلدو داد و به موجب دستوری وی را مکلف ساخت که متن آن را تصحیح و تنقیح کند و به طرزی زیبا اما مناسب به چاپ برساند. لئو در دستورنامهٔ خود چنین گفت:

ما حتی از روزگار نوجوانی به این فکر خوکرده‌ایم که خالق متعال-سوای معرفت و عبادت حقیقی وجود خودش- به انسان هیچ‌چیز برتر و سودمندتر از این تحصیلات عطا نفرموده است؛ تحصیلاتی که نه تنها موجب آراستگی و رهبری زندگی انسانند، بلکه به هر وضع مخصوصی قابل اطلاق و برای آن مفیدند: در تیره روزی مایهٔ تسلی، و در بهروزی مسرتبخش و مایهٔ افتخارند؛ تا آن حد که بدون آنها ما از تمام فضایل زندگی و تهذیبات اجتماعی محروم خواهیم بود. تأمین و بسط این تحصیلات ظاهراً به‌طور عمده منوط است به دو کیفیت: عدهٔ مردان دانشمند، و ذخیرهٔ فراوانی

از متون عالی. اما در بارهٔ نخستین از این دو، ما امیدواریم که، به لطف کردگار، میل جدی خود را به پاداش دادن و ارج نهادن به شایستگیهای آنان باز هم آشکارتر سازیم؛ این میل از مدتها پیش شادی بزرگ ما را تشکیل می‌داده است. ... در مورد تحصیل کتب خدای را سپاس می‌گذاریم که در این قسمت نیز اکنون فرصتی به ما دست داده است تا به سود بشر قیام کنیم.

لئو می‌اندیشید که حکم کلیسا باید معلوم سازد چه نوشته‌هایی به سود بشریت خواهد بود، و به همین جهت فرمان آلکساندر را برای سانسور کتابها از طرف کلیسا تجدید کرد.

در غارت کاخ مدیچی (۱۴۹۴) برخی از کتابهایی که اسلاف لئو گردآورده بودند متفرق شدند؛ معهذا، بیشتر آنها توسط رهبانان سان مارکو خریداری شدند. لئو این کتابهای نجات یافته را در هنگامی که هنوز کاردینال بود به مبلغ ۲۶۵۲ دوکاتو (۳۳,۱۵۰ دلار؟) خریده و به کاخ خود در رم منتقل کرده بود. این کتابخانه پس از مرگ لئو به فلورانس بازگردانده شد. ما از سرنوشت آن بعداً آگاه خواهیم شد.

کتابخانهٔ واتیکان اکنون چنان بزرگ شده بود که برای مراقبت خود به گروهی از دانشوران احتیاج داشت. وقتی لئو به مسند پاپی جلوس کرد، رئیس کتابخانهٔ تومازو اینگیرامی نام داشت. اصلمند و شاعر بود، در نطق و بیان یدی طولا داشت، و در میان نکته‌پردازان برجسته به نکته‌پردازی وحدت ذهن مشهور بود؛ همچنین بازیگری زبردست بود که توفیقش در ایفای نقش فایدرا در نمایشنامهٔ هیپولوتوس، اثر سنکا، لقب فدرا را برای او تحصیل کرد. چون در سال ۱۵۱۶ در یک حادثهٔ خیابانی به قتل رسید، فیلیپو برو آلدو، به جانشینی او، به سرپرستی کتابخانه تعیین شد. فیلیپو محبت خود را بین تاسیت و یک روسپی دانشمند به‌نام ایمپریا تقسیم کرد؛ و چنان شرح مهذبی به زبان لاتینی نوشت که در شش ترجمهٔ مستقل به زبان فرانسه نقل شد؛ یکی از این ترجمه‌ها از آن کلمان مارو بود. جیرولامو آلئاندرو، که در ۱۵۱۹ کتابدار شد، مردی معتدل، دانشمند، و توانا بود. لاتینی و یونانی را تکلم می‌کرد و به عبری چندان روان سخن می‌گفت که لوتر او را اشتباهاً یهودی خواند. در دیت آوگسبورگ (۱۵۲۰) برای متوقف ساختن موج نهضت پروتستان کوشید، و کوشش او بیشتر با خشم توأم بود تا با خرد. پاولوس سوم او را کاردینال ساخت (۱۵۳۸)، اما چهار سال بعد، به علت توجه زیاد از سلامت خود و استعمال مکرر دارو، زندگی را بدرود گفت. از اینکه باید در سن شصت و دو از این جهان برود، بس خشمگین بود و دوستان خود را از خشم خویش بر شیوه‌های تقدیر، آشفته‌خاطر ساخت.

در این موقع کتابخانه‌های خصوصی در رم فراوان بودند. خود آلئاندرو مجموعهٔ قابل ملاحظه‌ای از کتب داشت که به موجب وصیت به ونیز واگذار کرد. کاردینال گریمانی، که محسود اراسموس بود، هشت هزار جلد کتاب به زبانهای مختلف داشت که برای کلیسای سان سالوادور در ونیز به میراث گذاشت؛ این کتابها در آنجا طعمهٔ حریق شدند. کاردینال سادولتو کتابخانهٔ گرانبهایی داشت که بر کشتی بار کرد تا به فرانسه بفرستد؛ کتابخانهٔ مزبور در دریا از دست رفت. کتابخانهٔ بمبو از آثار شاعران پرووانس و کتب خطی- مثلا کتابهای پترارک- غنی بود. این مجموعه به اوربینو، و از آنجا به واتیکان انتقال یافت. غیر روحانیانی همچون آگوستینو کیجی و بیندو آلتوویتی نیز در گردآوری کتب، استخدام هنرمندان، و حمایت از شاعران و دانش‌پژوهان، از پاپها و کاردینالها پیروی می‌کردند.

این گردآوران به نحو بیسابقه‌ای در رم زمان لئو فراوان بودند. بسیاری از کاردینالها خود از دانشوران بودند؛ برخی مانند اجیدیو کانیزیو، سادولتو، و بیبینا، به این جهت که در دانش‌پژوهی برای کلیسا سابقهٔ ممتد داشتند، به کاردینالی منصوب شدند. بیشتر کاردینالها در رم، معمولاً با صله‌دادن به کسانی که تألیفاتشان را به آنان اهدا می‌کردند، از علم و ادب حمایت نمودند؛ خانه‌های بعضی از کاردینالها- ریاریو، گریمانی، بیبینا، آلیدوزی، پتروچی، فارنزه، سودرینی، سانسورینو، گونتساگا، کانیزیو، و جولیو د مدیچی- از لحاظ تجمع روشنفکران و هنرمندان، فقط از

دربار پاپ دست کم داشتند. کاستیلیونه، که به‌واسطهٔ خلق نکویش هم با رافائل دوست داشتنی رفاقت داشت و هم با میکلانژ عبوس و زننده‌خو، از خود دارای انجمن‌ادبی کوچکی بود.

لئو البته حامی درجهٔ اول هنر و دانش بود. هرکس که سخن نکته‌داری به لاتینی می‌گفت، ممکن نبود بدون پاداش از نزد او برود. مانند ایام نیکولاوس پنجم، دانشوری- و حال شعر نیز- در ارکان اداری وسیع کلیسا مقامی بسزا داشت. آنها که کم ارجتر بودند به منشیگری روحانی برگزیده می‌شدند؛ ازآنان بالاتر به‌عضویت کلیسا در می‌آمدند یا به مقام اسقفی نایل می‌شدند؛ ستارگان آسمان ادب، مانند سادولتو و بمبو، منشی پاپ می‌شدند؛ برخی، مانند سادولتو و بیبینا، به مقام کاردینالی ارتقا می‌یافتند. آیین سخنوری سیسرون بار دیگر در رم بانگ بر افراشت؛ منشآت در ادوار معین نضج می‌گرفت و از قوام می‌افتاد؛ اشعار ویرژیل و هوراس، به سان هزاران نهر، به مقصد نهایی خود، رود تیبر، می‌ریختند. بمبو سبک را بر بنیان پر وقری پیریزی کرد؛ در نامه‌ای به ایزابلا د/استه چنین نوشت: «سخن گفتن به شیوهٔ سیسرون از پاپ بودن بهتر است.» دوست و همکار او یاکوپو سادولتو بیشتر اومانیستها را با تلفیق یک سبک منزه لاتینی با اخلاقیات مهذب شرمنده ساخت. در میان کاردینالهای این عصر مردان بسیار پاکدامنی وجود داشتند، و اومانیستهای لئو بر روی هم از آن نسل گذشته فرهیخته‌تر بودند و زندگی منزهتری داشتند. مع‌هذا، برخی از آنان درهر چیز، به جز ایمان مورد اعتراف خود، مشرک بودند. عادت براین جاری شده‌بود که شخص شریف، معتقدات و مشکوکاتش هرچه باشد، از کلیسایی که آن اندازه اخلاقاً باگذشت بود و چنان سخاوتمندانه از هنر حمایت می‌کرد سخن انتقادآمیزی بر زبان نیاورد.

برناردو دو ویتسی دا بیبینا جامع تمام این شرایط بود- دانشور، شاعر، نمایشنویس، دیپلومات، خبره، نطاق، مشرک، کشیش، و کاردینال. تک‌چهره‌ای که رافائل از او رسم کرده است فقط قسمتی از کیفیات او را آشکار می‌سازد- چشمان محیل و بینی تیز او را می‌نمایاند، طاسی سر او را با یک کلاه قرمز می‌پوشاند، و نشاط او را در زیر حجابی از وقار غیرعادی مستور می‌دارد. تیزپای و تندگفتار و سبکروح بود، و به همین سبب از تغییرات زمان با تبسمی می‌گذشت. هنگامی که در خدمت لورنتسو باشکوه بود، در سال ۱۴۹۴، با پسران او گریخت؛ اما با رفتن به اوربینو و شیفته ساختن محفل ادبی مهذب آن با نکته‌پردازیهای خویش، وصرف قسمتی از اوقات فراغت خود برای نوشتن و به صحنه آوردن یک نمایشنامهٔ مستهجن به نام کالاندرا (حد ۱۵۰۸)، زیرکی خود را نشان داد. یولیوس دوم او را به رم آورد. برناردو وسیلهٔ انتخاب لئو را به پاپی با حداقل جنجال و کشمکش چنان فراهم کرد که لئو او را فوراً به سمت منشی اول کلیسا منصوب کرد، روز بعد او را به خزانه‌داری خانوادهٔ پاپ برگماشت. و شش ماه بعد کاردینالش ساخت. مناصب عالی او مانع از این نمی‌بودند که وظیفهٔ هنرشناس و سازمان‌دهندهٔ جشنها را انجام دهد؛ نمایشنامهٔ او در حضور پاپ اجرا شد. و پاپ را از آن بسیار خوش آمد. به سفارت پاپ به فرانسه فرستاده شد، اما چنان مهر فرانسوای اول را در دل گرفت که به رم خوانده شد، زیرا حساسیتش بیش از آن بود که شایستهٔ دیپلوماسی باشد. وقتی رافائل اطاق حمام او را می‌آراست، صحنه‌ها را به انتخاب خود او از داستان ونوس و کوپیدو برگزید. تصویرها نمایانندهٔ پیروزیهای عشق بودند؛ تقریباً همهٔ آنها به‌سبک خاص بودند ومسیحیت را به جهانی می‌کشاندند که هرگز چیزی از مسیح نشنیده بود. لئو، که وانمود می‌کرد متوجه خوی مشرکانهٔ بیبینا نشده است، تا آخر نسبت به او وفادار ماند.

لئو نمایش را در تمام اشکال و درجات کمدیش دوست می‌داشت، از فارسهای ساده گرفته تا زیرکانه‌ترین «متشابهات» بیبینا و ماکیاولی. در نخستین سال سلطنت روحانیش، تماشاخانه‌ای در کاپیتول باز کرد. در ۱۵۱۸ در آن تماشاخانه نمایشی از آریوستو به نام ای سوپوزیتی دید و از شوخیهای دو پهلوی آن- کوشش جوانی برای فریفتن دوشیزه‌ای- از ته دل خندید. این‌گونه نمایشهای جشنی و تفریحی چیزی بیش ازکمدی محض بودند و قسمتهای دیگری را نیز شامل می‌شدند، از قبیل: زمینه‌های هنری (که بخش دکور آن کار رافائل بود)، یک رقص باله، یک

آنتراکت با موسیقی به وسیلهٔ گروهی از خوانندگان و ارکستری از عود، ویول، کورنت، نی‌انبان، نی، و یک ارگ کوچک.یکی از کارهای تاریخی بزرگ دوران رنسانس در دوران پاپی لئو به وقوع پیوست. پائولو جوویو اهل کومو بود. در آنجا، و همچنین در میلان و رم، به کار طبابت اشتغال داشت؛ اما چون با شور ادبیی که هنگام جلوس لئو به مسند پاپی به راه افتاد انگیخته شده بود، ساعات فراغت خود را به نوشتن تاریخ زمان خودش به زبان لاتینی تخصیص داد. این زمان از تعرض شارل هشتم به ایتالیا آغاز و به سلطنت لئو ختم می‌شد. به او رخصت داده شد که نخستین قسمتهای آن را برای لئو بخواند. و لئو پس‌از تحسین فراوان، و گفتن اینکه نوشتهٔ او از زمان لیویوس تا آن هنگام فصیحترین و سلیسترین اثر بوده است، با گشاده‌دستی معمول خود فوراً پاداشی به صورت مقرری دربارهٔ او برقرار کرد. پس از مرگ لئو، جوویو آنچه را که خود «خامهٔ زرین» می‌نامید برای ستودن حامی متوفایش، و آنچه را که «کلک آهنین» می‌خواند جهت مذمت پاپ هادریانوس ششم، که اعتنایی به وی نمی‌کرد، به کار برد. در عین حال کار خود را بر روی تواریخ زمان خود ادامه داد و مطالب آن را تا سال ۱۵۴۷ رسانید. وقتی که رم در سال ۱۵۲۷غارت شد، او نسخهٔ دستنویس خود را در یک کلیسا پنهان کرد؛ آن نسخه بعداً توسط سربازی پیدا شد و یابنده از مؤلف خواست تا کتاب خود را بخرد؛ پائولو به وسیلهٔ کلمنس هفتم، که به آن دزد پیشنهاد کرد به جای دریافت فوری مبلغی پول عواید موقوفه‌ای را در اسپانیا بپذیرد، از این اهانت رست؛ خود جوویو به اسقفی نوچرا منصوب شد. تواریخ او، و شرح حالهایی که به آن افزوده شده بودند، به جهت سبک روان و جاندارش مورد ستایش قرار گرفت، اما به سبب عدم دقت و پیشداوریهایی که در آن به کار رفته بود مذمت شد. جوویو با وجد خاصی اذعان کرد که اشخاص داستان خود را برحسب اینکه خود آنان یا بستگانشان نسبت به او بخشنده‌دست بوده یا نبوده‌اند، مدح یا قدح کرده است.

IV – شاعران

افتخار عمدهٔ این عصر شعر آن بود. همچنانکه در ژاپن دوران سامورای از دهقان تا امپراطور به شعر گفتن می‌پرداختند، در رم زمان لئو نیز از خود پاپ گرفته تا دلقکهایش شعر می‌سرودند؛ و تقریباً هرکس اصرار داشت به اینکه آخرین اشعار خود را برای پاپ حلیم بخواند. بدیهه‌گویی را دوست می‌داشت، و خود در آن فن مجرب بود. شاعران همهٔ جا با اشعار مطول خود در پی او می‌رفتند و وی معمولاً هریک را به گونه‌ای پاداش می‌داد؛ گاه با جوابگویی به شاعران، به وسیلهٔ یک سخن نکته‌دار که مرتجلا سروده شده بود، خود را قانع می‌ساخت. هزار کتاب به نام اواهدا شده بود. برای یکی از این کتب به آنجلو کولوتچی ۴۰۰ دوکاتو (۵,۰۰۰ دلار؟) صله داد؛ اما برای جووانی اوگورلی، که یک رسالهٔ منظوم دربارهٔ هنر طلاسازی به‌وسیلهٔ کیمیاگری به او هدیه کرده بود، یک کیسهٔ خالی فرستاد. او وقت آن نداشت که تمام کتابهایی را که اهدایشان را پذیرفته بود بخواند؛ یکی از این کتب نسخهٔ چاپ شده‌ای بود از یک شاعر قرن پنجم رومی به نام روتیلیوس ناماتیانوس که مسیحیت را به منزلهٔ زهری جانکاه تلقی، و از امحای آن طرفداری کرده، و بازگشت به پرستش خدایان مردآسای مشرک را خواستار شده بود؛ لئو، که گمان می‌کرد نسبت به آریوستو در فرارا توجه کافی مبذول شده‌است، فقط توقیعی داد که درآن اجازهٔ چاپ کردن اشعار او را به وسیلهٔ دیگران منع کرده بود. آریوستو، که امید داشت پاداشی مناسب با طول‌حماسهٔ خود دریافت دارد، رنجیده خاطر گشت.

لئو چون آریوستو را از دست داد، خود را به شاعران کم ارج‌تر و کم قدرت‌تر راضی ساخت. سخاوت او غالباً بدان حد گمراهش می‌کرد که به استعدادهای سطحی به‌قدر نبوغ پاداش می‌داد. گویدو پوستومو سیلوستری، از نجبای پزارو، با آلکساندر و یولیوس، به خاطر تصرف پزارو و بولونیا از طرف آنان، قویاً مبارزه کرده و قطعات انتقادی شدید نوشته بود؛ اینک قصیدهٔ شیوایی درمدح لئو نوشته و شادی ایتالیا را تحت رهبری پاپ جدید با اغتشاش و بدبختی آن در

ایام پاپهای پیشین مقایسه کرده بود؛ پاپ ارجگزار املاک مصادره شدهٔ او را به او بازگرداند و وی را ملازم شکارورزی خود کرد؛ اما گویدو بزودی مرد. به قول برخی از معاصرانش، مرگ او نتیجهٔ پرخوری در سر میز لئو بود. آنتونیو تبالدئو، که قبلا از جنبهٔ شاعری شهرتی در ناپل به هم زده بود، هنگام انتخاب لئو شتابان به رم رفت و، به موجب روایت ناموثقی، برای شعر نکته‌دار اشتهاآوری که گفت ۵۰۰ دوکاتو از لئو صله گرفت؛ به هرحال پاپ به او نظارت و عوارض پل سورگا را واگذار کرد «تابتواند مرفه‌گذران کند.» اما پول‌گرچه ممکن است پشتوانه‌ای برای استعداد دانشوران باشد، ندرتاً می‌تواند نبوغ شاعران را کفایت کند. تبالدئو اشعار نکته‌دار دیگری سرود؛ پس از مرگ لئو، به احسان بمبو محتاج شد، و همواره در بستر خود می‌غنود. یکی از دوستانش می‌گفت: »هیچ شکوه‌ای ندارد جز اینکه میل خود را به شراب از دست داده است.» مدتی مدید براحتی، و خوابیده بر پشت، زیست و در هفتاد و چهارسالگی درگذشت. فرانچسکو ماریا مولتسا، اهل مودنا، پیش از انتخاب لئو به‌پاپی، در نظم دستی پیدا کرده بود؛ همینکه از شعر دوستی پاپ آگاه شد، والدین و زن و فرزندان خود را ترک و به رم مهاجرت کرد و در آن شهر چنان شیفتهٔ یک بانوی رومی شد که همهٔ آنان را فراموش کرد. یک شعر شبانی تحت عنوان «پری رود تیبر» درمدح فاوستینا مانچینی سرود، و توسط یک قاتل ناشناس شدیداً مجروح شد. پس از مرگ لئو، رم را ترک گفت و به موکب کاردینال ایپولیتو د مدیچی پیوست که می‌گفتند سیصد شاعر، موسیقدان، و بذله‌گو در دربار خود دارد. اشعار ایتالیایی مولتسا فصیحترین اشعار آن زمان، و حتی از منظومه‌های آریوستو نیز برتر بودند. نغمه‌های او از حیث سبک با آن پترارک برابر ولی شورانگیزتر بود؛ زیرا مولتسا ازآتش یک‌عشق نرسته به شعلهٔ عشقی دیگر گرفتار می‌شد. وی در ۱۵۴۴ از مرض سیفیلیس درگذشت.

دو خرده شاعر بزرگ سلطنت لئو را افتخار بخشیدند. کار و زندگی مارکانتونیو فلامینیو آن دوره را به وجه خوشی می‌نمایاند- مهربانی مستمر پاپ به مردان ادب، دوستی عاری از حقد فلامینیو، ناواجرو، فراکاستورو، و کاستیلیونه، هرچند که هرچهار تن شاعر بودند، وزندگی پاکیزهٔ این مردان درعصری که آزادی مفرط جنسی رواج داشت. فلامینیو درسراواله، واقع در ونتو، متولد شد؛ او فرزند جان آنتونیو فلامینیو بود که خود شعر می‌سرود. پدر فلامینیو پسر خویش را، برخلاف رسم معمول، به‌شاعری تشویق و ترغیب کرد و او را در شانزدهسالگی به رم فرستاد تا شعری را که در لزوم جهاد علیه ترکان نوشته بود به لئو تقدیم کند. لئو میلی به جهاد نداشت، اما از اشعار آن پسر خوشش آمد و وسایل تحصیل او را در رم فراهم کرد. کاستیلیونه اختیار او را به‌دست گرفت و او را به اوربینو آورد (۱۵۱۵)؛ بعداً پدر فلامینیو پسرخویش را برای تحصیل فلسفه به بولونیا فرستاد؛ سرانجام شاعر ما در ویتربو تحت حمایت کاردینال انگلیسی رجینلد پول ساکن شد. از قبول دوشغل عالی امتناع کرد، که یکی همکاری با سادولتو در منشیگری لئوبود، ودیگری منشیگری شورای ترانت. علی‌رغم سوء ظنی که برای هواداری او نسبت به نهضت پروتستان می‌رفت، به وجه شایسته‌ای مورد حمایت چند کاردینال بود. در تمام سفرهای خود آرزوی زندگی آرام و هوای تمیز ویلای پدر را درنزدیکی ایمولا داشت. اشعارش که تقریباً همه به زبان لاتینی بودند و از اقسام کوتاه قصیده، سرود شبانی، مرثیه، و سرود مذهبی تشکیل می‌شدند، و نیز نامه‌هایی که به‌سبک هوراس به دوستانش می‌نوشت- جملگی مبین عشق او به اما کن روستایی می‌باشند؛ در یکی از اشعارش چنین می‌گوید:

من شما را باز خواهم دید؛ از تماشای درختانی که
به دست پدرم غرس شده‌اند محظوظ خواهم شد؛
و اندک خواب راحتی در اطاق کوچکم
مرا مسرور خواهد کرد.

از زندانی بودن در محیط پرغوغای رم شکوه داشت و آرزو می‌کرد با دوست گوشه‌گیری، که در عالم خیال برای خود متصور ساخته بود، در کنج دنجی از یک ده بنشیند و با او «کتابهای سقراطی» بخواند و «در فکر افتخارات سطحی که به‌وسیلهٔ جماعات غیرمهذب اعطا می‌شود» نباشد. رؤیای گردش در دره‌های سرسبز را با در دست داشتن اشعار ویرژیل وتئو کریتوس، به منزلهٔ رفیق راه، در سر می‌پروراند. مؤثرترین اشعار وی برای پدرش، هنگامی که اودرحال احتضار بود، سروده شده‌اند:

تو ای پدر، خوش و خرم زیستی؛
نه بینوا بودی نه ثروتمند،
به قدر کافی فصیح بودی،
روح وجسمت همواره سالم بود؛
خوی خوشی داشتی و درپاکدامنی بینظیر بودی.
اکنون که هشتادمین سال را به پایان رسانده‌ای،
به کرانهٔ مقدس اقلیم خدایان می‌روی.
برو، ای پدر، و فرزندت را نیز
با خود به جایگاه بلند آسمان ببر.

مارکو جیرولامو ویدا در سرودن اشعار برای مقاصد لئو انعطاف‌پذیری بیشتری داشت. در کرمونا متولد شده بود، لاتینی را بخوبی فراگرفته و چنان درآن زبان متبحر شده بود که حتی اشعار آموزشی را از قبیل درفن شعر، یا در تربیت کرم ابریشم، یا دستور بازی شطرنج بزیبایی می‌سرود. لئو چندان مهر ویدا را به دل گرفته بود که در پی او فرستاد، پاداشهایی گزاف به او داد، واز اوتمنا کرد که با سرودن یک حماسهٔ لاتین دربارهٔ زندگی مسیح تاج افتخاری برسر ادبیات عصر بگذارد. ویدا سرودن این حماسه را تحت عنوان کریستیاد آغاز کرد، اما لئو چندان نزیست که آن را ببیند. کلمنس هفتم حمایت لئو را از ویدا ادامه داد، یک حوزهٔ اسقفی را به او واگذار کرد تا از عواید آن زندگی خویش را تأمین کند، اما کلمنس نیز عمرش به انتشار آن حماسه وفا نکرد (۱۵۳۵). ویدا گرچه به هنگام شروع آن حماسه راهب و به‌وقت اتمام آن اسقف بود، نمی‌توانست درحماسهٔ خود از گنجاندن آن اشارات اساطیری کلاسیک که در زمان لئو معمول بود صرف‌نظر کند؛ اما اکنون آن اشارات برای کسانی که درحال فراموش کردن اساطیر یونانی و رومی هستند، و مسیحیت را به نوبهٔ خود یک اسطورهٔ ادبی می‌سازند، ممکن است ناهنجار آید. ویدا از «پدر-خدا» به‌عنوان «پدر ابر فرآور خدایان» نام می‌برد، و همچنین به او «فرمانروای اولمپ» نام می‌دهد. جای دیگری مسیح را «قهرمان» می‌خواند؛ گورگونها، هارپیها، قنطورسها، و مارهای نه سررا به‌میدان می‌آورد تا خواستار مرگ مسیح شوند. ظریفترین ابیات ویدا خطاب به عیسی در کریستیاد نیست، بلکه خطاب به‌ویرژیل در رسالهٔ در فن شعر می‌باشد؛ ترجمهٔ معجلی از این ابیات چنین است:

ای‌مجد ایتالیا! ای‌منورترین نور سرایندگان!
ما ترا با تاج گل می‌ستاییم،
و به‌تو کندر می‌دهیم و برایت ضریح می‌سازیم.
برای تو همواره بحق نغمه‌های مقدس می‌خوانیم،
وترا با سرود تسبیح به‌خاطر می‌آوریم. سلام برتو، ای مقدسترین نغمه‌سرا!
جلال تو از ستایش ما افزون نمی‌شود،
و به صدای ما نیازی ندارد. بیا، به فرزندانت بنگر،

روح گرم خود را به دلهای پاک ما فرو ریز؛
بیا، پدر، خود را در ارواح ما جای ده.

۷ – **بازیابی و حفظ بقایای هنر کلاسیک**

روح مشرکانهٔ عصر با حضور و نجات هنر کلاسیک اعتلا یافت. پودجو، بیوندو، پیوس دوم، و دیگران تخریب شالوده‌های کلاسیک را مذمت می‌کردند؛ مع‌هذا، این تخریب ادامه یافت و محتملا، همچنانکه پول رم را قادر ساخت با مصالح بناهای ویران کهن عمارات تازه‌ای بسازد، تشدید شد. سازندگان ابنیهٔ جدید همچنان مرمرها را برای تبدیل به آهک در کوره‌ها می‌ریختند. پاولوس دوم دیوار کولوسئوم را برای ساختن کاخ سان‌مارکو مورد استفاده قرار داد؛ سیکستوس چهارم معبد هرکول را ویران، ویکی ازپلهای رود تیبر را به گلوله‌های توپ تبدیل کرد. معبد خورشید مصالح این بناها را فراهم ساخت: نمازخانه‌ای در سانتاماریا مادجوره، دو آبنما، و یک کاخ پاپی بر تپهٔ کویرینالیس. هنرمندان خود تاراجگران بی‌اعتنایی بودند؛ میکلانژ یکی از ستونهای معبد کاستور و پولوکس را برای ساختن پایه‌ای جهت مجسمهٔ سوارهٔ مارکوس آورلیوس به کاربرد، و رافائل قسمتی از یک ستون دیگر از همان معبد را برای ساختن پیکره‌ای از یونس برگرفت. مصالح نمازخانهٔ سیستین از مقبرهٔ هادریانوس برداشته شد. تقریباً تمام مرمر به‌کار رفته در ساختمان کلیسای سان‌پیترو از ابنیهٔ کهن برگرفته شدند، وبرای همان کلیسا از سنگفرش زیر ستونها، پله‌ها، و نمای مثلثی معبد آنتونیوس و فاوستینا، طاق نصرتهای فابیوس ماکسیموس و آوگوستوس، و معبد رومولوس پسر ماکسنتیوس استفاده شد. درست در مدت چهار سال (۱۵۴۶-۱۵۴۹) سازندگان بناهای جدید معابد کاستور و پولوکس، یولیوس کایسار، وآوگوستوس را خراب کردند. ویران کنندگان چنین استدلال می‌کردند که به‌قدر کافی یادگارهای دوران شرک باقی مانده است، ویرانه‌های متروک فضای با ارزشی را اشغال کرده و مانع تجدید ساختمان منظم شهر هستند و مصالح برگرفته شده در اغلب موارد برای ساختن کلیساهایی به‌کار می‌رود که به‌قدر آن ویرانه‌ها زیبا هستند وشاید هم بیشتر مایهٔ رضایت خداوند باشند. در عین حال دست ویرانگر نامحسوس زمان، فوروم و دیگر محلهای تاریخی را زیر طبقات متوالی خاک، آوار، و گیاهان مدفون ساخته بود، به طوری که فوروم در بعضی نقاط متجاوز از ۱۳ متر زیرسطح شهری که آن را دراحاطه داشت قرار گرفته بود؛ قسمتی از آن عمدتاً به چراگاه تخصیص یافته و کامپوواتچینو (مرتع گاوان) نام گرفته بود. زمان، تاراجگر تمام آن آثار بود.

ورود عدهٔ زیادی از هنرمندان و اومانیستها میزان تخریب را به تعویق انداخت، و نهضتهایی برای حفظ یادگاریهای کهن به وجود آورد. پاپها مجسمه‌ها و قطعات معماری را در واتیکان و موزه‌های کاپیتولین گردآوری کردند. پودجو، خاندان مدیچی، پومپونیوس لایتوس، بانکداران، و کاردینالها، از آثار گرانبها و بقایای باستانی، هرچه توانستند در مجموعه‌های خصوصی خود جمع کردند. بسیاری از مجسمه‌های کلاسیک به کاخها و باغها راه یافتند و تا قرن نوزدهم در آنجاها باقی ماندند؛ و نامهایی از قبیل فاون باربرینی، تخت لودو ویزی و هرکولس فارنزه از آن مجموعه‌ها ریشه گرفته‌اند.

وقتی که حفاران در ۱۵۰۶ در نزدیکی حمامهای تیتوس یک گروه مجسمه‌ای جدید و بغرنج یافتند، تمام رم به وجددرآمد. یولیوس دوم جولیانو دا سانگالو را برای بررسی آن فرستاد؛ میکلانژ نیز با او رفت. جولیانو همینکه آن را دید، بانگ زد: «این لائوکوئون است که در آثار پلینی وصفش آمده است.» یولیوس دستور داد آن را برای کاخ بلودره بیاورند و به یابندهٔ آن و پسرش یک مقرری سالیانه به مبلغ ۶۰۰ دوکاتو (۷,۵۰۰ دلار؟) اعطا کرد؛ مجسمه‌های باستانی تا این اندازه ارزشمند شده بودند. چنین پاداشهایی هنرپژوهان را تشویق کرد. یک سال بعد یکی از آنان پیکرهٔ گروهی دیگری، هرکول باتلفوس کودک، یافت و بزودی پس از آن آریادنهٔ خفته از زیر خاک بیرون آمد. شوق یافتن کتب خطی اکنون با عشق بازیابی و حفظ آثار هنر باستانی هماهنگ شده بود. این دو احساس در لئو نیرومند

بودند. در دوران پاپی او بود که حفاران، آن به اصطلاح آنتینوئوس و مجسمه‌های «نیل» و «تیبر» را یافتند؛ این دو مجسمهٔ اخیر در موزهٔ واتیکان گذاشته شدند. لئو هروقت که می‌توانست، جواهر و سنگهای قیمتی، برجسته‌کاریهای مدالی، و سایر آثار هنری متفرق را، که زمانی در تصرف خاندان مدیچی بود، باز می‌خرید و آنها را نیز در واتیکان قرار می‌داد. با حمایت لئو، و آغاز کردن از کارهای قبلی فرا جو کوندو دیگران، یاکوپوماتسوکی و فرانچسکو آلبرتینی ظرف چهار سال از تمام کتیبه‌هایی که توانستند در ویرانه‌های رومی پیدا کنند نسخه‌برداری کردند و رونوشتهای خود را تحت عنوان سخنان خوش دربارهٔ شهر قدیم رم چاپ کردند (۱۵۲۱). این کار واقعهٔ بزرگی در تاریخ باستانشناسی بود.لئو در ۱۵۱۵ رافائل را به‌سرپرستی تحقیقات آثار عتیق منصوب کرد. این نقاش جوان، با معاضدت ماتسوکی، آندرئافولویو، فابیوکالوو، کاستیلیونه، و دیگران، طرح باستانشناسی جاه‌طلبانه‌ای تهیه کرد. در ۱۵۱۸ نامه‌ای به لئونوشت و از او مصراً تقاضا کرد که اختیار کلیسا را برای حفظ تمام بقایای آثار کهن به کار برد. کلمات این نامه ممکن است از آن کاستیلیونه باشند، اما عاطفهٔ مندرج در آن دارای طنین رافائل است:

چون بر الوهیت آن ارواح کهن می‌اندیشیم ... وقتی که لاشهٔ درهم کوفتهٔ این شهر نبیل را می‌بینیم، که مادر و ملکهٔ جهان است، تا چه حد اندوهگین می‌شویم. ... چه بسیار پاپها که ویران کردن و زشت نمودن معابد، مجسمه‌ها، طاقها، و سایر بناهای کهن را رخصت دادند. من بجرئت می‌گویم که تمامی این رم جدید، که اکنون ما بر آن می‌نگریم، هر قدر که زیبا باشند و با کاخها، کلیساها، و سایر بناها آراسته باشد، باآهکی استوار شده است که از مرمرهای قدیم به دست آمده است. ... این نامه می‌رساند که، حتی در مدت ده سال اقامت رافائل در رم، تا چه حد خرابی وارد آمده است. بر تاریخ معماری مرور می‌کند، خامی و خشونت سبکهای رمانسک و گوتیک را مذمت می‌کند (در نامه، این دو سبک گوتیک و توتونی نامیده شده‌اند)، و نظامهای رومی-یونانی را به منزلهٔ نمونه‌های تکامل و ذوق می‌ستاید؛ سرانجام پیشنهاد می‌کند که گروهی از کارشناسان تشکیل شود؛ رم به چهارده منطقه، طبق تقسیمی که در زمان قدیم توسط آوگوستوس مقرر شده بود، تقسیم شود؛ در هر یک از آن مناطق بازرسی دقیقی از بقایای آثار کهن به عمل آید و یادداشت برداشته شود. مرگ زودرس رافائل، که بزودی پس از آن مرگ لئو نیز واقع شد، این اقدام شایان را به تعویق انداخت.

نفوذ بقایای بازیافته در هر رشته از هنر و فکر احساس شد. این نفوذ بر برونللسکی، آلبرتی، و برامانته نیز کارگر افتاد، تا اینکه در آثار پالادیو کاملا موجب تقلید بنده‌وار از اشکال قدیم شد. گیبرتی و دوناتلو کوشش کرده بودند که کارهای خود را براساس سبک کلاسیک طرحریزی کنند. میکلانژ روش کلاسیک را در بروتوس خود کاملاً اجرا کرد، اما در بقیهٔ آثار خویش عواطف غیر کلاسیک خود را به کار برد. ادبیات الاهیات مسیحی را به اساطیر مشرکانه تبدیل کرد و اولمپ را جانشین بهشت ساخت. در نقاشی نفوذ کلاسیک شکل موضوعات شرک‌آمیز را به خود گرفت و حتی در موضوعات مسیحی اشکال برهنهٔ شرک‌آمیز را وارد عرصه کرد. خود رافائل، که خاطرش نزد پاپها گرامی بود، صورتهایی از پسوخه، ونوس، و کوپیدو بر دیوارهای کاخها نقش کرد؛ و طرحهایی کلاسیک و آرابسک وسیلهٔ پیرایش ستونها، قرنیزها، و کتیبه‌های هزاران بنا در رم شدند.

هنر کلاسیک پیروزی خود را به نحوی بس آشکار در کلیسای جدید سان پیترو نمایان ساخت. لئو، تا مدتی که توانست برامانته را به عنوان «سرپرست ساختمانها» نگاه داشت، اما آن معمار پیر از مرض نقرس علیل شده بود، و فراجو کوندو مأمور شد که او را در طراحی یاری کند. اما فراجو کوندو ده سال از برامانتهٔ هفتادساله بزرگتر بود. لئو در ژانویهٔ ۱۵۱۴ جولیانو دا سانگالو را، که او نیز هفتاد ساله بود، به رهبری عملیات ساختمانی گماشت. برامانته در بستر مرگ مصراً از پاپ درخواست کرد که آن کار را به دست یک مرد جوان، مخصوصاً رافائل، بسپارد. لئو درخواست او را پذیرفت و در اوت ۱۵۱۴ رافائل جوان و فراجو کوندو پیر را سرپرست ساختمانها کرد. رافائل چندی با شوق،

درکاری که با طبعش ناسازگار بود، مانند یک معمار کارکرد؛ گفت که از آن پس جز در رم کار نخواهد کرد، و این «از عشق به بنای سان پیترو بود... یعنی بزرگترین ساختمانی که انسان تاکنون دیده است.» او کلام خود را با فروتنی معمول خویش چنین ادامه می‌دهد:

هزینهٔ این ساختمان به چند میلیون دوکاتو طلا بالغ خواهد شد، در صورتی که پاپ فرمان داده است فقط ۶۰،۰۰۰ دوکاتو بپردازند. او به هیچ چیز این کار نمی‌اندیشد. او مرا با راهب مجربی همکار کرده که سن او از هشتاد فراتر رفته است. پاپ احساس می‌کند که این راهب بیش از این نمی‌تواند زیست کند، و از این‌رو حضرت قدسی‌مآبش تصمیم گرفته است که من از تعلیمات آن هنرمند شخیص بهره‌مند شوم و ورزیدگی بیشتری در هنر معماری، که آن راهب بر تمام اسرار زیبایی آن عمیقاً آگاه است، کسب کنم. ... پاپ هر روز ما را به‌حضور می‌پذیرد و در بارهٔ ساختمان با ما بتفصیل سخن می‌گوید.

فراجوکوندو در اول ژانویهٔ ۱۵۱۵ مرد، و در همان روز جولیانو دا سانگالو از گروه طراحان کناره‌گیری کرد. رافائل، که حال در رأس گروه قرار گرفته بود، طرح زمینی برامانته را با یک طرح صلیب لاتینی که بازوهای آن نامساوی بودند عوض کرد، و گنبدی برای آن طرح کرد که آنتونیو سانگالو (برادر زادهٔ جولیانو) ثابت کرد برای ستونهایش خیلی سنگین است. در ۱۵۱۷ آنتونیو، به همترازی رافائل، به ریاست معماری منصوب شد. حال در هر قدم مشاجره پیش می‌آمد؛ و رافائل، که غرق مشغله‌های نقاشی بود، شوق خود را در آن کار معماری از دست داد. درهمان اوان بودجهٔ لئو تحلیل رفت، سعی کرد که با صدور آمرزشنامه‌ها پول بیشتری به دست آورد، و در نتیجه خودرا گرفتار نهضت اصلاح دینی آلمان یافت (۱۵۱۷). ساختمان سان‌پیترو پیشرفت مهمی‌نکرد، تاهنگامی که میکلانژ در ۱۵۴۶ به تصدی آن برگزیده شد.

VI – **میکلانژ و لئو دهم**

یولیوس دوم برای تکمیل مقبرهٔ خود، به مقیاسی کوچکتر از آنچه میکلانژ طرح کرده بود، پول کافی در اختیار کارگزاران خویش گذارده بود. آن هنرمند در سه سال اول سلطنت لئو روی آن آرامگاه کارکرد و از کارگزاران لئو ۶،۱۰۰ دوکاتو (۷۶،۲۵۰ دلار؟) مزد گرفت. بیشتر آنچه از آن آرامگاه باقی مانده است شاید دراین دوره همراه با مجسمهٔ عیسای برخاسته متعلق به کلیسای سانتاماریا سوپرا مینروا، ساخته شده باشد. این مجسمه پهلوان زیبای برهنه‌ای را نشان می‌دهد که بعداً با میانبندی از برنز پوشانده شد. نامه‌ای از میکلانژ، که در مه ۱۵۱۸ نوشته شده، می‌گوید که سینیورلی چگونه به کارگاه هنری او آمد و هشتاد جولی (۸۰۰ دلار؟) از او قرض کرد و آن‌را هرگز پس نداد. آنگاه چنین می‌افزاید: «او مرا درحال کار برمجسمهٔ مرمرینی یافت که چهار ذراع ارتفاع داشت و دستهایش از پشت بسته شده بود.» این مجسمه ظاهراً یکی از پریجونی (اسیران) یا کاپتیوی (زندانیان) بودند، یعنی ساخته‌هایی که می‌بایست شهرها یا هنرهای اسیر شده به دست پاپ جنگجو را مجسم کند. مجسمه‌ای در موزهٔ لوور مناسب این وصف است: یک هیکل عضلانی که فقط لنگی به کمر دارد و دستهایش چنان محکم به عقب بسته است که ریسمانها در گوشت فرو رفته‌اند؛ در نزدیکی آن اسیر ظریفتری است که جز یک سینه‌بند باریک جامهٔ دیگری ندارد؛ در این مجسمه ساختمان عضلات جنبهٔ اغراق‌آمیز ندارد؛ اعضای بدن از حیث سلامتی و زیبایی هماهنگند؛ نمونه‌ای است از کمال یونانی. چهار بردهٔ نیمه تمام در آکادمی فلورانس ظاهراً برای ستونهای زن پیکر روبنای مقبره در دست ساختمان بوده‌اند. مقبرهٔ نیمه تمام در کلیسای سان‌پیترو در وینکولی تشکیل می‌شود از یک تخت زیبای حجیم، ستونهایی با کنده‌کاری ظریف، و یک موسی نشسته- عفریتی با اندام نامتناسب، دارای ریش دوشاخ و ابروی خشمناک، درحالی که الواح شریعت را در دست دارد. اگر ما شرح باور نکردنی وازاری را بپذیریم، باید بگوییم که یهودیان هر شنبه وارد آن کلیسای مسیحی می‌شدند تا «این مجسمه را بپرستند، نه به عنوان کار دست انسان، بلکه

به منزلهٔ یک شیء الاهی.» در سمت چپ موسی مجسمه‌ای از لیئه، و در سمت راستش مجسمه‌ای از راحیل است- مجسمه‌هایی که میکلانژ «زندگی فعال و اندیشمند» می‌نامید. مجسمه‌های باقیماندهٔ مقبره با بیعلاقگی در مجموعه‌ای نامتناسب از طرف دستیاران میکلانژ ساخته شده‌اند: در بالای مجسمهٔ موسی پیکره‌ای است از حضرت مریم، و در پایین آن یک مجسمهٔ نیمه خوابیده از یولیوس دوم با تاج پاپی. تمامی این مقبره مجموعهٔ بیتناسبی است که از کار مقطع در سالهای متفرق از ۱۵۰۶ تا ۱۵۴۵ به وجود آمده است: مغشوش، ستبر، نامتوافق، و سخیف.

وقتی که این مجسمه‌ها در حال ساخته شدن بودند، لئو — محتملا طی اقامتش در فلورانس فکر تمام کردن کلیسای سان لورنتسو را در سر می‌پروراند. این آرامگاه مدیچی بود که مقابر کوزیمو، لورنتسو، و بسیاری از دیگر اعضای خانواده را شامل می‌شد. برونللسکی کلیسا را بنا کرده، اما نمای آن را ناتمام گذاشته بود. لئو از رافائل، جولیانو دا سانگالو، باتچو د/آنیولو، آندرئا، و یاکوپوسانسووینو خواست تا طرحهایی برای جلوگاه کلیسا بسازند. میکلانژ، ظاهراً به صرافت طبع، طراحی از جانب خود فرستاد که لئو آن را به منزلهٔ بهترین طرح پذیرفت؛ بنابراین، پاپ را نمی‌توان به‌خاطر منصرف ساختن میکلانژ از ساختمان مقبرهٔ یولیوس ملامت کرد — چنانکه بعضی کرده‌اند. لئو او را به‌فلورانس فرستاد، او از آنجا به کارارا رفت تا مرمر مورد لزوم را تحصیل کند. میکلانژ، پس از بازگشت به فلورانس، دستیارانی برای آن کار انتخاب کرد، با آنان نزاع نمود، و اخراجشان کرد؛ آنگاه به طرزی غیرفعال دربارهٔ نقش نامأنوس معماریی که به‌او محول کرده بودند به اندیشه نشست. کاردینال جولیو د مدیچی، پسر عم لئو، مقداری از مرمرهای بیمصرف مانده را به کلیسای جامع تخصیص داد؛ میکل به خشم آمد، اما باز طفره رفت. سرانجام (در سال ۱۵۲۰) لئو وی را از پیمان آزاد کرد، و حساب پولهایی را که به رسم مساعده به آن معمار پرداخته شده بود نیز نخواست. وقتی سباستیانو دل پیومبو از پاپ تقاضا کرد به میکلانژ مأموریتهای دیگر بدهد، لئو عذر خواست. او تفوق میکلانژ را در هنر تشخیص می‌داد، اما به مخاطب خود گفت: «چنان که خود شما می‌بینید، او مرد وحشت‌انگیزی است و به هیچ وجه نمی‌شود با او ساخت.» سباستیانو جریان این مکالمه را به دوستش گزارش داد، و چنین افزود: «من به حضرت قدسی‌مآب گفتم که رویهٔ وحشت‌انگیز شما ضرری به هیچ‌کس نرساند و تنها وفاداری و پایداری شما، در کاری که خود را وقف آن نموده‌اید، شما را در نظر دیگران وحشت‌انگیز می‌سازد.» چه‌چیز این شخص مشهور را وحشت‌انگیز می‌ساخت؟ در درجهٔ اول کارمایهٔ او بود، یک نیروی تباه کننده که جسم میکلانژ را عذاب می‌داد و ضمناً چندان حفظ می‌کرد که او را به‌سن هشتادونه سالگی رسانید؛ ثانیاً قدرت اراده‌ای که آن کارمایه را در کنترل خویش می‌گرفت به یک منظور- هنر- رهنمون می‌شد، و هرچیز دیگر را نادیده می‌گرفت. کارمایه‌ای که توسط یک ارادهٔ متحد سازنده رهبری شود همواره نشانهٔ نبوغ است. آن کارمایه‌ای که سنگ بیشکل را به مبارزه می‌طلبید، بر آن می‌آویخت، و با خشم چکش و مغار می‌زد تا به آن شکل و اهمیت می‌داد، همان قدرتی بود که دامن کشان و غضبناک بر ذخایر بی‌ارزش ولی جذاب زندگی می‌گذشت، هیچ به لباس و پاکیزگی و تواضعات سطحی نمی‌اندیشید، و کورانه با عبور از عهدهای شکسته، دوستیهای نقض شده، سلامت ناقص شده، و بالاخره روحیهٔ تحلیل رفته، که جسم و روح را خرد می‌کرد، به سوی مقصود پیش می‌رفت؛ اما نتیجهٔ کار او با همهٔ این علتها عبارت بود از ممتازترین نقاشیها، برترین مجسمه‌ها، و برخی از بهترین معماریهای زمان. او خود چنین می‌گفت: «اگر خداوند مدد کند، من عالیترین اثری را که ایتالیا تا به حال دیده‌است پدید خواهم آورد.» درعصری که از حیث زیبایی اشخاص و شکوه جامه‌ها می‌درخشید، میکلانژ کمتر از هرکس دیگر جلب توجه می‌کرد. قدی متوسط، شانه‌هایی پهن، اندامی باریک، سری بزرگ، ابروانی بالا جسته، گوشهایی بیرون زده از پس گونه‌ها، شقیقه‌هایی برون جسته در جلو گوشها، چهره‌ای تیره و درهم رفته، یک بینی شکسته، چشمانی ریز و تیزنگاه، و زلف و ریشی نیمه خاکستری داشت- این بود میکلانژ در ریعان شباب. لباسی کهنه در بر می‌کرد و آن را چندان می‌پوشید که تقریباً جزئی از تنش می‌شد،

وگویی نیمی از اندرز پدرش را اطاعت می‌کرد: «ازشستن خویش برحذر باش؛ چرک را با مالش از تنت در بیاور، اما تنت را مشوی.» گرچه ثروتمند بود، به‌سان مردی بینوا می‌زیست؛ نه تنها با صرفه‌جویی، بلکه با خست. آنچه در دسترس می‌یافت می‌خورد، و گاه شام را با یک تکه نان سر می‌کرد. در بولونیا او و سه کارگرش در یک اطاق می‌زیستند و دریک بستر می‌خوابیدند. کوندیوی می‌گوید: «هنگامی که در عنفوان نیرومندی بود، معمولا با لباس به رختخواب می‌رفت و حتی چکمه‌هایش را نیز نمی‌کند، زیرا استعداد مزمنی به گرفتگی عضلات داشت. ... در بعضی ازفصلها چکمه‌هایش را چندان به‌پا می‌داشت که وقتی آنهارا می‌کند، پوست پایش باچرم بیرون می‌آمد.» چنانکه وازاری می‌گوید: «بیعلاقگی او به کندن لباس فقط برای این بود که مجبور به دوباره پوشیدنش نباشد.»درحالی که بر نسب فرضی عالی خود می‌بالید، بینوایان را به اغنیا، مردم ساده را به روشنفکران، و رنج‌کارگران را به تنعم و تجمل دولتمندان ترجیح می‌داد. بیشتر عایدی خود را صرف نگاهداری بستگان بیکاره‌اش می‌کرد. تنهایی را دوست می‌داشت؛ صحبت پوچ با اذهان درجهٔ سوم را تحمل‌ناپذیر می‌یافت؛ هرجا که بود، رشتهٔ افکار خود را دنبال می‌کرد؛ توجهی به زنان زیبا نداشت؛ و در نتیجهٔ قناعت ثروتی اندوخت. وقتی کشیشی اظهار تأسف کرد از اینکه چرا میکلانژ زن نگرفته و بچه‌دار نشده است، چنین پاسخ گفت: «من بیش ازحد زن درهنر خود دارم، و آن هم به قدرکافی مرا رنج داده است. اما دربارهٔ اطفال، باید بگویم که آثار من کودکان منند؛ و اگر زیاد ارزنده نباشند، لااقل چندی باقی خواهند ماند.» وجود زن را دراطراف خانه نیز نمی‌توانست تحمل کند. او مردان را، هم برای مصاحبت وهم برای کارهای هنری خود، رجحان می‌نهاد. زنان را نقاشی می‌کرد، اما همواره در موضع مادری نه در فتانی درخشان شباب؛ جالب توجه است که هم او و هم لئوناردو ظاهراً نسبت به زیبایی جسمانی زن، که در بسیاری از هنرمندان منشأ و مجسمهٔ جمال است، غیرحساس بودند. شاهدی در دست نیست که به‌موجب آن بتوان میکلانژ را همجنسگرا دانست؛ ظاهراً تمام کارمایهٔ او در کار وی به مصرف می‌رسید. در کارارا تمام روز را از صبح زود بر پشت اسب می‌گذراند و سنگتراشان و راهسازان را راهنمایی می‌کرد؛ و شبها در کلبهٔ خویش، در نور چراغ، نقشه‌ها را بررسی می‌کرد، محاسبهٔ مخارج را انجام می‌داد، وطرح کارهای روز بعد را تهیه می‌نمود. دوره‌هایی از سستی و کندی ظاهری داشت؛ اما ناگهان تب خلاقیت دوباره او را می‌گرفت و هر چیز دیگر، حتی غارت رم، مورد بی‌اعتناییش واقع می‌شد.

چون در کار مستغرق بود، وقتی برای دوستیابی پیدا نمی‌کرد، هرچند دوستان وفاداری داشت. «ندرتاً دوستی یا شخص دیگری بر سر میز او شام می‌خورد.» به مصاحبت با نوکر وفادار خود فرانچسکو دلیی امادوری، که بیست‌وپنج سال مواظبتش را می‌کرد و در بسترش شریک بود، قانع بود. دهشهای میکل، فرانچسکو را مردی ثروتمند ساخت، و آن هنرمند از مرگ او دلشکسته شد. در مورد سایرین، میکلانژ خوی بد و زبان تندی داشت، بشدت انتقاد می‌کرد، زود می‌رنجید، و به هرکس ظنین می‌شد. پروجینو را دیوانه می‌خواند، و عقیدهٔ خود را دربارهٔ تابلوهای فرانچا به پسر زیبای او چنین می‌گفت: «پدرت شبها صورتهای بهتری می‌سازد تا روزها.» به‌کامیابی و محبوبیت رافائل رشک می‌برد. گرچه آن دو هنرمند یکدیگر را احترام می‌کردند، حامیانشان معاند یکدیگر بودند، و یاکوپو سانسووینو نامهٔ توهین آمیزی برای میکل فرستاد و در آن چنین گفت: «خدا لعنت کند آن روزی را که تو از کسی خوب گفته باشی.» اتفاقاً چنین روزهایی در زندگی میکلانژ وجود داشت. هنگامی که تک‌چهرهٔ دوک آلفونسو فرارا را دید، گفت: «گمان نداشتم که هنر بتواند چنین اثری به‌وجود آورد، فقط تیسین سزاوار نام نقاش است.» خوی تند و خیم تیره‌اش مصیبت مادام‌العمر او بود. گاه تا سرحد جنون مالیخولیایی می‌شد؛ و در سنین پیری ترس دوزخ چندان آزارش می‌داد که حتی هنرخود را هم گناه می‌پنداشت، و به دختران فقیر جهاز می‌داد تا خدای خشمناک را خرسند سازد. در ۱۵۰۸ نامه‌ای به پدر خود نوشت و در آن چنین گفت: »اکنون پانزده سال از آن زمانی که من یک ساعت از

سلامت مزاج برخوردار بوده‌ام می‌گذرد.» پس از آن نامه نیز ساعات زیادی از صحت برخوردار نبود، هرچند هنوز پنجاه‌وهشت سال دیگر در پیش داشت.

VII – رافائل و لئو دهم: ۱۵۱۳– ۱۵۲۰

لئو، میکلانژ را تاحدی به این سبب از خود راند که مردان وزنان متعادل‌الاخلاق را دوست می‌داشت، و تا اندازه‌ای هم به این جهت که عشق زیادی به معماری، یا ستبری در هنر نداشت؛ او یک قعطه گوهر را به‌یک کلیسای جامع، و یک مینیاتور را به‌یک بنای یادگاری ترجیح می‌داد. لئو کارادوسو، سانتی دی کولا سابا، میکله ناردینی، و عدهٔ زیادی از زرگران دیگر را به کار جواهرسازی، برجسته‌کاری مدالی، مدالیون‌سازی، سکه‌سازی، و ساختن ظروف مقدس مشغول می‌داشت. به هنگام مرگ، مجموعه‌ای از سنگهای قیمتی، یاقوت، یاقوت کبود، زمرد، الماس، مروارید، تاج پاپی، کلاه اسقفی، و سینه‌بند گوهرنشان به جای گذاشت که ۲۰۴,۶۵۵ دوکاتو(بیش از ۲،۵۰۰،۰۰۰ دلار) ارزش داشتند. باید متذکر بود که بیشتر اینها را از اسلاف خود به ارث برده بود و قسمتی از خزانهٔ پاپ را تشکیل می‌دادند که از تأثیر کاهش قیمت پول رایج مصون می‌بود.

لئو در حدود بیست نقاش را به رم دعوت کرد، اما رافائل تقریباً تنها فردی بود که لئو به او لطف می‌ورزید. لئوناردو را آزمود و، به این عنوان که «وقت تلف کن» است، اخراج کرد. فرا بارتولومئو در ۱۵۱۴ وارد رم شد و یک پطرس حواری و یک بولس حواری نقاشی کرد؛ اما هوا و هیجان رم با طبع او ناسازگار درآمد و بزودی به آرامش صومعهٔ فلورانسی خود بازگشت. لئو کار سودوما را دوست می‌داشت، اما ندرتاً جرئت می‌کرد که آن هرزهٔ بیپروا را اجازه دهد آزادانه در واتیکان بگردد. سباستیانو دل پیومبو را پسر عم لئو، جولیو د مدیچی، در اختیار گرفته بود.

رافائل، هم از حیث اخلاق و هم از جهت ذوق، با لئو توافق داشت. هر دو لذت‌طلبانی دوست‌داشتنی بودند که مسیحیت را لذتبخش ساخته بودند؛ اما هر دو همان‌قدر سخت کار می‌کردند که به بازی می‌پرداختند. لئو آن هنرمند با نشاط را با تکالیف زیادی مشغول داشت: تکمیل نقاشی مسکن شخصی پاپ، طرح الگو برای فرشینه‌های نمازخانهٔ سیستین، تزیین تالارهای جلوباز واتیکان، ساختمان کلیسای سان پیترو، و حفظ هنر کلاسیک. رافائل این مأموریتها را با نشاط و ذوق انجام داد، و علاوه بر آن برای نقاشی بیست تصویر مذهبی، چند رشته فرسکو شرک‌آمیز، پنجاه تصویر حضرت مریم، و تک‌چهره‌هایی که هر یک از آنها ثروت و شهرت برای او در بر داشت وقت پیدا کرد. لئو از خدمتگزاری او سوء استفاده کرد و از او درخواست نمود که جشنهایی ترتیب دهد، مناظری برای دکوراسیون تئاتر نقاشی کند، و شبیهی از یک فیل محبوب بسازد. شاید کار زیاد، و همچنین عشق، مرگ زودرسی برای رافائل پیش آورد.اما او اکنون در عنفوان نیرومندی و ریعان سعادت بود. در نامه‌ای به «عمو سیمونهٔ عزیز... که مثل پدر نزد من گرامی هستی،» که او (رافائل) را برای تجرد ممتدش ملامت کرده بود، با خوی خوشی آکنده از اعتماد به نفس چنین می‌نویسد:

اما دربارهٔ ازدواج باید بگویم که من هر روز خرسندم از اینکه کسی را که شما برای من برگزیده بودید، یا در حقیقت هر کس دیگر را، ندیده‌ام. در این مورد، من از شما عاقلتر بوده‌ام... و یقین دارم که شما اکنون باید تشخیص دهید که وضعم همین طور بهتر است. من در رم سرمایه‌ای معادل ۳,۰۰۰ دوکاتو دارم، و یک عایدی مطمئن به مبلغ ۵۰ دوکاتو بیش از آن. حضرت قدسی مآب مواجبی معادل ۳۰۰ دوکاتو برای نظارت بر تجدید ساختمان سان پیترو درباره‌ام برقرار کرده است که تا عمر دارم از من بریده نخواهد شد. ... علاوه بر این، آنچه برای کارهایم می‌خواهم به من می‌دهند. من تزیین یک تالار بزرگ را برای حضرت قدوسیش آغاز کرده‌ام، و برای این کار باید ۱,۲۰۰ کراون طلا دریافت کنم. به این ترتیب، عموی عزیزم، می‌بینید که من افتخاری برای خانواده و کشورم فراهم کرده‌ام.

در سی‌ویک سالگی به خیل مردان آگاه وارد شد. شاید برای پوشاندن جوانی خود، ریشی مشگین گذاشته بود. رافائل با راحتی، و حتی شکوه، در کاخی که توسط برامانته ساخته شده و به ۳,۰۰۰ دوکاتو خریده بود زندگی می‌کرد. جامه‌اش به لباس یک شریفزادهٔ جوان می‌مانست. هنگام حضورش در واتیکان، با موکب مجللی از شاگردان و مراجعان همراه بود. میکلانژ او را ملامت کرد و گفت: »شما همچون سرداری با کوکبه به هر سو می‌روید»؛ و رافائل پاسخ داد: «و شما هم تنها می‌گردید، مثل یک دژخیم.» او هنوز جوانی خوش طبع، و از حسد آزاد بود، اما عشق به رقابت داشت، به قدر سابق متواضع نبود (چگونه می‌توانست باشد؟) اما همواره برای دیگران امیدبخش بود؛ به دوستانش شاهکارهایی اهدا می‌کرد، و حتی نسبت به نقاشان درجهٔ دوم و سوم نقش حامی را ایفا می‌نمود. اما، بر حسب مورد، ممکن بود به نحوی زننده بذله‌گو باشد. وقتی دو کاردینالی که از کارگاه هنری او دیدن می‌کردند بر آن شدند که از تصویرهای او ایراد بگیرند- مثلاً گفتند که چهره‌های حواریون خیلی سرخ است — او چنین پاسخ داد: «از این امر تعجب نکنید، عالیجنابان؛ من آنها را عمداً چنین رسم کردم؛ آیا نمی‌توان تصور کرد که وقتی اینان ببینند کلیسا تحت حکومت کسانی مثل شماست، از خجلت در آسمان سرخ خواهند شد؟» مع‌هذا تصحیحاتی را که در کار او می‌شد بدون نفرت می‌پذیرفت؛ مثلا در نقشه‌هایی که برای کلیسای سان پیترو رسم کرده بود. او می‌توانست عده‌ای از نقاشان را با تقلید از جنبه‌های عالی هنرشان تهنیت گوید، بی‌آنکه از استقلال و اصالت اثر خود بکاهد. برای اینکه خودش باشد، به تنهایی احتیاج نداشت.

اخلاقیات او کاملا با رفتارش تطبیق نمی‌کرد. اگر او بشدت مجذوب زیبایی زنان نشده بود، نمی‌توانست آنان را با آن جذابیت نقاشی کند. غزلیاتی در پشت نقاشیهای خود برای کتاب مناظره نوشت. او یک گروه معشوقه داشت، اما هر کس حتی خود پاپ ظاهراً می‌اندیشید که یک چنین هنرمند بزرگی حق‌التذاذ از چنین سرگرمیهایی را دارد. وازاری پس از وصف هرج‌ومرج جنسی رافائل، ظاهراً در جمله‌ای که در دو صفحه بعد می‌گوید، متوجه تناقص گویی خود نشد. آن جمله چنین است: «کسانی که از زندگی پرهیزکارانهٔ او تقلید می‌کنند، در آسمان پاداش خواهند یافت.» وقتی کاستیلیونه از رافائل پرسید مدلهای زنان زیبایی را که نقاشی کرده از کجا یافته است، او پاسخ داد که آنها را در تصور خود از عناصر مختلف زیباییهایی ساخته که در زنان مختلف دیده است؛ از این رو او به‌عدهٔ زیادی از چنین نمونه‌هایی احتیاج داشت. مع‌هذا، مایهٔ سالم وجانپروری درخوی و کارهایش هست؛ در زندگی هنریش یکپارچگی، آرامش، و صفایی در میان کشمکشها، انشعابها، حسادتها، و تهمتهای آن عصر وجود دارد. او به سیاستهایی که نزدیک بود لئو و ایتالیا را به تباهی کشانند اعتنایی نداشت؛ شاید احساس می‌کرد که رقابتهای احزاب و کشورها برای قدرت و امتیاز، بازی بی‌ارزش و یکنواخت تاریخ است و هیچ چیز جز اخلاص به خیر، زیبایی، و حقیقت مهم نیست.

رافائل پیگیری از حقیقت را به ارواح متهورتر واگذارد، و خود را به‌خدمت زیبایی قانع ساخت. در نخستین سالهای سلطنت لئو، تزیین تالار الیودورو را ادامه داد. با یک هوس ناگهانی- و برای مصور ساختن طرد بربرها از ایتالیا — یولیوس برای دومین نقاشی‌دیواری اصلی اطاق، ملاقات تاریخی آتیلا و لئو اول را انتخاب کرده بود (۴۵۲). نقاشی رافائل هنگامی به لئو اول وجنات یولیوس دوم را داده بود که لئو دهم به مسند پاپی جلوس کرد. تصویر مورد تجدید نظر قرار گرفت و لئو، لئو شد. موفقتر از این تصویر بزرگ دسته‌جمعی، تابلو کوچکتری است که رافائل در طاق بالای پنجرهٔ همان اطاق نقاشی کرد. در اینجا پاپ جدید، شاید برای یادبود فرارش از دست فرانسویان در میلان، موضوع نجات پطرس را از زندان، به‌وسیلهٔ یک فرشته، پیشنهاد کرد. رافائل تمام هنروری ترکیبی خود را برای دادن وحدت و حیات به داستانی که جایگاه پنجرهٔ اطاق نقاشی آن را به سه صحنه تقسیم کرده بود به کار برد: در سمت چپ نگهبانان خفته دیده می‌شوند، در بالا فرشته‌ای درحال بیدارکردن پطرس است، و در سمت راست، آن فرشته، حواری خواب آلود و حیرتزده را به‌سوی آزادی می‌برد. درخشندگی فرشته‌ای که شبستان را روشن می‌سازد بر سپر سربازان

می‌تابد و چشمشان را کور می‌کند؛ و هلال ماه، که ابرها را سفید می‌سازد، این منظره را از لحاظ بررسی نور به یک صحنهٔ تماشایی تبدیل می‌کند.

آن هنرمند جوان در فراگرفتن هرشیوهٔ جدید ولعی خاص داشت. برامانته بدون اجازهٔ میکلانژ دوست خود را برای دیدن فرسکوهای سقف نمازخانهٔ سیستین، قبل از اتمام آنها، برده بود. رافائل بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. شاید، با خضوعی که هنوز با غروری همراه بود، خود را در حضور نابغه‌ای احساس کرد که صاحب نبوغی برتراز خودش بود، هرچند که از لطف ظاهر کمتر برخوردار بود. او خود را به آن نفوذ جدید واگذاشت تا به‌هنگام رسم فرسکوهای اطاق هلیودوروس در وجودش جریان یابد و در موضوعها و شکلها وی را یاری دهد. این تصویرها عبارتند از: ظهور خداوند به نوح، قربانی ابراهیم، رؤیای یعقوب، و بوته‌زار آتش گرفته. این نفوذ بار دیگر خود را در تصویر اشعیای نبی، که برای کلیسای سانت آوگوستینوس نقاشی کرد، نشان می‌دهد.

در ۱۵۱۴ رافائل کاردر اطاقی را آغاز کرد که از روی تصویر عمده‌اش به‌تالار آتش‌سوزی بورگونامیده می‌شود. یک افسانهٔ قرون وسطایی می‌گوید که چگونه پاپ لئو سوم (۷۹۵-۸۱۶)، فقط با ساختن علامت صلیب، آتشی را که بورگو- یعنی ناحیه‌ای از روم که برگرد واتیکان قرار داشت- تهدید به سوختن می‌کرد خاموش ساخت. شاید رافائل فقط الگوی این نقاشی دیواری را تهیه کرده و نقاشی آن را به شاگردش جان فرانچسکو پنی واگذار کرده بود. بااین حال، ترکیب آن نقاشی بسیار نیرومند است و به بهترین سبک داستانی رافائل رسم شده است. با اختلاط داستان کلاسیک و مسیحی، رافائل در سمت چپ یک آینیاس شکیل و عضلانی کشیدکه پدر پیر اما عضلانی خود، آنخیسس، را به محل امنی می‌برد. یک مرد برهنهٔ دیگر، که به وجه کامل رسم شده است، از بالای دیوار آن ساختمان مشتعل آویخته و آمادهٔ افتادن است؛ نفوذ میکلانژ دراین سه برهنه آشکار است. رافائلیتر از آن، یک مادر به هیجان آمده است که از بالای دیوار آویزان شده تا طفل خود را به‌مردی بسپارد که روی نوک پا بلند شده و دست خود را از پایین دراز کرده است. میان ستونهای عظیم گروههایی از زنان از پاپ یاری می‌طلبند، و پاپ از ایوان آهسته به آتش فرمان می‌دهد که قطع شود. اینجا رافائل هنوز در رأس خط و حرفهٔ خویشتن است.

برای تصویرهای باقی‌مانده در اطاق، رافائل الگوهایی رسم کرد؛ و شاید در این کار حتی مورد یاری شاگردانش نیز قرار گرفت. از روی این الگوها، پرینو دل واگا در بالای پنجره سوگند لئو سوم را نقاشی کرد. در آن تابلو لئو سوم خود را در برابر شارلمانی از گناه بری می‌سازد (۸۰۰)؛ بر دیوار خروجی یک شاگرد بزرگتر او، جولیو رومانو — تنها فرد برجستهٔ رمی در هنر رنسانس — نبرد اوستیا را رسم کرد که در آن لئو چهارم (که به طرز قابل توجهی شبیه لئو دهم به نظر می‌رسد) اعراب مهاجم را عقب نشاند (۸۴۹)؛ و در فضاهای دیگر، شاگردان چیره‌دست او تصویرهایی آرمانی از سلاطین رسم کردند که بخوبی شایستهٔ نماینده شدن در کلیسا بودند. در یک تک چهرهٔ نهایی، تاجگذاری شارلمانی، لئو دهم، لئو سوم می‌شود؛ و فرانسوای اول، که در اینجا مثل شارلمانی نقاشی شده است، در قیافهٔ دیگری به آرزوی خود، که نیل به امپراطوری باشد، می‌رسد. این تصویر نمایانندهٔ ملاقات لئو با فرانسوا در بولونیا در یک سال قبل (۱۵۱۶) است. رافائل چند طرح مقدماتی برای تالار چهارم که تالار قسطنطین نام داشت تهیه کرد؛ این نقاشی پس از مرگ او تحت حمایت کلمنس هفتم انجام گرفت؛ در همان اوان لئو دهم او را وادار کرد که به تزیین تالارهای جلوبازی دست بزند که توسط برامانته ساخته شده بود تا حیاط سان داماسوس را در واتیکان احاطه کند. خود رافائل ساختمان این تالارها را تمام کرده بود؛ حال او برای سقف یک تالار پنجاه و دو فرسکو رسم کرد (۱۵۱۷-۱۵۱۹) که داستان کتاب مقدس را از بدو خلقت تا واپسین داوری می‌نمایاند. کار نقاشی به جولیو رومانو، جان‌فرانچسکو پنی، پرینو دل واگا، پولیدورو کالدارا دا کاراوادجو، و چندتن دیگر واگذار شد؛ درحالی که جووانی دا اودینه ستونهای چهارگوش و زیرسوهای طاقها را با تصاویر و نقوش آرابسک با گچ ورنگ تزیین کرد. این فرسکوها گاه موضوعاتی را

مورد استفاده قرار می‌دادند که قبلا بر سقف نمازخانهٔ سیستین انجام گرفته بودند، اما با دستی سبکتر و باروحی ساده‌تر و با نشاط‌تر که طالب عظمت یا تعالی نبود، بلکه حوادث دلپذیری از داستانها را می‌جست: مانند آدم و حوا و فرزندانشان که از میوهٔ بهشت بهره می‌گیرند، ملاقات سه فرشته با ابراهیم، اسحاق در حال در آغوش کشیدن رفقه، یعقوب وراحیل برسرچاه، یوسف وزن فوطیفار، پیدا شدن موسی، داوود و بتشبع، و ستایش شبانان. این نقاشیهای کوچک البته نمی‌توانند با نقاشیهای میکلانژ قابل مقایسه باشند؛ زیرا دنیا و نوع آنها متفاوت است- دنیایی از لطف زنانه، نه نیروی مردانه؛ آنها نشانهٔ رافائل سبکدل در آخرین پنج سال زندگی وی هستند، و تصاویر سقف نمازخانهٔ سیستین نشانهٔ میکلانژ در اوج قدرتش.

شاید لئو کمی بر آن سقف، و مجدی که برسلطنت یولیوس نشانده بود، رشک می‌برد. پس از انتصابش به مقام پاپی، به فکر افتاد که خاطرهٔ سلطنت روحانی خودش را، با آراستن دیوارهای نمازخانهٔ سیستین با فرشینه، جاودان سازد. در ایتالیا بافندگانی نبودند که بتوانند با نساجان فلاندری برابری کنند، ولئو فکر کرد که در فلاندر نقاشانی نیستند که بارافائل همتراز باشند. او آن هنرمند را مأمور کرد (۱۵۱۵) که ده زیرطرح از صحنه‌های کتاب اعمال رسولان رسم کند. هفت تا از این زیرطرحها توسط روبنس در بروکسل برای چارلز اول، پادشاه انگلستان، خریداری شدند (۱۶۳۰) که اکنون در موزهٔ ویکتوریا و البرت لندن موجودند. اینها جزو جالبترین نقاشیهایی هستند که تاکنون ساخته شده‌اند. رافائل در اینجا تمام معلومات ترکیب، کالبدشناسی، و اثر نمایشی خود را به کاربرد؛ در میان تمام آثار نقاشی، فقط قطعات معدودی هستند که از صید معجزه‌آسای ماهی، مأموریت عیسی به پطرس، مرگ آنانیاس، پطرس در حال معالجهٔ مرد شل، یا بولس درحال وعظ در آتن برتر به شمار روند- هرچند در این تصویر اخیر چهرهٔ زیبای بولس از فرسکوهای مازاتچو در فلورانس دزدیده شده است.

این ده زیرطرح به بروکسل فرستاده شدند، و درآنجا برنارت وان اورلی، که شاگرد رافائل در رم بود، برانتقال طرحها به پارچه‌های حریر و پشمین نظارت کرد. در مدت کوتاه سه سال، هفت تا از آن فرشینه‌ها تمام، وهمهٔ ده فرشینه تا ۱۵۲۰ تکمیل شدند. در ۲۶ دسامبر ۱۵۱۹، هفت تا از این فرشینه‌ها را بردیوارهای سیستین آویختند و برگزیدگان رم را برای دیدن آنها دعوت کردند. منظرهٔ آنها شوری ایجاد کرد. پاری دو گراسی در یادداشتهای روزانهٔ خود چنین نوشت: »تمام جماعتی که در نمازخانه حضور داشت از دیدن این فرشینه‌ها متحیر شد؛ همگان متفق‌الرأیند که در جهان چیزی از آنها زیباتر نیست.« هر فرشینه‌ای مجموعاً ۲,۰۰۰ دوکاتو (۲۵,۰۰۰ دلار) می‌ارزید؛ هزینه‌های مربوط به این ده‌فرشینه به خالی شدن خزانهٔ لئو کمک، و فروش آمرزشنامه و مشاغل بیشتری را ایجاب کرد. لئو حال می‌بایست احساس کرده باشد که او و رافائل با یولیوس و میکلانژ دریک نبرد هنری در همان نمازخانه مصاف داده و جایزه را برده بودند.

باروری شگفت‌انگیز رافائل- که در سی‌وهفت سالگی او بیشتر بود تا در هشتادونه سالگی میکلانژ- وصف موجز صحیحی از اورا دشوار می‌سازد، زیرا هر محصول اوشاهکاری بود که استحقاق جاودان ماندن داشت. او نقشهایی برای انتقال برموزائیک، چوب، جواهر، مدال، سفالینه، ظروف برنزی، و جعبه‌های جواهر ساخت. و طرحهایی برای مجسمه‌ها و نقشه‌هایی برای قصرها طرح کرد. میکلانژ وقتی شنید که رافائل مدلی درست کرده که لورنتستولوتی از روی آن مجسمهٔ مرمرینی از یونس درحال سوار شدن برنهنگ ساخته است، ناراحت شد، اما نتیجهٔ‌کار دوباره او را مطمئن ساخت — رافائل نابخردانه ازعنصر تصویری خود عدول کرده بود. او در معماری بهترکار می‌کرد، زیرا دوست او، برامانته، وی را در آن کار راهنمایی می‌کرد. در حدود ۱۵۱۴، وقتی که به تصدی کار کلیسای سان پیترو گمارده شد، دوست خود فابیو کالوو را به ترجمهٔ اثر ویترویوس به زبان ایتالیایی گماشت؛ و از آن پس عاشق بیقرار سبکها و شکلهای معماری کلاسیک شد. ادامهٔ کار او در ساختمان تالارهای جلوباز، لئو را چندان خوشحال ساخت که او را به

مدیریت تمام قسمتهای معماری و هنری واتیکان منصوب کرد. رافائل چند کاخ غیرمشهور در رم ساخت و در طرح ویلا مادامـا برای کاردینال جولیو د مدیچی شرکت کرد؛ معهذا، ساختمان این ویلا عمدتاً کار جولیو رومانی، به عنوان معمار و نقاش، و جووانی دا اودینه به‌عنوان تزیینکار، بود. یکی از شاهکارهای معماری رافائل که هنوز برجاست پالاتتسو پاندولفینی است که پس از مرگش از روی نقشه‌های او ساخته شد؛ این کاخ هنوز جزو بهترین قصرهای فلورانس است. او، با یک وارستگی عالی منشانه، استعدادهای خود را در خدمت خود کیجی صراف گذاشت، برای او نمازخانه‌ای در کلیسای سانتاماریا دل پوپولو ساخت، و برای اسبهایش چنان اصطبلهایی بنا کرد (۱۵۱۴) که درخور یک کاخ بودند. برای شناختن رافائل، و رم زمان لئو، ما باید یک لحظه درنگ کنیم و بر کیجی محتشم نظری بیفکنیم.

VIII – **آگوستینو کیجی**

آگوستینو نمونهٔ یک گروه جدید در رم بود: گروه بازرگانان ثروتمند و بانکداران، معمولا از اصل غیررمی، که ثروتشان اشراف رم را تحت الشعاع قرارداده و سخاوتشان نسبت به هنرمندان و نویسندگان فقط از پاپها و کاردینالها کمتر بود. او در سینا متولد شده، و زیرکی اقتصادی گویی با خونش عجین شده بود. در سن چهل و سه سالگی، بزرگترین وام دهنده به جمهوریها و کشورهای پادشاهی، اعم از مسیحی یا کافر، بود. مخارج تجارت با چندین کشور (ازجمله ترکیه) را فراهم می‌کرد، و با اجارهٔ معادن، از یولیوس دوم، انحصاری در استخراج زاج و نمک به دست آورد. در ۱۵۱۱ برای یولیوس دلیل دیگری جهت اقدام به جنگ فرارا اقامه کرد — و آن اینکه دوک‌آلفونسو جرئت کرده بود نمک را به قیمتی کمتر از آنچه آگوستینو قدرت خرید آن را داشته است بفروشد. تجارتخانهٔ او شعباتی در کلیهٔ شهرهای بزرگ ایتالیا داشت، همچنین در قسطنطنیه، اسکندریه، قاهره، لیون، لندن، آمستردام. صد کشتی در زیر پرچم او دریاها را در می‌نوردیدند؛ بیست هزار تن اجیر او بودند؛ چند سلطان برای او هدیه می‌فرستادند؛ بهترین اسب او از طرف سلطان عثمانی فرستاده شده بود؛ هنگامی که به سفر ونیز (که به آن ۱۲۵,۰۰۰ دوکاتو وام داده بود) رفت، پهلوی «دوج» در صدر نشست. وقتی لئو از او خواست که ثروت خود را تخمین زند، پاسخ داد- شاید برای رهایی از مالیات- که چنان تخمینی غیرممکن است؛ معهذا، عایدی سالانهٔ او به ۷۰,۰۰۰ دوکاتو (۸۷۵,۰۰۰ دلار) بالغ می‌شد. ظروف نقره و جواهراتش، از حیث مقدار، برابر با آن تمام اشراف بود؛ تختخوابش از عاج بود و روکشی از طلای گوهرنشان داشت؛ لوازم حمامش از سیم ناب بود. قصر و ویلاهای متعدد داشت که مزینترین آن ویلا کیجی در ساحل باختری رود تیبر بود. طرح این ویلا توسط بالداساره پروتتسی تهیه، با نقاشیهای پروتتسی، رافائل، سودوما، جولیو رومانو، و سباستیانو دل پیومبو تزیین، وبه هنگام تکمیلش در ۱۵۱۲ به عنوان شاهوارترین کاخ از طرف اهالی رم ستوده شده بود.

ضیافتهای کیجی تقریباً شهرت میهمانیهای لوکولوس در زمان قیصر را داشتند. درسال ۱۵۱۸، در اصطبلی که رافائل تازه به اتمام رسانده بود، و پیش از آنکه حیوانهای خوش پیکرتر از انسان در آن جای گیرند، آگوستینو از پاپ لئو و چهارده کاردینال با شامی پذیرایی کرد که ۲۰۰ دوکاتو (۲۵,۰۰۰ دلار؟) خرج برداشت. در آن میهمانی مجلل یازده بشقاب نقرهٔ بزرگ و سنگین دزدیده شد، شاید به وسیلهٔ خدمتگرانی که ملازم میهمانان بودند. کیجی جستجو برای یافتن آنها را ممنوع داشت و مؤدبانه اظهار تعجب کرد که چگونه خیلی بیش از آن به سرقت نرفته است. وقتی که میهمانی به پایان رسید، قالی ابریشمین، فرشینه‌ها، و سایر اثاثهٔ عالی برداشته شدند و صد اسب در جایگاه خود قرار گرفتند.چند ماه پس از آن، صراف شام دیگری داد، این بار در تالار جلوباز ویلا، که از بدنهٔ ساختمان تجاوز کرده و برفراز رود معلق بود. پس از هر دور غذا، تمام ظروف نقرهٔ مورد استفاده در برابر چشم میهمانان به رود افکنده شد تا آنان یقین حاصل کنند که هیچ بشقابی دوبار استفاده نمی‌شود. پس‌از ختم ضیافت، خدمتکاران کیجی ظرفهای نقره

را با توری که در زیرپنجره‌های تالار در رود افکنده شده بود بیرون کشیدند. در شامی که در ۲۸ اوت ۱۵۱۹ در تالار ویلا داد، هر میهمانی- از جمله پاپ لئو و دوازده کاردینال — در بشقابهای نقره یا طلایی شام خوردند که نقش شعارها و نشان خانوادگی خود او را داشتند؛ هر میهمان باماهی، گوشت شکار، سبزی، میوه، تنقلات، و شرابی تغذیه شد که بتازگی از کشور یا محل خود او برای آن مجلس آورده شده بود.

کیجی کوشید تا این نمایش عامیانهٔ ثروت را با حمایت سخاوتمندانهٔ ادبیات و هنر جبران کند. او مخارج تنقیح کتاب پینداروس را، که توسط کورنلیو بنینیو دانشور اهل ویتربو انجام گرفته بود، تأمین و در خانهٔ خود مطبعه‌ای برای چاپ آن تأسیس کرد؛ حروف یونانی ساخته شده برای آن مطبعه، از لحاظ زیبایی، از آن که آلدوس مانوتیوس دوسال پیش در چاپ چکامه‌ها به کار برده بود برتر بود. این نخستین متن چاپ شده در رم بود (۱۵۱۵). یک سال بعد همان چاپخانه نسخهٔ صحیحی از تئوکریتوس چاپ کرد. اگرچه آگوستینو مردی دارای تعلیمات متوسط بود، خود را با دوستی با بمبو، جوویو، و حتی آرتینو سربلند می‌ساخت؛ پس از پول و معشوقهٔ خویش، تمام اشکال زیبایی را که ساختهٔ هنر بودند دوست می‌داشت. در واگذاری مأموریتها به هنرمندان، با لئو رقابت می‌کرد و حتی در تعبیر مشرکانهٔ رنسانس از او هم گاهی فراتر می‌رفت. او درکاخها و ویلاهای خود آن‌قدر آثار هنری داشت که می‌توانست موزه‌ای را با آنها پرکند. ظاهراً ویلای خویش را نه فقط خانهٔ خود می‌دانست، بلکه یک نگارخانهٔ هنری عمومی می‌شمرد که گهگاه به عامهٔ مردم اذن ورود به آن داده می‌شد.

در همان ویلا، در همان مجلس شامی که در ۲۸ اوت ۱۵۱۹ ترتیب داده شده بود و ما قبلا از آن یاد کردیم، کیجی سرانجام با معشوقهٔ با وفای خود، که هشت سال گذشته را با او می‌زیست، ازدواج کرد؛ خود لئو مراسم عقد را انجام داد. کیجی هشت ماه بعد، چند روز پس از مرگ رافائل، درگذشت. ماترک او، که ۸۰۰,۰۰۰ دوکاتو (۱۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار؟) ارزش داشت، به طور عمده میان فرزندانش قسمت شد. لورنتسو، فرزند مهتر او، زندگی مسرفانه‌ای پیشه کرد، و در ۱۵۵۳ دیوانه خوانده شد. ویلا کیجی به کاردینال دوم آلساندرو فارنزه به مبلغ کمی — در حدود ۱۵۸۰ دوکاتو- فروخته شد، و از آن زمان به بعد نامش به فارنزینا تغییر کرد.

IX – رافائل: آخرین مرحله

رافائل از سال ۱۵۱۰ مأموریتهای کوچکتری از آن بانکدار با نشاط دریافت داشته بود. در ۱۵۱۴ رافائل یک فرسکو در کلیسای سانتاماریا دله پاچه برای او ساخت. فضایی که به او برای این کار داده بودند باریک و نامنظم بود؛ رافائل با رسم تصویرهایی از چهار سیبولا در آن — کومه‌ای، ایرانی، فریگیایی، تیبورتی — فضای نقاشی را مناسب به نظر رساند، و این تصاویر مشرکانه را با فرشته‌هایی که در کنار آنها رسم کرده بود پیراست. این صورتها زیبا و لطیفند- اصولا کمتر ممکن بود رافائل صورتی بسازد که فاقد این جنبه‌ها باشد؛ وازاری گمان می‌کرد که آنها بهترین کار آن استاد جوانند. آنها تقلید ضعیفی هستند از سیبولاهای میکلانژ، به جز سیبولای تیبورتی که در اینجا، درحالی که از فرط سالمندی فرتوت و از طالع بدی که پیش‌بینی کرده متوحش است، نقشی است اصیل و دارای قدرتی شگفت‌انگیز. به موجب داستانی که نمی‌توان منشأ آن را به پیش از قرن هفدهم رساند، سوء تفاهماتی میان رافائل و خزانه‌دار کیجی، دربارهٔ کارمزد مربوط به این سیبولاها، به وجود آمد. رافائل ۵۰۰ دوکاتو دریافت کرده بود، ولی وقتی که کار تمام شد، مبلغی علاوه بر آن طلب کرد. خزانه‌دار فکر کرد که آن ۵۰۰ دوکاتو پرداخته شده تمام کارمزد او بوده است. رافائل پیشنهاد کرد که خزانه‌دار باید یک هنرمند با صلاحیت برای ارزیابی فرسکوها تعیین کند، و آن کس میکلانژ باشد که سمت رسمی دارد؛ این پیشنهاد پذیرفته‌شد. میکلانژ، با وجود اینکه ظاهراً به رافائل رشک می‌برد، رأی داد که در آن تصاویر هر سری ۱۰۰ دوکاتو می‌ارزد. وقتی خزانه‌دار این رأی را به اطلاع کیجی رساند، آن بانکدار فرمان داد که ۴۰۰ دوکاتو دیگر فوراً تأدیه شود، و چنین افزود: «با او چندان مهربان باشید که خرسند

شود. اگر او برای نقش پرده‌ها مزد حسابی بخواهد، من ورشکست خواهم شد.»کیجی می‌بایست در رفتار خود با رافائل مهربان و مراقب باشد، زیرا در همان سال رافائل برای او فرسکویی دلپذیر- پیروزی گالاتیا- را در ویلاکیجی ساخت. مبنای این فرسکو داستان چرخ فلک پولیتسیانو بود. پولوفموس، سیکلوپ یک چشم، می‌کوشید تا گالاتیا را با آوازها و نوای نی خود بفریبد؛ گالاتیا با تحقیر از او روی می‌گرداند- گویی می‌خواهد بگوید «چه کسی با یک هنرمند ازدواج می‌کند؟»- و عنان را به دو دلفین می‌سپارد که کشتی صدف‌وار او را به دریا بکشند. در سمت چپ او یک حوری درشت پیکر شادمانه توسط تریتون نیرومندی دستگیر می‌شود، درحالی که کوپیدو از میان ابرها، برای تشویق عشق، تیر می‌بارد. اینجا رنسانس مشرکانه به اوج فعالیت می‌رسد و رافائل از تصویر زنان، بدان‌گونه که تصویر روشنش شکل دلخواه خود را به آنان می‌دهد، محظوظ می‌شود.

در ۱۵۱۶ او اطاق حمام کاردینال بیبینا را با فرسکوهایی تزیین کرد که ونوس و پیروزیهای عشق را تجلیل می‌کند. در ۱۵۱۷ او خود را بازهم به نحو شهوانیتری به تهیهٔ طرح برای سقف و لچکیهای تالار مرکزی ویلا کیجی مشغول ساخت. در اینجا هوس مطبوع خود را در تصویر داستانی از مسخ، اثر آپولیوس، به کار برد. پسوخه، دختر یک پادشاه، حسد ونوس را با زیبایی خود برمی‌انگیزد؛ آن الاههٔ کینه‌توز به پسر خود کوپیدو دستور می‌دهد که پسوخه را به عشق پست‌ترین مردی که ممکن است پیدا شود گرفتار سازد؛ کوپیدو به زمین نازل می‌شود تا مأموریت خود را انجام دهد؛ اما در اولین برخورد عاشق پسوخه می‌شود. پسوخه را در تاریکی ملاقات، و به او امر می‌کند که کنجکاوی خود را دربارهٔ هویت او منکوب سازد. پسوخه به حکم ضرورت شبی از بستر برمی‌خیزد، چراغی روشن می‌کند، و مسرور می‌شود از اینکه با زیباترین خدا خفته است. از فرط شوق دستش تکان می‌خورد و قطره‌ای از روغن داغ برشانهٔ کوپیدو می‌ریزد. کوپیدو بیدارمی‌شود، پسوخه‌را برای کنجکاویش ملامت می‌کند، و او را درحال غضب ترک می‌گوید، بی‌آنکه تشخیص دهد که عدم کنجکاوی زن در چنین مواردی جامعه را دچار فساد اخلاق می‌سازد. پسوخه غمناک در روی زمین سرگردان می‌شود. ونوس کوپیدو را، به جرم سرپیچی از فرمان مادر، محبوس می‌سازد و به یوپیتر شکایت می‌کند که انضباط آسمانی در شرف تباهی است. یوپیتر مرکوری را مأمور آوردن پسوخه می‌کند که در آن هنگام بردهٔ اهانت دیدهٔ ونوس می‌شود. کوپیدو از بازداشتگاه نجات می‌یابد و از یوپیتر استدعا می‌کند که پسوخه را به او اعطا کند؛ آن خدای متعجب، که معمولا نمی‌داند کدامیک از دعاهای متضاد را بپذیرد، خدایان اولمپی را برای مذاکره دربارهٔ موضوع احضار می‌کند. اوخود، که تحت نفوذ زیباییهای مردانه است، جانب کوپیدو را می‌گیرد؛ خدایان آماده به خدمت رأی می‌دهند که پسوخه را آزاد کند، او را الاهه سازد، و به کوپیدو بدهد؛ و درآخرین صحنه، مراسم ازدواج کوپیدو و پسوخه را با یک ضیافت بهشتی برپا می‌دارند. ما یقین داریم که این داستان یک تمثیل دینی است که در آن پسوخه نمایندهٔ روح انسان است که وقتی با رنج مصفا شود، به بهشت خواهد رفت. اما رافائل و کیجی در این افسانه هیچ نشانهٔ دینی ندیدند، بلکه به وسیلهٔ آن فرصتی یافتند که اشکال کمال یافتهٔ زن و مرد را مشاهده کنند. معهذا، در شهوانیت رافائل ظرافت و لطفی دیده می‌شود که نقادی خشک مذهبی را خنثا می‌کند؛ لئو ظاهراً در آنها چیزی نیافت که مستوجب ملامت باشد. در این تصویر فقط شکلها و ترکیب از آن رافائل است. جولیو رومانو و فرانچسکو پنی آن مناظر را از روی طرح او نقاشی کردند؛ و جووانی دا اودینه تاج‌گلهای جالبی برگرد آنها نقش کرد که به میوه آراسته بودند. مکتب رافائل به صورت کمربند انتقالی درآمده بود که محصول نهایی آن همواره به یقین شکلی از جمال و دلربایی داشت.

هرگز هنر مسیحی و شرک‌آمیز با چنان توافقی که در کارهای رافائل وجود داشت آمیخته نشده است. همین جوان دنیادوستی که مثل شاهزاده‌ای زندگی می‌کرد، عشقی زودگذر به بسیاری از زنان داشت، و بر سقفها با مردان وزنان برهنه «بازی» می‌کرد، در طی همین سالها (۱۵۱۳-۱۵۲۰) بعضی از جذابترین تصویرهای دوران تاریخ را به‌وجود

آورد. با تمام شهوانیت معصومش، همواره به حضرت مریم به منزلهٔ موضوع محبوبی می‌نگریست؛ پنجاه بار تصویر حضرت مریم را نقاشی کرد. گاه شاگردی به او کمک می‌کرد، اما غالباً دراین گونه نقاشی اوصرفاً بادست خود کار می‌کرد، آن هم با بخشی از زهد کهن اومبریایی. در ۱۵۱۵ او حضرت مریم سیستین را برای صومعهٔ سان سیستو در پیاچنتسا نقاشی کرد: ترکیب این تصویر کاملا هرمی است؛ رئالیسم قانع کنندهٔ شهید پیر، قدیس سیکستوس؛ قدیسه باربارای با وقار، که قدری زیباتراز آن است که باید و خوش لباس‌تر از آن که شاید؛ جامهٔ سبز مریم عذرا، برطیفی از رنگ قرمز، در حالی که با باد آسمانی در اهتزاز است؛ کودک (عیسی) که در عین معصومیت نامرتب خود کاملا انسانی به نظر می‌رسد؛ صورت سادهٔ گلگون حضرت مریم که کمی مهموم و متعجب است (گویی لافورنارینا، که ممکن است برای این تصویر نمونه‌ای واقع شده باشد، عدم شایستگی خود را حس کرده است)؛ پرده‌های پس کشیده به‌وسیلهٔ فرشتگانی که در پشت مریم قرار دارند و او را به بهشت وارد می‌سازند: این است تصویر محبوب تمام عالم مسیحیت، که بیش از تمام دستاوردهای رافائل مورد قبول یافته است. آن که تقریباً به همان اندازه ظریف و شاید علی‌رغم شکل معمولیش هیجان‌انگیز است، خانوادهٔ مقدس در زیر درخت بلوط است (موزهٔ پرادو) که حضرت مریم مروارید نیز نامیده می‌شود. در حضرت مریم سدیا (کاخ پیتی) خوی تصویر کمتر انجیلی و بیشتر انسانی است؛ مریم یک مادر ایتالیایی جوان است، سالم و گلگون رخ و دارای عاطفه‌ای ساکت، درحالی که کودک فربه خود را با عشقی مالکانه و حفظ کننده در آغوش فشرده است، و کودک نیز ترسان خود را به او فشرده است، چنان که گویی افسانهٔ معصومان قتل عام شده را شنیده است. چنین «حضرت مریمی» می‌توانست بسیاری از تابلوهای معروف به فورنارینا را جبران کند.رافائل تصاویر نسبتاً معدودی از عیسی نقاشی کرد. روح پرنشاط او از اندیشیدن و مصور ساختن رنج بیزار بود؛ یا اینکه او نیز، مثل لئوناردو، غیرممکن بودن نمایش الوهیت را تشخیص داده بود. در ۱۵۱۷، شاید با همکاری پنی، عیسی در حال حمل صلیب را برای صومعهٔ سانتاماریا دلو سپازیمو واقع در پالرمو رسم کرد که به‌همان جهت آن تصویر لوسپازیمودی سیسیلیا نامیده شد. بنابه گفتهٔ وازاری، آن تابلو سرنوشت جالبی داشته است؛ کشتیی که آن را به سیسیل می‌برد در طوفانی راه خود را گم کرد؛ جعبه‌ای که تصویر در آن بود بر روی آب شناور شد و درجنووا به زمین نشست. وازاری می‌گوید: «حتی خشم بادها و امواج چنین تابلویی را گرامی داشت.» صندوق مزبور دوباره برکشتی نهاده و به پالرمو رسانده شد، و تصویر در آن شهر نصب گردید و در آنجا «بیش از کوه وولکان مشهور شد.» در قرن هفدهم، فیلیپ چهارم، پادشاه اسپانیا، آن را مخفیانه به مادرید منتقل کرد. در این تابلو عیسی فقط مردی است فرسوده و مغلوب و هیچ‌گونه احساسی از مأموریت پذیرفته و انجام شدهٔ خود را نمی‌نمایاند. رافائل در پردهٔ رؤیای حزقیال در تجسم الوهیت کامیابتر شده است، هرچند او اینجا نیز خدای مهیمن خود را از خلقت آدم میکلانژ به عاریت گرفته است.

تابلو قدیسه سیسیلیا تقریباً همان قدر محبوب است که حضرت مریم سیستین. یک بانوی بولونیایی در پاییز ۱۵۱۳ اعلام کرد که نداهایی آسمانی شنیده بود که به او امر می‌کردند نمازخانه‌ای را در کلیسای سان جووانی دل مونته به قدیسه سیسیلیا تخصیص دهد. یکی از بستگان او ساختن آن نمازخانه را عهده‌دار شد و از عم خود، کاردینال لورنتسو پوتچی، درخواست کرد که در برابر کارمزدی به‌مبلغ هزار سکودو طلا رسم تصویر شایسته‌ای را برای محراب سفارش دهد. رافائل پس از آنکه رسم تصاویر آلات موسیقی را به جووانی دا اودینه واگذار کرد، نقاشی پرده را در ۱۵۱۶ خاتمه داد. آن را به بولونیا فرستاد، و چنانکه دیدیم نامه‌ای نیز همراه آن برای فرانچا ارسال داشت. لازم نیست باور کنیم که فرانچا چندان مسحور زیبایی آن تابلو شد که شکوه آن را، مدلول موسیقی تقریباً آسمانیش را. بولس حواری را در مهموم اندیشی- یحیای تعمید دهنده را در سرمستی دوشیزه‌وش او، نیز سیسیلیای ملیح آن را. و از آن

ملیحتر مجدلیهٔ آن را — که در اینجا به معصومیت جذابی تبدیل شده است- و سایه روشن جاندارش را بر جامه‌ها، پارچه‌ها، و بر پاهای مریم احساس نکرد.
هنوز هم تصویرهای شاهواری از دست او در می‌آمدند. تابلو بالداساره کاستیلیونه (موزهٔ لوور) محصول یکی از آگاهانه‌ترین کوششهای رافائل است که درمیان تک‌چهره‌های کار او فقط در درجهٔ دوم پس از تابلو یولیوس دوم، و در میان تمام‌کارهای او دارای جذابیتی مستمر است. ابتدا انسان باشلق کرکدار اورا می‌بیند، بعد جامهٔ پوستی و ریش انبوه او را؛ و او را چنان می‌انگارد که گویی شاعر یا فیلسوفی است مسلمان یا ربی است که از چشم رامبران دیده شده؛ آنگاه چشمان و دهان ظریف و دستهای قلاب شده‌اش کشیش رقیق‌الذهن، احساساتی، و داغدیدهٔ ایزابلا را در دربار لئو به خاطر می‌آورد؛ شخص باید پیش از خواندن کتاب درباری براین تصویر تأمل کند. تابلو بیبینا کاردینال را در سالهای اخیر عمر او نشان می‌دهد که از ونوسهای خود خسته شده و با مسیحیت آشتی کرده است.
بانو مریم محجوب بدون شک از آن رافائل نیست، مع‌هذا، تقریباً به‌طور مسلم، تصویری است که وازاری آن را به منزلهٔ تک‌چهره‌ای از معشوقهٔ رافائل وصف می‌کند. وجنات او همانهایی هستند که رافائل برای تصویر مجدلیه وحتی سیسیلیای نمازخانهٔ سانتا چچیلیا، یا شاید برای حضرت مریم سیستین به کار برده بود- اینجا مریم سیه‌چرده و با وقار است، حجاب‌درازی بر صورتش افتاده، گردنبندی از جواهر برگردن دارد، و جامه‌های دل‌انگیزی بر پیکرش پیچیده است. تک چهره‌ای که شاید کار رافائل باشد، اما به آن وضوحی که پیشینیان ادعا می‌کردند نمایانندهٔ معشوقهٔ اونیست، از آن لافورنارینا (گالری بورگزه) است. لفظ لافورنارینا به معنی زن یا دختر نانوا است؛ اما چنین نامهایی، مانند سمیث (آهنگر) یا کارپنتر (نجار)، هیچ دلیل حرفهٔ صاحب نام نمی‌شوند. این بانو بخصوص جذاب نیست؛ شخص در او آن منظر محجوبی را که این گونه تمثالهای نامحجوب را جذابتر می‌سازد، نمی‌یابد. باور نکردنی به نظر می‌رسد که آن بانوی محجبه همان کسی باشد که بخشندهٔ خوشیهای معجل است؛ اما گذشته از هرچیز، رافائل بیش از یک معشوقه داشته است. مع‌هذا او به معشوقه‌اش بیش از حدی که از هنرمندان انتظار می‌رود وفادار بود، چون هنرمندان بیش از آنچه در برابر خرد حساس باشند، در مقابل زیبایی حساسند. وقتی کاردینال بیبینا به او اصرار ورزید که با ماریا بیبینا، برادرزادهٔ کاردینال، ازدواج کند، رافائل چون مأموریتهای پرسودی از او گرفته بود، برخلاف میل خود، موافقت کرد (۱۵۱۴). اما ازدواج را ماه به ماه وسال به سال چندان به تعویق انداخت که، بنا به روایتی، ماریا از فرط دلشکستگی مرد. وازاری متذکر می‌شود که رافائل به این امید که کاردینال بشود تأخیر می‌کرد؛ برای چنین مقام بلندی ازدواج یک مانع بزرگ و معشوقه‌بازی یک مانع کوچک بود. درهمان اوان، آن نقاش ظاهراً معشوقهٔ خود را همواره با خویشتن می‌برده و در نزدیکی محل کارش نگاه می‌داشته است. وقتی که فاصلهٔ بین ویلا کیجی، که رافائل در آن طرح تاریخ پسوخه را تهیه می‌کرد، و مسکن معشوقه‌اش موجب اتلاف وقت بسیار می‌شد، آن بانکدار (کیجی) بانوی مزبور را در یک قسمت از ویلا ساکن ساخت؛ وازاری می‌گوید: «به‌همین جهت کار تمام شد.» معلوم نیست که رافائل، آن طور که وازاری می‌گوید، در نتیجهٔ آن «باده پیمایی وحشیانه و غیر عادی» با این معشوقه مرده باشد.
آخرین تصویر او یکی از تفسیرهای عالی داستان انجیل بود. در ۱۵۱۷ کاردینال جولیو د مدیچی رافائل و سباستیانو دل پیومبو را مأمور کرد تا محجر محرابهایی برای کلیسای جامع ناربون، که پاپ فرانسوی اول او را به اسقفی آن برگزیده بود، نقاشی کنند. سباستیانو از مدتها پیش احساس کرده بود که استعداد او لااقل با استعداد رافائل مساوی است، هرچند کمتر شناخته شده است؛ اینجا فرصتی یافته بود که خود رانشان دهد. او برخاستن الیعازر را موضوع خود قرار داد و یاری میکلانژ را در طراحی آن به دست آورد. رافائل، که به واسطهٔ رقابت تحریک شده بود، به سوی فتح نهایی ره سپرد. او برای موضوع خود داستان ضمنی کوه تابور را از روی انجیل متی انتخاب کرده بود:

و بعد از شش روز، عیسی پطرس و یعقوب و برادرش یوحنا را برداشته، ایشان را درخلوت به کوهی بلند برد؛ و در نظر ایشان هیئت اومتبدل گشت و چهره‌اش چون خورشید درخشنده و جامه‌اش چون نورسفید گردید؛ که ناگاه موسی والیاس برایشان ظاهر شده، با او گفتگو می‌کردند. ... و چون به نزد جماعت رسیدند، شخصی پیش آمده، نزد وی زانو زده، عرض کرد خداوندا برپسر من رحم کن، زیرا مصروع و بشدت متألم است، چنان که بارها در آتش و مکرراً در آب می‌افتد. و او را نزد شاگردان توآوردم، نتوانستند او را شفادهند.

رافائل این هردو صحنه را گرفت و با کوشش فوق‌العاده‌ای برروی وحدتهای زمان و مکان یکی کرد. در بالای کوه پیکر عیسی نمایان است که به‌هوا برخاسته، صورتش از فرط جذبه تغییر هیئت داده، و جامه‌اش از نور آسمانی سپید و درخشان شده است؛ دریک طرف او موسی ودر طرف دیگرش الیاس است؛ و در زیر پای آنها سه حواری محبوبش هستند که برفلاتی غنوده‌اند. در پای کوه یک پدر ناامید پسر محجور خود را پیش می‌راند؛ مادر آن پسر و یک زن دیگر، که هردو دارای زیبایی کلاسیک هستند، در کنار پسرزانو زده و از نه حواری، که در سمت چپ مجتمع شده‌اند، شفا می‌خواهند. یکی از آنان تمرکز حواسش را برکتابی که می‌خواند یکباره از دست می‌دهد؛ دیگری به عیسای تغییر هیئت داده اشاره می‌کند و می‌گوید که فقط اوست که می‌تواند آن پسر را شفا دهد. معمولا شکوه قسمت بالای تصویر، که احتمالا توسط خود رافائل تمام شده است، مورد تحسین قرار می‌گیرد و بعضی از خشونتها و شدتهای بخش پایین، که توسط جولیورومانو نقاشی شده بود، نکوهش می‌شود. اما دوتا از بهترین صورتها در پیش‌زمینه در قسمت پایین هستند- یکی آن خواننده‌ای که تمرکز حواس خود را از دست می‌دهد و دیگری آن زن که با شانهٔ برهنه و جامهٔ فروزان زانو برزمین زده است. رافائل کار برروی تبدل را در ۱۵۱۷ آغاز کرد، اما تا هنگام مرگش نتوانست آن را به اتمام رساند. ما نمی‌دانیم شرح وازاری، که سی سال پس از آن واقعه نوشته شده، تا چه حد مقرون به حقیقت است:

رافائل خوشگذرانی نهانی خود را به‌حد افراط ادامه داد. پس از یک باده‌گساری بی‌بند و بار، با تبی شدید به منزل بازگشت و پزشکان گمان کردند که سرما خورده است؛ چون علت اختلال مزاجش را بروز نداد. پزشکان بی‌احتیاطانه تجویز فصد کردند و بدین‌گونه، وقتی که او بیش از هرچیز به تقویت احتیاج داشت، ضعیفش ساختند. درنتیجه او وصیت خود را کرد. ابتدا مانند یک مسیحی مؤمن معشوقه‌اش را از خانه بیرون فرستاد و برای او وسایل ادامهٔ یک زندگی شرافتمندانه را مهیا کرد. آنگاه اشیای خود را میان شاگردانش، کشیشی، از اوربینو، و یکی از بستگان خویش ... قسمت کرد. شاگردانش عبارت بودند از: جولیا رومانو، که همواره محبوب استاد خود بود، و جووانی فرانچسکو پنی اهل فلورانس. پس از اعتراف و توبه، زندگی خود را در زادروزش، جمعهٔ مبارک، درسی وهفت سالگی پایان داد (۶ آوریل ۱۵۲۰).کشیشی که برای انجام مراسم مذهبی به بالین اوآمده بود، تا خروج معشوقهٔ او از خانه، از ورود به اطاق بیمار امتناع کرد؛ شاید بدین‌سبب که گمان می‌کرد حضور او رافائل را از اقرار صمیمانهٔ گناهانش، که قبل از آمرزش لازم بود، مانع خواهد شد. آن معشوقه، پس ازآنکه حتی از تشییع جنازهٔ متوفا منع شد، دچار چنان اندوهی شد که ممکن بود به جنون انجامد؛ و کاردینال بیبینا وی را تحریض کرد که تارک دنیا شود. تمام هنرمندان رم تا لب گور به دنبال جنازه رفتند. لئو از فقدان نقاش محبوبش عزادار شد؛ و یکی از منشیان و شاعران پاپ، بمبو شهیر که در لاتینی و ایتالیایی هر دو فصیح بود، در نوشتن کتیبه‌ای برای گور رافائل در پانتئون به یک جمله ساده اکتفا کرد: «آن که اینجا خفته است، رافائل است.» همین یک جمله کافی بود.

رافائل به عقیدهٔ معاصرانش بزرگترین نقاش عصر خود بود. او هیچ‌چیز که در تعالی به پای نقاشی سقف نمازخانهٔ سیستین برسد به‌وجود نیاورد، اما میکلانژ نیز چیزی که در کل زیبایی به‌گرد پنجاه تصویر حضرت مریم کار رافائل برسد ایجاد نکرد. میکلانژ هنرمندی بزرگتر بود، زیرا در سه رشته دست داشت، و در فکر و هنر ژرفتر بود. وقتی که

این جمله را دربارهٔ رافائل بر زبان راند: «او نمونه‌ای است از آنچه مطالعهٔ عمیق می‌تواند به‌وجود آورد» شاید مقصودش این بود که رافائل با تقلید از ریزه‌کاریهای بسیاری از نقاشان دیگر، آنها را با استعداد جدی خود تبدیل به یک سبک کامل کرده است؛ او در رافائل آن خشم خلاق را، که بزودی زنجیر رهبری را به دور می‌افکند و بشدت راه جدیدی برای خود باز می‌کند، احساس نکرد. رافائل چندان با نشاط می‌نمود که نمی‌توان او را به تمام معنی معمول کلمه نابغه دانست؛ او کشمکشهای درونی خود را چنان حل کرده بود که نشانهٔ چندانی از آن روح یا نیرویی که بزرگترین روانها را به سوی خلاقیت و فاجعه حرکت می‌دهد نداشت. کار رافائل محصول مهاجرت منجز بود نه احساس یا اعتقاد عمیق. او خود را با نیازمندیها و هوسهای یولیوس، پس از اولئو، و سپس کیجی وفق می‌داد. اما همواره آن جوان لغزش ناپذیری بود که شادمانه میان «حضرت مریم»ها و «معشوقه»ها نوسان می‌کرد؛ این طریق مسرورانهٔ او برای سازش دادن شرک با مسیحیت بود.

از لحاظ هنرمند به‌معنی صاحب فن، هیچ‌کس بررافائل احراز برتری نکرد؛ در ترتیب دادن عناصر دریک تصویر، هماهنگی اجزا، وانسجام خطوط، هیچ‌کس با او برابر نبوده است. زندگی او عبارت بود از وفاداری به‌شکل؛ در نتیجه، همچنان در سطح اشیا باقی ماند. جز در مورد تک چهره‌ای که از یولیوس دوم رسم کرد، هیچ گاه عمیقاً وارد اسرار یا تناقضات زندگی با ایمان نشد؛ ریزه‌کاریهای لئوناردو وحس فاجعه‌یابی میکلانژ، هردو به یکسان برای او بیمعنی بودند؛ شهوت نشاط و زندگی، خلق کردن و مالک شدن زیبایی، و صمیمت دوست و عاشق برای او کافی بودند. آنچه که راسکین بدین‌سان در شأن رافائل گفت درست بود: گهگاه در پیکرتراشی گوتیک و نقاشی «قبل از رافائل» در ایتالیا و فلاندر، یک نوع سادگی، صمیمیت، و تعالی ایمان و امید وجود داشت که ژرفتر وارد روح می‌شد تا «حضرت مریم»های زیبا و ونوسهای شهوت‌انگیز رافائل. مع‌هذا، یولیوس دوم و حضرت مریم مروارید همه‌چیز هستند جز سطحی؛ آنها به قلب بلندگرایی مردانه و رقت‌زنانه می‌رسند؛ یولیوس بزرگتر و عمیقتر از مونالیزاست.

لئوناردو ما را به‌شگفت می‌آورد، میکلانژ ما را می‌ترساند، و رافائل مارا آرام می‌سازد. او ازما پرسشی نمی‌کند، شکی برنمی‌انگیزد، و وحشتی به وجود نمی‌آورد، بلکه زیبایی زندگی را همچون شرابی بهشتی به ما عرضه می‌دارد. نه بین هوش وحس و نه میان بدن و روح، کشمکشی به‌وجود نمی‌آورد؛ هر چیز در او هماهنگی تضادهاست، که یک موسیقی فیثاغورسی پدید می‌آورد. هنر او به هر چیز که دست می‌یازد جنبهٔ آرمانی به دین، زن، موسیقی، فلسفه، تاریخ، و حتی جنگ می‌دهد. چون خودش خوشبخت و خوشحال است، آرامش و لطافت را به اطراف می‌پراکند.

در قیاسهای اختیاری که از نبوغ می‌شود، رافائل پس از بزرگترین نوابغ در درجهٔ دوم قرار می‌گیرد، اما در عین حال با آنهاست: دانته، گوته، کیتس، بتهوون، باخ، موتسارت، میکلانژ، لئوناردو، و رافائل.

X – لئو پولیتیکوس (لئوسیاس)

مایهٔ تأسف است که درمیان تمامی این هنرها و ادبیات، لئو مجبور بود به بازیهای سیاسی بپردازد. اما او رئیس کشور بود و در زمانی می‌زیست که نیروهای آن سوی آلپ سرانی ماجراجو، ارتشهایی بزرگ، وفرماندهی نیرومند داشتند؛ لویی دوازدهم پادشاه فرانسه و فردیناند کاتولیک در هر لحظه ممکن بود بر سر تقسیم ایتالیا توافق کنند، همان‌گونه که در تقسیم ناپل سازش کرده بودند. برای مقابله با این تهدیدات- و ضمناً برای تقویت ایالات پاپی و بزرگ کردن خاندان خود- لئو تصمیم داشت که فلورانس را (که درآن هنگام توسط برادرش، جولیانو، و برادرزاده‌اش، لورنتسو، بر آن حکومت می‌کرد) با میلان، پیاچنتسا، پارما، مودنا، فرارا، و اوربینو متحد سازد و از آنها اتحادیه‌ای تحت فرمانروایی افراد صدیق از خانوادهٔ مدیچی قراردهد؛ و آنگاه آن سرزمینها را، با ایالات موجود کلیسا، به منزلهٔ سدی در برابر تجاوز از شمال متحد سازد؛ و اگر ممکن باشد، جانشینی سلطنت ناپل را، از طریق ازدواج، برای یکی از اعضای خاندان خود تأمین کند؛ سپس، با ایتالیایی که بدین‌گونه نیرومند شده است، اروپا را در یک جهاد دیگر علیه ترکان رهبری کند.

ماکیاولی، که هیچ‌گونه پیشداوری به نفع مسیحیت با پاپها نداشت، این نقشه را- لااقل تا آنجا که به اتحاد و حفاظت ایتالیا رهنمون می‌شد- بسیار پسندید؛ این بود فکر اصلی در نگارش کتاب شهریار.
لئو با تعقیب این هدفها، به کمک وسایل خیلی محدود نظامی که در اختیار داشت، تمام روشهای کشورداری و دیپلوماسی معمول درمیان شهریاران زمان خود را به کار بست. دروغگویی، پیمانشکنی، دزدی، و آدمکشی شایستهٔ رئیس یک کلیسای مسیحی نبود؛ اما تمام پادشاهان متفق الرأی بودند که این کارها برای نگاهداری ملک ضرورین‌د. لئو، که ابتدا یک فرد خانوادهٔ مدیچی بود و بعد پاپ شد، تا آنجا که فربهی، فیستول، شکارورزی، بخشندگی، و بنیهٔ مالیش اجازه می‌داد، از عهدهٔ آن نقش خوب برآمد. همهٔ شاهان از اینکه او مانند یک قدیس رفتار نمی‌کرد تقبیحش می‌کردند؛ اما، به گفتهٔ گویتچاردینی، «لئو به هنگام نیل به مقام پاپی تمام انتظارات را باطل ساخت، زیرا چنان می‌نمود که بیش از حد تصور خردمند، اما بسیار کمتر خوب است.» دشمنانش مدتی چنین می‌انگاشتند که زیرکی ماکیاولیش مربوط به نفوذ پسر عمش جولیو (کلمنس هفتم آینده) یا کاردینال بیبینا بود؛ اما چون وقایع سیر خود را انجام دادند، آشکار شد که آنان (دشمنان) می‌بایست با خود لئو سروکار داشته باشند، یعنی نه با شیر، بلکه با روباه، با کسی که مؤدب بود و لغزنده، محیل و غیرقابل محاسبه، اخاذ و کجرفتار، گاه ترسان و زمانی مردد، اما در انجام کار قادر به اخذ تصمیم و پیش گرفتن یک سیاست راسخ.
بگذارید مناسبات او را با ایالات ماورای پاپ به فصل دیگری موکول کنیم، و خود را اینجا به امور ایتالیا محدود سازیم و آن را به طور خلاصه شرح دهیم، زیرا هنر زمان لئو موضوع زنده‌تری است تا سیاستهایش. او مزیت بزرگی بر اسلاف خود داشت، زیرا فلورانس، که با آلکساندر و یولیوس مخالفت کرده بود، حال شاد بود که جزیی از قلمرو او باشد، زیرا او مزایای بیشمار به شارمندان آن داده بود، و وقتی که به دیدار شهر اجدادش رفت، اهالی آن، با بستن چندین طاق نصرت زیبا، از او صمیمانه استقبال کردند. از آن «نقطهٔ اتکا» و همچنین از رم، دیپلوماتها و نظامیان خود را، و نیز حمایت خویش را از هنر، به خارج می‌گسترد تا سرزمین خویش را وسعت بخشد. در ۱۵۱۴ مودنا را به دست آورد. در ۱۵۱۵ فرانسوای اول برای تجاوز به ایتالیا و تسخیر میلان آماده شد؛ لئو برای مقاومت در برابر او ارتشی مهیا کرد و یک اتحادیهٔ ایتالیایی تشکیل داد و به دوک اوربینو، که تیولدار حوزهٔ روحانی و مقر پاپ بود، فرمان داد تا تمام قوایی را که می‌تواند گردآورد و در بولونیا به او ملحق شود. آن دوکا، فرانچسکو ماریا دلا رووره، از آمدن سر باز زد، هرچند لئو بتازگی پول در اختیار او گذاشته بود تا به سربازانش بدهد. پاپ به سببی گمان برد که او با فرانسه ارتباط مخفیانه برقرار کرده است. به محض اینکه دستش از گرفتاریهای خارجی باز شد، فرانچسکو را به رم احضار کرد؛ دوکا به‌جای آنکه به رم برود، به مانتوا گریخت. لئو او را تکفیر کرد و به استغاثه‌ها و پیامهای الیزابتا گونتساگا و ایزابلا د/استه، عمه و مادرزن آن امیر بیباک، بی‌اعتنا ماند؛ نیروهای پاپ اوربینو را بدون مقاومت گرفتند، فرانچسکو مخلوع اعلام شد و لورنتسو، برادرزادهٔ لئو، دوک اوربینو گشت (۱۵۱۶). یک سال بعد، مردم شهر به پا خاستند و لورنتسو را طرد کردند؛ فرانچسکو ارتشی فراهم کرد و دوکنشین خود را بازستاند؛ لئو بشدت مشغول جمع‌آوری پول و نیرو شد؛ پس از هشت ماه جنگ، به مقصود رسید، اما مخارج جنگ خزانهٔ پاپ را تهی ساخت و حسن‌نیت ایتالیا به پاپ و خانوادهٔ اخاذ او را تبدیل به سوءنیت کرد.
فرانسوای اول برای تحصیل دوستی پاپ از فرصت استفاده کرد و ازدواج لورنتسو، دوک به امارت بازگشتهٔ اوربینو، را با مادلن دو لاتور د/ اوورنی، که عایدی جالب توجهی به میزان ۱۰,۰۰۰ کراون (۱۲۵,۰۰۰ دلار؟) در سال داشت، پیشنهاد کرد. لئو موافقت کرد؛ لورنتسو به فرانسه رفت (۱۵۱۸) و مادلن و جهازش را با خود آورد. یک سال بعد، مادلن، پس از زاییدن دختری که کاترینا نام یافت و بعدها کاترین دو مدیسی ملکهٔ فرانسه شد، درگذشت؛ و اندکی پس از آن، خود لورنتسو نیز از جهان رفت. گفته می‌شد که علت مرگ لورنتسو یک بیماری مقاربتی بوده است که

وی در فرانسه به آن مبتلا شده. لئو اکنون اوربینو را جزو ایالات پاپی اعلام کرد و نماینده‌ای برای حکومت بر آن اعزام داشت.
در میان این گرفتاریها، لئو می‌بایست با دو موضوع، که نشانهٔ ضعف سیاسی و عدم محبوبیت روز افزونش بودند، مقابله کند. یکی از سردارانش، جان پائولو بالیونی، که به عنایت پاپ بر پروجا فرمان می‌راند، به فرانچسکو ماریا پیوسته و با او پروجا را گرفته بود؛ لئو بعداً جان پائولو را با دادن امان‌نامه به رم کشاند و او را کشت (۱۵۲۰). بالیونی در یک توطئه برای کشتن پاپ به رهبری آلفونسو پتروتچی و سایر کاردینالها (۱۵۱۷) نیز شرکت داشت. این کاردینالها چنان تقاضاهایی از لئو داشتند که حتی گشاده‌دستی او نیز نتوانسته بود از عهدهٔ اجابت آنها برآید؛ به علاوه، پتروتچی از اینکه برادرش با غمض عین پاپ از حکومت سینا خلع شده خشمناک بود. ابتدا در نظر داشت که لئو را با دست خود بکشد، اما بعداً اغوا شد به اینکه پزشک لئو را با رشوه وادارد که، حین معالجهٔ فیستول پاپ، وی را مسموم سازد. این دسیسه کشف شد؛ پزشک پاپ و پتروتچی اعدام، و چندتن از کاردینالهای همدست زندانی و معزول شدند؛ برخی از آنان با پرداخت جریمه‌های گزاف آزادی خود را خریدند.
احتیاج لئو به پول اکنون سلطنت او را که سابقاً شادمان بود ناگوار ساخته بود. دهشهای او به خویشان، دوستان، هنرمندان، نویسندگان، وموسیقیدانان؛ مخارج مسرفانه‌اش برای نگاهداری یک دربار بیسابقه؛ احتیاجات تمام نشدنی ساختمان کلیسای سان پیترو؛ هزینهٔ جنگ اوربینو؛ و تهیهٔ جهاد او را به ورشکستگی می‌کشاند. عایدی مرتب او، که سالانه به ۴۲۰,۰۰۰ دوکاتو (۵,۲۵۰,۰۰۰ دلار؟) بالغ می‌شد و از مقرریها و مالیاتهای سالانه و عشریه‌ها به‌دست می‌آمد، کاملا نامکفی بود، و تازه تحصیل آنها از اروپایی که از جریان آنها به رم ناراضی بود همواره مشکلتر هم می‌شد. لئو برای پرکردن خزانهٔ خود ۱۳۵۳ شغل جدید و قابل فروش ایجاد کرد که منصوبان به آنها جمعاً ۸۸۹,۰۰۰ دوکاتو (۱۱,۱۱۲,۵۰۰ دلار؟) پرداختند. ما نباید دربارهٔ این فروش مشاغل پرهیزگارانه قضاوت کنیم؛ بیشتر مشاغل کارهای بی‌مسئولیتی بودند که حتی زحمات جزئی آنها را می‌شد به زیردستان واگذاشت؛ مبالغی که برای این مشاغل پرداخته می‌شد در حقیقت وامی بود که به پاپ داده می‌شد؛ مواجبهای صاحبان شغل، که به ده درصد کل مبلغ پرداخته شده بالغ می‌گشت، فی‌الواقع ربحی بود که به پول آنان تعلق می‌گرفت. لئو در حقیقت چیزی را می‌فروخت که ما امروز اوراق قرضهٔ دولتی می‌نامیم؛ و بدون شک اگر او امروز می‌بود، شکوه می‌کرد که ربح بسیار بیشتری از آنچه دولتهای کنونی می‌پردازند پرداخته است. به هرحال، او نه تنها این مشاغل بی‌مسئولیت و پر بهره را می‌فروخت، بلکه حتی به فروش مشاغل عالیتر، مانند خزانه‌داری، نیز دست می‌زد. در ژوئیهٔ ۱۵۱۷ سی و یک نفر را به مقام کاردینالی برگزید که بسیاری از آنان مردان لایقی بودند، اما بیشترشان صراحتاً به این سبب منصوب شدند که می‌توانستند برای عزت و قدرتی که نصیبشان می‌شود پول بدهند. بدین‌گونه، کاردینال پونتستی پزشک، محقق، و مؤلف ۳۰,۰۰۰ دوکاتو پرداخت؛ قلم لئو در این مورد می‌توانست بر روی هم نیم میلیون دوکاتو وارد خزانه کند. حتی ایتالیا نیز از این عمل تکان خورد؛ و در آلمان داستان این «معامله» در برانگیختن شورش لوتر (اکتبر ۱۵۱۷) سهمی بسزا داشت. وقتی که در آن سال مهم و حساس، سلطان سلیم مصر را برای ترکان عثمانی فتح کرد، الحاح لئو برای جهاد به جایی نرسید. پاپ با اشتیاق بی‌ارادهٔ خود عمالی به سراسر عالم مسیحیت فرستاد تا به‌طور فوق‌العاده به فروش آمرزشنامه بپردازند و بدین‌سان هزینهٔ جهاد را تأمین کنند.
گاه با ربح چهل درصد از بانکداران رم پول قرض می‌کرد، و بانکداران چنین ربحهایی را به این جهت مقرر می‌داشتند که می‌ترسیدند دستگاه مالی بیدقت پاپ موجبات ورشکستگی آنان را فراهم کند. در برابر برخی از این وامها، او ظروف نقره، فرشینه‌ها، و جواهرات خود را به وثیقه می‌گذاشت. ندرتاً به صرفه‌جویی می‌اندیشید، وقتی هم که درصدد این کار برمی‌آمد، دست به حقوق اعضای آکادمی یونانی خود و استادان دانشگاه رم می‌یازید؛ آکادمی مزبور

در ۱۵۱۷ به علت فقدان بودجه بسته شد. پاپ نیکوکاریهای مسرفانهٔ خود را ادامه می‌داد و اعانه‌های هنگفتی به صومعه‌ها، بیمارستانها، و نوانخانه‌های سراسر جهان مسیحیت می‌فرستاد؛ افراد خاندان مدیچی را از جلال و پول اشباع می‌کرد، و میهمانان خود را حاتم‌وار طعام می‌داد؛ حال آنکه خود به اعتدال می‌خورد و می‌آشامید. بر روی هم، در زمان سلطنت خود ۴,۵۰۰,۰۰۰ دوکاتو (۵۶,۲۵۰,۰۰۰ دلار؟) خرج کرد و هنگامی که مرد، ۴۰۰,۰۰۰ دوکاتو مقروض بود؛ هجویه‌ای که بر مجسمهٔ پاسکوینو چسبانده بودند چنین می‌گفت: »لئو سه خزانهٔ پاپی را خورده است: خزانهٔ یولیوس دوم، عواید لئو، و درآمد جانشینان او را.» وقتی که مرد، رم دچار یکی از بدترین شکستهای مالی تاریخ خود شد.

آخرین سال زندگی او مشحون از جنگ بود. پس از بازگرفتن اوربینو و پروجا، چنین به نظرش رسید که حاکمیت بر فرارا و رود پو برای امنیت ایالات پاپی، و قدرت آنها برای ممانعت از فرانسه در میلان ضروری است. دوکا آلفونسو با فرستادن عده‌های نظامی و توپخانه برای فرانچسکو ماریا جهت استفاده از آنها علیه پاپ، بهانهٔ لازم را برای جنگ به دست داده بود؛ آلفونسو گرچه بیمار بود و پس از یک نسل مخاصمه با پاپ تقریباً فرسوده شده بود، با شجاعت معمول خود جنگید و به واسطهٔ مرگ پاپ نجات یافت.

پاپ نیز در اوت ۱۵۲۱ تا حدی به‌واسطهٔ درد فیستول، و تا اندازه‌ای هم به سبب رنجها و هیجانات جنگ، مریض بود. شفا یافت، اما دوباره در ماه اکتبر بیمار شد. در نوامبر تنها به قدری بهبود یافت که بتوانند او را به ویلایش در مالیانا ببرند. در آنجا به وی خبر رسید که ارتش مشترک پاپ و امپراطور میلان را از فرانسویان گرفته است. در ۲۵ اکتبر به رم بازگشت و مانند فاتحان جنگ بگرمی مورد استقبال قرار گرفت. در آن روز بسیار راه رفت و چندان عرق کرد که لباسش خیس شد. روز بعد، از فرط تب بستری شد. حالش بسرعت بدتر می‌شد، و احساس می‌کرد که پایان زندگیش نزدیک است. در اول دسامبر، با آگاهی از اینکه پیاچنتسا و پارما به نوبهٔ خود از طرف نیروهای پاپ تصرف شده‌اند، شادمان شد؛ یک بار اعلام کرده بود که حاضر است برای افزوده شدن آن دو شهر به ایالات کلیسا جان خود را با رغبت تسلیم کند. در نیمه‌شب ۲دسامبر ۱۵۲۱، ده روز پیش از اتمام چهل و پنجمین سال زندگی خویش، درگذشت. بسیاری از ملازمان و برخی از اعضای خاندان مدیچی هرچه را که توانستند به دست آورند از واتیکان بیرون بردند. گویتچاردینی، جوویو، و کاستیلیونه گمان کردند که مسموم شده است- شاید به اغوای آلفونسو یا فرانچسکو ماریا؛ اما او ظاهراً مانند آلکساندر ششم از مالاریا جان سپرده بود.

آلفونسو از خبر مرگ پاپ خوشحال شد و مدال جدیدی با این عبارت ضرب کرد: «از کام شیر». فرانچسکو ماریا به اوربینو بازگشت و یک‌بار دیگر به تخت خود دست یافت. در رم بانکداران، با وام دادن به پاپ، گویی اموال خود را غارت کرده بودند؛ مؤسسه‌های بینی، گادی، و ریکازولی بترتیب ۲۰۰,۰۰۰، ۳۲,۰۰۰ ، و ۱۰,۰۰۰ دوکاتو به پاپ وام داده بودند؛ کاردینال پوتچی ۱۵۰,۰۰۰، و کاردینال سالویاتی ۸۰,۰۰۰ دوکاتو به او قرض داده بودند، کاردینالها در تصاحب هرچیز که از چپاول نجات یافته بود برای خود حق تقدم قایل شدند؛ لئو بدتر از یک ورشکسته زندگی را بدرود گفته بود. برخی دیگر در محکوم کردن پاپ متوفا به منزلهٔ بد اداره کنندهٔ ثروت بزرگ، به مخالفان او پیوستند. اما تقریباً تمام مردم رم برای او، به منزلهٔ سخیترین نیکوکار در تاریخ رم، سوگواری کردند. هنرمندان، شاعران، و دانشمندان دانستند که ریعان اقبالشان به انتها رسیده است، هرچند که هنوز از میزان بدبختی خود آگاه نبودند. پائولو جوویو چنین گفت: «معرفت، هنر، رفاه عام، نشاط زندگی – به طور خلاصه همه چیز خوب- با لئو به گور رفت.»او مرد خوبی بود که به دست فضایل خود تباه شد. اراسموس بدرستی مهربانی و انسانیت، بزرگواری و دانش، و هنر دوستی و هنرپروری او را ستوده و سلطنت لئو را عصری زرین نامیده بود. اما لئو بسیار به زر خو کرده بود. چون در کاخ پرورش یافته بود، به تجمل همان‌قدر آشنا شده بود که به هنر؛ هرگز برای تحصیل درآمد رنج نکشید، هرچند

دلیرانه با خطر روبه‌رو می‌شد؛ و وقتی که عایدات پاپ در اختیار او گذاشته شد، از میان انگشتان لاابالیش بیرون می‌ریخت، درحالی که او با شادی دریافت کنندگان آن شاد می‌شد، یا طرح جنگهای پرخرج را می‌ریخت. با تعقیب روشهایی که برای او از آلکساندر و یولیوس به میراث گذاشته شده بودند، و با میراث بردن موفقیتهای آن دو، ایالات پاپی را از هر زمان قویتر ساخت، اما آلمان را با اسراف و توقعات زیاد از دست داد. او می‌توانست زیبایی یک گلدان را ببیند، اما نه اصلاحات پروتستانی را که در ورای آلپ انجام می‌گرفت؛ به صد تحذیر که برایش فرستاده می‌شد توجهی نمی‌کرد، اما از ملتی که به شورش برخاسته بود طلای بیشتری می‌خواست. برای کلیسا، هم جلال بود و هم تیره‌ورزی.او از تمام هنرپروران سختیر بود، اما روشنگرتر نبود. با تمام هنر پروریش، هیچ ادبیات بزرگی در زمان سلطنتش پدید نیامد. کارهای آریوستو و ماکیاولی برایش خیلی مشکل بودند، هر چند می‌توانست آثار بمبو و پولیتسیانو را ارج نهد. ذوق هنریش به‌قدر ذوق یولیوس مطمئن و متعالی نبود؛ کلیسای سان پیترو یا تابلوهای مدرسهٔ آتن را ما به او مدیون نیستیم. او شکل زیبا را زیاد دوست می‌داشت، اما به آن عظمت رازگو که هنر آن را به شکل زیبا می‌آراید چندان مهر نمی‌ورزید. از رافائل زیاد کار می‌کشید، لئوناردو را کمتر از حد ارج می‌نهاد، و مانند یولیوس نمی‌توانست راهی از خود میکلانژ به نبوغ او باز کند. او آسایش را بیش از آن دوست می‌داشت که بتواند به عظمت رسد. این گونه سخت حکمراندن بر اومانیهٔ تأسف است، زیرا او دوست داشتنی بود.

زمان نام او را شاید بحق دریافت؛ زیرا گرچه او بیش از آنچه نقش خود را به زمان بدهد از زمان نقش گرفت، به هرحال او بود که میراث و ثروت و ذوق خاندان مدیچی و هنر پروری شاهواری را که در خانهٔ پدرش دیده بود از فلورانس به رم آورد و، با آن ثروت و ضمانت اجرایی مقام پاپی خود، انگیزهٔ مهیجی برای چنان ادبیات و هنری فراهم آورد که در سبک و شکل متعالی بود. سرمشق او صد مرد دیگر را برانگیخت تا به جستجوی استعداد برخیزند، آن را حمایت کنند، و برای شمال اروپا سابقه و معیاری جهت ارج‌یابی و ارزش ایجاد کنند. او بیش از هر پاپ دیگری بقایای تاریخی رم کهن را حفظ کرد و کسان را تشویق نمود که با آنها به رقابت برخیزند. لذت شرک‌آمیز زندگی را پذیرفت؛ مع‌هذا در رفتار خود، در یک عصر تقید ناپذیر، خویشتنداری پیشه ساخت. حمایت او از اومانیستهای رم به آنان یاری کرد که ادبیات و سبک کلاسیک خود را به درون فرانسه بگسترند. تحت توجهات او، رم قلب فرهنگ اروپا شد؛ هنرمندان در آن شهر گرد می‌آمدند تا نقاشی، مجسمه‌سازی، یا معماری کنند؛ دانشوران برای تحصیل، شاعران برای نغمه‌سرایی، و نکته‌پردازان برای در افشانی به آن روی آوردند. اراسموس چنین نوشت: «ای رم، پیش از آنکه فراموشت کنم، باید در رود لته غوطه زنم. ... در تو چه آزادی گرانبهایی هست، چه گنجینه‌ای از کتابها، چه ژرفای معرفتی درمیان دانشمندان، و چه معاشرتهای سودمندی! در چه جای دیگر انسان می‌تواند چنین جامعهٔ ادبی پیدا کند، یا چنین تنوع و استعدادی در یک محل واحد بیابد؟» کاستیلیونهٔ نیکخو، بمبو مهذب، لاسکاریس دانشمند، فراجو کوندو، رافائل، سانسووینوها، و سانگالوها، سباستیانو، و میکلانژ- چنین کسانی را ما کجا در یک شهر و یک دوران دهساله و در چنین جمعی خواهیم یافت؟

فصل نوزدهم
شورش عقلی
۱۵۳۴-۱۳۰۰

I – علوم غریبه

در هر عصر و هر ملت، تمدن محصول کوشش، امتیاز، و مسئولیت یک اقلیت است. مورخی که با نفوذ مبرم عقاید سخیف آشناست، خود را به یک آیندهٔ درخشان برای موهوم‌پرستی خوشدل می‌سازد؛ او انتظار ندارد که کشورهای کامل از مردان ناقص به وجود آیند؛ و نیز بر این امر واقف است که فقط عدهٔ کمی از افراد هر نسل ممکن است چنان از قید رنجهای اقتصادی آزاد باشند که بتوانند با قدرت و فراغ خاطر، به جای پیروی از افکار گذشتگان یا قاطبهٔ مردم زمان خویش، بالاستقلال بیندیشند. مورخ همچنین شاد خواهد شد اگر بتواند در هر دوره‌ای چند مرد و زن بیابد که به نیروی مغز خویش، به برکت زاده شدن در یک خاندان متنعم، یا زیستن در شرایط مساعد، خود را از قید خرافات، علوم غریبه، و زودباوری رها ساخته و به درک هوشمندانه و صادقانهٔ جهل بیپایان خویش برکشانده باشد.

بنابر این، در ایتالیای دوران رنسانس، تمدن منحصر بود به معدودی از کسان که آن را می‌پروردند و خود از آن بهره می‌گرفتند. مرد ساده ذهن عادی، که لژیون نامیده می‌شد، زمین را می‌کاشت و معادن را استخراج می‌کرد، گردونه می‌کشید و بار می‌برد، از بام تا شام رنج می‌برد، و شب هنگام چنان کوفته بود که یارای فکر کردن نداشت. این مرد عقاید، دین، و پاسخهای خود را به معماهای زندگی از جو اطراف خود می‌گرفت، یا آنها را با کلبهٔ اجدادی خود به ارث می‌برد؛ می‌گذاشت دیگران او را وادار می‌کردند برای آنها کار کند. او نه تنها شگفتیهای دلفریب، الهامبخش، آرامده، و مسحورکنندهٔ الاهیات نقلی را، که هر روز خاطره‌اش به وسیلهٔ بلا، تلقین، و آثار هنری تجدید می‌شد، می‌پذیرفت، بلکه در دستگاه فکر خود اعتقاد به اجنه، جادوگری، پیشگویی، طالع‌بینی، پرستش آثار قدسیان، و معجزه‌جویی را، که به اصطلاح یک ما بعدالطبیعهٔ مطرود از جانب کلیسا را تشکیل می‌داد، به آن الاهیات می‌افزود. کلیسا این عقایدرا به منزلهٔ مسئله‌ای تلقی می‌کرد که گاه از بی‌ایمانی بیشتر موجب مزاحمت بود. در حالی که مرد متشخص در ایتالیا نیم‌قرن یا بیشتر از همگنان خود در آن سوی آلپ جلو بود، مرد عادی در جنوب کوههای آلپ همان اندازه خرافه‌پرست بود که اقرانش در شمال آن کوهها.

غالباً خود اومانیستها به «همزاد» یا «نگهبانان غیبی محل» معتقد بودند و نوشته‌های به سبک سیسرون خود را با روح جنون‌آسای محیط خویش می‌آمیختند. پودجو شادمانه از عفریتهایی سخن می‌گوید که مانند سواران بی‌سری که از کومو به آلمان هجرت می‌کردند، یا از تریتونهای ریشویی که از دریا برمی‌خاستند تا زنان زیبا را از ساحل بربایند یاد می‌کند. ماکیاولی، که سخت نسبت به دین بدبین بود، به امکان «پربودن هوا از ارواح» اشاره کرد و اعتقاد خود را به این امر که وقایع بزرگ با نشانه‌هایی از صور عجیب، پیشگویی و الهام، و علایم آسمانی اعلام می‌شوند ابراز داشت. فلورانسیها، که گمان داشتند هوایی که تنفس می‌کنند آنان را بیش از حد زرنگ می‌سازد، چنین می‌پنداشتند که تمام وقایع مهم در روز شنبه اتفاق می‌افتد؛ و گذشتن از بعضی کوچه‌ها، در راهپیمایی به سوی جبههٔ جنگ، بی‌گمان فرجام بدی خواهد داشت. پولیتسیانو از توطئهٔ پاتتسی چنان بر آشفته بود که باران مصیبتباری را که در پی آن واقع شد به آن نسبت داد و از عمل جوانانی که، برای پایان دادن به باران، جسد دسیسه‌گر اصلی را از خاک در آوردند و آن را پس از گرداندن در شهر به رودآرنو انداختند چشم پوشید. مارسیلیو فیچینو شرحی در دفاع از غیبگویی، طالع‌بینی، و اعتقاد به اجنه نوشت و به این دلیل که ستارگان دارای اقتران

نحس بوده‌اند، خود را از دیدن پیکو دلا میراندولا معذور داشت. آیا این فقط یک هوس عجیب بود؟ اگر اومانیستها می‌توانستند چنین چیزهایی را باور کنند، چگونه ممکن بود مردم عادی را، که دارای هیچ‌گونه فراغ بال یا تعلیمات فرهنگی نبودند، به خاطر این فکر که جهاد طبیعی همچون کانون یا وسیلهٔ قدرتهای فوق طبیعی بیشمار است ملامت کرد.

اشیایی که مردم ایتالیا آنها را آثار مسیح یا حواریون می‌دانستند چندان زیاد بودند که شخص می‌توانست، تنها از کلیساهای رم دوران رنسانس، تمام لوازم تجسم صحنه‌های انجیلها را فراهم کند. کلیسایی ادعا می‌کرد که صاحب پارچهٔ قنداق کودکی عیسی است؛ دیگری به خود می‌بالید که مالک مقداری علف از آخوری است که عیسی را به هنگام ولادت در آن نهاده بودند؛ آن دگر از دارا بودن قطعه‌هایی از گرده نانها و ماهیهای تبرک‌شده از طرف مسیح لاف می‌زد؛ یکی دیگر به داشتن میزی که آخرین شام بر آن گسترده بود مباهات می‌کرد؛ و کلیسای دیگر به این فخر می‌کرد که دارای تصویری است از مریم عذرا که توسط فرشتگان برای قدیس لوقا نقاشی شده است. کلیساهای ونیز جسد مرقس حواری، یک بازوی قدیس جورج، یک گوش بولس حواری، مقداری از گوشت کباب کردهٔ قدیس لاورنتیوس، و چند تا از سنگهایی را که قدیس استیفان با آنها کشته شده بود به زایران ارائه می‌کردند.

تقریباً هر چیز، هر عدد، و هر حرفی از حروف الفبا دارای یک نوع قدرت جادویی بود. به گفتهٔ آرتینو برخی از روسپیان رمی برای برانگیختن مهر عاشقان خود، گوشت رو به فساد مردار انسانی به آنان می‌خوراندند، و برای تهیهٔ چنین گوشتی اجساد مردگان را از گورستانها می‌دزدید. عزایم به هزار منظور به کار می‌رفت. دهقانان آپولیایی می‌گفتند که شخص می‌تواند خود را با یک ورد مناسب از شر سگ هار نجات دهد. ارواح نیک و بد فضا را پرکرده بودند. شیطان غالباً یا به شکل خود یا به هیئتی دیگر ظاهر می‌شد تا مردم را اغوا کند، بترساند، و قدرت یا تعلیم دهد. جنها دارای مقدار زیادی معلومات خفی بودند که اگر کسی می‌توانست آنها را باخود یار کند، از آن معلومات برخوردار می‌شد. برخی راهبان کرملی در بولونیا (تا هنگامی که سیکستوس چهارم در سال ۱۴۷۴ محکومشان ساخت) چنین می‌آموختند که در کسب دانش از شیاطین زیانی نهفته نیست؛ و وردگران حرفه‌ای اوراد مجرب خود را در جلب کمک اجنه برای مشتریان پولدار خویش به کار می‌بردند. به گمان مردم، ساحره‌ها به این موجودات یاری کننده، که به آنها همچون عاشقان یا خدایان می‌نگریستند، دسترس داشتند. به عقیدهٔ مردم، این زنان با قدرت شیطانی خود می‌توانستند آینده را پیش‌بینی کنند، در یک لحظه به مسافات دور پرواز نمایند، از درهای بسته بگذرند، و بر کسانی که خاطرشان را آزرده ساخته بودند شرور سهمگین ببارند؛ می‌توانستند عشق یا کینه به بار آورند، موجب سقط جنین شوند، زهر بسازند، و با یک سحر یا نگاه باعث مرگ بشوند.

درسال ۱۴۸۴ اینوکنتیوس هشتم، به موجب توقیعی (سومیس دزیدرانتس)، توسل به جادو را منع کرد، حقیقت برخی از قدرتهای ادعایی ساحران را مسلم پنداشت، برخی از طوفانها و طاعونها را به آنان نسبت داد، و شکوه کرد که بسیاری از مسیحیان دور افتاده از اصالت آیین با ابلیسان اتحادی شیطانی برقرار کرده و، با توسل به سحر و جادو و لعن و سایر فنون شیطانی، زیانهای غم‌انگیزی به مردان و زنان و کودکان و حیوانات وارد ساخته‌اند. پاپ به متصدیان تفتیش افکار توصیه کرد که مراقب چنین اعمالی باشند. این توقیع اعتقاد به جادوگری را به عنوان آیین رسمی کلیسا تحمیل نکرد و مبدع تعقیب جادوگران نیز نبود؛ هم اعتقاد به سحر و هم مجازات گهگاهی ساحران خیلی پیش از صدور آن وجود داشت. پاپ فرمان مزبور را از روی ایمان راسخ به این دستور عهد قدیم صادر کرده بود که می‌گوید: «زن جادوگر را زنده مگذار.» کلیسا چندین قرن به امکان نفوذ شیطانی در نوع بشر معتقد بود، اما پندار پاپ دربارهٔ حقیقت ساحری، اعتقاد به آن را ترغیب، و سفارش او به مأموران تفتیش افکار نقشی در تعقیب جادوگری ایفا کرد. درسال بعد از انتشار آن توقیع، تنها در کومو چهل و یک زن به جرم جادوگری سوزانده شدند. در ۱۴۸۶

مأموران تفتیش افکار در برشا چندین زن متهم به جادوگری را به مرگ محکوم ساختند، اما دولت از اجرای حکم سر باز زد و اینوکنتیوس از این امر بسیار رنجیده خاطر شد. در ۱۵۱۰، مجازات جادوگری بیشتر مطابق میل خواستاران آن بود. در آن سال صدوچهل تن به سبب جادوگری در برشا سوزانده شدند، و در سال ۱۵۱۴، در دوران پاپی لئو نرمخو، سیصد تن دیگر در کومو به همین مجازات رسیدند.
چه در نتیجهٔ برانگیختن حس لجبازی مردم به وسیلهٔ محاکم تفتیش و چه به علل دیگر، عدهٔ کسانی که خود را جادوگر می‌دانستند، یا به گمان مردم پیشهٔ جادوگری داشتند، سریعاً رو به افزایش نهاد؛ مخصوصاً در ایتالیای مجاور آلپ، ساحری از حیث ماهیت و مقیاس به صورت یک بیماری ساری درآمد. به موجب گزارش مشهوری، بیست‌وپنج هزار تن در جلگه‌ای نزدیک برشا در یک «شنبه بازار جادوگران» حضور یافته بودند. در سال ۱۵۱۸ محاکم تفتیش افکار هفتاد تن متهم به جادوگری را از اهالی آن ناحیه زنده سوزاندند، و هزاران تن از مظنونان به ساحری را زندانی کردند. شورای شهر برشا برضد این حبس دسته جمعی اعتراض، و در اعدامهای بعدی مداخله کرد. در این هنگام لئودهم، در توقیعی به نام هونستیس (۱۵ فوریهٔ ۱۵۲۱)، امر کرد که هر مأموری که، بدون بررسی یا تجدید نظر آنها، از اجرای محاکم تفتیش افکار سر باز زند، تکفیر شود، و اگر مرتکب این خطا یکی از جوامع باشد، خدمات دینی در آن جامعه معلق گردد. شورای شهر، با نادیده گرفتن آن فرمان، دو اسقف، دو پزشک برشایی، و یک مفتش دستگاه تفتیش افکار را مأمور کرد که بر تمام محاکمات بعدی جادوگران نظارت، و دربارهٔ عادلانه بودن احکام محکومیت قبلی تحقیق کنند؛ فقط این اشخاص می‌توانستند متهمان را محکوم سازند. حکومت محل به نمایندهٔ پاپ اخطار کرد که به محکوم ساختن اشخاص به منظور مصادره‌کردن اموال آنان پایان دهد. این کار دلیرانه‌ای بود، اما جهل و جنون مردم آزاری فایق آمد، و در دو قرن بعد، هم در سرزمینهای پروتستان و هم در قلمروهای کاتولیک، هم دردنیای جدید و هم قدیم سوزاندن اشخاص به جرم جادوگری ننگینترین لکه‌ها را در تاریخ بشر به وجود آورد.
جنون آگاهی از آینده انواع مختلف پیشگویان- کف بینان، معبران، طالع‌بینان- را یاری می‌داد؛ گروه اخیر در ایتالیا متعددتر و نیرومندتر بودند تا در بقیهٔ اروپا. تقریباً هر دولت ایتالیایی یک عالم رسمی طالع‌بینی داشت که اوقات مساعد برای شروع کارهای مهم را تعیین می‌کرد. یولیوس دوم تا طالع بینش وقت را مساعد نمی‌یافت، بولونیا را ترک نمی‌کرد؛ سیکستوس چهارم و پاولوس سوم اختربینان خود را مأمور می‌کردند که ساعات تشکیل کنفرانسها را تعیین کنند. اعتقاد به اینکه ستارگان برخوی و امور انسان حکومت می‌کنند به قدری عمومیت داشت که بسیاری از استادان دانشگاه در ایتالیا سالانه مجموعه‌ای به نام پیشگوییهای مبتنی بر طالع‌بینی منتشر می‌کردند. یکی از دستاویزهای آرتینو برای هجوگویی همین سالنامه‌های «دانشمندانه» بود. هنگامی که لورنتسو د مدیچی دانشگاه پیزا را از نو تأسیس کرد، برای طالع‌بینی شعبه‌ای در نظر نگرفت، اما دانشجویان تشکیل آن را مصراً خواستار شدند، و او ناچار با خواستشان موافقت کرد. در محفل دانشمندانهٔ لورنتسو، پیکو دلا میراندولا حملهٔ سختی به طالع‌بینی کرد، اما مارسیلیوفیچینو، که دانشمندتر از او بود، از آن دفاع کرد. گویتچاردینی بانگ برداشت: «چه قدر خوشبختند طالع‌بینانی که اگر در برابر صد دروغ یک راست بگویند، مردم به آنان باور می‌دارند، حال آنکه اگر مردم دیگر یک دروغ در برابر صد راست بگویند، تمام حیثیت خود را از دست می‌دهند.» مع‌هذا، طالع‌بینی، که تا حدی کورکورانه به سوی نظریه‌ای علمی دربارهٔ جهان گام بر می‌داشت، تا اندازه‌ای خود را از اعتقاد به اینکه جهان دستخوش خواستهای الاهی یا شیطانی است رهانده بود و به یافتن یک قانون طبیعی عام و سازگار توجه داشت.

II – علم

تحول علم بیشتر به سبب موهوم پرستی مردم به تعویق افتاد تا مخالفت کلیسا. سانسور مطبوعات تا زمان اقدامات ضد اصلاح دینی، که متعاقب شورای ترانت (تاریخ اتمام:۱۵۴۵) انجام گرفت، مانع عمده‌ای در راه علم نبود.

سیکستوس چهارم یوهان مولر «رگیو مونتانوس»، مشهورترین منجم قرن پانزدهم، را به رم‌آورد (۱۴۶۳). دردوران پاپی آلکساندر، کوپرنیک ریاضی و هیئت را در دانشگاه رم تدریس می‌کرد. او هنوز واجد نظریهٔ شگفت‌انگیز خود مبنی برحرکت انتقالی زمین نبود، اما نیکولای کوزایی قبلا به آن اشاره کرده بود، و هر دو این مردان اهل کلیسا بودند. طی دو قرن چهاردهم و پانزدهم، تفتیش افکار در ایتالیا نسبتاً ضعیف بود. این ضعف تا حدی به سبب غیبت پاپها از رم و اقامتشان در آوینیون، نزاع آنان در دوران شقاق، و واقع شدن آنان تحت تأثیر روشنگری رنسانس بود. در سال ۱۴۴۰ آمادئو د لاندی مادیگرا به توسط محکمهٔ تفتیش افکار در میلان محاکمه و تبرئه شد. در ۱۴۹۷ گابریله داسالو، پزشک آزاداندیش، به وسیلهٔ حامی خود ازشر محکمهٔ تفتیش مصون ماند، هرچند «معتقد بود به اینکه مسیح خدا نبود بلکه پسریوسف نجار بود». علی‌رغم تفتیش افکار، فکر در ایتالیا آزادتر و فرهنگ پیشرفته‌تر ازهر کشور دیگر درقرن پانزدهم و اوایل قرن شانزدهم بود. مدارس نجوم، حقوق، طب، و ادبیات ایتالیا مقصد دانشجویان از چندین سرزمین بودند، تامس لیناکر، پزشک و محقق انگلیسی، پس از اتمام دوره‌های دانشگاهی خود در ایتالیا، به هنگام بازگشت به انگلستان، محرابی در آلپهای ایتالیا بناکرد و، با انداختن آخرین نگاه به خاک ایتالیا، آن محراب را به عنوان «مادر مهرپرور تحصیلات»، و دانشگاه عالی جهان مسیحی به آن کشور تقدیم کرد.

در این جو خرافه‌پرستی در زیر و قشر آزادمنشی در رو، اگر علم در دو قرن پیش از وسالیوس (۱۵۱۴-۱۵۶۴) پیشرفت مختصری کرد، بیشتر به سبب آن بود که حمایت و افتخار نصیب هنر، دانشوری، و شعر بود؛ و هنوز در زندگی اقتصادی یا عقلی ایتالیا ندای روشنی برای روشها و افکار علمی به گوش نمی‌رسید. مردی چون لئوناردو می‌توانست نظریهٔ جهانی جامع و وسیعی اتخاذ کند و با کنجکاوی مشتاقانه به چندین علم دست یازد، اما کتابخانهٔ بزرگی وجود نداشت؛ کالبد شکافی تازه آغاز شده بود، میکروسکوپ هنوز اختراع نشده بود تا به زیست‌شناسی یا پزشکی یاری کند، و هیچ تلسکوپی که بتواند ستاره‌ها را بزرگ کند و ماه را نزدیک زمین آورد هنوز در اختیار بشر نبود. عشق قرون وسطایی نسبت به زیبایی به صورت کمال هنر تجلی کرده بود، اما از آن عشق قرون وسطایی به حقیقت چیزی باقی نمانده بود که مقوم علم شود؛ واحیای ادبیات قدیم نوعی شکاکیت لذت‌طلبانه‌ای را برمی‌انگیخت که به‌جای وفاداری صبورانه نسبت پژوهشهای علمی برای پی‌ریزی آینده، به آرمانی ساختن ایام باستان پرداخته بود. رنسانس روح خود را به هنر باخته بود و آنچه برای ادبیات باقی گذاشته بود بسیار اندک بود؛ و از آن کمتر برای فلسفه و بازهم کمتر برای علم. در این معنی رنسانس فاقد فعالیت فکری متنوع یونانی دراوان بهروزی آن از زمان پریکلس واشیل تازنون رواقی و آریستارخوس منجم بود. تا فلسفه راه را باز نکرد، علم نتوانست پیش برود.

بنابراین، طبیعی است که خوانندهٔ بخصوصی که چندین هنرمند دوران رنسانس را به نام می‌شناسد، مشکل بتواند اسم یک دانشمند رنسانس را به جز لئوناردو به خاطر آورد؛ حتی اسم آمریگو وسپوتچی را باید به یاد او انداخت، و گالیله (۱۵۶۴-۱۶۴۲) به قرن هفدهم متعلق است. در حقیقت، جز در عالم جغرافیا وطب، کسی که نامش قابل یادآوری باشد وجود نداشت. اودریک اهل پوردنونه به عنوان مبلغ دینی به هندوستان و چین رفت (حد ۱۳۲۱)، از راه تبت و ایران بازگشت، شرحی از مشهودات خود نوشت، و بر آنچه مارکوپولو یک نسل پیش از او گزارش داده بود، وصف گرانبهایی افزود. پائولو توسکانلی، ستاره‌شناس، پزشک، و جغرافیدان، ستارهٔ دنباله‌دار هاله (هالی) را در سال ۱۴۵۶ ملاحظه کرد، و مشهور است که به کریستوف کلمب برای سفر پرخطر او در اقیانوس اطلس اطلاعات لازم را داد و وی را به آن کار تشجیع کرد. آمریگو وسپوتچی فلورانسی چهار سفر به دنیای جدید کرد (تاریخ اتمام، ۱۴۹۷)؛ ادعا نمود که نخستین کسی است که خاک اصلی آن قاره را کشف و نقشه‌هایی از آن تهیه کرده‌است؛ مارتین والدز مولر، ناشر آن نقشه‌ها، پیشنهاد کرد که آن قاره را امریکا بخوانند. ایتالیاییان را این امر خوش آمد و آن را در نوشته‌های خود تبلیغ کردند.

علوم زیست شناسی آخرین دانشهایی بودند که به عرصه وارد شدند، زیرا نظریهٔ خلقت مخصوص انسان — که تقریباً مقبولیت عالم داشت — فحص دربارهٔ منشأ طبیعی او را غیر لازم و خطرناک می‌ساخت. این علوم بیشتر به پژوهشهای علمی و مطالعاتی در گیاهشناسی طبی، باغبانی، گلپروری، و کشاورزی محدود می‌شدند. پیترو د کریشنتی در هفتاد و شش سالگی کتاب با ارزشی در راههای کشاورزی نوشت (۱۳۰۶)، ولی در تدوین آن توجهی به نوشته‌های با ارزشتر مسلمین اسپانیا در این زمینه نشده بود. لورنتسو د مدیچی در کاردجی یک باغ نیمه عمومی از نباتات کمیاب داشت؛ نخستین باغ عمومی نباتات به سال ۱۵۴۴ توسط لوکاگینی در پیزا تأسیس شد. تقریباً تمام فرمانروایان متعین دارای باغ وحش بودند، و کاردینال ایپولیتو د مدیچی یک باغ وحش انسانی داشت که در آن بربرهایی رعنا و خوش‌اندام را از بیست ملیت مختلف گردآورده بود.

III – پزشکی

مترقیترین علم دانش پزشکی بود، زیرا انسان همه چیز را، جز اشتها، فدای سلامتی می‌کند. پزشکان سهم بسزایی از ثروت جدید ایتالیا را به دست آورده بودند. پادوا به یکی از آنان سالانه ۲,۰۰۰ دوکاتو می‌داد تا در سمت مشاور خدمت کند، و ضمناً او را آزاد گذاشته بود تا شخصاً نیز طبابت کند. پترارک، با تأکید بر روی عواید این پزشک، خشمگینانه حق‌العلاج پزشکان، جامه‌های ارغوانی و باشلقهای پوستی آنها، و همچنین انگشتریهای درخشان و مهمیزهای زرینشان را مذمت کرد. وی پاپ کلمنس ششم را که بیمار بود از اعتماد به پزشکان بر حذر داشت:

می‌دانم که پزشکان گرد بستر شما را گرفته‌اند، و طبعاً چنین امری مرا هراسان می‌سازد. عقاید آنان همواره ضد و نقیض است، و آن که چیز تازه‌ای برای گفتن ندارد، از شرم در پشت دیگران می‌لنگد. چنانکه پلینی گفت: پزشکان، برای اینکه از طریق نوآوری نامی برای خویش کسب کنند، با جان ما معامله می‌کنند. کافی است کسی پزشک خوانده شود تا مردم سخنان او را تا آخرین کلمه باور دارند؛ مع‌هذا، دروغ پزشکان از هر دروغ دیگر خطرناکتر است. فقط امید شیرین است که ما را از اندیشیدن دربارهٔ این خطر بازمی‌دارد. آنان فن خود را به هزینهٔ ما یاد می‌گیرند، و حتی مرگ ما برای آنان تجربه می‌آورد؛ تنها پزشک است که می‌تواند با بیشرمی بکشد. ای پدر بسیار والامنش، این دسته را به دیدهٔ ارتش دشمن بنگر. این تحذیر را که بر گور مرد بدبختی کتیبه شده است به خاطر آر: «مرگ من به سبب طبابت پزشکان بسیار بود.»در تمام سرزمینهای متمدن، پزشکان، از این حیث که هم مطلوبترین فرد بوده و هم بیش از هرکس دیگر مورد هجو و طنز قرار گرفته‌اند، رقیب زنان بوده‌اند.

اساس ترقی در پزشکی نهضت کالبدشناسی بوده است. روحانیانی که با پزشکان و هنرمندان همکاری داشتند گاه اجساد مردگان را، از بیمارستانهایی که تحت نظر کلیسا بود، برای تشریح در اختیار آنان می‌گذاشتند. موندینو د لوتتسی نعشهایی را در بولونیا تشریح کرد و رساله‌ای به نام کالبدشناسی نوشت (۱۳۱۶) که به مدت سه قرن جزو کتب درسی بود. مع‌هذا، به‌دست آوردن اجساد مشکل بود. درسال ۱۳۱۹ چند دانشجوی طب در بولونیا نعشی را از گورستان دزدیدند و آن را نزد معلمی در دانشگاه شهر بردند؛ و معلم آن را به خاطر آموزش آنان تشریح کرد. دانشجویان تعقیب اما تبرئه شدند، و از آن پس مقامات اداری شهر نسبت به استفاده از اجساد جانیان معدوم یا بیکس برای تشریح غمض عین می‌کردند. برنگاریو دا کارپی، استاد کالبدشناسی در بولونیا، به سبب تشریح یکصد جسد، اعتباری شایان یافته بود. در دانشگاه پیزا، تشریح لااقل از سال ۱۳۴۱ آغاز شده بود، این کار بزودی در تمام دانشکده‌های ایتالیا، از جمله دانشکدهٔ طب پاپ در رم، مجاز شد. سیکستوس چهارم این‌گونه تشریحها را رسماً رخصت داد.

کالبدشناسی در دوران رنسانس میراث باستانی فراموش شدهٔ خود را بازیافت. مردانی مانند آنتونیو بنیوینی، آلکساندرو آکیلینی، آلساندروبندتی، ومارکونتونیو دلاتوره کالبدشناسی را از قیمومت عرب آزاد کردند، به دوران

جالینوس و بقراط بازگشتند، وحتی کارهای آن دو استاد مقدس را نیز مورد تردید قرار دادند؛ با شکافتن تمام اعصاب، عضلات، استخوانها، بر علم ابدان معرفت قابل توجهی افزودند. بنیوینی عملیات کالبدشناسی خود را به یافتن علل داخلی بیماریها معطوف داشت؛ رسالهٔ او موسوم به دربارهٔ چند علت مخفی و شگفت‌انگیز بیماری و درمانها (۱۵۰۷) بنیانگذار کالبدشناسی درمانی بود و کالبدشکافی را عامل مهمی در پیدایش طب جدید ساخت. در همان اوان، فن جدید پیشرفت پزشکی را با تسهیل انتشار و مبادلهٔ بین‌المللی متون طبی تسریع کرد.

ما می‌توانیم پسروی علم را در پزشکی مسیحیت لاتینی با ملاحظهٔ این موضوع دریابیم که پیشرفته‌ترین پزشکان و علمای کالبدشناسی آن عصر تا سال ۱۵۰۰ بزحمت توانسته بودند به دانشی برسند که بقراط، جالینوس، و سورانوس در دورهٔ میان ۴۵۰ ق‌م و ۲۰۰ میلادی به آن رسیده بودند. معالجه هنوز بر نظریهٔ اخلاط چهارگانهٔ بقراط مبتنی بود و فصد علاج کلیهٔ بیماریها به شمار می‌رفت. نخستین تزریق خون انسانی توسط یک پزشک یهودی به بدن پاپ اینوکنتیوس چهارم صورت گرفت (۱۴۹۲) و، همان گونه که دیدیم، به نتیجه‌ای نرسید. جن‌گیران و عزایم خوانان هنوز برای معالجهٔ ناتوانی و نسیان فراخوانده می‌شدند تا با خواندن اوراد مذهبی، یا واداشتن مریض به بوسیدن بقایای قدیسان، او را شفا دهند، شاید برای اینکه چنین معالجهٔ تلقینی گاه سودمند می‌افتاد. حبها و داروها توسط عطاران فروخته شدند، که با افزودن لوازم‌التحریر، صیقلهای مختلف، شیرینی، ادویه، و جواهر به کالای خود، بردرآمد خویش می‌افزودند. میکله ساوونارولا، پدر آن راهب مشهور، کتابی به نام پزشکی عملی (حد ۱۴۴۰)، و چند رسالهٔ کوتاهتر نوشت؛ یکی از این رساله‌ها از فراوانی امراض مغزی در هنرمندان بزرگ بحث می‌کرد، دیگری از مردان مشهوری سخن می‌راند که با استعمال روزانه مشروبات الکلی مدتی دراز زیسته بودند.

پزشکان کاذب هنوز بسیار بودند، اما عمل پزشکی تحت مقررات دقیقتر قانونی درآمده و تحصیل پروانهٔ پزشکی مستلزم طی یک دوره چهارساله از تعلیمات پزشکی بود (۱۵۰۰). هیچ پزشکی مأذون نبود سیریک مرض شدید را، بدون مشاوره با یکی از همکاران خود، پیش‌بینی کند. قانون ونیز مقرر می‌داشت که پزشکان و جراحان ماهی یک‌بار برای مبادلهٔ یادداشتهای طبی گرد آیند و با گذراندن یک دورهٔ کالبدشناسی، لااقل یک‌بار در سال، معلومات خود را تازه نگاه دارند. هردانشجوی پزشکی هنگام فراغت از تحصیل می‌بایست سوگند یاد کند که هرگز دورهٔ معالجه را طولانی نسازد، در تهیهٔ داروهایی که تجویز کرده است نظارت کند، و در بهای دارو که به عطار داده می‌شود سهیم نشود. همان قانون ونیزی (۱۳۶۸) قیمت هر نسخه‌ای راکه عطار می‌پیچید به ده سولدو محدود کرده بود - تخمین ارزش این سکه‌ها به پول امروز غیر ممکن است؛ ما از چندین مورد بیماری اطلاع داریم که، به موجب قراردادهای مخصوص، پرداخت حق‌العلاج منوط بوده است به شفای بیمار.

شهرت و اعتبار جراحی، به همان نسبت که فهرست عملیات و وسایل آن از حیث تنوع و صلاحیت به جراحی مصر نزدیک می‌شد، افزودن می‌گردید. برناردو داراپالو عمل عجانی را برای سنگ مثانه (۱۴۵۱) ابداع کرد، و ماریانو سانتو به خاطر عمل سنگ مثانه از راه برش عرض (حد ۱۵۳۰) مشهور شد. جووانی داویگو، جراح یولیوس دوم، شیوه‌های بهتری برای بستن شریانها و وریدها ابداع کرد. جراحی پلاستیک، که باستانیان آن را می‌شناختند. در حدود سال ۱۴۵۰ در سیسیل باز ظاهر شد: بینی، لب، و گوشهای بریده و ناقص، با پیوند پوست از سایر جاهای بدن، اصلاح می‌شدند، به نحوی که خطوط اتصال آنها بزحمت قابل تشخیص بودند.

بهداشت عمومی رو به اصلاح می‌رفت. چون آندرئا داندولو، دوج ونیز، نخستین کمیسیون شهرداری را برای بهداشت عمومی تأسیس کرد. سایر شهرهای ایتالیا از او پیروی کردند. این «کمیسیونهای بهداشت» تمام غذاها و دواهایی را که برای فروش عرضه می‌شدند امتحان می‌کردند و مبتلایان به بعضی بیماریهای عفونی را از سایر مردم جدا می‌ساختند. به سبب شیوع «مرگ سیاه»، و نیز در سال ۱۳۷۴ کشتیهایی را که حامل مسافران و کالاهای مشکوک

به عفونت بودند به بندرهای خود راه نمی‌دادند. در راگوزا، به سال ۱۳۷۷، چنین مسافرانی را پیش از ورود به شهر سی‌روز در جایگاههای مخصوص نگاه می‌داشتند. مارسی (۱۳۸۳) مدت این بازداشت را به یک «دورهٔ چهل روزه» تمدید کرد، و ونیز در سال ۱۴۰۳ از همین شیوه پیروی نمود.

شمارهٔ بیمارستانها به همت مردم غیر روحانی و روحانیان افزایش یافت. سینا در سال ۱۳۰۵ بیمارستانی ساخت که در وسعت و خدمات پزشکی شهره بود، و فرانچسکو سفورتسا، در ۱۴۵۶، بیمارستان بزرگ را در میلان تأسیس کرد. در ۱۴۲۳ ونیز جزیرهٔ سانتاماریا دی ناتسارت را به یک بیمارستان امراض عفونی تبدیل کرد؛ این نخستین مؤسسه از نوع خود در اروپاست. فلورانس درقرن پانزدهم سی و پنج بیمارستان داشت. این مؤسسات از اعانه‌های عمومی و خصوصی فراوان بهره‌مند شدند. برخی از بیمارستانها، مانند بیمارستان بزرگ، نمونه‌های جالبی از معماری بودند؛ بعضی تالارهای خود را با آثار جانبخش هنری می‌آراستند. بیمارستان چبو در پیستویا، جووانی دلا روبیا را استخدام کرد تا برای دیوارهایش نقوش برجسته‌ای از گل صورتگری برای تجسم مناظر مختلف بیمارستان بسازد؛ و نمای بیمارستان دیگری در فلورانس، که به‌دست برونللسکی طرح شده بود، دارای مدالیونهای دلپذیری از گل صورتگری بود که توسط آندرئا دلا روبیا در پشت بغلهای قوسهای رواق آن جای داده شده بودند. لوتر، که از بداخلاقی رایج در ایتالیا در سال ۱۵۱۱ سخت تکان خورده بود، و ضمناً تحت تأثیر مؤسسات خیریه و پزشکی آن نیز قرار گرفته بود، در بحث خودمانی خود، بیمارستانها را چنین وصف کرد:

در ایتالیا بیمارستانهای زیبا بنا شده‌اند، و از حیث خوراک و نوشیدنی، پرستاران دقیق، و پزشکان دانشمند وضعشان تحسین‌آمیز است. بسترها تمیزند و دیوارها به نقاشیهای زیبا آراسته. وقتی بیماری را وارد بیمارستان می‌کنند، جامه‌هایش را در حضور ضباطی که صورت صحیحی از آنها تهیه می‌کند در می‌آوردند و آنها را محفوظ می‌دارند؛ یک روز جامهٔ سفید بر او می‌پوشانند و او را بربستری راحت با ملافهٔ تمیز می‌خوابانند. فوراً دو پزشک به بالین او می‌آیند و خدمتکاران برای او خوراک و نوشیدنی در ظرفهای تمیز می‌آورند.... بسیاری از زنان بنوبت به بیمارستانها می‌روند و به پرستاری بیماران می‌پردازند. اینان رخسارهای خود را می‌پوشانند تا شناخته نشوند، هریک از این زنان چند روز می‌ماند و آنگاه به خانهٔ خود باز می‌گردد و یکی دیگر جایگزین او می‌شود. ... پرورشگاههای بسیار خوبی هم برای کودکان سرراهی در فلورانس وجود دارد که در آن کودکان بخوبی تغذیه و تربیت می‌شوند، لباس مناسب متحدالشکل دارند، و بر روی هم به نحوی شایسته مورد توجه قرار می‌گیرند.

یک گرفتاری پزشکی غالباً این است که پیشرفتهای قهرمانی آن در معالجه به وسیلهٔ امراض جدید تقریباً خنثا می‌شود. آبله و سرخک، که پیش از قرن شانزدهم در اروپا تقریباً مجهول بود، در این موقع به عرصهٔ وجود آمده بود؛ اولین اپیدمی انفلوانزا در اروپا در سال ۱۵۱۰ شایع شد؛ و اپیدمی تیفوس، که پیش از سال ۱۴۷۷ نامی از آن نبود، ایتالیا را در سالهای ۱۵۰۵ و ۱۵۲۸ فراگرفت. اما ظهور ناگهانی و شیوع سریع سیفیلیس در ایتالیا و فرانسه در اواخر قرن پانزدهم بود که حیران کننده‌ترین پدیده و آزمایش طب‌دوران رنسانس را تشکیل داد. اینکه آیا سیفیلیس پیش از سال ۱۴۹۳ در اروپا وجود داشت یا در آن سال با بازگشت کریستوف کلمب به آن آورده شد، هنوز مورد بحث مطلعان است و در اینجا مجال پرداختن به آن نیست.

برخی حقایق نظریهٔ بومی بودن چنین مرضی را در اروپا تأیید می‌کنند. در ۲۵ ژوئیهٔ سال ۱۴۶۳، فاحشه‌ای در یکی از دادگاههای دیژون شهادت داد که به یکی از خواستاران نامطلوب خود گفته است که کوفت دارد و بدین‌گونه او را از تعقیب خود منصرف کرده است. بیش از این وصفی در گزارش مربوط دیده نمی‌شود. در ۲۵ مارس ۱۴۹۴، منادی شهر پاریس ازجانب مقامات شهر مأمور شد که فرمان اخراج از شهر را به تمام کسانی که «آبلهٔ بزرگ» داشتند ابلاغ کند. ما نمی‌دانیم این آبلهٔ بزرگ چه بوده است؛ شاید سیفیلیس بوده باشد. در اواخر سال ۱۴۹۴ یک ارتش فرانسوی

به ایتالیا تجاوز و در ۲۱ فوریهٔ ۱۴۹۵ ناپل را اشغال کرد، چندی پس از آن مرضی در آنجا شایع شد که ایتالیاییها آن را «مرض فرانسوی» خواندند و ادعا کردند که فرانسویان آن را به ایتالیا آوردهاند. بسیاری از سربازان فرانسوی به آن مبتلا شده بودند. وقتی که سربازان فرانسوی در اکتبر ۱۴۹۵ به فرانسه بازگشتند، آن مرض را در میان مردم منتشر ساختند؛ ازاین رو در فرانسه «بیماری ناپل» نامیده شد، به این گمان که سپاهیان فرانسه آن را در آنجا گرفته بودهاند. در ۷ اوت ۱۴۹۵، دوماه پیش از بازگشت ارتش فرانسه از ایتالیا، امپراطور ماکسیمیلیان فرمانی منتشر ساخت که در آن از «بیماری فرانسوی» نام برده شده بود، این «مرض فرانسوی» ظاهراً نمی‌توانست به ارتش فرانسه، که هنوز از ایتالیا بازنگشته بود، نسبت داده شود. از سال ۱۵۰۰ به بعد، اصطلاح «مرض فرانسوی» در سراسر اروپا به معنای سیفیلیس استعمال می‌شد. از آنچه گفته‌شد می‌توان استنتاج کرد که اشاراتی دایر بر وجود سیفیلیس در اروپا پیش از سال ۱۴۹۳ هست، اما دلیل قانع کننده‌ای براثبات آن دردست نیست.

منسوب دانستن منشأ این مرض به امریکا مبنی بر گزارشی است که بین سالهای ۱۵۰۴ و ۱۵۰۶ توسط یک پزشک اسپانیایی به نام روی دیاث دل/ ایسلا نوشته شد، اما تا سال ۱۵۳۹ منتشر نگردید. او حکایت می‌کند که در سفر بازگشت کریستوف کلمب، سکاندار کشتی آن دریاسالار مورد حملهٔ تب سختی واقع شد که با بثورات جلدی همراه بود، و چنین می‌افزاید که خود او در بارسلون ملوانانی را معالجه کرده است که به‌این بیماری جدید مبتلا شده بودند- بیماریی که پیش از آن هرگز در آن شهر شناخته نشده بود. اوآن را با آنچه اروپا «مرض فرانسوی» می‌نامید یکی دانست و احتجاج کرد که از امریکا آورده شده است. کریستوف کلمب پس از نخستین بازگشتش از هند غربی در ۵ مارس ۱۴۹۳ به پالوس اسپانیا رسید. در همان ماه پینتور، پزشک آلکساندر ششم، اولین ظهور «مرض فرانسوی» را در رم ملاحظه کرد. بین بازگشت کریستوف کلمب و اشغال ناپل توسط ارتش فرانسه تقریباً دوسال گذشت، و این مدت کافی بود که مرض از اسپانیا به ایتالیا گسترده شود. از طرف دیگر معلوم نیست که بیماری شایع در ناپل در سال ۱۴۹۵ سیفیلیس بوده باشد. مقدار بسیار کمی استخوان، که ضایعات حاصل از یک نوع بیماری بر آن دیده می‌شود، در میان بقایای انسانی قبل از کریستوف کلمب در اروپا یافت شده است؛ می‌توان حدس زد که این ضایعات نشانهٔ سیفیلیس باشند. بسیاری ازاین گونه استخوانها درمیان آثار قبل از کریستوف کلمب در امریکا پیدا شده‌اند.

درهر حال این مرض جدید با سرعت وحشت‌آوری گسترش یافت. سزار بورژیا ظاهراً در فرانسه به آن مبتلا شد. بسیاری از کاردینالها، و خود یولیوس دوم، به این بیماری گرفتار شدند؛ ولی ما باید در چنین مواردی امکان آلوده شدن را در نتیجهٔ تماس ساده با اشخاص یا اشیای حامل میکرب فعال مرض از نظر دور نداریم. قرحه‌های جلدی ازدیرباز در اروپا با پماد جیوه معالجه می‌شدند؛ در آن زمان جیوه همان قدر در معالجات رایج بود که پنی‌سیلین در زمان ما؛ جراحان و پزشکان کاذب کیمیاگر نامیده می‌شدند، زیرا جیوه را تبدیل به طلا می‌کردند. برای پیشگیری از ابتلا به بیماری سیفیلیس اقداماتی می‌شد. یکی از قانونهای سال ۱۴۹۶ در رم سلمانیان را از پذیرفتن مشتریان سیفیلیسی، و نیز از استعمال ادواتی که به وسیلهٔ آنان یا برای آنان به کار رفته بود، منع می‌کرد. معاینهٔ روسپیان به دفعات بیشتر و فواصل کمتر انجام می‌گرفت، و برخی از شهرها می‌کوشیدند تا با تبعید فواحش از این مشکل رهایی یابند؛ بدین گونه فرارا و بولونیا چنین زنانی را در سال ۱۴۹۶ تبعید کردند، به این بهانه که «نوعی آبلهٔ مخفی در آنان هست که سایرین آن را برص ایوب می‌خوانند.» کلیسا عفت را تنها عامل پیشگیری مورد احتیاج می‌دانست، و بسیاری از روحانیان به همین قاعده عمل می‌کردند.

نام سیفیلیس اولین بار توسط جیرولامو فراکاستورو، یکی از اشخاص عالم و جامع‌دوران رنسانس، به آن بیماری اطلاق شد. زندگیش خوش آغاز بود: در ورونا، در یک خانوادهٔ اشرافی که قبلاً پزشکان برجسته به جامعه تقدیم کرده بود، متولد شد. در پادوا تقریباً همه چیز تحصیل کرد. باکوپرنیک در یک مدرسه تحصیل می‌کرد، درهمان مدرسه

فلسفه و کالبدشناسی را بترتیب نزد پومپو ناتتسی و آکیلینی آموخت، و خود در بیست‌وچهار سالگی استاد منطق شد. درحالی که ذخیرهٔ شایانی از ادبیات کلاسیک داشت، برای اشتغال به تحقیقات علمی، و بالاتر از همه پزشکی، گوشه‌گیری اختیار کرد. این اتحاد علم و ادب شخصیت جامعی برای او تأمین کرد و وی را قادر ساخت تا شعری به زبان لاتینی و به سیاق گئورگیک اثر ویرژیل بسراید. عنوان آن شعر این بود: سیفیلیس یا مرض فرانسوی (۱۵۲۱). ایتالیاییها از زمان لوکرتیوس در سرودن اشعار آموزشی زبردست بودند، اما چه کسی گمان داشت که میکرب سیفیلیس بتواند موجب پدید آمدن شعری روان شود؟ سوفیلوس در اساطیر باستانی چوپانی بود که بر آن شد تا خدایان ناپیدا را نستاید، بلکه شاه را، که تنها صاحب قابل رؤیت گله‌های او بود، بپرستد. این کار آپولون را خشمگین ساخت و موجب شد که او هوا را با ابخرهٔ مضره بیالاید؛ سوفیلوس، در نتیجهٔ تنفس آن هوا، به مرضی دچار شد که با طاولهایی بر سطح جلد او عفونت یافته بود؛ این داستان اصولاً ماجرای ایوب است. فراکاستورو بر آن شد که تحقیق کند دربارهٔ منشأ، همه‌گیری، علل بروز، و طرز معالجهٔ «مرض موذی و عجیبی که هرگز در قرون گذشته دیده نشده و در آن زمان دست تطاول براروپا و شهرهای مترقی آسیا و لیبی گشوده و ایتالیا را در آن جنگ شوم فراگرفته بود. جنگی که به واسطهٔ حملهٔ گلها نام فرانسوی به آن مرض داده بود.» او در این امر که آن بیماری از امریکا آمده باشد شک داشت، زیرا، تقریباً در یک زمان، در بسیاری از کشورهای اروپایی که بسیار از هم دور بودند وجود داشت. ابتلا به این بیماری یکباره ظاهر نمی‌شد، بلکه تا مدت معینی، گاه یک ماه ... حتی چهارماه، در حال کمون بود. در اکثر موارد قرحه‌های کوچکی روی آلت شخص مبتلا نمایان می‌شد. ... کمی پس از آن، پوست بدن بثوری با یک قشر سخت در می‌آورد. ... آنگاه این بثور پوست را می‌خورد و ... حتی استخوانها را نیز آلوده می‌ساخت. ... در بعضی موارد لبان یا بینی یا چشمان، و در برخی دیگر آلت جنسی، بکلی خورده می‌شد.

در این شعر از معالجه با جیوه یا گایاک - «چوب مقدسی که هندیشمردگان امریکایی به کار می‌بردند- سخن رفته بود. فراکاستورو در اثر بعدی خود، به نام امراض مسری، به‌نثر، دربارهٔ امراض عفونی مختلف — سیفیلیس، تیفوس، سل- وطرق سرایت آنها سخن گفت. در سال ۱۵۴۵ از طرف پاولوس سوم فرا خوانده شد تا سر پزشک شورای ترانت باشد. ورونا یادگاری باشکوه به یادبود او ساخت، و جووانی دال کاوینو شبیه او را بر مدالیونی که جزو زیباترین آثار از نوع خود به شمار می‌رود حک کرد.

پیش از سال ۱۵۰۰ چنین معمول بود که تمام امراض عفونی را به‌نام واحد بلا یا طاعون بخوانند. این یکی از ترقیات علم پزشکی بود که اکنون امراض ساری را بروشنی تشخیص می‌داد. کیفیت هریک را تعیین می‌کرد، و آماده بود تا با مرضی موذی و تندگیر مانند سیفیلیس مبارزه کند. تنها اعتماد به بقراط و جالینوس هرگز نمی‌توانست در چنین بحرانی کافی باشد، زیرا حرفهٔ پزشکی احتیاج به مطالعات تازه و مفصل علایم، علل، و معالجات را بخوبی درک کرده و در تجربهٔ رو به وسعت و مرتبط خود دریافته بود که از عهدهٔ این آموزش غیر منتظر برمی‌آید.

به واسطهٔ همین کیفیات عالی، وفاداری به حرفه، و موفقیت عملی بود که اکنون طبقهٔ والاتر پزشکان جزو اشراف بدون عنوان ایتالیا به شمار می‌رفتند. درحالی که حرفهٔ خود را کاملا دنیوی ساخته بودند، احترامشان بیش از رجال دین بود. برخی از آنان نه تنها مشاور طبی بلکه مستشار سیاسی نیز بودند و از لطف امیران، اسقفان، و شاهان، و ملازمت آنان بهرهٔ وافی داشتند. بسیاری از آنان اومانیست بودند. با ادبیات باستانی آشنایی داشتند، و به گردآوری کتابهای خطی و آثاری هنری می‌پرداختند؛ غالباً دوستان صمیمی هنرمندان بزرگ بودند. بالاخره بسیاری از آنان آرمان بقراط را دربارهٔ الحاق فلسفه به طب تشخیص دادند. در مطالعات و تعلیمات خود بسهولت از موضوعی به موضوع دیگر مرور می‌کردند، و به اخوت فلسفی حرفه‌ای، برای معروض ساختن آثار افلاطون و ارسطو و آکویناس به

بررسی نوین و دلیرانه‌ای از حقیقت، انگیزه‌ای می‌بخشیدند- همان‌گونه که در مورد آثار بقراط، جالینوس، وابوعلی سینا کرده بودند.

IV – **فلسفه**

در نخستین نظر، رنسانس ایتالیا ظاهراً از حیث فلسفه بارور نمی‌نماید. محصول آن را نمی‌توان با فلسفهٔ مدرسی فرانسه در دورهٔ ریعان آن، از آبلار تا آکویناس، مقایسه کرد، تا چه‌رسد به «مدرسهٔ آتن». مشهورترین نام در فلسفهٔ رنسانس (اگر حد زمانی رنسانس را بسط دهیم) جوردانو برونو است که بررسی آثارش از دورهٔ مطالعات ما در این جلد فراتر می‌رود. جز او فقط پومپو ناتتسی را می‌توان نام برد، اما اکنون کیست که پر گوییهای شک‌آلود و دلیرانه اما ضعیف او را گرامی شمرد؟ اومانیستها دنیای فلسفهٔ یونانی را کشف، و آن را بدقت افشا کردند، و به این ترتیب انقلاب فلسفی را قوام دادند؛ اما آنان غالباً، به جز والا، زرنگتر از آن بودند که عقاید خود را صریحاً ابراز دارند. استادان فلسفهٔ دانشگاه به سنت مدرسی بسیار پایبند بودند: پس از صرف هفت یا هشت سال تلاش در آن بیابان، آن را یا برای ورود به‌سایر رشته‌ها ترک کردند، یا با تجلیل از موانعی که پای اراده‌شان را شکسته و خردشان را به بن‌بست امنی کشانده بود نسل دیگری را به آن سوق دادند. و از کجا معلوم است که بسیاری از آنان در محدود ساختن مساعی خفی، که با دقت و به نحو بیثمری به‌قالب عبارات نامفهوم ریخته شده بود، امنیت فکری و اقتصادی بخصوصی حس نمی‌کردند؟ در بسیاری از دانشکده‌ها فلسفهٔ مدرسی هنوز قوت داشت و با نزدیک شدن مرگ خود سرسخت‌تر شده بود. مسائل کهن قرون وسطایی به طرق بحث قرون وسطایی با کوشش بسیار، و در نشریات غرورآمیز اعضای دانشکده‌ها، مورد تجدید نظر قرار می‌گرفت.

دو عنصر برای احیای فلسفه وارد عرصه شدند: کشمکش میان افلاطونیان وارسطوییان، و انشعاب ارسطوییان به اصیل آیینان و پیروان ابن رشد. در بولونیا و پادوا این کشمکشها به منازعات واقعی تبدیل شد و به صورت حیاتی و مماتی درآمد. اومانیستها بیشتر افلاطونی بودند، در زیر نفوذ جمیستوس پلتون، بساریون، تئودوروس گاتسا، و سایر یونانیان، از شراب «مکالمات»، اثر افلاطون، لاجرعه می‌نوشیدند، و به‌اشکال می‌فهمیدند که مردم چگونه می‌توانند منطق خشک، ارغنون ناتوان، و روش میانهٔ سنگین ارسطوی مدبر و محتاط را تحمل کنند. اما این افلاطونیان تصمیم داشتند که مسیحی بمانند، و به همین سبب بود که مارسیلیو فیچینو، نمایندهٔ آنان، عمر خود را وقف سازش دادن آن دو منظومهٔ فکری کرد. به این منظور، او به مطالعات وسیعی دست زد، و چندان دور رفت که به زردشت و کنفوسیوس رسید. وقتی که به فلوطین رسید و انئادها را ترجمه کرد، پنداشت که آن رشتهٔ ابریشمین را، که موجب بسته شدن افلاطون به مسیح خواهد بود، در رازوری نوافلاطونی یافته است. کوشید تا این ترکیب را در الاهیات افلاطونی خود به مخلوط آشفته‌ای از اصالت آیین، علوم غریبه، و هلنیسم تبدیل کند، و با تردید به یک نتیجهٔ همه‌خدایی یا وحدت وجودی رسید و گفت که خداوند روح‌جهان است. این آیین فلسفهٔ لورنتسو و محفل او شد، و فلسفهٔ آکادمیهای افلاطونی رم، ناپل، و جاهای دیگر گردید؛ از ناپل به جوردانو برونو رسید؛ از برونو به اسپینوزا، و از اسپینوزا به هگل منتقل شد، و هنوز هم زنده است.

اما چیزی هم می‌بایست به سود ارسطو گفت، مخصوصاً اگر بدان گونه بود که بتوان او را سوء تفسیر کرد. آیا آکویناس ارسطو را درست فهمیده بود که می‌گفت او خلود شخصی را تعلیم می‌دهد، یا آیا ابن رشد در خواندن نفس، به منزلهٔ اثری که فقط خلود روح کلی نوع بشر را تصدیق می‌کرد، راهی درست رفته بود؟ ابن رشد سهمگین، آن غول فلسفهٔ عرب که هنر ایتالیا از مدتها پیش او را زیر پای قدیس توماس انداخته بود، چنان رقیب فعالی برای تسلط بر ارسطوییان بود که هم بولونیا و هم پادوا از زندقهٔ او به خشم آمده بودند. در پادوا بود که مارسیلیوس حرمت خود را به خاطر کلیسا از دست داد؛ در پادوا بود که فیلیپو آلجری دا نولا، پیشتاز برونو که در نولا تولد یافته بود، آن

اشتباهات وحشتناکی را مرتکب شده بود که به خاطر آن با نهایت تأسف در بشکه‌ای از قیر جوشان انداخته شد. نیکولتو ورنیاس، با سمت استادی فلسفه در پادوا (۱۴۷۱-۱۴۹۹)، ظاهراً آیینی را تعلیم داد که به موجب آن روح جهان، نه روح فرد، جاودان است؛ و شاگرد او آگوستینو نیفو همین مفهوم را در رسالهٔ خود به نام دربارهٔ عقل شیاطین (۱۴۹۲) ارائه کرد. معمولا شکاکان می‌کوشیدند تا دستگاه تفتیش افکار را با تمییز میان دو نوع حقیقت (همان‌گونه که ابن‌رشد کرده بود) تسکین دهند. آنان چنین احتجاج می‌کردند که یک قضیه ممکن است در فلسفه از استدلال رد شود، حال آنکه از لحاظ ایمان می‌تواند، به موجب کتاب مقدس یا فتوای کلیسا، پذیرفته شود. نیفو این اصل را متهورانه چنین ساده کرد: «ما باید همان‌گونه سخن گوییم که بسیار کسان می‌گویند، و همان‌گونه بیندیشیم که عده‌ای معدود.» نیفو بتدریج که رنگ موی سرش تغییر می‌کرد، فکر خود را نیز عوض کرد و خویشتن را با اصالت آیین سازگار ساخت. به‌عنوان استاد فلسفه در دانشگاه بولونیا، مردان و زنان محترم و جماعات علاقه‌مند را به سخنرانیهایی جلب می‌کرد که با شکلک‌سازی و حرکات عجیب جالب توجه شده و با حکایات و مزاحهای نغز ملاحت یافته بودند. وی از لحاظ اجتماعی کامیابترین رقیب پومپوناتتسی شد.

پیترو پومپوناتتسی، اعجوبهٔ کوته قامت فلسفهٔ رنسانس، به واسطهٔ جثهٔ کوچکش پرتو (پتر کوچک) لقب یافته بود. اما سر بزرگ، پیشانی سترگ، بینی برگشته، و چشمانی ریز و سیاه و نافذ داشت. از وجنات او هویدا بود که مردی است که زندگی و فکر را بسیار جدی می‌گیرد. در مانتوا از سلاله‌ای اشرافی زاد، فلسفه و طب را در پادوا تحصیل کرد، دانشنامهٔ هر دو علم را در بیست و پنج سالگی گرفت، و خود بزودی در آن دانشگاه مقام استادی یافت. تمام‌سنت بدبینی پادوا به او رسید و در او کمال یافت، و همان‌طور که ستاینده‌اش وانینی گفته بود، «اگر فیثاغورس زنده می‌بود، چنین حکم می‌کرد که روح ابن‌رشد در بدن پومپوناتتسی حلول کرده است.» حکمت همواره تجسم مجدد یا پژواک صوتی است، زیرا در میان هزاران نوع وطی هزاران نسل از اشتباه، به یک حال باقی می‌ماند.

پومپوناتتسی از ۱۴۹۵ تا ۱۵۰۹ همچنان در دانشگاه پادوا تعلیم می‌داد، آنگاه باد جنگ بر سر شهر وزیدن گرفت و تالارهای دانشگاه تاریخی آن را بست. پومپوناتتسی تا آخرین روز زندگی خود درآنجا ماند، سه بار ازدواج کرد، همواره دربارهٔ ارسطو سخنرانی می‌کرد، و خاضعانه خود را با استاد خویش، مانند حشره‌ای که تن پیلی را می‌پیماید، مقایسه می‌کرد. او اصلح می‌دانست که افکار خود را از آن خویش نداند، بلکه آنها را طوری عرضه بدارد که گویی تلویحاً یا تصریحاً در تفسیر اسکندر افرودیسی از ارسطو آمده‌اند. روشهای او گاه بسیار حقیر و ظاهراً تابع یک حجت مرده‌اند، اما چون کلیسا به تبع آکویناس ادعا کرد که آیین او همانا آیین ارسطو است، پومپوناتتسی ممکن است چنین احساس کرده باشد که اثبات هر بدعتی به عنوان یک آیین واقعاً ارسطویی، اگر موجب زنده سوزاندن اثبات کننده نباشد، دست کم به نحوی خشم اصیل آیینان را برخواهد انگیخت. پنجمین شورای لاتران، که در سال ۱۵۱۳ به‌ریاست لئو دهم تشکیل شد، تمام کسانی را که ادعا می‌کردند روح در همهٔ مردم یکی و غیرقابل انقسام است و روح فردی میراست محکوم کرد. سه سال بعد، پومپوناتتسی اثر بزرگ خود را به نام در بقای نقش، برای اثبات اینکه نظریهٔ محکوم شده کاملا متعلق به ارسطو است، منتشر کرد. بنابر تفسیر پیترو، ارسطو معتقد است که روح در هر قدم وابسته است به ماده؛ مجردترین معرفت نهایتاً از احساس مشتق است؛ تنها از طریق جسم است که روح می‌تواند بر جهان عمل کند؛ نتیجه آنکه یک روح عاری از بدن، که پس از مرگ قالب خود زنده بماند، شبحی است بیعمل و زبون. پومپوناتتسی چنین استنتاج کرد که ما، به عنوان فرزند کلیسا، مجازیم که به نامیرایی روح فرد معتقد باشیم، اما به عنوان فیلسوف چنین اجازه‌ای نداریم. ظاهراً هیچ‌گاه به خاطر پومپوناتتسی خطور نکرد که حجت او بر ضد مذهب کاتولیک، که به رستاخیز بدن و روح باهم معتقد بود، قدرتی نداشته است. شاید او این آیین را جدی تلقی

نکرد و به فکرش هم نرسید که خوانندگانش آن را جدی خواهند گرفت. تا آنجا که می‌دانیم، هیچ‌کس وی را جداً به سبب آن تعقیب نکرد.
آن کتاب گرفتار طوفان شد. راهبان فرقهٔ فرانسیسیان دوج ونیز را واداشتند تا به سوزاندن تمام نسخه‌های قابل تحصیل آن فرمان دهد، و این کار انجام گرفت. در این باره به دربار پاپ اعتراض شد، اما بمبو و بیبینا در آن هنگام منزلتی عالی در شورای لئو داشتند و به او گفتند که استنتاجات آن کتاب کاملا با اصالت آیین منطبق است، و همین‌طور هم بود. لئوگول نخورد، زیرا بخوبی از این حیلهٔ کوچک مربوط به دو حقیقت آگاه بود، اما اکتفا کرد به اینکه به پومپوناتتسی دستور دهد تا شرح خاضعانه‌ای در اطاعت خود از دین بنویسد. پیترو تمکین نمود و در پوزش کتاب سوم (۱۵۱۸) بار دیگر تأکید کرد که کلیهٔ تعالیم کلیسا را قبول دارد. در همان اوان، لئو آگوستینو نیفو را مأمور ساخت تا پاسخی به کتاب پومپوناتتسی بنویسد؛ چون آگوستینو جدل را دوست داشت، این مأموریت را با شادی و مهارت انجام داد. این امر جالب است، و شاید هم مؤید نفور میان دانشگاهها و روحانیان است، که هنگامی که وضع پومپوناتتسی به سبب مخالفت متصدیان تفتیش افکار در خطر بود، سه دانشگاه برای استفاده از خدمات او با یکدیگر به رقابت برخاسته بودند. مقامات شهر بولونیا، که ظاهراً تابع پاپ بودند ولی به فرانسیسیان اعتنایی نداشتند، موقعیت استادی پومپوناتتسی را، با تمدید آن به مدت هشت سال دیگر، تحکیم کردند، و مواجب سالانهٔ او را به ۱۶۰۰ دوکاتو (۲۰,۰۰۰ دلار؟) افزایش دادند.
پومپوناتتسی در دو کتاب کوچکتر که آنها را در زندگی خود منتشر نساخت، نبرد شکاکانهٔ خود را دنبال کرد. در دربارهٔ اوراد بسیاری از نمودهایی را که تصور می‌رفت فوق‌طبیعی باشند به علل طبیعی تحویل کرد. پزشکی دربارهٔ یک رشته معالجات، که به موجب ادعا مرهون اوراد و عملیات جادویی بود، شرحی به پیترو نوشت و پیترو او را به شک دعوت کرد. وی چنین نوشت: «استخفاف آنچه مرئی و طبیعی است برای توسل جستن به یک علت نادیدنی، که حقیقت آن به واسطهٔ هیچ‌گونه احتمال محقق برای ما تضمین نشده است، مضحک و سخیف است.» به عنوان فردی مسیحی، وجود فرشتگان و ارواح را می‌پذیرد، اما همچون یک فیلسوف اعتقاد به آنها را طرد می‌کند و می‌گوید که تمام علل در دستگاه الاهی طبیعی هستند. با منعکس ساختن آموزش طبی خویش، بر ایمان رایج به منابع مخفی معالجه می‌خندد: اگر ارواح می‌توانستند بیماریهای جسمی را شفا بخشند، پس خود می‌باید مادی باشند یا برای مؤثر ساختن معالجات در یک بدن مادی به استعمال وسایل مادی دست زنند؛ آنگاه به طرزی مضحک ارواح معالج را چنان مجسم می‌کند که با بساط رنگارنگی از مشمعها، روغنها، و حبهای خود به این سو و آن سو می‌دوند. مع‌هذا، به خواص درمانی برخی گیاهان اذعان می‌کند. معجزات مذکور در کتاب مقدس را می‌پذیرد، اما در این که عملیاتی طبیعی بوده، باشند شک می‌کند. جهان تحت حکومت قوانین یک شکل ولایتغیر است. معجزات مظاهر غیرعادی قوای طبیعی هستند که قوا و روشهایشان فقط تا اندازه‌ای بر ما مشهود است، و مردم آنچه را نمی‌توانند بفهمند به خدا نسبت می‌دهند. بدون تکذیب این نظریهٔ علیت طبیعی، پومپو ناتتسی قسمت زیادی از طالع‌بینی را قبول می‌کند. نه تنها زندگیهای مردم دستخوش حرکات اجرام سماوی است، بلکه تمام نظامات انسانی، از جمله تمامی ادیان، طبق تأثیرات آسمانی، راه تعالی یا انحطاط می‌پیمایند. این امر حتی دربارهٔ مسیحیت هم‌صدق می‌کند. پومپوناتتسی می‌گوید که در حال حاضر نشانه‌هایی از مرگ مسیحیت پدیدار است. اما، همچون فردی مسیحی، فوراً این نظریه را به منزلهٔ امری سخیف رد می‌کند.
آخرین کتابش، به نام دربارهٔ سرنوشت، بیشتر با سنت دین منطبق است، زیرا دفاعی است از ارادهٔ آزاد. عدم توافق اختیار را با علم غیب و علم کل خدا اذعان می‌کند، اما در آگاهی خود از فعالیت آزاد و همچنین در لزوم افتراض نوعی آزادی انتخاب، اگر انسان واقعاً می‌بایست دارای مسئولیت اخلاقی باشد، راسخ است. در رسالهٔ خود دربارهٔ بقای

نفس با این سؤال مواجه شده بود که آیا یک قانون اخلاقی می‌تواند بدون مجازات و پاداش فوق طبیعی کامیاب شود. با غروری پرهیزگارانه معتقد بود که پاداش فضیلت خود فضیلت است نه یک بهشت پس از مرگ، اما معترف بود به اینکه مردم را می‌توان فقط با بیم و امید فوق طبیعی به سوی تقوا سوق داد. از این رو مطلب را چنین توضیح کرد که قانونگزاران بزرگ اعتقاد به وضع آینده را جانشین صرفه جویانهٔ یک پلیس همه جا حاضر دانسته‌اند، و مانند افلاطون القای افسانه‌ها را، در صورت توانایی آنها برجلوگیری از شرارت انسان، توجیه کرد.
بنابراین، برای متقیان، پاداش ابدی در زندگی آن جهان قایل شده‌اند، اما برای گنهکاران مجازاتهای ابدی، تا آنان را سخت بترسانند. قسمت اعظم مردم اگر کار خوب بکنند، عمل آنها بیشتر از ترس مجازات ابدی است تا خیر ابدی، زیرا سزاهای بد نزد ما بیشتر معروفند تا جزاهای نیک. و چون این عامل اخیر می‌تواند به تمام مردم، از هر طبقه که باشند، سود رساند، قانونگزاران، باتوجه به تمایل آدمیان به شر، و با خواستن خیر عام، چنین اظهار عقیده کرده‌اند که روح جاودان است. وجههٔ نظر آنها نه حقیقت، بلکه فقط پرهیزگاری بود، تا بدان وسیله مردمان را به تقوا سوق دهند.
پومپوناتتسی می‌اندیشید که بیشتر مردم فکراً چنان خام و اخلاقاً چنان ددمنشند که باید چون کودکان یا علیلان با آنان رفتار شود. صلاح نیست که اصول فلسفی به آنان تعلیم گردد. دربارهٔ ملاحظات خود چنین می‌گوید: «این امور را نباید به مردم عادی منتقل کرد، زیرا آنان قابل دریافت چنین اسراری نیستند. ما باید حتی از مذاکره دربارهٔ این چیزها با کشیشان جاهل نیز خودداری کنیم.» او نوع بشر را به فیلسوفان و مردان دین تقسیم می‌کند، و با سادگی باور دارد به اینکه «تنها فیلسوفان خدایان زمین هستند، و با دیگر مردم، از هر مقام و وضعی که باشند، همان اندازه تفاوت دارند که انسان حقیقی از تصویر انسان بر پردهٔ نقاشی.»در لحظات ضعیفتری از زندگی خود، حدود باریک خرد انسان و بیهودگی محترمانهٔ فلسفهٔ ما بعدالطبیعه را تشخیص داد. در سالهای آخر زندگیش خود را از فکر کردن دربارهٔ آن فرسوده و حیران یافت و فیلسوف را به پرومتئوس تشبیه کرد که چون می‌خواست آتش را، یعنی معرفت الاهی را، از آسمان بدزدد، محکوم شد به اینکه او را به صخره‌ای ببندند و کرکسی همواره برجگرش منقار کوبد. «متفکری که اسرار الاهی را می‌جوید مانند پرومتئوس است.... دستگاه تفتیش افکار او را به عنوان بدعتگذار تعقیب می‌کند و مردم او را همچون دیوانه‌ای مسخره می‌کنند.»جدلهایی که او در آن شرکت کرد روانش را فرسودند و به انهدام سلامتش کمک کردند. از یک مرض پس از مرض دیگر رنج می‌برد، تا سرانجام تصمیم گرفت که بمیرد. راه سختی را برای خودکشی انتخاب کرد: چندان گرسنه ماند تا مرد. در برابر هرگونه استدلال و تهدیدی پایداری کرد، وحتی به قدرتی که برای وادار کردن او به خوردن اعمال کردند تسلیم نشد و با امتناع از خوردن و حرف زدن بر آن زور فایق آمد. پس از گذشتن هفت روز از این روزهٔ پیوسته، حس کرد که در نبرد خود به خاطر حق مردن پیروز شده است و حال می‌تواند با آسایش سخن گوید. گفت: «با خشنودی از این جهان می‌روم.» کسی پرسید: «کجا می‌روی؟» و او پاسخ داد: «آنجا که همهٔ میرندگان می‌روند.» دوستانش آخرین بار کوشیدند تا او را به خوردن وادار کنند، اما او مرگ را رجحان داد. به دستور کاردینال گونتساگا، که شاگرد او بود، جسدش را به مانتوا بردند و در آنجا دفن کردند و، با تساهلی که خاص دوران رنسانس بود، مجسمه‌ای به یادبود او برپا داشتند.
پومپوناتتسی شکاکیتی را که به مدت دو قرن برمبانی ایمان مسیحی حمله می‌کرد به شکل فلسفی درآورد. عوامل زیر و بسیاری ازامور دیگر دست به هم دادند تا در اواخر قرن پانزدهم و اوایل قرن شانزدهم طبقات متوسط و عالی ایتالیا را «شکاکترین مردم اروپا سازند»: شکست جنگهای صلیبی؛ نشر عقاید اسلامی از طریق جنگهای صلیبی، تجارت، و فلسفهٔ عرب؛ انتقال دستگاه پاپ به آوینیون و شقاق مضحک آن؛ کشف یک دنیای یونانی-رومی انباشته از مردان خردمند و هنرهای بزرگ و در عین حال فاقد «کتاب مقدس» یا کلیسا؛ گسترش فرهنگ و رهایی روزافزون آن از مراقبت کلیسا؛ فساد اخلاقی و جهانگرایی روحانیان، حتی پاپها، که بی‌اعتقادی خصوصی خود را در ایمانی که

علناً ابراز می‌داشتند ظاهر می‌ساختند؛ استفادهٔ آنان از مفهوم اعراف برای گردآوری ثروت جهت اجرای مقاصد خویش؛ عکس‌العمل افزایش طبقات بازرگان و ثروتمند در برابر سلطهٔ کلیسا؛ و تبدیل کلیسا از یک سازمان دینی به یک قدرت سیاسی غیر روحانی.

از شعر پولیتسیانو و پولچی و فلسفه فیچینو آشکار است که محفل لورنتسو هیچ ایمان واقعی به زندگی اخروی نداشت؛ و عاطفهٔ فرارا در تمسخری نمایان است که آریوستو از دوزخی که به نظر دانته به طرز وحشتناکی حقیقی بود می‌کند. تقریباً نیمی از ادبیات رنسانس ضد روحانی است. بسیاری از سرکردگان نظامی آشکارا خداناشناس بودند؛ درباریان بسیار کمتر پایبند دین بودند تا روسپیان؛ و یک شک مؤدبانه نشانه و مقتضای خصلت مرد رادمنش بود. پترارک متأسف بود از اینکه در ذهن بسیاری از دانشمندان رجحان دادن دین مسیح بر فلسفهٔ شرک‌آمیز نشانهٔ جهل محسوب می‌شد. در ونیز، در سال ۱۵۳۰، کشف شد که بیشتر مردم طبقات عالی مراسم عید قیام مسیح را برگزار نمی‌کنند، یعنی حتی سالی یک بار هم برای اعتراف نزد کشیش نمی‌روند و در آیین تناول عشای ربانی شرکت نمی‌کنند. لوتر ادعا می‌کرد که در میان طبقات تحصیلکرده در ایتالیا به‌هنگام رفتن به کلیسا برای شرکت در قداس چنین جمله‌ای رایج است: «بیایید تا با خطای عام موافقت کنیم.»اما در مورد دانشگاهها، یک حادثهٔ عجیب خوی استادان و دانشجویان را آشکار می‌سازد. کمی پس از مرگ پومپوناتتسی، شاگرد او سیمونه پورتسیو، که برای تدریس در پیزا دعوت شده بود، کتاب آثار علوی ارسطو را به عنوان متن درس انتخاب کرد. شنوندگان آن موضوع را دوست نمی‌داشتند؛ چند تن از آنان با بیتابی بانگ زدند: »چرا دربارهٔ روح سخن نمی‌گویی؟» پورتسیو ناچار آثار علوی را به یک سو نهاد و کتاب در نفس ارسطو را پیش کشید، و تمام شنوندگان سراپا گوش شدند. ما نمی‌دانیم که آیا پورتسیو در آن سخنرانی اعتقاد خود را مبنی براینکه روح انسان از هیچ جهت اساسی با روح شیر یا گیاه تفاوتی ندارد ابراز داشت یا نه، اما می‌دانیم که چنین چیزی را در کتاب خود، به نام دربارهٔ ذهن انسان، تعلیم داد. و ظاهراً هم با خطری مواجه نشد. ائوجنیو تارالبا، که در سال ۱۵۲۸ مورد تعقیب محاکم تفتیش افکار اسپانیا قرار گرفت، حکایت کرد که به هنگام جوانی در رم نزد سه معلم تحصیل کرده است که همهٔ آنان فنای روح را تعلیم می‌دادند. اراسموس از اینکه در رم مبانی ایمان مسیحی در میان کاردینالها مورد بحث بدبینانه است متحیر بود. یکی از کلیساییان برعهده گرفت که سخافت اعتقاد به حیات آینده را برای او تشریح کند؛ سایرین به عیسی و حواریونش خندیدند، و خود اراسموس ما را مطمئن می‌سازد که بسیاری از آنان ادعا می‌کردند باگوش خود شنیده‌اند که کارمندان پاپ به آیین قداس کفر می‌گویند. به‌طوری که خواهیم دید، طبقات پایین ایمان خود را نگاه می‌داشتند؛ هزاران کس که به وعظهای ساوونارولا گوش می‌کردند می‌بایست مؤمن بوده باشند؛ و زندگی ویتوریا کولونا نشان می‌دهد که تقوا می‌توانست بر تربیت فایق آید. اما روح ایمان بزرگ با تیرهای شک سوراخ شده، و شکوه افسانهٔ قرون وسطی با طلای انباشتهٔ آن کدر گشته بود.

۷ – گویتچاردینی

ذهن گویتچاردینی سرخوردگی بدبینانهٔ آن زمانها را به‌طور خلاصه تشریح می‌کند. ذهن او یکی از تیزترین اذهان عصر بود، اما همچون نورافکنی که با شعاع خود آسمانها را می‌کاود متفحص، و محصول آن چون اثر نویسنده‌ای که خردمندانه تصمیم به انتشار کتاب خود پس از مرگ گرفته است صادقانه بود.

فرانچسکو گویتچاردینی دارای مزیت زاده شدن در یک خانوادهٔ اشرافی بود. از زمان کودکی سخنان نغز به ایتالیایی فصیح شنیده و دانسته بود که چگونه زندگی را با واقع‌بینی و متانت مردی که از موقع خود مطمئن است بپذیرد. عم بزرگش چندین بار پرچمدار جمهوری بود؛ نیایش بنوبت بیشتر مشاغل عمدهٔ دولتی را عهده‌دار بود؛ پدرش لاتینی و یونانی می‌دانست و چند مأموریت سیاسی انجام داده بود. فرانچسکو نوشت: «پدر بزرگ من، مارسیلیو فیچینو،

بزرگترین فیلسوف افلاطونی جهان بود.» اما این امر مورخ ما را از ارسطویی شدن باز نداشت. او قانون مدنی را تحصیل کرد و در بیست و سه سالگی به استادی حقوق دانشگاه فلورانس منصوب شد. بسیار سفر کرد، حتی به آن اندازه که «اختراعات غریب و وهمی» هیرونیموس بوس را در فلاندر ملاحظه کرد. در بیست‌وشش‌سالگی با ماریا سالویاتی ازدواج کرد، «زیرا خاندان سالویاتی، علاوه بر ثروتمند بودن، ازحیث نفوذ و قدرت بر سایر خانواده‌ها برتری داشت، و به این چیزها بسیار علاقه‌مند بود.»مع‌هذا، عشقی به تفوق و یک انضباط نفس کافی برای به وجود آوردن هنر ادبی داشت. تاریخ فلورانس او، که در بیست‌وهفت سالگی نوشته شده بود، یکی از شگفت‌انگیزترین محصولات قرن بود- قرنی که در آن نبوغ، یا میراث بازیافته اما رها شده از سنت خود، فزون ازحد شده و در چندین مسیر مختلف به جریان افتاده بود. آن کتاب خود را به قسمت کوتاهی از تاریخ فلورانس، از ۱۳۷۸ تا ۱۵۰۹، محدود کرده بود، اما شرح مبسوط و دقیقی از آن دوره داده بود؛ همچنین محتوی بررسی منتقدانه‌ای بود از منابع، تحلیل نافذی از علل، و قضاوتی سنجیده و بیطرفانه؛ و نیز نمایندهٔ قدرت بیانی بود با سبکی ممتاز در زبان ایتالیایی که تاریخ فلورانس ماکیاولی، که یازده سال بعد در ششمین دههٔ زندگی او نوشته شده بود، نمی‌توانست با آن برابری کند.

گویتچاردینی در سال ۱۵۱۲، درحالی که هنوز جوانی سی‌ساله بود، به سفارت نزد فردیناند کاتولیک فرستاده شد. لئو دهم و کلمنس هفتم او را به فواصل کوتاهی به این مشاغل منصوب کردند: فرماندار ردجو امیلیا و مودنا و پارما، سپس استاندار رومانیا، آنگاه سپهبد تمام نیروهای پاپ. در سال ۱۵۳۴ به فلورانس بازگشت و آلساندرو د مدیچی را طی آن دورهٔ پنجسالهٔ ستمگری حمایت کرد. در ۱۵۳۷ در رساندن کوزیمو کهین به امارت فلورانس نقش بس مهمی ایفا کرد. وقتی که امید او به تسلط بر کوزیمو زایل شد، در یک ویلای روستایی عزلت گزید تا در یک سال آن ده جلد شاهکار خود را، که تاریخ ایتالیا نامیده می‌شد، تألیف کند.

این کتاب از حیث ابتکار، قدرت، و سبک به اثر قبلی او نمی‌رسید. گویتچاردینی در همان اوان آثار اومانیستها را بررسی کرد و به لفاظی و ظاهرپردازی گرایید، حتی در این صورت هم سبکش باشکوه و پیرو نثر بدیع‌گیبن است. عنوان فرعی کتاب، تاریخ جنگها، موضوع را به مسائل نظامی و سیاسی محدود می‌سازد؛ درعین حال دامنهٔ بحث به سراسر ایتالیا و نیز به‌تمام اروپا در ارتباط با ایتالیا کشانده می‌شود. این نخستین تاریخی است که نظام سیاسی اروپا را یکجا و به هم پیوسته بررسی می‌کند. گویتچاردینی دربارهٔ آن چیزی قلمفرسایی می‌کند که اغلب اطلاعات دست اولی دربارهٔ آن دارد؛ و در اواخر کتاب از وقایعی سخن می‌گوید که خود در آن نقشی ایفا کرده است. او اسناد را بادقت وجدیت جمع‌آوری می‌کرد؛ اثر او بسیار دقیقتر وقابل اعتمادتر ازاثر ماکیاولی است. اگر مانند معاصر مشهورش به رسم قدیم اختراع کردن نطقها برای اشخاص داستان خود متوسل می‌شود، صادقانه می‌گوید که آن نطقها فقط از حیث مادهٔ اساسی حقیقت دارند؛ برخی از آن نطقها را موثق می‌داند، و همهٔ آنها را به نحوی مؤثر به کار می‌برد تا هردو جهت مناظره را آشکار سازد، یا سیاستها و دیپلوماسی کشورهای اروپایی را عیان کند. برروی هم، این تاریخ حجیم، و کتاب ارجمند تاریخ فلورانس، گویتچاردینی را بزرگترین مورخ قرن شانزدهم می‌سازد. همان‌گونه که ناپلئون در دیدن گوته بیتاب بود، همان‌طور نیز شارل پنجم هنگامی که در بولونیا با گویتچاردینی بتفصیل سخن می‌گفت، اعیان و سرداران را در اطاق انتظار خود منتظر نگاه می‌داشت. چنین می‌گفت: «من می‌توانم صدتن را در یک ساعت در سلک نجبا و اشراف درآورم، اما نمی‌توانم چنین مورخی را در بیست سال به وجود آورم.»او، از لحاظ یک مرد دنیوی، کوششهای فیلسوفان را برای شناخت جهان جدی نگرفت. می‌بایست بر هیجانی که توسط پومپوناتتسی انگیخته شده بود- اگر آن را دیده بود- خندیده باشد. چون مابعدالطبیه از حیطهٔ علم ما خارج است، او جنگیدن بر سر فلسفه‌های رقیب را بیفایده تلقی کرد. بدون شک تمام ادیان مبتنی بر فرضیات و اساطیر هستند. این عوامل اگر به نگاهداری نظم اجتماعی و انضباط اخلاقی کمک کنند، قابل بخشایشند، زیرا به نظر گویتچاردینی انسان

طبیعتاً خودخواه، فاقد اخلاق، و بیقانون است؛ او می‌بایست، در هر پیچ گذرگاه زندگی، به وسیلهٔ رسوم، اخلاقیات، قانون، یا قدرت مورد مراقبت قرار گیرد؛ و دین برای نیل به این مقاصد معمولا ناگواری کمتری دارد. اما وقتی که دینی چنان فاسد شود که نفوذ فاسد کننده‌اش بیش از اثر مهذب سازنده‌اش باشد، جامعه به راه بدی می‌افتد، زیرا حمایتهای دینی قانون اخلاقی آن سست شده است. گویتچاردینی در یادداشتهای سری خود چنین می‌نویسد:

برای هیچ‌کس به اندازهٔ من، دیدن جاه‌طلبی، طمع، و زیاده‌رویهای کشیشان نامطبوع نیست، نه تنها به این جهت که شرارت فی‌نفسه نفرت‌انگیز است، بل بدان سبب... که چنین شرارتی نباید در مردانی که وضع زندگیشان مبنی بر نسبت مخصوص با خداست محلی داشته باشد. ... مناسبات من با چند تن از پاپان مرا مایل ساخته است که عظمت آنان را به زیان مصالح خود آرزو کنم. اگر به خاطر این ملاحظه نبود، من مارتین لوتر را مانند شخص خودم دوست می‌داشتم؛ نه برای اینکه خود را از قوانینی که به وسیلهٔ مسیحیت بر من تحمیل شده است آزاد سازم... بل به این خاطر که این انبوه اراذل را در حدود شایسته‌ای محدود بینم، تا مجبور شوند میان یک زندگی بدون جنایت و یک زندگی بدون قدرت یکی را انتخاب کنند.

معهذا، اخلاق خود او چندان برتر از آن کشیشان نبود. قانون اخلاقی شخصی او این بود که خود را در هر لحظه با هر قدرت فایقی تطبیق دهد؛ اصول عمومی خود را برای کتابهایش نگاه می‌داشت. در کتابهایش نیز می‌توانست به‌قدر ماکیاولی به خودپسندی مردم معتقد باشد:

اخلاص شاد می‌سازد و تحسین می‌آورد، ریا محکوم و منفور است؛ معهذا، نخستین از آن دو برای دیگران سودمندتر است تا برای خود شخص. با این حال، من باید آن کس را که روش معمول زندگیش باز و مخلصانه است بستایم، و همچنین روش آن کس را که فقط در بعضی موارد بسیار مهم ریا به‌کار می‌برد. هرچه بیشتر انسان در اخلاص شهرت یافته باشد، روش اخیر بیشتر کامیاب می‌شود.

او مراقب شعارهای احزاب سیاسی مختلف در فلورانس بود؛ هر گروهی گرچه بانگ آزادی برمی‌کشید، قدرت می‌خواست.در بر من آشکار می‌نماید که میل به احراز تسلط بر همگنان و ابراز تفوق برآنان برای انسان امری طبیعی است؛ بدان‌سان که در میان مردمی که دوستدار آزادی هستند اندکند کسانی که نخواهند از هرفرصت مناسب برای حکومت و سیادت بر آن استفاده کنند. درست بر رفتار مردم یک شهر بنگرید؛ اختلافات آنها را نیک ملاحظه کنید و بسنجید؛ آنگاه درخواهید یافت که غرض بیشتر تسلط است نه آزادی. بنابراین، کسانی که در صف مقدم شارمندان قرار دارند در تأمین آزادی نمی‌کوشند، هرچند کلمهٔ آزادی در دهان آنان باشد، بلکه آنچه دردل دارند عبارت است از افزایش مجال و برتری خودشان. برای آنان آزادی اصطلاح ریاکارانه‌ای است که شهوت تفوق در قدرت و عزت را به طرز دیگری جلوه می‌دهد.

او سودرینی، تاجر جمهوری طلب، را که به جای اسلحه با طلا از آزادی خود دفاع می‌کرد، تحقیر می‌نمود، و به مردم یا دموکراسی ایمان نداشت:

سخن گفتن ازمردم، صحبت کردن از دیوانگان است، زیرا ملت عفریتی است پراز اختلال و اشتباه؛ و معتقدات بیهوده‌اش چندان از حقیقت دور است که اسپانیا از هندوستان. ... تجربه نشان می‌دهد که وقایع ندرتاً طبق انتظارات جماعت رخ می‌دهند. ... سبب این امر آن است که معلولها ... معمولا با ارادهٔ عده‌ای بستگی دارند که معدودند، یا مقاصد و نیاتشان تقریباً همواره با آن اکثریت فرق دارد.

گویتچاردینی فردی بود از هزاران تن مردم ایتالیای رنسانس که هیچ‌گونه ایمانی نداشتند،نغمهٔ دلنواز مسیحیت را فراموش کرده بودند، به تهی بودن سیاست پی برده بودند، انتظار یک کشور آرمانی را نمی‌کشیدند، هیچ رؤیای خوشی نمی‌دیدند، و در حالی که موج سهمگینی از جنگ و بربریت بر ایتالیا جاری شده بود، خود را کنار کشیده

بودند؛ پیر مردان غمزده‌ای بودند که فکرشان آزاد شده و امیدشان برباد رفته بود؛ بسیار دیر به این کشف رسیده بودند که وقتی اسطوره بمیرد، فقط قدرت آزاد می‌شود.

VI – **ماکیاولی**

۱- دیپلومات

در این مبحث یک مرد دیگر باقی است که قرار دادن او در طبقهٔ بخصوصی مشکل است. این مرد دیپلومات، مورخ، نمایشنامه‌نویس، وبدبینترین متفکر زمان خود بود؛ بااین حال، میهن‌پرستی بود با آرمانی شریف؛ مردی که در هر کار که به‌عهده گرفت ناکام شد، اما در تاریخ نقشی ژرفتر از هر شخصیت زمان باقی گذاشت.

نیکولو ماکیاولی پسر یک حقوقدان فلورانسی بود؛ مردی باعایدی متوسط که شغل کوچکی در دستگاه دولتی و یک ویلای کوچک درسان کاشانو، به فاصلهٔ شانزده کیلومتر از شهر، داشت. پسر این مرد، نیکولو، معلومات ادبی معمولی را تحصیل کرد، خواندن لاتینی را بخوبی فرا گرفت، اما یونانی نخواند. از تاریخ روم خوشش آمد، عاشق آثار لیویوس شد، و تقریباً برای هر نظام سیاسی و هر واقعهٔ تاریخی روز نظیر آشکاری در تاریخ روم یافت. تحصیل حقوق را آغاز کرد، اما ظاهراً هیچ‌گاه آن را به پایان نرساند. به هنر رنسانس چندان وقعی ننهاد، و نسبت به کشف امریکا (که در آن ایام صورت گرفته بود) هیچ‌گونه دلبستگی از خود بروز نداد. شاید احساس کرده بود که براثر این اکتشاف فقط صحنهٔ سیاست وسعت یافته است. تنها علاقهٔ قلبی و واقعیش سیاست بود، یعنی فن نفوذ و شطرنج قدرت. در سال ۱۴۹۸، به سن بیست‌ونه سالگی، منشی شورای جنگی ده نفری شد و به مدت چهارده سال در آن مقام باقی ماند.

کار او نخست کوچک و عبارت بود از تنظیم صورت جلسه‌ها و یادداشتها، خلاصه کردن گزارشها، و نوشتن نامه‌ها؛ اما چون داخل حکومت بود، توانست سیاستهای اروپا را از یک نظرگاه درونی ملاحظه کند و بکوشد تا، با به کار انداختن معلومات تاریخی خود، تحولات را پیش‌بینی کند. روح مشتاق، عصبی، و جاه‌طلب او احساس کرد که فقط زمان لازم است تا او بتواند به مقامی شامخ برسد و آن نقش سیاسی شتابان را برضد دوک میلان، سنای ونیز، پادشاه فرانسه، پادشاه ناپل، پاپ، و امپراطور بازی کند. کمی بعد او به مأموریتی نزد کاترینا سفورتسا، کنتس ایمولا وفورلی، فرستاده شد (۱۴۹۸). کاترینا زرنگتر از آن بود که تحت نفوذ او واقع شود؛ ماکیاولی ناچار دست خالی بازگشت، درحالی که از ناکامی خود عبرت گرفته بود. دوسال بعد باز او را آزمودند و همراه فرانچسکو دلا کازا به عنوان نماینده به دربار لویی دوازدهم، پادشاه فرانسه، فرستادند؛ دلا کازا بیمار شد، و ریاست هیئت به عهدهٔ ماکیاولی افتاد؛ او زبان فرانسه را آموخت، به ملازمت دربار از کاخی به کاخ دیگر رفت، و برای حکومت فلورانس چنان اطلاعات دقیق و تحلیل شده‌ای فرستاد که در بازگشت به آن شهر دوستانش او را دیپلومات ورزیده خواندند.

نقطهٔ تحول در رشد فکری او مأموریتی بود که در آن به سمت کاردار اسقف سودرینی به اوربینو نزد سزار بورژیا فرستاده شد (۱۵۰۲). پس از فراخوانده شدن به فلورانس برای تقدیم گزارش حضوری، ترقی خود را در جهان با ازدواج کردن جشن گرفت. در ماه اکتبر دوباره نزد سزار فرستاده شد. در ایمولا به سزار پیوست و درست هنگامی به سنیگالیا وارد شد که بورژیا از به دام انداختن و خفه کردن یا در قفس گذاشتن مردانی که برضد او توطئه کرده بودند شادمان بود. اینها وقایعی بودند که تمام ایتالیا را برانگیختند؛ برای ماکیاولی، که حال آن غول آدمخوار را به چشم می‌دید، اعمال او به منزلهٔ درسهایی در فلسفه بود. مرد عقاید، خود را با مرد عمل روبه‌رو دید و مراسم بندگی به جا آورد. این دیپلومات جوان وقتی فاصلهٔ زیادی را که هنوز می‌بایست از فکر تحلیلی و نظری به یک کار خرد کننده بپیماید دید، آتش حسد در جانش زبانه کشید. مردی را یافته بود که شش سال از خودش جوانتر بود، در ظرف دو سال بیش از ده ستمگر را ساقط کرده بود، به بیش از ده شهر فرمان داده بود، و خود را شهاب زمان ساخته بود. کلمات در بر آن جوان، که در استعمال آنها بسیار امساک می‌کرد، چقدر ضعیف بودند! سزار بورژیا قهرمان فلسفهٔ

ماکیاولی شد؛ همان‌طور که بعدها بیسمارک قهرمان نیچه شد؛ در آن ادارهٔ قدرت مجسم، اخلاقی بود که از خیر و شر فراتر می‌رفت؛ نمونه‌ای بود برای موجودات فوق بشر.

ماکیاولی پس از بازگشت به فلورانس (۱۵۰۳)، ملاحظه کرد که برخی از اعضای دولت بر او بدگمان شده‌اند که فکرش، تحت نفوذ بورژیای جسور، از طریق صواب منحرف شده است. اما طرحهای مجدانه‌اش برای پیش بردن مصالح شهر احترام گونفالونیر سودرینی و شورای جنگی ده نفری را به او جلب کرد. در سال ۱۵۰۷ پیروزی یکی از افکار اساسی خود را دید. او مدتها استدلال کرده بود که هر کشوری که خویش را محترم شمارد نمی‌تواند دفاع خود را به سربازان مزدور واگذارد، زیرا چنین سربازانی به هنگام بحران نمی‌توانند قابل اعتماد باشند، چون هرگاه دشمنی طلای کافی دراختیار داشته باشد، همواره می‌تواند آنها و سر کردگانشان را بخرد. ماکیاولی می‌گفت که یک گارد ملی مرکب از شارمندان، و ترجیحاً دهقانان نیرومند معتاد به مشقت و زندگی در هوای آزاد، باید تشکیل شود و همواره دارای تجهیزات و تعلیمات خوب باشد. این گارد باید آخرین خط محکم دفاع جمهوری را تشکیل دهد. دولت پس از تردید بسیار، آن طرح را پذیرفت و ماکیاولی را مأمور اجرای آن کرد.

در سال ۱۵۰۸ او این گارد را برای محاصرهٔ پیزا رهبری نمود، و واحدهای آن بخوبی از عهدهٔ آن کار برآمدند. پیزا تسلیم شد و ماکیاولی در اوج عزت به فلورانس بازگشت.

در دومین مأموریت خود به فرانسه (۱۵۱۰) از سویس گذشت؛ شوق او با استقلال مسلح کنفدراسیون سویس انگیخته شد و چنین استقلالی را برای ایتالیا نیز آرزو کرد. در بازگشت از فرانسه مشکل کشور خود را دریافت: اگر یک ملت متحد مانند فرانسه تصمیم می‌گرفت تمام آن شبه‌جزیرهٔ ایتالیا را تخسیر کند، چگونه امیرنشینهای مجزای آن می‌توانند برای حفاظت ایتالیا متحد شوند؟

آزمایش عالی گارد ملی او بزودی فرا رسید. در سال ۱۵۱۲ یولیوس دوم، برآشفته ازاینکه فلورانس از همکاری در طرد فرانسویان از ایتالیا امتناع کرده بود، به ارتشهای اتحادیهٔ مقدس فرمان داد تا آن جمهوری را از پا درآورند و خاندان مدیچی را به حکومت آن بازگردانند؛ گاردملی ماکیاولی، که مأمور دفاع از جبههٔ فلورانس در پراتو شده بود، در برابر سربازان مزدور اتحادیه تاب نیاورد و فرار کرد. فلورانس تسخیر شد، مدیچیها پیروز شدند، و ماکیاولی هم شهرت خویش را از دست داد و هم شغل دولتی خود را. وی منتهای کوشش را برای آرام ساختن فاتحان کرد، و ممکن بود در آن کوشش کامیاب شود، اما دو جوان پر حرارت، که برای تأسیس مجدد جمهوری توطئه کرده بودند، به دست مأموران افتادند؛ در میان کاغذهایشان فهرستی از نامهای کسانی یافت شد که آن دو به حمایتشان مستظهر بودند؛ این فهرست شامل نام ماکیاولی نیز بود. او را دستگیر ساختند و چهار بار شکنجه کردند، اما چون هیچ مدرکی از همدستی او با دستگیر شدگان به دست نیامد، آزاد شد. چون از دستگیر شدن می‌ترسید، با زن و چهار فرزندش به‌ویلای اجدادی خود در سان کاشانو رفت. در آنجا تقریباً تمام پانزده سال باقیماندهٔ عمر خود را گذراند و با فقری توأم با امید زندگی کرد. اگر به خاطر آن تیره‌روزی نبود، شاید ما هرگز چیزی از او نمی‌شنیدیم، زیرا او آن کتابهای خود را که موجب تکان دادن جهان شدند در همان سالهای گرسنگی نوشت.

۲- نویسنده و انسان

برای کسی که در کانون سیاست فلورانس زندگی کرده بود، عزلت بس غم‌انگیز بود. گهگاه سواره به فلورانس می‌رفت تا با دوستان قدیم سخن گوید و از هر فرصت برای یافتن شغلی استفاده کند. چندین بار به مدیچیها نامه نوشت، اما پاسخی نیافت. در نامهٔ مشهوری به دوستش وتوری، که در آن هنگام سفیر کبیر فلورانس در رم بود، زندگی خود را تشریح کرد و گفت که چگونه به نوشتن کتاب شهریار پرداخت.

من از آغاز آخرین بدبختیهایم یک زندگی ساکت روستایی داشته‌ام. به هنگام طلوع آفتاب برمی‌خیزم و چند ساعتی به یکی از جنگلها می‌روم تا کار روز پیش را وارسی کنم، چندی با دارافکنان گام می‌زنم که همواره مشکلات خود را، چه مربوط به خودشان باشد و چه به همسایگانشان، با من درمیان می‌نهند. پس از ترک جنگل، به چشمه‌ای می‌روم و از آنجا به جایگاه دام گستریم برای پرندگان، در حالی که کتابی زیر بغل دارم- کتابی از دانته، پترارک، یا یکی از شاعران کوچک چون تیبولوس یا اووید. شرح جذبه‌های عشقی آنان و تاریخ عشقهایشان را می‌خوانم، و عشق خودم را به خاطر می‌آورم، و وقتم در این اندیشه‌ها بخوشی می‌گذرد. آنگاه به مهمانسرای کنار راه می‌روم، باعابران گفتگو می‌کنم، اخبار محلهایی را که از آنجا می‌آیند می‌شنوم؛ چیزهای مختلفی به گوشم می‌رسد، و سلیقه‌ها و هوسهای نوع بشر را ملاحظه می‌کنم. این کار مرا تا ساعت ناهار مشغول می‌دارد، یعنی تا وقتی که، درحال سرگرم بودن به اندیشه‌های دور و دراز خود، هر چیز که این جای محقر و این میراث کوچک من بتواند به من بدهد شتابان بخورم. بعدازظهر به مهمانسرا باز می‌گردم. در آنجا معمولا میزبان، یک قصاب، یک آسیابان، و دو آجرساز را می‌یابم. تمام روز را با این مردم خشن می‌آمیزم، کریکا و نرد بازی می‌کنم، بازیهایی که موجب هزار نزاع و مبادلهٔ کلمات رکیک می‌شوند؛ و ما غالباً برسر چند پشیز با هم کژتابی می‌کنیم، و فریادهای ما را می‌توان در شهر سان کاشانو شنید. با آلوده شدن به این مذلت، خرد من به تیرگی می‌گراید، و من خشم خود را بر سرنوشت رسوای خویش فرو می‌ریزم.
...شبانگاه به خانه باز می‌گردم تا به کار نویسندگی بپردازم؛ در آستانهٔ آن، جامه‌های روستایی خود را، که به گل آلوده شده‌اند، بیرون می‌آورم و لباس اشرافی خود را می‌پوشم؛ چون بدین گونه ملبس شدم، به دربارهای کهن مردان باستانی وارد می‌شوم؛ و چون بگرمی پذیرفته شدم، با غذایی تغذیه می‌شوم که تنها مال من است و برای همان من از مادر زاده‌ام؛ و از گفتگو با آنان شرمسار نیستم و انگیزه‌های اعمال آنان را می‌جویم؛ این مردان با انسانیت خاص خود به من پاسخ می‌دهند، به‌مدت چهار ساعت احساس هیچ‌گونه آزردگی نمی‌کنم، هیچ زحمتی را به خاطر نمی‌آورم، دیگر از مسکنت نمی‌ترسم، از مرگ وحشتی ندارم، و تمام وجود من در آنان جذب می‌شود. و چون دانته می‌گوید که هیچ علمی نمی‌تواند بدون آنچه شنیده شده است محفوظ بماند، من آنچه را که از مکالمه با این ارجمندان به دست آورده‌ام یادداشت کرده‌ام و جزوه‌ای به نام «دربارهٔ شهریاران» فراهم آورده‌ام که در آن، تا آنجا که می‌توانم، در این موضوع غور می‌کنم. دربارهٔ ماهیت شهریاری و امارت، انواع آن، تحصیل این انواع، طرز نگاهداری آنها، و اینکه چرا از دست می‌روند بحث می‌کنم؛ و اگر شما به هریک از نوشته‌های معجل من توجه کرده باشید، این یکی نباید شما را آزرده سازد. این اثر مخصوصاً باید در بر یک شهریار جدید مطبوع افتد؛ و به همین جهت من آن را به عالیجناب جولیانو اهدا می‌کنم... (۱۰ دسامبر ۱۵۱۳). ماکیاولی محتملا داستان را در اینجا خلاصه کرده است. ظاهراً او با نوشتن گفتارهایی دربارهٔ اولین ده‌کتاب لیویوس کار خود را آغاز، و تفسیر خویش را فقط دربارهٔ سه کتاب اول تمام کرد. او این گفتارها را، خطاب به تسانوبی بوئوندلمونتی و کوزیمو روچلای، با این عبارت آغاز کرد: «من گرانبهاترین هدیه‌ای را که دارم تقدیم می‌کنم، زیرا هرچه را از تجربیات ممتد و مطالعات طولانی خود دریافته‌ام شامل است.» وی خاطر نشان می‌سازد که ادبیات، حقوق، و طب باستانی برای تهذیب نویسندگی و عمل قضاوت و طبابت تجدید شده‌اند؛همچنین پیشنهاد می‌کند که اصول باستانی حکومت احیا شوند و در سیاستهای معاصر به کار روند. او فلسفهٔ سیاسی خود را از تاریخ اقتباس نمی‌کند، بلکه از تاریخ وقایعی را می‌برگزیند که استنتاجات حاصل از آن مؤید تجربه و فکر او هستند. او نمونه‌های خود را تقریباً به طور کامل از لیویوس می‌گیرد؛ گاه به طرزی عجولانه استدلالات خویش را بر افسانه مبتنی می‌سازد و گهگاه قطعاتی از پولوبیوس را مورد استفاده قرار می‌دهد.
هنگامی که در تألیف گفتارها پیش می‌رفت، دریافت که تکمیل آن به طول خواهد انجامید و آن‌قدر دچار تأخیر خواهد شد که به کار اهدا به یکی از مدیچیها نخواهد خورد. از این روکار را قطع کرد تا خلاصه‌ای شامل استنتاجات

خود تنظیم کند؛ فکر کرد که چنین خلاصه‌ای بیشتر احتمال خوانده شدن را دارد، و ممکن است بهتر محبت خانواده‌ای را که درحال حاضر (۱۵۱۳) بر نیمی از ایتالیا فرمانروایی دارد جلب کند. بدین‌گونه، اوکتاب شهریار (طبق عنوانی که خود او به آن داده بود) را در چندماه از آن سال تدوین کرد. تصمیم گرفت که آن را به جولیانو د مدیچی، که در آن زمان بر فلورانس حکومت می‌کرد، اهدا کند، اما جولیانو پیش از آنکه ماکیاولی تصمیم قطعی برای فرستادن آن کتاب نزدش بگیرد، در گذشت (۱۵۱۶). پس آن را به لورنتسو، دوک اوربینو، اهدا و ارسال کرد، اما او سپاسگزاری نکرد. نسخهٔ خطی کتاب دست به دست گشت و مخفیانه از آن رونوشت برداشته شد، و تا سال ۱۵۳۲، یعنی پنج‌سال پس از مرگ مؤلف، چاپ نشد. از آن پس، در شمار کتابهایی درآمد که چاپشان پی‌درپی تجدید می‌شدند.

به وصف ماکیاولی از خودش می‌توانیم فقط یک چهرهٔ او را بیفزاییم که در گالری اوفیتسی موجود است. این تصویر پیکر باریکی را با رخسار رنگپریده، گونه‌های گود، چشمان سیاه نافذ، و لبانی محکم بسته شده نشان می‌دهد. از این نگاره می‌توان قضاوت کرد که او بیشتر مرد فکر بوده است تا عقل، و بیشتر تیز هوش بوده است تا دارای اراده‌ای دوستداشتنی. نمی‌توانست دیپلومات خوبی باشد، زیرا حیله‌گریش بسیار آشکار بود؛ همچنین دولتمردخوبی نبود، زیرا بسیار سختگیر بود؛ چنانکه در تک چهره‌اش از دستکشی که محکم در دست گرفته و نمایندهٔ منزلت نیمه اشرافیش می‌باشد هویداست، متعصبانه به افکار می‌چسبید. این مرد، که بیشتر مانند کلبیان چیز می‌نوشت و لبان خود را غالباً به نشانهٔ طنز می‌پیچاند و چندان خود را به زیور کذب می‌آراست که مردم راستش را نیز دروغ می‌پنداشتند، در ژرفنای وجود خود میهن‌پرستی آتشین بود، صلاح مردم را قانون اعلا می‌شمرد، و تمام اخلاقیات را مادون اتحاد و نجابت ایتالیا می‌دانست.

خصال دوست نداشتنی بسیار داشت. وقتی که بورژیا در اوج قدرت بود، او را چون بتی مجسم می‌ساخت؛ وقتی که از قدرت افتاد، با جماعت هم‌آواز شد و «قیصر درهم شکسته» را چون فردی جنایتکار و «شورشگر برضد مسیح» رسوا ساخت. وقتی که مدیچیها بیرون بودند،آنان را با فصاحت تمام محکوم می‌کرد؛ وقتی که به مسند خود بازگشتند، چکمه‌هایش را برای نیل به مقام می‌لیسید. او نه تنها پیش از ازدواج خود و پس از آن به روسپیخانه‌ها می‌رفت، بلکه گزارش کامل ماجراهای خود را در آنجا برای دوستانش می‌فرستاد. برخی از نامه‌هایش چنان ناهنجارند که حتی بزرگترین ستاینده‌اش، که حجیمترین شرح حال او را نوشته است، جرئت منتشر ساختن آنها را نداشته. در سنین نزدیک به پنجاهسالگی، خود چنین می‌نویسد: «دامهای کوپیدو هنوز مرا گرفتار و مسحور دارند. نه راههای خراب می‌توانند صبر مرا به پایان رسانند و نه شبهای تار مرا بترسانند. ... تمام ذهن من مایل به عشق است، که به خاطر آن از ونوس سپاسگزارم.» این چیزها قابل بخشایشند، زیرا مرد برای تکگانی خلق نشده است، اما آنچه در تعداد قابل ملاحظه‌ای از نامه‌های او که هنوز موجودند کمتر قابل بخشایش است؛ هرچند کاملا بارسوم زمان موافق بوده است، فقدان کامل یک کلمهٔ محبت‌آمیز- حتی یک کلمهٔ ساده- دربارهٔ زن اوست.

در همان اوان، کلک توانای خود را به انواع مختلف مقاله‌نویسی گرداند، که در هر نوع آن با استادان فن برابری می‌کرد. در رسالهٔ هنر جنگ (۱۵۲۰)، از برج عاج خود، به کشورها و سرداران، قانونهای قدرت و کامیابی نظامی را اعلام کرد. ملتی که فضایل نظامی را از دست داده باشد محکوم به فناست. ارتش به زر محتاج نیست، بلکه به سرباز نیازمند است؛ «طلا بتنهایی سربازان خوب فراهم نمی‌کند، بلکه سرباز خوب است که طلا به وجود می‌آورد.» طلا به سوی ملت قوی سرازیر می‌شود، اما قدرت از ملت ثروتمند زایل می‌گردد، زیرا ثروت سازندهٔ آسایش و فساد است. بنابراین، ارتش را باید همواره مشغول داشت؛ جنگی کوچک که گهگاه واقع شود ابزار جنگی را آماده نگاه خواهد داشت. سواره نظام زیبا (و مؤثر) است، مگر وقتی که با نیزه‌های محکم روبه‌رو شود؛ پیاده نظام باید همواره عصب و

بنیان ارتش به شمار رود. ارتشهای مزدور موجب شرم و عامل عطلت و وسیلهٔ تباهی ایتالیا هستند؛ هر کشور باید دارای یک گارد ملی از شارمندان خود باشد، یعنی محافظانی داشته باشد که برای کشور خود و زمینهای خویش بجنگند.

ماکیاولی، با آزمودن طبع خود در داستان‌نویسی، یکی از مشهورترین داستانهای ایتالیا را به نام بلفاگور، شیطان بزرگ نوشت، که دربارهٔ نظام زناشویی با طنزی هوشمندانه سخن می‌گوید. با عطف توجه به نمایشنامه‌نویسی، کمدی برجستهٔ صحنهٔ تئاتر ایتالیای رنسانس، ماندراگولا، را نوشت. دیباچهٔ کمدی دارای لحنی نوین و تعظیمی بدیع به منتقدان بود: هرگاه کسی بخواهد نگارنده را با بدگویی بترساند، شما را آگاه می‌سازم از اینکه او نیز می‌داند چگونه بدگویی کند و در این کار واقعاً بینظیر است. او هرچند به کسانی که دارای جامه‌ای بهتر از آن خودش هستند تعظیم می‌کند، اما هیچ‌گونه حرمتی برای هیچ‌کس در ایتالیا قایل نیست.

این نمایشنامه راز گوی عجیبی است از اخلاقیات دورهٔ رنسانس صحنهٔ آن در فلورانس است. کالیماکو ستایش زیبایی لوکرتسیا، زن نیچاس، را می‌شنود. هرچند او را ندیده است، تصمیم می‌گیرد که اگر فقط به خاطر راحت خوابیدن هم شده است او را بفریبد. چون آگاه می‌شود که لوکرتسیا همان قدر که زیبا است، محجوب هم هست، مشوش می‌شود، اما وقتی که می‌شنود نیچاس از آبستن نشدن زنش ناراحت است، امیدواری حاصل می‌کند. به دوستی رشوه می‌دهد تا او را همچون پزشکی به نیچاس معرفی کند. چون با نیچاس روبه‌رو می‌شود، به او می‌گوید شربتی دارد که هر زنی را بارور می‌سازد، اما افسوس که پس از آنکه لوکرتسیا این دارو را بخورد، هر مردی که با او همخواب شود، بزودی خواهد مرد. آنگاه انجام این کار مرگبار را خود به عهده می‌گیرد؛ و نیچاس، با مهربانی معمول اشخاص داستانها نسبت به مصنفان آنها، به این پیشنهاد تن می‌دهد. اما لوکرتسیا درحفظ پاکدامنی خود سرسخت است؛ در ارتکاب زنا و قتل نفس در یک شب، مردد است. با این حال، ناکامی حاصل نمی‌شود؛ مادر لوکرتسیا، که در آرزوی فرزندزاده‌ای بیتاب است، کشیشی را فریب می‌دهد تا در مراسم اعتراف به لوکرتسیا توصیه کند که به پیشنهاد آن پزشک کاذب تن دهد، لوکرتسیا تسلیم می‌شود، شربت را می‌نوشد، با کالیماکو در یک فراش می‌خوابد، و آبستن می‌شود. داستان با خوشحالی همگانی پایان می‌پذیرد: کشیش لوکرتسیا را از گناه منزه می‌سازد، نیچاس از پدر شدن نامستقیم خود خشنود می‌گردد، وکالیماکو می‌تواند بخوابد. ربط و سبک نمایشنامه عالی، گفتگوی اشخاص آن دلپذیر، و طنزش نیرومند است. آنچه ما را متحیر می‌سازد، نه موضوع فریب آن است که در کمدی کلاسیک از فرط تکرار مبتذل شده است، و نه حتی کیفیت جسمانی عشق، بلکه آماده بودن یک کشیش است برای توصیه کردن زنا در برابر ۲۵ دوکاتو، و نیز نمایش بسیار موفقیت‌آمیز آن درحضور لئو دهم در رم(۱۵۲۰). پاپ چندان از آن نمایش خرسند شد که از کاردینال جولیو د مدیچی خواست تا او را به عنوان نویسنده استخدام کند. جولیو به ماکیاولی پیشنهاد نوشتن تاریخ فلورانس را در برابر کارمزدی به مبلغ ۳۰۰ دوکاتو (۳۷۵۰ دلار؟) کرد.

تاریخ فلورانس (۱۵۲۰-۱۵۲۵)، که محصول این پیشنهاد بود، در تاریخنویسی تقریباً همان‌قدر جنبهٔ قاطع داشت که کتاب شهریار در فلسفهٔ سیاسی. بدیهی است که آن تاریخ نقایص مهمی داشت: در نتیجهٔ شتاب فاقد دقت شده بود؛ قسمتهای اساسی آن از مورخان قبلی انتحال شده بود؛ بیش از آنچه باید به تحول نظامات پردازد، به کشمکش فرقه‌ها پرداخته بود؛ و تاریخ فرهنگ را بکلی نادیده گرفته بود- همان‌گونه که روش مورخان پیش از ولتر بود. اما اولین تاریخ بزرگی بود که به‌زبان ایتالیایی نوشته شده بود؛ شیوهٔ آن واضح، نیرومند، و صریح بود؛ داستانهایی را که یک‌منشأ زیبا برای فلورانس ساخته بودند به دور انداخت؛ روش وقایعنگاری سال به سال را ترک کرد و به‌جای آن یک شرح داستانی روان و منطقی داد؛ نه تنها حوادث، بلکه علل و معلولها را نیز مورد بحث قرار داده و، به موجب تحلیل روشن سازنده‌ای، هرج ومرج سیاسی فلورانس را نتیجهٔ کشمکش خانواده‌ها و طبقات مخاصم و مصالح متضاد

دانسته بود. دو موضوع را مبنای این تحلیل قرارداده بود: یکی اینکه پاپها، برای حفظ استقلال قدرت دنیوی خود، ایتالیا را منقسم نگاه داشته بودند، و دیگر آنکه پیشرفتهای مهم ایتالیا در دوران حکومت شهریارانی مانند تئودوریک، کوزیمو، و لورنتسو حاصل شده بود. اینکه کتابی با چنین تمایلات توسط مردی نوشته شده بود که در پی تحصیل پول از پاپ بود، و اینکه پاپ کلمنس هفتم اهدای آن کتاب را بدون دلتنگی پذیرفت، نمودار شجاعت مؤلف و آزادمنشی فکری و مالی پاپ است.

تاریخ فلورانس موجب شد که ماکیاولی به مدت پنج سال صاحب شغلی باشد، اما آرزوی دوباره شنا کردن او را در رود گل‌آلود سیاست اقناع نکرد. وقتی که فرانسوای اول همه چیز جز شرافت و جان خود را در پاویا باخت (۱۵۲۵) و کلمنس هفتم خود را در برابر شارل پنجم مستأصل یافت، ماکیاولی نامه‌هایی برای پاپ و گویتچاردینی فرستاد و برای آن دو آنچه را که هنوز می‌شد برای مقابله با تسخیر قریب‌الوقوع ایتالیا به وسیلهٔ اسپانیا و آلمان انجام داد تشریح کرد؛ و شاید پیشنهاد او مبنی بر اینکه پاپ باید جووانی دله بانده نره را مسلح سازد و قدرت و پول دهد، آن سرنوشت شوم را اندکی به تأخیر انداخت. وقتی جووانی مرد و سپاهیان آلمانی به سوی فلورانس، که متفق ثروتمند و قابل چپاول فرانسه بود، پیش راندند، ماکیاولی با شتاب به آن شهر رفت و به خواهش کلمنس گزارشی دربارهٔ اینکه باروهای شهر را چگونه می‌توان برای قابل دفاع ساختن آن از نو برپا داشت تهیه کرد. در ۱۸ مه ۱۵۲۶ از طرف دولت مدیچی به ریاست هیئت پنج نفری «بارواداران» تعیین شد. به هرحال آلمانها فلورانس را دور زدند و پیشروی خود را به سوی رم ادامه دادند. وقتی که رم غارت و کلمنس به دست اوباش اسیر شد، فلورانس یک بار دیگر خاندان مدیچی را طرد کرد و جمهوری را دوباره برقرار ساخت. ماکیاولی شاد شد و با امید فراوان دوباره شغل سابق خود را، که دبیری شورای جنگی ده نفری بود، خواستار شد. تقاضای او رد شد (۱۰ ژوئن ۱۵۲۷)؛ رفتار او نسبت به خاندان مدیچی، حمایت جمهوریخواهان را از او برگرفته بود.

ماکیاولی پس از این لطمه چندان نپایید. اخگر حیاتی زندگی و امید او رو به خاموشی می‌رفت و تن و روانش را می‌خست. سخت بیمار شده بود و از تشنجات معدی رنج می‌برد. زن، فرزندان، و دوستانش بر بستر او گرد آمدند. گناهان خود را به کشیش اعتراف کرد و، دوازده روز پس از رد تقاضایش، درگذشت. خانوادهٔ خود را در فقر شدید باقی گذاشت؛ ایتالیایی که اوآن قدر برای متحد ساختنش رنج برده بود درحال انهدام بود. در کلیسای سانتاکروچه دفن شد و در آنجا گور با شکوهی با این کتیبه برای او ساخته شد: «هیچ ستایشی حق چنین مرد بزرگی را ادا نمی‌کند.» این گور نشانهٔ آن است که ایتالیای سرانجام وحدت یافته گناهان او را بخشوده و رؤیای او را به خاطر آورده است.

۳- فیلسوف

بگذارید فلسفهٔ «ماکیاولی» را، تا آنجا که ممکن است، بیطرفانه بررسی کنیم. هیچ جای دیگر این اندازه فکر مستقل و بیپروا دربارهٔ اخلاقیات و سیاست نمی‌یابیم. ماکیاولی در این ادعا که راههای جدیدی در دریاهای ناپیموده گشوده است محق بود.

فلسفهٔ ماکیاولی منحصراً یک فلسفهٔ سیاسی بود. در آن هیچ‌گونه بحث مابعدالطبیعه، الاهیات، خداشناسی یا الحاد، و جبر و اختیار دیده نمی‌شود؛ و خود اخلاقیات نیز تابع سیاسیات، و حتی آلتی برای نیل به مقاصد سیاسی قرار می‌گیرد. بنا به ادراک او، سیاست هنر عالی ایجاد، تسخیر، حفاظت، و تقویت یک کشور است. او بیشتر به کشورها علاقه‌مند است تا به بشریت. افراد را فقط به عنوان اعضای کشور می‌نگرد و، جز در صورتی که به تعیین سرنوشت آن کمک کنند، هیچ‌گونه توجهی به نمایش شخصیت آنان در صحنهٔ زمان ندارد. می‌خواهد بداند که چرا کشورها اعتلا می‌یابند یا منقرض می‌شوند، و چگونه می‌توانند فساد اجتناب‌ناپذیر خود را تا سرحد امکان به تعویق اندازند.

به گمان او، تأسیس یک فلسفهٔ تاریخ، یک علم حکومت، ممکن است، زیرا طبیعت انسان هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند.
مردان خردمند گویند- و گفتهٔ آنان بی‌دلیل نیست- که هرکس بخواهد آینده را پیش‌بینی کند، باید با گذشته مشورت نماید؛ زیرا وقایع انسانی همواره به حوادث گذشته شبیهند. این امر از این حقیقت ناشی می‌شود که وقایع مزبور همیشه به وسیلهٔ اشخاصی به وجود می‌آیند که به عواطف همسان تحریک شده‌اند و خواهند شد؛ و بدین‌گونه، لزوماً باید دارای یک نتیجه باشند. ... من معتقدم که جهان همواره به یک گونه بوده است و همیشه همان‌قدر که حاوی خیر بوده، شامل شر هم بوده است. هرچند که آن خیر و شر، برحسب زمانهای مختلف، به نسبتهای متفاوت میان ملتها تقسیم شده‌اند.
در میان آموزنده‌ترین نظمهای تاریخ، باید نمودهای رشد و انحطاط تمدنها وکشورها را به شمار آورد. اینجا ماکیاولی با فرمول خیلی ساده‌ای با یک مسئلهٔ بغرنج مقابله می‌کند. «دلیری صلح می‌آورد؛ صلح، آسایش؛ آسایش، بینظمی؛ وبینظمی، تباهی. از بینظمی نظم پدید می‌آید؛ از نظم، تقوا، و از این، جلال و دولتمندی. از این رو مردان خردمند ملاحظه کرده‌اند که عصر درخشان ادبیات پس از دوران تشخص نظامی فرا می‌رسد؛ و... جنگجویان بزرگ پیش از فیلسوفان به وجود آمده‌اند.» علاوه بر عوامل کلی در رشد و انحطاط، می‌توان عمل و نفوذ افراد برجسته را نام برد؛ بدین گونه، جاه‌طلبی مفرط یک فرمانروا ممکن است دیدگان او را بر نارسایی منابع کشورش ببندد و کشور او را به جنگ با قدرت نیرومندتری بکشاند. بخت و اقبال نیز در اعتلا و سقوط کشورها مؤثر است. «بخت داور نیمی از اعمال ماست، اما باز ما را وا می‌گذارد تا نیم دیگر را خودمان رهبری کنیم.» هرچه مرد دلاورتر باشد، کمتر تابع اقبال است، یا کمتر به آن تسلیم می‌شود.
تاریخ یک کشور از قوانین کلیی تبعیت می‌کند که با ضعف طبیعی انسان متعین می‌شوند. تمام مردم طبیعتاً حریص، فریبکار، مخاصم، ظالم، و فاسدند.
هرکس بخواهد کشوری تأسیس و قوانینی برای آن وضع کند، باید چنین بیندیشد که تمام مردم بد هستند و هرگاه فرصت یابند، خوی شریر خود را ابراز خواهند کرد. اگر تمایل آنها به شر برای مدتی پنهان بماند، باید آن را به یک علت نامعلوم نسبت داد؛ وما باید چنین انگاریم که برای ارائهٔ خود فرصت نیافته است؛ اما زمان از فاش کردن آن قاصر نخواهد ماند. ... میل به تملک در حقیقت بسیار طبیعی و عادی است، و مردم هرگاه بتوانند، آن را به کار خواهند بست؛ و به خاطر آن هم همواره مورد ستایش قرار می‌گیرند نه سرزنش.»حال که چنین است، مردم را می‌توان فقط با استفادهٔ متوالی از قدرت، فریب، و عادت خوب ساخت- یعنی آنها را قابل ساخت تا با نظم و ترتیب در یک جامعه زندگی کنند. اساس یک کشور این است: سازمان قدرت از طریق ارتش و شهربانی، برقراری قوانین و مقررات، و تشکیل تدریجی عادات برای حفظ پیشوایی و نظم در یک گروه انسانی. هرچه یک کشور مترقیتر باشد، احتیاج به استعمال یا ابراز صریح قدرت در آن کمتر است؛ تنها آشنا ساختن مردم به اصول و رسوخ عادات لازم در آنان کافی است، زیرا مردم در دست یک قانونگذار یا فرمانروا، مانند گل مجسمه‌سازی در دست یک پیکرتراش نرمند.
بهترین وسیلهٔ معتاد ساختن مردم طبقهٔ شریر به رعایت قانون و نظم، دین است. ماکیاولی، که ستایشگرش، پائولو جوویو، او را خداناشناس و هجوگو می‌نامد، با شوقی وافر دربارهٔ دین چنین می‌نویسد:
هرچند که بنیانگذار روم رومولوس بود... مع‌هذا خدایان قانونهای آن فرمانروا را کافی نمی‌دانستند... و بدین سبب سنای روم را ملهم ساختند تا نوما پومپیلیوس را به جانشینی او برگزینند. ... نوما، که خود را با مردمی بسیار وحشی روبه‌رو دید و می‌خواست آنان را با صناعات صلح به اطاعت و آرامش عادت دهد، به‌دین، همچون لازمترین و مطمئنترین پشتیبان هر جامعهٔ متمدن، متوسل شد و آن را برچنان بنیانهایی قرار داد که طی چندین قرن در هیچ‌جا ترس از خدایان بیش از آن جمهوری نبود؛ این ترس تمام اقداماتی را که سنا یا مردان بزرگ آن در نظر

داشتند تسهیل می‌کرد. ... نوما چنین وانمود می‌کرد که با یکی از پریان ارتباط دارد، و آن پری آنچه را که او می‌خواهد مردم انجام دهند به او تلقین می‌کند. ... در حقیقت هیچ‌گاه قانونگذار برجسته‌ای وجود نداشت... که به قدرت الاهی توسل نجوید، زیرا در غیر آن صورت قوانینش هرگز مورد قبول مردم واقع نمی‌شدند؛ بسیار قانونهای نیکو هستند که اهمیتشان در برقانونگذار خردمند معروف است، اما دلایلشان به قدر کافی واضح نیست تا او را بر تحریض دیگران به تمکین از آنها قادر سازند؛ بنابراین، مردان خردمند برای رفع این مشکل به قدرت الاهی توسل می‌جویند. ... رعایت نظارت دینی سبب عظمت جمهوریها بوده است، وعدم رعایت آنها موجد انهدام کشورها. زیرا هرجاترس از خدا نباشد، کشور منهدم خواهد شد، مگر آنکه با ترس از شهریار نگاهداری شود که ممکن است تا مدتی جبران نبودن دین را بکند.

اما عمر شهریاران کوتاه است. ...شهریاران و جمهوریهایی که می‌خواهند خود را نگاه دارند... باید بیش از هر چیز خلوص مراسم دینی را حفظ کنند و خود نهایت احترام را دربارهٔ آن به جا آرند. ... از تمام کسانی که ستوده شده‌اند، آنهایی که مؤسس ادیان بوده‌اند بیشتر سزاوار ستایشند، و پس از آنان کسانی که جمهوریها و کشورهای پادشاهی را بنیان نهاده‌اند. پس از اینان، شایسته‌ترین کسان آنها هستند که بر ارتشها فرمان رانده و مستملکات کشور خود را بسط داده‌اند. به اینها می‌توان مردان ادب را افزود. ... به عکس، آن کسانی به بدنامی ولعن عام محکوم بوده‌اند که ادیان را منهدم ساخته‌اند، جمهوریها و کشورهای پادشاهی را واژگون کرده‌اند، و دشمن فضلیت یا ادبیات بوده‌اند.

ماکیاولی، با پذیرفتن دین به طورکلی، به مسیحیت عطف توجه می‌کند و آن را، به این عنوان که نتوانسته است شارمندان خوبی بسازد، شدیداً مورد مذمت قرار می‌دهد. به عقیدهٔ ماکیاولی، دین مسیح، باتوجه بسیار به ملکوت و تبلیغ فضایل زنانه، مردان را ضعیف می‌کند:

دین مسیح ما را وامی‌دارد که محبت این جهان را تحقیر کنیم، و ما را آرامتر می‌سازد. قدما، به عکس، بزرگترین خرسندیها را در این جهان می‌یافتند... دینشان هیچ کس را به سعادت نمی‌رساند مگر مردانی را که به زیور جلال آراسته بودند، مانند رهبران ارتشها و بنیانگذاران جمهوریها، درحالی که دین ما بیشتر حلیمان و اندیشمندان را تجلیل کرده است تا مردان عمل را. این دین خیر اعلا را در حقارت و بیچارگی روح و در کوچک شمردن امور این جهان قرارداده است، درحالی که آن دگر آن را در بزرگی فکر در نیروی بدنی، و درهر چیز دیگری که به مردان دلیری بخشد دانسته است. ... بدین گونه، جهان طعمه‌ای شده است برای شریران، که مردم را به خاطر رفتن به بهشت و برای تسلیم شدن به بدبختی آماده‌تر یافته است تا برای نفرت ورزیدن به آن. ...هرگاه دین مسیح طبق وصایای مؤسس خود حفظ شده بود، کشورها و قلمروهای مسیحیت بیش از آنچه اکنون هستند متحد و سعادتمند می‌بودند. دلیل بزرگتری از این حقیقت برای انحطاط مسیحیت در دست نیست که هرچه مردم به کلیسای روم، یعنی به رأس آن، نزدیکتر باشند کمتر از تدین بهره‌مندند. وهرکس اصولی را که آن دین بر آنها استوار است بسنجد و ببیند که عمل و استعمال کنونی آن تا چه‌حد از آن اصول به دور است، حکم خواهد کرد که روز انهدام یا سقوط آن نزدیک است. مسلماً اگر قدیس فرانسیس و قدیس دومینیک مسیحیت را دوباره بر آن اصول استوار نکرده بودند، این دین اکنون کاملا محو شده بود. ... برای تأمین دوام فرقه‌ها یا جمهوریهای دینی، غالباً لازم است که آنها را به اصول اصلیشان بازگرداند.

ما نمی‌دانیم که آیا این عبارات پیش از رسیدن خبر اصلاحات پروتستان نوشته شده بودند یا نه.

شورش ماکیاولی بر ضد مسیحیت کاملا با شورش ولتر، دیدرو، پین، داروین، سپنسر، و رنان فرق دارد. این مردان الاهیات مسیحی را رد کردند، اما اصول اخلاقی آن را ستودند و نگاه داشتند. این وضع تا زمان نیچه ادامه داشت، و

«کشمکش میان دین و علم» را ملایم ساخت. ماکیاولی با باور نکردنی بودن اصول جزمی دین کاری ندارد، آن را مسلم فرض می‌کند، اما الاهیات را، با روشی مساعد، بر این اساس می‌پذیرد که نوعی از دستگاه ایمان ما بعدالطبیعه پشتیبانی ضروری برای نظم اجتماعی است. آنچه را که او به نحو قاطعتری از مسیحیت طرد می‌کند اخلاقیات آن و مفهوم ذهنی آن از نیکی، نجابت، فروتنی، و عدم مقاومت است؛ عشق آن به صلح است ومذمت آن از جنگ؛ این فرض مسلم است که کشورها نیز مانند اتباعشان فقط پایبند یک قانون اخلاقیند. او به سهم خود اخلاق رومی را، که مبنی براین اصل است که امنیت مردم یا کشور قانون اعلاست، ترجیح می‌دهد. «وقتی که رفاه کشور ما به‌طور مطلق در نظر است، ما هیچ‌گونه ملاحظهٔ عدالت یا بیعدالتی، رحم یا ظلم، مدح یا قدح را نباید در ذهن خود راه دهیم، بلکه، باکنار گذاردن تمام امور دیگر، باید آن راهی را پیش گیریم که وجود و آزادی ملت را نجات می‌دهد.» اخلاق به طور کلی قانونی از رفتار است که به اعضای یک جامعه یا کشور داده می‌شود تا نظم و اتحاد و قدرت اجتماعی را حفظ کنند؛ هر دولتی که در دفاع از کشور، خود را به آن دسته از اصول اخلاقی محدود سازد که باید در وجود شارمندان خود رسوخ دهد، از انجام وظایف خود باز خواهد ماند. از این‌رو، یک دیپلومات موظف به رعایت قانون اخلاقی مردم خود نیست. «وقتی که عملی او را متهم می‌سازد، نتیجهٔ آن باید تبرئه‌اش کند»؛ هدف وسیله را توجیه می‌کند. «هیچ مرد نیکی هرگز مرد دیگری را که می‌کوشد تا از مملکت خویش به هر طریق که ممکن باشد دفاع کند متهم نمی‌سازد.» حیله‌ها، ظلمها، و جنایاتی که برای حفظ کشور انجام می‌گیرند «حیله‌های شرافتمندانه» و «جنایات کریم» هستند. بنابر این، رومولوس کار خوبی کرد که برادرش را کشت، زیرا آن حکومت جوان یا می‌بایست اتحاد یابد یا پاره پاره شود. هیچ «قانون طبیعی» و هیچ حقی که مورد موافقت عام باشد وجود ندارد؛ سیاست، به معنی کشورداری، باید کاملا از اخلاقیات جدا باشد.

اگر این ملاحظات را به اخلاقیات جنگ اطلاق کنیم، ماکیاولی به یقین معتقد است که آن اخلاقیات صلحجویی مسیحی را مضحک و خائنانه می‌شمارند. جنگ عملا تمامی ده‌فرمان موسی را نقض می‌کند: در جنگ سوگند شکنی، دروغگویی، دزدی، قتل نفس، و هتک ناموس هزاران زن معمول است؛ مع‌هذا، اگر جامعه را حفظ یا تقویت کند، خوب است. هرگاه کشوری از توسعه یافتن بازایستد، رو به انحطاط می‌رود؛ هرگاه ارادهٔ جنگ را از دست دهد، زوال می‌یابد. صلح اگر زیاد به طول انجامد، ضعیف سازنده و گسلنده است؛ یک جنگ گهگاهی، به منزلهٔ شربتی مقوی برای ملیت، نظم و نیرو و اتحاد را باز می‌گرداند. رومیان دوران جمهوری خود را همواره حاضر به جنگ می‌داشتند؛ وقتی می‌دیدند که با کشور دیگری مخاصمه دارند، هیچ‌گاه در اجتناب از جنگ نمی‌کوشیدند؛ و هم آنان بودند که ارتشی برای حمله به فیلیپ پنجم در مقدونیه و آنتیوخوس سوم در یونان فرستادند، به جای آنکه منتظر شوند که آن دو شر جنگ را به ایتالیا آورند. فضلیت برای یک فرد رومی حقارت یا نرمخویی یا صلحجویی نبود، بلکه مردی، مردانگی؛ و شجاعت توأم با کارمایه و هوشمندی بود. این است آنچه ماکیاولی از کلمهٔ «فضیلت» اراده می‌کند.

از این نظر گاه کشورداری، که کاملا از قیود اخلاقی آزاد است، ماکیاولی پیش می‌رود تا به آن موضوعی برسد که مسئلهٔ اساسی زمان او بود: یعنی نیل به آن اتحاد و قدرتی که برای آزادی جمعی ایتالیا لازم بود. او بر انقسام، بینظمی، فساد، و ضعف کشور خود باخشم می‌نگرد؛ و اینجا ما آن چیزی را می‌یابیم که در زمان پترارک بس کمیاب بود- یعنی آن مردی را که کشورش را بیش از شهرتش دوست می‌داشت، نه برای آنکه شهرتش را کمتر دوست داشته باشد. چه کسی مسئول منقسم نگاه داشتن ایتالیا، و از آن رو ناتوان ساختن آن در برابر خارجیان بود؟یک ملت جز در هنگامی که فقط از یک حکومت اطاعت کند- چه آن حکومت جمهوری باشد و چه یکه‌شاهی- همان‌گونه که در فرانسه و اسپانیا هستند، هرگز متحد و شادمان نخواهد بود؛ و تنها سببی که مانع رسیدن ایتالیا به

چنین حالتی است، کلیساست. زیرا با آنکه کلیسا یک سلطهٔ دنیوی به دست آورده و در دست دارد، هرگز قدرت و شجاعت آن نداشته است که باقی کشور را تسخیر کند و خود را تنها سلطان ایتالیا سازد.
ما اینجا به یک طرز فکر جدید برمی‌خوریم؛ ماکیاولی کلیسا را نه به خاطر حفظ قدرت دنیویش، بل برای آن محکوم می‌کند که تمام منابع خود را برای آوردن ایتالیا در زیر یک حکومت سیاسی به کار نبرده‌است. از این رو ماکیاولی سزار بورژیا را در ایمولا و سنیگالیا ستود، زیرا به گمان خود، در آن جوان بیرحم احتمال و نوید یک ایتالیای متحد را می‌دید؛ و آماده بود تا هر وسیله‌ای را که وی برای تحقق بخشیدن به این آرمان قهرمانی اتخاذ کند توجیه نماید. وقتی که در سال ۱۵۰۳ در رم از سزار روی گرداند، بیزاریش محتملا نتیجهٔ خشم حاصل از عملی بود که بت او (سزار) مرتکب شده بود، یعنی اینکه گذاشته بود جامی از زهر (به گمان ماکیاولی) آن رؤیای خوش را نابود کند.
در نتیجهٔ عدم اتحادی که دو قرن طول کشیده بود، ایتالیا به چنان ضعف مادی و انحطاط اجتماعی گرفتار شده بود که حال (طبق بحث ماکیاولی) فقط اقدامات شدید می‌توانست آن را نجات دهد. دولتها و مردم به یکسان فاسد بودند. فساد اعمال جنسی جای حرارت و مهارت نظامی را گرفته بود. همان‌گونه که در ایام انقراض روم باستان معمول بود، شارمندان دفاع شهرها و سرزمینهای خود را به دیگران واگذار کرده بودند- یک جا به بربریان و جای دیگر به سربازان مزدور- اما این دسته‌های مزدور یا سرکرده‌هایشان چه علاقه‌ای به وحدت ایتالیا داشتند؟ نه تنها چنین علاقه‌ای در آنان نبود، بلکه زندگی و سعادتشان با انقسام ایتالیا بستگی داشت. آنان با قراردادهای متقابل جنگ را به یک بازی تبدیل کرده بودند که به قدر سیاست امن بود؛ سربازان از کشته شدن اباداشتند و وقتی که با ارتشهای خارجی روبه‌رو می‌شدند، فرار اختیار می‌کردند و «ایتالیا را به بردگی و حقارت کشاندند.»در این صورت چه‌کسی می‌توانست ایتالیا را متحد سازد؟ چگونه چنین کاری ممکن بود؟ مردان و شهرها بسیار متفرد و جانبگیر و فاسد بودند و نمی‌شد آنها را با تحریض به دموکراسی یا توسل به وسایل صلحجویانه به یگانگی واداشت؛ تنها چاره آن بود که وحدت را با تمام حیله‌های کشورداری، و با جنگ، به آنها تحمیل کرد. تنها یک دیکتاتور بیرحم می‌توانست چنان کند- کسی که به وجدان خویش اجازه ندهد او را بترساند، بلکه با دستی آهنین بکوبد و بگذارد تا آن هدف عالی وسایلی را که برای انجامش به کار رفته‌اند توجیه کند.
ما یقین نداریم که کتاب شهریار با چنین خویی نگاشته شده باشد. در همان سال (۱۵۱۳) که تألیف کتاب ظاهراً آغاز شده بود، ماکیاولی به دوستی نوشت که «فکر وحدت ایتالیا مضحک است. حتی اگر سران کشورها هم موافقت کنند، ما ارتشی جز سربازان اسپانیایی، که مختصر ارزشی دارند، در اختیار نداریم. به علاوه، مردم هرگز با پیشوایانشان موافقت نخواهند کرد.»اما در همان سال ۱۵۱۳ لئو دهم، که جوان و ثروتمند و زیرک بود، به پاپی رسید؛ فلورانس و رم، که تا آن زمان دشمن بودند، تحت رهبری خاندان مدیچی متحد شدند. وقتی که ماکیاولی اهدای کتاب را به لورنتسو، دوک اوربینو، منتقل ساخت، آن کشور به دست مدیچیها افتاده بود. دوک جدید در سال ۱۵۱۶ فقط بیست‌وچهار سال داشت؛ و از خود جاه‌طلبی و شجاعت بروز داده بود؛ ماکیاولی ممکن بود با نظر بخشایش به این جوان دلیر بنگرد- که تحت رهبری و دیپلوماسی لئو (و تعلیمات ماکیاولی)، می‌توانست آنچه را که سزار بورژیا در دوران پاپی آلکساندر ششم آغاز کرده بود به انجام رساند؛ یعنی بتواند کشورهای ایتالیا را، لااقل در شمال ناپل، با از میان بردن ونیز مغرور، به اتحادیه‌ای تبدیل کند که برای ممانعت از تجاوز خارجی نیرومند باشد. شواهدی موجود است دایر بر اینکه لئو نیز همین امید را داشت. اهدای شهریار به خاندان مدیچی، هر چند محتملا در درجهٔ اول به منظور تحصیل شغلی برای مؤلف آن بود، شاید مبتنی براین فکر بود که خاندان مدیچی بتواند وحدت ایتالیا را تأمین کند.

شیوهٔ کتاب شهریار قدیمی بود: از طرح و روش صد رسالهٔ قدیمی قرون وسطایی دربارهٔ حکومت شهریاران پیروی کرده بود. اما از جهت مضمون کاملاً انقلابی بود! از هیچ امیری نخواسته بود که چون قدیسان باشد و موعظه بر کوهسار عیسی را در مسائل مربوط به تاج و تخت به کار بندد، بلکه بر عکس چنین می‌گفت:

چون قصد من نوشتن چیزی است که برای کسی که آن را می‌فهمد سودمند باشد، به نظر من شایسته‌تر می‌رسد که حقیقت واقعی مسئله را تعقیب کنم تا تصور آن را. بسیاری از اشخاص جمهوریها و امارتهایی را وصف کرده‌اند که در حقیقت نه شناخته و نه دیده شده‌اند؛ زیرا اینکه کسی چگونه زندگی می‌کند بسیار فرق دارد با آنکه چطور باید زیست کند. هرکس آنچه را که روش معمول انجام کاری است به خاطر آنچه که باید روش آن کار باشد رها کند، دیر یا زود، بیش از تأمین حفاظت خود، موجبات تباهی خویش را فراهم می‌سازد؛ مردی که می‌خواهد کاملاً طبق فضیلت ادعایی خود رفتار کند بزودی درمیان انبوهی از شرور با انهدام خود روبه‌رو می‌شود. از این‌رو، شهریاری که می‌خواهد مقام و موقع خود را حفظ کند لازم است بداند که چگونه باید به خطا دست زند و چگونه باید برحسب احتیاج از آن خطا استفاده کند یا نکند.

بنابراین، شهریار باید جداً میان اخلاق و کشورداری، و وجدان شخصی خود و خیرعام، فرق بگذارد؛ و باید آماده باشد که برای کشور آن کاری را بکند که در مناسبات خصوصی اشخاص ممکن است شرارت خوانده شود. او باید اقدامات نیمبند را کوچک شمرد؛ دشمنانی را که نتوان به خود جلب کرد، باید کشت. باید ارتشی نیرومند داشته باشد، زیرا هیچ دولتمردی نمی‌تواند از توپهای خود بلندتر حرف بزند. باید ارتش خود را همواره سالم، با انضباط، و مجهز نگاه دارد؛ و باید، با تحمل مشقات و خطرات آشکار، خود را برای جنگ تربیت کند. در عین‌حال باید فنون دیپلوماسی را نیز تحصیل کند، زیرا حیله و فریب گاه از زور مؤثرتر و کم خرج‌تر است. معاهدات هنگامی که برای ملت زیانبخش باشند، نباید محترم شمرده شوند، «یک فرمانروای عاقل نمی‌تواند و نباید، وقتی که چنین احترامی به زیانش تمام می‌شود، و وقتی که علل ایجاب کنندهٔ آن معاهدات از میان رفتند، برقول خود استوار ماند.»بهره‌مند شدن فرمانروا از حمایت عام تا حدی ضروری است. اما اگر فرمانروایی باید میان ترس بدون عشق مردم از او، علاقهٔ توأم با ترس مردم به او یکی را انتخاب کند؛ باید عشق را فدا کند. از سوی دیگر (چنانکه در گفتارهای خود می‌گوید) «جماعت با انسانیت و نرمخویی آسانتر مورد حکومت قرار می‌گیرد تا غرور و ظلم... . تیتوس، نروا، ترایانوس، هادریانوس، آنتونینوس، و مارکوس آورلیوس پاسداران امپراطور و لژیونها را برای دفاع از خود لازم نداشتند؛ نگاهبان آنان رفتار خودشان و حسن‌نیت مردم و دوستی سنا بود.» برای تأمین پشتیبانی مردم، شهریار باید هنر و دانش را حمایت کند، بازیها و نمایشهای عمومی ترتیب دهد، اصناف را محترم شمرد، و با این حال همواره جلال مقام خود را حفظ کند. نباید به مردم آزادی عطا کند، اما تا حد امکان باید آنان را با ظواهر آزادی آسوده خاطر سازد. با شهرهای تابع، مانند پیزا و آرتتسو در مورد فلورانس، باید در آغاز باشدت وحتی ظالمانه رفتار کرد؛ آنگاه وقتی که اطاعت برقرار شد، تابعیت آنها را می‌توان با ترتیبات آرامتری عادی ساخت. ظلم طولانی و ناشی از عدم تشخیص در حکم خودکشی است.فرمانروا باید دین را حمایت کند و خود در ظاهر دیندار باشد، معتقدات باطنی اوهرچه می‌خواهد باشد. درحقیقت، برای شهریار، پرهیزگار به نظر آمدن بهتر است تا پرهیزگار بودن.

گرچه شهریار به داشتن فضایل محتاج نیست، تظاهر به داشتن آنها برایش مفید است؛ مثلاً خوب است که رحیم، مخلص، پاکیزه‌خو، دیندار، و صمیمی به نظر رسد؛ همچنین مفید است که واقعاً دارای این صفات باشد، اما باید دارای ذهنی چنان قابل انعطاف باشد که به هنگام ضرورت به‌عکس رفتار کند. ... باید دقت کند که هیچ سخنی بر زبان نراند که مبین پنج خصلت مذکور نباشد، و باید به دیدهٔ کسانی که او را می‌بینند و سخنش را می‌شنوند سراپا رأفت، ایمان، انسانیت، دین، و درستی باشد. انسان باید رفتار خود را رنگامیزی کند و بس ظاهرساز باشد؛ مردم چنان

ساده و چنان غرق احتیاجات روزانه‌اند که به آسانی گول می‌خورند.... هرکس فقط شما را می‌نگرد، و فقط تنی چند می‌دانند که شما چه هستید؛ و آن چند تن هم جرئت مخالفت با عقیدهٔ اکثریت را ندارند.
ماکیاولی به این تعلیمات مثالهایی می‌افزاید. او کامیابی آلکساندر ششم را بررسی می‌کند و چنین می‌اندیشد که همهٔ آنها کاملاً مربوط به دروغ گفتن شگفت‌انگیز او هستند. فردیناند کاتولیک، پادشاه اسپانیا، را می‌ستاید، چون همواره پرده‌ای از دین بر عملیات نظامی خود می‌کشید. وسایلی را که فرانچسکو سفورتسا با آن به سلطنت میلان رسید می‌ستاید. این وسایل عبارت بودند از شجاعت و مهارت سوق‌الجیشی، توأم با حیلهٔ سیاسی. اما بالاتر از همه، سزار بورژیا را همچون نمونهٔ اعلای شهریار آرمانی خود ارائه می‌کند.
وقتی که تمام اعمال دوکا به خاطر آورده می‌شوند، نمی‌دانم چگونه او را ملامت کنم؛ بلکه ترجیحاً به من چنین می‌نماید که باید او را به تمام کسانی که به مقام حکومت رسیده‌اند برای تقلید عرض کنم. ... او را ظالم می‌دانستند، مع‌هذا، ظالم بودن او تمام قسمتهای رومانیا را با هم آشتی داد، آن را وحدت بخشید، و به حالت صلح و وفاداری باز گرداند. ... با دارا بودن روحی بلند و هدفهایی پروسعت، نمی‌توانست رفتار خود را به نحو دیگری تنظیم کند، و فقط کوتاه شدن عمر آلکساندر و بیماری خود او نقشه‌هایش را عقیم کردند. بنابراین کسی که لازم می‌داند امنیت خود را در امارت جدید خویش فراهم سازد، دوستانی برای خود تهیه کند، با زور یا حیله بر دشمنان پیروز شود، در آن واحد ترس و محبت خود را در دل مردم خویش جای دهد، نزد سربازان خویش متبوع و محترم باشد، کسانی را که قدرت یا خرد آسیب رساندن به او را دارند نابود کند، نظم قدیم را تبدیل به نظم جدید سازد، جدی و رئوف باشد، بخشنده و آزادمنش باشد، ارتش ناصمیمی را منحل کند و ارتش نوینی بسازد، و دوستی خود را با شاهان و امیران به نحوی حفظ کند که او را با اشتیاق یاری دهند و در آزار رساندن به او محتاط باشند، نمونه‌ای زنده‌تر از اعمال این مرد نمی‌تواند داشته باشد.
ماکیاولی بورژیا را می‌ستود، زیرا احساس می‌کرد که روشها و منش او ، اگر به سبب بیماری همزمان پاپ و پسرش نبود، به وحدت ایتالیا می‌انجامید. حال در پایان کتاب شهریار به دوکا لورنتسو جوان، و به میانجیگری او به لئو و خاندان مدیچی متوسل می‌شود تا وسایل وحدت شبه‌جزیره را فراهم کنند. او هم‌میهنان خود را برده‌تر از یهودان، ستمدیده‌تر از ایرانیان، پراکنده‌تر از آتنیان می‌نامد، و آنان را بدون رهبر، بینظم، مغلوب، حرمان‌دیده،
غار تزده، متشتت، و مورد تاخت و تاز اجنبیان می‌داند. «ایتالیا، چنانکه گویی بیجان شده است، منتظر کسی است که جراحاتش را درمان کند. ... از خدا مسئلت می‌کند که کسی را بفرستد تا آن را از این جور و از بیشرمیهای اجنبیان نجات دهد» وضع وخیم است، اما فرصت مساعد. «ایتالیا آماده و مایل است که از پرچمی متابعت کند، اگر فقط کسی باشد که آن را برافرازد.» و برای این کار چه کسانی بهترند از خاندان مدیچی، که بزرگترین خانوادهٔ ایتالیاست و اکنون در رأس کلیسا قرار دارد؟
که می‌تواند عشقی را که ایتالیا نجات دهندهٔ خویش را با آن خواهد ستود وصف کند، با چه عطشی برای انتقام، چه ایمان راسخی، چه وفاداریی، و چه اشکهایی؟ چه دری بر روی آن کس بسته خواهد شد؟ چه کسی اطاعت را از او دریغ خواهد داشت؟ این سلطهٔ وحشیانه در مشام همهٔ ما همچون بویی عفن است. پس بگذارید خاندان جلیل شما این مأموریت را، با آن دلیری و امیدی که تمام امور شایسته به نیروی آن انجام می‌گیرند، عهده‌دار گردد، تا زادبوم ما در زیر پرچم آن به مدارج شرف نایل گردد و تحت توجهات آن این کلمات پترارک به تحقق پیوندد:
«مردانگی بر ضد دیوانگی سلاح برخواهد گرفت، و رزم میان آن دو بس کوتاه خواهد بود، زیرا دلیری باستان در رگهای ایتالیا نمرده است.»

۴- ملاحظات
بدین‌گونه، بانگی که دانته و پترارک به سوی امپراطوران اجنبی برداشته بودند اینجا متوجه خاندان مدیچی شده بود؛ و در حقیقت اگر لئو بیشتر می‌زیست و کمتر بازی می‌کرد، ماکیاولی ممکن بود آغاز آزادی را ببیند. اما لورنتسو جوان در ۱۵۱۹ درگذشت، و لئو در ۱۵۲۱؛ و در ۱۵۲۷، یعنی سال مرگ ماکیاولی، تابعیت ایتالیا از یک قدرت خارجی تکمیل شد. آزادی آن کشور ۳۴۳ سال به تعویق افتاد، تا آنکه کاوور آن را با به‌کار بستن تعلیمات ماکیاولی به دست آورد.
فیلسوفان تقریباً به اتفاق شهریار را محکوم ساخته و سیاستمداران دستورهای آن را به‌کار بسته‌اند. از فردای انتشار شهریار، هزارکتاب برضد آن منتشر شدند(۱۵۳۲). اما شارل پنجم آن را بدقت بررسی کرد، کاترین دو مدیسی آن را به فرانسه آورد؛ هانری سوم و هانری چهارم، پادشاهان فرانسه، حتی تا دم مرگ هم آن را با خود داشتند؛ ریشلیو آن را می‌ستود؛ و ویلیام آو آرنج آن را زیر بالش خویش می‌گذاشت، چنانکه گویی می‌خواهد به نیروی اسمز مطالب آن را به‌خاطر سپرد. فردریک کبیر، پادشاه پروس، رساله‌ای به‌نام ضد ماکیاول به منزلهٔ دیباچه‌ای بر اعمال آیندهٔ خویش، که حتی از دستورهای شهریار هم فراتر رفته بود، نوشت. این تعلیمات البته برای بیشتر فرمانروایان چیز تازه‌ای نبودند، جزآنکه به طرزی نابخردانه اسرار صنفی آنان را فاش کرده بودند. خیالپرستانی که می‌خواستند ماکیاولی را یک سیاستمدار چپرو قلمداد کنند چنین پنداشتند که او شهریار را نه برای ایضاح فلسفهٔ خود، بلکه با کنایه‌ای مسخره‌آمیز برای برملا ساختن نیرنگهای فرمانروایان نوشته است، ولی گفتارها همان نظرات را با تفصیل بیشتری شرح می‌دهد. فرانسیس بیکن با لحنی بخشایشگرانه چنین نوشت: «ما از ماکیاولی و نویسندگان نظیر او باید سپاسگزار باشیم که بصراحت و بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی نشان داده‌اند مردم به چه کارهایی عادت دارند، نه اینکه چه کارهایی باید بکنند.»قضاوت هگل هوشمندانه و سخاوتمندانه بود:
«شهریار»، همچون کتابی که شامل فجیعترین ظلمها باشد، غالباً با وحشت به دور افکنده شده است؛ معهذا، آن کتاب محصول احساس شدید ماکیاولی از احتیاج به تشکیل یک کشور (واحد) بود که او را برانگیخت تا اصولی برقرار سازد که بشود کشورها را طبق آنها تأسیس کرد. فرمانروایان و فرمانرواییهای مجزا می‌بایست کاملاً از میان بروند؛ اگرچه اندیشهٔ ما از آزادی با وسایلی که او پیشنهاد می‌کند منافات دارد. ... زیرا آن وسایل شامل بیپرواترین شدت عمل و انواع فریبها و آدمکشیها و نظایر آنهاست؛ با این حال، باید اذعان کنیم که آن جبارانی که می‌بایست منکوب شوند، به‌هیچ طرز دیگری قابل سرکوبی نبودند.
ومکولی در مقالهٔ مشهوری فلسفهٔ ماکیاولی را همچون عکس‌العمل طبیعی ایتالیایی می‌داند که شکوهمند اما فاقد روح شجاعت بود و از مدتها پیش، به واسطهٔ فشار جباران، به اصول مقرر در شهریار معتاد شده بود.
ماکیاولی نمایندهٔ مبارزهٔ نهایی یک شرک احیاشده با یک مسیحیت ضعیف شده است. در فلسفهٔ او دین باردیگر، مانند روم باستان، خدمتگزار کشوری شده است که در حقیقت خداست. تنها فضایل مورد احترام، فضایل روم مشرک است- شجاعت، طاقت، اعتماد به نفس، و هوشمندی؛ تنها نامیرایی عبارت است از یک شهرت ناپایدار. شاید ماکیاولی دربارهٔ نفوذ ضعیف سازندهٔ مسیحیت مبالغه کرده بود. آیا او جنگهای شدید تاریخ قرون وسطی و نبردهای قسطنطین، بلیزاریوس، شارلمانی، شهسواران پرستشگاه، شهسواران توتونی، و یولیوس دوم را، که هنوز خاطره‌اش تازه بود، فراموش کرده بود؟ اخلاقیات مسیحی برفضایل زنانه تکیه می‌کرد، زیرا مردان، تا حدی مخرب و دارای صفاتی متضاد با آن بودند؛ برای مقابله با آن وضع، تریاقی و همچنین آرمان معکوسی لازم بود تا به رومیان سنگدل آمفی‌تئاتر، بربران خشنی که وارد ایتالیا می‌شدند، و مردمان قانونشناسی که می کوشیدند تا خود را در حوزهٔ تمدن ساکن سازند تبلیغ شود. فضایلی که مورد تحقیر ماکیاولی بودند به ایجاد جوامع منظم و صلحجو توجه داشتند، و

آنهایی را که ماکیاولی می‌ستود (و، نظیر نیچه، خود او فاقد آنها بود) هدفشان تأسیس کشورهای نیرومند و جنگ‌طلب و ایجاد دیکتاتورهایی بود که بتوانند میلیونها نفر را بکشند تا یگانگی به وجود آورند و کرهٔ زمین را برای توسعهٔ فرمانروایی خود به خاک و خون بکشند. او خیر فرمانروا را با خیر ملت خلط می‌کرد، دربارهٔ حفظ قدرت بسیار می‌اندیشید، کمتر به تکالیف آن فکر می‌کرد، و هرگز فسادپذیری قدرت را در نظر نمی‌گرفت. بر رقابت انگیزنده و باروری فرهنگی کشور- شهرهای ایتالیا دیده می‌بست و به هنر باشکوه زمان خود، یا حتی هنر روم باستان، بسیارکم‌اعتنا بود. در پرستش کشور بس مستغرق بود. به آزاد ساختن کشور از کلیسا یاری کرد، اما در معبود قراردادن یک ملیت‌گرایی اتمیستی سهیم شد که به‌طرز مشهودی از نظریهٔ قرون وسطایی، مبنی بر اینکه کشورها می‌بایست از اخلاقی بین‌المللی که مظهرش پاپ باشد تبعیت کنند، برتر نبود. هر آرمانی به موجب خودخواهی طبیعی مردم تحلیل می‌شد؛ و یک مسیحی صادق باید اذعان کند که خود کلیسا در تبلیغ و اجرای این اصل که رعایت درست پیمانی نسبت به بدعتگذاران لازم است (همچنانکه در لغو امان‌نامهٔ هوس در کنستانس، و امان نامهٔ آلفونسو، امیر فرارا، در رم از این اصل پیروی شد)، یک بازی ماکیاولی می‌کرد که برای رسالت آن به عنوان یک قدرت اخلاقی خطرناک بود.

با این حال، یک عامل انگیزنده در صراحت ماکیاولی وجود دارد، با خواندن کتاب او، با این سؤال روبه‌رو می‌شویم که عدهٔ کمی از فیلسوفان جرئت طرح آن را داشته‌اند: آیا دولتمردی مقید به اخلاق است؟ این سؤالی است که ما جای دیگر به طرزی آشکار نمی‌یابیم. سرانجام ممکن است لااقل به یک نتیجه برسیم، و آن اینکه: اخلاق فقط در میان اعضای جامعه‌ای وجود دارد که برای تبلیغ و اجرای اصول آن مجهز است؛ و اخلاق بین‌الممالک در انتظار تشکیل یک سازمان جهانی است که قدرت مادی و عقیدهٔ عمومی لازم را برای نگاه داشتن حقوق بین‌الملل دارا باشد. تا آن زمان ملتها مانند حیوانات جنگل خواهند بود و، هر اصولی که دولتهایشان پیش گرفته باشند، اعمال آنها همان است که در شهریار مرقوم است.

چون بردو قرن از شورش عقلی در ایتالیا، از پترارک تا ماکیاولی، واپس نگریم، مشاهده می‌کنیم که اساس و عنصر آن فقط در کاهش دلبستگی به دنیای دیگر و افزایش علاقه به زندگی بود. مردم از کشف یک تمدن مشرکانه- که در آن شارمندان از گناه اصلی یا مجازات دوزخ مضطرب نبودند و محرکات طبیعی به عنوان عناصر قابل بخشش در یک جامعهٔ پر جنب و جوش پذیرفته شده بودند- شاد بودند. ریاضت‌کشی، کف‌نفس، و حس گناه قوت خود را از دست داده و، در طبقات عالی نفوس ایتالیا، معنی خود را تقریباً گم کرده بودند؛ صومعه‌ها از نداشتن نوآموز از رونق افتاده بودند، و خود راهبان و کشیشان و پاپها، به جای نشان مسیح، در طلب لذات دنیوی بودند. قیود سنت و اطاعت از مقامات مذهبی گسسته، و وزن سازمان عظیم کلیسا در افکار و مقاصد مردم سبکتر شده بود. زندگی برونگراتر شده و، گرچه گاه وضعی شدید به خود می‌گرفت، بسیار کسان را از ترسها و تشویشهایی که اذهان قرون وسطایی را تیره کرده بودند می‌رهاند. عقل عنان گسسته، با شوق وافر، هرصحنه‌ای را، به جز حیطهٔ علم، جولانگاه خود ساخته بود: سرشاری آزادی هنوز چندان با نظم تجربه و حوصلهٔ تحقیق همعنان نبود؛ این همعنانی در دوران سازندهٔ پس از آزادی حاصل شد. در همان اوان، در میان فرهیختگان، اعمال دینداری جا را برای پرستش خرد و نبوغ باز کرد؛ ایمان به بقای روح به جستجوی شهرت پایدار تبدیل شد. آرمانهای مشرکانه‌ای مانند بخت، سرنوشت، و طبیعت به قلمرو تصور مسیحیت از خدا تجاوز کرده بودند.

برای همهٔ اینها می‌بایست بهایی پرداخته شود. آزادی مشعشع ذهن، تضمینات فوق طبیعی اخلاق را ضعیف کرده، و اصول دیگری هم یافت نشده بود که جای آن را بگیرد. نتیجهٔ این وضع عبارت بود از ارتکاب منهیات، میدان دادن به

غرایز و تمایلات، وفور شادمانهٔ بداخلاقی — بدان حد که از زمانی که سوفسطاییان یونان قدیم افسانه‌ها را درهم کوفته، فکر را آزاد کرده، و رشتهٔ اخلاقیات را گسسته بودند، نظیرش در تاریخ دیده نشده بود.

فصل بیستم
سستی اخلاقی
۱۵۳۴-۱۳۰۰

I – سرچشمه‌ها و شکلهای فساد اخلاقی

پیشداوریهای یک مورخ هیچ‌گاه مانند وقتی که او در پی تعیین سطح اخلاق یک عصر است وی را گمراه نمی‌کند، مگر اینکه تحقیقات او دربارهٔ انحطاط ایمان دینی باشد. در هر دو حال، استثنای مهیجی نظر او را جلب خواهد کرد و او را از توجه به میانگین ثبت نشده باز خواهد داشت. اگر بخواهد با اثبات یک برنهاد به مسئله نزدیک شود- مثلاً اینکه بخواهد مدلل دارد که شک مذهبی موجب انحطاط اخلاقی می‌شود- دید او بیشتر مبهم خواهد شد. شرح ثبت شدهٔ وقایع نیز دو ارزشی هستند، یعنی برطبق یک غرض بخصوص ممکن است تقریباً هر موضوعی را ثابت کنند. آثار آرتینو، شرح حال چلینی به قلم خودش، و مکاتبات ماکیاولی و وتوری می‌توانند برای اثبات حلول فساد مورد استناد قرار گیرند؛ نامه‌های ایزابلا و بئاتریچه د/ استه، و نیز نامه‌های الیزابتا گونتساگا و آلساندرا ستروتتسی را می‌توان برای ارائهٔ تصویری از مهر خواهرانه و زندگی خانوادگی آرمانی نقل کرد. فقط خواننده باید مراقب باشد تا گمراه نشود.

عوامل بسیاری وارد انحطاط اخلاقی ملازم با اعتلای عقلانی دوران رنسانس شدند. شاید عامل اساسی ازدیاد ثروتی بود که از موقعیت مهم ایتالیا در سر راههای تجارت میان مغرب اروپا و شرق، و همچنین از عشریه‌ها و اعانات سالانه‌ای که از صدها مسیحی به رم جریان می‌یافت، حاصل شده بود. گناه، به همان نسبت که پول بیشتری برای تأمین مخارج آن به دست می‌آمد، بیشتر رواج می‌یافت. گسترش ثروت، آرمان ریاضت‌کشی را ضعیف می‌ساخت: مردان و زنان از اخلاقی که زاییدهٔ فقر و ترس بود و حال با غرایز و وسایل آنان منافات داشت اعراض می‌کردند. آنان، با دلبستگی روبه افزایش، نظریهٔ اپیکور را، مبنی بر اینکه باید از زندگی بهره گرفت و تمام خوشیها را مباح دانست مگر آنکه مضارشان به ثبوت رسیده باشد، می‌شنیدند. زیباییهای فریبندهٔ زن بر منهیات دین فایق آمد.

شاید، در جنب ثروت، منشأ، مهم بداخلاقی ثابت نبودن وضع سیاسی زمان بود. کشمکش فرقه‌ها، جنگهای پی‌درپی، ورود روزافزون سربازان مزدور و از آن پس هجوم ارتشهای بیگانه به خاک ایتالیا — ارتشهایی که ابداً پایبند قیود اخلاقی نبودند- گسستگی مکرر زراعت و تجارت براثر خرابیهای حاصل از جنگ، و انهدام آزادی به وسیلهٔ جبارانی که نیروی خودکامگی را جانشین حکومت مشروع صلح‌آمیز ساخته بودند- همهٔ اینها زندگی مردم ایتالیا را دستخوش بینظمی ساختند و «قشر رسوم» را، که معمولا حافظ اخلاق است، شکستند. مردم، در دریایی منقلب، کشتی خود را بی‌لنگر و سرگردان یافتند. نه کشور قادر به حفظ آنان می‌نمود و نه کلیسا؛ از این رو، کسان تا آنجا که می‌توانستند خود را با اسلحه یا باخدعه حفظ می‌کردند؛ مردم قانون ناشناس، خود قانون شده بودند. جباران، که فوق قانون قرار داشتند و زندگیشان کوتاه ولی پرجنب و جوش بود، خود را در هر لذتی مستغرق می‌ساختند و اعمالشان سرمشق اقلیت پولدار واقع می‌شد.

تقویم نقش بی‌ایمانی مذهبی در آزادساختن بدخویی بشری را باید با تمییز شکاکیت دینی اقلیت با سواد از زهد مستمر اکثریت آغاز کنیم. روشنگری متعلق به اقلیتهاست، و رهایی از قیود امری فردی است؛ افکار یکباره و به هیأت اجتماع آزاد نمی‌شوند. تنی چند از شکاکان ممکن بود برضد اشیای مقدس کاذب، معجزات دروغین، و بخشایشهایی که در مقابل پول وعدهٔ رستگاری می‌دهند اعتراض کنند، اما مردم آنها را با بیم و امید پذیرفته بودند. در سال ۱۴۶۲، پاپ پیوس دوم، که مردی دانش‌پژوه بود، با چند تن از کاردینالهای خود به پل میلویوس رفت تا سر آندرئاس حواری را، که تازه از یونان رسیده بود، ببیند؛ و کاردینال بساریون دانشور، وقتی که عضو گرانبها در کلیسای سان پیترو نهاده می‌شد، یک نطق رسمی ایراد کرد. مردم از اکناف برای زیارت به لورتو و آسیزی می‌آمدند، در سالهای بخشش گروه گروه به رم روی می‌آوردند، برای ستایش صلیب از کلیسایی به کلیسای دیگر می‌رفتند، و از سکالاسانتا (پلکان مقدس)، که می‌گفتند خود عیسی از همانجا به سوی کرسی پیلاطس بالا رفته است، با زانو صعود می‌کردند. مردم توانا تا هنگامی که از سلامت مزاج برخوردار بودند، ممکن بود براین معتقدات بخندند، اما کمتر ایتالیایی دوران رنسانس بود که در بستر مرگ خواهان مراسم مذهبی نباشد. ویتلوتتسو ویتلی، آن سرکردهٔ خشن که با آلکساندر ششم و سزار بورژیا جنگیده بود، پیش از آنکه به دست گماشتهٔ سزار خفه شود، از پیکی به التماس خواست تا به رم رود و بخشایش پاپ را بطلبد. زنان مخصوصاً مریم عذرا را می‌پرستیدند؛ تقریباً هر دهکده‌ای یک مجسمهٔ معجزه‌ساز از او داشت؛ حال (حد ۱۵۲۴) ذکر با سبحه نوع مطلوبی از دعا شده بود. هرخانهٔ محقری یک صلیب و یک یا دو تصویر مقدس داشت، و در برابر یکی یا بیشتر از آنها همواره چراغی می‌سوخت. میدانهای ده و کوچه‌های شهر ممکن بود با مجسمه‌ای از عیسی یا مریم تزیین شوند که در یک سایبان مجزا یا یک طاقچه در دیوار نهاده می‌شد. اعیاد مذهبی باشکوه وجلالی برگزار می‌شدند که به مردم فرصت می‌دادند تا رنج خود را با شادمانی فراموش کنند؛ و هر ده سال، یا کم وبیش در همان حدود، تاجگذاری یک پاپ موجب راه افتادن دسته‌ها و ترتیب دادن بازیهایی می‌شد که برای دلبستگان به دوران باستان خاطرات روم قدیم را تجدید می‌کرد. هنگامی که هنرمندان رنسانس معابد مسیحی را می‌ساختند و می‌پرداختند، قهرمانها و داستانهای مسیحیت را مصور و نمایش و موسیقی و شعر را وارد عرصه می‌کردند، و بخورهای معطر به مراسم رنگین و باشکوه عیادت منضم می‌شدند، هیچ دینی در زیبایی به دین مسیح نمی‌رسید.

اما این فقط یک طرف صحنهٔ بسیار متنوع و متضادی بود که شرح آن به اختصار ممکن نیست. در شهرها، همان‌گونه که چنین است، بسیاری از کلیساها نسبتاً از جمعیت خالی بودند. اما در مورد روستاها، آنچه را که قدیس آنتونینو، اسقف اعظم فلورانس، در حدود سال ۱۴۳۰ دربارهٔ دهقانان حوزهٔ دینی خود می‌گفته است، بشنوید:

در خود کلیساها مردان گاه با زنان می‌رقصند و می‌خوانند و می‌جهند. در روزهای تعطیل وقت کمی صرف مراسم مذهبی و شنیدن تمام دعاهای قداس می‌کنند، بلکه بیشتر در میدانهای بازی و میخانه‌ها، یا به حال مجادله در جلو کلیسا، وقت می‌گذرانند. چون اندکی تحریک شوند، به خدا و قدیسانش ناسزا می‌گویند. از دورغ و سوگندشکنی سرشارند؛ وجدانشان نه از زنا ناراحت می‌شود و نه از بدترین معاصی. بسیاری از آنان حتی سالی یک بار هم به گناهان خود اعتراف نمی‌کنند، و بس اندکند کسانی که درعشای ربانی شرکت می‌کنند.... برای خودشان و حیواناتشان به جادو متوسل می‌شوند. به خدا یا سلامت روح خودشان ابداً نمی‌اندیشند.... کشیشان بخش به گله‌ای که به آنان سپرده شده است وقعی نمی‌گذارند، بلکه به پشم آن اهمیت می‌دهند؛ از طریق وعظ، آیین اقرار به گناهان، یا اندرز خصوصی آنان را تعلیم نمی‌دهند، بلکه راه و رسم آنان را تعقیب می‌کنند و در همان خطاهایی ره می‌سپرند که مقتدیانشان.

ممکن است از روی زندگی و مرگ طبیعی اشخاصی نظیر پومپوناتتسی و ماکیاولی تا حدی بدرستی چنین استنتاج کنیم که قسمت بزرگی از طبقات تحصیلکرده در ایتالیای سال ۱۵۰۰ ایمان خود را به مسیحیت کاتولیک از دست داده بودند، و تا حدی با احتمال خطا تصور کنیم که حتی در میان بیسوادان نیز دین مقداری از قدرت خود را در مراقبت از زندگی اخلاقی از دست داده بود. عدهٔ روزافزونی از مردم ایتالیا دیگر به منشأ الاهی قانون اخلاقی اعتقاد نداشتند. به محض اینکه دانسته شد که احکام شریعت ساختهٔ انسان است، و همینکه تضمینات فوق طبیعی آنها دربارهٔ بهشت و دوزخ از اعتبار افتاد، تأثیر آن از میان رفت. محرمات برافتاد و به «حساب مقتضیات» جای سپرد. حس گناه به محاق افتاد، قید وجدان سست شد، و هر کس آن کاری را کرد که به نظرش صلاح می‌آمد، حتی اگر از لحاظ سنت درست نبود. مردم دیگر نمی‌خواستند خوب باشند، بلکه مایل بودند که قوی باشند؛ بسیار کسان، خیلی قبل از ماکیاولی، آن روشهای زور و حیله را- آن اصلی را که به موجب آن هدف وسیله را توجیه می‌کند، یعنی همان اصلی را که ماکیاولی برای شهریاران روا دانسته بود- اختیار کرده بودند؛ شاید اخلاق ماکیاولی تصویر پس آیندی بود از اخلاقی که او برگرد خود مشاهده کرده بود. پلاتینا این جمله را به پیوس دوم نسبت داده بود: «حتی اگر ایمان مسیحی به واسطه معجزات تأیید نشده بود، به سبب اخلاقیاتش می‌بایست پذیرفته شود.» اما مردم چنین فیلسوفانه استدلال نمی‌کردند، بلکه با سادگی می‌گفتند: اگر دوزخ و بهشتی نیست، ما باید در این نشئه لذت ببریم، و می‌توانیم مشتهیات خود را، بدون ترس از مجازات پس از مرگ، اقناع کنیم. تنها یک عقیدهٔ عمومی هوشمندانه می‌توانست جای تضمینات فوق طبیعی را بگیرد؛ اما نه کشیشان به این کار قیام کردند، نه اومانیستها، و نه دانشگاهها.

اومانیستها اخلاقاً همان قدر فاسد بودند که کشیشان مورد انتقاد آنان. البته استثناهایی در میان آنان وجود داشت، که نیکخویی را با آزادی عقلی موافق می‌دانستند- از قبیل آمبروجو تراورسای، ویتورینو دا فلتره، مارسیلیوفیچینو، آلدوس مانوتیوس.... اما اقلیتی بزرگ از مردانی که ادبیات یونانی و رومی را زنده کرده بودند چنان مانند مشرکان رفتار می‌کردند که گویی هرگز سخنی از مسیحیت نشنیده بودند. تحرک آنان، و گذشتنشان از شهری به شهر دیگر در طلب مئونت و افتخار، مانع از آن بود که ثبات یابند و درجایی ریشه‌دار شوند. به سان یک ممسک وام ده یا زن او، به پول مهر می‌ورزیدند. به نبوغ، درآمد، وجنات، و جامه‌های خود مغرور بودند. در گفتار خود خشن، و در جدلهای خویش عاری از نزاکت و بیگذشت بودند؛ در دوستیهایشان ایمانی وجود نداشت، و عشقهایشان زودگذر بود. چنانکه گفتیم، آریوستو جرأت نکرد فرزند خویش را به یک مربی اومانیست بسپرد، تا مبادا اخلاقش فاسد گردد؛ شاید لازم ندید که آن پسر را از خواندن اورلاندو فوریوزو، که از قباحت خوشاهنگ آکنده بود، بازدارد. والا، پودجو، بکادلی، وفیللفو در زندگی سست بنیان خود یکی از مسایل اساسی اخلاقی و تمدن را بدین‌گونه خلاصه کرده بودند: آیا یک قانون اخلاقی برای اینکه به طرز مؤثری عمل کند، باید حاوی تضمینات فوق طبیعی باشد- یعنی ایمان به زندگی اخروی، یا به یک منشأ الاهی قانون اخلاقی؟

II – اخلاق کشیشان

اگر کشیشان زندگی پاک و مخلصانه‌ای می‌داشتند. کلیسا ممکن بود احکام فوق طبیعی تورات و سنن مسیحی را حفظ کند. اما بیشتر کشیشان رذایل و فضایل اخلاقی زمان را پذیرفتند، و جنبه‌های متضاد خوی غیر روحانیان را منعکس ساختند. کشیش بخش یک خدمتگر سادهٔ دینی بود؛ معمولاً تحصیلات مختصری داشت، اما عادتاً (با احترام به عقیدهٔ مخالف آنتونینوس فرخنده خوی) زندگی نمونه‌ای داشت. که روشنفکران زمان اعتنایی به آن نداشتند، اما مردم دوستدار آن بودند. عده‌ای از اسقفان و رؤسای صومعه‌ها زندگی اشرافی داشتند، اما بسیاری از آنان مردان نیکی بودند؛ و شاید نیمی از کاردینالها رفتار زاهدانه و مسیحی‌واری داشتند که دنیاداری پرسرور همگنانشان را شرمسار می‌کرد. در سراسر ایتالیا، بیمارستانها، یتیمخانه‌ها، مدرسه‌ها، نوانخانه‌ها، سازمانهای کارگشایی، و سایر مؤسسات

خیریه‌ای بودند که به دست روحانیان اداره می‌شدند. راهبان فرقه‌های بندیکتیان، مواظبین، و کارتوزیان، به سبب سطح عالی اخلاقی خود، مورد احترام بودند. مبلغان در راه گسترش ایمان درسرزمینهای شرک و میان مشرکان عالم مسیحی باهزار خطر روبه‌رو بودند. رازوران خود را از شداید زمان پنهان می‌کردند و تواصل بیشتری به حق می‌جستند.

در میان این اخلاص عبادت، زمینهٔ اخلاق درمیان روحانیان به قدری سست بود که می‌شد هزاران شاهد برای اثبات آن آورد. همان پترارکی که تا پایان عمر به مسیحیت وفادار ماند و تصویر مساعدی از انضباط و قدسیت در صومعهٔ کارتوزیان، که برادرش در آنجا می‌زیست، رسم کرد، کراراً اخلاق کشیشان آوینیون را مذمت می‌کرد. از داستانهای بوکاتچو در قرن چهاردهم تا داستانهای مازوتچو در سدهٔ پانزدهم و آثار باندلو در سدهٔ شانزدهم، زندگی بی‌بندوبار روحانیان ایتالیا موضوعی است که کراراً در ادبیات ایتالیا نمودار شده است. بوکاتچو از «زندگی هرزه و کثیف روحانیان از حیث گناهان طبیعی و غیرطبیعی (زنا و همجنس گرایی)» سخن می‌گوید. مازوتچو راهبان و کشیشان را «خدمتگزاران شیطان» نامید؛ اعتیاد آنان را به زنا، همجنس‌گرایی، لئامت خرید و فروش مشاغل، و بی‌تقوایی ذکر کرد؛ و اذعان نمود که در نظامیان سطح اخلاق را عالیتر یافته‌است تا در مقامات کلیسایی. آرتینو، که با این فسادها آشنا بود، در سرزنش کردن چاپگران می‌گفت که در شمار اشتباهات با گناهان کشیشان رقابت می‌کنند؛ «براستی خوددار یا عفیف یافتن رم آسانتر بود تا صحیح یافتن یک کتاب.» پودجو در راه برملا ساختن بداخلاقی، ریا، طمع، جهل، و کبر راهبان و کشیشان ذخیرهٔ لغات هجایی خود را به اتمام رساند؛ اورلاندینو، اثر فولنگو، همین داستان را می‌گوید. ظاهراً راهبه‌ها، که امروز در زمرهٔ فرشتگان و خدمتگزاران دین به شمار می‌روند، در این صفات مذموم شادمانه شرکت داشتند. راهبه‌ها مخصوصاً در ونیز بسیار فعال بودند، زیرا در آن شهر دیرها و صومعه‌ها چندان به هم نزدیک بودند که همبستری آنان را با راهبان ممکن می‌ساخت؛ آرشیوی در ایتالیا شامل بیست جلد از سوابق محاکماتی است که به سبب همخوابگی راهبان با راهبه‌ها صورت گرفته است. آرتینو دربارهٔ راهبه‌های ونیز طوری سخن می‌گوید که نقل آن ممکن نیست. گویتچاردینی، که معمولاً حلیم است، در وصف رم متانت خود را از دست می‌دهد: «در صحبت از دربار رم، هیچ شدتی کافی نیست، زیرا یک فضیحت دایمی، و نمونه‌ای است از پست‌ترین و خجلت‌آمیزترین حالت در جهان.»این گواهیها به نظر مبالغه آمیز می‌آیند و ممکن است آلوده به غرض باشند. اما حال سخنی از قدیسه کاترین سینایی بشنوید:

به هر سو بنگرید — چه بر روحانیان دنیوی یعنی کشیشان و اسقفان، چه بر راهبان فرقه‌های مختلف، چه بر روحانیان عالیمقام، اعم از کوچک و بزرگ، پیر یا جوان... هیچ چیز جز گناه نمی‌بینید؛ و گند تمام این شرور، با عفونت گناهی کبیر، مشام مرا می‌آزارد. چنان کوته‌نظر، طماع، و لئیم هستند... که از مراقبت روح دست شسته‌اند. ... از شکم خود خدایی ساخته‌اند، در بزمهای بی‌نظم می‌خورند و می‌آشامند، و آنگاه فوراً به پلیدی می‌افتند و در شهوت غوطه می‌خورند. ... کودکان خود را با مال بینوایان تغذیه می‌کنند، ... از مراسم دعا چنان می‌گریزند که گویی از زهر.

اینجا نیز باید کمی تخفیف قایل شویم، زیرا از هیچ قدیسی نمی‌توان مطمئناً انتظار داشت که بدون خشم از رفتار انسانی سخن گوید. ولی ما باید برآورد یک مورخ کاتولیک صادق را بپذیریم:

وقتی که بلندپایه‌ترین روحانیان چنین وضعی داشتند، شگفت نیست اگر در میان فرقه‌های مذهبی عادی و روحانیان غیر راهب هرگونه معصیت و بی‌نظمی بیش از پیش معمول شده باشد. نمک جهان طعم خود را از دست داده بود. ... کشیشانی از این قبیل بودند که به اراسموس و لوتر مجال دادند تا پس از دیدارشان از رم، در زمان یولیوس دوم، آن داستانهای کم وبیش اغراق آمیز را دربارهٔ روحانیان بنویسند. اما اشتباه است اگر گمان کنیم که فساد کشیشان

در رم از جاهای دیگر بیشتر بود؛ دربارهٔ سوء اخلاق کشیشان تقریباً در هریک از شهرهای شبه جزیرهٔ ایتالیا شواهد مستند در دست است. در بسیاری از نقاط- مثلاً در ونیز- وضع بسیار بدتر بود تا در رم. چنانکه برخی از نویسندگان آن زمان با لحنی اندوهناک گواهی می‌دهند، عجب نبود اگر نفوذ کشیشان تحلیل رفته بود و در بسیاری جاها احترامی به روحانیت ابراز نمی‌شد. سوء اخلاق کشیشان چندان ناهنجار بود که پیشنهادهایی در لزوم ازدواج کشیشان از هر سو شنیده می‌شد. ... بسیاری از صومعه‌ها وضعی بس اسفناک داشتند. رعایت سه تعهد اساسی، که عبارت بود از فقر، عفت، و طاعت، در بعضی از صومعه‌ها بکلی متروک شده بود. ... انضباط بسیاری از صومعه‌های راهبه‌ها به همان اندازه سست شده بود.

آنچه بیش از بی‌نظمی‌های جنسی و سورچرانی بخشش‌ناپذیر بود، همانا فعالیت محاکم تفتیش افکار بود. اما این فعالیتها در قرن پانزدهم در ایتالیا تقلیل یافت. در سال ۱۴۴۰، آمادئو دلاندی ریاضیدان به اتهام مادیگری محاکمه، ولی تبرئه شد. در ۱۴۷۸ گالئوتو مارچو، برای اینکه نوشته بود شخص نیکو کردار پیرو هر دین که باشد به بهشت خواهد رفت، به مرگ محکوم شد، اما پاپ سیکستوس چهارم او را نجات داد. در سال ۱۴۹۷ پزشکی به نام گابریله داسالو، به میانجیگری بیمارانش، از عقبات مذهبی نجات یافت، هرچند که عقیده داشت مسیح خدا نیست، بلکه پسر یوسف و مریم است که به همان وضع مضحک عادی ایجاد شده؛ جسم مسیح در نان مقدس قرار ندارد؛ و معجزات او نه به نیروی الاهی بلکه به واسطهٔ نفوذ ستارگان انجام گرفته؛ بدین‌گونه یک افسانه، افسانهٔ دیگری را از صحنه خارج می‌سازد. در سال ۱۵۰۰ جورجو دا نووارا، ظاهراً به سبب انکار الوهیت مسیح و برای آنکه دوستان متنفذی نداشت، زنده سوزانده شد. در همان سال، اسقف آراندا با گستاخی اعلام کرد که نه بهشت هست و نه دوزخ و آمرزشنامه‌های پاپ فقط وسایلی هستند برای کسب پول. در سال ۱۵۱۰، وقتی که فردیناند کاتولیک کوشید تا تفتیش افکار را در ناپل معمول سازد، با چنان مقاومت محکمی ازطرف تمام طبقات مردم روبه رو شد که ناچار از مقصود خود دست کشید.

در میان فساد کلیسا، چند مرکز برای اطلاحات سالم وجود داشتند. پیوس دوم یکی از پیشوایان فرقهٔ دومینیکیان را عزل کرد و در ونیز، برشا، فلورانس، و سینا صومعه‌هایی را که قید اخلاقیشان سست شده بود به انضباط درآورد. در سال ۱۵۱۷ سادولتو، جیبرتی، کارافا، و سایر کلیساییان «عبادتگاه عشق خدا» را مرکزی برای مردان پرهیزگاری قرار دادند که می‌خواستند از دنیاگرایی شرک‌آمیز رم در پناه باشند. در ۱۵۲۳ کارافا فرقهٔ تئاتینها را تأسیس کرد که در آن کشیشان آزاد طبق قوانین عفت و طاعت و فقر می‌زیستند. کاردینال کارافا از تمام موقوفات تحت نظر خود چشم پوشید و تمام اموال خود را میان فقیران پخش کرد؛ قدیس گائتانو، یکی دیگر از مؤسسان آن فرقه، همین کار را کرد. این مخلصان، که بسیاری از آنان نجبا و ثروتمندان بودند، رم را از استقامت خویش در اجرای مقررات تحمیل شده به خود، و نیز از عیادت بیباکانهٔ خود از بیماران مبتلا به طاعون، به شگفت آورده بودند. در سال ۱۵۳۳ آنتونیو ماریا تساکاریا جامعه‌ای شبیه فرقهٔ مزبور از کشیشان تأسیس کرد که ابتدا کشیشان منظم بولس حواری نامیده شدند، اما بزودی، به مناسبت کلیسای قدیس برنابا، به برناباسیان مشهور شدند. کارافا یک برنامهٔ اصلاحی یا کمکی برای کشیشان ونیز تنظیم کرد، و جیبرتی اصلاحات مشابهی در بخش ورونا انجام داد (۱۵۲۸-۱۵۳۱). اجیدیو کانیزیو فرقهٔ زاهدان آوگوستینوسی را اصلاح کرد، و گرگوریو کورتزه اصلاحات مشابهی در میان بندیکتیان در پادوا صورت داد.کوشش مهمی که در آن عصر در اصلاحات صومعه‌ها شد عبارت بود از تأسیس فرقهٔ کاپوسنها. ماتئو دی باسی، یکی از فرایارهای دستهٔ مواظبین فرقهٔ فرانسیسیان در مونته فالکونه، فکر کرد که قدیس فرانسیس را در عالم شهود دیده و از او چنین شنیده است: «می‌خواهم که قانون من تا آخرین کلمه، آخرین کلمه، آخرین کلمه، اجرا شود.» چون دانست که قدیس فرانسیس یک باشلق چهارگوشه می‌پوشد، باشلقی به آن شکل برای خویش اختیار کرد.

هنگامی که به رم رفت، از کلمنس هفتم رخصت گرفت (۱۵۲۸) که شعبۀ جدیدی از فرانسیسیان تأسیس کند که علامت مشخصۀ اعضای آن «باشلق» باشد و، با رعایت آخرین قانون قدیس فرانسیس، (از شاخه‌های دیگر آن فرقه) متمایز شود. این فرانسیسیان خشنترین لباس را می‌پوشیدند؛ درسراسر سال پا برهنه بودند؛ با نان، سبزی، میوه، و آب زندگی می‌کردند؛ روزه‌های سخت می‌گرفتند؛ در حجره‌های تنگی در کلبه‌های ساخته شده از چوب و گل زندگی می‌کردند؛ و هرگز سفر نمی‌کردند مگر پیاده. این فرقۀ جدید اعضای بسیار نداشت، اما سرمشق انگیزنده‌ای بود برای آن اصلاح ذات وسیعتر که در دو قرن شانزدهم و هفدهم در فرقه‌های فقرای مسیحی وارد عرصه شد.
برخی از این اصلاحات به منزلۀ جوابی بودند به اصلاحات پروتستانی. بسیاری از آنها خود به خود به وجود آمده و نشانۀ یک قوۀ حیاتی نجات دهنده در مسیحیت و کلیسا بودند.

III – اخلاق در روابط جنسی

حال با پرداختن به اخلاقیات مردم غیر روحانی، و با آغاز از روابط جنسی، باید نخست متذکر شویم که مرد ذاتاً به چندگانی متمایل است، و فقط نیرومندترین قیود اخلاقی، میزان مناسبی از فقر و کار سخت، و نظارت دایمی زوجه می‌تواند تکگانی را به او تحمیل کند. معلوم نیست که زنای محصنه در قرون وسطی کمتر بوده باشد تا در رنسانس. و همان‌گونه که در قرون وسطی زنا با آیین شهسواری تلطیف می‌شد، به همان طریق در دورۀ رنسانس، در میان طبقات تحصیکرده، با آرمانی ساختن ظرافت و سحاریهای روحی زن تربیت شده، نرمش می‌یافت. هرچه اختلاف سطح تعلیم و تربیت و فرهنگ و موقعیت اجتماعی میان زن و مرد کاهش می‌یافت، استقرار یک رفاقت عقلی جدید بین زن و مرد امکان‌پذیر می‌شد. زندگی در مانتوا، میلان، اوربینو، فرارا، و ناپل با علو زنان دلربا و فرهیخته ملاحت و جنبش می‌یافت.
دختران خانواده‌های اصیل از مردانی که به خاندان خودشان تعلق نداشتند نسبتاً مجزا نگاه داشته می‌شدند. مزایای عفت پیش از زناشویی جداً به آنان تعلیم می‌شد؛ گاه این تعلیم چنان مؤثر می‌افتاد که، بنا به روایت، زن جوانی پس از تجاوزی که به ناموسش شد، خود را در آب غرق کرد. آن زن بی‌شک منحصر به فرد بوده است، زیرا پس از مرگ او اسقفی درصدد برآمد تا مجسمه‌ای از او برپا دارد. در سردابهای رم، زن جوانی از طبقۀ نجبا خود را برای اجتناب از هتک عرض خفه کرد؛ جسد او با جلال فراوان، درحالی که تاجی از خار بر سرش نهاده بودند، از کوچه‌های رم گذرانده شد. معهذا، شمارۀ ماجراهای قبل از ازدواج می‌بایست قابل ملاحظه بوده باشد، وگرنه مشکل بتوان برای اطفال نامشروع بیشماری که در هریک از شهرهای ایتالیای رنسانس یافت می‌شدند دلیلی جست. فرزند حرامزاده نداشتن امتیازی به شمار می‌رفت، اما داشتن آن ننگ فاحشی نبود؛ مرد معمولاً به هنگام ازدواج زن خود را ترغیب می‌کرد که طفل حرامزادۀ خویش را به خانه بیاورد تا با سایر فرزندان آن مرد پرورش یابد. حرامزاده بودن از قدر کسی نمی‌کاست و داغی که جامعه بر آن می‌زد چندان مهم نبود؛ وانگهی مشروعیت را می‌شد با رشوه‌دادن به یکی از اعضای کلیسا به دست آورد. در نبودن وارثان مشروع یا با صلاحیت، پسران حرامزاده ممکن بود به ملک یا حتی به تاج و تخت برسند، همان گونه که فرانتۀ اول وارث سلطنت آلفونسو اول پادشاه ناپل، و لئونلو د/استه جانشین نیکولو سوم، امیر فرارا، شد. وقتی که پیوس دوم در سال ۱۴۵۹ به فرارا آمد، مورد پذیرایی هفت شاهزاده قرار گرفت که همه نامشروع بودند. رقابت حرامزادگان با حلالزادگان منشأ مهمی از کشمکشهای دوران رنسانس بود. نیمی از داستانها به شرح ماجراهای هتک ناموس می‌پردازند؛ و معمولاً این داستانها فقط با مختصری شرم زودگذر به وسیلۀ زنان خوانده یا شنیده می‌شدند. روبرتو، اسقف آکوینو، در اواخر قرن پانزدهم، اخلاق مردان جوان بخش خود را بیشرمانه و فاسد می‌نامد و می‌گوید که آن جوانان به او توضیح داده‌اند که عفت از اصول کهنه است و مسألۀ بکارت در شرف برافتادن. حتی زنای با محارم نیز طرفدارانی داشت.

اما در مورد همجنس گرایی باید بگوییم که تقریباً یک قسمت اجباری از احیای رسوم یونان باستان بود. اومانیستها با نوعی محبت ادیبانه دربارهٔ آن چیز می‌نوشتند، و آریوستو همهٔ آنان را به آن کار معتاد می‌دانست. پولیتسیانو، فیلیپو ستروتتسی، و سانودو (وقایعنگار)، بحق مظنون به آن کار بودند. میکلانژ، یولیوس دوم، و کلمنس هفتم به وجه ضعیفتری متهم به آن بودند؛ قدیس برناردینو موارد این عمل شنیع را در ناپل چندان زیاد دید که آن شهر را به سرنوشت سدوم و عموره تهدید کرد. آرتینو این انحراف را در رم نیز به همان اندازه شایع یافت، و خود او در فاصلهٔ میان زندگی با یک معشوقه و یافتن معشوقه‌ای دیگر، از دوک مانتوا تقاضا کرد که پسر دلربایی برای او بفرستد. در سال ۱۴۵۵ شورای ده نفری ونیز رسماً نوشت که «چگونه گناه نفرت‌انگیز لواط در این شهر افزایش یافته»، و «برای دفع غضب الاهی» دو تن را در هر محلهٔ ونیز برگزید تا آن عمل را محو کنند. شورا ملاحظه کرد که برخی از مردان به پوشیدن جامهٔ زنان پرداخته و بعضی از زنان لباس مردان را اختیار کرده‌اند، و شورا این شیوه را «نوعی لواط» نامید. در سال ۱۴۹۲ سر یک اصلمند و سر یک کشیش، که محکوم به اعمال همجنس گرایی شده بودند، در پیاتتستا بریده وتنشان در ملأ عام سوزانده شد.
اینها البته مواردی استثنایی بودند که آن را نباید کلیت داد، اما می‌توانیم گمان بریم که همجنس‌گرایی تا زمان اقدامات ضد اصلاح دینی در ایتالیای رنسانس بیش از حد معمول وجود داشت.
در مورد فحشا نیز می‌توانیم همین‌گونه سخن بگوییم. بنابر روایت اینفسورا- که دوست می‌داشت آمار خود را در مورد رم پاپ‌نشین سنگینتر سازد- به سال ۱۴۹۰، در میان نفوس ۹۰,۰۰۰ نفری رم، ۶,۸۰۰ روسپی «ثبت شده» وجود داشت، و این رقم البته شامل روسپیان مخفی و غیر رسمی نمی‌شد. در ونیز، طبق آمار سال ۱۵۰۹، تعداد ۱۱,۶۵۴ فاحشه در میان نفوس ۳۰۰,۰۰۰ نفری آن شهر وجود داشت. یکی از چاپخانه‌داران جسور یک «کاتولوگ از تمام روسپیان مهم و محترم ونیز، و نام و نشان و اجرت آنان» منتشر کرد. در راهها این روسپیان مشتری میخانه‌ها، و در شهرها مهمانان گرامی جوانان هرزه و هنرمندان عاشق‌پیشه بودند. چلینی از به سربردن شبی با یک فاحشه به عنوان «حادثه‌ای کوچک» حکایت می‌کند، و یک ضیافت شام هنرمندان را وصف می‌کند که خود او و جولیو رومانو نیز در جمع آنان بودند؛ و می‌گوید از هر مردی خواسته شده بود که یک زن اهل دل باخود بیاورد. در یک سطح عالیتر، در مهمانی لورنتسو ستروتتسی بانکدار در سال ۱۵۱۹ بود که چهارده‌تن، از جمله چهار کاردینال و سه فاحشه، به آن دعوت داشتند.
بتدریج ثروت و ظرافت افزون گشت، مردم طالب فاحشه‌هایی شدند که نسبتاً تحصیلکرده و دارای دلربایی اجتماعی باشند؛ و همانگونه که در آتن زمان سوفکل طبقه‌ای از روسپیان به نام «هتایرای» برای اقناع این خواست به وجود آمد، در رم اواخر قرن پانزدهم، و در ونیز قرن شانزدهم نیز گروهی از «روسپیان نجیب» به وجود آمدند که در لباس، آداب، فرهنگ، و حتی زهد هفتگی با برجسته‌ترین بانوان رقابت می‌کردند. درحالی که «روسپیان ساده‌تر» در فاحشه‌خانه‌ها به کار خود می‌پرداختند، این «روسپیان نجیب» رومی در خانه‌های خویش می‌زیستند، از مشتریان خود به طرزی مجلل پذیرایی می‌کردند، شعر می‌گفتند و می‌خواندند، ساز می‌زدند و نغمه‌سرایی می‌کردند، در بحثهای فرهنگی شرکت می‌کردند، برخی از آنان به گردآوری پرده‌های نقاشی و مجسمه‌ها و نسخه‌های کمیاب آخرین کتابها مبادرت می‌جستند، و بعضی نیز مجالس ادبی تشکیل می‌دادند. بسیاری از آنان برای همشأنی با اومانیستها نامهای کلاسیک برای خود اختیار می‌کردند – مانند کامیلا، پولوکسنا، پنتسیلیا، فاوستینا، ایمپریا، و تولیا.
در دورهٔ پاپی آلکساندر ششم، یکی از شوخ طبعان بیشرم یک رشته سخنان نکته‌دار در مدح مریم عذرا یا قدیسان سروده بود و بعد، بدون احساس کوچکترین خجلتی، نظیر آن سخنان را در همان کتاب در ستایش روسپیان

متشخص زمان خویش گفته بود. وقتی یکی از این روسپیان به نام فاوستینا مانچینی مرد، نیمی از رم در مرگش سوگواری کرد، و میکلانژ از جمله کسان بسیاری بود که به یادبود وی غزلسرایی کرده بودند.
مشهورتر از تمام این «روسپیان نجیب»، زنی بود به نام ایمپریا د کونیاتیس. این زن، که از قبل حامی خود آگوستینو کیجی ثروتمند شده بود، خانهٔ خویش را با اثاث مجلل و نخبهٔ آثار هنری تزیین کرده و گروهی از دانشمندان، هنرمندان، شاعران، و کلیساییان را برخود گرد آورده بود؛ حتی سادولتو متقی نیز مدیحه‌سرای او بود. شاید ایمپریا بود که رافائل او را به منزلهٔ نمونه‌ای برای ساپفو در تابلو پارناسوس خود انتخاب کرده بود. او در بیست و شش سالگی در ریعان زیبایی خود زندگی را بدرود گفت (۱۵۱۱). او را با احترام در کلیسای‌سان گرگوریو دفن کردند و سنگ گور مرمرینی باکتیبه‌ای به بهترین حجاری برایش ساختند و پنجاه شاعر در رثای او اشعاری به سبک کلاسیک سرودند. (دختر او خود را کشت تا تن به فحشا ندهد.) تولیا د/ آراگونا، دختر نامشروع کاردینال آراگون، نیز به همان اندازه مشهور بود. چون به سبب موی زرین و چشمان درخشان، گشاده‌دستی و حقیر شمردن پول، فریبندگی رفتار و لطف سخن بسیار ستوده بود، در ناپل، رم، فلورانس، و فرارا چون شهزاده‌ای گرامی بود. سفیر مانتوا در فرارا، در یک نامهٔ غیر سیاسی به ایزابلا د/ استه، ورود او را چنین وصف می‌کند (۱۵۳۷): باید ورود یک بانوی نجیب را در محفل خودمان وصف کنم. این بانو چنان در رفتار با نزاکت و در آداب دلرباست که نمی‌توان او را موجودی الاهی ندانست. تمام آهنگها و آوازها را بالبداهه می‌خواند. ... در فرارا هیچ بانویی حتی ویتوریا کولونا، دوشس پسکارا، نمی‌تواند با تولیا برابری کند.
مورتو دا برشا تصویر جذابی از او رسم کرده است که گویی از آن یک راهبهٔ نوآموز است. او مرتکب این اشتباه شد که عمری طولانی‌تر از دوام زیباییهای خود داشت. در کلبهٔ محقری در نزدیکی رود تیبر مرد، و تمام ماترک او که حراج شد بیش از دوازده کراون (۱۵۰ دلار؟) عاید نداشت. در تمام دوران بینواییش عود و هارپسیکورد خود را نگاه داشته بود. همچنین کتابی از خود باقی گذاشت که عنوانش این بود: در ابدیت عشق کامل.
بی‌شک این عنوان نشانه‌ای بود از رسم دوران رنسانس در سخن گفتن و چیز نوشتن دربارهٔ عشق افلاطونی اگر زنی نمی‌توانست مرتکب زنا شود، لااقل ممکن بود خود را وسیله‌ای قراردهد برای انگیختن نوعی شیوایی شاعرانه که اورا موضوعی می‌ساخت برای شعر و موجودی که مردان سر بر آستانش می‌ستودند و آثار خود را به وی اهدا می‌کردند. ستایشگریهای تروبادورها، کتاب زندگی نو دانته، و خطابه‌های افلاطون دربارهٔ عشق روحانی، در چند محفل احساس ظریفی از ستایش زن- معمولاً زن مردی دیگر- به وجود آورده بود. بیشتر مردم به این فکر توجهی نداشتند و عشق را صادقانه به صورت نفسانی آن می‌خواستند. ممکن بود غزلهایی در وصف یار بسرایند، اما هدفشان همبستری بود و، علی‌رغم داستانهای رمان‌نویسان، از هر صد مورد این گونه عشقبازیها حتی یکی هم به ازدواج نمی‌انجامید.
ازدواج امری بود مالی، و مال را نمی‌شد به هوسهای زودگذر جسمانی وابسته ساخت. نامزدیها به وسیلهٔ مشورتهای خانوادگی صورت می‌گرفتند و اغلب جوانان بدون اعتراض جفت انتخاب شده برای خود را می‌پذیرفتند. در قرن پانزدهم دختری که در پانزده‌سالگی هنوز به شوهر نرفته بود ننگ خانواده به شمار می‌رفت؛ در سدهٔ شانزدهم «سن ننگین» به هفده‌سالگی رسانده شد تا تحصیلات عالیتر را برای دختر ممکن سازد. مردان، که از تمام مزایا و تسهیلات فحشا برخوردار بودند، فقط در صورتی مجذوب ازدواج می‌شدند که زن برایشان جهاز معتنابهی بیاورد. در زمان ساوونارولا، بسیار دختران شوهر کردنی بودند که، به سبب نداشتن جهیز، از ازدواج محروم مانده بودند. حکومت فلورانس نوعی بیمهٔ جهیز دولتی به نام «صندوق دوشیزگان» تأسیس کرد که از آن به دوشیزگانی که هرساله مبلغ کمی به عنوان بیمه پرداخته بودند سرمایه‌ای برای تهیهٔ جهاز می‌داد. در سینا چندان جوان عزب بود که دولت مجبور شد موانع قانونی در راه مبارزه با تجرد وضع کند؛ در لوکا، در سال ۱۴۵۴، فرمانی صادر شد که تمام مردان

مجرد از بیست ساله تا پنجاه‌ساله را از مشاغل دولتی منع می‌کرد. آلساندرا ستروتتسی در سال ۱۴۵۵ نوشت: »زمانه برای ازدواج مناسب نیست.» رافائل از پنجاه بانو تک چهره ساخت، اما مایل به زن گرفتن نبود؛ و این تنها چیزی بود که میکلانژ در آن با او موافق بود. مراسم عروسی خود مبلغ کثیری پول را به هدر می‌داد؛ لئوناردو برونی شکوه داشت از اینکه ازدواجش باعث اتلاف تمام ارثیه‌اش شده است. درحالی که مردم به قحط گرفتار بودند، شاهان، شهبانوان، وشاهزادگان ۵۰۰,۰۰۰ دلار خرج عروسی می‌کردند. وقتی که آلفونسو بزرگمنش، پادشاه ناپل، ازدواج کرد، در ساحل خیلج ناپل برای ۳,۰۰۰ تن میز چید. با شکوهتر از آن، میهمانی اوربینو برای دوکا گویدوبالدو هنگامی بود که او نوعروسش الیزابتا گونتساگا را از مانتوا آورد؛ بانوان شهر با جامه‌های زیبا بر شیب تپه‌ای صف بسته بودند تا به عروس خیرمقدم بگویند. پیشاپیش آنان کودکانشان شاخه‌های زیتون در دست داشتند؛ نغمه‌گران سوار با صفوف آراسته سرودی را می‌خواندند که به این مناسبت ساخته شده بود؛ و یک بانوی بسیار زیبنده و خوش‌هنجار در نقش یک <ربۀالنوع به دوکسای جدید وفاداری و مهر مردم را تقدیم می‌کرد.

زن پس از ازدواج معمولاً نام خانوادگی خود را حفظ می‌کرد، بدین گونه زن لورنتسو همچنان دوناکلاریچه اورسینی نامیده می‌شد. معهذا زن ممکن بود نام شوهر را به اسم خویش بیفزاید- مثل ماریا سالویاتی د مدیچی. بنابر آیین ازدواج قرون وسطایی، چنین انتظار می‌رفت که در مراحل مختلف دوران زناشویی عشق میان زن و مرد نضج گیرد، چنان که در شادی و اندوه، و خوشبختی و بدبختی شریک یکدیگر باشند؛ و ظاهراً در بسیاری از موارد چنین انتظاری برآورده می‌شد. هیچ عشق دوشیزه‌ای به جوانی نمی‌توانست عمیق‌تر و حقیقیتر از آن ویتوریا کولرنا به مارکزه پسکارا باشد، چه وی از چهارسالگی نامزد مارکزه شده بود. هیچ صمیمیتی بیشتر از آن الیزابتا گونتساگا به شوی خود نبود، که آن شوی علیل را در تمام بدبختیها و تبعیدهایش همراهی کرد و تا هنگام مرگ خود نسبت به خاطرۀ او وفادار ماند.

با این حال زنای محصنه رایج بود. چون بیشتر ازدواجهای طبقات عالی اتحادی دیپلوماتیک به خاطر منافع اقتصادی و سیاسی بود، بسیاری از شوهران خود را به داشتن معشوقه‌ای محق می‌دانستند؛ و زن، گرچه ممکن بود از این امر اندوهگین شود، معمولاً دیده بر آن می‌بست یا لب نمی‌گشود. در میان طبقات متوسط، برخی از مردان گمان داشتند که زنا تفریح مشروعی است. ماکیاولی و دوستانش ظاهراً از داستانهایی که دربارۀ بیوفاییهای خود با یکدیگر رد و بدل می‌کردند ناراحت نمی‌شدند. وقتی که در این موارد زن با تقلید از شوی خود انتقام می‌گرفت، شوهر غالباً برعمل او چشم می‌پوشید و کلاه غیرت را بالاتر می‌کشید. اما ورود اسپانیاییها به ایتالیا از راه ناپل، و در پی آلکساندر ششم و شارل پنجم، «غیرت» اسپانیایی را به زندگی ایتالیایی وارد ساخت، و در قرن شانزدهم شوهر احساس می‌کرد که به حکم حمیت باید زناکاری زن خود را با مرگ پاداش دهد و در عین حال مزایای فطری خود را محفوظ نگاه دارد. شوهر ممکن بود زن خود را ترک گوید و هنوز کامیاب باشد؛ زن متروکه هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه جهاز خود را باز خواهد، نزد کسان خویش باز گردد، و زندگی خویش را با تنهایی و بی‌سرپرستی ادامه دهد؛ دیگر اجازۀ شوهر کردن نداشت. ممکن بود به صومعه‌ای وارد شود، اما آن صومعه انتظار اعانه‌ای از جهیزیۀ او را داشت. به‌طورکلی، در کشورهای لاتین، زنا به منزلۀ یک چارۀ جایگزین طلاق مورد اغماض قرار می‌گیرد.

۱۷- مرد رنسانسی

امتزاج آزادی عقلی و سستی اخلاقی «مرد رنسانسی» را به وجود آورد. او به قدر کافی نمونۀ چنان حالتی نبود تا واقعاً شایستۀ چنین عنوانی باشد؛ در آن عصر نیز مانند تمام اعصار دیگر چندین نوع تشخیص وجود داشت؛ «مرد رنسانسی» فقط جالبتر بود، شاید بدان جهت که شخصیتی استثنایی داشت. دهقان دورۀ رنسانس همان‌گونه بود که سایر دهقانان، تا پیش از زمانی که اختراع ماشین کشاورزی را صنعتی ساخت، بودند. رنجبر ایتالیایی سال ۱۵۰۰

مانند همگنان خود در رم دوران قیصرها و زمان موسولینی بود؛ در حقیقت حرفه است که مرد را می‌سازد. کاسب دوران رنسانس مثل اقران خود در گذشته و حال بود. اما کشیش رنسانسی با کشیش قرون وسطایی و کشیش عصر جدید تفاوت داشت؛ کم اعتقادتر وخوشگذرانتر بود؛ می‌توانست عشقبازی کند و بجنگد. در میان این نمونه‌ها یک حد فاصل شگفت‌انگیز وجود داشت که لهو نوع و لعب زمان بود؛ نوعی از انسان که ما هنگام به خاطر آوردن رنسانس به آن می‌اندیشیم؛ یک نمونهٔ منحصر به فرد در تاریخ که اگر آلکیبیادس او را می‌دید، احساس می‌کرد که دوباره متولد شده است.

خصایص این نمونه برگرد دو کانون می‌گشت که عبارت بودند از جسارت عقلی و اخلاقی، ذهنی داشت تند، بیدار، قابل انعطاف، باز برروی هرگونه تصور و فکر، حساس در برابر زیبایی، و مشتاق شهرت. وجودی بود کاملاً فردگرا و مصمم به پروراندن تمام قدرتهای بالقوهٔ خویش؛ روحی مغرور داشت که خضوع مسیحیت را تحقیر می‌کرد؛ ضعف و ترس را خوار می‌شمرد؛ با عرفیات، محرمات، پاپها، و حتی گاه با خدا معارضه می‌کرد. چنین مردی ممکن بود در شهر فرقهٔ آشوبگری را رهبری کند و در کشور ارتشی را؛ در کلیسا دهها موقوفه و منبع‌اعانه را در زیر ردای خویش گرد می‌آورد و ثروت خود را برای صعود از نردبان قدرت به کار می‌برد. در هنر، دیگر مانند یک پیشه‌ور قرون وسطایی، که در گمنامی با دیگران در یک کار جمعی شرکت کند، نبود؛ «شخصی بود منفرد و مجزا»، که مهر شخصیت خویش را برآثار خود می‌زد، پرده‌های نقاشی خود را امضا می‌کرد، و حتی گاه و بیگاه نام خود را بر مجسمه‌ای که ساخته بود حک می‌کرد، همانگونه که میکلانژ بر مجسمهٔ پیتا کرد. میزان کامیابی این «مرد رنسانسی» هرچه بود، دایم در حال تکاپو و ناخرسندی بود؛ همواره می‌خواست حد خود را بشکند و «مردی جهانی» باشد — در تصور دلیر بود، در کار قاطع، در بیان فصیح، و در هنر ماهر؛ با ادبیات و فلسفه آشنایی داشت، و با زنان در کاخ و با سربازان در اردو مأنوس بود.

سوء اخلاق جزیی از فردگرایی او را تشکیل می‌داد. هدفش ابراز موفقیت‌آمیز شخصیتش بود، و محیطش بر او هیچ گونه قیدی از هیچ سو تحمیل نمی‌کرد، چه قید تبعیت از کشیشان و چه وحشت از یک ایمان فوق طبیعی؛ برای نیل به منظور به هر وسیله دست می‌زد، و هر لذتی را که در راه خود می‌یافت بر می‌گزید. با این حال فضایلی مخصوص به خود داشت. شخصی واقعگرا بود و، جز بازنی سرکش در برابر عشق، سخن بیهوده کمتر می‌گفت. وقتی که دست به قتل کسی نمی‌آلود، خوش آداب بود، و حتی به هنگام آدمکشی ترجیح می‌داد که با لطف و جوانمردی کار کند. کارمایه، نیروی شخصیت، و قدرت وحدت هدایت اراده داشت؛ تصور روم باستانی را از فضیلت، به فحوای مردانگی، پذیرا بود، اما مهارت و هوشمندی را برآن می‌افزود. بیهوده ظلم نمی‌کرد، و در مستعد بودن به رأفت بر رومیان قدیم برتری داشت. خودستا و خودنما بود، اما این صفت جزیی بود از حس زیباشناسی او و دلبستگیش به آراستگی. تقدیر او از جمال در زن و طبیعت، در هنر وجنات، رکن مهم رنسانس بود. عشق به جمال را جانشین مهر به اخلاق ساخته بود؛ اگر نمونهٔ چنین کسی افزون می‌شد و فایق می‌آمد، یک اشرافیت با ذوق بیمسؤولیت پدید می‌آمد که جایگزین نجبای بزرگزاده و ثروتمند می‌شد.

معهذا، چنین موجودی فقط یکی از انواع متعدد مرد رنسانسی بود؛ چقدر تفاوت داشت با پیکو ایدئالیست، و با ایمان او به کمال اخلاقی انسان؛ یا ساوونارولای عبوس، که چشم بر زیبایی بسته داشت، اما مجذوب استقامت اخلاقی بود؛ یا رافائل نجیب نرمخو، که زیبایی را با دستی باز برگرد خود می‌پراکند؛ یا میکلانژ، که مدتها پیش از آنکه صحنهٔ واپسین داوری را رسم کند، آن را طرح می‌کرد؛ یا پولیتسیانو خوش سخن، که می‌پنداشت حتی در دوزخ هم رحم وجود دارد؛ یا ویتورینو دا فلتره، مرد راست‌منش، که با کامیابی توانسته بود تعالیم زنون را به مسیح تلقین کند؛ یا دومین جولیانو د مدیچی، که دادگستری مهرآمیزش موجب شد تا برادر پاپش او را برای حکومت ناشایسته پندارد! از

این رو در پس هرکوششی، برای خلاصه کردن و درست وصف کردن، ما ملاحظه می‌کنیم که موجودی به نام «مرد رنسانسی» وجود نداشت. مردانی بودند که فقط در یک چیز با یکدیگر وحدت نظر داشتند، و آن اینکه زندگی هرگز پیش از آن چنان جنب‌وجوشی نداشته است. قرون وسطی به زندگی «نه» گفته بود، یا وانمود کرده بود که چنان می‌گوید؛ اما عصر رنسانس با تمام قلب و روح و قدرت خود می‌گفت: «بلی».

۷ – زن رنسانسی

تجلی زن یکی از درخشانترین مراحل آن زمان بود. مقام او در تاریخ اروپا معمولاً با ثروت بلند شده است؛ هرچند که یونان دورهٔ پریکلس را، که بسیار به شرق نزدیک بود، باید از این موضوع مستثنا ساخت. وقتی که بیمی از گرسنگی نباشد، توسن خواهش مرد به سوی مخالفره می‌سپرد؛ و اگر مرد بازهم خود را برای به دست آوردن زر به رنج می‌افکند، فقط برای این است که آن را به پای زن ریزد، یا فدای کودکانی سازد که او برایش آورده است. اگر زن در برابر مرد مقاومت کند، مرد مهر او را به حد پرستش افزایش می‌دهد. زن معمولاً از خرد پایداری در برابر مرد و واداشتن او به گران خریدن مواهب مهرانگیز خود برخوردار است. اگر با این وصف زن ظرافت فکری و ملاحت اخلاقی را به دلبریهای جسمانی خود بیفزاید، عالیترین خرسندی را که مرد بتواند در کانون جلالش بیابد به او می‌دهد؛ و در ازای این موهبت، مرد او را در زندگی خود به بالاترین درجهٔ سروری می‌رساند.

اما نباید چنین انگاریم که زن متوسط‌الحال در دوران رنسانس چنین نقش دلپذیری داشت؛ این سعادت فقط نصیب معدودی از زنان سعادتمند بود، حال آنکه اکثریت زنان همینکه جامهٔ عروسی را از تن به در می‌کردند، به کشیدن بارهای سنگین خانه‌داری و تحمل زحمتهای شدید خانواده سرگرم می‌شدند و تا لب گور به آن گرفتار بودند. حال دربارهٔ وقت مناسب برای زدن زن، به سخنان قدیس برناردینو توجه کنید:

به شما مردان می‌گویم که هرگز هنگامی که زنانتان آبستن هستند، آنان را نزنید، زیرا این کار بس خطرناک است. نمی‌گویم که آنان را نزنید، اما وقت صحیحی برای زدن انتخاب کنید. ... من مردانی را می‌شناسم که به مرغی که هر روز برایشان تخم می‌گذارد بیشتر ارج می‌نهند تا به زنان خود. گاه آن مرغی جامی یا کاسه‌ای را می‌شکند، اما مرد، از بیم آنکه مبادا ثمر او یعنی آن تخم را از دست دهد، او را نمی‌زند. پس چه دیوانه‌اند مردانی که از زن خود، که میوهٔ زیبایی چون کودک در رحم دارد، نمی‌توانند حرفی بشنوند، زیرا اگر زن کلمه‌ای بیش از آنچه مرد مناسب می‌داند ادا کند مرد فوراً عصایی برمی‌گیرد و به تنبیه او آغاز می‌کند؛ اما شما (مردان) وجود مرغی را که در تمام روز پیوسته بانگش بلند است، به خاطر تخمش تحمل می‌کنید.

دختری از خانوادهٔ خوب دقیقاً برای تحصیل و نگاهداری یک همسر سعادتمند تربیت می‌شد؛ این موضوع اصل عمدهٔ برنامهٔ تحصیلی او بود؛ تا چند هفته پیش از ازدواجش در خانه یا در صورت صومعهٔ نسبتاً مجزا می‌زیست و از مربیان یا راهبه‌ها تعلیماتی می‌آموخت که به مردان طبقهٔ خودش، به جز دانشوران، داده می‌شد. معمولاً قدری لاتینی فرا می‌گرفت و از دور با شخصیتهای برجستهٔ تاریخ یونان و روم، و ادبیات و فلسفهٔ آن آشنایی حاصل می‌کرد. نواختن یکی از آلات موسیقی را یاد می‌گرفت، و گاه به طور تفننی به مجسمه‌سازی یا نقاشی دست می‌زد. عدهٔ کمی از زنان دانشور می‌شدند و در مجامع عمومی با مردان به بحث دربارهٔ مسائل فلسفی می‌پرداختند، مانند کاساندرا فدلی، فاضلهٔ ونیزی؛ اما این امر بسیار استثنایی بود. چند زن خوب شعر می‌گفتند، مانند کوستانتسا وارانو، ورونیکا گامبارا، و ویتوریا کولونا. اما زن تحصیلکردهٔ دوران رنسانس جنبهٔ زنانگی و مسیحیت و نیز اصول اخلاقی خود را حفظ می‌کرد؛ و این به او وحدتی از فرهنگ و خصلت می‌داد که تب مقاومت را از یک مرد رنسانسی بالاتر سلب می‌کرد.

مردان با سواد آن عصر دلربایی چنین زنی را شدیداً حس می‌کردند؛ حتی بدان حد که کتابهایی دربارهٔ او بنویسند و بخوانند که حاوی تحلیل مفصل و محققانه‌ای از زیباییهای سحرانگیز او باشد. آنیولو فیرنتسوئولا، راهبی از صومعهٔ

والومبروزا، دیالوگی با عنوان دربارهٔ زیباییهای زنان نوشت و این موضوع مشکل را با چنان مهارت و وسعت اطلاعی پرداخت که برازندهٔ یک راهب نبود. او نفس زیبایی را، به روش افلاطون و ارسطو، چنین وصف کرد: «توافقی منظم، همسازیی که به‌طرزی مرموز از ترکیب، یگانگی، و پیوستگی اجزای مختلفی حاصل می‌شود که هریک از آنها به خودی خود متناسب و به یک معنی زیباست، اما پیش از آنکه با اجزای دیگر برای ترکیب یک جسم متصل شود، با آنها متفاوت و ناموافق است.» آنگاه به آزمایش دقیق هر جزء از قالب زن می‌پردازد و معیاری برای زیبایی هریک تعیین می‌کند. گیسو باید انبوه، دراز، و بور یعنی دارای یک زردی ملایم نزدیک به قهوه‌ای باشد؛ پوست باید روشن و درخشان باشد، اما سفیدیش به رنگباختگی نگراید؛ چشمان باید سیاه، درشت، و پر، و عنبیهٔ آن سفید، اما کمی آبی باشند؛ بینی نباید برگشته باشد، زیرا این حالت مخصوصاً در یک زن بر هم‌زنندهٔ تناسب است؛ دهان باید کوچک باشد، اما لبان پرگوشت؛ چانه گرد و گود باشد، گردن گرد کمی بلند، اما سیب آدم نباید هویدا باشد؛ شانه‌ها پهن و سینه برجسته باشد، از بالا با شیبی ملایم به برآمدگی پستان پایین آید؛ دستها سفید و گوشتالو و نرم باشند؛ ساق پا دراز باشد و خود پا کوچک. ما ملاحظه می‌کنیم که فیرنتسوئولا برسر این موضوع مقدار زیادی وقت صرف کرده و مبحث جدید پسندیده‌ای برای فلسفه کشف کرده بود.

زن رنسانسی، که به این مواهب قانع نبود، مانند هر زن دیگر گیسوان خود را، تقریباً همیشه به رنگ بور، رنگ می‌کرد و برای انبوه ساختنش مرغوله‌های دروغین به آن می‌افزود؛ آن زنان روستایی که زیبایی خود را به پایان رسانده بودند، دنبالهٔ گیسوان خود را می‌بریدند و برای فروش عرضه می‌کردند. علاقه به استعمال عطر در ایتالیای قرن شانزدهم به صورت جنون در آمده بود: گیسوان، کلاه، پیراهن، جوراب، دستکش، و کفش، همه می‌بایست معطر باشند؛ آرتینو از دوکا کوزیمو، برای معطر ساختن کیسهٔ پولی که برایش فرستاده بود تشکر کرد؛ «برخی اشیا که به آن زمان تعلق دارند هنوز عطر خود را از دست نداده‌اند.» میز آرایش زنان پر بود از لوازم آرایش که معمولاً در جعبه‌های زیبایی از عاج، نقره، و طلا قرار داشت. سرخاب نه تنها به صورت، بلکه به پستانها نیز، که در شهرهای بزرگ معمولاً پوشیده نبود مالیده، می‌شد. مواد مخصوصی برای رفع لکهٔ پوست، براق کردن ناخن، و نرم و صاف کردن پوست استعمال می‌شدند. در گیسو و جامه گل گذارده می‌شد؛ مروارید، الماس، یاقوت، یاقوت کبود، زمرد، عقیق، بریل، زبرجد، و لعل در انگشتر، بازوبند، نیمتاج، و (پس از سال ۱۵۲۵) گوشواره به کار می‌رفت؛ علاوه بر آن، از این گوهرها ممکن بود در روپوش سر، جامه، پای افزار، و بادبزن استفاده شود.

اگر از روی تک چهره‌ها قضاوت کنیم، جامهٔ زنان پرزینت، سنگین، و ناراحت بود. مخمل، حریر، و پوستهای قیمتی با چینهای درشت از شانه‌ها آویزان بود، یا — چنانکه شانه‌ها برهنه بود- از گیره‌ها و حلقه‌های روی سینه می‌آویخت. پیراهن بلند زنانه با کمربندی بسته می‌شد، و دامن آن از پشت پا برزمین می‌کشید. هم پاشنه و هم کف کفش زنان ثروتمند بلند بود تا پای آنان را از خاک و کثافت کوچه‌ها حفظ کند؛ مع‌هذا، قسمت فوقانی آن غالباً از زریهای ظریف درست می‌شد. دستمال، که در این موقع در میان طبقات عالی معمول بود، از کتان ظریف ساخته می‌شد و غالباً خطوطی از گلابتون یا حاشیه‌ای از تور داشت، و با ابریشم مطرز شده بود. گاه بالای پیراهن به اطراف گردن می‌رسید و به چینه‌ای با نوارهای فلزی منتهی می‌شد، و احیاناً ازحد سر هم بالاتر می‌رفت. سرافزار زنان به اشکال مختلف بود: یا باشلقی که با چند سیم محکم شده بود، یا کلاههایی برسان پسران یا جنگلبانان. ... فرانسویانی که به مانتوا آمده بودند از اینکه می‌دیدند مارکزا ایزابلا کلاه شگفت‌انگیزی با پرهای گوهرنشان برسرنهاده و در زیر آن شانه‌ها و سینهٔ خود را تا نوک پستان عریان کرده است متحیر شدند. واعظان از سینه‌های لخت زنان، که دیدهٔ هوسناک مردان را به خود جلب می‌کرد، شکوه داشتند. گهگاه عشق به برهنگی چندان از اندازه می‌گذشت که، به گفتهٔ ساکتی، اگر برخی از زنان کفش خود را از پای در می‌آوردند، بکلی عریان می‌شدند. بیشتر زنان خود را در شکمبندهایی محبوس

می‌ساختند که با چرخاندن کلیدی تنگتر می‌شد، بدان‌گونه که پترارک برشکم آنان رقت می‌آورد و می‌گفت: «چنان فشرده است که آنان به خاطر خودسازی همانقدر رنج می‌کشند که شهیدان برای دین متحمل عذاب می‌شدند.»
زنان متعین دورهٔ رنسانس، با مسلح بودن به تمام این سلاحها، جنس خود را از قیود قرون وسطایی و تحقیر راهبان می‌رهاندند و آن را چندان فرا می‌بردند که تقریباً مساوی مردان شوند. این زنان، با وضعی برابر، با مردان دربارهٔ ادبیات و فلسفه بحث می‌کردند؛ یا با خردمندی، مانند ایزابلا، و یا با قدرتی مرد آسا، مانند کاترینا سفورتسا، بر کشور- شهرها فرمان می‌راندند؛ گاه زره می‌پوشیدند، در پی جفت خود به میدان جنگ می‌رفتند، و تعلیمات خشونت‌آمیز او را اندکی تلطیف می‌کردند. زن رنسانسی وقتی خبر آشوبی را می‌شنید، از ترک کردن اطاق خود امتناع می‌کرد، در برابر عقاید بردبار بود، و می‌توانست کلمات واقع بینانه را بدون از دست دادن نزاکت یا دلربایی خود بشنود. رنسانس ایتالیا پر است از زنانی که، به واسطهٔ هوشمندی یا تقوای خود، مقام بلندی برای خویش احراز کردند: بیانکا ماریا ویسکونتی در غیاب شوهر خود، فرانچسکو سفورتسا، چنان با لیاقت بر میلان حکومت کرد که شویش می‌گفت به او بیش از تمام ارتش اطمینان دارد؛ این زن در عین حال به مناسبت «تقوا، رأفت، نیکوکاری، و زیبایی جسمانی خود» مشهور بود. یا امیلیاپیو، که شوهرش در جوانی او مرد، و او در مابقی زندگی خود چنان خاطرهٔ شویش را گرامی داشت که هرگز دیده نشد نظر مردی را به خود جلب کند؛ یا لوکرتسیا تورنابوئونی، مادر و مربی لورنتسو بزرگمنش؛ یا الیزابتا گونتساگا؛ یا بئاتریچه د/استه؛ یا لوکرس بورژیای نجیب ولی متهم به بی‌عفتی؛ یا کاترینا کورنارو، که آزولو را مکتبی برای شاعران، هنرمندان، ورادمردان ساخت؛ یا ورونیکا گامبارا، شاعره‌ای که در کوردجو محفل ادبی داشت؛ یا ویتوریا کولونا، الاههٔ پاکدامن میکلانژ.
ویتوریا، بدون خودنمایی مغرورانه، تمام فضایل آرام یک شیرزن دوران جمهوری روم، به اضافهٔ شریفترین خصایص مسیحیت را دارا بود. نیاکان او مردم متشخصی بودند: پدرش، فابریتسیو کولونا، ضابط کل کشور پادشاهی ناپل بود؛ مادرش، آنیزه دامونته فلترو دختر فدریگو، دوک دانشمند اوربینو، بود. در کودکی با فرانته فرانچسکو د/ آوالوس، مارکزه پسکارا، نامزد شد، در نوزدهسالگی با او ازدواج کرد (۱۵۰۹)؛ عشقی که آن دو را پیش از عروسی و پس از آن یگانه ساخت، از هر غزلی که طی نبردهای فرانته میانشان رد و بدل شد شاعرانه‌تر بود. مارکزه در نبرد راونا (۱۵۰۲) زخمی تقریباً مهلک برداشت و اسیر شد، از اسارت خود برای نوشتن کتاب عشقها استفاده کرد، و آن را به زن خویش اهدا نمود. اما در همان اوان ارتباط خود را با یکی از ندیمه‌های ایزابلا د/ استه ادامه داد. پس از رهاییش، نزد ویتوریا بازگشت و کوته زمانی نزد او ماند؛ آنگاه پی‌درپی به میدانهای نبرد شتافت، و زنش بندرت او را باز می‌دید. نیروهای شارل پنجم را در پاویا رهبری کرد (۱۵۲۵) و به فتحی شایان نایل آمد. به او پیشنهاد شد که اگر در توطئه‌ای برضد امپراطور شرکت کند، تاج و تخت ایتالیا نصیبش خواهد شد؛ مدتی دربارهٔ این پیشنهاد فکر کرد، آنگاه آن را به شارل افشا نمود. هنگامی که زندگی را بدرود گفت (نوامبر ۱۵۲۵)، زن خود را به مدت سه سال ندیده بود. آن زن، که از بیوفاییهای او بیخبر بود یا وانمود می‌کرد که بی‌خبر است، بیست و دوسال ایام بیوگی خود را با نیکوکاری، تقوا، و وفاداری به خاطر شوی خود به سر آورد. چون او را به ازدواج مجدد ترغیب کردند، گفت: «شوهر من فرانته، که به نظر شما مرده است، برای من هنوز نمرده.» با گوشه‌گیری سکوت آمیزی در ایسکیا و سپس در صومعه‌هایی در اورویتو و ویتربو، و پس از آن در رم، در یک عزلت نیمه صومعه‌ای روزگار گذرانید. در این شهر، در حالی که خود ظاهراً اصیل آیین باقی مانده بود، با چندتن از ایتالیاییهایی که طرفدار اصلاحات دینی بودند دوست شد. چندی تحت نظر دستگاه تفتیش افکار بود و دوستی با او خطر متهم شدن به بدعتگذاری را داشت. میکلانژ این خطر را پذیرفت و یک عشق شدید روحانی به وی یافت که هرگز جرأت نکرد از حد شعر بگذرد.

زنان تحصیلکردهٔ دوران رنسانس خود را بدون دستیازی به تبلیغ آزادی، و فقط با هوشمندی، لیاقت، مهارت و استفاده از حساسیت روبه افزایش مردان نسبت به دلرباییهای محسوس و نامحسوس خود، آزاد ساختند. در زمان خود به هر طریق نفوذ داشتند: در سیاست، با قدرتشان در ادارهٔ کشور- شهرها در غیاب شوهرانشان؛ در اخلاقیات، با امتزاج آزادی خود با آداب نیک و تقوا؛ در هنر، با زیبایی مادرانه‌ای که بر صد تصویر از مریم عذرا نمونه شد؛ و در ادبیات، با گشودن خانه‌ها و لبخندهای خود به روی شاعران و دانشمندان. دربارهٔ زنان، مانند هر عصر دیگر، هجوهای بیشمار گفته شده بود، اما در برابر هر بیت هجایی اشعاری هم در ستایش مخلصانهٔ آنان سروده می‌شود. رنسانس ایتالیا، مانند روشنگری فرانسه، «دو جنسی» بود؛ زنان وارد تمام میدانهای زندگی می‌شدند؛ مردان دیگر نسبت به آنان ستمگر و خشن نبودند و بر اثر نفوذ آنان، رفتار و گفتارشان به ظرافت گراییده بود؛ تمدن، با تمام سستی اخلاقی و شدت خود، رشاقت و تهذبی یافته بود که از هزار سال پیش تا آن زمان نظیرش در اروپا دیده نشده بود.

VI – خانه

تهذب روزافزون در شکل خانه و زندگی در آن تجلی کرده بود. در حالی که منازل مردم عادی همچنان به وضع سابق باقی مانده بود — یعنی دیوارهایش گچاندود یا آهک اندود بودند؛ کفش با تخته سنگ فرش شده بود؛ یک حیاط درونی داشت که چاهی در آن بود؛ و گرداگرد حیاط یک یا دو طبقه اطاقهایی بود که به وسایل سادهٔ زندگی مجهز بودند- کاخهای نجبا و نوکیسه‌ها دارای شکوه و تجملی بود که خاطرهٔ روم امپراطوری را تجدید می‌کرد. ثروتی که در قرون وسطی و در کلیساهای بزرگ تمرکز یافته بود اکنون در مهین‌سراهایی ریخته می‌شد که اثاث، وسایل آسایش، و تزییناتش بندرت ممکن بود در پایتختهای امیران و شاهان آن سوی کوههای آلپ یافت شود. ویلا کیجی و پالاتتسو ماسیمی، که هر دو توسط بالداساره پروتتسی طراحی شده بودند، شامل اطاقهای تو درتویی بودند که هریک به ستونها و ستونهای چهارگوش، یا قرنیزه‌های زنجیره‌دار، یا سقفهای قابندی مطلا، یا دیوارها و قوسهای منقش با بخاریهای مجسمه‌دار، یا گچبریها و نقوش آرابسک، یا کفهای مرمرین یا کاشی‌پوش آراسته بود. هر مهین‌سرایی تختخوابها، میزها، صندلیها، صندوقها؛ و قفسه‌هایی با نقشهای دلپذیر داشت و چنان محکم بود که گویی برای یک قرن ساخته شده‌اند؛ گنجه‌های حجیم آن انباشته بودند از ظرفهای نقره و سفالینه‌های زیبا؛ بسترهایش نرم و راحت، فرشهایش ظریف و پرده‌هایش زیبا بودند و ملافه‌ها و روبستریهای فراوان از کتان عطرآگین بادوام داشت. آتشدانهای بزرگ اطاقها را گرم می‌کردند، و چراغها، مشعلها، و چلچراغها آنها را روشن می‌ساختند. آنچه در این کاخها نایاب بود، کودکان بودند.

چندان که وسایل پرورش اطفال افزون می‌شود، محدودیتهای خانوادگی نیز رو به افزایش می‌روند. کلیسا و کتاب مقدس به مردم امر می‌کرد که نفوس خود را زیاد کنند، اما راحت‌طلبی ناباروری را به انسان توصیه می‌کرد. حتی در روستاها، که فرزندان در آن مایهٔ یاری هستند، خانواده‌های دارای شش فرزند بسیار کم بودند؛ در شهرها، که کودکان در آن سربار بودند، خانواده‌ها کوچک بودند — هرچه ثروتمندتر، کوچکتر- و در بسیاری از خانه‌ها اصلاً طفلی وجود نداشت. اینکه خانواده‌های ایتالیای چه کودکان زیبایی می‌توانستند داشته باشند از روی آثار نقاشان، تابلوهای همسرایان کار دوناتلو و لوکا دلا روبیا، و نیز از تندیسهایی نظیر جوانی یحیای تعمید دهنده، کار آنتونیو روسلینو (موزهٔ هنری ملی واشینگتن)، هویداست. یگانگی خانوادگی، اخلاص و عشق متقابل والدین و اطفال، در میان سستی اخلاقی آن ایام به طرز جالبی نمودار است.

خانواده هنوز یک واحد اقتصادی، اخلاقی، و جغرافیایی بود. معمولاً قرض یک عضو نامستطیع آن از طرف دیگر اعضا پرداخته می‌شد- و این به طرز فاحشی با فردگرایی آن عصر مباین است. بندرت ممکن بود فردی از افراد خانواده بدون موافقت کسان خود ازدواج کند یا کشور- شهر خود را ترک گوید. خدمتگزاران اعضای آزادزاده شدهٔ خانواده

بودند و سخن خود را آزادانه می‌گفتند. قدرت پدری فایق بود و در تمام موارد بحرانی از آن اطاعت می‌شد، ولی معمولاً مادر بود که برخانواده حکومت می‌کرد. مهرمادری در شاهدختان همان قدر شدید بود که در بینوایان. بئاتریچه د/ استه دربارهٔ پسر شیرخواره‌اش به خواهر خود ایزابلا چنین می‌نویسد: «من غالباً آرزو می‌کنم که شما اینجا می‌بودید تا او را می‌دیدید، زیرا یقین دارم که شما هرگز نخواهید توانست از نواختن و بوسیدن او خودداری کنید.» بیشتر خانواده‌های متوسط دفتری از ولادتها، ازدواجها، مرگها، و وقایع جالب زندگی خود ترتیب داده بودند که در خلال شرح آنها گاه اوصاف صمیمانه‌ای وجود داشت. در یکی از این دفترها، جووانی روچلای (جد نمایشنامه‌نویسی به همین نام) در اواخر زندگی خود (حد ۱۴۶۰) این کلمات را، که سرفرازی فلورانسی از آن نمودار است، نوشت:

خدا را سپاس می‌گزارم که مرا موجودی متعقل و نامیرا آفرید؛ در یک کشور مسیحی؛ نزدیک رم که مرکز عالم مسیحیت است؛ در ایتالیا، فرخنده‌ترین کشور در جهان عیسویت؛ و در فلورانس، زیباترین شهر تمام جهان. ... از خداوندمان به خاطر مادر ارجمند خود که، هرچند به هنگام مرگ پدرم فقط بیست سال داشت، تمام پیشنهادهای ازدواج را رد کرد و خود را وقف فرزندان خویش نمود تشکر می‌کنم؛ همچنین سپاس می‌گزارم خداوندمان را برای زن خویش، که به همان اندازه ارجمند بود و مرا واقعاً دوست می‌داشت و با اخلاص کامل از خانه و فرزندان خود مراقبت می‌کرد؛ که پروردگار سالیان دراز وی را برای من حفظ کرد و مرگش بزرگترین فقدان بوده است. با یاد آوردن اینهمه الطاف و نعمتهای بی‌شمار، اکنون در سنین پیری مایلم خود را از کلیهٔ اشیای دنیوی جدا کنم تا تمام روح خود را به سپاس و نیایش تو ای خداوند و تو ای منبع زندهٔ وجود تخصیص دهم.

دو مرد، و شاید هم یکی، در حدود سال ۱۴۳۶ رساله‌هایی دربارهٔ خانواده و طرز ادارهٔ آن نوشتند. آنیولو پاندولفینی احتمالاً نویسندهٔ رسالهٔ فصیحی به نام رسالهٔ حکومت خانواده بود. کمی بعد لئونه باتیستا آلبرتی رساله‌ای به نام رسالهٔ خانواده تدوین کرد و کتاب سوم آن «اقتصاد»، چنان به رساله‌های قبلی او شبیه است که بعض کسان هر دو را شکل مختلف رسالهٔ واحدی به قلم آلبرتی دانسته‌اند. شاید هر دو آنها اصیل بوده، اما بدان جهت به هم شباهت داشته‌اند که براساس رسالهٔ اقتصاد گزنوفون بوده‌اند؛ ولی اثر پاندولفینی بهتر است. او نیز مانند روچلای مردی مستطیع بوده که به عنوان دیپلومات به فلورانس خدمت می‌کرده و امور عمومی را سخاوتمندانه یاری می‌داده است. او رسالهٔ خود را در اواخر زندگی خویش نوشت و آن را به شکل مکالمه‌ای با سه پسرش ترتیب داد. پسرانش از او می‌پرسند که آیا باید درپی خدمت دولتی باشند؛ اما او آنان را به این عنوان که خدمات دولتی مستلزم نادرستی، ظلم و دزدی، انگیزندهٔ بدگمانی، و حسد و اهانت است منع می‌کند. می‌گوید که سرچشمهٔ خشنودی انسان در خدمات دولتی یا شهرت نیست، بلکه در زن و فرزندان او، کامیابی اقتصادی او، نام نیک او، و دوستان اوست. مرد باید با زنی ازدواج کند که به قدرکافی از او جوانتر باشد تا به تعلیمات و دستورهای سازندهٔ او تمکین کند؛ و او باید در نخستین سالهای زناشویی تکالیف مادری و هنرهای خانه‌داری را به زن خود بیاموزد. یک زندگی سعادتمند از به کار بردن صرفه‌جویانه و منظم سلامت جسمانی، استعداد، وقت، و پول حاصل می‌شود: از سلامتی از طریق کف نفس، ورزش، خوراک معتدل؛ از استعداد به واسطهٔ تحصیل علم و تشکیل یک اخلاق شرافتمندانه به انگیزهٔ دین و پیروی از نیکخویان؛ از وقت به میانجیگری طرد بیکارگی؛ و از پول از راه محاسبهٔ دقیق و معادل ساختن درآمد، هزینه، و پس‌انداز. مرد عاقل قبل از هرچیز پول خود را صرف تهیهٔ مزرعه یا ملکی می‌کند؛ بدان سان که نه تنها مسکنی در روستا برای او و خانواده‌اش تهیه شود، بلکه غله، شراب، روغن، ماکیان، چوب، و سایر مایحتاج زندگیش به حد امکان تأمین شود. همچنین خوب است که خانه‌ای در شهر داشته باشد، تا فرزندانش از تسهیلات فرهنگی آنجا بهره‌مند

شوند و برخی از هنرهای صنعتی را فراگیرند. اما خود خانواده باید هر قسمت بیشتر از سال را که بتواند در ویلا و روستا بگذارند:

در حالی که هر مایملک دیگری مستلزم کار و مورث خطر، ترس، و نومیدی است؛ ویلا مزیت بزرگ و شرافتمندانه‌ای در بردارد؛ ویلا همواره مخلص و مهربان است. ... دربهار درختان سبز و آوای پرندگان شما را شاد و امیدوار می‌سازند؛ در پاییز کمی زحمت صد برابر سود می‌دهد؛ در سراسر سال غم از شما زایل می‌شود. ویلا جایی است که مردان نیک و شرافتمند دوست دارند در آن گرد آیند.... بشتابید به سوی آن، و بگریزید از غرور ثروتمندان و اهانت شریران. شخصی به نام جووانی کامپانو از طرف میلیونها دهقان به این اندرز چنین پاسخ داد: «اگر من روستایی آفریده نشده بودم»، هر آینه با این شرح خشنودی روستایی، «بآسانی نوازش سرور را درمی‌یافتم»، اما چون کشاورز بوده‌ام، «آنچه برای شما سرور است، برای من چیزی جز رنج نیست.»

VII – اخلاق عمومی

پاندولفینی لااقل در یک قضاوت محق بود، و آن اینکه اخلاق تجاری و عمومی جنبهٔ کمتر جذاب زندگی رنسانسی بود. در آن زمان نیز، مانند حال، آنچه اساس حکم دربارهٔ اشخاص را تشکیل می‌داد موفقیت بود نه فضیلت؛ حتی پاندولفینی راستکردار بیش از آنچه در طلب حیات جاودان باشد، در آرزوی ثروت بود. در آن زمان نیز، مانند حال، مردم مشتاق پول بودند و وجدان خود را چندان انعطاف‌پذیر می‌کردند تا به آن دست یابند. شاهان و امیران ندای زر را با خیانت به متحدان خود و گسستن جدیترین عهد خویش پاسخ می‌گفتند. هنرمندان بهتر از آنان نبودند: بسیاری از آنان پول پیش می‌گرفتند، کار خود را ناتمام می‌گذاشتند یا اصلاً آغاز نمی‌کردند، اما پول را پس نمی‌دادند. دربار پاپ خود سرمشق بزرگی از شهوت پول بود؛ بار دیگر سخنان بزرگترین مورخ عصر را بشنوید:

یک فساد ریشه‌دار دامنگیر تقریباً تمام کارمندان دربار پاپ شده بود. ... تعداد بی‌قاعدهٔ انعامها و توقعات بیجا از حد گذشته بود. به علاوه، اسناد از هر طرف به وسیلهٔ کارمندان با نادرستی دستکاری و حتی با تزویر دگرگون می‌شد. شگفت نیست اگر بگویم که از اکناف جهان مسیحیت بلندترین بانگ شکایت دربارهٔ فساد و اخاذی کارمندان پاپ برخاسته بود. حتی گفته می‌شد که در رم هر کار را با پول می‌شود کرد.

کلیسا هنوز ربح گرفتن از پول را ربا می‌دانست. واعظان به آن حمله می‌کردند، شهرها – مثلاً پیاچنتسا- گاه ربح دهنده را با محروم ساختن او از فیض مراسم مذهبی به هنگام مرگ، و ممنوع داشتن آداب تدفین مسیحی دربارهٔ جنازه‌اش، کیفر می‌دادند. اما وام دادن با ربح ادامه یافت، زیرا در یک اقتصاد تجاری و صنعتی رو به توسعه، چنین وامی ضروری بود. قوانینی در منع مرابحه به میزانی بیش از بیست درصد وضع شد، اما مواردی را ذکر کرده‌اند که در آن سی‌درصد بهره به وام تحمیل شده است. مسیحیان در وام دادن با یهودیان رقابت می‌کردند،و انجمن شهر ورونا شکوه داشت از اینکه شرایط مسیحیان برای وام دادن سخت‌تر از آن یهودیان است؛ معهذا، عناد عمومی بیشتر متوجه یهودیان بود و گاه به صورت هیجانات ضد سامی جلوه‌گر می‌شد. فرقهٔ فرانسیسیان این مشکل را برای وامجویان بینوا از طریق اعانه‌ها و هبه‌هایی که «صندوق تبرع» نامیده می‌شد حل کردند؛ از این وجوه به بیچارگان، نخست بدون ربح، وام داده می‌شد. نخستین صندوق تبرع در سال ۱۴۶۳ در اورویتو تشکیل شد، بزودی هر شهر بزرگ چنین صندوقی تأسیس کرد. توسعهٔ این صندوقها مخارج و تشکیلاتی را ایجاب کرد، و پنجمین شورای لاتران (۱۵۱۵) به فرانسیسیان حق داد بر هر وام بهره‌ای متناسب با مخارج اداری بیفزایند. برخی از عالمان الاهی قرن شانزدهم چون از این امر تجربه گرفته بودند، تعیین بهرهٔ نازلی را برای وامها مجاز ساختند. بر اثر رقابت «صندوق تبرع»، و شاید هم در نتیجهٔ صلاحیت و همچشمی متزاید بانکداران حرفه‌ای، نرخ بهره در قرن شانزدهم بسرعت کاهش یافت.

صنعت با توسعهٔ خود، و با از میان رفتن روابط شخصی میان کارفرما و کارگر، بی‌رحمتر شد. در رژیم فئودالی، رعیت به موازات وظایف توانفرسای خود از برخی حقوق برخوردار بود: از خاوند او انتظار می‌رفت که در بیماری، پیری، رکود اقتصادی، و جنگ از او نگاهداری کند. در شهرهای ایتالیا اصناف برای طبقهٔ بالاتری از زحمتکشان چنین عملی را انجام می‌دادند، اما به طور کلی کارگر «آزاد»، وقتی که نمی‌توانست کاری پیدا کند، در گرسنگی خوردن آزاد بود. هنگامی که کاری پیدا می‌کرد، ناچار بود آن را با شرایطی که کارفرما پیشنهاد می‌کند بپذیرد؛ و آن شرایط هم سخت بود. هر اختراع و اصلاحی در امور تولیدی و مالی به منافع می‌افزود، اما دستمزد را بندرت افزایش می‌داد. سوداگران با یکدیگر همان گونه سختگیر بودند که با مستخدمان خود؛ ما چیزهایی دربارهٔ حیله‌های بسیار آنان در رقابت، و نیز در مورد قراردادهای فریبنده و حیله‌های بی‌شمار آنان شنیده‌ایم؛ وقتی که با یکدیگر همکاری می‌کردند، قصد آنها تباه ساختن رقیبان خود در شهرهای دیگر بود. مع‌هذا، مواردی از حس شرافت در میان بازرگانان ایتالیایی وجود داشت، و سرمایه‌داران ایتالیا به سبب درستی خود در تمام اروپا مشهور بودند.

اخلاق اجتماعی مخلوطی از سختی و عفت بود. در مکاتبات آن زمان شواهد بسیاری از روح مهر و محبت می‌یابیم، و ایتالیاییان نمی‌توانستند در درنده‌خویی با اسپانیاییان، یا در کشتار مردم با سربازان فرانسوی رقابت کنند. با این حال هیچ ملتی در اروپا نمی‌توانست، در آن تهمت بی‌رحمانهٔ بی‌پایانی که گرد اشخاص برجسته را در رم گرفته بود، با ملت ایتالیا برابری کند؛ و چه کسانی جز ایتالیاییان دورهٔ رنسانس می‌توانستند آرتینو را یک موجود الاهی بدانند. شدت و قساوت خصوصی رواج داشت. مناقشات خانوادگی با گسست رسوم و ایمان و اجرای ناقص قانون نضج گرفت؛ مردم شخصاً به کینه‌توزی می‌پرداختند، و خانواده‌ها اعضای یکدیگر را در نسلهای متوالی می‌کشتند. در فرارا، تا سال ۱۵۳۷، دوئل کردن به قصد کشتن قانونی و معمول بود؛ حتی به پسران اجازه داده می‌شد تا با چاقو به جان یکدیگر بیفتند. کشمکش احزاب از هرجای دیگر در اروپا تلختر بود. موارد ضرب و جرح بیشمار بودند. خریدن آدمکشان به همان ارزانی بود که خریدن آمرزشنامهٔ گناهان از پاپ. قصرهای اشراف رومی پر بودند از چاقوکشان که، با یک اشاره از سوی ارباب، به قتل نفس دست می‌زدند. هرکس دشنه‌ای داشت، و زهرسازان دارای مشتریان بسیار بودند؛ مردم رم مشکل می‌توانستند مرگ هر شخص برجسته یا ثروتمندی را طبیعی انگارند. کسان بلندپایه الزام می‌کردند که خوراکیها و نوشیدنیهایشان نخست در حضور خودشان به وسیلهٔ شخص دیگر چشیده شوند. در رم از داستان شگفت‌انگیز زهری به نام «زهر تدریجی» سخن می‌رفت که بتدریج — در مدتی که برای محو آثار جرم زهرساز کافی بود — مسموم می‌کرد. هرکس در آن روزها می‌بایست همواره در حال خطر باشد؛ هر شب اگر از خانه خارج می‌شد، ممکن بود مورد کمین و دستبرد واقع شود؛ و اگر جان خود را از دست نمی‌داد، خوشبخت بود؛ حتی در کلیسا هم تأمین نداشت، و در شاهراهها می‌بایست برای مقابله با راهزنان آماده باشد. ذهن مرد رنسانسی درمیان این خطرها می‌بایست همواره چون دم شمشیر تیز باشد.

ظلم، گاه دسته جمعی و ساری بود. به سال ۱۵۰۲ در آرتتسو شورشی بر ضد گروهی از مأمورین ظالم فلورانسی به راه افتاد. صدها تن از فلورانسیها در کوچه‌های آرتتسو کشته شدند. یکی از قربانیان این حادثه را لخت و آویزان کردند و مشعل فروزانی را میان دوپای او گذاشتند، و آنگاه جماعت شادمان نعش او را «مأبون» لقب دادند. داستانهای مربوط به خشونت، ظلم، و شهوت به اندازهٔ عقیده به خرافات مردم پسند بود. دربار فرارا که از یک سو به نور شعر و هنر منور بود، از سوی دیگر از جنایات امیرانه و مجازاتهای شاهانه وضعی دهشتبار داشت. خودسری ظالمانی مانند افراد خاندانهای ویسکونتی و مالاتستا نمونه و انگیزه‌ای برای خشونت ذوقی مردم بود.

اخلاقیات جنگ با گذشت زمان بدتر می‌شد. در نخستین روزهای رنسانس تقریباً تمام نبردها درگیریهای نسبتاً ملایمی بودند میان سربازان مزدوری که بدون جنون می‌جنگیدند و می‌دانستند کی از کارزار دست کشند. به محض

کشته شدن چند تن از یک طرف، فتح طرف دیگر مسلم می‌شد؛ و یک اسیر قابل فروش در برابر فدیه، از یک دشمن کشته شده ارزشمندتر بود. چندانکه «کوندوتیره»ها نیرومندتر، و ارتشها بزرگتر و پرخرجتر می‌شدند، به افراد اجازه داده می‌شد که شهرهای تسخیر شده را به جبران مواجب معمول خود- که گاه داده نمی‌شد- غارت کنند؛ مقاومت در برابر چپاول به قتل عام ساکنان شهر می‌انجامید، و با بوی خون، وحشیگری فزونی می‌گرفت. حتی در این صورت، ظلم ایتالیاییان در جنگ بسیار کمتر از آن اسپانیاییان و فرانسویان مهاجم بود. گویتچاردینی می‌گوید وقتی که فرانسویان در سال ۱۵۰۱ کاپوا را تصرف کردند، «مرتکب خونریزی بسیار شدند... و زنان، از هر طبقه و دسته، حتی آنان که به خدمت خدا اختصاص داشتند، قربانی شهوت یا لئامت سربازان فرانسوی شدند، و بسیاری از این مخلوقات بیچاره بعداً به قیمت نازلی — ظاهراً به مسیحیان — در رم فروخته شدند.» هرچه جنگهای رنسانس قوت می‌گرفت، بردگی اسیران معمولتر می‌شد.

مواردی از اخلاص فرد به فرد و وفاداری شارمندان به کشور وجود داشت، اما به طور کلی، حیله‌بازی فریبکاری را رونق می‌داد. سرداران خود را به معرض مزایده می‌گذاشتند و آنگاه در گرماگرم نبرد، برای دریافت قیمت بیشتری، با دشمن وارد مذاکره می‌شدند. دولتها نیز در بحبوحهٔ جنگ متفق خود را عوض می‌کردند و متحدان با یک نیش قلم دشمن یکدیگر می‌شدند. امیران و پاپان امان نامه‌هایی را که می‌دادند لغو می‌کردند؛ دولتها محرمانه با قتل دشمنان خود در سایر کشورها موافقت می‌کردند. در هر شهر یا اردوگاهی خائن یافت می‌شد. به عنوان نمونه، این موارد را ذکر می‌کنیم: برناردینو داکورته، که قلعهٔ لودوویکو را به فرانسه فروخت؛ سویسیها و ایتالیاییها که لودوویکو را به فرانسویان تسلیم کردند؛ فرانچسکو ماریا دلا رووره که نیروهای تحت فرمان خود را، که متعلق به پاپ بودند، از رفتن به یاری پاپ در سال ۱۵۲۷ منع کرد؛ و مالاتستا بالیونی که فلورانس را در سال ۱۵۳۰ فروخت: ... چندانکه ایمان مذهبی تحلیل رفت، فکر درستی و نادرستی در بسیاری از اذهان به حس مقتضیات جای سپرد؛ و چون دولتها از مشروعیتی که با گذشت زمان برقرار می‌شود برخوردار نبودند، عادت به اطاعت از قانون محو شد، و لازم آمد که زور جای رسم را بگیرد. تنها چاره در برابر ظلم دولتها ظالم‌کشی بود.

فساد در تمام قسمتهای اداری جریان داشت. سرانجام قرار شد که در سینا ادارهٔ دارایی به یک راهب قدیس‌منش سپرده شود، زیرا هر متصدی دیگر مرتکب اختلاس شده بود. جز در ونیز، شهرت دادگاهها در رشوه‌گیری به حد شیاع رسیده بود. ساکتی در یکی از داستانهای خود می‌گوید که یکی از طرفین دعوی به یک قاضی گاو نری رشوه داد، اما طرف دیگر یک گاو ماده و یک گوساله برای قاضی فرستاد و حاکم شد. دادگستری گران بود، بینوایان ناچار بودند از آن چشم پوشند. و معمولاً کشتن را از دادخواهی ارزانتر می‌یافتند. خود قانون تاحدی پیشرفت کرده بود، اما بیشتر از جنبهٔ نظری. در پادوا و بولونیا، پیزا و پروجا، حقوقدانان مشهور می‌زیستند- چینو دا پیستویا، بارتولوس ساسوفراتویی، بالدو دلیی اوبالدی. تفسیر این حقوقدانان از قانون رومی به مدت دوقرن بر قانونشناسی غالب بود. به همان نسبت که تجارت خارجی وسیعتر می‌شد، قانون دریایی و بازرگانی نیز بسط می‌یافت. جووانی دا لنیانو با رسالهٔ جنگ خود راهی برای گروتیوس گشود (۱۳۶۰). این رساله قدیمترین اثر شناخته شده دربارهٔ قوانین جنگ است.

اما عمل به قانون کمتر از جنبهٔ نظری آن شایان بود. گرچه حفاظت زندگی و دارایی، مخصوصاً در فلورانس، نضج می‌گرفت، نمی‌توانست با جنایت برابری کند. حقوقدانان فراوان بودند. در تحقیق از شهود نیز، مانند بازرسی از متهم، شکنجه به کار می‌رفت. مجازاتها وحشیانه بودند. در بولونیا شخص محکوم (به مرگ) ممکن بود در قفسی از یکی از برجهای مایل آویخته و در حرارت آفتاب گذاشته شود. در سینا محکوم به مرگ را به ارابه‌ای می‌بستند، آن را آهسته در کوچه می‌راندند، و گوشش را با انبر گداخته می‌کندند؛ در میلان، در حکومت جووانی ویسکونتی، میزبان پترارک،

اسیران قطعه قطعه می‌شدند. در اوایل قرن شانزدهم این رسم شروع شد که اسیران را به پارو زدن در کشتیهای جنگی محکوم می‌کردند؛ بدین‌گونه، اسیرانی که پایشان زنجیر شده بود کشتیهای یولیوس دوم را می‌راندند.
در برابر این وحشیگریها می‌توان از توسعهٔ سازمانهای خیریه یادکرد. هر مردی که وصیت می‌کرد، مبلغی باقی می‌گذاشت تا میان بینوایان حوزهٔ کلیسایی مربوط قسمت شود. چون گدایان بیشمار بودند، برخی از کلیساها آشپزخانه‌ای شبیه به «مطبخهای عام» کنونی تأسیس کرده بودند؛ کلیسای سانتا ماریا در کامپو سانتو، در رم، هر روز سیزده گدا را، و هر دوشنبه و جمعه دو هزار بینوا را، اطعام می‌کرد. بیمارستانها، جذامخانه‌هایی برای بیماران شفاناپذیر، بینوایان و یتیمان، زایران بی‌چیز، و روسپیان تایب در ایتالیای رنسانس همان‌قدر فراوان بود که در ایتالیای قرون وسطی. پیستویا و ویتربو برای وسعت امور خیریهٔ خود مشهور بودند. در مانتوا، لودوویکو گونتساگا بیمارستانی به نام «بیمارستان بزرگ» برای مراقبت از بینوایان و علیلان تأسیس کرد؛ و به آن سه هزار دوکاتو از بودجهٔ دولت اعانه داد. در ونیز انجمنی به نام پلگرینی، که تیسین و دو تن از افراد خانوادهٔ سانسووینو در آن عضویت داشتند، به اعضای خود کمک متقابل می‌کرد، به دختران بینوا جهاز می‌داد، و به سایر کارهای خیریه می‌پرداخت. در سال ۱۵۰۰ فلورانس هفتادوسه سازمان شهری داشت که مختص امور خیریه بودند. سازمان دیگری برای اخوت و ترحم در سال ۱۲۴۴ تأسیس شد، اما بزودی از میان رفت، این سازمان در سال ۱۴۷۵ احیا شد؛ اعضایش افرادی عادی بودند که به عیادت بیماران می‌رفتند، به سایر کارهای خیر دست می‌یازیدند و دوستی مردم را با مراقبت شجاعانه از مبتلایان به طاعون جلب می‌کردند؛ عبور آنان به هیئت اجتماع با جامهٔ سیاه و به حال سکوت از کوچه‌ها، هنوز یکی از مناظر جالب فلورانس است. ونیز هم دارای سازمان مشابهی به نام انجمن اخوت سان روکو بود؛ رم سازمان خیریه‌ای به نام سودالیتی آو د دلوروزا که اکنون ۵۰۴ سال از عمر آن گذشته است، و کاردینال جولیو د مدیچی در سال ۱۵۱۹ مؤسسهٔ خیریهٔ دیگری را تأسیس کرد تا از بینوایان غیر متکدی نگاهداری کند و وسایل کفن و دفن افراد بی‌بضاعت را فراهم سازد. اعانات خصوصی میلیونها تن، که نامشان ثبت نشده، تلاش انسان را در برابر انسان، طبیعت، و مرگ تاحدی تخفیف می‌داد.

VIII – **آداب و تفریحات**

در میان خشونت و نادرستی، زندگی پرغوغای دانشجویان دانشگاه، و تندخویی و طبیعت مهربان دهقانان و رنجبران، آداب نیک به عنوان یکی از هنرهای رنسانس رشد کرد. ایتالیا اکنون در بهداشت شخصی و اجتماعی، لباس پوشیدن، آداب غذا خوردن، طباخی، سخن گفتن، و تفریحات سرآمد تمام اروپا بود و در تمام این مراتب، بجز لباس، فلورانس مقام پیشوایی را در ایتالیا داشت. فلورانس میهن‌پرستانه از کثافت شهرهای دیگر می‌نالید، و ایتالیاییان فقط تدسکو (آلمانی) را مرادف خشونت زبان و زندگی قرار دادند. عادت کهن رومی، که عبارت بود از استحمام مکرر، در طبقات تحصیکرده ادامه یافت؛ ثروتمندان زینتهای خود را نشان می‌دادند و به آب گرم می‌رفتند و، برای توبه از گناهان دستگاه هاضمه، هر سال مقدار زیادی آب گوگرددار می‌خوردند. لباس مردان همانقدر مجلل بود که لباس زنان، با این تفاوت که جواهر نداشت: آستینهای تنگ و جورابهای رنگین، و کلاههای شگفت‌انگیز کیسه مانند، از آن گونه که در تصویر کاستیلیونه، کار رافائل، دیده می‌شود. جوراب مردانه چندان بلند بود که تا بالای کمر می‌آمد و پوشندهٔ خود را به دو قسمت ناهماهنگ چنان منقسم می‌ساخت که حرکاتش به رقصی سخیف شبیه می‌شد. اما از کمر به بالا، با نیمتنهٔ مخمل و گردنپوش چیندار و توردار ابریشمی، گاه خوشنما بود؛ حتی دستکش و کفش حاشیه‌هایی از تور داشت. در یک نمایش رزمی میان لورنتسو د مدیچی و جولیانو، برادرش جولیانو جامه‌هایی پوشیده بود که ۸,۰۰۰ دوکاتو می‌ارزید.

در قرن پانزدهم انقلابی در آداب غذا خوردن پایدار شد، و آن استعمال چنگال به جای انگشتان بود. تامس کوریت، که در حدود سال ۱۶۰۰ در ایتالیا سفر می‌کرد، از این رسم جدید متحیر شده بود و دربارۀ آن چنین نوشت: «این رسم در هیچ کشور دیگری که من در سفرهایم دیده‌ام به کار نمی‌رود.»؛ همو در معمول کردن آن در انگلستان سهیم بود. کارد، چنگال، و قاشق از برنج وگاه از نقره بود و به همسایگانی که مجالس ضیافت ترتیب می‌دادند امانت داده می‌شد. غذا، جز در مواقع مهمانی، ساده و مختصر بود، اما افراط در غذاهای متنوع در ضیافتها اجباری بود. ادویه — فلفل، میخک، جوز هندی، دارچین، ابهل، زنجبیل، و غیره- برای خوشمزه ساختن غذا و انگیختن عطش، به طور فراوان به کار می‌رفت؛ از این رو، هر میزبانی به مهمانان خود شرابهای متنوع عرضه می‌داشت. تاریخ رواج سیر را در ایتالیا می‌توان به سال ۱۵۴۸ مستند دانست، اما بدون شک خیلی پیش از آن مرسوم بوده است. میخواری یا شکمبارگی در ایتالیای رنسانس چندان رواج نداشت؛ ایتالیاییان دورۀ رنسانس، مانند فرانسویان یک دوره بعد، خوش غذا بودند نه شکم‌پرست. وقتی مردان از زنان خانوادۀ خود جدا بودند، ممکن بود یک یا دو روسپی را در مهمانیها دعوت کنند؛ همان کاری که آرتینو به هنگام مهمان کردن تیسین کرد. مردان منظم‌تر وقت غذا را با موسیقی، انشاد اشعار، و مکالمات ادبی خوش می‌داشتند.

هنر سخنوری، یعنی صحبت کردن به روش هوشمندانه با آراستگی و نزاکت و روشنی و بذله‌گویی، به وسیلۀ رنسانس از نو ابداع شد. یونان و رم به این هنر آشنا بودند؛ و آن در نقاط مختلف ایتالیای قرون وسطی نیز — مثلاً در دربارهای فردریک دوم و اینوکنتیوس سوم- تاحدی زنده نگاه داشته شده بود. حال، در فلورانس، اوربینو، و رم، بترتیب در حکومت لورنتسو، الیزابتا، و لئو دوباره نضج گرفته بود: نجبا و بانوانشان، شاعران و فیلسوفان، سرداران و دانشوران، هنرمندان و موسیقدانان، گاه‌گاه طاعتی به دین ابراز می‌داشتند، بیان خود را با اشارت نمکین ملیح می‌ساختند، و از سخنان یکدیگر محظوظ می‌شدند. این مکالمات چنان پسندیده بودند که بسیاری از مقامات و رسالات به شکل مفاوضات منتشر می‌شدند تا لطف سخن دریافته و منعکس شود. این کار به افراط گرایید و زبان و فکر بیش از حد متصنع و مهذب شد؛ سرانجام، افراط در این وضع از قدرت مردانۀ بیان کاست. اوربینو جای رامبویه فرانسه را گرفت، و مولیر به «زنان متصنع مضحک» بموقع حمله کرد تا هنر سخنوری را برای فرانسه حفظ کند.

علی‌رغم تصنع عده‌ای قلیل، سخن ایتالیایی از آزادی موضوع و مدح و قدح چنان برخوردار بود که امروزه آداب اجتماعی چنان اجازه‌ای را نمی‌دهد. چون مکالمات عادی ندرتاً به گوش زنان شوهر نکردۀ خوش اخلاق می‌رسید، چنین گمان می‌رفت که دربارۀ مسایل جنسی می‌توان آشکارا بحث کرد. اما سوای این موضوع، و حتی در عالیترین محافل مردان، نوعی بیقیدی در شوخی جنسی، نوعی آزادی پرنشاط در شعر، و نوعی بی‌عفتی در تئاتر وجود داشت که در برما اکنون جزو جنبه‌های کمتر عرضه شدنی دورۀ رنسانس است. مردان تربیت شده گاه اشعار هزلی بر مجسمه‌ها می‌نوشتند، و بمبو مهذب در مدح پریاپوس چیز می‌نوشت. جوانان برای اثبات بلوغ خود در هرزه‌گویی و ژاژخایی بر یکدیگر پیشی می‌جستند. مردان تمام طبقات ناسزا می‌گفتند و گاه سخنان کفر آمیز بر زبان می‌آوردند که شامل مقدسترین نامها در دین مسیح بود. مع‌هذا، نه عبارات مؤدبانه در کشورهای دیگر آن گونه پیراسته بود، و نه اشکال خطاب بدان‌سان آراسته؛ زنان هنگام ترک هر یک از دوست مردان صمیم خود، دست او را می‌بوسیدند، و مردان دست زنان را؛ هدیه‌های فراوان میان دوستان رد و بدل می‌شد، و ملاحظه در گفتار و کردار به مرحله‌ای رسید که در شمال اروپا عجیب و بی‌سابقه به نظر می‌آمد. کتابهای آداب و تشریفات ایتالیایی در آن سوی آلپ خواستاران بسیار داشتند.

همین موضوع دربارۀ آموزشنامه‌های رقص، شمشیربازی، و سایر تفریحات نیز صدق می‌کرد؛ در تفریح نیز، همان‌گونه که در مکالمه و کفرگویی، ایتالیا درجهان مسیحی پیشرو بود. در شبهای تابستان دختران در میدانهای فلورانس

می‌رقصیدند، و شیرین حرکات‌ترین آنان یک نیمتاج نقره جایزه می‌برد؛ در روستاها مردان و زنان جوان برروی چمن ده پایکوبی می‌کردند. درخانه‌ها یا مجالس رقص رسمی، زنان با زنان یا مردان، و مردان با مردان یا زنان می‌رقصیدند؛ در هر حال، هدف ملاحت و شیرین‌نمایی بود. در رنسانس، بالت رونق داشت؛ شعر وحرکت به هنرها افزوده شده بود.
ورقبازی حتی از رقص هم محبوبتر بود، در قرن پانزدهم در تمام طبقات شکلی جنون‌آمیز به خود گرفته بود؛ لئو دهم خود به آن عادت داشت. گاه ورقبازی شکل قمار به خود می‌گرفت؛ به یادآورید که چگونه کاردینال رافائلو ریاریو ۱۴,۰۰۰ دوکاتو در بازی با پسر اینوکنتیوس هشتم، برد. مردان گاه طاسبازی می‌کردند، و ضمن آن بعضی اوقات طاس می‌گرفتند. این کار نیز به صورت عشق مزمنی درآمده بود که قانون بیهوده درصدد علاج آن بود. در ونیز قمار آن‌قدر خانواده‌های اشرافی را به تباهی کشانده بود که شورای ده نفری دو بار فروش ورق یا طاس را ممنوع و خدمتکاران را موظف کرد که هر وقت اربابانشان مقررات قانون ضد قمار را لغو کردند، گزارش دهند. «صندوق تبرع»، که در سال ۱۴۹۵ توسط ساوونارولا تأسیس شده بود، از وام‌گیران تعهد می‌گرفت که، لااقل تا واریز کردن وام خود، از قمار خودداری کنند. مردم موقر ساعتها به بازی شطرنج می‌نشستند و به مهره‌های قیمتی عشق می‌ورزیدند؛ جاکامو لوردانو در ونیز مهره‌هایی داشت که ۵,۰۰۰ دوکاتو می‌ارزیدند.
جوانان بازیهای مخصوص به خود داشتند که غالباً در فضای باز انجام می‌گرفت. اشراف ایتالیا سواری، شمشیربازی و نیزه‌بازی، و مشق جنگ تن به تن سواره می‌آموختند. برای این گونه مسابقات شهرها، در تعطیلات معین، محلی را در میدان عمومی با ریسمان مجزا می‌ساختند؛ و معمولاً این محل را طوری انتخاب می‌کردند که زنان از پنجره‌ها و بالکانه‌ها بتوانند رزمجویان را ببینند و سوارکار محبوب خود را تشجیع کنند. چون این‌گونه رزمها به قدرکافی کشنده از کار در نیامدند، در سال ۱۳۳۲ بعضی جوانان متهور در کولوسئوم رم نوعی از گاوبازی را معمول کردند که در آن یک مرد پیاده می‌بایست با نیزه با یک گاو بجنگد؛ در آن مورد فقط هجده سوارکار از خانواده‌های کهن رم در جنگ باگاوان کشته شدند، و تنها یازده گاو به قتل رسیدند. چنین مسابقه‌هایی گاه‌گاه در رم و سینا تکرار شد، اما هرگز به مذاق ایتالیاییان خوش نیامد. مسابقهٔ اسبدوانی معمولتر بود و ذوق اهالی رم، سینا، و فلورانس را به یکسان برانگیخت. شکار، قوشبازی، و مسابقه‌های دو، قایقرانی، تنیس، و بوکس ورزشهای ایتالیایی را تکمیل می‌کردند و شارمندان را فرداً ورزیده نگاه می‌داشتند، اما از لحاظ جمعی سودی از آنها عاید نمی‌شد و دفاع شهرها به سربازان مزدور واگذار می‌شد. بر روی هم، زندگی، علی‌رغم رنجها و خطرها و وحشتهای طبیعی و فوق طبیعیش، خوش بود؛ مردم شهر از لذت پیاده یاسواره رفتن به روستاها، کرانهٔ رودها، یا ساحل دریا برخوردار بودند؛ برای تزیین خانه و پیراستن شخص خود گل می‌پروردند؛ و در جوار ویلاهای خود باغهای زیبایی به اشکال هندسی پدید می‌آوردند. کلیسا در تعطیل سخی بود، و دولت تعطیلاتی از خود به آنها می‌افزود. در دریاچه‌های ونیزی، رود آرنو در ونیز، رود مینچو در مانتوا، ورود تیچینو در میلان جشنوارهٔ آب گرفته می‌شد. یا، در روزهای مخصوص، دسته‌های بزرگی در کوچه‌های شهر، با علمها و ارابه‌های صنفی که به دست هنرمندان دارای شهرت جهانی تهیه شده بود، روان می‌شدند؛ دسته‌های موزیک می‌نواختند، دختران زیبا می‌خواندند و می‌رقصیدند، مردان موقر می‌خرامیدند، و شب هنگام آتشبازی صور شگفت‌انگیزی در آسمان پدید می‌آورد. در «شنبهٔ مقدس»، در فلورانس، سه سنگ چخماق که از کلیسای قیامت در اورشلیم آورده شده بودند، یک شمع پیهی را روشن می‌کردند، که آن نیز یک شمع‌گچی را بر می‌افروخت، و شمع اخیر، که با یک کبوتر مصنوعی در طول سیمی حرکت داده می‌شد، به ارابه‌ای که در میدان جلو کلیسای جامع قرار داشت و علامت گردونهٔ کشور بود می‌رسید و آن را آتش می‌زد. در کورپوس کریستی دستهٔ نمایش دهندگان متوقف می‌شد تا اعضای آن سرودی را که توسط دختران و پسران همسرا خوانده می‌شد بشنوند، یا صحنه‌ای را از تاریخ کتاب مقدس یا افسانه‌های شرک‌آمیز، که توسط یکی از تشکیلات اخوت مذهبی نمایش داده می‌شد، ببینند. اگر

شخص بزرگی به شهر می‌آمد، ممکن بود با «دستهٔ نصرت» مورد استقبال قرار گیرد. این دسته به سبک روم قدیم با گردونه‌های مخصوصی ترتیب می‌یافت، یعنی به شیوهٔ دسته‌ای که هنگام بازگشت یک سردار فاتح از جنگ آراسته می‌شد. وقتی که لئو دهم فلورانس محبوب خود را در سال ۱۵۱۳ دید، تمام مردم شهر از خانه‌ها بیرون آمدند تا عبور گردونهٔ ظفر او را، که توسط پونتورمو نقاشی و تزیین شده بود، هنگام عبور از زیر طاق نصرتهای بزرگ ببینند. این طاق نصرتها در خیابان مرکزی نمایش دهندگان بسته شده بود. هفت گردونهٔ دیگر، که شبیه‌هایی از شخصیتهای مشهور تاریخ روم را در خود داشتند، موکب پاپ را تشکیل می‌دادند؛ در آخرین گردونه، یک پسر برهنه، که او را با اکلیل رنگ کرده بودند، حلول عصر طلایی را با آمدن پاپ اعلام می‌کرد؛ اما آن پسر چندی بعد در نتیجهٔ اثر سمی آن رنگ، مرد.

در هنگام کارناوال، گاه ارابه‌های دسته‌ها به وسیلهٔ راکبان خود در فلورانس تصورات مجردی از قبیل «تدبیر»، «امید»، «بیم» و «مرگ»، یا «عناصر»، »بادها«، و «فصلها» را می‌نمودند، یا افسانه‌ای مانند افسانهٔ پاریس و هلن یا باکوس و آریادنه را، همراه با آوازهای مربوط به هر صحنه، مجسم می‌کردند؛ برای چنین «نمایشی» لورنتسو قصیدهٔ مشهور خود را برای جوانی و نشاط نوشت. در آن شبهای کارناوال، همه، از کودکان بازیگوش گرفته تا کاردینالها، ماسک به صورت می‌زدند، به شوخی و فریب می‌پرداختند، و با چنان آزادیی عشقبازی می‌کردند که انتقام قیود ایام روزه را پیش از وقت می‌گرفت. در سال ۱۵۱۲، وقتی که فلورانس هنوز سعادتمند بود — اما بدبختیهای غیر منتظر فقط چند ماه با آن فاصله داشتند- پیرو دی کوزیمو و فرانچسکو گراناتچی «ماسک پیروزی مرگ» را برای نمایش کارناوال ساختند. این ماسک عبارت بود از یگ گردونهٔ ظفر بزرگ که با گاومیشهای سیاه کشیده می‌شد و با پارچهٔ سیاهی پوشیده شده بود که بر آن اسکلت بزرگ «مرگ» با داسی منقوش شده بود؛ برگرد آن اسکلت چند گور و اشباح هولناک، که بر جامه‌هاشان استخوانهای سفید درخشان در تاریکی نقش شده بود، قرار داشتند؛ در پشت ارابه اشکال ماسکداری می‌خرامیدند که باشلقهای سیاهشان، هم در جلو هم در عقب، با سرهای مرده نقاشی شده بود. از قبرهایی که برروی ارابه‌ها درست شده بودند، پیکرهای دیگری برخاسته بودند که با تمهیدات هنر نقاشی همچون استخوان به نظر می‌رسیدند؛ این اسکلتها آوازی می‌خواندند که مضمونش این بود: همهٔ مردم باید بمیرند. در پیش و پس ارابه گروهی از اسبان مفلوک راه می‌رفتند که بر رویشان اجساد مردگان بود. بدین‌گونه، در مهمترین قسمت کارناوال، پیرو دی کوزیمو، با منعکس ساختن صدای ساوونارولا خوشگذرانی ایتالیاییها را محکوم ساخت و آن بلایی را که باید بر آنها نازل شود پیش‌بینی کرد.

IX – هنر نمایش

این عیدهای ماسک و کارناوال یکی از مبانی هنر نمایش ایتالیا بودند. زیرا غالباً تابلویی، معمولاً از تاریخ انبیا، برروی یکی از ارابه‌ها ضمن حرکت دسته، یا بر روی سکوهای نمایشی موقت که در سر راه دسته بسته شده بودند، اجرا می‌شدند. اما نخستین منشأ نمایش در ایتالیا مرحله‌ای از داستان مسیحیت بود که توسط یکی از اصناف و گاه به وسیلهٔ بازیگران حرفه‌ای متعلق به یکی از انجمنهای برادری مذهبی اجرا می‌شد که این کار را برای خویش وسیلهٔ کسب قرارداده بود. این گونه نمایشها را در لغت ایتالیایی «دیوو تسیونه» می‌گفتند. متون بعضی از این دیووتسیونه‌ها از دستبرد زمان محفوظ مانده‌اند و نیروی نمایشی شگفت‌انگیزی را نشان می‌دهند؛ مثلاً، طبق یکی از آنها، مریم عذرا عیسی را در اورشلیم می‌یابد و باز او را گم می‌کند؛ دیوانه‌وار در جستجوی او برمی‌خیزد، و بانگ می‌زند: ای پسر مهربان من! ای پسر من کجا رفته‌ای؟ ای پسر رئوف من، از چه دروازه‌ای بیرون رفته‌ای؟ ای پسر ربانی من، وقتی که مرا ترک کردی، بسیار غمگین بودی! به خاطر محبت خدا، به من بگویید پسرم کجا، کجا رفته است؟» در قرن پانزدهم، مخصوصاً در فلورانس، نوع پیشرفته‌تری از نمایش به نام «نمایش مقدس» در عبادتگاه یکی از اصناف، یا در

ناهارخانهٔ یک صومعه، یا در یک کشتزار، یا در میدانی عمومی عرضه می‌شد. دکور این نمایشها غالباً بغرنج و مبتکرانه بود: آسمانها معمولاً با سایبانهایی که نقش ستاره بر آنها بود، ابرها به وسیلهٔ پشمهای آویزان در هوا، و فرشتگان به واسطهٔ پسر بچه‌هایی که بر شبکه‌های فلزی قرار گرفته و در آویزهای پرده‌ای مواج پنهان شده بودند مجسم می‌شدند. متن نمایش معمولاً به شعر بود و نتهای موسیقی برای ویول و عود داشت. لورنتسو د مدیچی و پولچی جزو شاعرانی بودند که متن این نمایشهای مذهبی را به صورت شعر تدوین می‌کردند. پولیتسیانو، در کتاب «اورفئو» خود، شکل نمایشهای مقدس را با موضوعات مشرکانه تلفیق کرد.

در همان اوان سایر اجزای زندگی ایتالیایی در ایجاد هنر نمایش سهیم گردیدند. نمایشهای«فارس»، که مدتها به وسیلهٔ مقلدان دوره گرد در شهرهای قرون وسطی اجرا می‌شدند، حاوی عنصر اصلی کمدی ایتالیایی بودند. برخی از بازیگران در تهیهٔ بالبداههٔ گفتگو برای نمایشنامه‌های ساده چیره‌دست بودند. این «کمدیا دل آرته» وسیلهٔ مطلوبی برای پرورش نبوغ ساتیرنویسی و مضحکه‌ای ایتالیاییان بود. در همین نمایشهای فارس بود که ماسکها، یا اشخاص کمدی مردم پسند، شکل و نام گرفتند: پانتالون، آرلکن، پولچینلا یا پونچینلو.

اومانیستها، در منظومهٔ بغرنجی از عوامل که به هنر نمایش می‌انجامید، نقش خود را با احیای متون نمایش روم باستان، و به صحنه آوردن آنها، ایفا کردند. دوازده نمایشنامهٔ پلاوتوس در سال ۱۴۲۷ کشف شد و انگیزهٔ نوینی برای پیشرفت تئاتر ایجاد کرد. در ونیز، فرارا، مانتوا، اوربینو، سینا، و رم، کمدیهای پلاوتوس و ترنتیوس نمایش داده شدند؛ سنتهای کهن کلاسیک به پرواز درآمدند و از فراز قرنها گذشتند تا بار دیگر تئاتر غیر مذهبی به وجود آورند. در سال ۱۴۸۶، «منایکمی»، اثر پلاوتوس، برای نخستین بار به زبان ایتالیایی نمایش داده شد و زمینهٔ انتقال هنر نمایشی باستانی را به دورهٔ رنسانس فراهم آورد. در اواخر قرن پانزدهم، دیگر نمایشهای مذهبی مردم تحصیلکردهٔ ایتالیا را به خود جلب نمی‌کرد؛ موضوعات شرک‌آمیز به نحو روزافزونی جای موضوعات مسیحی را می‌گرفتند و وقتی که نمایشنامه‌نویسان محلی، مانند بیبینا، ماکیاولی، آریوستو، و آرتینو، نمایشنامه‌هایی نوشتند، کارشان به سبک موهن وزنندهٔ پلاوتوس عاری از نزاکت بود و با داستانهای سابقاً محبوب عیسی و مریم تفاوت بسیار داشت. تمام صحنه‌های کمدی رم، تمام طرح و توطئه‌های سطحی که به اشتباه در جنس یا هویت یا مقام باز می‌گردد، تمام اشخاص مبتذل نمایش — از جمله قوادان و روسپیان، که پلاوتوس با آنها ذوق مردم فرومایه را اقناع می‌کرد — و تمام خشونت و رذالت بازیهای فرودستان کهن بار دیگر در این کمدیهای ایتالیایی ظاهر شد.

با وجود حفظ نمایشنامه‌های سنکا و بازیابی هنر نمایشی یونان، تراژدی هرگز در صحنهٔ تئاتر رنسانس وضع پایداری پیدا نکرد. حتی طبقات عالی نیز می‌خواستند بیش از آنچه متأثر شوند، شاد گردند، و از این رو از «سوفونیسبا»، اثر جان تریسینو (۱۵۱۵)، و «روزاموندا»، اثر جووانی روچلای، که در همان سال در باغ روجلای در فلورانس در حضور لئودهم نمایش داده شد، استقبال نکردند.

این از بدبختی کمدی ایتالیایی بود که وقتی شکل گرفت که اخلاقیات ایتالیا به حضیض افتاده بود. اینکه نمایشنامه‌هایی مانند «کالاندرا»ی بیبینا و «ماندرا گولا»ی ماکیاولی می‌توانست ذوق طبقات عالی ایتالیا را، حتی در شهر مهذب اوربینو، اقناع کند و بدون بلند کردن ندای اعتراضی در حضور پاپان اجرا شود، بار دیگر آشکار می‌سازد که چگونه آزادی عقلی می‌تواند با فساد اخلاق همعنان باشد. وقتی که اقدامات ضد اصلاحی با شورای ترانت (تاریخ اتمام، ۱۵۴۵) آغاز شد، اخلاقیات کشیشان و غیر روحانیان شدیداً تحت نظر قرار گرفت، و کمدی رنسانس از دایرهٔ تفریحات جامعهٔ ایتالیا خارج شد.

X – موسیقی

یکی از وجوه جبران کنندهٔ کمدی ایتالیایی این بود که در فواصل میان پرده‌ها موسیقی نواخته می‌شد و رقص و پانتومیم نمایش داده می‌شد. زیرا، پس از عشق، موسیقی تفریح وتسلی عمدهٔ هر طبقه در ایتالیا بود. مونتنی، که در سال ۱۵۸۱ در توسکان سفر می‌کرد، «از دیدن روستاییانی که عود در دست داشتند و شبانانی که درکنار آنها اشعار آریوستو را از حفظ می‌خواندند متحیر شده بود؛» مونتنی خود به این جمله چنین می‌افزاید: »اما این چیزی است که در تمام ایتالیا می‌توان دید.» نقاشی رنسانس هزار تصویر از مردمی دارد که در حال نواختن هستند؛ از فرشتگان عودنوازی که هنگام تاجگذاری مریم در پای او غنوده‌اند، یا از سرافیم نغمه‌پرداز، اثر ملوتتسو، گرفته تا شعف مردی که در پردهٔ کنسرت پشت هارپسیکورد نشسته است؛ و حال به آن پسری بنگرید که در مرکز تصویر سه مرحله از عمر انسان کار سباستیانو دل پیومبو، قرار دارد و شخص کمتر گمان می‌برد که او (آن پسر) خود آن نقاش است. ادبیات به همان طریق تصویری از مردمی رسم می‌کند که در خانه‌های خود، در سرکار، در خیابان، در هنرکده‌های موسیقی، در صومعه‌ها و راهبه‌خانه‌ها، در کلیساها، در دسته‌ها و نمایشهای دینی و دنیوی، در قسمتهای تغزلی پرده‌های تئاتر، یا در گردشهای خارج شهر، از آن قبیل که بوکاتچو در دکامرون به حیطهٔ خیال کشیده است، مشغول خواندن و نواختن هستند. ثروتمندان در خانه‌های خود آلات موسیقی متنوع داشتند و مجالس خصوصی تشکیل می‌دادند. زنان باشگاههایی برای نوازندگی و تحصیل موسیقی داشتند. ایتالیا دیوانهٔ موسیقی بود، و هنوز هم هست.

آوازهای عامیانه همواره رونق داشتند و موسیقی عالمانه در ادوار معین خود را از آنها سرچشمه سیراب و جوان می‌کرد؛ ملودیهای مردم پسند برای ساختن مادریگالهای بغرنج، برای سروده‌های مذهبی، حتی برای قسمتهایی از موسیقی دعای قداس با تغییرات لازم مورد استفاده قرار می‌گرفت. چلینی می‌گوید: «در فلورانس مردم معتاد بودند که شبهای تابستان در خیابانها گرد آیند» و بخوانند و برقصند. خنیاگران کوچه و بازار آهنگهای غمناک یا شاد را بر عودهای زیبا می‌نواختند؛ مردم برای خواندن آوازهای ستایش مریم، در برابر زیارتگاههای او در کوچه‌ها یا جاده‌ها جمع می‌شدند؛ در ونیز الحان هماهنگ از صدها قایق به سوی ماه بلند بود؛ و در سایه‌های مرموز کانالهای پیچ در پیچ، عاشقان، با امید فراوان و صدایی نیمگرفته، نغمه‌هایی نثار دختران مردد می‌کردند. تقریباً هر ایتالیایی می‌توانست آواز بخواند و صدای خویش را به طور ساده با هماوایان خود جور کند. صدها از این خرده آهنگهای عامه پسند تحت عنوان نام فروتوله (میوه‌های کوچک) به ما رسیده‌اند؛ معمولاً کوتاه و عشقی هستند و برای صدای سوپرانویی ساخته شده‌اند که پشتبندی از تنور، آلتو، و باس داشته باشد. در حالی که در قرون گذشته صدای تنور، ملودی را «نگاه» می‌داشت و نام خود را نیز از همین خاصیت گرفته بود، حال، در قرن پانزدهم، سوپرانو پشتگیر آهنگ بود- از این جهت آن را سوپرانومی‌گفتند که در نت بالای سایر آهنگها نوشته می‌شد. این قسمت احتیاجی به صدای زن نداشت، غالباً توسط یک پسربچه یا بافالستوی یک جوان بالغ خوانده می‌شد. (کاستراتی تا سال ۱۵۶۲ در دستهٔ همسرایان پاپ وارد نشده بود).

در میان طبقات تحصیلکرده معلومات قابل ملاحظه‌ای از موسیقی لازم بود. کاستیلیونه از درباریان خود مقدار کافی اطلاعات ذوقی در موسیقی طلب می‌کرد «که نه تنها اذهان مردان را می‌پرورد، بلکه بسیاری از اوقات حیوانات وحشی را رام می‌کند.» از هر شخص تربیت شده‌ای انتظار می‌رفت که نت سادهٔ موسیقی را با یک نگاه بخواند، با یکی از آلات موسیقی همراهی کند؛ و در هر مجلس در یک آواز دسته جمعی مرتجل شرکت جوید. گاه مردم در یک «بالاتا» (بالاد) شرکت می‌کردند که شامل مجموعه‌ای از آواز، رقص، و نوای آلات موسیقی بود. دانشگاهها پس از سال ۱۴۰۰ دارای دوره‌های موسیقی بودند و به فارغ‌التحصیلان دانشنامه می‌دادند؛ صدها دانشکدهٔ موسیقی بود؛ ویتورینو دا فلتره در حدود سال ۱۴۲۵ یک مدرسهٔ موسیقی در مانتوا تأسیس کرد؛ «کنسرواتور»های موسیقی بدان جهت

دارای این نام هستند که در ناپل بسیاری از کنسرواتوریو (یتیمخانه)ها به عنوان مدارس موسیقی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. با استفاده از چاپ برای انتشار نت، موسیقی بیشتر گسترش یافت. در حدود سال ۱۴۷۶ اولریش هان در رم یک کتاب دعای کامل با حروف قابل انتقال برای نتها و خطوط چاپ کرد، و در سال ۱۵۰۱ اتاویانو د پتروتچی در ونیز به چاپ موتتها و فروتوله‌هایی به مقیاس تجارتی آغاز کرد.
در دربارها موسیقی مهمتر از هر هنر دیگری، به جز آرایش شخصی، بود. فرمانروا معمولاً کلیسای محبوبی برای خود برمی‌گزید که گروه همسرایانش مورد لطف او بودند؛ مبالغ هنگفتی برای جلب خوش آوازترین و خوشنوازترین افراد از ایتالیا، فرانسه، و بورگونی می‌پرداخت؛ خوانندگان جدیدی از کودکی تربیت می‌کرد- و این کاری است که فدریگو در اوربینو انجام داد- و از اعضای گروه انتظار داشت که در مراسم کشوری و اعیاد درباری نیز شرکت کنند. گیوم دوفه، اهل بورگونی، به مدت یک ربع قرن رهبری موسیقی را دردربار مالاتستاها، در ریمینی و پزارو، و نیز در نمازخانهٔ پاپ در رم، عهده‌دار بود (۱۴۱۹-۱۴۴۴)؛ گالئاتتسو ماریا سفورتسا حدود سال ۱۴۶۰ دو گروه خواننده برای نمازخانه ترتیب داد و برای ادارهٔ آنها ژوسکن دپره را، که در آن هنگام مشهورترین آهنگساز در اروپا بود، به فرانسه آورد. لودوویکو سفورتسا به هنگام ورود لئوناردو به میلان، اورا به عنوان یک موسیقیدان خوشامد گفت، و باید تذکار داد که لئوناردو وقتی از فلورانس به میلان می‌رفت همراه آتالانته میلیوروتی بود که در موسیقی و ساختن آلات طرب شهرت داشت. یک شخص مشهورتر درساختن چنگ، عود، ارگ، و کلاویکورد، لورنتسو گوسناسکو، اهل پاویا، بود که میلان را یکی از اقامتگاههای خود ساخته بود. دربار لودوویکو پر بود از خوانندگان: نارچیسو، تستاگروسا، کوردیهٔ فلاندری، و کریستفورو رومانو، که بئاتریچه به او عشقی پاک داشت. پذروماریای اسپانیایی در آن قصر، و نیز برای عموم، کنسرتهایی را رهبری می‌کرد، و فرانکینو گافوردی در میلان یک مدرسهٔ موسیقی خصوصی مشهور تأسیس کرد و خود تعلیمات آن را عهده‌دار شد. ایزابلا د/استه عشقی سرشار به موسیقی داشت، آن را موضوع عمده برای تزیین خلوتگاه خود ساخته بود، و خودش چندین آلت موسیقی را خوب می‌نواخت. وقتی که دستور ساختن یک کلاویکورد به لورنتسو گوسناسکو داد، تأکید کرد که شستیهای آن خیلی روان باشند، «زیرا دستهای ما به قدری ظریف است که اگر شستیها سفت باشند، نمی‌توانیم بنوازیم.» دو موسیقدان شهیر در دربار او می‌زیستند؛ مارکتوکارا ماهرترین عودنواز زمان، و بارتولومئو ترمبو نچینو که مادریگالهای جذابی می‌ساخت و، به واسطهٔ محبوبیتش برای همین کار، وقتی زن بیوفای خود را کشت، به مجازات نرسید و موضوع به عنوان مناقشهٔ خانوادگی چشم‌پوشی شد.
سرانجام، موسیقی در کلیساها، صومعه‌ها، و راهبه‌خانه‌ها طنین‌انداز شد. در ونیز، بولونیا، ناپل، و میلان، راهبه‌ها نماز شامگاهان را چنان هیجان‌انگیز می‌خواندند که مردم برای شنیدن آن گرد می‌آمدند. سیکستوس چهارم گروه همسرایان نمازخانهٔ مشهور سیستین را تأسیس کرد. یولیوس دوم به کلیسای سان پیترو «گروه همسرایان نمازخانهٔ «یولیوس» را افزود که خوانندگانی برای همسرایان سیستین تربیت می‌کرد، این نمازخانه ذروه‌گاه هنر موسیقی جهان لاتین در دورهٔ رنسانس بود؛ بزرگترین خوانندگان از تمام کشورهای کاتولیک مذهب جهان در آن گرد آمده بودند. مناجات هنوز نخستین قاعدهٔ موسیقی کلیسایی بود، اما اینجا و آنجا «هنرنو» فرانسه به شکل جدیدی از کنترپوان در گروههای همسرایان مذهبی راه یافته و زمینه را برای پالسترینا و ویتوریا (ویکتوریا) آماده کرده بود. یک وقت به کار بردن هر آلت موسیقی غیر از ارگ در کلیسا مخالف جلال مذهبی به نظر می‌رسید، اما در قرن پانزدهم چندین نوع آلت موسیقی وارد کلیسا شدند تا به موسیقی آن لطف و زینت موسیقیهای دنیوی را بدهند. در کلیسای سان‌مارکو در ونیز، استاد فلاندری، آدریان ویلائرت بروژی، مدت سی و پنج‌سال رهبری همسرایان را داشت و آنان را چنان برای اجرای آهنگها تربیت کرد که موجب رشک رم شد. در فلورانس، آنتونیو سکوارچالوپی یک مدرسهٔ هارمورنی تأسیس کرد که لورنتسو یکی از اعضای آن بود. آنتونیو به مدت یک نسل بر گروه خوانندگان کلیسای

جامع ریاست کرد، و آن کلیسا چنان با موسیقی پرطنین شده بود که هرگونه شک فلسفی را ساکت می‌کرد. لئونه باتیستا آلبرتی مردی شکاک بود، اما وقتی آواز گروه همسرایان را شنید، ایمان آورد:

تمام اشکال دیگر آواز با تکرار کسل کننده می‌شوند، فقط موسیقی مذهبی است که هیچ‌گاه نمی‌آزارد. من نمی‌دانم دیگران چگونه تحت تأثیر قرار می‌گیرند، اما در خون من نغمه‌ها و دعاهای کلیسا همان اثری را دارند که برای آن تنظیم شده‌اند، یعنی برای تسکین آلام روحی و القای یک نوع رخوت وصف‌ناپذیر آکنده از احترام نسبت به خدا. کدام دل‌سنگی است که وقتی زیر و بم منظم آن صداها را می‌شنود نرم نشود — آن صداهایی که کامل و حقیقی و ایقاعشان چنین شیرین و قابل انعطاف است. به شما اطمینان می‌دهم که محال است من به آن کلمات یونانی («خداوندا، برما رحمت آور») که چارهٔ بیچارگی انسان را از خدا می‌جوید گوش بدهم و گریه نکنم. آنگاه می‌اندیشم که موسیقی چه نیرویی را برای نرم ساختن و آرام کردن ما با خود می‌آورد.

علی‌رغم تمام این محبوبیتها، موسیقی تنها هنری بود که ایتالیا در قسمت اعظم دوران رنسانس، در آن از فرانسه عقب ماند. در نتیجهٔ محروم شدن از عایدات دستگاه پاپ به علت فرار پاپها به آوینیون، و با نارسا بودن فرهنگ دربار جباران در قرن چهاردهم، ایتالیا در آن زمان فاقد وسایل و روح لازم برای موسیقیهای عالیتر بود. در ایتالیا مادریگالهایی ساخته می‌شد، اما آن نغمه‌ها، که برپایهٔ آهنگهای تروبادورهای پرووانسی بودند، در یک قالب موسیقی نهاده می‌شدند که حاوی یک پولیفونی (چند صدایی) منظم بود، بدان سان که شکل تصنیف از صلابت اصلی خود خارج می‌شد.

افتخار موسیقی قرن چهاردهم در ایتالیا فرانچسکو لاندینو، ارگنواز کلیسای سان لورنتسو در فلورانس بود. لاندینو، هر چند از زمان کودکی کوربود، از والاترین و محبوبترین موسیقدانان زمان خود به شمار می‌رفت؛ مردم او را به عنوان ارگنواز، عودنواز، آهنگساز، شاعر و فیلسوف معزز می‌داشتند. اما حتی او نیز از فرانسه سرمشق گرفته بود، دویست آهنگ غیر مذهبی او به تغزلات ایتالیا آن شکل «هنرنو» را داد که فرانسه را یک نسل پیش فراگرفته بود. هنر نو از دو جهت نو بود: یکی از این جهت که نظم دوگانی را نیز مانند نظم سه‌گانی، که سابقاً در موسیقی کلیسا لازم بود، پذیرفت، و یک نت‌نویسی بغرنجتر و قابل انعطافتر ابداع کرد. پاپ یوآنس بیست و دوم، که به هر زمینه‌ای دست‌اندازی می‌کرد، به هنرنو همچون هنری غریب و فاسد حمله کرد و آن را ممنوع ساخت. منع او باعث تحول نومید کننده‌ای در موسیقی ایتالیا شد. به هرحال یوآنس بیست و دوم نمی‌توانست تا ابد زنده بماند، گواینکه (به واسطهٔ عمر درازش) گاه چنین می‌نمود؛ پس از مرگش در نودسالگی (۱۳۳۴)، هنرنو در موسیقی عالمانهٔ فرانسه، و کمی پس از آن در ایتالیا نیز، پیروز شد.

در آوینیون خوانندگان و آهنگسازان فرانسوی، فلاندری، و هلندی گروه همسرایان پاپ را تشکیل می‌دادند. وقتی که رم باردیگر مقر پاپ شد، دستگاه پاپ با خود عدهٔ زیادی خواننده و آهنگساز فرانسوی، فلاندری، و هلندی آورد، و این موسیقیدانان خارجی و جانشینانشان بر موسیقی ایتالیا تسلط یافتند. تا زمان سیکستوس چهارم، تمام صداهای گروه همسرایان پاپ از آن سوی آلپ بود؛ و در قرن پانزدهم یک سلطهٔ خارجی بر موسیقی دربارها حکومت می‌کرد. وقتی که سکوارچالوپی درگذشت (حد ۱۴۷۵)، لورنتسویک تن هلندی را، که هاینریش ایساک نام داشت، به عنوان ارگنواز کلیسای جامع فلورانس به جای او برگزید. هاینریش برای تعدادی کانتی کارناشالسکی (آوازهای کارناوال) و برای تغزلات پولیتسیانو نت می‌ساخت و به لئو دهم، پاپ آینده، تعلیم می‌داد که آهنگهای فرانسوی را دوست داشته باشد و حتی به سبک آنها آهنگ بسازد. تا چندی آوازهای فرانسوی در ایتالیا خوانده می‌شدند، همان‌گونه که مردم ایتالیا پیش از آن اشعار تروبادورها را انشاد کرده بودند.

این تجاوز موسیقیدانان فرانسوی به ایتالیا، که یک قرن پیش از تجاوز سربازان فرانسوی به آن کشور صورت گرفته بود، نزدیک سال ۱۵۲۰ انقلابی در موسیقی ایتالیا پدید آورد. زیرا این مردانی که از شمال آمده بودند- و ایتالیاییانی که تربیت کرده بودند- در هنر نو مستغرق بودند و آن را برای به آهنگ در آوردن شعر غنایی ایتالیا مورد استفاده قرار داده بودند. در آثار پترارک، آریوستو، ساناتسارو، و بمبو- و بعداً در اشعار تاسو و گوارینی — منظومه‌های دلنشینی یافتند که تشنۀ موسیقی بودند؛ در حقیقت آیا شعر، اگر مخصوص آهنگ ساخته نشده بود، لااقل برای این نبود که به شیوایی برخوانده شود؟ کتاب نغمه‌ها، اثر پترارک، موسیقیدانان را قبلاً مجذوب ساخته، و اکنون هر بیت آن، و بعضی از قطعات آن چندین بار، به آهنگ درآمده بود. در ادبیات جهان، اشعار پترارک به نحو کاملتر از آن هر شاعر دیگر به موسیقی در آمده‌اند. غزلهای کوچکی از شاعران گمنام نیز وجود داشتند که چون حاوی احساسی ساده و ماندگار بودند، تارهای هر قلبی را به لرزه در می‌آوردند و سیمهای هرسازی را به پاسخگویی فرا می‌خواندند، مثلاً:

دخترانی زیبا در زیر درختان تابستانی دیدم
که یکی از دیگری برگ و گل عاریت می‌کرد،
و همه زمزمه‌کنان تاجهای گل می‌بافتند.
در میان آن خواهر خواندگان خوش اطوار، زیباترین دختر
چشمان دلربایش را به من گرداند و گفت: »بگیر!«
چون گم کرده عشقی مات ایستادم و هیچ نگفتم.
او قلب مرا خواند و تاج گل زیبایش را به من داد؛
پس من تا لب گور بندۀ اویم.

آهنگسازان موسیقی کامل و بغرنج موتت را برای این اشعار برگزیدند. «موتت» عبارت بود از یک چند صدایی که در آن تمام چهار قسمت — که با چهار یا هشت صدا خوانده می‌شد- به جای آنکه سه قسمت آن تحت‌الشعاع یک قسمت واقع شود، دارای ارزش مساوی بودند، و تمام ریزه‌کاری بغرنج کنترپوان و فوگ، چهار شاخۀ مستقل آهنگ را به یک شاخۀ متوافق تبدیل می‌کرد. بدین‌گونه بود که مادریگال ایتالیایی قرن شانزدهم — یکی از زیباترین گلهای هنر ایتالیا- شکوفان شد. موسیقی، که در زمان دانته خدمتگر شعر بود، اکنون شریک همشأن او شده بود، بدان‌سان که دیگر لغات را مبهم نمی‌ساخت و احساس را تیره نمی‌کرد. بلکه آن دو را با موسیقی یگانه می‌ساخت که موجب می‌شد تواماً روح را برانگیزند و با مهارت فنی خود ذهن فرهیختگان را شاد کنند.

تقریباً آهنگسازان بزرگ قرن شانزدهم ایتالیا، حتی پالسترینا، گهگاه هنر خود را به مادریگال‌سازی معطوف می‌داشتند. فیلیپ وردلو، یکی از فرانسویانی که در ایتالیا می‌زیست، و یک فرد ایتالیایی به نام کوستانتسو فستا، در افتخار ایجاد این شکل جدید، میان سالهای ۱۵۲۰ و ۱۵۳۰، سهمی مساوی دارند؛ چندی پس از آن دو، آرکادلت، موسیقیدان فلاندری مقیم رم، که نامش در اثر رابله آمده است، وارد میدان شد. در ونیز آدریان ویلائرت از رهبری گروه همسرایان کناره‌گیری کرد تا بزرگترین مادریگالهای زمان را بسازد.

مادریگال معمولاً بدون همراهی یک آلت موسیقی خوانده می‌شد. آلات موسیقی فراوان بودند، اما فقط ارگ بود که جسارت همراهی با صدای انسان را داشت. موسیقی‌سازی در اوایل قرن شانزدهم از اشکال موسیقی به وجود آمد که مخصوص رقص و آوازهای گروهی بود. بدین گونه، پاوان، سالتارلو، و ساراباند از حالت همراهی با رقص درآمدند و جزو آهنگهای سازی شدند؛ و موسیقی مادریگال، که بدون آواز اجرا می‌شد، یک نوای سازی شد که سلف دور دست سونات گشتa و از آن رو منشأ سمفونی به شمار می‌رود.

ارگ در قرن چهاردهم تقریباً همانقدر تحول یافته بود که امروز. پدال آن در آن قرن در آلمان و هلند ساخته شد و کمی بعد در فرانسه و اسپانیا معمول گشت؛ ایتالیا قبول آن را تا قرن شانزدهم به تعویق انداخت. در آن زمان بیشتر ارگهای بزرگ دو یا سه صفحهٔ شستی داشتند با تعدادی «قطعکن» و «جفتکن». ارگهای بزرگ کلیسایی خود از آثار هنریی بودند که توسط استادان طرح و کنده‌کاری و نقاشی شده بودند. همین علاقه به شکل در ساختن سایر آلات موسیقی نیز به کار افتاد. عود، که آلت موسیقی محبوب خانه‌ها بود، از چوب و عاج ساخته می‌شد؛ به شکل گلابی بود و سوراخهایی با طرح زیبا برای طنین صدا داشت؛ دستهٔ آن با نقره یا برنج تزیین شده بود؛ و دستهٔ کوک آن با گردنش یک زاویهٔ قائمه تشکیل می‌داد. یک زن زیبا که عودی بر روی دامن خود داشت و به آن زخمه می‌زد، شمایلی بود که هر ایتالیایی حساسی را بیقرار می‌کرد. چنگ، سیترن، پسالتریون، دلسیمیر، و گیتار نیز باب انگشتان موسیقیدانان بودند.

برای کسانی که آرشه کشیدن را به مضراب زدن ترجیح می‌دادند، ویولهایی با اندازه‌های مختلف، از جمله نوع «تنور» آن به نام ویولا دا برانچو که روی بازو نگاه داشته می‌شد، و نوع «باس» آن به نام ویولا دا گامبا که در کنار ساق پا نگاه داشته می‌شد، وجود داشتند. ویولا دا گامبا همان بود که بعداً ویولونسل، و ویول در حدود سال ۱۵۴۰ ویولن شد. ادوات بادی از سازهای زهی کمتر معمول بودند. رنسانس همان اعتراضی را داشت که آلکیبیادس نسبت به نواختن موسیقی با بادکردن گونه‌ها؛ مع‌هذا، فلوت، نی، نی‌انبان، شیپور، بوق، و فلاژوله (نی لبک) وجود داشتند. ادوات کوبی — طبل، تبیره، سنج، دایره، و کاستانیت (قاشقک)- غوغای خود را به موسیقیهای گروهی می‌افزودند. تمام آلات موسیقی منشأ شرقی داشتند، مگر صفحهٔ شستی که علاوه بر ارگ به سایر ادوات افزوده شده بود تا به طور غیرمستقیم زهها را بزند یا بکشد. قدیمیترین این آلات شستی‌دار، کلاویکورد بود که درقرن دوازدهم ظاهر شد و در روزگار باخ‌شوری به پا کرده بود؛ در این آلت، سیمها با سیمزنهایی برنجی که با شستیها به کار می‌افتادند به ارتعاش در می‌آمدند. در قرن شانزدهم، کلاویسمبالویا هارپسیکورد جای آن را گرفت که زهایش با نوک پر، یا چرمی که به ملخهای چوبی بسته شده بود، زده می‌شدند. وقتی که به شستیها فشار می‌آمد، این ملخها بلند می‌شدند.

تمام این آلات هنوز تابع صدا بودند، و هنرمندان بزرگ رنسانس، آواز خوانان بودند. اما در تعمید آلفونسو فرارا در سال ۱۴۷۷، از جشنی در کاخ سکیفانویا سخن رفته است که در آن کنسرتی توسط صد شیپورزن، نی‌زن، و دایره زن اجرا شده بود. در قرن شانزدهم، حکومت فلورانس یک دسته موزیک رسمی استخدام کرد که چلینی یکی از اعضای آن بود. در این دوره کنسرتهایی داده می‌شد- اما هنوز برای اقلیت اشرافی. از طرف دیگر تکنوازی به حد جنون آمیز بود. مردم همیشه نه برای دعا خواندن، بلکه برای شنیدن اجرای ارگنواز مشهوری مثل سکوارچالوپی یا اورکانیا به کلیسا می‌رفتند. وقتی که پیتروبونو در دربار بورسو در فرارا عود می‌نواخت، روح شنوندگان، بنا به روایت، به جهان دیگر پرواز می‌کرد. نوازندگان بزرگ در روزگار خود مرفه و محبوب بودند و توقع شهرت پس از مرگ را نداشتند، اما در زندگانی خویش از معروفیتی بسزا بهره‌مند بودند.

علم نظری موسیقی یک قرن پس از جنبهٔ عملی آن ظاهر شد: نوازندگان ابداع می‌کردند، استادان به مذمت می‌پرداختند، و آنگاه تصویب می‌نمودند. در همان اوان، اصول پولیفونی، کنترپوان، و فوگ برای سهولت تعلیم و انتقال ایجاد شد. وجه عمدهٔ موسیقی رنسانس جنبهٔ نظری و حتی پیشرفتهای فنی نبود، بلکه غیرمذهبی شدن روزافزون آن بود. در قرن شانزدهم، آنچه پیشرفتها و تجربیات را ممکن می‌ساخت موسیقی مذهبی نبود، بلکه مادریگالها و موسیقیهای درباری بودند. در جنب فلسفه و ادبیات، و با منعکس ساختن جنبهٔ شرک‌آمیز هنر رنسانس و سست اخلاقیات، موسیقی ایتالیای قرن شانزدهم از مراقبت کلیسا رها شد و انگیزه‌ای در شعر عشق یافت؛

کشمکش کهن بین دین و اعمال جنسی برای مدتی به پیروزی اروس انجامید. سلطهٔ مریم به پایان رسید و اعتلای زن آغاز شد. اما در هر دو حال، موسیقی خدمتکار ملکه بود.

XI – دورنمایی از اوضاع

آیا اخلاقیات ایتالیای رنسانس حقیقتاً بدتر از آن سایر سرزمینهای آن زمان بود؟ در این مورد مقایسه بس مشکل است، زیرا هربینه‌ای بسته است به رجحان و انتخاب. قرن آلکیبیادس در آتن دارای نظایر بسیار از سوء اخلاقهای عصر رنسانس در روابط جنسی و سیاست بود؛ در آن زمان نیز سقط جنین به مقیاس زیاد صورت می‌گرفت و روسپیان تربیت شدهٔ دانشمند وجود داشتند؛ یونان آن عصر نیز دریک زمان خرد و غرایز را آزاد ساخت، و سوفسطاییانی که همانند تراسوبولوس در جمهور افلاطون بودند، اخلاقیات را به عنوان ضعف مورد حمله قرار دادند. شاید (در این موارد قضاوت ما محدود به تأثیرات مبهم است) در یونان باستان خشونت فردی کمتر بود تا در ایتالیای رنسانس، و فساد مذهبی و سیاسی نیز قدری کمتر. در طول یک قرن کامل از تاریخ روم- از قیصر تا نرون- ما فساد زیادتری در دولت و شکست بدتری در ازدواج آن زمان می‌بینیم تا در رنسانس؛ اما حتی در آن زمان بسیاری از فضایل رواقی در خوی رومیان بود؛ قیصر، با تمام قابلیت و شوق متضادش در رشوه‌گیری و عشقبازی، بزرگترین سردار در ملتی سردار پرور بود.

فردگرایی رنسانس جهت دیگری از سرزندگی عقلانی آن بود، اما، در مقایسه با روح جمعی قرون وسطی، از حیث اخلاق و سیاست وضع نامناسبی داشت. فریبکاری سیاسی، خیانت، و جنایت در قرون چهاردهم و پانزدهم در فرانسه، آلمان، و انگلستان همانقدر شایع بودند که در ایتالیا؛ اما آن کشورها چندان از خرد بهره‌ور بودند که یک ماکیاولی به وجود نیاوردند تا اصول کشورمداری را بدان گونه تشریح کند و بر ملا سازد. آداب، نه اخلاق، در شمال آلپ خشنتر بود تا در جنوب آن- بجز یک طبقهٔ کوچک در فرانسه که افراد آن هنوز بهترین وجه رادمردی را حفظ کرده بودند. نمونه‌های این طبقه، شهسوار بایار وگاستون دو فوا بودند. فرانسویان چنانچه فرصتی مساوی می‌یافتند، همانقدر استعداد زنا از خود بروز می‌دادند که ایتالیاییان؛ بنگرید که فرانسویان چگونه مرض سیفیلیس را «اختیار» کردند؛ همچنین به اختلاط جنسی در افسانه‌های منظوم فرانسوی توجه کنید؛ بیست و چهار معشوقهٔ دوک فیلیپ دو بورگونی را در نظر بگیرید، همچنین آنیس سورل و دیان دوپواتیه را، که از معشوقگان شاهان فرانسه بودند، و آنگاه کتاب برانتوم را نیز بخوانید.

آلمان و انگلستان در دو قرن چهاردهم و پانزدهم چندان فقیر بودند که نمی‌توانستند در فساد اخلاق با ایتالیا رقابت کنند. بنابراین، مسافرانی که از آن دو کشور به ایتالیا سفر می‌کردند از سستی اخلاقی در زندگی ایتالیاییان در شگفت بودند. لوتر، که در سال ۱۵۱۱ از ایتالیا دیدن کرد، چنین استنتاج نمود: »اگر دوزخ وجود داشته باشد، ایتالیا برروی آن بنا شده است، و این را من خود در رم شنیده‌ام.« قضاوت حیرت‌آمیز راجر اسکم، دانشور انگلیسی که در حدود سال ۱۵۵۰ به ایتالیا سفر کرده بود، معروف است:

من خود زمانی در ایتالیا بودم، اما خدا را سپاسگزارم که مدت اقامتم در آن کشور فقط نه روز بود؛ معهذا، در آن اندک زمان، من آزادی ارتکاب گناه را در آن دیار به نحوی دیدم که در شهر والای خودمان، لندن، طی نه سال ندیده بودم. من گناه را در آن شهر چندان آزاد دیدم که نه فقط بدون مجازات می‌ماند، بلکه هیچ کس به آن توجه نمی‌کرد، همانطور که در لندن کفش پوشیدن یا به جای آن دمپایی به پا کردن مستوجب ملامت نیست.

اسکم سپس این مثل سایر را ذکر می‌کند: »یک انگلیسی ایتالیایی منش، شیطان مجسم است.«ما به فساد ایتالیا بیش از آن اروپای آن سوی آلپ واقفیم، چون ایتالیا را بهتر می‌شناسیم و مردم غیر روحانی ایتالیا چندان کوششی برای پنهان ساختن فساد اخلاق خود نمی‌کردند و گاه کتابهایی در دفاع آن می‌نوشتند. با این حال، ماکیاولی، که

چنین کتابی نوشته بود، ایتالیا را «فاسدتر از تمام کشورها دانسته بود، و پس از آن فرانسه و اسپانیا را»؛ او آلمانها و سویسیها را، به این عنوان که هنوز دارای بسیاری از فضایل مردانۀ روم قدیم هستند، ستوده بود. می‌توان به قید احتیاط چنین استنتاج کرد که ایتالیا بدان جهت دچار سوء اخلاق شده بود که ثروتمندتر و حکومتش ضعیفتر بود و قانون در آن کمتر سلطه داشت؛ و نیز بدان سبب که در تحول عقلانی پیشرفته‌تر بود- یعنی در تحولی که موجب گسستگی اخلاقی می‌شود.

ایتالیاییان کوششهای قابل تحسینی برای جلوگیری از آن گسستگی کردند. بیهوده‌ترین این کوششها وضع مقررات تحدیدی بود که تقریباً در هر کشور- شهر پوشیدن جامۀ منافی عفت را ممنوع ساخته بود؛ اما غرور مردان و زنان با پا فشاری مرموزی برسختگیری گهگاهی قانون غالب می‌آمد. پاپها فساد اخلاقی را شدیداً مذمت می‌کردند، اما در بعضی موارد با جریان به پیش رانده می‌شدند؛ کوششهایشان برای رفع سوء استفاده‌های کلیسا با بیحالی روحانیان، یا کوشش آنان برای حفظ منافع خود، خنثا می‌شد؛ خود پاپها ندرتاً چنان شریر بودند که تاریخ وصفشان را کرده بود، اما بیشتر به احیای قدرت سیاسی خود دلبسته بودند تا به بازگرداندن تمامیت اخلاقی کلیسا. گویتچاردینی می‌گوید: «در این زمانۀ فاسد ما، خوبی پاپ وقتی ستوده می‌شود که از شرارت مردان دیگر تجاوز نکند.» کوششهای دلیرانه‌ای برای اصلاح وضع توسط واعظان بزرگ زمان مانند قدیس برناردینو سینایی، روبرتو دا لتچه، قدیس جووانی دا کاپیسترانو، و ساوونارولا معمول گردید. وعظهای آنان و شنوندگانشان جزیی از خیم و خوی عصر بود. آنان گناه را با چنان شرح و بسط پر حرارتی مذمت می‌کردند که بر محبوبیتشان می‌افزود؛ قهر آوران را دعوت می‌کردند که از انتقام دست بردارند و درصفا زندگی کنند؛ دولتها را ترغیب می‌کردند که وامداران بی‌بضاعت را آزاد سازند و تبعیدشدگان را به وطن بازگرداند؛ گنهکاران سرسخت را به رعایت آیینهای مقدسی که مدتها از طرف آنان متروک شده بود باز می‌گرداندند.

اما حتی چنین واعظان نیرومندی ناکام می‌شدند. غرایزی که طی صدهزار سال از شکارورزی و وحشیگری تشکیل یافته بودند از یک شکاف اخلاقی سر برمی‌آوردند- اخلاقی که پشتبند ایمان مذهبی، حجتی محترم، و قانونی استوار را از دست داده بود. آن کلیسای بزرگی که یک بار بر شاهان حکومت می‌کرد، دیگر نمی‌توانست برخود فرمان راند و خویش را منزه سازد. انهدام تدریجی آزادی سیاسی در کشورها آن حس مدنی را که موجب حریت و نجابت جوامع قرون وسطایی شده بود کند کرده بودند؛ و فردیت جای جمعیت شارمندان را گرفته بود. با محروم گردیدن از حق شرکت در حکومت، و سرمستی از ثروت، مردم به پیگیری از لذت پرداختند، و تجاوز خارجی ناگهان آنان را در گرما گرم خوشی غافلگیر ساخت. کشور- شهرها به مدت دو قرن نیروها، حیله‌ها و خیانتهای خود را برضد یکدیگر به کار انداخته بودند؛ اکنون برای آنها غیرممکن بود که برضد یک دشمن مشترک متحد شوند. واعظانی مانند ساوونارولا، که تمام استدعاهای خود را برای اصلاح بی‌نتیجه یافته بودند، خواستار بلای آسمانی برای ایتالیا شدند؛ اینان ویرانی رم و تباهی کلیسا را پیشگویی می‌کردند. فرانسه، اسپانیا، و آلمان، که از پرداخت باج برای میسر ساختن جنگهای ایالات پاپی و تجملات زندگی ایتالیایی به ستوه آمده بودند، با رشک و شگفتی برشبه جزیره‌ای می‌نگریستند که حال از اراده و قدرت افتاده بود و زیبایی و ثروتش میل به تجاوز و چپاول را برمی‌انگیخت. پرندگان شکاری برای خوردن مرغ ایتالیا گرد آمدند.

فصل بیست و یکم
سقوط سیاسی
۱۵۳۴-۱۴۹۴

I – فرانسه ایتالیا را کشف می‌کند: ۱۴۹۴–۱۴۹۵

وضع ایتالیا را در سال ۱۴۹۴ به یادآورید. کشور- شهرها به واسطهٔ برآمدن طبقهٔ متوسط، که با توسعه وادارهٔ تجارت و صنعت ثروتمند شده بود، رشد کرده بودند. این کشور- شهرها آزادی جامعه‌ای خود را، به سبب ناتوانی حکومتهای نیمه دموکراتیک در حفظ نظم درمیان کشمکشهای خانوادگی و طبقاتی، از دست دادند. اقتصاد آنها، حتی وقتی که ناوگان و کالاهایشان به بندرهای دوردست می‌رسیدند، اساساً محلی بود. آنها با یکدیگر رقابت شدیدتری داشتند تا با کشورهای خارجی؛ در برابر توسعهٔ بازرگانی فرانسه، آلمان، و اسپانیا به داخل مناطقی که یک زمان تحت سلطهٔ ایتالیا بود، مقاومتی ابراز نمی‌داشتند. گرچه ایتالیا مردی را زاد که امریکا را دوباره کشف کرد، اما اسپانیا بود که هزینهٔ مسافرت او را تأمین نمود؛ در پی این کشف، تجارت آغاز شد؛ با بازگشت کریستوف کلمب، سیل طلا جاری گشت، ملل کرانه‌های اقیانوس اطلس و مدیترانه سعادتمند شدند، و مدیترانه دیگر کانون زندگی اقتصادی سفیدپوستان نبود. پرتغال کشتیهایی می‌فرستاد تا با دور زدن افریقا به هندوستان و چین بروند، تا بدین گونه از ممانعت مسلمانان در خاورمیانه و خاور نزدیک اجتناب کند؛ حتی آلمانها بیشتر از طریق دهانه‌های راین ارتباط خود را با درون ایتالیا برقرار می‌ساختند تا از فراز کوههای آلپ. کشورهایی که مدت یک قرن منسوجات پشمی ایتالیا را می‌خریدند، حال خود پارچه می‌بافتند؛ و ملتهایی که به بانکدارهای ایتالیا سود می‌پرداختند، اکنون صرافان خود را تقویت می‌کردند. عشریه‌ها، مالیاتهای سالانه، پنی‌پطرس، وجوه آمرزشنامه‌ها، و پولهایی که زایران خرج می‌کردند حال بزرگترین یاری اروپای آن سوی آلپ به ایتالیا بودند؛ اما یک سوم اروپا آن موج را بزودی برگرداند. در نسلی که مورد بحث ماست، که در آن ثروت تراکم یافتهٔ ایتالیا شهرهای آن را به درخشندگی و هنر عالی رساند، ایتالیا از لحاظ اقتصادی محکوم به تباهی بود.

ایتالیا از لحاظ سیاسی نیز محکوم بود. درحالی که ایتالیا اقتصادیات مجزایی داشت و به کشور- شهرها تقسیم شده بود، در سایر جوامع اروپایی یک اقتصاد ملی انتقال از ایالات ملوک‌الطوایفی را به کشورهای دارای سلطنت مطلقه قوام می‌داد و الزام‌آور می‌نمود. فرانسه خود را در زیر لوای لویی یازدهم متحد می‌ساخت و بارونها را به درباریان و شهرستانیها را به اتباع میهن‌پرست کشور تبدیل می‌کرد؛ اسپانیا با ازدواج فردیناند آراگون با ایزابل کاستیل، تصرف غرناطه، و تحکیم اتحاد مذهبی با خون، خود را یگانه ساخت؛ انگلستان خود را در زیر لوای هنری هفتم وحدت بخشید؛ و گرچه آلمان همان‌قدر تکه‌تکه بود که ایتالیا، یک شاه و امپراطور را به فرمانروایی خود برگزید و گاه به او پول و سرباز می‌داد تا با کشور–شهرهای ایتالیا بجنگد. انگلستان، فرانسه، اسپانیا، و آلمان ارتشهای ملی از مردم خود ساختند و اشراف آنها سواره نظام و فرمانده تهیه کردند؛ شهرهای ایتالیا قوای کوچکی از سربازان مزدور داشتندکه فقط به عشق غارت کار می‌کردند؛ این قوا تحت رهبری کوندوتیره‌های قابل خریدی کار می‌کردند که نمی‌خواستند زخمهای مهلک بردارند. فقط یک درگیری رزمی شدید لازم بود تا غیر قابل دفاع بودن ایتالیا را به ثبوت رساند.

نیمی از دربارهای اروپا اکنون دستخوش توطئه‌های سیاسی برای کسب قدرت بودند. فرانسه مهمترین حق را می‌خواست، و برای این کار دلایل بسیار داشت. جان گالئاتتسو ویسکونتی دختر خود والنتینا را به لویی د/ اورلئان، اولین دوک اورلئان، داده بود (۱۳۷۸) و، در ازای این وصلت راحتبخش با یک خانوادهٔ سلطنتی، وراثت امیرنشین

میلان را، در صورتی که در سلسلهٔ خود امیر نسل ذکور مستقیم نباشد، حق دختر و فرزند ذکورش دانسته بود؛ و وقتی که فیلیپو ماریا ویسکونتی مرد (۱۴۴۷)، چنین نسلی وجود نداشت؛ اما شارل، دوک اورلئان، چون پسر والنتینا بود، خاندان سفورتسا را غاصب خواند و اعلام کرد که تصمیم دارد، در اولین فرصت، آن امارت ایتالیایی را تصرف کند. به علاوه، بنا به گفتهٔ فرانسویان، شارل، دوک آنژو، سلطنت ناپل را از پاپ اوربانوس چهارم، به منزلهٔ پاداشی برای دفاع پاپ در برابر شاهان هوهنشتاوفن، دریافت کرده بود (۱۲۶۶)؛ خوانای دوم پادشاهی خود را، به موجب وصیت، به رنه د/ آنژو واگذار کرده بود (۱۴۳۵)؛ آلفونسو اول آراگون آن سلطنت را، به سبب اینکه خوانا او را موقتاً به پسر خواندگی خود برگزیده بود، ادعا کرد و با زور خاندان آراگون را بر تخت ناپل نشاند. رنه کوشید تا آن پادشاهی را بگیرد، اما نتوانست؛ حق قانونی او پس از مرگش به لویی یازدهم پادشاه فرانسه رسید، و در سال ۱۴۸۲ سیکستوس چهارم، که با ناپل میانهٔ خوبی نداشت، لویی را به تصرف آن دعوت کرد و گفت که «ناپل به او متعلق است.» در همان اوان، ونیز، که تحت فشار جنگی بود که توسط اتحادیه‌ای از کشور-شهرهای ایتالیا آغاز شده بود، از فرط نومیدی به لویی متوسل شد تا به ناپل یا میلان، ترجیحاً هر دو، حمله کند. لویی سرگرم وحدت بخشیدن به فرانسه بود، اما پسرش، شارل هشتم، ادعای او را برناپل تعقیب کرد، به سخنان تبعیدیهای آنژویی- ناپلی که در دربارش بودند گوش داد، و گفت که تاج و تخت ناپل به آن سیسیل همبسته است که آن نیز حاوی تاج و تخت اورشلیم است؛ در نتیجه، این اندیشهٔ جاه‌طلبانه به او القا شد، یا خود به این فکر افتاد، که ناپل و سیسیل را تسخیر کند، تاج شاهی اورشلیم را بر سر گذارد، و آنگاه به جهاد برضد ترکان برخیزد. در سال ۱۴۸۹، اینوکنتیوس هشتم، که با ناپل منازعه داشت، به شارل پیشنهاد کرد تا آن را بگیرد. آلکساندر ششم (۱۴۹۴)، با تهدید شارل به تکفیر، او را از عبور از آلپ منع کرد، اما دشمن آلکساندر، کاردینال جولیانو دلا رووره — که بعداً به نام یولیوس دوم برای راندن فرانسویان از ایتالیا به جنگ دست زد- به لیون نزد شارل رفت و او را به تعرض به ایتالیا و خلع آلکساندر تحریض کرد. ساوونارولا نیز دعوت دیگری بر آن افزود، به این امید که شارل، پیرو د مدیچی را در فلورانس و آلکساندر را در رم خلع کند — و بسیاری از فلوررانسیها از آن فرایار تبعیت کردند. سرانجام، لودوویکو میلانی، که از حملهٔ ناپل می‌ترسید، عبور بلامانع از سرزمین میلان را به شارل، در هر هنگام که او جنگ با ناپل را آهنگ کند، پیشنهاد کرد.
شارل چون بدین گونه توسط نیمی از ایتالیاییان تحریض شد، خود را برای تجاوز به ایتالیا آماده ساخت. برای حفظ جناحین خویش، آرتوا وفرانش- کنته را به ما کسیمیلیان، پادشاه اتریش، و روسیون و سردانی را به فردیناند، پادشاه اسپانیا، واگذار کرد؛ و برای صرف نظر کردن انگلستان از ادعاهای خود بر برتانی، مبلغ هنگفتی به هنری هفتم پرداخت شد. درمارس ۱۴۹۴، ارتش خود را، که مرکب از ۱۸,۰۰۰ سوار و ۲۲,۰۰۰ پیاده بود، در لیون گردآورد. ناوگانی برای امن نگاه داشتن فلورانس جهت فرانسه اعزام گردید؛ این ناوگان، در ۸ سپتامبر، راپالو را از نیروی ناپل، که در آنجا پیاده شده بود، پس گرفت؛ این برخورد اولیه چنان سخت و خونین بود که ایتالیایی را که عادت به کشتار معقول داشت متحیر ساخت. در آن ماه، شارل و ارتشش از آلپ گذشتند و در آستی توقف کردند. لودوویکو میلان، و ارکوله، فرمانروای فرارا، به استقبال او رفتند، و لودوویکو به او پول قرض داد. اما شارل، به علت مبتلا شدن به آبله، نتوانست کاری انجام دهد. وی، پس از بهبود، قوای خود را از راه میلان به توسکان برد. استحکامات سرحدی فلورانس درسارتسانا و پیتراسانتا ممکن بود در برابر او پایداری کنند، اما پیرو د مدیچی شخصاً در صدد تسلیم کردن آنها و پیزا ولیوورنو برآمد. در ۱۷ نوامبر، شارل و نیمی از ارتش او به صورت رژه از فلورانس گذشتند؛ مردم شهر آن موکب سوارهٔ بیسابقه را با شگفتی نگریستند و از دزدیهای کوچک سربازان مختصری شکوه کردند، اما از اینکه از هتک ناموس خودداری کرده بودند، خرسندی نشان دادند. در ماه دسامبر، شارل به سوی رم روانه شد.

ما قبلاً، از دیدگاه آلکساندر، به ملاقات شاه و پاپ اشاره کردیم. شارل با ملایمت رفتار کرد: برای ارتشش فقط عبور آزاد از لاتیوم را خواستار شد؛ و همچنین واگذاری جم را،که زندانی پاپ بود و ممکن بود در جنگ با ترکها به عنوان مدعی تاج و تخت عثمانی و به منزلهٔ متحدی مورد استفاده قرار گیرد، تقاضا کرد؛ و نیز داشتن سزاربورژیا را به گروگان خواست. آلکساندر موافقت خود را اعلام داشت؛ ارتش فرانسه روبه جنوب حرکت کرد (۲۵ ژانویهٔ ۱۴۹۵)، بورژیا کمی بعد فرار کرد، و آلکساندر توانست خطمشی دیپلوماسی خود را اصلاح کند.

در ۲۲ فوریه، شارل، بی‌آنکه مقاومتی در برابر خود بیند، فاتحانه، در زیر چتر بزرگی از پارچهٔ زرین که توسط چهار اصلمند ناپلی حمل می‌شد، پای به ناپل گذاشت و مردم از او استقبالی پر شور کردند. او این پذیرایی باشکوه را با کاستن از مالیاتها و بخشودن کسانی که با آمدن او مخالفت کرده بودند پاسخ گفت و، به تقاضای بارونهایی که در درونبوم کشور حاکم بودند، نظام برده‌داری را به رسمیت شناخت. چون خود را در امان احساس می‌کرد، برای لذت بردن از آب و هوا و منظره به استراحت پرداخت؛ در این باره نامه‌ای پرشور به دوک‌بوربون نوشت و وصف باغهایی را کرد که حال در آنها می‌زیست و، به قول خود او، از بهشت بودن فقط حوایی کم داشتند؛ از معماری، مجسمه‌سازی، و نقاشی آن شهر به شگفت آمد و تصمیم گرفت گروه منتخبی از هنرمندان ایتالیایی را با خود به فرانسه ببرد؛ در همان اوان مجموعه‌ای از آثار ربوده شده را با کشتی به فرانسه فرستاد. ناپل چندان او را خوش آمد که اورشلیم و جهاد خود را از یاد برد.

هنگامی که در ناپل توقف کرده بود و ارتشش از زنان ولگرد و روسپیخانه‌ها متمتع می‌شدند و «مرض فرانسوی» را می‌پراکندند، برضد او زمینه‌سازی می‌شد.

نجبای ناپل، به جای آنکه برای یاری کردن به او در خلع شاهشان پاداش یابند، در بسیاری از موارد از املاک خود، به نفع مالکان سابق که آنژویی بودند، محروم می‌گشتند، یا ملزم می‌شدند وام شارل را به خدمتگزارانش ادا کنند. تمام مشاغل کشوری به فرانسویان سپرده شده بود و هیچ چیز به دست آنان انجام نمی‌گرفت، مگر با رشوه‌هایی که از اخاذیهای کارمندان ناپلی به نحوی فاحش تجاوز می‌کرد؛ ارتش اشغالگر، با حقیر شمردن آشکار مردم ایتالیا، اهانت را به آزار افزوده بود؛ در ظرف چند ماه، فرانسویان از چشم ایتالیاییان افتادند و کینه‌ای برای خود فراهم ساختند که وحشیانه منتظر فرصتی برای طرد متجاوزان بود.

در ۳۱ مارس ۱۴۹۵، آلکساندر پرتوان، لودوویکو پشیمان، فردیناند خشمناک، ماکسیمیلیان حسود، و سنای محتاط ونیز اتحادیه‌ای برای دفاع ایتالیا تشکیل دادند. یک ماه گذشت تا شارل، که با داشتن عصایی در یک دست و گویی — که شاید علامت کره بود — در دست دیگر، در کوچه‌های ناپل قدرت خود را به رخ می‌کشید، فهمید که اتحادیهٔ جدید ارتشی برای جنگ با او فراهم کرده است. در ۲۱ مه، ادارهٔ ناپل را به عهدهٔ پسر عمش، کنت مونپانسیه، واگذار کرد و ارتش خود را به شمال برد. درفورنووو، در کرانهٔ رود تارو در ناحیهٔ پارما، نیروی ده‌هزارنفری او راه خود را از طرف یک ارتش ۴۰,۰۰۰ نفری — که تحت رهبری جان فرانچسکو گونتساگا، مارکزهٔ مانتوا، قرار داشت — مسدود یافت. در آنجا، در ۵ ژوئیهٔ ۱۴۹۵، نخستین آزمایش فرانسویان در برابر اسلحه و تاکتیک ایتالیاییان شروع شد. گونتسالو، هر چند که خود دلیرانه می‌جنگید، نیروهای خود را بد اداره کرد، چنان که فقط نیمی از آنها به کار افتاد؛ ایتالیاییان از لحاظ روحیه حاضر به جنگیدن با رزمجویان بی‌امان نبودند و بسیاری از آنان گریختند؛ شوالیه دوبایار، که جوانی بیست ساله بود، به مردان خود سرمشق انگیزنده‌ای از تهور داد، و حتی خود شاه دلیرانه جنگید. نبرد قطعی نبود؛ هر دو طرف ادعای پیروزی داشتند؛ فرانسویان بنهٔ خود را از دست دادند، اما فاتح میدان باقی ماندند، و شب هنگام بلامانع به سوی آستی ره سپردند، که در آنجا سومین دوک اورلئان با نیروهای تقویتی در انتظارشان بود. در ماه اکتبر، شارل، با شهرتی آسیب‌دیده اما تنی بی‌آسیب، به فرانسه بازگشت.

نتایج ارضی تجاوز چندان مهم نبود. گونتسالو، ملقب به «سردار بزرگ»، فرانسویان را از ناپل و کالابریا بیرون راند و سلسلهٔ آراگون را، با تعیین فدریگو سوم به سلطنت، بازگرداند (۱۴۹۶). نتایج غیرمستقیم تجاوز بسیار مهم بود و برتری یک ارتش ملی را بر عده‌های مزدور ثابت کرد. مزدوران سویسی از این قاعده مستثنا بودند، نیزه‌هایی به طول تقریباً شش متر داشتند، و آرایش یکپارچه‌ای از گردانها تشکیل می‌دادند که به شکل «خارپشت» خطرناکی در برابر سوار نظام عرض اندام می‌کردو می‌توانست پیروزیهایی بسیار به دست آورد، اما بزودی شکست‌ناپذیری این فالانژ، که صورت احیا شده‌ای از آن آرایش معروف مقدونی بود، در مارینیانو، با ظهور یک توپخانهٔ اصلاح شده، به پایان رسید (۱۵۱۵). شاید در این جنگ بود که توپها با آرایش روانه شدند که مانوور آنها را از حیث سمت و برد بسهولت ممکن ساخت؛ این توپها با اسب کشیده می‌شدند، نه (آنچنانکه تا آن زمان در ایتالیا معمول بود) با گاو؛ و به طوری که گویتچاردینی می‌گوید، فرانسویان «توپهای صحرایی و دژکوب به تعدادی چنان زیاد وارد میدان کردند که ایتالیا هرگز پیش از آن ندیده بود.» شهسواران فرانسوی، اعقاب قهرمانان فرواسار، در فورنووو با دلاوری جنگیدند، اما این شهسواران نیز بزودی در برابر توپ به زانودر آمدند. در قرون وسطی صناعات دفاعی بر وسایل حمله غالب آمده بودند، اما حال حمله بر دفاع پیشی جسته و جنگ را خونینتر ساخته بود. جنگهای ایتالیا تا آن زمان چندان به مردم کشوری آسیب نمی‌رساند، و بیشتر در میدانهای نبرد مؤثر بود تا بر حیات اهالی غیرنظامی؛ اما اکنون تمام ایتالیا را به خون و تباهی کشانده بود. سویسیها در آن سال جنگ دانستند که جلگه‌های لومباردی تا چه حد حاصلخیز است، و از آن پس بارها بر آن حمله کردند. فرانسویان نیز دریافتند که ایتالیا به قسمتهای مجزایی تقسیم شده که منتظر سرداری پیروزگر است. شارل هشتم خود را در عشق مستغرق ساخت و دیگر چندان دربارهٔ ناپل نیندیشید، اما پسرعمو و وارثش روح قویتری داشت. لویی دوازدهم آن آزمایش را از نو آغاز کرد.

II– حمله تجدید می‌شود: ۱۴۹۶–۱۵۰۵

ماکسیمیلیان، «پادشاه رومیان» - یعنی آلمانها — پیش پردهٔ کارزار را فراهم کرد. ماکسیمیلیان از این اندیشه که دشمن بزرگش فرانسه ممکن است نیرومند شود و جناح او را با تسخیر ایتالیا تهدید کند، بس ناراحت بود؛ وانگهی شنیده بود که ایتالیا سرزمین زیبا و ضعیفی است که هنوز به صورت یک کشور واحد در نیامده است و شبه‌جزیره‌ای بیش نیست. او نیز ادعاهایی بر ایتالیا داشت؛ شهرهای لومباردی هنوز عملاً تیول امپراطوری بودند و ماکسیمیلیان، که در رأس امپراطوری روم قرار داشت، ممکن بود آن را به هرکس که بخواهد بدهد. در حقیقت آیا لودوویکو به او رشوه‌ای از پول (فلورین) یا زن (یا بیانکای دیگری) نداده بود تا در عوض امارت میلان را از او بگیرد؟ به علاوه، بسیاری از ایتالیاییان او را دعوت کرده بودند: هم لودوویکو و هم ونیز به او متوسل شده بودند (۱۴۹۶) تا وارد ایتالیا شود و به آنها در برابر تهدید یک حملهٔ مجدد از طرف فرانسویان یاری کند. ماکسیمیلیان با نیروی مختصری آمد؛ سیاست مکار ونیز او را به حمله بر لیوورنو، آخرین مخرج فلورانس در مدیترانه، تحریض کرد تا به این ترتیب فلورانس را، که هنوز با فرانسه متحد بود و همواره با ونیز رقابت می‌کرد، ضعیف سازد. نبرد ماکسیمیلیان به واسطهٔ هماهنگی و حمایت نامکفی دچار شکست شد و او، در حالی که کمی خردمندتر شده بود، به آلمان بازگشت (دسامبر ۱۴۹۶).در سال ۱۴۹۸، دوک اورلئان با عنوان لویی دوازدهم پادشاه فرانسه شد. به عنوان نوهٔ والنتینا ویسکونتی، ادعاهای خانوادهٔ خود را بر میلان فراموش نکرده بود؛ و به عنوان پسر عم شارل هشتم، وارث ادعاهای آنژو بر ناپل بود. در روز تاجگذاریش، علاوه بر القابی چند، عنوانهای دوک میلان، پادشاه ناپل و سیسیل، و امپراطور اورشلیم را اختیار کرد. برای باز کردن راه خود، معاهدهٔ صلح با انگلستان را تجدید کرد و یک عهدنامهٔ مشابه دیگر با اسپانیا منعقد نمود. با وعده دادن کرمونا و سرزمینهای واقع در مشرق آدا، ونیز را - «به منظور آغاز کردن یک جنگ مشترک با دوک میلان، لودوویکو سفورتسا، و هرکس دیگر به جز عالیجناب پاپ رم، به قصد بازگرداندن امارت میلان

به مسیحیترین شاه به عنوان میراث کهن و بر حق او»- به اتحاد با خود کشاند. یک ماه بعد (مارس ۱۴۹۹) قراردادی با کانتونهای سویس منعقد کرد تا، در ازای یک اعانهٔ سالانه به مبلغ ۲۰,۰۰۰ فلورین، به او سرباز بدهند. در ماه مه، آلکساندر ششم را با دادن یک دختر فرانسوی از سلالهٔ شاهان به زنی به سزار بورژیا، واگذار کردن امیرنشین والنتینوا به او، و وعدهٔ یاری دادن به تسخیر مجدد ایالات پاپی، وارد اتحاد کرد. لودوویکو در برابر این ائتلاف خود را زبون یافت و به اتریش گریخت؛ ظرف سه هفته امارت او در قلمروهای ونیز و فرانسه ادغام شد؛ در ۶ اکتبر ۱۴۹۹، لویی پیروزمندانه وارد میلان شد، و تقریباً تمام ایتالیا، به جز ناپل، مقدم او را گرامی داشت.

درحقیقت تمام ایتالیا، بجز ونیز و ناپل، اکنون تحت سلطه و نفوذ فرانسه بود. مانتوا، فرارا، و بولونیا با شتاب تسلیم شدند. فلورانس در اتحاد خود با فرانسه، که تنها نگاهبان آن در برابر سزار بورژیا بود، پایدار ماند. فردیناند، پادشاه اسپانیا، گرچه با سلسلهٔ آراگون ناپل قرابت نزدیک داشت، در غرناطه با نمایندگان لویی وارد یک معاهدهٔ مخفیانه برای تسخیر مشترک تمام ایتالیا در جنوب ایالات پاپی شد (۱۱ نوامبر ۱۵۰۰). آلکساندر ششم، که برای تسخیر مجدد این ایالات به یاری فرانسه نیازمند بود، با صدور فرمانی که فدریگو سوم ناپل را خلع می‌کرد و تقسیم آن کشور را بین فرانسه و اسپانیا تنفیذ می‌نمود، همکاری کرد.

در ژوئیه ۱۵۰۱، یک ارتش فرانسوی به رهبری ستوارت د/اوبینیی اسکاتلندی، سزار بورژیا، و فرانچسکو دی سان سورینو، محبوب خیانت پیشهٔ لودوویکو، از درون کشور ایتالیا به کاپوا ره سپرد، آنجا را گرفت و غارت کرد، و رو به ناپل پیش رفت. فدریگو، که از طرف همه ترک شده بود، شهر را در ازای پناهندگی راحت و یک مقرری سالیانه در فرانسه به فرانسویان تسلیم کرد. در همان حال، گونتسالو د کوردووا، ملقب به سردار بزرگ، کالابریا و آپولیارا برای فردیناند و ایزابل تسخیر کرد، و فرانته، پسر فدریگو، که تارانتو را پس از دریافت وعدهٔ آزادی از گونتسالو تسلیم کرده بود، به درخواست فردیناند، به عنوان اسیر به اسپانیا فرستاده شد. وقتی که ارتش اسپانیا در مرزهای میان آپولیا و آبروتتسی با فرانسویان روبه‌رو شدند، بین آن دو برسرخط مرز دو «دزدی» نزاع برخاست؛ و به دلخواه آلسکاندر، اسپانیا و فرانسه بر سر تقسیم دقیق اموال غارتی وارد جنگ شدند (ژوئیهٔ ۱۵۰۲). پاپ به سفیر کبیر ونیز گفت: «اگر خداوند میان فرانسه و اسپانیا مناقشه ایجاد نکرده بود، ما حال کجا بودیم؟» بیشتر ثروتهای حاصل از این جنگ جدید تا مدتی عاید فرانسه شد. نیروهای د/ اوبینیی تقریباً بر سراسر جنوب ایتالیا تاختند، و گونتسالوعده‌های خود را در شهر مستحکم بارلتا متمرکز ساخت. در آنجا یک حادثهٔ قرون وسطایی آتش جنگ موحشی را بر افروخت (۱۳ فوریهٔ۱۵۰۳). فرماندهٔ یک هنگ ایتالیایی در ارتش اسپانیا، که از سرزنش یک افسر فرانسوی خشمگین شده بود، از سیزده فرانسوی خواست تا با سیزده ایتالیایی مصاف دهند. (افسر فرانسوی گفته بود که ایتالیاییها زن صفت و بزدلند.) این پیشنهاد قبول شد؛ جنگ موقتاً قطع شد. درحالی که آن بیست و شش رزمجو با یکدیگر مصاف می‌دادند، سربازان طرفین به تماشا ایستاده بودند، تا آنکه هر سیزده تن فرانسوی زخمهای کاری برداشتند و اسیر شدند، گونتسالو، با آن جوانمردی اسپانیایی که غالباً با بیرحمی اسپانیایی برابر بود، از جیب خود فدیهٔ اسیران را داد و آنان را به ارتش خودشان باز فرستاد.

این حادثه روحیهٔ نیروهای سردار بزرگ را تازه کرد؛ این نیروها از بارلتا بیرون رفتند و محاصره کنندگان را پراکنده و مغلوب ساختند و یک بار دیگر فرانسویان را در چرینیولا شکست دادند. در ۱۶ مه ۱۵۰۳، گونتسالو بدون مقاومت وارد ناپل شد و مورد ستایش مردم، که همواره برای تحسین فاتح آماده‌اند، قرار گرفت. لویی دوازدهم ارتش دیگری به مصاف گونتسالو فرستاد؛ او در کرانه‌های رود گاریلیانو به آن برخورد و شکستش داد (۲۹ دسامبر ۱۵۰۳)؛ در آن هزیمت، پیرو د مدیچی، که با فرانسویان فرار می‌کرد، غرق شد. گونتسالو گائتارا، که آخرین دژ مستحکم فرانسه در جنوب ایتالیا بود، محاصره کرد. شرایط جوانمردانه‌ای به فرانسویان پیشنهاد کرد که آن را بزودی پذیرفتند (اول

ژانویهٔ ۱۵۰۴)؛ وفاداری او در حفظ آن شرایط پس از خلع سلاح فرانسویان، آنان را، که موارد نقض معاهدات را بسیار دیده بودند، چنان شیفته ساخت که او را «سردار نجیب» خواندند. با انعقاد معاهدهٔ بلوا (۱۵۰۵)، لویی حقوق خود را در مورد ناپل به خویشاوند خود، ژرمن دوفوا، که می‌بایست با فردیناند ازدواج کند و ناپل را به عنوان جهاز به او بدهد، واگذار کرد و بدین ترتیب، تاحدی آبروی خود را حفظ نمود. تاجهای ناپل و سیسیل به تاجهایی که قبلاً برسر سیری‌ناپذیر فردیناند نهاده شده بودند اضافه شدند، و از آن پس، تا سال ۱۷۰۷. پادشاهی ناپل ضمیمهٔ اسپانیا شد.

III– اتحادیهٔ کامبره: ۱۵۰۸–۱۵۱۶

ایتالیا اکنون نیمه خارجی بود: جنوب آن به اسپانیا تعلق داشت؛ شمال باختری، از جنووا تا میلان و از آنجا تا حوالی کرمونا، در زیر سلطهٔ فرانسه بود؛ امارات کوچکتر نفوذ فرانسه را پذیرفتند؛ فقط ونیز و ایالات پاپی نسبتاً مستقل بودند و گهگاه برسر شهرهای رومانیا جنگ داشتند. ونیز در آرزوی بازارهای اضافی و منابعی در خاک اصلی ایتالیا بود تا جای آنهایی را که ترکها گرفته بودند، یا آنهایی را که به واسطهٔ وقوع در سرراههای آتلانتیک به هندوستان مورد تهدید بودند، پرکند. ونیز از مرگ آلکساندر و بیماری بورژیا برای تسخیر مجدد فائنتسا، راونا، وریمینی استفاده کرد؛ یولیوس دوم آهنگ بازگرفتن آنها را داشت. در سال ۱۵۰۴، لویی و ماکسیمیلیان را وادار کرد تا از نزاع غیر مسیحی خود جلوگیری کنند و در حمله به ونیز، و تقسیم مستملکات آن در خاک اصلی ایتالیا، به او ملحق شوند. ماکسیمیلیان قلباً مایل بود، اما خزانه‌اش چندان مایه‌ای نداشت، و از این نقشه نتیجه‌ای عاید نشد. یولیوس به کوشش خود ادامه داد.

در ۱۰ دسامبر ۱۵۰۸ توطئهٔ بزرگی در کامبره برضد ونیز آغاز شد. امپراطور ماکسیمیلیان به این دسیسه ملحق شد، زیرا ونیز گوریتسا، تریست، پوردنونه، و فیوم را از سلطهٔ امپراطوری خارج ساخته بود؛ حقوق امپراطوری اورا در ورونا و پادوا نادیده گرفته بود؛ و عبور آزاد او وارتش کوچکش را به‌سوی رم، برای تاجگذاری پاپ، دریغ ورزیده بود. لویی دوازدهم به اتحادیه پیوسته بود، زیرا بر سر تقسیم شمال ایتالیا مناقشاتی بین فرانسه و ونیز به‌وجود آمده بود. فردیناند اسپانیا نیز به این اتحادیه پیوست (۱۵۰۹)، زیرا ونیز نه تنها از تخلیهٔ رومانیا خودداری کرد، بلکه منظور جاه‌طلبانهٔ خود را برای به دست آوردن فرارا- که تیول مسلم‌پاپ بود- پنهان نمی‌داشت. نیروهای دریایی در این موقع در صدد برآمدند تا تمام متصرفات ونیز را در خاک اصلی ایتالیا تصرف کنند: اسپانیا شهرهای سابق خود را در ساحل آدریاتیک بازگیرد؛ پاپ رومانیا را دوباره به دست آرد؛ ماکسیمیلیان پادوا، ویچنتسا، ترویزو، فریولی، وورونا را بگیرد؛ لویی برگامو، برشا، کرما، کرمونا، و درهٔ آدا را به چنگ آورد. اگر این نقشه به‌کامیابی می‌انجامید، ایتالیا دیگر وجود نمی‌داشت، فرانسه و آلمان به رود پو و اسپانیا تقریباً به رود تیبر می‌رسید، ایالات پاپی به‌طرزی خطرناک محاصره می‌شدند، و باروی ونیز در برابر ترکان منهدم می‌گشت. در این بحران هیچ ایالت ایتالیایی به ونیز یاری نکرد، زیرا ونیز تقریباً تمام آنها را با طمع‌ورزی و زورمندی خود برانگیخته بود. در حقیقت فرارا، که بحق بر ونیز بدگمان بود، به اتحادیه ملحق شد. گونتسالو نجیب، که با خشونت از طرف فردیناند طرد شده بود، خدمات خود را برای فرماندهی به ونیز پیشنهاد کرد؛ سنای ونیز جرئت نکرد پیشنهاد او را بپذیرد، زیرا تنها امید آن به بقا در این بود که متحدان را یکی پس از دیگری از اتحادیه جدا سازد.

ونیز حال شایستهٔ همدردی بود، زیرا بتنهایی در برابر یک نیروی شکننده ایستاده بود؛ و هم بدان سبب که اغنیای وفادار و بینوایان زیر پرچمش یکسان و با لجاجتی باور نکردنی می‌جنگیدند تا به پیروزی نایل آیند — به هر بها که باشد. سنا پیشنهاد کرد که فائنتسا و ریمینی را به پاپ برگرداند، اما یولیوس خشمناک با طوفانی از تکفیر پاسخ گفت و نیروهای خود را فرستاد تا شهرهای رومانیا را از ونیز بازستانند. مقارن همان احوال، پیشروی فرانسویان ونیز را مجبور ساخت تا نیروهای خود را در لومباردی تمرکز دهد. در آنیادلو، فرانسویان ونیز را در یکی از خونینترین

نبردهای رنسانس (۱۴ مه ۱۵۰۹) مغلوب ساختند؛ آن روز شش هزار مرد در آنجا کشته شدند. حکومت نومید ونیز باقیماندهٔ قوای خود را بازخواند، فرانسویان را واگذاشت تا تمام لومباردی را اشغال کنند، آپولیا و رومانیا را تخلیه کرد، به ورونا، ویچنتسا، و پادوا اعلام کرد که دیگر نمی‌تواند از آنها دفاع کند، و به آنها آزادی کامل داد که یا به امپراطور تسلیم شوند یا، چنانچه بخواهند، در برابر او مقاومت کنند. ماکسیمیلیان با بزرگترین ارتشی که تا آن زمان در آن نواحی هنوز دیده نشده بود—تقریباً ۳۶,۰۰۰ تن- آمد و پادوا را محاصره کرد. روستاییان اطراف آنچه توانستند برای‌سربازان او مزاحمت تولید کردند؛ اهالی پادوا با آن دلیری که گواه بر حکومت خوب آنان در زیر لوای ونیز بود جنگیدند. ماکسیمیلیان، که بیتاب و همواره در صرف پول لئیم بود، آن محل را با نفرت به قصد تیرول ترک کرد؛ یولیوس ناگهان فرمان داد تا نیروهایش از محاصره دست بردارند، پادوا و ویچنتسا داوطلبانه به حکومت ونیز بازگشتند. لویی دوازدهم، که سهم خویش را از غارت به‌دست آورده بود، ارتش خود را منحل کرد.

در این هنگام یولیوس تشخیص داد که پیروزی کامل اتحادیه شکستی برای سلطنت پاپ خواهد بود، زیرا پاپها را در برابر کشورهای شمالی، که در آنها اصلاحات دینی طرفدارانی پیدا می‌کرد، خاضع می‌ساخت. هنگامی که ونیز بار دیگر آنچه را که او می‌توانست بخواهد پیشنهاد کرد، او «در حالی که سوگند می‌خورد که هرگز موافقت نخواهد کرد، موافقت کرد.» (۱۵۱۰) پس از به دست آوردن آنچه فکر می‌کرد ملک طلق کلیساست، فرصت آن را یافت تا خشم خود را متوجه فرانسویان سازد که، با در دست داشتن لومباردی و توسکان، به‌صورت همسایگان نامطلوبی برای ایالات پاپی درآمده بودند. در میراندولا سوگند خورد که تا فرانسویان را از ایتالیا نراند، هرگز ریش خود را نتراشد؛ بدین‌گونه بودکه در تصویر کار رافائل با آن ریش مجلل نمودار شد. پاپ به ایتالیا این شعار مهیج را داد: «بربرها رابیرون بریزید!» هر چندکه بس دیر شده بود. در اکتبر ۱۵۱۱ یک «جبههٔ اتحاد مقدس» با ونیز و اسپانیا تشکیل داد و بزودی سویس و انگلستان را نیز به آن ملحق ساخت. تا آخر ژانویهٔ ۱۵۱۲، ونیز، برشا، و برگامو را، با همکاری مسرورانهٔ شارمندان آن دو شهر، تسخیر کرده بود. فرانسه بیشتر نیروهای خود را در داخل کشور نگاه داشته بود تا با یک تجاوز احتمالی از طرف انگلستان و اسپانیا مقابله کند.

یک نیروی فرانسوی زیر فرمان یک جوان جسور و مهذب بیست‌ودو ساله در ایتالیا باقی ماند. گاستون دو فوا این ارتش را نخست برای نجات بولونیای محاصره شده هدایت کرد، سپس آن را برای مغلوب ساختن ونیزیان در ایزولا دلا سکالا، و پس از آن برای بازگرفتن برشا برد، و سرانجام آن را به فتح مشعشع ولی پرخرج راونا سوق داد (۱۱ آوریل ۱۵۱۲). آن آوردگاه با خون تقریباً ۲۰,۰۰۰ انسان رنگین شد، و خود گاستون، که در جبهه‌می‌جنگید، زخمهای مهلک برداشت.

یولیوس آنچه را که به‌زور اسلحه از میان رفته بود با مذاکره به‌دست آورد. ماکسیمیلیان را تحریض کرد که متارکه‌ای با ونیز امضا کند، برضد فرانسه به‌اتحادیه محلق شود؛ و ۴,۰۰۰ سرباز آلمانی راکه قسمتی از ارتش فرانسه بودند بازخواند. به اصرار او، سویسیان با ۲۰,۰۰۰ تن به درون لومباردی پیش رفتند. نیروهای فرانسوی، که به واسطهٔ پیروزی و از دست‌دادن عده‌های آلمانی خود تقلیل یافته بودند، در برابر یک تودهٔ همگرا از سربازان سویسی، ونیزی، و اسپانیایی به سوی جبال آلپ عقب‌نشینی کردند و پادگانهای غیر کارآمدی در برشا، کرمونا، میلان، و جنووا باقی‌گذاشتند. «جبههٔ اتحادمقدس» دو ماه پس از نبرد راونا، از طریق دیپلوماسی پاپ، از یک بدبختی آشکار در آمده و فرانسویان را از خاک ایتالیا بیرون رانده بود؛ و یولیوس همچون منجی ایتالیا مورد ستایش قرار گرفت.

در کنگرهٔ مانتوا (اوت ۱۵۱۲) فاتحان غنیمتهای جنگی را قسمت کردند. به اصرار یولیوس، میلان به ماسیمیلیانو سفورتسا، پسر لودوویکو، داده شد؛ سویس لوگانو و سرزمین واقع در گوشهٔ دریاچهٔ مادجوره را دریافت کرد؛ فلورانس ناچار شد که خاندان مدیچی را به امارت بازگرداند؛ پاپ تمام ایالات پاپی را که توسط بورژیا تسخیر شده بود دوباره

به دست آورد و علاوه بر آن، پارما، پیاچنتسا، مودنا، و ردجو را تحصیل کرد؛ فقط فرارا بود که باز از تملک پاپ بر کنار ماند. اما یولیوس مسائل بسیار برای جانشین خود باقی گذاشت. او خارجیان را واقعاً از ایتالیا بیرون نرانده بود: سویسیها، به عنوان مستحفظانی برای سفورتسا، میلان را نگاه داشتند — امپراطور ویچنتسا و ورونا را به عنوان پاداش مطالبه می‌کرد، و فردیناند کاتولیک، که معامله‌گری مزورتر از همهٔ آنان بود، قدرت اسپانیا را در جنوب ایتالیا مستقر ساخته بود. فقط قدرت فرانسه در ایتالیا پایان یافته می‌نمود. لویی دوازدهم یک ارتش دیگر برای تصرف میلان فرستاد، اما آن ارتش در نووارا، با از دست دادن هشت هزار سرباز فرانسوی، از سویسیها شکست خورد (۶ ژوئن ۱۵۱۳). وقتی که لویی مرد (۱۵۱۵)، از امپراطوری سابقاً وسیعش در ایتالیا، جز یک پایگاه متزلزل در جنووا باقی نماند.فرانسوای اول درصدد برآمد که تمامی آن را تصرف کند. به علاوه (به‌طوری که برانتوم ما را مطمئن می‌سازد)، فرانسوا شنیده بود که سینیوراکلریچه در میلان زیباترین زن ایتالیاست، و با عشقی سوزان خواستار او شد. در اوت ۱۵۱۵ از معبر جدیدی در کوههای آلپ ارتشی را به تعداد ۴۰,۰۰۰ تن گذراند. این ارتش بزرگترین نیرویی بود که در چنین کارزارهایی دیده می‌شد. سویسیها برای مصاف دادن با آن پیش آمدند؛ در مارینیانو، واقع در چند کیلومتری میلان، یک نبرد شدید به‌مدت دو روز میان طرفین در گرفت (۱۳-۱۴ سپتامبر ۱۵۱۵)؛ خود فرانسوا مانند یک رولان می‌جنگید و در همان محل، به وسیلهٔ شوالیه دوبایار، به منصب شهسواری ارتقا یافت؛ سویسیان ۱۳,۰۰۰ کشته به‌جا گذاشتند و همراه با سفورتسا میلان را ترک کردند؛ آن شهر باردیگر به چنگ فرانسویان افتاد.

مشاوران لئو دهم، چون در تصمیم مردد بودند، از ماکیاولی نظر خواستند. او بیطرفی میان شاه و امپراطور را جایز ندانست؛ براین اساس که در صورت بیطرف ماندن، پاپ در برابر فاتح همان‌قدر زبون خواهد بود که‌گویی در جنگ شرکت کرده و شکست خورده‌است؛ از این‌رو اتحاد با فرانسه را همچون راهی معتدلتر پیشنهاد کرد. لئو فرمان داد که چنین‌شود، و در ۱۱ دسامبر ۱۵۱۵ فرانسوا و پاپ در بولونیا ملاقات کردند تا شرایط اتحاد را تعیین کنند. سویسیان یک عهدنامهٔ صلح مشابه با فرانسه امضا کردند؛ اسپانیاییان به ناپل عقب‌نشینی کردند؛ امپراطور، که باردیگر با ناکامی رو به‌رو شده بود، ورونا را به ونیز تسلیم کرد. جنگهای اتحادیهٔ کامبره، که در آن همعهدان متحدان خود را مانند حریف رقص عوض کرده بودند، به پایان رسید. آخرین اوضاع این جنگها مانند اولینشان بود و هیچ نتیجهٔ قطعی از آنها به دست نیامد، مگر اینکه ایتالیا میدان جنگ قدرتهای بزرگ شد که پی‌درپی به خاطر تسلط بر اروپا در آن مصاف می‌دادند. پاپ پارما و پیاچنتسا را به فرانسه واگذار کرد، و نیز مستملکات خودرا در شمال ایتالیا دوباره به‌دست آورد، اما بنیهٔ اقتصادیش تحلیل رفت. ایتالیا ویران شد، لکن هنر و ادبیات، یا با انگیزهٔ وقایع ناگوار، یا به سائق گذشتهٔ درخشان، همچنان رونق داشت. ولی تیره‌ترین روز هنوز در پی بود.

IV— لئو و اروپا: ۱۵۱۳—۱۵۲۱

کنفرانس بولونیا حیثیت و دیپلوماسی را به جنگ جسارت و قدرت انداخت. آن شاه جوان خوش قامت با شنل زردوزی و پوستهای سمور جامه‌اش، با نشانه‌های پیروزی در پر کلاه خود و ارتشهایی چند در پشت‌سر خویش، درحالی که آرزوی بلعیدن ایتالیا را در سر داشت و می‌خواست پاپ را فقط به عنوان پاسبانی بر مسند خویش نگاه دارد، آمد. لئو در برابر آن ارتش چیزی جز جلال مقام و تزویر موروثی افراد خاندان مدیچی نداشت. اگر لئو شاه را به جان امپراطور انداخت و با چابکی از سویی به سویی دیگر چرخید و در یک‌زمان عهدنامه‌هایی با هر یک از آنها بر ضد دیگری امضاکرد، ما نباید صریحاً در آن باره قضاوت کنیم؛ او سلاح دیگری نداشت و موظف بود که میراث کلیسا را حفظ کند. رقیبان او نیز چنان سلاحهایی را به‌کار بردند، مضافاً اینکه سرباز و توپ نیز داشتند.

قرارداد سریی که در آن کنفرانس منعقد شد تاکنون نیز مخفی مانده است. ظاهراً فرانسوا کوشید تا لئو را برضد اسپانیا با خود متحد سازد؛ لئو وقت خواست تا در آن باره فکر کند، و این یک راه دیپلوماتیک است برای «نه» گفتن؛

این برخلاف سیاست دیرین کلیسا بود که بگذارد ایالات پاپی از طرف یک قدرت هم از شمال و هم از جنوب محاصره شود. یک نتیجهٔ قطعی معاهدهٔ ۱۵۱۶ لغو پراگماتیک سانکسیون بورژ بود. این فرمان (۱۴۳۸) قدرت فایقهٔ یک شورای عام را بر شورای پاپها تصدیق کرده و حق انتصاب صاحبمنصبان عالیرتبهٔ کلیسارا به‌پادشاه فرانسه داده بود. فرانسوا با الغای فرمان مزبور موافقت کرد، مشروط بر آنکه اختیار شاه در نامزد ساختن آن صاحبمنصبان به قوت باقی بماند؛ لئو این امر را پذیرفت. برای پاپ این موضوع ممکن بود شکستی باشد، اما، با این پذیرش، لئو فقط آن رسمی را قبول می‌کرد که قرنها در فرانسه سابقه داشت، و بدین‌گونه، بدون هیچ تمهیدی، پاپ‌کلیسا و کشور را در فرانسه طوری با هم نزدیک می‌ساخت که برای سلطنت فرانسه دیگر موردی باقی نمی‌ماند تا برای حمایت اصلاحات دینی کمک مالی کند. وانگهی، در همان حال، پاپ کشمکشی طولانی میان فرانسه و دربار پاپ را بر سر اختیارات نسبی شوراها و پاپها خاتمه داد.

کنفرانس با استدعای عفو از لئو برای جنگی که با سلف او کرده بودند پایان یافت. فرانسوا گفت: «ای پدر مقدس، شما نباید از دشمنی با یولیوس دوم متعجب شوید، زیرا او همواره بزرگترین دشمن ما بوده است. زیرا ما در زمان خود خصمی خطرناکتر از اوندیده‌ایم.

او در حقیقت فرماندهی بسیار لایق بود و خیلی بیش از آنچه شایستهٔ پاپ شدن باشد، سزاوار سردار شدن می‌بود.» لئو تمام این تایبان دلیر را بخشود و تبرک کرد، و آنان، پس از بوسیدن پای او، محضرش را ترک گفتند.

فرانسوا با هاله‌ای از افتخار به فرانسه بازگشت و تا مدتی خود را با عشق و تجارت راضی کرد. وقتی فردیناند دوم درگذشت (۱۵۱۶)، پادشاه فرانسه بار دیگر نقشهٔ تسخیر ناپل را کشید، شاید به این قصد که آن را وسیلهٔ افتخارآمیزی برای کاستن از جمعیت زیاده از حد فرانسه قراردهد. مع‌هذا، عهدنامهٔ صلحی با شارل اول، نوهٔ فردیناند و پادشاه جدید آراگون، کاستیل، ناپل، و سیسیل، منعقد ساخت. اما وقتی ماکسیمیلیان وفات یافت (۱۵۱۹) و فرزندزاده‌اش شارل برای جانشینی او به عنوان فرمانروایی امپراطوری مقدس در نظر گرفته شد، فرانسوا خود را از پادشاه نوزدهسالهٔ اسپانیا برای پادشاهی اسپانیا مناسبتر یافت و جداً در صدد انتخاب شدن برآمد. لئو بار دیگروضعی خطرناک پیدا کرد. پاپ قاعدتاً حمایت از فرانسوا را ترجیح می‌داد، زیرا پیش‌بینی می‌کرد که اتحاد ناپل، اسپانیا، آلمان، اتریش، و هلند در زیر لوای یک فرمانروا چنان سیادت ارضی و مالی به او می‌دهد و وی را از حیث نفرات‌چندان نیرومند می‌سازد که موازنهٔقوا را-که تا آن زمان حافظ ایالات پاپی بود- برهم خواهد زد. مع‌هذا، با خود اندیشید که اگر با انتخاب شارل مخالفت کند و با این حال او انتخاب شود، وقتی که یاریش برای درهم شکستن شورش پروتستانها لازم باشد، از بذل مساعدت دریغ خواهد کرد. لئو برای اعمال نفوذ خویش بس درنگ کرد، شارل اول به امپراطوری برگزیده شد وشارل پنجم نام گرفت. پاپ چون هنوز در کار برقراری موازنهٔ قوا بود، به فرانسوا پیشنهاد اتحاد کرد. وقتی که آن شاه به‌نوبهٔ خود تردید کرد، لئو شتابان قراردادی با شارل منعقد نمود (۸ مه ۱۵۲۱). امپراطورجوان تقریباً هرچیز را که دلخواه پاپ بود به او عرضه داشت: بازگرداندن پارما و پیاچنتسا، یاری در برابر فرارا ولوتر، تسخیر مجدد میلان برای خاندان سفورتسا، و حفاظت ایالات پاپی و فلورانس در برابر هر حمله‌ای.

در سپتامبر ۱۵۲۱، مناقشه تجدید شد. امپراطور گفت: «من و پسر عمم فرانسوا کاملاً همراهیم؛ او میلان را می‌خواهد، و من نیز آن را» نیروهای فرانسوی در ایتالیا به وسیلهٔ اوده دو فوا، ویکنت دو لوترک، رهبری می‌شد؛ فرانسوا اورا بنا به خواهش خواهر لوترک، که در آن زمان معشوقهٔ شاه بود، برگزیده بود. لویز دو ساووا، مادر شاه، از این انتصاب ناخشنود بود و پولی را که توسط فرانسوا برای ارتش لوترک فراهم شده بود محرمانه به مجرای هزینه‌های دیگر می‌انداخت؛ در نتیجه، سربازان سویسی آن ارتش به سبب پرداخت نشدن مواجب خود فرار کردند. چون قوای نیرومند پاپ و امپراطور، که از طرف پروسیرو کولونا، مارکزهٔ پسکارا، و گویتچاردینی مورخ رهبری

می‌شدند، به میلان رسیدند، حامیان امپراطوری در آن شهر مردمی را که از مالیات گزاف ناراضی بودند به شورش برانگیختند. لوترک از آن شهر به خاک ونیز عقب‌نشینی کرد، سپاهیان شارل و لئو میلان را تقریباً بدون خونریزی گرفتند؛ فرانچسکوماریا سفورتسا، پسر دیگر لودوویکو، به عنوان واسال امپراطوری، دوک میلان شد؛ و لئو در حالی که به مراد دل خود رسیده بود، درگذشت (اول دسامبر ۱۵۲۱).

۷ – **هادریانوس ششم: ۱۵۲۲–۱۵۲۳**

جانشین لئو در تاریخ رم شخصیتی نادر بود: پاپی که تصمیم‌گرفته بود به هر قیمت که شده مسیحی باشد. آدریان ددل در اوترشت از خانواده‌ای پست به دنیا آمد، زهد و دانش را از «اخوان زندگی مشترک» در دونتر، و فلسفهٔ مدرسی و الاهیات را در دانشگاه لوون آموخت. در سی‌وچهار سالگی به ریاست آن دانشگاه رسید؛ در چهل وهفت‌سالگی مربی شارل پنجم آینده شد. در سال ۱۵۱۵ برای مأموریتی به اسپانیا رفت و، باقابلیت اداری و پاکی اخلاق خود، فردیناند را چنان شیفته ساخت که از طرف او به‌اسقفی تورتوسا برگزیده شد. پس از مرگ فردیناند، وی‌کاردینال خیمنث را در حکومت اسپانیا، در غیاب شارل، یاری کرد؛ در سال ۱۵۲۰ نایب‌السلطنهٔ کاستیل شد. در تمام مراحل این ترقی در هرچیز جز یقین دینی معتدل ماند؛ بسادگی زندگی کرد، و بدعتگذاران را با چنان حمیتی تعقیب کرد که نزد مردم محبوبیتی یافت. شهرت فضایلش به رم رسید، و لئو او را به کاردینالی تعیین کرد. در مجمع برگزینندگان پاپ، که پس از مرگ لئو تشکیل شد، نام او، ظاهراً بدون اطلاع خودش و شاید از طریق نفوذ شارل پنجم، به منزلهٔ کاندیدای پاپی پیشنهاد شد. در دوم ژانویهٔ ۱۵۲۲، برای نخستین‌بار پس از ۱۳۷۸، یک فرد غیر ایتالیایی —و برای نخستین بار پس از ۱۱۶۱، یک فرد توتونی- به پاپی برگزیده شد.

چگونه رومیان، که دربارهٔ هادریانوس چندان سخنی نشنیده بودند، چنین جسارتی را می‌توانستند ببخشند؟ مردم کاردینالها را دیوانه و«خائنان به‌خون عیسی» خواندند؛ رساله‌نویسان می‌خواستند بدانندکه چرا واتیکان به «خشم آلمانی تسلیم شده است». آرتینو شاهکاری از قدح به‌وجود آورد، کاردینالها را «اراذل کثیف» خواند، و دعاکرد که زنده به گور شوند. مجسمهٔ پاسکوینو از کلمات هجایی پوشیده شد. کاردینالها خود را از ترس مخفی ساختند و انتخاب هادریانوس را به روح‌القدس نسبت دادند که، بنا به‌گفتهٔ خودشان، به آنان الهام بخشیده بود. بسیاری از کاردینالها ازترس استهزای مردم و «تبر» اصلاحات کلیسا از رم خارج شدند. هادریانوس‌کار ناتمام خود را بآرامی در اسپانیا به پایان رساند و به‌دربار پاپ اطلاع داد که نمی‌تواند پیش ازماه‌اوت به‌رم برسد. چون ازشکوه ایتالیا بیخبر بود، به‌یکی از دوستان خود در رم نوشت که خانهٔ محقر و باغی برای مسکن او در رم تهیه کند. وقتی که سرانجام به رم که هرگز آن را ندیده بود رسید، رخسار زرد از ریاضت و تن‌نزارش بینندگان را تا حدی به‌احترام واداشت؛ اما وقتی که سخن گفت، آشکار شد که ایتالیایی نمی‌داند، و لاتینی را با چنان لهجهٔ غلیظی حرف می‌زد که یک دنیا با زبان ملیح و خوشاهنگ ایتالیایی تفاوت داشت. در نتیجه، اهالی رم خشمگین و مأیوس شدند.

هادریانوس خود را در واتیکان زندانی احساس کرد و آن را بیشتر برای جانشینان قسطنطین مناسب دانست تا برای پطرس حواری. تزیین اطاقهای واتیکان را موقوف کرد، پیروان رافائل، که در آنجاکار می‌کردند، اخراج شدند. تمام مهترانی را که لئو برای اصطبل خود نگاه داشته بود، به‌جز چهارنفر، مرخص کرد؛ خدمتگران شخصی خودرا به دوتن، که هر دو هلندی بودند، تقلیل داد و به‌آنان دستور داد که مخارج او را به یک دوکاتو (۱۲٫۵۰ دلار) در روز کاهش دهند. از سستی اخلاق در روابط جنسی، زبان، و قلم به وحشت افتاد و با لورنتسو و لوتر همداستان شد که پایتخت مسیحیت مغاک بیعدالتی است. به هنرباستان، که کاردینالها آثارش را به او نشان می‌دادند، اصلاً توجهی نکرد؛ مجسمه را به عنوان بازماندهٔ بت‌پرستی مذمت کرد؛ و برگرد کاخ بلوده‌ره، که حاوی نخستین مجموعه از مجسمه‌های باستانی بود، دیواری بلند کشید. همچنین می‌خواست که دیواری نیز به دور اومانیستها و شاعران — که به نظر او

مشرکانی بودند که عیسی را تبعید کرده بودند- بکشد. وقتی که فرانچسکو برنی، در یکی از تلخترین مقاله‌های خود، او را به عنوان بربری که قدرت فهم ظرافتهای هنر، ادبیات، و زندگی ایتالیایی را ندارد مسخره کرد، هادریانوس تهدید نمود که تمام ساتیرنویسان را در رود تیبر غرق خواهد کرد.

بزرگترین عشق هادریانوس این بود که وضع کلیسا را از اوضاع زمان لئو به وضع دوران عیسی باز گرداند. اوبا صراحتی مستقیم به اصلاح سوء استفاده‌هایی در محیط کلیسا می‌پرداخت که می‌توانست از آنها مطلع شود. مشاغل زیادی را، با قدرتی که گاه بیملاحظه و بیتمیز بود، از میان برد. قراردادهای لئو را برای پرداخت مقرری سالانه، باکسانی که مشاغل کلیسایی را خریده بودند، لغو کرد؛ ۲۵۵ تن کسانی که این مشاغل را به منظور بهره‌برداری از پول خود خریده بودند، به اصطلاح، هم اصل را از دست دادند و هم فرع را؛ در سراسر رم فغانشان شنیده می‌شد که می‌گفتند گول خورده‌ایم، و یکی از این قربانیان کوشید تا پاپ را بکشد. خویشان هادریانوس که برای کارهای کم زحمت وپر درآمد نزد اومی‌آمدند، جواب می‌شنیدند که بروند زندگی خود را با کارهای شرافتمندانه تأمین کنند. به خویش‌پرستی و خرید وفروش مشاغل مقامات کلیسایی پایان داد، فساد دیوانخانه را بشدت مذمت کرد، جریمه‌های سنگینی برای ارتشا و اختلاس تعیین کرد، و کاردینالهای خاطی را با همان شدت تنبیه کرد که کوچکترین منشیها را؛ به اسقفان و کاردینالها دستور داد به حوزه‌های دینی خود بروند و وظایف اخلاقی آنان را گوشزد کرد. به آنان گفت که سوء شهرت رم در تمام اروپا زبانزد است؛ خود کاردینالها را متهم نمی‌کرد، اما می‌گفت که درکاخ آنان گناه بی‌تنبیه می‌ماند. از آنان خواست که به تجمل‌پرستی خاتمه دهند و خود را با حداکثر ۶,۰۰۰ دوکاتو (۷۵,۰۰۰ دلار) عایدی درسال قانع سازند. سفیر کبیر ونیز چنین نوشت: «تمام دستگاه کلیسای رم از آنچه که پاپ درمدت هشت‌روز انجام داده به‌وحشت افتاده است.»اما نه هشت روزکافی بود و نه سیزده‌ماه سلطنت روحانی فعال هادریانوس. فساد تا چندی رخ پوشاند، اما همچنان برجای ماند؛ اصلاحات صدها کارمند را رنجاند و بامقاومت شدید و آرزوی مرگ هادریانوس روبه‌رو شد. پاپ از بیمقداری آنچه یک تن می‌تواند برای اصلاح مردم انجام دهد می‌نالید؛ بارها می‌گفت: «میزان مؤثر بودن اقدام یک نفر بسته به‌عصری است که کار او به قالب آن ریخته می‌شود.» -و به دوست دیرینش، هیزه، نومیدانه چنین می‌گفت: «دیتریش، چقدر برای ما بهتر بود وقتی که زندگی آرامی در لوون داشتیم.»در میان این محنتهای داخلی، دوچندان که می‌توانست بامسائل بغرنج خارجی شرافتمندانه مواجهه می‌کرد. اوربینو را به فرانچسکو ماریا دلارووره بازگرداند و آلفونسو را بی‌مزاحمت در فرارا باقی گذاشت. دیکتاتورهای مخلوع از آن پاپ صلح‌طلب استفاده کردند و باردیگر قدرت را درپروجا، ریمینی، وسایر ایالات پاپی به دست گرفتند. هادریانوس به‌شارل و فرانسوا ملتجی شد تا صلح کنند یا لااقل متارکه‌ای را بپذیرند و در دفع ترکها، که خود را برای حمله به رودس آماده ساخته بودند، با یکدیگر متحد شوند. در عوض شارل با هنری هشتم پادشاه انگلستان معاهدهٔونیزر را امضا کرد (۱۹ ژوئن ۱۵۲۲) که آنها را متعهد می‌ساخت حملهٔ هماهنگی به فرانسه بکنند. در ۲۱ دسامبر، ترکها رودس را، که آخرین دژ مسیحی در مشرق مدیترانه بود، گرفتند و چنین شایع بود که می‌خواهند در آپولیا پیاده شوند و ایتالیای پرآشوب را تسخیر کنند. وقتی که جاسوسان ترک دررم دستگیر شدند، اضطراب به حدی رسید که خاطرهٔ ترس تجاوز به شهر را پس از فتح‌هانیبال، درکانای درسال ۲۱۶ ق‌م، به‌یادآورد. همداستان شدن کاردینال فرانچسکو سودرینی —وزیر اعظم و محرم اسرار و نمایندهٔ عمدهٔ او در مذاکراتش برای برقراری صلح دراروپا- بافرانسوا، وزمینه‌سازی برای حمله به‌سیسیل، جام اندوه هادریانوس را پرکرد. وقتی که هادریانوس آن توطئه را کشف کرد و دانست که فرانسوا مشغول تمرکز نیرو در مرز ایتالیاست، بیطرفی را ترک کرد و با شارل پنجم متحد شد. آنگاه، در حالی که جسماً و روحاً شکسته بود، بیمار شد و درگذشت (۱۴ سپتامبر ۱۵۲۳). به موجب وصیت، اموال خودرا به فقیران واگذاشت، و آخرین دستورش این بود که کفن ودفنش بدون خرج و آرام‌باشد.

رم بیش از آنچه ممکن بود دربارهٔ نجات شهر از شر ترکان شادی کند، در مرگ او ابراز مسرت کرد. برخی اشخاص گمان بردند که او به خاطر هنر مسموم شده است؛ و شوخ‌طبعی به درخانهٔ پزشک پاپ نوشته‌ای چسبانید که سپاسگزاری «سنا و مردم رم را از نجات دهندهٔ وطن» می‌رساند. روح‌آن پاپ مرده را با صد طنز آلوده ساختند؛ به‌آز، میخوارگی، و بزرگترین سوء اخلاق متهمش کردند؛ هرعملی که در دوران حکومت او انجام یافته بود، با بدخواهی و مضحکه،

به‌شرارت تبدیل شد؛ حال آزادی بازماندهٔ «مطبوعات» در رم، با گرایش به افراط، وسیلهٔ مرگ بدون سوگواری خود را فراهم ساخت. بسیار موجب تأسف بود که هادریانوس نمی‌توانست رنسانس را درک کند، اما اینکه رنسانس نمی‌توانست یک پاپ مسیحی را تحمل کند جنایت و جنونی بزرگتر بود.

VI- کلمنس هفتم: نخستین مرحله

شورای برگزینندگان پاپ، که در اول اکتبر ۱۵۲۳ تشکیل شد، به مدت هفت‌هفته بر سر جانشین هادریانوس نزاع داشت و سرانجام مردی را نامزد کرد که، بنا به عقیدهٔ عموم، مناسبترین کس بود. جولیو د مدیچی پسر نامشروع آن جولیانو دوستداشتنی بود که قربانی توطئهٔ پاتتسی شده بود، و زادهٔ معشوقهٔ او، فیورتا، که بزودی از صحنهٔ تاریخ محو شد. لورنتسو آن پسر را به فرزندی پذیرفت و او را با پسران خود تربیت کرد. یکی از این پسران لئو بود که جولیو را از مانع قانونی نامشروع بودن نجات داد؛ او را اسقف اعظم فلورانس کرد، بعد به مقام کاردینالی رسانید، سپس او را مدیر امور شهر رم ساخت، و آنگاه به صدارت عظمای خود برگماشت. کلمنس در این موقع چهل‌وپنج سال داشت؛ ثروتمند، دانشمند، خوش اخلاق، ونیکو خصال بود؛ از ادبیات، دانش، موسیقی، و هنر حمایت می‌کرد. رم ارتقای او را با شادی به منزلهٔ بازگشت عصر طلایی لئو پذیرفت. بمبو پیش‌بینی کرد که کلمنس هفتم بهترین و خردمندترین فرمانروایی خواهد بود که کلیسا تا آن زمان به خود دیده است.

او سلطنت خود را با لطف بسیار آغاز کرد. تمام موقوفاتی را که خود از آن بهره‌مند شده بود و عایدی سالانه‌ای به مبلغ ۶,۰۰۰ دوکاتو داشت، میان کاردینالها قسمت کرد؛ با حمایت دانشوران و منشیان به وسیلهٔ دهش، یا جلب آنان به خدمت خود، آنان را نسبت به خویش وفادار ساخت؛ به دادگستری پرداخت؛ بسیار بارعام داد؛ با سخاوت کمتر اما با عقل بیشتری ازلئو، به سخاوت دست یازید؛ و با تواضع خود، نسبت به هرکس و هرطبقه، همگان را مجذوب ساخت. هیچ پاپی چنان آغاز نیک و فرجام بدی نداشت.

کار پیمودن یک طریق سیاسی سالم میان فرانسوا و شارل در جنگی که تقریباً تا حدمرگ پیش می‌رفت- در حالی که ترکان در مجارستان به تاخت و تاز مشغول بودند، و در هنگامی که یک‌سوم اروپا بر ضدکلیسا قیام کرده بود- گرانبارتر از قدرت کلمنس بود؛ کمااینکه از توانایی لئو نیز حدی فراتر داشت. تک‌چهرهٔ مجلل کلمنس در اوایل دورهٔ پاپی، که به وسیلهٔ سباستیانو دل پیومبو رسم شده بود، فریبنده است: او در اعمال خود آن تصمیم شدیدی را که در خطوط چهره‌اش هویداست از خود نشان نداد؛ و حتی در آن تصویر آزردگی مختصری در پلک خستهٔ فرو افتاده بر چشمان بیفروغش نمایان است. کلمنس بیتصمیمی را سیاست خود قرارداده بود. او در فکر کردن راه افراط می‌پیمود و آن را به‌جای آنکه راهنمای خودسازد، جانشین عمل ساخته بود. برای یک تصمیم می‌توانست صد دلیل به سود و صد دلیل به زیان آن یابد، چنان بود که گویی الاغ بوریدان را بر تخت پاپ نشانده‌اند. برنی، در شعری که پیشگوی قضاوت آیندگان است، او را چنین هجو می‌کند:

پاپی است ساخته شده از تعارف،

مناظره، بررسی، خوشخویی،

از بعلاوه، پس، اما، بلی،

اتفاقاً، احیاناً، و چنین اصطلاحات بیهوده. ...
از پای چوبین، بیطرفی تسلیم‌آمیز. ...
به سخن ساده و درست، چنان زنده خواهید ماند که ببینید
پاپ هادریانوس، به واسطهٔ اعمال دورهٔ پاپی او، قدیس شده است.

کلمنس دوتن را مشاور عمدهٔ خود ساخته بود: یکی جان ماتئو جیبرتی، که طرفدار فرانسه بود، و دیگری فون شونبرگ، که به امپراطوری مهر می‌ورزید؛ او فکر خود را میان این دو تن تقسیم کرده بود؛ و وقتی که تصمیم گرفت با فرانسه متحد شود —فقط چند هفته پیش از تیره‌روزی فرانسه در پاویا- تمام حیله‌ها و نیروهای شارل و همچنین خشم یک ارتش نیمه پروتستان را که به سوی رم سوق داده شده بود، بر سر خود و شهر خویش فرود آورد.

بهانهٔ کلمنس این بود که از قدرت امپراطوری، که هم لومباردی و هم ناپل را در دست داشت، می‌ترسید و امیدوار بود، با گرایش به فرانسوا، فرانسه را به مخالفت با عقیدهٔمزاحم شارل مبنی بر تشکیل یک‌شورای عام برای قضاوت دربارهٔ کلیسا برانگیزد. وقتی که فرانسوا با یک ارتش ۲۶,۰۰۰ نفری از فرانسویان، ایتالیاییان، سویسیها، و آلمانها از آلپ گذشت، میلان را گرفت، و پاویا را محاصره کرد، کلمنس، با مطمئن ساختن شارل از اخلاص و دوستی خود، یک اتحادنامهٔ محرمانه با او امضا کرد (۱۲ دسامبر ۱۵۲۴)؛ فلورانس و ونیز را به آن پیوست و با کراهت به فرانسوا اجازه داد تا در ایالات پاپی سربازگیری کند و ارتشی از راه سرزمین پاپ به ناپل بفرستد. شارل این فریب را هرگز نبخشود. مؤکداً چنین گفت: «به ایتالیا خواهم رفت و از آن کسانی که مرا آزرده‌اند انتقام خواهم کشید؛ مخصوصاً از آن پاپ جبان. شاید مارتین لوتر یک روز مردی با اعتبار شود.» در آن لحظه برخی از اشخاص گمان می‌کردند که لوتر پاپ خواهد شد، و چند تن از اطرافیان امپراطور به او اندرز دادند که با انتخاب کلمنس، به بهانهٔ حرامزاده بودن او، مخالفت کند.

شارل یک ارتش آلمانی به فرماندهی گئورگ فون فروندسبرگ و مارکزهٔ پسکارا فرستاد تا در خارج پاویا به فرانسویان حمله کند. تاکتیک ضعیف فرانسویان توپخانهٔ آنان را بی‌اثر ساخت، و حال آنکه اسلحهٔ آتشین اسپانیاییها نیزه‌داران سویسی را درهم شکست؛ ارتش فرانسه در یکی از قطعیترین نبردهای تاریخ تقریباً نابود شد (۲۴-۲۵ فوریهٔ ۱۵۲۵)؛ فرانسوا با دلیری بسیار جنگید: در حالی که نیروهایش عقب‌نشینی می‌کردند، به قلب دشمن تاخت و کشتاری شاهانه به راه انداخت؛ اسبش کشته شد، اما از جنگیدن دست برنداشت؛ سرانجام، در حالی که کاملاً فرسوده شده بود، دیگر تاب نیاورد، و با چندتن از فرماندهانش اسیر شد. از چادری در اردوی فاتحان نامه‌ای به مادر خود نوشت که غالباً بیش از قسمتی از آن نقل نشده است: «همه چیز جز شرافت از دست رفت–و جز تن خودم که سالم است.» شارل، که در آن هنگام در اسپانیا بود، فرمان داد تا او را به اسارت به قلعه‌ای نزدیک مادرید بفرستند.

میلان به امپراطور گرایید. حال تمام ایتالیا در ید قدرت او بود، و کشور-شهرهای ایتالیا یکی پس از دیگری رشوه‌های مختلفی به او تقدیم کردند تا به‌حیات خود ادامه دهند. کلمنس، که می‌ترسید مبادا نیروهای امپراطوری به ملک خود او تجاوز کنند و شورشی در فلورانس بر ضد خاندان مدیچی به راه افتد، از اتحاد خود با فرانسه دست کشید و در اول آوریل ۱۵۲۵ معاهده‌ای با شارل دولانوی، نایب‌السلطنهٔ شارل در ناپل، امضا کرد که به موجب آن پاپ و امپراطور، مدیچی را در فلورانس حفظ می‌کردند و فرانچسکو ماریا سفورتسا را به عنوان نایب امپراطور درمیلان می‌شناختند؛ بنابر همان عهدنامه پاپ می‌بایست برای گستاخیهای گذشته و خدمات آینده ۱۰۰,۰۰۰ دوکاتو (۱,۲۵۰,۰۰۰ دلار؟)، که بسیار مورد نیاز نیروهای امپراطوری بود، بپردازد. چندی پس از آن کلمنس بر توطئه‌ای که به‌وسیلهٔ جیرولامو مورونه برای رها ساختن میلان از سلطهٔ امپراطور چیده شده بود چشم پوشید. مارکزهٔ پسکارا آن را به پاپ افشا کرد و مورونه زندانی شد.

شارل با اسیر خود، فرانسوا، گربه صفت بازی کرد. پس از نرم کردن او با تقریباً یازده ماه حبس محترمانه، با شرایط سنگینی حاضر به آزاد ساختن او شد. به موجب این شرایط، شاه می‌بایست حقوق محرز یا ادعایی فرانسه را بر جنووا، میلان، فلاندر، آرتوا، تورنه، بورگونی، و ناوار ترک گوید؛ کشتیها و نیروهایی، برای جنگ با رم یا ترکان، برای شارل فراهم کند؛ با الئونور، خواهر شارل، ازدواج کند؛ و پسران بزرگتر خود را به عنوان وثیقه‌ای برای اجرای این شرایط نزد شارل به گروگان بفرستد. این پسران یکی فرانسوا و دیگری هانری بود که بترتیب ده سال و نه سال داشتند. به‌موجب عهدنامهٔ مادرید (۱۴ ژانویهٔ ۱۵۲۶)، فرانسوا به قید سوگند، اما با نیت معکوس، با تمام آن شرایط موافقت کرد. در ۱۷ مارس رخصت یافت تا به فرانسه بازگردد. پس از رسیدن به فرانسه، اعلام کرد که قصد ایفای به‌عهدی را که بزور از او گرفته شده است ندارد. کلمنس به موجب قانون کلیسا سوگند او را باطل ساخت، و در ۲۲ مه فرانسوا، کلمنس، ونیز، فلورانس، و فرانچسکو ماریا سفورتسا قرارداد اتحادیهٔ کنیاک را امضا کردند که آنان را متعهد می‌ساخت آستی و جنووا را به فرانسه بازگردانند، میلان را به عنوان تیول فرانسه به سفورتسا بدهند، به هر یک از کشور-شهرهای ایتالیا مستملکات پیش از جنگش را پس دهند، آزادی اسیران فرانسوی را در برابر فدیه‌ای به مبلغ ۲,۰۰۰,۰۰۰ کراون تحصیل کنند، و ناپل را به یک امیر ایتالیایی واگذارند که خراج سالیانه‌ای به مبلغ ۷۵,۰۰۰ دوکاتو به فرانسه بپردازد. آنگاه امپراطور را صمیمانه به امضای آن قرارداد دعوت کردند، با این قید که اگر سرباز زند، اتحادیه با او چندان خواهد جنگید که تمام نیروهای او را از ایتالیا بیرون راند.

شارل عمل اتحادیه را به عنوان اینکه سوگندهای فرانسوا و عهدنامه‌ای را که کلمنس با لانوی امضا کرده شکسته است مذمت کرد. چون خود او در آن زمان نمی‌توانست به ایتالیا برود، اوگود مونکادا را مأمور ساخت تا کلمنس را با دیپلوماسی به خود جلب کند؛ و اگر در این کار توفیق نیافت، با برانگیختن خاندان کولونا و عوام رم، شورشی برضد پاپ برانگیزد. مونکادا مأموریت خود را بخوبی انجام داد، پاپ را تحریض کرد که توافقی دوستانه با خاندان کولونا به عمل آورد و گارد محافظ خود را منحل کند، و آنگاه خاندان کولونا را فرصت داد تا به زمینه‌سازی برای تسخیر رم ادامه دهند. درحالی که عالم مسیحیت خود را با خیانت و جنگ مشغول داشته بود، ترکان به رهبری سلیمان قانونی در موهاچ بر مجارها فایق آمدند (۲۹ اوت ۱۵۲۶) و بوداپست را گرفتند (۱۰ سپتامبر). کلمنس، که می‌ترسید مبادا تمام اروپا نه فقط پروتستان بلکه مسلمان شود، به کاردینالها اعلام کرد که می‌خواهد شخصاً به بارسلون برود و شارل را به آشتی با فرانسوا و متحدشدن با مخاصمان خود برضد ترکها راضی سازد. در آن هنگام، چنانکه در رم شایع بود، شارل در کار فراهم ساختن بحریه‌ای بود تا با آن به ایتالیا حمله برد و پاپ را خلع کند.

در ۲۰ سپتامبر خاندان کولونا با قوایی مرکب از پنج‌هزار تن وارد رم شدند، برمقاومت ضعیفی که در برابرشان بود غلبه کردند، واتیکان و کلیسای سان پیترو و بورگو و کیو را غارت کردند، و کلمنس به کاستل سانت/ آنجلو فرار کرد. کاخ پاپ کاملاً تهی شد؛ حتی فرشینه‌هایی که نقاشی کار رافائل بر آنها بود به دست تاراجگران افتادند و تاج پاپ، ظروف مقدس، گنجینهٔ آثار قدیسان، و جامه‌های پاپ به سرقت رفتند. یک سرباز شادمانه با جامهٔ سفید و کلاه قرمز پاپ به این سو و آن سو می‌رفت و با وقاری تصنعی به تقلید پاپ حاضران را متبرک می‌ساخت. روز بعد، مونکادا تاج پاپ را به او برگرداند، وی را مطمئن ساخت که امپراطور بهترین نیات را دربارهٔ پاپ دارد، و پاپ ترسان را مجبور ساخت یک متارکهٔ چهار ماهه با امپراطوری امضا کند و خاندان کولونا را ببخشاید.

مونکادا تازه به ناپل بازگشته بود که کلمنس نیروی جدیدی مرکب از هفت‌هزار تن فراهم کرد. در پایان ماه اکتبر به آن نیرو فرمان داد تا به استحکامات کولونا حمله برد. در همان حال از فرانسوای اول و هنری هشتم تقاضای کمک کرد؛ فرانسوا به دفع‌الوقت گذراند؛ هنری، که سرگرم کار مشکل پدید آوردن پسری بود، هیچ نیرویی نفرستاد. یک ارتش دیگر پاپ که در شمال بود به‌وسیلهٔ فرانچسکو ماریا دلاrووره، دوک اوربینو، عاطل نگاه داشته شد. فرانچسکو

که نمی‌توانست خلع شدن خود را از امارت خویش به دست لئو دهم فراموش کند و حقشناسی خاصی نسبت به هادریانوس و کلمنس، که او را آزاد گذاشته بودند تا به امارت بازگردد، نداشت، ظاهراً در این مورد روش انتظارآمیز را کنار گذاشت و جداً وارد عمل شد. یک رهبر دلیرتر با آن ارتش بود. این شخص جووانی د مدیچی جوان، پسر خوش منظر کاترینا سفورتسا، بود که روح متهور اورا نیز به‌میراث برده بود. آن جوان را «جووانی نوارسیاه» می‌خواندند، زیرا هنگامی که لئو مرده بود، او نوار سیاه به جامهٔ خود زده بود. جووانی طرفدار عمل بر ضد میلان بود، اما فرانچسکو ماریا ارادهٔ خود را بر او تحمیل کرد.

VII – **تاراج رم: ۱۵۲۷**

شارل، که هنوز در اسپانیا بود و مهره‌های خود را با نیرویی سحرآسا از دور حرکت می‌داد، عمال خویش را مأمور ساخت که ارتش جدیدی فراهم کنند. اینان به یک کوندوتیرهٔ تیرولی به نام گئورگ فون فروندسبرگ رجوع کردند- این شخص به مناسبت موفقیتهای قوای مزدور آلمانی که به رهبری او جنگیده بودند، شهرتی به‌دست آورده بود. شارل چندان پولی نمی‌توانست فراهم کند، اما عمالش وعده دادند که غنیمتهای فراوان در ایتالیا به چنگ خواهند آورد. فروندسبرگ هنوز اسماً کاتولیک بود، اما سخت به لوتر ارادت می‌ورزید و از کلمنس به عنوان خائن به امپراطوری نفرت داشت. قلعه و سایر اموال خود و حتی زینت‌آلات زن خویش را گرو گذاشت و با ۳۸,۰۰۰ گولدن که بدین ترتیب به دست آمده بود، در حدود ۱۰,۰۰۰ مرد ماجراجو و تاراج طلب را، که از شکستن نیزه‌ای بر سر پاپ مضایقه نداشتند، گردآورد؛ بنابه روایت، برخی از آنان کمندی با خود داشتند تا پاپ را با آن به‌دار آویزند. در نوامبر ۱۵۲۶ این ارتش خلق‌الساعه از کوهها گذشت و به برشا سرازیر شد. آلفونسو فرارا، با فرستادن چهار عراده از قویترین توپهای خویش برای فروندسبرگ، کوششهای پاپ را برای خلع کردنش از امارت تلافی کرد. جووانی نوارسیاه در نزدیکی برشا در زد و خوردی با مهاجمان تیرخورد و در ۳۰ نوامبر به سن بیست‌وهشت سالگی در مانتوا درگذشت. دیگر کسی باقی نمانده بود تا دوک اوربینو را از عظمت باز دارد.

ارتش اوباش صفت فروندسبرگ به محض مردن جووانی از رود پو گذشت و مزارع حاصلخیز آن را چنان منهدم کرد که سه سال بعد سفیر کبیر انگلستان در وصف آن ناحیه چنین گفت: »رقت‌انگیزترین سرزمینی که تاکنون در جهان مسیحیت وجود داشته است.» در میلان، فرمانده نیروهای امپراطوری شارل، دوک دو بوربون بود. شارل به سبب ابراز رشادت در مارینیانو به مقام شهربان کل فرانسه ارتقا یافته بود؛ اما وقتی که مادر شاه زمینهای او را با حیله‌گری از چنگش درآورد، او به امپراطور گروید و در مغلوب ساختن فرانسوا در پاویا شرکت کرد و دوک میلان شد. اینک، برای گردآوری یک ارتش دیگر برای شارل و تأمین مواجب سربازان آن، مالیات کمرشکنی بر میلانیها بست. به امپراطور نوشت که برای این منظور خون شهر را بکلی گرفته است. سربازان او، که در خانه‌های ساکنان شهر مسکن داده شده بودند، چنان در دزدی، بهیمیت، و هتک ناموس افراط کردند که بسیاری از میلانیها خود را از فرط خشم و نومیدی حلق‌آویز کردند یا از بامها به کوچه انداختند. در اوایل فوریهٔ ۱۵۲۷ بوربون ارتش خود را از میلان بیرون برد و آن را با قوای فروندسبرگ در نزدیکی پیاچنتسا متحد ساخت. این مخلوط عجیب و نامنظم، که اکنون به ۲۲,۰۰۰ تن بالغ می‌شد، از راه امیلیا رو به مشرق به حرکت درآمد، از شهرهای مستحکم اجتناب ورزید، اما ضمن پیشروی همه جا را غارت کرد و روستاها را پشت سر خود خالی باقی گذاشت.

وقتی بر کلمنس آشکار شد که نیروی کافی برای متوقف ساختن آن متجاوزان ندارد، به لانوی متوسل شد تا ترتیب متارکه‌ای را بدهد. آن نایب‌السلطنه از ناپل آمد و شرایطی برای یک متارکهٔ هشتماهه تنظیم کرد: کلمنس و خاندان کولونا از جنگ دست برداشتند و نواحی فتح شده را با هم معاوضه کردند، و پاپ ۶۰,۰۰۰ دوکاتو فراهم آورد تا به ارتش فروندسبرگ رشوه دهد و آن را بیرون ایالات پاپی نگاه دارد. آنگاه چون خزانه‌اش نزدیک به تهی شدن بود و

می‌پنداشت که فروندسبرگ و بوربون قراردادی را که به امضای نایب‌السلطنهٔ امپراطور رسیده محترم خواهند شمرد، ارتش خود را به سیصد تن تقلیل داد. اما وقتی که چپاولگران بوربون از شرایط متارکه آگاه شدند، به خشم آمدند. به مدت چهارماه هزار گونه سختی را تحمل کرده بودند، فقط به این امید که رم را تاراج کنند، بیشتر آنان اکنون جامه‌هاشان پاره بود و کفش نداشتند، و همه گرسنه بودند و هیچ پولی به آنان داده نشده بود؛ از این روبه این امر تن ندادند که با ۶۰،۰۰۰ دوکاتو خریداری شوند، بویژه که فقط قسمتی از آن مبلغ به آنان برسد. از ترس اینکه مبادا بوربون متارکه را امضا کند، چادرش را محاصره کردند و فریاد زدند «پول بده! پول بده! » بوربون خود را در جای دیگری پنهان کرد و آنها چادر او را غارت کردند. فروندسبرگ کوشید تا آنها را رام سازد، اما ضمن کوشش خود به سکتهٔ ناقص دچار شد، دیگر در نبرد شرکت نکرد، و یک سال بعد درگذشت. بوربون فرماندهی را عهده‌دار شد، اما فقط پس از آنکه موافقت کرد به سوی رم پیشروی کند. در ۲۹ مارس به لانوی و کلمنس پیغام فرستاد که نمی‌تواند جلو سربازان خود را بگیرد و متارکه ناچار پایان یافته است.

سرانجام، رم دریافت که قربانی مطامع ماجراجویان شده است. در پنجشنبهٔ مقدس (۸ آوریل)، وقتی که کلمنس یک جمعیت ۱۰،۰۰۰ نفری را در مقابل کلیسای سان‌پیترو متبرک می‌ساخت، شخص متعصبی که فقط به یک پیشبند چرمی ملبس بود از مجسمهٔ بولس حواری بالا رفت و به پاپ بانگ زد: «ای حرامزادهٔ سدومی! رم به سبب گناهان تو ویران خواهد شد. توبه کن و خود را تغییرده! اگر حرف مرا باور نکنی، نتیجهٔ آن را چهارده روز دیگر خواهی دید.» در شب عید قیام مسیح، این زاهد خشن، بارتولومئوکاروزی، مشهور به براندانو، از کوچه‌ها می‌گذشت و چنین بانگ می‌زد: «رم، توبه کن! با تو همان گونه رفتار خواهد شد که با سدوم و عموره.» بوربون، که شاید امیدوار بود مردان خود را با مبلغ زیادتری پول راضی کند، به کلمنس پیام داد که باید ۲۴۰،۰۰۰ دوکاتو بپردازد. کلمنس پاسخ داد که شاید نتواند چنین فدیه‌ای بدهد. سربازان بوربون رو به فلورانس راه افتادند، اما دوک اوربینو، گویتچاردینی، و مارکزهٔ سالوتتسو به قدر کافی سرباز آورده بودند تا به طور مؤثر در استحکامات شهر دفاع کنند؛ سپاهیان بوربون، که بدین‌سان به مانع برخورده بودند، راه رم‌را در پیش گرفتند. کلمنس، که درمتارکه راه نجاتی نیافته بود، برضد شارل بار دیگر به اتحادیهٔ کنیاک پیوست و از فرانسه یاری خواست. برای کمک پولی جهت دفاع، به ثروتمندان رم متوسل شد، اما آنان بنرمی پاسخ دادند که بهتر است پاپ از راه فروش مناصب کاردینالی پولی تهیه کند. کلمنس تا آن زمان هیچ فردی را، از راه فروش، به هیئت کاردینالها نیفزوده بود، اما وقتی که ارتش بوربون به ویتربو رسید، که با رم فقط ۶۷,۵ کیلومتر فاصله داشت، پاپ ناچار شش مقام کاردینالی را فروخت. پیش از آنکه نامزدان کاردینالی بتوانند پولی بدهند، پاپ از پنجره‌های واتیکان سربازان گرسنهٔ بوربون را دید که از کشتزارهای نرونی ملخوار به سوی رم پیش می‌آیند. حال او برای دفاع از رم، در برابر یک عدهٔ بیست هزار نفری، فقط چهارهزار سرباز دراختیار داشت.

در ۶مه، قوای بوربون با استفاده از مه به دیوارهای شهر نزدیک شدند. نیروهای رم با شلیک تفنگ آنان را پس نشاندند، و خود بوربون، که زخمی شده بود، فوراً درگذشت. اما مهاجمان از حملهٔ مکرر دست برنمی‌داشتند، زیرا ناگزیر بودند که یا رم را بگیرند یا گرسنگی بخورند. سرانجام نقطهٔ ضعیفی را در جبههٔ دفاعی پیدا کردند، آن را شکافتند، و به درون شهر ریختند. میلیشیای رم و گاردهای سویسی با رشادت جنگیدند، اما نابود شدند. کلمنس، بیشتر کاردینالهای مقیم رم، و صدها صاحبمنصب دیگر به سانت آنجلو گریختند؛ در آنجا چلینی و عده‌ای دیگر کوشیدند تا مهاجمان را با آتش توپخانه متوقف سازند. اما حمله کنندگان از جهات مختلف وارد شدند؛ برخی از آنان در پس پردهٔ مه پنهان بودند، و بعضی چنان با فراریان مجروح مخلوط گشته بودند که تیراندازی توپخانه به آنان بدون کشتن مردم دهشتزده ممکن نبود. بزودی متجاوزان شهر را بکلی قبضه کردند.

مهاجمان در حالی که به صورت یورش در کوچه‌ها می‌گشتند، هر زن، مرد، یا کودکی را که سرراه خود می‌دیدند می‌کشتند. خون آشامی آنها وقتی افزون شد که به بیمارستان و یتیمخانهٔ سانتوسپیریتو وارد شدند و تقریباً تمام بیماران را کشتند. آنگاه به کلیسای سان‌پیترو گام نهادند و کسانی را که در آنجا بست نشسته بودند به قتل رساندند. هر کلیسا و صومعه‌ای را که یافتند غارت کردند و برخی از آنها را به اصطبل مبدل ساختند؛ صدها کشیش، راهب، اسقف، واسقف اعظم کشته شدند. کلیسای سان پیترو واتیکان سربه‌سر تاراج شد و در اطاقهایی که رافائل نقاشی کرده بود اسب بستند. تمام مساکن رم غارت و بسیاری از منازل سوخته شدند؛ فقط دوخانه از شر حریق مصون ماند: یکی مهین‌سرایی که کاردینال کولونا در آن سکنا داشت، و دیگری کاخ کولونا که در آن ایزابلا د/استه و چند بازرگان ثروتمند پناه گرفته بودند؛ اینان ۵۰,۰۰۰ دوکاتو به سران اشرار پرداختند تا از حمله در امان مانند، و آنگاه دوهزار تن را پناه دادند. هر قصری، برای حفظ خود در برابر یک عدهٔ دیگر، مجبور بود باز فدیه‌ای بپردازد. در بیشتر خانه‌ها از تمام ساکنان خواسته می‌شد تا در برابر مبلغ معینی جان خود را بخرند؛ اگر از دادن پول ابا می‌کردند؛ شکنجه می‌شدند؛ هزاران نفر کشته شدند؛ برای وادار ساختن والدین به افشای نهانگاههای پول، کودکان را از پنجره‌ها بیرون می‌انداختند؛ برخی از کوچه‌ها مالامال بود از اجساد کشتگان. پسران دومنیکو ماسیمی میلیونر را پیش چشم خود کشتند، به دخترش تجاوز کردند، خانه‌اش را سوختند، و سپس خودش را نیز به‌قتل رساندند. بنا به روایت، «در تمام شهر هیچ کس نبود که از سه سال بیشتر داشته باشد و مجبور به خریدن جان خود نباشد.»نیمی از اشرار فاتح آلمانی بودند و بیشترشان پاپ و کاردینالها را مردمی دزد می‌دانستند و معتقد بودند که ثروت کلیسا از سرقت اموال سایر ملتها به دست آمده و نزد جهانیان ننگین است. برای تقلیل این ننگ، تمام اشیای قیمتی قابل حمل کلیسا، از جمله ظروف مقدس و آثار هنری، را گرفتند و برای ذوب کردن یا فدیه دادن یا فروختن بردند؛ اما بقایای قدیسان را بر نداشتند و برروی زمین پراکندند. یک سرباز مانند پاپ ملبس شد؛ چند سرباز دیگر کلاه کاردینالی برسرگذاشتند و پای او را بوسیدند؛ جماعتی در واتیکان لوتر را پاپ اعلام کردند. لوتریهایی که جزو مهاجمان بودند از غارت اموال کاردینالها بسیار شادی کردند، از آنان فدیه‌های گزاف خواستند، و به آنان مراسم مذهبی جدیدی آموختند. گویتچاردینی گوید: «برخی از کاردینالها را بر چارپایان گر نشاندند، درحالی که رویشان به عقب بود و تمام جامه‌ها و نشانهای فاخر خود را در برداشتند؛ اشرار این کاردینالها را با مضحکه و تحقیر بسیار در کوچه‌های شهر می‌گرداندند. بعضی دیگر از آنان که نمی‌توانستند فدیهٔ مورد تقاضا را بپردازند چنان شکنجه شدند که فوراً یا پس از چند روز مردند» یک کاردینال را در گوری نهادند و به او گفتند اگر تا زمان معینی فدیهٔ خود را نپردازد، زنده به گور خواهد شد؛ آن فدیه فراهم و در آخرین لحظه پرداخته شد. کاردینالهای اسپانیایی و آلمانی، که گمان داشتند از آزار هم‌میهنان خود مصون خواهند ماند، همان‌گونه مورد جفا قرار گرفتند که دیگران. راهبه‌ها و زنان محترم در رم مورد تجاوز قرار گرفتند یا برای بهره‌برداری شهوانی به جایگاه اشرار برده شدند. زنان در برابر شوهران یا پدران خود هتک ناموس می‌شدند. بسیاری از زنان جوان،که پس از هتک عرض بس مهموم شده بودند، خود را در رود تیبر غرق کردند.هدم کتابها، آرشیوها، و آثار هنری بسیار شدید بود. فیلیبر، پرنس اورانژ، که به نیمه فرماندهی آن اشرار بی‌انضباط رسیده بود، کتابخانهٔ واتیکان را با تبدیل آن به قرارگاه خود نجات داد؛ اما بسیاری از کتابخانه‌های صومعه‌ای و خصوصی به آتش کشیده شدند و بسیار نسخه‌های خطی گرانبها محو شدند. دانشگاه رم چپاول و کارمندانش پراکنده شدند. کولوتچی دانشور خانهٔ خود را با مجموعه‌های کتب خطی و آثار با ارزش آن دستخوش حریق و با خاک یکسان دید. بالدوس، استاد دانشگاه، تفسیر خود را دربارهٔ پلینی در دست غارتگران دید که با آن در اردوگاه خود آتش می‌افروختند. مارونهٔ شاعر اشعار خود را از دست داد، اما نسبتاً خوشبخت بود [که کشته‌نشد]. پائولو بومبازی شاعر به قتل رسید. کریستوفورو مارچلو دانشور را با کندن ناخنهایش شکنجه دادند؛ دو دانشمند دیگر

به نامهای فرانچسکو فورتونو و خوان والدس خود را از فرط نومیدی کشتند. هنرمندان، پرینو دل واگا، مارکانتونیو رایموندی، و بسیاری از همگنانشان مورد شکنجه قرار گرفتند و هر چه داشتند به وسیلهٔ اشرار به یغما رفت. مکتب رافائل سرانجام پراکنده شد.

تعداد کشتگان را نمی‌توان برشمرد. دو هزار نعش از ناحیهٔ واتیکان به رود تیبر افکنده شدند و ۹,۸۰۰ کشته دفن شدند؛ بدون شک تلفات جانی بسیار بیش از اینها بود. به موجب یک برآورد کمتر از واقعیت، قیمت اشیای دزیده شده به ۱,۰۰۰,۰۰۰ دوکاتو و میزان فدیه‌ها به ۳,۰۰۰,۰۰۰ دوکاتو (۱۲۵,۰۰۰,۰۰۰ دلار) تخمین زده شد.

تاراج رم هشت روز طول کشید، و طی این مدت خود کلمنس از برجهای سانت آنجلو ناظر بود. مانند ایوب دردمند، به خدا چنین شکوه می‌کرد: «پس برای چه مرا از رحم بیرون آوردی؟ کاش که جان می‌دادم و چشمی مرا نمی‌دید.» ۴۴ او از آن پس دیگر تا پایان عمر موی از رخسار نسترد. از ۶مه تا ۷ دسامبر ۱۵۲۷ در آن قلعه زندانی ماند، به این امید که از ارتش دوک اوربینو، یا فرانسوای اول، یا هنری هشتم کمک بگیرد. شارل، که هنوز در اسپانیا بود، از تسخیر رم شادمان شد، اما وقتی که از تاراج وحشیانهٔ آن شهر آگاه گشت، بسیار ناراحت شد. مسئولیت زیاده‌رویهای اشرار را از خود سلب کرد، اما از بیچارگی پاپ استفاده نمود. در ۶ ژوئن نمایندگان شارل، شاید بدون اطلاع او، کلمنس را وادار ساختند تا عهدنامهٔ صلح‌ننگینی را امضا کند. پاپ حاضر شد که به آن نمایندگان، و نیز به ارتش امپراطوری، ۴۰۰,۰۰۰ دوکاتو بپردازد؛ شهرهای پیاچنتسا، پارما، ومودنا، و قلعه‌های اوستیا، چیویتا وکیا، چیویتاکاستلانا، و حتی خود سانت آنجلو را به شارل واگذارد و در آنجا زندانی باشد تا اولین ۱۵۰,۰۰۰ دوکاتوتحویل شود، و آنگاه به گائتا یا ناپل منتقل شود تا شارل تصمیم لازم را دربارهٔ او بگیرد. تمام کسانی که در سانت‌آنجلو بودند اجازه یافتند که از آن خارج شوند، مگر پاپ و سیزده تن کاردینالی که همراه او بودند. سربازان اسپانیایی و آلمانی به مراقبت کاخ گمارده شدند و پاپ را تقریباً همیشه در یک مسکن کوچک تحت نظر گرفتند. گویتچاردینی در ۲۱ ژوئن چنین نوشت: «برای او هیچ‌گونه مالی که جمعاً ده سکودو بیرزد باقی نگذاشتند.» تمام ظرفهای طلا و نقره‌ای را که او، به هنگام فرار، از غارت نجات داده بود، به اسیر کنندگان خود تسلیم کرد تا بدین‌سان ۱۰۰,۰۰۰ دوکاتو از فدیهٔ خود را تأمین کند.

در همان اوان، آلفونسو فرارا، ردجو و مودنا را (که فرارا بر آن حقوق قدیمی داشت)، و ونیز راونا را، تصرف کردند. فلورانس خاندان مدیچی را برای سومین بار طرد کرد و عیسی مسیح را پادشاه جمهوری جدید اعلام نمود. تمام دستگاه پاپ، اعم از مادی و روحانی، ظاهراً به چنان انهدامی کشانده می‌شد که حتی رقت کسانی را که گمان می‌کردند مجازاتی برای سست پیمانیهای کلمنس، گناهان پاپ، آز و فساد دربار پاپ، تجمل‌پرستی روحانیان، و بیعدالتی رم لازم است برمی‌انگیخت. سادولتو، که درکارپنتراس بآرامی زندگی می‌کرد، خبر سقوط رم را با وحشت فراوان شنید و افسوس آن روزهای آرامی را خورد که بمبو و کاستیلیونه و ایزابلا و صد دانشور و شاعر و حامی هنر آن شهر پرشور را کانون و ذروهٔ فکر و هنر زمان کرده بودند. اراسموس به سادولتو چنین نوشت: «رم فقط معبد دین مسیح، پرورشگاه ارواح نجیب، و مسکن موزها نبود، بلکه مادر ملتها بود. برای بسا کسان عزیزتر، زیبنده‌تر، و با ارزشتر از سرزمین خودشان بود!... در حقیقت این خرابی مربوط به یک شهر نیست، بلکه با تمام جهان مرتبط است.»

VII– شارل پیروزمند: ۱۵۲۷–۱۵۳۰

طاعون در سال ۱۵۱۲ به سراغ رم آمده و نفوس آن را به ۵۵,۰۰۰ نفر تقلیل داده بود؛ در سال ۱۵۲۷، کشتار، خودکشی، و فرار ظاهراً این جمعیت را به ۴۰,۰۰۰ تن تحلیل برده بود؛ حال، در ژوئیهٔ آن سال، طاعون در گرمای شدید تابستان بازگشته، با قحط و حضور مداوم غارتگران دست به هم داده، و رم را به صورت بیابان سهمگینی درآورده بود. کلیساها و کوچه‌ها بار دیگر از اجساد انسانی انباشته شدند، بسیاری از نعشها در آفتاب پوسیدند، عفونت

به حدی زیاد بود که زندانبانان و زندانیان به کنج اطاقهای خود خزیدند؛ معهذا، بسیاری از آنان، از جمله برخی از مستخدمان پاپ، از عفونت مردند. طاعون بیطرف بود، و متجاوزان را نیز بینصیب نگذارد؛ ۲,۵۰۰ آلمانی تا ۲۲ ژوئیهٔ ۱۵۲۷ مردند؛ و مالاریا، سیفیلیس، و سوءتغذیه عدهٔ آن اشرار را به نصف تقلیل داد.
حریفان شارل جداً به فکر پاپ افتادند. هنری هشتم، که می‌ترسید مبادا پاپ محبوس جدایی او را از کاترین آراگونی تصویب نکند، کاردینال وولزی را به فرانسه فرستاد تا برای آزاد ساختن پاپ با فرانسوا گفتگو کند. در اوایل ماه اوت، آن دو شاه به شارل پیشنهاد صلح و پرداخت ۲,۰۰۰,۰۰۰ دوکاتو کردند، به شرطی که پاپ و شاهزادگان فرانسه آزاد و ایالات پاپی به کلیسا بازگردانده شوند. شارل از قبول این پیشنهاد امتناع کرد. به موجب عهدنامهٔ آمین (۱۸ اوت)، هنری و فرانسوا با یکدیگر تعهد کردند که با شارل بجنگند. بزودی ونیز و فلورانس به این اتحادیهٔ جدید پیوستند و نیروهای فرانسه جنووا و پاویا را تسخیر کردند، و این شهر اخیر را همان‌طور غارت کردند که ارتش امپراطوری، رم را. مانتوا وفرارا، که از فرانسویان حاضر بیشتر از شارل غایب می‌ترسیدند، به این اتحادیه پیوستند. معهذا، لوترک، فرمانده فرانسوی، که نمی‌توانست حقوق سربازان خود را بپردازد، جرئت نکرد به رم حمله برد.
امپراطور، که امیدوار بود محبوبیت خود را در کلیسای کاتولیک بازگرداند و از حرارت اتحادیهٔ رو به رشد بکاهد، با آزاد ساختن پاپ موافقت کرد، مشروط برآنکه کلمنس به اتحادیه کمکی نکند، فوراً ۱۱۲,۰۰۰ دوکاتو بپردازد، و گروگانهایی برای تضمین رفتار خود به دربار امپراطور بفرستند. کلمنس آن پول را با فروش مشاغل کاردینالی، و با تسلیم یک دهم عواید کلیسایی ناپل به امپراطور، فراهم کرد. در۷ دسامبر کلمنس، پس از هفت ماه حبس، سانت‌آنجلو را ترک کرد و ملبس به جامهٔ مستخدمان، با حقارت، و در حالی که از فرط رنج نزار شده بود، از رم به اورویتو رفت.
در اورویتو در قصری مسکن گزید که سقفش شکم داده بود، دیوارهایش برهنه و شکافته بودند، و باد از هرسو در اطاقهایش جریان داشت. نمایندگان انگلستان، که برای اجازهٔ طلاق از طرف هنری به ملاقاتش آمده بودند، او را کز کرده در بستری یافتند؛ در حالی که چهرهٔ لاغر و رنگ پریده‌اش تا نیمه در ریش دراز و ژولیده‌اش پنهان شده بود. زمستان را در آنجا به سر برد و سپس به ویتربو نقل مکان کرد. در ۱۷ فوریه سربازان امپراطوری، که آنچه کلمنس می‌توانست بپردازد از او گرفته بودند و می‌ترسیدند که مرض عدهٔ بیشتری از آنها را بکشد، رم را تخلیه کردند و روبه جنوب به ناپل رفتند. لوترک اکنون ارتش خود را به امید محاصرهٔ ناپل به نزدیک آن شهر آورد، اما مالاریا از عده سربازانش کاست، خود او را نیز کشت، و نیروهای نامنظمش به سوی شمال عقب‌نشینی کردند (۲۹ اوت ۱۵۲۸). کلمنس، که اینک امید یاری از جانب اتحادیه را از دست داده بود، خود را کاملا در اختیار شارل گذاشت و در ۶ اکتبر رخصت یافت که دوباره وارد رم شود. چهار پنجم خانه‌ها متروک و هزاران عمارت ویران شده بودند؛ مردم از آنچه هجوم نه‌ماه پیش برسر پایتخت مسیحیت آورده بود حیران می‌شدند.
شارل ظاهراً مدتی چنین اندیشیده بود که کلمنس را خلع کند، ایالات پاپی را به کشور پادشاهی ناپل ضمیمه نماید، رم را مقر امپراطوری خویش سازد، و پاپ را به وضع اصلی خود، که اسقفی رم و تابعیت امپراطور باشد، بازگرداند. اما این کار شارل را به دامن پیروان لوتر در آلمان می‌انداخت؛ زمینهٔ جنگ داخلی را در اسپانیا فراهم می‌ساخت؛ و فرانسه، انگلستان، لهستان، و مجارستان را برمی‌انگیخت که متحداً و با تمام قوا در برابر او مقاومت کنند. لاجرم این نقشه را ترک کرد و به این نیت گرایید که پاپ را متحد وابسته و یاور دینی خود سازد و به یاری او ایتالیا را بین او و خودش قسمت کند. به موجب عهدنامهٔ بارسلون (۲۹ ژوئن ۱۵۲۹)، امتیازات مهمی به پاپ داد: در این عهدنامه مقرر شده بود که امارتهای گرفته شده از کلیسا به آن باز پس داده شوند؛ خویشان مدیچی پاپ با دیپلوماسی یا زور دوباره به حکومت فلورانس بازگردند؛ و حتی فرارا نیز به پاپ وعده داده شده بود. پاپ در عوض موافقت کرد که ناپل را به

تولیت شارل در آورد، به ارتشهای او اجازهٔ عبور از ایالات پاپی را بدهد، و سال بعد در بولونیا با امپراطور ملاقات کند تا بین خود ترتیب آرامش و تجدید سازمان ایتالیا را بدهند.
چندی پس از آن، مارگارت، عمهٔ شارل و نایب‌السلطنهٔ هلند، با لویزدوساووا، مادرفرانسوا، ملاقات کرد و، به یاری سفیران و نمایندگان مختلف، پیمان‌کامبره را میان امپراطور و شاه ترتیب داد (۳ اوت ۱۵۲۹). شارل شاهزادگان فرانسه را در برابر فدیه‌ای به مبلغ ۱,۲۰۰,۰۰۰ دوکاتو آزاد کرد؛ فرانسوا از تمام ادعاهای فرانسه بر ایتالیا، فلاندر، آرتوا، آراس، وتورنه چشم پوشید. اینک سرنوشت متحدان فرانسه در ایتالیا به دست امپراطور بود.
در ۵ نوامبر ۱۵۲۹ شارل و کلمنس در بولونیا با یکدیگر ملاقات کردند و متقاعد شدند که به یاری یکدیگر محتاجند. شگفت آنکه این نخستین دیدار شارل از ایتالیا بود؛ وی آن کشور را بدون دیدن آن فتح کرده بود. وقتی که در بولونیا در برابر پاپ زانو زد و پای مردی را که خود به خاک کشانده بود بوسید، این نخستین بار بود که دو شخصیت برجسته — که یکی نمایندهٔ یک کلیسای رو به انحطاط و دیگری نمایندهٔ یک کشور نوین و فاتح بود — یکدیگر را می‌دیدند. کلمنس غرور خود را نادیده گرفت و تمام اهانتها را بخشود — جز این هم چاره‌ای نداشت. دیگر نمی‌توانست امیدی به فرانسه داشته باشد. شارل ارتشهای مقاومت‌ناپذیری در جنوب و شمال ایتالیا داشت؛ بازگرداندن فلورانس به خاندان مدیچی بدون مداخلهٔ نیروهای امپراطوری ممکن نبود؛ یاری امپراطور علیه لوتر در آلمان، و بر ضد سلیمان در شرق، لازم بود. شارل‌سخی و مدبر بود: اساساً به شرایط قرارداد بارسلون وفادار ماند، گرچه این قرارداد هنگامی منعقد شده بود که وی زیاد نیرومند نبود. ونیز را وادار ساخت که آنچه از ایالات پاپی گرفته است پس بدهد. به فرانچسکو ماریا سفورتسا اجازه داد، پس از پرداختن غرامت سنگینی، میلان منهدم شده را زیر امپراطوری نگاه دارد؛ و کلمنس را تحریض کرد تا فرانچسکوماریا دلا روورهٔ جبان یا بی‌ایمان را به فرماندهی اوربینو باقی گذارد. اتحاد اخیر آلفونسو با فرانسه را بخشود و با برجای‌گذاردن او به حکومت امارت خود، به منزلهٔ تیول پاپ، او را برای کمک به سپاهیان امپراطوری در حمله به رم پاداش داد؛ آلفونسو در عوض به پاپ ۱۰۰,۰۰۰ دوکاتو،که بسیار مورد احتیاج او بود، پرداخت. شارل برای تحکیم این ترتیبات از تمام امارتها خواست اتحادیه‌ای برای دفاع مشترک ایتالیا در برابر هرگونه حملهٔ خارجی- جز حملهٔ شارل- تشکیل دهند آن اتحادیه‌ای که دانته به خاطر تشکیل آن به امپراطور هانری هفتم و پترارک به امپراطور شارل چهارم متوسل شده بود، اینک از راه تابعیت مشترک نسبت به یک نیروی خارجی تأمین می‌شد. کلمنس این اتحادیه را متبرک ساخت و تاج آهنین لومباردی و تاج امپراطوری پاپی امپراطوری مقدس روم را بر سر شارل نهاد (۲۲-۲۴ فوریهٔ ۱۵۳۰). اتحاد پاپ و امپراطور با خون فلورانسیها تسجیل شد. کلمنس، که تصمیم گرفته بود خاندان خود را به قدرت بازگرداند، ۷۰,۰۰۰ دوکاتو به فیلیبر، پرنس اورانژ (همان کسی که پاپ را در زندان نگاه داشته بود)، پرداخت تا ارتشی فراهم سازد و جمهوری اغنیا را، که در سال ۱۵۲۷ در آنجا برقرار شده بود، براندازد. فیلیبر ۲۰,۰۰۰ سرباز آلمانی و اسپانیایی را، که بسیاری از آنان در غارت رم شرکت کرده بودند، به این مأموریت فرستاد. در دسامبر ۱۵۲۹ این نیرو پیستویا و پراتو را اشغال و فلورانس را محاصره کرد. اهالی مصمم شهر برای آنکه مهاجمان را زیر آتش توپخانه بگیرند، هرخانه و دیوار را تا ۱.۵ کیلومتر در اطراف استحکامات شهر خراب کردند؛ و میکلانژ کار ساختن مجسمه را برای گورهای خاندان مدیچی به یک‌سو نهاد و به‌ساختن وپرداختن باروها ودژهای شهر پرداخت. محاصره با کمال بیرحمی مدت هشت‌ماه ادامه یافت؛ موادغذایی در فلورانس چندان‌نایاب شد که هرگربه‌یا موش به بهای ۱۲,۵ دلار به فروش می‌رسید. کلیساها و خانواده‌ها ظرفهای خود را، وزنان جواهر خویش را می‌دادند تا برای تهیهٔ خواربار و اسلحه تبدیل به پول شود. راهبان میهن‌پرست، همچون فرا بندتو دا فویانو، روحیهٔ مردم را با نطقهای آتشین نگاه داشتند. یک فلورانسی دلیر به نام فرانچسکو فروتچی از شهر گریخت، سه هزار مردگردآورد، و به‌محاصره کنندگان حمله کرد؛ اما با از دست دادن دو

هزار تن از آنان شکست خورد. خود او اسیر شد؛ وی را نزد فابریتسیو مارامالدی، یکی از اهالی کالابریا که بر سواره نظام امپراطوری فرماندهی داشت، بردند. مارامالدی چندان به آن قهرمان دشنه زد که او جان سپرد. در همان اوان مالاتستا بالیونی، سرداری که فلورانس برای رهبری دفاع خود استخدام کرده بود، قرارداد خائنانه‌ای با محاصره کنندگان امضا کرد، شهر را به‌روی آنان گشود، و توپهای خود را به‌سوی فلورانسیها برگرداند. جمهوری فلورانس، که مردم آن گرسنه و بیسامان بودند، تسلیم شد (۱۲ اوت ۱۵۳۰).آلساندرو د مدیچی دوک فلورانس شد و خانوادهٔ خود را با ظلم و درنده‌خویی خویش ننگین ساخت. صدها تن، که برای نجات جمهوری جنگیده بودند، شکنجه، تبعید، یا کشته شدند. فرا بندتو را نزد کلمنس فرستادند و کلمنس او را در سانت آنجلو زندانی ساخت؛ به موجب روایت نامعلومی، آن راهب را چندان گرسنگی دادند تا مرد. حکومت شهر منحل شد، نام پالاتتسو دلا سینیوریا (کاخ حکومتی) به پالاتتسو وکیو (کاخ ملی) تغییر یافت، و ناقوس بزرگ یازده تنی که لاواکا (گاو) نامیده می‌شد برداشته و خرد شد تا، به گفتهٔ یکی از وقایعنگاران آن زمان، «ما دیگر صدای گوشنواز آزادی را نشنویم.» این ناقوس در برج زیبایی قرارداشت که به مدت چندین نسل از فراز آن مردم را به مشاوره می‌خواند.

IX– کلمنس هفتم و هنر

رفتار پاپ دربارهٔ فلورانس انحطاط خانوادهٔ مدیچی را تأیید کرد؛ کوششهای او برای بازگرداندن رم به حال سابق بارقه‌ای از آن نبوغ اداری و ارجگزاری جمالشناسی را می‌نمایاند که آن خاندان را بزرگ ساخته بود. سباستیانو دل پیومبو، که تصویر او را در زمان نوجوانیش ساخته بود، حال تک چهرهٔ او را همچون پیرمردی غمناک با چشمان گود رفته و ریش سفید رسم کرد که مشغول برکت دادن بود؛ رنج ظاهراً او را تأدیب و تا حدی تقویت کرده بود؛ برای حفظ ایتالیا از ناوگان ترک، که اکنون برمشرق مدیترانه مسلط بود، اقدامات جدی به عمل آورد؛ آنکونا، آسکولی، و فانو را مستحکم ساخت و هزینهٔ این کار را با تحریض مجمع مشایخ ۲۱ ژوئن ۱۵۳۲- علی‌رغم مخالفت کاردینالها- به وضع مالیاتی به میزان ۵۰٪ بردرآمد کشیشان ایتالیایی، از جمله کاردینالها، تأمین کرد. با فروختن مشاغل کلیسایی تاحدی بودجه‌ای برای تعمیر خرابیهای املاک کلیسا، دوباره دایر کردن دانشگاه رم، و از سرگرفتن حمایت از دانش و هنر فراهم گشت. با وجود خطر دزدی دریایی از طرف بربران در نزدیکی سیسیل، برای تأمین مقدار کافی غله اقدام کرد. رم در مدت نسبتاً کمی دوباره به‌صورت پایتخت جهان غرب درآمد.

شهر رم هنوز از حیث هنرمند مستغنی بود. کارادوسو از میلان و چلینی از فلورانس آمدند تا هنر زرگری را به اوج اعتلای آن در دورهٔ رنسانس برسانند؛ این دو و بسیار کسان دیگر به کار ساختن گلهای زرین و شمشیرهای افتخار به عنوان هدیهٔ پاپ، ظروف برای محرابها، عصاهای نقره برای مقامات کلیسایی و دسته‌های نمایشی سیار، مهرها برای کاردینالها، تاجها و انگشترها برای پاپان گمارده شدند. والریو بلی ویچنتسایی درج بس زیبایی از یک سنگ زجاجی ساخت که بر روی آن مناظری از زندگی مسیح حک شده بود. این درج، که حال یکی از اشیای با ارزش کاخ پیتی است، به فرانسوای اول، در هنگام عروسی پسرش با کاترین دو مدیسی، هدیه شد.

تزیین اطاقهای پاپ در واتیکان در سال ۱۵۲۶ از سرگرفته شد. بزرگترین نقاشی زمان کلمنس در تالار قسطنطین انجام گرفت: در آنجا جولیو رومانو ظهور صلیب و نبرد پل‌میلویوس را تصویر کرد؛ فرانچسکوپنی غسل تعمید قسطنطین، و رافائلو دال کوله اهدای رم به پاپ سیلوستر از طرف قسطنطین را رسم کرد.

پس از میکلانژ- و بعد از مهاجرت جولیو رومانو به مانتوا- اکنون تواناترین نقاش در رم سباستیانو لوچانی بود که وقتی به طراحی مهرهای پاپ گمارده شد، دل پیومبو لقب گرفت (۱۵۳۱). چون در ونیز متولد شده بود (حد ۱۴۸۵)، این توفیق را داشت که از جان بلینی، جورجونه، و چیما هنر بیاموزد. یکی از نخستین و بهترین تصویرهایش سه مرحله از عمر انسان بود که خود او در آن همچون جوانی دلپذیر میان دو آهنگساز خارجی، که در آن هنگام در

ونیز بودند، نمایان است. این دو آهنگساز یاکوب اوبرشت و فیلیپ وردلو بودند. برای کلیسای سان جووانی کریزوستومو تصویر جانداری از آن قدیس رسم کرد- یا آن را برای جورجونه به پایان رسانید- و تقریباً در همان هنگام (۱۵۱۰) در تابلو ونوس و آدونیس، که زنان بخشنده تنش‌گویی به عصر زرینی پیش از دوران گناه تعلق دارند، از روش شهوانی جورجونه تقلید کرده است. سباستیانو شاید همچنین در ونیز تابلو مشهور خود تک چهرهٔ یک بانو را رسم کرد که مدتها به نام لافورنارینا به رافائل نسبت داده می‌شد.

در سال ۱۵۱۱ آگوستینو کیجی سباستیانو را به رم خواند تا در آراستن ویلاکیجی کمک کند. آن هنرمند جوان در آن شهر رافائل را دید و تا چندی سبک تزیین مشرکانهٔ او را تقلید کرد؛ در عوض، رموز رنگامیزی ونیزی را به او یاد داد. سباستیانو بزودی دوست صمیم میکلانژ شد، به تصور از عضلات انسان کاملاً آشنا گردید، و قصد خود را دایر بر تلفیق رنگامیزی ونیزی با شیوهٔ میکلانژ اعلام داشت. وقتی که کاردینال جولیو د مدیچی از او تصویری خواست، فرصتی یافت تا این روش را به کار برد. سباستیانو مخصوصاً رستاخیز الیعازر را موضوع کار خود قرار داد تا با رافائل، که در همان هنگام مشغول تهیهٔ تابلو تبدیل بود، به رقابت برخیزد. منتقدان ادعای او را، مبنی براینکه در هنر با رافائل برابر است، به اتفاق آرا نقض نکردند.

سباستیانو اگر به مهارت خود مغرور نشده بود، می‌توانست بیشتر ترقی کند. میل مفرط او به راحتی مانع رسیدن او به نبوغ شد. جوانی با نشاط بود که نمی‌خواست به خاطر زر یا به عشق سراب شهرت پس از مرگ خود را بفرساید. پس از دریافت اجرت گزافی از حامی خود که پاپ شده بود، بیشتر به ساختن تک‌چهره اکتفا کرد، که در آن کار فقط تنی چند از نقاشان بر او برتری یافتند.

بالداساره پروتتسی بلندگراتر بود و نام خود را به مدت یک نسل در آن سوی کوههای ایتالیا طنین‌انداز کرد. فرزند یک نساج بود. (هنرمندان غالباً از خاندانهای کوچک برمی‌خیزند:

افراد طبقهٔ متوسط نخست در پی فایدهٔ آنی هستند، به این امید که در پیری فرصت برای پرداختن به زیبایی را داشته باشند؛ اشراف گرچه هنر را حمایت می‌کنند، هنر زندگی را به زندگی هنری ترجیح می‌دهند.) بالداساره در سینا زاد (۱۴۸۱)، نقاشی را زیر نظر سودوما و پینتوریکیو آموخت و بزودی به رم رفت. ظاهراً همو بود که سقف تالار الیودورو را در واتیکان نقاشی کرد؛ و رافائل چون آن را به قدر کافی خوب یافت، تغییر زیادی در آن نداد. در همان اوان او نیز مانند برامانته دوستدار ویرانه‌های ابنیهٔ باستانی شد؛ اندازهٔ طرحهای زمینی معابد و کاخهای قدیمی را گرفت، و اشکال مختلف ستونها و سرستونهای آنها را بررسی کرد. آنگاه متخصص به کار بستن ژرفانمایی در معماری شد. وقتی آگوستینو کیجی تصمیم گرفت ویلا کیجی را بسازد، پروتتسی برای طراحی آن دعوت شد (۱۵۰۸). آن بانکدار از نتیجهٔ کار بالداساره، که عبارت بود از گچبری و قرنیز سازی در بالای نمایی به سبک رنسانس، خرسند شد و آن هنرمند جوان را مختار ساخت تا چندتا از اطاقهای درونی را، در رقابت با دل پیومبو و رافائل، تزیین کند. بالداساره در سرسرا و بالکانهٔ ستوندار، ونوس را در حال شانه زدن گیسوان خود، لدا و قویش را، ائوروپه و گاوش را، دانائه و رگبار طلا را، گانومدس و عقابش را، و نیز مناظر دیگر را، برای عروج آن وامدهندهٔ خسته از کار یکنواخت روزانه به عالم رؤیاهای زیبا، رسم کرد. پروتتسی جلوهٔ فرسکوهای بالداساره را با حاشیه‌هایی از ژرفانمایی فزونتر ساخت. در این حاشیه‌سازی چنان ریزه‌کاری و مهارت به خرج داد که تیسین وقتی بر آنها نگریست، تصور کرد از نقش برجستهٔ سنگی ساخته شده‌اند. در تالار طبقهٔ بالا، بالداساره با کلک خود صور معماری خیال‌انگیز رسم کرد، قرنیزهایی که بر ستونهای زن پیکر متکی بودند، افریزهایی که بر نیمستونهای منقش تکیه داشتند، و پنجره‌های کاذبی که بردشتهای زیبا گشوده می‌شدند. پروتتسی عاشق معماری شده و نقاشی را به خدمت آن گماشته بود و در این کار از تمام قوانین ساختمانی تقلید می‌کرد، اما تقلیدش بیروح بود. ولی در این مورد باید استثنایی قایل شویم، و

آن مناظری از کتاب مقدس است که او در یک نیمگنبد کلیسای سانتا ماریا دله پاچه رسم کرد (۱۵۱۷). رافائل قبلاً (سه سال پیشتر) در این نیمگنبدها تصویر سیبولاها را نقاشی کرده بود. فرسکوهای بالداساره بخوبی با این تصویر برابری می‌کردند، زیرا اینها ظریفترین نقاشیهای بالداساره بودند، در حالی که تصویرهای رافائل در آنجا از بهترین کارهای او نبودند.

لئو دهم ظاهراً تحت تأثیر قابلیت انعطاف هنر پروتتسی واقع شده بود، زیرا او را به جای رافائل به عنوان سر معمار کلیسای سان پیترو گماشت (۱۵۲۰)، نیز مقرر داشت (۱۵۲۱) تا او برای دکور کمدی بیبینا به نام لاکالاندرا نقاشی تهیه کند. آنچه را از کار پروتتسی در سان پیترو باقی مانده طرح زمینی آن است؛ سایمندز آن را چنین وصف کرد: «بسیار زیباتر و جالبتر از نقشه‌هایی که تاکنون برای سان پیترو طرح شده‌اند.» مرگ لئو، و بیمیلی جانشین او به هنر، موجب شد که پروتتسی رم را ترک گوید و نخست به سینا و پس از آن به بولونیا برود. در بولونیا نقشهٔ پالاتتسو آلبرگاتی را طرح کرد و برای نمای سان پترونیو نمونه‌ای ساخت، اما آن نما هرگز تمام نشد. وقتی که کلمنس هفتم بهشت هنرها را دوباره گشود، پروتتسی به رم بازگشت و کار خود را در سان پیترو از سرگرفت. زمانی که اشرار امپراطوری رم را غارت کردند، او هنوز آنجا بود. وازاری می‌گوید که او متحمل محنتهای خاصی شد؛ زیرا «موقر و نجیب‌منش بود، و آنها گمان کردند که روحانی عالیمقامی است با لباس مبدل.» او را برای دریافت فدیهٔ شاهانه‌ای دستگیر کردند، اما او، با رسم تصویر استادانه‌ای، وضع محقر خود را نشان داد و آنان فقط به این اکتفا کردند که همه چیز را به جز پیراهنش از او بگیرند و رهایش سازند. او راه سینا را پیش گرفت و تقریباً برهنه به آنجا رسید. حکومت سینا، که از باز یافتن فرزند گریزپای خود شاد شده بود، او را برای طرح استحکامات استخدام کرد، و کلیسای فونته جوستا او را مأمور کرد نقاشی دیواریی بسازد که از طرف منتقدان با گذشت «شاهکار» او نامیده شد. این نقاشی دیواری تصویر سیبولایی بود که تولد قریب‌الوقوع عیسی را به یک آوگوستوس ترسان اعلام می‌کرد.

اما بزرگترین کامیابی پروتتسی پالاتتسو ماسیمی دله کولونه بود که او پس از بازگشت به رم نقشهٔ آن را تهیه کرد (۱۵۳۰). خاندان ماسیمی ادعا می‌کردند که اخلاف فابیوس ماکسیموس هستند و نامشان نیز از نام او مشتق است؛ ماکسیموس همان کسی بود که شهرت جاودانی خود را از تنبلی به دست آورده بود؛ نام خانوادگی خود را از ایوان ستوندار مسکن سابق خویش گرفته بودند که در تاراج رم منهدم شده بود. این از خوشبختی پروتتسی بود که شکل منحنی و نامنظم محل بنا طرح یک نقشهٔ چارگوش کسل کننده را غیر ممکن می‌ساخت. او شکل بیضی را انتخاب کرد، با یک نمای رنسانسی و یک رواق به سبک دوریک؛ و در حالی که خارج بنا را ساده گرفته بود، داخل آن را زینت و شکوهی بخشیده بود که خاص یک کاخ رومی زمان امپراطوری با ظرافتهای توأم با تناسب و آراستگی یونانی بود.پروتتسی، علی‌رغم قابلیت چند جانبه‌اش، در تنگدستی درگذشت، زیرا قدرت چانه زدن با پاپها، کاردینالها، و بانکدارها را برای دریافت مزدی که متناسب با مهارتش باشد نداشت. وقتی که پاپ پاولوس سوم شنید که او مشرف به‌موت است، با خود اندیشید که از میان هنرمندان فقط پروتتسی و میکلانژ مانده‌اند که بتوانند کلیسای سان‌پیترو را از دیوار به گنبد برسانند. پاپ برای آن هنرمند ۱۰۰ کروان (۱۲۵۰ دلار؟) فرستاد. بالداساره از او تشکر کرد، با این حال در سن پنجاه‌وچهار درگذشت (۱۵۳۵). وازاری پس از بیان این مطلب که رقیبی او را مسموم کرده بود، می‌گوید: «تمام نقاشان، مجسمه‌سازان، و معماران رم جنازهٔ او را تا لب‌گور تشییع کردند.»

X – میکلانژ و کلمنس هفتم: ۱۵۲۰–۱۵۳۴

یکی از اعتبارات کلمنس این است که درمیان تمام بدبختیهای خود بدخوییها و سرکشیهای میکلانژ را با مهربانی تحمل کرد، مأموریتهای زیاد به اوداد، و تمام امتیازات شایستهٔ نبوغ را به او اعطا کرد. کلمنس می‌گفت: »وقتی بوئوناروتی به دیدن من می‌آید، من به او تکلیف می‌کنم بنشیند، زیرا یقین دارم اگر این کار را نکنم، او بدون اجازه

خواهد نشست.» کلمنس حتی پیش از رسیدن به مقام پاپی، به آن هنرمند پیشنهادی کرد (۱۵۱۹) که بعداً معلوم شد بزرگترین مأموریت حجاری و مجسمه‌سازی است؛ و آن پیشنهاد این بود که در کلیسای سان‌لورنتسو در فلورانس یک نوئووا ساگرستیا (انبار جدید) بسازد که آرامگاهی باشد برای مشاهیر خاندان مدیچی، طرح مقبره‌های آنان را بریزد، و آنها را با مجسمه‌های مناسب تزیین کند. چون به قابلیت انعطاف هنر تیسین هم واقف بود، از او نیز خواست که نقشه‌هایی معماری برای کتابخانۀلورنتس چنان تهیه کند که آن بنا فضای کافی برای جا دادن مجموعه‌های ادبی خانوادۀ مدیچی را داشته باشد. راه پلۀ مجلل و دهلیز ستوندار این کتابخانه زیرنظر میکلانژ تکمیل شد (۱۵۲۶-۱۵۲۷)؛ کار ساختمان بقیۀ بنا بعداً به وسیلۀ وازاری و دیگر هنرمندان از روی نقشه‌های بوئوناروتی انجام گرفت.
«نمازخانۀ جدید» را به اشکال می‌شد شاهکار معماری خواند. به شکل یک چهارگوش ساده ساخته شده بود که با ستونهای چهارگوش جدا شده و گنبد محقری برفراز آن بود؛ خاصیت اصلیش آن بود که مجسمه‌هایی در طاقچه‌های تزیینی دیوار خود جای دهد. این «نمازخانۀ مدیچی» درسال ۱۵۲۴ تمام شد، و در سال ۱۵۲۵ میکلانژکار خود را برروی مقبره‌ها شروع کرد. در این سال کلمنس‌نامۀ بیصبرانه اما محترمانه‌ای به او نوشت:
تو می‌دانی که پاپها زندگی درازی ندارند؛ اکنون بینهایت آرزومندیم که آن نمازخانه‌را با مقبره‌های بستگان خویش بنگریم، یا به هر تقدیر خبر پایان یافتن آن را بشنویم؛ همچنین دربارۀ کتابخانه. ازاین رو هردو را به‌کفایت تو وامی‌گذاریم، درعین حال (بنا به گفتۀ خودت) صبر جمیل پیشه می‌کنیم و از یزدان مسئلت داریم که ترا وادارد قلباً وسیلۀ پیشرفت هردوکار را فراهم کنی. مطمئن باش که تا من زنده‌ام‌کار و پاداش از تو دریغ نخواهد شد. خدانگهدار، عنایت یزدان و تبرکات ما یارت باد. — جولیو.
مقرر بود شش مقبره در آن نمازخانه باشد: برای لورنتسو باشکوه؛ برادر کشته شدۀ او، جولیانو؛ لئودهم؛ کلمنس هفتم؛ جولیانو کهین «که از فرط خوبی نمی‌توانست بر کشوری فرمان راند» (فت۱۵۱۶)؛ و لورنتسو کهین، دوک اوربینو (فت ۱۵۱۹). فقط مقبره‌های دو نفر اخیر تمام شد، آنهم نه کاملا. مع‌هذا، این دو نشانه‌ای از اعتلای مجسمه‌سازی رنسانس هستند، همان‌گونه که نمازخانۀ سیستین ذروه‌گاه معماری آن دوران است. سنگ روی این مقبره‌ها خفتگان در آنها را در عنفوان شباب نشان می‌دهد و هیچ‌گونه کوششی دراینکه تصویرها شمایل و وجنات صاحبان خود را بنمایانند نشده است: جولیانو جامۀ یک فرمانده رومی را به تن دارد، و لورنتسوهمچون «مرد متفکر»ی است. وقتی که یک تماشاگر بی‌احتیاط فقدان واقعیت را درآن تصویرها خاطرنشان ساخت، میکلانژ باکلماتی پاسخ داد که نمایندۀ اطمینان فوق‌العادۀ او به بقای‌هنریش بود: «پس از گذشت هزار سال از این زمان، که اهمیت خواهد داد که این وجنات واقعاً به آنان متعلق بوده است یا نه؟» بر تابوت سنگی جولیانو دو پیکر برهنه به‌عقب خم شده‌اند: در سمت راست مردی است که گویا نمایندۀ روز است، ودر سمت چپ زنی که ظاهراً نشانۀ شب است. پیکرهای مشابه خوابیده بر گور لورنتسو «شفق» و «فلق» نام داده شده‌اند. این تغییرات فرضی شاید هم بکلی موهومند؛ احتمالاً مقصود مجسمه‌ساز فقط ساختن پیکری از «فتیش» مخفی خود، یعنی بدن انسان، بوده است، با تمام شکوه قدرت مردانه و خطوط محیطی ظریف اندام زن. معمولا او از عهدۀ ساختن پیکرمرد بهتر برمی‌آمد؛ شکل ناتمام شفق، که یک روز پرفعالیت و خسته کننده را به شب تبدیل می‌کند، با شکوهمندترین خدایان پارتنون برابر است.

جنگ کارهنر را مختل ساخت. موقعی که رم به دست مزدوران آلمانی افتاد (۱۵۲۷)، کلمنس دیگر نتوانست از هنر حمایت کند، و مواجب میکلانژ از دربار پاپ، که هرماه به ۵۰ کراون (۶۲۵ دلار) می‌رسید، قطع شد. در همان اوان فلورانس از دو سال آزادی حکومت جمهوری برخوردار بود. وقتی که کلمنس با شارل سازش کرد و یک ارتش آلمانی-اسپانیایی برای ساقط کردن جمهوری و بازگرداندن خاندان مدیچی به حکومت فرستاده شد، فلورانس میکلانژ

را به عضویت «کمیتهٔ نه نفری» برای دفاع شهر برگزید. با یک بازی تقدیر، آن هنرمندی که در خدمت خاندان مدیچی بود اکنون مهندسی شده بود که برضد آن خاندان کار می‌کرد. پس از انتصاب به این سمت، با حرارتی زایدالوصف به طرح کردن و ساختن دژها و باروها پرداخت.
اما ضمن پیشرفت کار، میکلانژ بیش از پیش متقاعد می‌شد که دفاع شهر با موفقیت امکان‌پذیر نیست. چه‌شهری، مانندفلورانس آن‌زمان که پراز نفاق و دورویی بود، می‌توانست دربرابر توپخانه و تکفیر توأم امپراطوری و پاپ مقاومت کند؟ در ۲۱ سپتامبر ۱۵۲۹ به حال دهشت، به این امید که بتواند به فرانسه نزد پادشاه محبوب آن برود، از فلورانس فرار کرد. چون‌راه خود را در زمینی که تحت سلطهٔ آلمانها بود بسته دید، موقتاً به فرارا وپس ازآن به ونیز پناه برد. از ونیز پیامی به دوست خود باتیستا دلاپالا، که عامل هنری فرانسوای اول در فلورانس بود، نوشت و از او پرسید که آیا می‌تواند در فرار به فرانسه به میکلانژ ملحق شود. باتیستا از ترک پستی که برای دفاع شهر به او محول شده بود امتناع کرد و در عوض مؤکداً از میکلانژ درخواست کرد که به وظیفهٔ خود درشهر بازگردد، و او را آگاه ساخته بود که اگر چنان نکند، حکومت شهر دارایی او را ضبط خواهد کرد و خویشانش به بینوایی خواهند افتاد. در حوالی ۲۹ نوامبر، آن هنرمند به‌کار خود در استحکامات فلورانس بازگشت.
به گفتهٔ وازاری، اوحتی در آن ماههای پرجنب وجوش وقت یافت تا مخفیانه بر آرامگاه مدیچیها کارکند، و همچنین برای آلفونسو فرارا تابلو لدا و قورا، که کمتر از کارهای دیگرش مشخص خوی‌هنری او بود، رسم کند. آن تابلو، برای مردی که از لحاظ غریزهٔ‌جنسی ضعیف ولی از نظر پیرایشگری قوی بود، اثری عجیب به شمار می‌رفت؛ و شاید محصول ذهنی بود که موقتاً مغشوش شده بود. در این تابلو قو را در حال مجامعت با لدا نشان می‌داد. آلفونسو در فاصلهٔ میان جنگها کمی هرزه‌گرا بود، اما موضوع این تابلو را ظاهراً خود او انتخاب نکرده بود. پیام‌آوری که از جانب دوک برای گرفتن تابلو آمده بود، وقتی که آن را دید اظهار نومیدی کرد و گفت: »این اثر بس جلف است»، و برای بردن آن نزد دوک اقدامی نکرد. میکلانژ آن تصویر را به نوکر خود آنتونیو مینی داد؛ و او آن را به فرانسه بردکه در آنجا به مجموعهٔ هنری فرانسوای اول منتقل شد. تصویر مزبور تا سلطنت لویی سیزدهم همچنان درکاخ فونتنبلو باقی بود، تا یک صاحبمنصب عالیرتبه آن را منافی عفت دانست و دستور داد که آن را از میان ببرند. تا چه حد این دستور اجرا شد، یا بعداً سرنوشت این تابلو اصلی چه شد، معلوم نیست؛ آنچه مسلم است نسخه‌ای از این تصویر اکنون در گالری ملی لندن موجود است.
پس از آنکه فلورانس دوباره به دست خاندان مدیچی افتاد، باتیستا دلاپالا و سایر سران جمهوری اعدام شدند. میکلانژ دوماه در خانهٔ یکی از دوستانش پنهان شد و هرلحظه منتظر چنین سرنوشتی بود. اما کلمنس دید که میکلانژ ارزش زنده ماندن را بیش از مردن دارد. پاپ نامه‌ای به خویشان فرمانروایش در فلورانس نوشت و از آنان خواست که آن هنرمند را بیابند، با او مؤدبانه رفتار نمایند و پیشنهاد کنند که اگر مایل است کار بر سر مقابر خانواده را از سر گیرد، تا مقرریش از نو برقرار شود. میکل به این امر رضا داد، اما بار دیگر، همانطور که در مورد مقبرهٔ یولیوس اتفاق افتاده بود، فکر پاپ و میکلانژ چیزی بیش از آن اندیشیده بود که از عهدهٔ دست برآید و پاپ چندان نزیست که کاررا تمام شده ببیند. وقتی کلمنس درگذشت (۱۵۳۴)، میکلانژ که می‌ترسید حال که حامیش زندگی را بدرود گفته، آلساندرو د مدیچی به او آسیب رساند، از نخستین فرصت برای فرار به رم استفاده کرد.
آن مقبره‌ها منظری بسیار تیره و غم‌انگیز دارند، همچنین پیکر حضرت مریم مدیچی موقر، که میکلانژ آن را نیز در آن نمازخانه ساخته است، اندوه افزاست. مورخانی که به دموکراسی دلبسته‌اند (دربارهٔ وسعت دامنهٔ آن مبالغه می‌کنند) عموماً چنین انگاشته‌اند که آن پیکرهای خوابیده نمایانگر شهری هستند که از تسلیم خود به ظلم سوگوار است. اما این تعبیر شاید واهی باشد: گذشته از هرچیز، آن تصویرها وقتی ساخته شده بودند که خاندان مدیچی

برفلورانس نسبتاً خوب فرمان می‌راندند، برای پاپی از خاندان مدیچی حک شده بودند که همواره نسبت به میکلانژ مهربان بود، و به دست هنرمندی به وجود آمده بودند که از هنگام جوانی رهین منت آن خاندان بود. بنابراین نمی‌توان تصور کرد که میکلانژ می‌خواسته است خاندانی را که برایشان گورهایی آماده می‌کرده است محکوم سازد، و تصویرهای او از جولیانو و لورنتسو نشانه‌ای که دال بر تحقیر آن دو باشد ندارند. نه، چیزی که این شکلها می‌نمایند بس عمیقتر از عشق چند تن ثروتمند است به آزادی برای فرمانروایی بر بینوایانی که خاندان مدیچی نه فقط مزاحمتی برایشان ایجاد نمی‌کردند؛ بلکه معمولاً محبوبشان هم بودند. تصویرهای مزبور بیشتر بیزاری میکلانژ از زندگی و خستگی مردی را نشان می‌دهند که از اعصاب خود و رؤیاهای غول‌آسای تعبیرناشدنی خویش رنج می‌برد- مردی که هزاران گرفتاری و مانع در راه خود می‌دید و تقریباً در هرکار خود را با مادهٔ سخت و سرکش (سنگ) روبه‌رو می‌یافت؛ قدرت خود را کندتر از حد دلخواه احساس می‌کرد و تشخیص می‌داد که زمان دین خود را از او مطالبه می‌کند. میکلانژ از خوشیهای زندگی چندان بهره‌ای نبرد: دوستانی که فکراً با او برابر باشند نداشت؛ زن در براو فقط هیکل ظریفی بود که آرامش را تهدید می‌کرد؛ وحتی‌والاترین پیروزیهایش برآمدی بودند که از رنج و دردی توانفرسا، آهنگهایی تمام ناشدنی، اندیشه‌ای مالیخولیایی، و شکستی گریزناپذیر.

اما وقتی که فلورانس به دست بدترین ستمگران خود افتاد و وحشت در آنجایی حکمفرما شد که وقتی لورنتسو با خوشحالی بر آن فرمان می‌راند، هنرمندی که برمرمرهای مقدس مدیچی انتقاد زندگی را، و نه صرفاً تئوری حکومت را، حک کرده بود، احساس می‌کرد که آن اشکال غم‌انگیز زوال افتخار شهری را که زمانی پرورشگاه رنسانس بود نیز مجسم می‌کنند. هنگام پرده‌برداری از مجسمهٔ «شب»، جامباتیستا ستروتتسی شاعر یک رباعی نوشت که در حقیقت یک تابلو ادبی بود:

تو «شب» را اینجا می‌بینی که بس دل انگیز خفته است،

این پیکر غنوده، به دست فرشته‌ای، از این سنگ ساخته شد.

سنگ است، اما سنگی جاندار؛ ای مرد ناباور،

برانگیزش، بیدارش کن، با تو سخن خواهد گفت.

میکلانژ جناس تهنیت آمیزی را که به مناسبت نامش گفته شده بود بخشود، اما آن را نپذیرفت. در پاسخ رباعی فوق، دو بیت گفت که بیش از تمام اشعارش خوی او را فاش می‌سازد:

خواب من گرامی است، اما بیش از آن است که فقط سنگ باشد؛

تا وقتی که ویرانی و بیشرافتی حکمفرماست،

بزرگترین سود من ندیدن و احساس نکردن است.

پس بیدارم مکنید، آهسته سخن گویید.

XI – پایان یک عصر: ۱۵۲۸-۱۵۳۴

کلمنس آن قدر بزیست تا یک واژگونی سیاسی دیگر به دست خود او اتفاق افتاد، و بدبختیهایش را با موجب شدن جدایی انگلستان از کلیسای رم تکمیل کرد (۱۵۳۱). گسترش شورش لوتری در آلمان برای شارل پنجم اشکالات و خطراتی تولید کرد که امید می‌رفت با تشکیل یک شورای عام برطرف شوند. پس، از پاپ تقاضای تشکیل آن را کرد، و از عذرها و تأخیرهای او خشمگین شد. پاپ نیز، که از اعطای ردجو و مودنا به فرارا غضبناک بود، بار دیگر به فرانسه روی آورد. پیشنهاد فرانسوا را مبنی بر ازدواج کاترینا د مدیچی [کاترین دو مدیسی] با دومین پسر آن شاه پذیرفت و قرارداد محرمانه‌ای با شاه منعقد کرد که به موجب آن متعهد شده بود در باز گرفتن میلان و جنووا به او کمک کند (۱۵۳۱). در دومین مذاکره‌ای که بین پاپ و امپراطور در بولونیا صورت گرفت، شارل دوباره پیشنهاد کرد

که یک شورای عام از کاتولیکها و پروتستانها تشکیل شود تا راه‌حلی برای سازش میان آنها پیدا کند، اما در خواستش باز پذیرفته نشد. آنگاه تقاضای ازدواج کاترینا را با فرانچسکو ماریا سفورتسا، نایب خود در میلان، کرد، اما دریافت که دیر شده است، زیرا کاترینا قبلاً فروخته شده بود. در ۱۲ اکتبر ۱۵۳۳، کلمنس در مارسی با فرانسوا ملاقات کرد و در آنجا برادرزادهٔ خود را به ازدواج هانری، دوک اورلئان، درآورد. این نقص بزرگی در پاپهای خاندان مدیچی بود که خود را یک سلسلهٔ سلطنتی می‌انگاشتند و گاه جلال خانوادگی خود را ارجمندتر از سرنوشت ایتالیا یا کلیسا می‌شمردند. کلمنس کوشید تا فرانسوا را به آشتی با شارل تحریض کند؛ ولی فرانسوا امتناع کرد و جسارت را به جایی رساند که از پاپ خواست اتحاد موقت میان فرانسه و پروتستانها و ترکها را، برضد امپراطور، نادیده بگیرد. کلمنس این کار را اقدامی بس افراطی دانست.

پاستور می‌گوید: «با این کیفیات، پایان گرفتن روزهای زندگی پاپ می‌بایست خوشبختی کلیسا محسوب شود.» عمر او حال بس طولانی شده بود. هنری هشتم به هنگام جلوس به تخت سلطنت هنوز «مدافع ایمان» بود، یعنی مدافع اصیل آیینی در برابر لوتر؛ و شورش پروتستان هنوز تغییرات آیینی اساسی پیشنهاد نکرده بود، بلکه آنچه می‌خواست فقط آن اصلاحات کلیسایی بود که شورای ترانت در یک نسل بعد به صورت قانون در آورد. به هنگام مرگ کلمنس (۲۵ سپتامبر ۱۵۳۴)، انگلستان، دانمارک، سوئد، نیمی از آلمان، و قسمتی از سویس از کلیسای رم بکلی گسسته بودند؛ و ایتالیا به سلطهٔ اسپانیا- که برای آن آزادی فکر و زندگی که خوب یا بد از مشخصات دورهٔ رنسانس به شمار می‌رفت مرگبار بود- تسلیم شده بود. دورهٔ پاپی کلمنس بدون شک بدترین دوران تاریخ کلیسای رم بود. مردم همان طور که از رسیدن کلمنس به مقام پاپی خشنود بودند، از مرگش نیز مسرور شدند، و اوباش رم کراراً گور او را ملوث ساختند.»

فصل بیست‌ودوم
افول اقبال ونیز
۱۵۷۶-۱۵۳۴

I– تولد دوبارهٔ ونیز

این موضوع تا حدی عجیب و مرموز است که این دوران رقیبت و انحطاط، برای بقیهٔ ایتالیا، برای ونیز عصری زرین بود. ونیز از جنگلهای اتحادیهٔ کامبره رنج بسیار برده بود، بسیاری از مستملکات خاوری خودرا به ترکان باخته بود، تجارتش با مدیترانهٔ خاوری کراراً بر اثر جنگ و دریا زنی مختل شده بود، و بازرگانیش با هندوستان تدریجاً به دست پرتغال می‌افتاد. پس چرا با این حال می‌توانست معمارانی مانند سانسووینو و پالادیو، نویسندگانی همچون آرتینو، و نقاشانی مانند تیسین، تینتورتو، و ورونزه را حمایت کند؟ درهمان دوران، آندرئا گابریلی ارگ می‌نواخت، گروه همسرایان سان مارکو را رهبری می‌کرد، و مادریگالهایی می‌سرود که درسراسر ایتالیا طنین افکن می‌شدند؛ موسیقی عشق آتشین غنی و فقیر بود؛ هیچ بنایی از حیث تجمل و آثار هنری باکاخهای ساحل کانال بزرگ لاف همسری نمی‌زد، مگرقصرهای بانکدارها و کاردینالهای رم؛ دهها شاعراشعار خودرا در کوشکها ومیخانه‌های میدانهای عمومی انشاد می‌کردند؛ بیش از ده گروه بازیگر نمایشهای کمدی اجرا می‌کردند. تماشاخانه‌های دایمی ساخته می‌شد، و

ویتوریا پیئسیمی، ملقب به جادوگر زیبای عشق، «نمک» شهر بود. این زن، وقتی که زنان جای مردان را در تئاتر می‌گرفتند و حکومتشان در جهان نمایش آغاز می‌شد، بازیگر، خواننده و رقاص ماهری بود.
ما در اینجا جز به توصیف مختصری نخواهیم پرداخت؛ همین‌قدر توانیم گفت که گرچه ونیز از جنگ آسیب بسیار دیده بود، هرگز متجاوزی به خاکش گام ننهاده بود و خانه‌ها و دکانهایش بی‌آسیب مانده بودند. مستملکات خود را درخاک اصلی ایتالیا باز به دست آورده بود و اکنون شهرهایی مانند پادوا، ویچنتسا، و ورونا از حیث فرهنگ، اقتصاد، و نبوغ تابع آن به شمار می‌رفتند. افراد مشهوری که در این شهرها یا از آنها برخاستند عبارت بودند از: کولومبو و کورنارو در پادوا، پالادیو در ویچنتسا، و ورونزه از ورونا. ونیز هنوز بر نواحی بازرگانی وسیعی در آدریاتیک یا نزدیکی آن مسلط بود. خانواده‌های ثروتمندش هنوز گنجهای دست نخورده از مکنت متحصل یا موروث داشتند. صنعتهای قدیم آن هنوز پررونق بودند و بازارهای جدیدی در جهان مسیحی به دست می‌آوردند؛ مثلاً در همین زمان بودکه شیشهٔ ونیز به کمال رسید و شکل بلور ظریف به خود گرفت. تفوق ونیز در محصولات تجملی حفظ شد و تور ونیزی برای نخستین بار شهرت یافت. علی‌رغم مراقبت مذهبی، ونیز هنوز به فراریان سیاسی و هنرمندان فراری نظیر آرتینو- که هزلهای پرنشاطش را گهگاهی باادبیات زاهدانه عطرآگین می‌ساخت- پناه می‌داد.
نزدیک به پایان این دوره، ونیز دوبار قدرت و مقاومت خود را نشان داد. در سال ۱۵۷۱، در تجهیز ناوگانی مرکب از ۲۰۰ کشتی جنگی، که ۲۲۴ سفینهٔ عثمانی را در نزدیکی لپانتودر خلیج کورنت شکست داد، در همکاری با اسپانیا و پاپ نقش مهمی ایفا کرد. آن پیروزی، که شاید موجب نجات اروپای باختری برای جهان مسیحی شد، با سه روز شادی جنون‌آسا جشن گرفته شد: ناحیهٔ ریالتو با پارچه‌های زرین و فیروزه‌گون تزیین گردید؛ پرچمها و فرشینه‌های زیبا محوطهٔ کانالها را رنگین می‌ساختند؛ یک طاق نصرت بزرگ بر فراز پل ریالتو ساخته شد؛ و در کوچه‌ها تابلوهایی از بلینی، جورجونه، تیسین، و میکلانژ به معرض نمایش گذاشته شدند. کارناوالی که بعداً به‌همین مناسبت به راه افتاد تا آن زمان از حیث عظمت در ونیز نظیر نداشت و نمونه‌ای برای کارناوالهای شادی بعدی شد؛ هرکس ماسکی زده بود و جست و خیزی می‌کرد و اخلاق را موقتاً به فراموشی می‌سپرد. و دلقکهایی مانند پانتالون و تسانی نامشان در چندین زبان علم شد.
سپس، در سالهای ۱۵۷۴ و ۱۵۷۷، آتشسوزیهای دهشتناک در کاخ امارت چند اطاق را ویران ساخت؛ تصویرهای زیبایی که به دست جنتیله دا فابریانو، برادران بلینی، برادران ویوارینی، تیسین، پوردنونه، تینتورتو، و ورونزه پدید آمده بودند یکسر نابود شدند؛ در ظرف دو روز، رنج هنری یک قرن معدوم شد. در سرعت و تصمیمی که برای بازگرداندن زیبایی درون کاخ به کار رفت، روح جمهوری چون نوری تابناک نمایان شد. جووانی دا پونته مأمور شد که اطاقها را به سبک سابقشان از نو بسازد؛ کریستوفورو سورته سقف شگفت‌انگیز تالار شورای کبیررا به بیست‌ونه قسمت نقشه‌بندی کرد؛ دیوارهای تالار توسط تینتورتو، ورونزه، پالما جووانه، و فرانچسکو باسانو نقاشی شدند. در اطاقهای دیگر- کولجو یا محل دیدار دوج با شورایش، پیش اطاق آن (آنتی کولجو)، تالار سنا- سقفها، درها، وپنجره‌ها توسط بزرگترین معماران عصر طراحی شدند. این معماران عبارت بودند از: یاکوپو سانسووینو، پالادیو، آنتونیو سکارپانیینو، و آلساندرو ویتوریا. یاکوپود/ آنتونیو دی یاکوپو تاتی به سال ۱۴۸۶ در فلورانس زاده بود. وازاری می‌گوید: »او با بیمیلی به مدرسه می‌رفت«، اما به نقاشی شوقی وافر داشت. مادرش این تمایل را تشویق می‌کرد و پدرش، که امیدوار بود او را به تجارت گمارد، تحت نفوذ زن خود قرار گرفت. پس یاکوپو به شاگردی نزد آندرئا کونتوتچی دی مونته سان ساوینو رفت. آندرئا چندان مهر آن پسر را به دل گرفت و او را چنان وجداناً تعلیم داد که یاکوپو اورا همچون پدر نگریست و نام اورا به اسم خود افزود. آن‌جوان از اقبال دوستی با آندرئا دل سارتو نیز برخوردار شد و شاید از او بود که رموز طراحی ملیح و جاندار را فراگرفت. مجسمه‌ساز جوان هنگامی که در فلورانس

بود، مجسمهٔ باکوس را، که اکنون درکاخ بارجلو است، ساخت. این مجسمه به سبب موازنهٔ جسمی آن، و به واسطهٔ مهارتی که در پدید آوردن بازو و دست و گلدان از یک تکهٔ مرمر به کار رفته است، مشهور است. گلدان سبکوار بر روی انگشتان باکوس قرارگرفته است. هرکس (جز میکلانژ) باآندرئا مهربان بود و او را درنیل به اعتلا یاری کرد. جولیانو دا سانگالو او را به رم برد و مسکنی به وی داد. برامانته اورا مأمور ساخت که یک شبیه مومی از لائوکوئون بسازد؛ این شبیه چنان خوب ساخته شده بود که برای کاردینال گریمانی از برنز ریخته شد. شاید به واسطهٔ نفوذ برامانته بود که آندرئا از مجسمه‌سازی به معماری گرایید و بزودی سفارشهای پرسود دریافت داشت.
هنگامی که تاراج رم آغاز شد، او نیز مانند سایر هنرمندان تمام اموال خود را از دست داد. از آنجا به ونیز رفت تا از آن طریق به فرانسه رخت کشد، اما آندرئا گریتی، دوج ونیز، از او خواست تا در ونیز بماند و ستونها و گنبدهای کلیسای سان مارکو را تقویت کند. کاراو سنا را چندان خشنود ساخت که او را معمار رسمی کشور کردند (۱۵۲۹). مدت شش سال برای اصلاح میدان سان‌مارکو زحمت کشید، دکانهای قصابی را که موجب کثافت میدان بودند از میان برد، کوچه‌های جدیدی احداث کرد، و به میدان سان مارکو دلبازی و وسعت کنونی را بخشید.
در سال ۱۵۳۶ بنای ضرابخانه را ساخت، و مشهورترین ساختمان خودرا، که کتابخانهٔ وکیا نام داشت، آغاز کرد. نمای آن عمارت را با یک رواق دوگانه با ستونهای سبکهای دوریک و یونیایی، قرنیزها و بالکانه‌های زیبا، و مجسمه‌های تزیینی طرح کرد. برخی از صاحبنظران این کتابخانه را «زیباترین بنای غیر مذهبی در ایتالیا» دانسته‌اند؛ اما مضاعف ساختن ستونهاکاری زیادی بوده است، و آن ساختمان را به اشکال می‌توان با کاخ دوجها قابل مقایسه دانست. به هر حال خزانه‌داران آن بنا را پسندیدند، بر مواجب سانسووینو افزودند، و او را از پرداخت مالیاتهای جنگ معاف کردند. در سال ۱۵۴۴ یکی از قوسهای بزرگ خراب شد وطاق قوسی فروریخت. سانسووینو را به زندان افکندند و جریمهٔ سنگینی از او گرفتند، اما آرتینو و تیسین خزانه‌داران را به بخشودن و رها کردن او وا داشتند. آن قوس وطاق قوسی تعمیر، و ساختمان در سال ۱۵۵۳ تکمیل شد. در همان اوان (۱۵۴۰) سانسووینو دهلیز زیبایی در ضلع شرقی برج ناقوس برای پاسبانان ساخته و آن را با مجسمه‌های مفرغی و گلی تزیین کرده بود. در کلیسای سان مارکو درهای برنجی برای خزانهٔ اشیای مقدس ساخت و از فرصت استفاده کرد و تصویری از خود و آرتینو و تیسین در میان نقوش برجستهٔ آن جا داد.
این سه تن اکنون دوستانی وفادر شده بودند که محافل هنری ونیز از راه رشک به آنان تریوم ویراتوس لقب داده بودند. شبهای بسیار باهم به سرمی‌بردند، دربارهٔ کارهای خود صحبت می‌کردند، و زنان زیبایی به محفل خود می‌آوردند. یاکوپو از جهت محبوب بودن نزد زنان، و تیسین از حیث درازی عمر، با آرتینو رقابت کردند. او نیرومند و سالم ماند و (به طوری که مورخان به ما اطمینان می‌دهند) تا سن هشتادوچهار از بینایی کامل برخوردار بود. مدت چهل سال هرگز نزد پزشک نرفت، تابستانها تقریباً همواره با میوه تغذیه می‌کرد. وقتی پاولوس سوم او را دعوت کرد که به عنوان سر معمار در کلیسای سان‌پیترو کار کند، درخواست او را نپذیرفت و گفت که زندگی در یک‌کشور جمهوری را برای خدمت زیردست یک فرمانروای مستبد ترک نخواهد کرد. ارکولهٔ دوم، امیر فرارا، و دوک‌کوزیمو، حاکم فلورانس، بیهوده کوشیدند تا با پیشنهاد حقوق گزاف، او را به دربار خود جلب کنند. در سال ۱۵۷۰، به سن هشتادوپنج سالگی، درگذشت.
در آن سال یک اثر بینظیر به نام چهارکتاب معماری به وسیلهٔ آندرئا پالادیو تألیف شد. این کتاب نام خود را به سبکی داد که در نقاط مختلف تا زمان ما دوام یافته است. آندرئا، مانند بسیار کسان دیگر، به رم رفت و از عظمت ویرانه‌های فوروم به وجد آمد. او دوستدار آن ستونها و سرستونهای شکسته شد و آنها را ظریفترین اشکال معماریی دانست که تا آن هنگام ممکن بود به تصور درآمده باشند؛ خاطرهٔ ویترووییوس را تقریباً زنده کرد و در کتاب خود

کوشید تا شیوهٔ ساختمانی رم را به آن اصولی برگرداند که به گمان او جلال رم باستان را به وجود آورده بودند. در نظر او ظریفترین معماری می‌بایست از هر زینتی که خودبه خود از سبک ساختمانی برنیاید اجتناب کند و پایبند تناسب و ارتباط و همسازی با تمام اجزا دریک کل هماهنگ باشد؛ چنین معماریی ازلحاظ کلاسیک باشکوه و نیرومند، همچون باکره‌ای پاک، و مانند امپراطوری پروقار است.

نخستین کار بزرگش، که بهترین کارش نیز بود، یکی از ساختمانهای غیرمذهبی بسیار برجستهٔ ایتالیاست. برگرد پالاتتسودلا راجونه (عمارت شهرداری) زادگاه خود، ویچنتسا، مجموعه‌ای از ستونهای باشکوه و نیرومند ساخت، و یک هستهٔ غیرجالب گوتیک را تبدیل به بنای مستطیلی به نام بازیلیکا پالادیانا کرد که با بازیلیکا یولیای فوروم رم‌لاف برابری می‌زد (تاریخ اتمام،۱۵۴۹). ردیفی از قوسها که ستونها و ستونهای چهار گوش سبک دوریک را نگاه می‌داشتند،فرسبی حجیم، طارمی و بالکانه‌ای با کنده‌کاریهای بس زیبا، یک ردیف دوم از قوسها برروی ستونهای سبک یونیایی، یک قرنیز و طارمی به سبک کلاسیک، و- دربالای هر پشت بغل- مجسمه‌ای که بر شهر مسلط بود و آن را عظیم جلوه می‌داد. بیست و یک سال بعد، در کتاب خود چنین نوشت: »من شک ندارم که این بنا را می‌توان با ابنیهٔ باستانی مقایسه کرد و آن را یکی از باشکوهترین و زیباترین ساختمانهایی دانست که تاکنون به وجود آمده‌اند.» اگر او این مقایسه را با بناهای شهری می‌کرد، لافش ممکن بود معتبر باشد.

پالادیو قهرمان ویچنتسا شد که احساس می‌کرد بنای او از کتابخانهٔ وکیای سانسووینو برتر است. ثروتمندان به او ساختن کاخها و ویلاها، و روحانیان ساختن کلیساها را سفارش می‌دادند؛ پیش از مردنش (۱۵۸۰) شهر خود را تقریباً به یک «شهر» روم کهن تبدیل کرده بود. تالاری برای ادارهٔ امور شهر، همچنین یک موزهٔ زیبا و یک تئاتر و اولیمپیکو باشکوه ساخت. ونیز او را فراخواند، و او در آنجا دو باب از بهترین کلیساهای آن شهر را ساخت. این دو کلیسا بترتیب سان جورجو مادجوره و ردنتوره نام داشتند. حتی پیش از مرگش نفوذ نیرومندی در ایتالیا به هم زده بود. در اوایل قرن هفدهم، اینیگوجونز سبک پالادیو را به انگلستان آورد؛ این سبک در اروپای باختری منتشر شد و بعداً به امریکا رسید.

شاید رواج این سبک نوعی بدبختی بود، زیرا هرگز جلال معماری رومی را حقیقتاً به دست نیاورد. این سبک نماهای عمارت را با مجموعهٔ درهمی از ستونها، قرنیزها، گچبریها، و مجسمه‌ها آشفته می‌ساخت؛ این جزئیات از سادگی خطوط و روشنی بنای کلاسیک می‌کاستند. پالادیو، باچنین بازگشت خاضعانه‌ای به سبک باستانی، فراموش کرد که یک هنر زنده باید مشخص زمان وخوی مخصوص خودباشد نه نمایندهٔ یک عصر دیگر. به این جهت است که وقتی ما دربارهٔ رنسانس می‌اندیشیم، نه معماری آن را ونه حتی مجسمه‌سازی آن را به خاطر نمی‌آوریم، بلکه بالاتر از همه تمام نقاشیهای آن را به ذهن متبادر می‌کنیم که اندکی حاوی سنن اسکندریه و رم بودند، خود را از پیچشها و قالبهای ناهماهنگ بیزانسی آزاد ساخته و به ندا و رنگ موثق زمان تبدیل کرده بودند.

II – آرتینو: ۱۴۹۲–۱۵۵۶

پیترو آرتینو، «تازیانهٔ شاهزادگان و امیر باجگیران»، در جمعهٔ مبارک به سال ۱۴۹۲ به جهان آمد تا آن سال را فراموش نشدنی سازد. پدرش کفشگر فقیری در آرتتسو بود که نزد ما فقط به نام لوکا مشهور است. پیترو، مانند بسیاری از ایتالیاییان دیگر، به مرور زمان نام زادگاه خود را یافت و به «آرتینو» معروف شد. دشمنانش مصراً مدعی بودند که مادر او فاحشه بوده است، اما خود او این امر را انکار می‌کرد و می‌گفت که مادرش دختر زیبایی به نام تیتا بود که خود را مدل نقاشان قرار می‌داد، اما در یک لحظهٔ غفلت خود را در آغوش یک عاشق اصلمند به نام لویجی باتچی قرارداد و او را آبستن شد. آرتینو از حرامزادگی خود احساس ننگ نمی‌کرد، زیرا اقران سرشناسی در میان

متشخصان داشت و پسران مشروع لویجی، وقتی که پیترو به شهرت رسید، از اینکه آنان را برادران خویش می‌خواند شرمنده نمی‌شدند. اما پدر او لوکا بود.

چون دوازدهساله شد، در پس اقبال شتافت؛ در پروجا دستیار یک صحاف شد و چندان به تحصیل هنر پرداخت تا در سالهای بعد منتقد و خبره‌ای زبردست شد. خود او چند تابلو نقاشی کرد. در میدان بزرگ پروجا تصویر مقدسی بود که مردم او را بس گرامی داشتند. این تصویر مریم مجدلیه را می‌نمایاند که با خضوع تمام بر پای عیسی افتاده است. یک شب آرتینو عودی در دست مجدلیه نقاشی کرد و به این وسیله «دعای» او را به «آهنگی» تبدیل کرد. وقتی که مردم شهر از این «شیرینکاری» خشمگین شدند، پیترو از پروجا خارج شد و رفت که بخت خود را در یکی از نقاط دیگر ایتالیا بیازماید. نان خود را در رم با نوکری، در ویچنتسا با آوازخوانی در کوچه‌ها، و در بولونیا با مهمانسرداری درآورد. مدتی در کشتیهای پارویی خدمت کرد؛ آنگاه در صومعه‌ای اجیر شد، اما به جرم هرزه‌خویی اخراج شد و به رم بازگشت (۱۵۱۶). در آن شهر خدمتگری آگوستینو کیجی را پیشه ساخت. آن بانکدار با او نامهربان نبود، اما آرتینو، که نبوغ مخصوص خود را پیدا کرده بود، از نوکری رنج می‌برد. هجو گزنده‌ای دربارهٔ زندگی یک شاگرد آشپزنوشت که: «مستراح تمیز می‌کند، ظرف می‌شوید... کارهای ناشایسته برای آشپزان و مباشران انجام می‌دهد که مواظبند تا بزودی تن او را زخم وزیل ببینند و با مرض فرانسوی مطرز یابند.» اشعار خود را به چند تن از میهمانان کیجی نشان داد، و فی‌الحال شهرت یافت که پیترو هوشمندترین و با قریحه‌ترین ساتیرنویس رم است. نوشته‌هایش به گردش افتادند. پاپ لئو از آنها خوشش آمد و به دنبال گویندهٔ آنها فرستاد؛ از شوخیهای خشن و صریح اوخندید و او را به عنوان نیمه شاعر و نیمه مقلد به جمع کارمندان خود افزود. پیترو سه سال از زندگی راحت و متنعمی برخوردار بود.

ناگهان لئو درگذشت و آرتینو بار دیگر سرگردان شد. چون مجمع کاردینالها در انتخاب جانشینی برای لئو به دفع‌الوقت می‌گذراند، او ساتیرهایی دربارهٔ انتخاب برگزینندگان و کاندیداها نوشت و آنها را به مجسمهٔ پاسکوینو چسباند؛ وچندان با هزل خود مزاحم متشخصان شد که دیگر دوستی در شهر برایش به جا نماند. وقتی که هادریانوس ششم به پاپی برگزیده شد و مبارزهٔ بس ناخوشایندی را برای اصلاحات آغاز کرد، پیترو به فلورانس و سپس به مانتوا گریخت (۱۵۲۳). در آن شهر، فدریگو او را با مواجب مختصری به شاعری دربار برگزید. هنگامیکه مرگ هادریانوس به دعاهای مردم رم پاسخ گفت، یکی از ثروتمندان خانوادهٔ مدیچی به سلطنت روحانی رسید؛ پیترو نیز، مانند صدها شاعر، هنرپیشه، لوده، و مقلد، شتابان به پایتخت (رم) بازگشت.

اما، تقریباً بلافاصله پس از رسیدن به رم، منفور شد. جولیو رومانو بیست تصویر رسم کرده بود که اوضاع شهوانی مختلف را می‌نمایاند؛ مارکانتونیو رایموندی گراوورهایی برای آنها ساخته بود. وازاری می‌گوید: «آقای پیترو آرتینو برای هر تصویر یک غزل بسیار هزلی نوشت، بدان‌گونه که من نمی‌توانم بگویم که آیا آن تابلوها بدتر بودند یا هزلیاتی که دربارهٔ آنها گفته شده بود.» آن تصاویر با اشعار هجایی مربوط به آنها در محافل روشنفکران دست به دست گشت تا به جیبرتی، ممیز مالی پاپ، رسید که در دشمنی با آرتینو مشهور بود؛ پیترو از این امر آگاه شد و دوباره به راه افتاد. در پاویا فرانسوای اول را، که در شرف از دست دادن همه چیز به جز شرافت خود بود، مسحور ساخت. در این حال، با برگرداندن نیش قلم، چنان تغییر روشی داد که رم را متحیر ساخت. سه مدیحه بترتیب در شأن کلمنس، جیبرتی،و فدریگو ساخت. مارکزه (فدریگو) نزد پاپ از او بخوبی سخن گفت، جیبرتی (از مخالفت با او) پشیمان شد، کلمنس به دنبال وی فرستاد واورا، با تعیین مقرری، درعداد «شهسواران رودس» درآورد. فرانچسکو برنی، تنها رقیب او در میان ساتیرنویسان، او را در آن هنگام چنین وصف کرد:

با جامهٔ امیران در رم می‌خرامد. در تمام هرزه‌کاریهای اشراف شرکت می‌کند. راه خود را با اهانتهایی که در پردهٔ لغات مزورانه مستور است سودمندانه می‌گشاید. خوب سخن می‌گوید و هر داستان هرزه‌ای را که در شهر زبانزد است می‌داند. مردان خاندان استه و گونتساگا بازو در بازوی او راه می‌روند و به لاطائلش گوش می‌دهند. او با آنان محترمانه رفتار می‌کند، اما در برابر هرکس دیگر مغرور است. با آنچه آنان به او می‌دهند زندگی می‌کند. قریحهٔ ساتیرنویسی او مردم را از وی می‌ترساند؛ و وقتی که مردم او را مفتری بدسگال و بیشرم می‌نامند، شادمی‌شود. آنچه او به آن احتیاج داشت یک مقرری ثابت بود، و آن مقرری را هم با اهدای یک شعر درجهٔ دوم به پاپ به دست آورد.
آرتینو نمی‌توانست این شرح را ناسزا انگارد. چنانکه گویی می‌خواهد گفتهٔ فوق را عملاً ثابت کند، از سفیر کبیر مانتوا خواست که برایش «دوجفت پیراهن زردوزی... دو جفت پیراهن ابریشمدوزی، و دوجفت کلاه زرین» تحصیل کند. وقتی که وصول این اشیا طول کشید، آرتینو تهدید کرد که مارکزه را با یک قصیدهٔ هجاییه نابود خواهد ساخت. سفیر، فدریگو را بدین‌سان تحذیر کرد: »عالیجناب می‌داند که او چه زبانی دارد، بنابراین من دیگر چیزی نمی‌گویم.» بزودی چهار پیراهن زردوزی، چهار پیراهن ابریشمی، دو کلاه زرین، و دو کلاه ابریشمین رسید. سفیر نوشت: «آرتینوحال راضی است». پیترو اکنون واقعاً می‌توانست مثل یک دوک لباس بپوشد.
این دومین دروهٔ زندگی سعادتمند آرتینو در رم با دشنه خوردن او به پایان رسید. آرتینو یک غزل توهین‌آمیز دربارهٔ زن جوانی که در آشپزخانهٔ ممیز پاپ استخدام شده بود ساخت. شخص دیگری از خانوادهٔ جیبرتی، به نام آکیله دلا ولتا، در ساعت دو بامداد در کوچه به آرتینو حمله کرد (۱۵۲۵)، دوبار دشنهٔ خود را در سینهٔ او فرو برد، و نیز دست راست او را چنان مجروح ساخت که موجب بریدن دو انگشت اوشد. زخم کشنده نبود و آرتینو بزودی شفا یافت. تقاضای دستگیری آکیله را کرد، اما نه کلمنس و نه ممیز او در این کار مداخله‌ای نکردند. پیترو گمان برد که ممیز نقشهٔ قتل او را طرح کرده است، و تصمیم گرفت که بار دیگر در ایتالیا به پرسه زنی بپردازد. به سوی مانتوا راه افتاد و خدمت خود را در دستگاه فدریگو از سرگرفت (۱۵۲۵). یک سال بعد، چون شنید که جووانی نوارسیاه مشغول جمع‌آوری نیرویی برای پیشگیری از تجاوز فروندسبرگ است، عرق نهانی نجابت در او جنبید و صدوشصت کیلومتر راه را سواره طی کرد تا در لودی به جووانی ملحق شود. از این فکر که او، یک شاعر کوچک، ممکن است مرد عمل شود و حکومت ایالتی را برای خود تحصیل کند و به جای آنکه شاعر بیمقدار امیری باشد خود امیر گردد، خون در رگهایش به «رقص» درآمده بود. در حقیقت آن فرمانده جوان، که به قدر دون کیشوت سخاوتمند بود، به او وعده داد که دست کم او را مارکزه خواهد کرد. اما جووانی دلیر به قتل رسید و آرتینو کلاه خودی را که برای جنگیدن گرفته بود کنار گذاشت و به سوی مانتوا و قلم خود باز گشت.
در این موقع یک سالنامهٔ مسخره‌آمیز برای سال ۱۵۲۷ تدوین کرد و در آن برای کسانی که دوست نمی‌داشت، سرنوشتهای مضحک یا شوم پیش‌بینی کرد. چون به سبب حمایت ناقص و متزلزل پاپ از جووانی نوارسیاه خشمگین بود، پاپ را نیز به باد مضحکه گرفت. کلمنس از اینکه فدریگو این دشمن بیحیای پاپ را پناه داده است متحیر شد.
فدریگو ۱۰۰ کراون به آرتینو داد و به او توصیه کرد که از حیطهٔ قدرت پاپ خارج شود. پیترو گفت: «من به‌ونیز خواهم رفت، فقط در ونیز است که فرشتهٔ عدالت ترازویی دردست دارد.» در مارس ۱۵۲۷ وارد ونیز شد و خانه‌ای در کنار کانال بزرگ گرفت. از منظرهٔ آن سوی دریاچه و ازآمد و رفت کشتیها در مسیری که به قول خود او «زیباترین شاهراه جهان» بود مسحور شد، و چنین نوشت: »تصمیم گرفته‌ام که برای همیشه در ونیز زندگی کنم.» نامه‌ای بس ستایش آمیز به آندرئا گریتی، دوج ونیز، نوشت، زیبایی شاهوار ونیز را، دادگستری و قوانین عادلانه‌اش را، امنیت مردمش را، و پذیرفتن پناهندگان سیاسی و فراریان متفکر را ستود و آنگاه چنین افزود: «من که شاهان را به وحشت انداخته‌ام... خود را به شما، که پدر مردم خودهستید، می‌سپارم.» دوج او را، طبق ارزشی که خود او برای خویش

قایل شده بود، پذیرفت؛ وی را از حمایت خود مطمئن ساخت؛ مواجبی دربارهاش مقرر داشت؛ و از او نزد پاپ شفاعت کرد. گرچه از چندین دربار خارجی دعوتنامه‌هایی برای آرتینو فرستاده شد، او اقامت در ونیز را ترجیح داد و بیست و نه سال بقیهٔ زندگی خود را با وفاداری در آنجا به سر برد.
اثاث و آثار هنری که اودرخانهٔ جدیدش گرد آورده بود برقدرت قلم اوشهادت می‌دادند، زیرا یا از طریق سخاوت حامیانش به او اهدا شده و یا به سبب ترس آنان ازرسوایی برایش فراهم کرده بودند. خود تینتورتو سقف اطاقهای خصوصی پیترو را نقاشی کرد. طولی نکشید که دیوارهای مسکن او باتصاویرکار تیسین، سپاستیانو دل پیومبو، جولیورومانو، برونتسینو، ووازاری تزیین شدند. چند مجسمه کار یاکوپو سانسووینو وآلساندرو ویتوریا نیز در خانهٔ او بود. یک مجری آبنوس محتوی نامه‌هایی بود که از امیران، روحانیان عالیرتبه، سرداران، هنرپیشگان، شاعران، موسیقیدانان، وبانوان نجبا برای اورسیده بود؛ بعداً او این نامه‌ها را به صورت کتاب، در ۸۷۵ صفحه، چاپ کرد. همچنین جعبه‌ها و صندلیهای کنده‌کاری و تختخوابی در منزل اویافت می‌شد که برای پیکر فربه او مناسب بود. در میان آن اشیای تجملی و آثار هنری، آرتینو مانند امیری زندگی می‌کرد، همسایگان بینوایش را دست می‌گرفت، به گروهی از دوستانش ضیافت می‌داد، و از معشوقه‌های پی‌درپی خود پذیرایی می‌کرد.
اوچگونه وسایل چنین زندگی مسرفانه‌ای را فراهم می‌کرد؟ تا حدی ازفروش نوشته‌هایش به ناشران، و تا اندازه‌ای از مقرریهایی که توسط مردان و زنانی که از تحقیرش می‌ترسیدند و تحسینش را خواستار بودند برای او ارسال می‌شد. ساتیرها، اشعار، نامه‌ها، و نمایشنامه‌هایی که از کلک او تراوش می‌کردند توسط مردم هوشیار و مهم ایتالیا خریداری می‌شدند که همه مشتاق بودند ببینند دربارهٔ اشخاص و وقایع چه گفته است؛ و از حمله‌های او به فساد، ربا، ظلم، و بداخلاقیهای رایج درآن زمان لذت می‌بردند. آریوستو در چاپ سال ۱۵۳۲ رولاند خشمگین دو خط نوشت که دو عنوان به نام پیترو افزود:
تازیانهٔ امیران را بنگر
یعنی پیترو وآرتینو ملکوتی را
بزودی چنین رسم شد که از ناهنجارترین و دلقک‌منش‌ترین نویسندهٔ بزرگ عصر، به عنوان «ملکوتی» یاد کنند.
شهرت اوسراسر اروپا را گرفت. ساتیرهای او فوراً به فرانسه ترجمه می‌شدند؛ کتابفروشی درخیابان سن ژاک پاریس ازفروش کتابهای او ثروتمند شد. درانگلستان، لهستان، ومجارستان به آثار او اقبال فراوان می‌شد. یکی از معاصران او می‌گفت که آرتینو و ماکیاولی تنها مصنفان ایتالیایی هستند که آثارشان درآلمان خوانده می‌شود. در رم، که قربانیان محبوب قلم او در آن می‌زیستند، نوشته‌های او در همان روز انتشار به فروش می‌رسید. اگر بخواهیم برآورد خود او را بپذیریم، عایدات او از نوشته‌هایش به ۱,۰۰۰ کراون (۱۲,۵۰۰ دلار؟) درسال می‌رسید. به علاوه، خود او می‌گوید که درظرف هجده‌سال «کیمیای کلک من بیش از ۲۵,۰۰۰ کراون طلا از شکم امیران مختلف بیرون کشیده است.» شاهان، امپراطوران، دوکها، پاپها، کاردینالها، سلاطین، ودزدان دریایی از جملهٔ باجگزاران او بودند. شارل پنجم یقه‌ای که ۳۰۰ کراون می‌ارزید، وفیلیپ دوم یقهٔ دیگری به ارزش ۴۰۰ کراون به او دادند؛ فرانسوای اول زنجیری به اوعطا کرد که از آن هم بیشتر می‌ارزید. فرانسوا و شارل، با وعدهٔ پرداخت مستمریهای گزاف، درتحصیل لطفش با یکدیگر رقابت می‌کردند. فرانسوا بیش از آنچه بدهد، وعده می‌داد. آرتینو می‌گفت: «من به او بس مهر می‌ورزیدم، اما پول درآوردن از او با تحریض سخاوتش هرگز برای سردکردن کوره‌های مورانو (ناحیه‌ای که در آن صنعت شیشه‌سازی ونیز تمرکز یافته بود) کافی نبوده است.» عنوان شهسواری بدون مقرری به او پیشنهاد شد. اما او از قبول آن امتناع کرد و گفت: «عنوان شهسواری بدون درآمد مانند دیوار «کوتاهی» است که هرکس ممکن است از آن بالا رود و مزاحمت ایجاد کند.» بدین گونه پیترو قلم خود را در اختیارشارل گذاشت و با آن گونه وفاداری که مرسومش نبود به

اوخدمت کرد. از او دعوت شد که در پادوا به حضور امپراطور برسد؛ به هنگام رسیدن به آن شهر، مانند یکی از مشاهیر، مورد ستایش مردم شهر قرار گرفت. شارل از میان تمام حاضران آرتینو را برای سوارشدن درکنار خود برگزید و هنگامی که درشهر با موکب خودمی‌گشت به او گفت: »تمام رادمردان اسپانیا از نوشته‌های شماآگاهند و آنها را به محض چاپ شدن می‌خوانند.» آن شب، در یک ضیافت رسمی، پسر یک کفشگر در سمت راست امپراطور نشسته بود. شارل او را به اسپانیا دعوت کرد، اما او چون ونیز را «کشف» کرده بود، دعوتش را نپذیرفت. آرتینو، که اینک در کنار فاتح ایتالیا نشسته بود، نخستین نمونهٔ آن عصری بود که بعداً نیروی مطبوعات نامیده شد؛ همانند نفوذ او دیگر تازمان ولتر در ادبیات پیدا نشد.

ساتیرهای او اکنون توجه ما را چندان به خود جلب نمی‌کنند، زیرا قدرت آنها بیشتردر اشارات نکته‌دار مربوط به وقایع همان زمان بودند و اهمیت پایدار نداشتند. آنها قبول عامه داشتند، زیرا شاد نشدن از قدح دیگران سخت است، فسادهای حقیقی را برملا می‌ساختند و بر بزرگان و قدرتمندان با شجاعت می‌تاختند، وتمام منابع زبان کوچه و بازار را به حیطهٔ ادبیات و «آدمکشی» پرسود ادبی می‌کشاندند. آرتینو از علاقهٔ مردم به گناه و روابط جنسی، با نوشتن کتابی به نام مکالمات، استفاده کرد. مکالمه‌کنندگان روسپیانی بودند که دربارهٔ اسرار واعمال راهبه‌ها، زنان شوهردار، و فواحش با یکدیگر سخن می‌گفتند. در پشت جلد کتاب چنین نوشته شده بود: «گفتگوهای نانا و آنتونیا... تصنیف آرتینو ملکوتی برای میمون خود کاپریچو، و برای اصلاح سه‌طبقه از زنان، درماه آوریل ۱۵۳۳، در شهر ارجمند ونیز، به چاپخانه داده شده.» آرتینو در این کتاب برطنز پرنشاط و جنون عنوان بخشی رابله پیشی می‌جوید؛ شادی هجوگویانهٔ خود را در لغات چهار حرفی آشکار می‌سازد؛ و عبارات شگفت‌انگیزی استعمال می‌کند که در بایگانی ادبیات باقی مانده است: مثلاً، «من جان خود را در مقابل یک پسته به داو می‌گذارم.» اوصاف سرورآمیزی را شرح می‌کند که مربوط است به یک زن زیبای هفدهساله - «ظریفترین اندام کوچکی که فکر می‌کنم تاکنون دیده‌ام.»- که چون به مردی شصت ساله شویش داده بودند، به راه رفتن درخواب معتاد شد تا بدان وسیله «با نیزه‌های شب به رزم تن به تن پردازد.» نتیجه‌ای که از این «مکالمات» حاصل شده این بود که روسپیان بیشتر از آن دوطبقه زنان دیگر قابل ستایشند،زیرا زنان شوهردار و راهبه‌ها به عهد خود وفادار نیستند، درحالی که فواحش از حرفهٔ خود ارتزاق می‌کنند و یک شب رنج شرافتمندانهٔ خود را در برابر مزد می‌فروشند. مردم ایتالیا از این کتاب خشمگین نشدند، بلکه خوش خندیدند.

در این حال آرتینو مردمپسندترین نمایشنامهٔ خود را نوشت: این کتاب روسپی بود. این نمایشنامه نیز، مانند بیشتر کمدیهای ایتالیایی عصر رنسانس، از سبک پلاوتوس پیروی می‌کرد که مبنی بودبر مسخره کردن نوکرها اربابانشان را، زمینه‌سازی برای آنان، و ضمناً خدمت کردن به آنان از طریق یاری فکری و فراهم کردن وسایل بزم با زنان. اما آرتینو از خود چیزی بر آن افزود: وآن عبارت بود از روح بذله‌گویی شهوانی و لوده منشانه، صمیمیتش با فواحش، نفرتش ازدربارها- و بالاتر از همه دربار پاپ- و تجسم بیپروای آن زندگی که در روسپیخانه‌ها و کاخهای رم دیده بود. ریاکاریها، ابن‌الوقتیها، کرنشها، و چاپلوسیهایی که از درباریان خواسته می‌شد؛ و در یک مصرع مشهور، بهتان را «حقیقت‌گویی» نامید؛ این عذر پرمغزی بود برای زندگی خود او دریک نمایشنامهٔ دیگرش به نام تالانتا شخص عمده بازهم یک روسپی است و داستان برمی‌گردد به فاحشه‌ای که با چهار عاشق خود «بازی» می‌کند و، با استفاده از شور عشق آنان و به کار بستن شیوه‌های مخصوص، از آنان پول درمی‌آورد. نمایشنامهٔ دیگرش به نام سالوس قرینهٔ ایتالیایی تارتوف فرانسوی بود؛ در حقیقت، نمایشنامه‌های مولیر دنبالهٔ مهذب و بهبودیافتهٔ کمدیهای آرتینو هستند.

در همان سالی که او این «غزلهای کوچه باغی» را می‌ساخت، رشتهٔ درازی از آثار مذهبی نیز به وجود آورد- شفقت مسیح، هفت دعای توبه، زندگی مریم عذرا، زندگی کاترین باکره، زندگی قدیس توماس آکویناس، خدایگان آکوینو، و

غیره. اینها بیشتر از افسانه تشکیل شده بودند، و پیترو خود اعتراف کرد که «دروغهای شاعرانه» می‌باشند. اما مورد ستایش متقیان قرار گرفتند و حتی ویتوریا کولونای پرهیزگار نیز آنها را ستود. برخی محافل او را پایهٔ کلیسا می‌دانستند و صحبت از این بود که او را کاردینال بکنند.
شاید نامه‌های او بودند که شهرت او را محفوظ نگاه داشتند و باعث ثروت اندوختن او شدند. این نامه‌ها صریحاً به قصد کسب هدایا، مستمریها، یا مراحم دیگر بودند؛ گاه آنچه را که باید داده شود، با وقت دادن آن، تعیین می‌کردند. آرتینو این نامه‌ها را تقریباً بلافاصله پس از نوشتن آنها چاپ و منتشر می‌کرد، زیرا این کار برای افزودن بر قدرت اخاذی آنها لازم بود. مردم ایتالیا آنها را «می‌قاپیدند»، زیرا ازطریق آنها به طور غیرمستقیم با مردان و زنان مشهور آشنا می‌شدند؛ مضافاً به اینکه نامه‌ها به طرز اصیل و جاندار و نیرومندی نوشته شده بودند که از عهدهٔ هیچ یک از نویسندگان آن روز بر نمی‌آمد. آرتینو بدون آنکه درپی سبک باشد، صاحب سبک بود. به افراد خاندان بمبووامثال آنها، که ابیات خودرا به زور «صیقل زدن» با روح می‌ساختند، می‌خندید؛ پرستش اومانیستی زبان لاتینی و توجه اومانیستها را به صحت و رشاقت پایان داد.
با ادعای اینکه از ادبیات چیزی نمی‌داند، خود را از تقلید مزاحم رها ساخته و در نوشته‌های خود یک قاعدهٔ فایق اختیار کرده بود: بیان از خود برآمده که، به زبانی مستقیم و ساده، تجربه و انتقاد او را از زندگی وصف کند و نیازمندیهایش را به خوراک و پوشاک به اشخاص مورد نظر بفهماند. در میان تلی از این «زباله»های ریاگرانه، چند الماس گرانبها نیز پیدا می‌شد؛ مثلا: نامه‌های مهرآگینی به یک روسپی دردمند، حکایاتی نیرومند از زندگی خانگیش، وصفی از غروب آفتاب در نامه‌ای به تیسین که در فروزندگی تقریباً همسان تابلویی بود که تیسین یا ترنر ممکن بود از چنان منظره‌ای رسم کنند، و نامه‌ای به میکلانژ که در آن برای پردهٔ واپسین داوری او طرحی پیشنهاد کرده بود که از آن خود آن هنرمند مناسبتر بود.
ادراک و ارجیابی هنر جزو بهترین خصال آرتینو بود. صمیمترین دوستان مرد او تیسین و سانسووینو بودند. آن سه با هم بزمهای فراوانی داشتند که معمولاً به وجود زنان فاسد آراسته بود. در این بزمها، وقتی که نوبت به بحث هنری می‌رسید، آرتینو می‌توانست داد سخن بدهد. نامه‌های ستایش‌آمیزی برای تیسین به عنوان کسانی که ممکن بودحامی هنر او شوند می‌نوشت، و برای وچلی مأموریتهای پرسودی تحصیل کرد که گویا خود هم در آنها سهیم بود. آرتینو بود که دوج، امپراطور، و پاپ را تحریض کرد که تیسین را برای رسم تصویرهایی از خودشان فراخوانند. تیسین دوبار تک‌چهرهٔ آرتینو را ساخت و هر بار شاهکاری از سرزندگی کوه‌آسا و مبتذل به‌وجود آورد. سانسووینو، که وانمود می‌کرد پیکری ازیک حواری می‌سازد، شبیه سر آن لوده‌را بر فراز دریک خزانهٔ مقدس در کلیسای سان‌مارکو قرارداد و شاید میکلانژ درتابلو واپسین داوری، او را همچون قدیس برتولماوس نقاشی کرد.
آرتینو از تصویر خود هم بهتر بود هم بدتر. اوتقریباً جامع جمیع رذایل و نیز متهم به لواط بود. نمایشنامهٔ سالوس در مورد خود او کاملاً مصداق داشت- زبانش، وقتی که واقعاً تصمیم می‌گرفت آن را به کار برد، یک «فاضلاب عالی» بود. گاه ممکن بود خوی نامردانه و ددمنش از خودبروز دهد؛ مانند وقتی که به هنگام تیره‌روزی کلمنس، او را بیرحمانه مسخره می‌کرد؛ اما در نامه‌ای که بعداً نوشت؛ چندان مردانگی داشت که چنین گوید: «شرمسارم از اینکه او را به هنگام شدیدترین اندوهش بدان سان مذمت کردم.» جسماً جبانی بیشرم بود، اما شجاعت رسوا ساختن مقتدران و انتقاد شدید از رایجترین سوء اخلاقها را داشت. مرئیترین فضیلتش بخشندگی بود. بخش بزرگی از مستمریها، درآمدها، و هدیه‌های خویش را، و نیز رشوه‌هایی را که می‌ستاند، به دوستانش و به بینوایان می‌بخشید. از حق‌التألیف نامه‌هایش، که به صورت کتاب منتشر کرده بود، صرف‌نظر کرد تا نسخه‌های آن هرچه ممکن است بیشتر به فروش رسند و شهرت و ارج زیادتری برای او فراهم آرند. هرسال چندان هدیهٔ عید نوئل به دوستانش می‌داد که تقریباً او را

به مرحلهٔ ورشکستگی می‌رسانید. جووانی نوارسیاه به گویتچاردینی چنین می‌گفت: «من سخاوت هیچ‌کس را به‌جز آقای پیترو، به هنگام دارندگی او، قبول ندارم.» به دوستانش یاری کرد تا تصویرهای خود را بفروشند و (درمورد سانسووینو) از زندان آزاد شوند. خود او چنین نوشت: «هرکس به من رو می‌آورد، گویی من خزانه‌دار سلطنتی هستم. اگر دختر بینوایی بستری باشد، مخارج او باید از خانهٔ من تأمین شود. هرکس زندانی می‌شود، هزینهٔ او به گردن من می‌افتد. سربازان بدون ساز و برگ، غریبان بدبخت، و سواران سرگردان بیشمار به خانهٔ من می‌آیند تا افزار و وسایل خود را تکمیل کنند.» اگرگاه بیست و دو زن در خانهٔ خود داشت، برای این نبود که حرمسرایی از آنان بسازد؛ برخی از آنان کودکان سرراهی را پرستاری می‌کردند و درخانهٔ او پناهی می‌یافتند؛ بنا به روایت، اسقفی یک جفت کفش برای‌یکی از این زنان فرستاد. بسیاری از زنان، که مورد تمتع یا حمایت او بودند، به او عشق می‌ورزیدند و گرامیش می‌شمردند؛ شش روسپی سوگلی او خود را مغرورانه «آرتینو» می‌نامیدند.
او تمام روحیات حیوانی را به حد وفور داشت؛ در زندگی خصوصی خویش حیوانی خوش‌طینت بود که هرگز قانون اخلاقی را نیاموخته بود. چنین می‌اندیشید- و در آن زمان تا حدی در این اندیشه معذور بود- که مردم متشخص واقعاً فاقد اخلاقند. به وازاری می‌گفت هرگز دوشیزه‌ای را ندیده است که وجناتش حدی از حساسیت شهوانی را فاش نسازد. شهوانیت خود او بس فاحش بود؛ اما نزد دوستانش فقط به صورت وجدی از خود جلوه‌گر می‌شد. صدها تن از مردم او را مردی دوست داشتنی می‌یافتند؛ امیران و کشیشان از مصاحبت با او محظوظ می‌شدند. تحصیلاتی نداشت، اما چنان می‌نمود که همه کس را می‌شناسد و همه‌چیز را می‌داند. مهرش به جووانی نوارسیاه، به‌کاترینا و دو فرزندی که برایش آورده بود، به پیرینا ریتچا، که نزار و مسلول و ملیح و بیوفا بود، جنبهٔ انسانی داشت.
ریتچا در چهارده سالگی زن منشی او شد و در خانهٔ او مسکن گزید. زن و شوهر با او می‌زیستند واو رسم پدری دربارهٔ آنان داشت؛ بزودی مهرپدرانهٔ شدیدی نسبت به آن زن یافت. اخلاق خود را اصلاح کرد، از میان تمام معشوقگان خود فقط کاترینا و کودک او آدریا را، که زادهٔ خودش بود، نگاه داشت. آنگاه، درست در همان هنگام که می‌رفت زندگی محترمانه‌ای پیدا کند، یکی از اشراف ونیز، که زنش شیفتهٔ آرتینو شده بود، اورا در محکمه‌ای به توهین به مقدسات و لواط متهم ساخت. آن اتهام را انکار کرد، اما جرئت مقابله با رسوایی و محاکمه را نداشت، زیرا محکومیت مستوجب حبس طولانی یا مرگ بود. از خانهٔ خود فرار کرد و هفته‌ها با دوستان خود به سربرد. آنان محکمه را وادار ساختند تا اتهام را وارد نداند؛ آرتینو پیروزمندانه به خانهٔ خود بازگشت و مورد استقبال پرشور مردم در دو سوی کانال بزرگ واقع شد. اما وقتی که از طرز نگاه پیرینا دانست که آن زن اورا گناهکار می‌داند، دلشکسته شد. آنگاه شوهر پیرینا اورا ترک کرد و، وقتی که پیرینا برای تسلی یافتن نزد آرتینو رفت، آرتینو او را معشوقهٔ خود ساخت. پیرینا مسلول شد و مدت سیزده ماه مشرف به موت بود؛ آرتینو بامهربانی بسیار از او پرستاری کرد و سلامت او را باز گرداند. درست در همان هنگام که آرتینو نسبت
به او در اوج اخلاص بود، او رهایش کرد و نزد معشوق جوانتری رفت. آرتینو کوشید تا خود را قانع سازد که چنان وضعی بهتر است، اما از آن پس روحش متألم شد و پیری پیروزمندانه بر او دست یافت.
فربه شد، اما هرگز از لاف‌زدن دربارهٔ قدرت جنسی خود باز نایستاد. از یک سو به روسپیخانه‌ها می‌رفت و از سوی دیگر بیش از پیش مؤمن به دین می‌شد: او، که در جوانی به قیامت همچون حرفی «پوچ» می‌خندید و آن را چیزی می‌دانست که «فقط اسافل ناس درست می‌پندارند.» در سال ۱۵۵۴ به رم رفت، به این امید که به منصب کاردینالی منصوب شود، اما یولیوس سوم فقط توانست عنوان شهسوار پطرس حواری به او دهد. درهمان سال به سبب نپرداختن مال الاجاره‌اش از خانهٔ خود، که به «کازا آرتینو» معروف بود، بیرون رانده شد و مسکن کوچکتری دور ازکانال بزرگ اختیار کرد. دوسال بعد، درشصت و چهارسالگی، به عارضهٔ سکته درگذشت. قسمتی از گناهان خود را

اعتراف کرده بود و آیین قربانی مقدس و تدهین نهایی دربارهٔ اواجرا شده بود؛ در کلیسای سان‌لوکا دفن شد؛ گویی نمونه و رسول شهوانیت نبود. شخص بذله‌گویی این شعر را برای کتیبهٔ احتمالی گور او گفته بود:

آرتینو، شاعر توسکانی، اینجا خفته است،

شاعری که از همه کس جز خدا بد می‌گفت،

و عذرش این بود: «هرگز او را نشناختم.»

III – تیسین و شاهان: ۱۵۳۰–۱۵۷۶

آرتینو در سال ۱۵۳۰، در بولونیا، تیسین را به شارل پنجم معرفی کرد. امپراطور، که سرگرم تجدید سازمان ایتالیا بود، با بیحوصلگی برای تصویر خود در برابر او نشست و به آن هنرمند متحیر فقط یک دوکاتو (۲۱.۵۰ دلار) پرداخت. فدریگو امیر مانتوا، که تیسین را «بهترین نقاش معاصر» می‌نامید، ۱۵۰ دوکاتو از کیسهٔ خود به آن کارمزد افزود و تدریجاً شارل را با خود همعقیده ساخت. درسال ۱۵۳۲ آن هنرمند و امپراطور بار دیگر با یکدیگر ملاقات کردند. در شانزده سال بعد، تیسین متوالیاً تصویرهای حیرت‌انگیزی از امپراطور رسم کرد: شارل با زره کامل (۱۵۳۲، این تصویر اکنون مفقود است)؛ شارل با کت زردوزی، نیمتنهٔ قلابدوزی، شلوارک و جوراب ساقه بلند و کفش سفید، و کلاه سیاه با یک پر سفید ناجور (۱۵۳۳؟)؛ شارل با امپراطریس ایزابل (۱۵۳۸)؛ شارل با زره درخشان، سوار بر توسنی سرکش در نبرد مولبرگ (۱۵۴۸)- این تصویر مخلوط مجللی است از رنگ و غرور؛ شارل با جامه‌ای سیاه و اندوه‌افزا، درحالی که در بالکانه‌ای به اندیشه نشسته است (۱۵۴۸). برای آن نقاش و آن شاه مایهٔ مباهات است که تصویرشان، جز درمورد لباس، متوجه آرمانی ساختن موضوع نبوده است. این تک چهره‌ها وجنات طبیعی شارل را می‌نمایانند، همچنین پوست بد اورا، روح اندوهگین او را، و قابلیت نسبی او را برای ظلم؛ مع‌هذا، «امپراطور» را نشان می‌دهند؛ مرد مقتدری را که بارهای سنگین مسئولیت بر دوش دارد؛ کسی را که دارای فکری سخت و مستبد بود که نیمی از مغرب اروپا را به زیر فرمان خویش آورده بود. با این حال، او می‌توانست مهربان باشد و تا حدقابل ملاحظه‌ای نخستین خست خود را جبران کند. در ۱۵۳۳ برای تیسین امتیازنامه‌ای فرستاد که به موجب آن او را کنت کاخنشین و شهسوار مهمیز زرین نامید؛ و از آن سال تیسین رسماً نقاش دربار مقتدرترین شاه در جهان مسیحی شد.

در همان اوان، شاید به میانجیگری فدریگو، تیسین با فرانچسکو ماریا دلا رووره، دوک اوربینو، که با الئونوراگونتساگا خواهر فدریگو و دختر ایزابلا ازدواج کرده بود، وارد مکاتبه شد؛ چون فرانچسکو حال فرمانده کل ارتشهای ونیز بود، او و زنش دوکسا کراراً در ونیز می‌زیستند. در آنجا تیسین تصویرهای آنان را رسم کرد: مردی که نه دهم بدنش را زره پوشانده بود (زیرا تیسین برق زره را دوست می‌داشت) و زنی که پس از ناخوشیهای بسیار پریده رنگ و افکنده حال به نظر می‌رسید. تیسین برای آن زن و شوهر تصویر مریم مجدلیه را بر روی چوب رسم کرد که فقط از لحاظ تنوع رنگ و سایه روشنی که به موی خرمایی او داده بود جالب بود؛ و نیز تصویر زیبای دیگری با رنگ سبز و قهوه‌ای، که فقط به نام لابلا (زیبا) موسوم است و اکنون در کاخ پیتی است. تیسین برای جانشین فدریگو، دوکا گویدوبالدو دوم، یکی از کاملترین «برهنه»های هنری را ساخت (حد ۱۵۳۸) که به ونوس اوربینو مشهور است. بنا به روایت، تیسین برای تکمیل ونوس خفته، اثر جورجونه، قدری روی آن کار کرده بود؛ اینک از آن شاهکار، بدون جزئیات آن، تقلید کرد. این تصویر فاقد آرامش کامل اثر جورجونه است و، به جای یک زمینهٔ آرام، یک منظرهٔ درونی از پرده سبز، یک آویختنی چین‌خوردهٔ قهوه‌ای، و یک تخت سرخ رنگ در آن دیده می‌شود، درحالی که دو خدمتکار به دنبال جامه‌هایی می‌گردند که برای ملبس ساختن جسم «زرین» آن زن مناسب باشند.

تیسین پس از دوکا و امپراطور به پاپ پرداخت. پاولوس سوم نیز امپراطورمنش بود: خصلتی مردانه و خویی مزورانه داشت و چهره‌ای که دو نسل از تاریخ را شرح می‌کرد؛ به همین جهت اینک برای تیسین فرصتی فراهم شده بود بهتر از زمانی که تک چهرهٔ یکنواخت و رازدار امپراطور را رسم می‌کرد. پاولوس در بولونیا، به سال ۱۵۳۵، خود را جسورانه به واقع‌پردازی تیسین عرضه داشت. پاپ شصت‌وهفت ساله، که خسته اما «چیرگی ناپذیر» بود، با جامهٔ گشاد و چین‌خوردهٔ روحانی خود در برابر آن نقاش نشست، درحالی که سر دراز و ریش بزرگش بر بدنی که روزی نیرومند بود خم شده بود و حلقهٔ قدرت بر دست اشرافیش می‌درخشید؛ این تصویر و تک چهرهٔ یولیوس دوم، کار رافائل، از این جهت که ممتازترین و ژرفترین تابلوهای دوران رنسانسند، با یکدیگر لاف برابری می‌زنند. در سال ۱۵۴۵ پاپ تیسین را، که خود او نیز حال شصت و هشت سال داشت، به رم دعوت کرد. آن هنرمند در کاخ بلودره مسکن داده شد و از طرف مردم شهر مورد احترام فراوان قرار گرفت؛ وازاری در نشان دادن شگفتیهای رم باستانی و رنسانس به او سمت راهنمایی داشت. حتی میکلانژ نیز به او خوشامد گفت و در برخوردی، با نزاکت و ادب، آنچه را که دربارهٔ او به دوستان خود گفته بود پنهان کرد — اینکه تیسین اگر چهره‌نگاری را یاد گرفته بود، نقاش بهتری می‌شد. در آنجا تیسین باردیگر تصویری از پاولوس ساخت؛ این بار پاولوس پیرتر، خمیده‌تر، و در میان دو نوهٔ خاضع خویش، که بزودی برپاپ شوریدند، آزرده خاطرتر از پیش بود. این تصویر نیز جزو عمیقترین آثار تیسین بود. تیسین برای یکی از این نوه‌ها، اوتاویو فارنزه، تابلو شهوت‌انگیزی از دانائه رسم کرد که اکنون در موزهٔ ناپل است. پس از هشت‌ماه زندگی در رم، آهسته از فلورانس به ونیز سفر کرد (۱۵۴۶)؛ به این امید که بقیهٔ ایام عمر خود را در آنجا با آرامش و آسایش زیست کند.اما یک سال بعد امپراطور او را معجلا از آن سوی آلپ به آوگسبورگ طلبید. در آنجا نه ماه ماند، آن دو تصویر امپراطور را که در بالا ذکرشان رفت ساخت، و با هنر خود بزرگان باریک اندام اسپانیایی و توتونهای کوهنشینی چون یوهان فریدریش، برگزینندهٔ ساکس، را جاودان ساخت. تیسین در یک سفر دیگر به آوگسبورگ (۱۵۵۰) فیلیپ دوم، پادشاه آیندهٔ اسپانیا، را دید و چند تصویر از او رسم کرد؛ یکی از اینها، که اکنون در پرادو موجوداست، جزو شاهکارهای رنسانس به شمار می‌رود. باز هم زیباتر از این تصویرها، شبیه امپراطریس ایزابلا، زن پرتغالی شارل، است. ایزابلا در سال ۱۵۳۹ مرده بود، اما امپراطور چهارسال بعد تصویر متوسطی از او را، که کار یک نقاش گمنام بود، به آن هنرمند داد و از او خواست که آن را به یک اثر هنری کامل تبدیل کند. این تصویر ممکن است شبیه امپراطریس نباشد، اما حتی اگر خیالی هم باشد، این تابلو موسوم به ایزابل پرتغال می‌بایست جزو آثار مهم تیسین محسوب شود. در این تصویر، ایزابلا رخساری مصفا و غمگین دارد، جامه‌اش بس شاهانه است، و کتاب دعایی دردست دارد تا بدان وسیله الم آگاهی قبلی خود را از یک مرگ زودرس تسکین دهد. زمینهٔ پشت سر این تصویر دورنمایی است دارای رنگهای تند سبز و قهوه‌ای و آبی. تیسین بارها برای رسم تک چهره به محضر نجبا رفت. پس از بازگشتش از آوگسبورگ (۱۵۵۲)، تیسین احساس کرد که به‌قدر کافی سفر کرده است. اکنون هفتادوپنج سال داشت و بدون شک فکر می‌کرد که چیزی به پایان زندگیش باقی نمانده است. شاید اشتغال فراوانش موجب طول عمر او شده بود؛ چون پی‌درپی نقاشی می‌کرد مردن از یادش رفته بود. در رشته‌ای دراز از تابلوهای مذهبی (۱۵۲۲-۱۵۷۰) تاریخی مصور و تماشایی از دین مسیح و تاریخ انبیا، از آدم تا عیسی، به دست داده بود. خاطرهٔ رسولان و قدیسان را با تصویرهای نیرومند خود تجدید کرد. بهترین اما نامطبوعترین این تصاویر شهادت قدیس لاورنتیوس است (۱۵۵۸، ونیز): آن قدیس بر روی تابه‌ای به وسیلهٔ سربازان و غلامان رومی کباب می‌شود، درحالی که برای افزودن بر رنجش او را با سیخ داغ می‌کنند و شلاق می‌زنند. این تصویرهای مذهبی، آن‌گونه که چهره‌های کار نقاشان فلورانسی ما را تحت تأثیر قرار می‌دهند، برما اثر نمی‌کند؛ از حیث ترکیب جسم انسانی عالی هستند، اما هیچ‌گونه احساس زهد در ما ایجاد نمی‌کنند؛ یک نگاه به پیکرهای ورزیدهٔ مسیح و حواریون آشکار می‌سازد که

تیسین فقط به جنبه‌های فنی دلبسته بوده و به بدنهای باشکوه می‌اندیشیده است نه به قدیسان ریاضت‌کش. در فاصلهٔ میان بلینی و تیسین، مسیحیت، درحالی که هنوز موضوعاتی را برای نقاشی عرضه می‌داشت، سلطهٔ خود را بر هنر ونیز از دست داده بود.

آن عنصر شهوانی، که یکی از لوازم هنر تصویری یا پلاستیک است، به مدتی نزدیک یک قرن در هنر تیسین نیرومند ماند. او تابلو دانائه را به‌چندین وجه تکرار کرد، و برای مدافعان ایمان ونوس‌های متعدد ساخت. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، بهترین مشتری این «تصاویر اساطیری» بود؛ آپارتمانهای سلطنتی درمادرید باتابلوهای دانائه، ونوس وآدونیس، پرسئوس و آندرومده، یاسون و مدیا، آکتایون و دیانا، هتک ناموس ائوروپه، تارکوینیوس ولوکرتیا، دیانا وکالیستو، و یوپیتر وآنتیوپه (که به ونوس پاردو نیز مشهور است) مزین بود، و تمام آنها، بجز تصویر اخیر، پس ازسال ۱۵۵۳ به وسیلهٔ تیسین رسم شده‌اند، یعنی در زمانی که تیسین هفتاد و شش سال یا بیشتر داشت. دانستن این موضوع که آن استاد از هشتاد سالگی به بعد زنان برهنه را چنان مصور می‌ساخت که در سنین جوانیش، انسان را به شگفت می‌آورد. دیاناهای او، با موهای خرمایی آشفته، از همان نوعند که ورونزه به کار می‌برد- ونوسهای زرین مویی که تقریباً از هر «آفرودیته» یونانی زیباترند. شاید آنکه در ونوس با آینه (۱۵۵۵، واشینگتن) نقش شده همان زن باشد که قدری فربه‌تر شده بود؛ همان زن باردیگر همان ونوسی است که در تصویر موجود در پرادو به آدونیس تمسک می‌جوید و می‌کوشد تا او را از سگانش سگالش کند. حتی در تابلو کوردجو نیز چنین نمایش شهوانی پرآشوبی از اندام زن دیده نمی‌شود. و هنوز ونوسهای دیگری هستند که در تالارهای هنری پراکنده‌اند، اما زمانی نقششان در مغز تیسین بود: ونوس آنادیومنه که اکنون در بریجواتر هاوس است. در این تابلو ونوس در حمام ایستاده و از زانو به پایین شرمگینانه (در آب) پنهان شده است؛ ونوس و کوپیدو (حد ۱۵۴۵) در گالری اوفیتسی-زن موبور آلمانی با دستهای لطیف، ونوس ملبس تابلو تربیت کوپیدو (حد ۱۵۶۵)، در گالری بورگزه؛ ونوس با ارگنواز (حد ۱۵۴۵)، نوازنده‌ای که نمی‌تواند [شاید به سبب جاذبهٔ ونوس] حواس خود را برموسیقی جمع کند- این تصویر اکنون در پرادو است، ونوس با عودنواز (۱۵۶۰) در موزهٔ هنری مترپلیتن. باید گفت که زنان این تابلوها فقط قسمتی از زیبایی سحرانگیز خود را می‌نمایانند؛ تیسین همان‌قدر که به زن دلبسته است، به طبیعت نیز علاقه دارد، و به همین جهت در چند تا از این تابلوها دورنماهایی هست که گاه به قدر خود الاهه زیبایند.

بزرگتر و ژرفتر از این تصویرهای اساطیری تیسین، تک چهره‌های او هستند. اگر ونوسهای او احساسی از شکل در بردارند که هرگز کسالت‌آور نمی‌شود، تک چهره‌های او قدرتی را فاش می‌سازند که تیسین به وسیلهٔ آن نیروی هنری خود را به حد کمال می‌نمایاند؛ بدان‌سان که در انتقال خوی انسان تابلوهای او مجموعاً، در مقایسه با مجموع آثار هر نقاش دیگر، بینظیر است. چه‌چیز را می‌توان از تصویر او از مردگمنامی که به مرد دستکش‌پوش مشهور است (حد ۱۵۲۰، موزهٔ لوور) ظریفتر یافت- که دستکشی دست چپ او وچینهٔ سفید و لطیف یقه‌اش با روح حساسش، که آینه‌وار در چشمانش منعکس شده است، توافق دارد؛ تک چهرهٔ کاردینال ایپولیتو د مدیچی (۱۵۳۳، پیتی) کمتر جنبهٔ کنجکاوی از طرف نقاش دارد، معهذا در صورت او آثار تزویر، حس هنری، و عشق به قدرت، که مشخص خاندان مدیچی است، دیده می‌شود.

تابلو فرانسوای اول (حد ۱۵۳۸، موزهٔ لوور) وجنات پادشاه فرانسه را مشهور ساخت، زیرا دهها هزار نسخهٔ چاپی آن به اکناف جهان فرستاده شد. این تصویر، شاه را باکلاه پردار، چشم شادمان، بینی شمشیروش، ریش‌شکیل، و پیراهن ارغوانی می‌نمایاند- شاهی که ایتالیا را باخت، اما لئوناردو وچلینی و صد زن را برد. شغل رسمی تیسین ایجاب می‌کرد که تصویرهایی از دوجهای ونیز رسم کند؛ اکنون تقریباً همهٔ این تصویرها گم شده‌اند؛ فقط سه چهرهٔ استادانه از آنها باقی مانده‌اند: نیکولومارچلو (که پیش از تولد تیسین مرد)- رخساری زشت وجبه‌ای زیبا دارد؛ آنتونیوگریمانی

(در تصویر ایمان، درکاخ دوج)- چهره‌اش مرتاض مآب و جامه‌اش مجلل است؛ وآندرئاگریتی- که لباسش کم حشمت‌تر است، امارخسارش تمام جلال مصمم ونیز را در خود متمرکز ساخته است. تصویر کلاریچه ستروتتسی نحیف، که آرتینو بیش از حد از آن تمجید می‌کرد، کیفیتی مخالف با امثال خود دارد. تک چهره‌های آرتینو، که به‌وسیلهٔ گرامیترین دوستش تیسین رسم شده‌اند، آن «رذل سحار» را درست همان‌گونه که هست می‌نمایانند. این تک چهره‌ها اکنون در کاخ پیتی و در مجموعهٔ فریک در نیویورک موجودند. از این تصویرها ظریفتر، تک چهرهٔ بمبو است؛ آن شاعر عاشقی که در آن هنگام (۱۵۴۲) کاردینال شده بود. در میان بزرگترین تصاویر کار تیسین، یکی ایپولیتو ریمینالدی حقوقدان است (۱۵۴۲) که زمانی به دوک نورفک منتسب و به آن نام مشهور بود- صاحب تصویر موی قهوه‌ای رنگ آشفته‌ای دارد، پیشانیش بلند و موی سبیل و ریشش تنک است، و لبانش فشرده، بینیش باریک و نگاهش نافذ است؛ وقتی که می‌بینیم ایتالیا و ونیز چنین مردانی داشته‌اند، آنها را بهتر می‌شناسیم- مردانی که در آنان بدنها و جامه‌های ظریف فقط حجابی بودند برای اراده‌های قوی و آماده به‌مبارزه و اذهان نافذی که هر جنبه‌ای از تجربه و هنر را بسرعت درک می‌کردند.

جالبترین تصاویر کار تیسین از آن خود او است. چهرهٔ خود را چندین بار رسم کرد، که آخرین آن در هشتادونه‌سالگی بود. وقتی که در پرادو در مقابل این خودنگاره می‌ایستیم، رخساری می‌بینیم که با گذشت ایام بیشمار چیندار و در عین حال مصفا شده است؛ شب کلاهی دارد که موی سفید او را کاملاً نمی‌پوشاند؛ ریش قرمزی که تقریباً تمام صورت را می‌پوشاند؛ بینی بزرگی که «قدرت» استنشاق می‌کند؛ چشمان آبی کمی تیره رنگ که مرگ را نزدیکتر از آنچه فرا رسد می‌بیند؛ دستش قلم مویی را گرفته است — یعنی آن آلتی را که نمایندهٔ عشق هنوز مصرف نشدهٔ او به هنر بود. همین قلم — نه دوجها، نه سناتورها، نه بازرگانان- به مدت نیم قرن آقای ونیز بود که به اشراف و شاهان زودگذر آن سامان ابدیت می‌بخشید و آن شهری را که صاحبش اقامت در آن را اختیار کرده بود، در تاریخ رنسانس، در ردیف فلورانس و رم قرار می‌داد.

او حال مردی ثروتمند بود، هرچند که خاطرهٔ ناامنی قبلی اورا تا آخر عمر اخاذ ساخته بود. ونیز او را «به مناسبت مهارت نادرش» از برخی مالیاتها معاف کرده بود. لباس شیک می‌پوشید و در خانهٔ راحتی می‌زیست که باغ وسیعی با چشم‌انداز به دریاچه داشت؛ او را در آن خانه مجسم می‌سازیم که شاعران، هنرمندان، نجبا، کاردینالها، و شاهان را به آن دعوت می‌کرد. معشوقه‌ای که، پس از داشتن دو پسر از او، در سال ۱۵۲۵ به عقد ازدواجش درآمده بود، در سال ۱۵۳۰ مرد؛ آنگاه تیسین آن آزادی تجردی را که تقریباً نیم قرن پیش از آن برخوردار بود از سرگرفت. دخترش لاوینیا مایهٔ مسرت و مباهات او بود و او تصویرهای مهرآگینی از آن دختر ساخت، حتی موقعی که لاوینیا به واسطهٔ فربهی از شکل دوشیزگی خارج شده و به هیئت بانوان درآمده بود. یکی از دو پسر او، پومپونیو، لاتی بیمقدار شده و دل پدر پیر خود را دردمند ساخته بود؛ آن دگر، اوراتسیو، چند تابلو نقاشی کرد که مفقود شده‌اند، و شاید در آثاری که به سالهای آخر زندگی پدرش منسوب است شرکت کرد. محتملا یکی دیگر از شاگردان تیسین-دومنیکو تئوتو کوپولوس معروف به «ال‌گرکو»- در آن هنگام به او یاری می‌کرد، هرچند در تصویرهای تنومند و مناظر شاد تیسین اثری از کار او وجود ندارد.

تا اواخر پیری تقریباً هر روز نقاشی می‌کرد، و تنها شادی بیغش خود را در هنرخویش می‌یافت. در آن زمان می‌دانست که استاد است، تمام جهان ستایشش می‌کنند، و دستش مهارت در ریزه کاری و چشمش تیزبینی را از دست نداده است؛ حتی قوای عقلی و نیروی تصورش هم ظاهراً قدرت خود را تا پایان عمر حفظ کرده بود. برخی از خریداران شکوه می‌کردند که آن تابلوها ناتمامند؛ با این حال معجزه‌آسا بودند. شاید هیچ نقاش دیگری- جز رافائل- هرگز دارای چنان تردستی فنی، چنان دقت در رنگامیزی و زمینه‌پردازی، و چنان مهارت مرموز در سایه‌روشن سازی

نبود. نقایص کار او عبارت بودند از ترسیم سریع و گاه عاری از دقت؛ بیشتر طرحهای اولیهٔ او آزمایشی بودند؛ معهذا، هنگامی که وقت کافی در کار خود صرف می‌کرد، آثار شگفت‌انگیزی به وجود می‌آورد که با رسم قلمی تابلو مدورو و آنجلیکا (موزهٔ بونا، بایون) برابری می‌کرد. در رسم تک‌چهره‌ها مجبور بود تند کار کند، زیرا سوژه‌های او چندان مشغول و بیصبر بودند که نمی‌توانستند به‌دفعات زیاد و به مدت طولانی در مقابل او بایستند یا بنشینند؛ بنابراین، طرح سریعی فی‌المجلس می‌ساخت و پس از آن تصویر را تکمیل می‌کرد؛ شاید در پرداختن سروصورت سوژهٔ خود قدری مبالغه می‌کرد. در نقاشیهای غیرتک چهره‌ای خود در پرداختن به وجنات جسمی افراط می‌کرد و کمتر می‌توانست عنصر روحی را «به چنگ آرد»؛ در عمق و درون‌بینی و احساس با لئوناردو و میکلانژ برابری نمی‌کرد؛ اما در مقایسه با آثار آنان، کار او چقدر سالم است! هیچ اندیشهٔ درونگرا و هیچ‌شکوهٔ آتشزا از طبیعت جهان و انسان در تابلوهای اودیده نمی‌شود؛ تیسین جهان را همان‌طور می‌گرفت که می‌یافت، مردان را همان‌گونه که می‌دید، زنان را هر وقت می‌دید همان‌گونه که بودند ادراک می‌کرد، و از تمام آنها محظوظ می‌شد. مشرک کامل‌العیاری بود که جسم زنان را مانند یک اثر معماری در تمام نودسال زندگی خود شادمانه برانداز می‌کرد؛ حتی تصویرهایش از مریم عذرا سالم، پر نشاط، و برازنده‌اند. فقر، اندوه، و عدم امنیت زندگی در هنر تیسین چندان اثر نکرد؛ جز چند تصویر از شهیدان، و از عیسای مصلوب، تمام کارهای او سراسر زیبایی و نشاطند.

سنش با نقاشی پیش می‌رفت و پیرتر می‌شد و عمرش از حد متوسط زندگی یک ربع قرن فزونتر شده بود. در هشتادوهشت سالگی به برشا سفر کرد و مأموریت سختی را برای نقاشی سقف کاخ شهرداری پذیرفت. وازاری، که او را در نودسالگیش دیده بود، مشاهده کرد که در حال در دست داشتن قلم مویش مشغول کار است. در نودویک سالگی تصویری از یاکوپو دا سترادا (موزهٔ وین) نقاشی کرد. این تصویر درخشان از رنگ و نیرومند از شخصیت پردازی است. اما سرانجام دستش شروع به لرزیدن کرد، چشمانش ضعیف شد، و احساس کرد که زمان زهد فرا رسیده است. در سال ۱۵۷۶، در نودونه سالگی، موافقت کرد که برای کلیسای فراری تابلویی از تدفین مسیح رسم کند، مشروط برآنکه آرامگاهی در آنجا به او تخصیص دهند. دوتا از تابلوهای او قبلاً در آن کلیسا آویخته بودند. تابلو تدفین مسیح را تمام نکرد و، یک سال پیش از آنکه یک قرن تمام زیست کند، درگذشت. در آن سال طاعون در ونیز شایع شد؛ هر روز دویست تن می‌مردند؛ یک چهارم جمعیت دستخوش بلا شد. خود تیسین نیز در همان زمان مرد؛ شاید نه به واسطهٔ بلا، بلکه به سبب پیری (۲۶ اوت ۱۵۷۶). برای تشییع جنازهٔ او دولت مقررات منع اجتماعات را موقتاً لغو کرد تا او را با جلال رسمی به خاک سپارند. همان‌طور که خواسته بود، در کلیسای سانتاماریا گلوریوزا دئی فراری، مدفون شد. مرگ او پایان یک زندگی باشکوه و عصری شگفت‌انگیز بود.

IV – تینتورتو: ۱۵۱۸–۱۵۹۴

معهذا کاملاً «پایان» محسوب نمی‌شد، زیرا نیرو و روحی که همان‌قدر عظیم بود هجده سال دیگر زندگی کرد و هنوز نقاشی تابلو بهشت خود را در پیش داشت. یاکوپو روبوستی پسر یک رنگرز بود؛ و به همین جهت ایتالیاییهای هوسباز آن لقب مصغری را به او دادند که در تاریخ ثبت شده است. در حقیقت، همان‌طور که رنگامیز بزرگی شد، «رنگرز» نیز شد، اما نام خانوادگیش به‌قدر کافی با مسما بود؛ زیرا فقط یک روح مقاوم می‌توانست آن راه طولانی پر کشمکشی را بپیماید که یاکوپو به خاطر شاخصیت طی کرد.

تقریباً نخستین خبری که از او داریم این است که او را در سن نامعلومی به شاگردی نزد تیسین فرستادند و پس از چند روز اخراج شد. کارلو ریدولفی، که یک قرن بعد در این باره شرحی نوشت، قضیه را از نظر گاه اخلاف تینتورتو چنین وصف می‌کند:

وقتی تیسین به‌خانه آمد و به‌جایی وارد شد که شاگردانش بودند، چند کاغذ دید که از لای یک میز بیرون زده است؛ و چون دید که برخی اشکال روی آنها رسم شده، پرسید چه کسی آن را کشیده است. یاکوپو خجولانه گفت که دست او در رسم آن به کار رفته است. آنگاه تیسین، که از آن آغاز پیش‌بینی می‌کرد آن پسر مرد بس قابلی خواهد شد و موجب زحمت او را در هنر فراهم خواهد کرد، به محض آنکه از پله‌ها بالا رفت و ردای خود را درآورد، بیتابانه به جیرولامو دانته شاگرد ارشد خود دستور داد که یاکوپو را از آن خانه بیرون کند. از این رو می‌بینیم که کمی حسد در دل انسان کار می‌کند.
ما مایلیم که این داستان را نپذیریم، اما آرتینو، دوست صمیم تیسین، در نامه‌ای در سال ۱۵۴۹ به آن اشاره می‌کند. اخراج تینتورتو حقیقت دارد، اما تفسیری که دربارهٔ آن شده است مشکوک به نظر می‌رسد. مشکل بتوان باور کرد که تیسین، که به هنگام دوازده‌سالگی آن پسر نقاش شاهان بود، بریک رقیب فرضی حسد ورزد یا آتیهٔ درخشان شاگردی را که تازه به مکتب او وارد شده بود پیش‌بینی کند. محتملاً بیدقتی در رسم آن تصاویر بود، نه خوبی آنها، که تیسین را ناراحت ساخت؛ این بیدقتی سالیان دراز نقیصه‌ای در نقاشی تینتورتو بود. یاکوپو در سراسر زندگی خویش تیسین را بس می‌ستود؛ تصویری را که تیسین به او داده بود چون گنجی حفظ کرده بود؛ و به دیوار کارگاه هنریش یک یادآور دایمی از آنچه هدفش را در نقاشی تشکیل می‌داد آویخته بود: «طراحی میکلانژ و رنگامیزی تیسین.»به گفتهٔ ریدولفی و بنا به روایت، یاکوپو پس از ترک تیسین تعلیماتی نگرفت، اما با نسخه‌برداری و تجربهٔ جدی و ممتد خود را آزموده ساخت. برای آموختن کالبدشناسی انسان بدنهای بسیار را تشریح کرد. در مشاهدات روزانهٔ خود هر شیئی را با اشتیاق فراوان ملاحظه می‌کرد تاتمام جزئیات آن را در تابلوهایش به کار برد. مدلهایی از موم، چوب، یا مقوا می‌ساخت، به آنها لباس می‌پوشاند، و آنها را از هر زاویه‌ای رسم می‌کرد تا راهی برای ترسیم سه بعد در دو بعد پیداکند. دستور می‌داد برایش قالبهایی از مجسمه‌های مرمرین فلورانس و رم، و نیز از مجسمه‌های کار میکلانژ، بسازند و بفرستند؛ این قالبها را در کارگاه هنریش قرار می‌داد و شبیه‌هایی از آنها در سایه روشنهای مختلف می‌ساخت. از اختلافاتی که در نتیجهٔ تغییر مقدار و کیفیت و تابش نور در ظاهر اشیا حاصل می‌آمد مسحور می‌شد و دهها تصویر در پرتو چراغ یا شمع ساخت. به زمینه‌های تیره و سایه‌های سنگین بس دلبسته شد؛ در تصویر بازی سایه روشن بردست و صورت و آویختنیها و عمارات و دورنماها و ابرها متخصص شد. در نیل به تعالی از هیچ‌کوششی باز نایستاد.مع‌هذا، شتابی فراوان و فقدان پرداختگری فاحشی در کارهایش وجود داشت که شاید جریمهٔ خودآموزی او بود. تا چندین سال پس از رسیدن به سن بلوغ مجبور بود به دنبال فرصت بگردد. اثاث خانه را رنگامیزی می‌کرد، در نمای خانه‌ها فرسکو می‌ساخت، از بنایان می‌خواست تا برای او کارهای تزیینی با دستمزد نازل تهیه کنند، و کوشید تا تصویرهای خود را با نمایش آنها درمیدان سان‌مارکو بفروشد. هرکس طالب تصویرهای تیسین بود؛ وتیسین وآرتینو مواظب بودند هیچ شخص ثروتمندی به کسی جز تیسین، یا در صورت غیبت او به بونیفاتسیو ورونزه، کار رجوع نکند. یاکوپو گویا از دلالی بیشرمانهٔ آرتینو برای نقاشان محبوب خود متنفر بود، اما بعداً وقتی که آن «تازیانهٔ بزرگ» برای رسم تصویر خود نزد او رفت، آن هنرمند طپانچه‌ای از جیب خود درآورد و چنین وانمود کرد که ابعاد بدن او را با آن اندازه می‌گیرد. آن کلاش مهیب از طپانچه ترسید و ترس او مورد استفادهٔ یاکوپو واقع شد؛ از آن پس قلم پیترو روش مؤدبانه‌ای دربارهٔ تینتورتو پیش گرفت. وقتی که یاکوپو دیوارهای وسیع جایگاه همسرایان کلیسای مادونا دل اورتو را ساده یافت (ارتفاع این دیوارها ۱۵ متر بود)، پیشنهاد کرد که برهنگی آنها را در ازای ۱۰۰ دوکاتو (۱۲۵۰ دلار؟) بپوشاند. نقاشان ونیز شکوه کردند که او با ارزان فروختن هنر موجب «خراب کردن حرفهٔ» آنان شده است. اما تینتورتو مصمم بود که نقاشی کند.

پیش از آنکه به نخستین پیروزی خود نایل آید، سی‌ساله‌شده بود. سکوئولا دی‌سان مارکو رسم تابلویی از قدیس مرقس را درحال آزاد ساختن غلامی به مسابقه گذاشت. داستان این تصویر در کتاب افسانهٔ زرین تألیف یاکوپو و راجینه مسطور بود: یک غلام پرووانسی نذرکرد که به زیارت قبر قدیس مرقس به اسکندریه برود؛ خدایگانش به وی اجازهٔ رفتن نداد، اما او رفت؛ وقتی که بازگشت، مولایش فرمان داد تا چشمان او را در آورند، ولی سیخ آهنین به چشمان او فرو نرفت. آنگاه فرمان داد که دست و پای او را بشکنند، اما میله‌های آهنین هیچ اثری بر روی آنها نگذاشتند؛ مولا چون تشخیص داد که دخالت قدیس مرقس تنبیه او را بی‌اثر کرده است، آن برده را بخشود. تصویر کار تینتورتو آن داستان را با رنگامیزی عالی، رئالیسم مقنع، و شدت تمثیلی وصف کرد: آن مبشر، درحالی که به انجیل خود آویخته است، از آسمان فرود می‌آید تا مرید خود را، که سرش نزدیک است به دست آن مغربی بریده شود، نجات دهد، در حالی که بیست تن از اشخاص مختلف به نظاره مشغولند. یاکوپو از هر فرصتی که آن داستان به او می‌داد استفاده کرد تا پیکرهای نیرومند مردانه و زنانه رسم کند؛ عمل نور را بر مخملها، حریرها، و عمامه‌های شرقی بررسی نماید؛ و آن منظره را از رنگهایی که به کاربردنشان را از جورجونه و تیسین آموخته بود اشباع کند. مدیران انجمن از آن رئالیسم تازه نقاشی کمی ترسیدند و، برسر اینکه آیا باید آن را بر دیوار بگذارند یا نه، به مناقشه پرداختند؛ تینتورتو متهور مغرورانه آن را از دست ایشان قاپید و به خانه برد، آنان نزد او رفتند و استدعا کردند که آن را برگرداند، او مدتی برای تأدیب آنان را منتظر گذاشت و بعد تصویر را به ایشان داد. آرتینو پیام تحسین‌آمیزی برای او فرستاد؛ و حال دیگر راه برای رشد استعداد او باز بود.

بزودی مأموریتهای بسیار به او محول شد. چندین کلیسا و چند تن از اعیان و امیران خواستار هنر او شدند. او برای این خواستاران حماسهٔ نیرومند کیهانشناخت، الاهیات، وآخرتشناسی مسیحیت را، از بدو خلقت تا واپسین داوری، در صد تابلو نقاشی بیان کرد. او مردی مؤمن به دین نبود- در قرن شانزدهم عدهٔ کمی از نقاشان چنین بودند؛ هنر مذهب او بود و او شب و روز خود را در راه آن فداکرده بود. اما یک نقاش چه موضوعات بهتری از داستانهای آدم و حوا، مریم و کودکش، قصهٔ غم‌انگیز انسان-خدای مصلوب شده، آلام و کرامات قدیسان، و اوج موحش تاریخ در احضار زنده و مرده به جایگاه داوری عیسی می‌توانست بیندیشد؟ بهترین تابلو این سلسلهٔ طولانی حضور حضرت مریم است (حد ۱۵۵۶) که تینتورتو برای کلیسای مادونا دل اورتو نقاشی کرد: هیکل اورشلیم با شکوه کلاسیک نقاشی شده است؛ یک «مریم» کوچک محجوب که از طرف کاهن بزرگ با آغوش باز و ریش دراز استقبال می‌شود؛ یک‌زن که به سبک مجلل فیدیاس رسم شده است و مریم را به دختر خویش نشان می‌دهد؛ زنان دیگر و کودکانشان، که به طرز جاندار نمایانده شده‌اند؛ پیمبری که پیشگوییهای معماآمیزی می‌کند؛وگدایان و چلاقان نیم برهنه که روی پله‌های معبد کوژ کرده‌اند؛ این تصویری است که با بهترین آثار تیسین رقابت می‌کند و یکی از نقاشیهای بزرگ رنسانس است.کامیابی تینتورتو وقتی تأیید شد که سکوئولا دی‌سان روکو او را برای تزیین اطاقهای انجمن دعوت کرد (۱۵۶۴). جهت انتخاب صورتگری برای نقاشی سطوح وسیع دیوارها، مدیران فرقه از هنرمندان دعوت کردند تا طرحهایی برای تصویری تسلیم کنند که در قسمت بیضی شکل یک سقف جاگیرد و قدیس روک را با جلال نشان دهد. درحالی که پائولو ورونزه، آندرئا سکیاوونه، و سایر نقاشان پیشطرحهایی برای این کار تهیه کردند، تینتورتو یک تصویر کامل عیار رسم کرد که رنگامیزی مشعشعی داشت و عمل را به طرزی «زنده» نشان می‌داد؛ این بوم را مخفیانه داد در جای مخصوص آن چسباندند و رویش را پوشاندند؛ روزی که سایرین طرحهای خود را عرضه داشتند، او داد پوشش پرده را برداشتند؛ چون داوران و مسابقه دهندگان برآن نگریستند، مبهوت شدند. عذری که تینتورتو برای این حیلهٔ ناروا آورد این بود که به این طریق انگیزنده بهتر می‌تواند کار کند تا نقاشی از روی زیر طرح. نقاشان دیگر بانگ زدند که او نیرنگ زده است؛ تینتورتو از مسابقه خارج شد، اما آن پرده را به انجمن هدیه کرد. انجمن آن

پرده را پذیرفت، تینتورتو را به عضویت خویش درآورد، ماهانه‌ای به میزان ۱۰۰ دوکاتو برای تمام عمر در حق او مقرر داشت، و از او خواست که در عوض سه تصویر در هر سال برای انجمن بسازد.

در هجده‌سال بعد (۱۵۶۴-۱۵۸۱) پنجاه و شش تابلو در دیوارهای اطاقهای انجمن قرار داد. آن اطاقها کم نور بودند وتینتورتو ناگزیر بود که در نیمه تاریکی کارکند؛ تندکار می‌کرد و رنگامیزیش نامشخص بود، چنانکه‌گویی بیننده ۷ متر در پایین تابلو ایستاده و برآن می‌نگرد. این نقاشیها مشهورترین نمایشگاه آثار یک فرد واحد را در تاریخ ونیز تشکیل می‌دادند؛ و بعداً، همان‌گونه که هنرآموزان برای بررسی کارهای مازاتچو در فلورانس می‌رفتند، هنرمندان نیز برای مطالعهٔ این آثار به اطاقهای انجمن در ونیز می‌آمدند. باران و رطوبت سالها این تصاویر را دستخوش فرسایش قراردادند، اما هنوز ازحیث وسعت و قدرت هنری بسیار جالبند. راسکین صد سال قبل چنین نوشت: «بیست یا سی سال پیش این تابلوها را پایین آوردند تا مرمت کنند، اما از قضا مردی که این کار به او سپرده شده بود مرد و فقط یکی از آن تابلوها خراب شد.»تینتورتو در این موزهٔ شگفت‌انگیز یک بار دیگر داستان مسیحیت را گفت، اما بدان گونه که هرگز پیش از آن نقاشی نشده بود؛ یعنی برخلاف نقاشیهای پیشین حاوی رئالیسم جسورانه‌ای بود که مراحل داستان را از جهان احساس آرمانی بیرون کشیده و آنها را در چنان محیط طبیعی قرار داده بود که افسانه ظاهراً تبدیل به تاریخی بدون شک و تردید شده بود. قدرت مشاهده و تشخیص جزییات صحنه، احساس حیات در آن جزئیات، و منتقل ساختن آنها به دیوار با یک یا دوحرکت قلم مو- مانند آبی که ازمیان ریشه‌های گیاه غار در تصویر مریم مجدلیه دیده می‌شدبارقه‌ای بودند از آتش تینتورتو. او طبقهٔ پایین اطاقها را به مریم تخصیص داد: شگفتی خاضعانهٔ مریم در عید بشارت، ملاحت شرمگینانه‌اش در عید دیدار، حیرت سادهٔ او از هدیه‌های گرانبها در ستایش [مجوسان]، و حرکت آهستهٔ او بر پشت الاغ در یک سرزمین آرام در تابلو فرار به مصر، یعنی به کشوری که از آن صحنهٔ «قتل عام معصومان» (که نیرومندترین بخش این گروه تصویری را تشکیل می‌دهد) دور واز این رو امن است. بر دیوارهای اطاق فوقانی تینتورتو وقایع زندگی عیسی را مصورساخت؛ غسل تعمید یوحنا، تجربه کردن شیطان عیسی را، معجزات، و آخرین شام؛ واقعیت این تصویر اخیر چندان غیرعادی بود که راسکین آن را چنین توصیف کرد: «بدترین تصویری که من از تینتورتو می‌شناسم.» عیسی در انتهای دور دست تصویر است، حواریون مستغرق در خوردن یا سخن‌گفتن هستند، مستخدمان با در دست داشتن خوراکی در جنب و جوشند، و یک سگ نیز منتظر است تا به او هم چیزی برسد. در یک اطاق داخلی در طبقهٔ فوقانی تینتورتو دو تا از بزرگترین آثار خود را نقاشی کرد. مسیح در برابر پیلاطس که دستهای خود را از گناه تسلیم عیسی به آن جماعت خون‌آشام می‌شوید: عیسی در این تصویر، با جامهٔ سفیدی که گویی کفن است، پیکری فراموش ناشدنی دارد؛ آرام در حال آزردگی و خستگی، و در عین حال با وقار درجلو پیلاطس ایستاده است. و آخر از همه — که تینتورتو آن را بهترین کار خود می‌داند- مصلوب کردن عیسی است که با واپسین داوری میکلانژ رقابت می‌کند و از حیث قدرت و وسعت ترکیب درمهارت اجرا از آن برتر است: در مساحت سیزده متر از دیوار هشتاد شکل با اسبها، کوهها، برجها، و درختها، همه با حفظ جزئیات، رسم شده است: مسیح با رنج جسمی و روحی آشکار؛ یک دزد که او را بزور بر صلیب فرو افتاده‌ای مصلوب می‌کنند و او تا آخرین لحظه مقاومت می‌کند؛ دزدی دیگر، که هیولایی است از قدرت و نیروی حاصل از یأس، که به وسیلهٔ سربازان خشن به سوی مرگ بالا کشیده می‌شود- این سربازان چنان از سنگینی او خشمگینند که هیچ بر او شفقت نمی‌آورند؛ زنانی که به شکل یک گروه وحشتزده به یکدیگر چسبیده‌اند؛ تماشاگرانی که مشتاق دیدن رنج و مرگ‌کسان هستند؛ و، در فاصله‌ای دور، آسمان عبوسی که به صحنهٔ غم‌انگیز زندگی بشری هیچ چیز جز رعدوبرق و باران عرضه نمی‌دارد. تینتورتو در اینجا به اوج اعتلای خود رسید و با بهترین نقاشان برابری کرد.

تینتورتو به تمام این شاهکارهای اطاقهای انجمن هشت تصویر برای کلیسای همان انجمن افزود؛ این تصاویر بیشتر مربوط به خود قدیس روک بودند. یکی از این تابلوها، حوض بیت حسدا، اگر به خاطر وحشتزایی آن هم باشد، اثر برجسته‌ای است. نقاش موضوع خود را از پاپ پنجم انجیل یوحنا گرفته است: «در آنجا جمعی کثیر از مریضان و کوران و لنگان وشلان خوابیده»، منتظر استحمام در آن حوض شفابخش می‌باشند. تینتورتو شفای شلان را نمی‌بیند، بلکه آن جماعت بیماران یا افکنده‌تنان را می‌بیند و آنها را همان‌گونه که مشاهده می‌کند، بدون کوچکترین تغییر، رسم می‌نماید: با اندامهای بدشکلشان، لباسهای پاره و کثیفشان، و امید و یأسشان. گویی این صحنه را از دوزخ دانته یا رمان لورد زولابرداشته است.

همان مردی که می‌توانست با هنرش برناشایستگیهایی که میراث جسم انسانی است خشم گیرد، مشتاقانه به‌شکوه بدنی که در عین زیبایی و سلامت است پاسخ می‌گوید و در تصویر برهنگان تقریباً با تیسین و کوردجو رقابت می‌کند. گرچه ما ممکن بود انتظار داشته باشیم که روح پرآشوب و کلک سریع او در انتقال حس باستانی زیبایی در حال آرامش قصور ورزد، در سراسر اروپا تصویرهای دلپذیری از دانائه (موزهٔ لیون) می‌بینیم که لباسی گوهرنشان دارد، لدا و قو(اوفیتسی)، ونوس و هفایستوس (مونیخ پیناکوتک)، نجات آرسینوئه (درسدن)، مرکوریوس والاهگان رحمت و باکوس و آریادنه (کاخ دوجها). ... سایمندز گمان می‌کرد که این تصویر اخیر «اگر از بزرگترین تصاویر رنگ روغنی موجود نباشد، به هر حال زیباترین آنهاست.» مع‌هذا کاملتر از این تابلو، مبدأ کهکشان در گالری لندن است. در این تابلو، کهکشان از فشار کوپیدو بر پستانهای ژونون پدید آمده است- تجسم موضوع مانند سایر تصاویر آن نقاش خوب است. موزه‌های لوور، پرادو، و وین، و تالار واشینگتن شوشنا و بزرگان قوم را در چهار تابلو مختلف کار تینتورتو به بینندگان عرضه می‌دارند. پرادو اطاقی پر از تصاویر شهوانی کار تینتورتو دارد: یک زن جوان ونیزی که جامهٔ خود را برای نمایاندن سینه‌اش پس می‌کشد؛ حتی در نبرد ترکان و مسیحیان دو پستان هوشربا در میان دوبازوی سیمین نمایان است. در موزهٔ ورونا تابلویی به نام کنسرت از چند زن نوازنده وجود دارد که سه تن از آنان تاکمر برهنه‌اند. وقتی که چشم به قدر کافی از دیدن زیبارویان این تصویر محظوظ شد، آن وقت گوش‌گویی نوای موسیقی آنان را می‌شنود. این تصویرها بهترین کار تینتورتو نیستند؛ نیرومندی او در نمایش زندگی مردانه و مرگ قهرمانانه است؛ اما، با این حال، تصویرهای مورد بحث نشان می‌دهند که او نیز، مانند جورجونه و تیسین، می‌توانست با دستی قوی به ترسیم جنبه‌های دیگر حیات نیز بپردازد. و در تمام این «برهنه پردازی»ها هیچ‌گونه نفی عفتی دیده نمی‌شود؛ یک نوع شهوانیت سالم در آنها وجود دارد؛ این خدایان والاهه‌ها برهنگی را امری طبیعی می‌دانند و خود متوجه آن نیستند؛ برای آنها یک جنبهٔ الوهیت در این است که خورشید را با تمام رخسار و بدن خود تهنیت گویند و خود را با تکمه‌ها و توریها و بندها آزرده و زندانی نسازند.

پس از اجتناب از ازدواج به مدت تقریباً چهل سال، تینتورتو فاوستینا د وسکووی را به زنی گرفت. فاوستینا او را چندان بینظم و بیچاره یافت که سرور خود را در پرستاری مادرانه از او جست. برای شوهر خود هشت کودک آورد که سه تن از آنها نقاشان کم مهارتی شدند. آنها در خانهٔ محقری می‌زیستند که ازکلیسای مادونا دل اورتر چندان دور نبود؛ و آن هنرمند کمتر از منزل دور می‌شد، مگر برای نقاشی دریک کلیسا، کاخ، یا مرکز اخوت مذهبی در ونیز؛ در نتیجه می‌توان او را از حیث تنوع و قدرت کارش فقط در زادگاه او ستود. دوک مانتوا مسکنی در قصر خود به او پیشنهاد کرد، اما او نپذیرفت. فقط در هنرگاه خود، که تقریباً تمام شب و روز در آن کار می‌کرد، خوشحال بود. شوهر و پدر خوبی بود، اما توجهی به لذات اجتماعی نمی‌کرد. او تقریباً همان‌قدر گوشه‌گیر، مستقل، مهموم، مالیخولیایی، عصبی، پرحرارت، و مغرور بود که میکلانژ- که تینتورتو او را می‌ستود و همواره می‌کوشید تا بر او فایق آید. در روح یا آثار او آرامش وجود نداشت. مانند میکلانژ، نیروی بدن و فکر و روح را بیش از زیبایی ظاهری ارج می‌نهاد؛

تصویرهای او از مریم عذرا همان‌قدر عاری از تصنع هستند که آن تک چهرهٔ حضرت مریم دونی. او تصویری از خود نیز برای ما به‌جا گذاشته است که اکنون در موزهٔ لوور است. این تصویر را در هفتادودوسالگی خود رسم کرد؛ سر و صورت او طوری است که می‌توانست متعلق به‌خود میکلانژ باشد- رخسار نیرومند و غم‌انگیزی است، عمیق و حیرت‌آساست، و از صد ناگواری و شدت نشان دارد.

تصویر او به قلم خودش بهترین اثر او بود، اما تک چهره‌های دیگری نیز رسم کرد که مبین ژرفبینی او و تمامیت هنرش است. واقع‌پردازی او در چهره‌نگاری نیز مؤثر بود؛ و هرکس که برای تصویر در برابر وی قرار می‌گرفت، نمی‌توانست به فریب دادن نسلهای آینده امیدوار باشد. بسیاری از متشخصان ونیز از طریق تابلوهای تینتورتو به ما شناسانده شده‌اند: دوجها، سناتورها، امنای مالی، سه تن امین ضرب، و شش خزانه‌دار؛ دراین رشته از تصویرها، بالاتر از همه تک چهرهٔ یاکوپو سورانتسو بود که از بزرگترین تک چهره‌نگاریهای هنر ونیز است. جزو این رشته چهره‌ای هم از سانسووینو معمار و کورنارو صدساله است.

در مجموعهٔ تک چهره‌های کار تینتورتو، تصاویری که اکنون نام می‌بریم کم‌ارزشتر از تصویر سورانتسو هستند. این تصویرها، که به اشخاص گمنام متعلقند، عبارتند از: مرد زره‌پوش (پرادو)؛ تک چهرهٔ یک پیرمرد (برشا)؛ تک چهرهٔ یک مرد (ارمیتاژ، لنینگراد)؛ و یک مور (کتابخانهٔ مورگن در نیویورک). در سال ۱۵۷۴ تینتورتو خود را به هیئت پیشخدمت دوج آلویزه موچنیگو درآورد، وارد ناو فرماندهی بوچنتائور شد، و مخفیانه یک پیشطرح مدادی از هانری سوم پادشاه فرانسه رسم کرد؛ بعداً، در گوشه‌ای از اطاقی که هانری سرشناسان را در آن بار داده بود، تینتورتو آن تصویر را کامل کرد. هانری چندان از آن خشنود شد که عنوان شهسواری را به آن نقاش پیشنهاد کرد، اما او استدعا کرد که از پذیرفتن آن معذور شود.

آشناییش با اشراف ونیز در حدود سال ۱۵۵۶، یعنی وقتی که با ورونزه مأموریت یافت که پرده‌هایی در کاخ امارت نقاشی کند، آغاز شده بود. در تالار شورای کبیر تاجگذاری فردریک بارباروسا و تکفیر بارباروسا توسط آلکساندر سوم را رسم کرد؛ در تالار تفتیش، سراسر یک دیوار را با واپسین‌داوری پوشاند. این تصویرها مجلس سنا را چنان خرسند ساختند که در سال ۱۵۷۲ او را برای جاودان ساختن خاطرهٔ فتح لپانتو برگزید. تمام این چهار تصویر در حریق سال ۱۵۷۷ نابود شدند. در ۱۵۷۴ سنا تینتورتو را به تزیین آنتی کولجو گماشت؛ در اینجا آن نقاش با رسم تصاویر مرکوریوس و الاهگان رحمت، آریادنه و باکوس، کارگاه هفایستوس، و تعقیب مارس به وسیلهٔ مینروا آن بزرگان قوم را تحت تأثیر قرار داد. در تالار سنا، تینتورتو یک رشته از تابلوهای بزرگ نقاشی کرد (۱۵۷۴-۱۵۸۵) که دوجهای زمان او را نشان می‌دهند. این تابلوها بر روی زمینه‌ای از دورنمای آن میدان شاهوار رسم شده‌اند: کلیسای سان‌مارکو و قبه‌های درخشانش، یا برج ساعت، یا برج ناقوس، یا نمای مجلل کتابخانهٔ وکیا، یا طاقگان مشعشع کاخ دوجها، یا مناظر مهی یا آفتابی کانال بزرگ. آنگاه، برای اعتلا جستن به حد دلخواه آن حکومت مغرور، تصویر پیروزمندانه‌ای از ونیز، ملکهٔ دریاها بر سقف رسم کرد که به شکل زنی مجسم شده است که جامهٔ باشکوه زن دوج را در بردارد، با گروههایی از ارباب انواع ستایشگر احاطه شده است، و از تریتونها و نرئیدها هدایای آب- یعنی مرجانها، صدفها، و مرواریدها- را دریافت می‌کند.

پس از وقوع حریق بزرگ، سنای نومیدی ناپذیر ونیز تینتورتو را فراخواند تا دیوارهای ویران شده را با تصویرهایی بیاراید که خاطرهٔ ویرانی را بکلی از یاد ببرد. در تالار تفتیش، صحنه‌ای از نبردی باشکوه را، تسخیر تسارا، رسم کرد. بر دیوار اطاق‌شورای کبیر این صحنه را رسم کرد: امپراطور فردریک بارباروسا در حال پذیرفتن فرستادگان پاپ و دوج، و بر سقف این شاهکار را: عرض پیمان بندگی و عهد وفاداری از طرف شهرهای تسخیر شده به نیکولو دا پونته، دوج ونیز.وقتی که سنا تصمیم گرفت (۱۵۸۶) که فرسکو کهنهٔ گوارینتو را بر دیوار شرقی اطاق شورا بپوشاند،

تینتورتو را، که در آن هنگام شصت‌وهشت سال داشت، برای آن کار بسیار مسن یافت. این مأموریت و قطعات دیوار را میان پائولو ورونزه، که در آن زمان پنجاه‌وهشت ساله بود، و فرانچسکو باسانو سی‌وهفت ساله تقسیم کردند. اما ورونزه پیش از آغاز کار درگذشت (۱۵۸۸). تینتورتو پیشنهاد کرد که جای او را بگیرد و تمام دیوار را با یک تصویر شکوه بهشت بپوشاند. سنا موافقت کرد، و آن پیرمرد، با یاری دومنیکو پسر و ماریتا دختر خود، در سکوئولا دلامیزریکوردیا، که در آن نزدیکی واقع شده بود، قسمتهای پرده خود را که می‌بایست تمام تصویر را تشکیل دهند گسترد. چند طرح ابتدایی ساخت؛ یکی از آنها، که‌خود شاهکاری است، در موزهٔ لوور قرار دارد. وقتی که تمام این قسمتها در جای خود قرار گرفتند (۱۵۹۰) و دومنیکو درزها را با رنگامیزی مخفی ساخت، آن تصویر بزرگترین پردهٔ نقاشی شد که تا آن زمان دیده شده بود- بیست‌ودومتر طول و هفت متر ارتفاع داشت. جماعاتی که برای دیدن آن پرده آمده بودند با راسکین همرأی شدند که آن اوج کامیابی نقاشی ونیز بود- «شگفت‌انگیزترین نقاشی رنگ روغنی بیغش، مردآسا، و استادانه در جهان.» سنا به تینتورتو اجرتی چنان گزاف داد که او قسمتی از آن را برگرداند، و این بار نیز مورد ملامت شدید همگنان خود قرار گرفت.

زمان دست تطاول براین پرده گشوده است؛ امروز وقتی که شخص وارد تالار شورای کبیر می‌شود و به‌دیوار پشت دیهیم دوجها روی می‌گرداند، آن تصویری را که تینتورتو بر آن نصب کرده بود نمی‌بیند، بل پرده‌ای را می‌بینند که قرنها چنان دودخورده و نم‌کشیده است که از پانصد شکلی که آن را پرکرده بودند فقط عدهٔ کمی را می‌توان بزحمت با چشم تشخیص داد. آن اشکال چونان دایره‌هایی در میان دایره‌ها می‌لرزند —متبرک شدگان ساده، باکره‌ها، ایمان پذیرندگان، شهیدان، انجیلیان، حواریون، فرشتگان، و ملائک مقرب-همه برگرد مریم و پسرش اجتماع کرده‌اند. گویی این دو، هر چند تا حد مناسبی زن و مرد می‌نمایند، به خدایان حقیقی مسیحیت لاتین تبدیل شده بودند. و در ورای صد شکل که می‌تواند دیده شود، تینتورتو ما را وامی‌دارد که صدها شکل بیشمار دیگر از اشخاص را احساس کنیم. گذشته از هر چیز، حتی اگر چند تنی از آنان که به بهشت خوانده شده‌اند برگزیده شوند، در آن شانزده قرنی که از بدو مسیحیت گذشته بود، می‌بایست گروه کثیری از مؤمنان شادمان به بهشت وارد شده باشند؛ وتینتورتو همت به آن گماشته بود که شمارهٔ نسبتاً زیاد آنان و رستگاریشان را نشان دهد. او آسمان را با وقار دانته‌ای بیجان نساخته بود، بلکه همچون جایگاه عشرت تصورش کرده بود؛ و فقط آنان که آثار بشاشت از سیمایشان آشکار بود اذن ورود به آن را می‌یافتند. این نشانه‌ای بود ازاینکه هنرمند خوی ضد بشری خود را طرد کرده است.

او حق داشت غمگین باشد، زیرا، در همان سال پرده برداری از آن اثر بزرگ، ماریتا دختر بزرگش مرده بود. مهارت آن دختر در نقاشی و موسیقی جزو خوشیهای بزرگ دوران پیری پدرش بود، و حال که او از این جهان رفته بود، پدرش ظاهراً فکر دیگری نداشت جزاینکه او را در آن جهان ببیند. بیش از سابق به کلیسای مادونا دل اورتو می‌رفت و در آنجا ساعات متوالی به اندیشه و دعا می‌نشست؛ سرانجام مردی خاضع شده بود. هنوز نقاشی می‌کرد، و در این سالهای آخر مجموعه‌ای از تصویرهای قدیسه کاترین برای کلیسایی به همان نام رسم کرد. اما در هفتادوهفت سالگی به بیماری معده مبتلا شد و چنان درد می‌کشید که دیگر نمی‌توانست بخوابد. وصیت خود را کرد، زن و فرزندان و دوستان خود را بدرود گفت، و در ۳۱ مه ۱۵۹۴ از جهان رفت. در کلیسای مادونا دل اورتو به خاک سپرده شد.

اگر، پس از قایقرانی از میان ونیز، در هر گوشهٔ شهر روبه روی این میکلانژ دریاچه‌ها بایستیم و بکوشیم تا تصور ذهنی خود را از هنر او عاری سازیم، نخستین اثری که بر ذهن ما وارد می‌شود عظمت و جمعیت آن است، دیوارهای حجیم پوشیده از اشکال انسانی و حیوانی آن است، با هزار نوع زیبایی و زشتی، در اختلاطی از ابدان که فقط این عذر را دارد: «این زندگی است.» این مرد، که از جماعات دوری می‌جست و بر آنها نفرت می‌ورزید، آنها را همه‌جا می‌دید و با واقعیتی بیرحمانه تصویر می‌کرد. ظاهراً چندان علاقه‌ای به اشخاص نداشت؛ اگر تک چهره رسم می‌کرد،

برای آن بود که مزدی به دست آرد. او بشریت را یکپارچه درمی‌یافت؛ زندگی و تاریخ را در توده‌هایی از موجودات انسانی می‌دید که رقابت می‌کنند، دوست می‌دارند، لذت می‌برند، و رنج می‌کشند؛ چه نیرومند و برازنده اندام باشند، چه بیمار و علیل، و چه رستگار و چه ملعون. پرده‌هایی از پهنه‌های مهابت‌خیز رسم کرد، زیرا فقط چنین پهنه‌هایی بودند که به او میدان می‌دادند تا هرچه می‌دید مصور سازد. درحالی که برخلاف تیسین هرگز بر رموز فنی هنر چهره‌نگاری مسلط نشد، برای خود روش تصویرهای غول‌آسا را برآورد؛ عظمت اطاقهای کاخ دوج بیش از هرچیز مرهون اوست. بنابراین، ما نباید از او هیچ‌گونه ظرافت پرداختکاری را متوقع باشیم. کار او خام، خشن، و معجل است، و گاه با یک حرکت تند قلم مو صحنه‌ای به وجود می‌آورد. نقص او این خشونت سطح کار نیست- زیرا حتی یک سطح خشن ممکن است فحوای تصویر را روشن سازد- بلکه خشونت نمایشی مرحله‌ای است که انتخاب می‌کند، آشفتگی ناسالم خیم و خوی او است، غمی است که او زندگی را در آن غرق می‌کند، و تکرار خسته کنندهٔ جمعیتهای اوست؛ او شیفتهٔ عدد بود، همان‌گونه که میکلانژ مفتون هیئت جسم، و روبنس عاشق گوشت و پوست بود. مع‌هذا، در این جماعات چه ثروتی از جزئیات پرمعنی، چه دقت و نفوذ مشاهده‌ای، چه فردگرایی پایان‌ناپذیری از اجزا، و چه رئالیسم جسورانه‌ای در جایی که پیش از آن فقط تصور و احساس بود نهفته است!
آخرین احساس ما در برابر این تصویرها پاسخی است مثبت: این هنری است با یک شیوهٔ بزرگ. هنرمندان دیگر زیبایی را مانند رافائل، یا قدرت را همچون میکلانجلو، یا اعماق روح را چونان رامبران نقاشی کرده‌اند؛ اما اینجا، در این پرده‌های جهانی- در آنچه غوغای شهر را می‌نمایاند، جماعات ساکت را در حین دعا نشان می‌دهد، یا مؤانست مغشوش یا الفت‌آمیز هزار خانه را مجسم می‌سازد- کیفیتی بشری نهفته است. هیچ هنرمند دیگری هرگز آن را چنین بزرگ ندیده یا بدین‌گونه کامل رسم نکرده است. زمانیکه در جلو آن تصویرهای رنگ و رورفتهٔ کاخ دوجها یا کلیسای سکوئولا دی سان روکو ایستاده‌ایم، پرده‌های نقاشان بهتر از نظرما می‌افتند؛ و ما احساس می‌کنیم که اگر آن هنرمند رنگرز با به کار انداختن نیروی غول‌آسای خود مانند یک گوهرساز پرداختکاری می‌کرد، از همهٔ آن نقاشان نقاشتر می‌بود.

۷- ورونزه: ۱۵۲۸-۱۵۸۸

حال بگذارید کمی هم از برخی ستارگان درجهٔ دوم هنر یاد کنیم؛ اینان نیز بخشی از درخشندگی ونیز بودند. آندرئا ملدولا یک فرد سلاوونی بود و سکیاوونه لقب یافت. او نزد تیسین تحصیل می‌کرد، وگالاتیای زیبایی برجعبه‌ای در کاستلو میلان ساخت. در تابلویی به نام یوپیتر و آنتیوپه (لنینگراد) و در حضور مریم عذرا (ونیز) شکل بزرگتری را اختیار کرد و پرده‌هایی با رنگامیزی مشعشع ساخت. نقاشان اورا ستودند، حامیان هنر به او اعتنایی نکردند، و آندرئا ناچار شد اندام با وقار وریشدار خودرا با جامه‌ای مندرس بپوشاند. پاریس بوردونه پسر زین‌ساز و نوهٔ کفشگری بود؛ اما در دموکراسی پسندیدهٔ نبوغ- که در هر مقامی ظاهر می‌شود- راه خود را در ونیز پر از مردم با استعداد تقریباً تا اوج شهرت گشود. از ترویزو آمده بود تا نزد تیسین تحصیل کند؛ و چنان بسرعت در هنر خود رشد کرد که در سی‌وهشت سالگی از طرف فرانسوای اول به پاریس دعوت شد. به رسم چند تصویر مذهبی عالی دست زد، مانند غسل تعمید مسیح (واشینگتن) و خانوادهٔ مقدس (میلان)؛ و در تصویر ماهیگیری که انگشتر مرقس حواری را به دوج تقدیم می‌کند (ونیز) به اوج هنر خود رسید؛ اما آن پرده‌ای که شهرت او را از اعصار گذراند و تا امروز حفظ کرد ونوس واروس اوست (اوفیتسی) —زنی تنومند و زرین موی که برای نمایاندن پستانهایش جامه‌ای ظریف به تن کرده است، درحالی که کوپیدو برای جلب توجه او غوغا می‌کند. یاکوپو دا پونته، که به مناسبت زادگاهش باسانو نامیده شد، وقتی که تیسین تابلو دخول حیوانات به کشتی نوح او را خرید، به شهرت و ثروت مختصری دست یافت؛ چند

تصویر خوب نقاشی کرد- مثلا مرد ریشو (شیکاگو)- و توانست هشتادودوسال زیست کند بی‌آنکه تصویری از انسان باقی گذارد که از سر تا پا ملبس نباشد.

در حدود سال ۱۵۵۳ جوان بیست‌وپنج‌ساله‌ای از ورونا به ونیز آمد. این جوان نامش پائولوکالیاری بود و خویی داشت که بشدت باخوی تینتورتو مخالف بود: آرام، دوست‌منش، اجتماعی، و منتقد از خود بود و فقط گاه دستخوش احساسات می‌شد. مانند تینتورتو و تقریباً هر ایتالیایی تربیت شده‌ای، موسیقی را دوست می‌داشت و به آن می‌پرداخت. سخی و شریف بود، هرگز رقیبی را نمی‌رنجاند، و هیچ‌گاه حامی هنری خود را دلسرد نمی‌کرد. ونیزیان او را «ایل ورونزه» می‌نامیدند، و دنیا نیز او را به همین نام می‌شناسد، هرچند که او ونیز را همچون وطن خویش و میهن عشق خود انتخاب کرده بود. معلمان بسیار در ورونا داشت، از جمله عمویش آنتونیو بادیله، که بعداً دختر خویش را به ازدواج او درآورد؛ تحت تأثیر هنر جووانو کاروتو و بروزازورچی قرار گرفت، اما این عوامل، در تحول سبکش، بزودی در تابش گرم هنر و زندگی ونیز مستحیل شدند. هرگز از ابراز شگفتی بر تغییرات آسمان، که با رنگهای متنوع خود برکانال بزرگ بازی می‌کرد، باز نایستاد؛ از زیبایی کاخها و لرزش سایهٔ آنها در دریا متحیر می‌شد؛ و بردنیای اشرافی، که مشحون بود از درآمدهای مطمئن، دوستیهای هنری، آداب دلپسند، و جامه‌های حریر و مخملی که در برابر حس لامسه همان قدر هوس‌انگیز بودند که اندام نرم زنان در زیرشان رشک می‌برد. او می‌خواست جزو اشراف باشد؛ مثل یک فرد اشرافی جامهٔ خودرا به تور وپوستهای قیمتی می‌آراست؛ و از آن قانون شرافتی تقلید می‌کرد که به طبقهٔ علیای مردم ونیز نسبت می‌داد. به نقاشی مرد مستمند و صحنه‌های فقیرانه یا غم‌انگیز چندان دست نمی‌زد؛ هدفش ضبط جهان درخشان و سعادتمند ثروتمندان ونیز بر پردهٔ جاودان صورتگری بود؛ و می‌خواست آن جهان را زیباتر و ظریفتر از آن تصویر کند که ثروت بدون هنر می‌تواند باشد. اعیان و بانوانشان، اسقفان و رؤسای صومعه‌ها، و دوجها و سناتوران به او دلبسته شدند و بزودی چندین مأموریت به او واگذار کردند.

در اوایل سال ۱۵۵۳، وقتی که هنوز بیست‌وپنج‌ساله بود، از او خواستند تا سقفی را برای شورای ده نفری در کاخ دوکی نقاشی کند. در آنجا، با تشبیه آن شورا به یوون، نگاره‌ای به نام یوپیتر فساد را بر می‌اندازد رسم کرد که اکنون در موزهٔ لوور است. این تصویر موفقیت خاصی کسب نکرد؛ اشکال سنگین آن به طرزی متزلزل در هوا می‌رقصیدند؛ پائولو روح ونیز را کاملاً در نیافته بود. اما دوسال بعد خود را یافت ودر نقاشی پیروزی مردخای بر سقف سان سباستیانو به مرحلهٔ استادی رسید؛ رخسار و پیکر آن شیر مرد یهود با نیرومندی رسم شده است و نقش کشیدن اسبان حالتی حقیقی دارد. خود تیسین ممکن بود با دیدن این تصویر تحت تأثیر قرار گیرد؛ امنای مالی سان‌مارکو تیسین را مأمور ساختند تا تزیین کتابخانهٔ وکیا را بامدالیونهای مصور سازمان دهد؛ رسم سه تا از آنها را به ورونزه سپرد، مابقی را هریک به نقاش دیگر، و یکی را نیز خود عهده‌دار شد. امنای مالی برای بهترین مدالیون یک زنجیر طلا جایزه تعیین کردند؛ پائولو موسیقی را به شکل سه زن جوان-یکی از آن زنان عود می‌نواخت، دیگری می‌خواند، وسه دیگر ویولا دا گامبا می‌زد- ویک کوپیدو، که یک هارپسیکورد در دست داشت، و پان، که در نی خود می‌دمید، ارائه داد و جایزه را برد. دربرخی از تصویرهای بعدی، ورونزه تک چهرهٔ خود را درحالی رسم کرده است که آن زنجیر را بر پیکر دارد.

پائولو چون برای نقاشی تزیینی شهرتی بسزا کسب کرده بود، حال یک مأموریت پرسود دریافت کرد. خانوادهٔ ثروتمند و اعیان‌منش باربارو در سال ۱۵۶۰ ویلای مجللی در ماچر بنا کرد. ماچر نزدیک همان آزولویی است که کاترینا کورونارو به صورت ملکه‌ای در آن می‌زیست و بمبو با عشق افلاطونی خود سرگرم بود. خاندان باربارو برای این «زیباترین عشرتگاه دوران رنسانس» هیچ‌کس را بجز برترین هنرمندان بر نگزیدند؛ آندرئا پالادیو برای تهیهٔ نقشهٔ آن، آلساندرو ویتوریا برای تزیین آن با مجسمه‌هایی گچی، و ورونزه برای فرسکوسازی سقفها و دیوارها و پشت بغلها و

نورگیرها با مناظری از اساطیر مشرکانه و مسیحی. در طاق قوسی گنبد مرکزی اولمپ را نقاشی کرد- خدایانی را که تمام خوشیهای زندگی را می‌شناختند و هرگز پیر نمی‌شدند. درمیان منظره‌های اثیری، آن هنرمند شیطان صفت یک شکارگر، یک میمون، و یک سگ رسم کرد که از حیث شکل و چابکی و جنب‌وجوش حیاتی شایستهٔ آن است که یک تازی آسمانی باشد. بر یک دیوار، نوکری از فاصله‌ای بر یک کلفت می‌نگرد، و این نیز بر آن؛ و در یک لحظهٔ جاودان آن دو نیز از طعام خدایان تغذیه می‌کنند. آن عشرتگاه چنان بود که فقط ذوق لطیفتر به کار رفته در قصر قبلای قاآن در چین می‌توانست از آن فراتر رود.
در این مجمع‌الجزایر اروس، پائولو ناچار مأموریتهایی برای نقاشی برهنگان دریافت می‌کرد. پائولو در رسم این گونه تصاویر قوی نبود؛ او جامهٔ فاخر و نرم را بر پیکرهای نیمه روبنسی که دارای رخسارهای برازنده اما بیحالت بودند و گیسوان زرین برجسته داشتند ترجیح می‌داد. تابلو مارس و ونوس او، که اینک در موزهٔ هنری متروپلیتن قرار دارد، الاههٔ فربه و عاری از ظرافتی را باپای باد کرده نشان می‌دهد. اما آن الاهه در تابلو ونوس و آدونیس پرادو زیباست، و در جمال فقط تحت‌الشعاع سگی است که درپای او غنوده است؛ پائولو بدون سگ نمی‌توانست نقاشی کند. عالیترین تصویر افسانه‌ای پائولو هتک ناموس ائوروپه در کاخ دوجهاست: زمینه‌ای از درختان تیره رنگ، کودکان بالداری که حلقهٔ گل فرو می‌اندازند، ائوروپه (شاهزاده خانم فنیقی) شادمانه بر گاو مهرورزی نشسته است که یکی از پاهای قشنگ او را می‌لیسد و معلوم می‌شود که گاو کسی جز یوپیتر، به هیئتی بدیع و ناشناس، نیست. این کازانووای خوشبخت آسمانها در اینجا ذوقی الاهی از خود نشان می‌دهد، زیرا ائوروپه، که نیمی از تن خود را مانند ملکه‌ای پوشانده است، موفقترین ترکیب کمال زنانه است و چندان می‌ارزد که سزاوار است انسان بهشت را به خاطر او از دست بدهد. زمینهٔ دوردست تصویر، داستان را با نشان دادن گاو که ائوروپه را از روی دریا به کرت می‌برد ادامه می‌دهد؛ در آن جزیره بود که «ائوروپه» نام خود را به قاره‌ای (اروپا) داد.
پائولو پیش از آنکه به زن تسلیم شود، از وقت خویش بهره‌ای وافی برد. تا سی‌وهشت سالگی از هر چمنی گلی چید؛ آنگاه با النا بادیله ازدواج کرد. النا دوپسر برای او آورد — کارلو و گابریله. هردو را برای نقاشی تربیت کرد، و بیشتر از سرمهر تا از روی بصیرت. پیش‌بینی کرد که «کارلو کوچولو بر من پیشی خواهد گرفت.» مانند کوردجو مزرعه‌ای در سانت آنجلو دی ترویزو خرید، بیشتر سالهای زناشویی خود را در آنجا گذراند، امورمالی خود را با صرفه‌جویی اداره کرد، و کمتر از ونتو دور می‌شد. در چهلسالگی (۱۵۶۸) مطلوبترین نقاش در ایتالیا بود و حتی از کشورهای خارجی نیز برای او دعوتنامه‌هایی می‌رسید. وقتی که فیلیپ دوم از او خواست تا اسکوریال را تزیین کند، از ارجگزاری او تشکر کرد، ولی در برابر جاذبهٔ آن دعوت پایداری به عمل آورد.
مانند پیشینیان خود فراخوانده شد تا داستان مقدس را برای کلیساها و مؤمنان نقاشی کند. پس از هزار تصویر که از حضرت مریم رسم شده بود، ما در تابلو حضرت مریم خاندان کوتچینو (درسدن) همه چیز را تازه و جذاب می‌یابیم: پیشکشگران شکیل و سیه ریش، کودکانی که از فرط طبیعی بودن هیئتشان انسان را مشوش می‌سازند، و پیکر به شال سفید آراستهٔ تقدیر-زنی با چنان زیبایی شاهوار که هنر ونیز هم بندرت می‌توانست با آن برابری کند. ازدواج در قانا (لوور) درست همان صحنه‌ای بود که ورونزه دوست داشت نقاشی کند. زمینه‌اش معماری رومی است، یک یا دو سگ در پیشزمینه‌اند، و صد کس با هیئت مختلف در آن نمایانند. تمام این کسان را طوری رسم کرد که گویی هریک از آنها باید تک چهره‌ای مهم باشد؛ و در میان آنها تیسین، تینتورتو، باسانو، و خودش را قرار داد، که هریک سازی زهی در دست دارند و می‌نوازند. پائولو، برخلاف تینتورتو، به واقعپردازی (رئالیسم) وقعی نمی‌گذاشت؛ به همین جهت، در این تصویر به جای آنکه شرکت کنندگان در آن ضیافت را به گونه‌ای رسم کند که مناسب با شهرکی از یهودا باشد، آنان را از میلیونرهای ونیزی برگزید؛ کاخی را مصور ساخت که شایستهٔ «آوگوستوس» باشد، کسان و

سگان اصیلی را نقاشی کرد، و میزها را با غذاهای لذیذ و شراب سحرآسا آراست. اگر از روی تصاویر ورونزه حکم کنیم، مسیح در میان آلام خود میهمانیهای مجلل داشت: در موزهٔ لوور وی را می‌بینیم که در خانهٔ شمعون فریسی به تناول مشغول است، درحالی که مریم مجدلیه پاهایش را می‌شوید و در میان ستونهای کورنتی زنان خوش پیکر درحرکتند؛ در تابلو دیگری که اکنون در تورینو است، در خانهٔ شمعون مبروص به شام نشسته است؛ و در تابلو آکادمی ونیز، در خانهٔ لاو شام می‌خورد. اما در میان تابلوهای دیگری از ورونزه، عیسی را می‌بینیم که در زیر بار صلیب ضعف کرده است (درسدن) و، در زیر یک آسمان عبوس، با منظره‌ای از برجهای اورشلیم که در مسافتی دور در زیر آن آسمان نمودارند، مصلوب شده است (لوور). پایان آن داستان غم‌انگیز به خضوع و ملایمت گراییده پائولو ورونزه: خودنگاره؛ گالری اوفیتسی، فلورانس،است: زایران ساده، که درعمواس با مسیح شام می‌خورند، با کودکان دلپذیری که سگ اجتناب‌ناپذیر [در تابلو ورونزه] را نوازش می‌کنند.

مهمتر از این تصویرهای مربوط به عهد جدید، نقاشیهای ورونزه از زندگی و افسانه‌های قدیسان است. قدیسه هلنا، که جامه‌ای زیبا برتن دارد، به گمان خود فرشتگانی را می‌بیند که در حال‌حمل صلیب می‌باشند (لندن)؛ قدیس آنتونیوس در حال شکنجه به دست یک جوان عضلانی و یک حوری (کان)؛ قدیس هیرونوموس در بیابان، که از کتابهای خود تسلی می‌یابد (شیکاگو)؛ قدیس جورج، که با شور و شعف خاصی شهادت را استقبال می‌کند (سان جورجو، ونیز)؛ قدیس آنتونیوس در پادوا، در حال وعظ برای ماهیان (بورگزه) — حاوی منظره‌ای دلپذیر از دریا و آسمان؛ قدیس فرانسیس که داغهای مقدس را دریافت می‌کند (ونیز)؛ قدیس مناس، که زرهی درخشان در بردارد (مودنا)، و هموکه به شهادت می‌رسد (پرادو)؛ قدیسه کاترین اسکندرانی، و ازدواج روحانی او با عیسای کودک (سانتا کاترینا، ونیز)؛ قدیس سباستیانوس، درحال حمل پرچم ایمان و امید، هنگامی که او را به شهادتگاه می‌برند (سان سباستیانو، ونیز)؛ قدیس یوستینا که با خطری دوگانه با شهادت روبه‌رو می‌شود- در اوفیتسی، و نیز در کلیسای قدیس یوستینا در پادوا: تمام این تابلوها را نمی‌توان با آن تیسین یا تینتورتو مقایسه کرد، اما با این حال شایستهٔ نام «شاهکار» هستند. شاید عالیتر از همهٔ اینها خانوادهٔ داریوش در برابر اسکندر است (لندن)، با ملکه‌ای غمگین و شهزاده خانم زیبایی که در پای آن فاتح خوش پیکر و با گذشت زانو زده‌اند.

همان‌طور که پائولو حرفهٔ خود را با نقاشی در کاخ دوکی آغاز کرد، همان‌گونه نیز آن را با رسم نقاشیهای دیواری بزرگ در آن کاخ به پایان رساند. این نقاشیها شایستهٔ آنند که روح هر ونیزی میهن‌پرستی را شاد سازند. پس از آتش‌سوزیهای ۱۵۷۴ و ۱۵۷۷، تزیین قسمتهای نوساختهٔ درون کاخ عمدتاً به تینتورتو و ورونزه واگذار شد؛ و بنا بود موضوع نقاشی خود ونیز باشد، که نه از حریق می‌هراسد، نه از جنگ، نه از ترکان و نه از پرتغالیان. در سالا دل کولجو، پائولو و دستیارانش برسقف حکاکی شده و مذهب تالار ملاقاتهای رسمی یازده تصویر تمثیلی رسم کردند که بس زیبایند- «خضوع» با بره‌اش... جدلها، که از میان شبکه‌ای که خود ساخته است برون می‌نگرد... و ونیز، به صورت ملکه‌ای که جامه‌ای از پوست قاقم در بردارد و شیر قدیس مرقس آرام در پیش پایش غنوده است و از «عدالت» و «صلح» افتخار می‌یابد. در فضایی بیضوی در سقف، پیروزی ونیز را نقاشی کرد؛ آن شهر بیمثال را همچون الاهه‌ای رسم کرد که در میان خدایان شرک نشسته است و تاج جلال را از آسمان دریافت می‌کند؛ در پیش پای او اعیان و بانوان اشرافی شهر و برخی از مورها قرار دارند؛ در پایین آنان جنگجویان مغرور و بیتاب برای دفاع آن آماده‌اند و غلامبچگان زنجیر سگهای شکاری را در دست دارند. این تصویر نمایندهٔ اوج هنر ورونزه بود.

در سال ۱۵۸۶ برای رسم نگاره‌ای به‌جای فرسکو رنگباختهٔ گوارینتو- تاجگذاری مریم عذرا- در همان تالار شورای کبیر، وی را برگزیدند. طرح او ساخته و پذیرفته شد، و او آمادهٔ ترسیم خود پرده شد که ناگهان به تب مبتلا گشت. در آوریل ۱۵۸۸، ونیزیان از شنیدن خبر مرگ آن نقاش، که هنوز جوان بود، متأثر شدند. آبای کلیسای سان

سباستیانو تقاضای دفن او را در آن کلیسا کردند و جسدش را در زیر تصویرهایی که خود او رسم کرده و بدان وسیله آن کلیسا را خانهٔ هنر مذهبی خود ساخته بود به خاک سپردند.

زمان قضاوت معاصرانش را معکوس ساخته و اورا زیر دست معاصر نیرومندش [تینتورتو] قرار داده است. از لحاظ فنی او از تینتورتو فرادست‌تر بود؛ از جهت رسامی، ترکیب، و رنگامیزی در اوج نقاشی ونیز قرار داشت. تصویرهای گروهی او مغشوش نیستند؛ صحنه‌ها و مراحل داستانی او واضح و زمینه‌هایش روشن است؛ در جنب این «پرستندهٔ روشنایی»، تینتورتو «امیر تاریکی» به نظر می‌رسد. ورونزه همچنین بزرگترین نقاش تزیینی ایتالیای رنسانس بود؛ همواره آماده بود تا به تغییرات یا تازگیهایی در زمینهٔ رنگ یا شکل بیندیشد؛ مانند مردی که ناگهان از پشت پرده‌ای گام پیش می‌گذارد که نیمی از آن بر روی دروازه‌ای کشیده شده است؛ این تصویر در فرسکویی در ویلاماچر موجود است. اما او آن‌قدر در خوشنمایی سطحی مستغرق بود که آهنگ مرموز فراهنگی، ناهماهنگیهای غم‌انگیز، و هماهنگی ژرفتری که بزرگترین نقاشها را بزرگ می‌سازد به گوشش نمی‌رسید. چشمش بس تیز بود؛ هنرش بسیار شیفتهٔ آن بود که آنچه را می‌دید، و بیش از آنچه فقط به حیطهٔ تخیل می‌آورد، را نقاشی کند- ترکان در غسل تعمید مسیح، توتونها در خانهٔ لاوی، ونیزیان در عمواس، و سگها درهرجا. او می‌بایست بس دوستدار سگ بوده باشد، زیرا تصویرهای بسیاری از آنها رسم می‌کرد. می‌خواست روشنترین جنبه‌های جهان را مصور سازد، و با روشن‌پردازی بینظیری نیز چنین کرد؛ «ونیز» را در درخشش نیمرنگ غروب شادی زندگی تصویر کرد. درجهان او فقط اصلمندان خوش‌پیکر، بانوان شکوهمند، شاهزاده خانمهای سحار، و دلبران زرین موی وجود دارند؛ هر نگارهٔ درجه دوم او تابلویی است از مجالس ضیافت.

تمامی جهان هنر این داستان را خوب می‌داند که چگونه مأموران تفتیش افکار، به‌موجب فرمانی از شورای ترانت- که مقرر می‌داشت در عالم هنر از تعلیمات ضاله باید اجتناب‌شود- ورونزه را نزد خود احضار کردند (۱۵۷۳) و از او پرسیدند که چرا آنهمه اشکال نامحترم و نامربوط را در تابلو ضیافت در خانهٔ لاوی (ونیز) جای داده است — یعنی طوطیها، کوتوله‌ها، ژرمنها، دلقکها، و تبرزین‌داران را. ... پائولو دلیرانه چنین پاسخ گفت: «مأموریت من این بود که تصویر را آنچنانکه به نظر خودم خوب می‌رسد تهیه کنم. آن تابلو بزرگ بود و برای اشکال مختلف بسیار جا داشت. ... هرگاه فضایی خالی در تصویر محتاج به پرکردن باشد، من شکلهایی در آن می‌گذارم که مرا خوش آید»- تا حدی برای موازنهٔ ترکیب، و بدون شک تا اندازه‌ای نیز برای نشاط بخشیدن به چشم تماشاگر. محکمهٔ تفتیش به او امر کرد که آن پرده را به خرج خود اصلاح کند، و او چنان کرد. آن بازجویی، در هنر ونیز، مشخص مرور از دوران رنسانس به دورهٔ اصلاحات کاتولیکی بود.

ورونزه شاگردان برجسته‌ای نداشت، اما نفوذش از فراز نسلهای آتیه پیشی جست تا در به قالب ریختن هنر ایتالیا، فلاندر، و فرانسه سهیم شود. تیپولو ذوق تزیینی او را پس از فاصله‌ای طولانی (از رها کردن آن) بازیافت؛ روبنس هنر پائولو را بدقت بررسی کرد، رموز رنگامیزی او را آموخت، و زنان فربه تابلو ورونزه را قدری فربه‌تر ساخت تا با هیکل فلاندری موافق آیند؛ نیکولاپوسن و کلود لورن برای استعمال زینت معماری در زمینه‌های خود از او سرمشق گرفتند؛ و شارل لوبرن در طراحی نقاشیهای دیواری وسیع از سبک او پیروی کرد. نقاشان قرن هجدهم فرانسه در مناظر «بزم روستایی» و عاشقان اشرافی بازی کننده در آرکادیا از ورونزه و کوردجو الهام جستند؛ اینجا هنر کسانی چون واتو و فراگونار بنیان گرفت؛ و همینجا بود که برهنگان گلبدن بوشه و کودکان و زنان دلربایی که از ذهن گروز تراوش کردند به جهان هنر برخاستند. باز شاید در همینجا بود که ترنر چیزی از نور آفتاب یافت که با آن لندن را روشن ساخت.بدین‌گونه، با فروزش رنگامیزی ورونزه، عصر زرین «ملکهٔ آدریاتیک» به پایان رسید. هنر، در راهی که از جورجونه تا ورونزه پیموده بود، به اشکال می‌توانست گامی فراتر نهد. کمال فنی به‌ثمر رسیده و کوه هنر تا ستیغش

پیموده شده بود؛ حال گاه آهسته فرود آمدن بود؛ تا آن زمان که در قرن هجدهم تیپولو به نقاشی تزیینی پردازد و گولدونی، در آخرین جهش شکوه و جلال پیش از مرگ آن جمهوری، آریستوفان ونیز شود.

VI – **دورنمایی از اوضاع**

چندانکه به خوشروزی هنر ونیز می‌نگریم و با احتیاط می‌کوشیم تا نقش آن را در میراث خود ارزیابی کنیم، ممکن است فی‌الحال بگوییم که فقط فلورانس و روم در اعتلا، شکوه، و وسعت با آن رقابت می‌کردند. درست است که نقاشان ونیزی، حتی تیسین، کمتر از نگارگران فلورانس در امیدها، احساسها، نومیدیها، و اندوههای درونی مردمی که غالباً خاطرخویش را چندان به جامه و جسم مشغول می‌داشتند که نمی‌توانستند به ژرفای روح برسند نفوذ می‌کردند. راسکین در این قول که پس از بلینی، و بجز لوتو، دین حقیقی از هنر ونیز زایل می‌گردد محق است. اگر شکست جنگهای صلیبی، پیروزی و گسترش اسلام، فساد دستگاه پاپ در آوینیون بر اثر شقاق، دنیاگرایی آن دستگاه در زمان سیکستوس چهارم و آلکساندر ششم، و بالاخره انتزاع آلمان و انگلستان از کلیسای رم ایمان را حتی در میان مؤمنان ضعیف کرده بود و برای بسیاری از ارواح نیرومند فلسفه‌ای بهتر از خوردن و نوشیدن، وصلت کردن، و سپس ناپدید شدن باقی نگذاشته بود، ونیزیان قدرت جلوگیری از آن را نداشتند. اما هنر مسیحی و هنر مشرکانه هرگز در جای دیگر چنان همسازی رضامندانه‌ای نداشته‌اند. همان کلکی که تصویر مریم را رسم می‌کرد، در جنب آن ونوس را نیز مصور می‌ساخت و هیچ‌کس شکوهٔ مؤثری نمی‌کرد. مع‌هذا آن هنر مبنی بر زندگی تجمل‌آمیز وتنپرورانه نبود؛ هنرمندان خود به حد توانفرسایی کار می‌کردند؛ و مردمی که تصویرشان به دست آنان رسم می‌شد غالباً مردانی بودند که در نبردها شرکت می‌جستند یا برکشورها حکم می‌راندند؛ یا زنانی بودند که بر چنین مردانی فرمانروایی داشتند. نقاشان ونیزی چندان شیفتهٔ رنگ بودند که نمی‌توانستند در طراحی به گرد استادان فلورانسی برسند. اما با این حال طراحان خوبی بودند. یک فرد فرانسوی وقتی چنین گفته است: «تابستان رنگامیز است و زمستان طراح»؛ درختان بیبرگ نمایشگر خط ساده هستند. اما این خطها در زیر سبزی بهار، قهوگی تابستان، و زردی خزان، باز هم موجودند. در زیر جلال رنگ، در پرده‌های جورجونه، تیسین، تینتورتو، و ورونزه، «خط» وجود دارد، اما در رنگ مستحیل شده است، همان‌گونه که شکل سازمانی یک سمفونی در زیر سیلان آهنگ پنهان است.

در همان زمان که اقتصاد ونیز در مدیترانه به انحطاط کشانده می‌شد- مدیترانه‌ای که یک سویش زیر سلطهٔ ترکان بود و سوی دیگرش از اروپاییانی که در جستجوی طلا به امریکا می‌رفتند خالی می‌شد- هنر و ادبیات ونیزی آهنگ جلال ونیز را می‌سرود، و شاید حق با هنرمندان و شاعران بود. هیچ‌گونه واژگونی تجارت و جنگ نمی‌توانست خاطرهٔ پر مباهات یک قرن شگفت انگیز را (۱۴۸۰-۱۵۸۰) خاموش کند- قرنی که طی آن موچنیگو، پریولی، و لوردانوها ونیز امپراطوری را ساخته و نجات داده بودند؛ لومباردی و لئوپاردی آن را با مجسمه‌ها آراسته، و سانسووینو و پالادیو آبهای آن را با تاجی از [انعکاس] کلیساها و کاخها پوشانده بودند؛ بلینی و جورجونه و تیسین و تینتورتو و ورونزه آن را به‌پیشوایی هنر ایتالیا رسانده بودند؛ بمبو اشعار بینقصی سروده بود؛ و مانوتیوس میراث یونان و روم را به دامن دلباختگان آن فرو ریخته بود؛ و آن «تازیانهٔ شاهزادگان» اصلاح‌ناپذیر و بی‌بندوبار، در کنار کانال بزرگ، بر مسند رسواسازی و اخاذی خود تکیه زده بود.

فصل بیست‌وسوم

افول رنسانس

۱۵۷۶-۱۵۳۴

I– انحطاط ایتالیا

جنگهای تهاجمی هنوز به پایان نرسیده بودند، اما ظاهر و خوی ایتالیا را عوض کرده بودند. ایالات شمالی چنان ویران شده بودند که فرستادگان انگلستان به هنری هشتم توصیه کردند که آنها را به عنوان تنبیه به شارل واگذارد. ونیز به وسیلهٔ اتحادیهٔ کامبره و بازشدن راههای جدید بازرگانی منکوب شده بود. رم، پراتو، و پاویا مورد چپاول واقع شده بودند؛ فلورانس به گرسنگی افتاده و از لحاظ مالی فقیر شده بود؛ پیزا خود را در کشمکش برای آزادی تباه کرده بود؛ سینا از شورشهای مکرر فرسوده شده بود. فرارا خود را در نزاع طولانی با پاپ بینوا ساخته و با یاری به حملهٔ نابکارانه بر رم مفتضح کرده بود. کشور پادشاهی ناپل، مانند لومباردی، به دست ارتشهای خارجی غارت شده و مدتی دراز در زیر سلطهٔ سلسله‌های اجنبی رنج برده بود. سیسیل اینک پناهگاهی بود برای راهزنان. تنها تسلی برای ایتالیا این بود که شاید تسخیرش به وسیلهٔ شارل پنجم آن را از دستبرد ترکان نجات داده بود.

حکومت ایتالیا به وسیلهٔ موافقتنامهٔ بولونیا (۱۵۳۰)- با دو استثنا- به دست اسپانیا افتاد: ونیز محتاط استقلال خودرا حفظ کرد، و تسلط پاپ مجازات دیده برایالات کلیسا تأیید شد. ناپل، سیسیل، ساردنی، و میلان به اسپانیا تعلق گرفتند و تحت حکومت نایب‌السلطنه‌های اسپانیایی واقع شدند. ساووا و مانتوا، فرارا و اوربینو، که معمولاً از شارل حمایت کرده یا در برابر او بیطرف مانده بودند، رخصت یافتند تا امیران محلی خودرا، به شرط رفتار خوب، باقی بگذارند. جنووا و سینا نظام جمهوری خود را حفظ کردند، اما به‌صورت تحت‌الحمایهٔ اسپانیا. فلورانس مجبور شد سلسلهٔ دیگری از فرمانروایان خاندان مدیچی را بپذیرد که در نتیجهٔ همکاری با اسپانیا برقرار ماندند.

فتح شارل مشخص پیروزی دیگری از کشور نوین بر کلیسا بود. آنچه فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه در سال ۱۳۰۳ آغاز کرده بود توسط شارل و لوتردر آلمان، فرانسوای اول در فرانسه، و هنری هشتم در انگلستان تکمیل شد؛ و همهٔ اینها در دورهٔ پاپی کلمنس انجام گرفت. قدرتهای شمال اروپا نه تنها ضعف ایتالیا را کشف کرده بودند، بلکه ترس خود را از پاپ نیز از دست داده بودند. خواری کلمنس به احترامی که نفوس ماورای آلپ برای پاپ قایل بودند آسیب رساند و آنها را از لحاظ فکری برای انفکاک از قدرت کاتولیک آماده ساخت.

سلطهٔ اسپانیا از برخی جهات برای ایتالیا نعمتی بود. تا چندی به جنگهای کشور- شهرهای ایتالیا با یکدیگر خاتمه داد و در دورهٔ ۱۵۵۹-۱۷۹۶ نبردهای خارجی را در خاک ایتالیا موقوف ساخت. نظم سیاسی را تا حدی برای مردم تداوم بخشید و فردگرایی شدیدی را که گاه سازنده و گاه‌ویران کنندهٔ رنسانس بود آرام کرد. کسانی که در آرزوی نظم بودند سلطهٔ اسپانیا را با احساس راحتی پذیرفتند؛ اما آنها که آزادی می‌خواستند به شکوه درآمدند. اما بزودی بها و تاوان سنگین صلح در سایهٔ انقیاد به اقتصاد زیان زد و روح ایتالیا را بشکست. مالیاتهای گزافی که نایب‌السلطنه‌ها برای نگاه داشتن جلال و نیروی نظامی خود می‌گرفتند، شدت قوانین آنان، و انحصارات کشوری غله و سایر احتیاجات، صنعت و تجارت را دچار رکود کرد؛ وامیران محلی، که در تجمل‌پرستی بیهوده با یکدیگر رقابت می‌کردند، همان سیاست مالیاتی را، تاحد عقیم ساختن فعالیت اقتصادی پشتیبان خود، تعقیب می‌کردند. کشتیرانی تاحدی به انحطاط افتاد که کشتیهای پارویی موجود نمی‌توانستند خودرا از خطر دریازنان بربر حفظ کنند. این دزدان به سفاین و سواحل حمله می‌کردند و ایتالیاییان را به بردگی اعیان مسلمان می‌بردند. سربازان خارجی، که در

خانه‌های ایتالیا مسکن داده شده بودند، آشکارا مردم و تمدنی را که زمانی بیرقیب بود تحقیر می‌کردند، بیش از سهم خود به سست بنیانی روابط جنسی عصر کمک می‌کردند، و تقریباً به‌قدر سایر عوامل مزاحم موجب آزار بودند.

بدبختی دیگری دامنگیر ایتالیا شد که مصایب حاصل از آن از خرابیهای جنگ و مضار تسلط اسپانیا بادوامتر بود. دور زدن دماغۀ امیدنیک (۱۴۸۸)، و بازشدن یک راه تمام آبی به هند (۱۴۹۸) میان ملتهای آتلانتیک و آسیای مرکزی، و خاور دور وسیلۀ حمل و نقل ارزانتری را فراهم کرد تا راه پرزحمت از جبال آلپ به جنووا یا ونیز، و از آنجا تا اسکندریه، و سپس از راه خشکی به دریای سرخ، و از آنجا باز از طریق دریا به هند. به علاوه، سلطۀ ترکان بر مدیترانه آن راه را به سبب باجگیری، دریازنی، و جنگ خطرناک ساخته بود؛ و این موضوع در مورد راه‌گذران از قسطنطنیه و دریای سیاه بیشتر صدق می‌کرد. پس از سال ۱۴۹۸، تجارت ونیز و جنووا و امور مالی فلورانس روبه انحطاط رفت. تقریباً در اوایل سال ۱۵۰۲ پرتغالیان فلفل موجود در هند را چندان زیاد می‌خریدند که تجار مصری و ونیزی برای صدور چیزی نمی‌یافتند. بهای فلفل در یک سال در بازار ریالتو یک ثلث بالا رفت، و حال آنکه در لیسبون به نصف قیمت رایج در ونیز به فروش می‌رسید. در نتیجه، سوداگران آلمانی شروع به تخلیۀ کشتیهای خود از ساحل کانال بزرگ و انتقال فعالیت خرید خود به پرتغال کردند. سیاستمداری ونیزی این مسئله را درسال ۱۵۰۴ با پیشنهادی به دولت ممالیک مصر حل کرد: این پیشنهاد دایر بود به برقراری یک اقدام مشترک برای تجدید سیستم کانال قدیمی میان دلتای نیل و دریای سرخ؛ اما فتح مصر به دست ترکان در سال ۱۵۱۷ این نقشه را باطل کرد.در آن سال لوتر نظریات انقلابی خود را به درب کلیسای ویتنبرگ الصاق کرد. اصلاح دینی هم سبب وهم نتیجۀ انحطاط اقتصادی در ایتالیا بود: سبب به این جهت که از تعداد زایرانی که از شمال اروپا می‌آمدند، واز عایدات حاصل از آمدن آنان کاست؛ نتیجه به این خاطر که تبدیل راه مدیترانه‌ای- مصری هند به یک مسیر دریایی، و توسعۀ تجارت اروپا با امریکا، کشورهای آتلانتیک را ثروتمند و ایتالیا را فقیر ساخت؛ تجارت آلمان بیش از پیش از رود راین به مخرجهای دریای شمال راه سپرد و بتدریج از روآوردن به ایتالیا از راه کوههای آلپ کاست آلمان از لحاظ بازرگانی کاملاً از ایتالیا مستقل شد؛ یک حرکت و کشش قدرت، آلمان را از دام تجارت و مذهب ایتالیا بیرون کشید، و به وی اراده و قدرت قائمیت به ذات بخشید.

کشف امریکا حتی اثرات مداومتری برایتالیا داشت تا راه جدید هند. تدریجاً ملل مدیترانه رو به انحطاط نهادند، زیرا از سرراه سفر مردم و کالاها بر کنار بودند؛ ملل آتلانتیک، که با تجارت وطلای امریکا ثروتمند شده بودند، پیش افتادند. این انقلابی بود در راههای تجارت انقلابی بزرگتر از آنچه تاریخ از زمان فتح تروا به وسیلۀ یونان و بازشدن راه دریای سیاه به آسیای مرکزی بر روی سفاین یونانی ضبط کرده بود. فقط در نیمۀ دوم قرن بیستم بود که این انقلاب نخست با تغییر راههای تجاری به وسیلۀ حمل و نقل هوایی برابر شد، و آنگاه تحت‌الشعاع آن قرار گرفت.

آخرین عامل درافول رنسانس اصلاحات کاتولیکی بود. به بینظمی سیاسی و انحطاط اخلاقی خود ایتالیا، انقیاد و انهدام آن در زیر سلطۀ اجانب، از دست رفتن تجارت آن به نفع ملتهای آتلانتیک، واز میان رفتن عایدات آن درنتیجۀ کم شدن زایران در دورۀ اصلاحات، اینک تغییر مخرب اما طبیعی خوی و رفتار کلیسا افزوده شده بود. آن موافقت تنظیم نشده و شاید ناخودآگاه رادمردان با کلیسا به هنگام ثروتمندی و امنیت آن، که به موجب آن کلیسا آزادی فکری قابل ملاحظه‌ای به آنان عطا کرده بود، مشروط بر آنکه آنان ایمان مردم را مختل نسازند- ایمانی که برای مردم شعر، انضباط، وتسلای حیاتی زندگی بود- اکنون با اصلاحات مذهبی آغاز شده در آلمان، جدایی انگلستان از کلیسا، و تسلط اسپانیا به انتها رسیده بود. وقتی که خود مردم به طرد آیینها و اختیارات کلیسا آغاز کردند و نهضت اصلاح دینی حتی در خود ایتالیا پیروانی یافت، تمام بنای مذهب کاتولیک از بن تهدید شد و کلیسا، که خود را کشوری می‌شمرد — و مانند هر کشور دیگری که موجودیت خود را در خطر می‌بیند رفتار می‌کرد- یکباره از تساهل و

آزادمنشی به محافظه‌کاری پر هراسی افتاد که محدودیتهای شدیدی بر فکر، تحقیق، مطبوعات،و بیان برقرار کرد. تسلط اسپانیا همان‌قدر بر مذهب اثر کرد که بر سیاست؛ و در تبدیل مذهب کاتولیک ملایم رسانس به اصیل آیینی جامد کلیسا پس از شورای ترانت (۱۵۴۵-۱۵۶۳) سهیم شد. پاپهایی که پس از کلمنس هفتم آمدند نظام اسپانیایی متحد ساختن کلیسا و کشور را در حاکمیت شدید بر زندگی مذهبی و عقلی اتخاذ کردند.

همان‌گونه که یک اسپانیایی نقش مهمی در استقرار تفتیش افکار در قرن سیزدهم داشت — یعنی هنگامی که شورش آلبیگاییان درجنوب فرانسه با کلیسا سخت به معارضه پرداخته بود و فرقه‌های مذهبی تأسیس شدند تا به کلیسا خدمت کنند و حمیت ایمان مسیحی را تجدید نمایند- به‌همان طریق اکنون نیز- در قرن شانزدهم، شدت تفتیش افکار اسپانیایی وارد ایتالیا شد و یک فرد اسپانیایی فرقهٔ یسوعیان را تأسیس کرد(۱۵۳۴)- آن انجمن عیسای مشهور که نه تنها سوگندهای فقر، عفت، و طاعت را پذیرفته بود، بلکه به فعالیتهای جهانی نیز گراییده بود تا ایمان صحیح را گسترش دهد و همه‌جا در جهان مسیحی با بدعت و شورش ضددینی بجنگد. شدت مناظرات دینی در عصر اصلاح دینی، عدم تساهل کالونی، و جفاهای مذهبی متقابل در انگلستان جازمیت همسانی را در ایتالیا به وجود آورد؛ آیین کاتولیک مهذب اراسموس جای خود را به اصیل‌آیینی مبرز ایگناتیوس لویولایی داد. لیبرالیسم تجملی است ناشی از امنیت و صلح.

آن نظارت بر مطبوعات که درحکومت پاپ سیکستوس چهارم آغاز شده بود، بابرقراری ممنوعیت طبع کتب ضاله در سال ۱۵۵۹ و تأسیس انجمن ممنوعیت در سال ۱۵۷۱ تمدید شد. چاپ نظارت بر مطبوعات را آسان ساخت؛ مراقبت بر چاپگران آسانتر بود تا بر رونوشت برداران خصوصی. پس در ونیز، که تا آن حد نسبت به پناهندگان ادبی و سیاسی مهربان بود، چون حکومت احساس کرد که افتراق مذهبی به وحدت اجتماعی و نظم لطمه خواهد زد، در سال ۱۵۲۷ نظارت بر مطبوعات را برقرار کرد و در توقیف مطبوعات پروتستانی به کلیسا پیوست. ایتالیاییان درگوشه و کنار در برابر این روشها مقاومت کردند؛ مردم رم به محض وفات پاولوس چهارم (۱۵۵۹) مجسمهٔ او را به رود تیبر انداختند و مرکز تفتیش افکار را بکلی سوختند. اما چنین مقاومتهایی مقطع، بی‌سازمان، و بی‌اثر بودند. عاقبت مقامات مختار پیروز شدند و یک بدبینی اندوهبار و تسلیم به سرنوشت برروح مردم ایتالیا — که وقتی پرنشاط بودند- چیره شد. حتی لباس تیرهٔ اسپانیایی- کلاه و نیمتنه و جوراب بلند و کفش مشکی- در ایتالیای سابقاً رنگین متداول شد؛ گویی مردم، درماتم جلال ناپدید شده و آزادی مرده، جامهٔ عزا به تن کرده بودند.

پیشرفت اخلاقی تا حدی با این پس‌نشینی فکری همراه بود. کشیشان، اینک که ایمانهای رقابت کننده آنان را به کوشش برانگیخته بودند، تاحدی رفتار خود را اصلاح، و پاپها و شورای‌ترانت بسیاری از زیاده‌رویها و سوءاستفاده‌های کلیسایی را برطرف کرده بودند. دربارهٔ اینکه آیا در اخلاق غیر روحانیان نیز چنین کیفیتی صورت گرفته بود یا نه، بسهولت نمی‌توان حکم کرد؛ ظاهراً گردآوری شواهد بینظمی جنسی، تولیدمثل نامشروع، زنا با محارم، ادبیات منافی عفت، فساد سیاسی، غارتگری، و جنایات وحشیانه در ایتالیای سالهای ۱۵۳۴ تا ۱۵۷۶ همان‌قدر آسان است که در ایام پیشین آن. تذکرهٔ بنونوتو چلینی به قلم خودش نشان می‌دهد که زنا، زنای محصنه، راهزنی، و قتل اصیل آیینی آن زمان را آلوده می‌ساخت. قانون جنایی همچنان سخت بود: شکنجه غالباً دربارهٔ شاهدان بیگناه همان‌گونه اجرا می‌شد که در مورد متهمان؛ و گوشت آدمکشان را هنوز پیش از دارزدن آنان، با انبر داغ ازتنشان می‌کندند. احیای بردگی به منزلهٔ یک نظام اقتصادی عمدهٔ متعلق به همین دوره است. پاپ پاولوس سوم وقتی که در سال ۱۵۳۵ جنگ با انگلستان را آغاز کرد، فرمان داد هر سرباز انگلیسی را که به اسارت درآید می‌توان به بردگی گرفت. حدود سال ۱۵۵۰ این رسم رایج شد که بردگان و محکومان را در کشتیهای بازرگانی و جنگی به کار گمارند.

معهذا، پاپهای این دوره در زندگی خصوصی خود مردان نسبتاً نیکوخصالی بودند. پاولوس سوم بزرگترین آنان بود- او همان آلساندرو فارنزه بود که به مناسبت تأثیر موی‌زرین خواهرش در روح آلکساندر ششم به منصب کاردینالی رسید. درست است که پاولوس دوطفل حرامزاده به وجود آورد، اما چنین کاری در جوانی او رسمی مقبول بود؛ گویتچاردینی هنوز می‌توانست او را به عنوان «مردی که آراسته به دانش و دارای خوی بی‌آلایشی است» وصف کند. همچون یک‌تن اومانیست، توسط پومپونیوس لایتوس تربیت شده بود؛ نامه‌های لاتینیش از حیث فصاحت با آن اراسموس برابری می‌کردند؛ متکلمی زبردست بود وبرگرد خود مردان شایسته و متشخصی فراهم آورده بود. با این حال، شاید کمتر به خاطر استعدادها و فضایلش انتخاب شده بود، تا برای سن و علتهای مزاجیش؛ شصت‌وشش ساله بود، و کاردینالها مطمئن بودند که بزودی خواهد مرد و به آنان فرصت خواهد داد تا برای انتخاب یک پاپ دیگر بندوبست کنند و موقوفات پر سودتری دریافت دارند. اما او مدت پانزده سال آنان را «سردواند».

دورهٔ پاپی او برای رم شادی‌سازترین ایام در تاریخ بود. به رهبری او، رئیس ادارهٔ راه کوچه‌های رم را زهکشی، تسطیح، و تعریض کرد؛ میدانهای عمومی بسیار احداث نمود، کوخها را ویران کرد و به جای آنها خانه‌های زیبا ساخت، و بدین‌گونه یک خیابان را اصلاح کرد. این خیابان، که کورسو نام داشت، «شانزلیزه»ی رم شد. بزرگترین کار پاولوس به منزلهٔ یک دیپلومات تحریض شارل پنجم و فرانسوای اول به امضای یک متارکهٔ دهساله بود (۱۵۳۸). تقریباً به یک هدف بزرگتری نیز نایل شد- و آن برقراری مصالحه میان کلیسا و پروتستانهای آلمان بود؛ اما این کوشش دیر صورت گرفت. او شجاعت فراخواندن یک شورای عام را داشت- صفتی که کلمنس هفتم فاقد آن بود. تحت ریاست او و با تصویبش، شورای ترانت ایمان صحیح را دوباره تعریف کرد، بسیاری از سوء استفاده‌های کلیسا را اصلاح نمود، انضباط و اخلاق را در میان کشیشان دوباره برقرار ساخت، و جهت حفظ ملل لاتین با یسوعیان برای کلیسای رم تشریک مساعی کرد.

نقص غم‌انگیز پاولوس قوم و خویش بازی او بود. کامرینو را به نوهٔ خود اوتاویو داد؛ و پیرلویجی پسر خویش را به تولیت پیاچنتسا و پارما برگماشت؛ پیر لویجی به دست شارمندان ناراضی کشته شد و اوتاویو در توطئه‌ای برضد نیای خویش شرکت کرد. پاولوس عشق به زندگی را از کف داد و دو سال بعد در هشتاد وسه سالگی به علت سکتهٔ قلبی درگذشت (۱۵۴۹). رومیان در مرگ او چنان عزادار شدند که از زمان پیوس دوم دریک قرن پیش سابقه نداشت.

II – علم و فلسفه

در آن علومی که بر الاهیات اثر نداشت، ایتالیا چنان پیشرفت ملایمی کرد که از یک ملت بس مایل به هنر و ادبیات ساخته بود؛ آن هم در عکس‌العمل علیه عقلی که وجدان را بی‌اعتبار دانسته بود. وارولی، ائوستاکی، و فالوپیوس، که نامهایشان در مجموعهٔ اصطلاحات تشریح جدید آمده، به این عصر کوتاه متعلقند. نیکولو تارتاگلیا راهی برای حل معادلات درجه سوم یافت و روش خود را به جرونیمو کاردان افشا کرد، که آن را به نام خود منتشر ساخت (۱۵۴۵). تارتاگلیا او را به یک مناظرهٔ علمی دعوت کرد که در آن هریک از طرفین می‌بایست سی و یک مسئله برای حل به دیگری پیشنهاد کند. کاردان این دعوت را پذیرفت، اما، به رسم تحقیر، یکی از شاگردان خود را به حل مسائل تارتاگلیا، برگماشت. آن شاگرد ازحل مسائل مورد بحث عاجز ماند و تارتاگلیا پیروز شد، اما کاردان تذکرهٔ عجیب وجذابی از خود نوشت که نام اورا از فراموشی نجات داد.

آن کتاب با صداقتی شروع می‌شود که تا پایان خصیصهٔ بارز آن است: گرچه مادرم برای نازادن من داروهای مختلف سقط جنین استعمال کرد، اما کوشش اوبه جایی نرسید، و من در ۲۴ سپتامبر ۱۵۰۱ به دنیا آمدم. ... چون مشتری در عروج بود و زهره بر زایجهٔ من چیره شد، جز در نیروی جنسی، علت مزاجی نیافتم؛ ضعف آن نیرو از بیست و یک

سالگی یا سی‌ویک سالگی موجب ناتوانی من در همبستری با زنان شد، و بساکه برسرنوشت خود مویه کردم و بربخت خوش مردان دیگر رشک بردم.
این ضعف قوهٔ جنسی یکی از ناتوانیهای او بود. لکنت زبان داشت، در تمام دوران حیات از گرفتگی صدا ونزلهٔ گلو رنج می‌برد؛ غالباً از سوء هضم، تپش قلب، فتق، قولنج، اسهال‌خونی، بواسیر، نقرس، خارش پوست، رشد سرطانی تکمهٔ پستانی چپ، طاعون، و یک دوره بیخوابی سالانه، که حدود هشتاد روز طول می‌کشید، شکوه داشت. «در سال ۱۵۳۶ مبتلا به ریزش فوق‌العادهٔ ادرار شدم، وگرچه تقریباً چهل سال است که به این رنج گرفتارم و هر روز از شصت تا صد اونس پیشاب می‌ریزم، خوب زندگی می‌کنم.»چون دربارهٔ خود تجربهٔ بالینی بسزایی داشت، پزشک کامیابی شد؛ خود را تقریباً از هر چیز، بجز غرور، شفا داد؛ شهرت «پر خواستارترین طبیب» را در ایتالیا به هم زد. وحتی به اسکاتلند فراخوانده شد تا اسقف شفاناپذیری را معالجه کند، و چنان هم کرد. در سی‌وچهار سالگی به ایراد سخنرانیهای عمومی در میلان دربارهٔ ریاضیات، و در سی‌وپنج سالگی دربارهٔ طب پرداخت. در سال ۱۵۴۵، با عاریت گرفتن عنوانی از رامون لول، کتابی به نام آرس‌ماگنا (کتاب کبیر) منتشر کرد که در آن یاری مهمی به علم جبر داد که هنوز هم، درحل معادلات درجه سوم، به دستور کاردان موسوم است. ظاهراً او نخستین کسی بود که متوجه شد معادلات درجه چهارم ممکن است ریشه‌های منفی داشته باشند. باتارتاگلیا، و مدتی دراز پیش از دکارت، متوجه به کاربردن جبر در هندسه شد. در اشیای ظریف (۱۵۵۱) دربارهٔ نقاشی و رنگامیزی بحث کرد، در اشیای مختلف (۱۵۵۷) دانش فیزیکی زمان خود را خلاصه کرد؛ این هر دو کتاب به دستنویسهای چاپ نشدهٔ لئوناردو بسیار مدیون بودند. علی‌رغم ناخوشیها، سفرها، و محنتهای توانفرسا، ۲۳۰ کتاب نوشت که ۱۳۸ جلد آن چاپ شده است و چندان شهامت داشت که برخی از آنها را بسوزاند.
در دانشگاههای پاویا و بولونیا طب تدریس کرد، اما علم خود را چنان با علوم غریبه و خودستایی آمیخت که احترام همکاران خود را از دست داد. مجلد بزرگی به روابط میان سیاره‌ها و صورت انسان اختصاص داد. در تعبیر خواب به اندازهٔ فروید مجرب و سخیف بود؛ به قدر فرا آنجلیکو به فرشتگان نگاهبان اعتقاد داشت. مع‌هذا، ده‌تن از بزرگترین شخصیتهای تاریخی صاحب دها را، که بیشترشان مسیحی نبودند، در آثار خود نام برد: ارشمیدس، ارسطو، اقلیدس، آپولونیوس پرگایی، آرخوتاس تارانتی، خوارزمی، کندی، جابر بن حیان، دانز سکوتس، و ریچارد سواینزهد- که همه، به جز دانز سکوتس، عالم بودند. کاردان صد دشمن برای خود ساخت، هزار بهتان برخود خرید، در زناشویی بدبخت بود، و برای نجات فرزند ارشدش از اعدام، به جرم مسموم ساختن زن‌بیوفایش، مبارزه‌ای بینتیجه کرد. در سال ۱۵۷۰ به رم هجرت کرد. در آن شهر به سبب قرض یا بدعتگذاری، یا هردو، دستگیر شد؛ اما گرگوریوس سیزدهم او را آزاد ساخت و مواجبی در حقش مقرر داشت.
در هفتادوچهارسالگی کتابی به نام کتابی دربارهٔ زندگی خودم نوشت. این کتاب یکی از سه «خود زندگینامه»ای بود که در آن زمان در ایتالیا چاپ شدند؛ هرسه کتاب بس جالب بودند. تقریباً با همان اطناب و وفاداری مونتنی، خود را جسماً، فکراً، و از جهت خوی و عادات و محبت و نفرت و حالات غیرطبیعی و رؤیاها تحلیل می‌کند. خود را به لجاجت، ترشرویی،خوی غیراجتماعی، قضاوت عجولانه، مخاصمت، دغلی در قمار، و کینه‌توزی متهم می‌سازد، و از «فجور زندگی سارداناپالی (عیاشانه) که من در سالهای ریاستم در دانشگاه پادوا مرتکب شدم» یاد می‌کند. فهرستی از «کارهایی که احساس می‌کنم در آنها قصور ورزیده‌ام» ذکر می‌کند- مخصوصاً آن قسمتی که مربوط به اهمال در تربیت پسرانش است. اما همچنین از هفتاد و سه کتابی که از او نام برده بودند، از معالجات موفقیت آمیز متعددش، از پیشگوییهایش، و از چیرگی‌ناپذیری خود در محاوره سخن می‌سراید. از پیشگوییهایش، و از خطراتی که «به‌سبب نظریات نادرست کیشیم به من روی آورد» شکوه می‌کند. از خود می‌پرسد: «چه حیوانی را می‌توانم خائنتر، دونتر،

وفریبکارتر ازانسان بیابم؟» و هیچ پاسخی به این پرسش نمی‌دهد. اما از بسا چیزها که به او خشنودی بخشیده‌اند، از جمله تنوعات زندگی، خوراک و نوشاک خوب، سفر دریایی، موسیقی، سگها و گربه‌های محبوبش، عفت، و خواب، سخن می‌گوید. «از تمام مقاصدی که انسان می‌تواند به‌آنها برسد، هیچ‌یک پرارزشتر و شادیبخشتر از شناسایی حقیقت نیست.» حرفهٔ محبوبش پزشکی بود، که در آن به معالجات شگفت‌انگیزی نایل شد.

پزشکی تنها علمی بود که دراین دورهٔ انحطاط ایتالیا به پیشرفت نسبتاً مهمی نایل شد. بزرگترین علمای زمان سالهای بسیار به عنوان دانشجو و استاد در ایتالیا به سر بردند- کوپرنیک از ۱۴۹۶ تا ۱۵۰۶، و سالیوس از ۱۵۳۷ تا ۱۵۴۶؛ اما برای افتخار بخشیدن بیشتری به ایتالیا، ما نباید آنان را از لهستان و فلاندر بدزدیم. رئالدوکولومبو، که به عنوان استاد کالبدشناسی در پادوا جانشین وسالیوس شد، در اثری به نام دربارهٔ کارکالبدشناسی (۱۵۵۸) گردش خون در ریه را شرح داد و شاید از این امر آگاه نبود که سروتوس همان نظریه را دوازده سال پیش از آن عرضه داشته بود. کولومبو تشریح اجساد انسانی را در پادوا و رم، ظاهراً بدون مخالفت کلیسا، انجام داد؛ گویا به تشریح سگان زنده نیز پرداخت. گابریله فالوپیوس، شاگرد وسالیوس، مجراهای نیمدایره‌ای گوش، طنابهای صماخ، و لوله‌هایی را که تخمهای نطفه را از تخمدانها به زاهدان می‌بردند کشف و شرح کرد. بارتولومئو ائوستاکی لولهٔ اوستاشی گوش و همچنین دریچهٔ اوستاشی قلب را وصف کرد و نام خود را به آن داد؛ ما کشف عصب مبعد، غدد فوق کلیوی، و مجرای صدری را به او مدیونیم. کستانتسو وارولی پلهای وارولی را مطالعه کرد. این پلها عبارتند از توده‌ای از اعصاب در زیر سطح مغز.

ارقامی دربارهٔ اثرات داروها بر درازسازی عمر انسان در دورهٔ رنسانس در دست نداریم. وارولی در سی‌ودوسالگی مرد، فالوپیوس در چهلسالگی، کولومبو در چهل‌وسه سالگی، و ائوستاکی در پنجاهسالگی؛ از طرف دیگر میکلانژ تا هشتادونه سالگی زیست، تیسین تا نودونه سالگی، و لویچی کورنارو تقریباً به مدت یک قرن. لویجی به سال ۱۴۶۷ یا زودتر در ونیز زاد؛ چندان ثروتمند بود که می‌توانست در خوردن و نوشیدن و عشقبازی افراط کند. این «افراطها موجب شدند که من دستخوش علتهای بسیار شوم، مانند شکم‌درد، پهلودردهای مکرر،نشانه‌هایی از نقرس ... تبی خفیف که تقریباً همواره ادامه داشت...، و یک عطش فرونشاندنی؛ این وضع ناهنجار امیدی برای من باقی نگذاشت، جز اینکه مرگ آلام مرا به پایان رساند.» «وقتی به چهلسالگی رسید، پزشکان دارو دادن به او را ترک کردند و به او سفارش کردند که تنها امید او به شفا در «یک زندگی معتدل و منظم است. ... مرا از خوردن هر غذایی، اعم از مایع یا جامد، منع کردند، مگر آنچه برای معلولان تجویز می‌شد، آن هم به مقدار خیلی کم.» به او اجازه دادند که گوشت بخورد و شراب بنوشد. اما همیشه به روش اعتدال؛ و او بزودی خوراک و نوشاک خود را بترتیب به دوازده و چهارده اونس تقلیل داد. ظرف یک سال، چنانکه خود او به ما می‌گوید، «من خود را از تمام رنجهای مزاجی رها یافتم... بسیار سالم شدم، و از آن زمان تا حال همان گونه مانده‌ام» - مقصود او از کلمهٔ «تا حال» سن هشتادو سه سالگی است. چنین یافت که این نظم و اعتدال جسمانی سلامت و خصایصی نظیر خود در فکر وخوی او نیز به وجود آورده است؛ «مغزش همواره وضعی روشن داشت؛ ... مالیخولیا، نفرت، و سایر عواطف زیانبخش» او را رها کردند؛ حتی حس جمال‌پسندی او حدت یافت و تمام اشیای قشنگ حال به نظر او زیباتر از پیش می‌آمدند.

در پادوا پیری را به آرامی و آسودگی گذراند، در کارهای عمومی و عمرانی شرکت کرد و به آنها یاری داد، و در هشتادوسه سالگی یک زندگینامهٔ شخصی به نام گفتاری دربارهٔ زندگی معتدل نوشت. تینتورتو تک چهرهٔ دلپذیری از او برای ما رسم کرده است: سری طاس، اما صورتی گلگون، چشمانی روشن و نافذ، چینهایی نمودار خیرخواهی، ریشی سفید که به‌واسطهٔ پیری تنک شده است، و دستهایی که، با وجود آنکه نزدیک به مرگ است، نمایانندهٔ جوانی

اشرافی است. در هشتاد سالگی، با نشاط کامل، کسانی را که فکر می‌کردند زندگی پس از هفتاد سالگی رنج طولانی بیهوده‌ای است به نزد خویش فرا خواند:

بگذار آنان بیایند، ببینند، و از سلامت من در شگفت شوند که چگونه بی‌یاری کسان براسب می‌نشینم، چه‌سان از پله و تپه بالا می‌روم، چقدر با نشاط خوش مشرب و راضی هستم، و چطور از غم و افکار نامطبوع آزادم. شادی و آرامش هرگز مرا ترک نمی‌کند. ... سپاس خدای را که تمام حواس من، از جمله حس ذایقه‌ام، در بهترین وضعند؛ زیرا من از غذای ساده‌ای که اکنون به حد اعتدال می‌خورم بیش از تمام غذاهای گوارایی که در سالهای بینظم زندگیم می‌خوردم لذت می‌برم. ... وقتی که به خانه می‌آیم، در برابر خود نه یک یا دو، بلکه یازده فرزندزاده می‌بینم. ... از آواز خواندن و نواختن آلات موسیقی مختلف به وسیلهٔ آنان لذت می‌برم. من خود آواز می‌خوانم. و صدایم را بهتر، صافتر و بلندتر از هر زمان می‌یابم. ... بنابراین، زندگی من زنده است نه مرده، و پیری خود را نیز با زندگی جوانانی که در خدمت شهوات خود هستند عوض نمی‌کنم.

در هشتادوشش سالگی، «پر از سلامت و قدرت»، یک خطابهٔ دیگر نوشت و شادی خود را از گرایش چند تن از دوستانش به روش زندگی خود او وصف کرد. در نودویک سالگی مقاله‌ای دیگر نوشت وگفت که چگونه «همواره می‌نویسم- با دست خودم- هشت ساعت در روز، و... به علاوه بسیار ساعات دیگر را راه می‌روم و آواز می‌خوانم... زیرا وقتی که از پشت میز بر می‌خیزم، احساس می‌کنم که باید بخوانم. ... آه که صدای من چقدر زیبا و پر طنین شده است!» در نودودوسالگی مقاله‌ای دیگر نوشت به نام «استدعای دوستانه... از تمام افراد بشر برای زیستن با نظم و اعتدال.» مشتاقانه امیدوار بود که زندگی خود را به یک قرن برساند و، با تقلیل تدریجی حواس، احساسات، و روحیهٔ پرنشاط خود، به مرگی آسان نزدیک شود. به سال ۱۵۶۶ آرام از جهان رفت- برخی گویند در نودونه سالگی، و بعضی برآنند که در صدوسه یا صدوچهار سالگی. گویند که زنش از تعالیم او پیروی کرد، تقریباً به مدت یک قرن زیست، و در «کمال راحتی جسمی و آسایش روحی درگذشت.»ما انتظار نمی‌توانیم داشت که فیلسوفی بزرگ را در چند سطر کوتاه و زمانی اندک مورد بحث قرار دهیم. یاکوپوآکونتسیو، یک ایتالیایی پروتستانی، در رساله‌ای به نام در روش، راه را تا حدی برای دکارت آماده کرد (۱۵۵۸) و در حیله‌گریهای شیطان (۱۵۶۵) جسارت آن را داشت که پیشنهاد کند تمام جهان مسیحی باید به چند اصل متفق علیه تمکین کنند که شامل عقیدهٔ تثلیث نباشد. ماریو نیتتسولی، با ذم سلطنت مداوم ارسطو درجهان فلسفه، راهی برای فرانسیس بیکن گشود؛ مشاهدهٔ مستقیم را به جای استدلال استنتاجی توصیه نمود؛ و منطق را به عنوان هنر «اثبات حقیقت کذب» نکوهش کرد. برناردینو تلزیو، اهل کوزنتسا، در دربارهٔ طبیعت اشیا (۱۵۶۵-۱۵۸۶)، در گسترش شورش بر صحبت ارسطو، به نیتتسولی و پیر لارامه پیوست و به سود علم تجربی احتجاج کرد: طبیعت باید از راه تجربهٔ حواس ما درک و ایضاح شود. تلزیو می‌گفت: آنچه ما می‌بینیم از دو نیرو منفعل می‌شود: حرارتی که از آسمان می‌آید و برودتی که از زمین برمی‌خیزد؛ حرارت، اتساع و حرکت بار می‌آورد و برودت انقباض و سکون؛ عنصر درونی تمام نمودهای فیزیکی در تعارض این دو اصل نهفته است. این نمودها، بدون دخالت الوهیت، طبق علل طبیعی و قوانین ذاتی جریان می‌یابند. مع‌هذا طبیعت بیحس نیست؛ در اشیا نیز مانند انسانها روحی هست. تومازو کامپانلا، جوردانو برونو، و فرانسیس بیکن بخشی از این افکار را گرفتند. آن زمان در کلیسا می‌بایست تا حدی آزادی وجود داشته باشد که به تلزیو فرصت داد به مرگ طبیعی بمیرد (۱۵۸۸). دوازده سال بعد، دستگاه تفتیش افکار برونو را سوزاند.

III- ادبیات

عصر بزرگ دانش پژوهی ایتالیا اکنون به انتها رسیده بود: وقتی که ژول سزار سکالیژر در سال ۱۵۲۶ از ورونا و آژن رفت، فرانسه مشعلدار شد. به تأثیر جنگ بر تجارت کتاب توجه کنید: در آخرین دههٔ قرن پانزدهم، ۱۷۹ مجلد کتاب

در فلورانس، ۲۲۸ جلد در میلان، ۴۶۰ جلد در ونیز رم، و ۱۴۹۱ جلد در ونیز چاپ شد؛ در نخستین دههٔ قرن شانزدهم در فلورانس ۴۷، در میلان ۹۹، در رم ۴۱، و در ونیز ۵۳۶ جلد کتاب به طبع رسید. آکادمیهایی که برای دانش‌پژوهی تأسیس شده بودند- آکادمی افلاطونی در فلورانس، آکادمی پومپونیوس لایتوس در رم، آکادمی جدید در ونیز، آکادمی پونتانوس در ناپل- در این دوره از میان رفتند؛ تحصیل فلسفهٔ مشرکانه، جز در فلسفهٔ مدرسی شدهٔ ارسطو، مغضوب بود؛ و لاتینی به منزلهٔ زبان ادبی جای خود را به ایتالیایی داد. آکادمیهای جدید به وجود آمدند که بیشتر به انتقاد زبان و ادبیات اختصاص داشتند و به‌منزلهٔ مرکز انشاد اشعار برای شاعران شهر به کار می‌رفتند. بدین‌گونه، فلورانس آکادمیا دلا کروسکا (۱۵۷۲) و اومیدی را داشت؛ ونیز پلگرینی را؛ پادوا ارتئی را؛ و هر انجمن جدید نام احمقانه‌تری به خود می‌گرفت. این آکادمیها استعداد را تشویق می‌کردند و نبوغ را می‌کشتند؛ شعرا در اطاعت از قواعد موضوعه به وسیلهٔ پیرایشگران به کشمکش می‌پرداختند، و «الهام» به فضاهای دور دست می‌گریخت.
میکلانژ به هیچ آکادمی ادبی تعلق نداشت؛ گرچه او نیز مانند دیگران قریحهٔ خود را در خودستاییهای سخیف غرقه می‌ساخت و آتش خود را در قالب سرد پترارک می‌ریخت، غزلهایش، که بظاهر خشن اما باطناً حاوی احساس و فکری پرحرارت بودند، بهترین اشعار ایتالیای آن زمان به شمار می‌روند. لویجی آلامانی از فلورانس به فرانسه فرار کرد و شعری دربارهٔ کشاورزی ساخت. این شعر کشتکاری نام داشت ودر توأم ساختن کشاورزی باشعر دست کمی از گئورگیک ویرژیل نداشت. برناردو تاسو، در بدبختیهای زندگی خود، ماجراهای پسر مشهور خویش تورکواتورا بازگو کرد. تغزلات او از جملهٔ برگزیده‌ترین تصنعات زمانند؛ در حماسه‌اش، که آمادیجی نام دارد، داستانهای عشقی پهلوانی آمادی دوگل را با صلابت و سنگینی به شعر درآورد. مردم ایتالیا، که مزاح دل‌انگیز آریوستو را از دست داده بودند، آن حماسه را در گور فراموشی به خاک سپردند.
داستان کوتاه یا نوول، از زمانی که دکامرون به آن شکلی کلاسیک داده بود، همچنان رایج و مقبول بود. این داستانها، که به زبان ساده نوشته می‌شدند و معمولاً حوادث دراماتیک یا صحنه‌های خصوصی زندگی ایتالیایی را وصف می‌کردند، از طرف تمام طبقات مورد اقبال واقع می‌شدند. غالباً به صدای بلند برای شنوندگان حریص خوانده می‌شدند، و هرچه شنوندگان بیسوادتر بودند، حرصشان به شنیدن آن داستانها بیشتر بود؛ بدین‌گونه، تمام مردم ایتالیا طالب شنیدن آنها بودند؛ امروزه ما ممکن است از تساهل فوق‌العادهٔ زنان رنسانس، که این حکایات را بدون شرمساری می‌شنیدند، به حیرت افتیم. عشق، هتک ناموس، ضرب و جرح، ماجرا، مزاح،احساسات، و وصف صحنه‌ها موضوع این داستانها را تشکیل می‌دادند، و از هر طبقه‌ای برای نمونه‌ها و اشخاص داستان استفاده می‌شد.
تقریباً هر شهری یک نوول‌نویس ماهر حرفه‌ای داشت. در سالرنو، تومازو د گوارداتی، معروف به مازوتچو، در سال ۱۴۷۶ نوول کوچک را منتشر کرد. این نوول شامل پنجاه داستان بود که سخاوت امیران، بیعفتی زنان، مفاسد راهبان، و ریاکاری نوع بشر را مجسم می‌کرد. گرچه این نوول از آن بوکاتچو نامهذبتر است، داستانهایش غالباً درخلوص، قدرت، و فصاحت برآن برتری دارند. در سینا، نوول کیفیتی بسیار شهوانی گرفت و صفحات خود را با حکایاتی از عشق بیمحابا پرکرد. فلورانس چهار نوول‌نویس مشهور داشت که سخافت و بیعفتی قلمشان آنان را نزد همگان محبوب کرده بود. آنیولوفیرنتسوئولا بسیاری از داستانهایش را به مسخره کردن گناهان کشیشان تخصیص داده بود؛ جریان وقایع را در یک صومعهٔ آلوده به فساد وصف کرده و حیله‌هایی را که اقرار گیرندگان بدان وسیله زنان را ترغیب می‌کردند تا ماترک خود را به صومعه واگذارند وصف کرده بود؛ و خود او هم در صومعهٔ والومبروزا راهب شد. آنتونیو فرانچسکو گراتتسینی، که نزد ایتالیاییان به ایل‌لاسکا (نوعی ماهی) معروف بود، در داستانهای مضحک سرآمد اقران بود؛ در داستانهایش قهرمان شوخی داشت به نام پیلوکا، اما «طعام» حکایات خود را با چاشنی خونریزی و روابط جنسی نیز می‌آراست؛ از جمله، شویی را وصف کرده بود که زن خود را در حال زنا با پسر خویش می‌بیند،

دست وپای هردو را می‌برد، چشم و زبانشان راجایکن می‌کند، ومی‌گذارد تا خونریزان دربستر عشق بمیرند. آنتون فرانچسکو دونی، کشیش و راهبی از سرویتها، ظاهراً به گناه لواط، از صومعهٔ عید بشارت طرد شد؛ در پیاچنتسا به باشگاه فاجرانی که مرید پریاپوس بودند پیوست؛ در ونیز دشمن کینه‌توز آرتینو شد و رساله‌ای به نام مشئوم «زلزلهٔ دونی فلورانسی، با خرابهٔ کولوسوس بزرگ و ضدمسیح ددمنش زمان ما» نوشت؛ درهمان اوان نوولهایی ساخت که به‌واسطهٔ طنزها و سبک گزاینده‌شان مشهورند.

بهترین نوول نویس آن زمان ماتئو باندلو بود که زندگیش جزء اعظم یک قرن و نیمی از یک قاره را فرا گرفت. در نزدیکی تورتونا متولد شد. بزودی وارد فرقهٔ دومینیکیان شد که عمویش ریاست آن را داشت. در صومعهٔ سانتاماریا دله گراتسیه در میلان پرورش یافت؛ گویا وقتی که لئوناردو آخرین شام را در ناهارخانهٔ آن صومعه رسم می‌کرد، و همچنین وقتی که بئاتریچه د/ استه در کلیسای مجاور به خاک سپرده می‌شد، باندلو آنجا بود. مدت شش سال دریک خانوادهٔ فرمانروا در مانتوا سمت لـله و مربی داشت؛ با لوکرتسیا گونتساگا بظاهر معاشقه می‌کرد، و می‌دید که ایزابلا با تمام نیرو و حیلهٔ خود می‌کوشد تا پیری را به تعویق اندازد. پس از بازگشت به میلان، فرانسویان را فعالانه برضد قوای اسپانیایی – آلمانی حمایت می‌کرد؛ پس از بدبختی فرانسویان درپاویا، خانهٔ او آتش زده شد و کتابخانه‌اش تقریباً یکسره منهدم گشت. آن کتابخانه شامل یک لغتنامهٔ لاتینی بود که به دست او تألیف شده و تقریباً به اتمام رسیده بود. به فرانسه گریخت، به خدمت چزاره فرگوزو مرشد فرقهٔ دومینیکیان درآمد، به وی خوب خدمت کرد، و اسقف آژن شد (۱۵۵۰). در اوقات فراغت ۲۱۴ داستانی را که در آن سالها نوشته بود تدوین کرد، به آنها کمال ادبی بخشید، مطالب آنها را که کمی بیشرمانه بودند با بخشایشگری اسقفانهٔ خود پوشاند، و آنها را در سه مجلد در لوکا به چاپ رساند (۱۵۵۴)؛ جلد چهارمی نیز در لیون طبع کرد (۱۵۷۳).در داستانهای باندلو نیز، مانند دیگر نوولها، طرح داستان بیشتر به عشق یا خشونت یا به اخلاق فراریارها، راهبان، و کشیشان می‌گراید. دختری دلپسند انتقام خود را از عاشق بیوفایش، باکندن گوشت او با انبر، می‌ستاند؛ شوهری زن زانیهٔ خود را مجبور می‌سازد تا فاسقش را با دست خویش خفه کند؛ صومعه‌ای که خود را به فجور سپرده است با طنز متساهلی وصف می‌شود: برخی از داستانهای باندلو مطالبی برای درامهای هیجان‌انگیز فراهم می‌کنند. به عنوان مثال، دوشس مالفی از جمله داستانی است که وبستر طرح آن را از او اتخاذ کرد. باندلو با احساس و مهارت عشق رومئو مونتکیو وجولیتا کاپلتی را وصف می‌کند و عاطفهٔ عشق آن دو را به روشی زنده به ما منتقل می‌سازد. اینک نمونه‌ای از رومانتیکترین قطعهٔ کتاب او:

رومئو، که جرئت نداشت بپرسد که دوشیزه کیست، کوشید تا چشمان خود را از منظرهٔ دلپذیر او تغذی کند، و در حالی که تمام حرکات او را بدقت می‌نگریست، آن زهر شیرین عشق را نوشید و با شگفتی تمام اجزای بدن و اطوار او را پسندید. در گوشه‌ای نشسته بود که در آن، وقتی که رقص در جریان بود، همه از برابرش می‌گذشتند. جولیتا (زیرا نام آن دوشیزه چنین بود) دختر صاحبخانه و فراهم کنندهٔ آن جشن بود. و او نیز رومئو را نمی‌شناخت، با این حال، چون می‌دید که زیباترین و ظریفترین جوانی است که ممکن است یافت شود، بس شیفتهٔ منظر او شد و آهسته و دزدانه تا چندی زیر چشمی بر او نگریست؛ نمی‌دانم چه مهری در دل خویش احساس کرد که سراپایش را وجدی سرشار گرفت. پس وی را خوش آمد، که با او برقصد تا بهتر بتواند او را ببیند و سخنش را بشنود و با او سخن گوید؛ در براو چنان بود که گویی همان‌طور که او به هنگام خیره‌شدن بر وی از شراب چشمانش می‌نوشد، از سخن وی شادی بیشتری بر می‌خیزد؛ اما او تنها نشسته بود و میلی به رقص نشان نمی‌داد. تمام هم رومئو مصروف بر این بود که دوشیزهٔ زیبا را عاشقانه نگاه کند، و آن دختر نیز فکری نداشت جز آنکه براو بنگرد، پس هر دو طوری به یکدیگر نگریستند که چشمانشان گاه با یکدیگر تلاقی می‌کرد و اشعهٔ درخشان یکی با برق نگاه دیگری می‌آمیخت؛ هر دو

آهسته دریافتند که به نظر مهر بر یکدیگر می‌نگرند، چنان با رمز و اشاره که هر وقت چشمانشان با یکدیگر مصادف می‌شد، هوا را با آههای عشق‌آگین پر می‌کرد، و چنان می‌نمود که در آن لحظه جز کشف شعلهٔ نوافروختهٔ خود از راه سخن گفتن، چیزی نمی‌خواهند.

اوج داستان در اثر باندلو رقیقتر است تا در نمایشنامهٔ شکسپیر. به جای آنکه رومئو پیش از ژولیت از حال اغما بیرون آید، ژولیت پیش از رومئو بیدار می‌شود و اثر زهری را که رومئو در لحظهٔ نومیدی به هنگام مرگ ظاهری او نوشیده است احساس می‌کند. در شادی خود بر کشف این موضوع، زهر را فراموش می‌کند و دو دلداده چند لحظه شادی می‌کنند. وقتی که زهر اثر خود را می‌بخشد و رومئو می‌میرد، ژولیت با شمشیر وی خود را می‌کشد.

۱۷- شفق در فلورانس: ۱۵۳۴-۱۵۷۴

فرمان‌راندن بر کشوری در حال انحطاط آسانتر از حکومت کردن در ریعان شباب آن است؛ انحطاط نیروی حیاتی انقیاد را تقریباً استقبال می‌کند. فلورانس، که بار دیگر مغلوب خاندان مدیچی شده بود (۱۵۳۰)، باآزردگی به تسلط کلمنس هفتم تن داد؛ وقتی که آلساندرو د مدیچی، آن ستمگر تندخوی، به دست خویشاوند دور خود لورنتسینو کشته شد (۱۵۳۷) فلورانس به شادی در آمد و، به جای آنکه برای استقرار مجدد جمهوری از فرصت استفاده کند، یک کوزیمو دیگر را پذیرفت؛ به این امید که او ممکن است خردمندی و کشورداری کوزیمو نخستین را از خود بروز دهد. نسل مستقیم کوزیمو پدر میهن قانوناً منقرض شده بود؛ این کوزیمو جوان از سلالهٔ لورنتسو، برادر همنام پیشین او (کوزیمو)، بود. گویتچاردینی عنان آن فرمانروای جوان را، که در آن هنگام هجدهساله بود، به دست گرفت و او را به فرمانروایی هدایت کرد، به این امید که خود قدرتی در پشت دیهیم باشد. اما فراموش کرده بود که مدیچی جوان پسر جووانی نوارسیاه، نوهٔ کاترینا سفورتسا، و بدان سبب دست کم وارث دو نسل مقتدر و نیرومند بود. کوزیمو زمام امور را به دست خود گرفت و آن را به مدت بیست‌وهفت سال محکم نگاه داشت.

خصلت و حکومت او ممزوجی از نیک و بد بود. هرگاه یک سیاست بیرحمانه ایجاب می‌کرد؛ شدیدالعمل و ظالم بود. مانند مدیچیهای پیش از خود به نگاهداری رسوم و ظواهر جمهوری پایبند نبود. یک نظام جاسوسی برقرار کرد که در هر خانواده‌ای راه یافت و حتی کشیشان بخشها را به جاسوسی گماشت. وحدت ایمان مذهبی مقبول را تقویت و با دستگاه تفتیش افکار همکاری کرد. حرص مال و قدرت داشت، از انحصار دولتی غلات استفادهٔ بسیار برد، از اتباع خود مالیاتهای گزاف گرفت، نیم جمهوری سینا را ساقط کرد تا آن شهر را نیز مانند آرتتسو و پیزا جزو مستملکات خود سازد، و پاپ پیوس پنجم را تحریض کرد تا به او لقب مهیندوک توسکان اعطا کند (۱۵۶۹). تا حدی برای جبران فرمانروایی استبدادی خود، طرز ادارهٔ مؤثری برقرار کرد؛ ارتش و پلیس قابل اطمینان و یک دستگاه قضایی حاذق و فسادناپذیر به وجود آورد. بسادگی می‌زیست، از تشریفات و تظاهرات پرخرج پرهیز می‌کرد، امور مالی را با سختگیری فوق‌العاده اداره می‌کرد، و خزانه‌ای پر برای پسر و وارث خویش باقی گذاشت. نظم و امنی که حال در کوچه‌ها و شاهراهها حفظ می‌شد تجارت و صنعتی را احیا کرد که طی انقلابات متوالی رنجور شده بود. کوزیمو مصنوعات جدیدی مانند مرجانسازی و شیشه‌سازی را به عرصه آورد؛ یهودیان پرتغالی را برای تقویت و توسعهٔ صنایع به کشور آورد؛ لیوورنو (لگهورن) را توسعه داد و آن را به صورت بندری پرفعالیت در آورد؛ باتلاقهای مارما را خشکاند تا آن ناحیه و سینا را که نزدیک آن بود از شر مالاریا آزاد سازد. در سایهٔ شدت عمل مبتنی بر اصل وجدان و منصفانه، سینا، مانند فلورانس، سعادتمندتر از سابق شد. قسمتی از ثروت حاصل شده از مالیات را بدون اسراف و باحس تمیز برای حمایت از ادبیات و هنر به کار انداخت. آکادمیا دلیی اومیدی را ارتقا داد و رسماً همشأن آکادمیا فیورنتینا ساخت و به آن مأموریت داد تا قواعدی برای استعمال صحیح زبان توسکانی وضع کند. با وازاری و چلینی دوستی پیشه ساخت، سخت کوشید تا میکلانژ را به فلورانس بازگرداند؛ یک آکادمی طراحی تأسیس کرد و میکلانژ

را غیاباً به ریاست آن منصوب کرد. در پیزا یک مدرسهٔ گیاهشناسی بنیاد نهاد (۱۵۴۴) که از حیث قدمت و اعتلا فقط در درجهٔ دوم، بعد از مدرسهٔ پادوا، قرار داشت. بدون شک کوزیمو می‌توانست استدلال کند که اگر حکومت خود را با کمی شر و با مشتی آهنین آغاز نمی‌کرد، به انجام این‌کارهای خوب نایل نمی‌شد.

این فرمانروای قوی‌الاراده در چهل و پنج سالگی، به سبب تنشهای قدرت و ماجراهای غم‌انگیز خانوادگی، فرسوده شد. ظرف چند ماه، در سال ۱۵۶۲، زن و دو پسرش از تب مالاریا، که به‌هنگام کوشش او برای زهکشی باتلاقهای مارما به آن مبتلا شده بودند، درگذشتند. یک سال بعد دخترش مرد. کوشید تا خود را با عشق تسلی دهد، اما شهوترانی نامشروع را از زناشویی کسل کننده‌تر یافت. در ۱۵۷۴، به سن پنجاه‌وپنج سالگی، درگذشت. در سلسلهٔ نسب خود به بهترین و بدترین وضع زیسته بود.

فلورانس هرچند دیگر اشخاصی مثل لئوناردو و میکلانژ به وجود نیاورد و در این دوره هنرمندانی که با تیسین مهذب و جامع‌الخصال، تینتورتو آذرخوی، یا ورونزهٔ شادزی برابری کنند نداشت، درحکومت کوزیمو دوم به چنان بازخیزی نیرومندی نایل آمد که می‌شد ازنسلی انتظار داشت که در میان شورشی عقیم و جنگی بیحاصل به بار آمده بود. حتی با این حال چلینی هنرمندان استخدام شده توسط کوزیمو را چنین وصف کرد: «گروهی که نظیرشان هرگز در این زمان در جهان یافت نمی‌شود.» - این گفته البته استخفافی از هنر ونیز است که معمولا از طرف فلورانسیان به عمل می‌آمد. بنونوتو دوکا کوزیمو را حمایتگری دانست که ذوقش بیش از سخایش بود، اما شاید آن فرمانروای لایق عمران اقتصادی و نظم سیاسی را حیاتیتر از تزیین هنرمندانهٔ قصر خود می‌دانست. وازاری کوزیمو را چنین وصف می‌کند: »تمام هنرمندان را، و درحقیقت همهٔ مردان صاحب نبوغ را، دوست می‌دارد و مورد عنایت قرار می‌دهد.» کوزیمو بود که مخارج حفریات کیوسی، آرتتسو، و نقاط دیگر را تأمین کرد. در نتیجهٔ این کاوشها، مجسمه‌های مفرغی مشهور اتروسکی خیمایرا، خطیب، و مینروا کشف شدند. تاحدی که می‌توانست، گنجینه‌های هنریی را که در سالهای ۱۴۹۴ و ۱۵۲۷ از کاخ مدیچی غارت شده بودند باز خرید، مجموعه‌های هنری خود را نیز بر آن افزود، و همهٔ آنها را در آن قلعه‌ای که ساختمان آن در یک قرن قبل توسط لوکا پیتی آغاز شده بود قرار داد. کوزیمو این بنای حجیم را به دست بارتولومئو آماناتی بزرگتر ساخت و مسکن رسمی خود قرار داد (۱۵۵۳). آماناتی و وازاری در فلورانس بزرگترین معماران زمان بودند. آماناتی بود که باغهای مشهور بوبولی را درپشت کاخ پیتی آراست و پل زیبای سانتا ترینیتا را برورد آرنو بناکرد (۱۵۶۷-۱۵۷۰)- این پل در جنگ جهانی دوم ویران شد. او همچنین نقاش و مجسمه‌ساز شایسته‌ای بود؛ در مسابقه‌های مجسمه‌سازی بر چلینی و جووانی دا بولونیا پیروز شد، و مجسمهٔ ژونون را ساخت که حیاط بارجلو را زینت می‌دهد. در سنین پیری از اینکه پیکره‌های مشرکانهٔ بسیار ساخته بود استغفار کرد. رنسانس مشرکانه اکنون (۱۵۶۰) دورهٔ خود را طی کرده بود، و مسیحیت بار دیگر می‌رفت تا سلطهٔ خودرا برذهن هنرمندان ایتالیایی استوار کند.

کوزیمو، بر رغم میل چلینی، باتچو باندینلی را مجسمه‌ساز محبوب خود ساخت. یکی از تفریحات کوزیمو این بود که مذمت چلینی را از باندینلی بشنود. باتچو نزد خودش بس محبوب بود؛ قصد خود را دایر بر پیشی جستن بر میکلانژ اعلام کرد و سایر هنرمندان را چندان نکوهش کرد که یکی از نجیبترین آنان به نام آندرئا سانسووینو کوشید تا اورا بکشد. تقریباً همه‌کس از اونفرت داشت؛ اما مأموریتهای هنری بسیاری که در فلورانس ورم به او واگذار شدند می‌نمایانند که استعدادش بهتر از خصالش بود. وقتی که لئودهم می‌خواست از گروه پیکرهٔ بغرنج لائوکوئون واقع در کاخ بلودره نظیری ساخته شود تا به فرانسوای اول هدیه کند، کاردینال بیبینا از باندینلی خواست تا آن کار را انجام دهد؛ باتچو وعده داد که آن نظیر را از اصل خود زیباتر سازد. و در برابر حیرت همگان در این کار کامیاب شد. کلمنس هفتم از نتیجهٔ کار چندان خشنود شد که عتیقه‌های اصلی برای فرانسوای اول فرستاد و کپیهٔ باتچو را برای

کاخ مدیچی درفلورانس نگاه داشت. آن کپیه بعداً به تالار اوفیتسی منتقل شد. باندینلی برای کلمنس و آلساندرو د مدیچی گروه پیکرهٔ غول‌آسایی به نام هرکول‌وکاکوس ساخت که در ایوان پالاتتسو وکیو در کنار مجسمهٔ داوود میکلانژ گذاشته شد. چلینی آن مجسمه را دوست نمی‌داشت. در حضور کوزیمو به باندینلی گفت: «اگر زلف هرکول ترا بتراشند، آن‌قدر جمجمه برایش باقی نخواهد ماند که مغزش را نگاه دارد. ... شانه‌های سنگین او انسان را به یاد دو سبدی می‌اندازند که به طرفین پالان الاغی آویخته باشند. سینه و ماهیچه‌هایش از طبیعت تقلید نشده‌اند، بلکه از یک کیسهٔ خربزهٔ بد نسخه‌برداری شده‌اند.»مع‌هذا، کلمنس آن هرکول را شاهکاری دانست، سازندهٔ آن را با اعطای ملکی شایان پاداش داد، و وعده کرد که دستمزد قابل ملاحظه‌ای نیز به او بدهد. باتچو این احساس را با دادن نام کلمنس به طفل حرامزادهٔ خود، که بزودی پس از مرگ پاپ متولد شد، پاسخ گفت؛ آخرین کارش ساختن آرامگاهی برای خودش و پدرش بود، و همینکه آرامگاه تمام شد، آن را فوراً اشغال کرد (۱۵۶۰). شاید اگر از راه حسادت دو تن از هنرمندانی که به خوبی طراحی خود چیز می‌نوشتند جاودان نشده بود، امروز از شهرت بزرگتری برخوردار بود. این دو تن وازاری و چلینی بودند.

جووانی دا بولونیا یکی از رقیبان خوشخوتر او بود. جووانی در دوئه زاد، راه خود را در جوانی به رم گشود (۱۵۶۱)، و تصمیم گرفت که مجسمه‌ساز شود. پس از یک سال مطالعه در آنجا، یک نمونهٔ گلی از کار خود نزد میکلانژ سالخورده برد. مجسمه‌ساز پیر آن نمونه را در دست گرفت، با انگشتان فرسوده و شست سنگین خود فشاری به این سو و آن سوی آن داد، و در چند لحظه آن را به گونهٔ بهتری درآورد. جووانی هرگز آن ملاقات را فراموش نکرد؛ در تمام بقیهٔ هشتادوچهار سال عمر خود با بلندگرایی بیتابانه‌ای کوشید تا با غول هنرهمتراز شود. عزم بازگشت به فلاندر را داشت که یکی از نجبای فلورانس به او سفارش کرد آثار هنری گرد آمده در فلورانس را بررسی کند و به مدت سه سال وی را در کاخ خود نگاه داشت. در آن شهر و نزدیک آن چندان هنرمند ایتالیایی بودند که پنج سال طول کشید تا کار آن فلاندری مورد قبول واقع شود. آنگاه فرانچسکو، پسر دوکا کوزیمو، مجسمهٔ ونوس او را خرید. برای طرح فواره‌ای جهت پیاتتسا دلا سینیوریا وارد مسابقه‌ای شد؛ کوزیمو او را برای شرکت درچنان کار پرمسئولیتی بس جوان یافت، اما نمونهٔ او به قضاوت بسیاری از هنرمندان بهترین نمونه شناخته شد و شاید موجب گشت که برای ساختن فوارهٔ بزرگتری در بولونیا از او دعوت به عمل آید. پس از آن جووانی را به عنوان مجسمه‌ساز رسمی خاندان مدیچی به فلورانس باز آوردند؛ در آن شهر هرگز بیکار نماند. وقتی که دوباره به رم رفت، وازاری او را به عنوان «سلطان مجسمه‌سازان فلورانس» به پاپ معرفی کرد. در سال ۱۵۸۳ یک گروه پیکره ساخت که بعداً هتک ناموس سابینها نام یافت: قهرمانی قوی و عضلانی زن دلربایی را در بغل دارد که پیکر نرمش به‌وجهی واقعگرایانه در دست آن قهرمان فشرده شده است و پشتش دلپذیرترین شکل را در مجسمه‌سازی از مفرغ در دوران رنسانس دارد.

در مجموعهٔ هنرمندان زمان کوزیمو، مجسمه‌سازان از نقاشان برتر و گرامیتر بودند. ریدولفو گیرلاندایو کوشید تا شایستگی پدر را حفظ کند، اما نتوانست؛ ما می‌توانیم او را از روی چهره‌اش که کار لوکرتسیا سوماریا است و اکنون در واشینگتن است بشناسیم. فرانچسکو اوبرتینی، ملقب به باکیاکا، دوست می‌داشت که مناظر تاریخی را به مقیاسی کوچک و با تفصیل زیاد رسم کند. یاکوپو کاروتچی، که به مناسبت زادگاهش پونتورمو خوانده می‌شد، دارای هرگونه مزیت لازم و آغازی خوب بود؛ نزد لئوناردو، پیرو دی‌کوزیمو، و آندرئا دل سارتو تعلیم یافت؛ و در نوزدهسالگی (۱۵۱۳) جهان هنر را با نقاشیی که محو شده و اکنون وجود ندارد منقلب ساخت. این نقاشی تحسین میکلانژ را برانگیخت، و از زبان وازاری چنین وصف شد: «برترین فرسکویی که تا آن زمان دیده شده بود.» اما کمی پس از آن، پونتورمو دوستدار گراوورهای دورر شد، خطوط نرم و همسازیهای سبک ایتالیایی را ترک کرد، اشکال خام و سنگین آلمانی را ترجیح داد، و مردان و زنان را در هیئتهای مغشوش جسمی و روحی ظاهر ساخت. در فرسکوهایی که در

چرتوزا، در خارج فلورانس، رسم کرد، منظره‌هایی از آلام مسیح را به این شیوهٔ توتونی نمایاند. وازاری از این تقلید منزجر شد: «آیا پونتورمو از این موضوع که ژرمنها و فلاندریها به ایتالیا می‌آیند تا شیوهٔ ایتالیایی را فراگیرند بیخبر بود که کوشید آن را همچون چیز بدی به دور اندازد؟» با این حال، وازاری قدرت این فرسکوها را تصدیق کرد. پونتورمو، براثر ترسهایی بیخود، هنر خود را بازهم بغرنجتر ساخت. او هرگز اجازه نمی‌داد که نام مرگ در حضورش برده شود؛ از شرکت درجشنها و جماعات خودداری می‌کرد، مبادا براثر فشار جمعیت له شود و بمیرد؛ گرچه خود مهربان و نجیب بود، تقریباً به هیچ‌کس جز شاگرد محبوب خود برونتسینو اعتماد نمی‌کرد. هرروز بیش از روز پیش به عزلت مایل می‌شد، تاآنکه عادت یافت در اطاقی در طبقهٔ دوم خانه بخوابد که فقط با نردبان می‌شد به آن رفت، و پس از برشدن به آن، نردبان را بالا می‌کشید. در آخرین مأموریت خود- ساختن فرسکو در نمازخانهٔ اصلی سان لورنتسو- مدت یازده سال بتنهایی کارکرد، در همان نمازخانه مسکن گزید، و به هیچ کس اجازهٔ ورود به آن را نداد. پیش از تمام کردن کار، درگذشت (۱۵۵۶) و وقتی که پرده از فرسکو برداشتند، دیده شد که شکلها به طرز بدی خارج از تناسب و رخسارها خشمگین یا غمناکند. حال او را از روی کاری که در بلوغ هنری سالمترش انجام داده بود یاد کنیم. این کار عبارت بود از تک چهرهٔ زیبای او گولینو مارتلی که اکنون در واشینگتن است- کلاه نرم پرداری به سر دارد، چشمانش اندیشمند، جامه‌اش درخشان، و دستانش بدون نقص است.

آنیولیو دی کوزیمو دی ماریانو، که به برونتسینو تجدید نام یافت. به واسطهٔ یک رشته از تصاویر جالب که بیشتر از افراد خاندان مدیچی بودند، شاخصیت یافت: کاخ مدیچی شامل مجموعه‌ای از آنها، از کوزیمو «پدر میهن» تا دوکا کوزیمو، است؛ و اگر از صورت کیسه‌وش لئو دهم قضاوت کنیم، آن تک‌چهره‌ها غالباً مطابق با واقعند. بهترین آنها متعلقند به جووانی نوارسیاه (اوفیتسی)- یک ناپلئون واقعی پیش از بوناپارت- شکیل، مغرور، و آتشین دم.

شاید هنرمند محبوب دوکا کوزیمو مردی بود که این کتاب، یا هر کتاب دیگری دربارهٔ رنسانس، نیمی از حیات خود را به او مدیون است. این شخص جورجو وازاری است. خانواده‌ای که وازاری در آرتتسو در آن متولد شد قبلاً چند هنرمند پرورده بود؛ او از اقوام دور دست لوکا سینیورلی بود و به ما می‌گوید که نقاش پیر، پس از دیدن نقاشیهای زمان کودکی جورجو، وی را به تحصیل طراحی تشویق کرد. کاردینال پاسرینی، که به قیمومیت ایپولیتو و آلساندرو د مدیچی تعیین شده بود، در اجرای یکی از اعمال سخاوتمندانه و روشن بینانهٔ بیشمارش در حمایت از هنر، که باید در ارزیابی اخلاقیات دورهٔ رنسانس مورد توجه قرار گیرد، جورجو را به فلورانس برد؛ در آنجا آن پسر چهاردهساله در تحصیلات وارثان جوان ثروت و قدرت شرکت کرد، شاگرد آندرئا دل سارتو ومیکلانژ شد، و تا پایان عمرش بوئوناروتی (میکلانژ) را — با بینی شکسته و سایر عیوبش — همچون خدایی اکرام می‌کرد.

وقتی که خاندان مدیچی در سال ۱۵۲۷ از فلورانس طرد شد، جورجو به آرتتسو بازگشت. در هجدهسالگی، پس از آنکه پدرش از طاعون مرد، خود را متکفل مخارج سه خواهر و دو برادر جوان خویش یافت. بار دیگر مهربانی او را نجات داد. همشاگرد سابقش، ایپولیتو د مدیچی، او را به رم دعوت کرد؛ وی درآنجا به مدت سه سال با جدیت تمام هنر باستان و دوران رنسانس را مطالعه کرد؛ ودرسال ۱۵۳۰ آلساندرو، که پس از بازگشت دوبارهٔ خاندانش به حکومت فرمانروای فلورانس شده بود، او را به کاخ مدیچی فراخواند تا در آنجا نقاشی و زندگی کند. در آنجا تک چهره‌هایی از افراد آن خانواده ساخت. این تابلوها شامل تصویری بودند از لورنتسو باشکوه در حالتی غمناک، و چهره‌ای از کاترینای جوان سرزنده- که از روی هوس گاه در برابر نقاش حاضر می‌شد و گاه بارسم تصویر خود مخالفت می‌ورزید. گویی آگاه بود از اینکه روزی ملکهٔ فرانسه خواهد شد. وقتی آلساندرو به قتل رسید، وازاری به سرگردانی افتاد و تا چندی حامی هنری نداشت. منتقدان جدید دربارهٔ تابلوهای او باخشونت حکم می‌کنند، اما این تابلوها می‌بایست برای او شهرتی فراهم آورده باشند، زیرا در مانتوا جولیو رومانو او را نزد خود مسکن داد و در ونیز آرتینو نگاهبان نیرومند او

بود. هرجا که می‌رفت هنر آن محل را بدقت بررسی می‌کرد، با هنرمندان یا اعقاب آنان به گفتگو می‌نشست، و آثار نقاشی راگرد می‌آورد و یادداشت برمی‌داشت. چون به رم بازگشت، تابلو پایین آوردن مسیح از صلیب را برای بیندو آلتوویتی رسم کرد. به‌طوری که او می‌گوید، این تابلو «ازچنان اقبال زیادی بهره‌مند بود که بزرگترین مجسمه‌ساز، نقاش، و معماری را که در آن زمان می‌زیست ناخشنود نساخت.»همین میکلانژ بود که او را به کاردینال آلساندرو فارنزهٔ دوم معرفی کرد؛ و همان کاردینال فرهیخته بود که درسال ۱۵۴۶ به وازاری پیشنهاد کرد که برای رهنمونی آیندگان باید تذکرهٔ هنرمندانی را که ایتالیای دویست سال گذشته را شاخص ساخته بودند تألیف کند. درحالی که به عنوان نقاش و معمار جداً در رم، ریمینی، راونا، آرتتسو، و فلورانس سرگرم بود، قسمتی از وقت خودرا صرف کار بیبهرهٔ تنظیم سرگذشت‌هایی کرد که، به‌گفتهٔ خودش، «به انگیزهٔ عشق به این هنرمندان ما» بود. در سال ۱۵۵۰ نخستین چاپ این زندگینامه‌ها را به عنوان سرگذشت بهترین معماران، نقاشان، و مجسمه‌سازان ایتالیایی منتشر و، ضمن شرح فصیحی، آن را به دوکا کوزیمو اهدا کرد.

از ۱۵۵۵ تا ۱۵۷۲ سرهنرمند کوزیمو بود. داخل پالاتتسو وکیو را تغییر شکل داد و بسیاری از دیوارهای آن را با نقاشیهایی که عظیمتر و باشکوهتر از پیش بودند تزیین کرد؛ ساختمان وسیعی را پی‌افکند که به واسطهٔ ادارات دولتی آن به نام اوفیتسی مشهور شد واکنون یکی از تالارهای بزرگ هنری جهان است. درتکمیل کتابخانهٔ لورنتس سمت رهبری را عهده‌دار شد و راهرو سرپوشیده‌ای را بنا کرد که کوزیمو را قادر ساخت از پالاتتسو وکیو و اوفیتسی در آن سوی پونته‌وکیو به مقر جدید امارت درکاخ ویتی برود. در سال ۱۵۶۷ چندین ماه راصرف مسافرت و تحقیق کرد و یک سال بعد نسخهٔ جدید وبسیار بزرگتری از سرگذشت را انتشار داد. به سال ۱۵۷۴ در فلورانس درگذشت و در جوار نیاکانش در آرتتسو به خاک سپرده شد.

هنرمندی بزرگ نبود، اما مردی نیک و محققی کوشا بود و (به جز چند طنزگزنده دربارهٔ باندینلی) منتقدی باگذشت و باهوش بود. با یک زبان توسکانی سادهٔ خوشایند و تقریباً مکالمه‌ای، وگاه با سرزندگی یک‌نوول، جالبترین کتاب تمام ادوار را برای ما به جاگذاشت، که بااستفاده از آن صدها مجلد به وجود آمده‌اند؛ کتاب مشحون از عدم دقت، اشتباهات تاریخی، و تناقضات فراوان است، با این حال، از جهت اطلاعات جذاب و تفسیر منصفانه بسیار غنی است. آنچه را که پلوتارک برای قهرمانان نظامی و مدنی یونان و رم‌کرده بود، وازاری برای ایتالیای رنسانس انجام داد. کتاب وازاری قرنها به عنوان یکی از آثار کلاسیک ادبیات جهان باقی ماند.

۷ – **بنونوتو چلینی:۱۵۰۰–۱۵۷۱**

در آن عصر، در دربار کوزیمو، مردی بود که تمامی آن شدت و حدت، آن پژوهش جنون‌آسای زیبای زندگی و هنر، آن غرور نشاط‌بخش سلامتی و مهارت یا قدرتی را که مشخص دوران رنسانس بود در خوی خودگرد آورده بود؛ علاوه بر آن، دارای نیروی برونریزی افکار و احساسات، ناگواریها، و موفقیتهای خود در یکی از دلکشترین و فراموش ناشدنیترین خود زندگینامه‌ها بود. بنونوتو نمایندهٔ کامل نبوغ رنسانس نبود، همچنانکه هیچ‌کس نمی‌توانست بوده باشد؛ تقوای آنجلیکو، تزویر ماکیاولی، خضوع کاستیلیونه، و نزاکت شادساز رافائل را فاقد بود؛ و بدون شک هیچ‌یک از هنرمندان زمان به قدر بنونوتو خود مجری قانون و بی‌اعتنا به محاکم قضایی نبودند. مع‌هذا، همچنانکه ماجراهای مهیج اورا می‌خوانیم، احساس می‌کنیم که کتاب او بیش از هر کتاب دیگر، حتی بیش از سرگذشت وازاری، ما را به پشت صحنهٔ رنسانس، و به قلب آن، رهنمون می‌شود. وی چنین می‌نویسد:

همهٔ مردان، با هر خوی و خصلتی که باشند، اگر کار درخشانی، یا کاری که ممکن است درخشان به شمار رود، کرده باشند، هرگاه مردانی شرافتمند و راستمنش باشند، باید با دست خود سرگذشت خویش را شرح کنند؛ اما نباید

پیش از چهلسالگی به چنین مهم دقیقی دست یازند. این وظیفه اکنون بر من، که پنجاه و هشتمین سال را پشت سرگذاشته‌ام و در فلورانس یعنی زادگاه خود هستم، خطور کرده است.
از حقیر زاده بودن خود، و از اینکه با آن خانودهٔ خود را مشهور ساخته بود، بر خود می‌بالد، اما در عین حال ما را مطمئن می‌سازد که از اخلاف یکی از سرداران یولیوس قیصر است. ضمناً به‌رسم تحذیر چنین متذکر می‌شود: »در چنین اثری همواره موردی برای تفاخر به نسب یافت می‌شود.» او را بنونوتو (خوش آمده) نامیدند، زیرا والدینش در انتظار دختری بودند، و با آمدن او به نحوی دلپذیر شگفتزده شدند. پدربزرگش (شاید با نقض تمام دستورهای کورنارو) صدسال زیست؛ چلینی، که نیروی زیست او را به ارث برده بود، هفتاد و یک سال زندگی کرد. پدرش مهندس، عاجکار، و عاشق نواختن فلوت بود؛ شیرینترین امیدش این بود که بنونوتو فلوت نوازی حرفه‌ای و فردی از نوازندگان دربار مدیچی شود؛ ظاهراً در سالهای بعدی زندگیش از اینکه پسرش در ارکستر خصوصی پاپ کلمنس به نواختن فلوت پرداخته بود بیشتر لذت می‌برد تا از زرگری او که از آن راه پول و شهرت به دست می‌آورد.
اما بنونوتو بیشتر شیفتهٔ اشکال زیبا بود تا آهنگهای خوش. بعضی از کارهای میکلانژ را دید و به «تب هنر» مبتلا شد. زیر طرح نبرد پیزا را دید و چنان تحت تأثیر آن قرار گرفت که حتی سقف نمازخانهٔ سیستین به دیدهٔ او کمتر شگفت‌آمد. علی‌رغم الحاح پدرش، شاگرد یک زرگر شد، اما در عالم وفاداری فرزندی نواختن فلوت را، که حال در نظر او منفور بود، ادامه داد. در خانهٔ فیلیپینولیپی یک کتاب نقاشی یافت که هنر باستانی روم را می‌نمایاند. سخت تمایل یافت که آن نمونه‌های مشهور را با چشم خود ببیند؛ و غالباً با دوستان خود دربارهٔ رفتن به پایتخت صحبت می‌کرد. یک‌روز او و یک چوبکار جوان به نام جامباتیستا تاسو، درحالی که بدون هدف راه می‌رفتند و سخت گرم مکالمه بودند، خود را در جلو دروازهٔ سان پیرو گاتولینی یافتند؛ بنونوتو ناگهان متوجه شد که در نیمهٔ راه میان فلورانس و رم هستند؛ هر دو با جسارتی همچنان راه پیمودند تا به سینا رسیدند که پنجاه و سه کیلومتر با رم فاصله داشت. پاهای جان یاری نکرد. چلینی آن قدر پول داشت که اسبی کرایه کند؛ آن دو برآن حیوان سوار شدند و؛ «آوازخوانان و خندان، ما آن راه را تا رم پیمودیم. در آن هنگام من نوزده سال داشتم، همان اندازه نیز از عمر قرن گذشته بود.»در رم یک کار زرگری یافت، آثار باستانی را مطالعه کرد، و چندان پول به دست آورد که مبالغی برای تسلی پدرش بفرستد. اما آن پدر بیقرار چندان در بازگشتش اصرار ورزید که بنونوتو پس از دوسال آهنگ فلورانس کرد. هنوز در آنجا درست مستقر نشده بود که در نزاعی با یک جوان او را دشنه زد. چون فکر کرد که مضروب مرده است، دوباره به رم گریخت. بر نقاشیهای میکلانژ، در نمازخانهٔ سیستین، و کارهای رافائل، در ویلاکیجی و واتیکان، نیک نگریست؛ تمام اشکال و خطوط را در تصویر مردان و زنان، و فلزات و برگها ملاحظه کرد؛ و بزودی بهترین زرگر رم شد. کلمنس او را نخست به عنوان فلوت نواز استخدام کرد و آنگاه متوجه مهارتش در طراحی شد. چلینی چنان سکه‌های زیبایی برای پاپ ساخت که پاپ اورا «سرطراح ضرابخانهٔ پاپی» کرد — یعنی سازندهٔ نقوش سکه‌های رایج در ایالات پاپی. هر کاردینال مهری داشت که گاه «به اندازهٔ سر یک بچهٔ دوازدهساله بود.» این مهرها برای مهروموم کردن نامه‌ها به کار می‌رفت و برخی از آنها ۱۰۰ کراون (۱۲۵۰دلار؟) می‌ارزیدند. چلینی مهرها و سکه‌ها را حکاکی می‌کرد، نگین می‌تراشید و استوار می‌کرد، طرح مدالیونها را می‌ریخت، برروی مدال میناکاری برجسته می‌کرد، وصد نوع چیز از سیم و زر درست می‌کرد. خوداو چنین می‌نویسد: «این شعبه‌های مختلف هنر بایکدیگر خیلی فرق دارند، بدان سان که هرکس که در یکی ازآنها زبردست باشد، اگر به دیگری دست یازد، مشکل ممکن است به همان کامیابی نایل شود؛ در صورتی که من با تمام قدرت کوشیده‌ام تا در همهٔ آنها به یک‌سان کار آزموده شوم و در هر مورد بخصوص نشان خواهم داد که به هدف خود رسیده‌ام.»بنونوتو تقریباً در هر صفحه از کتاب خود لاف می‌زند، اما چنان دراین کار استوار است که سرانجام ما حرف او را باور می‌داریم. از «خوش پیکری و تناسب جسمانی خود»

سخن می‌گوید، و ما نمی‌توانیم آن را انکار کنیم. «طبیعت چنان خویی شاد به من عطا نموده و اجزای جسم را بدان‌سان نیک آفریده بود که من بسهولت می‌توانستم آنچه را که می‌خواستم عهده‌دار شوم، به اکمال رسانم.» در میان این اشیای دلپذیر، «دختری بس زیبا و خوش‌اندام بود که من وی را همچون نمونه‌ای به کار بردم. ... غالباً شب را با او صبح می‌کردم. ... پس از افراط در التذاذ جنسی، خوابم گاه سنگین می‌شود.» از یکی از این خوابها وقتی بیدار شد که خود را کانون «مرض فرانسوی» دید. ظرف پنجاه روز شفا یافت و معشوقهٔ دیگری گرفت.

وقتی که می‌بینیم چلینی با چه وجدان آسوده‌ای احکام کلیسا و کشور را زیرپا می‌گذاشت، بر بیقانونی زندگی شهری ایتالیا در قرن شانزدهم آگاه می‌شویم. نظام شهر رم آشکارا سست و بنیان گسسته بود؛ مردی که دارای غرایزی نیرومند بود می‌توانست — و گاه می‌بایست- خودش برای خود قانون باشد. بنونوتو هرگاه خشمگین می‌شد، هیجان و تبی در خود احساس می‌کرد که «اگر مفر و مخرجی برای آن نمی‌یافتم، جانم را به لب می‌رسانید؛» موقعی که ازکسی جفایی می‌دید، «می‌بایست کاری را که می‌خواستم انجام دهم.» دهها بار به نزاع پرداخت و، به طوری که خود او ما را مطمئن می‌سازد، درهمهٔ آنها به جز یکی ذی حق بود. دشنه‌ای را به گردن «مجرمی» با چنان قدرت و شدت «گاو کشانه‌ای» فرو برد که آن مرد در دم جان داد. در مورد دیگر «من او را درست در زیرگوش دشنه زدم. فقط دوضربه براو وارد ساختم، زیرا در زیر دومین ضربت جان سپرد. نمی‌خواستم او را بکشم، اما، بنابه ضرب‌المثل رایج، دردعوا حلوا قسمت نمی‌کنند.»الاهیات او همان اندازه «مستقل» بود که اخلاقیاتش. چون همواره (جز یک بار) بر حق بود، احساس می‌کرد که خدا طرفدار اوست و قدرت بیشتری به بازویش می‌دهد. و از این‌رو برای کامیابی خود مر او را سپاسی شایسته گزارد. معهذا، وقتی که یزدان مسئول او را برای یافتن عشق گمشده‌اش آنجلیکا یاری نکرد، برای کمک به شیاطین روی آورد. یک جادوگرسیسیلی شبانه او را به کولوسئوم ویرانه برد، دایره‌ای برزمین رسم کرد، آتشی برافروخت، عطر بر آن پاشید، و با وردهای عبری، یونانی، ولاتینی اجنه را احضار کرد. بنونوتو یقین کرد که صدها شبح در پیش او برخاسته و وصل او را با آنجلیکا پیش‌بینی می‌کنند. به خانهٔ خود بازگشت و باقی شب را با دیدن شیاطین به سر برد.

وقتی که ارتش امپراطوری رم را غارت کرد، چلینی به کاستل سانت آنجلو گریخت و به تیراندازی باتوپ پرداخت؛ خود او بتأکید می‌گوید که یکی از تیرهای او بود که دوک بوربون را کشت؛ و نشانه‌گیری ماهرانهٔ او بود که محاصره کنندگان را از آن قلعه دور نگاه داشت و پاپ و کاردینالها وخود بنونوتو را نجات داد. ما نمی‌دانیم این موضوع تا چه حد صحت دارد، اما آن را همان‌قدر موثق می‌دانیم که وقتی کلمنس به رم بازگشت، چلینی را، با ۲۰۰ کراون (۲,۵۰۰ دلار؟) حقوق در سال، یساول خود ساخت و گفت: «اگر من امپراطور ثروتمندی بودم، به بنونوتو همان‌قدر زمین می‌دادم که حدودش تا حد دیدرس من ادامه می‌داشت؛ اما چون اکنون ورشکستهٔ نیازمندی بیش نیستم، به هر تقدیر به او آنقدر نان خواهم رساند تا سیر شود.»پاولوس سوم حمایت کلمنس از بنونوتو را ادامه داد. چلینی، شاید برای دلخوشی خود، پاسخ پاولوس را به کسی که به روش تلطف آمیز او دربارهٔ بنونوتو معترض است، به طرزی مبالغه‌آمیز چنین نقل می‌کند: »بدان که مردانی مانند بنونوتو، که در حرفهٔ خود بینظیرند، شأنی بالاتر ازقانون دارند؛ وشأن بنونوتو، با آن بلایای خشم‌آوری که من شنیده‌ام برسرش آورده‌اند، خیلی بالاتر هم هست.» اما پیرلویجی پسر پاپ، که به قدر خود بنونوتو در رذالت متهور بود، پاپ را بر ضد آن هنرمند برانگیخت. حتی هنرمندیهای چلینی در فایق آمدن برچنین نفوذی ناتوان از کار درآمدند و در سال ۱۵۳۷ کارگاه خود در رم را ترک کرد و رو به فلورانس آورد. درسر راه خود درپادوا مورد پذیرایی بمبو قرار گرفت، تک چهرهٔ کوچکی از اوساخت، و درعوض برای خود و دو همراهش اسبابی به رسم هدیه دریافت داشت. از زوریخ، لوزان، ژنو، و لیون گذشت تا به پاریس رسید. در آن شهر نیز دشمنانی برای خود یافت. جووانی د روسی، نقاش فلورانسی، نمی‌خواست رقیب جدیدی در استفاده از پول امپراطور

برای خود پیدا کند؛ از این رو اشکالاتی در راه آن هنرمند نو رسیده فراهم کرد؛ و وقتی که چلینی خودرا سرانجام به امپراطور رساند، او را شدیداً گرفتار جنگ یافت؛ باتنی بیمار و درحالی که سخت به درد وطن دچار بود، دوباره از کوههای آلپ گذشت، زیارتی از لورتو کرد، و از جبال آپنن گذشت تا به رم رسید. با نهایت وحشت خود را از طرف پیر لویجی به اختلاس گوهرهای پاپ متهم یافت. به همان قلعه‌ای افکنده شد که درنجات آن یاری کرده بود؛ و چندین ماه حبس کشید. از آنجا گریخت، اما در حین فرار یک پایش شکست؛ دستگیر شد و این بار به مدت دو سال در یک حجرهٔ زیرزمینی زندانی شد. به درخواست فرانسوای اول، که حال به خدمات او در فرانسه نیاز فوری داشت، مرخص شد. یک بار دیگر از کوههای آلپ به آن سو گذشت (۱۵۴۰).شاه و دربارش را در فونتنبلو یافت؛ مقدمش را بس گرامی داشتند و قصری در پاریس در اختیارش گذاشتند تا خانه و کارگاهش باشد. وقتی که ساکنان آن قصر از ترک آن امتناع کردند، چلینی آنان را بزور از آن بیرون راند. فرانسویان رفتار و لحن سخن او را دوست نمی‌داشتند؛ و مادام دو اتامپ، معشوقهٔ شاه، بر نافروتنی چلینی دربرابر بلندپایگی خود نفرت می‌ورزید. وقتی که شنید چلینی اثاث ساکنان قصر را از پنجره‌ها بیرون ریخته است، فرانسوای اول را تحذیر کرد که «آن شیطان صفت یکی از این روزها پاریس را غارت خواهد کرد.» آن شاه خوشخو را آن داستان خوش آمد، شرارت چلینی را به هنرش بخشود، و علاوه بر ۷۰۰ کراون (۸۷۵۰ دلار؟) مواجب سالانه‌ای که در حق او مقرر داشت، ۵۰۰ کراون هم برای هزینهٔ سفر او از رم پرداخت و وعده کرد که در ازای هر اثر هنری که چلینی برای او به وجود آورد، مبلغی اضافه برحقوق مقرر به او بپردازد. بنونوتو چون آگاه شد که این همان شرایطی است که بیست و چهار سال پیش برای لئوناردو تعیین شده بود، بر خود بالید.

یکی از مستأجران طرد شده از قصر او را به اتهام دزدیدن قسمتی از اموال خود تعقیب کرد. دادگاه علیه چلینی رأی داد. اما چلینی، به رسم شگفت‌انگیز خود، جریان قضاوت را بدین‌گونه تغییر داد:

وقتی که شنیدم قضیه به ناحق به زیان من انجامیده است، برای دفاع از حق خود به دشنهٔ بزرگی متشبث شدم که همواره با من بود، زیرا من همیشه خوش داشتم سلاحهای خوب با خود بردارم. نخستین کسی که مورد حملهٔ من واقع شد شخص شاکی بود که مرا تعقیب کرده بود؛ یک شب به ساقها و بازوهای او زخمهای کاری زدم، اما دقت کردم که او را نکشم؛ زخمها چنان بود که او را از کار بردن هر دو پایش عاجز کرد.

ظاهراً آن شاکی دیگر جرئت نکرد موضوع را بیشتر تعقیب کند، و چلینی توانست قدرت خود را در مجراهای دیگری به کار اندازد. در کارگاه هنری خود در پاریس «بینوا دختر جوانی به نام کاترینا داشتم؛ او را بیشتر به خاطر هنر خود نگاه می‌داشتم، زیرا نمی‌توانم بدون مدل کار کنم؛ اماچون (علاوه بر هنرمند بودن) مرد هم بودم، از او بهره می‌گرفتم.» کاترینا، که در تن دادن بس سخی بود، با پاگولو میکری، دستیار چلینی، نیز همبستری می‌کرد. بنونوتو وقتی از این امر آگاه شد، آن دختر را تا حد خستگی مفرط خویش کتک زد. خدمتگار او، روبرتا، او را به خاطر اینکه کاترینا را، برای یک حادثهٔ عادی، به آن شدت مجازات داده بود، ملامت کرد و گفت: «آیا نمی‌بینی که در فرانسه هیچ شوهری نیست که همسرش به او بیوفایی نکند؟» روز بعد، باز نمونه‌سازی از روی کاترینا را از سرگرفت؛ «درهمان حین باز چند کجروی عشقی روی داد؛ و سرانجام، مقارن همان ساعت روز پیش، او (کاترینا) مرا چنان خشمگین ساخت که همان‌گونه کوبیدمش. بدین‌گونه چندین روز گذشت و همان اوضاع تکرار شد. ... در آن حیص و بیص کار خود را به شیوه‌ای تمام کردم که بزرگترین اعتبار را برایم حاصل کرد.» یک مدل دیگر او، به نام ژان، دختری برایش آورد؛ چلینی به مادر صداقی بخشید، «و از آن به بعد من دیگر با او سر وکاری نداشتم.» آن طفل بعداً به دست پرستار خود خفه شد.

فرانسوای اول تمام این کارهای خلاف قانون را با حوصله تحمل می‌کرد، اما سرانجام بنونوتو چندان برای خود دشمن تراشید که ناچار شد از شاه اجازهٔ بازگشت به ایتالیا را بخواهد. شاه به او رخصت نداد، اما چلینی مخفیانه گریخت و، پس از یک سفر بسیار سخت، خود را در زادگاه خویش فلورانس یافت (۱۵۴۵). در آن شهر جنبهٔ بهتری از خوی خود را نشان داد و به مئونت خواهر خویش و شش دختر او کمکی بسزا کرد. کوزیمو را کمتر از فرانسوا سخی یافت. چنانکه رسم او بود، باز برای خود دشمن تراشید، اما مجسمهٔ نیمتنهٔ خوبی از دوکا (در بارجلو) به قالب ریخت، و مشهورترین اثر خود را — پرسئوس- برای او ساخت. خود او داستان مهیجی از قالبگیری آن می‌گوید. اضطرابها، رنجها، و در معرض حرارت و برودت قرار گرفتن او به تب سختی انجامید که او را ناچار ساخت، درست هنگامی که کورهٔ مخصوص آن کار، که خودش ساخته بود، درحال ذوب کردن فلز بود، به بستر رود، و تازه آن فلز هم برای پرکردن آن قالب غول‌آسا کافی نبود. ماهها رنج داشت به هدر می‌رفت که چلینی از بستر برخاست. یک تکه قلع و دویست ظرف روی در آن ریخت. مقدار فلز با این کار به حد کفایت رسید؛ قالبگیری به موفقیت انجامید؛ و وقتی که آن را در منظر عموم گذاشتند (۱۵۵۴)، همان قدر مورد ستایش قرار گرفت که هر مجسمهٔ دیگر در فلورانس از زمان ساخته‌شدن داوود میکلانژ؛ حتی باندینلی از آن تمجید کرد.

داستان چلینی از این دورهٔ کمال به مرحلهٔ عادی چانه زدن با دوکا، دربارهٔ پرسئوس افتاد. بنونوتو مدتها به انتظار نشست، زیرا کوزیمو بی‌پول بود. ماجرای زندگی آن هنرمند ناگهان در سال ۱۵۶۲ قطع می‌شود. خود بنونوتو از این موضوع- که صدقش از جهات دیگر تا حدی ثابت شد- که او در سال ۱۵۵۶ دوبار ظاهراً به جرم ارتکاب جنایتی به زندان افتاد ذکری نمی‌کند. در آن سالهای اخیر، چلینی رساله‌ای دربارهٔ هنرزرگری تألیف کرد؛ چلینی پس از آنکه مدت نیم قرن بهرزگی عمر گذراند، در سال ۱۵۶۴ ازدواج کرد، و دو طفل مشروع بر کودک نامشروعی که در فرانسه پیدا کرده بود و پنج طفل نامشروع دیگر، که پس از بازگشتش به فلورانس در آن شهر به وجود آورده بود، افزود.

از آثار او- که به واسطهٔ کوچکی بآسانی قابل حملند- فقط چندتایی را می‌توان یافت و بازشناخت. خزانهٔ کلیسای سان پیترو شمعدان نقره مزینی دارد که به چلینی منسوب است. بارجلو دارای دو مجسمهٔ نارکیسوس و گانومدس است که هر دو از مرمر ساخته شده و عالی هستند؛ تالار پیتی، سینی و ابریقی از نقره دارد که به دست او ساخته شده‌اند؛ موزهٔ لوور از او مدالیونی دارد که چهرهٔ بمبو بر آن منقوش است، و نیز نقش برجستهٔ زیبایی از مفرغ که پری دریایی فونتنبلو نامیده می‌شود؛ وین نمکدانی از او دارد که برای فرانسوای اول ساخته شده بود؛ مجموعهٔ گاردنر در بستن حاوی مجسمهٔ او از آلتوویتی است؛ تابلو مصلوب کردن عیسی در اسکوریال است. این نمونه‌های متفرق برای هنرمند شناختن چلینی کافی نیستند؛ اینها برای شهرت او خیلی کوچکند؛ و حتی پرسئوس، در نتیجهٔ افراط در ریزه‌کاری، قدری به غرابت گراییده است. مع‌هذا کلمنس هفتم (بنا به گفتهٔ خود بنونوتو) او را در فن خود «بزرگترین هنرمندی که تاکنون به جهان آمده است» می‌شناخت. یک نامه، که از میکلانژ به چلینی نوشته شده و هنوز هم موجود است، چنین می‌گوید: «درتمام این سالها من شما را بزرگترین زرگری شناخته‌ام که جهان تاکنون وصفش را شنیده است.» از آنچه گفته شد، می‌توانیم چلینی را در آن واحد نابغه ولات، و هنرمندی استاد و آدمکشی بیباک بدانیم که «خود زندگینامهٔ» او جلایی برتر از سیم و زر و نگین نقشهایش دارد و ما را با اخلاقیات زمان خودمان به سر سازش می‌آورد.

VI – هنرمندان کوچکتر

این عصر انحطاط برای ایتالیا رستاخیزی برای ساووا بود. امانوئل فیلیبر در هشت‌سالگی خود ممکن بود هجوم فرانسویان را به آن امیرنشین، و فتح آن را به دست آنان، دیده باشد (۱۵۳۶). در بیست و پنج‌سالگی وارث تاج و تخت آن سرزمین، اما نه خود آن، شد. در بیست و نه سالگی در پیروزی اسپانیاییان و انگلیسیان برفرانسویان، در سن

کانتن نقش مهمی ایفا کرد. و دو سال بعد فرانسه دیهیم کشور ویران و ورشکستهٔ او را به وی تسلیم کرد. احیای ساووا و پیمونته به دست او شاهکار دولتمردی است. شیبهای جبال آلپ، در حیطهٔ امارت او، کنام والدوسیان بدعتگذار بود که تدریجاً کلیساهای کاتولیک را برای عبادت کالونی به صومعه‌های کوچک آهک اندود تبدیل می‌کردند. پاپ پیوس چهارم عایدات کلیسایی یک سال را تفویض کرد تا او آن فرقه را منکوب سازد؛ امانوئل نخست اقدامات شدیدی معمول داشت، اما وقتی که آن اقدامات موجب مهاجرتهای بزرگ شدند، او به سیاست تساهل گرایید؛ ازحدت تفتیش افکار کاست و به فراریان هوگنو پناه داد. دانشگاه جدیدی در تورینو تأسیس کرد، و بودجهٔ تدوین یک >دایرةالمعارف را، که «صحنهٔ جهانی تمام علوم» نام‌داشت، فراهم ساخت. همواره در برابر زنش مارگریت دو والوا مؤدب و کراراً نسبت به او بیوفا بود. مارگریت اندرزهای خردمندانه به او می‌داد. درکارهای سیاسی یاوریش می‌کرد، و برزندگی عقلانی و اجتماعی تورینو ریاست داشت. وقتی که امانوئل مرد (۱۵۸۰)، امارتش، از جهت حسن اداره، یکی از بهترین سرزمینها در اروپا بود. شاهان ایتالیای متحد در قرن نوزدهم اعقاب همین امیر بودند.

در همان اوان، آندرئا دوریا، که در جنگهای اخیر با خیانتی بهنگام از فرانسه روی گردانده و متوجه اسپانیا شده بود، رهبری خود را در جنووا حفظ کرد. بانکداران آن شهر در تأمین هزینهٔ نبردهای شارل پنجم کمک کردند؛ و او آنان را با آزادگذاردن تسلطشان برشهر پاداش داد. جنووا، که براثر انتقال فعالیتهای بازرگانی از مدیترانه به اقیانوس اطلس به اندازهٔ ونیز زیان ندیده بود، دوباره بندری بزرگ و قلعه‌ای سوق‌الجیشی شد، گالئاتتسو آلسی پروجایی، شاگرد میکلانژ، کلیساها و کاخهای با شکوهی در جنووا ساخت. وازاری ویا بالبی را شکوهمندترین خیابان در ایتالیا وصف می‌کند.

وقتی که فرانچسکو ماریا سفورتسا، آخرین فرد خاندان خود در فرمانروایی، در سال ۱۵۳۵ مرد، شارل پنجم نایبی ازجانب خود برای حکمرانی برمیلان فرستاد. تابعیت صلح به همراه آورد و آن شهر کهن باردیگر سعادتمند شد. آلسی در آنجا پالاتتسومارینو زیبا را ساخت؛ و لئونه‌لئونی، گراوورساز ضرابخانهٔ میلان، در هنرهای پلاستیک کوچک با چلینی رقابت می‌کرد، اماچلینیی نمی‌یافت تا علو هنری او را (با قلم خود) مشهور سازد. متشخصترین فرد میلانی زمان، قدیس کارلو بورومئو بود که در اواخر دوران رنسانس نقش قدیس آمبروسیوس را درزمان انحطاط دوران باستان ایفاکرد. او به یک خاندان اشرافی توانگر تعلق داشت؛ عمویش، پیوس چهارم، اورا در بیست‌ویک‌سالگی کاردینال، و در بیست‌ودوسالگی اسقف میلان ساخت (۱۵۶۰). وی در آن زمان شاید توانگرترین روحانی مسیحی بود. اما او از تمام موقوفاتش، بجز اسقف اعظم نشینش، دست کشید؛ عواید آن را به مصارف خیریه رسانید؛ و تقریباً تمامی قوای خود را صرف خدمت عبیدانه به کلیسا کرد. فرقهٔ آمبروزیان را تأسیس کرد؛ یسوعیان را به میلان آورد؛ و تمام نهضتهای اصلاحی کلیسا را که نسبت به مذهب کاتولیک وفادار مانده بودند تقویت کرد. چون به ثروت و قدرت معتاد بود، مصر بود براینکه دادگاه اسقف‌نشین او دارای تمام اختیارات قرون وسطایی باشد؛ قسمت زیادی از کارهای مربوط به قانون و نظم را در دست خود گرفت، دخمه‌های زندان اسقفیهٔ خودرا ازجانیان و بدعتگذاران پرکرد، و مدت بیست‌وچهار سال فرمانروای واقعی شهر بود. ادبیات و هنر، به واسطهٔ عشق مفرط او به مطابقت با اصول مذهبی و اخلاقی، رونقی نگرفت؛ اما پلگرینو تیبالدی، معمار و نقاش، به واسطهٔ حمایت او ترقی کرد و طرحی برای جایگاه همسرایان کلیسای جامع فراهم نمود. در طاعون سال ۱۵۷۶، هنگامی که تمام متشخصان فرار می‌کردند، آن کاردینال در جایگاه خود ماند و بیماران و داغداران را با عیادتهای خستگی ناپذیر، شب زنده‌داریها، و دعاهای خود تسلی بخشید؛ و همین امر موجب بخشودگی شدت عملهای سابقش شد.

در چرنوبیو، واقع در ساحل دریاچهٔ کومو، کاردینال تولومئو گالیو، که شاید اعتقادی به جهان دیگر نداشت، ویلا د/ استه را بنا کرد (۱۵۶۸). در برشا، جامباتیستا مورونی، شاگرد مورتو، تک چهره‌هایی نقاشی کرد که شایستهٔ برابر

نهادن با بیشتر آثار تیسین بودند. در کرمونا، وینچنتسوکامپی سنت خانوادگی نقاشی تصویرهای کم‌ارزشتر از آثار جاودانی را ادامه داد. در فرارا ارکولهٔ دوم با پرداختن ۱۸۰,۰۰۰ دوکاتو به پاولوس سوم، و تعهد پرداخت ۷,۰۰۰ دوکاتو خراج در سال، به مناقشات میان کشور- شهر خود با دستگاه پاپی پایان داد. آلفونسو دوم به آن شهر دورهٔ دیگری از سعادت بخشید (۱۵۵۸-۱۵۹۷) که در اشعار «رهایی اورشلیم»، اثر تورکواتو تاسو، و «چوپان با وفا»، اثر جووانی گوارینی، به اوج اعتلا رسید. جیرولامو دا کارپی هنر نقاشی را از گاروفالو فراگرفت، اما (به گفتهٔ وازاری) وقت خود را زیاده ازحد در راه عشق و عود صرف کرد، و چندان زود ازدواج کرد که نتوانست خود را گرفتار خودکامگی نبوغ سازد. پیاچنتسا و پارما در این عصر به اعتلای مهیج خود رسیدند. گرچه این دو شهر قرنها متعلق به میلان بودند، و آن دوکنشین اینک تابع شارل پنجم بود، پاپ پاولوس سوم آنها را به عنوان تیول پاپ ادعا می‌کرد و در سال ۱۵۴۵ آنها را به پسر خود، پیرلویجی فارنزه، اعطا کرد. هنوز دو سال تمام نگذشته بود که آن دوکای جدید براثر شورش نجبا، که به عیاشی او خو کرده بودند اما از انحصار قدرت و نعمت او نفرت داشتند، کشته شد. پاولوس ابتکار طرح توطئه را بحق به فرانته گونتساگا نسبت داد، که در آن هنگام به عنوان نایب‌امپراطور شارل بر میلان حکومت می‌کرد؛ و ملاحظه کرد که نیروهای امپراطوری، که آماده و در دسترس بودند، ناگهان پیاچنتسا را برای امپراطور مسخر ساختند (۱۵۴۷). کمی پس از مرگ پاولوس، یولیوس سوم اوتاویو، پسر پیر لویجی، را به امارت پارما منصوب کرد؛ چون اوتاویو داماد شارل نیز بود، تا زمان مرگش رخصت یافت که برپارما حکومت کند (۱۵۸۶). هیچ‌گونه انحطاطی در بولونیا مشهود نبود. در آن شهر وینیولا، معمار ایتالیایی، پورتیکو د بانکی را برای گروهی از سوداگران ساخت؛ آنتونیو موراندی بر دانشگاه شهر یک دبیرستان بزرگ افزود که به مناسبت حیاط زیبایش مشهور است؛ و سباستیانو سرلیو یک رسالهٔ معماری نوشت که از حیث نفوذ با اثر پالادیو برابری می‌کرد. در سال ۱۵۶۳ پاپ پیوس چهارم تومازور لورتی پالرمویی را مأمور کرد تا فواره‌ای در میدان سان پترونیو بسازد. قسمت مجسمه‌سازی آن کار به یک هنرمند جوان فلاندری واگذار شد که تازه از فلورانس آمده بود و شاید نام خودرا از شهری به دست آورده بود که بزرگترین اثر خود را در آن به وجود آورده بود. جووانی دا بولونیا، یاجان بولونیا، نه مجسمه برای آبنمای عظیم نپتون ساخت. برفراز این گروه پیکره یک مجسمهٔ عظیم برهنه و نیرومند ازنپتون برافراشت؛ درگوشه‌های حوضک آبنما چهار طفل شادمان به قالب ریخت که با دولفینهای جهنده سرگرم بازی هستند؛ در پایین پای نپتون، چهار زن خوش اندام ساخت که از پستانهای خود آب بیرون می‌ریختند. بولونیا جان را به فلورانس باز فرستاد و ۷۰,۰۰۰ فلورین (۸۷۵,۰۰۰ دلار؟) را، که صرف ساختن آن آبنمای با شکوه کرده بود، از وی دریغ نداشت. روح هنر شهرسازی هنوز در ایتالیا زنده بود.

چون آخرین نگاه را بر رم دوران رنسانس بیفکنیم، از سرعت بازخیزی آن از تیره‌روزی سال ۱۵۲۷ به شگفت می‌آییم. کلمنس هفتم در مرمت ویرانیها مهارت بیشتری نشان داده بود تا در جلوگیری از خرابی. تسلیم وی به شارل، ایالات پاپی را نجات داده و عایدات آن دستگاه پاپ را یاری کرده بود تا نظم کلیسا را بازگرداند و رم را تا حدی دوباره معمور سازد. اثر کامل اصلاح دینی در تقلیل عواید مذهبی هنوز در خزانهٔ پاپ احساس نشده بود؛ و در حکومت پاولوس سوم روح و شکوه رنسانس برای یک لحظه احیا شده به نظر می‌رسید.

برخی از هنرها در شرف زوال بودند و بعضی دیگر تازه به جهان می‌آمدند یا شکل خود را عوض می‌کردند. جولیا کلوویو، یک تن کروآتی که نزد کاردینال فارنزه مسکن داشت، تقریباً آخرین تذهیبگر نسخه‌های خطی بود. اما در سال ۱۵۶۷ کلودیو مونته‌وردی در کرمونا زاد؛ بزودی اپرا و اوراتوریو به‌هنرها افزوده شدند؛ و قداسهای چندصدایی پالسترینا بار دیگر از تقویت مجدد کلیسا خبر می‌دادند. قرن بزرگ نقاشی ایتالیا رو به پایان می‌رفت، پرینو دل واگا و جووانی دا اودینه، جانشینان کهتر رافائل، هنر را به‌جانب تزیین سوق دادند. مجسمه‌سازی اکنون شکل باروک به خود

گرفته بود؛ رافائلو دامونته لوپو و جووانی دا مونتورسولی زیاده طلبیهای استاد خود، میکلانژ، را فزونتر ساختند و مجسمه‌هایی به‌وجود آوردند که سعی شده بود اندامهایشان شبیه به اصل باشند؛ اما این کار را باچنان پیچ‌وتابی همراه ساختند که مجسمه شکل غریب وکژ گونه‌ای به خود گرفته بود.

معماری اکنون پر رونقترین هنر بود. کاخ فارنزه و باغهای واقع بر تپهٔ پالاتینوس به دست میکلانژ اصلاح (۱۵۴۷)، و توسط جاکومو دلا پورتا تکمیل شدند (۱۵۸۰). آنتونیو دا سانگالو کهین نمازخانهٔ پولین واتیکان را طراحی کرد (۱۵۴۰). در سالارجا- که به نمازخانه‌های پولین و سیستین راه می‌برد- پاپ پاولوس سوم همین سانگالو را مأمور کرد تا طرح قاببندی تزیینی و مرمرسازی کف آن را تهیه کند، فرسکوسازی دیوارهای آن را به وازاری و برادران تسوکارو سپرد، و سقف آن را به‌وسیلهٔ دانیله دا ولترا و پرینو دل واگا باگچکاری تزیین کرد. اطاقهای خصوصی پاپ در سانت آنجلو با فرسکوها و کنده‌کاریهای پرینو، جولیو رومانو، و جووانی دا اودینه تزیین شدند. دومین کاردینال ایپولیتو د/ استه نزدیک تیوولی نخستین ویلا از دو ویلا د/ استهٔ معروف را ساخت (۱۵۴۹)؛ پیرو لیگوریو نقشه‌های آن را تهیه کرد؛ تسوکاروها کازینو آن را تزیین نمودند؛ و باغهای مطبق آن هنوز نمودار ذوق ظریف و ثروت سرشار کاردینالهای دورهٔ رنسانسند.

معروفترین معمار این عصر در رم یا حوالی آن جاکومو باروتتسی دا وینیولا بود. از بولونیا برای بررسی ویرانه‌های باستانی آمده بود؛ با تلفیق شیوهٔ پانتئون آگریپا با شیوهٔ باسیلیکای یولیوس قیصر، سبکی برای خود به وجود آورد؛ کوشید تا قبه‌ها و قوسها، ستونها و سنتوریها را توأم سازد، و مانند پالادیو کتابی برای اشاعهٔ اصول خود نوشت. نخستین پیروزی خود را در کاپرارولا نزدیک ویتربو با طرح نقشهٔ یک کاخ وسیع و تجملی دیگر برای کاردینال فارنزه به‌دست آورد (۱۵۴۷-۱۵۴۹)؛ و ده سال بعد سومین کاخ را در پیاچنتسا ساخت. اما مؤثرترین کار خود را در رم در ویلا دی پاپا جولیو، برای پاپ یولیوس سوم، پورتا دل پوپولو، و کلیسای جزو انجام داد (۱۵۶۸-۱۵۷۵). در این بنای مشهور، که برای یسوعیان روبه قدرت ساخته شده بود، وینیولا طرحی برای تالاری با عرض و ارتفاع عظیم تهیه کرد و راهه‌ها را به نمازخانه‌ها مبدل ساخت؛ معماران بعدی این کلیسا را نخستین مظهر آشکار سبک باروک ساختند. این سبک مرکب است از اشکال منحنی و پیچان بسیار پرزینت. در سال ۱۵۶۴، وینیولا به سمت سرمعمار کلیسای سان‌پیترو جانشین میکلانژ گردید و در افتخار برافراشتن گنبد بزرگی که میکلانژ طرح کرده بود سهیم شد.

VII – میکلانژ: آخرین مرحله:۱۵۳۴–۱۵۶۴

در سراسر این سالها میکلانژ همچون روحی سرکش از یک قرن دیگر زنده مانده بود. وقتی که کلمنس درگذشت؛ او پنجاه و نه ساله بود، اما هیچ کس گمان نمی‌برد که او حق استراحت یافته باشد. پاولوس سوم و فرانچسکو ماریای اوربینویی بر سر بدن زندهٔ او بایکدیگر می‌جنگیدند. دوکا (فرانچسکو)، به عنوان وکیل ترکهٔ یولیوس دوم، برای تکمیل قبر عم خود غوغایی برپا کرده و قراردادی را که خیلی پیش از آن زمان به وسیلهٔ میکلانژ امضا شده بود به جریان انداخت. اما آن پاپ مستبد الرأی نمی‌خواست اصلاً سخنی در آن باره بشنود. پاولوس به میکلانژ گفت: «سی‌سال است که من می‌خواهم تو وارد خدمت من شوی، و حال که من پاپ هستم مرا ناامید می‌کنی؟ آن قرارداد پاره خواهد شد ومن تورا وادار خواهم ساخت که برای من کارکنی؛ هرچه بادا باد.» دوکا اعتراض کرد، اما سرانجام به مقبره‌ای کوچکتر از آنچه یولیوس آرزوی آن را داشت راضی شد. اطلاع از اینکه آن قبر محکوم به ناقص ماندن است در تاریک ساختن سالهای آخر عمر غول هنر نقشی بسزا داشت.

در سال ۱۵۳۵ پاپ پیروزمند حکمی صادر کرد که در آن میکلانژ را به سمت سر معمار مجسمه‌ساز، و نقاش واتیکان تعیین نموده و برتری او را درهر یک از این رشته‌ها ستوده بود. آن هنرمند به عضویت خانمان پاپ پذیرفته شد و ۱,۲۰۰ کراون (۱۵,۰۰۰ دلار؟) مواجب سالیانه برای تمام مدت عمر در حقش مقرر گشت. کلمنس هفتم کمی پیش

از مرگش از او خواسته بود فرسکویی از واپسین داوری در پشت محراب نمازخانۀ سیستین رسم کند. پاولوس پیشنهاد کرد که این مأموریت باید انجام گیرد. میکلانژ میلی به این کار نداشت؛ می‌خواست مجسمه‌سازی کند نه نقاشی؛ با چکش و مغار شادتر بود تا با قلم مو. همان اندازۀ دیوار که می‌بایست نقاشی شود- بیست متر در ده متر- ممکن بود وی را به تردید اندازد. معهذا، در سپتامبر ۱۵۳۵، به سن شصت، مهشورترین تصویر خود را آغاز کرد.

شاید ناکامیهای مکرر زندگیش- مقبرۀ ناقص ماندۀ یولیوس، انهدام مجسمه‌اش از پاپ در بولونیا، نمای ناتمام سان لورنتسو، و مقبره‌های ناتمام افراد خاندان مدیچی- در او نوعی تلخکامی ایجاد کرده بود که خود را دراین «علو خشم الاهی» یکباره بیرون ریخت. خاطرات ساوونارولا ممکن بود پس از چهل سال به سوی او باز آمده باشند- آن پیشگوییهای وحشتزای تباهی، آن مذمتهای مربوط به شرارت انسان، فساد کشیشان، ظلم مدیچیها، غرور عقلی، شادمانیهای شرک آلود، و آن جهشهای آتش دوزخ که روح فلورانس را می‌سوزاند؛ حال آن شهید مرده از درونیترین محراب مسیحیت دوباره سخن می‌گفت. آن هنرمند غمگین، که لئوناردو وی را «دانته شناس» خوانده بود، بار دیگر خود را در زقوم «دوزخ» غرق می‌ساخت و دهشتزاییهای آن را بر دیواری رسم می‌کرد تا پاپهای آینده به مدت چندین نسل آن قضای گریز ناپذیر را به هنگام خواندن قداس در برابر دیدگانشان داشته باشند. در همان حال، در این دژ دین مسیح که تا کوته‌زمانی پیش بدن انسان را تحقیر و مذمت می‌کرد، او، حتی وقتی که با قلم مو کار می‌کرد، مجسمه‌ساز بود و جسم آدمی را درصد حالت و وضع مختلف مجسم می‌کرد. در پیچ و تابها و آژنگهای برآمده از زجر، در برخاستن چرک آلود و اضطراب آمیز مردگان، در فرشتگانی که فرمانهای احضار مشئوم را درصورها می‌دمند، و در مسیحی که هنوز جراحات خود را نشان می‌دهد و با این حال به‌قدر کافی نیرومند هست که باشانه‌های ستبر و بازوهای هرکول‌آسای خود کسانی را به آتش افکند که خود را برتر از احکام الاهی می‌دانستند.

شوق مجسمه‌سازی او نقاشیش را خراب می‌کرد. این پیرایشگر عبوس، که روز به روز به دین مؤمنتر می‌شد، اصرار داشت که از رنگ هم، مانند سنگ، بدنهای حجیم و عضلانی «بتراشد»، تا آن حد که فرشتگان، که هنر و شعر آنان را چونان کودکان شادمان، جوانان خوش اندام؛ یا دوشیزگان نرمتن انگاشته بود، در دست او به پهلوانی بدل شدند که در پهنۀ آسمانها تنوره کشان پیش می‌رفتند؛ و ملعونان و رستگاران، حتی اگر فقط به خاطر شباهتشان به الوهیت به یک‌سان، شایستۀ نجات بودند؛ و حتی خود عیسی، با خشم شاهوار خویش، تجسد آن حضرت آدم شد که بر سقف سیستین نقش شده بود: خدایی به صورت و هیئت انسان. اینجا «گوشت» چندان از اندازه برون است، بازوها و ساقها چنان بیشمارند، و عضلات «دوسر» و ماهیچه‌های بادکرده آن‌سان بسیارند که مانع ازتعالی روح برای مشاهدۀ سزای گناه می‌شوند. حتی آرتینو هرزه‌خو فکر می‌کرد که این برهنه‌های متراکم و درهم کمی نابجا هستند. همه می‌دانند که چگونه رئیس تشریفات پاولوس سوم، بیاجو دا چزنا، بشکوه می‌گفت که چنین نمایشی از جسم انسان بیشتر برای پیراستن میخانه مناسب است تا نمازخانۀ پاپان؛ و میکلانژ با رسم تصویر بیاجو در میان ملعونان از او کین ستانده است؛ و وقتی بیاجو از پاپ درخواست تا فرمان دهد نقش وی را از میان بزدایند، او با مزاج گفت که حتی پاپ هم نمی‌تواند هیچ روحی را از دوزخ نجات دهد. پاولوس چهارم سرانجام به اعتراضاتی از نوع شکوۀ بیاجو تسلیم شد و به دانیله دا ولترا دستور داد که قسمتهای زننده‌تر آن تصویرها را با نیم شلواری بپوشاند؛ و چون چنین شد، رم به آن هنرمند بیچاره براگتونه (شلوار دوز) لقب داد. والاترین شخصیت در آن «دورنمای تاریک» - مریم، که جامه‌اش آخرین پیروزی آن استاد در ترسیم چین و شکن پارچه است و نگاه آمیخته از نفرت و رحمش تنها عنصر جبران کننده در این الوهیت بخشی به درنده‌خویی انسان است- کاملا ملبس است.

پس از شش سال رنج، در مراسم عید میلاد مسیح سال ۱۵۴۱، از آن نقاشی پرده برداشتند. رم، که اکنون وارد یک عکس‌العمل مذهبی بر ضد رنسانس می‌شد، آن تصویر واپسین داوری را به عنوان اثر خوبی از الاهیات و هنری بزرگ

پذیرفت. وازاری آن را شگفت‌انگیزترین تمام نقاشیها شمرد. هنرمندان ترکیب جسمانی آن شکلها را پذیرفتند و از فزونگراییهایی که در ترسیم عضلات به کار رفته بود، و نیز از قیافه‌های عجیب و افراط در جسمانیت، آزرده نشدند، بلکه، برعکس بسیاری از نقاشان، این اطوار خاص استاد را پذیرفتند و مکتب خاصی را، که آغاز انحطاط هنر ایتالیا بود، تشکیل دادند. حتی غیر روحانیان از کوتاه نماییهای آن —که به قسمتهایی از آن تصویر شکل نقش برجسته می‌داد- و همچنین از حالت حاد ژرفانمایی، که ارتفاع شکلهای پایین را دو متر، پیکرهای وسطی را سه‌متر، و هیکلهای فوقانی را چهار متر نشان می‌داد، به شگفت می‌آمدند. ما، که امروز بر آن فرسکو می‌نگریم، نمی‌توانیم منصفانه دربارهٔ آن فکر کنیم، زیرا «خیاطی» دانیله آن را آسیب رسانده و پوششهای دیگری، که در سال ۱۷۶۲ بر تصویرهای آن افزوده شده‌اند، کمی آنها را از اصالت خارج ساخته و غبار و دود شمع و تیره شدن طبیعی، که طی چهارقرن بر آن اثر کرده‌اند، وضوح آن را از میان برده‌است.
پس از چند ماه استراحت، میکلانژ در سال ۱۵۴۲ کار خود را بر دو فرسکو، در نمازخانه‌ای که آنتونیو دا سانگالو برای پاولوس سوم در واتیکان ساخته بود، آغاز کرد. یکی از این فرسکوها شهادت پطرس حواری را نشان می‌داد، و آن دگر ایمان آوردن بولس حواری را می‌نمایاند. در اینجا نیز آن هنرمند پیرخود را در فزونگراییهای شدید مستغرق ساخت. وقتی که این تصویرها را به اتمام رساند، هفتادوپنج سال داشت، و به وازاری گفت که آنها را بررغم میل خود، و با کوشش و خستگی زیاد، نقاشی کرده است.
برای مجسمه‌سازی خود را پیر احساس نمی‌کرد؛ به گفتهٔ خودش، چکش و مغار وی را درحال سلامت نگاه می‌داشتند. حتی در اوان نقاشی کردن واپسین داوری، گهگاه با مشغول داشتن خود به سنگ مرمر، در کارگاه هنری خویش، تسلی می‌جست. در سال ۱۵۳۹، بروتوس عبوس و نیرومند خودرا (در بارجلو) ساخت. این پیکر شایستهٔ بزرگترین مجسمه‌ساز رم است. شاید قصد او از ساختن این مجسمه تصویب ظالم‌کشی آلساندرو د مدیچی در فلورانس، و نیز به جای گذاشتن علامت هشدار برای جباران آینده بود. یازده سال بعد، در حالی که خویی ملایمتر یافته بود، مجسمهٔ پیتا (عزای مریم در مرگ فرزند) را ساخت که در پشت محراب بلند کلیسای جامع فلورانس برپاست. امیدوار بود که این مجسمه را به گور خود اختصاص دهد؛ از این رو با جهد فراوان برآن کار می‌کرد و غالباً، درحالی که شمعی بر روی کلاه خویش استوار و روشن کرده بود، به آن می‌پرداخت. اما یک ضربهٔ بیش از اندازه سخت چکش آن مجسمه را چنان آسیب رساند که میکلانژ آن را به حدی چاره‌ناپذیر خراب یافت. نوکر او، آنتونیو مینی، آن را به هدیه از او خواست و پس از دریافت آن، مجسمه را به یک فلورانسی فروخت. این پیکر برای مردی هفتادو پنج ساله محصولی است حیرت‌انگیز. بدن عیسی بدون فزونگرایی نمایانده شده است؛ تندیس مریم، که ناتمام مانده، مهری است که به قالب سنگ درآمده است؛ و رخسار نجیب نیقودیموس، که باشلقی بر سر دارد، به گمان برخی از کسان، می‌توانست بخوبی نمایانندهٔ خود میکلانژ باشد که حال غالباً بر رنج عیسی می‌اندیشید.
مذهب او اساساً قرون وسطایی بود و با رازوری، پیشگویی، و اندیشهٔ مرگ و دوزخ تیره شده بود؛ از بدبینی لئوناردو یا لاقیدی شادمانهٔ رافائل بهره‌ای نداشت؛ کتابهای محبوبش انجیل و اشعار دانته بود. در اواخر زندگیش، شعر او بیش از پیش به مضامین مذهبی گرایید:

اکنون زندگی من از پهنهٔ یک دریای طوفانی گذشته،
مانند زورقی ضعیف به آن بندری که مقصد همهٔ آدمیان است،
که همگان پیش از واپسین قضا در آن فرود می‌آیند
تا سزای نیک و بد خود را در آن بیابند، رسیده است.
حال نیک می‌دانم که آن خیال خوش،

که روح مرا برده و ستایشگر آن هنر زمینی ساخته بود،
چسان بیهوده بود؛ چگونه آنچه را که مردم همه چنین می‌جویند،
گناه‌آلوده است:
این افکار عاشقانه، که چنان سبک آراسته بودند،
وقتی که مرگ دوگانه نزدیک است، چگونه‌اند؟
یکی را به یقین می‌شناسم، اما از دیگری می‌ترسم.
نه نقاشی و نه مجسمه‌سازی نمی‌تواند روح مرا آرام سازد،
روحی که خود را به بالا، به مهر «او» برمی‌کشاند،
که بازوانش برای در آغوش کشیدن ما بر روی صلیب گسترده است.

آن شاعر پیر برای سرودن چند غزل در روزگار جوانی، خود را ملامت کرد. اما آن غزلها بوضوح بیش از آنچه ابراز عاطفه‌ای جسمانی بوده باشند، تمرین شاعری بودند. صمیمترین منظومه‌های میکلانژ یا خطاب به بیوه‌ای پیر بودند، یا به عنوان جوانی زیبا. تومازوکاوالیری یک اصلمند رومی بود که تفنناً به نقاشی می‌پرداخت. وی برای تعلیم نزد میکلانژ آمد (حد ۱۵۳۲) و معلم خود را شیفتهٔ زیبایی رخسار و هیئت و ظرافت حرکات و سکنات خویش ساخت. میکل به عشق او گرفتار شد و غزلهایی با تحسینی چنان بیپروا در وصف او سرود که برخی از آنها میکلانژ را در میان همجنسگرایان مشهور تاریخ همتراز لئوناردو ساخته است. چنین ابراز احساساتی از مرد به مرد در دوران رنسانس، حتی در میان غیر همجنسگرایان، رایج بود؛ شیوهٔ افراطی آنان در این کار جزئی از رسم چامه‌سرایی و نامه‌نویسی زمان بود، و از این رو نمی‌توان آن را سوء تعبیر کرد. مع‌هذا ــ خارج از حیطهٔ شعر ــ میکلانژ، ظاهراً تا هنگامی که ویتوریاکولونا را ندیده بود، نسبت به زنان دلبستگی خاصی نداشت.

دوستی میکلانژ با ویتوریا در سال ۱۵۴۲ یعنی وقتی شروع شد که آن زن پنجاهساله و خود او شصت‌وهفت ساله بود. یک زن پنجاهساله بآسانی می‌تواند آتش عشق را در دل مردی شصت ساله روشن کند، ولی ویتوریا هنوز خود را در بند مارکزهٔ پسکارا می‌دانست که هفده‌سال پیش مرده بود. ویتوریا به میکلانژ نوشت: «دوستی ما استوار است و مهر ما مطمئن، زیرا با گره مسیحیت بسته شده است.» ویتوریا ۱۴۳ غزل برای او فرستاد که همه خوب بودند، اما درخور اعتنا نبودند؛ میکلانژ پاسخ غزلهای او را با اشعاری داد که مشحون از حماسهٔ اخلاص و محبت، اما آلوده به خودستایی ادبی بودند. هنگام ملاقات با یکدیگر، از هنر و دین سخن می‌گفتند؛ و شاید ویتوریا همدلی خود را نسبت به مردانی که در اصلاح کلیسا می‌کوشیدند به او ابراز می‌کرد. نفوذ او بر میکلانژ عمیق بود؛ گویی در تقوا، مهربانی، و وفاداری آن زن جمیلترین عناصر روحی زندگی گرد آمده بود. وقتی که ویتوریا با او گام می‌زد و سخن می‌گفت، مقداری از بدبینی او از میان می‌رفت؛ و او (میکل) دعا می‌کرد که دیگر مردی نباشد که پیش از آن بود. به هنگام مرگ ویتوریا، میکلانژ نزد او بود (۱۵۴۷). تا مدتی دراز پس از آن، میکلانژ «چنان فرو کوفته بود که گفتی کارش به جنون کشیده است» و خود را ملامت می‌کرد که چرا در آن واپسین لحظات صورتش را مانند دستانش نبوسیده است؟کمی پیش از مرگ ویتوریا بود که میکلانژ آخرین مسئولیت هنری خود را عهده‌دار شد. وقتی که آنتونیو داسانگالو درگذشت (۱۵۴۶)، پاولوس سوم از میکلانژ خواست تا تکمیل کلیسای‌سان پیترو را به عهده گیرد. آن هنرمند آزرده‌خاطر بار دیگر تأکید کرد که مجسمه‌ساز است نه معمار؛ شاید ناکامیابی خود را در ساختن نمای سان‌لورنتسو از یاد نبرده‌بود. پاپ اصرار کرد، و میکلانژ با «تأسف بیپایان» پذیرفت؛ اما وازاری چنین می‌افزاید: «به گمانم حضرت قدسی مآب از جانب خدا ملهم شده بود.» آن هنرمند برای این کار، که اوج اعتلای حرفه‌اش به شمار

می‌رفت، از دریافت پاداش اضافی سر باز زد، هر چند که پاپ کراراً در دادن آن به وی اصرار می‌ورزید. با چنان قدرتی به کار پرداخت که از یک مرد هفتادودوساله انتظار نمی‌رفت.
چنانکه گویی کار سان پیترو چندان سنگین نیست، میکلانژ در همان سال دومأموریت دیگر را به عهده گرفت. یک طبقهٔ سوم بر پالاتتسو فارنزه افزود، قرنیزی ساخت که همگان به سبب زیبابیش آن را ستودند، و دو ردیف فوقانی حیاطی را ساخت که به تشخیص وازاری بهترین حیاط در تمام اروپا بود. پله‌های وسیعی ترتیب داد که تا فراز تپهٔ کاپیتولینوس بالا می‌رفت و بر قلهٔ آن تپه مجسمهٔ سوارهٔ کهن مارکوس آورلیوس را قرارداد. بعداً، درهشتاوهشت سالگی، در انتهای دور این فلات، پالاتتسو دل سناتوره را با پلکان مضاعف مجلل آن ساخت؛ طرحهایی برای پالاتتسو دئی کنسرواتوری دریک طرف تالار سنا، و برای موزهٔ کاپیتولین در یک طرف دیگر عرضه داشت. حتی نتوانست آن قدر زندگی کند که این طرحها به موقع اجرا درآید، اما ساختمانهای مربوطه توسط تومازو کاوالیری، وینیولا، و جاکومو دلا پورتا طبق نقشه‌های او تکمیل شدند.
وقتی پاولوس سوم درگذشت (۱۵۴۹)، این شک پیش آمد که آیا جانشین او، یولیوس سوم، میکلانژ را در سمت خود، یعنی سرمعماری کلیسای سان‌پیترو، باقی خواهد گذارد یا نه. میکل طرح آنتونیو دا سانگالو را برای ساختمان چنین کلیسای تاریکی، که (به قول او) برای اخلاق عمومی خطرناک واقع می‌شد، رد کرده بود. دوستان آن مرد از دنیا رفته دوکاردینال را اغوا کردند تا پاپ را آگاه سازند از اینکه بوئوناروتی در کار خراب کردن ساختمان است. یولیوس از میکلانژ حمایت کرد، اما در زمان جانشین او، پاولوس چهارم (زیرا پاپها در مدت زندگی میکلانژ پی‌درپی می‌آمدند و می‌رفتند)، دار و دستهٔ سانگالو از نو به حمله آغاز وادعا کردند که آن هنرمند، که در آن زمان هشتادویک‌سال داشت، حال کودک را پیدا کرده و بیش از آنچه بسازد خراب می‌کند و نقشه‌های کاملا غیر عملی برای سان پیترو در نظر دارد. میکل گاه به فکر استعفا می‌افتاد؛ می‌خواست، با پذیرفتن دعوتهای مکرر دوکا کوزیمو، دوباره در فلورانس مسکن گزیند؛ اما طرح گنبد را قبلاً ریخته بود و نمی‌خواست پیش از آنکه به معرض عمل درآید، مأموریت خود را ترک گوید. در سال ۱۵۵۷، پس از سالها تفکر دربارهٔ آن مسئله، نمونهٔ کوچکی از گل برای آن گنبد حجیم ساخت که پهنا و وزن آن خطرناکترین قسمت آن نقشه را تشکیل می‌داد. یک سال دیگر صرف ساختن نمونهٔ بزرگی از چوب و طرح نقشه‌هایی برای ساختمان و تکیه‌گاه شد. گنبد می‌بایست ۴۲ متر قطر و ۴۶ متر ارتفاع داشته باشد و رأسش از سطح زمین ۱۰۲.۸ متر باشد؛ می‌بایست بر یک پایهٔ قرنیزدار استوار شود که بر چهار قوس بزرگ بر ملتقای بازو یا قسمت وسطای کلیسا متکی باشد. یک کلاهک نورگیر یا گنبد کوچک روباز ساخته شود که بیست‌ویک متر در بالای قبهٔ بزرگ قرار داشته باشد و یک بنای چلیپایی می‌بایست ساخته شود که (از رأس گنبد) ۹.۷۵ متر بلندتر باشد و برج آن بنای شاهوار را تشکیل دهد که جمعاً ۱۳۲.۶ متر ارتفاع می‌یافت. گنبد قابل قیاسی که برونللسکی بر کلیسای جامع فلورانس ساخت و زیبایی آن را میکلانژ به عنوان «تفوق ناپذیر» ستوده بود ۴۲.۲ متر عرض، ۴۰.۵ متر ارتفاع، و ۹۱.۴ متر بلندی از زمین تا رأس، و جمعاً ۱۰۷ متر ارتفاع تا کلاهک نورگیر داشت. ساختن این دو گنبد جسورانه‌ترین اقدام در تاریخ معماری رنسانس بود.
پیوس چهارم در سال ۱۵۶۹ جانشین پاولوس چهارم شد. یک بار دیگر دشمنان غول کهنسال هنر به فکر گرفتن جای او افتادند. اوچون از مجادله‌ای طولانی فرسوده شده بود، استعفای خود را تقدیم داشت (۱۵۶۰). پاپ از قبول آن امتناع کرد، و میکلانژ تا پایان عمر در مقام سرمعماری کلیسای سان پیترو برقرار ماند. آنگاه معلوم شد که منتقدانش کاملا بخطا نرفته بودند. همان‌طور که در مجسمه‌سازی رسمش بود، در معماری نیز غالباً بدون هیچ زمینهٔ دیگری، جز فکر خود، کار می‌کرد؛ بندرت طرحهای خود را روی کاغذ می‌آورد و کمتر آنها را با کسی حتی با دوستان خود در میان می‌گذارد، بلکه برای هر قسمت از ساختمان، همین که وقت ساختنش نزدیک می‌شد، نقشه‌ای رسم

می‌کرد. از این رو، به هنگام مرگ، هیچ نقشه یا نمونهٔ معینی از هیچ قسمت، به جز گنبد، از خود به‌جا نگذاشته بود. در نتیجه، جانشینان او آزادبودند که افکارخود را به کار بندند. آنان نقشهٔ اورا- ونیز نقشهٔ برامانته را- عوض کردند. این نقشه عبارت بود از تصور اساسی تلفیق یک صلیب یونانی با یک صلیب لاتینی با دراز کردن بازوی شرقی کلیسا. وجبهه‌سازی آن بانمای بلندی که گنبد را از آن سونامرئی می‌ساخت، مگر از فاصلهٔ ۴۰۰ متری. تنها قسمت ساختمان که به میکلانژ تعلق دارد گنبد آن است که از روی نقشه‌های او، بدون تغییرات مهم، به وسیلهٔ جاکومو دلا پورتا در سال ۱۵۸۸ افراشته شد. این گنبد، بدون تردید، مجللترین منظرهٔ معماری در رم است. با قوسهای باشکوهی از ساقهٔ گنبد تا کلاهک نورگیر روی گنبد بالا می‌رود، تاج شاهواری برفراز بنای عظیم زیرخود می‌گذارد، و به ستونها، ستونهای چهارگوش، فرسبها، وسنتوریها وحدتی جامع می‌بخشد که از حیث شکوه با هربنای مشهوری در دنیای قدیم برابری می‌کند. دراینجا نیز مسیحیت با روزگار باستان سربه سازش گذاشت: پرستشگاه عیسی گنبد پانتئون را (۴۳.۲ متر عرض در ۴۳.۲ متر مجموع ارتفاع) بار باسیلیکای قسطنطین قرارداد؛ همان‌طور که برامانته عهد کرده بود و جسارت آن ورزید که ستونهای کلاسیک را به ارتفاع بلندی برپا دارد که در تاریخ باستان بینظیر بود.

میکلانژ تا هشتادونه سالگی به کار ادامه داد. در سال ۱۵۶۳، به خواهش پاپ پیوس چهارم، قسمتی از حمامهای دیوکلسین را به کلیسا و صومعهٔ سانتا ماریا دلیی آنجلی تبدیل کرد. او نقشهٔ پورتاپیا را، که یکی از دروازه‌های شهر بود، طرح کرد. برای فلورانسیها در رم نمونه‌ای از یک کلیسا ساخت؛ وازاری، که شاید دلبستگی زیادی به معلم و دوست پیر خود داشت، آن بنای پیشنهادی را چنین وصف کرد: «زیباترین بنایی که انسان تاکنون برآن نگریسته است»؛ اما پول فلورانسیها در رم به انتها رسید و آن بنا هرگز ساخته نشد.

سرانجام کارمایهٔ باور نکردنی غول هنر به ناتوانی انجامید. در حدود هفتادوسه‌سالگی از سنگ مثانه به رنج افتاد. ظاهراً به وسیلهٔ دارو یا آبهای معدنی مرض خود را تسکین می‌داد، اما چنانکه خود او می‌گوید، «من به دعا بیشتر ایمان دارم تا به دارو.» دوازده سال بعد به یکی از برادرزادگان خود چنین نوشت: «اما دربارهٔ وضع خود بگویم، من به تمام رنجهایی دچارم که معمولاً پیران را گرفتار می‌سازند. سنگ مثانه مرا از ادرار باز می‌دارد. کمر و پشتم چنان خشک است که غالباً نمی‌توانم از پله بالا بروم.» مع‌هذا تا نودسالگی در هرگونه هوایی بیرون می‌رفت.

مرگ را با وارستگی مذهبی و خوش خلقی فیلسوفانه استقبال می‌کرد. به وازاری می‌گفت: «چندان پیرم که مرگ غالباً شنل مرا می‌گیرد و امر می‌کند که با آن بروم.» یک نقش برجستهٔ مشهور برنجی، که به دست دانیله دا ولترا ساخته شده است، صورتی را نشان می‌دهد که از فرط رنج چین خورده و از کبر سن آشفته است. در فوریهٔ ۱۵۶۴ روز به روز ضعیفتر شد و بیشتر اوقات را بر روی صندلی کهنهٔ خود چرت می‌زد. وصیتی نکرد، اما فقط «روح خود را برای خدا، بدنش را برای زمین، واموالش را برای نزدیکترین خویشانش به جاگذاشت.» در ۱۸ فوریهٔ ۱۵۶۴، به سن هشتادونه سالگی درگذشت. جنازه‌اش را به فلورانس بردند و باتشریفاتی که چندین روز طول کشید در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپردند. وازاری با اخلاصی فراوان طرح یک آرامگاه مجلل را برای او ریخت.

داوری برخی از معاصرانش، و همچنین قضاوت زمان، این است که، باوجود معایب بسیار، بزرگترین هنرمندی بود که تا آن زمان زیسته بود. میکلانژ کاملا مظهر آن تعریفی بود که راسکین از «بزرگترین هنرمند» می‌کند- بدین‌سان: «کسی که در مجموع آثارش شمارهٔ بیشتری از بزرگترین افکار را گنجانده باشد.»- یعنی افکاری که «بزرگترین نیروهای ذهن را به کار می‌برند و اعتلا می‌دهند.» او در درجهٔ اول یک استاد رسام بود که رسمهایش را دوستانش به عنوان گرامیترین هدیه‌ها عزیز می‌داشتند و ضمناً دزدانه از آنها استفاده می‌کردند. ما برخی از این رسمها را امروز در کازا بوئوناروتی (خانهٔ میکلانژ) در فلورانس یا در قسمت رسمهای موزهٔ لوور می‌بینیم: طرحهایی برای نمای سان لورنتسو، یا برای واپسین داوری، طرح زیبایی برای یک سیبولا، یک قدیسه آن که در تصورش همان‌قدر رقت به کار

رفته که در آثار لئوناردو، و رسم عجیبی که از جسد مردهٔ ویتوریا کولونا کرد، با نمودار ساختن قیافهٔ رازورانه و پستانهای پژمردهٔ او. میکلانژ در یکی از مکالماتش، که گزارش آن از فرانثیسکو د هولاندا به ما رسیده است، تمام هنرها را به رسامی تحویل کرد:

علم طراحی، یا رسامی نیکو. ... منشأ و عنصر نقاشی، مجسمه‌سازی، و معماری است؛ و همچنین اساس و سرچشمهٔ هر شکل نمایشی و تمام علوم نیز هست. کسی که خود را استاد این فن کرده باشد صاحب گنجی است بزرگ. ... تمام آثار مغز و دست انسانی یا خود رسم هستند یا شعبه‌ای از آن هنر.

میکلانژ در نقاشی خود همچنان طراح باقی ماند، زیرا خیلی بیشتر از آنچه به رنگ علاقه‌مند باشد به خط دلبسته بود؛ بیش از هر چیز می‌کوشید تا شکلی گویا رسم کند، در هنر وصفی انسانی مستقر سازد، یا ازطریق رسم فلسفهٔ زندگی را منتقل کند. دست او دست فیدیاس یا آپلس و صدایش صدای ارمیا یا دانته بود. در یکی از گذارهایش میان فلورانس و رم، او ظاهراً در اورویتو توقف کرده و برهنه‌هایی را که سینیورلی در آنجا نقاشی کرده بود دیده بود؛ این تصاویر، به اضافهٔ فرسکوهای جوتو و مازاتچو، اشاراتی به شیوه‌ای داد که با این حال به هر شیوهٔ دیگری که تاریخ برای ما حفظ کرده است مانند نبود. وی بسیار بیشتر و بالاتر از دیگران، حتی بیش از لئوناردو، رافائل، و تیسین، برای هنر خود اصالت آورد و اصالت را از آن هنر برآورد. خود را با تزیین و خرده‌کاری معطل نمی‌کرد؛ به زیبایی، دورنما، زمینهٔ معماری، و نقوش آرابسک اهمیت نمی‌داد؛ می‌گذاشت تا موضوع کامل ولو عاری از زینت باشد. ذهنش درگیر یک رؤیای عالی بود که به آن، تاحدی که از عهدهٔ دست برآید، شکل می‌داد؛ مانند آنچه که در تصاویر سیبولاها، پیمبران، قدیسان، قهرمانان، و خدایان کرده است. هنرش جسم انسان را به عنوان وسیله‌ای استعمال می‌کرد، اما آن اشکال انسانی برای او تجسمات شکنجه شدهٔ امیدها و وحشتهایش، فلسفهٔ مشوشش، و ایمان دینی آتشناکش بودند.

مجسمه‌سازی هنر گرامی و اصلی او بود، زیرا آن هنر برجستهٔ شکل‌سازی است. هرگز مجسمه‌های خود را رنگ نمی‌کرد، چون می‌اندیشید که شکل کافی است؛ حتی مفرغ هم برای او بیش از حد رنگین بود؛ و او مجسمه‌سازی خود را فقط به استفاده ازسنگ مرمر محدود می‌داشت. هرچه با نقاشی و معماری به وجود می‌آورد «مجسمه»ای بود، حتی گنبد کلیسای سان پیترو. در معماری (بجز آن گنبد عالی) توفیقی نیافت، زیرا بزحمت می‌توانست ساختمانی را، جز در شرایط نسبتهای اندام انسان، به تصور درآورد و بزحمت قادر بود اجازه دهد که یک بنا چیزی جز محفظهٔ مجسمه‌ها باشد؛ می‌خواست به جای آنکه سطحها را عنصری از شکل کند، همهٔ آنها را بپوشاند. مجسمه‌سازی در وجود او تبی بود؛ به گمان او، مرمر با سماجت سری را پنهان می‌کرد که او مصمم بود آن را بزور بیرون کشد؛ اما آن سر در خود او بود و چندان پنهانی که فاش کردن کاملش امکان نداشت. در کوشش برای دادن یک شکل برونی به رؤیای درونی، دوناتلو او را کمی یاری کرد، دلا کوئرچا بیشتر، و یونانیان کمتر؛ در موقوف ساختن قسمت عمدهٔ هنرش به بدن و کلی ساختن و تقریباً یکنواخت کردن چهره‌ها، همچنانکه در مورد آرامگاه افراد خاندان مدیچی کرده بود، با یونانیان توافق داشت؛ اما هرگز موفق نشد آن آرامش عاری از احساس را که یونانیان پیش از عصر هلنیستی به مجسمه‌های خویش می‌دادند، به پیکره‌های خود بدهد- طبعش نمی‌گذاشت که در بند این موضوع باشد. برای شکلی که گویای احساس نباشد موردی نمی‌یافت. فاقد حس محدودیت و تناسب کلاسیک بود؛ شاهانه‌ها را برای سر خیلی پهن می‌ساخت، بالاتنه را نسبت به دست و پاخیلی ستبر، و عضلات را بیش از حد گره‌دار می‌کرد، چنان که گویی تمام مردان و خدایان کشتی گیرانی هستند که از فرط تقلا تابیده شده‌اند. باید اذعان کرد که این فزونگراییهای عجیب در کوشش و احساس، به هنرباروکی نشئت داد.

میکلانژ، به عکس رافائل، مکتبی تأسیس نکرد، اما چند هنرمند برجسته تربیت کرد و نفوذی سایر به هم زد. یکی از شاگردانش، گولیلمو دلا پورتا، برای پاولوس سوم در کلیسای سان پیترو مقبره‌ای ساخت که تقریباً با آرامگاه خاندان

مدیچی لاف همسری می‌زند. اما جانشینان میکلانژ در مجسمه‌سازی و نقاشی از افراط کاریهای او تقلید کردند، بی‌آنکه به عمق فکر و احساس و استادی فنی او برسند. معمولا یک هنرمند والاجاه ذروهٔ یک سنت، روش، سبک، و خوی تاریخی است؛ برتری فی‌نفسهٔ او رشته‌ای از تحول را می‌سازد و به پایان می‌رساند. چنانکه پس از او می‌باید دوره‌ای از تقلید ناگزیر و انحطاط به وجود آید. آنگاه یک خوی و سنت جدید آهسته رشد می‌کند؛ یک تصور، آرمان، یا فن با پیچ و تاب از میان صد تجربهٔ عجیب می‌گذرد تا نظمی دگرگونه یابد، یعنی نظمی اصیل و کاشف شکلی تازه.آخرین کلام در اینجا کیفیتی متواضع دارد. ما میرندگان عادی، حتی وقتی که جسارت حکم کردن دربارهٔ خدایان را می‌ورزیم، نباید از تشخیص الوهیت آنان قاصر مانیم. لازم نیست که از پرستش قهرمانان شرمنده شویم، به شرط آنکه حس تشخیص ما از معبدهای آنان بیرون نباشد. ما میکلانژ را معزز می‌شماریم، زیرا در عمر دراز خود سربه‌سر به خلاقیت ادامه داد و در هر رشتهٔ مهم شاهکاری پدید آورد. ما می‌بینیم که این آثار به اصطلاح از خون و گوشت او جداشده و از مغز و قلب او بیرون آمده‌اند و تا مدتی او را از رنج زایش رنجور کرده‌اند. می‌بینیم که از صد هزار ضربهٔ چکش و مغار، وهمان‌قدر حرکت مداد وقلم مو، شکل گرفته‌اند؛ که یکی پس از دیگری، مانند نفوسی نامیرا، جای خود را درمیان اشکال پایدار زیبایی و شاخصیت اشغال کرده‌اند. ما نمی‌توانیم بدانیم که خدا چیست، یا بفهمیم که جهانی که این سان از خوب و بد، رنج وجمال، و خرابی و تعالی سرشته است چه ماهیتی دارد؛ اما در حضور مادری که به کودک خویش مهر می‌ورزد، در برابر نابغه‌ای که به هرج نظم می‌بخشد، به ماده معنی می‌دهد، و به شکل یا فکر اصالت می‌بخشد، خود را به آن زندگی و ذهن قانونیی که خرد ادراک ناپذیرجهان را تشکیل می‌دهد، چندانکه ممکن است، نزدیک می‌یابیم.

آخرین پیام

بررسی چنین مراحل بسیار واشخاص پرشمار این قرنهای غنی و پر جنب‌وجوش تجربه‌ای ژرف و خرسند ساز است. ثروت این رنسانس چه اندازه بود که حتی در دوران محاقش مردانی مانند تینتورتو و ورونزه، آرتینو و وازاری، پاولوس سوم و پالسترینا، سانسووینو و پالادیو، دوکا کوزیمو و چلینی، و آثاری هنری نظیر اطاقهای کاخ دوکی و گنبد سان پیترو را به‌وجود آورد! در آن ایتالیاییانی که در میان شدت، آشوب، خرافه‌پرستی، و جنگ می‌زیستند، و با این حال، در برابر هرگونه زیبایی و هنرمندی، بس سر زنده و مشتاق بودند و – چنانکه گویی ایتالیا کوهی آتشفشان است- گدازه‌های گرم عواطف و هنرهای خود را، معماریها و آدمکشیهای خویش را، مجسمه‌سازیها و عشقهای نامشروع خود را، نقاشیها و راهزنیهای خویش را، تصویرهای مریم و نقشهای عجیب خود را، سرودهای مذهبی و اشعار ملمع خود را، بیعفتیها و تقواهای خویش را، و کفرها و دعاهای خود را بیرون می‌ریختند- در آن ایتالیاییان دورهٔ رنسانس، چه نیروی حیاتی می‌توانست نهفته باشد! ما تا امروز نفس رسای آن الهام را احساس می‌کنیم، و موزه‌های ما از بقایای هنری آن عصر پرالهام و جنون‌آسا سرشارند.

قضاوت آرام دربارهٔ آن عصر مشکل است و کاری که ما اکنون می‌کنیم تکرار اتهاماتی است که بر آن وارد شده. پیش از هرچیز باید گفت که رنسانس (با محدود ساختن این اصطلاح به ایتالیا) عمدتاً مبتنی بر استثمار اقتصادی ساده لوحانی بسیار به دست معدودی مردم زرنگ بوده است. ثروت رم زیر فرمان پاپها از پولهایی فراهم شده بود که از میلیونها خانهٔ اروپایی می‌آمد؛ شکوه فلورانس از عرق جبین رنجبران دونپایه‌ای بود که ساعات طولانی کار می‌کردند، حقوق سیاسی نداشتند، و فرقشان با رعایای قرون وسطایی این بود که در جلال مغرورانهٔ هنر مدنی و انگیزهٔ مهیج زندگی شهری سهیم بودند. از لحاظ سیاسی، رنسانس جایگزین‌سازی کمونهای جمهوری با اولیگارشی بازرگانی و دیکتاتوریهای نظامی بود. از جهت اخلاقی، شورشی مشرکانه بود که پشتبندهای الاهیات و قانون اخلاقی را سست بنیان ساخته و غرایز انسانی را سخت آزادگذاشته بود تا از ثروت جدید تجارت و صنعت بهره‌گیرد؛ دولت، آزاد از نظارت کلیسایی که خود دنیاگرا و مادی شده بود، خود را در حکومت، دیپلوماسی، و جنگ برتر از اخلاق اعلام کرد.

هنر رنسانس (ادعای مخالفان چنین ادامه می‌دهد) زیبا، اما کمتر متعالی بود. درجزئیات بر هنر گوتیک فایق بود، اما در عظمت به وحدت در اثر کلی به پای آن نمی‌رسید؛ ندرتاً به کمال یونانی یا جلال رومی بالغ می‌شد. صلای یک اشرافیت ثروتمند بود که هنرمند را از افرازمند جداساخته، ازمیان مردم ریشه کن کرده، و به امیران و توانگران تازه به دوران رسیده وابسته ساخته بود. او روح خود را به یک عصر باستانی مرده باخته بود ومعماری و مجسمه‌سازی را بردهٔ اشکال کهن واجنبی ساخته بود. ساختن جبهه‌های یونانی-رومی کاذب بر کلیساهای گوتیک چه سخافتی بود- کاری که آلبرتی در فلورانس و ریمینی کرد! شاید احیای روش کلاسیک در هنر اشتباهی اسفناک بود. سبکی که مرد دیگر به نحو شایسته قابل زنده شدن نیست، مگر آنکه تمدنی که آن سبک رازگویش بوده است دوباره برقرار شود؛ قدرت و سلامت سبک در توافق آن با زندگی و فرهنگ زمان خود آن است. در عصر بزرگ هنر یونانی و رومی یک قید صبورانه وجود داشت که فکر یونانی به آن صورتی آرمانی داده بود و خوی رومی غالباً آن آرمان را تحقق بخشیده بود؛ اماآن قید نسبت به روح آزادیجو، عاطفی، مشوش، و افراط طلب رنسانس اجنبی بود. چه چیزی می‌توانست بیش از بام و سقف مسطح، نمای چهارگوش منظم، و ردیفهای کسالت‌آوری از پنجره‌های مشابه، که داغ باطله برکاخهای رنسانس می‌زد، باخوی ایتالیایی در دوقرن پانزدهم و شانزدهم معارض باشد؟ وقتی که معماری ایتالیا از این یکنواختی و از سبک کلاسیک تصنعی خسته شد، خودرا، مانند آن تاجر ونیزی که به سود غول هنر غارت شد، در میدان تزیین و شکوه مفرط رها کرد و از روش کلاسیک به شیوهٔ باروک افتاد.

مجسمه‌سازی کلاسیک نیز نمی‌توانست مبین رنسانس باشد. زیرا قید برای مجسمه‌سازی ضرور است؛ مادهٔ مقاوم پیچ‌وتاب حاصل از رنجی را که طبیعتاً باید ناپایدار باشد بدرستی در برنمی‌گیرد. مجسمه‌سازی حرکت ثابت یا جامد است، عاطفه‌ای است صرف شده با مضبوط، و زیبایی یا شکلی است که به وسیلهٔ سنگ یا فلزی که پس از قالبریزی منجمد شده است به وجود می‌آید. شاید به‌همین جهت بزرگترین کار مجسمه‌سازی بیشتر وابسته به‌مقابر یا مجسمه‌های پیتا (عزای مریم درمرگ فرزند) هستند که در آنها انسان سرانجام راحت حقیقی را یافته است. دوناتلو، هرچند که می‌کوشید کلاسیک باشد، همچنان تلاشگر، آرزومند، و پیرو سبک گوتیک باقی ماند؛ میکلانژ برای خودش قانون بود، غولی بود محبوس درخوی خود و به میانجیگری بردگان و اسیران می‌خواست آرامش جمالشناسی را پیدا کند؛ اما همواره بیش از آن حد که برای آرامش لازم باشد بیقانون و پرهیجان بود. میراث بازیافتهٔ کلاسیک همان‌قدر که نعمت بود، زحمت هم داشت: روح جدید را با نمونه‌های شکوهمند غنی ساخت، اما تقریباً روان جوان را- که تازه به حد بلوغ رسیده بود- در زیر انبوهی از ستونها، سرستونها، فرسبها، و سنتوریها خفه کرد. شاید این عهد باستان رستخیز یافته، این پرستش تناسب و هماهنگی (حتی در باغها)، از رشد یک هنر محلی و سازگار با خوی زمان جلوگرفت، درست همان گونه که احیای لاتینی به‌وسیلهٔ اومانیستها مانع تحول ادبیات در زبان مردم شد.

نقاشی رنسانس در بیان اوضاع و عواطف زمان کامیاب شد و هنر را به چنان تهذب فنی رساند که هرگز برتر از آن دیده نشده بود. اما آن نقاشی نیز نقصهایی داشت. تأکید آن در زیبایی شهوت‌انگیز، لباس شاهوار، و چهرهٔ گلگون بود؛ حتی تصویرهای مذهبی حاکی از احساسات شهوانی بودند و به اشکال جسمانی بیشتر توجه داشتند تا به فحوای مذهبی؛ و بسیاری از تابلوهای صلیب به‌جا مانده از قرون وسطی بیشتر به ژرفنای روح می‌رسند تا تصویرهای موقر مریم عذرا که از یادگارهای هنر رنسانس می‌باشند. نقاشان فلاندری و هلندی به نقاشی رخسارهای غیرجذاب و جامه‌های ساده، و جستن راز خصال شخصی و عناصر حیات در پس آنها، جرئت ورزیدند. دربرابر ستایش بره، اثر وان آیک، برهنه‌های ونیز- و حتی حضرت مریم‌های رافائل- چقدر سطحی به نظر می‌رسند! تصویر یولیوس دوم، کار رافائل، بینظیر است، اما آیا درمیان خود نگاره‌های صورتگران ایتالیایی چیزی هست که با خود نگاره‌های بیغش رامبران قابل قیاس باشد؟ رواج تک‌چهره‌سازی در قرن شانزدهم مبین برآمدن نوکیسگان و ولع آنان به دیدن خود در آینهٔ شهرت است. رنسانس عصری درخشان بود، اما در میان تمام مظاهر آن اثری از خودنمایی و ناسرگی دیده می‌شود- نمایش خودپسندانه‌ای از جامه‌های گرانبها، قالبی مجوف و مملو از قدرت متزلزل که پشتبندی از نیرومندی درونی ندارد و آماده است تا با کوچکترین حرکت یک جماعت شورشگر بیرحم، یا فریاد دور دست یک راهب گمنام و خشمناک، برزمین افتد.

خوب، دربرابر این ادعای خشن و ناگوار، نسبت به دورانی که ما آن را با تمام اشتیاق جوانی دوست داشته‌ایم، چه باید بگوییم؟ ما نباید در رد این ادعا بکوشیم، زیرا هرچند که مشحون است از قیاسهای نابجا، بیشتر آن راست است. رد کردن صرف هرگز مجاب نمی‌کند و افکندن یک «نیم حقیقت» بر «نیم حقیقت» دیگری که ضد آن است ناسودمند است، مگر اینکه هر دو آنها را در یک نظریهٔ بزرگتر و عادلانه‌تر بیامیزیم. البته فرهنگ رنسانس روبنایی اشرافی بود که بر پشت بینوایان رنجکش استوار شده بود؛ اما، افسوس، چه فرهنگی چنین نبوده است؟ بدون شک بیشتر ادبیات و هنر، بدون تمرکزی از ثروت، به اشکال می‌تواند نضج گیرد؛ حتی برای نویسندگان حقپرست هم رنجبران نامرئی معادن زمین را استخراج می‌کنند،با کشتگری خواربار فراهم می‌سازند، پارچه می‌بافند، و مرکب درست می‌کنند. ما از جابران دفاع نمی‌کنیم؛ برخی از آنان مستوجب خفه شدن به وسیلهٔ سزار بورژیا بودند؛ بسیاری از آنان عوایدی را که از قبل مردم تحصیل می‌کردند در راه تجملات بیهوده تلف می‌نمودند؛ و نیز به سود کوزیمو و نوه‌اش لورنتسو، که فلورانسیان حکومت آن دو را واضحاً بر فرمانروایی بینظم توانگرسالاری ترجیح داده بودند، سخنی نمی‌گوییم. اما

دربارهٔ سست بنیادی اخلاقی باید بگوییم که آن تاوان آزادی عقلی بود؛ و هرچند تاوانی سنگین بود، آن آزادی حق‌طبیعی ارزش‌ناپذیر جهان نوین است که امروزه برای روانهای ما در حکم نفس کشیدن است.
دانش‌پژوهی فداکارانه، که رستاخیز ادبیات و فلسفهٔ کلاسیک را موجب شد، بیشتر کار ایتالیا بود. در آن کشور بودکه نخست ادبیات جدید به‌وجود آمد؛ گرچه هیچ یک از نویسندگان ایتالیایی زمان نمی‌توانستند با اراسموس یا شکسپیر برابری کنند، خود اراسموس آرزوی آهنگ آزاد ایتالیای رنسانس را می‌کرد، و انگلستان دورهٔ الیزابت بذرگل شکوفان خود را مرهون ایتالیا — انگلیسیان ایتالیایی مآب- می‌دانست. آریوستو و ساناتسارو سرمشق سپنسر و سیدنی بودند، و ماکیاولی و کاستیلیونه سرمشق انگلستان دورهٔ الیزابت و جیمز اول. معلوم نیست که اگر پومپوناتتسی و ماکیاولی، و تلزیو و برونو راه را باعرق و خون خود باز نکرده بودند، بیکن و دکارت می‌توانستند آثار خودرا به وجود آورند.
بلی، معماری رنسانس به طرز غم‌انگیزی افقی و در سطح است، البته در صورتی که قبه‌های شاهوار ابنیهٔ رم و فلورانس را همواره مستثنا سازیم. سبک گوتیک، که در کلیساسازی عمودی بود، منعکس سازندهٔ دینی بود که زندگی خاکی ما را همچون تبعیدگاه روح مجسم می‌ساخت و امیدها و خدایان آن را در آسمان قرار می‌داد؛ معماری کلاسیک مبین دینی بود که الوهیتهای خود را در درختان و رودها و درون زمین می‌گذاشت و بندرت آنان را برکوهی می‌نشاند که ازکوه واقع در تسالی بلندتر باشد؛ برای یافتن الوهیت به بالا نمی‌نگریست. سبک کلاسیک، که چنان سرد و آرام بود، نمی‌توانست نمایندهٔ رنسانس پرآشوب باشد، اما هرگز نمی‌شد آن را واگذاشت تا بمیرد؛ یک رقابت سخاوتمندانه آثار آن را حفظ کرد و آرمانها و اصول آن را به صورت یک قسمت از معماری امروز ما درآورد- قسمتی که فقط سهیم است نه آمر. ایتالیا نه توانست با معماری یونانی یا گوتیک برابری کند، نه با مجسمه‌سازی یونانی، و نه شاید با طبقات پلکانی مجسمه‌های گوتیک در شارتر و رنس؛ اما می‌توانست هنرمندی به‌وجود آورد که آرامگاههای خاندان مدیچی را چنان بسازد که در ارزشمندی با کار فیدیاس برابری کنند، و مجسمهٔ پیتای آن با تندیسهای کار پراکسیتلس.
برای نقاشی فلورانس عذری نمی‌توان جست؛ این نقاشی هنوز نقطهٔ اوج آن هنر در تاریخ است. اسپانیا در روزهای آرام ولاسکوئز، موریلیو، ریبرا، ثورباران، و ال گرکو به آن دوره رسید؛ فلاندر و هلند در کارهای روبنس و رامبران به آن نزدیک شدند، اما نه کاملا. نقاشان چینی و ژاپنی به مدارجی برشده‌اند که خاص خودشان است و گاه تصویرشان همچون آثاری مخصوصاً ژرف برما اثر می‌کند، لااقل از آن جهت که انسان را در منظری بزرگ می‌بینند؛ مع‌هذا فلسفهٔ سرد و اصالت آمیخته با اندیشه آثارشان تحت‌الشعاع دامنهٔ غنیتری از بغرنجی، قدرت، و جانداری گرم رنگ، که در هنر تصویری فلورانسیان، رافائل، کوردجو، و ونیزیان وجود دارد، قرار می‌گیرد. در حقیقت نقاشی رنسانس یک هنر شهوانی بود، هرچند که برخی از بزرگترین تصاویر مذهبی و همچنین — چنانکه در سقف سیستین دیده می‌شود- برخی از روحانیترین و متعالیترین پرده‌ها را به‌وجود آورد. اما همان شهوانیت عکس‌العملی سالم بود. دربارهٔ بدن انسان به‌قدر کافی مدتی دراز مذمت شده بود. زن در چندین قرن ناگوار و نامساعد از یک ریاضت‌کشی شدید اهانت دیده بود؛ از این‌رو خوب بود که زندگی بار دیگر زیبایی بدنهای سالم انسان را تأیید کند، و هنر آن‌را تعالی بخشد. رنسانس از گناهکاری ذاتی، سینه‌زنی، ووحشتهای افسانه‌ای پس از مرگ خسته شده بود؛ پس به مرگ پشت کرد و به زندگی رو گرداند و، خیلی پیش از شیلر و بتهوون، قصیده‌ای پرنشاط و قیاس ناپذیر درشأن شادی‌سرود.
رنسانس، با بازخواندن فرهنگ کلاسیک، به حکومت هزار سالهٔ ذهن شرقی در اروپا پایان داد. از ایتالیا، از صد راه، مژدهٔ آزادی بزرگ از کوهها و دریاها گذشت و به فرانسه، آلمان، فلاندر، هلند، و انگلستان رسید. دانشمندانی مانند آلئاندرو وسکالیژر، و نقاشانی مانند لئوناردو، دل‌سارتو، پریماتیچو، چلینی، و بوردونه رنسانس را به فرانسه بردند. نقاشان، مجسمه‌سازان، و معماران ایتالیایی آن را به پست، کراکو، و ورشو منتقل ساختند؛ میکلوتتسو آن را به قبرس

برد؛ جنتیله بلینی با آن گستاخانه به استانبول رفت. از ایتالیا کولت و لیناکر آن را با خود به انگلستان باز آوردند، و آگریکولا و رویشلین به آلمان. جریان افکار، اخلاق، و هنر به مدت یک قرن از ایتالیا به‌سوی شمال همچنان روان بود. از سال ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰، تمام اروپای باختری ایتالیا را مادر و پرستار تمدن و علم و هنر و «علوم انسانی» جدید دانست؛ حتی فکر راد مردی و تصور اشرافی زندگی و حکومت از جنوب برخاست تا آداب کشورهای شمال را به قالب ریزد. بدین‌گونه، قرن شانزدهم، هنگامی که رنسانس در ایتالیا به انحطاط افتاد، عصری بود از رستن‌گیاه پر رشد هنر در فرانسه، انگلستان، آلمان، فلاندر، و اسپانیا.

برای مدتی کشمکشهای اصلاح دینی و اصلاحات کاتولیکی، و مناظرات الاهیون و جنگهای مذهبی، بر نفوذ رنسانس چیره شد و آن را پوشاند؛ در سراسر یک قرن خونین، مردان برای آزادی و ایمان و عبادت به میل خود، یا به خرسندی شاهانشان، جنگیدند؛ و صدای خرد چنین می‌نمود که با برخورد ایمانهای مبارز خاموش شده است. اما بر روی هم ساکت نبود؛ حتی در آن محیط وحشتناک، مردانی مانند اراسموس، بیکن، و دکارت آن صدا را دلیرانه منعکس ساختند و صلای نو و نیرومندتری در دادند؛ اسپینوزا فورمول جادویی برای آن یافت؛ و در قرن هجدهم روح رنسانس ایتالیا در روشنگری فرانسه از نو زاد. از ولتر و گیبن تا گوته و هاینه، تاهوگو و فلوبر، تا تن و آناتول فرانس، این پیچ و تاب همچنان در میان انقلاب و ضد انقلاب، و پیشرفت و ارتجاع ادامه یافت، به‌نوعی زنده از جنگ رست، و صبورانه صلح را نجات بخشید. امروز در اروپا و امریکا ارواح مهذب و نیرومندی- که در کشور فکر دوستان صمیمند- وجود دارند که از این میراث آزادی فکری، حساسیت جمالشناسی، و تفاهم دوستانه و مشفقانه تغذیه می‌کنند؛ غمهای زندگی را به آن می‌بخشایند و خوشیهای حس، ذهن، و روح را در برمی‌گیرند؛ و همواره در قلب خود، در میان آواهای نفرت و غرش توپها، آوای دل‌انگیز رنسانس را می‌شنوند.

کتاب نامهٔ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشت ها به آنها ارجاع داده شده)

ABRAHAMS, ISRAEL, Jewish Life in the Middle Ages, Philadelphia, 1896.
ADAMS, BROOKS, The New Empire, New York, 1903.

ADDISON, JOSEPH, et al., The Spectator, New York, 1881, 8v.

ADDISON, JULIA D., Arts and Cra s in the Middle Ages, Boston, 1908

ANDERSON,W.J., Architecture of the Renaissance in Italy, London, 1898.

ARETINO, PIETRO, Works: Dialogues, New York, 1926.

ARIOSTO, LODOVICO, Orlando furioso, Firenze, n.d.

ASCHAM, ROGER, The Scholemaster, London, 1863.

ASHLEY, W. J., Introduc on to English Economic History and Theory, NewYork, 1894 and 1936, 2v

BACON, FRANCIS, Philosophical Works, ed. J. M. Robertson, London, 1905.

BAEDEKER, KARL, Northern Italy, London, 1913.

BALCARRES, LORD, Evolu on of Italian Sculpture, London, 1909

BANDELLO, MATTEO, Novels, tr. Payne, London, 1890, 6v.

BARNES, H. E., History of Western Civiliza on, New York, 1935, 2v

BASLER, E., Leonardo, Collection des maîtres, Braun, Paris, n.d .

BEARD, MIRIAM, History of the Business Man, NewYork, 1938.

BEAZLEY, C. R., The Dawn of Modern Geography, Oxford, 1906, 3v.

BERENSON, BERNARD, Floren ne Painters of the Renaissance, NewYork, 1912

BERENSON, BERNARD, North Italian Painters of the Renaissance, New York, 1927.

BERENSON, BERNARD, Study and Cri cism of Italian Art, London, 1901-17, 3v ,.

BERENSON, BERNARD, Vene an Painters of the Renaissance, New York, 1897

BEUF, CARLO, Cesare Borgia, Oxford University Press, 1942.

BOCCACCIO, GIOVANNI, Amorous Fiamme a, New York, 1931

BOCCACCIO, GIOVANNI, Decameron, New York, n. d.

BOISSONNADE, P., Life and Work in Medieval Europe, New York, 1927.

BRINTON, SELWYN, The Gonzaga Lords of Mantua, London, 1927.

BURCKHARDT, JACOB, The Civiliza on of the Renaissance in Italy, London, 1914

CAMBRIDGE MEDIEVAL HISTORY, New York, 1924f, 8v .

CAMBRIDGE MODERN HISTORY, New York, 1907f, 12v.

CARDAN, JEROME, The Book of My Life (De vita Propria liber), New York, 1930.

CARLYLE, R. W., History of Medieval Poli cal Theory in the West, Edinburgh, 1928, 6v

CARTWRIGHT, JULIA, Beatrice d'Este, London, 1928.

CARTWRIGHT, JULIA, Isabella d'Este, London, 1915, 2v.

CARTWRIGHT, JULIA, Baldassare Cas glione, London, 1908

CASTIGLIONE, BALDASSARE, The Courtier, Everyman's Library.

CASTIGLIONI, A., History of Medicine, New York, 1941.

CELLINI, BENVENUTO, Autobiography, tr. J. A. Symonds, Garden City, NewYork, 1948.

CHUBB, THOMAS C., Are no, Scourge of Princes, New York, 1940

COMMINES, PHILIPPE DE, Memoirs, London, 1900. 2v.

CORNARO, L., Art of Living Long (De vita sobria), Milwaukee, 1903.

COULTON, G. G., The Black Death, New york, 1930.

COULTON, G. G., Five Centuries of Religion, Cambridge University Press, 1923f, 4v.

COULTON, G. G., From st. Francis to Dante, a tr. of the Chronicle of Salimbene, London, 1908 .

COULTON, G. G., Inquisi on and Liberty, London, 1938

COULTON, G. G., Life in the Middle Ages, Cambridge University Press, 1930, 4v.

COULTON, G. G., Medieval Panorama, New York, 1944.

CRAVEN, THOMAS, Treasury of Art Masterpieces, revised ed., New York, 1952.

CREIGHTON, MANDELL, History of the Papacy during the Reforma on, London, 1882, 4v

CROCE, BENEDETTO, Ariosto, Shakespeare, and Corneille, New York, 1920.

CROWE, J. A., and CAVALCASELLE, G. B., A New History of Pain ng in Italy, London, 1864, 3v

CRUMP, C. G., and JACOB, E. F., The Legacy of the Middle Ages, Oxford, 1926.

DANTE, La commedia divina, ed. Paget Toynbee, London, 1900.

DILLON, EDWARD, Glass, New York, 1907.

DOPSCH, ALFONS, Economic and Social Founda ons of European Civiliza on, New York, 1937

DUHEM, P., tudes sur Léonard de Vinci: Ceux qu'il a lus et ceux qui l'ont lu, Paris, 1906f, 3v .

EINSTEIN, ALFRED, The Italian Madrigal, Princeton, 1949, 3v.

ELLIS, HAVELOCK, Studies in the Psychology of Sex, Philadelphia, 1911, 6v.

EMERTON, EPHRAIM, The Defensor Pacis of Marsiglio of Padua, Harvard University Press, 1920.

EMPORIUM: Rivista mensile d’arte e di culture, LXXXIX, no.534 (June, 1939), Bergamo.

ENCYCLOPAEDIA BRITANNICA, 11th ed. When so specified.

ENCYCLOPAEDIA BRITANNICA, 14th ed. When no edi on is Specified

FATTORUSSO, J., Wonders of Italy, Florence, 1930.

FATTORUSSO, J., Florence Album, Florence, 1935. (Part of preceding(

FAURE, ELIE, The Spirit of Forms, tr. Walter pach, New York, 1937.

FERRARA, ORESTES, The Borgia Pope, Alexander VI, New York, 1940.

FIGGIS, J. N., From, Gerson to Gro us, Cambridge University press, 1916

FOLIGNO, CESARE, The Story of Padua, London, 1910.

FREUD, SIGMUND, Leonardo da Vinci, New York, 1947.

FRIEDLNDER, L., Roman Life and Manners under the Early Empire, London, n.d., 4v.

GARRISON, F., History of Medicine, Philadelphia, 1929.

GENOA, a Descrip ve Booklet, Genoa, 1949

GIBBON, EDWARD, Decline and Fall of the Roman Empire, Everyman’s Library, 6v.

GIERKE, OTTO, Poli cal Theories of the Middle Age, Cambridge University Press, 1922

GREGOROVIUS, FERDINAND, History of the City of Rome in the Middle Ages, London, 1900, 8v.

GREGOROVIUS, FERDINAND, Lucrezia Borgia, London, 1901.

GRONAU, G., Ti an, London, 1904

GROVE, SIR GEORGE, Dic onary of Music and Musicians, 3rd ed., New York, 1928, 5v

GUICCIARDINI, FRANCESCO, History of the Wars in Italy, London, 1753, 10v.

GUIZOT, FRANOIS PIERRE, History of France, London, 1872, 8v.

HALLAM, HENRY, Introduction to the Literature of Europe in the 15th, 16th, and 17th Centuries, New York, 1880, 4v. in 2 .

HARE, A. J. C., Walks in Rome, London, 1913.

HEARNSHAW, F. J. C., ed., Medieval Contribu ons to Modern Civiliza on, New York, 1922

HEGEL, G. W. F., Philosophy of History, London, 1888.

HOLLWAY-CALTHROP, H. C., Petrarch, His Life and Times, NewYork, 1907.

HOLZKNECHT, KARL, The Backgrounds of Shakespeare's Plays, New York, 1950.

HUIZINGA, J., The Waning of the Middle Ages, London, 1948.

HUNEKER, JAMES, Egoists, New york, 1910

HUTTON, EDWARD, Giovanni Boccaccio, London, 1910.

JAMES, E. E. COULSON, Bologna, London, 1909.

JUSSERAND, J. J., English Wayfaring Life in the Middle Ages, London, 1891.

LACROIX, PAUL, Arts of the Middle Ages, London, n.d.

LACROIX, PAUL, History of Pros tu on, New York, 1931

LACROIX, PAUL, Science and Literature in the Middle Ages, London, n.d.

LANCIANI, RODOLFO, Ancient Rome, Boston, 1889.

LANCIANI, RODOLFO, The Golden Days of the Renaissance in Rome, Boston, 1906.

LANG, P. H., Music in Western Civiliza on, New York, 1941

LA TOUR, P. IMBART DE, Les Origines de la Réforme, Paris, 1905f, 4v.

LEA, H. C., History of Agricular Confession, Philadelphia, 1896, 3v.

LEA, H. C., History of the Inquisi on in the Middle Ages, New York, 1888, 3v

LEONARDO DA VINCI, Phaidon ed., London, 1943.

LEONARDO DA VINCI, Notebooks, arranged, rendered into English, and introduced by Edward MacCurdy, New York, 1938, 2v.

LOMBARDIA: Vols. II and III of A raverso l'Italia, issued by Touring Club Italiano, Milan, 1931, 2v

MACHIAVELLI, NICCOL, Discourses, Modern Library .

MACHIAVELLI, NICCOL, History of Florence, London, 1851.

MACHIAVELLI, NICCOL, The Prince, Modern Library.

MANTEGNA, ANDREA, L'oeuvre, Paris, 1911.

MATHER, F. J., Vene an Painters, New York, 1936

MATHER, F. J., Western European Pain ng of the Renaissance, New York, 1948

MAULDE, LA CLAVIRE, R. DE, The Woman of the Renaissance, New York, 1905.

MICHELET, JULES, Histoire de France, Paris, n.d., 5v.

MICHELET, JULES, History of France, New York, 1880, 2v., an English tr. Of first two Volumes of preceding.

MILMAN, H. H., History of La n Chris anity , New York, 1860, 8v

MINIATURES OF THE RENAISSANCE, Catalogue de l'exposi on du 5ème centenaire de la bibliothèque va cane, Rome, 1950.

MOLMENTI, POMPEO, Venice, London, 1906, 6v.

MONTALEMBERT, COMTE, DE, The Monks of the West, Boston, n.d., 2v.

MOREY, C. R., Medieval Art, New York, 1942.

MNTZ, EUGNE, Leonardo da Vinci, London, 1898, 2v.

MNTZ, EUGNE, Raphael, London, 1882.

NOYES, ELLA, Story of Ferrara, London, 1904.

NOYES, ELLA, Story of Milan, London, 1908.

NUSSBAUM, F. L., History of the Economic Ins tu ons of Modern Europe, New York, 1937

OGG, FREDERIC, Source Book of Medieval History, New York, 1907.

OWEN, JOHN, Scep cs of the Italian Renaissance, London, 1908

OXFORD HISTORY of MUSIC, Introductory Volume, Oxford University Press, 1929.

PASTOR, LUDWIG VON, History of the Popes, st. Louis, Missouri, 1898, 14v.

PATER, WALTER, The Renaissance, Modern Library.

PETRARCH, Sonnets and other Poems, London, 1904.

PETRARCH, Sonnets, tr. Joseph Auslander, New York, 1931.

PIRENNE, HENRI, Economic and Social History of Medieval Europe, New York, n.d.

POPHAM, A. E., Drawings of Leonardo da vinci, London, 1947.

PORTIGLIOTTI, GIUSEPPE, The Borgia, New York, 1928.

PRESCOTT, W. H., History of the Reign of Ferdinand and Isabella the catholic, Philadelphia, 1890, 2v .

PUTNAM, GEORGE H., Books and Their Makers during the Middle Ages, New York, 1898.

RANKE, LEOPOLD VON, History of the Popes, London, 1878, 3v.

RASHDALL, HASTINGS, The Universi es of Europe in the Middle Ages, Oxford, 1936, 3v

RNAN, ERNEST, Averroès et l'averroisme, Paris, n.d.

RENARD, GEORGES, Guilds in the Middle Ages, London, 1918.

RICHTER, JEAN PAUL, Literary Works of Leonardo da vinci, London, 1883, 2v.

ROBERTSON, J. M., Short History of Freethought, London, 1914, 2v.

ROBINSON, J. H., And ROLF, H. W., Petrarch, New York, 1898.

ROEDER, RALPH, The Man of the Renaissance, New York, 1935.

ROGERS, J. E. T., Economic Interpreta on of History, London, 1891

ROSCOE, WILLIAM, Life and Pon ficate of Leo X, London, 1853, 2v

ROSCOE, WILLIAM, Life of Lorenzo de' Medici, London, 1877.

RUSKIN, JOHN, Modern Painters, Boston, n.d., 5v.

RUSKIN, JOHN, Stones of Venice, Everyman's Library, 3v.

SACERDOTE, GUSTAVO, Cesare Borgia: La sua vita, la sua famiglia, i suoi tempi, Milan, 1950.

SARTON, GEORGE, Introduc on to the History of Science, Bal more, 1930f, 3v. in 5

SCHEVILL, F., Siena, New York, 1909.

SISMONDI, J.C. L., History of the Italian Republics, London, n.d.

SIVIERO, R., Catalogue of the 2d Na onal Exhibi on of the Works of Art Recovered in Germany, Florence, 1950.

SOULIER, G., Le Tintoret, Paris, 1928.

SPECULUM: a Journal of Medieval Studies, Cambridge, Massachusetts.

SPENGLER, OTTO, Decline of the West, New York, 1928.

STOECKLIN, PAUL DE, Le Corrège, Paris, 1928.

SYMONDS, J. A., Life of Michelangelo Buonarroti, Modern Library.

SYMONDS, J. A., The Renaissance in Italy, New York, 1883:

Vol. I: The Age of the Despots;

Vol. II: The Revival of Learning;

Vol. III: The Fine Arts;

Vol. IV: Italian Literature, Part I;

Vol. V: Italian Literature, Part II;

Vol. VI: The Catholic Reac on, Part I, London, 1914

Vol. VII: The Catholic Reaction, Part II.

SYMONDS, J. A., Sketches and Studies in Italy and Greece, London, 1898, 3v.P <

TAINE, H. A., Italy: Florence and Venice, New York, 1869 .

TAINE, H. A., Italy: Rome and Naples, New York, 1889.9 ;

TAYLOR, RACHEL A., Leonardo the Floren ne, New York, 1927

THOMPSON, JAMES W., Economic and Social History of Europe in the Later Middle Ages, New York, 1931.

THORNDIKE, LYNN, History of Magic and Experimental Science, NewYork, 1929f, 6v.

THORNDIKE, LYNN, History of Medieval Europe, Boston. 1949.

THORNDIKE, LYNN, Science and Thought in the Fi eenth Century, New York, 1929

TREITSCHKE, H. VON, Lectures on Politics, New York, n.d.

VARCHI, BENEDETTO, Storia fioren na, Cologne, 1721

VASARI, GIORGIO, Lives of the Most Eminent Painters, Sculptors, and Architects, Everyman's Library, 4v.

same, ed. E. H. & E. W. Blashfield, and A. A Hopkins, NewYork, 1907; references to Vol. IV are to this edi on.

VASILIEV, A. A., History of the Byzan ne Empire, Madison, 1921, 2v

VENTURI, LIONELLO, and SKIRA- VENTURI, ROSABIANCA, Italian Painting: The Creators of the Renaissance, Geneva, 1950.

VILLARI, PASQUALE, Life and Times of Girolamo Savonarola. New York, 1896.

VILLARI, PASQUALE, Life and Times of Niccol Machiavelli, New York, n. d., 2v.

VILLARI, PASQUALE, The Two First Centuries of Floren ne History, London, 1908

WALSH, JAMES J., The Popes and Science, New York, 1913.

WHITCOMB, M., Literary Source-Book of the Italian Renaissance, Philadelphia, 1900.

WINCKELMANN, J., History of Ancient Art, Boston, 1880, 4v. in 2.

WOLF, A., History of Science, Technology, and Philosophy in the 16th and 17th Centuries, New York, 1935.

WRIGHT, THOMAS, The Homes of other Days, London, 1871.

YOUNG, G. F., The Medici, Modern Library.

اصلاح دینی

کتاب اول
از ویکلیف تا لوتر

کتاب دوم

انقلاب دینی

۱۵۶۴-۱۵۱۷

کتاب سوم

بیگانگان بر دروازه

۱۳۰۰ -۱۵۶۶

کتاب چهارم

پشت صحنه

۱۵۶۴-۱۵۱۷

کتاب پنجم
اصلاحات کاتولیکی
۱۵۶۵-۱۵۱۷

پیشگفتار

خاطره اش گرامی و روانش شاد باد شایسته است که با خواننده این کتاب تذکاری دوستانه دهیم تا بداند که ((اصلاح دینی)) نام درست و رسایی برای این کتاب نیست. اگر میخواستیم نام صحیحی بر آن بگذاریم، میبایست بگوییم: ((تاریخ تمدن اروپا، به استثنای ایتالیا، در سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۵۶۴، یا در این حدود، مشتمل بر تاریخ دینی ایتالیا، و نیز تاریخ اجمالی تمدن اسلامی و یهودی در اروپا، افریقا، و آسیای باختری)). علت مرزبندی حدود موضوعات مورد بحث این کتاب، با این دقت و چم و خم،آن است که در مجلد چهارم این تاریخ تمدن، یعنی عصر ایمان، تاریخ اروپا تا سال ۱۳۰۰ باز گفته شد، و در مجلد پنجم، یعنی رنسانس، منحصرا در باب ایتالیای سالهای ۱۳۰۴ تا ۱۵۷۶ سخن رفت و از جشن اصلاح دینی در آن کشور سخنی به میان نیامد، بلکه به عهده تعویق افتاد. از این روی، در مجلد حاضر، که جلد ششم از تاریخ تمدن ماست، باید دنباله سخن از سال ۱۳۰۰ گرفته شود. خواننده این کتاب خواهد دید که بعد از آنکه یک سوم از این تاریخ گزارده شد، لوتر به روی صحنه قدم میگذارد; و این از آن روست که، در حقیقت، جنبش اصلاح دینی را جان ویکلیف و لویی باواریایی در قرن چهاردهم آغاز کردند، یان هوس در قرن پانزدهم آن را ترقی داد، و در قرن شانزدهم با لوتر، آن راهب بیباک ویتنبرگی، به اوج خود رسید.

آنان که تنها به انقلاب دینی این دوره دلبستگی دارند میتوانند از خواندن فصلهای سوم تا ششم و نهم تا دهم چشم پوشند، و البته زیان هنگفتی نخواهند کرد.پس، موضوع اصلی این کتاب اصلاح دینی است; اما کتاب تنها درباره این یک موضوع نیست; ما گفتار خویش را با بحثی کلی در باب دین، اثرات آن در فرد و جامعه، و مسائلی که در دو قرن پیش از لوتر گریبانگیر کلیسای کاتولیک رومی بود آغاز میکنیم. انگلستان را در سالهای ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۲، آلمان را در سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۷، و بوهم را در سالهای ۱۴۰۲ تا ۱۴۸۵ از مدنظر خواهیم گذرانید و اندیشهها و کشمکشهایی را که از اصلاحات لوتری ناشی شدهاند نظارهگر خواهیم بود، همچنان که پیش میرویم، خواهیم دید که چه سان انقلابات اجتماعی متکی بر مرام اشتراکی دست در دست انقلابات دینی پیش میروند، آن گاه شمهای از روایت ادوارد گیبن را در باب سقوط قسطنطنیه بیان خواهیم داشت و مشاهده خواهیم کرد که چه سان رسیدن ترکان به پشت دروازههای وین به یک مرد امکان داد تا در یک زمان با یک امپراطور و یک پاپ به مبارزه قد افرازد; کوششهای اراسموس را در راه اصلاح کلیسا با روش مسالمتآمیز و به وسیله خود کلیسا از نظر خواهیم گذرانید; و اوضاع و احوال آلمان را در آستانه ظهور لوتر مورد مطالعه قرار خواهیم داد و، از این رهگذر، درخواهیم یافت که ظهور وی تا چه حد محترم و ناگزیر بوده است. در بخش دوم این کتاب، اصلاح دینی را، به معنی اخص آن، که به وسیله لوتر و ملانشتون در آلمان، تسوینگلی و کالون در سویس، هنری هشتم در انگلستان، ناکس در اسکاتلند، و گوستاو واسا در سوئد آغاز شد، مورد بررسی قرار خواهیم داد; همچنین نگاهی به ستیزه طولانی میان فرانسوای اول و شارل پنجم خواهیم افکند. اما مطالعه جنبههای دیگر زندگی مردم اروپا را، در این نیم قرن پرآشوب، به زمانی دیگر موکول خواهیم کرد، مبادا وقفه و درنگ بسیار ما را از دریافت صحیح و فهم کامل جنبش اصلاح دینی باز دارد. در بخش سوم به ((بیگانگان بر دروازه)) نظر خواهیم افکند: روسیه، ایوانها، و کلیسای ارتدوکس; اسلام با اعتقاد، فرهنگ و نیروی مبارزهجویش; و کوشش یهودیان برای آنکه، در جهان مسیحیت، مسیحیانی واقعی بیابند. در بخش چهارم قدم به ((پشت صحنه)) خواهیم گذاشت تا قانون و اقتصاد، اخلاق و آداب، هنر و موسیقی، و ادبیات و علم و فلسفه اروپایی را در عصر لوتر مورد بررسی قرار دهیم. در بخش پنجم خود را به جای کلیسا خواهیم گذاشت و خواهیم کوشید اصلاح دینی را از دید کلیسای درخطر افتاده مطالعه کنیم; و ناگزیر از جسارت پرآرامش آن، در مقابله با طوفانی که از هر سو آن را فراگرفته بود، دچار اعجاب خواهیم شد; و بالاخره در پایان این کتاب، رنسانس، اصلاح دینی، آیین کاتولیک، و جنبش روشنگری را از دیدگاه وسیع تاریخ و فلسفه جدید مورد ملاحظه قرار خواهیم داد.

موضوع بحث ما دلکش، اما دشوار است; زیرا تقریبا هر واژهای که در این باب از زیر قلم آدمی بیرون میآید میتواند وسیلهای برای بحث و مشاجره و یا رنجش و دلآزردگی شود. من کوشش بسیار کردهام تا از دایره بیطرفی پای بیرون نگذارم، اما نیک آگاهم که آرا و عقاید آدمی تا چه حد تحت تاثیر گذشته او قرار دارند; و در دنیا چیزی دردناکتر و خشمانگیزتر از بیطرفی نیست. خواننده این کتاب باید بداند که مرا یک کاتولیک مومن و پرشور بار آورده بودند و من، هنوز، خاطره نیک و سپاسانگیز آن کشیشان پارسا، یسوعیان فرزانه، و راهبههای مهربانی را که، با شکیبایی تمام، تندیها و سرکشیهای جوانی مرا تحمل میکردند به یاد دارم; و نیز باید بداند که من قسمت اعظم معلومات و کمال و توسعه قوای ذهنی و اخلاقی خود را مدیون سیزده سال تدریس در یک کلیسای پرسبیتری، در سایه توجهات دانشمندان و فرزانگان پروتستان آیین پاکدلی چون جانثن سی.دی، ویلیام ادمز براون، هنری سلون کافین، و ادمند چفی هستم. بسیاری از شنوندگان باوفای من در آن کلیسا یهودیان بودند، و عطش سیریناپذیرشان برای کسب دانش به من بصیرت و بینش تازهای در درک ملت یهود داد. عذر من در تعصبورزی کمتر از هر کسی مسموع است. من به عنوان کسی که میداند هیچ اعتقادی، حتی اعتقاد داشتن به خرد، ایمان پایداری نیست، به همه ادیان احترام میگذارم و معتقدم که همگی ذراتی هستیم از ظلمت و تاریکی که در آرزوی خورشید به هر چیزی دست میبازیم. و دیگر اینکه در باب امور کلی و غایی جهان مرا بیش از طفل ابجد خوانی آگاهی نیست.

در پایان گفتارم، از دکتر آرثرآپم پوپ، بنیانگذار ((موسسه آسیایی)) که لغزشهای مرا در فصلهای مربوط به اسلام تصحیح کردند; از دکتر گرسن کوئن، استاد الاهیات یهودیت در امریکا که صفحات مربوط به تاریخ یهودیان را بررسی و اصلاح کردند; از دوست مهربانم هری کاوفمن، استاد دانشگاه لوسآنجلس که بخش موسیقی این کتاب را منتقدانه نگریستند، و بالاخره از همسرم، که در نوشتن این کتاب با کمکهای مداوم و راهنماییهای روشنبینانهاش مرا یار و مددکار بوده است سپاسگزارم.

اگر دست اجل مهلت دهد، پنج سالی پس از این، مجلد دیگری در پی این کتاب به بازار خواهد آمد که عصر خرد نام خواهد داشت، و واپسین مجلد تاریخ تمدن خواهد بود، که در آن از تاریخ تمدن و فرهنگ جهان تا دوران ناپلئون سخن خواهد رفت. بعد از آن، ما همه را بدرود خواهیم گفت و از پی کار خویش خواهیم رفت، در حالی که از دل و جان سپاسگزار خوانندگانی خواهیم بود که سنگینی مجلدات این تاریخ را بر دستهای خویش تحمل کرده و بر خطاهای بیشماری که در خلال تلاشمان در جهت تحلیل حال، به کمک گذشته ترکیبکننده آن، مرتکب شدیم به دیده اغماض نگریستهاند; زیرا حال، گذشته در هم نوشتهای است برای آنکه به ما امکان عمل دهد و گذشته حال بازشدهای است برای آنکه فهم و دانایی ما را بیفزاید.

ویل دورانت

لوس آنجلس ۱۲ مه ۱۹۵۷

فصل اول

کلیسای کاتولیک

۱۳۰۰-۱۵۱۷

I– خدمات مسیحیت

دریافت و شناخت دین، آخرین مرحله‌ای است که خرد آدمی بدان میرسد. در شباب زندگی، با تفوقی که از غرور جوانی احساس میکنیم، سنن دیرین و باور نکردنی آن را به دیده اکراه مینگریم; آن هنگام که عمرمان چون آفتابی بر لب بام است و ما را به خود اعتمادی نیست، از حیات کامیاب دین در یک عصر مادی و علمی دچار حیات میشویم، و از اینکه از زیر ضربات مرگباری مانند ضربات اپیکور، لوکرتیوس، ماکیاولی، هیوم، و یا ولتر صبورانه قد راست کرده و به پا خاسته است متعجب میشویم. رمز این قوام و دوام و تجدد حیات در چیست دانای فرزانه را بینش و چشمانداز صد زندگی لازم است تا بدین پرسش پاسخ بسنده‌ای بدهد. او میتواند جواب خود را با اذعان به این حقیقت آغاز کند که در زندگی پدیده‌های بیشماری هستند که علم، حتی در دوره کمال، نمیتواند آنها را بر مبنای روابط علت و معلولی، سنجشهای کمی، و اسباب و انگیزه‌های طبیعی توجیه و تبیین کند. هنوز هیچ یک از قوانین روانشناسی الهام و رمز کار را نگشوده است; آن نظم طبیعی شگفتانگیزی که علم فیزیک را میسر میسازد، میتواند انگیزه ایمان و اعتقاد به معقولیت نظام عالم نیز باشد. دانش ما، در بیابان بیکران جهل و نادانی، سرابی دورگریز و فریبنده بیش نیست. با این وجود، زندگی به لاادری بسنده نمیکند و برای توجیه پدیده‌های ناشناخته جهان به دو مبدا یکی طبیعی و دیگری فوق طبیعی توسل میجوید و به مقتضای حال و زمان به یکی از آن دو روی میآورد; تنها اقلیت بسیار ناچیزی از افراد میتوانند، با وجود دلیل مخالف، مشکوک و مردد بمانند و به هیچ عقیده‌ای رو نکنند; اما اکثریت عظیم افراد بشر خود را ناگزیر میبینند که پدیده‌ها و رویدادها را به عوامل فوق طبیعی، که برتر از نوامیس طبیعتند، نسبت دهند. دین، پرستش عوامل فوق طبیعت، تسکین خشم و جلب حمایت آنها، با ستودن و عشق ورزیدن بدانهاست. بیشتر مردم زود از زندگی به ستوه میآیند، و چون نیروهای طبیعی را مددکار و چارهساز خویش نمیبینند، از قوای فوق طبیعی استعانت میجویند; آنان به ادیان، که به زندگیشان شکوه و امید و به جهان نظم و معنا میبخشند، مشکور و سپاسگزار روی میآورند; اگر حوادث جهان را معلول مشیتی ازلی و الاهی که غیرقابل شناخت است نمیدانستند و بدان نیروی ((برتر از خیال و گمان و وهم)) ایمان نداشتند، چگونه میتوانستند توحش و درندهخویی بیپروای طبیعت، خونریزی و نیرنگبازی تاریخ، و محرومیتها و محنتهای خویش را تحمل و توجیه کنند. عالم اگر دارای علتی معلوم یا سرنوشتی محتوم نباشد، زندان عقل و اندیشه است; ما مشتاقیم تا باور کنیم که این درام بزرگ مولفی عادل و پایانی شریف دارد.

به علاوه، برای ما تصور این امر دردناک است که طبیعت، با آنهمه رنج توانفرسا، آدمی را، با آن نیروی خرد و پرهیزکاری و اخلاصی که به وی ارزانی داشته، تنها برای این آفریده است تا چون به اوج کمال خویش رسد، چراغ زندگی خود را به دم مرگ خاموش سازد; زیرا ما مشتاق بقا و ابدیت هستیم. علم همیشه به انسان قدرت و نیروی بیشتر کم اهمیتتری میدهد و افزارهای کار او را بهتر میسازد، ولی اغراض و نیات او را نادیده میگذارد و در باب مبادی، مقاصد، و ارزشهای کلی چیزی بدو نمیآموزد. ارزشی که علم به زندگی و تاریخ میبخشد چنان نیست که از دستبرد مرگ و زمان جهانخوار در امان باشد. از این روی، مردم جزمیت و ایقان معتقدات دینی را بر ناپایداری و بیاعتمادی خرد و تعقل ترجیح میدهند; و چون افکار مشتت و سرسامآور و آرا و عقاید ناموثق روح و جان آنها را

خسته و مانده میسازند، رهبری و راهنمایی کلیسایی بر حق، اعتراف صفابخش آن، و ثبات اصول و معتقدات کیشی دیرین را با آغوش باز پذیره میشوند، و آنان که شرمناک از قصور، محروم از دیدار عزیزان، سیه روی از گناه، و هراسان از مرگ بودند، به یاری و لطف حق، خود را وارسته از وحشت و گناه، تسکین یافته و سرشار از امید، و مهتدی بر صراط مستقیم و ابدیت احساس می کند.
در همان حال، دین به جامعه و دولت توانایی و کفایتی عمیق و استادانه میبخشد; شعایر و آیینهای دینی روح را آرامش میدهند و چون رشتهای نسلها را به هم می پیوندند; کلیسای بخش، محل انجمن میشود و افراد را به گوشه تاری به هم میبافد واز آن نسج جامعه را به وجود میآورد. کلیساهای جامع به عنوان نتیجه و مظهر مفاخرت اتحاد شهرداریها به آسمان قد میافرازند. هنرهای دینی، زندگی را آراسته و زیبا میسازند، و موسیقی مذهبی نوای آرامبخش خود را تا عمق جان فرد و جامعه سرایت میدهد. دین به قوانین اخلاقی، که مغایر سرشت و طبیعت بشر اما مفید تمدن است، تقدس و اعتباری آسمانی اعطا میکند: خداوند قادری ناظر اعمال ماست که نیکوکاران را بهشت سعادت ابدی وعده میدهد و بدکاران را به عذاب و لعنت جاوید میترساند.
احکامش چون احکام انسانی دارای سندیت و اعتبار سپنجی و ناپایدار نیست، بلکه حتمیالاجرا و ابدی است. غرایز ما در طی صدها هزار سال که زندگی را در ناامنی و تعقیب شکار گذراندهایم شکل گرفتهاند; این غرایز ما را مناسب آن میسازند که شکارگری چابک و بیپروا، یا زنبارهای حریص و سیرینا‌پذیر باشیم نه شارمندی آرام و متین. نیرو و شدت این غرایز که زمانی برای انسان ضروری بود اکنون از حد احتیاج جامعه درمیگذرد و باید خودآگاه یا ناخودآگاه، روزی هزاران بار، جلو طغیان و سرکشی آنها گرفته شود تا جامعه و تمدن معنی و مفهوم پیدا کند.
خانوادهها و دولتها، از اعصار پیش از تاریخ، از دین در راه اعتدال بخشیدن به درندهخویی و سبعیت انسان یاری و کمک گرفتهاند. پدران و مادران، دین را وسیله نیکویی برای رام ساختن کودکان خودکام، و ملایم و خوددار ساختن آنها ساختهاند; مربیان آن را به عنوان افزارگران قدری در تهذیب و تادیب جوانان ستودهاند; دولتها از دیر زمانی جویای همکاری و معاضدت آن بودند تا، علیرغم خودپرستی مخرب و هرج و مرج طلبی طبیعت انسان، یک نظم اجتماعی برقرار سازند: اگر دین وجود نداشت، قانونگذاران بزرگی چون حمورابی، موسی، لوکورگوس، و نوما پومپیلیوس آن را اختراع میکردند. اما بدانها احتیاج نیفتاد، زیرا دین خود به خود و پیدرپی از نیاز و امید آدمی بوجود می آید. در طی هزار سال میان سلطنت قسطنطین تا ظهور دانته، که یکی از هزارههای برومند و سازنده تاریخ بشر است، کلیسای مسیحی موهبت و نیروی دین را به ملتها و کشورها ارزانی داشت. به شخص عیسی تجسمی الاهی از فضایل ملکوتی بخشید، چنانکه بربرهای وحشی ناهنجار، در برابر آن، یوغ تمدن مسیحی را شرمگین به گردن افکندند. کلیسای مسیحی کیشی پدید آورد که در آن، زندگی انسان جزئی هرچند ناچیز از یک نمایش عظیم و باشکوه جهانی بود و رابطه و پیوندی خطیر و مهم در میان هر یک از افراد بشر و خداوندی که وی را آفریده بود قایل شد همان خداوندی که در کتاب مقدس با فرزند آدم سخن گفته و احکام اخلاقی خویش را به وی عرضه داشته بود، همان خداوندی که از ملکوت خود به زیر آمده و به کفاره گناهان و معاصی ابنای بشر رنج اهانت و تحقیر و مرگ را بر خویشتن هموار ساخته و کلیسا را، که جایگاه تعلیمات وی و نماینده قدرت او در این جهان خاکی بود، بنیان گذاشته بود. عظمت این درام مذهبی ساله به سال افزایش مییافت; مردان مقدس و مجاهدی در راه اشاعه و تبلیغ آن شربت شهادت نوشیدند، و سجایا و شایستگیهای آنها سرمشق مومنان نسلهای بعد قرار گرفت. در تفسیر و تعبیر این درام بزرگ، صدها نوع هنر بوجود آمد و صدها هزار اثر هنری پرداخته شد; چنانکه حتی بر مردم گول عامی چیزی نامعلوم نماند. مریم عذرا، ((زیباترین گل گلزار شعر)) و مظهر لطف و زیبایی زنانه و عشق مادرانه، موضوع هزاران سرود و نیایش دلانگیز و الهامبخش بناها و مجسمههای باعظمت و نقاشی و شعر و موسیقی شد. هر

روز، از میان هزاران هزار محراب، طنین رازورانه دعای گیرا و باشکوه مراسم قداس با جلال و عظمتی متعالی و عارفانه به آسمان برمیخاست. اقرار و اعتراف به گناه و تحمل ریاضت و دادن کفاره، روان گناهکار و تائب را پاک و منزه میساخت; دعا و نماز او را تسلی میداد و نیرو میبخشید; آیین قربانی مقدس او را به نحو مهابانگیزی به مسیح نزدیک میکرد; و آخرین آیین قربانی مقدس (تدهین) روحش را از شوایب گناه تطهیر میکرد و برای دخول در بهشت و ملکوت خدا آماده میساخت. دین در خدمت به مردم به ندرت به این مرحله از هنرمندی رسیده است.
کلیسا، در دورانی که بر اثر متانت کیش و عقیدهاش، فریبندگی و جادوی شعایر و مراسم دینیش، اخلاق نجیبانه و بزرگوارانه پیروانش، دلیری و حمیت و درستکاری اسقفانش، و عدالت گستری محکمههای روحانیش جای خالی حکومت امپراطوری روم را میگرفت و مرجع نظم و صلح دنیای مسیحیت در قرون تیرگی (حد ۵۲۴۱۰۷۹) میشد، در اوج کمال اخلاقی و ترقی خود بود. اروپا رستاخیز تمدن را در مغرب زمین، بعد از هجوم بربرها به ایتالیا، گل، بریتانیا، و اسپانیا، بیش از هر سازمان و موسسهای به کلیسا مدیون است. راهبان سرزمینهای بایر را آباد میساختند. صومعهها به بینوایان خوراک، به کودکان تعلیم و تربیت، و به مسافران و زائران جا و پناه میدادند. بیمارستانهای وابسته و به کلیسا تیمارگاه ناتوانان بودند. راهبه خانهها زنان بییار و همسر را به آغوش خود میپذیرفتند و علایق و و عواطف مادرانه آنها را به سوی کارهای اجتماعی سوق میدادند. راهبهها و زنان تارک دنیا قرنها معلم و مربی دختران بودند. اگر زبانهای یونانی و لاتینی در برابر سیل جهالت و نادانی از میان نرفتند، بدان جهت بود که راهبان، در همان حال که سبب نابودی بسیاری از کتب ملل مشرک شدند، دستنویسهای بیشماری را هم با نسخهبرداری از خطر فقدان و نابودی نجات دادند، و با نوشتن و خواندن یونانی و لاتینی، این دو زبان را زنده نگاه داشتند. در کتابخانههای وابسته به کلیسا در سنگال، فولدا، مونتهکاسینو، و دیگر جاها بود که اومانیستهای دوره رنسانس بر آثار گرانبهای تمدنهای درخشانی که هرگز نام مسیح را نشنیده بودند دست یافتند. مدت هزار سال، یعنی از زمان قدیس آمبروسیوس تا وولزی، تمام دانشوران، آموزگاران، قضات، دیپلوماتها، و وزرای ممالک اروپای باختری پرورده مکتب کلیسا بودند; در قرون تیرگی، دولت متکی بر کلیسا بود. چون این قرون بگوییم با تولد آبلار پایان پذیرفت، کلیسا به تاسیس دانشگاهها و ساختن کلیساهای جامع به سبک گوتیک دست زد، و به این طریق هم مردان علم و هم مردان خدا را در زیر بال خود جای داد. فلاسفه مدرسی، تحت حمایت کلیسا، کوشش و مساعی قدما را در تفسیر و تاویل حیات و مقدرات آدمی بر شیوه عقلانی از سر گرفتند. در طی نه قرن، تقریبا تمام رشتههای هنری اروپا از کلیسا الهام میگرفت واز پشتیبانی مادی آن برخوردار بود. حتی وقتی هنر رنگ شرکآمیز به خود گرفت، پاپهای دوره رنسانس از حکایت آن دریغ نورزیدند. موسیقی در متعادلترین صورتش زاده و پرورده کلیسا بود.
علاوه بر همه اینها، کلیسا، در اوج اقتدار به کشورهای اروپایی یک قانون اخلاقی و یک حکومت بینالمللی اعطا کرد، همان طور که زبان لاتینی که به وسیله کلیسا در مدارس تعلیم میشد وسیله توحیدبخشی برای دانش پژوهی و تحقیق در ادبیات و علم و فلسفه ملیتهای گوناگون بود، و همچنان که آیین کاتولیک و مراسم و شعایر آن به اروپایی که هنوز به حکومتهای ملی کوچک قسمت نشده بود وحدت دینی میداد، به همان طریق، کلیسای رم نیز، که مدعی مرجعیت و قدرتی الاهی و پیشوایی و رهبری روحانی بود، خود را دادگاهی بینالمللی قلمداد کرد که همه زمامداران و دولتها میبایستی خود را در برابر آن از نظر اخلاقی مسئول بدانند. پاپ گرگوریوس هفتم این نغمه را به نام تشکیل یک جمهوری مسیحی اروپایی ساز کرد، و امپراطور هانری چهارم با تسلیم شدن به گرگوریوس در کانوسا (۱۰۷۷) آن را تصدیق کرد. یک قرن بعد، پادشاه تواناتری، یعنی فردریک بارباروسا، پس از مقاومتی طولانی، عاقبت در ونیز در برابر پاپ ناتوانتری، یعنی پاپ آلکساندر سوم، زانوی عبودیت بر زمین زد. در سال ۱۱۹۸ پاپ اینوکنتیوس سوم

اقتدار و اعتبار دستگاه حکومت پاپها را تا بدانجا رساند که تا مدتی چنان به نظر میرسید که آرزوی گرگوریوس جامه عمل پوشیده و دولتی اخلاقی که فوق همه دولتهاست بوجود آمده است.

اما این خواب پرشکوه را طبیعت پست و پلشت آدمی بر هم زد. کارگزاران دستگاه عدالتگستری پاپها نشان دادند که همچنان انسان ماندهاند، و چون انسانهای دیگر، مغرض و مادی و غاصب و مال مردم ستانند; شاهان و مردمان نیز که خود را اشرف مخلوقات میدانستند از هر نیروی فوق طبیعی نفرت داشتند. ثروت و دارایی روزافزون فرانسه غرور ملیش را برانگیخت; فیلیپ چهارم علیه سلطه و اختیار پاپ بونیفاکیوس هشتم بر املاک و دارایی کلیسای فرانسه به مبارزه برخاست و پیروز شد. ماموران مخفی امپراطور پاپ سالخورده را سه روز در آنانیی به زندان افکندند، و بونیفاکیوس اندکی پس از آن درگذشت (۱۳۰۳). یکی از جنبه‌های اساسی جنبش اصلاح دینی، که قیام فرمانروایان غیر روحانی علیه پاپها بود، از آنجا و از آن زمان آغاز شد.

اا انحطاط کلیسا: ۱۳۰۷۱۴۱۷

کلیسا در سراسر قرن چهاردهم گرفتار شکست و انحطاط سیاسی و فساد اخلاقی بود. کلیسا کار خود را با صمیمیت و اخلاص واقعی پطرس حواری و بولس حواری آغاز کرد; به یک نظام باشکوه اخلاقی، انضباطی، خانوادگی، علمی، و بینالمللی ارتقا یافت; و اینک در این وضع بود که به صورت یک دلبستگی شدید و مستمر به شهرتطلبی و مالاندوزی تنزل مییافت. فیلیپ چهارم وسایلی برانگیخت تا یک نفر فرانسوی به پاپی برگزیده شد; آنگاه او را بر آن داشت تا مقر خود را به آوینیون در ساحل رون منتقل سازد. پاپها مدت شصت و هشت سال چنان آشکارا وسیله مطامع و زندانی شاهان فرانسه بودند که احترام و درآمدشان از ممالک دیگر به سرعت کاهش پذیرفت. پاپها، وحشتزده از این رویداد، خزاین و گنجینه‌های خویش را با مضاعف ساختن مالیاتهایی که برای مناصب کلیسایی، صومعه‌ها، و کلیساهای محلی وضع شده بود پر ساختند. هر که به یک مقام کلیسایی منصوب میشد، لازم بود که در سال اول (annates) تمام درآمد حوزه خود، و در سالهای بعد یک دهم آن را در دربار پاپ یعنی دستگاه اداری پاپ بپردازد. هر اسقف اعظم جدیدی برای تحویل گرفتن نشان اسقفی رشتهای از پشم سفید که نشانه تایید سمت و قدرت او بود مبلغ هنگفتی به پاپ میپرداخت. وقتی کاردینال، اسقف اعظم، اسقف، یا رئیس دیری میمرد، دارایی شخصی او تمام و کمال به پاپ میرسید. در فاصله میان مرگ یک مامور کلیسایی و انتصاب جانشینش، عواید منصب او به خزانه پاپ واصل میشد، و پاپها متهم بودند که، برای کسب این عایدی، در انتخاب جانشین شخص متوفا تعلل میورزند. تحصیل رای و نظر موافق دربار پاپ مستلزم آن بود که هدیهای به علامت سپاسگزاری تقدیم شود; و گاهی نحوه رای و قضاوت بستگی کامل با کیفیت هدیه داشت.

بیشتر مالیاتهایی که پاپها دریافت میداشتند وسیله شرعی تامین هزینه ادارات مرکزی کلیسایی بود که با موفقیتی رو به خسران، به عنوان حکومت اخلاقی جامعه اروپایی، انجام وظیفه میکرد; مقداری هم برای پر ساختن کیسه روحانیان و افزایش روسپیانی به مصرف میرسید که به آوینیون هجوم آورده بودند. گیوم دوران، اسقف ماند، عریضهای به شورای وین تقدیم داشت (۱۳۱۱) که در آن سخنانی از این قبیل مندرج بود:اگر کلیسای روم افراد پست و نابکاری را که مایه ننگ آدمیان و آلودگی دیگر مردمانند از آغوش خود بیرون میافکند، سراسر کلیسای مسیح اصلاح و تصفیه میشد. ... زیرا کلیسای رم در همه سرزمینها بدنام است، و همه فریاد میزنند و در کشورهای خارج شایع میسازند که خدمه آن از بالا تا پایین به تعدی و تطاول دل نهادهاند. ... و اینکه همه مسیحیان از روحانیان سرمشق پلشت شکمبارگی میگیرند سخت واضح و آشکار است، زیرا سورهای آنان پرتجملتر و مسرفانهتر از جشنهای شهریاران است.

آلوارو پلایو، اسقف اسپانیایی، فریاد برداشت که ((گرگان در حمایت کلیسا به سر میبرند و از خون رمه‌های مسیح تغذیه میکنند)). ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، که خود در وضع مالیات دستی توانا داشت، به پاپ کلمنس ششم یادآور شد که ((وظیفه جانشینان حواریون آن بود که رمه خداوند را به چراخوارگاه رهبری کنند نه آنکه آنها را سلاخی کنند)). در آلمان مالیاتگیران پاپ را گرفتند و آنها را زندانی، مثله، و خفه کردند. در سال ۱۳۷۲، روحانیان کولونی، بن، کسانتن، و ماینتس همقسم شدند که مالیاتی را که پاپ گرگوریوس یازدهم وضع کرده بود نپردازند.
در میان تمام این طغیانها و نارضایتیها، پاپها همچنان مدعی تفوق کامل قدرت خود بر پادشاهان روی زمین بودند. در سال ۱۳۲۴ آگوستینو تریونفو، تحت حمایت پاپ یوآنس بیست و دوم، در جواب حملات ویلیام آکمی و مارسیلیوس پادوایی به حکومت پاپها، رسالهای نوشت و گفت که قدرت پاپ از جانب خداوند است، زیرا خلیفه و قائممقام او بر زمین است و اطاعت پاپ، حتی اگر مستغرق در گناه باشد، واجب است. شورای عمومی کلیسا تنها به جرم الحاد و بدعت آشکار میتواند وی را معزول کند، اما غیر از این، هیچ قدرتی، جز قدرت خداوند، فوق قدرت او نیست; قدرت او از قدرت تمام سلاطین برتر است. وی میتواند شهریاران و امپراطوران را به دلخواه خود عزل کند، حتی اگر خلع آنها موافق میل رعایا و انتخابکنندگانشان نباشد; میتواند احکام فرمانروایان را باطل، و قوانین کشوری آنها را لغو کند. فرمان هیچ پادشاهی بدون موافقت و تایید پاپ معتبر نیست. مقام پاپ برتر از مقام فرشتگان و درخور همان ستایش و تقدیسی است که به مریم عذرا و دیگر قدیسان گزارده میشود. یوآنس اینهمه را، از نظر منطقی نتیجه عقیده شایع ((تاسیس کلیسا به دست پسر خدا)) بود، پذیرفت وبا یکدندگی تمام بدان عمل کرد.
با وجود این، فرار پاپها از رم، و تملقگویی و مداهنه آنان از فرانسه، پایه قدرت و حیثیت آنها را سست کرد. پاپهای آوینیون از مجموع ۱۳۴ نفر داوطلب کالج کاردینالها، ۱۱۳ نفر را از فرانسویان برگزیدند; گویی میخواستند آوازه بندگی و قیادت خود را به گوش همه برسانند. حکومت انگلستان از قرضه‌هایی که پاپها در طی جنگ صدساله به پادشاهان فرانسه میدادند دل آزرده و خشمگین بود، و از این روی، حملات ویکلیف بدانها را زیرکانه نادیده گرفت. در آلمان، امیرانی که در انتخاب امپراطور حق رای داشتند از دخالت پاپها در امر انتخاب پادشاهان و امپراطوران سر باز زدند. در سال ۱۳۷۲ روسای دیرهای کولونی علنا اعلام داشتند که ((کلیسای رم چنان بیحیثیت شده که آیین کاتولیک در این نواحی جدا به خط افتاده است)). در ایتالیا، کوندوتیره‌های خودکامه، ایالات پاپی لاتیوم، اومبریا، له مارکه، رومانیا را تصرف کردند; اینان از دور اظهار تابعیتی نسبت به پاپ میکردند، ولی عایدی املاک آنها را برداشت میکردند. وقتی پاپ اوربانوس پنجم دو سفیر به میلان فرستاد تا حکم تکفیر یکی از نجبای متمرد را به وی ابلاغ کنند، برنابو ویسکونتی آن نجیبزاده متمرد آنها را به خوردن توقیعهای پاپ، مشتمل بر پارشمن، نخ ابریشمی، و مهره‌های سربی، مجبور کرد (۱۳۶۲). در سال ۱۳۷۶، دولت فلورانس، که با پاپ گرگوریوس یازدهم منازعه داشت، تمام املاک و دارایی کلیسا را در آن ناحیه ضبط کرد، محکمه‌های کلیسایی را بست، ساختمان دستگاه تفتیش افکار را ویران کرد، کشیشانی را که ابراز مقاومت کردند به زندان افکند یا بر دار کرد، و از ایتالیا کمک خواست تا به قدرت مادی کلیسا پایان دهد. معلوم شد که پاپهای آوینیون، به خاطر سرسپردگی به فرانسه، دارند اروپا را از دست می دهند. از این روی، گرگوریوس یازدهم در سال ۱۳۷۷ بار دیگر مقر پاپها را به رم انتقال داد.
هنگامی که گرگوریوس درگذشت (۱۳۷۸)، شورای کاردینالها، با آنکه اکثر فرانسوی بودند، از ترس توده مردم رم یک نفر ایتالیایی را به نام اوربانوس ششم به پاپی برداشتند. اوربانوس مردی خشن و انعطافناپذیر بود. چنان از خود تندمزاجی و در اصلاحاتی که با طبع زعمای دستگاه ناسازگار بود سرسختی و اصرار نشان داد که کاردینالها بار دیگر به شور نشستند و انتخاب وی را، به عذر آنکه در شرایط نامساعد و تحت فشار صورت گرفته است، باطل اعلام داشتند و روبر ژنوی را پاپ معرفی کردند، روبر، به نام کلمنس هفتم، در آوینیون به مسند پاپی نشست، در حالیکه

اوربانوس در رم همچنان خود را پاپ میدانست. شقاق در حکومت پاپی (۱۳۷۸۱۴۱۷) که به این طریق آغاز شد، مانند بسیاری از نیروهایی که زمینه را برای نهضت اصلاح دینی آماده ساختند، ناشی از پیدایش دولتهای کوچک ملی بود; نتیجه آن کوششی بود که فرانسه برای حفظ کمک اخلاقی و مادی پاپ در نبرد خود با انگلستان ابراز داشت. دولتهای ناپل، اسپانیا و اسکاتلند، به تبعیت از فرانسه، کلمنس را رسما پاپ شناختند; اما انگلستان، فلاندر، آلمان، لهستان، بوهم، مجارستان، ایتالیا، و پرتغال اوربانوس را پاپ حقیقی دانستند. بدین ترتیب، کلیسا سلاح و آلت دست دو نیروی متخاصم شد; نیمی از دنیای مسیحیت نیمی دیگر را ملحد و کافر میدانست; این طرف، شعایر و مراسم دینی را که به وسیله کشیشان آن طرف صورت میگرفت بیاعتبار میشمرد و مدعی بود که کودکانی که آنها تعمید میدهند، توبهکارانی که آنها میآمرزند، و محتضرانی که آنها تدهین میکنند همچنان گناهکار و ناپاک باقی خواهند ماند، و اگر مرگ ناگاه در رسد، یک سر به دوزخ و یا حداکثر به برزخ خواهند رفت. اسلام، که در حال گسترش و ترقی بود، به مسیحیت از هم گسیخته و متفرق می خندید.

مرگ اوربانوس نیز (۱۳۸۹) سبب سازش و رفع نفاق نشد; ملیتهای متخاصم، شقاق کلیسا را همچنان طولانی میکردند. چهارده تن از کاردینالهای طرفدار اوربانوس پس از وی بونیفاکیوس نهم، سپس اینوکنتیوس هفتم، و بعد از وی گرگوریوس دوازدهم را به پاپی برداشتند. هنگامی که کلمنس هفتم نیز درگذشت (۱۳۹۴)، کاردینالهای آوینیون نخست کشیشی اسپانیایی را برگزیدند تا به نام بندیکتوس سیزدهم بر مسند پاپی نشیند.

بندیکتوس اعلام داشت در صورتی که گرگوریوس هم بدو تاسی جوید، از مقام خویش کناره میگیرد. اما خویشان گرگوریوس، که به دستگاه پاپی دل بسته بودند، گوش بدین سخنان نمیدادند و او را هم مانع میشدند. پادشاه فرانسه بندیکتوس را به کنارهگیری فرمان داد، بندیکتوس امتناع ورزید، فرانسه ناچار از تبعیت او دست برداشت و بیطرفی اختیار کرد. هنگامی که بندیکتوس به اسپانیا گریخت، کاردینالهای دربار او به کاردینالهایی که از گرگوریوس اعتزال جسته بودند پیوسته و متفقا دعوتنامهای برای تشکیل یک شورای کلیسایی در پیزا، و انتخاب پاپی که مورد قبول همه باشد، صادر نمودند. فیلسوفان انقلابی، تقریبا در یک قرن پیش، پایههای نظری ((نهضت شورا)) را مستقر ساخته بودند. ویلیام آکمی علیه یکی دانستن و عینیت دادن کلیسا با روحانیت به اعتراض برخاست و اعلام داشت که کلیسا مجمع کل مومنان مسیحی است، و قدرت کل از قدرت هر یک از اجزا است. ممکن است مجمع، قدرت خود را به شورایی عمومی که از تمام اسقفان و راهبان تشکیل میشود تفویض کند; چنین شورایی البته قدرت آن را دارد که پاپ را برگزیند، تثبیت کند، مورد توبیخ قرار دهد، و یا از مسند فرمانروایی به زیر کشد. مارسیلیوس پادوایی اظهار داشت که شورای عمومی، خردمندی و فرزانگی متمرکز شده عالم مسیحیت است; چگونه کسی میتواند خود را بالاتر از آن بداند به عقیده وی، چنین شورایی نباید تنها منحصر به روحانیان باشد، بلکه خوب است که نمایندگان مردم نیز در آن شرکت جویند. هاینریش فون لانگنشتاین آلمانی، عالم الاهی دانشگاه پاریس (۱۳۸۱)، در مورد شقاق کلیسا اینگونه اظهارنظر کرد: بحث در باره منطقی بودن یا نبودن تفوقی که پاپها برای خود قایلند به کنار، آنچه مهم است این است که بحرانی رخ نموده است که خرد و منطق برای چاره آن فقط یک راه میشناسد و آن این است که تنها قدرتی ورای قدرت پاپها و بالاتر از قدرت کاردینالها میتواند کلیسا را از این هرج و مرج مخرب و هلاکتبخش نجات دهد، و آن قدرت، شورای عمومی کلیساست.

شورای پیزا در بیست و پنجم مارس ۱۴۰۹ تشکیل شد. بندیکتوس گرگوریوس را فرا خواند تا در برابرش حاضر شوند; آنها اعتنایی نکردند. شورا نیز آن دو را معزول کرد و پاپ جدیدی برگزید و به وی، که پاپ آلکساندر پنجم باشد، فرمان داد که پیش از ماه مه ۱۴۱۲ بار دیگر شورای عمومی کلیسا را تشکیل دهد، و سپس به اجلاس خود خاتمه داد. اینک، به عوض دو پاپ، سه پاپ وجود داشت. مرگ آلکساندر (۱۴۱۰) به فیصله امور کمکی نکرد.

کاردینالها یوآنس بیست و سوم را به جانشینی او انتخاب کردند، و یوآنس خودکامه‌ترین و متمردترین پاپی بود که تا به حال بر مسند پاپی نشسته بود. این کوندوتیره روحانی، بالداساره کوسا، هنگامی که به نیابت پاپ در بولونیا حکومت میکرد، هر عملی را مشروع دانسته و بر هر کاری، حتی فحشا و قمار و رباخواری، مالیات بسته بود. بنابر روایت منشی وی، آن حضرت دویست دختر باکره، زن شوهردار، و راهبه را لکهدار کرده بود. اما وی پول داشت و سپاهی جنگاور; شاید میتوانست ایالات پاپی را تصاحب کند و به این طریق گرگوریوس را از راه بینوایی به کناره گیری وا دارد.

یوآنس بیست و سوم تا آنجا که میتوانست تشکیل شورای کلیسا را، که در پیزا قرار آن گذاشته شده بود، به تاخیر افکند. هنگامی که در پنجم نوامبر سال ۱۴۱۴ آن را در شهر کنستانس افتتاح کرد، از سه بطرک، بیست و نه کاردینال، سی و سه اسقف اعظم، صد و پنجاه اسقف، سیصد دکتر الاهیات، چهارده نماینده دانشگاه، بیست و شش امیر، صد و چهل تن از نجبا، و چهار هزار کشیشی که میخواستند بزرگترین شورای تاریخ مسیحیت را، پس از شورای نیقیه (۳۲۵) که در آن اعتقادنامه تثلیث کلیسا مورد تصویب قرار گرفت، تشکیل دهند، تنها عده کمی آمده بودند. در ششم آوریل ۱۴۱۵ این اجتماع عظیم فرمان انقلابی فخیمی به شرح زیر صادر کرد:

سینود مقدس کنستانس، که شورای عمومی کلیساست و به یاری روحالقدس شرعا و قانونا برای ستایش خداوند و خاتمه دادن به شقاق کلیسا و توحید و اصلاح و تصفیه آن از پیشوا تا بقیه اعضا تشکیل شده است... مقررات، معنویات، و احکام خود را چنین اعلام میدارد: نخست اعلام میدارد که این سینود مقدس... نماینده قوه دفاعیه کلیساست و قدرتش مستظهر و متکی به مسیح میباشد. و هر کس در هر مقام و رتبهای، از جمله پاپ، در امور مربوط به دین مجبور و موظف به فرمانبرداری و اطاعت از آن است، تا شقاق از میانه برخیزد و اصلاح سراسر کلیسا و اعضای آن از بالا تا پایین میسر شود. نیز شورا اعلام میدارد که اگر کسی، از جمله پاپ، از احکام و دستورها و مقرراتی... که این شورای مقدس... برای پایان دادن به شقاق یا اصلاح کلیسا اعلام میدارد سرپیچی کند، محکوم به کیفر خاص خواهد شد... و اگر لازم باشد، از دیگر مراجع تامین عدالت طلب یاری خواهد شد.

شورا استعفای گرگوریوس دوازدهم، بندیکتوس سیزدهم، و یوآنس بیست و سوم را خواستار شد. چون از جانب یوآنس اعتنایی نشد، شورا به افشای پنجاه و چهار اتهام از اتهاماتی که به وی زده شده بود از قبیل مشرک، ستمگر، دروغزن، غاصب، خائن، فاسق، و دزد موافقت کرد; ولی از شانزده اتهام دیگر، به عذر آنکه بیش از حد شدید و زشتند، امتناع ورزید. در بیست و نهم ماه مه ۱۴۱۵ شورا یوآنس را مخلوع اعلام داشت. گرگوریوس، که زیرکتر و انعطافپذیرتر از یوآنس بود، به کنارهگیری راضی شد، مشروط بر آنکه نخست به وی اجازه داده شود که شورا را به فرمان خود به انجمن فرا خواند. شورا موافقت کرد، و پس از تشکیل مجدد آن، گرگوریوس استعفای خود را تقدیم داشت (چهارم ژوئیه). در ششم ژوئیه، شورا، برای نشان دادن اصیل آیینی بیشتر خویش، یان هوس، مصلح بوهمی، را محکوم کرد و در آتش سوزاند. شورا در بیست و ششم ژوئیه بندیکتوس سیزدهم را برکنار کرد. بندیکتوس به والانس رفت و در آنجا در نود سالگی درگذشت، در حالی که هنوز خود را پاپ میدانست. در هفدهم نوامبر ۱۴۱۷ کمیته برگزیننده شورا کاردینال اوتونه کولونا را به نام مارتینوس پنجم به پاپی برگزید. تمام جهان مسیحیت او را به پاپی شناختند، و به این طریق، شقاق حکومت پاپها پایان پذیرفت.

پیروزی و موفقیت شورا در این مورد آن را از تعقیب مقاصد دیگرش که اصلاح کلیسا باشد باز داشت. مارتینوس پنجم، به محض آنکه به مسند فرمانروایی نشست، زمام تمام قدرتها و اختیارات ویژه پاپ را به دست گرفت و نمایندگان جمعیتهای ملی را به جان هم انداخت و آنان را به پذیرفتن حداقل یک اصلاح پوشالی قانع ساخت. شورا نیز، که خسته شده بود، به اقدامات او به دیده قبول نگریست، و در بیست و دوم آوریل ۱۴۱۸ منحل شد.

III– پیروزی دستگاه پاپی: ۱۴۱۷۱۵۱۳

مارتینوس دستگاه اداری دربار پاپها را، برای آنکه موثرتر انجام وظیفه کند، از نو سازمان بخشید، اما برای تامین مالیه آن راهی جز تقلید از روش حکمرانان غیرروحانی و فروش مناصب و مقامات کلیسایی نیافت. وی با توجه به این مسئله که کلیسا توانسته بود، بدون اصلاح، مدت یک قرن پایدار بماند، ولی بدون پول یک هفته هم باقی نمیماند، چنین استنتاج کرد که احتیاج دستگاه به پول فعلا بیش از احتیاجش به اصلاحات است. یک سال پیش از مرگ مارتینوس، یعنی در ۱۴۳۰، یک سفیر آلمانی که به رم آمده بود به مخدوم خویش نامهای نوشته که آژیر جنبش اصلاح دینی در آن طنین انداز است:

حرص و طمع با تمام قدرت بر دربار رم حکومت میکند و هر روز وسیله جدیدی... برای چاپیدن پول آلمان به دست میآورد. ... بر اثر بسیاری خشم و نفرت... بسا دشواریها که در باب حکومت پاپها پیش خواهد آمد; یا آنکه، برای رهایی از استثمار خشمانگیز ایتالیاییها، یوغ اطاعت و فرمانبرداری بالاخره از گردن فرو افکنده خواهد شد; و این کار آخرین، چنانکه من میبینم، مورد قبول بسیاری از این کشورها قرار خواهد گرفت.

جانشین مارتینوس، با معلومات و تربیت یک فرایار فقیر فرقه فرانسیسیان که از سیاست دولتمردی هیچ اطلاعی نداشت، به جنگ مشکلات و دشواریهایی که برای دربار رم بر روی هم انباشته شده بود رفت. حکومت پاپها هم حکومت بر کلیسا و هم حکومت بر کشورها بود; و پاپها میبایست مردمی کاردان میبودند که دست کم یک پایشان در این دنیا باشد، و به ندرت میتوانستند آدم مقدس و پاکی باشند. اگر مشکلات مذاق ائوگنیوس چهارم را تلخ نمیکردند، ممکن بود مرد مقدسی بشود. در نخستین سالی که وی پاپ شد، شورای بال بر آن شد تا بار دیگر تفوق قدرت شورای عمومی کلیسا را بر پاپ تایید کند. شورا آنچه را که بنابر سنت در عهده پاپها بود یکی پس از دیگری به خود اختصاص داد. آمرزشنامه منتشر ساخت; بر مناصب کلیسایی مامور گماشت; و خواست که درآمد سال اول اسقف نشینها، که معمولا به پاپ داده میشد، برای شورا فرستاده شود.

ائوگنیوس به انحلال شورا فرمان داد. شورا نیز او را مخلوع اعلام کرد و آمادئوس هشتم، دوک ساووا، را به عنوان ناپاپ، و با نام فلیکس پنجم، به حکومت کلیسا برگزید (۱۴۳۹). شقاق حکومت پاپ از نو شروع شد.

شارل هفتم، پادشاه فرانسه، شکست ظاهری پاپها را کامل کرد; فرمان داد تا شورایی از اسقفان و نجبا و حقوقدانان فرانسوی تشکیل شود. در این شورا بار دیگر تفوق قدرت شورای عمومی بر قدرت پاپها مورد تایید قرار گرفت، و ((پراگماتیک سانکسیون بورژ)) صادر شد (۱۴۳۸) که به موجب آن، کارگزاران دستگاههای وابسته به کلیسا میبایست به وسیله روحانیان محلی انتخاب شوند; ولی پادشاه حق ((پیشنهاد و توصیه)) داشت. ارجاع دعاوی به محاکم دربار پاپ قدغن شد، مگر آنکه محکمههای فرانسه در حل آن درمانده یا آن را در صلاحیت خود ندانسته باشند. فرستادن عایدی سال اول مناصب اسقفی نیز برای پاپ ممنوع شد.

در نتیجه این تصمیمات، یک کلیسای گالیکان بوجود آمد که شاه رئیس آن بود. یک سال بعد، شورای شهر ماینتس هم تصمیماتی اتخاذ کرد که هدف آن تاسیس کلیسای ملی مشابهی در آلمان بود. بوهم نیز قبل از این از کلیسای رم جدا شده بود، در هنگامی که به نظر میآمد بنای عظیم کلیسای رم در شرف اضمحلال است.

ترکان به فریاد ائوگنیوس رسیدند. هنگامی که ترکان عثمانی به قسطنطنیه نزدیک شدند، حکومت بیزانس دریافت که وقت آن رسیده است که مراسم قداس کلیسای رومی در پایتخت یونانی آن دولت برگزار شود، و به این طریق کلیسای ارتدوکس یونانی با مسیحیت لاتینی از نو وحدت یابند; زیرا این اتحاد پیش درآمد تحصیل کمکهای نظامی و مالی مغربزمین بود، و از آن گریزی نبود. اسقفان و نجبای یونانی، سراپا لباس رزم در بر، به فرارا و سپس به فلورانس رفتند تا با بزرگان کلیسای رم که به وسیله پاپ فرا خوانده شده بودند به کنکاش نشینند (۱۴۳۸). مذاکرات

یک سال طول کشید، و در نتیجه آن سازش میان دو گروه پدید آمد و اقتدار و فرمانروایی پاپ رم بر جهان مسیحیت مورد تصدیق قرار گرفت. تمام اعضای مجلس مشاوره، و در راس آنان امپراطور یونان، روز ششم ژوئیه ۱۴۳۹ در برابر ائوگنیوس، همان پاپ ناتوانی که تا چندی پیش هیچ کس او را قبول نداشت و همه وی را تحقیر مینمودند، زانوی اطاعت و فرمانبرداری بر زمین زدند. این سازش چندان دوامی نیافت، زیرا جامعه روحانی یونان و مردم آن کشور زیر بار آن نرفتند; با این وجود، سبب شد که حکومت پاپها تا اندازهای حیثیت از دست رفته خود را باز یابد، شقاق تازهای به وجود آید، و شورای بال پایان پذیرد.
حکومت متوالی چند پاپ مقتدر، که رنسانس ایتالیا سبب رفعت مقام و جلالت قدر آنها شد، قدرت دستگاه پاپی را بدان درجه از عظمت رسانید که در روزگار پرفخامت اینوکنتیوس سوم هم نظیر نداشت. نیکولاوس پنجم، با وقف درآمد و عایدات کلیسا، به حمایت از دانشطلبی و هنر برخاست و خویشتن را موضوع تحسین و تمجید اومانیستها قرار داد. کالیکستوس سوم عادت پسندیده خویش پرستی (دادن مناصب و مقامات مهم به اقربا و بستگان خویش) را بنیان نهاد، که یکی از پایههای فساد کلیسا شد. پیوس دوم، که مولفی باهوش اما پاپی کودن بود، به اصلاح دستگاه دربار پاپی و صومعهها کمر بست. مجمعی از اسقفانی که به کمال و تقوا معروف بودند تشکیل داد و آن را به مطالعه در معایب و قصور کلیسا مامور کرد، و قصد خود را صریح و بیپیرایه با آنان در میان نهاد:
دو چیز است که دل من بخصوص بر آنها قرار گرفته است، جنگ با ترکان و اصلاح دربار رم. من بر آنم که به تمام امور روحانی رسیدگی کنم و نقایص آن را برطرف سازم. انجام این کار در درجه اول بستگی به اصلاح دربار رم دارد، که نمونه و سرمشق مراکز دیگر است. قصد من آن است که اقدام خود را با اصلاح اخلاق کارگزاران کلیسا در اینجا آغاز کنم و جلو سو استفادهها و خرید و فروش مقامات کلیسایی به اشخاص را بگیرم.
مجمع، نظرات پسندیدهای ابراز داشت، و پیوس همه را در توقیعی درج کرد. اما در رم کسی گوش بدین سخنان نمیداد و خواهان اصلاح نبود; از هر دو نفر کارگزار کلیسا، یا دو تن اسقف، یکی فاسد بود و به نحوی از انحا از راه اخاذی و ارتشا کیسه خود را میانباشت. خونسردی و بیاعتنایی و مقاومت منفی اینها اقدامات پیوس را در راه اصلاح کلیسا با شکست مواجه ساخت. از سوی دیگر، جهاد بیثمر و عقیم او با ترکان نیرو و مالیهاش را تباه کرد. در اواخر دوران حکومتش، برای واپسین بار، جهت اصلاح کلیسا دست به دامن کاردینالها شد و خطاب بدانها چنین گفت:
مردم میگویند که ما زندگی را به لهو و لعب میگذرانیم، ثروت میاندوزیم، با تکبر و نخوت حرکت میکنیم، و بر استرهای فربه و اسبان برازنده سوار میشویم... برای نخجیر، تازی میپرورانیم، و مبالغ هنگفتی صرف بازیگران و طفیلیها میکنیم، و کاری برای دین انجام نمیدهیم. باید گفت که سخنان آنها تا حدی حقیقت دارد، کاردینالها و ماموران دربار ما زندگی را به این سان که گذشت میگذرانند. نهراسیم و حقیقت را بگوییم، تجمل و شکوه دربار ما بیش از اندازه است، به همین جهت مردم از ما بیزار و متنفرند، و حتی وقتی سخنی به راستی میگوییم، به گفتهمان گوش فرا نمیدارند. به نظر شما در چنین وضع شرمانگیزی چه باید کرد ... ما باید تحقیق کنیم که پیشینیان ما به چه وسایلی آن همه قدرت و شایستگی برای کلیسا کسب کردند... و بکوشیم تا با همان وسایل برای کلیسا کسب قدرت کنیم. میانهروی، سادگی، پاکی، غیرت، شور ایمان، خوار شمردن دنیا، و عشق به جانبازی در راه دین، اینها وسایلی بودند که سبب اعتلای کلیسای رم و سروری آن برجهان شدند.
با وجود زحمات و رنجهایی که پاپهای مانند نیکولاوس پنجم و پیوس دوم و روحانیان پاکدل و کامل عیاری چون کاردینال جولیانو چزارینی و کاردینال نیکولای کوزایی کشیدند، هرچه قرن پانزدهم به پایان خود نزدیک میشد، فساد و تباهی دربار پاپها فزونی میگرفت. پاولوس دوم تاجی بر سر نهاد که بیش از کاخی میارزید. سیکستوس چهارم برادرزاده خود را میلیونر ساخت، آزمندانه قدم در بازی سیاست نهاد، توپهایی را که برای وی می جنگیدند تقدیس

کرد، و مخارج منازعات خود را از راه به مزایده فروختن مناصب کلیسایی تامین کرد. اینوکنتیوس هشتم برای فرزندانش در واتیکان جشن عروسی گرفت. آلکساندر ششم، مانند لوتر و کالون، تجرد کشیشان را کار باطلی شمرد و پیش از آنکه بدان درجه از عصمت و پرهیزکاری که بایسته پاپی است برسد، پنج فرزند و یا بیشتر به وجود آورد. شهوترانیهای او، چندان که ما گمان میبریم، به مذاق اهل زمانه ناخوش نیامد، زیرا در میان روحانیان عشقبازیهای پنهانی مجاز و رایج بود. آنچه بیش از همه این کارها اروپا را دلآزرده کرد و به شورش برانگیخت، سیاست دور از اخلاق و فاقد اصول آلکساندر و بیرحمیها و قساوتهای پسرش سزار بورژیا بود که ایالات پاپی را دوباره به دست آورد و بر عایدات و قدرت مورد نیاز کلیسا افزود. بورژیاها در سیاست و لشکرکشیهایشان تمام آن روشهای جنگی و قتل عامهایی را که اندک زمانی بعد در کتاب شاهزاده ماکیاولی محبوب و تدوین (۱۵۱۳) و برای ایجاد یک کشور مقتدر یا یک ایتالیای متحد ضروری دانسته شد به کار بستند.

پاپ یولیوس دوم، در جنگ با حکومت غارتگر و آزمند ونیز و فرانسویان مهاجم، دست سزار بورژیا را از پشت بست. وی هر وقت میتوانست، از واتیکان، که برایش به مثابه زندانی بود، میگریخت و سپهسالاری لشکریانش را خود به عهده میگرفت. از زندگی در اردوهای جنگی و زبان خشن و ناهنجار سربازان لذت میبرد. اروپا از اینکه پاپها نه تنها در کارهای دنیوی بلکه در امور نظامی غرق شدهاند، مات و مبهوت مانده بود.

با وجود این، از تحسین چنین مرد جنگاور و نیرومندی که برای پاپی ساخته نشده بود خودداری نمیتوانست کرد. شرح خدمات او به عالم هنر و حمایتش از رافائل و میکلانژ، که بصیرت و قدرت تمیز او را میرسانید، سخنی بود که بر سر هر بازاری بود. همو ساختمان کلیسای جدید سانپیترو را بنیان نهاد و به کسانی که در بنای آن شرکت داشتند به جای مزد، برای اولین بار، آمرزشنامه اعطا کرد. در زمان فرمانروایی او بود که لوتر به رم آمد و به چشم خویش، به گفته لورنتسو د مدیچی، آن ((منجلاب بیعدالتی و گناه)) را که مرکز عالم مسیحیت بود دید. دیگر هیچ فرمانروایی در اروپا حکومت پاپها را حکومتی اخلاقی که تمام ملل را به صورت یک کشور مشترکالمنافع مسیحی به هم پیوسته باشد نمیدانست. خود حکومت پاپها نیز، به عنوان یک دولت غیرروحانی، جنبه ملی پیدا کرده بود. چون دین و ایمان قدیم سستی گرفت، سراسر اروپا به بخشهای کوچکی با حکومتهای ملی منقسم شد که به هیچ قانون اخلاقی فوق ملی یا بینالمللی پایبند نبود; و اروپا مدت پنج قرن مبتلا به جنگهای داخلی شد.

برای آنکه درباره پاپهای عهد رنسانس منصفانه داوری کرده باشیم، باید آنها را در شرایط زمانی عصری که میزیستند مورد مطالعه قرار دهیم. اروپای شمالی خطاهای آنها را خوب میتوانست احساس کند، زیرا مالیه آنها را تامین میکرد; اما تنها کسانی که ایتالیای تجملپرست و پرزرق و برق میان دوران نیکولاوس پنجم (۱۴۴۷۱۴۵۵) و لئو دهم (۱۵۱۳۱۵۲۱) را میشناختند با ملایمت و مدارا بدانها مینگریستند. با آنها تنی چند از آنها شخصا متقی و پرهیزگار بودند، اکثرشان این عقیده رایج دوران رنسانس را قبول داشتند که دنیا در همان حال که دام دیو و جایگاه هزاران اندوه بود، میتوانست مکان زیبایی نیز برای زندگی پراشتیاق و سعادت ناپایدار باشد. در نظر آنان، پاپ بودن و آنگاه به زندگی از پی کسب لذت روی کردن ننگین و شرم آور نبود.

اما پاپها فضایل و محاسنی نیز داشتند. برای آباد و زیبا ساختن رم، که هنگام استقرار آنان در آوینیون دچار ویرانی و زشتی و کثافت بسیار شده بود، کوشش فراوان کردند. باتلاقها را خشکانیدند، خیابانها را سنگفرش کردند، به مرمت پلها و جادهها پرداختند، آب انبارها را تعمیر کردند، کتابخانه واتیکان و موزه کاپیتولین را بنیان نهادند، بیمارستانها را توسعه دادند، موسسات خیریه برپای داشتند، کلیساهای جدید ساختند و کلیساهای قدیم را اصلاح کردند، شهر رم را با احداث کاخها و باغها، زیبا ساختند، دانشگاه رم را از نو سامان بخشیدند، اومانیستها را در احیای ادبیات و فلسفه و هنر پشتیبانی کردند، نقاشان و پیکرتراشان و معماران را که امروز آثارشان میراث گرانقدر تمام بشریت است به کار

گماشتند و در سایه حمایت خود گرفتند، و سخن کوتاه، میلیونها نفر را چاپیدند و میلیونها صرف آبادی و عمران کردند. برای بنای کلیسای سانپیترو بیش از اندازه خرج کردند; اما این، به نسبت، از آنچه که پادشاه فرانسه صرف ساختمان فونتنبلو، ورسای، و قصر لوار کردند بیشتر نبود; و شاید بنای کلیسای سانپیترو را تبدیل ثروتهای پراکنده و ناچیز و ناپایدار به جلال و عظمتی پایدار برای مردم و خدایشان میدانستند. بیشتر پاپها در خلوت زندگی سادهای داشتند; و برخی، چون آلکساندر ششم، با پرهیزگاری و امساک فوقالعادهای میزیستند; و تنها هنگامی که نظام و آداب و مذاق جامعه ایجاب کرد، به تجملپرستی و اسراف تن دادند. آنها حکومت کلیسا را، که تنها در این اواخر ضعیف و ناتوان شد و مورد سرزنش قرار گرفت، به مرتبه ارجمند و باشکوهی از قدرت ارتقا دادند.

١٧ **–اوضاع در حال تغییر**

اما در همان حال که به نظر میرسید کلیسا عظمت و اقتدار خویش را دوباره دارد به دست میآورد، اروپا دستخوش یک سلسله تحولات اقتصادی، عقلانی، و سیاسی بود که آهسته آهسته پایههای بنای مسیحیت لاتین را سست میکرد.

معمولا دین در جامعه کشاورزی، و علم در جامعهای که دارای اقتصاد صنعتی است رشد و ترقی میکند. هر خرمنی نشانهای از معجزه زمین و اراده آسمان است. دهقان فروتن، که بازیچه هواست و فرسوده رنج، در همه جا قوای فوق طبیعی را در کار میبیند. برای جلب مساعدت آسمان دعا میکند و به نظام مذهبی فئودالی، که وفاداری و اطاعت را در سیر تدریجی آن از خان به خاوند و شاه و خدا میداند، گردن مینهد، کارگر، بازرگان، کارخانهدار، و صراف شهری در دنیایی زندگی میکنند که همه چیزش مطابق حساب است; علل مادی نتایج منظم و معلومی دارند. ماشینآلات و جداول حساب، آنها را برمیانگیزند تا در همه جا سلطه ((قوانین طبیعی)) را در کار بینند. رشد و ترقی اقتصاد صنعتی و مالی قرن پانزدهم، انتقال کار و فعالیت از روستاها به شهرها، روی کار آمدن طبقه سوداگر، توسعه اقتصاد محلی و بیرون آمدن آن به صورت اقتصاد ملی و بینالمللی، برای دینی که با نظام فئودالی و تغییرات غمافزای مزارع مناسبت کامل داشت علامت شوم و بدیمنی بود. سوداگران هم مخالف تضییقات کلیسا و هم مخالف باجگیریهای فئودالها بودند; کلیسا با یک تردستی مشعشعانه شرعی به ضرورت بهرهگرفتن در برابر قرضههایی که میداد گردن نهاد; در سال ١۵٠٠، قانون دیرین منع ((ربا)) به کلی مورد بیاعتنایی قرار گرفت. حقوقدانان و سوداگران به تدریج جای نجبا و روحانیان را در اداره حکومت گرفتند. قانون نیز پیروزمندانه سنن و اعتباری را که در عهد امپراطوری روم داشت دوباره به دست آورد، گرایش امور را به مرحله مادی و مدنی رهبری کرد، و خود آهسته آهسته جای قوانین کلیسایی را در نظامات زندگی مردم گرفت. دادگاههای کشوری اختیارات قضایی خود را توسعه دادند، و محکمههای کلیسایی راه زوال گرفتند.

کشورهای سلطنتی جوان، که درآمدهای بازرگانی و صنعتی آنها را غنی و مقتدر ساخته بود، روز به روز بیشتر خود را از زیر سلطه کلیسا بیرون کشیدند. پادشاه خوش نداشتند که آنها نمایندگان یا سفرای پاپها، که جز پاپ قدرتی را به رسمیت نمیشناختند، در قلمرو حکومت رحل اقامت افکنند، و کلیسای هر ملتی دولتی شد در میان همان دولت. در انگلستان، قانون نظارت قضایی (١٣۵١) و قانون مودیان مالیاتی (١٣۵٣) نیروی قضایی و مالی کلیسا را سخت محدود کرد. در فرانسه، در سال ١۵١۶، پراگماتیک سانکسیون بورژ از لحاظ نظری نسخ شده بود، ولی پادشاه همچنان حق انتخاب اسقفان اعظم، اسقفان، و روسا و نواب صومعهها و دیرها را در دست داشت. مجلس سنای ونیز اصرار داشت که حق انتصاب ماموران عالیرتبه کلیسایی را بر مناصب و موقوفات کلیسای ونیز به دست آورد. در اسپانیا، فردیناند و ایزابل، با انتصاب افرادی در مناصب خالی روحانی، پاپها را مورد بیاعتنایی قرار دادند; و در امپراطوری مقدس روم، آنجا که گرگوریوس هفتم، در منازعه علیه هانری چهارم، حق اعطای مناصب را برای پاپها

حفظ کرده بود، اینک سیکستوس چهارم به امپراطوران حق برگزیدن مامور برای سیصد بنفیس و هفت حوزه اسقفی میداد. پادشاهان اغلب از این قدرتها سواستفاده میکردند و نورچشمیها را بر آن مناصب میگماشتند، و آنان درآمد و عایدی مربوط به دیر و اسقفیه خود را دریافت میداشتند، اما مسئولیت وظایف را به گردن نمیگرفتند. رد بسیاری از سواستفادههای روحانی را میشد تا اینگونه مناصب غیرروحانی دنبال کرد.

در این میان، محیط عقلی و فکری پیرامون کلیسا هم دچار تغییر و تحولی شد که به زیان آن بود. کلیسا هنوز دانشپژوهان و محققان ساعی و شرافتمندی در آغوش خود میپرورد; اما در مدارس و دانشگاههایی که بنیاد نهاده بود، اقلیتی پرورش یافت که شیوه تفکرشان برای مردان متدین و پاک کلیسا خوشایند نبود. گوش فرا دارید و ببینید قدیس برناردینو، در حوالی سال ۱۴۲۰، در باب اینان چه میگوید:

بسیاری از مردم چون پستی و فرومایگی زندگی راهبان و زاهدان و راهبهها و کشیشان دنیادوست را میبینند، یکه می خورند، و چه بسیار ایمانشان را از دست میدهند، به آنچه بالاتر از خانههایشان است اعتقاد ندارد، و آنچه را درباره کیش ما نوشته شده است حقیقی نمیدانند، بلکه گمان میبرند که این همه ساخته و پرداخته اندیشه آدمی است و الهام ربانی نیست. ... آنها به آیینهای مقدس به چشم تحقیر مینگرند... و معتقدند که روحی وجود ندارد، نیز... از دوزخ نمیهراسند و آرزوی بهشت نمیکنند، بلکه به چیزهایی ناپایدار دل بستهاند و میگویند که برای آنها بهشت، همین جهان است.

گمان میرود که طبقه سوداگر چندان متقی و پایبند به دین نبوده است، زیرا این قاعدهای کلی است که چون ثروت فزونی گیرد، دین راه زوال میپیماید. گاور مدعی است که سوداگران انگلیسی به زندگی پس از مرگ اعتنایی ندارند و میگویند ((آن کس که لطف و شیرینی زندگی را دریافته باشد و از آن بهره نگیرد، ابلهی بیش نیست; زیرا هیچ کس نمیداند کز پس امروز بود فردایی)). شکست مسیحیان در جنگهای صلیبی تردید و حیرتی دیرپا در میان آنها پدید آورد که چرا خدای مسیح اجازه داده است تا اسلام بر مسیحیت چیرگی یابد.

فتح قسطنطنیه به دست ترکان این تردید و حیرت را تجدید کرد. کوششهای نیکولای کوزایی (۱۴۳۲ م) و لورنتسو والا (۱۴۳۹ م) در بیپایه و جعلی نشان دادن ((عطیه قسطنطین)) به حیثیت کلیسا ضربتی مهلک وارد ساخت و ادعای حکومت کشوری کلیسا را سست گردانید. کشف و انتشار متون کلاسیک، شکاکیت را جان تازهای بخشید، زیرا این آثار از روی یک دنیا دانش و هنر، که دراز زمانی پیش از پیدایش کلیسای مسیحی بوجود آمده بود، پرده برمیگرفت; درحالیکه پنجمین شورای لاتران اعلام داشته بود که ((بیرون از آغوش مسیحیت، دانش و رستگاری بوجود ندارد)). کشف امریکا و گسترش سفرهای اکتشافی به شرق، صدها قوم جدید را به اروپاییان شناساند که از تعلیمات مسیح اطلاعی نداشتند و یا بدان معتقد نبودند، اما خود ادیانی داشتند که مانند مسیحیت دارای جنبههای مثبت و از نظر اخلاقی سودمند بودند. سیاحانی که از سرزمینهای ((کافران)) باز میگشتند با خود تعدادی از کشیشها و ادیان بیگانه و آداب و شعایر مربوط بدانها را به ارمغان میآوردند; این آیینهای خارجی، در بندرگاهها و بازارها، با آیینها و معتقدات مسیحیت تلاقی میکرد و جزمیت و یقین را از هر دو جانب میکاستند.

فلسفه، که در قرن سیزدهم کنیزک مطبخی علم کلام به شمار میرفت و هم خود را صرف پیدا کردن بنیانهای عقلانی برای دین میکرد، در قرن چهاردهم، با ظهور ویلیام آکمی و مارسیلیوس پادوایی، آزادی خود را به دست آورد و در قرن شانزدهم با روی کآر آمدن پومپوناتتسی، ماکیاولی، و گویتچاردینی رنگ تهورآمیز و پرشور مادی و شکاکیت به خود گرفت. در حدود چهار سالی پیش از آنکه لوتر ایرادات خود را علیه کلیسا اعلام دارد، ماکیاولی پیشگویی شگفت انگیزی کرد:

اگر دین مسیحیت را مطابق احکام بانی آن حفظ میکردند، جهان مسیحیت، از نظر حکومت و اشتراک منافع، متحدتر و سعادتمندتر از این میبود. دلیلی بزرگتر از این حقیقت برای فساد کلیسای رم نمیتوان یافت که آنان که بدان نزدیکترند فاسدترند. و هرکس اصولی را که مبنای این مذهب است بررسی میکند و اختلاف عظیم آنها را با شعایر و آداب و اعمال فعلی میبیند، معتقد میشود که نابودی یا تنبیه آن نزدیک است.

۷ – اقامه دعوا علیه کلیسا

آیا لازم است که رئوس اتهاماتی را که کاتولیکهای پاکدامن و مومن بر کلیسای قرون چهاردهم و پانزدهم میبستند بار دیگر از نظر بگذرانیم نخستین و دردناکترین اتهام کلیسا، پولدوستی و مالاندوزی بیش از حد آن بود. در لایحه ((صد شکایت))، که دیت نورنبرگ (۱۵۲۲) علیه کلیسا جمعآوری و اقامه کرد، ادعا شده بود که کلیسا نیمی از ثروت و دارایی آلمان را در تصاحب دارد. تاریخنویسان کاتولیک یک سوم دارایی آلمان و یک پنجم دارایی فرانسه را متعلق به کلیسا میدانند؛ ولی طبق محاسبه یک نماینده تامالاختیار پارلمان، در ۱۵۰۲، سه چهارم همه ثروت فرانسه از آن کلیسا بود. متاسفانه آمار دقیقی در دست نیست تا بتوان صحت و سقم این تخمینها را معلوم کرد. آنچه مسلم است این است که در ایتالیا یک سوم اراضی، به نام ایالات پاپی، به کلیسا تعلق داشته، و در بقیه نقاط نیز کلیسا ملکهای پردرآمدی را صاحب بوده است.

شش عامل سبب شدند که اراضی تحت تملک پاپها درآیند: ۱) بیشتر کسانی که از خود ملکی به میراث میگذاشتند، سهمی نیز به عنوان ((بیمه آتشسوزی)) برای کلیسا کنار مینهادند؛ و چون کلیسا در تنظیم و تصویب وصیتنامهها دست داشت، کارگزاران آن میتوانستند چنین میراثگذاریهایی را تشویق کنند. ۲) چون اموال و املاک کلیسا از دستبرد دزدان، سربازان، و دولتها بیشتر در امان بودند، عدهای از مردم املاک خود را به قیمومیت کلیسا وا میگذاشتند و کلیسا مانند رعیت خود از آنها مواظبت و حراست میکرد و، هنگام مرگ تمام حقوقشان را مسترد میداشت. عدهای دیگر تمام یا بخشی از املاکشان را به کلیسا وامیگذاشتند، بدان شرط که در ایام پیری و ناتوانی از آنها نگاهداری و تیمارخواری کند؛ در این مورد کلیسا به مثابه بیمه کهولت و ناتوانی بود. ۳) صلیبیون، برای فراهم ساختن پولی که با آن لشکرکشیهایشان را راه بیندازند، زمینهای خود را به کلیساها فروخته، یا به رهن گذاشته، و یا سپرده بودند. ۴) صدها هزار جریب زمین بایر، که به وسیله فرقههای رهبانی اصلاح و آباد شده بود، به کلیسا تعلق گرفت. ۵) زمینی که به تصرف کلیسا درمیآمد قابل انتقال به غیر نبود، و یا اگر بود، مشکلات فراوانی در بر داشت. ۶) املاک کلیسا معمولا از مالیات معاف بود؛ ولی گاهی برخی از پادشاهان لعن و تکفیر کلیسا را نادیده میگرفتند و بر املاک کلیسا مالیات میبستند یا، با تدبیرهای شرعی، قسمتی از دارایی منسوب به کلیسا را ضبط میکردند. فرمانروایان اروپای شمالی، در صورتی که کلیسا عایداتی را که از املاک آنجا و یا از طریق اعانات اشخاص متدین به دست میآورد در داخل مرزهای ملی به مصرف میرسانید، چندان از ثروت آن گلهمند نمیبودند؛ خشم آنها از این بود که میدیدند طلاهای شمال، به صورت هزاران نهر کوچک، به سوی رم جاری است.

کلیسا خود را عامل عمده حفظ نظامات اخلاقی، نظم اجتماعی، تعلیم و تربیت، ادبیات و دانش پژوهی، و هنر میدانست؛ کشورها در این امور بدان متکی بودند. برای برآوردن این خواست، کلیسا نیازمند سازمانی وسیع با هزینهای گزاف بود؛ و برای تامین این هزینه، مالیات وضع میکرد و به جمعآوری پول میپرداخت.

حتی بر یک کلیسا هم تنها با خواندن دعای ربانی نمیشد حکومت کرد. بسیاری از اسقفان هم فرمانروای مدنی و هم فرمانروای روحانی قلمرو خود بودند؛ بیشترشان از طرف مقامات غیرروحانی منسوب میشدند و اشرافزادگانی بودند که به زندگی پرتجمل و عشرتطلبی عادت و مبانی اخلاقی سستی داشتند؛ مالیات میگرفتند و مانند شاهزادگان ولخرجی میکردند؛ گاهی، در انجام کارهای متعدد خویش، لباس رزم در بر میکردند، سپهسالاری سپاهیانشان را به

عهده میگرفتند، و با این اعمال، مقدسان مسیحی را به لجن میکشیدند. انتخاب کاردینالها به ندرت براساس دینداری و پرهیزگاریشان بود; آنها بیشتر به لحاظ ثروت یا وابستگیشان به یک مقام سیاسی و یا داشتن قدرت مدیریت بدین مقام برگزیده میشدند. آنان به خویشتن به دیده راهبانی که در زیر بار تعهدات و پیمانهای مذهبی گرانبارند نمینگریستند، بلکه خود را سیاستگران و سناتورهای یک ایالت توانگر و نیرومند میدیدند.

در بسیاری از موارد، کشیش و پیشوای روحانی نبودند و نمیگذاشتند کلاه سرخ اسقفی، آنها را از لذتهای زندگی محروم سازد. کلیسا فقر مسیحی را فدای قدرت کرد. خدام کلیسا چون به امور دنیوی آلوده گشتند، اغلب مانند عمال حکومتهای معاصر، پست و پولکی شدند. فساد در نهاد آدمی و سنن زمانه بود. دادگاههای کشوری در برابر فریبایی پول، به نحو رسوایی انگیزی، رام میشدند; و انتخاب شدن هیچ پاپی، از لحاظ دادن رشوه به پای انتخاب شدن شارل پنجم به امپراطوری نمیرسید. صرفنظر از این یک مورد خارجی، بزرگترین رشوهها در دادگاه رم پرداخت میشد. برای اموری که در دستگاه اداری دربار پاپها انجام میشد حقالزحمههای مناسبی تعیین شده بود; اما حصر و مالاندوزی کارمندان، آن را تا بیست برابر مقدار شرعی و قانونیش بالا برد. هر حرامی را میشد حلال کرد و از هر جرم، و حتی گناهی، میشد برائت حاصل کرد، به شرط آنکه انگیزه کافی ارائه میشد. انئاسیلویو، پیش از آنکه به مسند پاپی نشیند، نوشت: در رم همه چیز فروختنی بود و هیچ چیز را بدون پول نمیشد بدست آورد. یک نسل بعد، راهب ساوونارولا، با اهانتی اغراقآمیز، کلیسای رم را ((فاحشه))ای خواند که الطاف خویش را به پول میفروشد. بعد از یک نسل دیگر، اراسموس خاطرنشان کرد: ((بیشرمی دربار پاپ به اوج خود رسیده است)). لودویک فون پاستور مینویسد: فساد عمیقی بر تمام کارمندان دستگاه پاپی حکمفرما بود. ... مقدار غیرمتعارف انعامها و رشوههایی که مطالبه میشد از اندازه بیرون بود. به علاوه، ماموران از هر جانب به تعریف و حتی جعل اسناد میپرداختند. از این روی شگفت نیست اگر از تمام نقاط دنیای مسیحیت فریاد اعتراض نسبت به فساد و رشوه ستانی کارمندان دستگاه پاپی به آسمان بلند است.

در کلیسای قرن پانزدهم جایی برای تجلی سجیه و فضیلت فقر نبود. از مبلغ ناقابلی که برای احراز به مقام کشیشی پرداخت میشد، تا پولهای هنگفتی که کاردینالها برای ترفیع خو میدادند، هر انتصابی تقریبا مستلزم ((چرب کردن سبیل)) روسای مافوق بود. یکی از راههای پولاندوزی پاپها عبارت بود از فروش ادارات وابسته به کلیسا، یا نصب اشخاصی به مقامات کلیسایی و حتی کاردینالی که حاضر بودند کمک اساسی به هزینه کلیسا بکند. آلکساندر ششم ۸۰ اداره جدیدی تاسیس کرد و از هر یک از اشخاصی که بر راس آن ادارات منصوب کرد، ۷۶۰ دوکات (۱۹۰۰۰دلار) دریافت داشت. یولیوس دوم ((کالج)) یا دفترخانهای که ۱۰۱ دبیر داشت ایجاد کرد و رویهمرفته از فروش مناصب آن ۷۴۰۰۰ دوکات استفاده برد. لئو دهم ۶۰ تن را به مقام پردهداری و ۱۴۱ تن را به مباشرت دربار پاپی برگزید و ۲۰۲۰۰۰ دوکات از آنان دریافت داشت. مواجبی که به این ماموران پرداخته میشد، از نظر گیرنده و دهنده، به مثابه پیشپرداخت سالیانه یک قرارداد بود; به نظر لوتر، فاسدترین نوع خرید و فروش مقامات کلیسایی همین بود.

در هزاران مورد، منتصبان از بنفیس خود بخش کلیسایی، حوزه دیر، اسقفنشین که درآمدش صرف عیش و عشرتشان میشد، فرسنگها به دور بودند. چه بسا که یک شخص، مستمریبگیر غایب چندین شغل بود. مثلا کاردینال فعالی چون روذریگو بورخا (پاپ آلکساندر ششم آینده) از منصبهای مختلف، سالیانه درآمدی برابر ۷۰۰۰ دوکات (۱۷۵۰۰۰۰ دلار) به دست میآورد، و دشمن وی، کاردینال دلا رووره (پاپ یولیوس دوم بعد) در یک زمان، هم اسقف اعظم آوینیون، هم اسقف بولونیا و لوزان و کوتانس و ویویه و ماند و اوستیا و ولتری، و هم رئیس دیرهای نونانتولا و گروتافراتا بود. با همین روش ((چند منصبی)) بود که کلیسا کارگزاران عمده خود را، و در بسیاری از موارد دانش

پژوهان و شاعران و دانشمندان را، حمایت میکرد. به این طریق، پتر ارک، منقد تندزبان پاپهای آوینیون، از مقرری منصب بیمسئولیتی که آنان به وی واگذاشته بودند می زیست.

اراسموس، که هزاران خطا و حماقت کلیسا را به باد تمسخر و هجا میگرفت، مرتب مقرری ثابتی از کلیسا دریافت میداشت. کوپرنیک، که مهلکترین ضربات را بر مسیحیت قرون وسطی وارد آورد، سالها از مستمری مقامات و مناصب کلیسایی، که مستلزم حداقل صرف وقت و انصراف از پژوهشهای علمی بود، می زیست.

شدیدتر از اتهام ((چند منصبی))، اتهام فساد اخلاق فردی روحانیان بود. اسقف تورچلو گفته است (۱۴۸۵): ((اخلاق روحانیان فاسد است، آنها برای عموم مایه دردسر و دلآزاری شدهاند)). از چهار فرقه رهبانی که در اواخر قرن سیزدهم تاسیسی یافته بودند، یعنی فرقههای فرانسیسیان، دومینیکیان، کرملیان، و آوگوستینوسیان، غیر از فرقه آخری، بقیه به نحو شرمانگیزی از تقوا و پرهیزگاری دست کشیده بودند. نظامات و قوانین رهبانی، که در تب دینداری و شور مومنان قدیم وضع شده بود، اینک بر طبیعت آدمی، که هر روز بیشتر خود را از زیر بار ترس و وحشت قوای فوق طبیعی بیرون میکشید، بیش از حد گران میآمد. هزاران تن از راهبان و فرایارهای مسیحی که ثروت اشتراکیشان آنها را از رنج کار بدنی آسوده ساخته بود، خدمات مذهبی را به غفلت سپردند، از چهار دیواری دیرهایشان قدم به بیرون نهادند، به ولگردی پرداختند، در میان میخانهها به بادهنوشی نشستند، و به دنبال عشقورزی سرگردان دیارها شدند. راهبی از فرقه دومینیکیان، موسوم به جان برومیار، در باره فرایارهای هم مسلکش چنین میگوید:

آنان که بایستی بینوایان و فقر را پدر باشند... بر غذاهای لذیذ حریص شدهاند و از خواب شیرین تلذذ میجویند. ... عده بسیار معدودی، با منت فراوان، در سر نماز صبحگاهی و یا مراسم قداس حاضر میشوند. ... همهشان در شکمبارگی و بادهخواری اگر بگوییم در ناپاکی غرق شدهاند. از این روی، اکنون مجامع راهبان را فاحشهخانه مردمان هرزه و محل بازیگران می نامند.

یک قرن بعد از او، اراسموس این اتهام را تکرار کرد: ((بسیاری از صومعههای مردانه و زنانه تفاوت چندانی با فاحشهخانههای عمومی ندارند.)) پتر ارک از نظام انضباطی، خداترسی، و تقوای راهبان صومعه کارتوزی، که برادرش در آنجا زیسته است، تصویر منصفانه و شایستهای به ما ارائه میدهد; چند تا از صومعههای هلند و بخش خاوری آلمان هنوز آن روح تقوا و دانشپژوهی را که موجد فرقه ((برادران همزیست)) و سبب تالیف کتاب تقلید مسیح شد حفظ کرده بودند. با وجود این، یوهانس تریتمیوس، رئیس دیر شپونهایم (حد ۱۴۹۰)، راهبان این قسمت از آلمان را، با شدتی مبالغهآمیز، چنین مورد اتهام قرار داد:

اینان به میثاقهای سه گانه مذهبی... چندان بیاعتنایی میکنند که گویی هرگز برای حفظ آنها سوگند نخوردهاند. ... تمام روز را به زشتگویی و یاوهسرایی میگذرانند و همه وقتشان را وقف بازی و شکمبارگی کردهاند. ... با تصرف علنی املاک خصوصی مردم... هر یک در خانه خصوصی خود بسر میبرند. .... از خداوند ابدا نمیترسند و به او محبتی ندارند; به زندگی پس از مرگ معتقد نیستند، و شهوات جسمانی را بر نیازهای روحانی ترجیح میدهند. ... میثاق فقر را خوار میدارند، از عفت و پاکدامنی به دورند، و اطاعت و فرمانبرداری را مسخره میکنند. ... دود گناهان و هرزگیهای آنان همه جا را فرا گرفته است.

گیژونو، مشاور پاپ، که برای اصلاح صومعههای بندیکتیان به فرانسه رفته بود، با گزارش تاسفباری بازگشت (۱۵۰۳): بسیاری از راهبان قمار میبازند، لب به لعن و نفرین میآلایند، در قهوهخانهها میلولند، قداره میبندند، مال میاندوزند، زنا میکنند، ((چون بادهخواران عیاش زندگی میگذارند))، و ((آن قدر در فکر دنیا فرو رفتهاند که کلمه (دنیاپرست) دنیا دوستیشان را نمیترساند. ... اگر من بخواهم همه آنچه را که با چشم دیدهام بیان کنم، سخن سخت به درازا

خواهد کشید.)) بر اثر افزایش بینظمی و بیانضباطی در دیرها و صومعه‌ها، عده زیادی از راهبان نسبت به کارهای نیکی که آنها را مورد اعتماد مردم قرار داده بود دستگیری از مستمندان، تیمارداری بیماران و مسافران، و تعلیم و تربیت راه بیاعتنایی در پیش گرفتند. پاپ لئو دهم میگفت (۱۵۱۶): ((فقدان انضباط در دیرهای فرانسه و زندگی نامتعادل و بیرون از رویه راهبان چنان بالا گرفته است که هیچ کس، نه پادشاه، نه حاکم، و نه مردم، برایشان ارزش و احترامی قایل نیست)). یک تاریخنویس اخیر کاتولیک وضعیت این زمان (یعنی ۱۴۹۰) را، محتملا با شدتی بیش از اندازه، چنین خلاصه میکند:

اسناد و مدارک بیشمار این زمان را بخوانید حکایات تاریخی، سرزنشها و ملامتهای اخلاقیون، هجاهای شاعران و ادبیات، توقیعات پاپی و احکام سینودها در آنها چه نوشته شده است هیچ، جز همان حقایق و همان شکایات: فساد زندگی رهبانی، از میان رفتن نظم و انضباط و اخلاق... و تعداد بیشمار دزدان و فاسقان; برای پی بردن به بینظمیهای داخلی اکثر دیرهای بزرگ، باید گزارشات مشروحی را که نتیجه تحقیقات قضایی است بخوانیم. ... اعمال نکوهیده در میان کارتوزیان به حدی زیاد بود که آوازه بدنامی آنها در همه جا شیوع داشت. ... زندگی راهبانه از راهبهخانه رخت بربسته بود. ... همه اینها دست به دست یکدیگر دادند تا این محرابهای دعا و نیاز را به مراکز عیاشی و بینظمی تبدیل کنند.

روحانیان آزاد البته اگر با نظر مدارا به صیغه و متعهگیری بنگریم از راهبان و فرایارهای مسیحی بهترند. گناه عمده کشیشان بخشها جهل و نادانیشان بود. اما پولی که بدانها پرداخت میشد چنان کم بود و کارشان چندان سخت که نه پسانداز و نه وقت برای تحصیل و مطالعه داشتند، و چنانکه از دینداری و پارسایی مردم برمیآید، همیشه مورد احترام و محبت بودند. شکستن عهد و میثاق تجرد امری شایع بود. در نورفک انگلستان، از ۷۳ مورد اتهام بیعفتی که در ۱۴۹۹ ضبط شد، ۱۵ موردش درباره کشیشان است; به همین طریق در ریبن از ۱۲۶ مورد، ۲۴ مورد، و در لمبث از ۵۸ مورد، ۹ تا; یعنی بر روی هم کشیشان ۲۹ درصد کل مجرمین را تشکیل میدادهاند، در حالی که شمارشان کمتر از ۲ درصد کل جمعیت بوده است. برخی از کشیشان اقرار نیوش از زنان تایب و معترف تقاضاهای نامشروع میکردند. هزاران تن از آنها صیغه و متعه داشتند; در آلمان تقریبا همگی از این فیض بهرهور بودند. در رم، کشیشان صیغه‌های متعدد نگاه میداشتند; بنابر بعضی اخبار، در این شهر صدهزار نفری، شش هزار روسپی زندگی میکردند. اجازه بدهید بار دیگر از یک تاریخنویس کاتولیک نقل قول کنیم:

وقتی که بالاترین طبقه روحانیت در چنان وضعی باشد، جای شگفتی نیست که همه گونه بینظمی و شرارت و گنهکاری در میان راهبان و کشیشان آزاد تداول عام یابد. نمک زمین طعم خود را از دست داده بود. ... اما اگر کسی تصور کند که فساد و انحطاط روحانیت در رم بیش از جاهای دیگر بود، به خطا رفته است، زیرا مدارک و شواهد مستند نشان میدهند که در تمام شهرهای شبه جزیره ایتالیا فساد و هرزگی گریبانگیر کشیشان بوده است. ... از این روی، تعجبآور نیست که نویسندگان معاصر، با تحسر و تاسف، از انحطاط روحانیت یاد میکنند و میگویند که روحانیت در همه جا نفوذ و اعتبار خود را از دست داده است، و در بسیاری از نقاط کسی برای کشیشان کمترین ارزشی قایل نیست. فساد اخلاق آنان به حدی زیاد بود که زمزمه تحصیل اجازه ازدواج برای کشیشان به گوش میرسید. به طرفداری از این کشیشان شهوتران، باید بگوییم که صیغهگیری آنها را نباید هرزگی پنداشت، بلکه باید به آن به چشم یک قیام عمومی علیه قانون تجرد نگریست که پاپ گرگوریوس هفتم در ۱۰۷۴ به روحانیان، بیآنکه خود مایل باشند، تحمیل کرده بود. همچنان که کلیساهای ارتدوکس روسی و یونانی، پس از شقاق سال ۱۰۵۴، به کشیشان خود اجازه ازدواج دادند، اینک روحانیان کلیسای رم نیز همان حق را خواهان بودند. اما چون قوانین کلیسای آنها این امر را مردود دانسته بود، ناچار به صیغه گیری و رفیقهبازی میپرداختند. آردوئن، اسقف آنژه،

گزارش داد (۱۴۲۸) که روحانیان اسقفنشین او صیغهگیری را گناه نمیشمارند و کوششی برای کتمان آن به عمل نمیآورند. در پومرانی، در حوالی سال ۱۵۰۰، مردم چنین وصلتهایی را بدون اشکال دانستند و برای حفظ دختران و زنان خویش آن را تشویق کردند; در جشنهای عمومی، مطابق معمول، بهترین جا به کشیشان و همسرانشان داده میشد. در شلسویگ، اسقفی را که خواسته بود جلو این اعمال را بگیرد از مقرش بیرون راندند (۱۴۹۹) در شورای کنستانس، کاردینال زابارلا پیشنهاد کرد که اگر نمیتوان جلو صیغهبازی کشیشان را گرفت، پس باید بدانها اجازه ازدواج داد. امپراطور سیگیسموند، در پیامی که برای شورای بال فرستاد (۱۴۳۱)، خاطرنشان کرد که دادن حق ازدواج به کشیشان سبب تصفیه اخلاق عمومی خواهد شد. پلاتینا، تاریخنویس معاصر انئاسیلویو و کتابدار کتابخانه واتیکان، از قول وی نقل میکند که پاپ مذکور تجرد کشیشان را خوب اما تاهلشان را خوبتر میدانسته است. اگر صیغهگیری کشیشان را شورش بجا و برحقی علیه قانون سخت و خشنی بدانیم که در نزد حواریون و کلیسای شرق سابقه نداشته است، وضع اخلاقی کشیشان پیش از جنبش اصلاح دینی وضوح و روشنی بیشتری خواهد یافت.
نارضایتی و شکایتی که سرانجام چون جرقهای آتش انقلاب اصلاح دینی را برافروخت، فروش آمرزشنامه بود. به واسطه قدرتی که ظاهرا مسیح به پطرس حواری (انجیل متی، ۱۶،۱۹)، پطرس حواری به اسقفان، و اسقفان به کشیشان داده بودند، روحانیان صلاحیت داشتند که اشخاص تایبی را که به گناه خود اعتراف میکردند، با تعیین کفارهای برای جرایم آن گناهان و مکافاتشان در دوزخ ببخشایند; ولی نمیتوانستند آنها را از این کفاره معاف دارند. به این ترتیب، تنها عده بسیار معدودی از تایبان تا هنگام مرگ به انجام کفارات مقرر برمیآمدند، و لازم بود برای آنکه کاملا از گناه پاک شوند، پس از مرگ نیز روحشان چندی در عالم برزخ، که خداوند بخشاینده مهربان آن را به مثابه دوزخی موقتی برای تطهیر ارواح قرار داده بود، به سر برند. از سوی دیگر، بسیاری از قدیسان از راه تقدس و پارسایی و شهادت به ثوابهایی نایل آمده بودند که برای جبران لغزشها و خطاهایشان بسیار زیاد بود; و مسیح، با مرگ خود، ثواب بیپایانی بر گنجینه ثوابهای قدیسان افزوده بود. به موجب نظریه کلیسا، میشد این ثوابها را به منزله گنجینهای دانست که کلیدش را پاپ در اختیار داشت، و او میتوانست تمام یا قسمتی از کفاره گناهکار تایب و معترف را از این گنج جبران کند. کفارهای که کلیسا برای جبران گناه مقرر میداشت معمولا خواندن دعا و نماز بسیار، دادن صدقه، رفتن به زیارت، شرکت در جنگهای صلیبی علیه ترکان یا دیگر بیدینان، وقف پول، و انجام کارهایی عمرانی و اجتماعی چون خشکانیدن باتلاق و ساختن جاده و پل و بیمارستان یا کلیسا بود.
پرداخت جریمه نقدی (غرامت) به جای کیفر، در دادگاههای کشوری سنتی دیرین و قدیم بود; و از این روی، هنگامی که کلیسا نیز به جای کفاره گناهان این رسم را معمول داشت، خشم و اعتراضی برنینگیخت. شخصی که اعتراف میکرد و بخشیده میشد، با پرداخت این جریمه یعنی دادن پولی برای هزینههای کلیسا معافیتی جزئی یا کلی تحصیل میکرد، و این معافیت نه برای ارتکاب گناهان بعدی، بلکه برای آن بود که روحش روز، ماه، یا سالی از عذاب برزخ برهد; در غیر این صورت، تمام مدتی را که برای کفاره و تطهیر گناهانش لازم بود میبایست در آنجا بسر برد. آمرزشنامه جرم گناه را از میان نمیبرد; معصیت گناه، هنگام اعتراف شخص تایب، به وسیله کشیش بخشوده میشد. بنابر این، آمرزشنامه عفو قسمتی یا تمام جریمههای موقتی (نه ابدی) ناشی از گناهانی بود که معصیتشان رد عمل اعتراف و تعیین کفاره آمرزیده شده بود.
دیری نگذشت که این فرضیه زیرکانه و بغرنج، بر اثر سادهلوحی مردم و طماعی ((بخشایش دهندگان))، یعنی کسانی که مامور توزیع آمرزشنامهها بودند، صورت دیگری به خود گرفت. از آنجا که به این ((کارچاق کنها)) اجازه داده شده بود که چند درصدی از وجوه دریافتی را خود برداشت کنند، بعضی از آنها در باب توبه و اعتراف و نماز تاکیدی نمیورزیدند و خریدار را آزاد میگذاشتند تا آمرزشنامه را برگ معافیت از همه چیز، از توبه، اعتراف، آمرزش طلبی، و

کفاره گناه، تعبیر کند و آن را کلا منوط و مربوط به پولی که میدهد بداند. در حدود سال ۱۴۵۰، تامس گسکوین، رئیس دانشگاه آکسفرد، شکایت میکرد که:

امروز گناهکاران میگویند، ((من پروایی ندارم که در برابر خداوند چقدر گناه و کار زشت میکنم، زیرا با اعتراف و طلب آمرزش در نزد کشیش و خریدن آمرزشنامه پاپ کلا از تمام معاصی و کفاره‌ها برایت حاصل میکنم. من آمرزشنامه پاپ را به چهار یا شش پنس خریده‌ام، یا در بازی تنیس با توزیع کننده آن، به عوض داو و شرط، برده‌ام)) زیرا آمرزشنامه فروشان در سراسر کشور پراکنده‌اند و آمرزشنامه‌ها را به دو پنس، گاهی به دو جرعه شراب یا آبجو... حتی به جای مزد فاحشه‌ای، یا در ازای لاسیدن با او می فروشند.

پاپ بونیفاکیوس نهم در ۱۳۹۲، پاپ مارتینوس پنجم در ۱۴۲۰، و پاپ سیکستوس چهارم در ۱۴۷۸ این سواستفاده‌ها و سو تعبیرها را مکررا تخطئه کردند، اما آنها برای جلب عایدی چندان در فشار بودند که نمیتوانستند اقدام موثری برای جلوگیری از این کار به عمل آورند. آن قدر مکرر در مکرر، و برای موارد مختلف و متوارد، توقیع صادر کرده بودند که مردم تحصیلکرده ایمان و اعتقادی به نظر آنان ابراز نمیداشتند و کلیسا را به سواستفاده‌های بیشرمانه از سادگی و امید انسانها متهم میکردند. در بعضی موارد، همچون آمرزشنامه‌هایی که یولیوس دوم در ۱۵۱۰ و لئو دهم در ۱۵۱۳ صادر کردند، عبارتبندی رسمی آمرزشنامه‌ها طوری بود که جز جنبه پولی تعبیر دیگری برنمیداشت. یک فرایار عالیرتبه فرقه فرانسیسیان با خشم بیان میکند که چگونه در تمام کلیساهای آلمان صندوقهایی گذاشته بودند تا آنها که نتوانسته بودند در سال بخشش (۱۴۵۰) به رم روند در آنها پول بریزند، و برای معافیت و آمرزش از کفارات و گناهان خویش، از همان آمرزشنامه‌ها دریافت دارند. این فرایار فرانسیسی، نیم قرن پیش از لوتر، مردم آلمان را آگاه ساخت که رم با آمرزشنامه‌ها و وسایل دیگر، دارد ذخیره‌های آنان را میچاپد. اجازه بدهید باز هم از تاریخنویس کاتولیکی که مطلب را با صراحت و بیطرفی قابل تحسینی بیان میکند نقل قول کنیم:

تقریبا تمام نادرستیها و سوتعبیرهای مربوط به آمرزشنامه‌ها از اینجا سرچشمه میگرفت که مومنان، پس از آنکه به عادت همیشگی به گناه خویش اعتراف میکردند و به کفاره و حدی که برایشان تعیین میشد به عنوان یگانه وسیله موثق آمرزش گردن مینهادند، اغلب میدیدند که از آنها درخواست میشود تا به نسبت وسع خویش اعانه‌ای نقدی هم بپردازند این اعانات نقدی، که برای کارهای خیر پرداخت میشد و فقط جنبه فرعی داشت، در بعضی موارد، شرط عمده بخشایش شد. ... چه بسیار که به جای نیکی و پاکی روح، نیاز پولی هدف یگانه بخشودگی شد. ... با آنکه در عبارتبندی توقیعات پاپی از اعتقاد و نظریه کلیسا تجاوز نمیشد، و اعتراف و توبه و طلب آمرزش و پرداختن به کارهای عامالمنفعه کماکان شرط اساسی آمرزش به شمار میرفت، جنبه مالی موضوع کاملا روشن بود، و ضرورت تقدیم داشتن اعانات نقدی، به بیشرمانه‌ترین وجهی، در سر لوحه کار قرار داده شده بود. به تدریج آمرزشنامه‌ها صورت زد و بندهای مالی به خود گرفت و به بروز کشمکش میان کلیسا و قدرتهای کشوری، که همیشه برای خود سهمی از این کار میخواستند، انجامید.

پذیرش و تقاضای مزد و پیشکشی و هدیه به وسیله کشیشان برای به جا آوردن مراسم قداس، که تصور میشد سبب تخفیف مجازات روح مرده در عالم برزخ خواهد شد، به اندازه آمرزشنامه فروشی جنبه مادی و پولی پیدا کرده بود. مجرمان خداترس و پرهیزگار برای این کار مبالغ هنگفتی میپرداختند تا روح دوست یا آشنایی را از عذاب برهانند و یا محنتهای خویش را پس از مرگ در عالم برزخ سبک کنند. بینوایان شکایت میکردند که چون بر اثر نداری و فقر نمیتوانند آمرزشنامه بخرند، یا برای خواندن دعا به کشیشان پول بدهند، پس باید گفت آنچه که ملکوت خدا را نصیب آدمی میسازد ثروت مادی است نه غنا و سلامت روح; و کریستوف کلمب در عین تاسف پول را میستود و میگفت: ((آن کس که پول دارد میتواند ارواح را رهسپار بهشت سازد)).

هزاران شکایت و نارضایتی دیگر قطر ادعانامه علیه کلیسا را میافزود. بسیاری از مردم از مصونیت و معافیت روحانیان از قوانین و الزامات کشوری و مسامحه محاکم روحانی و نادیده گرفتن جرایم آنها دلی پرخون داشتند. دیت نورنبرگ در سال ۱۵۲۲ اعلام داشت که با ارجاع پرونده یک مجرم روحانی به یک دادگاه روحانی عدالت اجرا نخواهد شد، و هشدار داد که اگر طبقه روحانی تابع قوانین دادگاه‌های کشوری نشود، دیری نخواهد گذشت که مردم علیه کلیساهای آلمان قیام خواهند کرد. البته این قیام همان موقع شروع شده بود.
شکایات و دعاوی دیگر علیه کلیسا از این قرار بود: دور کردن مذهب از اخلاق، تاکید نهادن بر اصیل آیینی به جای حسن عمل (اگر چه مصلحان کلیسا در این مورد گناهشان بیش از کلیسا بود)، غرق شدن مذهب در مراسم و آداب ظاهری و تشریفاتی، تنبلی و تناسانی راهبان، فریفتن مردم سادهلوح از راه معجزات و آثار متبرک دروغین، سواستفاده از اختیار تکفیر و طرد، سانسور نشریات به وسیله روحانیان، تجسس و ظلم و اجحاف دستگاه تفتیش افکار، استفاده سو از پولهایی که برای هزینه جنگهای صلیبی با ترکان جمعآوری گشته بود برای مقاصد دیگر، و ادعای روحانیان فاسد و فاجر بر این که تنها عامل اجرای تمام شعایر مذهبی به جز تعمید هستند.
همه عوامل فوق به احساس ضد روحانی اروپای کاتولیک آغاز قرن شانزدهم دامن زد. لودویگ فون پاستور میگوید: ((نفرت و تحقیر مردم نسبت به روحانیان فاسد، در این ارتداد و از دین برگشتگی بزرگ، عامل کوچکی نبود)). یک اسقف لندنی در سال ۱۵۱۵ شکایت میکرد که مردم ((خود را چنان از روی کینهتوزی در بیدینی غرق کردهاند... که روحانیی را، حتی اگر در معصومیت و پاکی چون هابیل باشد، ملعون خواهند شمرد)).
اراسموس میگوید که در میان عوام لفظ کشیش، راهب، و روحانی از بدترین فحشها و ناسزاها بوده است. در وین، شغل کشیشی، که زمانی پرخواهانترین شغلها بود، در بیست سال پیش از جنبش اصلاح دینی، متقاضی و داوطلبی پیدا نکرد.
در سراسر دنیای مسیحیت فریاد مردم برای اصلاح کلیسا از رئیس تا مرئوس بلند بود. مردان ایتالیایی پرشوری چون آرنالدو دا برشا، یوآکیم دا فیوری، و ساوونارولای فلورانسی، بیآنکه از آیین کاتولیک روی برگردانند، بر عملیات سو کلیسا تاختند، ولی دو تن از آنها زنده زنده طعمه آتش شدند. با وجود این، مسیحیان پاکدل و پاکدین همچنان امیدوار بودند که اصلاح به دست فرزندان خلف کلیسا انجام پذیرد. اومانیستهایی چون اراسموس، کولت، مور، و بوده از هرج و مرج و آشوبی که از قیام علنی علیه کلیسا ممکن بود درگیر شود هراس داشتند. کنارهگیری مصممانه کلیسای یونان از کلیسای رم در حد خود لطمه بزرگی بود; هر شکاف و انشعاب دیگری که بر ((خرقه بیدرز و یکپارچه مسیح)) وارد می آمد حیات خود مسیحیت را به خطر میافکند. کلیسا مکرر، و اغلب با حسن نیت کامل، کوشید تا افراد و دادگاه‌های خود را اصلاح و تصفیه کند و اصول اخلاقی مادی را که برتر از سطح اخلاق توده مردم باشند بپذیرد. دیرها بارها برای برقرار ساختن مجدد قوانین انضباطی خویش سخت کوشیدند; اما طبیعت و سرشت آدمی این همه را نادیده گرفت، شوراهای عمومی چه سعیها کردند که کلیسا را اصلاح کنند، اما از پاپها شکست خوردند; پاپها آستین اصلاح بالا زدند، اما از کاردینالها و اصول تشریفاتی دستگاه اداری خود شکست خوردند. لئو دهم، در ۱۵۱۶، خود بر بیهودگی همه اقدامات مینالید. مردان روشنفکر کلیسا، چون نیکولای کوزایی، موفق به اصلاحات محلی شدند، اما حتی این اصلاحات محلی عمری زودگذر داشتند.
حملاتی که از جانب دوست و دشمن به قصور و کوتاهیهای کلیسا میشد مدارس را به هیجان آورد، کرسیهای خطابه را متشنج ساخت، و چون سیلی در دنیای ادبیات جریان یافت. روز به روز و سال به سال، اندیشه و خشم مردم بالا گرفت، تا اینکه سد احترام و سنن را شکست و انقلابی دینی، که عظیمتر و عمیقتر و پهناورتر از تمام دگرگونیها و تبدلات سیاسی دنیای جدید بود، اروپا را در بر گرفت.

فصل دوم

انگلستان: ویکلیف، چاسر، و شورش بزرگ

۱۳۰۸۱۴۰۰

I- حکومت

در بیست و پنجم فوریه ۱۳۰۸، ادوارد دوم، ششمین پادشاه خاندان پلانتاژنه (پلنتجنت)، در برابر بزرگان روحانی و اعیان دولت و نجبا، که در دیر وستمینستر گرد آمده بودند، موقرانه تاج بر سر نهاد و به رسم شاهان انگلستان سوگند یاد کرد:

اسقف اعظم کنتربری، اعلیحضرتا، آیا پیمان میکنید که قوانین و رسومی را که شاهان باستانی انگلستان، پیشینیان راستین و دیندار شما، به مردم انگلستان اعطا کردهاند خاصه قوانین، رسوم، و امتیازاتی را که شاه ادوارد مقدس، سلف بزرگ شما، به روحانیان و مردم ارزانی داشتند، حامی و پشتیبان باشید، و با سوگند خویش این پیمان را موکد میسازید شاه: پیمان میبندم که چنین کنم.

اسقف اعظم: اعلیحضرتا، سوگند یاد میکنید که پس از به دست گرفتن زمام قدرت، به خداوند، به کلیسای مقدس، به روحانیان، و به مردم وفادار باشید و بدانها صلح و آرامش ارزانی دارید شاه: سوگند می خورم.

اسقف اعظم: سوگند میخورید که در تمام داوریهای خویش عدالت، برابری، انصاف، شفقت، و حقیقت را با همه قدرت رعایت کنید شاه: سوگند میخورم که چنین کنم.

اسقف اعظم: اعلیحضرتا، پیمان میبندید که به قوانین و رسوم پسندیده و درستی که مردم قلمرو شاهی شما بر میگزینند احترام گذارید، و آیا به خدای بزرگ سوگند یاد میکنید که با همه توانایی خویش به دفاع و تقویت آنها همت گمارید شاه: سوگند میخورم و تعهد میکنم.

ادوارد دوم پس از آنکه چنین سوگند یاد کرد، و چنانکه باید مسح و یا روغنهای مقدس تقدیس گشت، حکومت را به اشخاص فاسد و نالایق واگذاشت و خویشتن را یکسر به دست زندگی شناعتباری با پیرز گوستن، که به منزله گانومدس دربار وی بود، سپرد. بارونها به شورش برخاستند، گوستن را گرفتند و به قتل رساندند(۱۳۱۲)، و ادوارد و انگلستان را مطبع اولیگارشی فئودالی خود ساختند.

اسکاتلندیها ادوارد را در بنکبرن شکست دادند، و وی چون رسوا از این شکست بازگشت، خویش را با عشق جدیدی تسلی داد، و ای عشق جدید هیو ل دسپنسر سوم بود. زن ادوارد، ایزابل دو فرانس، که چنین مورد بیمهری و بیاعتنایی قرار گرفته بود، به دستیاری محبوبش، راجر د مورتیمر، توطئهای چید و وی را از سلطنت خلع کرد (۱۳۲۶); و سال دیگر، در قلعه بارکلی، به دست یکی از عملا مورتیمر به قتل رسید (۱۳۲۸); و پسر پانزدهسالهاش به نام ادوارد سوم به سلطنت نشست.

یکی از حوادث مهم و ارجمند تاریخ انگلستان در این عهد، استقرار و پایهگذاری سنتی بود (۱۳۲۲) که به موجب آن، ارزش و اعتبار هر قانونی منوط به موافقت و تصویب یک مجلس ملی بود. یکی از سنن دیرین پادشاهان انگلستان آن بود که چون در کاری فرو میماندند، ((شورای سلطنتی)) را که از نجبا و روحانیان عالیمقام تشکیل شده بود، به مشورت فرا میخواندند. در سال ۱۲۹۵، ادوارد اول، که همزمان مشغول جنگ با فرانسه و اسکاتلند و ویلز بود و به نقدینه و مردان جنگی نیازی شدید داشت، فرمان داد تا از هر ((شهر، شهرک، و قصبهای)) دو نفر (شارمند دارای حق رای)، و از هر ایالت یا استانی دو شهسوار،به یک مجمع ملی که با ((شورای سلطنتی)) نخستین پارلمنت

انگلستان را تشکیل میدهند گسیل شوند. شهرها پول داشتند; از این روی، نمایندگان آنها بایستی ترغیب شوند تا به شاه رای دهند; استانها پر از مالکان آزاد بودند، و اینان میتوانستند نیرومندترین کمانگیران و نیزهوران را به خدمت کشور بگمارند; وقت آن رسیده بود که این نیروها به هم پیوندند و بنای حکومت بریتانیایی را پی افکنند. ادعای یک دموکراسی کامل در میان نبود. با آنکه شهرها از زیر سلطه خاوندان بزرگ رهایی یافته بودند یا تا سال ۱۴۰۰ رهایی یافتند حق رای شهرنشینان منحصر به اقلیت کوچکی از مالداران بود. حکومت همچنان در دست نجبا و روحانیان باقی بود; اینان بیشتر زمینهای مملکت را در تصرف داشتند، اکثریت اهالی سرف یا مستاجر آنها بودند، و سازمان و رهبری نیروهای مسلح کشور را خود بر عهده داشتند.

پارلمنت (مجمع ملی در زمان حکومت ادوارد سوم بدین نام خوانده شد) در کاخ سلطنتی در وستمینستر تشکیل میشد. اسقفهای اعظم کنتربری و یورک همراه هجده اسقف و روسای بزرگ دیرها در جانب راست پادشاه مینشستند; پنجاه دیوک، مارکوئس، ارل، وایکاونت، و بارون بر سمت راست جلوس میکردند; پرینس آو ویلز و شورای سلطنتی نزدیک به تخت سلطنت گرد میآمدند; و قضات کشور نیز که آنها را بر مخدههای پشمی مینشاندند تا اهمیت حیاتی پشم را در بازرگانی انگلستان خاطرنشان سازند، حضور مییافتند تا نکات و مواد قانونی را یادآور شوند. هنگام افتتاح جلسه، شهرنشینان و شهسواران که بعدها به ((عوام)) معروف شدند سر برهنه در پایین نردهای که آنان را از روحانیان عالیقدر و خاوندان جدا میکرد میایستادند; به این طریق، مجمع ملی دارای دو مجلس بالا و پایین بود (۱۲۹۵). شاه یا رئیس تشریفات وی برای هر دو مجلس نطقی ایراد میکرد و موضوعاتی را که باید مورد شور قرار گیرد بیان میداشت. آنگاه عوام به تالار دیگری میرفتند که معمولا تالار بحث دیر وستمینستر بود; در آنجا پیشنهادهای شاه را مورد بحث قرار میدادند. چون شور پایان میپذیرفت، آنان از میان خود، ((سخنگو))یی برمیگزیدند تا نتیجه را به مجلس بالا گزارش دهد و درخواستهای آنها را به سمع شاه برساند. شاه در پایان جلسات، دوباره دو مجلس را فرا میخواند، به درخواستهایی که از وی شده بود جواب میگفت، و آنگاه مجلسین را منحل میکرد، تنها شاه قدرت تشکیل و انحلال پارلمنت را داشت.

هر دو مجلس مدعی آزادی بحث و گفتگو بودند و معمولا از این موهبت برخورداری تام داشتند. در بسیاری از موارد آرا و عقاید خود را بیپروا و با شدت به شخص فرمانروا اظهار میداشتند و یا به او مینوشتند; در چند مورد، شاه ناچار نقادان بسیار گستاخ را امر به زندان میفرمود. از لحاظ تئوری و نظر، وظیفه قانونگذاری با پارلمنت بود; در عمل، بیشتر قوانینی که از تصویب پارلمنت میگذشت لوایحی بودند که وزیران پادشاه تسلیم کرده بودند; اما عموما اعضای مجلسین نظرات و ایرادات خود را ارائه میکردند و تا هنگامی که جلب رضایت آنان نمیشد، به لوایح مالی رای نمیدادند. یگانه حربه مجلس عوام همین ((نیروی مالی)) بود که با بالا رفتن هزینه اداره امور و داراتر شدن شهرها بر قدرت مجلس عوام افزود. سلطنت نه سلطنت مطلقه بود، نه مشروطه.

شاه به طور مستقیم نمیتوانست در قوانینی که به تصویب پارلمنت رسیده بود تغییری دهد یا قانون جدیدی وضع کند; ولی در قسمت بیشتر سال، مجلسی وجود نداشت تا از اقدامات پادشاه جلوگیری کند. او احکام و فرمانهایی صادر میکرد که بر سراسر حیات مردم انگلستان اثر داشت. بر تخت سلطنت نشستن او انتخابی نبود، بلکه ارثی و بر حسب نسب بود. شخص وی، از نظر دینی، مقدس محسوب میشد; اطاعت و فرمانبرداری و وفاداری نسبت به او، با تمام قدرت، به وسیله دین، سنت، قانون، تعلیم و تربیت، و تحلیف و سوگند به افراد تلقین میشد; و اگر اینها کفایت نمیکرد، قانون خیانت به کمک میرسید; به موجب این قانون، چون شخص طاغی به مملکت را دستگیر کنند، میبایست او را کشان کشان از میان کوچه و خیابان به پای چوبه دار برند، اندرونهاش را بیرون کشند و در برابرش به

آتش افکنند، و سپس بر سر دارش کنند. ادوارد سوم، در سال ۱۳۳۰، در هجدهسالگی، زمام حکومت را به دست گرفت و یکی از پرحادثهترین سلطنتهای تاریخ انگلستان را آغاز کرد. یکی از تاریخنویسان معاصرش میگوید:
((اندامش زیبا و چهرهاش به سان خدایان بود)). تا آن زمان که زیادهروی در مجالست با زنان او را نشکسته بود، سراپا هیئت شاهان داشت. از آنجا که بیشتر شوالیه بود تا سیاستگر، اغلب از سیاست داخلی کشور غافل میماند; و تا وقتی که پارلمنت هزینه لشکرکشیهای او را تامین میکرد، تمام قدرتها را به دست آن سپرده بود. در طی سلطنت طولانی خود، بدین امید که فرانسه را ضمیمه قلمرو پادشاهی خویش کند، فرانسویان را از هستی ساقط کرد. معهذا، در وجودش شوالیهگری و جوانمردی و میل به زنان جمع بود. پس از آنکه برج مدور وینزر را با کار اجباری ۷۲۲ تن ساخت، میز گرد شهسواران محبوب خود را تشکیل داد و بر بسیاری از نیزهبازیهای شوالیهها ریاست کرد. فرواسار طی داستانی نقل میکند که ادوارد کوشید تا کاونتس آو سالزبری دلربا را بفریبد، اما مودبانه شکست خورد، آنگاه مسابقههای تشکیل داد تا جان خویش را از لذت دیدار زیبایی او سیراب سازد. این داستان موثق نمینماید. در یک افسانه دلفریب آمده است که کاونتس، هنگامی که در دربار میرقصید، زانوبندش به زمین افتاد، و شاه آن را برگرفت و گفت: ((رسوا باد آن که در این باب فکر بد به خود راه دهد)). این عبارت، شعار گروه شهسواران دارای نشان گارتر (زانوبند) شد که به وسیله ادوارد در حدود سال ۱۳۴۹ تشکیل شد.
دست یافتن بر الیس پررز آسانتر از کاونتس آو سالزبری بود; الیس با آنکه شوهر داشت، خود را به پادشاه آزمند تسلیم کرد; در مقابل، مقدار زیادی زمین از پادشاه ستاند و چنان بر وی تسلط یافت که پارلمنت به اعتراض برخاست. (فرواسار، وظیفهخوار زودباور ملکه، میگوید) ملکه فیلیپا این همه را به شکیبایی تحمل کرد، او را بخشید، و در بستر مرگ از وی خواهش کرد که فقط تعهدات او را به موسسات خیریه انجام دهد، و ((چون مشیت الاهی بر آن قرار گرفت تا ترا به جهان دیگر فراخواند، گوری جز در کنار من انتخاب مکن)).
پادشاه، ((سرشک ریزان)) قول داد که چنان کند، به نزد الیس بازگشت، و جواهرات ملکه را به او تقدیم کرد. ادوارد در نبردهایش با نیرو، دلاوری، و مهارت میجنگید. در آن زمان جنگ در زمره والاترین و مهمترین کارهای شاهان بود; فرمانروایانی که جنگاور و سلحشور نبودند حقیر و خوار شمرده میشدند و در تاریخ انگلستان سه تن از این گونه شاهان از سلطنت خلع شدند. اگر کسی دل به دریا زند و به تحریف تاریخی کوچکی تن در دهد، میتواند بگوید که مردن به مرگ طبیعی ننگی است که از شرم آن آدمی را پروای زنده ماندن نیست.
هر یک از نجیبزادگان اروپایی برای جنگ تربیت میشد; پیشرفت و ترقی وی در دارایی و قدرت منوط به لیاقت و دلیری او در بکار بردن سلاحهای جنگی بود. مردم براثر جنگ دچار صدمات فراوان میشدند، ولی تا زمان سلطنت ادوارد سوم به ندرت خود در جنگها شرکت میکردند; فرزندانشان داستان پیروزیهای شهسواران قدیم را میشنیدند و آن عده از پادشاهانشان را که بیشتر خون بیگانگان را ریخته بودند، با برگزیدهترین ستایشها، تجلیل میکردند و خاطره صدمات و مصایب جنگ را از یاد می بردند.
هنگامی که ادوارد قصد تسخیر فرانسه را کرد، تنها معدودی از مشاورانش جرئت ورزیدند و او را به مصالحه اندرز گفتند اما وقتی که جنگ یک نسل طول کشید و حتی پشت مالداران در زیر بار مالیات خم شد، وجدان ملی بیدار شد و فریاد صلحطلبی از همه جا برخاست. چون پیروزمندی لشکرکشیهای ادوارد جای خود را به شکست داد، بیم ورشکستگی اقتصاد ملی، نارضایتی را به شورش نزدیک کرد. تا سال ۱۳۷۰، بر اثر خدمات صادقانه و خردمندانه سرجان چندوس، در جنگ و سیاست، برد با ادوارد بود. هنگامی که این پهلوان فرزانه درگذشت، جای او را، که رئیس شورای سلطنتی بود، پسر ادوارد، دیوک آو لنکستر، گرفت، که به مناسبت آنکه در گان یا گنت متولد شده بود، جان آو گانت نامیده میشد. جان لاابالی زمام حکومت را به چنگ دزدانی افکند که گنجینههای خویش را از ثروت و

دارایی مردم میانباشتند. در پارلمنت، تقاضای اصلاح بالا گرفت و برخی از پاکدلان، به خاطر بازگشت سعادت ملی، مرگ عاجل شاه را از خداوند آرزو کردند. شاید پسر دیگر ادوارد، که به لحاظ لباس سیاه نبرد ((امیر سیاه)) نامیده میشد، میتوانست قدرتی به دستگاه دولت دهد، ولی وی در سال ۱۳۷۶ درگذشت، در حالیکه شاه پیر همچنان زنده ماند. پارلمنت خوب آن سال اصلاحاتی را مقرر داشت; خاطیان و قانونشکنان را به زندان افکند، الیس پررز را از دربار بیرون راند و اسقفان را متعهد ساخت که اگر وی بازگشت، تکفیرش کنند. پس از تفرق و انحلال پارلمنت، ادوارد قوانین و مقررات موضوعه را نادیده گرفت، زمان قدرت را بار دیگر در کف جان آو گانت نهاد، الیس را به بستر شاهی بازخوان، و هیچ یک از اسقفان حتی به توبیخ و سرزنش وی لب نگشودند. سرانجام، پادشاه لجوج به مرگ تن داد (۱۳۷۷) پسر یازدهساله امیرسیاه در میان تشتت و آشفتگی اقتصادی و سیاسی و انقلاب مذهبی، به نام ریچارد دوم، به سلطنت رسید.

II– جان ویکلیف: ۱۳۲۰۱۳۸۴

چه شرایطی باعث شد که انگلستان، در قرن چهاردهم، اصلاح مذهبی را از سر گیرد به احتمال قریب به یقین، اخلاقیات روحانیان در این امر نقش دومی را داشته است. روحانیان مراتب بالا با تجرد از در صلح خواهی درآمده بودند; گفته میشد که اسقفی به نام برنل دارای پنج پسر بوده است. اما گمان میرود که وی یک مورد کاملا استثنایی بوده باشد. ویکلیف، لانگلند، گاور، و چاسر همه در بیان این نکته متفقند که راهبان و فرایارهای مسیحی راغب غذای خوب و زنان بدکارهاند. اما گمان نمیرود که خشم و غضب بریتانیاییها از چنین انحرافات و گمراهیها، یا از کار زنان تارک دنیا که چون بر سر خدمت میآمدند، قلاده سگ در کفی و پرندهای دست آموز بر دستی داشتند، و یا از مسابقه گذاشتن راهبان در وردخوانی انگیخته شده باشد. (انگلیسی شوخ طبع، در مورد اخیر، برای شیطان دستیاری معین ساخته است که کارش جمعآوری هجاهایی است که، در این مسابقه تقدسآمیز ناقص کردن کلمات، از زیر زبان این ((جهندگان و تازندگان و جست و خیززنندگان و سبقتگیران)) درمیرفته است، و برای هر یک از اشتباهات لفظی و در هم جویدگی کلمات، یک سال عذاب جهنم برای گنهکاران مقرر داشته است).

آنچه رگ مالی توده مردم و دولت را میآزرد و آنها را به خشم برمیانگیخت، ثروت روزافزون و کوچنده کلیسای انگلستان بود. در برخی موارد، روحانیان یک دهم درآمد خود را به دولت میپرداختند، ولی اعتقاد راسخ آنها بر این بود که بدون موافقت و رضایت شوراهای روحانی نمیتوان مالیاتی بر آنها وضع کرد. علاوه بر آنکه اسقفان و راهبان بزرگ نمایندگان آنها در مجلس اعیان بودند، به طور مستقیم، یا به طریق وکالت، در شوراهایی که تحت ریاست اسقف اعظم کنتربری یا یورک تشکیل میشد گرد میآمدند و درباره تمام امور مربوط به مذهب و روحانیت تصمیم میگرفتند. معمولا شاه از میان طبقه روحانی، که باسوادترین طبقه جامعه بود، پایوران عالیرتبه دولت را انتخاب میکرد. دادخواست مردم عادی علیه روحانیان، در باب دارایی و املاک کلیسا، در محاکم و دادگاههای شاهی قابل دادرسی بود; لیکن حق رسیدگی و قضاوت درباره مجرمان روحانی منحصرا در اختیار دادگاههای کلیسایی بود. کلیسا در بسیاری از شهرها املاک خود را به اجاره میداد، و قضاوت و دادرسی در جرایم مستاجران را، حتی در امر جنحه، حق خود میدانست. همه اینها خشم و نفرت مردم را برمیانگیخت، ولی آنچه بیش از همه سبب و انگیزه خشم و طغیان میشد، سیل دارایی و ثروت کلیسای انگلستان بود که به جیب پاپها در قرن چهاردهم به آوینیون، یعنی فرانسه سرازیر میشد. تخمینا، آن مقدار از پول مردم انگلستان که به جیب پاپها سرازیر میشد بیش از آن مقداری بود که پادشاه و دولت انگلستان خود می بردند.

دستهای به مخالفت با روحانیان در دربار تشکیل شد. قوانینی گذشت که قسمت بیشتر هزینه دولت را بر املاک کلیسایی تحمیل میکرد. در سال ۱۳۳۳، ادوارد سوم از پرداخت خراجی که شاه جان، پادشاه انگلستان، متعهد شده

بود به پاپها بپردازد سرباز زد. در سال ۱۳۵۱، قانون نظارت بر املاک به سلطه پاپها بر اعضا یا عواید مناصب کلیسای انگلستان خاتمه داد. نخستین قانون نظارت قضایی (۱۳۵۳) انگلیسیهایی را که در باب اموری که پادشاه آن را در حیطه اقتدار دادگاه‌های کشور میدانست، به محاکم بیگانه (دربار پاپ) دادخواست میدادند متمرد خواند. در سال ۱۳۷۶، مجلس عوام رسما ادعا کرد که مودیان مالیاتی پاپ منابع هنگفتی از مالیاتها را برای پاپ میفرستند و کاردینالهای مجهولالمکان فرانسوی از مناصب کاردینالی انگلستان ثروتهای کلان میاندوزند.

رهبری مخالفان روحانیت در دربار با جان آو گانت بود، که حمایتش از جان ویکلیف سبب شد این مصلح بزرگ کشته نشود و به مرگ طبیعی درگذرد. جان ویکلیف، نخستین مصلح انگلیسی، در حدود سال ۱۳۲۰ در هیپسول، نزدیک دهکده ویکلیف در شمال یورکشر، زاده شد. در آکسفرد تحصیل کرد و به مقام استادی الاهیات در همان دانشگاه رسید. در حدود ۱۳۶۰ مدت یک سال رئیس کالج بیلیل بود. بعدها به مقام کشیشی رسید و از طرف پاپها در کلیساهای بخشها به مناصب و مقاماتی که دارای وظیفه و مستمری بودند گمارده شد; و در همان حال همچنان به تدریس در دانشگاه ادامه داد. فعالیت عادی وی بسیار، اعجابآور و حیرتانگیز است. رسالات بسیاری به روش فلسفه مدرسی درباره مابعدالطبیعه، الاهیات، و منطق نوشت; دو کتاب درباب جدلیات، چهار کتاب خطابه و وعظ، و مقالات کوتاه اما سلیس و رسا درباره چیزهای مختلف تالیف کرد، که مقاله معروف رساله درباره حکومت مدنی از آن جمله است. بیشتر آثار وی به زبان لاتینی ناهنجار و غیرقابل فهمی نوشته شده بودند که، جز برای دستور زبان نویسان، مایه دردسر هیچ کس نمیشدند. ولی در خلال همان ابهام و ناهنجاریها چنان اندیشه‌های تند و آتشینی نهفته بود که انگلستان را، ۱۵۵ سال پیش از هنری هشتم، از کلیسای کاتولیک رومی جدا ساخت، بوهم را در آتش جنگهای داخلی افکند، و تقریبا تمام اندیشه‌های اصلاحی یان هوس و مارتین لوتر را، پیش از آنان، به سمع جهانیان رسانید.

ویکلیف با گذاشتن پای مخالفت در پیش، و پذیرش منطق و فصاحت آوگوستینوس، بنیان عقیده خویش را بر اصل تقدیر ازلی گذاشت، که هنوز هم به مثابه مغناطیس الاهیات آیین پروتستان است. به نظر وی، خداوند لطف و عنایت خویش را شامل حال آن کس که بخواهد میکند و سعادت و شقاوت هر فردی را از روز ازل برای ابدالدهر معلوم کرده است. حست عمل سبب رستگاری نیست، بلکه نشانه آن است که کننده آن مورد لطف و عنایت الاهی و از بندگان خاص درگاه اوست. ما مطابق سرنوشتی که مشیت الاهی به حکم تقدیر برای ما معین فرموده است عمل میکنیم، یا اگر گفتار هراکلیتوس را معکوس سازیم، سرنوشت ما منش و شیوه سلوک ماست.

تنها آدم و حوا دارای اختیار و آزادی اراده بودند که بر اثر نافرمانی و سرپیچی نه تنها خود آن را از دست دادند، بلکه ذریه آنها نیز از آن محروم شدند. خداوند فرمانروای جهان مطاع همه ماست. اطاعت و وفاداری ما نسبت به وی مستقیم و بلاواسطه است، و مانند سوگند وفاداری یک انگلیسی به پادشاه خویش است; نظیر فرانسه فئودال نیست که به میانجی نیاز باشد و آدمی، به واسطه خاوند، تبعیت و وفاداری خود را نسبت به ایلخان و از او به پادشاه اظهار دارد. از این روی، پیوند و ارتباط میان خالق و خلق پیوندی مستقیم است و مستلزم واسطه و میانجی نیست; پس ادعای کلیسا و کشیشان بر اینکه آنها رابط لازم میان خدا و مردمند، مردود است. بدین منوال، همه مسیحیان خود کشیشند، و نیازی به تعیین شخصی به نام کشیش نیست. خداوند مالک کل زمین و آسمان و مافیهاست; آدمی تنها به عنوان رعیت مطیع و فرمانبردار میتواند که بر چیزی که چیزهای این جهان تملک داشته باشد. کسی که گناهکار است، چون گناه سبب طغیان وی علیه خداوندگار میشود، حق تملک را از دست میدهد، چه مالکیت برحق مستلزم معصومیت است. از سوی دیگر، چنانکه از کتاب مقدس برمیآید، مسیح میخواست که حواریون، جانشینان آنها، و نمایندگان رتبهدار آنها صاحبان مال و منالی نباشند. پس کلیسا یا کشیشی که دارای ثروت و تمول است، چون از فرمان مسیح تجاوز کرده، گناهکار است و در نتیجه، انجام شعایر مذهبی از جانب وی فاقد اعتبار می باشد.

ویکلیف، که گویی این گفته‌ها را چندان سخت نمی دانست، از الاهیات خویش یک کمونیسم و آنارشیسم نظری استنتاج کرد، آن کس که معصوم و مورد تایید الاهی است با خداوند در تملک تمام کالاهای این جهان شریک است; به عبارت دیگر، درستکاران در همه چیز به شکل اشتراکی سهیمند. مالکیت فردی و خصوصی و حکومتی (چنانکه برخی از فلاسفه مدرسی تعلیم میدادند) نتیجه گناه حضرت آدم (یعنی سرشت آدمی) و گناهکاری ذاتی انسان است. در جامعه‌ای که فضیلت بر آن فرمانروا باشد، نه مالکیت فردی وجود دارد نه قوانین کلیسایی و دولتی ساخته و پرداخته ذهن بشر. ویکلیف از آنجا که میترسید افراطیون، که در این زمان در اندیشه انقلاب بودند، عقاید وی را به معنای لفظی و ظاهری آن تعبیر کنند، چنین بیان داشت که مرام اشتراکی وی فقط جنبه تصوری و معنوی دارد. قدرتهای موجود، چنانکه بولس حواری تعلیم داده، عطیه خداوند است و باید از آنها اطاعت کرد. لوتر نیز در سال ۱۵۲۵ عینا همین نکته را در مورد انقلاب تکرار کرد.

دسته مخالف روحانیان کمونیسم ویکلیف را به مذاق خویش خوشگوار ندیدند، ولی حملات وی را به روحانیت و مالکیت کلیسا سخت پرمعنا یافتند. هنگامی که در سال ۱۳۶۶ بار دیگر پارلمنت انگلستان از پرداخت خراج مقرره شاه جان به پاپ خودداری کرد، ویکلیف نامزد شد تا به عنوان ((روحانی طرفدار شاه)) از این فرمان مجلس دفاع کند. در سال ۱۳۷۴ ادوارد سوم درآمد کلیسایی بخش لوتر ورث را، ظاهرا به عنوان کارمزد، به وی بخشید. در ژوئیه ۱۳۷۶ ویکلیف مامور شد تا به نمایندگی از طرف مقام سلطنت به بروژ رود و با عمال پاپ درباره امتناع انگلستان از پرداخت خراج، که هنوز ادامه داشت، مذاکره نماید. هنگامی که جان آو گانت بر آن شد که حکومت را به ضبط بخشی از املاک کلیسا وارد کند، از ویکلیف دعوت کرد تا از نظر وی در یک سلسله سخنرانی که در لندن ایراد میکند به دفاع برخیزد. ویکلیف این دعوت را پذیرفت (سپتامبر ۱۳۷۶) و از آن زمان، روحانیان و طرفدارانشان وی را آلت دست جان آو گانت محسوب داشتند. کورتنی، اسقف لندن، بر آن شد تا با تعقیب ویکلیف به عنوان بدعتگذار، به طور غیرمستقیم، بر جان ضربت زند. ویکلیف را فراخواند تا در فوریه ۱۳۷۷، در کلیسای جامع سنت پول، در برابر شورایی از نخست کشیشان حاضر شود. وی حاضر شد، اما جان آو گانت و انبوهی ملازم مسلح نیز همراه او بودند. سربازان با برخی از تماشاگران مشاجره‌هایی آغاز کردند; غوغایی برپا شد، ویکلیف صحیح و سالم به آکسفرد بازگشت. کورتنی اتهامنامه مشروحی با نقل پنجاه و دو بند از آثار ویکلیف تهیه کرد و برای پاپ به رم فرستاد. در ماه مه، پاپ گرگوریوس یازدهم توقیعی صادر کرد و هجده مسئله از مسائل مندرج در آثار ویکلیف را، که بیشتر آنها از رساله درباره حکومت بودند، دال بر ارتداد شمرد و به اسقف اعظم، سایمن سادبری، و اسقف کورتنی فرمان داد تا تحقیق کنند آیا ویکلیف هنوز هم بدان آرا و نظرات معتقد و پایبند است یا نه. در صورت اثبات، آنان دستور داشتند که وی را توقیف سازند و در زنجیر کنند و منتظر دستورهای بعدی باشند.

اما ویکلیف در این زمان نه تنها تحت حمایت جان آو گانت و لرد پرسی آو نورثامبرلند بود، بلکه افکار عمومی نیز از او پشتیبانی میکرد. در پارلمنتی که در ماه اکتبر تشکیل شد، احساسات مخالف روحانیان شدت و فزونی داشت. بحث درباره سلب دارایی و مالکیت کلیسا برای عده‌ای از اعضای پارلمنت شیرین و فریبنده بود، زیرا حساب میکردند که پادشاه، با ثروتی که اینک در اختیار اسقفان، روسای دیرها، و روحانیان والامقام است، میتواند مخارج ۱۵ ارل، ۱۵۰۰ شهسوار، و ۶۲۰۰ سپردار را تامین کند و سالانه ۲۰۰۰۰ لیره هم برای خویشتن نگاه دارد. در این هنگام فرانسه خود را آماده میساخت تا به انگلستان لشکر کشد، و خزانه دولت انگلستان تقریبا خالی بود; بنابراین، چقدر ابلهانه بود که بگذارند عمال و ماموران پاپ ثروت بخشهای کلیسایی انگلستان را جمع کنند و برای یک پاپ فرانسوی و کالج کاردینالها، که اکثریت اعضای آن فرانسوی بودند، ارسال دارند. مشاوران پادشاه از ویکلیف خواستند تا درباره سوال آنان بیندیشد و اظهارنظر کند; سوال این بود: ((آیا کشور انگلستان شرعا میتواند، در این هنگام که ضرورت دفع

حمله اجنبیان حتمی است، از ارسال ثروت مملکت به کشورهای خارجی، حتی اگر پاپ به سرزنش و عیبجویی برخیزد یا به نام فریضه فرمانبرداری خواهان ارسال آن باشد، جلوگیری کند)) ویکلیف در رسالهای بدین سوال پاسخ داد و در نتیجه خواستار جدایی کلیسای انگلستان از دربار رم شد. وی نوشت: ((پاپ نمیتواند ثروت و نقدینه کلیساهای انگلستان را مطالبه کند، مگر به عنوان صدقه. ... چون احسان و خیرخواهی باید در خود کشور آغاز شود، فرستادن اعانات و صدقات کشور به خارج، در حالی که خود نیازمند آن است، نه تنها احسان نیست، بلکه حماقت و ابلهی است)). ویکلیف در برابر این قسمت سوال که کلیسای انگلستان جزئی از کلیسای کاتولیک یا عمومی است و باید از آن تبعیت کند، استقلال روحانی کلیسای انگلستان را توصیه کرد. ((به استناد کتاب مقدس، کشور انگلستان باید یک پیکر مقدس باشد و روحانیان، خاوندان، و عوام باید اعضای این پیکر باشند)). این گفتار که بعدها زبان حال هنری هشتم شد، چنان تند و تهورآمیز بود که مشاوران شاه به ویکلیف دستور دادند که بیش از آن در این باب سخنی نگوید.

اجلاس آینده پارلمنت به ۲۸ نوامبر موکول شد; اسقفان که به قتل ویکلیف کمر بسته بودند، در ۱۸ دسامبر، توقیعی را که دال بر محکومیت ویکلیف بود منتشر ساختند و از رئیس دانشگاه آکسفرد خواستند تا فرمان پاپ را در مورد دستگیری ویکلیف اجرا کند. در آن زمان، دانشگاه در اوج استقلال فکری خود بود. دانشگاه در سال ۱۳۲۲ حق خلع رئیس نالایقی را، بدون مشورت با مافوق رسمی او، یعنی اسقف لینکن، بدست آورده، و در سال ۱۳۶۷ قید نظارت اسقفان را از دست و پای خود بریده بود. نیمی از دانشگاه به پشتیبانی ویکلیف، دست کم بدان دستاویز که حق دارد آزادانه عقاید خود را بیان کند، برخاستند. رئیس دانشگاه از اطاعت امر اسقفان سرباز زد و اعلام داشت که هیچ مقام روحانی، در امور عقیدتی، حق فرمان دادن به دانشگاه را ندارد، و در همان حال ویکلیف را اندرز گفت تا برای مدتی سکوت و خاموشی گزیند; ولی آن کدام مصلحی است که بتواند زبان در کام کشد و خاموش در کنجی بنشیند. در مارس ۱۳۷۸، ویکلیف در برابر شورای اسقفان در لمبث حاضر شد و از عقاید خویش به دفاع پرداخت. هنگامی که استماع دفاعیه وی در شرف آغاز بود، نامهای از مادر شاه ریچارد دوم به دست اسقف اعظم رسید که در آن خواهش شده بود که از دادن حکم قطعی بر محکومیت ویکلیف خودداری شود. در جریان محاکمه، انبوهی از خلایق از کوچه و خیابان بزور راه به درون کشیدند و ندا در دادند که مردم انگلستان نمیتوانند بپذیرند که در کشور دستگاه تفتیش افکار وجود داشته باشد. اسقفان تحت فشار دولت و ملت صدور حکم را به تعویق افکندند، و ویکلیف بار دیگر، بی آنکه صدمه و آزاری ببیند، و در حقیقت پیروزمند، به خانه بازگشت. پاپ گرگوریوس یازدهم در ۲۷ مارس درگذشت; چند ماه بعد، شقاق در حکومت پاپی روی داد و قدرت آن، و اقتدار و اعتبار کلیسا را تضعیف کرد. ویکلیف حمله را از سر گرفت و رسالات و مقالات متعددی نگاشت، که بیشتر آنها به زبان انگلیسی بود، و دامنه بدعتها و طغیانها را وسعت داد.

در این ایام وی را برای ما مردی تصویر کردهاند که ستیزه و مباحثه چون فولاد آبدیدهاش کرده و گذشت عمر، در امور مذهبی و اخلاقی، سختگیرش ساخته بود. او رازور نبود، بلکه مبارز و خلاق بود و منطق خود را شاید تا سرحد بیرحمی رسانده بود. قریحه وی، در هجو و بدگویی، اینک یکسره لجام گسسته بود. فرایارهایی را که به مردم تعلیم فقر میدادند، اما خود ثروت میاندوختند، تقبیح و تحقیر میکرد. میگفت بسیاری از صومعهها ((مکمن دزدان، لانه ماران و جایگاه دیوان و شیاطین است)). با این نظر، که از ثواب و نیکی اعمال قدیسان میتوان برای نجات ارواح زیانکاران در برزخ استفاده کرد، به مبارزه برخاست. مسیح و حواریون آموزهای در مورد رواداری تعلیم نداده بودند. ((نخست کشیشان مردم را با آمرزشنامه یا بخشش دروغین میفریبند و ملعونانه پولهای آنان را میربایند. ... آنان که با قیمتهای گزاف از این دروغزنها آمرزشنامه میخرند ابله و بیخردند)). اگر پاپ توانایی آن را داشت که ارواح گناهکاران

را از عذاب برزخ نجات دهد، چرا، به نام احسان و دین، یکباره چنین نمیکرد. ویکلیف با شدت و حرارت روزافزونی ادعا میکرد که ((بسیاری از کشیشان... زنان، دختران، بیوهزنان، و راهبه‌ها را به راه‌های مختلف میفریبند و بیعفت میسازند)). تقاضا داشت که جنایات و جرایم روحانیان در دادگاه‌های غیرروحانی کیفر داده شود آن دسته از نایب کشیشان را به باد ناسزا گرفت که ثروتمندان را تملق میگفتند و فقیران را خوار و پست میشمردند; گناهان مالداران را بوفور و به آسانی میبخشیدند، اما تهیدستان را به خاطر آنکه نمیتوانستند مطامع آنها را برآوردند و بدانها عشریه دهند تکفیر و طرد میکردند; به نخجیر میرفتند، بازهای دستآموز میپروردند، قمار میباختند، و مردم را با ذکر معجزات دروغین میفریفتند. نخست کشیشان انگلیسی را متهم ساخت که ((معیشت بینوایان را میدزدند، اما با ستمکاری و ظلم به مخالفت برنمیخیزند.)) آنان ((برای پول بیش از خون مسیح ارزش قایلند)). فقط برای خودنمایی و تظاهر عبادت میکنند، و برای به جا آوردن مراسم مذهبی از مردم اجرت میطلبند; به لهو و لعب و تجمل زندگی میگذرانند; بر اسبان فربه با زین و برگ سیمین و زرین سوار میشوند; آنان همگی ((دزد... و روباهانی مکار و بدایشند... گرگانی مزور... شکمباره... و بوزینگانی شهوت پرستند)). در اینجا، حدت و طعن زبان ویکلیف حتی از لوتر هم شدیدتر است. ((خرید و فروش مقامات کلیسایی امری است که در تمام دوایر کلیسا شایع است. ... این کار دربار رم بیشترین صدمه را به مار وارد میسازد، زیرا در هه جا، و زیر مقدسترین رنگها، رواج دارد و زمینهای ما را از ثروت و خلایق تهی میسازد)). رقابت شناعتبار و ننگآور پاپها (در هنگام شقاق و جدایی)، طرد و تکفیر کردن یکدیگر، و ستیزه بیآزرمانه برای کسب قدرت ((باید مردمان را به هوش آورد و بر آن دارد که از پاپها، تا آنجا که اینان تعلیمات مسیح را پیروی کنند، تبعیت نمایند)). پاپ یا کشیش، در عالم روحانی، ((فرمانروا و حتی پادشاه است; مسیح جایی نداشت که در آن سر بر بالین استراحت نهد، اما مردم میگویند که این پاپ بیشتر از نصف امپراطوری را صاحب است. ... مسیح متواضع و فروتن بود... اما پاپ بر تخت مینشیند و فرمانروایان را وادار میسازد تا بر پای وی بوسه زنند)). شاید ویکلیف میخواسته است زیرکانه بگوید که پاپ همان ضد مسیح (دجال) است که رد رساله اول یوحنای رسول آمدنش پیشگویی شده، و همان وحش مکاشفه یوحنای رسول میباشد. که منادیگر آمدن مجدد مسیح است. به نظر ویکلیف، راه حل مسئله این بود که کلیسا از تمام قوا و تملکات مادی دست بکشد. مسیح و شاگردانش در فقر و تهیدستی به سر برده بودند، پس شایسته بود که کشیشان نیز بدانها تاسی جویند. فرایارها و راهبان باید مال و منال و زندگی مرفه و متجملانه را کنار بگذارند و بار دیگر به قواعد و مقررات سخت فرقه‌های خویش روی کنند. کشیشان ((باید با خوشحالی، از دست دادن فرمانروایی و آقایی جهان مادی را تحمل نمایند)). آنها باید به غذا و لباس بسنده کنند و تنها از صدقاتی که از روی میل و اختیار بدانها داده میشود زندگانی را بسر برند. اگر روحانیان، با بازگشت به فقر انجیلی، از املاک خویش دست برندارند، بر عهده دولت است که پا پیش گذارد و اموال آنها را ضبط و مصادره کند. حکمرانان و شاهان باید به اصلاح کشیشان همت گمارند و آنها را به پذیرفتن فقری که مسیح دستور داده است مجبور کنند. ((نباید در این راه از لعن و تکفیر پاپ بهراسند، زیرا نفرین هیچ کس، جز نفرین و لعنت خداوند، گیرا و موثر نیست)). پادشاهان تنها در برابر خدای تعالی مسئولند; قدرت آنان از اوست. ویکلیف، به جای قبول عقیده پاپ گرگوریوس هفتم و بونیفاکیوس هشتم که حکومتهای غیرروحانی را تابع و فرمانبردار کلیسا میدانستند، میگفت که دولت باید در امور دنیوی خود را بالاتر از همه بداند، و باید بر تمام اموال کلیسا نظارت کند. کشیشان باید به وسیله شخص پادشاه تعیین شوند.

قدرت کشیش در حقی است که وی برای انجام امور و شعایر مذهبی دارد. ویکلیف در این باره عقایدی اظهار میدارد که بعدها از دهان لوتر و کالون شنیده میشود. وی اعتراف و اقرار محرمانه را ضروری نمیداند و از اعتراف علنی، که مورد تصدیق و پذیرش مسیحیان نخستین بود، پشتیبانی و حمایت میکند. ((اعتراف محرمانه در نزد کشیش...

ضروری نیست و از ساخته‌های اخیر جناب شیطان است، زیرا نه مسیح و نه پس از وی شاگردانش به چنین کاری اقدام نکرده‌اند)). این گونه اعتراف، آدمی را بنده زرخرید کشیشان میکند و گاهی در مقاصد اقتصادی و سیاسی مورد سواستفاده قرار میدهد; ((با این اقرار نیوشی و بخشایش محرمانه ممکن است که راهب و راهبهای با یکدیگر مرتکب گناه شوند.)) یک آدم معمولی نیکوکار میتواند فرد گناهکاری را بهتر و موثرتر از کشیشان پست و دغلکار آمرزش عطا کند; ولی حقیقت امر این است که تنها خداوند بخشاینده گناهان است. به طور کلی، ما باید به ارزش و اعتبار یک عمل مذهبی که به وسیله کشیش گنهکار یا مرتدی انجام میگیرد مشکوک باشیم. هیچ کشیشی هم، چه خوب باشد و چه بد، نمیتواند نان و شراب آیین قربانی مقدس را به جسم و خون مسیح تبدیل کند. برای ویکلیف چیزی زشتتر از این نبود که برخی از کشیشانی که وی میشناخت مدعی بودند که میتوانند این معجزه خداوندی را انجام دهند. ویکلیف مانند لوتر منکر قلب ماهیت بود، اما حضور حقیقی مسیح را در این مراسم انکار نمیکرد. مسیح به نحوی رمزآمیز، که نه ویکلیف و نه لوتر در پی توضیح آن بودند، ((روحا، واقعا، حقیقتا، و موثرا در این آیین)) حاضر بود، اما همراه با نان و شرابی که (بنابر تعلیم کلیسا) معدوم و نیست نمی شد.

ویکلیف این اندیشه‌ها را بدعتآمیز نمیدانست، ولی نظر وی در باب ((موجود بودن جسم و خون مسیح در ماده فطیر و شراب)) بسیاری از طرفدارانش را به وحشت افکند. جان آو گانت با شتاب خود را به آکسفرد رساند تا از دوست خویش بخواهد بیش از این درباره آیین قربانی مقدس سخنی نگوید (۱۳۸۱)، اما ویکلیف امتناع ورزید و عقاید خود را در یک ((شهادتنامه)) تایید و تاکید کرد (مه ۱۳۸۱). یک ماه بعد، آتش انقلاب اجتماعی در انگلستان شعلهور شد و تمام مالداران را به وحشت افکند و آنان را به تقبیح و برگشتن از عقاید و اصولی که مالکیت جامعه و افراد را به هر نحوی، خواه روحانی و خواه غیرروحانی، تهدید میکرد واداشت. بدین ترتیب، ویکلیف بیشتر پشتیبانان خود را در دستگاه دولت از دست داد، و قتل اسقف اعظم سادبری به دست شورشیان سبب ارتقای مصممترین دشمن وی، اسقف اعظم کورتنی، به مقام سر اسقفی انگلستان شد. کورتنی احساس کرد که اگر بگذارد عقاید و آرای ویکلیف در باب آیین قربانی مقدس انتشار یابد، نه تنها اعتبار و آبروی روحانیت خواهد رفت، بلکه پایه‌های اقتدار و سلطه اخلاقی کلیسا نیز متزلزل خواهد شد. در ماه مه سال ۱۳۸۲ وی از تمام روحانیان دعوت کرد که در صومعه ((فرایارهای سیاه)) در لندن گردآیند و شورایی تشکیل دهند. پس از آن، شورا را وادار ساخت تا بیست و چهار مسئلهای را که از آثار ویکلیف استخراج کرده بود مردود، و دلیل بیدینی او اعلام دارند; همچنین، حکم غیرقابل ردی به رئیس دانشگاه آکسفورد فرستاد تا از تدریس و سخنرانیهای مولف آن مسائل، تا اثبات دینداری وی، ممانعت به عمل آید. شاه ریچارد دوم به رئیس دانشگاه دستور داد تا ویکلیف و تمام پیروانش را اخراج کند، و این امر را باید ناشی از عکسالعمل وی در برابر انقلاب دانست، که نزدیک بود به سقوط و خلع وی از سلطنت منجر شود. ویکلیف، که ظاهرا هنوز به وسیله جان آو گانت حفاظت میشد، به مقر کار خود در لوترورث رفت.

تعریف و تمجیدهای جان بال، یکی از روسای عمده انقلاب، چنان هراسانش ساخت که به انتشار چندین مقاله و رساله دست زد و خود را از شورشیان برکنار و جدا دانست; از داشتن هر گونه عقیده سوسیالیستی ابا کرد و از پیروان خویش خواست تا از حکمرانان خود در این جهان، به امید پاداش جهان دیگر، صبورانه فرمانبرداری کنند. معهذا، همچنان به نوشتن رسالات ضدکلیسایی ادامه داد و هیاتی از ((کشیشان فقیر موعظهگر)) تشکیل داد تا تعلیمات اصلاحی وی را در میان مردم بپراکنند. برخی از این ((لالرد))ها مردمانی بودند که تحصیلاتی ناقص داشتند. و برخی نیز از معلمان دانشگاه آکسفرد. اینان همه خرقه پشمینی سیاه می پوشیدند و چون فقیران مسیحی اولیه پای برهنه راه میرفتند; در آنان حرارت و حمیت کسانی وجود داشت که مسیح را از نو بازیافته باشند. شعارشان تقریبا چون شعار پروتستانها بود; آنها بر لغزش ناپذیری و مسلم بودن تعلیمات کتاب مقدس در برابر سنتهای

اغفالآمیز و دروغین تعلیمات دینی کلیسا تاکید داشتند و سخنرانی و وعظ به زبان بومی را در برابر به رمز و راز انجام دادن مراسم مذهبی به یک زبان خارجی پیشنهاد میکردند. ویکلیف برای این کشیشان غیر رسمی و مستمعین با سواد آنها، به انگلیسی خشن ولی پر حرارتی، در حدود سیصد وعظ و سخنرانی ایراد کرد و مقالات مذهبی بسیار نوشت; از آنجا که میل زیادی داشت که مردم به مسیحیت، آنچنان که در عهد جدید آمده است، باز گردند، بر آن شد که کتاب مقدس را، که تنها مرجع و راهنمای راستین حقایق مذهبی است، با عدهای از یارانش ترجمه کند. تا آن زمان (۱۳۸۱)، فقط بخشهای پراکندهای از کتاب مقدس به انگلیسی ترجمه شده بود; طبقات تحصیلکرده با یک ترجمه فرانسوی آشنا بودند، و یک ترجمه آنگلوساکسونی نیز، که برای انگلستان زمان ویکلیف غیر قابل فهم بود، از عهد شاه الفرد باقی مانده بود. کلیسا چون دیده بود برخی از بدعتکاران، مانند والدوسیان، برای به کرسی نشاندن عقاید خویش از کتاب مقدس استفاده بسیار میبرند، مردم را از خواندن ترجمههایی که از نظر کلیسا موثق و درست دانسته نشده بود منع کرد، از این راه از شدت تشتت و هرج و مرجهای عقیدتی، که از ترجمههای دلخواه دستهها و تعبیر و تفسیرهای اختیاری مردم از متون کتاب مقدس بروز میکرد، کاسته بود. اما ویکلیف اعتقاد راسخ داشت که کتاب مقدس باید در اختیار هر انگلیسی زبانی که خواندن میداند باشد. ظاهرا وی خود عهد جدید را ترجمه کرد، و ترجمه عهد قدیم را به نیکولس هرفرد و جان پروی واگذاشت. ترجمه کامل کتاب مقدس ده سالی پس از مرگ ویکلیف به پایان رسید این ترجمه از روی ترجمه لاتینی هیرونوموس به عمل آمده بود، نه از روی متن عبری عهد قدیم یا متن یونانی عهد جدید. سبک و شیوه آن نمودار عظمت نثر انگلیسی نبود، اما در تاریخ انگلستان واقعه حیاتی و مهمی به شمار میرفت. در سال ۱۳۸۴، پاپ اوربانوس ششم ویکلیف را به رم فراخواند. اما فرمان مرگ از فرمان وی نیرومندتر بود.

در ۲۸ دسامبر ۱۳۸۴، این مصلح رنجور در مراسم قداس دچار فلج شد، و سه روز بعد جان سپرد. در لوترورث دفنش کردند، اما به حکم شورای کنستانس (چهارم مه ۱۴۱۵) استخوانهایش را از گور بیرون آوردند و در نهری که از آن نزدیکی میگذشت افکندند. به دنبال نوشتههایش همه جا گشتند و هر چه را به دست آوردند نابود کردند. تمام عناصر برجسته جنبش اصلاح دینی در تعلیمات ویکلیف وجود داشت: قیام علیه دنیا دوستی روحانیون، و خواستاری نظام اخلاقی شدیدتر; روی آوردن از کلیسا به کتاب مقدس، از آکویناس به آوگوستینوس; از اختیار به تقدیر ازلی; و از رستگاری بر اثر حسن عمل به مشیت و توفیق الاهی; مخالفت با فروش آمرزشنامه، اعتراف محرمانه، و قلب ماهیت; پایین آوردن کشیشان از مسند میانجیگری میان خدا و خلق; اعتراض بر انتقال ثروت ملی به رم; فراخواندن دولت به عدم اطاعت از دستگاه پاپها; و حمله به مالکیت روحانیون بر اموال دنیوی (که راه را برای هنری هشتم هموار ساخت). اگر شورش بزرگ سبب نمیشد که دولت از پشتیبانی ویکلیف دست بردارد، جنبش اصلاح دینی احتمالا همان زمان، یعنی صد و سی سال پیش از آنکه در آلمان درگیر شود، در انگلستان ریشه می بست.

III– شورش بزرگ: ۱۳۸۱

جمعیت انگلستان و ویلز در سال ۱۳۰۷ سه میلیون نفر برآورد شده است; و البته این رقمی قطعی نیست و نسبت به جمعیت این دو منطقه در ۱۰۶۶ که دو میلیون و پانصد هزار نفر فرض شده است افزایشی قلیل و نامحسوس دارد. این رقم نشان میدهد که پیشرفت فنون کشاورزی و صنعتی در این دوره بسیار بطئی بوده است، و قحطی و مرض و جنگ از افزایش جمعیت بشر در این جزیره بارور ولی کوچک، که منابع آن هیچگاه برای زندگی عده کثیری بسنده نیست، بشدت جلوگیری کردهاند. احتمال میرود که سه چهارم مردم دهقان، و از این عده نیمی سرف بودهاند. از این نظر، انگلستان یک قرن از فرانسه عقب بود.

امتیازات طبقاتی بیش از سایر نقاط اروپا بود. زندگی در دست دو گروه میچرخید: خاوندان زیردستنواز یا خودپسند از طرفی، و خدمتگزاران امیدوار یا خشمگین از طرف دیگر. بارونها، بر کنار از خدمات محدودی که برای شاه انجام میدادند، مالک و صاحب تمام قلمرو خود و بلکه ورای آن بودند. دیوکهای لنکستر، نورفک، و باکینگم دارای املاکی بودند که با املاک شاه برابری میکرد. املاک خاندان نویل و پرسی هم دست کمی از این نداشتند. خاوند فئودال شهسواران واسال و سپرداران آنها را مجبور میکردند تا به او خدمت کنند، از وی دفاع نمایند، و ((جامه)) او را بپوشند. مع هذا امکان داشت که شخصی از یک طبقه به طبقه بالاتر ارتقا یابد; دختر یک بازرگان ثروتمند میتوانست با بارونی ازدواج کند و صاحب نام و نشان شود. اگر چاسر زنده میشد، از اینکه میدید نوهاش عنوان داچس دارد، به شگفت میآمد. طبقات متوسط تا آنجا که میتوانستند آداب و رسوم اشرافی را اخذ و اقتباس میکردند; در انگلستان یکدیگر را مستر و در فرانسه موسیو مینامیدند، و دیری نگذشت که همه مردان مستر یا موسیو و همه زنها مسترس یا مادام. پیشرفت صنعت از کشاورزی سریعتر بود. در سال ۱۳۰۰، تقریبا معادن انگلستان در دست استخراج بود; نقره، آهن، سرب، و قلع استخراج میشد، و صدور فلزات یکی از ارقام بزرگ تجارت خارجی کشور را تشکیل میداد. به گفته عوام، ((پادشاهی زیر زمین از پادشاهی روی زمین پر ارجتر بود.)) در این قرن بود که صنعت پشم در انگلستان رواج گرفت و این کشور را غنی ساخت. خاوندان هر روز مقدار بیشتری از زمینهای خود را، که قبلا به غلامان و مستاجران خویش برای کارهای معمولی واگذاشته بودند، مسترد میداشتند و مناطق وسیعی را به پرورش گوسفند اختصاص میدادند; زیرا از فروش پشم بیش از شخم زدن و کاشتن زمین سود عاید میشد. سوداگران پشم تا مدتی توانگرترین تجار انگلستان بودند; میتوانستند قرضهها و مالیاتهای هنگفت به ادوارد سوم، که مسبب تباهی و سیه روزگاری آنها شد، بپردازند. ادوارد، که نمیتوانست ببیند پشم خام انگلستان برای خوراک کارخانههای پارچه بافی فلاندر بدان سرزمین روان میشود، بافندگان فلاندری را ترغیب کرد تا به بریتانیا کوچ کنند(۱۳۳۱ به بعد) و به دستور آنان یک کارخانه نساجی بر پای داشت. آنگاه صدور پشم و ورود پارچههای خارجی را قدغن کرد. در آخر قرن چهاردهم، صنعت پارچه بافی جای تجارت پشم را گرفت و یکی از منابع عمده ثروت قابل تبدیل انگلستان شد و به مرحله نیمه سرمایه داری رسید.

لازمه صنعت جدید، تعاون و همکاری صنایع و فنون متعددی چون ریسندگی، بافندگی، قصاری، رنگرزی، پنبهزنی، و پرداختگری بود. اصناف صنعتی قدیم نمیتوانستند آن توحید مساعی منظمی را که برای تولید اقتصادی لازم است به وجود آورند; مالکان و اربابان متهور و بیباک متخصصان را در سازمانی گرد آوردند و هزینه و رتق و فتق آن را خود به دست گرفتند. ولی در هر حال، چنین نظامی، چنانکه در فلورانس و فلاندر وجود داشت، هنوز در انگلستان پدید نیامده بود; کارها در دکههای کوچک، زیر نظر استادکار و شاگردانش و چند تن کارگر مزدور، یا در کارخانههای کوچک روستایی که از قوه آب استفاده میکردند، و یا در خانههای رعیتی، آنجا که انگشتان شکیبای کدبانوی خانه پس از فراغت از کارهای منزل به کارگاه بافندگی میچسبید، انجام میگرفت. اصناف صنعتکار با نظام جدید به جنگ برخاستند و دست به اعتصاب زدند; اما افزایش تولید نظام جدید بر همه مخالفتها فایق آمد و کارگران، که برای فروختن مهارت و کار خود با یکدیگر رقابت میکردند، هر روز بیشتر بازیچه دست سرمایهگذاران و مدیران کارگاهها شدند. رنجبران شهری ((دست به دهان زندگی میکردند... در مورد لباس و مکان خویش لاقید بودند; در روزهای خوب، خوب میخوردند و مینوشیدند، و در روزهای بد گرسنه میماندند.)) همه افراد ذکور محکوم به خدمت اجباری در کارهای عمومی بودند، اما ثروتمندان، به جای کار، پول میپرداختند. فقر و نداری ناگوارتر بود، اگر چه شاید شدتش به پایه ابتدای قرن نوزدهم نمیرسید. گدایان رو به فزونی نهادند و برای حفظ و سامان دادن به شغل خویش متشکل گشتند. دستگیری و اعانه کلیساها، صومعهها، و اصناف از بینوایان سخت اندک و ناساز بود.

ناگهان مرگ سیاه(طاعون) بر این صحنه قدم گذاشت; اما نه چون بلیه و محنتی آسمانی که بر بنینوع بشر مقدر شده باشد، بلکه به مثابه انقلابی اقتصادی. مردم انگلستان در اقلیمی میزیستند که برای رویش نباتات بیش از سلامتی انسان مساعد بود; کشتزارها در سراسر سال سبز و خرم بودند، اما مردم از نقرس، تنگی نفس، رماتیسم، عرقالنسا، سل، استسقا، و امراض چشم و پوست مینالیدند. اهالی، از هر طبقه که بودند، غذا زیاد میخوردند و با مشروبات الکلی خویشتن را گرم نگاه میداشتند. ریچارد رول در حدود سال ۱۳۴۰ نوشت: ((این روزها کمتر کسی به چهلسالگی میرسد، و از آن کمتر به پنجاه سالگی.)) اصول بهداشتی جامعه بسیار ابتدایی بود; گند دباغخانهها، خوکدانیها، و مستراحها هوا را آلوده میکرد. تنها خانه ثروتمندان آب جاری داشت; اکثریت از جویها و چاهها آب برمیداشتند و نمیتوانستند آن را به مصرف استحمام هفتگی خویش برسانند. طبقات پایین برای وبا و طاعون، که هر چند یک بار جمع کثیری را تلف کرد، شکارهای حاضر و آمادهای بودند. در ۱۳۴۹ طاعون غدهای از نورماندی به انگلستان و ویلز سرایت کرد; یک سال بعد، از آنجا به اسکاتلند و ایرلند راه یافت; در سالهای ۱۳۶۱، ۱۳۶۸، ۱۳۷۵، ۱۳۸۲، ۱۳۹۰، ۱۴۳۸، ۱۴۶۴ بار دیگر در انگلستان شیوع یافت و در این حملات متعدد، بر روی هم، از هر سه نفر انگلیسی یک تن را نابود کرد.

تقریبا نیمی از روحانیون مردند; و شاید یکی از علل سواستفاده و بدکاریهایی که در کلیسای انگلستان فریاد شکایت همه را برانگیخت این بود که کلیسا، بر حسب احتیاجی که داشت، عدهای از اشخاصی را که فاقد صلاحیت و سجایای لازم بودند به خدمت خود گماشت. هنر و صنعت صدمه بسیار دید; زیرا، نزدیک به یک نسل، ساختن بناهای کلیسایی متوقف شد. اخلاقیات مردم سستی گرفت، قیود خانوادگی از هم گسیخت، و بیبندوباریهای جنسی سدهایی را که قانون ازدواج به خاطر رفاه و نظم جامعه به دور آنها کشیده بود در هم شکستند. قوانین نیز چون مجری نداشتند، اغلب در بوته فراموشی افتادند. طاعون و جنگ دست به دست یکدیگر دادند تا زوال و انحطاط نظام مالکانه را سرعت بخشند. بسیاری از روستاییان، چون فرزند یا دستیارانشان را از کف دادند، املاک مورد اجاره خویش را رها ساختند و به شهر روی آوردند; مالکان مجبور شدند کارگران آزاد را با اجرتی معادل دو برابر اجرت پیشین به مزدوری گیرند و اجارهداران تازهای با شرایط سهلتری پیدا کنند و خدمات فئودالی را به پرداختهای پولی تبدیل سازند. مالکان، چون خود مجبور بودند که برای هر چه میخرند قیمت بیشتری بپردازند، از دولت تقاضا کردند که مزدها را تثبیت کند. شورای سلطنتی با صدور فرمانی(۱۸ ژوئن ۱۳۴۹) به تقاضای آنان پاسخ داد; رئوس مطالب فرمان چنین است:

از آنجا که توده کثیری از مردم، خاصه کارگران و خدمتکاران، بر اثر وبای اخیر تلف شدهاند و بسیاری... جز در برابر کارمزد فوقالعاده زیاد حاضر به خدمت نیستند، و برخی حتی تنبلی و دریوزگی را بر کار کردن ترجیح میدهند، ما با در نظر گرفتن ناراحتیهای غمافزایی که، مخصوصا بر اثر فقدان دهقانان و اینگونه رنجبران، پس از این به وجود خواهد آمد، پس غور و مشورت با اسقفان، نجبای مملکت، و مردان فرزانه که ما را یاری دادند، مقرر میداریم که: ۱ هر کس که دارای توانایی بدنی و سن کمتر از شصت باشد و ممر معیشتی نداشته باشد، چون از وی تقاضای کار شود، باید بدان کس که از وی تقاضا نموده است خدمت کند، در غیر این صورت به زندان افکنده خواهد شد، تا آنکه ضامن و کفیلی پیدا شود و او را به کار بگمارد.

۲. اگر کارگر یا خدمتگزاری قبل از پایان مدت مقرر، کار و یا خدمتش را ترک گوید، محکوم به حبس است.

۳. مزد فقط بر مبنای اجرتهای پیشین به خدمتکاران پرداخت میشود، نه بیشتر. ...

۴. اگر پیشهور یا کارگری مزدی بیش از آنچه که باید پرداخته شود بطلبد و یا بگیرد، به زندان افکنده میشود. ...

۵ .خوراک و اغذیه به قیمت مناسب فروخته میشود.

۶. هیچ کس حق ندارد به گدایی که توانایی کار کردن دارد اعانه دهد.
نه کارگران بدین فرمان اعتنایی کردند و نه کار فرمایان، چنانکه پارلمنت در نهم فوریه ۱۳۵۱ مجبور به صدور قانون کارگران شد، تصریح کرد که مزد بیش از نرخ سال ۱۳۴۶ پرداخت نشود، و برای تعداد زیادی از مشاغل و اجناس قیمت معین کرد. به موجب تصویبنامه دیگری که در سال ۱۳۶۰ اعلام شد، روستاییانی که زمینشان را پیش از فسخ اجاره یا سرآمدن قرارداد آن ترک گویند بایستی بزور باز آورده شوند و، به صلاحدید امنای صلح، بر پیشانیشان داغ زده شود. میان سالهای ۱۳۷۷ و ۱۳۸۱ نیز اقدامات مشابهی، با شدت بیشتری، انجام گرفت. علیرغم این کوششها و تحکمات، اجرتها بالا رفت; اما نزاعی که از این راه میان کارگران و دولت درگرفت آتش جنگ طبقاتی را شعلهور ساخت و سلاح جدیدی در کف خطیبان انقلاب قرار داد.
انقلابی که در گرفت علل و انگیزه‌های متعدد داشت. دهقانانی که هنوز سرف بودند آزادی میخواستند و آنان که آزاد بودند الغای بهره‌های مالکانهای را که هنوز از آنان طلب میشد خواستار بودند و اجارهداران برای تقلیل اجارهبهای سالانه هر جریب زمین به چهار پنس (۶۷,۱ دلار) پای میفشردند. برخی از شهرها هنوز تابع اصول فئودالی و تحت نظارت خانهای فئودال بودند و آرزوی حکومت مستقل در سر داشتند. در جوامع آزاد، کارگران از اولیگارشی بازرگانان نفرت، و مزدوران از فقر و نبودن تامین شکایت داشتند. کارگر و کشاورز، حتی کشیشان بخشهای کلیسایی، سو تدبیر و اداره حکومت را در واپسین سالهای سلطنت ادوارد سوم و نخستین سالهای پادشاهی ریچارد دوم سرزنش میکردند. میپرسیدند که چرا پس از سال ۱۳۶۹ سپاهیان انگلستان مرتب در جنگها شکست خوردهاند و چرا باید به خاطر این شکستها هر روز بار مالیات سنگینتری بر دوش آنان گذاشته شود آنان به ویژه از اسقف اعظم سادبری و رابرت هیلز، صدراعظم پادشاه جوان، و جان آو گانت متنفر و بیزار بودند و آنها را مسبب فساد و بیلیاقتی دستگاه دولت میدانستند. لالردهای موعضهگر با این شورش پیوستگی و ارتباطی نداشتند، ولی تعلیمات آنها در آماده ساختن اذهان برای انقلاب موثر بود. جان بال، مغز متفکر انقلاب، اندیشه‌های ویکلیف را با نظر تصدیق مینگریست; و وات تایلر، که سلب مالکیت مادی کلیسا را خواستار بود، از تعلیمات ویکلیف پیروی میکرد. بال، چنانکه فرواسار میگفت، ((کشیش دیوانهای از ایالت کنت بود که به پیروانش عقاید اشتراکی تعلیم میداد، و در سال ۱۳۶۶ مورد تکفیر قرار گرفت. آنگاه مبلغ و خطیبی سیار شد که ثروت فسادانگیز اسقفان و خاوندها را تقبیح میکرد و خواستار بازگشت روحانیت به فقر انجیلی شد. پاپهای دوره شقاق کلیسا را، که در پی قسمت کردن خرقه مسیح بودند، به ریشخند گرفت.)) روایتی این شعر معروف را به وی نسبت میدهد: هنگامی که آدم بیل میزد و حوا پشم میرشت، چه کسی آقا و ارباب بود فرواسار با آنکه سخت شیفته اشرافیت انگلستان است، نظریات منتسب به بال را به تفصیلی که حاکی از هواخواهی است، نقل میکند:
یاران خوب من، تا وقتی که همه چیز اشتراکی نشود، انگلستان روی آسایش نمیبیند; تا زمانی که اساس مالک و رعیت برچیده نشود و جز خود ما کسی آقای ما نباشد، کارها سامان نمیگیرد. آه، آنها چه زشت با ما رفتار میکنند! آنها به چه دلیل ما را چنین در اسارت نگاه داشتهاند مگر ما همه فرزندان یک پدر و مادر، یعنی آدم و حوا، نیستیم آنها چه چیز افزون از ما دارند که آقای ما باشند... ما را بنده خطاب میکنند، و اگر کار خود را انجام ندهیم، به تازیانهمان میبندند. ... بیایید به نزد شاه رویم و با وی گفتگو کنیم. او جوان است، و ممکن است که به سخنان ما گوش فرا دارد و به خواسته‌هایمان پاسخ مساعدی بدهد، و اگر چنان نکرد، برماست که خود برای بهتر ساختن زندگیمان به پا خیزیم. بال سه بار دستگیر شد، و هنگامی که انقلاب درگرفت، در زندان بود.

مالیات سرانه سال ۱۳۸۰ بر نارضایتیها افزود. دولت به ورشکستگی نزدیک میشد، جواهرات گرویی شاه در شرف از دست رفتن بود، و جنگ با فرانسه مخارج تازهای میطلبید. مالیاتی برابر ۱۰۰۰۰۰ لیره (۱۰۰۰۰۰۰۰ دلار) وضع شد که هر یک از اهالی که بیش از پانزده سال داشت مجبور به پرداخت آن بود.
این مالیات تازه عناصر پراکنده انقلاب را وحدت بخشید. هزاران تن از پرداخت آن طفره رفتند و از جلو ماموران مالیات گریختند، در نتیجه، مبالغ دریافتی از مبلغ مورد نظر خیلی کمتر بود. چون دولت ماموران جدیدی برای وصول گسیل داشت، مردم گرد آمدند و با زور به مقاومت با آنها برخاستند. در برنتوود، عمال سلطان را به ضرب سنگ از شهر بیرون راندند(۱۳۸۱) و در فابینگ، کرینگم، و سنتآلبنز این صحنه تکرار شد. در لندن اجتماعات عظیمی برای اعتراض به این مالیات تشکیل شدند; آنها شورشیان روستاها را تشجیع کردند تا به سوی پایتخت راه افتند و به انقلابیونی که در لندن گرد آمدهاند بپیوندند تا ((به این طریق شاه را تحت فشار قرار دهند و به وی بقبولانند که دیگر نباید در انگلستان سرف وجود داشته باشد.)) هنگامی که دستهای از ماموران مالیات برای وصول به کنت وارد شدند، با یک مقاومت انقلابی روبهرو شدند. در ششم ژوئن ۱۳۸۱، تودهای از شورشیان درهای سیاهچالهای راچیستر را شکستند، زندانیان را آزاد ساختند، و قلعه را غارت کردند. روز بعد، شورشیان واتتایلر را به رهبری خود برگزیدند. از احوال و پیشینه این مرد چیزی به دست نیست. ظاهرا کهنهسربازی بوده است، زیرا سپاه آشفته و نامنظم انقلابی را نظم و ترتیب بخشید، متحد ساخت، و به اطاعت از خود واداشت. در هشتم ژوئن، این جمعیت که هر دم بر انبوه آن افزوده میشد و مسلح به تیر و کمان و چماق و تبر و شمشیر بود و از هر سوی سیل انقلابیون نواحی اطراف کنت بدان میپیوست، به خانه مالکان، قضات، و عمال دولتی بدنام حمله بردند. در دهم ژوئن به کنتربری رسیدند و مورد استقبال مردم قرار گرفتند; قصر اسقف اعظم سادبری را غارت کردند، زندانها را گشودند و خانههای ثروتمندان را چپاول کردند. اکنون تمام ناحیه کنت شرقی به ارتش انقلاب گرویده بود. شهرها یکی پس از دیگری قیام میکردند، و عمال و ماموران محلی از برابر این طوفان سهمگین میگریختند. توانگران به نقاط دیگر انگلستان فرار کردند، یا خویشتن را در جاهای دور از نظر پنهان ساختند، و یا با دادن کمک به جنبش انقلابی از نابودی بیشتر خود جلوگیری به عمل آوردند. در یازدهم ژوئن، تایلر سپاه خود را به سوی لندن حرکت داد و در میدستن، جان بال را از زندان آزاد ساخت; بال به انقلابیون پیوست و سخنرانیهای آتشین خود را از سر گرفت.
میگفت که اینک آن حکومت دموکراسی مسیحی که وی آرزوی آن را میکرده و خواستار آن بوده است آغاز میشود; دیگر نه توانگری خواهد بود نه بینوایی، نه آقایی نه بندهای; همه نابرابریهای اجتماعی از میان خواهد رفت، و هر کس برای خود پادشاهی خواهد شد.
در همین زمان، قیامهای مشابهی در نورفک، سافک، بورلی، بریجواتر، کیمبریج، اسکس، میدل سکس، هارتفرد، و سامرست روی داد. اهالی بریسنت ادمند اسقفی را که برای تحمیل حقوق فئودالی دیر بر مردم شهر زیاد پافشاری کرده بود سر بریدند. در کولچیستر، شورشیان چند بازرگان فلورانسی را به خاطر آنکه در تجارت بریتانیا دخالت میکردند کشتند. هر کجا امکان یافتند، طومارها، اجارهنامهها، قراردادنامهها، و احکامی را که مالکیت خاوندها یا فرمانبردای و عبودیت خودشان را میرسانید نابود کردند. از اینجاست که مردم کیمبریج منشورهای دانشگاه را سوختند، و هر سندی را که در آرشیو صومعه شهر والتم یافتند در آتش افکندند.
در یازدهم ژوئن سپاه شورشی اسکس و هارتفرد به نواحی شمالی لندن نزدیک شد; در روز دوازدهم انقلابیون کنت به ساوثوارک، در آن سوی تمز، رسیدند، از طرف شاهدوستان مقاومتی که مبتنی براساس و نقشهای باشد به عمل نیامد. ریچارد دوم، سادبری، و هیلز در برج لندن پنهان شدند. تایلر برای شاه پیامی فرستاد و از او تقاضای ملاقات کرد; شاه نپذیرفت. شهردار لندن، ویلیام والورث، دروازههای شهر را بست، اما انقلابیون داخل شهر آنها را گشودند. در

سیزدهم ژوئن، قوای شورشی کنت به پایتخت داخل شدند و مورد استقبال گرم مردم قرار گرفتند، و هزاران کارگر بدانها پیوستند. تایلر زمام نظم سپاهیان خود را به خوبی در کف داشت، ولیکن خشم آنها را با اجازه دادن به نهب و تخریب قصر جان آو گانت فرو نشاند. در اینجا هیچ چیز به سرقت نرفت; جمعیت یکی از انقلابیون را که در هنگام تخریب کاخ میخواست جام سیمینی را بدزدد به قتل رسانید; اما همه چیز را نابود کردند. اسبابهای گرانبها را از پنجره به بیرون افکندند، آویزه‌ها، پرده‌ها، و دیوارکوبهای پرارزش را تکهپاره و جواهرات را خرد کردند; سپس خانه را تا به بن آتش زدند،و برخی از شورشیان سرخوش، که تا سرحد کرختی در انبار کاخ شراب نوشیده بودند، طعمه حریق شدند. پس از آن، شورشیان به تمپل (ارک قضات انگلیسی) ریختند. دهقانان و کشاورزان، با به خاطر آوردن اینکه قضات اسناد بردگی و مزدوری آنها را نوشته یا مالیات املاک و دارایی آنها را تعیین کرده بودند، در آنجا نیز همه مدارک را طعمه حریق ساختند و عمارات را سراپا به آتش کشیدند. زندانهای نیوگیت و فلیت منهدم شدند و زندانیان خوشبخت آنجا به سیل جمعیت پیوستند. شبانگاه، لشکر انقلاب، که کار انتقام قرنی را در روزی انجام داده بود، خسته و کوفته در کوچه و خیابانهای شهر جای گرفت و به خواب فرو رفت.

شورای سلطنتی آن شب گفتگو و ملاقات میان شاه و تایلر را بهتر از امتناع یافت. از این روی، برای او پیغام فرستادند که فردا صبح با پیروانش در یکی از حومه‌های شمال لندن، به نام مایلاند، با ریچارد ملاقات کند. سپیده دم روز چهاردهم ژوئن، شاه چهاردهساله جان خود را به خطر افکند و با تمام اعضای شورای سلطنتی، جز سادبری و هیلز که جرئت بیرون آمدن نداشتند، از برج لندن قدم بیرون نهاد. این هیئت کوچک از میان سپاه خصم راه خود را باز کرد و به سوی میعاد، که شورشیان اسکس در آنجا گرد آمده بودند، پیش رفت. تایلر نیز در راس بخشی از شورشیان کنت رهسپار مایلاند شد. تایلر از اینکه شاه حاضر بود تقریبا تمام خواسته‌های شورشیان را برآورد متعجب شد: بندگی بایستی در تمام انگلستان ملغا شود، بهره‌های مالکانه و بیگاریها باید پایان گیرند، اجازه بهای املاک مورد اجاره باید به همان اندازه که آنها میگویند تقلیل یابد، و فرمان عفو عمومی باید تمام کسانی را که در شورش شرکت داشتند مشمول بخشایش شاهانه قرار دهد. لیکن شاه از برآوردن یکی از خواسته‌های انقلابیون، یعنی تسلیم وزرا و دیگر ((خائنان)) بدانها، امتناع ورزید. ریچارد گفت که تمام کسانی که به خیانت و سواستفاده متهمند طبق موازین قانونی محاکمه و، اگر مجرم تشخیص داده شدند، مجازات خواهند شد.

این پاسخ شورشیان را خرسند نکرد; تایلر و جمعی از خاصان وی به سرعت به سوی برج لندن تاختند. آنها سادبری را در نمازخانه برج مشغول خواندن دعای مراسم قداس یافتند. وی را به درون حیاط برج کشیدند، بزور به زمینش نشاندند، سرش را بر روی کنده درختی نهادند، و جلاد ناآزموده‌ای، با هشت ضربه تبر، سرش را از تن جدا کرد. پس از آن شورشیان هیلز و دو نفر دیگر را گردن زدند. تاج اسقف اعظم را، با میخی، بر جمجمهاش استوار ساختند; سرهای کشتگان را بر نیزه کردند و در میان شهر گرداندند و بر دروازه پل لندن نصب کردند. ساعات بازمانده آن روز به کشت و کشتار صرف شد. سوداگران لندنی، که از رقابت تجارتی فلاندریها رنجیده خاطر بودند، به جمعیت دستور دادند که هر فلاندری را در پایتخت یافتند به قتل رسانند. رمز تشخیص ملیت شخص مظنون آن بود که به او نان و پنیر نشان میدادند و میخواستند که نام آنها را بگوید; اگر که به آلمانی جواب میداد، سرش را بر باد داده بود. در آن روز ماه ژوئن، بیش از صد و پنجاه تن از بیگانگان بازرگان و بانکدار در لندن به قتل رسیدند، و بسیاری از قضات، مودیان مالیاتی، و پیروان جان آو گانت، در زیر ضربات تبر و تیشه انتقامجویان، جان به جان آفرین تسلیم کردند. شاگردان استادان خود را کشتند و بدهکاران بستانکاران را به قتل رساندند. نیمه شب، انقلابیون پیروزمند بار دیگر سر بر بالین استراحت نهادند.

چون خبر این حوادث به گوش شاه رسید، از مایلاند بازگشت، ولی به جای رفتن به برج لندن به قصر مادرش نزدیک کلیسای جامع سنت پول رفت. در این میان جمع کثیری از میان شورشیان اسکس و هارتفرد، شادمان از حکم معافیت و بخشش خویش، به سوی خانه‌هایشان رهسپار شدند. در پانزدهم ژوئن، پادشاه برای باقیمانده انقلابیون پیغام فرستاد و از آنان خواهش کرد تا با وی در دشتهای سمیثفیلد، در خارج الدرزگیت، ملاقات کنند.
تایلر موافقت کرد. ریچارد بیش از آنکه در میعاد حاضر شود، چون بر جان خویش میترسید، اعتراف کرد و آیین مقدس را به جا آورد و سپس با دویست تن ملازم، که در زیر لباسهای عادی خود شمشیر بسته بودند، به وعدهگاه رفت. در سمیثفیلد، تایلر همراه یک نفر محافظ به پیش آمد. درخواستهای جدیدی کرد که، به علت نامطمئن بودن گزارشات، ماهیت اصلی آنها معلوم نیست، ولی ظاهرا ضبط و مصادره املاک کلیسا و توزیع دارایی آن در میان مردم از آن زمره بوده است. مشاجرهای درگرفت; یکی از ملازمان شاه تایلر را دزد خواند. تایلر به دستیارش فرمان داد تا آن مرد را نابود کند. والورث، شهردار لندن، در میانه حایل شد، تایلر با خنجر به والورث ضربتی وارد کرد، ولی، از آنجا که وی در زیر قبای خود زره پوشیده بود، این زخم بر او کارگر نیامد. والورث با شمشیر کوتاهی تایلر را مجروح ساخت، و یکی از سپرداران ریچارد دوباره شمشیرش را به تن او فرو کرد. تایلر بر اسب پرید و به سوی سپاه شورشیان بازگشت و،در حالی که فریاد میزد ((خیانت، خیانت)) به زمین افتاد و جان سپرد. شورشیان از این امر، که خیانت مسلم بود، برافروختند و تیرها را در چله کمان نهادند و آماده تیراندازی شدند. با آنکه عده آنها تقلیل یافته بود، باز عده آنها زیاد بود و، چنانکه فرواسار حساب کرده است، به ۲۰۰۰۰ تن بالغ میشدند; احتمال قریب به یقین میرفت که بر همراهان شاه چیرگی یابند. اما در این حال، ریچارد بیباکانه اسب پیش تاخت و فریاد برآورد: ((آیا پادشاه خود را میکشید بیایید، من رئیس و رهبر شما خواهم شد و هرچه بطلبید به شما خواهم داد. پشت سر من به دشتهای بیرون بیایید)). و آهسته پیش راند، در جایی که نمیدانست که وی را تبعیت خواهند کرد یا نه. شورشیان ابتدا مردد ماندند، سپس به دنبال وی به راه افتادند و بسیاری از محافظان پادشاه با آنها درآمی ختند.
اما والورث به سرعت بازگشت و به سوی شهر تاخت و به اعضای انجمن شهرداری نواحی بیست و چهارگانه لندن پیام فرستاد که، با نیروهای مسلحی که میتوانند تدارک ببینند، فورا به وی ملحق شوند. بسیاری از شارمندانی که در آغاز کار به هواخواهی شورشیان برخاسته بودند اینک از این همه قتل و غارت مضطرب شدند. هر که اندک تمکنی داشت، جان و مال خود را در خطر میدید. از این روی والورث فورا یک سپاه هفت هزار نفری را، که گویی از دل زمین جوشیده بود، گوش به فرمان خویش یافت. با این سپاه به سمیثفیلد بازگشت، به شاه ملحق شد، و وی را در حصر گرفت، و پیشنهاد قلع و قمع شورشیان را کرد. ریچارد موافقت نکرد زیرا شورشیان هنگامی که جان وی در کفشان بود بر او بخشوده بودند; اکنون وی نیز میبایست از خود بزرگواری و جوانمردی نشان دهد; پس بدانها اعلام داشت که میتوانند متفرق شوند و کسی متعرض آنها نخواهد شد.
بازمانده شورشیان اسکس و هارتفرد در حال ناپدید گشتند; یاغیان لندنی به بیغوله‌های خود گریختند، تنها شورشیان کنت باقی ماندند. سپاهیان مسلح والورث از عبور آنها از میان شهر جلوگیری کردند، اما ریچارد فرمود که هیچ کس متعرض آنان نشود. آنها به ایمنی از شهر خارج شدند و، آشفته و نامرتب، جاده قدیمی کنت را در پیش گرفتند. شاه به نزد مادرش، که اینک اشک شوق میریخت، بازگشت: ((آه، پسر عزیزم، اگر بدانی چقدر برای تو دلواپس و مضطرب بودم!)) و شاه جواب داد: ((این طور است مادر. من خوب میفهمم شما چه میگویید. اما اینک شاد باشید و شکر خداوند را بجا آورید. زیرا امروز هم میراث از دست رفته خود و هم کشور انگلستان را نجات بخشیدم)).
ریچارد، در پانزدهم ژوئن، احتمالا به تحریک والورث، شهردار لندن که جان وی را نجات داده بود، فرمانی صادر کرد که به موجب آن تمام کسانی که در سال گذشته ساکن لندن نبودهاند میبایستی این شهر را ترک گویند، و مجازات

نافرمانی را مرگ نهادند. والورث و سپاهیانش تمام خیابانها، کوچه‌ها، و اجارهنشینهای لندن را در پی اینگونه اشخاص گشتند، بسیاری را دستگیر کردند، و عدهای را کشتند. در میان کشته شدگان شخصی بود به نام جک سترا که، ظاهرا تحت شکنجه، اعتراف کرده بود که شورشیان کنت قصد داشتند تایلر را به پادشاهی بردارند. در این اثنا، هیئتی به نمایندگی از جانب یاغیان اسکس به والتم آمد و از پادشاه تصویب رسمی وعده‌هایی را که در چهاردهم ژوئن به شورشیان داده بود خواستار شد. ریچارد پاسخ داد که وی در آن روز از بیم جان آن وعده‌ها را داده است و حاضر به انجام آنها نیست، و در مقابل گفت: ((شما بنده بودهاید و بنده خواهید ماند.)) و تهدید کرد که هر کس دست به قیام مسلحانه زند سخت طعمه انتقام خواهد شد. نمایندگان خشمگین، چون بازگشتند، یاران خود را به انقلاب مجدد فرا خواندند; عدهای شوریدند، اما سپاهیان والورث با قتل عام فجیعی این شورش را خواباندند(۲۸ ژوئن). در دوم ژوئیه، پادشاه، به تحریک اطرافیانش، تمام منشورها و احکام بخشایش و عفوی را که هنگام شورش صادر کرده بود لغو کرد; راه را برای تحقیقات قضایی درباره هویت و رفتار شرکت کنندگان در انقلاب باز گذاشت. صدها نفر دستگیر و محاکمه شدند; صد و ده نفر، و یا بیشتر، محکوم به مرگ شدند. جان بال را در کاونتری گرفتند. وی بیباکانه به نقش موثر خود در طرفداری از اصول انقلاب اعتراف کرد و از درخواست بخشش از شاه امتناع ورزید. وی را به دار آویختند، امعا و احشایش را بیرون آوردند، چهار شقهاش کردند، و سرش را با سر تایلر و جک سترا، به جای سر سادبری و هیلز، زیور پل ساختند. در سیزدهم نوامبر، ریچارد شرح کارهای خود را به پارلمنت تقدیم داشت و گفت، در صورتی که نخست کشیشان، اعضای مجلس اعیان، و نمایندگان مجلس عوام طالب آزادی سرفها باشند، وی نیز آرزومند آن است. اما اعضای پارلمنت تقریبا همه مالک بودند و نمیتوانستند حق شاه را به بخشیدن املاک خود تصویب کنند; از این روی، روابط فئودالی موجود میان مالک و رعیت را تثبیت و تایید کردند. کشاورزان افسرده به کشتزارها، و کارگران عبوس به کارگاه‌هایشان بازگشتند.

IV -ادبیات جدید

زبان انگلیسی بتدریج محمل مناسبی برای ادبیات شد. هجوم نورمانها در سال ۱۰۶۶ تحول زبان آنگلوساکسون را به انگلیسی متوقف کرد، و زبان فرانسه برای مدتی زبان رسمی کشور شد. کم کم لغات و اصطلاحات جدیدی به وجود آمد که در اساس آلمانی بودند، ولی با لغات و قواعد گالیک آمیختگی داشتند. گمان میرود که جنگ طولانی با فرانسه سبب شده باشد که مردم انگلستان علیه تسلط زبانی دشمن بشورند. در سال ۱۳۶۲ زبان انگلیسی زبان حقوقی محاکم شد، و در ۱۳۶۳، نخست وزیر کشور، با نطقی که هنگام افتتاح پارلمنت به زبان انگلیسی ایراد کرد، سابقهای به جای گذاشت که بعدا حکم قانون پیدا کرد. دانشمندان، تاریخنویسان، و فلاسفه(حتی تا زمان فرانسیس بیکن) همچنان برای آنکه آثارشان در خور فهم ملل مختلف باشد، به زبان لاتینی مینگاشتند، اما، از این زمان به بعد، شاعران و درامنویسان به زبان انگلیسی میسرودند و می نوشتند.

قدیمیترین درام موجود به زبان انگلیسی، یک ((میستری)) (ارائه یک داستان مذهبی به صورت درام) بود به نام ((جان آزاری دوزخ)) که در حوالی سال ۱۳۵۰ در میدلندز نمایش داده شد، و داستان آن مشاجره لفظی میان مسیح و شیطان در دهانه دوزخ بود. در قرن چهاردهم، رسم آن بود که اصناف شهر یک مجموعه از این میستریها را به نمایش میگذاشتند; هر صنفی صحنهای معمولا از ((کتاب مقدس)) را برای نمایش فراهم میساخت; وسایل و بازیگران نمایش را بر ارابهای حمل میکرد، و بر صحنهای معمول آن زمان، که در نقاط پرجمعیت برپا میشد، به تماشا میگذاشت. در روزهای بعد، اصناف دیگر، صحنه‌های بعدی آن داستان ((کتاب مقدس)) را نمایش میدادند. قدیمیترین نمونه این نوع نمایش مجموعه میستریهای چستر مربوط به سال ۱۳۲۸ است. در سال ۱۴۰۰ مجموعه‌های مشابهی در یورک، بورلی، کیمبریج، کاونتری، ویکفیلد، تاونلی، و لندن نمایش داده میشدند. دیرزمانی

پیش از این، یعنی در حدود ۱۱۸۲، از میستریهای لاتینی یک نوع درام دیگر بوجود آمده بود که آن را ((میراکل)) (درام معجزات) مینامیدند، و موضوع آن معطوف به معجزات و کرامات و مصیبتهای برخی از قدیسان بود. در حوالی ۱۳۷۸، نوع دیگری از درام پیدایش یافت که نام آن ((مورالیتی)) (درام اخلاقی) بود. مورالیتی با روی صحنه آوردن یک قصه یا داستان نکتهای اخلاقی را بیان میداشت; این نوع نمایش با پیدایش درام ((آدمیزاد)) (حد ۱۴۸۰) به اوج کمال خود رسید. همچنین در قرن چهاردهم از یک ((فرم دراماتیک)) دیگر اطلاع داریم که در آن موقع بدون شک مدتها از عمر آن میگذشته است، و آن ((اینترلود)) (میان پرده) است; اما اینترلود بازی و نمایشی نبود که میان بازیها یا نمایشات دیگر اجرا میشد، بلکه نمایشی بود که میان دو یا چند بازیگر انجام میگرفت. موضوع اینترلودها محدود به موضوعات دینی یا اخلاقی نبود، بلکه امکان داشت که موضوع آن غیرمذهبی، خندهدار، کفرآمیز، و حتی مستهجن باشد. خنیاگران اینترلودها را در بارون نشینها یا تالار اصناف، در شهر یا میدان دهکدهها، و یا در حیاط مسافرخانههای شلوغ و پرمشتری روی صحنه میآوردند; اکستر، در ۱۳۴۸، نخستین تماشاخانه شناخته شده انگلستان را بر پا ساخت.

و این تماشاخانه، بعد از بناهای کلاسیک رومی، نخستین ساختمان اروپایی بود که مخصوصا و برای همیشه وقف نمایش و بازیگری شد. از تکامل و تحول اینترلودها کمدی، و از تکامل میستریها و موراليتیها، تراژدیهای با روح تئاتر الیزابتی بوجود آمد. نخستین منظومه بزرگ انگلیسی، که یکی از شگفت ترین و قویترین اشعار آن زبان است، ((رویایی در باب پیرز شخمزن)) نام دارد.از شرح حال گوینده آن، جز آنچه از خود شعر برمیآید، چیزی معلوم نیست. اگر شعر را ترجمه احوال خود شاعر بپنداریم، باید نامش را ویلیام لانگلند بدانیم و زمان تولدش را نزدیک به ۱۳۳۲ تصور کنیم. وی، چنانکه از اشعارش برمیآید، به مراتب کوچک روحانی رسیده، ولی هیچگاه به مقام کشیشی نایل نیامده است. به لندن رفته و در آنجا نان بخور و نمیری، از راه خواندن کتاب ((مزامیر داوود)) در مراسم قداس مردگان، به دست میآورده است. زندگی را به هرزگی میگذرانده، و با ((چشمانی آزمند و جسمی شهوتران، مرتکب گناه میشده است; همراه زنی، که ظاهرا همسرش بود، و با دختری که از وی داشته، در کلبهای در کورنهیل زندگی میکرده است. خود را مردی بلندبالا و لاغراندام وصف میکند که قبای تیرهای، متناسب با نومیدیهای غمانگیزش، میپوشیده است. منظومه خویش را دوست میداشت و سه بار آن را منتشر ساخت (۱۳۶۲، ۱۳۷۷، ۱۳۹۴)،و هر بار بر طول آن افزود. مانند شعرای آنگلوساکسون، قافیه بکار نمیبرد، بلکه از یک نوع جناس حرفی و صوتی در اوزان نامتساوی سود می جست. منظومه خود را چنین آغاز میکند، شاعر که بر تپه مالورن بخواب رفته است، و در عالم رویا ((دشتی پر از مردم)) گوناگون توانگر و بینوا، نیک و بد، پیر برنا میبیند، و در میان آنها زنی است زیبا و بزرگزاده که مظهر کلیسای مقدس است. ویلیام در برابر او زانو به زمین میزند و با التماس از وی میپرسد، ((من مال دنیا نمیطلبم، اما به من بگوی که چه سان روح خویش را رستگاری بخشم)). زن جواب میدهد: چون همه گنجینههای جهان را بیازمایی، راستی را از همه بهتر مییابی... آن کس که زبان راستگویی دارد و جز راست نگوید، و به راستی کارگزارد، و بد هیچ انسانی را نخواهد، چنین کس برای خود خدایی است... و به خداوندگار ما مسیح می ماند.

در رویای دوم، گناهان کبیره هفتگانه را میبیند، و در بررسی هر یک از آنها، بشر زبون را با هجوی نیرومند به محاکمه میکشد. برای مدتی خویشتن را به بدبینی میسپارد، آینده بشر را تباه میبیند، و پایان جهان را انتظار میکشد، سپس پیرز (Peter) شخمزن وارد داستان میشود. وی برزگر نمونهای است: شرافتمند، صمیمی، سخاوتمند، مورد اعتماد، سختکوش; با زن و فرزندش زندگی را به دینداری میگذراند، و فرزند باوفا و پرهیزکار کلیساست. در رویاهای بعدی، ویلیام همان پیرز را به صورت تجسم انسانی مسیح، به صورت پطرس حواری، و به صورت یک پاپ میبیند پاپی که در شقاق کلیسا و ظهور ضدمسیح دارد ناپدید میشود. شاعر میگوید روحانیان دیگر

آن نخبه ناجیه نیستند; بسیاری از آنها فاسد و فاجرند; مردم ساده لوح را میفریبند، و توانگران را به خاطر چشمداشتی که از آنها دارند میبخشند. چیزهای مقدس را وسیله سوداگری میسازند، و بهشت را به پولی میفروشند. در این غرقاب، وظیفه مسیحی واقعی چیست ویلیام میگوید، وی باید باز دامن همت به کمر زند، از مفاسد و رسومی که سد راه رستگاری او شده است بگذرد، و خود مسیح را که کامل و جاویدان است بجوید.
منظومه ((پیرز شخمزن)) به اندازه خود مبهم است، و کنایات پیچیده و پرابهام آن خوانندگانی را که روشن و صریح نوشتن را وظیفه اخلاقی نویسنده میدانند خسته میسازد. اما شعری بیریا و صادقانه است; بر فرومایگان و نادرستان، بی هیچ تبعیضی، میتازد، صحنههای حیات آدمی را به روشنی تمام تصویر میکند، و از لحاظ زیبایی و گیرندگی احساس به چنان مقام رفیعی میرسد که در ادبیات قرن چهاردهم انگلستان، جز ((قصههای کنتربری)) اثر چاسر، دست بالایی ندارد. تاثیر و نفوذ آن شایان ملاحظه است. پیرز برای انقلابیون انگلستان مظهر و نمونه دهقانی دستکار و بیباک بود، جان بال شورشیان اسکس (۱۳۸۱) را توصیه میکرد تا وی را سرمشق خویش قرار دهند; و تا دوره جنبش اصلاح دینی، چون پای انتقاد از نظام مذهبی قدیم و لزوم نظام جدیدی به میان میآمد، نام وی در خاطرهها زنده میشد. شاعر، در پایان رویاهایش، بار دیگر از پیرز پاپ به پیرز برزگر باز میگردد و نتیجه میگردد که بزرگترین و واپسین انقلاب آن است که همه ما چون پیرز ساده، و درعمل مسیحی باشیم; در این صورت به انقلاب دیگری نیاز نیست. جان گاور، شاعر دیگر این عهد، کمتر از ویلیام لانگلند رمانتیک و دوستدار پیچیدگی و ابهام است. وی مالک توانگری از ایالت کنت بود که دانش مدرسی بسیار اندوخته و بر ابهام و پیچیدگی سه زبان تسلط یافته بود. او نیز زیانکاریهای روحانیان را به باد انتقاد گرفت، اما از بدعتهای لالردها وحشت داشت و از گستاخی دهقانان، که زمانی به غله و آبجو خرسند بودند و اکنون گوشت و شیر و پنیر میخواستند، مبهوت مانده بود، گاور میگفت سه چیز چون زمامشان از دست بشود، بر هیچ کس و هیچ چیز ترحم روا نمیدارند، آب، آتش، و توده مردم.
گاور از آنجا که مردی اخلاقی بود، چون این جهان را خوار میداشت و از جهان دیگر میترسید، در عهد پیری در دیری معتکف شد و سالهای آخر عمر را در کوری و گزاردن نماز و خواندن دعا به سر برد. معاصرانش اخلاق وی را تحسین میکردند و از خلق و خوی و شیوه نگارشش متاسف بودند، و برای رفع ملال و تنوع به چاسر روی میآوردند.

۷- جفری چاسر: ۱۳۶۰-۱۴۰۰

او مردی بود سرشار از خون و آبجو انگلستان شادکام آن عهد. توانایی آن را داشت که با گامهای بلند خویش مشکلات طبیعی حیات را پشت سر گذارد، با طبع بخشایشگر خود خلش خارهای جانگزای موانع را نادیده انگارد، و با کلکی به جامعیت قلم هومر، و روحی پرشور چون روح رابله، وجوه مختلف حیات مردم انگلستان را تصویر کند.
نامش، چون بسیاری از واژههای زبانش، اصلی فرانسوی داشت; معنی اسمش ((کفاش)) بود و احتمالا ((شوسایر)) تلفظ میشد. اخلاف ما نیز نامهایمان را به بازی میگیرند و تنها برای آن ما را به یاد میآورند تا ما را دستمایه بلهوسیهای خود سازند. او فرزند یک میفروش لندنی، جان چاسر، بود. از زندگی و کتاب معلومات بسیاری اندوخت; اشعارش لبریز از دانش مردان و زنان، ادبیات و تاریخ است. در سال ۱۳۵۷ نام جفری چاسر رسما در زمره خدمتگزاران خاندان دیوک آو کلرنس ثبت بود. دو سال بعد برای جنگ به فرانسه رفت; اسیر شد، اما با پرداخت خونبهایی که ادوارد سوم هم در ادای آن سهمی داشت آزاد شد. در سال ۱۳۶۷ وی را از ((مباشران مجلس پادشاه)) میبینیم که مقرری سالانهای در حدود ۲۰ مارک (۳۳۳،۱ دلار) دارد. ادوارد بسیار سفر میکرد، و اغلب خانوادهاش را به دنبال داشت. از قرار معلوم چاسر نیز از همسفران بود و انگلستان را در ضمن سفر سیاحت میکرد. در سال ۱۳۶۶ با فیلیپا، زنی که ندیمه ملکه بود، ازدواج کرد; و با اندک اخلاقی، تا دم واپسین، با او به سر برد. ریچارد دوم مستمری سالانه او را همچنان پرداخت، و جان آو گانت سالانه ۱۰ پوند (۱۰۰۰ دلار) بر آن افزود. هدایا و صلات اشرافی

دیگری نیز دریافت میداشت که میتواند نشان دهد چرا چاسر، که زیر و بم حیات و جزئیات زندگی را بدان خوبی میدید، شورش بزرگ موردنظرش قرار نگرفته است.
در آن روزگاران، یکی از آداب و رسوم پسندیده آن بود که برای ستایش شعر و فصاحت، مردان ادب را به ماموریتهای سیاسی به خارج میفرستادند. از این روی، چاسر را با دو نفر دیگر به نمایندگی برای عقد یک قرارداد تجارتی به جنووا گسیل داشتند (۱۳۷۲)، و در سال ۱۳۷۸ نیز همراه سر ادوارد بارکلی به میلان رفت.
کسی چه میداند شاید در آنجا بوکاتچو رنجور و پترارک سالخورده را ملاقات کرده باشد، اما به هر صورت، سفر ایتالیا برای وی الهامی دگرگون کننده داشت. در آنجا با فرهنگ و تمدنی روبرو شد که درخشانتر، دقیقتر، و ادبیانهتر از فرهنگ انگلستان بود; برای آثار کلاسیک، دست کم آثار لاتینی، احترام تازهای قایل شد. از آن پس نفوذ و تاثیرات فرانسوی، که آثار و اشعار نخستین وی را شکل داده بود، جای خود را به اندیشهها، قالبهای شعری، و موضوعات ایتالیایی داد. سرانجام چون به وطن خود بازگشت، هنرمندی تمام عیار و متفکری با کمال بود.
در انگلستان آن زمان، کسی نمیتوانست تنها از راه شاعری زندگی کند. ممکن است چنین بپنداریم که مستمریهای چاسر برای تامین جا، غذا، و لباس وی کافی بودهاند; پس از سال ۱۳۷۸، جمع درآمد سالانه وی حدود ۱۰۰۰۰دلار امروزی میشد; علاوه بر آن، زنش نیز از پادشاه و جان آو گانت مقرری سالانهای دریافت میداشت. با وجود این، چاسر خود را نیازمند میدید که با تصدی مشاغل مختلف دولتی بر درآمد خویش بیفزاید. مدت دوازده سال (۱۳۷۴۱۳۸۶) به عنوان ((ممیز و بازرس گمرک و اعانات نقدی دولت)) خدمت میکرد; در طی این مدت، اطاقهای برج آلدگیت را در اختیار داشت. در سال ۱۳۸۰ مبلغ نامعلومی به سسیلیا شومپنی پرداخت تا شکایت خود را علیه وی، به اتهام تجاوز، مسترد دارد. پنج سال بعد به ((امین صلحی)) ایالت کنت منصوب شد; و در ۱۳۸۶ ناگاه خود را نماینده پارلمنت دید. در خلال این کارها و گرفتاریها بود که به گفتن شعر می پرداخت.
در منظومه خانه شهرت، خویشتن را چنین وصف میکند که چون کار ((محاسبات پایان میگیرد))، به خانه میشتابد و خود را در میان کتابهایش غرق میکند، ((خاموش چون سنگی)) مینشیند، و از همه جهت چون زاهدی معتکف زندگی میگذراند، جز آنکه با فقر و تجرد و عبودیت میانهای ندارد; و ((قریحه خود را به آفرینش کتابها، سرودها، و تصنیفات کوچک منظوم و مقفا)) میگمارد. به ما میگوید که در جوانی ((سرودها و نغمات فاسقانه و شهوتناک بسیار)) سروده است. تسلی فلسفه اثر بوئتیوس را به نثر زیبایی ترجمه کرد، و نیز قسمتی از داستان گل سرخ، اثر گیوم دولوریس، را به شعری عالی برگردانید. به گفتن اشعاری پرداخت که میتوان آنها را منظومههای کوچک و بزرگ نامید; خانه شهرت، کتاب دوشس، مجلس شورای مرغان، و افسانه زنان خوب از آن جملهاند. قبل از ما پیشبینی کرد که توانایی آن را نداریم که آنها را از ابتدا تا انتها بخوانیم. این منظومهها آزمایشهای آرزومندانه اما کوچک و از نظر موضوع و قالب، تقلیدهای صریحی از نمونههای اصلی بر اروپا بود.
در منظومه ترویلوس و کرسیدا، که از زیباترین اشعار اوست، باز به تقلید و حتی ترجمه ادامه داد; اما بر ۲۷۳۰ بیتی که از فیلوستراتو بوکاتچو برداشت، ۵۶۹۶ بیت افزود، که از ماخذی دیگر و یا ساخته ذهن وقاد خودش بود. از این کار قصدش فریفتن و گولزدن نبود، چه به کرات ماخذ کارش را ذکر میکند و از اینکه به ترجمه همه متن نپرداخته است از خوانندگان پوزش میطلبد. در آن زمان، چنین انتقالاتی از ادبیاتی به ادبیات دیگر کاری مشروع و سودمند بود، زیرا حتی آنان که تحصیلاتی کرده بودند زبانی جز زبان مادری خویش نمی دانستند.
موضوع و طرح در نظر درامنویسان یونان و انگلستان عصر الیزابت کالایی همگانی بود; آنچه هنر نویسندهای را نشان میداد، قالب و فرم بود. ترویلوس چاسر، علیرغم همه معایبی که بر آن گرفتهاند، نخستین منظومه بزرگ روایی زبان انگلیسی است. سکات آن را ((طولانی و تا حدی ملالآور)) میشمارد، و چنین است; روستی میگوید: ((شاید زیباترین

منظومه بلند روایی زبان انگلیسی باشد)). و این نیز سخنی درست است. تمام شعرهای بلند، هرچند زیبا باشند، ملالتبار میگردند; جوهر شعر، تاثیر و انفعال است; و اگر تاثری ۸۳۸۶ بیت طول بکشد، به همان سرعت که میل و اشتیاق به اتمام میرسد، شعر نیز به نثر تبدیل میشود. برای آنکه زنی به بستر زفاف کشانده شود، هرگز به این همه شعر نیاز نیست; و عشق هرگز در تردیدها به تفکرات و تسلیم و تسامح خویش، به این خطابه‌های بیجا، نغمه‌های مصنوع، و سلاست نظم نیاز ندارد. تنها میسی سیپی نثر ریچاردسن است که میتواند با این نیل نظم، در روانشناسی عشق از لحاظ وسعت مجال برابری کند. معهذا، حتی اطناب مخل، لفاظی بیپایان، و تعقیدی که از اظهار فضل خودسرانه شاعر پدید آمده است نمیتواند ارزش و زیبایی آن را از میان برد. از این گذشته، ترویلوس داستانی فلسفی است که چه سان زن برای عشقورزی آفریده شده است و چون ((زید)) از نظرش مدتی دور ماند، با ((عمرو)) نرد عشق باختن میگیرد. یکی از قهرمانان آن، پانداروس، سخت زنده و واقعی ترسیم شده است. در منظومه ایلیاد، پانداروس سپهسالار لشکر لوکیایی در نبردترواست، اما در اینجا، دلال محبتی سودرسان، با تدبیر، و ناخداترس است که عاشقان را به سوی ((گناهی پرلذت)) رهنمون می شود.

ترویلوس سلحشوری است که در دفع یونانیان خویشتن را از یاد برده است، و مردانی را که بر سینه نرم زنان به عشقورزی مشغول و بنده شهوت و شکمبند سرزنش میکند; اما خود در یک نگاه، دیوانهوار، به کرسیدا دل میبندد و از آن پس جز به زیبایی، آزرم، نجابت، و ملاحت او نمیاندیشد. کرسیدا پس از انتظاری دردانگیز ۶۰۰۰ بیت طول میکشد تا این سپاهی کمرو عشق خود را بدو اعتراف کند خود را در آغوش وی میاندازد، و ترویلوس یک باره هر دو جهان را از یاد میبرد: همه اندیشه‌های هراسانگیز از وی گریخت، و هم محاصره و هم رستگاری را از یاد برد.

پس از آنکه خویشتن را برای رسیدن بدین وجد و بیخودی خسته و مانده میکند، چاسر با شتاب بساط سعادت و خوشبختی عاشق و معشوق را به سوگ جدایی مبدل میکند و بدین وسیله منظومه خویش را از ملالتباری میرهاند. چون پدر کرسیدا به نزد یونانیان گریخته است، تروابیان غضبناک دخترش را در مقابل آزادی آنتنور، که به اسارت افتاده است، به یونانیان میبخشند. دو دلدار، مغموم و دلشکسته، از یکدیگر جدا میشوند و سوگند میخورند که برای ابد به هم وفادار بمانند. کرسیدا چون به میان یونانیان میرسد، نصیب دیومدس میشود. زیبایی مردانه دیومدس چنان او را اسیر میسازد که گوهری را که در طی یک کتاب نگاه داشته است، در یک صفحه تسلیم او میکند. با مشاهده این امر، ترویلوس، به جستجوی دیومدس، خود را در میدان جنگ میافکند، ولی به زخم نیزه اخیلس از پای درمیآید. چاسر حماسه عشقی خود را با دعای پرهیزگارانهای درباره تثلیث پایان میدهد; و سپس با شکسته نفسی آن را به نزد گاور میفرستد تا ((از لطف و کرم به اصلاح آن پردازد)).

به احتمال قوی، چاسر سرودن قصه‌های کنتربری را در سال ۱۳۸۷ آغاز کرد. نقشه و طرح کار بسیار درخشان بود گروه متنوعی از مردم بریتانیاییها را در مسافرخانه تبرد این در ساوثوارک (آنجا که چاسر پیمانه‌های آبجو بسیار خالی کرده بود) به هم ملحق ساخت; در سفر زیارتیشان به مزار تامس ا بکت، در کنتربری، همراه آنها رفت; و داستانها و اندیشه‌هایی را که در طی نیم قرن در مغز جهاندیده شاعر جمع شده بود در دهانشان گذاشت. چنین تدابیری، برای پیوستن داستانهای متعدد به هم، بارها پیش از او به کار گرفته شده بودند، اما این برترین و بهترین همه بود. بوکاتچو برای نوشتن ((دکامرون تنها مردان و زنان یک طبقه را انتخاب کرده بود، و بر اثر عدم توصیف و مقابله شخصیتهای مختلف، آنها را تجسم واقعی نبخشیده بود. چاسر یک مسافرخانه آدم خلق کرد که چنان جورواجور و واقعی هستند که از انگلیسیهای بیحس و حرکت و پوشالی که تاریخ به ما عرضه میدارد حقیقیتر به نظر میرسند. آنها زندگی میکنند، به مفهوم لفظی کلمه حرکت میکنند، عشق میورزند، اظهار نفرت میکنند، میخندند، و گریه میکنند; و

همچنان که در طول جاده ناهموار پیش میروند، ما نه تنها داستانهایشان را می شنویم، بلکه از رنجها، منازعات، و فلسفه‌هایشان آگاه می شویم.
چه کسی از اینکه ابیات دلانگیز بهاری آغاز این منظومه را نقل کنیم زبان به اعتراض خواهد گشود هنگامی که رگبارهای جانبخش بهاری فرو میریزد و تا ژرفنای خشکی و قحطزدگی زمستان رخنه میکند، و تاکها، در شراب نیرویی که به گلها جان تازه میبخشد، خود را میشویند، هنگامی که نسیم، با نفس گرم و شیرینش، در هر دشت و بیشهای، بر شاخه‌های نو رسته و جوانه‌ها دامن میکشد، و خورشید نوبهاری بر نیمه مدار خود در برج حمل سیر میکند، و پرندگان کوچکی که شب را با دیدگان باز خفتهاند به نغمهسرایی میپردازند...
در آن هنگام، مردم آرزوی زیارت دارند...
و عزم دیدار قدیسان سرزمینهای دور و بیگانه را میکنند...
در ساوثوارک، در تبرد، همچنان که من با دلی آکنده از اخلاص در آرزوی رفتن به زیارت، و حرکت به سوی کنتربری خفته بودم، شبانگاه، بیست و نه تن، دستهجمعی، به مسافرخانه درآمدند.
هر یک از طبقهای بودند و بتصادف با هم آشنا شده بودند; همه زایر بودند و قصد داشتند که به سوی کنتربری روند.
سپس چاسر آنها را یکی پس از دیگری، در آن پیش درآمد بینظیر، با وصفی کوتاه و عجیب معرفی میکند:
در میان آنها شهسواری بود، مردی بسیار برجسته، که از نخستین روزی که بر پشت اسب نشسته جز راه مردانگی، حقیقت، افتخار، گشادهدستی، و ادب نپیموده بود. ...
در پانزده جنگ مرگبار شرکت جسته بود، و در ترامی سن، به خاطر دین مقدسمان، تن به تن نبرد کرده بود. ...
با همه ناموری، دانا و خردمند بود، و رفتارش، چون دوشیزگان محبوب و پرآزرم، هرگز تا به حال، در همه زندگیش، به هیچ کس، و در هیچ پیشامدی، سختی زشت و ناهنجار نگفته بود.
براستی شهسواری حقیقی و کامل عیار بود.
و پسر شهسوار سپرداری جوان بود، عاشق پیشه و آتشین مزاج...
که در تب و تاب عشق، چون هزاردستان، تا سپیدهدم نمی خفت.
و مباشری که در منادمت شهسوار و سپردارش بود، و یک زن دلفریب:
نیز راهبهای با آنها بود، ناظمه دیری، که تبسمی شیرین و شرمناک داشت، و بزرگترین سوگندش به سنلویی بود، و به مادام اگلانتین شهرت داشت، و چه خوب سرودهای مذهبی را میخواند، با صدایی که به شایستهترین وجهی در بینی میافکند. ... چندان خیرخواه و دلسوز بود که اگر میدید موشی در تله افتاده یا مرده و مجروح شده است، سخت می گریست.
توله سگهایی داشت که با کباب و شیر و یا نان سفید غذایشان میداد، و اگر یکیشان میمرد، به تلخی زاری میکرد. ...
بازوبندی از مرجان به بازو بسته، و گردنبندی از مهره‌های پرزرق و برق سبزرنگ به گردن آویخته بود، که از وسط آن، گل سینهای زرین، با تابشی بس درخشان، آویزان بود، بر روی آن نخست حرف A و سپس جمله ((عشق پیروز است)) حک شده بود.
پس از آن، یک راهبه دیگر، سه کشیش، راهبی سرخوش که ((عاشق شکار)) است، و یک فرایار که در کار بیرون کشیدن صدقه از کیسه‌های مومنان است:
اگر چه ممکن بود بیوهزنی کفش بر پای نداشته باشد، ولی احوالپرسیهای تقدسآمیز او چنان خوشایند بود که از وی نیز صدقه ناچیز خود را دریافت میداشت.
چاسر، یک دانشجوی جوان رشته فلسفه را بیشتر از همه دوست میدارد:

نیز دبیری از آکسفرد با آنها بود، جوانی، منطق از سالها پیش آموخته، اسبی داشت که از لاغری دندههایش را میشد شمرد، و خودش نیز چندان چاق نبود، اما ظاهری فریبنده، و نگاهی خیره داشت.
جامهاش نخ نما شده بود، زیرا از کلیسا درآمدی نمیگرفت، و چندان لاهوتی بود که از پی کسب مال دنیا نمیرفت.
ترجیح میداد که در کنار بسترش بیست جلدی کتاب قرمز و سیاه از آثار فلسفی ارسطو داشته باشد تا جامههای زیبا و آلات طرب. ...
اندیشهاش تنها از پی کسب دانش بود، و به راستی سخنی بیش از حد لزوم نمی گفت. ...
گفتارش سرشار از فضایل اخلاقی بود، با شادی فرامیگرفت، و با شادی میآموخت.
و نیز یک ((زن اهل باث)) آنجا بود که وصفش بزودی خواهد آمد، و ((کشیش بخش)) بینوایی ((سرشار از اندیشه و کردار مقدس))، و یک ((دهقان))، و یک ((آسیابان)) که ((درست بر قله دماغش زگیلی رسته بود و بر آن دستهای موی، چون موهای سرخ میان گوش ماده خوک پیری;)) و یک ((کارپرداز))، ((ضابط))، و یک ((داعی)):
خدمتگزاری سر به زیر و مهربان بود، اگر در صدد برمیآمدید، از او بهتر نمییافتید، به خاطر شیشهای شراب، اجازه میداد که هر جوانی صیغهای را یک سال نگاه دارد، و او را کاملا می بخشید.
و با او... ((آمرزشنامه فروش)) مهربانی همراه بود...
که انبانی در پیش رو داشت، لبریز از آمرزشنامههایی که گرماگرم از رم میرسید.
و همچنین: ((بازرگان))، ((حقوقدان))، ((مالک))، ((درودگر))، ((نساج))، ((صباغ))، ((سمسار))،((آشپز))، ((کشتیران))، و خود ((جفری چاسر)) که با کمرویی در کناری ایستاده است و چنان ((گنده)) است که در آغوش گرفتنش مشکل است ((و همیشه به زمین مینگرد، گویی در جستجوی خرگوشی است)). میزبان آنها، صاحب مسافرخانه تبرداین، دست کمی از او ندارد، و سوگند میخورد که محفلی شادیانگیزتر از این ندیده است; و خود نیز بر آن میشود که با آنها برود و راهنمایشان باشد; پیشنهاد میکند، برای آنکه نود کیلومتر راه طی کنند، هر یک از زایران دو داستان هنگام رفتن و دو داستان هنگام بازگشتش بگوید، و آن کس که داستانش از همه زیباتر بود، چون مراجعت کردند، ((به خرج همه ما)) شامی بخورد. همه موافقت میکنند; صحنه این ((کمدی انسانی)) متحرک آماده میشود; زیارت آغاز میشود، و ((شهسوار)) مودب اولین داستان را روایت میکند، که چگونه دو دوست، به نام پالامون و آرسیته، دختری را هنگام گل چیدن در باغی میبینند و هر دو عاشق او میشوند و با یکدیگر به نبرد تن به تن و مرگباری با نیزه برمیخیزند تا هر که پیروز شود، دخترک را به عنوان جایزه مسابقه ببرد.
چه کسی میتواند باور کند که قلمی چنین خیالانگیز، ناگاه درطی یک سطر، پس از این داستان شوالیهای مطنطن، به هرزهدرایی ((داستان آسیابان)) بپردازد اما ((آسیابان)) در حال بادهخواری بوده است، و خود پیشبینی میکند که مغز و زبانش به مطالب ناشایست خواهد لغزید. چاسر از جانب او و خودش که بایستی با کمال درستی و صداقت داستانها را بازگو کند از خواننده پوزش میطلبد، و خواننده عفیف و با آزرم را به خواندن داستانهایی که ((آکنده از نجابت... اخلاق، تقدس، و پاکی است)) اندرز میدهد. ((داستان ناظمه دیر)) با لحن شیرین مذهبی آغاز میشود، سپس افسانه دردناک کودکی مسیحی را باز میگوید که تصور میشود یهودیان او را کشتهاند، و اینکه چگونه سرپرست روحانیان شهر، به حکم وظیفه، یهودیان را توقیف میکند و بعضی از آنها را تا دم مرگ شکنجه میدهد. در پیش درآمد ((داستان آمرزشنامه فروش)) چاسر پس از این زهد و تقوا، یکسر به هجایی شدید در باب فروشندگان دورهگرد آثار متبرک و آمرزشنامهها میپردازد; هنگامی که لوتر این موضوع را در شیپور جنبش اصلاح دینی به گوش جهانیان میرساند، قرنها از عمر آن گذشته است. و بعد از آن، در پیش درآمد ((داستان زن اهل باث))، شاعر ما به اوج قدرت و حضیض اخلاق میرسد. این داستان اعتراضی آشوبانگیز علیه ((تجرد)) زن و مرد است که از دهان

هرزه زنی که در زناشویی صاحب تجربه است بیرون میآید; زنیکه از دوازدهسالگی تا کنون پنج بار شوهر کرده، چهارتای آنها را به خاک سپرده است، و حالا چشمانتظار شوی ششمین است که بیاید و التهاب جوانیش را فرو نشاند:

خداوند به ما فرمود که بزرگ شویم و تولید نسل کنیم...

ولی از دفعات ازدواج سخنی به میان نیاورد، و نگفت که دو بار یا هشت بار عروسی کنید.

پس چرا مردم ازدواج را گناه میشمارند سلیمان پادشاه را درنظر آورید، من شنیدهام که هزار، یا افزون بر این، زن داشت، و ای کاش خداوند به من اجازه میداد تا به تعداد نیمی از زنان او شوهر اختیار کنم!...

دریغ و درد که عشق همیشه گناه محسوب شده است.

در اینجا نه اعترافات وظایفالاعضایی او را نقل میکنیم، و نه توصیفات مردانه مشابهش در ((داستان داعی)) را باز میگوییم آنجا که چاسر، برای مطالعه آناتومی غرور، تن به فروتنی میدهد. هنگامی که به افسانه گریزلدای فرمانبردار در ((داستان دبیر آکسفرد)) میرسیم، هوای قصه روشن و صاف میشود; نه بوکاتچو و نه پتراک هیچ یک این افسانه را، که رویای مردی به ستوه آمده است، بدین خوبی بازنگفته اند.

از پنجاه و هشت قصهای که چاسر در پیش درآمد کتاب به ما وعده میدهد، تنها بیست و سه تا را باز میگوید. شاید چاسر، مانند خوانندگان، احساس میکرده که پانصد صفحه کافی است، و شاید چشمه خلق و ابداعش خشکیده بود. حتی در نهرهای جوشان نظمش عبارات گلآلود کم نیستند، که چشم خردمند سخن شناس آن را نادیده خواهد گرفت. معهذا، جریان آرام و عمیق ابیات ما را سبکبال پیش میبرد و شادابی و طراوت میبخشد; گویی شاعر در ساحلی سبز و خرم میزیسته است، نه در دروازه لندن گرچه رود تمز از آنجا نیز چندان دور نبود. برخی از قصایدی که در سپاس و ستایش زیباییهای طبیعت سروده شدهاند مشقهای یکنواخت ادبیند; با وجود این، تصویر متحرکی که شاعر ارائه میدهد، بر اثر طبیعی بودن و صراحت و روشنی احساس و بیان، جاندار است; و به این طریق، آدمها و آداب و سلوکشان را در یک مشاهده دست اول نشان میدهد، چنانکه به ندرت در صفحات یک کتاب بدان میتوان دست یافت; و اینهمه استعاره و تشبیه و تمثیل را، مگر تنها نویسندهای چون شکسپیر بتواند دوباره بپرورد. (((آمرزشنامه فروش)) از منبر وعظ بالا میرود و، مانند کبوتری که بر شیروانی انباری نشسته باشد، سرش را به جانب شرق و غرب، رو به جمعیت، تکان میدهد.))) گویش میدلند شرقی، که چاسر آن را در نوشتههایش به کار گرفت، به وسیله او زبان ادبی انگلستان شد: واژگان این گویش در همان زمان هم، برای بیان تمام ظرایف و لطایف فکر، لغت و توانایی کافی داشت. اکنون، برای اولین بار، زبان گفتاری مردم انگلستان محمل هنری بزرگ چون ادبیات شد.

ماده آثار چاسر، مانند آثار شکسپیر، بیشتر دست دوم است. چاسر داستانهایش را از هر جا که توانسته اقتباس کرده است: ((داستان شهسوار)) را از تسئیده اثر بوکاتچو، ((گریزلدا)) را از دکامرون، و چندتایی را از فابلیوهای فرانسوی اقتباس کرده است. ماخذ اخیر می تواند توجیه کننده بسیاری از هزلیات چاسر باشد، اما جانگزاترین داستانهایش ماخذ و منبعی جز طبع وقاد شاعر ندارند. بدون شک، وی مانند درامنویسان عصر الیزابت معتقد بود که گاه و بیگاه باید به خواننده نوالهای از داستانهای شنیع و زشت داد تا وی را به فراخواندن اثر تحریک کند. زنان و مردان داستانهای او مطابق شان و منزلت خود سخن میگویند; و به علاوه، به قول خود چاسر، همه از آبجوهای بسیار ارزان سرمستند. بیشتر طنزها و لطیفههای او بیضررند، و از انواع طنزهای تمام عیار انگلیسیهای مرفه دوران پیش از رواج خشکی و نزاکت پیرایشگری بشمار میروند، که به نحو شگفتانگیزی با بذله گویی مدرن بریتانیایی آمیخته شده اند.

چاسر از معایب، گناهان، جنایات، حماقتها، تکبر، و یاوهسرایی انسان کاملا آگاه بود، اما با وجد همه اینها زندگی را دوست میداشت و میتوانست با همه کس، جز آنان که میخواستند یاوههای خود را زیاد گران بفروشند، از در

سازگاری درآید. به ندرت چیزی یا کسی را متهم یا محکوم میسازد، او فقط توصیف میکند. در داستان ((زن اهل باث)) زنان مراتب پایین طبقه متوسط را مورد هجو قرار میدهد، اما از سرشاری نیروی حیاتی آنان لذت میبرد. در باره زنان زبانی تند و بیادبانه دارد، کنایات زننده او، کنایات شوهری است که با قلم خود نانوانیهای شبانه زبانش را تلافی میکند. با وجود این، از عشق و محبت با لطافت و رقت سخن میراند، و آن را یکی از غنیترین موهبتها و خوشیها میداند، و تصاویری که از زنان خوب پرداخته است چندان هستند که یک تالار نقاشی پدید آورند. وی بزرگ و شرفی را که مبتنی بر نسب باشد مردود میشمارد و تنها آن کس را که ((کارهای بزرگ کند بزرگ میداند.)) اما به طبقه عوام به علت تلون مزاجشان اعتمادی ندارد، و هر که را که بخت و بزرگی خود را به عوام پسندی و قبول عام منوط سازد، یا با عوام درآمیز، احمقی بیش نمی شمارد.

وی به مقدار بسیار زیادی از خرافه پرستی عهد خویش به دور بود. دغلبازیهای کیمیاگران را نشان داد، و با آنکه بعضی از قصهگویان کتابش از علم احکام نجوم سخن به میان میآورند، خود آن را رد میکند. برای پسرش رسالهای در باب اسطرلاب نوشت که اطلاع وی را از دانش نجومی رایج نشان میدهد. چاسر مرد بسیار عالمی نبود، و گرنه آن را برملا میکرد، زیرا دوست داشت که دانش و علم خود را در اشعارش ارائه دهد. صفحات کتاب خود را از نقل قولهایی که از بوئتیوس کرده گرانبار ساخته است، حتی ((زن اهل باث)) از سنکا نقل قول میکند. بعضی از مسائل و مشکلات فلسفی و الاهیات را بیان میکند، اما در برابر آنها نومیدانه شانه به بالا میافکند و میگذرد. شاید، مانند هر شخص جهاندیده دیگری، میداند که یک فیلسوف دوراندیش عقاید نهانی خود را در باب مسائل مافوقالطبیعه بر همه کس آشکار نمیکند.

آیا او مسیحی مومنی بود هجویات بیرحمانه و خشونتبار او در باره فرایارها، در مقدمه و متن ((داستان داعی))، در ادب انگلستان دست بالایی ندارد، اما چنین حملاتی مکررا به وسیله مردان متقی و پارسا به برادران مذهبی میشده است. گاهگاهی در بعضی از اصول دینی شک میکند; وی نیز بیش از لوتر نمیتوانست میان علم قبلی الاهی بر وقایع و حوادث جهان و اراده انسان هماهنگی و سازش بیابد. ترویلوس را بر آن میدارد که مسئله جبر را تفسیر کند، اما در پایان کتاب آن را مردود میشمارد. اعتقاد خود را به بهشت و دوزخ تایید میکند، اما به تفصیل بیان میدارد که آن دو سرزمینهایی هستند که هنوز هیچ سالکی ازشان بازنگشته است. از بدی و شری که آشکارا با خیر مطلق بودن خداوند سازگاری ندارد حیرت میکند، و آرسیته را بر آن میدارد که مسئله عدالت خدایان را با زبانی سرزنشآمیز و گستاخانه، چون سرزنشهای عمر خیام، به پرسش گیرد:

ای خدایان ستمگری که بر جهان حکومت میرانید و همه جهانیان را محکوم آن گفتار و اراده ازلی خویش کرده اید که بر لوح دگرگونی ناپذیر سرنوشت نویسانیده اید، آیا آدمی در نظرتان بیش از گله گوسفندی ارزش دارد که در آغل خویش خفته است زیرا او نیز، چون دیگر بهایم، کشته می شود، اسیر میگردد، به زندانش میافکنند، و بیماری و مصیبتهای بزرگ جانش را می کاهند، و دریغا که، بیشتر اوقات، معصوم و بیگناه است، این چه عدالتی است، این چه دانایی قبلی است که شکنجه و عذاب مجرمان دامنگیر مظلومان و بیگناهان شود از این گذشته، جانور چون میمیرد، دیگر آن را درد و رنجی نیست، اما انسان پس از مرگ نیز باید دوباره رنج بکشد و زاری کند. ...

من جواب این سوالات را به خدایان وامیگذارم.

چاسر کوشید تا، در سالهای واپسین عمر، دوباره به پارسایی و تقوای جوانی دست یابد. بر منظومه ناتمام قصههای کنتربری توبهنامهای اضافه کرد، و از خداوند و مردم، به خاطر هزلیات و سخنان ناشایستی که بر زبان رانده بود، طلب بخشایش کرد، و اظهار داشت که ((تا پایان زندگی خود... برگناهان و تقصیرات خویش سوگواری خواهم کرد و در پی تحصیل رستگاری روحم خواهم بود)). در این سالهای واپسین، شادی و نشاط زندگیش جای به تفکرات

مالیخولیایی مردی سپرد که، در هنگام فرسایش و زوال تندرستی و حواس، شور بیپروای جوانی طلب میکند. در سال ۱۳۸۱، ریچارد دوم او را ((دبیر کارهایمان در کاخ وستمینستر)) و دیگر بیوتات سلطنتی کرد. ده سال بعد، با آنکه هنوز پنجاه سال بیش نداشت، به نظر میرسید که کلی شکسته و ناتوان شده است; به هر حال، کارهایش بیش از حد تواناییش بود، و از منصب خود معزول شد. دیگر او را دست اندرکار شغل دیگری نمیبینیم. نقدینهاش تمام شد و برای شش شیلینگ و هشت پنس از پادشاه در خواست کمک کرد. در ۱۳۹۴، ریچارد مقرری سالانهای معادل بیست پوند برایش مقرر داشت که تا آخر عمر بدو پرداخت شود. اما این پول کافی نبود، و چاسر از پادشاه تقاضا کرد که سالیانه خمرهای شراب نیز بر آن بیفزاید، و موفق شد (۱۳۹۸). هنگامی که در همان سال از وی به خاطر بدهی چهارده پوند شکایت شد، از پرداخت آن عاجز بود. وی در بیست و پنجم اکتبر ۱۴۰۰ درگذشت و در دیر وستمینستر به خاک سپرده شد: اولین و بزرگترین شاعر از خیل شاعرانی که در آنجا سنگینی گامهای با طمانینه مرگ را بر سینه خود احساس میکنند.

VI– ریچارد دوم

((خدای را، بگذار بر زمین نشینیم و در مرگ پادشاهان داستانهای اندوهبار سردهیم)). هالینشد میگوید: ((ریچارد دوم خوش اندام و خوش صورت بود، و اگر رفتار و سلوک شرارتبار و نافرمانی پیرامونیان وی را دگرگون نمیساخت، طینت و نهادی پاک و نیکو داشت. ... ولخرج، جاه طلب، و سخت پایبند لذایذ جسمانی بود)). کتابدوست بود، و چاسر و فرواسار را یاری و معاضدت میکرد. در هنگام شورش بزرگ، از خود دلاوری، حضور ذهن و خردمندی نشان داد; اما پس از شورش، که سستی و ضعف در همه چیز راه یافته بود، وی نیز خود را به دست خوشگذرانی و تجملی مکنتبار سپرد و زمام امور مملکت را در کف جمعی از وزیران مسرف و ویرانکار افکند. دسته مخالف نیرومندی به رهبری تامس آو وودستاک، ملقب به دیوک آو گلاستر، ریچارد (ارل آو ارندل)، و هنری آو بالینگبروک، نوه ادوارد سوم، علیه این افراد تشکیل شد.

این دسته بر ((پارلمنت بیرحم)) سال ۱۳۸۸ تسلط داشتند، ده نفر از یاران ریچارد را به دادگاه جلب کردند، و پس از اثبات اتهام همه را به دار آویختند. در سال ۱۳۹۰ پادشاه، که هنوز جوانی بیست و سه ساله بود، دامن همت به کمر زد و مدت هفت سال مطابق قانون اساسی یعنی در هماهنگی کامل با قوانین، سنن، و نمایندگان انتخابی ملت حکومت راند. مرگ ملکه، آن آو بوهمیا، ریچارد را از نفوذ معتدل و سودمندی که این زن در وی داشت محروم ساخت. در سال ۱۳۹۶، به امید آنکه رشته صلح میان فرانسه و انگلستان را مستحکم سازد، با ایزابل دختر شارل ششم ازدواج کرد. اما از آنجا که ایزابل کودکی هفتساله بیش نبود، وی جوهر و نیروی خود را بر ندیمان و سوگلیهای ذکور و اناث صرف کرد. ملکه جدید عدهای فرانسوی را که ملتزمان رکاب بودند با خود به لندن آورد، و اینان رسوم و آداب فرانسوی، و احتمالا نظریه سلطنت مطلقه فرانسویها، را برای دربار انگلستان به ارمغان آوردند. هنگامی که پارلمنت سال ۱۳۹۷ لایحه شکایتآمیزی علیه اسراف و ولخرجی بیش از حد دربار نزد ریچارد فرستاد، وی متکبرانه پاسخ داد که این امور خارج از دایره صلاحیت پارلمنت است، و نام نمایندهای را که پیشنهاد دادخواهی نموده بود استفسار کرد. پارلمنت، از ترس، نماینده معترض را به مرگ محکوم کرد; ریچارد او را مورد عفو قرار داد.

اندک زمانی پس از این، گلاستر و ارندل، به طور ناگهانی، لندن را ترک گفتند. پادشاه، که گمان توطئهای علیه خود میبرد، فرمان داد تا آنها را دستگیر کنند. ارندل را گردن زدند، و گلاستر را خفه کردند (۱۳۹۷). در سال ۱۳۹۹ جان آو گانت در گذشت و املاک پردرآمدی از خود به جای گذاشت; ریچارد، که برای لشکرکشی به ایرلند احتیاج به پول داشت، درمیان ترس و وحشت اشرافیت، دارایی دیوک را ضبط کرد. هنری آو بالینگبروک، پسر تبعید شده جان آو گانت، که از ارث پدر محروم شده بود، هنگامی که شاه سرگرم برقراری صلح و آرامش در ایرلند بود، با سپاهی اند که

به سرعت بر شمار آن میافزود، در یورک پیاده شد و نجبای قدرتمند به وی پیوستند. ریچارد چون به انگلستان بازگشت، سپاه دشمن را چنان بر لشکر خود افزون یافت و یاران را، به خاطر ترسی موهوم، چنان از خود رمیده دید که خویشتن و تاج و تخت سلطنت را به بالینگبروک تسلیم کرد، و وی به نام هنری چهارم به پادشاهی نشست (۱۳۹۹). به این طریق، سلسله پلانتاژنه، که با هنری دوم در سال ۱۱۵۴ آغاز شده بود، پایان پذیرفت، و سلسله لنکستر، که با سلطنت هنری ششم در سال ۱۴۶۱ اختتام مییافت، شروع شد. ریچارد دوم در سن سی و سه سالگی در زندان پانتیفرکت، شاید به علت شدت سرمای محبس، درگذشت و یا، چنانکه هالینشد و شکسپیر تصور میکردند، به دست عمال شاه جدید به قتل رسید.(۱۴۰۰)

فصل سوم
محاصره فرانسه
۱۳۰۰-۱۴۶۱

I –صحنه فرانسه

فرانسه سال ۱۳۰۰ به هیچ وجه کشور عظیمی که اینک از دریای مانش تا دریای مدیترانه و از کوههای وژ و آلپ تا اقیانوس اطلس گسترده است نبود. از جانب خاور به رون میرسید. بخش بزرگی از ناحیه جنوب باختری آن گویین و گاسکونی بر اثر ازدواج هنری دوم با الئونور د/آکیتن (۱۱۵۲) ضمیمه امپراطوری انگلستان شده بود.

در سمت شمال، انگلستان ایالت پونتیو و آبویل را تصرف کرده بود، و با آنکه پادشاهان انگلستان این ایالات را به عنوان تیول شاهان فرانسه در دست داشتند، به تمام معنا چون پادشاهی بر آنجا حکومت میراندند.

پرووانس، دوفینه، و فرانش کنته (ایالت آزاد) به امپراطوری مقدس روم تعلق داشت که فرمانروایان آن عموما آلمانی بودند. شاهان فرانسه به طور غیرمستقیم، یعنی به میانجی و واسطه خویشان نزدیک خود، بر امیرنشینهای والوا، آنژو، بوربون، و آنگولم فرمانروایی داشتند; اما بر نورماندی، پیکاردی، شامپانی، پواتو، اوورنی، بخش اعظم لانگدوک، و ایل دو فرانس ایالت شمال مرکزی فرانسه که شامل حوالی پاریس میشد به طور مستقیم و به عنوان شاه حکومت میکردند. آرتوا، بلوا، نور، لیموژ، آرمانیاک، و والنتینوا تحت تسلط امیران فئودالی بود که گاهی اسما تابع و خدمتگزار پادشاهان فرانسه بودند، و زمانی به جنگ با آنها برمیخاستند. برتانی، بورگونی، و فلاندر تیول فرانسه بودند، ولی، چنانکه شکسپیر میگوید، ((تقریبا دوکنشینهای شاهانهای)) به شمار میرفتند که درمعنا مانند یک ایالت مستقل رفتار میکردند. فرانسه هنوز فرانسه نبود.

حیاتیترین و در عین حال گریزپاترین تیولنشین فرانسه، در آغاز قرن چهاردهم، ایالت فلاندر بود. در تمام اروپای شمال رشته کوههای آلپ تنها فلاندر میتوانست از نظر رشد و توسعه اقتصادی با ایتالیا برابری کند. مرزهای آن، در زمان و مکان، سخت متغیر بود. اجازه بدهید ما آن را ناحیهای بدانیم که بروژ، گان، ایپر، و کورتره را دربر دارد. در خاور رود سکلت، دوکنشین برابان قرار گرفته است که در آن زمان آئورس، مالین، بروکسل، تورنه، و لوون را شامل میشد. در جنوب فلاندر، حوزههای اسقفی مستقل لیژ، کامبره، و ایالت انو، در اطراف والانسین، واقع شدهاند. معمولا ((فلاندر)) مسامحتا شامل برابان، لیژ، کامبره، و انو هم میشد. در جانب شمال، هفت امارت نشین کوچک و جود داشتند که تقریبا هلند امروز را تشکیل میدادند. این نواحی تا قرن هفدهم یعنی زمانی که امپراطوری آنها از رامبران

تا باتاویا امتداد یافت به باروری و شکوفایی در خور خود نرسیدند، ولی صنعت و تجارت و جنگ طبقاتی، فلاندر و برابان سال ۱۳۰۰ را به لرزه افکنده بود. ترعهای به درازای ۱۹ کیلومتر بروژ را به دریای شمال میپیوست. هر روز صد سفینه تجارتی از آبهای آن گذر میکردند و کالای تجارتی سه قاره را از صدها بندر به فلاندر میآوردند. انئاسیلویو شهر بروژ را یکی از سه شهر زیبای جهان میدانست. زرگران بروژ قسمت بزرگی از نیروی نظامی شهر را تشکیل میدادند؛ بافندگان گان بیست و هفت هنگ از نیروی مسلح آن را، که بالغ بر ۱۸۹۰۰۰ تن میشد، به وجود می آوردند. سازمان صنفی قرون وسطایی، که به مرد صنعتگر عظمت آزادی و غرور چیرهدستی اعطا کرده بود اینک، در برابر صنایع فلزی بافندگی فلاندر و برابان، جای خود را به یک نظام سرمایهداری میداد که در آن، کارفرما سرمایه، مواد خام، و ماشین آلات کار برای کارگران کارگاهها تهیه میکرد و بدانها که دیگر مورد پشتیبانی و حمایت صنفی نبودند از روی کار کرد یا به طور مقاطعه مزد میپرداخت. داخل شدن در یک صنف کاری دشوار شد.هزاران تن از کار گران به روزمزدی و دورهگردی افتادند؛ از شهری به شهری واز کارگاهی به کارگاهی میرفتند؛ کاری موقتی میيافتند که اجرت ناچیز آن مجبورشان میکرد در محلههای کثیف زندگی کنند، و برایشان چیزی جز لباسهای تنشان باقی نمیماند. افکار کمونیستی در میان پرولترها و دهقانان ظاهر شد.

بینوایان میپرسیدند چرا باید آنها گرسنه باشند و انبارهای بارونها و اسقفان لبریز از آذوقه؛ همه مردمی که از قوت بازوی خود نان نمیخورند طفیلی و سربار جامعه محسوب میشدند. کار فرمایان نیز به نوبه خویش از مخاطراتی که سرمایه گذاری آنها را تهدید میکرد، از نامرتب و ناموثق بودن مواد خام، از خراب شدن کالایشان در کشتی، از تنزل و تغییر بازارهای فروش، از نیرنگ و حقه بازی رقیبان، از اعتصابهای پی در پی کارگران، که اجرتها و قیمتها را بالا میبرد و ارزش پول را متغیر میساخت و سود برخی از آنها را تا سرحد توانایی پرداخت بدهیهایشان تنزل میداد، شکایت میکردند. لویی دونور، کنت فلاندر، بیش از حد از کار فرمایان طرفداری میکرد اهالی بروژ و ایپر به پشتگرمی دهقانان همجوار، علم طغیان بر افراشتند، لویی را خلع کردند دیرها را چاپیدند، و چند تن از میلیونرها را کشتند. کلیسا فرمان داد تا کشیشان از انجام امور مذهبی در نقاط انقلابی ابا ورزند؛ مع هذا شورشیان کشیشان را به انجام وظیفه وادار کردند و یکی از رهبران شورشی، سال ۴۵۰ پیش از دیدرو، سوگند خورد که تا همه کشیشان به دار آویخته نشوند آرام نخواهد گرفت. لویی از مخدوم خود، پادشاه فرانسه، کمک طلبید؛ فیلیپ ششم به یاری او آمد، نیروهای شورشی را در کاسل شکست داد (۱۳۲۸)، شهردار بروژ را به دار زد، کنت را باز گردانید، و فلاندر را تابع فرانسه ساخت.

به طور کلی فرانسه کمتر از فلاندر صنعتی شده بود. صنعت اغلب در مرحله صنایع دستی مانده بود اما لیل، دوئه، کامبره، و آمین شلوغی شهرهای نساجی فلاندری همجوار را منعکس میکردند. راههای بد، و راهداری و باجگیری فئودالها تجارت داخلی را به زحمت میافکند، ولی وجود ترعهها و رودخانهها یک رشته شاهراههای طبیعی در سراسر فرانسه به وجود میآورد که برای بازرگانی سودمند بودند. طبقه سوداگر، که رو به ترقی میرفت، بر اثر اتحاد و مواصلت با شاهان، در حوالی سال ۱۳۰۰، در مملکت به درجهای از مقام و ثروت رسید که اشرافیت را، که از لحاظ زمین ثروتمند و از لحاظ پول فقیر بود، به وحشت انداخت. حکومت شهرها در دست بازرگانان متنفذ بود. اینان اصناف را زیر نظر داشتند وبا شدت تولید و داد و ستد را در انحصار خود گرفته بودند. در اینجا نیز، چون فلاندر، طبقه انقلابی رنجبر داشت به جوش و خروش می آمد.

در سال ۱۳۰۰، روستاییان بینوا به انقلابی دست یازیدند که در تاریخ به ((انقلاب چوپانان)) معروف است. موج انقلابیون، چون سال ۱۲۵۱، به درون شهرها فرو ریختند و پرولترهای خشمگین و آزرده خاطر را نیز به دنبال خود شوراندند. به پیشوایی یک راهب انقلابی، پابرهنه و بدون سلاح، به سوی جنوب رهسپار شدند و بیتالمقدس را مقصد

و هدف خود اعلام داشتند. چون گرسنه بودند دکانها و مزارع را به به باد یغما گرفتند، و چون در برابرشان به مقاومت پرداختند ابزار جنگ جستجو کردند به این طریق به یک ارتش مسلح تبدیل شدند. در پاریس، زندانها را گشودند و سپاهیان سلطنتی را درهم شکستند. فیلیپ ششم خویشتن را در قصر لوور پنهان ساخت، نجیبزادگان و اشراف به قلاع خویش پناه جستند، و بازرگانان از ترس در خانه‌هایشان مخفی شدند. ارتش انقلابی، که فقر و تهیدستی پایتخت برشمار آن افزوده بود، از شهر گذشت. اکنون تعداد افراد آن به چهلهزار تن، از زن و مرد، بیدین و دیندار، بالغ شده بود. در وردن، اوش، و تولوز، تمام یهودیانی را که به دست آوردند کشتند. هنگامی که در اگ مورت بر ساحل دریای مدیترانه گرد آمدند، قوای نماینده تامالاختیار دولت در کارکاسون آنها را در حصار گرفت و از رسیدن آذوقه بدانها جلوگیری کرد، و آن قدر صبر کرد تا همه شورشیان از گرسنگی یا وبا جان دادند; معدودی را هم که زنده مانده بودند خود به دار آویخت.

این چه نوع حکومتی بود که فرانسه را در چنگال ثروتی آزمند و فقری بیقانون و طاغی افکنده بود حکومت فرانسه، از بسیاری جهات، قویترین حکومت اروپا بود. پادشاهان توانای قرن سیزدهم خاوندهای فئودال را مطیع دولت ساخته و، با یک دستگاه مدنی و کشوری ورزیده، قوه قضایی و اداری ملی را تشکیل داده بودند و گاهی نیز اتاژنرو (مجلس عمومی طبقاتی) را برای شور فرا میخواندند. اتاژنرو در اصل به یک مجمع عمومی از صاحبان املاک، و سپس به یک مجلس مشورتی اطلاق میشد که از نمایندگان اشراف، روحانیان، شهرنشینان یا طبقه متوسط تشکیل میگشت. دربار فرانسه آنجا که دوکها، کنتها، و شهسواران نیرومند با زنان ابریشمپوش در جشنهای مجلل و پرشکوه به هم آمیختند; آنجا که غلتبانی موقرانه و برخورد نیزه‌ها در مسابقه‌های نمایشی طمطراق دوران شوالیه گری را حفظ میکرد مورد ستایش همه اروپا بود. یوهان، شاه بوهم، پاریس را ((مهمترین مقر شهسواری جهان)) میدانست و سوگند میخورد که یک لحظه بیرون از آن زندگی نمیتوان کرد. پترارک، که در سال ۱۳۳۱ پاریس را دیده بود، آن را با شور و هیجان کمتری وصف می کند:

پاریس گرچه چنانکه شهرت دارد نیست، و این شهرت زاده دروغ پردازیها و گزافهگوییهای اهالی آن است، اما بدون شک شهر بزرگی است. بیگفتگو، من جز آوینیون شهری کثیفتر از آن ندیدهام، در عین حال، دانشمندترین مردان در آنجا زندگی میکنند، و به سبدی میماند که نادرترین میوه‌های جهان در آن جمعند. زمانی بود که فرانسویها را به خاطر آداب و رسوم وحشیانه و ناهنجاری که داشتند بربر به شمار میآوردند، اما اکنون وضع کاملا دگرگون گشته است. خوش مشربی، عشق به اجتماع، آسانگیری، و شوخطبعی و بذله گویی از مشخصات و سجایای اخلاقی آنهاست. از هر فرصتی برای نمایاندن خویش سود میجویند، و با شوخی، خنده، نغمهسرایی، خوردن، و آشامیدن، با غم و اندوه می ستیزند. فیلیپ چهارم، با آنکه اموال پرستشگاهیان و یهودیان را بزور ضبط و مصادره کرد، برای پسرش خزانهای تقریبا خالی به ارث گذاشت (۱۳۱۴). لویی دهم پس از سلطنت کوتاهی در گذشت (۱۳۱۶) و از خود وارثی جز یک زن آبستن باقی نگذاشت. پس از اند فترتی، برادرش، فیلیپ پنجم، تاج بر سر نهاد. دستهای از مخالفان، سلطنت را برای ژان دختر چهار ساله لویی خواستار شدند، اما مجلسی که از نجبا و روحانیان تشکیل شد فرمان معروف ۱۳۱۶ را تصویب کرد: ((قوانین و آداب و رسوم متداول در میان فرانکها، بیهیچ گفتگو، دختران را از سلطنت محروم میکند.)) هنگامی که خود فیلیپ بدون داشتن فرزند ذکور در گذشت (۱۳۲۲)، این فرمان دختر وی را نیز از به تخت نشستن مانع آمد، و برادرش، شارل چهارم، به پادشاهی اعلام شد. به احتمال قوی، هدف از وضع این قوانین آن بود که ایزابل دو فرانس، دختر فیلیپ چهارم، که با ادوارد دوم پادشاه انگلستان ازدواج کرده و در سال ۱۳۱۲ ادوارد سوم را به دنیا آورده بود از سلطنت محروم سازند. فرانسویها مصمم بودند که نگذارند هیچ پادشاه انگلیسی بر فرانسه حکومت کند.

هنگامی که شارل چهارم بدون داشتن فرزند ذکور درگذشت، سلسله کاپسینها به پایان آمد. ادوارد سوم که یک سال پیش به پادشاهی انگلستان رسیده بود، به عنوان نوه فیلیپ چهارم و مستقیمترین جانشین و وارث زنده اوگ کاپه مدعی تاج و تخت فرانسه شد و ادعای خود را به مجلس اشراف فرانسه عرضه داشت. مجلس ادعای وی را رد کرد; با این استدلال که مادر ادوارد، که خود بنا بر قانون ۱۳۱۶ و ۱۳۲۲ از سلطنت بهرهای ندارد، نمیتواند ناقل تاج و تخت به وی باشد. بارونها ترجیح دادند که یکی از برادرزادههای فیلیپ چهارم، کنت دو والوا، را به شاهی برگزینند. وی با نام فیلیپ ششم به تخت نشست و سلسله والوا را، که تا زمان پادشاهی هانری چهارم و شروع سلطنت خاندان بوربون (۱۵۸۹) بر فرانسه حکومت داشت، آغاز کرد، ادوارد نخست اعتراض کرد، اما بعد، در سال ۱۳۲۹، به آمین آمد و نسبت به فیلیپ ششم، به عنوان حکمران فئودال ایالات گاسکونی، گویین، و پونتیو، اظهار بندگی و وفاداری کامل کرد. چون ادوارد بزرگ شد و به همان نسبت بر زیرکی و حیلهگریش افزود، سر از اطاعت باز زد و دوباره خواب نشستن بر تخت دو کشور خیالاتش را آشفته ساخت.

مشاوران سلطنتی، وی را مطمئن ساختند که فیلیپ، شاه جدید، پادشاه ضعیف النفسی است که دریکی از لشکرکشیهای صلیبی به سرزمین مقدس، از ترس، فورا میدان نبرد را ترک گفته است. زمان برای آغاز کردن جنگ صدساله مقتضی به نظر میرسید.

II- به سوی کرسی: ۱۳۳۷-۱۳۴۸

در سال ۱۳۳۷، ادوارد رسما ادعای خود را بر تاج و تخت فرانسه تجدید کرد. رد و انکار ادعای وی فقط نخستین بهانه و علت جنگ بود. پس از هجوم نورمانها بر انگلستان، نورماندی مدت ۱۳۸ سال به شاهان انگلستان تعلق داشت; فیلیپ دوم دوباره آن را فتح کرد و به فرانسه باز گردانید (۱۲۰۴); اکنون بسیاری از نجیبزادگان انگلیسی، که از اعقاب نورمانها بودند، جنگی را که در پیش بود به صورت اقدامی برای تصرف مجدد سرزمین مادریشان میدیدند. فیلیپ چهارم و شارل چهارم قسمتی از گویین را به تصرف خویش در آورده بودند. هوای گویین از بوی تاکستانها عطرآگین بود، و تجارت شراب بوردو برای انگلستان چنان نعمت گرانبهایی بود که نمیشد، تنها به خاطر آنکه چند سالی مرگ ده هزار سرباز انگلیسی به تعویق افتد، آن را از دست داد. اسکاتلند دشمن همجوار انگلستان بود، و فرانسویها،در جنگهای اسکاتلندیها با انگلیسیان، چه بسا که جانب اسکاتلندیها را گرفته بودند. دریای شمال پر از ماهی بود; نیروی دریایی انگلستان بر آن آبها و بر آبهای دریای مانش و خلیج بیسکی ادعای فرمانروایی داشت و کشتیهای فرانسوی را، که حرمت ادعای وی را شکستند، توقیف کرد. فلاندر برای پشم انگلستان بازاری حیاتی بود. نجیبزادگان انگلیسی که از گوسفندهایشان پشم به دست میآوردند، و بازرگانان انگلیسی که آن را به فلاندر صادر میکردند، از استقلالی که پادشاهان فرانسه با حسن نیت میخواستند به مهمترین بازار فروش آنها اعطا کنند دل خوشی نداشتند.

در سال ۱۳۳۶، کنت فلاندر، ظاهرا به توصیه فیلیپ ششم که از توطئه انگلیسیها میترسید، فرمان داد تا همه بریتانیاییهای آنجا را به زندان افکنند. ادوارد سوم متقابلا تلافی کرد و دستور داد که همه فلاندریهای ساکن انگلستان را بازداشت کنند، و صدور پشم را به فلاندر ممنوع کرد. در ظرف یک هفته، کارخانههای بافندگی فلاندر بر اثر فقدان مواد خام از کار باز ایستادند; کارگران چون سیل به کوچهها و خیابانهای شهر ریختند و کار خواستند. در گان، صنعتگران و کارخانهداران متحدا دست از اطاعت کنت باز کشیدند; آبجوسازی به نام یاکوب وان آرتولده را به حکومت شهر برگزیدند و سیاست وی را در جلب دوستی و ورود دوباره پشم انگلستان پشتیبانی کردند (۱۳۳۷). ادوارد قرق صدور پشم را شکست; کنت فلاندر به پاریس گریخت; و همه فلاندر به دیکتاتوری آرتولده گردن نهادند و قبول کردند که دوشادوش انگلستان با فرانسه بجنگند. در اول نوامبر ۱۳۳۷، ادوارد سوم، به پیروی از شیوه

شوالیه‌های قدیم، رسما به فیلیپ ششم پیام جنگ فرستاد و متذکر شد که انگلستان، پس از سه روز حمله به فرانسه را آغاز خواهد کرد.
نخستین تصادم بزرگ جنگ صدساله، نبردی دریایی بود که در سواحل فلاندر در سلویس رخ داد (۱۳۴۰). در این نبرد، ناوگان انگلستان ۱۴۲ کشتی از ۱۷۲ کشتی ناوگان فرانسه را نابود کرد. پس از این نبرد، در همان سال، ژان دو والوا، خواهر فیلیپ و مادرزن ادوارد، صومعه فونتنل را ترک گفت و پادشاه فرانسه را بر آن داشت تا وی را به رسالت صلح به اردوی انگلیسیها گسیل دارد. وی پس از گذشتن از خطرات متعدد، به چادر سران سپاه انگلستان بار یافت و آنها را به قرار مذاکرهای راضی ساخت. وساطت دلیرانه او پادشاهان دو کشور را به متارکه نه ماههای برانگیخت. براثر کوششهای پاپ کلمنس ششم، صلح تا ۱۳۴۶ دوام یافت.
در این آرامش موقتی، آتش جنگ طبقاتی افروخته شد. بافندگان سازمان یافتهگان اشراف رنجبر پست بومان به شمار میآمدند. آنان اعلام داشتند که آرتولده حکمرانی جبار و ستمگر است که بیتالمال عمومی را حیف و میل میکند و آلت دست انگلیسیها و بورژوازی است. آرتولده پیشنهاد کرده بود که فلاندر پرینس آو ویلز را به عنوان فرمانروای خود بپذیرد; و ادوارد سوم به سلویس آمد تا این کار را قوام بخشد. هنگامی که آرتولده از سلویس به گان بازگشت، جمعیت خشمناک خانهاش را در محاصره گرفت. وی برای نجات جان خویش دلیلها آورد که یک میهن پرست واقعی فلاندری است، اما مردم به سخنش گوش نکردند، او را به میان کوچه و خیابان کشیدند و در زیر ضربات مشت و لگد هلاکش کردند (۱۳۴۵). بافندگان در گان دیکتاتوری پرولتاریا اعلام داشتند و نمایندگانی به شهرهای دیگر فلاندر فرستادند تا کارگران را به شورش برانگیزند. اما قصاران گان با فندگان سر به مخالفت برداشتند، آنها را از کار بر کنار کردند، و بسیاریشان را کشتند. مردم از حکومت جدید خسته شدند، و لویی دومال، که اینک کنت فلاندر بود، همه شهرها را به زیر سلطه خود در آورد. چون زمان متارکه به سر آمد، ادوارد سوم به نورماندی لشکر کشید و آنجا را تاراج کرد. در بیست و ششم اوت سال ۱۳۴۶، دو سپاه فرانسه و انگلستان، در ناحیه کرسی، با هم روبهرو شدند و خود را آماده نبردی قطعی ساختند; سرداران و سربازان دو سپاه به دعا و مراسم قداس گوش فرا دادند، از نان و شرابی که گوشت و خون عیسی مسیح بود خوردند و نوشیدند، و نابودی خصم را خواستار شدند. آنگاه با درنده خویی و دلیری جنگیدند و به هیچ کس امان ندادند. ادوارد، امیرسیاه، در آن روز اعجاب و تحسین پدر را برانگیخت; فیلیپ ششم تا وقتی که فقط شش تن از سربازانش بر عرصه میدان جنگ باقی ماندند، پایداری کرد. بنابر تخمین فرواسار که نامطمئن و اغراقآمیز به نظر میرسد، تنها در یک نبرد سی هزار تن کشته شدند. در این جنگ فئودالیسم نیز مرد. شوالیه‌های فرانسوی، که با نیزه‌های کوتاه مردانه به حمله پرداخته بودند، در برابر دیواری از نیزهداران انگلیسی، که سنانهای خود را به سینه اسبهای آنان نشان گرفته بودند، از تکاپو بازماندند; و کمانداران انگلیسی از جناحین باران تیر بر سر شوالیه‌ها میریختند. کوکب اقبال و عظمت دیرپای سواره نظام، که ۹۶۸ سال پیش درادرنه (آدریانوپل) درخشیدن آغاز کرده بود، از این زمان به بعد زوال گرفت: پیاده نظام قوام یافت و تفوق نظامی اشرافیت رو به انحطاط نهاد. در جنگ کرسی، توپخانه تا حدی مورد استفاده واقع شد، اما صعوبت پر کردن و حرکت دادنش آن را بیش از آنکه ثمربخش باشد اسباب زحمت میساخت. از این روی، ویلانی سودمندی آن را محدود به صدای وحشت بار آن کرد.
ادوارد، پس از فتح کرسی، نیروی خود را به محاصره کاله برد و باروهای شهر را به زیر آتش گلوله توپ گرفت (۱۳۴۷). اهالی شهر مدت یک سال مقاومت ورزیدند، اما چون از گرسنگی بیم جانشان میرفت، شرط ادوارد را در امان دادن به بقیه اهالی پذیرفتند; و آن شرط چنین بود که شش تن از معاریف شهر طناب بر گردن و کلید شهر در دست به نزد او آیند. شش تن داوطلب شدند، و چون در برابر پادشاه قرار گرفتند، وی دستور داد تا آنها را گردن

بزنند. ملکه انگلستان پا درمیانی کرد و بخشش آنها را از پادشاه خواستار شد; پادشاه آنها را به وی بخشید، و ملکه آنان را بسلامت به خانه‌هایشان بازفرستاد. آری، در عرصه تاریخ، زنان برجسته‌تر از پادشاهان جلوه میکنند، و برای متمدن کردن مردان، شجاعانه به جنگی یاس آمیز بر می خیزند.

کاله از این زمان تا سال ۱۵۵۸ جزئی از انگلستان محسوب میشد و پایگاه نظامی و بازرگانی آن در بقیه قاره اروپا به شمار میرفت. در سال ۱۳۴۸، مردمش سر به شورش برداشتند; ادوارد دوباره آن را محاصره کرد، و خود با هیئت ناشناس در تاراج و قتلعام اهالی شرکت جست. یک شهسوار فرانسوی به نام اوستاش دو ریبومون در ستیز تن به تن دوبار او را بر زمین افکند، لیکن ادوارد بر وی غلبه یافت و زندانیش کرد. هنگامی که شهر دوباره به تصرف انگلیسیان درآمد، ادوارد اعیان و اشراف اسیر شهر را به ضیافت خواند; خاوندان انگلیسی و پرینس آو ویلز از میهمانان پذیرایی کردند; در این ضیافت، ادوارد ریبومون را چنین مخاطب قرار داد:

آقای اوستاش، شما در جهان مسیحیت دلیرترین شهسواری هستید که من در نبرد با دشمن دیده‌ام.... من شما را بر همه شهسواران دربار خویش در دلیری و شجاعت برتر می نهم.

و با این سخن، پادشاه انگلستان تاج گرانبهای خود را برداشت و بر سر شوالیه فرانسوی گذاشت و گفت: آقای اوستاش، من شما را بدین تاج مفتخر میسازم.... و از شما خواستارم که به خاطر من آن را تا پایان این سال بر سر نهید. میدانم که شما شهسواری سرزنده و عاشق پیشهاید و مصاحبت با زنان و دختران را دوست میدارید، از این روی، به هر کجا میروید بگویید که من آن را به شما بخشیده‌ام. نیز آزادی شما را به شما ارزانی میدارم و از دادن خونبها معافتان میسازم; شما میتوانید به هرجا که دلخواهتان است بروید.

در جای جای کتاب فرواسار، در بحبوحه آزمندی و خونریزی، شوالیه‌گری باستانی زنده میگردد و تاریخ به سرحد افسانه‌های شاه آرثر نزدیک میشود.

III –مرگ سیاه و بلیات دیگر: ۱۳۴۸–۱۳۴۹

بر سر انگلستانی که از تاراج فرانسه فرخنده حال بود، و فرانسهای که از شکستهای پیاپی احوال پریشان داشت، ناگهان طاعون بزرگ، بیهیچ گونه ترحمی، فرو افتاد. در تاریخ قرون وسطی طاعون و وبا حادثهای عادی به شمار میآید. این بلیه، در طی سی و دو سال از قرن چهاردهم، چهل و یک سال از قرن پانزدهم، و سی سال از قرن شانزدهم، اروپا را ویران و تباه کرد. به این طریق، طبیعت و جهل بشری، این دو عامل ثابت مالتوسی، با جنگ و قحطی دست به دست هم دادند تا از تولید مثل بیرویه آدمی جلوگیری کنند. مرگ سیاه از این بلیات بدتر و مشئومتر، احتمالا مصیبتزاترین رویداد طبیعی در اعصار تاریخی بود. این مرض از ایتالیا به پروونس و فرانسه، و شاید سر راستتر، به وسیله موشهای شرقی که در بندر مارسی وارد خشکی شدند، از خاور نزدیک به اروپا سرایت یافت. بنابر یک روایت مشکوک، در ناربون ۳۰,۰۰۰، در پاریس ۵۰,۰۰۰، در اروپا ۲۵,۰۰۰,۰۰۰ نفر، و شاید بر روی هم ((یک چهارم جمعیت جهان متمدن)) بر اثر ابتلا بدان مردند. از پزشکی چارهای بر نمیآمد، زیرا علت آن را نمیدانست (کیتاساتو و یرسن باسیل طاعون غدهای را در سال ۱۸۹۴ کشف کردند); آنچه طب آن روزگار توصیه میکرد، رگ زدن، مسهل، خوردن داروهای تقویتی و محرک بهداشت خانه و تن و ضد عفونی کردن با بخارات سرکه بود. معدودی از پزشکان و کشیشان، از بیم واگیری، از معالجه بیماران سرباز زدند، ولی اکثریت عظیم آنها مردانه خود را بدین بوته آزمایش افکندند; هزاران تن از طبیبان و روحانیان در این راه جان سپردند. از ۲۴ کاردینالی که در سال ۱۳۴۸ زنده بودند، سال بعد ۹ تن مردند; و بر همین منوال، از ۶۴ اسقف اعظم، ۲۵ تن، و از ۳۷۵ اسقف، ۲۰۷ تن چشم از جهان فروبستند.

شیوع بیماری در تمام شئون زندگی اثر گذاشت. چون فقرا بیش از ثروتمندان مردند، از این رهگذر کمبود کارگر پیدا آمد، هزاران جریب زمین ناکشته ماند، و میلیونها ماهی به مرگ طبیعی تباه شد. کار برای مدتی خریدار بسیار پیدا کرد. کارگران مزدشان را بالا بردند، از قبول شرایط فئودالی باقیمانده شانه خالی کردند، دست به شورشی زدند که مدت نیم قرن اعیان و ثروتمندان را به ستوه آورد؛ حتی کشیشان برای حقوق بیشتر به اعتصاب برخاستند. سرفها کشتزارها را ترک گفتند و به شهرها هجوم آوردند، صنعت توسعه یافت، و طبقه سوداگر و کاسبکار بر اشرافیت زمیندار چیرگی بیشتری پیدا کرد. احساسات عمومی برای اصلاحات معتدلی انگیخته شده بود. شدت رنج و عظمت فاجعه مغزهای بسیاری از مردم را فرسود و سبب بروز اختلالات مغزی شد، گویی همه مردم، هماهنگ، رو به جنون میرفتند، چنانکه در سال ۱۳۴۹، چون ((تازیانه زنان)) قرن سیزدهم، تقریبا برهنه در میان کوچه و خیابان ظاهر شدند و به عنوان توبه، با تازیانه، به زدن خویش پرداختند واز فرارسیدن واپسین داوری، مدینه‌های فاضله و کفاره همگانی سخن گفتند. مردم با اشتیاق و توجهی بیش از حد، به یاوه سراییهای اندیشه خوانان، خوابگزاران، فالگیران، پزشکان قلابی، و حقه بازان دیگر گوش فرا میدادند. ایمان واقعی سستی گرفت و خرافه پرستی رایج شد. برای طاعون علتهای عجیب و شگفت آوری قایل میشدند. برخی آن را ناشی از قران بیموقع زحل، مشتری، و مریخ میدانستند؛ و برخی دیگر آن را ناشی از مسموم ساختن آب چاهها به وسیله جذامیان و یهودیان میانگاشتند. در پنجاه شهر، از بروکسل تا برسلاو، یهودیان را قتل عام کردند (۱۳۴۸۱۳۴۹). شیرازه نظامات اجتماعی، براثر کشته شدن هزاران پاسبان، قاضی، مامور دولت، اسقف، و کشیش، از هم گسیخته شد. حتی کار جنگ نیز دچار زوال و وقفهای گذرا شد؛ از محاصره کاله تا نبرد پواتیه (۱۳۵۶)، جنگ صدساله، با متارکه اکراه آمیزی، به عهده تعویق افتاده؛ و در همان حال، صفوف پیاده نظام از مردانی پر شد که، از شدت فقر، زندگی را بر مرگ چندان رجحانی نمی نهادند. فیلیپ ششم در سن پنجاه و شش سالگی مصیبت طاعون و رنج شکست را با ازدواج با بلانش دو ناوار هجدهساله، که او را برای پسرش در نظر گرفته بود، تسکین داد، و هفت ماه بعد درگذشت. پسرش ژان دوم، ملقب به ((ژان نیکو))، براستی برای اشراف و نجیبزادگان خوب بود؛ آنان را از پرداخت مالیات معاف داشت، به آنان برای دفاع از زمینهایشان در برابر انگلیسیها کمک رساند، و آداب و رسوم شوالیهگری را حفظ کرد؛ برای پرداخت غرامت جنگ، در عیار پول رایج تقلب روا داشت، بارها بر طبقات پایین و متوسط جامعه مالیات بست، و با دبدبه و کوکبه بسیار، برای جنگ با انگلیسیها، روانه پواتیه شد. در آنجا امیر سیاه، با ۷۰۰۰سپاهی خود، لشکر ۱۵۰۰۰ نفری او را، که از شهسواران، اسکاتلندیها، و نوکران تشکیل شده بود، تار و مار و قلع و قمع کرد. در این نبرد خود ژان، که از سر حمیت میجنگید و ابلهانه مردان جنگیش را رهبری میکرد، همراه با پسرش فیلیپ، هفده ارل، و بارونها و شهسواران و سپردارهای بیشمار اسیر شدند. بسیاری از گرفتاران جنگی، با پرداخت خونبها، درجا آزاد شدند، و بسیاری دیگر نیز، با تعهد اینکه تا عید میلاد مسیح فدیه خود را به بوردو بیاورند، آزاد شدند. امیر سیاه با شاه فرانسوی شاهانه رفتار کرد و وی را به انگلستان برد.

IV– انقلاب و احیا: ۱۳۵۷–۱۳۸۰

پس از مصیبت پواتیه، سراسر فرانسه دستخوش هرج و مرج شد. نادرستی و بیلیاقتی دولت، کاهش بهای پول، خونبهای گزاف شاهان و شهسواران، ویرانیهای ناشی از جنگ و طاعون، و مالیاتهای کمرشکنی که بر کشاورزی و صنعت و بازرگانی بسته شد ملت فرانسه را از نومیدی به انقلاب برانگیخت. شارل دو والوا، دوفن نوزده ساله، یک اتاژنرو از استانهای شمالی را به پاریس فرا خواند تا مالیاتهای جدیدی وضع کند و تشکیل یک حکومت پارلمانی را در فرانسه به عهده گیرد. پاریس و شهرهای دیگر از مدتها پیش مجلسهایی داشتند، اما اینها هیئتهای کوچک منتخبی بودند که معمولا از حقوقدانان تشکیل میشدند و کار آنها راهنمایی حکمرانان محلی یا شاه از لحاظ قانونی، و ثبت

فرمانها و احکام آنان به عنوان قسمتی از قانون فرانسه بود. این اتاژنرو، که ائتلاف زودگذر روحانیت و بورژوازی بدان نظام بخشیده بود، شورای سلطنتی را مورد خطاب قرار داد که چرا با آن همه پولی که صرف جنگ شده، حاصلی جز بیانضباطیهای لشکری و شکستهای شرم آور به دست نیامده است. به حکم شورا، بیست و دو تن از عمال دولتی توقیف شدند، و به ماموران خزانه دولت فرمان داده شد تا مبالغی را که متهم بودند از صندوق دولت اختلاس کردهاند بازگردانند. تحدیداتی برای حقوق ویژه سلطنتی قایل شد، و حتی بر آن شد که ژان نیکو را از سلطنت خلع و پسرانش را از جانشینی محروم کند، و اورنگ شاهی فرانسه را به شارل دوم، ملقب به ((شارل بد))، پادشاه ناوار، که از اعقاب اوگ کاپه بود بسپارد. تواضع و فروتنی ناشی از حزم دو فن باعث تسکین خاطر اتاژنرو شد; اعضای اتاژنرو او را به عنوان نایب السلطنه تایید کردند و اعتبار لازم برای تجهیز یک لشکر مسلح سی هزار نفری در اختیارش قرار دادند; در عین حال، از او خواستند که ماموران فاسد یا نادان را از کار برکنار کند; وی را از مداخله در ضرب سکه بر حذر داشتند و یک هیئت سی و شش نفری را مامور نظارت بر کارها و هزینههای دولت کردند. قضاوت را به داشتن خدم و حشم و اسباب و لوازم بیش از حد، تنبلی در رسیدگی به امور، و معوق بودن کارهای قضاییشان متهم ساختند، و مقرر داشتند که از این به بعد جلسات محاکم باید در سپیده دم، یعنی همان هنگام که شارمندان شرافتمند به دکانها یا کشتزارهایشان میرفتند تشکیل شود. ((فرمان بزرگ)) سال ۱۳۵۷ نجبا را نیز از ترک فرانسه و پرداختن به جنگهای خصوصی منع کرد و به اولیای محلی دستور داد که هر یک از نجبا را که از این فرمان عدول کرد بازداشت کنند. در نتیجه، اشرافیت به اطاعت از شورای بخشها، نجبا به اطاعت از طبقه سوداگر، و شاه و شاهزاده و نجبا به اطاعت از نمایندگان مردم در آمدند.

فرانسه، چهار قرن پیش از انقلاب کبیر، میخواست دارای حکومت مشروطه شود. دو فن فرمان را در ماه مارس امضا کرد و در آوریل از اجرای آن به طفره زدن پرداخت و آن را نادیده گرفت. انگلیسیها برای آزاد ساختن پدرش خونبهای کمرشکنی خواستند و تهدید کردند که به سوی پاریس پیش میآیند. مردم در پرداختن مالیات اهمال و کندی میکردند، و دستاویز و بهانه تازهشان این بود که وضع مالیات تنها برعهده اتاژنرو است. شارل، که برای پول نقد سخت در مضیقه بود، از اتاژنرو دعوت کرد که در اول فوریه ۱۳۵۸ بار دیگر تشکیل جلسه دهد; و در این میان با تنزل دادن بیشتر بهای پول رایج بر درآمد و نقدینه خود افزود. در دوم فوریه اتین مارسل، بازرگان ثروتمندی که رئیس صنف بازرگانان و یکی از عناصر موثر در تقریر و تنظیم ((فرمان بزرگ)) بود و مدت یک سال بر پاریس حکومت داشت، با گروهی از افراد مسلح که باشلقهایی به رنگ پرچم رسمی شهر یعنی آبی و سرخ پوشیده بودند، به قصر سلطنتی وارد شد. شارل را به علت تخلف از احکام اتاژنرو مورد عتاب قرار داد، و چون شاهزاده از قبول فرمانبرداری سرباز زد، مارسل به همراهانش دستور داد تا دو پیشکار سلطنتی را که از دوفن پاسداری میکردند به قتل رسانند; چنان که خون آنها بر لباس شاه فواره زد.

اتاژنرو جدید از این ضرب و شتم بیباکانه وحشتزده شد معهذا با تقریر این حکم (مه ۱۳۵۸) که تنها اتاژنرو حق وضع قانون فرانسه را دارد و شاه باید به صلاحدید آن به کارهای مهم اقدام کند، بر آتش انقلاب دامن زد.

بسیاری از نجبا و روحانیان از پاریس گریختند، و بسیاری از ماموران اداری مناصب و مشاغل خود را از بیم جان ترک گفتند. مارسل شهرنشینان را به جای آنها برگماشت، و برای مدتی بازرگانان پاریسی زمام حکومت فرانسه را به دست گرفتند. دوفن به اتفاق نجبا به پیکاردی پناهنده شد، لشکری بیار است و از مردم پاریس خواست تا سران انقلاب را به وی تسلیم کنند. مارسل پایتخت را برای دفاع آماده ساخت، باروهای جدیدی بر گرد آن کشید، و قصر لوور را، که در آن زمام مقر و مظهر سلطنت بود، اشغال کرد. در این هنگام که پاریس دستخوش انقلاب بود، دهقانان وقت را برای گرفتن انتقام از اربابانشان در دهات مقتضی یافتند: اینانی که هنوز سرف بودند، این قربانیان مالیاتهای سنگین

برای مجهز ساختن زندگی مخدومان و تادیه خونبهای آنان، این غارت شدگان سربازان و راهزنان، این شکنجه دیدگان برای افشار کردن محل اندوخته‌های با رنج به دست آمده، این مصیبتزدگان طاعون، و این پایمال شدگان جنگ، با خشمی بیحد و قیاس، به پا خاستند، بر قلعه‌ها و دژ کاخهای توانگران حمله بردند، کاردهایشان گلوی هر نجیبزاده‌ای را که به چنگشان افتاد بریدند، و عطش و گرسنگیشان با شراب سردابها و اغذیه انبارهای بارونها فرو نشست. نجبا بنابر سنت به دهقانان خوش طینت و پاک سرشت ((ژاک نیک نهاد)) نام داده بودند; اینک هزاران تن از این ژاکها، که کاسه صبرشان لبریز شده بود، در ژاکری یا ژاکبازی راه افراط و وحشیگری پیمودند: اربابانشان را کشتند، بانوانشان را مورد تجاوز قرار دادند، وراث آنها را نابود کردند و زیور و لباسهای پر زرق و برق مردگان را بر زنان خود پوشاندند.

مارسل، که امیدوار بود انقلاب دهقانان دوفن را از حمله به پاریس باز دارد، هشتصد تن از مردان خود را به یاری دهقانان فرستاد. دهقانان، که به این طریق تقویت شده بودند، به مو تاختند. دوشسهای اورلئان و نورماندی و بسیاری از زنان بلندپایه و عالی نسب دیگر، که بدانجا پناهنده شده بودند، چون لشکر انبوه غلامان و مستاجران را دیدند که مانند سیل به درون شهر سرازیرند زندگی و عفت خویش را برباد رفته یافتند. ولی بناگاه، چون رمانهای آرثرشاه، رویدادی معجزه آسا رخ نمود; گروهی از شهسواران که از جنگهای صلیبی باز میگشتند به مو حمله بردند بر جان دهقانان افتادند هزاران تن از آنها را کشتند و دسته دسته به میان رودخانه‌های نزدیکشان انداختند. نجبا از مخفیگاه‌ها بیرون آمدند و، محض تنبیه، غرامتی سنگین از روستاها مطالبه کردند، و ۲۰،۰۰۰ تن دهقان را خواه گناهکار و خواه بیگناه، بیرون از شهر کشتند (ژوئن ۱۳۵۸). قوای دوفن به پاریس نزدیک شد، و راه ورود آذوقه را به شهر قطع کرد. مارسل که امید نداشت به وسایل دیگر به مقاومت موافقت آمیزی نایل آید، تاج سلطنت را به شارل بد، پادشاه ناوار، تقدیم داشت و بر آن شد که سپاهیان وی را به درون شهر راه دهد. ژان مایار، دوست و دستیار مارسل چون این نقشه را عذر و خیانت میدانست، پنهانی با دوفن مصالحه کرد و در سیویکم ژوئیه، به اتفاق دیگران مارسل را با تبری به قتل رساند.

دوفن در پیشاپیش سپاه مسلح نجبا وارد شهر شد. با اعتدال و احتیاط به کار پرداخت، هم خویش را مصروف تدارک خونبهای پدرش و تقویت روحیه و اقتصاد فرانسه کرد. کسانی که برای ایجاد سلطنتی براساس پارلمان کوشیده بودند، اینک دست از تکاپو برداشتند و خود را به دامن سکوت و گمنامی افکندند، نجبا و اعیان برگرد تخت شاهی حلقه زدند و اتاژنرو آلت دست پادشاهی نیرومند شد.

در نوامبر ۱۳۵۹ ادوارد سوم با لشکر تازه‌ای در کاله پیاده شد; به ملاحظه دیوارهای جدیدی که بر گرد پاریس کشیده بودند بر آن حمله نبرد، ولی دهات و روستاهای پیرامون آن را، از رنس تا شارتر، چنان از آذوقه و غلات تهی کرد که پاریس باز دچار گرسنگی شد. شارل با شرایط فضیحتباری تقاضای صلح کرد. مطابق این شرایط، فرانسه گاسکونی و گویین را، آزاد از هر گونه پیوند و وابستگی به شاه فرانسه، به انگلستان تسلیم کرد; نیز پواتو، پریگور، کرسی، سنتونژ، روئرگ، کاله، پونتیو، اونیس، آنگوموا، آژنوا، لیموزن، و بیگور را به انگلستان واگذار کرد، و ۳۰۰۰۰۰۰، کراون برای استرداد شاه تقدیم داشت. در عوض، ادوارد و جانشینانش از هر گونه ادعایی بر تاج و تخت فرانسه صرف نظر کردند. پیمان صلح برتینیی در هشتم مه ۱۳۶۰ امضا شد و یک سوم فرانسه در زیر لوای حکومت انگلستان به جوش و خروش افتاد. دو پسر ژان یعنی دوک د/آنژو و دوک دو بری، به عنوان گروگان و ضامن وفاداری فرانسه نسبت به پیمان نامه صلح به انگلستان گسیل شدند. ژان در میان هلهله و شادی نجبا و ساده دلان به پاریس بازگشت. چون دوک د/آنژو پیمان شکنی کرد و برای پیوستن به زنش از انگلستان فرار کرد، ژان خود به انگلستان بازگشت تا به جای پسرش گروگان و ضامن وفاداری فرانسه باشد، و نیز بدان امید که شرایط متارکه را اندکی

معتدلتر کند. ادوارد از وی چون میهمانی پذیرایی کرد و به افتخار این سمبل و مظهر شوالیه گری و مردانگی، بساط سور و شادی گسترد. ژان در اسارت، به سال ۱۳۶۴ در لندن در گذشت و در کلیسای جامع سنت پول به خاک سپرده شد; و دوفن در سن بیست و شش سالگی، با نام شارل پنجم بر اورنگ پادشاهی فرانسه نشست.
وی شایسته لقب ((خرمند))ی بود که مردم به وی دادند حتی اگر این شایستگی بدان جهت باشد که میدانست چه سان، بیآنکه دستی به چنگ گشاید، نبردها را به سود خویش پایان دهد. دست راستش همیشه متورم و بازویش فلج بود; از این روی نمیتوانست نیزه بر گیرد. گویند شارل بد او را مسموم کرده و بدین روزگار انداخته بود. از آنجا که تا حدی مجبور به انزوا و گوشه نشینی بود مشاورانی حازم و دوراندیش به گرد خویش جمع کرد; تمام ادارات دولتی را از نو سامان داد، قوه قضایی را اصلاح کرد، ارتش را بهبود بخشید، به ترویج صنعت پرداخت، بهای پول را تثبیت، از ادبیات و هنر پشتیبانی به عمل آورد، و در قصر لوور کتابخانه شاهانهای تشکیل داد که اساس تحریر و ترجمه متون کلاسیک فرانسوی در عهد رنسانس، و هسته کتابخانه ملی فرانسه شد. در برقرار ساختن باج راههای فئودالی تسلیم نجبا شد، ولی با برگماشتن یک فرمانده کل قوا، که مرد گندمگون، پهنبینی، ستبرگردن، و کله گندهای به نام برتران دوگکلن اهل برتانی بود، آنها را تحت کنترل خود قرار داد ایمان به برتری و تفوق این ((عقاب برتانی)) بر تمام فرماندهان انگلیسی، در تصمیم شارل برای آزاد ساختن فرانسه از زیر حکومت انگلستان سهمی شایان داشت. در سال ۱۳۶۹ رسما به ادوارد سوم اعلام جنگ داد.
امیرسیاه با محاصره لیموژ و قتل عام سه هزار تن زن و مرد و کودک به اعلامیه جنگ شارل پاسخ داد; درک وی از تعلیمات سپاهی همین اندازه بود. لیکن این کشت و کشتار ثمر نبخشید، همه شهرهای جلو راه او، از لحاظ استحکامات، سپاه و آذوقه خود را آماده دفاع کرده بودند و برای امیر چارهای جز این نبود که در دشتهای خالی تاخت و تاز کند، غلات و خرمنها را آتش زند، و خانههای متروک دهقانان را ویران کند. دوگکلن از مقابله با وی خودداری کرد، اما عقبه لشکر امیر را مکرر مورد حمله قرار داد; علیق و آذوقه داران سپاه را به دام افکند و اسیر ساخت و منتظر ماند تا سپاهیان انگلستان از گرسنگی جان به جان آفرین تسلیم کنند. همین طور هم شد، و انگلیسیان عقبنشینی کردند. دوگکلن پیش رفت، یکیک شهرهایی را که به انگلستان واگذار شده بود پس گرفت، و پس از دو سال سپهسالاری قابل تحسین و وفاداری نسبت به شاه، انگلیسیها از تمام ایالات و شهرهای فرانسه، به استثنای بوردو، برست، شربور، و کاله، بیرون رانده شدند. حدود فرانسه برای نخستین بار به کوههای پیرنه رسید. اکنون شارل و فرمانده سپاه او میتوانستند در آستانه پیروزی، با افتخار تمام، در یک سال چشم از جهان فروبندند (۱۳۸۰).

۷- شاه دیوانه: ۱۳۸۰-۱۴۲۲

اکنون قمار سلطنت موروثی، ابلهی دوست داشتنی را جانشین حکمرانی لایق و با کفایت کرد. شارل ششم هنگام مرگ پدرش دوازدهساله بود; عموهایش تا سن بیست سالگی به نیابت وی سلطنت راندند و او را به خود واگذاشتند تا بی آنکه احساس مسئولیتی کند، در فسق و عیاشی بزرگ شود; در حالی که در همان ایام نیمی از اروپا به آستانه انقلاب قدم میگذاشت. در سال ۱۳۵۹ کارگران بروژ، کلاه سرخ برسر نهاده، با انقلابی گذرا، به هتل دو ویل ریختند; در سال ۱۳۶۶ طبقات پایین ایپر قیام کردند و مردم را به جهاد مقدسی علیه توانگران فرا خواندند در ۱۳۷۸ چومپی در فلورانس دیکتاتوری پرولتاریا برقرار کرد. در ۱۳۷۹ دهقانان و کشاورزان لانگدوک، که از گرسنگی رو به مرگ میرفتند، به پیشوایی مردی که فرمان میداد ((هر کس را که دستهای لطیف دارد بکشید)) به جنگ نجبا و روحانیون برخاستند. کارگران، در سال ۱۳۸۰ در ستراسبورگ، در سال ۱۳۸۱ در لندن، و در ۱۳۹۶ در کولونی شورش کردند. از ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۲، در گان یک حکومت انقلابی زمام امور را در دست داشت. رنجبران شورشی روان بز از تنومندی را

به شاهی برگزیدند، و در پاریس مردم، با کلوخ کوبهای سربی، مالیات گیران پادشاه را کشتند (۱۳۸۲). شارل ششم در سال ۱۳۸۸ زمام دولت را به دست گرفت و مدت چهار سال چنان خوب سلطنت و حکومت کرد که مردم به وی لقب ((محبوب)) دادند. اما وی در سال ۱۳۹۲ دچار جنون شد. دیگر زنش را نمیشناخت، و از او که برایش بیگانه بود خواهش میکرد که از مداخلات ابرام آمیز خود دست بدارد. دیری نگذشت که متواضعترین خدمتگزاران نیز به وی اعتنایی نمیکردند. مدت پنج ماه جامه خود را عوض نکرد و چون سرانجام بر آن شدند که وی را استحمام کنند، ده تن با تلاش برخاستند تا توانستند بر اکراه و تنفر وی غالب آیند. سی سال تمام تاج فرانسه بر سر ابله قابل ترحمی بود; در حالی که پادشاهی جوان و نیرومند انگلستان را برای حمله مجدد به فرانسه مجهز میکرد.
در یازدهم اوت سال ۱۴۱۵ هنری پنجم با ۱۳۰۰ کشتی جنگی و ۱۱۰۰۰ سرباز از انگلستان به سمت فرانسه حرکت کرد. این سپاه در روز چهاردهم، نزدیک آرفلور در دهانه رود سن، به خشکی قدم نهاد. آرفلور شجاعانه به دفاع برخاست، لیکن ثمر نبخشید. سربازان انگلیسی، سرخوش از پیروزی و مبتلا به بیماری اسهال شتابان رهسپار کاله شدند. در آژنکور، نزدیک به کرسی، به شوالیه‌های فرانسوی برخوردند (۲۵ اکتبر). فرانسویان که از شکست کرسی و پواتیه عبرت نگرفته بودند، همچنان پشتگرمیشان به سواره نظام بود. لیکن گل و لای، بسیاری از اسبان آنها را از حرکت باز داشت; و بقیه نیز که موفق به پیشروی شدند با تیرکهای سرتیزی که سپاهیان انگلستان به طور مایل در پیرامون کمانداران خویش نصب کرده بودند مواجه شدند. اسبان رمیدند و بازگشتند و بر لشکریان خودی حمله آوردند; انگلیسیها، با چماق و تبر و شمشیر، به جان این سپاه بینظم و درهم آشفته افتادند و با امتیازی غیر قابل سنجش پیروز شدند. تاریخنویسان فرانسوی تعداد کشته شدگان انگلیسی را در این نبرد ۱۶۰۰ تن نوشتهاند، در حالی که از فرانسویها ۱۱۰۰۰ نفر به قتل رسیدند.
در ۱۴۱۷ هنری به فرانسه بازگشت و روان را در محاصره گرفت. اهالی شهر ابتدا آذوقه و سپس اسبان و سگان و گربه‌هایشان را خوردند; برای صرفهجویی در مواد غذایی، زنان و کودکان و پیرمردان را از شهر بیرون افکندند.
اینان کوشیدند تا از میان صفوف لشکریان انگلیسی راه عبوری بیابند، لیکن موفق نشدند. گرسنه و بی پناه میان دوستان و دشمنانشان باقی ماندند، و جان سپردند. در آن محاصره بیرحمانه ۵۰۰۰۰ فرانسوی جان سپرد. چون شهر تسلیم شد، هنری لشکریانش را از قتل عام آنهایی که زنده مانده بودند باز داشت، اما آنها را به پرداخت ۳۰۰۰۰۰ کراون غرامت محکوم ساخت، و چندان در زندانشان نگاه داشت که مبلغ فوق وصول شد.
در سال ۱۴۱۹ به پاریسی که در فساد و بینوایی و توحش و جنگ طبقاتی غرق بود قدم گذاشت. فرانسه به امضای قراردادی تحقیرآمیزتر از قرارداد سال ۱۳۶۰ تن درداد. به موجب پیمان تروا (۱۴۲۰) فرانسویها همه چیز حتی شرافت خود را به انگلستان تسلیم کردند. شارل ششم دختر خود کاترین را به هنری پنجم داد و وعده کرد که تاج و تخت فرانسه را به وی ارث بدهد. اختیار امور فرانسه را به دست او سپرد; و برای اینکه ابهام و شک و تردیدی در میان نباشد، دو فن را از فرزندی خویش محروم کرد. ملکه ایزابل، با گرفتن مقرری سالیانهای برابر ۰۰۰,۲۴ فرانک، بدین تبهکاری و بیعفتی اعتراضی نکرد، و در حقیقت در دربارهای آن زمان برای یک زن بسیار مشکل بود که پدر فرزند خویش را بازشناسد. ولیعهد، که بر جنوب فرانسه حکمرانی داشت. از قبول عهدنامه سر باز زد، و سپاهی متشکل از جنگجویان گاسکونی و آرمانیاک را برای ادامه جنگ از نو سامان داد; ضمنا پادشاه انگلستان در قصر لوور سلطنت میکرد. دو سال بعد هنری پنجم به مرض اسهال درگذشت; گویی میکروبهای اسهال خونی پیمان تروا را قبول نداشتند.

چون شارل ششم هم به دنبال وی رخت از این سرا بربست (۱۴۲۲)، هنری ششم پادشاه انگلستان تاج سلطنت فرانسه را نیز بر سر نهاد، ولی از آنجا که هنوز بیش از یک سال نداشت; دیوک آو بدفرد به نیابت وی بر فرانسه حکومت راند. وی با شدت تمام اما با عدالت چنانکه از یک نفر انگلیسی بایسته بود، بر فرانسه حکومت کرد.
راهزنی را، با به دار زدن ۱۰۰۰۰ راهزن در یک سال از بن برانداخت. از این جا میتوان به وضع فرانسه در آن روزگار پی برد. سربازان از خدمت مرخص شده شاهراهها را مخاطره آمیز ساخته و حتی شهرهای بزرگی چون پاریس و دیژون را به خطر افکنده بودند. در نورماندی، بدبختی و ویرانی ناشی از جنگ چون طوفانی دوزخی و هلاکت بخش در تلاطم بود; حتی در لانگدوک که خوشبختتر از سایر شهرها بود، ثلث جمعیت از بین رفته بود. دهقانان و کشاورزان، از برابر لشکریان یا دستههای فئودالها و یا باند دزدان، به شهرها فرار میکردند، یا در غارها پنهان میشدند، و یا در کلیساها تحصن اختیار میکردند بسیاری از دهقانان دیگر به سوی مایملک ناچیز و ناپایدار خود باز نمیگشتند، بلکه در شهر میماندند و از راه دریوزگی و دزدی زندگی میکردند و یا از گرسنگی یا ابتلا به طاعون میمردند. کلیساها، کشتزارها، و شهرها به حال خود رها شده و به دست تباهی و زوال سپرده شده بودند. در سال ۱۴۲۲ در پاریس ۲۴۰۰۰ خانه خالی وجود داشت و ۸۰۰۰۰ تن، از جمعیت ۳۰۰۰۰۰ نفری شهر در یوزگی میکردند. مردم گوشت و امعا و احشای سگان را میخورند. فریاد اطفال گرسنه فضای کوچهها و خیابانها را پر کرده بود.

VI– زندگی در میان ویرانهها

در این گیرودار، امور اخلاقی چنان بود که از یک چنین ناتوانی اقتصادی و ضعف حکومتی انتظار میرفت. ژوفروا دو لانور لاندری دو کتاب برای راهنمایی فرزندانش در این هرج و مرج نوشت (حد ۱۳۷۲)، اما از این دو، تنها قسمتی که خطاب به دختران اوست باقی مانده است; و آن اثری است لطیف و لبریز از عشق و اضطراب پدری که نگران باکرگی دختران خویش است، زیرا در عهدی زندگی میکنند که گناهان کریمانه، زنان را به خفت و سبکیهای پست و ناشرافتمندانه میکشاند، و تا چشم بر هم زنی گوهر عفت از دست رفت است.
شهسوار خوب ما بهترین راه مقاومت در برابر چنین وسوسهها را ادعیه و نمازهای مکرر میداند. کتاب، اوضاع و احوال عصری را که هنوز پایبند احساسات و افکار مدنی و مفاهیم اخلاقی است منعکس می سازد.
هفتاد سال بعد با شخصیت مهیب و ترسناک مارشال دو رتس (ره)، مالک ثروتمند اهل برتانی، برخورد میکنیم. عادت وی بر آن بود که کودکان را، به بهانه آنکه سرود دینی تعلیمشان کند، به کاخ خود دعوت میکرد; یکی یکی آنان را میکشت و به عنوان قربانی تقدیم شیاطین و اجنهای میکرد که وی قدرت سیاه جادویی از آنها میطلبید. اما او برای لذت هم میکشت; و روایت کردهاند که به فریادهای جانخراش سرودخوانان کوچولوی شکنجه دیده یا درحال مرگ خویش قاه قاه میخندید. چهارده سال تمام زندگی وی بدین منوال گذشت تا سرانجام پدر یکی از مقتولین جرئت به خرج داد و وی را به قتل فرزندش متهم کرد. او به همه چیز اعتراف کرد و به دار آویخته شد (۱۴۴۰); اما فقط بدان لحاظ که دوک برتانی را رنجانده بود; زیرا مردانی از طبقه او بندرت به پای میز محاکمه کشیده میشدند، گناه و جرمشان هر چه میخواست باشد. با وجود این، اشرافیتی که وی از آن برخاسته بود قهرمانان ناموری چون یوهان، شاه بوهم، یا گاستون فوبوس، کنت دوفوا، نیز که آنهمه مورد عشق و ستایش فرواسار بودند پرورانده بود و اپسین گلهای شوالیه گری در چنین لجنزاری شکوفا شد.
در این وانفسای عمومی اخلاق مردمان نیز دستی داشت. ظلم، خیانت، و فساد دامنگیر همه بود. همه مقامات، از بالا تا پایین، رشوهستانی میکردند. توهین به مقدسات رواج کامل داشت ژان شارلیه دو ژرسون شکایت میکرد که بیشتر اعیاد مقدس به ورقبازی، قمار و کفر گویی میگذرد. دغلکاران، جاعلان، دزدان، ولگردان، و گداها روزها سد معبر میکردند و شبها گرد هم جمع میشدند تا آنچه را به دست آورده بودند به عیاشی صرف کنند; در پاریس، در محلی

به نام ((مجمع معجزات))، انجمن میکردند، و این نام را بدان جهت به آن محل داده بودند که تمام گدایان ناقصالخلقه روز، شب سالم و تندرست در آنجا حضور می یافتند.
لواط فراوان، فحشا امری عمومی، و زناکردن تقریبا همگانی بود. فرقهای به نام ((پیروان حضرت آدم)) طرفدار برهنگی بودند و عملا بدین کار میپرداختند، تا آنکه دستگاه تفتیش افکار آنها را به جای خود نشاند. تصاویر جلف و مستهجن مثل امروز خریدار فراوان داشتند; بنابر گفته ژرسون، حتی در کلیساها و در روزهای مقدس نیز خرید و فروش میشدند. شاعرانی از زمره دشان چکامههای عاشقانه برای زنان نجبا و اشراف میساختند. نیکولا دو کلمانژ، سرشماس بایو، صومعهها و دیرهای آن منطقه را ((محرابهای مخصوص شعایر ونوس)) مینامید. معشوقه داشتن شاهان و شاهزادگان امری عادی و بدیهی تلقی میشد زیرا ازدواجهای شاهان و بسیاری از ازدواجهای نجبا و اشراف به خاطر رقابتهای سیاسی بود، نه براساس عشق و محبت. زنان بزرگزاده، علنا و رسما، درباره رفع مشکلات آمیزشهای جنسی با هم بحث میکردند ((فیلیپ جسور))، دوک بورگونی، در سال ۱۴۰۱ در پاریس عشرتکدهای تاسیس کرد. در میان این هرزگیها و فسادهای اخلاقی که زاده پول بود، زنان پارسا و مردان شرافتمندی نیز زندگی میکردند که نشان کوچکی از آنها، در کتاب عجیبی به نام مناژیه دو پاری که به دست کامل مرد شصت ساله ناشناسی نوشته شده (۱۳۹۳)، باقی مانده است: من معتقدم که وقتی دو نفر شخص شرافتمند و پاکدامن با یکدیگر عروسی میکنند، به عشقی.... جز عشق یکدیگر نمیاندیشند و به نظر من، چون در کنار هم مینشینند، به کسی جز یکدیگر نمینگرند; همدیگر را تنگ در آغوش میگیرند و با هیچ کس جز یکدیگر به زبان و اشاره سخنی نمیگویند.... شادی، عشق و آرزوی آنها همه آن است که به یکدیگر لذت و شادی رسانند و به کام دل یکدیگر کار کنند.
تعقیب و آزاد یهودیان (۱۳۰۶، ۱۳۸۴، ۱۳۹۶) و جذامیان (۱۳۲۱)، محاکمه و کشتن حیوانات به جرم آزار رساندن و یا جفتگیری کردن با آدمیان، به دار آویختن در انظار عمومی که انبوه عظیمی تماشاگر مشتاق داشت، از زمره تصاویری است که این قرن را به خوبی میشناساند. در قبرستان کلیسای اینوسان، در پاریس، تعداد مردگان جدیدی که میخواستند دفن کنند به حدی زیاد بود که اجساد را، به محض آنکه تصور میرفت گوشتشان از استخوان جدا شده است، از خاک بیرون میآوردند و استخوانها را، بیآنکه تمییزی در میان باشد در دخمههای دو سوی معابر بر روی هم میانباشتند; مع هذا، همین معابر، میعادگاه عمومی بودند; در آنجا دکانهایی برپا کرده بودند، و روسپیان در آنجا پی مشتری میگشتند. در سال ۱۴۲۴ نقاشی، پس از ماهها رنج، بر یکی از دیوارهای گورستان تابلویی از ((رقص مرگ)) نقاشی کرد که در آن شیاطین با زنان و مردان و کودکان، دستاندر میان، چرخ میزدند و پایکوبی میکردند، و باقدمهایی شاد، آهسته آهسته، به سوی دوزخشان میبردند; و این خود موضوعی نمادین برای معرفی هنر عصر نومیدی شد. در سال ۱۴۴۹، در بروژ، آن را به صورت نمایشنامه به روی صحنه آوردند; دورر، هولباین، و بوس آن را در آثارشان تصویر کردند. شعر این دوره سرشار از بدبینی است. دشان زندگی را سراسر به ناسزا میگیرد; به نظر او دنیا پیری فرسوده، مضطرب، آزمند، بزدل، و فرومایه است; و نتیجه میگیرد که ((همه چیز بر مدار زشتی میگردد.)) ژرسون نیز در این باب با وی همعقیده است: ((و ما در دنیایی که پیر و فرسوده است زندگی میکنیم.)) واپسین داوری نزدیک بود. پیرزنی میاندیشید که هر دردی که وی در انگشتان پاهایش احساس میکند نشان آن است که روح انسانی دیگر به دوزخ سرنگون گشته است. تخمین وی در این باره منصفانه بود. زیرا بنا بر عقیده عوامالناس در سی سال اخیر هیچ کس قدم در بهشت ننهاده بود.
اینک باید دید در میان ملت شکست دیدهای که رو به انحطاط و زوال میرفت، دین در چه حال بود. در چهلساله آغاز جنگ صد ساله، پاپها، که در چهار دیوار آوینیون زندانی بودند، تحت حمایت و فرمانبردار شاهان فرانسه بودند. بیشتر مالیاتها و درآمدهایی که پاپها از سراسر اروپا جمع میکردند به کیسه این پادشاهان فرو میریخت تا بنیه مالی

آنها را در جنگ با بریتانیا، که جنگ مرگ و زندگی بود، تقویت کند کلیسا طی یازده سال (۱۳۴۵۱۳۵۵) مبلغ ۳۳۹۲۰۰۰فلورین (۸۴۸۰۰۰۰ دلار) به مقام سلطنت مساعده داد. پاپها بارها کوشیدند تا جنگ را پایان بخشند، لیکن موفق نشدند. کلیسا از این جنگ، که یک قرن تمام باعث ویرانی و تاراج فرانسه شد، زیان بزرگی برد. صدها کلیسا و صومعه از دست رفت، یا ویران شد; و روحانیون دون پایه در فساد عصر خود نقش بزرگی داشتند. شهسواران و خدمتگزاران، جز در هنگام جنگ یا زمان مرگ، به دین اعتنایی نمیکردند. مردم در همان حال که پا بر روی تمام قوانین و احکام دینی میگذاشتند هراسان به دامن دین و کلیسا می آویختند.
پولها و صدقات خود را به محرابها و عتبات مقدس مادر خدا میآورند، و برای تسلی یافتن بدو پیشکش میکردند; هنگام گوش فرا دادن به موعظه‌های پرشور فرایار ریچارد یا قدیس و یثنته (ونسان) فرر همه در یک جذبه مذهبی فرو میرفتند. برخی از خانه‌ها مجسمه‌های کوچکی از مریم عذرا داشتند; بدان امید که چون وی را لمس کنند، شکم مقدسش از هم باز شود و اقانیم ثلاثه اب، ابن، و روحالقدس به کمک آنها شتابند.
پیشوایان فکری کلیسا در این دوره بیشتر فرانسوی بودند پیر د/آیی نه تنها یکی از معتبرترین دانشمندان زمان، بلکه یکی از تواناترین و فساد ناپذیرترین رهبران کلیسای عهد خویش بود. یکی از سیاستمداران کلیسا که در شورای کنستانس شقاق و جدایی دستگاه پاپی را التیام بخشید، همو بود. زمانی که مدیر کالج ناوار در پاریس بود، یکی از شاگردانش در الاهیات به مقام ارجمندی رسید. ژان دو ژرسون از پست بومان دیدار کرد و سخت تحت تاثیر رازوری رویسبروک و دینداری و پارسایی جدید فرقه ((برادران همزیست)) فرار گرفت. هنگامی که به ریاست دانشگاه پاریس رسید (۱۳۹۵)، بر آن شد که این شیوه جدید تورع را، حتی در آن موقع که خودپرستی و اعتقاد به وحدت وجود مکتب رازوری عیبجویی میکرد، به مردم فرانسه ارائه کند. شش خواهر داشت و هر شش آنان، تحت تاثیر سخنان مستدل و شیوه زندگی او، تا پایان زندگی مجرد و با کره باقی ماندند. ژرسون خرافه پرستی توده مردم، حقه بازیهایی را که به نام علم احکام نجوم، جادو، و درمانهای سحری صورت میگرفت محکوم میدانست; لیکن تصدیق میکرد که سحر و طلسمات ممکن است، از آنجا که بر تخیلات آدمی کارگر میافتند، دارای اثر باشند. وی میگفت که دانش ما درباره اختران ناقصتر از آن است که به ما اجازه پیشگویی و پیشبینی دهد; ما حتی یک سال شمسی را به طور دقیق نمیتوانیم محاسبه کنیم; موضع واقعی ستارگان را، به علت آنکه نورشان تا زمانی که به ما میرسد از میان مواد مختلف میگذرد و انکسار مییابد، نمیتوانیم تعیین کنیم. ژرسون طرفدار یک دموکراسی محدود و تفوق شوراها در کلیسا بود; و بیش از آن، خواهان یک حکومت سلطنتی نیرومند برای فرانسه بود. شاید علت این تضاد اندیشه را بتوان از روی وضعیت میهنش، در آن زمان که به نظم بیش از آزادی احتیاج داشت، توجیه کرد. در عهد خویش و در شیوه و رسمی که داشت، مرد بزرگی بود. فضایل او، چنانکه گوته گفته است، تراویده ذات او بود و کژ اندیشیهایش زاده محیط و زمان. جنبش اصلاح دینی را به خلع پاپهای متخاصم رهبری کرد و کلیسا را بهبود بخشید; و در محکوم ساختن یان هوس و ژروم پراگی به مرگ دست داشت.
در میان فقر و تهیدستی عامه، افراد طبقات بالا خود و خانه‌هایشان را باشکوه تمام میآراستند. مردمی عامی نیمتنه‌های ساده چسبان، بلوز، شلوار، و چکمه میپوشیدند; طبقات متوسط، با وجود قانون تحدید هزینه‌های شخصی، به تقلید از پادشاهان، قباهای بلندی به تن میکردند که گاهی رنگ ارغوانی و زمانی حاشیه خز داشت نجبا لباسهای چسبان و جورابهای بلند و شنلهای زیبا می پوشیدند و کلاه پرداری به سرمیگذاشتند که هنگام کرنش زمین را جاروب میکرد. برخی ازمردان برپنجه‌های کفششان ((شاخ)) نصب میکردند تا بانشان نجابت کم پیدایی که بر سر داشتند تطبیق کند. زنان بزرگزاده کلاه‌های مخروطی را، که به سان برج کلیسا بود، دوست میداشتند و با پوشیدن ژاکتهای تنگ و شلورهای رنگین گشاد، خود را باریک اندام میساختند، دامن بلند لب خزشان را با شکوه

تمام به روی زمین میکشیدند وسینه‌های زیبایشان را در معرض تماشا میگذاشتند، در حالی که صورتشان را باروبند و نقاب میپوشاندند. دکمه، که قبلا تنها برای تزیین بود اینک برای بستن به کار میرفت. ما نیز امروز همین شیوه را تکرار میکنیم. ابریشم، پارچه‌های زری و زربفت، گلابتون، جواهر برای تزیین مو، گردن، دست، لباس و کفش حتی پیکر زنان چاق و تنومند را میآراست و پر زرق و برق میساخت; در زیر این تلالو و درخشندگی، تقریبا همه زنان طبقه بالا تا سرحد تابلوهای روبنس پیش رفته بودند.
خانه‌های مردم فقیر و تهیدست به همان شکل قرنهای پیش باقی مانده بود، جز آنکه به کار بردن شیشه امری همگانی شده بود، اما ویلاها و خانه‌های شهری (هتلهای) توانگران دیگر چون دوره‌های گذشته برجی تاریک و اندوهزا نبود، بلکه ساختمانهای وسیع و مجهزی بود که حیاطهای پهناور و فواره دار، پله‌های عریض گردان، طارمیهای پیش آمده داشت و پشت بامهای بسیار سراشیبی که سینه آسمان را میشکافت و برفها را از شیبهای تند خود فرو میلغزاند; در آنها، علاوه برتالار بزرگ و خوابگاه‌های خانواده، اطاق مستخدم، انبار، جای مستحفظ و در بان، رختشویخانه، سرداب جای شراب، و نانوایی وجود داشت. برخی ازکاخها چون پیرفون (حدود ۱۳۹۰) و شاتودون (حد ۱۴۵۰) همچند قصر سلطنتی لوار بودند قصری که بهتر از قصرهای دیگر زمان باقیمانده است خانه سرمایهدار بزرگ عصر، ژا کور، در بورژ است که به اندازه یک محله وسعت دارد و دارای برجی از سنگ حجاری شده به سبک گوتیک، کتیبه‌ها و گچبریهای زیبا، و پنجره‌های سبک رنسانس است.
گویند هزینه این قصر به پول امروز ۴۰۰۰۰۰۰ دلار بوده است. اندرون خانه‌ها را در این زمان با صرف پولهای گزاف می آراستند: بخاریهای دیواری باشکوه که دست کم نیمی از کاخ و ساکنان آن را گرم میکردند; میزها وصندلیهای سنگین و ستبری که با رنجی توانفرسا حکاکی و منبتکاری شده بودند; نیمکتهای مخدهداری که در کنار دیوارهای پرده کوب قرار داشتند; جالباسیهای عظیمو قفسه‌هایی که ظروف سیمین وزرین و بلورهای زیباتر را در معرض تماشا میگذاشتند; فرشهای ضخیم، و کف اطاقهایی که مفروش از چوب بلوط صیقل خورده یا سفالهای لعاب خورده میناکاری شده; و تختهای آسمانهدار وسیعی که گنجایش آن را داشتند که آقا و خانم و یک یا دو بچه آنها را درخود جای دهند; بر روی این تختهای نرم و لطیف، زنان ومردان قرن چهاردهم و پانزدهم لخت و برهنه میخوابیدند، زیرا هنوز پیراهن خوابی وجود نداشت که عایق میان تنها شود.

VII– ادبیات

در میان این ویرانیها، نویسندگان زن و مرد به کار تالیف و تصنیف ادامه دادند. کتاب پوستیلائه پرپتوائه (۳۱ ۱۳۲۲) اثر نیکولای لیرایی (نیکولاوس لورانوس) به فهم نص کتاب مقدس کمک بزرگی کرد و راه را برای عهد جدید اراسموس و ترجمه آلمانی لوتر از کتاب مقدس هموار ساخت. داستانهای این زمان برگرد حکایات عاشقانه سبک چون صد داستان جدید تالیف آنتوان دو لا سال، یا افسانه‌های شوالیهای مانند گل و گل سفید دور میزد. کتاب سفرنامه ((ژان ریشدار))، طبیب لیژی، که خود را سرجان مندویل مینامید، در حدود سال ۱۳۷۰ منتشر شد و تقریبا همین اندازه خیالی و افسانه آمیز بود. این کتاب شرح مسافرتهای خیالی نویسنده به مصر، آسیا، روسیه و هلند است. وی مدعی بود که از تمام سرزمینهایی که در ((انجیلهای چهارگانه)) ذکر شده دیدار کرده است. از ((خانهای که مریم عذرا به مکتب میرفت))، از ((نقطهای که آب گرم کردند تا خداوند ما عیسی پای حواریون را بشوید))، از کلیسایی که حضرت مریم ((خود را در آن مخفی ساخت تا شیر پستانهای مقدسش را بدوشد))، و از ((ستون مرمری همین کلیسا که وی پشت مقدسش را بدان تکیه داد و هنوز از شیر پاک او مرطوب است))، و از ((آنجاها که شیر پر ارج او تراوید و هنوز صاف و سفید است.)) ژان ریشدار در توصیف چین هنر را به اوج اعتلا میرساند، آنجا که فصاحت و سلاست بیان او را فضل فروشیهای بیجا مختل نمیکند. هر جا که فرصتی دست میدهد، به بحثهای علمی

میپردازد، مثل وقتی که از مردی سخن میگوید که ((آن قدر از سمت مشرق به سفر خود ادامه داد تا به میهن خویش رسید))، که یادآور پاسپارتو، قهرمان کتاب ژول ورن، است. وی دوبار از ((چشمه جوانی)) نوشید، لیکن در حالی که نقرس وی را فلج و چلاق ساخته بود به اروپا بازگشت، و این احتمالا نتیجه سکونت دایم وی در لیژ بود. این سفرنامه به صد زبان ترجمه شده و یکی از آثار پرشور دوره اخیر قرون وسطی به شمار میرود.
یکی از آثار به مراتب برجستهتر ادبیات فرانسه در قرن چهاردهم، وقایعنامه، اثر ژان فرواسار است. وی به سال ۱۳۳۸ در والانسین زاده شد و در آغاز زندگی به شعر گفتن روی آورد; در بیست و چهار سالگی به لندن سفر کرد تا در نظم خویش را نثار قدم فیلیپا آو انو، همسر ادوارد سوم، کند. به مقام منشیگری او رسید، با اشراف انگلیسی تماس یافت، و چنان بصراحت در تاریخ خویش به ستایش آنان زبان گشود که نمیتوان او را بیطرف دانست. عشق به مسافرت او را از جای برکند و به اسکاتلند، بوردو، ساووا، و ایتالیا کشاند. چون به انو بازگشت، به مقام کشیشی رسید و از روحانیان کلیسای شیمه شد. در این هنگام تصمیم گرفت که کتاب خود را از نو به نثر بنویسد و بر مقدار آن بیفزاید. بار دیگر در انگلستان و فرانسه سفر کرد و با کوششی تمام به جمع مدارک پرداخت. چون به شیمه بازگشت، خود را وقف اتمام وقایعنامه کرد این تاریخ دل انگیز و بزرگ مرتبه... که چون من از این سرای رخت بر بندم، مورد احتیاج فراوان خواهد بود... تا دلاوران را دل ببخشد و به آنان نمونههای برجسته و شرافتمندانه، دلاوری و شجاعت را عرضه بدارد.)) هیچ رمان و داستانی فریباتر از این تاریخ نیست. آن کس که خواندن این کتاب عظیم ۱۲۰۰ صفحهای به قصد آنکه فقط بر قلل شامخ آن سیاحتی کند آغاز نماید. درهها را نیز چنان گیرا و دلفریب مییابد که با شادمانی و فراغت بال همه جا را از مدنظر میگذراند. این کشیش، مانند پاپ یولیوس دوم، به هیچ چیز چون جنگ علاقمند نیست. فریفته اشرافیت، سلحشوری، و عمل است مردم عادی تنها وقتی در تاریخ او راه مییابند که دستخوش مجادلات و نبردهای اربابی و اشرافی باشند. در بیان وقایع، علل و انگیزهها را نمیجوید، بلکه برنظرات و روایات مغرضانه یا پیرایهدار با اطمینانی بیش از حد اعتماد میورزد. در نقل وقایع، ادعای فیلسوفی نمیکند. یک وقایعنگار ساده است، اما بهترین وقایع نگاران است.
از مشخصات این عصر شیوع و رواج درام است. میستریها، موراليتيها، میراکلها، اینترلودها، و فارسها صحنههایی را که موقتا در شهرها بر پا میشدند مجسم میکردند. موضوع نمایشنامهها روز به روز دنیاییتر و مادیتر میشد، و شوخیها و مطایبات به حد زنندگی میرسید; اما هنوز قسمت اعظم بازیها موضوعی مذهبی داشت. و مردم هیچ گاه از تماشای نمایشهایی که ((آلام مسیح)) را نشان میدادند سیر نمیشدند. معروفترین صنف و گروه تئاتری آن عصر، ((انجمن آلام خداوند گار ما، عیسی مسیح)) بود که در پاریس قرار داشت و در روی صحنه آوردن داستان توقف کوتاه مسیح در اورشلیم متخصص بود. یکی از این گونه نمایشهای آلام مسیح، که به قلم آرنوگربان بود، بر ۳۵۰۰۰بیت بالغ میشد.
شاعری نیز برای خود اصناف و انجمنهایی داشت. در سال ۱۳۲۳ در تولوز یک ((انجمن علم خوشدلی)) برپا شد. تحت حمایت این انجمن، شاعران برای احیای هنر و روح تروبادورها به رقابت برخاستند انجمنهای ادبی مشابهی نیر در آمین، دوئه، و والانسین تشکیل شدند و راه را برای تاسیس ((آکادمی فرانسوی ریشلیو)) هموار ساختند. پادشاهان و نیز بزرگان والامقام، شاعران، خنیاگران، و دلقکهایی خاص خود داشتند، رنه د/آنژو، ملقب به ((رنه نیکو)) دوک آنژو و لورن، و پادشاه اسمی ناپل در دربارهای متعدد خود در نانسی، تاراسکون، واکس آن پرووانس، از جمعی از گویندگان و هنرمندان حمایت میکرد و چنان با بهترین قافیه پردازان دربار خویش رقابت میکرد که به وی لقب ((آخرین تروبادور)) دادند. شارل پنجم از اوستاش دشان، که در وصف زنان نغمات دلکش میسرود، حمایت میکرد دشان چون ازدواج کرد منظومهای بلند به نام ((آینه ازدواج)) سرود و در ۱۲۰۰۰ بیت، زناشویی را مردود و محکوم شمرد، و از نکبت و پستی زمانه ناله سرداد: ای روزگار محنتزا، ای زمانه فاسد، ای آسمان گستاخ و بی آزرم.

ای زمین بیثمر و نازا و بیفایده، ای مردمی که آکنده از غم و اندوهید، آیا جای آن نیست که من بر همه شما گریه کنم، زیرا در جهان فردا، که سخت اندوهبار و سراسر آشفته و پر از تبهکاری است، چیز امیدبخشی نمیبینم: روز ما، روزگار محنت و زاری است.

کریستین دوپیزان، از آنجا که دختر پزشک ایتالیایی شارل پنجم بود، در پاریس نشو و نما و تربیت یافت. هنگامی که شوهرش وفات کرد، سرپرستی سه کودک و سه تن از بستگانش بر عهده او ماند، و کریستین این مهم را با نوشتن اشعار لطیف و تاریخ میهن پرستانه به نحو معجزه آسایی به انجام رساند. از آنجا که نخستین زن سراینده اروپای باختری است که از درآمد قلم خود میزیسته، شایسته تعظیم و ستایش است. آلن شارتیه خوشبختتر بود، زیرا اشعار عاشقانهاش چون ((پریروی بیرحم))، که با بیانی شیرین و موزون زنان را به خاطر آنکه زیباییهایشان را از نظر میپوشانند به سرزنش میگیرد چنان جوامع اشرافی را مسحور کرد که گویند ملکه آینده فرانسه مارگارت شاهزاده خانم اسکاتلندی، دهان شاعر را هنگامی که بر نیمکتی به خواب رفته بود بوسید. اتین پاسکیه، یک قرن بعد، این داستان را با بیانی شیرین توصیف میکند: چون بسیاری از این رویداد متعجب و حیران بودند زیرا اگر حقیقت را بخواهید طبیعت به آلن روحی زیبا در جسمی سخت زشت و نازیبا عطا کرده بود شاهزاده خانم بدانان گفت که از این کار نباید متعجب باشند، زیرا وی آرزوی بوسیدن خود شاعر را نداشت، بلکه آرزوی بوسیدن آن لبانی را داشت که چنین کلمات دلنشین و پر ارجی از آنها بیرون می آمدند.

زیباترین سراینده این عصر به شعر گویی حاجتی نداشت، زیرا برادر زاده شارل ششم و پدر لویی دوازدهم بود. اما شارل دوک د/اورلئان، در آژنکور به اسارت افتاد و مدت بیست و پنج سال (۱۴۱۵۱۴۴۰) در انگلستان به اسیری به سر برد. در آنجا دل اندوهگین خویش را با سرودن اشعاری لطیف درباره زیبایی زنان و فاجعه فرانسه تسلی میداد. تا مدتی همه مردم فرانسه نغمه بهاری او را زمزمه میکردند:

عروس سال جامه سرما، باد، باران و هوای ناخوش را از تن به در کرده است.

و بر آن است که لباسی از زر از خورشید خندان واز بهار دل انگیز به تن کند.

پرندگان جنگل و وحوش صحرا، یکی به نغمه و دیگری به خروش، صدا میزنند که عروس سال جامه سرما را فرو هشته است. حتی در انگلستان هم دوشیزگان پریچهرهای بودند که شارل چون آن زیبارویان پر آزرم را مینگریست، اندوههای خویش را به فراموشی می سپرد:

خداوندا، دیدن او چه زیباست، او که اندامی دلارام دارد و چنین خوب و مهربان است! همه نیکیهای گزیده در او جمعند; نیکیهایی که ستایش آدمی را بر می انگیزند.

از دیدن او هیچ کس خسته نمیشود، زیرا زیباییش هر روز طراوت و شادابی دیگری دارد.

خداوندا دیدن او چه زیباست، او که اندامی دلارام دارد و چنین خوب و مهربان است!

چون سرانجام به وی اجازه بازگشت به فرانسه داده شد، قصر خود را، که در بلوار قرار داشت، مرکز ادبیات و هنر قرار داد; در همین جا بود که فرانسوا ویون، با وجود بینوایی و آن همه جرایمی که مرتکب شده بود، مورد استقبال قرار گرفت. چون برف پیری برسرش نشست، از شرکت در شادی و سرور یاران جوان بازماند، و این تقصیر را در اشعاری نغز پوزش خواست اشعاری که بعدا کتیبه گور او شد:

ز من جمع یاران را که به دلجویی گرد هم نشسته اند، سلام برسان.

و بگوی که چقدر خود را خوشبخت و شادمان می یافتم، اگر میتوانستم بدانان بپیوندم.

اما پیری مرا به زنجیر کرده است.در روزگاران دور گذشته، جوانی برزندگیم فرمانروایی داشت; اکنون جوانی رفته و من که عاشقی شیدا بودم، دیگر طعم عشق را نخواهم چشید; و زندگانی آزادی، چنان که در پاریس داشتم، نخواهم داشت. بدرود ای روزگار خوش گذشته، بدرود که دیگر چون تو ایامی نخواهم داشت!...
زمن جمع یاران را سلام برسان

VIII– هنر

هنرمندان این زمان فرانسه بر گویندگانش برتری داشتند، لیکن آنان نیز از فقر جانگزای کشورشان در رنج و عذاب بودند. هیچ کس دستی گشاده برای حمایت از آنها نداشت، نه شهری، نه کلیسایی، و نه شاهی، بخشها که غرور و نخوت اصناف خود را با ساختن معابد با شکوه، به سابقه ایمانی تزلزل ناپذیر، نشان داده بودند، براثر گسترش اقتدار شاهان و توسعه اقتصاد محلی به صورت اقتصاد ملی، نیروی خود را از دست داده یا بکلی نابود شده بودند. کلیسای فرانسه بیش از این قادر نبود که الهامبخش یا بانی بناهای حیرت آوری چون عماراتی که در قرون دوازدهم و سیزدهم در این سرزمین بر پا گشته بودند باشد. ایمان مردم، چون قدرت مالی آنها، سستی گرفته بود. امیدی که در آن قرون انگیزه دست یازیدن به جنگهای صلیبی یا بنای کلیساهای جامع شده بود، جذبه و شور زاینده و بارور خود را از دست داده بود. آنچه در عالم معماری در دوران امیدبخش تر پیشین آغاز شده بود بیشتر از آن بود که قرن چهاردهم بتواند آن را تکمیل کند. معهذا، ژان راوی کلیسای نوتردام پاریس را تکمیل کرد (۱۳۵۱)، روان نمازخانهای مخصوص حضرت مریم برکلیسایی که وقف همو شده بود افزود (۱۳۰۲)، و در پواتیه، جبهه باشکوه باختری کلیسای آن حضرت را در این عهد بنا کردند (۱۳۷۹). سبک شعاعسان در طرحهای معماری گوتیک اینک (۱۲۷۵ به بعد) بتدریج جای خود را به سبک گوتیک هندسی داد که بر اشکال هندسی اقلیدسی بیش از خطوط شعاعی تاکید میورزید. کلیسای جامع بوردو (۱۳۲۰۱۳۲۵)، برج زیبای کلیسای سنپیر در کان (۱۳۰۸، که در جنگ جهانی دوم خراب شد)، شبستان جدید کلیسای جامع اوسر (۱۳۳۵)، نمازخانههای قشنگی که بر کلیساهای تاریخی کوتانس (۱۳۷۱ ۱۳۸۶) و آمین (۱۳۷۵) افزوده شد، و نیز کلیسای باشکوه سنت اوان (۱۳۱۸۱۵۴۶) که مایه رفعت شکوه معماری شهر روان شد، همه بدین سبک ساخته شده اند.

در ربع اخیر قرن چهاردهم، آن هنگام که فرانسه خود را فاتح جنگ صد ساله میپنداشت، معماران فرانسوی سبک گوتیک جدیدی ارائه کردند که روحی شاداب، کندهکاریهای اغراق آمیز، و نقش و نگارهای خیالپرور سر پنجرهها، و تزییناتی که از خوشگذرانیهای بیپروا حکایت میکردند داشت. طاقیهای چهارخم، یعنی طاقی نوک تیزی که از امتداد یک کمان به وجود آمده بود، جای خود را به طاقیی داد که بیشباهت به زبانه شعله نبود، و از یک کمان شکسته تشکیل میشد; و به همین مناسبت سبک آنها به سبک ((شعله سان)) معروف بود; سرستون دیگر مورد استفادهای نداشت. ستونها یا خیارهدار، یا مارپیچ بودند. جایگاه همسرایان با حوصله تمام کندهکاری، و با ضریح آهنین مشبک کاری بسیار ظریف مسدود میشد; آویزها، شکل گلفهشنگ داشتند; و گنبدها پهنهای از طاقهای جلی و خفی تودرتو بودند. ستونهای میان پنجرهها از صورتهای هندسی مستحکم قدیم دور شده و شکلهای من در آوری بیشمار و بیدوامی پیدا کرده بودند. منارهها گویی سراسر از نقش و نگار بودند; ساختمانها در زیر تزیینات ظاهری ناپدید شده بودند. سبک جدید نخست در نمازخانه سن ژان باتیست (۱۳۷۵)، در کلیسای جامع آیین، جاوهگری آغاز کرد و تا ۱۴۲۵ در سراسر فرانسه شیوع یافت. در سال ۱۴۳۶، نمونهای از ظرافت معجز آسای آن به صورت کلیسای سن ماکلو در روان برپا شد. شاید احیای شجاعت و ارتش فرانسه به وسیله ژاندارک و شارل هفتم، توسعه و رشد نیروی تجارتی آنچنانکه به وسیله ژاک کور ممثل شد، و تمایل طبقه تازه به دوران رسیده بورژوازی به تزیینات بیش از حد و پر خرج، به سبک شعلهسان کمک کرد تا در نیمه نخستین قرن پانزدهم تسلط خود را حفظ کند. سبک گوتیک،

به همان صورت زنانه خود باقی ماند، تا آنکه شاهان فرانسه و نجیبزادگان آن کشور، هنگام بازگشت از جنگ، اندیشه‌های معماری کلاسیک عهد رنسانس را با خود از ایتالیا به سوغات آوردند.
پیشرفت و ترقی معماری مدنی حاکی از شیوع فلسفه و بینش دنیا دوستی آن عهد بود. پادشاهان و دوکها کلیساها را کافی دانستند و برای خویشتن به ساختن قصرها و کاخهای باشکوه پرداختند، تا هم مردم را تحت تاثیر قرار دهند، و هم معشوقه‌های خود را در آنها جایگزین کنند. شهرنشینان توانگر مبالغ هنگفتی خرج خانه‌های خود میکردند; شهرداریها ثروت خود را با بنای هتل دو ویلها به رخ میکشیدند. برخی از بیمارستانها، چون بیمارستان بون با زیبایی روحبخش و طراوت آوری که مایه تسکین آلام و بهبودی میشد طرح افکنده شده بودند. در آوینیون پاپها کاردینالها گرد آمدند و هنرمندان مختلف را از نو تقویت کردند; لیکن معماران، نقاشان و پیکرتراشان فرانسوی، در این ایام بیشتر برگرد پادشاه یا نجیبزادهای جمع بودند. شارل پنجم کاخ ونسن (۱۳۶۴۱۳۷۳) و باستیل (۱۳۶۹) را بنا نهاد; و آندره بونوو فعال را مامور کرد تا پیکره فیلیپ ششم، ژان دوم، و خودش را برای آراستن مقبره سلطنتی در کلیسای سندنی بتراشد (۱۳۶۴). لویی داورلئان کاخ پیرفون را پیافکند، و ژان، دوک دو بری، با آنکه نسبت به رعایایش بسیار سختگیر بود، یکی از بزرگترین حامیان هنر در طی تاریخ به شمار میرفت.
بونوو، برای وی کتاب مزامیر را مصور ساخت (۱۴۰۲) و این تنها یکی از سلسله نسخ تذهیبکاری وی بود که میتوان گفت، به مثابه موسیقی مجلسی هنرهای گرافیک نزدیک به نقطه اوج قرار دارند. برای همین مخدوم هنرشناس ژاکمار دو هسدین تمام کتب ادعیه را، جهت انجام فرایض شرعی، از ادعیه کوچک و ادعیه نیک تا ادعیه بزرگ، نقاشی کرد. نیز برادران پول، ژانکن و هرمان مالوئل، اهل لیمبورگ برای دوک ژان ادعیه بسیار ارجمند را مصور ساختند (۱۴۱۶) و آن مجموعهای از شصت و پنج مینیاتور ظریف و زیباست که مناظر مختلف فرانسه و صحنه‌هایی از زندگی مردم را نشان میدهد نجبا در حال شکار، رعایا در حال کار، و روستاها و دشتها پوشیده از برف. این مینیاتورها، که در موزه کنده در شانتیی حتی از دیده جهانگردان پنهان است، و مینیاتورهایی که برای رنه د/آنژو، شاه نیکو، کشیده شدهاند، تقریبا واپسین پیروزی در صنعت تذهیبکاری به شمار میروند; زیرا در قرن پانزدهم حکاکی روی چوب، و مکاتیب مترقی نقاشی دیواری و نقاشی روی سه پایه، که در فونتنبلو، آمین، بورژ، تور، مولن، آوینیون، و دیژون روی کار آمدند، به رقابت با فن تذهیب برخاستند و آن را از رواج افکندند و این در صورتی است که استادانی را که برای دوکهای بورگونی به کار مشغول بودند در شمار نیاوریم. بونوو و برادران وان آیک سبکهای نقاشی فلاندری را در فرانسه رواج دادند، و هنر ایتالیایی، دیر زمانی پیش از آنکه سپاهیان فرانسوی ایتالیا را مورد تهاجم قرار دهند، توسط سیمونه مارتینی و دیگر نقاشان ایتالیایی آوینیون، و حکومت سلسله آنژرون در ناپل (۱۲۶۸۱۴۳۵) در هنر فرانسوی رسوخ تمام یافت. در آغاز سال ۱۴۵۰، نقاشی فرانسوی برپای خود ایستاد و رشد و موجودیت خود را با تابلو پیتای ویلنوو، اثر هنرمندی ناشناس، که اکنون در موزه لوور است اعلام داشت.
ژان فو که نخستین شخصیت شناخته شده فرانسوی در هنر نقاشی است. وی در ۱۴۱۶ در تور زاده شد. هفت سال (۱۴۴۰۱۴۴۷) در ایتالیا به تعلیم پرداخت، و سپس، در حالی که به استفاده از زمینه‌های معماری کلاسیک در نقاشی رغبت و تمایل یافته بود، به فرانسه بازگشت. این تمایل در قرن هفدهم، در نقاشانی چون نیکولا پوسن و کلودلورن به حد عشق و جنون رسید. با وجود این فوکه چند تکچهره نیز کشید که با قدرت تمام شخصیت افراد را منعکس میکنند. اسقف اعظم، ژوونال دز اورسن، صدراعظم فرانسه، مردی است چاق، عبوس و با اراده و چندان متقی و پارسا نیست که به کار سیاستگری نیاید; اتین شوالیه، خزانهدار کشور، مردی مالیخولیایی که عدم امکان گردآوری پول، بدان سرعت که دولت قادر به خرج کردن آن باشد، وی را رنجور و معذب ساخته است; خود شارل هفتم، پس از آنکه آنیس سورل از وی مردی ساخت; آنیس با آن چهره سرخش در نقاشی فوکه به صورت دوشیزهای پرابهت و

خونسرد، با چشمان فروهشته و سینه‌هایی برجسته، در آمده است. ژان فوکه برای شوالیه کتاب ادعیهای تذهیب کرد و ملالت دعاها و نمازها را با صحنه‌های عبیر آگینی از دره‌های لوار به شادی و بشاشت مبدل ساخت. یک مدالیون میناکاری در موزه لوور، فوکه را آنچنان که به چشم خویش میآمده به ما مینمایاند. تصویر او چون تصویر را فائل که بر اسب سوار است شاهانه نیست، بلکه تصویر هنرمندی ساده است که قلم مو به دست دارد و لباس کار پوشیده است؛ هم مشتاق است و هم دو دل؛ هم اضطراب دارد وهم مصمم است؛ و فقر و تهیدستی یک قرن بر پیشانی او اثر گذشته است. به هر حال زندگی او، بیآنکه اتفاق ناگواری برایش رخ دهد، به رفتن از ناحیهای به ناحیه دیگر گذشت، و سرانجام بدانجا ارتقا یافت که نقاش مخصوص اعلیحضرت لویی یازدهم شد. موفقیت پس از سالها رنج و سختی به دست میآید، اما دیری از آن نمی گذرد که مرگ فرا میرسد.

IX– ژاندارک: ۱۴۱۲–۱۴۳۱

در سال ۱۴۲۲، فرزند مطرود و محروم شده از سلطنت شارل ششم خود را به نام شارل هفتم پادشاه خواند. فرانسه از شدت ناامیدی چشم امید بدو دوخت، لیکن نومیدتر شد. زیرا این جوان بیحال و بیاعتنا و ترسو، که بیست سال بیش نداشت، خود نیز به ادعای خویش زیاد پایبند نبود، و احتمالا مانند همه فرانسویها، در اینکه فرزند مشروع پدر باشد مشکوک بود. تک چهرهای که فوکه از وی کشیده است چهره غمگین و زشتی را نشان میدهد که زیر چشمانش باد کرده است و بینی بسیار درازی دارد. سخت مذهبی بود، روزی سه بار به دعای مراسم قداس گوش میداد، و نمیگذاشت ساعتی از ساعات عبادت بگذرد و فریضه آن ساعت را به جای نیاورد. بقیه اوقات را در میان معشوقه‌ها و همخوابه‌های بیشمارش به سر میبرد، واز زن پرهیزگارش دارای دوازده فرزند شد. جواهرات خود و بسیاری از لباسهای اسلافش را به گرو گذاشت تا پول آن را صرف مقاومت نیروهای فرانسوی در برابر سپاه انگلستان کند؛ لیکن خود دل جنگ نداشت و کار نزاع را به دست وزیران و ژنرالهای خود واگذاشت. اینان همه، به استثنای ژان دونوای با حمیت، فرزند نامشروع لویی، دوک د/اورلئان، نه غیرت جنگ داشتند و نه زیرک و هوشیار بودند. به حسادت با یکدیگر به نزاع برخاستند.

هنگامی که سپاه انگلستان به سمت جنوب راند تا اورلئان را در محاصره گیرد (۱۴۲۸)، عملیات جنگی متشکلی برای مقابله با آنها صورت نگرفت؛ بینظمی و هرج و مرج قانون روز بود. اورلئان در سرپیچی از لوار قرار دارد. اگر اورلئان سقوط میکرد، همه ایالات جنوبی، که اینک با دودلی به شارل هفتم تکیه کرده بودند، به ایالات شمالی میپیوستند و سراسر فرانسه مستعمره انگلستان میشد. شمال و جنوب چشم به سرانجام این محاصره داشتند و برای آنکه دستی از غیب برون آید و کاری بکند، دعا میکردند.

حتی روستای دورافتاده دومرمی، در مرز خاوری فرانسه، که در حالتی میان خواب و بیداری به سر میبرد، با شوری میهنپرستانه و مذهبی پی جوی این نزاع بود. روستاییان آن سامان احساسات، عقاید، و ایمانی کاملا قرون وسطایی داشتند؛ معیشتشان از طبیعت بود، لیکن در دنیایی فوق طبیعت میزیستند؛ یقین داشتند که ارواح در فضای پیرامونشان به سر میبرند، و بسیاری از زنان روستایی سوگند میخوردند که این ارواح را دیده و با آنها سخن گفتهاند. مردان و زنان آن دیار، چون دیگر نقاط روستایی فرانسه، انگلیسیها را شیاطین و دیوهایی میپنداشتند که دم خود را در دنبالچه کتشان پنهان کردهاند. بنابر یک پیشگویی که در میان ده شایع بود، روزی خداوند ((دوشیزه))ای را برخواهد انگیخت تا فرانسه را از لوث این دیوان پاک سازد و به واسطه شیطانی جنگ پایان بخشد. زن شهردار دومرمی این چشمداشتها و امیدها را در گوش دختر تعمیدی خویش، ژان، زمزمه میکرد.

پدر ژان، موسوم به ژاک د/آر، دهقانی سعادتمند و بختیار بود، و محتملا بدین داستانها وقعی نمی گذشت. ژان، در میان این مردم پارسا، به پرهیزگاری و تقوا و خداترسی معروف بود. به رفتن کلیسا شایق بود. مرتب، وبا ایمان و

حمیت، نزد کشیش به گناهان خویش اعتراف میکرد، و با کارهای خیر محلی خود را سرگرم میساخت. در باغچه کوچکی که داشت پرندگان و ماکیانها را دانه میداد. یک روز هنگامی که در حال روزه بود، چنین پنداشت که نور عجیبی بر فراز سرخود میبیند و صدایی میشنود که بدو میگوید: ((ژان فرزند مطیع و فرمانبرداری باش و همیشه به کلیسا برو.)) در این هنگام (۱۴۲۴)، وی سیزده سال داشت. شاید برخی تغییرات فیزیولوژیکی در این عهد، که تاثرپذیرترین دوران حیات است، وی را آشفته و متوهم کرده بود. در طی پنج سال بعد، ((نداهایی)) میشنید که به وی اندرزهایی گوناگون میدادند، تا آنکه سرانجام چنان به نظرش رسید که میکائیل، فرشته مقرب درگاه الاهی، به وی فرمان میدهد: ((ای ژان، به یاری پادشاه فرانسه برو. تو پادشاهی وی را بدو باز خواهی گرداند. ... به نزد بودریکور که در و کولور فرمانده است برو، او تو را به نزد پادشاه راهنمایی خواهد کرد.)) و دفعه دیگر ((صدا)) گفت: ((ای دختر خدا، تو باید دوفن را به رنس رهنمون کنی تا در آنجا بشایستگی مسح و تدهین شود)) و تاجگذاری کند. زیرا تا شارل رسما از جانب کلیسا برای پادشاهی تدهین نمیشد، فرانسه در اینکه سلطنت وی موهبتی الاهی است مشکوک بود. اما اگر روغن مقدس بر سرش میریختند، فرانسویها به دنبال وی دست اتحاد به هم میدادند و فرانسه نجات می یافت. پس از تردیدی طولانی و رنج خیز، ژان الهامات و رویاهایی را که میدید در نزد پدر و مادرش فاش کرد. پدرش از فکر اینکه دختر ساده و معصومی چنین ماموریت خیال انگیزی را به عهده گیرد یکه خورد و گفت نه تنها او را بدین کار اجازه نخواهد داد، بلکه به دست خویش غرقش خواهد کرد. و برای آنکه دخترش را بیشتر از این کار منصرف کند، یک جوان دهاتی را بر آن داشت که مدعی ازدواج با او شود. ژان این ادعا را منکر شد، و برای آنکه بکارت خویش را که در نزد قدیسان گروگان پیمان خویش کرده بود، حفظ کند وهم به فرمان مقدسی که میشنید گوش فرا دارد، به نزد عمویش گریخت و او را واداشت که وی را به و کولور برساند (۱۴۲۹). در آنجا، فرمانده بودریکور عموی ژان را نصیحت کرد که برادرزاده هفدهسالهاش را گوشمالی خوبی بدهد و به نزد والدینش بازگرداند، اما هنگامی که ژان با زور راه خود را باز کرد و به حضور او در آمد و موکدا اعلام داشت که از جانب خداوند گسیل شده تا پادشاه را در نجات اورلئان کمک کند، فرمانده لافزن و کولور در برابر این سخن نرم شد و حتی با آنکه میاندیشید که دخترک جنزده شده است، کس به شینون فرستاد تا رضایت خاطر شاه را بطلبد. هنگامی که دستوری شاهانه فرا رسید، بودریکور به دوشیزه شمشیری عطا کرد، مردم و کولور بدو اسبی بخشیدند، و شش تن سرباز موافقت کردند که در سفر دراز و پر مخاطره به شینون همراه وی بروند. شاید برای آنکه از تعدی مردان مصون بماند و آسانتر بتواند بر اسب سوار شود، و نیز سربازان و فرماندهان نظامی به چشم قبول در وی بنگرند، لباس مردانه نظامی نیمتنه چرمی، لباس چسبان، جوراب بلند، پا تا به و مهمیز پوشید و گیسوانش را به سان موی پسران کوتاه کرد از میان شهرهایی که از وی چون جادوگری بیم داشتند و به سان قدیسی میپرستیدند آرام و با وقار گذشت. پس از آنکه ۷۳۵ کیلومتر راه را در یازده روز طی کرد، به حضور شاه و شورای سلطنتی رسید. با آنکه پادشاه جامهای فقیرانه بر تن داشت که به هیچ وجه شکوه و هیبت شاهانه را نمینمود، ژان (چنین آوردهاند، و چگونه میتوان دست افسانه را از تاریخ حیات وی کوتاه کرد) در حال وی را بازشناخت و باکمال ادب او را سلام داد: ((ای دو فن شکیبا، خداوند به تو طول عمر عطا کند. ... نام من ژان لا پوسل است. پادشاه آسمانها به وسیله من برای تو پیام میفرستد و میگوید تو در رنس تدهین خواهی دید و تاج بر سر خواهی نهاد و خلیفه پادشاه آسمانها، که پادشاه فرانسه نیز هست، خواهی شد.)) کشیشی که در آن موقع قاضی عسکر ژان بود بعدها گفت که ژان در خلوت پادشاه را از اینکه فرزند مشروع پدر خویش است مطمئن ساخت. برخی از محققان میاندیشند که وی، از نخستین ملاقات خود با شارل، جامعه روحانی را ترجمان واقعی نداهای درونی خویش یافت و، در مشورتهای خویش با پادشاه، از راهناییهای آنان پیروی کرد. اسقفان به وساطت او به تغییر و جابه جا کردن سرکردگان پرداختند. شارل، که هنوز

از کار وی مشکوک بود، او را به پواتیه گسیل داشت تا دانشمندان آنجا وی را بیازمایند، آنان زرتشتی و شرارتی در کار او ندیدند. برخی از زنان را برگماردند تا بکارت وی را بیازمایند، و در این مورد نیز خرسندی حاصل شد. زیرا این دانشمندان نیز، چون خود ژان، دوشیزگی را امتیاز ویژه پیامآوران خداوند میدانستند.
در اورلئان، دونوا به پادگان شهر اطمینان داده بود که بزودی خداوند کسی را به یاری آنان میفرستد. چون وی آوازه ژان را شنید، در حالی که تا حدی به امیدها و آرزوهای خود ایمان آورده بود، از دربار خواهش کرد که فورا وی را نزد او بفرستد. دربار بدین کار رضایت داد. ژان را جامه رزمی سپید دربر کردند، پرچم سفیدی که نشان خانواده سلطنتی فرانسه بر آن دوخته شده بود در کف نهادند، بر اسب سیاهی نشاندند، و با جمعی کثیر، که برای محاصره شدگان آذوقه حمل میکردند، به سوی دونوا روانه کردند. پیدا کردن مدخلی برای ورود به شهر کار سختی نبود (۲۹ آوریل ۱۴۲۹) زیرا انگلیسیها تمام اطراف شهر را در محاصره نگرفته بودند، بلکه سپاه دوسه هزار نفری خود را که کمتر از پادگان اورلئان بود، میان ده دوازده برج، که موقعیت سوق الجیشی داشتند، در گرداگرد شهر تقسیم کرده بودند. مردم اورلئان، که به وی به چشم تجسم مریم عذرا مینگریستند، با اطمینان خاطر، به هرجا که وی میرفت، حتی به جاهای خطرناک میرفتند; او را در کلیسا همراهی میکردند; چون دست به دعا برمیداشت، آنان نیز دعا میکردند; و چون میگریست، گریه میکردند. به فرمان او، سربازان از معشوقههای خویش دست کشیدند و کوشیدند تا، بیآنکه سخن زشتی از دهانشان بیرون آید، مافیالضمیر خویش را بیان دارند. یکی از فرماندهان به نام لاایر، که این کار را غیر ممکن یافته بود، از طرف ژان دستوری دریافت داشت که به عصای صاحبمنصبی خود سوگند یاد کند. همین کوندو تیره اهل گاسکونی بود که این دعای معروف را بر لب راند: ((خداوندگارا، از تو مسئلت مینمایم که برای لاایر همان را انجام دهی که اگر لاایر خدا بود و تو فرمانده، برای تو انجام میداد.)) ژان برای تالبت، فرمانده انگلیسی، نامهای فرستاد و پیشنهاد کرد که دو سپاه، به جای جنگ، برادرانه با یکدیگر متحد شوند و برای رهائی سرزمین مقدس از چنگ ترکان به سوی فلسطین پیش روند. تالبت این امر را بیرون از حد ماموریت خویش میدانست. چند روزی بعد از این، قسمتی از پادگان شهر، بی آنکه دو نوا یا ژان را خبر دهند، در آن سوی بار و پراکنده شدند و به یکی از سنگرهای انگلیسی حمله بردند. سربازان انگلیسی مردانه جنگیدند و فرانسویها مجبور به عقب نشینی شدند، اما دونوا و ژان چون زا این تصادم آگاه شدند، سوار شدند و سربازان خود را به حمله مجدد فراخواندند. این بار پیروزی نصیب فرانسویها شد و انگلیسیها موضع خود را از دست دادند. فردای آن روز، فرانسویها بر دو باروی دیگر حمله بردند و آنها را مسخر ساختند. در تمام این احوال، ژان شخصا در بحبوحه نبرد بود; در دومین نزاع تیری شانهاش را مجروح کرد، اما همینکه زخمش را بستند، دوباره به میدان جنگ بازگشت. در این میان، توپخانه نیرومند گیوم دویزی قلعه انگلیسی له تورل را به زیر آتش گرفت و گلولههای ۵۵ کیلویی خود را بر سر آن فرو ریخت. ژان منظره قتل عام شدن پانصد تن انگلیسی را که، پس از سقوط قلعه، به دست فرانسویهای پیروزمند انجام شد نادیده گرفت. تالبت بدین نتیجه رسید که افراد وی برای محاصره کافی نیستند، و به سوی شمال عقب نشینی کرد(هشتم مه). همه مردم فرانسه خوشحال و شادمان شدند، زیرا در وجود ((دوشیزه اورلئان)) دست خداوند را یاور خویش میدیدند; اما انگلیسیها او را ساحر و جادوگر اعلام کردند و سوگند خوردند که وی را، زنده یا مرده، به چنگ خواهند آورد. ژان، فردای روز پیروزیش، عازم دیدار پادشاه شد که از شینون پیش آمد. شاه وی را با بوسهای سلام گفت و نقشه او را مبنی بر رفتن به رنس، یعنی رهسپار شدن از این سوی فرانسه بدان سو و گذشتن از میان نواحی دشمن، قبول کرد. سپاهیان او در مناطق مون، بوژنسی، و پاته با نیروهای انگلیسی مصاف دادند، پی در پی پیروز شدند، و با قتل عامهای انتقامجویانه خاطر دوشیزه وحشتزده اورلئان را مکدر ساختند. او چون میدید که یک سرباز فرانسوی یک اسیر انگلیسی را میکشد، از اسب پیاده میشد، سر کشته را بر دامن میگرفت، و به دنبال کشیش اقرارنیوش

میفرستاد. در روزه پانزدهم ژوئیه، پادشاه به رنس در آمد و در روز هفدهم، در کلیسای باشکوهی، طی مراسم پرهیبتی، تدهین شد و تاج بر سر نهاد. ژاک د/ آرک که از دومرمی به رنس آمده بود، دختر خود را،که هنوز لباس مردان بر تن داشت و با جلال و شکوه تمام در خیابانهای بزرگترین شهر مذهبی فرانسه اسب میراند، دید. وی فرصت را غنیمت شمرد و، به میانجیگری و شفاعت دخترش، دهکده خود را یک سال از پرداخت مالیات معاف کرد. برای لحظه گذرایی، ژان چنین اندیشید که ماموریت وی به انجام رسیده است، و با خود گفت: ((اگر خداوند بخواهد، وقت آن است که برود و به اتفاق برادر و خواهرش به تیمار داری گوسفندان پردازد.)) لیکن تب و شور جنگ در خون وی رخنه کرده بود. از آنجا که نیمی از فرانسه وی را الهام شده و مقدس میشمارند خود اینک تقریبا از یاد برد که قدیسی است، و جنگجویی شد. نسبت به سربازانش سختگیر بود; با محبت، تنبیه و سرزنشان میکرد، و آنان را از همه آن چیزهایی که مایه دلخوشی سربازان است محروم میساخت. یک بار که آنان را در معیت دو فاحشه دید، چنان خشمگین شد که شمشیر برکشید و با چنان ضربت مردانه بر یکی از فواحش زخم زد که شمشیر از میان شکست و زن در حال جان سپرد. هنگامی که پادشاه به پاریس، که هنوز در تصرف سپاه انگلستان بود، حمله برد، وی به دنبال او بود; در آن هنگامی که برای پاک کردن نخستین خندق از وجود دشمن پیشتازی میکرد و به خندق دوم نزدیک میشد، تیری بر ران او فرو نشست، لیکن وی از میدان جنگ کناره نگرفت و، برای تقویت روحیه افراد، در گیرودار نبرد باقی ماند. حمله آنان به جایی نرسید و با شکست مواجه شد. ۱۵۰۰ تن تلفات دادند و به جان وی، که میاندیشید با دعا میتوان آتش توپ و تفنگ را خاموش کرد، لعنت فرستادند. عدهای از زنان فرانسوی، که بر وی حسد میبردند، در انتظار نخستین روز نگونبختی او بودند و او را به خاطر آنکه در روز تولد مریم عذرا(هشتم سپتامبر ۱۴۲۹) سربازان را به حمله و قتل عام رهبری کرده است ملامت کردند. وی با سپاه خود به سوی کومپینی عقب نشست، لشکریان بورگونی، که با انگلیسیها متحد بودند، او را در محاصره گرفتند. ژان شجاعانه بر محاصره کنندگان حمله برد، لیکن حمله وی دفع شد و وی آخرین نفری بود که به عقب نشینی تن داد; ولی پیش از آنکه خود را به شهر برساند، دروازهها به رویش بسته شد. دشمنان او را از اسب فرو کشیدند و به اسارت نزد یوهان، فرمانروای لوکزامبورگ، بردند (۲۴ مه ۱۴۳۰). یوهان او را محترمانه در دژ بولیو و دژ بوروووا نگاه داشت.

این نیکبختی، فرمانروای لوکزامبورگ را دچار حیص و بیص خطرناکی کرد. فرمانروای مافوق او، فیلیپ نیکو، دوک بورگونی، قیمت گزافی مطالبه میکرد; انگلیسیها به وی فشار میآوردند تا ژان را بدانها تسلیم کند، چه امیدوار بودند که سیاست کردن او طلسم وجودی وی را که به فرانسویها چنان دل و جرئت داده بود، خواهد شکست. آنان پیرکوشون، اسقف بووه، را، که به جرم پشتیبانی از انگلیسیها از اسقف نشین خود رانده شده بود، به نزد فیلیپ فرستادند و به وی پول و اختیارات دادند تا، هر گونه هست، دوشیزه را بخرد و به نزد مقامات بریتانیایی بیاورد; درازای این خدمت، وعده کردند که اسقف اعظم نشین روان را بدو بدهند. دیوک آو بدفرد، که بر دانشگاه پاریس نظارت داشت، دانشمندان آنجا را وادار کرد تا فیلیپ را راضی کنند تا ژان را به عنوان جادوگر و بیدین، به کوشون، که رئیس روحانی منطقهای بود که ژان را در آنجا دستگیر کرده بودند، تحویل دهد. چون این مذاکرات به جایی نرسید، کوشون برای گرفتن ژان رشوهای برابر ۱۰۰۰ کراون طلا (۲۵۰،۰۰۰ دلار) به یوهان و فیلیپ پیشنهاد کرد. چون این نیز کفایت نکرد، دولت انگلستان صدور کالا را به تمام ناحیه فروبومان قدغن کرد. در نتیجه این کار، فلاندر، که غنیترین سرچشمه درآمد و عایدات دیوک بود به خطر ورشکستگی افتاد. عاقبت یوهان، بر اثر پافشاری زنش، و فیلیپ، علی رغم لقب نیکویش، رشوه را قبول و دوشیزه را به کوشون تسلیم کردند، و وی او را به روان برد. در آنجا، با آنکه بظاهر زندانی دستگاه تفتیش افکار بود، وی را، تحت حفاظت انگلیسیها، در برج قلعهای که در اختیار ارل آو و

اریک، حاکم روان، بود محبوس کردند. برپایش پایبند نهادند، و با زنجیری که از روی سینهاش میگذشت به تیری محکم بستند.
محاکمه او در بیست و یک فوریه ۱۴۳۱ شروع شد و تا سیام ماه مه ادامه یافت. ریاست محکمه را کوشون عهده دار بود، یکی از روحانیون زیردست وی نقش مدعی را داشت، یک راهب از فرقه دومینیکیان نماینده دستگاه تفتیش افکار بود، و چهل تن از عالمین الاهی و حقوق جز و اعضای هیئت منصفه بودند. اتهام وارده، بدعت و بیدینی بود. کلیسا، برای جلوگیری و دفع جادوگران و ساحرانی که به اروپا هجوم آورده و مایه زحمت شده بودند، هر گونه ادعا به الهام الاهی را بدعت اعلام داشته و مجازات و کیفر آن را مرگ معین کرده بود.
جادوگران را، به جرم آنکه ادعا میکردند قدرتهای فوق طبیعی دارند، میسوزاند، و عقیده عمومی، خواه روحانی و خواه عامی، بر آن بود که کسانی که چنین ادعاهایی دارند نیرو و قدرت خارق العاده خود را از شیطان دریافت میدارند. گمان میرود که بعضی از دادرسان درباره ژان نیز همین پندار را داشتند. درنظر آنان، عدم تمکین وی از اینکه قدرت کلیسا را قائم مقام قدرت مسیح بر روی زمین بداند بدتر از ادعای وی بر شنیدن ((نداها))یی بود که او را جادوگر و شیاد معرفی میکرد. عقیده اکثریت افراد محکمه همین بود. مع هذا، سادگی بی غل و غش جوابها و خداترسی و نیک اندیشی بدیهی او آنها را تکان داد. آنان مرد بودند و چه بسا که برای این دختر نوزدهساله، که طعمه ترس انگلیسیها شده بود، در دل احساس شفقت و ترحم میکردند. واریک با صراحتی که خاص سربازان است میگفت: ((پادشاه انگلستان پولی گزاف برای به دست آوردن او پرداخته است، و به هیچ وجه حاضر نخواهد شد که وی، خواه گناهکار و خواه بیگناه، به مرگ طبیعی در گذارد.)) بعضی از دادرسان بر آن شدند که کار وی را به شخص پاپ احاله کنند، تا هم وی و هم محکمه را از زیر سلطه انگلیسیها رهایی بخشند. ژان تمایل خود را بدین کار ابراز داشت، اما امتیاز قایل شدن میان قدرتهای پاپ کار وی را خراب کرد: او به تفوق و برتری قدرت پاپ در امور دینی اذعان داشت، لیکن در مورد آنچه که خود به فرمان نداهایی که شنیده بود انجام داده بود، داوری هیچ کس را جز شخص خداوند قبول نداشت. داوران همه تصدیق کردند که این بدعت است. از آنجا که بر اثر ماهها استنطاق خسته شده بود، وی را به انکار سخنانش وادار کردند و انکار نامهای به امضای او رساندند. اما چون آگاه شد که با این کار بدان محکوم میشود که سراسر عمر را در حیطه قضایی انگلیسیها در زندان به سر برد، انکار خود را باز پس گرفت. سربازان انگلیسی محکمه را در محاصره گرفتند و داوران تهدید کردند که اگر دوشیزه را به مرگ محکوم نسازند، همه را خواهند کشت. در سی یکم ماه مه، معدودی از قضات گرد آمدند و دخترک بینوا را به مرگ محکوم کردند.
صبح همان روز، در میدان روان توده انبوهی از هیزم برهم انباشتند. برای کاردینال وینچستر و روحانیان عالیقدرش که انگلیسی بودند، و برای کوشون و داوران محکمه، در همان نزدیکی، دو سکو بستند. هشتصد تن سرباز انگلیسی به حال پاس ایستادند. دوشیزه بر ارابهای به میدان آوردند. یک راهب اسب آوگوستینوسی به نام ایزامبار، که واپسین دم به قیمت جان خود وی را مساعدت و یاری کرده بود، همراه او بود. ژاندارک خواهش کرد که به وی صلیبی بدهند; یک سرباز انگلیسی صلیبی را که از دو تکه چوب درست کرده بود به وی داد.
ژاندارک آنرا پذیرفت لیکن خواهش کرد صلیبی هم که به وسیله کلیسا تبرک شده باشد به او ارائه دهند. ایزامبار مامورین را وادار کرد که برای وی صلیبی از کلیسای سن سووور بطلبند. ظهر فرا رسیده بود و سربازان از تاخیری که رخ داده بود میغریدند. فرمانده آنان میپرسید ((مگر خیال دارید اینجا ناهار بخورید)) و مردانش دخترک را از کف کشیشان ربودند و برجای سوختن بستند. ایزامبار صلیب متبرک کلیسا را در برابر چهره او بلند نگاه داشت، و یک راهب از فرقه دومینیکیان با وی به فراز تودههای هیزم رفتند. هیمهها را آتش زدند. هنگامی که شعلههای آتش در اطراف پاهای او زبانه کشید، چون راهب را هنوز در کنار خویش دید، از وی خواهش کرد که فرو رود و خود را نجات

دهد آنگاه نداهای غیبی، قدیسان، میکائیل فرشته مقرب، و مسیح را به یاری طلبید، و در نهایت درد و عذاب سوخت. یکی از کاتبان درگاه پادشاه انگلستان قضاوت و فتوای تاریخ را پیش بینی کرد و فریاد برآورد: ((ما از دست شدیم، ما قدیسی را سوزاندیم.)) پاپ کالیکستوس سوم، در سال ۱۴۵۵، به امر شارل هفتم فرمان داد تا بار دیگر مدارکی را که به استناد آنها ژان را محکوم ساخته بودند مورد بررسی قرار دهد; و در ۱۴۵۶ (فرانسه اکنون پیروز بود) حکم و فتوای سال ۱۴۳۱ دادگاه، به وسیله دادگاه تجدیدنظر، مردود و غیر عادلانه اعلام شد. در ۱۹۲۰، پاپ بندیکتوس پانزدهم دوشیزه اورلئان را در شمار قدیسین محسوب داشت.

X- فرانسه زنده می ماند: ۱۴۳۱-۱۴۵۳

درباره اهمیت نظامی ژاندارک نباید زیاد اغراق کنیم; شاید دونوا و لاایر بدون وجود وی هم میتوانستند اورلئان را نجات دهند.تاکتیک جنگی وی، که عبارت از حمله متهورانه به سپاه دشمن بود، در چند جنگ سبب پیروزی و در بقیه مایه شکست شد. انگلستان سنگینی هزینه جنگ صد ساله را داشت احساس میکرد. فیلیپ، دوک بورگونی، که متحد انگلستان بود، در سال ۱۴۳۵ از جنگ خسته شد و جداگانه با فرانسه پیمان صلح بست. جدایی وی تسلط انگلستان را بر شهرهای مفتوحه جنوب سست گردانید; و آنها پادگانهای بیگانه را یکی پس از دیگری بیرون راندند. پاریس در سال ۱۴۳۶، که هفده سال تمام در تصرف بریتانیاییها بود، سپاهیان آنها را بیرون راند، و شارل هفتم سرانجام در پایتخت خود حکمرانی آغاز کرد. شگفت اینجاست که وی، که تابه حال سایه بیبو و خاصیت یک پادشاه بود، اینک فراگرفته بود که چه سان حکومت کند چگونه وزرای با کفایت برگزیند، چگونه ارتش را سازمان بخشد، چگونه بارونهای گردنکش را به انقیاد درآورد، و خلاصه به آنچه برای آزاد کردن کشورش لازم است دست یازد. چه چیز سبب این تغییر احوال شده بود تلقینات ژان تا حدی سبب این تغییر احوال شده بود، اما هنوز آن قدر زبون و ضعیف بود که وقتی که دخترک دلیر را به پای مرگ بردند، برای نجاتش کوچکترین اقدامی نکرد. مادر زن متشخص و بزرگ وی، یولاند د/ آنژو، با پندهای گرانبهای خود وی را کمک و یاری داد و به استقبال از دوشیزه تشویق کرد. و اگر به روایت اعتماد روا داریم دلداری را که مدت ده سال در قلب پادشاه حکمرانی کرده بود به دامادش سپرد. آنیس سورل دختر مباشری از اهالی تورن بود. چون در کودکی یتیم شد، ایزابل، دوشس لورن، تربیت وی را برعهده گرفت و او را نیک و مبادی آداب بار آورد. در سال ۱۴۳۲، یک سال پس از مرگ ژان، دوشس وی را به دربار شینون برد. شال در دام زلف بلوطی رنگ و خنده‌های دلانگیز وی گرفتار آمد و چشم تصاحب بدو دوخت. یولاند وی را دختری رام شدنی یافت و، به امید آن که به وسیله او بتواند در شاه نفوذ پیدا کند، دختر خود ماری را راضی کرد تا بدین واپسین معشوقه شوهرش به چشم قبول بنگرد. آنیس تا دم مرگ در این نامهربانی و خیانت وفادار ماند، و یکی از پادشاهان بعدی، فرانسوای اول، پس از تجارب زیادی که در اینگونه امور اندوخت، این ((بانوی زیبا)) را ستود که بهتر و بیشتر از هر راهبه صومعه نشینی برای فرانسه خدمت انجام داده است .شارل ((از زلال لبان وی شهد خرد و دانایی نوشید)) و آنیس را اجازه داد تا وی را از شرمساری تناسانی و جبن به در آورد و از وی مردی کوشا و با اراده بسازد. مردان قدرتمندی را به دور خود جمع کرد: ریشمون شهربان که ارتش وی را سامان داد، ژاک کور که خزانه مملکت را قوام بخشید، و ژان بورو که توپخانهاش نجبای گردنکش را به زانو در آورد و انگلیسیها را آهسته آهسته به کاله راند.

ژاک کور، در عالم اقتصاد، خود یک کوندو تیره بود. مردی که شجره نسب عالی یا دودمان اشرافی نداشت، مدرسه کم رفته بود، اما حسابگر زبردستی بود. فرانسویی بود که میخواست با ونیزیها، جنوواییها، و کاتالونیاییها در تجارت با مشرق زمین مسلمان به رقابت برخیزد و موفق شود. دارای هفت سفینه بازرگانی مجهز بود که مردانش راجانیان اجیر و ولگردانی که از کوچه و خیابان گرفته شده بودند تشکیل میدادند، و پرچم کشتیهای او به تمثال مادر خدا مزین بودند. بزرگترین ثروت عهد خود در فرانسه را، که مبلغی درحدود ۲۷۰۰۰۰۰۰ فرانک بود، اندوخت، در حالی

که هر فرانکی، در مقایسه با ارزهای ناتوان ما، برابر پنج دلار بود. در سال ۱۴۳۶، شارل به وی ماموریت ضرب سکه و اندکی پس از آن، سرپرستی درآمد و هزینه‌های دولت را سپرد. اتاژنرو سال ۱۴۳۹ باشور و شوق تمام از تصمیم شارل برای بیرون راندن انگلیسیها از خاک فرانسه پشتیبانی کرد، و به وسیله یک سلسله ((دستورالعملها)) (۱۴۴۳۱۴۴۷) به پادشاه اختیار داد که تمام مالیاتهای فرانسه را مالیاتهایی که تا به حال به وسیله رعایا به خاوند فئودال پرداخت میشدند دریافت دارد.

به این ترتیب، درآمد خزانه دولت به ۱۸۰۰۰۰۰ کراون (۴۵۰۰۰۰۰۰ دلار) بالغ شد. از این زمان به بعد، سلطنت فرانسه برخلاف انگلستان از ((قوه مالی)) ایالات بینیاز شد و توانست در برابر رشد و ترقی دموکراسی طبقه متوسط مقاومت کند. این سیستم ملی مالیاتی هزینه‌هایی را که برای پیروزی فرانسه بر انگلستان لازم بود به دست داد، اما از آنجا که شاه میتوانست نرخ مالیاتی را بالا ببرد، وسیله خوبی برای اعمال زور پادشاهان شد، و همین خود یکی از علل انقلاب ۱۷۸۹ گشت. ژاک کوردر این توسعه‌های مالی و مالیاتی نقش مهمی ازنظر راهنمایی داشت; و کارهای او سبب تحسین بسیاری، و نفرت معدودی از قدرتمندان شد. در سال ۱۴۵۱، به اتهام آنکه عدهای را برای مسموم ساختن آنیس سورل اجیر کرده است اتهامی که هرگز به اثبات نرسید دستگیر و محکوم به تبعید شد. تمام اموالش را نیز به نفع دولت ضبط کردند. وی به رم گریخت، در آنجا به دریاسالاری ناوگان پاپ رسید، و برای آزاد ساختن رودس رهسپار آن دیار شد. در کیوس مریض شد، و هم در آنجا به سال ۱۴۵۶، در سن شصت و یک سالگی، درگذشت. در طی این مدت، شارل هفتم به راهنمایی ژاک کور شیوه سکه زنی شرافتمندانه مستقر ساخت، دهکده‌های ویران را از نو بنا کرد، صنعت و تجارت را ترقی داد، و حیات اقتصادی فرانسه را از ورشکستگی نجات بخشید. ارتشهای خصوصی را منحل کرد و سربازان آنها را، در خدمت خود، به صورت نخستین ارتش مستقر اروپا، متشکل کرد (۱۴۳۹). فرمان داد که در هر بخش کلیسایی یک تن از شارمندان دلاور، که به وسیله همشهریانش انتخاب میشود و از پرداخت همه گونه مالیاتی معاف میشود، خویشتن را مسلح گرداند، به کار بردن افزارهای جنگی را مشق کند، و آماده باشد تا هر گاه احتیاج افتاد، درحال، با دیگر همانندان خود به خدمت شاه درآید.

همین تیر اندازان آزاده بودند که سپاه انگلستان را از فرانسه بیرون راندند.

در ۱۴۴۹، شارل مجهز و آماده بود که قرار داد متارکهای را که در ۱۴۴۴ امضا کرده بود درهم بشکند. انگلیسیها از این امر متعجب شدند ویکه خوردند. جنگهای داخلی آنها را ضعیف کرده بود، و امپراطوری رنگ باخته خود را در فرانسه قرن پانزدهم، چون هند قرن بیستم، پرخرجتر از آن یافتند که قادر به نگاهداری آن باشند. در سال ۱۴۲۷ نگاهداری فرانسه برای انگلستان ۶۸'۰۰۰ پوند تمام شد، در حالی که فقط ۵۷۰۰۰ پوند بدو سود رساند. سپاهیان بریتانیایی دلیرانه اما نابخردانه جنگیدند. آنها بیش از اندازه بر کمانداران و تیرکهای نوک تیز و تاکتیکهایی که سبب شکست سواره نظام فرانسه در کرسی و پواتیه شده بود اعتماد ورزیدند، لیکن این تاکتیکها در نبرد فورمینیی (۱۴۵۰) در برابر توپهای بوروکاری از پیش از نبرد. در ۱۴۴۹، انگلیسیها بیشتر نواحی نورماندی را تخلیه کردند; در سال ۱۴۵۱ پایتخت آن، روان، را از دست دادند.

در ۱۴۵۳ تالبت بزرگ در نبرد کاستیون شکست خورد و کشته شد، بوردو تسلیم شد. تمام ناحیه گویین دوباره به فرانسه تعلق گرفت. تنها کاله برای انگلیسیها باقی ماند. در نوزدهم اکتبر ۱۴۵۳، دو کشور پیمان صلحی امضا کردند که به جنگ صد ساله پایان داد.

فصل چهارم
ققنوس گالیا
۱۵۱۵-۱۴۵۳

I– لویی یازدهم: ۱۴۶۱–۱۴۸۳

لویی، فرزند شارل هفتم، یک دو فن استثنایی و دردسر انگیز بود. در سیزدهسالگی (۱۴۳۶) بر خلاف میلش او را به ازدواج با مارگارت شاهزاده خانم اسکاتلندی، که یازده سال داشت، مجبور کردند، و او با بی اعتنایی به وی و گرفتن معشوقه‌های متعدد انتقام خود را بازستاند. ماگارت، که زندگی خود را وقف شعر کرده بود، با مرگی زودرس آرامشی ابدی یافت (۱۴۴۴)؛ گویند در دم مردن گفته بود: ((با من از زندگی سخن مگویید. تفو بر این زندگی!)) لویی دوبار بر ضد پدرش شورید، در دومین بار به فلاندر گریخت، و با خروش فراوان منتظر زمانی شد که قدرت به دست آورد. شارل خود را از گرسنگی به کشتن داد(۱۴۶۱) و آرزوی او را بر آورد؛ و فرانسه، برای مدت بیست و دو سال، حکومت یکی از عجیبترین و بزرگترین پادشاهان خود را گردن نهاد.

لویی اکنون سی و هشت سال داشت. لاغر، زشت، ساده، و مالیخولیایی بود. چشمانی بی اعتماد و بینی دراز داشت. مانند یک روستایی به نظر میآمد. چون زایری بینوا قبای خاکستری زمختی میپوشید و کلاه نمدی کهنهای به سر میگذاشت، به سان قدیسی عبادت میکرد، و چنان سلطنت میراند که گویی شاهزاده را، پیش از آنکه ماکیاولی متولد شود، خوانده است. کوکبه و دبدبه فئودالیسم را نکوهش میکرد، بر آداب و سنن میخندید، مشروعیت سلطنت خویش را به پرسش میگرفت، و با سادگی خود همه سلاطین زمان را به وحشت میافکند. در قصر خفه و غمانگیز تورنل، در پاریس، یا در کاخ پلسی له تور، در نزدیکی تور، به سر میبرد. با آنکه برای دومین بار ازدواج کرده بود، به سان مرد مجری زندگی میکرد. گرچه همه فرانسه را داشت، تنگ چشم و خسیس بود؛ همان چند مستخدم و ندیمی را که در هنگام تبعید با او بودند نگاه میداشت، و چنان غذا میخورد که تدارکش برای هر دهقانی میسر بود. با این حال، حقیر و ناچیز نمینمود، بلکه ابهت شاهی تمام عیار را داشت.

همه سجایا و صفات خویش را فدای این تصمیم کرده بود که فرانسه را، زیر چکش حکومت خویش، از صورت تفرقه خانخانی بیرون آورد و وحدت سلطنت و توحید قدرت بخشد و، با ایجاد یک حکومت مرکزی، آن را از میان خاکستر و ویرانیهای جنگ به سوی زندگی و قدرت جدیدی رهنمون شود.

برای رسیدن بدین مقاصد و هدفهای سیاسی، با ذهنی روشن و زیرک و خلاق ناآرام، شب و روز میاندیشید و مانند قیصر هیچ کاری را تا سرانجام نمییافت، انجام شده به شمار نمیآورد. کومین میگوید: ((صلح را بسختی میتوانست تحمل کند.)) اما در جنگ نیز بختیار نبود و از این رو سیاست بازی، جاسوسی، و رشوه را بر اعمال زور ترجیح میداد. دیگران را با تشویق و ترغیب، و مداهنه یا ترس، با مقاصد خویش همراه میکرد، و گروه کثیری جاسوس داشت که در داخل و خارج برای وی کار میکردند. به وزیران ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان، پنهانی مستمری و حقوق میداد. اهانت را تحمل میکرد، از در تسلیم در میآمد، پستی و زبونی را طاقت میآورد، و منتظر میشد تا فرصت پیروزی یا انتقام به دست آورد. لغزشهای بزرگی مرتکب شد، لیکن با زیرکی و تدبیری بالبداهه همه را جبران کرد. در تمام جزئیات امر حکومت دقت و رسیدگی میکرد و چیزی را از یاد نمیبرد. معهذا، وقت زیادی به ادبیات و هنر تخصیص میداد، علاقه بسیاری به خواندن داشت، نسخه‌های خطی جمع میکرد، و از انقلابی که مطبوعات قادر به ایجاد آن در جامعه بودند آگاهی داشت. از مصاحبت مردان صاحب علم، خاصه اگر بوهمی به معنایی که پاریسیها میدانستند

بودند، لذت میبرد. در ایامی که در فلاندر به سر میبرد، با کنت شاروله برای تشکیل انجمنی از دانش پژوهان و محققان که فضل فروشیهای خود را با داستانهای دل انگیزی به سیاق بو کاتچو چاشنی میدادند همدست شد. آنتوان دو لا سال، در صد داستان جدید، برخی از این داستانها را ذکر کرده است. بر توانگران سختگیر، و بر بینوایان بیاعتنا بود; اصناف صنعتکاران را دشمن میداشت، و به مردم طبقه متوسط، که نیرومندترین تکیه گاه او بودند، مهر میورزید; و با آنان که مخالف وی بودند، در هر طبقه، در کمال بیرحمی رفتار میکرد. پس از انقلابی که در پرپنیان رخ نمود، فرمان داد تا هریک از شورشیان تبعیدی را که پروای بازگشتن کرد مثله کنند. در ستیزه خود با نجبا، برخی از دشمنان و خیانتکاران خاص را در قفسهایی آهنین، که دو متر و نیم طول، دو متر و نیم و عرض، و دو متر ارتفاع داشت، زندانی کرد. این قفسها اختراع اسقف وردن بودند، که خود بعدها، مدت چهارده سال، دریکی از آنها محبوس شد. در عین حال، لویی سخت پایبند کلیسا بود، زیرا برای دفع نجبا و زمامداران به کمک آن احتیاج داشت. تقریبا همیشه تسبیحی در دست داشت و، با شور و التهاب یک راهبه محتضر، دعای ربانی ((آوه ماریا)) را مکرر در مکرر زمزمه میکرد. در سال ۱۴۷۲، دعای آنژلوس را، که خواندن سرود((آوه ماریا)) در نیمروز برای سلامت و صلح کشور بود، مرسوم داشت. به زیارت مزارهای متبرک میرفت، از اشیای مقدس صورت برمیداشت، مقدسان را برای آنکه به خدمت خویش گیرد رشوه میداد، و پیکره مریم عذرا را جهت کمک به خویش به جنگ میبرد. چون مرد، تمثال خود او را نیز، به سان قدیسی، بر دروازه دیری در تور نقش کردند.

با اشتباه کاریهایش فرانسه جدید را به وجود آورد. چون به پادشاهی رسید، فرانسه را ترکیب از هم پاشیدهای از حکومتهای فئودالی و روحانی یافت. از این ترکیب از هم گسیخته ملتی پدید آورد که، در دنیای مسیحیت لاتین، از همه ملل نیرومندتر بود. از ایتالیا ابریشمباف، و از آلمان معدنکاو و به فرانسه آورد. بندرها را مرمت کرد، صادرات را رونق بخشید، کشتیرانی کشور را تحت حمایت گرفت، بازارهای فروش جدیدی برای صنایع فراهم ساخت، و حکومت فرانسه را با طبقه نوظهور بورژوازی، که قدرت بازرگانی و مالی کشور را در دست داشت،متحد کرد. دریافت که توسعه تجارت و بازرگانی در داخل مرزهای محلی و ملی احتیاج به تشکیلات نیرومند و متمرکزی دارد. برای حمایت و اداره کشاورزی کشور دیگر احتیاجی به فئودالیسم نبود. طبقه کشاورز، آهسته آهسته، خود را از زیر یوغ سرفداری، که مایه رکود و کسادی کار زراعت بود، رهایی میبخشید. دیگر آن زمان که خاوندهای فئودال برای خود قانون وضع میکردند و به نام خویش سکه میزدند و در قلمرو و املاک خویش پادشاهی میکردند گذشته بود. به وسایل مختلف، خواه زشت و خواه زیبا، وی آنها را یکی یکی به تسلیم و اطاعت واداشت. حقوق آنها را، در تعدی و تجاوز به املاک و اموال دهقانان در هنگام شکار، محدود ساخت; و یک سرویس پستی دولتی دایر کرد که از سراسر املاک آنها میگذشت (۱۴۶۴). آنها را از نزاعهای خصوصی بر حذر داشت، و تمام دیونی را که از گذشته به پادشاهان فرانسه بدهکار بودند، و از پرداخت آن تعلل کرده بودند، مطالبه کرد.

آنان او را خوش نداشتند. در سال ۱۴۶۴، نمایندگان پانصد خانواده از نجبا در پاریس گرد آمدند و ((اتحادیه رفاه عمومی)) را تشکیل دادند. عرضشان آن بود تا، تحت نام مقدس رفاه مردم، امتیازات خویش را محفوظ دارند.

کنت شاروله، که وارث تاج و تخت بورگونی بود، به خیال آنکه نواحی شمالی فرانسه را هم به دو کنشین خود بیفزاید، بدین اتحادیه پیوست. شارل، دوک دو بری، برادر لویی، به برتانی گریخت و سرداری انقلاب را به عهده گرفت. دشمنان و سپاهیان از هر سو بر شاه شوریدند. اگر اینان با یکدیگر متفق میشدند، کار لویی ساخته بود. تنها امید وی آن بود که آنان را در حال تفرقه در هم شکند. به جنوب تاخت، از رود آلیه گذشت، و سپاه یکی از دشمنان را به تسلیم واداشت; سپس به سوی شمال بازگشت و، درست بموقع به پاریس رسید و جلو لشکریان بورگونی را، که میخواستند به پایتخت وارد شوند، گرفت. در نبرد مونلری، هر دو طرف برای پیروزی کوشیدند. سپاهیان بورگونی

شکست خوردند و عقب نشینی کردند. لویی وارد پاریس شد، و ارتش بورگونی با متحدینش بازگشت و شهر را در محاصره گرفت. لویی از آنجا که نمیخواست مردم پاریس را از گرسنگی به کشتن دهد، طبق پیمان کونفلان (۱۴۶۵)، همه آنچه را که دشمنان میخواستند زمین، پول، و مقام بدانها تسلیم کرد. نورماندی نصیب برادرش شارل شد. از رفاه و آسایش مردم سخنی به میان نیامد، بلکه برای آنکه پول لازم فراهم آید، باز و بر دوششان مالیات بستند. لویی منتظر فرصت شد. دیری نگذشت که شارل با فرانسوا، دوک برتانی، وارد جنگ شد و او را به اسارت در آورد. لویی به نورماندی لشکر کشید و، بدون خونریزی، آن را مسخر ساخت. اما فرانسوا، که بدرستی حدس زده بود لویی خواهان برتانی نیز هست، با دوک شاروله که اینک به نام دوک شارل، ملقب به ((شارل دلیر)) فرمانروای بورگونی شده بود متحد شد تا با هم بر این پادشاه متجاوز حمله آورند. لویی در اینجا تمام فوت و فنهای سیاستگری را به کار بست. با فرانسوا جداگانه پیمان صلح بست، و موافقت کرد که در پرون، در کنفرانسی، اختلافات خود را با شارل حل کند. در اینجا، شارل وی را به زندان افکند و مجبور کرد تا از پیکاردی دست باز کشد و وی را در بیتالمال لیژ سهیم کند. لویی، در حضیض انحطاط و قدرت و شهرت، به پاریس بازگشت (۱۴۶۸)، اما دو سال بعد، این خیانت را تلافی کرد; و هنگامی که شارل در گلدرلاند سرگرم بود، سپاه خود را به سن کانتن، آمین، و بووه راند. شارل بر آن شد تا ادوارد چهارم را به اتحاد و همدستی باخویش علیه لویی برانگیزد. ولی لویی، که از زن پرستی ادوارد خوب آگاه بود، وی را دعوت کرد که به پاریس آید و با زنان پاریس خوش بگذراند; به علاوه، وعده کرد که کاردینال دو بوربون را، به عنوان کشیش اقرار نیوش سلطنتی، به وی بسپارد تا ((از روی میل، هر گناهی را که وی از راه عشق یا زن بازی مرتکب میشود ببخشاید.)) با تدبیر و زیرکی، شارل را به جنگ با سویس کشاند، و چون در این نبرد شارل کشته شد، لویی نه تنها پیکاری بلکه سراسر بورگونی را به تصرف درآورد (۱۴۷۷) و نجبای بورگونی را با پول، و مردم آن را از راه گرفتن یک معشوقه اهل بورگونی، خرسند و آرام ساخت.

اکنون خود را به حد کافی قوی و نیرومند مییافت که به سراغ بارونها برود، بارونهایی که اغلب با وی به جنگ بر میخاستند و کمتر به ندای وی برای جنگیدن با دشمنان فرانسه پاسخ مثبت میدادند; بسیاری از بزرگانی که در سال ۱۴۶۵ علیه وی توطئه کرده بودند اینک مرده، یا بر اثر زیادی سن از کار افتاده بودند. جانشین این عده به تجربه آموخته بودند که از چنین پادشاهی، که سر اشراف خیانتکار را میبرد و اموالشان را مصادره میکند، باید ترسید; پادشاهی که سپاهی گران از ماموران و گماشتگان پنهانی، و پولی هنگفت برای خریدن و رشوه دادن دارد. لویی، که ترجیح میداد پول رعایای خود را تلف سازد تا جانشان را، سردانی و روسیون را از اسپانیا خرید.

روشل را از راه مرگ برادرش به دست آورد. آلانسون و بلوا را از طریق لشکر کشی گرفت. رنه را بر آن میداشت که پرووانس را به پادشاهی فرانسه واگذارد (۱۴۸). یک سال بعد نیز آنژو و من ضمیمه قلمرو سلطنت شدند. در ۱۴۸۳، فلاندر،که به پشتیبانی و کمک لویی علیه امپراطوری مقدس روم نیازمند بود، ایالت آرتوا را با دو شهر توانگر آراس و دوئه به وی تسلیم کرد. با مقهور ساختن بارونها، پارلمانهای داخلی، و بخشهای تحت تابعیت قانونی شاه، لویی برای فرانسه آن وحدت ملی و قدرت اداری متمرکزی را ایجاد کرد که، ده سال بعد، هنری هفتم برای انگلستان، فردیناند و ایزابل برای اسپانیا، و آلکساندر ششم برای ایالات پاپی فراهم آوردند. با اینکه نتیجه این کار چیزی جز آن نبود که سلطنتی را جانشین سلطنتهای متعدد کند، اما این امر در آن زمان پیشرفتی بزرگ محسوب میشد; زیرا سبب تقویت نظم داخلی و امنیت خارجی، تثبیت مقادیر و اندازهها و ارزش پول رایج، شکل دادن لهجهها و گویشها به گونه زبان، و پیش بردن رشد ادبیات بومی فرانسه شد. اما این سلطنت هنوز سلطنت مطلقه نبود. نجبا قدرت زیادی داشتند; و برای وضع مالیات جدید، رضایت و موافقت اتاژنرو لازم بود. نجبا به عذر آنکه برای رفاه میجنگند، ماموران دولتی و ادارات به عذر آنکه حقوق و درآمدشان ناچیز است، و روحانیون به عذر آنکه برای سلامتی شاه و امنیت

کشور دعا و عبادت میکنند از پرداخت مالیات معاف بودند. شاه مجبور به رعایت و حفظ عقاید و آرای مردم و آداب و رسوم جامعه بود.
پارلمانهای محلی هنوز بر آن بودند که فرمان پادشاه تنها وقتی در ایالات آنها حکم قانون پیدا میکند که مورد پذیرش و تصویب آنها قرار گیرد. با وجود این، راه برای لویی چهاردهم و ادعای ((دولت یعنی من)) باز شده بود.
با همه این پیروزیها، لویی روز به روز جسما و روحا فرسودهتر میشد. خویشتن را در کاخ پلسی له تور محبوس کرده بود. میترسید وی را بکشند یا مسموم کنند. با بدگمانی به همه مینگریست، و از کسی دیدن نمیکرد. اشتباهات و بیلیاقتیها را ظالمانه کیفر میداد، و گاهگاهی لباسهایی میپوشید که ابهت و گرانقدری آنها نقطه مقابل قبای کهنه ابتدای سلطنتش بود. چنان لاغر و رنگ باخته بود که آنان که او را میدیدند زنده بودنش را باور نداشتند. سالها از رنج و زحمت بواسیر در عذاب بود، و گاهگاهی دچار حملات سکتهای میشد. در بیست و پنجم اوت ۱۴۸۳، حمله دیگری او را لال ساخت; و پنج روز بعد در گذشت.
رعایا از مرگ او شادمان شدند، زیرا برای لشکرکشیها، شکستها، و پیروزیهایش بر آنها مالیاتهای کمر شکن بسته بود; در ایام زمامداری ستمگرانه او، به همان اندازه که فرانسه نیرومندتر شده بود، مردم فقیرتر شده بودند. مع هذا، نسلهای بعد، از اقدامات وی، از مقهور شدن نجبا، از تجدید سازمان قوای مالی و اداری و دفاعی کشور، از پیشرفت صنعت و تجارت، از زیاد شدن مطبوعات، واز تشکیل یک کشور جدید و متحد سود فراوان بردند.
کومین مینویسد: ((اگر همه روزهای زندگی لویی را برشماریم تا در یابیم در کدامیک شادمانی و سرور وی بر درد و رنجش افزون بوده است، این ایام خوش را چنان معدود مییابیم که بسختی در برابر هر بیست روز اندوهبار، یک روز شادی آور به حساب خواهیم آورد.)) او و نسل معاصرش برای سعادت و عظمت آینده فرانسه تلاش و فداکاری کردند.

II –ماجرای ایتالیا

شارل هشتم هنگامی که پدرش مرد، سیزدهساله بود. مدت هشت سال، آن دو بوژو، خواهرش که فقط ده سال از وی بزرگتر بود، به عنوان نایب السلطنه، خردمندانه بر فرانسه حکومت راند. هزینههای حکومت را تقلیل داد، یک چهارم مالیات سرانه را بر مردم بخشید، بسیاری از تبعیدشدگان را باز خواند، عده زیادی از زندانیان را آزاد کرد، و با موفقیت تمام توطئهها و اقدام بارونها را در جنگ احمقانه شان (۱۴۸۴) برای دوباره به دست آوردن نیمه پادشاهیهایی که لویی از آنها سلب کرده بود درهم شکست. هنگامی که برتانی با اورلئان، لورن، آنگولم،اورانژ، و ناوار در شورش دیگری علیه وی متحد شد، سیاستمداری خردمندانه وی و سپهسالاری لویی دو لا ترموی همه را مغلوب کرد، و او با برقرار ساختن مواصلت میان شارل و آن دو برتانی که دو کنشین بزرگ خود را به عنوان جهاز به دربار فرانسه میآورد، پیروزمندانه بدین آشوب خاتمه داد (۱۴۹۱). پس از آن، نایب السلطنه از حکومت و فرمانروایی کناره گرفت و سی و یک سال بازمانده عمرش را در فراموشی آرامش بخشی به سر برد.
ملکه جدید، از هر لحاظ، ((آن)) دیگری به شمار میآمد. کوتاه قد، پهن، لاغر، و لنگ بود; بینی قوزدار، دهان گشاد، و صورتی به سبک گوتیک کشیده داشت. چنانکه از یک زن اهل برتانی بایسته بود، تیزهوش و ممسک بود. با آنکه ساده لباس میپوشید و اغلب پیراهن و روسری سیاه به تن میکرد، میتوانست در مواقع رسمی لباس زرین بپوشد و در زیر بار جواهرات بدرخشد. و در واقع او بود، نه شارل، که شاعران و هنرمندان را حمایت میکرد و ژان بور دیشون را به ترسیم ادعیه آن دو برتانی مامور ساخت. آن هیچ گاه برتانی و رسوم و آداب آن را، که سخت عزیز میداشت، به فراموشی نسپرد. غرور خوبش را در زیر حیا و آزرم مستور میداشت. با کوشش تمام، خیاطی میکرد; و برای اصلاح اخلاق و رفتار شوهرش و دربار مجاهدت می ورزید.

برانتوم، که به نوشتن شایعات بی اساس عادت دارد، میگوید که شارل((به زنان، بیش از آنکه بنیه نحیف وی اجازه میداد، عشق میورزید.)) پس از ازدواج، به یک معشوقه بسنده کرد. از زشتی ملکه چندان گلهمند نمیتوانست باشد، زیرا خود نیز سری بزرگ و دراز و پشتی گوژ داشت. قیافهاش نادلپسند، چشمانش بزرگ و بیرنگ و نزدیک بین، لب زیرینش کلفت و افتاده، سخن گفتنش بطئی، و دستانش دارای انقباضات ناگهانی تشنجآمیزی بود. اما نیک سرشت، مهربان، و گاهی سخت خیال اندیش بود. خواندن داستانهای شوالیهای را دوست داشت، و اندیشه فتح ناپل را برای فرانسه، و تسخیر بیتالمقدس را برای جهان مسیحیت در سر میپروراند. خاندان آنژون، تا زمانی که به وسیله آلفونسو پادشاه آراگون بیرون رانده شدند، سلطنت ناپل را در دست داشتند (۱۲۶۸۱۴۳۵)؛ ادعای سلطنت بر آن دیار از دوکهای آنژو به لویی یازدهم انتقال یافت؛ و اینک به وسیله شارل از سرگرفته شد. شورای سلطنت وی او را تنها و آخرین کسی در جهان میدانست که توانایی رهبری سپاهی را در یک جنگ بزرگ دارد؛ اما اعضای آن امیدوار بودند که از طریق سیاسی راه را برای پیروزی هموار سازند؛ و باور داشتند که تسخیر ناپل سبب تسلط بازرگانی فرانسه در ناحیه مدیترانه خواهد شد. برای حفظ جناحین مملکت، آرتوا و فرانش کنته را به ما کسیمیلیان اتریشی، و سردانی و روسیون را به فردیناند، حکمران اسپانیا، تسلیم داشتند. و بر آن بودند که، در ازای این بخششهای کوچک فرانسه، نیمی از ایتالیا را به دست آورند. با وضع مالیاتهای سنگین، گرو نهادن جواهرات، و وام گرفتن از بانکداران جنوایی و لودوویکو، نایب السلطنه میلان سپاهی بالغ بر چهل هزار سرباز، یکصد توپ، و هشتاد و شش کشتی جنگی فراهم آوردند. در سال ۱۴۹۴، شارل، که شاید بیمیل نبود که از ((آن)) همسرش و ((آن)) خواهرش دور شود، با خوشحالی پایتخت را ترک گفت. در میلان (که با ناپل خرده حسابهایی داشت) از وی استقبال شایانی به عمل آمد؛ زنان آنجا را مقاومتناپذیر یافت. به دنبال خویش، در ضمن لشکر کشی، ردیفی فرزند نامشروع به جای گذاشت، اما جوانمردانه از تجاوز به دختری رام نشدنی، که خدمتگزار مخصوص اتاق خوابش وی را به دام شهوت او افکنده بود، خودداری کرد؛ در عوض، به دنبال عاشقش فرستاد؛ جشن ازدواج آنها را سرپرستی کرد، و جهازی معادل ۵۰۰ کراون به دخترک داد. ناپل نیرویی نداشت که در برابر او بتواند مقاومت کند، و شارل بآسانی وارد شهر شد (۱۴۹۵)؛ مناظر آن، شیوه آشپزی، و زنانش او را خوش آمد، و بیتالمقدس را فراموش کرد. وی ظاهرا یکی از آن مردان خوشبخت فرانسوی بود که، در این لشکر کشی، به امراض مقاربتی، که بعدها به علت انتشار سریع آن پس از بازگشت سپاهیان به فرانسه ((مرض فرانسوی)) نامیده شد، گرفتار نیامد. ((اتحاد مقدس)) آلکساندر ششم، و نیز ولودوویکو نایب السلطنه میلان (که اینک تغییر رای داده و از اتحاد با شارل روی گردانده بود) شارل را به تخلیه ناپل و عقب نشینی از میان ایتالیایی که دشمن وی بود مجبور کرد. سپاه وی، که سخت تقلیل یافته بود، در فورنووو به جدالی سخت دست گشود (۱۴۹۵)، با شتاب به سوی فرانسه عقب نشست، و رنسانس را، همراه امراض مسری، به ارمغان آورد.

در نبرد فورنووو بود که پیر ترای، سنیور دو بایار، که در آن هنگام بیست و دو سال داشت، برای نخستین بار چنان دلاوری و شجاعتی از خود نشان داد که نیمی از لقب مشهور ((شوالیه پاک و بیباک)) را به دست آورد. وی در کاخ بایار، در دو فینه، زاده شد و از خاندان بزرگی بود که سرانش، در طی دو قرن گذشته، در میدان جنگ جان داده بودند. در نبرد فورنووو، چنان به نظر میرسید که پیر نیز خواهان ادامه این سنت است. دو اسب در زیر رانش تلف شدند، یکی از پرچمهای دشمن را به چنگ آورد، و از طرف پادشاه حق شناس خویش به دریافت شهسواری مفتخر شد. در دورهای که زورگویی و هرج و مرج و خیانتکاری امری متداول بود، وی همه فضایل شوالیه گری را در خود جمع داشت بزرگوار و بلند نظر بود، بی آنکه متظاهر باشد؛ وظیفه شناس و وفادار بود، بی آنکه پست و فرومایه باشد؛ محترم و معزز بود، بی آنکه مغرور و دل آزار باشد؛ و در جنگهای متعددی که کرد، چنان روحیه بشاش و مهربانی داشت که معاصرانش او را ((شوالیه نیکو)) مینامیدند. ما باز از او سخن به میان خواهیم آورد. شارل تا سه سال پس

از لشکرکشی به ایتالیا زنده ماند; سپس هنگامی که در آمبواز به تماشای یک مسابقه تنیس میرفت، سرش باشدت به در زهوار در رفتهای خورد و، بر اثر صدمهای که به مغز او وارد آمد، در سن بیست و هشت سالگی درگذشت. از آنجا که همه فرزندانش پیش از وی در گذشته بودند، سلطنت به برادرزادهاش دوک د/اورلئان رسید، و او به نام لویی دوازدهم به تخت نشست (۱۴۹۸). وی، که فرزند هفتاد سالگی پدرش، شارل د/اورلئان، بود، اینک سی و شش سال داشت و از نظر تندرستی رنجور و ضعیف بود. اخلاق وی، برای آن ایام، به نحو غیرمتعارفی منحط مینمود; و رفتارش چنان بیریا و دوستداشتنی بود که دیری نگذشت که ملت فرانسه، علی رغم جنگهای بیهودهاش، به وی مهر آورد. هنگامی که در سال جلوسش ژان دو فرانس، دختر لویی یازدهم، را طلاق گفت، وی را به بیحرمتی متهم داشتند. اما او را در این کار تقصیری نبود، زیرا لویی یازدهم، آن پادشاه اندوهگین و انعطافناپذیر، وی را که یازده سال پیش نداشت به ازدواج با این دختر زشت مجبور کرده بود، و او هیچ گاه نتوانست نسبت به وی مهری در دل خویش پدید آورد. از این روی، آلکساندر ششم را با وعده یک عروس فرانسوی، یک ایالت، و دادن هزینههای پسر پاپ، سزار بورژیا بر آن داشت تا، براساس قرابت نسبی و همخونی، این ازدواج را ملغا و فرمان ازدواج وی را با آن دو برتانی، که اینک بیوه بود و دو کنشین برتانی جهیز وی به شمار میرفت، صادر کند. زن و شوهر در بلوا سکونت اختیار کردند و در فرانسه نمونه شاهانه محبت و وفاداری شدند.

لویی دوازدهم نمودار مردی است که منش و اخلاقش بر هوش و عقل وی برتری دارد. وی چون لویی یازدهم نیز هوش نبود، اما خوشنیت و خوشرفتار بود و به حد کافی هوشیاری داشت که کارها را به یاران برگزیده کاردان بسپارد. امور اداری و بخش زیادی از کارهای سیاسی را به دوست زندگیش، ژرژ، کاردینال د/آمبواز، واگذاشت; و این روحانی دور اندیش و مهربان چنان خوب به رتق و فتق امور پرداخت که مردم بوالهوس و متلونالمزاج هر گاه کار خطیری پیش میآمد، شانه بالا میافکندند و میگفتند: ((آن را به ژرژ واگذارید.)) مردم از اینکه بار مالیاتهایشان، ابتدا یک دهم و سپس یک سوم، کاهش یافت، حیران شدند. پادشاه با آنکه در ناز و نعمت پرورده شده بود، تا آنجا که میسر بود، هزینههای خود و دربارش را تقلیل داد و نزدیکان را نیز از سو استفاده باز داشت. فروش مقامات اداری را منسوخ، و قبول هدایا و تحف را به وسیله دادرسان ممنوع کرد. یک سرویس پستی دولتی برای کارهای محرمانه دایر کرد، و خویش را مقید ساخت که، برای تصدی مقامات اداری خالی، از میان هر سه تنی که به وسیله قوه قضائیه انتخاب میشوند یکی را برگزیند، و هیچ یک از کارمندان دولت را پیش از اثبات جرم یا عدم کفایت معزول نکند. برخی از کمدی نویسان و درباریان صرفه جوییهای وی را تمسخر گرفتند، لیکن وی سخنان مضحکهآمیز آنان را با خوشرویی میشنود و میگفت: ((در میان هرزه دراییهایشان ممکن است گاهی حقیقت سودمندی وجود داشته باشد. بگذارید خود را مشغول دارند، به شرط آنکه حرمت زنان را نگاه دارند...من بیشتر مایلم که درباریان به خست و تنگ چشمی من بخندند، تا مردم از اسراف و ولخرجیم گریان باشند.)) مطمئنترین وسیله برای شادمان ساختن وی آن بود که راهی برای خدمت و سود رساندن به خلق بدو نشان دهند. ملت فرانسه، با دادن لقب ((پدر مردم)) به وی، سپاسگزاری خود را ابراز داشت. فرانسه هیچ گاه خواب چنین خوشبختیها را ندیده بود.

جای تاسف است که دوران خوشبختی آورد سلطنت او را حمله به ایتالیا لکه دار ساخت. شاید غرض لویی و دیگر پادشاهان فرانسه از این لشکرکشیها آن بود که نجبای جنگ طلب و مزاحم را، که ممکن بود سلطنت نیمبند و وحدت ملی را با جنگهای داخلی به مخاطره افکنند، از میان بردارند. پس از دوازده سال پیروزی در ایتالیا، لویی دوازدهم مجبور شد سپاه خود را از این شبه جزیره عقب بکشد; و بعد از آن هم، در نبردی که در گینگات اتفاق افتاد(۱۵۱۳)، از انگلیسیها شکست خورد. این جنگ را به تمسخر ((جنگ مهمیزها)) نام دادهاند، زیرا سواره نظام

فرانسوی، با شتاب و سرعتی غیر عادی، از میدان جنگ فرار اختیار کرد. لویی ناچار به قبول صلح شد; و از آن به بعد، خویشتن را به پادشاهی فرانسه خرسند ساخت.

مرگ همسرش، آن دو برتانی، سلسله غمهای او را کامل ساخت (۱۵۱۴). آن برای وی وارثی به وجود نیاورده بود، و لویی با نارضایتی حاضر شد که دخترش کلود را به عقد ازدواج فرانسوا، کنت د/ آنگولم، که اینک وارث بعدی تاج و تخت محسوب میشد، در آورد. یارانش او را بر آن داشتند که، در پنجاه و دو سالگی، زن سومی بگیرد و، با به وجود آوردن فرزند ذکور، حسرت سلطنت را بر دل فرانسوا بگذارد. وی ماری تودور، خواهر شانزدهساله هنری هشتم، را به زنی اختیار کرد. ملکه جدید، که به هر آنچه زاده زیبایی و جوانی است اصرار داشت، پادشاه رنجور را به زندگی لذتبخش اما فرسایندهای کشاند. لویی سه ماه پس از عروسی درگذشت (۱۵۱۵) و برای دامادش فرانسهای شکست خورده اما خوشبخت، که محبتها و خدمات ((پدر مردم))را به یاد داشت، به ارث گذاشت.

II– پیدایش کاخها

اکنون تمام رشتههای هنری فرانسه، جز معماری کلیسایی، زیر نفوذ یک حکومت سلطنتی مقتدر و اثرات تاخت و تازهای آن در ایتالیا قرار داشت. بناهای کلیسایی همچنان به سبک گوتیک شعله سان، که زوال و انحطاطش در تزیینات فوقالعاده و پرداختن به ریزهکاریهای بیش از حد هویدا بود، ساخته میشد. با وجود این، ساختمان برخی از کلیساهای بزرگ و با شکوه در این عهد آغاز شد: کلیسای سن ولفرام در آبویل، کلیسای سنت اتین دومون در پاریس، و مقبره کامل اما کوچکی که مارگارت اتریشی به یادبود شوهرش فیلیبر دوم، دوک دوساووا، در برو ساخت از این زمرهاند. بناهای قدیمی نیز زیباییها و جلوههای تازهای پیدا کردند. سردر شمالی کلیسای جامع روان. به خاطر قفسههای کتابی که در حیاط آن گذاشته بودند، ((سر در کتاب)) نام گرفت. پولی که برای خرید آمرزشنامه داده میشد تا در ایام روزه بزرگ صرف کره خوری شود، به مصرف بنای برج زیبای جنوبی آن کلیسا رسید; و از این روی فرانسویان به تمسخر آن را ((برج کره)) نامیدند. کاردینال د/آمبواز برای ساختن نمای باختری، به همان سبک گوتیک شعله سان، پول کافی تدارک دید. بووه برای کلیسای جامعش، که شاهکاری بود، در قسمت جنوبی آن محرابی ساخت که سر در و پنجره خورشیدیش بر تمام نماها و سردرهای بنای اصلی برتری داشت; سانلیس، تور، و تروا کلیساهای خود را مرمت کردند; ژان لو تکسیه، در شارتر، برج مناره دار مجللی بنا کرد و ضریح باشکوهی جهت جایگاه همسرایان، که نشانهای از اختلاط ایدههای معماری رنسانس با طرحهای گوتیک بود، ساخت. در پاریس بنای استادانه برج سن ژاک بازمانده مرمت یافته کلیسایی است که در آن عهد برای یعقوب حواری کبیر ساخته شده بود.

بناهای باشکوه شهری هرج و مرج و جنگ و جدال این عهد را جبران میکنند. تالارهای عمومی با عظمتی در آراس، دوئه، سنتومر، نوایون، سن کانتن، کومپینی، درو، اورو، اورلئان، و سومور برپا شدند. در گرنوبل، به سال ۱۵۰۵، یک ((کاخ عدالت)) بنا نهاده شد، و کاخ باشکوهتری در روان در ۱۴۹۳ بنیاد یافته بود. این کاخ را روبر آنگو و رولان لورو به سبک گوتیک پر نقش و نگاری طرح افکنده بودند; این کاخ در قرن نوزدهم از نو تزیین و مرمت یافت، و در جنگ جهانی دوم کاملا ویران شد.

این قرن، نخستین قرن پیدایش کاخهای فرانسوی بود. کلیسا به رقیت دولت درآمده و لذتهای اینجهانی جای توشهاندوزی برای جهان دیگر را گرفته بود; پادشاهان، که خود خدایانی انگاشته میشدند، برای آسایش خویشتن در کنارههای رود لوار کاخهایی چون بهشت مسلمانان پی افکندند. در فاصله سالهای ۱۴۹۰ و ۱۵۳۰، ((دژ کاخها)) یا قلاع جای خود را به ((کاخهای ییلاقی)) دادند. شارل هشتم، چون از لشکرکشیهای ناپلی خود بازگشت، از معماران خواست تا قصری به عظمت قصرهایی که در ایتالیا دیده است برایش بنا کنند. وی با خود فراجووانی جوکوندو، معمار ایتالیایی، گویدوماتتسونی، مجسمه ساز و نقاش، دومنیکو برنابئی (بوکادور)، منبتکار، و نوزده هنرمند ایتالیایی دیگر،

از جمله یک معمار منظره ساز یعنی دومنیکو پاچلو، را همراه آورد. او قبلا قلعه قدیمی آمبواز را مرمت کرده بود. اکنون این هنرمندان ماموریت داشتند تا به یاری بنایان و صنعتگران فرانسوی آن را، به سبک ایتالیایی، به صورت یک ((مقر سلطنتی)) با شکوه در آورند. نتیجه فوقالعاده عالی بود: توده عظیمی از برج و بار و و سر مناره و قر نیز و ستون و خوابگاه و طارمی با جلالی شاهانه، بر کناره شیبی که مشرف بر رود آرام لوار بود، به آسمان قد برافراشت; نوع جدیدی از معماری به وجود آمده بود.
این شیوه، یعنی به کار بردن برجهای گوتیک در قصرهای سبک رنسانسی، و استفاده از شکلها و ریزهکاریهای کلاسیک به جای تزئینات سبک شعله سان، میهن پرستان و طرفداران سرسخت سبک را رنجیده خاطر ساخت.
باروها، ستونهای استوانهای شکل، بامهای بلند و سراشیب کنگرههای روزن دار و خاکریزها هنوز به شیوه قرون وسطی بودند و آدمی را به یاد زمانی میافکندند که خانه شخص میبایستی هم قصر و هم دژ او باشد; اما روحیه جدید محلهای سکونت را از میان پوشش عظیم جنگیشان بیرون آورد; پنجرهها را با خطوط مستقیم فراخی بخشید تا نور آفتاب را یکسر به درون فرستند، و آنها را با کالبد و قابی از سنگ تراشخورده زیبایی داد;درون ساختمانها را با نیمستونهای کلاسیک، گچبریها، مدالیونها، مجسمهها، و نقوش و کتیبههای اسلیمی مزین ساخت; و از بیرون آنها را با باغها، فوارهها و معمولا جنگلی برای شکار محصور کرد. در این خانههای حیرتبخش پرتجمل، تاریکی جای به روشنی پرداخت و وحشت و غم قرون وسطی جای خود را به اعتماد، بیپروایی، و شادمانی عهد رنسانس داد. عشق به زندگی در معماری سبکی شد.
اگر نشئت و توسعه کاخها را بدین قرن، که نخستین قرن پیدایش کاخهاست، منتسب بداریم، اعتبار و انتسابی ناحق بدان دادهایم. بسیاری از کاخهای این عهد قبلا به صورت قلعه و دژ وجود داشتند و تنها اصلاح و تجدید بنایی در آنها به عمل آمد. در قرن شانزدهم و هفدهم، شکل آنها کمال و ظرافتی اشرافی یافت. در قرن هجدهم حالتها دگرگون شد، و حماسه عظیم ورسای جای غزل نشاطآور کاخهای ییلاقی را گرفت. هنگامی که شارل هفتم ژاندارک را در کاخ قلعه شینون به حضور پذیرفت (۱۴۲۹ م)، آن بنا به حد کافی کهنسال بود; و وقتی لودوویکو ایل مورو، پس از تسخیر دوباره میلان به دست لویی دوازدهم، به عنوان زندانی وارد لوش شد، آن دژ به عنوان مقر و زندان شاهی تاریخچهای طولانی داشت. در حوالی ۱۴۶۰، ژان بوره، وزیر کشور لویی یازدهم، قلعه قرن سیزدهم لانژه را به صورتی که در اساس قرون وسطایی بود تجدید بنا کرد گرچه هنوز هم یکی از بهترین کاخهاییست که باقی مانده است. شارل د/آمبواز، در اوان ۱۴۷۳، در شومون کاخ دیگری به سبک قرون وسطی ساخت، و برادرش، کاردینال، کاخ قلعه معظمی در گایون بنیاد نهاد(۱۴۹۷۱۵۱۰) که در انقلاب کبیر فرانسه، بی هیچ ملاحظه و درنگی، ویران شد. دونوا، کنت ((حرامزاده اورلئان)) کاخ شاتودون را تجدید بنا کرد (۱۴۶۴) و کاردینال د/اورلئان لونگویل برای آن جناح جدیدی به سبک مختلط گوتیک رنسانس ساخت. کاخ بلوا هنوز قسمتهایی از بنای قرن سیزدهم خود را دارد; لویی دوازدهم، از ترکیب هماهنگ سنگ و آجر، یک جناح خاوری با دروازههای گوتیک و پنجرههای رنسانسی برای آن بنا کرد، لیکن منتهای شکوه آن در انتظار فرانسوای اول بود.
مجسمه سازی گوتیک، با زیبایی و ظرافت بیپایان، در کندهکاریهای استادانه مقبرهها و جدار تزیینی پشت محرابها جلوه گر شد; پیکره سیبولاآگریپا، در جدار تزیینی پشت محراب کلیسای برو، همان اندازه ظریف و زیباست که مجسمههای شارتر و رنس. اما، در این میان هنرمندان ایتالیایی استقلال، قرینه سازی، و لطافت سبک رنسانس را به مجسمهسازی فرانسه افزودند. مراوده میان، فرانسه و ایتالیا بر اثر رفت و آمد روحانیان، دیپلوماتها، بازرگانان، و مسافران، افزونی گرفت. ورود اشیای هنری ایتالیایی، خاصه اشیای مفرغی کوچک، ناقل ذوق و فرم هنر کلاسیک و رنسانس شد. با روی کار آمدن شارل هشتم، ژرژ و شارل د/آمبواز، این جنبش شدت یافت. این هنرمندان ایتالیایی

بودند که ((مکتب آمبواز)) ایتالیایی شده را در پایتخت ییلاقی شاهان تاسیس کردند. مقابر شاهان فرانسه در کلیسای سن دنی یادگاری تاریخی است که تحول پیکر تراشی را از عظمت با وقار سبک گوتیک به ظرافت پرنرمش و تزیینات سرورآمیز طرحهای رنسانس نشان میدهد و، در آنجا که مرگ پیروزی مطلق دارد، باز شکوه و سلطه زیبایی را صلا می دهد. این تحول سبک در میشل کولومب تجلی مییابد. وی در ۱۴۳۱ زاده شد; و در ۱۴۶۷، دیر زمانی پیش از حمله فرانسه با ایتالیا، از او به عنوان ((بزرگترین مجسمه ساز کشور فرانسه)) یاد میشد. تندیسهای گالیک، بیشتر، تقریبا همه از سنگ بود; کولومب از جنووا مرمر وارد کرد و با آنها مجسمههایی ساخت که هنوز صلابت سبک گوتیک در عدم لطافت و نرمش آنها اثر داشت، لیکن در قالی از نقش و نگارهای فراوان کلاسیک قرار گرفته بودند. برای کاخ گایون نقش برجسته عظیمی به نام ((قدیس جورج در پیکار با اژدها)) تراشید: شهسواری بیروح بر اسبی توسن سوار است و ستونها و قالببریها و کتیبههایی به طرح رنسانس آن را در میان گرفتهاند. در ((مریم عذرای ستون)) که برای کلیسای سن گالمیه در سنگ کنده شده است، کولومب موفق شد که ظرافت و نرمش کامل سبک ایتالیایی را در آزرم و شفقت چهره و خطوط صاف گیسوان فروهشته مریم بنمایاند; و گویا همو بوده است که در ایام پیری نقشهای مقبره استر را در کلیسای نایب نشین سولسم تراشیده است (۱۴۹۶). نقاشی فرانسه، به یک اندازه، تحت نفوذ ایتالیا و هلند قرار گرفت. نیکولا فرومان در تابلو ((برخاستن لعازر)) کار خود را تقریبا با یک نوع واقعگرایی هلندی آغاز کرد. اما در ۱۴۷۶ از آوینیون به اکس آن پرووانس رفت و برای رنه د/آنژو تابلو سه لته ((بوته سوزان)) را نقاشی کرد. در این تابلو، که لته میانی آن مریم عذرا را بر تخت نشان میدهد، همه چیز زمینه، مریم سبزه روی و مشکین موی، موسای با عظمت، فرشتگان خوبچهر، سگ گله تیزگوش و هوشیار، و گوسفندان با اطمینانش دارای خصوصیات سبک ایتالیایی است. در این پرده، نفوذ ایتالیا در سرحد کمال است. چنین تحول سبکی در کارهای ((استاد مولن)) که احتمالا ژان پرآل است، نیز به چشم میخورد. وی با شارل هفتم و سپس با لویی دوازدهم به ایتالیا سفر کرد; چون بازگشت، در نیمی از هنرهای رنسانس مینیاتور، نقاشی دیواری، تک چهره نگاری، مجسمه سازی، و معماری استاد شده بود. در نانت مقبره با هیبت فرانسوای دوم، دوک برتانی، را طرح افکند و کولومب حجاری کرد و در مولن تک چهرههای زیبای حامیان هنر خود، آن و پیر دو بوژو، را به یادگار گذاشت که اینک در موزه لوور آویخته است. صنایع مستظرفه نفاست دوران اخیر قرون وسطی را حفظ نکردند. در حالی که تذهیبکاران فلاندری مدتها بود به موضوعات دنیوی و مادی و مناظر طبیعی روی آورده بودند; مینیاتورهای ژان بوردیشون، یعنی افسانههای دلانگیز مربوط به مریم عذرا و فرزندش، تراژدی جلجتا، رستاخیز پیروزمندانه مسیح، و زندگی قدیسان، در ((ادعیه آن دو برتانی)) (۱۵۰۸) نشان بازگشت، به سادگی و دین داری قرون وسطی است طرح ضعیف، زمینه کلاسیک، رنگ غنی و خالص. و همگی در محیطی که ظرافت و احساسی زنانه از آن میتراود. برعکس شیشهبندهای منقوش این زمان از سبک طبیعت گرایی فلاندری تاثیر گرفته بودند، که در نظر اول با پنجرههایی که نور را میشکستند و به درون کلیسا میتاباندند نامتناسب مینمایند. مع هذا، شیشههایی که در این دوره برای اوش، روان، و بووه نقاشی و رنگ شدهاند شمهای از شکوه و عظمت قرن سیزدهم را در خود دارند.

کورههای سفالگری لیموژ، که مدت یک قرن خاموش بودند، اینک دوباره روشن گشتند و، با ظروف مینا کاری نیم شفاف خود، با ظروف نقاشی شده ایتالیایی و اسلامی به رقابت پرداختند، استادانی که کنده کاری روی چوب میکردند چیره دستی و مهارت خویش را از یاد نبرده بودند. راسکین جایگاه همسرایان کلیسای جامع آمین را بهترین نمونه کنده کاری روی چوب فرانسه میدانست. فرشینههای رنگین اواخر قرن پانزدهم در کاخ بریساک توجه ژرژساند را در ۱۸۴۷ به خود جلب کرد، و یکی از گنجینههای پرارج موزه کلونی در پاریس گشت. موزه گوبلن فرشینهای سخت زنده و جاندار از حدود سال ۱۵۰۰ دارد که عدهای موسیقیدان را نشان میدهد که در باغی از گل سوسن

مشغول نواختنند. قرن پانزدهم برای تمام هنرهای فرانسوی، جز ساختن کاخها، دوره بیحاصلی بود. خاک را گامهای سربازان شخم زده، و خونریزی ایام جنگ پرقوت و حاصلخیز گردانیده بود; لیکن تنها در اواخر عهد مردم فرصت و وسیله آن را داشتند تا تخم و بذر خرمنی را که فرانسوای اول آن را میدروید در این زمین آماده بکارند. تک چهرهای که فوکه از خود کشیده است نمودار دورانی پر از زبونی و اضطراب است; مینیاتورهای شاگردش بوردیشون آرامش خانوادگی لویی دوازدهم را در دومین ازدواجش، و آسایش شادیبخش سرزمین بهبود یافتهای را منعکس میکند. برای فرانسه، شب اتفاقات ناگوار و بدبختی زا پایان یافته و سپیده دم خوشبختیها در شرف دمیدن بود.

۱۷ –فرانسواویون: ۱۴۳۱–۱۴۸۰

مع هذا، در همین قرن پر کشمکش و پرهرج و مرج، یک شاعر شهیر و یک تاریخنویس بزرگ به وجود آمد. یکی از نتایج اقتصاد ملی و مرکزی آن بود که زبان مردم پاریس زبان ادبی فرانسه شد و مولف، خواه اهل برتانی بود، یا بورگونی، و یا پرووانس، اثر خود را بدین زبان مینوشت. گویی برای نشان دادن رشد و بلوغ فرانسه بود که فیلیپ دو کومین زبان فرانسه را برای بیان ((خاطرات)) خود برگزید، نه زبان لاتینی را. وی لقب خود را از نام زادگاهش، کومین که در فلاندر است، گرفت. خاندانی معتبر داشت، زیرا جدش دوک فیلیپ پنجم بود. خود در دربار بورگونی پرورش یافت و در سن هفدهسالگی(۱۴۶۴) یکی از کارگزاران کنت شاروله شد. هنگامی که کنت شاروله لقب ((شارل دلیر)) یافت و لویی یازدهم را در پرون اسیر کرد، کومین از رفتار دوک متغیر گشت و، شاید هم چون سقوط و زوال وی را پیش بینی میکرد، از روی خرد به خدمت پادشاه گروید. لویی وی را رئیس خلوت خویش گردانید و و با پول و مال توانگر ساخت; و شارل هشتم او را به ماموریتهای مهم سیاسی فرستاد. در این میان، کومین به تالیف دو کتاب، که از زمره ادبیات تاریخی به شمار میروند، دست زد. یکی کتاب ((خاطرات، وقایع، و تاریخ سلطنت لویی یازدهم)) و دیگری کتاب ((وقایع سلطنت شارل هشتم))، و این هر دو سرگذشت هایی هستند که، به دست مردی که جهان را خوب میشناخته و خود در حوادثی که بیان میکند دست داشته، با نثری روشن و ساده به زبان فرانسه تحریر یافته اند. این کتابها، گواه گنجینه ثروت فوقالعاده ادبیات فرانسه در زمینه کتب خاطرات است. البته در این دو کتاب اشتباهاتی هست، مقدار زیادی از آنها صرف توصیف جنگها شده است; وضوح و شیرینی آنها به پای کتابهای فرواسار، یا ویلار دوئن، و یا ژوئنویل نمیرسد; مولف در همان حال که زمامداری فاقد اصول لویی یازدهم را میستاید، در برابر خداوند نیز تواضع و فروتنی بسیار میکند. انحرافات و گریزهای بی فایده اش چه بسیار سبب ابتذال میشوند. با وجود این، کومین نخستین تاریخنویس فیلسوف دنیای جدید است; در حوادث تاریخی روابط علت و معلولی را جستجو میکند. خصوصیات، انگیزهها، و موجبات امور را تجزیه و تحلیل میکند; به طور عینی، شیوه سلوک قهرمانان را مورد داوری قرار میدهد و حوادث و اسناد و مدارک دست اول را، برای روشن ساختن طینت آدمی و طبیعت دولت، بررسی میکند، در این موارد، و نیز از لحاظ بدبینی نسبت به نوع بشر، بر ماکیاولی و گویتچاردینی حق تقدم و پیشی دارد: نه علت طبیعی، نه دانش خود ما، نه عشق و محبت همسایهها، و نه چیزهای دیگر، هیچ یک، نمیتواند ما را از تجاوز به دیگران باز دارد، یا از حفظ مال خویش و غصب دارایی دیگران، به هر وسیله که باشد، مانع شود،... بداندیشان و تبهکاران، به خاطر طرز فکری که دارند، روز به روز بدتر میشوند; و نیکان هر روز بیشتر رو به ترقی میروند. وی نیز چون ماکیاولی امیدوار است که کتابش شهریاران را بکار آید و آنان را یکی دو تدبیر زمامداری بیاموزد: ممکن است فرمایگان رنج خواندن این خاطرات را بر خویشتن هموار نسازند، اما شهریاران را بایسته است که بدین رنج تن در دهند. ... زیرا در آن اطلاعاتی فرا چنگ خواهند آورد که رنجشان را جبران خواهد ساخت. ...

زیرا با آنکه شهریاران و دشمنان همیشه یکسان نیستند، اما کارهایشان اغلب همانند است; از این روی آگاهی از آنچه درگذشته روی داده است سراسر بیفایده نیست... یکی از بزرگترین اسباب خردمندی انسان مطالعه در تواریخ است... و اینکه فراگیرد که اقدامات و تدابیر خود را از روی نمونه و سرمشقهای گذشتگان طرح افکند.
زیرا زندگی آدمی سخت کوتاه، و برای اندوختن تجارب لازم ناپسند است.
امپراطور شارل پنجم، خردمندترین فرمانروای مسیحی عهد خویش، باکومین همعقیده بود و کتاب ((خاطرات)) او را راهنما و برنامه روزانه خویش میشمارد.
توده مردم رمان، فارس، و هجویه را بیشتر دوست میداشتند. در ۱۵۰۸ از داستان ((آمادی دو گل)) یک روایت فرانسوی انتشار یافت. گروه‌های متعددی از بازیگران همچنان به نمایش دادن میستریها، موراليتيها، فارسها، و ((سوتی))ها (نمایشهای کمدی با شخصیتهای احمق) ادامه میدادند.در نمایشنامه‌های اخیر همه چیز و همه کس، حتی کشیشان و شاهان، مورد تمسخر و شوخی قرار میگرفتند. پیر گرینکور استاد مسلم این نوع نمایشنامه بود.یک نسل تمام سوتی مینوشت و خود با شور و حرارت و موفقیت آنها را بازی میکرد.
پابندهترین فارس در ادبیات فرانسه، یعنی فارس ((جناب پیر پاتلن))، نخست در سال ۱۴۶۴ روی صحنه آمد و تا ۱۸۷۲ همچنان بازی میشد. پاتلن وکیل مدافع بینوا و فقیری است که برای دعوا و مرافعه جان میدهد.
بزازی را بر آن میدارد که به وی شش ذرع پارچه بفروشد، و شب هنگام برای صرف شام و گرفتن بهای آن به منزل او رود. هنگامی که بزاز به خانه او میرود، پاتلن را میبیند که در بستر افتاده و، به تظاهر، از شدت تب هذیان میگوید و از پارچه و دعوات به شام اظهار بی اطلاعی میکند. بزاز با خشم و نفرت خانه او را ترک میگوید; قضار را در نیمه راه شبان رمه خویش را میبیند و او را متهم میسازد که پنهانی عده‌ای از گوسفندانش را فروختهاست و چوپان بیچاره را به دادگاه میکشاند. چوپان درصدد پیدا کردن یک وکیل مدافع ارزان برمیآید و پاتلن به تورش میخورد، و وی او را بر آن میدارد که در محکمه خود را به ابلهی و حماقت بزند و تمام پرسشهای قاضی را با صدای گوسفند، یعنی ((بع بع)) پاسخ دهد. قاضی، که ((بع بع)) چوپان او را عاجز کرده و رفتار بزاز، که اینک هم از چوپان و هم از وکیل مدافع شکایت میکند، ذهنش را مشوب ساخته است. عبارتی میگوید که در فرانسه مشهور و زبانزد است:((بگذارید به این گوسفندها بپردازیم.)) و سرانجام، از آنجا که از این غوغا یک کلمه حسابی و منطقی دستگیرش نمیشود، اقامه دعوی را باطل میکند. پاتلن، که پیروز شده است، از چوپان مزد میطلبد، لیکن وی فقط پاسخ میدهد: ((بعبع)); و به این طریق چوپان ساده لوح گوش وکیل مدافع زیرک و فریبکار را میبرد. این داستان روح و جان یک مجادله و مباحثه گالیک را بخوبی نشان میدهد. امکان دارد که رابله، هنگام خلق ((پانورژ))، قهرمان این داستان، یعنی پاتلن را به خاطر داشته است; و مولیر خود تجسم دوباره گرینگور و منصف ناشناس این نمایشنامه باشد.
یکی از شخصیتهای فراموش نشدنی ادبیات فرانسه در قرن پانزدهم فرانسوا ویون است. او مردی بود که دروغ میگفت، دست به دزدی میزد، فریبکاری و روسپی بازی میکرد، و مانند پادشاهان و نجبای معاصرش، اما با دلیل و به مناسبت، آدم میکشت. چندان فقیر و تهیدست بود که حتی نمیتوانست نامش را از آن خود بداند.
در ۱۴۳۱ با نام فرانسوا دو مونکوربیه متولد شد، در فقر و طاعونی که پاریس را تاراج میکرد پرورش یافت، و کشیشی مهربان به اسم گیوم دو ویون او را به فرزندی پذیرفت. فرانسوا نام خانوادگی او را بر خود نهاد و آن را زشت و بی اعتبار اما جاویدان ساخت. گیوم فریبهای شوخیآمیز، تنبلی، و از مکتب گریختنهای او را تحمل میکرد; وسیله تحصیل او را در دانشگاه فراهم آورد، و هنگامی که فرانسوا درجه لیسانس هنر گرفت (۱۴۵۲) در خود غرور تسلی بخش احساس کرد. پس از آن نیز، مدت سه سال، جا و غذا و پوشاک وی را در صومعه سن بنوا تدارک دید، و در انتظار آن نشست تا استاد به مرحله رسیدگی و کمال رسد.

شک نیست که وقتی فرانسوا از دینداری و تقوا به شعر و شاعری، و از الاهیات به دزدی و دغلکاری روی آورد، گیوم و مادرش سخت اندوهناک شدند. پاریس پر از آدمهای هرزه، روسپی، رند و دغلکار، دزد، گدا، لافزن،دلال محبت، و مست بود، و این جوان بیپروا و گستاخ تقریبا در میان همه این طبقات دوستانی داشت; خود نیز مدتی دلالی محبت میکرد. شاید بیش از حد تعلیمات مذهبی دیده بود و زندگی در صومعه را یکنواخت و خسته کننده مییافت. برای فرزند یک کشیش، بخصوص، به کار بستن ده فرمان دشوار است. در پنجم ژوئن ۱۴۵۵، کشیشی به نام فیلیپ شرموا (چنانکه فرانسوا میگوید) با وی به نزاع برخاست و با کاردی لبش را مجروح کرد; در نتیجه، وین نیز چنان به ناحیه کشاله ران او زخم زد که یک هفته بعد درگذشت. شاعر ما، که اینک در میان یارانش همچون پهلوانی بود ولی در میان اجتماع مجرمی بود که پاسبان تعقیبش میکرد، از پاریس فرار کرد و نزدیک به یک سال در نواحی اطراف به سر برد.

سپس ((پژمرده و رنگباخته))، در حالی که پوست بر استخوانش خشکیده بود و چشم مراقبت به ژاندارمها دوخته بود و گاهی جیبی را میزد و زمانی قفل دکهای را میشکست، و گرسنه غذا و محبت بود، به پاریس بازگشت. به دختر جوان بورژوایی عاشق شد، و دختر تا زمانی با وی به سر برد که توانست عاشقی پهلوانتر بیابد، که فرانسوا را کتک زد. مع هذا، مهر فرانسوا به وی افزونتر شد، لیکن بعدها ((دلدار بینی کج من)) از او یاد میکند. در این اوان (۱۴۵۶) منظومه وصیتنامه کوچک را، که وصایای کوچک شاعرانه اوست، تصنیف کرد; زیرا دیون و خساراتی که بایستی تادیه کند فراوان بودند و او نمیدانست کی زندگی خود را خفت به سر خواهد برد. در این وصیتنامه عشق خود را به دلبر خسیس به باد سرزنش میگیرد، جورابهایش را برای روبر واله میفرستد تا ((معشوقهاش را فروتنانه بدانها بپوشاند))، و برای پرنه مارشان ((سه بافه از حصیر به میراث میگذارد تا بر زمین برهنه نخسبد و بر آنها نرد عشق ببازد.)) به آرایشگرش ((خرده موهای ریش و گیسویش)) را میبخشد و قلبش را ((رنگ باخته و کرخت و محتضر)) به خوبرویی که ((چنان لجوجانه وی را از دیدار خود محروم کرد)) وا می گذارد.

پس از بخشیدن اینهمه ثروت، خویشتن را محتاج نان میبیند. در شب عید میلاد مسیح، سال ۱۴۵۶، با سه تن دیگر، پانصد کراون (۱۲۵۰۰ دلار) از کولژ دو ناوار میدزدد. با سهمی که از این سرقت بدو میرسد، باز رحل اقامت به بیرون شهر می افکند. مدت یک سال از منظر تاریخ ناپدید میشود، و سپس در زمستان ۱۴۵۷ وی را در جرگه شاعرانی که در بلوا به گرد شار د/اورلئان جمع شدهاند میبینیم. ویون در مسابقات شعری و هنرنماییهای شاعران آن مجلس شرکت جست، و بایستی مایه خرسندی و نشاط شارل شده باشد، زیرا وی چند هفته از او به عنوان میهمان خویش پذیرایی کرد و کیسه سوراخ و ((پولخوار)) شاعر را پر ساخت. بعد از آن، گویا مزاح یا نزاعی سبب تکدر خاطر آن دو شد و فرانسوا راه سفر در پیش گرفت و اعتذا نامهای به نظم درآورد.

آواره جنوب شد تا به بورژ رسید; در مقابل صلهای، شعری برای ژان دوم، دوک دو بوریون، بسرود و سپس پرسه زنان تا به روسیون پیش رفت. از روی اشعارش میتوانیم او را مجسم سازیم که از راه گرفتن صله و وام، خوردن میوه و فندق، و ربودن مرغ از مزارع کنار جاده زندگی میگذاشته، با دخترکان روستایی و روسپیان میکدهها نرد عشق میباخته، بر روی جادهها آوازخوانان و سوتزنان راه میسپرده، و در شهر از چشم پاسبانان به سوراخ سنبهها میگریخته است. اما بار دیگر رد او را گم میکنیم، و بعد ناگهان وی را در زندان اورلئان مییابیم که به مرگ محکوم شده است (۱۴۶۰). ما نمیدانیم چه چیز وی را به زندان کشیده بود، فقط میدانیم که در ژوئیه همان سال ماری د/اورلئان، دختر دوک شاعرمنش اورلئان، رسما وارد شهر شد، و شارل ورود او را با بخشش عمومی زندانیان جشن گرفت.

ویون، در حالی که از شدت شادی سر از پای نمیشناخت، از مرگ نجات پیدا کرد و زندگی از سر یافت. اما دیری نگذشت که گرسنگی بار دیگر او را به دزدی کشاند. باز دستگیر شد و، با در نظر گرفتن جرایم گذشتهاش، او را به

درون سیاهچال تاریک و خیسی در دهکده مون سور لوار، نزدیک اورلئان، افکندند. آنجا چهار ماه تمام در میان موشها و وزغها به سر برد، لب زخم خورده خویش را به دندان گزید، و سوگند خورد که از این جهان دون همت، که دزدان را به دست مکافات میسپارد و شاعران را از گرسنگی میکشد، انتقام بگیرد. اما همه جهانیان دون همت و نامهربان نبودند. لویی یازدهم، هنگامی که از اورلئان میگذشت، بار دیگر عفو عمومی اعلام کرد; چون به ویون گفتند که آزاد شده است، از شدت شعف بر کاه‌های محبسش رقصید. باز به پاریس یا حوالی آن شتافت; اینک در سی سالگی، پیر و شکسته و طاس و بی پول، بزرگترین اشعار دوران حیات خود را بسرود و بر آنها نام ساده تصنیفها نهاد، اما آیندگان چون دیدند باز بسیاری از آن اشعار به صورت میراث بخشیهای طعنه آمیزند، آن را وصیتنامه بزرگ نام دادند(۱۴۶۱۱۴۶۲). در این منظومه، ویون عینکش را برای بیمارستان به ارث میگذارد تا به گدایان کور داده شود تا بلکه آنها بتوانند در میان اسکلتهای دخمه‌های کلیسای اینوسان خوب را از بد، و فرومایه را از بزرگوار تشخیص دهند. در آن سن کم، چنان وحشت مرگ بر جانش نشسته بود که بر فنای زیبایی نوحه سر میدهد و در چکامه زیبارویان دیروز چنین میسراید:

مرا بگویید که در کدامین سرزمین: فلورا، آن زیباروی رومی، به سر میبرد، و در کدامین دیار، طائیس و آرخیپپادس، آن دو دلارام بیهمتا، جای دارند.

اخو، زیباتر از زیبارویان خاکی نژاد، آن که چون بر کنار رودی که در جریان است، و یا بر مردابها، نامش را بر زبان آوری، از میان هوا ترا پاسخ میگوید، کجاست راستی را برفهای پارسال به کجا رفتند، ویون این گناه طبیعت را، که ما را با زیباییها میفریبد و سپس آن را در میان بازوانمان پوچ و تباه میکند، غیر قابل بخشش میداند. سوزناکترین و دردانگیزترین شعر وی قطعه‌ای است به نام مرثیه سکان ساز زیبا:

کجاست آن پیشانی صاف و بلورین، و آن ابروان کمان و گیسوان طلایی; کجاست آن دو دیده درخشان، که خردمندترین کسان را می فریفتند.

و آن بینی کوچک و زیبا، و آن گوشهای قشنگ و دوست داشتنی، و کجاست آن چاه زنخدان، و آن لبان برجسته سرخ و لطیف.

توصیف همچنان از عضوی زیبا به عضوی زیباتر پیش میرود، و هیچ اندامی از قلم نمیافتد و سرانجام، بر تباهی این همه زیبایی نوحه گری آغاز میشود:

پستانها سراسر پژمرده و تباه گشتند، و آن سرین، که چون دوتیه بود، نابود شد.

رانها دیگر به ران شبیه نیستند، بلکه به سوسیس خشک و پژمرده‌ای میمانند.

و به این طریق، وین، که دیگر نه خواستار عشق و نه عاشق زندگی است، خویشتن را تسلیم خاک میکند:

و من نیز تن خویش را به خاک که مادر ماست، وامی گذارم; اما دریغ که کرمهای خاکی بهره کوچکی از آن خواهند برد، چه، گرسنگی سالها آن را فرسوده است.

کتابهایش را از راه حقشناسی به پدر خواندهاش تقدیم داشت و، به عنوان تحفه وداع، برای مادر پیرش چکامه‌ای سرشار از نیاز و فروتنی درباره مریم عذرا سرود. از همه، جز آنان که وی را زندانی کردند، طلب رحمت کرد: از راهبان و راهبه‌ها، از بازیگران و سرایندگان، از فاسقان و طفیلیها، از ((زنان هرزه‌ای که همه زیباییهایشان را در معرض تماشا میگذارند.. از عربدهجویان و شعبده بازان و معلق زنان شادمان، از لوطی عنتریها با بساط گسترده شان... از پاکدلان و ساده دلان، مرده و زنده من از این مردم، از همه تمنای بخشایش دارم.)) بنابراین:

در اینجا وصیتنامه‌های ویون بینوا، بزرگ و کوچک پایان میپذیرد! آرزومند است که چون مرگ او را در ربود، و بر فراز سرش ناقوسها طنین افکندند، به خاک او قدم نهید...

ای شهریار، که چون زغن یکسالهای سر به زیر داری، گوش فرادار که، چون میخواست واپسین دم را برآرد، چه کرد:
در آن هنگام که احساس میکرد پایانش نزدیک است، جرعهای پر درنگ شراب سرخ نوشید.
با همه این وصایا و وداعها، جام زندگی وی بدان رودی که گمان میبرد لبریز نشد. در ۱۴۶۲ به نزد گیوم دو ویون به صومعه بازگشت، و مادرش از آمدن او شادمانیها کرد. اما قانون جرایم او را از یاد نبرده بود; بر اثر شکایت کولژ دو ناوار، وی را دستگیر کردند و تنها بدان شرط که پول دزدی شش سال قبل را باز دهد، حاضر به آزاد ساختن وی شدند قرار بر آن شد که، تا سه سال، هر سال چهل کراون بپردازد. شاعر در شب آزادیش، بر اثر شور بختی، با دو تن از دوستان جنایتکار قدیم بود. آن دو بر اثر مستی به نزاع و عربده جویی پرداختند و در آن میان کشیشی را مجروح کردند. ویون، که ظاهرا در این جرم گناهی نداشت، به خانه رفت و برای آرامش خاطر به درگاه الاهی دعا کرد. مع هذا، دوباره دستگیر شد. وی را، با بستن آب به گلویش تا حد انفجار، شکنجه دادند و سپس، در نهایت حیرت و تعجبش، او را به مرگ محکوم کردند. مدت چند هفته در زندانی تنگ و تاریک، در میان بیم و امید، به سر برد. و چون مرگ را در انتظار خود و یارانش میدانست، قصیده جانگزایی ساخت و با جهان و جهانیان وداع کرد:
ای مردم، ای برادران که بعد از ما زنده میمانید، دل خویش را بر ما سخت مگردانید، چه اگر بر ما بینوایان ترحمی روا دارید، خداوند نیز بر شما رحمت خواهد آورد.
اینک ما پنج شش تن را میبینید که از چوبه دار آویخته ایم.
و گوشت تنهایمان، که نیک فربه بود، کم کم خورده میشود، میپوسد، و متلاشی میگردد.
و استخوانهایمان نیز خاک و خاکستر میشوند; ای مردم، مگذارید کسی بر ما غمزدگان بخندد، بلکه دعا کنید، شاید خداوند بر ما ببخشاید. ...
باران ما را شسته و غسل داده است، خورشید ما را خشک کرده و سوزانده است، و زاغان و کلاغان، با منقارهایی که پوست و گوشت را میدرند، دیدگانمان را بیرون آورده، و موی ابروها و ریشهایمان را، به جای دستمزد، برکندهاند.
هرگز، حتی یک لحظه، ما را آسایش نیست; هنوز زخم پرندگان، بیش از ریزش میوه درختان، در وزش پر شتاب و متغیر باد بر دیوار باغستانها، بر سر ما فرود می آید.
خدای را، ای مردم، مگذارید ما را به ریشخند گیرند، بلکه دعا کنید; شاید خداوند بر ما ببخشاید.
ویون، که هنوز پاک نا امید نبود، زندانبانش را بر آن داشت که پیامش را به پدر خواندهاش برساند تا وی از این حکم غیر عادلانه به دادگان پارلمان استیناف دهد. گیوم دو ویون، که حاضر بود هفتاد و هفت بار فرزند خوانده ناخلف را ببخشاید، بار دیگر به شفاعت از شاعر که بدون شک فضایلی هم داشت که چنین عشق بیپروایی در دل پیرمرد کشیش پدید آورده بود برخاست. در سوم ژانویه ۱۴۶۳، بنابر مدارک موجود، دادگاه ((مقرر داشت که... حکم سابق محکمه لغو و، نظر به سوابق و فساد اخلاق، فرانسوا ویون مذکور مدت ده سال از پاریس... و توابع آن اخراج شود.)) فرانسوا در چکامه سرور آوری از دادگاه سپاسگزاری کرد و سه روز مهلت خواست ((تا رخت سفر بر بندم و کسانم را بدرود گویم.)) دادگاه با تقاضای او موافقت کرد، و از قرار معلوم، برای واپسین بار، به دیدار پدر خوانده و مادرش شتافت. توشه و بار سفرش را بست، کیسه پول و شیشه شرابی را که گیوم مهربان به وی داد گرفت و، در حالی که دعای خیر پیرمرد همراهش بود، از دروازه پاریس و تاریخ، هر دو، خارج شد. دیگر ما را از او خبری نیست.
او دزد بود، اما یک دزد شیرین سخن و خوش گفتار، و دنیا به شیرین سخنی نیاز داشت. گاه چون در چکامه ببولی چاقه خشن و بد زبان بود; از زنانی که میل و آرزویش را برآورده نمیساختند با القاب و صفات زشت و مستهجن یاد میکرد; در توصیف جزئیات بدن آدمی، بیپروا و گستاخ بود. ولی ما به خاطر خطاهایی که در برابر گناهانش در باره او

مرتکب شدند، و به خاطر روح سر زنده و مهربان و موسیقی شورانگیز اشعارش، اینهمه را بر او میبخشاییم. وی مکافات کردار خویش را خود دید و تنها ثواب آن را برای ما گذاشت.

فصل پنجم
انگلستان در قرن پانزدهم
۱۵۰۹-۱۳۹۹

I-پادشاهان

چون هنری چهارم به سلطنت رسید، خویشتن را با شورشی بزرگ روبرو دید. اوون گلنداور در ویلز برای مدتی سلطه انگلیسیها را برانداخت (۱۴۰۱۱۴۰۸)، اما سلطان آینده، هنری پنجم، که اینک پرینس آو ویلز بود، با یک تاکتیک مدبرانه نظامی بر او غلبه کرد. اوون گلنداور هشت سال از بیم جان در قلاع و پرتگاههای ویلز متواری زیست، و چند ساعت پس از آنکه هنری دلیر او را بخشید، جان به جان آفرین داد. هنری پرسی، ارل آو نورثامبرلند، همزمان با شورش گلنداور قیام کرد و عدهای از نجبای شمال را علیه پادشاه، که به وعدههایی که هنگام یاری نجبا در خلع ریچارد دوم به آنها داده بود وفا نمیکرد، شوراند. هنری ((هاتسپر))، فرزند بیپروا و گستاخ ارل (که در آثار شکسپیر بیجهت شخصیت درخور ستایشی یافته است) با شتاب و با سپاهی نابسنده، به شروزبری تاخت و با پادشاه مصاف داد (۱۴۰۳). در این نبرد، هنری با ابراز تهور و دلاوریهای احمقانه جان سپرد، هنری چهارم مردانه در مقدمه سپاهش جنگید، و فرزند عیاش و بیخیالش، ((پرینس هال))، چنان شجاعتی از خود نشان داد که موجب پیروزی در نبرد آژنکور و هم غلبه بر فرانسه شد. این شورشها و دیگر اغتشاشات برای هنری وقت و رغبتی باقی نگذاشت که به مملکتداری بپردازد، خرجش از دخل زیادتر شد; از روی ندانمکاری با پارلمنت نزاعها کرد، و سرانجام سلطنتش در میان آشفتگیهای مالی و محنتها و بلایای جسمانی، چون برص و پایین افتادگی روده راست و امراض مقاربتی، به پایان آمد. و چنانکه هالینشد میگوید، ((در سن چهل و شش سالگی... با رنج و اضطراب بسیار و دلخوشی اندک... بال سفر به جانب خدا گشود.)) بنابر روایت و درامهای شکسپیر، هنری پنجم در جوانی زندگی بی بند و بار خوشی داشته است، و حتی یک بار برای گرفتن زمام حکومت از دست پدرش پدری که امراض مختلف او را ناتوان و بیکفایت ساخته، لیکن همچنان به قدرت چسبیده بود به توطئه برخاسته است. وقایعنگاران معاصر تنها به عیاشیهای او اشارت میکنند، ولی ما را اطمینان میدهند که پس از نشستن بر تخت سلطنت ((تغییر کد و مرد دیگر شد; مردی که میکوشید شریف و موقر و با آزرم باشد.)) آن کس که مصاحب میگساران و دختر کان شوخ و شنگ بود، اینک سراسر هم خویش را صرف آن میکرد که جهان متحد مسیحی را علیه ترکان، که پیش میآمدند، رهبری کند; و علاوه بر این، نخست فرانسه را مسخر سازد. مقصود و هدف دومین او با سرعتی حیرتانگیز جامه عمل پوشید، و برای مدتی، یک پادشاه انگلیسی بر اریکه سلطنت فرانسه تکیه زد. شاهزادگان آلمانی در برابرش سر تعظیم فرود آورند و به ستایشش پرداختند و بر آن شدند که وی را امپراطور سازند. خلاصه، وی در لشکر کشی، در تدارک آذوقه برای سپاهیانش، در عشق و محبتی که به لشکریانش داشت، و در بیپروایی و دلیریش در جنگها با قیصر برابری میکرد; اما ناگهان، با آنکه هنزو جوانی سی و پنج ساله بود، بر اثر ابتلا به تب، در بوادوونسن چشم از جهان فرو بست (۱۴۲۲).
مرگ وی فرانسه را از اسارت نجات داد، اما انگلستان را پاک به ویرانی کشید. محبوبیت او سبب شده بود که مالیات دهندگان، برای جلوگیری از ورشکستگی دولت، به تادیه دیون خویش پردازند، اما پسرش، هنری ششم، هنگامی که

به پادشاهی رسید نه ماه بیش نداشت و توالی ناخوشایند قائممقامان فاسد سلطنت، و سرداران نالایق، خزانه دولت را تهی ساخت و وامی غیر قابل جبران پدید آورد. فرمانروای جدید هیچگاه هیبت و هیئت شاهی پیدا نکرد. جوان ظریفی بود که اعصابی بغایت ضعیف داشت، عاشق دین و کتاب بود، و از شنیدن نام جنگ به خود میلرزید; مردم انگلستان از اینکه پادشاهی از دستشان به در رفته، و اینک قدیسی جانشین وی شده است، سوگوار و ماتمزده بودند. هنری ششم، در سال ۱۴۵۲، مانند شارل ششم، پادشاه فرانسه، دیوانه شد. سال بعد، وزیران او پیماننامه صلحی را که حاکی از شکست انگلستان در جنگ صد ساله بود امضا کردند.

ریچارد، دیوک آو یورک، دو سال به عنوان نایب السلطنه حکومت راند. در ۱۴۵۴، هنری، که در آن هنگام اندکی عقل خود را باز یافته بود، وی را معزول کرد. دیوک خشمگین، به دستاویز آنکه از اعقاب ادوارد سوم است، ادعای سلطنت کرد. پادشاهان سلسله لنکستر را غاصب خواند و به همراهی سالزبری، واریک، و دیگر بارونها آتش جنگ گلها گل سرخ علامت خانوادگی لنکستر، و گل سفید علامت خانوادگی یورک بود را برافروخت.

این جنگ، که سی و یک سال طول کشید (۱۴۵۴۱۴۸۵)، بارونها را در خودکشی خستگیناپذیر اشرافیت آنگلو نورمان به جان یکدیگر افکند و انگلستان را بر زمین فقر و ویرانی نشاند. سربازان، که بر اثر صلح بیجا از خدمت آزاد شده بودند، بیزار از اینکه زندگی روستایی از سر گیرند، دست به چپاول و غارت شهرها و دهکدهها گشودند و هر آن کس را که سد راهشان شد، بی هیچ بیمی، کشتند. دیوک آو یورک در جنگ کشته شد (۱۴۶۰)، اما پسرش ادوارد، ارل آو مارچ، جنگ را بیرحمانه ادامه داد، تمام اسرا را از هر طبقه و دودمانی به قتل آورد; در همان حال، مار گریت د/آنژو، ملکه دلاور و مرد صفت هنری، سپاه درندهخو و بیپروای لنکستر را رهبری میکرد. مارچ در تاوتن پیروزی یافت (۱۴۶۱)، سلسله لنکستر را برانداخت، و خود به نام ادوارد چهارم، نخستین پادشاه سلسله یورک، به سلطنت نشست.

اما در حقیقت کسی که برای شش سال بعد بر انگلستان حکومت میراند ریچارد نوبل، ارل آو واریک، بود. ریچارد رئیس یک دودمان توانگر و پر جمعیت بود و شخصیتی نافذ و در عین حال جاذب داشت. در مملکتداری و سیاست همان اندازه دقیق و زیرک بود که در جنگ شجاع و دلاور. این ((واریک تاجبخش)) بود که در نبرد تاوتن پیروز شد و ادوارد را به پادشاهی رساند. پادشاه چون از جنگ برآسود، خویشتن را وقف زنان کرد; در حالی که واریک چنان بخوبی به رتق و فتق امور پرداخت که تمام ایالات جنوب تاین و خاور سورن (زیرا مارگریت هنوز مشغول جنگ بود) به اطاعت وی گردن نهادند و وی را به همه چیز، جز نام پادشاهی، مفتخر ساختند. هنگامی که ادوارد واقعیت را نادیده گرفت و به مخالفت با وی برخاست، واریک به مارگریت پیوست; ادوارد را از انگلستان بیرون راند و هنری ششم را اسما دوباره به سلطنت باز گردانید (۱۴۷۰)، و بار دیگر زمام حکومت را به دست گرفت. ولی ادوارد، به یاری سربان بورگینیونها، سپاهی عظیم تجهیز کرد; از هال گذشت، در بارنت واریک را شکست داد و به قتل رساند، سپاه مارگریت را در تیوکسبری درهم شکست (۱۴۷۱)، و دستور داد که هنری ششم را در برج بکشند; و پس از آن با دل راحت به پادشاهی پرداخت.

در این هنگام، ادوارد سی و یک سال بیش نداشت. کومین او را ((یکی از خوشسیماترین مردان عصر خود)) میداند و میگوید ((به هیچ چیز به اندازه زن، رقص، تفریح، و شکار علاقه نداشت.)) با ضبط املاک نویل، قبول یک رشوه ۱۲۵۰۰۰ کراونی نقد، و وعده سالی ۵۰۰۰۰کراون به خاطر صلح از لویی یازدهم خزانه خود را دوباره پر ساخت. وقتی از این بابت آسایش خاطر یافت، پارلمنت را، که تنها منفعتش برای وی رای دادن به لوایح مالی دولت بود، به فراموشی سپرد. و چون خویشتن را در ایمنی و نعمت دید، به تن پروری و عشرت طلبی پرداخت. افراط در آسایش و خوراک او را فربه، و زیاده روی در عشقبازی وی را فرسوده ساخت; و سرانجام در چهل و یک سالگی، در حالی که در

نهایت فربهی جسم و اوج قدرت شاهی بود، جان سپرد(۱۴۸۳). از ادوارد دو پسر به جای ماند: یکی ادوارد پنجم که دوازدهساله بود، و دیگری ریچارد دیوک آو دیوک، که نه سال داشت. عموی آنان، ریچارد، دیوک آو گلاستر، در طی شش سال گذشته نخست وزیر مملکت بود، و با چنان کوشش، جدیت، پرهیزگاری، و مهارتی به اداره امور پرداخته بود که اینک، که خویشتن را نایب السلطنه اعلام میداشت، هیچ کس، علی رغم ((اندام بیقواره)) پشت گوژ، سیمای عبوس، و شانه کجش))، به مخالفت وی برنخاست. ریچارد، بر اثر سرمستی از باده قدرت یا بدگمانی بجا از توطئه‌هایی که برای برکناری او میشد، چند تن از بزرگان را به زندان افکند و یکی را به سیاست رسانید. در ششم ژوئیه ۱۴۸۳ خود را به نام ریچارد سوم پادشاه خواند; و در پانزدهم ژوئیه، دو شاهزاده جوان در برج لندن به قتل رسیدند قاتل آنان معلوم نیست. بار دیگر اشراف و نجبا قیام کردند، و این بار رهبر آنان بازورث روبه رو شد (۱۴۸۵)، بیشتر سربازان ریچارد از جنگیدن ابا کردند و ریچارد، که پادشاهی و اسبش را یکجا از دست داده بود، در نبرد نومیدانهای جان داد. با مرگ او سلسله یورک به پایان آمد و ارل آو ریچمند، به نام هنری هفتم، به سلطنت نشست و سلسله شاهان تودور را، که با الیزابت به پایان میآمد، آغاز کرد.

هنری، در زیر تازیانه احتیاجات، صفات و فضایلی را که در خور چنان مقامی بود در خویشتن پرورش داد. هولباین در فرسکویی که بر دیوار وایتهال از وی نقش کرده، او را بلند قامت، باریک اندام، بیریش، متفکر، و با شفقت نشان داده است; ولی در این تصویر بسختی زیرکیها، حسابگریهای پنهانی، برودت طبع، غرور، و سرسختی دیر پای اما انعطافپذیر وی، که انگلستان را از فقر و تشتت دوران هنری ششم به ثروت و قدرت مرکزی عهد هنری هشتم رسانید، نموده شده است. بیکن میگوید هنری ((پول را دوست میداشت))، زیرا از زبان رسا و قوه اغوای آن در امور سیاسی آگاه بود. با استادی تمام بر مردم مالیات میبست، از نجبا و اشراف از راه ((خیرخواهی)) پول میستاند یا بزور از آنان هدیه و پیشکش میگرفت و، برای پر ساختن خزانه دولت و کاهش میزان جرم، آزمندانه بزهکاران را به جریمه‌های سنگین محکوم میکرد. از ۱۲۱۶ به بعد، در میان پادشاهان انگلستان، او نخستین کسی بود که دخل و خرجی متعادل داشت، و سخاوتها و کارهای خیرش از شدت خست و امساکش میکاست. از روی شعور و وقوف، هم خویش را صرف اداره امور مملکت میکرد، و برای آنکه زحمتش به ثمر رسد، خوشیهای خود را سخت محدود کرده بود. سوظن مداوم، که بدون علت هم نبود، زندگیش را تیره و تار ساخته بود; به هیچ کس اعتماد و اطمینان نداشت، مقاصدش را مخفی میکرد، و به هر وسیله که میتوانست، خواه مطمئن و خواه مشکوک، مقصود خود را برآورده میساخت. ((دادگاه تالار ستاره)) را تاسیس کرد تا، در جلسات سری، نجبای گردنکشی را که نیرومندتر از آن بودند که از قضات یا دادگاه‌های محلی بیمی به دل راه دهند به محاکمه کشد; و سال به سال، اشرافیت منهدم و زهوار در رفته و روحانیت بیمزده را بیشتر به انقیاد اطاعت سلطنت وا میداشت. اقویا از نبودن و فقدان آزادی و بیکاره ماندن پارلمنت با خشم تام دم میزدند; اما کشاورزان و دهقانان سختگیریهای این پادشاه را، که اربابان آنها را به زیر مهمیز انضباط کشیده بود، میبخشیدند; و بازرگانان و صاحبان صنایع، به خاطر مساعی خردمندانهاش در پیشبرد صنعت و تجارت، از وی سپاسگزار بودند. وقتی او به سلطنت رسید، انگلستان دستخوش هرج و مرج ملوکالطوایفی بود; دولتی ناتوان و بدنام داشت که مردم نه از آن اطاعت میکردند و نه بدان وفادار بودند، اما چون درگذشت، برای هنری هشتم کشوری محترم، منظم، دارای اقتصادی متعادل، متحد، و آرام باقی گذاشت.

II –ازدیاد ثروت انگلستان

ظاهرا شورش بزرگ سال ۱۳۸۱ سودی به حاصل نیاورده بود. هنوز از رعایا، بزور، حق بردگی گرفته میشد و حتی در سال ۱۵۳۷ مجلس اعیان لایحه آزادی کامل تمام سرفها را رد کرد. حصار کشی به دور زمینهای عمومی سرعت گرفت; هزاران تن از رعایای بی زمین آواره شهرها شدند و به صورت کارگران بیچیز و مستمندی در آمدند. تامس

مور میگفت گوسفندان جای کشاورزان را گرفتند. این جنبش از بعضی لحاظ خوب بود: زمینها که تمام نیروی خود را بر اثر چرای گوسفندان از دست داده بودند دوباره پر از نیتروژن شدند، و در سال ۱۵۰۰، تنها یکدهم جمعیت سرف بودند. طبقهای از کشاورزان روی کار آمدند که در زمینهای خود کشاورزی میکردند، و بتدریج به توده مردم انگلستان چنان صفت و سجیه مستقل و ممتازی دادند که بعدها ملتهای مشترکالمنافع بریتانیا را پدید آورده و اساسنامه نا نوشته آزادی بیسابقهای را پی افکندند.

همینکه صنعت و تجارب وجهه ملی یافت و اقتصاد پولی با بازرگانی خارجی ارتباط پیدا کرد، فئودالیسم از حیز انتفاع افتاد. وقتی که رعایا برای خاوند کار و تولید محصول میکردند، دل و دماغ و انگیزهای برای وسعت دادن کار یا اختراع و ابداع نداشتند. اما هنگامی که کشاورز آزاد و سوداگر آزاد توانستند کالای تولیدی خویش را در بازار آزاد بفروشند، شور منفعتطلبی ضربان نبض اقتصاد ملی مملکت را تندتر کرد. روستاها مواد غذایی بیشتری به شهرها گسیل میداشتند; و شهرها، برای آنکه بتوانند دیون خود را بپردازند، کالاهای بیشتری تولید میکردند، مبادله مازاد تولید از حدود مالی و انحصارات صنفی گذشت و در سراسر انگلستان و ماورای دریاها منتشر شد.

بعضی از اصناف به ((شرکتهای بازرگانی)) تبدیل شدند و از طرف پادشاه اجازه یافتند که کالاهای انگلیسی را در خارج از مملکت به فروش رسانند. در حالی که در قرن چهاردهم بیشتر تجارب انگلستان به وسیله کشتیهای ایتالیایی انجام میگرفت، اکنون بریتانیا خود کشتیهایی ساخته بود که به دریای شمال، کرانه اقیانوس اطلس، و دریای مدیترانه سفر میکردند. بازرگانان جنووایی و بازرگانان اتحادیه هانسایی از این نوآمدگان بیزار و متنفر بودند و، از راه دریازنی و بازداشت کشتیهایشان در بنادر، به نزاع با آنها برخاستند. اما هنری هفتم، که اعتقاد مبرم داشت که پیشرفت و ترقی انگلستان مستلزم تجارب خارجی آن است، کشتیرانی را زیر حمایت دولت گرفت و با دیگر دولتها معاهدات بازرگانیی بست که سبب استقرار صلح و نظم بازرگانی دریایی شد. در سال ۱۵۰۰، ((بازرگانان بیپروا و ماجراجوی)) انگلیسی بازرگانی دریای شمال را در کف داشتند. پادشاه آینده نگر، که به تجارت با چین و ژاپن چشم دوخته بود، به جووانی کابوتو، دریانورد ایتالیایی که آن زمان در بریستول به نام جان کبت زندگی میکرد، ماموریت داد که معبری شمالی در میان اقیانوس اطلس بجوید (۱۴۹۷)، کبت در این سفر به کشف نیوفندلند قناعت کرد، و در سفر دوم (۱۴۹۸) به اکتشاف ساحل لابرادور تا دلاور نایل آمد. وی در این سال چشم از جهان فروبست، و پسرش سبستین، به خدمت دولت اسپانیا درآمد. به احتمال زیاد، نه پادشاه و نه دریانورد او نمیدانستند که با این سفرهای اکتشافی بنیان امپریالیسم بریتانیا گذاشته میشود، و دروازه دنیایی به روی تجارت و مستعمره نشینهای انگلستان گشوده میشود که، بر اثر گذشت زمان، مایه قدرت و تجارت انگلستان می گردد.

وضع تعرفه گمرکی در این میان صنایع داخلی راجان تازهای بخشید. نظم اقتصادی سبب پایین آمدن نرخ بهره، گاهی تا حدود پنج درصد، شد. و احکام و لوایح دولتی، شرایط کار و مزد را سخت تحت انضباط درآورد. یکی از فرمانهای هنری هفتم در این باره چنین است (۱۴۹۵): از نیمه ماه مارس تا نیمه ماه سپتامبر، هر صنعتگر و کارگری باید صبح پیش از ساعت پنج بر سر کار حاضر شود.

وی نیم ساعت برای خوردن صبحانه، و یک ساعت و نیم برای خوردن ناهار و نیز خوابیدن وقت دارد... و نباید تا ساعت هشت بعداز ظهر از کارش دست کشد... و از نیمه ماه سپتامبر تا نیمه ماه مارس، هر صنعتگر و کارگری باید در سپیده دم سرکار حاضر باشد و تا شب از کار دست نکشد... و روز حق خفتن ندارد.

کارگران در روز یکشنبه، و بیست و چهار روز تعطیل دیگر سال، استراحت داشتند و به تفریح و باده گساری میپرداختند. از طرف دولت برای بسیاری از اجناس ((قیمتهای عادلانهای)) تعیین شد و، طبق اخباری که به ما

رسیده، آنان که گرانتر از نرخ مقرر میفروختند بازداشت میشدند. از قرار معلوم، سطح اجرت کارگران، به نسبت قیمتها در اواخر قرن پانزدهم، بالاتر از سطح اجرت در اوایل قرن نوزدهم بوده است.
شورشهای کارگری این عهد انگلستان نشانه نقایص اقتصادی و آزادی حقوق سیاسی است. تبلیغات نیمه کمونیستی تقریبا همه ساله ادامه داشت، و به کارگران مکرر گفته میشد که ((شما از همان خمیر مایه سرشته شدهاید که نجبا و اشراف; پس چرا آنان زندگیشان را به بازی و تفریح میگذرانند و شما با رنج و زحمت سر میکنید چرا آنها در این دنیا همه چیز دارند و شما هیچ ندارید)) بر ضد محصور کردن زمینهای عمومی طغیانهای بسیار صورت گرفت، و نیز، گاه و بیگاه، میان بازرگانان و صنعتگران مجادلاتی بر پا شد. در این دوره، بیش از هر چیز، از جوش و خروشهایی که به خاطر آزادیهای داخلی و بودن نمایندگان کارگر در پارلمنت و تقلیل مالیات در میگرفته است اخباری میشنویم.
در ژوئن سال ۱۴۵۰، نیروی عظیم و منظمی از کارگران شهری و کشاورزان به سوی لندن رهسپار شدند و در بلک هیث اردو زدند. رهبر آنان، جک کید، تظلمات آنها را به صورت سند منظمی ارائه داد:((تمام مردم طبقه پایین، چه از لحاظ مالیات و خراج و دیگر اجحافات، نمیتوانند از محصولات و دسترنج خود زندگی کنند.)) قانون کارگران باید ملغا شود، و وزارتخانه تازهای تشکیل گردد. دولت کید را به طرفداری از کمونیسم متهم کرد. سپاهیان هنری ششم و ملازمان عدهای از نجبا در سون اوکس با شورشیان رو به رو شدند (۱۸ ژوئن ۱۴۵۰). در میان حیرت و تعجب همه، شورشیان پیروز شدند و به داخل شهر لندن ریختند. برای خاموش کردن آتش فتنه آنان، شورای سلطنتی دستور داد که لردسی و ویلیام کراومر دو تن از وزرایی که بر اثر اجحاف و ستمگریهایشان سخت مورد نفرت شورشیان بودند را دستگیر کنند. در چهارم ژوئیه آنان را به انقلابیون، که برج لندن را در حصار گرفته بودند، تسلیم کردند. شورشیان آنها را به محاکمه کشیدند، و چون از دفاع خودداری کردند، گردن هر دو را زدند. بنا به نوشته هالینشد، سرهایشان را بر سر نیزه کردند و با شور و شعف در میان خیابانها گرداندند و گاه و بیگاه این دو سر بریده را به هم نزدیک میکردند و لبهایشان را، در بوسهای خونین، به هم میچسباندند. اسقف اعظم کنتربری و اسقف وینچستر قرارداد صلحی با شورشیان به امضا رساندند، برخی از خواستههای آنان را برآورده ساختند، و بدانها عفو عمومی ابلاغ کردند. شورشیان موافقت کردند و پراکنده شدند. اما جک کید به قلعه کوینز بارو در شبی حمله برد; دولت او را طاغی اعلام داشت، و در دوازدهم ژوئیه، هنگامی که میخواستند او را دستگیر کنند، زخمی سخت برداشت و کشته شد. هشت تن از همدستان او به مرگ محکوم شدند، و بقیه را پادشاه ((در میان شادمانی و خوشحالی رعایایش)) عفو کرد.

III– اخلاق و آداب

سفیر کبیر ونیز، در حدود سال ۱۵۰۰، به دولت متبوع خود چنین گزارش داد: بیشتر انگلیسیها، چه مرد و چه زن، و در هر سنی، زیبا و خوشاندامند... عاشق خویشتن و متعلقات خویشند; به هیچ کس جز خود نمیاندیشند و به دنیایی جز انگلستان فکر نمیکنند; و هر گاه بیگانه زیبا و خوش اندامی را میبینند، میگویند، ((به انگلیسیها میماند))، و از اینکه انگلیسی نیست متاسف میشوند.)) ممکن است انگلیسیها بگویند که قسمت اعظم این توصیف، اگر تغییرات لازم در آن داده شود، با احوال بسیاری از مردم جهان سازگار است. اما شک نیست که آنان، از نظر جسم و منش و زبان، نژادی نیرومند و قوی بودند. چنان از ته دل سوگند یاد میکردند که حتی ژاندارک آنها را نیک سیرت می نامید. زنانشان صریح و بیپرده سخن میگفتند، و از مطالب و موضوعات جسمی و جنسی چنان با آزادی گفتگو میکردند که احتمالا متجددان امروزی را متحیر میساخت. شوخیها و مطایباتشان، چون زبانشان، خشن و ناهنجار بود. و طرز رفتار آنها، حتی در طبقه اشراف، از خشونت برکنار نبود، و یک قانون تشریفاتی سخت لازم بود تا اخلاق و رفتار مردم را تهذیب کند. آن روحیه پر شوری که انگلیسیهای عصر الیزابت را به هیجان میآورد، در قرن پانزدهم، تازه داشت شکل میگرفت. هر کس میبایست پاسبان و نگاهدار خود باشد، کلوخ انداز را با سنگ پاداش دهد، و در موقع ضرورت از

کشتن نهراسد. همین جانوران درنده آدمی نام میتوانستند سخاوتمند، جوانمرد، و حتی در جای خودش رقیقالقلب باشند. هنگامی که سرجان چندوس مرد، پهلوانان گریه کردند و اشک ریختند; نامه مارگارت پاستن به شوهر بیمارش (۱۴۴۳)، نشان میدهد که عشق، زمان و مکان و دودمان نمیشناسد. اما گفتنی است که همین بانوی با شفقت و رحمدل سر دخترش را، به علت امتناعش از ازدواج با کسی که والدینش برگزیده بودند،شکست.
دختران را باوقار و آزرم بار میآوردند تا بتوانند خویشتن را در برابر مردان، که چون جانوران درنده در پی شکار آنان بودند، حفظ کنند; زیرا دوشیزگی، در بازار زناشویی، سرمایه هنگفتی بود. ازدواج بیشتر حادثهای برای نقل و انتقال دارایی از خاندانی به خاندان دیگر بود. دختران شرعا در دوازدهسالگی و پسران در پانزدهسالگی میتوانستند، حتی بدون اجازه پدر و مادر، ازدواج کنند. اما در طبقات بالا، برای تسریع معامله اموال، ازدواج فرزندان، همینکه به سن هفت میرسیدند، به وسیله پدر و مادر انجام میگرفت. از این روی، ازدواجی که بر پایه عشق و محبت صورت گیرد نادر بود، و طلاق ممنوع، و زنا و بیعفتی، خاصه در میان طبقه اشراف، امری عمومی. هالینشد مینویسد:((گناه پلید هرزگی و فحشا و معصیت زشت زناکاری و بیعفتی در همه جا، خاصه در دربار پادشاه، شایع بود.)) ادوارد چهارم، پس از بیعفت ساختن خوبرویان متعدد، جین شور را به عنوان سوگلی خویش برگزید. این زن، با وفاداری بیعفتانهای، به ادوارد خدمتها کرد; در دربار برای بسیاری از متظلمان دوست خوبی بود. هنگامی که ادوارد مرد، ریچارد سوم، ظاهرا برای آنکه عیوب و مفاسد برادرش را به همه نشان دهد و بر معاصی خویش پرده کشد، دستور داد تا جین را با جامه سپیدی که نشان توبه و ندامت بود در خیابانهای لندن بگردانند. جین در بینوایی تا به سن پیری زیست و مورد تحقیر و اهانت همان کسانی قرار گرفت که روزی کمکشان کرده بود.
مردم انگلستان، که اکنون پیرو و طرفدار قانونند، در طی تاریخ هیچ گاه چون آن زمان دور از قانون و طاغی نبودهاند. صد سال جنگ، مردم را حیوان صفت و درنده خو کرده بود; نجبا و اشرافی که از نبرد فرانسه بازگشته بودند در انگلستان به جان یکدیگر افتادند و سربازان آزاد شده را در تیول خود به کار گماشتند. حرص و آز اشراف و سوداگران به پول تمام قوانین اخلاقی را لگدمال میکرد. سرقتهای کوچک بیشمار رخ میداد. سوداگران کالای تقلبی میفروختند و وزنههای نادرست به کار میبردند. یک بار تقلب در جنس و مقدار کالای صادراتی به تجارت خارجی انگلستان لطمه شدیدی زد. بازرگانی دریایی با دریا زنی همراه بود. ارتشا عمومیت داشت. قضات تقریبا بدون دریافت ((پیشکشی)) به قضا نمینشینند; به دادرسان رشوه داده میشد تا در محاکمه از متظلم، ظالم، و یا هر دو جانبداری کنند. ماموران مالیاتی را تطمیع میکردند تا حکم معافیت صادر کنند، و افسرانی را که برای سربازگیری میرفتند، مانند فالستاف شکسپیر، چنان میفریفتند که شهری را بکلی از قلم بیندازند.
دشمنان، با پول، یک سپاه انگلیسی را که به فرانسه هجوم میبرد اغوا کردند. مردم، مانند امروز، دیوانه پول بودند; شاعرانی چون چاسر، با آنکه آزمندی بشر را به باد نکوهش گرفته بودند، خود بدان میپرداختند. شالده بنای اخلاق اجتماعی اگر با زندگی ساده توده مردم که در همان حال که بزرگانشان به توطئه و جنگ و بطالت میپرداختند، به فکر زندگی و تولید نسل بودند جوش نخورده بود، هر آینه سرنگون میشد. تمام طبقات، جز سوداگران و پرولترها، بیشتر سال را تا آنجا که میتوانستند در خارج از شهر به سر میبردند.
قلعهها، که از زمان توسعه و ترقی توپها جنبه دفاعی خود را از دست داده بودند، آهسته آهسته به خانههای اربابی تبدیل شدند. آجر جای سنگ را گرفت، اما خانههای فقیرانه و متوسط همچنان با گل و چوب ساخته میشدند. تالار مرکزی خانهها، که زمانی برای تمام کارها قابل استفاده بود، اندازه و عظمت پیشین خود را از دست داد و به صورت هشتی کوچکی درآمد که به یک اطاق نشیمن بزرگ، چند اطاق کوچک، و یک اطاق پذیرایی برای گفتگوهای دوستانه باز میشد. در خانه توانگران، به دیوارها فرشینه آویخته بودند; پنجرهها، که گاهی شیشه بند منقوش داشتند،

صحن اطاقها را که سابقا تاریک بود، روشن میساختند. دود اجاقها، که قبلا از میان در و پنجره و منافذ سقف خارج میشد، اینک جمع میشد و از توی دودکش راه به بیرون میبرد; و یک بخاری بزرگ دیواری به اطاق نشیمن وقار و شکوه فوقالعادهای میداد. سقف را با تیر و کف اطاق را با سفال میپوشاندند; فرش هنوز چیز نادری بود. اگر به آثار ادبی اراسموس بیش از اظهارات صریحش اعتماد کنیم، تقریبا کف همه اطاقها از گل و بوریایی است که از باتلاقها میآورند، و چندان، از روی مسامحه، دیر به تعمیر آن میپردازند که گاهی مدت بیست سال همچنان باقی میماند و در زیر آن آب دهان قی، ادرار سگ و آدم، پس مانده آبجو... و ماهی، و کثافات بی نام و نشان دیگر جمع میشود. از این روی، با تغییر آب و هوا، بخاری از آن متصاعد میشود که به عقیده من تعفنش از همه اجزای سازنده آن بیشتر است.
تختخوابها، با کندهکاریها و پوششهای گل آذین و آسمانهها، زیبا و مجلل بودند، در خانههای مرفه میز ناهار خوری شاهکار عظیمی از چوب گردو یا بلوط کنده کاری شده بود. نزدیک آن، یا در تالار، یک قفسه، میز قفسه دار، و یا میزی با پوشش زیبا قرار داشت که برای جلوه فروشی یا تزئین چیده شده بود. اطاقی که قبلا خاص گفتگو بود، اینک برای غذا خوردن به کار میرفت. برای آنکه از مصرف روغن چراغ جلوگیری شود، غذاهای اصلی در روز روشن صرف میشد:((ناهار)) در ساعت ده صبح و ((شام)) در پنج بعداز ظهر. مردان برای آنکه گیسوان بلندشان به میان غذا نیفتد، در سر میز کلاه به سر میگذاشتند. چنگال در موارد بخصوص، چون خوردن سالاد یا پنیر، به کار میرفت; استعمال آن به شیوه جدید برای نخستین بار در ۱۴۶۳ به چشم میخورد. مهمان کارد خود را همراه داشت و آن را در غلاف کوچکی که به گریبان بسته بود حمل میکرد.
نزاکت آن زمان چنان اقتضا میکرد که غذا را با سرانگشتان تناول کنند. تا نیمه قرن شانزدهم، دستمال مورد استعمال نداشت و رسم بر آن بود که بینی را با همان دستی که کارد را به کار میبردند پاک کنند، نه با دستی که غذا میخوردند. دستمال سفره برای مردم ناشناخته بود، ولی از کسانی که غذا میخوردند، تقاضا میشد که دهان و دندانشان را با رومیزی پاک نکنند. خوراکها سنگین و رنگین بودند; ناهار معمولی یک آدم متشخص بر پانزده تا بیست نوع غذا بالغ میشد. خاوندان بزرگ سفرههای رنگینتری داشتند و روزانه بیش از صد تن از ملتزمان رکاب، مهمانان، و خدمهها را غذا میدادند. برای سفره واریک تاجبخش روزانه شش گاو میکشتند، و گاهی پانصد تن مهمان بر سر سفره او غذا میخوردند. گوشت خوراک عمومی و ملی بود; سبزیها کم، یا اگر بود کسی نمیخورد. آبجو نوشابه ملی مردم به شمار میرفت; نوشیدن شراب، چون فرانسه یا ایتالیا عمومیت نداشت، اما جیره معمولی هر نفر در روز، حتی راهبهها، یک گالن آبجو بود. سرجان فورتسکیو میگفت (حد ۱۴۷۰) که انگلیسیها ((هرگز آب نمینوشند، مگر در فرایض مذهبی، یا به عنوان کفاره گناه، و یا به طلب بخشایش.)) در جامعه اشرافیت، لباسها عالی و باشکوه بودند. مردم ساده قبایی بی آلایش، یا روپوش، و یا جامهای آستین کوتاه که مناسب کار بود میپوشیدند. توانگران کلاههای خز یا پردار، قباهای گل آذین یا نیمتنههای فانتزی آستین پفی، و جوراب شلوار چسبان و بلند را دوست میداشتند که به گفته چاسر ((اسافل اعضا را چنان برجسته نشان میداد که گویی آدمی به فتق دچار است، و کفل را آنچنان که گویی ما تحت میمونی است در شبی مهتابی.)) خود چاسر هنگامی که شاطربچه خانه توانگران بود لباسی با رنگ تند میپوشید که یک پاچه جوراب شلوارش سرخ و دیگری سیاه بود. در قرن پانزدهم کفشهای نوک دراز قرن چهاردهم از رواج افتاد و پنجه کفشها پهن یا مدور شد. اما اگر ((از لباس خانمها بپرسید، خدا میداند که گر چه صورت ظاهر برخی از آنها سخت بی آلایش و خوشایند بود))، اما ((تنگی بیش از حد جامههایشان از شهوت پرستی و غرور آنها حکایت میکرد.)) به هر حال، تصاویری که از آن زمان به دست ما رسیده نشان میدهند که جنس لطیف خود را سر تا پا در جامههای بلند و تنگ میپوشانیده است. وسایل سرگرمی و تفریح متعدد بود، و از شطرنج، تخته نرد، و طاس بازی آغاز میشد و به ماهیگیری، شکار، تیراندازی، نیزه بازی، و سوارکاری سر میزد. ورق بازی در اواخر قرن پانزدهم

به انگلستان راه یافت، و انگلیسیها هنوز هم شاه و ملکه ورق را به شیوه آن زمان لباس میپوشانند. رقص و موسیقی به اندازه قمار شیوع داشت. تقریبا همه انگلیسیها در آوازهای دسته جمعی کلیسا شرکت میجستند; هنری پنجم در ساختن آهنگ با جان دانستبل، که از آهنگسازان مشهور زمان بود، برابری و رقابت میکرد، و آوازخوانان انگلیسی در سراسر قاره اروپا معروف بودند. مردان تنیس، هندبال، فوتبال، گوی بازی، و حلقه بازی میکردند; کشتی میگرفتند، مشت زنی میکردند، خروس جنگ میدادند، و خرس و گاومیش رام میکردند. مردم برای دیدن آکروباتها و بندبازان، که با حرکات خطرناک خود قدما را سرگرم و متجددان را مبهوت میساختند، گرد میآمدند. پادشاهان و نجبا عدهای شعبده باز، دلقک، و تردست در التزام رکاب داشتند ولرد او میسرول نامی از طرف پادشاه یا ملکه سرپرستی بازیها و جشنهای هفته میلاد مسیح را عهده دار میشد. زنان همه جا آزادانه در میان مردان رفت و آمد میکردند: در میخانهها باده مینوشیدند، سواره به شکار میرفتند، با باز صید میکردند، و در تورنواها (جشنهای نظامی) نظر تماشاگران را از هماوردان به خود معطوف میداشتند; این زنان بودند که به رهنمایی ملکه، در میان همنبردان، داوری میکردند و تاج زرین را به برنده جایزه میدادند.

رفتن به سفر با رفتن به سقر برابر بود; مع هذا، هیچ کس در خانه نمیماند و این بلای تکگانی بود. جادهها خاکی یا گلی بودند; و دزدان زن و مرد و نژاد و طبقه و مذهب نمیشناختند. مسافرخانهها جالب بودند، اما کثیف و آکنده از سوسک، موش، و کک. تقریبا همه مسافرخانهها سلیطه لوندی داشتند که در اختیار مسافرانش میگذاشتند، و برای پاکدامنی جایی نبود. توانگران با اسب، و بینوایان پیاده طی طریق میکردند; اغلب، افرادی مسلح توانگران را همراهی میکردند، بسیاری از ثروتمندان با کالسکههای نوظهوری به مسافرت میرفتند که با اسب کشیده میشدند و گفته میشد که این نوع کالسکه در قرن پانزدهم به وسیله مردی از اهالی مجارستان، در روستای کوچ، اختراع شده بود. کالسکههای خاوندها کنده کاری شده، منقش، طلاکاری شده، و با مخده و پرده و فرش بودند; با اینهمه، ازشتر ناراحتتر و، چون کشتیهای کوچک ماهیگیری، لرزان و متموج بودند. کشتیها نه بهتر از گذشته، و نه بدتر بودند; سفینهای که در سال ۱۳۵۷ شاه ژان را از بوردو به لندن آورد دوازده روز در راه بود.

جرم و جنایت رواج داشت. شهرها فقیرتر از آن بودند که پاسبانی جز افراد داوطلب اجیر کنند; اما از همه مردان شهر انتظار میرفت که به کسانی که با هیاهو مجرمی را دنبال میکردند بپیوندند. آن عده معدودی که گرفتار میآمدند به مجازاتهای شدید محکوم میشدند. جزای شبروی، سرقت، ایجاد حریق، توهین به مقدسات، و نیز آدمکشی و خیانت دار زدن بود، و مجرم را به هر درختی که مناسب میافتند حلق آویز میکردند و جسدش را برای عبرت دیگران و خوراک کلاغان همچنان آویخته میگذاشتند. شکنجه کردن متهم و شاهد، هر دو، در زمان ادوارد چهارم رواج گرفت و مدت دویست سال دوام یافت. بر تعداد وکلای مدافع افزوده شد.

شاید قضاوت ما درباره آن عهد نامنصفانه باشد، و ما وحشیگریهای دوران روشنفکری خویش را از یاد برده باشیم. سرجان فورتسکیو، قاضیالقضات عهد هنری ششم، اوضاع عصر خویش را خیلی برتر از آنچه ما میاندیشیم میدانست و در این باب دو اثر نوشت که زمانی سخت مشهور و معروف بودند. فورتسکیو در یکی از دیالوگهایش، به نام در ستایش قوانین انگلستان، قوانین این کشور را میستاید، محاکمه متهم را به وسیله هیئت منصفه تمجید میکند، به کار بردن شکنجه را به باد نکوهش میگیرد، و مانند هزاران فیلسوف دیگر، شهریاران را رهنمونی میکند که خدمتگزار مطیع قانون خلق باشند. در کتاب سلطنت، یا حکومت انگلستان، با لحنی که روحیه میهن پرستی از آن هویداست، فرانسه و انگلستان را با هم مقایسه میکند: در فرانسه مردم را بدون محاکمه علنی محکوم میکنند; اتاژنرو کمتر مورد مشورت قرار میگیرد; و پادشاه هر وقت احتیاج باشد بر دوش مردم مالیات میبندد. سرجان فورتسکیو، پس از آنکه در

این مقایسه وطن خویش را برتری میدهد، سخن را چنین به پایان میبرد: همه دولتها باید مطیع پاپ باشند و ((حتی پای او را ببوسند.))

IV –لالردها

در سال ۱۴۰۷، اسقف اعظم ارندل بار دیگر قوانین شرعی را بر تمام قوانین غیر شرعی ارجح شمرد و تکذیب فتوا و فرمان پاپ یا تردید در آن را، به عنوان بدعت غیر قابل بخشایشی، در خورد محکومیت شمرد. کلیسا، که از حملات ویکلیف بر آسوده بود، در قرن پانزدهم، توش و توان گرفت و ثروت روزافزون به میان صندوقهای آن روان شد. دادن پول به کشیشان، برای انجام عبادت یا ساختن نمازخانه، نوع جدید و شایعی از اعانه دادن بود: آنان که آفتاب عمرشان بر لب بام بود به کلیسا پول میدادند تا به نامشان نمازخانهای احداث شود و با خواندن نماز و دعا ارواحشان را در رسیدن به عالم ملکوت مدد کنند. از آنجا که در مجلس اعیان، در برابر ۲۰ تن اسقف و ۲۶ تن از روسای دیر، تنها ۴۷ تن غیر روحانی وجود داشتند، اکثریت کرسیهای پارلمنت در اختیار کلیسا بود. هنری هفتم و سپس هنری هشتم ، برای جبران این کمبود، ابرام ورزید که پادشاهان حق دارند از میان روحانیان واجد شرایط هر کدام را که بخواهند به مقام اسقفی یا ریاست دیری برگزینند; و این امر، که اختیار مراتب روحانی را در کف شاه مینهاد، راه را برای ادعای هنری هشتم بر تفوق مقام سلطنت بر کلیسای انگلستان هموار ساخت. در این میان، موعظه گران فقیر ویکلیف اندیشههای ضد کلیسایی خود را در همه جا منتشر میکردند. در ۱۳۸۲ یک راهب وقایعنگار، با اغراق و وحشتزدگی، گزارش میدهد که ((اینان، چون گیاهان در موسم شکوفایی، بسرعت افزایش مییابند و سراسر کشور را فرا میگیرند... از هر دو نفر عابری را که میبینید، یکی پیرو ویکلیف است.)) کارگران کارخانهها، خاصه بافندگان نورفک، مستمعین صاحبدل پیروان ویکلیف بودند. در سال ۱۳۹۵، لالردها چندان خود را نیرومند یافتند که قطعنامه گستاخانهای از اصول نظرات خود به پارلمنت تقدیم داشتند. در این بیانیه آنان با تجرد کشیشان، عقیده به قلب ماهیت، شبیه پرستی، زیارت، نماز و دعا برای مرده، ثروت کلیسا، اشتغال روحانیان و کارمندان کلیسایی در ادارات دولتی، ضروری بودن اعترافات در نزد کشیش، مراسم و آیینهای دفع یا حبس دیو و جن، و پرستش قدیسان کلیسا مخالف کرده بودند. در بیانیه دیگر، توصیه نمودند که همه مردم باید کتاب مقدس را مرتب بخوانند و از مفاد آن، که بالاتر و فوق احکام کلیساست، متابعت کنند. جنگ را به عنوان امری مردود در قوانینی بودند که هزینههای شخصی را تحدید، و مردم را به خوردن غذاهای ساده و پوشیدن جامههای بی آلایش مجبور کنند; از سوگند خوردن نفرت و اکراه داشتند و از آن اجتناب میکردند; در هنگام ضرورت، با عباراتی نظیر ((من یقین دارم)) یا ((حقیقت این است)) افاده سوگند میکردند، اندیشهها و نظرات پیرایشگری رفته رفته در بریتانیا شکل میگرفت.

معدودی از واعظان پیرو ویکلیف اندیشههای سوسیالیستی را با عقاید مذهبی می آمیختند، اما بیشتر آنها از حمله به مالکیتهای خصوصی خودداری میکردند و در پی جلب پشتیبانی شهسواران و طبقات متوسط و همچنین دهقانان و پرولترها بر می آمدند. با وجود این، طبقات بالا فراموش نمیکردند که با چه مذلتی از انقلاب اجتماعی سال ۱۳۸۱ جان به در برده بودند، و کلیسا در وجود آنها آمادگی تازهای، برای حمایت از خویشتن به عنوان نیروی مقوم اجتماع، میدید.

ریچارد دوم، با توقیف نمایندگان لالردها در پارلمنت، آنها را تهدید و به سکوت مجبور کرد. در سال ۱۳۹۷، اسقفان انگلیسی عرضحالی به شاه تقدیم داشتند و مجازات بدعتگذاران سرسخت را ((چون کشورهای دیگر پیرو مسیحیت)) خواستار شدند. اما ریچارد تا این حد با آنها موافق نبود. به هر حال، در سال ۱۴۰۱، هنری چهارم و پارلمنت او فرمان معروف ((سوزاندن بدعتگذاران)) را صادر کردند. بنابراین فرمان، اشخاصی را که یک محکمه روحانی بدعتگذار بازگشتناپذیر اعلام میداشت میسوزاندند و تمام کتب ضاله را نابود میکردند. در همین سال، یک کشیش از فرقه

لالردها به نام ویلیام ساتری را سوزاندند; دیگران را بازداشت کردند، و چون به تکذیب عقاید خویش پرداختند، با آنها به مدارا رفتار کردند. در سال ۱۴۰۶، پرینس آو ویلز عرضحالی به هنری چهارم تقدیم داشت مبنی بر اینکه تبلیغات لالردها و حملات آنان به دارایی صومعه‌ها بنای جامعه را به ویرانی تهدید می کند.
پادشاه فرمان داد تا تعقیب و مجازات آنان با شدت بیشتر ادامه یابد، لیکن اشتغال اسقفها به مسائل ناشی از شقاق در حکومت پاپی موقتا آنها را از تعقیب موضوع منصرف ساخت. در سال ۱۴۱۰، کلیسا یک خیاط لالرد به نام جان بدبای را به مرگ محکوم کرد و در بازار سوزانید. پیش از آنکه هیمه‌ها را آتش زنند، پرینس هال از بدبای خواست که از عقاید خویش دست باز کشد و به او مال و جان وعده کرد; لیکن بدبای نپذیرفت و از توده هیزمها به سوی مرگ بالا رفت. پرینس هال در ۱۴۱۳، به نام هنری پنجم، به سلطنت رسید و سیاست دستگیری و توقیف بدعتگزاران را با شدت دنبال کرد. یکی از دوستان شخصی وی، سرجان اولد کاسل، لرد کوبم، بود که برخی از خوانندگان آثار شکسپیر بعدها وی را با فالستاف شبیه دانستهاند. اولد کاسل در میدانهای نبرد به ملت انگلستان خدمات شایانی کرده بود، لیکن در قلمرو نفوذ خویش، یعنی هر فرد شر و کنت، از لالردها حمایت میکرد و به کارهای آنان با نظر مسامحه مینگریست. اسقفان سه بار وی را به محاکمه خواندند، و او هر سه بار از حاضر شدن در برابر دادگاه امتناع ورزید. سرانجام، در برابر فرمان پادشاه سر تعظیم فرود آورد و در سال ۱۴۱۳، در تالار محاکمه کلیسای سنت پول، آنجا که سی و شش سال پیش ویکلیف به محاکمه خوانده شده بود، در برابر اسقفان حاضر شد. اولد کاسل تاکید کرد که مسیحی متدینی است، اما عقاید لالردها را درباره اعتراف و آیین قربانی مقدس تکذیب نکرد. دادگاه او را بدعتگذار اعلام داشت، در برج لندن محبوس کرد، و بدان امید که سخنانش را پس بگیرد، به وی چهل روز مهلت داد. اولد کاسل، در عوض توبه، از برج گریخت. به شنیدن این خبر، لالردهای اطراف لندن سر به شورش برداشتند و کوشیدند تا شاه را دستگیر کنند (۱۴۱۴). کوشش آنان به جایی نرسید، وعده‌ای از رهبران آنها گرفتار و به دار آویخته شدند. اولد کاسل سه سال در کوهستانهای هر فرد شر و ویلز متواری بود; عاقبت دستگیر شد، و چون دولت و کلیسا هر دو میخواستند داد خود را از وی بستانند، اول به عنوان خائن به دارش آویختند و سپس به عنوان بدعتگذار به آتشش افکندند (۱۴۱۷). در مقایسه با دیگر مجازاتها و آزارگریها، مجازات و تعقیب لالردها تقریبا صورت معتدلی داشت. میان سالهای ۱۴۰۰ تا ۱۴۸۵، تنها یازده تن به جرم بدعتگذاری محکوم شدند. ما از چند گروه لالرد که تا سال ۱۵۲۱ وجود داشتهاند اطلاع داریم. تا ۱۵۱۸ لالردها هنوز فعالیت داشتند، و تا مس من، که مدعی بود هفتصد نفر را به کیش خود درآورده است، در این سال به آتش افکنده شد. در سال ۱۵۲۱ شش تن دیگر از لالردها را سوزاندند. هنگامی که هنری هشتم جدایی انگلستان را از کلیسای رم اعلام داشت، مردم این تغییر و تحول را بدون سر و صدا پذیرفتند; لالردها میتوانستند ادعا کنند که آنان تا حد زیادی، راه را هموار ساخته اند.
در سال ۱۴۵۰، رجینلد پیکاک، اسقف چیچستر، کتابی منتشر کرد که، به شیوه هوسبازانه آن عهد، نامش را ردیه بر ملامتگران افراطی روحانیت نهاد. این کتاب صریحا ردیهای بر عقاید لالردها بود و در آن وجود یک نهضت نیرومند مخالف روحانیت در میان مردم مسلم گرفته شده بود. هدف این کتاب آن بود که جلو این افکار را با زندانی کردن و سوزاندن نباید گرفت، بلکه باید با دلایل عقلانی با آنها مباحثه و نظراتشان را رد کرد. این اسقف پرشور و با حمیت چندان از عقل و استدلال دم زد که خود عاشق عقل شده و در خطر بدعتگزاری قرار گرفت، و دید که دارد، از راه دلیل و برهان عقلانی، برخی از عقاید و استدلالات لالردها را، که از کتاب مقدس ماخوذ است، رد میکند. وی در یکی از نوشته‌های خود به اسم رساله درباره ایمان، به طور صریح، عقل را بالاتر از کتاب مقدس میداند و آن را معیار و محک حقیقت میشمارد مرحلهای که اروپا دویست سال دیگر بدان رسید. بالاخره، پیکاک در ردیه خود میافزاید که اولیای کلیسا همیشه در خور اعتماد نیستند; ارسطو مرجعیت مسلم و غیر قابل تردیدی نیست; حواریون در نوشتن

((اعتقادنامه رسولان)) دست نداشته اند، و ((عطیه قسطنطین)) جعلی و ساختگی بوده است. اسقفان انگلیسی پیکاک متکبر را به محاکمه خواندند (۱۴۵۷) و وی را در انتخاب میان دوشق، یکی سوختن و دیگری انکار گفته‌های خویش، آزاد گذاشتند، پیکاک، که سوختن را دوست نمیداشت، انکار نامه‌ای در برابر مردم قرائت کرد; از مقام اسقفی خلع شد، و تنها و منفرد، تا آخرین روز زندگی، در دیر ثورنی به سر برد (۱۴۶۰).

۷ –هنر انگلیسی: ۱۳۰۰–۱۵۰۹

با وجود اندیشه‌های ضد روحانی و بدعتگذاری، مذهب هنوز آن اندازه نیرو و توانگری داشت که معماری انگلیسی را به مرحله‌ای از کمال برساند. توسعه بازرگانی و غنایم جنگی هزینه بنای کلیساهای جامع و قلاع و قصور را فراهم ساخت و دانشگاه‌های کیمبریج و آکسفرد را با احداث زیباترین خانه‌هایی که تا آن زمان بر دانش پژوهی ساخته شده بود جلال و شکوه بخشید. مصالح ساختمانی انگلستان، از مرمر پوربک و مرمر سفید ناتینگم گرفته تا چوبهای جنگلهای شروود و آجرهای ایالات مختلف، به کار ساختن برجهای اشرافی و مناره‌های مخروطی با شکوه و سقفهای چوبینی میرفتند که به اندازه طاقهای قوسی سنگی گوتیک استحکام داشتند. تیربست زشتی که از یک دیوار به دیوار دیگر کشیده میشد، جای خود را به زبانه‌های پیش آمده‌ای داد که با حمالهای ستبر بلوط طاقی بلند بالای سر را نگاه میداشتند. برخی از زیباترین کلیساهای انگلستان، بدین سبک، شبستانهای خود را طاق زدند. کلیسای جامع سلبای سقفی از چوب بلوط داشت که تویره‌ها و گل میخهای آن با طرحهای تزیینی و بادزنی سقف دیر کلیسایی باث، جایگاه همسران کلیسای جامع ایلی، و بازوی جنوبی کلیسای جامع گلاستر، با شبکه‌های پیچ در پیچ سنگی، برابری میکرد. طرحهایی که در تزیینات توری سر در پنجره‌ها، قاببند دیوارها و شباک جایگاه همسرایان به کار میرفت، نام خود را به سبکهای معماری بعد دادند که اغلب در یک زمان رواج داشتند و حتی گاهی در یک ساختمان به هم میآمیختند. سبک گوتیک هندسی مزین (حد ۱۲۵۰ ۱۳۱۵) از اشکال اقلیدسی در طرحهای خود سود میجست، مانند کلیسای جامع اکستر. سبک گوتیک منحنی مزین (حد ۱۳۱۵۱۳۸۰)، به جای اشکال معین هندسی، از خطوط مواجی استفاده میکرد که، با احتیاط، سبک شعله سان معماری فرانسه را نوید میداد.

مانند پنجره جنوبی کلیسای لینکن. سبک گوتیک قائم (حد ۱۳۳۰۱۵۳۰) که در قوس چهار خم معمولی گوتیک خطوط عمودی و افقی به کار میبرد، مانند نمازخانه هنری هفتم در دیر وستمینستر. رنگهای تند شیشه بند منقوش قرن سیزدهم اینک ملایمتر و روشنتر شده، یا به رنگ نقره‌ای و خاکستری کمرنگ درآمده بودند. در این پنجره‌ها، نمایش جلوه‌های شوالیه‌ای، که در حال بر افتادن بود، با افسانه‌های مسیحیت برابری میکرد تا هنر گوتیک را به واپسین مرحله کمال و در عین حال انحطاط آن برساند.

انگلستان بندرت از لحاظ معماری چنان شور و جذبه‌ای به خود دیده است. ساختمان شبستان فعلی دیر وستمینستر سه قرن طول کشید (۱۳۷۶۱۵۱۷). ما کمتر میتوانیم رنج و زحمت مغز و دستهایی را که در طی آن همه سال، برای نوابغ انگلیسی، مقبره‌های عالی و بینظیری پدید آوردند درک کنیم. عظمت تجدید بنای قلعه وینزر دست کمی از ساختمان دیر وستمینستر نداشت: در آنجا ادوارد سوم برج بزرگ مدور را بر شالدهای عظیمتر، از نو ساخت (۱۳۴۴)، و ادوارد چهارم، در سال ۱۴۷۳ بنای نمازخانه سنت جورج را با نیمکتهای زیبای همسرایان، طاق بادزنی و شیشه بند منقوش آغاز کرد. آلن د والسینگم یک نمازخانه بسیار عالی به سبک گوتیک منحنی برای حضرت مریم، و یک برج فانوسی در کلیسای ایلی ساخت. در کلیسای جامع گلاستر یک برج مرکزی، یک طاق قوسی برای جایگاه همسرایان، پنجره مجللی در جانب مشرق، و رواق وسیعی که طاقهای بادزنی آنها از عجایب معماری انگلستانند بنا شد. وینچستر شبستان عظیم کلیسایش را وسیعتر ساخت و نمای جدیدش را با طرحهای گوتیک قائم پوشاند. کاونتری به همین

سبک کلیسایی پی افکند که در جنگ دوم جهانی فقط مناره با شکوهش باقی ماند. در پیتربره طاقی به سبک بادزنی ساخته شد که حیرت افزاست.

شبستان یورک مینستر و برجهای غربی و جایگاه همسرایانش در این عهد اختتام پذیرفتند. برجها تاج شکوهندهای بود که بر فرق معماری این عصر میدرخشیدند، کالجهای مرتن و ماگدالن در آکسفرد، دیرفونتینز، کنتربری، گلاستنبری، داربی، تانتن، و صدها آرامگاه دیگر را برجهای زیبا، جلال و عظمت بخشیدند. ویلیام آو ویکم نیوکالج آکسفرد را به سبک گوتیک قائم طرح افکند. ویلیام آو وینفلیت، معمار نود و اند ساله دیگر، حیاط چهار گوش بزرگی را در ایتن، به همین شیوه، پی ریخت. در کینگز کالج کیمبریج نمازخانهای ساخته شد که شاهکار این دوران است، و پنجرهها و طاق قوسی و نیمکتهای جایگاه همسرایانش کالیبان را با تعلیم و تربیت آشتی میداد و تیمون آتنی را به عبادت می کشانید.

در سبک گوتیک قائم سادگی و مادیتی وجود داشت که برای بناهای عمومی و غیر روحانی چون مدارس، قلاع، دژها، تالارهای اصناف، و تالارهای عمومی کاملا مناسب مینمود. به همین سبک بود که ارلهای واریک در قرون چهاردهم و پانزدهم قلعه معروف خود را در نزدیکی لیمینگتن بنا نهادند. ((تالار اصناف لندن))، که بازرگانان پایتخت بدان مباهات میکردند، در فاصله سالهای ۱۴۱۱ تا ۱۴۳۵ بنا شد; در سال ۱۶۶۶ سراسر سوخت، که کریستوفررن آن را تجدید بنا کرد; در سال ۱۸۶۶ اندرون جدیدی برای آن ساختند که بمبهای جنگ دوم جهانی آن را ویران کردند. حتی دکانها و مغازههای شهر، در وادارهای عمودی میان پنجرههایشان، یک نوع طرح گوتیک قائم به کار بردند که همراه با سردرهای کنده کاری شده و کتیبهها و طارمیهای پیش آمده شان، به افسون شکوه و عظمتی گذرا، ما را می فریبند. مجسمه سازی این عهد انگلستان همچنان در وضع متوسط خود باقی ماند. مجسمههایی که برای نمای کلیساها ساخته میشد، چون مجسمههای کلیساهای لینکن واکستر، پستتر از عماراتی بودند که این مجسمهها برای تزیینشان طرح افکنده شده بودند. شباک محراب در کلیساهای جامع وستمینستر و دیر سنت آلبنز زمینه و جایگاهی برای مجسمهها شدند، لیکن اینها ارزششان کمتر از آنند که بر سنگینی داستان ما بیفزایند. بهترین مجسمهها، مجسمههای یادبود مقابر بودند.مجسمههای زیبایی از ادوارد دوم کلیسای جامع گلاستر، از بانوالئونور پرسی در بورلی مینستر، از هنری چهارم و مله ژان در کنتربری، از ریچارد د بیچم در واریک تراشیده شدند. ماده این مجسمهها معمولا مرمر سفید بود. مجسمهسازان انگلیسی بهترین نمونه هنر خود را در کندن گل و بته و شاخ و برگ سرزمین سبز و خرمشان نشان دادند. بر روی چوب نیز کندهکاریهای زیبایی صورت میگرفت: نیمکتهای جایگاه همسرایان در کلیسای وینچستر، ایلی، گلاستر، لینکن، و ناریچ با زیبایی خود، که زاده رنج و دقتی توانفرساست، نفس بیننده را در سینه حبس میکنند. در انگلستان این دوره، نقاشی در زمره خرده هنرها محسوب میشد، و از این روی، آثار آن خیلی عقبتر از آثار فلاندری و فرانسوی بودند. تذهیبکاری هنوز صنعت دلپسندی به شمار میرفت. ادوارد سوم ۶۶ پوند (۶۶۰۰دلار) برای تذهیب یک مجلد داستان پرداخت. و رابرت آو اورمسبای ((کتاب مزامیر)) تذهیب شدهای به کلیسای جامع ناریچ اهدا کرد که کتابخانه بودلیان آن را، در مجموعه تذهیبات خویش،((زیباترین نسخه انگلیسی)) قلمداد کرده است. هنر مینیاتور سازی پس از سال ۱۴۵۰، با ظهور نقاشی دیواری و نقاشی روی تخته، رو به انحطاط نهاد و در قرن شانزدهم، با روی آمدن معجزه جدید چاپ، رخت از میان بربست.

VI– ککستن و ملری

در تاریخ نامعلومی از قرن پانزدهم، مولفی که اینک نامش از یادها رفته است، معروفترین نمایش موراليتی انگلستان را پدید آورد. آدمیزاد داستانی تمثیلی است که شخصیتهایش تجریدات ذهنی صرفند: ((دانش))، ((زیبایی))، ((عقل))، ((نیرو))، ((حواس پنجگانه))، ((مال))، ((کارهای نیک))، ((دوستی))، ((خویشاوندی))، ((اعتراف))، ((مرگ))

و ((آدمیزاد)) و ((خداوند)). در مقدمه، ((خداوند)) لب به شکایت میگشاید که از هر ده تن، نه تن احکام وی را نادیده میگیرند، و ((مرگ)) را به زمین گسیل میدارد که خاکیان را آگاه سازد که، دیر یا زود، باید به نزد وی بازگردند و حساب اعمال خویش را باز دهند. ((مرگ))، در یک آن، بر زمین نزول میکند; ((آدمیزاد)) را میبیند که جز به زن و پول نمیاندیشد. ((مرگ)) فرمان میدهد که وی همراهش به سوی ابدیت رهسپار گردد. ((آدمیزاد)) میگوید که هنوز توشه سفر برنگرفته است، التماس میکند که اندکی به وی مهلت داده شود، و به ((مرگ)) هزار پوند رشوه میدهد; اما ((مرگ)) تنها ارفاقی که در حقش میکند آن است که موافقت میکند تا هر یک از دوستانش را که میخواهد در این سفر بی بازگشت همراه آورد. ((آدمیزاد)) از ((دوستی)) میخواهد که در این سفر بزرگ به وی ملحق شود، اما ((دوستی)) گستاخانه بهانه میآورد و از رفتن امتناع میورزد:

در خوردن و نوشیدن و دست افشاندن، و به همنشینی با زنان شورانگیز رفتن، با تو همراهم و از تو جدا نخواهم شد...

((آدمیزاد))، پس در این سفر دور و دراز نیز مرا همراهی کن.

((دوستی)): نه، قبول کن، من در این سفر با تو نخواهم آمد.

اما اگر خیال جنایت داری، یا میخواهی کسی را بکشی، ترا از صمیم قلب مدد خواهم کرد.

((آدمیزاد)) به ((خویشاوند)) توسل میجوید، و او نیز از رفتن به بهانه آنکه ((انگشت پایم درد میکند)) پوزش میطلبد.

((آدمیزاد)) به سراغ ((مال)) میرود، اما او چنان سخت گرفتار است که کمکی از دستش بر نمی آید.

عاقبت ((آدمیزاد)) به نزد ((کارهای نیک)) میرود; ((کارهای نیک))، از اینکه ((آدمیزاد)) وی را بکلی از یاد نبردهاست، شادمان میشود و او را به ((دانش)) معرفی میکند; ((دانش)) به نزد ((اعتراف)) رهنمونش میکند، و ((اعتراف)) او را از لوث گناه میشوید و تطهیر میکند; آنگاه ((کارهای نیک)) همراه ((آدمیزاد)) به میان گور نزول میکند و فرشتگان، با آوای آسمانی خود، ورود گناهکار تایب و تطهیر یافته را به بهشت خوشامد میگویند.

مولف این نمایشنامه تقریبا در پروراندن داستان، که شکل دراماتیک ناخوشایندی دارد، پیروزی یافته است، اما این پیروزی کامل نیست. تجسم یک کیفیت به صورت یک شخص هرگز کار یک شخص را نمیکند; زیرا یک شخص ترکیب شگفت انگیزی است از اضداد و، جز در مواردی که جزو یک جمع میباشد، منحصر به فرد است; و هنری بزرگ است که بتواند جمع را در فردی مشخص، مثلا در هملت یا دون کیشوت، در اودیپ یا پانورژ، تجسم بخشد. یک قرن دیگر تجربه و استادی لازم بود تا نمایشهای اخلاقی خسته کننده جای خود را به درامهای جاندار انسانهای تغییرپذیر تئاتر الیزابتی بدهند.

رویداد بزرگ ادبی انگلستان قرن پانزدهم، تاسیس نخستین چاپخانه بود. ویلیام ککستن، که در کنت زاده شده بود، به عنوان یک بازرگان به بروژ مهاجرت کرد. وی، در ایام فراغت از کار، به ترجمه مجموعهای از داستانهای فرانسوی دست زد. دوستانش نسخ دستنویس این داستانها را از وی میخواستند; اما دستهای او، چنانکه خود میگوید،((از بسیاری نوشتن فرسوده و نا استوار))، و چشمانش ((از بسیاری نگریستن بر کاغذهای سفید تار)) شده بود.

هنگامی که به کولونی رفت، احتمالا چاپخانهای را که اولریش تسل در آنجا برپا کرده بود دید. تسل خود این فن جدید را در ماینتس فرا گرفته بود. در ۱۴۷۱ کولار مانسیون در بروژ چاپخانهای دایر کرد، و ککستن از آن برای تکثیر ترجمههای خویش سود جست. ککستن در سال ۱۴۷۶ به انگلستان بازگشت و یک سال بعد، در وستمینستر، وسایل و دستگاه چاپی را که با خود از بروژ آورده بود به کار انداخت. در این هنگام وی پنجاه و پنج سال داشت; تنها پانزده سال از عمرش باقی بود، ولی در همین مدت به چاپ نود و هشت کتاب، که چند تای آنها را خود از لاتینی و فرانسه ترجمه کرده بود، توفیق یافت. انتخاب عنوان کتاب، و شیوه جالب و دلپسندش در نوشتن دیباچه، اثری پایدار بر ادبیات انگلستان گذاشت. چون ککستن در ۱۴۹۱ چشم از دنیا فروبست، وینکین د/ورد، همکار آلزاسی وی، انقلاب

را ادامه داد. ککستن در ۱۴۸۵ یکی از شاهکارهای دلانگیز نثر انگلیسی را، به نام داستانهای با شکوه آرثر شاه و برخی از شهسوارانش، چاپ و منتشر کرد. نویسنده عجیب این کتاب، در حدود شصت سال پیش احتمالا در زندان جان سپرده بود. سرتامس ملری در جنگ صد ساله جزو ملازمان ریچارد د/بیچم، ارل آو واریک، بود. در سال ۱۴۴۵ به نمایندگی از واریک به مجلس رفت، اما از آنجا که به آزادی و بی بند و باری ایام جنگ خو گرفته بود، از تنهایی به تنگ آمد؛ خانه هیوسمایث را مورد تهاجم قرار داد، و به زن هیو تجاوز کرد، از مارگارت کینگ و ویلیام هیلز ۱۰۰ شیلینگ با تهدید و تخویف گرفت؛ دوباره به خانه هیوسمایث هجوم برد و دوباره با زن وی در آمیخت. ۷ گاو، ۲ گوساله، و ۳۳۵ گوسفند دزدید. دوبار دیر فرقه سیسترسیان در کومب را تاراج کرد، و دوبار به زندان افتاد. باور نکردنی است که مردی با این روحیه کتابی را که اکنون مرگ آرثر مینامیم، و به مثابه واپسین نغمه آیین شوالیه گری در انگلستان است، نوشته باشد؛ لیکن، پس از یک قرن جر و بحث، همه بر آن شدهاند که این داستانهای لطیف و شادیبخش حاصل ایام محبس سرتامس ملری است.

بیشتر این داستانها ماخوذ از صورت فرانسوی افسانه‌های آرثرند که در اینجا تسلسلی منطقی پیدا کرده و به شیوهای که لطافت و فریبندگی زنانهای دارد نوشته شدهاند. وی جامعه اشراف انگلستان را، که در بحبوحه وحشیگریها و دغلکاریهای جنگ رسوم شوالیهگری را از یاد برده است، فرا میخواند تا به آداب و رسوم شهسواران عهد آرثر تاسی جوید، و تخلفات و زیانکاریهای خود و او را به فراموشی سپارد. آرثر، پس از شهوتپرستیها و بیعفتیهای بسیار، با گوینور زیبا اما حادثهجوی خویش، در کنج آسایش مینشیند و از پایتخت خود در کیملت (وینچستر) بر انگلستان و در حقیقت بر تمام اروپا حکومت میراند و از ۱۵۰ ((شهسوار میزگرد)) میخواهد که در برابر وی پیمان بندند که هیچ گاه به کسی تخطی نکنند و به خیانت دست نیالایند. ... هرگز ستم نکنند، بلکه آنان را که در خور ترحمند مورد ترحم قرار دهند... و همیشه زنان پاکدامن را تا پای جان یاری کنند.

موضوع این کتاب را، که سراسر مملو از مبارزات شوالیه‌های بیبدیل پرسر زنان و دختران وصفناپذیر است، ترکیبی از عشق و جنگ تشکیل میدهد. تریسترم و لانسلو زن پادشاهان خود را میفریبند، اما شجاع و بزرگمنش هستند. غرق در سلاح نبرد، با خود و خفتان و نقاب، با یکدیگر رو به رو میشوند و، بیآنکه یکدیگر را بشناسند، چهار ساعت تمام دست و پنجه نرم میکنند؛ تا آنکه، در کشاکش جنگ، شمشیرهایشان کند و آغشته به خون می شوند.

آنگاه، بالاخره، سر لانسلو لب به سخن گشود و گفت: ای شهسوار، سخت دلیرانه میجنگی، من هرگز شهسواری به استادی تو در جنگ ندیدهام؛ اگر ترا ناپسند نمیآید، نام خویشتن به من بازگوی. سر تریسترم پاسخ داد: ای شهسوار، من از گفتن نام خویش به دیگران اکراه دارم، سر لانسلو گفت: سخت راست گفتی، اما اگر کسی نام مرا بپرسد، هرگز از گفتن آن روی نمیگردانم. سر تریسترم پاسخ داد: نیک گفتی، پس من میخواهم که نامت را به من بازگویی. و او گفت: ای شهسوار سترگ، نام من سر لانسلو دو لاک است. به شنیدن این سخن، سر تریسترم گفت، دریغا که من به چه کاری دست یازیدهام؛ تو همان یلی هستی که من در جهان بیش از هرکس دوست میدارم. سر لانسلو گفت: ای شهسوار دلیر، نامت را به من بگو. او گفت: بدرستی نام من سر تریسترم دو لیون است. به شنیدن این سخن، سر لانسلو فریاد برآورد: ای مسیح بزرگوار، چه میشنوم! و پس از آن سر لانسلو زانو بر زمین زدن و شمشیرش را تسلیم کرد. سر تریسترم نیز زانو زد و شمشیرش را به سر لانسلو تقدیم کرد. ... آنگاه هر دو به سوی سنگ پیش رفتند، بر آن نشستند، کلاهخودهایشان را برداشتند... و بیش از صد بار یکدیگر را بوسیدند.

چقدر فرق است میان این دنیای با روح و لطیفی که در آن هیچ کس در تلاش معاش نیست و زنان همه ((بانو)) و پاکدامنند، با دنیای واقعی نامههای پاستن آن نامههای رسمی و پرشوری که افراد پراکنده خانوادهای را، به سبب محبت و احتیاجات مادیشان، در انگلستان قرن پانزدهم به هم میپیوندد؛ جان پاستن در لندن یا اطراف آن به کار

قضاوت مشغول است، و زنش مارگارت، در املاکشان در ناریچ، بچه‌ها را تربیت میکند; جان همه کاره است، سختگیر و تنگ چشم، اما صالح; و مارگارت همه تسلیم و اطاعت است; زنی است متواضع، با کفایت، و خجالتی که از فکر آنکه شوهرش را آزرده باشد به خود میلرزد. بلی، گوینورهای دنیای واقعی چنین بودند. مع هذا، در اینجا نیز احساسات لطیف، شور و اشتیاق دو جانبه، و حتی عشق و پرستش در کار است.
مارجوی بریوز به سرجان پاستن دوم عشق خود را اعتراف میکند، و از اینکه جهیزی که به خانه وی میتواند بیاورد در برابر ثروت او ناچیز است، اشک شرم میریزد و میگوید:((ولی اگر مراهمان اندازه دوست داشته باشی که من ترا، از نزد من نمیروی و مرا تنها نمیگذاری. ((واو، که صاحب ثروت و املاک پاستن است، علی رغم گلایه‌ها و شکایات بستگانش، با وی ازدواج میکند و خود دو سال بعد چشم از جهان فرو میبندد. در زیر ظواهر ناهنجار این قرن پرآشوب، دلهای نازک و پرشفقتی نیز وجود داشتند.

VII -- **اومانیستهای انگلیسی**

از اینکه پژوهش پرشور ایتالیای دوران کوزیمو و لورنتسو د مدیچی در فرهنگ و هنر کلاسیک تنها انعکاسی کوچک در انگلستان داشته است نباید تعجب کنیم; زیرا بازرگانان انگلیسی به ادبیات و کتاب کمتر توجهی داشتند و نجبا و اعیانش، از بیسوادی، خود را شرمنده نمییافتند. بنا بر تخمین سرتامس مور، در آغاز قرن شانزدهم، چهل درصد مردم انگلستان سواد خواندن داشتهاند. کلیسا و دانشگاه‌های تابعه آن هنوز یگانه حامی و پناهگاه دانشمندان بودند. برای انگلستان مایه سرافرازی است که در این شرایط، و در میان نابسامانیها و اضطرابات عظیم جنگ، مردانی چون گروسین، لیناکر، لاتیمر، وکولت برخاستند که آتش شور و شوق ایتالیا بر دلهایشان موثر افتاد; و آن قدر از گرما و روشنایی آن به انگلستان منتقل کردند که چون اراسموس، آن فرمانروای مطلق عالم ادب اروپا، در سال ۱۴۹۹ به این جزیره قدم گذاشت، خویشتن را در وطن خود احساس کرد.
اومانیستهایی که خویشتن را وقف مطالعه در فرهنگ و تمدن مسیحی و مشرکانه کرده بودند مورد سرزنش معدودی از ((تروایيها))ی ذاتی قرار گرفتند که از رهاورد این ((یونانیها)) از ایتالیا بیم داشتند; ولی روحانیان بزرگی چون ویلیام آو وینفلیت، اسقف وینچستر، ویلیام وارم، اسقف اعظم کنتربری، جان فیشر، اسقف راچیستر، و بعدا کاردینال تامس و ولزی دلیرانه به دفاع از آنها برخاستند.
از زمانی که مانوئل کریزولوراس به انگلستان آمد (۱۴۰۸)، دانشمندان جوان این کشور به تبی گرفتار شدند که احساس میکردند چارهاش تحقیق و مطالعه یا عیاشی در شهرهای ایتالیاست. هامفری، دیوک آو گلاستر، چون از ایتالیا بازگشت، شوقی بیپایان برای جمع کتب خطی داشت و، از این راه، کتابخانهای گرد آورد که بعدها نصیب موزه بودلیان شد. جان تیپ تافت، ارل آو ووستر، در فرارا نزد گوارینو داورونا، و در فلورانس نزد یوآنس آرجیروپولوس تحصیل علم کرد و، بیش از اخلاق، کتاب به انگلستان به ارمغان آورد. ویلیام تیلی، راهب اهل سلینگ، در پادوا، بولونیا، ورم کسب دانش کرد (۱۴۶۴۱۴۶۷): و چون بازگشت، کتب کلاسیک بسیار از آثار کلاسیک شرک همراه آورد، و در کنتربری به تدریس زبان یونانی مشغول شد.
یکی از شاگردان پرشور او تامس لیناکر بود. هنگامی که تیلی در سال ۱۴۸۷ بار دیگر به ایتالیا رفت، لیناکر با وی همراه شد و دوازده سال در آن کشور باقی ماند. در نزد پولیتیانوس و کالکوندیلیس، در فلورانس، تحصیل کرد; آثار یونانی را در ونیز برای آلدوس مانوتیوس تصحیح و منتشر کرد; و چون به انگلستان بازگشت، چنان در همه علوم ماهر بود که هنری هفتم وی را برای تعلیم آرثر، پرینس آو ویلز، به دربار فرا خواند. لیناکر، گروسین، و لاتیمر در آکسفرد یک ((نهضت آکسفرد)) را برای تحصیل زبانها و ادبیات کلاسیک پدید آوردند; تقریرات و دروس آنان الهامبخش جان کولت و تامس مور شد و حتی توجه شخص اراسموس را جلب کرد. در میان اومانیستهای انگلستان،

لیناکر از همه جامعتر و نام آورتر بود. زبانهای لاتینی و یونانی را مثل زبان مادریش میدانست; آثار جالینوس را ترجمه کرد; پزشکی علمی را پیش برد;((کالج سلطنتی پزشکان)) را تاسیس کرد; و ثروتش را برای ایجاد کرسی طب در آکسفرد و کیمبریج وقف نمود. اراسموس میگوید: به وسیله او، علم و دانش جدید چنان در بریتانیا استقرار یافت که دیگر لزومی نداشت انگلیسیها برای تحصیل آن به ایتالیا روند.

ویلیام گروسین هنگامی که در فلورانس به لیناکر ملحق شد، چهل سال داشت. در ۱۴۹۲ به انگلستان بازگشت، در کالج اکستر در آکسفرد اطاقهایی اجاره کرد و، علی رغم اعتراضات محافظهکارانی که میترسیدند مبادا متن اصلی عهد جدید ترجمه مستند هزار ساله هیرونوموس را، که به زبان لاتینی بود، یعنی وولگات را، از رواج و اعتبار بیفکند، به تدریس هر روزه زبان یونانی پرداخت. گروسین، به طور قطع و یقین، مردی اصیل آیین و متدین، و حیات اخلاقیش مبرا از هر گونه عیب و خدشهای بود. اصولا در نهضت اومانیسم انگلستان هرگز، مانند برخی از دانشمندان عهد رنسانس ایتالیا، عقاید ضد مسیحی، حتی به صورت پوشیده و نهانی، به وجود نیامد. اومانیستهای انگلیسی میراث مسیحیت را بالاتر از تمام آراستگیهای معنوی و تربیت عقلانی میشمردند، و بزرگترین آنها از اینکه رئیس کلیسای سنت پول باشد اضطرابی به خود راه نمیداد.

جان کولت بزرگترین پسر سرهنری کولت بود، و وی بازرگانان توانگری بود که بیست و دو فرزند داشت و دوبار به مقام شهرداری لندن رسیده بود. کولت جوان در آکسفرد، براثر تعلیمات لیناکر و گروسین، به تب اومانیسم مبتلا شد. آثار افلاطون، فلوطین، و سیسرون را ((مشتاقانه بلعید)). در سال ۱۴۹۳، به فرانسه و ایتالیا سفر کرد. با اراسموس و بوده در پاریس دیدار کرد، تعلیمات ساوونارولا در فلورانس او را برانگیخت. و سبکسری و هرزگی کاردینالها و پاپ آلکساندر ششم در رم وی را تکان داد. چون به انگلستان بازگشت، ثروت پدر برای وی به ارث مانده بود. با این ثروت میتوانست در سیاست یا در تجارت به مقام منیعی برسد، لیکن او زندگی ((طلبگی)) را در آکسفرد بر همه ترجیح داد. روایتی را که میگفت تنها کشیشان حق تعلیم الاهیات دارند نادیده گرفت و به تقریر درباره رساله به رومیان، پرداخت; انتقاد و تصحیح و توضیح وولگات را جایگزین فلسفه مدرسی کرد.

شنوندگان و خوانندگان بیشمارش از شیوه نو بیان او، و تکیه و تاکیدش بر اینکه خداشناسی واقعی به نیکی گذراندن زندگی است، جانی تازه گرفتند. اراسموس، که وی را در سال ۱۴۹۹ در آکسفرد دیده است، او را قدیسی توصیف میکند که پیوسته در معرض وسوسه شهوات و عشرتطلبی قرار داشت، لیکن ((تاج پاکی را تا هنگام مرگ از سر نیفکند)). راهبان بی بند و بار ایام خود را به باد سرزنش گرفت و ثروتش را برای مصارف خیر و الاهی تقدیم داشت.

وی مخالف و دشمن وفادار کلیسا بود; آن را، علی رغم معایبش، دوست میداشت. واقعیت و حقیقت لفظی و ادبی سفر پیدایش را مورد پرستش قرار میداد، اما در منزل بودن کتاب مقدس شک نمیکرد. وی سندیت کتاب مقدس را بالاتر از احادیث و روایات کلیسا میدانست، فلسفه مدرسی را معنا برای مسیحیت مضر نمیپنداشت، برای اقرار نیوشی کشیشان اعتباری قایل نبود، و حضور واقعی مسیح را در نان مقدس عشای ربانی با تردید تلقی میکرد، از این رو سرمشق و پیشرو مصلحان مذهبی بعد بود. کولت دنیا دوستی روحانیان را مردود می شمرد:

اگر بلند مرتبهترین اسقف، که ما پاپش مینامیم... اسقفی شایسته و موید باشد، از خود به کاری دست نمییازد،مگر به تقدیر خداوندی که در نهاد اوست. اما اگر به خواست خود به کاری اقدام ورزد، در این صورت، موجودی زهرآگین است ... درگذشته، سالها حال بر این منوال بوده است و اکنون به درجهای رسیده است که همه اعضای کلیسای مسیح بدان زهر مسموم شدهاند. بنابراین، اگر... مسیح خود مدد نکند... کلیسای از هم پاشیده ما از مرگ چندان فاصلهای ندارد،... آه از بیدینی و ناپارسایی پلید کشیشان بی آزرمی که عصر ما مملو از آنهاست، این کشیشانی که از

خداوند بیم ندارند و از آغوش روسپیان پلشت، ناگهان به کلیسا، به عبادتگاه مسیح، و به عبادت خداوند میشتابند! روزی دست انتقام الاهی بر آنان فرود خواهد آمد.
کولت در سال ۱۵۰۴ به ریاست کلیسای سنت پول منصوب شد، از فراز منبر رفیع این کلیسا، وی علیه فروش حوزه‌های اسقفی و اینکه یک تن بتنهایی اختیار چندین بنفیس را داشته باشد سخن راند، گفتارهای او، مخالفان خشمگین را برانگیخت، لیکن اسقف اعظم وارم او را تحت حمایت گرفت. لیناکر، گروسین، و مور، که دیدار اراسموس آنان را برانگیخته بود، آزاد از محافظه کاری و توجه به فلسفه مدرسی آکسفرد، اینک در لندن مستقر شدند و دیری نپایید که مورد پشتیبانی هنری هشتم، شاهزاده جوان، قرار گرفتند. همه چیز برای یک رنسانس انگلیسی آماده به نظر میرسید، رنسانسی که، همراه با یک جنبش اصلاح دینی، آرام و بدون سر و صدا بود.

فصل ششم

داستان بورگونی

۱۵۱۵-۱۳۶۳

I– دوکهای درباری

بورگونی، به مناسبت موقعیت جغرافیاییش که، در دامنه شرقی فرانسه، پیرامون دیژون قرار داشت، و نیز از آنجا که، بر اثر زمامداری خردمندانه دوکهایش، از جنگ صد ساله چندان صدمهای ندید، مدت نیم قرن، نامآورترین ایالت مسیحی ماورای آلپ بود. هنگامی که دودمان دوکهای بورگونی، که از سلاله کاپسینها بودند، برافتادند و دوکنشین بورگونی به پادشاهی فرانسه بازگشت، ژان دوم آن را به چهارمین پسرش، فیلیپ، به پاس دلاوریهای او در نبرد پواتیه واگذاشت (۱۳۶۳). فیلیپ جسور، در چهل و یک سالگی که دوک بورگونی بود، چنان خردمندانه حکومت و از روی سیاست ازدواج کرد که نواحی انو، فلاندر، آرتوا، و فرانش کنته را ضمیمه دوکنشین خود ساخت. و در نتیجه بورگونی، که بظاهر ایالتی از ایالات فرانسه بود، خود مملکت مستقلی شد که بازرگانی و صنعت فلاندر آن را توانگر کرد و حمایت از هنرمندان آن را نام آور ساخت.
((ژان بی ترس))، با یک رشته اتحادها و زد و بندها، قلمرو قدرت خویش را به نهایت رساند، چنانکه فرانسه خود را ناچار به جلوگیری دید. لویی، دوک د/اورلئان، که به جای برادر دیوانهاش شارل ششم بر فرانسه حکومت میراند، با امپراطوری مقدس روم طرح دوستی و اتحاد ریخت تا جلو آن دوک بی ترس و ناخردمند را بگیرد; اما آدمکشانی که ژان اجیر کرده بود وی را مهلت ندادند، میان بورگینیونها و آرمانیاکها طرفداران پدر زن لویی، کنت آرمانیک بر سر کنترل سیاست فرانسه نزاع شدیدی در گرفت و در نتیجه ژان در زیر خنجر یک آدمکش جان داد (۱۴۱۹)، پسر وی، فیلیپ نیکو، بکلی از وابستگی خود با فرانسه چشم پوشید و بورگونی را با انگلستان متحد ساخت و تورنه، نامور، برابان، هولاند، زیلاند، لیمبورگ، ولوون را ضمیمه آن کرد. چون در سال ۱۴۳۵ با فرانسه آشتی کرد، آن کشور را وادار ساخت تا دو کنشینی وی را، که عملا در حکم سلطنت بود، به رسمیت بازشناسد و با انتقال لوکزامبورگ، لیژ، کامبره، واوترشت موافقت نماید. اکنون بورگونی به اوج عظمت خود رسیده بود و، در قدرت و ثروت، با هر یک از کشورهای مغرب زمین برابری میکرد. ممکن نبود فیلیپ از مردمان حساس و رحمدل لقب ((نیکو)) بگیرد، زیرا از حیله گری و ظلم و خشمگینی بیجا به دور نبود. اما برای وطن فرزندی فرمانبردار و مدیری کاردان، و برای شانزده فرزند نامشروعش پدری مهربان بود. زنان را شاهانه دوست میداشت، دارای بیست و چهار معشوقه بود، نماز میخواند، روزه میگرفت، صدقه میداد، و پایتخت هایش دیژون، بروژ، و گان را بعد از ایتالیا کانون هنر مغرب زمین نمود.

سلطنت طولانی او بورگونی و ایالات تابع آن را چنان در نعمت و فراوانی غرقه کرد که بندرت برخی از رعایا درباره گناهان و لغزشهایش لب به قیل و قال گشودند، شهرهای فلاندری در زیر سلطه او رنج میبردند و بر سازمانهای صنفی و آزادیهای محلی از دست رفته خود، که جای به یک اقتصاد ملی و حکومت مرکزی پرداخته بود، زاری میکردند. فیلیپ و پسرش شارل بر شورشهای آنان غالب شدند، اما برای استمالت از آنها قرارداد صلحی منعقد ساختند، زیرا میدانستند عایدات عظیم دو کنشین آنها، از صنعت و تجارت این شهرها تامین میشود. پیش از فیلیپ نواحی راین سفلا به قطعاتی تقسیم شده بودند که، چه از لحاظ قانون و سیاست و چه از لحاظ نژاد و زبان، با یکدیگر اختلاف داشتند; وی آنها را به صورت ایالت متحدی درآورد، بدانها نظم و هماهنگی داد، و از دارایی و ثروت آنها حمایت کرد.

مجامع بورگینیونها در بروژ، گان، لیژ، لوون، بروکسل، و دیژون بی آنکه فلورانس دوره کوزیمو د مدیچی را استثنا کنیم، مترقیترین و عاشقانهترین مجامع اروپایی این دوره (۱۴۶۰-۱۴۲۰) به شمار میرفتند. دوکها شیوه شوالیه گری را با تمام صور آن حفظ کرده بودند; فیلیپ نیکو فرقه ((پشم زرین)) را تاسیس کرد (۱۴۲۹); و انگلستان تا حدی عظمت و شکوه شوالیه گری را، که ظاهر خشن آداب و رسوم انگلیسیان را تلطیف کرد و به لشکرکشیهای هنری پنجم جلال و شکوه بخشید و در نوشتههای فرواسار و ملری درخشیدن گرفت، از بورگینیونهای متحد خود دریافت کرد. نجبای بورگینیون، که قدرتهای مستقل خود را از دست داده بودند، بیشتر مانند درباریان میزیستند و چنان زیبا لباس میپوشیدند و دلانگیز رفتار میکردند که زیبنده طفیلی گری و بیعفتی است.

بازرگانان و کارخانه داران چون پادشاهان جامه به تن میکردند، زنانشان را چنان میآراستند و میپروردند که گویی صحنه را برای روبنس مهیا میساختند. تحت لوای فرمانروایی چنان دوک دوست داشتنیی، تکگانی کسر شان به شمار میرفت. ژان هاینسبرگ، اسقف عیاش لیژ، دهها طفل حرامزده از خود به جای گذاشت; ژان اهل بورگونی، اسقف کامبره، سی و شش فرزند و نوه نامشروع داشت; بسیاری از مردان گزیده، در این دوران اصلاح نژاد، چنین به دنیا آمده بودند. روسپیان، تقریبا همه وقت و به هر قیمتی، در حمامهای عمومی یافت میشدند. در لوون، فاحشهها خود را میهمانخانه دار معرفی میکردند و به دانشجویان جا و منزل میدادند.

جشنوارهها فراوان و سخت مجلل بودند. هنرمندان مشهور به ترتیب نمایش و تزیین صحنههای متحرک میپرداختند; و مردم از چهار سوی مرزها، از خشکی و دریا، به بورگونی سرازیر میشدند تا این نمایشهای باشکوه را، که در آنها زنان برهنه نقش خدایان و پریان قدیم را بازی میکردند، تماشا کنند.

II- روحیه دینی

آنچه در این اجتماع پرجوش و خروش با تغایر شدیدی به چشم میخورد، وجود قدیسان و رازورانی است که در زیر رایت فرمانروایی همین دوکها برای هلند، در تاریخ مذهبی جهان، مقام رفیعی تحصیل کردند. یان وان رویسبروک کشیشی اهل بروکسل بود. در پنجاهسالگی (۱۳۴۳) در یک دیر آوگوستینوسی، در گرونندال نزدیک واترلو، اعتکاف جست و خویش را وقف تفکرات و تالیفات رازورانه کرد. وی میگوید که روحالقدس خامه او را راهنمایی میکند; مع هذا، مشرب وحدت وجودی وی به انکار بقای فرد تمایل دارد.

چون از همه حالات بیخود گشتیم، خداوند خود در وجود فرد مقدس حلول میکند ... و ذات شخص برای همیشه فانی میگردد. ... هنگامی به مرتبه هفتم توان رسید که، فارغ از همه دانشها و دانستگیها، در خود به یک ناشناختگی بیپایان برسیم; هنگامی که، در ورای تمام اسمایی که به خداوند یا مخلوقات میدهیم، در یک بینامی ابدی سپری شویم و خود را گم کنیم... هنگامی که همه این ارواح متبرک را در نظر آوریم که اساسا مستهلک شدهاند و در ذات برتر خویش، در ظلمتی نامعلوم و بی حالت، گم و فانی گشته اند.

در این زمان، در هلند و سرزمین های آلمانی اطراف راین، دسته‌های غیر مذهبی زیادی بگارها، بگینها، و برادران آزاد روان وجود داشتند که جذبات رازورانه آنها را اغلب به تقوا و پارسایی، خدمات اجتماعی، خاموشی و صلح جویی، و گاهی استنکاف از عبادت بر می انگیختند. گریت گروت، اهل دونتر، پس از آنکه در کولونی، پاریس، و پراگ کسب دانش کرد، روزهایی بسیار با رویسبروک در گرونندال به سر آورد و تحت تاثیر او عشق به خداوند را محور اساسی حیات خویش قرار داد. چون به مقام شماسی رسید (۱۳۷۹)، در شهرهای هلند، به زبان بومی برای مردم به موعظه پرداخت. مستمعانش چنان زیاد بودند که کلیساها گنجایش آنها را نداشتند. مردم کار و کسب و خوراکشان را رها میساختند تا به سخنانش گوش فرادهند. گروت، با آنکه از لحاظ عقیده سخت متعصب و خود ((پتکی)) برای کوبیدن بدعتگذاران بود، مع هذا سستی اخلاق کشیشان و نیز عوامالناس را به باد انتقاد گرفت، و مسیحیان را به زیستن مطابق او امر و اخلاقیات مسیح فراخواند.کلیسا وی را بدعتگذار اعلام داشت و اسقف او ترشت حق موعظه کردن را از تمام شماسها سلب کرد. یکی از پیروان گروت به نام فلوریس را دویخنچون برای فرقه ((برادران همزیست))، که در ((خانقاه برادری)) دونتر تحت رهبری گروت میزیستند و، بی آنکه میثاق رهبانی بسته باشند، خویشتن را به کارهای یدی، تعلیم، نذر و نیازهای مذهبی، و دستنویس کردن نسخ خطی مشغول میداشتند، قانون نیمه کمونیستی نیمه راهبانهای طرح افکند. گروت، به سال ۱۳۸۴، هنگامی که از دوستی پرستاری میکرد، به مرض طاعون گرفتار شد و در چهل و چهار سالگی درگذشت; لیکن ((مجمع برادری)) او نفوذ خود را بر دویست خانقاه برادری در هلند و آلمان گسترد. مجامع برادری در برنامه مدارس خود مقام مهمی به آثار کلاسیک میدادند و بدین ترتیب راه را برای مدارس یسوعیان، که در نهضت اصلاحات کاتولیکی دنبال کار آنها را گرفتند، هموار ساختند. مجامع برادری از صنعت چاپ، به محض ظهور آن، استقبال کردند و برای انتشار تقدس و پارسایی جدید خود از آن سود جستند. آلکساندر هگیوس، در دونتر، (۱۴۷۵۱۴۹۸) نمونه کامل آن دسته از معلمانی است که شاگردان خوشبخت هیچ گاه فراموششان نمیکنند آن معلمین مقدسی که فقط برای تعلیم و راهنمایی شاگردان زنده اند.

وی برنامه درسی را اصلاح کرد، مطالعه در متون کلاسیک را در متن آن قرار داد، و آراستگی سبک انشای لاتینی او ستایش اراسموس را برانگیخت. چون مرد، از وی چیزی جز جامه‌ها و کتابهایش باقی نماند; زیرا در زمان حیات بقیه داراییش را پنهانی به بینوایان بخشیده بود. در میان شاگردان وی در دونتر، که شهرت عالمگیر دارند، نام نیکولای کوزایی، اراسموس، رودولفوس آگریکولا، ژان دو ژرسون، و نویسنده کتاب تقلید مسیح را میتوان ذکر کرد.

ما به طور یقین نمیدانیم این کتاب نفیس را که دفترچه تواضع و فروتنی است چه کسی نوشته است. احتمال میرود که نویسنده آن توماس هامرکن، اهل کمپن در پروس، باشد. توماس آکمپیس در خلوت حجره خویش در دریمونت سنت آگنس، نزدیک زوئوله، عباراتی را از کتاب مقدس، نوشته‌های آبای کلیسا، و قدیس برنار جمع آوری کرد که در تفسیر و تبیین آرمان خداپرستی و پارسایی غیرمادی و غیر دنیوی به شیوه رویسبرگ و گروت متکی بود و آنها را، با بیانی سلیس و ساده، به زبان لاتینی بازگو کرد.

برای تو، از بحث و مناظره درباره تثلیث چه حاصل، اگر که از تواضع و فروتنی عاری باشی و در نتیجه در نظر اب، ابن، و روحالقدس ناخوشایند حقیقت آن است که مرد را سخنان بزرگ و کلمات برجسته مقدس و دادگر نمیسازد، بلکه این زندگی باتقواست که وی را در نزد خداوند عزیز میگرداند. اگر همه ((کتاب مقدس)) و گفتار تمام پیامبران را از حفظ بدانی، ترا از آن چه سود تواند بود اگر عشق خدا در دلت نباشد و لطف وی ترا شامل نگردد، همه چیز، جز عشق به خداوند و خدمت به وی، پوچ در پوچ و یاوه و هیچ است. بزرگترین نشانه خردمندی خوار داشتن دنیا و روی کردن به سوی ملکوت آسمانهاست. ... مع هذا، علم و دانش از هر نکوهشی مبراست ... زیرا فینفسه خوب است، و خداوند نیز مردمان را به تحصیل آن امر فرموده است. ولی وجدان پاک و حیات بافضیلت، همیشه، بر آن برتری

دارد... آن کس براستی بزرگ است که عشقی بزرگ در سینه دارد. آن کس براستی بزرگ است که در چشم خود خوار مینماید و مراتب و مقامات رفیع را به چیزی نمیشمارد; آن کس براستی خردمند است که از همه علایق دنیا، که در حکم سرگین است، به خاطر جلب عنایت مسیح چشم بپوشد...

از قیل و قال مردان تا آنجا که میتوانی بپرهیز، زیرا پرداختن به امور دنیوی مانع و سد بزرگی است... براستی، زندگی کردن بر جهان خاکی مصیبت و بینوایی است... مهم آن است که انسان زندگی را در اطاعت به سر برد و مافوقی داشته باشد، نه آنکه به اختیار خویش باشد. اطاعت کردن از فرمان راندن بهتر است... حجرهای که آدمی مدام در آن زندگی میکند دلنشین می شود.

در کتاب تقلید مسیح سلامت و آرامشی است که سادگی و بلاغت عمیق گفتارها و تمثیلا حضرت مسیح را منعکس میسازد. برای جلوگیری کردن از برتنیهای عقل فضول پیشه و سفسطه گریهای آن، دارویی مفیدتر از تقلید مسیح نیست. نیز، چون از مقابله با مسئولیتهایی که در زندگی بر دوش داریم مضطرب میشویم، پناهگاهی مطمئنتر از ((انجیل پنجم)) توماس آکمپیس نمییابیم. اما آن کیست که به ما بیاموزد که، در گردش طوفانزای جهان، مسیحیانی به معنی واقعی کلمه باشیم

III- بورگونی پر زرق و برق: ۱۳۶۳-۱۴۶۵

علی رغم وجود اشخاصی چون توماس آکمپیس، که به جهان با دیده اکراه مینگریستند و فعالیتهای عقلانی را خوش نمیداشتند، ایالات تحت فرمانروایی بورگونی فعالیت فکری شایان توجهی داشتند. دوکها، و در راس آنها فیلیپ نیکو، خود کتاب گرد میآوردند و ادبیات و هنر را تشویق میکردند. مدارس افزون گشتند و دانشگاه لوون، که در ۱۴۲۶ تاسیس شد، دیری نپایید که به صورت یکی از مراکز معتبر تعلیم و تربیت اروپا در آمد. ژرژ کاستلن، در کتاب وقایع دوکهای بورگونی، تاریخ این دوک نشین را، با سخنوری بسیار و فلسفه پردازی اندک، اما با نثر فرانسوی روشن و زیبایی که فرواسار و کومین نیز در ایجاد آن دست داشتهاند به رشته تحریر کشیده است. گروههای خصوصی، برای همچشمی و رقابت در نطق و شعر و روی صحنه آوردن نمایشنامهها، ((سالنهای سخنوری)) تشکیل دادند. دو زبانی که در قلمرو حکومت دوکهای بورگونی رایج بود، یعنی زبان فرانسه یا ((رومیایی والونها)) در جنوب، و گویشهای آلمانی فلاندریها و زبان هلندی در شمال، در پرورش گویندگان با هم رقابت میکردند.

دوک نشین بورگونی خویشتن را به بهترین وجهی در عالم هنر جلوه گر ساخت. ساختمان کلیسای وسیع آنورس با راهههای بسیارش در ۱۳۵۲ آغاز و در ۱۵۱۸ تمام شد; کلیسای متناسب و زیبای سن پیر، که در جنگ دوم جهانی ویران گشت. در لوون پی افکنده شد. مردم شهرها چندان توانگر بودند که میتوانستند ساختمانها یا تالارهایی عمومی به عظمت کلیساهایی که در راه خدا میساختند بنیاد نهند.

اسقفانی که در لیژ حکومت میراندند، برای سکونت خویش و اعضای اداری حکومت، قصری بنا کردند که در پست بومان در زیبایی و عظمت نظیر نداشت. تالار اصناف گان در سال ۱۳۲۵، شهرداری بروکسل در فاصله سالهای ۱۴۱۰ تا ۱۴۵۵، و شهرداری لوون در فاصله سالهای ۱۴۴۸ تا ۱۴۶۳ ساخته شدند. هتل دوویل، که بنای آن از ۱۳۷۷ تا ۱۴۲۱ به طور انجامید، در این عهد بر بناهای دیگر بروژ افزوده شد، و سپس بر فراز آن گلدستهای ناقوسی ساخته شد (۱۳۹۳۱۳۹۶) که شهرت عالمگیر دارد و برای آوارگان دریا نشان رسیدن به خشکی است. در همان حال که این ساختمانهای با عظمت گوتیک مبین غرور و تفاخر شهرها و بازرگانان بودند، دوکها و جامعه اشرافی بورگونی قصور و معابد خویش را با مجسمهها و نقاشی و نسخ تذهیبکاری شده بسیاری میآراستند. هنرمندان فلاندری، که بر اثر جنگ از فرانسه وحشت داشتند. به شهرهای خویش بازگشتند. فیلیپ جسور هفت تن از نوابغ واقعی را برای تزیین کاخ تابستانی خویش در شارتروز دو شامول دیری کارتوزی، نزدیک دیژون گرد آورد.

فیلیپ در سال ۱۳۸۶، ژان دو ماروی را مامور کرد تا برای وی آرامگاه باشکوهی در شارتروز بسازد. چون ماروی مرد (۱۳۸۹)، کلوس سلوتر هلندی کار وی را ادامه داد، و چون سلوتر چشم از جهان بربست (۱۴۰۶) شاگردش کلوس د وروه بنای آرامگاه را ادامه داد. بالاخره در سال ۱۴۱۱ ساختمان پایان پذیرفت، و استخوانهای دوک را که اینکه هفت سال از مرگش گذشته بود در آن قرار دادند. در سال ۱۷۹۳ مجمع انقلابی دیژون دستور داد تا آن گور باشکوه را ویران کنند; و وسایل و تزیینات درون آن پراکنده یا نابود شد. در سال ۱۸۲۷ آبای ساده دل کلیسا، که خط مشی سیاسی تازهای داشتند، قطعات و آثار بازمانده را گردآوردند و در موزه دیژون جای دادند.
دوک و همسرش، دوشس مارگریت دو فلاندر، زیر پاره سنگ عظیمی از مرمر سفید و زیبا خفتهاند; و در پایین آن، یک گروه چهل تایی، که تنها آثار بازمانده از نود مجسمهاند، با اندوهی خاموش و زیبا بر مرگ دوک زاری میکنند. برای سر در نمازخانه شارتروز، سلوتر و شاگردانش پنج مجسمه عالی و باشکوه تراشیدهاند (۱۳۹۱۱۳۹۴): مریم عذرا اطاعت و احترام فیلیپ و مارگریت را، که به وسیله یحیای تعمید دهنده و قدیسه کاترین اسکندرانی به حضورش معرفی میشوند، میپذیرد. در حیاط دیر، سلوتر شاهکار خود را به نام چاه موسی بر پای داشت و آن پایه سنگی است که بر فرازش مجسمههای موسی، داوود، ارمیا، زکریا، اشعیا و دانیال تراشیده شدهاند، و در اصل، صحنه مصلوب کردن مسیح نیز بر بالای آن بوده است. از مجسمه اخیر، جز سر مسیح، که تاجی از خار بر آن است و سخت با وقار و اندوهگین مینماید: چیزی باقی نمانده است. در اروپا، از عهد اعتلای هنر رومی، مجسمهای با چنین نیروی مردانه و بیباکی منحصر به فردی دیده نشده بود.
نقاشان نیز، چون مجسمهسازان، سلسله باشکوهی را تشکیل میدادند. مینیاتورسازان هنوز هواخواهانی داشتند: ویلیام، کنت انو، برای نقاشی و تذهیب ادعیه بسیار خوب نوتردام (حد ۱۴۱۴) پول هنگفتی پرداخت; نابغه گمنامی که آن را نقاشی کرد (شاید این هنرمند گمنام هوبیرخت وان آیک بوده باشد) با ترسیم بندری که کشتیها در آن لنگر انداخته یا بادبان کشیدهاند، مسافرانی که در حال پیاده شدن، دریانوردان و باربرانی که به کارهای مختلف مشغولند، امواجی که بر ساحل هلالی شکل دریا میشکنند، و ابرهای سفیدی که دزدانه از گوشه و کنار آسمان سرک میکشند، سرمشق و جای پایی برای هزاران نقاش منظره کش پست بومان باقی گذاشت. این اثر، که نشاندهنده حمیت موشکافانه خالق آن است، بر صفحهای به اندازه یک کارت پستال ترسیم شده است. ملخیور برودرلام، اهل ایپر، در سال ۱۳۹۲ شارتروز دو شامول را با قاببند چوبی معتبری، که قدیمیترین نقاشی روی تختهای است که بیرون از ایتالیا ترسیم شده، روشنی و زیبایی بخشید. اما برودرلام و هنرمندانی که دیوارها و مجسمههای دیر شارتروز را رنگامیزی کردند از همان رنگ لعابی سنتی که آمیختهای از رنگ با یک ماده ژلاتینی بود استفاده میکردند; با این تمهیدات، نشان دادن درجه اختلاف سایه و ته رنگ، و نیمه شفاف کردن رنگمایه دشوار و نشدنی بود، و رطوبت آن را خراب میکرد. دیر زمانی پیش، یعنی در سال ۱۳۲۹، ژاک کومپر، اهل گان، آزمایشهایی با رنگ و روغن کرده بود. در طی صد سال آزمایش و خطا، نقاشان فلاندری تکنیک جدید را تکمیل کردند و این تکنیک در ربع اول قرن پانزدهم انقلابی در هنر ترسیمی پدید آورد. وقتی که هوبیرخت وان آیک و برادر کوچکترش یان ستایش بره را برای کلیسای جامع سن باوون در گان نقاشی کردند، نه تنها برتری و مزیت روغن را برای رنگسازی به اثبات رسانیدند. بلکه یکی از شاهکارهای فوقالعاده عالم نقاشی را پدید آوردند. از آن زمان به بعد، کلیسای سن باوون زیارتگاه هنر دوستان جهان شد.
از لحاظ ((فرم))، بزرگترین نقاشی قرن پانزدهم یا، به قول گوته، ((محور تاریخ هنر)) شش قاببند تاشویی است که بر روی چوب نقاشی شدهاند و بر هر طرف آن دوازده تصویر ترسیم شده است. چون آن را باز کنند ۳۵,۳ متر درازا و ۲۶,۴ متر پهنا دارد. در قسمت میانی ردیف پایین، دورنمایی است خیالی که در فراسوی تپههایش شهری با برجهای

سر به فلک کشیده به چشم میآید که اورشلیم مقدس را مجسم میسازد; در جلو، چشمه آب حیات قرار دارد; و در عقبتر، قربانگاهی دیده میشود و برهای که نماد مسیح است و جان و خون خویش را جهت آمرزش گناهکاران ایثار میکند. در پیرامون آن، کاردینالها و پیامبران، حواریون و شهدا، فرشتگان و قدیسین، مغروق و مجذوب در ستایش، ایستادهاند. در قسمت میانی ردیف بالا، شخص بر تخت نشستهای که به شارلمانی سامی نژاد خیری میماند، به عنوان خداوند پدر ترسیم شده است که برای تجسم حضرت الوهیت نابسنده، ولیکن تصور شرافتمندانهای از یک حکمران خردمند و یک داور دادگر است. عظمت این نقاشی تنها در یک تصویر آن است، و آن تصویر مریم عذراست که به صورت زنی از نژاد توتونی، با خطوط چهره بسیار ملیح و موی بور، ترسیم شده است; اما چندان که عفیف و پاکدامن و با آزرم مینماید. زیبا نیست; ((حضرت مریم سیستین)) بدین نجابت تصویر نشده است. در سمت چپ مریم گروهی از فرشتگان ایستادهاند: در منتها الیه جانب چپ، آدم، برهنه و نحیف و غمگین، که گویی ((در این بیچارگی یا ایام سعادتمندی را میکند.)) ترسیم شده است. در جانب راست خداوند پدر، یحیای تعمید دهنده با لباسی که برای چوپان موعظه گر بیابانگردی سخت با شکوه است ایستاده است. در منتها الیه راست، حوا، برهنه و اندوهگین و زیبا، در حالی که بر بهشت از دست رفته میگرید، ترسیم شده است. این تصویر نیز، چون تصویر برهنه آدم، تا مدتی فلاندریهای بی احساس را، که نه در زندگی و نه در هنر با برهنگی آشنا بودند، ناراحت میکرد. بر بالای سر حوا، قابیل برادرش هابیل را می کشد.

قابندهای پشت این نقاشی چند لته، از برتری و علو قابندهای پیشین، فروتر است. در ردیف میانی، فرشتهای در جانب چپ و مریم در جانب راست، که به وسیله اطاقی از هم جدا شدهاند. ((عید بشارت)) را تجسم میبخشند چهرهها یکنواخت، دستها فوقالعاده ظریف و زیبا، و جامهها به سیاق همه نقاشیهای فلاندری پرشکوهند. در پایین شعری به زبان لاتینی نوشته شده که چهار مصراع است گذشت زمان برخی از واژههای آن را محو و نابود کرده است; معنای آنچه باقی مانده چنین است: ((هویبرخت وان آیک. آن هنرمند بینظیر و چیرهدست، این کار خطیر را آغاز کرد، و یان، آن که پس از هویبرخت در هنر نقاشی در مرتبه دوم قرار دارد، به خواهش یودوکوسوید کار را ادامه داد... این ابیات، که در ششم ماه مه سروده شدهاند، شما را به تماشای پایان کار فرا میخوانند. و در مصراع واپسین، برخی از حروف، از روی ارزش عددیشان، سال ۱۴۳۲ را، که سال پایان یافتن نقاشی است، اعلام میدارند. وید و زنش بانی وهبه کننده این اثر بودند. چه مقدار از این نقاشی به وسیله هویبرخت و چه مقدار به وسیله یان ترسیم گشته، مسئلهای است که خوشبختانه هرگز حل نخواهد شد. لذا کتیبه فوق تا زمانی که تمام نقاشی نابود شود، همچنان به قوت خود باقی خواهد ماند.

شاید بتوان گفت که در این تصویر، که در تاریخ هنر نقاشی آن را یک مبدا میدانند، اشخاص و نکات جزئی زاید و غیر لازم بسیارند: تمام مردان، زنان، فرشتگان، گلها، شکوفهها، شاخهها، حیوانات، سنگ، و جواهر با صبر و ایمانی درخور ستایش و قهرمانانه ترسیم شدهاند همان چیزی که میکلانژ را، که معتقد بود در واقع گرایی نقاشان فلاندری تم و موضوع اصلی فدای نشان دادن جزئیات زاید و درجه دوم شده است، سرگرم میساخت. اما در ایتالیای آن عصر، هیچ اثری از نظر وسعت، ادراک، یا تاثیر به پای این نقاشی نمیرسید. و در هنر ترسیمی دورانهای بعد نیز تنها نقاشی سقف نمازخانه سیستین اثر میکلانژ، فرسکو واتیکان اثر رافائل، و شاید تابلو ((آخرین شام)) اثر لئوناردو داوینچی، پیش از آنکه دستخوش خرابی شود، بر آن برتری دارند. در همان عهد نیز در سراسر ادبیات اروپا از این تابلو سخن میرفت. الفونسو بزرگمنش از یان وان آیک خواهش کرد که به ناپل رود و برای وی مردان و زنانی با موهای طلائی، چنانکه در پرده ((ستایش بره)) آواز میخوانند ولی در جنوب ایتالیا نظیر ندارند، ترسیم کند.

هویبرخت وان ایک پس از سال ۱۴۳۲ از منظر دید ما بیرون میرود، لیکن از زندگی پر رونق برادرش یان تا حدی مطلعیم. فیلیپ نیکو او را ((پیشکار)) خود کرد که در آن زمان مقامی با دولت و مکنت بود و او را به عنوان سفیر برجستهای از بورگونی به کشورهای خارج فرستاد. در حدود بیست و چهار تابلو موجود به وی منسوبند که هر یک تقریبا شاهکاری است. درسدن مریم عذرا و کودک را از وی دارد، که پس از ستایش بره، اثر وان آیک، بینظیر است; برلین از داشتن مردی با گل میخک چهرهای عبوس و گرفته که به نحوی شگفتانگیز با گلی که در دست دارد هماهنگ است به خود میبالد; در ملبورن تابلو حضرت مریم اینس هال با رنگامیزی درخشانش، با آنکه اندازهاش ۲۳ در ۱۵ سانت بیش نیست، ارزشی معادل ۲۵۰۰۰۰ دلار دارد; بروژ نقاشی حضرت مریم و کانن وان در پائله را دارد که در آن حضرت مریم از فرق سر تا نوک پا با زیبایی و شکوه تمام، و کانن مصاحبش با تن فربه و سرطاس و چهره مهربان تصویر شدهاند و یکی از تک چهرههای بزرگ قرن پانزدهم است; نقاشی دیگری از یان که در لندن است جووانی آرنولفینی و همسرش را، که تازه با هم عروسی کردهاند، در درون خانهای که با آینه و چلچراغ آراسته است نشان میدهد. کلکسیون فریک در نیویورک بتازگی، با قیمتی گران اما از راهی نگفتنی نقاشی مریم عذرا و کودک با قدیسهها، باربارا و الیزابت را که از لحاظ رنگ بسیار غنی است به دست آورده است; موزه واشینگتن تصویری از عید بشارت دارد که، به خاطر عمق فضا و شکوه جامه جبرائیلش، اثری برجسته و ممتاز به شمار میرود; در موزه لوور، تصویر حضرت مریم ورولن صدر اعظم، با منظره دلفریب رودخانه پرپیچ و خم، پلی مملو از جمعیت، شهری با برج و بارو، باغهای پرگل، و رشتهای از تپههای مرتفع که سینه به نور خورشید میسایند; بیننده را به خود مجذوب میسازد. در تمام این نقاشیها، گذشته از رنگامیزی سراسری، کوششی مردانه به خرج رفته است که بانیان پردهها چنان که بوده و به نظر میآمدهاند تصویر شوند و زندگی صاحب تصویر، و چگونگی تفکرات و احساساتش، که بر اثر گذشت زمان چنان قیافهای را که مبین چنین شخصیتی است پدید آورده است، مجسم شود. در این تک چهرهها روحیه ایدئالیستی قرون وسطی به کنار نهاده شده، و به جای آن از سبک جدید طبیعت گرایی، که شاید انعکاس دنیا دوستی طبقه متوسط باشد. با تمام قدرت پیروی شده است.

در این سرزمین بارور و در این عهد هنر پرور، نقاشان بسیار دیگری چون پتروس کریستوس، ژاک داره، و روبرکامپن (استاد فلمال) به مقام شهرت و افتخار رسیدند. ما در برابر همه آنها سر تعظیم فرود میآوریم و به سراغ روژه دو لا پاستور، شاگرد کامپن، میرویم. وی در سن بیست و هفت سالگی در زادگاه خویش تورنه چنان نام و نشانی کسب کرد که اهالی شهر دو بار، و هر بار سه برابر مقداری که به یان وان آیک شراب داده بودند، به وی شراب تقدیم داشتند. مع هذا، روژه دعوتی را که از او شده بود تا نقاش رسمی بروکسل گردد پذیرفت و، از آن زمان به بعد، به نام خود صورت فلاندری داد و خویشتن را روژه وان در وایدن خواند. در سال ۱۴۵۰، که سال بخشش عام بود، در سن پنجاه و یک سالگی به رم رفت، با نقاشان ایتالیایی ملاقات کرد، و به عنوان یک شخصیت مشهور جهانی شناخته شد. گمان میرود که نقاشی رنگ و روغن در ایتالیا بر اثر نفوذ وی پیشرفت کرده باشد. هنگامی که در سال ۱۴۶۴ در بروکسل چشم از جهان فرو بست، مشهورترین نقاش اروپا به شمار می رفت.

از وی آثار متعددی به جای مانده است، او نیز فیلیپ نیکو، رولن که چهل سال صدراعظم فیلیپ بود شارل دلیر، و بسیاری از بزرگان را موضوع نقاشیهای خود قرار داده است، یکی از تابلوهای او که زیبایی غیرقابل توصیفی دارد ((تک چهره یک بانو)) میباشد که اینک در گالری ملی واشینگتن قرار دارد و در آن ستیزه جویی و دینداری و آزرم و غرور همه جمعند. وایدن در تک چهره سازی رمانتیکتر از آن بود که بتواند با یان وان آیک رقابت کند; اما در نقاشیهای مذهبی او رقت، لطافت احساس، و کششی عاطفی است که در هنر مردانه و واقعگرای یان وجود ندارد. در

تابلوهای روژه روح نقاشیهای فرانسوی یا ایتالیایی، و حالت نقاشیهای قرون وسطایی، در قالب نقاشی فلاندری، جلوه گر شده اند.

روژه، مانند نقاشان ایتالیایی، رویدادهای پر روح داستان مریم عذرا و فرزندش را بر پرده نقاشی ثبت کرد: جبرائیل، که به دختر وحشتزدهای خبر میدهد که بزودی مادر پسر خدا خواهد شد; پسر خدا در طویله; ستایش مجوسان; قدیس لوقا، که تصویر مریم عذرا در حال پرستاری از کودک خویش میکشد: دیدار مریم با الیصابات; مادر، که در اندیشه لذتبخش فرزند خود فرورفته است; حضور مسیح در هیکل; مصلوب کردن مسیح; پایین آوردن مسیح از صلیب; رستاخیز، و واپسین داوری. در این صحنه آخر، که احتمالا برای رقابت با ((ستایش بره)) تهیه شده است ولی به پای آن نمیرسد، روژه به اوج هنر خویش رسیده است. این تابلو برای رولن ترسیم شده، و اینک در بیمارستان زیبایی است که آن مرد بزرگ دربون ساخته است. در قاببند چوبی وسط، حضرت مسیح بر کرسی داوری نشسته است، اما قیافهاش از مسیح میکلانژ ترحمآمیزتر و مهربانتر است. در دو سوی او فرشتگانی که جامههای سپید درخشان در بردارند افزارهای مرگ و سوگش را حمل میکنند. در زیر پای آنان، میکائیل، فرشته مقرب، در حال سنجش اعمال نیکان و بدان در ترازوی اعمال است; در جانب چپ، حضرت مریم به ستایش و تضرع زانو بر زمین زده است; در یک سو، رستگاران نماز شکر گزاری میخوانند، و در سوی دیگر، گناهکاران با وحشت به درون دوزخ در میغلتند. اثر دیگری از روژه که به همین اندازه شهرت دارد یک نقاشی سه لته است که در آنورس میباشد و هفت آیین مقدس را با صحنههای رمزی و کنایی نشان میدهد. برای آنکه مبادا ما گمان بریم که جذبات مذهبی گم شده است، روژه خوبرویی را در حال استحمام نقاشی میکند که دو جوان از روزنی وی را دزدانه مینگرند. دقایق اندام این زن چنان غیرعادی است که هیچ گاه خاطر آدمی را خرسند نمیسازد.

۱۷–شارل دلیر: ۱۴۶۵–۱۴۷۷

همه این جوش و خروش و هیجان، بر اثر خلق و خوی تند شارل دلیر، باد هوا شد و از میان رفت. روژه وان در وایدن او را به صورت جوان سیه موی جدی و زیبارویی، که کنت شارول بود، تصویر کرده است; همان که سپاهیان پدرش را به پیروزیهای خونخوارانهای رهبری کرد و بیصبرانه انتظار مرگ او را میکشید. فیلیپ نیکو چون نا شکیبایی وی را احساس کرد، در سال ۱۴۶۵، حکومت را به وی تفویض کرد و از اشتیاق و جاهطلبی و نیروی جوانی او غرق لذت گشت. شارل از اینکه قلمرو حکومتش به ایالات شمالی و جنوبی تقسیم شده و از لحاظ مکانی و زبانی دچار جدایی و تفرقه است متغیر و رنجیده خاطر شد; و نیز از اینکه به خاطر برخی از این ایالات باید تابع پادشاه فرانسه، و به خاطر بعضی دیگر فرمانبردار امپراطور آلمان باشد بیشتر دلخون گشت. شارل آرزو داشت که بورگونی بزرگ را، چون لوترینگن (لورن) قرن نهم، به قلمرویی پادشاهی میان فرانسه و آلمان تبدیل کند که از لحاظ جغرافیایی متصل، و از نظر سیاسی یک کشور سلطنتی باشد. حتی گاهی میاندیشید که مرگ بموقع چند تن از ولیعهدها سبب خواهد شد که تاج و تخت فرانسه و انگلستان و آلمان به او رسد و او را به مرتبه بزرگترین شخصیتهای تاریخ برساند. برای تحقق بخشیدن بدین خواب و خیالات، بهترین ارتش مقاومت اروپا را تشکیل داد; رعایایش را بیش از پیش به زیر بار مالیات کشید; خویشتن را به کارهای سخت و آزمایشهای شاق عادت داد; و به جسم و فکر خویش، به دوستان و دشمنانش، دمی مهلت استراحت و آرامش نداد.

اما، در هر حال، لویی یازدهم هنوز بورگونی را تابع و ملک فرانسه میدانست و با شارل با فنون جنگی و حیلههای برندهتری وارد نبرد شد. شارل با نجبای شورشی فرانسه علیه لویی همدست شد، چند شهر دیگر را به تصرف آورد، و خصومت پایدار پادشاه بیباکی چون لویی را برای خود خرید. در این نزاع، لیژ و دینان به پشتیبانی فرانسه بربورگونی شوریدند; عدهای از متعصبان دینان تمثال شارل را به دار آویختند و او را فرزند حرامزاده کشیشی تبهکار خواندند.

شارل باروهای شهر را در زیر آتش گلوله ویران کرد، و سربازانش را سه روز تمام به غارت و چپاول شهر گماشت; مردان را سراسر به اسارت گرفت و زنان و کودکان را تبعید کرد; تمام ساختمانهای شهر را آتش زد و هشتصد تن از انقلابیون را دست و پا بسته به رود موز افکند (۱۴۶۶). در ژوئن سال بعد، فیلیپ درگذشت; و کنت شاروله، به نام شارل دلیر، رسما زمامدار بورگونی شد. با لویی جنگ را از سرگرفت و بزرو وی را به مساعدت و همکاری در محاصره لیژ، که مکرر شورش مینمود، وادار کرد. اهالی شهر، که از گرسنگی نزدیک به هلاکت بودند، همه دارایی خویش را برای مصون ماندن جانشان به شارل تقدیم داشتند; اما او بدین معامله راضی نشد، شهر را تا واپسین خانه و محراب غارت کرد; سپاهیانش جامها را از دست کشیشانی که مشغول به جای آوردن مراسم قداس بودند بزور گرفتند، و تمام اسیرانی را که نمیتوانستند خونبهای سنگین بپردازند غرق میکردند (۱۴۶۸). جهان، با آنکه بدین ستمگریها عادت داشت، نمیتوانست نه سختگیریهای شارل و نه، برخلاف رسم و آداب فئودالی، به زندان افکندن و اهانت کردن به پادشاه متبوعش را بر وی ببخشاید. هنگامی که گلدر لاند را فتح کرد و آلزاس را به چنگ آورد و با مداخله در امور کولونی و محاصره نویس انگشت پای امپراطوری آلمان را لگد کرد، همه همسایگانش برای جلوگیری از او قد علم کردند. پیتر وان ها گنباخ، مردی که وی به فرمانروایی آلزاس برگماشته بود، بر اثر ظلم و شرزگی و گستاخی، شارمندان را چنان به خشم آورد که او را گرفتند و به دار زدند; و چون بازرگانان سویسی در زمره قربانیان پتر بودند، و طلاهای فرانسه از لحاظ سوق الجیشی در سویس پخش میشد، و کانتونهای این کشور با توسعه قدرت شارل آزادیهای خویش را در خطر میدیدند، کنفدراسیون سویس به وی اعلام جنگ داد (۱۴۷۴). شارل نویس را ترک گفت و به سمت جنوب راند; لورن را فتح کرد; به این طریق، برای نخستین بار، دو بخش انتهایی دو کنشین خود را به هم پیوست، و سپاهش را از کوههای ژورا گذراند و به وو وارد شد. سویسیها دلیرترین جنگاوران قرن بودند; شارل را یک بار در نزدیکی گرانسون و بار دیگر در نزدیک مورا شکست دادند (۱۴۷۶). سپاهیان بورگونی با بینظمی تمام هزیمت کردند، و شارل از شدت اندوه، نزدیک بود دیوانه شود. لورن نیز، چون فرصت یافت، شورید. سویس سرباز، و فرانسه پول فرستاد و به انقلاب دامن زد. شارل لشکر جدیدی گرد آورد، با متحدین در نزدیکی نانسی جنگید، شکست خورد، و به قتل رسید (۱۴۷۷). در فردای جنگ، تنش را، که مرده خوران برهنه کرده بودند، یافتند. نیمی از آن در گودال آبی فرو رفته، و صورتش در میان یخها منجمد گشته بود. وی در این هنگام چهل و چهار سال داشت. بورگونی بار دیگر به فرانسه ملحق شد.

۷- هنر در پست بومان: ۱۴۶۵-۱۵۱۵

پس از مرگ فیلیپ نیکو، فلاندر جنوبی برای مدتی راه زوال پیمود. آشفتگیهای سیاسی بسیاری از بافندگان را به انگلستان تاراند; توسعه و ترقی صنعت پارچه بافی بریتانیا تجارت و مواد خام را از چنگ شهرهای فلاندری بیرون آورد. در ۱۵۲۰، پارچههای انگلیسی حتی در خود بازارهای فلاندر پر بودند. بروکسل، مالین، ووالانسین به علت داشتن تور، فرش، فرشینه، و جواهرات مرغوبتر، نامور به علت داشتن چرم، لوون به علت داشتن دانشگاه و آبجو از رونق نیفتادند. در سال ۱۴۸۰، بستر ترعهای که بروژ را به دریا میپیوست از گل و لای آکنده شد; کوششهای مردانهای برای پاک کردن آن به خرج رفت، لیکن باد و خاک قویتر بودند و توفیقی حاصل نشد.

از سال ۱۴۹۴ به بعد، کشتیهای اقیانوس پیما دیگر نمیتوانستند یکسره تا بروژ پیش روند; در نتیجه بازرگانان و سپس کارگران بروژ را ترک گفتند و به آنورس، که کشتیهای بزرگ از راه کشندانهای رود سکلت میتوانستند تا کنار آن پیش آیند، رفتند. آنورس با صادر کنندگان انگلستان معاهدات تجارتی بست و در تجارت بریتانیا با دیگر کشورهای قاره اروپا، با کاله شریک شد.

در هلند زندگی آدمی بسته به سدها و بندهاست که مرتب باید تجدید بنا شوند و هر لحظه بیم خراب شدنشان میرود. در سال ۱۴۷۰ بعضی از بندها شکستند و بیست هزار تن از مردم غرق شدند. صنعت عمده هلند گرفتن و دودی کردن ماهی بود. بسیاری از نقاشان این عهد از هلند برخاستند، ولی همه، جز گرتگن توت سنت یان، به علت فقر کشورشان به فلاندر رحل اقامت افکندند.

در آنجا، حتی در شهرهایی که صدمه دیده بودند، شهرنشینان با تجمل بسیار لباس میپوشیدند و در خانه‌های آجری بزرگ، که اثاثه گرانبها داشتند، زندگی میکردند. بر دیوارهایشان فرشینه‌های کار آراس یا بروکسل میآویختند، و ظروف برنجین کار دینان به اطاقهایشان تلالو و درخشندگی میداد. کلیساهای زیبا و با عظمتی را چون کلیسای نوتردام دو سابلون در بروکسل، و سن ژاک در آنورس بنا کردند، و سالن شهرداری شهر گان را پی افکندند.

آنها از نقاشان حمایت میکردند; مینشستند تا تک چهره آنها را ترسیم کنند; با هنرهای نذری رشوه به آسمان میدادند; و زنانشان را در خواند کتب آزاد می گذاشتند. شاید مشرب خاکی و مادی آنها سبب شد که نقاشی فلاندری، در دومین دوران شکوفاییش، بر واقع گرایی و تصویر مناظر طبیعی، حتی در نقاشیهای مذهبی، تاکید ورزد و موضوع خود را در خانه‌ها و مزارع بجوید.

سبک واقع گرایی را دیرک بوتس، با اغراق و غلوی که معمولا از مبدعان و مخترعان انتظار میرود، آغاز کرد. وی از زادگاه خویش، هارلم، به بروکسل آمد; در آنجا نزد روژه وان در وایدن تلمذ کرد; در لوون رحل اقامت افکند و برای کلیسای سن پیر نقاشی چند لته ((آخرین شام)) را همراه با یک قاببند جالب به نام ((عید فصح در یک خانواده یهودی)) ترسیم کرد که گویی نیتش این بوده است که آخرین شام، تجلیل از یک اصیل آیینی عبری است که هنوز به وسیله یهودیانی که به یهودیت پای بندند برگزار میشود. بوتس، برای یکی از نمازخانه‌های همین کلیسا، ((شهادت قدیس اراسموس)) را با واقع گرایی تکاندهنده‌های نقاشی کرد: دو نفر دژخیم چرخی را میگردانند که روده‌ها را از اندرون قدیسی که برهنه است بیرون میکشد، در تابلو ((شهادت قدیس هیپولیتوس)) چهار اسب، از چهار سوی، میتازند و اندامهای قربانی مقدس خویش را از هم میگسلند. در ((سر بریدن شهسوار بیگناه))، شوالیهای که مطمع عشق بی سرانجام شهبانویی قرار گرفته است، به اتهام هتک او، سرخود را برباد میدهد. تن بی سر او، غرق در خون، جلو صحنه افتاده و سر بی تنش، بر دامن بیوه داغدار، به خواب راحتی فرورفته است. بوتس خشونت آثار خود را با رضایت پر آرامشی که به میرندگان و مرده‌ها میدهد جبران میکند. در این نقاشیها رنگهای روشن و زنده، و گاه منظره یا دورنمایی زیبا، به چشم میخورد; لیکن طرحهای متوسط، پیکرهای خشک، و چهره‌های مرده و بیروح انسانها نشان میدهد که زمانه همیشه در و تخته را خردمندانه به هم جور نمیکند. گمان میرود که هوگو وان درگوس تخلص خویش را از نام گوس، که یکی از توابع زیلاند، است. گرفته باشد. وی یکی دیگر از نمونه‌های نوابغی است که هلند پرورده و از دست داده است، در سال ۱۴۶۷، وی را به مجمع نقاشان گان پذیرفتند. شهرت نقاشی فلاندری از اینجا پیداست که یک تاجر ایتالیایی در فلاندر وی را برای کشیدن یک نقاشی سه لته برای بیمارستان سانتاماریا نوئووا در فلورانس، فلورانسی که خود پر از نقاشان هنرمند بود، برگزید. هوگو عبارت ((آن را که به وجود آورد میستایید)) را موضوع کار خویش قرار داد، پیکر مریم عذرا که، به اندازه یک انسان ایستاده است فریبایی و جادوی آثار رافائل و تیسین را پیشگوئی میکند; منظره زمستان توفیق تازهای است در زمینه تبعیت از طبیعت. واقع گرایی شدید، ترکیب بندی اصیل، طرح صحیح، و تجسم وی شاید به خاطر به دست آوردن آرامش بیشتری جهت خلق آثارش، یا برای تسکین ترسهای دینی که بیهوده گرفتار آنها بود، در حدود ۱۴۷۵ وارد دیری در نزدیکی بروکسل شد. در آنجا به کار خویش ادامه داد و (چنانکه یکی از برادران راهب میگوید) مدام شراب نوشید. عقیده به اینکه

خداوند چنان مقدر داشته است که او به لعنت ابدی گرفتار آید زندگانیش را سیاه کرد و سرانجام به دیوانگیش کشانید.
و سپازیانو دا بیستیتچی میگوید که در حوالی ۱۴۶۸، فدریگو، دوک اوربینو، به دنبال نقاشی که کتابخانهاش را تزیین کند، کسی را به فلاندر فرستاد; زیرا ((در ایتالیا کسی را نمیشناخت که بتواند با رنگ و روغن بدین کار بپردازد.)) یکی از دوستان وان در گوس، به نام یوست وان واسنهوف، این دعوت را پذیرفت، به اوربینو رفت، و در آنجا به اسم یوستوس وان گان شهرت یافت. وی برای دوک دانشمند اوربینو بیست و هشت تصویر از فلاسفه، و برای ((انجمن برادری اوربینو)) یک محجر محراب به نام ((رسم آیینهای مقدس)) کشید. با آنکه همه این آثار، از لحاظ سبک، شیوه فلاندری دارند، لیکن از مبادله تاثیرات هنر ایتالیایی و فلاندری در یکدیگر نفوذ استفاده از رنگ و روغن و واقع گرایی فلاندری در هنر ایتالیا، و نفوذ ایدئالیسم و فنون ایتالیایی در هنر فلاندری حکایت می کنند.
هانس مملینگ، با آنکه سندی از مسافرت وی به ایتالیا نداریم، در نقاشیهایش لطافت و ظرافتی به کار برده که گمان میرود از نقاشان کولونی، یا از روژه وان در وایدن، اخذ کرده، یا از ونیز و نواحی مسیر راین به ماینتس سرچشمه گرفته باشد. هانس در نزدیکی ماینتس متولد شده است، و گمان میرود که نامش را از زادگاهش مملینگن گرفته باشد. در حدود سال ۱۴۶۵، آلمان را ترک گفت و به فلاندر و بروژ رهسپار شد. سه سال بعد، در آنجا یک مسافر انگلیسی به اسم سرجان دان به وی سفارش داد که تابلو مریم عذرای تاجدار را برایش ترسیم کند. این تابلو، با آنکه، از لحاظ درک و ترکیب بندی، معمولی و مطابق اصول قراردادی جاری بود، قدرت فنی و لطافت احساس و پارسایی حرفهای مملینگ را نشان میداد. یحیای تعمید دهنده به سبک واقع گرایی فلاندری، و یوحنای حواری براساس ایدئالیسم فرا آنجلیکو ترسیم شدند; فرد گرایی در هنر، به صورت تک چهره نهانی مملینگ که از پشت ستونی سرک میکشد، در این پرده جلوه گر شد.
مملینگ مانند پروجینو، که یک نسل پس از وی میزیست، صدها پرده از حضرت مریم نقاشی کرد که همگی دارای شفقتی مادرانه و صفا و آرامشی ملکوتی هستند; این تابلوها اینک بر دیوارهای موزه‌ها در برلین، مونیخ، وین، فلورانس، لیسبون، مادرید، پاریس، لندن، نیویورک، واشینگتن، کلیولند، و شیکاگو آویخته شده اند، دو تا از بهترین آنها در بیمارستان سن ژان بروژ قرار دارند، در تابلو عروسی رازورانه قدیسه کاترین، با آنکه همه اشخاص استادانه نقاشی شدهاند، صورت مریم از همه افضل است; همچنین در تابلو ستایش کودک، برد با چهره مریم است; لیکن در اینجا، تصویر مرد مجوس صحنه را تسخیر کرده است. در یک نقاشی بزرگ سراسری که در مونیخ است، مملینگ تمام داستانها و رویدادهای اصلی زندگی مسیح را تجسم بخشیده است; و در نقاشی دیگری که در تورن است; داستان آلام مسیح را با کشیدن جمعیتی از زنان و مردان گوناگون، که شمردن آنان حتی برای شخصی چون بروگل دشوار بوده است، باز میگوید. برای جعبه ارگ صومعهای در ناخرا، در اسپانیا، نقاشی سه لته مسیح در میان فرشته‌ها را نقاشی کرد که با فرشته‌های نوازنده اثر ملوتتسو دا فورلی، که چند سال پیش ترسیم شده بود، برابری میکرد; و موزه آنورس، هنگامی که در سال ۱۸۹۶ مبلغ ۲۴۰۰۰۰ فرانک (۱۲۰۰۰۰۰ دلار) برای خریدن این اثر پرداخت، خود را مغبون نمیدانست. یک محجر محراب چند پارچه دیگر به نام واپسین داوری برای یاکوپوتانی، نماینده لورنتسو د مدیچی در بروژ، کشید; آن را با یک کشتی به مقصد ایتالیا فرستادند، اما در راه به چنگ ناخدای کشتی بازرگانی کوچکی، متعلق به اتحادیه هانسایی، افتاد و او نقدینه‌ها را برگرفت و تابلو را به کلیسای مریم در دانتزیگ فرستاد.
مملینگ در این آثار عمده، و در قابندهای منفرد، به تصویر تک چهره‌های شایان تحسینی توفیق یافت، از جمله: تک چهره مارتین وان نیوونهو و تک چهره یک زن که با کلاه بلند و انگشتریهای فراوانش جبروتی دارد در بیمارستان بروژ، تک چهره یک مرد جوان در گالری لندن، تک چهره یک پیرمرد در نیویورک، و تک چهره مردی با تیر در

واشینگتن. البته کارهای وی در عمق و الهام به پای آثار تیسین یا رافائل و یا هولباین نمیرسند، اما ظاهر کار را با مهارت استادانهای نشان میدهند. تصویرهای برهنهای که مملینگ بر حسب تصادف کشیده است، چون آدم و حوا و بتشبع در گرمابه، چندان فریبندگی ندارند.

مملینگ، در پایان زندگیش، برای بیمارستان بروژ، بقعه گوتیکی را که برای تدفین استخوانهای قدیسه او رسولا پی افکنده شده بود تزیین کرد. در هشت قاببند چوبی سرگذشت زندگی این زن مقدس را باز گفت که چگونه وی با شاهزاده کونون نامزد شد ولی ازدواج خود را به خاطر زیارت رم به تاخیر افکند; چگونه با یازده هزار دختر باکره بر کشتی نشست، از راین به بال راند، و همراهانش را به امید گرمی برکات پاپ از کوههای سرد و لغزان آلپ گذر داد، و چگونه، هنگام بازگشت، این یازده هزار و یک تن زن مقدس به دست هونهای مشرک، در کولونی، شربت شهادت نوشیدند. نه سال بعد (۱۴۸۸) کار پاتچو این خرافه دلپسند را با طرحهای دقیقتر و رنگهای زیباتری برای مدرسه سانتا اورسولا در ونیز نقاشی کرد.

در مورد مملینگ، یا هر نقاش دیگری، کمال بی انصافی است اگر که مجموعه آثارش را یکجا در در نظر آورند و مورد قضاوت قرار دهند. زیرا هر یک از آثار برای زمان و مکان معینی نقاشی شده، و ناقل احساس غنایی نقاش در آن مورد خاص است. آن کس که آنها را یکجا مورد مداقه قرار میدهد، یکجا نیز نارساییهای طبع او را نارسایی شیوه، تنگی حدود کار، یکنواختی تک چهرهها، و حتی یکسانی چهرههای محجوبی که با مویهای طلایی فروهشته از مریم کشیده است در مییابد. چهرهها بظاهر زیبا یا واقعیند و با رنگهای روشن و صاف میدرخشند; اما قلم موی نقاش بندرت بر اندوه، حیرت، اشتیاق، آرزو، و روحی که در زیر این ظاهر نهفته است دست مییابد. در زنانی که مملینگ ترسیم کرده است نیروی حیات نیست، و چون آنان را برهنه تجسم میبخشد، شکمهای بزرگ و پستانهای کوچکشان ما را دلتنگ و افسرده میسازند. شاید در آن روزگاران، این گونه اندامها مورد پسند بودهاند; شاید امیال و آرزوهای ما هم قابل تعلیم و تلقینند. مع هذا، باید اعتراف کنیم که مملینگ وقتی دیده از دنیا فرو بست (۱۴۹۵)، به فتوای همه طرفداران و رقیبانش، سرآمد نقاشان شمال رشته کوههای آلپ بود. اگر چه هنرمندان دیگر به نقایص کار وی بیش از عیوب آثار خود واقف بودند، اما در لطافت سبک و خلوص احساس و شکوه رنگامیزی با وی در خور مقایسه و برابری نبودند. نفوذ وی بر مکتب نقاشی فلاندر مدت یک نسل بی رقیب بود.

گیرارد داویت این شیوه را ادامه داد. وی در حوالی سال ۱۴۸۳از هلند به بروژ آمد و افسون احساس لطیف مملینگ در او کارگر افتاد. پردههای وی از حضرت مریم با کارهای مملینگ یکسانند; شاید هر دو مدل واحدی برای این کار داشتهاند. در برخی از تابلوهایش، مانند ((استراحت در هنگام فرار به مصر)) (موزه واشینگتن)، در نشان دادن زیبایی پرمتانت مریم عذرا با مملینگ برابری میکند، و در تصویر و ترسیم کودک بر او برتری مییابد. داویت در سالهای کهولت به دنبال تجارت رفت و در آنورس رحل اقامت افکند. مکتب نقاشی بروژ با وی به پایان آمد، در حالی که مکتب نقاشی آنورس با کونتین ماسیس فعالیت خود را آغاز کرد.

ماسیس فرزند یک آهنگر اهل لوون بود. در سن بیست و یک سالگی (۱۴۹۱) وارد ((صنف نقاشان قدیس لوقا)) در آنورس شد. اما گمان نمیرود که قدیس لوقا، اگر هم زنده میبود، بر تابلو ((ضیافت هرودس)) که در آن هرودیاس با خنجری سر بریده یحیای تعمید دهنده را نیش میزند، یا بر ((تدفین مسیح)) که یوسف رامهای دلمههای خون را از گیسوی جسد بیجان مسیح میکند، به دیده قبول بنگرد. ماسیس، از آنجا که دوبار ازدواج کرده و هفت فرزند به خاک سپرده بود، اعصابی از پولاد و قلمی تلخ و جانگزا داشت. از این روی، منظره فاحشهای که پیرمرد رباخواری را میفریبد و یا، به صورت ملایمتر، بانکداری که طلاهایش را میشمرد و زنش با تحسین و حسادت وی را مینگرد توجه او را جلب میکند. با وجود این، مریمهایی که ماسیس کشیده است از تابلوهای مملینگ انسانیترند. در یکی از این

پرده‌ها (در برلین) مریم، مانند همه مادران، فرزندش را میبوسد و نوازش میکند، و رنگهای آبی روشن، ارغوانی، و سرخی که در رنگآمیزی لباس او به کار رفتهاند بر زیباییش میافزایند. ماسیس در تک چهره سازی، با توفیقی بیش از مملینگ، سجایای قهرمانانش را در چهره‌هایشان مینمایاند، تابلو مشهور ((بررسی یک تک چهره))، که در موزه ژاکمار آندره در پاریس است، از این زمره به شمار میرود. هنگامی که پتر گیلیس در ۱۵۱۷ میخواست تصویر نزدیک به حقیقتی از خود و اراسموس برای تامس مور بفرستد، به ماسیس توسل جست. کونتین در مورد گیلیس بخوبی از عهده برآمد، ولی بدبختانه ((تک چهره اراسموس))، در برابر تک چهرهای که هولباین از همین دانشمند کشیده بود، از نظر افتاد. هنگامی که دورر (۱۵۲۰) و هولباین (۱۵۲۶) به آنورس آمدند، نسبت به ماسیس، به عنوان پیشوای هنر فلاندری، شایستهترین احترامات را مرعی داشتند.

در همین میان، اصیلترین، و در عین حال هجاییترین، هنرمند تاریخ نقاشی فلاندر در شهر برابان ظهور کرد. گاه گاهی در نقاشیهای ماسیس، مثلا در میان تماشاگران تابلو نشان دادن مسیح به مردم (در مادرید) یا چهره‌های زشت و بدترکیب تابلو ستایش مجوسان (در نیویورک)، سرهایی ترسیم شده بودند که مانند طرحهای هجوآمیز لئوناردو داوینچی در نهایت غرابت و خشمناکی بودند. هیرونیموس بوس کشیدن چنین اشکال و صور عجیب را شیوه خویش قرار داد. از آنجا که در بوالودوک (در شمال برابان، یعنی جنوب هلند فعلی) زاده شده و بیشتر عمرش را در همین ناحیه صرف کرده بود، بانام فلاندریش سرتوخنبوس، و بالاخره بوس تنها، شهرت یافت. وی مدتی به ترسیم موضوعات مذهبی اشتغال داشت، و در برخی از تابلوهایش، چون ستایش مجوسان که در مادرید است، به عرف و واقعیت تمایل یافته بود. لیکن حس هجو گرای او بر قدرت تخیل و هنرش چیره گشت. شاید در کودکی وی را با داستانهای جن و پری قرون وسطی، و غولهایی که از پشت هر صخره و هر درخت به آدمی چشم دوخته بودند، ترسانده بودند; و اینک وی با ترسیم ریشخندآمیز آن لوله‌های دوران کودکی روح و روان خویش را از وجود آنها میپالود و شفا میبخشید. بوس، با حساسیت یک هنرمند، از وصله‌های زشتی که بر دامن بشریت چسبیده بود، از عجیبالخلقه‌ها، زشتها، و ناقصالخلقه‌ها، بیزار بود و آنها را با قیافه‌های خوفناکی، که ترکیبی از خشم و شادی بود، مجسم می ساخت.

حتی در صحنه‌های توصیفی مانند میلاد مسیح (در کولونی) جلو پرده را پوزه گاوی اشغال کرده بود; در تابلو ستایش مجوسان (نیویورک) روستاییان، از میان پنجره‌ها و راهروهای طاقدار، بر مریم عذرا و طفلش چشم دوختهاند. مع هذا، در همین پرده، با طرحی که از استادی کامل وی حکایت میکند، پطرس حواری و سلطان سیاهپوستی را کشیده است که عظمت و شکوهشان دیگران را تحتالشعاع قرار دادهاند. اما بوس هر چه بیشتر میرود، مجالس زندگی مسیح را با ترسیم چهره‌های حیوانی، چشمهای دریده و وحشی، بینیهای بزرگ، و لبان حریص و جلو آمده ناخوشایند پر میسازد. از این که بگذریم، به پرده‌هایی که موضوعشان افسانه‌های قدیسان مسیحی است میرسیم; از یوحنای حواری تصویری در میان منظره فوقالعادهای از جزایر و دریا کشیده است که شگفتانگیز است; لیکن در گوشه همین پرده دیوی متفکر با جامه باشلقدار راهبان، و با دم موش و پاهایی چون پای حشرات ترسیم شده، که صبورانه به انتظار میراث بردن جهان نشسته است. در پرده وسوسه کردن شیطان قدیس آنتونیوس را بر گرداگرد این زاهد گوشه نشین نومید جمعی روسپی سرمست و موجودات خیلی خارقالعاده کوتولهای که پاهایش بر شانهاش روییده است، پرندهای که پاهای بز دارد، زنی که پاهایش پای گاو است، موشی که بر دو پا نشسته، و سراینده دوره گردی که جمجمه اسبی بر کله دارد ترسیم کرده است. بوس اشکال عجیب و غریب کلیساهای جامع سبک گوتیک را میگرفت و از آنها جهانی شگفت انگیز می ساخت.

وی از شیوه واقع گرایی سخت به دور بود. گاهگاهی صحنه‌هایی از زندگی مردم را ترسیم میکرد چون تابلو پسر مرد ولخرج; اما اینجا نیز در نشان دادن زشتی، فقر و ترس اغراق میکرد. پرده سفر در هنگام خرمن او از شادیهای ماه مه حکایت نمیکند، بلکه توصیف تلخی است از ((همه سروته یک کرباسیم)). در بالای کومه یونجه‌ها همه چیز در کمال حسن و آرزومندی است: مرد جوانی برای دختری که آواز میخواند موسیقی مینوازد، پشت سر آنها، عاشق و معشوقی یکدیگر را میبوسند، و فرشتهای زانوی ستایش بر زمین زده است; بالای سر آنها، مسیح در میان ابرها بر آسمان پر گشوده است. اما بر روی زمین، آدمکشی دشمن خود را که بر زمین افتاده است با زخم خنجر از پای درمیآورد; دلاله محبتی دختر جوانی را به فاحشگی میخواند; پزشک چاچول بازی دوا میفروشد; کشیش فربهای از راهبه‌ها پیشکشی میستاند، و چرخهای یک گاری سرمستان از خود بیخبر را زیر میگیرد. در جانب راست، گروهی از دیوان، به کمک بوزینگان، نفرین شدگان را به دوزخ میکشانند. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، که سلطان غم و افسردگی نیز بود، این پرده را در قصر خویش (اسکوریال) آویخته، و در کنار آن تابلوی مشابهی به نام لذت دنیا قرار داده بود.
پیرامون استخری که زنان و مردان برهنه آب تنی میکنند، صفی از برهنگان، سوار بر جانورانی که نیمی از تنشان واقعی و نیمی وهمی و خیالی است، در حرکتند; خار و تیغ از هر سوی به میان تصویر راه جستهاند. در جلو پرده، دو تن از برهنگان هماغوش یکدیگر میرقصند و پرنده غول پیکری، با نگاهی فیلسوفانه، آنها را مینگرد.
بر پردهای خلقت حوا، به عنوان سرچشمه همه شرارتها، ترسیم یافته است; و بر پرده دیگر شکنجه‌ها و به خود پیچیدنهای گناهکاران نشان داده شدهاند. این تابلو ترکیب عجیبی است از طرحهای دقیق و استادانه و تخیلات یک مغز بیمار تجسم واقعی بوس. آیا ممکن است که، حتی در سپیده دم تجدد، میلیونها تن در عالم مسیحیت بوده باشند که کابوسها و دلهره‌هایی از این قبیل داشته اما نتوانسته باشند آن را ابراز دارند آیا بوس نیز یکی از همین میلیونها تن نبود بسختی میتوان چنین باور داشت، زیرا تصویری که از وی در کتابخانه آراس وجود دارد او را در عهد پیری نشان میدهد که در نهایت حدت ذهن است و نگاهی نافذ دارد; مردی است که میداند چگونه خود را با شرایط حیات منطبق سازد، و خشم هجاگر وی نتوانسته است او را در خود فرو برد. براستی اگر وی همچنان اسیر این تخیلات خوفناک میبود، هرگز نمیتوانست چنین استادانه بر پرده نقاشی رقمشان زند. معاصرانش آثار او را، نه از آن لحاظ که نشان دهنده دلهره‌های مذهبی بودند، بلکه از آن جهت که شوخیهای مصوری بودند، دوست میداشتند، و این از بازار پر رونق نسخه‌هایی که از روی گراور آثار وی چاپ شدهاند، پیداست. یک نسل بعد، پیتر بروگل این دیوها را از صحنه بیرون میراند و، به جای آنها، به تصویر مردمان تندرست و شادمان میپردازد; و چهارصد سال بعد، هنرمندانی، با مغزهای بیمار، اختلال و پریشان حواسی عصر خود را، با ترسیم تخیلات زننده و کنایهآمیزی که یاد آورنده هیرونیموس بوس هستند، منعکس میسازد.
نقاشی که بیشتر متمایل به رعایت اصول قراردادی است این فصل را در تاریخ نقاشی فلاندری به پایان می برد. وی در موبوژ زاده شده است و از این روی به مابوز شهرت دارد. نام او یان گوسارت است; او در سال ۱۵۰۳، احتمالا پس از آنکه این فن را از داویت در بروژ فراگرفت، به آنورس آمد. در ۱۵۰۷ به دربار فیلیپ، دوک بورگونی یکی از ثمرات معاشقه‌های فیلیپ نیکو دعوت شد و با وی به سفر ایتالیا رفت، و چون بازگشت، قلمش لطافت و نرمشی خاص یافته، و عشق شگفتی به تصویر پیکرهای برهنه و اساطیر مشرکان پیدا کرده بود. تابلو ((آدم و حوا))ی او، برای نخستین بار در هنر فلاندری، نقش پیکرهای برهنه را زیبا و گیرنده جلوه می دهد.
پرده‌های ((مریم با کودک و فرشته‌ها)) و ((قدیس لوقا در حال کشیدن حضرت مریم))، با بچه فرشته‌های فربه و نمای بناهای رنسانسی در پشت سر، بازگوی شیوه ایتالیایی هستند; و تابلو ((اندوه در میان باغ))، به احتمال قوی، نمایش نور مهتاب خود را مدیون هنر ایتالیاست. اما هنر گوسارت در تک چهره سازی بود. پس از یان وان آیک، هیچ

نقاش فلاندری نتوانسته است، بدان خوبی که در ((تک چهره یان کار و ندلت)) (موزه لوور) پیداست، به بررسی سجایای اخلاقی کسی بپردازد. در این تابلو، نقاش هنر خود را در ترسیم صورت و دستها متمرکز ساخته است و دودمان پولدار، قدرت اداره، و روح ذهنی را، که در زیر بار اداره امور جدی و سختگیر شده است، بخوبی نشان میدهد. ماسیس دوره اول نقاشی فلاندری را، که با وان آیک به مقام عظمت رسیده بود، به پایان برد. گوسارت آن دسته از تکنیکهای جدید، لطافت تزیین، ظرافت خطوط، سایه روشنهای استادانه و دقیق چهره سازی را از ایتالیا با خود به ارمغان آورد که در قرن شانزدهم (به استثنای بروگل) نقاشی فلاندری را از شیوه ذوق بومی خویش دور میکرد و، تا زمانی که با ظهور روبنس و وندایک به اوج خود میرسید، آن را در حالت تعلیقی که از عظمت و زیبایی بر کنار نبود نگاه می داشت.

شارل دلیر از خود پسری به جای نگذاشت، اما دخترش ماری را نامزد ماکسیمیلیان اتریشی کرد، بدان امید که خاندان هاپسبورگ از بورگونی، در برابر فرانسه، حمایت کنند. اما لویی یازدهم این دوکنشین را تصرف کرد، و ماری به گان گریخت. در آنجا، برای آنکه فرمانروای قانونی ایالات فلاندر، برابان، انو، و هولاند باشد، پیمان نامه ((امتیازات گروت)) (فوریه ۱۴۷۷) را امضا کرد، که به موجب آن بدون موافقت این ایالات، یا مجالس ایالات امضا کننده پیماننامه و فرمانهای دیگر، از آن جمله اعطای آزادی محلی به برابان که اهالی آن را ((مدخل شادمانی)) اصطلاح کرده بودند، هلند به یک جنگ صد ساله برای تحصیل استقلال دست یازید. اما ازدواج ماری با ماکسیمیلیان (اوت ۱۴۷۷) پای خاندان نیرومند هاپسبورگ را به پست بومان گشود. ماری چون در سال ۱۴۸۲ وفات یافت، ماکسیمیلیان به مقام نیابت سلطنت رسید. و هنگامی که وی به امپراطوری برگزیده شد (۱۴۹۴)، نایبالسلطنگی پست بومان را به پسرش فیلیپ واگذاشت. چون فیلیپ مرد (۱۵۰۶)، خواهرش مارگارت اتریشی، به وسیله امپراطور، به فرماندهی کل این منطقه منسوب شد. وقتی که پسر فیلیپ، شارل پنجم آینده، که در آن زمان ۱۵ سال داشت، به سن قانونی رسید (۱۵۱۵)، هلند، در زیر لوای حکومت یکی از زیرکترین فرمانروایان تاریخ، جزئی از امپراطوری پهناور هاپسبورگ شد.

فصل هفتم

اروپای مرکزی

۱۴۶۰-۱۳۰۰

I- زمین و کار

از آنجا که آدمی زنده رخصت و مساعدت اوضاع طبیعی است، ناچار نیروهای طبیعت بر سر نوشتش حکمفرمایی دارند; کوهها، رودها، و دریاها او را به گروههای بیشمار قسمت میکنند، و این گروهها، دور از هم، زبانها و عقاید دینی متفاوتشان را تکامل میبخشند و رنگ و خصوصیت چهره و لباس و آداب و رسومشان، که زاده شرایط اقلیمی هستند، اختلاف بیشتری پیدا میکنند. عدم تامین، آنها را بر آن میدارد تا بیگانگان را به چشم بدگمانی بنگرند و مظاهر خارجی و آداب و رسوم غریب اقوام دیگر را منفور و مردود بدارند. همه آن تفاوتهای ارضی جالب کوهها و درهها، شاخابهها و تنگهها، خلیجها و نهرها که اروپا را به جهانی با مواهب مختلف تبدیل ساختهاند جمعیت این قاره کوچک را به دهها قومی منقسم میکنند که اختلافات و تفاوتهای خود را با دیگران گرامی داشته و خویشتن را در زندان خود ساختهای از نفرت موروث محبوس کردهاند. در این افتراق و چندگونگی، خود فریبندگی و لطفی هست; آدمی از دنیایی که مردمش همه دارای افسانه و اساطیر و مطایبات یکسانی باشند بیزار است. مع هذا، در زیر و در ورای این

مغایرتها، طبیعت و احتیاج مردم این سامان را به وحدت و به هم پیوستگی اقتصادی مجبور کرده است، و این وحدت با پیشرفت اختراعات و دانش، که سدها و مرزها را در هم میشکنند، روز به روز آشکارتر و ضروریتر میشود. دیده تیزبین و دور از تعصب یک تاریخنویس، از نروژ گرفته تا سیسیل، و از روسیه تا اسپانیا، مردم را از آن لحاظ که لباس و گویش متفاوتی دارند به نظر نمیآورد، بلکه از آن جهت مینگرد که در پی اشتغالاتی هستند که منش و شخصیت افراد را یکسان شکل میبخشند: شخم میزنند و کشت میکنند، زمین را در پی فلزات میکاوند، پارچه میبافند، خانه و معبد و مدرسه میسازند، کودکان را پرورش میدهند، با مازاد فرآوردههای خویش تجارت میکنند، و به ایجاد نظامات اجتماعی، که نیرومندترین اندام دفاع و بقای انسان است، میپردازند. برای یک لحظه، ما باید اروپای مرکزی را با چنین وحدتی مورد مداقه قرار دهیم.

کار عظیم و اصلی انسان در اسکاندیناوی غلبه بر سرما، در هلند چیرگی بر دریا، در آلمان تسخیر جنگلها، و در اتریش تسلط بر کوهها بود; سرنوشت کشاورزی و جای زیست بدین پیروزیها بستگی داشت. در سال ۱۳۰۰، دوره گردش زمینهای زراعتی در اروپا امری رایج شد و باروری و محصول زمین را افزون کرد. اما، در فاصله سالهای ۱۳۴۷ تا ۱۳۸۱، طاعون مرگ سیاه نیمی از جمعیت اروپای مرکزی را به کام مرگ کشید،و فنای آدمیان حاصلخیزی زمین را متوقف کرد. در ظرف یک سال، ستراسبورگ ۱۴۰۰۰ تن، کراکو ۲۰۰۰۰ تن، و برسلاو ۳۰۰۰۰ تن از جمعیت خود را از دست دادند. مدت یک قرن، کانهای هارتس بدون استفاده ماندند. مردم با صبر و شکیبایی فوقالعادهای کارهای قدیم، شخم زدن، و برگرداندن خاک را از سرگرفتند.

سوئد و آلمان استخراج آهن و مس خویش را افزودند; در آخن و دورتموند زغال، در ساکس قلع، در هارتس سرب، در سوئد و تیرول نقره، و در کارینتیا و ترانسیلوانی طلا استخراج میشد. سیل فلزات در کام صنایعی که در حال رشد بود فرو میریخت و، با ترقی صنایع، بازرگانی اشاعه می یافت.

آلمان، که در کار استخراج فلزات سرآمد دیگر کشورهای اروپایی بود، طبعا در صنایع فلزگری نیز پیشوایی داشت، کورههای بلند برای نخستین بار در قرن چهاردهم در این کشور پدید آمدند; به مدد چکشها و دستگاههایی که به قوه آب کار میکردند، شیوه کار فلزات دگرگون گشت. نورنبرگ مرکز صنایع آهنکاری شد و به خاطر توپها و زنگهای مرغوبش شهرت یافت. صنعت و بازرگانی، شهرهایی چون نورنبرگ، آوگسبورگ، ماینتس، شپایر، و کولونی را استقلال دادند و آنها را به صورت کشور شهرهایی بیرون آوردند. رودهای راین، ماین، لش، و دانوب شهرهای جنوب آلمان را، در ارتباط با ایتالیا و مشرق، سرآمد دیگر شهرها ساختند. در مسیر این خطوط ارتباطی، موسسات بزرگ مالی و تجاریی به وجود آمدند که در نقاط مختلف و دور دست بازارهای فروش و نمایندگی داشتند و، در قرن پانزدهم، قدرت و ثروتشان از اتحادیه هانسایی درگذشت. در قرن چهاردهم، این اتحادیه هنوز نیرومند بود و زمام بازرگانی دریای شمال و دریای بالتیک را در دست داشت، اما در سال ۱۳۹۷ ایالات اسکاندیناوی با هم متفق شدند تا بر قدرت انحصارگرانه آن شکست آورند. اندک مدتی بعد، هلندیها و انگلیسیها خود به حمل و نقل کالای خویش مبادرت جستند. حتی شاه ماهیها نیز بر ضد اتحادیه به توطئه برخاستند و از سال ۱۴۱۷ تخمهای خود را، به جای دریای بالتیک، به دریای شمال ریختند.

در نتیجه، لوبک، که ستون اتحادیه بود، تجارت شاه ماهی را از دست داد و راه زوال گرفت، و آمستردام بدان دست یازید و ترقی یافت. در زیر این وضع اقتصادی رو به پیشرفت، آتش جنگ میان روستا و شهر، خاوندان و سرفها، اشراف و سوداگران،اصناف بازرگانی و اصناف صنعتی، سرمایه داران و پرولترها، روحانی و عامی، و کلیسا و دولت درگیر بود. در سوئد و نروژ و سویس، نظام سرفداری برافتاده یا در حال برافتادن بود، اما در کشورهای دیگر اروپای مرکزی از نو توش و توان میگرفت. در دانمارک، پروس، سیلزی، پومرانی، و براندنبورگ، که روستاییان با پاک کردن

جنگلها آزادی خود را به دست آورده بودند، حکومت نظامی اشراف دوباره در قرن پانزدهم سرفداری را برقرار ساخت. خشونت و سختگیری این اشرافزادگان آلمانی را نسبت به رعایا از یک ضربالمثل دهقانان براندنبورگی میتوان دریافت; آنها برای اسبهای ارباب طول عمر آرزو میکنند تا مبادا بر دوش سرفهایش سوار شود. در سرزمینهای بالتیک، بارونها و شهسواران توتونی، در نخستین اقدامی که برای برده کردن اسلاوهای ساکن این منطقه کردند (به علت کمبود کارگر که نتیجه مرگ سیاه، و جنگ ۱۴۰۹ لهستان بود)، مجبور شدند ((هر بیکاری را که در شهر یا روی جاده‌ها درگذر بود)) به اسارت بگیرند، و با کشورها و دولتهای همجوار معاهداتی برای استرداد پناهندگان بستند. طبقه بورژوازی سوداگر، که نقطه مقابل بارونها، و از این جهت مورد عنایت امپراطوران بود، در شهرداریها نفوذ کامل داشت، چندان که در بسیاری از موارد انجمن شهر و اطاق بازرگانی یکی بودند. اصناف صنعتی مجبور به انقیاد گشتند، به اجرتهایی که شهرداری مقرر میداشت گردن نهادند، و از وحدت عمل محروم شدند. در اینجا نیز، چون انگلستان و فرانسه، صنعتگرانی که غرورشان درهم شکسته شده بود به پرولترهای بیپناه و بیدفاعی تبدیل شدند. گاه و بیگاه کارگران دست به شورش میزدند. در سال ۱۳۴۸ صنعتگران نورنبرگ اعضای انجمن شهر را دستگیر کردند و مدت یک سال بر شهر حکومت راندند، لیکن سپاهیان امپراطور بازرگانان بزرگمنش را دوباره به قدرت رسانیدند. در پروس، فرمانی در سال ۱۳۵۸ صادر شد که به موجب آن گوش اعتصابگران را میبریدند. آتش انقلابهای دهقانی در دانمارک (۱۳۴۰ و ۱۴۴۱) در ساکس، سیلزی، براندنبورگ، وراینلاند (۱۴۳۲)، و در نروژ و سوئد (۱۴۳۴) شعله ور گشت; اما این انقلابها سستتر و نااستوارتر از آن بودند که کاری از پیش برند. اندیشه‌ها و افکار انقلابی در شهرها و دهکده‌ها اشاعه داشتند. در سال ۱۴۳۸ یک انقلابی دو آتشه بینام رسالهای نوشت و در آن ((اصلاحات کایزر سیگیسموند)) خیالی را، براساس اصول سوسیالیستی، مورد تفسیر قرار داد. صحنه آهسته آهسته برای جنگ سال ۱۵۲۵ دهقانان آماده میشد.

II –سازمان حکومت

نظم ما در تمدن و آزادی است، و اغتشاش قابله استبداد و دیکتاتوری; از این روی، ممکن است تاریخ گاهی از شاهان به نیکی نام برد. وظیفه شاهان در قرون وسطی آن بود که فرد را بتدریج از زیر یوغ حکومتهای محلی رها سازند و اختیار قانونگذاری، دادرسی، مجازات، ضرب سکه، و جنگ را در کف یک قدرت متمرکز قرار دهند.

بارونهای فئودال بر از دست رفتن حکومتهای محلی زاری میکردند، اما شارمندان ساده بهتر آن میدانستند که در کشورشان یک فرمانده، یک پول، و یک قانون وجود داشته باشد، و به آنچه رخ میداد به چشم رضا مینگریستند. در آن ایام که نیمی از مردم بیسواد بودند، بندرت کسی آرزو میکرد که شاهان یکسره از جهان ناپدید شوند و دنیا را به قانونها و تدابیر سستی که مردم خود اندیشیده بودند واگذارند.

اسکاندیناوی در قرن چهاردهم پادشاهان برجسته ای داشت. ماگنوس دوم، شاه سوئد، قوانین متضاد و متغایر قلمرو شاهی خود را به صورت قانون نامه ملی یکدستی بیرون آورد (۱۳۴۷). در دانمارک، اریک چهارم بارونهای گردنکش را به زیر فرمان آورد و قدرت مرکزی را استواری و نیرو بخشید; کریستوفر دوم بر این استواری خلل وارد کرده، و والدمار چهارم از نو به تقویت آن کوشید و کشور خود را یکی از نیروهای عمده سیاست اروپا گردانید. لیکن، سرآمد همه ((شاهان)) اسکاندیناوی در این عهد مارگریت، دختر والدمار، بود. در دهسالگی (۱۳۶۳) باهاکون ششم، شاه نروژ، که فرزند ماگتوس دوم شاه سوئد بود، ازدواج کرد. از نظر خون و ازدواج چنان مینمود که در تقدیر اوست که این دو سلطنت به هم پیوسته را وحدت بخشید. چون پدرش چشم از جهان فرو بست (۱۳۷۵)، با پسر پنجسالهاش، اولاف، به کپنهاگ شتافت و روحانیون و بارونهای شورای برگزینندگان را بر آن داشت تا اولاف را به پادشاهی، و وی را به نیابت سلطنت برگزینند. هنگامی که شوهرش درگذشت (۱۳۸۰)، فرزندش تاج سلطنت نروژ را نیز به ارث برد;

اما چون ده سال بیش نداشت; در آنجا نیز مارگریت نیابت سلطنت یافت. حزم و کاردانی و شجاعت این زن معاصرانش را، که با بیکفایتی یا ستمگری مردها آشنا بودند، به حیرت افکند، و خاوندان فئودال دانمارک و نروژ، پس از آنکه بر بسیاری از شاهان فرمانروایی کرده بودند، حکم این شهبانوی خردمند و خیرخواه را با افتخار تمام گردن نهادند و وی را پشتیبان گشتند. چون اولاف به سن قانونی رسید (۱۳۸۵)، سیاست خردمندانه مادرش او را وارث تاج و تخت سوئد گردانید. دو سال بعد، اولاف مرد; با مرگ وی چنان مینمود که نقشه دوراندیشانه مارگریت برای متحد ساختن کشورهای اسکاندیناوی عقیم و بی نتیجه گشته است; ولی شورای سلطنتی دانمارک، که وارث ذکوری برای تاج و تخت آن کشور نمیدید که در حفظ نظم و آرامش با مارگریت درخور مقایسه باشد، قانون اسکاندیناوی را، که مخالف حکمرانی زنان بود، منسوخ کرد و او را نایب السلطنه کشور گردانید (۱۳۸۷). مارگریت به اسلو رفت و در آنجا برای تمام عمر به نیابت سلطنت نروژ برگزیده شد (۱۳۸۸) و یک سال بعد، نجیبزادگان و اعیان سوئد، که شاه نالایقی را از سلطنت معزول ساخته بودند، وی را به عنوان ملکه خویش به سلطنت برگزیدند. مارگریت موفق شد که هر سه کشور را به قبول پادشاهی نوه خواهریش، اریک، وادارد. در سال ۱۳۹۷، وی شورای سلطنتی سه کشور را به کالمار در سوئد فراخواند. در آنجا، سوئد و نروژ و دانمارک اعلام داشتند که، با حفظ آداب و رسوم و قوانین خویش، برای همیشه متحدند و در زیر لوای یک حکومت به سر میبرند. اریک به شاهی برگزیده شد، اما، چون پانزدهساله بود، مارگریت تا زمان مرگ (۱۴۱۲) در مقام نیابت سلطنت باقی ماند، هیچ یک از فرمانروایان آن عهد اروپا چنین قلمرو حکومتی وسیعی نداشتند و چنین با موفقیت حکمرانی نکردند.

اریک از خردمندی او بهرهای نداشت. در زمان وی، کشورهای متحد به صورت یک امپراطوری دانمارکی بیرون آمدند که شورایی در کپنهاگ داشت و بر هر سه مملکت حکومت میراند. در این امپراطوری، نروژ زوال یافت و مقام رهبری ادبی خود را، که از قرن دهم تا سیزدهم حفظ کرده بود، از دست داد. در ۱۴۴۳ انگلبرکت انگلبرکسن در سوئد علیه استیلای دانمارک به شورش برخاست. مجمعی از بزرگان، اسقفان، خرده مالکان، و شهرنشینان در آربوگا تشکیل داد (۱۴۳۵)، و این مجمع عظیم، پس از پانصد سال، به صورت مجلس ملی سوئد، یعنی ریسکداگ امروز، درآمد. انگلبرکسن و کارل کنوتسن به نایبالسلطنگی انتخاب شدند. یک سال بعد، قهرمان انقلاب به قتل رسید و کنوتسن به عنوان نایبالسلطنه، و سپس به طور متناوب به عنوان شاه، تا زمان مرگش بر سوئد حکومت راند (۱۴۷۰). در این میان کریستیان اول سلطنت سلسله اولد نبورگ را، که تا سال ۱۸۶۳ بر دانمارک و تا ۱۸۱۴ بر نروژ حکومت راند، آغاز کرد. در زمان نایبالسلطنگی مارگریت (۱۳۸۱)، ایسلند تحت حکومت دانمارک قرار گرفت. اوج تاریخ و ادبیات این جزیره دیگر سپری شده بود، اما هنوز به اروپای آشفته و به هم ریخته درس فراموش شدهای در باب حکومت منظم و با کفایت میداد.

در این زمان، سویس دارای قویترین حکومت دموکراسی جهان بود قهرمانان تاریخی این کشور شکستناپذیر، کانتونهای تشکیل دهنده آن هستند. نخست کانتونهای آلمانی زبان (کانتونهای جنگلی) اوری، شویتس، واونتروالدن برای حمایت و دفاع از یکدیگر متحد شدند و یک کنفدراسیون (اتحادیه) تشکیل دادن (۱۲۱۹).

پس از پیروزی تاریخی کشاورزان سویسی بر سپاه هاپسبورگ در ناحیه مورگارتن (۱۳۱۵)، کنفدراسیون سویس، با آنکه اسما مطیع امپراطوری مقدس روم بود، عملا استقلال واقعی داشت. کانتونهای تازهای نیز بدان ملحق شدند: لوسرن در ۱۳۳۲، زوریخ در ۱۳۵۱، گلاروس و تسوگ در ۱۳۵۲، و برن در ۱۳۵۳. در ۱۳۵۲ نام شویتس بر تمام کانتونهای کنفدراسیون شمول یافت. موانع طبیعی، استقلال، و حکومت داخلی موجب تشکیل کانتونها بودند و آنها، بسته به آنکه شیب درهها و جریان رودهایشان به کدام سوی بود، زبان و آداب و رسوم فرانسوی، آلمانی، و یا ایتالیایی را پذیرفته بودند; نیز هر یک برای خود قانونی داشتند که از مجلسهایشان، که نمایندگانش را شارمندان انتخاب

میکردند، میگذشت. دامنه امتیازات و حقوق افراد از کانتونی به کانتون دیگر، و در زمانهای مختلف، متفاوت بود، اما همه کانتونها سیاست خارجی واحدی داشتند و اختلافات داخلیشان را به حکمیت یک دیت فدرال وا میگذاشتند. گر چه کانتونها گاهی با یکدیگر به ستیزه برمیخاستند،اما قانون اساسی کنفدراسیون آنها نمونه الهامبخشی در حکومت فدرال التقاط حکومتهای مستقل محلی تحت قوانین و شرایط مشترک گشت. کنفدراسیون سویس، برای دفاع از آزادی و استقلال خود، تعلیمات نظامی را برای تمام افراد ذکور، و خدمت سربازی را در هنگام احضار برای همه افراد ده تا شصت ساله اجباری اعلام کرد. پیاده نظام سویسی، که تعلیمات شاق نظامی دیده و مجهز به نیزه بودند، ترس انگیزترین و گران قدرترین لژیون جنگی اروپا به شمار میرفتند. کانتونها، برای افزودن درآمد خود، هنگهای پیاده نظام خود را به دولتهای خارجی به اجیری میدادند، و تا مدتی ((دلاوری سربازان سویسی، چون کالای بازرگانی، خرید و فروش میشد.)) فرمانروایان اتریشی هنوز در سویس ادعای حقوق فئودالی داشتند، و یکی دوبار برای تحصیل این حقوق به زور متوسل شدند. لیکن در سمپاک (۱۳۸۶) و در نافلس (۱۳۸۸)، در نبردهایی که شایستگی آن را دارند که به عنوان نخستین سند آزادی و دموکراسی به خاطر سپرده شوند، شکست خوردند، در سال ۱۴۴۶، عهدنامه کنستانس بار دیگر تبعیت ظاهری سویس را از امپراطوری، و آزادی عملی آن را مورد تایید قرار داد.

III– آلمان با کلیسا می ستیزد

آلمان نیز چون سویس کشوری بود فدرال، لیکن بخشهای تشکیل دهنده آن تحت حکومت مجالس دموکرات نبودند، بلکه فرمانروایانشان شهریارانی روحانی یا غیر روحانی بودند تنها تبعیت مختصری از پیشوای امپراطوری مقدس روم میکردند. بعضی از این ایالات باواریا، وور تمبرگ، تورینگن، هسن، ناسو، مایسن، ساکس، براندنبورگ، کارینتیا، اتریش، و پالاتینا تحت حکومت دوکها، کنتها، مارکگرافها، و دیگر صاحبمنصبان غیر روحانی بودند. برخی دیگر ماگدبورگ، ماینتس، هاله، بامبرگ، کولونی، برمن، استراسبورگ، سالزبورگ، تریر، بال، و هیلدسهایم از نظر سیاسی، به درجات مختلف، تابع اسقفها یا اسقفهای اعظم بودند; اما تا سال ۱۴۶۰ در حدود صد شهر از فرمانروایان خود، خواه روحانی و خواه غیرروحانی، فرمان آزادی عمل تحصیل کرده بودند. در هر یک از این قلمروها، نمایندگان سه طبقه اعیان، روحانیان، و عوام، گاه و بیگاه، در یک دیت محلی (ایالتی) اجتماع میکردند; دیت مزبور از آنجا که اختیار قدرت مالی را در دست داشت، میتوانست تا حدی جلو سلطه و اقتدار شهریاران را بگیرد. مناطق تحت فرمانروایی شهریاران و شهرهای آزاد نمایندگانی به رایشستاگ، یا دیت امپراطوری، میفرستادند. برای انتخاب شاه از ((دیت برگزینندگان)) دعوت میشد; اعضای این شورا را معمولا شاه بوهم، دوک ساکس، مارکگراف براندنبورگ، کنت کاخنشین، و اسقفان اعظم ماینتس، تریر، و کولونی تشکیل میدادند. به انتخاب آنان، شاه برگزیده میشد، که تنها پس از آنکه پاپ تاج امپراطوری بر سرش مینهاد، پیشوای امپراطوری مقدس روم به شمار میرفت; به همین جهت، قبل از تاجگذاری رسمی، لقب ((شاه رومیها)) داشت. شاه پایتخت خود را اصولا در نورنبرگ، اما اغلب در جاهای دیگر، و حتی گاهی در پراگ قرار میداد. اقتدار و حیثیت وی بیشتر منوط به سنت و آیین و مقام بود، نه املاک و قدرت. مانند همه شهریاران فئودال، جز ایالت و خطه تحت فرمان خود مالک جای دیگری نبود. برای تامین هزینه مالی اداره امور کشور و تجهیزات جنگی محتاج موافقت رایشستاگ یا دیت برگزینندگان بود، و این احتیاج حتی مردان بزرگ و با اقتداری چون شارل چهارم یا سیگیسموند را به شکستها و ناکامیهای تحقیرآمیزی در امور خارجی محکوم میساخت. اضمحلال سلسله هوهنشتاوفن به دست پاپهای نیرومند قرن سیزدهم، امپراطوری مقدس روم را، که در سال ۸۰۰ میلادی به وسیله پاپ لئو سوم و شارلمانی تاسیس شده بود، دچار ضعف و سستی جانکاهی کرد. در سال ۱۴۰۰ این امپراطوری مجموعه از هم گسستهای از آلمان، اتریش، بوهم، هلند، و سویس بود. هنگامی که در سال ۱۳۱۴ دو گروه متخاصم از اعضای دیت برگزینندگان در یک روز دو شخص، یعنی لویی باوارییی و فردریک،

دوک اتریش، را به شاهی برگزیدند، نزاع میان امپراطوری مقدس و دستگاه پاپی بالا گرفت. یو آنس بیست و دوم از مقرپاپی خود در آوینیون انتخاب این هر دو را به عنوان شاه، نه امپراطور، به رسمیت شناخت و اعلام داشت، از آنجا که تنها پاپ قدرت آن را دارد که بر سر شاهی تاج امپراطوری گذارد، باید وی را داور اعتبار این انتخاب قرار داد، و از این گذشته، به عقیده وی، به عقیده وی، اداره امور امپراطوری مقدس در فاصله میان مرگ یک امپراطور و انتخاب میراطور جدید باید در دست پاپ باشد. فردریک و لویی ترجیح دادند اختلاف میان خود را از راه جنگ حل کنند. لویی به سال ۱۳۲۲ در ناحیه مولدورف سپاه فردریک را در هم شکست، خود وی را به اسیری گرفت، و از آن پس اختیار و قدرت کامل یک امپراطور را پیدا کرد. یو آنس به وی فرمان داد که از مقام و منصب خویش استعفا کند و در دربار پاپی به عنوان یک شورشی ضد کلیسا برای محاکمه حاضر شود. لویی از فرمان سر باز زد، و پاپ وی را تکفیر کرد (۱۳۲۴) و به تمام مسیحیان امپراطوری مقدس دستور داد که از قبول حکومت وی امتناع ورزند، و بر روحانیان و کشیشان مناطقی که پادشاهی وی را به رسمیت میشناختند، گزاردن و به جای آوردن تکلیف شرعی و مذهبی را قدغن کرد. در بیشتر نقاط آلمان، فرمانهای پاپ را به چیزی نشمردند، زیرا آلمانیها نیز چون انگلیسیها پاپهای آوینیون را چاکر و یا همدست فرانسه میدانستند. در آن ایام که ایمان مردم و قدرت پاپها هر روز بیشتر سستی میگرفت، این طرز اندیشه در اذهان رسوخ یافته بود که نخست خویشتن را میهن پرست و سپس مسیحی بدانند. آیین کاتولیک، که یک نوع فرا ملی گرایی است، راه فساد و تباهی در پیش گرفت و نهضت پروتستان، که یک نوع ملی گرایی است، ظهور کرد. در این گیرودار، لویی مورد پشتیبانی متحدین مختلف قرار گرفت. بنابر توقیع پاپ یوآنس بیست و دوم (۱۳۲۳)، اعتقاد به امتناع مسیح و حواریون از داشتن املاک و اموال بدعت تلقی شد، و پاپ به دستگاه تفتیش افکار دستور داده بود که گروه ((روحانیگران فرقه فرانسیسان)) را، که از مومنین به این عقیده بودند، به محاکمه احضار کند. بسیاری از کشیشان داغ بدعت را به خود پاپ چسبانیدند، از ثروت بی حد و حصر کلیسا ابراز وحشت نمودند، و حتی برخی از آنان پاپ سالخورده را ((ضد مسیح)) نامیدند. پیشوای گروه روحانیگران، میکائل چزنا، اقلیت کثیری از همکیشان خود را آشکارا به اتحاد و بیعت با لویی باواریایی رهنمونی کرد (۱۳۲۴). لویی، که از هواخواهی آنان جسارتی یافته بود، در زاکسنهاوزن اعلامیهای علیه ((یوآنس بیست و دوم، که خود را پاپ میخواندند)) منتشر ساخت و وی را مردی خون آشام و بیعدالت خواند که در پی نابود کردن امپراطوری است; و تقاضا کرد که شورای عمومی کلیسا تشکیل شود و پاپ را به جرم بدعتگذاری به محاکمه کشد.

جرئت و جسارت لویی، با آمدن دو تن از استادان دانشگاه پاریس به دربار وی در نورنبرگ، افزونتر شد. این دو مارسیلیوس پادوایی و یوآنس یاندونی بودند که کتاب آنها، به نام مدافع صلح، با حملات تندی که به دستگاه پاپی آوینیون کرده بود، به گوش پادشاه خوشایند آمده بود. آنان نوشته بودند:((در آنجا چه میبینید جز عدهای طفیلی که درآمد مشاغل و مناصب کلیسایی را بالا میکشند و مناصب آن را خرید و فروش میکنند چه چیز در آنجا، جز ازدحام و های و هوی عدهای وکیل پست و حیله باز... که مایه شرم و رسوایی مردم شرافتمندند، میشنوید در آنجا حق مظلومان لگدمال میشود، مگر آنکه پول دهند و حق خود را بازخرند.)) این دو مصنف تحت تاثیر وعاظ فرقه آلبیگاییان و والدوسیان قرن سیزدهم، و دویست سال پیشتر از لوتر، اظهار داشتند که دین مسیحیت باید منحصرا بر شالوده تعلیمات کتاب مقدس قرار گیرد. شورای عمومی کلیسا را باید امپراطور به اجلاس فراخواند، نه پاپ; در انتخاب هر اسقفی نظر و رضایت امپراطور نیز باید جلب شود، و پاپ، مانند هر کس دیگر، باید از امپراطور اطاعت کند. لویی، که از شنیدن این سخنان به وجد آمده بود، تصمیم گرفت که به ایتالیا رود و به دست مردم رم تاج امپراطوری بر سر نهد. لویی در آغاز سال ۱۳۲۷، با سپاهی کوچک و عدهای از روحانیان فرقه فرانسیسیان و دو نفر فیلسوفی که نوشتن نطق افتتاحیه خود را بدانها واگذار کرده بود، بدان جانب عزیمت کرد. در ماه آوریل آن سال،

پاپ توقیعات تازه‌ای صادر کرد; یوآنس و مارسیلیوس را تکفیر کرد و لویی را به ترک ایتالیا فرمان داد. اما خاندان ویسکونتی در میلان از لویی استقبال کردند و، عنوان پادشاه رسمی لومباردی، تاج آهنین شهر را بر سرش نهادند. در هفتم ژانویه ۱۳۲۸ لویی در میان ابراز احساسات شدید مردم، که از انتقال مقر حکومت پاپها به آوینیون رنجیده خاطر بودند، وارد شهر رم شد; در قصر واتیکان استقرار جست; مردم را به یک اجتماع عمومی در کاپیتول فراخواند، و در آنجا در برابر جمعیت حاضر شد تا تاج امپراطوری بر سرش گذاشته شود. مردم به انتخاب وی به امپراطوری رضایت دادند و در هفدهم ژانویه شاراکولونا، شهربان سالخورده شهر همان مردی که یک ربع قرن پیش با پاپ بونیفاکیوس هشتم به نزاع برخاست و او را به مرگ تهدید کرد نیمتاج امپراطوری را بر سر لویی نهاد و باردیگر، برای یک لحظه، پیروزی دولت رو به ترقی را بر کلیسای منحط مجسم ساخت.

پاپ یوآنس، که اکنون هفتاد و هشت سال داشت، به شکست خود تن در نمیداد. برای خلع لویی از تمام مناصب، جهاد عمومی اعلام داشت و، با تهدید به بازداشتن روحانیان از به جای آوردن فرایض مذهبی، به مردم رم دستور داد که لویی را از شهر برانند و دوباره فرمان وی را گردن نهند. لویی متقابلا به عملی دست زد که سلف تکفیر شده‌اش، هانری چهارم، را به خاطر میآورد. بار دیگر مردم را به یک مجمع عمومی دعوت کرد، در آنجا فرمانی صادر کرد و پاپ را به بدعت و ستمگری محکوم ساخت و از مقام پاپی خلع نمود، و مجازات وی را به دادگاه‌های کشوری حوالت داد. انجمنی از روحانیان و عوام رم، به فرمان او، پطر کوروارایی را به پاپی برگزیدند; و لویی، درست برعکس لئو سوم و شارلمانی، تاج پاپی را بر سر پطر گذاشت و وی را پاپ نیکولاوس پنجم خواند (۱۲ مه ۱۳۲۸). دنیای مسیحیت از این کار دچار حیرت شد و، درست در طول همان خطوطی که اروپای بعد از جنبش اصلاح دینی تقسیم شده بود، به دو اردوی متخاصم قسمت شد.

چند رویداد کوچک محلی وضع را به نحو غم انگیزی دگرگون ساخت. لویی ریاست روحانی پایتخت را به مارسیلیوس پادوایی سپرد. مارسیلیوس به عده‌ای از کشیشان که در رم باقی مانده بودند فرمان داد که، علی رغم حکم پاپ، مراسم قداس و دیگر فرایض دینی را به جای آورند; برخی از آنها امتناع ورزیدند; مارسیلیوس دستور داد آنان را شکنجه کردند و یک راهب آوگوستینوسی را به لانه شیران کاپیتول افکند. بسیاری از مردم رم این کار را افراطی دیدند. ایتالیاییها هیچ گاه محبت توتونها را به دل خود راه نداده بودند، و هنگامی که سربازان آلمانی از بازارها نان و مواد غذایی گرفتند و پول نپرداختند، شورش درگیر شد. لویی برای نگاهداری و هزینه سربازان و ملازمانش به پول احتیاج داشت، از این روی خراجی معادل ۱۰۰۰۰ فلورین (۲۵۰۰۰۰ دلار) برای طبقه غیر روحانی، و برابر همین مبلغ برای روحانیان و یهودیها معین ساخت. خشم و بیزاری مردم چنان بالا گرفت و وضع چنان تهدید آور شد که لویی وقت را برای بازگشت به آلمان مناسب دید. در چهارم اوت ۱۳۲۸ عقب نشینی از ایتالیا آغاز شد. روز بعد، سپاهیان پاپ شهر رم را متصرف شدند و کاخها و خانه‌های طرفداران و هواخواهان لویی را ویران، و اموال آنان را مصادره کردند. مردم مقاومتی به خرج ندادند، و دوباره به عبادت و جنایت خود مشغول شدند.

لویی در پیزا با آمدن ویلیام آکمی، مشهورترین فیلسوف قرن چهاردهم، اندوه شکست را فراموش کرد; او، که از زندان پاپ در آوینیون گریخته بود، چون به حضور لویی رسید، بنا به روایتی که چندان موثق نیست، گفت: ((تو با شمشیر خود از من حمایت کن تا من با قلم خود از تو دفاع کنم.)) وی قلمی توانا و پرشور داشت، اما نمیتوانست وضع را دگرگون کند. لویی تمام هیئت حاکمه ایتالیا را بر ضد خود شورانده بود. گیبلینها، هواداران ایتالیایی مخالف پاپ او، بر آن امید بودند که، به نام وی و به سود و صلاح خویش، بر آن شبه جزیره حکومت برانند، و هنگامی که دیدند لویی تمام قدرتها و امتیازات حکومت را برای خویش میخواهد، آزرده خاطر گشتند; به علاوه، لویی آنها را وادار ساخت تا برای پر کردن خزانهاش مالیاتهای ناصوابی بر مردم ببندند. از آنجا که نیروهای وی متناسب مدعاهایش

نبودند، هواخواهان ایتالیایی، حتی خاندان ویسکونتی، دست از طرفداری او برداشتند و با پاپ از در آشتی در آمدند. نا پاپ نیز، چون خود را تنها یافت، به ماموران پاپ تسلیم شد. او را، یوغ بر گردن، به نزد یوآنس بیست و دوم کشاندند; وی خود را بر پای پاپ افکند و عفو طلبید (۱۳۲۸)، یوآنس او را بخشید، به عنوان اسرافکاری تایب در آغوش گرفت، ولی به زندان ابد محکوم ساخت.
لویی به آلمان بازگشت، سفیران پی در پی به آوینیون فرستاد، و برای تحصیل عفو و تایید پاپ پوزشهای بسیار خواست و سخنان خویش را پس گرفت; اما یوآنس او را نبخشید و تا دم مرگ (۱۳۳۴) از مخاصمت با وی باز نایستاد. هنگامی که انگلستان در جنگ صد ساله داخل شد و درصدد اتحاد با لویی برآمد، لویی تا حدی مقام و منزلت خود را بازیافت; ادوارد سوم او را به امپراطوری شناخت و برای وی: به عنوان پادشاه فرانسه، درود فرستاد. با استفاده از فرصتی که اتحاد این دو قدرت اساسی علیه حکومت پاپها به وجود آورده بود، مجمعی از نخست کشیشان و شهریاران آلمان در ۱۶ ژوئیه ۱۳۳۸ در رنس تشکیل شد و اعلام داشت که شهریاری را که شورای برگزینندگان آلمان به شاهی برگزیند هیچ قدرت و مقامی نمیتواند عزل، یا آن انتخاب را باطل کند; و شورایی که در فرانکفورت آم ماین تشکیل شد (سوم اوت ۱۳۳۸) احکام پاپ را درباره لویی پوچ و باطل اعلام کرد. بنا بر رای این شورا، دادن عنوان امپراطور و قدرت مربوط بدان در اختیار شورای برگزینندگان امپراطوری بود و احتیاجی به تایید پاپ نداشت. آلمان و انگلستان به اعتراضات پاپ بندیکتوس دوازدهم اعتنائی نکردند، و گامی به سوی جنبش اصلاح دینی پیش رفتند. لویی، که از این پیروزی بیباکتر شده بود، بر آن گشت که نظرات مارسیلیوس را سراسر به کار بندد و زمام امور روحانی را، چون امور مادی، به دست گیرد. ماموران دست نشانده پاپ را از مناصب و مشاغل کلیسایی برداشت و از جانب خود کسانی به جای آنها برگماشت. پولی را که ماموران مالیاتی دستگاه پاپی برای یک جنگ صلیبی گرد آورده بودند ضبط کرد; ازدواج مارگارت کارینتیایی وارث قسمت اعظم ناحیه تیرول را برهم زد و او را به عقد پسر خود، که با وی به درجهای قرابت خونی داشت که شرعا مانع وصلت آنان میشد، درآورد. شوهر مطرود مارگارت، برادر بزرگش شارل، و پدرشان شاه یوهان فرمانروای بوهم سوگند خوردند که از او انتقام بگیرند، کلمنس ششم، که در ۱۳۴۲ به مقام پاپی رسیده بود، فرصت را برای دفع دشمن کهنسال پاپها مناسب دید، با سیاست و تدبیری ماهرانه، اعضای شورای برگزینندگان را یکی یکی متقاعد ساخت که صلح و آرامش در اروپا مستقر نخواهد شد، مگر آنکه لویی از امپراطوری برافتد و شارل، شاهزاده بوهمی، به جای وی بر تخت امپراطوری نشیند; شارل، با وعده حمایت پاپ، بدین کار رضایت داد. در ژوئیه ۱۳۴۶ دیت برگزینندگان در رنس تشکیل جلسه داد و به اتفاق آرا شارل را شاه آلمان اعلام داشت. لویی، که از دربار آوینیون جوابی به درخواستهای خود مبنی بر اطاعت نشنید، خود را آماده ساخت که تا پای جان از تاج و تختش دفاع کند. در این میان، روزی هنگام شکار از اسب به زیر افتاد و در شصت سالگی چشم از جهان فرو بست (۱۳۴۷). شارل چهارم، با داشتن مقام شاهی و امپراطوری، بخوبی حکومت راند. آلمانیها او را، به علت آنکه مقر امپراطوری را شهر پراگ قرار داده بود، دوست نمیداشتند. اما وی، خواه در آلمان و خواه در مملکت خود، به اصلاح اداره امور کشور پرداخت. تجارت و صادرات را مورد حمایت قرارداد، از باج و عوارض راه کاست، پول رایج مملکت را برمبنای شرافتنمندانهای استوار ساخت، و با سلطنت خویش، نزدیک به یک نسل، سراسر اروپا را صلح و آرامشی نسبی داد. در سال ۱۳۵۶، با صدور یک سلسله دستورها و قوانین به نام منشور زرین گر چه تنها معدودی از آن اسناد بیشمار به مهر طلایی امپراطوری ممهور بودند در تاریخ شهرتی زودگذر یافت.
شاید به اعتقاد اینکه غیبت طولانیش از آلمان چنین کاری را ایجاب میکند، به هفت تن از برگزینندگان اختیاراتی داد که تقریبا اقتدار امپراطوری را تحتالشعاع قرار میدادند. چنان مقرر شده بود که برگزینندگان سالی یک بار انجمن کنند و برای کشور آلمان قوانینی وضع نمایند. شاه یا امپراطور تنها به مثابه قوه اجرایی آنها بود. آنان در قلمرو

حکومت خویش از قدرت قضایی کامل و حق مالکیت بر تمام معادن و کانها برخوردار بودند و اختیار ضرب مسکوک، بالا بردن مالیاتها، و تا حدی اختیار صلح و جنگ را در دست داشتند. هدف منشور زرین آن بود که به حقایق موجود، قدرت قانونی بخشد و بر شالوده آنها، از قلمروهای مختلف شهر یاران، یک فدراسیونی تعاونی به وجود آورد. اما برگزینندگان چنان در امور داخلی قلمرو حکومت خود غرق شدند که مسئولیت بزرگتر خود را، به عنوان رایزن امپراطوری، از یاد بردند، چنان که از آلمان تنها نامی باقی ماند. استقلال محلی برگزینندگان این حسن را داشت که حمایت برگزیننده ساکس را زا لوتر میسر ساخت، و در نتیجه به انتشار نهضت پروتستان کمک کرد.
شارل در دوران پیری، با دادن رشوه‌های هنگفت توانست ولایتعهدی امپراطوری را برای پسرش تامین کند (۱۳۷۸). ونسسلاوس چهارم فضایلی نیز داشت، اما الکل و زادگاهش را بیش از هر چیز دوست می داشت. برگزینندگان، که سلیقه او را نمیپسندیدند، خلعش کردند (۱۴۰۰) و به جای او روپرت سوم را به فرمانروایی برداشتند، که در تاریخ اثری از خویشتن به جای نگذاشت. سیگیسموند، امیر لوکزامبورگ، که در نوزدهسالگی به پادشاهی مجارستان برگزیده شده بود (۱۳۷۸)، در ۱۴۱۱ شاه رومیها شد و دیری نگذشت که به مقام امپراطوری رسید. سیگسموند مردی بود با کمالات و سجایای مختلف، و شخصیتی گیرا داشت؛ خویش سیما، مغرور، سخاوتمند، مهربان، و در جای خود نیز ظالم و ستمگر. چندین زبان میدانست و، بعد از زن و قدرت، ادبیات را بیش از هر چیز دوست میداشت. نیات خیرش میتوانستند دوزخ را به بهشت مبدل سازند، اما دل و جرات مقابله با بحران را نداشت. شرافتمندانه کوشید تا نقایص و نابسامانیهای حکومت آلمان را برطرف سازد؛ چند قانون سودمند و عالی گذرانید، و برخی را به موقع اجرا گذاشت؛ لیکن اقدامات و کوششهای او، بر اثر خودکامگی و بیچالی برگزینندگان و عدم تمایل آنان به جلوگیری از پیشرفت ترکان، ثمری نبخشید. در سالهای آخر عمر، نیروی مالی و بدنی خود را در جنگ با هوسیان شوشی بوهم از دست داد. هنگامی که در ۱۴۳۷ مرد، اروپا بر مرگ وی، که زمانی صدای ترقی اروپا بود و در همه کاری، جز تحصیل عظمت، قرین ناکامی گشت، ماتم گرفت.
سیگیسموند داماد خود، آلبرشت، را که از خاندان هاپسبورگ بود به برگزینندگان بوهم، مجارستان، و آلمان توصیه کرده بود. آلبرشت دوم پادشاهی سه کشور را به دست آورد، اما قبل از آنکه بتواند کفایت و لیاقتی از خود نشان دهد، در یکی از لشکرکشیهایش علیه ترکان به مرض اسهال، در گذشت (۱۴۴۰). از وی پسری به جای نماند، اما برگزینندگان تاج شاهی و امپراطوری را به یکی دیگر از افراد خاندان هاپسبورگ یعنی فردریک دوک ستیرتا سپردند. از آن به بعد، قرعه پادشاهی مرتب بر یکی از امیران هاپسبورگی میافتاد؛ و در نتیجه، مقام امپراطوری موروثی آن دودمان با استعداد و جاه طلب شد. فردریک سوم اتریش را به یک مهیندوکنشین تبدیل کرد. پادشاهان سلسله هاپسبورگ وین را پایتخت خود قرار دادند؛ و ولایتعهد امپراطوری، معمولا، مهیندوک اتریش بود؛ به این طریق، خوش مشربی، و نرمخویی اتریشیان و وینیها، چون عنصر لطیف زنانهای، با خشونت مردانه توتونیهای شمالی درآمیخت.

۱۷– رازوران

در قرون چهاردهم و پانزدهم، تخم جنبش اصلاح دینی افشانده شد: لویی باواریایی، ویکلیف در انگلستان، و یان هوس در بوهم نمایشی را که مقدر بود لوتر، هنری هشتم، کالون، و ناکس به روی صحنه آورند تمرین میکردند. در اسکاندیناوی ثروت سریع التزاید روحانیان و معافیت آنها از پرداخت مالیات برای مردم و دولت بار جانکاهی بود که تحملش از طاقت بیرون بود. طاعنان مدعی بودند که نیمی از سرزمین دانمارک در تملک کلیساست و کلیسا حتی بر خود کپنهاگ استیلا دارد. نجبا به مالکیتهایی که تنها متکی بر اعتقاد نامهای دینی بودند با حسادتی مشئوم و ناخجسته مینگریستند، و حتی اصیل آیینان نیز مخالف کلیسا بودند. در سویس استقلال مباهات آمیز کانتونها

مقدمهای برای ظهور تسوینگلی و کالون بود. در ۱۴۳۳ در ماگدبورگ اسقف اعظم و روحانیان را بیرون راندند. مردم بامبرگ علیه حکومت اسقفان شوریدند. در پاسا و اسقف را در قلعهاش محاصره کردند. در ۱۴۴۹ استادی از دانشگاه ارفورت (آنجا که لوتر درس میخواند)، خطاب به پاپ نیکولاوس پنجم، از شورای عمومی کلیسا دفاع کرد و قدرت آن را فوق قدرت پاپها اعلام داشت. شورش پیروان یان هوس در کشور همجوار، یعنی بوهم، در سراسر آلمان انعکاس یافت. جماعات والدوسیان، در گوشه و کنار، آرمانهای بدعتگذارانه و نیمه کمونیستی سابق را مخفیانه حفظ کرده بودند. تورع خود به نوعی رازوری گرایش پیدا کرده بود که با بیدینی چندان تفاوتی نداشت.

در آثار یوهانس اکهارت، رازوری به صورت یک مذهب وحدت وجودی درآمد که از حدود تعلیمات کلیسا درگذشت و حتی دین رسمی را نادیده گرفت. این راهب فرقه دومینیکیان چندان دانشمند بود که لقب مایستر (استاد) جزئی از نامش شده بود. نوشتههای فلسفی او با چنان نثر لاتینی منسجم و عالمانهای تحریر یافته بودند که اگر تنها همین رسالات از وی باقی میماندند، هرگز نه شهرتی و نه آسیبی متوجهش میشد. اما یوهانس در دیر خود در کولونی بیباکانه، به زبان آلمانی، دم از وحدت وجودی میزد که دستگاه تفتیش افکار را علیه خود برمیانگیخت. به پیروی از دیونوسیوس آریوپاگوسی و یوهانس سکوتوس اریگنا، میکوشید تا احساس مقاومت ناپذیر خویش را از یک خدای ((همه جا حاضر)) بیان دارد. اکهارت این دریای همه جاگیر لوهیت را نظیر یک شخص یا یک روح تصور نمیکند، بلکه آن را ((وحدت مطلق محض... گردابی بدون شکل و بدون حالت، و ابدیتی خاموش و بیکران... میداند که در آن پدر و پسر و روح القدس متفاوت نمینمایند، آنجا که هیچ کس آسایش ندارد، مع هذا در آنجا جرقه روح بیش از وقتی که در خود است از آرامش برخوردار است.)) به نظر وی اصولا چیزی جز این الوهیت بی شکل وجود ندارد.

خداوند همه چیز است، و همه چیز خداوند است. خداوند پدر، مرا، و پسرش مسیح را، در یک آن به وجود آورد. بالاتر از این بگویم، او در من خود را موجودیت داد، و در خودش مرا به وجود آورد. چشمی که من با آن خدای را میبینم همان چشمی است که خداوند با آن مرا مینگرد... چشم من و چشم خداوند یکی است.

در هر فردی پرتوی از ذات احدیت وجود دارد; و از همین راه ما میتوانیم با وجود اقدسش بیواسطه ارتباط یابیم، و میتوانیم ذات خویش را با ذات او عینیت دهیم. روح آدمی نه بر اثر انجام فرایض کلیسایی، و نه به میانجیگری کتاب مقدس، بلکه تنها به وساطت شعور کل میتواند به خداوند تقرب جوید و به دیدار او نایل شود. هر چه آدمی بیشتر از مقاصد و اغراض دنیوی چشم پوشد و خویشتن را نادیده انگارد، آن پرتو الاهی که در وجودش هست درخشانتر و نورانیتر میگردد تا آنجا که سراسر وجودش را فرا میگیرد و سرانجام جانش با جانان در میآمیزد و بکلی ((با خداوند یکی میشود)). بهشت و برزخ و دوزخ مکان نیستند، بلکه حالات و مقامات روحند: دوری از خداوند به منزله دوزخ است، و وحدت با وی به منزله بهشت. به نظر اسقف اعظم کولونی، بسیاری از این قضایا بوی بدعت میدادند. از این روی، اکهارت را به محاکمه فراخواند (۱۳۲۶).

اکهارت ایمان و دینداری خود و اطاعت و فرمانبرداری از کلیسا را تائید کرد، و اظهار داشت که باید به گفتارهای او به چشم اغراقات و مبالغات ادبی نگریست. مع هذا، اسقف کولونی او را محکوم کرد. اکهارت به پاپ یوآنس بیست و دوم متوسل شد و تقاضای دادرسی مجدد کرد، ولی قبل از آنکه پاپ جواب دهد، مرگی بموقع او را از سوختن در آتش نجات داد(۱۳۲۷). تعلیمات او را دو تن شاگرد فرقه دومینیکیان، که میدانستند چه سان عقاید وحدت وجودی او را در چارچوب دین نگاه دارند، منتشر ساختند. هاینریش زوزو، شانزده سال تمام با ریاضتهای شاق زاهدانه خویشتن را شکنجه کرد; نام عیسی را بر روی قلبش کند، و ادعا کرد که خون زخمهای مسیح را در دهان خویش احساس کرده است; کتاب کوچک حکمت ابدی خود را به زبان آلمانی به رشته تحریر درآورد، زیرا معتقد بود که خداوند آن را بدین زبان بر وی الهام کرده است. یوهانس تاولر اکهارت را ((مقدسترین استاد)) خویش میخواند و در ستراسبورگ و

بال عقیده رازورانه ((فنا فیا)) را تعلیم میداد. همین تاولر است که لوتر کتاب الاهیات آلمانی را بدو منسوب میدارد; کتابی که با شعار ساده خود خدا، مسیح، و ابدیت وی را سخت برانگیخت.
کلیسا به رازورانی که اصول اعتقادات آن را نادیده میگرفتند و از به جا آوردن مراسم و اعمال دینی غفلت میورزیدند و ادعا میکردند که بدون استعانت و وساطت کشیشان و تعالیم شرع به خداوند میرسند به چشم مراقبت مینگریست. در اینجا نطفه عقاید عصر جنبش اصلاح دینی بسته شد عقیده به داوری خصوصی، عقیده به اینکه هر کس کشیش خویشتن است، و ملاک حقانیت تنها کار نیک نیست، بلکه داشتن ایمان پاک و منزه است. کلیسا مدعی بود که الهامات فوق طبیعی ممکن است از ناحیه شیاطین و دیوانگان، یا خداوند و قدیسان باشد. و اعتقاد داشت که وجود یک راهنمای موثق و بر حق ضروری است تا از اینکه دین دستخوش اوهام و الاهیات فردی شود جلوگیری کند. این اختلاف عقیده هنوز هم مردمان شریف عهد ما را از یکدیگر جدا می سازد.

۷–هنرها

سبک گوتیک مدتها پس از آنکه در ایتالیا و فرانسه در برابر تاثیرات معماری کلاسیک به سبک معماری دوران رنسانس درآمد، در آلمان همچنان به صورت خویش باقی ماند، شهرهای پر رونق اروپای مرکزی اینک با کلیساهایی که بدین شیوه ساخته میشدند شکوه بیشتری مییافتند: گر چه این کلیساها چون معابد و مقابر معظم فرانسه نبودند، اما روح آدمی را با زیبایی آرام و عظمت متواضعانه خویش اعتلا میبخشیدند. اوپسالا ساختن کلیسای جامع خود را در ۱۲۸۷، فرایبرگ ساکس در ۱۲۸۳، و اولم در ۱۳۷۷ آغاز کرد; کلیسای اخیر دارای بلندترین برج گوتیک جهان است. وین کلیسای سن شتفان را در ۱۳۰۴، شترالزوند کلیسای مریم را در ۱۳۸۲، و دانتزیگ کلیسای مریم را در ۱۴۲۵ آغاز کرد. کولونی و آخن یک جایگاه همسرایان بر کلیسای جامع خود افزودند; ستراسبورگ کلیسای خود را که گویی موسیقی مجسم بود، در ۱۴۳۹ تکمیل کرد. کسانتن کلیسای سن ویکتور را، که در جنگ دوم جهانی منهدم شد، بنا کرد. نورنبرگ به چهار کلیسای مشهوری که تورع را با ذوق و هنر پرورش میداد مباهات میکرد. کلیسای اورنتس (۱۲۷۸ ۱۴۷۷) نمای مجلل و پنجرههای مدور خورشیدی خود را از قرون چهاردهم و پانزدهم دارد. کلیسای جامع سن شتفان (۱۳۰۴ ۱۴۷۶) یکی از آثار برجسته و دوستداشتنی این عهد بود. بام سراشیب آن، شبستان و راهه‌ها را با سقف واحدی میپوشانید، این بنا در مارس ۱۹۴۵ در جنگ ویران شد. در اوان ۱۳۰۹ کلیسای زبالدوس به تجدید بنای راهه‌های خود پرداخت; و در ۱۳۶۱ جایگاه جدیدی برای همسرایان بر آن افزود; در ۱۴۹۸ برجهای جناح باختری تکمیل شدند; از ۱۳۶۰ تا ۱۵۱۰ شیشه بند منقوش در آن جای گرفت. کلیسای حضرت مریم (۱۳۵۵۱۳۶۱) با راهه سرپوشیده پر از مجسمهاش در جنگ جهانی دوم تقریبا ویران شد، ولی اینک تجدید بنا شده است; هر روز هنگام ظهر، چهار مجسمه، که نماینده چهار تن از اعضای شورای برگزینندگانند، در ساعت مشهور نمای بنا به شارل چهارم، در سپاس از صدور منشور زرین، به طور خستگی ناپذیری تعظیم میکنند. تراش مجسمه‌ها هنوز زمخت و ناهنجار بود، اما مجسمه‌های چوبی و سنگی حضرت مریم در کلیساهای برسلاو، هالگارتن، زبالدوس نورنبرگ از وقار و عظمت بیبهره نبودند.
شهرها نه تنها به زیبا کردن کلیساهایشان برخاستند، بلکه بناهای عمومی، مغازه‌ها و خانه‌هایشان را نیز آراستند، ساختن خانه‌های نیمه چوبی، با بامهای دو شیب، در این زمان آغاز شد، این شیوه به شهرهای آلمان یک نوع زیبایی قرون وسطایی بخشید که چشم متجددین را به تحسین خیره می سازد. راتهاوس، یا تالار شورا، مرکز فعالیتهای مدنی و گاهی دیدارگاه اصناف بزرگ بود، بر دیوارهای این تالارها فرسکوهایی نقاشی شده، و قسمتهای چوبکاری آنها معمولا با کمال و استحکامی که شیوه نژاد توتونها است کنده کاری شده بودند. تالار شورای بر من (۱۴۱۰۱۴۵۰) سقفی از تیرهای کنده کاری شده، پلکان مارپیچی با جانپناه و تیرکهای منبتکاری شده، و چهلچراغهای پر زرق و

برقی به شکل کشتی داشت. تالار شورای کولونی (۱۳۶۰۱۵۷۱)، آنجا که نخستین انجمن اتحادیه هانسایی تشکیل جلسه داد; تالار شورای مونستر (۱۳۳۵)، آنجا که عهدنامه وستفالی به امضا رسید; تالار شورای برونسویک، که یکی از شاهکارهای معماری گوتیک قرن چهاردهم بود; و تالار شورای فرانکفورت آم ماین (۱۴۰۵)، آنجا که شورای برگزینندگان با امپراطور جدید ناهار میخورند همه در جنگ جهانی دوم منهدم شدند. در مارینبورگ، میهن سروران بزرگ فرقه توتونی بنای معظم دویچهوردن شلوس (۱۳۰۹۱۳۸۰) را پی افکندند. تالار شورای نورنبرگ مقابل کلیسای زبالدوس قرار دارد; ساختمان آن در ۱۳۴۰ آغاز شد تا جلسات رایشستاگ امپراطوری در آنجا تشکیل شوند; از صورت قرون وسطایی این کوشک، بر اثر تعمیرات و تجدید بناهای متعدد و مکرر، چیزی باقی نمانده است. در بازار جلو کلیسای حضرت مریم یک مجسمهساز پراگی، هاینریش پارلر، ((چشمه زیبا)) را طرح افکند (۱۳۶۱ به بعد) و بر فراز آن مجسمه‌های قهرمانان مسیحی، یهودی، و مشرک را تراشید. نورنبرگ با مجسمه‌ها، کلیساها، و بناهای غیر مذهبیش نمودار روحیه آلمانی، در برترین و بهترین وجه آن، در طی سه قرن (۱۲۵۰۱۵۵۰) است. کوچه‌های پر پیچ و خم آن بیشتر باریک و ناهموار بودند; با وجود این، مردی که بعدها پاپ پیوس دوم شد درباره آن چنین نوشته است: وقتی انسان از فرانکونیای سفلا فراز میآید و این شهر پرشکوه را مشاهده میکند، براستی جلال و شکوه آن را عظیم میبیند. چون آدمی به داخل آن پای میگذارد، زیبایی خیابانها و کوچه‌ها و تناسب خانه‌هایش بر شدت احساس اولیه میافزاید. کلیساهایش ... به همان اندازه که برای عبادت و پرستش شایستهاند، در خور تحسینند.

کوشک امپراطوری سر به آسمان بر افراشته و همه شهر را در زیر دارد. خانه‌های اهالی به کاخ شاهزادگان میماند. بحقیقت، اگر پادشاهان اسکاتلند را در خانه‌های پر تجمل مردم عادی نورنبرگ مسکن دهند، خوشحال خواهند بود.

در شهرهای آلمان صنایع و هنرهای دستی کوچک، چون کندهکاری و ظریفکاری روی عاج، چوب، مس، مفرغ، آهن، نقره، و طلا در این دوره به آخرین درجه کمال و ترقی قرون وسطایی خود رسید. هنرمندان و بافندگان فرشینه‌های اعجاب آوری طرح افکندند; کندهکاران راه را برای ظهور دورر و هولباین هموار ساختند; استادان مینیاتور در آستانه ظهور گوتنبرگ به تذهیبکاری و مصور ساختن نسخ خطی پرداختند. و نجاران هنرمند اسباب و اثاثیه مجلل ساختند و کنده کاری کردند; ریخته گران در قرن پانزدهم برای کلیساها ناقوسهایی ریختند که صدایشان از خوبی در حد کمال است. موسیقی تنها یک هنر نبود، نیمی از اوقات فراغت مردم بدان صرف میشد. در نورنبرگ و دیگر شهرها، از درامها و آوازهای مردم پسند، کارناوالهای بزرگ ترتیب میدادند.

ترانه‌های عامیانه روح خداترسی و تقوا یا احساسات لطیف عاشقانه مردم را بیان میداشتند. مردم طبقه متوسط بر مشکلات چند صدایی (پولیفونی) حملهور شدند; صنفهای مختلف برای ربودن جایزه ((مایستر زینگر)) (استاد آواز) در مسابقه پرغوغای آواز خوانی با هم به رقابت بر میخاستند. اولین مدرسه معروف مایسترزینگر در سال ۱۳۱۱ در ماینتس دایر شد، سپس درستراسبورگ، فرانکفورت آم ماین، و ورتسبورگ، زوریخ، آوگسبورگ، نورنبرگ، و پراگ مدارس دیگری تشکیل شدند. دانشجویانی که از چهار مرحله ((شولر))، ((شولفروبند))، ((دیشتر)) و ((زاینگر)) (شاگرد، دوست مدرسه، شاعر، و آوازهخوان) موفق بیرون میآمدند عنوان ((مایستر)) (استاد) میگرفتند. هنگامی که شهرنشینان واقع گرایی پر شور خود را بر بالهای آواز بستند، نغمات رمانتیک و ایدئالی غزلسرایان آلمانی از آسمان به زمین کشیده شد.

از آنجا که طبقه سوداگر بر شهرها تسلط داشت، تمام هنرها، به جز معماری کلیسایی، رنگ واقع گرایی به خود گرفتند. آب و هوای سرد، و بیشتر اوقات مرطوب، برای برهنگی مناسبتی نداشت. از این روی، پیکر و بدن آدمی در هنرهای این منطقه افتخار و ستایشی را که در ایتالیای عهد رنسانس یا یونان باستان تحصیل کرده بود به دست نیاورد. هنگامی که کونراد ویتس، اهل کنستانس، پرده ((سلیمان و ملکه سبا)) را نقاشی کرد، بر آنان لباسی پوشاند

که مناسب زمستان مناطق آلپ است. به هر حال، عده‌ای از شهرها چون اولم، سالزبورگ، وورتسبورگ، فرانکفورت، آوگسبورگ، مونیخ، دارمشتات، بال، آخن، نورنبرگ، هامبورگ، کولمار، و کولونی، در قرن پانزدهم، دارای مدارس نقاشی بودند و از همه آنها نمونه‌هایی به جای مانده‌اند. در یکی از وقایعنامه‌های سال ۱۳۸۰ آمده است که ((در این زمان، نقاش مشهوری در کولونی میزیست که نامش ویلهلم بود و نظیر او در تمام کشور پیدا نمیشد. صورت مردمان را چنان دقیق و استادانه مینگاشت، که چون آدمهای زنده مینمودند.)) استاد ویلهلم یکی از چندین استاد پیشقدم این عهد بود; او و استادانی چون استاد برترام، استاد فرانکه، استاد سنت ورونیکا، و استاد نمازخانه هایسترباخر، که بیشتر زیرنفوذ مکتب فلاندری قرار داشتند، شیوه‌ای در نقاشی دیواری آلمان پدید آوردند، و موضوعات انجیلی را با عواطف دینی، که لحن و آهنگ آن را نزد اکهارت و دیگر رازوران آلمانی میتوان جست، در آمی ختند.

شتفان لوختر، که در سال ۱۴۵۱ در کولونی چشم از دنیا فرو بست، این شیوه مقدماتی را به کمال رسانید، و با او ما به اوج نخستین مکتب نقاشی آلمانی میرسیم. تابلو ((ستایش مجوسان)) او را، که اینک مایه مباهات کلیسای جامع کولونی است، میتوان با بیشتر نقاشیهایی که قبل از نیمه قرن پانزدهم کشیده شده، است مقایسه کرد: چهره ملیحی از مریم عذرا که در عین غرور محجوب و شرمناک است; یک کودک شاداب; خردمندان مجوس مشرق که بشرهای به سان مردان آلمانی دارند، اما کاملا خردمند و دانا جلوه میکنند; ترکیب بندی اصیل تابلو; و رنگآمیزیی که، بر اثر به کار بردن رنگهای آبی و سبز و طلایی، روشن و تابناک است. در تابلوهای ((مریم عذرا زیر سایبان گل سرخ)) و ((حضرت مریم با بنفشه‌ها))، چهره‌ها مادران ایدئال و جوان آلمانی، با زیبایی لطیف و غرق در تفکر، با تمام استادیهای فنی هنر قرون وسطی، که به طور مشهود به سوی تجدد گام برمیداشت، تصویر شده‌اند. آلمان در آستانه بزرگترین عصر تاریخ خود قرار گرفته بود.

VI- **گوتنبرگ**

چه چیز به قرون وسطی پایان داد علل بسیاری در طی سه قرن موجب شدند که دوره جدیدی در تاریخ جهان آغاز شود و قرون وسطی به سرآید: شکست در جنگهای صلیبی; توسعه آشنایی اروپای احیا شده با اسلام; فتح قسطنطنیه که به خوابهای خوش اروپاییان پایان داد; رستاخیز فرهنگ و تمدن مردمان مشرک عهد کلاسیک; گسترش و توسعه بازرگانی بر اثر مسافرتهای ناوگان هانری دریا نورد، کریستوف کلمب، و واسکو دو گاما; روی کار آمدن طبقه سوداگر که از نظر مالی سبب تمرکز حکومت سلطنتی شد; توسعه حکومتهای ملی که با قدرت و اقتدار فراملی پاپها مبارزه میکردند، قیام پیروزمندانه لوتر علیه پاپها; و فن چاپ.

پیش از ظهور گوتنبرگ، تعلیم و تربیت و دانش اندوزی تقریبا تماما در دست کلیسا بود. کتابها گرانبها بودند، و نسخه برداری کاری رنج خیز و اغلب همراه با بیدقتی و اشتباه بود. تنها معدودی از مولفان پیش از مرگ خواننده فراوان میيافتند، آنان از راه تعلیم میزیستند، یا به فرقه‌ای از راهبان میپیوستند، با جیرگی و وظیفه‌ای که از طرف ثروتمندان میگرفتند، یا از طریق مشاغلی که در صومعه‌ها به دست میآوردند زندگی خود را به سر میبردند. از ناشرانی که آثارشان را چاپ میکردند پولی دریافت نمیداشتند، یا اگر میداشتند، سخت اندک و ناچیز بود. حتی اگر ناشری بدانها حقالزحمه‌ای میپرداخت، حق چاپ آنها محفوظ نبود. کتابخانه‌ها بسیار ولی کوچک بودند; صومعه‌ها، کلیساهای جامع، مدارس، و برخی از شهرها مجموعه، کتب اندک و ناچیزی داشتند که بندرت از سیصد مجلد تجاوز میکرد. کتابها را در اطاقهای در بسته نگاه میداشتند و برخی را به میزها یا رحلهای کلیسا زنجیر کرده بودند. شارل پنجم، پادشاه فرانسه، کتابخانه‌ای داشت که به کثرت کتاب مشهور بود; یعنی نهصد و ده مجلد کتاب داشت. هامفری، دیوک آو گلاستر، در کتابخانه‌اش ششصد مجلد، و کتابخانه کلیسای نایب نشین مسیح در کنتربری، که بزرگترین کتابخانه بیرون از دنیای بیرون از دنیای اسلام بود، در سال ۱۳۰۰، دو هزار مجلد کتاب داشت. در

انگلستان کتابخانهای که بیش از همه شهرت عمومی داشت کتابخانه ریچارد دو بری سنت ادمند بود. وی در رساله دوستداری کتاب (۱۳۴۵) با محبت تمام از کتابهایش سخن میراند و از زبان آنها، از بدرفتاری حیوانات دوپایی که زن نام دارند، شکایت میکند که اصرار دارند آنها را با پارچههای کتانی و ابریشمی مرغوب معاوضه کنند.
همین که مدرسهها افزون شدند و میزان سواد مردم بالا رفت، احتیاج به کتاب نیز افزایش یافت. طبقه سوادگر، با سوادی را در عملیات صنعتی و بازرگانی سودمند یافت; زنان طبقات متوسط و بالا، از راه خواندن، به دنیای افسانهها و داستانهای شورانگیز راه یافتند. در سال ۱۳۰۰، دیگر آن دورانی که روحانیون تنها افراد باسواد به شمار میرفتند به پایان رسیده بود.
تقاضا و احتیاج مبرم مردم به کتاب، بیشتر از فراوانی روز افزون کاغذ و پیدایی یک نوع مرکب روغنی، راه را به روی گوتنبرگ گشود. مسلمانان در اسپانیا در قرن دهم، و در سیسیل در قرن دوازدهم، کارخانه کاغذ سازی دایر کردند; این صنعت از آنجا در قرن سیزدهم به ایتالیا، و در قرن چهاردهم به فرانسه رسید; هنگامی که فن چاپ روی کارآمد، از عمر صنعت کاغذ سازی در اروپا صد سال میگذشت. در قرن چهاردهم چون بافت پارچههای کتانی در اروپا معمول شد، دور انداختههای آن، ماده خام ارزان قیمتی برای ساختن کاغذ گشت; و در نتیجه قیمت کاغذ تنزل پیدا کرد، و در دسترس بودن آن، همراه با توسعه و بالا رفتن میزان سواد مردم، زمینه را برای چاپ کتاب فراهم ساخت.
خود چاپ، همچون مهر و باسمه زنی، از مسیحیت کهنسالتر است. بابلیها کلمات یا علامات را بر روی آجر، و رومیها و بسیاری از ملل دیگر بر روی مسکوکات نقش میکردند. کوزه گران بر کوزهها، بافندگان بر پارچهها، و صحافان بر جلد کتابها علامات و نقوشی چاپ میزدند. بزرگان عهد باستان یا دوران قرون وسطی چون اسناد را با مهر خویش ممهور میساختند، در حقیقت کار چاپ را میکردند. در ایجاد نقشهها و ورقهای بازی از همین روشها استفاده میشد. قدمت چاپ با حروف و نقوش و تصاویر باسمهای چوبی یا فلزی در چین و ژاپن به قرن هشتم مسیحی و حتی پیش از آن میرسد. چینیها پیش از قرن دهم، به این شیوه، پول کاغذی یا اسکناس چاپ زدند. چاپ باسمهای در سال ۱۲۹۴ در تبریز، و در حوالی ۱۳۰۰ در مصر روی کار آمد; ولی مسلمانان خوشنویسی را بر چاپ ترجیح میدادند، و از این روی، چون دیگر پدیدههای فرهنگی و همچنین تمدنی که از مشرق به مغرب رسیده است، به تکامل و ترقی آن برنخاستند. فن حروفچینی یعنی چاپ با حروف یا کلمات مجزا و قابل انتقال برای هر کلمه یا حرف دیر زمانی پیش، یعنی از سال ۱۰۴۱، در چین دایر بود. در سال ۱۳۱۴ وانگ چن برای چاپ کتابی در باب فلاحت در حدود ۶۰۰۰۰ نقش چوبی متحرک به کار برد. وی نخست با نقشهای فلزی آزمایش کرد، لیکن دریافت که قالبهای فلزی به خوبی قالبهای چوبی مرکب به خود نمیگیرند. چاپ با حروف قابل انتقال برای زبانی که دارای الفبا نبود ولی ۴۰۰۰۰ کلمه مجزا داشت نه مناسب بود و نه مزیتی داشت. بنابراین، چاپ باسمهای تا قرن نوزدهم در چین عمومیت و رواج داشت. در سال ۱۴۰۳ یک امپراطور کرهای کتب بسیاری با حروف فلزی قابل انتقال چاپ کرد. نقش حروف و کلمات بر چوبهای سخت کنده شد، از روی آنها قالبهایی با خمیر چینی درست کردند، و در این قالبها ماده سازنده حروف فلزی را ریختند.
در اروپا، چاپ کردن با حروف قابل انتقال نخست بایستی در هلند رشد و توسعه یافته باشد; بنابر روایات هلندی، که قدمت آنها به سال ۱۵۶۹ میرسد، لاورنس کوستر، اهل هارلم، در سال ۱۴۳۰ یک سالنامه مذهبی با حروف متحرک فلزی چاپ کرده است; اما این روایت قطعیت ندارد. دیگر تا سال ۱۴۷۳، یعنی زمانی که آلمانهای کولونی چاپخانهای در اوترشت برپا کردند، نامی از چاپ با حروف قابل انتقال در هلند نمیشنویم. اما این افراد بایستی شیوه جدید را در ماینتس فرا گرفته باشند. یوهان گوتنبرگ، در حوالی سال ۱۴۰۰، در ماینتس و در یک خانواده نیکبخت به دنیا آمد. نام پدرش گنسفلایش بود، اما یوهان نام خانوادگی اصلی مادرش را ترجیح داد. قسمت اعظم چهل سال اول زندگیش

را در ستراسبورگ گذرانید، و چنان پیداست که در آنجا در کندن و ریختن حروف فلزی مشغول تجربه اندوزی بوده است. در حوالی ۱۴۴۸ شارمند ماینتس شد. در بیست و دوم اوت ۱۴۵۰ با یوهان فوست، زرگر ثروتمند، قراردادی بست و به موجب آن چاپخانهاش را در نزد فوست به ۸۰۰ سکه طلای هلندی، که بعدا به ۱۶۰۰ سکه بالغ شد، گرو گذاشت. به احتمال قوی، آمرزشنامهای که پاپ نیکولاوس پنجم در سال ۱۴۵۱ منتشر ساخت به وسیله گوتنبرگ چاپ شده بود; چند نسخه موجود دارای قدیمترین تاریخ چاپند، یعنی ۱۴۵۴. در سال ۱۴۵۵ فوست استرداد پول خود را خواستار شد، و گوتنبرگ، چون از عهده پرداخت آن برنمیآمد، چاپخانهاش را به وی تسلیم کرد. فوست به وسیله پتر شوفر، که گوتنبرگ وی را برای حروفچینی استخدام کرده بود، کار را ادامه داد. برخی معتقدند که این شوفر بود که، از این زمان به بعد، سبب پیشرفت و تکامل افزارها و فن جدید چاپ شد: برای هر یک از حروف، اعداد، و علامات نقطه گذاری، میخهایی از فولاد ساخت که شکل آن حروف، یا عدد، و یا علامت بر شانه آن نقر گشته بود، این میخها در یک قالب فلزی جای میافتادند و سپس قالب بزرگتری این قالب و حروف را مرتب در خود نگاه میداشت. در سال ۱۴۵۶، گوتنبرگ، با پولی که قرض کرد، چاپخانه دیگری به راه انداخت. در این چاپخانه، همان سال یا سال بعد، اولین کتاب چاپی خود را، که نسخه معروف و زیبای کتاب مقدس گوتنبرگ باشد، به چاپ رسانید و آن کتاب عظیمی است که ۱۲۸۲ صفحه بزرگ دو ستونی دارد. در سال ۱۴۶۲ سپاهیان آدولف ناسویی شهر ماینتس را غارت کردند. چاپخانه داران و کارگرانشان گریختند و این فن جدید را در سراسر آلمان منتشر کردند.

به سال ۱۴۶۳، در ستراسبورگ، کولونی، بال، اوگسبورگ، نورنبرگ، و اولم چاپخانه وجود داشت. گوتنبرگ هم، که یکی از پناهندگان بود، در التویل مستقر شد و کار خود را از سر گرفت. وی با بحرانهای مالی، که یکی پس از دیگری گریبانگیرش میشدند، با رنجی جانکاه مبارزه کرد، تا اینکه آدولف در ۱۴۶۵ یک مقرری کلیسایی در اختیار او گذاشت که عایدی آن وی را حمایت میکرد. سه سالی پس از این، گوتنبرگ درگذشت.

بدون تردید، اگر گوتنبرگ هم زاده نمیشد، فن چاپ با حروف قابل انتقال به وسیله دیگران ترقی و تکامل میبافت، زیرا زمان ضرورت آن را ایجاب میکرد; و این واقعیت نه تنها در مورد چاپ، بلکه درباره تمام اختراعات صادق است. نامهای که در سال ۱۴۷۰ به وسیله گیوم فیشه، اهل پاریس، نوشته شده است استقبال پرشور مردم را از این اختراع نشان میدهد: ((در آلمان روش شگفت انگیز جدیدی برای چاپ کتاب ابداع شده است، و آنها که در این کار استادند این فن را در ماینتس فرا گرفته و در دنیا پراکندهاند... نور این اختراع بزودی از آلمان بر تمام نقاط جهان خواهد تافت.)) اما عدهای نیز آن را خوش نداشتند. کاتبان به اعتراض برخاستند که رواج چاپ وسیله معاش آنها را از دستشان گرفته است. اشراف با آن، به نام آنکه کار کتاب را به ابتذال میکشاند، دشمنی داشتند و از اینکه قیمت کتابخانهها، که همه از نسخ خطی تشکیل شده بودند، کاهش میپذیرفت میترسیدند. زمامداران و روحانیان، از اینکه ممکن بود این فن وسیله انتشار اندیشههای مخرب باشد، مضطرب و دلواپس شده بودند. با وجود همه اینها، صنعت چاپ پیروزمندانه راه خود را گشود. در ۱۴۶۴، دو نفر آلمانی چاپخانهای در رم دایر کردند; یا اینکه پیش از سال ۱۴۶۹ دو نفر آلمانی چاپخانهای در ونیز گشودند; در ۱۴۷۰ سه تن آلمانی اختراع جدید را به پاریس آوردند; این اختراع در ۱۴۷۱، به هلند،در ۱۴۷۲ به سویس، در ۱۴۷۳ به مجارستان، در ۱۴۷۴ به اسپانیا، در ۱۴۷۶ به انگلستان، در ۱۴۸۲ به دانمارک، در ۱۴۸۳ به سوئد، و در ۱۴۹۰ به قسطنطنیه رسید. چاپ و انتشار کتب در نورنبرگ با سعی و کوشش خاندان کوبوگر، در پاریس با خاندان استین، در لیون با دوله، در ونیز با آلدوس مانوتیوس، در بال با آمرباخ و فروبن، در زور یخ با فروشاوئر، و در لیدن با خاندان الزویر رواج و رونق بسیار یافت. دیری نگذشت که نیمی از اروپا به خواندن افتاد، و عشق به کتاب یکی از عناصر پرهیجان عصر اصلاح دینی گشت. یک دانشمند اهل بال برای دوستش مینویسد که ((در همین لحظه، یک گاری پر از آثار کلاسیک، از بهترین چاپهای آلدینه، از ونیز فرا رسیده

است. چیزی نمی خواهی اگر میخواهی به من بنویس و فورا پول بفرست. زیرا همین که بار خالی شود، برای هر کتاب سی خریدار قد علم میکنند. مردم فقط قیمت کتاب را میپرسند و برای به دست آوردنش چشم یکدیگر را بیرون میآورند.)) به این طریق، انقلاب چاپ با حروف قابل انتقال ادامه یافت.
بیان داشتن تمام نتایجی که از این انقلاب حاصل آمد بیرون از حوصله این کتاب است، زیرا باید وقایع نیمی از تاریخ فکری دنیای جدید را تحریر کرد. اراسموس آن را بزرگترین همه اختراعات جهان شمرد; ولی شاید در این گفتار اختراعاتی چون زبان، آتش، چرخ، کشاورزی، خط، قانون، و حتی ابداع کوچکی چون اسم عام کوچک شمرده شده باشند. صنعت چاپ، متون ارزان قیمت را، که با سرعت هم افزایش مییافت، جایگزین نسخ خطی خصوصی و نایاب کرد. نسخ چاپی دقیقتر و خواناتر از نسخ خطی بودند، و با یکدیگر چنان تشابه داشتند که محققان کشورهای مختلف میتوانستند، با مراجعه دادن یکدیگر به صفحات مشخص از چاپ معینی، با هم معاضدت و همکاری کنند. اغلب، کیفیت فدای کمیت میشد، اما اولین کتابهای چاپی، از هر لحاظ، نمونه و سرمشق هر چاپ و صحافی بودند. فن چاپ، با انتشار کتب ارزان راجع به دین، ادبیات، تاریخ، و علوم، مردم را با این امور آشنا ساخت و به صورت بزرگترین و ارزانترین دانشگاهی درآمد که دروازههای آن به روی همه کس گشوده بود. درست است که رنسانس زاده این فن شریف نبود، اما راه دوران روشنگری و انقلابات آزادیخواهانه کشورهای متحد آمریکا و فرانسه را صنعت چاپ هموار ساخت. فن چاپ، کتاب مقدس را در دسترس و تملک همه قرار داد و مردم را برای شنیدن دعوات لوتر، که آنها را از پیروی پاپ به تبعیت از کتاب مقدس فرا میخواند، آماده ساخت; بعد از آن نیز خرد گرایان را اجازه داد که از کتاب مقدس به عقل توسل جویند. فن چاپ به سلطه روحانیان بر علم و دانش، و نیز به استیلای آنها در امر تعلیم و تربیت، پایان بخشید; زبان و ادبیات عامیانه را رواج داد، زیرا زبان لاتینی نمی توانست تعداد خوانندهای را که برای اشاعه صنعت چاپ لازم بود فراهم آورد. ارتباطات بینالمللی و معاضدت و همکاری دانشمندان را آسان ساخت. در کمیت و کیفیت ادبیات موثر افتاد، زیرا نویسندگان و مصنفان را، ذوقا و مالا بیش از مخدومان و حامیان طبقه اشراف و روحانی بر طبقات متوسط متکی و محتاج گردانید و، پس از گفتار، آسانترین وسیله برای انتشار و اشاعه لاطائلاتی شد که جهان ما تا این زمان می شناسد.

فصل هشتم

اسلاوهای مغرب

۱۵۱۷-۱۳۰۰

I– بوهم

پیش از این اسلاوها چون کالاهای آب آوردهای بودند که همراه امواج گاهی به جانب مغرب، به سوی الب، گاهی به جانب جنوب، به سوی مدیترانه، زمانی به سوی مشرق، به طرف کوههای اورال، و حتی به سوی شمال، به طرف اقیانوس شمالگان، روان بودند; سپس، در قرن سیزدهم، شهسواران توتونی و لیوونیایی در مغرب، و مغولها و تاتارها در مشرق جلو آنها را گرفتند. در قرن چهاردهم، بوهم پیشوای امپراطوری مقدس روم و رهبر جنبش اصلاح دینی پیش از لوتر بود; و لهستان با کشور وسیعی چون لیتوانی متحد شد و به صورت قدرت عظیمی بیرون آمد که طبقه بالای اجتماع آن را مردمی سخت فهمیده و با فرهنگ تشکیل میدادند. در قرن پانزدهم، روسیه خود را از زیر سلطه

تاتارها بیرون کشید و قلمروهای درو افتادهاش را به صورت کشور پهناوری سامان داد. اسلاوها، چون موج عظیمی که از مد دریا برخیزد، ناگاه وارد صحنه تاریخ شدند.
در سال ۱۳۰۶، با مرگ ونسسلاوس سوم، سلسله باستانی پرمیسل در بوهم به سر آمد. پس از مقدمه و پیش درآمدی که با روی کار آمدن شاهان کوچکی سپری شد، شورای برگزینندگان، که از بارونها و روحانیان تشکیل میشد، با انتخاب یوهان لوکزامبورگی به شاهی، سلسله جدیدی را آغاز نهادند(۱۳۱۰) . اقدامات و کارهای دلاورانه او مدت یک نسل کشور بوهم را خواه ناخواه پایگاه شوالیه گری کرد. برای وی زیستن بدون تورنواها سخت بود; و چون این مبارزات چنانکه باید قانعش نمی کردند، به هر نقطه ای از اروپا لشکر میکشید. در آن روزگار این یک لطیفه شایع شده بود که ((بدون استعانت خداوند و پادشاه، بوهم هیچ کاری نمی توان کرد.)) شهر برشا هنگامی که در محاصره سپاه ورونا افتاد، از او درخواست کمک کرد; و وی وعده آمدن داد; سپاهیان ورونایی، باخبر شدن از آمدن او، دست از محاصره باز کشیدند. برشا، برگامو، کرمودنا، پارما، و حتی میلان، به رضایت خود، وی را، در ازای حمایت از آنه سلطان متبوع خود شناختند. آنچه را که فردریک اول، ملقب به بارباروسا(ریش قرمز)، و فردریک دوم، ملقب به اعجوبه جهان، نتوانسته بودند به زور سپاه و سلاح به دست آوردند، این پادشاه، تنها با سحر و جادوی نام خود، به دست آورد. جنگهای دلیرانه وی بر وسعت قلمرو بوهم افزودند; لیکن، به تاوان آن ، محبت مردم را از روی سلب کردند مردمی که نمی توانستند او را ببخشایند، زیرا غالبا از کشورشان دور مانده ، اداره امور آن را به دست فراموشی سپرده و حتی سخن گفتن به زبان مردم آنجا را فرا نگرفته بود. در ۱۳۳۶، هنگامی که در لیتوانی به یک جهاد مذهبی میرفت، به مرضی گرفتار شد که او را نابینا کرد. با وجود این، چون شنید که ادوارد سوم پادشاه انگلستان در نورماندی پیاده شده و به سوی پاریس در حرکت است، با پسرش شارل و پانصد شهسوار بوهمی از اروپا گذر کرد تا به یاری پادشاه فرانسه بشتابد. پدر و پسر در جبهه کرسی علیه انگلستان جنگیدند. چون سپاهیان فرانسه عقب نشینی آغاز کردند، پادشاه نابینا فرمان داد تا دو تن از شهسواران اسبشان را از دو طرف به اسب او بر ببندند و وی را به مقابله انگلیسیهای پیروزمند برند، و گفت ((اراده خداوند بر این تعلق گرفته است، مردم نباید بگویند که پادشاه بوهم از میدان نبرد گریخت.)) پنجاه تن از شهسوارانش پیرامون او کشته شدند; خود نیز زخمهای کاری برداشت، و در لحظه ای که میمرد، او را به چادر پادشاه انگلستان بردند. ادوارد جنازهاش را با این پیام شاهوار به نزد شارل فرستاد: ((امروز دیهیم شوالیه گری سرنگون گشت.)) شارل چهارم در پهلوانی به پای پدر نمی رسید، ولی از او خردمند تر بود. معامله و مذاکره را بر جنگ ترجیح میداد، ولی چندان جبان نبود که به هر مصالحه ای تن در دهد. با وجود این، مرزهای پادشاهیش را گسترش داد. در دوران سی و دوساله سلطنتش اسلاوها و آلمانها را در صلح و آرامشی نامنتظر نگاه داشت. حکومت را سامانی نو داد، دادگستری را اصلاح کرد، و پراگ را یکی از شهرهای زیبای اروپا گردانید . در آنجا، به سبک قصر لوور، کوشکی شاهانه و دژ معروف کارلشتین را به عنوان خزانه اسناد دولتی و جواهرات سلطنتی پی افکند. این جواهرات برای تظاهر و تبختر نبودند، بلکه برای آنکه بنیه مالی شایسته و محفوظی برای پشتوانه پول رایج مملکت تشکیل دهند در آنجا قرار گرفتند. وی ماتیو دو آراس را برای طرح کلیسای جامع سن ویتوس، و تومازو دامودنا را برای نقاشیهای دیواری کلیساها و کاخها فراخواند. کشاورزان را از ظلم و ستم مصون داشت و تجارت و صنعت را رونق داد. دانشگاه پراگ را بنیاد نهاد(۱۳۴۷); چیزهای مفیدی را که خود از تمدن و فرهنگ فرانسه و ایتالیا کسب کرده بود به ملت خویش انتقال داد و تخم آن انگیزههای فکری و عقلایی را که در انقلاب هوسیان منفجر گشت در اندیشهها کاشت. دربار وی مرکز اومانیستهای بوهمیی شد که پیشوایشان اسقف جووانی داسترزا، دوست پترارک بود، پترارک شاعر مشهور ایتالیایی، شارل را بیش از تمام پادشاهان عصر خود میستود. در پراگ با وی دیدار کرد و از او خواست که به تسخیر ایتالیا کمر بندد; اما شارل بهتر از وی میاندیشید و

احساس میکرد. دوران سلطنت او، با وجود صدور منشور زرین، عصر طلایی تاریخ بوهم بود; در کلیسای جامع پراگ مجسمه نیمتنه باشکوه و زیبایی از او باقی است که لبخندی بر لب دارد و از سنگ آهک تراشیده شده است; این مجسمه یاد او را زنده نگاه میدارد. ونسسلاوس چهارم هنگامی که پدرش، شارل چهارم، مرد(۱۳۷۸) هجده سال داشت. حسن خلق و عشقی که به رعایایش داشت، اعتدال وی در وضع مالیات برآنان، و زیرکی و فراستش در اداره امور مملکت همه را دوستدار او گردانید، جز نجبا و اشراف را که میاندیشیدند محبوبیت وی امتیازات آنها را به خطر می افکند. عصبانیت و تندخوییهای اتفاقی، و اعتیاد و تمایل وی به مشروبات برای آنان بهانه و دستاویزی شد که وی را از سلطنت بردارند. در ۱۳۹۴ ناگهان از قصر ییلاقیش سربر آوردند، او را به زندان افکندند، و تنها بدان شرط که بدون اجازه شورایی از نجبا و روحانیان به هیچ کاری دست نیازد، دوباره به سر کارش آوردند. کشمکشهای تازه ای رخ دادند; نجبا سیگیسموند، شاه مجارستان، را به یاری فرا خواندند. وی ونسسلاوس، برادرش، را دستگیر ساخت و در حبس به وین برد(۱۴۰۲) . ونسسلاوس چند سال بعد از زندان گریخت و به بوهم بازگشت، مورد استقبال شدید مردم واقع شد، و تاج و تخت خویش را به دست آورد. بقیه تاریخ سلطنت او با تراژدی حیات یان هوس آمیخته است.

II -یان هوس: ۱۳۶۹-۱۴۱۵

ونسسلاس، به خاطر آنکه آلمانها را با دیده خشم و بیزاری، و بدعتگذاری را با تسامح و اغماض مینگریست، هم منفور بود و هم محجوب. بر اثر نفوذ سریع معدنچیان، صنعتکاران، سوداگران، و دانشجویان آلمانی به بوهم، میان توتونها و چکها خصومت نژادی شدیدی ایجاد شده بود . اگر یان هوس نماد قیام و مقاومت مردم علیه استیلا قدرت آلمانها نمی بود، اینهمه مورد حمایت و پشتیبانی آنها و شاهان قرار نمی گرفت. ونسسلاوس هیچ گاه از یاد نمی برد که این اسقفهای آلمانی بودند که شورشی را که منجر به خلع وی از سلطنت شد رهبری کردند. خواهرش، آن، به ازدواج ریچارد دوم پادشاه انگلستان درآمده، اقدامات ویکلیف را برای جدا ساختن انگلستان از کلیسای کاتولیک رومی دیده، و یحتمل از آن هواخواهی کرده بود. در سال ۱۳۸۸ آدلبرت رانکونیس وجوهی برای فرستادن دانشجویان بوهمی به دانشگاه پاریس یا آکسفرد به ارث گذاشت. برخی از این دانشجویان در انگلستان آثار ویکلیف را به چنگ آوردند، از آنها رونویس تهیه کردند، و با خود به بوهم به ارمغان آوردند. میلیچ، اهل کرمزیر، و کونراد والدهاوزر دور افتادن عامه و روحانیان را از جاده اخلاق به باد نکوهش گرفتند و مردم پراگ را از خواب بیدار ساختند. ماتیاس، اهل یانوف، و توماس شتیتنی موعظه‌های آنان را ادامه دادند. امپراطور و حتی ارنست، اسقف اعظم، بدین نهضت به چشم قبول نگریستند; و در ۱۳۹۱ کلیسای ویژه ای به نام نمازخانه بیت لحم در پراگ تاسیس شد تا جنبش اصلاح کلیسا را رهبری کند. در سال ۱۴۰۲ یان هوس سخنران و واعظ این نمازخانه شد. وی در دهکده هوزینتس زاده شده بود، و از این روی به یان هوزینتسی شهرت داشت، لیکن بعدها خود این اسم را به هوس کوتاه کرد. در حدود سال ۱۳۹۰ برای تحصیل به پراگ آمد و، چون بضاعتی نداشت، از راه خدمت به کلیساها معیشت خود را میگذرانید. قصدش آن بود که کشیش شود، مع هذا، به رسم زمانه، به آنچه که فرانسویان بعدها شیوهخوش ((بوهمی)) جوانان دانشگاهی نامیدند گروید. در ۱۳۹۶ درجه فوق لیسانس گرفت و به تدریس در دانشگاه پرداخت . در ۱۴۰۱ به مدیریت داخلی دانشکده هنرها و فنون دانشکده مطالعات کلاسیک برگزیده شد. در همان سال به مقام کشیشی رسید و زندگی خود را به صورت زندگی آمیخته با ریاضت یک راهب درآورد. از آنجا که رئیس نمازخانه بیت لحم بود، نامورترین خطیب پراگ به شمار میرفت. بسیاری از مشاهیر و بزرگان دربار جزو مستمعین او بودند، و ملکه سوفیا وی را کشیش مخصوص خود گردانید. هوس به زبان چک وعظ میکرد و به جماعت پیرو خود یاد داده بود که با خواندن سرودهای مذهبی در ادای فریضه شرکت جویند.

آنان که وی را متهم ساختند بعدها تاکید کردند که، از همان آغاز کار، هوس تشکیلات ویکلیف را درباره ناپدید شدن نان و شراب از میان عناصر مخصوص و متبرک آیین قربانی مقدس، بازگو کرده بود. بدون تردید، وی بعضی از آثار ویکلیف را خوانده و از آنها رو نوشتهایی تهیه کرده بود که هنوز با حواشی و یادداشتهایی که بر آنها نوشته موجودند. هنگامی که او را محاکمه میکردند، اعتراف کرد که:'((من یقین دارم که ویکلیف رستگار میشود، اما حتی اگر میاندیشیدم که او رستگار نیست، بلکه از جمله محکومین و مردودین است، باز آرزو میکردم که روحم با وی باشد.))
در سال ۱۴۰۳ عقاید ویکلیف چندان در دانشگاه پراگ قبول عام یافت که دفتر کلیسا از نوشته‌های او چهل و یک مورد استخراج کرد و تسلیم استادان دانشگاه کرد و پرسید که آیا باید از شیوع این عقاید در دانشگاه جلوگیری شود یا نه. چند تن از استادان، از جمله هوس، پاسخ منفی دادند، اما اکثریت مقرر داشتند که هیچ یک از اعضای دانشگاه، چه به طور خصوصی و چه به طور عمومی، نباید از این چهل و یک عقیده دفاع یا هواخواهی کنند. هوس این ممنوعیت و قدغن را نادیده گرفت; زیرا در سال ۱۴۰۸ روحانیان پراگ از ژبینک، اسقف اعظم، خواستند که وی را از این بابت سرزنش و ملامت کند. اسقف اعظم، که در آن هنگام با پادشاه در مجادله بود، با احتیاط تمام بدین کار پرداخت. ولی هنگامی که هوس از عقاید و نظریات ویکلیف علنا جانبداری کرد، ژبینک او و چند تن از یارانش را تکفیر کرد (۱۴۰۹); و چون آنان به وظیفه کشیشی خود ادامه دادند، ژبینک فرمان داد که تمام روحانیان از انجام فرایض مذهبی در پراگ دست باز کشند، و امر کرد که در بوهم تجسس کنند و همه تالیفات ویکلیف را جمع آوری کنند و به وی تحویل دهند; دویست نسخه از آثار ویکلیف یافتند و به نزد او آوردند و ژبینک آنها را در حیاط قصرش سوزاند. هوس به یوآنس بیست و سوم، که تازه برمسند پاپی نشسته بود، شکایت برد; یوآنس وی را فراخواند تا در برابر دربار پاپی حاضر شود، لیکن هوس نپذیرفت.
در سال ۱۴۱۱ پاپ، که برای جهاد علیه لانسلو (لادیسلاوس)، پادشاه ناپل، به پول احتیاج داشت، اعلام کرد که آمرزشنامه‌های جدیدی به مردم اعطا خواهد شد. چون این خبر در پراگ اعلام شد، از آنجا که به نظر اصلاح طلبان چنان میآمد که نمایندگان و عمال پاپ آمرزشنامه را به خاطر پول میفروشند، هوس و پشتیبان بزرگش ژروم پراگی علنا برضد فروش آمرزشنامه به موعظه پرداختند، وجود برزخ را مورد پرسش قرار دادند، و به اقدام کلیسا که برای گردآوری پول خون مسیحیت را میریخت تاختند. هوس در کار نکوهش و ملامت پاپ از این نیز پیشتر رفت و او را دزد و غاصب و حتی ضد مسیح نامید. قسمت اعظم مردم طرفدار نظرات هوس بودند و عمال پاپ را چنان مورد استهزا و فحاشی قرار دادند که پادشاه هر گونه وعظ یا عملی را علیه اعطای آمرزشنامه قدغن کرد. سه تن جوان که این حکم را نادیده گرفتند برای محاکمه به انجمن شهر فراخوانده شدند; هوس از آنان شفاعت کرد و گفت که سخنرانیهای او آنها را برانگیخته است; لیکن محکوم گشتند و آنها را گردن زدند.
پاپ در این هنگام هوس را تکفیر کرد، و چون هوس آن را نادیده گرفت، یوآنس روحانیان هر شهری را که هوس در آن توقف میکرد از انجام خدمات مذهبی منع نمود(۱۴۱۱). هوس، به نصیحت شاه، پراگ را ترک گفت و مدت دو سال در روستاهای بیرون شهر منزوی زیست. در این دو سال، وی بزرگترین آثار خود را، برخی به زبان لاتینی و بعضی به زبان چک، نوشت. تقریبا در تمام آثار، الهامبخش وی ویکلیف است، و بعضی نیز شاید بوی بدعتهایی را میدهند که بازماندگان فرقه والدوسیان در قرون دوازدهم و سیزدهم با خود به بوهم آورده بودند. هوس پرستش شمایل و مجسمه، اعتراف سرگوشی، و آب و تاب بیش از اندازه مراسم دینی را مردود شمرد. با تهدید و ملامت آلمانها و طرفداری از اسلاوها به نهضت خویش رنگ قومی و مردمپسندانه ای داد. در رساله ای به نام خرید و فروش اشیای متبرک، روحانیانی را که به خرید و فروش اشیای مقدس و مقامات کلیسایی مشغول بودند مورد حمله قرار داد; در کتاب خطاهای ششگانه مزد گرفتن کشیشان را برای انجام وظایف مذهبی در هنگام تعمید، تایید، قداس،

ازدواج، و یا تدفین محکوم ساخت; عده ای از روحانیان پراگ را به فروختن روغن مقدس متهم کرد; و عقیده ویکلیف را، کهگفت کشیشی که مرتکب خرید و فروش اشیای متبرک بشود نمیتواند اعمال و شعایر مذهبی را به طور صحیح انجام دهد، مورد تایید قرار داد. رساله درباره کلیسا هم رساله ((دفاعیه)) اوست و هم سبب نابودی او شد. بدعتها و عقایدی را که به اتهام آنها او را سوزاندند از لابه لای اوراق این کتاب بیرون کشیده شدند. هوس، به پیروی از ویکلیف، به تقدیر ازلی معتقد بود و، مانند ویکلیف، مارسیلیوس، و ویلیام آکمی، میگفت که کلیسا نباید دارای مایملک دنیوی باشد. مانند کالون معتقد بود که کلیسا نه روحانیان بتنهایی و نه همه مسیحیان، بلکه مجموع رستگاران و نجات یافتگان است چه در آسمان و چه در زمین; پیشوا و رئیس کلیسا نیز مسیح است، نه پاپ; و راهنمای مسیحیان کتاب مقدس است، نه پاپ . پاپ، چه از نظر ایمان و چه از نظر اخلاق، معصوم و مصون از خطا و لغزش نیست; او نیز ممکن است گناهکاری لجوج یا بدعتگذار باشد. در آن زمان افسانه ای در افواه شایع بود که در نزد عده ای صحت و اعتبار داشت (حتی در نزد ژرسون); بنابراین افسانه، پاپ قلابی، یوآنس هشتم، در خیابانهای رم، بی هیچ مقدمه ای، کودکی به دنیا آورد و جنسیت خویش را آشکار ساخت; هوس این افسانه را دستاویز کرد و بر پاپها تاختن گرفت. ماحصل کلام هوس آن بود که وقتی باید از پاپی تبعیت و اطاعت کرد که دستورهایش مطابق قوانین و گفتههای مسیح باشند، ((وگرنه شوریدن علیه پاپ خطا کار اصل است و قیام کردن برضد او، در حقیقت، اطاعت کردن از مسیح است.)) هنگامی که در سال ۱۴۱۴ شورای عمومی کلیسا برای خلع سه پاپ متخاصم در شهر کنستانس تشکیل شد و برنامه اصلاح کلیسا را طرح افکند، به نظر میآمد که فرصت مناسبی برای آشتی دادن هوسیان و کلیسا پیش آمده است. امپراطور سیگیسموند، که وارث مسلم ونسسلاوس چهارم بدون فرزند بود،برای برقرار ساختن وحدت مذهبی و صلح و آرامش در بوهم دلواپس بود. از این روی، پیشنهاد کرد که هوس به کنستانس برود و برای مصالحه با کلیسا اقدام کند، و تعهد کرد که در این سفر خطرناک، برای رفتن به کنستانس و، در صورتی که که رای شورا مورد قبول او نبود، در بازگشت به بوهم به وی تامین جانی بدهد; نیز در شورا به وی اجازه داده شود که، علنا و در برابر مردم، منویات خویش را بیان دارد. با وجود آنکه یارانش او را از این سفر برحذر میداشتند و نگران او بودند، هوس همراه سه تن از نجبای چک و عده ای از دوستان عازم کنستانس شد (اکتبر ۱۴۱۴). در همان زمان، شتفان پالچی و دشمنان و مخالفان بوهمی دیگر هوس به کنستانس رفتند تا با ادعانامهای که تنظیم کرده بودند وی را در برابر شورا متهم کنند.

در آغاز ورود با هوس در نهایت ادب و آزادی رفتار شد. اما وقتی که شتفان پالچی صورتی از بدعتهای ملحدانه هوس را در برابر شور گذاشت، وی را فرا خواندند و مورد بازجویی قرار دادند و از پاسخهای او برایشان مسلم شد که با بدعتگذاری بزرگ سروکار دارند، و فرمان دادند تا به زندانش افکنند. هوس در زندان بیمار شد، چنان که به مردنش چیزی نمانده بود. پاپ یوآنس بیست و سوم پزشک مخصوص خود را برای معالجه وی گسیل داشت. سیگیسموند، از اینکه شورا امان نامه ای را که وی به هوس داده نقص کرده است، شکایت کرد; اما پاسخ شنید که شورا ضامن عمل و تعهد او نیست و دخالت در امور روحانی از اقتداری وی خارج است، و کلیسا حق دارد که، برای به محاکمه کشیدن دشمنان دین، قوانین مملکتی را نادیده بگیرد. در ماه آوریل، هوس را به قلعه گوتلیبن، که بر کنار راین قرار داشت، بردند; در آنجا او را به زنجیر بستند، و چنان بدو اندک غذا دادند که بار دیگر بیمار شد. در این میان، دوست بدعتگذار وی، ژروم پراگی، با شتاب وارد کنستانس شده، بر دروازههای شهر، کلیساها، و خانههای کاردینالها درخواست نامه ای میخ کرده، و از امپراطور و شورا تقاضا نموده بود که به وی خط امان و اجازه صبحت در ملا عام داده شود. بر اثر اصرار دوستان هوس، شهر را ترک گفت و رهسپار بوهم شد; لیکن در بین راه توقف نمود و علیه

طرز رفتار و سلوک شورا با هوس وعظ و سخنرانی کرد. وی را گرفتند و به کنستانس بازگردانیدند و به زندان افکندند.

در پنجم ژوئیه، و سپس در هفتم و هشتم، پس از هفت ماه بازداشت، هوس را با زنجیر در برابر شورا حاضر کردند. نظر او را درباره چهل و پنج مطلبی که از آرای ویکلیف استخراج شده و از آرای مردوده بودند جویا شدند، اکثر موارد را رد و معدودی را تصدیق کرد. آنگاه مطالبی را که از کتاب خود وی، درباره کلیسا، بیرون کشیده بودند در برابرش نهادند; وی اظهار تمایل کرد که از هر رایی که شورا با استناد به کتاب مقدس رد کند، وی نیز دست بکشد (درست کاری که لوتر در شورای و رمس کرد).شورا اظهار داشت که کتاب مقدس را همه کس نمی تواند تعبیر و تفسیر کند، بلکه این کار به عهده اولیا و پیشوایان کلیساست; واز هوس خواست که تمام مطالب و آرای مستخرج از کتابش را، بدون هیچ گونه کتمان و پرده پوشی، تکذیب کند. هوس امتناع ورزید; و هنگامی که اعلام داشت که پیشوا و مرجع دنیوی یا روحانی وقتی مرتکب گناه و لغزش کبیر شود دیگر حاکم و فرمانروای شرع و قانونی به شمار نمی آید، نیت خیری را که امپراطور مردد درباره او داشت نیز از دست داد.

اینک سیگیسموند هوس را آگاه ساخت که اگر شورا وی را محکوم کند، خط امان او نیز خود به خود باطل خواهد شد. پس از سه روز بازجویی و استنطاق، و کوششهای بیهودهای که از جانب امپراطور و کاردینالها برای واداشتن او به انکار و تکذیب گفتههایش شد، او را به زندانش باز گرداندند. شورا به وی و به اعضای خود چهار هفته مهلت داد تا مسئله را خوب وارسی کنند، زیرا تصمیم گرفتن درباره آنچه پیش آمده بود برای شورا دشوارتر و بغرنجتر از هوس بود. چطور میشد بدعتگذاری را زنده گذاشت و بر تمام سیاستهایی که به اتهام بدعتگذاری در گذشته صورت گرفته داغ بطلان نکشید و آنها را جنایات غیر انسانی ندانست این شورا، که پاپها را از مسند فرمانروایی به زیر کشیده بود، چگونه میتوانست قبول کند که یک کشیش ساده بوهمی از اطاعت او امرش سر باز زند آیا کلیسا، همچنانکه دولت سلاح جسمانی اجتماع محسوب میشد، سلاح روحانی جامعه نبود و مسئولیت نظام اخلاقی اجتماع را، که به قدرت و مرجعی غیر قابل انکار و بحث نیازمند بود تا اساس جامعه برقرار بماند، بر عهده نداشت حمله کردن به این مرجع و مصدر در نظر شورا گناه آشکار بود، همچنانکه سلاح برگرفتن برضد شاه خیانت مسلم محسوب میشد. یک قرن دیگر وقت لازم بود تا عقاید و اندیشهها تکامل پذیرند و لوتر بتواند همین سخنان را در دفاع از خویش بازگوید وزنده بماند. برای آنکه هوس، به صورت ظاهر هم که شده است، آرای خویش را پس بگیرد، اقدامات بیشتری شد. امپراطور پنهانی گماشتگانی به نزد او فرستاد تا با وی در این باره گفتگو کنند. اما وی همیشه همان پاسخ نخستین را میداد; او حاضر بود هر یک از نظراتش را که از روی کتاب مقدس نادرست تشخیص داده شود پس بگیرد. در ششم ژوئیه سال ۱۴۱۵، در کلیسای جامع کنستانس، اعضای شورا ویکلیف و هوس را محکوم کردند، فرمان دادند تا نوشتههای هوس را بسوزانند، و خود او را برای مجازات به مقامات دولتی سپردند. در حال، جامه روحانیت را از تن او کندند و وی را به بیرون شهر، که تودههای هیزم را برای سوزاندنش برهم انباشته بودند، کشانیدند. برای آخرین بار، به او پیشنهاد شد که از عقاید خود برگردد و جان خویش را برهاند، لیکن نپذیرفت.

شعلههای آتش او را در حالی که سرود میخواند در میان گرفت. ژروم در لحظه ای که وحشت و ترس بر او چیره شده بود، و از این لحاظ درخور بخشایش است، در برابر شورا از تعلیمات دوست خود تبری جست (۱۰ سپتامبر ۱۴۱۵). دوباره به زندانش بردند. در زندان به تدریج ترسش زایل شد و شجاعت خود را بازیافت . تقاضای صحبت کرد، و پس از درنگی طولانی او را در شورا حاضر کردند (۲۳ مه ۱۴۱۶); اما به جای آنکه به وی اجازه دهند که درباره وضع خود سخن گوید، نخست از او خواستند که به چند اتهامی که بر او زده شده است پاسخ گوید. ژروم با فصاحتی شورانگیز،

که پودجو براتچولینی را آن اومانیست شکاک ولی سیاسی ایتالیایی که به عنوان منشی پاپ، یوآنس بیست و سوم، در شورای کنستانس حضور یافته بود به هیجان آورد، به عمل شورا اعتراض کرد و گفت:
این چه بیعدالتی است که مرا از اینکه ساعتی مجال دهید تا از خویشتن دفاع کنم محروم میسازید من سیصد و چهل روز در زندانی کثیف بودهام، بی آنکه وسیله ای برای دفاع از خود داشته باشم، در حالی که دشمنان من همیشه گوش شما را با سخنان خود آکنده اند. اذهان شما علیه من، به عنوان یک بدعتگذار، شایبه تعصب پذیرفته است. شما پیش از آنکه بدانید من چگونه مردی هستم و بر چه راه و رسمی میباشم، در قضاوت خویش محکومم ساختهاید. مع هذا، شما انسانید شما خدا نیستید; میرایید، نامیرا و ابدی نیستید. شما، همچون همه آدمیان، خطا پذیرند. هر چه ادعای شما بر اینکه چراغ راه بشریتتان بشمارند بیشتر باشد، باید برای نشان دادن عدالت و حقانیت خود به جهانیان محتاطتر باشید. من، که دعوایم در این دادگاه مطرح است، عقبه و خلفی ندارم; و نیز برای خویشتن سخن نمیگویم، زیرا مرگ پایان زندگی همه ماست; اما معتقدم که این همه مردان خردمندی که در این شورا گرد آمده اند نباید به عملی دست یازند که بیدادگرانه باشد، زیرا عمل آنها، با بنیان نهادن پیشینه ای برای بیعدالتی، بیش از کیفری که مرا بدان مجازات میکنند به بشریت زیان می رساند.
اتهامات را یک یک بر او خواندند، و او همه را پاسخ گفت، بی آنکه از آنها تبری جوید. سرانجام، چون بدو اجازه داده شد که سخن بگوید، صمیمیت و شور و التهابش همه اعضای شورا را تحت تاثیر قرار داد. ژروم برخی از حوادث تاریخی را، که در آنها مردانی را به خاطر اعتقاداتشان کشته بودند، بررسی کرد; خاطر نشان ساخت که چه سان قدیس استفانوس را روحانیان به مرگ محکوم کردند; و اعلام داشت که گناهی بزرگتر از این نیست که جمعی از روحانیان دست به خون روحانی دیگری بیالایند. شورا امیدوار بود که وی، با درخواست بخشش، جان خویش را از مرگ برهاند. اما ژروم، به جای طلب غفران، تبریهای سابق خود را انکار، و ایمان و اعتقاد خویش را به آرای ویکلیف و هوس تاکید کرد و سوزاندن هوس را جنایتی دانست که بزودی دست خداوند، به انتقام آن، از آستین عدالت به در میآمد. شورا چهار روز بدو مهلت داد تا در گفتههای خویش تجدید نظر و دقت کند. چون از گفتار خود توبه نکرد، محکوم شد(۳۰ مه). بیدرنگ، او را به همانجا بردند که هوس را سوزانده بودند. هنگامی که دژخیمان به پشت سر او رفتند تا توده هیمهها را آتش زنند، ژروم بدانها فرمان داد: ((بیایید و آنها را در برابرم بیفروزید; اگر از مرگ میترسیدم، هرگز بدینجا نمی آمدم.)) و به ترنم سرودهای دینی پرداخت، تا آنکه دود او را خفه کرد.

III– انقلاب بوهم: ۱۴۱۵–۱۴۳۶

چون خبر مرگ هوس به وسیله پیکها، به بوهم رسید، یک انقلاب ملی برپا شد. مجمعی از نجبای بوهم و موراوی نامهای به امضای پانصد تن از بزرگان چک رسانیدند و به شورای کنستانس فرستادند (۲ سپتامبر ۱۴۱۵); بنابراین استشهاد نامه، هوس یک کاتولیک متدین و درستکار بود که کشتن او توهین به کشور وی محسوب میشد; از این رو، امضا کنندگان نامه اعلام داشته بودند که تا جان در بدن دارند، برای دفاع از قوانین و تعلیمات مسیح در برابر عقاید و تعلیمات خود ساخته انسانها، خواهند جنگید. در بیانیه دیگری، اعضای مجمع اعلام داشتند که از این پس تنها از آن عده از احکام پاپ تبعیت خواهند کرد که با نص کتاب مقدس سازگار باشند، و قضاوت در باب این توافق و سازگاری بر عهده دانشگاه پراگ است. خود دانشگاه بر هوس، به عنوان شهید راه حق، درود فرستاد و زبان به تحسین و ستایش ژروم، که در بند بود، گشود. شورای کنستانس فرمان داد که نجبای شورشگر در برابر دادگاه حاضر شوند و به اتهامات بدعتی که بدان منتسبند پاسخ گویند. هیچ کس اعتنایی ننمود: شورا به بستن دانشگاه حکم کرد; لیکن اکثریت استادان و دانشجویان همچنان به کار خویش ادامه دادند.

در حوالی سال ۱۴۱۲ یکی از پیروان هوس به نام یا کو بک شترژیبویی پیشنهاد کرده بود که خوب است شیوه مسیحیان صدر مسیحیت که مراسم آیین قربانی مقدس را به هر دو صورت، یعنی هم با نان و هم با شراب، معمول میداشتند در سراسر عالم مسیحیت از نو عمل شود. هوس نیز، هنگامی که این اندیشه درمیان پیروانش از بالا تا پایین طرفدار پیدا کرد، آن را تصدیق نمود. شورای کنستانس این رسم را قدغن کرد و دست کشیدن از آن را، به دستاویز آنکه این کار خطر ریختن خون مسیح را به همراه دارد، لازم شمرد. پس از مرگ هوس، دانشگاه پراگ و نجبا، به پیشوایی ملکه سوفیا، به جای آوردن مراسم تناول عشای ربانی را به هر دو شیوه، بنابر دستور خود مسیح، بدون اشکال اعلام داشتند; و جام شراب عشای ربانی نماد انقلاب ((اوتراکیان)) شد. طرفداران هوس، در سال ۱۴۲۰، قطعنامه ((مواد چهارگانه پراگ)) را به عنوان خواستهای اساسی خود ارائه دادند. این مواد چهارگانه عبارت بودند از: به جای آوردن مراسم آیین قربانی مقدس به هر دو صورت هم با نان ، هم با شراب; تنبیه و کیفر بدون درنگ کسانی که به خرید و فروش مقامات کلیسایی دست میزنند; تبلیغ بدون مانع و رادع کلام خداوند، به عنوان تنها معیار و ماخذ حقایق و اعمال دینی; پایان دادن به مالکیتهای مادی بی حد و حصر کشیشان و راهبان، اقلیت دو آتشه ای از میان انقلابیون احترام گذاشتن به اشیای متبرک، مجازات اعدام، اعتقاد به برزخ، و به جای آوردن مراسم قداس را برای مرده مردود شمردند. در انقلاب هوسیان تمام عناصر جنبش اصلاح دینی لوتری جمع بود.
پادشاه وقت، ونسسلاوس، که در آغاز، احتمالا به علت آنکه این نهضت اموال و املاک کلیسا را به دولت منتقل می ساخت، از آن هواخواهی کرده بود، اینک چون میدید اقتدار و سلطه روحانی و مدنی هر دو به خطر افتاده است، متوحش شد. در ((شهر جدید))ی که بر پراگ افزوده بود تنها اشخاص ضد هوسی را به عضویت انجمن شهر برگماشت، و اینان قوانین و احکام جزایی شاقی برای سرکوبی بدعتگذاران صادر کردند. در ۳۰ ژوئیه ۱۴۱۹، جماعتی از هوسیان به درون شهر جدید ریختند، بازور راه خود را به سوی مقر انجمن گشودند، اعضای انجمن را از پنجره‌ها به بیرون افکندند، و در آنجا یارانشان کار آنها را ساختند . مجمعی از مردم شهر تشکیل شد وعده‌ای از هوسیان را به عضویت انجمن شهر برگزید. ونسسلاوس انتخاب جدید را معتبر شمرد، و سپس بر اثر سکته قلبی در گذشت (۱۴۱۹). نجبای بوهم پیشنهاد کردند که سیگیسموند را، در صورتی که مواد چهارگانه پراگ را معتبر شناسد. به پادشاهی خویش برمی گزینند. سیگیسموند با آنها مخالفت کرد; از تمام مردم چک خواست که به اطاعت کامل کلیسا درآیند; و یک نفر بوهمی را که از انکار ((جام مخصوص عشای ربانی)) سر باز زده بود، سوزاند. پاپ جدید، مارتینوس پنجم، علیه بدعتگذاران بوهم اعلام جهاد کرد، و سیگیسموند با لشکری جرار عازم پراگ شد (۱۴۲۰). هوسیان، شبانه، سپاهی تشکیل دادند; از تمام شهرهای بوهم و موراوی، سربازان پرشور جدید گسیل شدند; یان زیزکا، شهسوار یکچشم شصت ساله، آنها را تعلیم داد و به فتوحاتی باور نکردنی رهبری کرد. آنها دوبار سپاهیان سیگیسموند را در هم شکستند. سیگیسموند لشکری دیگر تدارک دید، اما چون خبر رسید که مردان زیزکا پیش می آیند، سپاه جدید با بینظمی تمام، و بدون آنکه اصولا چشمش به دشمن افتد، پا به هزیمت نهاد.
پیرایشگران زیزکا، سرمست از این پیروزیها، اکنون این اندیشه را از مخالفان خود اخذ کردند که اختلافات مذهبی را باید با زور از میان برد; چون طوفانی ویرانگر، سراسر بوهم و موراوی وسیلزی را نوردیدند; صومعه ها را غارت، راهبان را قتل عام، و مردم را به قبول مواد چهارگانه پراگ وادار کردند. آلمانهای ساکن بوهم، کهخواستند همچنان کاتولیک بمانند، شکارهای مناسبی برای سپاهیان هوسی شدند. در تمام این احوال، و مدت هفده سال تمام (۱۴۱۹۱۴۳۶)، بوهم بدون شاه بود. عناصر مغایر و متضادی با هم جمع شده و انقلاب بوهم را پدید آورده بودند. بوهمیان بومی به ثروت و غرور و تبختر آلمانیهای ساکن کشورشان به چشم نارضایتی مینگریستند، و آرزو میکردند که آنها را از سرزمین خویش برانند. نجبا آرزوی املاک کلیسا و روحانیان را میبردند، و آنها را مستحق طرد و محرومیت

میدانستند; پرولتاریا بر آن امید بود که خویشتن را از زیر یوغ اربابان طبقه متوسط رها سازد; و طبقه متوسط در آن آرزو که قدرت ناچیز خویش را، در برابر قدرت اشراف در دیتی که بر پراگ حکومت میراند و گاهی حکومت بوهم را تعیین میکرد، افزایش دهد. سرفها، خاصه آنها که در املاک متعلق به کلیسا کار میکردند، خواب تقسیم و تصاحب آن سرزمینهای مقدس رادیدند.
عده ای از روحانیان فرو دست، که مورد اجحاف و چپاول روحانیان عالیقدر قرار گرفته بودند، به طور ضمنی انقلابیون را پشتیبانی میکردند و برای آنها مراسم و شعایر مذهبی را، که کلیسا به جای آوردنش را قدغن کرده بود، به جای می آورند. هنگامی که هوسیان با تکیه به قدرت و سپاه خود بر قسمت اعظم بوهم تسلط یافتند، اختلاف مقاصد آنها را، به صورت دستههایی که به خون یکدیگر تشنه بودند، پراکنده و متفرق کرد. نجبا پس از آنکه بیشتر املاکی را که در تصرف دستههای روحانی اصیل آیین بودند تصاحب کردند، احساس نمودند که باید آتش انقلاب را خاموش کنند و از وضعی که زمانه پیش آورده است سود جویند. در همان حال که سرفهایی که این زمینها و املاک را برای کلیسا شخم میزدند و میکاشتند برای تقسیم آنها در میان خود و کسب آزادی غوغا انگیخته بودند، نجبایی که صاحب املاک کلیسا شده بودند میخواستند که کشاورزان با همان شرایط پیشین برای اربابان جدید کار کنند. زیزکا به حمایت از کشاورزان برخاست و، برای مدتی، این اوتراکیان محافظه کار را در پراگ به محاصره گرفت. چون از ستیزه خسته شد، تن به مصالحه در داد، سپاهش را به مشرق بوهم عقب کشید، و فرقه ای به نام ((انجمن برادری هورب)) بنیاد نهاد که کارش تبلیغ مواد چهارگانه پراگ و کشتن آلمانیها بود. هنگامی که در سال ۱۴۲۴ در گذشت، وصیت کرد که از پوستش یک کوس جنگی بسازند.
در شهر تابور دسته دیگری از هوسیان تشکیل شد که مدعی بود لازمه مسیحیت واقعی، داشتن سازمان حیات کمونیستی است. مدتها پیش از ظهور هوس، گروههای کوچکی از والدوسیان، بگارها، و دیگر فرق بدعتگذار رام نشدنی در بوهم میزیستند که آرمانهای دینی را با آرمانهای کمونیستی در آمیخته بودند. این دسته ، تا زمانی که سپاهیان زیزکا قدرت و سلطه کلیسا را در بسیاری از شهرهای بوهم برانداخت، در آرامش و سکوت به سر میبرد; ولی اینک عقاید خود را آشکار ساخت و پیشوایی و رهبری دینی و عقیدتی تابور را به دست گرفت.
بیشتر افراد این دسته منکر حضور واقعی مسیح در مراسم عشای ربانی بودند، و اعتقاد به برزخ، نماز خواندن برای مرده، و کلیه آیینهای مقدس، جز تعمید و تناول عشای ربانی، را مردود میشمردند، و احترام گذاشتن به اشیای متبرک، تصاویر، مجسمهها، و قدیسان را مورد سرزنش قرار میدادند. قصدشان آن بود که آداب و مراسم مذهبی ساده کلیسای عهد حواریون را بازگردانند و با تمام شعایر و تشریفاتی که در صدر مسیحیت وجود نداشت مخالفت میکردند. به نمازخانهها، ارگها، و تزیینات پرشکوه کلیسا اعتراض داشتند و این تزیینات را، در هر کجا که به دستشان میرسید، نابود میکردند. آنها، مانند پروتستانهای آینده، پرستش خداوند را به تناول عشای ربانی، نماز، خواندن کتاب مقدس، وعظ، و ترنم سرود محدود کردند. و این فرایض به وسیله روحانیانی که از لحاظ پوشش و جامه با مردم غیر روحانی فرقی نداشتند راهبری میشد. بیشتر تابوریان مرام اشتراکی را از اعتقاد به هزاره رجعت و سلطنت مسیح نتیجه گرفتند و استنباط کردند: بزودی مسیح مراجعت میکند تا ملکوت خود را در زمین برقرار سازد، در شاهنشاهی او مالکیت معنا نخواهد داشت، نه کلیسا خواهد بود و نه دولت، نه امتیازات طبقاتی و نه قوانین انسانی،نه مالیات و نه ازدواج; و براستی مسیح چه خوشحال میشد اگر وقتی باز میگشت، میدید که امتش مدینه فاضله آسمانی او را پیشاپیش بر روی زمین به وجود آورده اند. این اصول و فروض را در تابور و چند شهر جامه عمل پوشانیدند; یکی از استادان آن زمان دانشگاه پراگ میگوید که ((همه چیز اشتراکی است، هیچ کسی بتنهایی مالک چیزی نیست; مالکیت گناه غیرقابل بخششی به شمار میرود. آنان میگویند که همه باید برادران و خواهران همشان یکدیگر

باشیم.)) یک کشاورز بوهمی، به نام پتر خلچیکی، فیلسوف شد; از فلسفه هم قدم فراتر گذاشت و سلسله رسالاتی، چون رسالات تولستوی، به زبان چک به رشته تحریر کشید و نوعی آنارشیسم صلحجویانه را تبلیغ و توصیه کرد. وی اقویا و توانگران را مورد حمله قرار داد، جنگ و مجازات اعدام را جنایت شمرد، و خواستار اجتماعی شد که در آن خاوند، سرف، و قانون وجود نداشته باشند. پیروان خود را دستور داد که مسیحیت را طابقالنعل بالنعل، چنانکه در کتاب عهد جدید مییابند، بپذیرند: تنها افراد بالغ را غسل تعمید دهند; به مال دنیا و راه و رسم آن پشت بگردانند; از سوگند خوردن، دانش اندوزی، امتیازات طبقاتی، سوداگری، و زندگی شهرنشینی بپرهیزند; در فقر ارادی زندگی کنند; کندن و کاشتن زمین را بر دیگر کارها ترجیح نهند; و ((تمدن)) و دولت را بکلی به فراموشی سپارند. تابوریان این فلسفه صلحجویی را با خلق و خوی خود سازگار ندیدند; به رادیکالهای معتدل و مترقی تقسیم شدند (مترقیان برهنگی و اشتراک زنان را تبلیغ میکردند)، و سرانجام کار دو دست از گفتگو به نزاع کشید. با گذشت چند سال، از عدم تساوی لیاقتها و استعدادها، نابرابری قوا و امتیازات و بالاخره اموال حاصل آمد; و پیشوایان صلح و آزادی جای خود را به قانونگذاران بیرحم و ستمگری دادند که نیروی مستبدانه خویش را بخوبی به کار گرفتند.
جهان مسیحیت با ترس و وحشت به نغمه این مسیحیت اشتراکی تصوری گوش میکرد. بارونها و شهرنشینان هوسی در بوهم آهسته آهسته وجود کلیسای رم را، به عنوان یگانه سازمان نیرومندی که میتوانست از انحلال قریبالوقوع نظام موجود اجتماع جلوگیری کند، آرزو کردند. و از این روی، هنگامی که شورای بال آنان را به مصالحه دعوت کرد، شادمان گشتند. هیئتی از جانب شورا، بدون دستور و تایید پاپ، به بوهم آمد و به امضای یک سلسله پیمانها پرداخت; این پیمانها چنان بودند که هم هوسیان مهربان حاضر به خدمت میشدند، و هم کاتولیکها میتوانستند آنها را، به لحاظ رد و قبول مواد چهارگانه پراگ، تفسیر و تاویل کنند (۱۴۳۳) . چون تابوریان از تصدیق و تصویب این معاهدات سرباز زدند، هوسیان محافظه کار با دستههای متدین و مومن بوهم همدست شدند، برتابوریان منشعب شده تاختند و آنها در هم شکستند، و به تجربه اشتراکیشان خاتمه دادند (۱۴۳۴). دیت بوهم با سیگیسموند از در صلح و آشتی در آمد و او را به پادشاهی پذیرفت (۱۴۳۶). اما سیگیسموند، که عادت داشت پیروزیهایش را با تاجی از پوچی بر سر نهد، سال بعد در گذشت . در اغتشاش و آشفتگی پس از مرگ او، گروه متدینین اصیل آیین، در پراگ قدرت یافتند. سردار محلی مقتدری به نام ژرژ پودبرادی سپاهی از هوسیان تشکیل داد، پراگ را فتح کرد، یان روکیکانا را، که از اوتراکیان بود، دوباره در مقر اسقف اعظم نشین مستقر ساخت، و خود زمام فرمانروایی بوهم را به دست گرفت (۱۴۵۱). هنگامی که پاپ نیکولاوس پنجم از به رسمیت شناختن روکیکانا ابا ورزید، اوتراکیان بر آن شدند که به کلیسای ارتدوکس یونانی بپیوندند، اما سقوط قسطنطنیه به دست ترکان نقشه آنها را برهم زد. دیت بوهم، در سال ۱۴۵۸، چون مشاهده کرد که زمامداری مدبرانه ژرژ پود برادی نظم و آرامش را در کشور مستقر ساخته است، او را به پادشاهی برگزید.

ژرژ پود برادی اینک نیروی خود را برای استقرار آرامش مذهبی به کار انداخت. با موافقت دیت، سفیری به دربار پاپ پیوس دوم فرستاد (۱۴۶۲) و تقاضا کرد که پاپ ((پیمانهای پراگ)) را تصدیق و تصویب کند. پاپ امتناع ورزید، و به جا آوردن مراسم آیین قربانی مقدس را به دو صورت در هر نقطه ای که باشد، قدغن کرد. ژرژ پودبرادی به توصیه یک حقوقدان آلمانی، گرگور هایمبورگ، در سال ۱۴۶۴ از تمام شاهان اروپا دعوت کرد که فدراسیونی دایمی از تمام دول اروپایی تشکیل دهند که دارای قوه مقننه و مجریه، ارتش، و قوه قضائیه نیرومندی باشد، تا به قدرت آن بتوان تمام مشاجرات بینالمللی آینده را سامان بخشید. پادشاهان بدین دعوت پاسخی ندادند; زیرا دستگاه حکومت پاپها، که از نو نیرو گرفته بود، قویتر از آن بود که اتحادیه ملل قادر به مخالفت و نافرمانی از آن باشد. پاپ پیوس دوم ژرژ پودبرادی را بدعتگذار اعلام داشت،رعایای او را در شکستن پیمان بیعت آزادی بخشید، از قوای مسیحی درخواست

عزل وی را کرد (۱۴۶۶). ماتیاس کوروینوس شاه مجارستان عهده دار این مهم شد و به بوهم حمله برد، و عده ای از نجبای کاتولیک تاج شاهی بر سرش نهادند (۱۴۶۹). ژرژ پودبرادی تاج و تخت را به لادیسلاوس، فرزند کازیمیر چهارم پادشاه لهستان، سپرد و خود، در حالی که مصایب جنگ و رنج استسقا و فرسودهاش ساخته بود، در سن پنجاه و یک سالگی درگذشت (۱۴۷۱). بوهم چکوسلواکی فعلی وی را پس از شارل چهارم بزرگترین پادشاه خود میداند و به افتخار و احترام از او یاد می کند.

دیت بوهم لادیسلاوس دوم را به شاهی قبول کرد، و ماتیاس به مجارستان بازگشت. نجبا از ضعف پادشاه، که زاده جوانی او بود، سود جستند و قدرت سیاسی و اقتصادی خویش را استحکام بخشیدند;شمار نمایندگان شهر و قصبات را در دیت بوهم کاستند و کشاورزانی را که خواب مدینه فاضله دیده بودند بیش از پیش به زیر یوغ سرفداری کشیدند. هزاران تن از مردم بوهم در گیرودار انقلاب، و عکسالعمل ناشی از آن، به کشورهای دیگر گریختند. در سال ۱۴۸۵ اوتراکیان و کاتولیکها عهدنامه کوتناهورا را امضا کردند و خویشتن را متعهد صلح سی ساله ای ساختند.

پیروان خلچیکی در مشرق بوهم و موراوی فرقه مسیحی جدیدی به نام ((کلیسای برادری))تشکیل دادند و خویشتن را، بر مبانی تعلیمات ((عهد جدید)) وقف زندگی ساده دهقانی کردند. این فرقه در ۱۴۶۷ مرجعیت کلیسای کاتولیک را رد کرد; کشیشانی از آن خود را به خدمات کلیسایی گماشت; با انکار برزخ ورد پرستش قدیسان، بر لوتر و اعتقاد وی به داوری از روی ایمان سبقت گرفت; و نخستین کلیسای جدیدی شد که به مسیحیت به معنای واقعی آن عمل کرد. تا سال ۱۵۰۰، صد هزار تن عضویت آن را پذیرفتند. این ((برادران موراویایی)) در گیرودار جنگ سی ساله تقریبا بکلی برافتادند، اما تحت پیشوایی یان کومنیوس زندگی از سر گرفتند; و هنوز هم به صورت جماعات متفرقی در اروپا، افریقا، و امریکا وجود دارند با بردباری و اغماض مذهبی، دینداری و خداپرستی متواضعانه، و وفاداری صلحجویانه نسبت به اصولی که تعلیم میکنند دنیای فاجر و شکاک ما را دچار حیرت و اعجاب ساخته اند.

IV -لهستان: ۱۳۰۰-۱۵۰۵

حفظ صلح، حتی در مناطقی که موانع طبیعی وحدت و مصونیت آنها را تامین کرده است، دشوار است; حال بیندیشید که حفظ آن در سرزمینهایی که مرزهایش از یک سو، یا سوهای مختلف همجوار همسایگان آزمند است چه دشوارتر میباشد. لهستان قرن چهاردهم در زیر فشار شهسواران توتونی، لیتوانیایی، مجار، موراویایی، بوهمی، و آلمانی که بر مرزهایش هجوم میآوردند نیمه جان شده بود: هنگامی که لادیسلاوس کوتاه امیر بزرگ لهستان کوچک لهستان جنوبی شد (۱۳۰۶)، خود را با دشمنان متعددی رو به رو دید. آلمانیها در لهستان بزرگ لهستان باختری از اطاعت او سرباز زدند; جنگجویان توتونی، دانتزیگ و پومرانی را تسخیر کردند; مارکگراف براندنبورگ برای از میان برداشتن او توطئه چید; و ونسسلاوس سوم، پادشاه بوهم، مدعی تاج و تخت لهستان بود. لادیسلاوس، درمیان این دریای مشکلات، راه خود را به زور اسلحه، به نیروی سیاست، و از راه ازدواج گشود; لهستان کوچک و بزرگ را به صورت کشور واحدی یگانگی بخشید و در کراکو، پایتخت جدید شاهنشاهی، تاج برسر نهاد(۱۳۲۰). چون در هفتاد و سه سالگی درگذشت (۱۳۳۳)، اورنگ نا آرام سلطنت خود را برای یگانه پسرش، کازیمیر کبیر، به ارث گذاشت.

شاید بعضی بر لقب ((کبیر)) کازیمیر سوم غبطه خوردند. زیرا او معامله و مصالحه را بر جنگ ترجیح میداد. سیلزی را به بوهم، و پومرانی را به جنگجویان توتونی واگذاشت و خویشتن را با به دست آوردن گالیسی، نواحی اطراف لووف، مازوویا، و نواحی اطراف و رشو دلخوش ساخت. وی دوران سلطنت سی و هفت ساله خود را وقف مملکتداری کرد، مناطق مختلف را زیر یک قانون آورد، چنانکه ((دیگر کشور چون اژدهای چند سر نمینمود.)) عده ای از حقوقدانان، تحت رهبری او، قوانین متغایر و آداب و رسوم متفاوت ایالا مختلف را به صورت ((قوانین کازیمیر)) وحدت بخشیدند و این نخستین قانون نامه لهستانی است و، در مقایسه با قانون نامههای معاصر، نمونه ای از بشر دوستی میانه رو و

معتدل است. کازیمیر از یهودیان، ارتدوکسهای یونانی، و دیگر اقلیتهای نژادی و دینی حمایت کرد، تحصیل علم و هنر را تشویق و ترویج نمود. دانشگاه کراکو را بنیان نهاد (۱۳۶۴)، و در سراسر کشور چنان بناهای محکمی برپای داشت که میگفتند چون به سلطنت رسید، لهستانی از چوب و تخته یافت، ولی از نو آن را از سنگ ساخت. کازیمیر چنان خردمندانه همه جوانب اقتصاد مملکت را ترقی داد که دهقانان وی را ((پادشاه کشاورزان)) مینامیدند; بازرگانان، در امنیت صلح، کارها را بر وفق مراد خویش میبافتند; و همه طبقات به او لقب کبیر داده بودند.
از آنجا که فرزند ذکور نداشت، تاج و تخت خود را به برادرزادهاش لویی بزرگ شاه مجارستان، سپرد (۱۳۷۰) بدان امید که کشور خود را به حمایت شاه نیرومندی واگذارد و سهمی از انگیزه‌های فرهنگی و تمدنی که سلسله آنژون از ایتالیا و فرانسه به ارمغان آورده بود نصیب برد. اما لویی چنان در مجارستان گرفتار بود که لهستان را به فراموشی سپرد. برای آنکه نجبای مغرور را در غیاب خود مطیع نگاه دارد، با فرمان ((امتیاز کوشیتسه)) (۱۳۷۴) آنها را از پرداخت مالیات معاف داشت و به مقامات عالیه اختیار مطلق داد.
پس از مرگ لویی (۱۳۸۲)، بر سر جانشینی او جنگ در گرفت; پارلمان کشور، که سیم نامیده میشد، دختر یازدهسالهاش یادویگا را ((شاه)) شناخت; اما آشوب و اغتشاش وقتی فرونشست که یاگیلو، امیر بزرگ لیتوانی، با یادویگا ازدواج کرد (۱۳۸۶ م). یاگیلو سرزمین وسیع خود را با لهستان وحدت بخشید و، در کار حکومت، شخصیت مقتدری از خود نشان داد.
ترقی و توسعه لیتوانی یکی از رویدادهای مهم قرن چهاردهم محسوب میشود. گدیمیناس و پسرش آلگیرداس تقریبا تمام نواحی روسیه باختری پولوتسک،پینسک، سمولنسک، چرنیگوف، والینی، کیف، پودولیا، و اوکرائین را ضمیمه حکومت مشرکانه خویش کردند. این وضع برای بعضی از ایالات قرین مسرت بود، زیرا با پیوستن به شهریاران بزرگ از سلطه اردوی زرین تاتارها (آلتون اردو)، که روسیه خاوری را در تیول داشتند، در امان میماندند. هنگامی که یاگیلو جانشین آلگیرداس شد (۱۳۷۷)، امپراطوری لیتوانی، که پایتخت آن ویلنا بود، از دریای بالتیک تا دریای سیاه، و تقریبا تا خود مسکو، امتداد داشت. این هدیه ای بود که یاگیلو به همسرش یادویگا پیشکش کرد لهستان جهیزی بود که یادویگا به خانه او برد. یادویگا هنگام عروسی فقط شانزده سال داشت; وی یک کاتولیک رومی بار آمده و در محیطی پرورش یافته بود که از فرهنگ و تمدن لاتینی عهد رنسانس برخوردار بود. یاگیلو سی وشش سال داشت و بیسواد و کافر بود; اما به مسیحیت گروید، تعمید یافت، نام مسیحی لادیسلاوس دوم بر خود نهاد، و قول داد که همه مردم لیتوانی را به آیین مسیحیت در آورد.
این وصلت بموقعی بود، زیرا پیشروی شهسواران توتونی هر دو کشور را به خطر میافکند. ((فرقه صلیب)) که در اصل خود را وقف مسیحی کردن اسلاوها کرده بود، اینک تبدیل به جماعتی از فاتحان نظامی شد که کارشان آن بود که به زور شمشیر هر جا را که میتوانستند از کافران یا مسیحیان میگرفتند و نظام سرفداری ستمگرانهای بر کشاورزان آزاد آن دیار تحمیل میکردند. در ۱۴۱۰ مهین سرور از تختگاه خود در مارینبورگ بر استونی، لیوونیا، کورلاند، پروس، و پومرانی خاوری فرمان میراند و راه لهستان را به دریا بسته بود. در ((جنگ شمالی)) سپاهیان استاد بزرگ و یاگیلو، که هریک بنابر روایات از صد هزار مرد جنگی تشکیل شده بود، در نزدیکی گرونوالد یا تاننبرگ باهم روبرو شدند(۱۴۱۰). شهسواران توتونی شکست یافتند و چهارده هزار اسیر و هجده هزار کشته به جای گذاشتند مهین سرور نیز در میان کشتگان بود. از آن روز، فرقه صلیب با سرعت راه انحطاط پیمود، تا آنجا که در پیمان صلح تورون (۱۴۶۶) پومرانی، پروس باختری، و بندر آزاد دانتزیگ را به عنوان دروازه دریا به لهستان واگذاشت.
در دوران سلطنت کازیمیر چهارم (۱۴۴۷۱۴۹۲) لهستان به اوج وسعت، قدرت، و هنر خود رسید. کازیمیر با آنکه خود بیسواد بود، پسران خود را مجال تحصیل کامل داد و از این راه به تحقیر و ملامت شهسواران، که سواد و

آموختن را عار میداشتند، پایان داد. ملکه یادویگا، در هنگام مرگ، تمام جواهرات سلطنتی خویش را برای گشایش مجدد دانشگاه کراکو هبه کرد دانشگاهی که در قرن بعد کوپرنیک را میپرورد. ادبیات، همچنین فلسفه و علوم، به زبان لاتینی تدریس میشد. یان دلوگش ((تاریخ لهستان)) خود را به لاتینی نوشت (۱۴۷۸). در سال ۱۴۷۷ فایت شتوس، اهل نورنبرگ، به کراکو دعوت شد، وی مدت هفده سال در آنجا توقف کرد و شهر را در عالم هنر آن زمان به مقام ارجمندی رسانید. شتوس در کلیسای حضرت مریم ۱۴۷ نیمکت برای همسرایان، یک محجر محراب عظیم به ابعاد ۲و ۱۲ در ۱۰ متر، با تصویری از صعود مریم عذرا که در گیرایی دست کمی از نقاشیهای تیسین ندارد، و هجده قابند چوبی، که زندگی مریم و فرزندش را نشان میدهند، نقاشی و کنده کاری کرد قابندهای شتوس، با آنکه از چوبند، با درهای مفرغی کار گیبرتی، که یک نسل پیش برای تعمیدگاه فلورانس ساخته شده بودند، در خور مقایسه اند. وی در کلیسای جوامع کراکو سنگ قبر فوقالعاده زیبایی از مرمر سرخ رگه دار برای کازیمیر چهارم تراشید. با این آثار، مجسمه سازی گوتیک در لهستان به اوج و پایان خود رسید. در دوران پادشاهی پسرکازیمیر، سیگیسموند اول (۱۵۰۶۱۵۴۸)، هنر لهستانی شیوه رنسانس ایتالیایی را پذیرفت مذهب لوتری نیز از راه آلمان نفوذ یافت، و دوران جدیدی آغاز شد.

فصل نهم هجوم

ترکان عثمانی

۱۵۱۶-۱۳۰۰

I– شکوفایی دوباره بیزانس: ۱۲۶۱–۱۳۷۳

امپراطوری روم شرقی، که در سال ۱۲۶۱ بدون خونریزی در زیر فرمان سلسله جدید پالایولوگوس قرار گرفت، بی آنکه خود بخواهد، در حدود دو قرن دیگر دوام آورد. قلمرو متصرفات آن، بر اثر پیشروی مسلمانان در آسیا و اروپا، گسترش قلمرو اسلاوها در پشت مرزهای آن، و قطعه قطعه شدن بخشهایی از آن به دست دشمنان مسیحی نورمانها، جنوواییها، و ونیزیها که در ۱۲۰۴ قسطنطنیه را غارت کردند، کاهش پذیرفت. صنعت در شهرهای امپراطوری آهسته آهسته جنب و جوشی داشت، اما محصولات و کالای تولیدی آن بار کشتیهای ایتالیایی میشدند که منفعتی به خزانه دولت نمیرسانیدند. از طبقه متوسط، که زمانی از شماره بیرون بود معدودی بیش باقی نمانده بودند بالاتر از طبقه متوسط، اشراف و نجبا و نخستکشیشان مسرف و ولخرج قرار داشتند که لباسهای فاخر و مجلل میپوشیدند و از حوادث تاریخ درس عبرت نگرفته، جز امتیازات طبقه خویش، همه چیز را فراموش کرده بودند. پایینتر از طبقه متوسط، طبقه متلاطم و بی آرامی قرار داشت: راهبانی که به دینداری و خداپرستی چاشنی سیاست میزدند، کشاورزانی که از مالکیت به اجارهگیری افتاده بودند زارعانی که از اجارهگیری به ظلمات نظام سرفداری لغزیده بودند، پرولترهایی که خواب مدینه فاضلهای را میدیدند که در آن برابری و مساوات باشد در سالونیک انقلابی در گرفت (۱۳۴۱): اشرافیت را تار و مار کرد، کاخها و کوشکها را دستخوش یغما ساخت و یک حکومت جمهوری نیمه اشتراکی روی کار آورد که مدت هشت سال رتق و فتق امور را به دست گرفت و سپس به دست سپاهیانی که از پایتخت فرا رسیدند سرکوب شد. قسطنطنیه هنوز مرکز پر جنب و جوش تجارت و بازرگانی بود، اما چون گذشته آباد نبود. یک سیاح مسلمان در سال ۱۳۳۰ از ((خانههای ویران بسیار، و مزارعی که در داخل شهر کشت شدهاند)) سخن میگوید; روی گونثالث د کلاویخو، دیپلمات اسپانیایی در حوالی سال ۱۴۰۹ در باب آن مینویسد: ((در داخل

پایتخت همه جا قصرها، کلیساها، و صومعه‌های بزرگ و باشکوه قرار دارند اما بیشتر آنها ویران و مخروبند.)) بلی، عظمت و جلال از ملکه شهرهای بوسفور رخت بربسته بود.
در گیرودار این انحطاط و زوال سیاسی میراث نامیرای ادبی و فلسفی یونان باستان با سنتهای بیزانسی در معماری و نقاشی به هم آمیخت تا واپسین نغمه پرشکوه فرهنگ و تمدن امپراطوری روم شرقی را ساز کند. در مکتبهای آنجا هنوز آثار افلاطون، ارسطو، و زنون رواقی تفسیر و تاویل میشدند. گر چه از غور در آثار اپیکور، به عنوان فیلسوفی ملحد، پرهیز میکردند دانشمندان و ادیبان متون کلاسیک را اصلاح میکردند و بر آنها تفسیرهای نو مینوشتند. ماکسیموس پلانودس، سفیر روم شرقی در ونیز، مجموعه اشعار یونانی را به چاپ رسانید، متون کلاسیک لاتینی را به یونانی ترجمه کرد و میان امپراطوری روم شرقی و ایتالیا رابطه فرهنگی جدیدی برقرار ساخت. سیرت زندگانی تئودوروس متوکیتس این رنسانس دوران سلاله پالایولوگوس را به خوبی نشان میدهد. وی در عین حال که صدر اعظم آندرونیکوس دوم بود، یکی از دانشمندترین و پرکارترین محققان زمان خویش بشمار میرفت. نیکفوروس گرگوراس، که خود عالم و تاریخنویس نامداری است، درباره او میگوید: ((از صبح تا شام، به تمامی و با شور و اشتیاق، خود را وقف کارهای جامعه میکرد، گویی با دانشاندوزی هرگز رابطهای نداشت; اما در شب بعد از آنکه کاخ را ترک میگفت، یکسره غرق در مطالعه میشد، چنان که گویی دانشمندی است که بکلی از علایق دنیوی بریده است)) تئودوروس، به یونانی فصیح و زیبایی که در قرن چهاردهم نظیر نداشت، کتب بسیار در تاریخ و فلسفه و نجوم نوشت و اشعار نغز سرود. در انقلابی که به عزل مخدوم ولینعمت او انجامید. وی نیز مقام و ثروت و خانه خویش را از دست داد. شورشیان وی را به زندان افکندند، اما چون بیمار شد، بدو اجازه دادند به صومعه سن ساویر در کورا، که دیوارهای آن را با زیباترین موزائیکهای تاریخ امپراطوری روم شرقی زینت و جلال بخشیده بودند، برودو تا آخر عمر در آنجا بماند. در عالم فلسفه، جدال در میان افلاطونیان و ارسطوییان باز بالا گرفت; امپراطور یوحنای ششم، کانتاکوزنوس، مدافع ارسطو بود، در حالیکه افلاطون خدای گمیستوس پلتون به شمار میرفت. گمیستوس شناخته شدهترین فیلسوف سوفسطایی یونانی جدید بود; فلسفه را در بورسه واقع در آسیای صغیر، هنگامی که آن شهر مرکز پیشرفت و ترقی ترکان عثمانی بود، آموخت و نیز از استادی یهودی اصول تعلیمات زردشت را فراگرفت; چون به زادگاه خود پلوپونز آن زمان مورئا بازگشت، به احتمال قوی دیگر به مسیحیت اعتقادی نداشت. در میسترا استقرار جست و مقام قضا و استادی یافت. در سال ۱۴۰۰ رساله ای در فلسفه نوشت که، مانند یکی از رسالات افلاطون، نوامیس نام داشت در این رساله، گمیستوس بر آن شده بود که دین باستانی یونان را جایگزین مسیحیت و اسلام سازد; با این فرق که، جز زئوس، خدایان اولمپ را مظهر متشخص فرایندهای خلاق یا ((مثل)) شمرده بود. پلتون نمی دانست که دین ساختنی نیست، بلکه به وجود آمدنی است. مع هذا، شاگردان بسیاری به گرد شمع حکمتش میچرخیدند; مقدر چنین بود که یکی از آنان، یوآنس بساریون، در ایتالیا کاردینالی اومانیست گردد. بساریون و گمیستوس، هر دو، همراه امپراطور یوحنای هشتم، برای شرکت در شورای کلیساهای رومی و یونانی، که برای لحظه ای اختلافات خود را در مسائل مربوط به الاهیات و سیاست کنار گذاشته و باهم در آشتی در آمده بودند، به فرارا و فلورانس رفتند (۱۴۳۸). در فلورانس، گمیستوس برای جمعی از گزیدگان و بزرگان در باب افلاطون تقریراتی کرد و آتش رنسانس ایتالیا را، که مقدمات آن فراهم بود، مشتعل ساخت. در آنجا بود که لقب پلتون (کامل) را، که اشاره ای به گمیستوس (پر) و پلاتون (صورت لاتینی ((افلاطون))) داشت، بر نام خویش افزود . چون به میسترا بازگشت، از جر و بحث در باب الاهیات دست کشید، اسقف اعظم شد، و در نودوپنج سالگی درگذشت (۱۴۵۰). تجدید حیات هنر، همچون تجدید جوانی ادبیات، از وقایع برجسته این عهد است. موضوعات و اشکال آثار هنری هنوز رنگ روحانی داشتند، لیکن گاهی منظره ای، پرتوی از طبیعت گرایی، یا گرمی رنگها و لطافت طرحها به موزائیکها حیات و طراوت

میبخشید. آن دسته از این آثار که اخیرا در صومعه کورا (مسجد جامع کهریه) به معرض تماشا گذاشته شده اند چنان سرشار از زندگیند که تاریخنویسان مغرب زمین معترفند که در آنها اثری از نفوذ هنر ایتالیایی میبینند. در ساختن فرسکو، که آهسته آهسته جایگزین موزائیک در تزیین کلیساها و کوشکها میشد، سلطه موضوعات روحانی و مذهبی سستی گرفت و تصاویر تجملی و خیالی و رویدادهای غیر روحانی، در کنار افسانه‌های مذهبی و زندگی قدیسان، جلوه گری آغاز کردند. شمایلسازان به شیوه باستانی یونانی چنگ زدند و آثاری پدید آوردند با پیکرهای لاغر و چهره‌هایی که به نور تقوا و تدینی بی آلایش درخشان بودند چیزی که در اخلاق مردم زمانه ذره ای از آن یافت نمی شد. نقاشی مینیاتور بیزانسی در این زمان دستخوش انحطاط شدیدی بود، اما بافتن طرحهایی با ابریشم هنوز به ایجاد شاهکارهایی میانجامید که در دنیای غرب همال و نظیر نداشتند . خرقه آستین گشاد معروف به ((خرقه شارلمانی)) از کارهای قرن چهاردهم یا پانزدهم است: بر زمینه ای از ابریشم آبی رنگ، هنرمندی طرح و نقشه ای ریخته، و صنعتگر چیره دستی نخهای سیمین و زرین را در زمینه ابریشمین بافته، و صحنه‌هایی از زندگی مریم، مسیح، و قدیسان مختلف را پدید آورده است. در سالونیک، صربستان، مولداوی، و روسیه نیز در این عهد پارچه‌هایی با طرحها و نقشه‌های برازنده‌ای از این قبیل بافته شدند.
اکنون یونان بار دیگر، مرکز هنرهای بزرگ شده بود. همچنانکه قرن سیزدهم به پایان خود نزدیک میشد، فرانکها، که با قلاع ممتاز و مشخص خود اماکن باستانی را اشغال کرده بودند، راه را برای احیای قدرت امپراطوری روم شرقی باز کردند. در سال ۱۳۴۸ امپراطور یوحنای پنجم، پالایولوگوس، پسرش مانوئل را به مورئا فرستاد تا به عنوان ((دسپوتس)) زمام حکومت آنجا را به دست گیرد. وی مقر خویش را برفراز تپه‌ای قرار داد که مشرف بر اسپارت قدیم بود. اشراف، اربابان پیشین، راهبان، هنرمندان، دانشوران، و فلاسفه به پایتخت جدید روان شدند.
صومعه‌های معظم بنا شدند، که سه تا از آنها فرسکوهای قرون وسطایی خود را در دل کلیساهایشان محفوظ داشته اند، فرسکوهای دیر متروپولیس و پریبلپتوس از قرن چهاردهم، و دیر پانتاناسا از آغاز قرن پانزدهم. اینها زیباترین نقاشیهای دیواری در تاریخ طولانی هنر بیزانسی هستند. طراحی دقیق، زیبایی و لطافت سیال نقشها،و عمق و درخشش رنگها این آثار را با بهترین فرسکوهای همین ایام در ایتالیا قابل مقایسه و برابری میسازند; در حقیقت، چه بسیار ممکن است که اینها مقداری از لطف و تازگی خود را مرهون چیمابوئه، جوتر، یا دوتچو باشند که خود همه سخت مدیون بیزانس می باشند.
بر ساحل خاوری یونان، برفراز ارتفاعات کوه آتوس، در قرن دهم و از آن پس در بیشتر قرون صومعه‌هایی برپا شده بودند: در قرن چهاردهم صومعه باشکوه پانتوکراتور و در قرن پانزدهم صومعه معظم سن پول. یک ((راهنمای نقاشی)) یونانی از قرن هجدهم بهترین نقاشی دیواری موجود در این نهانگاه‌ها را به مانوئل پانسلینوس، اهل سالونیک، منسوب میدارد: ((وی در هنر خویش چنان مهارت و استادی نشان داد که سرآمد هنرمندان قدیم و جدید شد.)) اما از زمان زندگی و آثار مانوئل هیچ گونه اطلاع موثقی در دست نیست; شاید وی از نقاشان قرن یازدهم یا شانزدهم باشد; و نیز کسی نمی تواند بگوید کدام یک از نقاشیهای کوه آتوس اثر سرپنجه هنرمند اوست.
در همان حال که هنر بیزانسی در این شور و شوق واپسین سر میکرد، دولت امپراطوری روم شرقی راه زوال میسپرد. ارتش از هم پاشیده و نامنظم بود و نیروی دریایی در حال تباهی. کشتیهای جنوایی و ونیزی بر دریای سیاه نظارت داشتند، و دریازنان در دریای اطراف مجمع الجزایر یونان تاخت و تاز میکردند. دسته ای از سربازان مزدور کاتالونیا، به نام ((گروه بزرگ کاتالونیایی))، در سال ۱۳۰۶ گالیپولی را به تصرف در آورند، تجارت در تنگه داردانل را ممنوع کردند، و در آتن حکومتی جمهوری از دزدان تشکیل دادند(۱۳۱۰); هیچ حکومتی از عهده آنان برنیامد، و چندان به

حال خویش ماندند که قدرت و شدت علمشان سبب نابودیشان شد. در سال ۱۳۰۷، پاپ کلمنس پنجم توطئه ای چید و با فرانسه، ناپل، و ونیز برای فتح مجدد قسطنطنیه همدست شد.
توطئه نگرفت، اما امپراطوران روم شرقی را چنان از دنیای مسیحیت غرب به وحشت افکند که برای جلوگیری از پیشرفت مسلمانان نیرو و شجاعتی از خود نشان ندادند. تنها وقتی این ترس از میان رفت که ترکان عثمانی به دروازه‌های امپراطوری رسیده بودند.
برخی از امپراطوران خود سبب نابودی خویشتن گشتند. در سال ۱۳۴۲ امپراطور یوحنای ششم، کانتاکوزنوس، که گرفتار جنگهای داخلی بود، از اورخان سلطان عثمانی کمک خواست; اورخان کشتیهای جنگی خویش را به یاری او فرستاد و کمک کرد تا سالونیک را به تصرف آورد. امپراطور، به نشانه سپاسگزاری، دختر خود تئودورا را به وی، که زن یا زنان دیگری نیز داشت، به زنی داد.
سلطان ۶۰۰۰سپاهی دیگر برای وی فرستاد. هنگامی که یوحنای پنجم، پالایولوگوس، به خلع وی کمر بست، یوحنای ششم، کانتاکوزنوس، کلیسای قسطنطنیه را غارت کرد، برای گسیل ۲۰۰۰۰ مرد جنگی دیگر برای سلطان عثمانی پول فرستاد، و دژی نیز در شبه جزیره تراکیا بدو وعده داد. در آن لحظه که بظاهر پیروزی یافته بود، مردم قسطنطنیه او را خائن شمردند و برضدش به پای خاستند. انقلابی یکشبه او را از امپراطوری به تاریخنگاری کشاند (۱۳۵۵). در صومعه ای اعتزال جست و، به عنوان واپسین کوشش برای غلبه بر دشمنانش، به نوشتن تاریخ دوران خود پرداخت. یوحنای پنجم، پالایولوگوس، از وقتی که به تخت نشست، یک دم آسایش نداشت. چون سائلی به دربار رم رفت (۱۳۶۹)و، درازای دریافت کمک علیه ترکان عثمانی، وعده کرد که تمام رعایای خود را به اطاعت دستگاه پاپی در آورد. در برابر محراب بلند کلیسای سان پیترو، بیعت خویش را از کلیسای ارتدوکس یونانی پس گرفت.
پاپ اوربانوس پنجم، علیه کافران ترک، به او قول مساعدت داد و به تمام شهریاران مسیحی توصیه کرد که به او کمک کنند. اما اینان خود به کارهای خویش گرفتار بودند. در عوض کمک، یوحنا را در ونیز، به غرامت وامهای یونان، گروگان نگاه داشتند. پسرش، مانوئل، پولهای وام را آورد و پدر را آزاد ساخت; یوحنا تهیدست تر از پیش به قسطنطنیه بازگشت و، به علت شکستن پیمان آیین ارتدوکس، مطرود رعایایش واقع شد. هنگامی که در اقدام بعدی خود برای کسب کمک از مغرب نیز نومید شد، مراد اول، سلطان عثمانی، را قیم و فرمانروای خود شناخت و پیمان کرد که به سپاهیان عثمانی کمک نظامی کند و فرزند دلبند خود، مانوئل، را به گروگان پیمان خویش فرستاد. سلطان مراد برای مدتی آرام شد، از تسخیر روم شرقی چشم پوشید، و در پی به اطاعت درآوردن بالکان رفت.

II –ترکان عثمانی در بالکان: ۱۳۰۰–۱۳۹۶

تا این زمان، قرن چهاردهم اوج تاریخ ملل بالکان بود. اسلاوهای سخت کوش درولاکیا، بلغارستان، صربستان، بوسنی، و آلبانی جنگلها را میبریدند، به استخراج معدن میپرداختند، زمین را به زیر کشت میبردند، گله چرانی میکردند، و مجدانه برشمار جانشینان خویش میافزودند. از دریای آدریاتیک تا دریای سیاه، و از دریای سیاه تا دریای بالتیک، اسلاوها، ایتالیاییها، مجارها، بلغارها، یونانیها، و یهودیها دست اندر کار تجارت میان شرق و غرب بودند و در مسیر راه آنان شهرهای جدید سر از خاک به در میکردند.
بزرگترین مرد تاریخ صربستان، در این عهد، ستفان دوشان است. پدرش، ستفان او روش سوم، وی را با تجاوز از رسم تکگانی به وجود آورد و نام محبت آمیز دوشا، به معنای ((جان))، را بر او گذاشت و، به عنوان وارث مسلم خویش، تاج ولایتعهدی برسرش نهاد. هنگامی که فرزندی مشروعتر برای او روش زاده شد، و او نیز نامی که نشان علاقه مندی پدر بود دریافت داشت، ستفان پدر را از سلطنت خلع کرد; دستور داد که خفهاش کنند و خود مدت یک نسل با قدرت تمام بر صربستان حکومت راند. یکی از معاصرانش مینویسد که ((وی از همه مردان عهد خویش بلند قامت

تر، و نگریستن به وی وحشتناکتر بود.)) مردم صربستان همه قصور و عیوب او را میبخشیدند، زیرا پیروزمندانه میجنگید. لشکر بزرگی تشکیل داد و تربیت کرد، استادانه آن را سپهسالاری نمود، و بوسنی، آلبانی اپیروس، آکارنانیا، آیتولیا، مقدونیه، و تسالی را تسخیر کرد. پایتختش را از بلگراد به سکوپلیه برد; در آنجا مجلسی از نجبا تشکیل داد، و فرمان داد که این مجلس قوانین ممالک مختلف قلمرو حکومت او را یکسان سازد; نتیجه این کوشش، که ((قانون نامه تزار دوشان)) بود، مرحلهای از تکامل حقوقی و ترقیات مدنی را نشان میدهد که دست کمی از اروپای باختری ندارد. هنر صربی، که از نظر مالی و احتمالا انگیزه و الهام از این ارتقا و اعتلای سیاسی سیراب میشد، در قرن چهاردهم، باهنر معاصر خود در قسطنطنیه و مورئا برابری میکرد. کلیساهای معظمی پی افکنده شدند که موزائیکهای آنها آزادتر و جاندارتر از آن بودند که روحانیت محافظه کار مرکز یونان معمولا اجازه میداد. در سال ۱۳۵۵ دوشان سپاهیان خود را برای آخرین بار گردآورد; از آنان پرسید که ترجیح میدهند به کجا حمله برند، به امپراطوری روم شرق یا مجارستان. سربازان پاسخ دادند که به هر جا وی برگزیند; و او فریاد برآورد: ((پیش به سوی قسطنطنیه!)) ولی در راه بیمار گشت و مرد.

امپراطوری وی چندان ناجور و متباین بود که رهبریش جز به دست مردی تیز هوش با نیرویی منظم امکان نداشت. بوسنی کناره گرفت و تحت فرمانروایی ستفان ترتکو، برای یک لحظه افتخارآمیز، بر دیگر نواحی بالکان تفوق حاصل کرد. بلغارستان، در زمان حکومت جان آلکساندر، واپسین دوران عظمت و بزرگی خود را طی کرد. ایالت والاکیا، که زمانی جزو امپراطوری روم شرقی بود، خود را جدا ساخت (حد ۱۲۹۰) و بر دلتای حاصلخیز و بارور دانوب مسلط شد. مولداوی تبعیت خود را نسبت به مجارستان شکست (۱۳۴۹). بلیه ترک بر این دولتهای کوچک که از تمرکز میگریختند، حتی قبل از آنکه یوحنای پنجم، پالایولوگوس، امپراطوری روم شرقی را تیول سلطان مراد اول اعلام دارد، نازل شد. سلیمان، پسر جنگاور سلطان اورخان، لشکریان ترک را به یاری یوحنای ششم، کانتاکوزنوس، به پیش راند و، به عنوان پاداش، قلعه ژیمپ را، که در جانب اروپایی داردانل قرار داشت، دریافت و یا تسخیر کرد(۱۳۵۳) . هنگامی که زمینلرزه باروهای شهر گالیپولی را که در آن نزدیکی قرار داشت فرو ریخت، سلیمان به شهر بیپناه تاخت. به دعوت او مستعمره نشینهای ترک از آناطولی گذشتند و بر ساحل شمالی دریای مرمره تا خود قسطنطنیه پراکنده شدند. سلیمان با سپاهی جرار به تراکیا حمله برد و ادرنه را تسخیر کرد (۱۳۶۱). پنج سال بعد، سلطان مراد این شهر را پایتخت اروپایی امپراطوری خویش ساخت. از آن جاست که ترکان عثمانی، مدت یک قرن، ملل متفرق بالکان را هدف حملات خود قرار می دهند.

پاپ اوربانوس پنجم به اهمیت نفوذ و گسترش تدریجی ترکان در اروپا پی برد، و جهان مسیحیت را به جنگ صلیبی دیگری فراخواند، لشکری مرکب از سپاهیان صربستان، مجارستان، و والاکیا دلیرانه به سوی ادرنه راندند. در کناره رود ماریتسا، پیشرفت بیمانع خود را جشن گرفتند; در گیرودار باده نوشی و عیش و عشرت، سپاه نسبتا کوچکی از ترکان با شبیخون خود غافلگیرشان کرد. بسیاری پیش از آنکه بتوانند سلاح برگیرند، کشته شدند; و بسیاری که کوشیدند با عبور از رود عقب نشینی کنند، غرق گشتند; بقیه فرار کردند (۱۳۷۱). در سال ۱۳۸۵ صوفیه تسلیم شد و نیمی از بلغارستان به دست ترکان عثمانی افتاد. ترکان در ۱۳۸۶ نیش، و در ۱۳۸۷ سالونیک را گرفتند، و با فتح آن، دروازه‌های سراسر یونان به روی آنان گشوده شد.

بوسنی با دفاع قهرمانانه خود، برای مدت یک سال، جلو سیل ترکان عثمانی را گرفت. ستفان ترتکو نیروهای خود را با سپاهیان صربی، به فرماندهی لازار اول، متحد ساخت و ترکان را در پلوچنیک شکست داد (۱۳۸۸). یک سال بعد، سلطان مراد با لشکری که مسیحیان بسیاری جزو آن بودند به جانب مغرب راند. در کوسووو، با لشکر موتلف صربستان، بوسنی، مجارستان، والاکیا، بلغارستان، آلبانی و لهستان روبه رو شد. یک جنگجوی صربی، به نام میلوش

کوبیلیچ چنان نمود که سربازی مطرود است و میخواهد به سلطان اخباری گزارش کند; به چادر سلطان راه یافت، وی را کشت، و خود نیز کشته شد. پسر و جانشین مراد، بایزید اول، ترکان را با شجاعتی خشماگین به جنگ رهبری کرد و پیروز گشت. شاه لازار به دست ترکان افتاد و سرش برباد رفت; صربستان خراجگزار ترکان گشت و پادشاه جدیدش، ستفان لازارویچ، مجبور شد که سپاه و سلاح برای سلطان بایزید بفرستد. در سال ۱۳۹۲ ایالت والاکیا، که تحت حکومت جان شیشمن بود، در زمره ایالات خراجگزار عثمانی درآمد. تنها بلغارستان و امپراطوری روم شرقی هنوز از خویشتن دفاع می کردند.

در سال ۱۳۹۳ سلطان بایزید به بلغارستان هجوم برد. پس از یک محاصره سه ماهه، ترنووو، پایتخت آن، سقوط کرد; کلیساها بیحرمت، و کاخهای آن طعمه حریق گشتند; اعیان بزرگ شهر به مجلس مذاکره ای دعوت شدند و جملگی به قتل رسیدند. پاپ دوباره جهان مسیحیت را به جهاد خواند و سیگیسموند، شاه مجارستان، اروپا را به برگرفتن سلاح و بسیج سپاه دعوت کرد. فرانسه با آنکه گرفتار جنگ مهلکی با انگلستان بود، سپاهی تحت فرماندهی کنت دو نور گسیل داشت; کنت هوهانزولرن مهین سرور شهسواران مهمان نواز با پیروانشان فرا رسیدند; برگزیننده کاخنشین دسته ای از اسبان باواریایی هدیه آورد; جان شیشمن از متابعت با سلطان سرباز زد و با سپاهیانش به متحدین پیوست تا، به فرماندهی پادشاه مجارستان، با عثمانیها بجنگد.

سپاه متحدین، که مشتمل بر ۶۰,۰۰۰ مرد جنگی بود، صربستان را در نوردید و پادگان ترکان را در نیکو پول در حصار گرفت. جنگجویان فرانسوی که سری گرم از باده و عشق زنان داشتند، چون اطلاع یافتند که بایزید با سپاهی گران از آسیا پیش میآید تا حلقه محاصره را درهم شکند، وعده کردند که او و سپاهش را نابود کنند; و چنین لاف زدند که اگر آسمان به زیر افتد، آن را با نیروی نیزه‌هایشان به جای خود خواهند نهاد. بایزید نیز، به نوبه خود، سوگند خورد که آخور اسبش را بر محراب بلند کلیسای سان پیترو، در رم، قرار خواهد داد.

هنگهای ضعیف سپاه خود را، برای فریفتن دشمن، در مقدمه قرار داد. شهسواران فرانسوی در ابتدا آنها، و سپس ۱۰۰۰۰ ینی چری، و بعد ۵۰۰۰ سواره نظام ترک را تار و مار کردند. آنگاه، دلیرانه به فراز تپهای تاختند و، درست در آن سوی، خویشتن را با قسمت اعظم و اصلی لشکر عثمانی مقابل دیدند ۴۰۰۰۰ مرد نیزه دار. نجبا شرافتمندانه جنگیدند، کشته یا اسیر شدند، یا به هزیمت رفتند; و پیاده نظام متحدین، بر اثر فرار و عقب نشینی آنها دچار بینظمی شد. با وجود این، آلمانها و مجارها ترکان را عقب راندند; لیکن در همین هنگام، ستفان لازارویچ، پادشاه صربستان، با ۵۰۰۰ مسیحی به جنگ همکیشان خود آمد و جنگ بزرگ نیکوپول را به نفع سلطان تمام کرد (۱۳۹۶). سلطان بایزید با دیدن اجساد بیشمار سربازان خود در میدان نبرد و شنیدن سخن افراد پادگان نجات یافته، که میگفتند محاصره کنندگان اسرای ترک را کشتهاند، دیوانه شد و فرمان داد تا ۱۰۰۰۰اسیر جنگی را قتل عام کنند. کنت دو نور و ۲۴ تن از شهسواران، به خاطر خونبهایی که وعده کردند، از کشتن نجات یافتند. از طلوع آفتاب تا بعد از ظهر، درمیان تشریفاتی خونین، چندین هزار مسیحی را گردن زدند، تا عاقبت، سرکردگان ترک سلطان را واداشتند که از ریختن خون بقیه صرف نظر کند. از آن روز تا سال ۱۸۷۸ بلغارستان ایالتی از ایالات امپراطوری عثمانی بود. پس از این پیروزی، بایزید قسمت اعظم یونان را مسخر ساخت، و آنگاه قصد قسطنطنیه کرد.

III- آخرین سالهای قسطنطنیه: ۱۳۷۳-۱۴۵۳

در تاریخ جهان، هیچ دولتی چون دولت روم شرقی، سزاوار سقوط و اضمحلال نبوده است. از آنجا که اراده آن را نداشت که از خود دفاع کند، و نیز قادر نبود که یونانیان سفسطه گر را متقاعد سازد که جنگیدن و مردن در راه وطن شیرین و افتخارآمیز است، برای لشکریان مسیحی، نه در نبرد ماریتسا و کوسووو و نه در جنگ نیکوپول، مددی نفرستاد. در سال ۱۳۷۹ دوازده هزار سرباز برای سلطان تجهیز کرد، و این سپاهیان امپراطوری روم شرقی بودند که

به فرمان یوحنای هفتم، پالایولوگوس، شهر فیلادلفیا را در آسیای صغیر مجبور به تسلیم در برابر ترکان عثمانی کردند (۱۳۹۰). هنگامی که بایزید محاصره قسطنطنیه را از سر گرفت(۱۴۰۲) از امپراطوری روم شرقی، جز پایتختش، چیزی باقی نمانده بود: فرمان سلطان بایزید بر دو سوی ساحل دریای مرمره و تقریبا بر تمام آسیای صغیر و بالکان روان بود. داردانل را زیر نظارت داشت، و در میان دو پایتخت آسیایی و اروپایی خویش تاخت و تاز میکرد.
چنان به نظر میآمد که واپسین ساعت عمر شهر محصور به پایان رسیده است . یونانیان، که از گرسنگی مشرف به مرگ بودند، از باروهای شهر به پایین میلغزیدند و، برای سیر کردن شکمشان، خود را به ترکان تسلیم میکردند. ناگاه، از شرق مسلمان، منجی ((کافر کیشی)) پیدا شد و دنیای مسیحیت را نجات داد. این شخص تیمور لنگ بود که قصد داشت جلو بسط و جسارت دولت عثمانی را بگیرد. چون سیل سپاهیان تاتار به جانب غرب خروشید، بایزید دست از محاصره قسطنطنیه کشید و با شتاب بازگشت تا نیروی خود را در آناطولی جمع آورد. دو سپاه ترک و تاتار در آنکارا باهم مصادف شدند (۱۴۰۲); بایزید شکست خورد و گرفتار گشت. سیل ترکان عثمانی مدت یک نسل فروکش کرد; به نظر میرسید که خداوند بالاخره به فریاد مسیحیان رسیده است.
در دوران فرمانروایی خردمندانه مانوئل دوم، امپراطوری روم شرقی بیشتر نواحی یونان و قسمتی از تراکیا را دوباره به دست آورد. اما سلطان محمد اول، دیگر بار، ارتش ترک را نظام بخشید و سلطان مراد دوم، پس از شکستی بزرگ، آن را به سوی پیروزیهای درخشانی رهبری کرد. مسلمانان هنوز از این عقیده الهام میگرفتند که اگر در راه اسلام کشته شوند، به بهشت میروند . اگر بهشت و حورالعینی هم موجود نمی بود، اشکالی نداشت، زیرا دختران و زنان زیبای یونانی کار آنها را میکردند. اما مسیحیان چنین اغماض و گذشتی نداشتند.
کاتولیکهای یونانی از کاتولیکهای رومی بدشان میآمد، و خود نیز منفور آنها بودند. هنگامی که ونیزیها در کرت کاتولیکهای یونانی را گرفتار ساختند و به خاطر آنکه کلیسای رم و قدرت پاپی را به رسمیت نمیشناختند قتل عام کردند، پاپ اوربانوس پنجم در تهنیت گفتن به فرمانروای ونیز، به خاطر حمایتی که از یگانه کلیسای حقیقی کرده بود، با پترارک هماواز شد (۱۳۵۰). توده مردم و روحانیان دون پایه امپراطوری روم شرقی با هر گونه اقدامی که برای اتحاد مجدد مسیحیت یونانی و لاتینی میشد مخالفت میورزیدند; و یکی از نجبای روم شرقی اعلام داشت که ترجیح میدهد ترک عمامه به سر را در قسطنطنیه ببیند تاکاردینال سرخ کلاه رومی را. بیشتر کشورها و ایالات بالکان از همسایگان خود بیش از ترکان نفرت داشتند، و بعضی ترجیح میدادند که به اطاعت مسلمانان درآیند، زیرا جزیه ای که اینان از آنها میطلبیدند بمراتب کمتر از مالیاتهایی بود که فرمانروایان مسیحی میخواستند; به علاوه، کسی را به جرم ارتداد و الحاد مجازات نمیکردند، و گرفتن چهار زن را هم جایز می شمردند.
در سال ۱۴۲۲ سلطان مراد دوم حمله به قسطنطنیه را از نو آغاز کرد. اما شورشی که در بالکان در گرفت او را مجبور ساخت که دست از محاصره بکشد; و یوحنای هشتم، پالایولوگوس، با دادن خراج سالیانه هنگفتی به ترکان، توانست با آرامشی نسبی به سلطنت پردازد. سلطان مراد یونان و سالونیک و قسمت اعظم آلبانی را دوباره فتح کرد. صربستان، تحت رهبری ژرژ برانکوویچ مردانه ایستادگی نمود; سپاه متحدی از صربها و مجارها، به فرماندهی یانوش هونیادی، مراد را در کونوویتزا شکست داد (۱۴۴۴) و برانکویچ تا آخر عمرش، یعنی نود سالگی (۱۴۵۶)، بر صربستان حکومت راند. مراد پس از پیروزیهایی که در وارنا و در جنگ دوم کوسووو (۱۴۴۸) به دست آورد، با امپراطور قسطنطین یازدهم، پالایولوگوس، معاهده صلحی بست، به ادرنه بازگشت، و درگذشت (۱۴۵۱). سلطان محمد دوم، ملقب به فاتح، در بیست و یک سالگی به تخت امپراطوری عثمانی نشست. عهدنامه ای را که قسطنطین بسته شده بود معتبر شمرد،و برادرزاده خود، اورخان، را گسیل داشت تا در دربار قسطنطنیه پرورش یابد(شاید هم برای جاسوسی او را فرستاده بود). هنگامی که دیگر دولتهای اسلامی قدرت وی را در آسیای باختری به خطر افکندند،

سلطان محمد سپاه خود را از تنگه بوسفور عبور داد و قلمرو فرمانروایی خود را در اروپا به وزیرش خلیل پاشا سپرد که به دوستداری امپراطوری روم مترقی معروف بود. قسطنطین، که متاسفانه خردش به اندازه شجاعتش نبود، به وزیر اطلاع داد که اگر مستمری و جیرگی نگاهداری برادرزاده سلطان دو برابر نشود، امپراطوری روم شرقی اورخان را، به عنوان مدعی تاج و تخت سلطنت عثمانی، برخواهد انگیخت. ظاهرا قسطنطین پنداشته بود که انقلاب آسیا فرصت مناسبی برای ضعیف گردانیدن قدرت ترکان در اروپاست; اما وی فراموش کرده بود که با ممالک غرب یا جنوب از در اتحاد درآیند. سلطان محمد با دشمنان مسلمان خود، و همچنین با ونیز، والاکیا، بوسنی، و مجارستان صلح کرد. چون به اروپا بازگشت، قلعه مستحکمی بر ساحل بوسفور، مشرف بر قسطنطنیه، ساخت و به این طریق عبور بلامانع لشکریان خود را از میان دو قاره آسیا و اروپا تضمین کرد و تجارت دریای سیاه را سراسر زیر نظر گرفت. هشت ماه تمام سپاه و سلاح و لوازم گرد آورد. آهنگران مسیحی را برای ریختن بزرگترین لوله‌های توپی که تا آن زمان دیده شده بود به خدمت گرفت; این توپها میتوانستند گلوله‌هایی به وزن ۳۶۰ کیلو بر باروهای دشمن فرو ریزند. سلطان محمد در ژوئیه سال ۱۴۵۲ اعلام جنگ داد و با ۱۴۰۰۰۰ سپاه، برای آخرین بار، قسطنطنیه را در محاصره گرفت.

قسطنطین، با عزمی ناشی از نومیدی، به دفاع از شهر برخاست. سربازان خویش را، که هفت هزار تن بیش نبودند به توپهای کوچک، نیزه، تیروکمان، مشعلهای سوزان، و سلاحهای آتشین ناهنجاری که گلوله‌های سربی کوچکی به اندازه گردو پرتاب میکردند مجهز ساخت. شبها، جز اندکی، نمی خوابید و کار مرمت خرابیهایی را که روزها توپهای عثمانی بر دیوارهای شهر وارد میآوردند نظارت میکرد. با وجود این، استحکامات دفاعی شهر در برابر ناوهای جنگی خمپاره انداز و توپهای عظیم ترکها هر لحظه بیشتر ویران میشد. در بیست و نهم ماه مه، ترکان نبردکنان از میان خندقی که انباشته از جسد کشتگانشان بود عبور کردند و از شکاف باروهای ویران به درون شهر وحشتزده ریختند. فریاد محتضران در ناله شیپورها و کوسهای جنگی گم شد. یونانیان، در پایان کار، دلیرانه جنگیدند; امپراطور جوان همه جا در معرکه نبرد شمشیر میزد، و بزرگانی که با وی بودند، تا آخرین نفر، در دفاع از او جان سپردند. چون ترکان درمیانش گرفتند، فریاد برآورد: ((آیا یک تن مسیحی پیدا نمی شود که سر مرا از تن جدا سازد)) قبای شاهانه‌اش را از تن بیرون کرد، چون سربازی ساده جنگید، و در میان سپاه کوچک بهمریخته‌اش گم شد، و دیگر کسی از او نشانی بازنیافت.

ترکان پیروزمند هزاران نفر را قتل عام کردند، تا آنکه مردم دست از مقاومت بازداشتند. آنگاه وحشیانه دست به یغمای شهر، که سالهای دراز بدان امید بسته بودند، گشودند. درمیان مغلوبان، هر فرد بالغی را که کارآمد یافتند به غنیمت گرفتند; در جنون بیتفاوت هتک، راهبه‌ها را چون دیگر زنان مورد تجاوز قرار دادند. اربابان و رعایای مسیحی، عاری از لباسهایی که مقام و طبقه آنها را مینمودند، چشم باز کردند و یکدیگر را همشان و بلاتفاوت در بردگی یافتند. غارت و چپاول شهر بی حساب و کتاب نبود; هنگامی که سلطان محمد دوم مسلمانی را دید که، از راه دینداری، مرمر سنگفرش صحن کلیسای سانتاسوفیا را نابود میکند، با شمشیر شاهی وی را به دیار عدم فرستاد و اعلام داشت که تمام بناها باید سالم بمانند تا بعدا، سر صبر، سلطان مصالح آن را به یغما برد.

کلیسای سانتاسوفیا، پس از تغییرات و تطهیرات خاصی، به صورت مسجد ایاصوفیه درآمد; در آن هر چه نشان از مسیحیت بود محو گردید و موزائیکهای آن در زیر پرده سفیدی از گچ، مدت پانصد سال، در فراموشی ماندند. در روز فتح شهر، یا در جمعه بعد، موذنی از بلندترین مناره ایاصوفیه بالا رفت و مسلمانان را برای گزاردن نماز به درگاه خدای پیروزمند فراخواند. سلطان محمد دوم، در مشهورترین عبادتگاه مسیحیت، فریضه اسلامی به جای آورد.

فتح قسطنطنیه پشت تمام شاهان اروپایی را به لرزه افکند. سدی که اروپا را بیش از هزار سال از سیلابهای آسیا حفظ کرده بود، شکسته شده بود. آن دین و دولتی که صلیبیون امیدوار بودند آن را به درونیترین بخش آسیا بتازانند، اینک از فراز لاشه امپراطوری روم شرقی، و از میان کشورهای بالکان، تا پشت دروازه‌های مجارستان راه خود را گشوده بود. دستگاه پاپی، که در آرزوی آن بود که دنیای مسیحیت یونانی به فرمان رم گردن نهد، اینک با ترس و وحشت میدید که میلیونها تن از مردم اروپای جنوب خاوری به دین اسلام میگروند. راه‌های بازرگانی، که زمانی بر روی کشتیهای تجارتی کشورهای غربی گشوده بودند، اکنون به دست بیگانگان افتادند و میتوانستند در زمان صلح با باجها و عوارض سنگین، و در ایام جنگ با توپ و آتش به روی آنها بسته شوند.
هنر بیزانس، که از زادگاه خود رانده شده بود، در روسیه پناهگاه یافت; در حالی که نفوذ و عظمت آن، هردو، در مغرب زمین ناپدید شدند. مهاجرت دانشوران یونانی به ایتالیا و فرانسه، که از ۱۳۹۷ شروع شده بود، اینک سرعت بیشتری یافت. و ایتالیا را با رهاوردی که از یونان باستان آورده بودند پربار ساخت. از یک لحاظ هیچ چیز از میان نرفت تنها آنچه باید بمیرد مرد. امپراطوری روم شرقی نقش خود را در تاریخ جهان به پایان برد; و در جریان پیشرفت قهرمانانه اما خونین، و بزرگوارانه اما پست بشریت، جای به دیگری پرداخت.

۱۷– یانوش هونیادی: ۱۳۸۷–۱۴۵۶

جمعیت مجارستان، که در قرن چهاردهم بالغ بر ۷۰۰۰۰۰ تن میشد، ترکیب ناثابت و متغیری بود از مجارها، سلوواکها، بلغارها، خزرها، پچنگها (پاتسیناکها)، قیچاقها(کومانها)، کروآتها، روسها، ارمنیها، والاکها، و صربها، و اهالی پانونیا، اسلاوونیا، و بوسنی: به طور خلاصه، اقلیتی از قوم مجار بر اکثریتی از قوم اسلاو فرمانروایی میکرد. در شهرهای تازه و نوظهور، در قرن چهاردهم، سوداگران طبقه متوسط و پرولتاریای صنعتی پدید آمدند; و از آنجا که بیشترشان از مهاجران آلمانی، فلاندری، و ایتالیایی بودند، تعصبات قویم جدیدی بر معمای نژادی سابق افزوده شد.
هنگامی که اندراش سوم چشم از جهان فرو بست و با مرگش سلسله آرپاد (۹۰۷۱۳۰۱) به پایان آمد، جنگی که بر سر تاج و تخت در گرفت سبب تفرق بیشتر ملت گردید; و مجارستان تنها وقتی روی صلح و آرامش به خود دید که طبقه اعیان و نجبا سلطنت را امری انتخابی کردند و تاج قدیس ستفان را بر سرشارل روبر د/آنژو نهادند (۱۳۰۸). شارل اندیشه‌های فئودالیسم و شوالیه گری را از فرانسه، و ایده‌های صنعتی و تجارتی را از ایتالیا با خویشتن به ارمغان آورد. معادن طلای مجارستان را توسعه داد، اقدامات بزرگ را تشویق نمود، پول رایج مملکت را ثبات بخشید، دستگاه دادگستری را تصفیه کرد، و وضع اداری مملکت را برمبنای شایسته ای بنیان نهاد. کشور مجارستان در دوران سلطنت شارل و پسرش لویی به کشوری غربی تبدیل شد که خواستار جلب کمک دول غرب علیه مشرق زمینی بود که با سرعت بسط می یافت.
ولتر میگوید که لویی اول ((چهل سال با میمنت در مجارستان)) (۱۳۴۲۱۳۸۲)، و (نه بدان خوبی) ((دوازده سال در لهستان حکومت راند. رعایایش به وی لقب (بزرگ) دادند، و وی براستی شایسته این عنوان بود. مع هذا، این شهریار را در اروپای باختری کمتر میشناسند، زیرا فرمانروای مردمانی نبود که بتوانند فضایل و ناموری او را در میان ملل دیگر بپراکنند. چه معدودند کسانی که میدانند در قرن چهاردهم شهریاری به نام لویی بزرگ در کوه‌های کارپات میزیسته است.)) در وجود او تربیت و اخلاق مدنی با احساسات شوالیه گری و سلحشوری، شور و غیرت سربازی، و درک عالی به هم آمیخته بودند. گاهی برای آنکه انتقام قتل برادر خویش را در ناپل بگیرد، یا بنادر دالماسی را از ونیز، که مجارستان را از دست داشتن به دریا محروم ساخته بود، بازستاند، و گاهی با آوردن ایالات کروآسی، بوسنی، و بلغارستان شمالی به زیر حکومت مجارستان، به منظور جلوگیری از توسعه طلبی صربها و ترکها، دست به جنگ میبازید. آرمانهای شوالیه گری و جوانمردی را، با صدور احکام و دادن سرمشق، درمیان طبقه اشراف رواج داد و سطح

اخلاق و رفتار مردم را بالا برد. در طی سلطنت او و پدرش، سبک گوتیک به زیباترین صورتی در مجارستان جلوه گر شد; نیکولای کلوژی و پسرانش مجسمه‌های برجسته و ممتازی، چون مجسمه قدیس جورج که اینک در پراگ است، تراشیدند. در سال ۱۳۶۷ لویی دانشگاه پچ را بنیاد نهاد; اما این بنا و بسیاری از مفاخر قرون وسطایی مجارستان، در منازعات توانفرسای آن کشور با ترکها، از میان رفت.
سیگیسموند اول، داماد لویی، سلطنت درازی یافت (۱۳۸۷۱۴۳۷) که به وی امکان اتخاذ سیاستی دوراندیشانه میداد، اما کارهای او بیش از قدرتش بود. لشکر عظیمی به جنگ بایزید به نیکوپول برد، و از آن مهلکه تنها خود جان سلامت باز آورد. او تشخیص داده بود که پیشرفت ترکان بزرگترین مشکل فعلی اروپاست; برای محکم ساختن مرز جنوبی کشور، توجه بسیار و پولهای هنگفت صرف کرد، و در ملتقای رود دانوب و ساوا دژ بزرگ بلگراد را پی افکند; اما چون به امپراطوری بر گزیده شد، ناچار مجارستان را، در طی غیبت طولانیش در آلمان، به فراموشی سپرد; و مسئولیت وی با الحاق سلطنت بوهم به امپراطوری، بی آنکه توانایی او افزون شده باشد، بیشتر شد.
دو سال پس از مرگ او، ترکان مهاجم به مجارستان حمله بردند. در این گیرودار و آشفتگیها، نامدارترین قهرمان ملی مجارستان ظهور کرد. یانوش هونیادی نام خود را از قلعه هونیادی، که در ترانسیلوانی واقع است، دارد و آن دژی بود که به پدرش، به پاس خدمات نظامی، اعطا شده بود. یانوش از همان آغاز جوانی تربیت جنگی یافت. بر اثر پیروزیی که در نبرد زمندریه بر ترکان عثمانی به دست آورد، خویشتن را از اقران ممتاز ساخت; و پادشاه جدید مجارستان: لادیسلاوس پنجم، وی را فرمانده کل نیروهای دفاعی در برابر ترکان کرد. دفع ترکان عثمانی هدف اصلی و اساسی زندگی او بود. هنگامی که ترکان وارد ترانسیلوانی شدند، وی سپاهیان تعلیمدیده جدیدی را که از میهن پرستی و سپهسالاری او الهام گرفته بودند. به جنگ آنها برد. در این جنگ سیمون کمنی، مردی که محبوبترین قهرمان ادبیات مجارستان است، برای نجات فرمانده خویش جان خود را قربان کرد. سیمون که دریافته بود که ترکان در پس شناختن هونیادی و کشتن او هستند، خواهش کرد که جامه‌هایشان را با یکدیگر بدل کنند، و در زیر حملات و ضربات متمرکز دشمن جان سپرد، در حالی که هونیادی لشکریان را به فتح و پیروزی رهبری کرد (۱۴۴۲). سلطان مراد دوم، ۸۰۰۰۰ سپاهی جدید به جبهه فرستاد; هونیادی، با یک عقب نشینی دروغین، آنان را فریفت و به معبر باریکی کشاند که هر بار جز بخشی از آنها نمی توانستند جنگید، و باز حیله جنگی او موثر افتاد و پیروز گشت. سلطان مراد، که اغتشاشات آسیا او را به وحشت افکنده بود، پیشنهاد مصالحه کرد و به دادن غرامت جنگی معتنابهی رضایت داد. شاه لادیسلاوس و متحدینش با نمایندگان سلطان مراد در شهر سگد پیمان متارکه ای امضا کردند که متعاهدین را به حفظ صلح ملزم میساخت; لادیسلاوس به کتاب مقدس، و فرستادگان ترک به قرآن سوگند خوردند(۱۴۴۲). اماکاردینال جولیانو چزارینی، نماینده پاپ در بودا، با در نظر گرفتن وضع موجود، موقع را برای حمله مناسب میدید. مراد سپاهیان خود را به آسیا برده بود; یک ناوگان جنگی ایتالیایی میتوانست در داردانل راه بازگشتن او را ببندد. کاردینال چزارینی، که در کفایت و درستی خود را انگشتنما ساخته بود، میگفت که پیمان بستن با کافر، مرد مسیحی را مقید نمیکند. هونیادی طرفدار صلح بود، و سپاهیان صربی از نقض معاهده صلح سر باز زدند. سفرای دول غربی با چزارینی همداستان بودند و وعده فرستادن پول و سپاه برای این جهاد مقدس میدادند. لادیسلاوس تسلیم عقیده آنان شد و شخصا به مواضع ترکان حمله برد. قوای جدیدی که سفرای محترم وعده کرده بودند نرسیدند. لشکر عثمانی، که بالغ بر ۶۰۰۰۰ مرد جنگی بود، دریاسالار ایتالیایی را اغفال کرد و داخل اروپا شد. مراد در وارنا، واقع بر ساحل دریای سیاه، شکست مدهشی بر سپاه ۲۰۰۰۰ نفری لادیسلاوس وارد کرد. (۱۴۴۴) در این نبرد پرچمدار سپاه ترک پیمان نامه بیحرمت شده صلح را بر سرنیزه ای کرده بود. هونیادی پیشنهاد عقب نشینی کرد، لادیسلاوس فرمان پیشروی داد; هونیادی تقاضا کرد که پادشاه در عقبه لشکر بماند، لادیسلاوس به جلو

جبهه جنگ شتافت و کشته شد. چزارینی گرچه در نبرد جان سپرد، لیکن آبرو و شرف از دست رفتهاش را باز نیافت. چهار سال بعد، هونیادی برای جبران خسارات کمر همت بر میان بست، راه خود را از میان صربها، که به چشم دشمن در او مینگریستند، گشود، و در ناحیه کوسووو با ترکان مقابله کرد; نبرد سهمگینی رخ داد که سه روز تمام به طول کشید. لشکریان مجارستان تارومار شدند هونیادی، در فرار، با آنها همداستان شد. چند روزی در باتلاقها پنهانی زیست و چون از گرسنگی به مردن افتاد، از خفا بیرون آمد. جنگجویان صربی وی را شناختند، او را گرفتند و به ترکان تحویل دادند. ترکان از او قول گرفتند که دیگر هیچ گاه به این سوی صربستان سپاه نراند، و آزادش ساختند.

ترکان در سال ۱۴۵۶ بلگراد را محاصره کردند. سلطان محمد دوم گلوله توپهایی را که باروهای قسطنطنیه را شکافته بودند متوجه ارک شهر گردانید. اروپا هرگز چنان بارانی از گلوله ندیده بود . هونیادی، با شجاعت و مهارتی که از صفحه شعر و ادب مجارستان محو نخواهد شد، به دفاع برخاست. سرانجام، محاصره شدگان وحشت جنگ را بر رنج مرگآور گرسنگی ترجیح دادند، از دژ بیرون تاختند جنگ کنان به سوی توپهای دشمن راه بردند، و چنان نیروی خصم را تارومار و نابود کردند که از آن پس، تا شصت سال، مجارستان از حمله مسلمانان در امان بود. هونیادی چند روز بعد از این دفاع دلیرانه، تب کرد و مرد. کشور مجارستان همیشه از وی به عنوان یکی از بزرگترین مردان تاریخ با افتخار یاد میکند.

۷- اوج هجوم: ۱۴۵۳-۱۴۸۱

ترکان در این زمان تسخیر بالکان را از سر گرفتند. صربستان سرانجام در سال ۱۴۵۹ از پا درآمد و تا ۱۸۰۴ در زمره متصرفات ترکان باقی ماند. سلطان محمد دوم کورنت را با محاصره آن، و آتن را بی آنکه دستی به شمشیر رود فتح کرد (۱۴۵۸). سلطان فاتح، چون قیصر، با آتنیها، به احترام نیاکانشان، بمدارا رفتار کرد و به آثار باستانی آنها توجهی عالمانه مبذول داشت. میبایست هم که چنین بمدارا و ملایمت رفتار کند، زیرا نه تنها انتقام جنگهای صلیبی، بلکه انتقام نبرد ماراتون را هم بازستانده بود. بوسنی، که پایتخت و بندرگاه آن، دوبروونیک (راگوزا) به علت شیوه فرهنگ و تمدنش ((آتن اسلاوونیک جنوب)) یافته بود، حکومت ترکیه را در ۱۴۶۳ پذیرفت و با چنان آسانی و سرعتی به دین اسلام گروید که مغرب زمین را به حیرت افکند. دلیرترین دشمن ترکان در نیمه دوم قرن پانزدهم اسکندر بیگ آلبانیایی بود. نام حقیقی او ژرژ کاستریوتا، و محتملا از یک دودمان متوسط اسلاوونیایی بود. اما افسانههایی که برای هموطنانش سخت گرانبهایند او را از خون شاهان اپیروت، و جوانی حادثه جو معرفی میکنند. گویند که در عهد کودکی به عنوان گروگان به سلطان مراد دوم داده شد و در دربار عثمانی در ادرنه پرورش یافت. سلطان دلاوری و رفتار او را چندان دوست میداشت که با وی مانند فرزند خویش رفتار مینمود، و او را یکی از سرکردگان سپاه ترکان کرد، ژرژ به دین اسلام گروید و اسکندر بیگ نام یافت. پس از آنکه بارها سپهسالاری ترکان را در نبرد با مسیحیان بر عهده داشت، از ارتداد خود توبه نمود و فرار اختیار کرد. از دین اسلام دست باز کشید و پایتخت آلبانی، کرویه، را از دست فرمانروای ترک آن بیرون آورد و رسما سر به شورش برداشت (۱۴۴۲). سلطان محمد دوم، برای تادیب وی، پی در پی سپاه فرستاد، و اسکندر بیگ، با سرعت و نبوغی که در به کار بردن نیرنگهای جنگی داشت، همه را شکست داد; سرانجام، سلطان محمد، که گرفتار مجادلات بزرگتری بود، با وی به متارکه دهسالهای رضایت داد (۱۴۶۱). اما مجلس سنای ونیز و پاپ پیوس دوم اسکندر بیگ را به نقض صلح و تجدید جنگ ترغیب کردند (۱۴۶۳). سلطان محمد مسیحیان را کافر و بی ایمان و پیمانشکن خواند، و به محاصره کرویه باز آمد.

اسکندر بیگ چنان با حدت و شدت از شهر دفاع کرد که سلطان مجبور شد بار دیگر از محاصره آن دست بکشد; اما، در میان ویرانیهای پیروزی، اسکندر بیگ مرد (۱۴۶۸). کرویه در ۱۴۷۹ از در تسلیم درآمد و آلبانی به صورت ایالتی از ایالات ترکیه درآمد.
در این گیرودار، سلطان محمد، سلطان سیریناپذیر عثمانی، مورئا، طرابوزان، لسبوس، نگروپونته (در قدیم، ائوبویا)، و کریمه را تسخیر کرد. در سال ۱۴۷۷ یکی از لشکرهای او از ایزونتسو گذشت و ایتالیای شمال خاوری را تا سی و پنج کیلومتری و نیز غارت کرد و سپس، گرانبار از غنایم، به صربستان بازگشت. ونیز وحشتزده، که برای حفظ تملکات خویش در دریای اژه و دریای آدریاتیک زمانی دراز و لجوجانه جنگیده بود، از تمام ادعاهای خود بر کرویه و سکوتاری صرف نظر کرد و غرامتی در حدود ۱۰۰۰۰ دوکات به ترکان تقدیم داشت.
اروپای باختری، که در وقت ضرورت از یاری ونیز دریغ کرده بود، اینک از آن به خاطر صلح با کافران و حفظ آن صلح بیزاری میجست. ترکها اکنون به دریای آدریاتیک رسیده بودند، و فقط آبهایی که قیصر با کرجیهای پارویی از آن عبور کرده بود آنان را از ایتالیا، رم، و واتیکان جدا میکرد. در سال ۱۴۸۰ سلطان محمد سپاهی از ترکان را از این آبها گذر داد تا پادشاهی ناپل را مورد حمله قرار دهد. آنها بآسانی اوترانتو را گرفتند، نیمی از ۲۲۰۰۰ تن سکنه آن را کشتند، بقیه را به بردگی بردند، و اسقف اعظمی را چون خیار تر به دو نیم کردند.
سرنوشت مسیحیت و تکگانی در ترازوی قضا و قدر بالا و پایین میرفت. فردیناند (فرانته) اول، شاه ناپل، به منازعات خود با فلورانس خاتمه داد و بهترین نیروهای خود را به بازگرفتن اوترانتو فرستاد. سلطان محمد سرگرم محاصره رودس بود، ولی در گیرودار آن کار خطیر چشم از جهان فروبست; رودس تا زمان سلطان سلیمان قانونی مسیحی باقی ماند; ترکان اوترانتو را ترک گفتند و به آلبانی بازگشتند (۱۴۸۱). سیل پیشروی ترکان عثمانی برای لحظهای راکد ماند.

VI -رنسانس مجارستان: ۱۴۵۶-۱۴۹۰

در نیم قرن امنیت و آسایشی که هونیادی برای مجارستان تامین کرده بود، پسرش، ماتیاس، کوروینوس، ملت مجارستان را به دوره تاریخ خود رسانید. ماتیاس هنگامی که به تخت نشست، شانزده سال بیش نداشت و از چهره و اندام شاهواری برخوردار نبود: پاهایش نسبت به بالاتنهاش کوتاه بودند، و از این روی تنها هنگامی که بر اسب مینشست بلند قامت مینمود. اما به هر حال سینه و بازو و قوت و شجاعت یک گلادیاتور را داشت. از تاجگذاریش دیری نگذشته بود که با یک شهسوار آلمانی، که پیکری ستبر و زوری بسیار داشت و در مسابقه قهرمانی بودا بر تمام رقیبان چیره گشته بود، تن به تن مبارزه کرد. قبل از نبرد، ماتیاس شهسوار آلمانی را تهدید کرد که اگر با تمام قدرت و مهارتش نجنگد، دستور خواهد داد وی را مجازات کنند. تاریخنویسان مجارستان ما را اطمینان میدهند که پادشاه جوان با استفاده از همین دو راهی بر رقیب غول پیکر خود پیروز شد. ماتیاس چون بالغ شد، سرباز و سپهسالار نیکی از آب درآمد; هر کجا با ترکان روبه رو شد، آنها را شکست داد; موراوی و سیلزی را تسخیر کرد، اما از عهده فتح بوهم برنیامد. چهار بار با امپراطور فردریک سوم جنگید، وین را گرفت، و اتریش را ضمیمه قلمرو خویش ساخت (۱۴۸۵); نخستین امپراطور اتریش هنگری از مردم مجارستان بود.
پیروزیهای او، برای مدت گذرایی، قدرت سلطنت را بر اعیان و اشراف چیره گردانیدند; در اینجا نیز، مانند اروپای باختری، تمرکز دولت و ایجاد حکومت مرکزی مسئله عمده کشور بود. در بودا، و در کاخ شاهی ویسگراد، دربار سلطنتی ماتیاس، چون همه دربارهای آن عصر، از عظمت و شکوه بهرهمند بود. بزرگانی از درجات مختلف سمت خدمتگزاری و نوکری او را داشتند; و سفیران و فرستادگان دربارش با لباسهای فاخر، کالسکههای مجلل، و ملتزمین با دبدبه و کوکبهشان مشهور خاص و عام بودند. سیاست و خط مشی زمامداری ماتیاس زیرکانه، غیر رسمی، دلپذیر،

و سخاوتمندانه بود; آنچه را که به دست آوردنش از راه جنگ گرانتر تمام میشد با پول میخرید. در عین حال، وی فرصت آن را یافت که، با علاقهمندی، تمام دستگاه‌های دولتی را از نو سامان بخشد و شخصا چون مدیری محتاط و دقیق و داوری بیطرف، رنج کار را بر خویشتن هموار سازد. با لباس مبدل در میان مردم، سربازان، و درباریان میگشت; رفتار و طرز سلوک ماموران دست اول را بازرسی میکرد، و نارساییها، بیکفایتیها، و بیعدالتیها را بدون ترس و بدون رعایت آشنایی و دوستی جبران میکرد. برای حمایت ضعفا در برابر اقویا، و رعایا در برابر اربابان آزمند، هر آنچه میتوانست انجام داد. در همان حال که کلیسا همچنان مدعی مالکیت کشور بود، ماتیاس روحانیان را خلع و نصب میکرد و تحت انضباط در میآورد، و هنگامی که یک پسر هفتساله ایتالیایی را به سر اسقفی مجارستان نصب کرد، برای یک لحظه لذت دیوانگی را دریافت. بازرگانان فرارا، با مطایبتی که برازنده انتصاب ماتیاس بود، برای اسقف اعظم جدید یک دست اسباب بازی فرستادند.
در سال ۱۴۷۶ ماتیاس با بئاتریچه، شاهزاده آراگون، ازدواج کرد و روحیه بشاش ناپلی و سلیقه و ذوق لطیف ایتالیایی نوه آلفونسو بزرگمنش را به مجارستان خوشامد گفت. وصلت میان مجارستان و ناپل به مناسبت وابستگی پادشاهان دو کشور به خانواده آنژون صورت گرفت، و بیشتر بزرگان دربار بودا تربیت یافته ایتالیا بودند. ماتیاس خود، چه از نظر تمایلات فرهنگی، و چه از نظر زمامداری بر شیوه ماکیاولی، شبیه ((حکمرانان خودکام)) دوره رنسانس ایتالیا بود. لورنتسو د مدیچی برای او دو لوحه مفرغی برجسته از کارهای وروکیو فرستاد; ولودوویکو ایل مورو به لئوناردو داوینچی سفارش داد که برای پادشاه مجارستان تابلویی از حضرت مریم بکشد، و به نقاش هنرمند اطمینان داد که ((وی ارزش تصاویر بزرگ را چنان خوب باز میشناسد که تنها معدودی به پای او میرسند.)) فیلیپینو لیپی نیز تصویر دیگری از حضرت مریم برای ماتیاس کوروینوس نقاشی کرد، و شاگردانش کاخ شاهی را در استرگوم با فرسکوها آراستند. یک مجسمه ساز ایتالیایی از بئاتریچه مجسمه نیمتنه زیبایی ساخت; احتمال میرود که زرگر مشهور میلانی، کارادوسو، مصلوب کردن مسیح را، که اثری استادانه است، در استرگوم طرح افکنده باشد. بند تو دامایانو تزیینات کاخ پادشاه را در بودا حجاری کرد، و هنرمندان مختلف ایتالیایی طاقچه محراب کلیسای قسمت قدیمی پایتخت را به سبک رنسانس ساختند.
نجبا و اسقفان نیز، در حمایت و پشتیبانی هنرمندان و دانشمندان، به پادشاه تاسی جستند; حتی در شهرهای معدنی، توانگرانی بودند که ثروتشان را وقف هنر کردند. ساختمانهای زیبا، چه عمومی و چه کلیسایی، نه تنها در بودا، بلکه در ویسگراد، تاتا، استرگوم، نادی واراد، و واچ پیافکنده شدند. صدها مجسمه ساز و نقاش این عمارات را تزیین کردند. جووانی دالما تا مجسمه‌های برجستهای از یانوس هونیادی و دیگر قهرمانان مجارستان تراشید. در کوشیتسه مکتبی واقعی از هنرمندان تشکیل شد. در آنجا برای سکوی مرتفع محراب کلیسای سنت الیزابت، ((استاد ستفان)) و هنرمندان دیگر جدار پشت محراب عظیم و پر کاری کنده کاری کردند (۱۴۷۴۱۴۷۷) که مجسمه‌های وسط آن، در تراش و لطافت و زیبایی، کاملا مانند مجسمه‌های ایتالیایی هستند. در کلیسای بخش بستر چبانیه، دسته دیگری از هنرمندان لوحه سنگی بزرگی به نام مسیح در زیتونستان تراشیدند که جزئیات دقیق و تاثیر در اماتیک آن اعجابانگیز است. نقاشیهای مجارستان نیز، که از آن عهد به جای ماندهاند، دارای همان حدت گیرایی و هنری هستند، چنانکه در پرده دیدار مریم با الیصابات، کار ((استاد.ام.اس))، که اینک در موزه بوداپست است، مشهود میباشد. تقریبا تمام آثار هنری مجارستان در این دوره پرعظمت، در یورشها و حملات قرن شانزدهم ترکان عثمانی نابود یا ناپدید شدند. بعضی از مجسمه‌ها در استانبول هستند، و آنها را ترکان فاتح بدین شهر آورده اند.
ماتیاس بیشتر به ادبیات علاقهمند بود تا نقاشی و مجسمه سازی و دیگر هنرها. در دربار خود از اومانیستها، خواه بیگانه و خواه بومی، استقبال میکرد و، از درآمد دولت، برای آنها مقرریهای کافی مقرر میداشت. آنتونیو بونفینی

تاریخی درباره سلطنت او، به سبک لیویوس، به زبان لاتینی نوشت. یانوش ویتز، اسقف اعظم استرگوم، کتابخانهای از آثار کلاسیک تشکیل داد و اعتباری برای فرستادن دانشجویان به ایتالیا، جهت فراگرفتن زبان یونانی، تخصیص داد. یکی از این دانشجویان اعزامی، که یانوش پانونیوس نام داشت، هفت سال در فرارا به سر برد و اجازه ورود به مجمع لورنتسو را در فلورانس به دست آورد; و چون به مجارستان بازگشت، درباریان را با شعرهای نغزی که به زبان لاتینی میسرود، و رسایلی که به زبان یونانی مینوشت، به حیرت افکند.

بونفینی مینویسد: ((چون پانونیوس به زبان یونانی سخن میگوید، انسان گمان میبرد که در قلب آتن زاده شده است.)) شاید، در ربع اخیر قرن پانزدهم، تنها در ایتالیا میشد مجمعی از دانشوران و هنرمندان را چون مجمعی که جیرگی و معیشت خود را از دربار ماتیاس دریافت میداشتند پیدا کرد. انجمن ادبی دانوب، که در سال ۱۴۹۷ در بودا تشکیل شد، یکی از قدیمیترین انجمنهای ادبی دنیاست.

ماتیاس کوروینوس، مانند مدیچیهای معاصرش، کتاب و اثار هنری جمع میکرد. کاخ او موزه مجسمهها و آثار هنری شده بود. بنابر روایات، وی سالانه ۳۰,۰۰۰ فلورین (۷۵۰,۰۰۰ دلار) برای خرید کتاب، که اکثرا نسخ خطی مذهب و مصور گرانقیمت بودند، صرف میکرد. مع هذا، مانند فدریگو دا مونته فلترو، دوک اوربینو، با آثار چاپی مخالفتی نداشت; در ۱۴۷۳، یعنی سه سال قبل از آنکه صنعت چاپ به انگلستان برسد، چاپخانهای در بودا برپا کرد. کتابخانه کوروینوس، که هنگام مرگ ماتیاس ده هزار جلد کتاب داشت، بهترین کتابخانه قرن چهاردهم در کشورهای خارج از ایتالیا بود. این کتابها در قصر بودا، در دو تالار بزرگ، جاداده شده بودند که پنجرههای آنها، با شیشه بندیهای منقوششان، مشرف بر دانوب بودند. قفسههای کتابها سراسرکنده کاری شده، و در جلو کتابها، که اکثر با پوست گوساله صحافی و تجلید شده بودند، پردههای دیوار کوب مخملی آویخته شده بودند. به نظر میرسد که ماتیاس برخی از کتابها را خوانده بوده است; حداقل کتاب لیویوس، برای ترغیب خواب، مورد استفاده او بوده است. به یکی از اومانیستها مینویسد:((آه شما دانشمندان چه خوشبخت هستید! شما برای رسیدن به جلال و شکوهی که آلوده به خون است تلاش نمیکنید; برای به دست آوردن تاج شاهی نمیکوشید; کوشش شما بر آن است تا تاج خداوندان شعر و فضیلت را بر سر نهید. شما حتی میتوانید ما را بر آن دارید که آشوب و غلغله جنگ را به فراموشی سپاریم.))

قدرت متمرکزی که ماتیاس ایجاد کرد تنها چند صباحی پس از مرگش (۱۴۹۰) برقرار ماند. اشراف متنفذ بر لادیسلاوس دوم تسلط یافتند و عایداتی را که صرف هزینه سپاهیان میشد به جیب زدند. ارتش سر از فرمانبرداری باز زد. سربازان به خانه رفتند. نجبا و اشراف، که از پرداخت مالیات معاف شده بودند، درآمد و نیروی خود را در عیاشی و هرزگی به هدر میدادند، در حالی که سپاه اسلام بر مرزها فشار میآورد، و دهقانان استثمار شده اندیشه انقلاب در سر میپروراندند. در سال ۱۵۱۴ دیت مجارستان علیه ترکان اعلام جهاد داد و داوطلب خواست. دهقانان، که مرگ و زندگی برایشان تفاوتی نداشت، گروه گروه، به خدمت زیر صلیب در آمدند. چون خویشتن را مسلح یافتند، این اندیشه در سرشان افتاد که در وقتی که دشمنان خانه زادشان، اربابان منفور، این قدر نزدیکند، چرا به کشتن ترکان بروند سربازی به نام گیورگی دوژا آنها را به نوعی ((ژاکری)) وحشیانه رهبری کرد; سراسر مجارستان را لگدمال ساختند، قصرها را سوختند، و از نجبا و اعیان هر که را به چنگشان افتاد، از زن و مرد و کودک، قتل عام کردند. نجبا از تمام اطراف و اکناف تقاضای کمک نمودند، سربازان مزدور گرفتند و آنها را مسلح ساختند و بر دهقانان انقلابی و بی انضباط و تشکیلات چیره شدند، و رهبرانشان را به فجیع ترین وجهی مورد شکنجه قرار دادند. دوژا و یارانش را دو هفته بی خورد و خوراک نگاه داشتند; سپس دوژا را بر تختی آهنین که چون آتش سرخ بود نشاندند، تاجی از آهن تافته بر سرش نهادند، و عصای سلطنتی تافته از آهن در دستش نهادند; و به یاران گرسنهاش

اجازه دادند که گوشت کباب شده تن او را، در حالی که هنوز هوشیار بود، بکنند و بخورند. بلی، از توحش به تمدن راهی دراز است، اما از تمدن به توحش گامی بیش نیست.
دهقانان را قتل عام نکردند، زیرا از وجود آنها گریزی نبود; اما ((قانون سه جانبه)) (۱۵۱۴) مقرر داشت که ((انقلاب اخیر... برای همیشه داغ بی ایمانی و پیمانشکنی بر پیشانی زارعان نهاده است، و آنان از این زمان آزادی خود را از دست دادهاند و برای همیشه، و بدون هیچ گونه قید و شرطی، برده و خدمتگزار اربابانشان هستند... همه چیز، از هر نوع که باشد، ملک طلق ارباب است و زارع را بر آن حقی نیست; و نیز، حق ندارد که علیه ارباب اقامه دعوی کند.))
دوازده سال بعد، مجارستان به تصرف ترکان عثمانی درآمد.

فصل دهم

پرتغال انقلاب بازرگانی را آغاز می کند

۱۳۰۰۱۵۱۷

کشور کوچک پرتغال، تنها به خاطر امتیازی طبیعی، که ساحلی بودن آن است، و در سایه شجاعت و اقدام به کارهای خطیر، و دیگر هیچ، در این عهد خود را یکی از نیرومندترین و توانگرترین کشورهای اروپا گردانید. از آنجا که در سال ۱۱۳۹ به عنوان یک کشور پادشاهی بنیاد یافته بود، حکومت، زبان، و تمدن و فرهنگ آن در دوران سلطنت محبوبترین فرمانروای آن، دینیز معروف به ((کشاورز))، که مدبر، مصلح، سازنده، مربی، حامی هنر، و استادی کارآزموده در ادبیات و عشق بود، صورت مستقر و پایداری یافت. پسر او، آلفونسو چهارم، پس از چند قتل احتیاطی، سلطنتی کریمانه آغاز نهاد که در آن، افزایش تجارت و داد و ستد با انگلستان دو کشور را از نظر مناسبات سیاسی به هم نزدیک ساخت; چنانکه هم اکنون نیز ادامه دارد. آلفونسو از روی حزم، برای تاکید اتحاد خویش با ایالت کاستیل که رو به ترقی بود، پسر پدرو را به ازدواج با دوناکوستانزا مانوئل برانگیخت.
پدرو، با این شاهزاده خانم ازدواج کرد، اما همچنان به اینس دکاسترو، که خود از دودمان شاهی بود، مهر میورزید. پس از مرگ کوستانزا، اینس خار راه دومین ازدواج مصلحتی و سیاسی پدرو بود; آلفونسو پس از تردیدهای زیاد، دستور داد او را بکشند (۱۳۵۵)، کاموئش، که میلتن پرتغال به شمار میرود، شرح این داستان مشهور را در حماسه ملی خویش لوزیاد آورده است:
بدین گونه، آن گروه خون آشام برای کشتن اینس پیش آمدند...
شمشیرهای آن درندگان در سینه سپید او به خون آغشته شدند...
و، در خشمی دیوانه وار، خود را سرخگون ساختند، هنوز دست انتقام الاهی بر سر آنها فرود نیامده است.
اما پدرو دو سال بعد، چون به تخت و تاج رسید، انتقام او را بازستاند; جنایتکاران را به قتل رسانید، جنازه محبوب خویش را از دل خاک بیرون آورد، تاج شهبانویی بر سرش نهاد، و نظیر شاهزادگان دوباره به خاک سپرد و با سختگیری و خشونتی که از این حادثه سوگآور سرچشمه میگرفت به سلطنت پرداخت.
داستان عاشقانه دیگری، که البته این اندازه اعتلا ندارد، پادشاهی جانشین او را از هم پاشید. فردیناند (فرناندو) اول دل و جان در راه لئونور، همسر امیر پومبیرو، از دست داد. نامزدی خود را با یک شاهزاده خانم کاستیلی به هم زد، و

با لئونور، علیرغم مخالفت شوهرش و کلیسای رسوا، ازدواج کرد. پس از مرگ فردیناند (۱۳۸۳)، لئونور مقام نیابت سلطنت یافت، دخترش بئاتریس را ملکه ساخت و به خوان اول، شاه کاستیل، به زنی داد.
مردم از اینکه در آتیه تابع حکومت کاستیل خواهند شد، شوریدند; مجمع قانونگذاری کویمبرا سلطنت پرتغال را انتخابی اعلام داشت و ژان، پسر پدرو و اینس، را به پادشاهی برگزید. دولت کاستیل بر آن شد که بئاتریس را با اعمال زور بر تخت نشاند. ژان بر فور لشکری تدارک دید، ۵۰۰ تن کماندار از انگلستان به یاری خواست، و لشکریان کاستیلی را در چهاردهم اوت ۱۳۸۵ در آلژوبرو تا شکست داد مردم پرتغال از آن زمان هر سال این روز را به عنوان روز استقلال پرتغال جشن می گیرند.
اکنون ((ژاک بزرگ)) سلطنت چهل و هشت سالهای را آغاز کرد، و با پادشاهی او سلسله سلطنتی اویش، که دو قرن بر پرتغال حکومت راند، روی کار آمد. امور اداری مملکت را سازمانی نو داد، و قانون و دستگاه قضایی را اصلاح کرد. زبان پرتغالی زبان رسمی، و ادبیات پرتغالی آغاز شد. در اینجا نیز، چون اسپانیا، دانشوران تا قرن هجدهم به لاتینی مینوشتند. اما واسکو دا لوبیرا، به زبان بومی خویش، داستانی پهلوانی را به نام آمادی دو گل نوشت (حد ۱۴۰۰) که ترجمه آن یکی از مردمپسندترین کتابهای غیر دینی اروپا شد. هنر ملی در کلیسای سانتاماریا ویکتوریا، که به وسیله ژان اول در بطالیه به یادبود نبرد آلژوبروتا ساخته شده بود، به نحو فاخرانهای تجلی یافت; این کلیسا در اندازه با کلیسای جامع میلان، و در تودرتویی و پرکاری شکوهمند پشتبندها و سر منارههای تزئینی نوتردام در پاریس برابری میکند. در سال ۱۴۳۶ نمازخانهای با طرح و تزییناتی بسیار ظریف و زیبا بر این کلیسا افزوده شد تا استخوانهای ((شاه حرامزاده)) را در آن دفن کنند.
پسرانش نیز سبب بزرگداشت و افتخار وی گشتند. دوارته جانشین او شد و تقریبا به همان خوبی زمامداری کرد; پدر و مجموعه قوانینی برای کشور تنظیم داد; هانری دریانورد انقلاب بازرگانیی را که مقدر بود نقشه کره زمین را تغییر دهد آغاز نهاد. هنگامی که ژان اول سبته را از مورها گرفت (۱۴۱۵)، هانری بیست و یک ساله را به عنوان فرمانده آن پایگاه مهم سوق الجیشی، که درست آن سوی تنگه جبلالطارق است، باقی گذاشت.
توصیفات مسلمانان از تمبوکتو، سنگال، و طلا و عاج و بردگانی که در ساحل افریقای باختری یافت میشدند این جوان جاهطلب را برانگیختند، و او تصمیم گرفت که نواحی مزبور را سیاحت کند و ضمیمه پرتغال سازد. رود سنگال، که مطلعین او را از آن خبر داده بودند، امکان داشت که به جانب مغرب، به طرف سرچشمههای نیل و ایالت مسیحی حبشه، جریان داشته باشد; در این صورت، میشد از میان آفریقا راهی دریایی از دریای آدریاتیک به دریای سرخ، و بنابراین به هندوستان، گشود; آنگاه، انحصار تجارت مشرق، که اینکه در دست ایتالیا بود، میشکست و پرتغال قدرت بزرگ دریایی میشد. مناطق تسخیر شده همه مسیحی میشدند، آفریقای اسلامی را دولتهای مسیحی از دو جانب شمال و جنوب در حصار میگرفتند، و دریای مدیترانه برای تجارت و دریانوردی مسیحیان امن و بیخطر میشد. هانری اندیشه آن نداشت که راهی به دور آفریقا بیابد، اما نتیجه تاریخی کارش همین شد.
هانری در حدود سال ۱۴۲۰ در ساگرش، در منتهاالیه جنوب خاوری پرتغال و اروپا، یک موسسه تهاتری غیر رسمی برای کسب اطلاعات و اقدامات دریایی بنیاد نهاد. چهل سال تمام او و یارانش، که گروهی از ستاره شناسان و نقشهکشان اسلامی و یهودی در زمره آنها بودند، نظریات و شرحها و توصیفات سیاحان و ملاحان را گردآوری و بررسی کردند و کشتیهای کم قدرتی را،که به نیروی بادبان و زدن پارو حرکت میکردند و گنجایش بیش از سی تا شصت تن را نداشتند، به تحقیق در دریای پرخطر فرستادند. یکی از ناخدایان هانری در سال ۱۴۱۸ مادرا را، که دریانوردان جنووایی هفتاد سال پیش بدان رسیده و سپس از یادش برده بودند، کشف کرد; مستعمره نشینهای پرتغالی به توسعه و بسط منابع آن پرداختند، و دیری نگذشت که شکر و دیگر محصولات مادرا هزینهای را که صرف

مستعمره ساختن آن شده بود جبران کردند; و این استفاده دولت پرتغال را بر آن داشت که تقاضاهای هانری را برای پول و اعتبار به نظر قبول تلقی کند. هانری که جزایر آسور را بر روی یک نقشه ایتالیایی سال ۱۳۵۱ دیده بود، به گونزالو کابرال ماموریت داد که برودو آنها را پیدا کند. این کار انجام گرفت و از ۱۴۳۲ تا ۱۴۴۴ این گوهرهای گرانقدر دریایی، یکی پس از دیگری، تاج شاهی پرتغال را آراستند.
اما آنچه که بیش از هر چیز دیگر هانری را به خود میخواند و در دل او فتنه برمیانگیخت، افریقا بود.دریانوردان کاتالونیایی و پرتغالی تا ۱۴۵۰ کیلومتری ساحل باختری، یعنی تا بجادور، را سیاحت کرده بودند (۱۳۴۱۱۳۴۶). در آنجا تحدب و پیشآمدگی بیش از اندازه قاره بزرگ در دل دریای آدریاتیک، ملاحان و دریانوردان را از اینکه در پی یافتن راهی به جنوب بر آیند مایوس میکرد; ناچار به اروپا بازمیگشتند، در حالی که برای معذوریت خویش داستانهای هراس انگیزی از بومیهای خوفناک و دریای پر از نمک، که پارو بسختی سینه آبهایش را میشکافد، حکایت میکردند و به مستمعین خود اطمینان میدادند که هر فرد مسیحی که پا از بجادور آن سوتر گذارد، زنگی میشود.
ناخدا ژیلیانش نیز در سال ۱۴۳۳ با چنین معاذیری به ساگرش بازگشت، هانری دوباره به وی فرمان پیشروی داد، و دستور داد که از سرزمینها و دریاهای ممنوعه آن سوی دماغه بجادور اطلاعات صحیح و روشنی برای او بیاورد. به این ترتیب ژیلیانش وادار شد که تا ۲۴۰۰کیلو متری آن طرف بجا دور پیش رود (۱۴۳۵)، و سخت متعجب شد هنگامی که در آن منطقه از استوا، که بنابر گفته‌های ارسطو و بطلمیوس در زیر آفتاب سوزان آن جز صحرای خشک نمیتوانست وجود داشته باشد، همه جا را سبز و خرم یافت. شش سال بعد، نونوتریشتاون باز هم دورتر رفت و به دماغه بلانکو رسید، و با خویشتن برخی از سیاهپوستان تنومند و قوی هیکل آنجا را باز آورد; این بومیان بلافاصله تعمید یافتند و به بردگی گرفته شدند. خاوندهای فئودال آنها را در کشتزارهای پرتغال به کار گماشتند; نخستین نتیجه مهم زحمات و کوششهای هانری، افتتاح تجارت برده آفریقا بود. اینک، شاهزاده دریانورد پشتوانه مالی تازهای پیدا کرد. کشتیهایش اسما برای سیاحت و اکتشاف و اشاعه دین به سفر میرفتند، و در عمل طلا و عاج و برده میآوردند. ناخدا لانزاروته در سال ۱۴۴۴ با خود ۱۶۵ ((صورسیاه)) آورد که به کشت و زرع زمینهای فرقه نظامی و رهبانی ((عیسی مسیح)) گمارده شدند، یک پرتغالی معاصر اسارت این ((مورهای سیاه)) را چنین وصف میکند:
یاران ما فریاد برآوردند: ((سانت یاگو! سان ژرژه! پرتغال! و خود را بر روی آنها افکندند و هر که را توانستند کشتند یا گرفتار کردند. در آنجا مادرانی را میدیدید که کودکانشان را به سینه چسبانیده بودند و فرار میکردند، شوهرانی را میدیدید که دست زنانشان را گرفته بودند و میگریختند; هر کس به بهترین وجهی که میتوانست، میدوید. بعضی خود را به دریا افکندند; بقیه بر آن شدند که خویشتن را در زوایای کلبه‌هایشان پنهان سازند; عدهای دیگر کودکانشان را در زیر بوته‌های انبوه مخفی کردند... ولی یاران ما آنها را یافتند. بالاخره خداوند، که به همه پاداش میدهد، به مردان ما نیز در آن روز بر دشمن پیروزی عطا کرد و، به جبران رنجی که در راه تعالی او کشیده بودند، به غیر از آنچه کشتند، ۱۶۵ تن را، از زن و مرد و کودک، گفتار ساختند.
تا سال ۱۴۴۸ بیش از ۹۰۰ برده آفریقایی به پرتغال آورده شدند. در اینجا باید اضافه کنیم که مسلمانان شمال آفریقا در بسط تجارت برده پیش کسوت مسیحیان بودند، و روسای قبایل سیاهپوستان افریقا خود از پرتغالیها برده میخریدند و بدانها طلا و عاج میدادند. در دست ددان آدمی نام، انسان کالایی شد برای خرید و فروش.
در سال ۱۴۴۵، دینیز دیاش به دماغه بلندی به نام راسالاخضر (دماغه سبز) رسید; در ۱۴۴۶ لانزاروته دهانه رود سنگال را سیاحت کرد; در ۱۴۵۶ کاداموستو جزایر کیپ ورد را کشف نمود. در همین سال شاهزاده هانری درگذشت، ولی اقدامات وی، بر اثر جنبشی که بدان بخشیده بود، ونیز منافع اقتصادیی که از آن عاید میشد، ادامه یافت. ژوآئو دا سانتارم از خط استوا گذشت (۱۴۷۱); دیوگوسائو به رودخانه کنگو رسید (۱۴۸۴); و بالاخره، نیم قرن

بعد از نخستین سفر اکتشافی هانری، بارتولومئو دیاش، در میان طوفانها و کشتی شکستنها، راه خود را گشود و جنوبیترین نقطه آفریقا را دور زد (۱۴۸۶). در آنجا از اینکه میدید میتواند به جانب شرق پیش براند، خوشحال شد; هندوستان درست در رو به رو قرار داشت و تقریبا در دسترس او بود; لیکن مردان خسته و مضطربش وی را به بازگشتن مجبور کردند. بارتولومئو، به سوگ یارانی که دریای متلاطم و طوفان خیز کشتیهایشان را شکسته بود، راس جنوبی قاره آفریقا را دماغه طوفانها نامید; ولی شاه ژان دوم، که هندوستان را در انحنای این منطقه میدید، نام این پیشرفتگی را دماغه امید نیک نهاد.
دیاش و پادشاه هیچ یک زنده نماندند تا تحقق این رویا را رویای یک راه سراسر آبی به هندوستان که اینک همه پرتغال را به هیجان آورده بود مشاهده کنند. در سال ۱۴۹۷، شاه مانوئل، که نسبت به ثروت و افتخاری که کریستوف کلمب نصیب اسپانیا کرده بود غبطه میخورد، واسکو دو گاما رامامور ساخت تا آفریقا را دور بزند و به هندوستان برود. ناخدای هشت ساله، بر اثر طوفان، مجبور شد که راه غیرمستقیمی را در پیش گیرد، و پس از ۱۳۷ روز و طی ۸۰۰۰ کیلومتر راه آبی، به دماغه امید نیک رسید. سپس، با گذشتن از صدها خطر و تحمل هزاران محنت و طی ۷۲۵۰ کیلومتر راه، ۱۷۸ روز دیگر به کالیکات، که نقطه ارتباطی مهم تجارت شرق غرب و شمال جنوب در آسیا بود، رسید. در آنجا، در روز بیستم مه سال ۱۴۹۸، یعنی ده ماه و دوازده روز بعد از حرکت از لیسبون، لنگر انداخت. همینکه قدم به خشکی گذاشت، به عنوان دزد دریایی توقیف شد، و بزحمت از کیفر و مرگ حتمی نجات یافت. با شجاعت و سخنوری قابل تحسینی بر سو ظن هندیان و حسادت مسلمانان چیره گشت و برای کشور خود، پرتغال، اجازه تجارت تحصیل کرد; بار گرانی از ادویه فلفل، زنجبیل، دارچین، میخک، و جوز هندی واحجار کریمه برکشتی زد ; و در بیست و نهم اوت، کالیکات را برای سفر دشوار یکسالهای به لیسبون ترک گفت. عاقبت، پرتغالیها راهی به هندوستان یافتند و از هزینه سنگین انتقال کالا از یک کشتی به کشتی دیگر و دادن باج و عوارض راه و صدمات راه خشکی و آبی قدیم، که از ایتالیا تا مصر یا عربستان و یا ایران میگذشت، آزاد گشتند. نتایج اقتصادی کشف این را، مدت یک قرن، برای اروپا مفیدتر از نتایجی بود که از کشف آمریکا عاید شده بود.
پرتغال، مغرور از اینکه به هندوستان واقعی رسیده است در حالی که دریانوردان اسپانیایی اشتباها در دریای کارائیب به جزایر هند غربی افتادهاند، تا سال ۱۵۰۰ به هیچ وجه کوششی برای یافتن یک معبر غربی به خرج نداد. اما در این سال، پدرو کابرال، که در مسیر خود به سوی هند از راه افریقا دور افتاده بود، تصادفا به برزیل رسید; و باز در همان سال، گسپار کورته رئال لابرادور را کشف کرد. در سال ۱۵۰۳ آمریگووسپوتچی، که در زیر پرچم پرتغال ناورانی میکرد، به ریو دلاپلاتا و پاراگه رسید; و در ۱۵۰۶ ترشیتاون دا کونیا جزیره آتلانتیک جنوبی را کشف نمود که اینک نام او را برخود دارد، اما زمامداران پرتغال در برزیل چندان سودی نمیدیدند، در حالی که هر محمولهای که از هندوستان میرسید خزانه سلطنتی و جیب سوداگران و دریانوردان را پر میساخت.
از آنجا که بازرگانی در آن زمان همیشه احتیاج شدید به حمایت ارتش داشت، دولت پرتغال تجارت جدید را زیر نظارت کامل خود قرار داد. تجار مسلمان، از دیر زمانی پیش، در هندوستان پایگاه‌هایی برای خویشتن درست کرده بودند. برخی از راجه‌های توانای هند علیه پرتغالیان با آنها همدست شدند; جنگ و تجارت و پول و خون در انقلاب بازرگانی وسیعی که در گرفته بود به هم آمیخت. در سال ۱۵۰۹ آلفونسو آلبوکرک نسختین حکمران هند پرتغال شد. وی در جنگهای پی در پی خود با مسلمانان و هندیان، عدن و هرمز را در ساحل عربی، گوآ را در هند، و مالاکا را در شبه جزیره ماله تسخیر کرد و در آنها پایگاه‌های پرتغالی ساخت. از مالاکا یک میلیون دوکات غنیمت به پرتغال آورد. به این طریق، پرتغال مدت صدو پنجاه سال فرمانروای مسلم تجارت اروپا با هندوستان و جزایر هند شرقی شد. بازرگانان پرتغالی قلمرو تجاری خود را در جانب خاور تا جزایر مولوک بسط دادند (۱۵۱۲) و از اینکه جوزهندی، جوز

بویا، و میخک این ((جزایر ادویه)) را از محصولات هند مطبوعتر و ارزانتر یافتند خوشحال گشتند. آلبوکرک جهانخواری سیری ناپذیری داشت، با بیست کشتی به دریای سرخ رخت سیاحت بربست، و به پادشاه مسیحی حبشه پیشنهاد کرد که مشترکا ترعهای از نیل علیا به دریای سرخ حفر، و به این طریق، با برگردانیدن مسیر رود نیل، مصر مسلمان را به بیابان خشکی مبدل کنند، آشفتگی اوضاع سبب شد که آلبوکرک به گوآ برگردد; وی در همانجا، به سال ۱۵۱۵، مرد. سال بعد، دوارته کویلیو دروازه‌های تجارت کوشنشین و سیام را به روی پرتغالیان گشود; و در ۱۵۱۷ فرنائو پرز د آندراده باکانتون و پکن روابط تجارتی برقرار کرد.

امپراطوران پرتغال نخستین نمونه امپریالیسم جدید اکنون به بزرگترین درجه بسط خود در جهان رسیده بود، و تنها رقیب آن در این باب اسپانیا بود که با کشف امریکا دروازه‌های یک چنین امپراطوریی به رویش گشوده شده بودند. لیسبون مرکز پر رونق تجارت شد، و بر آبهای آن کشتیهای بازرگانی، از سرزمینهای مختلف دور دست، پهلو میگرفتند. بازرگانان اروپای شمالی میتوانستند بیشتر اجناس و کالاهای آسیایی را در اینجا با ارزانترین قیمت به دست آورند. نه در ونیز و یا جنووا. ایتالیا بر زمانی که تجارت مشرق زمین بکلی در انحصارش بود نوحه میکرد. رنسانس ایتالیا، که کریستوف کلمب، واسکو دو گاما، و لوتر ضربات مهلک خود را در یک نسل بر آن فرود آورده بودند، آهسته آهسته رنگ میباخت، در حالی که پرتغال و اسپانیا فرمانروایان دریاهای باز، پیشگام و طلیعه دار باروری و شکوفایی کشورهای کنار اقیانوس اطلس می شدند.

در سایه این عظمت و جلال، ادبیات و هنر نیز بازارگرمی یافت. فرنائولوپس، که مدت بیست سال (۱۴۳۴۱۵۵۴) مشغول نوشتن کتاب پر حجم خود به نام کروناکاس بود، تاریخ پرتغال را به گیرایی یک داستان، و یا قدرت توصیف و تجسمی که با سبک فرواسار برابری میکنند، به رشته تحریر کشید. ژیل ویسنته باب درام نویسی رادر ادبیات پرتغال با نمایشنامه‌های کوچکی که برای دربار، و صحنه هایی که برای جشنهای عمومی مینوشت افتتاح کرد (حد ۱۵۰۰). یک مکتب نقاشی پرتغالی، که انگیزه و راهنمایی کار را از نقاشان فلاندری گرفته بود، موفق شد با خصوصیات و سجایای ویژه خود پدید آورد. نونوگونسالوس (مط ۱۴۵۰۱۴۷۲) در تابلو چند لته با ابهتی که برای صومعه سن و نسان کشیده است، بامانتنیا، و حتی وان آیک رقابت میکند: شش قاببند آن از لحاظ منظره و تجسم ابتدایی است، اما پنجاه و پنج تک چهرهای که ترسیم نموده است، و بهترین آنها تک چهره هانری دریانورد است، قدرت واقع گرایی هنر او را مشخص میسازند. شاه مانوئل، ملقب به نیکبخت، برای آنکه خاطره سفر پیروزمندانه واسکودوگاما را زنده نگاه دارد، ژوآئو دکشتیلیو را برگماشت تا در نزدیکی لیسبون، به سبک گوتیک شعله سان، صومعه پر شکوه و معظم بلم را پی افکند (حد۱۵۰۰). پرتغال به عصر طلایی تاریخ خود قدم نهاده بود.

فصل یازدهم
اسپانیا
۱۵۱۷-۱۳۰۰

I –صحنه اسپانیا: ۱۳۰۰–۱۴۶۹

کوه‌های اسپانیا حافظ و در عین حال مسبب سرنوشت غمانگیز آن بودند: آن را از حملات خارجی مصونیتی نسبی بخشیدند، لیکن پیشرفت اقتصادی و وحدت سیاسیش را معوق گذاشتند، و از انباز گشتن آن در اندیشه و فکر اروپایی جلوگیری به عمل آوردند. در زاویه کوچکی از شمال غرب، جمعیت نیمه بیابانگردی از باسکها گله‌های گوسفند خود را، هماهنگ با انقباض و انبساط فصول، از دشتها به تپه سارها بالا میبردند و از تپه سارها به دشت باز میگردانیدند. با آنکه بسیاری از باسکها سرف بودند، همه ادعای بزرگزادگی میکردند و ایالات سهگانه آنان، تحت فرمانروایی نامنسجم ایالت کاستیل یا ناوار، حکومتی از خویشتن داشتند. ایالت ناوار به صورت پادشاهی جداگانهای باقی ماند، تا آنکه فردیناند کاتولیک بخش جنوبی آن را ضمیمه کاستیل ساخت (۱۵۱۵)، و بقیه تابع حکومت فرانسه گشت. ساردنی در سال ۱۳۲۶ به تصاحب آراگون درآمد; به دنبال آن بالئار در ۱۳۵۴، و سیسیل در ۱۴۰۹ بدین سرنوشت گرفتار آمدند. آراگون با صنعت و بازرگانی والانس، تاراگونا، ساراگوسا، و بارسلون پایتخت ایالت کاتالونیا در قلمرو آراگون توانگر میشد. کاستیل وسیعترین و نیرومندترین پادشاهی اسپانیا بود و بر شهرهای پرجمعیت اوویذو، لئون، بورگوس، والیاذولید، سالامانکا، قرطبه، سویل، و تولدو، که پایتختش بود، استیلا داشت. پادشاهان کاستیل در اسپانیا بر بیشترین جمعیت حکومت میراندند و برای به دست آوردن بزرگترین حصه‌ها قمار سلطنت می باختند.

آلفونسو یازدهم، که از ۱۳۱۲ تا ۱۳۵۰ حکومت کرد، قوانین و محاکم کاستیل را اصلاح نمود، جنگجویی نجبا و اعیان را متوجه مورها کرد، ادبیات و هنر را زیر حمایت گرفت، و خویشتن را به عشق معشوقهای پرزا سرگرم ساخت. زنش برای او پسر مشروعی زایید که در گمنامی، غفلت، و آزردگی بزرگ شد و پذرو ال کروئل (پذرو ستمگر) آینده گشت. به تخت نشستن پذرو در پانزدهسالگی (۱۳۵۰) چنان نه فرزند حرامزاده دیگر آلفونسو را آشکارا نومید و محروم ساخت که همگی تبعید گشتند، و مادرشان لئونورا د گوثمان به قتل رسید. هنگامی که عروس پذور، بلانش دو بوربون، بدون دعوت از فرانسه فرا رسید، پذرو با وی ازدواج کرد، دو شب با او به سرآورد، سپس فرمان داد تا به اتهام توطئه مسمومش کردند (۱۳۶۱) و با معشوقه خود، ماریا د پاذیلیا، ازدواج کرد که بنابر افسانه‌ها زیباییش چندان مستی بخش و فریبنده بود که شهسواران درباری آبی را که وی در آن آبتنی کرده بود، در جذبات عشق، به جای شراب مینوشیدند. پذرو در نزد طبقات پایین، که تا لحظه تلخ واپسین طرفدار و پشتیبانش بودند، سخت گرامی و وجیه المله بود; اما سو قصدهای مکرری که نابرادریها، برای عزل وی کردند او را به چنان نیرنگها، جنایات، و اهانتهایی سوق داد که مانع از آن شد که داستان این دوستی رنگ و رونق بگیرد. سرانجام هانری، کنت تراستامارا، بزرگترین پسر لئونورا، به قیام متشکلی دست زد، پذرو را به دست خویش به قتل آورد، و به نام هانری دوم براریکه سلطنت کاستیل تکیه زد (۱۳۶۹). قضاوت درباره ملتها از روی رفتار و کردار پادشاهانشان کاری است دور از انصاف، زیرا پادشاهان با ماکیاولی هم عقیدهاند که اخلاق برای سلاطین ساخته و پرداخته نشده است. در همان حال که فرمانروایان دست اندرکار قتل و جنایت بودند، مردم خواه فرد یا ملت، که در ۱۴۵۰ به ده میلیون تن بالغ میشدند، تمدن اسپانیا را میآفریدند. با اینکه به پاکی خون خویش میبالیدند، ترکیب ناپایداری از سلتها، فنیقیها، کارتاژیها، رومیها، ویزیگوتها، واندالها، عربها، بربرها، و یهودیها بودند. پستترین طبقه اجتماع را بردگانی معدود و کشاورزانی

تشکیل میدادند که تا ۱۴۷۱ به صورت سرف بودند; بالاتر از آنها، صنعتگران، صاحبان کارگاه‌ها، و سوداگران شهرها بودند; بالادست آنها، به ترتیب بزرگی و اهمیت، شهسواران، نجبای متکی به شاه، و نجبای مستقل قرار داشتند; در برابر طبقات غیر روحانی، روحانیان نیز برای خود سلسله مراتبی داشتند که از کشیش بخش تا اسقف، رئیس دیر، اسقف اعظم، و کاردینال را شامل میشد. هر شهر دارای انجمن و شورای مخصوص خود بود و نمایندگانی برای ملحق شدن به نجبا و روحانیان به کورتس (مجلس نمایندگان) ایالتی و ملی میفرستاد. از لحاظ نظری، فرمان و احکام شاهان برای آنکه حکم قانون یابند، میبایست از تصویب این کورتسها بگذرند. مزد، شرایط کار، قیمت اجناس، و نرخ سود به وسیله انجمنهای شهرداری یا شورای اصناف تعیین و تنظیم میشد. عوامل زیادی باعث عدم رونق و جنب و جوش در امر بازرگانی بودند: انحصارطلبی شاهان، عوارض دولتی و محلیی که بر صادرات و واردات تعلق میگرفت، اختلاف مقیاس اوزان و مقادیر، بی اعتباری پولهای رایج، راهزنان، دریازنان مدیترانه، حرمت مذهبی ربح، و تعقیب و آزار مسلمانان که کارهای صنعتی و تجارتی در دستشان بود و یهودیان که بر اقتصاد و مالیه کشور استیلا داشتند. در سال ۱۴۰۱ یک بانک دولتی در بارسلون گشایش یافت و دولت سپرده‌های بانکی آن را تضمین کرد; براتها صادر شدند; و در ۱۴۳۵ بیمه دریایی تاسیس گشت.
اسپانیاییها، همچنانکه روح آنتی سمیتیسم را با اصل و نسب سامی به هم آمیختند، حرارت و گرمی افریقا را نیز در خون خویش محفوظ داشتند، و مانند بربرها به نادره گویی و شدت عمل مایل بودند. هوشی تیز و ذهنی کنجکاو داشتند، در عین حال سخت زودباور بودند و به نحو دهشتناکی خرافاتی. استقلال و استغنای غرورآمیز روح و شکوه و کوکبه کالسکه‌هایشان را، حتی در هنگام فقر و محنت، از دست نمینهادند. جوینده و مکتسب بودند، و میبایست باشند، اما بینوایان را تحقیر نمیکردند و تملق توانگران را نمیگفتند. کار را عار میداشتند و از آن روی میگردانیدند، لیکن با بردباری تمام سختی و مشقت را تحمل میکردند. تناسان و تن پرور بودند، مع هذا نیمی از دنیای جدید را فتح کردند. تشنه ماجراجویی، بزرگی، و عشق بودند. از استقبال خطر، حتی اگر استقبال کننده کس دیگری میبود، لذت میبردند; گاو بازی، که بازمانده یک سنت کرتی و رومی بود، تقریبا بازی و ورزش ملی محسوب میشد، زیرا تظاهری باشکوه، پرزرق و برق، و دقیق بود و شجاعت و مهارت و تیزهوشی میآموخت. ولی اسپانیاییها مانند انگلیسیهای امروز (و برعکس انگلیسیهای عصر الیزابت) لذات و شادمانیهای خود را به نحو اسفناکی به دست میآوردند. خشکی خاک و سایه‌های دامنه سراشیب کوه‌ها در افسردگی خشک خلق و خوها انعکاس یافته بود. رفتار و سلوک افراد، موقر و کامل بود و از بهداشتشان بمراتب بهتر; همه اسپانیاییها بزرگوار و شریف بودند، ولی معدودی از آنها مرد حمام و گرمابه بودند. کارها و مسابقات پهلوانی در میان ناپاکی عوام پیدایش پذیرفت; شرافت و پاکدامنی وجهه مذهبی یافت; زنان در اسپانیا خدایانی بودند زندانی. درمیان طبقات بالا، جامه‌ها، که در روزهای هفته ساده و سنگین بود، در روزهای یکشنبه و ایام جشنها و عیدها با جلوه و زرق و برق ابریشمها، منگوله‌ها، یقه‌های پر چین، دامنهای باد کرده، یراق دوزیها، و زردوزیها شکوه و عظمت دیگری میبافتند. مردان کفشهای پاشنه بلند میپوشیدند و به خویشتن عطر میزدند; زنان، که از سحر و فریبایی طبیعی خویش راضی نبودند، با بزک و زینت و نقابهای مرموز مردان را مسحور فریفته خویش میساختند. کشش و کوششهای جنسی، به هزار صورت و به هزار لباس، در جریان بود; تهدیدهای هراس آور روحانیت، حکم اعدام، و حفظ شرافت و پاکدامنی جلو عشقها و پویه‌های دیوانهوار را میگرفت; لیکن، ونوس بر همه چیرگی داشت، و باروری زنان از حاصلخیزی زمین در می گذشت.
در اسپانیا، کلیسا متحد جداییناپذیر دولت بود. به پاپهای رم چندان اعتنایی نداشت و بارها، حتی در آن حال که آلکساندر ششم، آن مرد اصلاحناپذیر، را بر اریکه سلطنت پاپی مینشاند، خواستار اصلاح و تصفیه دستگاه پاپی بود; در سال ۱۵۱۳ کاردینال خیمنث انتشار و توزیع آمرزشنامه‌هایی را که به وسیله پاپ یولیوس دوم، برای تجدید بنای

کلیسای سان پیترو، صادر شده بود قدغن کرد. در نتیجه، شاه رئیس کلیسای اسپانیا شد. در این باب فردیناند منتظر آن نشد که هنری هشتم به وی تعلیم دهد; در اسپانیا برای متحد ساختن کلیسا و دولت، و ملیت و مذهب احتیاجی به اصلاح نبود. کلیسای اسپانیا تحت لوای حکومتی که برای حفظ نظم اخلاقی، ثبات، استحکام جامعه و سر به راه نگاه داشتن توده مردم آگاهانه بدان تکیه کرده بود، از امتیازات اساسی ویژهای برخورداری داشت. اعضای آن، حتی در فرقههای کوچک، تنها مطیع و تابع محاکم کلیسایی و روحانی بودند.
زمینهای وسیعی از مملکت را در تصرف خود داشت که مستاجر نشین بودند. از محصول و درآمد دیگر مستملکات عشریه دریافت میکرد، و از این عشریه تنها یک سوم را به خزانه دولت میپرداخت; نیز از مالیات معاف بود. در مقایسه با دولت، از کلیسای دیگر کشورها، جز ایتالیا، توانگرتر بود. اخلاقیات کشیشان و قوانین انضباطی دیرها ظاهرا در سطحی بالاتر از حد معمول قرون وسطی قرار داشت; لیکن، مانند جاهای دیگر، متعهگیری کشیشان امری رایج بود و بدان به چشم اغماض نظر کرده میشد. زهد و ریاضت، در همان حال که در شمال کوههای پیرنه رو به انحطاط میرفت، در اسپانیا مداومت داشت. حتی عاشقان، خود را تازیانه میزدند تا مقاومت دلبرهای دلسوز و محجوب را درهم بشکنند، یا از لذت مازوخیستی برخوردار گردند.
مردم نسبت به شاه و کلیسا سخت وفادار بودند، زیرا برای آنکه بتوانند با دلیری و پیروزمندی با دشمنان بسیار قدیمی خود یعنی مورها بجنگند، احتیاج به نظم و آرامش داشتند; نزاع بر سر غرناطه به گونه یک سانتافه (جهاد مقدس) ارائه گشت. در روزهای مقدس مذهبی، زن و مرد و کودک، از توانگر تا بینوا، در پشت سر عروسکهای بزرگی که مظهر مریم عذرا یا یکی از قدیسان بودند، در میان کوچهها و خیابانهای شهر، با وقار و طمانینه، خاموش یا سرود گویان راه میافتادند. به دنیای روحانی، به عنوان سرمنزل واقعی و جایگاه ابدی خود، اعتقاد مبرم داشتند; در مقابل آن، زندگی خاکی خوابی اهریمنی و ناپایدار بود. از بدعتگذاران سخت نفرت داشتند و آنها را خائن به وحدت و جنبش ملی میدانستند، و بر سوزانیدن آنها اعتراض و ایرادی نداشتند; زیرا سوزاندن آنها کمترین کاری بود که میتوانستند برای خدای خشمناک خود انجام دهند. طبقات پایین کمتر مدرسه و مکتب به خود میدیدند; و اگر هم میدیدند، تحصیلاتشان تقریبا سراسر مذهبی بود.
کورتز نیرمند، که در میان مشرکان مکزیکی به مراسمی شبیه آیین قربانی مقدس مسیحیان برخورده بود، شکوه میکرد که شیطان این رسم را بدانهاآموخته تا فاتحان را مشوش سازد. حدت و شدت آیین کاتولیک در اسپانیا بر اثر رقابتهای اقتصادی با مسلمانان و یهودیان، که رویهمرفته تقریبا یک دهم جمعیت اسپانیای مسیحی را تشکیل میدادند، افزون گشت. مورها غرناطه حاصلخیز را در دست داشتند، و از لحاظ اسپانیاییها این وضع بسیار بد بود; بدتر از آن، مدجنون بودند، یعنی آن دسته از مورهایی که در میان اسپانیاییهای مسیحی میزیستند و هنوز به مسیحیت در نیامده بودند و مهارت و چیره دستی آنان در کار و صنعت و فلاحت مایه غبطه مردمی بود که بیشترشان به طرق ابتدایی و توانفرسا پایبند زمین بودند.
نابخشودنیتر از آنها، یهودیان اسپانیایی بودند. اسپانیای مسیحی هزار سال تمام آنها را مورد تعقیب و آزار قرار داده بود: مالیاتهای غیر عادلانه بر آنها تحمیل کرده بود، بزور از آنها وام گرفته بود، املاک و اموالشان را مصادره کرده و خودشان را کشته یا اجبارا تعمید داده بود، حتی در کنیسهها آنها را به استماع خطابهها و موعظههای مسیحی مجبور کرده و بزور مسیحی گردانیده بود و در عین حال کیفر قانونی مسیحیانی را که به دین یهود بگروند مرگ قرار داده بود. از آنها برای مباحثه با عالمان الاهی مسیحی نامنویسی میکردند جایی که مجبور بودند میان شرم و خجالت شکست و هلاکت و خطر پیروزی، یکی را انتخاب کنند، اغلب به آنها و مدجنون فرمان داده شده بود که علامت ممیزهای (غیار) بر جامه خویشتن بدوزند، و آن معمولا وصله دایره شکل سرخی بود که بر سر شانه قباهایشان

میدوختند. یهودیان حق استخدام و به مزدوری گرفتن خدمتگزار مسیحی را نداشتند. پزشکان آنها نمیتواستند بیماران مسیحی را معالجه کنند یا برایشان نسخه بنویسند، اگر یک مرد یهودی با زنی مسیحی وصلت میکرد یا همخانه میشد، سزایش مرگ بود.

در سال ۱۳۲۸ خطبه‌های راهبی از فرقه فرانسیسیان مسیحیان استلا در ناوار را به قتل عام پنج هزار یهودی و سوزاندن خانه هایشان بر انگیخت. در سال ۱۳۹۱ موعظه‌های فرنان مارتینث مردم را، در تمام مراکز مهم اسپانیا تحریک به کشتن هر یهودیی که به چنگشان میافتاد و از گرویدن به مسیحیت امتناع میورزید کردند. در ۱۴۱۰ والیاذولید، و سپس دیگر شهرها، تحت تاثیر فصاحت بیان ویثنته فرر، آن مرد مقدس متعصب، دستور دادند که یهودیان و مورها را در محله‌های بخصوصی ((الحما)) یا ((جودریه)) که دروازه‌های آن از غروب تا طلوع آفتاب فردا بسته بودند، زندانی کنند; احتمال میتوان داد که این اقدام، یعنی منفک ساختن آنها از خیل مسیحیان، برای حفظ و مصونیتشان بوده است.

یهودیان بردبار و زحمتکش و تیزهوش، حتی در زیر این تضییقات و فشارها، از هر فرصتی برای تکامل و پیشرفت سود جستند و افزودنتر و داراتر شدند. بعضی از شاهان کاستیل، چون آلفونسو یازدهم و پذرو ال کروئل، آنها را تحت حمایت گرفتند و یهودیان نام آور و هوشمند را، در کار حکومت، مناصب عالی دادند.

آلفونسو دون یوسف اثیخایی را وزیر مالیه خود کرد و یهودی دیگری به نام شموئیل بن وقار را طبیب مخصوص خویش ساخت; اینان از مقامات خویش سو استفاده کردند، به توطئه علیه شاه و مملکت محکوم شدند، و در زندان جان سپردند. شموئیل ابوالعفیا نیز به همین سرنوشت دچار شد; وی در زمان سلطنت پذرو خزانه دار کل مملکت بود، ثروت بیکرانی اندوخت، و به فرمان شاه به قتل رسید. سه سال پیشتر، یعنی در ۱۳۵۷، شموئیل در تولدو کنیسه زیبا و ساده‌ای ساخته بود; آن را در زمان فردیناند به کلیسای ال ترانسیتو مبدل ساختند، و اینک به عنوان یادبود هنر عبری موری اسپانیا، به وسیله دولت نگهداری میشود. حمایت پذرو از یهودیان سبب بدبختیشان گشت: هنگامی که هانری، کنت تراستامارا، او را خلع کرد، سربازان فاتح ۱۲۰۰ یهودی را قتل عام کردند (تولدو، ۱۳۵۵). و هنگامی که هانری ((یاران آزاده)) را که به وسیله دو گکلن از میان طبقات و توده‌های پست فرانسه اجیر گرفته شده بودند به اسپانیا آورد، کشت و کشتارهای فجیعتری به وقوع پیوست. هزاران تن از یهودیان اسپانیایی تعمید یافتن را بر وحشت بدرفتاری و قتل عام با برنامه قبلی ترجیح دادند. این ((نوکیشان))، چون شرعا مسیحی شناخته شدند، از نردبان اقتصادی و سیاسی راه به بالا بردند و در مشاغل دولتی، و حتی در کلیسا، مقامات والایی یافتند. برخی از آنها روحانیان بلند مرتبه، و بعضی دیگر رایزن و مشاور پادشاه گشتند. استعداد و شایستگی آنها در امور مالی سبب شد که در گرد آوری و ترتیب عایدات دولت مقام مقام برجسته و ممتازی یابند، و حسادت دیگران را برانگیزند. بعضی خویشتن را در رفاه و آسایشهای اشرافی غرقه ساختند، و بعضی اموال و املاک خویشتن را، به نحوی اهانتآمیز، به رخ دیگران کشیدند. کاتولیکهای خشمناک به نوکیشان نام مارانو (خوک) دادند. با وجود این، خانواده‌های مسیحی که بیش از ثروت دارای اصل و نسب بودند و یا به شایستگی و لیاقت یهودیان احترام میگذاشتند، با آنها پیوند ازدواج میبستند. از این راه، مردم اسپانیا، بویژه طبقات بالا، خونشان با خون یهودیان آمیخت. فردیناند کاتولیک و تور کماذا، مامور تفتیش افکار، در تبار خویش رگه یهودی داشتند. پاپ پاولوس چهارم، هنگام جنگ با فیلیپ دوم، او و اسپانیاییها را ((تخم هرزه یهودیها و مورها)) نامید.

II –غرناطه: ۱۳۰۰–۱۴۹۲

ابن بطوطه غرناطه را چنین وصف میکند: ((شهری است که در دنیا چون آن شهری نیست… باغهای میوه، درختستانها، مرغزارهای پر گل، و تاکستانها شهر را در میان گرفتهاند.)) و در آن ((بناهای باشکوه ساختهاند.)) معنی

نام آن در عربی معلوم نیست; فاتحانش بدان نام مسیحی گراناذا دادند که به معنی ((پردانه)) است و این شاید به علت داشتن درختان انار فراوان بوده است. غرناطه نه تنها شهر،بلکه ایالتی را که خرث د لا فرونترا، خائن، آلمریا، مالاگا و قصبات دیگر جزو آن بودند شامل میشد و بر روی هم جمعیتی در حدود چهار میلیون نفر داشت. پایتخت این منطقه وسیع، با جمعیتی که یک دهم کل جمعیت آن بود، مانند برج دیده بانی، مشرف بر درهای پهناور بود; و این دره به علت آبیاری دقیق و کشاورزی علمی، سالی دو بار محصول میداد. بارویی، با هزار برج، شهر را از حمله دشمنان در امان میداشت. اشراف در بناهای وسیع با طرحهای زیبا سر میکردند; در میدانهای عمومی، آبنماها حرارت و سوزش آفتاب را خنکی میبخشیدند; و در تالارهای معظم قصر الحمرا، امیر یا سلطان یا خلیفه با درباریانش میزیست. یک هفتم کل محصولات کشاورزی را حکومت میبرد، و احتمالا همین مقدار، در ازای اداره اقتصادی و رهبری نظامی، به کیسه طبقه حاکمه ریخته میشد. فرمانروایان و نجبا مقداری از درآمد خود را به هنرمندان، شاعران، دانشوران، علما، تاریخنویسان، و فلاسفه میدادند، و هزینه دانشگاهی راکه دانشوران مسیحی و یهودی در آن کرسی استادی، و گاهی ریاست، داشتند تامین میکردند. بر سر در مدرسه در پنج سطر نوشته شده بود:((بنیان جهان بر چهار چیز نهاده شده است: دانش دانایان، دادگری بزرگان، نیایش نیکان، و دلیری دلاوران.)) زنان نیز آزادانه از زندگی فرهنگی جامعه برخورداری داشتند. در میان مورهای غرناطه نام زنان دانشور بفراوانی به گوش میخورد; اما دانش اندوزی و تحصیل، زنان را از برانگیختن به عشقهای پر شور و حتی کارها و سر سپردگیهای شهسوارانه باز نمیداشت. یکی از مردم آن زمان میگوید:((زنان به خاطر موزونی اندامها، زیبایی بدنها، مواجی و بلندی گیسوان، سپیدی دندانها لطافت و سبکی حرکات... فریبندگی و شیرینی گفتار ، و عطر نفسهایشان ممتاز و معروفند.)) پاکیزگی و نظافت فردی و بهداشت عمومی از جهان مسیحیت معاصر فراتر بود. مردم لباسهای فاخر میپوشیدند و رفتار و آدابی بزرگوارانه داشتند. مسابقه های قهرمانی ،و یا نمایشهای باشکوه ،روزهای جشن واعیاد را روشنی میبخشیدند .مدار اخلاقیات بر بردباری و آسانگیری بود; و تندی و تعدی نیز یکباره رخت برنبسته بود، اما سخاوت و شرافتمندی مورها چندان بود که مسیحیان را به ستایش بر میانگیخت. یک تاریخنویس اسپانیایی میگوید:((شهرت اهالی)) غرناطه ((به دستکاری و امانت چندان بود که به گفتار و قول آنها بیش از سند کتبی خود ما میشد اعتماد کرد.)) در میان این ترقیات عالی، عشرتطلبی و خوشگذرانی برای رشد خود شیره حیات و قدرت ملت را میمکید; و بروز ناهمسازیها و اختلافات داخلی زمینه را برای حملات خارجی آماده می ساخت.

اسپانیای مسیحی، که آهسته آهسته امارتهای خود را استحکام و وحدت میبخشید و بر توانگری و ثروتش میافزود، بدین نواحی مسلمان نشین محصور در قلمروهایش، که دینشان به مسیحیت رنگ شرک و بی اعتقادی میزد و بندرهایشان دروازه‌های خطرناکی بودند که به روی سپاهیان دشمن کافر باز بودند، با خصومتی رشگآمیز مینگریست. از این گذشته، کشتزارهای پربار و حاصلخیز اندلس میتوانست خشکی و لم یزرعی زمینهای بایر شمال را جبران کند. تنها به علت آنکه اسپانیای کاتولیک میان دسته‌های مختلف و پادشاهان متخاصم دچار تفرقه بود، غرناطه چنین در آزادی میزیست. حتی در این هنگام نیز این امارت نشین آزاده پذیرفت (۱۴۵۷) که سالیانه به کاستیل خراجی بفرستد. هنگامی که در ۱۴۴۶ امیر گردنکشی به نام علی ابوالحسن از فرستادن این خراج که ضامن صلح بود سرباز زد،هانری چهارم بیش از آن درباده خواری وهرزگری غرق بود که بتواند وی را به اطاعت و فرمانبرداری مجبور سازد. اما فردیناند و ایزابل، همینکه بر تخت شاهی کاستیل نشستند، سفیرانی به نزد امیر فرستادند و تجدید خراج گذشته را خواستار شدند. علی با گستاخی جواب داد: ((به شاهتان بگویید امیران غرناطه که خراج میدادند مردهاند، حالا ضرابخانه ما، به جای سکه، تیغه شمشیر ضرب میزند.)) امیر بیپروای غرناطه آگاه نبود که فردیناند بیش از تمام آهنهای ضرابخانه مورها اراده و استقامت دارد; امیر تاخت و تاز مرزی مسیحیان را بهانه ساخت، به قصبه مرزی

مسیحی زهرا تاخت، آن را تسخیر کرد، و تمام اهالی آن را به غرناطه آورد و به بردگی فروخت. (۱۴۸۱). مارکی کادیث کار او را با نهب و غارت قلعه مورهای علامه تلافی کرد (۱۴۸۲). از همین جا، فتح غرناطه شروع شد.
عشق، جنگ را دشوار و بغرنج ساخت. ابوالحسن چنان فریفته یکی از کنیزکان خود گشت که زنش، سلطانا عایشه، مردم را به خلع او و به تخت نشاندن پسرش ابوعبدا محمد یازدهم، که اروپاییان او را بوئبدیل مینامند، برانگیخت (۱۴۸۲. ابوالحسن به مالاگا گریخت. یک سپاه اسپانیایی برای محاصره مالاگا رهسپار آن دیار شد، لیکن در معابر کوهستانی آجارکیه، به دست سپاهیانی که نسبت به امیر وفادار مانده بودند، تقریبا سراسر نابود شد. ابوعبدا محمد، که از فتوحات نظامی پدرش به رشک آمده بود، با سپاهی گران از غرناطه بیرون آمد تا به نیروهای مسیحی، که در نزدیکی لوسنا موضع گرفته بودند، حمله برد. دلیرانه جنگید، اما شکست یافت و اسیر شد، و آزادی خود را با وعده کمک به مسیحیان علیه پدرش و دادن ۱۲,۰۰۰ دوکات خراج سالانه به حکومت اسپانیا به دست آورد. در این میان، عمویش ابوعبدا، معروف به الزغل (دلاور)، خویشتن را امیر غرناطه گردانید. میان پدر و پسر و عمو بر سر غرناطه جنگی سه جانبه درگرفت. پدر مرد، پسر الحمرا را گرفت، عمو به گواذیخ عقب نشست و از آنجا، هرگاه که فرصتی میافت، به سپاهیان اسپانیایی حمله میبرد. ابوعبدا محمد، به تقلید از پدر، تعهد خود را با دولت اسپانیا شکست و از فرستادن خراج سر باز زد و پایتخت خود را برای مقاومت در برابر هجوم گریزناپذیر مسیحیان آماده ساخت.
فردیناند و ایزابل ۳۰,۰۰۰ سپاهی را به ویران کردن دشتهایی که آذوقه غرناطه را به عمل می آورند برگماشتند. آسیاها، انبارهای غله، کشتزارها، تاکستانها، زیتونستانها، و باغهای مرکبات پایمال و ویران شدند. سپاهیان اسپانیایی مالاگا را در حصار گرفتند، مبادا از آنجا به غرناطه، یا از غرناطه به آنجا، مواد غذایی حمل شود; و این محاصره آن قدر ادامه یافت که اهالی اسبها و سگها و گربههایی را که در شهر یافت میشدند کشتند و خوردند، و سپس از گرسنگی دهها و صدها جان سپردند، یا بر اثر ابتلا به امراض مردند. فردیناند اهالی را به تسلیم بدون قید و شرط مجبور کرد، دوازده هزار تن از بازماندگان را به اسیری گرفت، اما اعیان و بزرگان را با گرفتن تمام ثروت و مایملک آنها به عنوان خونبها آزاد گذاشت. الزغل تسلیم شد. اینک تمام امارت نشین غرناطه، به جز پایتخت آن، در دست مسیحیان بود.
فردیناند و ایزابل، فرمانروایان کاتولیک، برگرد ارگ محصور، برای سپاهیان خود، شهری واقعی به نام سانتافه بنا نهادند و به انتظار نشستند تا گرسنگی شهری را که مایه مباهات اندلس بود به چنگ آنها در اندازد. سواران مور از غرناطه بیرون تاختند و شهسواران اسپانیایی را به نبرد تن به تن فراخواندند. شهسواران، با شهامت و شجاعتی همانند آنها، پاسخ مثبت دادند; اما فردیناند، چون دید که جنگجویانش یکی یکی به خاک هلاک میغلتند، بدین بازی خطرناک خاتمه داد: ابوعبدا محمد، با دستهای از سپاهیان خود، بر محاصرین حمله برد، لیکن شکست یافت و عقب نشست. از سلاطین ترکیه و مصر درخواست کمک کرد، اما به تقاضایش جوابی نرسید. اسلام نیز چون مسیحیت گرفتار تفرقه شده بود.
در بیست و پنجم نوامبر ۱۴۹۱ ابوعبدا محمد عهد نامهای را امضا کرد که افتخار و احترام غیر منتظرهای نصیب فاتحان ساخت. به موجب آن، مردم غرناطه میتوانستند اموال، زبان، لباس، مذهب، و آداب و رسوم خود را حفظ کنند; دعاوی آنها در دادگاههای بومی و به وسیله دادرسان و قوانین خودشان رسیدگی میشدند; تا سه سال از پرداخت مالیات معاف بودند و پس از آن تنها همان قدر که به فرمانروایان مسلمان میپرداختند از آنان اخذ میشد. اسپانیاییها شهر را اشغال میکردند، ولی همه مورها میتوانستند، اگر دلشان بخواهد، از آنجا رخت سفر بربندند; و برای آنان که قصد کوچیدن به افریقای مسلمان را داشتند وسیله رفتن فراهم می شد.

با وجود این، مردم غرناطه به تسلیم شدن ابوعبدا محمد اعتراض کردند و سر به شورش برداشتند; و این شورش چنان ابوعبدا محمد را به وحشت افکند که کلیدهای شهر را به فردیناند تسلیم کرد (۲ ژانویه ۱۴۹۲) و خود، همراه با خویشاوندان و پنجاه سوار، از میان صفوف سپاهیان مسیحی گذشت و رهسپار امارت نشین کوهستانیی شد که به عنوان یک فرمانروای تابع کاستیل میبایست بر آن حکومت کند، هنگامی که از میان گردنه‌ها میگذشت، برگشت تا برای آخرین بار به غرناطه، آن شهر شگفت انگیزی که از دستش رفته بود، بنگرد.

این نقطه مرتفع هنوز ((آخرین آه امیرمور)) نامیده میشود. مادرش او را به خاطر سرکشی که اینک از چشمش روان بود ملامت کرد و گفت:((چونان زنی، بر آنچه به مردانگی نتوانستی حفظش کنی اشک میریزی.)) در این میان، سپاهیان اسپانیایی به درون شهر سرازیر شدند. کاردینال مندوثا صلیب سیمین بزرگی برفراز قصر الحمرا برافراشت، و فردیناند و ایزابل در میدان بزرگ شهر زانو زدند تا سپاس خداوندی را که پس از ۷۸۱ سال اسلام را از اسپانیا برانداخته بود به جای آورند.

III –فردیناند و ایزابل

یک قرن فاصله میان مرگ هانری، کنت تراستامارا (۱۳۷۹)، و جلوس فردیناند بر تخت آراگون، برای اسپانیا ایام آیش و آمادگی بود. روی کارآمدن عده‌ای فرمانروای ناتوان سبب شد که نجبا و اعیان با منازعات خویش شیرازه نظم کشور را از هم بگسلند; حکومت غافل و فاسد بود; انتقام گیریهای خصوصی رواج داشت; جنگهای داخلی چندان مکرر به وقوع پیوستند که جاده‌ها برای بازرگانی نا امن شدند، و مزارع آن قدر لگدکوب سپاهیان شد که زارعان آنها را ناکشته میگذاشتند. به دنبال حکومت طولانی خوان دوم، شاه کاستیل (۱۴۰۶۱۴۵۴)، که به موسیقی و شعر بیشتر از آنکه بتواند به امور مملکت رسیدگی کند علاقه داشت، سلطنت مصیبتزای هانری چهارم آغاز شد که بر اثر عدم لیاقت در اداره امور، فساد، نامنظم ساختن پول رایج، و اتلاف درآمد و عایدی کشور در راه طفیلیهایی که در چشمش عزیز بودند لقب ((هانری بیکفایت)) یافت. وی، بنابر وصیت، تاج و تختش را به خوانا، که وی را دختر خود مینامید، واگذار کرد. نجبا و اعیان ملامتگر اصل و نسب و شایستگی او را مورد ایراد قرار دادند و خوان را بر آن داشتند که خواهر خود، ایزابل، را به جانشینی برگزیند. اما خوان در هنگام مرگ (۱۴۷۴) مشروعیت نسبت و حکومت خوانا را بار دیگر تایید کرد. ایزابل و فردیناند از همین اغتشاش و آشفتگی، که هر کوششی را عقیم میگذاشت، نظم و حکومتی پدید آوردند که مدت یک قرن اسپانیا را نیرومندترین دولت اروپا گردانید.

سیاستمداران با ترغیب ایزابل هجده ساله به ازدواج با پسر عموی هفده سالهاش فردیناند (۱۴۶۹) مقدمات این پیروزی و موفقیت را فراهم ساختند. عروس و داماد هر دو از پشت هانری، کنت تراستامارا، بودند. فردیناند، در هنگام ازدواج، شاه سیسیل بود و با مرگ پدر حکومت آراگون را نیز مییافت; از این روی، ازدواج او و ایزابل سه ایالت را به صورت پادشاهی نیرومندی به هم پیوست. پاپ پاولوس دوم از دادن فرمانی که ازدواج پسر عمو و دختر عمو را از نظر دستگاه پاپی مشروع اعلام دارد خودداری کرد; فردیناند، پدرش، و اسقف اعظم بارسلون سند مورد احتیاج را جعل نمودند. پس از تکمیل مراحل ازدواج، سند اصیلی از پاپ سیکستوس چهارم تحصیل کردند. مشکل دوم ازدواج آنها از یک سو فقر عروس بود، که برادرش به ازدواج او به چشم قبول نمینگریست، و از سوی دیگر نداری داماد که پدرش سرگرم جنگ بود و نمیتوانست عروسی شاهانهای تدارک بیند. یک وکیل دعاوی یهودی راه این سیاست بارور و سودمند را با دادن قرضهای به مبلغ ۲۰۰۰۰ سوئلدو هموار ساخت، و ایزابل هنگامی که ملکه کاستیل شد (۱۴۷۴) این دین را ادا کرد.

آلفونسو پنجم، شاه پرتغال، که با خوانا ازدواج کرده بود، مدعی تاج و تخت کاستیل شد. جنگی که در تورو در گرفت این دعوی را فیصله داد. فردیناند سپاهیان کاستیل را به پیروزی رسانید (۱۴۷۶). سه سال بعد، آراگون به فردیناند

به ارث رسید. اینک سراسر اسپانیا، جز غرناطه و ناوار، در زیر فرمان یک حکومت بود. ایزابل همچنان ملکه کاستیل باقی ماند; فردیناند بر آراگون، ساردنی، و سیسیل فرمانروایی داشت و در حکومت کاستیل نیز با زنش شریک بود. اداره امور داخلی کاستیل را ایزابل در دست داشت، لیکن صدور فرمانها و احکام سلطنتی در اختیار هر دو بود، و بر روی سکه‌های جدید سر هر دو فرمانروا ضرب شده بود. صفات و سجایای آنها، که مکمل و متمم یکدیگر بود، آنها را موثرترین جفت تاریخ گردانید. درباریانش میگویند که ایزابل در زیبایی بینظیر بود و معنی این حرف آن است که نسبتا زیبا بود: قامتی میانه، چشمانی آبی، و گیسوانی شاه بلوطی که به سرخی میزد. ایزابل بیش از فردیناند به مدرسه رفته و درس خوانده بود، اما کم هوشتر و در عوض دلرحمتر از او بود. ایزابل میتوانست حمایتگر شاعران باشد و با فیلسوفان محتاط به گفتگو پردازد، اما همصحبتی کشیشان را بر این هر دو ترجیح مینهاد. برای اعترافات و راهنمایی خود، سختگیرترین و ترشروترین کشیشان عالم اخلاق را بر میگزید. با آنکه با شوهری بیوفا ازدواج کرده بود، گمان میرود که تا پایان عمر به پیمانی که بسته بود وفادار ماند. گر چه در عهدی میزیست که چون دوران ما اخلاقیات سستی تمام داشت ،ام او نمونه شرم و آزرم حبنسی بود. درمیان ماموران و کارگزاران فاسد و سیاستمداران گمراه، او تنها کسی بود که بیپروا، رک، و فسادناپذیر باقی ماند. مادرش او را سخت اصیل آیین و پارسا بار آورده بود; ایزابل این صفات را در وجود خویش تا سر حد زهد و تورع پرورش داد، و در دفع و سرکوب بدعتگذاری همان اندازه سختگیر و بیرحم بود که در امور دیگر مهربان و دلجو. نسبت به کودکانش سراپا مهر و ملاطفت، و برای دوستانش ستونی از وفاداری و حقشناسی بود. به کلیساها، صومعه‌ها، و بیمارستانها بیدریغ کمک میکرد. ایمان و تعصبش وی را از اینکه بعضی از پاپهای عهد رنسانس را مطرود و ملعون ندارد مانع نمیشد. شجاعت اخلاقی و جسمانیش از تمام اطرافیانش بیش بود; با نجبای قدرتمند و گردنکش درافتاد و آنها را به تسلیم و انضباط واداشت; خانمان براندازترین فقدانهاو مصیبتها را با آرامش تحمل مینمود و با شجاعتی که به دیگران نیز سرایت میکرد با سختیها وخطرات جنگ روبه رو میشد. حفظ عظمت وجلال شهبانویی را، در میان مردم ،کاری خردمندانه میدانست; و جامه‌های شاهانه فوق العاده گزاف میپوشید و جواهرات بیبدیل به خویشتن میآویخت. لیکن در خلوت، ساده و حتی با امساک لباس میپوشید و اوقات فراغتش را به برودری دوزی برای کلیساهایی که دوست میداشت صرف میکرد. رنج کارهای خطیر حکومت را، با آگاهی و شعور، برخود هموار میساخت; در اصلاحات اساسی پیشقدم میشد و عدالت را با سختگیریهایی که شاید لازم نمیبود اجرا میکرد; میخواست کشورش را از بینظمی ناشی از قانون شکنی نجات دهد و مطیع و فرمانبردار قانون سازد، و به این طریق بدان صلح و آرامش بخشد. خارجیان معاصرش، چون پائولوجوویو، گویتچاردینی، وسنیور دو بایار، او را در ردیف تواناترین فرمانروایان عصر میگذراند و به زنان قهرمان و شکوهمند عهد باستان مانند می کنند.

رعایایش، در همان حال که با شاه بزحمت به یک جوال میرفتند، او را می پرستیدند. مردم کاستیل فردیناند را، به علت آنکه یک نفر بیگانه آراگونی بود، نمیتوانستند ببخشند. حتی در آن هنگام که از پیروزیهای ناشی از زمامداری، سیاستگری، و جنگجویی او میبالیدند، در او لغزشها و خطاهای بسیار میدیدند. آنها اخلاق سرد و محتاط وی را با مهربانی و گرمی ملکه، ناراستیهای از روی حساب او را با رفتار صریح ملکه، امساک وی را با گشاده دستی ملکه، تنگ چشمی و خرده نگری او نسبت به یارانش را با پاداشهای سخاوتمندانهای که ملکه به خدمتگزارانش میداد، و عشق ورزیها و هرزگیهای بعد از ازدواج او را با عصمت و پاکدامنی ملکه میسنجیدند و آنها را زننده و گران میيافتند. گمان نمیرود که به دلیل استقرار و تاسیس دستگاه تفتیش افکار، یا استفاده‌های که او از احساسات و تعصبات دینی آنها در جنگ میکرد، نسبت به او اظهار بیمیلی و تنفر نموده باشند. آنها از جهاد علیه بیدینی، فتح غرناطه، اخراج یهودیها و مورهایی که به مسیحیت نگرویده بودند استقبال کردند. مردم آن کارها و اقدامات فردیناند را که آیندگان

نمیپسندیدند دوست میداشتند، در هیچ کجا اعتراضی مناسب با شدت و شاقی قوانین، از قبیل بریدن زبان به علت کفر گویی، و زنده سوزانیدن به جزای لواط، نمیبینیم. آنها متوجه این امر بودند که وی، هر جا پای امتیازات شخصی یا سیاست ملت در میان نباشد، میتواند دادگر و حتی ملایم و آسانگیر باشد; در نظر داشتند که وی گر چه بیشتر مایل است مغزها را در مذاکرات و معاهدات به کار بیندازد تا سربازان را در جنگها، اما میتواند سپاهیانش را با چابکی و بیمهابا رهبری کند; و متوجه بودند که خست و امساک او نه برای آن است که پولها را صرف تجملات و راحت طلبیهای شخصی کند، بلکه برای این است که آن را به زخم اقدامات خطیر و پر خرجی که مایه عظمت و بزرگی اسپانیاستبزند. مردم با چشم رضا و قبول به خصلتهای او مینگریستند: عادت پارسایانهاش، ثبات و پایداریش در بدبختی و ادبار، میانه رویش در هنگام توانگری، بینایی و بصیرتش در انتخاب یاران و همدستان، وقف خستگیناپذیر خویش در کار حکومت، و تعقیب مقاصد دیر رس و صعب الوصول به وسایل احتیاطآمیز و ابرام توام با انعطاف. دورویی و خلف وعدههای مکررش را، به عنوان یک مرد سیاسی، نادیده میگرفتند; مگر نه این بود که فرمانروایان دیگر با همین شیوهها میکوشیدند تا وی را بفریبند و اسپانیا را چپاول کنند وی با قیافهای سهمگین میگفت:((پادشاه فرانسه شکایت میکند که دوبار او را فریفتهام; احمق دروغ میگوید، من ده بار، و بلکه بیشتر، او را گول زدهام.)) ماکیاولی زندگی فردیناند را با دقت مورد مطالعه قرار داد، زیرکی و هوشمندی او را نشان داد،((کارهایش را... که همه بزرگ و برخی فوق العاده بودند)) ستود، و وی را ((بزرگترین پادشاه جهان مسیحیت)) خواند. گویتچاردینی مینویسد:((میان گفتار و کردار این شهریار چه اختلاف بزرگی وجود داشت، و چه ژرف و نهانی مقاصد و احکام خود را به منصه ظهور میرسانید.)) بعضی فردیناند را مردی نیکبخت میدانستند، اما در حقیقت بختیاری او نتیجه تدارک و تجهیزات دقیق برای مقابله با حوادث، و استفاده آنی و بیدرنگ از فرصتها بود. هنگامی که فضایل و رذایل او را برای سنجش در کفه ترازو مینهیم، آنچه مسلم مینماید آن است که وی از هر وسیلهای، خواه زشت وخواه زیبا، برای ارتقای اسپانیا از تفرقه و ناتوانی به قدرت و یگانگی، سود جسته است قدرت و وحدتی که اسپانیا را، در یک نسل بعد، دیکتاتور اروپا گردانید.

فردیناند در کلیه زمینهها با ایزابل همکاری میکرد: استقرار امنیت مالی وجانی در کاستیل، احیای فرقه ((برادری مقدس)) به عنوان یک میلیشیای محلی برای حفظ نظم; جلوگیری در راهزنی در جادهها، پایان دادن به روابط نامشروع جنسی در دربار، سازمان دادن مجدد دستگاههای قضایی و اصلاح قانون، بازگرفتن املاک دولتی که پادشاهان پیشین به نور چشمیها بخشیده بودند; و بالاخره مجبور کردن نجبا و اعیان به اطاعت کامل از مقام سلطنت. در این جا نیز، مانند فرانسه و انگلستان، آزادیها و آشفتگیهای دوران فئودالیسم ناچار جای خود را به یک امنیت مرکزی و سلطنت مطلقه دادند. بخشهای شهرداریها نیز امتیازات خود را تسلیم کردند; مجامع و محاکم ایالتی بندرت تشکیل میشدند، و اگر هم میشدند، تنها به خاطر آن بود که به لوایح مالی دولت رای دهند. در زیر لوای حکومت این پادشاه سختگیر، دموکراسی سست بنیاد موجود دست و پایی زد و جان سپرد.

. حتی کلیسای اسپانیا در برابر این ((شهریاران کاتولیک)) از برخی از اموال، و از تمام حقوق و امتیازات دادرسی کشوری محروم شد; ایزابل با شدت و حدت تمام به اصلاح و تصفیهاخلاقیات کشیشان کمر بست ;پاپ سیکستوس چهارم مجبور شدکه حق انتصاب روحانیان عالیقدر کلیسا را در اسپانیا به حکومت واگذارد، و روحانیان قدرتمندی چون پذرو گونثالث د مندوثا و خیمنث د ثیسنروس تا بدانجا رسیدند که در عین حال هم اسقف اعظم تولدو وهم صدر اعظم کشور بودند. کاردینال خیمنث، مانند پادشاه، شخصیتی مقتدر و مثبت داشت. از آنجا که در خانواده شریف اما تهیدست متولد شده بود، در کودکی به کلیسایش سپردند. در بیست سالگی از دانشگاه سالامانکا در رشته

قانون مدنی و قانون کلیسایی هر دو، درجه دکترا گرفت. مدتی نایب اسقف و سرپرست مندوثا در اسقف نشین سیگوئنثا بود.

چون با وجود موفقیت و پیروزمندی مردی دل افسرده و بی اعتنا به مال و منال و مقامات دنیوی بود، وارد ریاضت کشترین گروه رهبانی اسپانیا گروه ((مواظبین)) فرقه فرانسیسیان شد؛ تنها زهد و ریاضت او را دلخوش میساخت: بر روی زمین سرد و سفت میخوابید، پی در پی روزه میگرفت، خود را تازیانه میزد، و پیراهنی مویین در زیر لباس بر تن میکرد. در سال ۱۴۹۲ ایزابل متقی و پارسا این راهب لاغر اندام ریاضت کش را به عنوان کشیش اقرار نیوش و راهنمای خود برگزید. خیمنث پذیرفت، به شرط آنکه به وی اجازه داده شود همچنان در دیر بماند و به زندگی راهبانه خویش بر طبق سنت فرانسیسیان ادامه دهد.

فرانسیسیان وی را به عنوان پیشوای محلی خود برگزیدند و به فرمان او به اصلاحات دشواری تن در دادند. هنگامی که ایزابل وی را نامزد اسقف اعظمی تولدو کرد (۱۴۹۵)، از قبول آن امتناع ورزید؛ لیکن پس از شش ماه مقاومت، به فرمان پاپ که او را به خدمت میخواند، قبول نمود. در این هنگام نزدیک به شصت سال داشت، و گمان میرود آرزویش از صمیم قلب آن بود که چون راهبی زندگی کند. با آنکه رهبر روحانیان اسپانیا و رئیس شورای سلطنتی بود، همچنان به زهد و ریاضت کشی ادامه میداد. در زیر جامه‌های با شکوه و پر زرق و برقی که لازمه شغلش بود قبای ساده و خشن راهبان فرقه فرانسیسیان، و در زیر آن پیراهن مویین قدیم را کماکان بر تن داشت. با وجود مخالفت روحانیان عالیرتبه، ولی به پشتیبانی ملکه، اصلاحاتی را که از خود شروع کرده بود در تمام جماعات رهبانی اجرا کرد. مثل آن بود که به قدیس فرانسیس، صرف نظر از فروتنی و افتادگیش، ناگهان قدرت و استعداد قدیس برنار و قدیس دومینیک داده شود.

این مرد مقدس موقر و اندوهناک را خوش نمیآمد که دو تن یهودی به مسیحیت نگرویده را در دربار مورد عنایت ببینند. یکی از مشاوران بسیار معتمد و مطمئن ایزابل، آبراهام سنیور بود. او و اسحاق ابراونل عایدات و درآمدهای کشور را برای فردیناند جمع کردند و هزینه نبرد غرناطه را فراهم ساختند. شاه و ملکه در این هنگام توجه خویش را مخصوصا به نوکیشان معطوف داشته بودند و امید داشتند که گذشت زمان این نو آیینها را به مسیحیان پاکدلی مبدل سازد؛ ایزابل، بخصوص، دستور داده بود که برای تعلیم آنها کتابی حاوی مسائل مذهبی، به صورت پرسش و پاسخ، تهیه کنند؛ با وجود این، بسیاری از آنها پنهانی به دین قدیم خویش وفادار بودند و این وفاداری به معتقدات اجدادی را به فرزندانشان منتقل میساختند. نفرت کاتولیکها از یهودیانی که تعمید نیافته بودند برای مدتی فرونشست، در حالی که بیزاریشان از ((نومسیحیان)) بالا گرفت. آشوبها و شورشهایی علیه آنها در تولدو (۱۴۶۷)، والیاذولید (۱۴۷۰)، قرطبه (۱۴۷۲)، و سگوویا (۱۴۷۴) درگیر شد.

مشکل مذهبی رنگ نژادی نیز پیداکرد، و شاه و ملکه جوان در اندیشه آن بودند که برای تقلیل آشوب و بینظمی، و متحد و متجانس ساختن اقوام، زبانها، و عقاید، و ایجاد امنیت و آرامش اجتماعی راهی بیابند. و راهی به خاطرشان نرسید جز آنکه دستگاه تفتیش افکار را در اسپانیا مستقر سازند.

۱۷– شیوه‌های دستگاه تفتیش افکار

امروز ما در باب منشا و مقصد جهان و آدمی چندان مشکوکیم، و عقایدمان با یکدیگر چندان متفاوت است که در بیشتر نقاط از سیاست و آزار مردمی که معتقدات دینی مخالفی دارند دست باز کشیده ایم. تعصب کنونی ما بیشتر دامنگیر آن کسانی میشود که بر اصول و مبادی سیاسی و اقتصادی ما ایراد کنند، و وحشت عقیدتی و فکری خویش را بر این زمینه توجیه میکنیم که هر گونه شک و تردید در این اصول و مفروضات جا افتاده، وحدت ملی و بقای ما را به خطر میافکند، تا نیمه قرن هفدهم، مسیحیان، یهودیان، و مسلمانان با حدت و شدتی بیش از ما به مسائل مذهبی

توجه داشتند; شرایع و الاهیات آنان ستودنیترین و موثقترین مایملکشان بود; و به آنان که بر این اصول و معتقدات ایراد میگرفتند، چون کسی مینگریستند که بر بنیان و شالوده نظم جامعه و ریشه حیات بشریت تیشه زند. هر دسته، در جزمیت اعتقادات خویش، به تعصب آبدیده شده بود و بر پیشانی دیگران داغ کفر و بیدینی میزد.
دستگاه تفتیش افکار در میان مردمی که اصول معتقدات مذهبی آنها از تاثیر تعلیم و تربیت و سیر و سیاحت بر کنار مانده و خردشان پای بسته عادات واوهام است سریعتر و زودتر بسط مییابد. تقریبا تمام مسیحیان قرون وسطی، تحت تاثیر تحصیلات کودکی و محیط پیرامونشان، معتقد بودند که کتاب مقدس، کلمه به کلمه، گفته خداست و عیسی، که پسر خدا باشد، مستقیما کلیسای مسیحت را بنیاد نهاده است. از این دو مقدمه نتیجهای که حاصل میآمد این بود: خداوند خواستار مسیحی شدن تمام ملتهاست، و عمل به دستور و تعالیم مذاهب غیر مسیحی بخصوص ضد مسیحی اهانتی بزرگ به ذات باری تعالی است. از این گذشته، چون بدعت بایسته عذاب و کیفر جاودانی بود، کیفردهندگان آن میتوانستند معتقد باشند (و براستی عدهای اعتقاد قلبی بدین امر داشتند) که با یافتن و مجازات کردن ملحدان، عدهای از بیدینان بالقوه، و شاید شخص خویشتن، را از عذاب ابدی دوزخ میرهانند.
احتمال میرود ایزابل نیز، که در پرتو تعلیمات و مصاحبت متشرعان زندگی میگذاشت، در این معتقدات سهیم بود. اما فردیناند، از آنجا که مردی جهاندیده و سختی کشیده بود، شاید در پارهای از این عقاید شک داشت، لیکن وی ظاهرا معتقد بود که وحدت عقاید دینی کار حکومت بر اسپانیا را آسانتر میکند و وی را برای دفع دشمنان توانگرتر میسازد. پاپ سیکستوس چهارم به تقاضای او و ایزابل، در اول نوامبر ۱۴۷۸، توقیعی صادر کرد و بدانهااختیار داد که شش کشیش را که در قانون کلیسایی و الاهیات صاحب درجه باشند، به عنوان هیئت مفتشه برگزینند و بدعتگذاران را بجویند، استنطاق کنند، و به کیفر برسانند. یکی از خصوصیات مهم این توقیع آن بود که اجازه انتخاب و انتصاب اعضای دستگاه تفتیش افکار را، که قبلا از اختیارات محلی روسای فرقههای دومینیکیان یا فرانسیسیان بود، به فرمانروایان اسپانیا اعطا کرده بود. در اینجا، مانند آلمان پروتستان و انگلستان قرن بعد، برای سه نسل، مذهب مطیع و دست نشانده دولت شد. اما صورت ظاهر قضیه چنین بود که فردیناند و ایزابل مفتشین را معین مینمودند، و آنگاه پاپ فرمان انتصاب آنها را صادر میکرد; مرجعیت و اعتبار دستگاه تفتیش افکار ناشی از همین فرمان پاپ بود; به این طریق، دستگاه تفتیش افکار یک موسسه روحانی و عضوی از اعضای کلیسا بود که خود عضوی از اعضای دولت به شمار میرفت. برعهده حکومت بود که هزینه این دستگاه را بپردازد و درآمد آن را کلا دریافت بدارد. فردیناند و ایزابل بر جزئیات کار آن نظارت و مراقبت میکردند، و از حکم و رای آن میشد بدانهااستیناف داد. از میان تمام وسایل حکومت و فرمانروایی، این یکی در نزد فردیناند گرامیتر بود. انگیزه و محرک وی در این خوشایندی، در اصل، مالی و مادی نبود. البته اموال محکومین مصادره میشد و به ضبط او درمی آمد، اما وی، در عین حال، از گرفتن رشوههای هنگفت از متهمان ثروتمند برای نسخ کردن حکم دستگاه امتناع میورزید. هدف او نفع مادی نبود، بلکه اتحاد و یگانگی اسپانیا بود.
به اعضای دستگاه تفتیش افکار اختیار داده شده بود که، از میان روحانیان و غیر روحانیان، کسانی را به عنوان مامور تحقیق و مامور اجرا به یاری خود برگزینند. پس از سال ۱۴۸۳ سراسر دستگاه تفتیش افکار زیرنظر یکی از عمال دولت، یعنی مفتش عالی دستگاه تفتیش افکار، قرار گرفت که معمولا به او ((مفتش کل)) گفته می شد. صلاحیت قضایی و حوزه عمل دستگاه تفتیش افکار شامل تمام مسیحیان اسپانیا میشد; دستگاه به یهودیان یا مورهایی که به مسیحیت نگرویده بودند کاری نداشت; تهدیدهای آن متوجه نوکیشانی بود که گمان میرفت به دین قدیم خود، یعنی یهودیت یا اسلام، بازگشتهاند، و یا مسیحیانی که متهم به بدعتگذاری بودند; تا سال ۱۴۹۲ یهودیانی که به مسیحیت نگرویده بودند مصونتر از تعمیدیافتگان بودند. کشیشان راهبان، و فرایارها درخواست معافیت از تفتیش

افکار نمودند، اما در خواست آنها رد شد; یسوعیان مدت نیم قرن در برابر صلاحیت قانونی آن ایستادگی کردند، لیکن سرانجام از پای درآمدند. تنها قدرتی که فوق قدرت مفتش کل بود، مقام سلطنت بود; و در قرنهای بعد، حتی این قدرت نیز نادیده گرفته شد. دستگاه تفتیش افکار از تمام ماموران غیر روحانی مساعدت و همکاری میطلبید، و معمولا جواب مساعد می شنید.

دستگاه تفتیش افکار قوانین و آیین دادرسی خاص خود را داشت. پیش از آنکه دیوان محاکمات آن در شهری تشکیل شود، از فراز منابر کلیساها ((فرمان ایمان)) را به گوش مردم میرسانید و از آنها میخواست که هر کس بدعتگذاری سراغ دارد به سمع اعضای دستگاه تفتیش افکار برساند; آنها را به خبرچینی و به متهم ساختن همسایگان، دوستان، و خویشاوندان تحریض و تشویق میکرد. (در قرن شانزدهم، اتهام خویشان نزدیک پذیرفته نبود.) به خبرچینان قول رازپوشی کامل و حمایت داده میشد; و آن کس که بدعتگذاری را میشناخت و اورا رسوا نمیساخت یا در خانه خویش پنهان میداشت، به لعن و تکفیر و نفرین گرفتار میشد. اگر یهودی تعمید یافتهای هنوز امید آمدن مسیحای دیگری را در سر میپرورانید; اگر آیین یهودی پرهیز از غذا را رعایت میکرد; اگر روز سبت را روز ستایش و استراحت میدانست،یا برای آن روز جامه زیرین خویش را عوض میکرد; اگر اعیاد مقدس یهودی را، به هر صورت که باشد، جشن میگرفت; اگر فرزندانش را ختنه میکرد یا بدانها نامی عبری میداد، یا بی آنکه نشان صلیب رسم کند آنها را دعا و تبرک مینمود; اگر با حرکت دادن سر، نماز به جای میآورد، یا یکی از مزامیر کتاب مقدس را، بی آنکه سرود تسبیح یا ستایش را بر آن بیفزاید، میخواند; اگر هنگام مرگ رو به دیوار میکرد: اینها و اعمال دیگری از این قبیل، که مفتشان نشانه بدعت پنهانی میشمردند، میبایستی فورا به دستگاه تفتیش افکار گزارش داده شوند. به موجب قانونی که ((شرح بخشایش)) نامیده میشد، هر آن کس که خویشتن را در مظان اتهام بدعتگذاری احساس میکرد میبایست بیاید و به تقصیر خویش اعتراف کند. در این صورت او را جریمه میکردند، و یا به کفاره گناهش به کاری وامی داشتند; اما اگر چنین شخصی بدعتگذار دیگری را لو میداد، بخشوده می شد.

مفتشان مدارک و اسنادی را که به وسیله خبرگزاران و ماموران تحقیق در اختیار آنها گذاشته میشدند بررسی میکردند; هنگامی که اعضای محکمه بر جرم بدعتگذاری کسی متفق میشدند، حکم بازداشت او را صادر مینمودند; متهم را دور از دیگران نگاه میداشتند و به کسی، جز عمال و ماموران محکمه، اجازه دیدار و گفتگو با او را نمیدادند. معمولا او را به زنجیر میکردند. او را ملزم میساختند که برای خود بستر بیاورد و هزینه حبس و نگاهداری خود را بپردازد; اگر برای این منظور پول کافی نمیپرداخت، به حد کفایت از اموال وی حراج میکردند; بقیه اموال و دارایی او نیز به وسیله ماموران دستگاه تفتیش افکار ضبط میشد، مبادا که چیزی از آن مخفی کنند و یا آنکه، برای فرار از مصادره، به فروش رسانند. در بعضی موارد مقداری از دارایی متهم را، برای نگاهداری آن عده از افراد خانواده او که نمیتوانستند کار کنند، می فروختند.

هنگامی که زندانی را برای محاکمه میآوردند، دادگاه، که رای خود را صادر کرده و او را مجرم شناخته بود، از وی میخواست تا برائت خویش را از جرم منتسبه ثابت کند. محاکمه محرمانه و پنهانی بود، و متهم را سوگند غلاظ و شداد میدادند که در صورت آزاد شدن، چیزی از جریان آن فاش نسازد. اقاریر شهود علیه وی، و نام آنها به وی گفته نمیشد; مفتشان، برای حفظ و حمایت خبرگزاران، خویشتن را از این عمل معذور می دانستند.

در آغاز به متهم نمیگفتند که چه اتهاماتی بر او زدهاند. تنها از او میخواستند که کوتاهی و قصور خویش رااز معتقدات و عبادات مقرر اعتراف کند و نام تمام کسانی را که به بدعتگذاری میشناسد بازگوید. اگر اعتراف و اقرار وی هیئت دادرسی را قانع میساخت، به کیفری غیر از مرگ محکوم میشد. اگر از اقرار سر باز میزد. به وی اجازه میدادند تا برای دفاع از خود وکیل مدافعی برگزینند; در این حین، او را در زندانی مجرد محبوس میکردند. در بسیاری از

موارد، برای آنکه از او اقرار بگیرند، شکنجهاش میکردند. معمولا محاکمه را ماهها به درازا می کشاندند، و زندان مجرد و غل و زنجیر کافی بود که متهم را به اعتراف و اقرار آنچه که مورد نظر اعضای محکمه بود وادار سازد. متهم را تنها وقتی مورد شکنجه قرار میدادند که اکثریت اعضای محکمه، بر مبنای اینکه شواهد و مدارک موجود بر احتمال جرم اما نه به طور یقین دلالت دارد، موافقت مینمودند. اغلب حتی بعد از فتوای محکمه نیز شکنجه را، به امید آنکه ترس و وحشت ناشی از نام شکنجه متهم را به اعتراف وا دارد، به تعویق میافکندند. چنین مینماید که اعضای محکمه از صمیم قلب معتقد بودند که شکنجه به منفعت متهمی است که در واقع مجرم شناخته شده است، زیرا از راه مجبور ساختن به اقرار جزا و کیفر سبکتری نصیبش میشود; حتی اگر بعد از اعتراف و اقرار به مرگ محکوم شود، میتواند از بخشش و آمرزش کلیسا، در هنگام مردن، برخورداری یابد و روح خویش را از عذاب دوزخ برهاند. در هر صورت اقرار به جرم کافی نبود; برای مجبور ساختن متهم به معرفی همدستانش در امر بدعتگذاری و یا در جرمی که مرتکب شده بود، باز از شکنجه کمک گرفته میشد. شهود ضد و نقیض گورا شکنجه میکردند تا معلوم شود کدام یک حقیقت را میگویند; غلامان و کنیزان را شکنجه میکردند تا علیه ولینعمتان خویش گواهی و شهادت دهند. قید سنی نمیتوانست کسی را از شکنجه برهاند; دختر سیزدهساله و زن هشتاد ساله را یکسان عذاب میکردند; اما قوانین دستگاه تفتیش افکار اسپانیا معمولا شکنجه زن شیرده، یا اشخاص ضیعفالقلب، و یا آنها را که به بدعتگذاریهای کوچک، چون اعتقاد به اینکه زنا از گناهان صغیره است، متهم بودند منع کرده بود. شکنجه نمیبایست چندان ادامه یابد که شکنجه شونده را فلج سازد یا از کار بیندازد; و هر وقت که پزشک حاضر در شکنجهگاه دستور میداد، بایستی متوقف گردد; شکنجه تنها میبایست در حضور مفتشانی که مامور رسیدگی بدان جرم بودند، یک سردفتر، یک کاتب، و نماینده اسقف محل اجرا شود. طرق شکنجه در جاها و زمانهای مختلف متفاوت بودند. گاه میشد که دستهای متهم را به پشتش میبستند، و سپس با آنها میآویختندش. ممکن بود که او را ببندند، چنان که نتواند حرکت کند، و آنگاه چندان آب در گلویش بریزند که به خفگی افتد; ممکن بود که طنابی چند بر اطراف بازوان و ساقهایش ببندند و چندان محکم کنند که در گوشتهای تنش فرو رود و به استخوان برسد. میگویند شکنجههایی که از طرف دستگاه تفتیش افکار اسپانیا اعمال میشد ملایمتر از شکنجههایی بود که قبلا توسط تفتیش افکار پاپها و محکمههای غیر روحانی آن عصر اجرا میشد. شکنجه اصلی و عمده، همان حبس طولانی بود.

دستگاه تفتیش افکار تنها مدعی، قاضی، و دادرس نبود، بلکه احکام اخلاقی و دینی نیز منتشر میکرد و برای مجازاتها درجاتی قایل میشد. در بسیاری از موارد، قسمتی از مجازات را به عذر سن، جهل، فقر، مستی، و یا خوشنامی متهم و تایب میبخشید، کمترین مجازات، توبیخ رسمی بود. بالاتر از آن، مجبور ساختن متهم به انکار و تکذیب بدعت خویش در ملا عام بود، که شخص بیگناه را نیز تا آخر عمر نشاندار میکرد. معمولا تایب ملزم بود در مراسم قداس به طور مرتب شرکت جوید و قبایی که تصویر صلیب مشتعلی بر آن نقش شده بود، و آن را ((سان بنیتو)) مینامیدند، بپوشد. ممکن بود او را در حالی که بالاتنهاش را برهنه کرده و گناهانش را بر آن نقش کرده بودند در کوی و برزن بگردانند. گاه میشد که اخلاف وی را برای همیشه از کارهای عمومی محروم میکردند. ممکن بود از شهر، و گاهی بندرت از اسپانیا، تبعید کنند. گاه او را ((تا حدی که بر تندرستیش لطمهای وارد نیاید)) صد یا دویست ضربه تازیانه میزدند; این مجازات درباره زنان نیز چون مردان اجرا میشد. ممکن بود به زندان و یا اعمال شاقه محکوم شود و این مجازات اخیر را فردیناند به حال دولت مفیدتر میدانست. و ممکن بود که به پرداخت غرامتی سنگین و یا مصادره اموالش محکوم شود، در چند مورد، که تنی چند از مردگان به بدعتگذاری متهم شدند، متهمان را پس از مرگ محاکمه کردند و به ضبط اموالشان محکوم ساختند، و به این طریق وارثان آنها از ارث محروم ماندند. به کسانی که از بدعتگذاری مردمان فوت شده خبر میدادند، سی تا پنجاه درصد آنچه را که به دست دستگاه تفتیش افکار میافتاد

میدادند. خانوادهیی که از این داوری و قضاوت مرجوع به گذشته میترسیدند، به مفتشان به عنوان بیمه، علیه ضبط و مصادره ماترکشان، ((وجه المصالحه)) میپرداختند. ثروت بلای جان صاحبش بود و وسوسهگر خبرچینان، مفتشان، و حکومت. چون پول به کیسه اعضای دستگاه تفتیش افکار جاری شد، دیگر برای حفظ دین، به اندازه به دست آوردن طلا، حرارت به خرج نمیدادند، و فساد، از راه دینداری، در همه جا پیچید.
زنده سوزانیدن، کیفر و جزای نهایی بود. این مجازات خاص کسانی بود که به بدعتگذاریهای بزرگ متهم بوده، مجرم شناخته شده، و قبل از اعلام رای نهایی دادگاه به گناهان خود اعتراف نورزیده بودند; یا خاص آنهایی بود که بموقع به تقصیر خویش اعتراف ورزیده، و چون مورد بخشایش قرار گرفته و از گناه تطهیر یافته بودند، دوباره پیرامون بدعتگذاری گشته بودند. دستگاه تفتیش افکار ادعا میکرد که خود کسی را به قتل نرسانده، بلکه محکومان را تحویل مقامات دولتی داده است. اما به هر حال دستگاه میدانست که قوانین جنایی مملکت کیفر بدعتگذاریهای بزرگ را، در صورتی که مجرم به گناه اعتراف نورزیده و توبه نکرده باشد، سوختن قرار داده اند.
حضور رسمی ماموران کلیسا در مراسم سوزاندن، مسئولیت و دخالت کلیسا را در این کار بروشنی نشان میدهد. ((اجرای قانون دین)) تنها برسوزاندن اطلاق نمی گشت، بلکه سراسر جریان وحشتناک و موثر محکومیت و کیفردهی شخص بدعتگذار با این عنوان خوانده میشد; و غرض از آن تنها ترسانیدن و مرعوب ساختن گناهکاران بالقوه نبود، بلکه به خاطر نشان دادن شمهای از داوری روز قیامت و دادن درس عبرت و اخلاق به مردمان بود. جریان محاکمه و کیفردهی در آغاز ساده بود: آنها را که به مرگ محکوم گشته بودند به میدان بزرگ شهر میبردند و، به ردیف، بر بالای تلی از هیزم میبستند; اعضای دستگاه تفتیش افکار بر سکویی در روبه روی محکومان با جلال و جبروت مینشستند; برای آخرین بار به محکومان فرصت اقرار و اعتراف داده میشد، سپس حکم دادگاه اعلام میگشت; هیمهها را آتش میزدند و به زجر و عذاب محکومان پایان میدادند. اما چون این سوزاندنها مکرر گشت و مقدار زیادی از ابهت و نیرویی را که از لحاظ روانشناسی داشت از دست داد، جریان محاکمه و کیفردهی مفصلتر و پر ابهتتر شد و به صورت یک صحنه مجلل و عظیم نمایشی درآمد. هر وقت امکانپذیر بود، اجرای آن را همزمان با تاجگذاری، ازدواج، و یا آمدن یک شاه، ملکه، و یا شاهزاده اسپانیایی قرار میدادند. اعضای دولت و شهرداری، افراد دستگاه تفتیش افکار، کشیشان و راهبان محلی دعوت میشدند و در نتیجه ملزم بودند تا در این تشریفات شرکت جویند. در شب کیفردهی، این بزرگان به هم ملحق میشدند و با تشریفات پر ابهتی در خیابان اصلی شهر راه میافتادند تا صلیب سبزرنگ دستگاه تفتیش افکار را بر فراز محراب کلیسای جامع یا کلیسای عمده شهر نصب کنند. برای آخرین بار، کوشش میشد که از محکوم اقرار بگیرند; بسیاری در این هنگام تسلیم میشدند و محکومیت آنها به زندان ابد، یا زندان برای مدت معینی، تخفیف پیدا میکرد. صبح فردا زندانیان را، که عبارت بودند از شیادان، کفرگویان، مردان دوزنه یا زنان دو شوهره، بدعتگذاران، مرتدها، و بعدها پروتستانها، از میان انبوه متراکم جمعیت به میدان شهر میبردند. گاهی تمثال محکومان غایب و صندوق استخوان اشخاصی را که پس از مرگ به بیدینی محکوم گشته بودند، در زمره زندانیان، به میدان میآوردند. در میدان، برفراز سکویهای جایگاه، اعضای دستگاه تفتیش افکار، کشیشان و راهبان، و مقامات و ماموران دولتی و کشوری مینشستند; گاهگاهی، شاه نیز در این مراسم حضور مییافت. خطابهای تقریر میشد، و پس از آن از تمام حضار سوگند و پیمان وفاداری به دستگاه مقدس تفتیش افکار میگرفتند و آنان را ملزم میساختند که بدعتگذاری را به هر صورت و در هر جا که باشد تعقیب کنند و خبر دهند. پس از آن، زندانیان را یک به یک در برابر محکمه میآوردند و حکم دادگاه را بر آنها میخواندند. اگر تصور کنیم که محکومان از خود دلیرانه دفاع میکردهاند، به خطا رفتهایم; گمان میرود که زندانیان در این مرحله روحا و جسما، چندان فرسوده بودهاند که توانایی دفاع از خویشتن را نداشتهاند. حتی در این زمان اگر کسی به خطا و جرم خود

اقرار میکرد، از مرگ نجات مییافت. در این صورت، دستگاه تفتیش افکار به تازیانه زدن، ضبط اموال، و حبس ابد بسنده میکرد. اگر شخص گناهکار پس از اعلام حکم تن به اقرار میداد، وی را ترحما، پیش از سوزاندن، خفه میکردند; و چون این اقرارهای بازپسین دم زیاد بود، زنده سوزانیدن محکوم بندرت اتفاق میافتاد. آنان که جرمشان بدعتگذاری عمده بود اما تا دم آخر منکر آن میشدند، از آخرین آیینهای مقدس محروم میشدند و به این طریق، به تصور دستگاه تفتیش افکار، برای همیشه در کام دوزخ عذاب میکشیدند. تایبان و تطهیریافتگان را دوباره به زندان میبردند; توبهناکردگان را تحویل مقامات دولتی میدادند و، از راه دینداری، ماموران را از اینکه خونی ریخته شود برحذر میداشتند. ماموران محکومان را از میان جمعیت انبوهی که از اطراف برای دیدن این منظره تماشایی گرد آمده بودند به خارج شهر میبردند. وقتی به محلی که برای کیفردهی آماده شده بود میرسیدند، آنان را که اقرار کرده بودند خفه میکردند و سپس میسوزاندند، و آنان را که اعتراف نکرده بودند زنده طعمه آتش میساختند. به آتش آنقدر سوخت میدادند که از اجساد جز خاکستر چیزی باقی نماند، و آن را نیز بر دشتها یا بر روی نهرها میپاشیدند. کشیشان به کلیساها، و تماشاگران به خانههایشان باز میگشتند; در حالی که معتقد بودند، به کفاره بدعتهای اهانتآمیز، پیشکشهای مناسبی به خداوند تقدیم داشتهاند. قربانی کردن انسان از نو رواج یافته بود.

۷– پیشرفت دستگاه تفتیش افکار: ۱۴۸۰–۱۵۱۶

نخستین اعضای دستگاه تفتیش افکار را فردیناند و ایزابل در سپتامبر ۱۴۸۰ برای ناحیه سویل منصوب کردند. بسیاری از نوکیشان سویل به دهستانها گریختند و به دامن خاوندهای فئودال در آویختند. اینان مایل به حمایت پناهندگان بودند، ولی اعضای دستگاه تفتیش افکار به تکفیر و مصادره اموال تهدیدشان میکردند، و خاوندها، از ترس، پناهندگان را تسلیم مینمودند. در خود شهر، عدهای از نوکیشان بر آن شدند که به مقاومت مسلحانه دست یازند، لیکن رازشان فاش گشت; کسانی که در توطئه دست داشتند گرفتار آمدند و دیری نگذشت که سیاهچالها پر شدند. محاکمات با شتابی خشم آلود، پشت سرهم، آغاز شد; و نخستین مراسم سوزاندن در آتش دستگاه تفتیش افکار اسپانیا در روز ششم فوریه ۱۴۸۱ با سوزانیدن شش زن و مرد برپا شد. تا چهارم نوامبر همان سال، ۲۹۸ تن طعمه آتش گشتند و ۷۹ تن به حبس ابد محکوم شدند.

در سال ۱۴۸۳، به تقاضا و معرفی فردیناند و ایزابل، پاپ سیکستوس چهارم، فرایاری از فرقه دومینیکیان را، به نام توماس دتورکماذا، به ریاست دستگاه تفتیش افکار سراسر اسپانیا برگماشت. وی خشکه مقدس فسادناپذیر و متعصبی بود که تجمل و خوشگذرانی را خوار میداشت، با حرارت کار میکرد، و خوشحال بود که در موقعیت فعلی میتواند با تعقیب و ریشه کن کردن بدعتگذاران به مسیح خدمت کند. اعضای دستگاه تفتیش افکار را به خاطر ملایمت و مداراگریشان به باد سرزنش گرفت; بسیاری از تبرئه شدگان را دوباره به محاکمه خواند، و دستور داد تا از ربیهای یهودی تولدو به زور شکنجه، حتی اگر تا سرحد مرگ باشد، نام نوکیشانی را که دوباره به دین یهود گرویدهاند بازجویند. پاپ آلکساندر ششم، که در آغاز تلاش و استغراق وی را در کارهایش به دیده تحسین نگریسته بود، اینک از شدت عمل و سختگیریهای او لرزه بر پشتش افتاد، و در سال ۱۴۹۴ بدو فرمان داد که دو مفتش کل دیگر را در کار خود شریک سازد. تور کماذا نفوذ خود را بر این دو دستیار حفظ کرد و همچنان رئیس و پیشوای با عزم دستگاه تفتیش افکار باقی ماند، و آن را به صورت ((امپراطوریی در امپراطوری)) در آورد که قدرتش پهلو به پهلوی قدرت فرمانروایان اسپانیا، یعنی فردیناند و ایزابل، میزد. به تحریک وی، دستگاه تفتیش افکار در سیوداد رئال طی دو سال (۱۴۸۳۱۴۸۶)، ۵۲ تن را سوزانید،املاک ۲۲۰ پناهنده را مصادره کرد، و ۱۸۱ تایب را به مجازات رسانید.

مفتشان چون مرکز خود را به تولدو منتقل ساختند، در ظرف یک سال ۷۵۰ نفر از یهودیان تعمیدیافته رابازداشت، و یک پنجم داراییشان را ضبط کردند، و محکومشان ساختند که در لباس توبه کاران، شش جمعه، از کوی و بر زن

شهر عبور کنند و با الیاف شاهدانه خویشتن را تازیانه زنند (۱۴۸۶). همان سال، مراسم سوزاندن در تولدو برگذار شد و ۱۶۵۰ تن دیگر برشمار تایبان افزوده گشتند. همین کارها در والیاذولید، گواذالوپه، و دیگر شهرهای کاستیل به موقع اجرا گذاشته شد.
آراگون با شجاعتی ناشی از نومیدی در برابر دستگاه تفتیش افکار مقاومت کرد. کلانتران شهر تروئل دروازه‌ها را به روی اعضای دستگاه تفتیش افکار بستند; این امر سبب شد که کلیسا کشیشان را از به جای آوردن فرایض و شعایر دینی در شهر باز دارد; فردیناند حقوق و مستمری شهرداریها را نپرداخت و، برای مجبور ساختن مردم به اطاعت، سپاهی بدانجا گسیل داشت. کشاورزان اطراف، که همیشه با شهریها خصومت داشتند، به یاری دستگاه تفتیش افکار شتافتند; زیرا به آنها وعده داده شده بود که با متهم ساختن اربابانشان، از پرداخت اجاره و دیونی که دارند آسوده میشوند. تروئل تسلیم شد، و فردیناند به اعضای دستگاه تفتیش افکار اختیار داد که هر کس را که گمان میکنند در این مخالفت دست داشته است از شهر تبعید کنند. در ساراگوسا بسیاری از ((کهنه مسیحیان)) با ((نومسیحیان)) به اعتراض علیه دستگاه تفتیش افکار همدست شدند; هنگامی که، علی رغم اعتراض آنها، دستگاه تفتیش افکار دیوان محاکمات خود را تشکیل داد، بعضی از نوکیشان یکی از اعضا را کشتند (۱۴۸۵). این اشتباه مرگ آوری بود، زیرا اهالی وحشتزده به خیابانها ریختند و فریاد برآوردند که ((نوکیشان را بسوزانید))! اسقف اعظم محل، با دادن وعده رسیدگی سریع مردم را آرام ساخت; تقریبا تمام توطئه‌گران گرفتار شدند و به مجازات رسیدند; یک تن از فراز برجی که در آنجا محبوسش کرده بودند خود را به پایین افکند و جان سپرد; دیگری شیشه چراغی را شکست و خرده‌های آن را بلعید، و ماموران او را در زندانش مرده یافتند. کورتس شهر والانس از دادن اجازه عملیات به مفتشان خودداری کرد; فردیناند به عمال خود دستور داد که همه مزاحمین را گرفتار سازند; در نتیجه، والانس نیز تسلیم شد. پادشاه، به پشتیبانی از دستگاه تفتیش افکار، عناصر استقلال طلب آراگون را یکی پس از دیگری مورد تجاوز قرار داد; اتفاق کلیسا و سلطنت اسلحه تکفیر و شمشیرسپاهیان تواناتر از آن بود که ایالت یا شهری بتنهایی در برابرش مقاومت ورزد. در ۱۴۸۸ تنها در والانس ۹۸۳ نفر به بدعتگذاری محکوم و صدها تن طعمه آتش شدند. پاپها به استفاده از دستگاه تفتیش افکار به عنوانافزاری در دست دولت چگونه مینگریستند بدون شک، از نظارت مقامات دولتی در این کار بیزار بودند; و از قرار معلوم شفقت آنها برانگیخته میشد و در برابر غرامتهای سنگینی که برای تبرئه از حکم دستگاه تفتیش افکار به دولت پرداخته میشد ساکت نمیتوانستند بنشینند.
چند تن از پاپها کوشیدند تا جلو پیشرفت آن را بگیرند، و در چند مورد قربانیان آن را تحت حمایت خود گرفتند. در سال ۱۴۸۲ پاپ سیکستوس چهارم توقیعی صادر کرد که اگر اجرا میشد، بساط دستگاه تفتیش افکار از آراگون برچیده میشد. وی شکایت کرده بود که ماموران دستگاه تفتیش افکار، بیش از آنکه دلسوز دین و مذهب باشند، شیفته طلا و پولند و مسیحیان خوب و مومن را، به شهادت مشکوک دشمنان و غلامانشان، زندانی ساخته، شکنجه کرده، و سوزانیده‌اند. وی فرمان داد که در آینده هیچ مفتشی نباید بدون حضور و موافقت نماینده اسقف محلی دست به کارتفتیش بزند; و نام وادعای تهمت زنندگان باید به اطلاع متهم برسد; و زندانیان دستگاه تفتیش افکار باید در زندانهایی که زیر نظر اسقف نشین اداره میشوند محبوس گردند; و به آنها که به حکم دستگاه تفتیش افکار اعتراض دارند باید اجازه داده شود که از مقام پاپ تقاضای دادخواهی کنند و، در این صورت، جریان محاکمه تا صدور فرمان پاپ باید معوق بماند; و تمام کسانی که به بدعتگذاری متهمند، چون به گناه خویش اقرار نمودند و توبه کردند، باید مورد بخشایش قرار گیرند و ازآن پس از تعقیب و آزار در امان باشند. تمام محاکمات و احکامی که در گذشته برخلاف این مقررات و شرایط جاری شده بودند باطل و ملغا شدند، و اعلام شد که تمام کسانی که از آن به بعد این مقررات را رعایت نکنند تکفیر خواهند شد.

این فرمان فرمان روشنبینانهای بود و کمال و تمامی آن نشان میدادکه از روی خلوص و صفای باطن صادر شده است. مع هذا، باید درنظر آوریم که این فرمان منحصر به آراگون بود شهری که نوکیشانش برای تحصیل آن رادمردانه به پای خاسته بودند. هنگامی که فردیناند از اجرای فرمان سرپیچید و مامور ابلاغ آن را توقیف کرد و به اعضای دستگاه تفتیش افکار دستور داد که چون سابق به کار خویش ادامه دهند، پاپ سیکستوس قضیه را دیگر دنبال نکرد و، پنج ماه بعد، اجرای توقیع خود را معلق ساخت. نوکیشان ناامید و مستاصل سیل پول به رم روان ساختند و از احضار و احکام دستگاه تفتیش افکار تامین و بخشودگی خواستند; رم پولها را پذیرفت، برای آنها امان نامه و آمرزشنامه فرستاد، اما اعضای دستگاه تفتیش افکار اسپانیا، به حمایت فردیناند، بدان اعتنایی نکردند; و پاپها، که به دوستی فردیناند و خراج سالانه اسپانیا احتیاج مبرم داشتند، برای اجرای احکام خود پافشاری به عمل نیاوردند. آمرزشنامهها، که مردم برای به دست آوردن آنها پول میدادند، ابتدا صادر و سپس لغو میشدند. گاهگاهی، پاپها بر سر فرمانهای خود میایستادند و مفتشین را، به اتهام عدم اجرای آنها، به رم فرا میخواندند. پاپ آلکساندر ششم کوشید که از سختگیریهای دیوان محاکمات دستگاه تفتیش افکار بکاهد. یولیوس دوم فرمان داد که یکی از اعضای دستگاه را، به نام لوثرو، به جرم خطاکار محاکمه کنند، نیز مفتشان تولدو را تکفیر کرد. پاپ لئو، آن مرد شریف و دانشمند، عقیده به سوزانیدن بدعتگذاران را بدعتی قابل سرزنش و توبیخ اعلام کرد.

اینک ببینیم مردم اسپانیا در برابر دستگاه تفتیش افکار چه واکنشی نشان دادند طبقات بالا و اقلیت تحصیلکرده در برابر آن اندکی مقاومت و مخالفت نمودند; قاطبه مسیحیان با عملیات آن موافق بودند.

جمعیتی که هنگام برگزاری مراسم سوزاندن به تماشاگرد میآمدند. جز دشمنی ونفرت نسبت به محکومان، اظهار ترحم و شفقتی نمیکردند. در بعضی نقاط، همین تماشاگران بر سر قربانیان میریختند و آنها را میکشتند، مبادا با اعتراف و طلب بخشایش از سوختن نجات یابند. مسیحیان درخرید اموال حراجی محکومان سر و دست میشکستند. شماره قربانیان چقدر بود لورنته تعداد آنها را در خلال سالهای ۱۴۸۰ تا ۱۴۸۸ به ۸۰۰,۸ تن سوخته و ۹۶۴۹۶ تن محکوم به مجازاتهای دیگر، و در فاصله سالهای ۱۴۸۰ تا ۱۸۰۸ به ۹۱۲,۳۱ سوخته و ۴۵۰,۲۹۱ تن محکوم به مجازاتهای سنگین تخمین میزند. این ارقام اغلب حدسی هستند، و امروز تاریخنویسان پروتستان آنها را بکلی مخدوش و اغراق گویی میدانند. یک تاریخنویس کاتولیک شماره سوخته شدگان بیان سالهای ۱۴۸۰ و ۱۵۰۴ را دو هزار تن، و از آن تاریخ تا ۱۷۵۸ را نیز دوهزار تن دیگر میداند. ارناندو د پولگار، دبیر مخصوص ایزابل، تعداد سوختگان پیش از سال ۱۴۹۰ را به دوهزار تن تخمین میزند. ثوریتا، یکی از دبیران دستگاه تفتیش افکار، لاف میزد که تنها در سویل چهار هزار تن رابه کام آتش افکندهاند. البته در بیشتر شهرها و حتی نواحی تابع اسپانیا، مانند بالئار، ساردنی، سیسیل، هلند، و امریکا، قربانیان دستگاه تفتیش افکار فراوان بودند. از سال ۱۵۰۰ به بعد، تعداد آنان که طعمه آتش میشدند تقلیل یافت. اما هیچ آماری نمیتواند نشان دهد که مردم اسپانیا در آن شبان و روزان در چه ترس و وحشتی سر میکردند. اشخاص، چه مرد و چه زن، حتی در جرگه خانوادگی خویش مراقب و مواظب کلمه به کلمه سخنان خود بودند، مبادا سخنی انتقادآمیز، برحسب اتفاق، آنها را به یکی از زندانهای دستگاه تفتیش افکار روان سازد. تفتیش افکار فشاری فکری و ذهنی بود که در تاریخ نظیر نداشت.

آیا دستگاه تفتیش افکار در آنچه میخواست موفق شد بلی، در رسیدن به هدفی که خود اعلام داشته بود، یعنی رهایی دادن اسپانیا از بدعتگذاری آشکار، توفیق یافت. آنان که میاندیشند دستگاه تفتیش افکار همیشه بیفایده و بلاثمر است باطل میاندیشند و خویشتن را می فریبند. همین دستگاه تفتیش افکار بود که آلبیگاییان و هو گنوها را در فرانسه، کاتولیکها را در انگلستان عصر الیزابت، و مسیحیان را در ژاپن نابود ساخت و، در قرن شانزدهم، جماعات قلیلی راکه در اسپانیا به نهضت پروتستان التفاتی داشتند مضمحل کرد. از سوی دیگر، به احتمال قوی، همین

دستگاه تفتیش افکار بود که نهضت پروتستان را در آلمان، اسکاندیناوی، و انگلستان، بر اثر ترسی که از استقرار آیین کاتولیک در مردم به وجود میآورد، تقویت نمود.
مشکل است که بگوییم دستگاه تفتیش افکار در پایان دادن به عصر درخشان و طلایی تاریخ اسپانیا، عصری که از کریستوف کلمب تا ولاسکوئز ادامه یافت (۱۴۹۲۱۶۶۰) چه سهمی داشت. اوج اعتلای این عصر باظهور سروانتس (۱۵۴۷۱۶۱۶) و لوپه دوگا (۱۵۶۲۱۶۳۵)، صد سال پس از استقرار و گسترش تفتیش افکار در اسپانیا، فرا رسید. دستگاه تفتیش افکار معلول و در عین حال علت تمایلات انحصاری و شدید مردم اسپانیا نسبت به آیین کاتولیک بود; و این روحیه مذهبی بر اثر قرنها مجادله با مورهای ((کافر)) در آنها پرورش یافته بود.
شاید ناتوان شدن اسپانیا بر اثر جنگهای توانفرسای شارل پنجم و فیلیپ دوم، و ضعف اقتصادی آن بر اثر پیروزیهای بریتانیا بردریا، و سیاست و خط مشی پول دوستانه حکومتش در زوال و انحطاط آن بیش از دستگاه تفتیش افکار موثر بوده باشد. تعقیب و آزار جادوگران درمیان پروتستانها، در شمال اروپا و انگلستان جدید، قرابت زیادی به اعمال دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا داشت و شگفت آن است که در نظر دستگاه تفتیش افکار اسپانیا جادوگری توهم و فریبی بودکه، بیش از آنکه سزاوار تنبیه و مجازات باشد، درخور ترحم و دلسوزی بود. تفیتش افکار و تعقیب و سوزاندن جادوگران، هر دو، مظهر عصری هستند که شرع و الاهیات آن گونه آدمکشی را کاری ضروری میدانست. همچنانکه قتل عامهای میهن پرستانه دوران ما ناشی از ضرورت آدمکشی به خاطر اعتقادات سیاسی و نژادی میشوند. ما باید بکوشیم تا این گونه نهضتها را در شرایط زمانی آنها بفهیم، ورنه امروز این نهضتها چیزی جزجنایات تاریخی غیرقابل بخشایش نیستند. برای فکر بشر، دشمنی خطرناکتر و مرگ آورتر از ایمانی خشک و اعتراضناپذیر نیست.

VI **-خروج بنی اسرائیل**

غرض دستگاه تفتیش افکار آن بود که همه مسیحیان را، چه کهنه و چه نو، بترساند و دست کم به رعایت ظواهر دین وادار سازد، بدان امید که بدعتگذاری درنطفه بمیرد، و دومین یا سومین نسل یهودیان تعمیدیافته از دین اجدادی خویش دست باز کشند. به هیچ وجه قصد آن درمیان نبود که به یهودیان تعمید یافته اجازه خروج از اسپانیا داده شود; هنگامی که اینان بر آن شدند که کوچ کنند، فردیناند و دستگاه تفتیش افکار جلوشان را گرفتند و اما یهودیان تعمید نیافته: از آنها در حدود ۲۳۵۰۰۰ تن در اسپانیای مسیحی باقی ماندند. اگر به این عده اجازه داده میشد که عبادات و مراسم دینی خود را به جای آورند و آن را تبلیغ کنند، وحدت ملی چگونه میسر میشد توركماذا این وضع را امکانناپذیر میدانست، و سفارش کرد که یاهمگی را بزور تعمید دهند و به مسیحیت در آورند، یا از اسپانیا بیرون برانند. فردیناند مردد بود. وی از ارزش اقتصادی استعداد یهودیان در بازرگانی و مالیه آگاه بود. امابه وی گفته بودند که آنان نوکیشان را شماتت میکنند و برآنند که، حتی اگر پنهانی هم شده است، آنان را به یهودیت بازگردانند. پزشک مخصوص وی، ریباس آلتاس، که یهودی تعمیدیافتهای بود، متهم شد که بر طوق گردنش گلولهای از طلا آویخته است که در آن تصویری از وی در حال بیحرمتی کردن به مسیح مصلوب قرار دارد; اتهامی باور نکردنی بود; مع هذا، پزشک بیچاره را سوزاندند (۱۴۸۸). نامه هایی جعل کردند که در آنها یک پیشوای یهودی اهل قسطنطنیه به رئیس یهودیان اسپانیا توصیه کرده بود که از مسیحیان تا آنجا که میتوانند بدزدند و مسموم کنند. یک نوکیش را به اتهام آنکه فطیر متبرک در کوله بارش یافتهاند باز داشت کردند; او را چندان شکنجه دادند که اقرار نامهای را امضا کرد که در آن ادعا میشد که شش تن نوکیش به همراه شش تن یهودی یک کودک مسیحی را کشتهاند تا قلبش را در یک آیین جادویی، که نتیجهاش مرگ تمام مسیحیان و اضمحلال مسیحیت بوده است، به کار برند. اعترافات شکنجه شدگان با یکدیگر منافات داشت، وهیچ جا خبری از یک کودک گمشده یافت نشد; با

وجود این، چهار یهودی را سوزاندند; و دو نفر از این چهارتن را، پس از آنکه با گازانبرهای داغ و آتشین تکه پاره کردند، به آتش افکندند. ممکن است اینها و اتهامات مشابهشان در فردیناند موثر افتاده باشد; در هر حال، این وقایع و اتهامات افکار عمومی را برای اخراج یهودیان تعمیدنیافته از اسپانیا آماده ساخت. هنگامی که غرناطه تسلیم شد (۵ نوامبر ۱۴۹۱) و نتیجه فعالیتهای صنعتی و بازرگانی مورها عاید اسپانیای مسیحی گشت، سهمی که یهودیان مسیحی نشده در پیشرفت اقتصادی کشور داشتند ناچیز جلوه کرد. در این میان، تعصبات و خشکه مقدسی مردم، بر اثر مراسم سوزاندن و وعظهای راهبان، چنان انگیخته شد که صلح و امنیت جامعه، بدون آنکه دولت یهودیان را یا تحت حمایت گیرد و یا از اسپانیا بیرون راند، امکاناپذیر بود. در ۳۰ مارس ۱۴۹۲، که یکی از سالهای پرهیاهوی تاریخ اسپانیاست،فردیناند و ایزابل فرمان تبعید را صادر کردند. تمام یهودیان تعمید نیافته، از خرد و کلان و توانگر و ناتوان، میبایست تا روز ۳۱ ژوئیه اسپانیا را ترک گویند و دیگر بازنگردند; جزای آن که باز میگشت مرگ بود. دراین مهلت کوتاه، یهودیان میبایست اموال و املاک خود را به هر قیمت که به فروش میرفت از سر خود باز کنند. آنها تنها میتوانستند اموال منقول و بروات و حواله هایشان را همراه ببرند، اما اجازه بردن پول رایج، خواه طلا و خواه نقره، رانداشتند. آبراهام سنیور و اسحاق ابراونل مبلغ هنگفتی به فردیناند و ایزابل تقدیم داشتند تا فرمان تبعید را مسترد دارند، ولی آنها نپذیرفتند. از طرف مقام سلطنت اتهامی به یهودیان زده نشد، جز قصد اغفال و بازگردانیدن نوکیشان به دین سابق. در فرمان متممی، مقرر شد که مالیاتهای تا آخر سال تمام اموال و خرید و فروشهای یهودیان اخذ شوند. طلبهای آنان از مسیحیان یا مورها تنها در سر رسید قابل تادیه بودند، و تبعیدیان میتوانستند به توسط وکیل یا نماینده خود، اگر چنین کسی پیدا میکردند، طلب خود را مطالبه کنند و یا حواله مطالبات خود را، با تنزیل، به مسیحیانی که خریدارآنند بفروشند. در این شتاب قهری، دارایی یهودیان به قیمت ناچیزی به چنگ مسیحیان افتاد. خانهای در ازای استری فروخته شد، و تاکستانی به تکه لباسی. بعضی از یهودیان، از شدت یاس، خانه‌های خود را آتش زدند (احتمالا برای گرفتن حق بیمه آن) و بعضی دیگر خانه هایشان را به شهرداریها واگذاشتند. کنیسه‌ها را مسیحیان به تصاحب در آوردند تو با اندک تغییری به کلیسا مبدل ساختند. گورستانهای قوم یهود را به چراگاه بدل کردند. طی چندماه، قسمت اعظم ثروت بیکرانی که یهودیان اسپانیایی در ظرف قرنها گرد آورده بودند تباه شد. قریب پنجاه هزار تن از یهودیان قبول مسیحیت کردند و اجازه اسکان یافتند.

بیش از صد هزار تن اسپانیا را ترک گفتند و سفر دور و دراز و اندوه آوری را آغاز کردند. قبل از خروج، تمام پسران و دخترانی را که بیش از دوازده سال داشتند به عقد یکدیگر درآوردند. جوانان پیران را کمک کردند، و توانگران دست بینوایان را گرفتند.سفر دور و دراز آنان بر پشت اسب و استر، یا در گاری، و یا پیاده آغاز شد. مسیحیان خوب و نیکدل چه عامی و چه روحانی در منازل میان راه، آنها را به قبول تعمید و مسیحیت فراخواندند. اما ربیها پاسخ رد دادند و پیروان خود را مطمئن ساختند که خداوند، با پدید آوردن معبری در دریا، آنها را به سرزمین موعود رهبری خواهد کرد، همچنانکه پدرانشان را رهبری نموده بود.

مهاجران، که در کادیث گرد آمده بودند، با یک دنیا امید به دریا چشم دوختند تا آب از هم بشکافد و آنان، بی آنکه پر قبایشانتر شود، به آن سو، به افریقا، روان شوند. اما چون واقعیت رویای شیرینشان را بر هم زد، برای عبور با کشتی پولهای گزاف پرداختند. طوفان کشتیهای آنها را، که بیست و پنج فروند بودند، از هم دور ساخت و پانزده کشتی را دوباره به ساحل اسپانیا راند، و بسیاری از مسافران نومید این کشتیها قبول تعمید کردند، زیرا سرگیجه و دلهره دریا را از آن بدتر یافته بودند. پنجاه تن از یهودیان، که کشتیشان در نزدیکی سویل شکسته بود، گرفتار و مدت دو سال زندانی شدند، و سپس به غلامی و بردگیشان فروختند. هزاران تن یهودی دیگر از جبل طارق، مالاگا،

والانس، و یا بارسلون گذشتند و دریافتند که، در سراسر جهان مسیحیت، تنها ایتالیاست که بانوعدوستی آنها را به خاک خود راه می دهد.

مناسبترین مقصد برای مهاجران پرتغال بود. عده کثیری یهودی از قبل درآنجا وجود داشتند، و برخی از آنها در حمایت پادشاهان دوست منش پرتغال به مقامات مالی و سیاسی رسیده بودند. اما ژان دوم از کثرت یهودیانی که از اسپانیا آمده بودند در حدود هشتاد هزار تن متوحش شد.

بدانها هشت ماه مهلت توقف داد، به شرط آنکه پس از آن پرتغال را ترک گویند. درمیان آنها طاعون شیوع یافت و به مسیحیان نیز سرایت کرد، و آنها اخراج بلادرنگ یهودیان را خواستار شدند. ژان، با فراهم ساختن کشتیهای ارزان قیمت، حرکت مهاجران را تسهیل کرد; اما آنها که خود را بدین کشتیها سپردند مورد تجاوز قرار گرفتند و اموالشان به غارت رفت; بسیاری را بر سواحل متروک افکندند تا از گرسنگی جان سپارند و یا به غلامی مورها در افتند. یکی از کشتیها، که دویست و پنجاه یهودی بر آن بودند، به علت آنکه هنوز طاعون درمیان مسافرانش بیداد میکرد، اجازه نیافت که در هیچ بندری لنگر اندازد و چهار ماه تمام آواره دریاها بود. دریازنان خلیج بیسکی کشتی دیگری را گرفتند، اموال مسافران رابه یغما بردند، و سپس کشتی را به مالاگا راندند; در آنجا، کشیشان و دادرسان مسیحی یهودیان را مختار گذاشتند که یا قبول مسیحیت کنند و یا از گرسنگی جان سپارند. چون پنجاه تن از آنها مردند، مقامات محلی آب و نانشان دادند، و فرمان دادند که به سوی افریقا بادبان بر کشند. هنگامی که هشت ماه مهلت به پایان رسید، ژان دوم آن دسته از مهاجران یهودی را که هنوز در پرتغال باقی مانده بودند به بردگی فروخت. کودکانی را که کمتر از پنج سال داشتند از پدر و مادرشان جدا کردند و به جزیره سنت تامس فرستادند تا آنها را مسیحی بار آوردند. از آنجا که هیچ التجا و التماسی نمیتوانست ماموران را از اجرای حکم باز دارد، برخی از مادران خود و فرزندانشان را غرق کردند تا داغ جدایی آنان بر دلهایشان ننشیند. جانشین ژان، یعنی مانوئل، نفس نجاتبخشی به جان یهودیان دمید: آنهایی راکه ژان به بردگی گرفته بود آزاد ساخت و واعظان را از تحریک مردم علیه آنان باز داشت; به دادگاه‌ها فرمان داد که از طرح دعاوی مربوط به قتل کودکان مسیحی به دست یهودیان خودداری کنند، زیرا این دعاوی داستانهای کینه توزانهای بیش نیستند. اما در این میان، مانوئل به ایزابل، دختر و وارث فردیناند و ایزابل، نرد عشق باخت و خواب آن دید که دو پادشاهی رادر زیر یک بستر متحد سازد. فردیناند و ایزابل با ازدواج وی و دخترشان موافقت کردند، بدان شرط که تمام یهودیان تعمیدنیافته را، خواه بومی و خواه مهاجر، از پرتغال بیرون ریزد. مانوئل، که دوست میداشت افتخار از پی افتخار نصیبش شود، موافقت کرد و فرمان داد که تمام یهودیان و مورهای قلمرو او یا به مسیحیت گرایند، یا پرتغال راترک گویند (۱۴۹۶). چون دید که تنها معدودی قبول تعمید نمودند، نیز چون نمیخواست شیرازه بازرگانی و صنعت کشور راکه یهودیان با استعدادهای عالی خود به هم بافته بودند بگسلد، دستور داد که تمام کودکان کمتر از پانزده سال یهودی را از والدینشان جدا کنند و اجبارا تعمید دهند. روحانیان کاتولیک بااین عقیده مخالفت ورزیدند، لیکن سودی نکرد و فرمان اجرا شد. اسقفی میگوید: ((من به چشم خویش دیدم که کودکان را از گیسوانشان گرفته بودند و به لب حوض تعمید میکشاندند.)) بعضی از یهودیان، به اعتراض، نخست فرزندان و سپس خودشان را کشتند. مانوئل خشمگین شد، موعد عزیمتشان را به تعویق افکند، و سپس فرمان داد که همگی را بزور تعمید دهند. مردان را از ریش، و زنان را از گیسوانشان گرفتند و به کلیسا کشاندند، و چه بسیار از آنها که در راه خود را کشتند. نوکیشان پرتغالی عریضهای برای پاپ آلکساندر ششم فرستادند و میانجیگری و شفاعت وی را خواستار شدند; از پاسخ وی چیزی نمیدانیم; احتمال دارد که مساعد حال یهودیان بوده باشد، زیرا مانوئل بعدا (مه ۱۴۹۷) به تمام یهودیانی که بزور تعمید یافته بودند بیست سال مهلت قانونی داد، که در طی این بیست سال نمی توانستند آنها را به اتهام پیروی از دین یهود به محاکمه فراخوانند. اما

مسیحیان پرتغالی به رقابتهای اقتصادی یهودیان،خواه تعمید یافته و خواه نیافته، با دیده انزجار مینگریستند; هنگامی که یکی از یهودیان در وجود معجزهای که مسیحیان مدعی بودند درکلیسایی در لیسبون وقوع یافته شک کرد، مردم قطعه قطعهاش کردند (۱۵۰۶); سه روز تمام، قتل عام یهودیان ادامه داشت; دوهزار یهودی کشته، و صدها تن زنده به گور شدند. روحانیان عالیمقام کاتولیک شورش را به باد مذمت گرفتند و مردود دانستند; و دو تن از فرایارهای فرقه دومینیکیان را، که مردم را به شورش تحریک کرده بودند، به مرگ محکوم ساختند. ازاین واقعه که بگذریم، مدت یک نسل تقریبا صلح و آرامش برقرار بود.
خروج پرمشقت بنی اسرائیل از اسپانیا پایان پذیرفت، اما وحدت دینی مورد انتظار حاصل نیامد: مورها باقی بودند. اگر چه غرناطه تسخیر گشته بود، لیکن آزادی مذهب اهالی مسلمان نیز تضمین شده بود. اسقف اعظم، ارناندو تالاورا، که به فرمانروایی غرناطه مامور شده بود، این ضمانت را با دقت زیاد رعایت میکرد و بر آن بود که، از راه مهرورزی و دادگستری، مردم را به مسیحیت درآورد. خیمنث با چنین مسیحیتی مخالف بود، و ملکه را تحریک کرد که حفظ عهد و پیمان با کافران لزومی ندارد، واورا به صدور فرمانی که مورها را مجبور به قبول مسیحیت و یا ترک اسپانیا میکرد (۱۴۹۹) وادار ساخت. خیمنث خود به غرناطه رفت، بالای دست تالاورا زد، مساجد رابست، تمام کتب و نوشتههای عربی را که به دستش افتاد طعمه آتش ساخت، و برتعمید دادن اجباری غیر مسیحیان نظارت کرد. مورها همینکه از دیدرس کشیشان خارج میشدند، آب مقدس را از چهره کودکانشان میستردند. در شهر و در ایالت شورشهایی برخاست، و در هم شکسته شد. مطابق فرمانی که در دوازدهم فوریه ۱۵۰۲ از طرف مقام سلطنت صدور یافت، تمام مسلمانان کاستیل و لئون تا ۳۰ آوریل مهلت داشتند که میان مسیحیت و تبعید یکی را برگزینند. مورها زبان به اعتراض گشودند که نیاکان آنها، هنگامی که بر قسمت اعظم اسپانیا حکومت میراندند، به تمام مسیحیان تحت فرمانروایی خود، بدون استثنا، آزادی مذهب بودند. اما این اعتراضات در فردیناند و ایزابل موثر نیفتاد.
پسران کمتر از چهاردهسال، و دختران کمتر از دوازدهسال حق نداشتند با پدران و مادرانشان از اسپانیا خارج شوند، و به خاوندان فئودال اجازه داده شد که غلامان مور خود را، به شرط آنکه بر آنها غل و زنجیر نهند، نگاه دارند. هزاران تن از مورها اسپانیا را ترک گفتند، و بقیه، فیلسوفانه تر از یهودیان، تعمید پذیرفتند و به نام موریسکوها، به جرم بازگشت به دین سابق، جای یهودیان تعمید یافته را در تحمل مجازاتهای دستگاه تفتیش افکار گرفتند. در طی قرن شانزدهم سه میلیون مسلمان بظاهر مسیحی شده اسپانیا را ترک گفتند. کاردینال ریشلیو فرمان ۱۵۰۲ را ((وحشیانهترین فرمان تاریخ)) نامید، اما فرایار بلدا آن را ((برجستهترین حادثه اسپانیا، از زمان حواریون به این طرف)) میدانست، و میافزود که ((اکنون وحدت مذهبی تامین گشته است، و دمیدن سپیده دورانی پر برکت و خجسته نزدیک است.)) اسپانیا، با اخراج بازرگانان، صنعتگران دانشوران، پزشکان، و علمای یهودی و مسلمان، گنجینه بیحسابی را از دست داد; و مللی که آنها را پذیرا گشتند، هم از نظر اقتصادی و هم از نظر فکری، سود فراوان بردند. مردم اسپانیا، که از این زمان به بعد جز یک دین نمی شناختند، پاک تسلیم روحانیان شدند و حق اندیشیدن را، جز در چارچوب سنن مذهبی، از دست دادند. خوب یا بد، اسپانیا در شرایط قرون وسطایی باقی ماند; در حالی که اروپا، بر اثر انقلابهای اقتصادی، فکری، دینی، و اختراع چاپ، به سوی تجدد شتافت.

VII– هنر اسپانیا

معماری اسپانیایی، با سبک پابر جای گوتیک، روحیه قرون وسطایی آن را بخوبی نشان میدهد. مردم از سکههای مراودی اکراهی نداشتند، زیرا این سکهها کمک میکردند که پادشاهان و بزرگان، برای ادای دین یا اجرای سیاست مذهبی خود، کلیساهای جامع عظیم، مجسمهها، و نقاشیهای پرتزیین و با ابهت و گزاف برای قدیسان محبوب خود و یا حضرت مریم،که این چنین پرشور مورد پرستش بود، بسازند. کلیسای جامع بارسلون میان سالهای ۱۲۹۸ تا

۱۴۴۸ آهسته آهسته بالا آمد: درمیان شلوغی کوچه‌ها و خیابانهای کوچک، ستونهای بلند، دروازده نامشخص، و گنبد باشکوهش سینه به آسمان میساید، و ایوانهای آن، با فواره‌های متعدد، هنوز هم آدمی را از تلاش و گرمای روز به خود پناه میدهند. والانس، تولدو، بورگوس، لریذا، تاراگونا، ساراگوسا، و لئون معابد پیشین خود را وسعت دادند و یا تعمیر و تزیین کردند; و در همان حال، در شهرهایی چون اوئسکا و پامپلونا عمارات جدیدی پی افکنده شدند ایوان کلیسای پامپلونا از مرمر سفید ساخته شده و با ظرافت تمام حجاری شده است و پهلو به پهلوی حیاطهای قصر الحمرا میزند. در سال ۱۴۰۱ مجمع عمومی کلیسای جامع سویل بر آن شد که کلیسای جامعی بنا نهد که ((چندان عظیم و زیبا باشد که چون آیندگان بدان بنگرند، ما را در ساختن آن دیوانه پندارند.)) معماران مسجدی را که میبایست کلیسا در جای آن بنا شود ویران ساختند، لیکن به پیها، کف بندی، و مناره خیر الدای باشکوه آن دست نزدند; در سراسر قرن پانزدهم سنگ روی سنگ بالا رفت، تا عاقبت به صورت وسیعترین بنای گوتیک جهان درآمد; عظمت این کلیسا چندان است که به قول تئوفیل گوتیه: ((کلیسای نوتردام دو پاری میتواند، با قامت برافراشته، در صحن آن قدم بزند)) درهر صورت، کلیسای نوتردام دو پاری کامل است، در حالی که کلیسای جامع سویل وسیع است. ۶۷ مجسمه ساز و ۳۸ نقاش، ازموریلیو تا گویا، برای تزیین این غار غول پیکر خدایان زحمت کشیدند.
حوالی سال ۱۴۱۰، گیلر موبوفی، یک از معماران اسپانیایی، به مجمع عمومی کلیسای جامع خرونا پیشنهاد کرد که ستونها و قوسهایی را که اندرون کلیسا را به شبستان و راهه‌های جانبی آن تقسیم میکنند بردارد و، با زدن تنها یک اطاق قوسی به عرض ۲ و ۲۲ متر، دیوارها را در زیر سقف قرار دهد. این کار انجام گرفت واینک کلیسای جامع خرونا دارای بزرگترین طاق قوسی گوتیک دنیای مسیحیت است. این کار برای فن مهندسی پیروزی، و برای هنر شکست بود. در قرن پانزدهم عبادتگاه‌های دیگری نیز، که البته این اندازه حیرتانگیز نبودند، در پرپینیان، منرسه، آستورگا، و والیاذولید ساخته شدند. سگوویا در سال ۱۴۷۲ با بنای یک کلیسای جامع دژنما بر جلال و عظمت خود افزود; سیگوئنثا صومعه مشهور خود را در ۱۵۰۷ به اتمام رسانید.
سالامانکا در ۱۵۱۳ ساختن کلیسای جدیدی را آغاز کرد. تقریبا در تمام شهرهای معتبر اسپانیا، به استثنای مادرید، کلیساهای جامعی ساخته شدند که عظمت و ابهت نمای خارجی آنها شکوه فوق العاده‌ای داشتند; و اندرونهای تاریکشان، که نور خورشید را به خود راه نمیدادند، ارواح وحشتزده را به خداپرستی و پارسایی میکشانید; مع هذا، رنگهای روشن و درخشان نقاشیهای اسپانیایی، حجاریهای الوان، و برق و تلالو جواهرات و طلا و نقره بدانهادرخشش و روشنی میدادند. اینها منازل روح اسپانیایی هستند که، با همه تندپروازیهای غرور، وحشتزده سرتسلیم فرود آورده است. با وجود این، شاهان، نجبا، و شهرها برای ساختن کاخها وبناهای پرخرج پول کافی داشتند، پذروال کروئل، فردیناند و ایزابل، و شارل پنجم بنای القصر را در سویل، که به وسیله یک معمار مور در سال ۱۱۸۱ طرح افکنده شده بود. از نوساختند; تجدید بنای القصر، که بکرات انجام گرفت، توسط مورهای غرناطه صورت پذیرفت; و از این رو، این کاخ را میتوان نیمچه خواهر قصر الحمرا دانست. دون پذرو انریکوئث نیز در سویل، به همین شیوه ساراسنی، برای دوکهای آلکالا بنای مجللی به نام قصر پیلاطس بنیاد نهاد (۱۵۰۰ به بعد) که تصور میشد قرینه کاخی باشد، که پیلاطس بر فراز رواق آن مسیح رابه دژخیمان سپرد تا به صلیب کشند. در تالار عام والانس، سالن طلاکاری شده‌ای جهت جلسات کورتس محلی بنیاد نهاده شده بود (۱۵۰۰) که در شکوه زیبایی با تالار بزرگ کاخ دادگستری ونیز رقابت می کرد.
مجسمه سازی هنوز خادم معماری و دین بود; و کلیساهای اسپانیا پر از مجسمه‌های مرمری، فلزی سنگی، و چوبی مریم عذرا بودند; تورع و پرهیزگاری، در اینجا، به صورت چهره‌های متعصب مذهبی، با قیافه‌هایی ریاضت کشیده و زاهدانه، تجسم یافته بود، که این چهره‌ها در زیر ورقه‌های رنگ و تاریکی و اندوه شبستان کلیساها شدت و مهابت

بیشتری میبافتند. جدارهای تزیینی پشت محراب شباکهای کندهکاری و نقاشی شده آن سوی سر در محراب مایه فخر و مباهات هنر اسپانیایی بود. توانگران. از خوف مرگ، به هنگام مردن، مبالغ هنگفتی برای گردآوری و نگهداری کارگران هنرمند و چیره دست به ارث میگذاشتند. طراحان، کندهکاران، ((دورادورها)) کارگرانی که سطوح و بدنههای مجسمه یا ضریح را مطلا یا مرصع میساختند و ((استوفادورها)) آنان که مهارتشان در رنگامیزی ردا و لباس و تزیینات مجسمهها بود و ((انکارنادورها)) هنرمندانی که در رنگ زدن بدن مجسمهها، به رنگ گوشت و پوست واقعی، تخصص داشتند از این زمره بودند. اینها بنوبت یا همه با هم بر روی بقعهای کار میکردند. در پشت محراب مرکزی کلیسای جامع سویل، جدار تزیینیی قرار دارد که دارای چهل و پنج خانه است و افسانهها و داستانهای محبوب آیین مسیحیت را، در قالب مجسمههایی رنگین و یا زرین به سبک گوتیک، مجسم میسازد. (۱۴۸۳۱۵۱۹); و در نمازخانه سنت جیمز در کلیسای جامع تولد و داستان زندگی محترمترین قدیس اسپانیایی در چوب سیاه کاج، به همین سبک، کنده کاری و تذهیب و زراندود شده است.

مجسمه شاهزادگان و نخست کشیشان را نیز میساختند، اما تنها بر سنگ گورشان که معمولا در کلیساها و دیرها قرار میگرفت، زیرا بزرگان و امرا این اماکن را مدخل بهشت تصور میکردند. از این روی، دونامنسیا انریکوئث، دوشس آلبوکرک، را در گوری از سنگ گذاشتند که به ظرافت تمام تراشیده شده بود و اکنون در موزه انجمن اسپانیایی، در نیویورک قرار دارد; و پابلو اورتیث برای کلیسای جامع تولدو تابوت سنگی مجلل و منقوشی برای دون آلوارود لونا و همسرش ساخت. در دیر کارتوزی میرافلورس، در نزدیکی بورگوس، خیل دسیلوئه، به سبک ایتالیایی، مقبره باشکوهی برای پدر و مادر و برادران ملکه طرح افکند. ایزابل چنان از این قبور شاهانه خوشش آمد که هنگامی که غلام بچه محبوبش، خوان دپاذیلیا (که چندان جسور و بیپروا بود که ملکه او را میلوکو ((احمق من)) مینامید)، در نبرد غرناطه تیر به سرش خورد و جان به جان آفرین تسلیم کرد، دسیلوئه را دوباره مامور ساخت تا برای وی قبری چون قبور شاهان بتراشد، تا جسدش را در آن جای دهند; و خیل برای بار دیگر موفق شد اثری بیافریند که با بهترین تراشکاریهای ایتالیایی آن زمان برابری کند.

هنر هیچ کشوری چون هنر اسپانیایی مشخص و ممتاز نیست; در عین حال، هنر هیچ کشوری چون اسپانیا پذیرای نفوذ هنر خارجی نبوده است. نخست از نفوذ هنر مورها، که از دیر زمانی پیش در آن شبه جزیره رواج داشته ولی ریشههایش از هنر ایران و بینالنهرین آب میخورده است، سخن باید گفت; تحتتاثیر مورها بود که ظرافت سبک و میل شدید به تزیین و ریزه کاری وارد شیوه هنر ایبریایی شد، چنانکه در هنر هیچ یک از کشورهای مسیحی نظیر ندارد. در هنرهای کوچک ظریف، که تزیین و نقش و نگار مقام معتبری داشت، اسپانیا از استادان ساراسنی تقلید کرد، و هیچ گاه از حد تقلید پا فراتر ننهاد. کوزه گری به تمام و کمال در دست مدجنون بود که تنها رقیب آنها، در ساخت ظروف لعابدار، چینیها بودند، و کاشیهای رنگینشان، بخصوص کاشیهای آبی، به سقفها، دیوارها، کفها، حوضها، و محرابهای بناهای اسپانیای مسیحی جلال و شکوه داده بودند. نفوذ سبک و استادی هنر مورها منسوجات اسپانیها نظیر مخمل و ابریشم توری را نیز در زمره زیباترین بافتههای عالم مسیحیت قرار داد. این نفوذ در زمینههای زیادی خود را بروز میداد: در چرمسازی اسپانیا، در سبک آرابسک شباکهای فلزی، در ظرف نان عشای ربانی، در کندهکاریهای چوبی جدارهای تزیینی پشت محراب، در نیمکتهای جایگاه همسرایان، و همچنین در طاقهای قوسی. تاثیرات بعدی از ناحیه نقاشی بیزانش و سپس نقاشی فرانسه، بورگونی، هلند، و آلمان در هنر اسپانیا رخنه کرد. نقاشی و مجسمه سازی اسپانیایی واقع گرایی حیرتانگیز خود را از هلندیها و آلمانیها گرفت مریم عذاری تابلوهای اسپانیایی لاغر و به گونهای بارز، بدان حد که بتواند مادر مسیح مصلوب باشد، پیر تصویر شده است برخلاف

گفته میکلانژ که معتقد بود دوشیزگی مانع زوال جوانی است. در قرن شانزدهم، تمام این نفوذها و تاثیرات، در برابر پیروزی سبک ایتالیایی در تمام اروپا، ناچیز و محو شدند.
نقاشی اسپانیایی نیز از این تحول پیروی کرد، اما تکامل آن کند، بود; و این شاید بدان علت بود که هنرمندان مورد، در این زمینه، دیگر یاری و راهگشایی نکردند. فرسکوهای کاتالونیایی، که در قرون دوازدهم و سیزدهم بر روی گچ کشیده شدند، از نظر طرح از نقاشیهای پیش از تاریخ غاز آلتامیرا پست ترند: با وجود این، در قرن چهاردهم، بازار نقاشی اسپانیا سخت گرم بود; هزاران نقاش به ترسیم نقاشیهای عظیم دیواری و محجرهای محراب بزرگ پرداختند; برخی از این آثار، که در حدود سال ۱۳۴۵ ترسیم شدهاند، بیش از حد استحقاق باقی ماندهاند. در سال ۱۴۲۸ یان وان آیک از اسپانیا دیدن کرد و با خود مکتب فلاندری را بدانجا برد. سه سال بعد، شاه آراگون لویس دالمو را برای مطالعه به بروز فرستاد; لویس چون بازگشت، تابلو ((مریم عذاری مشاوران)) را، که سراپا سبک فلاندری دارد، ترسیم کرد. از آن پس نقاشان اسپانیایی، با آنکه هنوز رنگ بی روغن را ترجیح میدادند، آهسته آهسته رنگهایشان را با روغن می آمیختند.
دوره پیشقدمان نقاشی در اسپانیا با بارتولومه برمخو (فت' ۱۴۹۸) به اوج خود رسید. وی خیلی زود، یعنی در ۱۴۴۷، با ترسیم پرده ((سانتودومینگو)) که بر دیوار تالار موزه پرادو آویخته است، برای خود کسب نام و شهرت کرد. تابلو ((قدیسه انگراسیا))، که موزه گاردنر بستن آن را خرید، و تابلو ((قدیس میکائیل))، که جزو کلکسیون لیدی لادلو است، تقریبا با آثار رافائل که یک نسل بعد ظهور کرد برابری میکنند. اما بهتر از این دو، و شاید بهتر از همه آثار برمخو، تابلو ((پیتا)) (۱۴۹۰) در کلیسای جامع بارسلون است که در آن هیرونوموس با کله طاس و عینک، و مریم با چهره تیره به رنگ پوست زنان اسپانیایی، در حالی که فرزند بیحال و لاغر و مردنی خود را در آغوش دارد، ترسیم شدهاند. پشت سر آنها، برج و باروی بیتالمقدس به دل آسمان فرو افتاده تابلو فرو رفته و در سمت راست تابلو تک چهره ستمگرانهای از کانن دسپلا، با موی شانه نکرده و ریش نتراشیده، نقاشی شده است که شبیه یک دزد دریایی توبه کار اما محکوم است و حکایت از ((تصور زشت و درد انگیزی برمحو از بشریت)) دارد. در اینجا لطافت و زیبایی سبک ایتالیایی به نیرو و شدت سبک اسپانیایی بدل میشود و واقع گرایی پیروزی خود را در هنر اسپانیایی جشن میگیرد. نفوذ سبک فلاندری به وسیله فرناندو گالکوس ادامه یافت، و این سبک در تابلو ((شهسواری از فرقه کالاتراوا)) حیرتانگیز میگوئال سیتیوم، یک نقاش فلاندری که در خدمت ملکه ایزابل بود، پدید آمد. این یکی از زیباترین تک چهرههای گالری ملی در واشینگتن است. اما پس از آن، دگر باره، نفوذ سبک ایتالیایی، بر اثر بازگشت پذرو بروگته بعد از تجربهاندوزیهای طولانی در ایتالیا، قوت گرفت. وی در ایتالیا با پیرو دلا فرانچسکاو ملوتتسودا فورلی کارکرد و تحت تاثیر شیوه اومبریایی آنها قرار گرفت. هنگامی که فدریکو، دوک اوربینو، برای تزیین و نقاشی قصر خود پی نقاش میگشت، یوستوس وان گان و ((پیترو اسپانیایی)) را انتخاب کرد. پس از مرگ دوک (۱۴۸۲)، پذرو شیوه هنر اومبریایی را با خود به اسپانیا آورد و محجرهای معروف محراب کلیساهای تولدو و آویلا را نقاشی کرد. تابلوهایی که در لوور، بررا، پرادو، و کلیولند بدو منسوبند شهرت فعلی او را به عنوان ((ولاسکوئز شهریاران کاتولیک)) تایید نمیکنند، اما کارهای او، از لحاظ طراحی و ترکیب بندی، بر تمام آثاری که پیش از وی در اسپانیا به وجود آمدهاند رجحان دارند.
بتدریج انگیزههای خارجی با نبوغ بومی درآمیخت و راه را برای آثار کاملتر آلونسو کوئلیو و ال گرکو در عهد فیلیپ دوم، و پیروزیهای درخشان ولاسکوئز، ثورباران، و موریلیو در قرن هفدهم، که عصر طلایی اسپانیاست، آماده ساختند. نبوغ موهبتی فردی است از نیرو و اراده، اما در عین حال میراثی اجتماعی است از نظم و مهارت که در طی زمان به وجود میآید و به هنگام رشد و ترقی جذب میشود. نبوغ، هم زاده و هم ساخته میشود.

VIII –ادبیات اسپانیا

در عالم ادبیات، نفوذ ایتالیا میبایست در انتظار بماند، در حالی که اسپانیا و فرانسه قرون وسطی از یکدیگر تاثیر میپذیرفتند. احتمال میرود که تروبادورهای پرووانس قالبها و تخیلات شعری خود را از مسلمانان و مسیحیان اسپانیا گرفته باشند; با وجود این، خوان اول، شاه آراگون، سفیری به نزد شارل ششم شاه فرانسه فرستاد (۱۳۸۸) و خواهش کرد که عدهای از تروبادورها از تولوز به بارسلون بیایند و در آنجا انجمن خود را، به نام ((حکمت شادیبخش)) تشکیل دهند; این کار انجام گرفت. در بارسلون و تورتوسا مسابقات شعری به شیوه پرووانس برپا شد و سرودن و خواندن اشعار در میان اقلیت با سواد آراگون و کاستیل به صورت میلی سرکش درآمد. سرایندگان دوره گرد غزلهای عاشقانه، جنگی، و دینی را همراه نغمه ساده سازهایشان برای مردم می خواندند.

در نسل بعد، خوان دوم، پادشاه کاستیل، از اشعاری که به پیروی از شعرای ایتالیایی سروده میشدند پشتیبانی کرد. جلوهها و اوزان و مضامین شعری ایتالیایی از طریق ناپل و سیسیل، آنجا که اسپانیاییها حکومت داشتند، و از طریق دانشگاه بولونیا، که جوانان اسپانیایی چون بورژیاها در آنجا تحصیل میکردند، به شبه جزیره ایبری راه یافتند و برای دانته و پترارک رقبای پرشوری در زبان کاستیلی پیدا شدند. غزلهای شعرای اسپانیایی، دوره به دوره، در ((کانسیونروس)) (مجموعههایی از چکامههایی که از نظر احساسی شوالیهای، و از نظر قالب و سبک پترارکی بودند) گرد آوری میشدند. مارکوئس دسانتیلیانا آن مرد سیاستمدار، دانشمند، شاعر، و حامی شاعران قالب ترانه را از شعر ایتالیایی گرفت و وارد ادبیات اسپانیا کرد و در همان اوان، تاریخ ادبیاتی برای اسپانیا نوشت. خوان دمنا، با خلوص تمام، شعری حماسی به نام ((لابیرنت))، به تقلید از دانته، سرود که در استقرار زبان کاستیلی به عنوان یک زبان ادبی همان اهمیت را داشت که ((کمدی الاهی)) دانته در جان دادن به زبان توسکانی. در این میان، دون خوان مانوئل با نوشتن داستانهای در اماتیک بر بوکاتچو سبقت گرفت; شکسپیر افسانه باور نکردنی پتروکیو را در ((رام کردن زن پتیاره)) از یکی از همین داستانها گرفت.

رمان همچنان مقبول طبع همه نوع خوانندهای بود. ((آمادی دو گل)) در حدود سال ۱۵۰۰ به وسیله گارثیا اردونث به اسپانیایی ترجمه شد، و او خوانندگان خود را از اطمینان داد که در متن پرتغالی اصلاحات فراوانی به عمل آورده است; و از آنجا که این اثر گم شده است، سخن او را رد نمیتوانیم کرد. آمادی را، که پسر نامشروع یک شاهزاده خانم خیالی بریتانیایی است، مادرش از ترس رسوایی به آب میسپارد; یک شهسوار اسکاتلندی او را از آب میگیرد و آمادی، در آینده، غلام بچه ملکه اسکاتلند میشود. لیسوارت، شاه انگلستان، هنگامی که در قلمرو حکومت خود در تلاش چیرگی بر یک یاغی غاصب است، دختر دهسالهاش، اوریانا، را به دربار اسکاتلند میفرستد. ملکه اسکاتلند آمادی دوازدهساله را به خدمت او میگمارد و میگوید: ((این کودکی است که به تو خدمت خواهد کرد.)) و او جواب داد که از این امر خوشحال است. و کودک این سخن را در دل نگاه داشت و خردمندانه به حفظ آن کوشید، چندانکه هرگز آن را از یاد نبرد...و هیچ گاه در همه زندگیش از خدمت کردن به اوریانا خسته نشد. و به این طریق، عشقشان تا زمانی که زنده بودند دوام آورد; اما آمادی، که به هیچ وجه نمیدانست اوریانا وی را دوست میدارد، و چه اندازه دوست میدارد، گفتن اندیشههای درونی خود را به اوریانا، به لحاظ بزرگی و زیبایی او، کاری جسارتآمیز میپنداشت; و از این روی، جرئت نکرد که سخنی در این باب با وی بگوید.

اوریانا نیز، با آنکه آمادی را در دل دوست میداشت، پایبند آن بود که با وی، بیش از آنچه با دیگران میگوید، نباید گفتگو کند; اما دیدگانش از اینکه به قلبش نشان میدادند چه چیزی را در دنیا بیش از همه میتواند دوست داشته باشد تشفی خاطر می یافتند.

شاید مایه آسایش باشد اگر بگوییم عشق آنها، پس از محنتهایی که قبل از ازدواج در افسانه به همان اندازه زیاد است که پس ازدواج در زندگی واقعی، به پیروزی میانجامد. در این داستان طولانی، لحظات مهربانی و عشق و بزرگواری زیاد است; و سروانتس، که سوگند خورده بود همه رمانهای این گونه را نابود سازد، از این داستان به عنوان بهترین آنها صرف نظر کرد.

رمان، برای درام، که بتدریج از قالب میستریها، موراليتيها، فارسهای عامیانه، و ماسکهای درباری بیرون آمده بود، سرچشمه و سر منشا گشت. قدیمترین زمان در تاریخ درام اسپانیا سال ۱۴۹۲ است هنگامی که دیالوگها (گفتگوها)ی خوان دل انسینا به روی صحنه آورده شدند. فرناندود روخاس، یکی از نوکیشان، با نوشتن ((لاسلستینا)) (۱۴۹۹) قدم دیگری به سوی درام برداشت. نمایشنامه اخیر سراسر به صورت گفتگو و به بیست و دو صحنه تقسیم شده بود، آنقدر طولانی بود که نمیشد به روی صحنهاش آورد; اما تجسم زنده شخصیتها و گفتگوهای گیرای متن، راه را برای کمدیهای کلاسیک اسپانیا باز کرد. کلیسا هم مروج و هم مانع دانش اندوزی و تحصیل علوم بود. در همان حال که دستگاه تفتیش افکار در پی بازرسی اندیشه ها بود، روحانیان بلند پایه در راه دانش و تعلیم و تربیت سعی وافر میکردند. ایتالیاییهایی نظیر پیترو ماتیره د/آنگیرا، که در سال ۱۴۸۷ به اسپانیا آمدند، اخبار نهضت اومانیتسها را به ارمغان آوردند; و اسپانیاییهایی که در ایتالیا تحصیل میکردند با شوربشر دوستانه ای که در آنجا بدانها سرایت کرده بود، به موطنشان باز گشتند. پیترو مارتیره به تقاضای ملکه، در دربار او برای تعلیم زبان و ادبیات کلاسیک، مدرسه ای تاسیس کرد; همچنان که هفتصد سال پیش از او آلکوین چنین اقدامی در دربار شارلمانی نموده بود. شاهزاده خانم خوانا چنان ساعیانه به تحصیل زبان و ادبیات لاتینی پرداخت که ره جنون پیمود. خود پیترو اولین تاریخ اکتشافات امریکا را تحت عنوان ((دربوس اوکنانیس ات نووو اوربه)) نوشت (۱۵۰۴ به بعد); دو کلمه آخر این عنوان، یعنی ((نووو اوربه)) همراه با استفادهای که و سپوتچی قبلا (۱۵۰۲) ازاین اصطلاح برای نامیدن امریکا کرده بود، سبب شد که ((دنیای جدید)) پدید آید.

کاردینال خیمنث، که ایمانی به استحکام و برندگی پولاد داشت، به نهضت کلاسیک گرایید و برای پیشبرد آن به تکاپو و کوشش برخاست. وی در سال ۱۴۹۹ کالج سان ایلدفونسو، و در سال ۱۵۰۸ دانشگاه آلکالا را بنیان نهاد. در آنجا در سال ۱۵۰۲ نه زبان شناس، زیر نظر خود او، به یکی از پیروزیهای بزرگ عصر رنسانس در عالم تحقیق و تتبع نایل آمدند; و آن چاپ کتاب مقدس چند زبانی کومپلوتوم بود نخستین چاپ کامل کتاب مقدس مسیحیان به زبانهای اصلی. مولفان به متن عبری عهد قدیم و متن یونانی عهد جدید، موازی متون و یا در حاشیه، ترجمه هفتادی و ترجمه لاتینی هیرونوموس، وولگات و تفسیر سریانی اسفار خمسه راملحق ساختند.

پاپ لئو دهم درب گنجینه نسخ خطی کتابخانه واتیکان را به روی هیئت تحقیقی خیمنث گشود، و سه تن یهودی تعمید یافته معلومات عبری خود را در اختیار آنان گذاشتند. کار تالیف و ترتیب کتاب در ۱۵۱۷ کامل گشت، اما شش مجلد آن تا سال ۱۵۲۲ چاپ نشد. خیمنث، که مرگ خود را پیش بینی میکرد، یاران دانشمند را ترغیب کرد که ((وقت را تلف مکنید تا کار بزرگی را که شروع کرده ایم به پایان بریم، مبادا گردش روزگار حامی شما را از کفتان به در برد; یا من خدای ناخواسته بر عزای آنان که خدمتشان در نظرم از همه ثروتها و افتخارات جهان گرانبهاتر است سوگوار شوم.)) واپسین مجلد این کار عظیم، همراه تعارفات دوستانش، چند ماه پیش از مرگ به وی هدیه شد. خیمنث بدانها گفت که هیچ یک از اقدامات دوران وزراتش، به یمن کار آنها، چنان نام و اعتباری نداشته است. وی همچنین برای چاپ آثار ارسطو، بر همین سیاق، و الحاق یک ترجمه جدید لاتینی به آن نقشه ای طرح کرده بود، لیکن کوتاهی عمر درازش بدو مجال نداد.

IX– مرگ شاه

ایزابل، در این ماجرای بزرگ، از وزیر پرشور و نیروی خود در گذشته بود. وی، با همه سختگیریهایش، زنی بود که احساساتی عمیق داشت؛ مصایب و سوگهایی را که از جنگ سنگینتر و جانگزاتر بودند تحمل میآورد. در سال ۱۴۹۶ مادرش را از دست داد. از ده فرزندش، پنج تا یا مرده به دنیا آمدند و یا در دوران طفولیت مردند؛ دوتای دیگر در اویل جوانی جان سپردند. در ۱۴۹۷ یگانه پسرش، تنها وارث و مایه امیدش، و در ۱۴۹۸ عزیزترین دخترش، که ملکه پرتغال بود و شاید میتوانست به کشور و حدت و یگانگی بخشد، چشم از جهان فرو بستند. درمیان این ضربات روحی فاجعه دیوانه شدن تدریجی دخترش خوانا نیز، که اکنون وارث مسلم تاج و تخت بود، او را رنج می داد.

خوانا با فیلیپ زیبا، دوک بورگونی، پس امپراطور ماکسیملیان اول، ازدواج کرده بود (۱۴۹۶). از وی دو پسر، که امپراطوران آینده باشند، به دنیا آورده بود؛ یکی شارل پنجم و دیگری فردیناند اول. فیلیپ به عنوان تلون مزاج، یا به علت بیکفایتی خوانا، او را نادیده گرفت و با یکی از زنان دربار خود در بروکسل رابطه نامشروع برقرار ساخت. خوانا دستور داد که موهای سر زن افسونگر را بتراشند، و فیلیپ بر سر این کار سوگند خورد که دیگر هرگز با زنش همبستر نشود. ایزابل چون این اخبار را شنید، بیمار گشت. در دوازدهم اکتبر ۱۵۰۴ وصیتنامهاش را نوشت، و در آن مقرر داشت که وی را به سادهترین صورتی به خاک سپارند و پولی را که از این راه صرفهجویی میشود به فقرا بدهند، و او را در صومعه فرانسیسیان در قصر الحمرا دفن کنند، و افزود ((اماگر شاه، سرور من، جای دیگری را برای استراحتگاه ابدی خود برگزید، وصیت من آن است که جنازه ام را به نزد او انتقال دهید تا نزدیکی جسمهای ما نشانه پیوندی باشد که در این جهان از آن برخورداری داشتیم؛ و شاید، به خواست خدای بزرگ، جانهای ما در دنیای دیگر از آن بهره مند باشند.)) وی در بیست و چهارم نوامبر سال ۱۵۰۴ چشم از جهان فرو بست، و چنان که وصیت کرده بود به خاک سپرده شد؛ اما پس از مرگ فردیناند، استخوانهای او را بیرون آوردند و در کنار وی، در کلیسای جامع غرناطه، دفن کردند. پیترو مارتیره در مرگ او نوشت : ((جهان گرامیترین گوهر خود را از دست داد. ...من از همجنسان وی، در اعصار گذشته و در حال، کسی را نمیشناسم که شایسته آن باشد که نامش را در ردیف این زن بیهمتا بتوان برزبان آورد.)) (مارگریت ملکه سوئد ازدید پیترو خیلی دور بود، و الیزابت ملکه انگلستان هنوز روی کار نیامده بود.) ایزابل، در وصیتنامه خود، فردیناند را در کاستیل نایب السلطنه فیلیپ که در هلند سخت مشغول بود و خوانا، که هر روز بیشتر در ژرفای جنون تسلی بخش فرو میرفت، قرار داده بود. فردیناند، بدان امید که از افتادن تاج و تخت اسپانیا توسط پسر فیلیپ، یعنی شارل به دست خاندان هاپسبورگ جلوگیری کند، در سن پنجاه و سه سالگی با شتاب تمام با برادرزاده هفدهساله لویی دوازدهم ، ژرمن دو فوا، ازدواج کرد (۱۵۰۵)؛ اما این ازدواج براکراه و نفرت بزرگان کاستیلی از مخدوم آراگونی آنان افزود و یگانه و ارثش، در اوان طفولیت، مرد. فیلیپ، که اینک ادعای تاج و تخت کاستیل را میکرد، به اسپاینا آمد؛ بزرگان او را استقبال نمودند (۱۵۰۶) و فردیناند ناچار به پادشاهی آراگون قناعت کرد. سه ماه بعد، فیلیپ بدرود حیات گفت و فردیناند، به نام دختر دیوانه اش، نایب السلطنگی کاستیل را از سرگرفت. خوانای دیوانه اسما ملکه باقی ماند، تا سال ۱۵۵۵ زنده بود، لیکن از ۱۵۰۷ به بعد هرگز از کاخ شاهی، در تورذسیلیاس، خارج نشد؛ از استحمام و پوشیدن لباس ابا میکرد، و سرتاسر روز از میان پنجره اطاقش چشم به قبرستانی میدوخت که جنازه شوهر بیوفایش، شوهری که هنوز هم دوستش میداشت، در آن دفن شده بود.

فردیناند، در زمان نایب السلطنگی، مطلق العنانتر از زمانی که عنوان شاهی داشت حکومت میراند. فارغ از نفوذ ملایمت بخش ایزابل، سجایای مثبت و تند شخصیت او بروز کرد. خود او، پیش از این، روسیون و سردانی را دوباره به چنگ آورده بود(۱۴۹۳)؛ گونثالو دکورذووا نیز در سال ۱۵۰۳ ناپل را برای او تصرف کرد.

این کار پیمانی را که میان فیلیپ و لویی دوازدهم در لیون امضا شده و به موجب آن پادشاهی ناپل میان اسپانیا و فرانسه تقسیم شده بود نقض میکرد. اما فردیناند به جهانیان اطمینان داد که فیلیپ برخلاف دستور او به بستن چنین پیمانی پرداخته است; با کشتی به ناپل آمد و شخصا تاج و تخت شاهان ناپل را متصرف شد (۱۵۰۶). چون گمان میبرد که گونثالو تخت ناپل را برای خویشتن میخواهد، هنگام بازگشت به اسپانیا(۱۵۰۷) آن کاپیتان بزرگ را نیز با خود همراه آورد، و از رنج خدمت مرخصی اعطا کرد; کاری که بیشتر مردم اسپانیا آن را تحقیری ناشایست می دانستند. فردیناند برهمه چیز، جز گردش ایام، تسلط یافته بود. آهسته آهسته، سرچشمه های نیرو و اراده او می خشکید. ساعات استراحتش طولانیتر میشد، و خستگی زودتر بر جانش چیره میگشت. کار حکومت را به غفلت سپرد; ناشکیبا و بی آرام گشت، و نسبت به وفادارترین خدمتگزارانش سوظنی بیمار گونه یافت. استسقا و تنگی نفس او را ناتوان کرد; نفس کشیدن در شهر برایش مشکل بود. در ژوئیه ۱۵۱۶ به جنوب، به اندلس، شتافت و امیدش آن بود که زمستان را در هوای آزاد آنجا بگذراند. در راه مریض گشت، و همراهانش او را برای پذیره شدن مرگ آماده ساختند. وی خیمنث را برای نیابت سلطنت کاستیل نامزد کرد; فرزند نامشروع خود، اسقف اعظم ساراگوسا، رانایب السلطنه آراگون قرار داد; و در بیست و سوم ژوئیه ۱۵۱۶، در سن شصت و چهار سالگی و در سال چهل و دوم سلطنتش، رخت از این سرای بیرون برد.

شگفت نیست اگر ماکیاولی او را ستوده است، زیرا پادشاهی بود که مفاد کتاب شاهزاده را، بیش از آنکه مولفش آن را نوشته باشد، به کار بست. فردیناند مذهب را وسیله سیاست ملی و نظامی قرار داد، احکام و دستورات خود را از عبادات خداپرستانه پرساخت، لیکن هیچ گاه نگذاشت که ملاحظات اخلاقی مانعی برای رسیدن به امیال و منافع شخصیش باشند. هیچ کس در لیاقت و استعدادش، شایستگیش در نظارت بر حکومت و انتخاب وزرا و سپهسالاران، پیروزیهای خدشه ناپذیرش در کار سیاست و اجرای قوانین جنگ نمیتواند شک کند. خودش شخصا نه آزمند بود و نه خسیس; بیشتر شهوت قدرت طلبی داشت تا میل به خوشگذرانی و تجمل پرستی; آزمندی او به خاطر کشورش بود که میخواست آن را به وحدت و قدرت رساند. به دموکراسی عقیدهای نداشت; در دوران حکومت او آزادیهای محلی دستخوش فترت شدند و از بین رفتند. اعتقاد مسلم او آن بود که فقط با بسط و توسعه رسوم و سنن و قوانین محلی قدیم نمیتوان بر ملتی با این همه حکومتها، ادیان و زبانها پیروزمندانه فرمانروایی کرد. پیروزی او و ایزابل آن بود که حکومت سلطنتی را جایگزین آنارشیسم، و قدرت را جایگزین ضعف و ناتوانی سازند. وی راه را برای شارل پنجم که با وجود غیبت طولانیش از مملکت تفوق شاهانه اش را حفظ کرد، و برای فیلیپ دوم که تمام امور حکومت را در مغزی بیکفایت تمرکز داد، هموار ساخت. برای رسیدن بدین هدف، وی به آنچه ما امروز آن را تعصب وحشیانه و ستمگری غیر انسانی مینامیم متهم گشت; اما در نظر معاصرانش این پیروزی درخشانی برای مسیحیت بود.

خیمنث، به عنوان نایب السلطنه کاستیل، استبداد مطلق سلطنت را، شاید به مثابه تنها راه جلوگیری از بازگشت فئودالیسم، حفظ کرد. با آنکه اکنون هشتاد سال داشت. با ارادهای انعطاف ناپذیر حکومت کرد و تمام اقدامات و کوششهای فئودالها و شهرداریها را برای به دست آوردن قدرتهای گذشته درهم کوبید. هنگامی که بعضی از بزرگان و اعیان از او پرسیدند که به چه حقی امتیازات آنها را سلب کرده است، وی به مقام خود اشاره ای نکرد،بلکه توپهایی را که در حیاط قصر وجود داشتند بدانها نشان داد. با وجود این، میل او به قدرت و مقام، کمتر از وظیفه شناسیش بود، زیرا بارها از شاه جوان، شارل، خواست که فلاندر ربا ترک گوید، به اسپانیا آید، و زمام حکومت را خود در دست گیرد. هنگامی که شارل قصد آمدن کرد (۱۷ سپتامبر۱۵۱۷)، خیمنث برای دیدار او به شمال شتافت. ولی مشاوران فلاندری شارل با نجبا و بزرگان کاستیل همداستان شدند و گزارش بدی از وضع اداره امور و شخصیت حضرت کاردینال به شاه دادند; چندان که شاه، که جوان نپخته هفدهساله ای بود، نامه ای به خیمنث فرستاد و از خدمات او

تشکر نمود و وعده ملاقات و گفتگو را به زمانی دیگر موکول کرد، و دستور داد که به قلمرو اسقفی خود، تولدو، برود و به استراحتی که شایسته سن و سال اوست بپردازد. نامه دیگری که این پیرمرد غیور را از تمام مناصب و مقامات سیاسیش میافکند دیرتر از آن بدو رسید که زخم تحقیری را که در دل داشت عمیقتر سازد؛ زیرا وی در هشتم نوامبر ۱۵۱۷، در سن هشتاد و یک سالگی مرده بود. با آنکه ظاهرا مردی فساد ناپذیر و غیر قابل تطمیع بود، مردم متعجب بودند که چگونه آن همه ثروت را، که طبق وصیتنامهاش برای دانشگاه آلکالا گذاشت، جمع کرده است.

مرگ او دورانی را در اسپانیا پایان داد که سراسر آکنده از افتخار، وحشت، و مردان با اقتدار بود. حوادث بعدی نشان میدهند که پیروزی واسطه سلطنت مطلقه بر کورتس و مجالس محلی، آن وسیله و ماده ای را که شخصیت و منش اسپانیایی میتوانست به وساطت آن استقلال و باروری خود را ابراز و نگاهداری کند از دسترس او خارج ساخت؛ وحدت دین به قیمت رکود و سرکوفتگی اندیشههای اصیل اسپانیایی در باب بدایت و نهایت کاینات تمام شد؛ اخراج یهودیها و مورهای مسیحی نشده تجارت و صنعت اسپانیا را، درست در آن هنگام که کشف دنیای جدید بسط و تکامل بازرگانی را ایجاب مینمود، از پای بست ویران کرد؛ گرفتار شدن روزافزون اسپانیا در سیاست بازی و جنگ با فرانسه و ایتالیا (و سپس آلمان و فلاندر و انگلستان) به عوض عطف توجه و دست زدن به کارهای خطیر برای پیشبرد و توسعه مهاجر نشینهایش در امریکا، بار سنگین غیر قابل تحملی بر دوش بنیه مالی و انسانی ملت نهاد. اما اینها که ما میگوییم به پشت نگریستن و قضاوت گذشته در حال است. ما با زبانی درباره اسپانیای دوران فردیناند و ایزابل قضاوت میکنیم که برای تمام اقوام اروپایی همعصر آنها نامفهوم بوده است. در آن عهد، تمام جمعیتهای مذهبی، به استثنای معدودی از مسلمانان و آناباتیستها، گرفتار تعصبات و خصومتهای دینی بودند؛ تمام حکومتها فرانسه و ایتالیای کاتولیک، و آلمان و انگلستان پروتستان برای ایجاد وحدت مذهبی به زور متوسل میشدند؛ تمام کشورها گرسنه طلاهای هند غربی یا شرقی بودند؛ همه برای بقای خود و گسترش مرزها، یا افزون ساختن ثروتشان، به جنگ یا خدعههای سیاسی دست میزدند. مسیحیت، برای تمام حکومتهای مسیحی، قانونی برای اخذ روش و شیوه سلوک نبود، بلکه وسیله ای برای حکومت و قانون بود. مسیح برای مردم بود؛ شاهان ماکیاولی را ترجیح میدادند؛ دولت تا اندازه ای مردم را متمدن کرده بود، اما چه کسی میتوانست دولت را با موازین تمدن آشنا کند .

فصل دوازدهم

پیشرفت دانش

۱۵۱۷-۱۳۰۰

I– جادوگران

دو قرنی که تاریخ آن به طور اجمال در فصول پیشین این کتاب نگاشته شده است، هنوز بخشی از دورانی است که، بنابرسنت، قرون وسطی نامیده میشود و میتوان آن را بتسامح دوران حیات اروپا از قسطنطین تا کریستوف کلمب (۳۲۵-۱۴۹۲) دانست. از آنجا که اکنون برآنیم تا وضع علوم، تعلیم و تربیت، و فلسفه اروپای باختری را در قرون چهاردهم و پانزدهم به طور مختصر مورد بررسی قرار دهیم، باید به یاد داشته باشیم که، در این عهد، علوم عقلی برای به دست آوردن خاک و هوا در جنگل انبوه خرافه و تعصب و ترس، ناچار به منازعه و تلاش بود. در میان قحطی، وبا، و جنگ، در هرج و مرج نظام ناپایدار و ازهم گسیخته حکومت پاپها، مردم، از زن و مرد، جواب و علت

بدبختیهای غیرقابل تعقل بشر را در قوای مکنون و اسرار آمیز میجستند; میخواستند به وساطت آنها نیرو و قدرتی سحرانگیز برای ضبط و ربط امور بیابند و مفرو گریزگاهی مرموز جهت گریختن از واقیعت تلخ و ناگوار به دست آورند. در میان سحر و جادوگری، احضار مردگان و کفبینی، گفتن حوادث به وسیله جمجمه خوانی و عدد خوانی و عیبگویی و تطیر و پیشگویی، تعبیر خواب و قران سرنوشتساز ستارگان، استحاله های شیمیایی و شفا بخشیهای معجزه آسا، وقوای مکنونه حیوانی و معدنی و گیاهی، حیات عقلانی جامعه پیشرفتی مشکوک و مخاطره آمیز داشت. همه این کارهای عجیل و غریب تا زمان ما جاوید و پایدارمانده اند; و هر یک از ما، پنهانی، به یکی از آن امور و معتقدات پا یبندیم; چیزی که هست، نفوذشان در اروپای امروز به پای سلطه شان در قرون وسطی نمی رسد.
در احوال ستارگان نه تنها برای راهنماییهای دریایی و یا تعیین زمان اعیاد مذهبی، بلکه برای پیشگویی اتفاقات و وقایع زمینی و سرنوشتهای فردی نیز مطالعه میشد. تاثیرات نافذ و ساری آب و هوا و فصول، ارتباط میان جذر و مد دریا با ماه، قمری بودن حیض زنان، و وابستگی و ارتباط فلاحت و کشاورزی با اوضاع و احوال آسمان، ادعای علم احکام نجوم را، مبنی براینکه از روی کیفیت آسمان امروز میتوان حوادث فردا را پیش بینی کرد، ادعای موجهی جلوه میداد. چنین پیشگوییهایی به طور مرتب و منظم چاپ میشدند (مثل حالا) و خواننده حریص و آزمند بسیار داشت. شاهان و شاهزادگان پروای آن نداشتند که به لشکرکشی، جنگ، سفر، و یا پی افکندن بنایی بپردازند، مگر آنکه منجمان و اخترشناسان به آنها اطمینان میدادند که ستارگان درمقام سعدند. هنری پنجم، پادشاه انگلستان، برای اطلاع از وضع آسمان، همیشه اسطرلابی با خود همراه داشت، و هنگامی که ملکه وضع حمل میکرد، زایجه و طالع کودک را از روی آن میدید. در دربار روشنفکر ماتیاس کوروینوس، علمای علم احکام نجوم همان اندازه گرامی بودند که اومانیستها.
مردم معتقد بودند که اختران را فرشتگان راهنمایی میکنند، و هوا پر است از ارواح نامرئی که برخی بهشتیند و بعضی دوزخی. شیاطین و دیوان در همه جا، بویژه درمیان بستر اشخاص، کمین کرده اند; بعضی از مردها احتلام خود، و بعضی از زنها آبستنیهای بیمناسبت خود را بدانها منسوب میداشتند; و عالمان الاهی نیز به واقعیت این همخوابیهای دوزخی به چشم قبول مینگریستند. افراد ساده لوح و زودباور، درهر قدم و در هر لحظه، میتوانستند قدم از دنیای محسوس به عالم موجودات و قوای جادویی گذارند. هر شی طبیعی دارای صفات و خصوصیاتی فوق طبیعی بود. کتابهای مربوط به سحر و جادو جزو ((پرفروشترین)) کتابهای روز بودند.
اسقف کائور را به اتهام جادوگری شکنجه کردند، تازیانه زدند، و پس از آنکه اعتراف نمود که مجسمه مومی پاپ یو آنس بیست و دوم را سوزانده است تا خود او نیز طبق قانون جادو چون تندیسش بسوزد، زنده زنده سوزانیدند (۱۳۱۷). مردم معتقد بودند که اگر قرص فطیر عشای ربانی را که کشیش متبرک ساخته است بشکافند، از آن خون مسیح میچکد. شهرت کیمیاگران دستخوش فترت و زوال گشته بود، اما تحقیقات پرارج و مغلطه های پرزرق و برق آنها همچنان ادامه داشتند. در همان حال که فرمانهای شاهان و پاپها داغ بطلان برپیشانیشان میزدند، برخی از شهریاران را، با وعده آنکه علم کیمیا خزاین به ته رسیده آنها را از نو پر خواهد ساخت، به جانبداری از خود میفریفتند; و مردم ساده ((طلای خوردنی)) ساخته آنهارا، که ضمانت شده بود همه چیز را شفا میبخشد البته جز ساده لوحی را میبلعیدند.(طلا هنوز هم به وسیله بیماران و پزشکان برای معالجه باد مفاصل به کار میرود.) علم پزشکی، در هر قدم، باعلم احکام نجوم و الاهیات و دغلکاری حکیمباشیها مجادله و منازعه داشت. تقریبا همه پزشکان علت مرض را با آن صورت فلکی که بیمار در آن زاده شده، یا مبتلا به مرض گشته بود مرتبط میدانستند; از این روی، شگفت نبود اگر گی دوشولیاک جراح بزرگ آن عصر نوشت (۱۳۶۳): ((اگر در وقتی که قمر در برج ثور است کسی در ناحیه گردن زخم بردارد، جراحتش خطر ناک است.)) یکی از قدیمیترین اسناد چاپی در این باره،

تقویمی است که در ۱۴۶۲ درماینتس چاپ شده و در آن، از نظر نجومی، ساعات سعد برای گرفتن خون معین گشته اند. امراض مسری را بیشتر نتیجه اقتران منحوس ستارگان میدانستند. میلیونها تن از مسیحیان، شاید به علت آنکه از پزشکی خیری نمیدیدند، متوجه درمانهای ایمانی شدند. هزاران تن از کسانی که به مرض خنازیر گرفتار بودند به نزد پادشاه فرانسه یا انگلستان میرفتند تا بر اثر مسح آنان شفا یابند. ظاهرا آغاز این رسم با لویی یازدهم بود که تقدس و پارسامنشی وی مردم را بدین اعتقاد میافکند که میتواند به کارهای معجزه آسا دست یازد، و تصور میکردند که این قدرت او به اعقاب و جانشینانش رسیده است و فیض آن از طریق ایزابل دو والوا، ما در ادوارد سوم، شاهان انگلستان را هم شامل گشته است. عده بیشتری برای شفا به زیارت قبور قدیسان میشتافتند، و برخی از قدیسان را به صورت متخصص درمان در آوردند. مثلا نمازخانه سن ویتوس پاطوق بیماران داالرقص بود، زیرا وی را متخصص درمان این بیماری میدانستند. قبر پیر دو لوکزامبورگ، کاردینالی که در هجدهسالگی بر اثر ریاضت مرده بود، مقصد و خانه حاجات شد و، ظرف پانزده ماه پس از مرگش، از خاصیت معجزه انگیز استخوانهایش، ۱۹۶۴ تن بیمار شفا یافتند. حکیمباشیهای حقه باز کارشان رواج گرفت، اما قانون سد راهشان شد. در سال ۱۳۸۲ راجر کلرک را که ادعا میکرد امراض را با به کار بردن افسونهایی درمان میکند، محکوم ساختند که ظروف قاروره بر گردنش آویزند و سواره بر گرد شهر لندن بگردانند.

بیشتر اروپاییان به سحر و جادو، یعنی قدرت اشخاص در مطیع ساختن ارواح پلید و کمک گرفتن از آنها، اعتقاد داشتند. قرون تیرگی، از این لحاظ، نسبتا دوره روشنگری بود: قدیس بونیفاکیوس و قدیس آگوبار اعتقاد به جادوگری و سحر را گناه و باطل شمردند; شارلمانی برای متهمان به سحر و جادو، کیفر اعدام معین کرد; پاپ گرگوریوس هفتم تفتیش و استنطاق جادوگران را به بهانه عامل بروز طوفان یا وبا بودن ممنوع ساخت. ولی تاکیدی که وعاظ و روحانیان بر واقعیت دوزخ و حیله ها و خدعه های شیطان میگذاشتند، برا اعتقاد مردم به حضور آنی و شریرانه و همه جایی شیطان یا یکی از یارانش میافزود. اتهام جادوگری دامن بسیاری از مردم را از هر طبقه و دسته، از جمله پاپ بونیفا کیوس هشتم، گرفت. در سال ۱۳۱۵، آنگران دو مارینیی را، که یکی از اشراف بود، به جرم ساحری به دار آویختند; و در ۱۳۱۷ پاپ یوآنس بیست و دوم دستور داد اشخاص مختلف و ناشناسی را کیفر دهند اینان متهم بودند که با استمداد از شیاطین، قصد جان پاپ را کرده اند. یوآنس، مکرر توسل به شیاطین را مردود شمرد و دستور به مجازات مرتکبین داد، لیکن مردم احکام او را تاییدی بر اعتقاد خویش به وجود و قابل حصول بودن قوای شیطانی تاویل میکردند. پس از سال ۱۳۲۰ بر شمار متهمان به سحر و جادو افزوده شد، و بسیاری از آنها مصلوب یا زنده زنده طعمه حریق شدند. در فرانسه، این عقیده شایعی بود که شارل ششم را به وسیله جادو دیوانه کرده اند. دو ساحر گیر افتادند و عهدهدار شدند که عقل وی را بدو بازگردانند; چون توفیق نیافتند، هر دو را گردن زدند (۱۳۹۷). در سال ۱۳۹۸ مدرسه الاهیات دانشگاه پاریس رساله ای شامل بیست و هشت بند منتشر کرد که جادو و سحر را محکوم میکرد، اما اثرات اتفاقی آن را مسلم میدانست. ژرسون بحث در باب وجود یا اعمال شیطان را بدعت اعلام داشت.

جادوگری فن به کار بردن جادو به وسیله اشخاصی بود که، به پندار مردم، در مجامع شبانه یا در ایام سبت، شیطان را، به عنوان پادشاه دیوانی که آنها میخواستند به فرمان خود درآورند، میپرستیدند. به عقیده عوام الناس، جادوگران که معمولا زن، بودند. در ازای این پرستش، بر قوای طبیعی دست مییافتند و آنگاه، برای آنکه بدبختی و مصیبت بر سر کسی بیاورند، قوانین طبیعی رانقض میکردند. دانشمندانی چون اراسموس و تامس مور واقعیت جادوگری را قبول داشتند; بعضی از کشیشان کولونی در حقیقت آن مشکوک بودند; دانشگاه کولونی آن را تایید کرد. اغلب خدام کلیسا مدعی بودند (و تاریخنویسان عامه نیز تا حدی با آنها همعقیده اند) که دیدارهای پنهانی شبانه دستاویزی برای روابط نامشروع و بی بندو باری جنسی و کشاندن جوانان به فسق و فجور بوده است. بسیاری از جادوگران یا به علت

تخیلات واوهام جنون آمیز، یا برای رهایی از عذاب و شکنجه، به کارهای شیطانییی که آنها را بدانها متهم میداشتند اعتراف میکردند; نیز ممکن است که این ((سبتهای جادوگران)) حکم فرصت و استمهالی را برای مسیحیت ستمدیده و زجر کشیده داشته، و یا پرستش نیمه تفننی و نیمه انقلابی شیطان در برابر آن خدای بیرحمی بوده که بسیاری از لذات را محدود دانسته و بسیاری از ارواح را به عقبات دوزخ محکوم ساخته بود، و یا اینکه این آیینهای پنهانی یادآور و تاییدبخش آیینها و جشنهای مشرکانه مربوط به خدایان زمین و کشتزار و جنگل، یا حاصلخیزی و زایش، و یا باکوس، پریاپوس، کرس، و فلورا بوده اند.
محاکم کشوری و کلیسایی برای سرکوب ساختن آنچه که به نظرشان کفر آمیزترین شرارتها وتبه کاریها بود همدست شدند. چند تن از پاپها در سالهای ۱۳۷۴، ۱۴۰۹، ۱۴۳۷، ۱۴۵۱، و بویژه پاپ اینوکنتیوس هشتم در ۱۴۸۴ عمال دادگاه تفتیش افکار را مامور ساختند تا با جادوگران به مثابه ملحدان لجام گسیخته رفتار کنند، زیرا جرایم و دسیسه ها یشان ثمره کشتزارهای زمین و زهدانهای زنان را میخشکاند، و دعاوی و لافهایشان ممکن بود همه جامعه را به دیو پرستی بکشانند. پاپها، کلمه، به کلمه به جمله ای از سفر خروج استناد میکردند (۱۸۰۲۳) که میگفت: ((جادوگر را زنده مگذار.)) با وجود این، دادگاههای روحانی پیش از سال ۱۴۴۶ چندان سخت نمیگرفتند و به مجازاتهای کوچک بسنده میکردند، مگر آنکه مجرم بخشوده شده ای دوباره مرتکب جرم میشد. در سال ۱۴۴۶ دادگاه تفتیش افکار چندتن جادوگر را در هایدلبرگ سوزانید; در ۱۴۶۰ دوزاده مرد و زن را در آراس به کام آتش افکند; نام وودوا، که بدانها و به طور کلی به بدعتگذاران (والدوسیان) و جادوگران فرانسه داده شد، چندان باقی ماند تا پس از گذشتن از اقیانوس اطلس به لغت وودوئیسم، برای اطلاق به جادوگری سیاهان در مستعمره نشینهای فرانسه در امریکا، موجودیت بخشید. در سال ۱۴۸۷ یا کوب شپرنگر، مفتش دومینیکی دستگاه تفتیش افکار که از اشاعه علنی جادوگری میترسید، یک راهنمای رسمی برای تعقیب و پیدا کردن جادوگران منتشر کرد به نام پتک ساحران. ماکسیمیلیان اول، که در آن زمان شاه رومیها بود، در مقدمه این ((بزرگترین و عجیبترین یاد بود خرافات جهان)) نامه توصیه آمیزی نوشت. شپرنگر مینویسد که این زنان تبهکار با بهمزدن مایه اهریمنانه ای در یک دیگ، و یا به وسایل دیگر، میتوانند افواج ملخ و کرمهای میوه را برای خوردن و نابود کردن خرمنی احضار کنند; میتوانند مردان را از نظر جنسی ناتوان و زنان را عقیم سازند; میتوانند شیر زنان را خشک گردانند، یا جنینی را ساقط کنند; تنها با یک نگاه میتوانند عشق یا نفرت، و مرگ یا بیماری پدید آورند. بعضی از آنها کودکان را میدزدند، کباب میکنند، و میخورند. میتوانند اشیا را از مسافات دور ببینند، و چگونگی هوا را پیشگویی کنند; میتوانند خود یا دیگران را به صورت حیوانات وحشی درآورند. شپرنگر متعجب است که چرا زنان بیشتر از مردان به جادوگری میپردازند، و جوابی که به نظرش میرسد آن است که زنان سبکمغزتر و حساستر از مردانند، و میافزاید که، علاوه بر این، زنها همیشه آلت دست شیطان بودهاند. وی، در طی پنج سال، چهل و هشت تن از این گونه زنان را سوزانید. از زمان او به بعد، حمله روحانیت و کلیسا بر سحر و جادوگری شدت یافت و در قرن شانزدهم، تحت نظارت کاتولیکها و پروتستانها هر دو، به اوج خود رسید. در این گونه درنده خوییهای خوفناک، اعصار نوین بر قرون وسطی پیشی گرفته اند. در ۱۵۵۴ یکی از ماموران تفتیش افکار لاف زده بود که دستگاه مقدس تفتیش افکار، در طی ۱۵۰ سال، دست کم ۳۰,۰۰۰ جادوگر را سوزانیده است، وگر نه تمام جهان را به نابودی می کشاندند.
در این عهد کتابهای بسیاری در رد و ابطال خرافات نوشته شدند که خود همگی شامل خرافات بودند. آگوستینو تریونفو رساله ای خطاب به پاپ کلمنس پنجم نوشت و وی را به غیرقانونی شمردن کارهای مکنونه توجه داد، اما خود تریونفو معتقد است که اگر پزشکی، موقع معین و خاصی از گردش ماه، فصد کند، غیرقابل بخشایش است. پاپ یوآنس بیست و دوم حملات شدیدی به کیمیاگری (۱۳۱۷) و جادوگری (۱۳۲۷) نمود. وی از شیوع و تداول روز

افزون آنچه که قربانی کردن در راه شیاطین میشمرد، از پیمان بستن با ابلیس، و از ساختن مجسمه و حلقه و شربت برای اغراض جادویی دل خونی داشت و تمام کسانی را که بدین کارها پرداختند تکفیر کرد، اما حتی خود وی نیز به تاثیر احتمالی این اعمال معتقد بود. بزرگترین دشمن علم احکام نجوم، در این عهد، نیکول او رسم بود که در سال ۱۳۸۲، هنگامی که سمت اسقفی لیزیور را داشت، درگذشت. وی به علمای علم احکام نجوم، که نمیتوانستند جنس کودک متولد نشده را معین کنند، اما بعد از تولد او سرنوشتش را در عالم خاکی پیشگویی میکردند، میخندید. او رسم میگفت که چنین طالعبینیهایی داستان پیرزنهاست. وی، پس از چهارده قرن، مساعی و کوششهای سیسرون را تکرار کرد و کتاب درباره پیشگویی را برضد فالگیران خوابگزاران، و امثال آنها نوشت. وی در گرما گرم مشکوک بودن نسبت به علوم غریبه قبول میکند که برخی از حوادث را میتوان به عنوان کار شیاطین یا فرشتگان توجیه کرد. عقیده به ((چشم زخم)) را قبول داشت; و گمان میبرد که اگر یک آدم جانی به درون آینه ای بنگرد، آینه کدر میشود، و یک نگاه آدم ((تیز چشم)) میتواند دیواری را سوراخ کند. وی معجزاتی را که در کتاب مقدس داستانشان آمده است میپذیرد، اما هر جا که علل طبیعی کافی برای ایجاد حادثه ای درمیان است توجیه آن را برمبنای علل فوق طبیعی رد میکند. نیکول میگوید بسیاری از مردم، به علت عدم آشنایی با علل و جریانات طبیعی، فورا جادو را باور میکنند. آنها، تنها با شنیدن، آنچه را که ندیده اند میپذیرند و از این راه یک افسانه مثل افسانه جادوگری که از طناب معلقی در هوا بالا میرفت به صورت یک عقیده عمومی درمیآید (این قدیمترین اشاره ای است که به افسانه بالا رفتن از طناب شده است). او رسم استدلال میکند و نتیجه میگیرد که شیوع و تداول عمومی یک عقیده نمیتواند دلیل واقعیت آن باشد. حتی اگر عده زیادی از مردم ادعا کنند که شاهد حادثه ای بوده اند که مخالف تجربیات طبیعی ماست، باید در قبول آن تردید روا داریم. زیرا حواس آدمی سخت خطا پذیرند. رنگ، شکل، وصدای اشیا با مسافت، روشنی، و وضع عضو حاسه تفاوت میکند. ممکن است شیئی که در حالت سکون است متحرک به نظر آید و، برعکس، آنچه که در حال حرکت است ساکن به نظر رسد; یک سکه در ته ظرف پراز آبی دورتر مینماید تا همان سکه در یک ظرف خالی. به علاوه، ما ادراکاتمان را از راه تصدیق و حکم تعبیر و تفسیر میکنیم، و این نیز خود میتواند سبب اشتباه شود. او رسم میگوید همین خطاهای حواس و قضاوت میتوانند بسیاری از امور عجیب و غریب را، که به قوای فوق طبیعی یا جادویی نسبت داده شده اند، توجیه کنند.

با وجود چنین پیشرفتهای دلیرانه به سوی یک روح علمی، خرافه های قدیم همچنان باقی ماندند، یا فقط تغییر صورت دادند. اعتقاد به خرافات تنها منحصر به توده عوام نبود; ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، برای به دست آوردن پیالهای که بدو اطمینان داده بودند متعلق به پطرس حواری بودهاست مبلغ هنگفتی پرداخت. به شارل پنجم، پادشاه فرانسه، در سنت شاپل پیاله ای نشان دادند که مدعی بودند محتوی مقداری از خون مسیح است; شارل از دانشمندان و عالمان الاهی پرسید که آیا این امر حقیقت دارد، و آنها با احتیاط جواب مثبت دادند. در چنین محیطی بود که تعلیم و تربیت، علم، پزشکی، و فلسفه برای رشد و ترقی نزاع میکردند.

II –آموزگاران

ترقی تجارت و صنعت سبب رونق تعلیم و تربیت شد. سوادآموزی، در نظام کشاورزی تجمل گرایی مسرفانه ای بود، اما در دنیای متمدن بازرگانی ضرورت کامل داشت. قانون، با اندکی درنگ و تامل، این تغییر را پذیرفت. در انگلستان مالکان و خاوندان فئودال از ریچارد دوم خواستند (۱۳۹۱) که اجرای قانون پیشین را دستور دهد; همان قانونی را که مطابق آن سرفها حق نداشتند بدون رضایت خاوند فرزندشان را به مدرسه فرستند، و اگر هم میفرستادند، مجبور بودند جبران کار او را بنمایند. ریچارد در خواست آنها را نپذیرفت، و در زمان سلطنت جانشین او فرمانی صادر شد که هر پدر و مادری میتوانند فرزندان خود را به مدرسه بفرستند. بر اثر قانون آزادی تعلیم و تربیت، مدارس ابتدایی

افزایش یافتند. در روستاها، مدارس وابسته به دیرها دایر ماندند; در شهرها، دبستانها به همت کلیساها، بیمارستانها، موقوفات، و اصناف تاسیس گشتند. حضور در ین مدارس، حتی در روستاها، اختیاری اما عمومی بود. معمولا معلمان از جمله کشیشان بودند، اما در قرن چهاردهم شماره مربیان غیر روحانی فزونی گرفت. تاکید برنامه درسی برکاتشیسم، اعتقادنامه، نمازهای اصلی، خواندن، نوشتن، حساب، آواز، و شلاق زدن بود. حتی در دبیرستانها، تازیانه و سیله تعلیم و تربیت بود. یک دانشمند علوم الاهی میگفت: ((روح کودکان را باید مطیع شناخت.)) و والدین با او هم عقیده بودند، و شاید هم چنین باشد. اگنس پاستن به معلم سرخانه پسر تنبلش دستور داد تا چنانکه اصلاح نشد، ((او را بزند)) و گفت که ((من دوستتر میدارم که وی در زیر ضربات چوب معلم بمیرد تا اینکه بر اثر قصور و نادانی به چاه هلاکت درافتد.)) در دبیرستانها آموزش دروس دینی ادامه یافت و گراماتیکا، که نه تنها دستور زبان (گرامر) و انشا، بلکه زبان و ادبیات پیراسته کلاسیک روم را هم شامل بود، افزوده شده شاگردان پسر بچه های متوسط با بیتفاوتی، خواندن و نوشتن لاتینی را به عنوان موضوعی ضروری برای تجارت خارجی و نیز مشاغل کلیسایی می آموختند. بهترین دبیرستانهای این عهد آنهایی بودند که در پست بومان و آلمان توسط فرقه ((برادران همزیست)) تاسیس شدند. یکی از این دبیرستانها در دونتر ۲۰۰۰ شاگرد داشت. ویلیام آوویکم، اسقف ثروتمند و فعال وینچستر باتاسیس نخستین مدرسه دولتی رایگان در انگلستان (۱۳۷۲)، سابقه پسندیدهای به جای گذشت: بزرگان، به طریق اعانه خصوصی یا عمومی، به مدرسه کمک میکردند تا وسایل تحصیلات مقدماتی را برای عده محدودی از کودکان برگزیده فراهم سازد. هنری ششم، به تقلید از این کار، مدرسه ایتن را با قدرت مالی بسیار زیادی بنیان نهاد (۱۴۴۰) تا شاگردانی را که میخواستند وارد کینگز کالج کیمبریج شوند آماده سازد.

تعلیم و تربیت زنان از مرحله ابتدایی تا بالا، به استثنای معدودی از بزرگزادگان، محدود و منحصر به خانه بود. بسیاری از زنان طبقه متوسط، مانند مارگارت پاستن، به نوشتن انگلیسی سلیس و روان قادر شدند، و معدودی تا حدی با ادبیات و فلسفه آشنایی پیدا کردند. پسر بچه های اشراف یا تعلیماتی ورای آنچه در مدرسه بود تربیت میافتند. تا هفتسالگی زیر دست زنان خانه تعلیم میگرفتند، سپس به عنوان غلام بچه به نزد خویشاوندان و یا بزرگان همجوار فرستاده می شدند. در آنجا، برکنار از محبتهای زیاد، خواندن، نوشتن واجبات مذهبی، و آداب و رسوم اجتماعی را از خانمها و کشیش محل میآموختند. در چهاردهسالگی به مقام سپرداری خدمتگزاری و ملازمت خداوندگار و مخدوم خود میرسیدند. اکنون سواری، تیراندازی، راه و رسم شکار، نیزه پرانی، و جنگجویی را فرا میگرفتند و دانش کتابی را به فرود دستان خویش وا می گذاشتند.

در این میان، یکی از گرامیترین میراثهای قرون وسطی، یعنی دانشگاه، در کار ترقی و تکامل بود. در آن حال که آتش شوق ساختن کلیساها و بناهای مذهبی به سردی میگرایید، شور و حرارت تاسیس کالج و مدرسه بالا میگرفت. در این عهد، آکسفرد شاهد تاسیس نیوکالج، کوینز کالج، و کالجهای اکستر، اوریل، لینکن، آل سولز، ماگدالن، بریزنوز، کورپوس کریستی، و مدرسه الاهیات بود. این موسسات هنوز کالج به معنای امروزی نبودند، بلکه تالارها و اماکنی برای سکونت شاگردان برگزیده بودند. تها یک دهم دانشجویان آکسفرد در آنها می زیستند.

بیشتر درسهای دانشگاهی را، در کلاسهای مدارس و یا سالنهای سخنرانی پراکنده در شهر، روحانیون آموزش میدادند. راهبان فرقه های بندیکتیان، فرانسیسیان ، دومینیکیان، و دیگر فرایارها در آکسفرد برای خود کالجهایی داشتند. برخی از نامورترین مردان قرن چهاردهم از این آکادمیهای رهبانی بیرون آمدند; دانزسکوتس و ویلیام آکمی، که هر دو بر الاهیات اصیل آیین لطماتی وارد آوردند از آن جملهاند. دانشجویان حقوق در اینس آوکورت، در لندن، از تعلیم و تدریس آنها برخوردار شدند.

در آکسفرد میان شارمندان و رداپوشان دانشگاه هیچ گونه عشق و علاقهای نبود. در ۱۳۵۵ دشمنی اردوهای متخاصم به جنگ علنی کشید، و چندان قهرمان به قتل رسیدند که آن سال به سال قتل عام بزرگ مشهور شد. با آنکه شلاق و تازیانه زدن دانشجویان در دانشگاه‌های انگلستان آغاز شده بود (۱۳۵۰)، محصلین سخت نافرمان و زحمت افزا بودند. از آنجا که زور آزمایی و ورزش در داخل دانشگاه قدغن بود، جوانان نیرویشان را صرف کفر گویی، میگساری، و هرزگی میکردند; از دولت سر آنها میخانه‌ها و روسپیخانه‌ها روزگار پررونقی داشتند، شماره دانشجویانی که در آکسفرد حضور مییافتند از اوجی که در قرن سیزدهم داشت فروافتاد و به حدود هزار تن رسید; و پس از دفع ویکلیف، بر اثر نظارت اسقفان بر آکسفرد، از آزادیهای دانشگاهی سخت کاسته شد.
کیمبریج ازمباحثات ویکلیف و هراس لالردها سود فراوان برد. محافظه کاران پسرهای خود را از آکسفرد بیرون آوردند و به دانشگاه جدید کیمبریج فرستادند; به این طریق، در آخر قرن پانزدهم، این دو موسسه شاگردان یکسانی داشتند. کینگز کالج، کوینز کالج، سنت کاترینز کالج، جسس کالج، کریستز کالج، سنت جانز کالج، و کالجهای جدید دیگری چون کالجهای مایکل هاوس، یونیورسیتی یا کلیر، پمبروک گانویل و کایوس، ترینیتی، و کورپوس کریستی، در کناره رودکم، ساخته شدند. اینها مانند تالارهای مسکونی دانشگاه آکسفرد، تبدیل به کالج به معنای امروزی آن شدند; و در طی قرن پانزدهم معلمان بیشتری آنها را برای تدریس برمی گزیدند و شاگردان بیشتری در آنها گرد می آمدند. کلاسها از ساعت شش صبح آغاز میشدند و تا پنج بعداز ظهر ادامه داشتند. در این میان، ایرلند و اسکاتلند نیز، با وجود بنیه ضعیف مالیشان، دانشگاه‌های سنت اندروز، گلاسگو، ابردین، و ترینیتی کالج دوبلن را پی افکندند چهار دانشگاهی که مقدر بود، نسل بعد نسل، نوابغی تحویل دنیای عقلی مجمعالجزایر بریتانیا دهند. در فرانسه، تعلیم و تربیت، مانند همه چیزهای دیگر، از جنگ صد ساله صدمه فراوان دید. با وجود این، با توجه به احتیاج روز افزون جامعه به حقوقدان و پزشک، فریبندگی این رشته‌ها نیز بر جذابیت سنتی مشاغل کلیسایی افزوده شد و انگیزه تاسیس دانشگاه‌های جدیدی چون آوینیون، اورلئان، کائور، گرنوبل، اورانژ، اکس-آن-پرووانس، پواتیه، کان، بوردو، والانس، نانت، و بورژ را پدید آورد. دانشگاه پاریس، در قرن چهاردهم، شاید به علت آنکه اساس سلطنت مطلقه داشت از هم میپاشید، مرکز قدرت و نیروی ملی شد; با پارلمان مبارزه و مجادله میکرد، پادشاه را اندرز میگفت، کار دادگاه استیناف را در الاهیات فرانسوی انجام میداد، و در نزد بیشتر مربیان قاره اروپا به نام دانشگاه دانشگاه‌ها، شناخته شده بود. روی کار آمدن دانشگاه‌های خارجی و ایالتی از شمار شاگردان آن کاست. با وجود این، چنین شهرت یافته بود که دانشکده هنرهای آن، تنها در سال ۱۴۰۶، هزار معلم و ده هزار دانشجو داشت; و در ۱۴۹۰ تعداد دانشجویان کلیه رشته‌های دانشگاه پاریس نزدیک به بیست هزار تن بود. این عده تقریبا در پنجاه کالج جا داده شده بودند. قوانین انضباطی اینجا آسانتر و ملایمتر از آکسفرد بود; اخلاق دانشجویان بیشتر مکمل مردانگیشان بود تا مذهبشان; و زبانهای عربی، یونانی، کلدانی، و عبری در برنامه درسی گنجانده شده بودند.
اسپانیا دانشگاه‌های بزرگ خود را در قرن سیزدهم در پالنسیا، سالامانکا، و لریذا بنیان نهاده بود و اینک دانشگاه‌های دیگری در پرپینیان، اوئسکا، والیاذولیذ، بارسلون، ساراگوسا، پالما، سیگوئنثا، والانس، آلکالا، و سویل تاسیس کرد. نظارت کلیسا بر این دانشگاه‌ها کلیت و مطلقیت داشت، و الاهیات بر آنها حکومت میکرد; به هر حال، در دانشگاه آلکالا چهارده کرسی به دستور زبان، ادبیات، و فن سخنوری، و دوازده کرسی به الاهیات و قانون کلیسایی تخصیص داده شده بود. آلکالا برای مدتی بزرگترین مرکز تربیتی اسپانیا شد. در ۱۵۲۵ تعداد دانشجویان آن به ۷۰۰۰ تن بالغ بود. به دانشجویان بیبضاعت هزینه تحصیلی داده میشد. حقوق یک استاد از روی تعداد شاگردانش معین میشد، و بر استادان لازم بود که پس از چهار سال کناره گیری کنند; اگر آنها، در مدت خدمت، جلب رضایت اولیای دانشگاه را کرده بودند، شایستگی انتخاب و انتصاب مجدد داشتند. دینیز، شاه پرتغال، به سال ۱۳۰۰، در لیسبون دانشگاهی

تاسیس کرد، لیکن شورش و اغتشاش دانشجویان سبب شد که آن را به کویمبرا انتقال دهد، که امروز مایه افتخار آن است. فعالیتهای فکری این عهد در اروپای مرکزی بیشتر و شدیدتر از فرانسه و اسپانیا بودند. در سال ۱۳۴۷ شارل چهارم دانشگاه پراگ را پی افکند، که بزودی رهنمای فکری و دهان سخنگوی مردم بوهم گشت. دانشگاه‌های دیگری نیز در کراکو، وین، پچ،ژنو،ارفورت، هایدلبرگ، کولونی، بودا، وورتسبورگ، لایپزیک، روستوک، لوون، تریر، فرایبورگ ایم برایسگاو، گرایفسوالد، بال ،اینگولشتات،پرسبورگ (براتیسلاوا)، ماینتس، توبینگن، کپنهاگ، اوپسالا، فرانکفورت آن رد اودر، و ویتنبرگ پدید آمدند. این تاسیسات تربیتی، در نیمه دوم قرن پانزدهم، از دانشجو ومباحثات و مشاجرات در غلیان بودند. تنها کراکو، در یک زمان، ۳۳۸ '۱۸ شاگرد داشت. بیشتر هزینه مالی این دانشگاه‌ها را کلیسا تامین میکرد، و طبعا خواستار موافقت و سازش فکری آنها بود; اما شاهزادگان ، نجبا، شهرها، و سوداگران نیز در دادن هزینه ها و تدارک وسایل تحصیلی کمک میکردند. فردریک ، برگزیننده ساکس، قسمتی از هزینه دانشگاه ویتنبرگ را، از راه فروش آمرزشنامه هایی که پولشان را به رم مسترد نمیداشت، فراهم کرد.
فلسفه مدرسی در دانشگاه‌ها بر کرسی فلسفه تکیه زده بود، در حالی که او مانیسم در بیرون از دانشگاه‌ها رشد و تکامل میبافت. از این روی ، بیشتر دانشگاه‌های آلمان، در دوره اصلاح دینی، ریزه خوار خوان کلیسا بودند، به استثنای دو دانشگاه مهم: دانشگاه ارفورت ، یعنی آنجا که لوتر تحصیل کرد، و دانشگاه ویتنبرگ ، یعنی آنجا که لوتر تدریس کرد.

III –دانشوران

قبول عام تمایلات علمی در نزد دانشمندان و عالمنماها بیشتر از مردم عادی نبود. روح زمان به ((آثار کلاسیک یونانی و لاتینی)) تمایل داشت; حتی باب شدن دوباره مطالعه زبان یونانی، علم یونانین را ندیده گرفت. درعلم حساب، ارقام رومی مانع پیشرفت بودند; به نظر میآمد که این علامات از فرهنگ لاتینی جدایی ناپذیرند. ارقام عربی هندی نیز ، چون اسلامی محسوب میشدند، به کاربردنشان دال بر بیدینی بود، و از این جهت در دنیای مسیحیت ، خاصه نواحی شمال آلپ ، بسردی مورد قبول قرار گرفتند. ادراه بازرسی و ممیزی فرانسه، تا قرن هجدهم، ارقام زمخت و ناهنجار رومی را به کار میبرد. مع هذا،تامس بردواردین، که به مرض طاعون درگذشت (۱۳۴۹) ، چند ماهی پس از اینکه خود را وقف خدمت به تعدادی از قواعد و قضایای مثلثاتی اسقف اعظم کنتر بری کرد، تعدادی از قواعد و قضایای مثلثاتی عربی را به دنیای ریاضی انگلستان معرفی کرد. شاگردش ، ریچاردوالینگفرد، رئیس دیر سنت آلبنز، از ریاضیدانان برجسته قرن چهاردهم بود; و کتاب وی نخستین اثر مهمی بود که در باب مثلثات در اروپای باختری نوشته شد. وی در چهل و سه سالگی، در حالی که بر عمری که به جای آموختن الاهیات در راه علم صرف کرده بود میگریست، به مرض برص درگذشت.
نیکول اورسم، با آنکه شغل کلیسایی پرفعالیتی داشت، موفقیتهای شایسته در پارهای از علوم به دست آورد. وی ، با تکامل دادن راه علمی استفاده از مختصات و به کار بردن اشکال هندسی برای نمایش دادن افزایش یک تابع، راه را جهت هندسه تحلیلی هموار ساخت. اندیشه وی متوجه بعد چهارم هم شد، لیکن آن را رد کرد. وی ، مانند عده ای از معاصرانش ، به قانون گالیه سرعت جسم ساقط با افزایش مدت سقوط آن به طور منظم افزایش میبابد اشارهای کرد. او رسم در تفسیری بر رسالهای از ارسطو نوشت: ((ما با هیچ نوع آزمایشی نمیتوانیم ثابت کنیم که آسمان گردش روزانهای دارد و زمین ندارد))، بلکه((دلایلی وجود دارد که بخوبی نشان میدهند این زمین است که روزانه حرکت میکند، نه آسمان.)) وی دوباره به نظام بطلمیوسی برگشت نمود، اما در گشایش راه جهت کوپرنیک کمک شایانی کرد. وقتی ملاحظه میکنیم که در قرون وسطی هنوز دوربین نجومی و عکاسی برای مشاهده و ثبت اجرام سماوی وجود نداشته است، از دقت و هوش و نیروی منجمان این عهد، خواه مسلمان و یهودی و خواه مسیحی،

برخود میبالیم. ژان دو لینیه، پس از سالها رصد و مشاهده شخصی، محل چهل و هشت ستاره را با چنان دقت و صحتی معین کرد که تنها مشاهدات منجمان مسلمان با آن قابل مقایسه بود; و نیز مقدار انحراف و میل دایرهالبروج را، تا هفت ثانیه اختلاف با جدیدترین تخمینها، محاسبه کرد، ژان دومور و فیرمن دو بووال در ۱۳۴۴ بر آن شدند که تقویم یولیانی را که از گردش خورشید جلو افتاده بود باحذف هر چهار سال یک بار روز ۲۹ فوریه، برای مدت چهل سال آینده، اصلاح کنند; اما این اصلاح تا سال ۱۵۸۲ صورت نگرفت، و هنوز هم محتاج تفاهم میان ادیان و ملتهاست. ویلیام مرل، استاد دانشگاه آکسفرد ، با ثبت اوضاع جوی و هوایی ۲۵۵۶ روز، علم آثار علوی را از علم احکام نجوم استقلال بخشید. رصد کنندگان و دریانوردان گمنامی، در قرن پانزدهم ، انحراف عقربه مغناطیسی را کشف کردند و پی بردند که عقربه درست به جانب شمال نمیایستد، بلکه با زاویه کوچک اما مهمی به سوی نصف النهار نجومی تمایل دارد، واین زاویه انحراف، چنانکه کریستوف کلمب دریافته بود، از نقطه ای به نقطه دیگر فرق می کند. بزرگترین و بلندمرتبهترین شخصیت علوم ریاضی و نجومی این عهد، یوهانس مولر بود که به مناسبت تولدش (۱۴۳۶) در محلی نزدیک کونیگسرگ، در فرانکونیای سفلا، در تاریخ به نام رگیومونتانوس مشهور است. وی در چهاردهسالگی وارد دانشگاه وین شد همانجا که گئورگ فون پورباخ اومانیسم و آخرین پیشرفتهای علوم ریاضی و احکام نجوم ایتالیایی ها را به جامعه آلمانی معرفی نمود. این هر دو مرد زود به سر حد کمال رسیدند، وزودهم مردند: پورباخ در سی و هشت سالگی، و مولر در چهل سالگی. مولر، که مصمم بود یونانی بیاموزد تا بتواند متن اصلی المجسطی اثر بطلمیوس را بخواند، به ایتالیا رفت; یونانی را نزد گوارینو داورونا آموخت، و تمام متون لاتینی یونانی موجود درباره علم نجوم و ریاضی را خواند. چون به وین بازگشت، این علوم را در آنجا تدریس کرد، و چنان توفیقی به دست آورد که ماتیاس کورونیوس او را برای تدریس به دانشگاه بودا دعوت نمود; و پس از آن نیز به نورنبرگ دعوت شد; در آنجا ، یکی از توانگران برایش نخستین رصد خانه اروپایی رابنا کرد. مولر این رصدخانه را با افزارها و وسایلی که خود ساخته یا اصلاح کرده بود مجهز ساخت. در نامه ای که در ۱۴۶۴ به یکی از دوستان ریاضیدان خود نوشته است، رایحه پاک علم به مشام میخورد: ((نمیدانم که قلمم راه به کجا خواهد برد. اگر عنان آن را بازنکشم، تمام کاغذهایم را سیاه خواهد کرد. مسائل مختلف، یکی پس از دیگری، بر مغزم خطور میکنند و ، در آن میان، بعضی چنان فریبا هستند که نمیدانم کدام یک را برای تو بگویم.)) در سال ۱۴۷۵ پاپ سیکستوس چهارم او را، برای اصلاح تقویم، به رم فراخواند. در آنجا زندگی رگیومونتانوس سالی بیشتر نپایید.
کوتاهی دوران زندگی نگذاشت وی به موفقیتهای بیشتری نایل آید. رسالاتی در باب ریاضیات، فیزیک، و علم احکام نجوم طرح افکنده بود و میخواست آثار کلاسیک این علوم را به چاپ رساند. تنها جزئی از این تالیفات صورت کتاب یافت و باقی ماند. وی تلخیص المجسطی پور باخ را تکمیل کرد و رساله ای به نام درباره مثلثات نوشت که اولین کتابی است که مستقلا در باب مثلثات نگاشته شده است. ظاهرا وی نخستین کسی است که استفاده از ظل (تانژانت) را در محاسبات نجومی توصیه کرد، و جدولهای جیب (سینوس) و ظل او کار محاسبات کوپرنیک را آسان کردند. زیجهای او دقیقتر و صحیحتر از تمام زیجهایی بودند که قبل از وی تهیه شده بودند. روش او در محاسبه طول و عرض جغرافیایی برای دریانوردان موهبتی عظیم بود. وی در سال ۱۴۷۴ یک سالنمای نجومی منتشر ساخت که موقعیت و وضع روزانه ستارگان را در سی و دو سال آینده نشان میداد.
از روی این کتاب است که کریستوف کلمب گرفتن ماه را در ۲۹ فوریه ۱۵۰۴ پیش بینی میکند و شکم گرسنه ملوانان خود را پر میسازد. رصدهای رگیومونتانوس درباره ستاره دنباله دارهاله مطالعات نجوم جدید را درباره دنباله داران بنیان گذاشت. اما نفوذ شخصی وی در دوران حیات بیش از کتابهایش بود. تقریرات دلپسند او در باب علوم درایجاد نشاط و ذوق فکری نورنبرگ در دوران جوانی دور ر سهم شایانی داشتند; و آن شهر را، به خاطر داشتن

نقشه ها و افزارهای دریایی، مشهور ساختند. یکی از شاگردانش، به نام مارتین بهایم، بر روی پوست گوساله، با رنگ قدیمیترین کره جغرافیایی را ترسیم نمود (۱۴۹۲) که هنوز در موزه ملی آلمان در نورنبرگ محفوظ است. جغرافیای جدید را ملاحان، بازرگانان، مبلغان، سفیران، سربازان، و زایران به وجود آوردند نه جغرافیدانان. کشتیهای تجارتی کاتالونیایی از نقشه های بسیار خوبی استفاده میکردند که احتمالا ساخته و پرداخته خود آنها بودند. راهنامه های بنادر مدیترانه آنها، در قرن چهاردهم، همان اندازه صحیح و دقیق بود که نقشه های ناورانی عهد ما. از آنجا که راه‌های بازگانی قدیم شرق و غرب به دست ترکان عثمانی افتاده بود، صادر کنندگان اروپایی راه‌های جدیدی را، از طریق مغولستان گشودند. فرایار فرانسیسی، اودریکو دا پوردنونه، پس از آنکه سه سال در پکن به سر برد (۱۳۲۳۱۳۲۶) شرح مسافرت خود را از راه هند و سوماترا به چین، و بازگشتش را از راه تبت و ایران مکتوب ساخت. کلاویخو، چنانکه خواهیم دید، شرح جالبی از رفتن خویش، درمقام سفیر، به دربار امیر تیمور بیان داشته است . یوهان شنیتبر گرباواریایی، که در سال ۱۳۹۶ در نیکو پول به دست ترکان عثمانی اسیر شده بود ، مدت سی سال در ترکیه، ارمنستان، گرجستان، روسیه، و سیبریه سرگردانی کشید و در کتاب خود، سفرنامه ، به توصیف سیبری پرداخت; این توصیف نخستین اظهار نظر یک تن از اهالی اروپای باختری به شمار میرود . در سال ۱۵۰۰، خوان دلاکوسا، یکی از ناخدایان کریستوف کلمب، نقشه گسترده‌ای از تمام دنیا منتشر ساخت و برای اولین بار سیاحتها و اکتشافات مخدوم خود و واسکو دو گاما و دیگران را در روی نقشه نشان داد. در قرن پانزدهم ، جغرافیا، درحکم یک درام متحرک بود. از یک نظر، پرنفوذترین رساله جغرافیای قرون وسطی صورت جهان (۱۴۱۰) اثر کاردینال پیر د/آیی بود; این رساله، به بیان این مطلب که اقیانوس اطلس را ((اگر باد مساعد بوزد، میتوان در چند روز)) پیمود، کریستوف کلمب را به سفر بزرگ خویش برانگیخت. این تنها یکی از چند رساله ای است که این روحانی هوشمند و زیرک در باب نجوم، جغرافیا،علم آثار علوی، ریاضی، منطق، مابعدالطبیعه،روانشناسی، و اصلاح تقویم و کلیسا نوشته است. چون وی را ملامت کردند که بیشتر اوقاتش را صرف مطالعات غیر روحانی کرده است، جواب داد که علمای الاهیات باید خویشتن را با پیشرفت علوم هماهنگ سازند. وی تاحدی درعلم احکام نجوم نیز به چشم علم مینگریست و، برمبانی آن، وقایع و تغییرات بزرگی را برای صد سال آینده جهان مسیحیت، و حوادث تکان دهنده ای را در سال ۱۷۸۹ برای جهان پیش بینی کرد. در قرن چهاردهم، بهترین اندیشه های علمی در رشته فیزیک پیدا شدند. دیتریش فون فرایبورگ (فت'۱۳۱۱)، اساس نظریه جدید ما را درباره تشکیل رنگین کمان بیان داشت و آن را نتیجه دوانکسار ویک انعکاس اشعه خورشید در قطرات باران دانست. ژان بوریدان در فیزیک نظر به کارهای بزرگی نایل آمد; جای تاسف است که وی را تنها به خاطر داستان الاغش، که محتمل است از وی نباشد، میشناسند. بوریدان در نزدیکی آراس زاده شد (قبل از ۱۳۰۰) ، و در دانشگاه پاریس تحصیل و تدریس کرد. وی نه تنها برای گردش روزانه زمین دلیل میآورد، بلکه نظریه عقول ملکی را، که ارسطو و آکویناس براساس آن گردش و راهنمایی اجرام سماوی را تفسیر میکردند، درعلم نجوم رد کرد. بوریدان میگفت برای توجیه گردش آنها به هیچ چیز احتیاج نیست، جز استناد به جنبشی که در آغاز خداوند به آنها داده است، و قانون حرکت قانونی که مدعی است جسم متحرک تا هنگامی که نیرویی مانع آن نشود به حرکت خود ادامه میدهد. در این مورد بوریدان برگالیله، دکارت، و نیوتن پیشی جسته است. علاوه براین، وی گفته که همان قوانین مکانیکیی که بر زمین حکمروایی دارند برحرکات سیارات و کواکب نیز فرمانروا هستند. این قضایا، که اکنون چنین آسان و پیش پا افتاده مینمانید، در آن عهد ، ضربات ویران کننده ای بر بنیان عقاید قرون وسطایی فرود میآوردند . این تحقیقات، تقریبا ، آغاز فیزیک نجومی را بر صفحه تاریخ رقم می زنند.

شاگردان بوریدان نظریات وعقاید او را به آلمان و ایتالیا بردند، و لئوناردو داوینچی، کوپرنیک، برونو، و گالیله تحت تاثیر آنها قرار گرفتند. آلبرت اهل ساکس این عقاید را به دانشگاهی که خود در وین تاسیس کرده بود (۱۳۶۴) برد و مارسیلیوس فون اینگهن نیز به دانشگاهی که در هایدلبرگ بنیان نهاده بود (۱۳۸۶) . آلبرت اولین کسی بود که عقیده ارسطو را در باب عدم امکان خلا رد کرد. وی در پیشبرد نظریه وجود مرکز ثقل درتمام اجسام شرکت جست. اصول تعادل اجسام ساکن و شتاب متشابه به اجسام ساقط را، که از عقاید گالیله است، قبل از وی پیش بینی نمود; نیز اظهار داشت که فرسایش تدریجی کوهاا بر اثر جریان آب، و بالا آمدن تدریجی سطح زمین بر اثر آتشفشانی، از لحاظ زمین شناسی، دو نیروی موازنه گر را تشکیل میدهند عقیده ای که سخت مور توجه لئورناردو داوینچی قرار گرفته بود. در مکانیک عملی پیشرفتهای متوسطی حاصل شد. از اصول ساختمان آسیاهای بادی درکار پمپ کردن آب ، خشکانیدن خاک، کوبیدن غلات، ودیگر کارهای روزمره استفاده میشد. نیروی آب را در تخلیص و تصفیه فلزات و اره کشی، حرکت دادن دمه های کوره و چکشهای مکانیکی، و گردانیدن ماشیهای ابریشم ریسی به کار میبردند. لوله توپ ریخته و سوراخ میگشت. فولاد به مقدارشان شایان توجهی تهیه میشد. کورههای مرتفع بزرگ، در قرن چهاردهم، در شمال اروپا کار گذاشته شدند. از کندن چاه به وسیله ماشین در سال ۱۳۷۳ ذکری رفته است: در قرن پانزدهم ، ساخت مفتولهای فلزی در نورنبرگ معمول بود; در یک نسخه خطی، متعلق به سال ۱۳۴۸، تلمبه ای ترسیم شده است که از بستن دلوهای متعدد بریک زنجیر بی انتها درست شده بود.

در طرحی که به وسیله مهندسی از فرقه هوسیان، به نام کونراد کیزر، کشیده شده است (حد ۱۴۰۵) قدیمیترین نمودار تبدیل حرکت مستقیم متناوب به حرکت مستدیر و بالعکس دیده میشود: دو بازوی متحرک به طور متناوب استوانه ای را میگردانند درست همان طور که پیستونها میللنگ یک اتومبیل را می گردانند.

هر قدر که صنعت و تجارت پیش میرفت، به همان اندازه ساخت دستگاههای بهتر برای اندازه گیری وقت ضرورت بیشتری مییافت. راهبان و دهقانان، در تمام فصول، روزها را به اوقات مساوی تقسیم کرده بودند و در تابستانها طول اوقات را بیشتر از زمستان میگرفتند. در زندگی شهری لزوم یکسان بودن تقسیمات زمانی بیشتر بود، و در قرون سیزدهم و چهاردهم ساعتهایی اختراع شدند که روزها را، در تمام فصول سال ، به بخشهای متساوی تقسیم میکردند. در بعضی نقاط، ساعات مانند زمان سنجهای نظامی عصر ما از یک تا بیست و چهار شماره میشدند; و در سال ۱۳۷۰ برخی از ساعتها، مانند ساعت سان گوتاردو درمیلان ، در هر ساعت ، به تعداد تمام ساعاتی که از روز گذشته بود، زنگ میزند. و این، افراطی سرسام آور بود. در سال ۱۳۷۵، روز را به دو نیمه مساوی، هر نیمه دوازده ساعت، تقسیم کردند. ساختمان ساعتهای مکانیکی براساس آونگی بود که آهسته آهسته چرخی را میگردانید. گردش این چرخ به وسیله دنده های یک چرخ دنگ کنترل میشد، و چرخ دنده اخیر آنقدر مقاومت داشت که در مدت زمان معینی، تنها به اندازه یک دنده، به چرخ اولی اجازه گردش میداد. تقسیم بندی زمان براین منوال درحوالی سال ۱۲۱۷ توصیف شده است . نخستین ساعتهای مکانیکی را در بر جهای ناقوس یا برج کلیساها، که از قسمت اعظم شهر قابل رویت بودند، کار گذاشتند. یکی از قدیمترین آنها به وسیله ریچارد والینگفرد در دیر سنت آلبنز نصب شد (۱۳۲۶۱۳۳۵). این ساعت نه تنها ساعات و دقایق روز، بلکه جزر و مد دریا و حرکات ماه و خورشید را هم نشان میداد. در ساعتهای بعدی هنرهای دیگری نیز به کار برده شد; ساعت کلیسای جامع ستراسبورگ(۱۳۵۲) خروسی را در حال خواندن ، سه مجوس ، و پیکره یک انسان رانشان میداد که بر روی آن زمان مناسب برای خون گرفتن از هر یک از اعضا نموده شده بود. در ساعت کلیسای جامع ولز تصویر متحرک خورشید برای نشان دادن ساعات ، حرکت ستاره کوچکی بریک دایره داخلی برای نشان دادن دقیقه، و دایره دیگری بر همین شیوه برای نشان دادن روزهای ماه به کار رفته بودند; و هرگاه ساعت زنگ میزد، بر سکوی بالای صفحه آن چهار سوار هویدا میشدند و به یکدیگر حمله میبردند. بر

بالای ساعتی از قرن پانزدهم، در ینا، سرگاو میشی تعبیه شده بود که دهان مخوفش را برای گرفتن سیب طلایی از دست یک زایر میگشود; و به محض اینکه میخواست آن را به کام کشد، مرد دستش را با سیب عقب میکشید. این کمدی صدها سال، هر روز و در هر ساعت ، ادامه داشت; این ساعت هنوز وجود دارد. ساعت مشابهی که در ۱۵۰۶ در نورنبرگ نصب شده بود و در جنگ دوم جهانی بسختی صدمه دید، در ۱۹۵۳ نمایش خنده آور خود را از سر گرفت . برای ساختن ساعتهای مچی و بغلی، فنر مارپیچی جایگزین آونگ شد (حد ۱۴۵۰): نوار ظریفی از فولاد، به شکل دایره یا استوانه، پیچیده شده بود و، با باز شدن تدریجی خود، همان کاری را میکرد که آونگ در گردانیدن چرخ دنده انجام میداد. در آخر قرن پانزدهم، ساعتهای مچی به هر شکل و نوعی یافت میشدند; برخی به بزرگی یک کف دست ، و برخی به کوچکی یک بادام، و بسیاری چون ساعتهای((تخم مرغی نورنبرگ)) ساخت پترهله (۱۵۱۰) بیضی شکل بودند. اصلی که در ساختمان ساعت از آن استفاده شده بود، یعنی وزنه (آونگ) و چرخ دنگ و چرخ دنده، برای مقاصد و اغراض دیگری نیز به کار رفت; و به این طریق، ساعت مکانیکی پدر دهها هزار اختراع ماشینی دیگر شد. در همان حال که علوم فیزیکی به این طریق از انقلاب صنعتی خبر میدادند، کیمیاگری نیز بتدریج به صورت علم شیمی درمیآمد; کیمیاگران، تا آخر این عهد، بیسموت، روی، ترکیبات گوگرد، ترکیبات آنتیموان، فلوئور قلیایی فرار، و اجسام و عناصر دیگری را کشف و توصیف نمودند. به تقطیر الکل و تبخیر جیوه دست زدند. از راه تصعید گوگرد، اسید سولفوریک ساختند. اتر، تیزاب سلطانی، و یک ماده سرخرنگ که از رنگهایی که اکنون به کار برده میشوند عالیتر بود درست کردند. روش تجربی را، که بزرگترین ارمغان علم قرون وسطایی به دنیای جدید است، برای علم شیمی به میراث گذاشتند.

گیاه شناسی هنوز محدود به سالنامه‌های فلاحتی و یا گیاهنامه هایی بود که شرح گیاهان طبی را در برداشتند. هانری هسه ای (۱۳۲۵۱۳۹۷) گمان میبرد که انواع جدید، خاصه درمیان گیاهان، از تکامل طبیعی انواع قدیمی به وجود میآیند. و این نظریه پانصد سال پیش از داروین بود. کلکسیون حیوانات شاهان یا پاپها، اماکن پرورش حیوانات، درمانگاه‌های دامپزشکی، رسالاتی که درباره شکار، ماهیگیری، اجتماع زنبوران عسل، و یا کرم ابریشم نوشته شده بودند، جنگاه و مجموعه هایی که قصه حیوانات و جانوران را با مفاهیم ضمنی اخلاقی و مذهبی در بر داشتند، و کتابهایی مربوط به نگاهداری و پرورش باز، چون آینه فوبوس (۱۳۸۷) اثر گاستون سوم، کنت فوا، کم و بیش مواد لازم را برای علم جانور شناسی فراهم میساختند. کالبدشناسی و زیستشناسی، ناچار بیشتر از تشریح جانوران و جراحات سربازان ، و گاهگاهی، در مواقعی که قانون به تشریح جنازه مرده احتیاج داشت، از جسد انسان برای پیشرفت خود سود میجستند. مسیحیان شریف برای جلوگیری از تشریح پیکر انسان، حتی پیکر انسان مرده، دلایل معقولی داشتند، زیرا معتقد بودند که جسم انسان در روز واپسین داوری باید دست نخورده و کامل از گور برخیزد. در سراسر قرن چهاردهم، به دست آوردن لاشه برای مطالعات تشریحی کاری مشکل بود; در نواحی شمالی آلپ، پیش از سال ۱۴۵۰، تنها عده بسیار معدودی از پزشکان کالبدشکافی و تشریح جسد انسان را دیدهبودند. با وجود این، در حدود سال ۱۳۶۰، گیدو شولیاک، مقامات آوینیون را (که آن زمان تحت فرمانروایی دربار پاپی بودند) برانگیخت تا جسد جنایتکاران را برای کالبد شکافی به مدارس پزشکی واگذارند. عمل کالبد شکافی جسد در سال ۱۳۶۸ در ونیز، در ۱۳۷۷ در مونپلیه، در ۱۳۸۸ در فلورانس، در ۱۳۹۱ در لریذا، و در ۱۴۰۴ در وین در برابر دانشجویان طب صورت گرفت; و در ۱۴۴۵ نخستین سالن کالبد شکافی در دانشگاه پادوا ساخته شد. نتایج این کار برای علم پزشکی بی حد و حصر بود.

۱۷– درمانگران

اروپای شمالی در زمینه علم و عمل پزشکی، همچون هنر و ادبیات، نیم قرن یا بیشتر از ایتالیا عقب بود; و حتی ایتالیای سال ۱۳۰۰ تنها به آن مقدار از دانش پزشکی دست داشت که هزار سال پیش جالینوس و سورانوس بدان رسیده بودند. اما مدارس پزشکی مونپلیه، پاریس، و آکسفرد پیشرفتهای شایان توجهی کردند; بزرگترین جراحان این عصر فرانسوی بودند. شغل پزشکی اکنون پیشه کاملا متشکلی بود و از امتیازات و حقوق خود با شور و تعصب دفاع میکرد; اما از آنجا که شماره بیماران بیش از حدی بود که پزشک وجود داشت، فروشندگان گیاه‌های طبی، عطارها، ماماها، حکیمان دوره گرد، و دلاکان در همه جا به رقابت با پزشکان مجرب برخاستند.

مردم، که بر اثر زیست بد بیماریها را به خانه تن خود راه میدادند و سپس خواستار شناسایی حتمیبیماری و معالجه یکشبه آن بودند، معمولا از پزشکان تاجر مسلک و قاتل شکایت میکردند. فرواسار گفت ((هدف تمام پزشکان گرفتن دستمزد بیشتر است)) گویی این امر خصلت ویژه تمام جهان متمدن نبود. جراحان جالب توجه ترین طبیبان این عصر بودند. البته پزشکان هنوز آنها را همسر و همشان خود نمی دانستند.

درحقیقت، دانشگاه پاریس در قرن چهاردهم هیچ دنشجویی را در مدارس پزشکی خود نمیپذیرفت، مگر آنانکه سوگند یاد کنند که به هیچ گونه عمل جراحی دست نخواهند زد. حتی رگ زدن، که به صورت یک درمان عمومی درآمده بود، برای پزشکان قدغن بود و میبایست به اشخاص پستتر واگذار شود. مردم هنوز ازدلاکها استفاده های گوناگون میکردند; اما دلاکان جراح اینک بتدریج کارهای دلاکی را به کنار میگذاشتند و در جراحی تخصص مییافتند. در سال ۱۳۶۵، در حدود چهل تن از این دلاکان جراح در پاریس وجود داشتند. در انگلستان، آنها تا ۱۵۴۰ به کار خود ادامه میدادند. در فرانسه، فرمان سال ۱۳۷۲ درمانگری آنها را محدود به ((زخمهایی که کشنده نباشند)) کرد; و از آن به بعد، عملیات جراحی بزرگ را قانونا ((استادان جراح)) بنابر تخصصی که داشتند میبایست انجام دهند. در سال ۱۵۰۵ مدرسه سلطنتی جراحان در ادنبورگ تاسیس یافت.

در نیمه اول قرن چهاردهم، بزرگترین نامها در عالم جراحی نام هانری دو موندویی و گی دو شولیاک است. جا داشت که فرواسار بنویسد که موندویی، با احتیاج فراوانی که داشت تا آخر عمر فقیر و تهیدست ماند و، با وجود ابتلا به نفس تنگی و سل، کار خود را ادامه داد. کتاب جراحیهای او (۱۳۰۶۱۳۲۰) اولین کتاب جراحیی که به وسیله یک فرانسوی نوشته شده است با چنان شایستگی و تمامیتی کلیه مباحث را دربرداشت که مقام و موقعیت جدیدی برای جراحان به دست آورد. کمک برجسته وی به علم جراحی، به کار بستن و تکامل بخشیدن روشی بود که از تئودوریک بورگونیونی در بولونیا، برای زخمبندی فرا گرفته بود; این روش بر مبنای پاک کردن کامل زخم، جلوگیری از چرک کردن آن، محفوظ داشتنش از هوا، و مرهم گذاری با شراب بود. وی در دفاع از این ابداعات، در برابر قبول بی چون و چرای نظریات پزشکان قدیمیی چون جالینوس و دیگران، نوشت:((مولف جدید در برابر مولف قدیم چون کوتولهای است که بر دوش غولی جای دارد; وی آنچه را که غول میبیند میبیند، و حتی بیشتر از آن.)) نسل بعد از او مشهورترین جراح قرون وسطی را پدید آورد. گی دو شولیاک دریک خانواده روستایی، نزدیک دهی که نام وی از آن گرفته شده است، به دنیا آمد و چنان خاوندان این ده را تحت تاثیر قرار داد که آنها هزینه تعلیم او را در تولوز، مونپلیه، بولونیا، و پاریس بر عهده گرفتند. وی در سال ۱۳۴۲ در آوینیون به مقام پزشکی پاپ رسید و مدت بیست و هشت سال در این منصب خطیر باقی بود. هنگامی که مرگ سیاه بر آوینیون سایه انداخت، وی در محل ماموریت خود ایستاد، به درمان مبتلایان پرداخت، و خود نیز گرفتار گشت و تنها توانست جان سالم به در برد. او نیز، مانند هر انسان دیگر، دچار خطاهای فاحش میشد: بروز طاعون را گاهی نتیجه اقتران نحس ستارگان و گاهی بر اثر اعمال یهودیان، که قصد داشتند تمام جهان مسیحیت را مسموم سازند، میدانست; وی را با رد کردن روش ساده زخمبندی

موندویی، و بازگشت به شیوه ضماد و مشمع انداختن، پیشرفت جراحی را به تاخیر انداخت. اما در بیشتر موارد با بهترین و جدیدترین شیوه‌های پیشه بزرگ خود آشنا بود. کتاب جراحیهای بزرگ او (۱۳۶۳) کاملترین، منظمترین، و عالمانهترین رسالهای بود که قبل از قرن شانزدهم درباره جراحی نوشته شده بود.

بهداشت فردی و اجتماعی با پیشرفتهای پزشکی هماهنگ و همگام نبود. نظافت شخصی شان و مقامی نداشت. حتی پادشاه انگلستان فقط هفتهای یک بار استحمام میکرد، و گاهی نیز آن را از برنامه حذف میکرد.

آلمانها گرمابه‌های عمومی داشتند و آن عبارت از وانهای بزرگی بود که شستشو کنندگان، گاهی زن و مرد با هم، برهنه در آنها مینشستند و یا میایستادند. اولم، در سال ۱۴۹۸، بتنهایی ۱۶۸ عدد از این وانها داشت. در سراسر اروپا به استثنای طبقه اشراف، اما نه همیشه یک جامه ماه‌ها، سالها، و یا نسلها پوشیده میشد. بسیاری از شهرها دارای یک منبع آب بودند، اما آب آن به چند خانه بیشتر نمیرسید. اغلب خانواده‌ها مجبور بودند از نزدیکترین چشمه یا چاه آب بیاورند. هوای لندن از بوی گند گوسفندها و گاوهای کشتار شده متعفن و آلوده بود; تا آنکه در سال ۱۳۷۱ این گونه کشتارها قدغن شد. بوی مستراحها از خیال انگیزی و لطافت منظره زندگی روستایی میکاست. خانه‌های اجارهای لندن برای تمام مستاجرین و ساکنان فقط یک مستراح داشت; بسیاری از خانه‌ها حتی یک مستراح هم نداشتند و اهالی به آنها نجاسات خود را در حیاط یا کوچه خالی میکردند. هزاران هزار مستراح به رود تمز میریختند; مطابق دستوری، در سال ۱۳۵۷ این امر قدغن شد، ولی عملا همچنان ادامه یافت. در سال ۱۳۸۸، بر اثر بروز مکرر طاعون، پارلمنت انگلستان نخستین قانون بهداشتی را برای تمام مردم انگلستان وضع نمود:

به خاطر آنکه بسیاری از نجاسات فاضلابها و کثافات امعا و احشا، و نیز لاشه حیوانات و دیگر پلشتیها، در میان خندقها، رودخانه‌ها، و آبهای دیگر ریخته و گذاشته میشوند... و به علت آنکه هوا بغایت ناپاک و متعفن است و هر روز امراض و بیماریهای غیر قابل تحملی دامنگیر ساکنان... و نیز مسافران و دیگران میشوند... موافقت و تصویب میشود که، در سراسر کشور انگلستان، اعلام گردد... هر کس چنان چیزهای پلشت یا زیانبخشی را بیرون افکند یا بگذارد... باید همه را بکلی پاک و محو کند... وگرنه، به فرمان اعلیحضرت پادشاه، مستوجب جریمه و غرامت است.

در همین اوان، در فرانسه نیز دستورهای مشابهی اعلام شد. در سال ۱۳۸۳، مارسی، به تقلید از دوبروونیک (۱۳۷۷)، دستور جدا ساختن مبتلایان به طاعون را از دیگر اشخاص برای مدت چهل روز (قرنطین) صادر نمود. بیماریهای واگیردار و مسری یکی پس از دیگری ظهور میکردند بیماری عرقزا درانگلستان (۱۴۶۸ ۱۵۰۸)، و دیفتری و آبله در آلمان (۱۴۹۲) اما کشندگی و مسمومیت این امراض به شدت بیماریهای پیشین نبود. با آنکه وضعی بهداشتی مردم سامانی نداشت، بیمارستان نسبتا فراوان بود. در سال ۱۵۰۰ انگلستان ۴۶۰ بیمارستان، و یورک بتنهایی ۱۶ بیمارستان داشت.

درمان جنون بتدریج از صورت احترامات خرافه‌آمیز یا ستمگریهای وحشیانه بیرون آمد و جنبه محافظتهای نیمه علمی پیدا کرد. در سال ۱۳۰۰، جسد دختری را که ادعا کرده بود روح القدس است، به دستور کلیسا، از قبر بیرون آوردند و سوزانیدند و دو زن را که به ادعای او اظهار اعتقاد کرده بودند طعمه آتش ساختند. در سال ۱۳۵۹، اسقف اعظم تولدو به مقامات کشوری دستور داد که یک نفر اسپانیایی را که اعتراف کرده بود برادر میکائیل است و هر روز به تماشای بهشت و دوزخ میرود، زنده زنده بسوزاندند. موضوع تاحدی در قرن پانزدهم اصلاح شد. راهبی به نام خوان خوفره، که دلش از شفقت و ترحم نسبت به دیوانگانی که در خیابانهای والیاذولید مورد تمسخر و های و هوی اوباش قرار میگرفتند لبریز شده بود، تیمارستانی در آن شهر برای آنها تاسیس کرد (۱۴۰۹); از کار او در شهرهای دیگر پیروی کردند. بیمارستان سنت مری آو بتلیم، که در سال ۱۲۴۷ در لندن تاسیس شده بود، در ۱۴۰۲ به صورت تیمارستانی درآمد، و کلمه بتلیم (بیت لحم) به صورت بدلم تصحیف و مترادفی برای تیمارستان شد.

جذامیان هنوز مطرود جامعه بودند، اما مرض جذام در قرن پانزدهم تقریبا از صفحه اروپای باختری برافتاد. سیفیلیس جای آن را گرفت. شاید این بیماری از تکامل بیماری آبله بزرگ، که قبلا در فرانسه شناخته شده بود، بروز کرده باشد; و شاید هم سوغات آمریکا بوده باشد; این بیماری در سال ۱۴۹۳ در اسپانیا و در سال ۱۴۹۵ در ایتالیا پیدا شد; در فرانسه سرایت آن به حدی وسیع بود که آن را ((مرض فرانسوی)) نامیدند; و برخی از شهرهای آلمان چنان مورد نهب و غارت این بیماری قرار گرفتند که تقاضا کردند از پرداخت مالیات معاف شوند. و میشنویم که از همان زمانها، مثلا اواخر قرن پانزدهم، برای درمان آن از جیوه استفاده می کردند. پیشرفت و ترقی علم پزشکی، همچون زمان ما، با پیدایی بیماریهای ناشناخته مسابقهای دلاورانه داشته است.

۷ –فیلسوفان

با آنکه عصر فیلسوفانی که مبتکر دستگاه‌های فلسفی بودند گذشته بود، فلسفه هنوز توش و توان زیادی داشت; و براستی، در قرن چهاردهم، بنای معتقدات جزمی دنیای مسیحیت را سراپا تکان داد. تغییر نقطه نظر فلاسفه به تسلط عالمان الاهی و متشرعان در فلسفه پایان داد: متفکران درجه اول اکنون بیشتر توجه خود را یا چون بوریدان به علم، یا چون اورسم به اقتصاد، یا چون نیکولای کوزایی به سازمان کلیسا، و یا چون پیر دوبوا و مارسیلیوس پادوایی به سیاست معطوف داشته بودند. این بزرگان از نظر فکری کاملا همپایه آلبرتوس ماگنوس، توماس آکویناس، سیژر دو برابان، بوناونتوره، و دانز سکوتس بودند.

فلسفه مدرسی چه به عنوان شیوه و روشی برای بحث و توجیه، و چه به عنوان کوششی برای نشان دادن توافق میان عقل و دین هنوز در دانشگاه‌های شمال سلطه خود را حفظ کرده بود. آکویناس در ۱۳۲۳ در زمره آباوقدیسان کلیسا قرار گرفت، و از آن پس دومینیکیان پیرو او، خاصه در لوون و کولونی، دفاع از عقاید او را، در برابر هر گونه حملهای، باعث افتخار خوش میدانستند. فرانسیسان، به عنوان مخالفت ناشی از وفاداری، قدیس آوگوستینوس و دانز سکوتس را ترجیح میدادند. یک راهب آزاده دومینیکی، به نام گیوم دوران، با گرویدن به سکوتس فرقه خود را دچار تزلزل ساخت. دوران در سی و هشت سالگی (حد ۱۳۰۸) نوشتن تفسیر عظیمی را که در پیری به پایان رسانید شروع کرد. همچنانکه بتدریج پیش میرفت، اول ارسطو و بعد آکویناس را به کنار گذاشت، و تعقل را فوق سندیت و گفتار ((هر استادی، هر چند مشهور و بزرگ)) دانست. در همان حال که در الاهیات یک معتقد اصیل آیین باقی ماند، با احیای فلسفه اصالت تصور کلی آبلار، راه را برای فلسفه اصالت تسمیه آشتیناپذیر ویلیام آکمی باز کرد: تنها اشیای منفرد وجود دارند; تصورات مجرد یا کلی فقط برای سهولت، به وسیله ادراکات ذهنی، ساخته میشوند. دوستان گیوم دوران او را ((استاد صاحب عزم)) مینامیدند; مخالفانش او را ((دوران سختگیر)) میخواندند و خویشتن را بدین امید دلخوش میداشتند که سرانجام آتش دوزخ او را نرم خواهد ساخت.

ویلیام آکمی سختگیرتر از او بود، اماچندان منتظر نماند که مرگش با سوختن در آتش فرا رسد. سراسر زندگی او از قیل و قال و مجادلات گرم بود، و تنها به زندان افتادنهای گاه و بیگاهش این حرارت و گرمی را سردی میبخشید، یا اجبارش به نوشتن به شیوه مدرسی شور و حرارت عقایدش را در زیر لفاف عبارات پنهان میداشت. در فلسفه هیچ مرجع و ماخذی جز تجربه و تعقل مورد قبولش نبود. قضایای فلسفی خود را با شور و شوق بیان میکرد، و هنگام دفاع از نظریاتش نیمی از اروپا را به شنیدن بر میانگیخت. زندگی، رویدادهای زندگی، و مقاصدش شبیه ولتر و شاید، از نظر تاثیر و نفوذ، به همان بزرگی بود.

بدرستی نمیتوان گفت که در کجا و کی متولد شده است; به احتمال قوی در اواخر قرن سیزدهم در آکم، از توابع ساری، به دنیا آمد. در اوان کودکی وارد فرقه فرانسیسان شد و، چون نوجوان بسیار تیزهوشی بود، به امید آنکه یقینا چراغ تابانی برای کلیسا خواهد شد، در دوازدهسالگی او را به آکسفرد فرستادند. در آکسفرد، و شاید در پاریس، تحت

نفوذ راهبی هوشمند و زیرک از فرقه فرانسیسیان، یعنی دانز سکوتس، قرار گرفت; زیرا با آنکه واقعپردازی سکوتس را رد میکند، نقد عقلانی او را از فلسفه و الاهیات میگیرد و تا سر حد شکاکیتی که معتقدات مذهبی و قوانین علمی را یکسان نسخ میسازد پیش میبرد. شش سال در آکسفرد درس داد، و شاید در پاریس نیز تدریس کرده باشد. ظاهرا پیش از ۱۳۲۴ هنگامی که هنوز جوان تازه کار بیست و اند سالهای بود تفسیری بر ارسطو و پتروس لومباردوس، و نافذترین کتابش، مدخل کل منطق، را نوشت.

در نخستین بررسی، این کتاب به بیانات ملالتباری از منطق میماند سراسر پر است از اصطلاحات فنی و نامرتبط، زنجیرهای از تعریفات بیروح، تقسیمبندیهای اصلی و فرعی، انتزاعات و طبقه بندیها و موشکافیها. ویلیام آکمی از مبحث ((دلالت)) اطلاع کامل داشت; نارسایی الفاظ و اصطلاحاتی را که در فلسفه به کار میرفت مورد تفحص قرار داد، و نیمی از وقتش را صرف آن کرد که به اصطلاحات فلسفی دقت و صراحت بیشتری ببخشد. وی از بنای گوتیک تجریدات ذهنی، که ساخته فکر قرون وسطی بود و، همچون یک سلسله قوسهای فوق هم، بر مبنای یکدیگر قرار گرفته بودند، نفرت داشت. ما در آثار موجود او، بصراحت، قضیهای را که در روایات به نام ((تیغ آکم)) نامیده میشود نمییابیم:((تکثیر جواهر و ذوات، بدون احتیاج، ضرورت ندارد.)) اما همین اصل، با عباراتی دیگر، مکرر در آثار او آمده است:((بدون ضرورت نباید به تکثر پرداخت)); یا:((وقتی میتوانیم چیزی را با جواهر و علل کمتر بیان داریم، بیهوده نباید به تفصیل بپردازیم.)) البته این اصل تازهای نبود. آکویناس آن را پذیرفته، و سکوتس به کارش برده بود. اما در دست ویلیام آکمی به سلاح مرگباری برای نابود ساختن صدها خیال مرموز و صدها تجرید ذهنی بزرگ تبدیل شد.

با به کار بردن این اصل در مبحث معرفتشناسی، ویلیام آکمی اظهار داشت که لازم نیست ماخذ و سرچشمه دریافت معرفت و شناسایی مادی را در چیزهایی ورای حواس بجوییم. از حواس، خاطره (احساس زنده شده)، ادراک (تعبیر و تفسیر احساس به میانجی خاطره)، تخیل (تالیف خاطرات)، ادراک قبلی یا بصیرت (بیرون افکندن خاطره)، فکر (مقایسه میان خاطرات)، و تجربه (تفسیر و تعبیر خاطرات به میانجی اندیشه) نشئت میگیرد. ((هیچ چیز نمیتواند موضوع حس درونی (فکر) قرار گیرد، مگر آنکه موضوع حس خارجی (احساس) قرار گرفته باشد.)) و این همان نظریه اصالت تجربه لاک است که سیصد سال پیش از او ارائه شد. آنچه را که مابیرون از هستی خویش درمی یابیم، افراد اعیانند اشخاص، اماکن، اشیا، اعمال، اشکال، الوان، مزهها، بویها، فشارها، مزاجها، و صداها. الفاظی که بر این حقایق دلالت دارند ((الفاظ مفاهیم اولی)) یا اغراض ابتدایی نامیده میشوند و مستقیما به واقعیتها و اعیان خارجی مربوطند. از ادراک و انتزاع وجوه مشترک تصورات مشابهی که به این طریق دریافت شدهاند، مفاهیم کلی و مجردی چون انسان، فضیلت، بلندی، شیرینی، موسیقی، و فصاحت برای ما حاصل میشوند که الفاظ دلالت کننده بر آنها را ((الفاظ مفاهیم ثانوی)) میگوییم، و این الفاظ به مفاهیم حاصل از تصورات نخستین مربوطند. این مفاهیم کلی و انتزاعی قابل تجربه با حواس نیستند; الفاظ، علامات، و نامهایی هستند که برای تعمیمهای فکری یا تعقلی در عالم علم، فلسفه، و الاهیات فوقالعاده سودمند (و در عین حال خطرناک) میباشند. این مفاهیم ذات و حقیقت نیستند و بیرون از ذهن وجود ندارند. ((بیرون از ذهن، همه چیز منفرد و، از لحاظ شمارش، یک است.)) تعقل بس عالی و باشکوه است، اما نتیجه تعقل وقتی صحیح و بامعنی است که به تجربهای مربوط باشد; یعنی یا به تصور ذوات فرد و یا انجام اعمال فردی بینجامد. در غیر این صورت، نتیجه آن باطل است و شاید چیزی جز تجریدات ذهنی گمراهکننده نباشد.

بر اثر همین اشتباه خلط تصورات با اشیا، و مفاهیم کلی با حقایق چه بسیار لاطائلات گفته و نوشته شدهاند. اندیشه کلی و مجرد تنها وقتی عمل خرد را انجام میدهد که به حکم معینی درباره چیز معینی منتهی شود. ویلیام آکمی از این ((اصالت تسمیه))، با تهور و بیباکی ویرانگری، قدم در میدان فلسفه و الاهیات میگذارد. وی اعلام میدارد که ما

بعدالطبیعه و علم، هردو، تعمیمهای پوچ و بی اساسی بیش نیستند; زیرا تجارب ما تنها به افراد اعیان در زمان و مکان بسیار بسیار محدود مربوط است; و تنها خودپسندی ماست که برای قضایای کلی و ((قوانین طبیعی)) که از این حقیقت ناچیز تجربی استنتاج کردهایم کلیت و اعتبار ابدی قایل میشود. معرفت ما مخلوق افزارها، و نتیجه روشهای ادراک ما از اشیاست (و این نظریه کانت است پیش از کانت); و این معرفت در زندان ذهنمان محبوس است، و نباید آن را حقیقتی عینی و نهایی درباره چیزی پنداشت.

اما روح، آن نیز یک تجرید و مفهوم ذهنی است; و هیچ گاه به احساس یا ادراک ما، خواه بیرونی و خواه درونی، در نمیآید; آنچه ما درک میکنیم اراده است، یعنی ((خود))ی که در هر عمل یا اندیشهای خود را وارد میکند. تعقل و عقل، با همه شکوه و جلالشان، افزارهای ارادهاند; عقل، اراده متفکر است; ارادهای است که به وسیله اندیشه، مقاصد خود را میجوید. (این همان نظریه شو پهناور است.) خود خداوند تیز جلو تیغ این فلسفه میافتد. ویلیام آکمی (مانند کانت) هیچ یک از دلایل و براهینی را که برای اثبات وجود خدا اقامه میشود نتیجه بخش نمییابد. نظر ارسطو را، که میگوید سلسله محرکات یا علل ما را بر آن میدارند که به یک محرک اصلی یا علت اولی معتقد شویم، رد میکند; به نظر او ((سیر قهقرایی و بیپایان)) محرکات و علل به همان اندازه ناموجه و غیرقابل پذیرش است که محرک بیحرکت و علت بیعلت فلسفه الاهی ارسطو. از آنجا که هیچ چیز جز از راه ادراک مستقیم دانسته نمیشود، ما هیچ گاه علم روشن و واضحی از وجود داشتن خدا به دست نمیتوانیم آورد. قادر مطلق یا لایتناهی بودن، یا عالم کل یا خیر مطلق بودن، و شخص بودن خداوند نیز از راه تعقل قابل اثبات نیستند. بر همین منوال، اعتقاد به وجود سه وجود (اب، ابن، و روح القدس) در یک خدا،یا تجلی خداوند به صورت انسان برای جبران ساختن نافرمانی آدم و حوا، و یا وجود جسم پسر خدا در نان متبرک عشای ربانی خیلی کمتر تاب استدلال عقلانی میآورد. اعتقاد به وجود خدای واحد نیز منطقیتر و عقلانیتر از اعتقاد به وجود خدایان متعدد نیست; زیرا چه بسا دنیاهایی متعدد، و در نتیجه خدایان متعددی برای حکومت بر آنها، وجود داشته باشند.

به این ترتیب از بنای باشکوه دیانت مسیح، از افسانهها و آوازها و هنرهای دلانگیز آن، از اخلاقیات آن که موهبت و عطیه خداداد پنداشته میشد، و از امید توانایی بخشش چه چیز باقی میماند ویلیام آکمی در برابر ویرانههای الاهیات، که آن را عقل به چنین وضعی افکنده بود، به خود آمد و نومیدانه کوشید تا نظام اجتماعیی را که بر شالوده قوانین اخلاقی بنیان نهاده شده بود قوانین اخلاقیی که خود براساس عقاید دینی برپا ایستاده بودند از ویرانی نجات دهد. سرانجام بر آن شد که عقل را در پیشگاه ایمان قربانی کند. با آنکه خدا را اثبات نمیتوان کرد، به احتمال قوی خدا وجود دارد، و اوست که به هر یک از ما روحی جاویدان عطا فرموده است. ما باید (مانند ابن رشد و دانزسکوتس) میان حقیقت دینی و حقیقت فلسفی امتیاز بگذاریم و، با کمال فروتنی و ایمان، آنچه را که عقل ((فضول پیشه)) نمیپذیرد بپذیریم. انتظار آنکه کلیسا این دنبالچه الحاقی را که به پاس ((عقل عملی)) افزوده شده بود، به کفاره گناه انتقادهای ویلیام آکمی از عقل محض، بپذیرد انتظاری بیرون از حد بود. پاپ یوآنس بیست و دوم دستور داد تا ((بدعتهای نادلپسند)) این فرایار جوان را به زیر مهمیز تحقیق روحانیت کشند; وی را احضار کرد تا در برابر محکمه پاپ، در آوینیون، حاضر شود. ویلیام آکمی حاضر شد، زیرا وی را در سال ۱۳۲۸ همراه دو تن دیگر از راهبان فرانسیسی در زندان پاپ میبینیم. اما دیری نگذشت که هر سه از زندان گریختند و به اگ مورت رفتند; برقایق کوچکی سوار شدند، سپس یک کشتی کوچک بادبانی آنها را برگرفت و به پیزا نزد لویی باواریایی برد. پاپ آنها را تکفیر کرد، لویی تحت حمایتشان گرفت; ویلیام همراه لویی به مونیخ رفت، در آنجا به مارسیلیوس پادوایی ملحق شد، در یک صومعه فرانسیسی مخالف پاپ رحل اقامت افکند، و از آنجا سیلی از کتاب و رساله بر ضد قدرت و بدعتهای ملحدانه پاپها به طور کلی، و پاپ یوآنس بیست و دوم بخصوص، منتشر ساخت.

همچنانکه در مبحث مابعد الطبیعه شکاکیت سکوتس را پشت سر نهاده بود، اکنون نیز در نظریه عملی خود نهضت ضد کلیسایی مارسیلیوس پادوایی را به اسنتتاجات خطیری کشاند. وی ((تیغ)) خود را در مورد عقاید و آیینهایی که کلیسا بر مسیحیت اولیه افزوده بود به کاربرد و بازگشت به ایمان و پرستش سادهای را که در عهد جدید مندرج بود خواستار شد. در رساله جنگجویانهای، به نام صد گفتار در الاهیات، صدها عقیده از عقاید جزمی کلیسا را به محکمه عقل کشید و نشان داد که بسیاری از آنها منطقا مهملات و لاطائلات غیر قابل قبولی هستند. مثلا اگر مریم مادر خداست و خدا پدر همه ماست (از جمله مریم)، پس مریم مادر پدر خویش است. ویلیام آکمی نشستن پاپها را در جای حواریون، و معصومیت و بیگناهیشان را مورد پرستش قرار داد، عکس آن را ثابت کرد، و نشان داد که بسیاری از پاپها بدعتگذار، و بعضیشان جنایتکار بودهاند. او طرفدار طرز رفتار ملایمتری با بدعتگذاران شد و پیشنهاد کرد که بیان همه عقاید، جز آرای سخیف عمدی، آزاد باشد. او میپنداشت آنچه برای دنیای مسیحیت لازم است برگشتن از کلیسا به مسیح، و از ثروت و قدرت به سادگی در زندگی و فروتنی در حکمرانی است. کلیسا را نباید به روحانیت خلاصه کرد، بلکه باید آن را تمام جامعه و دنیای مسیحیت دانست. تمام افراد و اعضای این جامعه، از جمله زنان، باید برای ایجاد شورایی عمومی نمایندگانی، از جمله زنان، برگزینند; و این شورا باید پاپ را تعیین کند و به او فرمان دهد. کلیسا و دولت باید تحت ریاست یک نفر باشند.

خود دولت باید تابع اراده مردم باشد، زیرا حکومت غایی و نهایی کره خاک به دست آنان سپرده شده است. آنها حق خود را در اداره امور و قانونگذاری به شاه یا امپراطور تفویض می کنند، بدان شرط که وی برای رفاه و بهبود حال همه قوانینی صادر کند. اگر صلاح عمومی ایجاب کند، مالکیت خصوصی باید ملغا شود. اگر شخص فرمانروا مرتکب جنایت بزرگی شود، یا از اداره امور چنان غلفت ورزد که موجودیت و بقای کشور به خطر افتد، عدالت حکم میکند که مردم وی را برکنار کنند.

ما از سرنوشت و پایان کار ویلیام آکمی کم اطلاع داریم. آبجو مونیخ نمیتوانست جای شراب پاریس را بگیرد و وی را تسلی دهد. او خویشتن را با یوحنای حواری مقایسه میکرد، اما جرئت آن را نداشت که از حریم امن امپراطور بیرون آید. بنابر آنچه یک وقایعنگار فرانسیسی آورده است، انقلاب واپسین سالهای حیاتش باعث شد که از بدعتهای کفرآمیز خود بازگردد. شاید مصالحه لویی با کلیسا این امر را سبب شده باشد; و ممکن است که ویلیام بدینجا رسیده باشد که در واقعیت و حقیقت مذهب شک کردن از تهی مغزی است. در هر صورت، هنوز در عنفوان زندگی بود که از مرگ سیاه سال ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰ درگذشت.

مدتها پیش از مرگش، به عنوان با نفوذترین متفکر عهد خویش، شناخته شده بود; دانشگاهها از جر و بحثی که درباره فلسفه او میشد میلرزیدند. بسیاری از عالمان الاهی با این نظر وی که اصول اساسی مسیحیت را از راه تعقل نمیتوان اثبات کرد همعقیده بودند; و اعتقاد به تمایز میان حقیقت فلسفی و حقیقت مذهبی در قرن چهاردهم چندان رایج و شایع بود که سازش ضمنی میان تحقیقات علمی و تبلیغات مذهبی در عصر ما. در آکسفرد مکتبی از پیروان وی تشکیل شد و برخود ((حیات جدید)) نام نهاد (کما اینکه آبلار، سیصد سال پیش، فلسفه اصالت تصور کلی خود را چنین نامیده بود) و بر واقعپردازی سکوتس و آکویناس درمباحث ما بعدالطبیعی لبخند تمسخر زد. این متجددان، بخصوص در دانشگاههای اروپای مرکزی، پیروزمند بودند.

هوس در پراگ، و لوتر در ارفورت، فلسفه اصالت تسمیه تعلیم میکردند، و شاید هم همین فلسفه آنها را به سمت چنان انقلاباتی رهنمون شد. اولیای دانشگاه در پاریس تعلیم عقاید ویلیام آکمی را قدغن کردند (۱۳۳۹۱۳۴۰)، اما بسیاری از دانشجویان و برخی از استادان او را پرچمدار آزادی فکر نامیدند و مورد تحسین قرار دادند; و چه بسیار گروههای مخالف که، چون دوران ما، با حرف و مشت در کافهها یا خیابانهای شهر به جان هم افتادند. گمان میرود به

عنوان عکس العمل علیه فلسفه او بود که توماس آکمپیس، در کتاب تقلید مسیح، بر فلسفه تاخت و آن را محکوم شمرد. ویلیام آکمی، حتی اگر او را گویندهای بیش ندانیم، در قیام دولت ملی در برابر کلیسای جهانی سهم شایانی داشت. تبلیغات وی، برای بازگشت به فقر روحانی، در ویکلیف موثر افتاد و حملات جاناهاش بر پاپها، و نیز توسل و مراجعه پی در پی او از کلیسا به کتاب مقدس و مسیحیت اولیه، راه را برای لوتر آماد ساخت; لوتر وی را ((معتبرترین واصیلترین استاد فلسفه مدرسی)) نامید. اعتقاد وی به اصالت اراده و اصالت فرد، پیشاپیش، از روحیه بیپروای رنسانس خبر میداد. شکاکیت او به راموس، مونتنی، و احتمالا اراسموس رسید; عقیدهاش در محدود بودن علم و معرفت به تصورات ذهن، بیان قبلی نظریه بار کلی بود; و کوشش او در توسل ((به عقل عملی)) برای حفظ دین، کانت را به خاطر میآورد. با آنکه از نظر فلسفی از فلاسفه ایدئالیست (پیرو اصالت تصور) به شمار میرود، اما تاکید وی بر احساس به عنوان تنها ماخذ علم، در میان زنجیر فلسفه تجربی انگلستان، که از راجر بیکن و فرانسیس بیکن شروع میشود و به توسط هابز، لاک، هیوم، میل، و سپنسر به برتراند راسل میرسد، به او مقام شامخی بخشیده است. سیر و بررسیهای اتفاقی او درعلم فیزیک درک وی از قانون جبر، و نظریهاش در باب تاثیر بعید انگیزهای برای متفکران از ژان بوریدان تا آیزک نیوتن شد. اثر کلی و عمومی آثار او، مانند آثار دانز سکوتس، آن بود که فرض اساسی فلسفه مدرسی را، که مدعی بود اصول دین مسیح را میتوان از راه تعقل اثبات کرد، از پای بست ویران کرد. گر چه فلسفه مدرسی تا قرن هفدهم وجود بیفروغ بعد از مرگی داشت، هرگز از زیر آن ضربات قد راست نکرد.

VI– مصلحان

در همان حال که ابن خلدون مشغول بنیان گذاشتن جامعهشناسی اسلام بود، پیر دوبوا، نیکول اورسم، مارسیلیوس پادوایی، و نیکولای کوزایی به مطالعات متشابهی در عالم مسیحیت اما نه بدان نظم و ترتیب علمی اشتغال داشتند. دوبوا بامتوجه ساختن حملات وسیع فکری به دستگاه پاپی، و خواندن سرود ستایش برای فیلیپ چهارم، پادشاه فرانسه، به همان کاری دست یازیده بود که ویلیام آکمی و مارسیلیوس پادوایی در خدمت لویی باواریایی کرده بودند. در رسالهای به نام استدعای مردم فرانسه از پادشاه در مخالفت با پاپ بونیفاکیوس (۱۳۰۸) و رساله درباره تسخیر مجدد سرزمین مقدس (۱۳۰۵) این حقوقدان پر شور توصیه کرد که پاپها هر چه زودتر بایستی قدرتها و داراییهای دنیوی خود را به دور افکنند; بایستی حکمروایان اروپا از اجرای احکام پاپها در قلمرو حکومت خود جلوگیری کنند; بایستی کلیسای فرانسه کلیسای رم را رها سازد و مطیع قدرت و قانون کشوری شود. به نظر دوبوا، از اینها گذشته، همه اروپا باید در زیر فرمان پادشاه فرانسه، به عنوان امپراطور، متحد شوند و پایتخت خود را قسطنطنیه، که در حکم سنگری علیه اسلام است، قرار دهند. برای رسیدگی به منازعات ملتها، باید یک محکمه بین المللی تاسیس شود ; و اگر یک کشور مسیحی علیه کشور مسیحی دیگری به جنگ دست یازد، بایستی مورد تحریم اقتصادی قرار گیرد. زنان باید از همه امتیازات تربیتی و حقوق سیاسی که مردان دارند برخوردار باشند. به نظر نمی آمد که کسی بدین پیشنهادات توجه زیادی کند، اما این نظریات وارد جریانات فکریی شد که بنیان دستگاه پاپی را سست گردانید. دو قرن بعد از دوبوا، هنری هشتم، که بدون شک هرگز نام او را نشنیده بود، نظرات پیشنهادی او وویکلیف را در عرصه دیانت دنبال کرد، و در آغاز قرن نوزدهم، ناپلئون برای مدت کوتاهی اروپا را تحت حکومت فرانسه وحدت بخشید و پاپ را تابع و اسیر دولت گردانید. دوبوا جزو آن طبقه نوظهور از حقوقدانان بود که آرزو داشتند جای روحانیان را در اداره حکومت بگیرند. او در مبارزه خویش پیروز شد، و ما امروز در اوج و رونق پیروزی او زندگی می کنیم.

او رسم، که در دیگر میدانهای دانش و تجربه شور و انقلاب پدید آورده بود، حدود سال ۱۳۵۵ یکی از روشنترین، بیپیرایهترین، و رساترین رسالت ادبیات اقتصادی را، به نام درباره اصل، ماهیت، قانون، و تغییرات پول، به رشته تحریر کشید. به گفته او، پول یک کشور تعلق به جامعه دارد، نه شاه; فایده آن عام است و نباید منحصر به شاه

باشد; شخص فرمانروا، یا حکومت، باید انتشار و صدور پول را منظم و آسان سازد.، اما نباید ضرب و چاپ آن را وسیله انتفاع قرار دهد; و باید عیار فلز مسکوکات را پاک و بیغش نگاه دارد. آن شاهی که در کار ضرب سکه تقلب روا دارد دزد است. به علاوه، پول تقلبی درست را هم از رواج میافکند (همچنانکه دو قرن بعد ((قانون گرشم)) مقرر میدارد.) مردم پول درست را پنهان یا صادر خواهند کرد و مسکوکات تقلبی و کم بها، از راه دریافت مالیات و غیره، نصیب خود حکومت دغلکار خواهد شد. اندیشه‌های او رسم آرمان و آرزوی محض نبودند، بلکه وی آنها را در مقام معلمی به پسر ژان دوم، پادشاه فرانسه، تعلیم داد; هنگامی که شاگردش به نام شارل پنجم بر تخت سلطنت نشست، پس از یک بار کم بها ساختن اجباری مسکوکات، از اندرزهای استاد سود جست و بر شالوده صحیح و شرافتمندانهای بنای مالیه ویران فرانسه جنگزده را تجدید عمارت کرد.

مارسیلیوس پادوایی طبیعتی شادابتر و پرشورتر از اورسم داشت: پیرو آشتیناپذیر اصالت فرد بود و مغرور به عقل و شجاعت خویش; فلسفه سیاسیش را جز ناگسستنی زندگی پر شور خود ساخته بود. پسر سر دفتری از اهل پادوا بود. در دانشگاه تحصیل طب داد; احتمال دارد که عقاید تند ضد کلیسایی او نتیجه محیط آکنده به شکاکیتی باشد که فلسفه ابن رشد در دانشگاه پادوا ایجاد کرده بود همان شکاکیتی که پترارک نیز در همان نسل با آن رو به رو شد، لیکن به رد و تقبیحش کوشید. مارسیلیوس از اینجا به پاریس رفت و مدت یک سال رئیس دانشگاه پاریس بود. در سال ۱۳۲۴ با همکاری اندک یوآنس یاندونی مهمترین و پرنفوذترین رساله سیاسی قرون وسطی را، به نام مدافع صلح، تالیف کرد. مولفان، از آنجا که میدانستند کتابشان مورد طرد و تکفیر کلیسا واقع خواهد شد، به نورنبرگ گریختند و خود را در سایه حمایت امپراطور لویی باواریایی، که در آن زمان با پاپ سر مخالفت برداشته بود، قرار دادند. آنها انتظار نداشتند که مرد پرخاشگر و ستیزه جویی چون پاپ یوآنس بیست و دوم دفاع جنگجویانه آنها را از صلح با آرامش و بردباری تحمل کند. در این کتاب آمده بود که نزاع میان کلیسا و دولت صلح اروپا را به هم زده است، و اروپا تنها وقتی سامان میگیرد و به بهترین وجهی حفظ میشود که کلیسا با همه اعضا و دارایی خود تحت تبعیت همان شاه یا امپراطوری قرار گیرد که افراد و داراییهای دیگر به فرمان او هستند. بنابر آنچه در این کتاب آمده، تحصیل مال اشتباه فاحشی بوده که کلیسا از اول مرتکب شده است، زیرا در کتاب مقدس چیزی که این کار را مجاز بدارد موجود نیست.

مولفان کتاب مدافع صلح، مانند ویلیام آکمی، کلیسا را به سراسر جامعه مسیحی اطلاق میکنند. همان طور که مردم روم، در قانون روم، فرمانروایان واقعی سرزمین خود بودند و اختیار و قدرت خود را تنها از طریق کفالت و نمایندگی به شوراها، به مجلس سنا، و یا به امپراطوران واگذار میکردند، جامعه مسیحیت نیز باید، از طریق دادن وکالت، اختیار و قدرت خود را به نمایندگان خود، که روحانیان باشند، واگذار کنند; و اینان باید در برابر مردمی که به آنها وکالت دادهاند مسئول باشند. به نظر مارسیلیوس، ادعای پاپها بر اینکه تفوق و برتری خود را از پطرس حواری اخذ کردهاند یک اشتباه تاریخی بیش نیست: پطرس اختیار و قدرتی بیش از دیگر حواریون نداشته است، و اسقفان رم نیز، در سه قرن اول مسیحیت، بر اسقفان پایتختهای دیگر تفوقی نداشتند. ریاست نخستین شوراهای عمومی کلیسا با امپراطور یا نمایندگان او بود، نه با پاپها. یک شورای عمومی، که اعضای آن را مردم جامعه مسیحی به آزادی تمام برگزیده باشند، باید کتاب مقدس و نوشته‌های آبای کلیسا را مورد تفسیر قرار دهد، آیین کاتولیک را تعریف کند، و کاردینالها را برگزیند، و آنها پاپ را انتخاب کنند. همه جامعه روحانی، از جمله پاپها، در تمام امور کشوری و دنیوی باید تابع حقوق و قوانین مدنی باشند. اجازه انتصاب، افزایش و کاستن تعداد روحانیان، تثبیت کلیساها و کشیشها، عزل کشیشان نالایق، نظارت بر اعانات مدارس و درآمدهای کلیسایی، و دستگیری از مستمندان با اضافه درآمد کلیسا باید با دولت باشد. در اینجا نیز آوای بلند و پر هیبت روی کار آمدن دولت و حکومت ملی به گوش میرسد. پادشاهان، که

به پشتیبانی طبقات نو دولت متوسط، خاوندان و بخشها را مطیع خود ساخته بودند، اینک خویشتن را آن اندازه نیرومند احساس میکردند که ادعاهای کلیسا را بر تفوق داشتن بر قدرت کشوری منکر شوند. فرمانروایان غیر روحانی از فساد و زوال اقتدار فکری و بین المللی کلیسا سودجستند و بر آن شدند تا در قلمرو حکومت خویش همه امور حیاتی رعایا، از جمله دین و کلیسا، را تحت نظارت و سلطه خویش گیرند. این نکته اساسی نزاعی بود که کار آن در دوران جنبش اصلاح دینی یکسره شد، و پیروزی دولت بر کلیسا یکی از نشانه‌های ختم قرون وسطی بود. (در سال ۱۵۳۵ هنری هشتم، در اوج قیام خویش علیه کلیسا، دستور داد تا کتاب مدافع صلح را به خرج دولت ترجمه و چاپ کنند.) مارسیلیوس، مانند ویلیام آکمی و لوتر، پس از آنکه پیشنهاد کرد که قدرت مردم جانشین قدرت کلیسا شود، به خاطر حفظ جامعه و نیز امنیت جان خویش مجبور شد که قدرت و اختیار دولت را جایگزین قدرت مردم سازد؛ اما شاهان را تا سرحد غولانی با قدرت مطلق بالا نبرد. وی در ورای پیروزی دولت چشم انتظار روزی بود که مردم عملا بتوانند به کار حکمرانی، که از مدتها پیش همه نظریات حقوقی آن را حق مردم میدانست، بپردازند. در کار اصلاح کلیسا و روحانیت، مارسیلیوس طرفدار دموکراسی بود: هر جامعه مسیحی باید نمایندگان خود را جهت شرکت در شورای عمومی کلیسا برگزیند؛ هر بخش کلیسایی باید کشیشان خود را انتخاب نماید، در کارشان نظارت کند، و در صورت لزوم معزولشان سازد؛ هیچ یک از اعضای بخش را بدون موافقت بقیه اعضا نمیتوان طرد و تکفیر کرد. مارسیلیوس همین اصول را اما با تغییراتی که از روی تامل و دودلی در آن داده شده بود برای حکومت کشوری پیشنهاد کرد:

ما، بنابر حقیقت و بنابر عقیده ارسطو، اعلام میداریم که قانونگذار، یعنی اولین و موثرترین علت قانون، باید مردم باشند؛ یعنی همه شارمندان، یا بخش وزینتر آن، که در مجمع عمومی شارمندان، به اراده و اختیار، خواست و رای خود را بر زبان میراند. ... میگویم بخش و زینتر، و از این سخن هم شماره افراد و هم خصایص آن را، در جامعهای که قانون برای آن وضع میشود، منظور میدارم. تمام شارمندان، یا بخش وزینتر آن، یا مستقیما به وضع قانون میپردازند و یا این وظیفه را به عده معدودی وامی گذارند؛ اما این عده قانونگذار به معنی دقیق کلمه نیستند و نمیتوانند باشند. آنها تنها در مواردی و برای مدتی که از طرف قانونگذار اصلی بدانها اختیار داده شده است عمل میکنند... من آن کس را شارمند میگویم که در جامعه مدنی شرکت دارد و، بنابر مرتبه و مقامش، از حق رای و قضاوت برخوردار است. با این تعریف، کودکان، بردگان، بیگانگان، و زنان از شارمندان متمایز میشوند... تنها بر اثر تدبیر و اراده همه جامعه است که بهترین قانون پدید میآید.... اکثریت از هر یک از اجزای خود بیشتر آمادگی دارد و میتواند عیوب قانونی را که برای وضع ارائه شده است تشخیص دهد، زیرا کل جامعه با ارزشتر و نیرومندتر از هر یک از اجزای خود است.

و این برای زمان خود (۱۳۲۴) سخنی برجسته و برازنده است، و شرایط زیستی آن عهد نیز تغییرات متاملانه آن را کاری موجه نشان میدهد. حتی مارسیلیوس از تساوی حق رای برای همه افراد بالغ اروپا هواخواهی نمیکرد اروپایی که بزحمت از ده تن یکی خواندن میدانست، و تفهیم و تفاهم مشکل، و اختلافات طبقاتی در ساروج زمان مستحکم شده بود. در حقیقت وی مخالف دموکراسی کامل، که در آن قانون و خط مشی سیاسی را فقط شماره افراد تعیین میکرد، بود؛ و برای التیام این ((زوال و فساد یک حکومت جمهوری)) تمایل داشت که افراد قدرت سیاسیی متناسب با ارزشمندیشان در جامعه داشته باشند گرچه نمیگفت که چگونه و به وسیله چه کسی باید این ارزش و تناسب را باز شناخت. او برای حکومت پادشاهی جا باقی گذاشت، اما افزود که ((فرمانروایی را که از طریق گزینش انتخاب میشود باید بر آنان که از طریق توارث به حکومت میرسند بسی ترجیح نهاد.)) وظیفه شاه آن است که وکیل و خدمتگزار جامعه باشد؛ و اگر شدیدا بدرفتاری پیشه کند، جامعه بحق میتواند وی را برکنار سازد.

این اندیشه‌ها و افکار دارای یک ریشه قرون وسطایی و حتی باستانی بودند. حقوقدانان رومی و فیلسوفان مدرسی مرتبا زمام حکومت را نظرا در کف مردم نهاده بودند. خود دستگاه پاپی یک نوع سلطنت انتخابی بود. پاپ خویشتن را ((خدمتگزار خدمه خداوند)) مینامید; و توماس آکویناس باجان آوسالزبری در باب حق مردم در برانداختن شاهان گردنکش قانونشکن همعقیده بود.اما در جهان مسیحیت بندرت این افکار تا سرحد یک قاعده و دستور صریح و روشن برای حکومت انتخابی توسعه یافته بودند. اینجا، در وجود این مرد قرن چهاردهمی، اندیشه اصلاح دینی پروتستان و فکر انقلاب کبیر فرانسه یکجا جمع آمده بود.

مارسیلیوس آن قدر از زمان و عصر خویش پیش بود که نمیتوانست مزاحم و مایه دردسر نباشد. وی خیلی سریع همراه لویی باواریایی ارتقا یافت، و خیلی زود با سقوط او راه زوال گرفت. هنگامی که لویی با پاپها از در آشتی درآمد، از وی خواستند که مارسیلیوس را به عنوان یک نفر بدعتگذار از کار برکنار سازد. ما از نتیجه کار بیاطلاعیم. ظاهرا مارسیلیوس در سال ۱۳۴۳ مرد، در حالی که هم مردود کلیسایی بود که با آن جنگیده بود و هم مطرود دولتی که برای ارتقا و رفعتش کوشیده بود. اگر طبقه نوخاسته حقوقدانان به دولت قدرت و اختیاری برابر با قدرت و اقتدار کلیسا نمیداد، موفقیتهایی که در عهد او به دست آمدند غیر ممکن میبودند. حقوقدانان بر ویرانه قوانین فئودالی و محلی، و در کنار و اغلب بر ضد قوانین کلیسایی، بنای ((قانون تحققی)) دولت را بالا بردند، و سال به سال، این قانون شاهی یا مدنی سلطه و شمول خود را بر امور مختلف زندگی مردم گسترد. مدارس حقوق مونپلیه، اورلئان، و پاریس قانوندانهای متهور و زیرکی بیرون دادند که برای مخدومان خویش از قانون رومی، در برابر ادعای پاپها، نظریه موهبت الاهی بودن سلطنت و قدرت مطلق داشتن پادشاهان را ساختند. این افکار در فرانسه شدیدتر و نیرومندتر بودند، و سرانجام به اندیشه ((دولت یعنی من)) و ((شاه خورشید مثال)) تکامل پذیرفت. این افکار در اسپانیا نیز شیوع یافت و راه را برای سلطنت مطلقه فردیناند، شارل پنجم، و فیلیپ دوم باز کرد; و حتی در انگلستان، که حکومت براساس مجلسین بود، ویکلیف از اقتدار و اختیار بیپایان شاه و موهبت الاهی بودن مقام سلطنت سخن ساز کرد. مجلس اعیان و عوام به مخالفت با این نظر برخاستند، و سرجان فورتسکیو تاکید کرد که شاه انگلستان، بدون موافقت پارلمنت، حق وضع و صدور قانون ندارد، و قضات انگلیسی، به مناسبت سوگندی که یاد کردهاند، مقیدند که درباره شاه چنان که شایسته و سزاوار اوست حکم کنند; اما در دوران سلطنت هنری هفتم، هنری هشتم، و الیزابت، انگلستان نیز در برابر این فرمانروایان مطلق العنان زانو به زمین میزند. میان دو عقیده متغایر قدرت مطلقه پاپها و قدرت مطلقه پادشاهان، برخی از متفکران ایدئالیست به عقیده ((قانون طبیعی)) یا الاهی چسبیدند; آنها معتقد بودن عدالت الاهی تخم آن را در وجدان آدمی کاشته، و در انجیلهای چهارگانه به زبان لغت جاری ساخته است، و آن فوق قوانین بشری است. نه دولت و نه کلیسا بدین اندیشه توجهی نکردند; لیکن این اندیشه در پس پرده باقی ماند، گاه جلوه گر شد و گاه در بوته نسیان افتاد، اما زندگی بیفروغ خویش را همچنان ادامه داد، تا آنکه در قرن هجدهم در اعلامیه استقلال آمریکا و اعلامیه حقوق بشر فرانسه سربرآورد، و نیز در انقلابی که این هر دو قدرت مطلقه (کلیسا و سلطنت) را که بر بشریت حکمرانی کرده بودند واژگون ساخت نقشی کوچک اما گویا به عهده داشت.

نیکولای کوزایی ابتدا با قدرت مطلقه دستگاه پاپی جنگید و سپس خویشتن را بدان تسلیم کرد. در دوران زندگی متنوع خویش، بهترین چهره مسیحیت را به آلمانیی که همیشه با چشم بدگمانی به کلیسا مینگریست نشان داد. فیلسوف، مدیر، عالم الاهی، قانوندان، رازور، و دانشمند بود. در زیر شخصیت مقتدر خویش بهترین سجایای سازندگان قرون وسطی را، که با روح و زندگی خویش سازگار یافته بود، جمع کرده بود. در کوزا نزدیک تریر زاده شد (۱۴۰۱). در مدرسه فرقه برادران همزیست در دونتر، هم دانش اندوخت و هم پارسایی و اخلاص آموخت. در یک سالی که در هایدلبرگ به سر برد، نفوذ فلسفه اصالت تسمیه ویلیام آکمی در او موثر افتاد; در پادوا، از فلسفه سراسر

شک ابن رشد برخورداری یافت; در کولونی، سنت دینی فلسفه آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس را جذب کرد; همه این عناصر در وجود او به هم آمیختند تا وی را کاملترین فرد مسیحی عصر خویش سازند.
هیچ گاه آن حال رازورانهای را که از مایستر اکهارت به وی رسیده بود از دست نداد; رساله کلاسیکی به نام مشاهده الاهی در رازوری نوشت و، در دفاع فلسفیی که از این مشاهدات کرد (رساله آپولوگیا دو کتای ایگنورانتیای) عبارت معروف ((نادانی آموخته)) را سکه زد. وی اصالت تعقل فلسفه مدرسی را که میخواست الاهیات را از راه تعقل مدلل دارد رد کرد; میاندیشید که دانش بشر سراسر نسبی و نامطمئن است; حقیقت در ذات خدا مخفی است. از نظر کلی، علم احکام نجوم را منکر بود، اما در برابر گمراهی و ضلالت عصر از پای درآمد و به برخی از محاسبات نجومی پرداخت. مثلا حساب کرد که دنیا در سال ۱۷۳۴ به پایان خواهد رسید. وی در گیرودار زندگی، که آکنده از فعالیتهای کلیسایی بود، با آخرین اندیشه‌های علمی آشنایی داشت. خواهان تجربه بیشتر و اندازهگیریها و مقیاسات دقیقتر در کار علم بود; مدت سقوط اجسام مختلف را از ارتفاعات مختلف حدس زد; او اعتقاد داشت که ((زمین نمیتواند ساکن باشد، بلکه چون دیگر ستارگان حرکت میکند.)) ستارگان، با آنکه ممکن است ثابت به نظر رسند، حرکت میکنند، هیچ مداری کاملا مستدیر نیست; زمین مرکز عالم نیست، مگر از آن لحاظ که بگوییم هر نقطهای را میتوان مرکز یک عالم لایتناهی دانست. این نظریات گاهی اقتباسات خردمندانه از پیشینیان، و گاهی نتیجه بصیرت و بینش درخشان خود او بودند.
در سال ۱۴۳۳ نیکولا به بال رفت تا به شورای روحانیی که در آنجا تشکیل شده بود، درخواستهای یکی از دوستانش را نسبت به مقام و مقر اسقف اعظمی کولونی عرضه دارد. درخواست وی رد شد، اما او بعدها از موقعیت استفاده کرد و به شورا که اکنون گرفتار اختلاف با پاپها بود اثری را تقدیم کرد که در عالم فلسفه لحظهای خوش درخشید. نیکولا این اثر را سازواری دنیای کاتولیک نامید، و هدف کلی آن پیدا کردن راهها و شرایطی بود برای سازش میان شوراها و پاپها. او در تمثیل استادانهای دنیای مسیحیت را به پیکر جانداری تشبیه کرد و کلیسا را به صورت وحدتی حیاتی (ارگانیک) مجسم نمود که بدون همکاری متوازن تمام اندامها، قادر به انجام کاری موفقیتآمیز نیست. نیکولا، به عوض آنکه چون پاپها از این تمثیل نتیجه بگیرد که اعضا باید به وسیله سر راهنمایی شوند، میگفت که تنها یک شورای عمومی میتواند عناصر و اجزای وابسته به هم کلیسا را توحید بخشد. وی آنچه را که آکویناس و مارسیلیوس گفته بودند تکرار کرد و، در عباراتی خیالانگیز، آنچه را که بعدها روسو و جفرسن باز میگفتند اقتباس نمود:
هر قانونی متکی بر قانون طبیعت است; اگر قانونی متناقض با آن باشد، نمیتواند با ارزش باشد... از آنجا که طبق ناموس طبیعت همه آدمیان آزادند، پس از موجودیت هر حکومتی... منحصرا بسته به رضایت و موافقت تابعان آن است... قدرت الزامی هر قانونی از این موافقت و رضایت ضمنی یا علنی پدید می آید.
مردم، که قدرت و حکومت از آنهاست، حق خود را برای وضع یا اجرای قانون، از طریق انتخاب نماینده، به گروه کوچکی که به سلاح سواد و تجربه مجهزند تفویض میکنند; حقانیت این گروه ناشی از رضایت خود رعایا یا مردم است. هنگامی که جامعه مسیحیت نیز قدرت خود را، از راه برگزیدن نماینده، به شورای عمومی کلیسا وا میگذارد، این شوار، به وکالت از طرف مردم، نماینده قدرت و حکومت دینی است. پاپ نمیتواند براساس عطیه خیالی قسطنطین مدعی داشتن قدرت مطلق در وضع و صدور قوانین مذهبی باشد، زیرا سند مذکور جعلی و افسانه محض است. پاپ این حق را دارد که شورای عمومی را تشکیل دهد; اما همین شورا میتواند او را، اگر ناشایست و نامناسب تشخیص داد، معزول کند. این اصول درباره شهریاران نیز صادق است.
به احتمال قوی، سلطنت انتخابی، در شرایط یاس آور فعلی، بهترین نوع حکومت برای بشریت است; اما شاه یا فرمانروا نیز، چون پاپ، باید هر چند وقت یک بار مجلس نمایندگان را به اجتماع فراخواند، و باید به احکام و اوامر آن

گردن نهد. زندگانی بعدی نیکولا سرمشقی برای نخست کشیشان بود. در سال ۱۴۴۸ به مقام کاردینالی ارتقا یافت، و شخصا مصلح آیین کاتولیک گشت. در سفر پرفعالیت و حرارتی که به هلند و آلمان کرد سینودهای ایالتی را تشکیل داد، انضباطهای روحانی را احیا نمود، صومعه‌ها و راهبه خانه‌ها را اصلاح کرد، برهمخوابهگیری کشیشان تاخت، برنامه تحصیلات روحانیان را بیشتر ساخت، و سطح اخلاقیات عوام الناس و روحانیان را، دست کم برای مدتی، بالا برد. ترتیمیوس، رئیس دیر دانشمند، مینویسد:((نیکولای کوزایی، به سان فرشته نور و آرامش، درمیان تاریکی و آشوب آلمان ظاهر شد; وحدت کلیسا را مسترد داشت، بر اقتدار پیشوا و رهبر عالیقدر آن افزود، و تخم گرانبهای زندگی نوینی را افشاند.)) نیکولا، علاوه بر عناوین و پیشه‌های دیگر، اومانیست نیز بود. آثار کلاسیکهای باستانی را دوست میداشت و تحصیل و مطالعه این آثار را تشویق میکرد، و بر آن بود که سلسله عظیمی از نسخ خطی یونانی را، که خود از قسطنطنیه آورده بود، به چاپ رساند. وی از صبر و بردباری یک محقق واقعی برخوردار بود. در کتاب مکالمهای در باب صلح، که درست در همان سالی که قسطنطنیه به دست ترکان افتاد تالیف یافت، خواستار تفاهم صلحجویانه میان ادیان مختلف شد و مذاهب مختلف را شعاعهای متعدد حقیقت سرمدی واحدی دانست. و در سپیده دم افکار نو، هنگامی که ارتقای آزادی اندیشه سبب سرمستی و تفرعن شده بود، سخنان درست و بزرگوارانهای بر زبان قلم راند:

دانستن و اندیشیدن، و با چشم خرد جمال واقعیت را دیدن، همیشه مایه انبساط خاطر است. هر چه انسان پیرتر میشود، لذتی که از این راه عایدش میگردد بیشتر میشود... همچنان که عشق و محبت، جان جان است، کوشش در پی کسب دانش و کشف حقیقت نیز جان خرد و اندیشه است. درگیرودار جنبشهای زمان، رنجها و اضطرابات روزانه، و تضادها و تناقضات حیات باید سر برداریم و نگاه خود را بر گنبد آسمان افکنیم; و در پی آن باشیم که روز به روز از... اصل همه خیرها و زیباییها، از ظرفیت و توانایی دلها و مغزهای خود، از ثمرات فکری بشری در طی قرون و اعصار، و از آثار شگفتانگیز طبیعت پیرامون خود تصور و دریافتی استوارتر داشته باشیم; اما همیشه به خاطر بسپاریم که بزرگی واقعی در فروتنی است، و علم و حکمت تنها وقتی سودمند است که برجانهای ما حکمروا باشند. اگر از این گونه نیکولاها بیشتر میبودند، لوتری به وجود نمی آمد.

فصل سیزدهم

فتح دریاها

۱۵۱۷-۱۴۹۲

I– کریستوف کلمب

((سرنوشت روشن و مسلم)) چنان بود که در این عهد کسی خطرات سفر در اقیانوس اطلس را به جستجوی هند یا ((ختا)) بر خویشتن هموار سازد. مدت دو هزار سال، در یک افسانه، از جزیره آتلانتیس در آن سوی دریا سخن رفته بود; و بنابر افسانه‌های بعدی، درورای اقیانوس اطلس چشمهای وجود داشت که آبش به آدمی جوانی ابدی میبخشید. شکست مسیحیان در جنگهای صلیبی به کشف آمریکا انجامید; تسلط ترکان بر قسمت خاوری دریای مدیترانه، و بند آمدن یا بسته شدن راه خشکی به وسیله عثمانیان در قسطنطیه، و به وسیله حکومتهای ضد مسیحی در ایران و ترکستان، جریان قدیمی تجارت شرق و غرب را پرهزینه و مخاطرهآمیز کردند. ایتالیا و فرانسه ممکن بود،

با وجود مشکلات جنگ و راهزنی، همچنان به ته مانده این تجارت بچسبند، اما پرتغال و اسپانیا، که در اقصای غرب قرار داشتند، دورتر از آن بودند که این کار برایشان نفعی داشته باشد.
مشکل آنها پیدا کردن راهی جدید بود. پرتغال از طریق افریقا برای خود راهی به شرق بازکرد. اسپانیا باقی مانده بود، و چارهای نداشت جز آنکه از جانب غرب در پی جستن راهی به شرق باشد. بر اثر پیشرفت دانش، از مدتها پیش کرویت زمین امری مسلم شده بود. اشتباهات و خطاهای علم در کم تخمین زدن پهنای اقیانوس اطلس، و تصور آنکه آسیا در آن سوی دیگر آماده فتح و اکتشاف است، خود بر آتش بیباکی دریا نوردان دامن زد. ملاحان اسکاندیناوی در سال ۹۸۶ و ۱۰۰۰ به لابرادور رسیده و از وجود یک قاره بزرگ خبر آورده بودند. در سال ۱۴۷۷ کریستوف کلمب، اگر به گفته خود او اعتماد کنیم، به ایسلند رفت; و از قرار معلوم، روایات غرورآمیز سفر لیف اریکسن را به ((وینلند)) شنید. اکنون تنها چیزی که برای اقدام به این ماجرای بزرگ ضرورت داشت پول بود. شجاعت و دلاوری فراوان بود.
کریستوف کلمب در وصیتنامهاش، که قبل از عزیمت به سومین سفر برای عبور از اقیانوس اطلس نوشته بود، از جنووا به عنوان زادگاه خویش نام برده است. درست است که وی در
نوشتههای موجود همیشه خود را به نام اسپانیایی کریستوبال کولون میخواند، نه نام ایتالیایی کریستوفور و کولومبو، اما به احتمال قوی علت این امر آن است که وی به زبان اسپانیایی مینوشته، در اسپانیا میزیسته، و برای فرمانروایان اسپانیایی به سفرهای اکتشافی خود میرفته، نه به خاطر آنکه در اسپانیا متولد شده بوده است.
گمان میرود که نیاکان وی یهودیان مسیحی شده اسپانیایی بودهاند که به ایتالیا مهاجرت کردهاند; اینکه کریستوف کلمب در رگهای خود خون و غیرت عبری داشته است دلیلی تقریبا متقاعد کننده دارد. پدرش نساج بود، و ظاهرا کریستوفوو مدتی در جنووا و ساوونا شغل پدر را دنبال میکرد. بنابر ترجمه احوالی که پسرش فردیناند از وی نوشته است، در دانشگاه پاویا به تحصیل ستارهشناسی، هندسه، و هیئت پرداخته است; اما در اسناد دانشگاه نامی از او نیست، و خود وی میگوید که در چهارده سالگی به شغل ملاحی افتاده است، زیرا در جنووا همه راهها به دریا میرسید. در سال ۱۴۷۶ کشتیی که وی با آن به سوی لیسبون میرفت مورد حمله دریازنان قرار گرفت و غرق شد; کریستوف کلمب نقل میکند که به یاری شکسته پارههای کشتی، شناکنان پس از طی حدود ده کیلومتر، به ساحل رسیده است; شاید این دریاسالار بزرگ از قدرت تصور فوقالعادهای هم برخوردار بوده است. میگوید که چند ماه بعد، با داشتن سمت ناخدایی، به انگلستان، سپس به ایسلند، و بعد از آن به لیسبون رفت. در آنجا ازدواج کرد، رحل اقامت افکند، و به کار نقشه کشی و نقشه نگاری پرداخت. پدر زنش دریانوردی بود که خدمت شاهزاده هانری دریانورد را کرده بود، بدون شک، کریستوف کلمب از او داستانهای پر تب و تابی از ساحل گینه شنیده بود. در سال ۱۴۸۲، احتمالا با سمت افسری، به یک ناوگان پرتغالی که به المینا میرفت پیوست. با علاقه و توجه فراوان، کتاب معروف پاپ پیوس دوم را که در آن از امکان دور زدن افریقا از طریق دریا سخن میراند خوانده و یادداشتهای بسیاری برداشته بود.
اما مطالعاتش، بیشتر و بیشتر، او را به مغرب متمایل میساخت. میدانست که استرابون در قرن اول میلادی از اقدامی که برای دور زدن کره زمین شده بود سخن گفته است. با این کلمات سنکا آشنا بود که میگفت:((پس از گذشت سالها، عهدی فراخواهد رسید که حصار دریاها خواهد شکست و قاره عظیمی پیدا خواهد شد، تیفوس پیامبر دنیاهای جدیدی را به جهانیان نشان خواهد داد، و توله –ایسلند- دیگر آخرین نقطه زمین تصور نخواهد شد.)) وی سفرنامه مارکوپولو را، که از ثروت و نعمت چین ستایشها میکرد و ژاپن را در ۴۰۰,۲ کیلومتری قاره آسیا جای میداد، خوانده بود. بر نسخه کتاب صورت جهان،اثر پیردرآیی، بیش از هزار یادداشت نوشت.

حدس و تخمین شایع آن زمان را درباره اندازه محیط زمین ۲۹۰۰۰ تا ۳۲۰۰۰ کیلومتر پذیرفت; و از ترکیب و تالیف آن، با گفته مارکوپولو در مورد محل ژاپن بدین نتیجه رسید که نزدیکترین جزایر آسیایی باید در حدود ۷۰۰۰ کیلومتری غرب لیسبون باشند. از نامهای که طبیب فلورانسی، پائولو توسکانلی، به آلفونسو پنجم، شاه پرتغال نوشته بود (۱۴۷۴) اطلاع داشت; پائولو گفته بود که راه نزدیکتر برای رسیدن به هند، در مقایسه با دور زدن افریقا، راهی است که با رفتن هفت هزار کیلومتر به جانب غرب یافت خواهد شد. کریستوف کلمب برای توسکانلی نامه نوشت و پاسخی تشویقآمیز دریافت داشت. نقشه او نضج گرفت و در مغزش جوش و خروشی برانگیخت.
وی در حدود سال ۱۴۸۴ به ژان دوم، شاه پرتغال، پیشنهاد کرد که شاه سه کشتی برای یک سیاحت اکتشافی یکساله در اقیانوس اطلس مجهز سازد; کریستوف کلمب را ((دریا سالار بزرگ اقیانوس)) و بلادرنگ فرماندار تمام سرزمینهایی که کشف خواهد شد قرار دهد; و یک دهم تمام عایدات و فلزات گرانبهایی را که از آن مناطق نصیب کشور پرتغال میشود به وی دهد. (چنانکه پیداست اندیشه گسترش و ترویج مسیحیت، فرع بر ملاحظات مادی بود). شاه پیشنهاد او را به مجمعی از دانشمندان ارائه کرد، اما رد شد; کریستوف کلمب عرض اقیانوس اطلس را ۳۸۵۰ کیلومتر تخمین زده بود، این رقم، به نظر دانشمندان، سخت کوچک و اشتباه بود. (این مسافت تقریبا با فاصله میان جزایر کاناری و جزایر هند غربی تطبیق میکرد.) در سال ۱۴۸۵ دو دریا نورد پرتغالی نقشه مشابهی به شاه ژان پیشنهاد نمودند، اما تعهد مالی آن را خود تقبل کردند. ژان، دست کم، دعای خیر خود را بدرقه راه آنها ساخت، دریانوردان بادبان بر کشیدند (۱۴۸۷); اما چون راهی را که بیش از اندازه در جهت شمالی بود تعقیب نمودند، با بادهای سخت غربی مواجه شدند و با نومیدی بازگشتند. کریستوف کلمب دوباره پیشنهاد داد(۱۴۸۸)، شاه وی را به حضور طلبید، اما وی درست موقعی رسید که بارتولومئو دیاش افریقا را دور زده و پیروزمند بازگشته بود. حکومت پرتغال، که از یافتن راه آفریقا به هند سرخوش بود، مسئله پیداکردن راه غربی از طریق اقیانوس اطلس را به فراموشی سپرد. کریستوف کلمب به جنووا و ونیز روی کرد، ولی در آنجا نیز به پیشنهادات وی اعتنایی ننمودند، زیرا آنها توجه خود را به راه خاوری شرق معطوف داشته بودند.
کریستوف کلمب برادرش را مامور کرد تا به انگلستان رود و عقیده هنری هفتم، پادشاه آن دیار، را بپرسد، هنری او را به مذاکره فراخواند. هنگامی دعوتنامه به دست کریستوف کلمب رسید که وی پیشنهاد خود را به اسپانیا ارائه کرده بود. اکنون (۱۴۸۸) او در حدود چهل و دو سال داشت; بلند بالا و و لاغر بود، صورت کشیده، بشره سرخگون و کک و مکی، بینی عقابی، چشمان آبی، و موهای قرمز روشنی داشت که به خاکستری میزد و دیری نمیگذشت که سفید میشد. پسر و دوستانش او را محجوب، خوش برخورد، موقر، بصیر، در خوردن و نوشیدن میانه رو، و سخت پارسا توصیف کردهاند. دیگران مدعی بودند که مردی خودبین بوده، عناوینی را که به دست میآورده به رخ دیگران میکشیده، در خیال و نوشتههایش نسب خود را بالا میبرده، و برای گرفتن سهم بیشتری از طلاهای دنیای جدید آزمندانه چانه میزده است. اما در هر صورت او بیش از آنچه میخواست ارزش داشت.
گاهی از ده فرمان پای بیرون مینهاد، چنانکه در قرطبه، بعد از مرگ زنش، زنی به نام بئاتریث انریکوئث از او پسر نامشروعی به دنیا آورد (۱۴۸۸). کریستوف کلمب، با آن که در زمان حیات و پس از آن، طبق وصیتنامهاش، زندگی مرفهی برای او تدارک دید، با وی عروسی نکرد. از آنجا که بسیاری از بزرگان آن دوران که عصر سرخوشی بود از این کودکان حرامزاده فراوان داشتند، گمان نمیرود که کسی به این یکی به چشم بدبینی و خشم نگریسته باشد. در این میان، او درخواست خود را به ایزابل، فرمانروای کاستیل، عرضه کرد (اول مه ۱۴۸۶). ایزابل رسیدگی بدان را بر عهده مجمعی از مشاوران خود به ریاست اسقف اعظم تالاورا گذاشت. مجمع مزبور، پس از مدتها تاخیر، آن را به دلیل غیر عملی بودنش رد کرد و اعلام داشت که آسیا دورتر از آن است که کریستوف کلمب گمان برده است. با وجود این،

ایزابل و فردیناند سالانهای برابر ۱۲۰۰۰ سکه مراودی (۸۴۰ دلار) برای وی مقرر داشتند و، طبق نامهای، به تمام شهرداریها دستور دادند که به او جا و خوراک رایگان بدهند. شاید قصدشان آن بود که از این راه حق خود را بر نقشه او حفظ کنند، مبادا کریستوف کلمب آن را، که ممکن بود به کشف قاره جدیدی منجر شود، در اختیار شاه دیگری بگذارد. اما هنگامی که مجمع تالاورا، پس از بررسی نقشه، دوباره آن را رد کرد، کریستوف کلمب بر آن شد که پیشنهاد خود را تسلیم شارل هشتم پادشاه فرانسه کند.
فرایارخوان پرث رئیس صومعه لارابیدا، با تحصیل اجازه شرفیابی مجدد او به حضور ملکه ایزابل، وی را از این کار منصرف کرد. ایزابل ۲۰۰۰۰ سکه دیگر برایش ارسال داشت تا هزینه راه کند و به اردوگاه سانتافه بیاید.
کریستوف کلمب چنان کرد; ایزابل با مهربانی تمام به تقاضای او گوش فرا داد; اما مشاورانش بار دیگر طرح پیشنهاد وی را رد کردند، و او ناچار آماده عزیمت به فرانسه شد (ژانویه ۱۴۹۲). در این لحظه مهم و قاطع، یک یهودی تعمید یافته چرخ تاریخ را به گردش افکند. لویس دسانتاندر، وزیر مالیه فردیناند، ایزابل را به نداشتن تخیل و جرئت مبادرت به کارهای خطیر ملامت کرد، وی را با نوید مسیحی کردن مردم آسیا برانگیخت، و پیشنهاد کرد که خود، به یاری عدهای از دوستان، هزینه مالی سفر را تامین کند. چند تن یهودی دیگر، چون دون اسحاق ابراونل، خوان کابررو، و آبراهام سنیور، از نظر وی پشتیبانی کردند. ایزابل برانگیخته شد و جواهرات خود را برای تدارک پول لازم عرضه داشت. سانتاندر احتیاجی بدان ندید. از انجمن برادریی که خود خزانهدارش بود ۱۴۰۰۰۰۰ مراودی وام گرفت; از جیب خود ۳۵۰۰۰۰ مراودی بر آن افزود; و کریستوف کلمب همه این مبلغ را به اضافه ۲۵۰۰۰۰ مرادوی دیگر دریافت داشت. شاه در هفدهم آوریل سال ۱۴۹۲ اوراق لازم را امضا کرد.
همان زمان یا بعدا، نامهای به عنوان خان ختا نوشت و به کریستوف کلمب داد; زیرا جایی که کریستوف کلمب امید داشت بدان رسد چین بود، نه هند; و تا آخر عمر نیز میپنداشت که جایی را که کشف کرده است همان دیار است.
در روز سوم اوت، ((سانتاماریا)) (کشتی پرچمدار او) و دو کشتی ((پینتا)) و ((نینیا))، با هشتاد و هشت سرنشین و آذوقه یکساله، به دل دریا بادبان برکشیدند.

II –آمریکا

به جنوب، به سوی جزایر کاناری راندند و پیش از آنکه روی به جانب مغرب نهند، در انتظار بادهای مساعد مشرق ماندند. پس از درنگی طولانی در جزایر کاناری، در امتداد مدار بیست و هشت درجه به پیش راندند (۶ سپتامبر)، اما مسیر آنها چندان جنوبی نبود که بادهای تجارتی مساعد آنها راکاملا همراهی کنند. امروز ما میدانیم که گذشتن از مسیری جنوبیتر مسافت و زحمات رسیدن به امریکا را کمتر میکند. هوا خوب بود، کریستوف کلمب در دفتر یادداشت خود نوشته است:((هوا چون هوای بهار اندلس است، تنها نغمه بلبل به گوش نمیرسد)) سی و سه روز با اضطراب و هیجان گذشت. کریستوف کلمب مسافتی را که هر روز میپیمودند، با اندکی کم و کسر، به یارانش میگفت; اما چون سرعت خود را بیش از آنچه بود حدس میزد، گزارشهای وی، بیآنکه بخواهد درست از آب در میآمدند، آرامش دریا ادامه داشت، و او مسیر خود را تغییر داد. ملاحان بیش از پیش، خود را در دل بیکران دریا گمشده احساس میکردند. ناخدایان پینتا و نینیا در نهم اکتبر به عرشه کشتی پرچمدار کریستوف کلمب درآمدند و تقاضای بازگشت فوری به اسپانیا نمودند. کریستوف کلمب وعده داد که اگر تا سه روز دیگر به خشکی نرسیدند، چنان خواهد کرد، در روز دهم اکتبر، جاشویان کشتی خودش نیز شوریدند; وی آنها را هم با همان تمهید خاموش ساخت. در یازدهم اکتبر، شاخه سبز درختی را که غرق در گل بود از آب دریا گرفتند و اعتمادشان به ناخدا بازگشت.
در ساعت دو صبح بعد، در زیر روشنی ماهتاب، روذریگو تریانا، دیده بان کشتی نینیا، فریاد برآورد: خشکی! خشکی! و سرانجام به خشکی رسیدند.

چون سپیده دمید، بومیان برهنه را، که ((همه خوش قامت بودند))، برکنار ساحل دیدند. سه ناخدا با قایق، همراه عدهای از مردان مسلح، به ساحل رفتند; زانو زدند، زمین را بوسیدند، و شکر خدای را به جای آوردند.

کریستوف کلمب آن جا را سان سالوادور (نجات دهنده مقدس) نام داد و به نام فردیناند، ایزابل، و مسیح تصاحب کرد. بومیان وحشی با ادبی متمدنانه، برده گران آینده خود را به زادگاه خویش راه دادند. کریستوف کلمب مینویسد: برای آنکه دوستی آنها را جلب کنیم زیرا من میدانستم که آنها مردمی هستند که با محبت بهتر میتوان از توحش نجاتشان داد و به مسیحیت معتقدشان ساخت تا با زور به برخی از آنها کلاههای قرمز و گردنبندهایی از مهرههای شیشهای رنگین... و چیزهای کم بهای دیگر دادم که سخت مایه خوشحالیشان شد. با ما دوست شدند و چندان دوست ماندند که حیرت کردیم، بعدها، شناکنان، به کشتیهای ما در آمدند و برایمان طوطی و طنابهای پنبهای... و چیزهای بسیار دیگر آوردند، ما نیز در عوض بدانها مهرههای شیشهای کوچکی دادیم.... و بالاخره، با کمال حسن نیت، هر آنچه را داشتند با ما مبادله کردند. خبر ((وحشیان مهربان و خوش برخورد))، که بعدها روسو، شاتوبریان، و ویتمن را فریفت، بایستی همان وقت و همان جا شروع شده باشد. از جمله چیزهایی که کریستوف کلمب در همان ابتدا دریافت، آن بود که بومیان این جزیره آماج حملات دستههای بومی دیگری هستند که میکوشند آنها را به بردگی بگیرند; و خود آنان نیز، یا اجدادشان، همین معامله را با بومیان اولیه جزیره کردهاند. دو روز پس از رسیدن به خشکی، دریا سالار در دفتر یادداشت خود مطلب مهمی نوشت:((این بومیها در به کار بردن سلاح مهارتی ندارند.... هر کس بخواهد، میتواند با پنجاه مرد آنان را مطیع خویش سازد.)) اما افسوس که طلایی در سان سالوادور وجود نداشت. در چهاردهم اکتبر، ناوگان کوچک به جستجوی سیپانگو ژاپن و طلا بادبان برکشید. در بیست و هشتم اکتبر، در کوبا پهلو گرفتند. بومیان آنجا نیز خوش قد و قامت بودند; کوشیدند تا با ملاحان سرود آوه مار یا را بخوانند و علامت صلیب رسم کنند. هنگامی که کریستوف کلمب به آنها طلانشان داد، چنان اشاره کردند که در داخل جزیره، در جایی که آن را کوباناکام (کوبای مرکزی) مینامیدند، میتوان مقداری به دست آورد. کریستوف کلمب، که این نام را با کلمه ال گران کان (خان بزرگ چین) اشتباه گرفته بود، دو تن اسپانیایی را با اعتبار نامههای کامل سیاسی گسیل داشت تا آن حاکم خیالی را بیابند. فرستادگان، بی آنکه خان را بیابند، با اخبار خوشی بازگشتند; بومیان همه جا با حسن استقبال آن دورا پذیرفته بودند. به علاوه، آنها نخستین اروپاییانی بودند که خبر از تنباکو و توتون آمریکایی آوردند; آنها بومیان را، از زن و مرد، دیده بودند که برگهای تنباکو را به صورت سیگار لوله کرده و در بینی خویش فرو بردهاند و دود میکنند. کریستوف کلمب نومیدانه لنگر برکشید (۴ دسامبر) و بزور پنج تن از جوانان بومی را، به عنوان مترجم، و هفت زن بومی را، برای تسلای خاطر آنها، با خود برد. اما همه اینان در راه اسپانیا مردند.

در این میان، ناخدا یکم مارتین آلونسوپینثون برای به دست آوردن طلا با کشتی خود رفته بود. کریستوف کلمب در پنجم دسامبر به هائیتی رسید. چهار هفته در آنجا ماند; بومیان از او استقبال کردند و برایش جشن وشادیبرپا نمودند. مقداری طلا به دست آورد، و خود به تختگاه خان نزدیکتر پنداشت، اما در شب عید میلاد مسیح، که وی قصد داشت به عنوان خوشترین روز زندگیش جشن برپا کند، کشتی پرچمدار بر تپههای زیر دریایی به گل نشست، و لطمات موج و ضربات صخرهها آن را خرد کردند. کشتی نینیا خوشبختانه آن قدر نزدیک بود که میتوانست جاشویان را نجات دهد، و بومیان مهربان با کرجیهایشان، قبل از آنکه کشتی به زیر آب فرو رود، برای رهانیدن محموله آن تلاش کردند. رئیس قبیله کریستوف کلمب را با پذیرایی گرم و طلا تسلی داد و مطمئن ساخت که در هائیتی از این فلز هلاکت آور به مقدار زیادی یافت میشود. در یاسالار خدا را به خاطر طلاها سپاس گفت و به خاطر شکستن کشتی بخشود و در یادداشتهای روزانهاش نوشت که اکنون ایزابل و فردیناند به آن حد ثروت دارند که سرزمین مقدس را تسخیر کنند. کریستوف کلمب چندان تحت تاثیر پذیرایی گرم بومیان قرار گرفت که عدهای از ملاحان

خود را برای سکونت باقی گذاشت تا، در هنگامی که خود برای دادن گزارش اکتشافاتش به اسپانیا میرود، جزیره را سیاحت کنند. در ششم ژانویه ۱۴۹۳، پینثون با پینتا بدو ملحق شد؛ پوزش و معذرتش مورد قبول واقع شد، زیرا کریستوف کلمب نمیخواست تنها با یک کشتی بازگردد. آنها در شانزدهم ژانویه به سوی اسپانیا بادبان گشودند.
سفرشان سفری دراز و پرمحنت بود. بادهای مخالف در سراسر ماه ژانویه میوزیدند، و طوفان هولناکی در دوازدهم فوریه کشتیهای کوچک را، که طولشان ۲۱ متر بیشتر نبود، به زیر لطمات موج گرفت. چون به آسور نزدیک شدند، پینثون دوباره دور گرفت، باشد که زودتر به اسپانیا رسد و خبر کشف آسیا را به گوشها رساند، نینیا، دور از سانتاماریا، در آسور لنگر انداخت (۱۷ فوریه)؛ نیمی از جاشویان، بیشتر به خاطر زیارت ((زیارتگاه مریم عذرا)) به ساحل رفتند. مقامات پرتغالی آنها را توقیف کردند و، در همان حال که کریستوف کلمب دور از ساحل جوش میزد و خود را میخورد، چهار روز در زندان نگاه داشتند. پس از آن، آزادشان کردند و نینیا دوباره بادبان کشید و راه افتاد؛ اما طوفانی دیگر آن را از مسیرش منحرف کرد، بادبانهایش را گسست، و سرنشینانش چنان نومید و مایوس گشتند که سوگند خوردند چون به خشکی رسند، اولین روز را روزه بگیرند و به نان و آب خالی بسازند و ده فرمان را رعایت نمایند. در سوم ماه مارس، ساحل پرتغال را از دور دیدند، با آنکه کریستوف کلمب میدانست که به کار خطیری دست میبازد، تصمیم گرفت که به عنوان سفیر در لیسبون پیاده شود و ۳۶۰ کیلومتر راه باقیمانده تا پالوس را تنها با یک بادبان نپیماید. ژان دوم بگرمی او را به حضور پذیرفت، نینیا تعمیر شد و در پانزدهم مارس، چنانکه کریستوف کلمب میگوید،((با رنج و وحشت بیپایان)) به بندر پالوس بازگشت. سفر آنها از روزی که این بندر را ترک گفته تا زمانی که بدان بازگشته بودند ۱۹۳ روز طول کشیده بود.
مارتین پینثون چند روزی بیشتر، در جانب شمال باختری اسپانیا، قدم به خشکی نهاده و ورود خود را به اطلاع فردیناند و ایزابل رسانده بود. اما آنها وی را به حضور نپذیرفتند. پینتا ناچار به بندر پالوس آمد و، یک روز بعد، نینیا پهلو گرفت. پینثون از ترس بیآبرویی به منزل خود گریخت، به بستر رفت، و دیگر دیده نگشود.

III – آبهای تلخ

شاه و ملکه از کریستوف کلمب در بارسلون پذیرایی کردند. وی مدت شش ماه دردر بار باقی ماند و به لقب ((دریا سالار دریای اقیانوس وش)) مفتخر شد البته منظور از دریای اقیانوس وش، اقیانوس اطلس در غرب آسور بود. وی فرماندار دنیای جدید، یا چنانکه خود میگوید ((نایب السلطنه و فرمانده کل جزایر و سرزمینهای آسیا و هند)) شده بود. از آنجا که شایع بود ژان دوم، شاه پرتغال، مشغول تجهیز ناوگانی برای عبور از اقیانوس اطلس است، فردیناند به پاپ آلکساندر ششم متوسل شد که حقوق اسپانیا را بر ((دریای اقیانوس وش)) معین سازد. پاپ اسپانیایی در یک سلسله توقیعات (۱۴۹۳)، در طول یک خط فرضی که از ۴۳۵ کیلومتری غرب آسور و جزایر کیپ ورد به شمال و جنوب کشیده میشد، تمام سرزمینهای غیر مسیحی مغرب را به اسپانیا، و تمام سرزمینهای غیر مسیحی مشرق را به پرتغال تخصیص داد. پرتغال از قبول این مرزی امتناع ورزید؛ جنگ امری مسلم مینمود که دولتهای متخاصم، مطابق عهدنامه تورذ سیلیاس (۷ ژوئن ۱۴۹۴)، موافقت کردند که این خط مرزی، برای اکتشافات پیشین در امتداد مداری واقع در ۱۵۰۰ کیلومتری مغرب جزایر کیب ورد، و برای اکتشافات بعدی از ۲۲۲۰ کیلومتری مغرب این جزایر بگذرد. (انتهای خاوری برزیل در مشرق خط مرزی دوم قرار میگیرد.) ناحیه جدید، در توقیعات پاپی، ایندیز (جزایر هند غربی) نامیده شد؛ دانشورانی چون پیتر و مارتیره د/آنگیرا عقیده کریستوف کلمب را، که میپنداشت به آسیا رسیده است، پذیرفتند، و این تصور و پندار همچنان باقی ماند تا آنکه ماژلان کره زمین را دور زد.
فردیناند و ایزابل، به امید طلا، کریستوف کلمب را با ناوگانی مرکب از هفده کشتی و هزار و دویست ملاح و جاشو و عده زیادی حیوانات اهلی برای تشکیل و راه انداختن بساط دامپروری در جزایر هند غربی، و پنج تن روحانی برای

توبه دادن و آمرزیدن اسپانیاییهاو تعمید دادن بومیان مجهز ساختند و به سفر اکتشافی جدیدی فرستادند. سفر دوم در ۲۵ سپتامبر ۱۴۹۳ از سویل شروع شد. سی و نه روز بعد (در برابر هفتاد روز سفر اول) دیده بان چشمش به جزیرهای افتاد که کریستوف کلمب، به مناسبت آنکه روز یکشنبه بود، بدان دومینیکا نام داد. کشتیها در آنجا پهلو نگرفتند، زیرا در یاسالار در پی شکار بزرگتری بود. او از میان غریبترین گروه جزایر آنتیلهای کوچکتر گذشت، و چنان تحت تاثیر کثرت شماره آنها قرار گرفت که آنها را ((یازده هزار باکره)) نام داد؛ این جزایر هنوز به نام جزایر ورجین (باکره) مشهورند. کریستوف کلمب به رفتن ادامه داد تا پورتوریکو را کشف کرد؛ اندک مدتی در آنجا توقف کرد، و سپس با شتاب پیش راند تا دریابد بر سر ملاحانی که ده ماه قبل درهائیتی به جای گذاشته بود چه آمده است. یک تن از آنها باقی نمانده بود. آنها جزیره را گشته و زنان و طلاهای بومیان را دزدیده بودند؛ برای خود در این منطقه حاره بهشتی برپا کرده و هر یک با پنج زن نرد عشق باخته بودند؛ برخی با هم نزاع کرده و یکدیگر را به قتل رسانده بودند؛ و بقیه نیز همگی به دست بومیان خشمگین از پای درآمده بودند.

ناوگان، در طول ساحل هائیتی، به جانب مشرق راند. دریاسالار در دوم ژانویه ۱۴۹۴ سرنشینان و بارها را برای تشکیل ماندگاه دیگری، که آن را ایزابل نام داده بود، پیاده کرد پس از نظارت بر ساختمان شهر و تعمیر کشتیها، برای سیاحت کوبا حرکت کرد. چون نتوانست آن را دور زند، معتقد شد که قاره آسیا همان است و شاید این شبه جزیره ماله باشد. به اندیشه آن افتاد که آن را دور زند تا، به این طریق، کره زمین را دور زده باشد؛ اما کشتیهایش برای چنین کاری مجهز نبودند. به هائیتی بازگشت (۲۹ اکتبر ۱۴۹۴)، در حالی که نمیدانست ساکنان ماندگاههای جدید چگونه سرکردهاند. وقتی دریافت که اینان نیز چون پیشینیان رفتار کردهاند، سخت متحیر شد: اسپانیاییها به زنان بومیان تجاوز کرده، آذوقه هایشان را دزدیده، و پسر بچهها را برای بردگی ربوده بودند؛ و بومیان نیز، بتلافی، بسیاری از اسپانیاییها را کشته بودند. مبلغان برای تعمید دادن و معتقد ساختن بومیان به مسیحیت، کوچکترین اقدامی نکرده بودند. یکی از کشیشان، همراه جاشویان ناراضی، با کشتی به اسپانیا بازگشته بود تا در باب ذخایر هائیتی گزارش یاس آوری به شاه و ملکه خود بدهد. اکنون، کریستوف کلمب خود به یک تاجر مبدل شده بود. وی هیئتهایی برای شکار برده به جزیره فرستاد؛ هزار و پانصد برده اسیر گرفت، چهارصد تن را در اختیار ساکنان اروپایی آنجا گذاشت و پانصد تن را به اسپانیا فرستاد. دویست تن از اینها در راه مردند؛ بازماندگان را در سویل فروختند، اما بردهها چون نتوانستند خود را با آب و هوای سرد آنجا و یا وحشیگری تمدن سازگار سازند، در ظرف چند سال همه تلف شدند. کریستوف کلمب برادرش بارتولومه را با دستورهایی در مورد تغییر مکان دادن ساکنان از ماندگاه ایزابل به ماندگاه بهتری به نام سانتو دومینگو (تروخیو امروز) به جای گذاشت و خود به سوی اسپانیا حرکت کرد (۱۰مارس ۱۴۹۶) و پس از نودوسه روز سفر پر محنت به کادیث رسید. بردگان و قطعاتی از طلا را که آورده بود به حضور شاه و ملکه پیشکش کرد؛ گر چه زیاد نبود، اما آن اثر را داشت که شک و تردیدها را برطرف سازد؛ زیرا اخبار ناموثق اذهان درباریان را مشوب کرده بود و آنها ریختن آن همه پول را در اقیانوس اطلس کار خردمندانهای نمیدانستند. در یاسالار از ماندن در خشکی ناراحت بود. شوری دریا با خون او در آمیخته بود.

تقاضا کرد که دست کم هشت کشتی برای سفری دیگر و آزمودن بخت به او بسپارند. شاه و ملکه رضایت دادند، و او در ماه مه ۱۴۹۸ دوباره به دل دریا بادبان کشید.

در سفر سوم، تا دهمین مدار عرضی به سمت مشرق راند و سپس از آنجا به جانب مغرب روان شد. در سی و یکم ژوئیه، جاشویان جزیره بزرگی را دیدند که در یاسالار پارسا نام آن را ترینیداد گذاشت؛ و در سی و یکم اوت، شاید یک سال پیش یا یک سال بعد از وسپوتچی، به سرزمین امریکای جنوبی رسید. بعد از سیاحت خلیج پاریا، به جانب شمال باختری راند، و در سی و یکم اوت به سانتردومینگو رسید. ساکنان این سومین مستعمره باقی مانده بودند، اما

یک چهارم گروه پانصد نفری اسپانیایی، که در ۱۴۹۶ به جای گذاشته بود، از مرض سیفیلیس رنج میبردند و به دو دسته متخاصم تقسیم شده بودند که هر لحظه بیم جنگشان میرفت. کریستوف کلمب، برای آنکه آتش دشمنی میان آنها را فرو نشاند، به هر یک قطعه زمینی بخشید و بومیان ساکن در آنها را نیز بدانها به بردگی داد، و این قانون مستعمرات اسپانیایی شد. سختی، نومیدی، نقرس، و درد چشم او را فرسوده بود و اینک این مشکلات نیز بیشتر درهمش میشکست. گاهی ابری تیره آسمان ذهنش را میپوشاند، عصبانی، نزاع طلب، سختگیر، آزمند، و در تنبیهات و مجازاتهایش بیرحم شد؛ به این طریق، دست کم بسیاری از اسپانیاییها از اینکه زیر فرمان یک ایتالیایی باشند ناراضی بودند، و ادعاها داشتند. کریستوف کلمب دریافت که مسئله اداره مستعمرات با تربیت و خلق و خوی او سازگاری ندارد. در اکتبر ۱۴۹۹ دو کشتی به اسپانیا گسیل داشت و از ایزابل و فردیناند درخواست نمود که یک نفر مامور شاهی، به دستیاری وی در امر حکومت، بدان جزیره بفرستند.
شهریاران سخن او را مدرک ساختند، فرانثیسکو د بوباذیلیا را گسیل داشتند، اما پا از حد تقاضای دریا سالار فراتر نهادند و وی را بر همه چیز و همه کس، حتی کریستوف کلمب، اختیارات کامل دادند. بوباذیلیا، هنگامی که کریستوف کلمب در سفر دریا بود، به سانتودومینگو وارد شد و شکایت مردم را از طرز حکومت کریسوفورو و برادرانش، بارتولومه و دیگو، بر جزیرهای که اینک هیسپانیولا نامیده میشد شنید. هنگامی که کریستوف کلمب بازگشت، بوباذیلیا دستور داد وی را به زندان افکنند و در غل و زنجیر نهند. پس از تحقیقات بیشتر، سه برادر را در زنجیر به اسپانیا فرستاد (اول اکتبر ۱۵۰۰). چون به کادیث رسیدند، کریستوف کلمب نامه تاثر انگیزی به دوستان درباری خود نوشت:
از زمانی که برای مبادرت به اکتشاف سرزمینهای مغرب به خدمت این شاهزادگان در آمادهام هفده سال میگذرد. هشت تن از آنان مرا به گفتگو خواندند، و آنچه را بر آن بودم شوخی پنداشتند. با وجود این، من در این باب پافشاری کردم... و بر اثر آن، سرزمینی را که وسعتش از آنچه که در افریقا و اروپا قرار دارد بیشتر است و ۱۷۰۰ جزیره، بلکه زیادتر، را به زیر سلطه آنها درآوردهام... این همه را، به خواست خداوند، در مدت هفت سال فتح کردم. در آن هنگام که امید پاداش داشتم و در آرزوی استراحت بودم، به ناحق زندانی گشتم و در زیر بار گران زنجیر بدینجا گسیلم داشتند.... براساس افتراهای ساکنان، که سر به طغیان برداشته بودند و میخواستند همه چیز را به تصاحب خویش درآورند، مرا کینه توزانه متهم داشته اند.
من از شما که مسیحیانی پاکدین و با حمیت و مورد اعتماد شاه و ملکه هستید، عاجزانه استدعا دارم که بذل توجه کنید، نوشتههای مرا سراسر بخوانید، و ملاحظه کنید که چه سان مرا، که از کشوری دور دست به خدمت این شاهزادگان درآمدهام... در پایان عمر، بدون دلیل از افتخار و شرف و دارایی محروم داشتهاند کاری که نه با عدالت راست میآید و نه با شفقت.
فردیناند سرگرم تقسیم کردن پادشاهی ناپل با لویی دوازدهم بود؛ شش هفته گذشت تا فرمان آزاد کردن کریستوف کلمب و برادرانش را صادر کرد و آنها را به دربار فراخواند. شاه و ملکه در قصر الحمرا آنان را به حضور پذیرفتند، تسلای خاطر دادند، و نعمت و عزت بخشیدند؛ اما دیگر مقام سابق را، در دنیای جدید، بدانها محول نکردند. بنابر پیمان یا موافقتی که در ۱۴۹۲ میان آنها بسته شده بود، شاه و ملکه وعده کرده بودند که کریستوف کلمب را فرمانروای تمام سرزمینهایی که کشف میکند بسازند؛ اما اکنون وی را برای این کار مناسب نمییافتند. دون نیکولاس د اواندو را به فرمانروایی جزایر هند غربی نامزد کردند؛ اما در یاسالار را اجازه دادند که همچنان از دارایی و حقوق خود، و از طلاها و تجارت سانتو دومینگو برخوردار باشد. کریستوف کلمب، در باقی عمر، به صورت مردی توانگر زیست. اما وی بدینها راضی و خرسند نبود. با اصرار تمام از شاه و ملکه خواست که بار دیگر وی را اجازه سفر دهند.

و آنها، با آنکه هنوز بدرستی نمیدانستند که از ((تسلط بر جزایر هند غربی)) نفعی عایدشان خواهد شد یا نه، خویشتن را آن اندازه مدیون او یافتند که بار دیگر ساز سفر او را فراهم کنند. در ۹ مه ۱۵۰۲، کریستوف کلمب با چهار کشتی و صد و چهل سرنشین، از جمله برادرش بارتوموله و پسرش فردیناند، چهارمین سفر خود را از کادیث آغاز کرد. در ۱۵ ژوئن به مارتینیک رسید; در ۲۹ ژوئن طوفانی را در هوا و عارضهای را در مفاصل خود احساس کرد و در نقطهای از ساحل هائیتی، نزدیک سانتودومینگو، پناه گرفت و لنگر انداخت. در بندر اصلی سی کشتی بادبان عزیمت بر کشیده بودند. کریستوف کلمب به فرماندار پیغام فرستاد و از طوفانی که در دل آسمان و دریا میجوشید آگاهش ساخت، و گفت که بهتر است در اعزام کشتیها اندکی درنگ روا دارد. او واندو پیام تحذیر او را گوش نکرد و کشتیها را بیرون فرستاد. طوفان در رسید; کشتیهای کریستوف کلمب اندکی آزار دیدند، اما همه ناوگان فرماندار، جز یکی، غرق شدند; جان پانصد تن، از جمله بوباذیلیا، از دست رفت و مقدار عظیمی طلا در کام دریا جای گرفت.

اکنون کریستوف کلمب، بدون کوچکترین نگرانی، دشوارترین قسمت سفر خویش را آغاز کرد. به جانب غرب راند تا به هندوراس رسید; و ساحل نیکاراگا و کوستاریکا را، به امید یافتن معبری برای دور زدن کره زمین، تفحص کرد. در ۵ دسامبر ۱۵۰۲، طوفانی از باد و باران درگیر شد که قدرت دیوانه آسای آن را از نوشتههای کریستوف کلمب بروشنی میتوان دریافت: نه روز تمام چون کسی بودم که از دست شده باشد. هیچ امیدی به زنده ماندن نداشتم. هرگز امواج را چنان سهمگین، و در یارا چنان خشمناک و پوشیده از مه ندیده بودم. باد نه تنها نمی گذاشت به پیش رویم، حتی فرصت آن را نمیداد که به خشکی نزدیک شویم و در کناری پناه گیریم. ناچار در آن اقیانوس خونین، که چون دیگی میجوشید و زیر و زبر میشد، باقی ماندیم. آسمان را هیچ گاه چنان وحشتناک ندیده بودم یک شب و یک روز چون کورهای مشتعل بود. آذرخش با چنان شدتی فرو میافتاد که گمان میبردم هم اکنون دکلها و بادبانهایم را درهم میپیچد; برق با چنان خشم و وحشتی بر کشیتها میزد که گفتی آنها را متلاشی خواهد کرد. در تمام این مدت، آب از آسمان فرو میریخت نمیگویم باران میبارید، زیرا براستی طوفان نوح دیگری برپا شده بود. مردانم چنان خسته و کوفته شده بودند که، برای رهایی از این مصایب، آرزوی مرگ می کردند.

گردبادی در نزدیکی کشتیها بر دل آب افتاد گویی برای افزون ساختن وحشت و مخافت باد و باران و برق، و خطر نزدیک بودن تپههای زیر دریایی و آنگاه ((آبفشانی گردان آب را تا سینه ابرها بالا برد.)) کریستوف کلمب کتاب مقدس را بیرون آورد و از روی آن داستان مسیح را در هنگام آرام ساختن طوفان کفر ناحوم خواند، و سپس با شمشیرش در دل آسمان صلیب رسم کرد، و بدان وسیله ارواح خبیث را از میان ستون گردباد دریایی بیرون کرد، و شگفتا که گویند ستون آب فورا فرو ریخت. پس از گذشت دوازده روز هر اسناک، خشم آسمان و دریا فرو نشست و ناوگان کریستوف کلمب در نقطهای نزدیک به انتهای خاوری کانال پانامای فعلی لنگر انداخت. در آنجا، با اندوه بسیار، عید میلاد مسیح سال ۱۵۰۲ و روز اول سال ۱۵۰۳ را جشن گرفتند، در حالی که نمیدانستند اقیانوس کبیر تنها ۶۴ کیلومتر از آنها فاصله دارد.

مصایب و بدبختیهای دیگری پیش آمدند، سیزده تن از ملاحان، که با قایق کشتی پرچمدار به جستجوی آب شیرین از دهانه رودی بالا رفته بودند، مورد حمله بومیان قرار گرفتند; همه، جز یک تن اسپانیایی، کشته شدند و قایق نابود شد. دو تا از کشتیهای ناوگان چنان کرم خورده بودند که میبایست رهایشان کنند، و دو تای دیگر، چنان ترکهایی برداشته بودند که شب و روز تلمبه هایشان، برای بیرون ریختن آب، در کار بودند; سرانجام کرمها ثابت کردند که قویتر از آدمیانند; ناچار کشتیها را بر کنارهای از سواحل ژامائیک به خشکی نشاندند (۲۵ ژوئن ۱۵۰۳). در آنجا، ملاحان و جاشویان واژگونبخت یک سال و پنج روز باقی ماندند، آنان برای تامین غذایشان به دوستی ناپایدار بومیانی که خود به حد کافی برای خوردن نداشتند وابسته بودند. دیگومندث، که شجاعت آمیخته به آرامش کریستوف

کلمب را از اینکه یکباره در نومیدی غرق شود باز میداشت، داوطلب شد که با یک کرجی که از تنه خالی شده درخت بود همراه شش تن مسیحی و ده تن بومی، برای گرفتن کمک، به سانتودومینگو رود. مسافت سانتودومینگو تا آنجا ۷۳۲ کیلومتر بود، و ۱۳۰ کیلومتر از یان مسافت بکلی دور از سواد ساحل بود. در طی این اقدام خطرناک، آبشان تمام شد و چند تن از بومیان مردند. مندث به مقصد رسید، ولی اوواندو نمیتوانست تا مه ۱۵۰۴ کشتیی برای نجات دریاسالار بفرستد. در ماه فوریه، بومیان ژامائیک از غذاهایی که به ملوانان میدادند. چندان کاستند که نزدیک بود اسپانیاییها از گرسنگی تلف شوند. کریستوف کلمب سالنمای نجومی رگیومونتانوس را، که خسوفی را در ۲۹ فوریه پیش بینی کرده بود، همراه داشت. از این روی، روسای بومیان را فراخواند و آنان را آگاه ساخت که، چون از دادن غذای کافی به مردان وی امتناع ورزیدهاند، خداوند در خشم شد و بر آن است که ماه را از صفحه آسمان ناپدید کند. آنان سخن وی را به ریشخند گرفتند، اما چون خسوف حادث شد، با شتابی هر چه تمامتر غذا و خواروبار به کشتیها آوردند.

کریستوف کلمب نیز آنها را مطمئن ساخت که به دادگاه خداوند دعا میکند تا ماه را دوباره نمایان سازد و خواهد گفت که بومیان از این به بعد مسیحیان را بخوبی خوراک خواهند داد; ماه دوباره در آسمان هویدا شد.

چهار ماه گذشت تا آنکه کمک رسید، و تازه کشتیی که اوواندو فرستاده بود چندان شکاف و ترک پیدا کرده بود که فقط توانست خود را به سانتودومینگو باز رساند. کریستوف کلمب همراه برادر و پسرش با کشتی محکمتری، پس از یک سفر دراز و طوفانی، در هفتم نوامبر به اسپانیا رسیدند. شاه و ملکه از اینکه وی طلای بیشتر و یا راهی که به اقیانوس هند رسد نیافته بود رنجیده خاطر شدند. نه فردیناند و نه ایزابل، که در آستانه مرگ بود، وقت نداشتند که دریاسالار سپید موی را، که سرانجام از دریا به خانه بازگشته بود، به حضور پذیرند. عشریه سهم او از عایدات هائیتی هنوز واصل میشد، از فقر ایمنی داشت، آنچه وی را عذاب میداد نقرس بود، سرانجام هنگامی که فردیناند حاضر شد وی را به حضور طلبد، کریستوف کلمب که پیرتر از سنش ۵۸ سال بود بزحمت توانست رنج سفر دور و دراز به دربار را، تا سگوویا، بر خویشتن هموار سازد. تمام عناوین، حقوق، و عایداتی را که در ۱۴۹۲ بدو وعده شده بود از شاه خواستار شد. فردیناند در خواستههای او اشکال نمود. و ملک پر درآمدی در کاستیل به او اعطا کرد. کریستف کلمب نپذیرفت; و همراه با دربار به سالامانکا و والیاذولید رفت، و در آنجا، فرسوده و دلشکسته، در بیستم ماه مه ۱۵۰۶ درگذشت. هیچ کس چون او نقشه جهان را دگرگون نساخته بود.

۱۷ -**چشم انداز نو**

اکنون که راه باز شده بود، صدها دریانورد دیگر به سوی دنیای جدید شتافتند. نام ((دنیای جدید)) را ظاهرا نخستین بار بازرگان فلورانسی، آمریگو وسپوتچی، به کاربرد که اینک نامش بر قاره امریکاست. وی را مدیچی به اسپانیا فرستاد تا کار یک بانکدار فلورانسی را سامان بخشد. در سال ۱۴۹۵ او توانست برنده مقاطعه آماده ساختن دوازده کشتی برای فردیناند شود. خود نیز به تب اکتشاف دچار شد و، چنانکه از نامههای بعدی او (۱۵۰۳۱۵۰۴) که به دوستانش در فلورانس نوشته پیداست، چهار بار به جایی که آن را ((دنیای جدید)) مینامید سفر کرده است، و در یکی از این سفرها (۱۶ ژوئن ۱۴۹۷) به سرزمین امریکای جنوبی رسیده است. همچنانکه جان کبت در ۲۴ ژوئن ۱۴۹۷ به جزیره کیپ بر تن در خلیج سنت لارنس رسید و کریستوف کلمب در ۱۴۹۸ ساحل ونزوئلا را رویت کرد، میتوان وسپوتچی را هم، به اعتبار نوشتههای خودش، اولین اروپاییی دانست که بعد از لیف اریکسن (حد ۱۰۰۰) به خشکی نیمکره غربی رسیده است. آشفتگی و نادرستیهایی که در گزارش وسپوتچی وجود دارد سایه شک و تردید بر ادعاهای او میافکنند. اما گفتنی است که در ۱۵۰۵ کریستوف کلمب، که تا آن زمان میبایست به قابل اعتماد بودن

وسپوتچی پی برده باشد، به وسیله او نامهای برای دیگو، پسر دریاسالار، فرستاد. وسپوتچی در سال ۱۵۰۸ به مقام ((رئیس دریانوردان)) اسپانیا منصوب شد، و تا آخر عمر در آن مقام باقی ماند.
ترجمه لاتینی یکی از نامه‌های او در آوریل ۱۵۰۷ در سن دیه (لورن) چاپ شد. مارتین والدزمولر، استاد هیئت دانشگاه سن دیه، این نامه را در کتاب خود به نام مدخل هیئت، که همان سال به چاپ رساند، نقل کرد. وی نظر وسپوتچی را قبول کرد و قابل اعتماد شمرد، و پیشنهاد کرد که نام آمریگو یا آمریکا به جایی که امروز امریکای جنوبیش میدانیم داده شود. در سال ۱۵۳۸، گرهارد مرکاتور در نقشه معروف خود نام آمریکا را برتمام نمیکره غربی اطلاق کرد. در این باره توافق کامل هست که وسپوتچی، اگر سال ۱۴۹۷ نباشد، در سال ۱۴۹۹ به اتفاق آلونسو د اوخذا ساحل ونزوئلا را سیاحت کرده است. در سال ۱۵۰۰، یعنی بلافاصله بعد از کشف اتفاقی برزیل به وسیله کابرال، ویسنته پینثون، که در نخستین سفر کریستوف کلمب ناخدای کشتی نینیا بود، ساحل برزیل را در نوردید و آمازون را کشف کرد. در ۱۵۱۳، واسکو نونیث د بالبوآ به اقیانوس کبیر رسید; وپونثه دلئون، که در آرزوی چشمه جوانی بخش بود، فلوریدا را کشف کرد.
اکتشافات جغرافیایی که با شاهزاده هانری دریانورد آغاز شد، با واسکو دو گاما پیش رفت، کریستوف کلمب آن را به اوج رسانید، و ماژلان موفق شد کره زمین را دور بزند و بزرگترین انقلاب بازرگانی تاریخ را، پیش از اختراع هواپیما، به وجود آورد. باز شدن دریاهای غربی و جنوبی به روی دریانوردی و تجارت، به دوران مدیترانه در تاریخ تمدن جهان پایان داد و دوران اقیانوس اطلس را آغاز نهاد. هر چه بیشتر طلای امریکا وراد اسپانیا میشد، زوال اقتصادی کشورهای پیرامون مدیترانه، حتی شهرهای جنوبی آلمان چون آور گسبورگ و نورنبرگ که از لحاظ تجارتی با ایتالیا مربوط بودند، سریعتر میشد. کشورهای اطراف اقیانوس اطلس دنیای جدید را جایگاهی برای مازاد جمعیت، انرژی ذخیره، و جانیان خود یافتند و بازارهای خوبی برای کالاهای اروپایی به دست آوردند. این امر در اروپای باختری انگیزه صنعت شد; وجود اختراعات ماشینی و تجهیز بیشتر قوای تولیدی ضرورت پیدا کرد، و در نتیجه، به انقلاب صنعتی انجامید. گیاهان و سبزیهای جدیدی، چون سیب زمینی، گوجه فرنگی، کنگر فرنگی، کدو، و ذرت، از امریکا وارد شدند و کشاورزی اروپا را رونق و توانگری بخشیدند. وفور طلا و نقره قیمتها را بالا برد، بازار کارخانه داران را رواج داد، کارگران و وام گیرندگان و خاوندان فئودال را به ستوه آورد، و رویای اسپانیا را برای تسخیر دنیا هستی بخشید، و بر هم زد.
نتایج و اثر فکری و اخلاقی اکتشافات جغرافیایی با نتایج اقتصادی و سیاسی آن برابری میکرد. مسیحیت بر نیمی از کره زمین انتشار یافت، و به این طریق، کلیسای کاتولیک رومی در دنیای جدید پیروانی یافت که شمارشان از آنچه بر اثر جنبش اصلاح دینی در دنیای قدیم از دست داد بیشتر بود. زبان اسپانیایی و پرتغالی زبان مردم امریکای لاتین شدند و ادبیاتی غنی و مستقل به وجود آوردند. اما از راه این اکتشافات، در اخلاق مردم اروپا پیشرفتی به دست نیامد; قانونشکنی وحشیانه مستعمره نشینان، با بازگشت دریانوردان، ملاحان، و مهاجران، به اروپا سرایت کرد و موجد تعدیهای متعصبانه و بی بند و باریها جنسی شد، فکر اروپاییان بر اثر کشف آنهمه ملیتها و و مردم گوناگون، با آداب و رسوم و تمدنهای متفاوت، سخت به هیجان آمد; عقاید جزمی و اصول دینی مذاهب بزرگ دستخوش برخوردها و ستایشهای دو جانبه شدند; و حتی هنگامی که پروتستانها و کاتولیکها، به پیروی از یقینیات متضادشان، آتش جنگهای ویرانگری را دامن زدند، آن یقینیات به شکها و به دنبال آن به رواداری دوران روشنگری بدل میشدند.
بالاتر از همه اینها، غرور موفقیت، درست در هنگامی که کوپر نیک بر آن بود تا از اهمیت کیهانی کره زمین و ساکنان آن بکاهد، الهامبخش ذهن آدمی شده بود. مردم میپنداشتند که شجاعت فکری بشر بر دنیای ماده چیرگی یافته است. شعار قرون وسطی در مورد جبل طارق این بود:((نه دورتر!)) اما اکنون، با تلخیصی بجا، به شعار

((دورترا)) تبدیل شد. همه حدها برداشته شده بودند; دنیا باز و گشاده بود; همه چیز ممکن به نظر میرسید. اکنون، با جنبشی خوشبینانه و بیباک، تاریخ جدید آغاز شد.

فصل چهاردهم

اراسموس پیشگام

۱۵۱۷-۱۴۶۹

I –تحصیلات یک اومانیست

بزرگترین اومانیست این عهد به سال ۱۴۶۶، یا ۱۴۶۹، در روتردام یا نزدیک آن به دنیا آمد. وی پسر دوم روحانی دون پایهای به نام خرارد بود و مادرش، که دختر بیوه یک طبیب بود، مارگارت نام داشت. اندکی پس از این واقعه، پدر به مقام کشیشی رسید. نمیدانیم که چگونه نام محبتآمیز دسیدریوس اراسموس (محبوب مطلوب) بر او نهادهاند. آموزگاران نخستینش او را خواندن و نوشتن زبان هلندی آموختند، اما هنگامی که برای تحصیل به مدرسه ((فرقه برادران همزیست)) در دونتر رفت، وی را به خاطر آنکه به زبان بومی خود سخن میگفت جریمه کردند; زیرا در آنجا درس عمده زبان لاتینی بود و پارسایی و تقوا، چون انضباط و فرمانبرداری، بشدت رعایت میشد. مع هذا، برادران همزیست مطالعه برخی از متون ادبی و فلسفی یونان و روم را تشویق میکردند. و اراسموس استادی شگفتانگیز خود را در زبان و ادبیات لاتینی ابتدا در دونتر به دست آورد.

در ۱۴۸۴ پدر و مادرش هر دو مردند. پدر دارایی اندکی برای پسرانش به ارث گذاشت، اما سرپرستهایشان بیشتر آن را از بین بردند و جوانان را به سوی زندگی رهبانی، که احتیاجی به پول نداشت، راندند. آنها اعتراض کردند، زیرا میخواستند برای ادامه تحصیل به دانشگاهی بروند; اما سرانجام اغوا شدند اراسموس را با وعده دسترسی بر کتب بسیار فریفتند. پسر بزرگتر تسلیم سرنوشت شد و (چنانکه اراسموس گزارش میکند) ((شرابخوارهای شد که در عیاشی دست کم از شرابخوارگی نداشت.)) دسیدریوس در نایب نشین امائوس در شتاین، به عنوان یک راهب آوگوستینوسی،سوگند رهبانیت یاد کرد. کوشش بسیار نمود که به زندگی رهبانی علاقه پیدا کند; و حتی رسالهای به نام در مذمت دنیا نوشت تا خویشتن را متقاعد سازد که دیر رهبانیت مناسبترین جا برای جوانی است که روحی آزمند و شکمی بیمار دارد. اما شکمس از روزه گرفتن مینالید و از بوی ماهی میآشفت. رعایت سوگند و پیمان فرمانبرداری از پرهیزگاری و پاکدامنی کسالت آورتر بود; و شاید کتابخانه صومعه آثار کلاسیک کم داشت. رئیس مهربان دیر بر او شفقت آورد و به عنوان کاتب و منشی نزد هانری برگنی، اسقف کامبره، گسیلش داشت.

اراسموس در سال ۱۴۹۲ رتبه کشیشی یافت. اما اراسموس هر جا که بود پایی نیز جای دیگر داشت. او به مردان جوانی که از مدارس محلی خود رخت به دانشگاهها بردهاند رشک میبرد. پاریس چنان رایحه خوشی از دانشطلبی و شهوترانی به بیرون میپراکند که مغزهای تند و حساس را از دوردست مستی میبخشید. پس از چند سال خدمت پر کوشش، اسقف مخدوم خویش دسیدریوس را بر آن داشت تا، با اندک پولی که قدرت ادامه حیات بدو دهد، به دانشگاه پاریسش فرستد. آنجا با بیصبری و ناشکیبی به تقریرات استادان گوش میکرد، اما کتابخانهها را به تحلیل میبرد. در بازیها و میهمانیها شرکت میجست، و گاهی مذاق جان را از سرچشمه زیباییهای زنان سیراب میساخت. در یکی از مکالمات خود یادآور میشود که شادیبخشتر راه یاد گرفتن زبان فرانسه آموختن آن از روسپیان است. با وجود این، عشق و شور راستین او برای ادبیات بود; موسیقی سحرانگیز کلمات دری را به روی او میگشاد که به دنیایی

خیالی و سرورانگیز راه میبرد. یونانی را نزد خود آموخت; گاهی آتن عهد افلاطون و اوریپید و زنون و اپیکور چنان آشنای ذهن او میشد که روم عهد سیسرون، هوراس، و سنکا; و این هر دو شهر چندان به نظر واقعی جلوه میکردند که ساحل چپ رود سن. سنکا به نظر او، چون بولس حواری، مسیحی تمام عیاری بود و این امتیاز را هم داشت که صحیحتر و ظریفتر از او مینوشت (نکتهای که شاید سلیقه اراسموس در آن صایب نبود.) به اختیار خویش: دل قرون را کاوید و لورنتسووالا، ولترناپل، را کشف کرد. از انشای ظریف و بیان بیپروای والا، که سند جعلی ((عطیه قسطنطین)) را به باد انتقاد گرفته، اشتباهات و خطاهای بزرگ هیرونوموس را در وولگات باز نموده بود، و نیز از استدلالاتش در باب آنکه فلسفه و مشرب اپیکوری خردمندانهترین جهان بینی نیست لذت فراوان برد. خود اراسموس بعدها، در میان تعجب و بهت عالمان الاهی و تسلی خاطر کاردینالها، از پی آشتی دادن اپیکور و مسیح برخاست. هنوز انعکاس تعلیمات دانز سکوتس و ویلیام آکمی در پاریس باقی بود; فلسفه اصالت تسمیه رو به ترقی داشت و بعضی از اصول دینی را، چون قلب ماهیت و تثلیث، به مخاطره میافکند. این گریزها و پشت پا زدنها به اصول و بنیان دین، ایمان تعبدی کشیش جوان را ویران کرد و او را مردی باقی گذاشت که، جز ستایش عمیق اخلاق و کردار مسیح، به هیچ کس نظر نداشت.

اعتیاد و تمایل او به کتاب، تقریبا چون عیب و گناهی بزرگ، برایش گران تمام شد. برای آنکه بر درآمد خویش بیفزاید، به دانشجویان درس خصوصی میداد، و با یکی از آنها زندگی میکرد. با وجود این، چندان نداشت که آسوده زندگی کند. به اسقف کامبره نامهای استغاثهآمیز نوشت ((که پوست و کیسهام هر دو خالی است; یکی از گوشت و دیگری از پول; لطف خود را چون همیشه از من دریغ مدارید.)) و اسقف، با میانه روی ویژه خود، بدان پاسخ داد. یکی از شاگردان، لرد آو ویر، او را به قلعه خود در تورنهام در فلاندر دعوت کرد، و اراسموس از اینکه لیدی آن آوویر را مخدومی نابغه و سخن شناس یافت خوشحال شد; این زن به احوال او پی برد و با دادن هدیهای کمکش کرد; اما هدیه نقدی او بزودی پایان پذیرفت. شاگرد توانگر دیگری به نام ماونتجوی او را به انگلستان برد (۱۴۹۹). آنجا، در خانههای بزرگ اشرافی در ییلاقات، دانشمند رنجدیده دنیایی چنان لذت بخش و مودب یافت که عمر به سر رفتهاش در رهبانی برایش خاطره نفرتباری شد. پیشرفت خود را در یکی از نامههای بیشمار و غیر قابل تقلیدش، که اینک باروحترین یادگار اوست، به دوستی در پاریس گزارش داد:

میگذرانیم. اگر خردمند باشی، تو نیز بال میگشایی و به این دیار پرواز میگیری... ای کاش میدانستی که در اینجا چه ناز و نعمتی وجود دارد!... از میان این همه، من فقط یکی را به تو میگویم: اینجا زیبا رویانی دارد که چهرهای ملکوتی دارند، و آن قدر خوب و مهربانند که به گفتن نمیآید... از این گذشته در اینجا رسمی وجود دارد که بدرستی وصف نمیتوان کرد. هر جامیروی، با بوسه استقبالت میکنند و چون قصد رفتن میکنی، با بوسه بدرقه ات مینمایند; اگر بازگردی، دوباره سلامت را با بوسه پاسخ میگویند... هر جا انجمنی باشد، در آغوش کشیدن کار درود و بدرود را میکند. آه فاوستوس! اگر تو یک بار، فقط یک بار، مزه آن لبان لطیف و خوشبوی را میچشیدی، آروز میکردی که مسافر باشی، اما نه چون سولون فقط ده سال، بلکه همه عمر و در انگلستان. اراسموس در خانه ماونتجوی در گرینیچ با تامس مور آشنا شد. مور در این هنگام بیست و دو سال داشت، اما آن قدر مشهور بود که دانشمند ما را به هنری هشتم آینده معرفی کند. در آکسفرد، دوستی و رفاقت خودمانی میان دانشجویان و دانشکدهها همان اندازه او را فریفته خود ساخت که بوسهها و در آغوش گرفتنهای بتان خانههای ییلاقی. در آنجا به جان کولت علاقهمند شد; وی با آنکه ((طرفدار و قهرمان الاهیات قدیم بود))، با جامه عمل پوشانیدن به تعلیمات مسیح، مردم زمان خویش را دچار حیرت ساخته بود. اراسموس تحت تاثیر پیشرفت اومانیسم در انگلستان قرار گرفت:

هنگامی که به گفتارهای کولت گوش فرا میدارم، گویی سخنان خود افلاطون را میشنوم. چه کسی از چنین دنیای کامل دانش گروسین دچار شگفتی نخواهد شد از آرای لیناکر چه چیز عمیقتر، تندتر، و دل انگیزتر وجود دارد مگر طبیعت نجیبتر، شیرینتر، و نیک بختتر از تامس مور خلق کرده است این بزرگان بر اراسموس تاثیرات عمیقی به جای گذاشتند و فولاد طبع وی را آبدیدهتر ساختند. او، که جوانی متکبر و متلون المزاج و مست از می آثار کلاسیک و رایحه دلپذیر وجود زنان بود، به دانشمندی جدی و زحمتکش تبدیل شد که نه تنها در پی پول و شهرت، بلکه آرزومند موفقیتی پایدار و بزرگ بود. هنگامی که انگلستان را ترک گفت (ژانویه ۱۵۰۰) تصمیم خود را برای بررسی و چاپ متن یونانی عهد جدید گرفته بود; زیرا آن را اساس مسیحیت واقعیی میدانست که، بنابر فتوای مصلحان دینی و اومانیستها، در زیر اندودی از عقاید و آرای دینی دیگر، که در طی قرون بر روی هم انباشته شده، ناپدید گشته است.

واپسین ساعات سفر انگلستان خاطرات خوش دیدار او را از این کشور تیره و تار ساخت. مامور گمرک دوور پولی را که یاران انگلیسی بدو داده بودند، و بالغ بر ۲۰ پوند (۲۰۰۰ دلار) میشد، ضبط کردند; زیرا قانون انلگستان خروج طلا و نقره را از کشور ممنوع کرده بود. مور، که در آن هنگام هنوز حقوقدان بزرگی نبود، به اشتباه او را اندرز داده بود که پوندهایش را به پول فرانسه تبدیل کند. نه انگلیسی شکسته بسته، و نه لاتینی سلیس و متکبرانهاش نتوانستند قانون را از مجرای خود منحرف سازند; و اراسموس، بی پول و تهیدست، به عزم فرانسه سوار کشتی شد. به گفته خودش، ((به دریا نرفته، زیان کشتی شکستگان بردم.)).

II– اراسموس مشایی

خود را چند ماهی در پاریس مستقر ساخت و نخستین اثر مهم خویش را به نام جامع الامثال منتشر کرد. این کتاب مجموعه ۸۱۸ ضرب المثل و نقل قول، بیشتر از نویسندگان کلاسیک بود. احیای دانش ادبیات قدیم سبب شده بود که مردم آرای خود را با نقل گفتارهای کوتاهی از نویسندگان یونانی یا رومی زینت دهند، و این برای خود سبکی شده بود، که اعتلای آن را در رسالات مونتنی و تشریح مالیخولیا، اثر بر تن، میبینیم; و این سبک تا قرن هجدهم در سخنوری دیوانی انگلستان دوام آورد. اراسموس بر هر یک از ضرب المثلها تفسیر کوتاهی نوشته بود که معمولا به رغبت و تمایلات عمومی جاری اشارت داشت و هجوی خردمندانه چاشنی آن بود. مثلا آورده بود که ((در کتاب مقدس آمده است که کشیشان گناهان مردم را میبلعند، و هضم آن را چنان دشوار میبابند که ناچار باید بهترین شرابها را بنوشند تا آنها را تحلیل برد.)) این کتاب برای نویسندگان و سخنوران نعمت بزرگی بود; چندان فروش رفت که اراسموس توانست یک سال، بی استعانت دیگران، سرکند.

به علاوه، اسقف اعظم، ویلیام وارم، که از کتاب علی رغم نیشها و کنایه هایش خوشش آمده بود، برای مولف آن هدیهای نقدی فرستاد و منصبی کلیسایی در انگلستان بدو پیشنهاد کرد; اما اراسموس حاضر نبود به خاطر انگلستان از بقیه اروپا صرف نظر کند. در هشت سال بعد، چند بار کتاب امثال خود را با تجدید نظر چاپ کرد و شماره ضرب المثلهایش را به ۳۲۶۰ رسانید. در زمان حیاتش، شصت چاپ از آن به عمل آمد; از متن لاتینی به انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی، و هلندی ترجمه شد; و خلاصه، از زمره ((پرفروشترین)) کتب عهد خویش بود.

با اینهمه، درآمد آن اندک بود، و غذایی که به اراسموس میرسید کافی نبود. به امید آنکه پولی فرا چنگ آورد، به دوستش جیمزبات، که به پسر ((لیدی آن آو ویر)) درس میداد، نامهای نوشت (۱۲ دسامبر ۱۵۰۰) و از او خواست که: به او خاطر نشان ساز که من، با دانش خویش، تا چه حد بیش از روحانیون دیگری که در زیر بال حمایت خود گرفته است به او خدمت میکنم و نام و اعتبار میبخشم. آنها موعظههای معمولی میگویند، و من چیزهایی مینویسم که پایدار میمانند. مهملات ابلهانه آنها را، جز در یکی دو کلیسا، کسی نمیشنود; در کشورهای مختلف جهان، همه

کسانی که یونانی و لاتینی میدانند سخنان مرا میخوانند. چنان روحانیانی همه جا فراوانند، مردانی چون من قرنها میگذرد و بندرت یافت میشوند، همه اینها را به او بگوی، مگر آنکه آن قدر خرافه پرست باشی که به خاطر یک دوست چند دروغ مصلحتآمیز نگویی.

چون از این راه نتیجهای حاصل نشد، اراسموس در ماه ژانویه باز به بات نامه نوشت و پیشنهاد کرد که به لیدی آن آو ویر بگوید که وی قوه بینایی خود را دارد از دست میدهد، و افزوده بود:((تو خود چهار یا پنج سکه طلا برای من بفرست، و سپس از پولی که لیدی میدهد بردار.)) چون بات بدین کار مبادرت نکرد، اراسموس مستقیما به لیدی آن آو ویر نامه نوشت و او را همرتبه زنان قهرمان تاریخ، و همشان زیباترین سوگلیهای حرم حضرت سلیمان شمرد و برایش شهرت و آوازهای ابدی پیشگویی کرد. با این یاوه سرایی واپسین،لیدی آن آو ویر تسلیم شد. اراسموس مبلغ هنگفتی از جانب او دریافت داشت و بینایی چشمانش را باز یافت. رسم آن زمان نویسنده را از اینکه چنین دست گدایی پیش مخدومانش دراز کند معذور میدارد، زیرا ناشران هنوز توانایی آن را نداشتند که حتی پر خوانندهترین نویسندگان را تحت حمایت گیرند. اراسموس میتوانست بهترین ممر درآمد را داشته باشد بنفیسها، اسقف نشینها، و حتی بعدها کلاه کاردینالی. وی چنین پیشنهاداتی را بارها رد کرد، زیرا میخواست آزاد بماند و بر پای اندیشهاش قید و زنجیر نیفتد. ترجیح میداد که آزاد باشد و گدایی کند، نه آنکه در بند فساد و تباهی افتد.

اراسموس در سال ۱۵۰۲ از طاعون گریخت و به لوون رفت. آدریان اوترشتی، رئیس دانشگاه آنجا، به وی پیشنهاد استادی کرد; اما او نپذیرفت. چون به پاریس بازگشت، بر آن شد تا معیشت خود را از راه قلم زدن به دست آورد. کتاب التزام اخلاقی سیسرون، هکابه اوریپید، و دیالوگهای لوکیانوس را ترجمه کرد. بدون تردید، این شکاک شوخ طبع در تربیت ذهن و سبک نگارش اراسموس تاثیری بسزا داشته است. در ۱۵۰۴ اراسموس به دوستی نوشت:

خداوندا! لوکیانوس با چه شوخ طبعی و سرعتی ضربت خود را فرود میآورد; همه چیز را به مسخره میگیرد و نمیگذارد چیزی، بی آنکه رنگ مسخرگی گیرد، از زیر قلمش بگریزد. سختترین حملاتش متوجه فلاسفه و رواقیان است... فلاسفه را به خاطر تصورات و فرضیات فوق طبیعی، و رواقیان را به علت خودبینی غیر قابل تحملشان دست میاندازد... هنگامی که لقب ملحد بدو دادند مزیتی افتخارآمیز از ناحیه بدبینی و خرافه پرستی خدایان را نیز، با همان بیپروایی، به باد تمسخر گرفت.

در دیدار دومش از انگلستان (۱۵۰۵۱۵۰۶) همراه کولت به زیارت آرامگاه قدیس تامس ا بکت در کنتر بری رفت. وی شرح این سفر را، با نامهای افسانهای، در یکی از مکالمات خود میآورد و بیان میدارد که چه گونه ((گراتیا)) (کولت) پیشنهاد کرد که حق بود مقداری از ثروتی که صرف تزیین کلیسا شده است برای التیام آلام بینوایان کنتربری به کار میرفت، و با این سخن راهب راهنمایشان را رنجیده خاطر ساخت; چگونه راهب شیری را که واقعا از پستان مبارک مریم عذرا ریخته بود بدانها نشان داد; چگونه ((مقدار حیرت انگیزی استخوان مرده))، که میبایست همه آنها را با احترام ببوسند، به آنها ارائه نمود; چگونه گراتیان از بوسیدن کفشهای کهنهای که میگفتند بکت میپوشیده طفره رفت، چگونه مرد راهنما، به عنوان نهایت لطف خود، یادبود مقدسی را به گراتیان ارائه داد و آن پارچهای بود که قدیس بکت عرق پیشانیش را با آن پاک و بینیاش را در آن خالی کرده بود و هنوز آثار آب دماغ مقدسش در آن پیدا بود و حال گراتیان از دیدن آن به هم خورد و روی درهم کشید. دو دانشمند، در حالی که بر بشریت میگریستند، به لندن بازگشتند.

در آنجا بخت خوش به اراسموس روی کرد. پزشک هنری هفتم دو پسرش را به ایتالیا میفرستاد; اراسموس مامور شد تا به عنوان ((راهنما و سرپرست)) همراه آنان شود. وی همراه جوانان یک سال در بولونیا توقف کرد، کتابخانهها را بلعید، و روز به روز بر شهرت خود به دانشطلبی، تبحر در زبان لاتینی، و خردمندی افزود. وی، تا این زمان، جامه

کانن‌های آوگوستینوسی را میپوشید ردای سیاه و قبای بلند و باشلق، اکنون (۱۵۰۶) این جامه را از تن بیرون کرد و جامه یک کشیش معمولی را، که کمتر انگشت نما بود، پوشید و ادعا کرد که برای این کار از پاپ یولیوس دوم، که در آن زمان به عنوان یک فاتح نظامی در بولونیا به سر میبرد، کسب اجازه نمود است. به دلایلی که بر ما نامعلوم است، اراسموس در ۱۵۰۶ به انگلستان بازگشت و در دانشگاه کیمبریج به تدریس زبان یونانی پرداخت. اما در ۱۵۰۸ باز او را در ایتالیا میبابیم که چاپ تجدید نظر شده و بزرگی از امثال خود را برای چاپخانه آلدوس مانوتیوس درونیز آماده میکند. از آنجا گذارش به رم افتاد (۱۵۰۹) و فریفته زندگی مرفه، آداب و طرز رفتار مهذب، و رشد فکری کاردینالها شد. اثرات آشکار موضوعات وآدابوآیینهایمشرکانهدر مرکز جهان مسیحیت او را به خود مشغول داشت; همچنانکه در سال پیش لوتر را به وحشت افکنده بود. آنچه بیش از همه خاطر اراسموس را آزرد، مشی، حمیت، و اشتغالات نظامی پاپ یولیوس دوم بود. در این باب، با لوتر موافقت داشت; اما با کاردینالهاهم، که از غیبتهای مکرر پاپ جنگجو بگرمی استقبال میکردند، موافق بود. آنها ورود اراسموس را به مجامع خود خوشامد گفتند و پیشنهاد کردند که اگر در رم مستقر شود، مشاغل و مناصبی بدو خواهند داد که بی آنکه انجام وظیفه کند، مقرری آنها را دریافت خواهد داشت.

دست در همان حال که مهر این شهر ابدی میخواست در دل وی ریشه کند، ماونتجوی بدو نوشت که هنری هفتم مرده است و دوست اومانیستها، به نام هنری هشتم، بر تخت نشسته است و اگر اراسموس به انگلستان باز گردد، همه درها و مزیتها به روی او گشوده است. همزمان با نامه ماونتجوی، نامهای هم از خود هنری هشتم بدو رسید:

آشنایی ما وقتی شروع شد که من کودک بودم. احترام و ارزشی که آن زمان من در دل خویش نسبت به شما احساس میکردم، به مناسبت ذکری که از من در نوشته‌های خود کردهاید، و به خاطر استفاده‌ای که از استعداد و شایستگیهای خود در راه پیش بردن حقیقت مسیحیت مبذول داشتهاید، افزونتر شده است. شما تا اینجا این بار سنگین را بتنهایی به دوش کشیدهاید، اما اکنون به من این افتخار را بدهید که، تا آنجا که قدرت و تواناییم اجازه میدهد، شما را کمک و حمایت کنم.... بهبود حال شما برای همه ما گرانبهاست.... بنابراین، پیشنهاد میکنم که اندیشه توقف در نقاط دیگر را بکلی از خانه ذهن خود دور سازید. به انگلستان بیایید و یقین بدانید که بر دل و دیده ما جای دارید. شرایط خود را بازگویید; آنها، چنان که آرزوی شماست، نظر بلندانه و افتخارآمیز تلقی خواهند شد. به یاد دارم که یک بار گفتید وقتی از در به در گشتن خسته شوید، این کشور را خانه دوران پیری خود خواهید ساخت. از این روی، به نامه همه آنچه خوب و مقدس است،از شما میخواهم که به وعده خویش تحقق بخشید. ما اکنون از ارزش فضایل و نصایح شما آگاه هستیم. ما حضور شما را در میان خود از همه داراییهایمان گرانبهاتر میشماریم... شما اوقات فراغتتان را برای خود میخواهید; ما نیز از شما چیزی نمیخواهیم، جز آنکه قلمرو حکومت ما را خانه خود بدانید... بنابراین، اراسموس عزیز به نزد من بیایید و بگذارید که حضورتان جواب دعوت من باشد.

چگونه میشد دعوتی چنین مودبانه و کریمانه را رد کرد در رم، حتی اگر به وی منصب کاردینالی میدادند، میبایست زبان در کام کشد. در انگلستان، در میان دوستانی با نفوذ و تحت حمایت پادشاهی نیرومند، میتوانست آزادانهتر بنویسد و در امان باشد. او، با اندکی اکراه، اومانیستهای رم، کاخها و کتابخانه‌های باشکوه، و کاردینالهایی را که به وی اظهار لطف کرده بودند بدرود گفت. دوباره از آلپ عبور کرد، به پاریس رفت، و از آنجا رخت به انگلستان برد.

III- اراسموس هجاگر

پنج سال در آنجا ماند و، در تمام آن مدت، از پادشاه جز سلام و درودی اتفاقی نشنود. آیا هنری با بستگان خارجی یا خویشان داخلی سرگرمی داشت اراسموس انتظار کشید و خود را خورد. ماونتجوی با هدیهای به فریادش رسید; وارم درآمد یک کلیسای محلی را در کنت بدو اعطا کرد; و جان فیشر، اسقف راچیستر و رئیس دانشگاه کیمبریج، وی را

با سالیانهای برابر ۱۳ پوند (۱۳۰۰ دلار) به استادی زبان یونانی برگماشت. برای آنکه این درآمدرا تا سرحد توانایی نگاه داشتن یک پیشخدمت و یک اسب بالا برد، آثارش را به دوستانش، که معمولا به خواست او پاسخ میدادند اما پاسخشان به حد کفایت نبود، تقدیم داشت.

در سال اول سومین دفعه اقامت خود در انگلستان، و در خانه تامس مور، مشهورترین کتاب خویش را به نام در مدح دیوانگی، در هفت روز، نوشت. عنوان یونانی لاتینی شده آن، انکومیوم و موریای، نوعی بازی لفظی با نام ((مور)) است اما موروس (moros) یونانی به معنی ((دیوانه)) و موریا (mria) به معنی ((دیوانگی)) بود. اراسموس این اثر را دو سال همچنان به صورت دستنویس نگاه داشت، آنگاه سفری کوتاه به پاریس کرد تا آن را به چاپ رساند (۱۵۱۱). این کتاب در زمان حیاتش چهل بار تجدید چاپ، و به چندین زبان ترجمه شد. رابله آن را خواند، نه، بلکه بلعید; تا دیر زمانی بعد، یعنی ۱۶۳۲، میلتن در کیمبریج نسخهای از آن ((در دست هر کسی)) می دید.

موریا در معنایی که اراسموس آن را به کار برده است تنها جنون، یاوه گویی، نادانی، و ابلهی معنی نمیدهد، بلکه استعداد طبیعی، غریزه، عواطف، و سادگی و صفای ناشی از بیسوادی راهم، در برابر خردمندی، تعقل، حسابگری، و عقل، شامل میشود. اراسموس در این کتاب ما را متوجه میسازد که نژاد بشر هستی خود را مدیون دیوانگی است، زیرا مگر از رغبت مرد به زن، که به هزار شکل جلوه میکند، و ستایش پر شور مرد از جسم زن، و شهوت سیرایی ناپذیرش به همخوابگی چیزی عبثتر وجود دارد آیا مرد اگر به هوش باشد، برای تسکین شهوت هرگز قلاده ازدواج با یک زن را به گردن خواهد افکند آیا زن اگر به هوش باشد، به خاطر لذتی آنی، رنج و محنت زاییدن و مادر شدن را تحمل خواهد کرد آیا خنده آور نیست که بشریت حاصل فرعی این فرسایش و استهلاک دو جانبه باشد اگر زن و مرد از روی تعقل از این کار باز ایستند، بشریت نابود خواهد شد.

از این مثال، وجوب دیوانگی و حماقت خردمندی آشکار میشود. اگر عقل بر وجود آدمی فرمانروایی کند، آیا از شجاعت اثری میتوان یافت خوشبختی امکانپذیر خواهد بود آیا کتاب جامعه سلیمان راست نمیگوید، آنجا که اظهار میدارد ((... در کثرت حکمت کثرت غم است، و هر که علم را بیفزاید حزن را میافزاید)) چه کسی با وقوف برآینده خوشبخت میبود جای شکر است که علم و فلسفه رواجی ندارد، و مردم بدانها التفات نمیکنند، و از این راه بر نادانی حیاتی نژاد بشر لطمهای وارد نمیآید. منجمان ((از ابعاد دقیق خورشید و ماه و ستارگان، به همان آسانی که از تنگ و دیگچه حرف میزنند، با شما سخن میرانند.)) اما ((طبیعت به ناچیزی حدسیات و فرضیات آنها میخندد.)) فیلسوفان پیچیدگیها را پیچیدهتر، و مبهمات را مبهم تر میکنند. وقت و هوش خود را درباره لطایف الحیل منطقی و متافیزیکی، که نتیجه شان جز باد هوا نیست، زایل میکنند، چه خوب بود که ما، به جای سپاه و سرباز، این مهملات را به جنگ ترکان میفرستادیم، زیرا در این صورت در برابر این ((روده درازیهای)) گمراه کننده، همه راه گریز در پیش میگرفتند. پزشکان از فلاسفه بهتر نیستند; ((امروز آنچه آنها به نام پزشکی بدان عمل میکنند ترکیبی از دورویی و نیرنگ بیش نیست.)) اما عالمان علوم الاهی: سراسر جریان پیگیر خلقت جهان را تا یک ذره ناچیز، به وسیله قدرت مطلق باری، به شما خواهند گفت. نحوه دقیق گناهکاری ذاتی را، که از پدر و مادر نخستین ما سر زد، تشریح خواهند کرد... و شما را قانع خواهند ساخت که چه سان.... نطفه جهان دهنده ما در رحم باکره مریم عذرا بسته شد. و در قرص تقدیس شده فطیر عشای ربانی به شما نشان خواهند داد که چگونه ممکن است حوادثی، بی آنکه فاعل و کننده داشته باشند، به حصول پیوندند.... چگونه کسی میتواند، در یک زمان، در چند جا باشد، و چگونه جسم مسیح، در آسمان با جسم وی بر صلیب، و جسم وی در عشای ربانی فرق دارد.

نیز بر مزخرفات و لاطایلاتی که بر آن نام معجزات و کرامات مینهند اشباح و قبور شفابخش، احضار شیطان، و ((لوله هایی از این قبیل که ساخته و پرداخته دست خرافاتند)) بی اندیشید.

این مهملات برای کشیشان و روحانیانی که دست به کار آنند دکان خوبی است و درآمدی بیرنج دارد. از آنان که بازار دغلباز بخشایشدهی و آمرزشنامه فروشی را گرم نگاه میدارند، چه بگویم که اینان حساب زمان و توقف یکایک ارواح را در برزخ نگاه میدارند و مدت ماندنشان را، از روی میزان وجوهی که از راه فروش این آمرزشنامهها و عفونامههای وقاحت آور به دست میآورند، کم و زیاد میکنند یا درباره آن دیگران چه میتوان گفت; آنانی که وانمود میکنند با او راد سحرانگیز و یا سر هم بندی کردن ادعیه و انداختن تسبیح (که برخی از شیادان مذهبی برای تفریح یا به احتمال قویتر برای جلب منفعت، ساخت و پرداختهاند) میتوانند ثروت، افتخار، شادی، طول عمر، برنایی در عهد پیری، و حتی بعد از مرگ جایگاهی در دست راست عیسای نجاتدهنده فرا چنگ آرند این هجا ادامه مییابد و راهبان، فقیران، مفتشان، کاردینالها، و پاپها را در بر می گیرد.

راهبان با گداییشان مردم را به ستوه میآورند و گمان میکنند با زبورخوانییهای خوابآورشان بهشت را فتح میکنند. کشیشان معمولی تشنه و گرسنه پولند; ((آنها در فن به چنگ آوردن عشریه، صدقه، درآمدهای اتفاقی، و غیره زیرکتر و نیرنگبازترند.)) تمام روحانیان، از هر طبقه و مرتبه و رنگی که باشند، با سوزاندن جادوگران موفقند. پاپها، به خاطر ثروت، افتخارات، حق حکومت، مناسب، وضع دستورات شرعی، بی بند و باری، فروش آمرزشنامه... تشریفات و مالیاتگیری، تکفیرها و تحریمها))، حرص به مال اندوزی، خط مشی مادی و اینجهانی، و جنگهای خونینشان، به هیچ وجه به حواریون مسیح شباهتی ندارند. چنین کلیسایی، جز به صدقه سر حماقت و سادگی و ساده لوحی و گولی بشر، چگونه میتواند زنده بماند کتاب مدح دیوانگی عالمان الاهی را به خشمی آشکار برانگیخت. مارتین دروپسیوس به اراسموس نوشت:((باید بدانید که کتاب شما، حتی در میان آنان که پیش از این ستایشگر سر سپرده شما بودند، ناراحتی تولید کرده است.)) اما هجوی که اراسموس در این ویرانگری خندهانگیز به کار برده بود، در مقایسه با اثر بعدیش، بسیار نرم و ملایم بود. سومین و واپسین سال تدریس اراسموس در کیمبریج (۱۵۱۳) مقارن با سال مرگ پاپ یولیوس دوم بود. در سال ۱۵۱۴ در پاریس هجونامه یا دیالوگی به نام یولیوس اکسکلوسوس منتشر شد. اراسموس، جز انکار صریح، کوشش بسیار نمود که تعلق آن را به خود مکتوم بدارد; اما نسخه رساله دست به دست دوستانش گشت; مور، از روی بی احتیاطی، آن را در زمره آثار اراسموس قلم زد. جا دارد که آن را در اینجا به عنوان نمونه تندی از سبک اراسموس هجاگر ذکر کنیم. پاپ جنگجوی متوفا دروازه بهشت را به روی خود بسته میبیند، و پطرس حواری با سماجت تمام دروازه را پاس میدارد.

یولیوس: این مسخره بازی بس است. من یولیوس لیگورییایی هستم، پی.ام...

پطرس: پی.ام! پی.ام چیست ((پستیس ماکسیما)) (بزرگترین بلا) یولیوس: احمق فرومایه! پی.ام یعنی ((پونتیفکس ماکسیموس)) (بزرگترین پونتیفکس).

پطرس: اگر سه بار هم ((ماکسیموس)) (بزرگترین) باشی... نمیتوانی داخل شوی، مگر آنکه ((بهترین)) هم باشی.

یولیوس: فضولی موقوف! تو که در تمام این قرنها ((قدیسی)) بیش نبودهای برای من که ((قدوس)) و ((اقدس)) و ((اقدسیت)) و ((ذات تقدس)) بودهام، و احکامم نیز آن را نشان میدهند، فضولی میکنی.

پطرس: آیا میان قدیس بودن و قدیس نامیده شدن فرقی نیست... بگذار کمی دقیقتر به تو بنگرم. هوم! نشانههای بیدینی و ناپارسایی در تو فراوان است... ردای کشیشان بر تن داری. اما در زیر آن لباس خونین رزم پوشیدهای; چشمها وحشی، دهان گستاخ و اهانتگر، جبین بیشرم، تن سراسر مجروح از زخم گناه، نفس آلوده به بوی شراب، و مزاج شکسته از افراط در هرزگی. با این وضع تهدیدآمیز که بخود گرفتهای، اکنون به تو میگویم که هستی ... تو یولیوس امپراطوری که از دوزخ بازگشتهای...

یولیوس: به یاوه گوییهایت خاتمه بده، و گرنه تکفیرت میکنم...

پطرس: مرا تکفیر میکنی ممکن است بدانم با چه حقی یولیوس: بهترین حقوق. تو کشیشی بیش نیستی، شاید کشیش هم نباشی، به تو میگویم در را باز کن! پطرس: نخست باید شایستگی و استحقاق خود را برای دخول نشان دهی... یولیوس: منظور از شایستگی و استحقاق چیست پطرس: آیا دین و اعتقاد واقعی را به کسی آموختهای; یولیوس: نه، این کار را نکردهام. من به جنگ سرگرم بودم. اما اگر ثمری دارد، بگذار بگویم که در آنجا راهبانی هستند که مراقب و محافظ دینند.

پطرس: آیا، با دادن سرمشق پاکی و دینداری، ارواح مردمان را به سوی مسیح متوجه کردهای یولیوس: بسیاری را به تارتاروس روانه کرده ام.

پطرس: آیا معجزه یا کرامتی از تو بروز کرده است یولیوس: آه، معجزه و کرامت دیگر از رواج افتاده است.

پطرس: آیا در دعاهای خود کوشا و با پشتکار بودهای یولیوس: یولیوس شکستناپذیر نباید به سوالات یک ماهیگیر گدامنش جواب دهد. تو خواهی دانست که من کیستم و چیستم. نخست آنکه من یک تن لیگوریایی هستم، و مانند تو یهودی نیستم. مادرم خواهر پاپ بزرگ، سیکستوس چهارم، بود. پاپ مرا با املاک کلیسا توانگری داد. کاردینال شدم. بدبختیها و مصیبتهایی نیز دامنگیرم شد. به سیفیلیس گرفتار شدم; تبعیدم کردند، از کشور خویش بیرونم راندند، اما در همه این احوال میدانستم که بالاخره پاپ میشوم.... و چنان شد که میپنداشتم; بخشی به واسطه کمک فرانسویها، بخشی به وسیله نزول، و بخشی دیگر از طریق قولها و وعدهها; کرزوس نیز نمیتوانست پولی را که لازم بود تدارک ببیند; بانکدارها شرح آن را به تو خواهند گفت. اما من موفق شدم... و بیشتر از آنچه که پاپهای پیش از من کردهاند، برای کلیسا و مسیح کار انجام داده ام.

پطرس: چه کردهای یولیوس: درآمد کلیسا را افزون ساختم. منصبها و ادارات جدیدی درست کردم و آنها را فروختم... از نو سکه زدم، و از این راه مبلغ کلانی اندوختم. بدون پول کاری از پیش نمیرود. آنگاه بولونیا را ضمیمه مقر مقدس پاپ ساختم... همه شاهزادگان و شهریاران اروپا را به حرف شنوی از خود واداشتم. عهد نامهها را پاره کردم و سپاهیان جرار به میدان جنگ بردم; رم را از کاخهای با شکوه پر ساختم; و بعد از خود، پنج میلیون در خزانه پاپی به جای گذاشتم...

پطرس: چرا بولونیا را گرفتی یولیوس: زیرا درآمد آنجا را خواهان بودم...

پطرس: درباره فرارا چه میگویی

یولیوس: دوک آنجا لئیم حق ناشناسی بود، مرا به فروختن مشاغل و مناصب کلیسایی متهم کرد. به من تهمت بچه بازی زد... من دوکنشین فرارا را برای پسر خودم میخواستم که میشد بدو اعتماد کرد و از این راه به کلیسا خدمت نمود. او، درست در آن زمان، کاردینال پاویا را خنجر زده بود.

پطرس: چه پاپ و زن و بچه یولیوس: زن نه، زن نه، اما داشتن کودک چه عیبی دارد پطرس: آیا تو مرتکب جنایاتی که بدانها متهمت میداشتند شده بودی یولیوس: برای رسیدن به مقصود، اینها که چیزی نیستند...

پطرس: آیا برای برکنار کردن یک پاپ فرومایه و رذل راهی نیست یولیوس: برکنار کردن پاپ چه لاطائلاتی! چه کسی میتواند بالاترین مرجع و قدرت جامعه را برکنار کند...

تنها شورای عمومی کلیسا میتواند خطاهای پاپ را بدو تذکر دهد، اما خود شورا باید به رضایت و موافقت پاپ تشکیل شود.... از این روی، به خاطر هیچ جنایتی، هر چه میخواهد باشد، او را نمیتوان برکنار کرد.

پطرس: حتی به جرم قتل یولیوس: نه، حتی به جرم پدر کشی.

پطرس: حتی به جرم زنا یولیوس: نه، حتی به جرم هتک.

پطرس: حتی به جرم فروختن مقامات کلیسایی یولیوس: نه، حتی اگر ششصد بار چنین عملی شود.

پطرس: حتی به جرم مسموم ساختن و زهد خوراندن یولیوس: نه، حتی به جرم توهین به مقدسات.
پطرس: حتی اگر همه این جرایم از یک نفر سرزده باشد یولیوس: اگر ششصد جرم دیگر نیز بر آنها بیفزایی، هیچ قدرتی نمیتواند پاپ را عزل کند.
پطرس: امتیازات تازهای است برای جانشینان من که شریرترین و پستترین افراد باشند و از مکافات نیز ایمن.
بدبخت آن کلیسایی که نمیتواند چنین غولی را از پشت خود بر زمین افکند. ... مردم باید به پا خیزند و با سنگ سنگفرش پیاده روها مغز این فرومایگان را متلاشی کنند... اگر شیطان نایب منابی میخواست، کسی را بهتر از تو نمییافت. تو به عنوان یک پیشوای مذهبی برای مسیح چه کردهای; یولیوس: آیا بسط دادن کلیسای مسیح اقدام نیکی نیست...
پطرس: چگونه کلیسا را بسط دادهای....
یولیوس: رم را از کاخها، خدمتگزاران، سپاهیان، و ادارات پرساختم...
پطرس: وقتی که مسیح کلیسا را بنیاد نهاد، از این قبیل چیزها نداشت...
یولیوس: آه تو به آن روزها میاندیشی که خود پاپ بودی و عدهای اسقف گدامنش و بینوا دورت را گرفته بودند و داشتی از گرسنگی میمردی. حالا خیلی با آن زمان فرق دارد... اکنون به کلیساهای معظم ما، به اسقفانی که هر یک به شاهی میمانند... به کاردینالهایی که خدم و حشم باشکوه دارند، و به اسبان و استرانی که زین و یراقشان از طلا و جواهر و نعلشان از سیم و زر است نگاه کن.
بالاتر از همه اینها، خود من، بزرگترین پونیتفکس، در تخت روان زرین، بر روی دوش سربازان، حمل میشدم و چون پادشاهان به سوی جمعیتی که مرا میستودند دست تکان میدادم. به غرش توپها و آوای کرناها و صدای طبلها گوش فرادار. به ماشینهای جنگی، به جمعیتی که فریاد میزنند، به مشعلهایی که در خیابان و میدان نور میپاشند. و به پادشاهان زمین که به پابوس من آمدهاند، بنگر... این همه را تماشا کن، و ببین که پر شکوه و با عظمت نیستند... میبینی که در برابر من تو چه اسقف گدا و بینوایی هستی.
پطرس: ای فرومایه وقیح! حقه بازی، رباخواری، و نیرنگ ترا پاپ کرده است.... من روم کافر کیشی را بر آن داشتم تا به مسیح بگراید، تو آن را دوباره به ورطه کفر افکندهای. بولس از شهرهایی که غارت کرده، از لشگریانی که درهم شکسته و کشته سخن نمیگفت... بلکه از کشتی شکستنها، غل و زنجیرها، مرارتها و تازیانه خوردنها حرف میزد; افتخارات و پیروزیهای او، به عنوان شاگرد و پیرو مسیح، اینها بود. مجد و بزرگواری سردار مسیحیت اینها بود. مباهات او به جانهایی بود که از چنگ شیطان رهانیده بود، نه به پولهایی که جمع کرده بود...
یولیوس: این حرفها برای من تازگی دارد.
پطرس: بله، ممکن است. با این زد و بندها و عهد نامهها، با این سپاهیان و فتوحات نظامی دیگر فرصتی نداشتهای که به خواندن انجیلها بپردازی. ... تو تظاهر میکنی که مسیحی هستی، در حالی که از ترکها هم بدتری; تو مثل ترکها فکر میکنی و مثل ترکها بی بند و بار و شهوترانی. اگر میان تو و آنها فرقی باشد، در آن است که تو از آنها بدتری...
یولیوس: پس دروازه را باز نمیکنی پطرس: به روی دیگری چرا، اما نه به روی چون تویی...
یولیوس: اگر تسلیم نشوی، مقامت را بزور میگیرم. آنها هم اکنون دارند پایین را غارت میکنند; دیری نمیگذرد که شصت هزار ملعون به پشتیبانی من برمیخیزند.
پطرس: ای آدم بیچاره! ای کلیسای بدبخت!... وقتی کلیسا چنین پیشوایی داشته باشد، برای من جای شگفتی نیست که تنها معدودی اجازه ورود به اینجا را بخواهند. با وجود این، در همان حال که چنین غول ستمگری، که مظهر

بیعدالتی و بی انصافی است، تنها به خاطر آنکه نام پاپ برخود دارد مورد تکریم و تعظیم قرار میگیرد، مردمان خوب هم در دنیا باید فراوان باشند.
این انتقاد البته سخت یکطرفه است. شخصی بدین فرومایگی که در اینجا تصویر گشته است هرگز نمیتوانست ایتالیا را از وجود مهاجمان پاک سازد; به جای سان پیتر و قدیم کلیسای جدیدی بنا نهد; میکلانژ و رافائل را کشف و راهنمایی کند و سبب بسط هنرشان شود; تمدن مسیحی و تمدن کلاسیک را در واتیکان با هم توحید بخشد; و چهرهاش، در زیر دست هنرمند رافائل، چون تک چهره یولیوس دوم در گالری اوفینسی از کار درآید متفکری ژرف اندیش، با دقت و احتیاطی جانکاه. و اراسموس بینوا، در همان حال که همه کشیشان را به فقر حواریون فرا میخواند، خود برای به دست آوردن پول دست التماس به سوی دوستانش دراز میکرد! این امر که کشیشی چنین ادعانامه هلاکت بخشی علیه یک پاپ به قلم آرد روح انقلابی آن زمان را نشان میدهد. در سال ۱۵۱۸ دومین سال قیام لوتر پتر گیلیس از آنورس به اراسموس نوشت:((در اینجا، یولیوس اکسکلوسوس را همه جا میفروشند; همه آن را میخرند; و همه درباره آن گفتگو میکنند.)) شگفت نیست اگر مصلحان دینی بعدها اراسموس را به خاطر آنکه شیپور انقلاب را نواخت و خود گریخت ملامت کنند.
در سال ۱۵۱۴ یکی دیگر از آثار قلمی اراسموس دنیای فکری اروپای باختری را برانگیخت. از سال ۱۴۹۷ به بعد، اراسموس به تالیف دیالوگهایی به شیوه خودمانی دست زده بود; و قصدش بظاهر تعلیم سبک نوشتار و گفتار لاتینی بود; اما در خلال مطالب بسیار متنوع، موضوعات روزمره زندگی را مورد بحث قرار داده بود تا جوانان مدرسه را از بیحالی و خرفتی روزانهشان به در آورد. دوستش، بیاتوس رنانوس، با اجازه خود او، مقداری از این مکالمات را تحت عنوان ((قواعد مکالمات روزمره، به قلم اراسموس روتردامی، که نه تنها برای پیرایش زبان کودک، بلکه برای اصلاح اخلاق او نیز مفید است)) چاپ کرد. در چاپهای بعدی، مکالمات دیگری نیز بر کتاب افزوده شد، و به صورت یکی از اساسیترین تالیفات اراسموس بیرون آمد.
این کتاب مجموعه عجیبی است از بحثهایی جدی درباره ازدواج و اخلاقیات، ترغیب و اندرز به پارسایی و دینداری، نشان دادن پوچیها و نارواییهایی آداب و اعتقادات انسانی، که با کنایهها و شوخیهای تند و خارج از ادب تلفیق شده، و سراسر به زبان مصطلح و عامیانه لاتینی است که نوشتن بدان یقینا سختتر از نوشتن به زبان رسمی و عالمانه بوده است. یک مترجم انگلیسی در سال ۱۷۲۴ درباره آن چنین میگوید:((هیچ کتابی بهتر از این، به شیوهای شادیبخش و در عین حال آموزنده، عقاید و آرای پاپها و خرافهها را بر نمیاندازد.)) گر چه این نظر تا اندازهای اغراقآمیز است، اما شک نیست که اراسموس، با شیوه شیرین و پرطنز خود، این ((کتاب درسی انشای لاتینی)) را وسیلهای ساخته است که مجددا بر قصور و تبهکاری روحانیان بتازد. اراسموس خرید و فروش آثار متبرک، سو استفاده از تکفیر، مال اندوزی نخست کشیشان و کشیشان، معجزات دروغینی که از زودباوری و ساده لوحی مردم آب میخورند، افسانههای قدیسان که برای مقاصد مادی ساخته و پرداخته شدهاند، بی اعتدالی در روزه گرفتن، و تضاد و تناقض تکاندهنده میان مسیحیت کلیسا و مسیحیت مسیح را مورد حمله قرار میدهد و آنها را محکوم میسازد. باوفاترین هواخواهان و مشتریان مسیحیت را یک مشت راهب روسپی ستا میداند. زن جوانی را که میخواهد بکارتش را حفظ کند اندرز میدهد که از ((آن راهبان فربه شکمباره پرهیز کن... عفت آدمی در صومعهها بیشتر در معرض خطر است تا در خارج.)) از اینکه به دوشیزگی اینهمه بها دادهاند اظهار تاسف میکند; عشق به زناشویی را میستاید و آن را برتر از تجرد میشمارد. حسرت میخورد که چرا مردمی که اسب خوب را با اسب خوب جفت میکنند، در امر ازدواج، به خاطر جلب منافع و مادیات، دختران تندرست و شاداب خود را به مردان بیمار شوهر میدهند; و پیشنهاد میکند که از ازدواج اشخاص مبتلا به سیفیلیس، یا اشخاص ناتوان، و یا آنهایی که به مرضهای سخت دچارند جلوگیری شود. با

این اندیشه‌های جدی، گفته‌های بسیار هزل را میآمیزد. کودکان را اندرز میدهد که به مردم هنگامی که عطسه میکنند ((عافیت باد)) بگویند; نه وقتی که ((ضرطه میزنند)); و زن آبستنی را با دعایی بینظیر درود میفرستد:((خدا کند این باری که در شکم داری... به همان آسانی که به میان رفته است، بیرون آید.)) ختنه کردن را سفارش میکند، ((چرا که از شدت خارش و نعوظ، و در نتیجه از همخوابگی، میکاهد.)) گفتگوی طولانی میان ((مرد جوان و فاحشه)) به اصلاح اطمینانبخش زن می انجامد.

منتقدان زبان به شکایت گشودند که این مکالمات، از لحاظ تعلیم انشای لاتینی، شیوه تند و جسورانهای دارند. منتقدی ادعا میکرد که این گفتارها تمام جوانان فرایبورگ را به فساد میکشاند. شارل پنجم تعلیم آنها را در مدارس جرمی دانست که مکافاتش مرگ بود. لوتر در این مورد با امپراطور همعقیده بود:((من، در بستر مرگ، پسرانم را از خواندن مکالمات اراسموس منع خواهم کرد. ((خشم و غیظ سبب موفقیت کتاب شد. اندکی پس از انتشار، ۲۴۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت; تا سال ۱۵۵۰ تنها کتاب مقدس فروشی بیشتر از آن داشت; در آن میان اراسموس تقریبا کتاب مقدس را هم از آن خود کرده بود.

IV– اراسموس محقق

انگلستان را در ژوئیه ۱۵۱۴ ترک گفت و، در میان مه و گمرکات، راه به بندر کاله برد. در آنجا نامهای از رئیس صومعه فراموش شدهاش در شتاین دریافت داشت که اطلاع و تذکر داده بود که مدتهاست اجازه مرخصی او تمام شده است و بهتر است هر چه زودتر بازگردد و باقی عمر را به توبه و تقوا گذراند. این نامه پشت او را لرزاند، زیرا، مطابق قوانین شرع، رئیس صومعه میتوانست از قوای کشوری بخواهد که وی را به حجرهاش بازگردانند. اراسموس پوزش خواست و رئیس صومعه نیز موضوع را تعقیب نکرد. اما دانشمند سرگردان، برای آنکه این قضیه بار دیگر موجب پریشانی خاطرش نشود، از دوستان با نفوذ خود در انگلستان خواست که برایش از پاپ لئو دهم معافیت از الزامات و تعهدات رهبانی بطلبند.

در همان حال که این گفتگوها درگیر بود، اراسموس از طریق راین به بال رفت و نسخه مهمترین اثرش را، که تصحیح انتقادی متن یونانی عهد جدید و ترجمه و تفسیر جدید آن به زبان لاتینی بود، برای چاپ و انتشار به فروبن داد. این کار، که زاده عشق و مایه افتخار بود، هم برای مولف و هم برای ناشر خطرناک بود: آماده کردن متن سالها طول کشیده بود، و چاپ و انتشارش کاری دشوار و پر هزینه بود; احتمال داشت که کلیسا هر گونه ترجمه و اصلاحی را بر ترجمه لاتینی هیرونوموس، که مدتهای مدید با نام وولگات مورد تصدیق قرار گرفته بود، محکوم بدارد و فروش کتاب هزینه چاپ آن را درنیاورد. اراسموس با تقدیم کتاب به پاپ لئو دهم یکی از خطرات را از میان برد. در فوریه ۱۵۱۶ فروبن بالاخره کتاب را منتشر کرد. اراسموس متن یونانی تصحیح شده و ترجمه لاتینی خود را، در ستونهای متوازی، روبه روی هم قرار داده بود. معلومات یونانی اراسموس اندک بود، و به این سبب در اغلاط بیشماری که در متن راه یافته با حروفچینها سهیم است. از نظر تحقیق و علم، این چاپ از متنی که عدهای از محققان در سال ۱۵۱۴ برای کاردینال خیمنث فراهم کردند فروتر است، اما کتاب اخیر تا سال ۱۵۲۲ در دسترس مردم قرار نگرفت. این دو کتاب نشانگر آغاز توجه اومانیستها به ادبیات صدر مسیحیت، و شروع پژوهشهای انتقادی درباره کتاب مقدس است. رشته اخیر در قرن نوزدهم بدانجا رسید که کتاب مقدس را نوشتهای انسانی، و حاصل فکر و قلم خطاپذیر آدمی دانست.

یادداشتهای اراسموس در مجلد جداگانهای به چاپ رسیدند. این یادداشتها به لاتینی روشن و مصطلحی نوشته شده بودند و برای همه فراغ التحصیلان مدارس آن روز قابل فهم بودند; و خواننده بسیار پیدا کردند. بحثها با آنکه به طور کلی در چهار چوب عقاید مورد پذیرش کلیسا بودند، اما راه بسیاری از کشفیات بعدی را از پیش بازنمودند. در

نخستین چاپ، جمله معروف به ((عبارت یوحنایی)) رساله اول یوحنای رسول (۷۰۵) را، که در تاکید تثلیث است، حذف کرد; در متون پیراسته و موثق امروز نیز عبارت مذکور را، که از افزوده‌های قرن چهارم است، حذف میکنند. داستانی زنی را که در حال زنا گرفتار شده بود از انجیل یوحنا (۵۳۰۷، ۱۱۰۸) و دوازده آیه آخر انجیل مرقس را چاپ کرد، اما متذکر شد که ممکن است الحاقی باشند. مکررا فرق میان مسیحیت اولیه و مسیحیت زمان جاری را جلوه گر میساخت. به این طریق، درباره انجیل متی (۲۳ . ۳۷) نوشت:

هیرونوموس چه میگفت اگر میدید که شیر مریم عذرا را، به خاطر پول، در معرض تماشا نهادهاند و به آن، بیشتر از جسم مقدس مسیح احترام مینهند او چه میگفت اگر این روغنهای اعجازآمیز، این پاره‌های صلیب واقعی را که به اندازه باریک کشتی بزرگ شده است مینگریست اینجا با شلق قدیس فرانسیس، آنجا دامن زیرین مریم عذرا، و یا شانه سر قدیسه حنا را به معرض تماشا گذاشتهاند... و آنها را نه به عنوان وسایلی برای یاری مذهب، بلکه به عنوان اصل و جوهر دین به مردم نشان میدهند، و این همه ناشی از آز و حرص کشیشان و ریاکاری راهبانی است که صفا و سادگی مردم را به بازی گرفته اند، از آنجا که ادعا میشد در انجیل متی (۱۹ . ۱۲) آنجاکه میگوید:((...خصیها میباشند که... به جهت ملکوت خدا خود را خصی نمودهاند)) تجرد راهبان توصیه شده است، اراسموس چنین نوشت:

ما آن دسته از مردمان را نیز که، بر اثر دغلکاری یا ترس، به زندگی مجردانه افتادهاند از زمره این طبقه میشماریم; زندگیی که در آن مجازند زنا کنند، اما اجازه ندارند زن بگیرند; از این روی، اگر آشکارا همخوابه نگاه دارند، کشیش مسیحی هستند، اما اگر شرعا ازدواج کنند، در آتش سوزانده میشوند. به عقیده من، پدران و مادرانی که قصد دارند کودکانشان را به سلک کشیشان مجرد بفرستند بهتر است آنها را در کودکی اخته کنند، نه اینکه آنها را بکل، برخلاف میلشان، در برابر وسوسه‌های شهوانی رها کنند.

و درباره رساله اول به تیموتاوس (۱۰۳) نوشت: اکنون کشیشان بسیارند، فوج فوج و خیل خیل از هر نوع، و آشکار است که معدودی از آنان پاکدامنند. قسمت اعظم آنها به شهوترانی هتک زنان و دختران، و هرزگی وفسق آشکار افتادهاند، یقینا بهتر است به آنهایی که نمیتوانند مجرد زندگی کنند، اجازه داده شود که برای خود زنان شرعی اختیار نمایند، تا به این طریق از این ناپاکی و آلودگی قبیح و مصیبت بار جلوگیری شود.

بالاخره، در یادداشتی که برانجیل متی (۱۱ . ۳۰) افزود، عقیده اساسی مصلحان دینی بزرگ را، که بازگشت از کلیسا به مسیح بود، منعکس ساخت:

براستی یوغ مسیح خفیف و بار او سبک میبود اگر احکام ناچیز انسانی را بر آنچه که وی شخصا مقرر داشته بود نمیافزودند. مسیح به ما فرمانی جز آنکه یکدیگر را دوست بداریم، نمیدهد; زیرا در جهان چیزی نیست که آن قدر تلخ و ناگوار باشد که محبت نتواند آن را شیرین و در خور تحمل سازد. بنابر قانون طبیعت، روال همه چیزهابر آسانی است; و هیچ چیز جز فلسفه مسیح، که هدف نمایش باز گردانیدن عفت و کمال به طبیعت ساقط شده است، با سرشت و طبع آدمی سازگاری ندارد.. کلیسا بر این فلسفه چیزهای بسیاری افزود که برخی را، بی هیچ گونه تعصب مذهبی، میتوان حذف کرد... مثلا تمام آن عقاید فلسفی را که درباره... ماهیت و تمایز اقانیم سه گانه در ذات باری تعالی اظهار شده است... چه قانونها و چه خرافه‌هایی که در باب لباس کشیشان وضع کردهاند!.. چه روزه‌هایی که مقرر شدهاند!... در باب پیمان بستن و سوگند یاد کردن راهبان...اقتدار و اختیار پاپها و سو استفاده از آمرزشها و معافیتها چه میتوانیم بگوییم... کاش میشد که مردم رضایت دهند و بگذارند که مسیح با قوانین ((انجیل)) حکومت کند، و دیگر در پی آن نباشند که برای تقویت فرمانروایی خودکامانه و ضد روشنفکری خویش، قوانین بشری را به یاری طلبند!

به احتمال قوی، این یادداشتها بودند که کتاب را قرین موفقیتی ساختند که مولف و ناشر هر دو را به تعجب افکند. چاپ نخست در طی سه سال تمام شد، و چاپ جدیدتر، با تجدید نظر، تا زمان مرگ اراسموس شصت و نه مرتبه دیگر به چاپ رسید. انتقاداتی هم که از کتاب شد بسیار شدید بودند; منتقدان بسیاری از اغلاط و اشتباهات آن را برملا ساختند; و دکتر یوهان اک، استاد دانشگاه اینگولشتات و معارض اصلی لوتر، گفتار اراسموس را، در باب اینکه انشای یونانی عهد جدید فروتر از آثار دموستن است، سخنی یاوه و ننگآمیز شمرد. ولی پاپ لئو دهم با نظر قبول به این کار نگریست، و پاپ هادریانوس ششم از اراسموس خواست که در مورد عهد قدیم نیز این کار را بکند; اما شورای ترانت ترجمه اراسموس را مردود دانست و وولگات هیرونوموس را یگانه ترجمه موثق لاتینی از کتاب مقدس اعلام داشت. دیری نگذشت که عهد جدید اراسموس از نظر علمی و تحقیقی مقام خود را از دست داد، اما این اثر، از نظر تاریخ افکار، همچنان حادثهای پر اهمیت باقی ماند. کار او راه را برای ترجمه کتاب مقدس به زبانهای بومی، که بزودی همه گیر میشد، آسان و هموار ساخت. در بندی از مقدمه پر شور کتاب چنین آمده است: آرزو میکنم که ضعیفترین زنان انجیلها و ((رسالات بولس حواری)) را بخوانند... آرزو میکنم که آن کلمات شریف به تمام زبانها ترجمه شوند تا نه تنها اسکاتلندیها و ایرلندیها، بلکه ترکها و ساراسنها نیز آنها را بخوانند. آرزوی من آن است که پسرک شخمزن، همچنانکه به دنبال گاو و خیش است، آنها را برای خود بخواند; مرد نساج، با آهنگ رفت و آمد ماکوها، آنها را در زیر لب زمزمه کند، و مسافر دلخسته سنگینی و اندوه سفر را با خواندن آنها سپری سازد... ممکن است که روزی از پرداختن به دیگر مطالعات انگشت تاسف بگزیم، اما خوشبخت کسی است که چون مرگ به سراغش آید، در کار مطالعه ((کتاب مقدس)) باشد. این کلمات مقدس، به روشنی تمام، تصویر مسیح را در حال وعظ، شفابخشی، مرگ، و رستاخیز در برابرتان مجسم میسازند و او را چنان تشخص و واقعیت میبخشند که اگر خود وجود میداشت، شاید او را بهتر و واقعیتر از این نمی دیدید.

اراسموس، که از کفایت چاپخانه فروبن خوشحال شده بود، در نوامبر ۱۵۱۶ متن انتقادی بر ترجمه هیرونوموس، و به دنبال آن متون تجدید نظر شده کلاسیک و نوشتههای آبای کلیسا را به چاپ رسانید; و در متن مورد پذیرش سنکا بیش از چهار هزار غلط را تصحیح کرد; اینها خدمت بزرگی به عالم تحقیق و پژوهش بودند.

مشروح روایت عهد جدید را از نو به قلم آورد (۱۵۱۷). مبادرت بدین کارهای مهم ایجاب میکرد که مکرر در بال رحل اقامت افکند; اما تعلق خاطر جدیدی سکونت وی را، در نزدیکی دربار شاهی، در بروکسل تثبیت کرد. در این زمان، شارل فقط پادشاه کاستیل و حکمران هلند بود و هنوز امپراطور شارل پنجم نشده بود; پانزده سال بیشتر نداشت، اما اندیشه تابناک او به دلبستگیهای متنوع و رنگارنگی عطف توجه مینمود; و چه زود از مغزش خطور کرد که اگر بزرگترین نویسنده عهد در زمره مشاوران خاص او باشد، چه بسا بر رونق و درخشندگی دربارش افزوده شود. بدین کار فرمان داد و اراسموس، هنگام بازگشت از بال (۱۵۱۶)، منصب افتخاری را با سالیانهای اندک پذیرفت. در کورتره منصبی کلیسایی، همراه با وعده یک حوزه اسقفی، بدو پیشنهاد کردند; اما او سر باز زد و به دوستی یادآور شد:((خوابی برایم دیدهاند که گفتنش تو را سرگرم خواهد کرد.)) از دانشگاههای لایپزیگ و اینگولشتات وی را برای تدریس دعوت کردند، اما نپذیرفت. فرانسوای اول سعی کرد تا او را با درخواست چاپلوسانهای، جهت پیوستن به دربار فرانسه، از شارل جدا سازد; ولی اراسموس، باکلامی که مظهر نزاکت و ادب بود، تقاضای او را رد کرد.

در این میان، پاپ لئو دهم معافیت خواسته شده را به لندن فرستاد. در مارس ۱۵۱۷ اراسموس به لندن رفت و نامه پاپ را، که او را از قید الزامات و تعهدات رهبانی آزاد میساخت، دریافت داشت. لئو، علاوه بر مدارک و اسناد رسمی، شخصا نیز نامهای برای او فرستاده بود:

فرزند گرامی، تندرستی و دعای خیر بر تو باد! زندگی و خوی ممتاز و بسیار نیک تو، استادی نادر و شایستگیهای بلند پایه ات که نه تنها از آثار مطالعات تو که در همه جا بزرگ داشته میشوند پیداست، بلکه دانشمندترین کسان نیز بر آن همداستانند و بالاخره نامه‌های توصیه‌آمیزی که دو تن از ناموترین شهریاران، یعنی پادشاه انگلستان و شهریار کاتولیک]فرانسه[به ما نوشته‌اند، با دلایل کافی ما را متقاعد میسازند تا ترا مورد مرحمت خاص و منحصر خویش قرار دهیم. بنابراین، با کمال میل، خواهش ترا برآوردیم و آماده‌ایم تا، هرگاه که خود بخواهی و یا تصادف پیش آورد، محبت خویش را بیشتر شامل حال تو سازیم، و بدرستی معتقدیم که کوششهای مقدس ترا، که با پشتکار تمام در راه منفعت عموم هستند، بایستی، با پاداشهای بسنده، به مساعی والاتری تشویق نمود.

شاید این رشوه خردمندانهای بود برای آنکه اراسموس را به رفتار بهتر با کلیسا برانگیزد، شاید اشاره شرافتمندانهای از یک دربار اومانیست و بردبار بود; اما به هر حال اراسموس هیچ گاه این اظهارات ادب پاپ را فراموش نکرد و همیشه، به لحاظ این بردباری و شکیبایی که کلیسا در برابر نیش انتقادات او نشان داده بود، بریدن از آن را دشوار می یافت.

۷– اراسموس فیلسوف

اراسموس چون به بروکسل بازگشت، بر اثر استقبال صمیمانهای که دربار سلطنتی از او کرد، بیشتر خود را مجبور به احتیاط دید. کار مشاورت خصوصی خود را جدی گرفت، و نمیدانست که نویسندگان بزرگ بندرت به نیرو و استعداد زمامداری و سیاستگری مجهزند. در سال ۱۵۱۶، با عجله، رسالهای به نام تربیت یک شاهزاده مسیحی نوشت که پراست از عقاید مبتذل و ناخوشایند پیش از ماکیاولی درباره چگونگی رفتار پادشاه. در اهدانامه آن به شارل، با بیپروایی تمام، نوشت:((این از عنایت الاهی است که قلمرو شما بی آنکه به کسی صدمه رسد، به دست آمده است. اگر بتوانید صلح و آرامش را در این خطه حفظ کنید، خردمندی و دانایی شما بهتر جلوه گر خواهد شد.)) اراسموس، مانند بیشتر فلاسفه، حکومت سلطنتی را بیضررترین نوع حکومت میدانست; از مردم باک داشت و از آن به عنوان ((هیولای متلونالمزاج چند سر)) یاد میکرد; بحث و مذاکره عوام را درباره قوانین و سیاسیات نمیپسندید، و هرج و مرج ناشی از انقلاب را بدتر از ستمگریهای شاهان میشمرد. اما شهریار مسیحی خود را از متمرکز ساختن ثروت بر حذر میداشت. عقیده داشت که مالیات را باید بر چیزهایی تجملی بست; باید از تعداد صومعه‌ها کاست و بر شمار مدارس افزود; و بالاتر از همه اینها، در میان ایالات مسیحی نباید نزاع و ستیزه درگیرد و حتی با ترکان نیز نباید جنگید. ((ما با پارسایی و تقوایمان زودتر میتوانیم بر ترکان غلبه کنیم تا با سلاح و سرباز; به این طریق، امپراطوری مسیحیت با همان سلاحی که بنیاد یافته است از خود دفاع خواهد کرد.)) ((از جنگ جز جنگ پدید نمیآید در حالی که از ادب ادب، و از عدالت عدالت برمیخیزد.)) هنگامی که شارل و فرانسوا آهنگ ستیز کردند، اراسموس مکرر در مکرر خواهش صلح نمود. برای لحظهای گذران، به خاطر جلب رضایت پادشاه فرانسه، از او تعریف کرد و پرسید که چه کسی میتواند فکر جنگ با فرانسه را، که ((پاکترین و پر رونقترین بخش جهان مسیحیت است))، به سر راه دهد. او در کتاب ناله صلح (۱۵۱۷) به اوج بلاغت و شور صلحدوستی می رسد:

از فاجعه جنگهای قدیم خاموش میگذرم و چیزی نمیگویم. تنها بر جنگهایی که در این سالهای اخیر به وقوع پیوستهاند تکیه خواهم کرد. کجاست سرزمین یا دریایی که مردم به ظالمانهترین وجهی در آن نجنگیده باشند کجاست رودی که با خون شهیدان جنگ، با خون مسیحیان، رنگین نشده باشد ای وای از این ننگ بزرگ! آنها ستمگرانهتر از غیر مسیحیان با هم میستیزند، وحشیانهتر از دزدان یکدیگر را میدرند... همه این جنگها، که زاده خودرایی شاهزادگان بود، به زیان کلی مردم، که هرگز بدان منازعات میلی نداشتند، انجامید... اسقفان، کاردینالها، و پاپها، که نمایندگان و خلفای مسیح بر روی زمینند، هیچ یک از اینکه دست به جنگ بیازند، یعنی به چیزی که

آنهمه مورد اکراه مسیح بود، شرم ندارند. میان کلاه اسقفی و خود جنگی چه قرابتی هست...ای اسقفان که بر جایگاه حواریون تکیه زدهاید! چگونه جرات دارید، در همان حال که احکام دین و اوامر حواریون را میآموزید، آنچه را نیز که بوی جنگ از آن به مشام میرسد به مردم تعلیم نمایید... صلحی نیست، ((هر چند بیدادگرانه باشد، که بر دادگرانهترین جنگها رجحان نداشته باشد.)) ممکن است که شهریاران و سپهسالاران از جنگ بهرهای ببرند، اما توده مردم را از آن جز سوک و زیان حاصلی نیست. ممکن است گاهی لازم شود که ملتی برای دفاع از خویش بجنگد، اما در این گونه موارد نیز خردمندانه تر آن است که دشمن را به پولی و رشوهای بخرند، نه آنکه دست به جنگ بیالایند. پادشاهان مشاجرات و اختلافات خود را به پاپ وا میگذارند، البته در زمان یولیوس دوم که خود حکمرانی جنگجو بود این کار عملا امکان نداشت، اما لئو دهم، آن ((پاپ دانشمند، شریف، و پرهیزگار))، میتوانست با عدالت کامل در این گونه موارد داوری نماید و بر یک دادگاه بینالمللی به نحو موثری ریاست کند. اراسموس ملی گرایی را نفرینی میداند که طوق گردن بشریت شده است;و با زمامداران، برای ایجاد یک کشور جهانی، مجادله میکند و میگوید: ((آرزو میکنم که مرا اهل دنیا بخوانند)). بوده را میبخشاید که فرانسه را دوست داشت، اما میگوید: ((به عقیده من، اگر روابط خود را با اشیا و اشخاص بر چنان پایهای قرار دهیم که همگی جهان را کشور خود بدانیم، پندارمان بیشتر بر مبنای فلسفی استوار است.)) اراسموس در دوران جنبش اصلاح دینی، که روح ملی گرایی در ترقی بود، کمترین حس میهن پرستی را داشت. به نظر او ((برترین و عالیترین چیز آن است که آدمی شایسته نژاد بشر باشد.)) ما نباید از اراسموس انتظار داشته باشیم که تصوری واقعی از طبیعت بشر، یا از علل جنگ، و یا از چگونگی سلوک دولتها داشته باشد. او هیچ گاه با مسئلهای که ماکیاولی در همان سالها با آن دست به گریبان بود روبه رو نشد اگر دولتی قواعد و قوانین اخلاقییی را که به رعایا سفارش میکند خود به کار بندد، آیا باقی میماند کار اراسموس بریدن شاخههای خشکیده درخت حیات بود، نه آنکه فلسفه قائم به ذات و مثبتی بنیان نهد. او حتی به مسیحی بودن خویش نیز اعتماد نداشت. بارها اعتراف کرد که بر دین حواریون است; مع هذا، در وجود دوزخ شک داشت; زیرا مینویسد:((آنان که وجود خداوند را انکار میکنند خداناشناستر از آنهایی نیستند که وی را چنین سنگدل و بیرحم تصویر میکنند.)) گمان نمیرود که وی عهد قدیم را کلام خداوند دانسته باشد، زیرا از صمیم قلب ((نابودی تمامی عهد قدیم)) را، اگر که این کار آتش خشمی را که بر سر رویشلین افروخته شده است خاموش سازد، خواهان است.)) به روایات موجود درباره مینوس و نوما، و اینکه چگونه با نسبت دادن قوانین نااستوار خود به خدایان مردم را به اطاعت از آنها واداشتند، میخندید; و احتمالا زمامداری و قانونگذاری موسی راهم از آن قبیل میدانست. از اینکه تامس مور دلایل مربوط به بقای فردی را میپذیرفت اظهار شگفتی میکرد. آیین قربانی مقدس را یک نماد میدانست، نه یک معجزه; از قرار معلوم در مسئله تثلیث، تجسم مسیح، و زادن مسیح از باکره شک داشت و مور ناچار شد از وی، در برابر یکی از مکاتباتش که اعلام میداشت اراسموس محرمانه در نزد وی به بی اعتقادی خود اعتراف کرده است، دفاع کند. در اعمال و آداب دینی مسیحیت زمان خود، چون فروش آمرزشنامه، روزه گرفتن، زیارت، توبه، رهبانیت، تجرد روحانیان، پرستش آثار متبرک، ستاییدن و نماز بردن بر قدیسان، و سوزاندن بدعتگذاران اشکال میکرد و آنها را به باد پرسش میگرفت. بسیاری از عبارات کتاب مقدس را با تعبیرات عقلایی یا استعاری توجیه میکرد; داستان آدم و حوا را با افسانه پرومتئوس میسنجید، و معتقد بود که نباید کتاب مقدس را لفظ به لفظ تفسیر کرد. عذاب دوزخ را به ((عذاب و ناراحتی دایمی وجدان، که ناشی از ارتکاب گناه است))، تحلیل میکرد. وی شکیات خود را در میان مردم شایع نساخت، زیرا افسانههای تازه و تسلی بخشی نداشت که به جای اساطیر قدیم بدانها ارائه کند. از این روی، نوشت که ((پارسایی و دینداری ایجاب میکند که گاهی حقیقت را از مردمان بپوشانیم، باید احتیاط کنیم و آن را همیشه آشکار نسازیم، چنان که مهم نیست که کی، کجا، یا به چه کسی آن را نشان دهیم... شاید لازم

است سخن افلاطون را بپذیریم که دروغ برای مردم سودمند است.)) با وجود این تمایلات شدید به استدلالات عقلانی در امور دینی، اراسموس در ظاهر مردی متدین و مومن باقی ماند. هیچ گاه از عشق به مسیح، به انجیلها، و به آیین و آداب نمادینی که کلیسا با آنها در اعتلای خداپرستی و تقوا میکوشید دست برنداشت. از زبان یکی از شخصیتهای کتاب مکالمات بیان داشت:((اگر چیزی هست که همه مسیحیان بدان عمل میکنند و با کتاب مقدس مباینت و ناسازی ندارد، من آن را بدین دلیل که دیگران را نیازرده باشم رعایت میکنم)) اراسموس خواب آن را میدید که ((فلسفه مسیح)) را جایگزین الاهیات مدرسی سازد، و کوشید تا آن را با اندیشه متفکران بزرگتر یونان و روم هماهنگ گرداند. درباره افلاطون، سیسرون، و سنکا عبارت ((الهام یافته الاهی)) را به کاربرد، و نمیتوانست قبول کند که این مردان از نجات و رستگاری محروم باشند; بندرت میتوانست از ستایش ((قدیس سقراط)) چشم بپوشد. از کلیسا خواست تا اصول اساسی مذهب مسیح را تا آنجا که ممکن است تقلیل دهد و ((در موارد دیگر، به مردم آزادی عقیده بدهد.)) وی طرفدار رواداری کامل نسبت به تمام عقاید نبود (چه کسی میتواند باشد) اما خواهان نظر و طرز سلوک ملایمتری با بدعتهای مذهبی بود. ایدئال و آرمان مذهبی او تقلید از مسیح بود; اما باید تصدیق کنیم که اعمال خودش کمتر از مسیحیت انجیلی بود.

۱۷- اراسموس انسان

اکنون باید دید اراسموس به عنوان یک انسان واقعا چگونه میزیست در این هنگام (۱۵۱۷) بیشتر اوقات در فلاندر بروکسل، آ نورس، و لوون اقامت داشت. مجرد بود و با نوکری زندگی میگذاشت، اما اغلب دعوت و مهمان نوازی شخص توانگری را که مصاحبت با وی را برای خود یک امتیاز اجتماعی و یک بزم فکری میشمارد میپذیرفت. ذوق و سلیقهای مشکل پسند داشت; احساسات و اعصابش تا بدان حد نازنین و تربیت یافته و مهذب بود که دایما از جنبههای مبتذل و عوامانه زندگی رنج میبرد. شراب فراوان مینوشید، و از استعداد و نیرویی که در مقاومت با آن داشت بر خود میبالید. ممکن است که یکی از علل بروز نقرس و سنگ مثانه که وی را میآزرد همین باشد; اما خودش گمان میبرد که شراب، با باز کردن شریانها، دردش را تسکین میبخشد. در سال ۱۵۱۴، که چهل و پنج یا چهل و هشت سال داشت، خویشتن را چنین وصف نمود: ((مردی رنجور و خاکستری موی...که جز شراب نباید بنوشد)) و باید ((از آنچه میخورد مسرور باشد.)) باروزه میانهای نداشت، و از ماهی بدش میآمد، شاید مزاج صفراییش در فلسفه الاهی او اثر گذاشته بود. کم میخوابید و، مانند تمام کسانی که ذهنی مشغول دارند، وقتی برای آسایش نمیشناخت. دوستان و کتاب مایه تسلی خاطرش بودند. ((چون از مطالعات عادی روزانهام دور میافتم، گویی با خود نیستم...خانه من آنجاست که کتابخانه من آنجاست.)) اینکه وی با سماجت یک کشیش بخش کلیسایی از این و آن پول میطلبید، بخشی، برای خرید کتاب بود. او به طور منظم از ماونتجوی و وارم مقرری دریافت میداشت; ژان لو سوواژ، صدراعظم بورگونی، مبالغ متنابهی، مثلا ۳۰۰ فلورین (۷۵۰۰ دلار)، برای او فرستاد; حق تالیفهایی که وی دریافت میداشت بیش از تمام مولفان عصر خویش بود. تهمت پولدوستی را از خود رد میکرد; اگر در پی پول میرفت، برای آن بود که مرد بیسامانی بود و از تنهایی و بی یاوری دوران پیری میترسید. در همان حال، از پذیرفتن مقامات پر سود که به ازدیاد درآمد او کمک میکرد، اما از آزادی محرومش میساخت، سر باز زد.

قیافهاش در برخورد اول گیرایی نداشت. کوتاه و لاغر و پریده رنگ بود. صدا و بنیهای ضعیف داشت. دستان حساس، بینی بلند و تیز، چشمان آبی خاکستریش که به هوشمندی میدرخشید،و سخنانش گفتارهای توانگرترین و سریعالانتقالترین مغز آن دوران برجسته و درخشان آدمی را تحت تاثیر قرار میدادند. کونتین ماسیس در سال ۱۵۱۷ تصویری از او کشیده است، غرق در نوشتن، که قبای ضخیمی برای جلوگیری از سردی اطاقهای آن قرنها بر تن دارد. این تصویر به تامس مور اهدا شد بود. دورر در سال ۱۵۲۰ یک طراحی با زغال، و در ۱۵۲۶ گراوور جالبی از

اراسموس ساخت. در اینجا، ذوق آلمانی نقاش به ((اروپایی خوب)) ما قیافهای کاملا هلندی بخشیده است. خود اراسموس درباره آن گفته است: ((اگر شکل من چنین است، فرومایه بزرگی هستم.)) هولباین در تصاویر و تک چهره‌های بیشماری که از اراسموس کشید برهمه نقاشان دیگر سبقت جست. یکی از این تک چهره‌ها در تورن، دیگری در انگلستان، سومین در بال، و بهترین همه در لوور است تمام این تابلوها، که به وسیله بزرگترین نقاش تک چهره شمال نقاشی شدهاند، کارهای برجسته و استادانهای هستند. در اینجا (تکچهره موزه لوور) اراسموس دانشمند چهره آرام، متفکر، و تا حدی مالیخولیایی یک فیلسوف را به خود گرفته که، با اکراه، به بیدقتی بیطرفانه طبیعت و میرندگی نبوغ تسلیم گشته است. اراسموس در سال ۱۵۱۷ نوشت: ((باید به هر چه که سرنوشت ما پیش آورد گردن نهاد، من ذهن خود را برای هر پیشامدی آماده ساختهام)) یعنی همان آرامش خاطر و رواداری فلسفه رواقی که اراسموس هیچ گاه واقعا بدان دست نیافت. درباره جوان جاهطلبی نوشت که ((جلال و بزرگی را دوست میدارد، اما نمیداند بزرگی و عظمت چه سنگین است.)) با وجود این، اراسموس، مانند بسیاری از بزرگان، شب و روز برای به دست آوردن این شبح رمنده تلاش کرد.

خطاها و معایبش چشمگیرند; فضیلتهایش اسراری هستند که تنها بر دوستانش آشکارند. او میتوانست بیشرمانه دست گدایی دراز کند، اما به همان سادگی نیز میتوانست ببخشاید و چه بسیار جانها که در پرتو گرمای ستایشهای او بالیدند. هنگامی که رویشلین مورد حملات پففر کورن قرار گرفت، اراسموس به دوستانی که در میان کاردینالهای رم داشت نامه نوشت و، در به دست آوردن تامین و مصونیت برای آن عبری دان رنجدیده، کمک و یاری خواست.او فاقد فروتنی و حقشناسی بود، و این از کسی که مورد لطف شاهان و پاپهاست بعید نمینمود. تاب انتقاد نداشت و سخت آزرده خاطر و خشمگین میشد; و گاهی جواب انتقاد را با بد زبانی، که شیوه آن عصر پر مجادله بود، میداد. او در نهضت آنتی سمیتیسم (یهود ستیزی) آن عصر، که حتی دانشمندان رنسانس در آن دست داشتند، سهیم بود. امیال و رغبتهای او به همان حد که شدید بودند، ظریف و دقیق نیز بودند: ادبیات را هنگامی دوست میداشت که به لباس فلسفه درمیآمد، و به فلسفه هنگامی عشق میورزید که منطق را برای زندگی فرو میگذاشت; اما علم، مناظر طبیعی، موسیقی، و هنر را یکسره به بی اعتنایی سپرده بود. بر دستگاه‌های نجومی که در میدان علم میخرامیدند میخندید و ستارگان آسمان نیز او را همراهی میکردند. در نامه‌های بیشمار او تعریفی از آلپ، یا معماری آکسفرد و کیمبریج، و یا نقاشیهای رافائل و مجسمه‌های میکلانژ که هر دو هنگام توقف اراسموس در رم (۱۵۰۹) برای یولیوس دوم مشغول کار بودند یافت نمیشود. سرودهای شورانگیز دسته‌های مذهبی اصلاح طلب بعدها گوش او را میآزرد.بذله گوییهایش معمولا زیرکانه و مودبانه، گاهی چون مطایبات رابله، اغلب گوشه دار، و یک بار غیر انسانی بودند; چنانکه پس از شنیدن خبر سوزانیدن چند تن بدعتگذار، به دوستی نوشت: ((اگر سوزاندن آنها، به مناسبت آنکه زمستان نزدیک است، قیمت سوخت را بالا ببرد، کمتر دلم به حالشان خواهد سوخت.)) وی نه تنها چون همه انسانها طبیعتا خودپرست و خودخواه بود، بلکه به آن خودستایی و تکبر پنهانی که بدون آن نویسنده یا هنرمند در حملات بیرحمانه این دنیای بیتفاوت خرد خواهد شد میدان میداد. چاپلوسی و تملق را دوست میداشت، و علی رغم رد این گونه اتهامات، با آن موافق بود. به دوستی گفت: ((داوران برجستهای میگویند که من بهتر از تمام نویسندگان زنده جهان مینویسم.)) این سخن بیان واقع بود، اگر چه فقط در مورد زبان لاتینی باشد. فرانسه را بد می نوشت، تنها کمی به انگلیسی و هلندی حرف میزد، ((عبری را بسیار کم میدانست))، و یونانی را به طور ناقص; ولی در لاتینی استادی و تبحر کامل داشت، و آن را چون زبان زندهای، در بیان جزئیات غیر لاتینی زمانش، به کار میبرد. قرنی که عشق به آثار کلاسیک تازه در آن شروع شده بود خطاهای او را به خاطر بیان با روحش، سبک پرشکوهش، فریبایی بدیع گفتارش، و برندگی نیشخندهایش بخشید. نامه‌هایش در لطافت و ادب با نامه‌های سیسرون برابری

میکنند، و در با روحی و نکته گویی از آنها در میگذرند. از این گذشته،زبان لاتینیی که او مینوشت خاص خودش بود; تقلید از زبان سیسرون نبود; با روح، پرنیرو، و قابل انعطاف بود، نه انعکاس زبان مرده ۱۵۰۰ سال پیش. نامه‌هایش چون نامه‌های پترارک، بعد از فیض گفتگوهایش که مرتبه اول را داشتند، آرزوی هر دانشمند و شهریاری بودند. میگوید شاید با اندکی اغراق ادیبانه روزی بیست نامه دریافت میداشته و چهل نامه مینوشته است. چند مجلد از آنها در زمان زندگیش زیر نظر خود مولف، که بخوبی از استقبال آیندگان خبر داشت، بزیبایی به زیور طبع آراسته شدند. لئو دهم، هادریانوس ششم، مارگریت ملکه ناوار، سیگیسموند اول شاه لهستان، هنری هشتم،مور، کولت، و پیرکهایمر از زمره کسانی بودند که با وی مکاتبه داشتند. مور، آن دانشمند فروتن و پر آزرم، مینویسد: ((هنگامی که از مغزم خطور میکند که به آیندگان قرنهای آتی به عنوان دوست اراسموس معرفی میشوم، نمیتوانم از ابراز احساس تکبر و غرور جلوگیری کنم.)) شهرت هیچ یک از نویسندگان معاصرش به پای او نمیرسد، مگر آنکه لوتر را یک نویسنده بپنداریم. در سال ۱۵۲۰ یک کتابفروشی اهل آکسفرد گزارش داد که یک سوم تمام کتابهای فروشی او از آثار اراسموس بوده‌اند.

دشمنان وی، خاصه درمیان علمای علوم الاهی لوون، فراوان بودند، اما شاگردان و پیروانش در بسیاری از دانشگاه‌ها، و او مانیستها در سراسر اروپا، به عنوان نمونه و سرمشق و رهبر خود، او را میستودند و برایش درود میفرستادند. در میدان ادبیات او و آثارش و حدتبخش نهضت رنسانس و جنبش اومانیسم بودند ستایش و توجه آنها به آثار کلاسیک و انشای سلیس و یکدست لاتینی، و توافق بزرگوارانه آنها در این باب که نباید از کلیسا برید و نباید اساطیر گریزناپذیر توده مردم را به هم زد، کلیسا را آماده ساخت تابه آزاد فکری طبقات تحصیلکرده چشمک زند و اصلاح منظم نارواییها و پوچیها و لاطایلات روحانی را، از داخل، اجازه دهد. اراسموس مانند همه اومانیستها از ارتقای لئو دهم به مقام پاپی خوشحال شد; رویای آنها جامه حقیقت پوشیده بود مردی که او ما نیست، دانشور، بزرگوار، و توحید بخش رنسانس و مسیحیت بود بر بزرگترین اورنگ فرمانروایی تکیه زده بود. بدون تردید، اکنون تصفیه کلیسا با آرامش تمام تحقق می یافت; تعلیم و تربیت اشاعه پیدا میکرد; مردم آیین دوست داشتنی و دین تسلی دهنده خود را حفظ میکردند; و اندیشه و ذهن بشر آزاد می شد.

تقریبا تا آستانه ظهور لوتر، اراسموس این امید را در دل خود حفظ کرده بود. اما در نهم سپتامبر سال ۱۵۱۷ از آنورس به تامس، کاردینال یورک، عبارتی مشئوم نوشت: ((متاسفم، در این قسمت از جهان، انقلاب بزرگی در شرف وقوع است.)) در مدتی کمتر از دو ماه، انقلاب درگرفت.

فصل پانزدهم
آلمان در آستانه ظهور لوتر
۱۵۱۷-۱۴۵۳

I– عصر فوگرها

در نیم قرن آخر پیش از جنبش اصلاح دینی، تمام طبقات مردم آلمان، به استثنای شهسواران، رو به ترقی داشتند. به احتمال قوی، بر اثر ترقی وضع و مقام دهقانان و کشاورزان بود که کراهت و خشم آنها از ناتوانیها و نابسامانیهای موجود تندتر شد. معدودی برده، اقلیتی صاحب زمین، و جمع کثیری اجاره نشین بودند و اجازه بهای زمین را با محصول، کار، یا پول به خاوندان فئودال می پرداختند. اجاره نشینها از رفتار خاوندان مینالیدند: از اخاذیها و مطالبات تحمیلی آنها: از دوازده و گاهی شصت روزی که هر سال بنا بر عرف بایستی برای آنها بیگاری کنند; از اینکه خاوندان زمینهایی را که، بنابر سنت، آنها میتوانستند از آبهایش ماهی بگیرند، از چوب درختهایش استفاده کنند، و یا دامهایشان را در آن به چرا ببرند پس گرفته بودند; از ویرانی و صدماتی که شکارگران و تازیهای خاوندان در مزارعشان به بار میآوردند; از دخالت و اعمال نفوذ خاوندان در دادگاه‌های محلی که زیر نظارت خود مالکان بود; و بالاخره از مالیات بر ارثی که هنگام درگذشت سرپرست خانواده و بیمراقب ماندن زمین دامنگیر خانواده اجاره نشین میشد. دهقانان صاحب زمین نیز از زیادی نرخ مرابحه وامهایی که برای برداشت محصول گرفته بودند، و از ضبط مزارع به وسیله وام دهندگان زیرک که به دهقانانی وام میدادند که آشکار بود در سر موعد قادر به ادای آن نیستند، دلی پر خون داشتند. تمام طبقات کشاورز از پرداخت مالیات سالانهای که کلیسا بر محصولات و احشام آنها میبست خودداری میکردند. این ناراضیان در سراسر قرن پانزدهم، برای تقسیم اراضی، شورشهایی پراکنده به راه انداختند. در سال ۱۴۳۱ کشاورزان پیرامون و رمس به شورش بیثمری برخاستند; یک کفش روستایی را یک پوتین واقعی که از مچ تا زانو بند میخورد به عنوان پرچم خود برگزیدند; آن را بر سر چوبی میکردند و یا تصویرش را بر عملها نقاشی مینمودند. از آن زمان، کلمه ((گروه کفشیان)) نام مناسبی برای دسته‌های انقلابی کشاورز در عهد لوتر شد. در سال ۱۴۷۶ گاوچرانی به نام هانس بوم اعلام داشت که مادر خدا در عالم مکاشفه بر او معلوم گردانیده است که ملکوت آسمان بزودی در زمین برقرار خواهد شد; دیگر امپراطور، پاپ شاه، شاهزاده، و یا خاوندی وجود نخواه داشت; همه مردان برادر، و همه زنان خواهر خواهند بود; همه از ثمرات زمین یکسان بهره خواهند برد; زمین جنگل، آب، و مرتع مشترک و مجانی خواهند بود. هزاران تن از کشاورزان برای شنیدن سخنان هانس به نزد او شتافتند; کشیشی به وی گروید; اسقف وورتسبورگ با بردباری به ندای او لبخند زد. اما هنگامی که هانس به پیروانش گفت که در گرد آمدن بعدی هر سلاحی را که به دستشان میافتد با خود بیاورند، اسقف دستور داد دستگیرش کنند; سربازان اسقف به روی جمعیتی که برای نجات او آمده بودند آتش گشودند، و شورش فرو نشست.

در سال ۱۴۹۱ دهقانان قلمرو فرمانروایی رئیس دیرکمپتن در آلزاس به دیر او هجوم بردند و ادعایشان آن بود که وی با جعل اسناد آنها را به بردگی کشانده است; امپراطور فردریک سوم میان آنها مصالحه برقرار ساخت. دو سال بعد، تیولداران زیر دست اسقف ستراسبورگ یک ((گروه کفشیان)) تشکیل دادند و خواستار خاتمه دادن به حقوق فئودالی، مالیاتهای کلیسایی، نسخ همه دیون، و قتل کلیه یهودیان شدند. بر آن نقشه بودند که شهرک شلتشتات را تصرف کنند و از آنجا نیروی خود را در آلزاس بپراکنند. مقامات دولتی از نقشه آنها اطلاع یافتند، رهبران شورشیان

را گرفتند و شکنجه کردند و به دار آویختند، و بقیه را با ارعاب به تسلیم و اطاعت وادار کردند; در سال ۱۵۰۲، کشاورزان اسقف شپایر یک ((گروه کفشیان)) تشکیل دادند که هفت هزار تن عضو آن بودند.
ادعایشان عبارت بود از برانداختن کامل نظام فئودالیسم، ((گرفتن و کشتن تمام راهبان و کشیشان))، و اعاده آنچه که معتقد بودند مرام اشتراکی اجدادشان بوده است. دهقانی، هنگام اعتراف، از این نقشه پرده برداشت; روحانیان و نجبا در کشف توطئه همداستان شدند; توطئه گران اصلی را شکنجه کردند و به دار کشیدند.
در سال ۱۵۱۲، یوس فریتس، در نهان، نهضت مشابهی در نزدیکی فرایبورگ ایم برایسگاو تشکیل داد; صرف نظر از خدا، امپراطور، پاپ، تمام مالکیتها و حقوق فئودالی میبایست لغو شوند. دهقانی که مجبور به پیوستن به این دسته شده بود رازشان را در نزد کشیش اقرار نیوش خود فاش کرد. مقامات محلی رهبران را دستگیر و شکنجه کردند; شورش در نطفه کشته شد، اما یوس فریتس آن قدر زنده ماند که به شورش سال ۱۵۲۵ دهقانان بپیوندد. در سال ۱۵۱۷، در ستیریا و کارینتیا، اتحادیهای مرکب از ۹۰۰۰۰ دهقان بر آن شد که به فئودالیسم خاتمه دهد: گروه‌های آن مدت سه ماه بر قلاع و دژها حمله بردند و خانها را کشتند; عاقبت امپراطور ماکسیمیلیان، که با جنبش آنها همدل اما از شدت عملشان منزجر بود، ارتش کوچکی به مقابله شان فرستاد; در نتیجه، آنها را به صلحی ناخواسته مجبور کرد. اما صحنه برای جنگ دهقانان و مرام اشتراکی آناباتیستهای آلمان دوران جنبش اصلاح دینی آماده شده بود. در این میان، انقلاب حیاتیتری در صنعت و تجارت آلمان جریان داشت. بیشتر صنایع همچنان در شکل دستی باقی مانده بودند، جز آنکه هر روز بیشتر تحت نظارت مقاطعهکاران و کارفرمایانی قرار میگرفتند که مواد اولیه و سرمایه کار را فراهم میساختند و محصولات تولید شده را میخریدند و می فروختند.
صنایع معدنی پیشرفت سریعی حاصل کرده بود. از استخراج نقره، مس، و طلا منافع هنگفتی عاید می شد. شمشهای طلا و نقره وسیله مناسبی برای اندوختن ثروت شده بودند، و پولهایی که برای تحصیل حق استخراج به امرای صاحب زمین داده میشدند خاصه به برگزیننده ساکس که لوتر را تحت حمایت خود گرفت برخی از آنها را قادر میساختند تا در برابر پاپ و امپراطور از خود مقاومت نشان دهند. مسکوکات نقره قابل اعتمادی ضرب شد، پول رایج فراوان گشت، و عبور از اقتصاد کالایی به اقتصاد پولی تقریبا سیر خود را به کمال رسانیده بود. ظروف نقره از لوازم عمومی زندگی تمام طبقات متوسطه و بالا بود. بعضی از خانواده‌ها میز و صندلیهایشان را از نقره سخت میساختند; ظروف نان و جامهای شراب عشای ربانی، جعبه‌های اشیای متبرک، و حتی مجسمه‌هایی، همه از سیم و زر، کلیساهای آلمان را پر کرده، و شاهزادگان را به یک اصلاح دینی، که ضبط اموال و ثروت کلیسایی را اجازه دهد، متمایل ساخته بودند. انئاسیلویو (بعدا پاپ پیوس دوم) در سال ۱۴۵۸ چون میدید مهمانخانه داران در ظروف سیمین نوشابه میآورند متعجب میشد; وی میگوید:((کدام زنی است، نه تنها در طبقه اشراف، بلکه در میان طبقات پایین، که با زینتهای زرین ندرخشد آیا لازم است که از زین و برگ اسبان، که پوششی از طلای ناب دارند، و از... سلاحها و کلاهخودها، که از طلا گرانبارند، سخنی بگویم)) سرمایه داران، در این زمان، قدرت سیاسی عظیمی داشتند. جای صرافان یهودی آلمان را شرکتهای خانواده‌های مسیحی گرفتند; خانوادهایی چون ولزر، هوخشتتر، وفوگر و همه اینها از اهالی آو گسبورگ بودند که در قرن پانزدهم مرکز مالی جهان مسیحیت به شمار میرفت. یوهان فوگر، که فرزند بافندهای بود، خود تاجر پارچه شد و هنگام مرگ (۱۴۰۹) ثروت کوچکی، در حدود ۳۰۰۰ فلورین (۷۵۰۰۰ دلار)، از خود باقی گذاشت. پسرش، یاکوب، تجارت پدر را بسط داد; وی به هنگام مرگ (۱۴۶۹) هفتمین ثروتمند آو گسبورگ بود.
پسران یاکوب، اولریش، گئورگ، و یاکوب دوم، با دادن پیش پرداخت به شاهزادگان آلمان، اتریش، و مجارستان، در ازای عایدات معادن، زمینها، و یا شهرها، شرکت اجدادی را قدرت و تفوق بخشیدند. از این سرمایه گذاریهای حسابگرانه، خاندان فوگر منافع هنگفتی بردند; چنان که در سال ۱۵۰۰ ثروتمندترین خانواده اروپا شدند.

یاکوب دوم، بزرگترین نابغه این خاندان، مردی بیباک، بیرحم، و کوشا بود. وی، با بررسی و مطالعه تمام جوانب کسب، پیشرفتهای دفترداری، تولید، داد و ستد، و سرمایه، خویشتن را صبر و پرهیزگاری آموخت. میخواست همه چیز را، جز خاندان خود، قربانی شرکت سازد; و میخواست که هر یک از افراد خاندان فوگر، در برابر منفعت خاندان سر تسلیم فرود آورد; مقرر داشت که هیچ کس، جز یک فوگر، در شرکت قدرتی ندارد; و هیچ گاه نگذاشت که دوستیهای سیاسی او در وامهایش اثر گذارد. با شرکتهای دیگر برای کنترل قیمت و فروش کالاهای مختلف پیمان میبست; به این ترتیب، وی و برادرانش در سال ۱۴۹۸ با بازرگانان آو گسبورگ معاهده بستند که بازار و نیز را، از لحاظ مس، در مضیقه گذارند و قیمت را بالا ببرند. در سال ۱۴۸۸ خاندان فوگر ۱۵۰۰۰۰ فلورین به سیگیسموند، مهیندوک اتریش، قرض داد و، به عنوان وثیقه، اجازه بهره برداری از کانهای نقره شوارتس را، تا زمان پس دادن وام، به دست آورد. فوگرها در ۱۴۹۲ با خاندان تورتسو، از مردم کراکو، جهت دست یافتن و استخراج معادن مس و نقره مجارستان، و حفظ ((بالاترین قیمت ممکن)) برای محصولات، پیمان ازدواجی دوجانبه بستند. در ۱۵۰۱ افراد خاندان فوگر سرگرم عملیات وسیعی در استخراج معادن آلمان، اتریش، مجارستان، بوهم، و اسپانیا بودند. از این گذشته، پارچه می بافتند و صادر میکردند; و در داد و ستد ابریشم، مخمل، خز، ادویه، مرکبات، آلات و افزار جنگی، و جواهرات دست داشتند; یک بنگاه حمل و نقل سریعالسیر و یک خط پستی خصوصی احداث کردند. در سال ۱۵۱۱، هنگامی که یاکوب دوم رئیس منحصر به فرد شرکت شد، دارایی موجود آن به ۷۹۱,۱۹۶ گیلدر میرسید; در سال ۱۵۲۷، یعنی دو سال بعد از مرگ او، دارایی شرکت ۲۰۲,۰۲۱,۲ گیلدر (۵۰۰۰۰۰۰۰ دلار) برآورد شد یعنی، در مدت ۱۶ سال، هر سال ۵۰ درصد سود بر سرمایه اصلی اضافه شده بود.
قسمتی از این منافع نتیجه روابط خاندان فوگر با امپراطوران و پاپها بود. اولریش فوگر وامهای زیادی به فردریک سوم داد; یاکوب دوم دلال عمده ماکسیمیلیان اول و شارل پنجم بود; بسط قدرت خاندان هاپسبورگ در قرن شانزدهم، بر اثر وامهای خاندان فوگر، امکانپذیر گشت. با آنکه یاکوب شرایطی را که کلیسا برای مرابحه مقرر میداشت و اقداماتی را که روحانیان برای تثبیت ((قیمت عادلانه)) اجناس و کالاهای مورد استفاده عموم میکردند مردود میشمرد; همچنان بر آیین کاتولیک بود و به روحانیان برای پرداخت بهای ترفیعاتشان پول قرض میداد; او و اولریش اداره امور مالی پاپها را در آلمان، اسکاندیناوی، بوهم، و مجارستان به دست آوردند (۱۴۹۴). یاکوب فوگر، در سالهای آخر عمر، محترمترین و در عین حال منفورترین مردم آلمان بود. عدهای از کاتولیکها به علت رباخواری، بعضی از بزرگان به سبب آنکه با دادن رشوههای زیادتر منصب یا قدرتی را از چنگشان به در کرده بود، برخی از بازرگانان به خاطر آنکه تجارت و داد و ستد را در انحصار خویش گرفته بود، بسیاری از کارگران به علت آنکه قوانین قرون وسطایی کسب و دارایی را پایمال کرده بود، و اکثریت پروتستانها به خاطر آنکه پول آلمان را به کیسه پاپها میریخت بر او میتاختند. اما امپراطوران، شاهان، شاهزادگان و نخستکشیشان به نزد او، چون فرمانروایی، سفیر میفرستادند; دورر، بورکمایر، و هولباین مهین تک چهره او را به عنوان یک شخص واقعبین، ساده، و عبوس ترسیم کردند، و ماکسیلیمیان بدو عنوان ((کنت امپراطوری)) عطا کرد. یاکوب کوشید تا با ساختن صد و شش خانه برای کاتولیکهای مستمند آو گسبورگ کفاره ثروت خود را بدهد. برای دفن استخوانهای خود، نمازخانه زیبایی در کلیسای سنت آنا پی افکند; و در حالی که شهره تقدس و پارسایی بود، درگذشت; اگر چه میلیونها گیلدر از خود باقی گذاشت، اما فرزندی از او به جای نماند; طبیعت او را از بزرگترین موهبتها محروم ساخته بود.
آغاز دوران سرمایه داری، توسعه امتیازات انحصاری شخصی، و سلطه بازرگانان پولدار بر خاوندان فئودال صاحب زمین را، در آلمان، باید از زمان او دانست. صنعت استخراج معدن و نساجی آلمان در آخر قرن پانزدهم، به تبعیت از شیوه فلاندر و ایتالیای یکصد سال پیش در امر نساجی، بر پایهها و مبانی سرمایه داری سازمان گرفته بود. در قرون

وسطی، دارایی شخصی را تا حدودی یک نوع ودیعه و امانت عمومی میدانستند; حقوق و امتیازات صاحب دارایی را احتیاجات صنفی، که تشکیلات آن به وی فرصت، وسیله، و مصونیت میداد، محدود میکرد. شاید در اندیشه صاحب دارایی، بر اثر نفوذ حقوق رومی که اکنون رویه حقوقی آلمان را تحتالشعاع قرار داده بود چنان خطور کرد که مالکیتش مطلقیت دارد; اندیشید که حق دارد با دارایی خود هر آنچه میخواهد بکند. در نظر افراد خاندانهای فوگر، هوخشتتر، و دیگر ((ملک التجار))ها ((احتکار)) یک کالا و بالا بردن بهایش، تبانی برای تحدید تولید و کنترل داد و ستد، و فریفتن خرده بازرگانان از طریق سرمایهگذاریهای توطئهآمیز کار غلط و نادرستی نمینمود. بازرگانها، در بسیاری از موارد، نمایندگان خود را بر دروازههای شهر میگماشتند تا کالای بخصوصی را که وارد میشود تماما بخرند، و به این طریق میتوانستند آن را به هر قیمتی که بخواهند دوباره بفروشند. آمبروز هوخشتتر تمام نقره خام موجود را خرید، سپس قیمت فروش را ۷۵ درصد بالا برد. یک شرکت آلمانی مقدار بسیار زیادی فلفل، به ارزش ۶۰۰۰۰۰گیلدر، از شاه پرتغال با قیمتی بیشتر از حد معمول خرید، بدان شرط که شاه از دیگر صادر کنندگان فلفل به آلمان قیمت بیشتری مطالبه کند. بر اثر این گونه سازشها و کسب امتیازات انحصاری، و نیز بر اثر افزایش ثروت و ازدیاد تقاضا، و همچنین بر اثر زیاد شدن ذخیره فلزات گرانبهای که از اروپای مرکزی و امریکا استخراج میشد، میان سالهای ۱۴۸۰ تا ۱۵۲۰، قیمتها با سرعتی بالا رفتند که تنها در دوران ما نظیری برای آن میتوان یافت. لوتر بشکوه میگوید: ((در مدتی کوتاه، بر اثر رباخواری و آزمندی، آن کس که قبلا با صد گیلدر زندگی میکرد، اینک با دویست گیلدر هم نمیتواند زندگی کند.)) و این اظهر منالشمس است.

قرون وسطی شاهد نابرابریهای بزرگ در قدرتهای سیاسی بود; عصر جدید فوگرها نابرابریهای اقتصادی را، که اروپا از زمان میلیونرها و بردگان امپراطوری روم تا به حال نشناخته بود، بر آن افزود. بعضی از بازرگانان سرمایه دار آو گسبورگ یا نورنبرگ، هر کدام، در حدود ۵۰۰۰۰۰۰فرانک (۲۵۰۰۰۰۰ دلار) ثروت داشتند.

بسیاری از آنها با پرداخت پول در زمره اشراف صاحب زمین درآمدند، برای خودنمایی نشان شجاعت و نجابت خانوادگی بر سینه آویختند، و فقدان بزرگزادگی را با ((صرف پولهای هنگفت)) جبران ساختند. یو آخیم هوخشتتر و فرانتس باومگارتنر، تنها در یک ضیافت، ۵۰۰۰ فلورین (۱۲۵۰۰۰ دلار) خرج کردند; یا در یک جلسه بازی ۱۰۰۰۰فلورین برد و باخت نمودند. خانههای سوداگران ثروتمند، که متجملانه تزیین و هنرمندانه آراسته شده بودند، نجبا و روحانیان و پرولتاریا را یکسان به خشم و نفرت برمیانگیخت. خطیبان، نویسندگان، انقلابیون، و قانونگذاران با هم به تهدید انحصارگران برخاستند. گایلرفون کایزرسبرگ تقاضا کرد که ((باید آنها را چون گرگ از شهر بیرون راند، زیرا نه از خدا و نه از انسان ترس دارند، و از وجودشان جز بلا، تشنگی، و فقر نمیتراود.)) اولریش فون هوتن دزدان را به چهار طبقه تقسیم کرد: بازرگانان، قضات، کشیشان، و شهسواران; و اظهار داشت که بازرگانان از همه اینها دزدترند. مجلس رایشستاگ کولونی در سال ۱۵۱۲ از تمام مقامات کشوری خواست که ((با پشتکار و سختگیری تمام... علیه شرکتهای سرمایه دار، رباخوار، و محتکر)) عمل کنند. مجامع و مجالس دیگر نیز مکرر از این گونه احکام صادر نمودند، اما هیچ کدام فایدهای نداشت. بعضی از قانونگذاران خودشان در شرکتهای بزرگ تجارتی سرمایه داشتند، و مجریان قانون با گرفتن حصهای از سهام از در آشتی در میآمدند، و بسیاری از شهرها، در سایه بسط بی مانع و رادع تجارت، راه ترقی و پیشرفت می سپردند.

ستراسبورگ، کولمار، مس، آوگسبورگ، نورنبرگ، اولم، وین، راتیسبوتا (رگنسبورگ) ماینتس، شپایر، ورمس، کولونی، تریر، برمن، دورتموند، هامبورگ، ماگدبورگ، لوبک، و برسلاو مراکز پررونق صنعت، بازرگانی، و ادبیات و هنر بودند. این شهرها، و هفتاد و هفت شهر دیگر،((شهرهای آزاد)) را تشکیل میدادند آنها برای خود قانون وضع میکردند، به دیتهای محلی و امپراطوری نماینده میفرستادند، و از نظر سیاسی مطیع فرمان هیچ کس جز امپراطور نبودند;

امپراطور نیز از لحاظ مالی و نظامی مدیون کمکهای آنها بود و به آزادیشان تخطی نمیکرد. با آنکه این شهرها تحت فرمانروایی اصنافی بودند که بازرگانان بر آنها سلطه داشتند، تقریبا هر یک سازمان پدر سالاری برای رفاه عامه بودند; تا بدان حد که تولید و توزیع، مزد و قیمت، و مرغوبیت کالا را، با توجه به حمایت و حفظ ضعفا از تعدی اقویا، و فراهم ساختن مایحتاج زندگی برای همه، تنظیم می نمودند.
ما امروز باید این گونه شهرها را، از آنجا که بیش از ۵۲۰۰۰ تن جمعیت نداشتند،((شهرک)) بنامیم; مع هذا، جمعیت آنها در هیچ زمانی از پیش از نیمه قرن نوزدهم کمتر نبود، و از هر زمان دیگری پیش از عهد گوته پر رونقتر بودند. انئاسیلویو، آن ایتالیایی متکبر، در سال ۱۴۵۸ درباره آنها با شوری توصیف ناپذیر نوشت:
آلمان هیچ گاه توانگرتر و باشکوهتر از امروز نبوده است... بدون اغراق میتوان گفت که هیچ یک از کشورهای اروپا شهرهایی به زیبایی و خوبی شهرهای آلمان ندارند. چنان نو و با طراوت به نظر میرسند که گویی همین دیروز ساخته شدهاند، و در هیچ شهر دیگری اینهمه آزادی نیست... در سراسر اروپا جایی شکوهمندتر از کولونی، با آن کلیساها، تالارها، برجها، کاخهای شگفتانگیز، شارمندان باوقار، رودهای آرام، و کشتزارهای بارورش، نمیتوان یافت. در ثروت و توانگری شهری برتر از آوگسبورگ در دنیا وجود ندارد. وین کاخها و کلیساهایی دارد که حتی ایتالیا بر آنها رشک می برد.
آو گسبروگ تنها مرکز مالی آلمان نبود، بلکه حلقه اصلی تجارت با ایتالیای پر رونق آن زمان بود. عمارت فوندا کوتدسکو در ونیز، که دیوارهایش را جورجونه و تیسین نقاشی کردند، بیشتر به همت بازرگانان آوگسبورگی ساخته شد. آو گسبورگ از آنجا که تا این حد با ایتالیا مرتبط بود، نهضت رنسانس ایتالیا در آن طنین افکند. بازرگانانش به حمایت از دانش پژوهان و هنرمندان برخاستند، و بعضی از سرمایه دارانش، از لحاظ فرهنگ و آدابدانی، اما نه اخلاق، سرمشق دیگران شدند. از این روی، کونراد پویتینگر، کلانتر یا شهردار آو گسبورگ در ۱۴۹۳، سیاستمدار، بازرگان، محقق، حقوقدان، لاتینی دان، یونانشناس، عتیقه شناس، و سوداگر بود.
نورنبرگ بیشتر مرکز هنرها و صنایع دستی بود تا ثروت و صنعت. خیابانهای آن هنوز به شیوه قرون وسطی پر پیچ و خم و، بر اثر طارمیهای پیش آمده، سایه گیر بودند. بامهای سفالی سرخرنگ، شیروانیهای بلند، پنجرههای بالکوندارش، در برابر زمینه روستایی و رود پر آب پگنیتس، منظره درهم و برهم اما گیرایی داشت.
مردم در اینجا چون آوگسبورگ ثروتمند نبودند و((بریز و بپاش)) نداشتند، اما شاداب و سرحال بودند و دوست میداشتند که در جشنها و اعیادی چون کارناوالهای ماسک، لباس، و رقص خودنمایی کنند. در اینجا بود که هانس زاکس و مایسترزینگرها نغمههای دلکش و پرشور خود را عرضه کردند; در اینجا بود که آلبرشت دورر نقاشی و کنده کاری آلمان را به اوج خود رسانید; در اینجا بود که زرگران و نقرهکاران زبردست شمال آلپ گلدانهای گرانبها، ظروف کلیسایی، و مجسمههای کوچک ساختند; و در اینجا بود که فلز کاران، با مفرغ، هزاران نوع گل و گیاه و جانور و پیکره آدمی طرح افکندند، یا آهن را به صورت نردهها و معجرهایی زیبا در آوردند; در اینجا باسمهکاران چندان فراوان بودند که ما اینک متحیریم چگونه معیشت خود را به دست می آورده اند.
کلیساهای شهرها انبار و موزه آثار هنری شدند، زیرا هر صنف یا شرکت یا خانواده توانگری برای گور قدیس حامی خود اثر هنری زیبایی سفارش میداد. رگیومونتانوس نورنبرگ را برای سکونت برگزید،((زیرا در آنجا، بدون هیچ گونه زحمتی، تمام وسایل و افزارهای مخصوصی را که برای نجوم لازم است به دست می آورم; و در آنجا برای من تماس یافتن با دانشمندان همه کشورها آسانتر است. زیرا نورنبرگ، از دولتی سر بازرگانانش که مدام در سفرند، مرکز اروپا شده است.)) از مشخصات و امتیازات نورنبرگ آن بود که مشهورترین بازرگان آن، یعنی ویلیبالد پیرکهایمر، یک اومانیست پر اشتیاق، یک حمایتگر هنر، و دوست جانی دورر بود. اراسموس پیرکهایمر را ((افتخار بزرگ آلمان)) می

نامید. سفرهای واسکو دو گاما و کریستوف کلمب، سلطه ترکان بر دریای اژه، و جنگهای ماکسیمیلیان با ونیز تجارت میان آلمان و ایتالیا را بر هم زدند. صادرات و واردات آلمان به طور روزافزونی در مسیر رودخانه‌های بزرگ، به سوی دریای شمال، دریای بالتیک، و اقیانوس اطلس جریان یافتند؛ قدرت و ثروت از آوگسبورگ و نورنبرگ به کولونی، هامبورگ، بر من، و بالاتر از همه به آنورس رخت بربست. افراد خاندانهای فوگر و ولزر، با مستقر ساختن مرکز عملیات خود در آنورس، این جریان را تندتر کردند. انتقال پول و تجارت آلمان به سمت شمال، از لحاظ اقتصادی، آلمان شمالی را از ایتالیا جدا کرد و چندان نیرومند ساخت که توانست از لوتر در برابر امپراطور و پاپ حمایت کند. آلمان جنوبی، شاید به دلایل مغایری، کاتولیک باقی ماند.

II –دولت

حکومت آلمان در این دوره بحرانی چگونه بود شهسواران، یا پایینترین طبقه نجبا، که در سالهای پیش به عنوان دست نشانده خاوندهای فئودال بر دهات و روستاها فرمانروایی داشتند، اینک مقام و اهمیت نظامی و اقتصادی و سیاسی خود را از دست داده بودند.

سپاهیان مزدور، که به وسیله شهریاران یا شهرها استخدام میشدند و به سلاحهای آتشین و توپخانه مجهز میگشتند، سواره نظام شهسواران را، که هنوز از ناچاری شمشیر می آختند، تارومار می ساختند. ثروت بازرگانی ارزشها و قیمتها را بالا میبرد و مالکیت زمین را، به عنوان منبع قدرت، از اهمیت میافکند. شهرها پایه‌های استقلال خود را مستقر میساختند، و شهریاران در پی تمرکز قدرت و قانون بودند. شهسواران، با چپاول کالاهای تجارتیی که از مسیر آنها میگذشتند، تا حدی انتقام میگرفتند، اما هنگامی که بازرگانان و شهرداریها زبان به اعتراض گشودند، شهسواران ادعا کردند که حق دارند به جنگهای خصوصی بپردازند. کومین آلمان این عهد را مجموعه آشفته قلاعی میداند که از آنها ((بارونهای دزد)) با ملازمان مسلح خویش برای قتل و غارت بازرگانان، مسافران، و کشاورزان بیرون میریزند. برخی از شهسواران رسمی گذاشتند: دست راست بازرگانانی که چپاول میکردند می بریدند.

گوتس فون برلیشینگن با آنکه خودش دست راستش را در هنگام خدمت به شاهزاده متبوعش از دست داده بود، به جای آن دست آهنینی تعبیه کرد و سپاهیان شهسواران را نه تنها در غارت بازرگانان، بلکه در یغما بردن شهرهایی چون نورنبرگ، دارمشتات، مس، و ماینتس رهبری کرد (۱۵۱۲). دوست او، فرانتس فون زیکینگن، مدعی ورمس شد، توابع آن را غارت کرد، اعضای انجمن شهر را گرفت، شهردار را شکنجه کرد، در برابر تمام سپاهیان امپراطوری که برای دستگیری او آمدند مقاومت به خرج داد، و تنها با دریافت اعانه نقدی سالانهای برای خدمت به امپراطور موقتا سر تسلیم فرود آورد. بیست و دو شهر سوابیا، که عمده ترینشان آواگسبورک، اولم، فرایبورگ، واکنستانس بودند، با عده‌ای از نجبای درجه یک برای تجدید سازمان اتحادیه سوابیایی همداستان شدند (۱۴۸۸). این اتحادیه و اتحادیه‌هایی از این قبیل، جلو دزدی شهسواران را گرفت، و سبب شد که جنگهای خصوصی غیر قانونی اعلام شوند؛ اما آلمان، در آستانه ظهور لوتر، میدان آشوب و هرج و مرجهای سیاسی و اجتماعی و ((میدان حکمروایی قدرتها)) بود. امیران، خواه روحانی و خواه غیر روحانی، که ناظر این آشفتگی و هرج و مرج بودند، بر اثر پول پرستی و فرومایگی، مسکوکات و حقوق گمرکی مختلفشان، رقابتهای اغتشاشانگیزشان در کسب مال و مقام، و تحریف حقوق رومی به نفع خودشان برای تحصیل اقتدار و اختیار مطلق و به ضرر مردم و شهسواران و امپراطور، بر آن دامن میزدند. خاندانهای بزرگی چون هوهانزولرن در براندنبورگ، وتین در ساکس، ویتلسباخ در پالاتینا، دوکهای وورتمبرگ (در اینجا از خاندان هاپسبورگ در اتریش نام نمیبریم) مانند فرمانروایان مطلقالعنان و غیر مسئول رفتار میکردند. اگر قدرت امپراطور کاتولیک بر امیران و شهریاران آلمان میچربید، نهضت اصلاح دینی یا شکست میخورد

یا به تعویق میافتاد. سر باز زدن امیران و شاهزادگان از اطاعت رم گام دیگری بود که به سوی استقلال مالی و سیاسی برداشته می شد.
شخصیت امپراطوران این عهد وضع حکومت مرکزی را برجستهتر نشان میدهد. فردریک سوم منجم و کیمیاگر بود و چندان خود را با آرامش وجدانگیز باغهای خود در گراتس مشغول ساخته بود که گذاشت بوهم، شلسویگ هولشتاین، اتریش، و مجارستان خود را از امپراطوری جدا سازند. اما در اواخر سلطنت پنجاه و سه سالهاش با نامزد ساختن ماری، وارث شارل دلیر دوک بورگونی برای پسرش، ماکسیمیلیان، شاهکار سیاسی بزرگی به خرج داد. هنگامی که شارل در ۱۴۷۷ در جنگ، در بستری از یخ، جان داد، خاندان هاپسبورگ هلند را به میراث برد. ماکسیمیلیان اول با آنکه به امپراطوری برگزیده شد، هیچ گاه تاجگذاری نکرد، و فرمانرواییش را در حالی آغاز کرد که از هر لحاظ از آن بوی موفقیت میآمد. سراسر امپراطوری از حسن خلق، حسن منظر، حساسیت متواضعانه، شادابی پرهیجان، سخاوت و جوانمردی، و دلاوری و مهارتش در نیزهاندازی و شکار خوشحال شدند; مثل این بود که یک ایتالیایی اوج رنسانس بر اریکه سلطنت آلمان تکیه زده بود. حتی ماکیاولی تحت تاثیر قرار گرفت و او را ((شهریاری خردمند و دورandیش و خداترس، حکمرانی عادل، سپهسالاری بزرگ، دلاور در مخاطرات، و چون سختجانترین سربازان در برابر خستگی پرطاقت... نمونه فضایل شاهوار بسیار)) شمرد. اما ((ماکس)) سپهسالار بزرگی نبود، و آن عقل و خرد بدبین کلبی را که برای شخصیت شاهزاده، اثر ماکیاولی، لازم بود نداشت. بر آن خیال بود که عظمت امپراطوری مقدس روم را با به دست آوردن مجد نفوذ و مستملکات پیشینش در ایتالیا بدان بازگرداند; بارها، در جنگهای بیشمری که دیت آلمان از تامین هزینه آنها امتناع میورزید، به آن شبه جزیره لشکر کشید; بدان فکر افتاد که یولیوس دوم، آن پاپ دلاور، را برکنار کند و خود را به مقام پاپی و امپراطوری هر دو برساند. وی (مانند شهریار معاصرش شارل هشتم، پادشاه فرانسه) جاهطلبیهای داخلی خود را به عنوان مقدمات لازم برای حمله قاطعی به ترکان معذور میشمرد. اما از لحاظ مالی و جسمی نمیتوانست به اقدام خطیری دست یازد; قادر نبود که مقدمات و وسایل را به دست آرد تا در نتیجه غایت و هدف را آرزو بتواند کرد; گاهگاهی چنان به بینوایی میافتاد که پول پرداخت ناهارش را نداشت. برای اصلاح اداره امور امپراطوری رنج بسیار کشید، ولی خود اصلاحات خویش را نقض کرد; در نتیجه، هر چه کشته بود با مرگش از میان رفت. از قدرت خاندان هاپسبورگ زیاد دم میزد. پس از نومیدی بسیار در جنگ، روی به سیاست پدر و ازدواجهای سیاسی آورد. برای پسرش فیلیپ، خوانا، دختر فردیناند، را برگزید; وی اندکی دیوانه بود، اما اسپانیا را به جهیزی داشت. در ۱۵۱۵ نوه خود ماری و نوه دیگرش فردیناند را با لویی و آن، پسر و دختر لادیسلاوس پادشاه بوهم (تا آنجا که قدرت ترکان اجازه میداد) مجارستان، نامزد کرد و قدرت خاندان هاپسبورگ را به نهایت گسترش رسانید. بهترین وجهه شخصیت ماکسیمیلیان عشق و تمجیدش نسبت به موسیقی، دانش، ادبیات، و هنر بود. با اشتیاق تمام به مطالعه تاریخ، ریاضیات، و زبانهای گوناگون پرداخت; ما مطمئنیم که وی میتوانست به آلمانی، لاتینی، ایتالیایی، فرانسوی، اسپانیایی، فلاندری، و به زبان والونها سخن بگوید، و در یکی از لشکرکشیهایش، با هفت فرمانده خارجی با هفت زبان مختلف خودشان گفتگو کرد. گویشهای جنوب و شمال آلمان، تا حدی به سرمشق و کوشش و تقلای او، به صورت لهجهای عمومی درآمد، که بعد زبان رسمی حکومت آلمان، کتاب مقدس لوتر، و ادبیات آلمانی گشت. در گیرودار جنگهای بیشمارش، به تالیف و تصنیف کتب کوشید، و آثاری در باب علم انساب، توپخانه، معماری، شکار، و ترجمه احوال خویش از او باقی ماند. برای گردآوری آثار قدیمه و کتیبههای آلمانی طرح وسیعی افکند، اما باز بیپولی نقشهاش را نقش بر آب نمود. به پاپها برای اصلاح تقویم پیشنهادی کرد که هشتاد سال بعد موثر واقع شد. دانشگاه وین را از نو سامان داد، کرسی تدریس حقوق، ریاضیات، شعر، و خطابه در آن ایجاد کرد،

و برای مدتی آن را به صورت فعالترین مرکز علمی اروپا درآورد. اومانیستهای ایتالیایی را به وین دعوت کرد و به کونرادوس کلتس توانایی داد که در آنجا یک آکادمی شعر و ریاضیات باز کند.
اومانیستهایی چون پویتینگر و پیر کهایمر را مورد عنایت و تفقد قرار داد، و رویشلین رنجدیده را کنت کاخنشین امپراطوری گردانید. به پتر فیشر، فایت شتوس، بورکمایر، دورر، و دیگر هنرمندانی که در عهد سلطنت او ظهور کردند ماموریتهایی واگذاشت. دستور داد تا در اینسبروک، برای استراحتگاه ابدی جسمش، قبر آراسته و مزینی ساخته شود; هنگام مرگش ناتمام باقی ماند، ولی این خود فرصتی شد که پتر فیشر مجسمه‌های زیبایی از تئودوریک و آرثر را بتراشد. اگر ماکسیمیلیان به اندازه نقشه‌هایش بزرگ میبود، در عظمت رقیب اسکندر و شارلمانی میشد.
دورر در واپسین سالهای زندگی امپراطور تک چهره زیبایی از او کشید مردی فرسوده و طعم واقعیت چشیده که خست جنونآمیز روزگار او را شکسته بود. این روح سرکشی از زمانی شاداب بود، اینک میگفت: ((در روی زمین برای من شادی وجود ندارد))، و سرشک تحسر میریخت:((دریغ ای سرزمین بینوای آلمان!)) اما ماکسیمیلیان در ناکامیا بیش مبالغه میکرد. او هنگامی که مرد، آلمان و امپراطوری مقدس روم را (حتی اگر از نظر پیشرفتهای اقتصادی باشد) نیرومندتر از زمانی که به پادشاهی رسید به جای گذاشت. جمعیت افزون شده، و تعلیم و تربیت توسعه یافته بود; وین به فلورانسی دیگر تبدیل شده بود، و دیری نمیگذشت که نوهاش، با به ارث بردن نیمی از اروپای باختری، نیرومندترین حکمران جهان مسیحیت میشد.

III –آلمانیها: ۱۳۰۰–۱۵۱۷

به احتمال قوی، آلمانیها در این زمان تندرستترین، نیرومندترین، سرزندهترین، و پربارترین مردم اروپا بودند. چنانکه از آثار ولگموت، دورر، وکراناخ و هولباین برمی آید، مردانشان تنومند و گردن کلفت بودند، سری بزرگ و دلی توانا داشتند، و حاضر بودند جهان را یکباره بخورند و با نوشیدن آبجو تحلیلش برند; خشن اما سرخوش بودند; خداپرستی خود را با نفس پرستی متعادل میساختند; میتوانستند ظالم و ستمگر باشند، چنانکه افزارهای مخوف شکنجهای که در مورد جنایتکاران به کار میبردند شاهد این مدعاست، اما میتوانستند با شفقت و سخاوتمند نیز باشند، و بندرت به درندگی و تعدیات مذهبی خود جلوه‌های جسمانی میدادند. در آلمان، در برابر دستگاه تفتیش افکار، مردانه مقاومت میکردند و معمولا آن را مقهور میساختند. روحیه نیرومند آنها، که بیشتر برای شوخیهای مستانه ساخته شده بود تا بذله گوییهای خشک، احساس منطق و زیبایی را در آنها کند میساخت و آنها را از لطافت و رقتی که مغز فرانسوی و ایتالیایی داشت محروم میکرد. رنسانس ناتوان و نزار آنها در انجیل پرستیشان گم شده بود; اما در اندیشه آلمانی اثری پابرجا، کوشایی و دقتی منظم، و شجاعتی وحشی و بی رحم وجود داشت که آنها را به درهم شکستن قدرت رم قادر میساخت، و هم اکنون وعده آن میداد که به مقام بزرگترین دانش پژوهان تاریخشان برساند.
در مقایسه با ملل دیگر، آلمانیها پاک و نظیف بودند. استحمام امری عمومی بود. هر خانه خوبساختهای، حتی در نواحی روستایی، برای خود حمامی داشت. در حمام های عمومی بیشمار، مانند روم قدیم، کارهایی غیر از استحمام نیز صورت میگرفت، در آنجا مردان میتوانستند اصلاح کنند، و زنان میتوانستند موهایشان را بیارایند;((مشت و مال)) رواج داشت، باده نوشی و قمار مجاز بود، و میشد از ملال تکگانی اندکی رهایی جست. معمولا زن و مرد، در حالی که عفیفانه خود را پوشانده بودند، با هم استحمام میکردند، اما قانونی علیه عشقبازی ولاس زدنها وجود نداشت، و دانشمندی ایتالیایی که در ۱۴۱۷ از بادن بادن دیدن کرده است خاطر نشان میسازد که ((در دنیا حمامهایی مناسبتر از حمامهای اینجا برای آبستن ساختن زنان وجود ندارد.)) آلمانیهای این عهد را نمیتوان در اصول اخلاقی و دینی سختگیر دانست. درست است که گفتگوها، مکاتبات، ادبیات، و شوخیهایشان گاهی، در سنجش با معیار و میزان ما، خشن و ناهنجار مینمایند، ولی این خشونت مناسب بدنها و روحهای نیرومند آنها بود. کوچک و بزرگ باده بیش از

حد مینوشیدند و در جوانی در اعمال جنسی زیاده روی میکردند. در سال ۱۵۰۱ ارفورت در نظر لوتر پارسا و خداترس ((فاحشه خانه و شرابخانهاش بیش)) نمینمود. فرمانروایان آلمانی، خواه روحانی و خواه غیر روحانی، با قدیس آوگوستینوس و قدیس توماس آکویناس موافق بودند که برای مصون ماندن زنان از هتک و تجاوز باید فاحشگی را مجاز دانست.

روسپیخانهها دارای پروانه کار بودند و مالیات میدادند. میخوانیم که اسقفهای ستراسبورگ و ماینتس از فاحشه خانهها عوایدی دریافت میداشتند، و اسقف وورتسبورگ روسپیخانه شهرداری را به عنوان تیول پردرآمدی به گراف فون هننبرگ داد. در بزرگداشت میهمان، از جمله میهماننوازیها یکی آن بود که خانهای پر از زن در اختیارش میگذاشتند; از شاه سیگیسموند]اول[در برن (۱۴۱۴) و اولم (۱۴۳۴) به این طریق چنان خوب پذیرایی کردند و رضایت خاطرش را برآوردند که در ملا عام از میزبانانش به خاطر این میهمان نوازی تشکر کرد. گاهی زنان، بدون پروانه، روسپیخانههایی غیر رسمی دایر میکردند; در سال ۱۴۹۲ روسپیان رسمی نورنبرگ از این رقابت غیر منصفانه به شهردار شکایت بردند; در سال ۱۵۰۸ اجازه یافتند که روسپیخانههای غیر رسمی را غارت کنند و ببندند، و چنین کردند. در دوران اخیر قرون وسطی، در قانون نامههای اخلاقی، گراییدن به فحشا، به عنوان یک گناه کوچک و عادی، قابل بخشش و اغماض بود. شاید انتشار مرض سیفیلیس در ۱۴۹۲ آن را کاری در خور مرگ گردانید.

ازدواج، مانند جاهای دیگر، وسیلهای برای توحید ثروتها و اموال بود. عشق را نتیجه طبیعی، نه علت معقول، زناشویی محسوب میداشتند. صرف نامزدی همان محدودیتهایی را ایجاب میکرد که مستلزم قیود عروسی بود. عروسیها در میان تمام طبقات با تشریفات و تجمل پرستی و اسراف همراه بود. جشن عروسی ممکن بود یک یا دو هفته به درازا کشد. به دست آوردن یک شوهر همان اندازه گران خرج بود که نگاه داشتن یک زن. اقتدار مرد از لحاظ نظری مطلق و بی چون و چرا بود، اما در عمل واقعیتش بیشتر از گفتار معلوم میگشت. ملاحظه میکنیم که خانم دورر برای خود حقوقی قایل بوده است. زنان نورنبرگ چنان بیپروا بودند که امپراطور ماکسیمیلیان را نیم برهنه از بستر بیرون کشیدند، شالی به کمرش افکندند، و در میان خیابان به رقص شبانه شادیبخشی انگیختند. بنا بر یک افسانه کهنه و قدیمی، برخی از مردان طبقه بالای آلمان قرن چهاردهم، هنگامی که به سفری دور و دراز میرفتند، یک ((کمربند عفت)) آهنی به دور کمر و رانهای زنانشان میبستند، قفل میکردند، و کلیدش را با خود میبردند. اثر و نشانه این رسم را در ونیز قرون وسطی و فرانسه قرن شانزدهم میتوان دید; اما در موارد معدودی که موثق به نظر میرسند، زن یا معشوقه کمربند را به اختیار خود میبست و کلیدش را به شوهر یا عاشق خود میسپرد تا وی را از وفاداری خود مطمئن سازد.

زندگی خانوادگی رونق داشت. یک وقایع نگار ارفورتی حساب میکند که هر زن و شوهری به طور متعارف هشت یا ده فرزند دارند. خانوادههایی که پانزده اولاد داشتند کم نبودند. فرزندان حرامزاده و نامشروع نیز جزو این عده به شمار میرفتند، زیرا این کودکان، که فراوان هم بودند، پس از ازدواج پدر، به خانه او میرفتند. در قرن پانزدهم استعمال نام خانوادگی تداول پیدا کرد. این نام اغلب بر شغل و پیشه اجدادی یا زادگاه دلالت داشت و گاهگاهی نیز شوخی کوتاهی بود که در دل زمانه خشن و سختگیر نطفه میبست. در خانه و مدرسه انضباطی سخت حکمفرما بود. حتی ناکس، امپراطور آینده، کتکهای بسیار نوش جان کرد، اما اگر این کار رنجی داشت، جز برای پدر و معلم نبود. خانههای آلمانی در این زمان (حد ۱۵۰۰) با پلکانهای فراخ، طارمیهای محکم، اثاثه جاگیر، صندلیهای تشکدار، صندوقهای منبتکاری، پنجرههای شیشه رنگی، تختخوابهای آسمانه دار، دیوارههای پوشیده از فرشینه، کفهای مفروش با قالی، نجاریهای محدب، قفسههای پر از کتاب یا گل و یا آلات موسیقی یا ظروف سیمین، و آشپزخانههایی که با افزارهای لازم جهت سورهای آلمانی میدرخشید، راحتترین خانههای اروپا بودند. نمای خانهها بیشتر از چوب

بود، و از این روی آتشسوزی فراوان. رخبامهای پیشامده و بالکنهای پنجره دار جلو روشنی کوچه‌ها و خیابانها را میگرفتند. تنها معدودی از خیابانها، در شهرهای بزرگ، سنگفرش بودند. جز در شبهای جشن و شادی، از چراغ در خیابانها اثری نبود. شبها، بیرون از خانه‌ها، امنیتی وجود نداشت. خرده مجرم، چون خوکها و گاوهایی که در کوچه و محل ول میگشتند، فراوان بود. شهربانی وجود نداشت. برای جلوگیری از جرم و جنایت، به مجازاتهای سخت توسل جسته میشد.
جزای سرقت مرگ، و سزای دزدیهای کوچک بریدن هر دو گوش بود. زبان کسانی را که کفر میگفتند و یا به مقدسات توهین می نمودند بیرون میکشیدند، در نورنبرگ چشم تبعیدیاتی را که بدون اجازه به شهر باز میگشتند از حدقه بیرون می آورند. زنانی که شوهرانشان را میکشتند زنده به گور میشدند یا سیخ داغشان میکردند و سپس به دار آویختند. در میان آلات و افزار شکنجه که قبلا در قلعه نورنبرگ عرضه شده بود، صندوقهای مملو از تراشه سنگهای تیزبود که محکوم را در زیر فشار آنها له میکردند; دستگاه‌هایی بودند که اندامها را میکشیدند و میگسیختند; منقلهایی بودند که با آنها کف پاها را میسوزاندند; دستگاه‌هایی بودند که مجرم را از نشستن، دراز کشیدن، یا خوابیدن باز میداشتند. و بالاخره ماشینی بود که ((دوشیزه ملعون آهنین)) نام داشت و محکوم را با بازوان پولادین بر سینه تیغه دار خود میفشرد، و سپس، خونین و از هم دریده و شکسته، در گودالی پر از خنجر و میله‌های نوک تیز گردان میافکند تا جان سپارد. اخلاق سیاسی نیز با اخلاق سست عمومی هماهنگی داشت. ارتشا شایع، و در طبقات بالا بدتر بود. تقلب در اجناس، با آنکه دو تن را در نورنبرگ به جرم تقلب در شراب زنده به گور ساختند (۱۴۵۶)، رایج بود. پرستش سوداگری (سودپرستی) یعنی قربانی کردن اخلاق در راه پول مانند هر قرن دیگری، شدید بود; پول مدار ارزیابی همه اشیا بود نه انسان. مع هذا، همین شارمندان، شتابزده، مبالغ هنگفتی برای امور خیریه هدیه میکردند. لوتر مینویسد: ((در زمان پاپها، مردم با شادی و خلوص بسیار دو دستی احسان میکردند، صدقه میدادند، بنای خیر میساختند، و میراث میگذاشتند. نیاکان ما، بزرگان و شاهان، شاهزادگان و دیگر مردم، از روی شفقت و با گشاده دستی بلی، تا حد لبریزی به بخشهای کلیسایی، امور تحقیقاتی، و روحانیان کمک میکردند.)) از نشانه‌های این عهدی که خود را از قید روحانیت و کلیسا رها میساخت یکی آن بود که بیشتر اعانات خیریه را برای کمک به مستمندان در اختیار انجمن شهرها میگذاشتند نه در ید اولیای کلیسا.
هنگامی که قدرت و فرمانروایی در ضبط و ربط امور اقتصادی بر اشرافیت نسب و ولادت پیشی گرفت، آداب و عادات خشنتر و ناهنجارتر گشت در فرانسه و انگلستان نیز چون آلمان بود. باده خواری گناهی عمومی بود; لوتر و هوتن هردو آن را محکوم ساختند، گر چه هوتن آن را بهتر از ((نیرنگبازی ایتالیاییها، دست کجی اسپانیاییها، و تکبر فرانسویها)) میدانست. بعضی از بدمستیها ممکن است ناشی از ادویه تندی بوده باشد که در طبخ غذاها به کار میرفت. آداب غذا خوردن ناهنجار و ساده و آسان بود. چنگال از قرن چهاردهم به آلمان راه پیدا کرده بود، اما مردم هنوز ترجیح میدادند که با دست خوراک بخورند; حتی در قرن شانزدهم واعظی استعمال چنگال را تحریم کرد و آن را خلاف اراده خدا شمرد و گفت ((اگر خداوند میخواست که ما چنگال به کار بریم، هرگز به ما انگشت نمیداد.)) لباسها مجلل و پر زرق و برق بودند. مردمان کارگر به پوشیدن کلاه نمدی، نیمتنه کوتاه، و شلواری که آن را روی کفشهای ساقه بلند یا چکمه میانداختند یا توی آن میکردند قانع بودند. طبقات متوسط، علاوه بر اینها، جلیقه و قبای جلو باز آستردار یا مطرز به خز می پوشیدند. اما بزرگزادگان و صاحبان حسب و نسب در تزیین و تجمل لباسهایشان با صاحبان ثروت رقابتی بسیار شدید داشتند. در این هر دو طبقه کلاه مردان پارچه گرانبهایی بود که پیچ در پیچ برهم افتاده و با پر، قیطان، مروارید، یا طلا مطرز شده بود. قباهای رویی، با رنگهای درخشان، طراز خز داشتند یا نقره دوزی شده بودند. زنان توانگران تاجهای زرین یا روسریهای زربفت میپوشیدند، یا گیسوانشان را با

نوارهای زرین میبافتند. اما زنان با آزرم و محجوب دستمالی از پارچه‌های لطیف به سر میافکندند و در زیر چانه گره میزدند. گایلر فون کایزرسبرگ مدعی است که لباس بعضی از زنان شیک پوش بیش از ۴۰۰۰ فلورین (۱۰۰۰۰۰دلار) میارزیده است. مردها ریششان را میتراشیدند، اما موی سرشان را بلند نگاه میداشتند; زلفهای مردان با دقت تعلیم و آرایش داده میشد; حلقه‌های مباهات انگیز گیسوان دورر، و شکنجه‌های خیالانگیز موهای ماکسیمیلیان را ملاحظه کنید. انگشتری، مثل حالا، علامت تشخص طبقه یا برای خودنمایی بود. کونرادوس کلتس میگفت که مد لباس در آلمان زودتر از جاهای دیگر تغییر میکند، و این امر در مورد مرد و زن هر دو صادق است. در ایام جشن، گاهی مردها در خوشپوشی و تجمل زنان را تحت الشعاع قرار میدادند. اعیاد و جشنها فراوان بودند، و در آنها روح تفریحات و نمایشهای شادیانگیز قرون وسطی ادامه داشت، و فرصت مناسبی برای آسودن از رنج کار و تخلف از احکام مذهبی به شمار میرفتند. عید کریسمس، با وجود صبغه کافرانهاش، هنوز یک عید مسیحی بود; هنوز درخت کریسمس به بازار نیامده بود، چه آن از ابداعات قرن هفدهم است. هر شهر یک کرمیس (Kermis) مشتق از لفظ آلمانی Kerk، به معنی ((کلیسا))، و mis، به معنای ((قداس)) یا عید قدیس حامی خود را جشن میگرفت. در این جشن، زن و مرد با هم در کوچه و خیابان میرقصیدند، شادی بر همه جا حکمفرما بود، و هیچ قدیس واعظی نمیتوانست نشاط لجام گسیخته عشرتطلبی را آرام سازد. رقص گاهی به صورت جنوبی مسری بیرون میآمد. چنانکه در مس، کولونی، واکس در سال ۱۳۷۴، یا درستراسبورگ در سال ۱۴۱۲ همین وضع پیش آمد. در بعضی از این موارد، مبتلایان، که خود را طلسم شده و جنزده میپنداشتند، برای شفا به رقص قدیس ویتوس توسل میجستند و، مانند برخی از جوانهای دیوانه عصر ما، از بسیاری رقص خویشتن را به هلاکت میافکندند. مردها برای بروز استعدادهای دیگر خود به امور دیگری چون شکار یا مسابقه خطرناک نیزه بازی میپرداختند. هزاران تن، از مرد و زن، به مسافرت میرفتند و زیارت مرقد قدسی را بهانه سفر خود میساختند. با شادی و شعفی دردناک بر پشت اسبان یا استران، و یا درمیان کالسکه‌ها یا تخت روانها راه میسپردند و رنج و ناراحتی جاده‌های ناهموار و مهمانخانه‌های پلشت را بر خود هموار میکردند. اشخاص معقولتر، هنگامی که برایشان فراهم میآمد، با قایق در مسیر رود راین، دانوب، یا دیگر نهرهای باشکوه اروپای مرکزی سفر میکردند. در سال ۱۵۰۰ یک خط پستی، که بر روی همه باز بود، شهرهای معتبر را به یکدیگر پیوست. همه و همه اینها تصویر مردمی رانشان میدهند که نیرومندتر، سرزندهتر، و کامیابتر از آنند که بیش از این دستبند خاوندان فئودال را بر دستهای خود، و بار استثمار را بر پشت خویش تحمل کنند. علی رغم همه پراکندگیهای سیاسی، احساس نیرومند ملت پرستی آلمانها زنده و پایدار ماند و جلو امپراطورانی که خود را بالاتر از ملیتها، و پاپانی که خود را فوق طبیعت میدانستند گرفت; نهضت اصلاح دینی هم امپراطوری مقدس روم و هم سلطنت پایان را در هم میشکست. در نبرد هزار و پانصد ساله میان توتونها و رومیها، بار دیگر چون قرن پنجم، پیروزی به روی آلمان لبخند میزد.

IV -**کمال هنر آلمان**

این کمال و بلوغ نخست خود را در هنر جلوه گر ساخت. شاید نتوانیم باور کنیم، اما حقیقتی مسلم است که درست در اوج رنسانس ایتالیا یعنی از زمان تولد لئوناردو داوینچی (۱۴۵۲) تا مرگ رافائل (۱۵۲۰) هنرمندان آلمانی، به خاطر استادی و صنعتگریشان در چوب، آهن، مس، مفرغ، نقره، طلا، کنده کاری، نقاشی، مجسمه سازی، و معماری، در سراسر اروپا خواهان داشتند. فلیکس فابری، اهل اولم، شاید بیشتر از روی میهن پرستی تا بیطرفی، در ۱۴۸۴ نوشت:((هنگامی که کسی میخواهد یک کار هنری مفرغی، سنگی، یا چوبی داشته باشد، صنعتگران و هنرمندان آلمانی را استخدام میکند. من خود به چشم خویش دیدهام که جواهرسازان، زرگران، حجاران، و ارابهسازان آلمانی در میان اعراب آثار اعجاب آوری پدید میآوردند; آنها در هنرمندی حتی از یونانیها و ایتالیاییها در گذشتهاند.)) در

حدود پنجاه سال بعد، پائولو جوویو، که یک نفر ایتالیایی است، این گفتار را صادق یافت و نوشت: ((آلمانها در عالم هنر هر آنچه را پیش از آنها بوده است میگیرند و پیش میبرند، و ما ایتالیاییهای تنبل بایستی نیازمند شویم که به دنبال صنعتگر خوب به آلمان بفرستیم.)) معماران آلمانی در فلورانس، آسیزی، اورویتو، سینا، بارسلون، و بورگوس به کار اشتغال داشتند، و از آنها برای اتمام کلیسای جامع میلان کمک خواستند. فایت شتوس کراکو را مسخر خود ساخته بود، دورر در ونیز با افتخار و بزرگی قرین بود، و هولباین کهین در انگلستان غوغا می کرد.

البته اوج و عظمت معماری کلیسایی با گذشتن قرون سیزدهم و چهاردهم به زوال گراییده بود. با اینهمه، یک نسل از مردم مونیخ به ساختن کلیسای حضرت مریم (۱۴۶۸۱۴۸۸) و ((تالار کهن شهر)) (۱۴۷۰۱۴۸۸) به سبک گوتیک متاخر اشتغال داشتند. در دو دهه آغاز قرن شانزدهم، فرایبرگ در ساکس عمارت جایگاه همسرایان کلیسای خود را تکمیل کرد، در آوگسبورگ نمازخانه فوگر بنیاد گرفت، کلیسای جامع ستراسبورگ نمازخانه لاورنس را تمام کرد، و پنجره بالکوندار زیبایی بر کشیش خانه کلیسای زبالدوس در نورنبرگ افزوده شد. در قسمت معماری روستایی و شهری، در این عهد، کلبه‌های فریبایی با بامهای سفالین سرخرنگ، بالاخانه‌های چوبی، طارمیهای گل آذین، و رخبامهای وسیع برای حفظ پنجره‌ها از تابش آفتاب و ریزش برف ساخته شدند. به این ترتیب، در آب و هوای سخت میتنوالد، آلمانهای بیباک، با زیبایی ساده و گرم خانه‌های خود، با شکوه و عظمت رشته کوه‌های آلپ در ناحیه باواریا به مقابله برخاستند.

مجسمه سازی تاج شکوهمند افتخاری بود که بر فرق زمان میدرخشید. مجسمه سازان کوچک فراوان بودند، و بعضی از آنها، چون نیکولاوس گرهارت، زیمون لاینبرگر، تیلمان ریمنشنایدر، و هانس باکوفن، اگر در کهکشان هنری کوچکتری قرار میگرفتند، هر کدام ستاره قدر اولی به شمار میرفتند. نورنبرگ تنها در یک نسل سههنرمند پرورد که در هیچ یک از شهرهای ایتالیای آن زمان نظیر نداشتند. داستان زندگی و کار فایت شتوس داستان دو شهر بود. در نورنبرگ پرورش یافت، و به عنوان یک مهندس، پل ساز، معمار، حکاک، مجسمه ساز، و نقاش شهرت پیدا کرد. سپس در سی سالگی به کراکو رفت و بهترین اثر خود را در آنجا، به سبک گوتیک متاخر شعله سان، که گویای خداترسی و تاثر پذیری لهستانیها هر دو است، به وجود آورد. در ۱۴۹۶، با پول کافی به نورنبرگ بازگشت، خانه تازهای خرید، و زن جدیدی گرفت که برایش پنج کودک بر هشت فرزند سابق افزود. در اوج کامیابی، بر اثر شرکت شاید غیر عمد در تقلبی دستگیر شد. گونه هایش را داغ کردند و خارج شدن از نورنبرگ را بر او قدغن ساختند. امپراطور ماکسیمیلیان او را بخشود و حقوق مدنیش را به وی باز گردانید (۱۵۰۶)، اما شتوس تا پایان زندگی دردناک و طولانیش همچنان یک مطرود باقی ماند. در ۱۵۱۷ اثر بزرگی را که نشان دهنده عید بشارت یا ((سلام فرشتگان)) است تراشید. دو تا از پیکره هایی را که در میان مجسمه‌های چوبی بیش از همه به کمال نزدیکند در حلقهای از گل سرخ محصور ساخت، و به دور این مجموعه سبحهای تراشید که از آن هفت مدالیون که شادیهای مریم عذرا را مجسم مینمود آویخته بودند، و بر فراز این کل، که همه از چوب زیزفون بود، تصویر نا دلانگیز و غیر جالبی از خداوند پدر قرار داد. این ترکیب شکننده از طاق جایگاه همسرایان کلیسای لورنتس آویزان بود، و هنوز هم به عنوان گنجی که یادگار روزهای آرام و پرشکوه این شهر است آویخته است. شتوس برای کلیسای زبالدوس مجسمه مصلوب کردن مسیح را از چوب تراشید (۱۵۲۰)، که در نوع خود هرگز نظیری نیافت. در همان سال، پسرش آندرئاس، نایب دیر فرقه کرملیان در نورنبرگ، برای او ماموریتی تحصیل کرد، و آن طراحی و ساخت محراب کلیسایی در بامبرگ بود. هنگامی که شتوس در کار آفرینش این اثر بود، جنبش اصلاح دینی نورنبرگ را فرا گرفت. آندرئاس را چون کاتولیک باقی ماند، از نیابت دیر بر کنار ساختند; فایت خود همچنان به کیش پر زرق و برقی که

الهامبخش هنر او بود وفادار ماند پرداخت مخارج و هزینه‌های ساختن محراب کلیسا متوقف شد، و لذا کار ناتمام باقی ماند. شتوس ده سال پایان عمر را در کوری تنهایی و بیکسی به سربرد زنانش پیش از وی مرده بودند فرزندانش او را ترک کرده بودند و روزگار نیز بیش از آن در فلسفه الاهی غرق شده بود که متوجه شود بزرگترین کندهکار چوب تاریخ را در نودوسه سالگی (۱۵۳۳)، از دست می دهد.

در همان شهر و در همان زمان، هنرمند مفرغ کاری میزیست که در رشته خود چون شتوس بینظیر بود اما زندگی آرامتر و سعادتمندانهتری داشت. پتر فیشر مهین، در گوشه معروفترین اثرش خود را به شکل کارگری ساده، جدی، کوتاه، چهارشانه، با ریشی انبوه و پیشدامنی از چرم، چکش و اسکنه در دست تصویر کرده است وی و پنج پسرش برای خلق شاهکار خود یعنی آرامگاه زبالدوس قدیس حامی شهر نورنبرگ یازده سال (۱۵۰۸ ۱۵۱۹) وقت صرف کردند این کار خطیر و پرخرج بود; در نیمه کار هزینه ساختنش تمام شد و ناقص ماند تا آنکه آنتون توشر اهالی شهر را واداشت که مبلغ ۸۰۰ گیلدر (۲۰,۰۰۰ دلار) که برای اتمام کار لازم بود بپردازند.

این شاهکار عظیم در نظر اول جالب و گیرا نیست; با محراب اورکانیا (۱۳۴۸) که در فلورانس است قابل مقایسه به نظر نمیرسد; ولیسکها و ماهیهایی که ساختمان آرامگاه بر پشت آنها قرار دارد برای حمل چنان بار سنگینی مناسب نیستند. اما معاینه دقیقتر کمال و تمامیت اعجاب آور اجزا را هویدا میسازد تابوت منقوش و سیمین وسط از چهار سوبا برجستهکاریهایی که معجزات قدیس زبالدوس را نشان میدهند مزین است. در پیرامون آن ستونهای مفرغی یک سایه بان گوتیک، که با ظرافت تمام و ریزهکاریهای عهد رنسانس تراشیده شده، و در بالا با فلزکاری مشبک زیبایی به هم متصل گشته است، قد برافراشتهاند، روی ستونها، در اطراف پایه‌ها، در زوایا و جاهای مناسب آسمانه سرستونها، هنرمندان پیکره‌های واقعا بیشماری را از مخلوقات و قهرمانان مسیحی، عبرانی، و مشترک چون تریتونها، قنطورسها، نرئیدها، سیرنها، موزها، فاونها، هرکول، تسئوس، شمشون، پیامبران، عیسی، حواریون و فرشتگانی که موسیقی مینوازند یا با شیر و سگ به بازی و تفریح مشغولند جایگزین ساختهاند. برخی از این تمثالها هنوز صیقل نیافته و خشتند; بسیاری دیگر تمام و دارای دقت و صراحتی چون آثار دوناتلو یا گیبرتی میباشند; و همه بر روی هم، به طور روشن، به تجسم متنوع زندگی کمک میکنند. پیکره‌های پطرس، بولس، متی، و یوحنا با تابلو چهار حواری کار دورر، که هفت سالی بعد در همین نورنبرگ ترسیم گشته است، برابری می کنند.

میگویند در دهه‌های آغاز قرن شانزدهم هیچ شهریار یا امیری به نورنبرگ نمیآمده است، بی آنکه به کارگاه مجسمهسازی پترفیشر سری بزند; و بسیاری خواستار و خریدار هنر وی بودهاند. آثار او، از قندیل بزرگ برنجی و چند شاخه کلیسای لورنتس تا آرامگاه ماکسیمیلیان اول در اینسبروک در کلیساهای متعدد در معرض تماشا بودند. پسران پنجگانهاش دنبال کار او را در مجسمهسازی گرفتند، اما دو تن از آنها پیش از وی مردند. هرمان فیشر کهین، که در سی و یک سالگی رخت از جهان بربست (۱۵۱۷)، برای آرامگاه کاردینال کازیمیر در کلیسای جامع کراکو، نقش برجسته زیبایی از مفرغ ریخت.

همچنانکه هنرمندان خاندان فیشر در مفرغ سازی، وفایت شتوس در چوبکاری چیره دست بودند، آدام کرافت نیز در حجاری سرآمد همه معاصران خود بود. وقایعنگاران آلمانی، او و پترفیشر مهین و زباستیان لیندناشت (کسی که برگزینندگان چاپلوس را بر ساعت کلیسای مریم عذرا طرح افکند) را سه هنرمند و دوست جانی و مخلص تصویر کردهاند. ((آنها چون برادر بودند. هر روز آدینه، حتی در ایام پیری نیز، به دیدار یکدیگر میشتافتند، و چنانکه از طرحهایی که در این ملاقاتها میساختند بر میآید، چون سه شاگرد به مطالعه و تحقیق میپرداختند. آنگاه، در حالی که گرسنگی و تشنگی را کاملا از یاد برده بودند، از هم جدا میشدند.)) آدام، که گمان میرود در همان سال که فیشر متولد شد (۱۴۶۰) زاده شده بود، در سادگی، شرافتمندی، پارسایی و علاقهمندی به تصویر یا تجسم خود به او

میمانست. در سال ۱۴۹۲ برای کلیسای زبالدوس و آرامگاه زبالدوس شرایر را با نقشهای برجستهای از آلام حضرت مسیح و رستاخیز تراشید. هانس ایمهوف که مل التجاری بود، تحت تاثیر زیبایی آنها، کرافت را مامور ساخت که جایی برای گذاشتن نان و شراب مقدس عشای ربانی در کلیسای لورنتس بسازد. آدام این جایگاه آیین مقدس را به صورت ظرف بلند و باریکی به سبک گوتیک متاخر ساخت که معجزه کندهکاری در سنگ است، و پلهپله به ارتفاع ۵، ۱۹ متر میرسد و هر چه بالاتر میرود باریکتر میشود، تا آنکه به صورت انحنای دلپذیر سر عصایی بیرون میآید، ستونهایش از بسیاری تصاویر مقدسان جاندار به نظر میرسند، درهایش را فرشتگان پاس میدارند، و بر سطوح چهارگوش آن نقشهای برجستهای از زندگانی مسیح ترسیم گشتهاند. تمام این بنای وسیع به نحو خارقالعادهای بر پشت تندیس خمیده سه انسان ایستادهاست و این سه آدام کرافت و دو تن از دستیاران اویند. در این تندیسهای شخصی اثری از مجامله و تعارف نیست: جامهها کهنه و براثر رنج و زحمت پاره و ژندهاند; دستها خشن و ریشها ژولیدهاند و چهرههای فراخ و رو به بالا غرق در تصویر و ساختن اثرند. هنگامی که این شاهکار حیرتآور به پایان رسید، کرافت دوباره به حجاری موضوع مورد علاقه خود رو نمود و، بر سینه هفت ستون از سنگ سیاره، مجالسی از داستان آلام مسیح کندهکاری کرد. شش تا از این ستونها هم اکنون در موزه ملی آلمان است. یکی از آنها، یعنی تدفین مسیح نمونه کامل هنر توتونی است که واقع گرایی بیپروای آن، برای بیان ایمان و تقوای واقعی، احتیاجی به شاخ و برگهای تخیلی ندارد.

موضوعات و حالات قرون وسطایی همچنان در خرده هنرها ادامه داشتند. مینیاتورسازان هنوز چندان خواستار داشتند که صنف کامیابی را تشکیل میدادند. هنرمندان بزرگی چون دورر و هولباین برای شیشهبند منقوش طراحی میکردند. این هنر، که در فرانسه و انگلستان راه زوال میپیمود، در آلمان این عهد به اوج خود رسیده بود، کلیسای لورنتس و کلیسای جامع اولم و کولونی در این عهد صاحب پنجرههای رنگینی شدند که در دنیا شهرت دارند. نه تنها کلیساها، بلکه تالارهای اصناف، قصرها، و حتی خانههای شخصی پنجرههایی با شیشهبند منقوش داشتند. شهرهایی چون نورنبرگ، آوگسبورگ، راتیسبونا، کولونی و ماینتس به هنرمندان صنعتکار خود میبالیدند: به فلزکارانی که مشعلها، قندیلها، طشتکها، کوزهها قفلها، و سینیهای باشکوه میساختند; به زرگرانی که حاصل دسترنجشان، از قاشق گرفته تا میز عشای ربانی سراسر اروپا را توانگر میکرد; به پارچه بافانی که قالیها و فرشینههای زیبا، جامههای روحانی و لباسهای پر زرق و برق طبقه اشراف را میبافتند; به زنان پارسایی که، برای پوشاندن کشیشان و محرابها با پارچههای ابریشمین و برودری دوزی شده، انگشتان و چشمان خود را میفرسودند. باسمهکاران هرگز بیش از این مهارت نداشتهاند، میخائل ولگموت علاوه بر نقاشی کردن دو پنجره معظم برای کلیسای لورنتس، چندین شاهکار برای محراب از چوب کند و سپس به دورر آموخت تا بر او پیشی گیرد.

حکاکی یعنی کندن نقوش در چوپ یا مس، در قرن پانزدهم پیشرفت فراوان کرد و هنری کامل شد، که پهلو به پهلوی نقاشی میزد. بزرگترین نقاشان آن را پروردند. مارتین شونگاوئر تکمیلش کرد. بعضی از حکاکیهای او، چون ((تازیانه زدن مسیح))، ((حمل صلیب))، ((قدیس یوحنا در پاتموس))، و ((وسوسه کردن شیطان قدیس آنتونیوس را))، در همه ادوار از بزرگترین آثار به شمار میروند. مصور ساختن کتاب به وسیله حکاکی کلیشه متداول و معمول شد و بسرعت جای تذهیب و نقاشی را گرفت. مشهورترین نقاشیهای زمان به صورت کلیشه، که در کتابفروشیها و بازارها و اعیاد بآسانی به فروش میرسیدند، نسخه برداری شدند. لوکاس وان لایدن یکی از نوابغ زودرس این رشته است، در چهارده سالگی تمثال ((حضرت محمد)) (ص)، در شانزدهسالگی ((اکه هومو)) (۱۵۱۰) را حکاکی کرد، و در حکاکی چهره ماکسیمیلیان بر روی مس به کمال نزدیک شد. در حدود سال ۱۴۸۰ کلیشه خشک به وسیله هنرمند ناشناسی معروف به ((استاد خانه کتاب)) روی کار آمد، و آن چنان بود که با افزاری نوک تیز، در طول

خطوط طرح با بریدن فلز، حاشیه برجستهای ایجاد میکردند. چاپ تیزابی خطی، یعنی پوشاندن سطح فلز با موم، کندن نقشه در موم، و سپس گود کردن خطوط طرح با ریختن اسید، از نقش و نگار روی اسلحه تا کندهکاری روی ورقههای فلزیی که نقوش چاپ تیزابی خطی آنها قابل چاپ بودند ترقی یافت; گمان میرود که دانیل هوپفر که یک نفر اسلحه ساز بود، نخستین اثر چاپ تیزابی خطی را در ۱۵۰۴ به وجود آورده باشد. بورکمایر و دورر این فن جدید را به طور ناقص به کار بردند; لوکاس وانلایدن به احتمال قوی آن را از دورر فرا گرفت، اما پس از اندکی از استاد نیز قدم فراتر نهاد و به درجه کمال رسید.

از نظر هنر نقاشی، این قرن بزرگترین دوره نقاشی آلمان است; نقاشان آلمانی تحت تاثیر مکتبهای نقاشی هلندی و ایتالیایی و مملینگ جلای وطن کرده خودشان در نیمه دوم قرن پانزدهم شدت و خشونت سبک گوتیک را پشت سر گذاشتند و به ظرافت خطوط و اشکالی که با نرمش تمام در مناظر طبیعی سیر میکردند و زندگی خانگی ((بورژوازی)) پیروزمند را منعکس میساختند روی آوردند.

موضوعات به طور عمده همچنان مذهبی باقی ماندند، اما مطالب غیر روحانی نیز بیشتر شدند. تصویرهای تک پارچه جای تصویرهایی را که بر محراب کشیده میشد گرفت، و وقف کنندگان توانگر دیگر بدان راضی نبودند که در کنار عدهای از مومنان در گوشه تصویر زانو به زمین زنند بلکه خواستار تابلوهایی بودند که سراسر وقف تجسم خود آنها شده باشد. خود نقاشان نیز از گمنامی قرون وسطی به در آمدند و تفرد و تمایز یافتند، نامشان را در پای آثارشان رقم میزدند، و به این طریق نام خود را مخلد و جاوید میساختند. هنوز استاد تابلو ((زندگی مریم عذرا)) که نزدیک به سال ۱۴۷۰ در کولونی کار میکرده، گمنام است از وی تابلو ((مریم عذرا و قدیس برنار)) به جای مانده است، مریم عذرایش دختری پاک آلمانی است که از پستانش در برابر راهبی مخلص برای کودک شیر میدوشد; قیافه راهب بسختی یوزخدا را به خاطر میآورد که آبلار را تعقیب میکرد. میخائل پاخر یکی از اولین نقاشانی است که نام و اثرش هر دو به ما رسیدهاند. کلیسای سنت ولفگانگ در سالز کارگوت هنوز محراب عظیمی را که وی کندهکاری و نقاشی کرده است (۱۴۷۹۱۴۸۱) نشان میدهد; این اثر یازده متر طول دارد.

مطالعه و بررسی قواعد ژرفانمایی در این تابلوها در پرورش هنر آلمانی سهیم بوده است. مارتین شونگاوئر دقت و باریک بینی یک حکاک زبر دست، و لطافت احساس روژهوان در وایدن را در تابلوهای خود جمع کرد.

شونگاوئر در آوگسبورگ زاده شد (حد ۱۴۴۵)، در کولمار رحل اقامت افکند، و در آنجا مکتبی در نقاشی و حکاکی به وجود آورد که در رساندن این هنرها به کمالی که در دورر و هولباین میبینیم نقش بزرگی داشت. شهرهای پر رونق جنوب بتدریج مقام پیشوایی هنر آلمان را از کولونی و شهرستانهای شمال میربودند. در آوگسبورگ، که مرکز تجارت با ایتالیا بود، هانس بورکمایر ریزهکاریهای تزیینی نقاشی ایتالیایی را وارد تابلوهای خود کرد، و هانس هولباین مهین تزیین هنر ایتالیایی را با وقار و سنگینی سبک گوتیک آمیخت. هانس هنر خویش را به پسرانش آمبروز و هانس که با شیفتگی تمام در تابلوهایش تصویر کرده است، منتقل ساخت. از آمبروز بر صفحات تاریخ اثری نماند، اما هانس (پسر) یکی از افتخارات آلمان، سویس و انگلستان شد. بزرگترین هنرمند پیش از دورر، ماتیاس گوتارت نایهارت بود که، براثر خطای یک محقق در نزد آیندگان به ماتیاس گرونوالد مشهور شد. در میراث سالدار اجتماعی هنر، وی جادوی نقاشی را از شونگاوئر در کولمار آموخت، عطش سیری ناپذیر خود را در طلب شهرت و کمال بدان افزود درگان و شپایر و فرانکفورت صبورانه مشق کرد و ستراسبورگ را خانه خود ساخت (۱۴۷۹). به احتمال قوی در آنجا اولین شاهکار خود را به وجود آورد، و آن دو تک چهره از فیلیپ دوم فرمانروای هانولیشتنبرگ و زنش بود. خود دورر نیز در عمق تاثیر و لطافت ترسیم عالیتر از این نمیتوانست آفرید. گرونوالد، چون دوباره به دوره گردی افتاد، چندی با دورر در بال آنجا که تابلو تک چهره یک مرد را که اینک در موزه نیویورک است کشید کارکرد، و بار دیگر در

نورنبرگ با دورر به حکاکی روی چوب پرداخت. در سال ۱۵۰۳ در زلیگنشتات اقامت گزید و در آنجا بالاخره شیوه مشخص و پخته خود را، که نمایش ترسیمی صحنه‌های کتاب مقدس با احساس شورانگیز و قدرتی تراژیک است، پرورش داد. آلبرشت، اسقف اعظم ماینتس او را نقاش دربار ساخت (۱۵۰۹)، اما هنگامی که گرونوالد در تمجید و هواخواهی از لوتر اصرار ورزید، از آن مقام معزولش کرد (۱۵۲۶). ازدواجی نامیمون کرد و به انزوایی مالیخولیا آور گرایید که احتمال دارد تاریکی آن در سایه روشن هنرش نقطه‌های سیاهی به جای گذاشته باشد.
شاهکار او به احتمال قوی بزرگترین نقاشی آلمان نقاشی چند لتهای است که در ۱۵۱۳ برای صومعهای در ایزن کشیده است. قاببند چوبی وسطی آن مریم عذرا را با کودکش با رنگ طلایی درخشانی به شیوه ترنر در زمینه دریایی دور دست نشان میدهد. اما برجستهترین تابلو این مجموعه تابلو مخوف مصلوب کردن مسیح است که مسیح را در درد و عذاب دم مرگ مینمایاند; بدنش سراسر از جراحت و عرق آلوده به خون پوشیده است، اندامهایش براثر کشش درد پیچیده و کج شدهاند، حضرت مریم در آغوش یوحنای حواری غش کرده و مریم مجدلیه از خشم و اندوهی باور نکردنی مرتعش است. تابلوهای دیگر این ((مرقع)) نیز هر یک برای خود نقاشی بزرگی هستند: مثل تابلو سرایندگی فرشتگان در صحنهای که یک ساختمان سبک گونیک را نشان میدهد و با سرخ درخشان و قهوهای ترسیم گشته است; یا تابلو وحشتآور وسوسه کردن شیطان قدیس آنتونیوس را; یا تابلویی که همو را به صورت زاهد گوشهنشینی در یک جنگل غیر طبیعی با درختان پوسیده نشان میدهد; و یا هیولایی به سبک کار بوس که ظاهرا مظهر و نمودار رویاهای هراسناک قدیس آنتونیوس است. از لحاظ برتری و سلطه رنگ و نور و احساس بر خط و قالب و تجسم، این اثر، که طغیان اغراق آمیز قدرت پیکر نگاری است، اوج نقاشی گوتیک آلمانی را در آستانه غلبه خط و منطق در دورر نشان میدهد دورری که ریشه‌های نهان وجودش از رازوری قرون وسطای آلمان آب میخورد، اما دست آز و اشتیاق به سوی اومانیسم و هنر ایتالیایی دوران رنسانس دراز کرده بود.

۷- آلبرشت دورر: ۱۴۷۱-۱۵۲۸

هیچ ملتی چون ملت آلمان چنین یکدل و یکزبان یکی از فرزندان خود را به عنوان نماینده هنرش برنگزیده است; ملت آلمان از کاتولیک و پروتستان، شمالی و جنوبی، دورر را برگزیدهاند. در ششم آوریل سال ۱۹۲۸، یعنی سالگرد چهارصدمین سال وفاتش، مجلس رایشستاگ در برلین و انجمن شهر نورنبرگ، سیاسیات و معتقدات دینی را به کنار گذاشتند تا از هنرمندی که محبوبترین هنرمندان آلمان است. تجلیل به عمل آورند. در این میان عدهای از اشخاص خبره بیهوده کوشیدند که تابلو جشن تاج گل سرخ را به ۱۰۰۰۰۰۰دلار بخرند، تابلویی که دورر خود ۱۱۰ گیلدر (۲۷۵۰ دلار) برای ترسیم آن دریافت کرده بود.

پدرش زرگری از مردم مجارستان بود که در نورنبرگ سکونت گزیده بود. آلبرشت سومین کودک از فرزندان هجدهگانه او بود که اغلب در طفولیت درگذشته بودند. در کارگاه پدرش، طراحی با مداد و زغال و قلم، و کندهکاری با قلم حکاکی را آموخت; خود به تجربه فرا گرفت که به همه چیز با ریزبینی و دقت بنگرد و اشیا و موضوعات را، خستگیناپذیر، با همه جزئیاتشان تجسم بخشد; از این روی، در برخی از تک چهره‌هایی که کشیده، چنان است که گویی هر مویی به طور مجزا ترسیم شده است. پدر امیدوار بود که پسرش زرگر دیگری از آب درآید، اما چون شوق او را در بسط هنرش دید، به خواسته وی تسلیم شد و او را به شاگردی نزد ولگموت فرستاد (۱۴۸۶). آلبرشت آهسته پیش میرفت; نبوغ او در بلند همتی، پشتکار، و شکیباییش نهفته بود. خود میگفت: ((خداوند به من پشتکار داده بود و از این روی خوب یاد میگرفتم; اما مجبور بودم رنج و ناراحتی بسیاری را از دستیارانش تحمل کنم.)) چون فرصتی برای مطالعه بدنهای برهنه نداشت، اغلب به حمامهای عمومی میرفت و آپولونهایی چنان که در آنجا میدید، کشید. خود وی نیز در آن روزگاران از لحاظ زیبایی و برازندگی اندام، آپولونی بود. دوستی با شیفتگی او را چنین وصف

میکند: بدنی داشت که از لحاظ ساختمان و قامت تماشایی، و برازنده مغز بزرگ او بود. ... چهرهاش هوشمند، دیدگانش درخشان.... گردنش برافراشته، سینهاش فراخ، کمرش باریک، رانهایش نیرومند، و ساقهایش استوار بودند. اما دستهایش، اگر آنها را میدیدید، میگفتید که هرگز چیزی به ظرافت آنها ندیدهاید و سخنانش چندان شیرین و بزرگ بودند که آدمی آرزو میکرد هیچ گاه پایان نپذیرند.
کندهکاریهای شونگاوئر او را فریفتند; راه به کولمار کشید (۱۴۹۲)، اما دریغ که استاد مرده بود. آنچه میتوانست از برادرانش شونگاوئر آموخت، سپس به بال رفت و در آنجا از گرونوالد راز نقاشیهای مذهبی را دریافت. اصولا در طراحی دستی توانا داشت. یکی از چاپهای نامههای قدیس هیرونوموس، که در ۱۴۹۲ در بال به حلیه طبع آراسته شد، در صفحه عنوان تصویری از آن قدیس داشت که کار دورر بود، و چندان مورد پسند واقع شد که عدهای از ناشران برای آثار بعدی او با هم به رقابت برخاستند. اما پدرش او را مجبور ساخت که به خانه بازگردد و ازدواج کند; در غیبتش برای او زنی انتخاب شده بود. دورر به نورنبرگ بازگشت و زندگی زناشویی را با آگنس فرای آغاز کرد (۱۴۹۴). یک سال پیش خود را به صورت جوانی با لباس و آرایش مویی تقریبا زنانه، مغرور اما بیاعتماد به خود و جهان، نقاشی کرده بود. در ۱۴۹۸ مغرور به چهره و نیز ریشی که تازه بر چهرهاش روییده بود خویشتن را به صورت جوانی بزرگزاده، با جامهای گرانبها و کلاهی منگولهدار، و مویهای مجعد فروآویخته ترسیم کرد; این یکی از بزرگترین خودنگارههای روزگار است. در سال ۱۵۰۰ هم بار دیگر خود را نقاشی کرد و این بار جامهای سادهتر دارد و صورتش در میان گیسوان بلندی که بر شانههایش فرو ریخته است باریک مینماید، و چشمان متفکرش با نگاهی رازورانه میدرخشد. گمان میرود در اینجا دورر بعمد خود را شباهتی تخیلی به مسیح داده است، و این البته لاف بیدینی نیست، بلکه ظاهرا ناشی از اعتقاد راسخ اوست بر اینکه هنرمند از جانب خداوند الهام میگیرد و دهان گویای اوست. غرور پشتیبان و نگاهدار کوشش وسعی او بود. نه تنها خود نگارههایش را افزون میساخت، بلکه در بسیاری از نقاشیهای دیگرش هم جایی برای ترسیم خود در نظر میگرفت. گاهی محجوب و فروتن میشد و در نهایت اندوه به محدودیتهای خویش آگاه میگشت; به پیر کهایمر گفته بود: ((چون ما را میستایند، دماغمان را بالا میگیریم و همه آن ستایشها را باور میکنیم; اما شاید در پشت سر، استادی استهزاگر بر خوشباوری ما لبخند میزند.)) از غرور و نخوت که بگذریم، دورر مردی خوشخو، پارسا، باوفا، سخاوتمند، و تا آنجا که وضع زمانه اجازه میداد خوشحال و سعادتمند بود.
گمان میرود که به زنش چندان دلبستگی نداشته است، زیرا اندکی پس از عروسی، راه سفر ایتالیا را در پیش گرفت و او را تنها گذاشت. از آنچه بدان ((رشد مجدد)) هنرها در ایتالیا ((پس از آنکه یک هزار سال در کمین بودهاند)) نام میداد، چیزهایی شنیده بود. و با آنکه هرگز در آن رستاخیز ادبیات، فلسفه، و هنر کلاسیک در دوره رنسانس سهم موثری نداشت، بیاندازه شایق بود که آنچه را به ایتالیاییان در نقاشی و پیکر تراشی و در نثر و نظم برتری داده بود دست اول ببیند. بیشتر ایام را در ونیز، که نهضت رنسانس در آنجا هنوز به شکوفایی تمام نرسیده بود توقف کرد; اما چون به نورنبرگ بازگشت (۱۴۹۵ م) از طریقی که بر ما معلوم نیست، انگیزهای در وی به وجود آمد که، چون جرقهای، باروری ده سال بعد وی را سرعت بخشید. در سال ۱۵۰۷ با وام گرفتن ۱۰۰ فلورین (۲۵۰۰ دلار) از پیر کهایمر، دوباره به ایتالیا رفت و این بار یک سال و نیم در آنجا ماند. کارهای مانتنیا و سکوارچونه را در پادوا مورد مطالعه قرار داد، از روی آنها طرحهایی تهیه کرد و دیری نگذشت که بلینی و دیگر نقاشان ونیز وی را طراح کامل عیاری شناختند. تابلو جشن تاج گل سرخ، که دورر برای کلیسای آلمانی در ونیز ترسیم کرد، حتی ایتالیاییها را که هنوز آلمانیها را مردمی وحشی میدانستند به تحسین وا داشت. طبقه فئودال ونیز به وی پیشنهاد کردند که اگر در آنجا رحل اقامت افکند، منصب و شغلی دایمی در اختیار او مینهند، اما همسر و یارانش از وی خواستند که به

نورنبرگ باز گردد. دورر دریافت که مقام اجتماعی هنرمند در ایتالیا خیلی بالاتر از آلمان است، و بر آن شد که در بازگشت همان مقام را خواستار شود. نوشت که ((در اینجا من برای خود آقایی هستم، اما در وطنم یک طفیلی، یعنی از لحاظ تولید مادی بیخاصیتم.)) از غوغایی که هنر در ایتالیا به پا کرده بود، از تعداد و کشمکشهای هنرمندان واز بحثهای عمیق و شورانگیزی که در باب مسائل هنری در میگرفت حظ میبرد. هنگامی که یاکوپو د باربری اصول نظریات پیرو دلا فرانچسکا و دیگر ایتالیاییها را در باب تناسبات ریاضی بدن کامل انسان برای وی شرح داد، دورر خاطرنشان ساخت که برای وی ((شرح این اصول براستی بر پادشاهی اقلیمی ترجیح داشته است.)) در ایتالیا اگر چه تنها از راه مطالعه در تندیسهای کلاسیک، با برهنگی در هنر آشنایی یافت. در همان حال که آثار خودش کاملا توتونی و مسیحی باقی ماندند تحسین و ستایش ایتالیاییان را از هنر کافر کیش (کلاسیک) باشور و شوق بسیار پذیرفت و، در سلسله مقالات طویلی، کوشید تا اسرار هنر ایتالیایی را از نظر ژرفانمایی، تناسب و رنگ به هموطنانش بیاموزد. براثر سفرهای دوگانه دورر به ایتالیا سبک گوتیک در نقاشی آلمانی به پایان آمد و آلمانیهای نسلی که در میدان دین سلطه رم را رد میکردند، در عالم هنر نفوذ ایتالیا را به جان خریدار بودند.

دورر خود در کشاکش و هیجان خلاق اما گیج کننده میان قرون وسطی و رنسانس، میان لاهوت آلمانی و ناسوت ایتالیایی، باقی ماند و شور و شادابی زندگیی که در ایتالیا با آن آشنایی یافته بود هرگز اندیشه قرون وسطایی مرگ را کاملا از جانش بیرون نراند. جز تک چهرهها موضوع بقیه نقاشیهایش همچنان مذهبی، و چه بسیار رازورانه، باقی ماند. با وجود این، دین حقیقی او هنر بود. یک خط کامل را در نقاشی بیش از تقلید مسیح میستاید. حتی در آثار دینیش شوق و رغبت انگیزه بخش هنرمند را در تمام اشیا، حتی در چیزهای پیش پا افتاده زندگی روزمره نشان داد. مانند لئوناردو داوینچی، تقریبا هر چه را میدید میکشید صخره، جویبار، درخت، اسب، سگ، خوک، چهرهها و شکلهای زشت و موجودات خیالی با شکلهای حیرتانگیز یا وحشتناک. ساق پای چپش را چنان که از زوایای مختلف دیده میشود نقاشی کرد و بالشی را با ضربات مشت به هفت شکل مختلف بیرون آورد تا قدرت قلم خستگیناپذیر خویش را بیازماید. اثری را با ترسیم جانوران بیشمار شلوغ میساخت، و گاهی شهری را بتمامی در زمینه تابلویی نقاشی میکرد. زندگی و کارهای مردم روستایی را باذوق و شوخ طبعی تصویر مینمود. آلمانیها را دوست میداشت، کلههای بزرگ و چهرههای سرخگونشان را بیدریغ نقاشی میکرد، و همیشه آنها را با لباسهای گرانبهایی چون شارمندان توانگر و پوشیده در جامههای زمستانی و شال گردن، که خاص هوای سرد آلمان است، در محیطهایی که اصلا با آن لباسها تناسبی نداشتند، حتی در رم یا فلسطین، نشان میداد. طرحهای او گنجینه مردمشناسی نورنبرگ است. حامیان عمدهاش ((ملک التجار))های شهر بودند که آنان را با نقاشی چهرهشان از مرگ ایمنی میبخشید، اما از دوکها، شهریاران صاحب رای امپراطوری و بالاخره خود ماکسیمیلیان هم سفارشهایی دریافت مینمود. تیسین بیشتر دوست میداشت که شاهان و اشراف را تصویر کند، ولی دورر به نقاشی چهره مردان متوسط علاقهمند بود، و نقشی که از امپراطور بر روی چوب کند، چنانکه لویی دوازدهم گفته بود، مانند ((شهردار آوگسبورگ)) مینمود. تنها یک بار دورر در تجسم اشرافیت توفیق یافت و آن در تک چهره تخیلی شارلمانی بود.

سیوشش تک چهرهای که از دورر باقی ماندهاند، به علت سادگی، احساس، واقعیت، و تجسم شخصیت، لذتبخشترین آثار او به شمار میروند. به تصویر هیرونیموس هولتسشوهر، سناتور نورنبرگی، بنگرید: سر بزرگ، صورت عبوس، موی تنک بر پیشانی فراخ، ریش مرتب و آراسته، دیدگان نافذی که گویی مراقب سیاستمداران است، و معهذا سایه یک چشمک در آنها رنگ نهاده است؛ مردی خوش قلب، خوشخو، و خوش اشتها را مجسم میسازد. یا به تصویر گرامیترین دوست دورر یعنی ویلیبالد پیرکهایمر نگاه کنید: کله بزرگی به سان کله گاو روح دانشمندی را در خود نهان داشته است و احتیاجات معدی گارگانتوا را به خاطر میآورد. و آن کیست که در پس چهره پرچین و پهن

فردریک خردمند، برگزینندهای را باز شناسد که به خاطر حمایت از لوتر با پاپی به مخالفت برخیزد تقریبا همه تک چهره‌ها گیرا و دل انگیزند، اوزولت کرل، که دقت شدیدش حتی در رگهای دستش هویداست; یا برنهارد فون رشتن، با نیمتنه دلکش آبی، کلاه پهن با شکوه و دیدگان متفکر هنرمندی مجذوب; یا یاکوب موفل، شهردار نورنبرگ نمونهای عمیق از اخلاص و فداکاری جدی که راز عظمت و کامیابی شهر را بر ما روشن میسازد; یا دو تک چهره پدر دورر، یکی خسته و مضطرب از رنج کار که در ۱۴۹۰ نقاشی شده و یکی بکلی فرسوده و از کار افتاده که در ۱۴۹۷ ترسیم گشته است یا تک چهره یک مرد شریف در موزه پرادو، که صورت مجسم مردانگی است و غبار ظلم و طمع بر آن نشسته است; یا الیزابت توخر، که حلقه عروسیش را به دست گرفته و با تردید به زندگی زناشویی خیره گشته است; یا تک چهره یک بانوی ونیزی دورر میبایست به ایتالیا رود تابر زیبایی نیز چون قدرت دست یابد. در تک چهره‌هایی که از مردان کشیده است بندرت لطافت و آراستگی به چشم میخورد، ظرافت که اصلا در کار نیست; هر چه هست، همه قدرت شخصیت است. میگفت: ((آنچه برای آدمی سودمند نیست زیبا هم نیست)). بیشتر به واقعیت و انتقال وفادارانه آن توجه داشت تا زیبایی صورت یا شکل. میگفت که هنرمند میتواند از یک شی زشت یا موضوع نامقبول طرحی یا تصویری زیبا بکشد. او از توتونها بود: همه پشتکار و وفاداری، زیبایی و لطافت را به زنان واگذاشت، و سراسر هم خود را متوجه قدرت کرد.

نقاشی نمایشگر هنر و استادی او و نیز سازگار ذوقش نبود، ولی سفرهای ایتالیا او را برانگیخت تا برای تسلط بر رنگ نیز چون خط طلب استادی کند. برای فردریک خردمند، برگزیننده ساکس، و کلیسای قلعه سانش در ویتنبرگ تابلو سه لتهای نقاشی کرد که بعدها به نام ((محراب)) در سدن شهرت یافت; در اینجا اسلوب تناسب و ژرفانمایی ایتالیایی شخصیتهای تابلو را که کاملا آلمانی هستند، شکل بخشیدهاند: یک دختر آلمانی به جای مریم عذرا، یک استاد آلمانی به جای قدیس آنتونیوس، یک خدمتگزار کلیسا به جای قدیس سباستیانوس; نتیجه شاهکاری مقاومت ناپذیر است. زیباتر از آن تابلو تزیینی محراب پاومگارتنر در مونیخ است: قدیسی یوسفی باشکوه، و مریمی به سان دخترکان در برابر دورنمایی از خرابه‌های عمارات رومی; اما جلو پرده را تصاویر نامعقول کوتوله‌ها شلوغ کردهاند، تابلو ((ستایش مجوسان))، که در گالری نقاشی اوفیتسی است، عظمت و غلبه رنگ را در جامه آبی مریم و لباسهای پر زرق و برق و شکوهمند سلاطین مشرق بخوبی مشهود میسازد. ((مسیح در میان مجتهدین کلیسا)) یهودی زیبایی را با گیسوان پرشکنج دخترانه در میان عدهای دانشمند ریشو، یا صورتهای چروکیده نشان میدهد کاریکاتور هراسناکی است که چهرهاش همه دماغ و دندان است. ((جشن تاج گل سرخ)) با بزرگترین نقاشیهای ایتالیایی این عهد در ترکیب ماهرانه اجزا، زیبایی و جذابیت مادر و کودک هر دو و شکوه کلی رنگ برابری میکند. این تابلو بزرگترین نقاشی دورر است، اما آدمی باید رنج سفر دور و دراز به پراگ را بر خویشتن هموار سازد تا به دیدن آن موفق آید. در وین و برلین تابلوهای قشنگی از حضرت مریم کار دورر هست و تابلو ((حضرت مریم، کودک، و قدیسه حنا)) در موزه نیویورک یک دوشیزه حساس و با محبت آلمانی را در چهره مریم عذرا، وزن سامی سیه چردهای را به صورت مادرش نمایش میدهد. قابندهای آدم و حوای موزه پرادو نیز عالی و بیمانندند; در اینجا یک هنرمند آلمانی برای لحظهای دیده آدمی را با تجسم بدن برهنه و زیبا و تندرست زنی می نوازد.

مایوس از نابسندگی پاداش در برابر زحمت نقاشی، و شاید براثر اجبار به تکرار موضوعهای کهن مذهبی، دورر هر روز بیشتر به کار کندهکاری روی چوب و حکاکی، که اصیلتر و سودبخشتر بود، روی میآورد; زیرا در اینجا از روی یک لوحه میشد هزاران کپیه برداشت و بآسانی به تمام بازارهای اروپا فرستاد، و میشد همان نقش را برای چاپ در هزاران کتاب فراهم ساخت. هنر دورر در پرداخت خط، و میدان هنر نماییش طراحی بود; و در آن زمان هیچ کس به پای

وی نمیرسید. در این فن حتی ایتالیاییهای مغرور از دقت و مهارتش در تعجب مانده بودند. اراسموس در طراحی او را با استاد طراحی از دنیای باستان میسنجد و می گوید:

آپلس از رنگ کمک میگرفت... اما دورر، با آنکه در دیگر موارد نیز در خور تحسین است، چیست که با یک رنگ نتواند مجسم سازد.... تناسب، هماهنگی نه، او حتی آنچه را که نمایش نمیتوان داد، به نمایش در میآورد: آتش، شعاع نور، تندر... آذرخش... همه محسوسات و عواطف و بالاخره اندیشه آدمی را چنان که در حرکات بدن انعکاس مییابد و حتی صدا را تجسم میبخشد. این چیزها را او با خطوط مناسب و بجا در برابر چشم قرار میدهد با خطوط سیاه با وجود این اگر بر آنها رنگ بیفشانید، اثر را خراب میکنید. آیا این شگفت انگیزتر نیست که دورر آنچه را آپلس با نوازش و استعانت رنگ میساخت، بدون آن خلق می کند دورر تعریف و ستایش اراسموس را با تهیه کلیشه چهرهای از او (۱۵۲۶) که از روی نقاشی ماسیس، نه از چهره خود استاد، طرح افکنده بود پاسخ داد. این کلیشه به پای نقاشی ماسیس نمیرسد و از تابلو هولباین نیز بسیار فروتر است; با وجود این، در نمایش دادن تا و سایه لباس و چینهای صورت و دست و ناصافی اوراق کتاب شاهکار بینظیری است.

از دورر بیش از هزار طرح برای ما به جای مانده است که بیشتر آنها، از لحاظ تجسم صور واقعی، مذهبی، یا خیالات واهی از جمله عجایب و معجزاتند. برخی به طور واضح کاریکاتورند; یکی پیر و خردمندی است که با دقت تمام کشیده شده است; گاهی موضوع طبیعت بیجان است، چون ((کارگاه مفتولسازی)). یا فقط گیاه و علف محض، چون ((یک قطعه چمن)) یا حیوان و جانوری است چون ((سر والروس)) معمولا گیاهان و جانوران در اطراف اشخاص میلولند، چون ((حضرت مریم با جمعی از حیوانات)); در موضوعات مذهبی توفیق کمتر از همه حاصل شده است، اما باید طرح بینظیر ((دستهای یک حواری در حال دعا)) را از جمله مستثنا بدانیم; و بالاخره طرحهایی است در بررسی هنرمندانه اساطیر و افسانههای یونانی، چون ((آپولون)) یا ((اورفئوس)). دورر در حدود ۲۵۰ تا از طرحهای خود را به صورت چاپ چوبی، و صدتایی را به صورت کندهکاری روی مس بیرون آورد. این دو دسته ممتازترین بخش میراث او به شمارند. تا اوایل قرن شانزدهم، خود طرحها را بر فلز یا چوب میکند; بعدها چاپ چوبی را به دیگران واگذاشت تنها براثر این گونه مساعدتها بود که میتوانست در تمام زمینههای زندگی آثار متنوعی رسم کند. ابتدا به مصور ساختن کتبی چون ((شهسواری از تورن)) و ((کشتی ابلهان)) اثر زباستیان برانت آغاز کرد; بیست سال بعد، تصویرهای دلکشی با قاب و حاشیه برای ((کتاب ادعیه ماکسیمیلیان)) رسم کرد، قلمش را در ترسیم بدنهای برهنه آزمود; و در لوحه ((حمام مردان)) توفیق یافت، اما در ((حمام زنان)) موفقیتی نصیبش نشد; اما این هر دو در هنر آلمانی، که ترسیم برهنگی را به عنوان امری زشت و ننگین ممنوع ساخته بود، به مثابه یک جهش انقلابی بودند. کارهای چاپ چوبی که زندگی مریم عذرا و آلام مسیح را نشان میدادند مشهور بودند. زنان پارسا و متدین اکنون میتوانستند با نظاره به اثری که نامزدی یوسف و مریم را نشان میداد، از ته دل آن را مورد تفکر قرار دهند; و آلمانیهای دوستدار عقل از اینکه در ((اقامت خانواده مقدس در مصر)) همه آن چیزهایی را مشاهده میکردند که به زندگی یک خانواده توتونی گرمی و رفاه میبخشید، لذت میبردند مریم در حال دوخت و دوز بود، یوسف به کار خود اشتغال داشت، و بچه فرشتگان، بی آنکه کسی از آنها بخواهد، هیمه به درون خانه میکشیدند. سی و هفت چاپ چوبی ((آلام کوچک)) و یازده کندهکاری بزرگتر ((آلام بزرگ)) داستان رنج و مرگ مسیح را به هزاران خانه بردند و میل مردم را برای ترجمه ((عهد جدید)) لوتر برانگیختند سلسله دیگری از کندهکاریهای او وقف تصویر ((مکاشفه یوحنای رسول)) شد; برخی از آنها چون ((چهار سوار مکاشفه)) و ((جنگ قدیس میکائیل با اژدها)) چنان روشن و جاندار بودند که آلمانها قرنها از دریچه آثار دورر به ((مکاشفه یوحنای رسول)) می اندیشیدند.

چاپ چوبی به هنر پر زحمتتر کندهکاری روی آورد. گاه و بیگاه به چاپ تیزابی خطی بدون استعانت اسید میپرداخت مانند ((خانواده مقدس)) که به طریق سایه روشن است؛ معمولا با قلم حکاکی کار میکرد. ((هبوط آدم)) مجسمهای است از مس که از نظر شکل درخور یونانیان، و از نظر تناسب و توازن در خور ایتالیاییهاست، به اضافه گل و گیاه و جانوران بسیاری که خاص دور بودند و تقریبا هر کدامش برای وی و مردم زمان او مفهومی عادی داشت. تنهای برهنه زنان بازیبایی و تناسبی که در هنر آلمانی بیسابقه بود در ((هیولای دریا)) و ((کشمکش فضیلت و لذت)) به فلز جان دادند؛ در زمینه این دو اثر، مناظر طبیعی و زیبایی رقم زده شده بودند. شانزده کندهکاریی که ((آلام محکوک)) را به وجود میآورند به زیبایی و گیرندگی آلامی که در چاپ چوبی شدهاند نیستند، اما ((قدیس اوستاش)) پر از طرحهای جاندار است: پنج سگ، یک اسب، یک جنگل، فوجی از پرندگان، سلسلهای از قلاع بر فراز یک تپه، گوزنی که پیکر مصلوب شده مسیح را در میان شاخهای خود دارد و صیاد زیبا را به ترک کشتن صید و تبدیل شدن به یک قدیس تحریص میکند.
در ۱۵۱۳۱۵۱۴ دورر در سه کندهکاری بزرگ به عنوان یک استاد طراح و رسام به اوج هنرمندی رسید. شهسوار، مرگ و شیطان تجسم نیرومند یک موضوع اندوهبار قرون وسطایی است: سواری سراپا اسلحه و ترشروی را، که بر توسنی به سبک وروکیو سوار است، پیکرههای زشت و ناهنجار مرگ و شیطان در میان گرفتهاند، اما سوار باعزمی استوار به پیش میتازد تا پیروزی فضیلت و تقوا را بر هر دو نشان دهد؛ به نظر باور کردنی نمیآید که حادثهای چنین مفصل و لطیف را بتوان بر لوحی از فلز منقوش ساخت، قدیس هیرونوموس در اطاق کارش جنبه آرامتری از پیروزی مسیحیت را نشان میدهد؛ قدیس سالخورده باکله طاسش به روی دفتر خم شده و ظاهرا در پرتو هالهای که برگرد سر دارد به نوشتن مشغول است؛ شیر و سگی آرام در روی زمین دراز کشیدهاند؛ جمجمهای با سکوتی پر از فصاحت از آستان پنجره خیره مینگرد؛ و چیزکی که در نظر همه اهل جهان به کلاه زن قدیس میماند از دیوار آویزان است اطاق با تسلط و مهارت تمام بر علم ژرفانمایی کشیده شده و سایهها و اشعه آفتاب با وسواس و دقتی عجیب ترسیم گشته است. بالاخره کندهکاریی که دورر بدان عنوان مالیخولیا داده است فرشتهای را نشان میدهد که در میان ویرانههای یک ساختمان نیمه تمام نشسته و مخلوطی از افزارهای مکانیکی و آلات علمی در پیش پای اوست؛ از بند گریبانش کیسهای و کلیدی چند، که نشان ثروت و قدرت است، آویخته؛ سر را متفکرانه بر دستی تکیه داده و دیدگان را نیمی متحیر، نیمی هراسان به پیرامونش دوخته است. آیا این فرشته متفکر در پی آن نیست که در یابد سرانجام این همه رنج، این ساختن و ویران کردن، این ثروت و قدرت طلبی، این سرابی که حقیقتش نام کردهاند، و این شکوهمندی علم و عقل که بعبث با مرگ گریز ناپذیر به نزاع برخاسته است چه خواهد بود آیا ممکن است که دورر، درست در آغاز قرن جدید، به مسئلهای پی برده باشد که براثر پیروزی علم، براثر پیشرفت وسایل اما لایتغیر ماندن مقاصد گریبانگیر بشر میشود به این طریق دورر طرح از پس طرح و نقاشی بعد نقاشی کشید و، با شکیبایی و کوششی سخت که با تعلل لئوناردو داوینچی و فراغت بال رافائل تفاوت بسیار داشت، پیش رفت تا قدم به دوران لوتر گذاشت. در سال ۱۵۰۸ خانهای خرید که مایه شهرت نورنبرگ شد؛ جنگ جهانی دوم آن را ویران کرد؛ پول سیاحان آن را به صورت اصل از نو بنیاد افکند. دو طبقه پایین آن از سنگ بودند و طبقات سوم و چهارمش نیمی چوب و نیمی گچاندود؛ و برفراز رخبام پیش آمدهای دو طبقه دیگر در زیر بام دو شیب کز کرده بودند. در اینجا مدت نوزده سال، دورر با زن سترونش زندگی متوسطی را گذرانید. آگنس کدبانوی ساده ای بود و از اینکه دورر این همه وقت خود را صرف مطالعات بیفایده یا گفتگو با دوستان با ده خوار میکرد تعجب مینمود. دورر در عوالمی جولان میکرد که بیرون از حد اندیشه او بودند؛ در اجتماعات کاملا او را به فراموشی سپرده بود و اغلب بی او به سفر میرفت؛ هنگامی که وی را به هلند برد، خود با بزرگان یا میزبانش غذا میخورد و زنش را میگذاشت تا با خدمتگزار

خانه در آشپزخانه غذا صرف کند. در ۱۵۰۴ مادرش، که بیوه مانده بود، به خانواده او پیوست; مادر ده سال دیگر زنده ماند. تک چهرهای که دورر از وی کشیده است شفقت ما را نسبت به زنش بر میانگیزد که این اندازه هم در نظر دورر گیرندگی نداشته است. دوستان دورر آگنس را سلیطهای دانستهاند که نتوانسته است در جذبه حیات معنوی شوهرش سهیم باشد.

در سالهای واپسین زندگی استاد هنرمند نورنبرگ در سراسر اروپا به نام پیشوا و مایه افتخار هنر آلمان شهرت یافت. در سال ۱۵۱۵ امپراطور مستمری متوسطی در حدود ۱۰۰ فلورین (۲۵۰۰ دلار) در سال برای وی مقرر ساخت این پول نامنظم پرداخت میشد، زیرا درآمد ماکسیمیلیان هیچ گاه کفاف نقشههایش را نمی داد.

هنگامی که ماکس مرد، مستمری قطع شد و دورر تصمیم گرفت که به پست بومان رود و تجدید آن را از شارل پنجم بخواهد. مقدار زیادی از طرحها و نقاشیهای گوناگون خود را همراه برد تا در هلند یا فلاندر به فروش رساند یا مبادله کند، و به این طریق بر آن بود که تقریبا تمام هزینه سفرش را از این راه بپردازد. یادداشتهای روزانهاش از این مسافرت (ژوئیه ۱۵۲۰ ژوئیه ۱۵۲۱) تقریبا اما نه کاملا، در صمیمیت و صحت مانند سفرنامهای است که بازول دو قرن بعد نوشت. خرج، خرید، فروش، دیدارها و افتخارانش در این سفر همه در آن یادداشتها ضبط شدهاند و دقت وی را به عنوان یک شهروند درباره دقایق مالی و خوشنودی و شعف قابل بخشایش او را به عنوان یک هنرمند از پی بردن به نبوغ خویش، نشان میدهند. پس از آنکه به دنبال شارل چندین شهر را زیر پا گذاشت، توفیق یافت که مستمری سالانه خود را از نو برقرار سازد و بقیه سفرش را صرف دیدن مناظر و قهرمانان پست بومان کرد. از توانگری و زیبایی شهرهای گان، بروکسل، و بروژ، از نقاشی چند لته بزرگ برادران وان آیک در کلیسای جامع سن باوون و از کلیسای جامع آنورس که ((مانند آن را در سرزمین آلمان)) ندیده بود متعجب ماند. به دیدن اراسموس، لوکاس وان لایدن، برنارت وان اورلی، و دیگر مشاهیر پست بومان نایل آمد; در شهرها از طرف اصناف هنرمندان تجلیل شد، و بالاخره در باتلاقهای پشهخیز زیلاند به مالاریا دچار گشت، که سلامتی وی را در باقی عمر از میان برد.

در یک فقره از یادداشتهای دورر چنین آمده است: ((رساله لوتر را به پنج سکه نقره خریدم، و یک سکه هم برای ((محکومیت)) آن مرد بزرگ دادم.)) در آنورس (مه ۱۵۲۱) به وی خبر رسید که لوتر را هنگام بیرون آمدن از دیتورمس ((به خیانت گرفتهاند.)) دورر نمیدانست که ربودن لوتر طبق نقشهای برای نجات آن مصلح بزرگ صورت گرفته است، و میترسید مبادا کشته شده باشد. در یادداشتش به دفاعی پرشور از آن مرد انقلابی برخاست، و اراسموس را به جانبداری از وی فرا خواند:

به این ترتیب این مرد که روحالقدس دلش را روشن ساخته است تا دنبال کننده دین و ایمان واقعی باشد، ناپدید شده است... اگر رنج و صدمهای دیده است، در راه دفاع از حقیقت مسیحیت در برابر پاپهای نامسیحی بوده است که برخلاف آزادیی که مسیح به ما داده است رفتار میکنند، خون و عرق ما را میکشند تا خویشتن در تنپروری سر کنند، اگر چه مردم در گرسنگی جان دهند. ای خدا! هیچگاه شیره آدمیان را تحت قوانین بشری، چنانکه اکنون تحت حکومت پایان رم میکشند، ظالمانه نکشیدهاند... همه کس میبیند که عقیده و کیشی که لوتر در کتابهایش اعلام داشته چه روشن و تا چه حد با ((انجیل مقدس)) مطابق است. ما باید این کتابها را از آنکه طعمه حریق شوند محفوظ بداریم; در عوض شایسته است که کتبی را که علیه او نوشتهاند به کام آتش بیندازیم... شما ای مسیحیان پاکدین، با من در فقدان این مرد بزرگ دلسوزی کنید و دست دعا به جانب خداوند بردارید که کس دیگر را برای رهبری ما بفرستد. ای اراسموس روتردامی، تو در کجایی آیا این بیعدالتی و ستمگری بیحساب آنانی را که بر ما حکومت میکنند میبینی ای شهسوار مسیح، سخن مرا بشنو و به یاری خداوند گار ما بشتاب; گرچه پیر و سالخوردهای... اما توانی که تاج شهادت برسر نهی. ...ای اراسموس صدای خود را به من بشنوان.... باشد که خداوند

که داور توست، در تو جلال یابد! هنگامی که دورر به نورنبرگ بازگشت، سعی خود را سراسر، با تاکید بیشتر بر ((انجیلهای چهارگانه))، صرف هنر مذهبی کرد. در سال ۱۵۲۶ بزرگترین سلسله نقاشیهای خود را به نام چهار حواری تکمیل نمود، که البته نامش نامتناسب بود، زیرا مرقس انجیلی از جمله حواریون دوازدهگانه به شما نمیرفت; اما شاید همین اشتباه حاکی از اندیشه پروتستانی در باب بازگشت از کلیسا به ((انجیلهای چهارگانه)) باشد. دو قاببند چوبی از تابلوها جزو دارایی مباهات انگیز ((خانه هنر)) است که مونیخ جنگزده گنجینه مشهور هنری خود را در آن گرد کرده است.

یکی از این دو تصویر یوحنا و پطرس است و دیگری مورقس و بولس و هر چهار تن ملبس به ردایی با شکوه و رنگینند که با آن قدیسان ماهیگیر اشتراکی مسلک کمترین مناسبتی ندارد; این جامهها نشان تسلیم شدن دورر به خیالبافیهای سبک ایتالیایی است، در حالی که کلههای بزرگ و پهن و تصویرها گرایش وی را به محیط آلمانی تایید میکنند. به احتمال قوی این تصویرهای باشکوه برای آن طرح افکنده شدهاند که جناحین یک نقاشی سه لته را در یک کلیسای کاتولیک تشکیل دهند.

اما در سال ۱۵۲۵ شورای شهرداری نورنبرگ ندای اصلاح دینی در داد. دورر از دنبال کردن نقشه دست بازکشید و دو قاببند چوبین را که کشیده بود به شهر هدیه کرد و بر هر یک از آنها کتیبههایی افزود که اهمیت ((انجیلهای چهارگانه)) را تاکید میکنند. با وجود کلیدهایی که در دست پطرس است و معمولا مظهر من جانب ا بودن قدرت کلیسا محسوب میشود این تصاویر را باید پیمان پروتستانی دورر دانست.

اینک تنها دو سال از عمرش باقی مانده بود. حملات متناوب تب مالاریا روح و جسم او را درهم شکست. حتی در ۱۵۲۲ تصویری از خود کشیده بود که چون مردی با اندوه بسیار، انسانی برهنه، پریشان احوال، فرسوده، بیمار و در تعب درد، شلاق و تازیانه آلام مسیح را در دست داشت. معهذا تا دم واپسین از کار باز نایستاد.

هنگامی که در پنجاه و هفت سالگی چشم از جهان فروبست (ششم آوریل ۱۵۲۸)، علاوه بر ۶۰۰۰ فلورین، به اندازه کافی طرح، چاپ چوبی و کندهکاری باقی گذاشت که بیوه افسرده و دلتنگش تا آخر زندگی براحتی به سر برد. پیر کهایمر، که در عزای او به عنوان ((بهترین دوستی که در زندگی داشتم)) سوگوار بود، نوشته ساده و کوتاهی بر سنگ قبر او نگاشت: ((از آلبرشت دورر، آنچه فانی بود اینجا نهفته است.)) دورر با قربانی کردن بزرگترین وظیفه و کار هنر در راه کارهای کوچکتر، مقام متعالی یک هنرمند را در عالم هنر و خلاقیت از دست داد; وی چندان مسحور آن بود که جان گرفتن و مخلد ماندن صور زودگذرد و ناپایدار اشخاص، اشیا، و اماکن را در زیردست خویش ببیند که بیشتر هم خود را وقف تجسم واقعیت از زیبا و زشت و با معنی و بیمعنی کرد و تنها گاهی عناصر پراکنده ادراک حسی را در تخیلی خلاق به هم آمیخت و شکل داد و سپس، در قالب خط یا رنگ، زیباییهای کمال مطلوبی را آفرید که به ما هدفی برای تعقیب کردن میدهند یا رویاهایی داناییبخش یا آرامشبخش عطا میکنند. ولی او به ندای زمان خود پاسخ داد. در چوب و مس شرح حالی از نسل آرزومند و زاینده خود حک کرد; قلم یا مداد، افزار حکاکی یا قلم مویش روح پنهان مردان قدرتمندی را که در صحنه آن عهد میخرامیدند در چهرهشان نمایان ساخت; دورر آن دوره را با تمام شوق و اخلاص وترس و خرافهها و اعتراضات و رویاها و حیرتش از ورای چهارصد سال برای ما زنده کرد. دورر آلمان بود.

VI —اومانیستهای آلمانی

در عالم ادبیات نیز، چون در عالم هنر و زندگی، آلمان این دوره شور و شوقی داشت. سواد اشاعه یافت. سیل کتاب از شانزده ناشر در بال دوازده تا در آوگسبورگ، بیست و یکی در کولونی، و بیست و چهار تا در نورنبرگ به سراسر آلمان جریان پیدا کرد. آنتون کوبرگر بتنهایی بیست و چهار چاپخانه و صد کارگر در استخدام داشت. تجارت کتاب

در بازارهای شلوغ بازرگانی فرانکفورت، سالزبورگ، نورد لینگن، و اولم، یکی از رشته‌های عمده تجارت محسوب میشد. یک نفر آلمانی آن زمان میگوید: ((امروز همه میخواهند بخوانند و بنویسند.)) و دیگری روایت میکند که ((برای کتابهای تازهای که مینویسند پایانی نیست.)) در شهرها بر شمار مدرسه‌ها افزود; هر شهری برای محصلین فقیر اما با استعداد بورسهای تحصیلی تدارک دید. در این نیم قرن نه دانشگاه جدید تاسیس شدند; و دانشگاه‌های وین، هایدلبرگ، وارفورت آغوش خود را به روی علم و دانش نوگشودند. آکادمیهای ادبی در ستراسبورگ، آوگسبورگ، بال، وین، نورنبرگ، و ماینتس روی کار آمدند.

شارمندان توانگری چون پویتینگر، پیرکهایمر، و خود امپراطور ماکسیمیلیان در کتابخانه‌ها، گنجینه‌های هنری، و کیسه پولشان را به روی دانشوران و محققان مشتاق گشودند. روحانیان بزرگی نظیر یوهان فون دالبرگ، اسقف ورمس، و آلبرشت براندنبورگی، اسقف اعظم ماینتس، در زمره حامیان روشنفکر دانشوری و شعر و هنر بودند.

کلیسای آلمان، به رهنمونی پاپها، از نهضت رنسانس استقبال کرد، اما بر مطالعه متون مقدس و نوشته‌های آبای کلیسا از نظر زبانی تاکید نهاد; ترجمه لاتینی کتاب مقدس معروف به وولگات در آلمان میان سالهای ۱۴۵۳ و ۱۵۰۰ بیست وشش بار چاپ شد; پیش از ترجمه لوتر، بیست ترجمه آلمانی از کتاب مقدس وجود داشت: انتشار عهد جدید در میان مردم آنها را برای مبارزه لوتر در باب تضاد میان ((انجیلهای چهارگانه)) آماده ساخت; و خواندن عهد قدیم در یهودیت گرایی مجدد مسیحیت، که از خصوصیات جنبش پروتستان است دخیل بود.

نهضت اومانیسم در آغاز و پس از هواخواهی از لوتر بیشتر از جنبش ایتالیا در فلسفه الاهی موثر بود. آلمان مانند ایتالیا گذشته کلاسیک نداشت; مانند آن از امتیاز مغلوب گشتن و تربیت یافتن به وسیله امپراطوری روم برخوردار نبود; با دنیای قدیم غیر مسیحی پیوند مستقیمی نداشت; دانش پژوهی آن در این عهد بندرت از تحقیق در نوشته‌های آبای کلیسا در گذشت. رنسانس آن در حقیقت بیشتر احیای مسیحیت اولیه بود تا تجدید حیات ادبیات و فلسفه یونان و روم. نهضت رنسانس آلمان در جنبش اصلاح دینی غرق شد.

با وجود این نهضت اومانیسم آلمان از ایتالیا سرمشق میگرفت. پودجو براتچولینی، انئاسیلویو، و دیگر اومانیستهای ایتالیایی به آلمان آمدند و تخم نهضت را بدین سرزمین آوردند; دانشجویان، زایران، روحانیون، بازرگانان، و سیاستمداران آلمانی به ایتالیا رفتند و چون بازگشتند، حتی بی‌آنکه بخواهند، گرده رنسانس را با خود به آلمان حمل کردند. رودولفوس آگریکولا، پسر یک کشیش جز هلندی، در ارفورت، کولونی، ولوون درس فراوان خواند، سپس هفت سال دیگر نیز در ایتالیا به مطالعه زبان لاتینی و یونانی پرداخت، و برای تدریس در گرونینگن، هایدلبرگ، و ورمس بازگشت. روزگار از سجایا و فضایل نادر او - آزرم، سادگی، شرافت، تقوا، و پاکدامنی - در حیرت بود. انشای لاتینی مینوشت که شایسته قلم سیسرون بود; پیشگویی کرد که دیری نمیپاید که آلمان ((ازلاتیوم کمتر لاتینی نمینماید.)) و براستی درنسل بعد، هلند، زادگاه آگریکولا، از اراسموس لاتینی دانی به جهان تحویل داد که در روم عهد تاسیت و کوینتیلیانوس نیز زندگی برایش آسان میبود. در سفر رم آگریکولا به تبی دچار شد که براثر آن در هایدلبرگ به سن چهل و دو سالگی درگذشت (۱۴۸۵). یاکوب ویمفلینگ که خلق و خویش همان اندازه تند و خشن بود که انشای لاتینش نرم و لطیف، در نفوذ، اما نه در محبوبیت با آگریکولا رقابت میکرد. این ((مربی آلمانی)) که مصمم بود آلمان را از لحاظ تعلیم و تربیت و ادبیات به مقام ایتالیا برساند، برای سیستم مدارس عمومی نقشه‌ها طرح کرد، انجمنهای عالمانه تشکیل داد، و در عین حال پیشبینی کرد که ترقی فکری بشر اگر پا به پای پیشرفتهای اخلاقی نباشد، بسیار خطرناک است.

وی میپرسید: ((فایده همه معلومات ما چیست اگر شخصیت و منشمان به همان اندازه بزرگوار نباشد; یا ثمر همه کوششهای ما چیست اگر پارسا و خداترس نباشیم; یا از همه دانشمان چه حاصل اگر همسایه خود را دوست نداریم;

یا منفعت همه خردمندیهایمان چیست اگر متواضع و فروتن نباشیم)) آخرین نفر از این اومانیستهای اصیل، یوهانس تریتمیوس، رئیس دیر شپونهایم، بود که در سال ۱۴۹۶، علی رغم منصبی که داشت، نوشت: ((روزگار ساختن دیر و صومعه به سر آمده و زمان ویران کردنشان فرا رسیده است.)) کلتس، اومانیست دیگر این عهد تریتمیوس را چنین وصف میکند: ((از نوشیدن میپرهیزد، غذاهای حیوانی را مکروه میدارد و مانند نیاکانمان در آن هنگام که.... هنوز پزشکان جوشانده مخصوص نقرس و تب نمیساختند، با سبزی، تخم مرغ و شیر زندگی میکند)). در زندگی کوتاهش جامعالعلوم گشت: در زبانهای لاتینی، یونانی و عبری، و ادبیات آنها مهارت داشت و با اراسموس، ماکسیمیلیان و برگزینندگان امپراطوری و دیگر مشاهیر و بزرگان زمان نامهنگاری میکرد; مردم عامی آن عهد توفیقات او را تنها براساس این نظریه توجیه میکردند که دارای قدرتهای فوق طبیعی مرموزی است. به هر حال وی در پنجاه و چهار سالگی چشم از جهان فروبست (۱۵۱۶). کونرادوس کلتس پر حرارتترین و فعالترین اومانیست آلمان بود. مانند سیاستمداران شتابزدهای که کارشان رساندن نامههای سیاسی است، از شهری به شهری میرفت; در ایتالیا، لهستان و مجارستان دانش آموخت و در کولونی، هایدلبرگ، کراکو، پراگ، ماینتس، وین، اینگولشتات، پادوا، و نورنبرگ به تدریس پرداخت. نسخ خطی فراموش شده پربهایی را چون نمایشنامههای روسویتا و نقشههای کهنسالی را چون آنها که به پویتینگر داد و به نام اوست کشف کرد. هر جا میرفت دانشجویان را به گرد خود جمع میکرد و شور و شوق خود را در شعر، ادبیات کلاسیک، و آثار باستانی آلمان بدانها تلقین مینمود. در ۱۴۴۷، امپراطور فردریک سوم در نورنبرگ تاج ملکالشعرایی آلمان را بر سر او نهاد. کلتس در ماینتس انجمن ادبی پرنفوذ و پررونق راین را تاسیس کرد (۱۴۹۱). این انجمن دانشمندان، عالمان الاهی، فلاسفه، پزشکان، تاریخنویسان، شعرا و قانونگذارانی از قبیل حقوقدان برجسته و نامدار اولریش تسازیوس، دانش پژوهان و محققانی از قبیل پیرکهایمر، تریتمیوس، رویشلین و ویمفلینگ را شامل میشد، در وین، با پولی که ما کسیمیلیان داد، آکادمی شعری برقرار ساخت (۱۵۰۱) که افتخارا جزو دانشگاه محسوب میشد، و در آن آموزگاران و دانشجویان در یک جا میزیستند. کلتس ظاهرا در جریان مطالعات و بررسیهایش ایمان دینی خود را از دست داده بود و سئوالاتی چون ((آیا روح بعد از مرگ زنده خواهد بود)) و ((آیا براستی خدایی وجود دارد)) بر زبان میراند. در مسافرتهایش به زنان بسیار دلبستگی یافت، اما این دلبستگیها هرگز به ازدواج نینجامید. بشادمانی میگفت: ((در زیر آفتاب عالمتاب، برای رهایی از قید اندیشه و تفکر، چیزی شیرینتر از هماغوشی با ماهرویان نیست)).

در واپسین دهههای پیش از لوتر، این شک غیر اخلاقی در میان او مانیستهای آلمانی شایع گشت. ائوبانوس هسوس به لاتینی فصیح و سلیسی کتاب هروئیدس کریستیانا را به تقلید از اووید نوشت (۱۵۱۴) که بیشتر از نظر بیان امور غیر اخلاقی بدان میماند تا از لحاظ قالب و شکل; وی در این کتاب نامههای عاشقانهای از مریم مجدلیه به عیسی و از مریم عذرا به خدا پدر گنجانید و برای آنکه کردار و گفتارش را تطابق دهد چون چلینی، زندگی بیبند و باری برای خود ترتیب داد; در باده نوشی دست همه باده خواران را بست، و نوشیدن یک سطل آبجو در یک نفس برایش چیزی نبود. ولی کونرادوس موتیانوس روفوس موفق شد که میان شکاکیت و مذهب سازشی دوستان برقرار سازد. پس از آنکه در دونتر، ارفورت و ایتالیا به تحصیل و مطالعه پرداخت، خویشتن را به منصب کلیسایی متوسطی در گوتا قانع ساخت و بر در خانهاش نوشت: ((خانه آرامش)). شاگردان شایان ستایشی به گرد خود جمع کرد و بدانها آموخت که ((احکام فلاسفه را برتر از احکام کشیشان)) بدانند; اما آگاهشان ساخت که باید شکیات خود را در اصول عقاید مسیحیت، با پیروی بزرگوارانه از شعایر و آداب و رسوم کلیسایی از توده مردم بپوشانند.

میگفت: ((مراد ما از ایمان تطابق میان آنچه میگوییم با حقیقت نیست، بلکه سازگاری با اعتقادی است که در باب امور الاهی، بزور و از روی سودجویی استقرار یافته است.)) به جای آوردن مراسم قداس را برای مردگان بیفایده روزه

گرفتن را ناخوشایند و اعتراف و اقرار نیوشی را کاری شاق میدانست ورد میکرد. معتقد بود که کتاب مقدس محتوی افسانه‌های بسیاری است چون داستان یونس و ایوب; و احتمال دارد که مسیح بر سردار نمرده باشد; یونانیان و رومیان تا آنجا که با شرافت و افتخار زیستهاند، بیآنکه خود بدانند، مسیحی بودهاند و بدون تردید به بهشت میروند. شعایر و آداب مذهبی را نباید از لحاظ جنبه‌های ادبی و لفظیشان در نظر گرفت، بلکه باید اثرات اخلاقی آنها را ملحوظ داشت; اگر این شعایر و آداب برنظم اجتماعی و فضیلتهای فردی میافزایند، باید بدون چون و چرا آنها را پذیرفت. موتیانوس از شاگردانش زندگی باطهارت و منزهی را خواستار بود و در سالهای واپسین عمر سوگند خورد که ((مطالعاتم را وقف تقوا و پارسایی خواهم ساخت و از شاعران، فیلسوفان، یا تاریخنویسان چیزی جز آنچه برای پیشرفت مسیحت مفید باشد فرا نخواهم گرفت.)) او که با تسلیهای فلسفه زیسته بود، با برکات کلیسا مرد (۱۵۲۶).

خشم و نفرتی که به طور طبیعی، براثر شکاکیت او مانیستهای اخیر در میان مومنان پدید آمده بود بر روی هم جمع شد و یکباره به روی آرامترین و مهربانترین دانشمند زمان فروریخت. یوهان رویشلین، بنابر سنت قرون وسطی، و براثر دانستن زبان لاتینی که زبان آموزشی اروپایی باختری بود، از مراکز علمی متعددی کسب معلومات کرد. از مدرسه دستور زبان زادگاه خودش و نیز در دانشگاه‌های فرایبورگ، پاریس، بال، اورلئان و پواتیه در لینتس، میلان، فلورانس، ورم با شور و حرارتی بیش از حد به تحصیل لاتینی، یونانی، عبری، و حقوق پرداخت. به پیروی از اومانیستهای آلمان، نامش را به صورت لاتینی در آورد. در بیست سالگی یک فرهنگ لغت لاتینی تالیف کرد که چندین بار تجدید چاپ شد. در رم، یوآنس آرجیروپولوس عبارت مشکلی از توسیدید به وی داد تا ترجمه کند; رویشلین چنان بالبداهه آن را ترجمه کرد که یونانی پیر با اعجاب گفت: ((یونان به ورای کوه‌های آلپ گریخته است)). این دانشجوی آزمند علم نمیگذاشت هیچ یک از ربیها بگذرند، مگر آنکه کلمهای عبری از آنها بیاموزد. موتیانوس مدعی است که شنیده است رویشلین به یک دانشمند یهودی ده سکه طلا داده تایک عبارت عبری را برای وی تشریح کند اما این خواب خوش یک اومانیست بیش نمیتواند باشد. پیکو دلا میراندولا رویشلین را تشویق کرد که از قباله حکمت بیاموزد. رویشلین ترجمه هیرونوموس را با اصل عبری عهد قدیم مقایسه کرد و در آن کتاب، که علمای الاهی معمولا آن را سند خالی از اشتباهی میشماردند، خطاهای بسیار یافت. در سن سی و هشت سالگی (۱۴۹۳) به استادی عبری دانشگاه هایدلبرگ منصوب شد. فرهنگ لغت عبری و دستور زبانی که تالیف کرد مطالعه و تحقیق در زبان عبری و عهد قدیم را برمبنای علمی استوار ساخت و در نفوذ شدید کتاب مقدس یهودیان بر اندیشه پروتستانی اثر گذاشت. بتدریج تحسین و ستایش او از زبان و ادبیات عبری توجه او را نسبت به آثار کلاسیک یونان و روم تحت الشعاع قرار داد.

مینویسد: ((زبان عبری زبانی پاک، فشرده، و دقیق است زبانی است. که خداوند به وساطت آن با آدمی سخن گفته است، و انسان با آن با فرشتگان رویاروی گفتگو کرده است.)) در تمام پژوهشها و مطالعاتش اصالت آیین خود را حفظ نمود. گرچه بر آن زنگاری از رازوری زد، در تمام نوشته‌ها و تعلیماتش از روی اخلاص سرتعظیم در برابر قدرت و مرجعیت کلیسا فرود آورد. به هم آمیختن شگفت انگیز حوادثی چند وی را قهرمان رنسانس آلمان گردانید. در سال ۱۵۰۸ یوهانس پففر کورن، یک ربی یهودی که کشیش شده بود، کتابی به نام آینه یهود انتشار داد و در آن سیاست و آزار کردن یهودیان را نکوهش، و دامن آنها را از لوث جنایات ساختگی و دروغینی که مردم بدانها منتسب میساختند پاک کرد; اما از آنان خواست که دست از رباخواری و اعتقاد به تلمود بردارند و به مسیحیت بگروند. به پشتیبانی راهبان فرقه دومینیکیان کولونی نامهای به امپراطور تسلیم نمود که تمام کتب عبری را جز عهد قدیم باید نابود کرد. ماکسیمیلیان دستور داد که تمام آثار ادبی یهودی که به لحاظی با مسیحیت پیوند مییابند به پففر کورن تسلیم شوند و به وسیله دانشگاه‌های ارفورت، کولونی، ماینتس و هایدلبرگ و یا کوب وان هوخستراتن، رییس

دستگاه تفتیش افکار کولونی، و رویشلین به علت تبحری که در زبان و دانش عبری دارد، مورد بررسی قرار گیرد.همه به جز رویشلین، رای دادند که کتابها باید ضبط و سوخته شوند. عقیده منفرد و در اقلیت مانده رویشلین در تاریخ آزادی و رواداری دینی، حادثه برجستهای به شمار میرود. وی کتب یهودیان را به هفت دسته بخش نمود: یک دسته آنها هستند که مسیحیت را سخت به مضحکه و ریشخند گرفتهاند; و باید آنها را سوزانید; اما بقیه، از جمله تلمود، راحتی اگر به خاطر سودمندیشان از نظر دانش پژوهی باشد، باید مصون داشت. به علاوه یهودیان، هم به عنوان رعایای امپراطوری و هم به خاطر آنکه مجبور به رعایت الزامات مسیحیت نیستند، حق آزادی اندیشه و تفکر دارند. رویشلین، در مکاتبات خصوصی، پففرکورن را ((خری)) خوانده بود که از کتبی که پیشنهاد نابودی آنها را کرده است بدرستی چیزی نمی داند.

پففر کورن بدین تعارفات در کتاب آینه دستی پاسخ داد و به رویشلین به عنوان آلت دست و رشوهخوار یهودیان حمله برد. رویشلین در رساله عینک کلوخهای پففر کورن را با سنگ پاسخ داد و این امر طوفانی از خشم در میان مردم برافروخت. مدرسه الاهیات کولونی از رویشلین گلایه کرد که کتابش سبب شادی بیش از حد یهودیان شده است، و از وی خواست که آن را جمع آوری نماید. ما کسیمیلیان فروش آن را قدغن کرد. رویشلین به پاپ لئو دهم متوسل شد; پاپ بررسی مسئله را به عدهای از مشاوران ارجاع کرد، و آنها اعلام داشتند که کتاب بیضرر است. لئو اقامه دعوی را تعلیق نمود اما اومانیستهای پیرامون خود را مطمئن ساخت که به رویشلین صدمهای نخواهد رسید. در این میان پففر کورن و یارانش در فرقه دو مینیکیان، در برابر دستگاه تفتیش افکار کولونی، رویشلین را به بیدینی و خیانت به آیین مسیح متهم ساختند; اسقف اعظم کولونی مداخله کرد و دعوی را به رم ارجاع نمود; رم رسیدگی بدان را در اختیار دادگاه اسقف نشین شپایر گذاشت، و دادگاه مزبور رویشلین را تبرئه نمود. دومینیکیان هم به نوبه خویش از رم دادخواهی کردند; و دانشکدههای کولونی، ارفورت،ماینتس، لوون، و پاریس دستور دادند که کتابهای رویشلین سوزانیده شوند.

از حوادث شایانی که نشانه بارز رشد و نیروی زندگی فرهنگی آلمان در این دوره است شماره بزرگان و مشاهیری است که به دفاع از رویشلین برخاستند: اراسموس، پیرکهایمر، پویتینگر، اوکولامپادیوس اهل بال، فیشر اسقف راچیستر، اولریش فون هوتن، موتیانوس، ائوبانوس، هوس، لوتر، ملانشتون، و حتی عدهای از روحانیان عالیقدر که مانند ایتالیا طرفدار اومانیستها بودند. برگزینندگان امپراطوری، شاهزادگان، و پنجاه و سه شهر از شهرهای آلمان پشتیبانی خود را از رویشلین اعلام داشتند. نامههای مدافعانش جمع آوری و تحت عنوان نامههای روشنگر مردم درباره یوهان رویشلین چاپ شد (۱۵۱۴). در سال ۱۵۱۵ اومانیستها کتاب کوبنده نامههای مردم گمنام به جناب اورتوئینوس گراتیوس (استاد ادبیات دانشگاه کولونی) را به میدان فرستادند. این کتاب یکی از امهات کتب هجو در تاریخ ادبیات است. چنان توفیقی بدست آورد که در سال ۱۵۱۶ چاپ دیگری از آن با افزودههای بسیار منتشر شد، و سال بعد نیز ذیلی بر آن به چاپ رسید. مولفان خود را راهبان پارسا، ستایندگان گراتیوس، و دشمن رویشلین قلمداد، و خویشتن را با القاب عجیب و غریب معرفی کرده بودند. مثلا نیکولاوس کاپریمولگیوس (شیر بزدوش) یوهانس پیفکس (دباغ)، سیمون وورست (چرغندساز)، و کونرادوس اونکبونک. نویسندگان، با انشای لاتینی مغلوطی که عمدا به تقلید از سبک راهبان نوشته بودند، از چرندیاتی که ((شاعران)) (مراد اومانیستهای آلمانی است) بار آنها کرده شکایت نموده بودند; مشتاقانه از سیاست رویشلین استفسار کرده بودند; در همان حال جهل و نادانی احمقانه، ناهنجاری و خشنونت اخلاقیات و افکار خود را بر ملا ساخته بودند، در قالب پرسشهای جدی فلاسفه مدرسی، پرسشهای مضحکی مطرح کرده بودند، در تخفیف جرم کارهای نکوهیده از کتاب مقدس شاهد آورده، و اقرار نیوشی، فروش آمرزشنامه، پرستش آثار متبرک، و اقتدار و مرجعیت پاپها را غیر مستقیم به بازی و مسخره گرفته بودند.

دنیای ادب آلمان از شناختن مولف این کتاب عاجز ماند; تنها بعدها معلوم گشت که بسیاری از نامه‌های چاپ اول را کروتوس روبیانوس، اهل ارفورت، یکی از شاگردان موتیانوس، و بقیه را اولریش فون هوتن نوشته است. پاپ لئو دهم، که خشمش برافروخته شده بود، خواندن و داشتن کتاب را قدغن کرد; رویشلین را طرد نمود، اما وی را از پرداخت حق محاکمه شپایر معاف داشت (۱۵۲۰). رویشلین که شصت و پنج سال داشت، خسته و فرسوده از کار دست کشید، به عالم گمنامی پناه برد و در تابش خیره کننده جنبش دینی گم شد.
در این کشمکش بزرگ و بیامان، جنبش اومانیسم آلمان نیز ناپذیر گشت; از یک سوی، بیشتر دانشگاه‌ها به منازعه با آن برخاستند; از سوی دیگر مصلحان مذهبی، که گرفتار نبردی مرگ خیز بودند و نهضت خود را به یاری ایمانی مذهبی، که بر پایه رستگاری فردی در جهان دیگر استوار بود، تقویت میبخشیدند; کمتر وقتی برای مطالعه و بررسی تمدن باستانی یونان و روم و یا بهبود زندگی آدمی در جهان خاکی داشتند. اومانیستهای آلمانی خود زمینه این شکست را با نپرداختن از ادبیات یونانی به فلسفه آن، با سرگردانی در مشاجرات و مباحثات ناهنجار، و با نوعی رازوری که بمراتب از رازوری اکهارت فروتر بود، فراهم ساختند.
از آنان اثر بزرگی برجای نماند; دستور زبانها و فرهنگهای لغتی، که رویشلین امیدوار بود ((یادگاری دیرپایتر و ماندنیتر از برنج باشد))، دیری نگذشت که منسوخ و فراموش شدند. با وجود این چه کسی میداند که اگر اومانیستها اندیشه مردم آلمان را تا حدی از وحشت و هراس هواخواهان پاپها رهایی نبخشیده بودند. لوتر پروای آن داشت که ضربات داوودوار خود را بر تتسل فرود آورد پیروان رویشلین و موتیانوس اقلیت نیرومند و فعالی را در ارفورت، آنجا که لوتر چهار سال تحصیل کرد، تشکیل میدادند، و بزرگترین شاعر آلمان این عصر، که از جنبش اومانیسم مایه و نوا میگرفت، منادی پرشور نهضت اصلاح دینی شد.

VII –اولریش فون هوتن

پیش از لوتر، در آسمان ادب آلمان ستاره قدر اولی وجود نداشت; هر چه بود جوش و خروش و باروری حیرت انگیزی بود. شعر مینوشتند برای آنکه بلند خوانده شود، و از این روی، در قصرها یا کلبه‌ها از آن استقبال میشد. میستریها و نمایشهای آلام حضرت مسیح کماکان روی صحنه میآمدند و تقوا و دینداری خشن مردم را، با رغبت شدیدشان به فن نمایش، میپوشاندند. در سال ۱۴۵۰ نمایشهای عامیانه آلمانی کاملا جنبه دنیایی و غیر روحانی یافته بودند. حتی در جریان نمایشنامه‌های مذهبی، فارسهای خندهانگیز خام و گاه مستهجنی وارد میشدند. لطیفه گویی در ادبیات، رونقی بنام داشت; شوخیها و غوغاهای تیل اویلنشپیگل، آن شعبده باز دورهگرد، در سراسر آلمان فریاد شادمانی بر میانگیختند و لطیفه‌های شادی انگیزش عارف و عامی را نادیده نمیگذاشتند; در سال ۱۵۱۵ سرگذشت و ماجرایش به زیور طبع آراسته شد. با گذشت زمان، بار دیگر ادبیات، چون هنر، راهبان و کشیشان را در حال رهسپاری به دوزخ تصویر کرد. هجو در تمام جلوه‌های ادب رخنه یافت.
موثرترین هجونامه زمان، کشتی ابلهان (۱۴۹۴) اثر زباستیان برانت بود. هیچ کس چنین شاهکار با روح و شادیبخشی را از یک استاد حقوق و ادبیات کلاسیک دانشگاه بال انتظار نداشت. برانت یک ناوگان (در طی سفر ناوگان را فراموش کرد و آن را کشتی نامید) را تصور کرد که سرنشینانش ابلهانند و میخواهند از دریای زندگی عبور کنند. ابلهی پس از ابلهی دیگری به روی صحنه میخرامد; طبقهای بعد از طبقه دیگر ضربات تازیانه شوخیهای هجو آمیز هیئت داوران را به جان میخرد. هیچ کس نه کشاورز و گدا و قمار باز و خسیس و رباخوار و عالم احکام نجوم و قانوندان عالمنما و خودنما و فیلسوف و کشیش و هیچ چیز نه غرور مردمان جاه طلب و تنبلی دانشجویان و پولدوستی بازرگانان و نادرستی پیلهوران از تیغ زبان او در امان نمیماند، و برانت تنها بدان فرد کاتولیک مومن پارسا احترام میگذارد که در زندگی خویش چنان رفتار میکند که بهشت را تواند یافت. این کتاب، که به زیبایی تمام چاپ شده و با طرحهای

باسمهایی که نیش داستانها را تیزتر میکردند آراسته شده بود، به چندین زبان و در سراسر اروپای باختری راه یافت؛ پس از کتاب مقدس، کشتی ابلهان پرفروشترین کتاب این عهد بود.
برانت ضربات تازیانه، هجو خود را بملایمت بر روحانیان فرود آورد، اما توماس مورنر، فرایاری از فرقه فرانسیسیان، راهبان، کشیشان، اسقفان، و راهبه‌ها را هدف هجوی تندتر، ناهنجارتر و زیرکانهتر از هجویات برانت قرار داد. مورنر میگوید کشیش بیشتر از دین فریفته پول است؛ با هزاران چاپلوسی مردم را میدوشد و سپس قسمتی از ریزه خواریهای خود را به اسقف بالا دستش میدهد تا بدو اجازه نگاهداری یک همخوابه را بدهد، راهبه‌ها پنهانی نرد عشق میبازند و، بیآنکه بیشتر از همه فرزند داشته باشند، به مقام ریاست راهبه‌ها میرسند. اما مورنر نیز چون برانت طرفدار وفادار ماندن به کلیسا بود؛ لوتر را به باد سرزنش گرفت و ابلهی از زمره ابلهان شمرد و در شعر رقتانگیزی، تحت عنوان در زوال اعتقادات مسیحی، بر زوال و انحطاط آیین مسیحیت و هرج و مرج دنیای دین نوحه سرایی کرد.
اگر مقبولیت عظیم این هجویه‌ها نشان سرزنش و ملامتی بود که حتی کاتولیکهای مومن و وفادار به کلیسا نثار روحانیان خویش میساختند، هجویه‌های پرشورتر اولریش فون هوتن هر گونه امیدی را برای اصلاح کلیسا به دست خود کلیسا فرو نهاد و علنا مردم را به انقلاب خواند. اولریش در خانوادهای از شهسواران فرانکونیا زاده شد، در یازدهسالگی او را به صومعه فولدا فرستادند و انتظار داشتند که به مقام راهبی برسد. پس از شش سال کارآموزی و آزمایش گریخت (۱۵۰۵) و زندگی دورهگردی یک طلبه را پیشه کرد؛ به سرودن و خواندن شعر پرداخت؛ از راه گدایی امرار معاش مینمود و اغلب بیمسکن و بیپناه بود، اما چندان به دست میآورد که با دخترکی که نشان خود را در خونش باقی گذاشته بود، نرد عشق ببازد.
جثه کوچکش را تب تحلیل برده بود؛ پای چپش اکثر براثر زخم و آماس از کار میافتاد؛ خوی و طینت او تندی و زود رنجی یک فرد علیل را پیدا کرد، اما ائوبانوس هسوس وی را ((بر روی هم دوست داشتنی)) می داند.
اسقف مهربان و دلسوزی وی را به وین برد، در آنجا مورد استقبال اومانیستها قرار گرفت، با آنها میانهاش به هم خورد، و رخت به ایتالیا کشید. در پاویا و بولونیا به مطالعه و تحصیل پرداخت؛ هجویه‌های زهر آگینی علیه پاپ یولیوس دوم ساخت؛ برای سیر کردن شکمش به یک سپاه مهاجم آلمانی ملحق شد؛ و سپس در حالی که همیشه قرین درد و رنج بود، به آلمان بازگشت.
در ماینتس بخت به رویش لبخند زودگذری زد، قصیدهای در وصف آلبرشت، اسقف اعظم جوان، سرود و ۲۰۰ گیلدر (۵۰۰۰ دلار) پاداش دریافت داشت. دربار آلبرشت در این هنگام مجمع اومانیستهایی بود که بسیاری از آنان آزاداندیشان جسور و بیپروایی بودند. در آنجا بود که اولریش فون هوتن به نوشتن نامه‌های مردم گمنام کمک کرد؛ اراسموس را ملاقات نمود فریفته دانش بسیار، هوش، و شیرین گفتاری آن محقق بزرگ شد. به کمک گیلدرهای آلبرشت و مساعدتهای پدر مهربان و رحمدلش دوباره به زیر آفتاب ایتالیا برکشید و در هر نقطه که توقف کرد، آبروی ((نسل ریاکار و فاسد راهبان و علمای علوم الاهی)) را ریخت. از مرکز حکومت پاپ نامه بیدار باشی برای کروتوس روبیانوس فرستاد: دوست من از دیدن رم چشم فروپوش؛ آنچه را تو میجویی دیگر در اینجا نمیتوان یافت.... میتوانی از راه چپاول و غارت دیگران زندگی کنی، دست به جنایت بیالایی، و به مقدسات توهین روا داری.... میتوانی به شهوترانی پردازی، خدا و بهشت را انکار کنی؛ بلی اگر این همه را مرتکب شوی اما پول به رم بیاوری، محترمترین مردمانی. در اینجا فضیلت و برکات آسمانی را میفروشند؛ تو میتوانی حتی آمرزش گناهان آیندهات را بخری، با این ترتیب، خوب و درستکار بودن جز دیوانگی نیست.
با کنایهای شیطنت بار، چاپ جدید رساله کوبنده و مخرب لورنتسو را در باب سند مجعول ((عطیه قسطنطین)) به لئو دهم هدیه کرد (۱۵۱۷) و پاپ را اطمینان داد که پاپهای پیشینش همه جابر، دزد، و غاصبانی بودهاند که

مجازات و مکافات جهان دیگر را وسیله مال اندوزی و کسب عایدی خویش کردهاند. این کتاب به دست لوتر افتاد و آتش خشم وی را علیه پاپها و دستگاه فرمانرواییشان فروزان ساخت.
با وجود تندی و سرزنشی که در بسیاری از اشعار اولریش فون هوتن وجود داشت، این اشعار برای او شهرت پراکندهای در آلمان پدید آوردند. وی در سال ۱۵۱۷ به وطن بازگشت. در نورنبرگ کونراد پویتینگر از او پذیرایی کرد; و به پیشنهاد این دانشمند و محقق توانگر، ماکسیمیلیان هوتن را به مقام ملکالشعرایی مفتخر ساخت. ضمنا آلبرشت او را به خدمات سیاسی گماشت و ماموریتهای مهم و دوردستی چون پاریس به وی داد. هنگامی که اولریش فون هوتن به ماینتس برگشت (۱۵۱۸)، آلمان را بر اثر ایرادات لوتر علیه فروش آمرزشنامه آشفته و برافروخته یافت; و شاید از اینکه مخدوم مرفهالحال خود را نیز به نحو ناراحت کنندهای گرفتار این ماجرا یافت، لبخندی بر لبانش شکفته شد. لوتر را برای مواجهه با کاردینال کایتانوس و به اتهام بدعتگذاری به آوگسبورگ احضار کردند. هوتن مردد ماند; از نظر عاطفی و مالی، با اسقف اعظم پیوندی استوار یافته بود اما در خون خود آوایی میشنید که وی را به جنگ میخواند از این رو بر اسبش سوار شد و به آوگسبورگ تاخت.

VIII – **کلیسای آلمان**

وضع کلیسای آلمان در دوران جوانی لوتر براستی چگونه بود در آمادگی روحانیان عالیقدر برای قبول انتقاد از کلیسا و منتقدان از آن اشارهای بدین امر میتوان یافت. عدهای ملحد در آن میان بودند که در گردش زمانه نامشان فراموش شده است. اراسموس خاطرنشان میسازد که ((درمیان ما مردانی هستند که چون اپیکور میاندیشند و معتقدند که روح نیز با بدن میمیرد.)) در میان اومانیستها شکاکانی وجود داشتند. رازورانی بودند که وجوب وجود کلیسا یا کشیش را به عنوان رابط و واسطه میان خدا و خلق انکار میکردند. بر جنبه درونی مذهب در برابر آداب و شعایر و اعمال ظاهری تاکید مینهادند. در اینجا و آنجا جمعیتهای کوچکی از والدوسیان وجود داشتند که میان روحانی و عامی فرقی قایل نبودند; و در مشرق آلمان گروهی از هوسیان میزیستند که پاپ را ضد مسیح میخواندند. در اگر دو برادر یعنی یوهان ولوین آوگسبورگی فروش آمرزشنامه را به عنوان کلاهبرداری تخطئه کردند (۱۴۶۶). یوهان فون وزل، یک استاد ارفورتی، سرنوشت و تقدیر آدمی را تعیین شده به وسیله مشیت الاهی اعلام نمود; فروش آمرزشنامه، شعایر مذهبی، و دعا و ستایش قدیسان را مردود شمرد; و ندا در داد: ((من از پاپ، کلیسا، و شورای کلیسا بیزارم و فقط به مسیح ایمان دارم.)) وی به وسیله دستگاه تفتیش افکار محکوم شد سخنان خود را پس گرفت، و در زندان جان سپرد (۱۴۸۱).
وسل گانسفورت که بغلط به نام یوهان وسل شهرت یافته است، در مسائلی چون اعتراف به گناه، توبه و بخشش، فروش آمرزشنامه و برزخ چون و چرا نمود و کتاب مقدس را یگانه قانون و رهنمای ایمان، و ایمان را یگانه راه رستگاری شمرد; و این، دریک جمله، همه تعلیمات لوتر بود. خود لوتر در سال ۱۵۲۲ در باب وسل گفته است. ((اگر من آثار او را قبلا میخواندم، دشمنانم میگفتند لوتر همه چیز را از وسل گرفته است; توافق ارواح و اندیشههای ما تا این حد است.)) معهذا، در آلمان مذهب کم وبیش در حال شکوفایی بود، و اکثریت عظیم مردم مومن به کلیسا و، در فاصله میان گناهکاری و شرابخواریشان، متقی و خداپرست بودند. خانواده آلمانی تقریبا برای خود کلیسایی بود که مادر مسئله گوی آن و پدر کشیش آن، به شمار میرفت. دعا مکرر در مکرر خوانده میشد، و در هر خانهای یک کتاب فرایض خانوادگی موجود بود. برای آنها که سواد نداشتند ((کتب مصور)) وجود داشت که در آن داستانهای مربوط به زندگی مسیح، مریم و قدیسان نقاشی شده بود. تمثال و شمایل مریم عذرا همان اندازه فراوان بود که تصاویر حضرت عیسی; خواندن دعا و اوراد و انداختن تسبیح از کارهای رایج بودند. یا کوب شپرنگر، بازرس دستگاه تفتیشافکار، کانونی برای تعلیم خواندن ورد از روی سبحه تاسیس کرد; و یک دعای آلمانی تثلیث در اندیشه عوام چنین بود:

((مجد و جلال از آن مریم عذرا، پدر، و پسر باد.)) بعضی از روحانیان مانند مردم متدین بودند. گر چه در غوغایی که سفلگی و نادرستکاری برپا کرده بودند، نامشان کمتر شنیده میشد; بدون تردید بزرگمردان بادین و ایمان و وفاداری بودند که اعمال و افکارشان سبب ایجاد و حفظ چنین خداترسی و پرهیزگاری همه جاگیری میشد. کشیش بخش، خواه و ناخواه، صیغه یا مطابق قانون عرف زن داشت; اما گمان میرود که آلمانیهای شیردل بر این کار، به عنوان التیامی در هرج و مرج جنسی کشیشان، به چشم اغماض مینگریستند; مگر نه این بود که خود پاپها نیز، در این عهد پرشور و شهوت، علیه تجرد شوریده بودند اما روحانیان سوگند خورده یعنی آنها که تابع قوانین یک دیر یا یک صومعه بودند اکنون خود دستاندر کار یک اصلاح و تصفیه جدی بودند. بندیکتیان وضعیت نیمه دنیایی و نیمه راهبانهای برای خود درست کردند، و فرقه سلحشوران توتونی همچنان به بیبند و باریهای اخلاقی و اجحافات نظامی و آزمندی و طماعی دنیاییشان ادامه میدادند; اما فرایارهای دومینیکی، فرانسیسی، و آوگوستینوسی به رعایت مقررات فرقههای خود بازگشتند و عملا به کارهای مفید و خیرخواهانهای دست یازیدند. در این اصلاح و تصفیه، غیورتر و باحمیتتر از همه فرقهها زاهدان آوگوستینوسی بودند که وفاداری خود را نسبت به پیمانها و سوگندهای رهبانی چون فقر، پاکدامنی، و اطاعت حفظ میکردند و در عین حال چندان دانشمند بودند که بسیاری از کرسیهای دانشگاههای آلمان را اشغال نمایند. هنگامی که لوتر تصمیم به راهب شدن گرفت، داخل همین فرقه شد. شکایاتی که از روحانیان آلمان میشد بیشتر از نخست کشیشان و به مناسب ثروتهای بیکران و دنیا پرستی آنان بودند. بعضی از اسقفان و روسای دیرها مجبور بودند امور اقتصادی نواحی بزرگی را که به تملک کلیسا درآمده بودند رتق و فتق کنند. آنها خواه کلاه اسقفی بر سر داشتند و خواه راهب سرتراشیدهای بودند، خاوندان فئودالی به شمار میرفتند که اغلب نیز آسانگیر و با شفقت نبودند. این عده از خدمه کلیسا برده جهان بودند، نه مرد خدا; و میگفتند برخی از آنها، در حالی که معشوقههایشان را به دنبال دارند، به دیتهای ایالتی یا فدرال رهسپار میشوند. یک اسقف و تاریخنیویس کاتولیک دانشمند، یوهانس یانسن، اتهاماتی را که در آستانه جنبش اصلاح دینی به کلیسای آلمان زده میشد، شاید با شدتی بیش از حد معمول، چنین خلاصه میکند:

تضاد میان عشق خداپرستی و آز جهان دوستی، میان پرهیزگاری خداپسندانه و خودجویی و خودخواهی ناخداترسانه، در تمام مراتب روحانی، چون دیگر طبقات اجتماعی، آشکارا به چشم میخورد. براثر زیادی بیش از حد این گونه صفات در میان خدام مذهبی، موعظههای دینی و توجه و مراقبت از روح یکسر به فراموشی سپرده شدند. آزمندی، گناه دامن گیر و وسوسهانگیز قرن، در میان روحانیان، از هر طبقه و مقام و فرقهای، به صورت اشتیاق برای بالابردن اجارهبها، درآمد، مالیات، و عایدیهای کلیسایی تا آخرین حد جلوهگر بود. کلیسای آلمان توانگرترین کلیسای دنیای مسیحیت بود. مطابق حساب، تقریبا در حدود یک سوم تمام املاک غیر منقول کشور در دست کلیسا بود و این امر که مقامات روحانی همیشه در پیافزون ساختن داراییهای خود بودند بیشتر آنها را در خور سرزنش و ملامت میساخت. بناها و موسسات کلیسایی، در بسیاری از شهرها، قسمت اعظم زمینها را فراگرفته بودند.

در میان خود کشیشان از نظر درآمد، تضاد و اختلاف بسیار شدید و مشخص وجود داشت. روحانیان فرودستی که مقرری رسمیشان از عواید و عشریات نقاط مختلف تامین میشد، اغلب براثر فقر و تنگدستی اگر نگوییم براثر و سوسه آن مجبور میشدند به داد و ستدهایی که برازنده مقامشان نبود دست یازند، و در نتیجه مورد تحقیر مردم بخش خود قرار گیرند. از آن طرف، روحانیان بالادست از ثروتی فراوان و بیش از اندازه بهرهمند بودند و بسیاری از آنها پروایی نداشتند که آن را به طریق زنندهای به رخ مردم بکشند و خشم و نفرت توده عوام، حسادت طبقات بالا، و سرزنش و ملامت مغزهای جدی را برانگیزند... در بسیاری از نقاط، صدای مردم به شکایت از سو استفادههای مادی از اشیای

متبرک. ... از پولهای مکرری که به رم فرستاده میشد، از مالیات سالانهای که اسقف جدید به پاپ میداد، و از حس سکوتها بلند بود. احساس تلخ نفرتباری علیه ایتالیایی ها...

بتدریج در سینه مردم، حتی در اندیشه مردانی چون برتولت فون هنبرگ، اسقف اعظم، که فرزندان حقیقی کلیسای مقدس بودند. ریشه دوانید. وی در نهم سپتامبر ۱۴۹۶ نوشت که ((ایتالیاییها باید به آلمانیها به خاطر خدماتشان پاداش دهند، نه آنکه با غصب و دزدیدن پولهایشان خون روحانیان را بمکند.)) اگر آلمان میتوانست ادعاها و اخاذیهای پاپها را نادیده بگیرد، ممکن بود که دنیادوستی و مال پرستی اسقفان خود را ببخشاید. روح وطن پرستی، که هر روز بیشتر قوت میگرفت، ادعای پاپها را بر اینکه هیچ امپراطوری بودن تایید پاپ قانونا امپراطور نیست و اختیار عزل امپراطوران و پادشاهان با دستگاه پاپی است مردود میشمرد. کشمکش میان طبقات روحانی و کشوری بر سر انتصاب ماموران کلیسایی، برخورد اختیارات قضایی محکمه‌های کشوری و روحانی، معافیت روحانیان از تقریبا تمام الزامات و قوانین کشوری همچنان ادامه داشت. نجبای آلمانی با رنجشی آزمندانه به اموال پرارزش کلیسا مینگریستند، و سوداگران از اینکه دیرها و صومعه‌ها، که مدعی بخشودگی از مالیات بودند، در تولید و تجارت با آنها رقابت میکردند اندوهگین بودند. نزاع در این مرحله بیشتر بر سر منافع و ملاحظات مادی بود تا اختلاف در اصول و عقاید دینی. یک تاریخنویس کاتولیک دیگر میگوید:

در آلمان عقیده عمومی بر این بود که دستگاه اداری رم، در باب مالیات، فشار غیر قابل تحملی بر مردم وارد میسازد... بارها از اینکه حقالمحاکمه‌ها، عواید سال اول اسقف نشینها... و اجر و مزدی که برای اجرای فرایض کلیسایی خواسته میشد به طور نامناسب و بر خلاف شریعت و قانون بالا برده میشود، و از اینکه بدون رضایت و توافق اسقفهای کشور، آمرزشنامه‌های بیشمار جدیدی منتشر میشوند، و نیز از اینکه مالیاتهای پیدرپی به عنوان جنگهای صلیبی اخذ میشوند و به مصارف دیگری میرسند شکایت میشد، حتی کسانی که سرسپرده کلیسا و پاپ بودند. ... اغلب اعتراف میکردند که شکایات و نارضایتیهای مردم آلمان از رم، از نظر مالی، اکثر صحیح و بسیار بجا بوده اند. در سال ۱۴۵۷ مارتین میر، دبیردیتریش، اعظم ماینتس خلاصه خطاهایی را که سبب آزردگی آلمان از دربار پاپ شده بودند، هنگام حمله به کاردینال پیکولومینی با خشم چنین بیان کرد:

انتخاب اسقفان اغلب بدون هیچ دلیلی به تعویق افکنده میشود و امتیازات و مقامات، از هر نوعی، برای کاردینالها و دبیران پاپها حفظ میگردد. به خود کاردینال پیکولومینی سه درآمد و مقام کلیسایی، به صورتی غیر معمول که هیچ کس تا به حال نشنیده، در سه تا از ایالات آلمان اعطا شده است. وعده‌های انتصاباتی بیشمار داده میشوند، عواید سالانه اسقف نشینها و دیگر مالیاتها با شدت و سختی مطالبه میشوند، مهلتی داده نمیشود، و این نیز هویداست که از مبلغ قانونی معهود مقدار بیشتری ستانده میشود. اسقف نشینها به آنها که شایستهترند واگذار نمیگردد، بلکه به کسانی که بیشتر رشوه میدهند داده میشود، برای اندوختن پول، هر روز آمرزشنامه‌های جدیدی منتشر، و مالیاتهای جنگی بیشتری تحمیل میشود، بی آنکه نظر و رضایت اسقفان آلمانی خواسته شود. دادخواهیهایی را که باید در کشور انجام گیرند باشتاب به محاکم پاپی ارجاع میکنند، با آلمانیها چون مردمان وحشی اما ثروتمند رفتار میشود; و به هزار حیله زیرکانه، چشمه پولهای آنها را میخشکانند... سالهای بسیار است که آلمان بر خاک سیاه نشسته و بر فقر و سرنوشت دردناک خود نوحه کرده است. ((اما اکنون بزرگان آن گویی از خواب برخاستهاند; اکنون برآنند که یوغ بردگی رم را از گردن فروافکنند و آزادی قدیم خویش را به دست آورند.)) هنگامی که کاردینال پیکولومینی باعنوان پیوس دوم به مقام پاپی رسید (۱۴۵۸)، این اعتراضات را نادیده گرفت; از دیترفون ایزنبورگ ۵۰۰,۲۰ گیلدر برای انتصاب وی به مقام اسقفی اعظم ماینتس مطالبه کرد (۱۴۵۹). دیتر از پرداخت آن امتناع ورزید و اعتراض کرد که

مبلغ مزبور از مبالغی که از پیشینیان اخذ میشده خیلی بیشتر است. پیوس وی را تکفیر کرد، دیتر حکم تکفیر را نادیده گرفت، و چندتن از شاهزادگان آلمان به پشتیبانی او برخاستند.
دیتر یک حقوقدان نورنبرگی را به نام گرگور هایمبورگ بر آن داشت تا احساسات مردم را درباب تفوق شورای عمومی کلیسا بر پاپها برانگیزاند. هایمبورگ به فرانسه رفت تا شاید به یک اقدام ائتلافی علیه دستگاه پاپی توفیق یابد. برای مدتی چنین به نظر میرسید که ملتهای شمالی حلقه اطاعت رم را از گردن فرو خواهند افکند.
اما عمال پاپ هواداران و متحدین دیتر را یکی یکی از او جدا کردند و پیوس، آدولف ناسویی را به جای دیتر به اسقفی برگماشت. سپاهیان دو اسقف اعظم در نبردی خونین با هم جنگیدند; دیتر شکست یافت; وی برای رهبران و فرمانروایان آلمان پیام بیدار باشی فرستاد که اگر با یکدیگر از در اتحاد در نیایند، مکرر جنبش آزادیبخش آنها دچار شکست خواهد شد; و این اعلامیه یکی از نخستین اسنادی بود که به وسیله گوتنبرگ چاپ شدند.
آتش نارضایتی آلمانها با این پیروزی پاپها خاموش نشد. پس از آنکه مبلغ هنگفتی از ارز آلمان در سال بخشش عام ۱۵۰۰ به رم سرازیر شد، دیت آوگسبورگ تقاضا کرد که مقداری از آن پول به آلمان برگردانده شود.
صدای امپراطور ماکسیمیلیان به شکایت بلند شد که عایدی و پولی که پاپ از آلمان بیرون میکشد صدها بار بیش از درآمد خود وی از این کشور است. در سال ۱۵۱۰ هنگامی که با پاپ یولیوس دوم در جنگ بود، به یکی از اومانیستها، یعنی ویمفلینگ، دستور داد که صورتی از شکایات و دل گرانیهای ملت آلمان را از پاپها تهیه کند; برای مدتی اندیشه جدا کردن کلیسای آلمان از دستگاه رم به مغزش خطور کرد، اما ویمفلینگ، به استناد آنکه امیران آلمانی از وی پشتیبانی نخواهند کرد، از این کار بازش داشت. با وجود این، تمام پیشرفتهای اقتصادی این قرن راه را برای قیام لوتر باز کردند. سرانجام، اختلاف اساسی منافع و ملاحظات مادی جنبش اصلاح دینی آلمان را، که خواستار قطع جریان پولهای آلمان به ایتالیا بود، به مخالفت با رنسانس ایتالیا، که از طلاهای آلمان نیاز مالی شعر و هنرش را سیراب میساخت، برانگیخت.
در میان مردم، عقاید ضد مذهبی پا به پای دینداری پیش میرفتند. پاستور شرافتمند مینویسد: ((روح انقلابی نفرت از کلیسا و روحانیت در میان طبقات مختلف مردم در سراسر اروپا موج میزد... فریاد ((<مرگ برکشیشان!<، که زمانی در نهان و زیرلب گفته میشد، اینک شعار همگان شده بود.)) شدت و حدت این دشمنی و خشم عمومی آن قدر زیاد بود که دستگاه تفتیش افکار، که آن زمان در اسپانیا در اوج قدرت بود، در آلمان بسختی جرئت آن را داشت که کسی را محکوم کند. رسالات شدیداللحن باران حمله بر سر کلیسای آلمان میریختند، اما شدت آن هرگز به پای حملاتی که به رم میشد نمیرسید. بعضی از راهبان و کشیشان نیز به ستون حمله پیوستند و دستهها و جمعیت های خود را علیه تجمل پرستی و اسرافکاری روحانیان مدارج بالا انگیختند. زایرانی که از مراسم سال بخشش عام ۱۵۰۰ بازگشتند داستانهای وحشتناکی اغلب مبالغه آمیز از هرزگیها و سم خورانیدنهای پاپها، از لاف و گزافها و اجحافهای کاردینالها واز شرک و پول دوستی عمومی به ارمغان آوردند. بسیاری از آلمانیها سوگند خوردند که همچنانکه نیاکان آنها در ۱۴۷۶ قدرت رم را درهم شکستند، آنها یا فرزندانشان نیز بار دیگر بینی آن نیروی ستمگر را به خاک خواهند سایید. دیگران تحقیری را که پاپ گرگوریوس هفتم در کانوسا، نسبت به امپراطور هانری چهارم روا داشته بود به خاطر آوردند و اندیشیدند که زمانی انتقال فرا رسیده است. در سال ۱۵۲۱ آلئاندرو، سفیر پاپ، لئو دهم را از انقلاب قریبالوقوع علیه کلیسا آگاه ساخت و گفت که، پنج سال پیش، از بسیاری از آلمانیها شنیده بوده است که منتظرند ((احمقی)) دهانش را علیه رم بگشاید.
هزاران عامل و علت روحانی، عقلانی، عاطفی، اقتصادی، سیاسی و اخلاقی پس از قرنها ممانعت و سرکوفتگی جمع میشدند و گردبادی نیرومند میانگیختند که اروپا را به بزرگترین دگرگونی و انقلاب، پس از فتح رم به دست قبایل

وحشی، میکشانید: ضعف و سستی دستگاه حکمرانی پاپها براثر انتقال مقر پاپی به آوینیون و شقاق دستگاه پاپی، از هم پاشیدن بنای نظامات رهبانی و تجرد کشیشان تجمل پرستی نخست کشیشان، فساد دربار پاپ، فعالیتهای دنیوی پاپها، نحوه سلوک و اخلاق آلکساندر ششم، جنگلهای یولیوس دوم، سرخوشیهای بیبند و بار لئو دهم، خرید و فروش آثار متبرک و داد و ستد آمرزشنامه‌ها، غلبه اسلام بر مسیحیت در جنگهای صلیبی و نبردهای ترکان عثمانی، آشنایی متفرق با ادیان غیر مسیحی، نفوذ فلسفه و علوم اسلامی، اضمحلال فلسفه، مدرسی در فلسفه غیر عقلانی سکوتس و شکاکیت ویلیام آکمی، شکست جنبش شوراها برای اصلاح و تصفیه دین و کلیسا، کشف فرهنگهای باستانی مشرک و اکتشاف امریکا، اختراع چاپ، انتشار و توسعه سواد و تعلیم و تربیت، ترجمه و خواندن کتاب مقدس، درک تضاد و مغایرت میان فقر و سادگی حواریون و تمول مسرفانه و پرتشریفات کلیسا (که درک و تشخیص تازهای بود)، تراکم ثروت و استقلال اقتصادی آلمان و انگلستان، روی کار آمدن و ترقی طبقه سومی که از تضییقات و مطالبات روحانیان متنفر بود، اعتراض علیه فرستادن و جریان پول آلمان به رم، افتادن قانون و حکومت به دست مقامات کشوری، شدت یافتن ملی گرایی و قدرت یافتن حکومتهای مطلقه، نفوذ ملی گرایانه زبانها و ادبیات بومی، میراثهای انقلابی والدوسیان و ویکلیف و هوس، و خواهش و داعیه رازورانه برای دینی که جنبه تشریفاتی و آیین ظاهری آن کمتر و جنبه شخصی و درونی آن بیشتر باشد. همه این علل و بواعث اکنون به صورت سیلابی از قدرت به هم میپیوستند تا قشر آداب و رسوم قرون وسطی را درهم شکنند، همه بندها و مقررات را بگسلند، اروپا را به صورت ملتها و فرقه‌های گوناگون درآوردند، بیشتر و بیشتر مبانی و دلخوشیهای معتقدات قدیمی را از میان بردارند، و شاید آغاز پایان یافتن فرمانروایی مسیحیت را بر حیات عقلانی و فکری انسان اروپایی اعلام دارند.

فصل شانزدهم

لوتر: اصلاح دینی در آلمان

۱۵۲۴-۱۵۱۷

I– تتسل

در روز ۱۵ مارس ۱۵۱۷ پاپ لئو دهم معروفترین آمرزشنامه‌ها را صادر کرد. آغاز جنبش اصلاح دینی در روزگار پاپی مرد که آن همه ثمرات و مبانی روحی رنسانس را در رم گرد آورده بود دردناک، ولی طبیعی و بموقع، مینماید. لئو فرزند لورنتسو باشکوه، اکنون سر کرده خاندان مدیچی به شمار میرفت جنبش رنسانس به همت همین خاندان در فلورانس آغاز شد و گسترش یافت. لئو مردی بود دانش پژوه، شاعر بلندهمت، مهربان و گشاده دست، و دوستدار ادبیات یونان و روم کهن و هنرهای زیبا. در محیطی فاسد، از اخلاقیات خوبی برخوردار بود و با طبع شوخ خویش، برای ساکنان شهری که پریشانی و بینوایی قرن پیش را تازه، پشت سرنهاده بودند، نمونه نشاط و زنده دلی به شمار میرفت. همه خطاهای وی، مگر سطحی بودنش، جزیی بودند. لئو مصالح خاندان خویش را از مصالح کلیسا چندان جدا نمیساخت و اندوخته دربارش را در راه شاعران و جنگهایی که ارزش آنها محل تردید است بر باد میداد. وی مردی بود بردبار و با گذشت، چنانکه از خواندن هجویات کتاب مدح دیوانگی ارامسموس درباره سران کلیسا لذت میبرد، و در سراسر دوران پاپی جز در چند مورد، از این موافقت نانوشته عدول نکرد که کلیسای روزگار رنسانس به فیلسوفان، شاعران و دانشمندانی که معمولا به زبان لاتینی سخن میگفتند آزادی قابل ملاحظهای میبخشید تا اندیشه‌های خویش را از اقلیت تحصیلکرده در میان نهند، ولی معتقدات جامد و لایتغیر توده مردم را متزلزل نسازند.

لئو که از خاندان صراف توانگری برخاسته و به بذل و بخشش خو گرفته بود از ایثار دارایی خویش، بویژه در راه دیگران، دریغ نمیورزید. وی خزانه دربار پاپ را با اندوخته سرشار آن از یولیوس دوم به ارث برد و قبل از مرگش آن را تهی کرد. شاید وی چندان دربند آن نبود که ساختمان کلیسای عظیمی را که به دست یولیوس آغاز گشته بود به پایان رساند، ولی نمیتوانست از احداث ساختمان تازه برای کلیسای کهن سان پیترو، که روبه ویرانی میرفت، چشم بپوشد. مبلغ هنگفتی در کار کلیسای تازه صرف شده بود، و برای کلیسا ننگ بود که این کار عظیم را ناتمام رها کند. گویا برای فراهم آوردن هزینه هنگفت ساختمان تازه همین زیارتگاه بود که وی آمرزشنامه سال ۱۵۱۷ را، با اندک اکراهی، به معرض فروش نهاد. فرمانروایان انگلستان، آلمان، فرانسه، و اسپانیا، که میدیدند ثروت ملی آنان به صورت بهای آمرزشنامه به رم سرازیر میشود، زبان به اعتراض گشودند. لئو در برابر فرمانروایان توانا نرمش پیشه کرد; به هنری هشتم اجازه داد که یک چهارم وجوه گردآوری شده را شخصا برداشت کند; برای جلب موافقت شارل اول (که چندی بعد به نام شارل پنجم بر اریکه امپراطوری نشست)، با فروش آمرزشنامه در اسپانیا، ۱۷۵۰۰۰ دوکات بدو وام داد; و با فرانسوای اول قراردادی بست که فرمانروای فرانسه به موجب آن مجاز بود بخشی از درآمد کلیسا را در فرانسه نگاه دارد. آلمان چون فرمانروای توانایی نداشت که با پاپ چانه بزند، از ارفاق کمتری برخوردار شد. با این حال، پاپ مبلغ ناچیزی معادل ۳۰۰۰ فلورین به امپراطور ماکسیمیلیان اختصاص داد و به خاندان فوگر اجازه داد ۲۰۰۰۰فلورین پولی را که به آلبرشت براندنبورگی وام داده بودند تا وی، با پرداخت آن به پاپ، مقام اسقف اعظمی خویش را بر شهر ماینتس تثبیت کند از در آمد فروش آمرزشنامه برداشت کنند، بدبختانه شهر نامبرده در طول ده سال (۱۵۰۴۱۵۱۴) سه بار اسقف اعظم خویش را از دست داده و، برای تثبیت مقام دو اسقف اعظم اول، مبلغ گزافی به پاپ پرداخته بود، و اسقف اعظم سوم، آلبرشت، برای آنکه شهر را از پرداخت چنین پولی برای بار سوم معاف کند، ناگزیر از وام گرفتن شده بود. پاپ به اسقف اعظم جوان اجازه داد که، علاوه بر ماینتس، در شهرهای ماگدبورگ و هالبرشتات نیز آمرزشنامه پخش کند. با هریک از مبلغان آلبرشت، نمایندهای از خاندان فوگر همراه بود و بر دخل و خرج آنان نظارت میکرد و یکی از کلیدهای گاو صندوقی را که وجوه گردآوری شده در آن نگاهداری میشدند در اختیار داشت.

عامل اصلی آلبرشت، یوهان تتسل، فرایار فرقه دومینیکیان، بود که در کار گردآوری پول تجربه و اشتهار فراوان داشت. از سال ۱۵۰۰ کار عمده او فروش آمرزشنامه بود. معمولا در ماموریتهای خود از پشتیبانی روحانیون محلی برخوردار بود. هر گاه به شهری در میآمد، روحانیان، صاحبمنصبان، و مسیحیان سادهدل، با شمعها و درفشها و بالشتکهای مخمل یا زرینی که فرمان آمرزش پاپ بر آن قرار داشت، در صفوف مطول، سرودخوانان، به استقبالش میشتافتند، و در همان هنگام آوای ارگها و ناقوسهای کلیساها در شهر میپیچید. با چنین تشریفات با ابهتی، تتسل به کسانی که از گناهان خود توبه میکردند، و به تناسب وسع و توانایی خویش وجهی برای تامین هزینه ساختمان کلیسای جدید سان پیترو میپرداختند، فرمان آمرزش همگانی پاپ را به طرز شیوایی ابلاغ میکرد:

بشود که خداوند ما عیسی مسیح بر تو ترحم کند و، به برکت آلام و مصایبی که متحمل شد، ترا ببخشاید، و با اختیاری که از جانب خداوند، رسولان متبارکش، پطرس و بولس، و پاپ مقدس در این نواحی به من تفویض شده است، ترا از جمیع فتواهای کلیسایی، به هرسان که صادر شده باشند، و از همه گناهان و نافرمانیها و زیادهرویهایت، هر اندازه که سنگین باشند، و حتی از گناهانی که بازخواست آنها در صلاحیت مقام پاپ است میبخشایم. ترا از کیفر گناهانت در برزخ معاف میدارم، و حق شرکت در آیینهای مقدس کلیسایی... و پاکی و معصومیتی را که به هنگام غسل تعمید از آن برخوردار بودی به تو باز میگردانم تا چون چشم از جهان بربندی، دروازههای عقوبت به رویت بسته

شود و دریچه‌های فردوس شادی و نیکبختی به رویت گشوده گردند، و هرگاه مرگ اکنون به سراغت نیاید، این فیض و برکت تا هنگام مرگ به قوت خویش باقی خواهد ماند. به نام پدر، پسر و روحالقدس.
این سوداگری ماهرانه نزد مسیحیان با نظریه رسمی کلیسای زمان درباره فروش آمرزشنامه به مومنان سازگار بود. تتسل اگر هم از گرفتن اعتراف مومنی که میخواست آمرزش را وقف روح مردهای در برزخ کند صرف نظر میکرد. باز از نص دستورهای اسقف اعظم نشین خود منحرف نشده بود. تاریخنویسی کاتولیک در این باره چنین مینویسد: تتسل هنگامی که لزوم پرداخت پول را بدون چشمداشت ندامت و اعتراف به گناه برای آمرزش روح مردگان، به عنوان عقیدهای مسیحی تبلیغ میکرد، به گمان خویش ماموریتی را که از جانب کلیسا به وی سپرده شده بود به جای میآورد. وی همچنین، به پیروی از نظریه شایع در عصر خویش، تعلیم میداد که خرید آمرزشنامه هر روحی را، بیاستثنا، از کیفر گناه رستگار خواهد ساخت. با چنین پیش فرضی، تعلیمات تتسل عملا گویای آن ضربالمثل معروف بودند که ((چون سکهای در صندوق به صدا درآید، روح (گناهکاری) از آتش دوزخ میرهد.)) توقیع پاپی به هیچ وجه چنین مطلبی را تجویز نمیکرد. این برداشتی بود که از نظریه مهم مکتب مدرسی در قرون وسطی ریشه میگرفت... نه از تعلمیات کلیسا. میکونیوس، فرایار فرقه فرانسیسیان که گویا کینه دومینیکیان را به دل داشت به سال ۱۵۱۷ اقدامات تتسل را چنین گزارش کرد: ((آنچه این راهب گمراه میگوید و تبلیغ میکند باورنکردنی است. او با فروش نامه‌های ممهور به مردم، به آنان وعده میدهد که حتی گناهانی هم که در آینده مرتکب بشوند بخشوده خواهد شد. به گفته او، قدرت پاپ بیش از قدرت همه حواریون، کروبیان، قدیسین، و حتی مریم عذراست; چرا که همه اینان تابع مسیحند، ولی پاپ با خود مسیح برابر است.)) این سخن به احتمال زیاد مبالغه‌آمیز است، ولی چنین توصیفی از طرف یک شاهد عینی گواه به انزجاری است که سخنان تتسل برانگیختند. شایعه مشابهی را که با تردید به مارتین لوتر نسبت میدهند، مبنی بر اینکه تتسل در هاله گفته بود، به فرض محال، هرگاه کسی از مادر خداوند هم هتک ناموس کرده باشد، باز با خرید آمرزشنامه از گناه مبرا خواهد گشت، نشان دهنده خصومت مشابهی نسبت به سخنان تتسل است. تتسل از مقامات دولتی و کلیسایی هاله گواهینامه‌هایی گرفت مبنی بر اینکه هرگز چنین داستانی نشنیدهاند. تتسل سوداگر و فروشندهای زبردست بود، اما نه کسی که وجدان خویش را کاملا زیر پا نهد.
چنانچه تتسل به قلمرو فرمانروایی فردریک خردمند، بر گزیننده ساکس، در نمی آمد، نامی از او در تاریخ نمیماند. فردریک فرمانروایی پاکدامن و دوراندیش بود و از نظر عقیدتی مخالفتی با فروش آمرزشنامه نداشت.
وی ۱۹۰۰۰ اثر از قدیسین در کلیسای قلعه سان خود در ویتنبرگ گردآورده بود و برای تکریم این آثار، و سپس برای فراهم آوردن هزینه ساختمان پلی بر رود تورگاو، آمرزشنامه‌هایی به امضای پاپ به معرض فروش نهاد و تتسل را مامور ساخت که فواید این آمرزشنامهها را به مردم گوشزد کند. با این حال، وی حاضر نشد پولی را که به منظور جنگی همه جانبه با ترکان از راه فروش آمرزشنامه گردآوری شده بود (۱۵۰۱) به پاپ آلکساندر ششم تحویل دهد، و پرداخت آن را به زمانی موکول کرد که جنگ با ترکان به مرحله عمل درآید و چون جنگ در نگرفت، فردریک خردمند پول را به دانشگاه ویتنبرگ بخشید. در آن زمان، فردریک، به علت عدم تمایل به خروج مسکوکات ساکس به خارج، شاید به دلیل گزافهگوییهایی تتسل، تبلیغ آمرزشنامه، ۱۵۱۷ را در سرزمین خود منع کرد. ولی تتسل به قدری به مرزهای ساکس نزدیک شد که ساکنان ویتنبرگ برای خرید آمرزشنامه از مرز گذشتند و نزد او رفتند. تنی چند از خریداران، این ((نامه‌های پاپ)) را برای تایید ارزش اعتبارشان نزد مارتین لوتر، که استادالاهیات دانشگاه ویتنبرگ بود، آوردند. لوتر از تایید ارزش آمرزشنامه پاپ خودداری کرد. تتسل از این خودداری آگاه شد و لوتر را به باد نکوهش گرفت، و بدین سان نام وی رد تاریخ باقی ماند.

تتسل در سنجش ستیزهجویی و سرسختی این استاد الاهیات دچار اشتباه شده بود. لوتر بیدرنگ مسائل خود را، مشتمل بر نودوپنج ماده، زیر عنوان گفتاری در توضیح فضیلت آمرزشنامهها، به زبان لاتینی، طرح ریخت. خود لوتر مفاد آن را ضلالت آمیز نمیشمرد، و حقا نیز نمیتوان آن را ضلالت آمیز تلقی کرد. لوتر هنوز کاتولیک مومن و پا بر جایی بود و قصد نداشت با کلیسای کاتولیک درافتد. وی بدین وسیله میخواست دعاوی گزاف آمرزشنامهها و سو استفاده فروشندگان آنها را بر ملا سازد. وی دریافته بود که فروش آمرزشنامه ندامت را، که لازمه آمرزش گناه است، از دلها زدوده و گناه را چون متاع کم ارجی در معرض معامله با سوداگران دوره گرد نهاده است. مارتین هنوز منکر اختیارات روحانی پاپ در بخشایش گناه انسان نبود، و عقیده داشت که وی میتواند کسانی را که از گناه خویش پشیمان گشتهاند از کیفرهایی که کلیسا در این جهان بر آنان تحمیل کرده است رهایی بخشد. ولی از نظر وی قدرت پاپ در آزاد کردن ارواح از برزخ، و یا تخفیف کیفر گناهکاران، از این حد که با ادعیه خویش نزد خداوند برای آنان شفاعت کند، فراتر نمیرود (مواد ۲۰ تا ۲۲). از این گذشته لوتر استدلال میکرد که همه مسیحیان بالقوه در برکاتی که مسیح و قدیسین فراهم آوردهاند سهیمند، حتی اگر پاپ با اعطای آمرزشنامه این برکات را به آنان تفویض نکند.
وی پاپ را مسئول تندرویها و گزافهگوییهای مبلغان و فروشندگان آمرزشنامه نمیدانست، ولی بکنایه میگفت: ((این تبلیغات لجام گسیخته درباره آمرزشنامه حرمت پاپ را، حتی نزد روشنفکرانی که پیوسته از زبان عوام میشنوند که چرا پاپ در حالی که به خاطر ساختمان لیسا گروهی از مردم را میآمرزد، از روی مهر و دلسوزی ارواح دیگر را از عذاب دوزخ نمیرهاند، از میان برده است.)) (مواد ۸۱ و ۸۲) در نیمروز ۳۱ اکتبر ۱۵۱۷، لوتر متن مسائل خویش را به در اصلی نمازخانه کاخ فردیک در ویتنبرگ نصب کرد.
در اولین روز ماه نوامبر هر سال، که روز ((همه قدیسین)) به شمار میرفت، فردریک آثار قدیسین را در این نمازخانه در معرض تماشای مردم مینهاد و جمعیت انبوهی در آن روز به کلیسا روی میآورد طرح علنی مسائل، که ناشر آن به منظور دفاع از عقاید خود ترتیب میداد، از سنتهای قدیمی دانشگاههای قرون وسطی بود; و دری که لوتر برای نصب رساله خود برگزید معمولا نوعی تابلو اعانات دانشگاهی محسوب میشد. لوتر دعوتنامه مودبانهای به مضمون زیر به متن خویش منضم ساخت:
نظر به علاقهای که به دین و ایمانمان و روشن ساختن مفهوم آن داریم، مسائل زیر را در محفلی که به ریاست عالیجناب، پدر روحانی، مارتین لوتر، استاد ادبیات و الاهیات دانشگاه ویتنبرگ، در این دانشگاه برپا میشود مورد بحث و تبادل نظر قرار خواهیم داد. از کسانی که نمیتوانند حضورا در این مناظره شرکت جویند در خواست میشود نظرات خویش را کتبا ارسال دارند.
برای آنکه همه مردم نظرات وی را دریابند، لوتر متن را به زبان آلمانی برگردانید و در میان مردم پخش کرد.
علاوه بر این، با بیباکی و شهامت در خور ستایشی، نسخهای از آن را برای آلبرشت، اسقف اعظم ماینتس، فرستاد.
بدین سان، نهضت اصلاح دینی با ادب و پارسایی، و بدون نقشه قبلی، آغاز شد.

II– پیدایش لوتر

چه عوامل موروثی یا اجتماعیی موجب شدند که راهب گمنامی که در شهر کوچک سه هزار نفری میزیست چون داوود، رهبری انقلاب دینی را به دست گیرد پدر مارتین، هانس، مردی تندخو و سختگیر و مخالف روحانیان، و مادرش زن محجوب و کمرو و پارسایی بود که روزگار خویش را با نیایش خداوند سپری میکرد. هر دو سختکوش و صرفهجو بودند. هانس در مورا به کشاورزی اشتغال داشت و سپس در معادن مانسفلد کارگری پیشه کرد.
مارتین در ۱۰ نوامبر ۱۴۸۳ در آیسلبن چشم به جهان گشود. پس از وی، شش فرزند دیگر به این خانواده افزوده شدند. هانس و گرته برای تربیت فرزندان خویش وسیلهای جز تنبیه بدنی نمیشناختند، چنانکه مارتین میگوید،

روزی پدرش وی را چنان با بیرحمی به تازیانه بست که پدر و فرزند مدتها کینه یکدیگر را آشکارا به دل گرفتند. مادرش نیز یکبار وی را به جرم دزدیدن گردویی چنان مضروب ساخت که خون از تنش روان شد.
مارتین سالها بعد، هنگامی که از روزگار کودکی یاد میکرد، نوشت: ((زندگی سخت و جانفرسایی که با آنها داشتم مرا بر آن داشت که به صومعهای پناه ببرم و به جرگه راهبان بپیوندم.)) تصویری که والدین مارتین از خدا برای او ترسیم میکردند نمودار خو و سیرت خود آنان بود. آنها خدا را چون پدر سختگیر، داور بیگذشت، تحمیل کننده فضیلت خشک و خالی از سرور و نشاط، طالب شفاعت مداوم، و آفرینندهای که بیشتر آفریدگان خویش را به دوزخ میفرستد به فرزندان خویش شناسانده بودند. هر دو آنان به وجود انواع ساحران، اجنه، فرشتگان و شیاطین ایمان داشتند; و بسیاری از این اندیشههای موهوم در ذهن مارتین تا پایان عمر باقی ماندند. زندگی آمیخته به معتقدات دینی هراس انگیز و انضباط سختی که مارتین در خانه بدان خود گرفته بود در تشکل معتقدات و شخصیت روزگار جوانی وی موثر بودند.
در آموزشگاه مانسفلد نیز، که مارتین در آن تحصیل میکرد، تنبیه بدنی و مباحثات دینی رواج کامل داشت; چنانکه روزی وی را به علت غلط صرف کردن اسمی، پانزده بار به تازیانه بستند. مارتین در سیزدهسالگی به دبیرستانی وابسته به یک انجمن برادری دینی، در ماگدبورگ راه یافت; و در چهاردهسالگی به مدرسه سنت گئورگ در آیزناخ انتقال یافت و سه سال را با آسایش نسبی، در خانه بانو کوتا سپری کرد. مارتین هیچ گاه این سخن او را که برای مرد در جهان چیزی گرامیتر از مهر زن نیکخو نیست از یاد نبرد. این عطیهای بود که مارتین چهلودو سال برای به دست آوردن آن کوشید. در این محیط تازه مناسب، تجلیات طبیعی جوانی، چون نشاط و زندهدلی و تمایل به آمیزش و رک گویی، اندک اندک در مارتین پدیدار گشت. وی به آوای دلنشینی آواز میخواند و بچابکی عود مینواخت.
به سال ۱۵۰۱ پدر کامیاب مارتین، فرزندش را به دانشگاه ارفورت فرستاد. برنامه تحصیلی این دانشگاه بر محور الاهیات و فلسفه میچرخید و هنوز از فلسفه مدرسی پیروی میکرد; لیکن نظریات ویلیام آکمی، که پیرو فلسفه اصالت تسمیه بود، در آن دانشگاه غالب بود. ظاهرا به تاثیر نظریه ویلیام آکمی بود که لوتر دریافت پاپها و شوراهای کلیسایی نیز ممکن است خطا ورزند. مارتین فلسفه مدرسی را با ذوق و سلیقه خویش چنان ناسازگار مییافت که یکی از دوستانش را به سبب نیاموختن ((زبالهای که به نام فلسفه تدریس می شد.)) ستود.
اومانیستها نیز در دانشگاه ارفورت اندک نفوذی داشتند، و اندیشه آنان تا اندازهای در لوتر اثر بخشید. ولی وی، که به جهان پس از مرگ میاندیشید، نتوانست مورد توجه اومانیستها قرار گیرد. در دانشگاه ارفورت، لوتر اندکی یونانی و شمهای نیز عبری آموخت و آثار کلاسیک برجسته لاتینی را مطالعه کرد. در سال ۱۵۰۵، به دریافت دانشنامه فوق لیسانس در ادبیات نایل شد. پدر مارتین، که به کامیابی فرزندش میبالید، هنگام فراغت از تحصیل، نسخه گرانبهایی از کورپوس یوریس کیویلیس را به او اهدا کرد، و از اینکه دریافت فرزندش تصمیم گرفته است علم حقوق بیاموزد خشنود شد. ولی هنوز بیش از دو ماهی از ورود به دانشکده حقوق نمیگذشت که مارتین بیست و دو ساله با نادیده گرفتن اکراه پدر، ناگهان تصمیم گرفت رهبانیت پیشه سازد.
این تصمیم نشان دهنده تضادی در خوی مارتین بود. وی، که برای زندگی عادی توام با فعالیت آفریده شده بود، هنوز در بند توهمات دینیی بود که در خانه و مدرسه به او تلقین کرده بودند. به تاثیر همین تلقینات، میپنداشت که انسان ذاتا خطاکار است و ارتکاب گناه در حکم نافرمانی از خدای قادر مطلق کیفر دهنده است.
وی نمی توانست معتقدات اکتسابی خویش را در اندیشه و کردار با تمایلات درونیش هماهنگ سازد. او که اکنون دوران پر شور و التهاب بلوغ را میپیمود، به جای آنکه آن را مرحلهای از رشد خود تلقی کند، بدان چون دامی

مینگریست که شیطان در راه او گسترده است. خدایی که در اندیشه وی نقش بسته بود خدایی عاری از شفقت و مهربانی بود; چهره تسلی بخش مریم در الاهیات ((پروحشت)) او جای کوچکی داشت; عیسی فرزند مهربانی نبود که هیچ چیز از مادرش دریغ ندارد; او عیسای واپسین داوری بود که تصویرش را آن همه در کلیساها میکشیدند، یعنی مسیحی که گناهکاران را از آتش ابدی دوزخ میترساند. فکر دایم دوزخ مانع از آن میشد که ذهن شدیدا مذهبی خود را در جریان لذات زندگی رها سازد. روزی که از خانه پدرش به ارفورت باز میگشت (ژوئیه ۱۵۰۵) طوفان دهشتناکی برخاست و صاعقه درختی را در برابر وی خاکستر ساخت. مارتین این پیشامد را به منزله اخطار خدا بری توبه و طلب رستگاری از گناه پنداشت. ولی جز در درون چهار دیوار صومعه که وی را از جهان، از تمایلات جسمانی، و از وسوسه‌های شیاطین مصون دارد، در کجا میتوانست به این رستگاری دست یابد از این روی در همان هنگام، با خدای خویش عهد بست که اگر از طوفان جان سالم به در برد، رهبانیت پیشه سازد.

در ارفورت بیست صومعه وجود داشت. مارتین از آن میان یکی را، که متعلق به زاهدان آوگوستینوسی بود و به رعایت دقیق مقررات رهبانی اشتهار داشت، برگزید. سپس دوستان خویش را گردآورد، برای آخرین بار با آنان به بادهگساری و آوازخوانی پرداخت، و بامداد فردا چون نوآموزی به صومعه درآمد. در صومعه با فروتنی آمیخته به غرور، پستترین و شاقترین کارها را به دوش گرفت. پیوسته سرودهای دینی را در نوعی حالت جذبه، که او را از خود بیخود میساخت، میخواند و، به امید اینکه دیوها را از تن خود براند، شبها در خوابگاه سردی به سر میبرد. روزه میگرفت و تازیانه به تن خویش مینواخت. خود وی روزهایی را که در صومعه سپری ساخته بود چنین یاد میکند: ((من راهب متقی و پارسایی بودم، و مقررات و انضباطات فرقه خویش را با چنان دقتی به جای میآوردم که... اگر راهبی از راه رهبانیت بتواند به فردوس راه یابد، من نیز بتوانم... و هرگاه نیل به این فیض و برکت به درازا میکشید، آماده بودم با به جای آوردن مقررات فرقه رهبانی خویش، و با اشتغال به مناجات، مطالعه، و اعمال دیگر، خویشتن را تا سرحد مرگ زجر و شکنجه دهم.)) یک بار مارتین ناپدید شد و دوستانش پس از چند روز وی را بر کف حجرهاش مدهوش یافتند. آنان عودی فراهم ساختند، یکی از راهبان آن را نواخت و سرانجام مارتین به نوای عود به هوش آمد و از دوستانش سپاسگزاری کرد. در ماه سپتامبر ۱۵۰۶ مارتین سوگند فقر و پاکدامنی و اطاعت یاد کرد، و در ماه مه سال بعد به مقام کشیشی ارتسام یافت.

فرایارهای همجرگه مارتین اندرزهای دوستانه به او دادند. آنان به وی اطمینان دادند که مسیح، با تحمل رنج صلیب، کفاره گناهان فطری انسان را داده است و دروازه‌های فردوس را به روی نجات یافتگان گشوده است. مطالعه آثار رازوران آلمان، بویژه تاولر، مارتین را به رستگاری از گناه فطری بشر و پیوستن به خدای عادل قادر مطلق امیدوار ساخت. چندی بعد، یکی از رسالات یان هوس به دست وی رسید و تردیدهای عقیدتی ناشی از مطالعه این رساله رنجهای روحی وی را افزونتر کردند. در شگفت بود که ((چرا مردی که این سان مسیحی وار و با چنین خامه توانانی اندیشه‌های خویش را به رشته نگارش میکشیده است، باید در میان شعله‌های آتش جان سپرده باشد... کتاب را با دل دردمند بر هم نهادم.)) یوهان فون شتاوپیتس، نایب اسقف ایالتی زاهدان آوگوستینوسی، چون پدری مارتین را زیر نظر گرفت و وی را بر آن داشت که، به جای تن در دادن به ریاضت، کتاب مقدس و نوشته‌های قدیس آوگوستینوس را بخواند. راهبان نیز با اهدای نسخه لاتینی کتاب مقدس، که در آن روزها کمیاب بود، دلبستگی خویش را به آرامش فکری دوست خود نمایان ساختند.

در سال ۱۵۰۸ یا ۱۵۰۹ لوتر روزی در رساله به رومیان (۱۷۰۱) به عبارت ((عادل به ایمان زیست خواهد نمود)) برخورد. این عبارت اندیشه لوتر را درباره رستگاری، اندکاندک، دستخوش دگرگونی کرد و این اندیشه بدو دست داد که انسان نه با به جای آوردن کارهای نیک، که هرگز گناه وی را در برابر خدای لایتناهی جبران نخواهند کرد، بلکه

با ایمان راسخ و استوار به مسیح و کفاره دادن او در راه بشر خطاکار میتواند به رستگاری دست یابد. لوتر در نوشتههای قدیس آوگوستینوس با عقیده دیگری مواجه شد که هراس درونیش را تازه کرد: تقدیر ازلی اینکه خداوند، قبل از آفرینش جهان، گروهی از مردم را برای رستگاری برگزیده و جمعی را به لعنت ابدی گرفتار کرده است، و بر گزیدگان از برکت جانبازی مسیح رستگار خواهند گشت. سرانجام، لوتر از اندیشه آوگوستینوس روی برتافت و اعتقاد وی به رستگاری بشر، در پرتو ایمان به مسیح راسختر شد.

به سال ۱۵۰۸ لوتر، به سفارش شتاوپیتس، به صومعه آوگوستینوسی دیگری در ویتنبرگ انتقال یافت و در دانشگاه این شهر، نخست به عنوان مدرس منطق و فیزیک و سپس به عنوان استاد الاهیات، به کار پرداخت. ویتنبرگ پایتخت شمالی و به ندرت اقامتگاه فردریک خردمند بود. یکی از معاصران لوتر آنجا را ((شهری فقیر و بیاهمیت با خانههای کوچک و کهنه)) توصیف کرده است. از نظر لوتر نیز ساکنان این شهر ((مردمی بیاندازه میگسار و پررو و عیاش)) بودند. اهالی ویتنبرگ در میان ساکنان ایالت ساکس، که میگساری در آن بیش از همه ایالات آلمان شیوع داشت، به زیادهروی در میخوارگی اشتهار داشتند. به گفته لوتر، در ۵٫۱ کیلومتری مشرق این شهر، تمدن به پایان میرسید و توحش و بربریت آغاز میشد. در چنین جایی، لوتر روزها را بیشتر به تنهایی و انزوا سپری می ساخت.

پیداست که لوتر در این هنگام در میان راهبان ممتاز و انگشتنما بوده است، زیرا در اکتبر ۱۵۱۰ وی را همراه یک فرایار، با ماموریت نامعلومی، نزد زاهدان آوگوستینوسی به رم فرستاندند. نخستین دیدار وی از شهر رم با احترامی توام با خوف و هراس همراه بود، زیرا چون به شهر رسید، به زانو در آمد، دست به آسمان برداشت، و فریاد برآورد: ((سلام بر تو ای رم مقدس!)) لوتر هنگام اقامت در رم همه فرایض زیارت را به جای آورد، به آثار قدیسین و آبای کلیسا احترام نهاد، پلههای کلیسای سانپیترو را بر زانوان خویش پیمود، از کلیساهای بسیاری دیدن کرد، و آن قدر آمرزشنامه خرید که گویی بیمیل نبوده که والدین او در این هنگام از جهان رفته باشند تا او روح آنان را از عذاب دوزخ رهایی بخشد. لوتر از فوروم رم باستان نیز دیدن کرد، ولی ظاهرا هنر رنسانس، که به دست رافائل، میکلانژ، و صدها تن دیگر پایتخت را زینت میبخشید، در اندیشه وی اثری بر جای ننهاد. لوتر، تا چند سال پس از زیارت رم، از دنیا پرستی روحانیان و تباهی اخلاقیی که در آن روزگار دامنگیر ساکنان شهر بود سخنی بر زبان نراند; ولی ده سال بعد، ناگهان از رم سال ۱۵۱۰ چون شهری ((پلید)) نام برد، پاپها را بدتر از امپراطوران روزگار بتپرستی خواند، و دربار پاپ را چون جایی که ((دوازده دختر لخت در آن میز شام را میآرایند)) به باد نکوهش گرفت. به گمان، قوی لوتر به محفل روحانیان بلندپایه کلیسا راه نیافته و از این روی آلودگی بیچون و چرای آنان از نزدیک آشنا نبوده است.

لوتر پس از بازگشت به ویتنبرگ (فوریه ۱۵۱۱) مراتب مدرسی را بسرعت پیمود و به مقام نایب اسقف ایالتی فرقه خود رسید. وی، علاوه بر تدریس کتاب مقدس، به طور مداوم در کلیساهای نواحی اطراف شهر سخن میراند و با صداقت و کاردانی بسیار وظایف خویش را به انجام میرسانید. دانشمند کاتولیک برجستهای درباره وی چنین گفته است:

نامههای رسمی وی برای کسانی که ایمانشان سست گشته است دلگرم کننده، و برای لغزش خوردگان مشحون از غمخوارین‌د. نامههای او نمودار عواطف عمیق دینی و بندرت تعلیمات عملی هستند، گرچه از خلال آنها نصایحی به چشم میخورند که با معتقدات مسیحیت اصیل سازگار نیستند. با آنکه طاعون به سال ۱۵۱۶ ویتنبرگ را فرا گرفت، وی باکی به دل راه نداد و، به رغم اندرز دوستانش، محل ماموریت خویش را ترک نگفت.

در خلال این سالها (۱۵۱۲۱۵۱۷) لوتر اندک اندک از معتقدات رسمی کلیسا روی برتافت. وی اکنون از ((الاهیات ما)) سخن میگفت که با آنچه قبلا در ارفورت تدریس میشد تفاوت داشت. در سال ۱۵۱۵ روحانیان را، که پندها و داستانهای پرداخته بشر را به جای تعلیمات مسیح به خورد مردم میدادند، مسئول تباهی جهان خواند. در سال

۱۵۱۶ نسخه خطی ناشناسی که به زبان آلمانی بود به دست لوتر افتاد، و لوتر مضمون آن را با اعتقاد خویش، مبنی بر امکان رستگاری بشر در پناه ایمان، چنان سازگار یافت که این کتاب را به نام الاهیات آلمانی منتشر کرد. لوتر فروشندگان آمرزشنامه را، که از سادگی تنگدستان بهره میگرفتند، به باد نکوهش گرفت.
در نامه‌های خصوصی خود پاپ را با ضد مسیح و دجال، که در رساله اول یوحنای رسول آمده است، یکسان و برابر خواند. در ماه ژوئیه ۱۵۱۷، که به دعوت گئورگ، دوک ساکس آلبرتی، برای ایراد موعظه به درسدن رفته بود، در سخنانش استدلال کرد که انسان تنها با ایمان به مسیح میتواند رستگار شود. دوک، به گمان اینکه تاکید اهمیت ایمان به جای فضایل اخلاقی ((ممکن است مردم را گستاخ و سرکش سازد))، بر لوتر خرده گرفت. سه ماه بعد، راهب بیباک، با ارائه نظرات متضمن در لوحی که بر در کلیسای ویتنبرگ آویخته بود، جهان را به مبارزه خواند.

III –انقلاب شکل میگیرد

نقشی که کراناخ به سال ۱۵۲۰ بر چوب تراشیده تا اندازه‌ای گویای شخصیت لوتر در سال ۱۵۱۷ است: راهبی با قرق ترشیده، قامت متوسط، اندام نسبتا باریک، چشمان درشت و نافذ، بینی بلند، چانه حاکی از عزم و اراده، و چهره‌ای که گواه بر تهور و شهامت صاحب آن است. با وجود این، آنچه لوتر را به نوشتن مسائل خود واداشت خشمی صادقانه بود، نه تهوری تو خالی و بیپایه. اسقف محل در این متن به مطلبی که از نظر مسیحیت ضلالت آمیز باشد بر نخورد، ولی به لوتر گوشزد کرد که تا مدتی مطلب دیگری در این باره ننویسد. خشمی که این متن برانگیخت برای خود لوتر غیر مترقبه و هراس انگیز بود. در ماه مه ۱۵۱۸، لوتر به شتاوپیتس گفت که بزرگترین آرزوی وی کناره گیری و گذراندن زندگی آرامی است. لیکن، لوتر خودش را فریب میداد; او به مبارزه بشدت علاقمند بود.
مسائل مطروحه لوتر موضوع صحبت تحصیلکرده‌های آلمانی شد. هزاران نفر در انتظار چنین اعتراضی بودند; و، بدین ترتیب، احساسات فرو خورده ضد کلیسایی چندین نسل از یافتن صدای خود به وجد آمد. فروش آمرزشنامه کاهش یافت; لیکن بسیاری از برجستگان نیز برای مقابله با این اعتراض قد علم کردند. خود تتسل، با برخورداری از کمکهایی، رساله‌ای مشتمل بر صد و شش ماده بر ضد لوتر منتشر کرد (دسامبر ۱۵۱۷). وی در این رساله ((با تجویز معتقدات قشری و جامد کلیسا، که با موازین علمی سازگار نبود))، به لوتر پاسخ گفته بود. چون رساله مزبور به ویتنبرگ رسید، دانشجویان دانشگاه بر سر فروشنده آن ریختند و هشتصد نسخه از رساله را در میدان بازار شهر آتش زدند لوتر، در عین خرسندی، این عمل را تقبیح کرد. لوتر در موعظه‌ای به نام ((موعظه در باب آمرزشنامه و فیض))، جواب تتسل را داد و با همان روحیه مبارز خود نتیجه گرفت که: ((من به فریاد افرادی که با حقایق من کیسه خود را تهی مییابند و مرا گمراه میخوانند وقعی نمیگذارم، زیرا این فریادها از حلقوم کسانی برمیآیند که اندیشه تاریکشان حقایق کتاب مقدس را در نیافته است.)) یاکوب وان هوخستراتن،اهل کولونی نیز لوتر را به باد ناسزا گرفت و پیشنهاد کرد که وی را بر دیرکی ببندند و آتش بزنند. یوهان اک، نایب رئیس دانشگاه اینگولشتات، در رساله، خویش به نام اوبلیسکی (مارس ۱۵۱۸) لوتر را به پراکندن ((زهر بوهمی)) (یعنی بدعتهای هوس) در آلمان و ایجاد تزلزل در ارکان کلیسا متهم کرد. در رم سیلوستر پریریاس، ناظر مطبوعاتی پاپ یک دیالوگ منتشر کرد که ((در آن از تفوق و مرجعیت پاپ با گزافه‌گویی جانبداری کرد و بویژه نظریه خود را در مورد آمرزش گناهان، تا حد اغراق آمیزی بسط داد.)) لوتر در پاسخ معارضان رساله‌ای به لاتینی به نام تصمیمات، نوشت (آوریل ۱۵۱۸) و نسخه‌هایی از آن را برای اسقف محل و پاپ فرستاد و به هر دو آنان اطمینان داد که فرمانبردار و تابع سنت دیرینه کلیساست. در این رساله از پاپ لئو دهم به نیکی یاد شده است:
گرچه اکنون در کلیسا مردان دانشمند و پاکدامن بسیارند، ولی دریغا که در روزگار ما حتی اینان قادر به کمک به کلیسا نمیباشند... اکنون، سرانجام، پاپ عالیقدری چون لئو دهم بر راس کلیسا جای دارد که فضل و پاکدامنی و

دانش وی مایه خرسندی و افتخار همه مردم نیکدل است. ولی در روزگاری که رشته امور این سان از هم گسیخته است، از دست این مهربانترین مردان، که سزاوار آن است که در روزگار بهتری فرمانروایی کند، بتنهایی چه کاری ساخته است... ما سزاوار آنیم که پاپهایی چون یولیوس دوم و آلکساندر ششم کلیسا را رهبری کنند. ... خود رم اکنون بیش از هر جای دیگری بر مردان پاک نیشخند میزند. در کجای دنیای مسیحی بیش از شهر رم، که اکنون چون بابل گشته است، مردم بهترین اسقفان را به باد سخریه می گیرند لوتر سپس به نحو غیر عادی در برابر پاپ سر تعظیم فرود می آورد:

پدر متبارک، با آنچه هستم و دارم، خویشتن را بر پاهای مقدس تو میافکنم. مرا، به مقتضای میل خود، جان ببخش، گردن بزن، فراخوان، معزول بدار، تایید فرما، و یا توبیخ کن. من فرمان ترا چون فرمان مسیح، که در تو زندگی میکند و با زبان تو سخن میگوید، به جا خواهم آورد. هرگاه سزاوار مرگ باشم، از آن نیز رو گردان نخواهم شد.

با اینهمه، همانگونه که مشاوران لئو تشخیص دادند، رساله تصمیمات لوتر شورای نمایندگان همه کلیساهای جهان را بر پاپ مرجح دانسته و از آثار قدیسان و زیارت امکنه مقدس با بیاعتنایی یاد کرده بود. وی همچنین ثوابهای اضافی قدیسان را به دیده انکار نگریسته و تمام ملحقاتی را که پاپها در طی سه قرن گذشته بر معتقدات و تشریفات مربوط به آمرزشنامهها افزوده بودند رد کرد. آثار قدیسین، زیارتگاهها، و فروش آمرزشنامه منبع اصلی درآمد پاپ بودند، و لئو در فراهم آوردن هزینه اجرای طرحهای خیریه، تهیه وسایل تفرج، پیش بردن جنگها، و اتمام ساختمان کلیسا و سر و سامان دادن به امور اداری آن به تنگ آمده بود. بدین ترتیب، لئو، که سخت مستاصل شده بود، به خلاف گذشته که ستیزهجویی لوتر را غوغای عادی و زودگذر در میان راهبان میپنداشت، این بار خود رشته امور را به دست گرفت و لوتر را به رم فراخواند (۷ ژوئیه ۱۵۱۸).

این احضاریه لوتر را در وضع دشواری قرار داد. حتی رئوفترین پاپها هم اگر میخواستند رفتاری ملایم با لوتر پیش گیرند باز او را با احترام در گوشه صومعهای رومی نگاه میداشتند، و پس از چندی خاطره لوتر از ذهن طرفدارانش زدوده میشد. از این روی، نامهای به گئورگ شپالاتین، قاضی عسکر فردریک بر گزیننده، نوشت و بدو گوشزد کرد که شاهزادگان آلمان باید از استرداد اجباری شارمندان خود به ایتالیا جلوگیری کنند. فردریک درخواست لوتر را پذیرفت، زیرا به لوتر، که دانشگاه ویتنبرگ را رونق بخشیده بود نظر مساعد داشت. از این گذشته، امپراطور ماکسیمیلیان، با توجه به اینکه در معامله با رم از وجود لوتر میتوان استفاده کرد، به فردریک سفارش کرد که ((از هیچ گونه مساعدتی به این راهب دریغ نورزد.)) در همین هنگام، امپراطور برای رسیدگی به درخواست پاپ، مبنی بر وضع مالیات تازه برا فراهم آوردن هزینه جهاد با ترکان، دیت آوگسبورگ را بر پا ساخته بود. پاپ در خواست کرده بود که روحانیان یک دهم، و مسیحیان عادی یک دوازدهم درآمد خویش را به این منظور به دربار پاپ تحویل دهند، و هر پنجاه خانواده یک مرد را برای شرکت در پیکار آماده سازند. دیت این درخواست پاپ را رد کرد و در مقابل یادآور مظالمی شد که توسط لوتر عنوان و باعث شهرتش شده بودند. دیت به نماینده پاپ در آلمان یادآور شد که تا کنون بارها به بهانه جهاد با ترکان از مردم آلمان پول گرفته شده، ولی این پول، به جای جهاد با ترکان، به مصارف دیگر رسیده است و مردم آلمان این بار از ارسال پول به ایتالیا جدا خودداری خواهند کرد; و دیگر اینکه عواید کلیساهای آلمان تا کنون به جیب کشیشان ایتالیایی ریخته شدهاند و پولی را که دربار پاپ به عنوان درآمد نخستین سال خدمت اسقفان، و حق انتصاب مقامات کلیسایی و بهای دعاوی شرعی، گرفته است بر دوش مردم آلمان سنگینی میکند. شدت لحن پاسخ دیت به درخواست پاپ چنان بود که، به گفته یکی از نمایندگان، در سراسر تاریخ آلمان مانند نداشته است. امپراطور ماکسیمیلیان، با توجه به سرکشی شاهزادگان آلمانی، به پاپ نوشت که در رفتار خویش با لوتر جانب احتیاط را رها نکند، ولی بدو وعده داد که هر گونه بدعتگذاری را در آلمان سرکوب سازد.

لئو ناگزیر نرمش و مدارا پیشه کرد. تاریخنویس پروتستانی پیروزی انقلاب دینی را به میانه روی و اعتدال پاپ منتسب کرده است. پاپ از قصد خویش برای احضار لوتر به رم چشم پوشید و در عوض به او پیشنهاد کرد که در دیت آوگسبورگ، نزد کاردینال کایتانوس، به اتهاماتی که در مورد سرکشی از مقررات کلیسایی و بدعتگذاری بدو نسبت داده میشد پاسخ گوید. پاپ به نماینده خویش نیز دستور داد که لوتر را، در صورت عدول از معتقداتش و آمادگی وی به سر سپردگی به پاپ ببخشاید و او را به مقامات بگمارد، در غیر اینصورت، از مقامات دولتی بخواهد که لوتر را به رم بفرستد. مقارن همان هنگام، لئو آمادگی خویش را برای اعطای ((گل سرخ زرین)) به فردریک برگزیننده پارسا اعلام داشت با اعطای این نشان، پاپ حد اعلای خشنودی و رضایت خویش از فرمانروایان ابراز میداشت. لئو شاید اکنون بر آن بود که فردریک را برای جانشینی امپراطور تقویت کند.

لوتر، در پناه گارد محافظ شخص امپراطور، در دیت آوگسبورگ با کاردینال کایتانوس روبه رو شد (۱۲۱۴ اکتبر ۱۵۱۸). کاردینال در معتقدات دینی ورزیده بود و در پاکی انگشتنما، ولی درست متوجه دستورات پاپ نشد و تصور کرد که، بجای ایفای نقش یک سیاستمدار، باید وظیفه قضاوت را به عهده بگیرد. مطالب در نظر کاردینال صرفا مسئله نظم و مقررات کلیسایی بود: آیا راهبی که سوگند یاد کرده است که از مقامات بالاتر خود اطاعت کند مجاز است آشکارا از آنان انتقاد کند و اندیشههایی را در میان مردم بپراکند که از نظر کلیسا مطرودند کاردینال به جای رسیدگی به صحت و سقم دعاوی لوتر، از وی تعهد خواست که حرفش را پس بگیرد و بار دیگر آرامش کلیسا را برهم نزند. میان لوتر و نماینده پاپ سخنان درشتی مبادله شد. لوتر بدون اظهار ندامت به ویتنبرگ بازگشت، و کاردینال کایتانوس از فردریک خواست که لوتر را به رم گسیل دارد. فردریک از اجابت این تقاضا سر باز زد. لوتر گفت و شنود خویش با نماینده پاپ را با آب و تاب نوشت و در میان مردم آلمان پخش کرد. به نسخهای که وی برای دوستش و نتسل لینک فرستاد، نامهای به این مضمون افزود: ((این اثر ناقابل را برای شما میفرستم تا ملاحظه کنید که آیا من در ادعای خویش مبنی بر اینکه ضد مسیح بر دربار پاپ حاکم است بر حق نیستم. به نظر من او از ترکان بدتر است.)) در نامهای که برای دوک گئورگ فرستاد و لحن ملایمتری داشت، لوتر درخواست کرد که ((یک اصلاح دینی عمومی در تمام زمینههای مادی و معنوی صورت گیرد))؛ و بدین سان، لوتر، برای اولین بار، اصطلاحی را به کار برد که بعدها نام این جنبش تاریخی شد.

لئو کوشش خویش را برای مصالحه افزایش داد و، در توقیع پاپی مورخ ۹ نوامبر ۱۵۱۸، خیلی مواهب منصوب به آمرزشنامهها را رد کرد. به موجب این توقیع، خرید آمرزشنامه باعث بخشودگی گناهان و جرایم نمیشد و فقط خریدار را از مجازاتهای مقامات کلیسایی نه مجازاتهای مقامات غیرکلیسایی میرهاند. همچنین، به موجب همین توقیع، در مورد نجات گناهکار از کیفر اخروی، پاپ تنها میتوانست با ادعیه خویش نزد خداوند برای وی شفاعت کند و از پروردگار بخواهد که قسمتی از ثوابهای اضافی مسیح و قدیسین را به مردگان تفویض کند. در روز ۲۸ نوامبر، لوتر، در مقابل داوری پاپ، از شورای کلیسا تقاضای استیناف کرد. لئو نیز در همان ماه جوانی از نجبای ساکس به نام کارل فون میلتیتس را، که از مقامات پایین رم بود، مامور کرد که ((گل سرخ زرین)) را نزد فردریک ببرد، و در ضمن بآرامی و بی سر و صدا، لوتر آن ((بچه شیطان)) را به فرمانبرداری وا دارد.

میلتیتس، پس از رسیدن به آلمان، از اینکه دید نیمی از مردم آلمان دشمنی پاپ را به دل گرفتهاند دچار شگفتی شد. از هر پنج تن دوست خودش در آوگسبورگ و نورنبرگ، سه تن از لوتر هواداری میکردند. در ساکس، شدت احساسات ضد پاپی به جایی رسیده بود که ناگزیر وی خود را از هر گونه نشانی که او را نماینده پاپ معرفی میکرد مبرا ساخت. ولی چون در آلتنبورگ به لوتر برخورد (۳ ژانویه ۱۵۱۹ در یافت که با استدلال، بهتر از ارعاب، میتواند با وی کنار آید. در این هنگام لوتر ظاهرا به حفظ وحدت و یکپارچگی جامعه مسیحی غرب صمیمانه علاقمند بود و از

این رو، سخاوتمندانه گذشت کرد: لوتر توافق کرد که در صورت سکوت مخالفان، وی نیز خاموش بنشیند، نامهای به پاپ بنویسد و از او اطاعت کند; آشکارا به لزوم نمازگزاردن برای قدیسین، واقعیت دوزخ، و سودمند بودن آمرزشنامه در نجات انسان از کفاره‌های کلیسایی اذعان کند; و به مردم سفارش کند که به کلیسا وفادار بمانند. در ضمن، قرار شد که جزئیات توافق آنان، برای بررسی و تصویب نهایی، به یک اسقف آلمانی که مورد اعتماد طرفین باشد تسلیم شود. میلتیتس، که از توافق خویش با لوتر بسیار خشنود مینمود، به لایپزیک رفت، تتسل را احضار کرد و، پس از نکوهش تندروی، دروغگویی و اختلاس وی او را از مقام خود خلع کرد. تتسل، پس از این پیشامد، به صومعه خویش بازگشت و اندکی بعد بدرود زندگی گفت (۱۱ اوت ۱۵۱۹). وی در بستر مرگ نامه محبت آمیزی از لوتر دریافت داشت به این مضمون که فروش آمرزشنامه تنها فرصتی برای آشوب پیش میآورد، ولی علت اصلی آشوب نبوده است; و دیگر اینکه ((عصیان مردم بر ضد کلیسا از اعمال او ریشه نگرفته، بلکه این کودک پدر دیگری داشته است.)) در روز سوم مارس نیز لوتر نامهای حاکی از اطاعت و سرسپردگی کامل به پاپ نوشت. لئو طی نامه دوستانهای (۲۹ مارس)، لوتر را به رم دعوت نمود و هزینه سفر وی را تقبل کرد. با این حال، لوتر در روز ۱۳ مارس، با تردید بارزی، به شپالاتین نوشت: ((در شگفتم که آیا پاپ ضد مسیح است یا از حواریون مسیح.)) و سپس، با توجه به اوضاع و احوال، مصلحت خویش را در این دید که در ویتنبرگ بماند.

اکثریت قریب به اتفاق استادان، دانشجویان و ساکنان ویتنبرگ از لوتر پشتیبانی میکردند. وی بویژه از پشتیبانی اومانیست و عالم الاهی جوانی که فردریک به سال ۱۵۱۸ به وی، در سن بیست و یک سالگی، کرسی زبان یونانی دانشگاه را سپرده بود بسیار شادمان بود. عم نامدار وی، رویشلین، نام این استاد را که فیلیپ شوارتسرت (زمین سیاه) بود به نام یونانی ملانشتون برگردانیده بود. این روشنفکر هواخواه جنبش اصلاح دینی، که دارای جثه ریز و نحیف، چهره دلپسند، پیشانی بلند، و چشمانی خجالتی بود، لنگان لنگان راه میرفت و چنان محبوبیتی در ویتنبرگ داشت که پانصد تا ششصد دانشجو بر پای کرسی وی گرد میآمدند، و خود لوتر، که وی را چون ((مردی واجد همه فضایل)) ستوده است، با فروتنی در میان شاگردان او جای میگرفت. اراسموس درباره وی گفته است:((ملانشتون مردی است با طبع آرام; حتی دشمنانش از او به نیکی یاد میکنند.)) به همان اندازه که لوتر مردی تندخو و ستیزه جو بود، ملانشتون آرامش و مصالحه را دوست میداشت; تا جایی که لوتر گاهی اعتدال و میانهروی وی را نکوهش میکرد. با وجود این، لوتر، به کسی که در سرنوشت و رفتار آنهمه با او مخالف بود محبت نشان میداد، و این احساس خود گویای شریفترین و آرامترین فضایل لوتر بود.

من ستیزه جو خلق شدهام تا با مفسدان و شریران درافتم; از همین روی، از نوشته‌های من جنگ و طوفان برمیخیزد. من باید ساقه‌ها و تنه‌های درختان را از راه خویش برکنیم، و چون جنگلبانی راه را صاف و هموار سازم، ولی استاد فیلیپ به نرمی و خاموشی میخرامد و، از برکت استعداد سرشاری که خداوند به وی ارزانی داشته است، با خوشحالی کشت و کار و بذر افشانی و آبیاری میکند.

در دانشگاه ویتنبرگ استاد دیگری بود که بیش از ملانشتون درخشید. آندرائاس بود نشتاین، که به نام زادگاهش کارلشتات نامآور شد، در بیت و پنج سالگی به استادی دانشگاه ویتنبرگ رسید (۱۵۰۴) و در سی سالگی کرسی فلسفه و الاهیات توماس آکویناس بدو سپرده شد. در روز ۱۳ آوریل ۱۵۱۷ وی با نشر رسالهای مشتمل بر صدوپنجاه و دو ماده، بر ضد خرید و فروش آمرزشنامه، قیام تاریخی لوتر را تسریع کرد. کارلشتات، که ابتدا با لوتر مخالف بود، پس از چندی از هواخواهان پرحرارت وی شد، چنان که لوتر درباره او گفت: ((وی از خود من نیز پرشورتر است.)) چون اوبلیسکی اثر اک برضد لوتر انتشار یافت، کارلشتات با طرح چهارصد و شش موضوع از نظرات لوتر دفاع کرد. یکی از موضوعهایی که وی پیش کشید تقدم و برتری مرجعیت کتاب مقدس بر فرمانها و سنتهای کلیسایی بود، که

رکن اصلی جنبش اصلاح دینی آلمان را تشکیل میداد. اک درخواست کرد که او و کارلشتات با یکدیگر، در برابر مردم، مناظره کنند. کارلشتات پیشنهاد وی را بیدرنگ پذیرفت، و لوتر مقدمات مناظره را فراهم ساخت. اک سیزده مسئله را برای مناظره پیشنهاد کرد، یکی از پیشنهادها این بود: ((ما هیچ گاه منکر برتری کلیسای کاتولیک رومی بر کلیساهای دیگر قبل از زمان سیلوستر نبودهایم و کسی را که بر جای پطرس نشسته است، همواره، جانشین وی و نماینده مسیح شناخته ایم.)) ولی در واقع این لوتر بود که در تصمیمات خود ادعا کرده بود، که در قرون اول تاریخ کلیسا، اسقف رم هیچ گونه مزیتی بر اسقفان دیگر نداشته است. از این رو لوتر نظرات اک را حمله به عقاید خود تلقی کرد و مدعی شد که پیشنهادات اک پیمان سکوت او را منتفی کردهاند; و بدین ترتیب، لوتر مصمم شد که به پشتیبانی از کارلشتات در مباحثه شرکت کند.

در ژوئن ۱۵۱۹، این دو مرد رزمجو همراه ملانشتون و شش تن دیگر از استادان ویتنبرگ و دویست دانشجوی مسلح به سلاح و زره، چنان که گویی به کارزار میروند، به لایپزیگ رهسپار شدند. در واقع کاروان آنان از سرزمینی میگذشت که ساکنان آن با لوتر دشمن بودند در اجتماعی که به ریاست گئورگ، دوک ساکس آلبرتی، با حضور جمعیت تهییج شده در تالار کاخ پلایسنبورگ برپا شده بود، اک و کارلشتات بر سر اندیشههای نو و کهن به زورآزمایی پرداختند (۲۷ ژوئن). در لایپزیگ کمتر کسی به این اندیشه بود که فردا امپراطور تازهای در فرانکفورت آم ماین برگزیده خواهد شد. پس از چندین روز مناظره، استدلالهای ماهرانه اک کارلشتات را از پای درآورد و لوتر تصمیم گرفت به جای وی در مناظره شرکت جوید. لوتر مردی تیزهوش و خطیبی توانا، ولی در عین حال بیپروا و رک گو بود، او با سرسختی مرجعیت اسقف رم را در نخستین ادوار تاریخ کلیسا انکار کرد و به حاضران، که اکثرشان با اندیشههای وی مخالف بودند، یادآور شد که هنوز هم کلیسای ارتدوکس یونانی تفوق رم را بر کلیساهای دیگر قبول ندارد. چون اک لوتر را متهم کرد که اندیشههای یان هوس را، که شوراهای کلیسایی هم ممکن است اشتباه کنند، و خیلی از عقاید هوس درست بودهاند. در این مناظره (که در روز ۸ ژوئیه پایان یافت) اک به مراد خویش، که عبارت بود از اتخاذ سندی دال بر بدعتگذاری لوتر، دست یافت. بدین سان، شالوده اصلاح دینی از اختلاف عقیده بر سر مسئله نسبتا ناچیز خرید و فروش آمرزشنامه به اختلاف نظر درباره مرجعیت پاپ و فرمانروایی وی بر دنیای مسیحیت گسترش یافت.

اک به رم بازگشت، گزارشی از نتیجه مناظره به دربار پاپ تسلیم داشت، و در ضمن آن پیشنهاد کرد که لوتر تکفیر و از کلیسا اخراج شود. ولی لئو، که تندروی و شتابزدگی را جایز نمیشمرد، هنوز امیدوار بود که برای رفع بحران و اختلاف راه حل مسالمت آمیزی یافت شود. از این گذشته، پاپ از آلمان چنان دور بود که نمیتوانست عمق و وسعت عصیان انقلاب را در یابد. اشخاص سرشناس و با نفوذی، چون هیرونیموس هولتسشوهر، لاتساروس شپنگلر، و ویلیبالد پیر کهایمر، به هواخواهی از لوتر سخن میگفتند; دورر برای کامیابی وی دعا میخواند; و اومانیستها رسالههای بیشماری در نکوهش پاپ پخش میکردند. اولریش فون هوتن، پس از آنکه به سال ۱۵۱۸ به آوگسبورگ رسید، دراشعار خویش فرمان لئو را دایر به گردآوری پول جهت جنگ با ترکان به باد نکوهش و سخریه گرفت و آرزو کرد که گماشتگان پاپ با کیسههای خالی از آلمان بازگردند. اولریش چون داستان مناظره لایپزیگ را شنید، از لوتر چون رهاننده آلمان نام برد، و از آن پس، خامه وی در جنبش اصلاح دینی نقش شمشیر را ایفا کرد. وی به این نیز قناعت نکرد و به شهسواران فرانتس فون زیکینگن، که در آرزوی انقلاب میسوختند، پیوست و زکینگن را بر آن داشت که با نیروهای مسلح خویش از لوت حمایت کند. لوتر از پشتیبانی آنان سپاسگزاری کرد، گرچه او کسی نبود که برای صیانت جان خویش از نیروی قهریه یاری جوید.

در ماه مارس ۱۵۲۰، اولریش فون هوتن متن آلمانی کهنی را که در روزگار امپراطوری هانری چهاری (حد ۱۰۵۶۱۱۰۶) نوشته شده و از هانری در برابر پاپ گرگوریوس هفتم پشتیبانی کرده بود منتشر ساخت; و این کتاب را، به عنوان مظهر آرزوی ملت آلمان برای گرفتن انتقام خفت و شکست هانری از پاپ، به شارل پنجم، امپراطور جوان، تقدیم داشت. اولریش فون هوتن، که آزادی ملت آلمان از سلطه رومیان را واجبتر از پس راندن ترکان از اروپای مرکزی میشمرد، چنین نوشت: ((نیاکان ما فرمانبرداری از رومیان را، که در آن هنگام رشیدترین و رزمجوترین مردم جهان بودند، مایه ننگ و خفت میشمردند. ولی ما نه تنها در برابر این مردان فرومایهای که خویشتن را به شهوتپرستی و تحمل سپردهاند سر تسلیم فرود آوردهایم، بلکه دسترنج ما نیز شهوات آنان به هدر میرود.)) اولریش فون هوتن در ماه آوریل ۱۵۲۰ یکی از دو رشته محاورات منظوم خود را منتشر کرد و این محاورات، پس از نوشتههای لوتر، بیشتر از هر اثر مدون دیگری آرزوی ملت آلمان را به رهایی از سلطه رم برانگیخت. وی از رم به نام ((هیولای خون آشام)) یاد میکند. و مینویسد: ((پاپ سردسته راهزنان است و همدستان وی نام کلیسا بر خود مینهند... رم دریای ناپاکی، لجنزار کثافت و هاویه ژرف نابکاری است. آیا هنگام آن نرسیده است که ما برای درهم ریختن این کانون نکبت به پا خیزیم)) اراسموس به اولریش فون هوتن هشدار داد، که چون خطر زندانی شدن درکمین اوست، حملات خویش را به رم تعدیل کند. اولریش از آن پس در دژهای زیکینگن پنهان شد، ولی از مبارزه و ستیزهجویی بازنایستاد. وی به فردریک برگزیننده سفارشکرد که دارایی همه صومعهها را مصادره کند و از پولی که هر سال به رم سرازیر میشود در خود آلمان استفاده شود.

با این حال، شهر کوچک ویتنبرگ همچنان کانون اصلی انقلاب باقی ماند. در بهار سال ۱۵۲۰ لوتر رسالهای به نام رئوس مطالب منتشر کرد که در آن با شدیدترین لحنی به تازهترین و قطعیترین دعاوی الاهیات کاتولیک درباره مرجعیت و فرمانروایی پاپ بر کلیسا، پاسخ داد:

اگر رم دارای چنین عقیدهای است و با آگاهی پاپ و کاردینالها این عقیده را تعلیم میدهد (که امیدوارم چنین نباشد). در این صورت آزادانه اعلام میدارم که ضد مسیح حقیقی در پرستشگاه خدا نشسته و بر رم این بابل نازپرورده فرمان میراند; و دربار پاپ معبد شیطان است. ... در صورتی که دیوانگی رومیها این سان ادامه یابد، چارهای نخواهد بود جز آنکه امپراطوران، شاهان، و شاهزادگان، برای کوبیدن این لانه فساد نیروهای خویش را گرد آورند و به جای سخن، به زور شمشیر آفات جهان را براندازند... ما که دزدان را به چوبه دار میکشیم، راهزنان را با شمشیر به جای خود مینشانیم، و بدعتگذاران را آتش میزنیم، چرا این تبهکاران، این پاپها و کاردینالها، و این هاویه رم را که کلیسای خدا را به تباهی کشیدهاند بزور درهم نکوبیم و دستان خویش را در خون آنان نشوییم چندی بعد در همان سال، کارلشتات ((کتابچه))ای به نام درباره شرایع کتاب مقدس منتشر کرد که در آن کتاب مقدس را مافوق پاپها، احادیث و سنتها، و شوراهای کلیسایی شمرد و ((انجیلهای چهارگانه)) را بر ((رسالهها)) مقدم خواند. اگر لوتر نیز چنین میاندیشید، آیین پروتستان به این اندازه از نوشتههای بولس و آوگوستینوس، و از اعتقاد به سرنوشت مقدر بشر، الهام نمیگرفت. این رساله، از آن روی که نگارش پنج کتاب اول تورات توسط موسی، و همچنین اصالت کامل ((انجیلهای چهارگانه))، را مورد تردید قرار داده بود، برای زمان خویش تازگی داشت; لیکن نحوه استدلال آن سست بود، زیرا اصالت کتاب مقدس را با احادیث قرون اولیه میسنجید و سپس حدیث را، که معیار صحت واصالت کتاب مقدس بود رد، میکرد. لوتر، که حمایت ملانشتون و کارلشتات و اولریش فون هوتن و زیکینگن وی را دلیر کرده بود، در روز ۱۱ ژوئن ۱۵۲۰ به شپالاتین نوشت:

کار را یکسره کردهام. خشم و کینه رمیها، چون ملاطفت آنان، برایم زننده است. هرگز با آنان آشتی نخواهم کرد. بگذار آنچه را از آن من است محکوم کنند و بسوزانند; من نیز با آنان معامله، به مثل خواهم کرد... دیگر هراسی از

آنان ندارم و سرگرم نگارش کتابی درباره اصلاح مسیحیت میباشم که در آن، با لحنی که سزاوار ضد مسیح است، بر پاپ تاخته ام.

IV –**توقیع ها و تکفیرهای پاپ**

در روز ۱۵ ژوئن ۱۵۲۰، لئو دهم طی توقیعی به نام تکفیر، اصول چهل و یک گانه لوتر را تقبیح کرد و از مردم خواست که نوشته‌هایی را که شامل نظریات اوس بسوزانند. پاپ در همین توقیع از لوتر خواسته بود که به خطایای خویش اعتراف کند و به میان خیل مومنان مسیح باز گردد. پاپ همچنین ضربالاجل شصت روزه تعیین کرده بود که هرگاه لوتر در طی آن از آمدن به رم و پس گرفتن سخنان خویش امتناع ورزد، از کلیسا و مسیحیت طرد شود; همه مومنان وی را از خود برانند، مجامع دینی سرزمینهایی که لوتر در آنها اقامت میگزیند تحریم شوند، و فرمانروایان و مقامات سیاسی لوتر را از قلمرو حکومت خویش اخراج، و یا او را به رم تسلیم کنند.
لوتر با نشر یکی از سه رسالهای که حاوی برنامه انقلاب مذهبی در آلمان بود به ضربالاجل پاپ پاسخ گفت. او، که تاکنون اندیشه‌های خویش را برای استفاده طبقه روشنفکر به زبان لاتینی منتشر میکرد، اکنون چون آلمانی وطنپرستی رساله خود را به نام نامه سرگشاده به اشراف مسیحی ملت آلمان درباره اصلاح مسیحیت به زبان آلمانی نوشت. از جمله کسانی که لوتر در این رساله از آنان یاری جست ((جوان نجیبی)) بود که یک سال قبل به نام شارل پنجم به امپراطوری رسید. لوتر از شارل چنین یاد میکند: ((خداوند وی را سرور ما ساخته است تا آرزوهای بلندی را در دلهای بسیاری بیدار سازد.)) وی همچنین ((سه دیواری)) را که مقام پاپ به دور خویش کشیده بود به باد انتقاد میگیرد: تمایز موجود بین روحانیان و مسیحیان عادی، حق پاپ در تفسیر مضامین کتاب مقدس برای مسیحیان، و حق بیچون و چرای او در فراخواندن شوراهای عمومی کلیسا. لوتر معتقد بود که همه این دیوارها باید سرنگون و نابود شوند.
لوتر را عقیده بر این بود که اولا میان روحانیان و مسیحیان عادی تمایزی موجود نیست، زیرا هر مسیحی هنگام غسل تعمید به مقام کشیشی میرسد. از این روی، فرمانروایان و مقامات سیاسی باید قدرت خویش را ((بدون ملاحظه اینکه با نظر پاپ، یا اسقفان، و یا کشیشان برخورد میکند اعمال کنند. ... هر تعلیمی که با این مخالف باشد زاده استنباطات رم است.)) ثانیا هر مسیحی، از آن روی که خود یک کشیش است، حق دارد مضامین کتاب مقدس را به تشخیص و سلیقه خویش تعبیر کند. ثالثا کتاب مقدس یگانه مرجع و معیار ایمان و کردار ماست، و این کتاب به هیچ وجه فراخواندن شورای کلیسا را منحصر به اختیارات پاپ نمیکند. هرگاه او بخواهد، به حربه تکفیر از انعقاد شورای کلیسایی جلوگیری کند، ((برماست که اقدام وی را مانند عملی که از دیوانگان سر میزند خوار شماریم، و به یاری خداوند، وی را بزور به جای خود بنشانیم.)) لازم است هر چه زودتر شورای کلیسایی برپا شود و به انحرافات ((وحشتزای)) پاپ، که برای خویشتن بارگاهی باشکوهتر از دربار پادشاهان آراسته است، رسیدگی کند. این شورا باید از چپاول عواید کلیسای آلمان توسط روحانیان ایتالیا جلوگیری به عمل آورد و شماره آن ((حشرات موذی)) را که در رم مقامات کلیسایی را قبضه کردهاند و با دسترنج ملت آلمان زندگی میکنند، به یک صدم کاهش دهد.
تخمین زدهاند که هر سال بیش از ۳۰۰۰۰۰ سکه نقره از آلمان به ایتالیا میرود. ... در اینجاست که ما به لب مطلب میرسیم... چرا ما آلمانیها باید اجازه دهیم که دسترنجمان از راه یغما و دزدی به کیسه پاپ فرو ریزد... ما که دزدان را به دار میکشیم و راهزنان را گردن میزنیم، چگونه است که این هرزه رومی را به حال خود گذاردهایم برای اینکه وی بزرگترین دزد و راهزنی است که تا کنون به جهان آمده است، و همه این کارهای ننگین را به نام مسیح و پطرس حواری مرتکب میشود چه کسی میتواند تخطیات وی را بیش از این نادیده گیرد و لب فرو بندد چرا کلیسای آلمان باید لاینقطع به یک دولت خارجی باج دهد روحانیان آلمان باید گریبان خویش را از چنگ رم برهانند و، به رهبری

اسقف ماینتس، کلیسایی ملی تشکیل دهند. شماره فرقه‌های فقرای مسیحی باید کاهش یابد، به روحانیان باید اجازه زناشویی داده شود، و کسی نباید قبل از سی سالگی برای پیوستن به نظام رهبانی سوگند یاد کند. احکام محجوریت، زیارت اماکن مقدس، برگزاری مراسم قداس برای مردگان، و ایام تعطیل (جز یکشنبه‌ها) منسوخ شوند. کلیسای آلمان باید با هوسیان در بوهم مصالحه کند; زیرا کلیسا با سوزاندن هوس، امانامه امپراطور را وقیحانه نقض کرد. به هر حال، ((ما باید بر مخالفان دین، با کتاب پیروز شویم نه با آتش.)) همه قوانینی که به دست کلیسای رم وضع شدهاند باید منسوخ شوند، و روحانیان و افراد مسیحی باید تابع قوانین یکسانی باشند.
بالاتر از همه ما باید نمایندگان پاپ را، که ((اختیارات)) خویش را به بهای گزافی به ما میفروشند، غارتگری و آزمندی خویش را مشروع و قانونی قلمداد میکنند، سوگندها و نذرها و پیمانهای خویش را میشکنند، و برای توجیه فرومایگی خویش صلاحیت پاپ را به رخ ما میکشند، از سرزمین آلمان برانیم. ... هرگاه مکر و حیله دیگری هم در میان نمیبود، همین کارها ثابت میکردند که پاپ ضد مسیح است. ای پاپ گوش فرا بده، تو نه تنها پاکترین مرد جهان نیستی، بلکه از همه گناهکارتری; باشد که خداوند هر چه زودتر تخت ترا در هم شکند و به قعر دوزخ سرنگون کند!... ای خدای من مسیح، لحظهای بر زمین بنگر، روز داوری خود را زودتر فرارسان، و لانه شیطان را در رم فرو ریز! این حملات مستقیم لوتر، بر مردی که بر سراسر اروپای باختری فرمان میراند، شور و التهابی در ملت آلمان پدید آورد. آنان که محتاطتر و دوراندیشتر بودند حملات لوتر را به پاپ تند و خشن و بیپروا میدانستند، ولی کاری که به دست لوتر آغاز شده بود در نظر اکثریت مردم یکی از متهورانه ترین حوادث تاریخ آلمان به شمار میرفت. نخستین چاپ نامه سرگشاده لوتر بزودی نایاب شد و چاپخانه‌های ویتنبرگ همگی به تجدید چاپ آن پرداختند. آلمان نیز مانند انگلستان آماده پذیرش ملی گرایی بود; گر چه هنوز بر نقشه‌های جغرافیا جایی به نام سرزمین آلمان به چشم نمیخورد، مردم آلمان به موجودیت ملی خویش پی برده بودند. همانگونه که یان هوس بر ملی گرایی بوهمی تکیه میکرد، و همچنانکه هنری هشتم نه آموزه کاتولیک بلکه قدرت پاپ را از انگلستان ریشه کن کرد، لوتر نیز علم طغیان را نه در خطه الاهیات بلکه در زمین بارور ملی گرایی آلمان برافراشت. هر جا که نهضت پروتستان پیروز میشد، درفش ملیت به اهتزاز در می آمد.
در سپتامبر ۱۵۲۰، اک و جیرولامو آلئاندرو توقیع پاپ را، دایر به تکفیر لوتر، به مردم آلمان ابلاغ کردند. لوتر نیز با نشر دومین مانیفست خویش به نام اسارت بابلی کلیسا (۶ اکتبر) به پاپ پاسخ داد. این رساله، که نخست برای استفاده عالمان الاهی و دانشمندان به زبان لاتینی تدوین شده بود، در اندک زمانی به آلمانی برگردانیده شد و، به همان اندازه که نامه سرگشاده در تاریخ کلیسایی و سیاسی آلمان اثر بخشیده بود، معتقدات دینی مردم آلمان را دستخوش دگرگونی ساخت. لوتر در این رساله استدلال میکند همان گونه که یهودیان مدتها در بابل اسیر و زندانی بودند، کلیسا نیز، که به دست مسیح بنیانگذاری شده و وصف آن در کتاب عهد جدید آمده است، بیش از هزار سال است که در زندان پاپهای رم رنج میکنند. در طول این مدت، ایمان و اخلاق و آیینهای مسیحی به تباهی گراییدهاند. از آنجا که مسیح هنگام آخرین شام به شاگردانش نان و شراب داد، حق با پیروان یان هوس است و آیین قربانی مقدس، بنا به میل و سلیقه مسیحیان، به هر دو صورت میتواند برگزار شود. کشیش نان و شراب را به خون و جسم واقعی مسیح مبدل نمیکند، و چنین معجزهای از هیچ کشیشی سرنخواهد زد. خود مسیح در آیین قربانی مقدس روحا حضور دارد و با میل و قدرت خویش، نه با قلب ماهیت معجزه آسای نان و شراب توسط کشیش، به دل مومنان راه میجوید. لوتر این نظریه رسمی کلیسای زمان خویش را، که کشیش، هنگام اجرای مراسم قداس، مسیح را به عنوان کفاره گناهان انسان برای پدر وی قربانی میکند، به عنوان عقیده هراس انگیزی طرد کرد، ولی بر این عقیده که خداوند به انسان اجازه داده است تا وی را برای آمرزش گناهان انسان بر صلیب کشد ایرادی نداشت. لوتر، همراه

این پیچیدگیهای دینی، پارهای مسائل اخلاقی را نیز پیش کشید: زناشویی آیین مقدس دینی نیست، زیرا در سخنان مسیح به نکتهای بر نمیخوریم که گواه بر تلفیق زناشویی با فیض و رحمت پروردگار باشد.
((زناشوییهایی که در روزگاران کهن صورت گرفتهاند از نظر تقدس از زناشویی ما کمتر نبودهاند و میان زناشویی ما و زناشویی بیایمانان تمایزی موجود نیست.)) از این روی زناشویی مسیحیان با غیر مسیحیان بلامانع است.
((همچنانکه من با بیدین و یهود و ترک و ملحد میآمیزم و میخورم و مینوشم، با هریک از آنان میتوانم زناشویی نیز بکنم. به مقررات بیپایهای که ما را از زناشویی با پیروان ادیان دیگر باز میدارند تن میدهید. بیدین نیز، چون پطرس حواری، بولس حواری، و قدیسه لوسی، انسان و مخلوق خداوند است.)) زن در صورتی که همسر وی از نظر جنسی ناتوان باشد، باید مجاز باشد که با رضایت همسر، برای تولید نسل، با مرد دیگری درآمیزد، و فرزندی که بار میآورد باید از آن همسر وی باشد. هر گاه همسر وی به این امر تن در ندهد، زن باید مجاز باشد که شوهر خویش را طلاق گوید. لیکن طلاق واقعه رقتانگیزی است، و شاید داشتن دو همسر بهتر باشد. لوتر سپس فرمان تکفیر را به سخریه میگیرد و مینویسد: ((شنیدهام که پاپ، برای واداشتن من به توبه و پس گرفتن عقایدم، توقیعاتی برای تکفیر من صادر کرده است. ... هر گاه چنین باشد، مایلم این کتاب نیز بخشی از توبه نامه من به شمار آید.)) این سخنان نیشدار باید میلتیتس را از امکان میانجیگری میان لوتر و پاپ نومید میکردند. با وجود این، وی از پای ننشست و بار دیگر از لوتر دیدن کرد (۱۱ اکتبر ۱۵۲۰) و از او خواست که طی نامهای، انصراف خویش را از حمله به شخص پاپ به لئو اطلاع دهد و، در ضمن، نظریاتش را درباره اصلاح دینی تعدیل کند. میلتیتس نیز متقابلا وعده داد که پاپ را بر آن دارد تا توقیع خود را لغو کند. ولی لوتر سی و هفت ساله، که با غرور خویشتن را ((دهقان دهقانزاده)) میخواند، به جای استغفار چون پدری که فرزندش را پند دهد، به پاپ چهل و پنج ساله وارث پطرس حواری و خاندان مدیچی نامه نوشت. لوتر در این نامه از خود پاپ به نیکی یاد میکند، ولی دستگاه پاپ را، به سبب فساد و تباهی آن در گذشته و حال، محکوم میکند: نیکنامی و زندگی بیآلایش تو... زبانزد همه مردم است و بر آن خردهای نمیتوان گرفت. ... ولی نه تو و نه کس دیگری نمیتواند این واقعیت را انکار کند که دربار تو از بابل و سدوم نیز تباهتر گشته است و، آنچنانکه من میبینم، در منجلاب فساد غوطهور است - من برای چنین دستگاهی احترام قایل نیستم. ... کلیسای رم آلودهترین کمینگاه دزدان، شرمآورترین فاحشهخانهها، و قلمرو گناه و مرگ و جهنم شده است. ... لئو والامقام! من از اینکه تو در این هنگام بر مسند پاپی نشستهای اندوهناکم، زیرا تو برازنده آنی که در روزگار بهتر و مناسبتری کلیسا را رهبری کنی. ... از این روی، لئو عزیز، به سخن فریبکارانی که درصددند ترا بر جای خدا نشانند...تا آنچه را دلخواه تو است... به انجام رسانی، گوش مده... تو خادم خادمانی و مقامت، بیش از هر مقام دیگر، قابل ترحم و خطرناک است.
مگذار آنانی که ادعا میکنند تو فرمانروای جهانی و آسمان و دوزخ و برزخ زیر فرمان تو است، ترا بفریبند. ... آنان که ترا برتر از شوراهای کلیسایی و کلیسای جامع میشمارند در اشتباهند. کسانی که مدعیند تعبیر ((کتاب مقدس)) منحصرا در صلاحیت توست فریبکارند، زیرا بدین سان میخواهند بر کارهای پلید خویش در کلیسا سرپوشی نهند، و دریغا که شیطان به دست آنان در زمان اسلاف تو به کلیسا راه یافته است. سخن کوتاه، به جای سخنان کسانی که ترا تحلیل میکنند، به اندرزهای کسانی گوش فرا دار که ترا به فروتنی و خدمتگزاری ترغیب میکنند.
لوتر همراه این نامه، سومین مانیسفت خویش را نیز نزد پاپ فرستاد. وی در این مانیفست، که به آن رسالهای در آزادی مسیحی نام داد (نوامبر ۱۵۲۰) مینویسد: ((اگر اشتباه نکرده باشم، این مجملی از تمام زندگی شخص مسیحی است.)) لوتر عقیده اساسی خویش را در این رساله با لحن قاطع بیان میکند، و مینویسد که تنها ایمان است، نه کردار نیک، که انسان را مسیحی میسازد و از کیفر دوزخ میرهاند; زیرا کردار نیک از ایمان ریشه میگیرد. ((بار از درخت به

عمل میآید، نه درخت از بار.)) کسی که به خداوند و جانبازی نجاتبخش مسیح ایمان راسخ دارد، از آزادی کامل برخوردار است: آزادی از نفس بهیمی خود، از تمایلات پست، از محکومیت به عذاب ابدی، و حتی از شریعت; زیرا انسانی که فضایل اخلاقی وی، خود به خود، از چنین ایمانی ریشه میگیرند برای درست کردار بودن نیازی به فرمان ندارد. با این وصف، این انسان آزاده باید خدمتگزار همه مردم باشد، زیرا هر گاه وی با همه نیروی خویش برای نجات دیگران و خویشتن نکوشد، از رضا و خشنودی برخوردار نخواهد شد. وی، با ایمان، به خدا پیوسته است و، با محبت، به همنوع. هر مسیحی با ایمان کشیش و خدمتگزار خدا و خلق است. هنگامی که لوتر سرگرم نوشتن رسالات تاریخی خود بود، اک و آلئاندرو در برابر نخستین امواج انقلاب ایستادگی میگردند. آنها فرمان تکفیر لوتر را در مایسن، مرسبورگ، و براندانبورگ اعلام داشتند; در نورنبرگ، پیرکهایمر و شپنگلر را وادار به استغفار کردند; در ماینتس، اسقف اعظم، آلبرشت، پس از اندکی مدارا با انقلابیون، اولریش فون هوتن را از دربار خویش بیرون راند و ناشران کتابهای وی را به زندان افکند; در اینگولشتات، کتابهای لوتر را تحریم و ضبط کردند و در ماینتس، لوون، و کولونی آنها را آتش زدند. در لایپزیگ، تورگاو، و دوبلن، مردم متن توقیع پاپ را از در و دیوار کندند، به کثافت آلودند، و پاره کردند; در ارفورت، بسیاری از استادان و روحانیان توقیع پاپ را متفقا تقبیح کردند و دانشجویان نسخههای موجود را به رودخانه ریختند سرانجام، اک از محلی که یک سال قبل پیروزیهایی در آن کسب کرده بود گریخت. لوتر در رسالات شدیداللحن خویش فرمان پاپ را تقبیح کرد و در یکی از آنها پشتیبانی خویش را از نظریات یان هوس اعلام داشت. لوتر در روز ۳۱ اوت ۱۵۲۰، به عنوان ((موجود حقیری که جرئت کرده است شاه شاهان را مخاطب قرار دهد))، از امپراطور شارل تقاضای حمایت کرد و در روز ۱۷ نوامبر از شورای آزاد کلیسایی رسما تقاضای تجدید نظر در حکم پاپ را نمود. چون دریافت که گماشتگان پاپ کتابهای وی را میسوزانند، تصمیم گرفت که معامله به مثل کند: از ((جوانان پارسا و کوشای)) ویتنبرگ دعوت کرد که در روز ۱۰ دسامبر در خارج دروازه الستر شهر گرد آیند. در این اجتماع، لوتر توقیع پاپ را با جمعی دیگر از احکام کلیسایی و کتابهای حاوی عقاید و آرای عالمان الاهی مدرسی، به دست خویش، در آتش افکند; و با این عمل، یکباره بر ضد مقررات کلیسا، فلسفه توماس آکویناس، و اقتدار کلیسا علم طغیان برافراشت. دانشجویان نیز کتابهای مشابهی را گردآوردند و در آتش افکندند و تا شامگاه آتش را نگاه داشتند. در روز ۱۱ دسامبر لوتر اعلام داشت: رستگاری تنها برای کسانی میسر است که از حکومت پاپ سرپیچی کنند. راهب آلمانی پاپ را تکفیر کرده بود.

۷- دیت ورمس: ۱۵۲۱

اکنون بازیگر دیگر در صحنه نمایان میشود که تا سی سال در مناقشات بین عالمان الاهی و دولتها نقش موثری ایفا میکند. در فصلهای آینده بارها به این بازیگر برخواهیم خورد. شارل پنجم، امپراطور آینده، سلطنت را توام با زندگی اندوهباری به ارث برد. نسب وی از جانب پدر به امپراطور ماکسیمیلیان و ماری دوبورگونی، دختر شارل دلیر، و از طرف مادر به فردیناند و ایرابل میرسید. پدر وی، فیلیپ زیبا، در بیست و شش سالگی به پادشاهی کاستیل رسید، و در بیست و هشت سالگی بدرود زندگی گفت. مادرش، خوانای دیوانه، هنگامی که شارل شش ساله بود، دیوانه شد و تا سن پنجاه و پنج سالگی فرزندش زنده ماند. شارل درگان، پایتخت ایالت فلاندر، زاده شد (۲۴ فوریه ۱۵۰۰)، در بروکسل پرورش یافت، و تا هنگام عزلت نهاییش در اسپانیا خوی و زبان فلاندری خویش را حفظ کرد. هیچ کدام از دو کشور اسپانیا و آلمان وی را عفو نکردند. ولی او، با استفاده از فرصت، زبانهای آلمانی، اسپانیایی، ایتالیایی، و فرانسه، و سکوت پنج زبان را فرا گرفت. آدریان اوترشتی، با کامیابی ناچیزی، کوشید به او فلسفه بیاموزد. این اسقف نیک نفس معتقدات اصیل مسیحی را به او تلقین کرد; با وجود این، احتمالا در اواسط عمر، وی مجذوب شکاکیت مشاوران و درباریان فلاندری خویش شده بود که، به پیروی از اندیشههای اراسموس، از عقاید قشری و جامد کلیسا

روی بر میافتند. گروهی از پیشوایان مذهبی از شیوع آزادی دینی در قلمرو فرمانروایی وی دلخوش نبودند. شارل همچنانکه میکوشید به پارسایی و پاکدامنی زیست کند، فنون جنگی را نیز فرا گرفت; خاطرات فیلیپ دوکومین، تاریخنویس و سیاستمدار فرانسوی، را مطالعه کرد; و از روزگار کودکی خویشتن را با رموز سیاست و اصول غیر اخلاقی کشورداری آشنا ساخت.

شارل پس از مرگ پدر (۱۵۰۶) فرمانروایی فلاندر، هولاند، و فرانش کنته را با داعیه حکومت بر بورگونی به ارث برد. در پانزدهسالگی حکومت را به دست گرفت و سخت سرگرم اداره کشور شد. در شانزدهسالگی به نام شارل اول، پادشاه اسپانیا، سیسیل، ساردنی، ناپل و مستعمرات امریکایی اسپانیا شد. در نوزدهسالگی هوای امپراطوری به سرش زد. فرانسوای اول، پادشاه فرانسه، نیز که تصادفا در همان هنگام آرزوی جلوس بر اریکه امپراطوری را در سر میپرورانید، با ارتشا و بذل و بخشش، دل برگزینندگان امپراطوری را به دست آورده بود. ولی شارل با صرف ۸۵۰۰۰۰فلورین بر رقیبش چیره گشت (۱۵۱۹). شارل برای فراهم آوردن چنین مبلغ هنگفتی ناگزیر شد ۵۴۳۰۰۰فلورین از خاندان فوگر وام بگیرد. از آن پس، شارل و خاندان فوگر از حمایت یکدیگر برخوردار شدند; ولی چون شارل از پس دادن وام طفره رفت، یاکوب فوگر دوم یادداشت شدیداللحنی به مضمون زیر به او نوشت: بر همه روشن است که اعلیحضرت بدون پشتیبانی من نمیتوانستند از مفاخر امپراطوری برخوردار شوند، و این را با گواهی کتبی همه نمایندگان میتوانم ثابت کنم. ... منظور من هرگز سود شخصی نبوده است.... با نهایت احترام، درخواست دارم اعلیحضرت از روی بزرگواری... امر فرمایند وامی که پرداختهام، با بهره آن، بیدرنگ به من پس داده شود.

شارل، با واگذاری درآمد گمرکی بندر آنورس به خاندان فوگر، قسمتی از دین خویش را ادا کرد. همچنین هنگامی که تاخت و تاز ترکان در مجارستان خاندان فوگر را از هستی ساقط کرده بود، شارل با اعطای امتیاز بهرهبرداری از کانهای اسپانیا این خانواده را از نیستی نجات داد. از آن پس کلید بسیاری از مسائل تاریخ سیاست به دست بانکداران افتاد. جوانی که در نوزده سالگی به فرمانروایی اروپای مرکزی و باختری جز انگلستان، فرانسه، پرتغال و ایالات پاپی رسیده بود وضع جسمانی ضعیفی داشت، و این ضعف دگرگونیهای دوران او را شدت بخشید. شارل با اندام کوتاه و نحیف، رنگ پریده، سیمای خوشایند، بینی نوک تیز عقابی، چانه ستیزهجو، آوای ضعیف، و رفتار موقرش جوان مهربان و نیکنفسی بود; ولی بزودی دریافت که کشورداری مستلزم سکوت، مدارا و دوری جستن از مردم است. آلئاندرو، پس از دیدار وی به سال ۱۵۲۰، به لئو دهم چنین گزارش داد: ((این شاهزاده دوراندیشتر و باتدبیرتر از آن است که به سن وی میآید، و آنچه در مغز وی نهفته بیش از آن است که از سیمای او برمی آید.)) وی، جز در مورد قضاوتش درباره مردم، که نیمی از سیاست کشورداری است، از هوش و درایت بهره چندانی نداشت; بندرت با بحرانها درمیافتاد. کاهلی تن و اندیشه نیروی تحرک را از او گرفته بود مگر هنگامی که وضع غیر عادی اتخاذ تصمیمات جدی را ضروری میساخت. در این صورت، با اتخاذ تصمیم ناگهانی و با خیره سری با آن مقابله میکرد. شارل کاردانی و مهارت را صرفا از راه تجربه اندوخته بود.

شارل پنجم، که همسال قرن خود بود، در روز ۲۳ اکتبر ۱۵۲۰، برای تاجگذاری به آخن، پایتخت شارلمانی کبیر، عزیمت کرد. فردریک برگزیننده که برای شرکت در مراسم تاجگذاری به آخن میرفت، بر اثر ابتلا به بیماری نقرس، در کولونی بازماند. در اینجا آلئاندرو بار دیگر از او خواست که لوتر را دستگیر و زندانی کند.

فردریک اراسموس را برای مشاوره نزد خود خواند. اراسموس، در ضمن پشتیبانی از لوتر، به فردریک گوشزد کرد که کلیسا گرفتار وضع اندوهباری است و سزاوار نیست مردانی را که اصلاح کلیسا را وجهه همت خویش ساختهاند از تلاش باز داشت. چون فردریک اشتباهات اساسی لوتر را جویا شد اراسموس پاسخ داد: ((دو اشتباه از لوتر سر زده است; یکی آنکه به تاج و تخت پاپ تاخته، و دیگر آنکه شکم راهبان را تهی ساخته است.)) فردریک نظر وی را درباره

توقیع پاپ جویا شد. اراسموس گفت که این توقیع با بزرگ منشی لئو دهم ناسازگار است. فردریک، پس از این مشاوره، به سفیر پاپ اطلاع داد که چون لوتر تقاضای فرجام کرده است، قبل از روشن شدن نتیجه دادرسی، نمیتوان وی را بازداشت کرد.
پاسخ امپراطور نیز همین بود. وی به برگزینندگان وعده داده بود که در صورت برگزیده شدن به امپراطوری، اجازه نخواهد داد هیچ فرد آلمانی، قبل از دادرسی منصفانه، در خاک آلمان محکوم شود. با وجود این، امپراطور ناگزیر شد، با توجه به موقعیت خویش در برابر مخالفان کلیسا، محافظهکاری پیشه کند; زیرا پادشاهی وی بر اسپانیا استوارتر از امپراطوری او بر آلمانی بود که با هرگونه حکومت متمرکز مخالفت میورزید، و روحانیان اسپانیا حاضر نبودند از پادشاهی که با مخالفان کلیسا مدارا کنند فرمانبرداری کنند. از این گذشته جنگ با فرانسه بر سر حاکمیت میلان در پیش بود و پشتیبانی پاپ از امپراطور در این جنگ، به اندازه یک سپاه، برای او ارزش داشت. رشتههای فراوانی امپراطوری مقدس روم را به مقام پاپ پیوسته بودند و زوال یکی از این دو به زیان دیگری میانجامید. برای امپراطور امکان نداشت سرزمینهای پهناور و پراکنده زیر فرمان خویش را بدون پشتیبانی معنوی کلیسا اداره کند، بویژه آنکه مقامات شامخ را وی به دست روحانیان سپرده بود. علاوه بر این، امپراطور برای حمایت از مجارستان در برابر تعرض ترکان به یاری مالی و پشتیبانی معنوی کلیسا نیازمند بود.
این عوامل و ملاحظات، بیش از تشنجی که راهب سرکش آلمانی پدید آورده بود، شارل را بر آن داشت که دیت امپراطوری را در ورمس برپا کند. ولی در تجمع نجبا، روحانیان، و نمایندگان شهرهای آزاد (۲۷ ژانویه ۱۵۲۱) موضوع اساسی مذاکرات دیت قیام لوتر شد. نیروهایی که، از قرنها پیش، زمینه را برای اصلاح دینی آماده میساختند در یکی از تماشاییترین صحنههای تاریخ اروپا خودنمایی کردند. تاریخنویس کاتولیکی نقل میکند که ((گروه انبوهی از نجبای آلمان قیام لوتر را ستودند و از او پشتیبانی کردند.)) خود آلئاندرو در این باره چنین مینویسد: همه مردم آلمان برای پیکار با رم اسلحه به دست گرفته اند. سراسر جهان خواستار شورایی است که در خاک آلمان برپا شود. مردم توقیعات پاپ را مسخره میکنند، و بسیاری از آنان از شرکت در آیین آمرزش سرباز میزنند... چهره مارتین را با هالهای بر گرد سر وی تصویر کردهاند; مردم این تصویرها را میبوسند. این تصاویر با چنان سرعتی به فروش رفتند که من نتوانستم حتی به یکی از آنها دست یابم... هرگاه که در خیابان نمایان میشوم، مردم آلمان به شمشیرهای خویش دست میبرند و دندان به هم میفشرند. امیدوارم پاپ آمرزش کامل خویش را از من دریغ ندارد و در صورتی که حادثه ناگواری برای من روی دهد، از برادران و خواهرانم نگاهداری کند.
سیل رسالاتی که بر ضد پاپ انتشار میبافتند شور و هیجان مردم آلمان را دامن میزد. شماره این رسالات چنان فزونی یافته بود که آلئاندرو با خشم و انزجار، بانگ بر میدارد که حتی یک ارابه هم گنجایش این اوراق ننگ آور را ندارد. در همین هنگام، اولریش فون هوتن از دژ زیکینگن در ابرنبورگ، که از ورمس بیش از چند کیلومتر فاصله نداشت، بیانیه آتشینی بر ضد روحانیان آلمان منتشر کرد: گم شوید، ای گرازان پلید! ای سوداگران رسوا، از محراب کلیساها دور شوید! محرابها را به دستان ناپاک خویش نیالایید!... چگونه جرئت میکنید وجوهی را که برای مصارف دینی گردآوری شدهاند مصروف عیش و عشرت و تجمل سازید، در حالی که مردان درستکار از گرسنگی رنج میکشند حوصلهها دیگر سر رفتهاند. آیا نسیم آزادی را که وزیدن گرفته است نمیبینید نفوف و محبوبیت روز افزون لوتر در میان مدرم آلمان، ژان گلاپیون، راهب فرانسیسی و کشیش اقرارنیوش امپراطور، را بر آن داشت که، به امید سازش و مصالحه، با گئورگ شپالاتین، قاضی عسکر مخصوص فردریک تماس بگیرد. وی نخستنی نوشتههای لوتر را ستود، ولی از اسارت بابلی کلیسای او چون پتکی یاد کرد که بر فرق وی فرود آمده باشد. گلاپیون به شپالاتین گوشزد کرد که هیچ نظام عقیدتی نمیتواند صرفا بر کتاب مقدس استوار باشد، زیرا ((کتاب مقدس چون مومی است

که هر کسی به میل و سلیقه خویش میتواند آن را کش دهد.)) وی به لزوم اصلاح فوری کلیسا اذعان داشت، و در واقع به امپراطور خویش هشدار داده بود که ((خداوند او و همه شاهزادگانی را که کلیسا را از این سو استفاده‌های مغرورانه نرهانند کیفر خواهد داد.)) وی همچنین وعده میداد که شارل در طی پنج سال آینده به اصلاحات اساسی دست خواهد زد. گلاپیون پس از آنهمه حملات تند و بیپروای لوتر به دستگاه رهبری کلیسا، هنوز معتقد بود که اگر لوتر دست از عقاید خود بردارد، مصالحه امکانپذیر است. ولی لوتر، که در ویتنبرگ از این تشبثات آگاه شده بود از مصالحه سر باز زد.

در روز ۳ مارس، آلتاندرو به دیت پیشنهاد کرد که بیدرنگ فرمان محکومیت لوتر را صادر کند. دیت با این پیشنهاد مخالفت ورزید و اعلام داشت که نمیتواند قبل از شنیدن سخنان لوتر به محکومیت رای دهد. از این روی، شارل لوتر را برای دفاع از اندیشه‌ها و نوشته‌هایش به ورمس فراخواند و بدو نوشت: ((از تعدی و تعرض نباید هراسان باشی زیرا از حمایت ما برخوردار خواهی بود.)) دوستان لوتر، با یادآوری وعده حمایتی که امپراطور سیگیسموند به هوس داده بود، کوشیدند وی را از اجابت دعوت امپراطور باز دارند. آدریان اوترشتی، که اکنون کاردینال تورتوسا بود و اندک زمانی پس از آن به پاپی رسید، از شاگرد پیشینش، امپراطور، خواست که وعده حمایت خویش را از لوتر پس بگیرد و او را دستگیر کند و به رم گسیل دارد. لوتر در روز دوم آوریل ویتنبرگ را به عزم حضور در دیت ترک گفت. در ارفورت جمعیت انبوهی، که چهل تن از استادان دانشگاه نیز در آن میان جای داشتند، از لوتر چون قهرمانی استقبال کردند. چون لوتر به ورمس نزدیک شد، شپالاتین شتابان بدو خبر داد که به شهر در نیاید و بیدرنگ به ویتنبرگ باز گردد. لوتر پاسخ داد: ((اگر چه به اندازه سفالهای پشت بام خانه‌ها دیو در ورمس موجود است، لیکن از حضور در دیت سرباز نخواهم زد.)) در نزدیکی ورمس، دسته‌ای از شهسواران به استقبال لوتر شتافتند و وی را تا شهر مشایعت کردند (۱۶ آوریل). خبر ورود مارتین در ورمس پیچیده بود، و هنگام ورود وی قریب دو هزار تن از ساکنان شهر کجاوه حامل او را در میان گرفتند. آلئاندرو مینویسد که مردم همگی به دیدن وی آمده بودند و استقبالی که از او به عمل آمد حضور شارل را در شهر از یادها برد. لوتر در روز ۱۷ آوریل، با جامه رهبانی، در شورایی حضور یافت که امپراطور و شش تن برگزینندگان، انبوهی از شاهزادگان و نجبا و شارمندان و نخست کشیشان، و نیز جیرولامو آلئاندرو، با اسناد رسمی و اختیاراتی که از جانب پاپ بدو داده شده بود، در آن گرد آمده بودند. بر میزی نزدیک لوتر کتابهای وی قرار داشت. یوهاک اک نه آن کسی که در لایپزیگ با لوتر مناظره کرده بود، بلکه نماینده رسمی اسقف اعظم تریر از لوتر پرسید که آیا این کتابها را وی تصنیف کرده، و آیا حاضر است همه بدعتهایی را که در آنهاست انکار کند. لوتر، که در برابر امپراطور و مقامات کلیسایی اندکی خویشتن را باخته بود، با لحن آهسته و تردیدآمیزی پاسخ داد که کتابها را او نوشته است، ولی برای پاسخ دادن به پرسش دوم از دیت مهلت خواست تا اندکی بیشتر درباره آن بیندیشد.

شارل یک روز به او مهلت داد. لوتر، پس از بازگشت به محل اقامت خود، پیامی از اولریش فون هوتن دریافت داشت که در آن از وی تقاضا شده بود در عقیده خویش استوار بماند. تنی چند از نمایندگان دیت نیز پنهانی با لوتر تماس گرفتند و وی را به پایداری در عقدیه‌اش نشجیع کردند. ظاهرا، بسیاری دریافته بودند که پاسخ نهایی لوتر سرآغاز تحولی در تاریخ جهان خواهد شد.

مارتین روز بعد با عزم راسختری در دیت حضور یافت. جمعیت چنان در تالار موج میزد که حتی برگزینندگان امپراطوری بسختی توانستند راه را به سوی صندلیهای خویش بگشایند، و بسیاری از حاضران برپا ایستادند. اک بار دیگر روی به مارتین کرد و پرسید که آیا حاضر است تمام یا قسمتی از نوشته‌های خود را انکار کند لوتر پاسخ داد که ایرادهای وی بر کجرویهای کلیسا به تصدیق همگان موجه و بجاست. امپراطور با فریاد ((نه!)) سخن لوتر را قطع

کرد. ولی لوتر به گفتار خویش ادامه داد و این بار خود شارل را مخاطب قرار داد و گفت: ((هرگاه از عقیده در این مورد عدول کنم، راه را برای ستمگری و کفر دامنهدارتری هموار خواهم کرد; و هرگاه معلوم شود که به درخواست امپراطور مقدس روم چنین کردهام، عمل من نتایج شومتری به بار خواهد آورد.)) لوتر درباره آن قسمت از نوشته‌هایش که جنبه عقیدتی داشت اعلام کرد که حاضر است هر آنچه را که با کتاب مقدس مغایرت دارد پس بگیرد. در اینجا اک به زبان لاتینی به لوتر اعتراضی کرد که نمودار نظریه رسمی کلیسای آن روزگار است:

مارتین مدعای تو مبنی بر اینکه ((کتاب مقدس)) یگانه مرجع و معیار ایمان و اعتماد ماست بهانهای است که همواره بدعتگذاران عنوان کردهاند. تو جز تکرار خطاهای ویکلیف و یان هوس کاری نمیکنی.... چگونه میپنداری که تو تنها کسی هستی که ((کتاب مقدس)) را دریافتهای آیا گمان میبری تشخیص تو صایبتر از ادراک این همه مردان نامدار است و از همه آنها داناتری تو حق نداری ایمان درست ما را که به دست مسیح، شارع کامل، بنیانگذاری شده، به همت حواریون در جهان گسترش یافته، خون شهیدان بر آن صحه نهاده، به تصویب شوراهای مقدس کلیسایی رسیده، توسط کلیسا توصیف و تشریح شده... و پاپ و امپراطور ما را از بحث درباره آن برحذر داشتهاند مورد تردید قرار دهی. مارتین، با صراحت پاسخ بده که آیا نوشته‌های خود و اشتباهات موجود در آنها را انکار میکنی یا نه لوتر پاسخ تاریخی خود را به زبان آلمانی ادا کرد:

همچنانکه اعلیحضرت و سروران محترم انتظار دارند پاسخ خود را ساده و روشن بیان میکنم.... تا گناه من به شهادت ((کتاب مقدس)) و یا برهانی انکار ناپذیر به ثبوت نرسد (من مرجعیت پاپ یا شوراهای کلیسایی را قبول ندارم، زیرا نظریات آنان ناقض یکدیگر بودهاند، وجدانم اسیر کلام خدا خواهد بود. من نه میتوانم و نه حاضرم سخنانم را انکار کنم، زیرا هر آنچه با وجدانم مخالف باشد ناصواب و نامطمئن است. خداوند مرا یاری کند. آمین.

اک اعتراض کنان گفت که نمیتوان ثابت کرد مصوبات شوراهای کلیسایی متضمن اشتباه بوده است. لوتر پاسخ داد که حاضر است از این اشتباهات پرده برگیرد; ولی امپراطور، با تغیر، سخن وی را قطع کرد و گفت: ((کافی است! چون او منکر صلاحیت شوراهای کلیسایی است، حاضر نیستیم بیش از این سخنان وی را بشنویم.)) لوتر خسته و ناراحت به اقامتگاه خود باز گشت ولی اطمینان داشت، در زمانی که کارلایل آن را ((مهمترین لحظه تاریخ نوین بشر)) خوانده است وظیفه خویش را درست انجام داده است.

امپراطور هم مانند راهب سخت مشوش شده بود. او، که در ناز و نعمت بزرگ شده و به اقتدار خو گرفته بود، میاندیشید که هر گاه افراد کتاب مقدس را شخصا تفسیر کنند و در رد یا قبول فرمانهای مدنی یا کلیسایی به تشخیص یا انگیزه وجدان خویش آزاد باشند، نظم اجتماع از هم خواهد گسست، زیرا این نظم از نظر وی بر قانون اخلاقی ناشی از معتقدات مذهبی و احکام ما بعدالطبیعه استوار بود. امپراطور در روز ۱۹ آوریل گروهی از شاهزادگان و فرمانروایان با نفوذ را نزد خود خواند و بیانیهای را به زبان فرانسه درباره ایمان و کردار مسیحی، که ظاهرا به دست خود او نوشته شده بود به آنان ارائه داد:

نسب من به دودمان کهن امپراطوران مسیحی ملت نجیب آلمان، به شاهزادگان کاتولیک اسپانیا، به دوکهای بزرگ اتریش، و به دوکهای بورگونی میرسد. نیاکان من تا پای جان به کلیسای رم وفادار بوده و از ایمان کاتولیک و حرمت پروردگار دفاع کردهاند. من نیز برآنم که میسر آنان را طی کنم. راهبی که یکتنه بر ضد مسیحیت هزار ساله قیام کرده در اشتباه است. از این روی، تصمیم گرفتهام سرزمینهای خویش، جان دوستان، تن خود، خون خود، زندگی خود و روح خود را در گرو حراست از دین و ایمانم نهم.... پس از شنیدن مدافعات خیرهسرانه دیروز لوتر، از اینکه تا کنون در برابر او و بدآموزیهای او خاموش نشستهام تاسف میخورم; مرا با وی کاری نیست، و او میتواند در زیر حمایت من به موطنش باز گردد; ولی حق ندارد سخنی بر زبان راند و بلوا و آشوب برپا سازد. از این پس با وی چون

بدعتگذاری رسوا رفتار خواهم کرد، و از شما تقاضا دارم، همچنانکه وعده دادهاید، آمادگی خویش را به پشتیبانی از اقدامات من اعلام دارید.
چهار تن از برگزینندگان به درخواست شارل پاسخ مساعد دادند. فردریک، برگزیننده ساکس، و لودویگ، برگزیننده کاخنشین، از قبول تقاضای امپراطور سر باز زدند. در همان شب ۱۹ آوریل، افراد ناشناسی اعلامیههای حاوی نشان انقلاب اجتماعی آلمان را، که کفش دهقان بود، بر سر در شهرداری و بناهای دیگر ورمس نصب کردند. گروهی از سران کلیسا که هراسان شده بودند پنهانی با لوتر تماس گرفتند و از او درخواست کردند با کلیسا سازش کند، ولی لوتر از نظریاتی که در دیت ورمس اعلام داشته بود عدول نکرد. لوتر در روز ۲۶ آوریل ورمس را به قصد ویتنبرگ ترک گفت. لئو دهم طی فرمانی اخطار کرد وعده امپراطور، مبنی بر صیانت جان لوتر، باید محترم شمرده شود. با وجود این، فردریک از ترس آنکه مبادا پس از سررسیدن مهلت وعده حمایت امپراطور، در روز ۶ ماه مه، ماموران امپراطور در صدد دستگیری لوتر برآیند، به رغم تمایل لوتر، تصمیم گرفت وی را طی یک حمله ساختگی در بین راه برباید و در دژ وارتبورگ پنهان کند.
در روز ۶ ماه مه امپراطور پیش نویس فرمان ورمس، را که به دست آلئاندرو تهیه شده بود، در دیت مطرح کرد. در این قطعنامه، لوتر متهم شده بود که:
زناشویی را ملوث کرده، اعتراف به گناه را از اعتبار انداخته، و جسم و خون خداوند ما را منکر شده است. آیینهای مقدس را به ایمان کسی که در این آیینها شرکت میجوید، واگذار کرده است. او، با انکار آزادی اراده انسان، بیدین شده است. این مرد دیو سیرت، در نقاب رهبانیت، خطاهای از دین برگشتگان پیشین را در مرداب متعفنی جمع کرده و خود نیز خطاهای تازهای بر آنها افزوده است. او منکر این است که پاپ مفتاح آسمانها را به دست دارد; و مسیحیان را تشویق میکند که دست خویش را به خون روحانیان بیالایند. تعلیمات وی نتیجهای جز عصیان و سرکشی، تفرق و جدایی، جنگ و کشتار، غارتگری و نابودی مسیحیت در بر ندارد. او چون جانور درندهای زندگی میکند، فرمانهای پاپ را آتش میزند، و تکفیر مقامات کلیسایی و قدرت فرمانروایان را خوار و ناچیز میشمارد. زیان او برای نظم اجتماع بیش از زیانی است که به قدرت کلیسا میزند. ما برای آنکه وی را از کجروی باز داریم، کوشش بسیار کردیم، ولی او جز ((کتاب مقدس)) معیار و مرجعی برای ایمان خویش نمیشناسد و آن را به دلخواه خویش تعبیر میکند. ما بیست و یک روز به او مهلت دادیم، که از ۱۵ آوریل آغاز میشود. ... پس از انقضای این مدت، کسی مجاز نیست وی را پناه دهد. پیروان او نیز باید محکوم شوند. کتابهای وی باید از خاطرهها زدوده شوند.
دو روز پس از طرح فرمان لئو دهم حمایت سیاسی خویش را از فرانسوای اول به شارل پنجم انتقال داد. دیت، که شماره اعضای آن اکنون با خروج بسیاری از نمایندگان کاهش یافته بود، فرمان را تصویب کرد; و این فرمان در روز ۲۶ ماه مه رسما از طرف شارل انتشار یافت. آلئاندرو خدا را سپاس گفت و دستور داد کتابهای لوتر را، هر جا بیابند، بسوزانند.

VI– رادیکالها

دوران اقامت لوتر در دژ کهن وارتبورگ، به فاصله دو کیلومتر آیزناخ بر فراز کوهی بنا شده و از نظر امپراطور و جهانیان پنهان بود، چون زندگی در زندان سپری شد. لوتر قریب ده ماه (۴ مه ۱۵۲۱ تا ۲۹ فوریه ۱۵۲۲) در یکی از اطاقهای نیمه تاریک دژ زندگی کرد که اثاث آن عبارت بودند از تختخواب، میز، بخاری، و تنه درختی که به جای چهار پایه به کار میرفت. چند تن سر باز مسلح از دژ نگاهبانی میکردند، ماموری محوطه داخلی آن را حراست میکرد، و دو پسر جوان به خدمت لوتر اشتغال داشتند. لوتر به خاطر راحتی و احتمالا تغییر قیافه، جامه رهبانی را از تن به در کرد، لباس شهسواران را پوشید، ریش انبوهی گذاشت، و به نام مستعار یونکر گئورگ خوانده شد. گاهی خویشتن

را با شکار جانوران در بیشه‌های اطراف دژ سرگرم میکرد، ولی چون به یاد میآورد که ضد مسیحهای بسیاری هنوز زنده‌اند، از کشتن خرگوش لذت نمیبرد. بیکاری و بیخوابی، و پرخوری و افراط در نوشیدن آبجو، وی را فربه و ناتوان کرده بود. لوتر، چون اشرافزادگان آلمانی، کج خلقی و بددهنی میکرد و چنین مینوشت: ((سوختن در آتش برای من گواراتر از پوسیدن در گوشه عزلت است. ... میخواهم در میان مبارزه باشم. ولی وزیر فردریک بدو اندرز داد که یک سال در این دژ پنهان شود تا آتش خشم شارل فرو نشیند. با وجود این، شارل هرگز درصدد برنیامد لوتر را دستگیر و زندانی کند. شک و تردید، در انزوا، آرامش اندیشه و وجدان را از لوتر سلب کرده بود. از خود میپرسید: آیا ممکن است تنها او حقیقت را دریافته باشد و همه فقیهان و متشرعین در اشتباه باشند آیا سزاوار است که وی اقتدار کیش حاکم را درهم کوبد آیا اصل قضاوت انفرادی زمینه ساز انقلاب و مرگ قانون نیست اگر حکایتهای کوتاهی را که لوتر در مجموعه داستانهایش نوشت باور داشته باشیم، در آن دژ صداهایی او را آشفته میکردند و میپنداشت که دیوها با وی سخن میگویند. میگفت که چند بار شیطان را دیده است و یک بار شیطان بر سر و صورت وی گردو میانداخت. به روایت داستان معروفی، یک بار لوتر از جای برجست و دواتش را به سوی شیطان پرتاب کرد، ولی دوات به او نخورد. برای آنکه از این وسوسه‌ها برکنار ماند، خویشتن را با نوشتن نامه‌هایی به دوستان و دشمنان، تالیف رسالات دینی، و ترجمه کتاب عهد جدید به زبان آلمانی سرگرم میکرد. یک بار هم با شتاب به ویتنبرگ سفر کرد تا انقلاب را سر و سامان بخشد.

دفاعهای بیباکانه لوتر در دیت ورمس و زنده ماندن او پیروان وی را جریتر ساخته بود. در ارفورت، دانشجویان، صنعتگران، و دهقانان با اماکن عمومی تاختند، چهل کلیسای روستایی و چند کتابخانه و اسناد مربوط به اجاره زمین را از بین بردند، و اومانیستی را از پای درآوردند (ژوئن ۱۵۲۱) در پاییز همان سال پرهیجان، فرایارهای آوگوستینوسی ارفورت صومعه خویش را ترک گفتند، به پیروان لوتر پیوستند، و کلیسا را ((کانون اندیشه‌های قشری، و بیغوله مردان آزمند، پرنخوت، بیایمان، مکار، دورو، و آسایش طلب)) خواندند. هنگامی که ملانشتون در ویتنبرگ اعتقادات پروتستانها را به صورت منظمی در کتاب اصول همگانی مباحث الاهیات تفسیر میکرد (۱۵۲۱)، استاد همکار وی، کارلشتات، اظهار داشت که باید مراسم قداس به زبان مردم آلمان برگزار شود، نان و شراب آیین قربانی مقدس بدون اعتراف لفظی به گناه و روزهداری مقدماتی به مومنان داده شوند، پیکرهای دینی از کلیساها برچیده شوند، و روحانیان اعم از راهب و کشیش آزاد زناشویی کنند. خود وی در چهلسالگی با دختر پانزدهسالهای زناشویی کرد و، بدین سان، راه را برای زناشویی روحانیان دیگر هموار ساخت (۱۹ ژانویه ۱۵۲۲) لوتر زناشویی همکار خویش را صحه گذاشت، ولی در همان هنگام نوشت: ((ای داد! آیا همشهریهای ویتنبرگی ما دختران خود را به راهبان خواهند داد)) متعاقب آن، لوتر رساله درباره سوگندهای رهبانی را برای شپالاتین فرستاد (۲۱ نوامبر ۱۵۲۱) که در آن از انکسار سوگندها دفاع کرده بود. از آنجا که این رساله بیش از اندازه رک و بیپرده نوشته شده بود، شپالاتین چاپ آن را به تعویق انداخت. لوتر در این رساله غرایز جنسی را طبیعی و سرکوب ناپذیر خوانده و اظهار نظر کرده بود که سوگند تجرد راهبان چون دامی است که شیطان برای آلودن انسان به گناه در راه وی گسترده است. سالها سپری شد تا خود لوتر نیز زناشویی کرد; ولی ظاهرا تعلل وی در زناشویی تاثیری در آغاز انقلاب دینی آلمان نداشت. آتش انقلاب همچنان زبانه میکشید. در روز ۲۲ سپتامبر ۱۵۲۱، ملانشتون آیین تناول مراسم قداس را به دو صورت بر پا داشت; و بدین سان اوتراکیان بوهمی به آرزوی دیرین خویش رسیدند. در روز ۲۳ اکتبر، اجرای مراسم قداست در صومعه لوتر متوقف شد. در روز ۱۲ نوامبر، سیزده تن از راهبان صومعه خود را ترک گفتند و زناشویی کردند. اندک زمانی پس از آن، نیمی از راهبان آلمانی به آنان تاسی جستند. در روز ۳ دسامبر، گروهی از دانشجویان و اهالی شهر با کارد به کلیسای بخش ویتنبرگ تاختند، کشیشان را از محرابها راندند، و جمعی از مومنان را که در برابر پیکر

مریم عذرا نماز میخواندند سنگباران کردند. روز بعد، چهل تن از دانشجویان، محرابهای صومعه فرانسیسیان را در ویتنبرگ ویران کردند. در همان روز، لوتر، که هنوز در خفا میزیست، پنهانی به شهر آمد و زناشویی راهبان را تایید کرد، ولی روحانیان و مردم را از خشونت برحذر داشت و گفت: ((گرچه اعمال زور همیشه مذموم نیست، ولی مستلزم تجویز مقامات رسمی است.)) بامداد روز بعد، لوتر به وارتبورگ بازگشت.

اندکی بعد لوتر رسالهای به نام اندرز صادقانه به همه مسیحیان برای بازداشتن آنان از طغیان و سرکشی نوشت و برای طبع و نشر نزد شپالاتین فرستاد. لوتر از آن بیمناک بود که اگر انقلاب دینی شتاب زیادی به خود بگیرد یا به جنگ طبقاتی مبدل شود، نجبا را از خود روگردان سازد، و در نتیجه به ناکامی انجامد. ولی نخستین صفحات این رساله، به علت تشویق به قیام و توسل به نیروی قهریه، مورد نکوهش قرار گرفت:

قیام خطرناکی قریبالوقوع مینماید و در صورت وقوع چنین قیامی ممکن است کشیشان، راهبان، اسقفان، و همه روحانیان کشته یا تبعید شوند. مگر آنکه مجدانه به اصلاح خویش همت گمارند. زیرا بار محرومیت مالی و جسمی و روحی بر دوش مردم سنگینی میکند و آنان را برای قیام آماده ساخته است. مردم دیگر قادر و مایل نیستند بار این محرومیت را بر دوش کشند، و هر آن ممکن است دهقانان، همان گونه که تهدید میکنند، با چوب و چماق و خرمنکوب بلوایی برپا سازند. من از اینکه میبینم ترس و وحشت روحانیان را فرا گرفته است خرسندم. شاید اینان به خود آیند و از ستمگری دست بکشند.... هر گاه ده تن روحانی میداشتم و چندان مورد عنایت خداوند قرار میگرفتم که آنان را با تسلیم به مرگ یا با قیام عمومی به سزای اعمالشان برسانم. هر ده تن را در راه آزادی دهقانان ستمکش فدا میکردم. با این وصف، لوتر مردم را از اعمال زور برحذر میدارد و مینویسد که انتقام جویی از آن خداست: شورش منطق ندارد و بیگناهان بیش از تبهکاران از آن زیان میبرند از این روی، هر شورشی، هر چند هم که هدف آن معقول و موجه باشد، ناپسند است. زیانهای ناشی از شورش همیشه بیش از ثمره اصلاحاتند... هر گاه توده مردم سر به شورش بر میدارند، خوب را از بد تمیز نمیدهند، مقصد مشخصی ندارند، و در نتیجه بیدادگری هراس انگیزی جامعه را فرا میگیرد.... من همیشه با قربانیان شورش همدرد بوده و هستم.

انقلاب کم و بیش به آرامی ادامه یافت. در روز عید میلاد مسیح سال ۱۵۲۱ مراسم قداس در کارلشتات با جامه غیرمذهبی و به زبان آلمانی بر پا شد و از حاضران دعوت به عمل آمد تا با در دست داشتن نان فطیر و نوشیدن از جام مخصوص مراسم، برادری خود را اعلام دارند. در همان زمان، گابریل تسویلینگ، از پیشوایان جامعه آوگوستینوسیان، مردم را ترغیب کرد که تصاویر دینی را در آتش بریزند و محراب کلیساها را در همه جا ویران کنند. در روز ۲۷ دسامبر، ((پیامبرانی)) که از تسویکاو رسیده بودند آتش انقلاب را دامن زدند; تسویکاو بزرگترین شهر صنعتی آلمان بود. با جمعیت انبوهی کارگر بافنده، که صاحبان صنایع بر آن حکومت میکردند. قیام مسلحانه تابوریان در بوهم در میان کارگران این شهر جنب و جوشی سوسیالیستی پدید آورده بود. توماس مونتسر که کشیش کلیسای سنت کاترین، وابسته به کارگران بافنده، بود مظهر آمال کارگران و از پشتیبانان سرسخت اصلاح دینی به شمار میرفت. تعلیم لوتر، مبنی بر اینکه کتاب مقدس یگانه مرجع و تکیهگاه ایمان است، این پرسش را پیش آورده بود که چه کسی صلاحیت دارد مضامین این کتاب را تفسیر کند. مونتسر و دو تن از یاران وی نیکولاس شتورخ بافنده و مارکوس شتوبنر دانشمند - مدعی بودند که تعبیر کتاب مقدس تنها در صلاحیت آنان است، زیرا از روحالقدس الهام گرفتهاند. سه تن ((پیامبر)) نامبرده ادعا میکردند که روح خداوند به آنان آموخته است که غسل تعمید قبل از رسیدن به بلوغ جایز نیست، زیرا آیینهای مقدس در صورتی سودمندند که انسان دارای ایمان باشد، و از کودک نمیتوان انتظار ایمان داشت. اینان پیشگویی میکردند که عمر جهان بزودی به سر خواهد رسید و در این فاجعه همه بیدینان، بویژه کشیشان اصیل آیین، نابود خواهند شد. از پی آن، خداوند بر اساس نظم اشتراکی بر جهان

فرمان خواهد راند. به سال ۱۵۲۱، شورش کارگران بافنده در هم شکست و سه ((پیامبر)) نامبرده از شهر تبعید شدند. مونتسر به پراگ رفت، و پس از آنکه از این شهر نیز رانده شد، در آلشتت، از شهرهای ساکس، به کشیشی کلیسایی منصوب گشت. شتورخ و شتوبنر نیز به ویتنبرگ رفتند و در غیاب لوتر در ملانشتون و کارلشتات تاثیر مثبتی ایجاد کردند.

در روز ۶ ژانویه ۱۵۲۲، جامعه آوگوستینوسی در ویتنبرگ بکلی منحل شد. در روز ۲۲ ژانویه همان سال، یاران کارلشتات، که در انجمن شهر اکثریت داشتند، فرمان دادند که همه تصاویر دینی از کلیسا برچیده شوند و مراسم قداس جز به شکل سادهای که کارلشتات پیشنهاد کرده است در کلیساها برگزار نشود. کارلشتات دستور داد که پیکره مسیح مصلوب را نیز چون دیگر تصویرها از کلیساها برچینند، و مانند مسیحیان قدیم موسیقی را در آیینهای مذهبی کلیساها ممنوع کرد و گفت: ((آهنگهای نشئت آور ارگ اندیشه انسان را به این جهان برمیگرداند و، هنگامی که باید در فکر رنجها و مصایب مسیح فرو رویم، خاطره پوراموس و تیسبه را در ذهن ما زنده میسازد... ارگها و ترومپتها و فلوتها را به تماشاخانهها بسپارید.)) چون گماشتگان شورای شهر در برچیدن تصاویر از کلیساها کوتاهی کردند، پیروان کنارلشتات به کلیساها ریختند و تصاویر دینی و پیکرههای مسیح مصلوب را از دیوارها برکندند و کشیشانی را که در برابر آنان ایستادگی میکردند سنگباران کردند. کارلشتات با آنکه خود مردی فاضل و دانشمند بود، به پیروی از نظریه پیامبران تسویکاو مبنی بر اینکه خداوند همچنانکه در کتاب مقدس سخن گفته است با مردم نیز مستقیما سخن میگوید و با ساده دلان از راه دل و جان بیشتر سخن میگوید تا با خواص از راه زبان و کتاب، اعلام داشت که مدرسه و مطالعه مخل ایمان است و مسیحیان واقعی باید از کتاب و آموزش دوری جویند و با پیشهوری و برزگری در بیسوادی زیست کنند. یکی از پیروان کارلشتات به نام گئورگ مور، از تدریس دست کشید و به والدین سفارش کرد که فرزندانشان را از مطالعه باز دارند. گروهی از دانشجویان به تاثیر افکار وی دانشگاه را ترک گفتند و برای اشتغال به حرفههای دستی به خانههایشان بازگشتند.

لوتر از بیم آنکه مبادا، همچنانکه مخالفانش پیش بینی میکردند، با از میان رفتن قدرت و مرکزیت کلیسا نظم اجتماع از هم بپاشد، با نادیده گرفتن تحریمهای امپراطور و نصایح فردریک، نهانگاه خویش را ترک گفت و با جامه کشیشی و فرق تراشیده به ویتنبرگ شتافت. وی، طی هشت موعظهای که از روز ۹ مارس ۱۵۲۲ در این شهر ایراد کرد، دانشگاهیان، اهل کلیسا و ساکنان شهر را به حفظ نظم و آرامش فراخواند و مردم را از اعمال زور برحذر داشت; خود او فقط و فقط با نوک قلم میلیونها تن را آزاد ساخته بود. لوتر در مواعظ خویش به ساکنان ویتنبرگ گفت: ((از من پیروی کنید، من نخستین کسی بودم که خداوند برای ارائه خواست خویش به شما برگزید; از این روی، با ارتکاب این اعمال، بیآنکه با من مشورت کرده باشید، دچار اشتباه شدهاید... گمان مبرید که با امحای چیزهایی که مورد سو استفاده واقع میشوند میتوانید سو استفاده را ریشهکن کنید. ممکن است مردی از شراب و زنان استفاده ناشایست کند، در این صورت آیا باید شراب را تحریم کرد و زنان را نابود ساخت روزگاری مردم ماه و خورشید و ستارگان را میپرستیدند. از این روی، آیا باید آسمان را از وجود اینها پاک ساخت)) لوتر همچنین ساکنان ویتنبرگ را از ایجاد مزاحمت برای مردمی که به حفظ تصاویر مجسمههای دینی، پیکرههای مسیح مصلوب، موسیقی; و مراسم قداس به رسم کهن علاقمند بودند بر حذر داشت و گفت که خود وی نیز به تصاویر دینی علاقمند است. وی ترتیبی داد که مراسم قداس در برخی کلیساهای ویتنبرگ به صورت پیشین برگزار شود و در برخی دیگر تناول عشای ربانی با نان فطیر تنها در محراب بالایی، و تناول عشای ربانی با نان و شراب در محراب کناری. آنچه به نظر لوتر به آیین تناول عشای ربانی قدر و اهمیت میداد ایمان کسانی بود که در آن شرکت میجستند، نه شکل و نحوه اجرای آن. هشت موعظه لوتر در آن هشت روز درخشانترین و مسیحیترین جنبههای او را نمایان ساختند. لوتر تمام آینده خود را در

گرو بازگرداندن نظم و آرامش به ویتنبرگ گذاشت، و در این راه نیز توفیق یافت. پیامبران تسویکاو کوشیدند که لوتر را با خود همراه سازند و، برای اثبات اینکه از خدا الهام گرفته‌اند، ادعا کردند که قادرند افکار وی را بخوانند. لوتر پیشنهاد آنان را پذیرفت و پیامبران نامبرده گفتند که لوتر قلبا با آنان همعقیده است. لوتر غیبگویی آنان را به شیطان منتسب کرد و فرمان داد که شهر را ترک گویند. کارلشتات نیز به فرمان شورای شهر، که اعضای آن اکنون تغییر کرده بودند، از مقامات خویش معزول و کشیش کلیسای اورلاموند‌ه شد و از منبر همان کلیسا لوتر را به نام ((روحانی شکم پرست. و پاپ تازه ویتنبرگ)) به باد دشنام گرفت. کارلشتات پیش از کویکرها، که دو قرن بعد پدیدار شدند جامه روحانیت را به دور افکند و نیمتنه ساده خاکستری به تن کرد، از همه القاب و عناوین چشم پوشید، از پیروانش خواست که وی را ((برادر آندرئاس)) بخوانند، از دریافت مزد کشیشی سر باز زد و هزینه زندگی را با شخم زدن زمین فراهم کرد، دعا را بر دارو و پزشکی ترجیح داد، چندگانی در زناشویی را با تعالیم کتاب مقدس سازگار خواند، و فقط جنبه صوری آیین قربانی مقدس را حفظ کرد. لوتر، به درخواست فردریک، برای پاسخگویی به دعاوی کارلشتات به اورلاموند‌ه رفت، ولی ساکنان اورلاموند‌ه وی را سنگسار کردند و از شهر خویش راندند. وقتی شورش دهقانان سرکوب شد، کارلشتات از بیم آنکه مبادا به جرم تحریک تحت تعقیب قرار گیرد، به لوتر پناه آور و پذیرفته شد. این رادیکال خسته، بعد از مدتها سرگردانی، در دانشگاه بال به استادی استخدام شد و سرانجام، به سال ۱۵۴۱، در همین شهر بآرامی، در یک فضای دانشگاهی، چشم از جهان فرو بست.

VII– **مبانی ایمان**

لوتر به عنوان یک کشیش و یک استاد روش ناهمگون خود را در کلیسا و دانشگاه ادامه داد. فردریک سالی ۲۰۰ گیلدر (۵,۰۰۰ دلار) مستمری برای او مقرر کرده بود، و دانشجویانی که بر پای درس وی مینشستند نیز هر یک به فراخور توانایی خویش مبلغ ناچیزی به او میپرداختند. لوتر با راهب دیگری که او نیز چون خود وی جامه غیرمذهبی به تن داشت، در صومعه راهبان آوگوستینوسی میزیست و دانشجویی به خدمت وی اشتغال داشت.

خود وی از اشتغالات سنگینش در این سالها چنین یاد میکند: ((رختخواب من، که عرق آلوده بود، در سراسر سال دست نمیخورد. پس از کار توانفرسای روز، شب را با چنان خستگی سر بر بالین می نهادم که به یاد زندگی آشفته‌ام نبودم.)) کار سنگین اشتهای وی را افزونتر کرده بود، چنانکه مینویسد: ((چون کولیها میخورم و مانند آلمانیها میآشامم. خدای را سپاس باد، آمین.)) با تهور به زبان ساده و با حرارت سخن میگفت که سخنان وی شنوندگان را مجذوب میکردند. تفریحی جز بازی شطرنج و نواختن فلوت نداشت; لیکن خوشترین ساعات زندگی وی هنگامی بود که هواخواهان پاپ را به باد حمله و دشنام میگرفت. لوتر بیگمان سرسختترین و شکستناپذیرترین مرد مبارز تاریخ است. نوشته‌های او تقریبا همگی ستیزه‌جویانه، عتاب‌آمیز، و در همان حال آمیخته به مزاح است. لوتر اجازه داده بود که مخالفانش آثار خویش را برای استفاده چند تن ادیب، به زبان برتر لاتینی، منتشر سازند. خود وی نیز، هرگاه که روی سخنش با جهان مسیحیت بود، عقاید خویش را به زبان لاتینی مینوشت، ولی بیشتر نامه‌های انتقادی او به زبان آلمانی نوشته شده بودند و یا فورا از لاتینی به زبان آلمانی برگردانیده میشدند، زیرا انقلابی که وی رهبری میکرد انقلاب ملی بود. در میان نویسندگان آلمان کسی را نمیشناسم که آثارش از نظر استحکام و روشنی سبک نگارش، بیپروایی و تندی سخن، تشبیهات و استعارات دلپسند، و کلمات عامیانه مردم آلمان با نوشته‌های لوتر برابری کنند.

لوتر از فن چاپ، که تازه پا به عرصه هستی نهاده بود، به نحو موثری استفاده کرد و، در واقع، نخستین کسی بود که ماشین چاپ را وسیله جنگ و اشاعه فکر قرار داد. در آن روزگار که هنوز روزنامه و مجلهای وجود نداشت، کتاب، رساله، و نامه‌های خصوصی یگانه وسیله نشر افکار به شمار میرفتند. از برکت عصیان لوتر، شماره کتابهای چاپی آلمان از ۱۵۰ جلد در سال ۱۵۱۸ به ۹۹۰ جلد در سال ۱۵۲۴ رسید. چهار پنجم این کتابها به پشتیبانی از جنبش

اصلاح دینی لوتر نوشته شده بودند. در روزگاری که کتابهای اصیل آیینان بسختی به فروش میرفت، کتابهای لوتر در زمره کثیرالانتشارترین مطبوعات آلمان جای داشت. این کتابها، علاوه بر کتابفروشیها، به دست کتابفروشان دورهگرد و دانشجویان به مردم عرضه میشدند، تنها در یک نمایشگاه در شهر فرانکفورت ۱۴۰۰ نسخه از کتابهای لوتر به فروش رفتند. حتی در پاریس سال ۱۵۲۰ کتابهای لوتر از هر کتاب دیگری بیشتر خریدار داشتند. از سال ۱۵۱۹، کتابهای لوتر به کشورهای فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، هلند و انگلستان صدر میشدند. در سال ۱۵۲۱، اراسموس نوشت: ((کتابهای لوتر در همه جا و به هر زبانی به چشم میخوردند. شور و هیجانی که لوتر در میان مردم برپا ساخته باورنکردنی است.)) اهتمام مصلحان دینی به نشر کتاب، کانون مطبوعات را از جنوب به شمال اروپا منتقل کرد. اختراع فن چاپ جنبش اصلاح دینی را پدید آورد; گوتنبرگ زمینه را برای پیدایش لوتر فراهم ساخت.

برجستهترین اثر لوتر ترجمه آلمانی کتاب مقدس است. کتاب مقدس قبل از آن هجده بار به زبان آلمانی ترجمه شده بود. ولی اینها که همگی از متن لاتینی وولگات هیرونوموس به آلمانی برگردانیده شده بودند، مغلوط و از نظر انشا و عبارت پردازی ناپسند بودند. ترجمه کتاب مقدس از متن اصلی کار دشواری بود. در آن زمان هنوز واژهنامه عبری و یونانی به زبان آلمانی موجود نبود; هر صفحه کتاب مقدس شامل صدها نکته مبهم بود که درک و تعبیر آنها کار مترجمان را دشوار میکرد; و از اینها گذشته، زبان آلمانی هنوز خام و نارس بود. لوتر برای ترجمه کتاب عهد جدید از متن یونانی کتاب، که به انضمام ترجمه لاتینی آن در سال ۱۵۱۶ به دست اراسموس تنقیح شده بود، استفاده کرد. ترجمه این بخش کتاب مقدس در سال ۱۵۲۱ به پایان رسید و سال بعد انتشار یافت. لوتر پس از دوازده سال تلاش فرساینده، به یاری ملانشتون و چند تن از دانشمندان یهودی، کتاب عهد قدیم را نیز به آلمانی برگردانید. این ترجمهها، با همه نقایص خود، اهمیتی تاریخی دارند; زیرا ادبیات آلمان را رونق بخشیدند و زبان ساکس علیا را زبان ادبی آلمان ساختند. با این وصف، ترجمههای لوتر، از آنجا که عمدا به زبان توده مردم نوشته میشدند، فاقد ارزش ادبی بودند. خود وی این شیوه نگارش را بدین گونه توجیه کرده است: ((سزاوار نیست ما زبان آلمانی را چون چهارپایان از نامههای لاتینی بیاموزیم. این زبان را باید از مادران در خانههایشان، از کودکان در کوچهها، و از مردم معمولی در بازارها آموخت... و هنگام ترجمه از آنان یاری جست; تنها در این صورت است که مردم ما را در خواهند یافت و خواهند دانست که به زبان آلمانی با آنان سخن میگوییم.)) از این روی، ترجمه لوتر همان اثر را در آلمان بخشید که ترجمه کتاب مقدس، صد سال بعد، در زمان پادشاهی جیمز در انگلستان بر جای نهاد. ترجمههای لوتر زبان آلمانی را زنده کردند و هنوز از برجستهترین آثار منثور ادبیات آلمان به شمار میروند. از زمان حیات لوتر، صد هزار نسخه از ترجمه کتاب مقدس وی در ویتنبرگ، و مقداری نیز به صورت غیر مجاز در نقاط دیگر به چاپ رسیدند. این کتاب، با آنکه در براندنبورگ، باواریا، و اتریش تحریم شده بود، بیش از هر کتابی در آلمان انتشار یافت. ترجمه کتاب مقدس زبانها و ادبیات بومی را دوشادوش جنبشهای ملی زنده و جایگزین زبان لاتینی ساخت و اضمحلال کلیسای جهانی را در سرزمینهایی که هنوز زبان لاتینی در آنها رواج نیافته بود تسریع کرد.

لوتر پس از آنکه سالها از عمر خویش را به بررسی و ترجمه کتاب مقدس سپرد، به پیروی از نظریه قرون وسطایی اصالت الاهی کتاب مقدس، این کتاب را مبنای ایمان و اعتقاد خود قرار داد. گر چه وی به پارهای از سنتهای دینی که در کتاب مقدس نیامدهاند، مانند تعمید کودکان و برگزاری مراسم سبت در روز یکشنبه، ایرادی نداشت، به کلیسا اجازه نمیداد عقاید و فرایضی چون اعتقاد به برزخ، بخشایش گناهان با خرید آمرزشنامه، و پرستش مریم عذرا و قدیسین را، که مجوزی در کتاب مقدس ندارد، به مسیحیت ملحق کند. انتشار رساله لورنتسو والا، که در آن ادعا شده بود سند معروف به ((عطیه قسطنطین)) کهنهترین فریب تاریخ است، ایمان هزاران تن از مسیحیان اروپا را به اصالت احادیث دینی و اعتبار فرمانهای کلیسایی سست کرده بود.

لوتر خود در سال ۱۵۳۷ این رساله را به آلمانی برگردانید. بسیاری از مسیحیان حدیث را ساخته بشر و فاقد اعتبار میدانستند ولی تقریبا همه ساکنان اروپا کتاب مقدس را وحی منزل تلقی میکردند. لوتر عقل را نیز در برابر ایمان و وحی پروردگار سست و ناتوان میپنداشت. چنانکه مینویسد: ((ما انسانهای درمانده... گستاخانه برآنیم که عظمت شگفتیهای غیر قابل ادراک خدا را در یابیم... ما، چون موشهای کور با دیدگان نابینا به پرتو شکوه آفریدگار مینگریم.)) لوتر سپس اضافه میکند که انسان نمیتواند هم کتاب مقدس و هم عقل را بپذیرد، زیرا این دو را باهم سازگاری نیست.

تمام موارد ایمان مسیحی که خداوند بر ما مکشوف ساخته است، در ترازوی عقل، ممتنع، بیمعنی و نادرستند. چه امری (از نظر عقل ناقص و فریبکار ما) بی معنی تر و ممتنع تر از این که مسیح هنگام آخرین شام گوشت و خون خویش را، برای خوردن و آشامیدن، به ما بدهد... یا مردگان در واپسین روز از گور برخیزند یا اینکه مسیح، فرزند خدا، در رحم مریم عذرا جای گیرد، از او تولد یابد، به سن مردی برسد، و سرانجام با درد و رنج بر صلیب جان سپارد ... عقل بزرگترین دشمن ایمان است ... و معروفترین روسپی شیطان. ... روسپیی که زخمهای جرب و خوره سراپای وی را پوشانیدهاند. او را با همه فرزانگیش به زیر پابیفکنید لگدمال کنید... و بر چهرهاش فضله بپاشید... و در حوضچه تعمید غرقش کنید.

لوتر فیلسوفان مدرسی را، که آنهمه سرسپرده عقل بودند و میکوشیدند اصول دین مسیح را با عقل به ثبوت رسانند و مسیحیت را با فلسفه ارسطو ((ملعون، خودبین و مشرک حیلهگر)) سازش دهند، سرزنش و تقبیح می کرد.

با این وصف، خود لوتر در دو مورد از عقل پیروی کرد: یکی آنکه، به جای تشریفات مذهبی، موعظه را مرکز تعلمیات دینی قرار داد; و دیگر آنکه، در نخستین روز قیامش، اعلام داشت که هر مومنی حق دارد اسفار کتاب مقدس را شخصا و بدون وساطت کلیسا تعبیر کند. لوتر مطابقت مضمون اسفار کتاب مقدس با تعالیم مسیح را معیار اصالت و اعتبار آنها میشناخت و میگفت: ((هر یک از اسفار کتاب مقدس که مضمون آن با تعالیم مسیح ناسازگار است، گرچه به دست پطرس حواری یا بولس حواری نوشته شده باشد، از خدانیست... هر آنچه با تعالیم مسیح سازگاری دارد، ولو از یهودا، پیلاطس، یا هرودس بر جای مانده باشد، وحی خداست.)) از همین روی، وی برای رساله یعقوب که مضمون آن با عقیده بولس حواری، درباره برائت از گناه به یاری ایمان، مغایرت داشت ارزشی قایل نبود و آن را ((رساله پوشالی)) میخواند. رساله به عبرانیان نیز، از آن جهت که توبه را پس از تعمید معتبر نمیشمارد (و موید عقیده آناباتیستهاست) نزد لوتر اعتباری نداشت. لوتر مکاشفه یوحنای رسول را نیز در بدو امر کتابی نامفهوم، متضمن وعد و وعیدهای بی سروته، و از نظر رسالت بیارزش میشمرد. میگفت: ((سومین کتاب اسدراس را به رود الب خواهیم افکند.)) منتقدان متاخر این کتاب بیشتر نظریات لوتر را درباره کتاب مقدس، علیرغم منطق از هم گسیختهاش، صایب و بجا تلقی کردهاند. لوتر گفته است: ((هیچ یک از تعالیم پیامبران در آن زمان به صورت نوشته درنیامدهاند; شاگردان و پیروانشان سخنان آنان را گرد آوردهاند... کتاب امثال سلیمان اثر سلیمان نیست.)) مخالفان کاتولیک لوتر نظریات وی را درباره کتاب مقدس غرض آلود و یکطرفه میپنداشتند و پیشگویی میکردند که انتقادات وی موجب خواهد شد که منتقدان دیگر نیز اصالت سایر اسفار کتاب مقدس را انکار کنند، و در نتیجه از کتاب مقدس اثری که مبنای ایمان باشد بر جای نخواهد ماند.

لوتر، جز در مواردی که اشاره شد، کتاب مقدس را، به طور مطلق و لفظ به لفظ، اصیل و وحی الاهی میدانست. می گفت: اگر داستان یونس و ماهی در کتاب مقدس نبود، بدان چون افسانه پوزخند میزدم. درباره داستانهای باغ عدن و مار، و یوشع و خورشید نیز عقیده مشابهی داشت. با اینهمه، معتقد بود که چون کتاب مقدس وحی آسمانی است، این داستانها را همراه دیگر روایات آن باید قطعی و واقعی شمرد. تعبیر استعاری اراسموس و دیگران از داستانهای

کتاب مقدس، به منظور تطبیق آنها با موازین عقلی، به نظر لوتر نوعی خداناشناسی محسوب میشد. خود وی چون به جای فلسفه در پناه ایمان به مسیح (آن گونه که در انجیل تجلی کرده است) به آرامش روحی دست یافته بود، به کتاب مقدس چون آخرین پناهگاه خویش مینگریست. در مقابل اومانیستها، که به آثار کلاسیک روزگار بتپرستی دل بسته بودند، لوتر کتاب مقدس را نه ساخته اندیشه انسان، بلکه موهبت الاهی برای دلداری بشر میشمرد و میگفت: ((این کتاب، بمراتب بیش از آنکه از عقل انسان ساخته است، به ما میآموزد که چگونه ایمان و امید و نیکخواهی را ببینیم و احساس کنیم و به آنها تمسک بجوییم; و هنگامی که شیطان ما را در سر پنجه خویش میفشارد، کتاب مقدس به ما میآموزد که چگونه این فضیلتها تاریکی و ظلمت را میزدایند; و چگونه پس از زندگی پست و ناچیز ما در این جهان، زندگی دیگری هست که جاودانه است.)) چون از او پرسیدند که به چه دلیل کتاب مقدس وحی خداست، بسادگی پاسخ داد: ((تعلیمات آن; زیرا جز مردانی که از خدا الهام گرفته باشند کسی نمیتواند چنین ایمان ژرف و تسلی بخشی را بنیان نهد.))

VIII- **الاهیات لوتر گرچه لوتر**

الاهیات خویش را بر مفاهیم لفظی کتاب مقدس بنیان نهاده بود، ادراکات وی از این کتاب، بیآنکه خود بداند، از سنتهای دینی اواخر قرون وسطی ریشه می گرفتند. ملی گرایی لوتر از وی فردی متجدد ساخته بود; ولی الاهیات او به عصر ایمان تعلق داشت. قیام وی بیشتر بر ضد سازمان و آیینهای کلیسا بود تا علیه اعتقادات کاتولیکها. بیشتر این اعتقادات هم تا پایان عمر با لوتر باقی ماندند. او حتی در عصیان خود نیز بیشتر از هوس و ویکلیف پیروی کرد تا از مشی تازهای، لوتر نیز مانند آنان کتاب مقدس را تنها راهنمای ایمان میدانست و نقش پاپها، و شوراها، و سلسله مراتب کلیسایی را نفی میکرد; مانند آنان پاپ را ضد مسیح میخواند; و مانند آنان از حمایت دولت محلی برخوردار بود. رشتهای که ویکلیف را به هوس و لوتر میپیوندد نمودار تحول دینی اروپا از قرن چهاردهم تا شانزدهم است. این رشته از نظر الاهیات به اندیشههای آوگوستینوس میرسید که به تقدیر ازلی و رحمت الاهی اعتقاد داشت; اندیشههای خود آوگوستینوس نیز مبتنی بودند بر رسالههای بولس حواری که هرگز شخصا مسیح را ندیده و نشناخته بود. با نشئت و گسترش نهضت پروتستان، بیشتر مواریث تمدن روزگار قبل از مسیح مسیحیت را ترک گفت; جنبههای یهودی مسیحیت بر جنبههای یونانی آن چیره شدند; پیامبران یهودی بر ارسطوی فیلسوفان مدرسی و افلاطون اومانیستها غالب آمدند; بولس سرنوشت عیسی را به کفاره گناهان حضرت آدم مبدل کرد که این کاری است که بیشتر در خط پیامبران است تا حواریون; کتاب عهد قدیم کتاب عهد جدید را تحتالشعاع قرارداد; و سایه یهوه سیمای مسیح را در تاریکی فرو برد.

لوتر خدا را آنچنان میشناخت که پیامبران یهود تصویر کرده بودند. گرچه وی با آب و تاب از فیض و رحمت الاهی سخن میگفت، از نظر او آفریدگار همان خدای انتقامجوی یهود بود، و مسیح نیز داور نهایی. او درباره درستی و اصالت داستانهای عهد قدیم شبههای به خود راه نمیداد و میپنداشت که آفریدگار تقریبا همه جهانیان را گرفتار طوفان ساخته، سدوم را به آتش کشیده، و با یک دم خشمگین و یک حرکت انگشت سرزمینها و ملتها و امپراطوریها را نابود کرده است. وی همچنین عقیده داشت که ((خداوند تنها معدودی از مردم را برای رستگاری برگزیده و بیشتر آنان را به لعنت ابدی گرفتار کرده است.)) با اشاعه این اندیشهها افسانه وساطت مریم عذرا برای کاهش مجازات انسان از یادها رفت و جای خود را به این هراس سپرد که همه گنهکاران در واپسین داوری کیفر خواهند دید. همراه آن، این افسانه نیز بر سر زبانها افتاد که خداوند جانوران درنده، حشرات موذی، و زنان تبهکار را مامور مجازات گنهکاران کرده است. گاهی نیز لوتر این اندیشه را در سر میپرورانید که ما از خدا، جز اینکه وی را عقل کل بدانیم، آگاهی چندانی نداریم. روزی به عالم الاهی جوان و مصدعی که از او پرسیده بود خداوند قبل از آفرینش کاینات چه

میکرد پاسخ داد ((سرگرم بنای دوزخ برای کسان گستاخ، خایف و فضولی چون تو بود.)) لوتر بیچون و چرا به بهشت و دوزخ عقیده داشت و در انتظار بود که عمر جهان بزودی به سر آید. برای دلداری فرزندانش، که از سرنوشت توله سگهایشان در جهان آینده اندیشناک بودند، بهشت را جای خوشی توصیف میکرد که مسکن موجودات دلانگیز بسیار، از جمله سگان ناز پرورده ((با موی زرین تابان چون سنگهای بهادار))، است. او نیز، مانند توماس آکویناس، ارواح نیکوکار را باور داشت و آنان را موجوداتی بیجسم میپنداشت. لوتر گاهی انسان را حد فاصل فرشتگان خوب و بد میپنداشت و سرنوشت نهایی انسان را به اعمال و ستمگیری انسان در این میان نسبت میداد; این عقیده ظاهرا از آیین زردشت به الاهیات لوتر راه یافته بود. لوتر، چون مردم قرون وسطی، جهان را جولانگاه دیوان و اجنه و شیاطین میشمرد، معتقد بود که اینان، با گرفتار ساختن بشر در دام وسوسه و گناه و نگونبختی، وی را به دوزخ سوق میدهند:((شیاطین بسیار در بیشهها، درون آبها، در بیابانها و در جادههای تاریک برای آزردن مردم کمین کردهاند... گروهی از آنان نیز در میان ابرهای انبوه سیاه جای دارند.)) پارهای از این عقاید را ممکن است به تدبیر آگاهانه لوتر برای ترسانیدن مردم از موجودات سماوی تعبیر کرد، ولی صراحت سخن وی درباره شیاطین شبههای باقی نمیگذارد که وی شیطان را موجودی واقعی تلقی میکردهاست; چنانکه میگفت:((شیطان را خوب میشناسم،)) و حتی گفتگوهای شیاطین را نقل میکرد. گاهی برای خوشایند شیطان نی مینواخت، و زمانی، برای ترساندن شیطان نگونبخت، وی را به باد دشنام میگرفت. اندیشههای موهوم درباره شیطان چنان در ذهن وی جایگزین شده بودند که هر گاه صدای انقباض دیوارهای اطاقش در شبهای سرد وی را از خواب بیدار میکرد، با نسبت دادن این صداها به شیطان دوباره به خواب آرام فرو میرفت. او عوارض ناگوار و هراس انگیزی چون تگرگ، تندر، جنگ، و طاعون را به شیطان، و حوادث مطلوب را به خدا منتسب میکرد. لوتر از آنچه ما امروز قوانین طبیعی مینامیم آگاه نبود و همه افسانههای کهن توتونی را درباره صداهای آزار دهنده ارواح معتبر میشمرد. به عقیده او عقیده داشت که شیطان بیشتر به صورت افعی و میمون ظاهر میشود. این پندار کهن را که دیوان میتوانند با زنان همبستر شوند و آنان را باردار سازند قبول داشت. توصیه میکرد کودکانی را که در نتیجه آمیزش دیوان با زنان به دنیا میآیند در آب خفه کنند. لوتر به سحر و جادو نیز اعتقاد داشت و سوزاندن جادوگران را وظیفه مسیحیان می دانست.

بسیاری از معاصران کاتولیک و پروتستان لوتر نیز چون او گرفتار این پندارها بودند. اعتقاد به وجود شیاطین، و پراکندگی آنان در همه جا، در قرن شانزدهم بیش از هر زمانی در اروپا شیوع داشت، و همین اشتغال فکری درباره شیطان اثر نامطلوبی در الاهیات پروتستان بر جای نهاد.

اعتقاد لوتر به اینکه انسان ذاتا شریر و مستعد ارتکاب گناه است، بیش از هر عاملی، فلسفه وی را تاریک و مبهم ساخت. وی معتقد بود که انسان، در نتیجه نافرمانی آدم و حوا، مشابهت خود را به پروردگار از دست داده و سرسپرده غرایز و تمایلات خویشتن شده است.((کسی بالفطره مسیحی و دیندار نیست.... جهان و تودههای مردم آن مسیحی نیستند و هیچ گاه نیز مسیحی نخواهند بود... شریران همیشه بیش از پاکدلان و خداپرستانند.)) حتی کارهای ناپسند متقیان بر کارهای پسندیده آنان غلبه دارند. زیرا انسان سرسپرده غرایز و تمایلات طبیعی خویشتن; است همان گونه که بولس حواری گفت، ((هیچ انسان درستکاری نمیتوان یافت، حتی یک تن.)) لوتر عقیده داشت که((ما همگی فرزندان خشم و غضبیم... و اعمال و مقاصد و نیات ما، هر چند هم که پاک و مطلوب باشند، در برابر گناهانمان ناچیزند.)) علی رغم تمام کارهای نیک، همه ما مستحق عقوبتیم. منظور لوتر از((کارهای نیک)) به جای آوردن آن فرایضی بود که کلیسای کاتولیک از پیروانش انتظار داشت: روزهگرفتن، زیارت، گزاردن نماز برای قدیسین، اجرای مراسم قداس برای مردگان، خرید آمرزشنامه، عزاداری و دادن اعانه به کلیسا با وجود این، او همه کارهای انسان را، صرف نظر از نوع و ماهیت آنها، در نظر داشت. گرچه لوتر مقام نیکخواهی و محبت را در بهبود وضع اجتماع

از نظر دور نمیداشت، معتقد بود که، حتی به یاری چنین فضایلی، انسان از رحمت و برکت ابدی آفریدگار برخوردار نخواهد شد.((انجیل اشتغال به کارهای نیک را برای رستگاری انسان کافی نمیشمارد; و بصراحت میگویم کسی که منکر این مدعاست دروغ پرداز است.)) هر مقدار کار نیکی که به دست بهترین افراد صورت گیرد نمیتواند گناهان آنان را، که در حکم هتک حرمت خدای لایتناهی است، جبران کند. تنها جانبازی نجاتبخش مسیح رنجها و مرگ پسر خدا میتواند کفاره گناهان انسان شود; و تنها ایمان به این کفاره است که ما را از دوزخ رهایی میبخشد; همان گونه که بولس حواری به رومیان گفت: ((زیرا اگر به زبان خود عیسی خداوند را اعتراف کنی و در دل خود ایمان آوری که خدا او را از مردگان برخیزانید، نجات خواهی یافت.)) تنها همین ایمان است که انسان را از عقوبت گناهانش معاف میسازد و راه رستگاری را به روی وی می گشاید. خود مسیح گفته است:((هر که ایمان آورده تعمید یابد، نجات یابد، و اما هر که ایمان نیاورد، بر او حکم خواهد شد.)) از همین روی،لوتر مصرا از مسیحیان خواستار بود که، به جای اتکا به اعمال خویش، به تقویت ایمانشان همت گمارند. مطالبی که وی در این باره نوشت بسیاری از عالمان الاهی را برآشفتند، ولی گناهکاران را دلداری دادند:

عیسی مسیح سرفرود آورده است تا گناهکاران بار گناهان خویش را بر پشت وی نهند و بدین سان از مرگ رهایی یابند... برای متقیان چه دلداریی بالاتر از این که به این ترتیب گناهان من و شما و همه جهانیان را بر دوش وی نهند تا او بار گناهان همه ما را برخود هموار سازد!... وقتی ببینید که وی بار گناهان شما را بر دوش میکشد، آنگاه از گناه، مرگ، و دوزخ خواهید رست. مسیحیت جز آن نیست که شما در همان زمان که دستتان به گناه آلوده است احساس کنید که از گناه مبرا گشتهاید و بار گناهانتان بر دوش مسیح نهاده شده است همین بس که بدانیم بره خدا گناهان جهان را بر دوش کشیده است. گناه، گرچه روزی هزار بار مرتکب زنا یا جنایت شویم، ما را از او دور نخواهد ساخت. آیا مژدهای خوشتر از این هست که وقتی کسی در منجلاب گناه غوطهور است((انجیل)) به یاری وی شتابد و گوید:ایمان و اعتقاد داشته باش; آنگاه گناهانت آمرزیده خواهند شد چون انسان به او توکل کند، گناهانش بخشوده میشوند و دیگر مشکلی نمیماند که انسان برای گشودن آن تلاش کند.

ممکن است لوتر این سخنان را برای دلداری کسانی نوشته باشد که از گناهان خویش هراسان و آشفتهخاطر بودند. وی بیگمان روزهایی را به یاد داشت که در آنها گناهانش را نابخشودنی میپنداشت. ولی در اثر این سخنان بسیاری از مسیحیان گناه را ناچیز میگرفتند و((چون تتسل معتقد بودند که ((چون سکهای در صندوق به صدا درآید، گناه پا به فرار مینهد.)) لوتر در حقیقت ایمان را جایگزین اعتراف به گناه نزد کشیشان، آمرزش گناه توسط کلیسا،دادن اعانه به کلیسا; و خرید آمرزشنامه کرد. از آن جالبتر، توصیفی است که لوتر پر جوش و خروش از خود گناه کرده است.

میگفت که هر گاه شیطان در وسوسههای خود سماجت ورزید، بهتر آن است که مرتکب یکی دو گناه بشویم.

با یاران خوشگذران خویش معاشرت کنید، بنوشید، بازی کنید، سخنان رکیک بر زبان رانید و خوش باشید، انسان گاهی ناگزیر است، برای ابراز انزجار خویش از شیطان، دست به گناه بیالاید و به شیطان مجال ندهد که او را به خاطر کارهای ناچیز، مشوش و هراسان سازد. کسی که بیش از اندازه از گناه هراسان باشد گمراه است...

کاش میتوانستم گناهی بیابم که به یاری آن شیطان را گوشمالی دهم! این حرفهای وسوسهانگیز و مضحک، که لوتر ضمنی و گذرا بر زبان میآورد، موجد تعبیرات نادرست و گمراه کننده میشدند; چنانکه گروهی از پیروان لوتر ارتکاب فحشا، زنا، و آدمکشی را ناچیز و اغماض پذیر پنداشتند.

یکی از استادان پیرو لوتر ناگزیر به واعظان لوتری گوشزد کرد که، درباره برائت از گناه در پناه ایمان، کمتر سخت سخن گویند. منظور لوتر از ایمان صرفا درک روشنفکرانه از یک قضیه نبود; غرض او داشتن اعتقاد درونی به یک عقیده عملی و حیاتی بود; و اطمینان داشت که فیض و رحمت الاهی که با مرگ نجاتبخش مسیح به انسان ارزانی

شده است خلق و سیرت فرد مومن را آنچنان بهبود خواهد بخشید که لذت اتفاقی تن گزندی به او نمیرساند و ایمان بزودی گناهکار را به سلامت روحی باز میگرداند. لوتر صمیمانه از مسیحیان خواستار بود که به کارهای نیک دست زنند; و تنها با این عقیده، که به جای آوردن کار نیک برای رستگاری انسان کافی است، مخالفت میورزید و میگفت: ((کار نیک انسان پاکدل و نیک سیرت نمیآفریند، ولی از انسان پاکدل جز کار نیک سر نمیزند.)) و چه عاملی خلق و نیت انسان را بهبود میبخشد ایمان به خدا و مسیح.
از چه راهی انسان به چنین ایمان نجاتبخشی دست مییابد نه با لیاقت و شایستگی خویش، بلکه به یاری موهبتی که آفریدگار به گروه برگزیده خود، بدون توجه به استحقاق آنان، ارزانی میدارد. همچنانکه بولس حواری، با اشاره به اینکه خداوند فرعون را برای اعمال ظلم و ستم برانگیخت، گفته است:((بنابراین، هر که را میخواهد رحم میکند، و هر که را میخواهد سنگدل سازد)) بنا به تقدیر ازلی، برگزیدگان برای نیل به سعادت اخروی انتخاب شدهاند و دیگران، بیهیچ رحمت، محکوم به عذاب ابدی جهنم هستند.
اعتقاد به لطف و شفقت خداوندی که فقط معدودی را رستگار و باقی را به لعنت ابدی گرفتار کرده است، اوج ایمان ما میباشد; ایمان به اینکه خداوند در لعن و عذاب ما محق است... به نظر میرسد که او از شکنجه انسانهای مفلوک لذت میبرد و بیشتر سزاوار نفرت است تا عشق اگر میتوانستم به یاری منطق درک کنم که چگونه خداوند رئوف و دادگر میتواند چنین خشمگین و بیانصاف باشد، دیگر نیازی به ایمان نمی ماند.
ملاحظه میکنیم که لوتر در مبارزه با کلیسای متمایل به شرک و الحاد روزگار رنسانس از قدیس آوگوستینوس نیز فراتر رفت و به ترتولیانوس، که گفته است ((باور دارم، زیرا باورنکردنی است)) تاسی جست. لوتر صرفا از آن روی به تقدیر ازلی اعتقاد داشت که از نظر عقل باور نکردنی بودند; با این وصف، میپنداشت که عقل و منطق وی را پایبند این عقیده باورنکردنی ساخته است. این عالم الاهی، که روزی درباره ((آزادی مسیحیان)) آن گونه داد سخن میداد، این زمان (۱۵۲۵)، در رساله اسارت اراده، استدلال میکرد که اگر خدا در همه جا حاضر و از همه امور آگاه است، باید منشا همه اعمال، از جمله اعمال انسان، باشد; و اگر از هر پیشامدی قبل از وقوع اطلاع دارد، بنابر این هر اتفاقی باید آنچنان که وی پیش بینی و مقدر کرده است روی دهد. لوتر، مانند اسپینوزا، چنین نتیجه میگرفت که انسان، مانند ((قطعه چوب، پاره سنگ، کلوخ یا ستون نمک، از خود ارادهای ندارد.)) شگفتآورتر آنکه همین پیش بینی الاهی نه تنها از فرشتگان بلکه از خود خدا نیز آزادی را سلب میکرد، زیرا او نیز باید آنچنان عمل کند که قبلا پیش بینی و مقدر کرده است. پیش بینی او تقدیر اوست. یکی از افراطیون از عقاید لوتر نتیجه گرفت که انسان حق دارد به میل خویش به هر کاری دست زند: جوانی بردارش را سر برید و گناه آن را به دوش خدایی انداخت که وی را آلت بیارادهای در دست خویش ساخته است; و منطقدانی همسرش را به ضرب لگد از پای درآورد و بانگ برداشت که ((خواست پدر تحقق یافته است.)) بیشتر این نظریات را، که الاهیات قرون وسطی نیز متضمن آنها بود لوتر با ثبات و پایداری انکارناپذیری از اندیشههای بولس حواری و آوگوستینوس استنتاج کرده است.
پیداست که لوتر حاضر بود در صورت طرد نظریات کلیسای روزگار رنسانس، از الاهیات قرون وسطی پیروی کند; برای او پذیرفتن این نظریه که خداوند از ازل سرنوشت مردم را مشخص و مقدر ساخته است آسانتر از آن بود که اقتدار و مرجعیت پاپهای ننگین و مالیات گیرنده را گردن نهد. لوتر کلیسا را به، جای سازمانی تابع و پیرو نخست کشیشان، جامعهای از مومنان به خدا و آلام مسیح میشمرد. با وجود این، هنگامی که عبارات زیر از خامه وی تراوش میکردند، با پاپها همداستان گشت: ((همه کسانی که درصددند از راههایی جز طریق عیسی مسیح (مانند یهودیان، ترکان، پاپ پرستان، قدیسین کاذب، بدعتگذاران، و غیره) به خدا تقرب جویند، در تاریکی هولناکی رهسپارند، و از همین روی سرانجام باید بمیرند و در زیر بار گناهانشان مدفون شوند.)) این عبارات صدای پاپ بونیفاکیوس هشتم و

شورای رم (۱۳۰۲) را اینک در ویتنبرگ طنین افکن ساخته بود: ((در خارج از کلیسا رستگاری نیست.)) انقلابیترین جنبه الاهیات لوتر عزل روحانیان از مقامات شامخی بود که در کلیسا به دست آورده بودند. او کشیشان را نه مجریان لازم و اجتنابناپذیر آیینهای مقدس میدانست و نه مقامات ممتازی که بین انسان و خدا وساطت کنند، بلکه آنان را خدمتگزارانی میشمرد که توسط هر جماعتی برگزیده میشوند تا خواستهای روحی آن جماعت را برآورده کنند. لوتر همچنین عقیده داشت که روحانیان، با زناشویی و آوردن فرزندان، هاله تقدس را، که اینچنین به جامعه روحانیت قدرت بخشیده است، فروزانتر خواهند کرد. لوتر عقیده داشت که روحانیان در میان مسیحیان که همگی برابرند ((حق تقدم خواهند داشت))، ولی هر فرد مسیحی محق و قادر است که، به هنگام لزوم، وظایف روحانیان انجام دهد و حتی توبهکاران را از عواقب گناه معاف سازد. راهبان باید از عزلت و کنارهگیری خودخواهانه و تن پرورانه دست بردارند و، چون دیگر مردم، زناشویی و به زور بازو زندگی کنند. مردی که دست به کار شخم زدن است، و زنی که در آشپزخانه فعالیت میکند، بیش از راهبی که با تکرار اوراد و ادعیه نابخردانه و تحمیق کننده وقت میگذراند خدا را خدمت میکند. انسان باید در ادعیه رو به خدا آورد،نه به قدیسین نیمه افسانهای. لوتر عقیده داشت که ستایش قدیسین ارتباط دوستانه و تسلی بخش انسان زنده با مرده مقدس نیست، بلکه در حقیقت نوعی بازگشت به بت پرستی و شرک ابتدایی به شمار می رود.

لوتر همچنین آیینهای مقدس را، که تا آن روز وسیلهای در دست کشیشان برای اعطای فیض و رحمت الاهی به مومنان محسوب میشد، کم ارج گرفت. در نزد او آیینهای مقدس قدرت معجزه آسایی نداشتند و تاثیر آنها بستگی داشت به ایمان کسانی که در این آیینها شرکت میجویند. انتصاب مقامات کلیسایی، تقدس زناشویی، تایید، و تدهین نهایی، به عقیده لوتر، در شمار آیینهایی بودند که برای آنها مبنا و مجوزی در کتاب مقدس وجود نداشت، و دین تازه میبایست این آیینها را ترک کند. آیین تعمید، از آن روی که یحیای تعمید دهنده آن را به جای آورده بود، میبایست پایدار بماند. لوتر درباره اعتراف به گناهان عقیده داشت که با آنکه برای آن مبنایی در کتاب مقدس نمیتوان یافت، میتواند به قوت و اعتبار خویش پایدار بماند. لوتر آیین قربانی مقدس را از دیگر آیینهای مقدس معتبرتر میشمرد؛ ولی این پندار را که کشیش با سخنان افسونگر خویش نان را در این مراسم به جسم حقیقی مسیح مبدل میسازد بیپایه و کفر آمیز میخواند. با این وصف عقیده داشت که مسیح در آیین قربانی مقدس حضور مییابد و نان و شراب را با ذات خویش همگوهر میسازد. وی به جای سحر و افسون کشیشان، آیین قربانی مقدس را، معجزه مداوم خدا می شمرد. نظریات لوتر، درباره آیینهای مقدس، لزوم تغییر شکل و تبدیل مراسم قداس به عشای ربانی و اعتقاد او به اینکه آمرزش نه با انجام دادن کارهای نیک بلکه در سایه ایمان میسر است، قدرت روحانیان را در شمال آلمان متزلزل کردند. مخالفت او با دادگاههای مذهبی و قوانین مدون کلیسایی اضمحلال قدرت کشیشان را تسریع کرد. در اروپای پیرو لوتر، دادگاههای مذهبی جای خویش را به دادگاههای مدنی سپردند و قدرت از کلیسا به دولت منتقل شد. دولت انتصاب مقامات کلیسایی و اداره مدارس کلیسایی و موسسات خیریه صومعهها را به دست گرفت و اموال کلیسا را مصادره کرد. گرچه به صورت ظاهر دولت و کلیسا از هم منفک شدند. اما کلیسا عملا تابع و فرمانبردار دولت گشت. جنبش لوتری، که بر آن بود تا همه شئون زندگی انسان را تابع موازین دینی سازد، بیآنکه خود بداند و بخواهد، به تفوق قوانین زمینی بر زندگی انسان که مبنای زندگی امروزی است، یاری کرد.

IX—انقلابیون

چون گروهی از اسقفان خواهان خاموش کردن لوتر و پیروانش شدند، او خطابهای صادر کرد که تقریبا به مثابه اعلام انقلاب بود. در رسالهای که لوتر به نام علیه نظام روحانی کاذب پاپ و اسقفان منتشر ساخت (ژوئیه ۱۵۲۲) نخست کشیشان را((بزرگترین گرگان)) خواند، و از همه آلمانیهای پاکدل خواست که آنان را بزور از مقامات خویش براندازند.

سزاوارتر است که همه اسقفان کشته شوند و همه سازمانها و صومعه‌ها زیر و رو گردند، تا اینکه روح یک تن تباه شود; این بتپرستی و یاوه گویی اسقفان همه را به گمراهی میکشاند. چه لزومی دارد آنان که با دسترنج و عرق جبین دیگران زندگی را با هوا و هوس به سر میبرند زنده بمانند... هر گاه آنان به ندای خدا گوش میدادند و به تهذیب خویش همت میگماشتند، خدا نیز با آنها میبود... ولی هر گاه از فرمان خدا سرپیچند، و به تکفیر و سوزاندن و کشتن مردم و اعمال زشت و ناپسند دیگر دست یازند، آیا استحقاقی جز آن دارند که مردم با قیام همگانی آنان را از روی زمین براندازند چنین پیشامدی ما را خشنود خواهد کرد. همه کسانی که با ایثار جان و مال، و با به مخاطره انداختن حیثیت خویش، اسقفان را نابود کنند. فرزندان گرامی خدا و مسیحیان حقیقی اند.

لوتر اکنون، همچنانکه با کلیسا درافتاده بود، با دولت نیز دست و پنجه نرم میکرد. وی، که از تحریم و ترجمه کتاب عهد جدیدش، در قلمرو فرمانروایان متعصب، برآشفته بود در پاییز ۱۵۲۲ رسالهای درباره قدرت فرمانروایان سیاسی و حدود فرمانبرداری از آنان انتشار داد. در رساله نامبرده لوتر بر عقیده بولس حواری در این باره که مسیحیان باید از قدرتهای سیاسی فرمان برند و این قدرتها ناشی از خواست خداست صحه نهاده بود.

این نظریه با عقیده پیشین لوتر درباره آزادی مطلق مسیحیان وفق نمیداد. وی استدلال میکرد: که، گرچه مسیحیان نیازی به قانون ندارند و از زور و قانون به زیان یکدیگر استفاده نخواهند کرد، لازم است با تبعیت از قانون برای اکثریت غیر مسیحی مردم جهان سرمشق و نمونه شوند، زیرا بدون تبعیت از قانون، طبع سرکش و گنهکار بشر رشته نظم اجتماع را از هم خواهد گسیخت. با این حال، در آنجا که پای روح انسان به میان میآید قدرت دولت به سر میرسد. این فرمانروایانی که گمان میبرند حق دارند مطبوعات مورد نیاز مردم را تعیین و معتقدات آنان را مشخص سازند کیستند. فراموش نباید کرد که فرمانروای فرزانه همواره در جهان نادر و کمیاب بوده، و از آن کمیابتر فرمانروای دیندار و پرهیزکار است. اینان معمولا مردمی فرومایه و بزرگترین ابلهان بشرند. فرمانروایان و شاهزادگان، زندانبانان و دژخیمان خدایند، و آفریدگار آنان را مامور تنبیه شریران و حفظ نظم و آرامش ظاهری اجتماع کرده است. ... به ((مزمور صد و هفتم)) گوش فرا دارید که میگوید ((خداوند... ذلت را بر روسا میریزد)) من برای شما به خدا قسم میخورم که هرگاه، بر اثر کوتاهی و خطاکاریتان، این گفتار در حق شما تحقق یابد، گرچه چون ترکان بیباک و نیرومند باشید، تباه خواهید گشت و یاوه سراییهایتان سرنوشت شما را تغییر نخواهند داد. بیشتر این گفتار تا کنون تحقق یافته است، زیرا... مردم اکنون به اندیشه فرو رفتهاند و ... انزجار از اعمال فرمانروایان، آنان را برای قیام همگانی متشکل و آماده ساخته است... مردم نه میتوانند و نه میخواهند که بیش از این گستاخیها و ستمگریهای شما را تحمل کنند. شاهزادگان گرامی و سروران عزیز، رفتار خردمندانه پیشه سازید. خداوند، پیش از این، از گناهان شما نخواهد گذشت. روزگاری که مردم را، چون جانوران، شکار و مهار میکردید سپری شده است.

یکی از وزیران باواریایی بیانیه لوتر را دعوت خائنانه مردم به انقلاب خواند. دوک گئورگ از فردریک برگزیننده خواست که از انتشار این بیانیه ننگین جلوگیری کند; ولی فردریک تا پایان غوغا خونسردی و متانت همیشگی خویش را از دست نداد. اگر فرمانروایان و شاهزادگان آلمان نامهای را که لوتر به ونتسل لینک نوشته بود (۱۹ مارس ۱۵۲۲) میخواندند، چه میگفتند ((ما بر ستمگریهای پاپ که شاهان و شاهزادگان را در سر پنجه خود میفشرد، فایق آمدیم; در این صورت آیا نمیتوانیم خود شاهزادگان را سرکوب کنیم)) یا اگر توصیف لوتر را از کلیسا میدیدند، چه واکنشی ابراز میداشتند ((من معتقدم تنها یک کلیسای مسیحی همگانی در جهان هست که همان جامعه قدیسین است... به عقیده من، در این جامعه یا جهان مسیحی همه چیز اشتراکی است، دارایی هر کسی از آن همگان است، و به خود او تنها تعلق ندارد.)) این سخنان لوتر را، که زاییده احساسات آنی و زودگذر او بودند، نباید جدی گرفت، زیرا او در سیاست و دینداری مردی محافظهکار، و حتی مرتجع، بود و میخواست روشها و معتقدات اوایل قرون وسطی را

زنده کند. او خویشتن را نه نو آور بلکه زنده کننده سنتهای گذشته میشمرد. ابقای جامعه روستائی، که لوتر از کودکی بدان خود گرفته بود، با اندک اصلاحی به نفع انسانها، وی را قانع و خشنود میساخت. لوتر محکوم کردن رباخواری از طرف کلیسای قرون وسطی را تایید میکرد و ربح را اختراع شیطان میپنداشت. با بازرگانی خارجی مخالف بود، بازرگانی را ((مشغله پلید)) میخواند، و کسانی را که با خرید کالا به بهای ارزان و فروش آن به قیمت گزاف گذران میکردند سرزنش میکرد. انحصارگران را، که برای ازدیاد بهای کالاها همدست میشدند، ((به دزدی آشکار)) متهم میکرد و معتقد بود که، مقامات دولتی حق دارند دارایی آنان را مصادره کنند و خودشان را از کشور برانند.)) لوتر، که میپنداشت هنگام آن رسیده است که ((بر گردن خاندان فوگر افسار بزند.)) به سال ۱۵۲۴ در رساله درباره سوداگری و رباخواری با لحن تهدید آمیزی چنین نوشت:

شاهان و شاهزادگان موظفند بر این امر نظارت، و برای دفع آن مقررات شاقی وضع کنند. ولی من شنیدهام که خود آنان در این کار نفع میبرند، و بدین سان پیشگویی اشعیا به حقیقت پیوسته است: ((شما شاهان با دزدان همدست گشتهاید. شاهان ما مردم را به جرم دزدیدن یک نیم گیلدر به دار میکشند، ولی با کسانی که همه جهان را غارت کردهاند سوداگری میکنند... دزدان بزرگ دزدان کوچک را به دار میکشند، و همان گونه که سناتور رومی کاتو گفته است دزدان کوچک در زندان به سر میبرند و دزدان با سیم و زر آزادانه در انظار نمایان میشوند.)) خداوند سرانجام با اینان چه خواهد کرد خداوند با آنان همانگونه رفتار خواهد کرد که حزقیال گفته است: ((شهزادگان و تجار دزدان همدستی هستند. خداوند آنان را چون سرب و برنج ذوب خواهد کرد، چنان که گویی شهری در آتشگدازان است; و دیگر نه شهزادهای خواهد ماند و نه تماجری.)) آن روز میترسم که بسیار نزدیک باشد. و آن روز زود فرا رسید.

فصل هفدهم

انقلاب اجتماعی

۱۵۳۶-۱۵۲۲

I– اوجگیری شورش: ۱۵۲۲–۱۵۲۴

شهسواران گرسنه با بیتابی در انتظار روزی بودند که بر شاهزادگان، سران کلیسا، و صرافان بشورند. در سال ۱۵۲۲ شارل پنجم در اسپانیا به سر میبرد; کاهلی و بیگارگی سربازان زیکینگن را فرسوده کرده بود و تصرف اراضی غنی و حاصلخیز کلیسا ساده و آسان مینمود. اولریش فون هوتن مردم را به قیام فرا میخواند. لوتر از مردم آلمان درخواست کرده بود که زورگویان و ستمگران خویش را از زمین بردارند. در روز ۱۳ ماه اوت گروهی از شهسواران در لانداو پیمان همکاری بستند. زیکینگن تریر را محاصره کرد و از مردم خواست که برای بر انداختن اسقف اعظم، حاکم شهر، با وی همدست شوند; ولی ساکنان شهر به درخواست او پاسخ ندادند.

اسقف اعظم سربازانی گردآورد و فرماندهی آنان را به دست گرفت و پنج حمله مهاجمان را در هم شکست. زیکینگن از محاصره دست برداشت و به دژ خود در لاندشتول بازگشت. اسقف اعظم به یاری شاهزادگان مجاور به دژ زیکینگن، تاخت. زیکینگن در دفاع از قلعه، زخم مهلکی برداشت و در روز ۶ مه ۱۵۲۳ تسلیم شد و فردای آن روز درگذشت. شهسواران لشکریان خویش را رها کردند، به شاهزادگان تسلیم شدند، و به باجی که دهقانان به فئودالها میپرداختند، و ممر اصلی معاش آنان بود، اکتفا کردند.

لوتر، که این سرانجام شوم را پیش بینی میکرد، خیلی زود پای خود را از شورش کنار کشید (۱۹ دسامبر ۱۵۲۲)؛ ولی از جهات دیگر ستاره اقبال وی همچنان اوج میگرفت. در سال ۱۵۲۲ مهیندوک فردیناند به برادرش، امپراطور شارل، نوشت: ((اهداف لوتر چنان در سراسر امپراطوری ریشه دوانیده است که از هر هزار تن یک تن نیز از آن مبرا نیست.)) راهبان و کشیشان دسته دسته به ((محراب زناشویی)) روی میآوردند. در نورنبرگ کلیساهای لورنتس و زبالدوس عبارت ((کلام خدا)) را، که اصطلاح اصلاح طلبان دایر بر لزوم استوار ساختن ایمان بر کتاب مقدس بود، شعار خویش ساختند. وعاظ ((انجیلی)) در شمال آلمان آزادانه از شهری به شهری درمیآمدند و منبرها را تصرف میکردند و منبرهای تازه بر پا میداشتند. اینان نه تنها پاپها و اسقفان را ((نوکران لو کیفر)) میخواندند، بلکه فرمانروایان سیاسی را به نام ((ستمگران بیعدالت)) نکوهش میکردند. با این وصف، بسیاری از فرمانروایان سیاسی آلمان، چون فیلیپ هسهای (فلیپ شکوهمند)، کازیمیراهل براندنبورگ، اولریش اهل وورتمبرگ، ارنست اهل لونبورگ، و یوهان اهل ساکس از لوتر هواخواهی می کردند. حتی ایزابل، خواهر امپراطور، نیز از پیروان لوتر بود.

مربی قدیم شارل، آدریان اوترشتی، اکنون به نام هادریانوس ششم بر مسند پاپی نشسته بود (۱۵۲۱). وی در نامهاش به دیت نورنبرگ، ضمن تقاضای بازداشت لوتر، به پارهای از خطاهای کلیسا نیز با صراحت اعتراف کرد(۱۵۲۲):

بر همه ما روشن است که در، طول سالیان متمادی، مفاسد کراهت آور بسیاری به مقر پاپها راه یافته اند.

مقدسات مورد سو استفاده قرار گرفتهاند، از احکام سرپیچی شده، و همه چیز تباه گشته است. بنابر این، شگفت آور نیست اگر فساد از بالا به پایین، از پاپها به روحانیان، سرایت کرده باشد. همه ما، از نخست کشیشان گرفته تا روحانیان، از راه راست منحرف شدهایم، و دیر زمانی است که کار پسندیدهای از ما سر نزده است.... از این روی... باید، قبل از هر چیز، با همه نیروی خویش با اصلاح دربار رم، که شاید همه این فسادها از آن سرچشمه گرفته باشند، همت گماریم. همه جهانیان در انتظار چنین اصلاحی هستند.

شورا رای داد که فردریک برگزیننده به اقدامات لوتر رسیدگی کند، ولی این پرسش را نیز پیش کشید که چرا لوتر باید به جرم پرده برداشتن از روی تبهکاریهایی که اکنون رسما مورد تایید پاپ است محکوم شود. با توجه به نارسایی اعترافات پاپ، شورا نامهای مشتمل بر صد شکایت مردم آلمان از کلیسا برای هادریانوس فرستاد و تقاضا کرد که شورایی ملی برای رسیدگی به این شکایات و رفع موجبات آنها به ریاست امپراطور، در خاک آلمان بر پا شود.

دیت نورنبرگ، که نجبا بر آن تسلط داشتند، با ابراز همدردی، با شکایت آلمانیها از انحصارگرانی که خویشتن را به قیمت زیان مردم توانگر میساختند رسیدگی کرد. کمیتهای که از طرف شورا برای تحقیق برگزیده شده بود، با ابراز همدردی، شکایت آلمانیها را از انحصارگران مورد رسیدگی قرار داد و نامههایی به شهرهای عمده آلمان فرستاد و نظر خواست که آیا باید برای انحصارگران محدودیتهایی قرار دهد یا آنها را نابود کند. شهر اولم انحصارگران را مضر و خطرناک خواند و تقاضا کرد که مالکیت موسسههای بازرگانی به پدر و پسر و داماد محدود شود. شهر آوگسبورگ مقر خاندان فوگر، از بازرگانی نامحدود و حقوق بیوه زنان و یتیمان بدین سان دفاع کرد:

جهان مسیحیت (بلکه سراسر جهان) ثروت و دارایی خویش را مدیون تجارت است. هر کشوری که تجارت آن شکوفاتر باشد، مردمش آسودهتر و کامیابترند... هر جا که بازرگانان بیشترند کار فراوانتر است... محدود کردن فعالیتهای شرکتهای بازرگانی غیر ممکن است... هر چه تعداد بازرگانان و وسعت فعالیتشان بیشتر باشد، نفع بیشتری عاید مردم میشود. بازرگانان هر گاه در خاک آلمان از آزادی کامل برخوردار نباشند، آلمان را به زیان این کشور ترک خواهند گفت. اگر بازرگانی نتواند بیش از مقدار معینی تجارت کند، با سرمایه اضافی خویش چه کند... بهتر است بازرگانان را آزاد گذارید و برای توانایی و سرمایه آنان حدودی قائل نشوید، برخی از مردم از محدود کردن سودی که

باید به سرمایه تعلق گیرد سخن به میان آوردهاند. این بیدادگری در حق بیوه زنان، یتیمان، و کسان دیگری است که با سرمایه گذاری در این شرکتها گذران می کنند.
دیت، به موجب فرمانی، سرمایه شرکتها را به ۵۰۰۰۰گیلدر محدود کرد و مقرر داشت که منافع شرکتها هر دو سال یکبار توزیع شوند، مقامات دولتی به حساب شرکتها رسیدگی کنند، پول به نرخ رباخوارانه وام داده نشود، هیچ بازرگانی در ربع سال بیش از میزان مقرر خرید نکند، و نرخها را قانون تثبیت کند. بازرگانان به شارل پنجم متوسل شدند، و او، به دلیلی که گذشت، از آنان پشتیبانی کرد. از آنجا که کلانتران بسیاری از شهرها از انحصار تجارت سود میبردند، پس از اندک زمانی، از فرمان دیت نورنبرگ جز کاغذ پارهای برجای نماند.
کاردینال لورنتسو کامپدجو، که به نمایندگی پاپ وقت، کلمنس هفتم، در جلسات تازه شورا (ژانویه ۱۵۲۴) حضور یافته بود، بار دیگر درخواست بازداشت لوتر را پیش کشید. فرستاده پاپ، که هنگام عبور از آوگسبورگ با استهزای مردم مواجه شده بود، برای اجتناب از تظاهرات خصمانه ساکنان نورنبرگ ناگزیر شد پنهانی به این شهر درآید. ولی در آنجا نیز، با خفت و سرافکندگی، ناظر آیین قربانی مقدسی شد که به دو شکل مختلف، به دست کشیش لوتری، برگزار شد و سه هزار تن از اهالی شهر، و در میان آنان خواهر امپراطور، در آن شرکت جسته بودند. فرستاده پاپ به دیت هشدار داد که هرگاه شورش دینی بسرعت سرکوب نشود، قدرت دولت متزلزل خواهد شد و نظم اجتماع از هم خواهد پاشید. دیت به او پاسخ داد که هر اقدام جابرانهای برای سرکوبی جنبش لوتری، ((به شورش، سرکشی، کشتار... و ویرانی دامنهدار)) خواهد انجامید. مشاورههای دیت هنوز پایان نیافته بود که آتش انقلاب اجتماعی زبانه کشید.

II– جنگ دهقانان: ۱۵۲۴–۱۵۲۶

انقلاب دینی برزگران را برای بهرهبرداری بیشتر از اقتصاد در حال رشد آلمان ترغیب کرده بود. دشواریها و محرومیتهایی که چندین بار دهقانان را به عصیان واداشته بودند هنوز بر دوش آنان سنگینی میکردند. اکنون که لوتر با کلیسا درافتاده، شاهزادگان را رسوا کرده، سدهای ترس و انضباط را فرو ریخته، همه مومنان را به مقام کشیشی ارتقا داده، و آزادی مسیحیان را اعلام داشته بود، زمینه از هر زمانی برای شورش و انقلاب آمادهتر بود. در آلمان آن روز دولت و کلیسا چندان با هم بستگی داشتند و روحانیان در حفظ اجتماع چنان نقش موثری ایفا میکردند که هتک حرمت و امحای اقتدار آنان هر مانعی را از راه انقلاب بر میداشت. والدوسیان، بگارها و فرقه ((برادران همزیست)) دعاوی افراطی دیرین خویش را درباره مفهوم مضامین کتاب مقدس تکرار میکردند. طبع و نشر کتاب عهد جدید چون ضربه مهلکی بر پیکر نظام سیاسی و دینی آن روز فرود آمد. این کتاب پرده از سر سپردگی روحانیان به طبایع بشری و روشهای دنیوی برداشت و مردم را با زندگی اشترای حواریون و همدردی مسیح با محرومان و ستمکشان آشنا کرد. از این جهت، کتاب عهد جدید برای افراطیون آن عصر در حکم مانیفست کمونیست بود. دهقانان و پرولتاریا این کتاب را نوید دهنده آرمانشهری تلقی کردند که در آن مالکیت خصوصی از میان میرفت و تنگدستان وارث زمین می شدند.
در سال ۱۵۲۱، رسالهای به نام یحیای شن کش در آلمان انتشار یافت. این ((مرد شنکش))، که قلمی هم به دست داشت خواستار پشتیبانی دهقانان از لوتر شد. در رساله دیگری، که به دنبال این رساله در همان سال انتشار یافت، از روستاییان درخواست شده بود که بر روحانیان کاتولیک بشورند. در یکی دیگر از رسالات این سال، به قلم یوهانس ابرلین، تقاضا شده بود به همه مردان حق رای داده شود، حکام و ماموران دولت از شورای منتخب مردم فرمان ببرند، همه سازمانهای سرمایهداری منحل شوند، بهای نان و شراب مانند قرون وسطی تثبیت شود، و آموزش لاتینی، یونانی، عبری، نجوم و پزشکی به همه کودکان داده شود. رساله دیگری، که به سال ۱۵۲۲ به نام نیازمندیهای ملت

آلمان انتشار یافت و تالیف آن بغلط به امپراطور متوفا، فردریک سوم، نسبت داده میشد، لزوم الغای ((همه باجها، عوارض، گذرنامه‌ها و جرایم))، امحای قوانین رومی و کلیسایی، تجدید سرمایه شرکتهای بازرگانی به ۰۰۰,۱۰ گیلدر، عزل روحانیان از مقامات دولتی، مصادره دارایی صومعه‌ها، و توزیع درآمدها میان تنگدستان را پیش کشیده بود. اوتوبرونفلس در سال ۱۵۲۴ اعلام داشت که دادن عشریه به روحانیان با تعلیمات کتاب عهد جدید مخالف است. واعظان اعتقادات پروتستان را با تخیلات خویش درباره آرمانشهر (مدینه فاضله) درهم آمیخته بودند. یکی از وعاظ مدعی شد که درهای فردوس را به روی دهقانان گشودهاند، ولی نجبا و روحانیان بدان راه نخواند یافت. دیگری دهقانان را از پرداخت پول به کشیشان یا راهبان برحذر داشت. مونتسر، کارلشتات و هوبمایر در مواعظ خویش به مردم گوشزد میکردند ((که برزگران، معدنچیان، و غلهکاران بهتر از... کشیشان و روسای دیرها... یا مجتهدین کلیسا میتوانند انجیل را دریابند و به مردم بیاموزند;)) کارلشتات پا را فراتر نهاد و گفت که اینان ((حتی بهتر از لوتر از عهده این کار برمیآیند)) تقویمهای نجومی و علمای علم احکام نجوم وقوع شورشی را در سال ۱۵۲۴ پیشگویی می کردند. یوهانس کوکلیوس، اومانیست کاتولیک، به لوتر، هشدار داد (۱۵۲۳) که ((شهرنشینان و روستاییان قهرا دست به شورش خواهند زد... نامه‌ها و سخنان رکیک بیشماری که بر ضد پاپها و مقامات کشوری در میان مردم پخش میشوند، یا به گوششان میرسند، ذهن آنان را زهرآگین کردهاند.)) ولی فراموش نباید کرد که لوتر و واعظان و ناشران این نامه‌ها موجد اصلی شورش نبودند. آنچه دهقانان را به شورش واداشت خشم و نارضایی آنان بود.

میتوان گفت که انتشار متن آلمانی انجیل و اندیشه‌های پیروان سرسخت و افراطی لوتر ((شعله‌های انقلاب را تیزتر کرد)) و خشم و نارضایی دهقانان را با توهماتی درباره آرمانشهر، تعدیات حساب نشده، و انتقامجویی گستاخانه در هم آمیخت.

تومانس مونتسر، با سخنان تند و افراطی خویش، بیش از دیگران شورش و آشوب را دامن میزد. وی، که واعظ منتسب کلیسای آلشتت بود (۱۵۲۲)، خواست که ((همه بیدینان، اعم از کهنه پرست و محافظه کار، با شمشیر کشته شوند. زیرا بیدینان حق حیات ندارند، مگر آنکه برگزیدگان این حق را به آنان تفویض کنند.)) او همچنین از،شاهزادگان تقاضا کرد که مردم را در عصیان کمونیستی بر ضد روحانیان و سرمایهداران رهبری کنند.

چون شاهزادگان به تقاضای مونتسر پاسخ ندادند، وی از مردم خواست که خود شاهزادگان را نیز براندازند و ((جامعه مهذبی مانند جامعهای که افلاطون... و آپولیوس، نویسنده داستان الاغ طلایی، در اندیشه خویش پرورانده‌اند برپا سازند.)) مونتسر نوشت: ((همه چیز اشتراکی است، و مایملک اشخاص، در صورت اقتضا، باید برای برآوردن نیازمندیهای مردم در میان آنان تقسیم شود. هر شاهزاده، کنت، یا بارونی که این حقیقت را بشنود و از آن روی برتابد سزاوار است که سرش را از تن جدا کنند، یا او را به چوبه دار بیاویزند.)) فردریک برگزیننده سخنان وی را به عنوان مزاح تحمل کرد، ولی برادر او، یوهان، و عموزادهاش، دوک گئورگ، برای اخراج مونتسر از حوزه کشیشی خودش با لوتر همدست شدند (۱۵۲۴). رسول خشمگین از آن پس آواره شهرهای مختلف شد و آزادی ((اسرائیل)) و ملکوت قریبالوقوع خدا بر زمین را به مردم اعلام داشت.

مونتسر سرانجام شهر آزاد مولهاوزن در تورینگن را، که کارگاه‌های بافندگیش کارگران زیادی را در آن گرد آورده بودند، برای پیشبرد مقاصد خویش مناسب یافت. هاینریش پفایفر، راهب پیشین، قبل از او، با پشتیبانی اقشار پایین طبقه متوسط، جنبشی برای اخراج اشراف متنفذ از شورای شهری برپا کرده بود. مونتسر برنامه افراطی خویش را به کارگران شهر و کشاورزان روستاهای مجاور ابلاغ کرد. در روز ۱۷ مارس ۱۵۲۵، پیروان مسلح پفایفر و مونتسر اشراف را از مقامات خویش برانداختند و برای اداره امور شهر یک ((شورای جاویدان)) تاسیس کردند.

به گفته ملانشتون، رادیکالهای فاتح راهبان را از صومعه‌ها بیرون ریختند و املاک کلیسا را مصادره کردن وجود این، روایت هیچ یک از عالمان الاهی این عصر را در باره عقاید و اقدامات مخالفان نمیتوان بیطرفانه و خالی از غرض تلقی کرد. شهر مولهاوزن حکومت اشتراکی به خود ندید، زیرا پفایفر، که عملا از مونتسر تواناتر بود، شورش را در جهت مصالح طبقه متوسط رهبری کرد. مونتسر که در انتظار یورش سربازان امپراطور بود، سپاهی از کارگران و دهقانان تشکیل داد و آن را با توپهای سنگینی که در دیر فرایارهای پا برهنه ریخته شده بود مسلح ساخت. سپس به سربازانش فرمان پیشروی داد: ((به پیش! تا وقتی آتش گرم است، از پیشروی باز نایستید! شمشیرهای خویش را همواره با خون دشمنان گرم نگاه دارید!)) همزمان با شورش مولهاوزن قیام دهقانان جنوب آلمان را به آشوب کشیده بود. طوفان و تگرگ (۱۵۲۴)، که در شتولینگن امید دهقانان را برای بهره‌برداری از زمین بر باد داده بود محتملا، از عواملی بود که شورش را دامن زد.

این ناحیه در مجاورت شافهاوزن و سویس قرار داشت، و آزادی کشاورزان سرسخت و زحمتکش سویس از بند فئودالیسم در میان دهقانان این منطقه شور و هیجانی پدید آورده بود. در روز ۲۴ اوت ۱۵۲۴، هانس مولر، به تحریک مونتسر، گروهی از دهقانان شتولینگن را گردآورد و از آنان دسته‌ای به نام ((انجمن برادری انجیلی)) تشکیل داد و سوگند یاد کرد که دهقانان سراسر آلمان را آزاد سازد. دیری نپایید که رعایای ناراضی رئیس دیررایشنو، اسقف کنستانس، و کنتهای وردنبورگ، مونتفورت، لوپفن، و زولتس به او پیوستند. در پایان سال ۱۵۲۴، شماره دهقانان مسلح جنوب آلمان به ۳۰۰۰۰ تن رسیده بود. این دهقانان از پرداخت مالیات به دولت، عشریه به کلیسا، و باج به فئودالها سرباز زدند و سوگند یاد کردند که تا پای مرگ از تلاش برای آزادی خویش باز نایستند. نمایندگان آنان در ممینگن، به رهبری یا به تاثیر افکار پروتستانهای پیروتسوینگلی، بیانیه‌ای مشتمل بر ((مواد دوازدهگانه)) را تنظیم کردند (مارس ۱۵۲۵) که نیمی از آلمان را به خون و آتش کشید.

خداوند به خوانندگان مسیحی (این بیانیه) صلح و رحمت خویش را توسط مسیح ارزانی دارد. اخیرا بسیاری از دشمنان مسیحیت، با توجه به تشکل دهقانان، ((انجیل)) را به سخریه گرفته‌اند و میپرسند: آیا ثمره ((انجیل)) نو همین است و آیا مردم به جای فرمانبرداری باید... برای برانداختن، و شاید برای کشتن روحانیان و فرمانروایان کشوری، آشوب و بلوا برپا سازند این بیانیه، نخست به منظور رفع مذلت از کلام خدا و سپس برای توجیه نافرمانی، نه آشوبگری دهقانان، از نظر مسیحیت به این خرده گیران بیدین و یا بکار پاسخ می دهد.

۱. تقاضای عاجزانه و عزم راسخ همه ما این است که در آینده هر جامعه‌ای حق داشته باشد کشیش خویش را خود برگزیند یا او را از کشیشی عزل کند...

۲. از آنجا که کتاب ((عهد قدیم)) دادن عشریه را واجب شمرده و کتاب ((عهد جدید)) نیز آن را تجویز کرده است، ما عشریه غلات را، آنهم به صورت صحیح، پرداخت خواهیم کرد. عشریه باید توسط کشیشی که هر جامعه‌ای برای خویشتن برمیگزیند گردآوری شود، و پس از رفع نیازمندیهای کشیش، مازاد آن در میان تنگدستان قریه تقسیم شود... عشریه چارپایان به هیچ وجه پرداخت نخواهد شد، زیرا خداوند این موجودات را برای استفاده بشر آفریده است...

۳. تا کنون عرف و عادت چنین بوده است که زورمندان ما را مملوک خویش محسوب دارند این عادت از آن روی که مسیح همه ما را با ریختن خون خویش بازخرید کرده و آزادی بخشیده است تاسف آور است. ... ((کتاب مقدس)) حکم میکند که ما آزاد زیست کنیم، و ما این آزادی را بازخواهیم یافت. ... ما، تا جایی که مسیحیت اجازه میدهد، از فرمانروایان منتخب و برگماشته (که خداوند آنان را تعیین کرده است) از روی رضا و رغبت فرمان خواهیم برد، و

یقین داریم که آنان، چون مسیحیان راستین، یا ما را از سرف بودن آزاد خواهند کرد، یا ثابت میکنند که ما به موجب تعلیمات ((انجیل)) باری سرف بودن آفریده شده ایم...

۶. خدمات سنگین روزافزون ما را به ستوده آورده است...

۸. ناتوانی دهقانان در پرداخت اجاره زمین آنان را برآشفته است. سزاوار است ماموران پاکدامنی از طرف دولت به وضع و درآمد اراضی رسیدگی کنند و برای آنها مالالاجاره عادلانهای تعیین کنند. ... هر رنجبری استحقاق دارد مزد خویش را دریافت دارد. ...

۱۰. غضب چراگاه‌های عمومی توسط پارهای از مردم ما را دل آزرده ساخته است...

۱۱ .اخذ باج از بازماندگان مردگان باید متروک شود. ما نه چنین باجی را پرداخت خواهیم کرد، و نه اجازه خواهیم داد دسترنج یتیمان و بیوه زنان به یغما رود...

۱۲. هر گاه با استناد به ((کتاب مقدس)) ثابت شود که یکی از مواد این بیانیه بیجا و نادرست است ما از آن عدول خواهیم کرد.

رهبر دهقانان، که سخنان نیمه انقلابی لوتر وی را تشجیع کرده بود، نسخهای از بیانیه را برای لوتر فرستاد و از او یاری خواست. لوتر در رساله اخطار برای صلح، که در ماه آوریل ۱۵۲۵ انتشار یافت، به تقاضای دهقانان پاسخ گفت. وی آمادگی دهقانان را برای سنجش اعمالشان با موازین کتاب مقدس ستود; و پس از اشاره به اتهامات روز افزون کسانی که وی را موجد آشوب و شورش میدانستند، مسئولیت خویش را در این باره تکذیب کرد و پافشاری خود را بر تبعیت از قانون به آنان یادآور شد. با این حال، وی از نکوهش زورمندان باز نایستاد:

کسی را در سراسر جهان مسئول این شورش شیطانی نمیتوان شمرد، مگر شما شاهزادگان و خاوندان، بویژه شما اسقفان کور و کشیشان و راهبان دیوانه، را که با آنکه به حقیقت ((انجیل)) مقدس اذعان دارید، تعالیم آن در دلهای سخت شما کارگر نیست. از این گذشته، از دست شما، در مقام فرمانروایی، کاری جز این ساخته نیست که با چپاول دسترنج زیر دستانتان برای خویشتن زندگی مجلل نخوت آمیزی بیاراپید، تا جایی که تحمل و بردباری ستمکشان و تنگدستان به سرآید... چون شما خشم خدا را برانگیختهاید، هر گاه راه و روش خویش را اصلاح نکنید، غضب خداوند بر شما فرود خواهد آمد... دهقانان در جوش و خروشند و این برای آلمان ثمری جز ویرانی و قتل و خونریزی نخواهد داشت مگر آنکه توبه و پشیمانی ما خدا را بر آن دارد که از چنین پیشامدی جلوگیری کند.

لوتر به امرا و خاندان توصیه کرد که حقانیت بسیاری از تقاضاهای دهقانان را بپذیرند، و از آنها خواست تا با مهربانی به وضع آنان توجه کنند. لوتر همچنین اشتباهاتت دهقانان را خیلی صریح بیان کرد و آنان را از اعمال زور و انتقامجویی برحذر داشت. وی به دهقانان گوشزد کرد که توسل به زور آنان را پریشانتر از گذشته خواهد کرد. لوتر پیش بینی کرده بود که شورش و تعدی جنبش اصلاح دینی را متوقف میکند و خود او را در مظان اتهام قرار میدهد. او با اخذ عشریه توسط کلیساهای محلی مخالفت کرد و به مقامات کشوری حق داد که برای تامین هزینه دولت از مردم مالیات بگیرند. از نظر لوتر ((آزادی مسیحیان)) منحصر بود به آزادی روحی، و این با سرفداری و حتی بردهداری مباینت نداشت.

آیا ابراهیم و پیامبران دیگر بردهداری نمیکردند سخنان بولس حواری را بخوانید ببینید درباره خدمتگزاران که در آن زمان همه از بردگان بودند، چه تعلیم میدهد. از این روی، سومین ماده بیانیه شما با ((انجیل)) سازگار نیست... اجابت این تقاضا همه مردم را یکسان و برابر خواهد کرد... و برابری مردم ممکن نیست، زیرا حکومت جهانی، بیآنکه افراد آن نابرابر و از آنان برخی آزاد، بعضی زندانی، جمعی مالک، و گروهی رعیت باشند، پایدار نخواهد ماند.

اگر از آخرین اندرز لوتر استقبال میشد، آلمان آنچنان از خونریزی و خرابی زیان نمی برد: جمعی از کنتها و خاندان و اعضای انجمنهای شهری را گرد آورید و مشکلات خویش را با آنان در میان نهید و بگذارید آنان مشکلات را، پس از بررسی، دوستان چارهجویی کنند شما خاوندان از خیرهسری بپرهیزید و زورگویی و ستمگری خویش را کاهش دهید تا تنگدستان فضایی و هوایی برای زیستن به دست آورند. دهقانان نیز باید تبعیت کنند و از پارهای از درخواستهای خویش که از بلند پروازی آنان سرچشمه میگیرد چشم بپوشند.
ولی رهبران شورش احساس میکردند که هنگام عقب نشینی سپری شده است، و در هر گونه سازشی سرانجام آنان به کیفر خواهند رسید. از این روی، لوتر را به خیانت متهم کردند و به شورش ادامه دادند. گروهی از آنان در اعتقاد خویش به برابری انسانها چندان دور رفتند که پیشنهاد کردند اشراف و نجبا کاخهای خویش را رها کنند و چون روستاییان و شهرنشینان زیست کنند، و بر اسب سوار نشوند، زیرا اسب سواری آنان را گردنفرازتر از مردم دیگر میسازد. رهبران شورش همچنین عقیده داشتند که کشیشان از این پس باید خویشتن را خدمتگزار نه فرمانروای کلیسای خویش بدانند و در صورت سرپیچی از تعلیمات کتاب مقدس، از مقامات خود برکنار شوند. کارگران شهری نیز با دهقانان هماواز شدند و به انحصار مقامات دولتی به اشراف و توانگران، اختلاس دارایی ملت توسط کارمندان فاسد، و افزایش نرخها و قلت مزد خویش اعتراض کردند. یکی از رهبران افراطی شورش میگفت: ((برای رستگاری روح انسان، بهتر است دست سران کلیسا از تنعم و تجمل کوتاه و دارایی آنان در میان تنگدستان تقسیم شود.)) و ندل هیپلر و فریدریش وایگانت ضرورت مصادره اموال کلیسا، الغای عوارض راه و تعرفههای گمرکی، و اتخاذ پول و اوزان و میزانهای یکسان برای سراسر امپراطوری را پیش کشیدند.
در میان رهبران شورش، چهرههای گوناگونی به چشم میخورند: گئورگ متسلر و مترن فویرباخر مهمانخانه دار، یالکین رورباخ آشوبگر; جمعی از سربازان پیشین و کشیشان; و دو تن شهسوار به نامهای فلوریان گیر و گوتس فون برلیشینگن، که در شورش بدفرجام زیکینگین شرکت داشتند و شورشیان را رهبری میکردند. هاوپتمان و گوته این دو مرد اخیر را قهرمان داستانهای خویش ساخته اند. هر یک از اینان فرماندهی یک دسته از شورشیان را به عهده داشت بندرت عملیات خویش را با نقشه و اقدامات دستههای شورشی دیگر هماهنگ میکرد. با این حال، در بهار ۱۵۲۵، شورش ناگهان چند ناحیه آلمان را فرا گرفت. در هایلبرون، روتنبورگ، و وورتسبورگ حکومت شورشی متشکل از نمایندگان کارگران ادارات شهری را تصرف کرد. در فرانکفورت آم ماین، حکومت شورشی اعلام داشت که از این پس اختیارات انجمن شهر، شهردار، پاپ و امپراطور را در دست خویش خود گرفت. در روتنبورگ، شورشیان کشیشان را از کلیسای جامع بیرون ریختند، مجسمههای مذهبی را در هم شکستند، نمازخانهای را با خاک یکسان ساختند (۲۷ مارس ۱۵۲۵) و انبار شراب کلیساها را پیروزمندانه خالی کردند. شهرهای تابع خاوندان فئودال سر به طغیان برداشتند، و شهرهای اسقف نشین الغای امتیازات روحانیان و تصرف املاک کلیسا را خواستار شدند. تقریبا همه ساکنان دوکنشین فرانکونیا، همچنین اسقفان شپایر و بامبرگ، و روسای دیرهای کمپتن و هرتسفلد، که غافلگیر شده بودند، تعهد کردند اصلاحات پیشنهادی دهقانان را تحقق بخشند. ویلیام، کنت هنبرگ، رعایای خویش را آزاد کرد. شورشیان گئورگ و آلبرشت، کنتهای اهل هوهنلوهه را احضار کردند و به آنان چنین گفتند: ((برادر گئورگ و آلبرشت، سوگند یاد کنید که از ین پس با دهقانان برادر خواهید بود، زیرا شما اکنون دیگر دهقانید نه مالک.)) بسیاری از شهرهای آلمان با آغوش باز از شورشیان استقبال کردند. بسیاری از روحانیان دون پایه نیز که کینه روحانیان حاکم و با نفوذ را به دل داشتند از شورشیان پشتیبانی کردند.
نخستین بر خورد شدید شورشیان با مخالفان در شهر لایپهایم، واقع در کرانه دانواب و نزدیک شهر اولم، روی داد (۴ آوریل ۱۵۲۵) نزدیک به ۳۰۰۰ تن دهقان، به رهبری کشیش سرسختی به نام یاکوب وهه، شهر را به تصرف

درآوردند، خمره‌های شراب را سرکشیدند. کلیسای شهر را تاراج کردند ارگ کلیسا را در هم شکستند از جامه کشیشان چاروق درست کردند، و یکی از دهقانان را با جامه روحانی بر محراب کلیسا نشاندند. و تمسخر کنان در برابر وی سر تعظیم فرود آوردند. سربازان مزدور اتحادیه سوابیایی، به سرکردگی فرمانده کاردانی به نام گئورگ فونتروخسس لایپهایم را محاصره کردند و دهقانان بی انضباط و وحشتزده را به تسلیم وا داشتند. مهاجمان وهه و چهار تن از یارانش را سر بریدند و کلبه‌های روستاییان را به آتش کشیدند. یاران دیگر وهه نیز پراکنده شدند.
در روز جمعه مبارک (یادبود مصلوب ساختن مسیح) سه گروه از شورشیان، به سرکردگی متسلر، گیر، و رورباخ، شهر واینسبرگ (در نزدیکی هایلبرون) را، که فرمانروای آن، کنت لودویگ فون هلفنشتاین، به شقاوت و سنگدلی معروف بود، محاصره کردند (۱۵ آوریل ۱۵۲۵). نمایندگان دهقانان، برای تسلیم شرایط ترک مخاصمه، خویشتن را به دیوار شهر رسانیدند. ولی کنت و سوارانش ناگهان بر سر آنان تاختند و همه را کشتند.
شورشیان در روز عید قیام مسیح، به یاری جمعی از ساکنان واینسبرگ به شهر رخنه کردند و چهل مرد مدافع را از پای درآوردند. کنت، همسرش (دختر امپراطور ماکسیمیلیان متوفا)، و شانزده شهسوار به دست مهاجمان اسیر شدند. رورباخ، بیآنکه با متسلر و گیر مشورت کند، به کنت و سوارانش فرمان داد که از میان صفوف دهقانان مسلح به دشنه و سر نیزه به سوی سرنوشت اندوهبار خویش روان شوند. کنت به شورشیان پیشنهاد کرد که، در ازای ضبط همه داراییش، از کشتن او چشم بپوشند، ولی این پیشنهاد را به عنوان بهانهای برای وقت کشی رد کردند. کنتس نیز، که بیهوش بر زمین افتاده بود، تضرع کنان درخواست میکرد همسرش را زنده بگذارند. رورباخ فرمان داد دو مرد وی را بر دست بلند کنند تا شاهد شادمانی انتقامجویان باشد. هنگامی که کنت از برابر دهقانان مسلح به سوی مرگ گام بر میداشت، دهقانان فریادکنان از ستمگریهای وی یاد می کردند.
یکی فریاد میکشید: ((تو برادر مرا به سیاهچال افکندی، زیرا هنگامی که تو از کنارش میگذشتی، کلاهش را از سر برنداشت.)) دیگران فریاد میکشیدند: ((تو بر گردن ما مثل گاو یوغ میگذاشتی... تو موجب شدی دستهای پدر من بریده شوند، زیرا خرگوشی را در کشتزارش کشته بود... اسبان و سگان شکارچیان تو محصول کشتزار مرا لگدمال کردهاند... تو تا آخرین دینار ما را ربودهای.)) در طول نیم ساعت شانزده شهسوار از پی کنت به دیار نیستی فرستاده شدند. به کنتس اجازه داده شد که در دیری عزلت گزینند.
شورش تقریبا سراسر آلمان را فراگرفته بود. شورشیان صومعه‌ها را غارت میکردند یا باج سنگینی از آنها میگرفتند. در نامهای به تاریخ ۷ آوریل ۱۵۲۵ گفته میشود: ((در هیچ جا شورشیان قصد خویش را به کشتن روحانیان پیرو کلیسای کاتولیک، تخریب صومعه‌ها و کاخهای اسقف نشینها، و ریشهکن کردن آیین کاتولیک از روی زمین پنهان نمیدارند. این سخن ممکن است گزاف باشد، ولی ملاحظه میکنیم که در باواریا، اتریش، و تیرول، که نهضت پروتستان در آنها ظاهرا سرکوب شده بود، شورشیان شهرهای بسیاری را به تصرف در آوردند و لزوم تطبیق مواعظ روحانیان را با تعلیمات کتاب مقدس، که هسته عقیده پروتستانها بود، به مهیندوک فردیناند قبولاندند. در ماینتس، اسقف اعظم آلبرشت از برابر طوفان گریخت، ولی نماینده او با تایید مواد دوازدهگانه دهقانان، و با پرداخت باجی به مبلغ ۱۵۰۰۰ گیلدر، اسقفیه را نجات داد. در روز ۱۱ آوریل، اهالی بامبرگ اختیارات فئودالی را از اسقف خویش سلب کردند، کاخ وی را به آتش کشیدند، و خانه‌های وفاداران به کلیسای کاتولیک را غارت کردند. در آلزاس، شورش با چنان سرعتی گسترش یافت که در پایان ماه آوریل جان همه مالکان و کاتولیکها را به مخاطره انداخت. در روز ۲۸ آوریل، سپاهی مرکب از ۲۰۰۰۰ دهقان مسلح برتسابرن، مقر اسقف ستراسبورگ، یورش برد و صومعه شهر را تاراج کرد. در روز ۱۳ ماه مه، دهقانان شهر را تسخیر کردند و از هر چهار مرد یکی را وادار کردند به آنان بپیوندد، و تقاضا کردند همه صاحبمنصبان، جز امپراطور با رای مردم انتخاب و یا از کار برکنار شوند. در بریکسن، واقع در تیرول،

میکائل گاسمایر، منشی پیشین اسقف، گروهی از شورشیان را بسیج کرد، به جان روحانیان اصیل آیین افتاد، صومعه محلی را غارت کرد (۱۲ مه)، و تا یک سال از تعدی باز نایستاد. وقایعنگار مخالفی وضع درههای رودهای این و آدیجه (اچ) را در این هنگام چنین توصیف کرده است: ((فتنه و آشوب و تعدی چنان دامنگیر شده بود که مردان خوشنام نیز جرئت نمیکردند در معابر نمایان شوند. دزدی و چپاول چنان عادی گشته بود که حتی مردان پاکدامن را اغوا میکرد.)) در فرایبورگایم برایسگاو، دهقانان کاخهای اشراف و صومعهها را تاراج کردند و ساکنان شهر را واداشتند که به ((انجمن برادری انجیلی)) ملحق شوند (۲۴ مه). در همان هنگام دستهای از دهقانان اسقف و ورتسبورگ را از کاخش راندند و با اندوخته وی به عیش و نوش پرداختند. در ماه ژوئن، شورشیان ماتیاس لانگ، اسقف اعظم نیرومند و جنگاور، را از کاخش در سالزبورگ تا قلعهاش در خارج شهر تعقیب کردند. در نویشتات، لودویگ، برگزیننده کاخشین، که در محاصره ۸۰۰۰ دهقان مسلح قرار گرفته بود، رهبران شورشیان را به شام دعوت کرد و درخواستهای آنان را با خوشرویی پذیرفت. یکی از معاصران وی گفته است: ((فرومایگان با فرمانروای خویش نشستند، و یکدل و یکرنگ، به خوردن و نوشیدن پرداختند.)) در همان هنگام که آلمان صحنه این حوادث ناگوار بود، لوتر در چاپخانه ویتنبرگ رساله علیه جماعات دهقانی غارتگر و جانی را به طبع رسانید (نیمه ماه مه ۱۵۲۵). لحن تند این رساله شاهزادگان و دهقانان، و سران کلیسا و اومانیستها را به تعجب آورد. لوتر، که از تندروی و لجام گسیختگی شورشیان، امکان از هم پاشیدن نظم و قانون در آلمان، و شایعاتی که خود وی را بر برافروختن آتش فتنه و آشوب متهم میکرد هراسان شده بود، این بار آشکارا جانب مالکان را گرفت:

در کتاب قبلی خیال نداشتم دهقانان را محکوم کنم، زیرا آنان آمادگی خود را به اصلاح خویشتن و اتخاذ راه و روش مناسب اعلام داشته بودند... ولی قبل از آنکه به خود آیم، دهقانان، با فراموش کردن وعدههای خود، چون سگان وحشی به تعدی و راهزنی دست زدند و فتنه و آشوب بر پا کردند... آنچه از آنان سر میزند ناشی از شیطان است، بویژه شیطان اعظم -مونتسر- که بر مولهاوزن فرمان میراند... ناچارم از روی گناهان پرده برگیرم... از آن پس، به فرمانروایان خواهم آموخت که در اوضاع و شرایط کنونی چگونه رفتار کنند...

کسی که آشوبگریش به اثبات رسیده باشد فرمان خدا و قانون امپراطوری را زیر پا نهاده است. از این روی، آن که زودتر وی را نابود کند کارش بجا و درخور ستایش است... شورش کشتار و خونریزی همراه میآورد، زنان را بیوه و کودکان را یتیم میکند، و همه چیز را زیر و رو میسازد... بنابر این، بر هر کسی فرض است که در خفایا آشکارا آشوبگران را بکوبد، مجروح کند، یا از پای درآورد; و به یاد داشته باشد که چیزی زهر آگینتر، زیانبخشتر و شیطانیتر از شورش نیست. کشتن آشوبگران بدان میماند که انسان سگ هار را از پای درآورد. هرگاه شما او را نکوبید، او شما و بسیاری دیگر را خواهد گزید...

لوتر وجود مطلبی را، در کتاب مقدس که مجوزی برای مالکیت اشتراکی باشد رد کرد:

((انجیل)) دارایی کسی را از آن همگان نمیشناسد مگر در مورد کسانی که آزادانه تصمیم گرفتهاند زندگی رسولان و حواریون را، آن گونه که در باب چهارم ((کتاب اعمال رسولان)) آمده است سرمشق خویش سازند. به خلاف دهقانان دیوانه ما، که سر به طغیان برداشتهاند، حواریون درخواست نمیکردند دارایی کسی گرچه از آن هرودس یا پیلاطس باشد به مردم واگذار شود، و تنها از دارایی خویش چشم پوشیده بودند. در صوتی که دهقانان ما میخواهند دارایی دیگران را از دست آنان بربایند و دارایی خود را برای خویشتن نگاه دارند; به مسیحیت اینان آفرین باید گفت! گمان نمیکنم شیطانی در دوزخ مانده باشد، زیرا همه شیطانها در کالبد دهقانان رسوخ کرده اند.

لوتر در همین رساله به فرمانروایان کاتولیک وعده میدهد که هرگاه شورشیان را بدون دادرسی به کیفر اعمالشان برسانند، وی از گناهان آنان خواهد گذشت. به فرمانروایان پروتستان نیز اندرز میدهد که برای پایان دادن به طغیان و

آشوب از دعا و استغفار و گفتگو فرو گذار نکنند. ولی هرگاه شورشیان از سماجت و سرسختی باز نایستند، شمشیر خویش را بیدرنگ از غلاف بیرون کشید، زیرا هر امیر و خاوندی باید با یاد داشته باشد که خادم خداست و، با غضب، انتقام از بدکاران میکشد (رساله به رومیان، باب ۱۳)، و شمشیر برای آن به او داده شده است که آن را بر ضد چنین کسانی به کار برد... هرگاه تنبیه سرکشان از او برآید گرچه این تنبیه مستلزم کشتار و خونریزی باشد و از آن خودداری کند، مسئول همه کشتارها و تبهکاریهایی خواهد بود که اینان مرتکب میشوند. ... هر گاه کسی گمان برد که تنبیه سرکشان و آشوبگران، به سانی که گفته شد سخت و ناگوار است، بجاست به یاد داشته باشد که شورش تحمل ناپذیر شده است، و در صورت ادامه آن باید در انتظار نابودی جهان نشست.

از بخت بد لوتر، اعتراضات او هنگامی به دست مردم رسید که اشراف سرکوبی شورشیان را آغاز کرده بودند، و از همین روی مصلح پروتستان به ناحق مسئول کشتارها و جنایات مخالفان شورش شناخته شد. بسختی میتوان باور کرد که سخنان لوتر در خاوندان و فرمانروایانی که هستی آنان به مخاطره افتاده بود اثر کرده باشد.

مصلحت آنان اقتضا میکرد شورش را با چنان سنگدلی و خشونتی فرونشانند که برای آیندگان مایه عبرت شود. اشراف و مالکان مدتی دهقانان ساده دل را با گفتگو درباره شرایط سازش، و با دادن وعده‌های دلفریب، سرگرم کردند و بسیاری از اردوهای آنان را از هم پاشیدند، و در خلال آن نیروهای خویش را برای سرکوبی شورش بسیج کردند.

در گرماگرم آشوب، فردریک برگزیننده درگذشت (۵ مه ۱۵۲۵) فردریک که در یافته بود خود او و شاهزادگان دیگر، با زروگویی و ظلم و ستم دهقانان را به شورش واداشتهاند، تندروی و اعمال خشونت را برای تنبیه دهقانان جایز نمیدانست و به جانشینش، دوک یوهان، موکدا سفارش میکرد که از تندروی بپرهیزد. ولی یوهان میپنداشت که سیاست برادرش به حد افراط نرم و سازشکارانه بوده است; از این روی پس از مرگ برادر، نیروهای خویش را همراه سربازان دوک هانری اهل برونسویک، و فیلیپ، لاندگراف هسن، به سوی سنگر مونتسر در خارج شهر مولهاوزن به حرکت درآورد. میان نیروهای متخاصم، که هریک متشکل از ۸۰۰۰ مرد جنگی بود، جز از نظر نفرات تناسبی وجود نداشت. نقص تجهیزات، فقدان انضباط، و ضعف روحیه دهقانان را هر چند به توپهایی که در خانه‌ها ساخته شده بود مجهز بودند، در برابر سربازان ورزیده و تعلیمدیده دوک ناتوان کرده بودند مونتسر درصدد برآمد با سخنوری روحیه دهقانان را تقویت کند، و به این منظور رهبری آنان را هنگام نیایش خداوند و خواندن سرودهای دینی برعهده گرفت. دهقانان در نخستین برخورد نظامی، صدها تن کشته دادند و به شهر فرانکنهاوزن متواری شدند (۱۵ مه ۱۵۲۵). مهاجمان دهقانان را تعقیب کردند و ۵۰۰۰ تن از آنان را از پای درآوردند و ۳۰۰ تن از زندانیان را به مرگ محکوم کردند. زنان محکومان برای بخشایش همسران خویش به شاهزادگان متوسل شدند. درخواست زنان به این شرط پذیرفته شد که آنها مغز دو کشیشی را که دهقانان را به شورش ترغیب کرده بودند، در برابر شاهزادگان فاتح، متلاشی کنند. مونتسر که پنهان شده بود، دستگیر شد و پس از آنکه در زیر زجر و شکنجه به گناهان خویش اعتراف کرد، سرش را از تن جدا کردند. مهاجمان سپس به مولهاوزن تاختند و پفایفر و ۱۲۰۰ سرباز وی را، که از شهر دفاع میکردند، سرکوب ساختند. پفایفر و دیگر رهبران شورش به دست مهاجمان کشته شدند، ولی ساکنان شهر با پرداخت تاوانی به مبلغ ۴۰۰۰ گیلدر (۱۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار) از کیفر رستند.

مقارن همان ایام، تروخسس با مسالمت بوبلینگن را تسخیر کرد و از روز دیوارهای شهر سنگر شورشیان را به توپ بست (۱۲ مه). بازماندگان دهقانان شورشی به دست سواران تروخسس از پای درآمدند، و بدین سان شورش در وورتمبرگ پایان یافت. تروخسس پس از آن واینسبرگ را به خاکستر مبدل کرد و یاکلین روررباخ را، که مسبب ((کشتار واینسبرگ)) بود، آتش زد. سپس نیروهای خویش را برای سرکوبی شورش به سوی کونیگسهوفن و

اینگولشتات پیش راند، و ورتسبورگ را تسخیر کرد، و هشتاد و یک تن از شورشیان را برای عبرت دیگران سر برید (۵ ژوئن). فلوریان گیر از وورتسبورگ به سوی سرنوشت نامعلومی گریخت و به مردان افسانهای پیوست.
گوتس فون برلیشینگن بموقع تسلیم شد، بعدها در صف سربازان شارل پنجم با ترکان جنگید، و در هشتاد و یک سالگی در کاخ خود دیده از جهان فرو بست (۱۵۶۲). روتنبورگ در روز ۲۰ ژوئن، و ممینگن اندکی پس از آن، به دست نیروهای اشراف سقوط کردند. شورش آلزاس با کشتار دوتا شش هزار تن از دهقانان در شهرهای لیپشتاین و تسابرن سرکوب شد (۱۷ و ۱۸ مه). تا روز ۲۷ مه، تنها در آلزاس، شماره دهقانان مقتول، که بسیاری از آنان پس از تسلیم کشته شده بودند، از بیست هزار تجاوز میکرد. هوای این شهرها با تعفن اجساد درهم آمیخته بود. مارکگراف کازیمیر، دهقانانی را که به او تسلیم میشدند سر میبرید، به دار میکشید، دستشان را قطع میکرد، یا چشمشان را از حدقه بیرون میآورد. سرانجام، شاهزادگان خردمند برای جلوگیری از سبعیت اشراف مداخله کردند، و دیت آوگسبورگ، در پایان ماه اوت، از فاتحان خواست که مجازات و غرامت شورشیان مغلوب را تخفیف دهند. یکی از نجبای فیلسوف مشرب پرسید: ((هرگاه همه شورشیان کشته شوند، چگونه دهقان فراهم خواهیم کرد)) شورش در اتریش یک سال به طول انجامید. در ژانویه ۱۵۲۶، میکائل گاسمایر یکی از افراطیترین برنامههای انقلابی را در سرتاسر تیرول اعلام داشت، و در خواست کرد که همه ((خداناشناسان)) (یعنی غیر پروتستانها) که به کلام خدا تخطی کرده و یا در حق مردم عادی جور و ستم روا داشتهاند کشته شوند؛ کلیساها از تصاویر دینی و صندوقهای اشیایی مقدس تخلیه شوند، و مراسم قداس متروک شود؛ دیوارها و باروها و دژهای شهرها ویران شوند؛ و تنها روستاها باقی بمانند، و همه مردم برابر شوند؛ ماموران کشوری و داوران با رای عمومی مردان بالغ برگزیده شوند پولی به عنوان باج یا اجاره زمین به فئودالها پرداخت نشود؛ عشریه گردآوری شده به کلیسای اصلاح شده، یا به تنگدستان داده شود؛ صومعهها به مدرسه و بیمارستان تبدیل شوند؛ معادن ملی شوند؛ و دولت نرخها را تثبیت کند. گاسمایر مدتی نیروهایی را که برای سرکوبی وی فرستاده میشدند پس راند.
ولی سرانجام ناگزیر شد به ایتالیا پناه برد. مهیندوک فردیناند برای سر او جایزه تعیین کرد، و این جایزه نصیب دو آدمکش اسپانیایی شد که وی را به سال ۱۵۲۸ در خانهاش در شهر پادوا، از پای در آوردند. زیانهای جانی و مالی ناشی از شورش دهقانان چنان سنگین و دهشتناک بود که آلمان مانند آن را جز در جنگ سی ساله به خود ندید. در جریان شورش، و متعاقب آن، تنها از دهقانان ۱۳۰۰۰۰ تن کشته شدند. قریب ۱۰۰۰۰ تن از شورشیان در قلمرو اتحادیه سواییابی به دیار نیستی فرستاده شدند. جلاد تروخسس به خود میبالید که به دست توانای خویش ۱۲۰۰۰ تن از محکومان را کشته است. دهقانان صدها کاخ و صومعه را با خاک یکسان کردند، صدها شهر و روستا ویران یا از سکنه خالی شدند و یا از غرامتهای سنگین به تهیدستی افتادند. بیش از ۵۰۰۰۰ دهقان بی خانمان در گذرگاهها متواری شدند و یا به بیشهها پناه بردند. شماره یتیمان و بیوه زنان به نحو اندوهناکی فزونی یافت. دهقانان بسیاری از اسنادی را که بهره مالکانه را مشخص میکردند آتش زده بودند، و اسنادی که پس از پایان شورش تنظیم شدند، دین دهقانان را به فئودالها سنگینتر کردند. در اتریش، بادن، و هسن دهقانان از آزادی نسبی برخوردار شدند، ولی در مناطق دیگر کشور زنجیر بردگی محکمتر شد؛ در مشرق رود الب، دهقانان تا قرن نوزدهم نتوانستند زنجیر بردگی را از گردن خویش بگسلند. جنبشهای دموکراتیک در نطفه خفه شدند، سانسور کتب، توسط فرمانروایان کاتولیک و پورتستان، افزایش یافت؛ اومانیسم از رونق افتاد؛ و عشق به زندگی و هنر و ادب، که رنسانس به دلها دمیده بود، جای خویش را به الاهیات، تقوا، و اندیشه آخرت سپرد.
جنگ دهقانی، اصلاح دینی را در آلمان متوقف کرد. با آنکه لوتر بارها شورش را تقبیح کرده و دهقانان را از تعدی و زورگویی برحذر داشته بود، شورش رنگ نهضت پروتستان به خود گرفت: آرزوهای اقتصادی در جامه تعبیرات لوتر

نمایان گشت. نظام اشتراکی یگانه راه بازگشت به روزگار حواریون به شمار آمد. شارل پنجم شورش دهقانان را ((جنبش لوتری)) خواند. محافظهکاران مصادره اموال کلیسا توسط پروتستانها را با غارت صومعهها به دست دهقانان دریک ردیف قرار دادند. در جنوب آلمان شاهزادگان و خاوندان مرعوب شده وفاداری خویش را نسبت به کلیسای رم تجدید کردند. در نقاطی چون بامبرگ و وورتسبورگ، حتی گروهی از مالکان و زمینداران به جرم داشتن مذهب لوتری اعدام شدند. خود دهقانان نیز جنبش اصلاح دینی را دامی برای اغوای خود دانستند و از آن روی برتافتند، و لوتر را ((دکتر دروغ پرداز)) و ((کاسه لیس شاهزادگان)) خواندند. تا سالها پس از شورش، لوتر چنان در نزد مردم آلمان منفور بود که بندرت جرئت میکرد ویتنبرگ را ترک گوید، چنانکه حتی نتوانست در سال ۱۵۳۰ بر بالین پدر مشرف به مرگش حضور یابد. لوتر در روز پنجم ژوئن ۱۵۲۵ چنین نوشت: ((کارهایی که خدا به دست من برای جهان انجام داده از یادها رفته است و اکنون خاوندان، کشیشان و دهقانان همه با من مخالفند و جان مرا تهدید میکنند.)) لوتر مردی نبود که در برابر مخالفان به خاک بیفتند و استغفار کند. در روز ۳۰ مه ۱۵۲۵ به نیکولاس فون آمسدورف نوشت: ((همه دهقانان کشته شوند بهتر از آن است که شاهزادگان و صاحبمنصبان نابود شوند; زیرا روستاییان بدون رخصت الاهی شمشیر به دست گرفتهاند.)) در ماه ژوئیه همان سال رسالهای به نام نامه سرگشاده درباره کتاب دشوار علیه دهقانان منتشر کرد که در آن مخالفان را لایق پاسخگویی ندانسته و گفته است اینان ثابت کردند که مانند دهقانان قلبا یاغی و سرکشند و مستحق ترحم نیستند. فرمانروایان باید یقه این افراد را بگیرند و آنان را از زبان درازی بازدارند.

اگر گمان میبرند که این پاسخ تند، جابرانه، و برای بستن دهان مردم است، در تشخیص خویش راه خطا نرفتهاند. سرکشان مستحق پاسخ مستدل نیستند، زیرا از استدلال گریزانند. پاسخ آنان مشتی است که خون از دهانشان جاری سازد. دهقانان گوش شنوا ندارند... گوش آنان را باید با گلوله گشود، چنان که سرشان از تن جدا شود. چنین مردمی به چنین مشتی نیازمندند. آن که سخن شفقت آمیز خدا را نشنود، ناگزیر باید فرمان جلاد را گردن نهد.... حاضر نیستم درباره ترحم سخنی بشنوم. زیرا گوش من به فرمان خداست. ... هر گاه اراده وی به قصاص تعلق گرفته باشد، چرا از ترحم سخن گوییم آیا شائول با ترحم به عمالقه هنگامی که خدا از او انتظار داشت مجری خشم و قصاص او شود، گناه نورزید ... شما از آن روی از ترحم سخن میرانید که دهقانان سرکوب شدهاند. ولی چرا هنگامی که دهقانان سر به طغیان برداشته و به غارتگری و کشتار و تعدی و آتش سوزی دست زده بودند، از ترحم سخن نمیگفتید چرا آنان به شاهزادگان و خاوندان رحم نکردند و قصد داشتند همه آنان را نابود کنند لوتر استدلال میکرد گذشت و ترحم آنجایی برای مسیحیان واجب است که حقوق و مصالح خود آنان در میان باشد; ولی در مقامات ملی و کشوری آنها موظفند عدالت را بر رحم و شفقت مقدم دارند، زیرا طبع سرکش و گنهکار بشر، که از آدم و حوا به او رسیده است، وجود حکومت، قانون و کیفر را برای حفظ نظم اجتماع اجتناب ناپذیر می کند.

مسئولیت ما در برابر جامعهای که جنایت هستی آن را تهدید میکند، سنگینتر از مسئولیتی است در قبال جنایتکاران بر عهده داریم. هرگاه مقاصد دهقانان جامه عمل میپوشید، هیچ انسان راستکرداری از گزند آنان در امان نمیبود و هر کسی که دیناری بیش از دیگران داشت ناگزیر بود به سبب آن متحمل زجر و شکنجه شود; تعدی و زورگویی که به دست آنان آغاز شده بود پایانی نمیداشت; زنان و کودکان به رسوایی کشیده میشدند; عاقبت هم به جان یکدیگر میافتادند، و امنیت و آرامش از همه جا رخت برمیبست. آیا از دهقانانی که شکم خویش را پر کرده و به قدرت دست یافتهاند گستاختر و لاقیدتر میتوان یافت... خران دارای مشت خواهند شد و مردم را به جبر و عنف فرمانبردار خویش خواهند کرد.

اظهارات تند لوتر درباره جنگ دهقانان برای ما تعجب آورند. امروزه نظم اجتماعی چنان پابرجاست که ما تداومش را همیشگی میپنداریم و با افرادی که این نظم را با خشونت بر هم میزنند مدارا میکنیم. ولی تاراج بیملاحظه اموال مردم به دست دهقانان، و خطرهایی که شورش برای نظم و قانون و حکومت و دستگاه تولید و توزیع در آلمان پدید آورد، لوتر را در وضع بغرنجی قرار داده بود. حوادثی که در جریان شورش، و از پی آن، روی دادند، نگرانی لوتر را از امکان عقیم ماندن انقلاب دینی در آلمان موجه میسازند. از این گذشته، مخالفت لوتر را با شورش دهقانان ممکن است معلول حق شناسی وی از شاهزادگانی دانست که در ویتنبرگ، ورمس، و وارتبورگ از او حمایت کرده بودند; و شاید هم لوتر از آن بیمانک بود که نجبا و شاهزادگان آلمان، با روگردانی از جنبش اصلاح دینی، وی را در برابر شارل پنجم و کلمنس هفتم تنها و بیپناه گذارند. نزد لوتر، آزادی پرستش خداوند و رستگاری به تشخیص و انگیزه وجدان شخصی یگانه آزادیی بود که ارزش داشت انسان برای تحصیل آن مبارزه و جانبازی کند. برای انسان چه تفاوت داشت که در این جهان فانی و زودگذر، که به ابدیت منتهی میشود، بر ده یا شاهزاده باشد به زبان دیگر، لوتر عقیده داشت که انسان، به شرط آزادی روحی و برخورداری از فیض و رحمت الاهی، باید به وضعی که در این جهان برای او فراهم است، بسازد.

با این وصف، دهقانان حق داشتند از لوتر دلگیر شوند. زیرا او وقوع انقلاب اجتماعی را پیش بینی کرده و گفته بود که چنین انقلابی، حتی در صورتی که مردم در جریان آن دست خویش را به خون اسقفان بیالایند، وی را خشنود خواهد کرد. از این گذشته، خود لوتر انقلاب را دامن زده، نظم اجتماع را متزلزل ساخته، و اختیارات دولت را در برابر قدرت الاهی ناچیز گرفته بود. همچنین او به مصادره اموال کلیسا توسط مقامات کشوری اعتراض نکرده بود. در زمانی که صندوق رای بر ایشان غیر قانونی بود و هر روز ستمگران به تجهیز نیروهای خود مشغول بودند، چه راه دیگری جز اعمال خشونت برای دهقانان وجود داشت دهقانان احساس کردند که آیین جدید اهداف آنان را تقدیس، اعمال و امیال آنان را تحریک، و در آخرین لحظه، پشت آنان را خالی کرده است. مخالفت لوتر با قیام، گروهی از دهقانان را از دین روگردان ساخت; بسیاری از آنان، به رهبری مبلغان یسوعی، به آغوش کلیسای کاتولیک باز گشتند; و جمعی نیز به پیروی از افراطیونی که لوتر آنان را طرد کرده بود کتاب عهد جدید را منادی نظام اشتراکی پنداشتند.

III – آناباتیستها به مرام اشتراکی میگروند: ۱۵۳۴–۱۵۳۶

همان شور و حرارتی که گروهی از معاصران ما را سرسپرده نظامهای اقتصادی کرده است، در قرن شانزدهم، اقلیتهای مذهبی گردنکشی را پیرو جنبشهای انقلابی گوناگون کرد. افراطیترین فرقه مسیحی این عصر آناباتیستها (تعمید دهندگان مجدد) بودند. این فرقه، مصرانه خواهان غسل تعمید در سن بلوغ بود و، به پیروی از یحیای تعمید دهنده، اعتقاد داشت که غسل تعمید در واقع زمانی باید داده شود که فرد به میل و رضای خود خواهان قبول مسیحیت باشد. این فرقه نیز به شاخههای چندی تقسیم شده بود. دستهای از آنان، که از هانس دنک و لودویگ هتسر پیروی میکردند، منکر الوهیت مسیح بودند و عقیده داشتند که مسیح صرفا روحانیترین مردم بود و نه با جان دادن بر صلیب بلکه با زندگی بیمانند خود، گناهان ما را باز خرید. دنک وجدان فردی را از کلیسا، دولت و حتی کتاب مقدس برتر میشمرد. بسیاری از آناباتیستها اخلاق و رفتار بیآلایش پیشه ساخته بودند و جامه ساده به تن میکردند. آنان، به پیروی از منطق نسنجیده لوتر درباره آزادی مسیحیان، با حکومت جابرانه و همچنین با مقاومت مسلحانه در برابر حکومت، مخالفت میکردند. آناباتیستها، با استناد به اینکه کشتن انسانها گناه دارد، از زیر بار خدمت سربازی شانه خالی میکردند. آنها، مانند مسیحیان، اولیه سوگند نمیخوردند و از یاد کردن سوگند وفاداری به شاهزادگان یا امپراطور سر باز میزدند. درود آناباتیستها چون درود یهودیان، مسلمانان، و کویکرها که یک قرن بعد پدید آمدند

عبارت بود از ((سلام خدا بر تو باد.)) گرچه لوتر، تسوینگلی، کالوهن و ناکس در مخالفت با رواداری دینی با پاپها همداستان بودند، آناباتیستها روا داری دینی را تبلیغ میکردند و به کار میبستند. یکی از آنان، بالتازار هوبمایر، نخستین بار رسالهای در دفاع از رواداری دینی منتشر کرد (۱۵۲۴). آناباتیستها از مشاغل دولتی و نزاع و مرافعه پرهیز میکردند. این فرقه یک قرن بعد از پتر خلچیکی، به پیروی از او، پدید آمد، و سه قرن قبل از تولستوی، از آنارشیسمی نظیر آنارشیسم تولستوی پیروی میکرد. گروهی از آنان، به پیروی از اندیشههای تابوریان یا ((برادران موراویایی))، از اشتراک اموال و دارایی مردم، و برخی نیز در صورتی که گفتار راویان مخالف را بپذیریم از اشتراک زنان، هواداری میکردند. با این حال، اجبار را برای حصول این منظور جایز نمیدانستند; انتظار داشتند که مردم به میل و اختیار خویش جامعهای مبتنی بر تعاون و همکاری پدید آورند; و معتقد بودند که، پس از استقرار فرمانروایی خدا بر زمین نظام اشتراکی خود به خود جهانگیر خواهد شد.

تمام آناباتیستها، به استناد کتاب مکاشفه یوحنای رسول، در انتظار بازگشت مسیح بودند، و گروهی از آنان ادعا میکردند که از روز و ساعت بازگشت مسیح آگاهند. آنان عقیده داشتند که پس از بازگشت مسیح، همه بیدینان یعنی همه مردم جز خود آناباتیستها به شمشیر خدا از روی زمین نابود خواهند شد، و برگزیدگان، بیآنکه مقید به قانون و نکاح زناشویی باشند، در فردوس زمینی به سر خواهند برد و از همه مواهب خدا متنعم میشوند. آنها، به امید فرارسیدن چنین روزی، با رنج و زحمت، و زندگی با یک زن، میساختند و خود را آبدیده میکردند.

آناباتیستها نخست در سویس پدید آمدند. اینان ممکن است از صلح طلبی والدوسیان جنوب فرانسه و بگارهای هلند اشاعه یافته باشند. در گوشه و کنار این کشور، از جمله بال، روشنفکرانی برنامه جوامع اشتراکی را طرحریزی کردند، پارهای از مضامین کتاب یوتوپیا (مدینه فاضله) اثر تامس مور، نیز ممکن است در اندیشه متفکرانی که در محفل اراسموس گرد می آمدند نفوذ کرده باشند. سه تن از این متفکران، کونراد گربل و فلیکس مانتس، اهل زوریخ، و بالتازار هوبمایر، اهل والدسهوت، در آن سوی مرز اتریش آناباتیستها را رهبری می کردند.

در سال ۱۵۲۴ مونتسر به والدسهوت، و کارلشتات به زوریخ رفت، و فرقه آناباتیست به نام ((روحانیگران)) یا ((برادران)) در زوریخ تاسیس شد. پیروان این فرقه لزوم تعمید بزرگسالان و بازگشت قریبالوقوع مسیح را تبلیغ میکردند و با رباخواری، اخذ مالیات، خدمت سربازی، گردآوری عشریه و سوگند خوردن مخالف بودند.

در همین هنگام، اولریش تسوینگلی ((شورای کبیر زوریخ)) را با نظریات پروتستانی خویش، که شامل لزوم نظارت مقامات کشوری بر دین بود، همراه کرد; و از برادران خواست که مخالفت خویش را با دولت و تعمید کودکان پس بگیرند. برادران از قبول این درخواست سرباز زدند. از این روی شورا آنان را به مناظره علنی دعوت کرد. (۱۷ ژانویه ۱۵۲۵) و چون نتوانست آنها را اقناع کند، فرمان داد پدران و مادرانی که از تعمید کودکانشان خودداری کردهاند شهر را ترک گویند. آناباتیستها شورا را تقبیح کردند، تسوینگلی را اژدهای پیر خواندند، و با فریاد ((لعنت بر زوریخ)) در خیابانها به تظاهر پرداختند. رهبران آناباتیستها دستگیر و تبعید شدند، و در نتیجه مجال یافتند نظریات خویش را در شهرهای دیگر اشاعه دهند. نهضت آناباتیستی به شهرهای سن گال و آپنتسل گسترش یافت در برن و بال هیجانی بر پا کرد، و هوبمایر تقریبا همه ساکنان والدسهوت را شیفته نظرات خویش ساخت. هزارو دویست تن از مردان و زنان آپنتسل، به پیروی مسیح که گفته است ((اندیشه مکنید که چه خواهید خورد))، به امید اینکه خداوند روزی رسان است، دست از کار و کوشش کشیدند.

مردم بسیاری، بر اثر پیروزی زودگذر دهقانان در بهار ۱۵۲۵، به آناباتیستها پیوستند، ولی پس از سرکوبی شورش دهقانان، مالکان سویس از هیچ اقدامی برای امحای آناباتیستها فروگذار نکردند. شورای زوریخ نخست مانتس (ژوئیه ۱۵۲۵)، و متعاقب آن گربل و هوبمایر را بازداشت کرد و فرمان داد که تمام آناباتیستهای متمرد را ((در بارویی

زندانی کنند)) و آب و نان در دسترس آنان ننهند ((تا همگی تلف شوند و بپوسند)). گربل در بازداشتگاه تلف شد; مانتس را در آب خفه کردند، هوبمایر توبه کرد و آزاد شد، و سپس توبه خود را شکست و به تبلیغ اهالی آوگسبورگ و موراوی پرداخت; هتسر را به جرم پیروی از نهضت آناباتیستی و زناکاری در کنستانس سر بریدند. کانتونهای پروتستان و کاتولیک یکسان به قلع و قمع آناباتیستها پرداختند، و در سال ۱۵۳۰ از این فرقه، جز چند دسته ناچیز مخفی در سویس، چیزی بر جای نماند.
مقارن این زمان، نهضت آناباتیستی بسرعت در جنوب آلمان گسترش مییافت. مردمی که به این نهضت میگرویدند، با شور و حرارت، معتقدات آن را تبلیغ میکردند. دنک و هوبمایر در میان بافندگان و اقشار پایین طبقه متوسط شهر آوگسبورگ نفوذی به هم رسانیدند. در شهر تیرول، معدنچیان تنگدست و محروم، که کینه صاحبان معادن، یعنی خاندان فوگر و هوخشتر، را به دل گرفته بودند، پس از سرکوبی شورش دهقانی به نهضت آناباتیستی گرویدند. در ستراسبورگ، کشاکش کاتولیکها و پروتستانها به آناباتیستها مجال داد که بسیاری را به سوی خویش بکشند; ولی انتشار رسالهای در سال ۱۵۲۸ به مقامات کشوری هشدار داد که ((کسانی که از اشتراک اموال سخن میگویند قصدی جز ایجاد دشمنی در بین تنگدستان و توانگران و شوراندن مردم بر فرمانروایانی که از جانب خدا برگزیده شدهاند ندارند.)) در همان سال، دستخط شارل پنجم تعمید مجدد را در شمار جنایات کبیره جای داد; و دیت شبایر (۱۵۲۹)، با تایید دستخط امپراطور، فرمان داد که آناباتیستها در همه جا، مانند جانوران وحشی، بیدرنگ و بدون دادرسی به مرگ محکوم شوند. وقایعنگار آناباتیست، شاید با گزافه گویی، نتایج صدور این فرمان را چنین توصیف کرده است.
جمعی را شکنجه دادند و تنشان را دو نیم کردند; گروهی را به خاکستر مبدل ساختند، و برخی را نیز بر آتش بریان کردند و گوشتشان را با گازانبر گداخته از تن جدا کردند... دیگران را از شاخه درختان حلق آویز کردن. با شمشیر گردن زدند، و یا در آب خفه کردند... برخی در زندانهای تاریک از گرسنگی پوسیدند... آنانی را که جوانتر بودند به تازیانه بستند و به سیاهچالها افکندند... آثار گداختگی بر سیمای بسیاری دیده میشد... باقی را از موطن خویش به دیار بیگانه راندند. بسیاری از ترس به کوهها و پیشهها و غارها پناه بردند.
به گفته زباستیان فرانک، که در همان زمان میزیست، در سال ۱۵۳۰ دو هزار تن از آناباتیستها کشته شدند. تنها در انسیسهایم، از شهرهای آلزاس، ششصد تن آناباتیست به مرگ محکوم شدند.
در سالزبورگ، آن عده از آناباتیستها را که از عقیده خویش عدول کرده بودند ارفاقا پیش از آنکه در آتش بسوزانند، سر بریدند، و کسانی را که در عقیده خویش پا برجا بودند بر آتش ملایمی بریان کردند (۱۵۲۸). آناباتیستها به یاد شهدای خویش اشعار مهیجی سرودند، و سرایندگان این اشعار نیز به شهادت رسیدند.
آناباتیستها، با وجود این کشتارهای بیرحمانه، نیرومندتر شدند و به شمال آلمان کوچ کردند. در پروس و وورتمبرگ، گروهی از نجبا آناباتیستها را، چون کشاورزانی صلحدوست و فعال پذیرفتند. به گفته یک تاریخنویس، دره ورا در ساکس از آناباتیستها موج میزد، و در ارفوت آنان ادعا میکردند که برای ارشاد جهان مشرف به مرگ سیصد مبلغ به اکناف جهان فرستادهاند، در لوبک یورگن و ولنوور، که به پیروی از شخصیت آناباتیستی متهم بود، مدتی اداره شهر را به دست گرفت (۱۵۳۳۱۵۳۴) در موراوی، هوبمایر با تعدیل عقاید آناباتیستها درباره نظام اشتراکی توفیقی به دست آورد. وی تعلیم میداد که نظام اشتراکی، ((به جای اشتراک اموال، عبارت است از اطعام گرسنگان، سیراب ساختن تشنگان، و پوشانیدن تن برهنگان; زیرا ما مباشر دارایی خویش هستیم، نه مالک آن.)) هانس هوت، که پیرو مونتسر بود، با متقاعد کردن آناباتیستهای موراوی، به اینکه نظام اشتراکی مستلزم اشتراک اموال است، آنان را از هوبمایر روگردان کرد. هوبمایر به وین گریخت. در این شهر وی را آتش زدند و زنش را به رود دانوب افکندند.

هوت و پیروانش شهر اوسترلیتز را مرکز حکومت اشتراکی خویش کردند و در اینجا، چنانکه گویی ظهور ناپلئون را پیش بینی کرده باشند، از خدمت سربازی سر باز زدند و هر گونه جنگی را تقبیح کردند. آناباتیستهای مزبور، که خویشتن را به کشاورزی و صنایع کوچک سرگرم کرده بودند، حکومت اشتراکی خویش را قریب یک قرن برپا نگاه داشتند. مالکان با ملاحظه اینکه آناباتیستهای موراوی با تلاش سخت و صادقانه خویش اراضی آنان را آباد میکنند، از آنان حمایت میکردند. کشتزارهای آنان اشتراکی اداره میشدند; لوازم و ادوات کشاورزی را سران مزارع اشتراکی فراهم میکردند و در اختیار دهقانان مینهادند; قسمتی از درآمد مزارع به عنوان اجاره زمین به مالک تعلق میگرفت و مازاد آن به تناسب احتیاج دهقانان، در میان آنان تقسیم میشد. واحد اجتماع، به جای خانواده، جوامع مرکب از ۴۰۰ تا ۰۰,۲۰ تن بود که آشپزخانه، رخشویخانه، آموزشگاه، بیمارستان و آبجوسازی مشترکی در اختیار داشتند. گرچه مردان بیش از یک زن نمیگرفتند، ولی کودکان پس از دوران شیرخوارگی به جامعه اشتراکی تعلق داشتند. در طی جنگهای سی ساله، جامعه اشتراکی موراوی به ((فرمان امپراطوری)) (۱۶۲۲) از هم پاشید، اعضای این جامعه یا به آیین کاتولیک گرویدند یا از زادگاه خویش تبعید شدند. گروهی از تبعید شدگان به روسیه و جمعی نیز به مجارستان کوچ کردند. در بخشهای آینده کتاب بازهم به آنان برخواهیم خورد.

در هلند، ملخیور هوفمان، دباغ سوابیایی، عقاید آناباتیستها را با کامیابی کمنظیری تبلیغ میکرد. شاگرد وی، یان ماتیس در لیدن به این نتیجه رسید که بیش از این نمیتوان در انتظار اورشلیم نوی بود که انجیل وعده داده است، و این اورشلیم را باید بیدرنگ، و در صورت لزوم با زور، ایجاد کرد. ماتیس دوازده رسول به اکناف هلند فرستاد تا مژده تاسیس قریبالوقوع اورشلیم نو را به مردم اعلام دارند، تواناترین آنان دوزنده جوانی به نام یان بوکلسون بود که در تاریخ وی را به نام یوهان لیدنی و در اپرای مایربر، آهنگساز آلمانی، او را به نام ((پیامبر)) میشناسند. یان با آنکه تحصیلات چندانی نداشت، جوانی بود تیزهوش، دارای تخیل سرشار، ظاهر مطبوع و خوشایند، بیان شیوا و اراده آهنین. او نمایشنامههایی نوشته و روی صحنه آورده و اشعاری نیز سروده است.

پس از آشنایی با اندیشههای توماس مونتسر، به این نتیجه رسید که همه اشکال مسیحیت، جز آن که مولهاوزن دریافته است، ناقص و نارسا بوده اند. در بیست و چهار سالگی، به تاثیر سخنان یان ماتیس، به نهضت آناباپتسها پیوست (۱۵۳۳); و در همان سال برای تبلیغ معتقدات این فرقه به مونستر، پایتخت ثروتمند و پرجمعیت و ستفالی، رهسپار شد.

شهر مونستر، که نام خویش را از نام صومعه مجاور خود گرفته بود، جامعهای فئودالی و تابع اسقف و شورای کلیسای جامع بود. دموکراسی نیز، به موازات گسترش صنعت و بازرگانی، تا حدی به شهر راه یافته بود. ساکنان شهر، که نماینده هفده صنف بودند، سالی یکبار هیئتی مرکب از ده تن را برای برگزیدن اعضای شورای شهر انتخاب میکردند. ولی طبقه توانگر، که در سیاست کارآزموده بود، طبعا بر شورای شهر نیز تسلط داشت. در سال ۱۵۲۵، طبقات پایین مردم شهر، که از قیام دهقانان به هیجان آمده بودند، سی و شش ((درخواست)) به شورای شهر تسلیم کردند. شورا پارهای از این درخواستها را پذیرفت، ولی بیشتر آنها را نادیده گرفت. واعظی لوتری به نام برنارد روتمان، به نمایندگی اهالی، از یان ماتیس درخواست کرد که گروهی از آناباتیستهای هلند را به یاری ساکنان ناراضی شهر بفرستد. در روز ۱۳ ژانویه ۱۵۳۴، یوهان لیدنی، و چندی پس از او، خود یان ماتیس به مونستر رسیدند. ((هیئت نظم))، از بیم قیام ساکنان ناراضی شهر، اسقف فانتس فون والدک را با دو هزارتن سرباز به مونستر فرا خواند. ساکنان شهر، به رهبری ماتیس، روتمان، و یوهان لیدنی، در خیابانها با سربازان اسقف جنگیدند، آنان را از شهر بیرون راندند، و حکومت نظامی مونستر را به دست گرفتند (۱۰ فوریه ۱۵۳۴). انتخابات شورای شهر تجدید شد; آناباتیستها در

انتخابات پیروز شدند و دو تن از همکیشان خویش را، به نام کنیپر دولینگ و کیپنبرویک، به شهرداری برگزیدند. بدین سان، فصل تازهای در تاریخ مونستر آغاز گشت.
سربازان تازه نفس اسقف شهر، را محاصره کردند; و بیم آن میرفت که نیروهای مخالف دیگر نیز به آنان بپیوندند. شورای تازه شهر، برای رفع خطر داخلی، فرمان داد همه ساکنان غیر آناباتیست مونستر یا از نو تعمید بگیرند یا شهر را ترک گویند. این فرمان بیرحمانه، مردان و زنان کهنسال و کودکان پابرهنه را ناگزیر کرد که در سردترین روزهای زمستان آلمان از شهر بگریزند. طرفین متخاصم هر کس را که برای دشمن کار میکرد با بیرحمی از پای درمیآوردند. هنگام جنگ، شورای شهر منحل شد و جای خود را به مجمع همگانی و کمیته امنیت اجتماعی داد، که در هر دو رهبران دینی اکثریت داشتند. ماتیس در یورش بر سربازان محاصره کننده شهر کشته شد (۵ آوریل ۱۵۳۴)، و از آن پس یوهان لیدنی زمام امور شهر را شاهانه به دست گرفت.
نظام اشتراکی مونستر، مانند هر نظام اشتراکی سختگیری که برای حفظ موجودیت خویش تلاش میکند، رنگ اقتصادی جنگی به خود گرفت; زیرا مردم نابرابر خلق شدهاند، و تنها در صورتی حاضرند دارایی خویش را با هم در میان نهند که خطر مشترکی هستی آنان را تهدید کند، آزادی داخلی بر حسب امنیت خارجی تغییر میکند، و نظام اشتراکی زیر فشار صلح درهم می شکند.
ساکنان محاصره شده مونستر که نابودی خویش را در صورت پراکندگی قطعی میدیدند، تحت تاثیر ایمان دینی و بلاغت رهبران خویش، برای تحقق بخشیدن به رویای کتاب مکاشفه یوحنای رسول درباره اورشلیم نو، نومیدانه به ((حکومت دینی سوسیالیستی)) تن در دادند اعضای کمیته امنیت اجتماع ((مشایخ اسباط دوازدهگانه بنیاسرائیل)) خوانده شدند، و یوهان لیدنی به ((پادشاه اسرائیل)) ملقب شد. یوهان، شاید برای تحکیم موقعیت متزلزل خویش نزد مردم سادهدل، شهر خویشتن را با جامه فاخری که از تبعید شدگان توانگر بر جای مانده بود، آراست. مهاجمان، رهبران رادیکال مونستر را متهم میکردند که، بدون توجه به گرسنگی ساکنان محاصره شده شهر، پرخوری پیشه ساختهاند. برای اثبات این مدعا، قرینهای در دست نیست، زیرا میدانیم که رهبران شهر بیشتر اموال توقیف شده را در میان مردم پخش کردند، چنانکه یکی از اهالی شهر نوشت: ((تنگدستترین همشهریان ما اکنون جامههای فاخر به تن کردهاند.)) اهالی شهر، باشکوه و جلال، گرسنگی می کشیدند.
نظام اشتراکی مونتسر محدود و آزمایش بود. به گفته یکی از مخالفان، رهبران شهر فرمان دادند که ((اموال مردم اشتراکی شود، ولی عملا مایملک ساکنان شهر به استثنای جواهرات، فلزات بهادار و ذخایر جنگی به خود آنان تعلق داشت. خوراک مشترکا صرف میشد، ولی تنها کسانی از آن استفاده میکردند که در دفاع از شهر شرکت داشتند. هنگام صرف خوراک آیاتی از کتاب مقدس همراه سرودهای دینی خوانده میشدند. سه ((خادم)) برای برآوردن نیازمندیهای تنگدستان تعیین شده بودند; و برای تهیه مایحتاج نیازمندان، توانگرانی که در شهر مانده بودند اجبارا از مازاد دارایی خویش چشم میپوشیدند. اراضی واقع در داخل شهر به تناسب افراد خانوادهها در میان آنها تقسیم شده بودند. به گواهی فرمانی که در این زمان صادر شده بود، در جامعه اشتراکی مونستر مرد تسلط و برتری دیرین خویش را بر زن خود حفظ کرده بود.
رهبران شهر قوانین اخلاقی سختی وضع کردند. رقص، مسابقه، و نمایشهای مذهبی زیر نظر مقامات دولتی تشویق شدند; برای میخوارگی و قمار کیفر سنگینی تعیین شد; فحشا تحریم گشت; و زنا از جرایم کبیره به شمار آمد. کثرت زنان، که معلول خروج مردان از شهر بود، رهبران را ناگزیر به صدور فرمانی کرد که هر زن مجردی را ((ندیمه زن شوهردار))، و در واقع صیغه شوهر او، میساخت. زنان مجرد این را بر تجرد و تنهایی ترجیح دادند. گروهی از محافظه کاران شهر که با این فرمان مخالف بودند شورشی بر پا کردند و شاه را به زندان افکندند.

ولی سربازان آنان، در حال مستی، به دست آناباتیستها کشته شدند. در این پیروزی اورشلیم نو، زنان نقش مردانهای ایفاد کردند. یوهان از زندان آزاد شد، و زنان متعددی گرفت، و (به گفته وقایعنگاران مخالف) با بیرحمی و سنگدلی حکومت کرد. یوهان باید دارای خصال ممتازی بوده باشد، زیرا هزاران تن از مردم فرمان وی را با خرسندی گردن مینهادند و در راه او جانبازی می کردند.

هنگامی که یوهان برای درهم شکستن حلقه محاصره دشمن از مردم یاری خواست، شماره زنانی که به درخواست وی پاسخ دادند بیش از آن بود که برا جنگ ضرورت داشت. چون درصدد برآمد ((رسولانی)) برای استمداد از گروههای آناباتیست دیگر به خارج گسیل دارد، دوازده مرد کوشیدند صفوف سربازان دشمن را بشکافند، ولی همگی به دام افتادند و کشته شدند. یکی از زنان غیور شهر که از داستان یهودیت به هیجان آمده بود، به قصد کشتن اسقف، به سفوف دشمن تاخت; او نیز دستگیر و کشته شد.

گر چه گروهی از آناباتیستهای آلمان و هلند اعمال زور توسط برادران مونستری خویش را نکوهش میکردند، اما بیشتر آنان انقلاب مونستر را میستودند. ساکنان کولونی، تریر، آمستردام، و لیدن برای پیروزی انقلاب مونستر دعا میخواندند. برای تقویت انقلابیون محصور در مونستر، پنجاه کشتی از آمستردام حرکت کردند (۲۲ و ۲۵ مارس ۱۵۳۵)، ولی همه این کشتیها به دست مقامات دولتی هلند تار و مار شدند. در روز ۲۸ مارس، دستهای از آناباتیستها به پیروی از انقلابیون مونستر، صومعهای را در نزدیکی فریسلاند غربی تسخیر کردند و در آن سنگر بستند، ولی اینان نیز با دادن هشتصد کشته سرکوب شدند.

گسترش روز افزون شورش نیروهای محافظه کار پروتستان و کاتولیک را در سراسر امپراطوری بر آن داشت که خویشتن را برای سرکوبی آناباتیستها تجهیز کنند. لوتر، که در سال ۱۵۲۸ اندر میداد با بدعتگذاران نورسته کلیسا بنرمی رفتار شود در سال ۱۵۳۰ توصیه کرد: ((آشوبگران کافر به زور شمشیر تارو مار شوند.)) ملانشتون نیز عقیده لوتر را تایید کرد. شهرهای آلمان یکی پس از دیگری پول و مرد جنگی برای یاری اسقفی که مونستر را محاصره کرده بود فرستادند; و دیت ورمس (۴ آوریل ۱۵۳۵) برای تقویت محاصره کنندگان مونستر، مالیات تازهای در سراسر آلمان وضع کرد. اسقف، با کمکهایی که دریافت میکرد، حلقه محاصره را تنگتر ساخت و ساکنان شهر را از آذوقه و مایحتاج دیگر محروم کرد.

یوهان، شاه مونستر، چون دید قحطی بر ساکنان شهر زور آور شده و مردم روحیه خود را باختهاند، اجازه داد تا کسانی که مایلند شهر را ترک گویند. بسیاری از زنان و کودکان، و برخی از مردان، فرصت را برای گریز از شهر مغتنم شمردند. سربازان اسقف، مردانی را که از شهر میگریختند زندانی میکردند و یا به قتل میرسانیدند، ولی زنان را به خدمات گوناگون وا میداشتند. یکی از ((مهاجران)) با نشان دادن قسمتی از دیوارهای بیدفاع شهر به مهاجمان، از مرگ نجات یافت. نیرویی از دهقانان جنگجو به راهنمایی وی دروازه شهر را گشودند (۲۴ ژوئن) و از پی آنان چند هزار سرباز به شهر ریختند. قحطی و گرسنگی مردان شهر را چنان ناتوان کرده بود که تنها هشتصد تن از آنان قادر بودند اسلحه به دست گیرند. اینان نیز نخست در بازار شهر سنگر بستند و پس از آنکه مهاجمان وعده دادند در صورت خروج از شهر به جان آنان گزندی نخواهد رسید، تسلیم شدند. ولی مهاجمان با عهدشکنی همه آنان را به قتل رساندند. مهاجمان خانههای شهر را جستجو کردند و چهارصد تن دیگر از شورشیان را، که پنهان شده بودند، از پای در آوردند. یوهان و دو تن از یاران وی را به دیرکی بستند و گوشتشان را با گازانبر گداخته از تن جدا کردند، و ((مردمی که در بازار شهر گرد آمده بودند از بوی تعفن بیمار شدند.)) زبان آنان را از جای میکندند و سرانجام دشنههایی در قلبشان فرو می بردند.

اسقف پیروزمندانه به شهر بازگشت و زمام امور را به دست گرفت. از آن پس، همه مقامات شهری به فرمان اسقف درآمدند و آیین کاتولیک نیز بار دیگر در شهر قوام گرفت. در سراسر امپراطوری، آناباتیستها از بیم جان خویش آن عده از همکیشان خود را که هواخواه اعمال زور بودند از خود میراندند. با وجود این، بسیاری از این بدعتگذاران صلح طلب به شهادت رسیدند. لوتر و ملانشتون به فیلیپ هسهای توصیه کردند که همه آناباتیستها را نابود کند. رهبران محافظه کار عقیده داشتند از کسانی که با گستاخی نظام اقتصادی و سیاسی کشور را تهدید میکردند با چنان شدت و بیرحمیی باید انتقام گرفته شود که برای آیندگان مایه عبرت شود.

آناباتیستها از این آزمایش تلخ عبرت گرفتند، تحقق نظام اشتراکی مطلوب خویش را به پایان هزارهای که کتاب مکاشفه یوحنای رسول وعده میدهد موکول کردند، و شکیبایی و سادگی و تقوا و صلحجویی پیش گرفتند. منوسیمونس، کشیش کاتولیک، که به آناباتیسم گرویده بود (۱۵۳۱)، پیروان هلندی و آلمانی خود را چنان ماهرانه هدایت کرد که ((منونیتها)) همه سختیها را از سر گذراندند و توانستند در هلند، روسیه و آمریکا جوامع کشاورزی استواری بر پا کنند. در بین آناباتیستهای بر اروپا، کویکرهای انگلیسی، و باتیستهای امریکایی همبستگی آشکاری به چشم نمیخورد. ولی صلحجویی کویکرها و مخالفت آنها با سوگند خوردن، و اعتقاد باتیستها به لزوم تعهد گرفتن سالمندان، محتملا از همان سنتها و معتقداتی ریشه گرفتهاند که در سویس، هلند، و آلمان به شکل نهضت آناباتیستی نمودار شدند. یکی دیگر از وجوه مشترک این فرقهها تمایل و آمادگی آنان به همزیستی با پیروان مذاهب دیگر است. معتقداتی که در روزگار سختی و تنگدستی، و به هنگام شهادت، آنان را در ایمان خویش استوار کرده بود با فلسفه بیثبات ما سازگار نیست; ولی آنان با صداقت، جانبازی، و انساندوستی خویش میراث گرانبهایی برای ما بر جای نهادند و انسانیت ما را جلا و روشنی بخشیدند.

فصل هجدهم

تسوینگلی: اصلاح دینی در سویس

۱۵۳۱-۱۴۷۷

I –کارهای شگرف به مقیاس کوچک

پیروزی کانتونهای سویس در دفع حمله شارل دلیر (۱۴۷۷) به استحکام کنفدراسیون آنها انجامید، احساسات ملی مردم سویس را تقویت کرد، و به آنان چنان نیرویی بخشید که توانستند در برابر امپراطور ماکسیمیلیان، که میخواست سویس را ضمیمه امپراطوری مقدس روم سازد، با سرسختی ایستادگی کنند. ولی پس از شکست بورگونی، اختلاف نظر بر سر چگونگی تقسیم غنایم نزدیک بود آتش جنگ داخلی را در سویس برافروزد; لکن در دیت ستانس (۱۴۸۱)، زاهد فیلسوفی به نام نیکولاوس فون در فلوئه که سویسیها وی را به نام برادر کلاوس میشناسند آنها را به مصالحه وا داشت.

کنفدراسیون با پیوستن کانتونهای تازه وسعت یافت. ایالات فرایبورگ (فریبور) و زولوتورن در سال ۱۴۸۱، بال وشافهاوزن در سال ۱۵۰۱، و آپنتسل در سال ۱۵۱۳ به عضویت کنفدراسیون پذیرفته شدند. بدین سان، شماره کانتونهای عضو کنفدراسیون به سیزده رسید، که ساکنان آنها به لهجه آلمانی سخن میگفتند، به استثنای فرایبورگ و برن که اهالی آنها علاوه بر آلمانی با زبان فرانسه نیز آشنا بودند. کانتونهای مذکور یک جمهوری فدرال تشکیل دادند که اعضای آن در امور داخلی خود مختار، و در امور خارجی تابع مجلس قانونگذاری مشترک بودند. نمایندگان مجلس فدرال بتساوی از کانتونهای عضو جمهوری برگزیده میشدند. با این حال، جمهوری فدرال سویس بر اساس

دموکراسی کامل اداره نمیشد، زیرا برخی از جماعتهای کوچکتر، مثل واسالها، از حق رای محروم بودند و در اختیار کانتونها قرار میگرفتند. سویس هنوز بدانجا نرسیده بود که نمونه صلحجویی شود. در سال ۱۵۰۰ تا ۱۵۱۲، کانتونهای جمهوری فدرال از آشفتگی وضع ایتالیا استفاده کردند و بلینتسونا، لوکارنو، لوگانو و سرزمینهای دیگر جنوب کوههای آلپ به قلمرو خویش افزودند و سپاهیان خویش را به دولتهای خارجی اجاره دادند. ولی پس از هزیمت سربازان سویس در مارینیاتو (۱۵۱۵)، کنفدراسیون از توسعه طلبی چشم پوشید و بیطرفی پیش گرفت و، با ارشاد و تربیت برزگران سرسخت، صنعتگران تیزهوش، و بازرگانان پرمایه خویش، یکی از درخشانترین و پیشروترین تمدنهای تاریخ را بنیان نهاد.

کلیسای سویس نیز مانند کلیسای ایتالیا به فساد آلوده بود. با وجود این، اومانیستهایی که در بال به دور فروبن واراسموس گرد آمده بودند از آزادی و حمایت کلیسا برخوردار بودند. در اخلاقیات آن عصر، برخورداری کشیشان سویس از خدمات متعهها قابل تحمل بود. یکی از اسقفان سویس برای هر فرزندی که کشیشان تابع او به جهان میآوردند چهار گیلدر مطالبه میکرد، و در طی یک سال مبلغ ۱۵۲۲ گیلدر از این راه جمعآوری کرد. وی شکوه داشت که بسیاری از کشیشان به میخانهها میروند، مستی میکنند، و اوقات خویش را با قمار میگذرانند ولی گله او ظاهرا از این بود که کشیشان در ازای ارتکاب این اعمال به او پولی نمی دادند.

برخی از ایالات، بویژه زوریخ، نظارت دولتیان بر کشیشان را آغاز کردند و بر املاک کلیسا مالیات بستند. اسقف کستانس ادعا میکرد که زوریخ از آن اوست و اهالی شهر باید فرمان وی را گردن نهند و به او عشریه بپردازند.

ولی پاپ آنچنان سرگرم سیاست ایتالیا بود که نتوانست به نحو موثری از دعاوی وی پشتیبانی کند. در سال ۱۵۱۰، پاپ یولیوس دوم، در ازای استفاده از سربازان ژنو، به شورای این شهر اجازه داد که باری اصلاح وضع دیرها، و صومعهها، و اخلاق عمومی تدابیری اتخاذ کند. بدین سان، هفت سال قبل از آنکه لوتر مسائل معروف خویش را بر در کلیسای ویتنبرگ الصاق کند، نطفه اصلاح دینی، با تسلط دولف بر کلیسا در زوریخ و ژنو بسته شد، همین تحول راه را برای ادغام کلیسا و دولت، به اشکال گوناگون، به دست تسوینگلی و کالون هموار کرد.

II –تسوینگلی

دیداری از زادگاه هولدرایش یا اولریش تسوینگلی یک بار دیگر این حقیقت را به ثبوت میرساند که مردان بزرگ در خانههای محقر چشم به جهان گشودهاند. منطقیترین و ناکامترین مطلحان دینی زندگی را در کلبه محقری در دهکده کوهستانی ویلدهاوس، در هشتاد کیلومتری جنوب خاوری زوریخ، که اکنون بخشی از کانتون سن گال است، آغاز کرد (ژانویه ۱۴۸۴). این کلبه تاریخی، با شیروانی کوتاه، دیوارهای چوبین زمخت، و پنجرههای تنگ، و کف پوشیده از الوار ناهموار، و تختخواب چوبی تنومند، و میز و قفسه کتاب، از محیطی سخن میگوید که انسان را ناگزیر میکرد که از جهان روی برتابد و به آخرت دل بندد. پدر اولریش از صاحبمنصبان ارشد قریه و مادرش خواهد مغرور کشیشی بود. اولریش سومین پسر از هشت پسر خانواده بود که برای جلب تحسین دو خواهر باهم رقابت میکردند. از روزگار جوانی، دست تقدیر همه موجبات را برای رسیدن اولریش به مقام کشیشی فراهم کرده بود.

عموی تسوینگلی، که ریاست کلیسایی را در قریه مجاور به نام وسن، عهدهدار بود، در تربیت او با پدر و مادرش همکاری میکرد. وی با آشنا کردن تسوینگلی با اومانیسم، وسعت نظری به او داد که سرانجام وی را از لوتر و کالون متمایز نمود. چون به دهسالگی رسید، وی را به یک مدرسه لاتینی زبان در بال فرستادند؛ در چهاردهسالگی در برن به کالجی راه یافت که دانشمندی متبحر در ادبیات کهن یونان و روم آن را اداره میکرد. از شانزده تا هجده سالگی تحصیلات خود را در دانشگاه وین، که تحت نظر کونرادوس کلتس در اوج اومانیسم بود،ادامه داد. در این سالها با نواختن عود، چنگ، ویولن، فلوت، و دولسیمر خستگی ناشی از تحصیل را از تن بیرون میکرد. در هجدهسالگی به بال

بازگشت و نزد توماس ویتنباخ، که از سال ۱۵۰۸ مخالفت خویش را با خرید و فروش آمرزشنامه و تجرد روحانیان و برگزاری مراسم قداس به رسم کاتولیکها ابراز میداشت، به تحصیل الاهیات پرداخت. در بیست و دو سالگی، پس از اخذ دانشنامه فوق لیسانس، به مقام کشیشی منصوب شد. تسوینگلی اولین مراسم قداس خویش را با حضور بستگانش در زادگاه خود، ویلدهاوس برگزار کرد، و با صد گیلدری که در آنجا برای او گردآوری شد، مقام کشیشی کلیسایی را در گلاروس، سی کیلومتری ویلدهاوس خرید.
تسوینگلی در اینجا، همچنانکه وظایف خویش را با شوق و حرارت به جای میآورد، از تحصیل و مطالعه باز نایستاد. برای اینکه متن اصلی کتاب عهد جدید را بخواند، زبان یونانی را فرا گرفت; با علاقه وافر آثار هومر، و پینداروس، ذیمقراطیس، پلوتارک، سیسرون، قیصر، لیوبوس، سنکا، پلینی کهین، و تاسیت را مطالعه کرد و بر آثار لوکیانوس، هجانویس شکاک، تفسیری نوشت. تسوینگلی با پیکو دلامیراندولا و اراسموس مکاتبه داشت; اراسموس را ((برجستهترین فیلسوف و عالم الاهی)) میخواند; با احترام از او دیدن کرد (۱۵۱۵)، هر شب قبل از آنکه سر بر بالین نهد، قطعهای از آثار وی را میخواند. وی، مانند اراسموس، با فساد کلیسا و تعصب و جمود فکری و تکفیر فیلسوفان و شاعران هواخواه فرهنگ یونان و روم باستان به مبارزه پرداخت. میگفت که برایش ((پیوستن به سقراط و سنکا، در جهان ابدی، گواراتر از آن است که در مقدرات پاپها شریک شود. روحانیت وی از التذاذ جسمی باز نمیداشت; با برخی از زنان سخاوتمند درمیآمیخت; و این آمیزش را تا هنگام زناشویی (۱۵۱۴) ادامه داد. دیگر اعضای کلیسا ظاهرا رابطه وی را با زنان نادیده میگرفتند، و پاپها به خاطر حمایت او از دربار پاپ، در برابر جناح هواخواه فرانسه در گلاروس، تا سال ۱۵۲۰ سالی پنجاه فلورین به او میپرداختند. در سال ۱۵۱۳ و ۱۵۱۵ به عنوان قاضی عسکر سربازان مزدور سویس به ایتالیا رفت و سربازان را به پشتیبانی از پاپ تشویق کرد. ولی پس از دیدن جنگهای ناوارو و مارینیانو، با واداشتن سربازان سویسی به خدمت دولتهای بیگانه بنای مخالفت نهاد.
در سال ۱۵۱۶ جناح فرانسوی برگلاروس چیره شد، و تسوینگلی ناچار این شهر را ترک گفت و مقام کشیشی کلیسایی را در آینزیدلن، در کانتون شویتس، به عهده گرفت. در اینجا بود که وی سالها قبل از آنکه لوتر با کلیسای کاتولیک درافتد، به تبلیغ عقاید پروتستانی پرداخت. در سال ۱۵۱۷ اعلام داشت که مسیحیت باید منحصرا بر کتاب مقدس استوار شود; و به اسقف اعظم خویش، کاردینال ماتائوس شینر، گوشزد کرد که برای مقام پاپی مبنا و مجوزی در کتاب مقدس وجود ندارد. در ماه اوت ۱۵۱۸، خرید و فروش آمرزشنامه را به باد انتقاد گرفت و راهبان فرقه بندیکتیان را ترغیب کرد تا لوحی که مضمون شعار ((زیارت باعث آمرزش گناهان، و خطاها و عقوبتها خواهد شد)) را از زیارتگاه‌های مجلل مریم عذرا بردارند. در روز ۱۰ اوت ۱۵۱۸، تسوینگلی، به دعوت کلیسای بزرگ زوریخ، به عنوان ((کشیش مردم))، به آن شهر ثروتمند رهسپار شد.
شخصیت و خلق و اندیشه تسوینگلی اکنون به حد بلوغ رسیده بودند. در طی موعظه‌هایی که در مقام تازه خویش ایراد داشت، همه کتاب عهد جدید را، جز مکاشفه یوحنای رسول که وی علاقهای بدان نداشت، تفسیر کرد; تسوینگلی از رازوری، که سهم بسزایی در ساختن شخصیت لوتر داشت، چندان ملهم نبود. گرچه از او تصویری در دست نیست، اما معاصرانش وی را مردی خوبرو، خونگرم، گلگون چهره، و دارای آوای گرم و دلنشینی که مردم را مسحور میساخت توصیف کردهاند. تسوینگلی بلاغت لوتر و احاطه وی را بر کتاب مقدس نداشت ولی با سخنان ساده و بیآلایش همه مردم زوریخ را مفتون اندیشه‌های خویش کرد. وی در مبارزه با خرید و فروش آمرزشنامه از پشتیبانی مقامات متبوع خویش برخوردار بود. در ماه اوت ۱۵۱۸، برناردین سامسون، فرایاری از فرقه فرانسیسیان میلان، به سویس آمد تا مانند تتسل آمرزشنامه‌های پاپ لئو دهم را به مردم بفروشد. او آمرزشنامه‌هایی را که روی پارشمن نوشته شده بودند به بهای یک کراون به توانگران میفروخت، ولی بهای آمرزشنامه‌هایی که روی کاغذ نوشته شده و

مخصوص تهیدستان بودند، ارزانتر بود. او ادعا میکرد که با تکان دادن انگشت خویش ارواح مردگان را از عذاب دوزخ رهایی میبخشد. تسوینگلی، با پشتیبانی اسقف کنستانس، به اقدامات وی اعتراض کرد و پاپ، که ظاهرا از حوادث آلمان عبرت گرفته بود، ناچار فرستاده خویش را از سویس فراخواند.
در سال ۱۵۱۹، طاعون یک سوم ساکنان زوریخ را در عرض شش ماه تلف کرد. در این مدت تسوینگلی همچنان در زوریخ ماند و شب و روز به یاری و پرستاری بیماران پرداخت، تا جایی که نزدیک بود بیماری خود وی را نیز از پای درآورد. ولی پس از آنکه تندرستی خویش را بازیافت، مردم زوریخ مهر وی را بیش از هر کسی به دل گرفته بودند. بزرگان شهرهای دور دست، چون پیرکهایمر و دورر، به پاس خدمات جانبازانه تسوینگلی به مردم زوریخ، به او تهنیت گفتند. در سال ۱۵۲۱، تسوینگلی به مقام کشیشی ارشد کلیسای بزرگ زوریخ ارتقا یافت و با نفوذ و قدرتی که کسب کرده بود آشکارا جنبش اصلاح دینی در سویس را اعلام داشت.

III– اصلاح دینی تسوینگلی

تسوینگلی بیآنکه خود متوجه باشد، به مقتضای معلومات غیر معمول خود، شیوه خدمات کشیشی را در کلیسای خویش تغییر داد. تا آن روز برنامه نیایش مسیحیان در کلیساها تقریبا منحصر بود به اجرای مراسم قداس و تناول عشای ربانی، و وعظ و خطا به ناچیز شمرده میشدند. تسوینگلی موعظه را بر مراسم دینی تفوق بخشید و آن را وسیله تعلیم ساخت. چون نفوذ و قدرت وی فزونی یافت، با پشتکار بیشتری به احیای سادگی سازمان و مراسم مسیحیت اولیه همت گماشت. قیام لوتر و رساله درباره کلیسا، اثر هوس، تاثیر عمیقی در اندیشه تسوینگلی بر جای نهاده بودند. در سال ۱۵۲۰، رهبانیت، و اعتقاد به برزخ، و شفاعت قدیسین را آشکارا به باد انتقاد گرفت. وی همچنین اعلام داشت که مسیحیان، همچنانکه کتاب مقدس تعلیم داده است، در دادن عشریه به کلیسا باید آزاد و مخیر باشند. اسقف وی از او خواست که سخنان خویش را پس گیرد، ولی تسوینگلی پافشاری کرد. شورای کانتون زوریخ نیز، به پشتیبانی از تسوینگلی، به کشیشان ساکن قلمرو فرمانروایی خویش فرمان داد که سخنی مغایر با تعلیمات کتاب مقدس بر زبان نرانند. در سال ۱۵۲۱، تسوینگلی شورای کانتون زوریخ را بر آن داشت که سربازان سویسی را از خدمت در سپاه فرانسه باز دارد. یک سال بعد، تحریم شورا شامل همه کشورهای خارجی شد. چون کاردینال شینر، با نادیده گرفتن تصمیم شورا، به سربازگیری برای پاپ در خاک سویس ادامه داد تسوینگلی به دیگر اعضای کلیسا گفتن بیجهت نیست که کاردینال کلاه سرخ بر سر مینهد; زیرا ((هر گاه کلاه وی را بفشارید، خون نزدیکترین بستگان شما از لابهلای آن خواهد چکید.)) تسوینگلی چون دریافت که کتاب مقدس پرهیز از گوشت را در موسم روزهداری تحریم نکرده است، به اعضای کلیسایش اجازه داد که مقررات کلیسا را در این مورد نادیده بگیرند. این پیشنهاد تسوینگلی با اعتراض اسقف کنستانس روبه رو شد. تسوینگلی در پاسخ خویش به اسقف، در کتاب آغاز و انجام، شورش همگانی را بر ضد کلیسا پیشبینی کرد و به سران کلیسا اندرز داد که به پیروی از قیصر جامههایشان را برخود بپیچند و بآرامی در عزلت بمیرند. تسوینگلی، با ده کشیش دیگر، از اسقف درخواست کرد که با تجویز زناشویی کشیشان به فساد دستگاه کلیسا پایان دهد (۱۵۲۲). در این هنگام خود تسوینگلی با آنا راینهارد، که معشوقه یا همسر غیر رسمی وی بود، به سر میبرد. در سال ۱۵۲۴، یک سال قبل از آنکه لوتر با کاتارینا فون بورا زناشویی کند، تسوینگلی با آنا پیمان زناشویی بست.
این جدایی قاطع از کلیسا به دنبال دو مباحثه روی داد که مناظره لوتر و اک را در لایپزیگ به یاد میآوردند و انعکاس طرد مباحثات مدرسی دانشگاههای قرون وسطایی بودند. پیشنهاد تسوینگلی مبنی بر اینکه اختلاف نظر او و مخالفان محافظهکارش بیطرفانه مورد قضاوت قرار گیرد بر جمهوری نیمه دموکراتیک سویس ناگوار نیامد. شورای کبیر زوریخ، با استفاده از اختیارات قانونی خویش در مورد مسائل دینی، از اسقفان خواست که نمایندگانی به شورا

گسیل دارند. متعاقب آن، نزدیک ششصد نماینده برای گفتگویی حاد و هیجان انگیز در تالار شهر گرد آمدند (۲۵ ژانویه ۱۵۲۳) تسوینگلی شصت و هفت پیشنهاد به شورا تسلیم داشت:

۱.همه کسانی که میگویند ((انجیل)) بدون تایید کلیسا ارزشی ندارد خطاکارند....

۱۵. حقیقت به طور جامع و آشکار در ((انجیل)) تجلی کرده است. ...

۱۷. مسیح یگانه کشیش اعلاست، و آنان که خویشتن را در مقام اعلای کشیشی جای میدهند به مقام شامخ مسیح بیحرمتی میکنند.

۱۸. مسیح، با جان دادن بر صلیب، خویشتن را برای آمرزش گناهان مومنان فدا کرده است. از این روی، مراسم قداس قربانی کردن مسیح نیست، بلکه یادبود قربانی شدن مسیح بر صلیب است...

۲۴. بر مسیحیان واجب نیست آنچه را مسیح فرمان نداده به جای آرند. از این روی، استفاده از هرگونه خوراکی در هر زمان برای آنان مجاز است...

۲۸. هر آنچه خدا جایز دانسته و منع نکرده صواب است; بنابر این همه مردان میتوانند زناشویی کنند...

۳۴ .اقتدار به اصطلاح روحانی کلیسا مبنا و مجوزی در ((کتاب مقدس)) و تعالیم مسیح ندارد.

۳۵ .با وجود این، مسیح با تعالیم و زندگی خویش ((انجیل لوقا)) ۲.۵; ((انجیل متی ۲۱.۲۲))، اقتدار مقامات کشوری را تایید کرده است...

۴۹. فضاحتی شرمآورتر از تحریم زناشویی برای کشیشان نمیشناسم، در صورتی که آنان مجازند با پرداخت باج زنان را برای خویشتن صیغه کنند!...

۵۷. در ((کتاب مقدس)) به مطلبی درباره برزخ برنمی خوریم...

۶۶ .همه پیشوایان مسیحی باید بیدرنگ توبه کنند و صلیب مسیح را سرمشق خویش قرار دهند، وگرنه نابود می شوند. هم اکنون تیشه بر ریشه آنان نهاده شده است.

یوهان فابر، نایب اسقف کنستانس، از بحث مشروح درباره نظریات تسوینگلی سر باز زد و پیشنهاد کرد که، این نظریات برای بررسی به دانشگاهها یا شورای عمومی کلیسا ارجاع شوند. تسوینگلی با این پیشنهاد مخالفت کرد، زیرا در دسترس بودن انجیل به زبانهای بومی به مردم امکان میداد شخصا درباره نظریات وی تصمیم بگیرند. شورا نظر تسوینگلی را صایب دانست و وی را از گناه بدعتگذاری مبرا شناخت و به همه روحانیان زوریخ فرمان داد که در موعظههای خویش سخنی مغایر با تعلیمات انجیل بر زبان نرانند. بدین سان، در سویس نیز چون آلمان، دولت بر کلیسا چیره شد.

بسیاری از روحانیان زوریخ، که اکنون دولت پرداخت مزد آنان را تضمین کرده بود، فرمان شورا را گردن نهادند. بسیاری از کشیشان زناشویی کردند، به زبان بومی مردم را تعمید دادند، اجرای مراسم قداس را در کلیساهای خویش ترک کردند، و از ادای احترام به شمایل مذهبی اجتناب جستند. گروهی از مردم زوریخ به کلیساها ریختند و مجسمهها و تصاویر مذهبی را نابود کردند. تسوینگلی چون از بروز اغتشاش در شهر آشفته شده بود، مجادله دیگری با حضور ۵۵۰ تن غیر روحانی و ۳۵۰ تن روحانی، برای بررسی وضعی که پیش آمده بود، برپا کرد (۲۶ اکتبر ۱۵۲۳). نتیجه آن شد که شورا مردم شهر را از تعدی برحذر داشت و به کمیتهای، که تسوینگلی هم عضو آن بود، ماموریت داد برای آشنا کردن مردم با اصول دین رسالهای بنگارد. تسوینگلی بسرعت رسالهای به نام سخن کوتاه درباره مسیحیت نوشت و نسخههای آن را برای روحانیان کانتون زوریخ ارسال داشت. روحانیان کاتولیک به این رساله اعتراض کردند و دیت کنفدراسیون سویس که در لوسرن تشکیل میشد، این اعتراض را تایید کرد، و در عین حال خواهان اصلاحات در کلیسا شد. ولی شورای زوریخ همه اعتراضات را بیپایه شمرد.

تسوینگلی عقاید خویش را به نحو مشروحتری در رسالات لاتینی درباره دین راست و ناراست (۱۵۲۵) و اعترافنامه ایمان (۱۵۳۰) گنجانید. وی در این رسالات عقاید اساسی کلیسای روزگار خویش را درباره خدای سهگانه، هبوط آدم و حوا، تجسم مسیح، زادن مسیح از باکره، و کفاره شدن مسیح را پذیرفت، ولی گناهکاری ذاتی را میراث ((نیاکان اولیه)) بشر نمیدانست، بلکه آن را تمایل فطری انسان میشمرد. تسوینگلی نیز مانند لوتر معتقد بود که انسان هرگز نمیتواند با اعمال نیک خود رستگار شود، بلکه باید به این عقیده ایمان بیاورد که مسیح با شهادت خود گناهان آدمی را بازخریده است. وی درباره تقدیر ازلی با لوتر و کالون همعقیده بود و میپنداشت که آفریدگار هر اتفاقی، و سرنوشت هر انسانی، را از ازل مقدر کرده است، و پیش بینی او به حقیقت خواهد پیوست. ولی او عقیده داشت خداوند تنها کسانی را که از انجیل روی برتافتهاند محکوم میکند; همه کودکان (از والدین مسیحی) که در طفولیت از جهان درمیگذرند، حتی در صورتی که تعمید نگرفته باشند، به گروه نجات یافتگان خواهند پیوست، زیرا کودک گناه نمیشناسد; دوزخ واقعیت دارد، ولی برزخ ((مکان پرسودی برای سازندگان آن است))، و کتاب مقدس از آن آگاه نیست; از آیینهای مقدس معجزهای سرنمیزند، و این آیینها صرفا نمادهایی سودمند برای یادآوری فیض و رحمت پروردگارند; به اعتراف و اقرار نزد کشیش نیازی نیست، زیرا هیچ کشیشی، مگر خدا، قادر نیست گناهان انسان را بیامرزد; با این حال برای انسان سودمند است که مشکلات روحی خویش را با کشیش کلیسای خود در میان نهد; آیین عشای ربانی تناول واقعی جسم مسیح نیست، بلکه نمادی است از پیوستگی روحی انسان با خدا و جامعه مسیحی. تسوینگلی آیین قربانی مقدس را بخشی از برنامه پرستش کلیسای اصلاح شده قرار داد و آن را با دادن نان و شراب به حاضرین برگزار کرد، ولی اجرای آن را، به جای هر یکشنبه، به سالی چهار بار محدود کرد. بیشتر جنبههای مراسم قداس در کلیسای اصافلح شده برجای ماندند، با این تفاوت که هنگام اجرای آن کشیش و جمعیت باهم آن را به زبان آلمانی سویس تلاوت میکردند. باقی اجتماعات کلیسایی را تسوینگلی به موعظه اختصاص داد، و بدین سان تنویر افکار و تحکیم اعتقاد مسیحیان را مقدم بر اجرای مشتی مراسم دینی قرار داد.

از آنجا که کتاب مقدس لغزشناپذیر، به جای کلیسای لغزش ناپذیر پیشین، اکنون یگانه وسیله ارشاد مسیحیان و مبنای منحصر به فرد ایمان آنان شده بود، متن ترجمه آلمانی لوتر به زبان آلمانی سویس برگردانیده شد، و گروهی از دانشمندان عالمان الاهی، به رهبری لئو بود، مامور شدند همه کتاب مقدس را به زبان آلمانی برگردانند. این کتاب در سال ۱۵۳۴، چهار سال قبل از آنکه متن اصلاح شده ترجمه کتاب مقدس لوتر انتشار یابد، توسط کریستیان فروشاوئر در دسترس مردم سویس نهاده شد. شورای زوریخ، به تبعیت از دومین بند ده فرمان، و به منظور احیای سنتهای دیرین یهودیت، دستور داد شمایل مذهبی، آثار منتسب به قدیسین، و اشیای زینتی را از کلیسای شهر بردارند. حتی ارگها را از کلیساها خارج کردند، و مدخل وسیع و با شکوه کلیسای بزرگ زوریخ صورت ملال آوری به خود گرفت. پارهای از این شمایل، چون موهوم پرستی را دامن میزدند، سزاوار نابودی بودند، ولی برخی چنان شکوه و ابهتی به کلیساها بخشیده بودند که هاینریش بولینگر، جانشین تسوینگلی، بر فقدان آنها افسوس خورد. خود تسوینگلی با تصاویر و پیکرههایی که مردم آنها را جون بتهای معجزه کنندهای نمیپرستیدند مخالفتی نداشت، ولی امحای آنها را به منظور از میان بردن بت پرستی نادیده گرفت. به کلیساهای روستایی شهرستان زوریخ اجازه داده شد که، در صورت تمایل اکثر اعضای خویش، شمایل مذهبی را حفظ کنند. کاتولیکها از قوانین مدنی برخوردار بودند، ولی از دستیابی به مشاغل دولتی منع شدند. شرکت در مراسم قداس جریمه داشت، و تناول ماهی به جای گوشت در روزهای جمعه را قانون منع کرد. همه صومعهها و راهبهخانهها، جز یکی، یا بسته شدند یا به صورت بیمارستان و آموزشگاه درآمدند; و راهبان و راهبهها صومعهها را ترک گفتند و زنا شویی کردند. مراسم روزهای یادبود قدیسین، زیارت اماکن مقدس، آب مقدس، و برگزاری مراسم قداس برای مردگان متروک شدند.

گرچه همه این اصلاحات تا سال ۱۰۲۴ تحقق نیافت، اصلاحات تسوینگلی هنگامی آغاز شد که لوتر هنوز به صورت راهب مجردی در مراسم قداس شرکت می جست. در ماه نوامبر ۱۵۲۴، شهر زوریخ برای حل و فصل مسائل مبرم و فوری دولت یک شورای خصوصی مرکب از شش عضو تشکیل داد. میان تسوینگلی و شورا سازشی به عمل آمد، بدین معنی که تسوینگلی مقررات امور کلیسایی و کشوری را تنظیم کرد و به دست این شورا سپرد، و شورا نیر رهبری او را، در این هر دو زمینه، پذیرفت. بدین ترتیب، کلیسا و دولت در سازمان واحدی ادغام شدند، تسوینگلی رهبر غیر رسمی این سازمان شد، و در این سازمان کتاب مقدس (چون قران در جهان اسلام) یگانه منشا قانون به شمار آمد. رهبری کشور توسط پیامبران، که کمال مطلوب کتاب عهد قدیم بود، با رهبری تسوینگلی جامه عمل پوشیده بود، همان طور که بعدها در مورد کالون چنین شد و به رهبری تسوینگلی در زوریخ جامه عمل پوشید.

تسوینگلی پس از پیروزی سریع و کامل خویش در کانتون زوریخ، برای بسط شکل تازه ایمان کهن، توجه خود را به کانتونهای کاتولیک نشین سویس معطوف کرد.

VI –به پیش، سربازان مسیحی!

اصلاح دینی تارو پود کنفدراسیون سویس را از هم گسیخته بود و به نظر میرسید که در پی زوال آن است. برن، بال، شافهاوزن، آپنتسل، و گریزون از زوریخ هواداری میکردند، لیکن کانتونهای دیگر با آن بنای دشمنی نهاده بودند. پنج کانتون لوسرن، اوری، شویتس اونتروالدن، و تسوگ برای سرکوبی هواداران هوس، لوتر، و تسویگلی اتحادیه کاتولیکی تشکیل دادند (۱۵۲۴). فردیناند مهیندوک اتریش، از همه کشورهای کاتولیک خواست تا برای سرکوبی پروتستانها مشترکا اقدام کنند، و به امید بازگردانیدن سلطه خاندان هاپسبورگ به سویس، به آنان وعده مساعدت داد. در روز ۱۶ ژوئیه، همه کانتونهای سویس، به استثنای شافهاوزن و آپنتسل، توافق کردند که نمایندگان زوریخ را در دیتهای آینده کنفدراسیون نپذیرند. زوریخ و تسوینگلی با اعزام مبلغانی برای اشاعه اصلاح دینی در ناحیه تورگاو به اقدامات مخالفان پاسخ گفتند یکی از این مبلغان دستگیر و زندانی شد; یارانش وی را آزاد ساختند و، در راس یک جمعیت لجام گسیخته، صومعهای را غارت کردند و به آتش کشیدند و شمایل مذهبی را در چندین کلیسا نابود کردند. (ژوئیه ۱۵۲۴). سه تن از رهبران شورش اعدام شدند، و روحیه نظامی طرفین متخاصم برانگیخته شد. اراسموس، که در بال با بیم و هراس ناظر این جریان بود، مسیحیان متدینی را میدید که به تحریک واعظان خویش، ((با چهرههای برافروخته از خشم و نفرت، چون جنزدگان و جنگجویانی که به تحریک فرماندهان آماده حمله مهیبی هستند، از کلیسا خارج میشوند.)) شش کانتون تهدید کردند که اگر زوریخ گوشمالی نشود، از کنفدراسیون خارج خواهند شد.

تسوینگلی، که فرماندهی جنگجویان را به دست گرفته بود، به دولت زوریخ پیشنهاد کرد که سپاهیان و تجهیزات جنگی خویش را افزایش دهد; با فرانسه متحد شود; با برانگیختن شورشی در تیرول، در پشت جبهه فردیناند، آتشی برافروزد; و به تورگاو و سن گال وعده دهد که، در ازای پشتیبانی از زوریخ، مالکیت صومعهها به آنها واگذار خواهد شد. وی سپس، برای مصالحه با اتحادیه کانتونهای کاتولیکی، پیشنهاد کرد که دیر معروف سن گال را به زوریخ واگذار کنند; اتحادیه خویش را با اتریش بر هم زنند; و توماس مورنر را، که هجونویس لوسرن بود و مصلحان دینی را به باد ناسزا گرفته بود، به زوریخ تسلیم دارند. چون اتحادیه کاتولیکی این شرایط را با ریشخند تلقی کرد، زوریخ به نمایندگانش در سن گال فرمان داد که دیر نامبرده را اشغال کنند; و آنان نیز این فرمان را اجرا کردند (۲۸ ژانویه ۱۵۲۹). در ماه فوریه، با حوادثی که در بال روی داد، تشنج شدت یافت.

رهبری پروتستانهای این شهر را، که ((آتن سویس)) بود، یوهانس هاوسشاین به دوش داشت. وی نام خویش را به اوکولامپادیوس (چراغ خانه) برگردانیده بود. اوکالامپادیوس در دوازدهسالگی اشعار لاتینی میسرود; اندکی پس از آن، در زبان یونانی تبحر یافت، و پس از رویشلین، برجستهترین استاد زبان عبری شد. وی، به عنوان کشیش

کلیسای سنمارتن و استاد کرسی الاهیات دانشگاه، خویشتن را مصلح دینی و اخلاقی خواند و اعلام داشت که در مسائل دینی به هیچ گونه گذشتی تن نخواهد داد. در سال ۱۵۲۱ اعترافل و اقرار به گناه، اعتقاد به قلب ماهیت و پرستش مریم عذرا را مورد انتقاد قرار داد. در سال ۱۵۲۳، لوتر از او به نیکی یاد کرد. در سال ۱۵۲۵، وی برنامه تسوینگلی، از جمله تعقیب آناباتیستها را پذیرفت. ولی نظریه تقدیر ازلی را رد کرد و گفتن که ((رستگاری ما از خدا و محکومیت ما در دست خود ماست.)) چون شورای بال، که اکنون پروتستانها بر آن تسلط داشتند، آزادی عبادت را اعلام داشت (۱۵۲۸)، او کولامپادیوس به شورا اعتراض کرد و خواست که اجرای مراسم قداس تحریم شود. در روز ۸ فوریه ۱۵۲۹، هشتصد تن در کلیسای فرانسیسان گرد آمدند و از شورا درخواست کردند که مراسم قداس تحریم شود، همه کاتولیکها از مقامات دولتی برکنار شوند، و اساسنامه دموکراتیکتری تدوین و به موقع اجرا گذارده شود. شورا به بحث درباره این درخواست پرداخت. فردای آن روز، هنگامی که شورا هنوز سرگرم رسیدگی به این تقاضاها بود درخواست کنندگان با تبر و چکش در بازار شهر گرد آمدند; هنگام ظهر به کلیساها ریختند، و هر شمایلی را که بر سر راه خود یافتند نابود کردند. اراسموس این ماجرا را در نامهای به پیرکهایمر چنین شرح داده است:

آهنگران و کارگران تصویرها را از کلیساها بیرون ریختند و به پیکره قدیسین و حتی به پیکره مسیح مصلوب توهین بسیار کردند، و شگفت اینجاست که از قدیسین معجزهای سر نزد. در کلیساها، دالانها، ایوانها، و صومعهها پیکرهای سالم نماند. فرسکوها را با آب آهک محو کردند. هر آنچه را سوختنی بود در آتش افکندند و باقی را در هم شکستند. هیچ چیز بهادار و دوستداشتنی از گزند آنان مصون نماند.

شورا سرانجام اجرای مراسم قداس را در کانتون زوریخ تحریم کرد. اراسموس، بیاتوس رنانوس، و تقریبا همه استادان، دانشگاه بال را ترک گفتند. او کولامپادیوس پس از این پیروزی دو سال زنده ماند، و اندک زمانی پس از مرگ تسوینگلی چشم از جهان فرو بست.

در ماه مه ۱۵۲۹، یکی از پروتستانهای زوریخی را که برای تبلیغ به شهر شویتس آمده بود آتش زدند. شورای زوریخ، به تحریک تسوینگلی، به اتحادیه کانتونهای کاتولیکنشنین اعلام جنگ داد. خود تسوینگلی نقشه پیکار را طرح کرد و فرماندهی سپاهیان کانتون زوریخ را شخصا به عهده گرفت. در کاپل، ۱۶ کیلومتری جنوب زوریخ، لاندمان ابلی، اهل گلاروس، از تسوینگلی در خواست کرد، که چون با اتحادیه کاتولیک سرگم مذاکره است، پیشروی سربازان خویش را یک ساعت متوقف کند. تسوینگلی، به گمان اینکه در پشت این درخواست حیلهای نهفته است، فرمان پیشروی داد; ولی متفقان برنی و سربازان خود او، که ورای مرزهای عقیدتی و ایالتی آماده طرح دوستی با سربازان دشمن بودند، از اجابت فرمان سرباز زدند. مذاکرات آتش بس شانزده روز به طول انجامید، و سرانجام مسالمت جویی سویسیها بر دشمنی و کینهتوزی چیره شد و نخستین پیمان صلح کاپل در روز ۲۴ ژوئن ۱۵۲۹ به امضا رسید. صلح کاپل به پیروزی تسوینگلی انجامید: کانتونهای کاتولیکنشنین تعهد کردند که به زوریخ غرامت بپردازند و از اتحاد نظامی خویش با اتریش چشم بپوشند; طرفین متخاصم متعهد شدند که به خاطر اختلاف مذهبی به یکدیگر حمله نکنند، و در ((سرزمینهای مشترک)) تابع دو یا چند کانتون مردم حق داشته باشند با اکثریت آرا نظامی دینی خویش را تعیین کنند. با این وصف، پیمان صلح کاپل تسوینگلی را چندان خشنود نکرد، زیرا درخواست وی برای آزادی تبلیغات دینی در کانتونهای کاتولیک پذیرفته نشد. از این روی، وی برای این پیمان سرانجام ناپایداری پیشبینی کرد. صلح کاپل بیست و هشت ماه پایدار ماند. در خلال این مدت، تشبثاتی برای وحدت کانتونهای پروتستان سویس با آلمان صورت گرفت. شارل پنجم اکنون اختلاف خویش با کلمنس هفتم را کنار گذارده بود، و همین امر همکاری پاپ و امپراطور را برای سرکوبی پروتستانها آسان میکرد. ولی پروتستانها نیز اکنون خود قدرت سیاسی نیرومندی بودند. نیمی از مردم آلمان پیرو لوتر بودند; ساکنان بسیاری از شهرهای این کشور، چون اولم، آوگسبورگ، و

ورتمبرگ، ماینتس، فرانکفورت آم ماین، و ستراسبورگ، از تسوینگلی هواخواهی میکردند. بسیاری از شهرهای سویس نیز، بر خلاف روستانشینان آن، به آیین پروتستان گرویده بودند. پیداست که تهدیدات پاپ و امپراطور پروتستانها را ناگزیر میکرد که برای حفظ موجودیت خویش دست یگانگی به هم دهند. تنها مانعی که در راه یگانگی آنان خود نمایی میکرد اختلاف نظرهای موجود در الاهیات فرقه‌های مختلف پروتستان بود.
فیلیپ هسهای، با فراهم آوردن زمینه ملاقات لوتر، ملانشتون، و پروتستانهای دیگر آلمان با تسوینگلی و اوکولامپادیونس و جمعی دیگر از پروتستانهای سویس، در دژ خویش در ماربورگ، برای تامین یگانگی پروتستانها پیشگام شد. در روز ۲۹ سپتامبر ۱۵۲۹، رهبران فرقه‌های پروتستان باهم ملاقات کردند. تسوینگلی به منظور نزدیکی با پروتستانهای آلمان گذشت زیادی کرد این توهم را که وی منکر الوهیت مسیح است از ذهن لوتر زدود، و اعتقادنامه نیقیه و همچنین عقیده جازم به گناهکاری ذاتی را پذیرفت. ولی از این اعتقاد خویش که آیین قربانی مقدس به جای معجزه صرفا یادبود فداکاری مسیح است عدول نکرد. لوتر با گچ روی میز مذاکره نوشت: ((این جسم من است.)) این کلام منتسب به مسیح بود و لوتر هیچ برداشتی غیر از یک تعبیر تحتاللفظی از این عبارت را نپذیرفت. رهبران پروتستان در چهارده ماده به توافق رسیدند، ولی درباره مفهوم و مقام آیین قربانی مقدس در میان آنان نفاق افتاد (۳ اکتبر) لوتر دست دوستی تسوینگلی را پس زد و گفت: ((روح تو جز روح ماست.)) وی اعترافنامهای مشتمل بر هفده ماده تنظیم کرد که یکی از مواد آن قلب ماهیت بود، و شاهزادگان هواخواه خویش را از اتحاد با کسانی که همه این مواد را نپذیرند برحذر داشت. ملانشتون که از رهبر خویش لوتر پشتیبانی میکرد، گفت و شنود رهبران پروتستان را در این کنفرانس چنین خلاصه کرده است: ((به پیروان تسوینگلی گفتیم وجدان آنان چگونه اجازه میدهد در حالی که معتقدات ما را اشتباه میشمارند، ما را برادر خویش بدانند.)) این جمله مبین روحیه آن روزگار است. در سال ۱۵۳۲، لوتر به آلبرشت، دوک پروس، هشدار داد که هیچ یک از پیروان تسوینگلی را به خاک خویش راه ندهد، وگرنه به لعنت ابدی گرفتار خواهد شد. انتظار عدول لوتر از اعتقادات قرون وسطایی و پذیرش سریع تجدد، انتظار زیادی بود. نفوذ دینی قرون وسطی در اندیشه وی چنان بود که میپنداشت هرگاه یکی از اصول ایمان و اعتقاد او متزلزل شود، جهان اندیشه وی فرو خواهد ریخت و مفهوم زندگی بر باد خواهد رفت. لوتر قرون وسطاییترین انسان نو بود.
تسوینگلی پس از این ناکامی به زوریخ، که ساکنان آن اکنون از حکومت استبدادی وی به تنگ آمده بودند، بازگشت. قوانین سخت تحدید هزینه‌های شخصی مردم را به ستوه آورده بودند; اختلافات مذهبی تجارت و داد و ستد را بین کانتونها متوقف کرده بودند; صنعتگران از اینکه هنوز در دستگاه دولتی نفوذ ناچیزی داشتند ناراضی بودند. و مواعظ تسوینگلی، که اکنون با مسائل سیاسی درهم آمیخته بودند چون سابق بر دلها نمینشستند. تسوینگلی چون دید نفوذ و اعتبار وی در شهر کاهش یافته است، از شورا درخواست کرد که به او اجازه دهد زوریخ را ترک گوید و مقام کشیشی کلیسایی را در خارج شهر به عهده بگیرد; ولی شورا تقاضای وی را نپذیرفت.
از این پس تسوینگلی خویشتن را سرگرم نوشتن کرد. در سال ۱۵۳۰، رساله اعترافنامه ایمان را برای شارل پنجم فرستاد، ولی شارل هیچ اشارهای به دریافت آن نکرد. سال بعد، تسوینگلی رساله تشریح کوتاه و ساده ایمان مسیحی خود را برای فرانسوای اول فرستاد. در این رساله، تسوینگلی، چون اراسموس ادعا کرده بود که مسیحیان، یهودیان و بت پرستان شریف بسیاری را در فردوس خواهند یافت; و هرکول، تسئوس، سقراط، آریستیدس، نوما پومپیلیوس کامیلوس، کاتوها، و سکیپیوها، در کنار آدم، ابراهیم، اسحاق، موسی، و اشعیا، در حضور خداوند خواهند بود.
((خلاصه آنکه، از آغاز تا انجام جهان، هیچ انسان نیکدل و پاک اندیشه و درست پیمانی نیست که پا به عرصه حیات نهاده باشد و نتوان او را در حضور خداوند دید. چه صحنهای از این خوشتر و دلانگیزتر و عالیتر میتوان به تصور

آورد)) لوتر از این سخن چنان برآشفت که تسوینگلی را به بیدینی متهم کرد; و اسقف بوسوئه، که با لوتر مخالف بود، درباره بیدینی تسوینگلی با وی همداستان شد.
مجمع نمایندگان زوریخ و متفقان آن در روز ۱۵ مه ۱۵۳۱ تصمیم گرفتند که کانتونهای کاتولیک نشین را وادارند تا آزادی تبلیغ دینی را در سرزمینهای خود تامین کنند. چون این کانتونها از تفویض آزادی دینی سرباز زدند، تسوینگلی پیشنهاد کرد که زوریخ و متفقان آن با کاتولیکها وارد جنگ شوند، ولی متفقان زوریخ محاصره اقتصادی را بر جنگ ترجیح دادند. کانتونهای کاتولیک که دستشان از واردات کوتاه شده بود به کانتونهای پروتستان اعلام جنگ دادند. بار دیگر نیروهای متخاصم صف آرایی کردند، تسوینگلی فرماندهی را به دست گرفت و نمونهای برای سربازانش شد. نیروی تسوینگلی، که مرکب از ۱۵۰۰ مرد رزمجو بود، بار دگر در کاپل با نیروی ۸,۰۰۰ نفری کاتولیکها رو به رو شد (۱۱ اکتبر ۱۵۳۱) و میان آنها جنگ خونینی درگرفت. کاتولیکها بر پروتستانها چیره شدند و تسوینگلی، که چهل و هفت سال از عمرش میگذشت، از جمله پانصد تن زویخیی بود که به دست دشمن کشته شدند. کاتولیکها بدن وی را قطعه قطعه کردند و بر روی تودهای از فضله آتش زدند. لوتر چون از مرگ تسوینگلی آگاه شد آن را کیفر خدا در حق مرد بیدین و ((پیروزی ما)) خواند.
به روایتی، وی گفته است: ((از صمیم قلب آرزو دارم تسوینگلی نجات یابد، ولی خلاف آن را برای وی پیش بینی میکنم، زیرا مسیح گفته است آنان که وی را انکار کنند محکوم خواهند شد.)) در زوریخ، هاینریش بولینگر جانشین تسوینگلی شد; و در بال، اوسوالد میکونیوس پس از مرگ اوکولامپادیوس، رهبری پروتستانها را به دست گرفت. بولینگر پای خود را از سیاست کنار کشید و خویشتن را به سرپرستی آموزشگاه‌های شهر، اسکان پناهندگان پروتستان، و دستگیری از نیازمندان (صرف نظر از اعتقاد آنها) سرگرم کرد. گرچه وی اعدام سروتوس را تایید کرد، به آزادی همه ادیان کم و بیش اعتقاد داشت. بولینگر، با همکاری میکونیوس و لئویود، نخستین اعترافنامه سویسی را، که در طول عمر یک نسل سند رسمی نظریات تسوینگلی به شمار میرفت، تدوین کرد (۱۵۳۶)، و موافقتنامه تیگورینوس را، که پروتستانهای زوریخ و ژنو را در کلیسای اصلاح شده واحدی به هم پیوست. با کالون امضا کرد (۱۵۴۹). با وجد این اقدامات دفاعی، آیین کاتولیک، بر اثر پیروزی کاپل، بسیاری از سرزمینهای از دست رفته را در سویس باز یافت. مکتبهای الاهی همراه با پیروزی یا شکست جناح های مخالف، در طول تاریخ، نیرو گرفته یا از رونق افتادهاند. هفت کانتون لوسرن، اوری، شویتس، تسوگ، اونتروالدن، فرایبورگ، و زولوتورن به آیین کاتولیک گرویدند; و چهار ایالت زوریخ، بال برن، و شافهاوزن در آیین پروتستان پایدار ماندند. کانتونهای دیگر سویس، در میان این دو بلوک، بیطرفی خویش را حفظ کردند. والنتین چودی، جانشین تسوینگلی در گلاروس، بامدادان برای کاتولیکها مراسم قداس برپا میداشت و شامگاهان برای پروتستانها از انجیل سخن میگفت. وی کاتولیکها و پروتستانها را به همزیستی ترغیب میکرد، و آنها نیز با بردباری وی را پذیرفته بودند. چودی شرح وقایع روزگار خویش را با چنان بیطرفی نوشته است که از روی آن تمایلات مذهبی وی را نمیتوان تشخیص داد. حتی در این روزگار هم میسحیانی وجود داشتند.

فصل نوزدهم

لوتر و اراسموس

۱۵۳۶-۱۵۱۷

I– لوتر

اکنون که از شرایط اقتصادی، سیاسی، اخلاقی، دینی، و فکریی که جنبش اصلاح دینی را در آلمان پدید آورد به اختصار سخن گفتیم، باید این را هم از شگفتیهای تاریخ به شمار آوریم که در آلمان مردی، ندانسته، در عصیانی که قارهای را دگرگون کرد، همه این تاثیرات را یکجا جمع آورده است. لزومی ندارد که نقش قهرمان را بیش از اندازه مهم جلوه دهیم; اگر لوتر هم اطلاعت از کلیسای کاتولیک رومی را ادامه میداد، تحولات تاریخی شخصیت دیگری را بر میگزید. لیکن ترس و وحشت و، در عین حال ایستادگی سرسختانه راهبی خشن، در برابر استوارترین سازمانها و مقدسترین سنتهای اروپا، قلب را به تپش میاندازند و بار دیگر یادآور میزان فاصله انسان از گل یا بوزینه می شوند.

این مظهر آمال زمان و این اوج تاریخ آلمان چگونه مردی بود لوکاس کراناخ در سال ۱۵۲۶، و در چهل و سه سالگی لوتر، وی را به جثه درشت، گیسوان مجعد سیاه، چهره جدی و سختگیری که اندکی شوخ طبعی در آن نمایان است، بینی درشت و چشمان سیاه درخشان که به عقیده دشمنانش برق شیطان از آنها ساطع بود ترسیم کرده است. سیمای ساده و گشادهاش وی را برازنده سیاستمداری نمیساخت. در تصویر دیگری که کراناخ در سال ۱۵۳۲ از او کشیده است، لوتر را مردی فربه و شاداب، با چهره گوشتالو و پهن که نشاط زندگی از آن میبارد ملاحظه میکنیم. در سال ۱۵۲۴، لوتر جامه رهبانی را کنار گذاشت و لباس عادی به تن کرد. گاهی ردای استادی به تن میکرد و زمانی کت و شلوار عادی میپوشید. لوتر رفو و ترمیم لباس خود را دون شان نمیدانست. همسرش گله میکرد که مرد بزرگی چون او برای وصله زدن شلوار خویش از پارههای شلوار فرزندش استفاده می کند.

لوتر بسادگی زناشویی کرد. وی رابطه جنسی را چون تغذیه طبیعی میشمرد و، مانند بولس حواری، میاندیشید که زناشویی برای مرد مناسبتر از آن است که در آتش محرومیت بسوزد. لوتر، به تاثیر اندیشههای قرون وسطایی، جماع را حتی در بین زن و شوهر گناه میدانست، ولی عقیده داشت که ((خداوند از این گناه میگذرد.)) وی حفظ بکارت را برای زن در حکم نقض فرمان خدا برای تولید نسل و تکثیر بشر تلقی میکرد، و میگفت: ((هرگاه برای واعظ انجیل... میسر نیست، بدون داشتن همسر، پاک زیست کند، بهتر است زناشویی کند; خداوند زناشویی را مرهمی برای درد و رنج تنهایی ساخته است.)) وی شیوه تولید نسل را قدری مسخره میپنداشت و میگفت: ((هرگاه خداوند در این باره با من شور میکرد، به او توصیه میکردم که انسان را، چون آدم، از خاک بیافریند.)) لوتر، به پیروی از سنتهای گذشته و ادراک آلمانیها از مقام و وظیفه زن عقیده داشت که خداوند زن را تنها برای تولید نسل، آشپزی، و مناجات آفریده است. ((هر گاه دست زن را از خانهداری دور کنید، کار دیگری از او برنخواهد آمد.)) ((اگر زن در نتیجه تولید نسل خسته شود و بمیرد، زیان ندارد، زیرا وی به همین منظور آفریده شده است.)) زن باید به همسرش مهر ورزد، احترام گذارد، و از او فرمان برد. مرد نیز باید با مهربانی بر زنش فرمانروایی کند; زن باید در محیط خود یعنی خانه بماند، لیکن در آنجا حرکت یک انگشت زن بیش از دو مشت مرد روی بچهها تاثیر میگذارد. در بین زن و مرد ((نباید سخن از مال من و تو به میان آید))، زیرا دارایی آنان به هر دو تعلق دارد.)) لوتر، مانند بیشتر مردان، از زنان تحصیلکرده بیزار و گریزان بود. به زنش میگفت: ((کاش زنان قبل از آنکه لب به سخن بگشایند، دعای ربانی را با خود میخواندند. با این حال وی از نویسندگانی که درباره زنان هجویاتی میسرودند اکراه داشت، و میگفت: ((نقایص زنان را در خفا و

با مهربانی باید اصلاح کرد... زیرا زن موجود نحیفی است.)) علی رغم رک گویی لوتر درباره مسائل جنسی و ازدواج، نسبت به مظاهر زیبایی بیاحساس نبود; چنانکه میگفت: ((کیسو زیاترین زینت زن است. در روزگار پیشین زنان باکره، جز هنگام عزاداری، گیسوان خویش را بر پشت میافشاندند. دوست دارم که گیسوان زنان بر پشت آنان آویزان شود; این منظره چقدر زیبا و دلرباست.)) (در این مورد، لوتر با پاپ آلکساندر ششم، که به گیسوان بلند جولیا فارنزه دل باخت، همسلیقه بود.) آنچه لوتر را به زناشویی واداشت ظاهرا نیاز و تمایل جنسی وی نبود. روزی بشوخی گفت که برای خرسندی خاطر پدرش، و آزردن شیطان و پاپ، به زناشویی تن در داده است. ولی مدتها طول کشید تا او برای زناشویی تصمیم بگیرد; و این تصمیم تا اندازهای برایش گرفته شد. پس از آنکه گروهی از زنان راهبه به سفارش وی صومعهها را ترک گفتند، لوتر درصدد برآمد آنان را شوهر دهد. سرانجام راهبهای به نام کاتارینا فونبورا که از خاندان محترمی برخاسته بود ولی نمیخواست دل مردان را برباید، تنها ماند. کارتارنیا مدتی مهر دانشجوی جوانی از خاندانهای قدیمی رم را به دل گرفت، ولی چون در جلب او موفق نشد، برای پرهیز از گرسنگی، به خدمات خانگی مشغول شد. لوتر دکتر گلاتس را برای زناشویی به او پیشنهاد کرد. ولی کاتارینا، که دکتر گلاتس را نمیپسندید، پاسخ داد که آقای آمسدورف یا دکتر لوتر را برای زناشویی ترجیح میدهد. در این هنگام لوتر چهل و دو ساله بود و کاتارینا بیست و شش ساله. لوتر عدم تجانس را مانع زناشویی خویش با کاتارینا میدانست، ولی پدرش بدو توصیه کرد که دودمانی از خود برجای گذارد.

بدین سان، راهبه و راهب پیشین در روز ۲۷ ژوئن ۱۵۲۵ زن و شوهر شدند. فردریک خردمند دیر پیروان قدیس آوگوستینوس را برای زندگی به آنان بخشید و حقوق لوتر را به ۳۰۰ گیلدر (۷۵۰۰ دلار) در سال افزایش داد. این مبلغ چندی بعد به ۴۰۰ گیلدر و سپس ۵۰۰ گیلدر فزونی یافت. لوتر یک مزرعه خرید که کارتارینا آن را دوست میداشت و اداره میکرد. کارتارینا شش فرزند زایید و با پشتکار و وفاداری به پرورش فرزندان خویش و فراهم آوردن همه نیازمندیهای خانواده، از آبجو سازی گرفته تا پرورش ماهی و ماکیان و خوک، و کشت سبزی همت گماشت. لوتر وی را((سرور من، کاتی)) میخواند و اشاره میکرد که هرگاه تبعیت بیولوژیکی مرد را از زن فراموش میکرد، کاتارینا او را سر جایش مینشاند. لیکن کاتارینا ناگزیر بود با عدم مآل اندیشی و توفانهای ناگهانی خشم شوهرش بسازد. لوتر برای پول ارزشی قایل نبود و درآمد خویش را با بذل و بخشش برباد میداد. لوتر حتی از دریافت حق تالیف کتابهایش که نشر آنها سود سرشاری برای ناشر در برداشت، خودداری میکرد. نامههایی که لوتر به کاتارینا یا درباره وی نوشته است نشان میدهند که مهر و عاطفه وی به همسرش روزافزون، و زندگی خانوادگی آنان قرین خوشبختی بوده است. آنچه لوتر در جوانی شنیده بود، سرانجام درباره خودش تحقق یافت: ((گرنبهاترین موهبتی که خداوند ممکن است به مرد ارزانی دارد همسری پاکدامن، مهربان، خداترس، و خانهدار است.)) لوتر پدر مهربان و دلسوزی بود، گویی از روی غریزه میدانست که چگونه انضباط و مهر را باهم بیامیزد. ((در صورت لزوم]بچههای خود را[تنبیه کنید، ولی تشویق و پاداش را هم در کنار ترکه بگذارید. وی سرودهایی برای فرزندانش تصنیف کرده بود و آنها را همراه نوای عود با آنان میخواند. روحی که از پیکار با امپراطور نمیهراسید با مرگ دختر چهاردهساله دلبندش، ماگدالنا، درهم شکست. میگفت: ((خداوند در طول هزار سال موهبتی به ارزش دختری که به من بخشیده به هیچ اسقفی ارزانی نداشته است.)) هنگام بیماری ماگدالنا، لوتر شب و روز برای بهبود وی دعا میخواند و میگفت: ((خدای عزیزم، با آنکه دخترم را بسیار دوست دارم، هرگاه اراده تو بر آن تعلق گیرد که وی را از من بازستانی، با خشنودی او را به دست تو خواهم سپرد.)) و به دخترش میگفت: ((لنای دلبندم، دختر کوچک من، میدانم که برای تو دشوار است در اینجا از پدرت دل برکنی.

ولی آیا حاضری نزد پدر دیگرت بروی)) لنا پاسخ میداد: ((بلی پدر عزیزم، اراده خداوند برای من محترم است.)) لوتر در مرگ ماگدالنا مدتها بتلخی گریست، هنگامی که وی را به خاک میسپردند، لوتر، چنانکه گویی با انسان زندهای سخن میگفت نزد خود زمزمه میکرد: ((دختر دلبندم، بزودی از مرگ برمیخیزی و چون ستارهای در آسمان خواهی درخشید. شگفتآور است که انسان بداند او در صلح آرمیده است، و با این حال ماتمزده و اندوهگین باشد!)) لوتر، که به داشتن شش فرزند قانع نبود، یازده کودک یتیم برادران و خواهران خود را به فرزندی پذیرفت و در صومعه وسیع اقامتگاهش جای داد. وی چون پدر دلسوز به پرورش این کودکان همت میگماشت و ساعتهای متوالی با آنان به بحث و گفتگو میپرداخت. گاهی همسرش کارتارینا از اینکه آنان وقت لوتر را به خود اختصاص دادهاند زبان به شکایت میگشود. برخی از این کودکان گفتارهای وی را یادداشت کردهاند، و این یادداشتها، که بالغ بر ۶۵۹۶ فقرهاند، از نظر کمیت، ظرافت، و حکمت، با مجموعه یادداشتهای بازول، نویسنده انگلیسی زندگی سمیوئل جانسن، و سخنان مضبوط ناپلئون برابری میکند. خود لوتر این گفتارهای سر میز را تنقیح و اصلاح نکرده است، و کمتر کسی است که سخنان خصوصیش چنین به گوش جهانیان رسیده باشد. لوتر واقعی را نه از بگومگوهایش در زمینه الاهیات، بلکه از این گفتارهای سر میز میتوان شناخت.

لوتر همچنانکه نویسندهای توانا بود، از زندگی نیز تمتع میبرد. هیچ عقل سلیمی تمایل وی را به اغذیه مطبوع، آبجو، و وسایل آسایشی که کاتارینافون بورا در خانه فراهم میآورد نکوهش نخواهد کرد. لوتر میتوانست از روی احتیاط و مآلاندیشی تمایلات جسمی خویش را کتمان کند، ولی التذاذ جسمی، قبل از آنکه پیرایشگران انگلستان آن را مذموم شمارند، برای ایتالیاییهای روزگار رنسانس و آلمانیهای دوران اصلاح دینی امری عادی و طبیعی بود. حتی اظهارات صریح اراسموس درباره اعضای بدن انسان ما را به تعجب میاندازند. لوتر مردی پرخور بود، ولی پرخوری خویش را با روزهداری طولانی جبران میکرد. گرچه خود وی در استعمال نوشابه افراط میکرد، اما میخوارگی را برای آلمانیها عیب ملی میشمرد. در اینجا باید به خاطر داشت که، در روزگاری که آب نوشیدنی آلوده بود، آبجو برای آلمانیها، چون شراب برای ایتالیاییها و فرانسویها، در حکم آب آشامیدنی بود. با این حال، قرینهای در دست نیست که لوتر با زیادهروی در نوشیدن آبجو خویشتن را مسموم یا سرمست ساخته باشد. خود وی استعمال نوشابه را این گونه توجیه کرده است: ((اگر خداوند از گناه من در مصلوب کردن وی با شرکت در مراسم قداست در طول بیست سال گذشته درگذرد، از استعمال گهگاهی نوشابه نیز به منظور ادای احترام به او چشم خواهد پوشید.)) خطاها و کوتاهیهای لوتر از دیدگان ما پنهان نمیمانند، او از فروتنی دم میزند، اما خود مغرور است; به اصول لایتغیر میتازد، ولی خود به اصولی عقیده دارد که لایتغیر است و مخالفان را سخت به باد دشنام میگیرد; به موهوم پرستی میخندد، لیکن خود پایبند خرافات است; نابردباری را نکوهش میکند، اما خود در عمل هیچ تساهل نمیشناسد: مجموع این صفات نشان میدهد که لوتر نمونه استحکام و تقوا نیست، بلکه مردی است چون طبیعت متغیر که با آتش جنگ گداخته شده است. خود وی گفته است: ((در کوبیدن مخالفان تردیدی به خود راه ندادم ولی اگر نمک نسوزاند، چه کاری از آن برمیآید)) لوتر فرمانهای پاپ را به فضله تشبیه میکرد; از پاپها به نام ((بذر شیطان)) و ضد مسیح یاد میکرد; اسقفان را ((حشرات))، فریبکاران بیایمان، و ((بوزینههای تهی مغز)) میخواند; مراسم رتبه بخشیان کشیشان را با گذاردن نشان جانوران بر پیشانی انسان، که در کتاب مکاشفه یوحنای رسول آمده است، یکسان تلقی میکرد; راهبان را از آدمکشان پست تر میشمرد، یا دست کم آنها را، به ((ککهایی)) تشبیه میکرد که ((بر پوستین خدای متعال چسبیدهاند.)) درباره پاپ میگفت: ((ما تحت آدمی تنها اندامی است که پاپ بر آن نظارت ندارد.)) درباره روحانیان کاتولیک عقیده داشت: ((رود راین کوچکتر از آن است که همه غاصبان رومی... کاردینالها، اسقفهای اعظم، اسقفها، و روسای دیرها را در خود جای دهد;)) و در این صورت بهتر است که ((خدا آنان را چون شهرهای سدوم و عموره با

صاعقه به خاکستر مبدل کند.)) این سخنان انسان را به یاد امپراطور یالیانوس میاندازد که گفته است: ((جانوری لجام گسیختهتر از عالم الاهی خشمگین نمیتوان یافت.)) ولی خود لوتر، چون کلایو، از نرمش و میانهروی خویش در شگفت بود. بسیاری از مردم گمان میکنند که من با پاپها با سرسختی رفتار میکنم، ولی من خویشتن را برای ملایمت و گذشت سرزنش میکنم. کاش نفس من چون آذرخشی بود که پاپ و دربارش را در کام خود فرو میبرد و به خاکستر مبدل میکرد... تا زندهام از نفرین و سرزنش فرومایگان باز نخواهم ایستاد و درباره آنان سخن پاکی بر زبان نخواهم راند... زیرا برای من نیایش خداوند میسر نیست، مگر آنکه در همان هنگام بر آنان نفرین بفرستم.

چگونه میتوانم به خداوند بگویم: ((نام تو مقدس باد،)) بیآنکه اضافه کنم: ((نام پاپ پرستان ملعون باد)) چگونه میتوانم به مسیح بگویم: ((فرمانروایی تو بپاید،)) بیآنکه آرزو کنم: ((حکومت پاپ سرنگون شود)) روزی نیست که این دعا را بر زبان نرانم ... خشم به من الهام و نیرو میبخشد. هرگاه که خشم بر من چیره میشود، خوب مینویسم، خوب دعا میخوانم، و خوب سخن میگویم؛ زیرا خشم جریان خون را در عروقم تندتر و ذهن و هوش مرا تیزتر می کند.

این گونه الفاظ تند از ویژگیهای آن روزگار بود. به گفته گسکه، کاردینال دانشمند، ((بسیاری از واعظان و رسالهنویسان اصیل آیین نیز، از این نظر، چون لوتر بودند.)) ناسزاگویی و پرخاشگری از صفات روشنفکران مبارز بود مردم پرخاشگری را میپسندیدند و رعایت ادب را در سخنوری به ترس و بزدلی حمل میکردند. چون همسر لوتر سرزنش کنان به او میگفت: ((شوهر عزیزم، تو بسیار بد دهن شدهای))، پاسخ میشنید: ((ترکه را با کارد نانبری میتوان قطع کرد، ولی انسان برای بریدن تنه درخت به تبر نیازمند است.)) پاسخ ملایم میتوانست خشم انسان را فرو نشاند، ولی قادر نبود قدرت پاپ را براندازد. مرد پیکار جو نمیتوانست به آرامی و ملایمت سخن گوید. در واقع نیز، پیکار با پاپ و امپراطور تنها از دست مردان سرسخت و پرخاشگر ساخته بود.

مبارزه با پاپ و امپراطور، لوتر را مردی سرسخت، بااراده قوی متکی به نفس، پایبند به اصول، لایتغیر، و نابردبار ساخت؛ ولی او از مهربانی و ملاطفت نیز بیبهره نبود. در سالهای میانه عمر، نمونه مردمداری و نشاط بود و یار غمخوار نیازمندان به شمار میرفت. در این هنگام، وی مردی فروتن بود و دهقانزادگی خویش را هنوز به یاد داشت. فروتنی وی به حدی بود که چاپ مجموعه مقالات خود را ناچیز شمرد و از مردم درخواست کرد تا به جای آنها کتاب مقدس را مطالعه کنند. او پیروان خود را از استفاده نام ((کلیسای لوتری)) باز میداشت. وقتی موعظه میکرد، با زبان شنوندگان سخن میگفت. شوخیهای وی روستامنشانه و ناهنجار بودند مثلا میگفت: ((دشمنانم چنان بر کارهای من چشم دوختهاند که هرگاه در ویتنبرگ بادی از من رها شود، آنها بوی آن را در دم احساس خواهند کرد))؛ ((زنان از پروای کروبیان چادر به سر میکنند، و من از پروای دختران شلوار میپوشم.)) لوتر به موسیقی علاقه وافر داشت و برای مسیحیان آلمان سرودهای ملایم و شورانگیزی تصنیف کرد که چون سرودهای کلیسای کاتولیک رومی، بر اساس پولیفونی (چند صدایی) خوانده می شدند.

میگفت: ((دلبستگی خویش را به موسیقی با هیچ چیزی معاوضه نخواهم کرد... اعتقاد راسخ دارم که... پس از الاهیات، هیچ هنری با موسیقی برابری نمیکند. زیرا موسیقی انسان را به وجد میآورد و او را از آسایش خاطر برخوردار میکند.)) اعتقاد لوتر موجب شده بود که او در امر اخلاق چندان سخت نگیرد، زیرا بنابر این اعتقاد، کار نیک، بدون ایمان به اینکه مسیح با خون خود گناهان آدمی را باز خریده است، رستگاری نمیآورد و ارتکاب گناه هم، در صورتی که چنین ایمانی برجای بماند، رستگاری را منتفی نمیکند. به ملانشتون، که از خطاهای ناچیزش رنج میبرد، از روی مزاح میگفت: ((با تمام نیرو گناه بکن. خداوند تنها از گناه کسانی در میگذرد که از صمیم قلب گناه ورزند؛)) ولی کسانی را که به زبونی میکوشند برای گناه خویش چاره اندیشند خوار میشمارد. با این حال، از سخنان مزاحآمیز لوتر نمیتوان اتخاذ سند کرد. قدر مسلم این است که لوتر در مسائل اخلاقی سختگیر نبود، و میگفت:

((خدای مهربان مایل است که ما بخوریم و بیاشامیم و خوش باشیم))؛ ((من خوشی را هر جا که باشد میجویم و قبول میکنم. خدای را شکر که ما اکنون میتوانیم با وجدان آسوده خوش باشیم. لوتر پیروان خویش را اندرز میداد که روزهای یکشنبه بزمی بیارایند و رقص و پایکوبی کنند.
وی تفریح را تجویز میکرد، شطرنج باز ماهری بود، و ورقبازی را تخلف بیضرری برای افراد نابالغ میدانست. رقص را وسیله آبرومندی برای آمیزش و آشنایی پسران و دختران جوان در محیط سالم میشمرد، و میگفت: ((من نیز مایلم در مجالس رقص شرکت کنم، ولی میترسم که در این صورت جوانان دیوانهوار بر گرد خویش نچرخند.)) گروهی از واعظان پروتستان برای تحریم نمایش به دست و پا افتاده بودند. ولی لوتر با آنان مخالفت میکرد و میگفت: ((سزاوار نیست مسیحیان نمایش را، از آن روی که گاهی اعمال منافی عفت در آن به چشم میخورد، منع کنند، زیرا در این صورت خواندن کتاب مقدس را نیز باید تحریم کنند.)) رویهمرفته ادراک لوتر از نشاط زندگی، برای کسی که میپنداشت ((هر تمایل غریزی دور از خدا یا مخالف خواست اوست.)) و خداوند نه تن از هر ده تن را به دوزخ خواهد افکند، شگفت آور نمینماید. خودش از اعتقادات دینیش بهتر بود.
لوتر اندیشه نیرومندی داشت، ولی عوارض جوانی و طبع پیکار جوی وی مانع از آن بودند که از هوش و اندیشه توانای خویش برای بنیانگذاری حکمتی عقلی یاری جوید. چون همه معاصران خویش، به اجنه، جادوگران، دیوان، وزغهای شفابخش، و جنهایی که زنان را در گرمابه یا بستر باردار میسازند اعتقاد داشت. با آنکه عالمان علم احکام نجوم را تحقیر میکرد، خود گاهی روش آنان را پیش میگرفت. وی ریاضیات را ((از آن روی که بر دلایل انکار ناپذیر استوار است))، گرامی میداشت؛ و نجوم را از آن جهت که میتوانست به آسمانها دست یابد، میستود؛ ولی تقریبا مثل تمام معاصران خود، اندیشه‌های کوپرنیک را، که با مضامین کتاب مقدس ناسازگار بودند، نمیپسندید. لوتر عقیده داشت که استدلال بشر نباید از سرحد ایمان دینی فراتر رود.
بدون شک، لوتر درست تشخیص داده بود که احساسات، بیش از استدلال، اهرم تاریخ است. مصلحان دینیند که جهان را به جنبش درمیآورند؛ فیلسوفان در هر نسلی جهل بزرگ حکم جز درباره کل را در جامه عبارات تازهای میپوشانند. از این روی، هنگامی که اراسموس سرگرم استدلال بود، لوتر دعا میخواند، و هنگامی که اراسموس به امرا اظهار بندگی میکرد، لوتر با خدا سخن میگفت و سخن او گاه چون مردی که با سرسختی برای خدا جنگیده باشد آمرانه، و گاهی چون کودکی که در فضای لایتناهی گم شده باشد عاجزانه بود. وی، با ایمان به اینکه خداوند در کنار اوست، با بزرگترین مشکلات درمیافتاد و بر آنها چیره میشد. ((کینه همه جهانیان را پذیرفتهام، از امپراطور و پاپ گرفته تا ملازمان آنان. ولی چه باک، با نام خدا به پیش! در او چنان جرئتی بود که با همه دشمنان درمیافتاد، زیرا شعور وی به آنجا نمیرسید که درباره حقانیت خویش و درستی مقصدش تردیدی به خود راه دهد. لوتر از آنچه نزد او محقق بود و میبایست انجام گیرد رو گردان نبود.

II– بدعتگذاران نابردبار

نکته آموزنده و جالب توجه اینجاست که چطور لوتر بعد از استحکام قدرت خویش، از بردباری در برابر صاحبان آرا و نظریات مخالف روی برتافت و به اصول جزمی دل بست. یکی از ایرادهای پاپ لئو دهم در توقیع تکفیر این بود که میگفت لوتر عقیده دارد ((سوزانیدن بدعتگذاران مخالف خواست آفریدگار است.)) لوتر در نامه سرگشاده به اشراف مسیحی ملت آلمان (۱۵۲۰) همه مسیحیان را کشیش تلقی کرد تا هر کسی حق داشته باشد مضامین کتاب مقدس را به تشخیص خویش تعبیر کند. وی در همین نامه پیشنهاد کرده بود که ((بدعتگذاران را نه با آتش، بلکه با کتاب باید مجاب کرد.)) چندی بعد، در رساله درباره قدرت فرمانروایان سیاسی (۱۵۲۲)، چنین نوشت:

خداوند، جز به خویشتن، به کسی اجازه نمیدهد که بر روح مردم فرمان راند... میخواهم این نکته را چنان روشن سازم که همه مردم آن را بپذیرند، و اشرافزادگان، شاهزادگان، و اسقفان ما دریابند که به تحمیل عقیده خاصی به مردم چه اشتباهی مرتکب میشوند. ... از آنجا که دینداری و بیایمانی اموری خصوصی و وجدانیند، فرمانروایان این جهان باید به کار خویش بپردازند، کسی را با زور به قبول عقیدهای وادار نکنند، و مردم را برای قبول هر عقیدهای که برای آنان مطلوب و پسندیده است آزاد بگذارند; زیرا ایمان را به زور نمیتوان بر کسی تحمیل کرد... ایمان و بیایمانی، هنگامی که بدون اجازه خدا مورد تعرض قرار گیرند، نیرومندتر می شوند.

لوتر در نامهای (۲۱ آوریل ۱۵۲۴) از فردریک خواست که با مونتسر و دیگر دشمنان وی مدارا کند. ((آنان را از صحبت بازمدارید. پیدایش دستجات مختلف و جنگ بر سر کلام خدا اجتناب ناپذیرند است... پیکار و برخورد آزادانه عقاید را به خداوند واگذاریم.)) در سال ۱۵۲۸، که برخی از مردم لزوم اعدام آناباتیستها را مطرح کرده بودند، لوتر پیشنهاد کرد که تا زمانی که بلوا و آشوبی از آناباتیستها سرنزده است، به تبعید آنان اکتفا شود. در سال ۱۵۳۰ نیز توصیه کرد که کیفر کفرگویان از اعدام به تبعید کاهش یابد. درست است که در این سالها خود لوتر چنان سخن میگفت که گویی انتظار داشت خداوند یا پیروان او همه ((پاپ پرستان)) را نابود کنند، ولی این مجادله لفظی را نباید جدی گرفت. در ژانویه ۱۵۲۱ نوشت: ((هیچ گاه بازور و کشتار از انجیل دفاع نخواهم کرد;)) و در ژوئن همان سال، دانشجویان ارفورت را که به کشیشان حمله میکردند به باد نکوهش گرفت. با این حال وی با تهدید کشیشان برای آنکه عقاید دینی خویش را اندکی تعدیل کنند مخالفت نمیکرد. در ماه مه ۱۵۲۹، اعمال زور را به منظور تحمیل آیین پروتستان به کاتولیکها تقبیح کرد; و در اواخر سال ۱۵۳۱، اظهار داشت: ((برای ما نه مقدور و نه سزاوار است که دینی را به مردم تحمیل کنیم.)) ولی برای مرد مومن و سرسختی چون لوتر دشوار بود که، پس از تثبیت نسبی موقعیت خود با مخالفان مدارا کند. مردی که خویشتن را مدافع کلام خدا میدانست نمیتوانست به عقایدی که به نظر وی با کلام خدا ناسازگار بودند مجال خودنمایی دهد. لوتر قبل از همه با یهودیان بنای ناسازگاری نهاد. تا سال ۱۵۳۷ وی استدلال میکرد که یهودیان را برای حفظ معتقدات دینیشان نباید سرزنش کرد، ((زیرا مردان خرفت، ابله، و سبکسرما پاپها، اسقفان، سوفسطاییان، و راهبان با یهودیان چنان رفتار کردهاند که هر مسیحی ترجیح میداد به یهودیت بگرود. هر گاه خود من یهودی میبودم و این مردن سخیف را میدیدم که از مسیحیت دم میزنند، آرزو میکردم که گر از شوم و مسیحی نباشم، و از همه شما استدعا دارم که با یهودیان به مهربانی رفتار کنید و کتاب مقدس را به آنان بیاموزید، زیرا تنها در این صورت است که آنها به ما روی خواهند آورد. لوتر گویا دریافته بود که آیین پروتستان با الغای رهبانیت و تجرد راهبان، با تجلیل عهد قدیم، ((کتابهای انبیا)) و مزامیر داوود، و با اتخاذ محدودیتهای جنسی شدیدتری نسبت به محدودیتهای آیین کاتولیک (البته خود لوتر را در اینجا باید مستثنا شمرد) پارهای از جنبههای یهودیت را به آیین مسیح باز میگرداند. ولی خود داری یهودیان از گرایش به آیین پروتستان و اکراه لوتر از رباخواری وی را نخست با صرافان یهودی و سپس با همه یهودیان دشمن کرد. هنگامی که فردریک یهودیان را از ساکس بیرون میراند (۱۵۳۷)، لوتر حاضر نشد برای آنان میانجیگری کند. در گفتارهای سر میز، لوتر ((یهودیان و پاپ پرستان)) را ((بیچارگان خداناشناس)) خواند و آنان را به دو شلواری تشبیه کرد که از پارچه واحدی دوخته شده باشند. در سالهای آخر عمر، دشمنی لوتر با نژاد سامی به اوج شدت رسید و یهودیان را به نام ((قوم کله شق، بیایمان، پرنخوت، تبهکار، و منفور، به باد دشنام گرفت و پیشنهاد کرد که همه مدارس و کنیسههای آنان را طعمه حریق کنند.

آنان را با گوگرد و زفت آتش زنید; و هرگاه از دستتان برآید، آتش جهنم بر سرشان فرود آورید... و این را برای تجلیل خداوند ما و مسیحیت انجام دهید تا خدا بداند که ما بحق مسیحی هستیم. خانههای آنان را خرد و خراب

کنید... کتابهای دعا، ((تلمود))ها و حتی ((کتاب مقدس))شان را از آنان بگیرید. ربیهای آنان را، ولو به قیمت مرگشان، از تعلیم باز دارید. معابر را به رویشان ببندید. آنان را از رباخواری بازدارید و همه پول و ذخایر نقره و طلایشان را از آنان بازستانید. و هرگاه این اقدامات کفاف نکردند، آنها را چون سگان درنده از خاک آلمان برانید.
کاش لوتر به سن پیری نمیرسید. در سال ۱۵۲۲، که از پاپ نیز مستبدتر شده بود، نوشت: ((اجازه نمیدهم که کسی، حتی فرشتگان، درباره عقاید من داوری و اظهار نظر کنند. آن که عقاید مرا نپذیرد، نجات نخواهد یافت.)) در سال ۱۵۲۹ تمایزات ظریفی قایل شد:
کسی را نباید به اظهار ایمان ناگزیر کرد، ولی به کسی نیز نباید مجال داد که مخل ایمان دیگران شود. مخالفان ما ایرادهای خویش را بگویند و پاسخ آنها را بشنوند. هرگاه بدین سان قانع نشوند و ایمان نیاورند، لب فروبندند و به آنچه میخواهند ایمان داشته باشند... ولی، برای اجتناب از آشفتگی کار، در صورت امکان، ما نباید در کشور واحدی از تعلیمات مخالف رنج بریم. حتی بیایمانان را باید مجبور کرد که ده فرمان را بپذیرند، در مجامع کلیسایی حضور یابند، و به صورت ظاهر با دیگران همرنگ شوند.
لوتر اکنون درباره ((لزوم مبانی استوار ایمان و اصول جزمی مشخصی که مسیحیان برای آن زندگی کنند و در راه آن جان سپارند)) با کلیسای کاتولیک هماواز گشته بود. همچنانکه انقسام تضعیف کننده مسیحیت به شاخههای گوناگون، در قرون نخستین میلادی، کلیسا را بر آن داشت که اصول ایمان و معتقدات خویش را مشخص کند و هواداران عقاید ناسازگار را از خود براند، کشاکش فرقههای تازه، که در نتیجه اعتقاد به آزادی اندیشه و وجدان در جرگه پروتستانها پدید آمده بود، لوتر را قدم به قدم از بردباری به سوی اصول جزمی سوق داد. وی نگرانی خویش را از تشتتی که در جرگه پروتستانها افتاده بود چنین ابراز داشت: ((هر کسی اکنون به خود جرئت میدهد که انجیل را موشکافی کند. ابلهان و سوفسطاییان کودن همگی عالم الاهیات گشتهاند.)) لوتر که از سرزنشهای کلیسای کاتولیک، که او را بانی هرج و مرج در شئون اخلاقی و عقیدتی میدانست، یکه خورده بود، با کلیسا هماواز شد و، برای حفظ نظم اجتماع، خواستار پایان بحث و تثبیت یک مرجع مقتدر به عنوان ((ستون ایمان)) شد. در پاسخ این سوال که این مرجع چه میتواند باشد، اهل کلیسا، کلیسا را نام میبردند و میگفتند تنها چنین سازمان زندهای میتوان خود و کتاب مقدس را با تغییرات اجتناب ناپذیر سازش دهد؛ ولی لوتر میگفت که تنها و آخرین مرجع کتاب مقدس است؛ زیرا همه اذعان دارند که کتاب مقدس کلام خداست.
لوتر در باب سیزدهم ((سفر تثنیه))، که وی آن را کتاب مصون از خطا میپنداشت، به عبارتی برخورد که آن را فرمان خدا برای کشتار کفار و بدعتگذاران تلقی میکرد: ((و اگر ... برادرت ... یا پسر، یا دختر تو، یا زن هماغوش تو... باشد... چشم تو بر وی رحم نکند و بر او شفقت منما... البته او را به قتل رسان؛ دست تو اول به قتل او دراز شود...)) به استناد همین فرمان هراس انگیز بود که کلیسا در قرن سیزدهم آلبیگاییان را تارو مار کرد، و دستگاه تنقیش افکار پاپ، کفار و بدعتگذاران را به آتش کشید. لوتر، با وجود خشونت و تند زبانی خویش، هیچ گاه به شدت کلیسای کاتولیک با مخالفان رفتار نکرد و تا جایی که میتوانست کوشید تا آنان را با مسالمت خاموش کند. در سال ۱۵۲۵، لوتر برای از میان بردن ((معتقدات مخرب)) آناباتیستها و پیروان تسوینگلی از مقررات سانسور در ساکس و براندنبورگ یاری جست. در تفسیری که در سال ۱۵۳۰ بر مزمور هشتاد و دوم نوشت، به مقامات دولتی سفارش کرد که همه بدعتگذارانی را که مردم را به فتنه و آشوب و سلب مالکیت خصوصی وا میدارند، و همچنین ((کسانی را که عقایدشان با موازین ایمان مغایرت دارند... از جمله آنانی را که منکر الوهیت مسیحند)) نابود کنند. تضییقات دینی در سرزمینهای پیرو لوتر به آنجا رسید که زباستیان فرانک گفت آزادی اندیشه و گفتار در میان ترکان عثمانی بیش از ایالات تابع لوتر است؛ و لئو بود، پیرو تسوینگلی مانند کارلشتات، لوتر را پاپ تازه خواند. ناگفته نماند که لوتر در

پایان عمر، چون نخستین سالهای قیامش، در برابر اصحاب عقاید مخالف گذشت و بردباری پیشه کرد. در آخرین موعظه خویش، پیروانش را از توسل به زور برای برانداختن عقاید مخالف برحذر داشت و به آنان سفارش کرد که کاتولیکها و آناباتیستها را تا واپسین داوری، که خود خداوند درباره آنان داوری خواهد کرد تحمل کنند.
سایر مصلحان دینی بیش از لوتر درباره اصحاب عقاید مخالف سختگیری میکردند. بوتسر، اهل ستراسبورگ، مقامات مناطق پروتستان نشین را ترغیب میکرد که مروجان مذاهب ((دروغین)) را نابود کنند و حتی به زنان و کودکان و احشام آنان نیز ترحم نکنند. وی اینان را از آدمکشان پست تر میخواند. ملانشتون، که ملایمتر از دیگران بود، حبس و کشتار آناباتسیتهای آلمان را توسط دستگاه تفتیش افکار میستود و میگفت: ((چرا بیش از خداوند بر اینان ترحم کنیم)) زیرا وی عقیده راسخ داشت که خداوند آناباتیستها را به دوزخ خواهد افکند.
ملانشتون توصیه میکرد که کسانی که تعمید کودکان گناهکاری ذاتی، و حضور واقعی مسیح را در آیین قربانی مقدس انکار میکنند مستحق اعدامند. وی همچنین برای گروهی از انشعابیون، که به امکان رستگاری مشرکان ایمان داشتند، و نیز برای فرقه دیگری که تردید داشتند ایمان به مسیح میتواند گناهکار بالفطره را از گناه مبرا کند، خواستار کیفر اعدام شد. ملانشتون از اعدام سروتوس، چنانکه بعدا خواهیم دید، خشنود گشت; و از دولت خواست که حضور منظم در مراسم مذهبی پروتستانها را برای همه مردم اجباری کند. وی تقاضا کرد که همه کتابهای مخالف عقاید لوتر تحریم شوند، در نتیجه خواندن نوشته‌های تسوینگلی و پیروانش در ویتنبرگ ممنوع شد. برخلاف لوتر که میخواست کاتولیکها از سرزمینهای تابع شاهزادگان پروتستان اخراج شوند، ملانشتون برای آنان تقاضای تنبیه بدنی کرد. ولی هر دو آنان در این باره که اشاعه و حراست ((قانون الاهی)) یعنی آیین لوتری از وظایف قانون مدنی است همداستان بودند. لوتر همچنین معتقد بود که در صورت وجود دو فرقه دینی مختلف در ایالت واحدی، اقلیت باید تابع اکثریت باشد. به زبان دیگر، وی عقیده داشت که کاتولیکها ایالات پروتستان نشین، و پروتستانها ایالات کاتولیک نشین را ترک گویند، و در صورت استکاف بشدت گوشمالی شوند.
مقامات پروتستان، به تقلید کاتولیکها، در صدد برآمدند که معتقدات دینی مردم را در سرزمینهای تابع خویش یکسان کنند. به این منظور شورای شهر آوگسبورگ عبادت کاتولیکها را تحریم کرد و به کاتولیکها فرمان داد در صورت نپذیرفتن آیین تازه، در ظرف هشت روز، شهر را ترک گویند (۱۸ ژانویه ۱۵۳۷). در پایان این مهلت، سربازان املاک کلیساها و صومعه‌ها را تصرف کردند، محرابها و شمایل مذهبی کلیساهای کاتولیک را از بین بردند، و کشیشان، راهبان، و راهبه‌ها را از شهر بیرون راندند. فرانکفورت آم ماین به آوگسبورگ تاسی جست; و متعاقب آن، مصادره اموال کلیساهای کاتولیک و الغای مراسم آیینی کاتولیکها، در همه سرزمینهایی که در تصرف پروتستانها بودند معمول شد. تفتیش مطبوعات که قبلا در ایالات زیر سلطه کاتولیکها معمول شده بود، در سرزمینهای پروتستان نشین نیز به موقع اجرا نهاده شد; و یوهان، برگزیننده ساکس، به تقاضای لوتر و ملانشتون، طبع و فروش و مطالعه نشریات پیروان تسوینگلی و آناباتیستها و تعلیم و تبلیغ عقاید آنان را ممنوع کرد (۱۵۲۸)، و اعلام داشت: ((هر کس در صورت برخورد به کسانی، اعم از خودی یا بیگانه که از این دستور تخلف کند، موظف است مراتب را به مقامات محلی اطلاع دهد تا متخلفان به موقع دستگیر و مجازات شوند... کسانی که این متخلفان را بشناسند و به مقامات محلی معرفی نکنند، اموالشان مصادره یا خودشان اعدام خواهند شد.
پروتستانها تکفیر مخالفان را نیز چون تفتیش مطبوعات از کاتولیکها آموختند. اعترافنامه آوگسبورگ (۱۵۳۰) به کلیسای لوتری اجازه داد تا هر فردی را که یکی از عقاید اصولی کلیسا را انکار کند از خود براند. خود لوتر تکفیر را این گونه توجیه میکرد: ((گرچه پاپها به شیوه شرمآوری از تکفیر سو استفاده کرده و مردم را به ستوده آوردهاند ما باید همان گونه که مسیح فرمان داده است، از آن به نحو شایستهای استفاده کنیم.))

III– اومانیستها و اصلاح دینی

اعتقاد آشتیناپذیر مصلحان دینی به اصول جزمی، بدزبانی و مخالفت آنان با آثار هنری و معلومات غیر دینی، اعتقاد آنان به الاهیات مبتنی بر تقدیر ازلی، عدم علاقه آنان به معلومات غیردینی، ایمان آنان به جن و دیو و دوزخ و بهشت و رستگاری پس از مرگ، و انقسام آیین پروتستان به شاخه‌های متخاصم، اومانیستها را از جنبش اصلاح دینی رو گردان کرد. از آنجا که اومانیسم بازگشتی به فرهنگ کلاسیک دوران بتپرستی، و آیین پروتستان رجعتی به طریقت قدیس آوگوستینوس، مسیحیت ابتدایی، و حتی یهودیت روزگار تدوین کتاب عهد قدیم بود، برخورد این دو جنبش کشاکش دیرین فرهنگ هلنیسم را با یهودیت زنده کرد. اومانیستها نفوذ شایان توجهی در میان کاتولیکها به هم رسانیدند، و در دوران نیکولاوس پنجم و لئو دهم، دستگاه پاپی را زیر نفوذ خود درآوردند. پاپها نه تنها با اومانیستها سر سازگاری داشتند، بلکه آنان را، با این توافق ضمنی که آثارشان، بیآنکه به ایمان مسیحیان خللی وارد آورد، و برای استفاده اهل فضل به زبان لاتینی انتشار یابد، در کشف آثار ادبی و هنری گمگشته یاری میکردند. اکنون، با پیدایش آیین پروتستان; اومانیستها دریافتند که اروپای توتونی به سخنان دلافروز واعظانی که به زبان عوام درباره خدا، جهنم، و رستگاری فردی سخن میگویند بیش از فرهنگ اشرافی آنان اهمیت میدهد. اومانیستها بر مجادلات پرحرارت لوتر با اک، کارلشتات، و تسوینگلی، بر سر مسائلی که از نظر آنان مرده و مدتها پیش به فراموشی سپرده شده بودند، ریشخند میزدند. آنان به الاهیات دلبستگی نداشتند و دوزخ و بهشت را افسانه‌هایی میشمردند که اساطیر یونان و روم بیش از آنها مقرون به حقیقت بودند. اینان آیین پروتستان را خیانتی به رنسانس میدانستند و عقیده داشتند که این آیین با بازگردانیدن اندیشه انسان به آن سوی طبیعت، اشاعه عقاید موهوم و نامعقول، و افسونگری، که قرون وسطی را در تاریکی فرو برده بود، مردم را به قهقرا میکشانند و افکار آزاد شده آنان را دربند میکشند. تحقیر مقام عقل توسط لوتر، و تجلیل وی از ایمانی که به دست پروتستانها در قالب افکار جامد و لایتغیر ریخته شد، اومانیستها را خشمگین کرد. هرگاه همه رویدادهای جهان، مانند قهرمانیها، جانبازیها، و آثار نبوغ و کمال انسان، را مخلوق دانش ازلی خدا بدانیم که قهرا به دست انسان ناتوان و بلا اراده تظاهر میکند از علو شخصیت انسان، که پیکو دلامیراندولا با چنان تجلیلی از آن یاد کرده است، چه اثری بر جای میماند اومانیستها با آنکه کلیسا را نکوهش میکردند، آن را ترک نگفتند; و برخی از آنان، چون ویمفلینگ، بیاتوس رنانوس، توماس مورنر، و زباستیان برانت، باری اثبات وفاداری خویش به کلیسا به تلاش افتادند. بسیاری از اومانیستها که نخست قیام لوتر را برای تصفیه کلیسا از آلودگیهای ننگآور میستودند، پس از تشکیل مکتب الاهیات پروتستان و بروز اختلاف نظر در میان مصلحان دینی، ازلوتر روی برتافتند. ویلیبالد پیر کهایمر، که به جرم هواداری از لوتر از طرف پاپ تکفیر شده بود، از بدزبانی لوتر چنان برآشفت که پای خویش را از انقلاب پروتستان کنار کشید. در سال ۱۵۲۹، که وی هنوز از وضع کلیسای کاتولیک ناخشنود بود، چنین نوشت:

انکار نمیکنم که اقدامات لوتر در آغاز امر درست و سودمند مینمود، زیرا هیچ نیکمردی نمیتواند از اشتباهات و مفاسدی که تدریجا به مسیحیت راه یافتهاند خشنود باشد. از این روی اقدامات لوتر مرا نیز، چون جمعی دیگر، به تصفیه کلیسا امیدوار کرد; ولی سخت فریب خورده بودم. قبل از آنکه اشتباهات پیشین از میان برخیزد، اشتباهات تحمل ناپذیری که مفاسد سابق در برابر آنها به بازی کودکان میمانند به مسیحیت راه یافتند... اشتباهات مسیحیان انجیلی دنائت پاپها را تحمل پذیر و گوارا کردهاند... لوتر با زبان سرکش و بیحیای خود یا دچار دیوانگی گشته و یا اسیر ارواح پلید شده است.

موتیانوس با پیر کهایمر هم عقیده بود. او که روزی لوتر را ((ستاره سحری ویتنبرگ)) مینامید، اندکی بعد وی را به نام ((دیوانه)) به باد سرزنش گرفت. کروتوس روبیانوس، که با نامه‌های مردم گمنام خویش راه پیشرفت لوتر را هموار

کرده بود، در سال ۱۵۲۱ به آغوش کلیسای کاتولیک بازگشت. رویشلین نامه مودبانهای به لوتر نوشت، و اک را از سوزانیدن کتابهای لوتر در اینگولشتات; باز داشت. ولی خواهر زادهاش ملانشتون را برای پیروی از عقاید لوتر سرزنش کرد و خود در آغوش کلیسای کاتولیک جان سپرد. یوهانس دوبنک کوکلایوس، که نخست از هواداران لوتر بود، در سال ۱۵۲۲ با وی بنای مخالفت نهاد و ضمن نامه تندی به سرزنش او پرداخت:
((گمان مبر که ما از گناهان و تبهکاریهای روحانیان درمیگذریم یا از آن دفاع میکنیم. استغفرالله! ما در ریشه کن کردن این مفاسد تا جایی که از راه مشروع صورت گیرد، یار و پشتیبان تو خواهیم بود... ولی مسیح اصطلاحات توهینآمیز تو را، نظیر ((ضد مسیح))، ((فواحش))، ((لانه شیطان))، و ((فاضلاب))، و تهدیدهایت به شمشیر و خونریزی و کشتار را تعلیم نداده است. لوتر، مسیح به تو نیاموخته است که با آنان اینگونه رفتار کنی!
اومانیستهای آلمان هنگام نکوهش لوتر از یاد برده بودند که اسلاف ایتالیایی آنان، چون فیللفو، پودجو براتچولینی، و بسیاری دیگر، با سخنان توهین آمیز خویش این بدعت را بر جای نهادند. لیکن نحوه پیکار لوتر تنها نمود بیرونی دعاوی آنان بود. آنان نیز چون لوتر، از انحطاط اخلاق و آداب مردم آلمان اندوهگین بودند و این را معلول از هم پاشیدگی قدرت کلیسا و انکار فضیلت ((کارهای نیک)) توسط لوتر میدانستند. روگردانی پروتستانهای از آموزش، اعلام برابری دهقانان و فضلا از طرف کارلشتات، و سبکداشت علم و ادب توسط لوتر، اومانیستها را آزرده خاطر کرده بود. اراسموس، به نمایندگی از طرف اومانیستها و با تصدیق اندوهبار ملانشتون، اعلام داشت که هر جا جنبش لوتری پیروز شده، علم و ادب به انحطاط گراییده است. پروتستانها در جواب اراسموس اظهار داشتند که این شکایات از آن جهتند که اومانیستها علم و ادب را منحصر به آثار و تاریخ کافران کلاسیک میدانند. در طول عمر یک نسل، بازار کتابها و رسالات حاوی مشاجرات دینی چنان در آلمان و سویس رونق گرفت که برای مطبوعات دیگر (جز هجویات) خوانندهای نماند. در نتیجه، چاپخانههایی چون چاپخانه فروبن در بال و چاپخانه آتلانزه در وین، که کتابهای پر مغز و آموزنده چاپ میکردند، ورشکست شدند. تعصب و تنگ نظری دینی رنسانس نورسته آلمان را از رونق انداخت، و مسیحیت نیز دوران رنسانس آلمان را از گرایش به فرهنگ و تمدن دوران شرک بازداشت.
گروهی از اومانیستهای آلمان، چون ائوبانوس هسوس و اولریش فون هوتن، به جنبش اصلاح دینی وفادار ماندند. ائوبانوس هسوس از پی کار و مشغله از شهری به شهری درآمد و در سال ۱۵۳۳ برای تدریس به ارفورت بازگشت، ولی دانشگاه این شهر را متروک یافت; به شاعری روی آورد، و سرانجام زندگی را در ماربورگ بدرود گفت (۱۵۴۰). اولریش فون هوتن پس از سقوط زکینگن به سویس گریخت و در راه برای رفع گرسنگی دست به دزدی زد. در شهر بال، بیمار و نومید، در صدد برآمد از اراسموس دیدن کند (۱۵۲۲، گرچه اراسموس را به علت نپیوستن به مصلحان دینی ترسو خوانده بود. اراسموس اولریش فون هوتن را نزد خود نپذیرفت و گفت که آتش بخاری وی چندان سوزان نیست که استخوانهای وی را گرم کند. پس از آن، اولریش شعری درباره اراسموس سرود، عتاب، و تهدید کرد که هرگاه اراسموس پولی به او نپردازد، آن را منتشر خواهد کرد. اراسموس طفره رفت و به او اندرز داد که اختلافاتش را با وی از اره مسالمت فیصله دهد. ولی اولریش فون هوتن نسخهای از هجونامه خویش را پنهانی منتشر کرد. اراسموس چون از آن آگاه شد، با همدستی روحانیان شهر، شورای بال را بر آن داشت که این هجو سرای مزاحم را از شهر اخراج کند. اولریش فون هوتن شعر عتاب را به چاپ رسانید و به مولهاوزن گریخت. ولی چون مردم مولهاوزن بر او تاختند، از آنجا نیز به زوریخ گریخت و در این شهر به دست تسوینگلی گرفتار شد (ژوئن ۱۵۳۳). تسوینگلی، مصلحی که حالا انسانتر از این انساندوست بود، گفت: ((هان، بر این مردم مخرب، هوتن مخوف، بنگرید که چگونه بر مردم و کودکان مهربانی میکند! از زبان وی، که طوفانی بر سر پاپ فرود آورده است، جز سخن پاک و ملاطفت آمیز نمی تراود.)) در همان هنگام، اراسموس با شتابزدگی رسالهای به نام سپر اراسموس در برابر افتراهای هوتن نوشت و

عتاب هوتن را پاسخ داد. وی به این نیز قناعت نکرد و نامهای درباره دروغهای شاعر به شورای زوریخ نوشت و اخراج او را از شهر خواستار شد. ولی اولریش در این موقع مشرف به مرگ بود. مشاجرات عقیدتی و بیماری سیفیلیس برای او رمقی نگذارده بودند. سرانجام، با یک دست لباس و یک قلم، در سی و پنج سالگی، در یکی از جزایر دریاچه زوریخ، چشم از جهان فرو بست (۲۹ اوت ۱۵۲۳).

۱۷ -اراسموس و لوتر: ۱۵۱۷-۱۵۳۶

تاریخنویسان و فیلسوفان درباره واکنش اراسموس نسبت به اصلاح دینی اختلاف نظر دارند. روش کدام یک به سود بشریت بود یورش مستقیم لوتر به کلیسا، یا روش مسالمت جویانه اراسموس برای اصلاح هنگامی که در این باره میاندیشیم، به دو چهره مختلف بر میخوریم: مرد جنگجوی سرسخت آهنین ارادهای که عمل را وسیله وصول به مقصد قرار داده بود، و مرد آرام سازشکاری که از احساسات و تفکر الهام میگرفت. لوتر اساسا مردم عمل بود، تصمیماتش را بیدرنگ عملی میکرد، و نوشتههایش جنبه عملی داشتند. محتوای اندیشههای لوتر به اوایل قرون وسطی تعلق داشت، و نتایج آن به آغاز روزگار نو مربوط میشد. هرگاه از الاهیات وی بگذریم، بیباکی و قاطعیت وی، به یاری ملیگرایی آلمان، روزگار نو را بنیان نهادند. لوتر با لحن مردانه و قاطع، به زبان آلمانی، با ملت خویش سخن میگفت و آلمانیها را برای برانداختن یک قدرت جهانی رهبری میکرد. اراسموس آثار خویش را به سبک ادیبانه، برای استفاده جهانیان و اقلیت دانشگاه دیده شهری، به زبان لاتینی مینوشت. احساسات وی تندتر از آن بود که با قاطعیت به کاری دست زند. در روزگاری که لوتر به جنگ دامن میزد، وی به صلح و آرامش دل بسته بود. اراسموس مردی میانهرو بود و از افراط تندروی اکراه داشت. او از عمل به تفکر، و از اطمینان بیپروا به شکاکیت احتیاط آمیز روی آورده بود. وسعت نظر وی به جایی رسیده بود که راستی و ناراستی را در کنار هم میدید، هر دو سوی مطلب را میسنجید، میکوشید آنها را باهم سازش دهد، و خود در میان آنها درمی ماند.

اراسموس مسائل نود و پنج گانه لوتر را تایید و تحسین کرد. در ماه مارس ۱۵۱۸، نسخههایی از آن را برای کولت و مور فرستاد، و به کولت نوشت: ((بارگاه رم شرم و حیا را کنار نهاده است. آیا چیزی ننگینتر از این آمرزشنامهها میتوان یافت)) در ماه اکتبر همان سال به دوست دیگری نوشت:

میشنوم که همه نیکمردان از لوتر پشتیبانی میکنند، گرچه گفته میشود که نوشتههای او ناجور و ناسازگارند. به نظر من، مسائل مطروحه او همه را خشنود کرده است، مگر معدودی را که از اعتقاد مردم به برزخ گذران میکنند... حکومت مطلقه کلیسای کاتولیک رومی بلای مسیحیت است، گرچه گروهی از واعظان بیشرم بنیکی از آن یاد میکنند. با این حال، نمیدانم آیا مقرون به مصلحت است که بر این زخم گشوده انگشت نهاده شود چرا که این از وظایف شاهزادگان است. ولی میترسم که آنان برای بهرهبرداری از غنایم با پاپ همدست شوند. اراسموس اکنون بیشتر وقت خویش را در لوون میگذراند. وی به تاسیس بخش زبان دانشگاه این شهر یاری کرد، و خود استادی زبانهای لاتینی، یونانی، و عبری را به عهده گرفت. در سال ۱۵۱۹ شارل پنجم برای وی حق بازنشستگی تعیین کرد، و اراسموس این حق را به شرطی پذیرفت که به آزادی جسمی و فکری او خدشه نزند; ولی با توجه به اینکه او نیز انسان بود، این حق بازنشستگی، و آنچه وی از اسقف اعظم ویلیام وارم و لرد ماونتجوی دریافت میکرد، در روش وی در قبال اصلاحات کلیسا بیاثر نبوده اند.

چون قیام لوتر از تقبیح آمرزشنامه به طرد پاپها و شوراهای کلیسایی کشید، اراسموس گرفتار تردید و دودلی شد. وی امیدوار بود که به یاری حسن نیت پاپ اومانیست بتوان کلیسا را اصلاح کرد. وی هنوز به کلیسا به دیده احترام مینگریست و آن را بنیان شایان احترامی برای نظام اجتماع و اخلاق فردی میشمرد. گرچه اراسموس الاهیات زمان خویش را موهوم میشمرد، اجتماع را ناتوانتر از آن میدانست که بتواند به تشخیص و قضاوت خویش مراسم و

معتقدات دینی سودمندتری بیافریند; و عقیده داشت اقلیت روشنفکر است که با تنویر افکار عمومی به رشد شعور اجتماع یاری میکند. وی نقش خویش را در آماده کردن زمینه قیام لوتر انکار نمی کرد.
رساله مدح دیوانگی او، که با تحقیر راهبان و عالمان الاهی لبه حملات لوتر را تیزتر کرده بود، هنوز در سراسر اروپا دست به دست میگشت. چون راهبان و عالمان الاهی وی را به تخمگذاری برای جوجه‌های لوتر متهم کردند، اراسموس پاسخ داد: ((راست است، من تخم ماکیان گذاردم، ولی لوتر خروس جنگی بار آورد.)) لوتر مدح دیوانگی و تقریبا همه نوشته‌های اراسموس را خوانده بود، و به دوستانش میگفت که هدف وی صرفا این است که شکل و ترکیب روشنتری به نیات این اومانیست شهیر ببخشد. لوتر در نامه احترام آمیزی که در روز ۱۸ مارس ۱۵۱۹ به اراسموس نوشت دوستی وی را برای خویش مغتنم خواند و تلویحا از او خواست که پشتیبانی خود را از وی دریغ ندارد. اراسموس اکنون ناگزیر بود از لوتر و کلیسای کاتولیک یکی را برگزیند، و انتخاب هر یک از این دو برای او دشواریهایی در پی داشت. طرد لوتر بر جبن و ناتوانی وی حمل میشد; و هر گاه همراه لوتر با کلیسای کاتولیک در میافتاد، نه تنها حقوق بازنشستگی و حمایت لئو دهم را در برابر عالمان الاهی مخالف اصلاحات از دست میداد، بلکه ناچار میشد از شیوه خاص خویش برای اصلاح کلیسا، از طریق تهذیب افکار و رفتار مردان بانفوذ، چشم بپوشد. اراسموس میپنداشت که شیوه او برای اصلاح کلیسا قرین موفقیت بوده و از این راه توانسته است مردانی چون پاپ، اسقف اعظم ویلیام وارم، اسقف جان فیشر، جان کولت، تامس مور، فرانسوای اول، و شارل پنجم را با افکار خویش همراه کند. اینان قطعا با طرد یا تضعیف کلیسا، که هستی آن به نظر آنان برای ثبات اجتنابناپذیر بود مخالفت میکردند. ولی، به عقیده اراسموس، میشد از آنان برای کاهش موهومات و ستمگری در نظام دینی موجود، تهذیب و تعلیم روحانیان، رام کردن راهبان، و گسترش آزادی فکری به منظور اعتلای اندیشه و شعور مردم یاری جست. ترک این روش و توسل به زور، که یکپارچگی مسیحیان را از هم میپاشید، و تن دادن به الاهیات معتقد به تقدیر ازلی و انکار فضیلت کارهای نیک، نزد آنان و خود اراسموس، در حکم دیوانگی بود.
اراسموس هنوز به رفع اختلافات طرفین، در صورت خودداری آنها از ستیزهجویی، امیدوار بود. از همین روی، در ماه فوریه به فروبن سفارش کرد از چاپ آثار لوتر که فتنه و آشوب را دامن میزند خودداری کند. در ماه آوریل همان سال نیز از فردریک برگزیننده تقاضا کرد لوتر را که مرتکب گناهی نشده و آماج گناهان دیگران بوده است در پناه خویش گیرد. و سرانجام در روز ۳۰ مه به لوتر چنین پاسخ داد:
عزیزترین برادر همکیشم. وصول نامه شما که حاکی از ذکاوت و هوشمندی و سرشار از روح مسیحی است مرا خشنود ساخت. زبان من از شرح هیجانی که کتابهای شما در اینجا بر پا کردهاند ناتوان است. این مردم را به هیچ وجه نمیتوان متقاعد کرد که کتابهای شما به یاری من نوشته نشدهاند و من پرچمدار فرقه شما نیستم... به آنان میگویم که شما را نمیشناسم، کتابهایتان را نخواندهام و از این روی، مضامین آنها را نه تایید میکنم و نه تقبیح.
همچنین، به آنان اندرز میدهم قبل از آنکه درباره شما چنین سر و صدایی راه بیاندازند کتابهایتان را بخوانند. به آنان گوشزد میکنم موضوعهایی که شما درباره آنها قلمفرسایی میکنید از آن گونه موضوعهایی نیستند که از منبر کلیسا درباره آنها بحث شود; و چون در پاکی سیرت شما تردیدی نیست، لعن و تقبیح شما بیمورد است. ولی این سخنان در گوش آنان فرو نمیرود و آنان را از دیوانگی باز نمیدارد... خود من بیش از همه آماج تهمت و عداوتم. ولی اسقفان همگی از من پشتیبانی می کنند.
شما در انگلستان، بویژه در میان بزرگان آنجا، دوستان خوبی دارید. در اینجا نیز دارای دوستانی، بخصوص خود من، هستید. ناگزیرم به خاطر شما بیاورم که حرفه من ادبیات است. تا حد امکان، خویشتن را با فعالیت ادبی سرگرم میکنم و میکوشم از مجادله دوری جویم. ولی اساسا فکر میکنم که زبان خوش، بیش از عداوت و زورگویی، در

دشمنان اثر میبخشد... به نظر من، برای شما نیز زیبنده است که، به جای نکوهش پاپ، کسانی را سرزنش کنید که از قدرت پاپ استفاده ناشایست میکنند. این اصل را در مورد شاهان و شاهزادگان نیز رعایت کنید. سنتهای کهن را در یک لحظه نمیتوان ریشه کن کرد. از استدلال آرام بهتر از مجادله میتوان نتیجه گرفت.
از فتنه و آشوب بپرهیزید. خونسرد باشید و از خشم دوری جویید. من کتاب ((تفسیری بر مزامیر)) شما را دیده و از آن بسیار خشنود گشتهام... مسیح روح خویش را برای عظمت یافتن خویش و بهبود وضع جهان به شما ارزانی داشته است. علی رغم این طرد محتاطانه لوتر از طرف اراسموس، عالمین الاهی لوون وی را به نام سلسلهجنبان انقلاب لوتر به باد حمله و دشنام گرفتند. در روز ۸ اکتبر ۱۵۲۰، آلئاندرو به لوون آمد و توقیع پاپ را مبنی بر تکفیر لوتر در شهر انتشار داد و اراسموس را محرک مخفی انقلاب لوتر خواند. دانشمندان شهر، به پیروی از آلئاندرو، اراسموس را از دانشگاه اخراج کردند (۹ اکتبر ۱۵۲۰). اراسموس به کولونی رفت و، چنانکه دیدیم، نزد فردریک، برگزیننده ساکس، از لوتر دفاع کرد (۵ نوامبر). در روز ۵ دسامبر، وی بیانیه معروف به پندنامه اراسموس را به فردریک برگزیننده فرستاد و در آن اظهار داشت که درخواست لوتر برای دادرسی توسط داوران بیطرف عادلانه است; نیکمردان و دوستداران انجیل کمتر به لوتر میتازند; جهان نیازمند حقیقتی است که صرفا مبتنی بر انجیل باشد; و این نیازمندی چنان نیرو گرفته است که بآسانی نمیتوان آن را فرونشاند.
اراسموس، علاوه بر این، با همکاری یوهان فابر، راهب فرقه دومینیکیان نامهای به شارل پنجم نوشت و پیشنهاد کرد که شارل، هنری هشتم، و لویی دوم، شاه مجارستان، برای رسیدگی به دعاوی لوتر دادگاه بیطرفی تشکیل دهند. در نامه دیگری به کاردینال کامپدجو (۶ دسامبر) درخواست کرد که با لوتر به انصاف رفتار شود:
به تشخیص من، آنان که انسانترند کمتر با لوتر کینه میورزند... معدودی از مردم به خاطر منافع شخصی خویش بر ضد او غوغا برپا کردهاند... هنوز کسی به دعاوی وی پاسخی نداده و بر او خرده نگرفته است... با بودن این همه اسقفان بدسیرت، آیا سزاوار است مرد بیآلایش که مردان برجسته و بزرگوار به نوشتههای او به دیده، ستایش مینگرند، مجازات شود مقصد آنان صرفا نابود کردن خود او و زدودن اثر نوشتههای وی از اذهان مردم است، و این تنها در صورتی مقدور است که خطاکاری وی به ثبوت رسد..
اگر طالب حقیقت هستیم، هر کسی باید آزادانه و بدون خوف و هراس عقیده خویش را بیان کند. هرگاه صاحبان عقاید خاص مورد تشویق و تقدیر قرار گیرند و مخالفان به دست زجر و شکنجه سپرده شوند، سخن حق به گوش نخواهد رسید... نفرتانگیزتر و نابخردانه تر از توقیع پاپ نمیتوان یافت. باور نکردنی است که خود پاپ لئو دهم به صدور چنین توقیعی مبادرت کرده باشد، و کسانی که مامور پخش آن بودند اوضاع را وخیمتر ساختهاند. میدانم که مخالفت شاهزادگان با پاپ خطرناک است، و من، بویژه هنگامی که کاری از دستم ساخته نیست، نمیتوانم بیباکتر از شاهزادگان باشم. فساد و آلودگی دربار پاپ ممکن است مستلزم اصلاحات عمیق و فوری باشد، ولی من و امثال من موظف نیستیم این مسئولیت را به دوش گیریم. من شخصا ترجیح میدهم اوضاع به همین منوال بماند، تا آنکه انقلاب نتایج غیر قابل پیش بینی به بار آورد... به شما اطمینان میدهم که اراسموس همواره پیرو وفادار کلیسای رم بوده و خواهد بود. ولی به نظر من و بسیاری دیگر، هر گاه عداوت و کینهتوزی کنار نهاده شوند، هرگاه کارها به دست مردان لایقتر و آگاهتری سپرده شوند، و هرگاه پاپ به میل خویش رفتار کند و نگذارد دیگران نیات خویش را بر او تحمیل کنند، رفع اختلافات بآسانی میسر خواهد شد.
لوتر با حملات روز افزون خویش به کلیسای کاتولیک راه میانجیگری را به روی اراسموس بست و دشمنی او با کلیسای رم به جایی رسید که در ژوئیه ۱۵۲۰ از مردم خواست دست خویش را در خون اسقفها و کاردینالها بشویند. چون لوتر توقیع فرمان لئو دهم را آتش زد، اراسموس حیرت خویش را از این عمل ابراز داشت. در روز ۱۵ ژانویه

۱۵۲۱، پاپ طی نامهای از وفاداری اراسموس به کلیسای رم ابراز خشنودی کرد، و در همان هنگام به آلئاندرو دستور داد که با اومانیستها خوشرفتاری کند. با نزدیک شدن اجلاسیه دیت ورمس، یکی از امرای آلمان اراسموس را برای پشتیبانی از لوتر به دیت فراخواند، ولی اراسموس در پاسخ گفت که دیگر خیلی دیر شده است. اراسموس از خودداری لوتر و سرسپردگی به کلیسای رم، که به نظر وی اصلاح دینی را به جلو میانداخت اندوهگین شد و از امکان درگیر شدن جنگ داخلی در آلمان به هراس افتاد. در فوریه ۱۵۲۱ به دوستی چنین نوشت:

همه مردم دریافته بودند که کلیسا از ستمگری مردان معینی رنج میبرد، و بسیاری خویشتن را برای اصلاح کلیسا آماده ساخته بودند. این مرد اکنون روشی در برابر کلیسا پیش گرفته است... که کسی را یارای آن نیست حتی سخنان صحیح وی را تایید کند. شش ماه قبل، وی را از کینهتوزی بر حذر داشتم. ((اسارت بابلی کلیسا)) اکنون بسیاری را از او رو گردان ساخته است، و هر روز تبهکاریهای تازهای از او سر میزند.

لوتر که اکنون از پشتیبانی اراسموس نومید شده بود، وی را به نام صلحطلب ترسویی، که ((میپندارد همه مشکلات را به مهربانی و نیکخواهی میتوان فیصله داد)) از خود راند. در همان هنگام، آلئاندرو و عالمان الاهی لوون، با نادیده گرفتن دستورهای لئو دهم، اراسموس را به اتهام پیروی مخفیانه از لوتر آماج حملات خویش قرار داده بود. اراسموس چون از این وضع به ستوه آمده بود، به این امید که در پناه رنسانس کهن جنبش اصلاح دینی را از یاد برد، رهسپار بال شد (۱۵ نوامبر ۱۵۲۱). بال در این هنگام سنگر اومانیستهای سویس بود; در همین شهر بیاتوس رناتوس آثار تاسیت و پلینی کهین را تنقیح و منتشر کرد، به آثار ولیوس پاترکولوس دست یافت، و بر چاپ کتاب عهد جدید که به دست اراسموس ترجمه شده بود نظارت کرد. در این شهر، چاپچیان و ناشرانی میزیستند که برخی از آنان، چون هانس آمرباخ و یوهان فروبن، در شمار دانشمندان و محققان بودند. فروبن با چنان علاقهای هم خویشتن را مصروف چاپ نشریاتش کرده بود که به گفته اراسموس ((برای خانواده خود به جای مال دنیا، آبرو و حیثیت باقی گذاشت.)) دورر سالها از عمر خویش را در این شهر سپری کرد; و هولباین در اینجا تک چهرههای فروبن و بونیفاکیوس آمرباخ را به نحو استادانه و دلفریبی تصویر کرد و موزه شهر را با مجموعه آثار هنری آراست. اراسموس هفت سال قبل از آنکه بال را اقامتگاه خویش قرار دهد، پس از یک دیدار کوتاه، چنان شیفته محیط شهر شد که وضع آنجا را به زبان گزاف آمیزی چنین توصیف کرد:

گویی من در پناهگاه خدایان شعر و سخن به سر میبرم، جایی که وجود جنبشی از دانشمندان و فرزانگان در آن امری عادی و طبیعی است. در اینجا کسی نیست که به زبانهای لاتینی و یونانی آشنا نباشد، و بسیاری از آنان با زبان عبری نیز آشنایی دارند. یکی را میبینید که در مطالعات تاریخی سرآمد اقران است، یکی در وادی الاهیات به اجتهاد رسیده است، یکی در ریاضیات تبحر دارد، دیگری به تحقیق آثار کهن سرگرم است، و یکی دیگر در علم حقوق ورزیده است. تا کنون بخت یار من نبوده است که در یک چنین جامعه کاملی زیست کنم...

در میان این مردم چه دوستی بیآلایش و چه خرمی و یکرنگی به چشم میخورد! اراسموس، در بال نزد فروبن میزیست و مشاور وی در کارهای ادبی بود، بر نشریات وی دیباچه مینوشت، و آثار آبای کلیسا را تنقیح میکرد. هولباین در بال تک چهرههای معروفی از وی کشیده است (۱۵۲۳۱۵۲۴) که یکی از آنها هنوز در همان شهر قرار دارد، یکی دیگر که به اسقف اعظم ویلیام وارم اهدا شده بود اکنون در میان مجموعه آثار هنری ارل آو رد نور است، و سومی که امروز در موزه لوور نگاهداری میشود از شاهکارهای هولباین به شمار میرود. در اینجا به برجستهترین اومانیست زمان برمیخوریم که با روپوش پشمین ضخیم، و کلاهی که تا گوشهای وی را پوشانیده است، در کنار میز تحریرش ایستاده است و، در سالهای میانه عمر (وی در این هنگام پنجاه و هفت ساله بود)، آثار کوفتگی، ناتندرستی، اندوه و پریشانی ناشی از ناکامی در به هم آوردن گروههای متخاصم قشری زمان از سیمایش نمودارند. موهای سفید

پریشانی که از زیر کلاه بیرون ریخته‌اند، لبان عبوس باریک، چهره ظریف ولی نیرومند، بینی باریک و تیز، و مژگان پرپشتی که بر چشمان خسته‌اش فرو ریخته‌اند نمودار شهادت رنسانس به دست جنبش اصلاح دینی است. در روز اول دسامبر ۱۵۲۲، پاپ تازه، هادریانوس ششم، نامه‌ای به اراسموس نوشت که لحن آرام آن هر دو طرف متخاصم را به تحسین وا داشت:

بر شماست که آنانی را که توسط لوتر منحرف شده‌اند به راه راست ارشاد کنید، و آنانی را که هنوز به راه راست رهسپارند در ایمانشان استوار دارید... نیازی به گفتن نیست که من این بدعتگذاران را، بی‌آنکه طبق قوانین امپراطوری به کیفر رسند، با آغوش باز خواهم پذیرفت. میدانید که طبع من با خشونت ناسازگار است. من هنوز همانم که هنگامی که باهم همدرس بودیم میشناختید. نزد من به رم بیایید. در اینجا کتابهای مورد نیازتان در دسترس شما خواهند بود. در اینجا مجال خواهید یافت که با من و مردان دانشمند دیگر شور کنید. اجابت این دعوت برایتان پشیمانی به بار نخواهد آورد. پس از مبادله نامه‌های سری، اراسموس دل خویش را به پاپ گشود:

آن مقام مقدس از من انتظار راهنمایی دارند، و میخواهند به حضورشان باریابم. هر گاه تندرستی به من اجازه دهد، با طیب خاطر به زیارتشان مفتخر خواهم شد... درباره نگارش مطالبی بر ضد لوتر، باید به عرض برسانم که من چنین دانش و علمی ندارم. شما تصور میکنید که کلام من هنوز قدرت خود را داراست. ولی هیهات که محبوبیت من اکنون به بغض و عناد تبدیل شده است. روزگاری من سلطان ادب، ستاره درخشان آسمان آلمان.... کاهن اعلای دانش، و قهرمان الاهیات مهذب بودم. ولی وضع من اکنون دگرگون گشته است. دسته‌ای به بهانه اینکه با لوتر مخالفت نمیکنم مرا به هواخواهی او متهم میکنند، و دسته دیگر از آن روی که با لوتر مخالفم مرا به باد دشنام و ناسزا میگیرند... در رم و برابان مرا بدعتگذار، شقاق افکن، و از دین برگشته می دانند. من با لوتر کاملا مخالفم. بدخواهان برای اثبات توافق من با لوتر پاره‌ای از سخنان مرا دستاویز ساخته‌اند. من میتوانم صدها نکته از بولس حواری ارائه دهم که لوتر را به خاطر طرح آنها محکوم می کنند...

بهترین مشاوران شما آنهایی هستند که اعمال نرمش و ملایمت را پیشنهاد میکنند. راهبانی که خویشتن را نگهبان کلیسای متزلزل میپندارند کسانی را که قادرند کلیسا را برپا نگاه دارند از کلیسا رو گردان می سازند...

گروهی میپندارند که چاره‌ای جز اعمال زور نمانده است. ولی عقیده من جز این است... اعمال زور خونریزی دهشتناکی بر پا خواهد کرد. مسئله اساسی این نیست که بدعت سزاوار چه کیفری است، بلکه این است که راه خردمندانه برای مقابله با بدعت چیست... هرگاه نظر مرا بخواهید، میگویم که ریشه بیماری را بیابید و کسانی را که موجد بیماریند از کلیسا برانید. کسی را به کیفر نرسانید. بگذارید آنچه روی داده است گوشمالی الاهی تلقی شود. و عفو همگانی اعلام کنید. هر گاه خداوند از گناه من در گذرد، نماینده و رسول خدا نیز باید از آن درگذرد. صاحبان قدرت میتوانند از وقوع انقلاب خونین جلوگیری کنند. در صورت امکان، باید بر مطبوعات نظارت شود. آنگاه بگذارید دنیا ببیند و بداند که شما برای ریشه‌کن کردن مفاسدی که همه را دلریش ساخته‌اند صادقانه به پا خاسته‌اید. هرگاه اراده آن مقام مقدس بدان تعلق گیرد که به ریشه مفاسدی که اشاره کردم پی برند، بهتر است نمایندگان معتمد خویش را به سراسر قلمرو کلیسای رم گسیل دارند. پس از آنکه اینان در کشورهای مختلف با مردان فرزانه تبادل نظر کنند، علل بیزاری مردم از وضع کلیسا بر شما روشن خواهد شد.

هادریانوس نگونبخت که نیات نیکش بر توانایی وی غلبه داشتند، در سال ۱۵۲۳ با دل شکسته دار فانی را وداع گفت. جانشین وی، کلمنس هفتم، چون اسلاف خویش کوشید اراسموس را به جرگه مخالفان لوتر درآورد. سرانجام، اراسموس در برابر پاپ سر تمکین فرود آورد، ولی به جای آنکه شخص لوتر و اصلاح دینی را به باد دشنام و ناسزا گیرد، بحثی بیطرفانه و اصولی درباره آزادی اراده پیش کشید. در رساله آزادی اراده (۱۵۲۴) وی استدلال کرد که از

رمز آزادی اخلاقی انسان سر در نمیآورد و قادر نیست آن را با علم و قدرت لایتناهی آفریدگار سازش دهد. با وجود این، برای هیچ اومانیستی مقدور نبود بدون انکار قدرت و منزلت شامخ انسان و مفهوم زندگی وی در جهان، عقیده به تقدیر ازلی و دترمینیسم را گردن نهد. این نیز یکی از موجبات ناسازگاری جنبش اصلاح دینی با رنسانس بود. از نظر اراسموس اعتقاد به اینکه مخلوقات خدایی که گناه را کیفر میدهد از ارتکاب گناه ناگزیرند نظریه سخیف و بیپایهای شناخته میشد و در حکم کفرگویی به مسیح، ((پدر آسمانی همه انسانها)) بود. در الاهیات لوتر، بدترین جنایتکار شهید بیگناهی است که دست تقدیر وی را به گناه سوق داده و توسط خدا به عذاب ابدی گرفتار شده باشد. کسی که به تقدیر ازلی معتقد است چگونه میتوان به کاری سازنده دست زند، یا برای بهبود بخشیدن به زندگی بشر همت گمارد اراسموس این واقعیت را دریافته بود که سرنوشت اخلاقی بشر مخلوق شرایط بسیاری است که تغییر آنها از دست او ساخته نیست; با این حال، انسان خواهان آزادیی است که بدون آن زندگی برای وی مفهوم و ارزشی نخواهد داشت. به هر حال، اراسموس از استدلال خویش نتیجه میگرفت که ما باید به جهل و نادانی، و همچنین به ناتوانی خویش برای سازش دادن آزادی اخلاقی انسان با علم و قدرت لایتناهی آفریدگار، اذعان کنیم، و باید که کشف پاسخ این معضل را به واپسین داوری واگذاریم; همچنین میباید از هر فرضی که انسان را به مقام عروسک خیمهشببازی تنزل میدهد و خدا را سنگدلتر از هر انسان ستمگری در تاریخ میشناساند بپرهیزیم. کلمنس، پس از دریافت این رساله، ۲۰۰ فلورین به اراسموس پاداش داد. بسیاری از کاتولیکهایی که انتظار داشتند اراسموس به پروتستانها اعلام جنگ دهد از لحن سازشکارانه و فیلسوفانه کتاب وی ناخشنود شدند.

ملانشتون که نظریه تقدیر ازلی را در رساله اصول همگانی مباحث الاهیات خویش گنجانیده بود، بر اثر استدلال اراسموس، تغییر عقیده داد و این نظریه را از رسالات بعدی خویش حذف کرد. او نیز هنوز به امکان مصالحه پروتستانها و کاتولیکها امیدوار بود. ولی لوتر، پس از درنگ بسیار، در رساله اسارت اراده (۱۵۲۵)، از نظریه تقدیر ازلی با سرسختی دفاع کرد:

طبع انسان به جانور بارکش میماند. هرگاه که خدا بر آن سوار باشد، از خدا فرمان میبرد، و اگر شیطان بر آن سوار شود، راه شیطان را میپیماید. بشر قادر نیست سوار خویش را برگزیند... سوارکاران برای تصاحب آن همچشمی میکنند... خداوند با اراده لایتغیر، ابدی و قطعی خویش همه امور را پیشبینی، مقدر، و لازمالاجرا کرده است. در برابر اراده قاطع وی، آزادی اراده از انسان سلب می شود.

شایان توجه است که لوتر، هنگام انکار آزادی اراده انسان، نه چون برخی از متفکران قرن هجدهم بر حکومت قانون و علت بر کاینات معتقد بود و نه چون بسیاری از متفکران قرن نوزدهم تمایلات و در نتیجه اراده انسان را مخلوق توارث، وضع محیط، و شرایط زندگی وی میدانست. وی از آن روی منکر آزادی اراده انسان بود که قدرت لایتناهی آفریدگار را موجد همه رویدادهای جهان و اعمال انسان میشمرد، و در نتیجه عقیده داشت که رستگاری یا محکومیت ما معلول خواست خداوند است، نه مرهون فضایل یا گناهان ما. خود لوتر با این منطق تلخ مردانه مواجه می شود: آگاهی از این واقعیت که خدای رحیم و بخشنده گروهی از مردم را به ناحق از خود میراند و به لعنت ابدی گرفتار میکند، برای عقل سلیم و شعور طبیعی بشر تلخ و ناگوار است. چنین ادراکی ظالمانه و تحمل ناپذیر مینماید، و بسیاری از مردم در روزگاران گذشته بدان اعتراض کردهاند. از استشعار به این واقعیت چنان نومیدیی به خود من دست داد که میگفتم کاش آفریده نمیشدم. انسان از این واقعیت به یاری هوش و تشخیص زیرکانه رهایی نخواهد یافت; این واقعیت را، با آنکه ناگوار است، شعور طبیعی باید گردن نهد... باید به یادداشت که هرگاه بتوان عدل و نصفت خدایی را که این همه مردم را بدون استحقاق به لعنت ابدی میسپارد با شعور انسانی دریافت، در آن صورت وی را خدا نتوان خواند.

برای پی بردن به روحیه مردم قرن شانزدهم همین بس که بدانیم رساله اسارت اراده در عرض یک سال هفت بار به زبان لاتینی و دوبار به زبان محلی انتشار یافت. این رساله، سرانجام، یکی از مهمترین مآخذ الاهیات پروتستان گشت. همین رساله بود که کالون را به تقدیر ازلی و برگزیدگی گروهی از مردم برای رستگاری یا محکومیت معتقد ساخت، و توسط پیروان وی در فرانسه، هلند، اسکاتلند، انگلستان، و امریکا اشاعه یافت.

اراسموس در پاسخ لوتر رسالهای در دو جلد به نام مدافع انتشار داد (۱۵۲۶۱۵۲۷)، ولی اندیشه لوتر به مذاق مردم آن روزگار خوشتر می آمد. حتی در این هنگام، اراسموس از تلاش برای به هم آوردن و نزدیک ساختن اندیشه‌های پروتستانها و کاتولیکها فرو گذار نمیکرد. به کسانی که با وی مکاتبه میکردند سفارش میکرد که ادب و بردباری پیشه سازند. او هنوز امیدوار بود که کلیسای کاتولیک با زناشویی روحانیان و برگزاری آیین تناول عشای ربانی به هر دو طریق کاتولیک و پروتستان موافقت کند، پارهای از املا وسیع خود را به مقامات کشوری بسپارد; و اجازه دهد که هر کسی مسائل مورد اختلاف در آیین تناول عشای ربانی، چون تقدیر ازلی، آزادی اراده، و حضور واقعی مسیح، را به فراخور سلیقه و عقیده شخصی خویش تعبیر کند. اراسموس به گئورگ، دو ساکس، سفارش کرد که با آناباتیستها انسانی رفتار کند، و به او نوشت: ((سوزانیدن خطاکاران دور از انصاف است، مگر در صورت دست زدن به فتنه و آشوب که قانون برای آن کیفر مرگ تعیین کرده است.)) اراسموس این نامه را در سال ۱۵۲۴ نوشت، ولی در ۱۵۳۳، به انگیزه دوستی یا ضعف پیری، توقیف و حبس مخالفان دینی به دست تامس مور را تایید کرد. در اسپانیا، که برخی از اومانیستهای آن از اراسموس هواخواهی میکردند، راهبان مامور دستگاه تفتیش افکار آثار اراسموس را مو شکافی کردند تا وی را به بدعت گذاری متهم کنند (۱۵۲۷). با وجود این، وی از نکوهش فساد اخلاق راهبان و تقبیح عقاید قشری و جزمی، که به نظر وی جنبش اصلاح دینی را دامن میزد، باز نایستاد. در سال ۱۵۲۸، آشکارا اظهار داشت که ((بسیاری از صومعه‌های مردان و زنان به مراکز فسق و فجور مبدل شدهاند)) و ((آنچه در بسیاری از صومعه‌ها کمتر به چشم میخورد عفت و پاکدامنی است.)) در سال ۱۵۳۲، راهبان را دریوز، گمراه کننده زنان، محرک بدعت، دزد میراث، و جاعل گواهینامه خواند.

اراسموس در همان هنگام که جنبش اصلاح دینی را به باد نکوهش گرفته بود، از هیچ اقدامی برای اصلاح کلیسا فروگذار نمیکرد. او نه میتوانست پای خویش را از کلیسا کنار کشد، و نه میتوانست شاهد تجزیه کلیسا شود; چنانکه میگفت: ((تا روزی که کلیسای بهتری نیابم، کلیسای موجود را ترک نخواهم گفت.)) اراسموس چون شنید سربازان پروتستان و کاتولیک امپراطور شهر رم را تاراج کردهاند (۱۵۲۷)، هراسان گشت.

وی امیدوار بود که شارل پنجم کلمنس را به سازش با لوتر وادارد. ولی اکنون میدید که پاپ و امپراطور با هم دست به گریبان شدهاند. نومیدی وی هنگامی شدت یافت که مصلحان دینی طی شورشی شمایل مذهبی را در کلیساهای بال نابود کردند (۱۵۲۹). یک سال قبل از آن، خود وی پرستش شمایل مذهبی را تقبیح کرده بود: ((به مردم باید آموخت که اینها علامتهایی بیش نیستند. کاش این شمایل وجود نمیداشتند، تا مردم ادعیه خویش را به خود مسیح ادا میکردند. ولی در هر کاری اعتدال پسندیده است.)) این دقیقا همان اعتقاد لوتر بود. ولی او چپاول کلیساها را واکنش وحشیانه و مخالف آزادی تلقی میکرد. از آن پس اراسموس بال را ترک گفت و به شهر فرایبورگ ایم برایسگاو، که یکی از توابع کاتولیک نشین اتریش بود، رفت. مقامات شهر او را با تجلیلی بسیار پذیرفتند و کاخ ناتمام ماکسیمیلیان اول را برای اقامت در اختیارش نهادند. چون حق بازنشستگی که امپراطور به او میپرداخت نامرتب به دستش میرسید، خاندان فوگر تامین هزینه زندگی وی را به عهده گرفت. ولی راهبان و عالمان الاهی فرایبورگ وی را، به نام شکاک مخفی و محرک اصلی آشوب آلمان، آماج حملات خویش ساختند. در سال ۱۵۳۵ اراسموس به بال بازگشت. نمایندگان استادان دانشگاه شهر به پیشواز وی رفتند و هیرو نیموس فروبن، فرزند یوهان، او را به خانه خود

برد. اراسموس اکنون شصت و پنج سال داشت و غبار پیری بر سیمایش نشسته بود. وی از زخم معده، اسهال، ضعف دستگاه گوارش، نقرس، و سرماخوردگی مداوم رنج میبرد; دستهای متورم تصویری که دورر از او کشیده است عوارض بیماری را نمایان میسازند. اراسموس آخرین سالهای عمر را در خانه میگذرانید و بیشتر اوقات در رختخوابش آرمیده بود. درد بیماری و حملات پی در پی پروتستانها و کاتولیکها نشاط و خوشرویی را، که باعث محبوبیت او نزد دوستانش شده بود، از او گرفت و وی را کج خلق و ترشرو ساخت. با وجود این، هر روز نامه‌های احترامآمیزی از شاهان، نخست کشیشان، زمامداران، دانشمندان، و سرمایهداران به دست وی میرسیدند، و دوستاران علم و ادب خانه او را زیارتگاه خویش ساخته بودند. در روز ۶ ژوئن ۱۵۳۶، اسهال شدیدی به او عارض شد. با آنکه میدانست چراغ عمرش رو به خاموشی است، کشیش اقرار نیوشی بر بالین خویش احضار نکرد، و بدون اجرای مراسم دینی، همچنانکه نام مریم و مسیح را پیوسته بر زبان میراند، چشم از جهان فرو بست (۱۲ ژوئن). ساکنان شهر جنازه وی را با مراسم پرشکوهی تشییع کردند و در بزرگترین کلیسای شهر به خاک سپردند. اومانیستها، چاپچیان و اسقفان بال بر گور وی سنگی نهادند که هنوز پابرجاست و از ((احاطه بیهمتای وی به همه علوم)) داستانها میگوید. اراسموس در وصیتنامه خود میراثی برای مقاصد مذهبی نگذاشت، بلکه همه دارایی خویش را برای نگاهداری بیماران و سالخوردگان، تهیه جهیز دختران تنگدست، و آموزش جوانان با استعداد وقف کرد.

آیندگان روش اراسموس را متناسب با نفوذی که رنسانس در خودشان داشته است ارزیابی کردهاند. در گرماگرم انقلاب دینی تقریبا همه دسته‌های مسیحی وی را جبون و ابنالوقت میپنداشتند. مصلحان دینی وی را متهم میساختند که آنان را، لب پرتگاه کشانده، به پرش تشجیع کرده، و سپس پای خود را از معرکه کنار کشیده است.

شورای ترانت وی را بدعتگذار خداناشناس خواند و مطالعه آثارش را برای کاتولیکها تحریم کرد. در سال ۱۷۵۸، هوریس والپول وی را انگلی خواند که قادر به درک حقیقت بود، ولی از بیان آن بیم داشت. در اواخر قرن نوزدهم که غبار جنگهای دینی فرونشسته بود، تاریخنویس دانشمند و فرزانه پروتستانی تاسف میخورد که ((حوادث تند و خشونت آمیزی مقاصد عالمانه اراسموس را عقیم و بلاثر ساختند. روش ملایم، در نهایت امر، از هر روشی مطمئنتر است، و برای پیشرفت بشر عاملی موثرتر از فرهنگ نیست. لوتر کارگردان جنبش اصلاح دینی قرن شانزدهم بود، ولی اگر قرار باشد این اصلاحات ادامه یابد، چارهای جز توسل به روش اراسموس نیست،)) و تاریخنویس کاتولیکی روش اراسموس را عقلایی مینامد.)) اراسموس، از نظر اندیشه، به روزگار دیرتر و علمیتر و عقلانیتر تعلق داشت. کاری که به دست وی آغاز شد و در کشاکش انقلاب دینی عقیم ماند در زمان مناسبتری توسط متفکران قرن هفدهم از سرگرفته شد.)) ظهور لوتر اجتنابناپذیر بود; ولی پس از آنکه کار وی به ثمر رسید و شور و هیجان فرو نشست، مردم بار دیگر به اراسموس و رنسانس روی خواهند آورد و در پناه شکیبایی و بردباری متقابل، برای تنویر افکار، به تلاش آرام و مداوم دست خواهند زد.

فصل بیستم
جنگ ایمان ها
۱۵۶۰-۱۵۲۵

I-پیشرفت نهضت پروتستان: ۱۵۲۵-۱۵۳۰

چه نیرویی هستی نهضت نوخاسته پروتستان را در برابر دشمنی پاپ و امپراطور حفظ کرد تورع رازورانه، مطالعه کتاب مقدس، اصلاح دینی، رشد فکری، و سرسختی و بیباکی لوتر بتنهایی نمیتوانستند پیروزی نهضت پروتستان را تضمین کنند، چه این عوامل را ممکن بود در جهت دیگری سوق داد یا مقید ساخت. شاید بتوان پیروزی پروتستانها را بیش از همه معلول عوامل اقتصادی دانست: تمایل مردم آلمان به نگاهداری دارایی آلمان در خود آلمان، استفاده از املاک کلیسایی برای مقاصد غیردینی، کوتاه کردن دست پاپ و ایتالیاییها از خاک آلمان، و پایان دادن به دخالت مقامات امپراطوری در اختیارات ارضی، قانونی، و مالی شاهزادگان، شهرها، و ایالات آلمان. هنگام بررسی موجبات پیروزی نهضت پروتستان، عوامل سیاسی خاصی را نیز نباید از نظر دور داشت. ترکان عثمانی، پس از تسخیر قسطنطنیه و مصر، امپراطوری خویش را در شبه جزیره بالکان تا داخل مجارستان گسترش داده و شهر وین را محاصره کرده بودند، و هر آن بیم آن میرفت که دست بازرگانان مسیحی را از حوزه مدیترانه کوتاه کنند. شارل پنجم و مهیندوک فردیناند برای مقابله با یورش مسلمانان به یگانگی آلمان و اتریش، و همچنین به پول و نفرات پروتستانها و کاتولیکها، نیازمند بودند. امور اسپانیا، فلاندر، ایتالیا، و کشاکش فرساینده با فرانسوای اول امپراطور را چنان به خود سرگرم ساخته بودند که نمیتوانست در جنگ داخلی آلمان فعالانه دخالت کند. وی با وظیفه خوار خویش، اراسموس، درباره نیاز کلیسا به اصلاحات اساسی اتفاق نظر داشت. اختلافات او با کلمنس هفتم و پاولوس سوم گاهی به جایی میرسید که وی به سپاهیانش اجازه میداد شهر رم را تاراج کنند. تنها دوستی امپراطور و پاپ بود که میتوانست نیرویی برای مقابله با انقلاب دینی فراهم سازد.

تا سال ۱۵۲۷، ((بدعت)) لوتری آیین رسمی نیمی از آلمان شده بود. شهرهای آلمان نهضت پروتستان را به سود خویش تشخیص داده بودند; چنانکه ملانشتون با دل افسرده میگفت: ((اینها کمترین توجهی به دین ندارند، و هدفشان منحصرا به دست گرفتن اختیارات و رهایی خویشتن از قیود اسقفان است.)) شهرهای آلمان با گرایش به آیین پروتستان خویشتن را از مالیات و محاکم اسقفان رهانیدند و املاک کلیسا را تصاحب کردند. با این حال، بیشتر مردم آلمان صمیمانه طالب آیین سادهتر و منزهتری بودند. اعضای بخش کلیسایی سنت اولریش شهر ماگدبورگ در محوطه کلیسا گرد آمدند و هشت تن را برای انتخاب واعظان و اداره امور کلیسا برگزیدند (۱۵۲۴). دیری نپایید که آیین عشای ربانی به رسم لوتری در همه کلیساهای این شهر معمول شد. آیین پروتستان در آوگسبورگ چنان ریشه دوانیده بود که وقتی کامپدجو به نمایندگی پاپ به این شهر آمد، مردم وی را ضد مسیح خواندند (۱۵۲۴). بیشتر ساکنان ستراسبورگ به راهنمایی ولفگان فابریتسیوس کاپیتو (۱۵۲۳) و جانشین وی، مارتین بوتسر، و همچنین اولم، که دین پروتستان را پذیرفته بود، به آیین تازه گرویدند. در نورنبرگ، سرمایهداران بزرگی چون لاتساروس شپنگلر و هیرونوموس با ومگارتنر معتقدات لوتر را به شورای شهر قبولاندند (۱۵۲۶). کلیساهای زبالدوس و لورنتس، بیآنکه از آثار هنری کاتولیک چشم پوشند، مراسم لوتری را پذیرفتند. ساکنان برونسویک همچنان از نوشتههای لوتر استقبال میکردند، سرودهای وی را آشکارا میخواندند، و به مطالعه کتاب عهد جدیدی که به دست لوتر ترجمه شده بود ابراز علاقه میکردند که هر گاه کشیشی نقل قول غلطی از انجیل میکرد، اعضای کلیسا اشتباه وی را اصلاح

میکردند. سرانجام، شورای شهر فرمان داد که واعظان جز درباره تعلیمات کتاب مقدس سخن نگویند، آیین تعمید را به زبان آلمانی اجرا کنند، و آیینهای مقدس را به دو شیوه پروتستان و کاتولیک به جای آورند (۱۵۲۸). تا سال ۱۵۳۰ نهضت پروتستان هامبورگ، برمن، روستوک، لوبک، شترالزوند، دانتزیگ، دورپات (تارتو) ریگا، روال (تالین)، و تقریبا همه شهرهای سوابیایی امپراطوری را فرا گرفت. در آوگسبورگ، هامبورگ، برونسویک، و شترالزوند مردم شمایلهای مذهبی را در کلیساها ویران کردند. شاید این اقدام واکنشی در برابر استفاده کلیسا از تصاویر و پیکرههای مذهبی برای اشاعه افسانههای تمسخر آمیز و پرسود بود.

امیران آلمانی، که آیین کاتولیک آنان را نماینده ((مردان مستقل)) ساخته بود، اکنون در میبافتند که آیین پروتستان نه تنها مقام دولت را اعتلا میبخشد، بلکه خود تابع و فرمانبردار دولت است و آنان را فرمانروای دینی و کشوری میسازد، و دستشان را برای استفاده از املاک و دارایی کلیسا باز میگذارد. یوهان، ملقب به ((استوار))، که پس از فردریک خردمند، برگزیننده ساکس شد (۱۵۲۵)، به خلاف سلف خویش، به آیین لوتری گروید; و پس از مرگ او، فرزندش، یوهان فریدریش کیش پروتستان را در ساکس قوام بخشید. فیلیپ شکوهمند، لاندگراف هسن، و یوهان، به منظور حفظ و گسترش آیین پروتستان شهرهای گوتا وتورگاو را متحد ساختند (۱۵۲۶)، امیران دیگری چون ارنست، فرمانروای لونبورگ، اوتو و فرانتس، فرمانروایان برونسویک لونبورگ، هانری، فرمانروای مکلنبورگ; اولریش فرمانروای وورتمبرگ نیز، در قبول و اشاعه آیین پروتستان به آنان تاسی جستند. آلبرشت اهل پروس، مهین سرور شهسواران توتونی، به اندرز لوتر، پیوند خویش را با رهبانیت گسیخت، زناشویی کرد، اراضی تابع فرقه خویش را از دست کلیسا خارج کرد، و خود دوک پروس شد (۱۵۲۵). لوتر در زمان حیاتش، به یاری نیروی شخصیت و بلاغت خود، نیمی از آلمان را پیرو خویشتن ساخت.

از آنجا که بسیاری از راهبان و راهبهها صومعهها را ترک گفته بودند و جامعه رغبتی به نگاهداری صومعههای باقیمانده نشان نمیداد، شاهزادگان آلمان در سرزمینهای زیر فرمان خویش صومعهها را، جز آنهایی که ساکنانشان به آیین پروتستان گرویده بودند، منحل کردند. گرچه شاهزادگان با نجبا و شهرها و برخی دانشگاهها قرار گذاشته بودند که از املا مصادره شده کلیسا مشترکا استفاده شود، در موارد بسیاری قول و قرار خویش را زیر پا نهادند. لوتر با استفاده غیر دینی و غیر آموزشی از املاک کلیسایی مخالف بود و شتابزدگی نجبا را در مصادره ابنیه و اراضی کلیسا نکوهش میکرد. نجبا مقدار ناچیزی از غنایم را به مدارس و موسسات خیریه اختصاص دادند و باقی را برای خویشتن نگاه داشتند. ملانشتون نوشت (۱۵۳۰): ((نجبا قصدی جز این نداشتند که به نام انجیل کلیسا را تاراج کنند.)) به هر حال، به انگیزه مقاصد پاک یا پلید، روحانی یا مادی، دگرگونیهای شگرفی در آلمان صورت گرفت. ساکنان ولایتهایی چون فریسلاند شرقی، سیلزی، شلسویگ، و هولشتاین همگی به آیین پروتستان گرویدند. تمایل همگانی به قبول آیین پروتستان گواه نمایانی بر احتضار آیین کاتولیک در این سرزمینهاست. کشیشانی که هنوز به کلیسای کاتولیک وفادار مانده بودند برای خویشتن زنان صیغه نگاه میداشتند و برای آزادی زناشویی روحانیان بیتابی میکردند. مهیندوک فردیناند به پاپ گزارش داد که تمایل به زناشویی در میان کشیشان عمومیت یافته است، و از هر صد کشیش بسختی میتوان یکی را یافت که آشکارا یا نهانی زناشویی نکرده باشد. شاهزادگان کاتولیک ضرورت اخلاقی الغای تجرد کشیشان را مصرا به پاپ گوشزد می کردند.

کاتولیکهای مومن گله میکردند (۱۵۲۴) که اسقفان، با آنکه انقلاب به آستانه خانه آنان رسیده است، ضیافتهایی با شکوه بزمهای لوکولوس برپا میکنند. و تاریخنویس کاتولیک، هنگام توصیف آلبرشت، اسقف اعظم ماینتس، از ((آپارتمانهای آراسته و باشکوهی یاد میکند که این فرمانروای ناپاک کلیسا از آنها برای آمیزش با معشوقههایش استفاده میکرد.)) همان تاریخنویس اضافه میکند: ((اسقفان چنان منفور گشتهاند که هر جا نمایان شوند، مردم آنان

را تمسخر میکنند و آزار میرسانند.)) اراسموس در روز اول ژانویه ۱۵۳۰ نوشت: ((مردم همگی از اندیشه‌های دینی تازه هواداری میکنند.)) ولی گفته اراسموس تنها درباره شمال آلمان، با آنکه گئور، دو ساکس، و یوآخیم، برگزیننده براندنبورگ سخت پایبند آیین کاتولیک بودند، صدق می کرد.

ساکنان ایالات جنوبی و باختری آلمان، که سابقا بخشی از امپراطوری باستانی روم بودند و زبان و فرهنگ لاتینی در آنها رخنه کرده بود، بیشتر به کلیسای کاتولیک وفادار ماندند. مردم خوشگذران و بیبند و بار جنوب روشهای آسان و توام با شهوت پرستی اغماض پذیر آیین کاتولیک را بیش از پرهیزگاری مبتنی بر عقیده تقدیر ازلی شمال میپسندیدند. اسقفان اعظم ماینتس، تریر، و (تا سال ۱۵۴۳) کولونی آیین کاتولیک را در سرزمینهای تابع خویش زنده نگاه داشتند; و پاپ هاریانوس ششم با تخصیص یک پنجم درآمد کلیسای محلی به هزینه زندگی دوکهای باواریا، این ایالت را از گرایش به آیین پروتستان باز داشت. پاپ برای رام ساختن فردیناند، مهیندوک اتریش، نیز این حیله را به کار بست.

در همین هنگام، مجارستان گرفتار فاجعه دردناکی شد. جلوس قبل از موقع لویی دوم بر اریکه فرمانروایی در دهسالگی (۱۵۱۶) و مرگ زود رس وی بروز این فاجعه را تسریع کرد. حتی زایش لویی زود و نابهنگام صورت گرفت. پزشکان آن روزگار با نهادن این کودک نحیف و نارس در میان لاشه گرم جانوران وی را زنده نگاه داشتند.

لویی، جوان مهربان و گشاده دلی بود، ولی درباریان هرزه، با صرف بودجه ناچیز دربار، وی را مسرف و خوشگذران بار آوردند. چون فرستاده سلطان سلیمان قانونی به شهر بودا رسید، نجبا از پذیرش وی خودداری کردند، وی را کشان کشان به اطراف کشور بردند، بینی و گوشهایش را بریدند، و خود او را نزد فرمانروایش بازگردانیدند. سلطان عثمانی، خشمگین، به مجارستان لشکر کشید و دو شهر مهم مجارستان، سوبوتیتسا (سابادکا) و بلگراد، را تسخیر کرد (۱۵۲۱). لویی پس از درنگ بسیار، با وجود خیانت و بزدلی نجبایش، سپاهی مرکب از ۲۵۰۰۰مرد جنگی تشکیل داد و در نزدیکی موهاچ با تهور دیوانه واری بر ۱۰۰۰۰۰سرباز ترک تاخت (۳۰ اوت ۱۵۲۶). سربازان مجار تقریبا تا آخرین نفر کشته شدند، و خود لویی هنگام فرار در رودی غرق شد. سلیمان قانونی پیروزمندانه به شهر بودا وارد شد. سربازان ترک پایتخت زیبای مجارستان را تاراج کردند و به آتش کشیدند; بناهای اصلی شهر، جز کاخ سلطنتی، را ویران کردند; و بیشتر ذخایر کتابخانه نفیس ماتیاس کوروینوس را طعمه حریق ساختند. سپاهیان ترک نیمه خاوری مجارستان را که به تصرف آنان درآمده بود تاراج یا ویران کردند، و سلیمان قانونی ۱۰۰۰۰۰ اسیر مسیحی را به قسطنطنیه برد.

رجال مجارستان، که از غائله بسلامت رسته بودند، در دسته‌های متخاصم پراکنده شدند. یکی از این دسته‌ها، که ایستادگی را در برابر ترکان بینتیجه میدانست، یانوش زاپولیا را به شاهی برگزید و به او اجازه داد که قیمومیت ترکان را بپذیرد. سلیمان قانونی به او اجازه داد که به نام گماشته وی در بودا حکومت کند، ولی نیمی از مشرق مجارستان تا سال ۱۶۸۶ عملا تابع ترکان عثمانی بود. دسته دیگر، به امید جلب یاری امپراطوری مقدس روم و خاندان نیرومند هاپسبورگ، برای نشاندن فردیناند بر تخت شاهی مجارستان و بوهم، با اشراف بوهمی ائتلاف کرد. چون سلیمان قانونی بار دیگر سپاهیان خویش را به حرکت درآورد. (۱۵۲۹) و پس از طی ۲۰۰ کیلومتر در امتداد رود دانوب به دروازه‌های شهر وین رسید، فردیناند پیروزمندانه از پایتخت خویش دفاع کرد. شارل پنجم در این سالهای بحرانی، برای جلوگیری از سقوط سراسر اروپا به دست مسلمانان، با پروتستانها مدارا میکرد. پیشرفت ترکان به سوی غرب موقعیت پروتستانها را چنان تحکیم کرده بود که فیلیپ هسهای از پیروزی ترکان خشنودی میکرد. ولی پس از آنکه سلطان ترک در وین شکست خورد و به قسطنطنیه بازگشت، پروتستانها و کاتولیکها کشاکش خویش را برای تسخیر اندیشه مردم آلمان از سر گرفتند.

II –ناسازگاری دیتها: ۱۵۲۶–۱۵۴۱

از آنجا که آزادی داخلی تابع امنیت خارجی است، آیین پروتستان، در دوران ایمنی خویش، به انگیزه اعتقاد به اصالت تشخیص فردی و استقلال وجدان، به شاخه‌های بسیاری منشعب شد. در سال ۱۵۲۵، لوتر نوشت: ((شماره)) فرقه‌ها و معتقدات دینی اکنون با تعداد نفرات مردم برابری میکند. ملانشتون با هراس و دلتنگی برای تعدیل روش استاد خود و یافتن راه حلی برای ایجاد تفاهم و یکپارچگی در میان دسته‌های پروتستان مخالف یکدیگر تلاش میکرد. کاتولیها به ناسزاهایی که فرقه‌های پروتستان به یکدیگر میگفتند استناد میجستند و پیشگویی میکردند که آزادی تعبیر و ایمان ناچار به هرج و مرج دینی و گسستن نظام اخلاق و بروز شکاکیت، که هم پروتستانها و هم کاتولیکها آن را منفور میدانند، خواهد انجامید. به سال ۱۵۲۵ سه هنرمند را به جرم تردید در درستی و اصالت کتاب مقدس، انکار حضور واقعی مسیح در شراب و نان عشای ربانی، الوهیت مسیح، از شهر پروتستان نورنبورگ بیرون راندند. هنگامی که سلطان سلیمان قانونی خویشتن را برای یورش به مجارستان آماده میکرد، امیران، نخست کشیشان، و شهرداران آلمان، برای رسیدگی به تقاضای کاتولیکها مبنی بر لزوم اجرای فرمان ورمس، و پیشنهاد متقابل پروتستانها درباره رعایت آزادی دینی تا هنگامی که شورایی مرکب از نمایندگان آلمان به اختلافات کاتولیکها و پروتستانها رسیدگی کند، در شپایر یک دیت برپا کردند (ژوئن ۱۵۲۶) دیت شپایر، که پروتستانها در آن اکثریت داشتند، با انعقاد شورایی برای رسیدگی به اختلافات پروتستانها و کاتولیکها مخالفت کرد، و رای داد که هریک از ایالات آلمان در پیروی آیین خاص خویش از آزادی برخوردار شود; کسی برای سرپیچی گذشته‌اش از فرمان ورمس به کیفر نرسد، و طرفین، بدون دخالت در کار یکدیگر، کلام خدا را آزادانه تبلیغ کنند. پروتستانها از ((مصوبات دیت شپایر)) با خرسندی استقبال کردند، زیرا به کلیساهای لوتری رسمیت میداد; به شاهزادگان آلمان در قلمرو آنان اقتدار دینی مطلق میبخشید; و اجرای مراسم قداس به رسم کاتولیک را در سرزمینهای پروتستاننشین منع میکرد. ولی کاتولیکها از قبول مصوبات سرباز زدند. امپراطور، که در این هنگام با پاپ درافتاده بود، با مصوبات دیت شپایر موقتا موافقت کرد، و فردیناند نیز که اندکی بعد با مسائل مجارستان دست به گریبان شد، نتوانست از اجرای مصوبات شورای شپایر جلوگیری کند.

شارل پس از مصالحه با کلمنس، محافظهکاری طبیعی شاهان را از سر گرفت و فرمان داد که دیت شپایر در روز اول فوریه ۱۵۲۹ مجددا بر پا شود. دیت تازه، زیر نفوذ مهیندوک و امپراطور غایب، مصوبات پیشین خود را پس گرفت و قطعنامهای تصویب کرد که انعقاد مجامع لوتری را مجاز میدانست، ولی پروتستانها را نیز ملزم میکرد که کاتولیکها را در ایالات زیر سلطه خویش آزاد گذارند، تبلیغ آیین لوتری و اجرای آیینهای پروتستانی را در سرزمینهای کاتولیک نشین مطلقا منع میکرد، فرمان ورمس را لازمالاجرا میساخت، و فرقه‌های پیرو تسوینگلی و آناباتیست را در همه جا غیر قانونی میشناخت. پیروان لوتر در بیانیهای (۲۵ آوریل ۱۵۲۹) به این قطعنامه ((اعتراض نمودند و اعلام داشتند که قطعنامه دومین دیت شپایر برای آنان قابل قبول نیست، و مصوبات نخستین دیت شپایر را در هر حال اجرا خواهند کرد. در همین نامه، آنان انعقاد شورای عمومی کلیسا را از امپراطور خواستار شدند. از آن پس، کاتولیکها امضاکنندگان این اعتراضنامه را پروتستان (معترض) خواندند، و اندک اندک این نام به شورشیان آلمان، که خویشتن را از کلیسای رم جدا کرده بودند، داده شد.

شارل، که برای مقابله با تعرض ترکان هنوز به یگانگی آلمان نیازمند بود، به تشکیل دیت دیگری به ریاست خویش در آوگسبورگ مبادرت جست (۲۰ ژوئن ۱۵۳۰) در خلال اجلاس دیت آوگسبورگ، امپراطور در خانه آنتون فوگر، رئیس وقت تجارتخانهای که وی را به امپراطوری رساند، اقامت کرد. به روایت یک داستان کهن، سرمایهدار نامبرده برای خشنود کردن امپراطور، سند بدهکاری وی به خاندان فوگر را آتش زد. از آنجا که خاندان فوگر متحد پاپ بود،

این حرکت آنتون ممکن است موجب نزدیکی شارل به پاپ شده باشد. لوتر، چون هنوز تحت تعقیب امپراطور بود و احتمال بازداشت وی میرفت، در دیت حضور نیافت. ولی به شهر کوبورگ، در مرز ساکس، رفت و توسط قاصدانی با نمایندگان پروتستان دیت تماس گرفت. لوتر دیت آوگسبورگ را به مجمع زاغچه‌هایی که در پشت پنجره اطاق وی قیل و قال میکردند تشبیه کرد و گفت ((هریک از اسقفان، به اندازه ککهایی که در روز یادبود قدیس یوحنای حواری به تن سگان میچسبند، دیوهایی برای رای دادن به شورا آورده است.)) ظاهرا در همین هنگام بود که وی سرود معروف خویش، ((خداوند سنگر پایدار ماست))، را تصنیف کرد.
در روز ۲۴ ژوئن، کاردینال کامپدجو از دیت تقاضا کرد که فرقه‌های پروتستان سخت زیر فشار قرار گیرند. روز بعد، کریستیان بایر اعترافنامه آوگسبورگ را، که ملانشتون تنظیم کرده بود و با اندک جرح و تعدیلی اساس ایمان و اعتقاد پیروان لوتر شد، در حضور امپراطور و گروهی از نمایندگان به دیت ارائه داد. ملانشتون چون مرد سازشکار و مسالمتجویی بود، و نیز از آن روی که تعرض مشترک نیروهای پاپ و امپراطور به دسته‌های متشتت و پراکنده پروتستان میهراسید، بیانیه را (به گفته یک دانشمند کاتولیک) با ((لحن آرام، نرم، و مسالمت آمیز))، تنظیم کرده و کوشیده بود تا اختلافات کاتولیکها و پروتستانها را کوچک جلوه دهد. وی در این بیانیه کسانی را که از نظر پیروان کلیسای کاتولیک رومی و مسیحیان انجیلی (پیروان لوتر از آن روی که انجیل را پایه ایمان خویش قرار داده بودند، خویشتن را ((انجیلی)) میخواندند) مطرود بودند نکوهیده و هر گونه پیوندی را در بین پیروان لوتر و تسوینگلی انکار کرده بود. وی همچنین نظریه پروتستانها را درباره تقدیر ازلی، قبل ماهیت، و برائت از گناه به یاری ایمان تعدیل کرده و از فساد دستگاه کلیسا، که پروتستانها برای برانداختن آن به پا خاسته بودند، بنرمی سخن گفته بود. ملانشتون، با ادب و ملاحظه، از لزوم برگزاری آیین مقدس به هر دو شیوه کاتولیک و پروتستان، الغای رهبانیت، و آزادی روحانیان برای زناشویی سخن گفت و از کاردینال کامپدجو درخواست کرد اعترافنامه را با همان مسالمتی که هنگام تدوین آن به کار رفته است بررسی کند. لوتر، با آنکه با پاره‌ای از امتیازاتی که اعترافنامه به کاتولکیها میداد مخالف بود، اجبارا با آن موافقت کرد. تسوینگلی در رساله اعترافنامه ایمان، که برای امپراطور فرستاد، آشکارا حضور واقعی مسیح را در آیین عشای ربانی انکار کرد. شهرهای چهارگانه ستراسبورگ، کنستانس، لینداو، و ممینگن، که کاپیتو و بوتسر در آنها برای نزدیک کردن اندیشه‌های پیروان لوتر، تسوینگلی، و کلیسای کاتولیک تلاش میکردند، اعترافنامه دیگری به دیت تسلیم داشتند. جناح افراطی کاتولیک، به رهبری اک، ردیه چنان تندی تنظیم کرده بود که شورا قبل از آنکه دوبار در متن آن تجدید نظر شود، از تسلیم آن به امپراطور سرباز زد. جناح نامبرده، حتی پس از تعدیل ردیه درباره لزوم اعتقاد به قلب ماهیت، اجرای هفت آیین مقدس، شفاعت قدیسین، تجرد کشیشان، برگزاری آیین تناول عشای ربانی تنها با نان و به شیوه کلیسای کاتولیک رومی، و مراسم قداس لاتینی پافشاری کرده بود. شارل این ردیه را تصویب و به پروتستانها اخطار کرد که یا آن را بپذیرند یا برای جنگ آماده شوند. جناح میانهرو کاتولیک با ملانشتون وارد گفتگو شد و آمادگی خویش را برای برگزاری آیین تناول عشای ربانی با نان و شراب اعلام داشت. ملانشتون نیز متقابلا با اعتراف و اقرار به گناه، برگزاری اعیاد دینی، اختیارات قانونی اسقفان، و حتی تا حدودی با مرجعیت پاپ موافقت کرد. دیگر رهبران پروتستان از عقب نشینی در برابر کاتولیکها تا این اندازه خودداری کردند. لوتر نیز به این توافق اعتراض کرد و اعلام داشت که احیای اختیارات اسقفان بار دیگر روحانیان را تابع رم خواهد ساخت و به نابودی جنبش اصلاح دینی خواهد انجامید. گروهی از امیران پروتستان که حصول توافق را غیر مقدور میدیدند به سرزمینهای خویش باز گشتند.
در روز ۱۹ نوامبر، دیت، که اعضای آن اکنون با خروج گروهی از پروتستانها کاهش یافته بود، قطعنامه نهایی خویش را صادر کرد. این قطعنامه همه جنبه‌های آیین پروتستان را محکوم میکرد و مصوبات دیت ورمس را لازمالاجرا

میساخت; و مقرر میداشت که دستگاه داوری امپراطوری بر ضد مصادره کنندگان اموال کلیسا دست به کار شود، و پروتستانها تا روز ۱۵ آوریل ۱۵۳۱، ردیه جناح افراطی کاتولیک را به طور مسالمت آمیز گردن نهند. توشیح شارل قطعنامه دیت آوگسبورگ را فرمان امپراطوری ساخت. امپراطور ضربالاجل ششماهه را، برای آنکه شورشیان قبل از انقضای آن خویشتن را برای پذیرفتن قطعنامه دیت آماده سازند، ظاهرا مقرون به مصلحت تشخیص داده بود. وی به شورشیان در این مدت مصونیت داده بود، و قصد داشت که پس از انقضای ضربالاجل، هر گاه گرفتاریهای او اجازه دهند سر آنان را در میدان کارزار بر خاک بساید.

هنوز اجلاسیه دیت پایان نیافته بود که چند ایالت آلمان برای دفاع از آیین کاتولیک و تقویت آن اتحادیه کاتولیکی تشکیل دادند. امیران و شهرهای پروتستان که این اتحادیه را پیمان نظامی برای سرکوبی پروتستانها میدانستند متقابلا به تشکیل ((اتحادیه شمالکالدنی)) مبادرت جستند (مارس ۱۵۳۱) چون مهلت ششماهه شارل به سر آمد، فردیناند، که اکنون ((شاه رومیها)) بود، به شارل پیشنهاد کرد که به پروتستانهای آلمان اعلام جنگ دهد. ولی شارل هنوز برای جنگ آمادگی نداشت. سلطان سلیمان قانونی خویشتن را برای یورش دیگری به وین آماده میکرد. خیرالدین بارباروسا موتلف الجزایری سلطان سلیمان قانونی، با ناوگان خویش کشتیهای بازرگانی مسیحیان را در مدیترانه به مخاطره انداخته بود، و متحد فرانسوی سلیمان، فرانسوا، در انتظار روزی بود که، با استفاده از گرفتاری شارل در جنگ داخلی آلمان، به میلان لشکر بکشد. در ماه آوریل ۱۵۳۱ شارل فرمان آوگسبورگ را مسکوت گذاشت و به جای آن از پروتستانها برای مقابله با یورش ترکان یاری جست. لوتر و امیران پروتستان به درخواست امپراطور پاسخ مساعد دادند. پیروان لوتر و کاتولیکها در نورنبرگ پیمان صلح بستند (۲۳ ژوئن ۱۵۳۲) و متعهد شدند که به فردیناند یاری کنند و تا هنگام تشکیل شورای عمومی کلیسا با هم در صلح و صفا به سر برند. سلیمان قانونی پس از برخورد به سپاه نیرومند متشکل از پروتستانها و کاتولیکهای آلمان و کاتولیکهای اسپانیا و ایتالیا، که در وین مستقر شده بودند، وضع را چنان نامساعد یافت که بیدرنگ به قسطنطنیه بازگشت. پس از عقب نشینی سلطان ترک، سربازان مسیحی که از پیروزی آسان و بدون خونریزی سرمست شده بودند، به تاراج شهرها و خانههای مسیحیان پرداختند، و به گفته تامس کرنمر انگلیسی، که خود شاهد ماجرا بود، ((آنها مصیبتی بدتر از آنچه ممکن بود به دست ترکان صورت گیرد برپا کردند.)) وطنخواهی پروتستانها به جنبش آنان نیرو و تحرک تازهای بخشیده بود. چون آلئاندرو، به نمایندگی پاپ، به عمومی کلیسا از عقاید خویش دفاع کنند، پاسخ منفی دریافت داشت. سال بعد (۱۵۳۴)، فیلیپ هسهای، با نادیده گرفتن مخالفت لوتر با سیاست زور و تجاوز، به یاری فرانسویان، اولریش را به قلمرو فرمانروایی وورتمبرگ بازگردانید. قدرت فردیناند در این شهر از هم پاشید، کلیساهای با تاراج رفتند، صومعهها بسته شدند، و دولت اموال آنان را ضبط کرد. اوضاع و احوال باز به نفع پروتستانها تغییر کرده بود: فردیناند در خاور و شارل در باختر گرفتار بودند; آناباتیستها ظاهرا خویشتن را برای انقلاب اشتراکی در مونستر آماده میکردند; افراطیان یورگن و ولنوور لوبک را به تصرف درآورده بودند (۱۵۳۵); شاهزادگان کاتولیک اکنون هم برای مقابله با شورش داخلی و هم برای دفع یورش امپراطوری عثمانی به یاری پیروان لوتر احتیاج داشتند. از این گذشته، کشورهای اسکاندیناوی و انگلستان اکنون از کلیسای رم جدا شده بودند، و فرانسه کاتولیک برای اتحاد با آلمان لوتری، بر ضد شارل پنجم، تلاش می کرد.

اتحادیه شمالکالدنی، که از نیرومندی خویش مغرور شده بود، تصمیم گرفت سپاهی مرکب از ۱۲۰۰۰ مرد جنگی بیاراید. چون پاپ تازه، پاولوس سوم، شرایط شرکت اتحادیه را در شورای عمومی کلیسا جویا شد، اتحادیه پاسخ داد تنها به این شرط در شورا شرکت خواهد کرد که شورا مستقل از پاپ و مرکب از رهبران کلیسایی و کشوری آلمان تشکیل شود و پروتستانها نه به عنوان بدعتگذار; بلکه به عنوان اعضایی همسان دیگران در آن پذیرفته شوند. اتحادیه

همچنین دستگاه داوری امپراطوری را فاقد صلاحیت خواند و به نایب صدر اعظم امپراطور گوشزد کرد که مالکیت کاتولیکها بر اموال کلیسا را به رسمیت نمیشناسد و به کاتولیکها اجازه نخواهد داد که در قلمرو امیران پروتستان مجامع دینی برپا کنند. ایالات کاتولیک اتحاد خویش را تجدید کردند و از شارل خواستند که با همه قدرت خویش از اختیارات دستگاه داوری امپراطوری استفاده کند. امپراطور پاسخ مساعد داد، ولی تهدید فرانسوای اول وی را از اقدام قاطع باز میداشت. نیروی پروتستانها پیوسته فزونی مییافت. یک تاریخنویس کاتولیک در این باره چنین مینویسد:

در روز ۹ سپتامبر ۱۵۳۸، آلئاندرو از لینتس به پاپ نوشت که وضع دینی آلمان سخت به وخامت گراییده است، نیایش خدا و برگزاری آیینهای مقدس در بیشتر جاها متروک شده است، و امیران آلمان، جز فردیناند اول، یا به آیین لوتری گرویدهاند یا به روحانیان خشم میورزند و چشم طمع به املاک کلیسا دوختهاند. سران کلیسا از اسراف دست بردار نیستند... فرقههای مسیحی رو به زوال نهادهاند. اندک روحانیانی که باقی ماندهاند چنان دربند جهل و فساد و دنیاپرستی گرفتارند که کاتولیکهای معدود از آنان می پرهیزند.

پس از مرگ گئور، دوک ساکس آلبرتی، برادرش هانری که پیرو لوتر بود به جای وی نشست. هانری نیز جای خویش را به موریتس مدافع نظامی آیین پروتستان در آلمان سپرد. در سال ۱۵۳۹، یوآخیم دوم، برگزیننده براندنبورگ، در پایتخت خویش، برلین، کلیسای پروتستان مستقل از رم و ویتنبرگ تاسیس کرد. در ۱۵۴۲، دو کنشین کلیوز، حوزه اسقفی ناومبورگ، حتی هاله، اسقفیه آلبرشت، با جنگ و سیاست به منطقه پروتستان آلمان منظم شدند; و در سال ۱۵۴۳ کنت هرمان فون وید، برگزیننده اسقف اعظم کولونی، با گرایش به آیین لوتری رم را به لرزه درآورد.

رهبران پروتستان چندان به خود اعتماد نداشتند که در ژانویه ۱۵۴۰ لوتر، ملانشتون، و چند تن دیگر از همکیشان آنان در بیانیهای اعلام داشتند حصول صلح تنها در صورتی میسر است که امپراطور و روحانیان کاتولیبک از ((خطا و بت پرستی)) دست شویند و ((عقیده منزه)) متضمن در اعترافنامه آوگسبورگ را گردن نهند. در این بیانیه سپس چنین گفته شده است: ((حتی اگر پاپ به معتقدات و مراسم ما تن در دهد، ناگزیر با او چون جفا کار و مطرود رفتار خواهیم کرد، زیرا وی در قلمرو دیگران از خطاهای خویش دست نخواهد شست.)); ((دیگر امیدی برای پاپ نیست، همان گونه که برای خدای او، شیطان، امیدی نمانده است.)) شارل تا اندازهای شرایط پروتستانها را پذیرفت، زیرا در آوریل ۱۵۴۰ ابتکار دینی را از پاپ گرفت و خود رهبران پروتستان و کاتولیک آلمان را برای پایان دادن به اختلافاتشان از راه گفتگو به ورمس فراخواند. نفوذ و اعتبار پروتستانها اکنون در آلمان به جایی رسیده بود که فرستاده پاپ نوشت: ((هرگاه خود پاپ به اقدام قاطعی دست نزند، سراسر آلمان به دست پروتستانها خواهد افتاد.)) مذاکرات طولانی اک و ملانشتون به اینجا انجامید که کاتولیک ناسازگار پیشین موافقت کرد نظریه معتدل اعترافنامه آوگسبور برای آزمایش به موقع اجرا گذاشته شود. شارل، که از این توافق دلگرم شده بود، دو گروه مخالف را برای ادامه گفتگو به راتیسبونا احضار کرد.

در گردهمایی راتیسبونا، که به ریاست خود امپراطور تشکیل شده بود (۵ آوریل ۲۲ مه ۱۵۴۱)، پروتستانها و کاتولیکها به توافق بیشتری رسیدند. پاولوس سوم، که سفیر فوقالعاده وی، کاردینال گاسپارو کونتارینی مرد بلند همت و نیکخویی بود ناگزیر به مصالحه با پروتستانها تن در داد. امپراطور که از بیم فرانسویان و استعانت فردیناند برای دفع یورش مجدد ترکان به ستوه آمده بود، چنان به سازش پروتستانها با کاتولیکها ابراز علاقه میکرد که بسیاری از رهبران کاتولیک وی را به داشتن تمایلات پروتستانی متهم میساختند. رهبران کاتولیک و پروتستان سرانجام با زناشویی روحانیان و برگزاری آیین تناول عشای ربانی به هر دو شیوه کاتولیک و پروتستان توافق کردند، ولی درباره مرجعیت پاپ و حضور واقعی مسیح در شراب و نان عشای ربانی نتوانستند راه حلی بیابند که برای هر دو طرف قابل قبول باشد; و کونتارینی از این پرسش پروتستانها که آیا موشی که بر نان تقدیس شده دندان میزند نان یا

خدا را میخورد، ناخشنود شد. بدین سان، کنفرانس بدون اخذ نتیجه به هم خورد، ولی شارل که میخواست هر چه زودتر خویشتن را برای جنگ آماده کند، به پروتستانها اطمینان داد که برای پیروی از اعترافنامه آوگسبورگ یا نگاهداری اموال مضبوط کلیسا متعرض آنان نخواهد شد.
نهضت پروتستان در همان سالهایی که سرگرم مجادله و گسترش نفوذ خویش بود، کلیسایی پدید آورد که به پیشنهاد لوتر کلیسای انجیلی نامیده شد. لوتر در آغاز میخواست یک نظام کلیسایی دموکراتیک بنیان نهد که در پناه آن هر کلیسایی حق داشته باشد کشیش خویش را راسا برگزیند و مراسم و معتقداتش را مستقلا تامین کند، ولی اتکای روزافزون وی به شاهزادگان او را ناگزیر ساخت این اختیارات را به مجمعی بسپارد که برگزیده و مسئول دولت بود. در سال ۱۵۲۵، یوهان، برگزیننده ساکس، به همه کلیساهای موجود در دوکنشین خویش فرمان داد مجامع کلیسایی را به شیوه انجیلی، که ملانشتون با تصویب لوتر ابداع کرده بود، اداره کنند. کشیشانی که از این فرمان سرپیچی کردند نخست از عواید کشیشی محروم، و سپس از ایالت نامبرده تبعید شدند.
دیگر امیران پیرو آیین لوتری نیز در قلمرو خویش به اقدامات مشابهی دست زدند. برای تعلیم کلیساهای انجیلی، لوتر یک کاتشیسم کوچک در پنج صفحه تنظیم کرد (۱۵۲۹) که شامل ده فرمان، ((اعتقاد نامه رسولان))، و تفسیر کوتاهی بر هر یک از مواد آن است. این کاتشیسم پرسش و پاسخها چنان تدوین شده است که کلیسای چهار قرن اول میلادی بیگمان آن را منطبق با مسیحیت تلقی می کرد.
کشیشان کلیساهای انجیلی همگی مردانی پاک و نیکخو، آگاه به کتاب مقدس، و دلسپرده به وظایف و مسئولیتهای خویش بودند. یکشنبه روز سبت تلقی میشد، زیرا لوتر در این مورد سنت را جایگزین کتاب مقدس کرده بود. ((نیایش خداوند)) شامل بسیاری از مراسم کلیسای کاتولیک بود: کلیساها دارای محراب و آراسته به شمعها و صلیب بودند، کشیشان جامه رسمی روحانیان کاتولیک را به تن میکردند، و قسمتی از مراسم قداس کاتولیک به زبان آلمانی اجرا میشد. با وجود این، وعظ و خطابه بر مراسم دینی تقدم داشت، و دعایی برای مریم عذرا و قدیسین در کلیسا خوانده نمیشد. شمایلها و پیکرههای دینی از کلیساها ناپدید شدند، و برای اینکه سخنان واعظ بهتر به گوش جمعیت برسند، معماری کلیسایی دستخوش دگرگونی شد. در کلیساها تالارهای اجتماع و سخنرانی بنا شدند. خواندن سرودهای دستهجمعی، که همه حاضران در آن شرکت میجستند، در اجتماعات کلیسایی معمول شد. لوتر یکشبه شاعر شد و سرودهای نافذ الهامبخشی، که نمودار سیرت مردانه اویند، تصنیف کرد. پروتستانها این سرودها و سرودهای دیگر را نه تنها در مراسم نیایش کلیسایی میخواندند، بلکه برای تمرین آنها در طی هفته گرد میآمدند، و خانوادههای بسیاری سرودهای مذهبی را در خانههای خویش ترنم میکردند. یسوعی دلواپسی نوشته است: ((سرودهای لوتر بیش از موعظههای وی مردم را هلاک کرده -به آیین تازه درآورده- است.)) از این پس، موسیقی پروتستان با نقاشی کاتولیک روزگار رنسانس به رقابت برخاست.

III- شیر ویتنبرگ: ۱۵۳۶-۱۵۴۶

لوتر در این گردهماییهای مسالمتجویانه، که با سالهای پیری عمر وی مصادف بودند، نقش مستقیم و فعالانهای به عهده نداشت. در آن زمان امیران به جای عالمان الاهی رهبری نهضت پروتستان را به دست گرفته بودند، زیرا مسائل مورد اختلاف بیشتر بر سر مالکیت و قدرت بود تا معتقدات و مراسم مذهبی. لوتر مرد مذاکره نبود، ولی کهولت او را بر آن میداشت که از جنگ و پیکار روی برتابد و به مجادلات قلمی روی آورد. با این حال، چنانکه از گزارش فرستاده پاپ در سال ۱۵۳۵ بر میآید، لوتر هنوز حرارت و بذله گویی دوران جوانی را از دست نداده بود. فرستاده پاپ مینویسد: ((نخستین پرسش وی این بود آیا آوازه میگساری او، آنچنانکه در ایتالیا شایع است، به گوش من رسیده است)) با این وصف، لوتر در این سالها از بیماریهای ضعف دستگاه گوارش، بیخوابی، قولنج، سنگ کلیه، زخم معده،

نقرس، روماتیسم، درد عرقالنسا، و تپش قلب رنج میبرد. برای تسکین دردهای خویش به نوشابه‌های الکلی روی آورد، از داروهای پزشکان یاری جست، و از دعا و مناجات باز نایستاد; با این حال، بیماری وی شدت یافت. در سال ۱۵۳۷، که میپنداشت سنگ کلیه بزودی چراغ عمرش را خاموش خواهد کرد، به خداوند چنین گفت: ((هرگاه این درد و رنج به طول انجامد، کار من به دیوانگی خواهد کشید و نیکخواهی ترا از یاد خواهم برد.)) درد و رنج بیماری وی را تندخو ساخته بود، تا جایی که نزدیکترین دوستانش از او دوری میجستند. یکی از پیروانش گفته است: هیچ یک از نزدیکانش از خشم و ناسزا گویی علنی وی در امان نبودند.)) و ملانشتون، با آنکه مردی بردبار بود، برای آنکه سخنان تحقیرآمیز استاد ترشرویش را نشنود، از او میرمید. بدبینی لوتر به جایی رسیده بود که میگفت: ((اوکولامبادیوس، کالون... و مخالفان دیگر کلیسا، همگی گنهکار و سیاهدل و دورغپردازند.)) با همه این احوال، لوتر سخت کوشیده است تا رساله در باب شوراها و کلیساها (۱۵۳۹) را معقول و مستدل بنویسد. وی در این رساله وعده‌ها و طفره‌های مکرر پاپ درباره تشکیل شورای عمومی کلیسا را به طعمهای که با آن جانوری را به دام اندازند تشبیه کرده است. لوتر با آگاهی زیادی که داشت تاریخ شوراهای کلیسایی را مطالعه کرد و متوجه شد که در گذشته تعدادی از این شوراها توسط امپراطوران و به ریاست آنان تشکیل شده بودند و این هشداری به شارل بود. وی شک داشت شورایی که به دست پاپ برپا شود دربار پاپ را از فساد و آلودگی رهایی بخشد. میگفت که قبل از آنکه با حضور نمایندگان پروتستان در شورای کلیسا موافقت کنیم، ((باید اسقف رم را برای شقاوت و ستمگریش محکوم سازیم، و همه فرمانهای وی را آتش زنیم.)) اندیشه‌های سیاسی لوتر در سالهای آخر عمرش گویای آنند که ارزش سکوت بعد از سن شصت سالگی چند برابر میشود. لوتر ذاتا مردی محافظهکار بود، و حتی در سالهایی که ظاهرا مردم را به انقلاب اجتماعی برمیانگیخت این صفت را از دست نداد. عصیان او بیشتر بر ضد اعمال مذهبی بود تا معتقدات مذهبی; او با داد و ستد آمرزشنامه، و سپس با سلطه پاپ، بنای مخالفت نهاد، ولی تا آخرین سالهای عمر مهمترین معتقدات مسیحیت اصیل آیین چون تثلیث، زادن مسیح از باکره، کفاره شدن مسیح، حضور واقعی مسیح، و وجود دوزخ را پذیرفت و پاره‌ای از این معتقدات را نامفهومتر از سابق ساخت. لوتر از مردم عامی بیزار بود و اگر امکان مییافت، اشتباه معروف لینکلن را در این زمینه تصحیح میکرد. به عقیده لوتر، ((آقای توده به حکومت نیرومندی نیازمند است، مگر آنکه بگذاریم توحش بر جهان چیره شود و صلح و بازرگانی از جهان رخت بربندند... نباید این اندیشه را به خودت راه داد که بدون خونریزی میتوان بر جهان فرمان راند... جهان را با دعا و مناجات نمیتوان اداره کرد.)) به این سان، ملاحظه میکنیم که لوتر بسیاری از اختیاراتی را که قبلا از آن کلیسا بود به دولت منتقل کرد، از همین روی، وی فرمان شاهان را یزدانی میپنداشت و میگفت: دستی که شمشیر میکشد دست انسان نیست، بلکه دست یزدان است. خداست که مردم را به چوبه دار میآویزد، ((گردن میزند، به تازیانه میبندد، و جنگ بر پا میکند.)) تجلیل لوتر از مقام دولت به عنوان تنها مرجع قانون، پایه‌های فلسفه مطلق گرای هابز و هگل را پیریزی کرد و شالوده امپراطوری آینده آلمان را ریخت. پناه بردن ایلدبراندو از ترس هانری چهارم به دژ کانوسا بار دیگر در زمان لوتر تجدید شد.

کهولت لوتر را از امیران آلمان نیز محافظهکارتر ساخته بود، چنان که با به کار گماردن اجباری دهقانان و اخذ بهره مالکانه سنگین موافق بود. چون خاوندی دچار ناراحتی وجدان شد، لوتر پاسخ داد که رفتار ملایم عوام را جری و خودسر خواهد کرد. لوتر برای توجیه بردهداری به نوشته‌های عهد قدیم استناد میجست و میگفت: ((گوسفندها، احشام، نوکران، و کنیزان همگی مملوک بودند، و مالک مجاز بود آنها را هر گونه که خود میخواهد به فروش رساند. این رسم امروز نیز چون آن روزگار درست است، زیرا در غیر این صورت توده فرومایه را نمیتوان رام ساخت.)) وی عقیده داشت هر کس باید با پیشهای که خداوند وی را بدان گمارده بسازد.

((خدمت به یزدان جز این نیست که انسان در انجام دادن خدمتی که خداوند به دوش وی نهاده است پایداری کند، گرچه این خدمت ناچیز و محقر باشد.)) ادراک لوتر از مقام و وظیفه انسان مبنای محافظهکاری در سرزمینهای پروتستان شد. شاهزادهای که به نهضت پروتستان خدمت بسزایی کرده بود در سال ۱۵۳۹ لوتر را با مسئله دشواری مواجه کرد. فیلیپ هسهای مردی جنگاور و عاشق پیشه و بیدار دل بود. همسر وی، کریستین اهل ساووا، از زیبایی بهرهای نداشت اما زنی وفادار بود. فیلیپ با آنکه نمی خواست چنین همسر شایستهای را طلاق بدهد، به مارگارت، اهل زاله، سخت دل باخته بود. وی هنگام بهبود یافتن از بیماری سیفیلیس مارگارت را دیده و مدتی با وی خوشگذرانی کرده بود.۳۵ چون خویشتن را گناهکار میدانست، مصمم بود از شرکت در آیین عشای ربانی خودداری کند. ولی چون این را برازنده خویش نمیدانست، به لوتر پیشنهاد کرد آیین پروتستان، که آنچنان وابسته به کتاب عهد قدیم است، مانند کتاب نامبرده، زناشویی با دو زن را مشروع و مجاز کند. فیلیپ داشتن دو زن را، که کیفر آن در زمان وی مرگ بود، آبرومندانهتر و شایستهتر از روابط فرانسوای اول با معشوقههای متعدد و زناشویی خودسرانه و مکرر هنری هشتم میدانست. فیلیپ برای یافتن چاره منطبق با کتاب مقدس چنان بیتابی میکرد که مصمم بود هرگاه عالمان الاهی ویتنبرگ چارهای برای آن نیندیشند، مشکل خویش را با امپراطور، حتی پاپ، در میان نهد. لوتر بهتر از هر کسی میتوانست برای او چارهای اندیشد; وی در رساله اسارت بابلی کلیسا داشتن دو زن را بر طلاق ترجیح داده و زناشویی دوگانی را تنها چاره هنری هشتم شناخته بود. بسیاری از عالمان الاهی قرن شانزدهم نیز در این باره چون لوتر ذهن خالی از تعصب داشتند. ملانشتون، برخلاف لوتر، با زناشویی مجدد فیلیپ مخالف بود، ولی سرانجام به این شرط که این زناشویی پنهانی صورت گیرد، با آن موافقت کرد.

کریستین نیز به شرط آنکه فیلیپ بیش از پیش وظایف همسری را درباره وی به جای آورد))، به زناشویی شوهرش با مارگارت رضایت داد. در روز ۴ مارس ۱۵۴۰ فیلیپ رسما، ولی پنهانی، در حضور ملانشتون و بوتسر، با مارگارت زناشویی کرد. فیلیپ، به پاس موافقت لوتر با زناشویی وی، یک گاری شراب برای او فرستاد. چون زناشویی فیلیپ برملا گشت، لوتر موافقت خویش را با آن تکذیب کرد و نوشت: ((این موافقت پنهان، به خاطر مصالح کلیسایی مسیح، باید انکار شود.)) ملانشتون از شرمساری بیمار شد و لب به خوراک نزد، و لوتر ناگزیر شد وی را، با تهدید به تکفیر، به غذا خوردن وادارد. لوتر در آن هنگام چنین نوشت: ((ملانشتون از این رسوایی سخت رنجور گشته است، ولی من ساکسونی خیره سر و دهقانی سرسختم و پوست زمخت من به این گونه ناملایمات خود گرفته است.)) با این وصف، زناشویی فیلیپ برای مسیحیان انجیلی رسوایی به بار آورد. کاتولیکها، بی آنکه بدانند کلمنس هفتم به این اندیشه بوده است که به هنری هشتم اجازه دهد تا دو زن به نکاح خویش درآورد، از رسوایی پروتستانها ابراز خرسندی میکردند. فردیناند، مهیندوک اتریش، اعلام داشت که اگر چه قبلا به آیین پروتستان متمایل بوده است، اما اکنون از آن تنفر دارد. شارل پنجم، در ازای خودداری از تعقیب فیلیپ، از او تعهد گرفت که در مناقشات سیاسی آینده از وی جانبداری کند. هر چه پای لوتر به لب گور نزدیکتر میشد، تندخویی وی شدت مییافت. در سال ۱۵۴۵ پیروان تسوینگلی را با چنان خشونتی مورد حمله قرار داد که ملانشتون از گسترش نفاق در بین پروتستانهای شمالی و جنوبی اندوهگین شد. هنگامی که یوهان برگزیننده از او خواست نظر خویش را درباره شرکت پروتستانها در شورایی که به رهبری پاپ بر پا میشود اعلام دارد، لوتر بیانیهای مطول و مشحون از ناسزا، به نام علیه دستگاه پاپی در رم، که به وسیله شیطان تاسیس شده است، منتشر کرد (۱۵۴۵).لحن این بیانیه همه دوستان لوتر را، جز لوکاس کراناخ نقاش که کتاب وی را با نقاشیهای طعنهآمیز بیشرمانه آراست، غمگین ساخت. در یکی از این نقاشیهای پاپ را میبینیم که بر گرازی سوار شده است و مقعد گراز را برکت میدهد; و در یکی دیگر پاپ همراه سه کاردینال بر چوبه دار آویزان است. در نقاشی سرلوحه کتاب، دیوان پاپ را در میان گرفتهاند و زبالهدانی را، چون تاج، بر سر وی

مینهند. واژه ((شیطان)) لحن کتاب را زهرآگین ساخته است. پاپ ((پدر جهنمی))، ((مخنث رومی))، و ((پاپ سدومی)) است; کاردینالها ((کودکان سرگردان شیطان... حماران ابله...)) هستند; ((انسان آرزو میکند که آذرخش آنان را به خاکستر مبدل سازد، آتش دوزخ آنها را در کام خود فرو برد، و طاعون، سیفیلیس، صرع، باد سرخ، اسقربوط، جذام، سیاه زخم، و همه بیماریها بر آنان عارض شوند.)) لوتر بار دیگر این پندار را که امپراطوری مقدس روم ارمغان پاپهاست بیپایه خواند و گفت هنگام آن رسیده است که امپراطوری ایالات پاپی را تسخیر کند.

هم اکنون دست به کار شوید، ای امپراطور، پادشاه، امیران، خاوندان، و همه کسانی که حاضرید با اینان همکاری کنید. خداوند کاهلان را اجر نمیدهد. قبل از همه، رم، رومانیا، اوربینو، بولونیا، و هر آنچه را پاپ از آن خود میداند از چنگ وی خارج کنید; زیرا او اینها را با حیله و تزویر تصاحب کرده است. او اینها را با کفر و بتپرستی بیشرمانه از امپراطوری دزدیده، لگدمال ساخته، و بدین سان ارواح بسیاری را به لعنت ابدی گرفتار کرده است... از این روی، پاپ، کاردینالها و خیل بتپرستان او باید دستگیر، زبان و گردنشان قطع و همگی به دار مجازات آویخته شوند.

مشاعر لوتر، هنگامی که با این سخنان جنگ و کشتار و تعدی را دامن میزد، محتملا رو به ضعف و اختلال نهاده بود. مسمومیت تدریجی ناشی از سالخوردگی، پرخوری، و استعمال نوشابههای الکلی، که تن وی را رنجور کرده بود، ظاهرا به مغز او نیز سرایت میکرد. لوتر در آخرین سالهای عمر بسیار فربه شد و سیمایش چین و چروک برداشت. وی، که روزی مظهر نیرو و فعالیت بود و میگفت ((هرگاه از تلاش بازایستم، می پوسم))، اکنون از خستگی و ناتوانی رنج میبرد. در ۱۷ ژانویه ۱۵۴۶ خویشتن را ((فرتوت، علیل، خسته، بیزار، و از یک چشم ناقص)) خواند; و نوشت: ((من از جهان خستهام، و جهان از من.)) هنگامی که بیوه برگزیننده ساکس باری او چهل سال زندگی بیشتر آرزو کرد، لوتر پاسخ داد: ((خانم، اگر چهل سال دیگر زنده بمانم، شانس ورود به بهشت را از دست می دهم.)) ((آرزویم این است که خداوند هرچه زودتر مرا نزد خود برد تا از این زندگی آسوده شوم.)) سرانجام کار وی بدانجا کشید که وهم و خیال شیطان او را در میربود و درباره درستی رسالتش دچار شک و دودلی میشد. ((شیطان برای ناسزا گوییهایم بر من خشم میگیرد و مرا سردرگم میکند.)) گاهی از سرنوشت نهضت پروتستان نگران میشد و میگفت: ((خدمتگزاران خدای متعال کمتر و کمیابتر میشوند;)) شماره فرقهها و جناحهای مسیحی و اختلافات آنان رو به فزونی است; ((و پس از مرگ ملانشتون، آیین تازه به نحو اندوهزایی دچار فترت خواهد شد.)) و سپس جرئت خویش را باز مییافت و میگفت: ((اکنون که صدای خود را به گوش مسیح و پاپ رساندهام، دیگر زحمتی به خود نخواهم داد. اگر چه ممکن است بین در و چهارچوب له شوم، ولی چه باک مسیح هم با من در آن میان خواهد بود.)) وصیتنامه او چنین آغاز میشود: ((در فردوس و زمین و دوزخ مرا خوب میشناسند;)) ((من، که گنهکار شور بختی هستم، از جانب خدا به فرمانهای پاپ، امپراطور، پادشاهان، فرمانروایان، کشیشان، و دیوان پشت پا زدهام.)) و در پایان چنین نتیجه میگیرد که: ((بنا بر این، در مورد املاک محقر خود شهادت دستهایم را کافی میدانم، و بگذارید بگویند که دکتر مارتین لوتر، منشی خدا و ناظر کلام او، این را گفته است.)) او تردید نداشت که خداوند در انتظار اوست. در یکی از روزهای سرد ژانویه ۱۵۴۶، لوتر برای حکمیت دعوایی به زادگاه خود آیسلین رهسپار شد. در طول این سفر، نامههای پر مهری برای همسرش فرستاد که در یکی از آنها (اول فوریه) چنین می نویسد:

آرامش و برکت مسیح را برایت آرزو میکنم و محبت قلب سالخورده و ناتوانم را برای تو میفرستم. کاتی دلبندم، در راه آیسلین ضعف و ناتوانی به من دست داد، ولی گناه خودم بود... باد سردی نزدیک بود سرم را منجمد کند. ممکن است این برای سرگیجه من سودمند بوده باشد، ولی سپاس خدای را که اکنون چنان بهبود یافتهام که از زنان بیزارم و زنبارگی خویش را از یاد بردهام... خداوند ترا برکت دهد.

لوتر شامگاه روز ۱۷ فوریه بخوشی شام خورد. بامداد روز بعد دل درد شدیدی به او دست داد و او را بسرعت ناتوان ساخت. دوستانی که بر بالینش گرد آمده بودند به او گوشزد کردند که چراغ عمرش رو به خاموشی است.
یکی از آنان پرسید: ((پدر گرامی، آیا نزد مسیح در عقیدهای که در جهان پراکندی پایدار خواهی ماند)) پاسخ داد: ((آری.)) سپس سکته کرد و زبانش بند آمد; و اندکی بعد، چشم از جهان بربست (۱۸ فوریه ۱۵۴۶). کالبد وی را به ویتنبرگ بردند و در کلیسایی که او بیست و نه سال پیش دستخط مسائل نود و پنجگانه خویش را بر در آن آویخته بود به خاک سپردند.
سالهایی که یاد شد از حساسترین سالهای تاریخند، و لوتر در خلال آنها نقش قاطعی ایفاد کرد. خطاهای بسیاری از او سرزدند. او اهمیت نقش کلیسا را در گسترش تمدن به اروپای شمالی نادیده میگرفت، نیاز بشر به اساطیر نمادی و دلنواز را در نمییافت، و دارای چنان گذشت و رافتی نبود که با دشمنان کاتولیک و پروتستانش با عدل و انصاف رفتار کند. او پیروان خویش را از سلطه پاپ لغزش ناپذیر رهانید و تابع کتاب لغزش ناپذیر کرد، و میدانیم که تغییر پاپ آسانتر از تغییر کتاب است او ظرافت و زیبایی مسیحیت قرون وسطی را، که در اساطیر و آثار هنری آن نهفته بود، از میان برد، ولی سختترین و نامعقولترین معتقدات جزمی آن را نگاه داشت، مسحیتی که وی به آلمان عرضه داشت حقیقیتر از مسیحیت سابق نبود، و کمتر از آن مردم را سرور و دلداری میداد، تنها از جهت صداقت تعلیمات و پاکدامنی خدمتگزارانش بر آیین سابق برتری داشت. لوتر، چون دستگاه تفتیش افکار کلیسای کاتولیک، تحمل ناپذیر شده بود; ولی گفتار وی تلختر و خشنتر از کردارش بود. نوشتههای او از نظر پرخاشگری و ناسزاگویی در ادبیات کم نظیرند. لوتر با تعلیمات مذهبی خود چنان نفرتی به آلمانیها یاد داد که، صد سال پس از مرگش، خاک آن سرزمین را تیره و تار نگاه داشت.
ولی همین نقایص بودند که تلاش وی را قرین کامیابی ساختند. لوتر مرد جنگ و مبارزه بود، زیرا وضع زمان او جنگ را طلب میکرد. نیروهایی که وی با آنها درافتاد صدها سال در برابر روشهای مسالمت آمیز برای اصلاح اوضاع ایستادگی کردند. سراسر زندگی لوتر با جنگ و پیکار سپری شد جنگ با آزردگی از گناه، با شیطان، با پاپ، با امپراطور، با تسوینگلی، و حتی با دوستانی که میخواستند دعاوی وی را چنان تعدیل کنند که مخالفان با ادب آن را بشنوند و با احتیاط آن را به فراموشی سپارند. یک مرد ملایم و صلحجو با این نیروهای مخالف و سرسخت چه میکرد هیچ مردی با وسعت نظر فلسفی، هیچ دانشمندی که ایمان خویش را بر قراین عینی استوار ساخته است، و هیچ مرد میانهرویی که با دشمنان بنرمی رفتار میکند به چنین بیکاری، که جهان را به لرزه درآورد، دست نمیزند و با چنان عزم راسخی به سوی هدف پیش نمیتازد. هرگاه فرضیه تقدیر ازلی وی را چون افسانهها و معجزات دینی قرون وسطی نامعقول و کراهت آور بدانیم، باید به یاد داشته باشیم که لوتر با همین روش پر شور نامعقول دلهای مردم را تسخیر کرد. امید و ترس است که انسان را دست به دامان خدا میکند، نه به شواهد عینی.
لوتر با مشت آهنین خویش سنگر آداب و سنن و قدرت را، که اندیشه اروپاییان را از تحرک باز داشته بود، در هم فرو ریخت. هرگاه میزان نفوذ را ملاک بزرگی انسان بدانیم که بیطرفانهترین محک قابل استفاده است لوتر را باید در شمار مردان نامدار روزگار نو، چون کوپرنیک، ولتر، و داروین، قرار دهیم. جز شکسپیر و ناپلئون، درباره هیچ کدام از مردان عصر نو تا این اندازه مطلب نوشته نشده است. گرچه نفوذ وی در فلسفه ناچیز بوده است، اما اندیشههای او غیر مستقیم در نظریه اصالت اراده شوپنهاور، اصالت ایمان کانت، ملی گرایی فیشته، و فلسفه هگل، که روان انسان را فرمانبردار دولت میسازد، اثر شگرفی بخشیده است. نفوذ وی در زبان و ادبیات آلمانی از اثری که کتاب مقدس شاه جیمز در زبان و ادبیات انگلیسی بر جای نهاد کمتر نبود. تا کنون از هیچ آلمانی به اندازه لوتر نقل قول نشده است. وی همراه کارلشتات و دیگران با آزاد ساختن کشیشان آلمان از قید تجرد، و با سوق دادن نیروی مردم آلمان از

ریاضت رهبانی، کاهلی، و پرهیزکاری، به کار و فعالیت، در کالبد انسان غربی روان تازهای دمید. نفوذ وی هرچه از مرز و بوم آلمان فراتر رفت، کاهش یافت. نفوذ وی در اسکاندیناوی شدید، در فرانسه گذرا و در اسکاتلند، انگلستان، و امریکا تحتالشعاع نفوذ کالون بود. ولی در آلمان نفوذ وی عمیق و ریشهدار بود. هیچ نویسنده یا متفکری تا کنون تا این پایه در اندیشه مردم آلمان نفوذ نکره است. لوتر برجستهترین شخصیت تاریخ آلمان است، و از آن روی که از همه آلمانی ها آلمانی تر بود، هموطنانش مهر وی را به دل گرفتند.

۱۷– پیروزی آیین پروتستان: ۱۵۴۲–۱۵۵۵

لوتر یک سال قبل از بروز فاجعهای که هستی آیین پروتستان را در آلمان به خطر افکند دیده از جهان بر بست. در سال ۱۵۴۵، شارل پنجم، به پشتیبانی سربازان لوتری فرانسوای اول را به امضای پیمان صلح کرپی واداشت. سلطان سلیمان قانونی چون در این هنگام با ایران در جنگ بود، یک آتش بس پنجساله با غرب بست. پاپ پاولوس سوم به شارل وعده داده بود که هرگاه با همه نیروی خویش به سرکوبی مخالفان کلیسای کاتولیک همت گمارد، وی ۱۱۰۰۰۰۰ دوکات به اضافه ۱۲۰۰۰ مرد جنگی و ۵۰۰ است به او خواهد داد. وعده پاپ امپراطور را به این اندیشه انداخت که با درهم کوبیدن پروتستانها و یگانگی دین امپراطوری، که به گمان وی فرمانروایی او را تقویت و تسهیل میکرد، به آرزوی دیرین خویش تحقق بخشد. با وجود امیران پروتستان در آلمان که از فرمان وی سرپیچی میکردند و برای فرمانبرداری از او شرایطی پیش میکشیدند، شارل چگونه میتوانست خویشتن را فرمانروای مطلق آلمان بداند وی هیچ گاه موجودیت آیین پروتستان را جدی نگرفته و به مشاجرات لوتر با عالمان الاهی کاتولیک اهمیتی نداده بود. ولی آیین پروتستان، که دل امیران آلمان را ربوده بود، بر ضد امپراطور اتحادیه نظامی ترتیب داده و نیرویی به وجود آورده بود که میتوانست در انتخاب امپراطور آینده نقش قاطعی ایفاد کند. نویسندگان پروتستان در رسالات خویش امپراطور را به باد سخریه میگرفتند، نقاشان پروتستان از او کاریکاتورهایی ترسیم میکردند، و واعظان پروتستان وی را ((فرزند شیطان)) میخواندند. بدیهی است که شارل تا وقتی میتوانست این وضع را تحمل کند که از دست او کاری ساخته نباشد. ولی اکنون که فرصت کوتاهی به دست او افتاده، بود بر آن شد که با قلع و قمع پروتستانها فرمانروایی خویش را بر سراسر امپراطوری تحکیم کند.

در ماه مه ۱۵۴۶، وی سپاهیان اسپانیایی، ایتالیایی، آلمانی، و جنگجویان پست بومانی تحت فرمان خویش را برای نبرد تجهیز کرد و شایستهترین سردار خویش، دو که دآلوا، را با خود همراه ساخت. چون امیران پروتستان نمایندگانی نزد او به راتیسبونا فرستادند و مقصود او را از این لشکرکشی جویا شدند، شارل پاسخ داد که تصمیم گرفته است خاک آلمان را به قلمرو فرمانروایی خویش بازگرداند. در طی همین مذاکرات، امپراطور، موریتس، دوک جوان و بلند پرواز ساکس آلبرتی، را که لایقترین سردار نظامی آلمان بود با خود همدست ساخت. خاندان فوگر نیز به امپراطور وعده کمک مالی داد. پاپ طی توقیعی مخالفان امپراطور را تکفیر کرد و آنانی را که در این جهاد مقدس به امپراطور یاری میکردند برایگان مورد آمرزش قرار داد. شارل فرمانروایی یوهان، دوک ساکس ارنستی، و فیلیپ هسهای را تحریم کرد و به ساکنان ایالات نامبرده اخطار کرد که از فرمان امیران خویش سرپیچی کنند، و سوگند یاد کرد که تا املاک و دارایی آنان را مصادره نکند، از پای نخواهد نشست. شارل، همچنین به منظور پراکنده کردن آلمانیها، اعلام داشت در نقاطی که آیین پروتستان به طور قطعی ریشه دوانیده است متعرض پروتستانها نخواهد شد. فردیناند، برادر امپراطور، نیز وعده مشابهی به بوهم داد; و موریتس به امید اشغال مقام یوهان، برگزینندگی ساکس، به فردیناند پیوست. برگزینندگان کولونی و براندنبورگ، کنت کاخنشین، و نورنبرگ پروتستان، از روی ترس یا امید، بیطرفی پیشه ساختند. ولی یوهان برگزیننده ساکس، فیلیپ هسهای، شاهزادگان آنهالت و شهرهای آوگسبورگ،

ستراسبورگ، و اولم، با آگاهی به اینکه نه تنها ایمان بلکه جان و دارایی آنها در خطر است، با سپاهی مرکب از ۵۷۰۰۰ مرد رزمجو به جنگ شارل شتافتند.
ولی پس از آنکه یوهان و فیلیپ سپاهیان خویش را برای مقابله با شارل به جنوب راندند، فردیناند برای تسخیر دوکنشین یوهان به شمال و باختر تاخت، و موریتس برای آنکه از فتوحات فردیناند بیبهره نماند، بدو پیوست و ساکس ارنستی را مورد تعرض قرار داد. یوهان که از وخامت وضع پشت جبهه به هراس افتاده بود، شتابان به دوکنشین خویش بازگشت و با زبردستی مهاجمان را پس راند. سربازان متفق وی، فیلیپ، به سبب نرسیدن مزدشان پراکنده شدند; و شهرهای پروتستان که وعده‌های امپراطور آنها را فریفته بود، با وی مصالحه کردند.
شارل با تحمیل غرامات سنگین، ستون فقرات آزادی این شهرها را خرد کرد. شارل اکنون از نظر نظامی و سیاسی بر رقیبانش چیره شده بود، و تنها نیرویی که از پروتستانها پشتیبانی میکرد، پاپ بود. فتوحات سریع شارل پاپ را هراسان کرده بود. پاپ از آن بیمناک بود که امپراطور پس از نابودی امیران آلمان، که وی را از گستاخی و خیره سری باز میداشتند، پایه‌های فرمانروایی خویش را در شمال و جنوب ایتالیا استحکام بخشد، ایالات پاپی را در ایتالیای مرکزی از دست پاپ خارج سازد، و سرانجام خود پاپ را نیز به زیر انقیاد خویش درآورد. از همین روی، در ژانویه ۱۵۴۷، پاپ سربازان خویش را که به نفع امپراطوری میجنگیدند ناگهان به ایتالیا بازخواند; و از پیروزی یوهان در ساکس ابراز خشنودی کرد.
با این حال، شارل عزم راسخ داشت که جنگ را تا حصول پیروزی قطعی و نهایی در آلمان ادامه دهد. وی، هنگام پیشروی به شمال، سربازان خسته و ناتوان یوهان را در مولبرگ تارومار کرد (۲۴ آوریل ۱۵۴۷) و یوهان را به اسارت گرفت. فردیناند به امپراطور پیشنهاد کرد که این شاهزاده دلیر را اعدام کند، ولی شارل زیرک، به شرط آنکه ویتنبرگ دروازه‌های خود را به روی سپاهیان امپراطور بگشاید، کیفر وی را به زندان ابد کاهش داد. ویتنبرگ شرط امپراطور را پذیرفت، و بدین سان پایتخت پروتستان آلمان، که لوتر در کلیسای بزرگ آن به خواب ابدی رفته بود، به دست سپاهیان کاتولیک اشغال شد. موریتس، دوک ساکس، و یوآخیم، برگزیننده براندنبورگ، به فیلیپ هسهای وعده دادند که هرگاه خویشتن را به امپراطور تسلیم کند، فرمان آزادی وی را از شارل خواهند گرفت. ولی خود شارل چنین تعهدی به کسی نسپرده بود، و گذشت و بزرگواری وی از این فراتر نمیرفت که فیلیپ را به پانزده سال زندان محکوم کند. چنین مینمود که دیگر کسی توان ایستادگی در برابر امپراطور را ندارد. هنری هشتم در روز ۲۸ ژانویه، و فرانسوای اول در روز ۳۱ مارس همان سال از جهان درگذشته بودند.
پس از شارلمانی هیچ امپراطوری در اروپای باختری چنین قدرتی به خود ندیده بود. ولی بار دیگر ورق به نفع پروتستانها برگشت. فرمانروایان آلمان که در آوگسبورگ گرد آمده بودند (سپتامبر ۱۵۴۷) تصمیم گرفتند در برابر شارل، که میخواست از فتوحات نظامی برای تحمیل فرمانروایی مطلق قانونی خویش بر آلمان بهره برگیرد، ایستادگی کنند. در همین هنگام، پاپ پاولوس سوم امپراطور را در کشته شدن پیرلویجی فارنزه، فرزند حرامزاده پاپ، به تسامح و سهل انگاری متهم کرد; ایالت باواریا، که همواره به کلیسای کاتولیک وفادار بود، با شارل به مخالفت برخاست. اجتماع فرمانروایان آلمان در آوگسبورگ، که پروتستانها در آن اکثریت داشتند، موافقت موقت امپراطور را با زناشویی روحانیان، برگزاری آیین مقدس به هر دو شیوه کاتولیک و پروتستان، و نگاهداری املاک کلیسایی توسط پروتستانها جلب کرد (۱۵۴۸). پاپ به دخالت شارل در امور کلیسایی اعتراض کرد، و کاتولیکها امپراطور را متهم کردند که به گسترش حیطه نفوذ خویش و محاصره هاپسبورگ، بیش از بازگردانیدن دین یگانه حقیقی به امپراطوری، علاقه میورزد. موریتس، که اکنون در مقام برگزیننده ساکس برویتنبرگ حکومت میکرد، با آنکه به آیین پروتستان گرویده بود، احساس میکرد که ساکنان پروتستان مغلوب شهر کینه وی را از دل نراندهاند. خیانت وی پایه‌های فرمانروایی او

را سخت لرزان ساخته بود. چون از خیانت گذشتهاش احساس ندامت میکرد، پنهانی به پیمان شامبور پیوست. این پیمان را شاهزادگان آلمان بر ضد شارل بسته بودند (ژانویه ۱۵۵۲); و هانری دوم، پادشاه فرانسه، به موجب آن، متعهد شده بود که برای بیرون راندن شارل از خاک آلمان، با شاهزادگان آلمانی همکاری کند. پس از آنکه هانری به لورن لشکر کشید و شهرهای مس، تول، و وردن را تسخیر کرد، موریتس و متفقان پروتستان وی با ۳۰۰۰۰ مرد جنگی به جنوب آلمان تاختند. شارل اکنون سپاهیان خود را پراکنده کرده، و سرمست از پیروزی در اینسبروک به استراحت پرداخته بود و برای دفاع حربهای جز سیاست نداشت. ولی در عرصه سیاست نیز موریتس حریف وی بود. فردیناند به موریتس پیشنهاد آتش بس داد، و موریتس مذاکرات ترک مخاصمه را مدبرانه کش داد و در خلال آن پیشروی خویش را به سوی اینسبروک ادامه داد. شارل در شب ۹ مه، همراه تنی چند از ملازمانش، در زیر برف و باران از گردنه برنر به فیلاخ در کارینتیا گریخت; و بازی دهر فرمانروای اروپا را به یک فراری نقرسی و لرزان در کوههای آلپ تبدیل کرد.

در روز ۲۶ مه، موریتس و پروتستانهای دیگر در پاساو با فردیناند و گروهی از رهبران کاتولیک ملاقات کردند. شارل، پس از مدتها تعلل، به فردیناند توصیه کرد که با پروتستانها پیمان صلح ببندد (۲ اوت ۱۵۵۲). به موجب این پیمان، فیلیپ از زندان آزاد میگشت، سپاهیان پروتستان منحل میشدند، و پروتستانها و کاتولیکها تا هنگام انعقاد شورای کلیسایی تازه از آزادی دینی برخوردار میشدند و، در صورت ناتوانی این شورا به حل اختلاف پروتستانها و کاتولیکها، آزادی دینی تا ابد ادامه مییافت. موریتس، که زندگی سیاسی خویش را با خیانت آغاز کرده بود و سرانجام به فتوحات درخشانی نایل شده بود، اندک زمانی بعد، در سی سالگی، در نبرد با آلبرشت آلتسیبیادس، که نیمی از آلمان را به آشوب خطرناکی کشیده بود، در راه وطن کشته شد.

شارل چون از نیل به مقاصدش در آلمان نومید شده بود، برای از سر گرفتن نبرد با فرانسه به غرب بازگشت. فردیناند، با شکیبایی، ریاست دیت تاریخی آوگسبورگ (۵ فوریه ۲۵ سپتامبر ۱۵۵۵)را، که نیم قرن به آلمان صلح و آرامش بخشید، به دست گرفت. وی دریافته بود که آزادیخواهی دوکنشینهای آلمان نیرومندتر از آن است که این کشور را بتوان چون فرانسه تحت حکومت واحدی متمرکز ساخت. با آنکه نمایندگان کاتولیک در دیت اکثریت داشتند، اقلیت پروتستان، با اتکا به برتری نظامی خویش، برای قبولاندن یکایک مواد اعترافنامه ۱۵۳۰ آوگسبورگ پافشاری کرد. آوگوستوس برگزیننده، که پس از مرگ موریتس به جای وی نشسته بود، نیز از نظرات پروتستانها پشتیبانی میکرد; و کاتولیکها چارهای جز این نداشتند که یا خواستهای پروتستانها را بپذیرند، یا جنگ را از سر گیرند. در این زمان، شارل، که بکلی در سیاست ناتوان شده بود، به برگزینندگان امپراطور پیشنهاد کرد که فرزند وی، فیلیپ، را به امپراطوری برگزینند. ولی حتی کاتولیکها از فرمانروایی این اسپانیایی خیره سر هراسان بودند، و فردیناند، که آرزوی جانشینی امپراطور را در دل میپروراند، به آرای پروتستانها در مجمع گزینش امپراطور نیازمند بود. برتری نظامی و شرایط مساعد پروتستانها را چنان تشجیع کرده بود که میخواستند به همه خواستهای خویش جامه عمل بپوشانند: سراسر خاک آلمان از آزادی دینی برخوردار شود، تشکیل مجامع دینی کاتولیک در سرزمین پروتستاننشین تحریم شود; و مصادره اموال کلیسا که در گذشته به دست پروتستانها صورت گرفته بود، یا در آینده صورت میگرفت، معتبر شناخته شود. فردیناند و آوگوستوس برای سازش دادن پروتستانها و کاتولیکها فرمولی مرکب از چهار کلمه religio eius regio Cuius (قلمرو از آن هر که، مذهب از آن او) یافتند که خود نمودار سستی روحی ملت آلمان و زمان آنهاست. برای استقرار صلح و آرامش در هر ایالت، امیر آن مجاز بود از آیین کاتولیک رومی و آیین لوتری یکی را برگزیند، و اتباع وی ناگزیر بودند یا آیین فرمانروای خویش را که ((در سرزمین او به سر میبرند))، بپذیرند، یا آن ایالت را ترک گویند. هیچ یک از طرفین تظاهری به بردباری در برابر پیروان آیین دیگر

نمیکرد. رهبران پروتستان نیز چون کاتولیکها اصل قضاوت فردی را، که جنبش اصلاح دینی در آغاز پیدایش خویش به ارمغان آورده بود، نادیده میگرفتند. این اصل شماره فرقه‌های دینی را چنان فزونی داد و چنان تصادماتی در بین آنها پدید آورد که امیران آلمان ناگزیر شدند حق نظارت بر عقاید دینی را بار دیگر به رسمیت شناسند، حتی حتی اگر این کار انقسام آیین پروتستان را به شماره ایالات آلمان در پی میداشت. پروتستانها اکنون با شارل و پاپها همداستان بودند که یگانگی دینی از واجبات نظم و آرامش اجتماع است; و ما بیآنکه رقابت و دشمنی فرقه‌های دینی را که هستی آلمان را به خطر انداخته بود در نظر آوریم، نمیتوانیم در این باره اظهار نظر کنیم. این وضع نتایج مطلوب و نامطلوبی در پی داشت: آزادی دینی، در قیاس با زمان قبل از آغاز جنبش اصلاح دینی، محدود شد; با این تفاوت که اکنون فرمانروایان به جای آتش زدن کفار و مخالفان دینی خویش به تبعید آنان قناعت میکردند; سنت سوزاندن مخالفان به جادوگران محدود شد; و اعتقاد فرقه‌های پروتستان به اصالت و خطا ناپذیری ایمان خود به ضعف و ناتوانی این فرقه‌ها انجامید.

پیروزی واقعی آزادی عبادت و نیایش نبود، بلکه آزادی امیران بود. فرمانروایان آلمان نیز، چون هنری هشتم، پادشاه انگلستان، در قلمرو فرمانروایی خویش بر کلیسا مسلط شدند و حق تعیین انتصاب روحانیان و مقاماتی که بر معتقدات تحمیلی مردم نظارت میکردند را به خویشتن اختصاص دادند. بدین سال آرزوی توماس اراستوس، عالم الاهی سویسی، درباره لزوم فرمانبرداری کلیسا از دولت به حقیقت پیوست. از آنجا که امیران به جای عالمان الاهی انقلاب پروتستان را به پیروزی رسانده بودند، طبعا خود آنان از ثمرات این پیروزی، یعنی فرمانروایی بدون تبعیت از امپراطور و تسلط کامل بر کلیسا در قلمرو فرمانروایی خویش، برخوردار شدند. ملی گرایی آلمان به وطنخواهی ایالتی تبدیل شد و انقلاب دینی یکپارچگی آلمان را مختل کرد. البته در آن زمان، این یکپارچگی لزوما نتایج خوبی در بر نداشت. قدرت فردیناند، پس از آنکه به امپراطوری برگزیده شد (۱۵۵۸)، از قدرت شارل هم ناچیزتر بود، فاتحه امپراطوری مقدس روم در حقیقت نه در سال ۱۸۰۶ بلکه در سال ۱۵۵۵ خوانده شد.

پیروزی شاهزادگان خودمختاری شهرها را نیز چون امپراطوری تضعیف کرد. در زمان اقتدار امپراطوری، جوامع شهری زیر قیمومیت امپراطور بودند، و امپراطور از آزادی در برابر فرمانروایان محلی حمایت میکرد. با فترت امپراطوری، موانعی که فرمانروایان محلی را از دخالت در امور شهرها باز میداشتند از میان رفتند، و جوامع شهری از استقلال محروم شدند. همزمان با آن، قدرت روزافزون هلند دست آلمان را از تجارت خارجی، که با صدور کالاهای آلمانی از دهانه رود راین به دریای شمال صورت میگرفت، کوتاه کرد. اقتصاد شهرهای جنوبی آلمان نیز، با رکود بازرگانی ونیز و مدیترانه، گرفتار بحران شد. رکود بازرگانی و پریشانی وضع سیاسی آلمان فرهنگ این کشور را نیز دچار انحطاط ساخت، و تا دو قرن بعد شهرهای آلمان نتوانستند اهمیت اقتصادی و فکری پیشین خود را، که جنبش اصلاح دینی را پدید آورده و تقویت کرده بود، بازیابند.

ملانشتون، که تا پنج سال پس از صلح آوگسبورگ زنده ماند، حاضر به گذشت نبود. او نقش رهبری خود را نه تنها در مذاکرات با مقامات کاتولیک، بلکه در تعیین خط مشی آیین پروتستان نیز از دست داده بود، وی تا جایی خویشتن را از اندیشه‌های رهبر خود آزاد کرد که نظریه تقدیر ازلی و حضور واقعی مسیح را در آیین قربانی مقدس منکر شد; و در حالی که مانند لوتر ارتکاب کار نیک را برای رستگاری انسان کافی نمیشمرد، برای واداشتن مردم به کار نیک تلاش بسیار کرد. انحراف ملانشتون از برخی از نظریات لوتر مشاجره حادی میان فیلیپیستها (ملانشتون و پیروان او) و پیروان اصیل آیین لوتر پدید آورد. دسته اخیر ملانشتون را ((مملوک مرتد و بیدین)) و ((نوکر شیطان)) میخواند. ملانشتون نیز آنان را سوفسطاییان تهی مغز و بت پرستی خطاب می کرد.

همراه گسترش یا کاهش مشاجرات دینی، استادان دانشگاه‌ها به کار گماشته یا از کار برکنار میشدند، و زندانی یا آزاد میگشتند. سرانجام، دو دسته مخالف اتفاق نظر یافتند که دولت محق است بزور بدعتگذاران را سرکوب کند. ملانشتون درباره مشروعیت بردهداری و اختیارات الاهی پادشاهان چون لوتر میاندیشید. ولی معتقد بود که جنبش لوتری، همچنانکه در زوریخ، ستراسبورگ، نورنبرگ، و ژنو معمول بود، باید به جای ائتلاف با شاهزادگان، از حمایت اشراف متنفذ شهرها برخوردار شود. وی در این لحظات خطیر چون اراسموس میاندیشید و میگفت: ((بیایید تنها درباره زبونی انسان و رافت آفریدگار، سازمان کلیسا و نیایش حقیقی خدا سخن گوییم. آیا هرگز مسیحیت جز این است که مردم را دلداری دهیم و راستی را به آنان بیاموزیم از اینها که بگذریم، باقی مناظره مدرسی و مشاجره فرقهای است.)) چون مرگ به او روی آورد، ملانشتون آن را، چون راه رهایی از ((خشم و جنجال عالمان الاهی)) و ((توحش این روزگار مغالطهآمیز))، با آغوش باز پذیرفت. تاریخ، به اشتباه، از یک روح فاضل و صلح دوست و مسالمتجو، یک رهبر انقلابی ساخته بود.

فصل بیست و یکم
ژان کالون
۱۵۶۴-۱۵۰۹

I– جوانی

در روز ۱۰ ژوئیه ۱۵۰۹ در شهر نوایون فرانسه زاده شد. زادگاهش شهری کلیسایی بود که، تحت سلطه کلیسای جامع و اسقف، در آغاز نوعی حکومت دینی داشت، و گروهی از روحانیان به نام خدا بر آن حکومت می کردند. پدرش، ژرارشوون، منشی اسقف، وکیل انجمن کلیسای جامع، و متصدی امور مالی بخش بود. مادر ژان هنگام کودکی وی درگذشت، پدرش دوباره زناشویی کرد، و شاید زندگی در خانه نامادری بود که ژان را ملول و افسرده بارآورد. شوون بر آن بود که سه تن از فرزندانش را به خدمات روحانی وا دارد، و اطمینان داشت که به آرزویش خواهد رسید. دو تن از آنان را به خدمت کلیسا گماشت، ولی فرزند سوم از دین برگشت و بیآنکه مراسم دینی به جای آورد، بدرود زندگی گفت. خود شوون پس از مناقشه با انجمن کلیسای جامع، بر سر امور مالی، تکفیر و از کلیسا رانده شد، و پس از مرگش خویشانش بسختی توانستند وی را در گورستان دینی به خاک سپارند.
ژان و به نام یوهانس کالوینوس به کولژ لامارش در دانشگاه پاریس راه یافت و نگارش به زبان لاتینی را بخوبی فراگرفت. از آنجا به کولژ دو دومونتگو انتقال یافت، و ظاهرا در اینجا بود که آوازه دانشجوی نامدار این دانشکده، اراسموس، به گوش وی رسید. ژان تا سال ۱۵۲۸، که رقیب کاتولیکش ایگناتیوس لویولایی به آنجا رفت، در این دانشکده سرگرم تحصیل بود. یک مقام کاتولیک داستانهایی را که درباره بیبندو باری کالون در دوران جوانی بر سر زبانها بود بیپایه خوانده است. قراینی نیز که در دست داریم این شایعه را تکذیب میکنند و گواهی میدهند که دانشجویی بود با پشتکار، محجوب، کم سخن، و پاکدامن، که ((از اخلاق و رفتار دوستانش خرده میگرفت.)) با وجود این، دوستانش به او مهر میورزیدند برای انداختن دانش و معرفت، که ثمره آن به صورت فرضیه افسونگر او نمایان شد کالون تا نیمه‌های شب از مطالعه باز نمیایستاد. حتی در این سالها از ناخوشیهایی که در سنین بلوغ خلق وی را دستخوش دگرگونی کردند رنج می برد.
ناگاه در اواخر سال ۱۵۲۸ از پدرش دستور رسید که برای تحصیل علم حقوق با اورلئان برود. به گمان کالون، پدر از آن روز این دستور را داده بود که ((میپنداشت علم حقوق کسانی را که از پی آن رفتهاند توانگر کرده است.)) از آن

پس کالون با پشتکار به تحصیل علم حقوق پرداخت و به جای فلسفه و ادب علم حقوق را برترین فضیلت فکری بشر شمرد و آن را علمی دانست که تمایلات سرکش انسان را تابع نظم و قانون می سازد.
وی منطق و دقت و سختگیری مبادی (اینستیتوتس) یوستینیانوس را به الاهیات و علم اخلاق بسط داد و شاهکار خویش را به همین نام خواند. کالون بالمآل قانونگذار شد و به صورت نوماپومپیلیوس و لوکورگوس ژنو در آمد.
کالون پس از اخذ درجه لیسانس در حقوق (۱۵۳۱)، به پاریس بازگشت و با حرص و ولع به تحصیل ادبیات کلاسیک پرداخت. به سال ۱۵۳۲، رسالهای به زبان لاتینی درباره بخشایش سنکا منتشر کرد، که سختگیرترین متشرعین خدمات ادبی وی را ستودند. کالون نسخهای از رساله خویش را برای اراسموس فرستاد و وی را ((دومین شخصیت ممتاز)) (پس از سیسرون) و ((مایه سربلندی ادب)) خواند. هنگامی که برخی از مواعظ لوتر به دست کالون رسیدند و لحن بیباکانه آنها او را به جوش و خروش درآورد، ظاهرا به اومانیسم دل سپرده بود. در محافل پاریس داستان انقلاب دینی آلمان و راهب از جان گذشتهای که توقیع پاپ را آتش میزد و از احکام امپراطور سرپیچی میکرد بر سر زبانها بود. در واقع، پروتستانها در آن زمان شهدایی هم در فرانسه داده بودند.
برخی از دوستان کالون چون ژرار روسل، که از مقربان مارگریت دو ناوار خواهر شاه، بود، و نیکولاکوپ که به ریاست دانشگاه سوربون برگزیده شده بود از هواخواهان اصلاح کلیسا بودند; و ظاهرا کالون در تنظیم خطابه افتتاحیه کوپ (۱ نوامبر ۱۵۳۳) دست داشت. کوپ در خطابه خویش چون اراسموس لزوم تهذیب مسیحیت را پیش کشیده مانند لوتر رستگاری را در سایه ایمان مومن و رحمت آفریدگار میسر دانسته، و از مردم خواسته بود با بردباری و شکیبایی به عقاید تازه دینی گوش فرا دارند. خطابه وی خشم مردم را برانگیخت، دانشگاه سوربون را منزجر ساخت، و پارلمان پاریس را بر آن داشت که کوپ را به اتهام بدعتگذاری و گمراهی تعقیب کند. کوپ از پاریس گریخت; برای کسانی که وی را زنده یا مرده دستگیر کنند ۳۰۰ کراون پاداش تعیین کردند.
ولی کوپ خویشتن را به بال رسانید که دژ پروتستانها بود. دوستان کالون وی را از توطئهای که برای دستگیری و بازداشت او و روسل چیده شده بود آگاه کردند. ظاهرا مارگریت، خواهر شاه، به نفع آنان میانجیگری کرده بود. کالون پاریس را ترک گفت (ژانویه ۱۵۳۴): در آنگولم پناهنده شد، و ظاهرا در کتابخانه مجهز لویی دوتیه بود که به نگارش کتاب مبادی خود پرداخت. در ماه مه به شهر نوایون بازگشت و از عواید کلیسایی که ممر معاش او بود چشم پوشید. در نوایون دوبار زندانی و سپس آزاد شد. پس از آزادی پنهانی به پاریس رفت، با رهبران پروتستان این شهر گفتگو کرد، و سروتوس را، که مقدر بود سرانجام به دست کالون سوزانده شود، ملاقات کرد. پس از آنکه گروهی از پروتستانهای افراطی اعلامیههای توهین آمیزی در گوشه و کنار پاریس به دیوارها زدند، فرانسوای اول چنان برآشفت که تصمیم گرفت از پروتستانها انتقام بگیرد. کالون بموقع از پاریس گریخت (دسامبر ۱۵۳۴) و در بال به کوپ پیوست. وی، که هنوز جوانی بیست و شش ساله بود، در همین شهر نگارش شیواترین، پرحرارتترین، درخشانترین، منطقیترین، و نافذترین اثر مدون روزگار انقلاب دینی را به پایان رسانید.

II –عالم الاهی

کالون کتاب خویش را با نام مبادی دین مسیحی به زبان لاتینی منتشر کرد (۱۵۳۶). از این کتاب چنان استقبال شد، که، در همان سال تجدید چاپ آن ضرورت یافت. کالون چاپ دوم را نیز به زبان لاتینی، ولی با متنی مفصلتر از متن چاپ اول، منتشر ساخت (۱۵۳۹). کالون این کتاب را در سال ۱۵۴۱ به زبان فرانسه برگردانید، و هنوز در شمار گیراترین و برجستهترین آثار منثور ادبیات فرانسه است. پارلمان پاریس کتاب کالون را به هردو زبان تحریم کرد، و نسخههای آن را در ملا عام در پایتخت فرانسه به آتش افکندند. کالون در سراسر عمرش از تکمیل و تجدید چاپ کتاب خویش بازنایستاد، و آخرین نسخه آن با ۱۱۱۸ صفحه انتشار یافت.

نخستین چاپ کتاب شامل دیباچه‌ای است که در آن کالون ((مسیحیترین پادشاه فرانسه)) را با عبارات شورانگیر و احترامآمیزی مخاطب قرار داده است. دو عامل موجب شدند که کالون کتاب خویش را با نام فرانسوا آغاز کند: یکی فرمان ژانویه ۱۵۳۵ پادشاه بر ضد پروتستانهای فرانسه; و دیگری دعوت ملانشتون و بوتسر به فرانسه توسط فرانسوای اول برای عقد پیمانی میان فرمانروای فرانسه و امرای لوتری آلمان بر ضد شارل پنجم که تقریبا همزمان با صدور فرمان پادشاه برای سرکوبی پروتستانهای فرانسه صورت گرفت. کالون امیدوار بود که با استفاده از ضروریات سیاسی زمان، فرانسوا را چون خواهر وی، مارگریت، به آیین پروتستان متمایل کند. کالون در این دیباچه کوشیده بود آیین پروتستان را از جنبش آناباتیستها، که در همان وقت سرگرم ایجاد جامعه اشتراکی در مونستر بود، منفک کند. وی همچنین مصلحان دینی فرانسه را مردمی وطنخواه، شاهدوست، و مخالف هرگونه آشوب سیاسی و اقتصادی خوانده بود. آغاز و پایان این دیباچه معروف نمودار علو اندیشه و سبک نگارش کالون است:

اعلیحضرتا، روزی که به تالیف این اثر پرداختم در اندیشه نگارش کتابی بودم که به پیشگاه ملوکانه تقدیم شود. نیت من صرفا بیان پاره‌ای از مبانی مقدماتی دین بود که حق پژوهان را به دینداری واقعی رهنمون شود... ولی ملاحظه اینکه کینه‌توزی مردان پلید معینی، در قلمرو اعلیحضرت، به عقاید درست مجال خودنمایی نمیدهد مرا در کار خود مصممتر کرد... این سند را به این امید به پیشگاه همایونی تقدیم میدارم که اعلیحضرت به ماهیت عقیده‌ای که دستاویزی برای دیوانگان شده است تا کشور را با آتش و شمشیر به آشوب کشند وقوف یابند، زیرا از اذعان به این حقیقت نمیهراسم که رساله من متضمن خلاصه همان عقیده‌ای است که پیروی آن، به ادعای آنان، در خور کیفر حبس، تبعید، سوختن، و نابودی است.

میدانم که بدخواهان با حیله و تزویر کوشیده‌اند نیت ما را نزد اعلیحضرت مکروه و نامطلوب جلوه دهند. ولی بجاست اعلیحضرت از روی بزرگواری به این نکته توجه فرمایند که هرگاه تهمت و افترا ملاک مجرمیت تلقی شوند، پاکی زبان و کردار از میان رخت برخواهد بست... اعلیحضرت شاهد افتراهایی بوده‌اند که هدف آنها تخطئه نیت ما و متهم ساختن ماست به اینکه درصددیم اقتدار شاهان را از دست آنان برباییم، محاکم را نابود کنیم، نظام اجتماع و دستگاه حکومت را براندازیم، آرامش و آسایش را زا مردم سلب کنیم، نظم و قانون را بر هم زنیم، دارایی مردم را از آنان بستانیم، و خلاصه همه شئون زندگی را مختل کنیم...

از این روی، از اعلیحضرت تقاضا دارم به نیت و قصد ما، که تاکنون ملعبه اغراض بدخواهان بوده است، توجه مبذول دارند. تصور نفرمایید قصد من تبرئه خویشتن است تا به ایمنی به وطنم بازگردم، زیرا اگر چه نسبت به وطن دارای عواطفی هستم که داشتن آن بر هر کسی واجب است، اما در شرایط کنونی دوری از وطن مرا نمیآزارد. هدف من دفاع از مقصود همه مردان خدا، و در نتیجه مقصود خود مسیح است...

آیا باور کردنی است که ما برای برانداختن حکومت اعلیحضرت توطئه بچینیم ما هرگز سخن فتنه‌انگیزی بر زبان نرانده‌ایم، روزگاری که در پناه حکومت اعلیحضرت میزیستیم صلحدوستی ما زبانزد مردم بود، و حتی امروز که در دیار بیگانه به سر میبریم برای پادشاهمان و حکومت او از خداوند توفیق و کامیابی استدعا میکنیم. ما، به یاری یزدان، از ((انجیل)) مسیح چندان بهره برده‌ایم که زندگیمان نمونه‌ای شود برای آنانی که پاکی، بیغرضی، نیکخواهی، پرهیزگاری، شکیبایی، و همه فضایل دیگر ما را تخطئه می کنند...

گرچه اعلیحضرت اکنون از ما روی برتافته‌اند و حتی بر ما خشم میورزند، لیکن ما امید خویش را به جلب عنایت اعلیحضرت از دل نرانده‌ایم، و انتظار داریم این عریضه را، که به منظور دفاع از مقصود خودمان به پیشگاهشان تقدیم میداریم، با شکیبایی و متانت مطالعه فرمایند. ولی هرگاه تفتین بدخواهان در اعلیحضرت آنچنان اثر کرده باشد که به متهمان اجازه دفاع ندهند، و هرگاه مغرضان بدخواه، با اجازه پادشاه، به آزردن مردم با تازیانه، حبس، شکنجه، و

آتشسوزی ادامه دهند، ما، چون گوسفندی که محکوم به ذبح است، به شدیدترین تبعیض گرفتار خواهیم شد. در این صورت، چارهای جز این نخواهیم داشت که برای حفظ جان خویش شکیبایی پیشه سازیم، و برای رهایی ستمکشان از پریشانی و مجازات ستمگران، که در ایمنی و خودکامگی به سر میبرند، به خداوند توکل جوییم. آرزو داریم که خداوند پادشاه و تخت فرمانروایی آن اعلی حضرت را بر عدل و دادخواهی استوار سازد.

برای ما، که در روزگاری بسر میبریم که اندیشه بشر از مناقشات دینی به اختلافات سیاسی منعطف شده، دشوار است روحیه کالون را هنگام نگارش کتاب مبادی دریابیم. کالون بیش از اسپینوزا مسحور عظمت آفریدگار بود، و این اندیشه را که عقل ناچیز بشر زبون و ناتوان میتواند به عقل کل کاینات دست یابد موهوم و بیپایه میپنداشت. او میگفت با توجه به این ناتوانی بشر است که خداوند خویشتن را در کتاب مقدس بر ما مکشوف ساخته است; و بارزترین دلیل اینکه کتاب مقدس سخن خداست، اثر بیمانند این کتاب در ذهن و اندیشه مردم است.

آثار دموستن، سیسرون، افلاطون، ارسطو، یا کسان دیگری را که در مقام آنان قرار دارند مطالعه کنید. میدانم که مطالعه آثار آنان شما را مجذوب و مشعوف خواهد ساخت. ولی هر گاه پس از خواندن آنها به ((کتاب مقدس)) روی آرید، چه بخواهید و چه نخواهید، این کتاب در شما چنان اثر خواهد کرد، در دل شما چنان رخنه خواهد کرد، و چنان اثر عمیقی در اندیشه شما خواهد نهاد، که در برابر اثر نافذ آن، سخن فرضیه یافان و فیلسوفان زیبایی و لطافت خویش را از دست خواهد داد. در ((کتاب مقدس)) به چیزی برخواهید خورد که برترین مکشوفات و دلکشترین آثار هنری بشر در قیاس با آن ناچیزند بنابر این باید این سخن مکشوف خدا را نه تنها در دینداری، بلکه در تاریخ و سیاست و همه شئون زندگی ملاک و مرجع نهایی تشخیص و قضاوت خویش قرار دهیم. باید اصالت داستان آدم و حوا را بپذیریم، زیرا با وقوف به سرکشی آنان از فرمان خداست که به طبع گناهکار بشر و محرومیت وی از آزادی اراده پی میبریم.

بشر چندان عدل و دادگری خدا را به فراموشی سپرده است که به هر آنچه پلید و ناپاک و تباه است روی میآورد و دست میآلاید. از دل زهر آلود او جز فساد برنمیخیزد، و هرگاه که کار بظاهر نیکی از او سر میزند، اندیشه وی آلوده به حیله و تزویر، و دلش اسیر هرزگی و ناپاکی است.

چنین موجود زبون و درماندهای چگونه استحقاق دارد به سعادت ابدی در فردوس دست یابد هیچ یک از ما با به جای آوردن اعمال نیک به فردوس راه نخواهد یافت. کار نیک نیکوست، ولی تنها مرگ نجاتبخش فرزند خداست که میتواند انسان را رستگار سازد، اما همه مردم رستگار نخواهند شد زیرا خدا، برحسب عدالت خویش، بسیاری از ما را از این این موهبت محروم کرده، و بر حسب رحمت خویش، گروهی دیگر را برای رستگاری برگزیده و به آنان ایمان به شفاعت عیسی را مرحمت فرموده است; چنانکه بولس حواری گفت: ((... پدر خداوند ما عیسی مسیح... ما را پیش از بنیاد عالم در او برگزید تا در حضور او، در محبت، مقدس و بیعیب باشیم، که ما را از قبل تعیین نمود تا او را پسر خوانده شویم، به وساطت عیسی مسیح، بر حسب خشنودی اراده خود.)) کالون چون لوتر، از این گفتار بولس نتیجه میگرفت که خدا به میل خویش، و بدون توجه به فضایل و گناهان ما گروهی از مردم را، مدتها پیش از آفرینش جهان، برای رستگاری برگزیده و جمعی را به لعنت ابدی محکوم کرده است. کالون در پاسخ این پرسش که چرا آفریدگار بدون توجه به استحقاق مردم سرنوشت آنان را مقدر ساخته است، باز به سخنان بولس استناد میکند: ((زیرا به موسی میگوید رحم خواهم فرمود بر هر که رحم کنم، و رافت خواهم نمود بر هر که رافت نمایم.)) وی سپس نتیجه می گیرد:

به گواهی و نص صریح ((کتاب مقدس)) خداوند به میل ازلی و تغییر ناپذیر خویش گروهی از مردم را برای رستگاری برگزیده و جمعی را به لعنت ابدی محکوم کرده است. مشیت خدا در مورد برگزیدگان از رحمت رایگان وی، بدون توجه به استحقاق آنان، و در مورد محکومان از داوری عادلانهای که درک آن برای ما مقدور نیست ریشه می گیرد.
حتی هبوط آدم و حوا، با همه نتایج شومی که از نظر بولس برای نسل بشر در برداشت، به عقیده کالون، ((منتج از مشیت در خور ستایش خداست.)) کالون اذعان دارد که نظریه تقدیر ازلی با موازین عقلی ناسازگار است، ولی میگوید: ((دور از خردمندی است که انسان در مسائلی کنجکاوی کند که آفریدگار آنها را از انسان پنهان داشته است.)) با این وصف، وی مدعی است که میداند چرا آفریدگار با استبداد رای سرنوشت میلیاردها انسان را مقدر کرده است: ((برای آنکه با ابزار قدرت خویش ما را به تجلیل خود وادارد.)) او اعتراف میکند که نظریه تقدیر ازلی هراس انگیز است، ولی برای توجیه آن میگوید: ((کسی نمیتواند انکار کند که خداوند از سرنوشت انسان قبل از آفرینش وی آگاه بوده که خود آن را مقدر کرده است.)) کسانی ممکن است چون لوتر نظریه تقدیر ازلی را این گونه توجیه کنند که خداوند از سرنوشت بشر آگاه بوده است و ممکن نیست در پیش بینی خویش مرتکب خطا شده باشد; ولی کالون این نظریه را به سان دیگری توجیه میکند و میگوید که خداوند از آن روی از آینده آگاه است که خود چنین خواسته و این گونه مقدر کرده است; محکومیت انسان در مکتب الاهیات کالون قطعی و تغییر ناپذیر است; زیرا او به برزخ، که انسان پس از میلیونها سال تحمل درد و رنج در آن از گناه برائت یابد، اعتقاد ندارد. از این روی نیازی به این نیست که مومنان برای آمرزش روح مردگان دعا کنند.
با توجه به نظریه تقدیر ازلی کالون، ممکن است تصور کنیم که از نظر وی موجبی برای دعا و راز و نیاز با خدا نمیماند، زیرا هر آنچه را روی میدهد خدا از ازل مقدر کرده است و دعا و تضرع بشر مقدرات را تغییر نمیدهند; ولی انسانیت کالون بر عقاید دینیش غلبه داشت، چنانکه میگفت بیایید با فروتنی و ایمان خدا را نیایش کنیم، و دعای ما مستجاب خواهد شد. در مکتب کالون دعا و اجابت آن نیز مقدر شده است. وی مردم را به پرستش آفریدگار در مجامع دینی ترغیب میکرد، ولی از شرکت در مراسم قداس که مجری آن با توهین به مقدسات دینی مدعی است اجسام خاکی را به جسم و خون مسیح مبدل میکند. برحذر میداشت. میگفت مسیح تنها روحا در آیین قربانی مقدس حضور دارد، و پرستش قرص نان به عنوان جسم مسیح در حکم بت پرستی است، پرستش شمایل مذهبی، که مخالف نص صریح دومین فرمان از ده فرمان است، بت پرستی را دامن میزند. همه تصاویر و مجسمههای مذهبی، حتی پیکره مسیح مصلوب، باید از کلیساها برچیده شوند.
کالون عقیده داشت که کلیسای حقیقی مجمع نامرئی برگزیدگان خداست اعم از مردگان، زندگان، و آنان که هنوز چشم به جهان نگشودهاند. کلیسای مرئی مرکب است از ((کسانی که با اعتراف به ایمان خویش، با زندگی پاک شایان تقلیدشان; و با شرکت در آیینهای مقدس تعمید و عشای ربانی (کالون آیینهای مقدس دیگر را قبول نداشت) اعتقاد خویش را به خدا و مسیح ما ابراز میدارند.)) در خارج از این کلیسا رستگاری نیست.
کلیسا و دولت هر دو مخلوق آفریدگارند، و خداوند آنها را مامور کرده است که همچون روان و تن جامعه مسیحی هماهنگ یکدیگر کار کنند: کلیسا باید برای ایمان، نیایش و اخلاق جامعه موازینی وضع کند، و دولت، همچون بازوی کلیسا، مجری آن موازین باشد. ماموران کشوری نباید اجازه دهند که ((بتپرستی)) (که در کلام پروتستانها به معنی آیین کاتولیک بود)، و ((هر آنچه برای دین زیانبخش و ننگ آور است، در جامعه راه یابد و به گوش مردم رسد))، و تنها سخن خالص خداست که باید به مردم تعلیم داده شود. حکومت کامل حکومت دینی است، و کلیسای اصلاح شده نماینده و سخنگوی خداست. کالون دعوی پاپها دایر بر تفوق کلیسا بر دولت را با قایل شدن حق رهبری خود بر کلیسای خویش دوباره زنده ساخت.

کثرت سنتها و معتقداتی که از آیین کاتولیک به مکتب الاهیات کالون راه یافتهاند شایان دقت است. افکار کالون تا حدی مدیون حکمت رواقیون، بویژه سنکا، و تا اندازهای نیز مرهون تحصیلاتش در رشته حقوق بود; ولی وی مکتب الاهیات خویش را بیش از همه بر نظریات قدیس آوگوستینوس که از نوشتههای بولس حواری ریشه میگرفتند بنیان نهاد; و میدانیم که بولس هرگز مسیح را ندیده و نشناخته بود. کالون گویی از مهر و رافت خدای پدر، آن گونه که مسیح آن را دریافته و توصیف کرده بود، آگاهی نداشت و بسیاری از مضامین کتاب مقدس را که بر آزادی کامل انسان در تعیین سرنوشت خویش گواهی میدهند نادیده میگرفت (رساله دوم پطرس رسول، ۹:۳، رساله اول به تیموتاوس، ۴:۲; رساله اول یوحنای رسول، ۲:۲ و ۱۴:۴; و غیره) نبوغ کالون نه در درک افکار نو، بلکه در گسترش اندیشههای پیشینیان برای اخذ نتایج منطقی مخرب از آنها بود. وی نتایجی را که اخذ کرده بود با بلاغتی نظیر بلاغت آوگوستینوس بیان میداشت و برای تضمین اجرای آنها نظامات و مقررات کلیسایی وضع میکرد. وی اعتقاد به رستگاری انسان به یاری ایمان و برگزیدگی از جانب خدا را از لوتر، تعبیر روحانی آیین قربانی مقدس را از تسوینگلی، و این عقاید متناقض را که همه رویدادهای جهان معلول خواست آفریدگارند و تقوا و پاکدامنی ملاک و نمودار برگزیدگی انسان برای رستگاری به شمار میروند از بوتسر به ارث برده بود. بسیاری از این عقاید پروتستانی، به صورت معتدلتری، در سنتهای کلیسای کاتولیک نیز یافت میشوند. کالون این عقاید را تشدید کرد و پارهای از جنبههای تسلی بخش ایمان قرون وسطی را، که این عقاید را تحمل پذیر میساختند از میان برد. وی قرون وسطاییتر از هر متفکر قرون وسطی یعنی از زمان آوگستینوس تا دانته بود و دلبستگی اومانیستها را به اعتلای شان بشر در این جهان نادیده گرفت و اندیشه انسان را بیش از پیش به جهان آن سوی گور بازگردانید. در آیین کالونی رنسانس بار دیگر نفی شد. با اندک تعمقی روشن میشود که چگونه چنین فرضیه نامعقولی صدها میلیون تن را در سویس، فرانسه، اسکاتلند، انگلستان، و امریکای شمالی مجذوب و سرسپرده خود کرده است. چرا باید کالونیها، هوگنوها، و پیرایشگران برای حفظ موجودیت خویش آنهمه جانبازی کرده باشند و فرضیهای که انسان را موجود زبون و ناتوانی میسازد چگونه توانسته است آن همه شخصیتهای توانا به تاریخ عرضه دارد علت این بود که اعتقاد پیروان کالون به اینکه خداوند آنان را از میان جمع کثیری برای رستگاری برگزیده است بیش از احساس ناتوانی به تغییر سرنوشتشان آنان را نیرو و توانایی بخشیده بود. خود کالون، روزی که میپنداشت به جرگه برگزیدگان تعلق دارد، دریافت که این ((نظریه هراسانگیز)) تقدیر ازلی ((نیروی نشاط آوری به او بخشیده است.)) آیا عدهای که خرد را برگزیده محسوب میکردند از اینکه فقط عده قلیلی نجات خواهند یافت و باقی به لعنت خداوند گرفتار خواهند شد دچار شعف میشدند ایمان پیروان کالون به برگزیدگی خویش به آنان جرئت داد تا شجاعانه با نومیدی زندگی درافتند، چنانکه ایمان مشابهی به یهودیان امکان داده بود، در شرایطی که میل به زندگی از انسان سلب میشود، برای بقای خویش تلاش کنند. همچنانکه آیین پروتستان بسیاری از معتقدات خویش را مدیون کتاب عهد قدیم است، اعتقاد کالون به برگزیدگی نجات یافتگان نیز ممکن است از ایمان یهودیان به برگزیدگی آنان ریشه گرفته باشد. اطمینان به برگزیدگی بود که هوگنوها را بر آن داشت که در راه ایمان و عقیده خویش متحمل تلفات سنگین شوند، و به ((آوارگان)) انگلیسی جرئت داد تا از زادگاه خویش دل بکنند و در کرانههای دیار بیگانه (امریکا) برای خود موطن تازه ایجاد کنند. اگر گناهکاری اصلاح میشد و اعتماد به نفس خود را باز مییافت و به این اعتقاد میرسید که خداوند او را برگزیده است، تا آخر عمر تزلزل ناپذیر باقی میماند. کالون با ارتقای برگزیدگان به مقام اشرافیت موروثی بدون توجه به توانایی مالی آنان، غرور و اعتماد به نفس پیروان خویش را تقویت کرد: فرزندان برگزیدگان، به خواست خدا، خود به خود برگزیده شده اند.

ملاحظه میکنیم که انسان با ایمان و اعتماد ساده، ولو در عالم وهم و خیال، میتواند فردوس را از آن خود پندارد. برای این انسانهای فناناپذیر، اعتراف به زبونی و ناتوانی انسان راهی به سوی کامیابی بود. پیروان کالون نیازمند چنین تسلای خاطری بودند، زیرا وی، به پیروی از نظریه قرون وسطایی، به آنان آموخته بود که زندگی در این جهان جز رنج و محنت نیست. او با کسانی که میگفتند: خوشبخت آنهایی که زاده نشدهاند، و پس از آن خوشبخت کسانی که زود از جهان در میگذرند، و نیز با آنانی که در ولادت بستگانشان زاری و در مرگ آنان شادی میکردند همعقیده بود. کالون تنها از این تاسف میخورد که این بدبینان خردمند، که اکثرا مشرک، و از مسیح بیخبر بودند، به دوزخ راه خواهند یافت. تنها ایمان به سعادت ابدی است که زندگی را در این جهان محنت بار برای انسان تحمل پذیر میسازد. ((اگر آسمان موطن ماست، جهان جز تبعیدگاه نیست; و اگر که با وداع جهان به زندگی راه مییابیم، جهان گوری بیش نیست.)) برخلاف دانته، کالون شیواترین صفحات آثار خویش را، به جای توهمات دوزخ، به توصیف دلربایی فردوس اختصاص داده است. برگزیدگان رنج و محنت زندگی را با خوشرویی بر خود هموار میسازند. ((زیرا روزی را به یاد میآورند که آفریدگار بندگان امین و وفادار خویش را به ملکوت پر آسایش خویش راه خواهد داد، هر اشکی را از چشمان آنان خواهد زدود، آنان را به جامه سرور خواهد آراست، تاج جلال بر سرشان خواهد نهاد، با سروری که بر زبان نمیآید آنان را نزد خود خواهد پذیرفت، و با خویشتن انباز... و در شادی سهیم خواهد کرد.)) برای تنگدستان یا شور بختانی که جهان را انباشتهاند چنین ایمانی ممکن است ضروری باشد.

III- ژنو و ستراسبورگ: ۱۵۳۶-۱۵۴۱

هنگامی که کتاب مبادی زیر چاپ بود (مارس ۱۵۳۶)، کالون به روایتی که مورد قبول اکثریت است، شتابان از کوههای آلپ گذشت و به فرارا رفت. منظور وی ظاهرا ترغیب دوشس رنه، همسر دوک ارکوله دوم و دختر لویی دوازدهم متوفا، به یاری پروتستانهای جفاکش فرانسه بود. دوشس پروتستان چنان مفتون ایمان آتشین و پرشور کالون شد که، تا هنگام مرگ وی، با مبادله نامههای احترامآمیزی او را راهنمایی خویش قرار داد. کالون پس از بازگشت به بال (مه ۱۵۳۶) برای فروختن پارهای از اموال خویش به نوایون عزیمت کرد. از آنجا همراه برادر و خواهرش به ستراسبوگر رهسپار شد; ولی چون جنگ راه را مسدود کرده بود آنان ناگزیر شدند مدتی در ژنو بمانند (ژوئیه ۱۵۳۶) عمر پایتخت سویس فرانسوی به زمانها قبل از تاریخ میرسد. آثار کلبههای چوبی که در روزگاران ما قبل تاریخ بر پایههایی روی دریاچه لمان (ژنو) ساخته شده بودند هنوز در اینجا به چشم میخورند. در زمان قیصر، راههای بازرگانی پر رفت و آمد در محل پلی که در اینجا بر رود رون بسته بودند به هم میرسیدند. در قرون وسطی، اسقف شهر حکومت دینی و مدنی را به دست گرفت; معمولا اسقف از طرف انجمن کلیسای شهر، که عملا بر شهر حکومت میکرد، برگزیده میشد. نظام دینی و سیاسی که کالون بعدها در ژنو مستقر کرد نوعی از همین حکومت قرون وسطایی، اما به شکل پروتستان، بود. در سده پانزدهم، دوکهای ساووا، که در آن سوی کوههای آلپ واقع است، انجمن کلیسای جامع ژنو را تابع خویش ساختند و مردانی را به اسقفی رساندند که سرسپرده، آنان بودند و، از بیم آنکه جهان دیگری در ورای این جهان نباشد، از جهان کام دل برمیگرفتند. بدین سان، حکومت مطلوب کلیسایی و کشیشان تحت نفوذ آن فاسد شدند. خوشگذرانی و زنبارگی چنان در میان روحانیان شهر گسترش یافته بود که چون به کشیشی دستور دادند از معشوقهاش دل برکند، پاسخ داد به شرطی این دستور را گردن خواهد نهاد که روحانیان دیگر شهر نیز از معشوقههای خویش چشم پوشند.

در چهار چوب این نظام کلیسایی فئودالی، خانوادههای سرشناس و با نفوذ ژنو یک شورای شصت نفری برای اداره امور شهر تشکیل دادند، و شورا چهار کلانتر را مامور اجرای تصمیمات خویش کرد. جلسات شورا معمولا در کلیسای جامع سن پیر بر پا میشد; و اختیارات شرعی و مدنی چنان در هم بود که در حالی که اسقف مسکوکاتی ضرب

میکرد و ارتش را رهبری میکرد، شورا به تنظیم قوانین اخلاقی میپرداخت، احکام تکفیر صادر میکرد، و به فواحش پروانه کار میداد. در ژنو نیز، چون تریر، ماینتس. و کولونی، اسقف علاوه بر آنکه فرمانروای شهر بود، امیر امپراطوری مقدس روم نیز به شمار میرفت و وظایفی به دوش داشت که اسقفان روزگار ما ندارند. گروهی از متنفذین شهر، به رهبری فرانسوا دو بونیوار، تصمیم گرفتند شهر را از سلطه اسقفها و دوکها برهانند. این پاتریوتها(وطنخواهان) برای تحکیم قدرت خویش با فرایبورگ کاتولیک و برن پروتستان پیمان اتحاد بستند. آلمانیها اعضای این پیمان را ((رفقای همسوگند)) میخواندند. در سال ۱۵۲۰، رهبران شهر اکثرا بازرگان بودند، زیرا ژنو، بر خلاف ویتنبرگ، شهری بازرگانی بود، و دادوستد سویس در شمال، ایتالیا در جنوب، و فرانسه در باختر از راه این شهر انجام میگرفت. ساکنان ژنو در سال ۱۵۲۶ ((شورای کبیر دویست نفری)) تشکیل دادند، و این شورا ((شورای صغیر بیست و پنج نفری)) را، که فرمانروایی شهر را به دست گرفت و اقتدار اسقف و دوک را نفی کرد، برگزید. اسقف اهالی شهر را به قیام متهم کرد و، به یاری سربازان دوک، بونیوار را دستگیر و در دژ شیون (شیلون) زندانی ساخت. سپاه برن به یاری شهر محاصره شده ژنو شتافت و، در جنگی که درگرفت نیروهای دوک منهدم و پراکنده شدند، اسقف به آنس گریخت، و قهرمان داستان بایرن بدین سان از سیاهچال خویش آزاد شد. ((شورای کبیر)) که از پشتیبانی دوکهای ساووا از روحانیان شهر به خشم آمده بود، آیین پروتستان را رسمیت داد، و دو ماه قبل از آنکه کالون به ژنو درآید، همه اختیارات شرعی و مدنی شهر را به دست گرفت (۱۵۳۶) رهبر و قهرمان ایدئولوژیک این انقلاب گیوم فارل بود که در جوانی چون لوتر نمونه پاکدامنی به شمار میرفت. هنگامی که در پاریس به سر میبرد، ترجمه کتاب مقدس ژاک لوفور در اتاپل و تفسیرهایی که وی بر این کتاب نوشته بود اعتقاد فارل را به اصول کلیسای کاتولیک رومی دستخوش دگرگونی کرد، زیرا پس از خواندن ترجمه کتاب مقدس در آن مبنایی برای مقام پاپی، اختیارات اسقفان، خرید و فروش آمرزشنامه، وجود برزخ، آیینهای مقدس هفتگانه، مراسم قداس آن گونه که در کلیسای کاتولیک معمول بود تجرد روحانیان، و پرستش مریم عذرا و قدیسین نیافت. از آن پس، فارل، با طرد تمام مناصب و به عنوان راهبی مستقل، در شهرهای سویس و فرانسه به گردش پرداخت. او با جثه ریز و نحیف، صدای نافذ، روح نیرومند، چشمان آتشین، و ریش سرخ فام که چهره پژمرده و رنگپریدهاش را تابناک ساخته بود آزادانه معتقدات دینی خویش را تبلیغ میکرد و در سخنان خویش پاپ را ضد مسیح و مراسم قداس کاتولیک را توهینی به مقدسات دینی میخواند و مردم را تشویق میکرد که شمایل و پیکرههای مذهبی را در کلیساها نابود کنند. وی در سال ۱۵۳۲ برای تبلیغ عقاید خویش به ژنو آمد. گماشتگان اسقف وی را دستگیر کردند; اسقف پیشنهاد کرد که این ((سگ لوتری)) را به رود رون بیفکنند. ولی، با میانجیگری کلانتران شهر، فارل، با سرخراشیده و جامهای که لکههای آب دهان بر آن دیده میشد، از زندان رهایی یافت. پس از خلاصی از زندان، شورای بیست و پنج نفری را با خویشتن همراه ساخت و به یاری پیرویره و آنتوان فرومان چنان به دل مردم راه یافت که تقریبا همه روحانیان کاتولیک هراسان از شهر گریختند. در روز ۲۱ مه ۱۵۳۶، ((شورای صغیر)) اجرای مراسم قداس به شیوه کاتولیک را در شهر تحریم کرد و فرمان داد که شمایل و پیکرههای مذهبی از کلیساها برچیده شوند. املاک کلیسایی به پروتستانها واگذار شدند تا از آنها برای مقاصد نیکوکارانه، دینی، و فرهنگی استفاده شود. آموزش، اجباری و رایگان گشت و مقررات اخلاقی سختی در شهر به مورد اجرا گذاشته شد. از ساکنان شهر درخواست شد که به انجیل سوگند وفاداری یاد کنند، و کسانی که از حضور در کلیساهای اصلاح شده سر باز میزدند از شهر تبعید شدند. چنین بود شهر ژنو هنگامی که کالون بدان درآمد. فارل در این موقع چهل و هفت ساله بود، و با آنکه مقدر بود یک سال دیرتر از کالون چشم از جهان فرو بندد، در کالون بیست و هفت ساله، سرسختی و بلاغت لازم را برای تحکیم و گسترش اصلاح دینی یافت. کالون مایل نبود رهبری پروتستانهای ژنو را به دوش گیرد، زیرا بر آن بود که زندگی را با تحقیق و مطالعه و نویسندگی به سر آرد. وی

مصاحبت خدا را بیش از نزدیکی به انسان دوست میداشت. ولی فارل، با لحن پیامبران کتاب مقدس، وی را تهدید کرد که هرگاه مطالعات شخصی را به موعظه سخن خدا ترجیح دهد، وی را نفرین خواهد کرد.
کالون سرانجام پیشنهاد وی را پذیرفت. شورای شهر و انجمن کلیسا او را به رهبری دینی ژنو پذیرفتند; و کالون، بیهیچ مراسم رتبهبخشان، با ایراد خطابههایی درباره ((رسالت بولس حواری)) در کلیسای سن پیر، خدمات دینی خویش را در شهر ژنو آغاز کرد (۵ سپتامبر ۱۵۳۶). در همه محافل پروتستان، جز نزد فرقههای اجتماعی افراطی، نفوذ بولس بر پطرس، بنیانگذار فرضی بارگاه رم، چیره بود.
در ماه اکتبر، کالون همراه فارل و ویره به لوزان رفت و در گفتگوهایی که این شهر را به اردوگاه پروتستان پیوست شرکت جست. پس از بازگشت وی به ژنو، کشیشان کلیسای سن پیر تصمیم گرفتند شهر را وقف خدا کنند. اینان، با ایمان به اینکه کتاب مقدس کلمه به کلمه سخن خداست، وظیفه خویش میدانستند که موازین اخلاقی این کتاب را مو به مو در شهر اجرا کنند. اشتغال بسیاری از ساکنان شهر به آوازخوانی، رقص، قمار، میگساری، زنا، و خوشگذرانیهای مشابه دیگر، آنان را مضطرب و هراسان کرده بود. یکی از بخشهای شهر مسکن روسپیان بود که از رئیسه خویش، ملکه روسپیها، فرمان میبردند. نادیده گرفتن این وضع، از نظر فارل آتشین و کالون حساس و باوجدان، در حکم خیانت به خدا بود.
به منظور ایجاد مبانی دینی برای اخلاق و رفتار ساکنان شهر; فارل ((اعترافنامه ایمان و انضباط و کالون کاتشیسم)) معروف خویش را، که به تصویب شورای کبیر رسید (نوامبر ۱۵۳۶)، انتشار دادند. آنان که از قوانین اخلاقی سرپیچی میکردند تکفیر و از شهر رانده میشدند. در ژوئیه ۱۵۳۷، شورا فرمانی صادر کرد که همه ساکنان شهر را ملزم میکرد به کلیسای سن پیر بروند و به اعترافنامه فارل سوگند وفاداری یاد کنند. اجرای هر یک از مراسم آیین کاتولیک چون حمل تسبیح، گرامی داشتن آثار منتسب به قدیسین، و برگزاری اعیاد قدیسین جرم محسوب میشد. زنانی که کلاههای نامناسب به سر مینهادند به کیفر میرسیدند به بونیوار نیز، که تازه از زندان آزاد شده بود، گوشزد کردند که از هرزگی دست شوید. قماربازان را به تنه درخت میبستند و زناکاران را با خفت از شهر میراندند.
ساکنان ژنو که به حکومت کلیسایی، ولی در چهار چوب کیش کاتولیک که اقلیم جنوبی طبیعت آن را معتدل کرده بود، خو گرفته بودند، در برابر نظام دینی سیاسی سختگیر تازه بشدت مقاومت کردند. پاتریوتها، که ژنو را از چنگ اسقف و دوک خارج کرده بودند، برای رهانیدن شهر خویش از سلطه کشیشان سرسخت و متعصب بار دیگر صف آرایی کردند. گروه دیگری از ساکنان ژنو که خواستار آزادی عقیده و مذهب برای همشهریان خویش بودند، و به همین مناسبت به لیبرتنها (آزادیخواهان) معروف شدند، برای برانداخت حکومت تازه با پاتریوتها و کاتولیکهای مخفی همدست شدند. موتلفان نامبرده در انتخابات ۳ فوریه ۱۵۳۸ بیشتر کرسیهای ((شورای کبیر)) را اشغال کردند. شورای تازه به رهبران دینی اخطار کرد که از سیاست دوری جویند. فارل و کالون از فرمان شورا سرپیچی کردند و اعلام کردند که تا ساکنان سرکش شهر وفاداری خویش را به اعترافنامهای که بدان سوگند خورده بودند تجدید نکنند، از اجرای آیین عشای ربانی خودداری میکنند. شورا نامبردگان را از مقام روحانیت عزل کرد (۲۳ آوریل) و به آنان اخطار کرد در ظرف سه روز ژنو را ترک گویند. ساکنان شهر با بر پا ساختن مجالس بزم و سرور از تصمیم شورا ابراز خرسندی کردند. فارل دعوت نوشاتل را پذیرفت و تا آخرین روزهای عمرش در کلیسای این بخش موعظه کرد (۱۵۶۵); بنایی که به احترام وی در اینجا ساخته شد یاد او را زنده نگاه میدارد.
کالون به ستراسبورگ، که شهر آزاد و، تنها تابع امپراطور بود، رهسپار شد و در ((کلیسای بیگانگان)) که اعضای آن بیشتر پروتستانهای فرانسوی بودند، به خدمت پرداخت. این کلیسا سالی ۵۲ گیلدر (۱۳۰۰ دلار) به او میپرداخت. از این روی کالون ناچار شد باری فراهم کردم کسری هزینه زندگی خویش کتابخانهاش را بفروشد و چند دانشجو را در

خانهاش نگاه دارد. چون تجرد را در این وضع برای خود نامناسب تشخیص میداد، از فارل و بوتسر درخواست کرد که برای وی همسری بیابند، و درباره صفات همسر آیندهاش به آنان چنین گفت: ((من از مردان دیوانهای نیستم که چون مفتون زیبایی اندام زنی شدند، از معایب وی چشم میپوشند. تنها زیبایی که مرا میفریبد عفت، وظیفهشناسی، صرفهجویی، شکیبایی، و دلبستگی به تندرستی من است.)) سرانجام، با ایدلت دو بور، بیوه زن تنگدستی که چند فرزند داشت، زناشویی کرد (۱۵۴۰). ثمره این ازدواج فرزندی بود که در کودکی درگذشت. کالون پس از مرگ همسرش (۱۵۴۹)، با عواطف رقیقی که با خشونت و سختگیری ظاهری وی جور نبودند، از او یاد کرده است. کالون پانزده سال باقی عمر را بتنهایی سپری کرد. هنگامی که کالون در ستراسبورگ به سر میبرد، شهر ژنو حوادث تازهای به خود دید. اسقف پیشین ژنو، که تبهید فارل و کالون وی را تشجیع کرده بود، تصمیم گرفت پیروزمندانه به کلیسایش بازگردد; و برای آنکه زمینه را برای بازگشت خویش آماده کند، یا کوپر سادولتو را بر آن داشت که رساله به ژنویان را بنویسد و ساکنان ژنو را به رجعت به آیین کاتولیک تشویق کند (۱۵۳۹). سادولتور کاردینال و اومانیستی بلند همت بود و فضایل اخلاقی کم نظیری داشت. وی قبلا به پاپ توصیه کرده بود که با پروتستانها به مهربانی رفتار کند، و هنگام کشتار والدوسیان، گروهی از آنان را که با کارپانراس، پناه برده بودند زیر بال حمایت خویش گرفته بود (۱۵۴۵). وی، به زبان لاتینی شیوایی که نزد بمبو آموخته بود، نامهای مشتمل بر بست صفحه خطاب به ((برادران، حکام، سنا، و شارمندان گرامی ژنو)) نوشت و به آنان اندرزهای سیاسی و دینی داد. او در این نامه یادآور انشعاب سریع نهضت پروتستان به گروههای متخاصم و به رهبری صنعتگران، که به زعم وی تشنه قدرت بودند، شد; و پس از قیاس آیین پروتستان با وحدت و یکپارچگی دیرین کلیسای رم، پرسیده بود که آیا خردمندانه نیست که برای کشف حقیقت، به جای توسل به فرقهای که خود گرفتار تضاد و تشتت است، به تعلیمات کلیسای کاتولیک رومی، که نتیجه تجارت قرون متوالی و پدیده شوراهای کلیسایی متشکل از مردان متفکر است، روی آوریم. سادولتو همچنین به ساکنان ژنو وعده داده بود که از هیچ کمکی به آنان فروگذار نخواهد کرد.

شورای شهر ژنو از تعارفات کاردینال سادولتو سپاسگزاری کرد و پاسخ نامه وی را به آینده موکول کرد; ولی کسی از در ژنو توانایی آن نبود که با کاردینال زورآزمایی کند یا به نامه لاتینی شیوای وی پاسخ دهد. در همین هنگام، گروهی از ساکنان ژنو لزوم الغای مقررات ناشی از اعترافنامه ایمان و انضباط را، که بدان سوگند وفاداری یاد کرده بودند، به میان کشیدند; و چنین مینمود که ژنو آماده بازگشت به آیین کاتولیک است. کالون، با توجه به آشفتگی شهر ژنو، به بیانیه کاردینال پاسخ گفت و با همه توانایی ذهنی و قلمی خویش از جنبش اصلاح دینی دفاع کرد. وی ادب، را با ادب و بلاغت سخن را با بلاغت پاسخ گفت، ولی از معتقدات دینی خویش حتی یک گام بازنگشت. کالون به این ادعای کاردینال که سرکشی و قیام بر ضد کلیسای کاتولیک رومی از جاه طلبی شخصی ریشهگرفته است پاسخ داد; او اظهار نمود که هر گاه به کلیسای نامبرده وفادار میماند، از آسایش و ایمنی بیشتری برخوردار میشد، وی تایید کرد که کلیسای کاتولیک رومی به دست آفریدگار بنیانگذاری شده است، ولی افزود که تبهکاری پاپهای روزگار رنسانس کلیسا را سرسپرده ضد مسیح کرده است. او، بر خلاف آنچه سادولتو میاندیشید، تعلیمات کتاب مقدس را برتر و اصیلتر از مصوبات شوراهای کلیسایی خواند. کالون از اینکه فساد و آلودگی کلیسای کاتولیک رومی به پراکندگی کلیسا انجامیده است اظهر تاسف کرد، ولی گفت که برای دردهای کلیسا چارهای جز این نبوده است، و در پایان نامه اظهار داشت که هرگاه کاتولیکها و پروتستانها برای تصفیه معتقدات، آیینها، و کارکنان کلیساهای مسیحی همکاری کنند، مسیح آنان را، با پذیرفتن نزد خویش در آسمان، پاداش خواهد داد. این نامه شیوا و نافذ کالون، با آنکه پارهای از فضایل پاپهای دوران رنسانس را نادیده گرفته، از نظر ادب و وقار در میان مشاجرات قلمی آن روزگار کم نظیر است. لوتر پس از خواندن نامه کالون در ویتنبرگ، آن را چون ضربه شکنندهای که بر

سرکاردینال فرود آمده است ستود و فریاد برآورد: ((از اینکه میبینم خداوند مردانی را برانگیخته است... تا پیکاری را که به دست من علیه ضد مسیح آغاز شد به پایان رسانند از خرسندی در پوست نمیگنجم.)) نامه کالون در شورای ژنو چنان اثر بخشید که به دستور شورا این نامه همراه نامه کاردینال به هزینه شهر چاپ و منتشر شد (۱۵۴۰) شورا اکنون نگران بود که نکند با تبعید کالون تواناترین رهبر اصلاح دینی سویس را از خود رانده باشد.
عوامل دیگری نیز نگرانی شورا را دان میزدند. کشیشانی که به جای فارل و کالون گماشته شده بودند از نظر انضباط و توانایی سخنوری برازنده مقام خویش نبودند. چون اینان نزد مردم آبرویی نداشتند، ساکنان ژنو زندگی بیبند و بار روزگار قبل از آغاز اصلاح دینی را از سر گرفتند. قماربازی، میگساری، نزاعهای خیابانی، و زنا بار دیگر در شهرهای شایع شدند; مردم آشکارا آوازهای هرزه و هوسانگیزی سردادند و با بدنهای برهنه در معابر نمایان شدند. از چهار کلانتری که در توطئه تبعید فارل و کالون دست داشتند یکی به جرم ارتکاب قتل به مرگ محکوم شد، دو تن دیگر یکی برای جعل سند و دیگری به اتهام خیانت تحت تعقیب قرار گرفتند، و نفر چهارم هنگامی که میخواست از چنگ مقامات انتظامی بگریزد، کشته شد. آشفتگی ژنو، که قهرا بازرگانی شهر را مختل میکرد، بازرگانانی را که بر شورا تسلط داشتند هراسان ساخته بود. اعضای شورا نیز از بیم از دست دادن مقام خویش، یا تکفیر احتمالی، تمایل نداشتند که حکومت شهر را بار دیگر به دست اسقفی بسپارند. از این رو، این اندیشه اندک اندک در میان اکثریت اعضای شورا قوت گرفت و کالون را به ژنو بازگردانند.
در روز اول مه ۱۵۴۱، شورا حکم تبعید فارل و کالون را باطل ساخت و از آنان به نیکی یاد کرد. برای ترغیب کالون به بازگشت به ژنو و به دست گرفتن رهبری دینی این شهر، نمایندگانی یکی پس از دیگری به ستراسبورگ فرستاده شدند. فارل از اینکه دعوتنامه مشابهی دریافت نکرده بود کینه ژنو را به دل نگرفت، و به منظور ترغیب کالون برای بازگشت به ژنو، جوانمردانه با فرستادگان این شهر همکاری کرد ولی کالون، که در ستراسبورگ دوستان فراوان یافته و مسئولیتهای بسیاری به دوش گرفته بود، بازگشت به ژنو را سرآغاز زندگی پر درد و رنج میشمرد و میگفت: ((در سراسر جهان از جایی به اندازه ژنو بیمناک نیستم.)) سرانجام، حاضر شد که از ژنو دیداری کند; ولی چون به آنجا رسید (۱۳ سپتامبر ۱۵۴۱)، ساکنان شهر با چنان گرمیی وی را پذیرفتند و آنچنان از او پوزش خواستند و برای تامین نظم و آرامش شهر و پیروی از تعلیمات انجیل به او وعده همکاری دادند که کالون نتوانست خواهش آنان را نادیده بگیرد. در روز ۱۶ سپتامبر به فارل نوشت: ((سرانجام آرزویتان برآورده شد و من در اینجا ماندگار شدم. امیدوارم خداوند برکت خویش را از من دریغ ندارد.))

IV– مدینه الاهی

میانه روی کالون، در نخستین سالهای پس از بازگشت به ژنو، همه ساکنان این شهر را جز، معدودی، پشتیبان وی ساخت. برای اداره کلیسای سن پیر و دیگر کلیساهای شهر، هشت تن کشیشیار در اختیار وی نهاده بودند. وی روزی دوازده تا هجده ساعت از وقت خویش را به ایراد وعظ و خطابه، رسیدگی به امور اداری، تدریس الاهیات، سرپرستی کلیساها و آموزشگاه‌ها، راهنمایی شوراهای شهری، و وضع مقررات اجتماعی و آیینهای نماز کلیسایی صرف میکرد. کالون در خلال این اشتغالات کتاب مبادی خویش را بسط داد، تفسیرهایی بر کتاب مقدس نوشت، و به مکاتبات خویش ادامه داد. نامه‌هایی که وی نوشته است اندکی از نامه‌های اراسموس کمترند، ولی در شیوایی و فصاحت بر آنها برتری دارند. او بسیار کم غذا میخورد، کم میخوابید، و مرتب روزه میگرفت. جانشین و نویسنده زندگینامه او، تئودور دوبز، در شگفت بود که چگونه مرد کوچک اندامی چون کالون از عهده این همه کار، آن هم کارهای متنوع و ناجور، برآمده است.

نخستین اقدام کالون، پس از بازگشت به ژنو، تجدید سازمان کلیسای اصلاح شده بود. ((شورای صغیر))، به درخواست وی، مجمعی را مرکب از پنج کشیش و شش تن از اعضای شورا، به ریاست کالون، مامور تدوین آیین نامهای برای کلیسا کرد. ((آیین نامه کلیسا)) که به دست این مجمع تدوین شد و پارهای از اصول آن هنوز اساس تشکیلات کلیساهای اصلاح شده و پرسیبتری اروپا و امریکا را تشکیل میدهند، در روز ۲ ژانویه ۱۵۴۲ به تصویب شورای کبیر رسید. این آیین نامه اداره امور کلیسا را به دست کشیشان، معلمان، ریش سفیدان غیر روحانی، و شماسان سپرد. روحانیان ژنو سازمانی به نام ((انجمن مقدس)) تشکیل دادند که وظیفه آن، گذشته از سرپرستی کلیساهای شهر، پرورش کشیشان تازه بود. از آن پس، هیچ کشیشی حق نداشت بدون اجازه این انجمن در کلیساهای ژنو وعظ کند. برای اشتغال به خدمت در کلیسا، هر کشیشی ملزم بود علاوه بر کسب اجازه از انجمن مقدس، موافقت شوراهای شهری و کلیساهای مربوطه را نیز جلب کند، و مانند سابق از طرف اسقف به کشیشی گمارده نمیشد. کشیشان کلیسای اصلاح شده، با آنکه چون روحانیان کلیسای کاتولیک رومی برای خویشتن قدرت مافوق بشری قایل نبودند، و از سویی نیز آئیننامه کلیسا آنان را از حق اشتغال به کارهای غیر دینی محروم کرده بود، عملا چنان قدرتی یافتند که هیچ فرد روحانی، پس از کاهنان ادوار اولیه تاریخ اسرائیل، از آن برخوردار نبوده است.
کالون میگفت که قوانین هر کشور مسیحی باید از کتاب مقدس ریشه گیرد; کشیشان برای تفسیر کتاب مقدس واجد صلاحیتند; و دستگاه حکومت ملزم است قوانین کتاب مقدس را، آن گونه که روحانیان در مییابند و تفسیر میکنند، به کار بندد. قبول این نظریات قطعا برای اعضای کاردان و واقعبین شوراهای ژنو دشوار بود، ولی از آنجا که نظم و آرامش را برای رونق اقتصادیات شهر ضروری میشمردند، اجبارا بدانها تن در دادند. بدین سان، حکومت دینی که به دست روحانیان اداره میشد، در طول ربع قرن، در شهر ژنو جایگزین اولیگارشی طبقه بازرگان و سرمایهدار شد.
مجری تصمیمات این حکومت دینی هیئت اجراییهای بود مرکب از پنج کشیش و دوازده ریش سفید غیر روحانی که همگی توسط شورای کبیر برگزیده میشدند. از آنجا که کشیشان تا پایان دوره کشیشی خویش، و ریش سفیدان تنها یک سال، در هیئت عضویت داشتند، تصمیمات هیئت، در مواردی که پیوند مستقیمی با امور مالی و تجاری نداشتند، توسط اعضای روحانی آن اتخاذ میشدند. این هیئت حق انعقاد مراسم نیایش و نظارت بر رفتار ساکنان شهر را به خویشتن اختصاص داده بود; از طرف هیئت اجراییه، سالی یک بار یک کشیش و یک رهبر به خانوادههای شهر سرکشی میکردند، هیئت حق داشت هر کسی را برای بازخواست احضار کند، خطاکاران را آشکار تنبیه یا تکفیر کند، و از شورا تقاضا کند آنانی را که از کلیسا طرد میشوند از شهر براند. کالون رهبر این هیئت بود، و از سال ۱۵۴۱ تا هنگام مرگش (۱۵۶۴) مقتدرترین شخص ژنو به شمار میرفت. وی فرمانروایی مستبدانه خویش را بر ساکنان ژنو به نیروی اراده و خصلت شخصی تحمیل کرده بود. نه با اتکای به زور یا قانون. ایمان راسخ وی به درستی رسالتش، و سرسپردگی کامل او به وظیفهای که به دوش گرفته بود، چنان نیرویی به او داده بودند که کسی نمیتوانست در برابر آن ایستادگی کند. هرگاه ایلدبراندو میتوانست سری از گور درآورد و ژنو زمان کالون را نظاره کند، از اینکه با فرمانروایی کلیسا بر دولت آرزوی او سرانجام تحقق یافته بود، خشنود می گشت.
روحانیان، با استفاده از قدرت نامحدودی که به دست آورده بودند، نخست برای مجامع دینی مقرراتی وضع، و فرمانی به این مضمون صادر کردند: ((همه افراد خانوادهها، جز آنانی که برای پرستاری کودکان یا مواظبت از احشام خویش مجبورند در خانه بمانند، باید در مجامع دینی روزهای یکشنبه حضور یابند. هرگاه در طی هفته وعظی در یک از کلیساهای شهر ایراد شود، کسانی که فرصت دارند باید به کلیسا بروند. (کالون هفتهای سه تا چهار بار در کلیساهای ژنو وعظ میکرد.) هرگاه کسی پس از آغاز موعظه به کلیسا برسد، نخست به او اخطار خواهد شد، و اگر به تاخیر خویش ادامه دهد، به پرداخت جریمه محکوم خواهد گشت.)) کسی در شهر ژنو مجاز نبود به دلیل داشتن عقیده

دینی متفاوت از مجامع دینی پروتستان غیبت کند. کالون، از نظر انکار آزادی عقیده، از مستبدترین پاپها نیز سختگیرتر بود. اصل آزادی عقیده و دین، که جنبش پروتستان را برپا ساخت، به دست بزرگترین قانونگذار پروتستان زیر پا نهاده شد. کالون، که شاهد پراکندگی پروتستانها به صدها فرقه و دسته گوناگون بود و انقسام کیش پروتستان را به شاخه‌هایی بیشتر پیش بینی میکرد، به هیچ یک از فرقه‌های مسیحی، جز فرقهای که خود رهبر آن بود، در شهر ژنو مجال فعالیت نمیداد. در آنجا جمعی عالم دینی حق داشتند به سلیقه خویش اعتقادنامهای تنظیم کنند، و آن دسته از ساکنان ژنو که نمیخواستند این اعتقادنامه را بپذیرند باید شهر را ترک میکردند. غیبت مستمر از مجامع دینی پروتستان یا شرکت نکردن در آیین قربانی مقدس جرمی درخور کیفر بود. بدعت یا ناسازگاری با معتقدات رسمی کلیسا بار دیگر توهین به خدا و خیانت به دولت به حساب آمد و بدعتگذاران به مرگ محکوم شدند. آیین کاتولیک که این نظریه را درباره بدعت شایع کرده بود، اکنون خود مظهر بدعت به شمار آمد. در فاصله سالهای ۱۵۴۲ تا ۱۵۶۴، به جرم سرپیچی از قوانین تازه شهر، پنجاه و هشت تن به مرگ محکوم و هفتاد و شش تن از ژنو تبعید شدند. در ژنو نیز، چون جاهای دیگر، جادوگری از گناهان کبیره محسوب میشد، چنانکه تنها در یک سال، به صلاحدید و در خواست هیئت اجراییه، چهارده جادوگر را به اتهام اینکه به یاری شیطان شهر را به طاعون آلودهاند آتش زدند. هیئت اجراییه دین را از اخلاق و کردار تفکیک نمیکرد، زیرا معتقد بود که ثمره دینداری پاکی کردار و فضیلت اخلاقی است. کالون، که خود مردی ریاضتکش و سختگیر بود، آرزوی ایجاد جامعه ای را در سر می پروراند که نظم و انضباط و پاکی آن گواه بر درستی معتقدات دینی وی باشد و آیین کاتولیک را، که رم را کانون فساد و خوشگذرانی ساخته بود، رسوا کند. کالون نظم و انضباط را چون ستون فقرات شخصیت میدانست و معتقد بود که انسان به یاری آن میتواند از زیر بار پستی و دنائت طبیعت بشری قد راست کند و بر نفس خویش چیره شود. از روحانیان انتظار داشت که نمونه پاکی و راستی باشند. میگفت که روحانیان حق دارند زناشویی کنند و فرزندانی بار آورند، ولی باید از شکار، قمار، خوشگذرانی، سوداگری، و هر گونه سرگرمی غیر دینی بپرهیزند و اجازه دهند که سران کلیسا همه ساله به اخلاق و کردار آنان رسیدگی کنند.

برای نظارت بر رفتار مسیحیان عادی، مقرر شد که هر سال یکی از رهبران عضو هیئت اجراییه در بخشی از شهر که به وی واگذار شده بود، به خانه‌های مردم سرزند و درباره همه شئون زندگی آنات تحقیق کند. هیئت اجراییه و شورای شهر متفقا بر رفتار مردم نظارت میکردند و میکوشیدند تا ساکنان شهر را از وقت گذرانی با قمار، ورقبازی، هتک حرمت مقدسات، میگساری، رفت و آمد زیاد به مهمانخانه‌ها، رقص (که در آن هنگام با بوسه و هماغوشی همراه بود)، خواندن آوازهای ناپسند غیر دینی، افراط در مهمانداری، تجمل، و بیبند و باری در لباس پوشیدن باز دارند. مقامات شهری حتی رنگ و مقدار پوشاک مردم و شماره بشقابهایی را که هنگام صرف خوراک به کار میرفتند محدود و مشخص کرده بودند. آرایش پیکر زنان به جواهر و گلابتون مذموم بود. زنی را از آن روی که گیسوی خویش را به طرز ناپسند و هوسانگیزی بلند ساخته بود، به زندان افکندند.

نمایشنامه‌ها را نخست به موضوعهای دینی محدود، و سپس اجرای هر گونه نمایشی را در شهر تحریم کردند. دادن نام قدیسین کلیسای کاتولیک رومی به نوزادان ممنوع شد، و مقامات شهر مردم را تشویق میکردند که نام فرزندانشان را از میان نامهای کتاب عهد قدیم برگزینند. پدری که اصرار میورزید فرزندش را، به جای ابراهیم، کلود بنامد زندانی شد. مقامات پروتستان سنت سانسور مطبوعات را از کاتولیکها گرفتند و تشدید کردند (۱۵۶۰). نشر مطبوعات حاوی تعلیمات دینی غلط یا کتابهایی که مضامین آنها برای اخلاق مردم زیانبخش تلقی میشدند، تحریم گشت. چندی بعد، نشر رسالات مونتنی و امیل روسو را نیز منع کردند. بدگویی از کالون یا روحانیان شهر جرم محسوب میشد. کسانی که این مقررات را نقض میکردند، بار اول، توبیخ میشدند; در صورت تکرار، به پرداخت جریمه

محکوم میگشتند; و هرگاه به تخلف خویش ادامه میدادند، بازداشت یا تبعید میشد. کیفر فاحشگی تبعید یا خفگی در آب، و مجازات زنا، کفرگویی، یا بت پرستی مرگ بود. در یک مورد استثنایی، کودکی را که والدین خویش را مضروب کرده بود سر بریدند. در سالهای ۱۵۵۸ و ۱۵۵۹ چهارصد و چهارده تن، به اتهام سرپیچی از مقررات اخلاقی، تحت تعقیب قرار گرفتند; و در فاصله سالهای ۱۵۴۲ تا ۱۵۴۶ هفتاد و شش تن از ساکنان شهر تبعید، و پنجاه و هشت تن اعدام شدند. جمعیت ژنو در این هنگام در حدود ۲۰۰۰۰ تن بود.

در اینجا نیز چون شهرهای دیگر قرن شانزدهم، متهمان را برای اخذ سند و گرفتن اعتراف زجر و شکنجه می دادند. برای امور آموزشی، اجتماعی، و اقتصادی نیز مقرراتی وضع شد. کالون چند آموزشگاه و یک آکادمی تاسیس کرد و برای یافتن معلمان ورزیده لاتینی، یونانی، عبری، و الاهیات در اروپای باختری به کاوش پرداخت. وی همچنین کشیشان جوانی پرورش داد که انجیل مسیح را، با همان شور و حرارت و از جان گذشتگی یسوعیان در آسیا، در فرانسه، هلند، اسکاتلند، و انگستان تبلیغ میکردند. در طول یازده سال (۱۵۵۵۱۵۶۶) صد و شصت و یک مبلغ دینی از ژنو به فرانسه فرستاده شدند که بسیاری از آنان، هنگام شهادت، سرودهای هوگنوها را میخواندند. کالون ترکیت جامعه از طبقات اجتماعی را طبیعی میشمرد و در قانونش نوع پوشاک و حدود فعالیت هر یک از طبقات شهر ژنو را تعیین کرده بود. از هر کسی انتظار داشت که با موقعیت اجتماعی خویش بسازد و، بدون حسد به دیگران و شکایت از وضع اجتماع، وظایفی را که مقام اجتماعی وی به عهدهاش نهاده است به جای آورد. دریوزگی در شهر ژنو ممنوع شد و برای دستگیری از تنگدستان و نیازمندان سازمانهای خیریه تاسیس شدند.

ارجی که آیین کالونی به پرکاری، هوشیاری، پشتکار، و صرفهجویی میداد شاید یکی از موجبات رشد و گسترش صنعت و بازرگانی جوامع پروتستان بوده باشد، ولی روی پیوند آیین کالونی با رشد سرمایهداری بیش از حد تکیه کردهاند. سرمایهداری در فلورانس و فلاندر کاتولیک قبل از روزگار اصلاح دینی، در ژنو زمان کالون، رشد کرده بود. کالون اصالت فرد را در امور اقتصادی، چون در امور دینی و اخلاقی ناچیز می گرفت.

واحد اجتماعی، به دیده وی، به جای فرد آزاد (که بنیان انقلاب لوتر را تشکیل میداد)، جامعه کشور، شهری بود که قوانین و نظامات شاقی همه ساکنانش را به هم میپیوستند. ادراک وی از وابستگی انسان به اجتماعی که در آن به سر میبرد در خلال نوشته او بروشنی به چشم میخورد: ((عضو جامعه مسیحی حق ندارد دارایی خویش را از آن خود بپندارد و آن را به رفع نیازمندی خصوص خویش اختصاص دهد. او دارایی خویش را با همه اعضای جامعه در میان مینهد و برای خویشتن نفعی جز آنچه همه جامعه از آن برخوردار میشود منظور نمیدارد.)) کالون به سوداگریی که منظور آن استفاده شخصی بود، یا به گردآوری مال و ثروت از راههای جابرانه، روی خوش نشان نمیداد. مانند گروهی از نظریهپردازان اواخر قرون وسطی، رباخواری را مجاز میشمرد، ولی بهره وام را به پنج درصد محدود میکرد و مصرا میگفت که در صورت نیازمندی افراد یا جامعه وام باید بدون بهره پرداخت شود. هیئت اجرائیه، با موافقت وی، محتکران، انحصارگران، و صرافانی را که با بهره سنگینی به مردم وام میدادند توبیخ کرد. کالون بهای خوراک، پوشاک، و عمل جراحی را در شهر ژنو تثبیت کرد. هیئت اجراییه سوداگرانی را که خریداران خویش را میفریفتند کسانی را که اوزان و اندازهها را به نفع خویش تغییر میدادند، و پارچه فروشانی را که پارچه را کوتاه میبریدند به کیفر میرساند. گاهی حکومت شهر ژنو به طرف سوسیالیسم دولتی کشیده میشد، چنانکه انجمن مقدس برای اداره بعضی از صنایع راسا بانکی بنیاد نهاد.

با این وصف پیوند آیین کالونی را با تجارت و سرمایهداری نمیتوان نادیده گرفت. برای کالون امکان نداشت با جلوگیری از گسترش بازرگانی ژنو که هستی آن در گرو تجارت بود، به رهبری خویش ادامه دهد. از این روی، خویشتن را با واقعیات آشنا کرد و بهره وام را تا ده درصد افزایش داد; به دولت سفارش کرد که برای تاسیس یا

گسترش کارگاه‌های خصوصی بافندگی و ابریشمبافی به سرمایهداران وام بدهد. مراکز صنعتی اروپا، چون آنورس، آمستردام، و لندن، به آیین تازه، که مقتضیات اقتصاد نو را دریافته بود، گرویدند. آیین کالونی طبقات متوسط را زیر بال و پر خویش گرفت و همگام با آنها گسترش یافت.
نظام حکومتی کالون برای شهر ژنو چه نتایجی به بار آورد قدر مسلم این است که تحمل این نظام برای ساکنان ژنو دشوار بوده است، زیرا در سراسر تاریخ جهان هیچ شهری این گونه قیود اخلاقی سخت و انعطاف ناپذیر به خود ندیده است. دستهای از ساکنان ژنو تا سرحد طغیان با نظام کالون بنای مخالفت نهادند. ولی، چنانکه پیداست، متنفذان شهر، با توجه به نیاز مبرم ساکنان ژنو به مقررات اخلاقی، از نظام کالون پشتیبانی می کردند.
گروهی از هوگنوهای فرانسه و پروتستانهای دیگری که به شهر ژنو رخنه کرده بودند فرمانروایی کالون را تقویت میکردند. محدودیت نظام کالون به شهر ژنو و نواحی اطراف آن، بیگمان، از موجبات کامیابی این نظام بوده است. خطر تجاوز خارجی (از جانب ساووا، ایتالیا، فرانسه، و امپراطوری) ثبات سیاسی و فرمانبرداری ساکنان ژنو را از دولت اجتنابناپذیر میکرد; به عبارت دیگر، خطر خارجی ثبات داخلی را استحکام میبخشید.
برناردینو اوکینو، پروتستان ایتالیایی که به ژنو پناه برده بود، نتایج رهبری کالون را، که خود شاهد آن بوده است، چنین توصیف می کند:
از دشنام و سوگند، بیعفتی، توهین به مقدسات، زنا، و زندگی ناپاک، که در بسیاری از جاهایی که من در آن زیستهام دامنگیر مردمند، در اینجا اثری به چشم نمیخورد. در اینجا دلال محبت و روسپی وجود ندارند. مردم خویشتن را با سرخاب نمیآرایند و جامه‌های ناشایست به تن ندارند. ساکنان شهر به قمار سرگرم نیستند.
وجود سازمانهای خیریه تنگدستان را از دریوزگی بینیاز کرده است. مردم، همان گونه که مسیح اندرز داده است، یکدیگر را برادرانه راهنمایی میکنند، دعوا، خرید و فروش مقامات کلیسایی، آدمکشی، و دستهبندی از شهر رخت بر بسته و جای خود را به آرامش و نیکخواهی سپرده است. در اینجا آوای ارگ، ناقوس کلیسا، و آوازهای خیابانی به گوش نمیرسد. و]در کلیساها[شمعها و یادگار قدیسان، مشعلهای فراوان، شمایل و پیکره‌های دینی، قبه‌ها و رداهای مزین، نمایشهای هرزه، و مراسم و تشریفات خشک به چشم نمی خورند.
بتپرستی کلیساها را ترک گفته است. اسناد شورای کبیر، که به دست ما رسیده است، گزارش اوکینو را از وضع شهر ژنو تایید نمیکنند. این گزارشها گواه بر وجود کودکان زنازاده بسیار، کودکان متروک، زناشوییهای اجباری، و صدور احکام مرگند. داماد کالون و نادختری وی از کسانی بودند که به جرم ارتکاب زنا محکوم شدند. با وجود این باز در سال ۱۶۱۰ به والنتین آندرئا، کشیش لوتری اهل وورتمبرگ، برمیخوریم که بر وضع دلپسند شهر ژنو رشک می ورزد: هنگام دیدار ژنو، به چنان اجتماع در خور ستایشی برخوردم که تا جان دارم آن را فراموش نخواهم کرد و آرزوی زیستن در چنین جامعهای را از دل نخواهم راند. در این شهر نه تنها جمهوری کامل وجود دارد، بلکه چنان انضباطی حکمفرماست که به اولیای شهر امکان میدهد همه هفته بر رفتار شارمندان، حتی بر کوچکترین تخطیات آنان رسیدگی و نظارت کنند... در اینجا دشنام دادن و سوگند خوردن، قماربازی، تجمل، و دشمنی و کینهتوزی، ممنوع است، و گناهان بزرگتر بندرت از مردم سر میزنند. برای مسیحیت چه زیوری برتر از این پاکی اخلاقی! با چشمان اشکبار باید سوگواری کنیم که خود ما (آلمانیها) در طلب چنین اجتماعی بودهایم، ولی آن را به فراموشی سپردهایم. اگر به خاطر اختلاف دینی نبود، تا پایان عمر در ژنو میزیستم.

۷- مناقشات کالون

مکتب الاهیات کالون نمودار خوی و سیرت اوست. تصویر رنگ روغن او در کتابخانه دانشگاه ژنو، وی را با چهره رازورانه افسرده و سختگیر، رنگ تیره پریده، ریش سیاه کوتاه، پیشانی بلند، و چشمانی گستاخ ولی نافذ نمایش

میدهد. انسان با دیدن این تصویر دچار شگفتی میشود که چگونه مردی با چنین جثه ریز و نحیفی توانسته است اداره و رهبری شهری را به دوش گیرد; ولی در این جثه نحیف، هوش سرشار، اراده شکستناپذیر، و شاید هم عزمی راسخ برای دست یافتن به قدرت نهفته بود. هوش کالون وی را در الاهیات پروتستان به مقام توماس آکویناس رساند. حافظه او مغشوش ولی تیز بود. ولی از این روی که در درستی علم احکام نجوم تردید داشت، زودتر از زمان خویش چشم به جهان گشوده بود; ولی از این نظر که اندیشههای کوپرنیک را رد میکرد، به زمان خویش تعلق داشت. کالون از آن جهت که بسیاری از رویدادهای جهان را (چون لوتر) به شیطان نسبت میداد، و ارث سنتهای کهن بود. کمرویی وی بر شجاعت و حجب و حیایش بر غرور فطری او سایه افکنده بودند. افتادگی و فروتنی وی در برابر آفریدگار گاهی موجب میشد که با مردم آمرانه رفتار کند. او، در برابر انتقاد، بیش از اندازه حساس و بیتاب بود و، چون کسی که میپندارد هرگز خطایی از او سر نمیزند، خردهگیری دیگران را نمیتوانست تحمل کند. رنجوری و خستگی ناشی از پرکاری گاهی وی را تندخو میساخت، و این تندخویی به صورت گفتارهای بلیغ و آتشین خودنمایی میکرد. به بوتسر گفته بود که قادر نیست ((جانور سرکش خشم)) را رام سازد. کالون دارای چنان طبع شوخی نبود که اطمینان به خویشتن را در وی تعدیل کند، و آنچنان زیبایی را در نمییافت که آثار هنری کلیسا را از گزند مصون دارد. با این حال، پیروانش را اندرز میداد که زندگی را به خوشی و خرمی به سر آرند، خویشتن را با تفریحات بیزیانی چون بولینگ و لیس بازی سرگرم کنند، و به اعتدال شراب بنوشند. او دوستی مهربان و خونگرم، و در همان حال دشمنی سرسخت و آتشین و انتقامجو بود. خدمتگزارانش از او بیمناک بودند، ولی کسانی که وی را خوب میشناختند مهر او را به دل داشتند. از نظر روابط جنسی، زندگی وی پاک و منزه بود. بسادگی میزیست، کم میخورد، روزه میگرفت بیآنکه قصد خودنمایی داشته باشد در شبانه روز بیش از شش ساعت نمیخوابید، در روزهای تعطیل کار میکرد، و همه اوقات خویش را به کارهایی میسپرد که به نظرش برای خدمت به خدا ضرورت داشتند. او از قبول مزد اضافی سرباز میزد، ولی از هیچ کوششی در گردآوری پول برای تنگدستان فروگذار نمیکرد. پاپ پیوس چهارم درباره وی چنین گفته است: ((نیروی این مرد از دین برگشته از اینجا ریشه میگرفت که پول هیچ گاه وی را نمیفریفت. اگر من چنین خدمتگزارانی میداشتم، قلمرو خویش را به سراسر جهان گسترش میدادم.)) مردی با حمیت و مردانگی کالون طبعا دشمنان بسیار داشت. او با سرسختی، و با زبان ستیزه جوی زمان، با دشمنان در میافتاد و آنا را رذل، سبک مغز، سگ، الاغ، گراز، و جانور گندیده میخواند. اطلاق چنین صفاتی به دشمنان بیشتر زیبنده سبک نگارش مجادله جوی لوتر بود، تا انشای لاتینی باوقار او. ولی هنگام قضاوت درباره رفتار کالون با دشمنان، نباید از یاد برد که عواملی بودند که خشم وی را برمیافروختند، چنانکه روزی ژروم بولسک، راهب پیشین فرانسوی، در کلیسای سن پیر به میان سخنان کالون دوید و نظریه تقدیر ازلی وی را توهینی به آفریدگار خواند. کالون با استناد به کتاب مقدس به او پاسخ داد، و ماموران انتظامی بولسک را دستگیر کردند. هیئت اجراییه وی را به بدعتگذاری متهم کرد; و شورای کبیر بر آن بود که وی را به مرگ محکوم کند; ولی هنگامی که نظریه عالمان الاهی زوریخ، بال، و برن در این باره خواسته شد آنان با اعدام وی مخالفت ورزیدند. برن توصیه کرد درباره مسائلی که درک آنها برای انسان دشوار است با احتیاط قضاوت شود، و بولینگر به کالون گوشزد کرد که ((بسیاری از مردم با نظریه تقدیر ازلی متضمن در رساله مبادی تو موافق نیستند و از آن چون بولسک نتیجه میگیرند.)) شورای کبیر به تبعید بولسک اکتفا کرد (۱۵۵۱); بولسک به فرانسه و به آیین کاتولیک بازگشت.

از همه جالبتر مناقشه کالون با یوآخیم و ستفال بود. این کشیش لوتری اهل هامبورگ نظریه تسوینگلی و کالون را دایر به اینکه مسیح تنها روحا در آیین قربانی مقدس حضور دارد ((کفر شیطانی)) خواند و اظهار داشت که عالمان الاهی سویس را نه با قلم و استدلال; بلکه با تازیانه حکام باید سرکوب کرد. پاسخ کالون به او چنان تند بود که

مصلحان همکیش او در زوریخ، بال، و برن از امضای آن خودداری کردند. با این حال، کالون پاسخ خویش را منتشر کرد. وستفال وتنی چند از پیروان لوتر متقابلا به کالون حمله کردند. کالون آنان را ((بوزینه‌های لوتر)) خواند و پاسخ مستدلی که به آنان داد پارهای از سرزمینهای لوتری آلمان، چون براندنبورگ، پالاتینا، بخشهایی از هسن، برمن، آنهالت، و بادن را پیرو اندیشه‌های عالمان الاهی سویس و کلیسای اصلاح شده ساخت. تنها سکوت ملانشتون (که نهانی با کالون موافق بود)، و پژواک غریو خروشان لوتر پس از مرگش ساکنان مناطق لوتری دیگر آلمان را از گرایش به آیین کالونی باز داشت.

کالون تازه از این مناقشات رهایی یافته بود که با گروهی از افراطیون روبه رو شد که اخیرا از ایتالیای ضد اصلاح دینی به سویس گریخته بودند. کایلیوس سکوندوس کوریو، که در لوزان و بال تدریس میکرد، با اعلام اینکه شماره نجات یافتگان که شامل کافران نیز میشد بسی بیش از کسانی است که به عذاب ابدی گرفتار خواهند، شد کالون را بر آشفته ساخت. لایلیوس سوکینوس، فرزند فقیه سرشناس ایتالیایی، در زوریخ مسکن گزید; وی برای آنکه مضامین کتاب مقدس را بهتر درک کند، به فراگرفتن زبانهای یونانی، عربی، و عبری پرداخت. و پس از تحصیل بسیار، ایمان خویش را به تثلیث، تقدیر ازلی، گناهکاری ذاتی، و کفاره شدن مسیح از دست داد. وی بیایمانی خویش را با کالون در میان نهاد، و کالون تا آنجا که میتوانست به مشکلات فکری او پاسخ داد.

سوکینوس تعهد کرد که بیایمانی خویش را بر ملا نکند، ولی چندی بعد به اعدام سروتوس اعتراض کرد، بدینسان به مردم انگشت شماری پیوست که در آن روزگار پرجوش و خروش از آزادی دینی دفاع می کردند. در شهری که دین و حکومت درهم آمیخته بودند، برخورد مداوم میان کالون و پاتریوتها و لیبر تنها، که روزی کالون را از شهر خویش بیرون رانده بودند و اکنون از بازگشت وی به ژنو اندوهگین بودند، طبیعی و احتراز ناپذیر بود. پاتریوتها با ملیت فرانسوی کالون و همچنین با دارو دسته او مخالف بودند، معتقدات دینی او را نکوهش میکردند، وی را قابیل میخواندند، و سگانشان را کالون مینامیدند. آنان در خیابانهای شهر کالون را تحقیر و استهزا میکردند، و شاید همانها بودند که یک شب، پنجاه تیر در کنار خانه او رها کردند. لیبرتنها ایمان خویش را بر وحدت وجود استوار ساخته بودند و به شیطان، فرشتگان، باغ عدن، کفاره شدن مسیح، کتاب مقدس، و پاپ اعتقاد نداشتند; ملکه مارگریت دو ناوار آنان را در دربار خویش در نراک پناه داد و کالون را برای خشونتی که درباره آنان روا داشته بود نکوهش کرد.

در روز ۲۷ ژوئن ۱۵۴۷، کالون اعلانی بر منبر خویش آویزان یافت که این عبارات در آن به چشم میخوردند: دوروی تبهکار! تو و دارودستهات از تلاشتان بهرهای نخواهید برد. هرگاه با گریز از شهر خویشتن را نجات ندهی، فرمانروایی تو واژگون خواهد گشت، و آنگاه به روزی که زندگی رهبانی را ترک گفتی نفرین خواهی کرد... زمانی که کارد به استخوان مردم برسد، انتقام خواهند گرفت... به یاد داشته باش که تو به اندازهام. ورل -که کشته شده بود- پشتیبان نداشتهای... ما دیگر این همه فرمانروا نمی خواهیم.

ژاک گروئه، لیبرتن سرشناس، به اتهام نوشتن این اعلان، بیآنکه دلیل و قرینهای در دست باشد، بازداشت شد. گفته میشد که وی، چند روزی قبل از آن، سخنان تهدیدآمیزی علیه کالون بر زبان رانده بود. در خانه نامبرده نامه‌هایی به خط او به دست آمدند که وی در آنها کالون را دو روی گردنکش و جاه طلب خوانده و اعتقاد به ابدیت روح و وحی آسمانی کتاب مقدس را به باد سخریه گرفته بود. وی پس از آنکه سی روز، روزی دوبار، زجر و شکنجه کشید، سرانجام اعتراف کرد که اعلان را او بر منبر آویخته و با فرانسویان بر ضد کالون و ژنو توطئه چیده است. دانسته نیست که اعتراف وی تا چه اندازه مقرون به صحت بوده است. در روز ۲۶ ژوئیه، وی را که رمقی بیش نداشت بر دیرکی بستند و پاهایش را بر آن میخکوب کردند و سرش را از تن جدا ساختند. تشنج پیوسته شدت مییافت، تا آنکه

در روز ۱۶ دسامبر ۱۵۴۷ دسته‌های مسلح پاتریوتها و لیبرتنها به تالار شورای کبیر ریختند و درخواست کردند به دخالت هیئت اجراییه در کار و زندگی ساکنان شهر پایان داده شود.
در لحظهای که غوغا و آشوب به اوج شدت رسیده بود، کالون به تالار شورا آمد و در برابر رهبران دسته‌های مخالف ایستاد و، همچنانکه بر سینه خویش میکوفت، به آنان گفت: ((اگر تشنه خونید، هنوز چند قطرهای در سینه من باقی است. آن را زودتر بشکافید.)) شمشیرها بالا رفت، ولی کسی را یارای آن نبود که پیش از دیگران شمشیر را در سینه کالون فرو برد. کالون با متانت کمنظیری برای حاضران سخن گفت و، سرانجام، توانست دسته‌های متخاصم را از ستیزهجویی باز دارد. پیداست که این پیشامد اعتماد به نفس کالون را متزلزل کرد، چنانکه در ۱۷ دسامبر به ویره نوشت: ((گمان نمیکنم که عمر کلیسا دست کم با رهبری من، به درازا کشد. باور کنید که دیگر در من توانایی نمانده است، مگر آنکه خود خداوند مرا یاری دهد.)) ولی در میان مخالفان کالون نفاق افتاد، و مخالفان، به صورت دسته‌های پراکنده، تا هنگام دادرسی سروتوس که فرصت دیگری برای زورآزمایی به آنان داد، در ژنو ماندند.

VI – میکائل سروتوس: ۱۵۱۱–۱۵۵۳

میکائل سروتوس در شهر اسپانیایی ویلانووا (در حدود نود کیلومتری شمال ساراگوسا) در خانواده سر دفتر سرشناس و توانگری زاده شد. در روزگاری پرورش یافت که نوشته‌های اراسموس هنوز در اسپانیا تحریم نشده بودند. کتابهای یهودیان و مسلمانان چنان نظر وی را گرفتند که قران و تفسیرهای ربیهای دین یهود را خواند. انتقادات یهود بر مسیحیت وی را معتقد کردند که مسیحیت (با دعاهای آن به اقانیم سه گانه، مریم عذرا، و قدیسین) مبتنی به اعتقاد بر وجود خدایان متعدد است. لوتر وی را مور خطاب میکرد. در شهر تولوز، که سروتوس در آن علم حقوق میخواند، نخستین بار به متن کامل کتاب مقدس برخورد و تصمیم گرفت ((هزاربار)) این کتاب را بخواند. رویاهای کتاب مکاشفه یوحنای رسول اندیشه وی را مسخر کردند. خوان دکینتانا، کشیش اقرارنیوش شارل پنجم، سروتوس را در پناه خویش گرفت، و میکائل به یاری وی به بولونیا و آوگسبورگ رفت (۱۵۳۰). در این شهرها با آیین پروتستان آشنا شد و بدان دل بست. در بال با او کولامپادیوس، و در ستراسبورگ با کاپیتو و بوتسر ملاقات کرد; و از آنجا که اندیشه‌های وی به نظر آنان بوی بدعت میداد، از او خواستند تا اندیشه خویش را به جهات دیگر معطوف دارد.
در سالهای ۱۵۳۱ و ۱۵۳۲، سروتوس مهمترین اثر خویش، اشتباه تثلیث، را دوبار به چاپ رسانید. این اثر مغشوش و از نظر انشای لاتینی چنان خام و ناپخته بود که ممکن است کالون را به خنده وا داشته باشد; ولی نگارش آن، با توجه به احاطهای که نویسنده بر کتاب مقدس داشت، برای جوان بیست سالهای چون او شگفت آور مینمود. عیسی، از نظر سروتوس، تنها از این جهت فرزند خدا بود که آفریدگار حکمت خویش را بر او مکشوف کرده بود، ولی او با آفریدگار، که ممکن است همین حکمت را به دیگران نیز ببخشد، برابر و در ابدیت او شریک نیست. ((خداوند فرزند خویش را چون یکی از پیامبران به جهان فرستاد.)) از این روی، وی درباره مقام مسیح، چون محمد بنیانگذار اسلام، می اندیشید. سروتوس درباره تثلیث پیرو نظریه سامیها، بود چنانکه میگفت: ((همه کسانی که به سهگانگی ذات آفریدگار عقیده دارند سهگانه پرستند)) و از آنجا که یگانگی خدا را انکار میکنند، ((بیدین بالفطره))اند. این نظرات تا اندازهای از احساسات حاد و افراطی جوانی او ریشه میگرفتند; ولی سروتوس، با نگارش قطعهای که در آن مسیح را ((نور جهان)) خوانده بود، کوشید تا بدعت خویش را تعدیل کند. با این حال، بسیاری از کسانی که آثار وی را خوانده بودند عقیده داشتند که سروتوس این نور را خاموش کرده است. سروتوس، چون آناباتیستها، عقیده داشت که تنها اشخاص بالغ حق دارند تعمید گیرند. اوکولامپادیوس و بوتسر وی را طرد کردند، و سروتوس ناگزیر از سویس به فرانسه گریخت (۱۵۳۲). دستگاه تفتیش افکار در روز ۱۷ ژوئن فرمان بازداشت وی را در تولوز صادر کرد. سروتوس تصمیم گرفت به آمریکا رود، ولی سرانجام پاریس را برای اقامت خویش برگزید. در این شهر با نام مستعار میشل

دوویلنوو به تحصیل ریاضیات، جغرافیا، نجوم و پزشکی پرداخت، و مدتی نیز خویشتن را با عمل احکام نجوم سرگرم کرد. وسالیوس معروف در رشته پزشکی همدرس او بود، و استادان دانشکده هر دوی آنان را میستودند. در اینجا بود که سروتوس با مدیر دانشکده پزشکی درافتاد، و چنانکه پیداست، نزاع آنان ناشی از بیپروایی و شور و غرور جوانی سروتوس بوده است. سروتوس کالون را به مناظره خواند، ولی در موعد و محل مقرر حضور نیافت (۱۵۳۴). پس از چندی، بر اثر خشمی که خطابههای کوپ و اعلامیههای دیواری بدعت آمیز پدید آورده بودند، او نیز چون کالون پاریس را ترک گفت. درلیون، جغرافیای بطلمیوس را به شیوه محققانه تنقیح و منتشر کرد. در سال ۱۵۴۰، به وین (نود کیلومتری جنوب لیون) رفت و تا آخرین سال عمرش را در اینجا به پزشکی و تحقیقات علمی به سر آورد. ناشران لیون، از میان دانشمندان بسیاری که در این شهر میزیستند، وی را برای تنقیح متن لاتینی کتاب مقدس ، که به دست سانتس پانیینی ترجمه شده بود، برگزیدند . این کتاب، که تنقیح آن سه سال به طول انجامید، در شش مجلد انتشار یافت. در شرحی بر صحیفه اشعیا نبی (۱۴۰۷). که هیرونوموس آن را چنین ترجمه کرده بود: ((... اینک باکره حامله شده پسری خواهد زایید...)) سروتوس نوشت که معنی واژه ((باکره)) در زبان عبری ((زن جوان)) است، و اضافه کرد که در این متن نه به مریم بلکه به زن حزقیا اشاره شده است. وی همچنین اظهارنظر کرد که عبارات مشابه دیگری که در کتاب عهد قدیم آمدهاند صرفا مربوط به زنان و مردان و حوادث معاصر بودهاند. این نظریه با عقیده پروتستانها و کاتولیکها، که پارهای از عبارات کتاب عهد قدیم را پیشگویی پیامبران سلف درباره وقایع مندرج در انجیل میپندارند، ناسازگار بود.

درست نمیدانیم که سروتوس کی به جریان ریوی خون پی برده و دریافته است که خون از بخش راست قلب توسط شریانها به ریهها جریان مییابد و پس از تصفیه در ریهها به سمت چپ قلب باز میگردد. همین قدر میدانیم که وی تا سال ۱۵۵۳ که سرگرم نگارش آخرین اثر خویش، تجدید اصالت مسیحیت، بود، از اکتشاف خویش سخنی به میان نیاورده است. او فرضیه خویش را در رسالهای دینی گنجانیده است، زیرا خون را مایه زندگی و احتمالا بیش از قلب و مغز، مقر روان آدمی میپنداشته است. اندکی مسئله تقدم سروتوس را در کشف جریان ریوی خون مسکوت میگذاریم و به یاد میآوریم که وی تدوین رساله تجدید اصالت مسیحیت را ظاهرا در سال ۱۵۴۶ به پایان رسانیده است. زیرا در همین سال نسخهای از آن را برای کالون فرستاده است.

عنوان این کتاب بتنهایی بس بود تا نویسنده مبادی دین مسیحی را به ستیزه جویی وادارد، ولی سروتوس از آن نیز فراتر رفته و اعتقاد به محکومیت ازلی گروهی از مردم را توسط آفریدگار، بدون توجه به استحقاق آنان، کفر خوانده بود. او عقیده داشت خداوند کسی را که خویشتن را سزاوار محکومیت نساخته محکوم نمی کند.

میگفت که ایمان خوب است، ولی محبت بر آن برتری دارد، زیرا خداوند خود محبت است. کالون در پاسخ سروتوس نسخهای از کتاب مبادی خویش را برای او فرستاد. سروتوس این کتاب را با حواشی موهنی که بر آن نوشته بود به کالون بازگردانید; و از پی آن نامههای چنان اهانت آمیزی برای او فرستاد که کالون به فارل نوشت (۱۳ فوریه ۱۵۴۶): ((سروتوس کتاب قطوری مشحون از یاوهگویی برای من فرستاده است. هرگاه پای او بدینجا رسد، به او اجازه نخواهم داد جان سالم بیرون برد.)) سروتوس، که خودداری کالون از مکاتبه وی را خشمگین کرده بود، در ۱۵۴۷ به آبل پوپن، یکی از کشیشان ژنو، نوشت:

مرام شما منکر خدا، منکر ایمان راستین، و منکر اعمال نیک است. خدای شما کربروس، سگ سه سرپاسبان هادس است]تثلیت مقدر سرنوشت انسان[شما، به جای ایمان رویاهای جبر و تقدیر را به خود راه داده اید...

به دیده شما، انسان، چون تنه درخت، فاقد تحرک است و خدا اسیر اراده خویشتن... شما ملکوت آسمان را به روی مردم میبندید.... دریغا! این سومین نامهای است که من برای هشداری شما، برای اینکه شما بهتر بیندیشید، برایتان

نوشتهام، دیگر شما را هشدار نخواهم داد. یقین دارم در جنگی که آغاز شده است کشته خواهم شد... با این حال، از بیان حقیقت باز نخواهم ایستاد... مسیح خواهد آمد. آمدن او دیری نخواهد پایید.
سرتوس در قیاس با روزگار خویش اندکی دیوانه بود. وی اعلام داشت که عمر جهان بزودی به سر خواهد رسید; میکائیل، ملک مقرب، جهاد مقدسی را علیه افراد ضد مسیح پاپ پرست، و همچنین افراد ضد مسیح ژنوی، رهبری خواهد کرد; و خود، که نام ملک مقرب بر او نهادهاند، در این جهاد کشته خواهد شد. کتاب تجدید اصالت مسیحیت اعلان این جهاد بود. با توجه به این امر، شگفت آور نیست که ناشران بال از چاپ کتاب وی سرباز زدند، و این کتاب سرانجام به دست بالتازار آرنویه و گیوم گرو پنهانی در وین به چاپ رسید. نام ناشران و محل طبع بر روی جلد کتاب چاپ نشد، و نویسنده حروف ((ام.اس.وی)) را به جای نام خویش بر آن نهاد. سروتوس خود همه هزینه چاپ کتاب را پرداخت، بتنهایی آن را تصحیح کرد، و سپس متن خطی آن را از بین برد. حجم این کتاب بالغ بر ۷۳۴ صفحه شد، زیرا علاوه بر اشتباه تثلیث، شامل سی نامه سروتوس به کالون بود.
از هزار نسخه کتاب که به چاپ رسیده بود، سروتوس مقداری را برای یک کتابفروش در ژنو فرستاد. یکی از آنها به دست گیوم تری دوست کالون افتاد. سی نامه سروتوس خطاب به کالون که در کتاب گنجانیده شده بودند برای کالون شبههای نگذارد که نویسنده این اثر، که خویشتن را با حروف ام.اس.وی مشخص کرده، همان میکائل سروتوس ویلانووایی است. در روز ۲۶ فوریه ۱۵۵۳، تری به آنتوان آرنه، پسر عموی کاتولیکش که در لیون میزیست، نوشت که در شگفت است چگونه کاردینال فرانسوا دو تورنون اجازه داده است چنین کتابی در حوزه اسقفی وی به چاپ رسد. تری چگونه به محل طبع پی برده بود کالون میدانست که سروتوس در لیون یا وین است.
آرنه موضوع را با ماتیاس اوری، مامور دستگاه تفتیش افکار در لیون، در میان نهاد، و اوری به ماوگیرون، نایب فرماندار وین، دستور داد که درباره طبع کتاب و نویسنده آن تحقیق کند. در روز ۱۶ مارس، سروتوس به خانه ماوگیرون احضار شد. سروتوس قبل از آنکه به خانه او رود، همه نامههایی را که ممکن بود برای اثبات مجرمیت وی مورد استفاده قرار گیرند نابود کرد. وی نگارش کتاب را انکار کرد. آرنه از تری خواست که شواهد بیشتری برای اثبات اینکه کتاب را سروتوس نوشته است گردآورد. تری پارهای از نامههایی را که سروتوس به کالون نوشته بود، و با نامههای مندرج در کتاب برابری میکرد، از کالون گرفت و به لیون فرستاد. در روز ۴ آوریل سروتوس بازداشت شد و سه روز بعد، با پریدن از روی دیوار، از بازداشتگاه گریخت. در روز ۱۷ ژوئن، دادگاه وین رای داد که سروتوس در صورت دستگیر شدن، زنده در آتش سوخته شود.
سروتوس سه ماه در فرانسه متواری بود، و سرانجام تصمیم گرفت که از راه ژنو به ناپل پناه برد. به دلیلی که بر ما روشن نیست، یک ماه با نام مستعار در ژنو ماند و در خلال این مدت خویشتن را برای عزیمت به زوریخ آماده ساخت. در روز یکشنبه ۱۳ اوت، ظاهرا برای آنکه مقامات شهر را به خویشتن بدگمان نسازد، به کلیسا رفت.
ولی شناخته شد. کالون چون دریافت که سروتوس در ژنو است، دستور داد وی را بازداشت کنند. وی اقدام خویش را بعدها در نامهای (۹ سپتامبر ۱۵۵۳) چنین توجیه کرده است: ((در زمانی که پاپ پرستان برای دفاع از معتقدات موهوم خویش تعدی و سنگدلی را بدانجا رسانیدهاند که خون بیگناهان را بر زمین میریزند، آیا مقامات مسیحی نباید از تسامح و کوتاهی در راه دفاع از ایمان حقیقی خویش شرمنده باشند)) شورای صغیر به کالون تاسی جست، و حتی در ابراز خشم از کالون نیز تندتر رفت. ولی از آنجا که سروتوس از ژنو میگذشت و چون ساکنان ژنو تابع مقررات این شهر نبود، از دست شورا قانونا کاری جز تبعید سروتوس ساخته نبود.
سروتوس در کاخ اسقف پیشین شهر، که اکنون به زندان مبدل شده بود، بازداشت شد. گرچه وی را شکنجه نمیدادند، ولی او از شپشهای زندان رنج فراوان برد. به او اجازه داده شده بود از قلم و کاغذ و هر کتابی که مایل است

استفاده کند، و خود کالون چند جلد از آثار آبای ادوار اولیه کلیسا را به او امانت داد. دادرسی وی، که دو ماه به طول انجامید، با دقت اداره میشد. ادعانامه را خود کالون در سی و هشت ماده، با استناد به نوشته‌های سروتوس، تنظیم کرده بود. یکی از اتهامات او این بود که وی، مانند استرابون، معتقد است که یهودا سرزمینی خشک و بایر است، در صورتی که کتاب مقدس آنجا را سرزمین پر از شیر و عسل توصیف میکند. اتهامات اساسی وی این بود که تثلیث و لزوم تعمید کودکان را انکار، و ((آموزه‌های کلیسای ژنو را تخطئه کرده است.)) روزهای ۱۷ و ۲۱ اوت، کالون شخصا به عنوان دادستان در دادگاه حضور یافت. سروتوس از نظریات خویش، حتی از اعتقاد به وحدت وجود، بیباکانه دفاع کرد. در این هنگام، اختلافات دینی به فراموشی سپرده شدند و شورای ژنو از داوران کاتولیک وین خواست که دعاوی خویش بر ضد سروتوس را در دسترس دادگاه نهند. یکی از دعاوی آنان ناپاکی زندگی جنسی سروتوس بود. سروتوس این اتهام را بیپایه خواند و پاسخ داد که گسیختگی فتق مدتها پیش وی را از نظر جنسی ناتوان ساخته و از زناشویی بازداشته است. سروتوس همچنین متهم بود که در وین در مراسم قداس کاتولیک شرکت جسته است، او علت این کار را ترس از مرگ خواند. سروتوس به صلاحیت دادگاه مدنی برای رسیدگی به اتهامات دینی و عقیدتی اعتراض کرد، به دادگاه اطمینان داد که هرگز به فتنه و آشوب دست نزده و از قوانین شهر ژنو تخطی نکرده است، و از دادگاه تقاضا کرد وکیل مدافعی برایش تعیین کنند که بیش از او با قوانین شهر آشنا باشد. دادگاه درخواست وی را نپذیرفت. دستگاه تفتیش افکار فرانسه نماینده‌ای به ژنو فرستاد و از مقامات ژنو درخواست کرد سروتوس را، برای اینکه طبق حکم دادگاه وین به کیفر رسد، به فرانسه بازگردانند. سروتوس با چشمان اشکبار از شورا تقاضا کرد که وی را به فرانسویان تحویل ندهد; شورا تقاضای وی را پذیرفت; ولی درخواست فرانسویان ظاهرا شورای ژنو را بر آن داشت که تصمیمات شاقتری در مورد سروتوس اتخاذ کند.

در روز اول سپتامبر، دو تن از دشمنان کالون آمیپرن و فیلیبر برتلیه به داوران دادگاه پیوستند و با کالون به مشاجره پرداختند. اینان گرچه از تلاش خویش نتیجه‌ای نگرفتند، ولی شورای ژنو را بر آن داشتند که درباره سرنوشت سروتوس با کلیساهای دیگر مناطق پروتستان نشین سویس مشاوره کند. در روز دوم سپتامبر، پاتریوتها و لیبرتنهای عضو شورا بار دیگر رهبری کالون را در شهر به مخاطره انداختند. کالون با سرسختی در برابر مخالفان ایستادگی کرد، ولی تمایل آشکار جناح مخالف شورا به آزادی سروتوس ظاهرا وی را بر آن داشت که برای اعدام سروتوس بدعتگذار پافشاری کند. با این وصف، فراموش نباید کرد که دادستان محکمه سروتوس لیبرتنی به نام کلود ریگو بود. در روز سوم سپتامبر، سروتوس; در نامه‌ای خطاب به شورای ژنو، به اتهامات سی و هشت گانه کالون پاسخ گفت. وی همه اتهامات کالون را با دلایل محکم و با استناد به اقوال آبای کلیسا رد کرد، کالون را فاقد صلاحیت برای مداخله در دادرسی شمرد. و از او به نام شاگرد شمعون جادوگر، جنایتکار، و آدمکش یاد کرد. کالون متقابلا نامه‌ای مشتمل بر بیست و سه صفحه در رد دلایل سروتوس، به شورا تسلیم کرد. شورا این نامه را به سروتوس ارائه داد، و سروتوس، که ظاهرا پس از یک ماه تحمل درد و رنج زندان توانایی تسلط بر خویشتن را از دست داده بود، نامه کالون را با انتقادات تندی که بر حواشی آن نوشت و کالون را ((دروغپرداز))، ((شیاد))، درمانده)) خواند، به شورا پس فرستاد. نامه‌هایی که کالون درباره دادرسی سروتوس نوشته، به شیوه نامه‌های آن زمان، مشحون از عبارت موهن و چرکینند; چنانکه مینویسد: ((سگ پلید پوزه خود را خشک کرد)); ((خائن رذل)) صفحات نامه خویش را به ((یاوه سراییهای ناپاک)) آلوده است. سروتوس از شورا تقاضا کرد که کالون را به جرم ((مخالفت با حقیقت عیسی مسیح)) تحت تعقیب نهد، نابود کند))، و با مصادره اموال وی زیانی را که اقدام کالون برای او به بار آورده است جبران سازد. شورا به این تقاضا روی خوش نشان نداد. پاسخ کلیساهای مناطق پروتستان نشین سویس، که نظرشان درباره سرنوشت سروتوس خواسته شده بود، در روز ۱۸ اکتبر به ژنو رسید. کلیساهای مزبور همگی از محکومیت سروتوس پشتیبانی کرده

بودند، ولی هیچ یک از آنها برای او درخواست کیفر اعدام نکرده بود. در روز ۲۵ اکتبر، پرن، به منظور نجات سروتوس، برای آخرین بار به تلاش پرداخت و از شورای ((دویست نفری خواست)) که دادرسی سروتوس تجدید شود، ولی شورا به درخواست وی وقعی ننهاد. فردای آن روز، شورای صغیر سروتوس را به جرم بدعت و اعتقاد به اونیتاریانیسم و انکار لزوم تعمید کودکان، به مرگ محکوم کرد. به گفته کالون، چون سروتوس از رای شورای آگاه شد، ((مانند دیوانگان ناله سر داد... بر سینه خویش کوفت، و به زبان اسپانیایی فریاد برآورد: ((وای بر من وای بر من بدبخت!)) سپس تقاضا کرد با کالون گفتگو کند; از او طلب عفو بخشش کرد. کالون به هیچ وجه حاضر نبود از گناه او درگذرد، مگر آنکه سروتوس دین راستین را گردن نهد و از معتقدات نادرستش عدول کند. سروتوس از عقاید خویش عدول نکرد و درخواست کرد که وی را، به جای سوزاندن در آتش، سرببرند. کالون نزدیک بود که این تقاضای سروتوس را بپذیرد، ولی فارل فرتوت و کهنسال وی را از گذشت بازداشت، و شورا نیز رای داد که سروتوس در آتش سوخته شود. فرمان شورا بامداد روز بعد (۲۷ اکتبر ۱۵۵۳) در جنوب شهر ژنو بر تپه شامپل به موقع اجرا نهاده شد. هنگامی که سروتوس را به قتلگاه میبردند، فارل با سماجت از او درخواست میکرد که با اعتراف به ضلالت خویش از رحمت آفریدگار برخوردار شود; ولی محکوم، به روایت خود فارل، پاسخ میداد: ((من گناهکار و سزاوار مرگ نیستم)); و برای کسانی که وی را متهم کرده بودند از خداوند طلب آمرزش کرد. سروتوس را با زنجیر بر دیرکی بستند و آخرین کتابش را بر پهلویش آویختند. چون شعله‌های آتش به چهره وی رسید سروتوس ناله دردناکی کشید، و پس از نیم ساعت در آتش جان سپرد.

VII –**ندای رواداری**

کاتولیکها و پروتستانها متفقا از اعدام سروتوس پشتیبانی کردند. دستگاه تفتیش افکار وین، که شکار از چنگش گریخته بود، تمثال سروتوس را آتش زد. ملانشتون، در نامهای خطاب به کالون و بولینگر، از اینکه ((کافری به کیفر رسیده)) است ((فرزند خدا را سپاس)) گفت و سوزاندن سروتوس را ((عبرت خداپسندانه و فراموش نشدنی برای همه شیادان)) خواند. بوتسر، از منبر خویش در ستراسبورگ، گفت که سرتوس سزاوار آن بود که شکمش دریده و پیکرش قطعه قطعه شد. بولینگر، که معمولا مرد انسان صفتی بود، موافقت خویش را با اعدام کفر گویان به دست مقامات کشوری اعلام داشت. با این حال، حتی در روزگار کالون، مردانی از سروتوس هواداری میکردند. یک سخنسرای سیسیلی منظومه مطولی به نام درباره مرگ بیدادگرانه سروتوس سرود. داوید یوریس، آناباتیست اهل بال، به نام مستعار، بیانیهای در تقبیح اعدام سروتوس منتشر کرد. نویسنده این بیانیه پس از مرگش شناخته شد و جسد وی را از گور درآوردند و در ملا عام آتش زدند (۱۵۶۶). دشمنان سیاسی کالون طبعا رفتار وی را با سروتوس نکوهش میکردند، و حتی دوستانش شدت عمل او را، از آن روی که کاتولیکهای فرانسه را تشجیع میکرد تا هوگنوها را به جرم ضلالت به مرگ محکوم کنند، ناروا میدانستند. اقدام کالون به نشر رساله در دفاع از ایمان راستین به تثلیث اقدس در برابر اشتباهات شگرف میکائل سروتوس در سال ۱۵۵۴ نشان میدهد که سرزنش مخالفان در این هنگام به اوج شدت رسیده بود. کالون در این رساله استدلال کرده است که هرگاه کتاب مقدس را وحی آفریدگار بدانیم، به حقیقت دست یافتهایم، و در این صورت هر کسی با این حقیقت مخالفت ورزد، کافر و دشمن خداست; از آنجا که گنان اینان شدیدتر از گناه جنایتکاران است، مقامات کشوری باید بدعتگذاران را به کیفری شدیدتر از کیفر آدمکشان برسانند; زیرا آدمکشان تنها جسم مردم را نابود میکنند، در صورتی که بدعت روان انسان را میکشد و به عذاب ابدی گرفتار میسازد. (این عینا نظریه کاتولیکها درباره بدعت بود.) از این گذشته، خود آفریدگار بروشنی ما را تعلیم داده است که بدعتگذاران را بکشیم و ساکنان شهری را که از پرستش ایمان حقیقی، که توسط او بر ما مکشوف شده است، سرباز زنند به زور شمشیر قلع و قمع کنیم. کالون برای توجیه نظر خویش به احکام ظالمانهای که در سفر

تثنیه (۱۳.۵-۱۷.۲-۱۵،۱۷.۲-۵) سفر خروج (۲۲.۲۰) و سفر لاویان (۲۴.۱۶) آمده است استناد میجست و چنین نتیجه می گرفت: آنان که میگویند بدعتگذاران به ناحق کیفر دیدهاند در جرم آنان شریکند... در اینجا مسئله حق و اختیار انسان مطرح نیست; این خداست که سخن میگوید، و قانونی که او تا پایان جهان در کلیسا بر جای نهاده است صراحت دارد. هرگاه بنا باشد، با مقدم داشتن ملاحظات بشر به خدمت خداوند، حرمتی را که در خور آفریدگار است ادا نکنیم، خون کسی را برزمین نریزیم، و در جایی که پیکار و جهاد برای تجلیل از خداوند پرهیز ناپذیر است رحم و شفقت پیشه سازیم، پس خداوند از چه روی از ما چنین شدت عملی را خواستار است کالون با ابراز دلسوزی و ترحم به آنانی که بدعتشان اساسی نیست، یا از نادانی و ضعف دماغی آنان ریشه گرفته است، نتیجهای را که از تعالیم کتاب عهد قدیم گرفته بود تعدیل میکند. کالون که بولس حواری را راهنمای خویش ساخته بود، چگونه این اعتقاد بولس را که شریعت نو، شریعت کهن را منسوخ کرده نادیده گرفته است شاید کالون دریافته بود که هرگاه اختلاف ایمان و عقیده به ژنو راه یابد، نظام الاهیی که وی در این شهر بنیان نهاده بود از هم خواهد پاشید. پس سنت رواداری که اراسموس بر جای نهاده بود چه شد اراسموس از آن روی از رواداری، هواداری میکرد که معتقدات خویش را قطعی و خطا ناپذیر نمیدانست. لوتر و ملانشتون پس از آنکه به درستی و اصالت معتقدات خویش اطمینان یافتند، رواداری را فراموش کردند. کالون زودتر از آنان، از هنگامی که جوانی بیست ساله بود، به درستی معتقدات خویش اطمینان یافت. ولی هنوز گروهی از اومانیستها که با آثار کلاسیک آشنایی داشتند و فقدان آزادی اندیشه در قلمرو کلیسای رم آنان را از آیین کاتولیک روگردان کرده بود، در گوشه و کنار اروپا به معاصران خویش یادآور میشدند که حصول ایمان و اطمینان در دین و فلسفه میسر نیست; و از همین روی سزاوار نیست عالمان الاهی و فیلسوفان، به خاطر دفاع از عقیده خاصی، دست خویش را به خون مردم بیالایند.

یکی از این اومانیستها، که در این هنگام از آزادی اندیشه سخن میگفت، روزگاری از دوستان نزدیک کالون بود. سباستین کاستالیون به سال ۱۵۱۵ در ولایت ژورا در فرانسه زاده شد، در زبانهای لاتینی، یونانی و عبری تبحر یافت; در لیون به تدریس یونانی پرداخت; در ستراسبورگ با کالون زیست; توسط کالون به ریاست مدرسه لاتینی ژنو گماشته شد (۱۵۴۱); و در همین جا ترجمه تمامی کتاب مقدس را، به لاتینی سبک سیسرون، آغاز کرد. وی گرچه خود کالون را میستود، اما از نظریه تقدیر ازلی او اکراه داشت و از نظامی که به دست کالون بر شهر ژنو تحمیل شده بود رنج میبرد. در سال ۱۵۴۴ وی کشیشان ژنو را به تعصب، ناپاکی، و میگساری متهم کرد. کالون از او به شورای ژنو شکایت برد، و کاستالیون به اتهام ناسزاگویی از شهر تبعید شد (۱۵۴۴). وی، که عهدهدار تامین هزینه خانواده پرجمعیتی بود، نه سال با تنگدستی جانفرسایی به سر برد; و در این مدت، با کار شبانه و بیخوابی کشیدنها، ترجمه لاتینی کتاب مقدس را به پایان رسانید (۱۵۵۱); پس از آن، ترجمه این کتاب را به زبان فرانسه آغاز کرد. سرانجام در سال ۱۵۵۳، به استادی کرسی ادبیات یونانی دانشگاه بال برگزیده شد.

کاستالیون با هواخواهان نظریه اونیتاریانیسم همراه بود، آرزو داشت که سروتوس را یاری کند، ولی پشتیبانی کالون از اعدام سروتوس وی را سخت برآشفت. کاستالیون و کایلیوس کوریو در ماه مارس ۱۵۵۴ با نام مستعار نخستین اثر تازه کلاسیک را در دفاع از رواداری دینی به نام آیا بدعت سزاوار زجر است منتشر ساختند.

قسمت اصلی این اثر منظومهای است به خامه کوریو که در آن اقوال مسیحیان درباره رواداری دینی، از زمان لاکتانتیوس و هیرونوموس تا زمان اراسموس و نخستین روزهای قیام لوتر و حتی کالون، بازگو شده اند. کاستالیون در مقدمه و موخره این کتاب استدلال کرده است که صدها سال مردم درباره آزادی اراده، تقدیر ازلی،بهشت و دوزخ، مسیح و تثلیث، و مسائل بغرنج دیگر بحث کردهاند; از این بحثها تا کنون نتیجهای به دست نیامده است و شاید هیچ گاه نیز به دست نیاید. کاستالیون ادامه این بحثها را زاید میشمرد و میگفت که اینها خلق و سیرت مردم را

بهبود نمیبخشند، و آنچه ما بدان نیازمندیم به کاربستن تعالیم مسیح در زندگی روزمره، اطعام گرسنگان، پرستاری بیماران، و دوستی حتی با دشمنان است. او تلاش کلیساهای نوبنیاد و کلیساهای کهن را برای تحمیل نظریات خویش به عنوان حقیقت مطلق، بر کسانی که در حیطه نفوذ آنها میزیستند، تمسخرآمیز میخواند و میگفت که در صورت ادامه این وضع، شخصی که در یک شهر پیرو مسیحیت اصیل آیین به شمار میآید در شهر دیگر گمراه و بیدین محسوب خواهد شد; وی هنگام عبور از مرز بین ایالات ناگزیر خواهد بود دین و آیین خود را نیز، چون نقدینهاش عوض کند. آیا باورکردنی است که مسیح به پیروانش اجازه دهد که کسی را که با تعمید کودکان مخالف است زنده در آتش بسوزانند شریعت موسی، که بیدینان را به مرگ محکوم میکرد، در پرتو شریعت مسیح که منادی شفقت و نیکخواهی و انساندوستی و مخالف استبداد و زورگویی است، منسوخ شده و از اعتبار افتاده است. کاستالیون عقیده داشت که هرگاه کسی منکر زندگی پس از مرگ باشد، یا همه قوانین و شرایع را زیر پا نهد، دادرسان حق دارند وی را خاموش سازند، ولی محق نیستند او را معدوم کنند. از این گذشته آزردن مردم به خاطر ایمان و عقیده کاری است بیهوده; زیرا شهادت انسان در راه عقیده موجب میشود که مردم بیشتری به عقیده او روی آورند. کاستالیون در پایان سخنانش چنین نتیجه میگیرد: چقدر دردناک و اندوهزاست که میبینیم آنان که بتازگی گریبان خویش را از چنگال مخوف دستگاه تفتیش افکار رهانیدهاند به این زودی شیوههای ستمگرانه آنان را از سر گیرند و، پس از طلوع چنان روشنایی امیدبخشی، مردم را به تاریکی دهشتناک بازگردانند! کالون که با احساسات کاستالیون آشنا بود، پس از ملاحظه رساله وی درباره پیروان اندیشههای نو، دریافت که این اثر از خامه وی تراوش کرده است; و برجستهترین شاگرد خویش تئودور دوبز را مامور پاسخگویی به او کرد.

تئودور، که در شهر وزله در خانوادهای اشرافی چشم به جهان گشوده بود، در اورلئان و بورژ علم حقوق تحصیل کرد، در پاریس وکالت پیشه کرد، اشعار لاتینی سرود، به یاری جذبه جنسی و ثروت و مقامش در دل زنان راه یافت، به خوشی زیست، زناشویی کرد، و سرانجام به بیماری خطرناکی گرفتار شد; پس از آنکه تندرستی خویش را بازیافت، به آیین پروتستان گروید، به ژنو گریخت، به کالون نزدیک شد، و در دانشگاه لوزان به تدریس زبان یونانی پرداخت. شگفت آور است مردی که آزار و شکنجه هوگنوهای فرانسه وی را به ژنو پناهنده کرده بود، خود از اعمال زور درباره پیروان عقاید دینی مخالف پشتیبانی کند. وی ماموریتی را که کالون به او سپرده بود، با تبحری که در علم حقوق داشت، به عهده گرفت و در ماه سپتامبر ۱۵۵۳ کتابچهای درباره وظیفه رهبران کشوری در مجازات بدعتگذاران منتشر کرد. او بار دیگر به این نکته اشاره کرد که رواداری دینی برای کسانی که کتاب مقدس را وحی آفریدگار میدانند میسر نیست. اگر کتاب مقدس را سخن خدا ندانیم، ایمان دینی را، که وجود آن با توجه به طبع سرکش بشر برای تهذیب اخلاق مردم، حفظ نظم اجتماع، نگاهداری تمدن ضروری است، بر چه پایهای بنیان نهیم در صورت فقدان چنین مبنایی، آشوب فکری هستی مسیحیت را بر باد خواهد داد. برای کسانی که صادقانه به کتاب مقدس معتقدند یک مذهب بیشتر وجود ندارد، و مذاهب دیگر بیپایه و ناقصند. درست است که انجیل قانون محبت است، ولی این قانون ما را از توبیخ دزدان و آدمکشان باز نمیدارد. در این صورت چگونه به ما اجازه میدهد تا از تعقیب بدعتگذاران چشم بپوشیم کاستالیون در رساله خویش، گفتاری پیرامون دروغهای کالون، به استدلال تئودور پاسخ گفت، ولی این رساله تا نیم قرن بعد انتشار نیافت. وی در نامه دیگری به نام درباره شک و تردید، پیش از دکارت، شک و تردید را نخستین گام در راه کشف حقیقت شمرد. وی در چهار دیالوگ خویش (۱۵۷۸) مسئله آزادی اراده و امکان رستگاری همه جهانیان را پیش کشید. در سال ۱۵۶۲، در رساله پندی به فرانسه پریشان، بدون اخذ نتیجه، از کاتولیکها و پروتستانهای فرانسه درخواست کرد که از جنگ داخلی خانمانسوز دست کشند و به همه مومنان مسیحی اجازه دهند که ((طبق ایمان خویش، نه بنابر اعتقاد دیگران، خدا را نیایش کنند.)) کاستالیون در چهل و

هشت سالگی، در فقر و تنگدستی، چشم از جهان فروبست (۱۵۶۳)، و کالون مرگ زودرس وی را ناشی از داوری عادلانه خدای دادگر خواند.

VIII – کالون در سالهای آخر عمر: ۱۵۵۴–۱۵۶۴

کالون ظاهرا به اعتقاد باطنی کاستالیون به نظریه اونیتاریانیسم، که مبتنی بر یگانگی ذات آفریدگار و متضمن انکار الوهیت مسیح، است پی برده بود; و از این رو حق داشت که گسترش این عقیده را خطری برای هستی مسیحیت انگارد. وی از این عقیده بیش از هر عقیده دیگری میهراسید، زیرا در خود ژنو به مظاهر آن در میان پناهندگان پروتستان ایتالیایی برخورده بود. اینان اعتقاد به تقدیر ازلی را نیز، مانند ماهیت، بیپایه میپنداشتند;و معتقدات آنان یکی از اساسیترین مبانی مسیحیت را، دایر بر اینکه مسیح فرزند خداست، بیاعتبار می ساخت.

ماتئو گریبالدی، استاد قانونشناسی در پادوا، هنگام تابستان در خانه ییلاقی خویش در نزدیکی ژنو می زیست، مقارن دادرسی سروتوس، وی مقامات کشوری را از مجازات مردم به خاطر عقاید دینیشان برحذر داشت و اعطای آزادی مذهبی را برای همه مردم خواستار شد. وی را به سال ۱۵۵۹، به فرمان شورای ژنو، به اتهام اعتقاد به اونیتاریانیسم از این شهر تبعید کردند. گریبالدی در دانشگاه توبینگن به استادی کرسی حقوق منصوب شد; ولی اولیای دانشگاه، پس از آنکه درباره تمایلات دینی وی پیغامی از کالون دریافت داشتند به او فشار آوردند که اعترافنامهای را دایر به اعتقاد خویش به تثلیث امضا کند. گریبالدی به جای امضای این اعترافنامه به شهر برن گریخت، و در سال ۱۵۶۴ از بیماری طاعون درگذشت. جورجو بلاندراتا، پزشک ایتالیایی که در ژنو مسکن گزیده بود، به اتهام انکار الوهیت مسیح به شورای شهر احضار شد; ولی او به لهستان گریخت و در آن سامان از آزادی نسبی دینی برخوردار شد. والنتینو جنتلیه، که از کالابریا به ژنو آمده بود، اعتقاد خویش را به اونتیاریانیسم پنهان نمیداشت. او را به زندان افکندند و به مرگ محکوم کردند (۱۵۵۷). پس از آنکه از عقیده خویش عدول کرد، از زندان آزاد شد، به لیون رفت، و در آنجا به دست مقامات کالتولیک گرفتار آمد. ولی چون اطمینان داد که قصد وی مخالفت با کالون بوده است، آزادی خود را باز یافت. ولی از لیون به لهستان رفت و در آنجا به بلاندراتا پیوست. پس از بازگشت به سویس، به دست مقامات شهر برن گرفتار شد; در سال ۱۵۶۶، به جرزم پیمانشکنی و بدعتگذاری، سرش را از تن جدا کردند.

کالون، در کشاکش این مجادلات در راه خدا، بسادگی میزیست و به یاری شخصیت توانای خویش و پشتیبانی پیروانش که سرمست توهم بودند، بر شهر ژنو فرمان میراند. با گذشت زمان، نفوذ وی در شهر ژنو ریشهدارتر و استوارتر شد. فقط بیماری او را میآزرد و رنج میداد. سردرد مداوم، تنگی نفس، ضعف دستگاه گوارش، سنگ کلیه، نقرس، و تب او را فرسودهتر، نحیفتر، ترشروتر و افسردهتر میکردند. بیماری ممتد سالهای ۱۵۵۸ و ۱۵۵۹ او را بیش از پیش ناتوان ساخت. از آن پس غالبا بستری بود; با این حال، از مطالعه، رهبری و اداره شهر، و ایراد وعظ و خطابه، حتی هنگامی که وی را به علت ناتوانی با صندلی به محراب کلیسا میبردند، بازنمیایستاد. در روز ۲۵ آوریل ۱۵۶۴، وصیتنامه خویش را، که گواه بر اطمینان قاطع وی به رستگاری ابدی بود، نوشت. روز بعد، کلانتران و اعضای شورای ژنو بر بالین وی حضور یافتند. کالون از اینکه در بعضی مواقع نتوانسته بود از تندخویی خویش جلوگیری کند از آنان پوزش خواست و به آنان اندرز داد که به معتقدان پاک و بیآلایش کلیسای اصلاح شده وفادار بمانند. فارل، که اکنون هشتاد ساله بود، از نوشاتل نزد یار دیرینش شتافت. کالون، سرانجام پس از آنکه روزهای بسیاری را با مناجات و درد و رنج سپری کرد، در روز ۲۷، ۱۵۶۴ دارفانی را وداع گفت.

نفوذ کالون گرچه ژرفتر از نفوذ لوتر بود اما او در راهی گام بر میداشت که توسط لوتر صاف شده بود. لوتر، با اتکای به ملیگرایی آلمان، کلیسای نوبنیاد خویش را پا برجا و استوار ساخت. گرچه وی برای به ثمر رسانیدن آرمان خویش گریزی جز این نداشت، اما اتکای او به احساسات ملی آلمانیها آیین لوتر را بیش از پیش به قوم توتونی پیوست.

کالون به فرانسه مهر میورزید و برای پیش بردن آرمان هوگنوهای این کشور تلاش میکرد، ولی به خلاف لوتر پایبند احساسات وطنی نبود و وطنی جز آیین خود نمیشناخت. از همین روی، آیین کالونی جهانگیر گشت و، به صورت تعدیل شدهای، در معتقدات پروتستانهای سویس، فرانسه، اسکاتلند، و امریکا اثر بخشید، و گروههایی از پروتستانهای مجارستان، لهستان، آلمان، هلند، و انگلستان را نیز پیرو خویش ساخت. کالون، با سازمان، اطمینان، و غروری که در بسیاری از نقاط جهان به پروتستانها بخشید، به آنان توانایی داد تا برخی از سختترین آزمایشهای تاریخ را پیروزمندانه پشت سر نهند.

یک سال قبل از مرگ کالون، شاگرد وی، اولویانوس، با همکاری اورسینوس، شاگرد ملانشتون، کاتشیسم هایدلبرگ را، که کاتشیسم کلیساهای اصلاح شده آلمان و هلند شد، تنظیم کرد. بز و بولینگر، با ادغام اعتقادنامههای کالون و تسوینگلی، دومین اعترافنامه سویسی را تنظیم کردند (۱۵۶۶) که بعدها اعتقادنامه رسمی کلیساهای اصلاح شده سویس و فرانسه شد. بز در ژنو، با تردستی و مهارت، کاری را که به دست کالون آغاز شده بود ادامه داد، ولی با گذشت زمان، رهبران مالی ژنو که بر شوراهای شهری تسلط داشتند بر مقاومت خویش در برابر هیئت اجراییه، که برای بازرگانی و داد و ستد مقررات سختی وضع کرده بود، افزودند. پس از مرگ بز (۱۶۰۸)، سلاطین مالی ژنو بار دیگر بر شهر چیره شدند و اختیاراتی را که کالون در امور غیر مذهبی برای کلیسای ژنو به دست آورده بود خود به دست گرفتند. در قرن هجدهم، نفوذ ولتر سنتهای کالون را تعدیل کرد و به تعصبات اخلاقی پایان داد. آیین کاتولیک به ژنو بازگشت و به ساکنان این شهر مسیحیتی خالی از افسردگی، و اخلاقی دور از سختگیری عرضه داشت. در سال ۱۹۵۴ از جمعیت ژنو ۴۲ درصد کاتولیک و ۴۷ درصد پروتستان بودند. با این حال، باشکوهترین اثری که به دست بشر در شهر ژنو برجای نهاده شده ((بنای یادبود جنبش اصلاح دینی)) است که در کنار دیوار پارکی با ابهت برپا ایستاده و با چهرههای نافذ فارل، کالون، بز، و ناکس، که بر سینه آن نقش بستهاند، خاطره پیروزی نهضت پروتستان را زنده می سازد.

حکومت دینی کالون، با وجود استبداد و سختگیری خویش، رشد دموکراسی را در بسیاری از نقاط اروپا تسریع کرد. تلاش رهبران پیرو کالون در جهت تعمیم آموزش و وضع مقررات اخلاقی شاق برای مردم، شهرنشینان سرسخت هلند را بر آن داشت که گریبان خویش را از استبداد اسپانیای بیگانه برهانند، و نجبا و روحانیان اسکاتلند را به قیام بر ضد ملکه دلربا ولی ناپاک خود برانگیخت. اهمیتی که آیین کالونی به پرهیزگاری میداد پیمانگران اسکاتلندی، پیرایشگران انگلستان و هلند، و آوارگان انگستان جدید را پدید آورد. آیین کالونی کرامول را قوت قلب داد، به خامه، میلتن نابینا الهام بخشید، و پیروی دودمان مرتجع استوارت را درهم شکست. آیین کالونی مردان بیباک و سرسختی آفرید که قارهای را گشودند، و برای آنکه مردم در پناه آزادی زیست کنند، به تعمیم آموزش و تحکیم مبانی حکومت مردم بر مردم همت گماشتند. مردمی که کشیشان خویش را راسا برمیگزیدند دیری نپایید که حق انتخاب فرمانروایان سیاسی را نیز به خویشتن اختصاص دادند، و جوامع دینی خود مختار هسته شهرهای آزاد و خودمختار شدند. افسانه برگزیدگی الاهی با ایجاد امریکا حقانیت خویش را توجیه کرد.

پس از حصول چنین نتایج درخشانی، فرضیه برگزیدگی بعضی از مردم، و محکومیت بعضی دیگر به لعنت ابدی، اندک اندک به فراموشی سپرده شد. وقتی اروپا پس از جنگ سی ساله انگلستان پس از انقلابات ۱۶۴۲ و ۱۶۸۹، و آمریکا پس از سال ۱۷۹۳ نظم اجتماعی خویش را بازیافتند، غرور ناشی از توهم برگزیدگی جای خود را به غرور ناشی از کار و سازندگی داد. مردم خود را تواناتر و ایمنتر احساس میکردند; رعب و وحشتی که خدای کالون آفریده بود جای خویش را به مفهوم انسانیتری درباره خدا سپرد. کلیساهای وارث سنت آیین کالونی اندک اندک جنبههای خشک و خشن مکتب الاهیات کالون را ترک گفتند، عالمان الاهی معتقد شدند آنان که در کودکی از جهان در

میگذرند همگی نجات خواهند یافت؛ و عالم دینی سرشناسی، بیآنکه سخن وی آشوبی برپا کند، اظهار داشت: ((شماره کسانی که به عذاب ابدی گرفتار خواهند شد... بسیار ناچیز و غیر قابل ملاحظه است.۸۰ ما از گرفتن این اطمینان خاطر خرسندیم و قبول میکنیم که حتی زندگی خطاکاران نیز نقشی اساسی در سرنوشت بشر ایفا میکند. ولی برای ما دشوار است به مردی مهر ورزیم که در یک از طولانیترین و پرافتخارترین ادوار تاریخ خرافات، ذهن مردم را با بیهودهترین و کفرآمیزترین توصیف خدا تیره ساخت.

فصل بیست و دوم
فرانسوای اول و اصلاح دینی در فرانسه
۱۵۵۹-۱۵۱۵

I– ((شاه دماغ گنده))

فرانسوای اول در روز ۱۲ سپتامبر ۱۴۹۴، در زیر درختی در کنیاک، چشم به جهان گشود. پدر بزرگ او، شارل د/اورلئان، از سخنسرایان فرانسه بود. پدرش، شارل دوک والوا و اورلئان و کنت آنگولم بود، که پس از زناکاریهای بسیار، در سه سالگی فرانسوا درگذشت. مادرش، لویز دوساووا، زن خوبرو، توانا، بلندپرواز، و شیفته ثروت و قدرت بود. وی که در هفدهسالگی بیوه شد، به پیشنهاد زناشویی هنری هفتم، پادشاه انگلستان، جواب رد داد، و همه توانایی خویش را صرف آن کرد که فرزندش را به پادشاهی فرانسه برساند. وی هنگامی که دومین زن لویی دوازدهم، آن دو برتانی، با زادن فرزند مرده، فرانسوا را وارث تاج و تخت فرانسه کرد، سوگواری نکرد.

لویی با تاسف فرانسوا را دوک والوا کرد و مربیانی بر گماشت تا به او هنر فرمانروایی بیاموزند. لویز و دخترش مارگریت نهایت مراقبت و توجه را نسبت به فرانسوا به عمل میآوردند و با او به مثابه بتی رفتار میکردند، و برای آنکه وی را برای پادشاهی آماده کنند، از هیچ کوششی دریغ نمیورزیدند. لویز وی را ((شهریارم، سرورم، و قیصرم، میخواند؛ داستانهایی از قهرمانیهای شوالیهها برای او نقل میکرد، از دلاوریهای وی بر خود میبالید، و از پیرزویهای او در مسابقات شمشیر زنی از خود بیخود میگشت. فرانسوا جوانی خوبروی، بانشاط، مودب، و دلاور بود؛ همچون رولان و آمادی، به استقبال خطر میشتافت، چنانکه روزی گرازی وحشی از قفس گریخت و درباریان وحشتزده پا به فرار نهادند، ولی فرانسوا با رشادت و دلاوری کمنظیری جانور درنده را از پای درآورد.

هنوز جوانی دوازدهساله بود (۱۵۰۶) که کلود دوفرانس، دختر هفتساله لویی دوازدهم، را نامزد او کردند. این دختر را قبلا به جوانی وعده داده بودند که مقدر بود روزی به نام شارل پنجم بر مسند فرمانروایی امپراطوری مقدس روم نشیند. ولی این پیمان، از آن رو که فرانسه را فرمانبردار اسپانیا میساخت، شکسته شده بود. همین پیشامد یکی از موجبات بسیاری بود که آتش دشمنی و کینهتوزی را بین خاندانهای سلطنتی هاپسبورگ و والوا،از زمان کودکی شارل و فرانسوا تا پایان زندگی آنان، برافروختند. فرانسوا را در چهاردهسالگی از مادرش جدا کردند و نزد لویی به شینون بردند. وی در بیست سالگی با کلود زناشویی کرد. کلود زن لنگ، تنومند، بارور، و ملالآوری بود که در سالهای ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۸، ۱۵۲۰، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳ فرزندانی برای فرانسوا آورد و در سال ۱۵۲۴ چشم از جهان فرو بست.

فرانسوا در روز اول ژانویه ۱۵۱۵ به پادشاهی رسید. همه مردم فرانسه، و بیش از همه مادر فرانسوا که وی دوکنشینهای آنگلولم و آنژو، بخشهای من و بوفور، و بارون نشین آمبواز را به او بخشید از جلوس فرانسوا بر اریکه

فرمانروایی خشنود بودند. فرانسوا نسبت به دیگر نجبا، هنرمندان، درباریان، ملازمان، و معشوقه‌هایش نیز با سخاوت بود. آوای دلنشین، یکرنگی و پاکدلی، سرزندگی و دلربایی، روح شوالیهگری، و دلبستگی او به رنسانس موجب شدند که همه مردم فرانسه و درباریانش مهر وی را به دل گیرند. مردم فرانسه به او میبالیدند و به فرمانروایی وی امیدوار بودند، همچنانکه انگلیسیهای آن روزگار به هنری هشتم، و مردم امپراطوری مقدس روم به شارل پنجم با امیدواری مینگریستند. با به قدرت رسیدن فرمانروایان جوان، جهان نیز جوانی و سرزندگی را از سر گرفت.

فرانسوا که صفات شاه آرنژ و لانسلو دولاک را درخور جمع داشت، چگونه مردی بود اگر از دماغ گندهاش بگذریم، او جسما مرد درشت و شکوهمندی بود. برخی از معاصرانش، که برای او احترامی قایل نبودند، وی را ((شاه دماغ گنده)) میخواندند. بلندی قدش به ۱۸۳ سانتیمتر میرسید. و مردی چهار شانه و چابک و نیرومند بود; بخوبی میدوید، میپرید، کشتی میگرفت، و با بهترین شمشیربازان شمشیربازی میکرد. با هر دو دست شمشیر میزد، و نیزه سنگینی را به دست میگرفت. چهره جوان او، با وجود ریش و سبیل باریک و تنک، شاداب و با طراوت مینمود. فرانسوا هنگام تاجگذاری بیست و یک ساله بود. چشمهای تنگش بر چابکی و شوخ طبعی او گواهی میدادند، اما فاقد عمق و تیز بینی بودند. هرگاه بینی درشت او را دلیل مردمی وی بدانیم، با توجه به شایعاتی که درباره او بر سر زبانها بود، سخنی بگزاف نگفتهایم. برانتوم که صحیفه بانوان او فاقد سندیت تاریخی است مینویسد: فرانسوا چون جوان و آزاد بود در عشقبازی بیداد میکرد و هر روز را در دامانی و آغوشی میگذراند... تا آنکه سرانجام به بیماری ((آبله بزرگ)) گرفتار گشت و همین بیماری زندگانی وی را کوتاه کرد. به روایتی، مادر پادشاه گفته است که فرزند وی به کیفر گناهش رسیده است. شاید تاریخ درباره عشقبازیهای او گزاف گفته باشد. ولی قدر مسلم این است که وی نخست به فرانسواز دوفوا، (کنتس دوشاتوبریان)، و سپس از ۱۵۲۶ تا پایان عمر به آن دو پیسلیو، که فرانسوا وی را دوشس د/ اتامپ ساخت، عشق میورزیده است. درباره عشقبازیهای وی شایعات بسیار بر سر زبانها بود; چنانکه گفتهاند وی میلان را نه به خاطر میلان، بلکه برای دو چشم دلربایی که در آن دیده بود به محاصره کشید; یا آنکه، زن دلربایی در پاویا وی را گرفتار دردناکترین فاجعه زندگی خویش ساخت. به هر حال، ناچاریم به چنین پادشاه رئوف و دلسوزی مهر بورزیم. او شفقت را با شیفتگی در هم آمیخته بود. چون تصمیم گرفت که فرزندش را به ترک همسر نازایش کاترین دومدیسی وادارد، اشکهای کاترین وی را از این تصمیم منصرف کردند. اراسموس گفته است: ((با شفقتتر از فرانسوا نمیتوان یافت.)) هر گاه توصیف وی را به دوری و ناآشنایی او حمل کنیم، بهتر است به گفته بوده، اومانیست مقرب فرانسوا، توجه کنیم که وی را نجیب و خوش برخورد خوانده است.

فرانسوا مردی بسیار خودبین و خودپسند بود. در پوشیدن جامه‌های شاهانه با هنری هشتم همچشمی میکرد، و به گمان اینکه هیچ آتشی گزندی به او نخواهد زد، سمندر را علامت خویش ساخته بود. با وجود این، از آتش روزگار در امان نماند. حرمت و تشخص و چاپلوسی را دوست داشت، و انتقاد و خرده گیری را نمیتوانست تحمل کند. فرانسوا به بازیگری که دربار را به مسخره گرفته بود تازیانه زد، و لویی دوازدهم نیز با لبخندی به این کار صحه گذاشت. او گرچه با برخی از اطرافیان خود ناسپاس (آن دو مونمورانسی)، بیلطف (شارل دو بوربون)، و حتی ستمگر (سامبلانسه) بود، از بذل و بخشش فروگذار نمیکرد. ایتالیاییها از آزادیخواهی و آزاداندیشی او در شگفت بودند. در تاریخ جهان هیچ فرمانروایی چون او با هنرمندان مهربان نبوده است. او زیبایی را بشدت و با درایت دوست میداشت و برای گسترش هنر از بذل مال دریغ نمیداشت. وی بحق بنیانگذار رنسانس فرانسه بود.

فرانسوا به اندازه سیرت فریبندهاش از هوش و ذکاوت بهره نداشت. اندکی لاتینی آموخته بود، ولی با زبان یونانی آشنایی نداشت. با این وصف، اطلاعات دقیق و احاطه وی به کشاورزی، شکار، جغرافیا، فنون نظامی، ادب و هنر مردم را دچار شگفتی میکرد. هرگاه که از جنگ یا عشقبازی فراغت مییافت، خویشتن را با مطالعه آثار فلسفی سرگرم

میداشت. سنگدلی و بیپروایی لیاقت فرماندهی، خوشدلی و خوشگذرانی، و شایستگی زمامداری را از او سلب کرده بودند. نفوذ اطرافیان و معشوقه‌هایش به او اجازه نمیدادند برای خویشتن فرماندهان و وزیران برازندهای برگزیند، و یکرنگی و صداقتش مانع از آن بودند که سیاستمدار شایسته ای شود.
خواهرش مارگریت از اینکه میدید برادرش توانایی فرمانروایی ندارد، اندوهناک بود. و از آن میترسید که امپراطور مکار و سرسخت سرانجام وی را به زانو درآورد. لویی دوازدهم، که فرانسوا را به نام ((جوان پاکدل دلاور)) میستود، از تمایل جانشین خویش به خوشگذرانی و کامروایی نگران بود و میگفت: ((همه تلاشهای ما بیهودهاند چه این پسر بزرگ نتیجه تلاش ما را بر باد خواهد داد.))

II–فرانسه در سال ۱۵۱۵

فرانسه اکنون در پناه فرمانروایی شاه نیکخواه و مردمدوست، و با استفاده از خاک بارور و مردم پرکار و با استعدادش یکی از با رونقترین ادوار تاریخ اقتصادی خویش را میگذراند. جمعیت فرانسه ۱۶۰۰۰۰۰۰ نفر بود،در صورتی که جمعیت انگلستان در آن هنگام ۳،۰۰۰،۰۰۰ نفر بود و جمعیت اسپانیا از ۷۰۰۰،۰۰۰ نفر تجاوز نمیکرد. پاریس با ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت، پس از قسطنطنیه، بزرگترین شهر اروپا بود. نظام اجتماعی فرانسه هنوز نیمه فئودالی بود. دهقانان تقریبا همگی صاحب زمین بودند، ولی به خاوندها و شوالیه‌ها، که وظیفهشان تنظیم امور کشاورزی و تهیه سرباز برای تامین امنیت محل یا کشور بود، باج و سرباز میدادند. تورم مالی ناشی از ضرب پیدرپی مسکوک و استخراج و وارد ساختن فلزات بهادار به کشاورزان فرانسه امکان داده بود که از نجبای صاحب اراضی پهناور ولی بیپول، به قیمت ارزان، زمین خریداری کنند. همین وضع موجب شد که فرانسویان در روزگاری که نظام اجتماعی و اقتصادی تحملناپذیر آلمان دهقانان آن کشور را به طغیان برانگیخته بود، با آسایش نسبی خویش بسازند و به آیین کاتولیک وفادار بمانند. کشاورزان فرانسه، به انگیزه دلبستگی به زمینهای خویش، بهترین غله و شراب اروپا را تولید میکردند. دامپروری نیز رونق داشت، و شیر و کره و پنیر سفره‌های مردم را میآراستند. مرغ و جوجه و دیگر طیور تقریبا در هر حیاطی بودند، و دهقانان بوی طویله خوک خود را یکی از دلاویزترین عطرهای زندگی خود میدانستند.
کارگران شهری، که هنوز در کارگاه‌های خصوصی خویش سرگرم فعالیت بودند، به اندازه دهقانان از رونق اقتصادی کشور بهره برنمیگرفتند. تورم مالی هزینه زندگی را بیش از مزد کارگران افزایش داده بود و عوارض و نرخ گزاف کالاهای انحصاری، چون نمک، بار هزینه زندگی را بر دوش کارگران سنگین میساختند. کارگران ناراضی چند بار دست به اعتصاب زدند، ولی اعتصابات آنان درهم شکست و قانون طبقه کارگر را از حق تشکیل اتحادیه‌های صنفی محروم کرد. کالاهای بازرگانی از طریق رودهای متعدد و پر آب فرانسه بآسانی به دریا سرازیر میشدند، ولی صدور کالا از راه‌های خاکی نامناسب بدشواری صورت میگرفت و بازرگانان به فئودالهایی که این راهها از املاکشان میگذشتند باج میدادند. لیون، که کالاهای سویسی و آلمانی را از راه رود رون برای صدور به مدیترانه به خود جلب میکرد، پس از پاریس مهمترین مرکز بازرگانی فرانسه، و پس از آنورس بزرگترین بازار تجاری اروپا بود. کالاهای فرانسه از بندر مارسی برای تحویل به ترکان، که فرانسوا با فرمانروای آنان سلطان سلیمان قانونی روابط دوستانه نزدیکی داشت، به مدیترانه حمل می شدند.
فرانسوا مانند همه فرانروایان تصمیم گرفت با اخذ مالیات، از اقتصاد شکوفان فرانسه بهره برگیرد. تنها نجبا و روحانیان از پرداخت مالیات معاف بودند. روحانیان از درآمد کلیسا سهمی به شاه میپرداختند، و نجبا سوارهنظام را، که هنوز ستون فقرات ارتش فرانسه بود تجهیز و تقویت میکردند. فرانسوا از این نیز پا را فراتر نهاد و، به تقلید پاپها، القاب و مناصب سیاسی را به معرض فروش نهاد; بدین سان، در فرانسه نیز چون انگلستان، طبقه ممتاز تازهای

متشکل از ((توانگران تازه به دوران رسیده)) پدید آمد. وکلای دعاوی، که آنان نیز مقامات خویش را از شاه میخریدند، حکومت اداری نیرومندی در درون حکومت فرانسه به وجود آوردند.
از آنجا که خوشگذرانیهای شاه به او مجال نمیدادند به امور کشور رسیدگی کند، وی وظایف مقام سلطنت حتی مسئولیت تعیین مشی سیاسی کشور، را به دست مردانی چون دریاسالار بونیوه، آن دو مونمورانسی، کاردینال دو پرا، کاردینال فرانسوا دو تورنون، و ویکنت دو لوترک سپرد. سه شورا در اداره کشور با مردان نامبرده و با شاه همکاری میکردند: شورای خصوصی نجبا، شورای محرمانه امور کشوری، و شورای کبیر که به تقاضاهای مردم از شخص شاه رسیدگی میکرد. علاوه بر اینها، پارلمان پاریس، که مرکب از ۲۰۰ تن روحانی و غیر روحانی بود و اعضای آن، برای تمام عمر، توسط شاه برگزیده شده بودند، نقش دیوان عالی کشور را ایفا میکرد. پارلمان پاریس حق داشت فرمانهای شاه را، هرگاه با آداب و سنن اساسی فرانسه ناسازگار مییافت، رد کند; به طوری که فرمانهای شاه قبل از تصویب پارلمان اعتبار قانونی نداشتند. پارلمان پاریس، که وکلای دعاوی و پیرمردان بر آن تسلط داشتند، ارگان سیاسی طبقات متوسط و، پس از سوربون، محافظه کارترین سازمان فرانسه گشت. اداره امور ایالات را شاه به دست پارلمانهای محلی و فرمانداران سپرده بود. اتاژنرو مدتی به فراموشی سپرده شد مالیات منظم جای خود را به اعانات اختیاری داد، و اختیارات نجبا در دستگاه دولت کاهش یافتند.
وظیفه نجبا عبارت بود از تجهیزات ارتش و خدمتگزاری شاه در دربار. دربار سلطنتی - که مرکب بود از سران اداری، نجبای سرشناس و زنان آنان، و خانواده و مقربان شاه - گل سرسبد فرانسه، مرجع تقلید آداب، و بزمگاه سیار شاه گشت. بر راس این خیل خدمتگزاران پیشکار خانواده سلطنتی قرار داشت که بر تشریفات رسمی دربار نیز نظارت میکرد. مقام دوم از آن پردهدار بود که مسئولیت اطاق خواب شاه را بر عهده داشت. پس از او، چهار خادم قرار داشتند که، برای برآوردن امیال شاه همواره در التزام وی بودند. اینان هر سه ماه یک بار جای خویش را به نجبای دیگر میسپردند تا آنان نیز از افتخار تقرب به شاه محروم نمانند. برای بزرگداشت این خادمان، بیست تا پنجاه و چهار حاجب دیگر به خدمت آنان گمارده شده بودند. به منظور مراقبت کامل بر شبستان شاه گذشته از اینان، دوازده ندیم و چهار غلامبچه نیز همواره آماده خدمت بودند. بیست تن دیگر از اشراف مباشرت آبدارخانه شاه را، که دارای چهل و پنج آشپز و بیست و پنج ساقی بود، به عهده داشتند. نزدیک سی غلامبچه پسران والاتبار آراسته به جامههای سیمین درخشان، همواره در التزام شاه بودند. منشیان بسیاری نامهها و خاطرات شاه را مینگاشتند. کاردینالی پیشنماز نمازخانه دربار، و اسقفی مسئول اجرای مراسم دینی در نمازخانه بود. به پنجاه اسقف صاحب اسقف نشین نیز افتخار تبرک دربار شاه داده شده بود. به جمعی از فضلا، چون بوده دانشور و مار و شاعر، مقام افتخاری به نام ((گماشته خانواده سلطنتی)) با مستمری ۲۴۰ لیور، تفویض شده بود. در میان سران و خادمان بیشمار دربار، هفت پزشک، هفت جراح، چهار آرایشگر، هفت خنیاگر، هشت صنعتگر، هفت منشی آشپزخانه، و هفت راهنمای تالار پذیرایی را نیز نباید از یاد برد. هریک از فرزندان شاه دارای مباشران، مهرداران، معلمان، خدمتگزاران، و نوکران متعدد بود; و هریک از دو ملکه دربار کلود و مارگریت ده یا پانزده زن خدمتگزار و هشت یا شانزده ندیمه داشت.
صفت بارز فرانسوا این بود که زنان را در دربارش به مقامات شامخ میرساند، روابط نامشروع آنان را با مهارت نادیده میگرفت، و از تماشای وجاهت آنان تمتع میبرد. میگفت: ((دربار بدون زنان چون بوستان فاقد گل است.)) شاید زنان بودند که با ذوق و سلیقه هنری فطری خویش چنان شکوهی به دربار فرانسوا دادند که حتی در کاخهای امپراطوری روم نیز مانند نداشت. همه فرمانروایان اروپا برای آنکه از تجملات دربار پاریس بهرهای برده باشند به رعایای خویش مالیات بستند. در ورای این ظاهر آراسته، تعداد زیادی از خدمتگزاران به چشم میخوردند که عبارت بودند از: چهار سرآشپز، شش دستیار سرآشپز، آشپزهای متخصص در تهیه انواع سوپ، رب، شیرینی، و خوراک همه درباریان، و

جمعی پیشخدمت برای تامین آسایش مردان و زنان دربار. گروهی رامشگر نیز، که مرکب بودند از نام آورترین خوانندگان، آهنگسازان و نوازندگان اروپا، با آهنگها و نغمه‌های خویش درباریان را سرگرم میساختند. یک تن مهتر با بیست و پنج میر آخور نجیبزاده و انبوهی کالسکهچی اصطبل شاه را میگردانیدند. میرشکاران، صد تازی شکاری، و سیصد قوش که زیر نظر قوشباز پرورش یافته بودند، گروه دیگری از خدمتگزاران دربار را تشکیل میدادند. چهار صد کماندار پاسدار شاه، با جامه‌های رنگارنگ خویش، جلوه خاصی به دربار شاه داده بودند.

هیچ بنایی در پاریس بتنهایی گنجایش بزمها، ضیافتها، جشنهای عروسی، و پذیراییهای سیاسی دربار را نداشت. کاخ لوور در آن هنگام دژ اندوهزایی بود. از این روی، فرانسوا گاهی از بنای معروف به له تورنل (برجهای کوچک)، نزدیک باستیل، و یا کاخ وسیعی که مقر پارلمان پاریس بود استفاده میکرد. شاه که شیفته شکار بود، بدین نیز قناعت نمیکرد و قسمتی از وقت خویش را در کاخهای واقع در امتداد رود لوار، در شهرهای بلوا، شامبور، آمبواز، یا تور، سپری میکرد; در این سفرها نیمی از دربار و نیمی از دار و ندار فرانسه را به دنبال خدمت بودند. بیست تن دیگر از اشراف مباشرت آبدارخانه شاه را، که دارای چهل و پنج آشپز و بیست و پنج ساقی بود، به عهده داشتند. نزدیک سی غلامبچه پسران والاتبار آراسته به جامه‌های سیمین درخشان، همواره در التزام شاه بودند. منشیان بسیاری نامه‌ها و خاطرات شاه را مینگاشتند. کاردینالی پیشنماز نمازخانه دربار، و اسقفی مسئول اجرای مراسم دینی در نمازخانه بود. به پنجاه اسقف صاحب اسقف نشین نیز افتخار تبرک دربار شاه داده شده بود. به جمعی از فضلا، چون بوده دانشور و مار و شاعر، مقام افتخاری به نام ((گماشته خانواده سلطنتی)) با مستمری ۲۴۰ لیور، تفویض شده بود. در میان سران و خادمان بیشمار دربار، هفت پزشک، هفت جراح، چهار آرایشگر، هفت خنیاگر، هشت صنعتگر، هفت منشی آشپزخانه، و هفت راهنمای تالار پذیرایی را نیز نباید از یاد برد. هریک از فرزندان شاه دارای مباشران، مهرداران، معلمان، خدمتگزاران، و نوکران متعدد بود; و هریک از دو ملکه دربار کلود و مارگریت ده یا پانزده زن خدمتگزار و هشت یا شانزده ندیمه داشت. صفت بارز فرانسوا این بود که زنان را در دربارش به مقامات شامخ میرساند، روابط نامشروع آنان را با مهارت نادیده میگرفت، و از تماشای وجاهت آنان تمتع میبرد. میگفت: ((دربار بدون زنان چون بوستان فاقد گل است.)) شاید زنان بودند که با ذوق و سلیقه هنری فطری خویش چنان شکوهی به دربار فرانسوا دادند که حتی در کاخهای امپراطوری روم نیز مانند نداشت. همه فرمانروایان اروپا برای آنکه از تجملات دربار پاریس بهرهای برده باشند به رعایای خویش مالیات بستند. در ورای این ظاهر آراسته، تعداد زیادی از خدمتگزاران به چشم میخوردند که عبارت بودند از: چهار سرآشپز، شش دستیار سرآشپز، آشپزهای متخصص در تهیه انواع سوپ، رب، شیرینی، و خوراک همه درباریان، و جمعی پیشخدمت برای تامین آسایش مردان و زنان دربار. گروهی رامشگر نیز، که مرکب بودند از نام آورترین خوانندگان، آهنگسازان و نوازندگان اروپا، با آهنگها و نغمه‌های خویش درباریان را سرگرم میساختند. یک تن مهتر با بیست و پنج میر آخور نجیبزاده و انبوهی کالسکهچی اصطبل شاه را میگردانیدند. میرشکاران، صد تازی شکاری، و سیصد قوش که زیر نظر قوشباز پرورش یافته بودند، گروه دیگری از خدمتگزاران دربار را تشکیل میدادند. چهار صد کماندار پاسدار شاه، با جامه‌های رنگارنگ خویش، جلوه خاصی به دربار شاه داده بودند. هیچ بنایی در پاریس بتنهایی گنجایش بزمها، ضیافتها، جشنهای عروسی، و پذیراییهای سیاسی دربار را نداشت. کاخ لوور در آن هنگام دژ اندوهزایی بود. از این روی، فرانسوا گاهی از بنای معروف به له تورنل (برجهای کوچک)، نزدیک باستیل، و یا کاخ وسیعی که مقر پارلمان پاریس بود استفاده میکرد. شاه که شیفته شکار بود، بدین نیز قناعت نمی کرد و قسمتی از وقت خویش را در کاخهای واقع در امتداد رود لوار، در شهرهای بلوا، شامبور، آمبواز، یا تور، سپری میکرد.

II – مارگریت دوناوا

پیداست که فرانسوا پس از مادر، و بیش از دلدارانش، به خواهر خود مارگریت مهر میورزید. قلب مارگریت سرشار از عشق و محبت بود: عشق به مادر، عشق به برادر، عشق به شوهران، و عشق افلاطونی و عرفانی. به روایت یک داستان دلکش، ((او بالبان خندان چشم به جهان گشود، و با دستهای کوچکش هر تازه واردی را به سوی خویش میخواند.)) مادر، برادر، و خودش را ((جمع سهگانه ما)) میخواند، و بدین دلخوش بود که خود ((کوچکترین گوشه)) آن ((مثلث بینقص)) باشد. هنگام ولادت، دوشس آنگولم، اورلئان، و والوا بود. او، که دو سال بزرگتر از فرانسوا بود، در پرورش برادرش سهم بسزایی داشت و در بازیهای دوران کودکی ((نقش مادر دلدار))، و همسر کوچک وی را ایفا میکرد. از برادرش چنان مراقبت میکرد که گویی او خدایی است که به صورت انسان درآمده است. با آنکه خود وی زنی پاکدامن بود، چون دریافت که برادرش جز بشری با خواهشهای نفسانی نیست، وی را در مقام خدایان افسانهای یونان باستان نهاد. گرچه بیش از برادرش علم و هنر آموخته بود، اما ذوق هنری وی را نداشت. زبانهای اسپانیایی، ایتالیایی، لاتینی، یونانی، و اندکی نیز عبری آموخت; و دانشوران، شاعران، عالمان الاهی، و فیلسوفان بسیاری را به دور خویش گرد آورد; اگر چه از زیبایی صورت بیبهره بود و چون همه افراد خاندان والوا بینی بلندی داشت، اما سیرت دلپسند و فضل و کمالش وی را زن دلربایی ساخته بودند. مارگریت زنی با عاطفه، دلپسند، بخشنده، مهربان، و شوخ طبع بود. او از برجستهترین شاعران روزگار خویش به شمار میرفت و دربارش را، در نراک یاپو، محفل نامدارترین ادبای اروپا ساخته بود. همه وی را دوست داشتند و درآرزوی آن بودند که به او تقرب جویند. ((مروارید والوا)) نامی بود که مردم آن روزگار رمانتیک ولی کلبی مشرب بر وی نهاده بودند، زیرا واژه مارگاریتا در زبان لاتینی به معنی ((مروارید)) است. از این گذشته، افسانهای بر سر زبانها افتاده بود که لویز با بلعیدن مرواریدی باردار شده و وی را زاده است.

نامههای مارگریت به برادرش در شمار شیواترین و شفقتآمیزترین آثار ادبی زمانند. بیگمان، فرانسوا باید دارای آنچنان فضایلی بوده باشد که خواهرش را این سان سرسپرده خویش سازد. با آنکه عواطف وی نسبت به دیگران ناپایدار و متزلزل بود، اما به این عشق بیآلایش و سوزان، در طول پنجاه سال، خللی راه نیافت.

گاستون دو فوا، برادرزاده لویی دوازدهم نخستین شراره عشق را در دل مارگریت برافروخت، سپس به ایتالیا لشکر کشید، و در راونا درگذشت (۱۵۱۲). گیوم دوبونیوه نیز در دام عشق مارگریت گرفتار شد، ولی دریافت که دل او هنوز در گرو عشق گاستون است، و برای آنکه به مارگریت نزدیک شود، با یکی از ندیمههای او پیمان زناشویی بست. مارگریت در هفدهسالگی (۱۵۰۹) با شارل دوک د/آلانسون، که او نیز از دودمان سلطنتی بود، زناشویی کرد. این وصلت به سفارش فرانسوا، که میخواست به خصومت دو خاندان سلطنتی پایان بخشد، صورت گرفت; ولی مارگریت نتوانست مهر این جوان را به دل گیرد. برای تشفی خاطر او، بونیوه به او پیشنهاد معاشقه پنهانی داد، ولی مارگریت برای آنکه بونیوه از او چشم پوشد، با سنگ تیزی چهره خویش را معیوب ساخت. دوک د/ آلانسون و بونیوه هر دو، برای پیکار به نفع فرانسوا، به ایتالیا رفتند. بونیوه با قهرمانی در پاویا جان سپرد، و دوک د/آلانسون در گرماگرم نبرد از میدان کارزار گریخت. پس از بازگشت به لیون، همه مردم دوک د/آلانسون را سرزنش کردند، و لویز وی را مردی بزدل خواند. دوک د/آلانسون به بیماری ذات الجنب گرفتار شد، و با آنکه مارگریت از گناه همسرش درگذشت و با دلسوزی بسیار از او پرستاری کرد، وی در سال ۱۵۲۵ جهان را بدرود گفت.

مارگریت دو سال پس از مرگ همسرش، در سی و پنج سالگی، با هانری د/آلبره، جوان بیست و چهار سالهای که شاه اسمی ناوار بود، زناشویی کرد. هانری، که بر اثر ادعاهای فردیناند دوم و شارل پنجم بر ناوار دستش از فرمانروایی این منطقه کوتاه شده بود، از طرف فرانسوا به فرمانداری گویین گماشته شد و برای خویشتن دربار کوچکی، گاهی در نراک و زمانی در پو، جنوب باختری فرانسه، ترتیب دادم. او به مارگریت چون مادر خویش مینگریست و چندان

پایبند عهد و میثاق زناشویی نبود. از همین روی، مارگریت خویشتن را با پذیرایی از نویسندگان، فیلسوفان، پناهندگان پروتستان، و حمایت از آنان سرگم میداشت. مارگریت در سال ۱۵۲۸ برای هانری دختری به نام ژان د/آلبره به دنیا آورد که مقدر بود مادر هانری چهارم شود. دو سال بعد، پسری زایید که در کودکی درگذشت. از آن پس، مارگریت جامه سیاه را هرگز از تن جدا نکرد. فرانسوا نامهای چنان مشحون از شفقت و همدردی به خواهرش نوشت که از نظر شیوایی و بلاغت تنها با نامه‌های خود مارگریت برابری میکرد. اندکی بعد، فرانسوا به مارگریت و هانری فرمان داد که ژان را، برای آنکه در دربار پرورش یابد، به او بسپارند. فرانسوا از آن بیمناک بود که مارگریت دخترش را نامزد فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، کند و یا وی را پروتستان بارآورد. با آنکه جدایی از دختر یکی از دردناکترین ماجراهای اندوهزای مارگریت قبل از مرگ شاه بود، به عشق سوزان و بیآلایش وی نسبت به فرانسوا خللی نرساند. این ماجرای دردناک را نمیتوانیم ناگفته بگذاریم که چون فرانسوا خواست ژان را به همسری دوک کلیوز درآورد و دخترک از زناشویی با وی سرباز زد، مارگریت به مربی ژان دستور داد که به ضرب تازیانهای وی را به این زناشویی وا دارد. ولی ژان سرسخت، که اکنون دختری دوازدهساله بود پس از آنکه چند بار تازیانه خورد، بیانیهای به امضای خویش منتشر کرد که هر گاه او را به زناشویی با دوک کلیوز وادارند، وی این زناشویی را معتبر نخواهد شناخت. با اینهمه، این زناشویی به دستاویز مصالح کشور صورت گرفت. ژان تا آخرین لحظه از مقاومت دست نکشید، تا جایی که وی را برای ادای سوگند زناشویی کشان کشان به کلیسا بردند. ژان، پس از اجرای مراسم زناشویی، بیدرنگ پا به فرار نهاد و در پو به والدینش پیوست و با اسراف و بذل و بخشش روزگار آنان را سیاه کرد.

مارگریت خود مظهر نیکوکاری و انساندوستی بود. بدون همراهی مشایعان، چون ((دختری ساده))، خیابانهای شهر پو را میپیمود، با مردم در میآمیخت، و از نزدیک با درد و رنج آنان آشنا میشد. میگفت: ((سزاوار نیست کسی از نزد شاهزاده نومید و دلسرد بازگردد))، زیرا ((پادشاهان خدمتگزار تنگدستانند... و تهیدستان فرزندان خدا.)) او خود را ((نخست وزیر تنگدستان)) میخواند، مارگریت به خانه‌های تنگدستان سرمیزد و پزشکان دربار را به عیادت بیماران میفرستاد. هانری نیز در نیکوکاری با وی همگام بود. گرچه وی شوهری سهلانگار بود، اما با اشتغال به خدمات خیریه، در مقام فرمانروایی خویشتن، انگشتنمای مردم فرانسه شد. او و مارگریت هزینه تحصیل دانشجویان تنگدست بسیاری را فراهم کردند، که آمیو، مترجم پلوتارک، از آن جمله است، مارگریت به کسانی چون مارو، رابله، دپریه، لوفور د/اتاپل، و کالون پناه داد، تا آنجا که یکی از دست پرودگان وی او را به مرغی تشبیه کرد که جوجه‌هایش را به زیر بال و پر خویش گرد می آورد.

مارگریت در نراک و پو، گذشته از کارهای خیریه، خود را با ادب، عشق افلاطونی، و الاهیات رازورانه، که به هر دو آیین کاتولیک و پروتستان، و حتی به آزادی اندیشه، مجال خودنمایی میداد، سرگرم داشته بود وی عادت داشت که، هنگام گلدوزی، شاعران را بر آن دارد که برای او اشعاری بخوانند; و خود او اشعاری میساخت که در آنها عشق انسانی با عشق آسمانی به صورتی مرموز و دلکش، درهم آمیخته بودند. در هنگام حیاتش کتابهای شعر و درام منتشر ساخت که هیچ یک از آنها در شیوایی و بلاغت با نامه‌های وی که از سال ۱۸۴۱ به بعد به چاپ رسیدند برابری نمیکند. هزلیات هپتامرون (هفت بخش) وی، به علت بیعفتی، در جهان پرآوازه است، گرچه طرفداران مطالب مستهجن برای آن چندان ارزشی قایل نیستند. داستانهای این کتاب با آنکه تا اندازهای در پرده و استتار گفته شدهاند، به سلیقه مردم آن روزگار که از ماجراهای فریبکارانه عشقی و پیمان شکنی راهبان تمتع میبردند نوشته شدهاند. داستانهای هپتامرون را مارگریت در فاصله سالهای ۱۵۴۴ تا ۱۵۴۸ شخصا از زبان زنان و مردان دربار خویش یا دربار فرانسه، نقل کرده است; با وجود این کتاب نامبرده تا ده سال پس از مرگ مارگریت به چاپ نرسید. قصد مارگریت نگارش دکامرون دیگری بود، ولی چون داستانهای آن از هفت تجاوز نکردند، ناشر کتاب را هپتامرون

نامید. بیشتر داستانهای کتاب با آنکه از قهرمانان آنها به نامهای ساختگی یاد شده است، اصیل و واقعی مینمایند. برانتوم میگوید که مادر او یکی از راویان این داستانها بوده و کسانی را که به نامهای مستعار در کتاب آمدهاند میشناخته است، و تصریح میکند که چهارمین داستان روز پنجم شرح تلاش بونیوه برای دست یافتن به خود مارگریت است.
نیازی به گفتن نیست که سلیقه متظاهر روزگار ما این گونه داستانهای فریبکارانه را شرمآور تلقی میکند ولی مردان و زنان درباری فرانسه اوقات خویش را، هنگام انتظار فرونشستن سیلاب در بازگشت از حمامهای کوتره، با نقل این داستانها سپری میکردند. پارهای از نظریاتی که جسته و گریخته در خلال داستانها آمده شگفتانگیز و آموزنده است، چنانکه در جایی گفته میشود: ((پس شما میپندارید که هر کاری، به شرط آنکه پنهان بماند، برای دلباختگان مجاز و مستحسن است)) ((بلی، در واقع ابلهان و سادهلوحانند که خویشتن را لو میدهند.)) فلسفه کلی کتاب در یکی از عبارات پرمعنی داستان پنجم تظاهر میکند: عفت زن گنجینهای است که نگاهداری آن مایه سربلندی، و نگاهداری بیش از حد آن مایه سرافکندگی میشود; و بدبخت زنی که این مطلب را نداند. لطایفی این داستانها را دلنشینتر ساخته است; چنانکه میخوانیم دارو فروش پارسایی اهل پو، با زن خویش جز در هفته مقدس آن هم بر سبیل توبه و انابت، آمیزش نمیکرد.)) نیمی از هزلیات کتاب چون کتاب بوکاتچو، درباره انحرافات اخلاقی راهبان است. مثلا، در داستان پنجم از زبان کسی میشنویم: ((این پدران نیکدل در همان هنگامی که به ما پند پارسایی میدهند، میکوشند زنان ما را بفریبند.)) شوهر خشمناکی میگوید: ((آنها جرئت ندارند به پول دست زنند، ولی ران زنان را که بسی خطرناکتر از آن است دستمالی میکنند.)) ناگفته نماند که راویان این داستانها بامداد هر روز مراسم قداس به جا میآورند، و یک صفحه در میان، کتاب را به بخور تقوا و پارسایی خوشبو می سازند.
دلبستگی مارگریت به این گونه داستانها نمودار سلیقه و روحیه مردم آن روزگار است. گرچه خود وی در ظاهر زن پاکدل و پاکدامنی بود، اما بیبندوباری دیگران را نادیده میگرفت، به شاه که اختیاراتش را به دست دیگران سپرده بود اعتراض نمیکرد، و با دلداران بیشمار برادرش گرم میگرفت. ظاهرا مردان و بسیاری از زنان آن روزگار از روابط عاشقانه تصورات ناپاکی در ذهن خویش نمیپرورانیدند. در میان زنان فرانسه مرسوم بود که بند جورابشان را به مرد دلخواه خویش هدیه کنند. مارگریت با آنکه عشق جنسی را مجاز میشمرد، خود به عشق افلاطونی و آسمانی دل داده بود. عشق افلاطونی از دربارهای قرون وسطی به یادگار مانده، و چنانکه کاستیلیونه در پایان کتاب معروفش درباری نوشته است، با قیود ایتالیایی در هم آمیخته بود. مارگریت عقیده داشت که زنان باید عشق و سرسپردگی مردان را، حتی در مواردی نیز که نیازی به تشفی تمایلات جنسی نیست گرامی دارند و به دوستی آنان با ملاطفت و صمیمیت بیآلایش پاسخ دهند زیرا این گونه معاشرتهای مبرا از علایق جنسی ذوق زیباپسند مردان را پرورش میدهد رفتار آنان را تهذیب میکند و آنان را پایبند قیود اخلاقی میسازد از این راه زنان باید مردان را تربیت کنند. ولی فلسفه مارگریت با عشقی بالاتر از عشق جنسی و عشق افلاطونی در هم آمیخته بود عشق به نیکی و زیبایی، عشق به کمال و فضیلت، و در نتیجه عشق به خدا. عشق به خدا از نظر او مستلزم آن بود که انسان نخست به همنوع خویش عشق ورزد.
اعتقادات دینی مارگریت، چون عواطف وی، مبهم و مغشوش بودند. همچنانکه خودخواهی برادر عشق و عاطفه وی را نسبت به او نکاست. مصایب و بیدادگریهای زندگی وی را پایبند ایمان دینی پاک و آتشین، ولی خالی از تعصب و انجماد فکری، ساخت. او نیز گاهی دچار شک و بی ایمانی میشد; چنانچه در آینه روان گناهکار با صراحت اعتراف میکند که گاهی نسبت به درستی کتاب مقدس و هستی آفریدگار شک میکرده، خدا را موجودی سنگدل و ستمگر میپنداشته، و از خود میپرسیده که آیا براستی کتاب مقدس از خامه وی تراوش کرده است. در سال ۱۵۳۳، مارگریت

برای پاسخگویی به بدعتی که به او نسبت داده میشد به دانشگاه سوربون احضار شد، ولی این احضاریه را نادیده گرفت. راهبی به مجمع کلیسای خود گفت که مارگریت سزاوار آن است که در کیسهای نهاده شود و به دست امواج رود سن سپرده شود. ولی شاه به یاری خواهرش شتافت و به سوربون و راهبان گوشزد کرد که دست از سر وی بردارند. شاه اندیشه‌هایی را که به خواهرش نسبت میدادند افترا میپنداشت و میگفت: ((او چندان به من مهر میورزد که به عقیدهای جز عقیده من تن نخواهد داد.)) خاطر آسوده و اطمینان قاطع شاه به او اجازه نمیداد که به اندیشه‌های هوگنوها تمایل نشان دهد. ولی برای مارگریت، که از گنهکاری خویش رنج میبرد و گناهان ناچیز خود را چون کوه میپنداشت، دشوار نبود که با آنان همدردی کند. او نظامهای دینی موجود را بیهوده و کمارج میشمرد، و عقیده داشت که ضرورت اصلاح دین به تعویق افتاده و به دست فراموشی سپرده شده است. او پارهای از آثار پیروان لوتر را خواند و انتقادات آنها را از فساد اخلاق و آزمندی سران کلیسا تایید کرد. فرانسوا از اینکه روزی وی را با فارل در حال نیایش یافت دچار شگفتی شد. وی همچنانکه در نراک و پو به درگاه مریم عذرا نماز میخواند، پناهندگان پروتستان، از جمله خود کالون، را زیر بال و پر خویش میگرفت. ولی کالون از معاشرت مارگریت با مردان آزاداندیشی چون اتین دله و بوناوانتور د پریه ناخشنود بود و او را برای بردباریش سرزنش میکرد; و مارگریت سرزنش وی را نادیده میگرفت. بردباری و آزادیخواهی او به حدی بود که هرگاه در زمان فرمانروایی دختر زادهاش، هانری چهارم، میزیست، ممکن بود فرمان نانت را با خرسندی به دست خویش تنظیم کند. در شخص مارگریت، اندک زمانی، جنبش اصلاح دینی با رنسانس دمساز گشت.

نفوذ و محبوبیت مارگریت در فرانسه به جایی رسید که هر آزادهای به او روی میآورد و او را مظهر کامل آزادیخواهی میشمرد. رابله اثر معروفش گارگانتوا را به او اهدا کرد. پیر دو رونسار و ژوآشم دوبله رازوری افلاطونی و فلوطینی او را دنبال کردند. مزامیر داوود، که به دست مارو ترجمه شده بود، تا اندازهای روح هوگنوها را در کالبد وی دمید. در قرن هجدهم، پیربل در فرهنگ تاریخی و انتقادی خویش قصیدهای در وصف وی سرود. در قرن نوزدهم، میشله، نویسنده و تاریخنویس پروتستان فرانسوی، در اثر برجسته و مطول و دلکش خود به نام تاریخ فرانسه، از مارگریت چنین یاد میکند: ((بیایید یاد این ملکه پرمهر و عطوفت ناوار را، که ملت ما از زندان و توده هیزم به آغوش وی پناه میبرد و نزد او از امنیت جانی، عزت، و احترام برخوردار میشد، همواره زنده نگاه داریم. ای مادر رنسانس ما، ترا همواره گرامی خواهیم داشت! خانه تو پنهاگاه قدیسین، و قلب تو ملجا آزادی ما بود.))

۱۷ – پروتستانهای فرانسه

اصلاح دین در اینجا نیز ضروری و اجتنابناپذیر مینمود. همان چهره‌های زشت و زیبایی که در کلیساهای دیگر دیدیم در کلیساهای فرانسه نیز به چشم میخورد: کشیشان صادق و مومن، راهبهای دیندار، راهبه‌های متدین، اسقفانی که به امور دینی پرداخته و از کارهای سیاسی دست کشیده بودند، کشیشان نادان و تنپرور، راهبهای هرزه، فرایارهای انگل و متکدی، راهبه‌های سست و بیحال، و اسقفانی که مال و تبار را بر اجر اخروی مقدم میداشتند. با پیشرفت علم و دانش، ایمان افول کرد. و روحانیان از آنجا که بیش از مردم دیگر از دانش و معرفت بهره داشتند، رفتاری پیشه ساختند که با معتقدات رسمی آنان درباره آخرت ناسازگار بود. برخی از اسقفان بنفیسها و اسقفیه‌های غنی را با درآمد سرشارشان به خویشتن اختصاص دادند. از آن میان، ژان اهل لورن را میتوان نام برد که درآمد حوزه‌های اسقفی مس، تول، و وردن، اسقف اعظم نشینهای رنس، لیون، ناربون، آلبی، ماکون، آژن، و نانت، و دیرهای گورز، فکان، کلونی، مارموتیه، سنت اوان، سن دو لان، سن ژرمه، سن مدار در سواسون، و سن مانسوی در تول را از آن خود ساخت. شگفتا که وی، با این همه درآمد، از دست تنگی مینالید! راهبان اسقفان دنیاپرست را نکوهش میکردند و کشیشان راهبان را. در نوشته‌های برانتوم به عبارتی برمیخوریم که ظاهرا در آن روزگار ورد زبان مردم

فرانسه بود: ((آزمند و هرزه چون کشیشان و راهبان.)) نخستین جمله کتاب هپتامرون در وصف اسقف سه است که آرزوی فریفتن زن شوهرداری را در دل میپرورانید. در همین کتاب به ده- دوازده داستان دیگر از فریبکاری راهبان برمیخوریم. در یکی از داستانها، از زبان کسی میشنویم: ((من از راهبان چنان بیمناکم که جرئت نمیکنم نزد آنان حتی به گناهان خویش اعتراف کنم، زیرا آنان از همه مردم بدترند.)) اوازیل (نامی که مارگریت در هپتامرون به مادرش داده است) میگوید: ((در میان آنان مردان پاک و نیک سیرتی نیز میشناسیم.)) ولی همین لویز دوساووا در دفتر خاطراتش چنین مینویسد: ((در سال ۱۵۲۲ ... من و پسرم به]فرایارهای[ریاکار سفید، سیاه، خاکستری، و الوان مختلف دیگری برخوردیم، که خداوند به رحمت بیکرانش ما را از گزند آنان مصون دارد; زیرا اگر به درستی سخن مسیح اعتقاد داشته باشیم باید بگوییم که در میان تمام مردم طبقهای خطرناکتر از آنان نیست.)) با این وصف، آزمندی لویز، بیبندوباری فرزندش در امور جنسی، و موازین اخلاقی سست دربار فرانسه نمیتوانست اخلاق و کردار روحانیان را، که آنچنان سرسپرده شاه بودند، تهذیب کند. به موجب پیمانی که فرانسوا در ۱۵۱۶ با پاپ لئو دهم بست، حق انتصاب اسقفان و روسای دیرهای فرانسه را از آن خود کرد; ولی فرانسوا این مقامات را پاداشی برای خدمات سیاسی تلقی کرد، و لاجرم موجب تقویت دنیاپرستی روحانیان فرانسه شد. پیان فرانسوا با پاپ کلیسای گالیکان را عملا از سلطه پاپ رهانید و تابع دولت فرانسه ساخت.

فرانسوا بدین سان، یک سال قبل از آنکه لوتر متن مسائل معروف خویش را بر در کلیسای ویتنبرگ بیاویزد، مسیحیت را ملی کرد و آنچه را که شاهزادگان آلمانی و هنری هشتم پادشاه انگلستان با جنگ و یا انقلاب به دست آوردند در فرانسه محقق ساخت. پروتستانهای فرانسه بیش از این چه میتوانستند به شاه خویش تقدیم دارند یکی از آنان به نام ژاک لوفور، که در شهر اتاپل در پیکاردی متولد شده بود و در آن زمان در دانشگاه پاریس تدریس میکرد، در سال ۱۵۱۲ ترجمه لاتینی ((رسالات بولس حواری)) را منتشر کرد; و در تفسیری که بر این رسالات نوشت، عقاید بدیعی عرضه داشت که از آن میان دو عقیده، ده سال بعد، اساس مکتب الاهیات لوتر شد. یکی از این دو عقیده عبارت بود از اینکه انسان به با به جای آوردن کارهای نیک، بلکه با ایمان به فیض و رحمت آفریدگار، که خداوند با جانبازی نجاتبخش مسیح آن را به جهانیان ارزانی داشته است، رستگار خواهد شد; و دیگر آنکه، کشیش شراب و نان عشای ربانی را به خون و تن مسیح مبدل نمیسازد، بلکه، خود مسیح با حضور خویش آیین قربانی مقدس را تبرک میبخشد. لوفور، چون لوتر، خواستار بازگشت مسیحیان به تعالیم انجیل بود و، چون اراسموس، طالب احیا و تصریح متن اصیل کتاب عهد جدید بود، تا مسیحیت به یاری آن از افسانه‌های قرون وسطایی و پیرایه‌هایی که کشیشان بدان بسته بودند رهایی یابد. وی در سال ۱۵۲۳ ترجمه فرانسوی کتاب عهد جدید، و یک سال بعد ترجمه مزامیر داوود را منتشر کرد. وی در یکی از تفسیرهایش اسقفان را به باد دشنام گرفته است و میگوید: ((چه ننگ آور است که اسقفی از مردم درخواست همپیالگی کند، و به کاری جز قمار نیندیشد... وقت خویش را با شکار سپری سازد... و به خانه‌های بدنام رفت و آمد کند!)) سوربون وی را به بدعتگذاری متهم کرد، و لوفور به ستراسبورگ گریخت (۱۵۲۵). پس از میانجیگری مارگریت، فرانسوا، لوفور را نزد خود خواند و به مدیریت کتابخانه سلطنتی در بلوا گمارد و وی را مربی فرزندان خویش ساخت. در سال ۱۵۳۱، که تندروی پروتستانها شاه را برآشفته ساخت، لوفور در جنوب فرانسه نزد مارگریت پناه برد و تا هنگام مرگش، در هشتاد و هفت سالگی، در همینجا به سر برد. (۱۵۳۷). گیوم بریسونه، که به اسقفی مو رسید (۱۵۱۶)، به پیروی از اندیشه‌های استادش لوفور به اصلاح اسقف نشین خویش همت گماشت، او، پس از چهار سال تلاش سخت، دریافت هنگام آن رسیده است که نظریات دینی تازه را اشاعه دهد، وی در بنفیسهای حوزه خویش به مصلحان نامداری، چون لوفور، فارل، لویی دوبرکن، ژرار روسل، و فرانسوا و اتابل مقاماتی سپرد و آنان را مامور کرد که درباره لزوم بازگشت به تعالیم انجیل موعظه کنند.

مارگریت وی را ستود و راهنمای دینی خویش قرار داد; ولی پس از آنکه سوربون مدرسه الاهیاتی که در آن زمان بر دانشگاه پاریس تسلط داشت اندیشه‌های لوتر را تحریم کرد (۱۵۲۱)، بریسونه همکارانش را به سازش با کلیسا ترغیب کرد، او نیز، چون اراسموس و مارگریت، یکپارچگی کلیسا را بر اصلاح آن مقدم می شمرد.
سوربون نمیتوانست از انتشار اندیشه‌های لوتر، از آن سوی رود رن، به فرانسه جلوگیری کند. دانشجویان و بازرگانان نوشته‌های لوتر را چون شورانگیزترین اخبار زمان، به فرانسه میآوردند. فروبن نسخه‌هایی از نوشته‌های لوتر را از بال برای فروش به فرانسه فرستاد. کارگران ناراضی کتاب عهد جدید را منادی انقلاب میپنداشتند و از سخنان واعظانی که از این کتاب نتایجی به نفع برابری انسانها استخراج میکردند بگرمی استقبال میکردند. در سال ۱۵۲۳ ژان لوکلر، نداف اهل مو، آمرزشنامه پاپ را، که اسقف بریسونه بر در کلیسایش نصب کرده بود، پاره کرد و به جای آن اعلانی چسباند که در آن پاپ را ضد مسیح خوانده بود. نداف نامبرده را بازداشت کردند و، به فرمان پارلمان پاریس، بر پیشانیش داغ زدند (۱۵۲۵). او به مس رفت و در آنجا تصاویر و پیکرهای مذهبی را که قرار بود مسیحیان در برابر آنها بخور سوزانند متلاشی کرد. دست راست او را بریدند، بینیش را شکستند، گوشت سینهاش را با گازانبر کندند، گرد سرش آهن گداخته پیچیدند، و سپس او را آتش زدند (۱۵۲۶). چند تن دیگر از هواخواهان اصلاح دینی را نیز در سالهای ۱۵۲۶ و ۱۵۲۷، به اتهام ((کفرگویی)) و انکار وساطت مریم عذرا و قدیسین میان انسان و خدا، در پاریس آتش زدند. مردم فرانسه همگی این کشتارها را تایید میکردند. آنان ایمان خویش را چون وحی خدایی معتبر میشمردند، و امحای مخالفان کلیسا را، که به نظر آنان محرومان و تنگدستان را از آسایش خاطر محروم میکردند، وظیفه دینی خویش میپنداشتند. از فرانسه مردی برنخاست که چون لوتر طبقه متوسط را بر ضد ستمگریها و تحمیلات پاپ بشوراند. پیمانی که فرانسوا با پاپ بست زمینه مساعدی برای قیام مردم فرانسه بر ضد پاپ فراهم ساخت، ولی هنوز کالون در ژنو به قدرت نرسیده بود تا از آنجا، با عزم راسخ، فرانسویان را برای اصلاح دین و کلیسا رهبری کند. شورشیان در میان اشراف پشتیبانانی برای خویش یافتند، ولی اشراف فرانسه حاضر نبودند با پشتیبانی بیدریغ از اندیشه‌های نو معتقدات دینی مردم را متزلزل و آرامش دربار شاهی را مختل کنند. فرانسوا از تبلیغ نظریات لوتر در میان مردم فرانسه، تا جایی که گرایش مردم به آیین لوتر آرامش سیاسی و اجتماعی فرانسه را آشفته نسازد، جلوگیری نمیکرد. او خود مرجعیت و سلطه پاپ بر کلیسا، ارزش و اعتبار آمرزشنامه و وجود برزخ را با شک و تردید تلقی میکرد. و شاید نیز به این اندیشه بود که با اعطای آزادی دینی به پروتستانها از وجود آنان برای مقابله با پاپ، که بیش از پیش از شارل پنجم حمایت میکرد، استفاده کند. او اراسموس را گرامی میداشت او را به عضویت کالج سلطنتی نوبنیاد گماشت، و اندیشه‌های وی را درباره لزوم گسترش آموزش و اصلاح کلیسا میپسندید ولی تا جایی که اصلاح دینی مردم فرانسه را به دسته‌های متخاصم پراکنده نسازد و در ارکان کلیسا، که رهبری اخلاقی مردم و مسئولیت حفظ نظم اجتماع را به دوش داشت، تزلزلی پدید نیاورد. در سال ۱۵۲۱، مارگریت به بریسونه نوشت: ((شاه و مادام (لویز دو ساووا) بیش از هر زمانی به اصلاح کلیسا متمایلند.)) چون سوربون لویی دو برکن را به جرم ترجمه برخی از آثار لوتر بازداشت کرد.(۱۵۲۳)، مارگریت با وساطت شاه وی را آزاد ساخت. ولی دیری نپایید که شورش دهقانان آلمان، که به گمان فرانسوا معلول تبلیغات لوتری بود، شاه را هراسان ساخت. از این رو، قبل از آنکه فرانسه را به قصد پاویا ترک گوید، به سران کلیسای فرانسه تعلیم داد که جنبش لوتری را در فرانسه سرکوب کنند. هنگامی که شاه در مادرید زندانی بود، برکن مجددا بازداشت شد، ولی این بار نیز به وساطت مارگریت آزاد گشت. فرانسوا پس از بازگشت به فرانسه ظاهرا به پاس زحمات خواهرش در راه آزادی خود او، به پروتستانهای فرانسه آزادی عطا کرد. وی لوفور و روسل را که از فرانسه گریخته بودند نزد خود خواند، و مارگریت پنداشت که جنبش اصلاح دینی به پیروزی نزدیک شده است.

ولی دو عامل شاه را از آیین پروتستان رو گردان کرد. یکی از این عوامل نیاز مبرم شاه به پول بود تا بدان وسیله دو فرزندش را، که نزد شارل در اسپانیا به جای خویش گرو گذارده بود، بازخرید کند. روحانیان فرانسه، به این شرط که شاه با سرسختی در برابر مخالفان کلیسا ایستادگی کند، تعهد کردند ۱۳۰۰۰۰۰ لیور برای او گرد آورند، و فرانسوا این شرط را پذیرفت (۱۶ دسامبر ۱۵۲۷). عامل دیگری که شاه را بر پروتستانها خشمگین ساخت این بود که در روز ۳۱ مه ۱۵۲۸ شنید که شب هنگام سر پیکره مریم عذرا فرزندش را در بیرون کلیسایی در نزدیکی بخش کلیسایی سن ژرمن شکستهاند. مردم فرانسه برای مجازات مرتکبین این عمل بیتابی میکردند. فرانسوا برای کسانی که شکنندگان پیکره را دستگیر کنند هزار کرون جایزه تعیین کرد، و خود در پیشاپیش صفوف روحانیان، مقامات دولتی، نجبا و مردم عادی، که همگی از این پیشامد افسرده و اندوهگین بودند، برای ترمیم سرهای شکسته پیکره با نقره به محل وقوع حادثه رفت. سوربون، با استفاده از فرصتی که خشم و اندوه مردم فراهم ساخته بود، برکن را بار دیگر بازداشت کرد و، هنگامی که شاه به بلوا رفته بود، این پیرو سرسخت لوتر را درمیان هلهله تماشاگران زنده آتش زد (۱۷ آوریل ۱۵۲۹).

رفتار فرانسوا با پروتستانها تابع سیاست روز شاه بود. در سال ۱۵۳۲ که وی از همکاری پاپ کلمنس هفتم با شارل پنجم به خشم آمده بود. به شاهزادگان لوتری آلمان نزدیک شد و به مارگریت اجازه داد روسل را واعظ جمعیت انبوهی کند که در لوور گرد میآمدند. چون سوربون اعتراض کرد، فرانسوا و همه رهبران سوربون را از پاریس بیرون راند. در اکتبر ۱۵۳۳ که مناسبات فرانسوا با کلمنس بهبود یافت، وعده داد که تدابیر قاطعی بر ضد پروتستانها اتخاذ کند. در روز اول ماه نوامبر، نیکولاکوپ خطابهای در ستایش آیین لوتری در دانشگاه پاریس ایراد کرد. این خطابه سوربون را برآشفت و شاه را بر آن داشت که بار دیگر فرمانی برای زجر و شکنجه پروتستانها صادر کند. ولی چندی بعد که دشمنی او با امپراطور شدت یافت، گیوم دوبله را، که از هواخواهان اصلاح دینی بود، به ویتنبرگ فرستاد (۱۵۳۴) و از ملانشتون درخواست کرد، با تنظیم فورمولی که آیین کهن را با اندیشه‌های دینی نو سازش دهد، اتحاد آلمان پروتستان با فرانسه کاتولیک را امکانپذیر سازد. ملانشتون این درخواست را پذیرفت، و موجبات نزدیکی آلمان و فرانسه بسرعت فراهم میشد، به طوری که دستهای از پروتستانهای افراطی فرانسه در خیابانهای پاریس، اورلئان، شهرهای دیگر، و حتی شبستان شاه در آمبواز اعلامیه‌هایی نصب کردند که در آنها مراسم قداس کاتولیک نمودار شرک و بت پرستی خوانده شده از پاپ و روحانیان کاتولیک به نام ((حشرات موذی ... مرتد، گرگ، دروغگو... کافر، و قاتل روح انسان)) یاد شده بود (۱۸ اکتبر ۱۵۳۴). پخش این اعلامیه‌ها فرانسوا را چنان برآشفت که فرمان داد همه متهمان بازداشت شوند، و بزودی همه زندانهای پاریس از کسان مظنون انباشته شدند. بسیاری از چاپخانهداران فرانسه نیز بازداشت شدند،و کار چاپ مدتی در فرانسه ممنوع شد. مارگریت مارو، و بسیاری دیگر از پروتستانهای میانهرو فرانسه این اعلامیه‌ها را نکوهش کردند. شاه، فرزندان وی، سفیران خارجی، نجبا، و روحانیان در سکوت آمیخته به ابهت، در حالی که شمعهای فروزانی در دست داشتند، برای شرکت در مراسم قداس شفاعتآمیزی به کلیسای نوتردام رهسپار شدند. (۲۱ ژانویه ۱۵۳۵) فرانسوا اعلام داشت که حتی اگر معلوم شود که این اعلامیه‌ها به دست فرزندان خود او پخش شدهاند، سر آنان را از تن جدا خواهد کرد. شامگاه همان روز شش تن از پروتستانهای فرانسوی، به شیوهای که خدا را خوش آید، در پاریس سوزانده شدند. آنان را بر فراز آتش آویختند و بارها به آتش نزدیک و سپس از آن دور کردند تا قبل از مرگ هر چه بیشتر رنج برند. از ۱۰ نوامبر ۱۵۳۴ تا ۵ مه ۱۵۳۵ بیست و چهار پروتستان را در پاریس زنده آتش زدند. پاپ پاولوس سوم شاه فرانسه را برای چنین شدت عمل غیر ضروریی سرزنش کرد و به او فرمان داد که بیش از این مردم نیازارد.

قبل از پایان همان سال، فرانسوا مغازله با پروتستانهای آلمان را از سر گرفت. این بار خود او به ملانشتون نامه نوشت (۲۳ ژوئیه ۱۵۳۵) و از او درخواست که به پاریس برود ((و برای ایجاد هماهنگی در کلیسا که برترین آرزوی من است، با برخی از برجستهترین علمای دین)) مذاکره کند. ملانشتون به پاریس نرفت، شاید او گمان میکرد که فرانسوا وی را برای تهدید امپراطور به فرانسه خوانده است; یا شاید هم به تاثیر تلقینات لوتر و برگزیننده ساکس، که میگفتند ((فرانسویان انجیلی نیستند و پیرو مکتب اراسموسند))، از سفر به فرانسه چشم پوشید. عقیده لوتر و برگزیننده ساکس درباره پروتستانهای فرانسه، تا جایی که کسانی چون مارگریت، بریسونه، لوفور، و روسل مورد نظرند، راست بود، ولی در حق پخش کنندگان اعلامیه و هوگنوهای پیرو کالون، که در جنوب فرانسه رو به فزونی بودند، صدق نمیکرد. فرانسوا، پس از مصالحه با شارل (۱۵۳۸)، از تلاش برای ارضای پروتستانهای فرانسه بازایستاد.
ننگینترین فاجعه دوران فرمانروایی فرانسوا را نباید تماما به حساب خود او گذاشت. شاه به والدوسیان، که هنوز پیرو اندیشه‌های نیمه پروتستان رهبر قرن دوازدهم خویش، پتروس والدوس، بودند، اجازه داده بود زیر حمایت وی در پرووانس، کنار رود دورانس، به شیوه زندگی کویکرهای امروز زیست کنند. اینان در سال ۱۵۳۰ باب مکاتبه را با مصلحان دینی آلمان و سویس گشودند; و دو سال بعد برای خود اعتقادنامهای بر اساس نظریات بوتسر و اوکولامپادیوس تدوین کردند. نماینده پاپ فعالیت دستگاه تفتیش افکار را به قلمرو آنان بسط داد. والدوسیان به شاه متوسل شدند و فرانسوا دستگاه تفتیش افکار را از مزاحمت آنان برحذر داشت(۱۵۳۳). ولی کاردینال فرانسو دو تورنون که والدوسیان را به خیانت و توطئه بر ضد دولت متهم میکرد، شاه را به امضای فرمانی واداشت (اول ژانویه ۱۵۴۵) که هریک از افراد والدوسیان را که بدعتگذاری وی به ثبوت میرسید به مرگ محکوم میکرد. سران پارلمان اکس آن پرووانس این فرمان را مجوزی برای کشتار همگانی شمردند.
سربازان فرانسه، که نخست از اجرای فرمان قتل والدوسیان سرباز میزدند، پس از آنکه به اجبار چند تن از آنان را کشتند، چنان دستخوش جنون آدمکشی شدند که به کشتار همگی والدوسیان دست زدند. تنها در یک هفته (۱۲-۱۸) آوریل چند دهکده والدوسیان با خاک یکسان شدند، و در یکی از این دهکده‌ها هشتصد مرد، زن، و کودک در خون خود غلطیدند. در طی دو ماه، سه هزار تن از والدوسیان کشته شدند، بیست و دو دهکده والدوسیان ویران شدند، و هفتصد تن از افراد آن به اعمال شاقه گمارده شدند. بیست و پنج زن وحشتزدهای که به غاری پناه میبردند در آتشی که در دهانه غار برافروخته شده بود جان سپردند. سویس و آلمان پروتستان به این کشتار بیرحمانه اعتراض کردند، ولی اسپانیا به فرانسوا تهنیت گفت. یک سال بعد، ماموران دستگاه تفتیش افکار چند تن از پیروان لوتر را، که به رهبری پیرلوکلر (برادر همان ژان که بر پیشانیش داغ زدند) در مو گرد آمده بودند دستگیر ساختند. چهارده تن از اینان را پس از زجر و شکنجه بسیار، و پس از آنکه زبان هشت تن از آنان را از جای برکندند، زنده آتش زدند (۷ اکتبر ۱۵۴۶).
زجر و شکنجه و کشتار پروتستانها، ننگ آورترین فصل تاریخ فرمانروایی فرانسواست. جانبازی و دلاوری مردان و زنانی که در راه ایمان و عقیده خویش جان سپردند موجب شد که مردم فرانسه به آرمان و مقصد آنان به دیده احترام بنگرند، و هزاران تن که ناظر شهادت آنان بودن از دین و ایمان موروثی خویش روی برتابند. این کشتارها، گرچه پروتستانهای فرانسه را تضعیف کردند، اما نتوانستند آیین پروتستان را در فرانسه ریشهکن کنند;چنانکه در سال ۱۵۳۰، پروتستانهای فرانسه هنوز به صورت گروه‌های کوچک پراکنده در لیون، بوردو، اورلئان، رنس، آمین، پواتیه، بورژ، نیم لاروشل، شالون، دیژون، و تولوز به سر میبردند. هوگنوها تقریبا همگی از روی زمین برافتادند. فرانسوا باید به هنگام مرگ دریافته باشد که نه تنها عناد و خصومت همسایگانی چون انگلستان، سویس، و آلمان، بلکه کینه و دشمنی خود مردم فرانسه را نیز برای فرزندش به ارث نهاده است.

۷ – هاپسبورگ و والوا: ۱۵۱۵–۱۵۲۶

برای فرمانروای خودسر بلندپروازی چون فرانسوا دشوار بود از تصرف میلان و در صورت امکان ناپل، که آرزوی پشینیان او بود، چشم پوشد. لویی دوازدهم مرزهای طبیعی فرانسه را، که در جنوب باختری به کوه‌های آلپ پایان مییافت، به رسمیت شناخت. فرانسوا این شناسایی را پس گرفت و حق حاکمیت دو کاماسیمیلیانو سفورتسا، را بر میلان انکار کرد. و سپس، هنگامی که با سفورتسا سرگرم گفتگو بود، لشکری گردآورد و در ماه اوت ۱۵۱۵ از گذرگاه‌های تنگ و صعبالعبور کوه‌های آلپ به ایتالیا تاخت. در مارینیانو ۵و۱۶ کیلومتری میلان، بین سواران و پیادهنظام فرانسوا و سربازان چریک سویسی دوک میلان چنان کشتار دهشتناکی در گرفت (روزهای ۱۳ و ۱۴ سپتامبر ۱۵۱۵) که ایتالیا مانند آن را، پس از هجوم بربرها به جنوب اروپا، به یاد نداشت. در دو روز ده هزار تن از سربازان متخاصم از پای درآمدند. شکست فرانسه قطعی مینمود، تا آنکه خود شاه به عرصه کارزار شتافت و با ابراز رشادت سربازانش را تشجیع کرد. در آن روزگار مرسوم بود که فرمانروایان فاتح سربازان خود را به پاس رشادت خارقالعاده‌ای که از آنان سر میزد در عرصه کارزار به مقام شهسواری ارتقا دهند. ولی فرانسوا قبل از آنکه چنین کند، خود در برابر پیر، سنیور دوبایار، شوالیه نامی فرانسه که به رشادت و دلاوری معروف بود، زانو بر زمین زد و از او خواست که وی را به مقام شهسواری مفتخر کند. بایار به او گفت که شاه شهسوار شهسواران است و نیازی بدان ندارد که به دست دیگران به مقام شهسوری منصوب شود. ولی شاه که هنوز جوان بیست و یک سالهای بود، برای قبولاندن درخواست خویش پافشاری کرد. احساسات بایار دستخوش یک سنت کهن شد، شمشیر خود را کنار نهاد، و گفت: ((ای شمشیر گرامی من، از تو چون یادگار پرافتخاری نگاهداری خواهد شد. به پاس دادن نام شوالیه به چنین شاه برازنده و توانایی همواره مفتخر خواهی بود; و من تو را جز در جنگ با ترکان، مورها، و ساراسنها به دست نخواهم گرفت!)) شاه پیروزمندانه به میلان درآمد و دوک مخلوع آن را با مقرری آبرومندانهای به فرانسه فرستاد، و پس از آنکه پارما و پیاچنتسا را نیز به قلمرو خویش منضم کرد، با لئو دهم پیمانی بست که حقوق سیاسی پاپ و پادشاه فرانسه را بر متصرفات وی در ایتالیا تثبیت میکرد. فرانسوا به عنوان معبود ملت خویش و قهرمان اروپا به فرانسه بازگشت. وی با ابراز رشادت و با شرکت در مشکلات سربازان خویش، هنگام لشکر کشی به ایتالیا، آنان را فریفته خویش ساخته بود. گرچه از این پیروزی سرمست غرور شده بود، اما با قدرشناسی از کسانی که در نبرد ایتالیا شرکت داشتند دل همه را به دست آورد و از شدت غرور خود کاست. فرانسوا، سرمست از پیروزی، مرتکب خطایی شد که فاجعه دردناکی برایش به بار آورد. او برای به دست گرفتن رهبری امپراطوری مقدس روم با شارل اول، پادشاه اسپانیا و ناپل و کنت فلاندر و هلند به رقابت برخاست. فرانسوا حق داشت از جلوس شارل بر اریکه فرمانروایی امپراطوری مقدس روم بیمناک باشد; بویژه از آن روی که شارل برلومباردی، و در نتیجه بر میلان، چشم طمع دوخته بود، و پدر بزرگش، ماکسیمیلیان، برای تصرف همین نواحی بارها به ایتالیا لشکر کشید. وجود چنین امپراطوری فرانسه را در محاصره دشمنان شکستناپذیری مینهاد. رقابتی که برای به دست گرفتن رهبری امپراطوری بین فرانسوا و شارل درگرفت و سرانجام با پیروزی شارل پایان پذیرفت (۱۵۱۹)، در سه سال آخر عمر فرانسوا، اروپا را دستخوش آشوب ساخت. فرانسوا و شارل تا پایان ماجرا از دعاوی خویش عدول نگردند. شارل، حتی قبل از آنکه به امپراطوری برسد، بورگونی را، که زمانی مادر بزرگش ماری، دختر شارل دلیر، دوشس آن بود۷ از آن خود میدانست و حاکمیت پادشاه فرانسه را بر این سرزمین به رسمیت نمیشناخت. میلان رسما ملک موروثی امپراطوری بود. شارل از حاکمیت اسپانیا بر ناوار دفاع میکرد; و فرانسوا میکوشید که این شهر را به واسال خویش، هانری د/آلبره، بازگرداند. از همه این بهانه‌ها گذشته، کشمکش بر سر این مسئله مهم بود که چه کسی باید بر اروپا فرمان راند شارل یا فرانسوا ترکان در جواب میگفتند: سلطان سلیمان.

نخستین تعرض از طرف فرانسوا، صورت گرفت. فرانسوا با آگاهی از اینکه شارل گرفتار انقلاب سیاسی اسپانیا و انقلاب دینی آلمان است، نیرویی برای پس گرفتن ناوار به کوه‌های پیرنه گسیل داشت. نیروی فرانسه در ناوار شکست خورد، و در همین نبرد بود که ایگناتیوس لویولایی زخم برداشت (۱۵۲۱). فرانسوا لشکر دیگری برای دفاع از میلان به جنوب فرستاد. ولی سربازان فرانسوی، به سبب به تعویق افتادن مزدشان، شوریدند; آنها در لابیکوکا به دست سربازان چریک امپراطور تارو مار شدند، و میلان به دست شارل پنجم سقوط کرد (۱۵۲۲). پس از این شکستها، فرمانده نیروهای فرانسه به ارتش امپراطور پیوست.
شارل، دوک دوبوربون، سرکرده خاندان نیرومندی بود که از سال ۱۵۸۹ تا ۱۷۹۲ فرمانروایی فرانسه را به دست گرفتند. او، پس از شاه، توانگرترین مرد فرانسه بود و پانصد تن از نجبای کشور به خدمتگزاری وی اشتغال داشتند. او آخرین بازمانده بارونهایی بود که میتوانستند با قدرتی که اکنون در دست شاه تمرکز یافته بود مقابله کنند. شارل، دوک دو بوربون با صداقت و کاردانی به فرانسوا خدمت کرد و در جنگ مارینیانو با رشادت جنگید; ولی در سیاست و کشورداری مرد کاردانی نبود، چنانکه با سیاست خشن خویش مردم میلان را آزرد و از فرانسه روی گردان ساخت. هنگامی که میلان گرفتار بحران مالی بود، او ۱۰۰۰۰۰ لیور از دارایی خویش را در این شهر خرج کرد به این امید که آن را از شاه دریافت کند، ولی شاه پولی به او نپرداخت. فرانسوا به این خدمتگزار خویش اعتماد نداشت و بدو رشک میورزید. از این روی، وی را از میلان بازخواند و به اشتباه، یا از روی غرض، به باد دشنام گرفت; و بدین سان، خاندان بوربون را دشمن سرسخت و آشتی ناپذیر خویش کرد.
شارل با سوزان، دختری از خاندان بوربون، زناشویی کرده بود. مادر سوزان وصیت کرده بود که هرگاه دخترش فرزندی از خود باقی نگذارد، همه املاک وسیع او به شاه منتقل شود. سوزان هنگام مرگ (۱۵۲۱) املاک خویش را به همسرش بخشید. شاه و مادرش، که خویشتن را بازماندگان بلافصل خاندان بوربون میدانستند، املاک وی را مطالبه کردند. شارل از دادن املاکش به شاه سرباز زد و پارلمان پاریس به زیان شارل رای داد. شاه برای آنکه با مسالمت دعوا را فیصل دهد، پیشنهاد کرد که درآمد املاک، تا هنگام مرگ شارل، از آن او باشد; شارل این پیشنهاد را نپذیرفت. لویز که اکنون زن پنجاه و یک سالهای بود، خویشتن را در اختیار دوک سی و یک ساله نهاد به شرط آنکه املاک وی را به نام جهیز خویش به ثبت رساند; ولی شارل، دوک دوبوربون، با آن نیز موافقت نکرد. شارل پنجم، از روی رقابت با فرانسوا، خواهرش الئونورا، را به دوک دو بوربون داد و تعهد کرد که با سربازانش از او در برابر شاه فرانسه پشتیبانی کند. دوک پیشنهاد شارل پنجم را پذیرفت، شبانه از مرز گریخت، و فرماندهی سربازان امپراطور در ایتالیا به دست گرفت(۱۵۲۳). فرانسوا گیوم دوبونیوه را برای سرکوبی وی به ایتالیا فرستاد. ولی نیروی او در رومانیانو منکوب شد، و هنگام عقبنشینی سربازان فرانسه، بایار، شوالیه نامی فرانسوی، زخم مهلکی برداشت (۳۰ آوریل ۱۵۲۴). دوک فاتح وی را در حال احتضار زیر درختی یافت و به او دلداری داد. بایار به او پاسخ داد: ((آقای من، شما بر کسی ترحم میکنید که در راه وظیفهای که به دوش داشت جان میسپارد. ولی من برتو، که به شاه و وطن و سوگندت خیانت کردهای، دلسوزی میکنم.)) این سخن دوک را تکان داد ولی چه سود که او راهی برای بازگشت باقی نگذارده بود. شارل دوک دو بوربون، پس از پیروزی بر نیروی بونیوه، با شارل پنجم و هنری هشتم پیمانی بست، و قرار شد هر سه آنان در یک زمان به فرانسه لشکر بکشند، سربازان فرانسه را تارو مار کنند و این کشور را میان خویش تقسیم کنند. دوک دو بوربون به پرووانس، که به موجب موافقتنامه به او تعلق میگرفت، لشکر کشید; اکس آن پرووانس را گرفت، و مارسی را محاصره کرد; ولی از آنجا که برای این حمله تدارک کافی ندیده بود، به مقاومت سخت فرانسویان برخورد و لشکرش از هم پاشید. پس از این هزیمت دوک به ایتالیا گریخت (سپتامبر ۱۵۲۴). فرانسوا مصمم بود که وی را تعقیب کند و میلان را پس بگیرد; ولی بونیوه، که بلاهت تا پایان عمر وی را

ترک نگفت شاه را از این تصمیم منصرف ساخت و به او پیشنهاد کرد که نخست پاویا را تسخیر کند، و سپس از جنوب به میلان لشکر بکشد. فرانسوا این پیشنهاد را پذیرفت و پاویا را محاصره کرد (۲۶ اوت ۱۵۲۴). در اینجا نیز مقاومت مدافعان بر نیروی مهاجمان میچربید. در طول چهار ماهی که پاویا در محاصره سربازان فرانسوا بود، دوک دو بوربون، شارل دولانوی (نایب السلطنه ناپل)، مارکی پسکارا (شوهر ویتوریاکولونا) نیرویی مرکب از ۲۷۰۰۰ مرد جنگی گرد آوردند و از پشت سر بر سربازان فرانسوا تاختند. نیروی فرانسوا، که از یک سو با حمله ناگهانی مهاجمان و از سوی دیگر با هجوم پادگان محاصره شده پاویا روبهرو شده بود، در یک روز (۲۴ فوریه ۱۵۲۵) تلفات سنگینی داد. فرانسوا در اینجا نیز، چون همه جنگها، در صف مقدم جبهه با رشادت جنگید و با شمشیر خویش آنچنان تلفاتی به دشمن وارد آورد که گمان کرد پیروزی در این جنگ قطعی است.

ولی قابلیت فرماندهی فرانسوا به پای رشادت و دلاوری او نمیرسید. در نتیجه، سربازانش صفوف خویش را از هم پاشیدند، و میان توپخانه خودی و صفوف دشمن قرار گرفتند; در نتیجه، توپخانه فرانسوا، که نیروی فرانسه را بر نیروی دشمن تفوق میداد، از کار افتاد. لشکر فرانسوا از هم پاشید; و دوک د/ آلانسون، همراه بازمانده نیروی فرانسه، از عرصه کارزار گریخت. فرانسوا کوشید که سربازان نامنظم و پراکنده خویش را به جبهه جنگ بازگرداند. تنها رشیدترین نجبای وی او را همراهی کردند، و سواره نظام فرانسه تلفات سنگینی داد. خود فرانسوا، با آنکه چهره و پاهایش زخم برداشته بودند، با دلاوری بر دشمن حمله کرد; و حتی پس از آنکه اسبش از پای درآمد، به جنگ ادامه داد. سواران وفادارش یکی پس از دیگری بر زمین غلطیدند و او تنها ماند. سربازان دشمن فرانسوا را محاصره کردند و نزدیک بود او را بکشند که افسری وی را شناخت، از دست سربازان نجات داد، و نزد شارل دولانوی برد. شارل دو لانوی در برابر فرانسوا سرخم کرد، و با احترام شمشیر وی را گرفت.

شاه مخلوع در دژی نزدیک کرمونا زندانی شد، و از همین جا، با اجازه مقامات اسپانیا، نامه معروف خویش را به مادرش، که در غیاب وی بر فرانسه فرمان میراند، نوشت: به نایب السلطنه فرانسه: مادام، برای آنکه از سرنوشت شوم من آگاه شوید، یاد آور میشوم که برای من در جهان جز زندگی و شرافت چیزی نمانده است. برای آنکه شما را اندکی دلداری داده باشم، اجازه میخواهم این نامه را به حضورتان تقدیم دارم... و استدعا کنم همان گونه که همواره حزم و احتیاط و دوراندیشی را از دست ندادهاید، اکنون نیز از تندروی و خشونت بپرهیزید، زیرا ایمان راسخ دارم که خداوند عنایت خویش را از من دریغ نخواهد داشت...

فرانسوا از بازداشتگاه خویش نامه مشابهی نیز به مارگریت نوشت، که خواهرش هر دو نامه را پاسخ داد:

سرورم: نامههای پر مهر و عطوفت شما، که دیروز به دست من و مادرتان رسیدند، ما را از آگاهی به تندرستی شما چنان خرسند کردهاند که وظیفه خویش میدانیم به چیزی جز آنکه خدا را سپاس گوییم و وصول اخبار خوشتری را آرزو کنیم نیندیشیم. به پاس موهبت خدایی، که ((جمع سه گانه ما)) را بر پا داشته است، استدعا داریم پاکترین احساسات و ادعیه دو تن دیگر از این جمع، حقیرترین و سرسپردهترین بندگان خویش، خواهر و مادرتان، را از روی لطف و بزرگواری قبول فرمایید. لویز، مارگریت در نامه پر از عجز و لابهای که فرانسوا به امپراطور در مادرید نوشت، به او وعده داد که در صورت آزادی از زندان، همواره مطیع و فرمانبردار وی خواهد بود. فرانسوا به رنج و سختی خو نگرفته بود.

پیروزی بر فرانسوا شارل را سرمست نکرد. او حتی از برگزاری جشن پرشکوهی که اطرافیانش درخواست میکردند سرباز زد. میگویند شارل پس از دریافت خبر پیروزی خویش، بیدرنگ به خوابگاهش رفت و در برابر آفریدگار زانو بر زمین زد; سپس شرایطی به فرانسوا ولویز پیشنهاد کرد که میپنداشت عادلانهترین شرایطی است که باید بر کشور مغلوب تحمیل کرد ۱) فرانسه باید از مالکیت بورگونی و همچنین از دعاوی خویش بر سر فلاندر، آرتوا، و ایتالیا چشم

پوشد. ۲) همه اراضی و حقوق دوک دو بوربون را به او بازگرداند. ۳) به پرووانس و دوفینه استقلال دهد. ۴) و همه اراضی خویش را نظیر نورماندی، آنژو، گاسکونی، و گویین، که قبلا از متصرفات انگلستان بودند، به انگلستان بازگرداند. ۵) فرانسوا باید با امپراطور پیمان اتحاد بندد و دوش به دوش وی با ترکان بجنگد. لویز پاسخ داد که فرانسه حتی از یک وجب خاک خویش چشم نخواهد پوشید و تا آخرین نفر از مرز و بوم خود دفاع خواهد کرد. نایبالسلطنه فرانسه، با اتخاذ سیاست قاطع و مدبرانه، موجب شد که هموطنانش از گناهان پیشین وی درگذرند. وی بسرعت نیرویی گرد آورد و سربازان فرانسه را در نقاطی که بیم تعرض میرفت مستقر کرد. سپس، برای آنکه توجه شارل را از فرانسه به جای دیگری معطوف کند، از سلطان سلیمان قانونی درخواست کرد که حمله خویش را به ایران به تعویق اندازد و به غرب لشکر کشد. دانسته نیست که درخواست وی تا چه اندازه در سلطان ترک اثر کرده است، ولی میدانیم که سلیمان قانونی در سال ۱۵۲۶ به مجارستان لشکر کشید و چنان ضربه مدهشی در موهاچ به نیروهای مسیحی زد که تعرض شارل به فرانسه در آن هنگام خیانتی به جهان مسیحی شمرده میشد. لویز هنری هشتم و کلمنس هفتم را نیز از خطری که گسترش قلمرو فرمانروایی شارل ممکن بود برای پاپ و بریتانیا پدپد آورد آگاه کرد. چون هنری درباره همکاری با فرانسه بر ضد شارل مردد بود، لویز با اعطای ۲۰۰۰۰۰۰ کراون وی را به عقد پیمان همکاری نظامی با فرانسه واداشت (۳۰ اوت ۱۵۲۵). لویز با سیاست زنانه خویش شارل را به هوش آورد و او را از بلندپروازی بازداشت.

شاه اسیر، پس از توافق لویز، لانوی، و امپراطور، به اسپانیا انتقال یافت. چون فرانسوا به والانس رسید (ژوئیه ۱۵۲۵)، شارل نامه مودبانهای به او نوشت، ولی شوالیهگری او در حق زندانیش از این فراتر نرفت. فرانسوا را در یکی از اطاقهای تنگ دژ کهنهای در نزدیکی مادرید زندانی کردند. تنها آزادیی که به او داده بودند این بود که گاهی، تحت مراقبت شدید سواران مسلح، در اطراف دژ قاطر سواری کند. فرانسوا از شارل تقاضای ملاقات کرد، ولی شارل برای آنکه زندانی خویش را به دادن تاوان سنگینی وادارد، تقاضای وی را نادیده گرفت. لویز از شارل تقاضای ملاقات کرد، ولی شارل که میپنداشت با زندانی خویش بهتر میتواند معامله کند این تقاضا را نپذیرفت. لویز در تلاش خویش برای آزاد ساختن فرانسوا از این هم فراتر رفت و به شارل اطلاع داد، که، در صورت تمایل امپراطور، حاضر است دختر خویش مارگریت را، که اکنون بیوه بود، به او دهد. ولی شارل زناشویی با ایزابل را، که دختر شاه پرتغال بود و ۹۰۰۰۰۰۰ کراون برای او جهیز آورد، بر وصلت با مارگریت ترجیح داد. فرانسوا پس از آنکه دو ماه با بیم و هراس در زندان نزدیک مادرید به سر برد، سخت بیمار شد. مردم اسپانیا، که از رفتار امپراطور با فرانسوا دل آزرده بودند، برای بهبود پادشاه فرانسه، در کلیساها دعا خواندند.

خود شارل نیز که میترسید با مرگ فرانسوا گروگان سیاسی خویش را از دست بدهد، برای بهبود او دعا میخواند. شارل از فرانسوا عیادت کرد، آمادگی خویش را به آزاد کردن وی در آینده نزدیک اعلام داشت، و به مارگریت اجازه داد که به اسپانیا برود و برادرش را دلداری دهد.

مارگریت با کشتی از اگ مورت به بارسلون رفت (۲۷ اوت ۱۵۲۵) و نیمی از پهنای اسپانیا تا مادرید را با کجاوه کندرو ناراحتی پیمود. در طول راه، با سرودن اشعار و فرستادن پیامهای گرم و ملاطفتآمیز به برادرش، خویشتن را دلداری میداد. در یکی از این پیامها به فرانسوا نوشت: ((برایم مایه سربلندی است که در راه خدمت به تو خاکستر استخوانهایم را بر باد دهم.)) چون به کنار بستر برادرش رسید، فرانسوا بظاهر در حال بهبودی بود; ولی در روز ۲۵ سپتامبر بیماری او شدت یافت و مدهوش گشت، و همه مرگ وی را قطعی دانستند. کشیشی آیین مقدس به جای آورد. مارگریت و همه بستگانش زانو زدند و دست استعانت به سوی آفریدگار برافراشتند. پس از چندی فرانسوا به هوش آمد و بیماری او کاهش یافت. مارگریت یک ماه نزد برادرش ماند و سپس، به امید آنکه فرمان آزادی فرانسوا را

از امپراطور دریافت دارد، به تولدو رفت. ولی شارل که از انعقاد پیمان همکاری نظامی فرانسه با انگلستان آگاه شده و از بیپروایی لویز به خشم آمده بود، به درخواست مارگریت اعتنا نکرد.
فرانسوا برای رهایی خویش حربه دیگری داشت، اگر چه توسل بدان ممکن بود تا پایان عمر وی را گرفتار کند. وی پس از آنکه مارگریت را به فرانسه بازگردانید، به نفع فرزند ارشدش از پادشاهی کنار رفت (نوامبر ۱۵۲۵)، و چون دومین فرانسوا هشت ساله بود، مادرش لویز، و در صورت مرگ او، خواهرش مارگریت، را به نیابت سلطنت فرانسه گماشت. شارل ناگاه دریافت که شاه زندانی او فاقد تاج و تخت و هر گونه مایملکی است تا در ازای آزادی خویش به او بسپارد. ولی شهامت معنوی فرانسوا به پای دلاوری او در میدان کارزار نمیرسید. از این روی، چندی بعد، از تصمیم خویش عدول کرد و در ۱۴ ژانویه ۱۵۲۶ پیمان مادرید را با شارل بست که شرایط آن هماننند شرایط قبلی او و از آن نیز سنگینتر بود. این پیمان فرانسوا را ملزم میساخت، که برای تضمین وفاداری خویش به پیمان مادرید، دو فرزند ارشدش را نزد شارل گرو گذارد، فرانسوا حتی آمادگی خویش را برای زناشویی با الئونورا، خواهر شارل، که ملکه پیشین پرتغال بود، اعلام داشت و سوگند خورد که در صورت سرپیچی از پیمان مادرید، به بازداشتگاهش در اسپانیا باز گردد. ولی او قبلا در روز ۲۲ اوت ۱۵۲۵ به آجودانهایش وعده کتبی داده بود که ((از امضای هرگونه پیمانی و اعطای هر امتیازی، که دون شان او و مقام سلطنت فرانسه باشد، خودداری کند))، و در شب قبل از امضای پیمان مادرید نیز به مشاوران فرانسویش اظهار داشت که ((زیر فشار، و از روی اضطرار و خستگی ناشی از اسارت ممتد، این پیمان را امضا میکند، و شرایط پیمان از نظر او فاقد اعتبار و ارزش است.)) در روز ۱۷ مارس ۱۵۲۶، شارل دولانوی، فرمانده ارتش شارل، فرانسوا را در زورقی بر رود بیداسوا، که شهر اسپانیایی ایرون را از شهر فرانسوی آندی جدا میکرد، به مارشال لوترک تحویل داد و در عوض دو فرزند شاه، شاهزاده فرانسوا و شاهزاده هانری، را گرو گرفت. فرانسوا پس از آنکه با چشمان اشکبار با فرزندانش وداع گفت، به خاک فرانسه شتافت و بر اسبی سوار شد و بانگ برداشت: ((بازهم پادشاهم!)) و سپس به شهر بایون، که لویز و مارگریت در آن چشم به راهش بودند، رهسپار شد. در بوردو و کنیاک، سه ماه برای تقویت خویش به ورزش پرداخت و چند روزی را نیز در کنار زنان دلخواهش به سر آورد. مگر نه این است که او سالی از عمر خویش را چون راهبان در گوشه عزلت سپری کرده بود لویز، که اکنون نسبت به کنتس دوشاتو بریان بیمهر گشته بود، دختر موبرو خوشروی هجده سالهای را که از ندیمههای خود وی بود نزد فرانسوا آورد. آن دو پیسلیو، همچنانکه آرزوی لویز بود، دل آزمند شاه را فریفت. فرانسوا، برای حفظ ظاهر وی را به عقد ژان دوبروس درآورد; به ژان لقب دوک د/اتامپ، و به آن نام دوشس د/اتامپ داد; و هنگامی که ژان در سرزمین دوری در برتانی عزلت گزید، لبخند رضایتبخشی بر چهره شاه نقش بست.

VI – **جنگ و صلح: ۱۵۲۶–۱۵۴۷**

چون شرایط پیمان صلح مادرید بر ملا شد، بسیار کسان با شارل به مخالفت برخاستند. پروتستانهای آلمان از اینکه پیمان مادرید دشمن آنان را نیرومندتر میکرد هراسان گشتند. ایتالیا با دعاوی شارل بر لومباردی مخالفت کرد. کلمنس هفتم از گناه فرانسوا درگذشت و، همراه فرانسه، با میلان، جنووا، فلورانس، و ونیز پیمان دفاعی بست (۲۲مه ۱۵۲۶) که به پیمان کنیاک معروف گشت. شارل فرانسوا را ((نامرد)) خواند و به او اخطار کرد که هرگاه به زندان اسپانیایی خود بازنگردد، فرزندان وی را به زندان خواهد افکند; و به فرماندهان نظامی خویش اختیار مطلق داد که کلمنس را رام کنند.
ارتش امپراطوری، مرکب از سربازان آلمانی و اسپانیایی، به ایتالیا یورش برد، از دیوارهای شهر رم گذشت (شارل، دوک دو بوربون، در این نبرد کشته شد) و رم را چنان غارت کرد که این شهر مانند آن را، حتی در زمان حمله گوتها و واندالها، به خود ندیده بود. مهاجمان ۴۰۰۰تن از رومیها را کشتند و پاپ کلمنس هفتم را در کاستل سنت / آنجلو

زندانی کردند. امپراطور، که خود در اسپانیا بود، به مردم خشمگین و وحشتزده اروپا اطمینان داد که سربازان وی از فرمان او تخطی کردهاند; با وجود این، گماشتگان امپراطور پاپ کلمنس را از ۶ مه تا ۷ دسامبر ۱۵۲۷ در زندان نگاه داشتند و از پاپ ورشکست شده ۳۶۸۰۰۰ کراون غرامت گرفتند. کلمنس از فرانسوا و هنری استمداد کرد. فرانسوا مارشال لوترک را با لشکری به ایتالیا فرستاد، و سربازان فرانسه، با غارت پاویا به انتقام پایداری دو سال قبل آن مردم، ایتالیا را درباره دوستی متفقان فرانسوی خویش دچار تردید کردند.

لوترک از کنار شهر رم گذشت، ناپل را محاصره کرد، و ساکنان این شهر را گرفتار قحطی و گرسنگی ساخت. ولی از آنجا که فرانسوا آندرئا دوریا، فرمانده نیروی دریایی جنووا، را از خود رنجانده بود، دوریا به امپراطور پیوست و با احضار ناوگان خویش از آبهای ناپل حلقه محاصره این شهر را درهم شکست. از آن پس، به جای اهالی ناپل، سربازان فرانسوی گرفتار گرسنگی شدند; خود مارشال لوترک درگذشت و لشکر او را از هم پاشید (۱۵۲۸).

کمدی شاهان نتوانست درد و رنج مردم را فرونشاند. چون فرستادگان فرانسوا و هنری برای اعلان جنگ به بورگوس رسیدند، شارل به آنان گفت: ((شاه فرانسه در مقامی نیست که به من اعلام جنگ دهد; او زندانی من است... او با زیر پا نهادن تعهدات خویش، که مرا به امضای پیمان مادرید واداشت، ناجوانمردی کرده است. هرگاه این سخن را نپذیرد، با دوئل اراده خویش را به او تحمیل خواهم کرد.)) فرانسوا دعوت شارل را برای دوئل بیدرنگ پذیرفت و او را ((دروغپرداز)) خواند. شارل محل دوئل را تعیین کرد و از فرانسوا خواست که درباره تاریخ آن تصمیم بگیرد. ولی نجبای فرانسه بازگشت فرستادگان شارل را به تعویق انداختند و با این اقدام مدبرانه دوئل را برای پهلوانان یونان باستان به یادگار نهادند. عظمت ملتها اکنون به جایی رسیده بود که دوئل زمامداران با استفاده از نیروی چریک، که هنوز در ایتالیای روزگار رنسانس نقش اساسی ایفا میکرد، نمیتوانست اختلافات اقتصادی یا سیاسی آنان را فیصله دهد. سرانجام، زنان رموز سیاستمداری را به شاهان آموختند و آنان را صلح دادند. لویز به مارگارت اتریشی، نایبالسلطنه هلند، متوسل شد و به او نوشت که فرانسوا به خاطر فرزندانش آماده است از همه دعاوی خویش بر فلاندر، آرتوا، و ایتالیا چشم بپوشد و در ازای آزادی فرزندانش ۲۰۰۰۰۰۰ کراون بپردازد، ولی هرگز از بورگونی چشم نخواهد پوشید. مارگارت به برادرزادهاش سفارش کرد که دعوای خویش را بر بورگونی مسکوت گذارد و از دعاوی دوک متوفای بوربون درگذرد. این دو زن در روز ۳ اوت ۱۵۲۹، همراه مشاوران خویش، پیمان ((صلح بانوان)) را در کامبره امضا کردند. فدیه فوق از تجارت و صنعت و مردم فرانسه و شاهزادگان درباری گرفته شد، و شاهزادگان فرانسوی که چهار سال در اسپانیا زندانی بودند، پس از بازگشت به وطن، از بیدادگری و ستمگری مقامات اسپانیا داستانهایی نقل کردند که فرانسوا و مردم فرانسه را خشمگین کرد. پس از آنکه لویز به سال ۱۵۳۱ و مارگارت، نایبالسلطنه هلند، در سال ۱۵۳۰ درگذشتد، پادشاهان خویشتن را برای از سرگرفتن جنگ آماده کردند.

فرانسوا برای دریافت کمک به هر سو روی آورد و از هنری هشتم، که هنگام عقد قرار داد کامبره فرانسوا را تنها گذارده بود، کمک مالی خواست. هنری نیز که هنگام ((طلاق)) زنش با اعتراض شارل مواجه شده بود و کینه او را به دل داشت، آمادگی بیدریغ خویش را برای پشتیبانی از فرانسه اعلام کرد. یک سالی نیز برای عقد پیمان همکاری نظامی با پروتستانهای آلمان، ترکان عثمانی، و پاپ گفتگو کرد. ولی پاپ کلمنس هفتم، که در اتخاذ سیاست خارجی گرفتار تردید و دودلی بود، سرانجام با شارل مصالحه کرد و تاج امپراطوری را بر سر وی نهاد - و شارل پنجم آخرین امپراطور امپراطوری مقدس روم است که به دست یک پاپ تاجگذاری شد. کلمنس، همچنانکه با شارل ساخت، از تلاش و بهبود بخشیدن مناسبات خویش با فرانسوا، که قلمرو خویش را به ایتالیا گسترده بود، باز نایستاد و برادرزاده خویش، کاترین دومدیسی، را به هانری پسر فرانسوا داد. شاه فرانسه و پاپ در مارسی ملاقات کردند (۲۸ اکتبر

۱۵۳۳) و آیین زناشویی را پاپ به دست خویش به جای آورد. یک سال بعد، پاپ کلمنس هفتم، بیآنکه روش سیاسی خویش را مشخص کرده باشد، چشم از جهان فرو بست.

امپراطور، که در سی و پنج سالگی جوانی را پشت سر نهاده بود، مسئولیتهایی را که برای خویشتن فراهم کرده بود با متانت و شکیبایی به دوش گرفت. وی از اینکه شنید وزیر سلطان سلیمان قانونی به فردیناند، مهیندوک اتریش، گفته است که ترکان در سال ۱۵۲۹ وین را به درخواست فرانسوا و لویز و کلمنس هفتم به منظور تخفیف فشار امپراطور محاصره کرده بودند، سخت برآشفت. فرانسوا با خیرالدین بارباروسا، که بازرگانان مسیحی را در مدیترانه به ستوه آورده بود و بر بندرهای مسیحی دستبرد میزد، و اسیران مسیحی را به بردگی میبرد، پیمان اتحاد بسته بود. شارل ارتش و نیروی دریایی دیگری گرد آورد، شهر تونس را اشغال کرد (۱۵۳۵)، ۱۰ ،۰۰۰ برده مسیحی را آزاد ساخت، و به سربازانش که مزدی دریافت نداشته بودند، اجازه داد که شهر را غارت، و ساکنان مسلمان آن را قتل عام کنند. وی پس از آنکه پادگانهایی در بونه و لاگولت مستقر ساخت، به نام مدافع فاتح مسیحیت در برابر اسلام و شاه فرانسه، به رم بازگشت (۵ آوریل ۱۵۳۶). فرانسوا در این زمان دعاوی خویش را بر میلان از سرگرفت و، برای آنکه راهی به سوی ایتالیا بگشاید، دوکنشین ساووا را اشغال کرد. شارل، که بار دیگر از اقدامات فرانسوا به خشم آمده بود، در خطابه شورانگیزی در برابر پاپ تازه، پاولوس سوم، و مجمع کاردینالها از تلاش مسالمت آمیز خویش، نقض پیمانهای مادرید و کامبره به دست شاه فرانسه، و اتحاد وی با دشمنان کلیسا در آلمان و مخالفان مسیحیت در ترکیه و افریقا سخن به میان آورد و بار دیگر فرانسوا را به دوئل خواند: ((بیایید خون اتباع خویش را به هدر ندهیم و، به جای آن، اختلافات خویش را با دوئل، و با هر سلاحی که خود وی –فرانسوا- بر میگزیند، فیصله دهیم... تا پس از آن نیروهای مسیحی آلمان، اسپانیا، و فرانسه دوش به دوش هم ترکان را به زانو درآورند و هرگونه بدعتی را از دامان مسیحیت بزدایند.)) شارل با ایراد این خطابه پیچیده پاپ را به سوی خود کشید; ولی کسی از پیشنهاد او برای دوئل با فرانسوا استقبال نکرد. این وظیفه دیگران بود که اختلافات شاه فرانسه و امپراطور را فیصله دهند. شارل با ۵۰۰۰۰سرباز به پرووانس تاخت (۲۵ ژوئیه ۱۵۳۶) و بر آن بود که با پیشرفت در امتداد رود رون بر فرانسویان حمله کند، ولی آن دومونمورانسی، فرمانده ارتش فرانسه، به سربازان ناتوان و درمانده خود دستور داد، که هنگام عقبنشینی، هر آنچه را ممکن است به کار دشمن آید آتش زنند. دیری نگذشت که فقر مالی و نبودن آذوقه شارل را ناگزیر ساخت عرصه کارزار را ترک گوید. پاپ پاولوس سوم، که میخواست شارل برای مقابله با ترکان و سرکوبی پیروان لوتر از جانب فرانسه آسوده شود، دو رقیب را در نیس نزد خود خواند و آنان را به عقد پیمان ترک مخاصمه دهساله واداشت (۱۷ ژوئن ۱۵۳۸) یک ماه بعد، الئونورا، که زن فرانسوا و خواهر شارل بود، شاه فرانسه و امپراطور را در اگ - مورت با هم روبه رو کرد. چون شاه و امپراطور به هم رسیدند، انسانیت بر مقام و منصب و عناد و دشمنی چیره شد; شارل زانو زد و خردسالترین فرزندان فرانسوا را به آغوش کشید; و فرانسوا انگشتر الماس نشان گرانبهایی را که عبارت ((به یاد سوگند دوستی)) بر آن حک شده بود به امپراطور بخشید. شارل نیز به نوبه خویش گردنبند طلایی خویش را به گردن فرانسوا آویخت. سپس شاه و امپراطور برای شرکت در مراسم قداس به کلیسا رهسپار شدند. مردمی که برای تماشا گرد آمده بودند با شور و هیجان فریاد کشیدند: ((زنده باد امپراطور! زنده باد شاه!)) چون مردم گان بر ضد شارل شوریدند (۱۵۳۹) و همراه ساکنان شهرهای بروژ و ایپر فرمانبرداری خویش را از شاه فرانسه اعلام داشتند، فرانسوا با وسوسه دشواری مواجه شد. وقتی شارل دید شورشیان راه دریا را بر وی بستهاند، از خاک فرانسه، با اجازه فرانسوا، برای سرکوبی آنان به فلاندر لشکر کشید. هنگام عبور امپراطور از خاک فرانسه، مشاوران و اطرافیان شاه به او متذکر شدند که برای واگذاری میلان به دوک د/ اورلئان به امپراطور فشار آورد. ولی فرانسوا به آنان پاسخ داد: چون در حق کسی گذشت کردی، سخاوت خویش را تا پایان نباید از او بازگیری.))

درباریان فرانسوا با عبور شارل از خاک فرانسه مخالفت میکردند. تریبوله، دلقک دربار، نام شارل را در ردیف دیوانگان نوشته بود، زیرا میگفت: ((اگر شارل از فرانسه بگذرد، از مرغ دیوانهتر است.)) شاه پرسید: ((هرگاه من به او اجاره دهم از فرانسه بگذرد چه خواهی گفت)) پاسخ داد: ((آن وقت، نام او را پاک خواهم کرد و نام شما را به جای آن خواهم نوشت.)) فرانسوا به شارل اجازه داد که با سپاهیانش از خاک فرانسه بگذرد، و به همه شهرهایی که در مسیر شارل قرار داشتند فرمان داد تا از او با احترامی که در خور شان امپراطور است استقبال کنند.

دوستی ناپایدار شارل و فرانسوا با دستگیری فرستادگان فرانسوا، که حامل پیام مودت به سلطان سلیمان قانونی بودند، توسط سربازان شارل در پاویا به سر آمد (ژوئیه ۱۵۴۱). در این هنگام، بارباروسا بر شهرهای ساحلی ایتالیا دستبرد میزد. شارل برای سرکوبی وی از جزیره مایورکا به افریقا رهسپار شد، ولی طوفان سهمگین دریا وی را ناگزیر کرد که به اسپانیا بازگردد. ستاره اقبال شارل اکنون رو به افول بود. زن جوانش، که شارل بشدت وی را دوست می داشت، درگذشت (۱۵۳۹)، و شارل گرفتار ناخوشی شد. در سال ۱۵۴۲، فرانسوا برای تسخیر میلان به او اعلام جنگ داد. شاه فرانسه اکنون سوئد، دانمارک، گلدرلاند، کلیوز، اسکاتلند، ترکان عثمانی، و پاپ را در کنار خویش داشت; تنها هنری هشتم از شارل پشتیبانی میکرد; کورتسهای اسپانیا از تصویب بودجه اضافی برای جنگ سر باز زدند. ناوگان عثمانی و فرانسوی بندر ایتالیایی نیس را، که بخشی از امپراطوری بود، محاصره کردند. (۱۵۴۳). محاصره دریایی نیس بینتیجه ماند. ولی فرانسوا به بارباروسا و سربازان مسلمان او اجازه داد که زمستان را در تولون، به سر آرند، و اینان در تولون آشکارا به فروش بردههای مسیحی پرداختند. امپراطور با متانت و شکیبایی بحران را پشت سر نهاد و وضع آشفته خویش را سرو سامان داد. وی با فرزانگی پاپ را بیطرف ساخت; فیلیپ هسهای را، با نادیده گرفتن دو زنی او، با خود همراه کرد; دوکنشین کلیوز را با حمله متصرف شد; و به یاری متفقان انگلیسی خویش، فرانسوا را در چنان تنگنایی نهاد که وی ناچار در برابر شارل سر تمکین فرود آورد و پیمان کرپی منعقد شد.(۱۸ سپتامبر ۱۵۴۴). شاه فرانسه از دعاوی خویش بر فلاندر، آرتوا، و ناپل چشم پوشید، و شارل نیز متقابلا آرزوی تسخیر بورگونی را از سر بیرون کرد; یکی از شاهدختهای هاپسبورگ با فرزند فرانسوا زناشویی کرد و میلان را به عنوان جهیز خویش به فرانسه بخشید. (در سال ۱۵۲۵، حصول بسیاری از این توافقها با مسالمت امکان پذیر بود.) شارل، پس از غلبه بر فرانسوا، همه نیروهای خویش را برای سرکوبی پروتستانهای مولبرگ گرد آورد. تیسین، نقاش ونیزی، در این هنگام چهره وی را که آثار درد و رنج روزگار در آن نمایان است تصویر کرده است.

عظمت فرانسه با اضمحلال نیروی فرانسوا از میان رفت. فرانسوا از نظری جز شرف و حیثیت خویش چیزی از دست نداده بود. او با زیر پا نهادن سنت شوالیهگری، استقلال کشور خویش را حفظ کرد، هنگامی که فرانسوا در برابر شارل به زانو درآمده بود، ترکان تعرض خویش را به امپراطوری از سر گرفتند، و حملات آنان به فرانسوا مجال داد در برابر شارل، که در صورت نبودن معارضی ممکن بود سلطه دستگاه تفتیش افکار اسپانیا را به فلاندر، هلند، سویس، آلمان، و ایتالیا بگستراند، ایستادگی کند. فرانسوا هنگامی به فرمانروایی رسید که فرانسه از نعمت و آرامش برخوردار بود، و کشور ورشکستهای بر جای نهاد که در آستانه جنگ دیگری قرار داشت. یک ماه قبل از مرگش، در همان هنگامی که به شارل سوگند دوستی و وفاداری یاد میکرد، برای تقویت پروتستانهای آلمان ۲۰۰،۰۰۰ کراون به آنان داد. فرانسوا و، با اندک اعتدالی، شارل با ماکیاولی همداستان بودند که فرمانروایان، که مسئولیت حفظ و حراست کشور و جان ساکنان آن را به دوش دارند، میتوانند موازین اخلاقیی را که از اتباع خویش انتظار رعایت آنها را دارند زیر پا نهند. مردم فرانسه ممکن است از گناهان فرانسوا در جنگ درگذشته باشند، ولی زندگی مجلل فرانسوا و دربار او مردم را به ستوه آورده بود. فرانسوا حتی در سال ۱۵۳۵ دیگر محبوبیتی نزد مردم فرانسه نداشت.

فرانسوا اکنون خویشتن را با مظاهر زیبایی دلداری میداد. آخرین سالهای عمرش را در فونتنبلو، که هنرمندان ایتالیایی آن را آراسته بودند، سپری کرد و گروهی کوچک از زنان جوان را گرد خویش آورد و از وجاهت و طنازی آنان تمتع برد. در سال ۱۵۳۸ بر زبان کوچک او دملی برآمد و فرانسوا را گرفتار لکنت زبان کرد. از آنجا که گمان میکرد این دمل از عوارض بیماری سیفیلیس است، به سفارش بارباروسا، حب جیوه خورد; ولی نتیجهای از آن نگرفت. این دمل مزمن و متعفن روان فرانسوا را در هم شکست، چشمان تیز وی را تیره و افسرده کرد، و فرانسوا را به خدا ترسی که وی همواره از آن گریزان بود سوق داد. بیم و واهمه چنان بر او چیره گشت که بر کار پختن اغذیه خویش نظارت میکرد، زیرا میترسید برخی از درباریانش، به امید اینکه به دست جانشینش به مقامات بالاتری برسند، وی را مسموم کنند. وی حتی از نفوذ و محبوبیت روز افزون فرزندش، که از هم اکنون اطرافیانش را به مناصبی میگماشت و با بیصبری در انتظار آن بود که قدرت فرانسه را به دست گیرد، با دلتنگی یاد میکرد. قبل از مرگ، یگانه وارث خویش را بر بالینش خواند و به او وصیت کرد که از سلطه و نفوذ زنان بپرهیزد زیرا هانری به دیان دو پواتیه سخت دل باخته بود. شاه پس از آنکه شتابان و به اجمال به گناهان خویش اعتراف کرد، نفس دردناکی کشید و چشم به راه مرگ ماند. فرانسوا، دوک دوگیز، که بر آستانه در ایستاده بود، زیر لب به کسانی که در اطاق مجاور گرد آمده بودند گفت: ((زنباره کهنسال از جهان میرود.)) فرانسوا، همچنانکه نام عیسی را نجوا میکرد، از جهان در گذشت. وی به هنگام مرگ پنجاه و سه سال داشت، و سی و دو سال بر فرانسه فرمان راند. فرانسه از فرمانروایی طولانی او به ستوه آمده بود. ولی مردم فرانسه پس از مرگ وی از گناهانش درگذشتند، زیرا او موقرانه گناه میکرد، به زیبایی عشق میورزید، و مظهر زنده فرانسه بود.

در همان سال هنری هشتم، و دو سال بعد مارگریت چشم از جهان فرو بستند. مارگریت، که مدتها از برادرش دور بود، نمیدانست که مرگ در کمین اوست. چون در صومعه آنگولم از بیماری برادرش آگاه شد، از هوش رفت و فریاد برآورد: ((هر آن کس که خبر بهبود برادر پادشاهم را به من برساند، گرچه خسته و فرسوده و چرکین و گلآلود باشد، وی را در آغوش خواهم گرفت و غرق بوسه خواهم کرد; و هرگاه او محتاج رختخواب باشد...

رختخواب خود را به او خواهم داد و خود، به شکرانه خبر خوشی که برایم آورده است، بر زمین خواهم خوابید.)) مارگریت بیدرنگ قاصدانی به پاریس فرستاد; قاصدان پس از بازگشت از پاریس، بدروغ گفتند که شاه تندرست است. ولی اشکهای یک راهبه حقیقت را بر ملا کرد. مارگریت پس از آگاهی از مرگ برادر، چهل روز در صومعه ماند و همراه راهبهها سرودهای دینی خواند.

مارگریت پس از بازگشت به پو و نراک، ریاضت پیشه ساخت. وی، که سالیان بسیاری را با دلاوری و با ایمان نیمه پروتستان خویش سپری کرده بود، سرانجام در مراسم افسونگر آیین کاتولیک دلداری یافت. او از آیین کالونی، که در جنوب فرانسه گسترش مییافت، روی بر تافت و به ایمان روزگار کودکی بازگشت. در سپتامبر ۱۵۴۹، پس از آنکه ستاره دنبالهداری را در آسمان دید، تب شدیدی به او دست داد، و همین تب وی را، که پس از تحمل رنجهای فراوان رنجور و ناتوان شده بود، از پای درآورد. وی سالها قبل از مرگ شعری ساخته بود که گویی از همان هنگام آرزوی رهایی از مصایب این جهان و وصال به آفریدگار را در دل می پرورانده است:

خدایا آن روز کی میرسد که با اشتیاق به انتظار آنم تا با مهر و رافت تو نزد تو آیم... آنگاه دردهای فراقم را فرو نشان مگذار اشک بریزم; گرامیترین نعمت خویش را بر من ببخشای نعمت شیرین خواب ابدی را.

VII – دیان دو پواتیه

((زنباره کهنسال)) هفت فرزند داشت که همگی از زن اوکلود بودند. فرزند ارشد او، فرانسوا، چون پدرش، جوانی خوبرو، دلفریب، و شوخ طبع بود، هانری، که به سال ۱۵۱۹ زاده شد، جوانی کمرو و گوشهگیر بود و فقط در شوربختی به برادرش شباهت داشت. ذلت و خواری دوران اسارت در روح این دو برادر اثر عمیقی نهاد.

فرانسوا شش سال پس از آزادی از زندان، درگذشت. هانری کمروتر و محجوبتر شد، در خویشتن فرو رفت، و از خوشیهای دربار فرانسه روی برتافت. دوستانش بندرت لبخندی بر چهره او میدیدند. مردم میگفتند که اقامت در اسپانیا وی را اسپانیایی ساخته است.

هانری و کاترین دو مدیسی یکدیگر را با اختیار و از روی عشق و علاقه به همسری بر نگزیده بودند. کاترین نیز چون هانری روزگار پرمحنتی پشت سر نهاده بود. چند روزی پس از ولادت او، پدر و ماردش از بیماری سیفیلیس درگذشتند (۱۵۱۹)؛ و کاترین تا روزی که با هانری زناشویی کرد زندگی را با رنج و محنت، آواره و سرگردان، به سر برد. فلورانس، هنگامی که فرمانروایان مدیچی را از خود راند، کاترین را به عنوان گروگان نگاه داشت، و زمانی که خاندان مدیچی فلورانس را محاصره کرد، فرمانروایان تازه شهر وی را به مرگ تهدید کردند. کلمنس هفتم کاترین را وجهالمعامله با فرانسه قرار داد، و او در چهارده سالگی اجبارا به مارسی رفت و با جوان چهارده سالهای که در سراسر بزمهای زناشویی بیش از چند کلمه با او سخن نگفت وصلت کرد.

هنگام ورود به پاریس، چون گروهی از ایتالیاییها را همراه داشت، اهالی شهر بسردی از او استقبال کردند. ساکنان پاریس وی را ((فلورانسی)) میشمردند؛ و کاترین هرچه کوشید، نتوانست دل مردم پاریس و شوهرش را به دست آورد. با وجود تلاش سخت پزشکان، کاترین ده سال نازا ماند، و پزشکان گمان میکردند نازایی او معلول بیماریی است که از والدینش به ارث برده است. کاترین، که از بارداری خویش نومید شده بود نزد فرانسوا رفت و با چشمان اشکبار از او اجازه خواست که از شوهرش جدا شود و باقی عمر را در صومعهای به سر برد. شاه وی را از قصد جدایی منصرف کرد. سرانجام وی باردار شد و متوالیا سالی یک فرزند آورد. کاترین ده فرزند به دنیا آورد که از آنان فرانسوای دوم با ماری استوارت زناشویی کرد؛ الیزابت همسر فیلیپ دوم شد؛ شارل نهم فرمان کشتار سن - بارتلمی را صادر کرد؛ ادوارد به نام هانری سوم به سلطنت فرانسه رسید، و با سرنوشت شوم وی فرمانروایی خاندان والوا به سر رسید؛ و مارگریت با هانری دوناوار زناشویی کرد. هانری گرچه تا پایان عمر با کاترین زیست و از او دارای فرزندانی شد، اما هنوز چهار سال بیشتر از زناشویی آنها نمیگذشت که به دیان دو پواتیه دل باخت.

دیان در میان معشوقههای پادشاهان فرانسه بیهمتا بود و در تاریخ کشورش نقش موثری ایفا کرد. روزی که هانری هفده ساله به دیان دل باخت (۱۵۳۶) سی و هفت سال از عمر دیان میگذشت، گیسوانش اندک اندک سفید میشد، و چین و چروک چهرهاش سن واقعی وی را نمایان میکرد. وی از وجاهت بهرهای نداشت، ولی مهربانی وی دل میربود. دیان زن هرزه و بلهوسی نبود و ظاهرا تا پایان عمر شوهرش، لویی دوبرزه، به او وفادار ماند. مردم فرانسه بر اخلاق وی خرده نمیگرفتند ولی به دارایی او رشک میورزیدند. دیان، برخلاف معشوقههای خوبروی بتهی مغز فرانسوا، زنی فاضل و دارای ذوق سلیم و رفتار و طبع دلپسند بود و، به جای جذبه جنسی، به نیروی اندیشه، مردان را می فریفت.

وی زنی بزرگزاده بود و در دربار هنر دوست خاندان بوربون در مولن پرورش یافت. پدرش، ژان دو پواتیه، کنت سن - والیه پس از آنکه کوشید دوک دو بوربون را از خیانت به شاه فرانسه باز دارد، خود نیز به خیانت کشانده شد. وی را به سال ۱۵۳۳ دستگیر و به مرگ محکوم کردند. شوهر دیان، که از مقربان فرانسوا بود، شاه را بر آن داشت که از گناه پدر زنش چشم پوشد. لویی دوبرزه، نوه شارل هفتم، پادشاه فرانسه (از معشوقهاش، آنیس سورل) که مرد توانا و با نفوذی بود، به فرماندهی نظامی و فرمانداری ایالت نورماندی رسید. هنگامی که دیان شانزدهساله را به زنی گرفت

(۱۵۱۵)، پنجاه و شش سال از عمرش میگذشت. پس از مرگ او (۱۵۳۱)، دیان مقبره باشکوهی برای شوهرش در روان بنا کرد و لوحی بر آن نهادکه در آن سوگند یاد کرده بود تا ابد به او وفادار خواهد ماند. دیان پس از مرگ همسرش زناشویی نکرد و جامهای جز سیاه و سفید نپوشید. دیان هانری را هنگامی دید که وی را، که بیش از هفت سال نداشت، در بایون به عنوان گروگان به اسپانیاییها تسلیم میکردند. کودک بهت زده میگریست. دیان که در آن هنگام بیست و هفت ساله بود، وی را چون مادری نوازش کرد و دلداری داد. مادر هانری دو سال قبل درگذشته بود. یازده سال بعد که هانری بار دیگر به دیان برخورد، شاید نوازش مادرانه او را به یاد آورده باشد. هانری در این وقت، با آنکه چهار سال از زناشویی وی میگذشت، از نظر عواطف، جوانی نارس، افسرده و گوشه گیر، و فاقد اعتماد به نفس بود. او به مادرش بیش از همسر احتیاج داشت، و دیان با عواطف گرم خویش نیاز هانری را برمیآورد. روابط آنان ظاهرا مدتها پاک و بیآلایش بود. دیان با عواطف و تلقینات خویش به هانری اعتماد به نفس داد و جوانی را که از جهان بیزار بود برای فرمانروایی آماده ساخت. شایع بود که او از هانری دارای دختری به نام دیان دو فرانس شده است. دیان این دختر را با دو دختر دیگری که از برزه برای او مانده بودند نگاهداری کرد و پرورش داد. دیان دختر دیگری را نیز، که دوشیزهای پیمونی برای هانری به جهان آورده بود، به فرزندی برگزید. آخرین فرزند زنازاده هانری ثمره معاشقه او با ماری فلمینگ، معلمه سرخانه ماری استوارت بود. معاشقه با زنان دیگر مهر هانری را به دیان دو پواتیه نکاست. وی اشعار شور انگیزی در وصف دیان سرود و جواهرات بسیار و املاک پهناوری به او بخشید.
کاترین از اینکه فرزند ارشد شاه فرانسه همسر دیگری برای خود برگزیده بود رنج میبرد، ولی غم و اندوه خویش را به روی نمیآورد، با این حال، هانری کاترین را از یاد نبرده بود; معمولا با او شام میخورد و شامگاه هر روز را در کنار او سپری میکرد; ولی کاترین از اینکه میدید دیان گاهی همسرش را از همخوابگی با او باز میدارد افسرده و پریشان بود. پس از جلوس هانری بر اریکه فرمانروایی فرانسه، قدرت دیان کاهش نیافت هانری همچنان نامههای مشحون از عجز و زبونی به او مینوشت و از او درخواست میکرد که وی را به غلامی خویش بپذیرد. شیفتگی هانری دیان را دارای چنان ثروتی ساخت که تنها در خور ملکه فرانسه بود. شاه حق فروش مناصب دولتی را به دیان سپرد و از وجوهی که از این راه عاید دربار میشد بهرهای به او اختصاص داد. وی جوهرات دوشس د اتامپ را به دیان بخشید; و چون دوشس بدان اعتراض کرد، دیان تهدید کرد که وی را به هواداری از آیین پروتستان متهم خواهد ساخت. هانری، گذشته از اینها، ۴۰۰۰۰۰ تالری را که فرانسوا برای تقویت شاهزادگان پروتستان آلمان پنهانی به آنان میداد به دیان بخشید. دیان با ثروت سرشاری که به این سان اندوخته بود قصر قدیمی برزه را در آنه، به یاری طراح نامدار فرانسه، فیلیبر دلورم، به کاخ پهناور و با شکوهی مبدل کرد. این کاخ نه تنها خانه دوم شاه، بلکه نمایشگاه هنری و میعادگاه سخنسرایان، هنرمندان، سیاستمداران، دوکها، فرماندهان ارتش، کاردینالها، معشوقههای شاه، و فیلسوفان شد. اینجا در واقع مقر ((شورای خصوصی)) کشور بود، و دیان با درایت و خونسردی بر امور کشور نظارت میکرد. در همه- جا در آنه، شنونسو، آمبواز، و لوور نشان دلدادگی و سرسپردگی هانری به دیان به صورت دو حرف D که به روی هم قرار داشتند و، با خط تیرهای در وسط، حرف H را تشکیل میدادند بر ظروف، جامههای رزمی، و آثار هنری به چشم میخورد. این دوستی دلفریب کم نظیر، که بر عشق و مال استوار بود، تا پایان عمر پابرجا ماند.
در پیکار کلیسای کاتولیک رومی با آیین پروتستان، دیان دو پواتیه جانب کلیسا را گرفت. وی حق داشت با آیین پروتستان مبارزه کند، زیرا دخترش با فرزند فرانسوا، دوک دوگیز، زناشویی کرده بود، و فرانسوا و برادرش، کاردینال شارل دو لورن، هر دو از مشاهیر شهر آنه و پیشوای کلیسای کاتولیک فرانسه بودند. اقامت در اسپانیا فرانسوا را در معتقدات روزگار کودکی خود سرسخت ساخته بود. کلیسا نیز از هانری پشتیبانی میکرد چنانکه برای الغای فرمان پدرش، که اختیارات دادگاههای شرعی را محدود میساخت ۳۰۰۰۰۰۰ کراون طلا در اختیار وی نهاد.

با وجود سختگیری مقامات کلیسایی و دولتی، آیین پروتستان بسرعت در فرانسه گسترش میافت. کامیابی مبلغانی که از طرف کالون و پروتستانهای دیگر به فرانسه فرستاده میشدند محافظهکاران فرانسه را هراسان کرده بود. در سال ۱۵۵۹ اکثر ساکنان چند شهر فرانسه، چون کان، پواتیه، لاروشل، و بسیاری از شهرهای ایالت پرووانس، به آیین پروتستان گرویده بودند. کشیشی شماره پروتستانهای فرانسه را در آن سال برابر یک چهارم جمعیت کشور تخمین زده است. تاریخنویس کاتولیکی نوشت: ((پیمان لئو دهم و فرانسوای اول نه تنها جلو از دین برگشتگی- تباهی کلیسا- را نگرفت، بلکه آن را تشدید کرد.)) طبقات پایین و متوسط فرانسه به انگیزه دشمنی با حکومت کاتولیک، که خود مختاری شهرها را لگدمال کرده، مالیات سنگینی به مردم بسته، و دارایی کشور را در جنگها بر باد داده بود، به آیین پروتستان میگرویدند. اشراف فرانسه که قبلا از اختیارات سیاسی وسیعی برخودار بودند، به پیروزی شاهزادگان لوتری آلمان بر شارل پنجم رشک میورزیدند و گمان میکردند که با شورانیدن مردم بر دولت و کلیسای تبهکار میتوانند فئودالیسم را به فرانسه بازگردانند. اشراف سرشناسی چون گاسپار دوکولینیی، برادر جوانش فرانسوا د / آندلو، شاهزاده لویی دوکنده، و برادر او آنتوان دو بوربون شورش پروتستانها را سازمان می دادند.

پروتستانهای فرانسه معتقدات دینی خویش را بر کتاب مبادی کالون بنیان نهاده بودند، زیر از سویی زبان و نویسنده آن فرانسوی بود، و از سوی دیگر منطق آن به مذاق مردم فرانسه خوش میآمد. پس از سال ۱۵۵۰، نام لوتر در فرانسه به فراموشی سپرده شد. نام هوگنوها از راه ژنو، از زوریخ، به ایالات پرووانس راه یافت. پروتستانهای فرانسه چنان فزونی یافتند که در ماه مه ۱۵۵۹ مجمع عمومی خویش را پنهانی در پاریس برپا داشتند. در سال ۱۵۶۱ دو هزار کلیسای اصلاح شده یا کالونی در فرانسه وجود داشتند.

هانری دوم تصمیم گرفت که بدعت را سرکوب کند; به سفارش وی، پارلمان پاریس کمیسیونی برای تعقیب از دین برگشتگان برگزید (۱۵۴۹).از آن پس محکومان را زنده آتش میزدند، و دادگاه تازهای که برای پروتستانها تاسیس شده بود به ((اطاق سوزان)) معروف گشت. ((فرمان شاتوبریان)) (۱۵۵۱) طبع و توزیع و خواندن نشریات بدعت آمیز را در ردیف گناهان کبیره قرار داد و برای کسانی که در آیین پروتستان پایدار بمانند کیفر مرگ تعیین کرد. یک سوم دارایی محکومان به کسانی تعلق میگرفت که دادگاه را از تمایل آنان به آیین پروتستان آگاه میکردند. اینان ملزم بودند نام داورانی را نیز که با پروتستانها بنرمی رفتار میکردند به پارلمان گزارش دهند.

شرط داشتن مقام دولتی، وفاداری کامل به کلیسای کاتولیک بود. در طول سه سال، ((اطاق سوزان)) شصت تن را به جرم هواداری از کیش پروتستان به مرگ در آتش محکوم کرد. هانری از پاپ پاولوس چهارم درخواست کرد تا تفتیش افکار، آن گونه که تازه در رم معمول شده بود، در فرانسه نیز اجرا شود; ولی پارلمان با سپردن اختیارات خویش به دیگران مخالفت کرد. یکی از اعضای آن به نام آن دو بور با بیباکی پیشنهاد کرد تعقیب مردم به جرم ارتداد و از دین برگشتگی تا روزی که شورای ترانت نظر نهایی خویش را درباره جزم اندیشی اصیل آیینی اعلام نداشته است موقوف شود. هانری او را به زندان افکند و سوگند خورد که وی را در آتش میسوزاند ولی سرنوشت، شاه را از اجرای چنین نمایشی باز داشت.

شاه به این اندیشه بود که جنگ را با شارل از سرگیرد. او خاطره تلخ اسارت پدر، برادر، و خود را به دست شارل در اسپانیا فراموش نکرده بود و، به همان اندازه که به دیان مهر میورزید، کینه امپراطور را به دل داشت. شاهزادگان لوتری آلمان، پس از آنکه تصمیم قاطع گرفتند تا برای آزادی دینی و سیاسی با امپراطور بجنگند، برای اتحاد با هانری، به تلاش پرداختند و وی را به تسخیر لورن تشویق کردند. سرانجام تلاش آنان به ثمر رسید و پیمان شامبور، که شاهزادگان پروتستان آلمان را با هانری متحد میکرد، به امضا رسید (۱۵۵۲). هانری، با یورش سریع و ماهرانه، شهرهای تول، نانسی، مس، و وردن، را تسخیر کرد. شارل، که بیشتر به کنار آمدن با پروتستانهای آلمانی علاقه

داشت تا به پیروزی خاندان والوا، در پاساو با شاهزادگان آلمان پیمان صلح خفت آوری بست و سپاهیان خویش را برای محاصره فرانسویان به شهر مس پیش راند. فرانسوا، دوک دو گیز، با سرسختی و رشادت کمنظیری از شهر دفاع کرد. محاصره مس از ۱۹ اکتبر تا ۲۶ دسامبر ۱۵۵۲ طول کشید و در پایان آن، شارل، خسته و رنجور و با ریش سفید، همراه سربازانش میدان کارزار را ترک گفت و اظهار داشت: ((بخت به زنی میماند که به شاه جوان زودتر از امپراطور سالخورده روی میآورد.)) و سپس افزود: ((قبل از آنکه سه سال دیگر از عمر من بگذرد، به فرایارهای فرقه فرانسیسیان خواهم پیوست.)) در سالهای ۱۵۵۵ و ۱۵۵۶، شارل به نفع فرزندش از فرمانروایی هلند و اسپانیا کناره گرفت و پس از عقد پیمان صلح و سل با فرانسه، به اسپانیا بازگشت (۱۷ سپتامبر ۱۵۵۶). شارل میپنداشت که برای فرزندش، فیلیپ، کشور آرام و بلامنازعی بر جای نهاده است، ولی هانری تصمیم گرفت با استفاده از موقعیت به زور آزمایی دیگری در ایتالیا دست زند. فیلیپ سردار شایستهای نبود و غفلتا با پاپ پاولوس چهارم به جنگ کشانده شد. چنین مینمود که اوضاع و احوال به مراد شاه فرانسه است. هانری دوک دوگیز را برای تسخیر میلان و ناپل به ایتالیا فرستاد و خویشتن را برای نبرد با فیلیپ در میدان کارزار قدیمی، در شمال خاوری فرانسه، آماده ساخت.

فیلیپ بیدرنگ به مقابله برخاست و با یک میلیون دوکاتی که از آنتون فوگر وام گرفته بود، ماری، مکله انگلستان، را با خود همدست کرد. در پیکاری که در سن- کانتن درگرفت (۱۰ اوت ۱۵۵۷)، سپاهیان مختلط فیلیپ به فرماندهی امانوئل فیلیبر، دوک ساووا، مقاومت سربازان فرانسه را در هم شکستند، گاسپار دو کولینیی و آن دو مونمورانسی در دستگیر کردند، و سپس به پاریس تاختند. دفاع از شهر آشفته و وحشتزده پاریس نامقدور مینمود. هانری دوک دوگیز را با سربازانش از ایتالیا فراخواند. دوک از خاک فرانسه گذشت و با تردستی شگفت آوری کاله را، که از سال ۱۳۴۸ در اشغال انگلیسی ها بود، تصرف کرد (۱۵۵۸). فیلیپ، که از جنگ خسته شده بود و هوای وطن به سرش زده بود، ناگزیر پیمان صلح کاتو کامبرزی را با هانری امضا کرد (۲ آوریل ۱۵۵۹). به موجب این پیمان، هانری تعهد کرد که از کوههای آلپ به جنوب تجاوز نکند، و فیلیپ نیز متقابلا لورن و- با نادیده گرفتن اشکهای ماری کاله را به فرانسه واگذار کرد. دشمنی دو شاه ناگاه جای خود را به دوستی سپرد. هانری دخترش الیزابت را به فیلیپ، و خواهرش مارگریت دو بری را به امانوئل فیلیبر، که مجددا دوک ساووا شده بود، داد. جشنهای پرشکوهی به مناسبت زناشویی آنان برپا شدند.

فیلیپ دوراندیش در فلاندر ماند، ولی زنان و مردان سرشناس فرانسوی، فلاندری، و اسپانیایی، برای برگزاری جشن زناشویی، در اطراف کاخ له تورنل در پاریس گرد آمدند، خیابان سنت آنتوان به طرز دلکشی تزیین شده بود. در روز ۲۲ ژوئن، دوکه د آلوا، به نمایندگی فیلپ، الیزابت را تحویل گرفت، و از آن پس دختر شاه فرانسه ملکه اسپانیا شد. هانری، که اکنون چهل ساله بود، هوس شرکت در تورنوا به سرش زد. در این گونه مسابقات، پیروزی از آن کسی بود که، بدون به زیر افتادن از اسب، سه نیزه به سپر حریف پرتاب کند. هانری بردوکهای گیز و ساووا، که به وظیفه خویش آشنا بودند، چیره شد. ولی حریف سوم، مانتگامری، از روی ناشیگری نیزه تیزی به زیر کلاه خود هانری پرتاب کرد. نیزه چشم شاه را درید و به مغز وی اصابت کرد. هانری نه روز مدهوش بر بستر بیماری افتاد. در روز ۹ ژوئیه، جشن زناشویی فیلیبر و مارگریت برپا شد، و روز بعد، شاه چشم از جهان فرو بست. دیان دو پواتیه در آنه عزلت گزید و تا هفت سال پس از مرگ شاه زنده ماند; و کاترین دومدیسی، که سالها در آرزوی آن بود که شاه با او بر سر مهر آید، تا پایان عمر سوگوار ماند.

فصل بیست و سوم

هنری هشتم و کاردینال وولزی

۱۵۲۹-۱۵۰۹

I –پادشاه نویدبخش: ۱۵۰۹–۱۵۱۱

کسی گمان نمیکرد جوانی که در سال ۱۵۰۹ به فرمانروایی انگلستان رسید، در تماشاییترین صحنه تاریخ کشورش، چون بازیگر قهرمان و تبهکاری خود نمایی کند. هنری در هجدهسالگی چون دختران چهره دلفریبی داشت. ولی دیری نگذشت که اندام ورزیده و رشادتش بر ظاهر زنانه چیره گشت. سفیران خارجی، چون مداحان داخلی ، موی بور، ریش زرین، و((ساق پای فوقالعاده ظریف)) وی را میستودند. جوستینیایی، در گزارش خویش به سنای ونیز، نوشت: ((او عاشق بیقرار بازی تنیس است. پوست لطیفش، که هنگام بازی تنیس از خلال پیراهن ریز بافش پیداست، در زیبایی در جهان مانند ندارد.)) وی در تیراندازی و کشتی با برجستهترین قهرمانان کشورش برابری میکرد. از شکار خسته نمیشد، و هفتهای دو روز در تورنوا شرکت میجست- و تنها دیوک آوسافک در این مسابقات رقیب او به شمار میرفت; وی همچنین موسیقیدان زبردستی بود و (چنانکه سفیر پاپ نوشته است) ((همه آلات موسیقی را با مهارت و استادی مینواخت.)) او دو ((مس)) ساخته است که هنوز هنگام اجرای مراسم قداس در کلیساها نواخته میشوند. هنری به رقص و نمایش و جامههای زیبا علاقه وافر داشت و تن خویش را با البسه ارغوانی میآراست. قانون تنها به او اجازه میداد که جامه ارغوانی و یا جامه زربافت به تن کند. با اشتها خوراک میخورد و ضیافتهای شام رسمی او گاهی هفت ساعت به طول میانجامیدند، ولی در طول بیست سال سلطنتش، غرور و نخوت اشتهایش را تحت الشعاع قرار میداد. همه مردم به او مهر میورزیدند و آداب ساده و بیآلایش، تقرب به مردم، بردباری، و بذل و بخشش او را میستودند. هموطنانش جلوس وی بر اریکه سلطنت را سر آغاز روزگار درخشانی در تاریخ کشور خود می شمردند. روشنفکران نیز از داشتن چنین فرمانروایی خشنود بودند; زیرا هنری، همچنانکه جوانی ورزشکار، بود عشق به علم و موسیقی را با پادشاهی در هم آمیخته بود. وی، که مقدر بود رهبری کلیسا را به دست گیرد، به کتاب مقدس چنان احاطه یافت که در هر موضوعی از این کتاب نقل قول میکرد. هنری، از ذوق و سلیقه هنری بهره فراوان داشت; با تشخیص صحیح، آثار هنری را گرد میآورد; و خردمندانه، هانس هولباین، نقاش آلمانی، را به دربار خویش خواند و آثار وی را جاویدان و فناناپذیر ساخت. به همت وی، معماری، کشتی سازی، و احداث برج و بارو نیز در انگلستان گسترش یافت و ارتش انگلستان به توپخانه مجهز شد. سر تامس مور درباره او گفته است: ((انگلستان تا کنون فرمانروای دانایی چون او به خود ندیده است. از شاهی که در دامان فلسفه و موزهای نهگانه پرورش یافته است انتظاری جز این نمیتوان داشت.)) ماونتجوی با وجد و سرور به اراسموس، که در آن هنگام در رم به سر میبرد، چنین نوشت: از شاهزادهای که به ذوق و هوشمندی خارقالعاده و صفات آسمانی وی آشنایی دارید چه امیدی است که نتوان به دل گرفت ولی هرگاه بدانید که چه کارهای برجستهای اکنون از او سر میزند، چه خردمندانه رفتار میکند، تا چه اندازه به عدل و نیکی دل بسته، و چه سان به اصحاب علم و هنر مهر میورزد، یقین دارم که برای دیدن این ستاره خجسته نوظهور بیدرنگ به اینجا خواهید شتافت. آه، اراسموس من، هر گاه بدانید که چگونه مردم از داشتن چنین شاهزادهای خرسندند و تا چه اندازه زندگانی او مطلوب همگان است، اشک شوق از دیدگانتان سرازیر خواهد شد. آسمان شادی میکند، و زمین به طرب آمده است.

اراسموس پس از دریافت این نامه، به انگلستان آمد و مدتی در مدح شاه داد سخن داد. وی نوشت: ((علم تا کنون در اختیار روحانیان بوده است; ولی اکنون که اینان به شکمپرستی و تجمل و پولدوستی دل بستهاند، عشق به علم و هنر از میان آنان رخت بربسته و به شاهزادگان، دربار، و نجبا انتقال یافته است... شاه نه تنها مردانی چون مور را به حضور میپذیرد، بلکه آنان را تشویق میکند - حتی وا میدارد - تا بر آنچه به دست وی انجام میگیرد نظاره کنند و در مسئولیتها و خوشیهای او شرکت جویند. او مصاحبت با مردانی چون مور را بر آمیزش با جوانان یا دختران و یا توانگران تهی مغز ترجیح میدهد.)) مور از مشاوران شاه، لیناکر پزشک مخصوص او، و کولت واعظ وی در کلیسای سنت پول بود. در همان سالی که هنری به پادشاهی رسید، کولت ثروت هنگفتی از پدر به ارث برد و بیشتر آن را به تاسیس مدرسه سنت پول اختصاص داد. قریب صد و پنجاه جوان برگزیده در این مدرسه به تحصیل ادبیات کلاسیک، الاهیات مسیحی، و علم اخلاق اشتغال داشتند. کولت، با استفاده از معلمان غیر روحانی، سنت آموزش را زیر پا نهاد. این نخستین مدرسه در اروپا بود که به دست روحانیان اداره نمیشد. محافظهکاران آکسفرد، که گمان میکردند تدریس ادبیات کلاسیک معتقدات دینی مردم را متزلزل خواهد کرد، با برنامه مدرسه سنت پول بنای مخالفت نهادند، ولی شاه آنان را خاموش ساخت و کولت را به ادامه کارش تشویق کرد. گرچه کولت مردی دیندار و محافظهکار بود، اما دشمنان وی را به بیدینی متهم میکردند. وارم، اسقف اعظم کنتر بری، با پشتیبانی شاه، زبان دشمنان را بست. هنگامی که هنری با فرانسه وارد جنگ شد، کولت آشکارا با سیاست شاه مخالفت کرد و، چون ارسموس، اعلام داشت که صلح غیر عادلانه بهتر از جنگ عادلانه است. کولت حتی در حضور شاه از منبر کلیسا جنگ را تقبیح کرد و خونریزی را مخالف تعلیمات مسیح خواند. شاه محرمانه به او گوشزد کرد که انضباط و روحیه ارتش را سست نکند. ولی زمانی که از شاه خواستند تا کولت را از مقامش در کلیسای سنت پول عزل کند، پاسخ داد: ((هر کسی حق دارد برای خود پزشکی برگزیند... این مرد پزشک من است.)) کولت از عقیده خویش عدول نکرد و در سال ۱۵۱۷، به لحن تامس اکمپیس، نامه زیر را خطاب به اراسموس نوشت:

آه، اراسموس، کتابهای علمی را پایانی نیست; ولی برای ما در این عمر کوتاه و زودگذر چیزی برازندهتر از این نیست که به پاکی و تقدس زیست کنیم و، به انگیزه مهر مسیح و به پیروی او، برای تهذیب و تزکیه نفس خویش بکوشیم. آرزوی قلبی من این است که با ترک راههای غیر مستقیم، از نزدیکترین راه به حق و راستی برسیم. خدا نگهدارت.

در سال ۱۵۱۸ وی گور سادهای برای خود ساخت و سنگی بر آن نهاد که بر آن نام لاتینی او، یوهانس کولتوس، حک شده بود. یک سال بعد، وی در این گور به خواب ابدی رفت، و برای بسیاری از مردم مثل آن بود که قدیسی از جهان رفته است.

II -وولزی

هنری، که بعدها شخصیت شاهزاده در کتاب ماکیاولی را به خود گرفت، هنوز در سیاست خام و تازهکار بود و خویشتن را به راهنمایی مردان ورزیده و جهاندیده نیازمند میدید. از این رو، گروهی از این گونه مردان را به دور خویش گردآورد. مور، با آنکه مردی هوشمند و فرزانه بود، سی و یک سال بیشتر نداشت، و از این گذشته به تقوا و تقدس بیش از سیاست مهر میورزید. تامس و ولزی فقط سه سال از مور بزرگتر بود، کشیش بود، و به سیاست بیش از دین علاقه داشت و دین را از سیاست جدا نمیکرد. تامس وولزی در ایپسویچ و، به قول گویتچاردینی، ((در خانواده پستی)) زاده شده بود. در پانزدهسالگی تحصیلات دوره مقدماتی دانشگاه را در آکسفرد به پایان رساند، و در بیست و سه سالگی خزانه دار کالج ماگدالن شد و، با فراهم آوردن بودجه تکمیل ساختمان باروی با عظمت آن کالج، لیاقت و شایستگی خویش را به ثبوت رساند. وی به رموز پیشرفت آگاه بود.

وولزی، با فراست کامل در امر مدیریت و مذاکره، مراتب روحانی را گذراند و در امور مذهبی و دیپلماسی به هنری هفتم خدمت کرد. هنری هشتم پس از جلوس بر اریکه پادشاهی، اداره دستگاه‌های خیریه را به دست او سپرد. چندی بعد، وولزی به عضویت ((شورای خصوصی)) درآمد و، با هواداری از همکاری نظامی انگلستان و اسپانیا بر ضد فرانسه، وارم، اسقف اعظم کنتربری، را بر خویشتن خشمگین ساخت. لویی دوازدهم به ایتالیا لشکر کشیده بود، و بیم آن میرفت که پاپ را بار دیگر فرمانبردار فرانسه سازد. میبایست به هر بهایی شده جلو گسترش قدرت فرانسه را گرفت. هنری با آنکه در این هنگام خواهان جنگ نبود، نظریات وولزی و پدرزنش، فردیناند اسپانیا، را قبول کرد. وی به جوستینیانی گفت: ((آن چه دارم برایم بس است. تنها آرزوی من این است که بر اتباع خویش فرمان رانم; ولی به دیگری نیز اجازه نمیدهم که مرا فرمانبردار خویش سازد;)) سیاست خارجی هنری در این عبارات مستتر است. هنری هشتم دعوی شاهان انگلستان را بر تاج و تخت فرانسه به ارث برده بود، ولی میدانست که این دعوی بیپایه است. پس از پایان جنگ مهمیزها (۱۵۱۳)، وولزی انگلستان و فرانسه را مصالحه داد و لویی دوازدهم را بر آن داشت که با ماری، خواهر هنری هشتم، زناشویی کند. پاپ لئو دهم، به پاس خدمات وولزی در رفع خطر فرانسه، وی را به اسقف اعظمی یورک (۱۵۱۴) و سپس به مقام کاردینالی (۱۵۱۵) ارتقا داد. هنری نیز پس از پیروزی بر فرانسه، وولزی را صدر اعظم انگلستان کرد (۱۵۱۵). شاه انگلستان که آزادی پاپ را مرهون همت خویش میدانست، مخالفت پاپ بعدی را با زناشویی مجدد خویش ناسپاسی تحملناپذیری تلقی کرد.

پنج سال اول صدارت وولزی از درخشانترین ادوار تاریخ سیاسی انگلستان است. وی بر آن بود که با ایجاد موازنه قدرت بین امپراطوری مقدس روم و فرانسه، صلح و آرامشی به سود انگلستان مستقر سازد; و شاید هم گمان میکرد که در صورت به ثمر رسیدن چنین سیاستی، خود او فرمانروای مطلق العنان اروپا خواهد شد و آرامش قاره اروپار بازرگانی انگلستان را با هلند، که برای کشور وی ارزش حیاتی داشت، تضمین خواهد کرد.

برای وصول به این منظور، نخست برای عقد پیمان اتحاد، با فرانسه به گفتگو پرداخت (۱۵۱۸)، و ماری، دختر دو ساله هنری هشتم را (که پس از پدر ملکه انگلستان شد) نامزد پسر هفتماهه فرانسوای اول، پادشاه فرانسه، کرد. هنگامی که نمایندگان فرانسه برای امضای پیمان اتحاد و همکاری به لندن آمدند، گرایش وولزی به زرق و برق آشکار شد. وولزی در کاخ و ستمینستر به افتخار آنان ضیافت شامی چنان پرشکوه ترتیب داد که، به گفته جوستینیانی، ((مانند آن هرگز به دست کلئوپاترا یا کالیگولا بر پا نشده بود; سراسر تالار پذیرایی با ظروف و گلدانهای زرین و سیمین بزرگ آرایش یافته بود.)) از آزمندی و بلند پروازی این کاردینال دنیا پرست میتوان چشم پوشید. او آرزویهای بلندی در سر میپروراند، و به آنها دست یافت. وولزی اصرار داشت که شرکت در این پیمان برای همه آزاد باشد و از امپراطور ماکسیمیلیان اول، شارل اول (شاه اسپانیا)، و پاپ لئو دهم دعوت کرد که در اتحاد شرکت کنند. اینان نیز دعوت وی را پذیرفتند. اراسموس، مور، و کولت، به گمان اینکه جهان مسیحی سرانجام از وحدت و آرامش برخوردار شده است، از خرسندی در پوست نمیگنجیدند. حتی دشمنان وولزی این کامیابی را به او تهنیت گفتند. او، با استفاده از این موفقیت و رشوهدادن به نمایندگان انگلستان در رم، پاپ را بر آن داشت که وی را به نمایندگی خویش در انگلستان بگمارد. بدین سان، وولزی به ریاست کلیسای انگلستان رسید و، با کرنش مدبرانه به هنری، عملا فرمانروای انگلستان گشت.

ولی یک سال بعد، زورآزمایی فرانسوای اول، و شارل اول برای رسیدن به فرمانروایی امپراطوری مقدس، آرامش اروپا را مختل کرد. هنری نیز در این اندیشه بود که در این زورآزمایی شرکت کند، ولی او مرد توانگری چون فوگر نداشت که از وی پشتیبانی کند. شارل، که بر رقیبش چیره گشته بود، به نام شارل پنجم سفر کوتاهی به انگلستان کرده (مه ۱۵۲۰) از عمه اش کاترین آراگونی، دختر فردیناند پنجم، که اکنون همسر هنری و ملکه انگلستان بود، دیدن کرد، و

ضمنا از ماری، دختر هنری، که قبلا وی را نامزد پسر ارشد فرانسوای اول کرده بودند، خواستگاری کرد، به این شرط که انگلستان در آینده در برابر فرانسه از اسپانیا پشتیبانی کند. وولزی از قبول این پیشنهاد سر باز زد، ولی اعانه مستمر امپراطور را به مبلغ ۷۰۰۰ دوکات پذیرفت و از او تعهد گرفت که وی را برای رسیدن به مقام پاپی یاری کند.
کاردینال هوشمند هنگام ملاقات سران انگلستان و فرانسه در ((میدان قماش زرین)) (فرانسه) به درخشانترین و چشمگیرترین پیروزی خویش دست یافت (ژوئن ۱۵۲۰). در این میدان، که در فاصله گین و آردر، نزدیک کاله، قرار داشت، هنر و روح شوالیهگری قرون وسطی در زیر اشعه زرین خورشید خودنمایی کرد. چهار هزار تن از نجبای انگلستان، که از طرف کاردینال وولزی برگزیده شده بودند، با جامههای سیمین و یراقهایی به سبک اواخر قرون وسطی، همراه هنری که با ریش سرخش بر اسب سفیدی سوار بود، برای ملاقات فرانسوای اول به میدان نامبرده آمدند. وولزی نیز با ردای ساتن سرخ فامی، که با جامه فاخر شاهان برابری میکرد، همراه شاه انگلستان بود. برای پذیرایی شاهان و زنان و همراهان آنان سریعا کاخی ساخته، و برای مذاکرات و ضیافتها خیمهای پوشیده از پارچه زربافت با پردههای نقشدار برپا کرده بودند. از فوارهای شراب میریخت، و فضایی برای یک تورنوای شاهانه آماده شده بود. فرمانروایان فرانسه و انگلستان در مذاکرات خویش اتحاد سیاسی و وصلت دو خاندان را تایید کردند. دو پادشاه، که از نتیجه مذاکرات خویش خشنود بودند، در مسابقه نیزهبازی شرکت جستند و حتی با هم کشتی گرفتند; و فرانسوا با بر زمین زدن شاه انگلستان صلح اروپا را به خطر انداخت. بامداد روز بعد، فرانسوا، برای دلجویی از هنری هشتم، بدون سلاح، با ملازمان غیر مسلح خویش به اقامتگاه وی رفت. فرمانروایان انگلستان و فرانسه هدایای گرانبهایی به یکدیگر دادند و سوگند دوستی و وفاداری یاد کردند.
در واقع هیچ یک از آنان به دیگری اعتماد نداشت، زیرا، به گواهی تاریخ، مردانی که به فرمانروایی میرسند بیش از دیگران دروغ میگویند. هنری هشتم پس از هفده روز وقت گذرانی با فرانسوا، برای گفتگو با شارل، سه روز به کاله رفت (ژوئیه ۱۵۲۰). در اینجا، شاه انگلستان و امپراطور، با راهنمایی و مراقبت وولزی، سوگند دوستی ابدی یاد کردند و تصمیم گرفتند که وصلت خاندان سلطنتی انگلستان با خاندان سلطنتی فرانسه مسکوت بماند. این توافقهای جداگانه کمتر از توافق چند جانبهای که وولزی قبل از مرگ ماکسیمیلیان ترتیب داده بود صلح و آرامش اروپا را تضمین میکرد; با این وصف، انگلستان را همچنان میانجی قدرتهای اروپایی میساخت و چنین مقامی بیش از استحقاق کشوری با ثروت و قدرت انگلستان بود. هنری که از نتیجه مذاکراتش خشنود بود، به پاس خدمات صدر اعظم خویش، به راهبان دیر سنت آلبنز دستور داد که وولزی را به رهبری خویش برگزینند و درآمد خالص دیر را به او دهند، زیرا ((کاردینال من در این سفر خود متحمل مخارج بسیاری شده است.)) راهبان دستور شاه را اطاعت کردند، و بدین سان، در آمد وولزی با هزینه وی تقریبا متعادل شد.
وولزی بیش از بسیاری از ما دارای فضایل و نقایص انسانی بود. جوستینیانی وی را به عنوان مردی ((بسیار خوبروی، بی اندازه شیرین سخن، و توانا و خستگی ناپذیر)) توصیف کرده است. او اخلاقا پاک و منزه نبود، چنانکه دو فرزند زنازاده از خود برجای نهاد. این صفات در آن روزگار از گناهان ناچیز و اغماض پذیر به شمار میرفتند. ولی هرگاه روایت اسقفی را بپذیریم، او از بیماری سیفلیس رنج میبرد. اعانات هنگفتی هم از فرانسوا و هم از شارل دریافت میکرد، و آنان در دادن مستمری به وولزی با هم رقابت میکردند. وولزی که میپنداشت با سیاستش به اروپا خدمت میکند، از اروپا نیز متقابلا انتظار خدمتگزاری داشت. بیگمان، او عاشق پول و قدرت بود. برای آنکه انگلستان را نزد سفیران خارجی از آنچه بود ثروتمندتر جلوه دهد، بیشتر درآمد خویش را مصروف ظواهر با شکوه و آراسته میکرد. هنری حقوقی به وولزی نمیپرداخت، و از این روی، صدر اعظم ناچار بود هزینه زندگی و پذیراییهایش را با درآمد کلیسایی و اعانات خارجی فراهم سازد. با این حال، باورنکردنی است که او با مبالغ هنگفتی که در مقام ریاست دیر

سنت آلبنز، اسقفی باث وولز، اسقفی اعظم یورک، مدیریت اسقف نشین وینچستر، و همکاری با اسقفان ایتالیایی غایب ووستر و سالزبری دریافت میکرد، باز نیازمند پول بوده باشد. حق تعیین مناصب سیاسی و کلیسایی نیز از آن او بود، و ظاهرا، در ازای تفویض این مناصب، پاداشی دریافت میداشت. تاریخنویس کاتولیکی تخمین زده است که وولزی در اوج قدرت خویش یک سوم همه درآمد کلیساهای انگلستان را به خویشتن اختصاص داده بود. وولزی توانگرترین و زورمندترین مرد انگلستان بود. جوستینیانی وی را ((هفت بار نیرومندتر از پاپ)) توصیف کرده است. اراسموس وی را ((شاه ثانی)) میخواند. او تا مقام پاپ گامی بیش فاصله نداشت. برای دست یافتن به این مقام،دوبار به تکاپو پرداخت، ولی شارل زیرک، با نادیده گرفتن وعدههای خویش، او را از گردونه خارج کرد.
کاردینال وولزی تشریفات باشکوه را ضامن بقای قدرت میپنداشت و عقیده داشت که با زور میتوان به قدرت رسید، ولی تنها در صورتی میتوان قدرت را حفظ کرد که مردم به زور خو گرفته باشند. او همچنین عقیده داشت که مردم رفعت مقام شخص را با تشریفات او میسنجند. از این روی، وولزی، در مراسم رسمی و همگانی، خویشتن را با جامههای فاخری که به نظر او برازنده نماینده مقام پاپ و شاه بودند، و نیز با کلاه قرمز کاردینالی، دستکش سرخ، ردای ارغوانی، و کفشهای سیمین مزین به دانههای مروارید و سنگهای بهادار میآراست، و گفتی پاپ اینوکنتیوس سوم، بنجمین دیزریلی، و بوبرومل هر سه در او تجسم یافتهاند. او نخستین روحانی انگلیسی بود که جامه ابریشمی به تن کرد. هنگام اجرای مراسم قداس (که بندرت به دست وی انجام میگرفت)، اسقفان و روسای دیرها وی را خدمت میکردند; و گاهی نیز، هنگامی که دستهای خود را برای اجرای آیین عشای ربانی میشست، دوکها و کنتها بر دستهای وی آب میریختند. ملازمانش به انتظار فرمان وی بر دور میز زانو میزدند. پانصد تن، که بیشتر آنان بزرگزاده و والاتبار بودند، در اداره و خانهاش به خدمت وی اشتغال داشتند. همتن کورت، که وی آن را به عنوان اقامتگاه خود ساخت، چنان باشکوه بود که وولزی آن را برای فرونشاندن رشک و حسد شاه به او اهدا کرد (۱۵۲۵). با وجود این، وولزی گاهی از یاد میبرد که هنری شاه انگلستان است. جوستینیانی به سنای ونیز نوشت: ((هنگامی که تازه به انگلستان رسیده بودم، کاردینال به من گفت: -اعلیحضرت چنین و چنان خواهند کرد- اندکی بعد گفت: ما چنین و چنان خواهیم کرد; و اکنون میگوید: من چنین و چنان خواهم کرد.)) همین سفیر کبیر ونیزی مینویسد: ((هرگاه لازم باشد از شاه و کاردینال یکی را برگزینیم، بهتر است از شاه چشم پوشیم، زیرا کاردینال ممکن است از تقدمی که به شاه داده میشود آزرده خاطر شود.)) بزرگان و سیاستمداران تا دست کم سه بار تقاضای ملاقات نمیکردند، به حضور کاردینال بار نمییافتند. با گذشت زمان، کاردینال استبداد خویش را تشدید کرد. وی در سراسر مدت صدارت خویش تنها یک بار پارلمنت را احضار کرد. او تشریفات قانون اساسی را نادیده میگرفت. مخالفت را با تغییر، و انتقاد را با توبیخ پاسخ میداد. پولیدور ورجیل تاریخنویس نوشت که این شیوه فرمانروایی به سقوط کاردینال خواهد انجامید. وولزی وی را به زندان افکند، و پس از وساطت مکرر پاپ لئو دهم، آزادش کرد. مخالفت با حکومت وولزی شدت می یافت.
شاید کسانی که به دست وولزی توبیخ یا کنار نهاده شدند پارهای از ضعفهای وی را، چون گناه نابخشودنی، در تاریخ ضبط کرده باشند; ولی کسی درباره توانایی و پشتکار وی تردید نداشت. جوستینیانی به سنای مغرور ونیز نوشت: ((او همه کارهایی را که صاحبمنصبان، ادارات، و شوراهای ونیز را به خود سرگرم داشته اند - اعم از کارهای کشوری و جزایی - بتنهایی اداره میکند و بر همه امور کشور شخصا رسیدگی میکند.)) بیطرفی و بیغرضی او، در اعمال عدالت، وی را محبوب تنگدستان و منفور زورمندان کرده بود. او پس از الفرد، برای نخستین بار در تاریخ انگلستان درهای دربارش را به روی ستمکشان گشود و ستمگران را در هر مقامی که بودند به دست عدالت سپرد. حامی دانشمندان و هنرمندان بود و، با تبدیل صومعههای چندی به دانشکده، دست به اصلاحی مذهبی در انگلستان زد.

غرور تنگ نظرانه وولزی در جریان فعالیتهای شتاب آلودش دشمنان زیادی برایش بوجود آورد، و اکنون که او مشغول اصلاح شیوه آموزش در انگلستان بود، این دشمنان، به کمک معشوقه شاه، برای سرنگونی وی توطئه می چیدند.

III –وولزی و کلیسا

وولزی از مفاسد کلیسای انگلستان - اسقفان غایب، روحانیان دنیا پرست، راهبان کاهل و بیکاره، و کشیشانی که دارای فرزندان زنازاده بودند - آگاهی داشت و خود مظهر این مفاسد بود. حکومتی که آنچنان آرزوی اصلاح کلیسا را در سر میپرورانید اکنون خود موجد فساد کلیسا بود، زیرا اسقفان را شاه برمیگزید. برخی از اسقفان انگلستان چون مورتن، وارم، و فیشر مردانی ممتاز و توانا بودند. آسایش و مقام اسقفان دیگر را چنان فریفته و به خود سرگرم داشته بود که به اندیشه اصلاح کشیشان زیر دست خود نبودند. از نظر روابط جنسی، شاید کشیشان انگلستان پاکتر از کشیشان آلمان بودند; ولی در میان ۸۰۰۰ بخش کلیسایی انگلستان صیغهداری، زنا، میگساری، و جنایت دیده میشد. همین مفاسد در سال ۱۴۸۶ مورتن، اسقف اعظم، را بر آن داشت که بگوید: ((رسوایی کشیشان هستی کلیسا را به خطر افکنده است.)) ریچارد فاکس در سال ۱۵۱۹ به وولزی گفت که هرزگی و تبهکاری کشیشان اسقف نشینهای وینچستر وی را از اصلاح کلیسا در زمان حیاتش نومید کرده است. کشیشان بخشهای کلیسایی، به گمان اینکه ترفیع مقامشان در گرو مقدار پولی است که گرد میآوردند، مساعی خویش را برای اخذ عشریه تشدید کردند، و برخی از آنان رسوایی را بدانجا کشانیدند که سالانه یک دهم مرغ، تخم مرغ، شیر، پنیر، میوه، و دسترنج دهقانان را از آنان میگرفتند. و هر کسی که قبل از مرگ بخشی از دارایی خویش را به کلیسا وقف نمیکرد با مراسم دینی به خاک سپرده نمیشد - و این عواقب شومی به دنبال داشت. خلاصه آنکه روحانیان برای آنکه هرچه بیشتر از مردم اخاذی کنند، با دقت و پشتکار دولتهای روزگار ما، به مردم مالیات میبستند. کاتولیک محافظهکاری دارایی کلیسا را در سال ۱۵۰۰، معادل یک پنجم املاک انگلستان تخمین زده است. در انگلستان نیز، چون آلمان، مردم به دارایی کلیسا رشک میورزیدند و در انتظار روزی بودند تا املاک و عوایدی را که نیاکان خداترسشان به کلیسا بخشیده بودند بازستانند. کولت به سال ۱۵۱۲ دنیا پرستی روحانیان را در مجمع کشیشان انگلستان با گزافه گویی آشکاری چنین بیان داشت:

آرزو دارم که سرانجام به خاطر نام و مقامتان اصلاح کلیسا را وجهه همت خویش سازید; زیرا اصلاح کلیسا هیچ گاه چون امروز ضرورت نداشته است... از آن رو که کلیسا - همسر مسیح اکنون ناپاک و مکروه شده است. همچنانکه اشعیا گفته، ((شهر امین زانیه شده است)); و به گفته ارمیا، ((با زانیان بسیار همبستر شده)) و فرزندان نابکار فراوانی زاییده است... هیچ عاملی چون دنیاداری و شهوت پرستی روحانیان سیمای کلیسا را چرکین و آلوده نساخته است... اشتیاق و حرص روحانیان، برای کسب مقام و علو شان تعجب آور است! چه رقابت شدیدی بین روحانیان برای به دست گرفتن عایدات و مقامات بالاتر دیده میشود! این تبهکاران که کلیسا را ملعبه هوی و هوس خویش ساختهاند... به چیزی جز خوشی و منافع شخصی خویش نمیاندیشند. بیشتر کشیشان خویشتن را به بزم و سرور و شکار و گردش سرگرم داشته و به لذات این جهان دل بسته اند...

آز و طمع نیز ... چنان در دل ما کشیشان راه یافته است... که به چیزی جز منافع شخصی خویش نمی اندیشیم...

مردان ابله بدعتگذار نیز این روزها ما را به ستوه آوردهاند; ولی به بدعتگذاری آنان به اندازه ناپاکی و تبهکاری روحانیان برای ما و مردم زیانبخش نیست.... اصلاح دینی از خود شما باید آغاز شود.

کولت خشمگین در جای دیگر فریاد برمی آورد:

ای کشیشان! ای مقام کشیشی! ... وای از دست کشیشان ناپاک و درماندهای که در روزگار ما با وجود منفور خویش جهان را انباشتهاند. اینان از اینکه از آغوش ناپاک زنان روسپی به پرستشگاه کلیسا به محراب مسیح، و به درگاه آفریدگار روی آرند هراسی ندارند.

حتی گروهی از روحانیان سرشناس و رهبران دیرها از اتهام برکنار نبودند، چنانکه مورتن، اسقف اعظم، در سال ۱۴۸۹ ویلیام، رئیس دیر سنت آلبنز، را به ((خرید و فروش مقامات کلیسایی، سود جویی، و اختلاس)) متهم کرد و گفت که وی ((در درون دیر آشکارا با زنان روسپی یا معشوقههایش درمیآمیزد... و با روابط شرمآورش با راهبهها حیثیت اماکن مقدس، حتی خود کلیسا، را بر باد داده)) و دیر مجاور ((را فاحشهخانه علنی)) کرده است. با این وصف، گزارشهای اسقفان درباره صومعههای انگلستان در آن هنگام تصویر پاکتری به دست میدهند. از چهل و دو صومعهای که در فاصله سالهای ۱۵۱۷ تا ۱۵۳۰ مورد بازرسی اسقفان قرار گرفتند، پانزده دیر فاقد عیب اساسی تشخیص داده شدند، و ایرادی که بر بیشتر صومعههای دیگر گرفته شد بیانضباطی بود، نه بیعفتی. پارهای از صومعهها با صداقت و ایمان راستین، به شیوه قرون وسطی، خویشتن را به نیایش خداوند، تحقیقات علمی، پرستاری از بیماران، امور خیریه، و آموزش جوانان سپرده بودند. برخی دیگر با استفاده از سادگی مردم، با فروش آثاری ساختگی به عنوان وسیله شفابخش، دارایی مردم را می چاپیدند.

اسقفان، آنانی را که ((پوتینهای گندیده، شانههای چرکین... کمربندهای پوسیده ... تار مو و جامههای ژنده ... را به نام آثار زنان و مردان مقدس به مردم عرضه میداشتند)) نکوهش میکردند. به روایت یک تاریخنویس کاتولیک معاصر، در ربع اول قرن شانزدهم، در ششصد صومعه انگلستان، رفتار ناشایست، کاهلی و تنپروری، و بیقیدی در حفظ و نگاهداری املاک کلیسا کلا رواج داشت.

در سال ۱۵۲۰، نزدیک به صد و سی راهبه خانه در انگلستان وجود داشت. از بین اینها، تنها راهبههای چهار راهبه خانه از سی تن تجاوز میکردند. به گفته یک اسقف، هشت راهبهخانه که زنان مقیم آنها به ناپاکی و ناپرهیزگاری معروف بودند، به سبب مجاورت با دانشگاه کیمبریج، زیر فشار اسقفان قرار گرفتند. از سی و سه راهبهخانه در اسقف نشین لینکن، که از آنها بازرسی شد، شانزده تا پاک و منظم، چهار تا فاقد ایمان و انضباط، و دو تا دارای زنان هرزه و ناپاک شناخته شدند، و در راهبه خانهای دیگر راهبهای از کشیشی باردار شده بود. با توجه به اخلاقیات زمان، این گونه تخطیات طبیعی مینمود و خدمات صومعهها در تعلیم و تربیت و دستگیری از مردم آن را جبران میکرد. روحانیان نزد مردم محبوبیتی نداشتند. یوستیس شاپوی، سفیر کبیر کاتولیک شارل پنجم در انگلستان، در سال ۱۵۲۹ به شارل نوشت: ((بیشتر مردم کینه روحانیان را به دل گرفتهاند.)) مالیات سنگینی که کلیسا بر مردم بسته بود، اسراف و تبذیر سران کلیسا، و دارایی و کاهلی نخست کشیشان حتی بسیاری از مسیحیان مومن و محافظهکار را خشمگین کرده بودند. چون نایب اسقف لندن به اتهام قتل یکی از مخالفان کلیسا تحت تعقیب قرار گرفت (۱۵۱۴)، اسقف لندن از وولزی درخواست کرد که از دادرسی وی در دادگاه مدنی جلوگیری کند، و به او گفت: ((داوران لندن چنان مغرضانه از مخالفان کلیسا هواداری میکنند که هرگاه دادرسی به آنان ارجاع شود، حتی اگر منشی من چون هابیل بیگناه باشد، به محکومیت وی رای خواهند داد.)) اندیشههای بدعتگذارانه بار دیگر در انگلستان پراکنده میشدند. در سال ۱۵۰۶، از چهل و پنج نفری که به اتهام مخالفت با معتقدات کلیسای کاتولیک رومی توسط اسقف لینکن جلب شده بودند، چهل و سه تن توبه کردند، و دو تن را آتش زدند. در سال ۱۵۱۰، اسقف لندن چهل نفر را به محاکمه کشید و دو تن از آنان را به جرم ناسازگاری به معتقدات کلیسا آتش زد. در سال ۱۵۲۱، همان اسقف چهل و پنج تن دیگر را محاکمه کرد و پنج تن از آنان را طعمه آتش ساخت. تاریخ، در مدت پانزده سال، سیصد و چهل و دو نوع از این گونه محاکمات را در انگلستان ضبط کرده است. از میان مواردی که کفر تلقی میشدند، میتوان

به این موارد اشاره کرد: انکار تقدیس نان عشای ربانی; انکار قدرت معجزه آسای کشیشان در تقدیس نان عشای ربانی و بخشایش گناهان انسان; انکار ارزش زیارت اماکن مقدس و شفاعت برای مردگان، اعتقاد به اینکه انسان تنها با به جای آوردن کارهای نیک آمرزیده نمیشود; اعتقاد به اینکه دعا باید تنها به درگاه خدا ادا شود; اعتقاد به اینکه انسان، صرف نظر از کارهای نیکش، به مدد ایمان نجات مییابد; اعتقاد به اینکه مسیحی مومن تابع هیچ شریعتی جز شریعت مسیح نیست; اعتقاد به اینکه کتاب مقدس نه کلیسا باید یگانه مبنای ایمان به شمار آید; و اعتقاد به اینکه همه مردم باید زناشویی کنند و راهبان و راهبه‌های پیمان تجرد خویش را بشکنند. برخی از این اندیشه‌ها از جنبش لالردها بر جای مانده بودند; و برخی نیز از عقاید لوتر الهام میگرفتند. از سال ۱۵۲۱، مخالفان جوان کلیسای کاتولیک رومی اخبار انقلاب دینی آلمان را در آکسفرد منعکس کردند. در خلال سالهای ۱۵۲۱ تا ۱۵۲۵، کیمبریج جوانانی پروراند که بعدها از سران بدعتگذار انگلستان شدند. از آنان ویلیام تیندل، مایلز کاوردیل، هیو لاتیمر، تامس بیلنی، ادوارد فاکس، نیکولس ریدلی، و تامس کرنمر را میتوان نام برد; گروهی از آنان از ترس جان خویش به قاره اروپا گریختند و در آنجا رسالاتی بر ضد کلیسای کاتولیک رومی چاپ کردند و پنهانی به انگلستان فرستادند.

ظاهرا برای سرکوبی این جنبش، و شاید هم به منظور نمایش فضل و دانش خویش، هنری هشتم در سال ۱۵۲۱ رساله معروف خویش را به نام دفاع از آیینهای مقدس هفتگانه در برابر مارتین لوتر منتشر کرد. بسیاری از مردم نگارش این رساله را به وولزی نسبت میدادند، و بعید نیست که وولزی، برای تایید سیاست خود در برابر رم، تدوین رساله و برخی از مضامین اساسی آن را به شاه توصیه کرده باشد. ولی اراسموس عقیده داشت که خود شاه این رساله را نوشته و مطالب آن را شخصا تهیه کرده است. معاصران ما نیز در این باره با اراسموس همداستانند. این رساله اثر نویسنده تازهکار و ناپختهای است و به جای استدلال، از مضامین کتاب مقدس و سنتهای کلیسایی یاری جسته و به توهین و ناسزاگویی به مخالفان پرداخته است. هنری هشتم، که خود چندی بعد بر ضد پاپ علم طغیان برافراشت در این رساله مینویسد: ((آنان که اختیارات پاپ را بیجا و ظالمانه میخوانند به مارهای زهر آگین میمانند. ... دستهای نابکاری میکوشند مسیحیان عضو کلیسا را از سر کلیسا جدا سازند.)) هیچ کیفری برای کسی که ((از فرمان کشیش اعظم و داور گرانمایه سرپیچی کند سنگین نیست))، زیرا ((کلیسا تنها تابع مسیح نیست و ناگزیر است از یگانه جانشین مسیح، پاپ رم، نیز فرمان برد.)) هنری به شاه فرانسه، ملقب به ((مسیحیترین پادشاه جهان)) و همچنین به فردیناند و ایزابل که به ((شهر یاران کاتولیک)) معروف بودند، رشک میورزید. از همین روی، نماینده هنری هنگام تقدیم نسخهای از رساله وی به پاپ لئو دهم، از پاپ درخواست کرد که هنری و جانشینان وی را به نام ((نگهبان ایمان)) مفتخر کند. پاپ این تقاضا را پذیرفت، و بنیانگذار اصلاح دینی در انگلستان لقبی را که از پاپ دریافت داشته بود بر سکه‌های خویش ضرب کرد.

لوتر در ۱۵۲۵ به سبک خاص خویش به هنری پاسخ داد; او را ((الاغ مهمل))، ((دیوانه خشمگین... شاه دروغپرداز، شاه تبهکار، و مغضوب آفریدگار)) خواند و نوشت: ((از آنجا که شاه منفور و پوسیده با بدخواهی و کینهتوزی تعمدا به فرمانروای آسمانی من ناسزا گفته است، به خود حق میدهم که شاه انگلیس را در پلیدی خود او مدفون کنم.)) هنری، که چنین دشنامهایی هرگز به گوشش نخورده بودند، به برگزیننده ساکس شکایت کرد ولی وی محجوبتر از آن بود که به شاه انگلستان گوشزد کند که با شیر مردان در نیفتد. با آنکه لوتر چندی بعد از شاه انگلستان پوزش خواست، هنری هیچ گاه کینه وی را از دل نراند. وی حتی هنگامی که آشکارا با پاپ درافتاد، از تقبیح پروتستانهای آلمان بازنایستاد. لوتر با گسترش نفوذ خویش در انگلستان به هنری پاسخ دندانشکنی داد. در همان سالی که لوتر، هنری را به باد دشنام گرفت (۱۵۲۵)، به ((انجمن برادران مسیحی)) در لندن برمیخوریم که اعضای آن برای پخش رسالات لوتری، اعلامیه‌های بدعتگذارانه، و انتشار متن انگلیسی کتاب مقدس و یا بخشهایی از آن، سراسر انگلستان را

زیر پا میگذاشتند. در سال ۱۴۰۸، ارندل، اسقف اعظم، که خاطرش از انتشار ترجمه کتاب مقدس ویکلیف آشفته بود، به بهانه اینکه ترجمه‌های غیر رسمی کتاب مقدس ممکن است برخی از مضامین دشوار آن را درست تعبیر نکرده باشند و در نتیجه اندیشه‌های دینی مردم را تحریف کنند، چاپ و توزیع کتاب مقدس را به لهجه‌های محلی انگلستان تحریم کرد. بسیاری از روحانیان انگلستان از مطالعه کتاب مقدس توسط مردم ناخشنود بودند و میگفتند تفسیر صحیح کتاب مقدس مستلزم معلومات خاصی است، و پاره‌ای از مضامین این کتاب برای ایجاد آشوب و بلوا دستاویز قرار گرفته است. کلیسا رسما با خواندن متنهای انگلیسی کتاب مقدس که قبل از زمان ویکلیف ترجمه شده بودن مخالفت نمیکرد، ولی این اجازه ضمنی کاملا بیمعنی بود، زیرا هیچ یک از این متنها به چاپ نرسیده بود و مردم بدان دسترسی نداشتند .

از این رو ترجمه عهد جدید به زبان انگلیسی توسط تیندل، که در ۱۵۲۵ و ۱۵۲۶ انتشار یافت، دارای اهمیت تاریخی است. تیندل از همان روزهایی که در دانشگاه کیمبریج تحصیل میکرد، به اندیشه ترجمه کتاب مقدس بود. ولی برخلاف ویکلیف که کتاب مقدس را از روی متن لاتینی وولگات به انگلیسی برگردانده بود، او قصد داشت این کتاب را از روی متنهای اصلی عبری و یونانی ترجمه کند. چون کاتولیک متعصبی به او گفت: ((محرومیت از شریعت خدا، یعنی کتاب مقدس، بهتر از آن است که انسان از شریعت پاپ بی بهره ماند))، تیندل پاسخ داد: ((هرگاه عمرم وفا کند، کتاب مقدس را، بیش از آنکه تو با آن آشنایی داری، به برزگر جوانی که زمین را شخم میزند خواهم شناساند.)) یک عضو انجمن شهر لندن شش ماه از تیندل در خانهاش پذیرایی کرد، و تیندل جوان همه این مدت را با ترجمه کتاب مقدس به سر آورد. وی در سال ۱۵۲۴ به وینتبرگ رفت و به راهنمایی لوتر به کار خود ادامه داد. تیندل در کولونی در صدد برآمد تا کتاب عهد جدیدی را که از روی متن یونانی ترجمه و به دست اراسموس تنقیح شده بود به چاپ رساند. ولی یکی از عمال انگلیسی مقامات این شهر را بر ضد او برانگیخت. تیندل از کولونی کاتولیک به ورمس پروتستان گریخت،و در اینجا متن انگلیسی کتاب عهد جدید را، با دیباچه تند و پرخاشگرانهای که متضمن نظریات اراسموس ولوتر بود، در ۶۰۰۰ نسخه چاپ کرد. همه این نسخه‌ها پنهانی به انگلستان راه یافتند و آرزوی اصلاح دینی را در این کشور تشدید کردند. کاثبرت تانستل، اسقف لندن، که مدعی بود ترجمه تیندل دارای اغلاط فاحش، و دیباچه آن متضمن اندیشه‌های بدعت آمیز است، تصمیم گرفت با خرید همه نسخه‌های موجود و آتش زدن آنها، از افتادن این کتاب به دست مردم جلوگیری کند، ولی به جای کتابهایی که او میسوزاند، نسخه‌های بیشتری از اروپا به انگلستان میرسیدند، و مور به کنایه میگفت که تانستل هزینه چاپخانه تیندل را فراهم میکند. خود مور در دیالوگ مفصلی ترجمه تیندل را به باد انتقاد گرفت (۱۵۲۸). تیندل به انتقادات مور پاسخ گفت; و مور نیز در یک ردیه، مشتمل بر ۵۷۸ صفحه، متقابلا به پاسخ تیندل جواب داد. شاه، برای پایان دادن به مناقشه، خواندن کتاب مقدس به زبان انگلیسی را تا هنگام نشر ترجمه رسمی این کتاب تحریم کرد (۱۵۳۰). مقارن صدور فرمان شاه، دولت نیز طبع و نشر و ورود و تملک هر گونه کتاب بدعت آمیز را ممنوع کرد.

وولزی از فیلیپ، لاندگراف هسن، درخواست کرد تیندل را بازداشت کند. ولی فیلیپ از تیندل حمایت کرد. تیندل به ماربورگ رفت (۱۵۳۰) و به ترجمه اسفار خمسه ادامه داد. تدریجا بیشتر کتاب عهد قدیم نیز به دست تیندل و یا زیر نظر او به انگلیسی ترجمه شد. ولی بیاحتیاطی تیندل وی را گرفتار دست ماموران امپراطور کرد.

شانزده ماه وی را در ویلوورده (نزدیک بروکسل) زندانی کردند و در سال ۱۵۳۶، با نادیده گرفتن وساطت تامس کرامول وزیر هنری هشتم، زنده در آتش سوزاندند. آخرین سخن وی، طبق روایات، چنین است: ((خدایا چشمان پادشاه انگلستان را بگشای.)) تیندل آن قدر زنده ماند که رسالت خویش را به پایان رساند و داستان دلکش والهامبخش زندگی عیسی را به زبان ساده و روشن و نافذ برای برزگران انگلستان بازگوید. در سال ۱۶۱۱، که متن

مجاز کتاب مقدس به زبان انگلیسی (کتاب مقدس شاه جیمز) انتشار یافت، نود درصد از برجستهترین و پرارجترین آثار کلاسیک ادبیات انگلستان به تیندل تعلق داشت.

وولزی، همان گونه که از رئیس دولت و کلیسا انتظار میرفت، در برابر جنبش نوخاسته اصلاح دینی انگلستان نرمش و مدارا پیشه کرد. وی کار آگاهانی را برای کشف پیروان عقاید بدعتآمیز، تفتیش نشریات مظنون، و دستگیری مخالفان آیین کاتولیک به کار گماشت. ولی از آنجا که او ساکت کردن مخالفان را خردمندانهتر از توبیخ آنان میدانست، کسی را نمیشناسیم که به فرمان وی در آتش سوخته باشد. در سال ۱۵۲۸، سه تن از دانشجویان آکسفرد به اتهام بدعتگذاری بازداشت شدند; اسقف لندن یکی از آنان را چندان در زندان نگاه داشت که در همان جا جان داد; یکی دیگر توبه کرد و آزاد شد; و سومی، که به وولزی تحویل داده شده بود، با اغماض عمدی ماموران وولزی فرار کرد. هنگامی که اسقف ایلی مجازات هیولاتیمر، بلیغترین مصلح دینی انگلستان قرن شانزدهم، را به جرم تقبیح تبهکاری روحانیان از وولزی خواستار شد، وولزی به لاتیمر اجازه داد که در همه کلیساهای انگلستان سخن بگوید.

کاردینال وولزی خود نقشه خردمندانهای برای اصلاح کلیسا طرح کرده بود. به گفته اسقف گیلبرت برنت، ((او از روحانیان، به ویژه راهبانی که به جای خدمت به کلیسا یا دولت، با زندگی ننگین خویش آبروی کلیسا را بر باد میدادند و باری بر دوش دولت شده بودند، دل خوشی نداشت و بر آن بود که بسیاری از آنان را از مزایای خویش محروم کند و راهبان را در سازمان دیگری گرد آورد.)) انحلال صومعههای بد نام کار بیسابقهای نبود، و حتی قبل از زمان وولزی برخی از صومعههای بدنام به دست فرقههای رهبانی بر چیده شده بودند. از سال ۱۵۱۹ وولزی دستورهایی برای اصلاح قوانین و مقررات صومعههای آوگوستینوسی صادر کرد - در صورت اجرای دستورهای او، مقررات صومعههای نامبرده نمونه و سرمشق صومعههای دیگر میشدند. وی منشی خود، تامس کرامول، را مامور کرد که شخصا یا توسط گماشتگانش، صومعهها را بازرسی کند و وضع آنها را گزارش دهد. این مشاهدات بعدها کرامول را در اجرای دستورهای هنری، مبنی بر بازرسی دقیقتر و جدیتر صومعههای انگلستان، کارآزموده کردند. از خشونت این گماشتگان، رشوهخواری آنان، و تقسیم وجوه حاصل از ارتشا با کرامول و کاردینال وولزی شایعاتی بر سر زبانها افتاد. در سال ۱۵۲۴، وولزی، با اجازه پاپ کلمنس هفتم، صومعههایی را که راهبان مقیم آنها از هفت تن تجاوز نمیکردند، برچید و درآمد آنها را به تاسیس کالج اختصاص داد. وولزی از اینکه توانسته بود با استفاده از درآمد آنها را به تاسیس کالج اختصاص داد. وولزی از اینکه توانسته بود با استفاده از درآمد صومعههای برچیده شده دو کالج، یکی در زادگاه خود ایپسویچ و دیگری در آکسفرد، بگشاید خشنود بود و میخواست، با برچیدن تدریجی صومعهها، کالجهای بیشتری بگشاید. ولی گرفتاریهای سیاسی وی را از اجرای نیات بلند و سودمندش بازداشتند. اقدامات او در جهت اصلاح صومعهها برای هنری، که بعدها صومعهها و اموال آنها را به نفع خویش مصادره کرد، دستاویز آبرومندانهای فراهم کرد.

سیاست خارجی وولزی نیز اکنون نتایج ناگواری به بار آورده بود. سبب آن شاید این بود که وولزی در صدد برآمد با جلب پشتیبانی امپراطور به مقام پاپی رسد (۱۵۲۱و۱۵۲۳)، و همراه شارل پنجم به فرانسه لشکر کشید (۱۵۲۲). این جنگ به شکست انگلستان انجامید و انگلیسیها متحمل زیانهای مالی و جانی سنگینی شدند.

برای از سر گرفتن نبرد، وولزی پارلمنت را، برای نخستین بار پس از هفت سال، گرد آورد (۱۵۲۳) و با تقاضای تصویب ۸۰۰,۰۰۰ پوند بودجه جنگی - معادل یک پنجم دارایی هر انگلیسی غیر روحانی - نمایندگان پارلمنت را خشمگین ساخت. پارلمنت پس از اعتراض شدید، با اخذ یک هفتم دارایی مردم برای پیش بردن جنگ موافقت کرد. روحانیان نیز زبان به اعتراض گشودند، ولی به تسلیم نیمی از عواید سالانه کلیسایی رضا دادند. چون خبر رسید که سپاهیان شارل در پاویا فرانسویان را منهزم (۱۵۲۵) و فرانسوای اول را اسیر کردهاند، وولزی و هنری تصمیم گرفتند

که از شکست فرانسه بهرهای برگیرند. برای حمله تازه به فرانسه، وولزی به بودجه اضافی نیازمند بود. وی از همه انگلیسیهایی که درآمد آنان از ۵۰ پوند (۵۰۰۰ دلار) تجاوز میکرد درخواست کرد که برای به ثمر رسانیدن جنگ، و برای جلوگیری از سقوط سراسر فرانسه به دست شارل، یک ششم دارایی خویش را به دولت واگذار کنند. با این درخواست با چنان شدتی مخالفت شد که وولزی ناگزیر گشت طرح صلحی ارائه دهد. برای حفظ موازنه قدرت، وولزی با فرانسه پیمان همکاری متقابل نظامی بست. ولی در سال ۱۵۲۷، سپاهیان امپراطور رم را تسخیر و پاپ را زندانی کردند. اکنون که شارل فرمانروای بلامنازع و شکستناپذیر اروپا مینمود، سیاست حفظ موازنه قدرت وولزی در قاره اروپا عقیم مانده بود. در سال ۱۵۲۸، انگلستان دوش به دوش فرانسه با شارل به جنگ پرداخت. شارل برادرزاده کاترین آراگونی بود; و هنری قصد داشت کاترین را ترک گوید. ولی کلمنس، که در صورت آزادی خویش، به انگیزه مصالح سیاسی، پیمان زناشویی هنری را با کاترین فسخ میکرد، اکنون در اسارت شارل بود.

۱۷- ((طلاق)) پادشاه

کاترین آراگونی، دختر فردیناند، و ایزابل در سال ۱۵۰۱، در شانزدهسالگی به انگلستان آمد، و در روز ۱۴ نوامبر همان سال با آرثر پانزدهساله، پسر ارشد هنری هفتم، زناشویی کرد. آرثر در ماه آوریل سال بعد بدرود زندگی گفت، و همه مردم پنداشتند که با مرگ وی وصلت خاندان سلطنتی انگلستان با فرمانروای کاستیل از هم گسیخته است. سفیر کبیر اسپانیا از روی وظیفه ((دلایل)) فسخ پیمان زناشویی را به فردیناند گزارش داد; و لقب آرثر - پرینس آو ویلز - تا دو ماه پس از مرگش، رسما به برادر جوانترش هنری انتقال نیافت. ولی خود کاترین منکر فسخ زناشویی بود. وی ۲۰۰۰۰۰ دوکات (۵۰۰۰۰۰۰ دلار) جهیز با خود به انگلستان آورده بود. هنری هفتم، که مایل نبود کاترین با جهیز هنگفت خویش به اسپانیا بازگردد، و از سویی میخواست با پیوند زناشویی دوستی و اتحاد خویش را با فردیناند نیرومند حفظ کند، پیشنهاد کرد کاترین با هنری، که شش سال از او جوانتر بود، زناشویی کند. یکی از آیات کتاب مقدس (سفر لاویان ۲۰.۲۱) این گونه زناشویی را تحریم میکرد: ((و کسی که زن برادر خود را بگیرد، این نجاست است... بیکس خواهند بود.)) کتاب مقدس در جای دیگری (سفر تثنیه، ۲۵.۵) خلاف آن را تعلیم میدهد: ((اگر برادران با هم ساکن باشند و یکی از آنان بیاولاد بیمرد... برادرشوهرش... او را برای خود به زنی بگیرد.)) وارم، اسقف اعظم، با این زناشویی مخالف بود; و فاکس اسقف وینچستر، در صورتی با زناشویی موافق بود که پاپ نیز آن را تجویز کند. هنری هفتم مشکل را با پاپ در میان نهاد، و پاپ یولیوس دوم زناشویی را تجویز کرد (۱۵۰۳). گروهی از متشرعین، با استناد به تعالیم کتاب مقدس، پاپ را برای تجویز این زناشویی صالح میدانستند، و جمعی ناصالح. خود پاپ نیز به صلاحیت خویش اطمینان نداشت. عقد رسما در سال ۱۵۰۳ صورت گرفت، ولی از آنجا که هنری هنوز بیش از دوازده سال نداشت، زناشویی آنان به تعویق افتاد. در سال ۱۵۰۵ شاهزاده هنری درصدد برآمد پیمان زناشویی را، که پدرش به او تحمیل کرده بود، فسخ کند. ولی با توجه به مصالح سیاسی انگلستان به این وصلت تن در داد، و مراسم زناشویی در سال ۱۵۰۹، شش هفته پس از جلوس هنری بر اریکه فرمانروایی انگلستان، صورت گرفت.

هفت ماه بعد (۳۱ ژانویه ۱۵۱۰)، کاترین فرزندی زایید که در کودکی درگذشت. سال بعد پسری به دنیا آورد; هنری شادمان شد که فرزند ذکورش وارث تاج و تخت انگلستان خواهد گشت و دودمان تئودور ادامه خواهد یافت، ولی چند هفته بعد این فرزند نیز چشم از جهان فروبست. دومین و سومین پسر کاترین نیز پس از ولادت مردند (۱۵۱۳ و ۱۵۱۴). مرگ فرزندان کاترین هنری را به این اندیشه انداخت که زنش را به علت ناتوانی طلاق گوید. کاترین بیچاره از پای ننشست و سرانجام در سال ۱۵۱۶ ماری را، که پس از پدر ملکه انگلستان شد به جهان آورد. هنری با زنش بر سر مهر آمد و گفت: ((اکنون که او دختری زاییده است، پس از او، به رحمت آفریدگار پسری به جهان

خواهد آورد.)) در سال ۱۵۱۸ کاترین فرزند مرده دیگری زایید. از آنجا که ماری دو ساله نامزد پسر شاه فرانسه بود، مردم انگلستان بیمناک بودند که هر گاه کاترین پسری نزاید، همسر آینده ماری، پادشاه فرانسه و وارث تاج و تخت انگلستان خواهد شد و این کشور را یکی از ایالات فرانسه خواهد ساخت.

دوکهای نورفک، سافک و با کینگم امیدواتر بودند که با فسخ نامزدی ماری از افتادن تاج و تخت انگلستان به دست فرانسویها جلوگیری کنند. دیوک آو باکینگم در این باره چندان سخن گفت و آنچنان پافشاری کرد که سرانجام به جرم خیانت سرش را از تن جدا کردند (۱۵۲۱). هنری با ترس ابراز میکرد که چون با توافق پاپ از فرمان خدا سرپیچی کرده، مغضوب آفریدگار شده است. از این روی، نذر کرد که هرگاه خداوند پسری به او دهد، با ترکان بجنگد. ولی کاترین دیگر باردار نشد، و در سال ۱۵۲۵ همه امید هنری به داشتن وارث ذکور از کاترین از میان رفت.

هنری دیر زمانی بود که مهر کاترین را از دل رانده بود. وی اکنون سی و چهار ساله، و در بحبوحه حرارت جوانی بود، در صورتی که همسرش چهل سال را پشت سر نهاده بود و چهرهاش نیز پیرتر از سنش مینمود. کاترین هیچگاه زن دلکشی نبود، ولی اینک بیماری ممتد و ناکامی فراوان تن و روان وی را درهم شکسته بود. او زن دانشمند و روشنفکری بود، ولی کمتر مردی است که به خاطر علم و دانش به زنش مهر ورزد. کاترین، گذشته از این، همسر باوفایی بود و، پس از اسپانیا، شوهرش را از هر آنچه در جهان بود بیشتر دوست میداشت. وی، که خود را نماینده اسپانیا میدانست، شوهرش را به دوستی و همدستی با فردیناند و شارل ترغیب میکرد. در سال ۱۵۱۸، هنری نخستین بار پس از زناشویی، به الیزابت بلانت، خواهر ماونتجوی، دوست اراسموس، دل باخت. به سال ۱۵۱۹ از او دارای پسری شد که وی را دوک ریچمند و سامرست کرد، و بر آن بود که او را جانشین خود کند. در سال ۱۵۲۴، در دام عشق زن دیگری به نام مری بولین گرفتار گشت. سر جورج تراکمورتن وی را حضورا متهم کرد که با مادر مری نیز رابطه نامشروع دارد.

قانون غیر مدون زمان به فرمانروایان اجازه میداد که اگر زنانی را به خاطر مصالح سیاسی، نه از روی عشق و دلباختگی، به همسری برگزیدند، بتوانند با زنان دیگر درآمیزند. در سال ۱۵۲۷، یا شاید قبل از آن، هنری از مری دل برکند و مهر خواهر وی، ان، را به دل گرفت.پدر آنان، سر تامس بولین، بازرگان سرشناس و از مقربان شاه بود. مادرشان از خانواده اشرافی هاروارد انگلستان و دختر دیوک آو نورفک بود. ان را برای ادامه تحصیل به پاریس فرستادند; و او در اینجا نخست به دربار ملکه کلود، و سپس به دربار مارگریت دو ناوار راه یافت، و شاید نزدیکی به مارگریت وی را به آیین پروتستان متمایل کرد هنری در ((میدان قماش زرین)) به او، که در آن هنگام دختر سیزدهساله چابک و زنده دلی بود، برخورد. ان در پانزده سالگی به انگلستان بازگشت (۱۵۲۲) و ندیمه ملکه کاترین شد. وی با جثه ریز و کوتاه، چهره سبزه، دهان فراخ، و گردن بلندش از زیبایی ظاهر بهرهای نداشت، ولی چشمان سیاه نافذ، گیسوی خرمایی، و مهربانی و خوشدلی و بذلهگوییش هنری را چون مردان دیگر فریفته او کردند. مردان سرشناسی، تامس وایت شاعر و هنری پرسی (ارل آو نور ثامبرلند آینده)، عاشق بیقرار او بودند. دشمنانش شایع ساخته بودند که وی قبل از آنکه به شاه تقرب جوید، با پرسی زناشویی کرده است، ولی دلیلی که گواه بر درستی این شایعه باشد در دست نیست. از اینکه هنری کی به او دل باخت آگاهی درستی نداریم. تاریخ نخستین نامههای عاشقانه موجود شاه به او ژوئیه ۱۵۲۷ می باشد.

آیا دلبستگی به ان بود که هنری را به ترک کاترین وا داشت بیگمان هنری از سال ۱۵۱۴، که ان بیش از هفت سال نداشت، به این اندیشه بوده است که کاترین را طلاق دهد. ولی این اندیشه را تا سال ۱۵۲۴، که به گفته خود رابطه همسری را با کاترین گسیخت، به تعویق انداخت. به گواهی قراین موجود، شاه در مارس ۱۵۲۷، که در آن هنگام مدتها از آشنایی وی با ان میگذشت، تصمیم گرفت برای فسخ پیمان زناشویی خویش با کاترین چارهای بیندیشد.

وولزی هنگام سفرش به پاریس، در ژوئیه ۱۵۲۷، که قصد داشت رنه، دختر لویی دوازهم، را به هنری نزدیک سازد، ظاهرا از نیت هنری در باب ازدواج با ان آگاه نبود. نخستین سندی که از این قصد هنری به دست داریم نامهای است که سفیر کبیر اسپانیا در ۱۶ اوت ۱۵۲۷ به شارل پنجم نوشته و در آن اشاره کرده است که در لندن گفته میشود که هرگاه شاه کاترین را طلاق گوید، دختر سر تامس بولین را به زنی خواهد گرفت. گمان نمیرود که منظور سفیر اسپانیا از دختر بولین مری بوده باشد، زیرا میدانیم که در پایان سال ۱۵۲۷ هنری و ان در گرینیچ در دو آپارتمان مجاور، در زیر یک سقف، میزیستند. بعید نیست که آشنایی هنری با ان شاه را بر آن داشته باشد که برای اجرای نیت خویش شتاب کند. آنچه بیش از هر عاملی هنری را به اندیشه جدایی از کاترین انداخت آرزوی داشتن پسری بود که وارث بلامنازع تاج و تخت انگلستان شود. مردم انگلستان نیز، که هنوز خاطره تلخ زد و خورد دو خاندان یورک ولنکستر را برای تصاحب تاج و تخت انگلستان (۱۴۵۴ ۱۴۸۵) از یاد نبرده بودند، آرزویی جز این نداشتند. اکنون چهل و دو سال از سلطنت خاندان تودور سپری میشد، و ادامه فرمانروایی بدون نزاع و خونریزی این خاندان هنگامی میسر بود که هنری از همسر قانونی خویش دارای پسری شود. از این روی، هنری حتی اگر به ان برنخورده و به او دل نباخته بود، باز کاترین را ترک میگفت، به امید آنکه از همسر آیندهاش صاحب وارث ذکور شود.

وولزی درباره لزوم جدایی هنری از کاترین با شاه همعقیده بود، و به او اطمینان میداد که پاپ متارکه آنان را تایید خواهد کرد. پاپ در جایی که مصالح کشوری اقتضا میکرد، صلاحیت داشت پیمان زناشویی را فسخ کند، و فسخ پیمان زناشویی توسط پاپها بیسابقه نبود، ولی کاردینال پر مشغله در محاسبات خویش دو عامل احتمالی را از یاد برده بود: یکی آنکه نمیدانست هنری، به جای رنه، با ان زناشویی خواهد کرد; و دیگر آنکه به یاد نداشت پاپی که میبایست جدایی هنری را از کاترین تجویز کند اکنون خود زندانی امپراطوری بود که کینه هنری را به دل داشت. احتمالا شارل مادامی که عمهاش به جدایی خویش از هنری تن در نمیداد و، بیش از آن، در صورتی که زناشویی مجددی آنچنانکه وولزی در نظر داشت موجب پیوند انگلستان با فرانسه میشد، پاپ را از تایید جدایی هنری از کاترین باز میدانست. آغاز اصلاح دینی در انگلستان بیش از آنکه مرهون دلبستگی هنری به ان باشد، معلول مخالفت لجوجانه کاترین و شارل با آرزوی مشروع هنری به داشتن وارث ذکور بود. ملکه کاتولیک انگلستان و امپراطور کاتولیک پاپ را بر آن داشتند که انگلستان را از کلیسای کاتولیک رومی جدا کند. ولی موجد اصلی اصلاح کلیسای انگلستان فزونی قدرت فرانروای انگلستان بود که مداخلات پاپ را در امور کشور خویش نمیتوانست نادیده بگیرد. این عامل، بیش از پافشاری هنری برای ترک کاترین، اصلاح دینی را در انگلستان دامن زد.

هنری میگفت که سفر گابریل دو گرامون به انگلستان عزم وی را برای جدایی از کاترین راسختر ساخت. گابریل دوگرامون، که در فوریه ۱۵۲۷ برای گفتگو درباره زناشویی شاهزاده ماری با پسر شاه فرانسه به انگلستان رفت، مسئله مشروع نبودن ماری را پیش کشید، زیرا عقیده داشت که زناشویی هنری با کاترین با موازین کتاب مقدس سازگار نبوده و حتی پاپ صلاحیت نداشته است که موازین کتاب مقدس را نقض کند. بعضی را عقیده بر این بود که این داستان ساخته و پرداخته خود هنری است، ولی وولزی هم آن را نقل کرده است، و این گفتگو به دولت فرانسه نیز گزارش داده شد (۱۵۲۸) و (تا جایی که خبر داریم) گرامون نیز آن را انکار نکرده، و کوشیده است پاپ کلمنس را اقناع کند که پافشاری هنری برای فسخ پیمان زناشویی با کاترین مشروع و بجاست. شارل به سفیر کبیر خویش در انگلستان اطلاع داد (۲۹ ژوئیه ۱۵۲۷) که اجازه نخواهد داد کلمنس درخواست هنری را اجابت کند.

وولزی هنور در فرانسه بود که شنید هنری تصمیم گرفته است به جای رنه با ان زناشویی کند. او با آنکه دلتنگی خویش را از این تصمیم شاه پنهان نمیکرد، برای فسخ پیمان زناشویی هنری با کاترین از تلاش باز نایستاد.

هنری در پاییز ۱۵۲۷ منشی خود ویلیام نایت را با دو درخواست نزد پاپ زندانی فرستاد. یکی از درخواستهای هنری این بود که کلمنس، با توجه به نامعتبر بودن زناشویی وی و بیمیلی کاترین به جدایی از او، به شاه انگلستان اجازه دهد که دو زن به نکاح خویش درآورد. هنری در آخرین لحظه فرستاده خویش را از تسلیم این تقاضا به پاپ بازداشت. ظاهرا در این هنگام هنری از قصد خویش عدول کرده بود. با توجه به این، درشگفتیم که شاه، سه سال بعد، از یکی از گماشتگانش در رم به نام جووانی کاساله نامهای در تاریخ ۱۸ سپتامبر ۱۵۳۰ به مضمون زیر دریافت داشت: ((پاپ سه روز قبل محرمانه به من اطلاع داد که اعلیحضرت میتوانند دو زن داشته باشند.)) دومین درخواست هنری شگفتآور مینماید، زیرا از پاپ اجازه خواسته بود با زنی که وی با خواهرش همبستر شده بود زناشویی کند. پاپ این درخواست را نیز، به شرط آنکه پیمان زناشویی هنری با کاترین فسخ شود، پذیرفت. با وجود این، پاپ نمیتوانست شخصا زناشویی هنری را فسخ کند. کلمنس نه تنها از شارل میترسید، بلکه نمیخواست اذعان کند که سلف وی مرتکب اشتباه شده است. در پایان سال ۱۵۲۷، هنری از کلمنس درخواست کرد به وولزی و یکی دیگر از نمایندگان پاپ اجازه دهد که در انگلستان به اعتبار زناشویی وی با کاترین رسیدگی کنند. کلمنس این درخواست را پذیرفت (۱۳ آوریل ۱۵۲۸)، کاردینال کامپدجو را به نمایندگی خویش به انگلستان فرستاد، و در نامه محرمانهای به وولزی و هنری اطمینان داد که نظر نمایندگان خویش را معتبر خواهد شمرد. ظاهرا، پس از آنکه شاه انگلستان به فرانسوا پیوست (ژانویه ۱۵۲۸) و به شارل اعلان جنگ داد و تعهد کرد که پاپ را از اسارت امپراطور برهاند، کلمنس با هنری بر سر مهر آمد.

شارل چون از این واقعه مطلع شد، اعتراض کرد و ظاهرا از بایگانی اسناد اسپانیا سندی برای کلمنس فرستاد که طی آن یولیوس دوم ازدواج هنری و کاترین را - که اینک هنری و وولزی میخواهند آن را بیاعتبار جلوه دهند معتبر خوانده بود. کلمنس، که دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود، فورا دستوری برای کامپدجو فرستاد و از او خواست، که ((بدون مشورت قبلی، رای نهایی را اعلام نکنید... اگر چنین صدمه عظیمی به امپراطور وارد شود، تمام امید به صلح جهانی از بین میرود و کلیسا، که اکنون در دست کارگزاران امپراطور است، برای همیشه نابود میشود... تا حد امکان رای نهایی را به تعویق بیندازید.)) کامپدجو پس از ورود به انگلستان (اکتبر ۱۵۲۸)، کوشید تا کاترین را به عزلت در یک راهبهخانه وادارد. کاترین پیشنهاد وی را به این شرط پذیرفت که هنری نیز متقابلا قیود رهبانیت را گردن نهد. برای هنری چیزی دشوارتر و ناگوارتر از فقر و اطاعت و پاکدامنی نبود. با وجود این، هنری حاضر شد سوگند رهبانیت یاد کند، به شرطی که پاپ وعده دهد هر وقت او تقاضا کرد، وی را از سوگند رهبانی آزاد کند. کامپدجو از تسلیم این پیشنهاد به پاپ سر باز زد و به جای آن به پاپ گزارش داد (فوریه ۱۵۲۹) که هنری قصد دارد با ان زناشویی کند. او در نامهاش به پاپ نوشت: ((عشق سوزان وی به ان توصیف ناپذیر است. هنری چیزی جز او نمیبیند و به چیزی جز او نمیاندیشد. او حتی یک ساعت تاب تحمل فراق وی را ندارد. وقوف به اینکه هستی شاه و سرنوشت کشور او در گرو این عشق آتشین است، مرا سخت دلتنگ و اندوهگین کرده است.)) با پیروزی سپاهیان امپراطور، پاپ با پیشنهاد هنری بنای مخالفت نهاد. سربازان فرانسه، که هزینه آنان را هنری فراهم میکرد، در جنگ ایتالیا منهزم شدند، و هزیمت آنان پاپ را بیش از پیش تابع و فرمانبردار امپراطور ساخت. فلورانس فرمانروایان مدیچی را، که کلمنس با خانواده آنان پیوند نزدیک داشت، از خود راند. و نیز، با استفاده از ناتوانی پاپ، راونا را از ایالات پاپی جدا کرد. سرنوشت پاپ اکنون کاملا به دست امپراطور افتاده بود.

خود کلمنس به این واقعیت آگاه بود، چنانکه در روز ۷ ژوئن ۱۵۲۹ گفت: ((تصمیم راسخ گرفتهام که تا هنگام مرگ از امپراطور پشتیبانی کنم.)) در ۲۹ ژوئن همان سال، وی ((پیمان بارسلون)) را با امپراطور امضا کرد که در آن شارل وعده داده بود فلورانس را به خاندان مدیچی، و راونا را به پاپ بازگرداند و به وی آزادی دهد. ولی در این پیمان قید

شده بود که پاپ مجاز نیست به رغم میل کاترین پیمان زناشویی وی را با هنری فسخ کند. در روز ۵ اوت، فرانسوای اول پیمان کامبره را امضا کرد، که ایتالیا و پاپ را عملا تابع و فرمانبردار امپراطور می ساخت.
در ۳۱ ماه مه کامپدجو، که بیش از حد جریان را به تعویق انداخته بود، با وولزی برای رسیدگی به دادخواست شاه دادگاهی تشکیل دادند. کاترین، که قبلا به رم متوسل شده بود، به صلاحیت دادگاه اعتراض کرد. با وجود این، در روز ۲۱ ژوئن شاه و ملکه هر دو در دادگاه حضور یافتند. کاترین خویشتن را به پای شاه انداخت و تضرع کنان از او خواست که از طلاق وی چشم پوشد. وی درد و رنج مشترکشان، وفاداری کامل خود به شاه، و شکیبایی خویش را هنگامی که شاه وقت خود را با ورزش دور از شهر می گذرانید به هنری یادآور شد و خدا را گواه گرفت که هنگام زناشویی با هنری باکره بوده است. و سپس از شاه پرسید که کی او را از خود رنجانده است هنری وی را از زمین بلند کرد و گفت که آرزویی جز سعادت و شادکامی خانواده خود ندارد، و آنچه وی را اکنون به اندیشه جدایی انداخته صرفا مصلحت خاندان سلطنتی و ملت است. هنری سپس دادخواست کاترین را از پاپ، از آن روی که کلمنس دست نشانده بیاراده امپراطور بود بیجا و تحملناپذیر خواند. کاترین با چشمان اشکبار بیرون رفت و دیگر در دادگاه شرکت نکرد. اسقف فیشر با دفاع از حق ملکه، شاه را برخویشتن خشمگین ساخت. شاه از دادگاه خواست که نظر نهایی خویش را هر چه زودتر اعلام کند، کامپدجو با تردستی دفعالوقت کرد، و سپس به بهانه استفاده از تعطیل تابستانی دادگاه را ترک گفت (۲۳ ژوئیه ۱۵۲۹). کلمنس برای عدول از دادن رای نهایی، خواستار رسیدگی به آن در رم شد. هنری که اکنون حشم کاترین را بیش از پیش به دل گرفته بود، پیوند خویش را با او گسیخت و آشکارا با ان به خوشگذرانی پرداخت. ظاهرا بیش از هفده نامه عاشقانهای که کامپدجو از انگلستان بیرون فرستاده است، و اکنون در میان ذخایر ادبی کتابخانه واتیکان جای دارند، متعلق به همین دورهاند. آن، که با طبع مردان و شاهان آشنا بود، ظاهرا تا این هنگام میکوشید با عشوههای خویش شاه را به وصال خویش دلخوش سازد. ولی اکنون زبان به شکایت گشود که جوانی وی سپری میشود و کاردینالها، با نادیده گرفتن آرزوی دختری به زناشویی با مردی نیکبخت، در احقاق حق قانونی شاه کوتاهی میکنند. او بیش از همه وولزی را به سستی و کوتاهی متهم میکرد، و شاه نیز با وی هم عقیده بود.
وولزی با آنکه از قصد شاه به زناشویی با ان خشنود نبود، از هیچ کوششی برای برآوردن آرزوی هنری فرو گذار نکرد. او برای رشوه دادن به کاردینالها پول گزافی به رم فرستاد، ولی شارل، علاوه بر پول، لشکری نیز به رم گسیل داشت. وولزی برای ارضای شاه حتی زناشویی وی را با دو زن تجویز کرد، همان گونه که لوتر نیز چند سال بعد به عمل مشابهی دست زد. با اینهمه، وولزی میدانست که ان و بستگان زورمندش برای برانداختن او در تلاشند. از این رو، درصدد برآمد که با دادن هدایای گرانبها ان را با خود بر سر مهر آورد ولی به تعویق افتادن فسخ پیمان زناشویی هنری با کاترین، ان را بر وولزی خشمگینتر ساخت. وولزی از ان چون دشمنی یاد میکرد که شب و روز به اندیشه نابود کردن اوست. او دریافته بود که پس از فسخ پیمان زناشویی هنری با کاترین، ان ملکه انگلستان خواهد شد و وی را نابود خواهد کرد; و هر گاه تشبثات وی در این زمینه بینتیجه بمانند، شاه وی را به گناه سستی و کوتاهی از مقام خویش برکنار خواهد کرد و خواستار حسابرسی دقیقی براموال دوران صدارتش خواهد شد.
ناخشنودی هنری از صدراعظمش بیجهت نبود. سیاست خارجی وولزی عقیم مانده بود و روگردانی او از شارل و پیوندش با فرانسه زیانهای بس سنگینی برای انگلستان به بار آورده بودند. اکنون کمتر کسی در انگلستان از کاردینالی که روزی مرد مقتدر کشور بود. بنیکی یاد میکرد. روحانیان از فرمانروایی خودسرانه وی بیزار بودند;راهبان می ترسیدند که صومعههای بیشتری به دست او منحل شوند; مردم، که فرزندان و دارایی خویش را در جنگهای بیهوده و بینتیجه از دست داده بودند، از او نفرت داشتند; بازرگانان، که خصومت وولزی با شارل داد و ستد آنان را با

فلاندر مختل کرده بود، به او کینه میورزیدند; و نجبا، که اخاذی و نخوت زننده و دارایی روزافزون وولزی آنان را آزرده بود، دشمنی وی را به دل داشتند. سفیر کبیر فرانسه در گزارش خویش (۱۷ اکتبر ۱۵۲۹) نوشت که گروهی از نجبای کشور ((برآنند که پس از مرگ یا سقوط وولزی خویشتن را از سلطه کلیسا برهانند و دارایی کلیسا و ثروت وولزی را به غنیمت برند.)) جامهفروشان شهر کنت میگفتند که کاردینال را باید بر قایق سوراخداری نشاند و روانه دریا کرد.

هنری زیر کتر از این بود. یکی از وکلای شاه در روز ۹ اکتبر ۱۵۲۹ ادعا نامهای بر ضد وولزی تنظیم کرد و وی را متهم ساخت که، با استفاده از اختیارات خویش در مقام نمایندگی پاپ ((اخطار قبلی)) (۱۳۹۲) را، که اتباع انگلستان را در صورت آوردن توقیعات پاپی به انگلستان به ضبط اموال محکوم میکرد، نقض کرده است; و او را برای پاسخگویی به این اتهام به دادگاه سلطنتی احضار کرد. وولزی، با آنکه به درخواست خود شاه به نمایندگی پاپ در انگلستان گماشته شده بود و از اختیارات خویش در این مقام بیشتر به نفع شاه استفاده میکرد. میدانست که در صورت حضور در دادگاه، داوران شاه به محکومیت وی رای خواهند داد. از این روی عریضهای حاکی از اطاعت و سرسپردگی به شاه نوشت و به خطاهای خویش اعتراف کرد و در ضمن از شاه تقاضا کرد که خدمات صادقانه وی را نیز از یاد نبرد. سپس از راه رود تمز لندن را ترک گفت. در پتنی پیام دوستانهای از شاه به او رسید. وولزی پس از دریافت این پیام، بر خاک افتاد و خدا را سپاس گفت. هنری کاخ گرانبهای وولزی در وایتهال را تصرف کرد، ولی اسقفی اعظم یورک و اشیا و لوازم بسیاری را به او واگذاشت که برای حمل آنها، به مقر اسقف اعظم نشین تازه وولزی، ۱۶۰ اسب و ۷۲ ارابه مورد نیاز بود. پس از سقوط وولزی، دیوک آونورفک نخست وزیر، و تامس مور صدر اعظم انگلستان شد.(نوامبر ۱۵۲۹).

قریب یک سال، کاردینال بخت برگشته با پارسایی و وظیفهشناسی شایان ستایشی مسئولیت تازه خویش را به دوش گرفت. وی مرتبا به کلیساها سرکشی میکرد، به ترمیم آنها همت میگماشت، و چون داور معتمدی به اختلافات مردم رسیدگی میکرد. محبوبیت وی در شمال انگلستان بدانجا رسید که یکی از اهالی یورکشر گفت: ((آیا کسی به اندازه عالیجناب کاردینال قبل از آنکه به شما آیند، از محبوبیت محروم بود، و آیا اکنون کسی را محبوبتر از ایشان میتوان یافت)) ولی با فرونشستن بیم مرگ، بلندپروازی وولزی بازگشت. با یوستیس شاپوی، سفیر امپراطور در انگلستان، به مکاتبه پرداخت; این نامهها از میان رفتهاند، اما گزارشی از شاپوی به شارل حاکی است: ((از پزشک کاردینال نامهای داشتم که در آن مینویسد که کاردینال... از پاپ انتظار دارد تا سانسور خویش را تشدید کند و به نیروی نظامی توسل جوید)) یعنی به تکفیر، تعرض، و ایجاد جنگ داخلی مبادرت کند. دوک نورفک، که از این مکاتبات بویی برده بود، پزشک وولزی را بازداشت کرد و، به وسیلهای که دانسته نیست، از او اعتراف گرفت که کاردینال پاپ را به تکفیر هنری تشویق میکرده است. صحت نامههای منتسب به سفیر شارل و پزشک وولزی، و اینکه پزشک کاردینال در صورتی که چنین نامهای نوشته باشد، تا چه اندازه نظر وولزی را منعکس کرده است، بر کسی روشن نیست. به هر حال فرمان بازداشت وولزی از طرف هنری یا نخست وزیر او صادر شد.

وولزی بیآنکه به بازداشت خویش اعتراض کند، با خانوادهاش وداع گفت و به سوی لندن رهسپار شد (۴ نوامبر ۱۵۳۰) بیماری اسهال در شفیلد پارک وی را بستری کرد. سربازان شاه، که مامور بازداشت او بودند، در اینجا به او برخوردند. وولزی همراه سربازان به راه افتاد; ولی پس از دو روز راهپیمایی، چنان ضعفی به او دست داد که سربازان مراقب اجازه دادند در دیر لستر بستری شود. وولزی در اینجا خطاب به فرمانده سربازان شاه، سرویلیام کینگزتن، سخنی گفت که کوندیش آن را روایت، و شکسپیر از آن استقبال کرده است: ((هرگاه به همان سرسختی و پشتکاری

که شاه را خدمت کردم خدا را خدمت میکردم، وی در روزگار پیری مرا از خود نمیراند.)) سرانجام وولزی در روز ۲۹ نوامبر ۱۵۳۰، در پنجاه و پنج سالگی، در دیر لستر چشم از جهان فرو بست.

فصل بیست و چهارم

هنری هشتم و تامس مور

۱۵۳۵-۱۵۲۹

I– پارلمنت اصلاح دینی

نمایندگان طبقات با نفوذ انگلستان - نجبای عضو مجلس اعیان، و بازرگانان عضو مجلس عوام - که در پارلمنت در وستمینستر گرد آمده بودند (۳ نوامبر ۱۵۲۹) به کاهش دارایی کلیسا و لزوم ادامه داد و ستد با فلاندر رای دادند و آرزوی شاه را به داشتن فرزند ذکور تایید کردند. آنچه از پارلمنت گذشت لزوم زناشویی شاه را با ان بولین، که نزد مردم زنی ماجراجو شناخته شده بود، تایید نمیکرد، و همچنین مردم را از همدردی با کاترین باز نمیداشت. طبقات فرودست جامعه انگلستان، که نفوذ سیاسی نداشتند، با جدایی هنری از کاترین مخالف بودند، و ایالات کاتولیکنشین شمالی بیچون و چرا از پاپ فرمان میبردند. هنری با اعمال محافظهکاری در همه شئون زندگی، جز کوتاه ساختن دست پاپ از امور داخلی انگلستان، موقتا مخالفان را خاموش کرد. احساسات ملی، که در انگلستان نیرومندتر و دامنهدارتر از آلمان بود، شاه را در مبارزه با پاپ یاری میکرد. حتی روحانیان که از رهبری کلیسا به دست شاه بیمناک بودند آرزو داشتند گریبان خویش را از سلطه پاپی که آشکارا سرسپرده سیاست دولت بیگانهای بود برهانند.
در حدود سال ۱۵۲۸، شخصی به نام سایمن فیش رسالهای در شش صفحه منتشر کرد، که هنری بدون اعتراض علنی آن را خواند، و مردم انگلستان بگرمی از آن استقبال کردند. در این رساله که لابه در یوزگان نامیده میشد، از شاه درخواست شده بود که همه دارایی کلیسای انگلستان، یا قسمتی از آن، را مصادره کند:
در زمان نیاکان شریف اعلیحضرت، در یوزگان پاک و کاهل و خانه بدوش... اسقفان، روسای صومعهها، شماسها، شماسهای اعظم، اسقفیاران، کشیشان، راهبان، کانتها، فرایارها، آمرزشنامهفروشان، و ماموران احضار... به قلمرو فرمانروایی اعلیحضرت رخنه کردند. این تبهکاران کاهل را، که (بدون تن دادن به کار و زحمت) با دریوزگی بیش از یک سوم دارایی کشور اعلیحضرت را به یغما بردهاند، چگونه میتوان برشمرد اینان بهترین اراضی و املاک کشور را از آن خویش کردهاند. بدین نیز اکتفا نکرده، یک دهم غلات، مرغزارها، چراگاهها، علوفهها، پشمها، کره اسبها، گوسالهها، برهها، خوکها، غازها، و ماکیانها را به خویشتن اختصاص داده اند... آری، آنان با چنان خست و تنگنظریی به منافع خویش دل بستهاند که زنان تنگدست ناگزیرند که از هر ده تخممرغ خویش یکی را به آنان دهند، و گرنه از آنچه در عهد قیام مسیح به آنان تعلق میگیرد محروم میشوند. زمانی که با یک ساعت همخوابگی با فرایارها، راهبان، و کشیشان، چندین برابر دستمزد یک روزکار به دست میآید کدام زن مایل به کارکردن است نجبا و بازرگانان، که خواهان مصادره اموال کلیسا به نفع جامعه بودند، ظاهرا تهمتهای گزاف آمیزی را که در این رساله به روحانیان زده شده بود نادیده میگرفتند. سفیر کبیر فرانسه، ژان دوبله، نوشت: ((این آقایان بر آنند که با بدنام کردن کلیسا همه دارایی آن را ضبط کنند. از آنجا که خود آنان مقصود خویش را کتمان نمیکنند، لزومی ندارد که با رمز بدان اشاره کنم... پیداست که نفوذ و قدرت روحانیان در دولت رو به زوال نهاده است و این پارلمنت موقعیت آنان را سخت به

خطر خواهد انداخت.)) وولزی از تعرض به املاک کلیسا بازایستاده بود، ولی سقوط او سبب شد که برای روحانیان پشتیبانی جز ایمان (منحط و متزلزل) مردم و نفوذ پاپ، که خود وی اکنون مغضوب شاه و ملعبه سیاست امپراطور بود، باقی نماند. عرف و عادت اقتضا میکرد که قوانین مربوط به کلیسا را شورای روحانیان، به سرپرستی اسقفهای اعظم کنتربری و یورک، تایید یا صادر کنند. ولی معلوم نبود که این شورا بتواند خشم شاه و پارلمنت را فرونشاند.
تعرض از مجلس عوام آغاز شد. مجلس در عریضهای خطاب به شاه، در ضمن تایید معتقدات اصیل آیین کلیسا، روحانیان را سخت به باد انتقاد گرفت و شورای روحانیان را متهم کرد که، بدون جلب موافقت شاه و پارلمنت، قوانینی وضع میکند و، به موجب این قوانین، آزادی مسیحیان را محدود، و آنان را به پرداخت جرایم سنگینی ملزم میسازد; شورا، روحانیان را ملزم میسازد که در ازای به جای آوردن آیینهای مقدس مبالغ هنگفتی به سران کلیسا بپردازند; اسقفها جوانان نارس و نادان را برادرزاده خویش میخوانند و به مقامات پردرآمد کلیسایی میگمارند; و دادگاه‌های تابع اسقف نشینها، با استفاده ناشایست از اختیارات خویش، از مردم باج میگیرند، مردم را بدون ذکر گناهشان بازداشت و زندانی میکنند، و به اتهام کمترین بدعتی کیفر خواست تنظیم میکنند و متهمان را به سختی به کیفر میرسانند. در پایان ادعانامه، از شاه درخواست شده بود که برای اصلاح کلیسا از این پلیدیها اقدام کند. هنری، که احتمالا خود بانی این ادعانامه بود، پارهای از نکات اساسی ادعانامه را به شورای روحانیان فرستاد و پاسخ خواست. اسقفان به وجود انحرافات و تخلفاتی در کلیسا اعتراف کردند، ولی آنها را معلول اعمالی تصادفی افراد دانستند و پارسایی و دینداری پادشاهی را که با چنان شهامتی به لوتر پاسخ گفته و روحانیان را برای سرکوبی بدعت یاری کرده است ستودند. ولی بی آنکه به خوی تند شاه آگاه باشند، با ادای سخنان تندی شاه را بر خویشتن خشمگین تر ساختند:
از آنجا که ما اختیار قانونگذاری خویش را ناشی از ((کتاب مقدس)) خدا و عزم و مصلحت کلیسای مقدس او میدانیم.... اجرای وظایف خویش را، که مطمئنا خداوند به ما سپرده است، به تصویب اعلیحضرت موکول نخواهیم کرد... از این رو، با خشوع و فروتنی، از آن حضرت استدعا داریم... که از روی بزرگواری، از قوانینی که با اجازه آفریدگار و به دست ما... برای اعتلای نام خداوند و اشاعه تقوا و پرهیزگاری، و صیانت ایمان به مسیح، وضع و اعمال میشوند پشتیبانی فرمایند.
مسائل دیگری مبارزه شاه را با روحانیان اندکی به تعویق انداختند. هنری قبل از همه بر آن بود که با جلب موافقت پارلمنت از زیر بار دیونش به اتباع خویش شانه خالی کند. مجلس عوام پس از اعتراض به این درخواست شاه، آن را تصویب کرد. سه لایحه دیگر به منظور بازداشتن روحانیان از دخالت در امور وراثت، اخذ مالیات بر مرگ، و تصدی مقامات پردرآمد متعدد کلیسایی به مجلس تسلیم شدند. این لوایح از تصویب مجلس عوام گذشتند ولی در مجلس اعیان با مخالفت سخت اسقفها و روسای دیرها مواجه شدند. لوایح مذکور سرانجام، پس از اصلاحاتی، در مجلس اعیان نیز به تصویب رسیدند و عنوان قانون پیدا کردند. پارلمنت در روز ۱۷ دسامبر جلسات خویش را به وقت دیگری موکول کرد. در تابستان ۱۵۳۰ تامس کرنمر، استاد الاهیات دانشگاه کیمبریج، به هنری پیشنهاد کرد از دانشگاه‌های مهم اروپا پرسیده شود که آیا پاپ صلاحیت دارد زناشویی مردی را با بیوه برادرش تجویز کند. بازار تطمیع و ارتشا باز گرمی گرفت. عمال هنری برای اخذ پاسخ منفی به تلاش پرداختند. گماشتگان شارل نیز برای آنکه دانشگاه‌های اروپا را به تایید صلاحیت پاپ وا دارند، به زور متوسل شدند. پاسخ دانشگاه‌های ایتالیا متضاد بود; دانشگاه‌های لوتری از ابزار نظر به نفع ((نگهبان ایمان)) سرباز زدند; ولی دانشگاه پاریس، با فشار فرانسوا، به این پرسش پاسخی داد که هنری را ارضا میکرد. دانشگاه‌های آکسفرد و کیمبریج، به سفارش موکد دولت حقانیت هنری را به ابطال پیمان زناشویی خویش تایید کردند.

هنری که اکنون قدرتی یافته بود، توسط دادستان خویش اعلام داشت (دسامبر ۱۵۳۰) که دولت تصمیم گرفته است همه روحانیانی را که وولزی را نماینده پاپ میشناختند، به جرم سرکشی از مفاد ((اخطار قبلی))، تعقیب و مجازات کند. پس از گشایش مجدد پارلمنت و شورای روحانیان (۱۶ ژانویه ۱۵۳۱)، گماشتگان شاه به روحانیان ابلاغ کردند که هر گاه به خطای خویش اذعان کنند و تاوانی معادل ۱۱۸۰۰۰ پوند (۱۱۸۰۰۰۰۰ دلار) بپردازند، از تعقیب و مجازات معاف خواهند شد. روحانیان پاسخ دادند که آنها وولزی را از آن روی نماینده پاپ میشناختند که خود شاه دعوای خویش را در دادگاهی مرکب از او و کامپدجو طرح کرده بود. حق با روحانیان بود. ولی هنری سخت به پول احتیاج داشت. سرانجام روحانیان با اکراه رضا دادند تاوان مقرر را از افراد زیر پوشش مجامع کلیسایی خویش جمع آوری کنند. هنری از این نیز فراتر رفت و از روحانیان خواست که وی را ((حامی و یگانه رهبر کلیسا و روحانیان انگلستان)) بشناسند یعنی پیوند خویش را با پاپ بگسلند. روحانیان برای تعدیل نظر شاه پیشنادهای متعددی عرضه داشتند ; ولی هنری، که مردی یکدنده و بیگذشت بوده هیچ یک از پیشنهادها را نپذیرفت. سرانجام (در روز ۱۰ فوریه ۱۵۳۱ وارم، اسقف اعظم، که اکنون هشتاد و یک ساله بود، به رغم میل باطنی خویش، دستور شاه را با قید عبارت ((تا آنجا که شریعت خدا اجازه میدهد)) به شورای روحانیان برد. از شورا صدایی برنخاست; سکوت روحانیان علامت رضا شناخته شد; و در نتیجه دستور شاه جنبه قانونی پیدا کرد. هنری، که اکنون بر کلیسا و روحانیان انگلستان مسلط شده بود، به اسقفان اجازه داد مخالفان کلیسا را تحت تعقیب قرار دهند.

پارلمنت و شورای روحانیان بار دیگر به جلسات خویش پایان دادند (۳۰ مارس ۱۵۳۱) هنری، در ماه ژوئیه کاترین را برای همیشه در وینزر ترک گفت. چندی بعد، هنگامی که شاهزاده ماری که در ریچمند میزیست، کاترین به امتیل رهسپار شد. هنری جواهراتی را که به کاترین داده بود از او گرفت و به ان بخشید. پاپ کلمنس هفتم، به سفارش شارل، هنری را به زناکاری متهم ساخت (۲۵ ژانویه ۱۵۳۲) و به او اخطار کرد تا هنگامی که درباره دادخواست طلاق وی حکمی صادر نشده است، از ان بولین دل برکند و با همسر قانونیش، کاترین، زندگی کند. هنری اخطار پاپ را نادیده گرفت و ماجرای عشقی خود را دنبال کرد. در همین هنگام بود که هنری یکی از نامه‌های پر مهر خویش را به آن نوشت:

دلدار عزیزم، این نامه مبین تنهایی و بیکسی دردناک من پس از جدایی از توست. از روزی که از هم جدا شدهایم زمان بر من بسیار طولانیتر میگذرد. همواره به مهر تو و عشق سوزان خویش میاندیشم... ولی اکنون که نزد تو میآیم درد و اندوهم کاهش یافته است... به امید اینکه بویژه شبها را در آغوش گرم تو به سر آرم و بر سینه زیبایت بوسه زنم. آن که از آن تو بوده و هست و خواهد بود. هنری.

پس از گشایش مجدد پارلمنت و شورای روحانیان (۱۵ ژانویه ۱۵۳۲)، هنری قوانین دیگری به زیان روحانیان به تصویب رسانید که به موجب آنها رسیدگی به اتهام تبهکاری روحانیان مادون شماس در دادگاه‌های مدنی صورت میگرفت، جرایم دادگاه‌های شرعی کاهش مییافتند; وجوهی که هنگام مرگ مسیحیان یا رسیدگی به وصیتنامه آنان به کلیسا تعلق میگرفت تقلیل مییافت و یا بکلی از بین میرفت; و دیگر هیچ مقام کلیسایی که تازه به منصبی گماشته میشد حق نداشت عواید نخستین سال خود را برای پاپ بفرستد، و از انتقال پول انگلستان به رم به عنوان نذریه، بهای آمرزشنامه، یا به هر عنوان دیگری که پاپ قبلا دریافت میداشت، جلوگیری میشد. در ضمن، برای اغفال پاپ، به او اطلاع داده شد که در صورت فسخ پیمان زناشویی هنری با کاترین، درآمد سران کلیسا در نخستین سال انتصاب آنان همچنان به رم فرستاده خواهد شد. اکنون بیشتر اسقفان انگلستان پذیرفته بودند که با جدایی کلیسای انگلستان از رم قدرت و درآمد آنان کاهش نخواهد یافت. در ماه مارس ۱۵۳۲، شورای روحانیان آمادگی خویش را به جدایی از پاپ اعلام داشت و عریضهای به مضمون زیر به شاه نوشت: ((باشد که قطع اخاذی بیدادگرانه مورد بحث،

آن حضرت را پسندیده آید... و برای آنکه پاپ بار دیگر به اخذ عواید کلیسای این سرزمین مبادرت نکند... اعلیحضرت مقرر فرمایند که همین پارلمنت پایان فرمانبرداری اعلیحضرت و مردم انگلستان را از بارگاه رم اعلام دارد.)) در روز ۱۵ ماه مه، شورای روحانیان از شاه درخواست کرد که رسیدگی به مصوبات آینده آن و تشخیص نفع و زیان آنها برای انگلستان به کمیته تامالاختیاری که نیمی از اعضای آن از میان روحانیان و نیم دیگر از میان غیر روحانیان برگزیده میشوند واگذار شود. در همین دوره تاریخی ((پارلمنت اصلاح دینی)) و شورای روحانیان، کلیسای انگلستان پا به عرصه هستی نهاد و بخشی از دولت و در نتیجه فرمانبردار آن شد.
تامس مور، که نتوانسته بود آتش خشم مخالفان جامعه روحانیت را خاموش کند، در روز ۱۶ ماه مه از صدارت کناره گرفت و در خانه خود عزلت گزید. در ماه اوت، وارم، اسقف اعظم، پس از آنکه در بستر مرگ، سرسپردگی شورای روحانیان را به شاه تقبیح کرد، بدرود زندگی گفت. هنری تامس آدلی را به جای مور، و تامس کرنمر را به جای وارم برگماشت. سرکشی هیئت حاکمه انگلستان از سلطه پاپ همچنان نیرو گرفت و ادامه یافت. پارلمنت در فوریه ۱۵۳۳ ((قانون استیناف)) را تصویب کرد، که مقرر داشت به همه درخواستهایی که قبلا برای اتخاذ تصمیم به رم فرستاده شدهاند از این پس ((در دادگاههای شرعی و مدنی انگلستان، بدون توجه به امر و نهی و اعتراض و تکفیر... خارجی... رسیدگی شود.)) در روز ۱۵ ژانویه ۱۵۳۳، هنری با ان، که از چهار ماه قبل باردار بود، زناشویی کرد. شاه اکنون دلیل موجهتری برای فسخ پیمان زناشویی خویش با کاترین داشت. از این رو، پس از توسل بینتیجه دیگری به پاپ، از شورای روحانیان درخواست طلاق کرد. (آوریل ۱۵۳۳). در روز ۲۳ ماه مه. کرنمر، که اکنون اسقف اعظم کنتربری بود، زناشویی هنری با کاترین را غیر قانونی و بیاعتبار اعلام داشت و، در روز ۲۸ همان ماه ان را همسر قانونی هنری شناخت. سه روز بعد، ان با جامه زربافت و آراسته به جواهر، جهت تاجگذاری به عنوان ملکه انگلستان، سوار بر کالسکهای که به شکل سنتی و توسط هانس هولباین کهین طراحی شده بود، به راه افتاد. با وجود تجلیل فراوانی که از او به عمل آمده بود، ان از سکوت مردم به ناخشنودی آنان پی برد، و شاید به این اندیشه فرور رفت که این تاج تا کی بر سر او خواهد ماند. پاپ کلمنس زناشویی مجدد هنری را نامشروع و فرزندان آینده وی را زنازاده خواند و خود هنری را تکفیر کرد (۱۱ ژوئیه ۱۵۳۳). در روز ۷ سپتامبر، الیزابت دیده به جهان گشود. سفیر کبیر شارل به امپراطور نوشت که معشوقه شاه حرامزادهای به جهان آورده است.
پارلمنت، که در روز ۴ ماه مه تعطیل شده بود، در ۱۵ ژانویه ۱۵۳۴ فعالیت خویش را از سر گرفت. عواید سران کلیسا و وجوهی که به پاپ پرداخت میشدند اکنون به شاه تعلق گرفتند، و انتصاب اسقفان، که عملا از چندی قبل به دست شاه انجام میگرفت، حق قانونی شاه شد. صلاحیت تعقیب مردم به جرم بدعتگذاری از دادگاههای کلیسایی و شرعی به محاکم مدنی انتقال یافت.
به سال ۱۵۳۳، الیزابت بارتن، راهبهای اهل کنت، اعلام داشت که خداوند وی را از مجرمیت شاه در نتیجه زناشویی مجددش آگاهانیده و جایی را که برای شاه در دوزخ فراهم میشود بدو نمایانده است. دربار سلطنتی با زجر و شکنجه از او اقرار گرفت که بدروغ چنین ادعایی کرده و به مخالفان دستاویزی داده است که برای برانداختن شاه توطئهچینی کنند. مجلس اعیان این راهبه و شش تن از ((شرکای جرم)) وی را به مرگ محکوم کرد، و حکم اعدام در روز ۵ مه ۱۵۳۴ اجرا شد. اسقف فیشر نیز متهم شد که از توطئه آگاه بوده و دولت را از آن مطلع نکرده است. اسقف نامبرده بدین نیز متهم شد که او و کاترین از نقشهای که به دست شاپوی و با پشتیبانی شارل برای حمله به انگلستان، مقارن طغیان هواخواهان کاترین، طرح شده بود آگاه بودهاند. فیشر با آنکه این اتهام را رد کرد، مجرم و خائن شناخته شد. در این ماجراها، تامس کرامول دستیار اصلی هنری بود. وی، که به سال ۱۴۸۵ در خانواده آهنگری اهل پتنی چشم به جهان گشود، نخستین سالهای زندگی را با فقر و محنت سپری کرد، و چهار سال در

فرانسه و ایتالیا در به در گشت. پس از بازگشت به انگلستان، بافندگی و سپس صرافی پیشه ساخت و سرمایهای به هم زد. او پنج سال وولزی را با صداقت خدمت کرد، در روزگار ادبار و شوربختی به هواداری او برخاست، و با کاردانی و وفاداری خویش به شاه تقرب یافت. وی بتناوب وزیر دارایی، رئیس بایگانی، و دبیر شاه (مه ۱۵۳۴) شد. کرامول در سالهای ۱۵۳۱ تا ۱۵۴۰، با اطاعت محض از شاه، کارگردان اصلی امور دولت بود. اشراف مخالفش وی را به عنوان رقیب بازرگان تازه به دولت رسیده خویش تحقیر میکردند و به اعمال اصول مندرج در کتاب شاهزاده ماکیاولی، رشوهخواری، فروش مناصب، و دلبستگی مفرط به مال و قدرت متهم میساختند. هدف اساسی ۶۴۵ کرامول، که وی آن را کتمان نمیکرد، این بود که شاه را فرمانروای مطلق و بلامنازع انگلستان سازد و فرمانروایی مستبدانه وی را با مصادره اموال کلیسا تحکیم کند. در راه رسیدن به این هدف، او توانایی خارقالعادهای ابراز داشت، دارایی خویش را افزایش داد، و در همه منازعات، مگر آخرین زورآزمایی خویش، بر دشمنان چیره شد.
ظاهرا به تلقین و تدبیر وی بود که هنری، از ترس دشمنی روزافزون مردم انگلستان، پارلمنت را به تصویب ((قانون جانشینی)) وا داشت (۳۰ مارس ۱۵۳۴). این قانون زناشویی هنری را با کاترین نامشروع اعلام داشت، ماری را زنازاده خواند، الیزابت را- در صورتی که ان پسری نزاید - وارث قانونی تاج و تخت انگلستان ساخت، و هر اعتراضی را به قانونی بودن زناشویی هنری با ان و مشروعیت فرزندان وی از جرایم کبیره شناخت.
پارلمنت همه مردان و زنان انگلستان را ملزم ساخت که به شاه سوگند وفاداری یاد کنند. گماشتگان شاه، همراه سربازان، در سراسر کشور به خانهها، کاخها، صومعهها، و دیرها داخل شدند و از مردم سوگند گرفتند. از معدود کسانی که حاضر نشدند سوگند یاد کنند اسقف فیشر و تامس مور را میتوان نام برد. اینان با آن قسمت از قانون که وارث تاج و تخت انگلستان را تعیین میکرد موافق بودند، ولی از تایید ملحقات قانون سرباز میزدند; همه آنان بازداشت شدند. به موجب ((قانون تفوق)) که در ۱۱ نوامبر ۱۵۳۴ به تصویب پارلمنت رسید، رهبری کلیسای تازه ملی انگلستان، که از آن پس ((کلیسای انگلیکان)) نامیده شد، به شاه تفویض گشت، و حق نظارت بر امور اخلاقی، معتقدات، نظامات و اصلاحات کلیسایی، که قبلا از آن کلیسا بود، به شاه داده شد. قانون هر کسی را که شاه را در گفتار یا نوشتههای خویش غاصب، ستمگر، منافق، بدعتگذار، و یا بیدین مینامید به خیانت محکوم میکرد. از اسقفان بار دیگر تعهد گرفته شد که سیادت سیاسی و دینی شاه، را ((بدون قید تا آنجا که شریعت مسیح اجازه میدهد)) گردن نهند و در آینده به پاپ اجازه ندهند که قدرت خویش را دیگر بار به انگلستان بگستراند.
همه نیروی دولت برای سرکوبی مخالفان این مصوبات بیسابقه تجهیز شد. همه کشیشان کلیسای انگلیکان وانمود کردند که با مصوبات پارلمنت موافقند. ولی بسیاری از راهبان و فرایارهایی که به پاپ وفادار مانده بودند از سرسپردگی به دولت خودداری کردند، و مقاومت آنان از جمله عواملی بود که هنری را چندی بعد به انحلال صومعههای انگلستان واداشت. خیره سری فرایارهای فرقه کارتوزیان صومعه چارترهاوس لندن بیش از همه هنری و کرامول را برآشفت. سه تن از فرایارهای فرقه کارتوزیان نزد کرامول رفتند و به او گفتند که با رهبری کلیسا به دست هر مقام غیر دینی در انگلستان مخالفند. کرامول آنان را نیز به زندان فرستاد. این فرایارها در روز ۲۶ آوریل ۱۵۳۵، همراه یک فرایار دیگر و یک کشیش آزاد، در دادگاه خصوصی شاه مورد دادرسی قرار گرفتند.
داوران شاه بر آن بودند که به برائت آنان رای دهند، ولی کرامول از بیم آنکه مبادا برائت آنان مخالفان دیگر را نیز به سرکشی وادارد، داوران را از صدور حکم برائت باز داشت، در روز ۳ ماه مه، هر پنج تن را که همچنان با قانون تفوق مخالفت میکردند در صندوقهایی به تایبرن بردند و به چوبه دار آویختند، و سپس شکمشان را دریدند و اندامشان را متلاشی کردند. بازوی یکی از آنان را برای عبرت فرایارهای دیگر بر مدخل صومعه چارتر هاوس آویختند. با وجود این، هیچ یک از فرایارهای این صومعه از عقیده خویش بازنگشت. سه تن دیگر از آنان را نیز هفده روز در زندان برپا

نگاه داشتند و به گردنشان زنجیر زدند. در این مدت از اطعام آنان خودداری نمیکردند، ولی برای رفع حوایج طبیعی زنجیر را از گردنشان نمیگشودند. دیگر فرایارهای فرقه کارتوزیان را نیز، که با سیادت شاه بر کلیسا مخالف بودند، در صومعه‌های دیگر پراکندند، و ده تن از آنان را در نیوگیت زندانی کردند. ((تب و آلودگی زندان)) نه تن از آنان را از پای درآورد.
هنری اکنون یگانه مرجع و داور سیاسی و دینی انگلستان بود، و همه مردم ناگزیر از مشی سیاسی و دینی او پیروی میکردند. از آنجا که وی، با وجود کوتاه کردن دست پاپ از انگلستان، هنوز پیرو آیین کاتولیک بود، پروتستانهایی را که از جرماندیشی کلیسای کاتولیک خرده میگرفتند، و همچنین کاتولیکهایی را که با فرمانروایی وی بر کلیسا مخالف بودند، میآزرد. وی تا پایان عمر از تعقیب پروتستانها و مخالفان آیین کاتولیک بازنایستاد.
در سال ۱۵۳۱، به فرمان تامس مور، تامس بیلنی را به جرم اهانت به شمایل مذهبی، مخالفت با زیارت اماکن مقدس و شفاعت برای مردگان در آتش سوزانیدند. جیمز بینم را، که عقیده داشت مسیح تنها روحا در آیین قربانی مقدس حضور دارد، بازداشت کردند و با زجر و شکنجه ناگزیر ساختند نام کسان دیگری را که با او همعقیده بودند افشا کند. وی در عقیده خویش راسخ و پایدار ماند و در ماه آوریل ۱۵۳۲ در سمیثفیلد در آتش جان سپرد. در همان سال دو تن دیگر را نیز به جرم بدعتگذاری آتش زدند، و اسقف شهر لنیکن اعلام داشت که مسیحیان پاکدلی که، برای برافروختن آتش، هیزم حمل کنند چهل روز از گناه آمرزیده خواهند گشت.
تعقیب و کشتار مردم به جرم بدعتگذاری در زمان فیشر و مور به اوج شدت رسید. اراسموس از اسقف شهر راچیستر به عنوان ((مردی جامع همه فضایل)) نام برده است. ولی فیشر با کشتار مردم و همکاری با سفیر کبیر اسپانیا برای واداشتن شارل به هجوم به انگلستان و خلع هنری از سلطنت دامن خود را لکه دار ساخته بود.
وفاداری او به کلیسا خیانتش را به وطن جبران نمیکند. پاپ تازه، پاولوس سوم، با ارتقای اسقف محبوس به مقام کاردینالی مرتکب خطا شد. گرچه خود فیشر اعلام داشت که در پی نام و مقامی نبوده است، اما هنری انتصاب وی را به مقام کاردینالی خصومتی نسبت به خویشتن تلقی کرد. در روز ۱۷ ژوئن ۱۵۳۵، اسقف فیشر را، که اکنون هشتاد ساله بود، برای آخرین بار به محاکمه کشیدند، و اسقف همچنان از امضای سندی که هنری را رهبر کلیسای انگلستان میساخت سرباز زد. در روز ۲۲ همان ماه، وی را به تاور هیل، که در آنجا تبری برای زدن گردن وی آماده کرده بودند، انتقال دادند. کسی که در این هنگام وی را دیده است میگوید: ((از او جز مشتی پوست و استخوان نمانده بود، چنانکه بسیاری از مردم در شگفت بودند کسی که بنیه او تا این حد به تحلیل رفته است چگونه هنوز جان دارد!)) در قتلگاه، برای آخرین بار، به او گوشزد کردند که هر گاه سند سیادت شاه بر کلیسا را امضا کند، بخشوده خواهد شد; ولی او همچنان از امضای سند سرباز زد. سر بریده وی را بر پل لندن آویختند تا، به گفته هنری، از آنجا به رم برود و کلاه کاردینالی دریافت کند. ولی سرسختترین دشمن کلیسای ملی انگلستان هنوز زنده بود.

II– آرمان شهرگرا

پدر تامس مور حقوقدانی کامیاب و داوری برجسته بود. تامس پس از گذراندن تحصیلات مقدماتی خویش در مدرسه سنت آنتونی لندن، به خدمتگزاری مورتن، اسقف اعظم، گماشته شد و، به یاری وی، مردی راست کردار، پرهیزگار، و مومن به اصول آیین کاتولیک بارآمد. گفتهاند که مورتن درباره وی گفته است: ((پسری که در اینجا سرگرم خدمت است... مرد برجستهای خواهد شد.)) تامس در پانزده سالگی به دانشگاه آکسفرد رفت و به ادبیات کلاسیک چنان دل سپرد که پدرش، از بیم آنکه مبادا فرزندش دانشمندی تنگدست شود، وی را از آکسفرد باز خواند و برای تحصیل علم حقوق به لندن فرستاد آکسفرد و کیمبریج هنوز دانشجویان را برای اشتغال به خدمات کلیسایی میپروراندند. نیو این

ولیکنز این، مردانی پروراندند که حکومت انگلستان را اکنون از چنگ روحانیان خارج میساختند. تنها هشت تن از اعضای مجلس عوام در پارلمنت اصلاح دینی (۱۵۲۹۱۵۳۷) تحصیلکرده دانشگاه بودند، و بیشتر نمایندگان را حقوقدانان و بازرگانان تشکیل میدادند.
در سال ۱۴۹۹، تامس مور که جوانی بیست و یک ساله بود، با اراسموس برخورد و به اومانیسم دل باخت. آشنایی آنان به دوستی بیآلایشی انجامید. هر دو مردانی با نشاط بودند و نوشتههای خویش را با هجویات دلنشین درهم میآمیختند. هر دو از فلسفه مدرسی، که موشکافی و نکتهبینی آن، به گفته مور، چون دوشیدن شیر بز نر بر غربال بود، بیزار و گریزان بودند. هر دو میخواستند کلیسا را از داخل، بی آنکه به یکپارچگی و تسلسل تاریخی آن گزندی رسد، اصلاح کنند. مور در فضل و دانش و بردباری و آزاداندیشی به پای اراسموس نمیرسید، و سرسختی و حتی تعصبش گاهی وی را از مهربانی و گذشت باز میداشتند. گاهگاهی، تقریبا مانند همه معاصران خود به نکوهش و ناسزاگویی تند و بیرحمانهای میگرایید; ولی در دلاوری و عزت نفس و سرسپردگی به مقصود بر اراسموس برتری داشت. نامههایی که آنان به یکدیگر نوشتهاند نمونه پاکی و ادب در روزگار ناپاکی است. یکی از نامههای مور به اراسموس چنین پایان مییابد: ((خدا نگهدارت. اراسموس گرامی که از دیدگانم برای من عزیزتری!)) مور از دیندارترین مردان روزگار خود بود و با استغنا و پرهیزگاریش رهبران روحانی دنیاپرستی، چون وولزی، را سرافکنده میساخت. در بیست و سه سالگی، با آنکه چند سالی را با تحصیل علم حقوق سپری کرده بود، به اندیشه کشیش شدن افتاد. در همان سال خطابههایی درباره مدینه الاهی قدیس آوگوستینوس ایراد داشت (۱۵۰۱)، که دانشمندان دینی کهنسال چون گروسین برای شنیدن آنها گرد می آمدند.
گرچه راهبان را به علت پیمانشکنیشان نکوهش میکرد، اما نظام رهبانی پاک و بیآلایش را میستود و گاهی از اینکه رهبانیت پیشه نکرده است حسرت میخورد. چند سالی پیراهنی به تن میکرد که از موی اسب بافته شده بود و این پیراهن به خونی که از پوست وی میچکید آغشته بود. او به معجزات، آثار شفابخش قدیسان، شمایل مذهبی، و زیارت ایمان داشت. نوشتههایی به سبک قرون وسطی نوشت که در آنها زندگی را به زندان تشبیه کرده و مقصد غایی دین و فلسفه را آماده ساختن انسان برای مرگ خوانده بود. دوبار زناشویی کرد، و به روال مسیحیان، فرزندانی به بارآورد که در عین هوشیاری و سرخوشی و عشق نسبت به اولیای خود، دیندار و مومن به خداوند نیز بودند. در سال ۱۵۲۳ به منرهاوس، در چلسی، که کتابخانه و موزه معروفی داشت و باغهای پهناورش به کرانههای رود تمز میرسیدند، کوچ کرد.
تامس مور در بیست و شش سالگی (۱۵۰۴) از زادگاهش به نمایندگی پارلمنت برگزیده شد، و با چنان مهارتی با یکی از لوایح هنری هفتم مخالفت کرد که شاه پدر وی را مدتی به زندان افکند و به پرداخت جریمه سنگینی محکوم کرد تا فرزند جوان خطیبش را به محسنات، همنوایی آشنا کند. پس از این دوره نمایندگی، تامس به کار آزاد پرداخت و در وکالت دعاوی کامیاب شد. در سال ۱۵۰۹، نمایندگی دولت را در امور اجرایی و قضایی در سیتی - بخش قدیمی لندن که در شمال رود تمز قرار داشت - به دوش گرفت. در این مقام، به اقتضای طبع خویش، از تندروی و ماجراجویی دوری جست و با اعتدال و دادخواهی به اجرای وظایف خویش پرداخت، به دادگری و بینظری نامآور شد و، با خودداری از قبول پیشکش از متهمان، سنتی را که تا روزگار فرانسیس بیکن پابرجا بود نادیده گرفت.
دیری نگذشت که باز به نمایندگی پارلمنت برگزیده شد، و در سال ۱۵۰۵ سخنگوی مجلس عوام گشت.
اراسموس در نامه معروفی با اولریش فون هوتن (۲۳ ژوئیه ۱۵۱۷) مور را با قد متوسط، رنگ پریده، موی بور، بیاعتنا به پوشاک و تشریفات، پرهیزگار در خوراک و پوشاک، خندان و بذله گو توصیف کرده و گفته است که یک دلقک، یک میمون، و تعداد زیادی جانور اهلی در خانهاش نگاه میداشت. ((همه پرندگان چلسی برای تغذیه به خانه او روی

می آوردند.)) وی شوهری باوفا، پدری با عاطفه، خطیبی توانا، مشاوری دادگر، و مردی خدمتگزار و نیکخواه بود. اراسموس نامه خویش را با این عبارت پایان میدهد: ((طبیعت چه چیزی ملایمتر، مطبوعتر، و خوشتر از نبوغ تامس مور آفریده است)) تامس مور کتابهایی از خود برجای نهاده است. نخستین کتاب او تاریخ ریچارد سوم است، ولی چون در این کتاب استبداد تقبیح شده بود و انگلستان در این هنگام در پنجه استبداد گرفتار بود، مور از نشر آن خودداری کرد. این کتاب پس از مرگ نویسنده به طبع رسیده و انتشار یافت. شکسپیر نمایشنامهای بر اساس آن ساخته است که شاید نمودار طبع و خصلت ریچارد باشد. در سال ۱۵۱۶، مور یکی از پرآوازهترین کتابهای جهان را به زبان لاتینی نوشت. این کتاب واژهای خلق کرد، مظهر آرمانشهرهای نوین شد، نوع نظام نیمه سوسیالیستی را برای جوامع بشری پیشبینی کرد، و سازمانهای اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی انگلستان را با چنان شدتی به باد انتقاد گرفت که مور جرئت نکرد آن را قبل از آنکه شش بار در خارج به زبان لاتینی انتشار یابد، در خود انگلستان باز هم به زبان لاتینی منتشر کند. تامس مدعی بود که این کتاب را صرفا برای سرگرمی نوشته و قصد نداشته است آن را در دسترس مردم نهد، ولی از اراسموس که در لوون برچاپ آن نظارت کرده بود سپاسگزاری میکند. این کتاب، قبل از آنکه شانزده سال پس از مرگ نویسنده آن به زبان انگلیسی انتشار یابد (۱۵۵۱) به زبانهای آلمانی، ایتالیایی، و فرانسه برگردانیده شد. داستان کتاب در سال ۱۵۲۰ زبانزد همه مردم بر اروپا بود.

مور کتاب را نوسکواما (هیچ جا) نامیده بود، و دانسته نیست که چه کسی هنگام چاپ کتاب این نام را به معادل یونانی آن یوتوپیا، برگردانیده است. در آرایش صحنههای داستان چنان مهارت و تردستیی به کار رفته است که گروهی از خوانندگان کتاب محتویات آن را واقعیت تاریخی پنداشتند، و شایع است که یک مبلغ دینی تصمیم گرفت نزد یوتوپیا برود و اهالی آنجا را به مسیحیت ارشاد کند. هنری هشتم مور را به سفارت انگلستان در بروژ فرستاده بود (۱۵۱۵); و مور از آنجا با سفارشنامه اراسموس نزد پترگیلس، منشی شهر آنورس، رفت، در دیباچه کتاب آمده است که پترگیلس تامس مور را با دریانورد پرتغالی ریشدار و از باد و توفان به ستوه آمدهای، به نام رافائل هیثلودی، آشنا کرد که در سال ۱۵۰۴ (شش سال قبل از سفر ماژلان) همره آمریگو و سپوتچی دور جهان را گشته و در دنیای جدید به جزیرهای برخورده بود که ساکنان خوشبخت آن بر بسیاری از مشکلات اروپاییان آن روزگار چیره شده بودند. چاپی که در لوون از یوتوپیا به عمل آمد، و شامل نقشه باسمه چوبی جزیره و نمونهای از زبان مردم آن بود، داستان موهوم کتاب را باورکردنی ساخته بود. تنها یک اشتباه از روی ساختگی بودن داستان پرده برداشت، و آن اینکه هیثلودی با عباراتی اسقف اعظم مورتن را میستاید که برای بیان سپاسهای مور طبیعیتر است تا برای ذکر تجربه یک دریا نورد. ماژلان خیالی نظام اشتراکی ساکنان جزیره را این گونه توصیف می کند:

در میان اهالی یوتوپیا... همه چیز مشترک است - و مردم همگی در آسایش و تنعم به سر میبرند... آنان را با ملتهایی میسنجیم که افرادشان دارایی خویش را مایملک خصوصی خود میشمارند... با افلاطون همداستانم که همه مردم باید از نعمتهای جهان یکسان و متساوی بهره برند... زیرا در جایی که هرکسی به حد مقدور برای خویشتن مال و منال میاندوزد. ثروت در انحصار معدودی از مردم است... و دیگران با فقر و محرومیت دست به گریبانند.

اهالی یوتوپیا ماحصل دسترنج خویش را در انبار مشترکی میاندوزند و به اندازه نیاز خویش از آن برمیدارند. کسی بیش از نیاز خویش نمیخواهد، زیرا ایمنی موجبی برای آز و طمع نگذارده است. مردم با هم خوراک میخورند، ولی هرکسی مختار است خوراکش را در خانه صرف کند. در یوتوپیا پول وجود ندارد و از سوداگری، اغوا، دزدی، و نزاع بر سر ملک و دارایی اثری به چشم نمیخورد. از طلا، به جای ضرب مسکوک، برای ساختن اشیای سودمندی چون ظروف خانگی، استفاده میشود. در اینجا مردم از قحطی یا بحران اقتصادی نمیهراسند، زیرا ذخایر انبار مشترک نیاز مردم را در موقع اضطراری برمیآورد. زنان و مردان دوش به دوش هم در کشتزارها و کارگاههای صنعتی سرگرم کار و

فعالیتند. برای تولید محصول، هر شخص بالغی روزی شش ساعت کار میکند و انتخاب شغل با توجه به نیاز جامعه صورت میگیرد. اهالی یوتوپیا از آینده و گرسنگی بیمناک نیستند، ولی حق ندارند با حاصل زحمت دیگران زندگی کنند. قوانین و مقررات یوتوپیا محدود و ساده است. هرکسی اختلاف خویش را با دیگران شخصا فیصله میدهد و نیازی به دادگاه و وکیل مدافع ندارد.
قانونشکنان به بردگی برای جامعه محکوم میشوند، و گاهی وظایف سنگینی به دوش آنان مینهند. ولی پس از آنکه دوره محکومیتشان به سر آمد، آزادی و برابری کامل خویش را باز مییابند. کسانی که بشدت و مکرر از قانون سرپیچی کنند به مرگ محکوم میشوند. شماره بردگان در نتیجه خریدن زندانیان محکوم به مرگ سرزمینهای دیگر فزونی یافته است. واحد اجتماع در یوتوپیا خانواده، و سرپرست آن پدر است. ((زنان به شوهران، و فرزندان به اولیای خویش خدمت میکنند.)) هیچ مردی مجاز نیست با بیش از یک زن زیست کند. برای آنکه نامزدان بموقع از نقایص جسمی همسران آینده خویش آگاه شوند، به آنان توصیه میشود که قبل از زناشویی تن برهنه یکدیگر را معاینه کنند; و هرگاه یکی از آنان دارای نقص جسمی علاجناپذیر باشد، پیمان نامزدی فسخ میشود. زن پس از زناشویی، در خانه پدر شوهر با همسر خویش به سر میبرد. طلاق تنها در صورت ارتکاب زنا و رضایت طرفین مجاز است، مشروط بر اینکه شورای جامعه نیز بدان رضا دهد. هر سی خانواده سالی یک تن را به سرکردگی خویش برمیگزینند و هر ده سر کرده یک رئیس برای اداره سیصد خانواده انتخاب میکند; دویست سرکرده شورای ملی را، که شاه یا شهریار جامعه را برای همه عمر برمیگزیند تشکیل می دهند.
اساسیترین وظیفه سرکردگان تامین تندرستی مردم با فراهم آوردن آب آشامیدنی پاک، ترویج بهداشت، و تاسیس درمانگاهها و بیمارستانهاست; زیرا تنگدستی گرامیترین موهبتی است که به انسان ارزانی شده است. فرمانروایان جامعه وسایلی برای آموزش کودکان و سالمندان فراهم میآورند. تحصیلات حرفهای را ترویج میکنند. و مردم را به پژوهش دانش و روگردانی از علم احکام نجوم و موهومات ترغیب میکنند. در صورت اقتضای صلاح جامعه، آنها حق دارند به ملتهای دیگر اعلام جنگ دهند. ((جنگ نزد آنان تنها در صورتی موجه است که مردمی قطعه زمینی را که به حکم ناموس طبیعت باید آباد و بارور شود بایر و بلااستفاده گذارند و ملتهای دیگر را از تملک آن بازدارند.)) (آیا این استدلالی برای توجیه استعمار امریکا بود) با این وصف، اهالی یوتوپیا جنگجو نیستند; ((جنگ را مظهر توحش میدانند... و، بر خلاف اقوام مجاور خود، افتخارات ناشی از جنگ را مذموم و ناپسند میشمارند.)) اهالی یوتوپیا از آزادی دینی، ولی نه به صورت مطلق و نامحدود، برخوردارند. در میان آنان، همه معتقدات دینی، جز کفر و الحاد و انکار بقای روح، محترم و مصون از تعرضند. هرکسی به دلخواه خویش میتواند ماه یا خورشید را بپرستد. ولی هرگاه کسی متعرض یکی از ادیان رسمی شود، بازداشت میشود و کیفر میبیند; زیرا قانون مجادلات دینی را منع کرده است. کسانی که بقای روح را انکار میکنند نیز به کیفر نمیرسند، ولی از تصدی مقامات دولتی محرومند و مجاز نیستند اندیشه خویش را با کسی، جز روحانیان و ((فرزانگان))، در میان نهند. در غیر این صورت، ((هر کسی محق است دینی را که خود میپسندد پیروی کند... و دیگران را نیز با خویشتن همعقیده سازد... مشروط به اینکه با تانی و مسالمت، و با برخورداری از ستیزه و توهین به معتقدات دیگران، معتقدات دینی خویش را اشاعه دهد.)) در یوتوپیا ادیان گوناگون شیوع دارند، ((ولی بیشترین و فرزانهترین مردم... به قدرت الاهی پراکنده در سراسر جهان، که جاویدان، غیر قابل ادراک، توصیف ناپذیر، و خارج از حیطه فهم و شعور بشر است، اعتقاد دارند.)) در اینجا رهبانیت آزاد است، به شرط آنکه راهبان خویشتن را با کارهای خیریه و عامالمنفعه، چون تعمیر راهها، تصفیه نهرها و آبروها، قطع تنه درختها، و یا خدماتی که از وظایف نوکران، و حتی بردگان، است سرگرم سازند. راهبان در صورت تمایل، میتوانند زناشویی کنند. کشیشان یوتوپیا نیز زناشویی میکنند. دولت اولین و آخرین روزهای هر ماه و هر سال را

تعطیل دینی اعلام میکند، ولی هنگامی که مردم در این روزهای تعطیل سرگرم به جای آوردن فرایض دینند، ((شمایل هیچ خدایی در کلیساها به چشم نمیخورد ((و)) دعایی خوانده نمیشود، مگر دعایی که معارض معتقدات پیروان ادیان دیگر نباشد.)) در هر یک از این تعطیلات، زنان و فرزندان در برابر شوهران یا والدینشان بر خاک میافتند و برای گناهی که از آنان سرزده است، یا وظیفهای که به جای نیاوردهاند، طلب عفو و بخشایش میکنند; و کسی قبل از آنکه با دشمنش آشتی کند، به کلیسا نمیرود.- نفوذ مسیحیت در خلال این گفتار به چشم میخورد، ولی اومانیسم دوران جوانی مور از نظریه یونانیان درباره خودکشی نیز بی بهره نمانده است، چنانکه مینویسد: هرگاه کسی از بیماری دردناک و علاج ناپذیری رنج برد، باید به او اجازه داد و ترغیبش کرد که رشته حیاتش را به دست خویش بگسلد. در دیگر موارد، مور خودکشی را نشانه جبن و ناتوانی میداند و میگوید: هرگاه کسی جز به علتی که گفته شد دست به خودکشی زند، ((جسد وی را باید به گنداب انداخت.)) دانسته نیست که این گفتار تا کجا منتج از تعمق مور، یا اندیشه اراسموس، یا تخیلی شوخ است. قدر مسلم این است که سیاستمدار جوان بدقت از سوسیالیسم اهالی یوتوپیا روی بر میتابد، چنانکه در جایی به هیثلودی میگوید: ((معتقدم در جایی که همه چیز مشترک است، مردم از تمول بیبهره خواهند ماند... زیرا در جایی که انگیزه سود شخصی مردم را به کار و تلاش وا ندارد، و امید به ارتزاق از دسترنج دیگران آنان را کاهل و تن پرور بار آورد... وفور ثروت چگونه میسر خواهد بود... تا روزی که همه مردم اصلاح نشدهاند، به اصلاح امور جهان امیدی نمیتوان داشت - و به گمان من اصلاح مردم مستلزم سالها وقت است.)) بنابر این، آزادیخواهی باید مور را بر آن داشته باشد که چنین تصویر جامع و دلفریبی از جامعه اشتراکی ترسیم کند. در صفحات دیگر یوتوپیا، مور بر توانگران که تهیدستان را استثمار میکنند خشم میورزد. اشراف انگلیسی را، که زمینهای همگانی را محصور کرده و به خویشتن اختصاص دادهاند، بشدت نکوهش میکند. هیثلودی به مور میگوید:

آزمندی نابخردانه معدودی از مردم، جزیره ترا به ویرانی کامل کشیده است... مگذار که این توانگران با احتکار و انحصار جویی بازار را به صورتی درآورند که با منافع آنان سازگار است... هنگامی که درباره جامعه مشترکالمنافع که اکنون در همه جا در حال پدید آمدن است میاندیشم، به چیزی جز دسیسه توانگران برای پیش بردن مقاصد سودجویانه آنان در زیر نام و عنوان جامعه مشترکالمنافع بر نمیخورم. آنان برای آنکه دسترنج تنگدستان را در برابر اجر هرچه کمتر به یغما برند و آنان را به ذلت و خواری کشند... به نیرنگهای گوناگون متوسل میشوند... و آنگاه این نیرنگها را قانون می نامند.

این سخنان ندای کارل مارکس را به یاد میآورد که ارکان جهان را به لرزه درآورد. یوتوپیا بیگمان یکی از نخستین و نافذترین اسنادی است که تا قرن بیستم در اروپای نوین بر ضد نظام اقتصادی موجود تنظیم شده است; و تا جایی که ایجاد جامعه مرفه و نظام اقتصادی برنامهریزی شده مورد نظر است، یوتوپیا به روزگار ما تعلق دارد.

II —شهید

مردی که چنین اندیشههایی را در سر میپرورانید چگونه یک سال پس از انتشار کتاب یوتوپیا به همکاری هنری هشتم برگزیده شد شاید سبب این بوده است که شاه، با آنکه به دانشوری اشتهار داشت، نمیتوانست نوشتهای را به زبان لاتینی بخواند و قبل از آنکه کتاب مور به انگلیسی انتشار یابد، وی از جهان رخت بربست. تنها دوستان نزدیک مور از اندیشههای افراطی وی آگاه بودند. هنری از توانایی و کاردانی و درستکاری کمنظیر مور آگاه بود، او را برازنده نمایندگی مجلس عوام میدانست، وی را لقب عطا کرد، به نیابت خزانهدار کل گماشت (۱۵۲۱)، و حساسترین وظایف سیاسی را به دست او سپرد. مور با سیاست خارجی وولزی، که انگلستان و شارل پنجم را به جان هم انداخت، مخالف بود او نه تنها به نیروی مهیب و آسیبناپذیر امپراطور واقف بود، بلکه وی را مدافع قهرمان جهان مسیحی در برابر

ترکان میشمرد. پس از سقوط وولزی، مور چندان از راه و روش او روی برتافت که پارلمنت را وا داشت در سیاستی که به سقوط وی انجامید تجدید نظر کند. مور، در مقام رهبر جناح اقلیت پارلمنت، جانشین قهری وولزی بود و سی و یک ماه در مقام صدراعظمی به انگلستان خدمت کرد.

ولی جانشین واقعی وولزی خود شاه بود، هنری اکنون همه اختیارات دولت را به خویشتن اختصاص داد و، به گفته خود، تصمیم گرفته بود گریبان خود را از چنگ پاپ ناسازگار و مخالف برهاند و زناشویی خود را با زن دلخواهش، که انتظار داشت وارثی برای تاج و تخت انگلستان به جهان آورد، رسمیت دهد. مور دریافت که رهبر سیاسی کشور نیست و وسیلهای برای پیش بردن مقاصدی است که با عمیقترین احساسات و تمایلات وی سازگاری ندارند. از این رو درصدد برآمد که با نوشتن کتابهایی بر ضد آیین پروتستان و با تعقیب رهبران پروتستان خویشتن را دلداری دهد. در دیالوگی در باب بدعت (۱۵۲۸) و در آثار دیگری که پس از آن نوشت، درباره لزوم وحدت عقیده دینی برای حفظ نیرومندی و آرامش ملت، با فردیناند دوم، کالون، و شاهزادگان لوتری آلمان هماواز گشت. او از آن میترسید که اختلاف عقیده مردم انگلستان را به دهها یا صدها فرقه دینی پراکنده سازد. مور، که قبلا از ترجمه لاتینی اراسموس از کتاب عهد جدید اراسموس پشتیبانی کرده بود، اکنون با ترجمه انگلیسی این کتاب به دست تیندل، به بهانه اینکه وی متن کتاب را به نفع پیروان لوتر تحریف کرده است، بنای مخالفت نهاد. وی عقیده داشت که کلیسا پایگاه نظم اجتماع، مایه دلداری بشر، و منبع وحی و الهام است; و چنین سازمانی سزاوار نیست که ملعبه اغراض مردم شود و با استدلال و قضاوت عجولانه جدالگران خودپسند از هم بپاشد.

به انگیزه همین عقیده وی به آتش زدن پروتستانها پرداخت. درباره این شایعه که کسی در خانه خود او به جرم بدعتگزاری تازیانه خورده اختلاف نظر است. تعریف مور از مجرم ربطی به الاهیات نداشت. مجرم از نظر مور ((دزدی است که جاسوسی زن متدینی را میکند... و هنگامی که زن زانو میزند و غرق در نیایش خداوند میشود... اموالش را به سرقت میبرد.)) شاید وی هنگام صدور حکم اعدام سه تن در محدوده اسقف نشین، خود، مقارن صدارتش، از قانونی تبعیت کرده است که دولت را بازوی مسلح دادگاههای شرعی میدانست، ولی در این تردیدی نیست که او با سوزانیدن محکومان موافق بوده است. وی رفتار خویش را با پروتستانها با آزادی وسیعی که در یوتوپیا به پیروان ادیان مختلف داده بود ناسازگار نمییافت. زیرا حتی در یوتوپیا از رواداری مذهبی نسبت به ملحدان، منکران بقای روح، و کسانی که متعرض معتقدات دیگران شوند یا بدانها ناسزا گویند امتناع ورزیده است. با این وصف، خود او بیش از هر کسی به پروتستانهای انگلستان ناسزا گفت.

روزی رسید که مور خود هنری را گمراه ترین مرد روزگار پنداشت. او از تایید زناشویی هنری با ان بولین سرباز زد و قانون ضد روحانیان سالهای ۱۵۲۹ تا ۱۵۳۲ را مهلکترین ضربهای دانست که بر پیکر کلیسا، که وی آن را تکیهگاه نظم اجتماع میشمرد، فرود آمده است. مور هنگامی که از مشاغل دولتی و کلیسایی کناره گرفت و در ملک شخصی خود در چلسی عزلت گزید (۱۵۳۲) پنجاه و چهار سال از عمرش میگذشت. ولی از آنجا که مرگ خویش را نزدیک میدید، میکوشید با ستایش جانبازی در راه حق و راستی فرزندان و بستگانش را برای مواجهه با مصیبتی که در کمین آنان بود آماده سازد. دامادش، ویلیام روپر، در این باره چنین می نویسد:

او درباره شهادت قدیسان... شکیبایی شگفت آور آنان، و درد و رنج کسانی که مرگ را بر انکار ترجیح دادهاند، و از فضیلت از دست دادن دارایی و اراضی، تحمل درد و رنج زندان، و جانبازی در راه حق سخن میگفت. به فرزندانش میگفت که هرگاه اطمینان یابد که آنان از جانبازی او در راه آرمان بلندش دردمند نخواهند شد، با خوشرویی مرگ را استقبال خواهد کرد.

آنچه وی در انتظارش بود سرانجام فرارسید. در آغاز سال ۱۵۳۴ به شرکت در توطئه راهبه شهر کنت متهم شد.

مور اظهار داشت که به راهبه برخورده است و او را الهام یافته میداند، ولی از وجود توطئه بی اطلاع است. هنری به وساطت کرامول مور را بخشید. ولی مور را در روز ۱۷ ماه آوریل به جرم خودداری از ادای سوگند وفاداری به ((قانون جانشینی)) که پاپ را از فرمانروایی کلیسای انگلستان برمیانداخت، دستگیر و زندانی کردند.
دختر دلبندش، مارگارت، نامهای به او نوشت و تضرع کنان از پدر خواست که به قانون نامبرده سوگند یاد کند. مور به دخترش پاسخ داد که خواهش او برای وی از درد و رنج زندان ناگوارتر است. زن دومش برای دیدار مور به زندان رفت، و (به گفته روپر) همسرش را برای خیره سری سرزنش کرد:
چه سال خوشی است، آقای مور! درشگفتم تو که تاکنون به فرزانگی معروف بودی، چرا اکنون از روی ابلهی در این زندان کثیف و در بسته با موشها به سر میبری، در صورتی که هرگاه چون اسقفان و مردان فرزانه این دیار رفتار کنی، مورد عنایت شاه و شورای خصوصی او قرار خواهی گرفت و آزاد خواهی زیست و به کتابخانهات بازخواهی گشت. چون به خانه، کتابخانه، کتابها، سرسراها، باغهای میوه و زندگی آسودهات در کنار زن و فرزندان و خانوادهات در چلسی میاندیشم، درشگفتم که اینجا به انتظار چیستی.
بسیاری دیگر برای نجات مور به تلاش پرداختند و او را به ادای سوگند وفاداری به شاه ترغیب کردند. ولی مور لبخند زنان خواهش همه آنان را رد کرد. در روز اول ژوئیه ۱۵۳۵ مور را برای آخرین بار محاکمه کردند. مور با مهارت از خود دفاع کرد. با وجود این، او را به خیانت محکوم کردند. هنگامی که مور را از وستمینستر به زندان باز میگردانیدند، دخترش مارگارت دو بار صف محافظان وی را شکافت و پدرش را در آغوش گرفت، و مور برای دخترش دعای خیر و برکت خواند. روز قبل از اعدام، مور عرقچینش را نزد مارگارت فرستاد و به او پیغام داد: ((فردا نزد خدا خواهم رفت... خدا نگهدارت، فرزند من، برایم دعا کن، و من نیز برای تو و دوستانت دعا خواهم کرد، تا روزی در آسمان به هم بپیوندیم.)) چون از چوب بست اعدام بالا میرفت (۷ ژوئیه) و آن را چندان سست یافت که ترسید درهم فرو ریزد، به یکی از محافظانش رو کرد و گفت: ((آقای نایب، خواهشمندم به من در بالا رفتن یاری کنید، پایین آمدن با خودم.)) دژخیم از او پوزش خواست و مور وی را بگرمی در آغوش گرفت. به دستور هنری، مور حق نداشت قبل از مرگ بیش از چند کلمه بر زبان راند. مور از تماشاگران خواهش کرد ((برای او دعا کنند و گواهی دهند که او با ایمان به کلیسای مقدس کاتولیک و در راه این کلیسا جان سپرد.)) سپس از مردم خواست که برای شاه انگلستان دعا کنند و از خدا بخواهند که به شاه عقل سلیم ببخشد، و تصریح کرد که تا دم مرگ خدمتگزار صدیق شاه و، بیش از آن سرسپرده خدا بوده است. بعد مزمور پنجاه و یکم را بر زبان راند. چون سر خویش را بر تخته سنگ مینهاد، ریش سفید بلندش را بدقت کنار زد تا به گفته خویش ((در آن که خطا و خیانتی مرتکب نشده است گزندی نبیند.)) سربریده وی را بر پل لندن آویختند.
قتل ناجوانمردانه مور مردم انگلستان را به خشم آورد و غوغایی در اروپا برپا کرد. اراسموس مرگ مور را چون مرگ خویش تلقی کرد: ((ما یک روح در دو تن بودیم؛)) و گفت که از این پس رغبتی به زیستن ندارد. یک سال بعد، او نیز چشم از جهان فروبست. شارل پنجم پس از وقوف بر مرگ مور، سفیر کبیر انگلستان را نزد خود خواند و به او گفت، ((هرگاه چنین خدمتگزار امین و صدیقی میداشتم... بهترین شهر خویش را فدای او میکردم.)) پاپ پاولوس سوم طی توقیعی هنری را تکفیر و از عضویت جامعه مسیحی طرد کرد، انعقاد مجامع دینی را در انگلستان تحریم نمود، داد و ستد با انگلستان را ممنوع کرد، انگلیسیها را از فرمانبرداری از هنری برحذر داشت، و به مردم انگلستان و همه فرمانروایان مسیحی فرمان داد که هنری را از فرمانروایی براندازند. از آنجا که شارل و فرانسوا هیچ یک چنین فرمانی را گردن نمینهادند، پاپ صدور توقیع را تا سال ۱۵۳۸ به تعویق انداخت. پس از آن نیز که توقیع پاپ صادر گشت، باز شارل و فرانسوا که با سیادت پاپ بر پادشاهان مخالف بودند، از انتشار آن در قلمرو فرمانروایی خویش

جلوگیری کردند. بینتیجه ماندن توقیع پاپ قدرت وی را بیش از پیش کاهش داد و به نضج دولت ملی مستقل و قائم به ذات در انگلستان یاری کرد. جانثن سویفت از مور به عنوان ((بزرگترین مردی که این سرزمین در آغوش خویش پرورانیده است)) یاد کرد. کلیسای رم در چهارصدمین سالگرد مرگ مور و فیشر آنان را در شمار قدیسان خویش قرار داد.

۱۷- داستان سه ملکه

در طول سی ماه پس از مرگ مور، هنری سه تن از شش ملکه خویش را از دست داد. کاترین آراگونی، همچنانکه هنوز خویشتن را یگانه همسر شرعی هنری و ملکه قانونی انگلستان میدانست، در شمال کشور به فراموشی سپرده شود. خدمتکاران وفادارش تا دم مرگ وی را ملکه انگلستان میخواندند. در سال ۱۵۳۵ وی به دژکیمبالتن، نزدیک هانتینگدن، رفت و در اتاقی که تنها هنگام شرکت در مراسم قداس آن را ترک میگفت عزلت گزید. در همین اتاق وی دوستانش را میپذیرفت و از آنان نهایت استفاده را میکرد. ماری، که اکنون نوزده ساله بود، در هتفیلد که از اقامتگاه مادرش فقط ۳۰ کیلومتر دور بود نگاهداری میشد. به مادر و فرزند اجازه، ملاقات و مراوده داده نمیشد. با وجود این، کاترین نامههایی به ماری نوشته است که از شورانگیزترین نامههای جهان به شمار میروند. هنری حاضر شد در صورتی که آنان ملکه تازه انگلستان را به رسمیت بشناسند، جای مناسبی در اختیارشان بگذارد; ولی هر دو از قبول پیشنهاد شاه سر باز زدند. ان بولین خالهاش را به مراقبت ماری گماشت و به او دستور داد که ((این زنازاده را)) در جایی نگاه دارد و ((گاهگاهی وی را با سیلی گوشمالی دهد.)) در دسامبر ۱۵۳۵ کاترین بیمار شد، وصیتنامه خویش را نوشت، از امپراطور تقاضا کرد که از دختر وی مواظبت کند، و طی نامه هیجانانگیزی به ((عنوان گرامیترین سرور و همسر)) خویش با هنری هشتم وداع گفت:

اکنون که چراغ عمرم رو به خاموشی است، مهر تو مرا وا میدارد سفارش کنم که از این پس سلامت روح خویش را بر علایق جهانی و جسمی، که برای من این همه بدبختی بارآورده و ترا گرفتار چنان مشکلاتی کرده است، برتر شماری. من از همه خطاهای تو در میگذرم و از خداوند مسئلت دارم که او نیز ترا ببخشاید.

دخترمان ماری را به دست تو میسپارم و درخواست دارم که برای او پدری مهربان باشی... در پایان، سوگند یاد میکنم که به چیزی جز دیدار تو نمی اندیشم. خدا نگهدارت.

هنری چون این نامه را دریافت کرد، سخت گریست، و پس از مرگ کاترین در پنجاهسالگی (هفتم ژانویه ۱۵۳۶) به درباریانش فرمان داد که عزاداری کنند، ولی ان از فرمان شاه سر باز زد. ان نمیدانست که پنج ماه بعد خود او نیز رخت از جهان برخواهد بست، ولی دریافته بود که شاه دیگر از آن او نیست. شاه، که اکنون از تندخویی، سخنان آمرانه، و تقاضاهای مصرانه ان به ستوه آمده بود، بر مهربانی و بردباری و ملایمت کاترین حسرت میخورد. روزی که کاترین را به خاک می سپردند، ان فرزند مردهای به جهان آورد; و هنری که هنوز آرزوی داشتن پسری را از دل نرانده بود، بار دیگر به این اندیشه فرو رفت که همسر خویش را طلاق گوید، یا با ادعای خویش پیمان زناشویی خو را بیپایه و غیر قانونی اعلام کند. گفتهاند که وی دومین زناشویی خویش را معلول نیرنگ، و از این روی بیاعتبار میدانسته است. از ماه اکتبر، یکی از ندیمههای ان به نام جین سیمور، توجه شاه را به خویشتن معطوف کرد. چون ان بر او خرده گرفت، هنری فرمان داد که لب فرو بندد. شاید به پیروی از نیرنگهای پیشین بوده که هنری ان را به خیانت و بیوفایی متهم کرد.

باورنکردنی است که حتی زن هرزهای برای لحظهای خوشگذرانی مقام همسری شاه را به خطر افکنده باشد، ولی چنین پیداست که هنری به خیانت وی ایمان راسخ داشت. هنری شایعاتی را که درباره هرزگی و ناپاکدامنی ان بر سر زبانها بود با مشاوران خویش در میان نهاد، و آنها نیز، پس از تحقیق، به شاه گزارش دادند که ان با پنج تن از

درباریان سر ویلیام بررتن، سر هنری نوریس، سرفرانسیس و ستن، مارک سمتن، و برادر خود ان، لرد راچفرد رابطه نامشروع داشته است. این پنج تن را به زندان افکندند، و در روز ۲ مه ۱۵۳۶ ان نیز، از پس آنان، به زندان روان شد.
هنری به ان نوشت که در صورت راستگویی میتواند به گذشت و بخشش وی امیدوار باشد. ان پاسخ داد گناهی از او سر نزده است که بدان اعتراف کند. زندانبانان میگفتند ان اعتراف کرده که نوریس و وستن به او پیشنهاد عشقبازی دادهاند، ولی مدعی بوده که او پیشنهاد آنان را رد کرده است. هیئت دادرسان میدل سکس که ماموریت داشت به روابط نامشروع ان در آن شهرستان رسیدگی کند، در روز ۱۱ ماه مه، با ذکر تاریخ و نام اشخاص، گزارش داد که ان با هر پنج متهم خوابیده است. چهار تن از متهمان را در روز ۱۲ ماه مه در برابر هیئت دادرسان، که پدر ان، ارل آو ویلتشر، نیز در آن عضویت داشت، در وستمینستر به محاکمه کشیدند. ستمن به گناه خویش اعتراف کرد، ولی دیگر متهمان خود را بیگناه دانستند. هیئت دادرسان به محکومیت هر چهار تن رای داد. در روز ۱۵ ماه مه، ان و برادرش را در برابر هیئتی مرکب از بیست و شش تن از اعیان که ریاست آن را دیوک آو نورفک، عمو ولی دشمن سرسخت ان، به عهده داشت محاکمه کردند. خواهر و برادر هر دو خویشتن را بیگناه دانستند، ولی اعضای هیئت همگی اعلام داشتند که درباره خیانت متهمان شبههای ندارند; و سپس رای دادند که متهمان را به دلخواه شاه ((به دار کشند یا آتش زنند.)) در روز ۱۷ ماه مه، سمتن را بر دار کشیدند و چهار متهم دیگر را به اقتضای مقام و منصب آنان گردن زدند. در همان روز، نمایندگان شاه از کرنمر، اسقف اعظم، درخواست کردند که زناشویی هنری را با ان غیر قانونی و الیزابت را زنا زاده اعلام دارد; و اسقف اعظم این درخواست را پذیرفت. دانسته نیست که اسقف اعظم با چه مجوزی زناشویی را غیر قانونی دانست، ولی گمان میرود که شایعات مربوط به زناشویی قبلی ان با لرد نورثامبرلند را دستاویز قرار داده است.
ان، در شب قبل از مرگش، در برابر لیدی کینگزتن، همسر نگهبانش، بر خاک افتاد و از او خواست که نزد ماری دختر شاه رود، در برابر او زانو بر زمین زند، و از گناهانی که ان در نتیجه غرور و بیفکریش در حق ماری روا داشته است طلب بخشایش کند. ان در روز ۱۹ ماه مه درخواست کرد که هر چه زودتر وی را اعدام کنند. ظاهرا این پندار که ((شنیدهام دژخیم مرد نیکنفسی است و من هم گردن باریکی دارم)) وی را تشفی میداد. در نیمه همان روز وی را به قتلگاه بردند. قبل از مرگ، از تماشاگران خواست برای شاه، که ((انگلستان فرمانروایی مهربانتر و دلسوزتر از او به خود ندیده و به من نیکی بسیار کرده و سرور مهربان و بزرگوارم بوده است)) دعا بخوانند. با آنکه برای مردم دشوار بود وی را خیانتکار بدانند، کمتر کسی از سقوط او اندوهگین گشت. در روز اعدام ان کرنمر به شاه، که هوس داشتن پسری را هنوز از دل نرانده بود، اجازه داد بار دیگر زناشویی کند.
فردای آن روز هنری با جین سیمور پنهانی نامزد شد; در روز ۳۰ مه ۱۵۳۶ با او زناشویی کرد; و در روز ۴ ژوئن جین را رسما ملکه انگلستان ساخت. جین از خاندان سلطنتی و از اخلاف ادوارد سوم بود. اصل و نسب وی سه یا چهار پشت قبل به هنری میرسید، و همین قرابت و همخونی کرنمر مطیع را واداشت که حکم دیگری را دایر به مشروعیت زناشوئی آنان صادر کند. جین از زیبایی چهره چندان بهرهای نداشت، ولی هوش و ذکاوت، مهربانی، و حجب و کمرویی او بر دلها مینشست. کاردینال پول، سرسختترین دشمن هنری، این زن را ((جامع همه فضایل)) خوانده است. وی تا روزی که ان زنده بود دست شاه را پس میزد، از قبول هدایای وی خودداری میکرد، نامههای او را سر نگشاده پس میفرستاد، و از شاه تقاضا میکرد که جز در حضور دیگران با او سخن نگوید.
یک از نخستین اقدامات جین اصلاح میانه هنری با فرزندش، ماری، بود. ولی هنری با تحمیل نظریات خویش بر ماری با جین مصالحه کرد; بدین سان که کرامول را واداشت نامهای تحت عنوان ((اعترافنامه لیدی ماری)) برای او بفرستد که در آن هنری رهبر و سر کرده کلیسای انگلستان خوانده شده بود، دعوت سیادت پاپ رم بر کلیسای

انگلستان طرد، و زناشویی هنری با کاترین نامشروع شمرده شده بود از ماری تقاضا شده بود که بر همه مواد این اعترافنامه صحه نهد. ماری اعترافنامه را امضا کرد، ولی هیچ گاه خود را نبخشود. سه هفته بعد شاه و ملکه به دیدن وی رفتند و هدایایی، از جمله هزار کراون پول نقد، به او بخشیدند. ماری بار دیگر شاهزاده خوانده شد و در عید میلاد مسیح سال ۱۵۳۶ به دربار رفت. هنری و همچنین ((ماری خون آشام)) باید واجد صفات مشترکی بوده باشند، زیرا ماری در آخرین سالهای عمر پدر به او مهر می ورزید.

پارلمنت انگلستان پس از آنکه مجددا گشایش یافت (۸ ژوئن ۱۵۳۶)، به درخواست هنری ((قانون جانشینی)) تازهای تصویب کرد که الیزابت و ماری را زنا زاده میخواند و فرزند آینده جین سیمور را ولیعهد انگلستان میشناخت. در ماه ژوئیه، هنری پسر زنازاده خود، دوک ریچمند و سامرست، را از دست داد، و چشم امید خویش را به فرزند آینده جین دوخت. چون جین پسری به جهان آورد (۱۲ اکتبر ۱۵۳۷) که بعدا عنوان ادوارد ششم یافت، مردم انگلستان نیز مانند هنری به وجد آمدند. ولی جین نگونبخت، که اکنون هنری سخت به او دل بسته بود، دوازده روز پس از ولادت ادوارد درگذشت. مرگ وی هنری را بشدت متالم ساخت. هنری با آنکه از آن پس سه بار دیگر زناشویی کرد، اما قبل از مرگ وصیت کرد وی را در کنار گور زنی به خاک سپارند که با زادن پسری به او جان بخشیده است.

ساکنان انگلستان رویدادهای دوران فرمانروایی پر ماجرای هنری را چگونه تلقی میکردند بسختی میتوان به این پرسش پاسخ داد، زیرا روایاتی که در این باره به دست داریم غرض آلود، تیره، و پراکندهاند. به سال ۱۵۳۳، شاپوی در گزارش خویش نوشت که مردم انگلستان ((به این شاه بیش از ریچارد سوم کینه میورزند.)) همگی آرزوی هنری را به داشتن وارث ذکور درمییافتند، شدت عمل وی را درباره کاترین و ماری نکوهش میکردند; در مرگ ان اشک نریختند، ولی از اعدام فیشر و مور به خشم آمدند. هنوز اکثریت قریب به اتفاق مردم انگلستان کاتولیک بودند، و روحانیان - که دولت درآمد آنان را به خویشتن اختصاص داده بود- به انتظار روزی بودند که انگلستان با رم بسازد. با وجود این، کسی را یارای آن نبود که از شاه بد گوید. تنها فرد انگلیسی که هنری را نکوهش میکرد در آن سوی دریای مانش می زیست.

رجینلدپول، فرزند مارگارت پلنتجنت، کاونتس آو سالزبری (برادرزاده ادوارد چهارم و ریچارد سوم)، بود. وی به هزینه هنری تحصیل کرد، ۵۰۰ کراون مستمری از شاه دریافت میداشت، و پیدا بود که روزی عالیترین مقام را در کلیسای انگلستان اشغال خواهد کرد، او در پاریس و پادوا تحصیل کرد و، روزی که به انگلستان بازگشت، پشتیبان سرسخت هنری، بود. ولی چون هنری به اصرار، نظر وی را درباره طلاق کاترین جویا شد، رجینلد با صراحت پاسخ داد که بدون تصویب پاپ با آن موافقت نخواهد کرد. هنری بیآنکه مستمری وی را قطع کند، او را به اروپا پس فرستاد. رجینلد پول بیست و دو سال در بر اروپا ماند، از دانشوران و عالمان الاهی نامدار کلیسای کاتولیک شد، و در سی و شش سالگی به مقام کاردینالی ارتقا یافت (۱۵۳۶)، در همان سال رساله لاتینی شدید اللحن در دفاع از یکپارچگی کلیسا را نوشت و در آن هنری را سخت به باد حمله گرفت. پول در این رساله استدلال کرده بود که هنری با به دست گرفتن رهبری کلیسای انگلستان مسیحیت را به ادیان ملی گوناگون میپراکند و بدین سان آشوب اجتماعی و سیاسی را در اروپا دامن میزند. وی هنر را به خودخواهی و خودکامگی متهم کرد، اسقفان انگلستان را مسئول سرسپردگی کلیسا به دولت شمرد، زناشویی هنری را با ان زنا خواند، و پیش بینی کرد (البته نه از روی هوشمندی) که نجبای انگلستان الیزابت را همواره ((زنازاده روسپی)) خواهند شمرد. از شارل پنجم تقاضا کرده بود که به جای آنکه نیرو و مهارت خویش را در جنگ با ترکان بر باد دهد، ارتش امپراطوری را مامور سرکوبی شاه بیدین انگلستان کند، غرور جوانی نویسنده شیوایی رساله را تحت الشعاع قرار داده بود. کاردینال کونتارینی به رجینلد پول سفارش

کرد که از انتشار رساله چشم بپوشد. ولی او با سماجت رساله را چاپ کرد و نسخهای از آن را به انگلستان فرستاد. پس از آنکه پاپ پاولوس سوم پول را به مقام کاردینالی ارتقا داد، هنری اقدام پاپ را به دشمنی حمل کرد. از آن پس شاه انگلستان هر گونه سازشی را با رم از سر بیرون کرد و درباره لزوم برچیدن همه صومعه‌های انگلستان و مصادره اموال آنها به سود خویش با کرامول همداستان گشت.

فصل بیست و پنجم

هنری هشتم و صومعه‌ها

۱۵۴۷-۱۵۳۵

I –چگونه صومعه‌ها را برچیدند

به سال ۱۵۳۵ که هنری با اشتغال به عشقبازیها و جنگهای بسیار مجالی برای دست و پنجه نرم کردن با پاپ نداشت، کرامول لاادری مذهب را به ((نیابت سلطنت در همه امور کلیسایی خویش)) بر گماشت. کرامول اکنون سیاست خارجی، قانونگذاری داخلی، دادگاه‌های عالی، شورای خصوصی، اداره آگاهی، دیوان عالی کشور، و اداره امور کلیسای انگلستان را در دست خویش داشت. وولزی در اوج قدرت خویش هرگز مسئولیت اداره این همه سازمانهای پهناور را عهده‌دار نبود کرامول، گذشته از این، بر مطبوعات و چاپخانه‌ها نیز نظارت میکرد، و شاه را بر آن داشته بود که چاپ و فروش و ورود مطبوعات را به اجازه ماموران شاهی محول سازد، و خود به هزینه دولت نشریه‌هایی بر ضد پاپ چاپ و منتشر میکرد. جاسوسان بیشمار کرامول وی را از هر گونه جنبش یا اظهار نظری که به زیان هنری یا خود وی بود میآگاهانیدند. تنها یک سخن حاکی از دلسوزی به فیشر و مور، و یا تحقیر شاه، برای محکومیت دراز مدت مردم بس بود. هرگاه کسی تاریخ مرگ شاه را پیش بینی میکرد، مرگش قطعی بود. گاهی برای آنکه نتیجه دلخواه به دست آید، کرامول هم داوری میکرد و هم دادستانی. کسی در انگلستان نبود که از او نترسد و متنفر نباشد. ورشکستگی هنری، با آنکه نیروی نامحدودی در اختیار داشت، اساسیترین مشکل کار کرامول به شمار میرفت. زیرا هنری به اندیشه توسعه نیرویی دریایی بندرها، و باراندازهایش بود; ولی هزینه گزاف دربار و خودش بر دوش او سنگینی میکردند، و دستگاه اداری کرامول هم مستلزم بودجه هنگفتی بود. چه راهی برای فراهم ساختن پول وجود داشت مالیاتی که مردم میپرداختند چنان سنگین بود که افزایش آن بدون برخورد به مقاومت سخت مردم امکان نداشت. اسقفان برای آنکه دل شاه را به دست آورند رمق مردم بخش کلیسایی خویش را کشیده بودند، و از آمریکا نیز آن قدر که به خزانه دشمن انگلستان یعنی امپراطور میریخت، عاید انگلستان نمیشد. تنها یک سازمان توانگر ولی ناتوان و مظنون و بیپناه در انگلستان وجود داشت، و آن صومعه‌ها بودند. این صومعه‌ها در مظان بدگمانی بودند، از آن روی که سررشته آنها به پاپ میرسید و سوگند وفاداری و سرسپردگی ساکنان آنها به ((قانون تفوق)) به چارهاندیشی و کجدلی آنان حمل میشد. اینان، از نظر شاه و پیرامونیانش، در میان ملت انگلستان مردمی بیگانه بودند که از هرگونه جنبش کاتولیک ضد شاه پشتیبانی میکردند. اینان مردمی ناتوان بودند، زیرا در موارد بسیاری از آموزش، مهماننوازی و نیکوکاری، که وظیفه دیرین آنان بود، غفلت ورزیده بودند. اینان بیپناه بودند، زیرا اسقفان با اکراه از فرمانبرداری پاپ سر باز زده بودند; اشراف، که دارایی خویش را در جنگهای خانگی بر باد داده بودند، میخواستند موقوفات خویش را باز پس گیرند; سوداگران راهبان را مردمی مفتخور و تن پرور میدانستند; و مردم فرودست و عامی نیز دیگر به اشیایی که راهبان به نام آثار قدیسان عرضه میداشتند و نیز به مراسم قداس، که آنان با دریافت پول برای مردگان به جای میآوردند، اعتقاد نداشتند. از اینها گذشته، سابقهای هم در بستن و برچیدن

صومعه‌ها به دست آمده بود. تسوینگلی در زوریخ، فرمانروایان لوتری در آلمان، و وولزی در انگلستان صومعه‌ها را برچیده بودند. پارلمنت انگلستان هم به سال ۱۵۳۳ به دولت اجازه داده بود به صومعه‌ها سرکشی کند و در آنها به اصلاحاتی دست زند.

در تابستان سال ۱۵۳۵، کرامول سه تن ((بازرس)) را که هریک دستیاران بسیاری در اختیار داشتند، برای بازجویی و تهیه گزارش از وضع ظاهری، اخلاقی، و مالی صومعه‌ها و راهبه‌خانه‌های انگلستان مامور کرد. ((این بازرسان مردان جوان و گستاخی بودند که وظیفه خویش را با جدیت، ولی نه با نازک کاری، به انجام رسانیدند.)) اینان از گرفتن پیشکش ابایی نداشتند. ((هدف ماموریت آنان حفظ منافع مقام سلطنت بود، و از هر وسیله‌ای که در اختیار داشتند بهره میجستند تا زنان و مردان صومعه‌نشین را بر آن دارند که خویشتن را ننگین و مفتضح بنمایانند.)) در میان ششصد صومعه انگلستان، یافتن سازمانهای گمراهی که به مفاسد جنسی و گاهی همجنسگرایی، بیبندوباری، فریبکاری از راه فروش اشیای منتسب به قدیسان برای افزایش دارایی صومعه‌ها و فراهم ساختن آسایش صومعه نشینان، و از یاد بردن وظیفه مهمان نوازی و نیکوکاری آلوده باشند دشوار نبود. ولی این گزارشها به راهبان پاکدامن و راستکردار اشاره نمیکردند، نسبت گمراهان را با پرهیزگاران نمیسنجیدند، و شایعه را از مستند باز نمی شناساندند.

کرامول در ((کتاب سیاه))، که در روز ۴ فوریه ۱۵۳۶ به پارلمنت تسلیم کرد، از روی سیاهکاریهای صومعه نشینان پرده برکشید و از نمایندگان خواست صومعه‌هایی را که درآمدشان برابر ۲۰۰ پوند (۲۰۰۰۰ دلار) یا کمتر است برچینند. نمایندگان، که بیشترشان برگزیده کرامول بودند، این پیشنهاد را پذیرفتند. دادگاهی به فرمان شاه تشکیل شد که اموال و درآمدهای سیصدوهفتادوشش ((صومعه کوچک)) را به نفع دولت ضبط کند. دو هزار راهب را یا به دیرهای دیگری انتقال دادند یا رها ساختند. به آنانی که رها میساختند مبلغی ناچیز یا شهری های میدادند تا برای خود کاری فراهم سازند. از صد و سی راهبه‌خانه، تنها درآمد هجده راهبه‌خانه از ۲۰۰ پوند تجاوز میکرد، که نیمی از آنها هم بسته شده بودند.

انحلال صومعه‌ها در شمال کشور با شورش سهگانهای مواجه شد. همچنانکه مسیحیت نخست در شهرها پدیدار و به روستاها کشیده شد، در سویس، آلمان، و انگلستان نیز اصلاحات دینی از شهرها آغاز، و با مقاومت روستانشینان روبه رو شد. نفوذ آیین پروتستان در انگلستان و اسکاتلند با افزایش فاصله از لندن یا ادنبورگ کاهش مییافت، به ویلز و شمال انگلستان دیرتر رخنه کرد، و در ایرلند پیروان کمتری یافت. در شهرستانهای شمالی انگلستان، مصادره اموال صومعه‌های کوچک آتشی برافروخت که موجبات آن از مدتها پیش با وضع مالیاتهای سنگین، فشار شاه بر روحانیان، و تهییج نهانی کشیشان فراهم شده بود. راهبانی که از صومعه‌ها رانده شده بودند، چون شهریه خویش را بسختی وصول میکردند، به خیل انبوه بیکاران ناخشنود پیوستند.

راهبه‌های رانده شده، که سرگردان از پناهگاهی به پناهگاهی میرفتند، مردم را بر حکومت خشمگین ساختند. بازرسان کرامول با تاراج اموال نمازخانه‌ها و صومعه‌ها و تبدیل جبه‌ها و رداهای کشیشان به زیر جامه، خرقه اهل منبر به نمد زین، و روکش اشیای مقدس کلیسا به غلاف دشنه آتش خشم مردم را دامن زدند.

در روز ۲ اکتبر ۱۵۳۶، بازرسی که صومعه‌ای را در لگبرن بسته بود در آبادی مجاور لاوث به دست مردم خشمگین گرفتار شد. نامه‌ها و احکام وی را سوزانیدند و نوک شمشیر بر سینه‌اش نهادند و وادارش کردند تا سوگند وفاداری به مردم یاد کند. همه مردمی که در آن گروه بودند به شاه و کلیسای کاتولیک رومی سوگند وفاداری یاد کردند. فردای آن روز یک لشکر شورشی در کیستور، چند کیلومتری لوث، گرد آمد. کشیشان و راهبان بیخانمان سربازان این لشکر را تهییج کردند، و بزرگان محلی یا ناگزیر شدند که به آنان بپیوندند، یا خود به میل خویش به آنان پیوستند. فردای آن روز گروه انبوهی از روستانشینان در هورن کاسل، یکی دیگر از شهرهای لینکنشر، سر به طغیان برداشتند.

شورشیان نماینده اسقف لینکن را، که به گمان آنان گماشته کرامول بود، از بسترش بیرون کشیدند و با چماق تا پای مرگ مضروب ساختند. شورشیان درفشی را خود حمل میکردند که بر آن تصاویر خیش، جام عشای ربانی، شاخ (HORN)، و همچنین پنج واژه ((آخرین سخن)) مسیح نقشه بسته بود. آنان نامهای تنظیم کردند و برای شاه فرستادند که در آن گشایش مجدد صومعهها، لغو یا کاهش مالیاتها، معافیت روحانیان از پرداخت عشریه یا درآمد سالانه به شاه، برکناری ((روستازاده)) (منظور کرامول بود) از شورای خصوصی، و خلع و توبیخ اسقفان گمراه - بویژه کرنمر و لاتیمر - خواسته شده بود. شماره شورشیان با مردمی که پیوسته از شهرستانهای شمالی و خاوری به آنان میپیوستند فزونی مییافت. نزدیک ۶۰۰۰۰ تن برای دریافت پاسخ شاه در لینکن گرد آمده بودند.
پاسخ شاه تند و ناخوشایند بود، وی شورشیان را به ناسپاسی و نافرمانی از فرمانروای مهربان متهم و ادعا کرده بود که انحلال صومعههای کوچک خواست مردم بود، که به دست نمایندگان آنان در پارلمنت صورت گرفت. شاه همچنین مردم را فرمان داده بود که رهبران شورش را به دست گماشتگان حکومت تسلیم کنند و به خانههای خویش بازگردند، در غیر این صورت منتظر مرگ و مصادره اموال خویش باشند. در این هنگام هنری به دستیاران نظامی خویش فرمان داد سپاهی گرد آورند و، به سپهسالاری ارل آو سافک، به یاری لرد شروزبری، که نیروهای خویش را برای پایداری در برابر شورشیان آماده کرده بود، بشتابند، وی همچنین مخفیانه نامههایی به تنی چند از بزرگان که به شورشیان پیوسته بودند نوشت. این بزرگان هم که دیدند شاه در عزم خویش استوار است و شورشیان بیاسلحه کاری از پیش نخواهند برد، آنان را پراکنده کردند، و سپاه شورشی، به زعم مخالفت کشیشان، مانند برف در آفتاب تموز ناپدید گشت. لوث پانزده تن از رهبران شورش را به دست گماشتگان دولت سپرد، صد تن دیگر هم دستگیر شدند، و بازماندگان را شاه بخشید. گرفتاران را به لندن بردند و به زندان افکندند و سی و سه تن از آنان را، که هفت کشیش و چهارده راهب در میانشان بودند، به دار آویختند و باقی را آزاد کردند.
در این هنگام، شورش دامنهدارتری در یور کشر بر پا شد. قاضی جوانی، به نام ریچارد اسک، به این جنبش کشیده شد; حقوقدان دیگری، ویلیام ستپلتن، فرماندهی گروهی از سرکشان را در بورلی به دست گرفت; لرد دارسی، از مردم تمپل هرست که کاتولیک پابرجایی بود، نهانی از شورشیان پشتیبانی میکرد; دو تن از افراد خاندان پرسی نیز به شورشیان پیوستند، و بیشتر بزرگان هم از آنان پیروی میکردند. در روز ۱۵ اکتبر ۱۵۳۶، سپاه عمده شورشیان که مرکب از ۹۰۰۰ مرد جنگی بود، به سرکردگی اسک، شهر یورک را تصرف کرد. ساکنان شهر شهردار را بر آن داشتند که دروازههای شهر را به روی شورشیان مهاجم بگشاید. اسک سربازانش را از غارتگری و اختلال نظم بازداشت و صومعهها را بازگشود; راهبان شادان به صومعههای خویش بازگشتند، و شورشیان با سردادن سرودهای دینی مومنان را دلخوش ساختند. اسک به پیشرفت خویش ادامه داد و پامفریت را گرفت، و همزمان با آن شهر هال نیز بدون خونریزی به دست ستپلتن افتاد. شورشیان فاتح به درخواستهایی که مردم لینکنشر کرده بودند درخواستهای دیگری افزودند، آنها را نزد شاه فرستادند، و از او خواستند که بدعتگزاران را سرکوب کند، نوشتههای آنان را بسوزاند، پیوند کلیسای انگلستان را با رم تجدید کند، ماری را دختر قانونی خویش بشمارد، بازرسان کرامول را از کار برکنار و مجازات کند، و مالکیت همه زمینهایی را که از سال ۱۴۸۹ به بعد ضبط شده است ملغا کند.
بحرانیترین لحظه زندگانی هنری هشتم در رسیده بود. نیمی از کشور بر او شوریده بود; ایرلند نیز سر به طغیان برداشته بود; و پاولوس سوم و کاردینال رجینلد پول فرانسوای اول و شارل پنجم را به تسخیر انگلستان و برانداختن هنری از فرمانروایی برمیانگیختند. هنری تمام نیروهایی را که برایش مانده بود گرد آورد، فرمانهایی برای فراهم ساختن سپاه به همه جا فرستاد، و در ضمن به دیوک آو نورفک دستور داد که با نرمش و مذاکره، شورشیان را رام سازد. دوک نامبرده با اسک و گروهی از نجبا گفتگو کرد و، با دادن وعده عفو عمومی، آنان را از نافرمانی بازداشت.

هنری با تضمین جان اسک وی را برای مذاکره نزد خود خواند. وی پس از دیدار شاه، دلباخته فر و بزرگی وی گشت و در ژانویه ۱۵۳۷ فروتن و خاشع و تندرست به یورکشر بازآمد. اما در آنجا وی را دستگیر کردند و به لندن فرستادند. پس از بازداشت او، سپاه شورشی بیسردار ماند و درهم ریخت; و چون سپاهیان شاه نزدیک شدند، اثری از آن بر جای نماند (فوریه ۱۵۳۷). چون هنری اطمینان یافت که شورش فرو نشسته است، وعده عفو عمومی شورشیان را که دیوک آو نورفک به آنان داده بود به فراموشی سپرد و فرمان داد سران شورشیان را دستگیر کنند و چند تن از آنان را، که اسک نیز در میانشان بود، از بین برد. آنگاه به دیوک آو نورفک چنین نوشت: انتظار داریم پیش از آنکه دست از کار بشویید، مردم شهرها و روستاهایی را که سرکشی کردند چنان گوشمالی دهید که برای آیندگان مایه عبرت شود... از آنجا که همه این نابسامانیها از توطئه‌های خائنانه راهبان و کانُنهای این بخشها سرچشمه گرفته است، از شما میخواهیم در این جاها که توطئه چیدهاند... بدون هیچ گونه ترحم یا چشمپوشی، همه راهبان و کانُنهایی را که اندک گناهی کردهاند بیدرنگ گوشمالی سخت دهید.

کرامول با استفاده از ترس و هراسی که بر دل مخالفان افتاده بود توانست دیگر موسسات دینی را نیز در انگلستان برچیند. همه صومعه‌ها و راهبه‌خانه‌هایی که ساکنان آنها به شورشیان پیوسته بودند بیدرنگ منحل شدند و دارایی آنها به سود دولت ضبط شد. شماره بازرسان فزونی یافت، و گزارشهای بیشتری از بیانضباطی، تباهی، خیانت، و فساد اخلاق راهبان به دولت داده شد. راهبان، از ترس انحلال صومعه‌های خویش، آثار قدیسین و اشیای گرانبهای خود را از راه مزایده به فروش رساندند، انگشت قدیس آندرئاس به بهای چهل پوند فروخته شد. راهبان والسینگم به جعل اشیای مقدس متهم شدند، و شمایل گرانبهای مریم عذرای آنان به آتش افکنده شد. گور تاریخی تامس ا بکت در کنتربری ویران شد. هنری هشتم اعلام داشت آن که بر هنری دوم پیروز شده قدیس واقعی نبوده است. آثار مقدس بازمانده از قدیسین، که کولت از آنها بیزار بود و اراسموس آنها را گرامی میداشت، طعمه حریق شدند. اشیای گرانبهایی که زایران در طول دویست و پنجاه سال به اماکن مقدس بخشیده بودند به تصرف شاه درآمدند (۱۵۳۸); و از آن پس، هنری هشتم انگشت شست خویش را با یاقوت درشتی که از زیارتگاهی به یغما برده بود آراست. برخی از راهبان با دادن پول و هدایایی به کرامول درصدد برآمدند وی را از برچیدن صومعه خویش باز دارند. کرامول هدایای آنان را گرفت، ولی همه صومعه‌ها را برچید. تا سال ۱۵۴۰، همه صومعه‌های انگلستان با اموالشان، به استثنای دیرهای وابسته به کلیساهای جامع، به تصرف شاه درآمدند.

رویهمرفته ۵۷۸ صومعه و ۱۳۰ دیر برچیده شدند. ۶۵۲۱ راهب و ۱۵۶۰ راهبه آواره و سرگردان گشتند. از اینان قریب پنجاه راهب و دو راهبه از رهبانیت دست شستند، ولی بسیاری دیگر درخواست کردند به آنها اجازه داده شود زندگی رهبانی خود را ادامه دهند. نزدیک به ۱۲۰۰۰ تن که قبلا در استخدام سازمانهای دینی بودند، یا با اعانات این سازمان میزیستند، ممر معاش خویش را از دست دادند. درآمد سالانه اراضی و بناهای ضبط شده به ۲۰۰۰۰۰ پوند (۲۰۰۰۰۰۰دلار) میرسید. ولی فروش عجولانه آنها پس از مصادره، درآمد این املاک را به ۳۷۰۰۰ پوند در سال کاهش داد. هرگاه فلزات بهاداری را که ۸۵۰۰۰ پوند ارزش داشتند به اموال ضبط شده بیفزاییم، بهای املاک و اموالی که هنری تصاحب کرد به ۱۳۲۴۵۰۰ پوند بالغ میشد.

شاه املاکی را که به غنیمت برده بود با گشادهدلی به رعایای وفادار خویش بخشید. وی پارهای از این املاک را به نجبای شهرنشین و بازرگانان و حقوقدانانی که وی را یاری و همراهی کرده بودند داد; ولی بیشتر آنها را به بهای ارزان به آنان فروخت. کرامول شش دیر را با درآمد سالانه ۲۲۹۳ پوند از شاه خرید، یا برایگان گرفت. هفت دیر دیگر با درآمد سالانه ۲۵۵۲ پوند به برادرزاده او سر ریچارد کرامول بخشیده شد، و همین سرمایه اولیه خانواده کرامول را چنان توانگر ساخت که نوه او آلیور، در قرن بعد، از نیرومندترین و با نفوذترین مردان روزگار گشت. هنری هشتم

قسمتی از غنایم را به ساختن کشتیها و احداث دژها و بندرها اختصاص داد; قسمتی را در جنگ از دست داد; قسمتی را به کاخهای شاهی در وستمینسر، چلسی، و همتن کورت داد; و قسمتی از آن را نیز در قمار باخت. شش صومعه را مرکز اسقف نشینهای کلیسای انگلیکان ساختند، و مبلغ ناچیزی را به امور خیریه، که قبلا به دست راهبان و راهبه‌ها بود، اختصاص دادند. طبقه شریف و توانگر تازه‌ای که به یاری هنری پدید آمد پشتیبان خاندان تودور گشت و، با اتکا به نیروی مالی خویش، در برابر آیین کاتولیک صف آرایی کرد. اشرافیت کهنه فئودالی نابود شد; و طبقه توانگر تازه به دوران رسیده، که از بازرگانان و صاحبان صنایع تشکیل شده بود، با سرمایه‌گذاری، اقتصاد راکد انگلستان را تحرک بخشید. پدید آمدن همین طبقه سرمایه‌دار، به اضافه غنایمی که هنری به دست آورده بود، از جمله عواملی بودند که عصر الیزابت را فر و شکوه بیمانند بخشیدند.

انحلال صومعه‌ها نتایج پیچیده و دراز مدتی داشت. رهایی راهبان از قیود رهبانی ظاهرا از عواملی بود که جمعیت انگلستان را، که در سال ۱۴۸۵ از ۲۵۰۰۰۰۰ تن تجاوز نمیکرد، در سال ۱۵۴۷ به ۴۰۰۰۰۰۰ تن افزایش داد. گسترش بیکاری، در طول عمر یک نسل، طبقات فرودست انگلستان را گرفتار فقر و بینوایی کرد. زمینداران تازه آزمندتر از خاوندان پیشین بودند. از نظر سیاسی، انحلال صومعه‌ها به گسترش قدرت شاه انجامید، زیرا کلیسا آخرین سنگر پایداری خویش را از دست داد. با برچیده شدن صومعه‌ها، جنایت و دریوزگی بالا گرفت و موسسات خیریه کاهش یافتند. بیش از صد بیمارستان که توسط صومعه‌ها تاسیس شده بودند و به دست راهبان اداره میشدند برچیده شدند، و معدودی از آنها به همت مقامات محلی مجددا گشایش یافتند. وجوهی که مومنان بزدل، یا پاکدل، برای رهایی از رنج آخرت به کشیشان بخشیده بودند، با این استدلال که گزندی به مردگان نخواهد رسید، ضبط شدند. ۲۳۷۴ نمازخانه‌ای که برای طلب آمرزش جهت مردگان، بنیانگذاری شده بودند، با همه موقوفاتشان، به تصرف شاه درآمدند. ناگوارترین نتیجه انحلال صومعه‌ها در زمینه آموزش پدیدار شد.

به همت راهبان و راهبه‌ها، مدارس بسیاری برای دختران و پسران دایر گشته بودند، که نود دانشکده در میان آنها وجود داشتند. همه این موسسات منحل شدند.

هر تاریخنویسی پس از شرح بیطرفانه وقایع تاریخی، میتواند آنها را در ترازوی حدس و گمان بسنجد و ارزیابی کند. آز و طمع هنری و سنگدلی کرامول شماره و نفوذ صومعه‌های انگلستان را کاهش داد. در زمینه‌های آموزش، نیکوکاری، و پرستاری از بیماران، خدمات پرارجی به دست صومعه‌ها و راهبخانه‌ها انجام گرفته بودند، ولی این گونه خدمات حتی در کشورهای کاتولیک اروپای باختری به دست مقامات کشوری و غیر دینی سپرده میشدند. تزلزل ایمان دینی مردم، و روگردانی آنان از جهان آن سوی گور، اعتبار و اهمیت موسسات وابسته به صومعه‌ها را میکاست. دریغا که طرح خردمندانهتر وولزی برای تبدیل تدریجی صومعه‌ها به دانشکده با اقدامات تند عجولانه کرامول در هم آمیخت. شیوه عمل هنری در برچیدن صومعه‌ها، مانند اقداماتی که به انگیزه آرزوی داشتن وارث ذکور به دست وی انجام گرفتند، مقصد بلند وی را لکه دار ساخت.

استثمار فریبکارانه دینداران ساده‌دل سرانجام میبایست پایان یابد. آنچه بیش از همه در این ماجرا بیننده را میآزارد سرنوشت اندوهبار راهبه‌هایی است که بیشتر آنان، با ایمان راستین، سراسر عمر و زندگی خویش را به اجرای فرایض دینی، آموزشی، نیکوکاری، و دستگیری از دردمندان و بیماران و نیازمندان سپرده بودند.

II- ایرلندیهای خیره سر: ۱۳۰۰-۱۵۵۸

شاهان انگلستان به این بهانه که یکی از قدرتهای اروپایی هر آن ممکن است ایرلند را پایگاهی برای تعرض به انگلستان قرار دهد، سلطه خویش را بر این جزیره توجیه میکردند. ناتوانی انگلستان پروتستان برای جدا ساختن ایرلند از کلیسای کاتولیک رومی شاهان انگلستان را بر آن داشت که برای حفظ سلطه خویش بر این جزیره بیشتر

دست و پا کنند. مردم قهرمان، لجام گسیخته، نیرومند، خیرهسر، و شاعر مسلک ایرلند، که از نظر سیاسی خام بودند، برای رهایی خویش از بند فرمانروایی مردمی که با آنان همخون و همزبان نبودند از پای ننشستند. نتایج شوم اشغال ایرلند توسط انگلستان رو به فزونی بود. در زمان ادوارد سوم بسیاری از زمینداران انگلیسی - ایرلندی به انگلستان بازگشتند تا، با درآمد املاکشان در ایرلند، به خوشی و آسایش در انگلستان زیست کنند.

گرچه پارلمنت انگلستان بارها این شیوه مالکیت را ناشایست اعلام داشت، اما ((دورنشینی خاوندان)) در طول سه قرن مردم ایرلند را به شورش برانگیخت. انگلیسیهایی که در ایرلند مانده بودند. با دختران ایرلندی زناشویی کردند، با ایرلندیها همخون شدند، و به راه و روش آنان خو گرفتند. پارلمنت ایرلند، که انگلیسیها در آن نفوذ داشتند، برای جلوگیری از این اختلاط، قانون معروف به ((قانون کیلکنی)) را تصویب کرد (۱۳۶۶). این قانون همراه پارهای مقررات خردمندانه و سخاوتمندانه، مردم انگلستان را از حق زناشویی با مردم ایرلند، سپردن نوزادانشان به دایه‌های ایرلندی، سخن گفتن به زبان ایرلندی، پوشیدن جامه ایرلندی، تقلید آداب ایرلندیها، و از هر گونه رابطه نزدیک با مردم ایرلند محروم ساخت، و متخلفان را به زندان یا مصادره اموال محکوم کرد. از این پس، هیچ ایرلندیی حق نداشت در مجامع دینی انگلیسیها حضور یابد، و هیچ خنیاگر یا قصهگوی ایرلندی مجاز نبود به خانه‌های انگلیسیان درآید. این قانون نتوانست انگلیسیها را از آمیزش با مردم ایرلند باز دارد، و اختلاط خون این دو ملت در مارچ، بوردر، و پیل، که تنها سرزمینهایی بودند که انگلیسیها جرئت داشتند در آنها اقامت کنند، ادامه یافت.

جنگ گلها به ایرلندیها فرصت داد تا زنجیر اسارت انگلیسیها را از دست و پای خویش بگسلند، ولی سران قبایل ایرلند به جای آنکه دست یاری به هم دهند، به برادر کشی پرداختند، و انگلیسیها نیز، با صرف پول، برادرکشی را دامن زدند. هنری هفتم پیل را بار دیگر فرمانبردار انگلستان ساخت; و فرماندار او، سر ادوارد پوینینگر، قانون موهن ((پوینینگر)) را که پارلمنت ایرلند را از حق تصویب هر قانونی بدون تصویب قبلی شاه و شورای خصوصی انگلستان محروم میساخت، به پارلمنت ایرلند تحمیل کرد. (۱۴۹۴). پادشاهان انگلستان همه حقوق مردم ایرلند را پایمال کردند. و با تباهی و ناتوانی و ستمگریی که در سراسر جهان مسیحی مانند نداشت بر ایرلند فرمان راندند. مطلوبترین شیوه حکومت انگلستان این بود که یکی از شصت سرکرده قبیله ایرلند را به دستیاری نایب السلطنه برگزینند و به او اختیار دهد که دیگر سران قبایل ایرلند را بخرد و منقاد سازد.

جرلد، ارل آو کیلدر هشتم، که بدین سمت گماشته شده بود، سعی کرد بینظمی و خصومت میان قبایل ایرلند را، که عامل فقر و ناتوانی ایرلند و اخاذی انگلستان بود، تخفیف دهد. پس از مرگ وی (۱۵۱۳)، فرزندش جرلد فیتز جرالد به جانشینی پدر برگزیده شد. ارل آو کیلدر نهم نیز سرنوشتی شبیه سرنوشت بسیاری از بزرگان ایرلند داشت. او را به اتهام اینکه با ارل آو دزمند برای پیاده شدن سربازان فرانسوی در ایرلند توطئه چیده است به انگلستان باز خواندند و به زندان افکندند. هنری هشتم وی را، پس از آنکه تعهد کرد با انگلیسیها همکاری کند، آزاد ساخت و با سمت پیشین به ایرلند باز فرستاد. اما اندکی بعد او را به اتهام اهمال در اداره امور ایرلند به انگلستان فراخواند، جرالد بار دیگر به زندان افتاد، و یک سال بعد در زندان درگذشت (۱۵۳۴). فرزند وفادارش، تامس فیتز جرالد، که به ((تامس ابریشمین)) معروف بود، به انگلستان اعلان جنگ داد، چهارده ماه با رشادت و دلاوری با انگلیسیها جنگید، و سرانجام مغلوب و به دار آویخته شد (۱۵۳۷).

هنری هشتم، که اکنون خویشتن را کاملا از کلیسای کاتولیک رومی جدا کرده بود، با گستاخی معمول خویش پارلمنت ایرلند را بر آن داشت که او را رهبر و مرجع کلیسای ایرلند و انگلستان بشناسد، و پارلمنت ایرلند نیز تمکین کرد. از همه مقامات دولتی ایرلند تقاضا شد که هنری را رهبر و سرکرده کلیسا بشناسند; و عشریهای که تا آن وقت به کلیسا داده میشد از آن پس به شاه پرداخت شد. مصلحان دینی در پیل به کلیساها ریختند و آثار و

شمایل مذهبی را در هم شکستند. همه صومعه‌های ایرلند، جز آنهایی که در جاهای دور دست بودند، بر چیده شدند، اموال آنها به دولت انتقال یافتند، و برای راهبان اخراج شده، به شرط آنکه از ایجاد آشوب و بلوا بپرهیزند، مستمری تعیین شد. قسمتی از غنایمی که از صومعه‌ها گرفته شده بودند به سران قبایل ایرلند داده شد، و سران قبایل، که بدینسان فریفته شده بودند، از شاه القاب اشرافی دریافت داشتند، رهبری دینی هنری را گردن نهادند، و از پاپ روی برگردانیدند (۱۵۳۹). نظام قبیلهای در ایرلند منحل، و ایرلند بخشی از کشور پادشاهی انگلستان شناخته شد. (۱۵۴۱). هنری پنج سال پس از این پیروزی، بدرود زندگی گفت؛ و آیین کاتولیک همچنان به حیات خود در ایرلند ادامه داد. سران گروه‌های قومی ایرلند ارتداد و از دین برگشتگی خویش را چنان که گویی مقتضای سیاست گذشته بوده است، از یاد بردند و در آیین کاتولیک (چون خود هنری) پایدار ماندند، ولی دیگر از پاپ فرمان نبردند. کشیشان ایرلند نیز که از پشتیبانی سران گروه‌های قومی ایرلند برخوردار بودند به آیین کاتولیک وفادار ماندند. ایمان دینی مردم ایرلند نه تنها تغییر نکرد، بلکه، به انگیزه غرور ملی، در برابر شاه سرکش و منافق و ملکه پروتستان آینده انگلستان استوارتر و پیگیرتر شد. تلاش ایرلندیها برای تحصیل آزادی و استقلال شدت یافت، زیرا رهایی از سلطه انگلیسیها اکنون برای آنان یگانه چاره آزادی تن و روان گشته بود.

III– پادشاه تمام عیار

هنری در سال ۱۵۴۰ با استبدادی که انگلستان مانند آن را هرگز به یاد نداشت بر این کشور فرمان میراند. نجبای قدیمی نورمان، که نیاکانشان نظریات خویش را حتی بر ویلیام فاتح تحمیل میکردند، در برابر هنری سر تسلیم فرود آوردند و مارگناکارتا (منشور کبیر) را، که امتیازات خاصی به آنان داده بود، از یاد بردند. نجبای تازه به دوران رسیده، که از راه داد و ستد و با بذل و بخشش شاه توانگر شده بودند، به اشراف و روحانیان مجال شورش نمیدادند. مجلس عوام، که روزی حامل حقوق و آزادی مردم انگلستان بود و اعضای آن را اکنون هنری برمیگزید، اختیارات وسیع بیسابقهای به شاه تفویض کرد. شاه با استفاده از این اختیارات میتوانست هر ملکی را ضبط کند، هر کسی را بخواهد جانشین خود سازد، اصیل آیینی را از بدعت تمیز دهد، مردم را پس از دادرسی فرمایشی به مرگ محکوم سازد، و فرمانهایی صادر کند که صدور آنها قبلا مستلزم تصویب پارلمنت بود. ((در زمان فرمانروایی هنری روح آزادیخواهی ملت انگلستان پژمرده گشت.)) مردم انگلستان استبداد هنری را تا حدودی از روی ترس، و تا حدی از آن روی که فرمانروایی وی را مانع بروز جنگ داخلی نظیر جنگ گلها میدانستند، گردن نهادند. مردم انگلستان اکنون نظم و آرامش کشور را بر آزادی ترجیح می دادند.

همین ملاحظات انگلیسیها را ناگزیر ساخت که رهبری دینی و کلیسای هنری را گردن نهند. هنری، با ملاحظه اینکه پروتستانها و کاتولیکها برای ریختن خون یکدیگر صف آرایی کردهاند و اتباع کاتولیک او به همدستی سفیران و نمایندگان کاتولیک حتی به بهای اشغال کشور برای برانداختن او دسیسه میکنند، تصمیم گرفت راسا بر معتقدات و آیینهای دینی نظارت کند. او تلویحا به مرجعیت دینی کلیسا اذعان داشت و به خویشتن حق میداد خواندن کتاب مقدس را برای کسانی که خود صالح میدانست تجویز کند. چون اسقفان خواندن ترجمه انگلیسی کتاب مقدس تیندل را تحریم کردند، هنری به آنان فرمان داد که کتاب مقدس را به صورت بهتری به انگلیسی برگردانند؛ و چون معلوم شد که آنان در اجرای فرمان او مسامحه میکنند، کرامول به فرمان وی مایلز کاوردیل را به ترجمه کتاب مقدس برگماشت. متن کامل کتاب مقدس که توسط کاوردیل به انگلیسی برگردانیده شد به سال ۱۵۳۵ در زوریخ به چاپ رسید. متن انگلیسی کتاب مقدس که در آن تجدید نظر شده بود در سال ۱۵۳۹ انتشار یافت، و کرامول دستور داد که هر کلیسایی در انگلستان نسخهای از این ((کتاب مقدس بزرگ)) را به دست آورد. هنری ((از روی آزاد اندیشی و نیکخواهی شاهانه)) خویش به اتباعش اجازه داد که کتاب مقدس را در خانه‌هایشان بخوانند؛ و دیری

نپایید که کتاب مقدس به همه خانه‌های انگلیسیها راه یافت، ولی انتشار متن انگلیسی کتاب مقدس ضمن اینکه الهامبخش مردم شد، هرج و مرج و ناسازگاری را در میان انگلیسی ها دامن زد.
هر دهکده‌ای به ذوق و سلیقه خاص خویش مضامین این کتاب را تفسیر کرد. مسیحیان متعصب بر سر مطالب کتاب مقدس در کلیساها غوغایی بر پا کردند و در میکده‌ها دست به گریبان شدند. برخی از مردان زنان خویش را ترک گفتند، و بعضی با دو زن پیمان مقدس زناشویی بستند، و هر دو دسته اقدام خویش را به استناد به روایات معین کتاب مقدس توجیه کردند. شاه از اینکه به مردم اجازه داده بود کتاب مقدس را بخوانند پشیمان شد، و در سال ۱۵۴۳ قانونی از پارلمنت گذرانید که به موجب آن تنها نجبا و مالکان مجاز بودند کتاب مقدس را بخوانند، و فقط روحانیان حق داشتند آن را به مردم بیاموزند و درباره مطالبش بحث و اظهار نظر کنند.
درک نیت واقعی شاه نه تنها برای مردم، بلکه برای خود او نیز دشوار بود. کاتولیکها را به جرم انکار رهبری دینی و کلیسایی شاه، و پروتستانها را به گناه تخطئه الاهیات کاتولیک آتش میزدند و یا سر میبریدند. فارست را، که نایب دیر فرقه فرانسیسیان گرینیچ بود، به جرم خودداری از انکار رهبری و مرجعیت دینی پاپ، به زنجیر بستند و به روی آتش بریان کردند (۱۳ مه ۱۵۴۷). جان لمبرت پروتستان به جرم انکار حضور واقعی مسیح در آیین قربانی مقدس زندانی شد.
وی را، پس از آنکه توسط خود هنری محاکمه و به مرگ محکوم شد، در سمیثفیلد آتش زدند (۱۶ نوامبر ۱۵۳۸). نفوذ روز افزون ستیون گاردینر، اسقف وینچستر، هنری را بیش از پیش محافظهکار و به معتقدات آیین کاتولیک متمایل ساخت. به سال ۱۵۳۹، شاه، پارلمنت، و شورای روحانیان طی ((قانون شش ماده‌ای)) اعتقاد کلیسای کاتولیک رومی را درباره حضور واقعی مسیح در آیین عشای ربانی، تجرد روحانیان، قیود رهبانی، اجرای مراسم قداس برای مردگان، اقرار و اعتراف به گناه نزد کشیش، و لزوم یکنواختی در مراسم تناول آیین عشای ربانی تایید کردند. از آن پس، هر کسی را که در نوشته‌ها یا گفتار خویش حضور واقعی مسیح را در آیین عشای ربانی انکار میکرد، بی‌آنکه حق داشته باشد از خود دفاع کند، آتش میزدند. کسانی که اصول دیگر قانون را انکار میکردند نخست اموالشان ضبط میشد، و در صورت پایداری در عقیده خویش، به مرگ محکوم میشدند. پیمانهای زناشویی کشیشان بیاعتبار اعلام شدند، و کشیشانی که پیمان زناشویی خویش را فسخ نکردند در شمار تبهکاران جای گرفتند. مردم انگلستان، که هنوز پایبند آیین کاتولیک بودند، مقررات تازه را با خشنودی استقبال کردند. ولی کرامول در عمل این مقررات را تعدیل کرد. در سال ۱۵۴۰، شاه بار دیگر تغییر جهت داد و آزردن مردم را، آن گونه که قانون پیش بینی کرده بود، متوقف کرد. با وجود این، اسقفانی چون لاتیمر و شکستن، که با ((قانون شش ماده‌ای)) مخالف بودند، از مقامات خویش برکنار و زندانی شدند. در روز ۳۰ ژوئیه ۱۵۴۰، سه پروتستان به جرم تخطئه عقاید کاتولیکها، و سه کاتولیک از آن روی که شاه را رهبر کلیسای انگلستان نمیشناختند در سمیثفیلد اعدام شدند.
هنری در اداره امور کشور نیز چون حل و فصل مسائل دینی مردی سرسخت و فعال بود. گرچه وی در کاخ پرشکوهی میزیست و مردی پرخور بود، اما با پشتکار خستگی ناپذیر امور کشور را اداره میکرد. دستیارانی که برگزیده بود چون خود او توانا و بیرحم بودند. او سازمان ارتش انگلستان را تجدید کرد، ارتش را با سلاحهای نوین مجهز ساخت، و تازهترین فنون جنگی را آموخت. نیروی دریایی سلطنتی، که به همت وی به وجود آمد، نه تنها کرانه‌های انگلستان و دریای مانش را از وجود راهزنان پاک ساخت، بلکه پیروزی الیزابت را در نبردهای دریایی تضمین کرد. با این حال، او با وضع مالیاتهای سنگین مردم را به ستوه آورد، ارزش پول کشور را بارها کاهش داد، به بهانه‌های ناچیزی دارایی مردم را ضبط کرد، از مردم ((یاری)) خواست، از زیر بار وامهای خود شانه خالی کرد، از خاندان فوگر وام گرفت، و به امید اینکه درآمد خویش را افزایش دهد، اقتصاد کشور را گسترش داد.

کشاورزی انگلستان دچار رکود و انحطاط بود، و سرفداری هنوز رواج فراوان داشت. چراگاه‌ها در انحصار معدودی از مردم بودند، و خاوندان تازه به دوران رسیده که پایبند سنتهای فئودالی نبودند، به بهانه ترقی هزینه زندگی، بهره مالکانه را دو تا چهار بار افزایش دادند و از تجدید اجارهنامه‌های منقضی شده سرباز زدند. ((هزاران تن از رعایای بیخانمان به لندن روی آوردند و، بدون اخذ نتیجه، در برابر دادگاه‌ها غوغایی به پا کردند.)) تامس مور کاتولیک وضع پریشان و اندوهبار دهقانان تهیدست را تصویر کرد. و هیولاتیمر پروتستان زمیندارانی را که بهره مالکانه را افزایش داده بودند به باد نکوهش گرفت، و چون لوتر، ادوار دیرین تاریخ کلیسا را چنان ترسیم کرد که گفتی در آن هنگام ((مردم همگی با رحم و شفقت بودند.)) پارلمنت برای جلوگیری از ولگردی و دریوزگی، کیفرهای شاق و بیرحمانهای وضع کرد. قانونی که در سالهای ۱۵۳۰ و ۱۵۳۱ از پارلمنت گذشت، مقرر میداشت هر مرد یا زن تندرستی که در یوزگی کند ((برهنه، به پشت ارابهای بسته و در سراسر شهر کشانیده شود و آن قدر تازیانه بخورد که خون از تنش بچکد))؛ و هرگاه از دریوزگی بازنایستاد، یک گوش او، و بار سوم گوش دیگرش بریده شود. در سال ۱۵۳۶، برای کسانی که پس از دوبار محکومیت باز دریوزگی کنند، کیفر مرگ تعیین شد. اندک اندک دهقانان بیخانمان در شهرها دست به کار شدند، و اعاناتی که به تنگدستان اختصاص داده شده بود شماره دریوزگان را کاست.
سرانجام، با توسعه مجتمعهای بزرگ کشاورزی، محصولات کشاورزی افزایش یافتند، ولی ناتوانی و تسامح دولت در این مرحله انتقالی جنایت سیاسی نابخشودنیی بود. همان دولت، با تعرفهبندی از صنایع کشور حمایت کرد، و هجرت روستانشینان به شهرها کارگرانی با دستمزد ارزان برای صاحبان صنایع فراهم آورد. صنعت بافندگی بر اساس سرمایهداری استوار شد، و طبقه توانگر تازهای پدید آمد که چون بازرگانان از شاه پشتیبانی میکرد. پارچه به جای پشم، کالای صادراتی اصلی انگلستان شد. صادرات کشور بیشتر کالاهای ضرورویی بود که به دست طبقات فرودست ساخته میشدند، و واردات بیشتر اشیای تجملیی بودند که تنها توانگران بدانها دسترسی داشتند. بازرگانان و صاحبان صنایع از قانون ۱۵۳۶، که نرخ بهره وام را به میزان ده درصد قانونی میشناخت، منتفع شدند، و سرمایهداران از ترقی سریع قیمتها بهره بردند، در صورتی که ترقی بهای کالاهای مورد نیاز مردم چون ضربه مهلکی بر سر کارگران، دهقانان، و خاوندان فئودال قدیمی فرود آمد. در فاصله سالهای ۱۵۰۰ تا ۱۵۷۶، کرایه مسکن ۱۰۰۰ درصد، بهای خوراک ۲۵۰ تا ۳۰۰ درصد، و مزد ۱۵۰ درصد فزونی یافت. تامس ستارکی در حدود سال ۱۵۳۷ نوشت: ((فقر و تنگدستی اکنون چنان گسترش یافته است که مانند آن در هیچ جامعه مرفهی نمیتواند پایدار بماند.)) اعضای اصناف در سایه بیمه آتش سوزی و کمک متقابل از آسایش نسبی برخوردار بودند؛ ولی هنری در سال ۱۵۴۵ اموال اصناف را نیز ضبط کرد.

IV– اژدها کنار میرود

این شاه دیو سیرت چگونه مردی بود در تصاویری که هواباین کهین از هنری و جین سیمور کشیده، شاه تن فربه خویش را با جامه پر زرق و برق آراسته و بر شمشیر مرصعی تکیه زده است. سیمای گوشتالوی پهنش نمودار نفس پرستی اوست؛ قدرت عزم و اراده از بینیش پیداست، و لبان به هم فشرده و چشمان عبوسش وی را چون فرمانروای زود غضب و سنگدلی مجسم ساختهاند. هنری در این هنگام چهل و شش ساله و در اوج اقتدار بود؛ ولی نیروی بدنی او رو به زوال میرفت. او سه بار دیگر زناشویی کرد، ولی صاحب فرزندی نشد. از فرزندانی که شش زن او به جهان آوردند، تنها سه تن در کودکی تلف نشدند. یکی از این سه تن ادوارد ششم رنجور بود که در پانزده سالگی درگذشت. ماری زناشویی نکرد؛ و الیزابت، شاید از آن روی که نقصی در خود میدید، اندیشه زناشویی را به خود راه نداد. پرنخوتترین خاندان سلطنتیی که انگلستان به خود دید به لعنت نازایی و نقص بدنی گرفتار آمده بود.

هنری مردی تیزهوش و دلاور بود و عزم و ارادهای آهنین داشت و در زمینه تشخیص مردم از نیرویی صایب برخوردار بود. رفتاری خشن داشت و با گذشت روزگار جوانی، کنجکاویش را از دست داد. ولی با دوستانش مهربان بود و سخاوتمند; او بسهولت مردم را فریفته و سر سپرده خویش میساخت. وی، که در خاندان شاهی چشم به جهان گشوده بود، از آغاز زندگی در میان مردم چاپلوس و مداح محصور شد. معدودی از مردم که جرئت داشتند در برابر تمایلات وی ایستادگی کنند، سر سالم به گور نبردند. تامس مور از زندان نوشت: ((اندوهزاست که شورایی گوش به فرمان زمین بوس و مطیع در برابر هوسها یا خواهشها]ی فرمانروایان، و نیز روحانی ضعیفالنفسی... همه فرمانروایان مسیحی را به چاپلوسی بفریبند.)) پس از مرگ مور، فقدان مردانی که در برابر خودسریهای هنری ایستادگی کنند وی را اخلاقا و جسما تباه کرد. او از نظر جنسی بیبندوبارتر از فرانسوای اول نبود، و چنین پیداست که پس از مرگ ان بولین، وی بیش از شارل پنجم از زنان دیگر جز همسر خویش روی برتافته است. بیبندوباری جنسی بدترین ضعف وی نبود. او سخت در پی کسب پول و قدرت بود و احساسات بشری بندرت وی را از ضبط اموال مردم باز میداشت. از کشتن زنانی که روزی از او دل ربوده بودند، یا از میان بردن مردانی چون مور و کرامول، که سالها با راستی و وفاداری او را خدمت کرده بودند، پروایی نداشت. با این وصف، جنایات او در برابر فجایع شارل نهم که فرمان کشتار سن - بارتلمی را صادر کرد، یا شارل پنجم که غارت رم را به دست سربازانش نادیده گرفت، یا فرمانروایان آلمانی که برای تعیین عقیده دینی اتباع خویش، سی سال جنگیدند و خون ریختند ناچیز بودند.

موجب دیگر تباهی هنری، ناکامیهای پی در پی او در عشق و زناشویی بود. وی که از داشتن فرزند ذکور نومید شده بود، پیمان زناشویی را با نخستین همسرش گسیخت; همسر دومش که هنری تاج و تخت خویش را به خاطر او به خطر افکنده بود (به عقیده وی) به او خیانت کرد; یگانه همسرش را که برای او وارثی به جهان آورد پس از اندک زمانی از دست داد; زناشویی وی با زنی که با او همزبان و همخوی نبود به ناکامی انجامید; و سرانجام (چنانکه خود میپنداشت) با مکر و حیله در دام عشق زنی که امیدوار بود برای وی زندگی آسوده خانوادگی فراهم سازد گرفتار آمد. هنری با آنکه فعال مایشا در سراسر انگلستان بود، هیچ گاه از آسایش خانوادگی سادهترین اتباع خویش برخوردار نشد. از این گذشته، وی از زخمی که بر ساق پایش پدید آمده بود رنج میبرد، و در سراسر دوران فرمانروایی خویش ناگزیر بود با بحرانها و شورشهای داخلی دست و پنجه نرم کند، و خویشتن را برای مقابله با تعرض خارجی، خیانت داخلی، و توطئهای که هر آن ممکن بود بر ضد جان وی چیده شود، آماده سازد. چنین مردی چگونه میتوانست با شخصیت طبیعی و متعادل بار آید و از بدگمانی و تزویر و ستمگری بر کنار بماند و ما که خود در سرپنجه تشویش و نگرانی گرفتاریم، چگونه میتوانیم مردی را که بار سهمگین اصلاح دینی انگلستان را به دوش گرفته بود و برای گسیختن علایق ریشهدار ملتش به رم به کارهای خطرناکی دست میزد، و در همان هنگام سردرگم بود که آیا ملت خویش را رهانیده یا مسیحیت را متلاشی کرده است، بشناسیم و دریابیم هنری در فضایی زندگی میکرد که قدرت و خطر عناصر اصلی آن بودند. او نمیدانست که دشمنانش تا کجا پیش خواهند رفت و تا چه اندازه کامیاب خواهند شد. در سال ۱۵۳۸ حکم بازداشت سرجفری پول، برادر کاردینال رجینلد پول، را صادر کرد. جفری از بیم زجر و شکنجه اعتراف کرد که او، و برادر دیگرش لرد مانتگیو، سر ادوارد نویل، مارکوئس آو اکستر، و مارشنس آو اکستر نامههای خائنانهای با کاردینال پول مبادله میکرده اند.

جفری بخشوده شد، ولی مارکوئس آو اکستر، لرد مانتگیو، و چند تن دیگر را به دار کشیدند و پیکرشان را متلاشی کردند (۱۵۳۸-۱۵۳۹); مارشنس آو اکستر را به زندان افکندند; و کاونتس آو سالزبری، مادر پولها، را زیر نظر گرفتند. پس از آنکه کاردینال پول در تولدو با شارل پنجم ملاقات کرد (۱۵۳۹) و از طرف پاپ پاولوس سوم از او خواست که در تحریم داد و ستد با انگلستان به فرانسوای اول تاسی جوید، هنری کاونتس آو سالزبری را، که در آن

موقع هفتاد ساله بود، زندانی کرد. شاید وی بدین وسیله میخواست کاردینال را از ترغیب شارل به تعرض به انگلستان باز دارد. در بازی مرگ و زندگی همه چیز مجاز است.
هنری پس از آنکه دو سال را بیهمسر به سر آورد، به امید یافتن متفقی که انگلستان را در برابر شارل یاری کند، کرامول را بر آن داشت که از میان خانوادههای سلطنتی اروپا همسری برای او برگزیند. کرامول، ان آو کلیوز را، که خواهر زن برگزیننده ساکس و خواهر دوک کلیوز (از مخالفان سرسخت امپراطور) بود، به هنری پیشنهاد کرد. کارامول امیدوار بود که بدین سان اتحادیهای از کشورهای پروتستان اروپا تشکیل دهد و هنری را بر آن دارد که از ((قانون شش مادهای)) ضد لوتری چشم پوشد.
هولباین، به فرمان هنری و احتمالا با رهنمودهای محرمانه کرامول، برای تصویر نمودن چهره آن به آلمان رفت. هنری پس از دیدن تک چهرهای که هولباین از ان کشیده بود، وی را پسندید. ان در تابلو نقاشی هولباین، که اکنون در موزه لوور است، افسرده و غمگین مینماید، ولی از جین سیمور که چند صباحی دل شاه را ربود ملیحتر است. پس از آنکه ان به انگلستان رسید (اول ژانویه ۱۵۴۰)، شاه در نخستین برخورد، مهر وی را از دل راند. با این حال، به امید آنکه از او دارای وارثی برای تاج و تخت انگلستان شود، چشم برهم نهاد و با او زناشویی کرد، زیرا بیماری ادوارد اکنون رو به وخامت میگرایید. با وجود این، شاه کینه کرامول را به دل گرفت.
چهار ماه بعد، هنری امینترین نخست وزیر خویش را به اتهام تباهی و بیبندو باری در اداره امو کشور زندانی کرد. کمتر کسی در انگلستان به بازداشت او اعتراض کرد، زیرا کرامول به سبب اصل و نسب، شیوه کشورداری، پولدوستی، و دارایی هنگفتی که گرد آورده بود، منفورترین مرد انگلستان بود. در زندان از او خواستند سندی را که زناشویی تازه هنری را غیر قانونی میشناخت امضا کند. هنری اعلام داشت که هرگز قلبا با این زناشویی موافق نبوده و آن را عمل انجام یافته تلقی نکرده است. آن نیز، که ادعا میکرد هنوز دختر است، در ازای دریافت مستمری، با فسخ زناشویی با هنری موافقت کرد. وی، که از دیدار برادرش بیزار بود، تصمیم گرفت باقی عمر را بتنهایی در انگلستان به سر آورد; و پس از مرگ (۱۵۵۷)، در دیر وستمینستر به خاک سپرده شد.
کرامول را در روز ۲۸ ژوئیه ۱۵۴۰ گردن زدند. همان روز هنری با کاترین هاوارد بیست ساله، که در خانواده کاتولیک سختگیری بار آمده بود، زناشویی کرد. جناح کاتولیک اکنون در انگلستان بر مخالفان چیره میگشت. هنری از عشوهگری با پروتستانهای اروپا چشم پوشید و با شارل پنجم آشتی کرد. چون از جانب امپراطور آسوده خاطر گشت، برای منضم ساختن اسکاتلند به انگلستان و گسترش قلمرو فرمانروایی خویش به سراسر جزیره بریتانیا، متوجه شمال شد. در این هنگام شورش دیگری بر ضد او در شمال انگلستان روی داد. هنری قبل از آنکه برای سرکوبی شورش، لندن را ترک گوید، فرمان داد همه زندانیان سیاسی برج لندن را که کاونتس آو سالزبری نیز در میان آنان بود، نابود کنند (۱۵۴۱). شورش درهم شکست، و هنری که از این پیشامد پریشان شده بود، برای آنکه آرامش خود را بازیابد، نزد همسر تازهاش به همتن کورت بازگشت.
دومین کاترین، که هنری پس از جدایی از ان او کلیوز وی را به زنی گرفت، از همه زنان قبلی او مهربانتر بود. هنری، که اکنون به آسایش خانوادگی دل بسته بود، مهر وی را به دل گرفت و برای آسایش خانوادگی که سرانجام به دست وی فراهم شده بود خدا را سپاس گفت.
ولی یک روز پس از این سپاسگزاری (۲ نوامبر ۱۵۴۱)، کرنمر، اسقف اعظم، اسنادی به هنری ارائه داد حاکی از اینکه کاترین قبل از زناشویی با شاه، با سه تن نامزدان متوالی خویش رابطه جنسی داشته است. دو تن از نامزدان سابق وی و خود کاترین به گناه خویش اعتراف کردند. به موجب گزارش سفیر کبیر فرانسه، ((چنان اندوه و تالمی به هنری دست داد که گویی دیوانه شده است)); وی اکنون از آن بیمناک بود که مبادا خداوند همه زناشوییهای وی را

نفرین کرده باشد. هنری بر آن بود که از گناه کاترین در گذرد، ولی همان هنگام به او گزارش دادند که کاترین پس از زناشویی با هنری، با پسر عموی خویش همخوابه گشته است. کاترین اقرار کرد که در نیمه یکی از شبها عموزادهاش را در حضور لیدی راچفرد نزد خود پذیرفته است، ولی ارتکاب هر خیانتی را پس از زناشویی با هنری تکذیب کرد. لیدی راچفرد نیز ادعای وی را تصدیق کرد. ولی دادگاه سلطنتی کاترین را خیانتکار شناخت. در روز ۱۳ فوریه ۱۵۴۲، وی را، در همان جایی که شش سال قبل ان بولین را سر بریده بودند، گردن زدند. عاشقانش را نیز به حبس ابد محکوم کردند.

تن و روان شاه اکنون در هم شکسته بود. زخم پایش پزشکان زمان را ناتوان ساخته بود، و بیماری سیفیلیس به سراپای او ریشه میدوانید. با فرو نشستن نیرو و نشاط جوانی، تن وی فربه گشت و گونههای گوشتالویش فکین او را پوشاندند و دیدگانش را در برگرفتند. هنری اکنون ناتوان شده بود که بدون یاری دیگران نمیتوانست گام بردارد. با آگاهی به اینکه چراغ عمرش رو به خاموشی است، طی فرمان تازهای (۱۵۴۳)، ادوارد، ماری، و الیزابت را بتناوب به جانشینی خویش برگزید. در این فرمان از ماری استورات، ملکه اسکاتلند که وارث قانونی تاج و تخت انگلستان بود، نامی به میان نیامده بود. اندکی پس از صدور این فرمان، هنری به اصرار پی در پی شورای خصوصی خویش، و به امید اینکه شاید سرانجام صاحب وارث ذکور تندرستی شود، برای ششمین بار زناشویی کرد (۱۲ ژوئیه ۱۵۴۳). همسر تازه هنری، کاترین پار، قبل از آن دوبار زناشویی کرده بود، ولی هنری دیگر به بکارت همسرش نمیاندیشید. کاترین زنی فاضل و با تدبیر بود، با حوصله و شکیبایی همسر بیمارش را پرستاری کرد، میانه او را با دختر مغضوب و فراموش شدهاش الیزابت بهبود بخشید، و برای تعدیل نظرات دینی شاه و فرو نشاندن طبع انتقامجوی وی کوشش بسیار کرد.

با وجود این هنری تا پایان عمر از انتقامجویی باز نایستاد، در هشت سال آخر دوران فرمانروایی وی، بیست و شش تن به جرم بدعتگذاری در آتش جان سپردند. در سال ۱۵۴۳، کارآگاهان هنری به اسقف ستیون گاردینر گزارش دادند که هنری فیلمر گفته است: ((اگر خداوند در نان تقدیس شده عشای ربانی حضور دارد، پس من تا کنون بیست بار خدا را خوردهام;)) رابرت تستوود هنگامی که سینی نان عشای ربانی را برای تقدیس بلند میکردهاند، تمسخر کنان به کشیش گوشزد کرده است مواظب باشید که خدا بر زمین نیفتد; و آنتونی پیرسن، کشیشانی را که جز درباره ((سخن خدا))، یعنی کتاب مقدس، موعظه کنند دزد خوانده است. همه این مردان را به فرمان اسقفهای کلیسای انگلیکان ((در مرغزاری مشرف به کاخ شاه در وینزر آتش زدند. شاه با استحضار از اینکه گزارش دروغ و بیپایه بوده است چنان برآشفت که گزارش دهنده را در برج لندن بازداشت کرد. در سال ۱۵۴۶، اسقف ستیون گاردینر چهار تن دیگر را به جرم انکار حضور واقعی مسیح در شراب و نان عشای ربانی طعمه حریق ساخت. یکی از آنان، که زنی به نام ان اسکیو بود، هنگام بازپرسی که پنج ساعت به طول انجامید، در عقیده خویش پافشاری کرد و گفت: ((آنچه شما خدا مینامید نانی بیش نیست. هرگاه شک دارید، نان تقدیس شده را سه ماه در جایی نگاه دارید تا ملاحظه کنید که از آن جز نان گندیده اثری بر جای نمیماند.)) وی را تا پای جان شکنجه دادند تا هویت کسان دیگری را نیز که با او همعقیدهاند فاش سازد. ولی او زجر و شکنجهها را با شکیبایی تحمل کرد و، به گفته خویش، با ((ایمان به اینکه به فردوس میرود)) به کام مرگ شتافت. شاه در این شکنجهها دست نداشت، ولی چون قربانیان این فجایع از او یاری میجستند، پاسخی نمی شنیدند.

به سال ۱۵۴۳ هنری با اسکاتلند و ((برادر محبوبش)) فرانسوای اول وارد جنگ شد، و با دشمن دیرین خود، شارل پنجم، همدست گشت. برای فراهم آوردن هزینه جنگ، بار دیگر از مردم انگلستان ((وام)) خواست، از پرداخت وامهایی که در سال ۱۵۴۲ گرفته بود سرباز زد، و موقوفات دانشگاهها را ضبط کرد. هنری همراه ارتش خویش به

میدان کارزار شتافت و بر محاصره و تسخیر شهر بولونی نظارت کرد. سربازان او به اسکاتلند تاختند و دیرهای ملروز و در ایبورگ و پنج صومعه دیگر را با خاک یکسان کردند، ولی در انکروم مور تارومار شدند (۱۵۴۵). سرانجام قرارداد مناسبی با فرانسه بسته شد (۱۵۴۶) و شاه توانست با خاطر آسوده بر بستر مرگ بیارامد.
اکنون چنان ضعفی به هنری دست داده بود که نجبای انگلستان برای تعیین نایب السلطنه کشور در زمان حکومت ادوارد جوان آشکارا به رقابت پرداختند. ارل آو ساری شاعر به برگزیده شدن پدرش، دیوک آو یورک، به نیابت سلطنت چنان اطمینان داشت که نیمتنهای مناسب این مقام فراهم کرد. هنری هر دو آنان را بازداشت کرد. پدر و پسر به گناه خویش اعتراف کردند، شاعر را در روز ۹ ژانویه ۱۵۴۷ گردن زدند، و اعدام دوک به پس از روز ۲۷ همان ماه موکول شد. ولی در روز ۲۸ ژانویه شاه درگذشت. گرچه وی هنگام مرگ بیش از پنجاه و پنج سال نداشت، اما چنان بود که گویی ده برابر عمرش در جهان زیسته است. وی پول هنگفتی بر جای نهاد تا برای آرامش روح او به برپایی مراسم قداس اختصاص داده شود.
هنری در طول فرمانروایی سی و هفت ساله خویش، سیمای انگلستان را بیش از آنکه محتملا خود میخواست یا میپنداشت دگرگون ساخت. او بیآنکه معتقدات دیرین مردم را، که آنان را تابع قیود اخلاقی معینی ساخته بود، تغییر دهد، سلطه پاپ را از انگلستان برانداخت و نفوذ خویش را جایگزین آن کرد; ولی مبارزه پیروزمندانه با پاپ، بر چیدن صومعهها، پراکندن راهبان، امحای آثار منتسب به قدیسان، تحقیر مکرر روحانیان، ضبط اموال کلیسا، و کوتاه کردن دست روحانیان از سیاست و دستگاه دولتی، که به دست وی انجام گرفتند، قدرت و نفوذ و حیثیت کلیسا را چنان کاهش دادند که یک رشته تحولات دینی را در زمان فرمانروایی ادوارد و ملکه الیزابت اجتناب ناپذیر ساختند.
گرچه اصلاح دینی در انگلستان به اندازه اصلاح دینی در آلمان ریشه عقیدتی نداشت، اما هر دو نتیجه یکسانی به بار آوردند و کلیسا را فرمانبردار دولت کردند. مردمی که از سلطه پاپ لغزش ناپذیر رهایی یافته بودند در چنگال شاه مستبد گرفتار آمدند.
مردم انگلستان از این تحول سودی نبردند. همچون سابق عشریه میپرداختند، منتها مازاد خالص آن به جای آنکه عاید کلیسا شود، دستگیر دولت میشد. دهقانان انگلستان هنوز در املاک اجاری کار میکردند، ولی این املاک به جای آنکه از آن روسای صومعهها باشند که کارلایل در اثر خویش، گذشته و حال، از آنان به نیکی یاد کرده و به روزگاری که مزارع کشور در اختیار آنان بوده غبطه خورده است- به خاوندان تازه به دولت رسیدهای تعلق داشتند که از پیشینیان خویش بیرحمتر و سنگدلتر بودند. اصلاحات دینی انگلستان، به گفته ویلیام کابت، ((تا جایی که جنبه اجتماعی آن مورد نظر است، حاصلی جز چیرگی توانگران بر فرودستان نداشت)). به گواهی اسناد موجود، کارگران شهرنشین و دهقانان انگلستان در زمان جلوس هنری بر اریکه فرمانروایی، مرفهتر و آسودهتر از هنگام مرگ وی میزیستند.
فرمانروایی هنری از نظر اخلاقی نیز نتایج ناگواری برای مردم انگلستان به بار آورد. شاه با بیبندوباری جنسی، با هماغوش شدن با زن دیگرش به فاصله چند روز پس از اعدام همسر پیشینش، و با شقاوت و سنگدلی و آز و طمع خویش نمونه نامطلوبی برای مردم انگلستان بود. طبقه ممتاز کشور با دسایس خویش دستگاههای دولتی و قضایی کشور را آشفته کرده بود; طبقه متوسط در ضبط اموال کلیسا با شاه همچشمی میکرد; و صاحبان صنایع که دسترنج کارگران را به یغما میبردند خود به دست شاه آزمند استثمار میشدند. کاهش صدقات و خیرات را نباید به حساب بهبود زندگی مردم گذاشت، زیرا مردم ستمکشی که هراس شاه خودخواه و مستبد بر دل آنها سایه افکنده بود ناچار بودند به خواری و ذلت بسازند و دم نزنند. در این میان، تنها رشادت و دلاوری شهدای پروتستان و کاتولیک سیمای جامعه انگلستان را اندکی دگرگون کرد، ولی شریفترین آنان نیز، که فیشر و مور بودند، به نوبه خویش از زجر و آزار

مردم فروگذار نکردند. هرگاه از دیدگاه وسیعتری به اوضاع انگلستان آن روزگار بنگریم، درخواهیم یافت که حتی دوران سیاه فرمانروایی هنری هشتم منشا تحولات شگرفی به سود مردم انگلستان بود.
اصلاح دینی میبایست صورت میگرفت. و هرگاه که پلیدی روزگاری را که موجب اصلاح دینی شد به یاد میآوریم، ضرورت تاریخی چنین اصلاحی را نباید از نظر دور داریم. دل کندن از گذشته سخت و ناگوار بود، و تنها یک ضربه وحشیانه میتوانست اذهان مردم را برای این امر آماده سازد. چون روح اهریمنی از میان مردم رخت بربست، ملیگرایی، که در آغاز پیدایش خویش زمینه را برای استقرار حکومت استبدادی آماده کرده بود، به نیروی خلاق مبدل گشت و در کالبد مردم انگلستان جان تازه دمید. زوال قدرت پاپ در انگلستان چند سالی مردم را به دولت متکی ساخت، ولی، با گذشت زمان، مردم، با اتکای به خویشتن، دولت را تابع اراده خود ساختند، برای احقاق حقوق خویش به پا خاستند، و متناسب با رشد شعور خویش از آزادی وسیعتری برخوردار شدند. نیروی دهشتناکی که در زمان هنری مخوف بر انگلستان سایه افکنده بود نمیتوانست همواره پایدار بماند; قدرت دولت در زمان فرمانروایی پسر بیمار و دختر تندخوی هنری کاهش یافت. دیری نپایید که ملت انگلستان، به یاری هوش و نیروی آزاد شده خویش، در دوران فرمانروایی ملکه دو دل ولی فاتح، رهبر فکری اروپا شد. هرگاه انگلستان به دست بدترین و نیرومندترین فرمانروای خویش از سلطه پاپ رهایی نیافته بود، شاید کسانی چون الیزابت و شکسپیر پا به عرصه هستی نمی نهادند.

فصل بیست و ششم

ادوارد ششم و ماری تودور

۱۵۵۸-۱۵۴۷

I- دوران سرپرستی دیوک آو سامرست: ۱۵۴۷-۱۵۴۹

هولباین چهره ادوارد ششم را، که در دهسالگی وارث تاج و تخت انگلستان شد، چهار سال قبل از مرگ پدر، بر یکی از دلکشترین تابلوهای نقاشی جهان، با کلاه پردار، موی سرخ فام، ردایی با یقه خز، و سیمایی چنان ظریف و نجیب ترسیم کرده است که گویی در او تنها جین سیمور تجسم یافته است و از هنری هشتم نشانی نیست.
شاید او ناتوانی جسمیی را که باعث شد مادرش جان خود را فدای زندگی او کند به ارث برده بود، زیرا او هرگز قدرتی را که لازمه فرمانروایی بود به دست نیاورد. ولی وظایفی را که به او تعلق میگرفت با علاقه مندی انجام میداد. با اشتیاق وافر، به آموزش زبان، جغرافیا، رموز حکومت و کشورداری، و فنون جنگ پرداخت. امور کشوری را تا جایی که در حیطه مسئولیت او بود با دقت زیر نظر گرفت. با همه مردم، جز کاتولیکهای ناسازگار، با چنان خوشدلی و مهربانی رفتار کرد که مردم انگلستان پنداشتند پس از درگذشت غول خون آشام، تاج وی را بر سر قدیسی، نهادهاند. ادوارد که نزد کرنمر تعلیم یافته بود، به کیش پروتستان دل سپرد. تا میتوانست از سرکوبی بدعتگذاران جلوگیری کرد; ولی بر آن بود که خواهر ناتنی کاتولیک خود، ماری، را از شرکت در مراسم قداس باز دارد، زیرا قداس را کفرآمیزترین مراسم میشمرد. ادوارد ششم با خوشرویی تصمیم شورای خصوصی را، که دایی وی ادوارد سیمور را به نیابت سلطنت برگزیده بود، گردن نهاد. نایب السلطنه، که اندکی بعد دیوک آو سامرست شد، از هواداران سرسخت آیین پروتستان بود.

دیوک آو سامرست مردی روشنفکر دلاور، و راستکردار بود و، به رغم برخی نواقص، از برجستهترین مردان روزگار خویش به شمار میرفت. این مرد خوبروی، با ادب، و گشادهدل با کردار و رفتار خویش اشراف جبون و خودخواه انگلستان را، که همه صفات وی مگر همدردی او را نسبت به تنگدستان و ستمکشان میپسندیدند، شرمنده و سرافکنده ساخت. گرچه خود وی قدرت مطلق را به دست داشت، اما استبدادی را که از زمان هنری هفتم و هنری هشتم در انگلستان مستقر شده بود برانداخت; آزادی گفتار را ترویج کرد; بسیاری از اعمالی را که قبلا خیانت یا جنایت به شمار میرفتند از کیفر معاف ساخت; محکومیت متهمان را به وجود دلایل و قراین محکم و انکارناپذیری موکول کرد; جهیز زنانی را که شوهرانشان محکوم شده بودند به آنان بازگردانید; و بسیاری از قوانینی را که در گذشته به منظور تضییقات دینی وضع شده بودند ملغا کرد. شاه همچنان سرکرده کلیسای انگلستان بود، و بدگویی از آیین قربانی مقدس هنوز گناهی درخور کیفر به شمار میرفت. ولی قانون، برگزاری آیینهای مقدس را به هر دو شیوه، ولی به زبان انگلیسی، مجاز ساخت و برگزاری مراسم قداس را برای مردگان منع کرد. پروتستانهای انگلیسیی که به اروپا گریخته بودند با اندیشههای لوتر، تسوینگلی، و کالون به وطن بازگشتند، و مصلحان بیگانه، با استفاده از آزادی دینی، افکار گوناگون خویش را در جزیره آشفته بریتانیا پراکندند. پیترو مارتیره ورمیلیی و مارتین بوتسر از ستراسبورگ، برناردینو اوکینو از آوگسبورگ، و یان لاسکی از امدن به انگلستان آمدند. آناباتیستها و پیروان اونیتا ریانیسم از دریای مانش گذشتند و افکاری در انگلستان پراکندند که پروتستانها را نیز چون کاتولیکها برآشفت. جمعیت بت شکن پیکرههای مسیح مصلوب و تصاویر و مجسمههای مذهبی را در لندن از کلیساها بیرون ریختند. نیکولس ریدلی، رئیس کالج پمبروک دانشگاه کیمبریج، شمایل مذهبی و آب مقدس را به باد سخریه گرفت. کرنمر، اسقف اعظم، پا را از این نیز فراتر نهاد و ((در ایام روزه بزرگ مسیحیان در ملا عام به خوردن گوشت پرداخت که انگلستان از زمان گرایش خویش به مسیحیت مانند آن را به یاد نداشت.)) دیوک آو سامرست با رد نظرات شورای سلطنتی، که از تغییرات شگرف هراسان شده بود، اصلاحات دینی را تسریع کرد. پارلمنت انگلستان، به سفارش او، فرمان تخریب دیوارها و پنجرههای آراسته به چهره پیامبران، حواریون، و قدیسان را صادر کرد. (۱۵۴۷). شیشهبندهای منقوش کلیساها در هم شکستند، پیکرههای مذهبی نابود شدند، و پیکره مسیح مصلوب جای خود را به نشان پادشاهی سپرد. مردم در گوشه و کنار کشور به تاراج اشیای زرین و سیمین کلیساها دست زدند، تا آنکه دولت به سال ۱۵۵۱ آنچه را از دستبرد مردم مصون مانده بود به سود خویش ضبط کرد. از نمازخانههای با عظمتی که فر و شکوه آنها روزی چشمها را خیره میساخت، جز بناهای اندوهزای خالی از آرایش، اثری برجای نماند.

هواخواهان اصلاحات را اسقف تامس کرنمر، و مخالفان را کسانی چون ادمند بونر، اسقف لندن، و ستیون گاردینر، اسقف وینچستر، رهبری میکردند و کرنمر هر دو را در زندان فلیت محبوس ساخت. همزمان با این اقدامات، کرنمر نمازنامه تازهای به جای نمازنامه کلیسای پیشین تدوین میکرد. پیترو مارتیره و دانشمندان دیگر در تدوین این نمازنامه وی را یاری میکردند. ولی ((نخستین کتاب دعای عمومی))، که به سال ۱۵۴۸ انتشار یافت، چکیده خامه خود کرنمر است که در آن ایمان دینی تازه در قالب عبارات زیبا و دلکش ریخته شده است; حتی متنهای لاتینی که به دست کرنمر ترجمه شدهاند نمودار هوش و نبوغ اویند. با اینهمه، کتاب نامبرده جنبه انقلابی ندارد. نویسنده کتاب از پارهای نظریات لوتر الهام گرفته و این نظریه را که کشیش هنگام اجرای مراسم قداس مسیح را کفاره انسان گنهکار میسازد رد کرده است، ولی درباره قلب ماهیت سخنی به میان نیاورده است. این کتاب متضمن بسیاری از مراسم کلیسای کاتولیک رومی است، و هر کاتولیک بیتعصبی میتواند آن را بپذیرد. کرنمر کتاب را به جای آنکه به شورای روحانیان ارائه دهد، برای تصویب به پارلمنت فرستاد، و نمایندگان پارلمنت، که فاقد شعور دینی بودند، آن را تصویب کردند. از آن پس، کتاب کرنمر کتاب دعای عمومی و رسمی شناخته شد و به همه کلیساهای انگلستان

دستور داده شد تا از این کتاب استفاده کنند. بونر و گاردینر، که هنگام عفو همگانی (۱۵۴۹) از زندان رهایی یافته بودند، چون به صلاحیت پارلمنت در وضع قوانین دینی اعتراض میکردند. بار دیگر زندانی شدند. به ماری اجازه داده شد در مراسم قداس که به طور خصوصی در اقامتگاه وی برگزار میشد شرکت جوید.
وخامت اوضاع بینالمللی مناقشه و زورآزمایی پروتستانها و کاتولیکها را موقتا متوقف کرد. هانری دوم، پادشاه فرانسه، تخلیه، بولونی را خواستار شد; و چون پاسخ نامساعد شنید، خویشتن را برای محاصره این شهر آماده کرد. ماری استوارت، که در این هنگام دختری پنجساله بود و در فرانسه میزیست، هر آن ممکن بود به انگلستان اعلام جنگ دهد. دیوک آو سامرست چون دریافته بود که اسکاتلندیها خویشتن را برای جنگ تجهیز میکنند و ایرلندیها را بر ضد انگلستان میشورانند، به مرز انگلستان لشکر کشید و اسکاتلندیها را در پینکی کلو منهزم کرد (۱۰ سپتامبر ۱۵۴۷). وی پس از این پیروزی، با سخاوت و دوراندیشی به اسکاتلندیها پیشنهاد کرد که با حفظ خود مختاری خویش برای ((ایجاد امپراطوری بریتانیای کبیر)) با ملت انگلستان متحد شوند، و هر دو ملت از فرمانروای واحدی که از میان اخلاف ملکه اسکاتلند برگزیده خواهد شد تبعیت کنند. آنچه دیوک آو سامرست میخواست در واقع همان اتحادی است که سرانجام در سال ۱۶۰۳ اسکاتلند را به انگلستان پیوست; با این تفاوت که شرایط او بازگشت آیین کاتولیک را به انگلستان و پایداری آن را در اسکاتلند تسهیل می کرد.
کاتولیکهای اسکاتلند از بیم گسترش آیین پروتستان به سرزمین خویش، و نجبای اسکاتلند از بیم از دست دادن مستمریهایی که از فرانسه دریافت میداشتند، پیشنهاد دیوک آو سامرست را رد کردند.
نایبالسلطنه، که تلاشش برای کنار آمدن با اسکاتلند به جایی نرسیده و با فرانسویان درافتاده بود، و از سویی نیز زمزمه ناخشنودی دهقانان را، که خویشتن را برای شورش تازهای آماده میساختند، میشنید، چون دریافت که برادرش برای برانداختن او توطئه میچیند، همه نیروی خویش را برای مقابله با دشمنان گرد آورد. تامس سیمور به فرماندهی دریا سالاران و عضویت شورای خصوصی قانع نبود و آرزوی سلطنت را در سر میپرورانید. او نخست درصدد بر آمد که از شاهدخت ماری و سپس شاهدخت الیزابت دل برباید، ولی از تشبثات خویش نتیجه ای نگرفت. با پولهای دزدیده شده از ضرابخانه دولتی، و با وجوهی که از راهزنان دریا گرفته میشد، به تهیه ساز و برگ جنگی پرداخت. دسیسه وی از پرده بیرون افتاد و ارل آو واریک و ارل آو ساوثمتن او را به خیانت متهم کردند. نمایندگان مجلسین عوام و اعیان پارلمنت با اکثریت قریب به اتفاق به محکومیت وی رای دادند، و تامس در روز ۲۰ مارس ۱۵۴۹ اعدام شد. نایبالسلطنه برای نجات برادرش سخت تلاش کرد، ولی از تلاش خویش نتیجهای نگرفت و آبرو و حیثیت وی، همراه سر برادرش، بر باد رفت. شورش رابرت کت فنای دیوک آو سامرست را تسریع کرد. در انگلستان نیز چون آلمان مظالم اقتصادی به شورش دینی انجامیدند، ولی از آنجا که حکومت انگلستان اکنون به دست پروتستانها میگشت، دهقانان ستمکش انگلستان، به خلاف کشاورزان آلمان، به هواداری از آیین کاتولیک سر به طغیان برداشتند. چنانکه جیمز فرود پروتستان نوشته است: ((فشار روزافزون به دهقانان جنبش اصلاح دینی را پدید آورد.)) مصلحان پروتستان، چون کرنمر، لاتیمر، لور، و کرولی، استثمار ظالمانه دهقانان را نکوهش میکردند; و دیوک آو سامرست با لحن خشمگینی چپاول دسترنج دهقانان را توسط زمینداران تازه به دولت رسیده، که به گفته او ((از زبالهدانهای شهرها برخاسته)) و به مال و مکنت رسیده بودند، مذمت میکرد. پارلمنت برای جلوگیری از تکدی راهی جز این نمیدید که قوانین شاق و بیرحمانهای بر ضد دریوزگی وضع کند و به کلیساها دستور دهد که در مجامع هفتگی خویش اعاناتی برای درماندگان گرد آورد. دیوک آو سامرست برای گردآوری اطلاعاتی درباره وضع زمینهای محصور و میزان کرایه زمینها هیئتی به روستاها فرستاد. زمینداران با این هیئت آشکارا بنای مخالفت نهادند، و دهقانان از ترس دردهای خویش را با اعضای هیئت در میان ننهادند. پارلمنت نیز، که نمایندگانش صاحبان اراضی

بودند، به پیشنهادهای معتدل هیئت وقعی ننهاد. دیوک آو سامرست برای رسیدگی به شکایات تنگدستان و دردمندان در اقامتگاهش دادگاه خصوصی تشکیل داد. شماره نجبایی که برای برانداختن دیوک آو سامرست به دور جان دادلی، ارل آو واریک، گرد آمده بودند پیوسته فزونی می یافت.
کشاورزان انگلستان، که از مظالم جانفرسا و از بیاعتنایی مقامات دولتی به شکایات آنان به ستوه آمده بودند، در سراسر کشور سر به طغیان برداشتند. شورش از سامرست شر آغاز گشت و بسرعت به ویلتس، گلاسترشر، دورست، همپشر، بارکس، آکسفرد، و باکینگم، در غرب کشور به کورنوال و دون، و در شرق به نورفک و کنت گسترش یافت. در ناریچ یکی از خرده مالکان، به نام رابرت کت، شورش را سازمان داد و حکومت شهر را به دست گرفت; و حکومت دهقانان یک ماه بر شهر و نواحی اطراف آن فرمان راند. وی با ۱۶۰۰۰ دهقان مسلح در ماوسهولد هیل، شمال شهر، موضع گرفت و، در زیر یک درخت بلوط، خاوندانی را که به دست دهقانان اسیر میشدند محاکمه کرد. کت مرد قهار و خون آشامی نبود و کسی را به کیفر سختتر از زندان محکوم نمیکرد. به حق و سند مالکیت اهمیت چندانی نمیداد. وی مردانش را مامور کرد که در سراسر منطقه اشغال شده بگردند، بزور به خانههای اربابان درآیند، و هر سلاحی را کشف کردند، و همچنین همه احشام را، به نفع جامعه دهقانی او ضبط کنند. قریب ۲۰۰۰۰ راس گوسفند را، که دشمن کشتزارها بودند، گرد آوردند و همراه ((گاوان بیشمار)) گلههای قو، و گوزن، و مرغابی، و خوک بسرعت به مصرف رسانیدند. در این میان کت برای حفظ نظم و آرامش میکوشید و حتی واعظان را مامور میکرد که با پند و اندرز مردم را از ایجاد آشوب و هرج و مرج باز دارند. دیوک آو سامرست با شورشیان همدردی میکرد، ولی با ارل آو واریک همعقیده بود که برای جلوگیری از اختلال کامل دستگاه اقتصادی کشور باید شورشیان را پراکنده کرد. لشکری که برای جنگ در فرانسه تجهیز شده بود به فرماندهی ارل آو واریک برای سرکوبی شورشیان به ناریچ فرستاده شد. ارل آو واریک به شورشیان اخطار کرد که هرگاه دست از مقاومت بردارند و به خانههای خویش بازگردند، وی همه آنان را عفو خواهد کرد. کت بر آن بود که پیشنهاد ارل آو واریک را بپذیرد، ولی زیر فشار یاران سرسخت خویش، که جنگ را بر تسلیم ترجیح میدادند، به مقاومت ادامه داد. در روز ۱۷ اوت ۱۵۴۹ ارل آو واریک بر شورشیان چیره شد; ۳۵۰۰ تن از شورشیان به دست سربازان او کشته شدند، ولی پس از آنکه دیگر شورشیان تسلیم شدند، وی تنها نه تن از رهبران آنان را به دار کشید و کت را با یکی از برادرانش در لندن زندانی کرد.
دهقانانی که در مناطق دیگر کشور سر به شورش برداشته بودند با شنیدن خبر هزیمت شورشیان ناریچ خویشتن را باختند و یکی پس از دیگری سلاح خویش را بر زمین نهادند و تسلیم شدند. دیوک آو سامرست برای از کیفر رهانیدن بسیاری از سران شورش اعمال نفوذ کرد، و بر اثر کوشش او کت و برادرش مدتی زنده ماندند.
دیوک آو سامرست متهم شد که با همدردی آشکار خویش به ترغیب شورش پرداخته و در اداره سیاست خارجی کشور کوتاهی کرده و ناشایستگی به خرج داده است، زیرا فرانسویان اکنون بولونی را محاصره کرده بودند. و همچنین بحق او را متهم ساختند که فساد و تباهی را در میان کارمندان دولت رایج کرده، ارزش پول کشور را کاهش داده، دارایی شخصی خویش را فزونتر ساخته، و با نادیده گرفتن ورشکستگی مالی ملت کاخ گرانبهایی برای خود ساخته است. ارل آو واریک و ارل آو ساوثمتن مخالفان و بدخواهان وی را رهبری میکردند. بیشتر نجبای انگلستان، که به دارایی هنگفت وی ایرادی نداشتند و نمیتوانستند همدردی او را با تنگدستان نادیده بگیرند، موقع را برای انتقامجویی مناسب یافتند. در روز ۱۲ اکتبر ۱۵۴۹، مخالفان وی را دستگیر کردند، در خیابانهای لندن گردانیدند، و سپس در برج لندن محبوس ساختند.

II- دوران سرپرستی ارل آو واریک: ۱۵۴۹-۱۵۵۳

مخالفان دیوک آو سامرست در قیاس با عرف و عادت زمان با وی به نرمی و ملایمت رفتار کردند. همه دارایی‌یی را که در دوران اقتدارش گرد آورده بود ضبط کردند، ولی خود وی را در روز ۶ فوریه ۱۵۵۰ از زندان آزاد کردند و به عضویت شورای سلطنتی برگزیدند. نیابت سلطنت را هم ارل آو واریک عهده دار شد.

ارل آو واریک در مقام نیابت سلطنت به راه و روش ماکیاولی گروید. او شخصا به آیین کاتولیک متمایل بود، ولی از آنجا که رقیبش، ارل آو ساوثمتن، کاتولیکهای کشور را رهبری میکرد و بیشتر نجبای انگلستان با آیین پروتستان پیوند مالی ناگسستنی داشتند، در کشور داری سیاستی پیشه کرد که پروتستانها را خوش آید. گرچه او در فنون جنگی آزموده بود، اما چون میدانست دولت ورشکست و ملت تهیدست نمیتوانند بر سر بولونی با فرانسه زورمندتر از انگلستان دست و پنجه نرم کنند، این شهر را به هانری دوم، پادشاه فرانسه، تسلیم کرد و پیمان صلح خفت آوری با فرانسه بست که بازگشت از آن برای انگلستان مقدور نبود (۱۵۵۰).

پارلمنت انگلستان، که خاوندان نجیبزاده یا عادی در آن اکثریت داشتند، قانونی بر ضد شورشیان گذراند (۱۵۴۹). مالکیت اراضی محصور قانونی شناخته شد، و مقرراتی که دیوک آو سامرست، به زیان این اراضی محصور برای گوسفندان و پشم، وضع کرده بود ملغا شد. برای کارگرانی که به منظور افزایش دستمزد خویش متحد شده بودند کیفرهای سنگینی تعیین شد. اجتماعاتی که در آنها از لزوم کاهش کرایه یا نرخ کالاها سخن به میان میآمد غیر قانونی شناخته شدند، و اموال کسانی که در این گونه اجتماعات گرد میآمدند مصادره شد. رابرت کت و برادرش به دار آویخته شدند. فقر و تنگدستی گسترش یافت، ولی به جای موسسات خیریهای که در خلال اصلاح دینی منحل شده بودند، سازمانهای تازهای برای دستگیری از تنگدستان به وجود نیامد.

بیماری در میان طبقه محروم گسترش یافت، ولی بیمارستانها تهی بودند. با وجود گسترش فقر و تنگدستی، ارزش پول باز هم کاهش یافت و هزینه زندگی افزایش گرفت، خرده مالکان مضمحل میشدند و فقیرترین افراد طبقه مردم به توحش می گرویدند.

آشوب دینی با اختلال اقتصادی همراه شده بود. بیشتر مردم انگلستان هنوز پیرو آیین کاتولیک بودند، ولی چیرگی ارل آو واریک بر ارل آو ساوثمتن کاتولیکها را بییار و یاور ساخت. کاهش قدرت کشیشان که رهبری روحانی و اخلاقی جامعه را به دوش داشتند، همراه با تباهی دستگاه حکومت، نه تنها فساد اخلاق را دامن زد، بلکه موجب شیوع اندیشه‌هایی شد که پروتستانها را نیز چون کاتولیکها هراسان کرد. جان کلمنت به سال ۱۵۵۶ از ((فرقه‌های عجیب و غریبی)) سخن میگفت که ((در همه جا، نه تنها در میان پاپ پرستان... بلکه در میان پیروان آریانیسم، آناباتیستها، و همه دسته‌های بدعتگذار پدید میآمدند.... برخی الوهیت روح القدس، جمعی گناهکاری ذاتی، و گروهی تقدیر ازلی آفریدگار را انکار میکردند، و به شمار نمیآمدند.)) راجز هچینسن در حدود سال ۱۵۵۰ به ((صدوقیان ولیبر تنهایی)) (آزاد اندیشانی) اشاره کرده است که عقیده داشتند ((ابلیس جز... جسم پلید و سرکش بشر نیست... در واری این جهان نه جای آسایش وجود دارد و نه جای درد و الم. دوزخ جز وجدان دردمند و معذب انسان نیست; و فردوس همانا وجدان آرام و آسوده و راحت است.)) جان هوپر، اسقف گلاستر، مینویسد: ((جمعی را عقیده بر این است که روان انسان را با روان جانوران تفاوتی نیست، و هر دو فانی و ناپایدارند. این بیچارگان نه تنها در انجمنهای نهان خویش مسیح را رهاننده ما نمیدانند بلکه فرزند متبارک خدا را منافق و فریبکار میخوانند.)) گروهی از پروتستانهای گستاخ، با استفاده از آزادیی که دیوک آو سامرست به آنان داده بود، معتقدات و آداب و رسوم آیین کاتولیک را به سخریه گرفتند. دانشجویان دانشگاه آکسفرد مراسم تمسخرآمیزی به نام قداس بر پا داشتند، نمازنامه‌ها را پاره کردند و نان تقدیس شده عشای ربانی را از محراب ربودند و لگدمال کردند.

روحانیان لندن کشیشان را ((بچه‌های روسپی بابل))، یعنی پاپ، خواندند. هنگامی که بازرگانان برای گفتگو در کلیسای سنت پول گرد آمده بودند جوانان سلحشور بدانجا ریختند، با بازرگانان گلاویز شدند، و جمعی از آنان را کشتند. نایبالسلطنه تازه انگلستان اکنون آشکارا از آیین پروتستان هواداری میکرد. مصلحان پروتستان به اسقفی گماشته میشدند، به این شرط که بخشی از ملک اسقف نشین خویش را به دربارِیانی که آنان را به این سمت برگزیدهاند واگذارند. پارلمنت به سال ۱۵۵۰ قانونی گذراند که مقرر میداشت همه شمایل و پیکره‌ها، جز ((پیکره‌های یادبود شاهان و نجبا که در شمار قدیسان نیستند))، از کلیساها برچیده شوند، و همه نمازنامه‌ها، مگر نمازنامه کرنمر، معدوم شوند. جامه‌های کشیشان و پرده‌های محرابها یا به دور افکنده شدند، یا فروش رفتند، و بسیاری از آنها زینتبخش خانه‌های نجبا شدند. شورای خصوصی ظروفی را که پس از سال ۱۵۵۰ در کلیساها مانده بودند به سود خزانه دولت ضبط کرد. متعاقب آن، پارلمنت سکه‌هایی را که در صندوقهای خیریه کلیساها برای دستگیری از تنگدستان گرد آمده بودند به دولت اختصاص داد. دولت هزینه تحصیل دانشجویان تنگدست و نیز مزد استادانی را که در زمان هنری هشتم از طرف دولت به تدریس در دانشگاه‌ها گماشته شده بودند به نفع خویش ضبط کرد. پارلمنت در سال ۱۵۵۲ به روحانیان توصیه کرد تجرد پیشه کنند، ولی زناشویی را برای کشیشانی که از تجرد رنج میبردند مجاز ساخت.

به جای پروتستانها، که تا چندی قبل به جرم بدعتگذاری آزار میدیدند، از این پس در انگلستان نیز، چون سویس و آلمان پروتستان، کاتولیکها و مخالفان معتقدات دینی مقامات وقت به کیفر میرسیدند. کرنمر فهرستی از اندیشه‌های ضاله تنظیم کرد، و کسانی که این اندیشه‌ها را در سر میپرورانیدند و از آنها باز نمیگشتند به مرگ محکوم میشدند. اعتقاد به حضور واقعی مسیح در آیین قربانی مقدس، سیادت پاپ بر کلیسا، انکار دوگانگی ذات مسیح، اعتقاد به رستگاری بشر تنها به یاری ایمان، و انکار اینکه کتاب عهد قدیم وحی پرودگار است از جمله اندیشه‌های ضاله شمرده میشدند. جون بوکر اهل کنت را زنده آتش زدند. (۱۵۵۰)، زیرا مسیح را مظهر و متجلی آفریدگار نمیدانست. وی به ریدلی، اسقف لندن، که به او پیشنهاد کرده بود از عقیده خویش عدول کند، چنین گفت: ((شما چندی قبل ان اسکیو را به خاطر قطعه نانی (انکار قلب ماهیت) آتش زدید، و اندکی بعد عقیده وی را پذیرفتید. اکنون مرا به خاطر قطعهای گوشت(منظور عبارتی در انجیل یوحناست که میگوید کلمه جسم گردید) آتش میزنید، و سرانجام این عقیده را نیز خواهید پذیرفت.)) در زمان فرمانروایی ادوارد تنها دو تن به جرم بدعتگذاری آتش زده شدند، ولی بسیاری از کاتولیکها به سبب شرکت در مراسم قداس یا انتقاد علنی از معتقدات دینی مقامات وقت زندانی شدند. کشیشان کاتولیک سرسخت از مقامات خویش معزول، و گروهی از آنان در برج لندن زندانی شدند. به گاردینر، که هنوز در برج لندن بود، گفته شد در صورتی که آیین تازه را تبلیغ کند بخشوده خواهد شد، ولی چون گاردینر این پیشنهاد را نپذیرفت ((به حجره محقرتری)) منتقل شد و از حق استفاده از قلم و کاغذ و کتاب محروم گشت. به سال ۱۵۵۲، کرنمر دومین کتاب دعای عمومی)) خویش را منتشر کرد و در آن اعتقاد به حضور واقعی مسیح را در شراب و نان عشای ربانی بیپایه خواند; آیین تدهین نهایی را رد کرد و، با گنجانیدن پارهای از اندیشه‌های پروتستانها در این نمازنامه، نمازنامه پیشین خویش را اصلاح کرد. پارلمنت دومین ((قانون وحدت)) را تصویب کرد، که همه مردم را ملزم میساخت مرتبا و تنها در مجامع دینیی که بر اساس نمازنامه تازه کرنمر برپا میشدند گرد آیند; و کیفر کسانی که سه بار از این قانون تخلف میکردند مرگ بود. در سال ۱۵۵۳ شورای سلطنت تبعیت از ((قانون دینی)) چهل و دو مادهای را که کرنمر تنظیم کرده بود برای همه مردم انگلستان اجباری کرد.

در همان روزگار پرفسادی که تقوا و اصیل آیینی قانونی میشد، ارل آو واریک نایب السلطنه با تبهکاری آبرو و حیثیت خویش را بر باد داد; ولی این امر مانع از آن نشد که ادوارد جوان و بیاراده وی را به دوکی نورثامبرلند ارتقا دهد (۴

اکتبر ۱۵۵۱). چند روز بعد، ارل آو (دیوک آو نورثامبرلند تازه) واریک دیوک آو سامرست را، که به دست خود وی از زندان رهایی یافته بود، به تلاش برای بازیافتن قدرت متهم کرد. دیوک آو سامرست را دستگیر، محاکمه، و به استناد قراینی که، سرتامس پامر برای اثبات مجرمیت وی به مقامات قضایی ارائه داده بود محکوم کردند. ادوارد مجبور به صدور فرمان اعدام شد، و دیوک آو سامرست در روز ۲۲ ژانویه ۱۵۵۲ خویشتن را با شهامت و وقار به کام مرگ سپرد. دیوک آونورثامبرلند، که او نیز چندی بعد به مرگ محکوم شد، اعتراف کرد که با گزارش بیپایه خویش موجب محکومیت دیوک آو سامرست شده است; و پامر نیز، قبل از مرگ، اقرار کرد قراینی که در اختیار مقامات قضایی نهاده ساخته خود دیوک آو نورثامبرلند بوده است.

در تاریخ انگلستان بندرت به حکومتی برمیخوریم که تا این اندازه نزد مردم منفور بوده باشد. جنایات روزافزون نایبالسلطنه روحانیان پروتستان را، که ابتدا به پاس پشتیبانی وی از آیین پروتستان از او هواداری میکردند، از وی روگردان کرد. پارلمنت با پیش بینی مرگ قریبالوقوع ادوارد ششم، ماری تودور را، در صورتی که ادوارد فرزندی از خود برجای نگذارد، وارث سلطنت انگلستان شناخت. پیدا بود که هرگاه ماری ملکه انگلستان شود، از کسانی که انگلستان را از آیین کاتولیک روگردان ساختند انتقام خواهد گرفت. دیوک آو نورثامبرلند اکنون جان خویش را در خطر میدید، و آنچه وی را دلداری میداد نفوذی بود که توانسته بود توسط گماشتگانش نزد ادوارد بهمرساند. او با استفاده از نفوذ خویش، شاه را ترغیب کرد. لیدی جین گری، دختر دیوک آو سافک و نوه خواهر هنری هشتم، را که بتازگی با پسر خود وی زناشویی کرده بود، به جانشینی خویش برگزیند. پارلمنت به ادوارد، بر خلاف پدرش، اختیاری برای تعیین وارث نداده بود. بیشتر مردم انگلستان جلوس ماری را بر مسند فرمانروایی انگلستان قطعی و عادلانه میدانستند; و جین از جانشینی ادوارد سرباز میزد. جین زن فاضل و دانشمندی بود، به زبان یونانی تسلط داشت، زبان عبری را می آموخت، و نامههایی که به زبان لاتینی به بولینگر مینوشت در فصاحت و رسایی دست کمی از نامههای بولینگر نداشتند. او زن مقدس مآبی نبود، به کاتولیکها ایراد میگرفت، و به عقیده آنان درباره قلب ماهیت پوزخند میزد; وی بمراتب بیش از آنچه گناه کرده بود عقوبت کشید. طرح پدر شوهرش را نخست جدی نمیگرفت. وقتی مادرشوهرش به او فشار آورد که جانشینی ادوارد را بپذیرد، جین پیشنهاد وی را نیز با سر سختی رد کرد. سرانجام به اصرار شوهرش طرح دیوک آونورثامبرلند را گردن نهاد خودش میگفت: ((نمیخواستم از فرمان شوهرم تمرد کنم.)) دیوک آونورثامبرلند پس از تحمیل نظر خویش به جین، درصدد برآمد هواداران سرشناس ماری را بازداشت کند، و خود ماری را نیز به زندان افکند و به کنارهگیری از مقام سلطنت وادارد.

در آغاز ماه ژوئیه، بیماری شاه شدت یافت. سرفه میکرد، و از گلویش خون میآمد; پاهایش متورم شدند و درد گرفتند، زخم سراپای او را پوشاند، موها و سپس ناخنهایش فرو ریختند. کسی از بیماری او سر در نمیآورد، و بسیاری گمان میکردند که دیوک آو نورثامبرلند وی را مسموم کرده است. سرانجام، در روز ۶ ژوئیه ۱۵۵۳ چشم از جهان فرو بست. وی هنگام مرگ جوانتر از آن بود که بتوان فجایع دوران فرمانرواییش را به حساب او گذاشت.

بامداد فردا، دیوک آونورثامبرلند برای دستگیری ماری به هانزدن تاخت. ماری، که به قصد او پی برده بود، نزد یاران کاتولیکش در سافک گریخت، و دوک دست خالی به لندن بازگشت.

دیوک آو نورثامبرلند پس از این ناکامی، با وعده و وعید و ارتشا، شورای خصوصی را بر آن داشت که جین گری را ملکه اعلام کند. جین پس از آنکه از تصمیم شورای خصوصی آگاه گشت، از هوش رفت; و چون به هوش آمد، بار دیگر اعلام کرد که خویشتن را برای احراز چنین مقام شامخ و خطیری شایسته نمیداند.

خویشاوندانش بر او فشار آوردند، و استدلال کردند که هستی آنان در گرو فرمانروایی او بر انگلستان است. در روز ۹ ژوئیه، جین با اکراه و بیمیلی، خویشتن را ملکه انگلستان خواند. ولی فردای آن روز به لندن خبر رسید که ماری

خویشتن را ملکه انگلستان اعلام داشته است و نجبای شمال کشور به پشتیبانی از او برخاسته و نیروهای خویش را برای تسخیر لندن به حرکت درآوردهاند. دیوک آونورثامبرلند برای مقابله با هواداران ماری نیرویی گرد آورد، ولی سربازانش در بری به او گفتند که برای جنگ با ملکه قانونی خویش گامی پیش نخواهند گذارد. دوک برادرش را با طلا و جواهر نزد هانری دوم، پادشاه فرانسه، فرستاد و به او وعده داد که هرگاه به انگلستان لشکر کشد، شهرهای کاله و گین را به او خواهد سپرد. شورای خصوصی، که به دسیسه دیوک او نورثامبرلند پی برده بود، برادر وی را از حرکت به فرانسه بازداشت و ماری را ملکه قانونی انگلستان شناخت. فردای آن روز، دیوک آو سافک نزد جین رفت و به او خبر داد که فرمانروایی ده روزه وی به سر رسیده است. جین با خشنودی این خبر را استقبال کرد و معصومانه از دیوک آونورثامبرلند اجازه خواست که به خانهاش بازگردد. ولی شورای خصوصی با آنکه چندی قبل او را ملکه انگلستان شناخته بود، در برج لندن بازداشتش کرد. چند روز بعد، دیوک آونورثامبرلند نیز، که برای بخشایش خویش از خدا استعانت میکرد ولی در انتظار مرگ بود، در برج لندن به جین پیوست. شورای خصوصی سپس برای آنکه مردم را از جلوس ماری بر مسند فرمانروایی بیاگاهاند، پیکهایی به گوشه و کنار کشور فرستاد; مردم انگلستان فرمانروایی ماری را با خشنودی استقبال کردند. در سراسر آن شب تابستانی، ناقوس کلیساها به صدا درآمدند و در شهر لندن آتشبازی بر پا شد. مردم در خیابانها بزمهایی بر پا کردند و به رقص و پایکوبی پرداختند.
چنین مینمود که مردم انگلستان از جنبش اصلاح دینی رو گردان شدهاند، و آرزوی گذشتهای را دارند که هرگز باز نمیگشت. مردم انگلستان حق داشتند از جنبش اصلاح دینی روی برتابند، زیرا این جنبش تا کنون آن روی زشت و کریه خود را به آنان نشان داده بود. جنبش اصلاح دینی به جای آنکه عقاید جزمی، دستگاه تفتیش افکار، و جور و ستم را از میان بردارد، آنها را تشدید کرد و به جای گسترش روشنفکری، به تعدی و غضب دانشگاهها و بستن صدها آموزشگاه دست زد. جنبش اصلاح دینی به جای تامین رفاه و آسایش و گسترش نیکوکاری، فقر و بینوایی را دامن زده و مردم را گرفتار چنان محرومیتی کرده بود که انگلستان از قرنها پیش مانند آن را کمتر به یاد داشت، و شاید دیگر به خود نبیند. مردم، که از این وضع به ستوه آمده بودند، هر دگرگونی را که به نابودی دیوک آونورثامبرلند و دارودسته او میانجامید با خوشرویی و آغوش باز استقبال میکردند و امیدوار بودند ملت انگلستان در سایه فرمانروایی ملکه رئوف و مهربانی چون ماری، که در طول بیست و یک سال با تحمل رنج و خواری، مردم را با خود همدرد ساخته بود، روی آسایش ببینند.

III —ملکه مهربان: ۱۵۵۳—۱۵۵۴

برای آشنایی با ماری، ناچاریم به روزگار جوانی او بازگردیم که با درد و اندوه سپری شد. هنوز دو سال از عمر وی نمیگذشت (۱۵۱۸) که پدرش با زنان دیگر نرد عشق باخت و مادر دردمندش را به فراموشی سپرد; هشت ساله بود که پدرش برای فسخ پیمان زناشویی خویش با مادر او پافشاری کرد; و در پانزده سالگی پدرش، مادرش را ترک گفت و مادر و دختر را دور از هم به تبعیدگاه فرستاد. حتی هنگام مرگ مادر، ماری را از دیدار وی باز داشتند. پس از تولد الیزابت (۱۵۳۳)، ماری را زنازاده خواندند و لقب شاهزادگی را از او گرفتند. سفیر امپراطور میترسید که ان بولین ماری را، که ممکن بود روزی بر سر جانشینی سلطنت انگلستان با دختر او رقابت ورزد، نابود کند. پس از آنکه الیزابت در هتفیلد مسکن گزید، ماری را به خدمتگزاری وی گماشتند و در حقیرترین اطاق اقامتگاه الیزابت جای دادند. خدمتکاران وی را از او گرفتند و خدمتگزارانی به او سپردند که تابع میس شلتن، اهل هتفیلد، بودند. میس شلتن ماری را زنازاده میخواند، و میگفت: ((هرگاه به جای شاه بودم، تو را از خانه با لگد بیرون میکردم.)) وی همچنین ماری را تهدید میکرد که شاه قصد دارد وی را گردن بزند. ماری نخستین زمستان اقامت خویش را در هتفیلد (۱۵۳۴) با بیماری و ترس و هراس سپری کرد.

چندی بعد، شاه با او اندکی بر سر مهر آمد، و ماری تا پایان عمر پدر، در آسایش نسبی به سر برد. ولی شاه، در ازای گذشت خویش، وی را ناگزیر ساخت نامهای امضا کند که در آن هنری رهبر دینی و کلیسایی انگلستان شمرده شده، زناشویی مادرش با شاه زنا خوانده، و به زنازادگی خویش اعتراف کرده بود.
این پیشامدهای تلخ و ناگوار اعصاب ماری را ناتوان و ((وجدان وی را آزرده کردند)); و او تا پایان عمر روی تندرستی ندید. در زمان نیابت سلطنت دیوک آو سامرست، که پارلمنت ماری را وارث قانونی تاج و تخت انگلستان شمرد، وی شهامت از دست رفته خویش را باز یافت. پس از آنکه بخت به او روی نمود، در ایمان خویش به آیین کاتولیک، که در کودکی از نیاکان اسپانیایی خویش به ارث برده، با زندگی و مرگ دردناک مادرش استحکام یافته، و بهترین پناهگاه او در روزگار شوربختی و درماندگی بود، پایدار ماند. حتی به فرمان شورای پادشاه، که وی را از برپاداشتن مراسم قداس در اقامتگاهش منع میکرد (۱۵۴۹) تمکینی نکرد.
دیوک آو سامرست ایمان استوار وی به آیین کاتولیک را با چشمپوشی برگزار کرد، ولی پس از سقوط دیوک آو سامرست، برادر تاجدارش برای اجرای فرمان شورا پافشاری کرد، و سه تن از ندیمان وی به جرم سرکشی از فرمان شورا بازداشت شدند (۱۵۵۱). کشیشی را که در خانه ماری مراسم قداس بر پا میساخت از وی گرفتند، و ماری ناچار از آیین دینی دلبندش چشم پوشید. وی، که روانش در هم شکسته بود، از سفیر امپراطور خواست تا وسیله فرار او را به بر اروپا فراهم سازند. ولی امپراطور دور اندیش این درخواست را نادیده گرفت، و ماری همچنان در انگلستان ماند.
سرانجام روزی که سربازان دیوک آو نور ثامبرلند از فرمان وی سرباز زدند، پیروزی به او روی نمود. کسانی که به پشتیبانی او برخاسته بودند نه تنها پاداشی مطالبه نکردند، بلکه با خرسندی از دار و ندار خویش در راه پیروزی وی چشم پوشیدند. روزی که او به نام ملکه انگلستان به لندن رسید (۳ اوت ۱۵۵۳) حتی ساکنان این شهر نیمه پروتستان به خوشرویی وی را پذیرفتند. الیزابت سرافکنده درکنار دروازده شهر به انتظار وی ایستاده بود و نمیدانست که ماری، که به خاطر او سالها خواری و ذلت کشیده بود، با او چگونه رفتار خواهد کرد. ولی ماری بگرمی وی را در آغوش گرفت و همراهانش را غرق بوسه ساخت. مردم انگلستان اکنون چون روزی که هنری هشتم، جوان خوبروی، بر اریکه فرمانروایی مینشست، از شادی در پوست نمی گنجیدند.
ماری هنگام جلوس بر اریکه سلطنت سی و هفت سال بیش نداشت، ولی سرگذشت دردناک و محنتبارش چهره وی را پژمرده کرده بود. وی پس از آنکه به دوران بلوغ پا نهاد، هرگز روی تندرستی ندید سالها بود که از استسقا، بیماری دستگاه گوارش، و سردرد مداوم رنج میبرد. بارها به عنوان معالجه از او خون گرفتند، و همین امر او را دچار بیماری عصبی و زردرویی کرده بود. گاهی از بیم آنکه مبادا فرزندی به جهان نیاورد مدهوش میشد. تن وی نحیف و ناتوان گشته، بر پیشانیش چین و چروک افتاده، گیسوی سرخ فامش اندکی به سفیدی گراییده، و چشمانش چنان گود افتاده بود که برای خواندن نامهای ناچار بود آن را بیش از حد به چهرهاش نزدیک کند. سیمای ساده مردانهای داشت و صدایش چون صدای مردان بم و خشن بود. روزگار بدون آنکه او را از ظرافتهای زنانه بهرهمند کند، تمام ضعفها را نصیبش ساخته بود. با وجود این، پارهای از استعدادهای زنانه در او مانده بود، چنانکه با دقت و شکیبایی و مهارت بافندگی و گلدوزی میکرد و عود مینواخت. علاوه بر این، به زبانهای اسپانیایی ، لاتینی، ایتالیایی، و فرانسوی آشنایی داشت. هرگاه از تعصب و انجماد افکار دینی بر کنار میماند و بار مسئولیت کشورداری بر دوش وی فرو نمیآمد، ممکن بود زن ممتازی شود. ماری به حد افراط ساده و درستکار بود، به حیلههای سیاستمداری آشنایی نداشت، و در حسرت اینکه دل به کسی دهد و دلی برباید رنج میبرد. گاهی تندخو میشد و سخنان درشتی بر زبان میراند. با آگاهی به محدودیت اندیشه خویش، پند و اندرز پیرامونیانش را میشنید. هرگاه از یکدنگی و انعطاف ناپذیری او در معتقدات دینیش بگذریم، زن رئوف و مهربان و بلند نظری بود. برای رهایی کسانی که به ناحق قربانی

قانون شده بودند، از هیچ کوششی فروگذار نمیکرد. چه بسا که به طور ناشناس به خانه‌های مردم سر میزد، با زنان خانهدار مینشست و گفتگو میکرد، دردها و نیازمندیهای آنان را به یاد میسپرد، و تا جایی که میتوانست آنان را یاری میکرد. وی املاک و موقوفاتی را که اسلافش از دانشگاه‌ها گرفته بودند بدانها بازگردانید.

بهترین جنبه شخصیت ماری در رواداری مذهبی نسبی اوایل حکومتش نمایان شد. او نه تنها گاردینر، بونر، و کسان دیگری را که به جرم مخالفت با آیین پروتستان زندانی شده بودند آزاد ساخت، بلکه آنانی را نیز که کوشیده بودند وی را از جلوس بر اریکه فرمانروایی باز دارند، بخشید. با وجود این، برخی از آنان، از جمله دیوک آو سافک، را به پرداخت تاوان سنگینی به خزانه دولت واداشت، و با وجوهی که از این راه عاید دولت ساخت، مالیات راکاهش داد. به پیترو مارتیره و پروتستانهای بیگانه دیگر امان داد تا از انگلستان بیرون بروند.

شورای خصوصی دیوک آونورثامبرلند و شش تن از یارانش را که برای سلب وراثت فرمانروایی انگلستان از ماری و نهادن تاج سلطنت بر سر جین گری دسیسه چیده بودند، تا شتابزدگی محاکمه نمود و به مرگ محکوم کرد. ماری بر آن بود که حتی دیوک آو نورثامبرلند را از مجازات معاف کند، ولی سیمون رنار، که اکنون سفیر امپراطور در انگلستان بود، وی را از این کار باز داشت. سه تن از محکومان در واپسین لحظات عمر سرسپردگی خویش را به کلیسای کاتولیک رومی اعلام داشتند، ولی جین گری حکم شورای خصوصی را عادلانه خواند و اعترفات محکومان را به جبن و بزدلی آنان حمل کرد. ماری بر آن بود که جین را نیز آزاد سازد، ولی به اصرار و پافشاری مشاورانش وی را در برج لندن نگاه داشتند و فضای بیشتری در اختیارش گذاشتند.

در روز ۱۳ ماه اوت، ماری اعلام داشت که متعرض معتقدات هیچ یک از گروه‌های دینی نخواهد شد; این یکی از نخستین اعلامیه‌های آزادی دینی است که در قرون اخیر از طرف دولتها انتشار یافته است. وی، که امیدوار بود با استدلال پروتستانها را به آیین کاتولیک باز گرداند، عالمان الاهی پروتستان و کاتولیک را به مباحثه و مناظره علنی واداشت. ولی مجادلات تند و بینتیجه آنان امید وی را بر باد داد. اندکی بعد یکی از دستیاران اسقف ادمند بونر که در مواعظ خود عقاید کاتولیکها را اشاعه میداد مورد حمله مخالفان قرار گرفت و دشنهای به سوی وی پرتاب شد. دو تن از عالمان الاهی پروتستان وی را از مرگ نجات دادند. ماری، که از آشوب ناشی از رواداری مذهبی مرعوب شده بود، طی فرمانی (۱۸ اوت ۱۵۵۳)، هر گونه بحث و گفتگویی درباره عقاید و تعلیمات دینی را جز در دانشگاه‌ها، تا گشایش پارلمنت و رسیدگی به اختلافات دینی، ممنوع کرد. به کرنمر، که هنوز اسقف اعظم بود، دستور داده شد که از کاخ خویش در لمبث خارج نشود. کرنمر مراسم قداس را آن گونه که در میان کاتولیکها مرسوم بود بشدت به باد انتقاد گرفت و آنان را ((زشتترین مظهر کفر)) نامید. وی را در سپتامبر ۱۵۵۳ با لاتیمر به برج لندن افکندند.

ریدلی، اسقف لندن، نیز که هم ماری و هم الیزابت را زنازاده خوانده بود، دو ماه قبل از آن، در زندان برج لندن بازداشت شد. رویهمرفته ماری در نخستین ماه‌های فرمانروایی خویش بردبارتر، ملایمتر، و آزادیخواهتر از فرمانروایان معاصرش بود.

ماری با مسائلی درافتاد که بغرنجتر و دشوارتر از توانایی و هوش و درایت او بودند. برای پایان دادن به هرج و مرج و فساد اداری کشور دست به کار شد، هزینه دربار را کاهش داد، ارزش پول را تثبیت کرد، و دست درباریان را از اعمال نفوذ در انتخابات پارلمنت کوتاه ساخت. انگلستان از قرنها پیش انتخاباتی به خوبی انتخاباتی که در زمان ماری انجام گرفت به خود ندیده بود. ولی کاهش مالیات دولت را در تنگنا قرار داد. ماری برای تعدیل بودجه بر صادرات پارچه و واردات شراب فرانسه عوارض بست. این اقدامات به جای آنکه باری از دوش مردم بردارند، بازرگانی را دچار رکود ساختند. ماری، به منظور جلوگیری از رشد و گسترش سرمایهداری، دستگاه‌های بافندگی را برای هر نفر به یکی دو دستگاه محدود کرد. ((بافندگان توانگر))ی را که مزد ناچیزی به کارگران میپرداختند مواخذه کرد و آنان را از دادن

جنس به جای دستمزد به کارگران باز داشت. ولی فقدان مردان توانا و درستکاری که نیات وی را تحقق بخشند، و همچنین قوانین اقتصادی کشور، مقاصد ماری را عقیم ساخت.

حتی در زمینه امور دینی نیز او با مسائل بغرنج اقتصادی دست به گریبان بود. در انگلستان کمتر خانواده با نفوذی بود که از اموال به تاراج رفته کلیسا بهرهای نبرده باشد; و همین امر بازگشت این خانوادهها را به آیین کاتولیک دشوار میساخت. پروتستانهای انگلستان، که اقلیت توانگری بودند، هر آن ممکن بود برای به تخت نشاندن الیزابت پروتستان دست به کار شوند. ماری بر آن بود که کاتولیکها را در اجرای آیینها و مراسم دینی خود آزاد گذارد، ولی امپراطور، که سی و دو سال با پروتستانهای دست و پنجه نرم کرده بود، به او هشدار داد که از تندروی بپرهیزد و اجرای مراسم قداس را به خاندان و نزدیکان خویش محدود سازد. ولی عواطف دینی ماری عمیقتر و ریشهدارتر از آن بود که تدبیر و سیاست بپذیرد. نسل شکاکی که در لندن پدید آمده بود شدت دلبستگی وی را به فرایض دینی با شگفتی تلقی میکرد; و سفیر کبیر اسپانیا هنگامی که ماری از او خواست برای طلب برکت الاهی در کنار وی زانو بر زمین زند، این اقدام ملکه را محتملا دور از تدبیر و مردمداری شمرده بود. ماری اشاعه دین و ایمانی را که در راه آن متحمل آن همه رنج و خواری و محنت شده بود رسالت خویش میپنداشت. از این رو نمایندهای نزد پاپ فرستاد و درخواست کرد حکم محجوریت کلیسای انگلستان را ملغا کند. ولی چون کاردینال پول خواست که به نام نماینده رسمی پاپ به انگلستان باز گردد، ماری عقیده شارل را که زمان را برای چنین اقدام گستاخانهای مناسب نمیدید پذیرفت. پارلمنت، که در روز ۵ اکتبر ۱۵۵۳ گشایش یافت، اما به کار سودمندی دست نزد. این پارلمنت همه قوانین دینی را که در زمان فرمانروایی ادوارد وضع شده بودند ملغا ساخت; جریمه تخلف از موازین دینی را، که در روزگار ادوارد ششم و هنری هشتم کیفرهای سنگینی داشت، تخفیف داد و ماری را فرزند مشروع هنری و وارث قانونی او شناخت. ولی پارلمنت به استرداد اموال کلیسا توجهی نکرد، از اعاده سیادت پاپ بر کلیسای انگلستان سر باز زد، و ماری را، به خلاف تمایل خود او، در مقام رهبری کلیسای انگلستان ابقا کرد. ماری، با استفاده از اختیارات خویش، اسقفان پروتستان را از کار بر کنار کرد و اسقفان کاتولیک مطرود را به جای آنان نشاند. بونر بار دیگر اسقف لندن، و گاردینر اسقف وینچستر و از مشاوران نزدیک ملکه شد. اسقفانی که زناشویی کرده بودند از مقامات خویش منفصل شدند. اجرای مراسم آیین کاتولیک نه تنها مجاز گشت، بلکه مردم به شرکت در این مراسم فراخوانده شدند، و به گفته یک تاریخنویس پروتستان، ((شور و هیجان مردم برای احیای آیین کاتولیک با استفاده از تسهیلات قانونی، شکی نگذاشت که همه ساکنان کشور، جز لندن و چند شهر بزرگ دیگر، با ملکه همعقیدهاند.)) فرمان ۴ مارس ۱۵۵۴ اجرای مراسم آیین کاتولیک را در انگلستان قانونی ساخت، آیین پروتستان و همه فرقههای بدعتآمیز دیگر غیر قانونی اعلام، و مواعظ و نشریات پروتستان تحریم شدند.

نقشههای زناشویی ماری بیش از این نوسان مذهبی، ملت انگلستان را برآشفت. ماری طبعا از زناشویی واهمه داشت، ولی به امید داشتن وارثی که الیزابت را از رسیدن به سلطنت بازدارد، تصمیم گرفت برای خویشتن همسر بجوید. وی به ادعای خویش، و به گمان قوی، دختر بود. هرگاه اندک گناهی از وی سر میزد، او اینچنین افسرده و سرسخت و مومن بار نمیآمد. مشاورانش ادوارد کورتنی، نوهزاده ادوارد چهارم، را برای همسری به او پیشنهاد کردند; ولی ماری مرد هرزهای چون وی را نمیپسندید. کورتنی چون از زناشویی با ماری نومید شد، با نادیده گرفتن ناتوانی خویش در برابر ملکه نیرومند و سرسخت، با الیزابت طرح ازدواج ریخت و درصدد برآمد که ماری را از سلطنت براندازد، الیزابت را به جای وی بنشاند، و خود به نام الیزابت بر انگلستان فرمان راند. شارل پنجم زناشویی با فرزند خویش فیلیپ را به ماری پیشنهاد کرد و وعده داد که از همه اقتدار خویش، مگر عنوان امپراطوری، به نفع فرزندش چشم پوشد و هلند را به پسر آینده آنان ببخشاید. ماری از اینکه همسر فرمانروای اسپانیا، فلاندر، هلند، ناپل، و مستملکات اسپانیا در

آمریکا خواهد شد از وجد در پوست نمیگنجید، و دورنمای پیوند سیاسی و دینی انگلستان با اسپانیا خون نیمه اسپانیایی وی را به جوش آورده بود.

ولی از آنجا که ده سال مسنتر از فیلیپ بود و جذبه و طراوت جوانی را پشت سر نهاده بود، میترسید که نتواند خواهشهای نفس فیلیپ جوان را برآورد، و حتی از اینکه بتواند با همسر آیندهاش عشقبازی کند هراسان بود. فیلیپ نیز رغبتی به زناشویی با وی نداشت. گماشتگان انگلیسی فیلیپ به او گزارش دادند که ماری ((قدیسهای کامل)) است و ((جامههای بدنمایی به تن میکند))، و آیا مناسبتر نیست که وی همسر دلربایی از میان شاهزادگان اروپا بجوید سرانجام، شارل، برای ترغیب فرزندش به زناشویی با ماری، به او گوشزد کرد که وصلت با ملکه انگلستان برای اسپانیا متفق نیرومندی در برابر فرانسه فراهم خواهد ساخت و سلطه اسپانیا را بر هلند، که از نظر بازرگانی وابسته به انگلستان است، تحکیم خواهد کرد. شارل به این اندیشه بود که از کشورهای کاتولیک اسپانیا، فرانسه، و انگلستان اتحادیهای برای سرکوبی پروتستانهای آلمان تشکیل دهد و با به هم پیوستن خاندانهای هاپسبورگ و تودور، اروپای باختری را چند سالی از صلح و آرامش اجباری برخوردار سازد.

شورای خصوصی ملکه و مردم انگلستان از ضرورت و اهمیت این زناشویی آگاه بودند، ولی میترسیدند که وصلت ماری با فیلیپ انگلستان را ضمیمه اسپانیا، و در جنگی که بین اسپانیا و فرانسه درگیر شده بود گرفتار کند. شارل برای ارضای ملت انگلستان اطمینان داد که فیلیپ تا روزی عنوان شاه انگلستان را دارا خواهد بود که ماری زنده است، و ماری همچنان فرمانروای مستقل انگلستان خواهد بود. مقرر شد که ماری در همه القاب و عناوین فیلیپ سهیم شود; و هرگاه دون کارلوس (پسر فیلیپ از همسر قبلیش) بیفرزند بمیرد، ماری یا فرزند او وارث امپراطوری اسپانیا شود. از این گذشته، امپراطور زیرک و مکار به ماری وعده داد تا روزی که زنده است،سالی ۶۰۰۰۰پوند از درآمد امپراطوری را به او خواهد پرداخت. شورای سلطنتی انگلستان با چند شرط جزئی این پیشنهاد فریبنده را پذیرفت و زناشویی ماری را با فیلیپ تجویز کرد. خود ماری، با آنکه زنی کمرو و محجوب بود، برای این زناشویی بیتابی میکرد. مگر نه این است که او سالیان درازی را در آرزوی ربودن دلی سپری ساخته بود! ولی مردم انگلستان از زناشویی وی با فیلیپ خشنود نبودند. اقلیت پروتستان، که به امید فرارسیدن روزی که الیزابت ماری ناتوان و نازا را از تخت براندازد و خود به جای وی نشیند مظلومیت و فشار را بر خویشتن هموار کرده بود، اکنون از اینکه ماری به یاری اسپانیا آیین کاتولیک را به انگلستان باز میگرداند هراسان بود. نجبای کشور، که با تاراج اموال کلیسا توانگر شده بودند، از بیم آنکه دارایی آنان پس گرفته شود، بر خود می لرزیدند.

حتی کاتولیکهای کشور از فرمانروایی مرد بیگانهای که مصالح انگلستان را قهرا فدای مقاصد کشور دیگری میکرد بیزار و بیمناک بودند. اعتراض در سراسر انگلستان شدت گرفت. ساکنان وحشتزده شهر پلیموت از شاه فرانسه درخواست کردند که آنان را در پناه خویش بگیرد. چهار تن از نجیبزادگان کشور نقشه شورشی را که قرار بود در روز ۱۸ مارس ۱۵۵۴ آغاز شود طرح کردند. بنا بود دیوک آو سافک (پدر بخشوده شده جین گری) مردم واریک شر را بشوراند، سر جیمز کرافت شورش رعایای خویش را در ویلز رهبری کند، سرپیتر کرو ساکنان دو نشر را به طغیان وادارد، و سرتامس وایت کهین رهبری شورشیان کنت را به دست گیرد. وایت مهین، شاعر، چند پارچه از اراضی سابق کلیسا را به چنگ آورده بود که فرزندش نمیخواست از دست دهد. رهبران شورش با در میان نهادن نقشه خویش با کورتنی، که ماموریت داشت الیزابت را با شورشیان همراه سازد، خویشتن را لو دادند. اسقف ستیون گاردینر که پس از ناکامی کورتنی در زناشویی با ماری بر او بدگمان شده بود و از قصد وی برای انتقامجویی از ماری بویی برده بود، وی را دستگیر ساخت، و کورتنی ظاهرا به زور و زجر و شکنجه نقشه توطئهگران را افشا کرد.

توطئهگران، که مرگ در عرصه کارزار را آبرومندانهتر از آن میدانستند که به دست دژخیمان ملکه سر بریده شوند، شتابان مسلح شدند، و شورش در یک زمان چهار شهرستان را فرا گرفت (فوریه ۱۵۵۴). وایت ۷۰۰۰ مرد جنگی را به سوی لندن راند، و از مردم انگلستان خواست که از انضمام انگلستان به اسپانیا جلوگیری کنند.
پروتستانهای لندن با شور و هیجان خویشتن را برای گشودن دروازه‌های شهر به روی سربازان وایت آماده ساختند. شورای خصوصی ملکه، که نمیتوانست تصمیم بگیرد، حتی یک سرباز برای دفاع از شهر فراهم نکرد. خود ماری در شگفت بود که چگونه مردم انگلستان که با چنان شور و هیجانی وی را بر تخت فرمانروایی نشاندهاند، اکنون تصمیم گرفتهاند او را از وصول به سعادت و شادکامی که در طول سالیان دراز رنج و محنت و شوربختی نیل بدان را در دل میپرورانیده است بازدارند. ماری دریافته بود که هرگاه زمام امور کشور را شخصا به دست نگیرد و برای سرکوبی شورشیان چارهای نیندیشد، زندگی و فرمانروایی او بزودی به سر خواهد رسید.
از این روی، بیدرنگ به تالار اصناف لندن رفت و در میان جمعیت پرشوری که نمیدانستند از بین ملکه و شورشیان کدامیک را برگزینند حضور یافت. به مردم گفت که در صورت رای مجلس عوام، حاضر است از زناشویی با فیلیپ، فرزند شاه اسپانیا، چشم پوشد و سراسر عمر را تنها به سر برد; ولی هرگز اجازه نخواهد داد که مخالفان به ((بهانه زناشویی)) او کشور را به بلوا و آشوب سیاسی بکشند. بعد اضافه کرد: ((برایم دشوار است از مهر و محبت مادر به فرزندش سخن بگویم، زیرا هیچ گاه فرزندی نداشتهام. ولی هرگاه برای ملکهای مقدور باشد که اتباعش را چون فرزندانش دوست بدارد، در این صورت به شما اطمینان میدهم که پاکترین عواطف و احساسات خویش را نثار شما میکنم.)) سخنان ماری چنان بر دل مردم نشست که همگی پشتیبانی خویش را از ملکه اعلام داشتند. گماشتگان دولت در یک روز ۲۵،۰۰۰ مرد جنگی برای دفاع از شهر گرد آوردند. دیوک آو سافک بازداشت شد، و کرافت و کرو فرار اختیار کردند. وایت که تنها مانده بود، با نیروی ناتوان خویش با سربازان دولتی در خیابانهای شهر به جنگ پرداخت و خویشتن را به کاخ ملکه در وایتهال نزدیک کرد. محافظان ماری از او خواستند که ازکاخ بگریزد ولی او همچنان در کاخ ماند. سربازان وایت سرانجام از پای درآمدند، و خود او که رمقی به تن نداشت تسلیم شد و به برج لندن اعزام گشت. ماری بار دیگر نفس آسودهای کشید، ولی دیگر ملکه مهربان و با شفقت پیشین نبود.

IV– ماری خون آشام: ۱۵۵۴–۱۵۵۸

مشاوران ماری با عفو بخشش مخالفان او مخالف بودند. امپراطور و سفیر او نیز برای زندهگذاشتن و حتی اعطای آزادی به کسانی که بر ضد او توطئه چیده بودند و باز هم ممکن بود توطئه بچینند بر ماری خرده میگرفتند و میپرسیدند: فیلیپ با چه اطمینانی میتواند در سرزمینی زیست کند که دشمنان او در آن از آزادی برخوردارند اسقف ستیون گاردینر عقیده داشت که ترحم بر ملت مستلزم نابود کردن توطئه گران و خائنان است. ماری پس از شورش یاد شده، که وی را سخت هراسان ساخت، اندرز مشاوران را پذیرفت. فرمان اعدام جین گری را، که هرگز به آرزوی آن نبوده که ملکه انگلستان شود صادر کرد; و همسر وی را، که خواسته بود فرمانروای کشور شود، از بین برد. جین هفدهساله بیآنکه به فرمان ملکه اعتراض کند یا اشک بریزد، با شهامت و بیباکی و خونسردی به مرگ تن در داد (۱۲ فوریه ۱۵۵۴) پدر او، دیوک آو سافک را سر بریدند، و صدها تن از شورشیان کم اهمیت را نیز به دار آویختند. گروهی از توطئهگران را به امید آنکه اطلاعاتی از آنان کسب کنند، مدتی زنده نگاه داشتند. وایت نخست طرح نقشه شورش را به الیزابت نسبت میداد، ولی هنگام اعدامش (۱۱ آوریل ۱۵۵۴) وی را به علت عدم اطلاع از طرح شورش تبرئه کرد. کورتنی را پس از یک سال از زندان آزاد و سپس تبعید کردند. شارل به ماری توصیه کرد کورتنی و الیزابت را، که همواره هستی وی را تهدید خواهند کرد، نابود کند. ماری الیزابت را یک ماه در کاخ سنت جیمز نگاه داشت و سپس دو ماه در برج لندن بازداشت کرد.

رنار برای اعدام فوری الیزابت پافشاری میکرد، ولی ماری از آن روی که خیانت الیزابت به ثبوت نرسیده بود، از اعدام وی خودداری کرد. روزهای هراس انگیزی که بر الیزابت گذشتند وی را گرفتار نگرانی و بدگمانی کردند، که آثار آن هنگام فرمانروایی وی پدیدار شد. همان طور که ماری تودور از او نگران بود، الیزابت نیز پس از آنکه ملکه انگلستان شد، از ماری استوارت میهراسید. ملکه آینده انگلستان را در روز ۱۸ ماه مه به وودستاک انتقال دادند و زیر نظر گرفتند. بیم از جلوس الیزابت بر مسند فرمانروایی انگلستان ماری تودور را بار دیگر به امید داشتن فرزندی به اندیشه زناشویی انداخت.

فیلیپ همچنان دلسرد بود و تمایلی به زناشویی با ماری ابراز نمیداشت. وی در روز ۶ مارس ۱۵۵۴ غیابا توسط وکیلش با ماری پیمان زناشویی بست، ولی تا روز ۲۰ ژوئیه به انگلستان نرسید. شکیبایی جسمی و معنوی وی انگلیسیها را دچار شگفتی کرد. چهره سه گوش فیلیپ را، که از پیشانی پهنش به چانه باریک او میرسید، مو و ریش زردی پوشانده بود. او مردی خوشخو، شوخ طبع، و نسبت به همه مهربان و دلباز بود، و در رفتار او و همراهانش نشانی از اینکه انگلیسیها را مردمی وحشی بشمارند به چشم نمیخورد. وی حتی به الیزابت پیام ملاطفت آمیزی فرستاد شاید از آن روی که پیش بینی میکرد ماری فرزندی به جهان نخواهد آورد و الیزابت به فرمانروایی انگلستان خواهد رسید، و جلوس الیزابت به تخت فرمانروایی انگلستان برای اسپانیا برتر از به قدرت رسیدن ماری اسکاتلندی بود که از دیرباز با فرانسه پیوند نزدیک داشت. ماری با آنکه مسنتر، از فیلیپ بود، با عشق و عاطفه آتشین، وی را به همسری خویش برگزید. او، که سالیان دراز از عشق و عاطفه محروم مانده بود، اکنون از اینکه میدید، دل شاهزاده توانا و رشیدی را به دست آورده است از خوشی در پوست نمیگنجید. از این روی، خویشتن را چنان به او سپرد که درباریانش پنداشتند انگلستان فرمانبردار اسپانیا شده است. ماری با امتنان و فروتنی به شاه اسپانیا نوشت: ((خوشی من بیش از آن است که به زبان آید. با ملاحظه فضایل و کمالات شوهر تاجدارم، از خدا خواهانم این موهبت را به من ارزانی دارد که هر چه بیشتر او را خشنود سازم.)) آرزوی شدید ماری به زادن فرزند و آوردن وارثی برای تاج و تخت انگلستان سرانجام موجب شد که خویشتن را باردار پندارد. ایست عادت ماهانه خویش را به بارداری حمل کرد، و از آنجا که به بارداری خویش امیدوار بود، از یاد برد که این عارضه قبلا به او دست میداده است. اختلال دستگاه گوارش گمان وی را تقویت کرد، و سفیر کبیر ونیز در گزارش خویش نوشت که پستانهای ملکه برآمده و شیردار شدهاند. ماری مدتی بدین دلخوش بود که او نیز چون فرودسترین زنان قلمرو فرمانروایی خویش دارای فرزند خواهد شد، و برای ما دشوار است نومیدی و دلشکستگی او را به هنگامی که پزشکان به او گفتند برآمدگی پستانهایش ناشی از بیماری استسقاست، در مخیله خویش مجسم کنیم. در خلال این احوال، خبر بارداری ملکه در انگلستان پیچید و مردم به شکرگزاری پرداختند و خویشتن را برای برگزاری جشن و تظاهر آماده ساختند. اندکی بعد شایع شد که ملکه پسری به جهان آورده است. مردم بیدرنگ دکانهای خویش را بستند و در خیابانها بزمهایی آراستند; ناقوس کلیساها به صدا در آمدند، و کشیشی اعلام داشت که نوزاد ((تندرست و زیبا)) و برازنده شاهزادگی است.

ماری، که دلشکسته و نزد مردم سرافکنده گشته بود چند ماهی خویشتن را از مردم پنهان کرد. وی با شرایطی اجازه داده بود کاردینال پول به انگلستان باز گردد. ولی از آنجا که کاردینال با وصلت ملکه انگلستان با خاندان سلطنتی اسپانیا مخالف بود، شارل وی را مدتی در بروکسل بازداشت کرد. پس از آنکه زناشویی انجام گرفت، امپراطور دست از مخالفت برداشت، و کاردینال از دریای مانش گذشت (۲۰ نوامبر ۱۵۵۴) و پس از بیست و دو سال، به نام نماینده پاپ، به وطن بازگشت. استقبال گرم سران دولت، روحانیان، و مردم از کاردینال شبههای باقی نگذاشت که ساکنان انگلستان از تجدید پیوند کشور خویش با پاپ خرسندند. کاردینال پول پس از بازگشت به وطن، ماری را بگرمی تهنیت گفت: ((سلام بر تو ای نعمت رسیده، خداوند با توست، و در میان زنان مبارک هستی.)) و آرزو کرد که بزودی

بتواند به ملکه بگوید: ((مبارک باد ثمره رحم تو.)) نمایندگان پارلمنت چون دریافتند کاردینال پول حامی پیامی است که پاپ در آن اموال مضبوط کلیسا را به دارندگان آنها بخشیده است، زانو بر زمین زدند و برای تعرض گذشته خویش به کلیسا از خداوند پوزش خواستند، و اسقف ستیون گاردینر همه توبهکاران را بخشید. پاپ بار دیگر رهبر و سرکرده کلیسای انگلستان گشت. و درآمد کلیسا و ((نوبر)) عواید کشیشان به او تعلق گرفت. دادگاه‌های اسقفی گشایش یافتند، و کشیشان بار دیگر عشریه حوزه ماموریت خود را به خویشتن اختصاص دادند. برای جنبش لالردها، مانند دوران قبل از هنری هشتم، محدودیتهایی وضع شد، و تفتیش مطبوعات از دولت به کلیسا انتقال یافت. وضع انگلستان، پس از بیست سال آشوب و کشمکش، به صورت دیرین بازگشت. فیلیپ سیزده ماه نزد ماری ماند، ولی چون سرانجام از باردار شدن او نومید گشت، اجازه خواست به بروکسل، که کناره گیری پدرش از سلطنت حضور وی را در آنجا ضروری ساخته بود، بازگردد. ماری با دل افسرده تقاضای وی را پذیرفت، همسرش را تا زورقی که بر رود تمز منتظر او بود بدرقه کرد، و تا چشم کار میکرد از پنجرهای زورق را نگریست (۲۸ اوت ۱۵۵۵). فیلیپ با خود میاندیشید که با معاشقه با یک زن بیمار به وظیفه خویش عمل کرده است. وی با آمیزش با زنان تندرست و دلربای بروکسل، خاطره تلخ ماه‌های سختی را که در انگلستان سپری کرده بود از دل زدود.

کاردینال پول اکنون مقتدرترین و با نفوذترین مرد انگلستان بود. وی کلیسای انگلستان را سرو سامان داد و، به یاری ماری برخی از صومعه‌های و راهبهخانه‌ها را که برچیده شده بودند گشود. ماری اکنون با ترویج مراسم دینی کهن، با ملاحظه پیکره مسیح مصلوب و تصاویر دینی در کلیساها، با حرکت در صفوف کشیشان، کودکان، و اصناف دیندار، و با زانوزدن در کلیسا هنگام برگزاری مراسم قداس خویشتن را دلداری میداد و سرگرم میساخت. در آخرین پنجشنبه قبل از عید قیام مسیح (۱۵۵۶)، وی همچنانکه بر زمین زانو زده بود، پاهای چهل و یک پیرزن را شست و بوسید و به همه آنان اعانه داد. ملکه، که آرزوی مادر شدن را از یاد برده بود، اکنون تنها در پناه دین دلداری می یافت.

ولی برای او مقدور نبود گذشته را آن گونه که خود میخواست احیا کند. اندیشه‌های نو ذهن شهرنشینان را تسخیر کرده بودند، و فرقه‌های دینی مخالف عقاید و مطبوعات خویش را پنهانی در کشور میپراکندند، فعالیت جمعیتهایی که الوهیت مسیح، هستی روح القدس، و انتقال گناه آدم را به بشر انکار میکردند ماری را سخت نگران ساخته بود. او، که از دین جز ایمان ساده و قشری بهرهای نبرده بود، این اندیشه‌های بدعتآمیز را جنایت و بدتر از خیانت میپنداشت. از خود میپرسید که آیا مروجان گمراه این بدعتها بیش از کاردینال محبوبش نیاز روحی مردم را دریافتهاند به او خبر داند که واعظی به هنگام مناجات در یک کلیسا از خدا خواسته است او را یا به راه راست ارشاد کند یا از جهان ببرد. یک روز لاشه سگی را که سر آن را چون سر راهبان تراشیده و طنابی به گردنش بسته بودند از پنجره اطاق ملکه به داخل پرتاب کردند. درکنت بینی کشیشی را بریدند. ماری از اینکه مهاجران فرانسوی پروتستان، که وی بدانها اجازه داده بود آزادانه انگلستان را ترک گویند، رسالاتی در انگلستان میپراکندند و در آنها ملکه را مرتجع فریبکار خطاب میکردند و مجامع دینی لاتینی زبان را مظهر کفر و الحاد میخواندند، رنج میبرد. برخی از این رسالات مردم انگلستان را به قیام برضد ملکه تحریک میکردند. در اجتماعی که با حضور ۰۰۰,۱۷ تن در آلدگیت برپا شده بود (۱۴ مارس ۱۵۵۴) گویندهای از مردم درخواست کرد که ماری را از فرمانروایی براندازند و الیزابت را به جای وی بر تخت نشانند. پروتستانهای انگلیسی مقیم خارج برای شوراندن هموطنان خویش سرگرم فعالیت بودند.

ماری، همچنانکه طبع وی اقتضا میکرد، تا سال ۱۵۵۵ از بذل و بخشش بازنایستاد. چه عواملی وی را منفورترین ملکه انگلستان ساختند حملات تحریک آمیز مخالفان که برای شخص و ایمان و احساسات او حرمتی نگذارده بود; بیم از آنکه مخالفت با آیین کاتولیک سرپوشی برای قیام سیاسی باشد; محنت و ناکامی که روان وی را درهم کوبیده و نیروی تشخیص و قضاوت صحیح را از او بازگرفته بودند; و اعتقاد بیچون و چرای وی به اندرز مشاورانش، فیلیپ،

گاردینر، و پول، که وحدت دینی را برای ثبات و بقای ملت انگلستان اجتنابناپذیر میشمردند. فیلیپ چندی بعد اصلی را که بدان معتقد بود در هلند به کار بست .گاردینر سوگند خورده بود (در بهار ۱۵۵۴) که سه اسقف پروتستان - هوپر، و ریدلی، و لاتیمر - را هر گاه توبه نکنند، زنده به آتش کشد. کاردینال پول ذاتا چون ملکه ماری رئوف و مهربان، ولی در معتقدات دینی خود قشری و سر سخت بود. او به کلیسا چندان مهر میورزید که از کسانی که در درستی تعالیم یا اختیارات کلیسا تردید داشتند اکراه داشت. پول در مجازات مخالفان دینی، که در زمان ملکه ماری صورت گرفت، دخالت مستقیم نداشت; کاردینال میکوشید از تندروی جلوگیری کند; و یک بار بیست تن را که اسقف بونر به مرگ در آتش محکوم کرده بود از مرگ نجات داد. با وجود این، به روحانیان میگفت که هرگاه از راههای مسالمتجویانه نتیجهای به دست نیاید، مروجان اصلی بدعت را باید ((کشت و چون اعضای گندیده بدن به دور افکند)). خود ماری نخست با پروتستانها مدارا میکرد و میگفت: ((به نظر ما باید از مجازات شدید گمراهان دوری جست; باید با کسانی که با تعالیم خویش سادهدلان را میفریبند بنرمی رفتار کرد)). در بدو امر، گرچه او زجر و آزار پروتستانها را تجویز کرده بود، اما خود وی آنان را نمی آزرد. ولی چون جنگ با فرانسه برای او و انگلستان شوربختی به بار آورد (۱۵۵۸)، ماری پنداشت که شکست انگلستان معلول خشم آفریدگار از نرمش وی در برابر گمراهان است، و از آن پس مجدانه به زجر و آزار پروتستانها پرداخت.

گاردینر با جلب (۲۲ ژانویه ۱۵۵۵) شش کشیشی که حاضر نبودند آیین کاتولیک را در انگلستان به رسمیت بشناسند، در کشتار پروتستانها در وطن خویش پیشگام شد. یکی از متهمان توبه کرد; چهار تن دیگر را، که جان هوپر، اسقف معزول گلاستر و ووستر، نیز در میان آنان بود، آتش زدند (۴-۸ فوریه ۱۵۵۵) گادینر ظاهرا پس از این کشتار،متالم شد; زیرا از کشتار مخالفان باز ایستاد، تندرستی خویش را از دست داد، و در ماه نوامبر همان سالدر گذشت. پس از او، اسقف ادمند بونر به کشتار پروتستانها پرداخت. فیلیپ، که هنوز در انگلستان بود، به او سفارش کرد که از تندروی بپرهیزد; و چون بونر شش تن دیگر را به مرگ در آتش محکوم کرد، رنار، سفیر امپراطور به ((این گستاخی وحشیانه)) اعتراض کرد; و کشیش اقرار نیوش فیلیپ، که یک فرایار اسپانیایی بود، این کشتارها را با محبت و بخشایش مسیح ناسازگار خواند. بونر پس از پنج هفته درنگ، احکام خویش را به موقع اجرا گذاشت. وی خویشتن را مردی رئوف و با مدارا میشمرد، و از نظر عرف و عادت آن روزگار نیز حق با او بود، زیرا شورای خصوصی ملکه وی را برای سستی و تعلل در سرکوبی بدعت سرزنش میکرد. او با وعده و وعید میکوشید محکومان را به توبه وا دارد، و غالبا مشاغل آسوده و آبرومندانهای به آنان وعده میداد، ولی در جایی که از مواعید خویش نتیجه نمیگرفت محکومان را با بیرحمی و قساوت کیفر میداد.

معمولا کیسهای پر از باروت در میان پاهای محکومان جای میداد تا با اشتعال آن محکومان زودتر تلف شوند. ولی هنگام اعدام هوپر، باروت منفجر نشد، توده هیزم بکند سوخت، و اسقف پیشین یک ساعت در آتش جان کند. بیشتر محکومان کارگران سادهای بودند که در زمان حکومت پیشین به خواندن کتاب مقدس خو گرفته بودند و از این کتاب عقایدی چون اندیشههای پروتستانها استنتاج میکردند. گویا جفاکاران میپنداشتند سزای آن عده از سران کلیسا که آیین پروتستان را در کشور پراکندهاند این است که با شهادت گناهان خویش را کفاره کنند. در سپتامبر ۱۵۵۵، کرنمر شصت و شش ساله، ریدلی شصت و پنج ساله، و لاتیمر هشتاد ساله را برای دادرسی از زندان برج لندن به آکسفرد آوردند.

لاتیمر با تجویز آتش زدن آناباتیستها و فرانسیسیان پرهیزگار دوران فرمانروایی هنری هشتم حیثیت خویش را لکهدار ساختهبود. ریدلی بر فرمانروایی غیر قانونی جین گری صحه نهاده، ماری را زنازاده خوانده، و به برکناری بونر و گاردینر از مقام اسقفی یاری کرده بود. کرنمر، که مغز متفکر جنبش اصلاح دینی انگلستان بود، پیمان زناشویی

هنری را با کاترین فسخ کرده، ان بولین را همسر قانون هنری هشتم شناخته، ((کتاب دعای عمومی)) را جایگزین مراسم قداس کرده، فریث، لمبرت، و کاتولیکهای دیگر را زجر و آزار داده، واگذاری فرمانروایی انگلستان را توسط ادوارد به جین گری تایید کرده، و مراسم قداس را مظهر کفر و بیدینی خوانده بود. همه این مردان دو سالی بود که به انتظار مرگ در برج لندن به سر می بردند.

کرنمر را در روز ۷ سپتامبر در آکسفرد به محاکمه کشیدند، و دادرسان برای واداشتن وی به توبه و ندامت از هیچ کوششی فرو گذار نکردند. او نیز در عقیده خویش پایدار ماند، و از طرف دادگاه مجرم شناخته شد. ولی از آنجا که کرنمر اسقف اعظم بود، حکم دادگاه را برای توشیح نزد پاپ فرستادند و خود او را به برج لندن بازگردانیدند.

در روز ۳۰ سپتامبر، ریدلی را به دادگاه آوردند. او نیز از ایمان و عقیده خویش عدول نکرد. همان روز لاتیمر را به دادگاه کلیسایی احضار کردند. این مرد سالخورده، که دیگر اعتنایی به جهان نداشت، خرقه نخنمایی به تن کرده و با کلاهی که بر روی عرقچینی قرار داشت موهای سفیدش را پوشانده بود; عینکش بر شانه او افتاده بود، و یک جلد کتاب عهد جدید روی کمربندش دیده میشد. او نیز از اذعان به قلب ماهیت سرباز زد. این دو تن را در روز اول ماه اکتبر محکوم کردند و در روز ششم همان ماه آتش زدند. محکومان در برابر توده هیزمی که برای سوزاندن آنان انباشته شده بود زانو زدند و دعا خواندند. آنان را سپس با زنجیر به تیرآهن بستند، کیسه پر از باروت به گردنشان آویختند، و توده هیزم را آتش زدند. لاتیمر در این هنگام به ریدلی رو کرد و گفت: ((آقای ریدلی، خوش باش و شادی کن. از برکت الاهی، امروز ما چون شمعی برافروخته میشویم که شعله آن هرگز در انگلستان خاموش نخواهد شد.)) در روز ۴ دسامبر، پاپ پاولوس چهارم محکومیت کرنمر را تصویب کرد. نخستین اسقف اعظم پروتستان کنتربری چون از مرگ قریبالوقوع خویش آگاه شد، نخست خویشتن را باخت. برای مردی که اثر شورانگیزی چون ((کتاب دعای عمومی)) از خامهاش تراوش کرده بود، دشوار بود که بدون احساس درد جسمی و فکری با مرگ رو به رو شود. وی، ظاهرا به تلقین کاردینال پول، ((همه بدعتها و خطاهای لوتر و تسوینگلی را انکار و تقبیح کرد))، و به درستی همه معتقدات کلیسای کاتولیک رومی، از جمله آیینهای مقدس هفتگانه، قلب ماهیت، و وجود برزخ، اعتراف کرد. این اعتراف میبایست محکومیت وی را به زندان کاهش دهد، ولی (به گفته فاکس) ماری اعتراف وی را ریاکارانه تشخیص داد و حکم اعدام او را صادر کرد.

کرنمر، سحرگاه روز اعدامش (۲۱ مارس ۱۵۵۶)، در کلیسای سنت مری در آکسفرد برای هفتمین و آخرین بار توبه نامه خویش را خواند. سپس در برابر چشمان بهتزده حاضران چنین گفت:

و اکنون از رازی پرده بر میدارم که بیش از هر آنچه در سراسر عمرم کردهام یا گفتهام وجدانم را میآزارد، و آن مطالب خلاف حقیقتی است که از بیم جان نوشتهام و اکنون همه را تکذیب میکنم... و اینها اسناد و نامههایی است که از روزی که خفت من آغاز گشت نوشته یا امضا کردهام... و چون با نوشتن مطالبی مخالف وجدانم دست خویشتن را به گناه آلودهام، سزاوار است که اول دست من به کیفر رسد... و در آتش خاکستر شود. و اما پاپ از نظر من ضد مسیح است.

چون وی را بر توده هیزم نهادند و آتشی برافروختند قبل از آنکه آتش به تن او برسد، به گفته فاکس، کرنمر دست خویش را به آتش برد و ((محکم و بیحرکت نگاه داشت... تا مردم ببینند که دست او قبل از تنش طعمه آتش شده است. و همچنانکه پیوسته سخن قدیس استفانوس را بر زبان میراند و میگفت ای عیسای خداوند، روح مرا بپذیر، در میان شعلههای آتش جان سپرد.)) هنگام مرگ کرنمر، زجر و کشتار پرتستانها به اوج شدت رسیده بود. نزدیک به ۳۰۰ تن دیگر شهید گشتند، که ۲۷۳ تن از آنان در آخرین چهار سال حکومت ماری نابود شدند. جفاکاران پس از آنکه مردم را دسته دسته به آتش کشیدند، دریافتند که مرتکب خطا شدهاند. شهادت و جانبازی پروتستانها آیین

پروتستان را چون مسیحیت اولیه نیرو و استحکام بخشید; ایمان بسیاری از کاتولیکها، که شاهد پایداری و دلاوری پروتستانها در هنگام مرگ بودند، متزلزل شد; و آنان از اعمال ملکه خویش شرمنده گشتند. اسقف ادمند بونر، با آنکه چندان تمایلی به کشتن پروتستانها نداشت، از آن روی که بیشتر پروتستانها در محدوده اسقف نشین او به شهادت رسیدند، به ((بونر خون آشام)) معروف شد; و زنی وی را ((آدمکش حرفهای و جلاد همه اسقفان انگلستان)) خواند.
صدها تن از پروتستانهای انگلستان به فرانسه کاتولیک پناه بردند و برای برانداختن حکومت جور و ستم در وطن خویش از پای ننشستند. هانری دوم، پادشاه فرانسه، با آنکه خود پروتستانهای فرانسه را میآزرد، پناهندگان انگلیسی را برای برانداختن ماری، که با زناشویی خویش با شاه اسپانیا، فرانسه را در محاصره دشمنان نهاده بود، تقویت میکرد.
در ماه آوریل ۱۵۵۶، گماشتگان دولت انگلستان توطئهای را که برای برانداختن ماری و به قدرت رسانیدن الیزابت چیده شده بود، و به دست سر هنری دادلی رهبری میشد، کشف کردند. تنی چند، از جمله دو نفر از افراد خانواده الیزابت، به اتهام دست داشتن در این توطئه بازداشت شدند.
یکی از بازداشت شدگان، الیزابت و شاه فرانسه را مسئول این توطئه، معرفی کرد. گرچه توطئه سرکوب شد، اما این پیشامد ماری را از امکان سو قصد به جان خویش اندیشناک ساخت. دستهای از پناهندگان انگلیسی به مشکلاتی گرفتار شدند که نمودار تنگی نظر و جمود فکری مردم آن روزگار است. یان لاسکی، کالوینیست لهستانی، به سال ۱۵۴۸ به لندن آمده و نخستین کلیسای پرسبیتری را در این شهر بنیان نهاده بود. یک ماه پس از جلوس ماری بر مسند فرمانروایی انگلستان، لاسکی و گروهی از اعضای کلیسای او با دو کشتی دانمارکی لندن را ترک گفتند. در کپنهاگ به آنان اخطار کردند به شرطی میتوانند از کشتی پیاده شوند که اعتقادنامه لوتری را بپذیرند، و مهاجران، که کالوینیستهای سرسختی بودند، این شرط را رد کردند. پناهندگان، که نتوانسته بودند در دانمارک پیاده شوند، به شهرهای ویسمار، لوبک، و هامبورگ روی آوردند. ولی مقامات این شهرها نیز آنان را از آن روی که پیرو لوتر نبودند، از خود راندن آلمانیهای پیرو لوتر به جای آنکه با قربانیان حکومت ماری همدردی کنند، آنان را به این دلیل که منکر حضور واقعی مسیح در آیین قربانی مقدس بودند گمراه و ((شهیدان دیو)) خواندند. کالون فرقه پرستی بیرحمانه پیروان لوتر را نکوهش کرد، و در همان سال (۱۵۵۳) سروتوس را زنده آتش زد. پناهندگان پس از آنکه زمستان را سرگردان در دریای شمال سپری کردند، سرانجام در امدن رحل اقامت افکندند.
ماری زندگی را با نکبت و پریشانی به سر آورد. همسر دیندار او، که اکنون هم با پاپ و هم با فرانسه میجنگید، به انگلستان بازگشت (۲۰ مارس ۱۵۵۷) و از ملکه خواست که به پشتیبانی او به فرانسه اعلام جنگ دهد.
فیلیپ برای ارضای مردم انگلستان به ماری سفارش کرد که زجر و آزار دینی را بکاهد. ولی دیگر برای او مقدور نبود که مردم را با خویشتن همراه سازد، چنانکه هنوز ماهی بیش از بازگشت فیلیپ به انگلستان نمیگذشت که تامس ستفرد، از اقوام کاردینال پول، برای رهانیدن مردم انگلستان از شر ماری و فیلیپ، شورشی بر پا ساخت. شورش در هم شکست و ستفرد به دار آویخته شد (۲۸ مه ۱۵۵۷). در همان ماه، پاپ با عزل کاردینال پول، از مقام نمایندگی خویش و با متهم ساختن وی به بدعتگذاری، مشکلی بر مشکلات ماری افزود. در روز ۷ ژوئن،ماری برای ارضای فیلیپ، و به گمان اینکه هانری دوم در شورش ستفرد دست داشته است، به فرانسه اعلام جنگ داد. فیلیپ پس از اخذ نتیجه از سفر خویش، در ماه ژوئیه انگلستان را ترک گفت; و ماری که میدانست دیگر او را نخواهد دید، گفت: ((باقی عمر را از مصاحبت مردان محروم خواهم بود.)) انگلستان در این جنگ تحمیلی شهر کاله را، که دویست و یازده سال در تصرف انگلیسیها بود، از دست داد (۶ ژانویه ۱۵۵۸); و هزاران زن و مردم انگلیسی که در این شهر میزیستند دست خالی به انگلستان گریختند و این تهمت ناگوار را پراکندند که حکومت ماری در دفاع از آخرین مستملکه بر اروپایی انگلستان سهلانگاری کرده است. فیلیپ به نفع خویش، و بیآنکه از فرانسویان بخواهد کاله را به

انگلستان بازگردانند، با فرانسه پیمان صلح بست. بندر گرانبهای کاله از دیر زمانی ((درخشانترین گوهر تاج انگلستان)) به شمار میرفت. ماری خود به ارزش این بندر معترف بود، چنانکه میگفت: ((پس از مرگم چون دل مرا بگشایید، کاله را در آن خواهید یافت.)) در آغاز سال ۱۵۵۸، ماری بار دیگر چنین پنداشت که باردار شده است. از آنجا که زایمان را خطرناک پیش بینی میکرد، وصیتنامه خود را نوشت و فیلیپ را برای شرکت در این واقعه فرخنده به انگلستان فراخواند. فیلیپ به ماری تبریک گفت، ولی رنج سفر به انگلستان را برخود هموار نساخت; زیرا ماری درباره بارداری خویش اشتباه میکرد. ماری اکنون کاملا زبون و بیچاره شده و شاید هم تا اندازهای دیوانگی به او دست داده بود. ساعتها بر کف اتاق مینشست و چانهاش را بر زانوانش تکیه میداد; چون شبحی در راهروهای کاخ سرگردان میگشت; یا نامههای آغشته به اشک به فیلیپ مینوشت. فیلیپ، که مرگ وی را نزدیک میدید، به گماشتگانش در انگلستان تعلیم داد که الیزابت را به زناشویی با یکی از بزرگزادگان اسپانیا و یا خود او متمایل سازند.
در آخرین تابستان عمر ماری بیماری طاعون در انگلستان شیوع یافت و در سپتامبر ۱۵۵۸ ملکه را نیز گرفتار ساخت. این بیماری همراه بیماری استسقا، که ملکه از سالها پیش، از آن رنج میبرد، و ((زخمهای سیاه بسیاری))که بر تن وی پدیدار گشته بودند ماری را ناتوان و از زندگی خسته و بیزار ساخت. در روز ۶ نوامبر، وی جواهرات سلطنتی را برای الیزابت فرستاد. عشق به کلیسا ملکه را بر آن داشت که با این اقدام سخاوتمندانه و تعیین جانشین قانونی برای خویشتن، انگلستان را از آشوب و هرج و مرج برهاند. وی ساعتها مدهوش به رختخواب میافتاد. یک بار که به هوش آمد، به پیرامونیانش گفت در خواب کودکانی را دیده است که شادان برگرد او بازی میکنند. سحرگاه روز ۱۷ نوامبر در مراسم قداس شرکت جست، و اندکی بعد برای همیشه چشم از جهان فروبست.
در همان روز، کاردینال پول نیز، که چون ملکه خویش دچار شکست شده بود، جهان را وداع گفت. هنگام ارزیابی کارهای این کاردینال، فراموش نمیتوان کرد که وی در آغاز آخرین ماه زندگی خود سه مرد و دو زن را به جرم بدعتگذاری به مرگ محکوم کرده بود. درست است که در آن زمانه ایقان جنونآمیز، همه فرقههای دینی،مگر آناباتیستها، عقیده داشتند که یکپارچگی دینی ملت را حتی به بهای مرگ متمردین باید حفظ کرد، ولی در هیچ جای جهان مسیحی حتی در خود اسپانیا مردم به اندازه روزگاری که رجینلد پول بر کلیسای انگلستان فرمان میراند به خاطر ایمان دینی خویش کشته نشدند.
درباره خود ماری از قضاوت عجولانه پرهیز باید کرد. رنج و محنت و بیماری و اشتباهات دردناک بسیار ذهن و روان وی را تیره و پژمرده ساخته بود. رافت و دلسوزی او هنگامی جای خود را به قساوت و سنگدلی سپرد که دریاف دشمنانش برای برانداختن فرمانروایی او توطئه می چینند. او به سخنان سران کلیسا، که میخواستند از کسانی که در گذشته آنان را میآزردهاند انتقام بگیرند، بیش از اندازه اعتماد داشت. تا پایان عمر میپنداشت با کشتار مردم به دینی که وی را زنده نگاه داشته است خدمت میکند. سزاوار نیست وی را ((ماری خون آشام)) بنامیم، مگر آنکه این صفت را به همه مردم روزگار او اطلاق کنیم. این نام ما را از شناخت شخصیت کسی که صفات دوستداشتنی فراوان داشت باز میدارد. او کاری را که به دست پدرش برای آزاد ساختن انگلستان از سلطه رم آغاز شده بود به پایان میرسانید. ماری انگلستان را،که هنوز پیرو آیین کاتولیک بود، با آن روی زشت کلیسایی که خویشتن را به خدمت آن سپرده بود آشنا کرد. از این روی، هنگام مرگ او، انگلستان برای پذیرش آیین تازهای که وی برای سرکوب کردنش آنهمه تلاش کرد آماده تر بود.

فصل بیست و هفتم
از رابرت بروس تا جان ناکس
۱۳۰۰-۱۵۶۱

I –اسکاتلندی های خیره سر

تمدن از سرزمینهای گرم و حاصلخیز جنوبی برمیخیزد; ساکنان خونسرد و سرسخت مناطق سرد شمالی پی در پی بر مردم سست و سهل انگار جنوب چیره میشوند و تمدن آنان را جذب و دگرگون میکنند. ساکنان شمالیترین مناطق جهان اسکاتلند، نروژ، سوئد، و فنلاند با دست و پنجه نرم کردن با شرایط قطبی تمدن را میپذیرند و به رغم هزاران مانع طبیعی بسط و گسترش می دهند.

کوهستانهای بایر و صعب العبور اسکاتلند فئودالیسم را در خود پرورش میداد و تمدن را از خود میراند، و حال آنکه دشتهای بارور و سرسبز این سرزمین همواره در معرض تاخت و تاز مهاجمان انگلیسی بود که نمیدانستند چرا مردم اسکاتلند آنان را در میان خویش راه نمیدهند و از شاهان آنان فرمان نمیبرند. مردم اسکاتلند اصلا از نژاد سلتند که در قرون وسطی با ایرلندیها، نورسها، آنگلها، ساکسونها، و نورمانها در هم آمیختند. اسکاتلندیهای حدود سال ۱۵۰۰ میلادی چون شبه جزیره باریکشان دارای احساسات و عقاید محدود، چون هوای مه آلود کشورشان موهومپرست و افسانهباف، چون ارتفاعات زادگاهشان خود بین و مغرور، چون سرزمینی که در آن میزیستند خشن و خیره سر، چون سیلابهای خروشان آن تند و بیپروا، هم سنگدل و هم مهربان، هم ستمگر و هم دلاور، و مردمی همیشه شکست ناپذیر بودند. زندگی در سرزمین بایر و سنگلاخ آنان را تنگدست ساخته بود، و آداب و عاداتشان از فقر و تنگدستی ریشه می گرفتند. زمین لجوج و سرسخت آنان را خسیس و صرفهجو بار آورده بود. دهقانان که ناچار بودند با زمین لم یزرع دست و پنجه نرم کنند، مجال نداشتند با سواد شوند و نجبا که دهقانان را به بردگی کشیده بودند به بیسوادی خویش میبالیدند و در زد و خوردها و جنگهای خانوادگی نیازی به سواد نداشتند. مردم این سامان، که کوهها و نظام قبیلهای آنان را ازهم پراکنده بود، به یکدیگر رشک و خصومت میورزیدند; در جنگ بیرحم بودند و در صلح ناپایدار. نجبا، که نیروی نظامی کشور را در سپاههای خصوصی خویش گرد آورده بودند، بر شاه و پارلمنت مسلط بودند. تنها خاندان داگلس ۵۰۰۰ تن را در ملازمت خویش داشتند و درآمد آنان با درآمد شاه برابری میکرد.

قبل از سال ۱۵۰۰، صنعت اسکاتلند در مرحله ابتدایی و خانگی بود، بازرگانی آن رونق و ثبات نداشت، و شهرهایش انگشت شمار و کم جمعیت بودند. جمعیت همه اسکاتلند از ۶۰۰۰۰۰ تن، که برابر نیمی از جمعیت گلاسکو امروزی است، تجاوز نمیکرد. گلاسکو بندر ماهیگیری کم اهمیتی بود، و پرث تا سال ۱۴۵۲ پایتخت کشور به شمار میرفت. ادنبورگ ۱۶۰۰۰ تن جمعیت داشت. روحیه استقلال طلبی مردم اسکاتلند در سازمانهای فئودالی یا حکومت مطلقه روستایی یا شهری تظاهر میکرد. شهرنشینان، که در انتخابات شرکت میکردند، نمایندگانی به پارلمنت یا ((مجمع طبقات)) گسیل میداشتند; ولی این نمایندگان به جای آنکه چون انگلستان در مجلس عوام گرد آیند، با زمینداران فئودال در یک جا مینشستند و رای و عقیده آنان در برابر رای نجبا، که اکثریت را در این مجمع به دست داشتند، به حساب نمیآمد. شاهان اسکاتلند چون برخلاف فرمانروایان فرانسه نمیتوانستند با اتحاد با بازرگانان و شهرهای پرجمعیت برای خود در برابر نجبا نیرویی فراهم کنند، ناچار خویشتن را به نفوذ و قدرت کلیسا پشتگرم میساختند. نجبا، که از دیر زمانی با شاهان مخالف بودند، از کلیسا نفرت داشتند و به مال کلیسا چشم طمع دوخته بودند و از این روی در مخالفت با انتقال دارایی ملت به رم با مردم هماواز شده بودند. بر خلاف انگلستان که در آن جنبش

اصلاح دینی به دست شاهان و بازرگانان آغاز شد، در اسکاتلند نجبا جنبش را شروع کردند و امور سیاسی را از زیر سلطه کلیسا بیرون آوردند.
کلیسای اسکاتلند، با وجود فقر کشور، با استفاده از دینداری مردمی که سعادت اخروی را در گرو کلیسا میدانستند، ثروت هنگفتی به هم زده بود. نماینده پاپ در اواخر قرن پانزدهم به پاپ گزارش داد که درآمد کلیسایی اسکاتلند با مجموع درآمدهای دیگر برابر است. تنها شهرنشینان و روحانیان سواد داشتند.
روحانیان اسکاتلند در قرن شانزدهم در دانشوری نامآور و انگشتنما بودند، و دانشگاههای سنت اندروز و ابردین را کلیسا بنیان نهاده بود و نگاهداری میکرد. پس از سال ۱۴۸۷، اسقفان و روسای دیرها را شاهان ((نامزد)) میکردند یا در واقع برمیگماشتند و از این مناصب به عنوان پاداشی برای خدمات سیاسی و ممر معاش زنازادگان خود استفاده میکردند. جیمز پنجم درآمد کلیسایی کلسو، ملروز، هالیرود، و سنت اندروز را به سه تن زنازاده خویش اختصاص داده بود. انحطاط روحانیان اسکاتلند در قرن شانزدهم تا اندازهای معلول مال و منالی بود که از محل درآمد کلیسا به جیب میزدند. ولی انحطاط اخلاقیی که در اواخر قرون وسطی بر کلیسا چیره گشت مدتها قبل از آنکه سران کلیسا را شاهان برگزینند، در کلیسای اسکاتلند به چشم می خورد.
هیلربلوک، کاتولیک سرسخت، نوشته است: ((تباهی کلیسا،که در قرن پانزدهم به وضع زنندهای در سراسر اروپا رواج داشت، در اسکاتلند به جایی رسیده بود که مانند نداشت.)) از همین رو، بسیاری از مردم، با آنکه در معتقدات دینی خود پابرجا بودند، روحانیان پروتستان را برای رهبری کلیسا شایستهتر از روحانیان کاتولیک میدانستند. شاه جیمز اول در سال ۱۴۲۵ راهبان را برای هرزگی و عنان گسیختگی سرزنش کرد. به سال ۱۴۵۵ در لینلیثگو از یک قاضی عسکر، قبل از انتصاب به این مقام، تعهد گرفت که اموال کلیسایش را گرو نگذارد و ((صیغه مداوم)) نگاه ندارد. کاردینال بیتن هشت زنازاده داشت، و قبل از آنکه نزد آفریدگار رود، شب را در آغوش ماریون اوگیلوی به صبح آورد. اسقف اعظم جان همیلتن بارها از پارلمنت نامههایی گواه بر مشروعیت فرزندان روزافزونش گرفت. سخنسرایان اسکاتلند قبل از آغاز اصلاح دینی، از هجوگویی درباره روحانیان فروگذار نمیکردند; و خود روحانیان به سال ۱۵۴۹ در انجمن ایالتی کاتولیکها انحطاط و تباهی کلیسای اسکاتلند را معلول ((نابکاری کارمندان کلیسا در هر مقام و منصبی)) خواندند. هنگام بررسی اخلاق روحانیان اسکاتلند از یاد نباید برد که تباهی آنان نمودار فساد مردم و، بیش از آن فساد اخلاقی شاهان بود.

II –شاهان اسکاتلند: ۱۳۱۴–۱۵۵۴

مهمترین عاملی که در تاریخ اسکاتلند به چشم میخورد ترس از انگلستان است. شاهان انگلستان برای آنکه نگذارند دشمنی از پشت سر به کشور آنان بتازد، میکوشیدند اسکاتلند را ضمیمه انگلستان سازند. اسکاتلند نیز برای آنکه در برابر انگلستان ایستادگی کند، با فرانسه، دشمن دیرین انگلستان، متحد شد.
اسکاتلندیها در نبرد بنکبرن با تیرو کمان و زوبین انگلیسیها را شکست دادند (۱۳۱۴) رابرت بروس، که این جنگ را رهبری میکرد، تا هنگام مرگ خویش از بیماری جذام (۱۳۲۹) بر اسکاتلند فرمان راند. فرزند او دیوید دوم، همانگونه که از دیر باز در میان شاهان اسکاتلند مرسوم بود، بر ((سنگ سرنوشت)) (سنگ تاجگذاری) در دیر سکون تاجگذاری کرد. ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، قبل از مبادرت به جنگ صد ساله با فرانسه، درصدد برآمد که هر گونه خطر احتمالی را از مرزهای شمالی کشور برهاند، و به این منظور اسکاتلندیها را در هلیدن هیل شکست داد و ادوارد بیلیل را، که دست نشانده خود او بود، بر تخت فرمانروایی اسکاتلند نشاند (۱۳۳۳).
دیوید دوم با پرداخت غرامتی به مبلغ ۱۰۰۰۰۰ مارک (۶۶۶۷۰۰۰ دلار) به انگلیسیها، تاج و تخت خویش را باز یافت. چون دیوید هنگام مرگ (۱۳۷۱) وارثی نداشت، خواهرزادهاش، رابرت استوارت، جانشین وی شد،و بدین سان

دودمان استوارت، که ماجراهای بسیاری از سرگذراند، به فرمانروایی اسکاتلند رسید. دیری نگذشت که آتش جنگ بین انگلستان و اسکاتلند بار دیگر زبانه کشید. فرانسوی ها ارتشی در اسکاتلند پیاده کردند و همراه اسکاتلندیها شهرستانهای مرزی انگلستان را تاراج کردند، و شهر دارم را به تصرف درآوردند و همه ساکنان آن زنها، مردها، و کودکان، و راهبه‌ها، و راهبها، و کشیشها را کشتند.

انگلیسیها به مقابله برخاستند، به اسکاتلند لشکر کشیدند، شهرهای پرث و داندی را آتش زدند، و دیر ملروز را ویران کردند (۱۳۸۵). رابرت سوم جنگ با انگلیسیها را ادامه داد; ولی پس از آنکه آنها فرزندش جیمز را دستگیر کردند، از غصه درگذشت (۱۴۰۶). انگلیسیها جیمز را آبرومندانه در زندان نگاه داشتند، تا آنکه اسکاتلندیها حاضر شدند با انگلستان ((پیمان صلح پایدار)) ببندند (۱۴۲۳) و تعهد کنند که دیگر با فرانسویان همدست نخواهند شد.

جیمز اول در زندان دانش و معرفت اندوخت و یکی از دختران انگلیسی را به زنی گرفت. و در ستایش این ((کبوتر سپید)) به لهجه اسکاتلندی شاهنامه را سرود که منظومه‌ای است کنایه‌ای و نمودار توانایی شگفت آور یک شاه. جیمز در کارهای بسیاری سرآمد هموطنانش بود. او همچنانکه فرمانروای لایق و نیکخواهی بود، یکی از برجسته‌ترین کشتیگیران، دوندگان، سواران، تیراندازان، صنعتگران، و نوازندگان اسکاتلند به شمار می رفت.

برای مجازات بازرگانان نادرست و کشاورزان سهلانگار مقرراتی وضع کرد; بیمارستانهایی بنیاد نهاد; دستور داد که همه میکده‌ها پس از ساعت نه شب بسته شوند، جوانان را که نیروی خویش را مصروف بازی فوتبال میکردند، به تمرین فنون جنگی سرگرم داشت; و به اصلاح انضباط کلیسا و زندگی راهبان همت گماشت. پس از آنکه ارکان فرمانروایی خویش را استوار کرد (۱۴۲۴)، تصمیم گرفت در اسکاتلند به هرج و مرج و جنایت و زدو خورد نجبا با حکومتهای مطلقه فئودالی پایان دهد، و گفت: ((حتی اگر خداوند زندگی یک سگ را نصیب من کند، باز در سراسر اسکاتلند برای حفظ کاخهای کلیدی، و برای نگاهداری گاوها حصاری خواهم ساخت.)) منظور جیمز این بود که خانه‌ها و احشام مردم را از دستبرد دزدان حفظ خواهد کرد. دزدی از کوهستانهای اسکاتلند از زنی یک جفت گاو دزدید. زن سوگند خورد تا نزد شاه نرود و از او دادخواهی نکند، کفشی به پا نخواهد کرد. دزد به او گفت: ((دروغ میگویی، و من به پاهایت کفش خواهم پوشاند.)) سپس بر کف پاهای برهنه‌اش نعل اسب زد. با وجود این، زن خود را نزد شاه رسانید. به فرمان شاه، دزد را دستگیر کردند، همراه با صحنه‌ای از جنایت که بر کرباس نقش شده بود در شهر پرث گرداندند، و سرانجام به دار کشیدند. جیمز اول همچنین با بارونهای مزاحم درافتاد، برخی از آنان را معدوم ساخت، اموال اضافی مردم را مصادره کرد، و هزینه دولت را فراهم آورد. او زمینداران کوچک را به پارلمنت راه داد و خرده مالکان و طبقه متوسط را در برابر نجبا و روحانیان تقویت کرد. سرانجام، جیمز در سال ۱۴۳۷ به دست گروهی از نجبا کشته شد.

فرزندان نجبایی که به دست جیمز اول کشته شده یا اموالشان گرفته شده بودند، برای جلوگیری از تمرکز قدرت در اسکاتلند، با فرزند او جیمز دوم درافتادند. هنگامی که جیمز دوم هفتساله بود،وزیرانش ارل آو داگلس را با برادر جوانش به نام مهمان شاه به کاخ سلطنتی خواندند و، پس از محاکمه خفت آوری، هر دو را سر بریدند (۱۴۴۰). دوازده سال بعد، خود جیمز دوم ویلیام، ارل آو داگلس، را به کاخش در سترلینگ دعوت کرد، از او پذیرایی شاهانه‌ای به عمل آورد، و با آنکه تامین جانی به او داده بود، وی را به اتهام مبادله نامه‌های خائنانه با انگلستان به قتل رسانید. جیمز دوم همه مواضع نظامی انگلستان در اسکاتلند را،جز یکی، تسخیر کرد; و روزی در انفجار گلوله یکی از توپهای خودش قطعه‌قطعه شد. جیمز سوم فدای قانونشکنی پدر گشت و، پس از زد و خوردهای مکرر، به دست نجبا گرفتار و کشته شد. (۱۴۸۸). جیمز چهارم با مارگریت تودور، خواهر هنری هشتم، زناشویی کرد; و از همین رو، ماری استوارت، ملکه اسکاتلند، بعدها خویشتن را وارث قانونی تاج و تخت انگلستان خواند. با وجود این،

پس از آنکه هنری هشتم به پشتیبانی اسپانیا،اتریش، ونیز، و پاپ به فرانسه تاخت (۱۵۱۱)، جیمز چهارم وظیفه خود دانست که به یاری متفق دیرین اسکاتلند بشتابد. در جبهه جنگ فلادن فیلد، جیمز با دلاوری جنون آمیزی با انگلیسیها جنگید، و پس از آنکه بسیاری از سربازانش از میدان کارزار گریختند، خود او نیز از پای درآمد(۱۵۱۳).
جیمز پنجم در این هنگام یکساله بود. در میان بزرگان کشور برای احراز نیابت سلطنت مبارزه درگرفت. دیوید بیتن، که روحانی توانا و با شهامتی بود و مورد ستایش زنان قرار داشت، بر رقیبان چیره گشت، به اسقفی اعظم سنت اندروز و سپس به مقام کاردینالی رسید، و شاه جوان را هوادار سرسخت کلیسا بارآورد. در سال ۱۵۳۸،جیمز با ماری دولورن (مری آوگیز) خواهر فرانسوا دو لورن دوک گیز و رهبر جناح کاتولیک در فرانسه گرفتار تشتت عقیده دینی زناشویی کرد. نجبای اسکاتلند، که مخالفت آنان با روحانیان شدت مییافت، با علاقهمندی ناظر جدایی انگلستان از پاپ بودند، بر بزرگان انگلستان که اموال کلیسا را ضبط میکردند رشک میورزیدند. و از هنری هشتم برای گسیختن پیوند و اتحاد خویش با فرانسه باج میگرفتند. چون جیمز پنجم به انگلستان اعلام جنگ داد، نجبای کشور از پشتیبانی او سر باز زدند. جیمز پس از هزیمت در نبرد باتلاق سالوی (۱۵۴۲)، سرافکنده به فاکلند گریخت و در روز ۱۴ دسامبر در آنجا درگذشت. در روز ۸ دسامبر، همسر وی دختری به دنیا آورد که پس از شش روز ماری استوارت ملکه اسکاتلند شد.
بیتن وصیتنامهای ارائه داد که به موجب آن شاه متوفا وی را به نیابت سلطنت ماری خردسال برگماشته بود. نجبای اسکاتلند، که درباره اصالت وصیتنامه تردید داشتند، بیتن را دستگیر کردند و جیمز استوارت، ارل آو ارن،را به نیابت سلطنت گماشتند. ولی جیمز کاردینال بیتن را از زندان آزاد کرد و صدر اعظم خویش ساخت.
پس از آنکه بیتن پیمان اتحاد با فرانسه را تجدید کرد، هنری هشتم تصمیم گرفت بیرحمانه با اسکاتلند بجنگد، و به نیروهای انگلستان، که در شمال کشور مستقر بودند، فرمان داد در راه خویش همه چیز را به آتش بکشند و نابود کنند، ((هر جا که به مقاومتی بر میخورند، به جان مردان و زنان و کودکان ابقا نکنند))، و بویژه در حوزه اسقفی بیتن، سنت اندروز، ((کسی را زنده نگذارند)). سربازان انگلیسی، همان طور که به آنان فرمان داده شده بود، ((دیرها و خانههای کشاورزان، و دژ و دهکدهها را با خاک یکسان کردند;)) و ادنبورگ را دو روزه تاراج کردند و به آتش کشیدند; همه دهکدهها را تا شعاع ده کیلومتری پیرامون این شهر ویران کردند; و ۱۰۰۰۰ گاو ۱۲۰۰۰ گوسفند،و ۱۳۰۰ اسب را با خود به انگلستان بردند (۱۵۴۴) سر جیمز کرکالدی، نورمن لسلی، و جمعی دیگر از بزرگان اسکاتلند وعده دادند که ((در آتش زدن اماکن متعلق به جناح افراطی کلیسا، دستگیری مخالفان سرشناس اتحاد با انگلستان، و کشتن خود کاردینال)) با انگلیسیها همکاری کنند. هنری پیشنهاد آنان را پذیرفت و هزار پوند به آنان کمک کرد. نقشه آنان مدتی عقیم ماند، تا آنکه در شب ۲۹ مه ۱۵۴۶ کرکالدی، لسلی، و جمعی از نجبا، همراه گروهی از آدمکشان، به کاخ کاردینال ریختند و وی را قطعه قطعه کردند. به گفته ناکس، کاردینال در این شب با معشوقهاش، اوگیلوی، سرگرم عشقبازی بود. ناکس میافزاید: ((چون هوا گرم و سوزان بود، برای آنکه تا به خاک سپردن کاردینال توسط یاران اسقفش جسد متعفن نشود، بر آن نمک پاشیدند)). قاتلان کاردینال، برای دریافت کمک انگلستان از راه دریا، به دژ سنت اندروز که در کنار دریا بود بازگشتند.
ارل آو ارن دوباره نیابت سلطنت را به دست گرفت. وی برای جلب یاری فرانسه، به فرانسوای اول وعده داد که ماری استوارت، ملکه خردسال اسکاتلند، را به پسر ارشد او بدهد; و برای آنکه ماری به دست انگلیسیها گرفتار نشود، وی را مخفیانه به فرانسه فرستاد (۱۳ اوت ۱۵۴۸). جلوس ماری تودور بر تخت فرمانروایی خطر تهاجم انگلستان به اسکاتلند را برای مدتی مرتفع کرد، زیرا اکنون اسکاتلند و انگلستان هر دو پیرو آیین کاتولیک بودند.

نفوذ فرانسه ارل آو ارن را بر آن داشت که به نفع مری آو گیز، مادر ملکه غایب، از نیابت سلطنت کناره گیرد (۱۵۵۴). نایب السلطنه تازه زنی هوشمند و شکیبا و دلاور بود. او، که در دامان رنسانس فرانسه پرورش یافته بود،بر رقابت اندیشه‌های جزمی دینی پوزخند میزد. او گروهی از پروتستانها را که در زندان به سر میبردند آزاد کرد، و به بدعتگذاران چنان آزادیی داد که بسیاری از پروتستانهای انگلستان از ظلم و ستم ماری تودور به اسکاتلند پناه بردند و در آنجا برای خویش مجامع دینی بر پا داشتند. او بیگمان انسانترین فرمانروایی است که اسکاتلند در طول چند قرن تاریخش به خود دیده است.

III –جان ناکس: ۱۵۰۵–۱۵۵۹

تبلیغ برای اصلاح دین صد سال در اسکاتلند سابقه داشت. درسال ۱۴۳۳، پول کریور به ترویج اندیشه‌های ویکلیف و هوس متهم شد. کلیسا وی را محکوم کرد و دولت آتشش زد. در سال ۱۴۹۴، سی تن از ((لالردهای کایل)) را، به اتهام مخالفت با آثار و تصاویر مذهبی، توبه در گوشی رتبهبخشان کشیشان و اقتدار آنها، قلب ماهیت، وجود برزخ، خرید و فروش آمرزشنامه، بر پا داشتن مراسم قداس برای مردگان، تجرد روحانیان، و مرجعیت پاپ، نزد اسقف گلاسکو احضار کردند. اینها شمهای از همان عقایدی هستند که لوتر بیست و سه سال بعد در مسائل نود و پنج گانه خویش گنجاند. هر سی تن متهم ظاهرا توبه کردند.

دیری نگذشت (۱۵۲۳) که نوشته‌های لوتر به اسکاتلند راه یافتند. متون خطی کتاب عهد جدید که از روی ترجمه انگلیسی ویکلیف به زبان اسکاتلندی برگردانیده شده بود، دست به دست گشت و مردم خواستار دینی شدند که با کتاب مقدس سازگار باشد. پتریک همیلتن به پاریس و لوون رفت و با اندیشه‌های اراسموس و فلسفه یونانی آشنا شد. از آنجا به ویتنبرگ شتافت، و با اندیشه‌های دینی نو به اسکاتلند بازگشت و درباره رستگاری به یاری ایمان سخن گفت. جیمز بیتن (عموی دیوید بیتن) که اکنون اسقف اعظم سنت اندروز بود، وی را برای استیضاح نزد خود خواند. همیلتن به مقر اسقف اعظم رفت، از اصالت عقاید خویش دفاع کرد، و به مرگ در آتش محکوم شد (۱۵۲۸).

دو تن دیگر از مصلحان دینی اسکاتلند را در سال ۱۵۳۴ آتش زدند. یک سال بعد، چهار مرد را به دار کشیدند و زنی را در آب غرق کردند. به گفته ناکس، که همه روایات او باورکردنی نیستند، این زن هنگامی به کام امواج سپرده شد که نوزادش در آغوشش پستان می مکید.

این کشتارها چون پراکنده بودند، واکنشی در پی نداشتند. ولی اعدام جورج ویشرت بر چوبه دار مردم را سخت تکان داد کشتار وی در واقع نخستین فاجعه مهم جنبش اصلاح دینی در اسکاتلند است. ویشرت حدود سال ۱۵۴۳ ((نخستین اعترافنامه سویسی)) را ترجمه کرد. دریغا که این بیانیه پروتستان زمامداران را ملزم میساخت که بدعتگزاران را کیفر دهند. از آن پس آیین پروتستان سویسی، که نخست از اندیشه‌های انسانی تسوینگلی ریشه میگرفت و اندکی بعد به شدت تابع عقاید کالون گشت، جایگزین مذهب لوتر در اسکاتلند شد. ویشرت در مانتروز و داندی به موعظه پرداخت، هنگام شیوع طاعون با جانبازی و دلاوری بیماران را پرستاری کرد و در همان هنگام که شورای روحانیان اسکاتلند به سرپرستی دیوید بیتن در ادنبورگ بر پا شده بود آیین پروتستان را در این شهر پراکند. کاردینال وی را به جرم بدعتگذاری به مرگ محکوم کرد و آتش زد. (۱۵۴۶).

یکی از کسانی که به همت وی به آیین پروتستان گرویدند از مردان نامدار تاریخ گشت. جان ناکس در فاصله سالهای ۱۵۰۵ تا ۱۵۱۵ در نزدیکی شهر هدینگتن چشم به جهان گشود. والدین بزرگترش وی را برای کشیش شدن پرورش دادند. جان در گلاسکو تحصیل کرد و در حدود سال ۱۵۳۲ کشیش شد; احاطهای که بر قوانین کلیسایی و مدنی داشت او را نامآور ساخت. شرح حالی که او از خود نوشته است و تاریخ اصلاح دینی در اسکاتلند نام دارد از دوران جوانی وی سخنی به میان نمیآورد، ولی ناگهان او را شاگرد پر شور و محافظ بیباک جورج ویشرت میشناساند

(۱۵۴۶) و مینویسد که شمشیر سنگینی با خود حمل میکرد. پس از بازداشت ویشرت، ناکس متواری شد و بعد، در سال ۱۵۴۷، مقارن عید قیام مسیح، در سنت اندروز به جمعیتی پیوست که کاردینال بیتن را کشتند.
قاتلان بیتن، که خویشتن را به دین نیازمند میدیدند، از ناکس درخواست کردند که واعظ آنان شود. او چون خود را برای چنین خدمتی ناشایست میدانست، از قبول این درخواست سرباز زد، ولی پس از آنکه به اصرار و پافشاری یارانش این خدمت را پذیرفت، همگی تصدیق کردند که در عمر خویش سخنان آتشینی چون مواعظ او نشنیدهاند. ناکس در مواعظ خویش کلیسای کاتولیک رومی را ((کنیسه شیطان)) میخواند و آن را به وحش مهیبی که در کتاب مکاشفه یوحنای رسول آمده است تشبیه میکرد. او هم، مانند لوتر، عقیده داشت که انسان ((صرفا به یاری ایمان رستگار میشود، و آنچه ما را از اسارت گناه رهانیده خون عیسی مسیح است)). در ماه ژوئیه، ناوگان فرانسه دژی را که قاتلان بیتن در آن گرد آمده بودند به توپ بست. مدافعان دژ پس از چهار هفته از پای درآمدند، و ناکس و یارانش را به بردگی بردند و نوزده ماه در دریا به پاروزنی گماشتند. از رفتار دریانوردان فرانسوی با اسیران آگاهی درستی نداریم، جز آنکه میدانیم آنان را به شرکت در مراسم قداس وا میداشتند، و آنان (به ادعای ناکس) با سرسختی از شرکت در این مراسم سرباز میزدند. شاید خواری و زبونی روزگار اسارت و گرفتاری بود که تنفر ناکس را برانگیخت و زبان و خامه او را پرخاشگر ساخت.
پس از آنکه زندانیان آزادی خویش را بازیافتند (فوریه ۱۵۴۹)، ناکس، با حقوقی که از دولت دیوک آو سامرست دریافت میداشت، در انگلستان به خدمت روحانی پرداخت. ((هرگاه که بنیه ناتوانش اجازه میداد))، روزی یک بار وعظ میکرد. برای ما که سخنان دینی چندان بر دلمان نمینشینند، دشوار است شوق و علاقه مردم قرن شانزدهم را به مواعظ دینی دریابیم. کشیشان بخش کلیسایی ایراد وعظ و خطابه دینی را به اسقفان محول کرده بودند، و آنان نیز این وظیفه را گاه گاه به فرایارها میسپردند. در میان پروتستانها، واعظان راوی اخبار و عقاید شدند، وقایع و پیشامدهای روز یا هفته را با جمعیت در میان مینهادند، درباره آنها بحث و گفتگو میکردند، و بدین سان دین را با زندگی روزانه مردم درمی آمیختند.
واعظان پروتستان تبهکاریها و خطاهای مسیحیان حوزه ماموریت خویش را به باد انتقاد میگرفتند و کوتاهیهای دولت را یادآور میشدند. روزی ناکس، در مجمعی که ادوارد ششم و دیوک آو نورثامبرلند نیز در آن حضور داشتند، فرمانروایان مسیحیی را که برای خود مشاوران بیدین برمیگزینند نکوهش کرد. دوک با دادن وعده اسقفی کوشید وی را خاموش سازد، ولی از تطمیع خویش نتیجهای نگرفت.
ماری تودور از همه فرمانروایان زمان ناکس خطرناکتر و ناسازگارتر بود، و ناکس پس از آنکه مدتی را در انگلستان به طفره سپری کرد، ناگزیر به دیپ و ژنو گریخت (۱۵۵۴). کالون وی را واعظ یک کلیسای انگلیسی زبان در فرانکفورت کرد، ولی از آنجا که اندیشههای ناکس با این کلیسا ناسازگار بودند، از او خواهش کردند فرانکفورت را ترک گوید. ناکس به ژنو بازگشت (۱۵۵۵). عمق نفوذ کالون از اینجا پیداست که توانست کسی را که چون خود کالون دارای شخصیت مثبت و توانایی بود رام سازد. ناکس ژنو روزگار کالون را ((کاملترین جامعه مسیحی که پس از روزگار حواریون در جهان به وجود آمده)) توصیف کرده است. آیین کالونی با طبع ناکس سازگار بود، زیرا این آیین به خود اعتماد راسخ داشت، خود را از جانب آفریدگار الهام یافته میپنداشت، وظیفه خود میدانست که رفتار و معتقدات مردم را مشخص سازد و به خویشتن حق میداد که دولت را راهنمایی کند. ناکس همه جنبههای مکتب کالون را اخذ کرد و در اسکاتلند اشاعه داد. وی که از فرمانروایی ماری استوارت بر اسکاتلند بیمناک بود، از کالون و بولینگر پرسید که آیا مجاز است انسان از احکام ((فرمانروایی که شرک و بتپرستی را دامن میزند و دین حقیقی و راستین را سرکوب میکند)) روی برتابد گرچه آنان پاسخ روشنی به این پرسش ندادند، اما ناکس تصمیم خود را گرفته بود.

در پاییز سال ۱۵۵۵، ناکس، که احتمالا پنجاهساله بود; به انگلستان ماری تودور بازگشت; سپس به شهر بریک رفت و در آنجا با مارگارت بوز زناشویی کرد. سبب این زناشویی آن بود که ناکس الیزابت بوز، مادر مارگارت، که دارای پنج پسر، ده دختر، و شوهری کاتولیک بود دوست میداشت. او به انگیزه سخنان ناکس به آیین پروتستان گرویده بود و مسائل و مشکلات خانوادگی خود را با ناکس در میان مینهاد، و ناکس از اینکه او را راهنمایی میکرد خوشحال میشد. دوستی معنوی آنان ظاهرا تا پایان عمر پاک و بیآلایش ماند. پس از آنکه ناکس با دختر وی زناشویی کرد، میسیز بوز همسر خویش را ترک گفت و نزد دختر و کشیش اقرار نیوشش زندگی کرد. مارگارت پنج سال پس از زناشویی، بدرود زندگی گفت. با آنکه ناکس بار دیگر زناشویی کرد، اما میسیز بوز همچنان در خانه او ماند. در تاریخ بندرت به زنی بر میخوریم که بین او و شوهر دخترش چنین دوستی پاک و بیآلایش و پایداری بوده باشد.
ناکس به اسکاتلند، که در آن مری آو گیز هنوز با پروتستانها خوشرفتاری میکرد و به جناح پروتستان نجبا پشتگرم بود، رهسپار شد. ناکس نایبالسلطنه اسکاتلند را به نام ((شاهزاده شایان احترامی که در خردمندی و رافت یکتاست)) ستود. وی در ادنبورگ و جاهای دیگر کلیساهای پروتستان بنیان نهاد و مردان توانا و با نفوذی را چون ویلیام میتلند، مالک اراضی لتینگتن، و جیمز استوارت، برادر زنازاده ماری استوارت که بعدها به نام ارل آو ماری به نیابت سلطنت رسید، به آیین پروتستان درآورد.
یکی از دادگاههای کلیسایی که از گسترش آیین پروتستان هراسان شده بود، ناکس را برای استیضاح احضار کرد. ناکس احتیاط را از دست نداد و همراه همسر و مادر وی از اسکاتلند گریخت (ژوئیه ۱۵۵۶). دادگاه کلیسایی، که شکار از دستش گریخته بود، تمثال ناکس را آتش زد. وضع ناکس وی را نزد پروتستانهای اسکاتلند گرامیتر ساخت، و هر جا که رفت، مردم وی را به نام رهبر اصلاح دینی اسکاتلند پذیرفتند. در ژنو، کشیش یک کلیسای انگلیسی زبان شد و در این مقام، با نظارت دقیق بر اخلاق و کردار اعضای کلیسایش، آرمانهای آیین کالونی را به کار بست. از همین جا نامههایی به میسیز ان لاک، که در لندن به راهنمایی وی به آیین پروتستان گرویده بود، نوشت و از او درخواست کرد که همسرش را ترک گوید و با دخترش نزد او به ژنو آید. خلاصه یکی از نامههای او چنین است: گرامیترین خواهرم، زبانم از بیان آرزویی که به دیدار تو در اینجا دارم ناتوان است. هرگاه که ترا به یاد میآورم، اشک بر چشمانم حلقه میزند، و تنها امید دیدار توست که مرا دلداری میدهد. هرگاه مسئولیت سرپرستی این گروه کوچکی که به نام مسیح در اینجا گرد آمدهاند مرا باز نمیداشت، به جای نوشتن نامه شخصا نزد تو میآمدم... هرگاه همسرت مانع نبود.... از خدا میخواستم که تو را بدینجا رهبر کند. میسیز لاک، با نادیده گرفتن مخالفت همسرش، لندن را ترک گفت و همراه پسر، دختر و خدمتگزارش به ژنو آمد (۱۵۵۷). دخترش چند روز پس از ورود به ژنو درگذشت، ولی میسیز لاک نزد ناکس ماند و با میسیز بوز که اکنون به سن کهولت پا نهاده بود، ناکس را خدمت کرد. از اینکه رابطه آنان به پیوند جنسی کشیده باشد اطلاعی در دست نیست، و در این باره از زبان میسیز لاک و همسر ناکس نیز گلهای نمیشنویم. میسیز لاک مردی را که زندگی خانوادگی وی را از هم پاشیده بود مادرانه پرستاری و خدمت میکرد، و این را وظیفه دینی خویش می پنداشت.
ناکس راه و روش خاصی داشت. چون بسیاری از مردان بزرگ، دارای جثهای کوچک بود ولی شانه پهنش نمودار نیروی عزم و اراده بود و چهره عبوسش نشان میداد که به خویشتن اعتماد و از زیر دستانش توقع سرسپردگی و فرمانبرداری دارد. گیسوی سیاه، پیشانی باریک، ابروان پرپشت، چشمان گیرا، بینی فرو رفته، گونههای گوشتالو، دهان گشاد، لبان کلفت، ریش بلند، و انگشتان دراز از ویژگیهای مردی بودند که مظهر سرسپردگی به مقصود و طالب قدرت به شمار میآمد. از مردی با نیروی آمیخته به تعصب که هفتهای دو یا سه بار، و هر بار سه تا چهار ساعت سخن میگفت، شگفت آور نیست که بگوید ((در بیست و چهار ساعت مجال آسایش ندارم.)) شهامت و دلاوری

وی با جبن و احتیاط درهم آمیخته بودند، و خطر مرگ را به موقع تشخیص میداد و از آن میگریخت. وی را متهم میکردند که خود در ژنو یا دیپ به سر میبرد و پروتستانهای انگلستان و اسکاتلند را به شورش و انقلاب خونین برمیانگیزد. با وجود این، او صدها بار خویشتن را به خطر افکند، دیوک آو نورثامبرلند را رو به رو برای نابکاریهایش سرزنش کرد، و بعدها هواخواهی خویش را از دموکراسی به ملکه اعلام داشت. او مردی قابل ابتیاع نبود و عقیده داشت و ادعا میکرد که از جانب آفریدگار سخن می گوید.
بسیاری از مردم نیز ادعای وی را میپذیرفتند و او را پیامبر سخنگوی خدا میدانستند. از همین رو، سفیر کبیر انگلستان روزی گفت: ((سخن او بیش از غوغای پانصد شیپور در ما اثر کرده و در کالبد ما جان دمیده است.)) نیرو و توانایی ناکس تا اندازهای از اعتقاد او به الاهیات کالون ریشه میگرفت. مانند کالون عقیده داشت که آفریدگار مردم را به برگزیدگان و ملعونان تقسیم کرده است; خود او و یارانش از نجات یافتگانند و از این روی فتح و پیروزی از آن آنهاست، و مخالفان مغضوب خدایند و دیر یا زود به دوزخ افکنده خواهند شد. ناکس این عقیده را چنین بیان کرده است: ((اطمینان داریم که ایمان معارضان ما شیطانی است.)) این ملعونان سزاوار مهر و شفت مسیحایی نیستند، زیرا آنان فرزند شیطانند، هیچ گونه خوبی در آنان نیست، و باید از روی زمین ناپدید شوند. ناکس از اینکه ((روحالقدس کینه ملعونان را در دل برگزیدگان جای داده است)) ابراز خرسندی میکرد. در معارضه با ملعونان هر کاری ناراستی،خیانت، و دورویی را مجاز و پسندیده میشمرد; و تشبث به هر وسیلهای را برای رسیدن به مقصود موجه می دانست. با وجود این فلسفه اخلاقی ناکس به صورت ظاهر، مخالف فلسفه ماکیاولی است. او به زمامداران اجازه نمیداد که از موازین و مقررات اخلاقی جامعه شانه خالی کنند، و عقیده داشت که فرمانروایان و زیر دستانشان همگی باید تعالیم کتاب مقدس را میزان رفتار خویش سازند. ولی هنگامی که از کتاب مقدس سخن میگفت، منظور او عهد قدیم بود، و غریو پیامبران یهود را بیش از سخنان مردی که بر صلیب جان سپرد با مقصود خویش سازگار میبافت. او بر آن بود که یا ملتی را تابع اراده خویش سازد، یا همه را به دم آتشین نبوت خویش بسوزاند. ناکس برای خود رسالت خدایی قایل بود; مرگ زودرس ماری تودور و سقوط ماری استوارت را درست پیشگویی کرد یا شاید فقط آرزوهای او تحقق یافت. او صفات خود و دیگران را درست تشخیص میداد، چنانکه با صراحت به دهاتی بودن خویش اعتراف میکند و گریز خود را از اسکاتلند معلول ناتوانی و تبهکاری انسان میداند. او تهذیب روحانیت را، که میبایست از اسکاتلند آغاز شود، وجهه همت خویش ساخته بود; معتقد بود که روحانیان پاک و دیندار از خدا الهام خواهند گرفت، و بر جامعهای که دارای چنین روحانیانی است خدا و مسیح فرمان خواهند راند. او با آنکه به استقرار یک حکومت دینی معتقد بود، بیش از هر کسی در روزگار خویش به گسترش دموکراسی یاری کرد.
نوشتههای او فاقد ارزش ادبی و حاوی حملات تند سیاسیند، و در ناسزا گویی با نامههای لوتر برابری میکند. وی کلیسای کاتولیک رومی را، چون لوتر، ((روسپیی)) میخواند که ((آلوده به همه گونه زنای روحانی)) است.
از کاتولیکها به نام ((پاپ پرستان ناپاک)) و ((سوداگران مراسم قداس)) یاد میکرد، و کشیشان آنان را ((گرگان خون آشام)) مینامید. در آن روزگار بلاغت کسی خوشتر از این سخن نمیگفت ناکس از زناشویی ماری تودور با فیلیپ دوم به خشم آمد و رساله شدیداللحنی با عنوان اندرز صادقانه به نگاهبانان حقیقت خدا در انگلستان نوشت(۱۵۵۴): آیا ماری با آوردن بیگانهای به کشور و نشاندن اسپانیایی مغرور و خود بینی بر او رنگ شاهی به بهای رسوایی و نابودی نجبای کشور; با سلب عزت نفس، مالکیت ارضی، دارایی، مقامات حساس، و مجال پیشرفت و تعالی از آنان; با تضییع ثروت، متاع، نیروی دریایی، و استحکامات کشور; با تحقیر خرده مالکان، با به بردگی کشیدن توده مردم، با برانداختن مسیحیت و دین حقیقی خدا; و سرانجام با تسلیم کامل دولت و ملت خیانت خویش را به تاج و تخت امپراطوری

انگلستان به ثبوت نرسانیده است... خدایا، از روی رحمت بیکران خویش، کسانی چون فینحاس، ایلیا، و یا یهو را برانگیز تا با ریختن خون مشرکان و بت پرستان خشم ترا فرونشانند; مبادا که خشم تو همه مردم را بسوزاند!
با وجود این، در میان مکتوبات وی گاهی به پاره‌های پر مهر و شفقتی برمیخوریم که در شیوایی با بیان بولس حواری، که الهامبخش او بود، همانندند، نظیر نامهای... به برادران خود در اسکاتلند که چنین است:
سخن تهدید آمیزی بر زبان نمیرانم. زیرا امیدوارم، شما چون فرزندان روشنایی در میان این نسل شریر و سرگشته به سر برید، چون ستارگان پرفروغی که تاریکی بر آنها چیره نگشته است در آسمان ظلمانی نور افشانی کنید; چون ساقه‌های گندم در میان تلخه بروئید.... چون باکره‌های دانا به انتظار بازگشت پرشکوه عیسای خداوند مشعلهای خویش را همواره از روغن پر کنید. تا روح قادر مطلق او همواره شما را راهنمایی کند و در همه سختیها دل و اندیشه شما را روشن سازد و تسلی دهد.
نمونه شاخص سبک نگارش ناکس نخستین آوای کرنا بر ضد خیل وحشتناک زنان است که ناکس آن را به سال ۱۵۵۸ در دیپ بر ضد زنانی چون ماری تودور، مری آو گیز، ماری استوارت، و کاترین دومدیسی، که بر اروپا فرمان میراندند و حکومت آنان از نظر ناکس آفت اروپا بود، نوشته است. ترس و وحشت ناکس از اقدام ماری تودور علیه معتقدات او بر ما روشن است. ولی حتی اگر ماری همکیشان ناکس را نمیآزرد، باز ناکس وی را عفریته مهیب و زمامدار متلونی میشمرد که با راه و روش خاص خویش سنتها و شیوه‌های زمامداری معلول مردان را لگدمال کرده است. نامه چنین آغاز می شود:
شگفتا که از میان آن همه فرزانگانی که از جزیره بریتانیای کبیر برخاستهاند، از میان آن همه وعاظ با خدا و غیوری که انگلستان پرورانده است، از میان آن همه دانشمندان صاحبنظر، چون آنان که اکنون به دست ایزابل]ماری تودور[از این کشور رانده شدهاند، کسی را یارای آن نیست... که به ساکنان این جزیره گوشزد کند که امپراطوری و یا فرمانروایی زن مکار و نابکاری چون تو زن خیانت پیشه و زنازاده چه سان نزد خداوند مکروه و ناپسند است; و مردمی که از فرمانروای قانونی محرومند چگونه میتوانند برای خویشتن حکمرانان و صاحبمنصبانی آنچنان که کلام خدا حکم میکند برگزینند و به کار گمارند... میشنویم که خون برادران ما، اعضای پیکر مسیح، بیرحمانه ریخته میشود; و مسئول همه این جنایتها امپراطوری یا فرمانروایی مهیب زنی سنگدل است ...
اعتلای زنی به مقام فرمانروایی کشور، ملت، و یا شهری مخالف ناموس طبیعت، در حکم اهانت به خدا و سرپیچی از خواست و مشیت او، و سرانجام موجب اختلال نظم اجتماع و عدل و داد است... زیرا چه کسی میتواند منکر این حقیقت شود که سپردن راهنمایی بینایان به فردی نابینا، گماشتن موجودی ضعیف و ناتوان و بیمار به اطعام و نگاهداری مردم تندرست و توانا، و سپردن فرمانروایی مردم برنا و خردمند به دست یک ابله و دیوانه با ناموس طبیعت ناسازگار است این سنجش درباره همه زنان صدق میکند... زن، در غایت کمال خویش، برای این آفریده شده است که مرد را خدمت کند و از او فرمان برد، نه آنکه بر او فرمان راند و او را رهبری کند.
ناکس برای اثبات مدعای خویش به روایات کتاب مقدس استناد میجست، ولی چون به تاریخ بازگشت تا از کشورهایی که به دست زنان ویران گشتهاند گواهی بیابد، سردرگم گشت و دریافت که پیشینه زنان در کشورداری بسی درخشانتر از آن مردان است. با این وصف، از نکوهش فرمانروایی ماری تودور باز نایستاد:
ایزابل ملعون انگلستان همراه پاپ پروتستان فاسد و نفرتانگیز از لافزنی و گزافهگویی درباره پیروزی خویش بر وایت و همه کسانی که بر ضد آنان برخاستند باز نمیایستند.... با اطمینان میگویم که خداوند هم اکنون روز مکافات ایزابل مخوف و عفریته انگلستان را مقدر ساخته است... بگذار همه مردم این را بدانند، زیرا نخستین کرنا به صدا درآمده است. ناکس متن نخستین آوای کرنای خویش را مخفیانه و بیآنکه نامی از خود ببرد در ژنو به چاپ رسانید و

نسخه‌های آن را به انگلستان فرستاد. ماری این کتاب را، از آن روی که مردم را به شورش و انقلاب برمیانگیخت، تحریم کرد و داشتن آن را از جرایم کبیره اعلام داشت. ناکس حمله خویش را در رساله دیگری به نام دادخواستی به نجبا و مجمع طبقات اسکاتلند از سرگرفت. (ژوئیه۱۵۵۸):

هر آن کس که مردم را به شرک و بت پرستی وا دارد از کیفر مرگ نخواهد رست.... هر جا که سران قوم و مردم عیسی مسیح و ((انجیل)) او را پذیرفته و ... دفاع از آن را وظیفه خویش شناختهاند، همان گونه که تا چندی قبل در زمان پادشاهی ادوارد در انگلستان معمول بود، در چنین جایی، به عقیده من، مردم و سران قوم نه تنها مجاز، بلکه ملزمند کسانی را که دین راستین را منحرف میکنند با مرگ کیفر دهند مگر آنکه خدا را بر خویشتن خشمگین سازند... موکدا میگویم که نجبا، داوران، حکمرانان، و مردم انگلستان موظفند نه تنها در برابر ماری، ایزابل انگلستان، ایستادگی کنند.... بلکه وی را با مرگ کیفر دهند.

ناکس مردم اسکاتلند را بر ضد مری آو گیز میشوراند; و میگفت نایبالسلطنه خویشتن را با درباریان و سربازان فرانسوی، که برای اسکاتلندیها رمقی نمیگذارند، محصور ساخته است:

اکنون که بیگانگان برای سرکوبی ما، سرزمین ما، و اخلاف ما به کشور راه یافتهاند; در روزگاری که شرک و بتپرستی به قوت خویش پابرجاست و عیسی مسیح و دین راستین او موهوم گشته است; در زمانی که تن پروران و ستمگران خون آشام، اسقفان، در اوج اقتدارند و رسولان حقیقی مسیح زجر و آزار میبینند; و بالاخره هنگامی که تقوا و پاکی مذموم و ناپاکی ممدوح شمرده میشود... به مردان خدا چه لطمهای وارد میشود اگر ما برای اصلاح این مفاسد بر پاخیزیم (و چون وسایل دیگری در دست نیست، برای پیش بردن مقصود به زور اسلحه توسل جوییم)... سرکوبی مفاسدی چون شرک و الحاد، که در حکم تخطی به شان شامخ آفریدگار است، تنها به دست شاهان و فرمانروایان نیست، بلکه خشم و غضب خدا بر کسانی که بر شوکت و بزرگی او اهانت کنند همه مردم را ملزم میسازد که این لکه‌های ننگ را از دامان جامعه بزدایند.

در نوشته‌های ناکس تمایلات انقلابی و ارتجاعی به نحو شگفتآوری در هم آمیخته است. متفکران بسیاری، از جمله هوگنوهای فرانسوی چون او تمن و یسوعیانی چون ماریانا، مانند او کشتار ستمگران را مجاز می شمردند.

ولی عقیده وی در این باره که هر کسی که به اصالت دین خویش ایمان دارد محق است مخالفان را سرکوب کند و در صورت لزوم بکشد خاطره تلخ روزگار سیاه تفتیش افکار را زنده میکند. ناکس این عقیده را از باب سیزدهم سفر تثنیه، که مضامین آن را لفظی تعبیر میکرد، استخراج کرده بود; وی معتقد بود که باید گمراهان را کشت و مردم هر شهری را که بیشتر ساکنان آن به خدایان دیگر دل بستهاند از دم شمشیر گذراند، خانه‌های آنان را به آتش کشید، و به بهایم آنان نیز رحم نکرد. ناکس اعتراف میکند که این فرمان ظالمانه گاهی وی را برمیآشفت و هراسان میساخت:

این گونه داوری را شاید مردم دنیادوست به سختگیری حمل کنند و آن را به جنون بیش از خردمندی نسبت دهند. زیرا کدام شهری است که در آن مردم بیگناهی چون نوزادان، کودکان، سادهدلان، و بیخبرانی که دست خویش را هرگز به ناپاکی نیالودهاند و ارتکاب گناه را تجویز نکردهاند نباشد با این حال، به استثنایی برنمیخوریم; و خداوند در مواردی، از همه مخلوقاتش انتظار دارد که چشم بسته فرمان وی را گردن نهند و، در جایی که اجرای داوری وی ضروری است، از تعقل و استدلال بپرهیزند.

سزاوار نیست که عقاید و اندیشه‌های ناکس را با موازین آزادیخواهانه امروزی خویش بسنجیم، زیرا او با اطمینان و قاطعیت اندیشه معاصران خویش را منعکس میکرد. سالهایی که وی در ژنو گذراند، شهری که سروتوس را تازه در آن آتش زده بودند، باعث تشدید گرایش وی به مفاهیم لفظی و قشری دین و ایقان آمیخته به غرور و تعصب شد. اگر او رساله کاستالیون را در دفاع از آزادی دینی خوانده باشد، مطمئنا پاسخی که تئودور دو بز بدان داده او را مجاب

ساخته است. آناباتیست گمنامی در آن سالها در رسالهای به نام بیپروایی ناشی از نیازمندی الاهیات کالون را به باد حمله گرفت. پروتستانهای اسکاتلند این رساله را برای ناکس فرستادند تا بدان پاسخ گوید; لحظهای ندای عقل در خلال جنگ ایمانها پیچید. نویسنده رساله پرسیده بود که پیروان کالون، با آگاهی به ادراک مسیح از مهر و بخشایش خدا، چگونه ادعا میکنند که آفریدگار گروهی از مخلوقات خویش را از هنگام آفرینش نفرین کرده و آنان را برای آنکه به عقوبت اخروی رسند آفریده است. وی همچنین استدلال کرده بود که آفریدگار انسان را چنان آفریده است که به حکم غریزه فرزندانش را دوست بدارد; و اگر انسان با الگوی خدا آفریده شده است، خدا چگونه میتواند از مخلوق خویش بیرحمتر و سنگدلتر باشد نویسنده رساله پیروان کالون را خطرناکتر از بیدینان میشمارد و مینویسد: ((آنان خدا را کمتر از کسانی که وی را بیرحم و سنگدل و ستمگر میخوانند تحقیر میکنند.)) ناکس پاسخ داد که انسان به یاری عقل نمیتواند به اسرار آفریدگار دست یابد. ((گردنکشانی که به اراده مکشوف خدا قانع نیستند و میخواهند در آسمانها به پرواز درآیند و به اسرار آفریدگار دست یابند به کیفر غرور خویش خواهند رسید.)) و در جای دیگری مینویسد: ((پیروی از طبیعت و عقل انسان را از خدا دور میکند، و این چه گستاخی است که انسان طبیعت فسادپذیر و عقل نابینا را بر سخن مدون خدا مقدم دارد)) ناکس، که استدلال در او کارگر نبود و به اصالت اعتقاد خویش ایمان راسخ داشت، در سال ۱۵۵۹ که انگلستان به دست ملکه پروتستان اداره میشد، رسالهای زیر عنوان اندرزی کوتاه برای انگلیسیها فرستاد و از آنان خواست که به اجباری کردن اعتقادنامه آیین کالونی و موازین اخلاقی آن در سراسر کشور، زجرها و آزارها و کشتارهای زمان فرمانروایی ماری را تلافی کنند. انگلستان این اندرز را نادیده گرفت. در همان سال، ناکس برای نظارت بر انگیزههای عقیدتی انقلاب اسکاتلند به این سرزمین بازگشت.

۱۷– جامعه عیسی مسیح: ۱۵۵۷–۱۵۶۰

تلاش پیگیر ناکس برای برافکندن یوغ بردگی رم از گردن مردم اسکاتلند همراه سخنان مصلحان دینی دیگر، رخنه آیین پروتستان از انگلستان، سیل کتاب مقدس و رسالاتی که از انگلستان و بر اروپا به اسکاتلند سرازیر بودند، آزمندی نجبا که بر اراضی کشور چشم دوخته بودند، و خشم و کینه آنان بر فرانسویانی که سلطه خویش را بر دربار گسترده بودند اسکاتلند را سرانجام به آستانه انقلاب کشاند. ساکنان ادنبورگ، که در سال ۱۵۴۳ سخت پایبند آیین کاتولیک بودند، خشم و نفرت خویش را از فرانسویان خودبین و مغرور، که در زمان نیابت سلطنت مری آو گیز به کشور رخنه کرده بودند، پنهان نمیداشتند. مردم اسکاتلند برای آنکه زندگی را به کام مداخلهجویان و مهمانان ناخوانده ناگوارتر سازند از پای نمینشستند. از آنجا که روحانیان پشتیبان فرانسویان بودند غرور ملی با احساسات ضد کاتولیک در هم آمیخت. ساکنان کشور بر تظاهرات دینی، که در آنها مردم شمایل مریم عذرا و آثار قدیسان را با خود حمل میکردند و آنها را میبوسیدند، پوزخند میزدند. در ماه سپتامبر ۱۵۵۷، گروهی از مردم شکاک شمایل قدیس جایلز را در کلیسایی به نام همین قدیس در ادنبورگ به آب انداختند و سپس آتش زدند. به گفته ناکس، تمثالشکنی به سراسر کشور گسترش یافته بود.

در روز سوم دسامبر ۱۵۵۷، تنی چند از نجبای مخالف کلیسای کاتولیک رومی - آرگایل، گلنکرن، مورتن، لورن، و وارسکین - در ادنبورگ (که از سال ۱۵۴۲ پایتخت کشور بود) گرد آمدند و ((نخستین میثاق اسکاتلند)) را امضا کردند. اینان خویشتن را ((سران جامعه عیسی مسیح)) میخواندند و با کلیسای کاتولیک رسمی کشور، که آن را ((جامعه شیطان)) نام داده بودند، مخالف بودند. اینان با خود عهد و پیمان بستند که به ((سخن متبارک خداوند)) که خواستار ((اصلاح دین و دولت است)) وفادار مانند، و از نایبالسلطنه، مری آوگیز، تقاضای آزادی دینی کردند تا ((خویشتن را به امور دینی و وجدانی، آنچنان که خداوند از آنان خواستار است)) بگمارند. امضا کنندگان میثاق تصمیم گرفتند در سراسر اسکاتلند کلیساهای اصلاح شده بنیان نهند، و اعلام داشتند که همه کلیساهای کشور باید

کتاب دعای عمومیی را که در زمان ادوارد ششم در انگلستان رسمیت یافت بپذیرند. اسقفان کاتولیک به این انشعاب گستاخانه اعتراض کردند و سرکوبی آن را از همیلتن، اسقف اعظم، خواستار شدند. او نیز با اکراه و بیمیلی، دستور داد (۲۸ آوریل ۱۵۵۸) تا والترمیلن کشیش سالخوردهای که خرقه رهبانی را از تن کنده و زناشویی کرده و خویشتن را با اشاعه آیین پروتستان در میان تنگدستان سرگرم ساخته بود را آتش بزنند. مردم اسکاتلند، که این پیرمرد را گرامی میداشتند، از کشتار آخرین پروتستان اسکاتلندی به جرم بدعتگذاری سخت به خشم آمدند و لوحی سنگی در قتلگاه او بر پا کردند. چون واعظ دیگری را به دادگاه احضار کردند، هواداران او اسلحه به دست گرفتند و بزور نزد نایبالسلطنه رفتند و به او اخطار کردند که دیگر در برابر زجر و آزاردینی خاموش نخواهند نشست. سران ((جامعه عیسی مسیح)) نیز به نایبالسلطنه هشدار دادند (نوامبر ۱۵۵۸) که در صورت عدم صدور فرمان آزادی دینی، ((هرگاه مردم برای اصلاح مفاسد به زور دست برند))، مسئولیتی متوجه آنان نخواهد بود. در همان ماه، آنان پیامی به ناکس فرستادند که هرگاه به اسکاتلند بازگردد، از او محافظت خواهند کرد. ناکس چند ماهی درنگ کرد، و سپس در روز ۲ ماه مه ۱۵۵۹ به ادنبورگ رسید. با وعظی که فردای آن روز در پرث ایراد کرد آتش انقلاب را برافروخت. در این وضع، ناکس، به گفته خویش، ((شرک و بت پرستی را بشدت به باد حمله گرفت و بت پرستی و زشتی مراسم قداس و فرمان خدا را برای در هم شکستن آثاری که با این آیین همراه است به مردم یادآور شد.)) ((توده عوام))، آنچنان که ناکس آنان را توصیف کرده است، سر به طغیان برداشتند. چون کشیشی، در کلیسای مجاور، مراسم قداس برپا میداشت، جوانی بانگ برداشت: ((برای ما مقدور نیست شاهد بت پرستیی باشیم که خداوند آن را منع و تقبیح کرده است.)) کشیش، به گفته ناکس، ((مشت آبداری به چهره جوان نواخت; و جوان خشمگین سنگی به سوی کشیش پرتاب کرد که به محراب کلیسا خورد و پیکرهای را درهم شکست. از پی او، همه حاضران کلیسا را سنگباران کردند و محراب آن را با همه آثار شرک و بت پرستی که در آن گرد آمده بود در هم ریختند.)) مردم سپس به صومعه تاختند و آنها را تاراج کردند، پیکرههای مذهبی را در هم شکستند، ولی به راهبان اجازه دادند آنچه را که قادرند بر دوش کشند و با خود بیرون برند. ((در سه روز، این سه محل چنان ویران شد که از آنها جز دیوارهایی بر جای نماند.)) نایبالسلطنه گرفتار وضع دشوار و خطرناکی شده بود، در زمانی که شورشیان فاتح در پرث و اطراف آن هر کشیشی را که مراسم قداس را برپا میداشت به مرگ تهدید میکردند، برادر نایبالسلطنه، کاردینال شارل دولورن، به او سفارش میکرد که مانند ماری تودور پروتستانهای سرشناس را نابود کند. سران جامعه عیسی مسیح، نیز، که اکنون به هواداران مسلح خویش پشتگرم بودند، در روز ۲۲ ماه مه ضربالاجل ناخجسته ای به نایبالسلطنه تسلیم کردند.

با تایید سرسپردگی و فرمانبرداری خویش، به علیاحضرت نایبالسلطنه معروض میداریم که تا کنون با تن دادن به خطرات و به طیب خاطر از هیچ خدمتی به اسکاتلند و علیاحضرت نایب السلطنه فروگذار نکرده ایم...

و اکنون ناچاریم با دلهای دردمند به عرض علیا حضرت برسانیم که هرگاه با تدبیر خردمندانه خویش به مظالم بیدادگرانهای که ما را در هم میفشارند پایان نبخشند، ناگزیر خواهیم بود برای دفاع از دین سلاح به دست گیریم...

در حضور خداوند به بانوی بزگوار خویش ماری استوارت همسر ایشان، و علیا حضرت نایبالسلطنه سوگند میخوریم که آنچه ما را به سرپیچی از عبودیت و فرمانبردالری دیرینمان واداشته کشتار بیدادگرانه مردم و اهالی شهرهاست. هرگاه وجدانمان از آزادی و آرامشی که عیسی مسیح با خون خویش خریده است برخوردار گردد، رعایای فرمانبردار علیا حضرت گامی مخالف خواست آفریدگار برنخواهند داشت. جامعه وفادار عیسی مسیح در اسکاتلند.

همزمان با تسلیم این ضربالاجل، سران جامعه نامبرده نجبای کشور را به پشتیبانی از شورش فراخواندند و اخطاریهای به این مضمون انتشار دادند: ((نسل ضد مسیح، نخست کشیشان مفسد و مهلک کلیسا و راهبان آنها بدانند... که هرگاه از ستمگری کینهتوزانه خویش بازنایستند، هرجا که دستگیر شوند، با آنان چون آدمکشان و

دشمنان خدا رفتار خواهد شد... تا روزی که از شرک و بتپرستی آشکار خویش و از آزردن فرزندان خدا بازنایستند، با آنها مصالحه نخواهیم کرد.)) نایبالسلطنه، مری آو گیز، با همه نیرویی که توانسته بود گرد آورد به پرث تاخت. ولی هواداران جامعه عیسی مسیح سلاح به دست گرفتند و در برابر او ایستادگی کردند، و مری چون دریافت که نمیتواند بر آنان چیره شود، پیمان آتش بس امضا کرد. (۲۹ ماه ۱۵۵۹). ناکس به سنت اندروز بازگشت و، با آنکه اسقفان و اسقف اعظم مواعظ وی را تحریم کرده بودند، در کلیسای بخش بر ضد شرک و بت پرستی داد سخن داد (۱۱-۱۴ ژوئن). مردمی که از سخنان وی به شور آمده بودند ((همه مظاهرات بت پرستی)) را از کلیساهای شهر بیرون کشیدند و در برابر کشیشان کاتولیک آتش زدند. اسقف اعظم به پرث گریخت، ولی نیروهای هوادار جامعه عیسی مسیح، که ادعا میکردند مری با تجهیزات اسکاتلند به کمک مالی فرانسه پیمان آتش بس را شکسته است، پرث را تسخیر کردند (۲۵ ژوئن). در روز ۲۸ همان ماه، شورشیان دیر سکون را تاراج کردند و به آتش کشیدند.

ناکس که شاهد این آتش سوزی هولناک بود چنین گفت: ((اکنون داوری دادگرانه خدا را درمییابم. از زمانی که به یاد دارم، اینجا کمینگاه زناکاران بوده است. بسا زنانی که در این بیغوله به دست ددان پست فطرت... بویژه آن اسقف نابکار به فحشا کشیده شدند و بسا دخترانی که بکارت خویش را از دست دادند. نایب السلطنه، که اکنون از شدت بیماری و ناتوانی هر آن به انتظار مرگ بود، به لیث گریخت و با کش دادن گفتگو با پروتستانهای فاتح، کوشید که آنان را تا رسیدن نیروی امدادی از فرانسه از پیشروی باز دارد. جامعه عیسی مسیح با دریافت کمک از الیزابت، ملکه انگلستان، بر او پیشدستی کرد. ناکس در نامهای خطاب به ملکه انگلستان به او اطمینان داد که وی را در شمار زنان فرمانروای تبهکاری که در رساله نخستین آوای کرنا از آن نام برده است نمینهند. ویلیام سسیل، نخستوزیر الیزابت، نیز به ملکه پیشنهاد کرد که با یاری به انقلاب اسکاتلند این کشور را فرمانبردار انگلستان سازد. الیزابت این پیشنهاد را برای پاسخگویی به دعاوی ماری استوارت خردمندانه تشخیص داد. ماری استوارت پس از آنکه ملکه فرانسه شد (۱۵۵۹)، الیزابت را غاصب زنازاده خواند و تاج و تخت انگلستان را از آن خود دانست. ناوگان انگلستان بسرعت در خلیج فورث گرد آمدند و از پیاده شدن سربازان فرانسه برای تقویت نیروهای نایبالسلطنه جلوگیری کردند; و سربازان انگلیسی، دوشادوش شورشیان، به لیث تاختند. نایبالسلطنه به دژی در ادنبورگ پناه برد، و پس از آنکه همه همراهانش را بوسید، چشم از جهان فروبست (۱۰ ژوئن ۱۵۶۰). وی زن نیکنفسی بود که به اجبار در تراژدی اجتنابناپذیری آلوده شد. آخرین مدافعان او، که به حلقه محاصره و گرسنگی افتاده بودند، تسلیم شدند. در روز ۶ ژوئیه ۱۵۶۰، نمایندگان جامعه عیسی مسیح ماری استوارت، فرانسه، و انگلستان ((پیمان ادنبورگ)) را امضا کردند که مفاد آن بعدها اختلافات ماری استوارت و الیزابت را تشدید کرد. به موجب این پیمان، مقرر شد که همه نیروهای بیگانه، جز ۱۲۰ تن فرانسوی، اسکاتلند را ترک گویند; ماری استوارت و فرانسوای دوم از دعاوی خویش بر انگلستان چشم پوشند; ماری استوارت ملکه اسکاتلند شناخته شود، ولی بدون رضایت مجمع طبقات اعلام جنگ ندهد و پیمان صلح نبندد; پنج تن از دوازده عضو شورای خصوصی سلطنتی را مجمع نامبرده برگزینند; هیچ روحانی یا بیگانهای مقام شامخی در کشور اشغال نکند; و فرمان عفو عمومی صادر شود و همه زندانیان، جز آنان که مجمع طبقات با آزادی آنها مخالف است، آزاد شوند. این پیمان صلح برای ملکه غایب اسکاتلند موهن و خفتآور، و برای جامعه عیسی مسیح پیروزی بدون خونریزی بود.

پارلمنت اسکاتلند در اجلاسیه روز اول آوریل ۱۵۶۰ ((اعترافنامه ایمان)) را که ناکس و یارانش تدوین کرده بودند و ویلیان میتلند آن را تعدیل کرده بود، تنها با هشت رای مخالف، تصویب کرد. مواد اصلی این اعترافنامه، که هنوز اعتقادنامه رسمی کلیسای پرسبیتری اسکاتلند است، ذیلا نقل می شود:

۱- ما خدای یکتا را ... در سه اقنوم میشناسیم و به او ایمان داریم.
۲- ما اذعان داریم و اعتراف میکنیم که همین خدا مرد (یعنی آدم ابوالبشر) را آفریده و از او زن را به صورت خویش خلق کرده است... آنچنانکه بشر طبعا فاقد عیب و نقص بود. زن و مرد از این مرتبه کمال و شرافت سقوط کردهاند، بدین سان که زن را مار اغوا کرده و مرد را زن فریفته است.
۳-با سرپیچی از فرمان خدا، که معمولا گناهکاری ذاتی خوانده میشود، انسان شباهت خویش را به آفریدگار از دست داده و خود و اخلاقش دشمن خدا، برده شیطان، و اسیر گناه گشتهاند. از این رو، همه کسانی که از نو زاده نشدهاند، و از نو زاده نشوند، به مرگ ابدی محکوم گشتهاند.و زایش نو ثمره روحالقدس است که دلهای برگزیدگان خدا را منقلب ... و آنان را برای پذیرش عیسی مسیح آماده میسازد...
۸- همان خدای ابدی و پدر... مهربان، ما را قبل از آفرینش جهان در عیسی مسیح برگزیده است...
۱۶ ما ایمان راسخ داریم که از آغاز کلیسا، و به زبان دیگر انجمن برگزیدگان خدا، وجود داشته است، اکنون نیز وجود دارد، و تا سرانجام گیتی وجود خواهد داشت; و آنان که در آن گرد آمدهاند خدا را باصفا و راستی میپرستند و او را از طریق ایمان راستین به عیسی مسیح پذیرفتهاند... در خارج از این کلیسا حیات و رستگاری نیست. و از این رو، ما تنفر عمیق خویش را به کفرگویی آنانی که میگویند همه کسانی که زندگی خویش را به عدل و راستی بنیان نهادهاند، صرف نظر از وابستگی دینی خویش، رستگار خواهند گشت، ابراز میداریم....
۲۱-... ما تنها دو آیین مقدس را قبول داریم... تعمید و عشای ربانی ... نه از آن روی که به قلب ماهیت نان عشای ربانی به جسم واقعی خدا معتقدیم، بلکه از این جهت که عقیده داریم پیروان مسیح، با گرد آمدن به دور سفره خدا... به یاری روحالقدس، جسم مسیح خداوند را تناول میکنند و خون وی را می نوشند...
۲۴- ما اذعان میداریم و اعتراف میکنیم که امپراطوریها، پادشاهیها، حکومتها، و شهرها را ... خداوند به شاهان، شاهزادگان، و حکام... سپرده است; وظیفه اساسی آنان حراست و تهذیب دین و هر آن چیزی است که به دین بستگی دارد. از این رو، نه تنها اداره امور سیاسی، بلکه حفظ و حراست دین حقیقی خدا، و سرکوبی شرک و بتپرستی و موهومپرستی، به دست آنان سپرده شده است. ...
پارلمنت اصلاح دینی اسکاتلند پس از تصویب این اعترافنامه، اختیارات پاپ را در اسکاتلند از او بازگرفت، اعتقادنامه و اجرای مراسم کلیسای اصلاح شده را در سراسر کشور اجباری کرد، و برای کسانی که مراسم قداس را به جای آورند کیفر تعیین کرد. کیفر آنان بار اول تنبیه بدنی، بار دوم تبعید، و بار سوم مرگ بود. ولی چون نجبایی که در پارلمنت نفوذ داشتند به زمین بیش از خونریزی علاقمند بودند، الاهیات کالون را جدی نگرفتند، و زجر و آزار اسکاتلندیهایی که هنوز پایبند آیین کاتولیک بودند هرگز به تنبیه بدنی نینجامید. اکنون که نجبا مجال یافته بودند برزخ را افسانه تلقی کنند، دعوی کردند که کشیشان با گرفتن پول یا اراضی موقوفه از نیاکانشان جهت شفاعت برای مردگانی که طبق الاهیات کالون قبل از آفرینش جهان رستگار یا به نفرین ابدی خدا گرفتار شدهاند دارایی و موروثی آنان را به یغما بردهاند. مصادره اموال کلیسا یگانه راه جبران غبن و زیان آنان مینمود. بسیاری از صومعههای اسکاتلند منحل شدند، و دارایی آنها را نجبا تصاحب کردند. در بدو امر برای روحانیان پیرو آیین کالونی مقرری تعیین نشده بود، و آنان، از نظر اشرافی که اکنون به دین و الاهیات علاقهای نشان نمیدادند، صرفا وسیلهای بودند برای پراکندن اندیشههای انقلابی در کشور. ناکس و یارانش، که برای پیروزی انقلاب آنهمه تلاش کرده و به خطرهای بسیار تن در داده بودند، انتظار داشتند که اموال کلیسای کاتولیک برای نگاهداری کلیسای اصلاح شده و روحانیان و کارمندان آن اختصاص داده شود. برای آنکه چنین ترتیبی داده شود، آنان به پارلمنت متوسل شدند. پارلمنت نخست درخواست آنان را نادیده گرفت، و سرانجام یک ششم اموال به تاراج رفته کلیسا را برای اجرای

منظور آنان اختصاص داد. ناکس و یارانش، که این مبلغ را ناچیز میشمردند، از نجبا روی برتافتند و نظام پرسبیتری اسکاتلندد را با دموکراسی در هم آمیختند.

در میان ملتهایی که برای اصلاح دینی به پاخاستند، اسکاتلندیها کمتر از همه خون ریختند، و ثمره تلاش آنان پایدارتر از دیگران بود. کاتولیکها آزردگی خویش را به سکوت برگزار کردند; اسقفان ازکشور گریختند; و بسیاری از کشیشان بخش کلیسایی، آیین تازه را با خوشرویی پذیرفتند. صلیبهایی که در کنار جادههای مناطق روستایی به چشم میخوردند از جا کنده شدند; زیارتگاههای قدیمی متروک گشتند; و روزهایی که با یاد قدیسان تعطیل میشدند جای خود را به ایام کار و کوشش سپردند. قطعا بسیاری از مردم برگذشته حسرت میخوردند و از آن به نیکی یاد میکردند; و بیگمان بسیاری دیگر چشم به راه بازگشت ملکه خویش از فرانسه بودند. بسیاری از مظاهر زیبایی همراه ظلم و ستم و ناپاکی رخت بربست. چون کینه و دشمنی ناپدید شد و مردم به نظام اجتماعی تازه خو گرفتند، شباهت دین و ایمان، و قرابت فرمانروایان به جنگهای دیرین اسکاتلند و انگلستان پایان دادند. دیری نپایید که ملت ناتوانتر فرمانروای خویش را بر تخت سلطنت سرزمین نیرومندتر نشاند، و درفش واحدی بر فراز سراسر جزیره بریتانیا به اهتزاز درآمد.

فصل بیست و هشتم

گسترش اصلاحات

۱۵۹۶۰-۱۵۱۷

I– نگاهی به اسکاندیناوی: ۱۴۷۰–۱۵۲۳

پارسایی مردم اسکاندیناوی در حدود سال ۱۵۰۰ کلیسا را مالک و کار فرمای اراضی این سرزمین ساخته بود. نیمی از زمینهای دانمارک از آن کلیسا بودند، و دهقانانی که این زمینها را میکاشتند چون سرفها می زیستند. شهر کپنهاک تیول کلیسا بود. نجبا و روحانیان مالیات نمیپرداختند: نجبا از آن روی که هزینه جنگها را فراهم میساختند، و روحانیان را آن جهت که رهبری دینی و اخلاقی جامعه و اداره آموزشگاه‌ها و بنگاه‌های خیریه را به دوش داشتند. دانشگاه‌های کپنهاگ و اوپسالا را کلیسا بنیان نهاده بود و اداره میکرد. یک دهم محصولات و درآمد اراضی و موسسات غیر کلیسایی کشور به کلیسا تادیه میشد. از این گذشته، کلیسا بابت ساخته شدن هر بنا، به دنیا آمدن هر کودک، عقد هر پیمان زناشویی، و به خاک سپردن هر مرده‌ای مبلغ اندکی میگرفت. هرکس در سال یک روز کلیسا را برایگان خدمت میکرد; و کسی حق نداشت ملکی را بیآنکه بخشی از آن را به کلیسا واگذار کند به ارث برد. این باجها را کلیسا به بهانه فراهم ساختن هزینه اداری خویش از مردم میگرفت، ولی مردم اندک اندک دریافتند باجی که به کلیسا میپردازند صرف زندگی مجلل و شاهانه اسقفان میشود، و برضد آن زبان به شکایت گشودند. بازرگانان دانمارک، که از سلطه اتحادیه هانسایی بر دریای شمال و دریای بالتیک هراسان بودند، از رقابت نجبا و روحانیان، که محصولات اضافی املاک خویش را معمولا با کشتیهای خود به خارج صادر میکردند، به خشم آمدند. در اسکاندیناوی نیز، چون جاهای دیگر، نجبا بر اراضی کلیسا چشم دوخته بودند; و کلیسا، که خود را برتر از ملیت میدانست در اینجا نیز چون دیگر کشورها با احساسات ملی گرایانه بنای مخالفت نهاد.

کلیسا، در هر سه کشور، از اتحاد کشورهای اسکاندیناوی در چهارچوب اتحادیه کالمار، که به دست کریستیان اول شاه دانمارک، احیا شد (۱۴۵۷)، حمایت میکرد. او در سوئد، حزبی ملیگرا، متشکل از شهرنشینان و دهقانانی که از سلطه دانمارکیها به ستوه آمده بودند، اتحادیه را از هم پاشید و ستن ستوره کهین را به نیابت سلطنت کشور مستقل سوئد گماشت. (۱۵۱۲). گوستاوتروله، اسقف اعظم اهل اوپسالا (که در آن هنگام پایتخت سوئد بود) به حمایت از اتحادیه کشورهای اسکاندیناوی برخاست. ستن ستوره او را از کار برکنار کرد. پاپ لئو دهم فرمان داد او را به کار خود بازگردانند، ولی ستوره امتناع کرد; لئو انعقاد مجامع دینی را در سوئد تحریم کرد و به کریستیان دوم، شاه دانمارک، فرمان داد که به سوئد لشکر کشد و نایبالسلطنه را سرکوب کند. نخستین حمله کریستیان به شکست انجامید، و او ناگزیر با سوئد پیمان آتشبس بست; ولی چند تن را به عنوان گروگان با خود به دانمارک آورد (۱۸ ژانویه ۱۵۲۰)، که گوستاوواسا نیز در میان آنان بود. کریستیان در دومین یورش خویش مقاومت سوئدیها را در هم شکست; و ستوره، که در جنگ زخم مهلکی برداشته بود، جان سپرد. بیوه او با نیرویی که گرد آورده بود پنج ماه از شهر محصور استکهلم در برابر سپاهیان دانمارکی دفاع کرد و، سرانجام، پس از آنکه فرمانده ارتش کریستیان وعده عفو همگانی داد، شهر را به دانمارکیها تسلیم داشت. در روز ۴ نوامبر، کریستیان به دست تروله، که مقام خویش را باز یافته بود، تاجگذاری شد.

در روز ۷ نوامبر سوئدیهای سرشناسی را که از ستوره پشتیبانی کرده بودند در ارگ شهر نزد شاه آوردند. نماینده تروله از شاه درخواست کرد که آنان را به جرم خلع اسقف اعظم و انهدام کاخ او کیفر دهد. شاه با نادیده گرفتن وعده

عفو همگانی خویش، هفتاد تن از سوئدیها را به مرگ محکوم کرد، و محکومان را در روز ۸ نوامبر در ((میدان بزرگ)) شهر سربریدند; فردای آن روز نیز چند تن دیگر را دستگیر و معدوم کردند. تنی چند از تماشاگران را نیز که با قربانیان همدردی میکردند از دم تیغ گذراندند، و اموال همه معدومان را به نفع شاه ضبط کردند.

فریاد انزجار از سراسر سوئد برخاست. مردم میگفتند اتحادیه کالمار در این ((حمام خونین استکهلم)) غرق شد، و همه کلیسا را مسبب کشتار میشمردند. کریستیان میپنداشت که با از میان بدرن رهبران حزب ملیگرای سوئد، ارکان فرمانروایی خویش را بر این کشور تحکیم میکند، غافل از آنکه راه را برای به قدرت رسیدن جوانی که سوئد را از چنگال دانمارک رهانید هموار ساخت.

این جوان گوستاو اریکسون نام داشت، و نزد آیندگان به واسا معروف شد. در سیزدهسالگی وی را برای تحصیل به اوپالا فرستادند و در بیست سالگی او را به دربار ستوره کهین، که با ناخواهری مادر گوستاو زناشویی کرده بود، فراخواندند; در اینجا بود که او نزد اسقف همینگ گاد معلومات بیشتری اندوخت. در سال ۱۵۱۹ از دانمارک گریخت و به لوبک رفت، از مجلس سنای این شهر (که دشمن دیرین دانمارک بود) پول و زورقی دریافت داشت. و سرانجام به کرانههای موطنش رسید (۳۱ مه ۱۵۲۰) ماهها در سوئد در به در گشت و پنهانی در روستاها زیست. در ماه نوامبر شنید که صدتن از میهن پرستان سوئدی را، که پدر او نیز در میان آنان بود، در استکهلم سربریدهاند. بیدرنگ بر اسبی نشست و به زادگاهش دالارنا (دالکارلیا) در شمال سوئد شتافت و، برای رهانیدن میهنش از چنگ دانمارکیها، از دهقانان سرسختی که تابع خرده مالکان بودند لشکری فراهم آورد.

از این پس زندگی را چون قهرمانان حماسههای هومر به سر آورد. پس از آنکه راههای یخبندان را پشت سر نهاد، به خانه همدرس قدیمش رسید و در آنجا به استراحت پرداخت. دوستش از مهمان نوازی فروگذار نکرد، ولی به پلیس هوادار دانمارکیها اطلاع داد که اسیر فراری دانمارک در خانه اوست. ولی واسا قبل از آنکه گرفتار آید، به اشاره زن دوستش، از آنجا گریخت. پس از سی ود و کیلومتر راهپیمایی، نزد کشیشی درآمد، و کشیش او را یک هفته پنهان کرد. پس از طی چهل و هشت کیلومتر دیگر، به شهر راتویک رسید و سعی کرد که اهالی این شهر را برضد دانمارکیها بشوراند. ولی ساکنان این شهر از کشتار استکهلم آگاه نبودند و سخنان واسا را در این باره باور نمیکردند. واسا پس از طی چهل کیلومتر دیگر، به ناحیه مورا رسید و در اینجا نیز کوشید که دهقانان را بر دانمارکیها بشوراند. ولی دهقانان سخنان وی را با شک و بدبینی تقلی کردند. گوستاو نومید و بیکس به باختر روی آورد و تصمیم داشت در نروژ عزلت گزیند. ولی قبل از آنکه به مرز نروژ رسد، اهالی مورا قاصدی نزد او فرستادند و پیغام دادند که هرگاه به مورا بازگردد، وی را بگرمی خواهند پذیرفت. دهقانان مورا اکنون از داستان جنایتهای دانمارکیها در استکهلم آگاه گشته بودند; از این گذشته شایع شده بود که شاه قصد دارد سراسر کشور را بگردد، و فرمان داده است در همه شهرهای بزرگ چوبههای دار برای مجازات مردم برپا کنند. قرار بود بر مردمی که تا کنون با آزمندی فرمانروایان ستمگر خویش مبارزه میکردند مالیات بسته شود. چون گوستاو به مورا بازگشت و برای مردم سخن گفت، دهقانان این بار گروهی مرکب از شانزده مرد جنگی کوهنشین به عنوان محافظ شخصی در اختیار وی نهادند و تعهد کردند که اسلحه به دست بگیرند و به راهنمایی وی در صفوف منظمی با دانمارکیها بجنگند.

آنان سلاحی جز تیر و کمان و دشنه نمیشناختند. واسا آنان را با ساختن زوبین و نیزه به نوک آهنین آشنا ساخت و غیرت و حمیت میهنی آنان را برای جنگ با دانمارکیها برانگیخت. دهقانان، با شور و حرارتی که واسا در کالبد آنان دمیده بود، شهرهای وسترس و اوپسالا را اشغال کردند. تروله، اسقف اعظم، بار دیگر از مقر خویش گریخت. دهقانان مسلح و متشکل مناطق مختلف کشور را یکی پس از دیگری از چنگ پادگانهای دانمارکی خارج کردند. شورش داخلی دانمارک به کریستیان دوم مجال نمیداد ارتش خویش را راسا رهبری کند، ولی ناوگان دانمارک چندین بار به

کرانه‌های سوئد تاخت. گوستاو نمایندگی برای دریافت ناوگان جنگی به لوبک فرستاد، و با دادن وعده پرداخت پول هنگفتی، ده ناو جنگی از بازرگانان لوبک گرفت. سوئدیها به یاری این ناوها حملات دریایی دانمارک را دفع کردند. در روز ۷ ژوئن ۱۵۲۳، شورشیان فاتح در پارلمان تازه فرمانده خویش را، به نام گوستاو اول، پادشاه کشور اعلام داشتند. در روز ۲۰ ژوئن شهر استکهلم به شورشیان پیوست. و از آن پس واسا این شهر را پایتخت خویش ساخت. متعاقبا، کریستیان دوم از فرمانروایی دانمارک برکنار شد، و جانشین او، فردریک اول، از دعاوی دانمارک بر سوئد چشم پوشید. اتحادیه کالمار (۱۳۹۷۱۵۲۳) بدین سان از هم پاشید، و خاندان واسا فرمانروای سوئد گشت.

II –اصلاح دینی در سوئد

گوستاو هنوز جوانی بیست و هفت ساله بود. او چون مردم مناطق شمالی قد بلند و کشیده نداشت، اما چون وایکینگها داری بنیه نیرومند و چهره گلگون حاکی از نشاط و تندرسی بود. ریش بلند و زردفامش به او ابهت شاهانهای بخشیده بود که با سن او تناسبی نداشت. خوی و رفتار پسندیدهاش وی را برازنده شاهی ساخته بود، و حتی کلیسایی که مقدر بود به دست وی سرکوب و مضمحل شود پارسایی و پاکدامنی او را انکار نمیکرد. او با پشتکاری که گاهی با خشونت و تعدی توام میشد وظایف مقام سلطنت را به دست گرفت; اما نباید فراموش کرد که وضع آشفته سوئد به هنگامی که او زمام امور را به دست گرفت شدت عمل و استبداد را موجه میساخت. در خلال جنگ و خونریزی، هزاران تن از دهقانان مزارع خود را ناکشته رها کردند و معدنچیان از کار دست کشیده بودند; جنگ شهرها را ویران کرده بود; پول رایج کشور ارزش خود را از دست داده بود; خزانه دولت خالی بود; و مجریان کشور به دست اشغالگران دانمارکی در خون خویش غلطیده بودند. خاوندان باقیمانده گوستاو را مردی تازه به دوران رسیده میشمردند و از فرمانروایی وی ناخشنود بودند. توطئه‌هایی چیدند تا او را عزل کنند. ولی او، با قدرت تمام نقشه آنها را نقش بر آب کرد. دانمارکیها فنلاند را، که بخشی از سوئد بود، هنوز در دست داشتند، و سورن نوربی، در یاسالار دانمارکی، بر جزیره گوتلاند، که اهمیت سوقالجیشی داشت، فرمان میراند. بازرگانان لوبک برای استرداد وامی که به گوستاو داده بودند پافشاری می کردند.

هر حکومتی برای نگاهداری نیروی مسلحی که پشتیبان آن است و مردانی که این نیرو را رهبری میکنند به پول نیازمند است. ولی در سوئد زمان واسا مالیات کاهش یافت، زیرا کسانی که میتوانستند مالیات بپردازند قدرت آن را داشتند که در برابر دولت ایستادگی کنند. واسا ناگزیر بود ارزش پول سوئد را کاهش دهد، ولی ارزش پول باز افزایش یافت و وضع مالی کشور از بد بدتر شد. تنها اعضای یک طبقه از مردم سوئد توانگر بودند، و این طبقه را روحانیان تشکیل میدادند. گوستاو، که میپنداشت کلیسا باید با دارایی هنگفت خویش مردم و دولت سوئد را از فقر و تنگدستی نجات دهد، به روحانیان روی آورد. در سال ۱۵۲۳، شاه نامهای به هانس براسک، اسقف لینکوپینگ، نوشت و از او خواست که ۵۰۰۰ گیلدر به خزانه دولت یاری کند. اسقف اعتراض کنان تسلیم شد. از پی آن واسا از صومعه‌ها و کلیساهای سوئد خواست که بیدرنگ همه وجوه نقد و فلزات بهاداری را که به وجود آنها در مجامع دینی نیاز مبرم ندارند به دولت وام دهند; و صورت مبالغ درخواستی خویش را منتشر ساخت. چون کلیسا آنچنانکه انتظار میرفت به درخواست شاه پاسخ نداد، واسا به این اندیشه فرو رفت که آیا سزوار نیست، چون فرمانروایان آلمان، اموال کلیسا را به سود دولت مصادره کند. او هنوز به یاد داشت که بیشتر سران بلند پایه کلیسا با انقلاب مخالف بودند و از فرمانروایی کریستیان دوم بر سوئد پشتیبانی می کردند.

به سال ۱۵۱۹، اولاوس پتری، فرزند یک مدیر کارگاه آهنریزی سوئدی، پس از سالها تحصیل در ویتنبرگ، به موطنش بازگشت و در مقام شماس مدرسه کلیسای جامع سترانگنارس به اشاعه عقایدی پرداخت که از نظر کلیسای کاتولیک رومی کفر بود. او وجود برزخ را افسانه میخواند، و میگفت که پیروان مسیح باید ادعیه خویش را منحصرا

برای خود ادا کنند و نزد او به گناهان خویش اعتراف کنند. او همچنین عقیده داشت که تعلیم کتاب مقدس در مجامع دینی بهتر از به جای آوردن مراسم قداس است. نوشته‌های لوتر در سوئد پراکنده شدند. براسک مصرا از شاه خواست که فروش نوشته‌های لوتر را منع کند. شاه پاسخ داد که ((صاحبنظران بیغرض نوشته‌های لوتر را نادرست تشخیص نداده اند.)) ظاهرا شاه میخواست با حمایت از بدعت با کلیسا معامله کند.

پاپ هادریانوس ششم به فراخواندن نماینده خویش، یوهانس ماگنوس، اسقف اعظم اوپسالا، و تفویض مقام وی به گوستاو تروله، که از دشمنان انقلاب سوئد بود، اوضاع را مغشوشتر ساخت. واسا نامه‌ای به دربار پاپ فرستاد که هنری هشتم را در آن هنگام (۱۵۲۴) بر آشفت، و بعدها خشنود ساخت.

هرگاه پدر مقدس ما به صلح و آرامش کشورمان علاقمند باشد، با تایید مقام نماینده خویش ما را خشنود خواهند ساخت... و ما به پیروی از منویات پاپ، به اصلاح کلیسا و دین مبادرت خواهیم جست. ولی هرگاه عالیجناب پاپ، با نادیده گرفتن حیثیت و آرامش اتباع ما، از دار و دسته جنایتکار تروله، اسقف اعظم، پشتیبانی کنند، در این صورت نماینده وی را به رم پس خواهیم فرستاد و، با اختیاری که مقام سلطنت به ما داده است، اداره کلیسا را به دست خواهیم گرفت. مرگ هادریانوس، و درافتادن پاپ کلمنس هفتم با لوتر، شارل پنجم، و فرانسوای اول، به واسا مجال داد که بدون برخورد به مانعی، به اصلاح کلیسای سوئد همت گمارد. وی اولاوس پتری را به پیشوایی کلیسای سنت نیکولاوس در شهر استکهلم گماشت؛ کرسی الاهیات را در اوپسالا به لاور نیتوس پتری، برادر اولاوس، سپرد؛ و یکی دیگر از مصلحان دینی سوئد، به نام لاورنتیوس آندرئا، را سرشماس کلیسای جامع پایتخت کرد. در اجتماعی که به ریاست شاه در کلیسای جامع استکهلم بر پا شده بود، اولاوس پتری، به طرفداری از اندیشه‌های لوتر، با پتر گاله مناظره کرد (۲۷ دسامبر ۱۵۲۴). شاه اولاوس را برنده مناظره اعلام داشت؛ و از زناشویی اولاوس چهار ماه قبل از ازدواج لوتر تعجبی نکرد (۱۵۲۵). اسقف هانس براسک از نقض سنت تجرد روحانیان به خشم آمد و از شاه خواست که پتری را تکفیر کند. گوستاو پاسخ داد که اولاوس در صورتی که خطایی از او سرزده باشد مستحق توبیخ است، ولی ((شگفت‌آور است که زناشویی را (که خدا تجویز کرده است) گناه پنداریم، و حتی برای هرزگی و گناهان دیگری که تحریم شده‌اند کسی را نباید تکفیر کرد.)) شاه به جای تکفیر پتری، او و برادرش را مامور کرد که کتاب مقدس را به زبان سوئدی برگردانند. در سوئد نیز چون جاهای دیگر، ترجمه کتاب مقدس به زبان محلی موجب تکامل و گسترش زبان و دگرگونی دین ملی شد.

گوستاو چون بیشتر فرمانروایان هر کاری را که برای کشور یا فرمانروایی او سودمند بود موجه میشمرد. از همین روی، اسقفیه‌ها را به اسقفانی سپرد که با نیات وی سازگار بودند؛ اراضی صومعه‌ها را مصادره کرد، و از آنجا که ناچار بود بخشی از این اراضی را به نجبا دهد، وانمود کرد که آنچه را کلیسا با اغوای مردم از آنان گرفته است به صاحبان اصلی آنها باز میگرداند. پاپ کلمنس هفتم از اینکه روحانیان سوئد زناشویی میکردند، در مراسم عشای ربانی شراب و نان به مردم میدادند، آیین تدهین نهایی را از یاد برده، و مراسم قداس را دگرگون کرده بودند رنجیده خاطر بود و از شاه خواست که به کلیسای کاتولیک رومی وفادار ماند. ولی گوستاو چنان دور رفته بود که برای او راه بازگشت نبود. بازگشت به اصیل آیینی خزانه دولت وی را بر باد میداد. از این روی، دیت وسترس را بر پا کرد (۱۵۲۷) و پشتیبانی کامل خویش را از اصلاح دینی اعلام داشت.

دیت وسترس از نظر ترکیب و نتایجی که به بار آورد یک مجمع تاریخی بود، و اجتماع چهار اسقف، چهار کانن، پانزده تن از نمایندگان پارلمان، صدو بیست و نه تن از نجبا، سی و دو شهرنشین، چهارده تن نماینده معدنچیان، و صد و چهار تن نماینده دهقانان این دیت را یکی از کاملترین مجامع قرن شانزدهم ساخت. صدر اعظم شاه پیشنهادی انقلابی به دیت داد و گفت دولت چنان دست تنگ است که نمیتواند حتی با سپردن بیشتر اموال خویش

به دولت، به کار خویش ادامه دهد. اسقف هانس براسک، که تا آخرین لحظه برای به کرسی نشاندن نظریات خویش پافشاری میکرد، اعلام داشت پاپ به روحانیان فرمان داده است که از اموال کلیسا صیانت کنند. دیت نظر پاپ را تایید کرد. گوستاو، که دل به دریا زده بود، اعلام داشت که اگر نظر دیت و ملت چنین است، او از فرمانروایی کناره خواهد گرفت و سوئد را ترک خواهد گفت. پس از سه روز شور و گفتگو، شهرنشینان و دهقانان از شاه پشتیبانی کردند، و نجبا نیز، که به اموال کلیسا چشم دوخته بودند به آنان پیوستند. دیت که دریافته بود وجود واسا برای سوئد گرامیتر از هر پاپی است، سرانجام پیشنهاد وی را پذیرفت. دیت تصویب کرد که همه صومعه‌ها تیول شاه شوند، ولی راهبان همچنان از آنها استفاده کنند; همه موقوفاتی که نجبای کشور پس از سال ۱۴۵۴ به کلیسا بخشیده بودند به وارثان آنها بازگردانیده شوند; اسقفان کاخهای خویش را به شاه تسلیم کنند; هیچ اسقفی توسط پاپ به اسقفی گماشته نشود; روحانیان همه عوایدی را که در مجامع دینی به وجود آنها نیازی نیست به دولت بسپارند; اقرار و اعتراف لفظی به گناه متروک شود; و کشیشان منحصرا درباره کتاب مقدس وعظ کنند. جنبش اصلاح دینی در سوئد بیش از هر جایی دین را ملی و دولت را بر کلیسا مسلط کرد.

واسا سی و سه سال با وضع آشفته و بحرانی سوئد دست و پنجه نرم کرد، و تا پایان عمر با قدرت، ولی به نیکخواهی، بر این کشور فرمان راند. او دریافته بود که تنها حکومت مقتدر تمرکز یافتهای میتواند سوئد را سرو سامان بخشد و کامروا سازد; و برای رسیدن به این منظور نمیتوانست در هر قدم بایستد و از مجمع مشورتی صوابدید بخواهد. به تشویق و رهبری او، استخراج آهن از کانهای شمالی کشور گسترش یافت; صنعت رونق گرفت; پیمانهای بازرگانی با انگلستان، فرانسه، دانمارک، و روسیه بازارهای تازهای برای کالاهای سوئد فراهم آوردند; محصولات کشورهای دیگر را به سوئد سرازیر کرد; و در کالبد تمدنی که سادگی دهقانان بیسواد قبل از واسا آن را از رشد باز داشته بود جان تازه دمید. سوئد چنین رونقی را هرگز به خود ندیده بود.

گوستاو چند بار جنگید، چهار شورش را در هم کوبید، و بتناوب سه زن گرفت. نخستین همسرش اریک چهاردهم را به جهان آورد که جانشین پدر شد; دومین همسرش پنج پسر و پنج دختر زایید، و سومین همسرش،که در شانزدهسالگی با شاه پنجاه و شش ساله زناشویی کرده بود، شصت سال پس از مرگ واسا زنده ماند. گوستاو پارلمان را بر آن داشت که پسران او را وارث تاج و تخت سوئد بشناسد و وراثت سلطنت سوئد را به مردان انحصار دهد. سوئد از استبداد او درگذشت، زیرا دریافت که نظم و آرامش سرآغاز آزادی است. واسا سی و هفت سال بر سوئد فرمان راند، و پس از مرگش (۲۹ سپتامبر ۱۵۶۰) وی را با مراسم پرشکوهی در کلیسای جامع اوپسالا به خاک سپردند. او آزادی فردی را، که مردم سوئد مستحق آن بودند، سلب کرد. ولی ملت خویش را از سلطه دینی و سیاسی بیگانگان آزاد ساخت و وضعی پدید آورد که ملت سوئد در پناه آن در اقتصاد، ادب، و هنر به پیشرفتهای شگرفی نایل شد. او به حق پدر سوئد نوین بود.

III– اصلاح دینی در دانمارک

کریستیان دوم، چون گوستاو که وی را از فرمانروایی سوئد برانداخت، شخصیت بارزی داشت. وی در ازای انتصاب خویش به فرمانروایی دانمارک، به خاوندان کشورش آزادی کامل داد، مشاوران خویش را از میان طبقه متوسط برگزید، پارلمان را که به دست اشراف و نجیبزادگان بود نادیده گرفت، و مادر معشوق زیبای هلندیش را مشاور مخصوص خویش کرد. چنانکه پیداست، مشاوران وی کسان هوشمند و خردمندی بودند، زیرا سیاست داخلی او، بر خلاف ماجراهای خارجیش، به کامیابی انجامید. او با پشتکار خستگیناپذیری امور اداری کشور را سرو سامان داد، حکومتهای شهری را اصلاح کرد، در قوانین کشور تجدید نظر به عمل آورد، دست دزدان و راهزنان را از کرانه‌های کشور کوتاه ساخت، راه‌ها را ترمیم کرد، پست همگانی را در دانمارک به پا داشت، پارهای از بیدادگریهایی را که بر

دوش سرفها سنگینی میکردند از میان برد، جادوگران را از کیفر مرگ معاف کرد، برای دستگیری از نیازمندان سازمانهای خیریه تاسیس کرد، برای کودکان تنگدست آموزشگاه‌هایی بنیان نهاد، آموزش را اجباری کرد، و با گسترش دانشگاه کپنهاگ آن را کانون دانش و معرفت ساخت. کریستیان، با تجدید قدرت اتحادیه هانسایی، لوبک را با خود دشمن ساخت، بازرگانی دانمارک را رونق داد، و رسم وحشیانهای را که به روستانیشینان ساحلی اجازه میداد کشتیهایی را که در کرانه‌های آنان در هم میشکستند تاراج کنند برانداخت.

در سال ۱۵۱۷، لئو دهم جووانی آرچیمبولدو را برای فروش آمرزشنامه به دانمارک فرستاد. پاول هلگسن، راهبی از فرقه کرملیان، با فروش آمرزشنامه مخالفت ورزید و با این اقدام خویش بر لوتر پیشدستی کرد.

درباره تقسیم بهای آمرزشنامه میان شاه و آرچیمبولدو نفاق افتاد. فرستاده پاپ با قسمتی از وجوهی که از فروش آمرزشنامه گرد آورده بود به لوبک گریخت، و باقی آن را شاه ضبط کرد. شاه، که تباهی کلیسا و اموال آن او را به اندیشه اصلاح دینی انداخته بود، در دانشگاه کپنهاگ شغلی به هلگسن ارجاع کرد; و هلگسن که سخنور زبردستی بود، چند سالی از همین جا جنبش اصلاح دینی دانمارک را رهبری کرد. پس از آنکه هلگسن از روی دوراندیشی لب فروبست، کریستیان از فردریک خردمند، برگزیننده ساکس، درخواست کرد که خود لوتر، یا یکی از شاگردان مکتب وی، را به دانمارک بفرستد. کارلشتات به دانمارک آمد، ولی زود این سرزمین را ترک گفت. کریستیان برای اصلاح دینی قوانینی وضع کرد که به موجب آنها کسی که دانش او بدانجا نرسیده بود که ((انجیل)) را به زبان دانمارکی تفسیر کند حق نداشت به مقام کشیشی گماشته شود; روحانیانی که ازدواج نکرده بودند قانونا حق نداشتند ملکی را تصاحب کنند یا موقوفهای را به ارث برند; اسقفان ملزم بودند از تجمل دست کشند; دادگاه‌های کلیسایی حق نداشتند در دعواهای ملکی دخالت کنند; و دیوان عالی کشور، که قضاوت آن توسط خود شاه تعیین شده بودند، مرجع نهایی برای رسیدگی به احکام دادگاه‌های شرعی و مدنی بود. پس از آنکه دیت ورمس لوتر را تقبیح کرد، کریستیان اصلاح دینی را به تعویق انداخت، و هلگسن به شاه پیشنهاد کرد که با کلیسای کاتولیک رومی مصالحه کند. هنگامی که سیاست داخلی کریستیان مردم دانمارک را به شور و هیجان آورده بود، وی بر اثر شکست سیاست خارجی، از فرمانروایی برافتاد. سنگدلی و شقاوت وی در سوئد بسیاری از دانمارکیها را بر او خشمگین ساخته بود. لوبک، که از حملات دانمارک بر کشتیهای اتحادیه هانسایی به ستوه آمده بود، به دانمارک اعلام جنگ داد. روحانیان و نجبا، که مالیات سنگین و قوانین خصمانه آنان را از شاه روگردان کرده بود، احضاریه وی را به مجمع ملی نادیده گرفتند و عموی او، فردریک دوک شلسویک هولشتاین. را به شاهی برداشتند. کریستیان با همسر پروتستانش، که خواهر شارل پنجم بود، به فلاندر گریخت و به امید بازیافتن قدرت، با کلیسای کاتولیک رومی مصالحه کرد. هنگامی که برای بازگشت به فرمانروایی دانمارک تلاش میکرد، گرفتار شد و بیست و چهار سال را تنها و بیکس در سیاهچالی در سوندربورگ به سر آورد. بلند پروازی سرانجام وی را با خواری و ذلت به قعر گور سرازیر کرد. (۱۵۵۹).

فردریک اول بر تخت شاهی روی آسایش ندید. نجبا و روحانیان با شرایطی وی را به فرمانروایی دانمارک رسانده بودند; و یکی از شرایط آنان این بود که شاه به هیچ بدعتگذاری اجازه تبلیغ در دانمارک را ندهد.

هلگسن، که هنوز از سرزنش کلیسا برای قصور آن باز نایستاده بود، اکنون پروتستانها را آماج حملات خویش قرار داد، زیرا معتقد بود که اصلاح تدریجی بهتر از انقلاب پر سر و صداست. ولی او نمیتوانست موج خروشان تاریخ را پس زند. پسر فردریک، دوک کریستیان، از پیروان لوتر بود; و دختر شاه، با موافقت پدر، با آلبرشت براندنبورگی، فرمانده پیشین شهسواران توتونی، ازدواج کرده بود. در سال ۱۵۲۶، فردریک با سیر تاریخ همراه شد و هانس تاوسن را که نزد لوتر تعلیم یافته بود، قاضی عسکر خود کرد. تاوسن صومعه‌ااش را ترک گفت، زناشویی کرد، و آشکارا به تبلیغ عقاید لوتر پرداخت. فردریک به اسقفان فرمان داد که وجوه حق انتصاب خویش را از این پس به جای پاپ به او

بپردازند. این اقدامات مبلغان لوتری را تشجیع کردند و تعداد آنها را افزایش دادند. اسقفان اخراج مبلغان لوتری را خواستار شدند. فردریک به آنان پاسخ داد که به خویشتن اجازه نمیدهد در عقاید مردم مداخله کند، و مصمم است به مردم آزادی دینی دهد. در سال ۱۵۲۴ ترجمه کتاب ((عهد جدید)) به زبان دانمارکی انتشار یافت; و در سال ۱۵۲۹ متن بهتر و کاملتر این کتاب، که به دست کریستیان پدرسن به زبان دانمارکی ترجمه شده بود، به دست مردم رسید و گسترش آیین پروتستان را تسریع کرد. مردم دانمارک، که از پرداخت عشریه به روحانیان خسته شده بودند، به آیین پروتستان گرویدند. در سال ۱۵۳۰، بیشتر ساکنان کپنهاگ و ویبورگ پیرو لوتر بودند. در همان سال، در شورای کپنهاگ، بین پیشوایان کاتولیک و پروتستان مناظرهای درگرفت، و شاه و مردم حق را به پروتستانها دادند، و ((اعترافنامه ایمان))، که توسط هانس تاوسن به شورا تسلیم شد، قریب ده سال اعتقاد نامه رسمی کلیسای لوتری دانمارک شد. مرگ فردریک (۱۵۳۳) پیروزی قطعی آیین پروتستان را در دانمارک تسریع کرد. بازرگانان دانمارک برای بازگردانیدن کریستیان دوم به فرمانروایی، با لوبک، دشمن دیرین دانمارک، همدست شدند. کریستوفر، کنت اولدنبورگ، فرماندهی نیروی لوبک را به دست گرفت و جنگ با دانمارک را به نام ((خویش جنگ کنت)) خواند. شهر کپنهاگ به دست سربازان او سقوط کرد، و سقوط پایتخت لوبک را به فرمانروایی سراسر دانمارک امیدوار ساخت. ولی شهرنشینان و دهقانان دانمارک به رهبری کریستیان سوم، فرزند فردریک، نیرویی گرد آوردند و کنت اودلدنبورگ را مغلوب کردند و شهر کپنهاگ را، پس از یک سال محاصره، تسخیر کردند. (ژوئیه ۱۵۳۶).

دانمارکیها، پس از پیروزی، همه اسقفان را به زندان افکندند، سپس به شرط آنکه با نظم پروتستان بسازند، همه را آزاد کردند. مجمع ملی در ماه اکتبر ۱۵۳۶ کلیسای لوتری را کلیسای رسمی دانمارک اعلام نمود و کریستیان سوم را به ریاست عالی آن برگماشت. همه اموال اسقف نشینها و صومعهها به نفع شاه ضبط شدند، و اسقفان اختیارات خویش را در دستگاه دولت از دست دادند. نروژ و ایسلند کریستیان سوم را با همه قوانین و مقرراتی که وضع کرده بود به فرمانروایی خویش پذیرفتند، و بدین سان آیین پروتستان لوتر به سراسر اسکاندیناوی گسترش یافت.

۱۷– آیین پروتستان در اروپای خاوری

در زمان فرمانروایی سیگیسموند اول (۱۵۰۶۱۵۴۸) و فرزندش سیگیسموند دوم (۱۵۴۸۱۵۷۲) فصل درخشانی در تاریخ ملت لهستان آغاز شد. اینان مردان خوشذوق و فاضل و دوستدار هنر و ادب بودند. مردم لهستان در زمان آنان، با استفاده از آزادی نسبی اندیشه و دین، از تاریکی قرون وسطی رستند و با پیشرفتهای خویش ملتهای دیگر اروپا را قرنها پشت سر نهادند. سیگیسموند اول بونا سفورتسا، دختر بانشاط و مستعد جان گالئاتتسو، دوک میلان، را به زنی گرفت (۱۵۱۸) وی گروهی از درباریان و دانشمندان ایتالیایی را همراه خود به کراکو برد. شاه به جای آنکه از ورود این بیگانگان ناخشنود باشد، از آنان برای گسترش رنسانس در لهستان استفاده کرد. اشراف لهستانی اندک اندک به پوشیدن جامههای فاخر و زندگی مجلل خو گرفتند، زبان و آدابشان ظریفتر شد، و هنر و اب تا بدانجا رونق یافت که اراسمواس با سال ۱۵۲۳ نوشت: ((به ملتی که در دانش قانوندانی، اخلاق، و دین، و همه شئوناتی که ما را از توحش جدا میکنند سرآمد پیشرفتهترین ملتهای جهان گشته است درود میفرستم. بونا به یاری زیبایی و مهارت و کاردانی و فریبندگی خویش به دل شاه راه یافت و، در مقام ملکه لهستان، این ملت را با تمدن آشنا ساخت. فرزند او، سیگیسموند دوم، در زبانشناسی و سخنوری نامآور شد. رقابت و کشاکس خونین لهستان با سوئد، دانمارک، و روسیه برای تسلط بر بندرهای دریای بالتیک این ملت را از پیشرفت باز داشت. لهستان در جنگی پروس را از دست داد، ولی مازوویا را، که شامل ورشو بود (۱۵۲۹)، و لیوونیا را، که بندر ریگا در آن قرار داشت، به قلمرو فرمانروایی خویش منضم کرد (۱۵۱۶). لهستان در این هنگام از کشورهای مهم اروپا بود.

در این زمان اندیشه مصلحان دینی از آلمان و سویس به لهستان راه مییافت. آزادی دینی که شاه به اتباع کاتولیک یونانی خویش داده بود موجب آن شد که ملت لهستان به اندیشه‌های دینی دیگران به دیده احترام بنگرد، و شورش و طغیان ممتد هوسیان و اوتراکیان در بوهم، همسایه لهستان، این ملت را تا اندازهای به قدرت پاپ دورافتاده بیاعتنا ساخته بود. اسقفان، که توسط شاه برگزیده میشدند، مردان دانشمند و میهن پرستی بودند، شیوه اراسموس را برای تهذیب و اصلاح کلیسا بر شورش و خونریزی ترجیح میدادند، و همگی از جنبش اومانیسم پشتیبانی میکردند. تمایلات آنان به اصلاح کلیسا رشک و حسد نجبا شهرنشینان را، که به اموال و درآمد آن چشم دوخته بودند، فرونشاند. مردم از انتقال ثروت ملی به رم، خرید و فروش آمرزشنامه و مقامات کلیسایی، و هزینه سنگین دادرسی در دادگاه‌های اسقفی به تنگ آمده بودند. معافیت روحانیان از پرداخت مالیات، و اخذ عشریه توسط روحانیان از نجبا، نجبای کشور را خشمگین ساخته بود. گروهی از اشراف با نفوذ، شاید به دلایل اقتصادی، به انتقادات لوتر از کلیسا روی خوش نشان میدادند; و فئودالهایی که در املاک خویش از استقلال نسبی برخوردار بودند جنبشهای محلی پروتستانها را تقویت میکردند; همچنانکه فرمانروایان محلی مستقل آلمان از قیام لوتر پشتیبانی می کردند. در سال ۱۵۱۸، راهبی در دانتزیگ به هواداری از اندیشه‌های لوتر برخاست، اصلاح کلیسا را خواستار شد. و زناشویی کرد.

واعظ دیگری اندیشه‌های لوتر را چنان اشاعه داد که اعضای چندین کلیسا شمایل مذهبی را از کلیساها بیرون ریختند (۱۵۲۲). شورای شهر صومعه‌ها را برچید و راهبان و راهبه‌ها را از قیود رهبانی آزاد ساخت (۱۵۲۵) اصلاح دینی چنان گسترش یافت که در سال ۱۵۴۰ منبر همه کلیساهای شهر در دست واعظان پروتستان بود.

چون گروهی از روحانیان براونسبرگ در پروس لهستان آیینهای لوتری را در کلیساهای خویش متداول ساختند و متشرعین کلیسا از دست آنان به اسقف شهر شکایت بردند; اسقف پاسخ داد که لوتر اندیشه‌های خویش را بر ((کتاب مقدس)) بنیان نهاده است و هرکسی که میپندارد میتواند نادرستی نظرات وی را ثابت کند دست به کار شود (۱۵۲۰) سیگیسموند اول بر آن بود که مطبوعات را زیر سانسور قرار دهد و از ورود مطبوعات لوتری به لهستان جلوگیری کند; ولی منشی او و کشیش اقرار نیوش ملکه بونا، که از فرقه فرانسیسیان بود، پنهانی به آیین پروتستان گرویده بودند. در سال ۱۵۳۹، کالون اثر خویش، ((تفسیری بر قداس))، را به ولیعهد لهستان اهدا کرد.

پس از آنکه ولیعهد به نام سیگیسموند دوم بر مسند فرمانروایی نشست، اندیشه‌های لوتر و کالون بسرعت در لهستان پراکنده شدند. ((کتاب مقدس)) به زبان لهستانی ترجمه شد، و زبان لاتینی در مجامع دینی جای خود را به زبان محلی سپرد. کشیشان سرشناسی چون یان لاسکی آشکارا به آیین پروتستان گرویدند. به سال ۱۵۴۸، ((برادران بوهمی))، که از موطن خویش رانده شده بودند، به لهستان آمدند و سی انجمن در این کشور برپا ساختند. تلاش کشیشان کاتولیک برای تعقیب برخی از نجبای کشور به جرم بدعتگذاری و مصادره اموال آنان نجبا را از کلیسا رو گردان کرد (۱۵۵۲). دیت ملی سال ۱۵۵۵ همه ادیانی را که بر ((کلمه بیآلایش خدا)) استوار بودند آزاد ساخت، و زناشویی روحانیان و برگزاری آیین عشای ربانی را با شراب و نان مجاز و قانونی شناخت.

آیین پروتستان اکنون در لهستان به اوج قدرت خود رسیده بود. گسترش نیرومند ترین جنبش اونیتاریانیسم در قرن شانزدهم در لهستان وضع این کشور را مغشوش و آشفته کرد. پیروان سروتوس، که منکر تثلیث بودند، از سال ۱۵۴۶ در منتهاالیه خاوری جهان کاتولیک زمزمه آغاز کردند. در سال ۱۵۵۱، لایلیوس سوکینوس به لهستان سر زد و اندیشه‌های حاد افراطی خویش را در این کشور شایع کرد.

به همت جورجوبلاندراتا، پیروان اونیتاریانیسم در لهستان فزونی یافتند و به سال ۱۵۶۱ اعترافنامه ایمان خویش را منتشر کردند. اینان منکر الوهیت مسیح بودند. ولی به زایش غیر طبیعی، معجزات، رستاخیز، صعود، و وحی گرفتن وی از خدا عقیده داشتند. اعتقاد به گناهکاری ذاتی بشر و کفاره شدن مسیح در راه انسان گناهکار را موهوم و بیپایه

میدانستند، تعمید و عشای ربانی را نمادی بیش نمیشمردند، و تعلیم میدادند که انسان تنها با به جای آوردن تعالیم مسیح به رستگاری دست مییابد. پس از آنکه سینود کالونی کراکو (۱۵۶۳) عقاید آنان را نادرست و بیپایه خواند، پیروان اونیتاریانیسم برای خود کلیسای مستقلی بنیان نهادند. نفوذ و قدرت آنها در سال ۱۵۷۹ که فاوستوس سوکینوس، برادرزاده لایلیوس، به لهستان آمد به حد اعلای خود رسیده بود.
کلیسای کاتولیک رومی با زجر و آزار نشر مطبوعات و توسل به سیاست با اندیشه‌های دینی تازهای که با چنین سرعتی در لهستان پراکنده میشدند به مبارزه برخاست. در سال ۱۵۳۹، باسقف کراکو زن هشتاد سالهای را که از پرستش نان تقدیس شده سرباز میزد آتش زد. ستانیسلاس هوزیس، اسقف خلمنو (کولم)، که چندی بعد به مقام کاردینالی رسید، با سرسختی با پروتستانها مبارزه کرد. او گرچه خود برای اصلاح کلیسا تلاش میکرد، اما به معتقدات و آیینهای پروتستانها تمایل نداشت. به سفارش او، لودوویکو لیپومانو، اسقف ورونا، به نمایندگی پاپ به لهستان فرستاده شد، و جووانی کومندونه، اسقف زانت، به سفارت پاپ در کراکو گماشته شد.
نامبردگان با اشاره به شکافی که در صفوف پروتستانها افتاده بود، و با این استدلال که شیوع اندیشه‌های خصمانه متشتت رهبری اخلاقی ملت را دشوار میسازد، سیگیسموند دوم را هوادار سرسخت آیین کاتولیک کردند. در سال ۱۵۶۴، هوزیس و کومندونه گروهی از یسوعیان را به لهستان آوردند. یسوعیان، که مردان ورزیده و تعلیم دیده و مومنی بودند، حساسترین مقامات آموزشی را به دست گرفتند، به شخصیتهای با نفوذ کشور تقرب جستند، و مردم لهستان را به آیین موروثی بازگردانیدند.
مهاجران بوهمی از سالها قبل از آنکه لوتر با کلیسای کاتولیک رومی درافتد، پروتستان بودند، و از همین روی اندیشه‌های لوتر آنان را چندان متعجب نکرد. آلمانیهای مقیم مرزهای باختری لهستان به اصلاح کلیسا دل بسته بودند. ((برادران بوهمی))، که ده درصد جمعیت ۴۰۰۰۰۰ نفری را تشکیل میداد، از لوتر پروتستانتر بودند.
شصت درصد آنان از اوتراکیان بودند کاتولیکهایی که آیین قربانی مقدس را با شراب و نان برگزار میکردند و اعتراضات پاپ را مورد توجه قرار نمیدادند. در سال ۱۵۶۰، دو سوم ساکنان بوهم پروتستان بودند، ولی در سال ۱۵۶۱ فردیناند یسوعیان را بدانجا آورد و در نتیجه آیین کاتولیک بر فرقه‌های دینی دیگر چیره شد.
جنبش اصلاح دینی توسط مهاجران آلمانی به مجارستان راه یافت. مهاجران آلمانی، که پیرو لوتر بودند، مردم مجارستان را با این واقعیت آشنا ساختند که انسان میتواند از پیروی کلیسای کاتولیک رومی و امپراطور سرباز زند و باز زنده بماند. دهقانان مجارستان، که در چنگال فئودالیسم مورد حمایت کلیسا جان میکندند، به امید آنکه از اسارت کلیسا رهایی یابند از آیین پروتستان استقبال کردند. خاوندان فئودال به اراضی کلیسا، که محصول آنها کمتر از محصول اراضی خود آنان نبود، چشم طمع دوخته بودند. کارگران شهرنشین، که ((یوتوپیا)) در اندیشه آنان تاثیر نهاده بود و کلیسا را بزرگترین مانع تحقق آرزوهای خویش میدانستند، دیوانه وار به انهدام شمایل مذهبی پرداختند. کلیسای کاتولیک رومی دولت را بر آن داشت که پیروی از آیین پروتستان را از گناهان کبیره بشمارد. در غرب مجارستان، فردیناند، شاه مجارستان، برای سازش با پروتستانها تلاش میکرد و بر آن بود که زناشویی روحانیان و برگزاری آیین تناول عشای ربانی را به رسم کاتولیک و پروتستان مجاز سازد.
در شرق مجارستان، که در دست ترکان بود، آیین پروتستان بدون برخورد با مانعی گسترش یافت. شماره پروتستانهای مجارستان چنان فزونی مییافت که در سال ۱۵۵۰ گرایش همه مردم مجارستان به آیین پروتستان قطعی و اجتناب ناپذیر مینمود. ولی آیین کالونی با الاهیات لوتر به مبارزه برخاست، و مجارها، که از دیر زمانی کینه آلمانیها را به دل داشتند، از مذهب لوتری روی برتافتند و به آیین کالونی سویسی گرویدند. شماره پیروان آیین کالونی در مجارستان به آنجا رسید که به سال ۱۵۵۸ انجمن دینی بزرگی در چنگر برپاداشتند. رقابت و زورآزمایی

فرقه‌های پروتستان جنبش اصلاح دینی را در مجارستان به دوشاخه پراکند. بسیاری از ماموران دولت یا مردمی که آیین پروتستان را پذیرفته بودند، به این امید که ثبات اجتماعی و آسایش خاطر به کشور بازگردد، به کلیسای کاتولیک رومی بازگشتند; و در قرن هفدهم، به همت یسوعیان، که فرزند یکی از پیروان کالون آنان را رهبری میکرد آیین کاتولیک به مجارستان بازگشت.

۷– شارل پنجم و پست بومان

در فاندر دوران بلوغ شارل، بازرگانی بیش از آن گسترش یافته بود که افول صنایع پراکنده بتواند به چیزی گرفته شود. شهرهای بروژ و گان رونقی نداشتند، بروکسل از آن روی که پایتخت فلاندر بود اهمیت داشت، لوون الاهیات عرضه میداشت و آبجو تولید میکرد، و آنورس بازرگانی خویش را گسترش میداد. رونق بازرگانی، آنورس را در حدود سال ۱۵۵۰ غنیترین و پرمشغلهترین بندر اروپا ساخته بود. این شهر، که در کنار رود پهناور قابل کشتیرانی سکلت قرار داشت، با اخذ گمرک ناچیز از کلاهای وادراتی، با استفاده از پیوند سیاسی خویش با اسپانیا، و با وقف بورس خود جهت استفاده ((همه بازرگانان، از هر سرزمین و با هر زبان)) (چنانکه بر لوح آن منقوش بود)، بندر بازرگانی و مراکز امور مالی بینالمللی شد. بازرگانی در این بندر از محدودیتهای صنفی و حمایت صنایع داخلی به دست مقامات شهری، که صنایع قرون وسطی را از رشد و پیشرفت باز میداشتند، آزاد بود. بانکداران ایتالیایی در این شهر باجه‌هایی گشودند، ((بازرگانان ماجراجو))ی انگلیسی اینجا را انبار کالاهای خویش قرار دادند، خاندان فوگر فعالیت بازرگانی خویش را رد آن متمرکز کرد، و اتحادیه هانسایی ((سرای ایسترلینگ)) با عظمت را در این شهر بنیاد نهاد (۱۵۶۴). روزی پانصد کشتی بازرگانی به آنورس رفت و آمد میکردند، و پنج هزار سوداگر کالاهای تجاری را مبادله میکردند. پول آنورس رایجترین پول بین المللی شد.

لیسبون که مهمترین بندر ادویه اروپا بود، از اهمیت افتاد و جای خود را به آنورس سپرد. گماشتگان آنورس کشتیهای تجاریی را که به لیسبون رهسپار بودند یکراست به آنورس میآوردند و بار آنها را در اروپای شمالی توزیع میکردند. سفیر کبیر ونیز نوشت: ((از دیدار آنورس سخت دلتنگ شدم، زیرا مشاهده کردم که این بندر ونیز را پشت سرنهاده است.)) وی با این سخن از روی یک پدیده تاریخی، یعنی انتقال مرکز بازرگانی اروپا از دریای مدیترانه به کرانه‌های شمالی اقیانوس اطلس، پرده برگرفته است. رونق بازرگانی صنایع فلاندر را، حتی در شهرگان، گسترش داد و برای شارل پنجم درآمدی معادل ۱۵۰۰۰۰۰ لیور (۳۷۵۰۰۰۰۰ دلار)، که برابر نیمی از عواید سالانه او بود، فراهم ساخت.

شارل پنجم فلاندر و هلند را که وی را توانگر و نیرومند ساخته بودند با استقرار حکومت خوبی که برای دوستان و دشمنان او باورنکردنی بود پاداش داد. مردم تنها از نظر محدودیت دینی در مضیقه بودند. شارل در قوانین و مقررات آنها مداخله نمیکرد، و کارهای شهری و ایالتی به دست مقامهای محلی، شوراهای ایالتی و مالی، و دادگاه استیناف، که بخشی از دستگاه اداری مرکزی بود، حل وفصل میشدند. شارل غیر مستقیم و توسط نواب سلطنت، که مردم از آنان دلخوش بودند، بر این سرزمین فرمان میراند. وی نخست عمه و پرستار و ﷲ خویش، مارگارت اتریشی، و پس از او خواهرش ماری را، که ملکه پیشین مجارستان بود، به نیابت سلطنت فلاندر و هلند برگماشت. ولی گسترش امپراطوری شارل بتدریج وی را متحکم و زورگو کرد. او پادگانهای اسپانیایی را در شهرهای مغرور این سرزمین مستقر کرد و هر ناسازگاری با سیاست جهانی خویش را بزور درهم شکست. چون گان از پرداخت قسمتی از هزینه نظامی شارل، که شهرهای دیگر بدو میپرداختند، سرباز زد، شارل نافرمانی و مقاومت ساکنان این شهر را بزور درهم شکست و، علاوه بر هزینه نظامی، مبلغی نیز به نام خسارت از آنان گرفت; شارل آزادی دیرین و تاریخی شهر را لگدمال کرد و ماموان خویش به جای مقامهای منتخب محلی برگماشت (۱۵۴۰). ولی این شدت عمل اتفاقی و

استثنایی محبوبیت شارل را نزد ساکنان پست بومان نکاست. آنان ثبات سیاسی و نظم اجتماعی را، که اقتصادشان را رونق بخشیده بود، مرهون سیاست خردمندانه شارل میدانستند و مهر وی را چنان به دل گرفته بودند که هنگام کنارهگیری او از امپراطوری، تقریبا همه مردم هلند سوگواری کردند.
شارل، به پیروی از نظریه مردم آن روزگار که وحدت دینی را برای آرامش و نیرومندی هر ملتی واجب میشمردند، و از بیم آنکه گسترش آیین پروتستان در پست بومان ارتش وی را که سرگرم پیکار با فرانسه و آلمان لوتری بود به خطر اندازد، کلیسا را به آزردن پروتستانها واداشت. جنبش اصلاح دینی قبل از قیام لوتر، در هلند چندان پیشرفتی نکرده بود; ولی پس از سال ۱۵۱۷، اندیشههای لوتر و آناباتیستها از آلمان، و افکار تسوینگلی و کالون از ژنو و آلزاس و فرانسه به پست بومان راه یافتند. نوشتههای لوتر به زبان هلندی ترجمه شدند، و مبلغان پر حرارتی افکار وی را در شهرهای آنورس، گان، دوردرخت، اوترشت، زوئوله، و لاهه پراکندند. راهبان فرقه دومینیکیان با اندیشههای لوتر بنای مخالفت نهادند، چنانکه یکی از آنان گفت حاضر است دندانهایش را در گلوی لوتر فرو برد و با دهان خون آلودش در مراسم عشای ربانی حضور یابد. امپراطور، که هنوز جوان بود، به اشاره پاپ، اعلاناتی پخش کرد که خواندن نوشتههای لوتر را تحریم میکرد. در همان سال، وی به همه دادگاههای ایالتی دستور داد که مفاد فرمان ورمس را درباره هواداران لوتر اجرا کنند. در نتیجه صدور همین دستور بود که در روز اول ماه ژوئیه ۱۵۲۳ دو تن فرایار آوگوستینوسی به نام هانری وو و یوهان اک را در فلاندر آتش زدند و آنها نخستین شهدای پروتستان پست بومان بودند. هانری، اهل زوتفن و نایب دیر آوگوستینوسی آنورس، که دوست و شاگرد لوتر بود، به زندان افتاد، فرار کرد، چندی بعد در هولشتاین دستگیر، و در آتش سوزانده شد (۱۵۲۴). این کشتارها جنبش اصلاح دینی را بیش از پیش گسترش دادند.
به رغم تفتیش مطبوعات، ترجمه کتاب عهد جدید لوتر در هلند، و بیش از آن در فلاندر، منتشر شد. اشتیاق مردم به بازگردانیدن مسیحیت به صورت اولیه امید به بازگشت قریبالوقوع مسیح و ایجاد اورشلیم نو، که در آن حکومت و زناشویی و مالکیت خصوصی وجود نخواهد داشت، را در دلها زنده کرد. این آرزو با پارهای از جنبههای مرام اشتراکی، چون برابری انسانها، یاری متقابل، و حتی ((عشق آزاد)) درآمیخت. آناباتیستها در آنورس، ماستریشت، و آمستردام متشکل شدند. در سال ۱۵۳۱ ملخیور هوفمان از امدن به آمستردام آمد و در سال ۱۵۳۴ یوهان لیدنی متقابلا به دیدن او رفت، و اعتقادنامه آناباتیستها توسط او از هارلم به مونستر انتقال یافت. تخمین میزنند که دو سوم جمعیت برخی از شهرهای هلند و فلاندر آناباتیست بودند. در دونتر حتی شهردار به آناباتیستها گروید. بروز قحطی جنبش آناباتیستها را به شورش اجتماعی مبدل کرد. یکی از دوستان اراسموس در سال ۱۵۳۴ به او نوشت: ((جنب و جوش آناباتیستها در این ایالت ما را به شور آورده است، زیرا جنبش آنان چون شعلههای آتش زبانه میکشد. بندرت شهری میتوان یافت که شعله آتش از آن برنخیزد.)) نایبالسلطنه ماری به امپراطور هشدار داد که شورشیان قصد دارند اموال همه نجبا، روحانیان، و اشراف بازرگان را چپاول کنند و غنایم خویش را متناسب با نیاز مردم در میان آنان تقسیم نمایند. در سال ۱۵۳۵، یوهان لیدنی نمایندگان خویش را برای رهبری شورش آناباتیستها، که در یک زمان از چند شهر عمده هلند برخاست، به آنجا گسیل داشت. شورشیان با بیباکی و از جان گذشتگی جنگیدند. گروهی از آنان صومعهای را در فریسلاند غربی اشغال کردند و پایگاه خود ساختند. فرماندار، با لشکری مجهز به توپخانه سنگین، پایگاه آنان را محاصره کرد، و هشتصد تن از شورشیان با نومیدی تا دم مرگ جنگیدند (۱۵۳۵) دسته دیگری از آناباتیستها در روز ۱۱ ماه مه تالار شهر آمستردام را اشغال کردند. ساکنان شهر آنان را بیرون راندند و با سنگدلی از رهبرانشان انتقال گرفتند; دل و زبان آنان را برکندند و به روی چهره مردگان، و یا آنانی که مشرف به مرگ بودند، افکندند. شارل، که میپنداشت انقلاب اشتراکی نزدیک است تاروپود جامعه را از هم بپاشد، دستگاه تفتیش افکار را در

هلند مستقر کرد و به مجریان آن اجازه داد که، حتی به بهای انهدام آزادیهای محلی، شورش آناباتیستها و هر جنبش دیگری را که با آیین کاتولیک مخالف است به شدت هرچه تمامتر سرکوب کنند. در فاصله سالهای ۱۵۲۱ تا ۱۵۵۵، وی بلاانقطاع اعلاناتی بر ضد انشعابیون اجتماعی و دینی منتشر کرد.

بیپرواترین این اعلانات، که در روز ۲۵ سپتامبر ۱۵۵۰ انتشار یافت، اضمحلال امپراطور را نمایان کرد و برای انقلاب هلند در زمان فرمانروایی فرزند امپراطور زمینه مساعدی فراهم آورد:

کسی مجاز نیست کتاب یا نوشته مارتین لوتر، یوهانس اوکولامپادیوس، اولریش تسوینگلی، مارتین بوتسر، ژان کالون، و هر بدعتگذار دیگری را که از کلیسای مقدس کاتولیک رانده شده است در کلیساها، خیابانها، یا جاهای دیگری طبع، استنساخ، نگاهداری، پنهان، خرید و فروش، و یا پخش کند... هیچ کس اجازه ندارد شمایل مریم عذرا یا قدیسان دیگر کلیسا را نابود یا بدانها آسیب رساند... یا مجامع و انجمنهای سری غیر قانونی برپا کند، و یا در چنین مجامعی که بدعتگذاران نامبرده در آنها تعلیم و تعمید میدهند و به زیان کلیسای مقدس و مصالح همگانی دسیسه میچینند حضور یابد... ما همه غیر روحانیان را از بحث و گفتگو درباره ((کتاب مقدس)) یا خواندن و تعلیم و تفسیر علنی یا مخفی این کتاب منع میکنیم... مگر آنکه الاهیات را به نحو صحیح آموخته باشند. یا دانشگاه شناختهشدهای صلاحیت آنان را تایید کرده باشد... همچنین اعلام میداریم هر کسی که عقاید و نظریات بدعتگذاران نامبرده بپذیرد، به قرار زیر مجازات خواهد شد... هرگاه در عقاید خویش پافشاری نکند، در صورتی که مرد باشد با شمشیر سرش را از تن جدا خواهیم کرد، و هرگاه زن باشد زنده به گور خواهد شد; و در صورتی که در عقاید خویش پافشاری کند، در آتش معدوم خواهد گشت، و همه اموال او، در هر دو صورت، به نفع شاه ضبط خواهد شد...

کسی مجاز نیست به کسانی که به اتهام بدعتگذاری تحت تعقیبند یا به آن اشتهار دارند جا و پناه دهد، و یا برای آنان خوراک، آتش، و پوشاک فراهم کند. هر کسی از این دستور سر باز زند، به کیفرهای نامبرده محکوم خواهد شد... آنان که از وجود بدعتگذاران آگاهند، موظفند آنان را -به مقامات مربوط- بشناسانند و تسلیم کنند... هر که چنین کسی را معرفی کند، در صورت ثبوت جرم، نیمی از دارایی محکوم به او داده خواهد شد. برای آنکه داوران، به بهانه شدت کیفر، تبهکاران را به کیفرهایی سبکتر از آنچه سزاوارند محکوم نکنند،-مقرر میداریم- که کیفرهای یاد شده بدون کم و کاست باید درباره مجرمان اجرا شوند. داوران حق ندارند این کیفرها را تعدیل کنند; و کسی، در هر مقامی که باشد، مجاز نیست برای بدعتگذاران، تبعیدشدگان، و فراریها از ما یا مقام دیگری طلب بخشش یا تقاضای تخفیف مجازات کند. این کیفرها لازم الاجرا، و دست بردن در آنها خارج از صلاحیت مقامات مدنی و نظامی است.

علاوه بر این، آنان که به فرو بومان سفر میکردند میبایست تعهد بسپارند که به آیین اصیل کاتولیک وفادار خواهند ماند. صدور فرمان نومید کننده امپراطور هلند و فلاندر را میدان کارزار مسیحیت کهن با نوع تازه مسیحیت ساخت. به تخمین سفیر کبیر ونیز در دربار شارل پنجم، در سال ۱۵۴۶ نزدیک به ۳۰۰۰۰ تن، که تقریبا ((همگی آناباتیست بودند، در نتیجه اجرای فرمان امپراطور نابود شدند; ناظران محتاطتر شماره کشته شدگان را در این سال ۱۰۰۰ تن محاسبه کردهاند. دستگاه تفتیش افکار در مورد آناباتیستهای هلندی در کار خویش کامیاب شد.

آن عده از آناباتیستها که زنده مانده بودند از مقاومت دست شستند; و گروهی از آنان به انگلستان گریختند و مقارن فرمانروایی ادوارد ششم و ملکه الیزابت در جنبش پروتستان نقش فعالانهای ایفا کردند. زجر و شکنجه، و همچنین رونق اقتصادی کشور، جنبش هواداران مرام اشتراکی را خاموش کرد.

ولی پس از آنکه طغیان آناباتیستها فرو نشست، سیل هوگنوهای سرسختی که پیرو آیین کالونی بودند از فرانسه به هلند و فلاندر سرازیر شد. اینان، با حرارت و سرسختی و اعتقاد به حکومت دینی، در دل وارثان سنتهای رازورانه فرقه ((برادران همزیست)) راه یافتند. آیین کالونی، با بزرگداشت کار و فعالیت، احترام به دارایی و ثروت، و تضمین

اصول نظام جمهوری، که پیش از حکومت خودسرانه طبقه بازرگان را ارضا میکرد، در میان طبقات مختلف مردم هلند و فلاندر گسترش یافت. در سال ۱۵۵۵، در شهرهای ایپر، تورنه، والانسین، بروژ، گان، و آنورس به انجمنهای پیرو آیین کالونی بر میخوریم. سرانجام، پیروان کالون بودند نه آناباتیستها یا هواداران لوتر که در زمان فرمانروایی فرزند شارل پست بومان را از سلطه اسپانیا رهانیدند و هلند را یکی از مهمترین گاهوارههای اندیشه نو در روزگار ما ساختند. به سال ۱۵۵۵، شارل پنجم از همه آرزوهای خویش، مگر آنکه با تقدس بر بالین مرگ سرنهد، چشم پوشید. او امید خویش را به سرکوبی پروتستانهای آلمان و هلند و فلاندر، یا سازش دادن آیین پروتستان با کلیسای کاتولیک رومی در شورای ترانت، و همچنین آرزوی به هم پیوستن کاتولیکها و پروتستانها، فرانسویها و آلمانیها، و رهبری آنان در جنگ با سلیمان قانونی و ترکان، که با تعرضات خویش سراسر جهان مسیحی را تهدید میکردند، از سر بیرون کرد. زیادهروی وی در خورد و نوش و روابط جنسی، پیکارهای جانکاه او، و بار سهمگین فرمانروایی، که با انقلابات متوالی در آمیخته بود، تندرستی وی را مختل و سیاستش را ناکام گذاشتند و اراده وی را درهم شکستند. وی، که در سی و سه سالگی گرفتار زخم معده، در سی و پنج سالگی پیر و شکسته، و در چهل و پنج سالگی به بیماریهای نقرس، و تنگی نفس، و اختلال دستگاه گوارش، و لکنت زبان مبتلا شده بود، نیمی از ساعات بیداری را با درد و رنج سپری میکرد، و تنگی نفس بیشتر شبها وی را از خواب و استراحت باز میداشت. ورم مفاصل انگشتان او را چنان ناتوان ساخته بود که بسختی میتوانست قلمی را که با آن ((پیمان صلح کرپی)) را امضا کرد به دست گیرد. هنگامی که کولینیی نامه هانری دوم را به او داد، شارل بسختی توانست آن را بگشاید، و به او گفت: ((آقای دریاسالار، درباره من چگونه میاندیشی من که به این سختنی نامه را میگشایم آیا همان شهسواری هستم که با چابکی و تردستی نیزه پرانی میکردم)) شاید شقاوت و بیرحمیی که گاهی از او سر میزد و توحشی که هنگام سرکوبی پروتستانهای هلند بروز داد معلول درد و رنجی باشند که وی را میآزرد. او با نادیده گرفتن وساطت فرزندش، که بعدها به نام فیلیپ دوم به فرمانروایی رسید و چون پدر با سنگدلی و شقاوت حکومت کرد، فرمان داد پاهای آلمانیهای مزدور اسیری را که به سود فرانسه جنگیده بودند از تن جدا کنند. او در مرگ همسر دلبندش، ایزابل، سخت گریست (۱۵۳۹)، ولی به موقع خود با دختران بی پناه همبستر شد.

در پاییز سال ۱۵۵۵، شارل سران هلند و فلاندر را برای شرکت در مجمع عالی روز ۲۵ ماه اکتبر احضار کرد و فیلیپ را نیز از انگلستان به این مجمع فراخواند. نمایندگان نجبا و مقامات بلند پایه هفده ولایت، در پناه سربازان مسلح، در تالار پهناور دوکهای برابان، که بر دیوارهای آن فرشینه کوبیده بودند، در شهر بروکسل گرد آمدند. شارل پنجم، همچنانکه بر شانه ویلیام خاموش، فرمانروای اورانژ و دشمن آینده فرزندش، تکیه زده بود، به تالار اجتماع در آمد. ماری (نایب السلطنه)، امانوئل فیلیپر (دوک ساووا)، مشاوران امپراطور، شهسواران فرقه پشم زرین، و افراد سرشناس فیلیپ را مشایعت میکردند. پس از آنکه همه حاضران به جای خود نشستند، فیلیبر از جای برخاست و، طی خطابه مطولی که شارل را خوش آمد، اعلام داشت که امپراطور به دلایل طبی و فکری و سیاسی تصمیم گرفته است به نفع فرزندش از فرمانروایی پست بومان کناره گیرد. سپس شارل، که هنوز بر شانه فرمانروای بلند قامت و خوبروی اورانژ تکیه زده بود، بر پا ایستاد، سخنان فیلیبر را تایید کرد، و چگونگی گسترش حیطه فرمانروایی خویش، و اینکه همه نیرو و توانایی خود را مصروف مسئولیتهای ناشی از زمامداری کرده است، به اجمال، به حاضران یاد آور شد و خاطر نشان ساخت که در دوران فرمانروایی خویش نه بار به آلمان، شش بار به اسپانیا، هفت بار به ایتالیا، و چهار بار به فرانسه، و دوبار به انگلستان و افریقا سرزده و یازده بار با کشتی دریاها را در نوردیده است. وی سپس به سخنان خویش افزود:

این چهارمین بار است که نزد شما به اسپانیا باز میگردم... در میان تجارب زندگیم واقعهای... چون امروز که شما را ترک میگویم، بیآنکه آرامشی را که مطلوب من بوده است پشت سر نهم، دردناک و اندوهبار نبوده است...
ولی با خستگی مفرطی که به من دست داده است دیگر مقدورم نیست مسئولیت حکومت را، بیآنکه زیانی به کشور رسد، به دوش کشم... دقت و ممارستی که مسئولیت کشورداری مستلزم آن است، و خستگی مفرط ناشی از آن، تندرستی مرا بر باد داده و برایم توانایی و قدرتی که لازمه زمامداری است نگذاردهاند... در چنین وضعی، هر گاه از فرمانروایی چشم نپوشم، در برابر یزدان و انسان مسئول خواهم بود.... فرزندم فیلیپ اکنون به سنی رسیده است که میتواند بر شما حکومت کند. و امید راسخ دارم که او برای اتباع دلبندم فرمانروای شایستهای خواهد بود...
چون شارل، پس از ادای این سخنان، با رنج و محنت بر جایش لمید، چنان تاثری به حاضران دست داد که همه آنان گناهان، آزارها، شکستها، و ناکامیهای مردی را که چهل سال، در سختترین شرایط زمان، برای وصول به مقاصدی که وی آنها را درست تشخیص میداد تلاش کرده بود، از یاد بردند و بسیاری از آنان از فرط تاثر گریستند. فیلیپ رسما به فرمانروایی هلند و فلاندر منصوب شد و سوگند یاد کرد که قوانین و حقوق سنتی و تاریخی این سرزمین را گرامی دارد. در آغاز سال ۱۵۵۶ شارل تاج و تخت اسپانیا، را با همه حقوق و مستملکلات آن در دو سوی جهان، به فرزندش سپرد. شارل عنوان امپرطور را برای خویش نگاه داشت، و بر آن بود که این عنوان را نیز به فرزندش ببخشد. ولی چون فردیناند به این تصمیم اعتراض کرد، وی به سال ۱۵۵۸ این عنوان را به برادرش بخشید. در روز ۱۷ سپتامبر ۱۵۵۶ شارل بندر فلاشینگ را ترک گفت و رهسپار اسپانیا شد.

VI– اسپانیا ۱۵۱۶–۱۵۵۸

۱- شورش کمونها: ۱۵۲۰-۱۵۲۲

اینکه ارتقای شارل اول اسپانیا (۱۵۱۶-۱۵۵۶) به امپراطور شارل پنجم (۱۵۱۹-۱۵۵۸) به سود یا زیان مردم این کشور بود مسئلهای است شایان تعمق. شارل که در فلاندر چشم به جهان گشوده و در آن سامان پرورش یافته بود و به آداب و رسوم این سرزمین خو گرفته بود، و قبل از آخرین سالهای عمرش با روحیه مردم اسپانیا آشنا نشد. مسئولیت شاه در سنجش با وظایف امپراطور، که انقلاب پروتستان و کشاکش با پاپ، سلطان سلیمان قانونی، خیرالدین بارباروسا، و فرانسوای اول وی را به خود سرگم ساختند، بسیار ناچیز بود. مردم اسپانیا از اینکه دیدند نفوس و دارایی کشورشان در جنگهایی برباد میروند که از مصالح آنان بسیار به دور است، زبان به شکایت گشودند. امپراطور چگونه میتوانست سازمانهای شهری اسپانیا را که، قبل از تسلط فردیناند کاتولیک بر این دیار، اسپانیا را از دموکراسی نیمبندی برخوردار ساخته بودند و مردم اسپانیا همواره چشم به راه بازگشت آنها بودند محترم شمارد شارل در نخستین سفرش به اسپانیا نتوانست محبوبیتی برای خویش فراهم کند. با آنه از زمان انتصاب وی به فرمنروایی اسپانیا بیست ماه میگذشت، هنوز با زبان اسپانیایی آشنایی نداشت. وی با خلع گستاخانه کاردینال خیمنث از نیابت سلطنت، مردم اسپانیا را، که به خاطر خدمات دینی و سیاسی گرانبهای وی بدو دل سپرده بودند، آزرد. شارل در میان فلاندریها، که اسپانیا را مردمی وحشی و محتاج ارشاد آنان میپنداشتند، بارآمد و در هفده سالگی، که فرمانروای مطلقالعنان اسپانیا شده بود، این انگلها را به عالیترین مقامات کشور گماشت.
برخی از کورتسهای ایالتی، که نجبای درجه دوم بر آنها نفوذ داشتند، اکراه خویش را از انتصاب بیگانهای به فرمانروایی اسپانیا پنهان نکردند. کورتس کاستیل از دادن عنوان شاهی به او سربا زد، و سپس با اکراه، و به این شرط که شارل با همکاری مادر دیوانهاش، خوانا، زمامداری کند، وی را شاه اسپانیا شناخت. این مخالفتها به شارل آموختند که باید زبان اسپانیایی فراگیرد، در اسپانیا زیست کند، و دیگر مقامات اسپانیا را به بیگانگان نسپارد. کورتسهای دیگر اسپانیا نیز، یکی پس از دیگری، با فرمانروایی شارل بنای مخالفت نهادند. مردم اسپانیا هنوز از

تحقیر وی بازنایستاده بودند که شارل شنید به امپراطوری برگزیده شده است و آلمانیها او را برای تاجگذاری به کشور خویش میخوانند. چون از کورتس والیاذولید (که در آن زمان پایتخت اسپانیا بود) درخواست هزینه سفر کرد، تقاضای وی رد شد و چنان غوغایی در میان مردم افتاد که نزدیک بود به جان شاه گزندی رسد. سرانجام، شارل هزینه سفر خویش را از کورتس لاکورونیا دریافت کرد و به سوی فلاندر شتافت.
وی با مستقر کردن صاحبمنصبان قضایی در شهرها برای حفظ مصالح خود، و با گماشتن مربی پیشین خود، کاردینال آدریان اوترشتی به نیابت سلطنت اسپانیا، خطر ناشی از غیبت خویش را سه چندان ساخت.
کمونهای اسپانیا یکی پس از دیگری سر به طغیان برداشتند. اهالی شورشی کمونها صاحب منصبان قضایی را از خود راندند، گروهی از نمایندگان را که هزینه سفر شارل را تصویب کرده بودند از پای درآوردند در اتحادیهای به نام ((کمون مقدس)) گرد آمدند، و متعهد شدند که بر اعمال و کردار شاه نظارت کنند. نجبا و سران کلیسا و شهرنشینان نیز به شورشیان پیوستند و در آویلا دولت مرکزی، به نام ((اتحاد مقدس)) تشکیل دادند (اوت ۱۵۲۰) و اعلام داشتند که شورای سلطنت بدون توافق کورتسها حق برگزیدن نایبالسلطنه را ندارد، هیچ مقامی مجاز نیست بدون تصویب کورتسها اعلام جنگ دهد; و شهرها باید به جای صاحبمنصبان قضایی، به دست شهرداران منتخب خود شارمندان اداره شوند. آنتونیو د آکونیا، اسقف زامورا، آشکار نغمه جمهوریخواهی ساز کرد. از روحانیان زیر دستش رزمجویان انقلابی تشکیل داد، و درآمد اسقفنشین خویش را به شورشیان سپرد. خوان د پاذیلیا، از نجیبزادگان تولدو، به فرماندهی شورشیان برگزیده شد. شورشیان به فرماندهی او شهر توردسیلیاس را تسخیر کردند، خوانای دیوانه را به گروگان گرفتند، و از او خواستند اعلامیهای را امضا کند که به موجب آن شارل از فرمانروایی معزول، و خود وی ملکه اسپانیا میشد. ولی او با همه دیوانگش از امضای اعلامیه سرباز زد.
آدریان، که نیروی چندانی برای سرکوبی شورش نداشت، از شارل خواست که بیدرنگ به اسپانیا بازگردد، و شورش را معلول حکومت خود سرانه و غیبت او از کشور خواند. شارل بازنگشت، ولی سرانجام خود او با مشاورانش توانستند مخالفان را بپراکنند، و بدین سان زمینه را برای بازگشت شارل به سلطنت مساعد سازند. به نجبا هشدار دادند که پیروزی شورشیان هستی طبقه توانگر را چون مقام سلطنت به خطر خواهد افکند. این خطر هم اکنون در کمین طبقه توانگر، بود زیرا کارگران که مزد ثابت، کار اجباری، و محرومیت از حق تشکل در اتحادیههای کارگری در طول سالیان متمادی آنان را به ستوه آورده بود، در چند شهر قدرت را به دست گرفته بودند. در والانس و آبادیهای مجاور آن ،کارگران، که در جمعیتی به نام ((برادری اصناف)) متشکل شده بودند کمیتههای کارگری برپا کردند. این دیکتاتوری پرولتاریا، بر خلاف معمول، حکومتی دیندار بود، چنانکه به هزاران تن از مورها که هنوز در آن دیار میزیستند اخطار کرد که از غسل تعمید و مرگ یکی را برگزینند، و صدهاتن از آنان که حاضر نبودند تعمید گیرند کشته شدند. در مایورکا، کارگرانی که کارفرمایانشان آنان را به بردگی کشیده بودند، سلاح به دست گرفتند، فرماندار شاه را برانداختند، و نجبایی را که نتوانسته بودند از چنگ آنان بگریزند از پای درآوردند. بسیاری از شهرهای اسپانیا خاوندان فئودال را از خود راندند و از پرداخت بهره مالکانه سر باز زدند. در مادرید، سیگوئنثا، و گواذالاخارا، حکومتهای شهری تازه اشراف و نجبا را از مقامات دولتی برکنار کردند; در گوشه و کنار، اشراف به دست مردم کشته شدند، و ((اتحاد مقدس)) بر املاک نجبا، که از مالیات معاف بودند، مالیات بست. اهالی کمونها در همه جا دست به تاراج بردند و کاخهای نجبا را به آتش کشیدند، و نجبا نیز به کشتار اهالی شورشی کمونها پرداختند. جنگ طبقاتی به سراسر اسپانیا گسترش یافت.
شورشیان اسپانیا با گسترش هدفهای خود، که رسیدن بدانها خارج از توانایی آنان بود، موجبات شکست و نابودی خویش را فراهم ساختند. نجبا نیرویی گرد آوردند و دوش به دوش سربازان شاه با شورشیان جنگیدند، والانس را

تسخیر، و پس از چند روز کشتار و خونریزی، حکومت کارگری آن را واژگون کردند (۱۵۲۱) در گرماگرم بحران، ارتش شورشیان به دو شاخه متخاصم، به فرماندهی پاذیلیا و دون پذروخیرون، منقسم گشت; و در ((اتحاد مقدس)) نیز نفاق و جدایی افتاد. شورشیان هر ولایتی مستقلا و بدون همکاری با شورشیان دیگر نبرد را ادامه دادند. خیرون به ارتش سلطنتی، که تورذسیلیاس و خوانا را از چنگ شورشیان خارج کرد، پیوست; و ارتش ناتوان پاذیلیا در بیلیالار تار و مار گشت و فرمانده آن کشته شد. هنگامی که شارل با ۴۰۰۰ سرباز آلمانی به اسپانیا بازگشت (ژوئیه ۱۵۲۲)، نجبا کشور را برای او فتح کرده بودند. در خلال جنگ داخلی، نجبا و توده مردم یکدیگر را چنان ناتوان کرده بودند که شارل شهرها و اصناف را بآسانی فرمانبردار خویش ساخت، کورتسها را به جای خود نشاند، و خودسرانه بر اسپانیا فرمان راند. شکست جنبش دموکراتیک کمونها اسپانیا را چنان مرعوب ساخت که تا قرن نوزدهم با محرومیت خویش ساختند و دم برنیاوردند. شارل، با رفتار مدبرانه حکومت خودسرانه خویش را برای مردم اسپانیا تحمل پذیر ساخت، بزرگان اسپانیا را به گرد خویش آورد، و برای آنکه به اسپانیایی روان و شیوا سخن بگوید، به آموزش زبان مردم اسپانیا همت گماشت. شارل با اشاره به اینکه ایتالیایی زبانی برازنده زنان، آلمانی زبان گفتگو با دشمنان، فرانسوی زبانی برای مکالمه با دوستان، و اسپانیایی زبان مناسب برای مصاحبه با آفریدگار است، مردم اسپانیا را خشنود و فریفته خویش ساخت.

II– پروتستانهای اسپانیا

جز کلیسا، قدرتی که در برابر شارل ایستادگی کند در اسپانیا، نمانده بود. کلیسای اسپانیا، با آنکه هوادار سرسخت آیین کاتولیک بود، با سلطه پاپها مخالفت میورزید. شارل نیز، چون فردیناند کاتولیک، تامین استقلال کلیسای اسپانیا و رهایی آن را از سلطه پاپها وجهه همت خویش قرار داد، در این راه تا بدانجا پیش رفت که انتصابات و عواید کلیسا را به خویشتن اختصاص داد. اسپانیا نیز چون فرانسه برای تسلط یافتن دولت بر کلیسا نیازی به اصلاح دینی نداشت. شارل، در طول نیمی از دوران فرمانروایی خویش که در اسپانیا سپری شد، چنان تحت تاثیر اصیل آیینی کلیسای اسپانیا قرار گرفت که در آخرین سالهای فرمانروایی خویش کاری را (جز حفظ قدرت خاندان هاپسبورگ) واجبتر از سرکوبی بدعتگذاری و انحراف از معتقدات کلیسای کاتولیک رومی نمیشمرد. در روزگاری که پاپها میکوشیدند تفتیش افکار را تعدیل کنند، شارل تا دم مرگ از تقویت دستگاه تفتیش افکار باز نایستاد. او، که معتقد شده بود گسترش آیین پروتستان پست بومان را به آشوب و جنگ داخلی میکشاند، از هیچ کوششی برای جلوگیری از رخنه اندیشه‌های دینی نو به اسپانیا فروگذار نکرد.

خشونت دستگاه تفتیش افکار اسپانیا در زمان شارل فرونشست، ولی حدود اختیار آن گسترش یافت. دستگاه تفیتیش افکار مطبوعات و کتابخانه‌ها را تفتیش میکرد و کتابهایی را که با معتقدات کلیسای کاتولیک رومی ناسازگار میبافت طعمه آتش میساخت. این دستگاه بر روابط جنسی نیز نظارت میکرد و متخلفان را کیفر میداد. دستگاه تفتیش افکار برای حفظ ((پاکی خون)) مقرراتی وضع کرد و تصدی مشاغل مهم را به روی مجرمان توبه کار بست; رازوران را نیز از چشم تیزبین خویش دور نداشت، زیرا گروهی از آنان مدعی بودند که گفتگوی فردی و مستقیم با خدا جایی برای حضور در مجامع کلیسایی نمیگذارد، و برخی از آنان در حال جذبه و بیخودی به کارهایی دست میزدند که کلیسا را به پاکی و عفت آنان بدگمان میکرد. واعظ غیر رسمی، پذرو رویث د آلکاراث، اعلام داشت که هماغوشی در واقع پیوندی با خداست; و فرایاری به نام فرانثیسکو اورتیث میگفت که هر وقت با عارفه خوبرویی همبستر میشود، حتی هنگامی که تن برهنه وی را به آغوش میکشد احساس نمیکند مرتکب خطای جسمی شده است، زیرا وجد و نشاط روحی به او دست میدهد. دستگاه تفتیش افکار با ایشان به نرمی رفتار کرد و خشونت و شدت عمل خویش را برای پروتستانهای اسپانیا نگاه داشت.

در اسپانیا نیز چون اروپای شمالی جنگ و ستیز پروتستانها با مخالفان، پس از مناقشات عقیدتی بر سر چگونگی اصلاح کلیسا، به شیوه اراسموس آغاز گشت. معدودی از سران روشنفکر و آزاداندیش کلیسا با اومانیستهایی که تبهکاری روحانیان را نکوهش میکردند دمساز شده بودند. خیمنث و دیگران، قبل از آنکه شارل به اسپانیا درآید، بسیاری از مفاسد دینی را از دامان کلیسا زدوده بودند. اندیشه‌های لوتر ظاهرا همراه اطرفیان آلمانی و فلاندری شارل به اسپانیا راه یافت. در سال ۱۵۲۴ یک تن آلمانی را به جرم داشتن تمایلات لوتری در والانس محکوم کردند، و در ۱۵۲۸ یک نقاش فلاندری را از آن روی که وجود برزخ و ارزش آمرزشنامه را انکار میکرد، تا پایان عمر به زندان افکندند. فرانثیسکو دسان رومان را، که از قرار معلوم نخستین اسپانیایی پیرو لوتر بود، در ۱۵۴۲ آتش زدند، و هنگامی که وی در آتش جان میکند، تماشاگران پیکر وی را متلاشی کردند. خوان دیاث، اهل کوئنکا، در ژنو به مذهب کالون گروید. برادرش آلفونسو برای بازگردانیدن وی به آیین کاتولیک نزد او شتافت، و چون از تلاش خویش نتیجه نگرفت، به دست خود وی را کشت (۱۵۴۶). در سویل، خوان خیل، کانن کلیسای جامع شهر، را چون بر ضد پرستش شمایل مذهبی، شفاعت برای مردگان، و لزوم به جای آوردن کارهای نیک برای نیل به رستگاری سخن میگفت، یک سال به زندان افکندند; و پس از مرگ استخوانهایش را از گور درآوردند و خاکستر کردند. همکارش کونستانتینو پونثه د لا فوئنته، که نظریات او را اشاعه میداد، در سیاهچال دستگاه تفتیش افکار جان سپرد. چهارده تن از یاران و همفکران او را، که چهار فرایار و سه زن در میان آنان بودند، آتش زدند، بسیاری دیگر را به کیفرهای گوناگون محکوم ساختند، و خانهای را که محل اجتماع آنان بود با خاک یکسان کردند.
دستگاه تفتیش افکار جمعیت نیمه پروتستان دیگری را، که جمعی از نجبای بانفوذ و سران بلند پایه کلیسا در آن میان بودند، در والیاذولید کشف کرد. تقریبا همه اعضای این جمعیت بازداشت شدند، و چند تن را که میخواستند از اسپانیا بگریزند دستگیر کردند و باز گردانیدند. شارل پنجم، که در آن هنگام در یوسته به سر میبرد، دستور داد گذشتی درباره دستگیر شدگان روا ندارند، توبهکاران را گردن بزنند، و کسانی را که در عقیده خویش پایدارند در آتش بسوزانند. در روز ۱۲ مه ۱۵۵۹ که مصادف بود به ((یکشنبه تثلیث)) چهارده تن از محکومان را در برابر جمعیتی که از خوشحالی در پوست نمیگنجیدند نابود کردند. سیزده تن را که توبه کرده بودند سر بریدند، و آنتونیو داررثوئلو را که در عقیده خویش پا برجا بود، زنده آتش زدند، همسر بیست و سه ساله او، لئونور دثیسنروس، را که از جمله توبهکاران بود به زندان ابد محکوم کردند. او پس از آنکه ده سال را در زندان گذراند، از توبه خویش پشیمان شد و درخواست کرد او را نیز چون شوهرش آتش زنند، و تقاضای وی برآورده شد. بیست و شش تن دیگر از محکومان را در روز ۸ اکتبر ۱۵۵۹ در برابر جمعیت ۲۰۰۰۰۰ نفری، که فیلیپ دوم در راس آنان بود، گرد آوردند و در آتش سوزانیدند، و ده تن را خفه کردند. نامدارترین قربانی دستگاه تفتیش افکار اسپانیا بارتولومه د کارانثا، اسقف اعظم تولدو و رهبر کلیسای اسپانیا، بود وی هنگامی که راهبی بیش نبود، برای دستگیری مخالفان کلیسای کاتولیک از هیچ کوششی فروگذار نمیکرد. شارل وی را به نمایندگی خویش در شورای ترانت گماشت و برای شرکت در مراسم زناشویی فیلیپ با ملکه ماری به انگلستان فرستاد. روزی که وی را به اسقفی اعظم برمیگزیدند (۱۵۵۷) در میان انتخاب کنندگان تنها خود وی به زیان خویش رای داد. ولی اندکی پس از انتخابات وی به این مقام، گروهی از پروتستانهایی که در والیادولید زندانی بودند گواهی دادند که بارتولومه پنهانی با آنان همکاری میکرده است; مکاتبات وی با خوان د والدس، مصلح دینی اسپانیایی که در ایتالیا میزیست، از پرده بیرون افتاد; و ملیکور کانو، که از عالمان الاهی با نفوذ و سرشناس اسپانیا بود، وی را به اعتقاد به رستگاری انسان به یاری ایمان (عقیده لوتر) متهم کرد.
هنوز دو سالی از ارتقای وی به شامخترین مقام کلیسای اسپانیا نمیگذشت که دستگیر و زندانی شد از همین جا میتوان به قدرت دستگاه تفتیش افکار اسپانیا پی برد. هفده سال وی را در بازداشتگاه‌های گوناگون زندانی ساختند، و

در طول این مدت نوشته‌های او را در تولدو و رم بدقت بررسی کردند. پاپ گرگوریوس سیزدهم ((مجرمیت)) وی را سنگین تشخیص داد، فرمان داد او وفاداری و سرسپردگی خویش را به شانزده اصلی که به او ارائه داده بودند اعلام دارد، و پنج سال وی را از مقامش برکنار کرد. کارانثا حکمی راکه درباره وی صادر شده بود با فروتنی گردن نهاد و خویشتن را برای تحمل کیفر آماده ساخت; ولی درد و رنج زندان و خواری و زبونی چنان وی را ناتوان ساخته بودند که پنج هفته بعد درگذشت. (۱۵۶۷). با مرگ وی جنبش پروتستان در اسپانیا خاموش شد. در فاصله بین سالهای ۱۵۵۱ تا ۱۶۰۰، نزدیک به دویست تن (یعنی سالی چهار تن) را به اتهام تمایل به آیین پروتستان در اسپانیا نابود کردند. مردم اسپانیا، که کینه مسلمانان و یهودیان را به دل گرفته بودند، در کلیسای کاتولیک رومی گرد آمدند; آیین کاتولیک با احساسات میهنپرستانه درآمیخت، و دستگاه تفتیش افکار بآسانی توانست، در طول عمر یکی دو نسل، مردم اسپانیا را مهار کند و آنان را از گرایش به اندیشه‌های مستقل بازدارد.

III –امپراطور در میگذرد: ۱۵۵۶–۱۵۵۸

در روز ۲۸ سپتامبر ۱۵۵۶ شارل پنجم از آخرین سفر خود به اسپانیا بازگشت. در بورگوس بسیاری از ملازمانش را پاداش داد و ترک گفت، و با دو خواهرش ماری، ملکه پیشین مجارستان، و الئونورا، بیوه فرانسوای اول، وداع کرد. خواهرانش، که ظاهرا تنها کسانی بودند که هنوز به او مهر میورزیدند، تصمیم گرفتند با او در صومعهای اقامت کنند; ولی چون قوانین اسپانیا چنین اجازهای نمیداد، در نزدیکی صومعه برادرشان مسکن گزیدند.

شارل پس از تحمل مراسم و تشریفات چندی در راه، سرانجام به دهکده خواندیلیا در دره پلاسنثیا، در دویست کیلومتری غرب مادرید، رسید و چند ماهی را در آنجا به سر آورد تا اقامتگاهی که برای او در صومعه یوسته (قدیس یوستوس)، در ده کیلومتری خواندیلیا، ساخته میشد به اتمام رسد. اقامتگاه او، به جاز حجره رهبانی، کاخی بود که پنجاه تن از خادمان وی را در خود جای میداد. راهبان از اینکه دیدند چنین مهمان بزرگواری در دیر آنان مسکن گزیده است شادمان شدند، ولی چون دریافتند که وی خویشتن را تابع مقررات و انضباطات رهبانی نمیداند دل آزرده گشتند. شارل در اینجا نیز چون زمان فرمانروایی خویش در خورد و نوش زیادهروی میکرد. وی چندان در خوردن املت، ساردین، سوسیس استرمادورا، قیمه مارماهی، کبکهای برگزیده، خروسهای اخته فربه، و شراب و آبجو زیادهروی میکرد که پزشکان مخصوصش ناگزیر شدند برای جلوگیری از عوارض پرخوری داروی ضد اشتها به او تجویز کنند. شارل به جای آنکه وقتش را با مناجات و خواندن اوراد و مزامیر سپری کند، نامه‌های فرزندش را میخواند و بدانها پاسخ میداد و در مسائل جنگی و دینی و زمامداری وی را راهنمایی میکرد. در آخرین سال عمرش تعصب بیرحمانهای به او دست داد. فرمان داد که هرگونه بدعت را ((ریشهکن)) کنند، و از اینکه اجازه داده بود لوتر در شورای ورمس از چنگ وی بگریزد پشیمان بود. دستور داد هر زنی را که به فاصله دو تیررس از صومعه دیده میشود به ضرب صد تازیانه مجازات کنند. وصیتنامه خویش را اصلاح کرد تا پس از مرگش برای آرامش روح او ۳۰۰۰۰ بار مراسم قداس به جای آورده شود. اینها را نباید صرفا معلول پیری او دانست، زیرا ممکن است او از جنون مادر بهرهای برده باشد.

در ماه اوت ۱۵۵۸، بیماری نقرس شارل با تب سوزانی درآمیخت، و در طول یک ماه قبل از مرگش (۲۱ سپتامبر ۱۵۵۸)، وی را با رنج و عذاب مرگ دست به گریبان ساخت. در سال ۱۵۷۴ فیلیپ بقایای جسد وی را به اسکوریال حمل کرد و در زیر بنای یاد بود پرشکوهی به خاک سپرد. شارل پنجم مظهر ناکامی و درماندگی روزگار خویش بود; و حتی پارهای محسنات او برای مردم ثمری جز شوربختی به بار نیاورد. او ایتالیا را آرام ساخت، اما به بهای ده سال جنگ و خونریزی خانمان برانداز و فرمانبرداری ایتالیا و پاپ از اسپانیا. رنسانس ایتالیا با سلطه سیاسی این مرد کج سلیقه در خاموشی فرو رفت. او فرانسوا را مغلوب و اسیر ساخت. ولی از این فرصت برای عقد پیمانی که آبرو و جان

صدهزار تن را حفظ کند استفاده نکرد. سلطان سلیمان قانونی را از وین پس راند و دست خیرالدین بارباروسا را از دریای مدیترانه کوتاه کرد. خاندان هاپسبورگ را به قدرت رساند، ولی امپراطوری خویش را متلاشی و ناتوان کرد. لورن را از دست داد و بورگونی را به دشمن سپرد. فرمانروایان آلمان تشبثات وی را برای حفظ قدرت امپراطوری در آن سامان خنثا کردند، و از امپراطوری مقدس روم جز بنای لرزان و پوسیده‌ای، که به دست ناپلئون فرو ریخت، اثری برجای نماند. شارل از سرکوبی پروتستانهای آلمان بازماند، و شیوه‌ای که برای سرکوبی پروتستانهای هلند و فلاندر اتخاذ کرد فرزند وی را وارث سرنوشت دردناکی ساخت. او شهرهای آلمان را، که از آزادی و رونق اقتصادی برخوردار میشدند، در سرپنجه فئودالیسم پوسیده و مرتجع گرفتار ساخت.
روزی که وی به آلمان گام نهاد، ملت آلمان با اندیشه‌های نو و نیروی تحرک سرآمد همه ملتهای اروپا بود; و روزی که از فرمانروایی کناره گرفت، ملت آلمان از نظر فکری و روانی چنان فرسوده و ناتوان شده بود که تا دویست سال نتوانست از رخوت برهد و قد برافرازد. در آلمان و ایتالیا سیاست وی یکی از عوامل رخوت و انحطاط بود، ولی انهدام آزادی و نیرومندی شهرهای اسپانیا موجبی جز اقدامات وی نداشتند. او به جای آنکه کاترین آراگونی را بر آن دارد که در برابر آرزوی هنری به داشتن وارث ذکور سر تسلیم فرود آورد و بدین سان از بروز شکاف در بین انگلستان و کلیسای کاتولیک رومی جلوگیری کند، پاپ را به اقداماتی واداشت که به جدایی کامل انگلستان از کلیسای رم انجامید. چون کوتاهیها و اشتباهات شارل و نتایج ناگوار آنها را به یاد میآوریم، روح تاریخگرایی ما حکم میکند که، با توجه به محیط فکری او و فریبکاریهای زمان، از خطاهای وی درگذریم. او تواناترین فرمانروای روزگار خویش بود، اما تنها از این جهت که با شهامت و بیباکی با تغرنجترین و ریشهدارترین مسائل و مشکلات آن روزگار درافتاد; و سرانجام همین مشکلات مرد بزرگ و توانایی چون او را از پای درآوردند.
در دوران دراز فرمانروایی شارل به دو پدیده تاریخی برمیخوریم که سرانجام سیمای اروپا را دگرگون کردند. یکی از این پدیده‌ها رشد ملی گرایی در زیر لوای فرمانروایان مستقل محلی است; شارل در این پدیده سهمی نداشت. پدیده دیگر انقلاب دینی است که از آزادیخواهی و علایق خاص ملتها ریشه گرفت. آلمان شمالی و کشورهای اسکاندیناوی به آیین لوتر گرویدند; آلمان جنوبی، سویس، هلند، و فلاندر به مناطق کاتولیک و پروتستان پراکنده شدند; اسکاتلند نظام پرسبیتری کالون را پذیرفت; انگلستان آیین کاتولیک انگلیکان یا پیرایشگری کالونی را برگزید; و ایرلند، فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، و پرتغال به پاپ دورافتاده‌ای که عملا قدرتی نداشت وفادار ماندند. دیری نگذشت که پراکندگی ناشی از این دو پدیده جای خود را به وحدت و یگانگی سپرد. ملتهای آزاد و مغرور اروپا بیش از پیش به یکدیگر نزدیک شدند; علایق اقتصادی آنان را به هم پیوست; و جنگها و سیاستها و قوانین و ادب هنری که همبستگی ملتها پدید آورد خود داستانی شنیدنی است. اروپایی که در روزگار جوانی میشناختیم در این روزگار شکل گرفت.

فصل بیست و نهم

وحدت روسیه

۱۵۸۴-۱۳۰۰

I –مردم

در سال ۱۳۰۰ روسیهای وجود نداشت. قسمت بیشتر شمال آن سرزمین توسط سه کشور شهر خود مختار به نام نووگورود، ویاتکا، وپسکوف اشغال شده بود. ایالات باختری و جنوبی آن دست نشانده کشور لیتوانی بودند. در سمت خاور، امیرنشینهای مسکو، ریازان، سوزدال، نیژنی نووگورود، و تور همه دم از خودمختاری میزدند و فقط در مورد فرمانبرداری از اردوی زرین تا تارها با یکدیگر اتفاق داشتند.

وجه تسمیه اردوی زرین از اینجاست که باتوخان، نوه چنگیزخان، ستاد سپاه خود رادر زیر خیمه‌های گنبدی شکلی با قبه‌های طلایی تشکیل میداد. این آسیاییهای مهاجم و غارتگر پس از آنکه روسیه جنوبی و آسیای باختری را به تصرف در آوردند، پایتخت خود را شهر سرای، واقع در کرانه یکی از شعبه‌های رود ولگای سفلا، قرار دادند و امیران روسیه را باجگزار خود کردند. اردوی زرین آذوقه خود را نیمی از راه چوپانی و خانه به دوشی و نیمی از راه کشاورزی به دست میآورد. خانواده‌های فرمانروا همه مغول، و بقیه مردم بیشتر ترک بودند. نام تاتار از قبایل تاتا، ساکن فلات گوبی، که از قرن نهم باعث روان شدن سیل مغولها به سوی باختر شده بود، گرفته شده است. نتایج عمداهای که از این استیلای طولانی مغولها در روسیه به حصول پیوست بیشتر جنبه اجتماعی داشت، مانند: حکومت مستبدانه دوکهای مسکو، وفاداری بردهوار توده مردم نسبت به امیران و شاهزادگان خود، پایین بودن مقام زن در جامعه روسی، و بالاخره برقراری سازمانهای نظامی و مالی و قضایی کشود روسیه طبق اصول روشهای معمول قوم تاتار، استیلای تاتارها در واقع کوشش روسیه را برای همردیف شدن با کشورهای باختری اروپا مدت دو قرن به تاخیر انداخت. مردم روسیه سختترین شرایط زندگی را با بردباری و سکوت تحمل میکردند، مگر آنگاه که در عین رنج و محرومیت دل به آوازخوانی خوش میساختند. دشمنانشان ایشان را مردمی خشن، سنگدل، نادرست، مکار، و پرخاشجو میشناختند; بی شک رنج زندگی و ناسازگاری اقلیم آنها را مردمی خشن و درشتخوی بار میآورد، اما بردباری و خوشرویی و دوست مسلکی و مهمان نوازی فطریشان بخوبی جبران آن همه را میکرد، تا جایی که این مردمان خود را بحق ((نمک سفره زمین)) میدانستند. روسهای نخستین با پیروی از قوانینی وحشیانه و تحمل کیفرهای هولناک راه خود را به سوی تمدن باز کردند; از جمله کیفرهای معمول ایشان بنا به روایت چنین است: اگر زنی شوهرش را میکشت، او را تا گردن در خاک میکردند تا جان دهد; جادوگران را زنده در قفسهای آهنی میسوزاندند; و قلب سازان را با فروریختن فلز مذاب در حلقومشان کیفر میدادند. روسها نیز مانند همه مردمانی که باسختیهای اقلیمی سرد دست به گریبان بودهاند نوشابه الکلی به مقدار زیاد مصرف میکردند; و حتی گاهی خود را مست لایعقل میساختند; نیز برای گرم کردن بدن خود غذاهای پر ادویه میخوردند; و حمام آب گرم را بسیار دوست داشتند، تا آنجا که از اغلب اروپاییهای همزمان خود بیشتر استحمام میکردند. گرچه، به موجب عقاید دینی، زن برگزیدهترین وسیله افسونگری ابلیس شناخته میشد، و از این رو ملکف بود که هیکل و موی هوسانگیز خود را از انظار پوشیده بدارد، اما در مقابل قانون با مرد برابری داشت و حتی میتوانست آزادانه در سرگرمیهای عمومی یا رقص، که حرام شمرده میشد، شرکت کند کلیسای روسی به کاربستن دستورهای سخت اخلاقی را اکیدا خواستار بود و رابطه زناشویی را در مدت روزه بزرگ ممنوع کرده بود. شاید بتوان گفت که این سختگیری بدان منظور بوده

است که مردم را از زیاده روی در تنها لذتی که برایشان باقی مانده بود باز دارد. ازدواج با تصمیم و نظر پدر و مادر ترتیب داده میشد و درسنین بسیار پایین انجام میگرفت. دختر از دوازدهسالگی و پسر از چهاردهسالگی بالغ و آماده زفاف به شمار میآمد. مراسم ازدواج بسیار پیچیده و آمیخته با نمایشهای نمادین باستانی و جشن و سور بود.
طی این مراسم، عروس میبایست در سکوت حجبزدهای باقی بماند تا بعد نوبت انتقامش برسد و فردای شب زفاف مدرک و نشانی از باکره بودن خود به مادر شوهرش ارائه دهد. معمولا زنان در ترم طبقه بالایی خانه و جدا از مردان زندگی میکردند. پدر در خانواده خود مانند تزار روسیه دارای اقتدار مطلق بود.
ایمان دینی و محرومیت در زندگی مادی را مقدمهای برای رسیدن به نعمتهاب بهشتی میدانست. در خانه، به هر اندازه که بود، اطاقی را برای انجام دعاهای روزانه اختصاص میدادند و آن را با شمایل قدیسان تزیین میکردند. هر تازه وارد با نزاکت، قبل از سلام کردن به میزبانان خود، ابتدا به این تمثالها احترام میگذاشت. زنان با ایمان به هر جا میرفتند، تسبیحی با خود همراه داشتند. دعاها را، مانند اوراد جادوگری، از بر زمزمه میکردند; و چنانکه در رساله مشهور دوموستروی (کتاب خانواده)، متعلق به قرن شانزدهم، آمده است که اگر شخص برای مدت سه سال دعای مخصوصی را هر روز ششصد بار میخواند، روح اب وابن و روح القدس در وجودش حلول مییافت. در عین حال، این دین پر از خرافات خالی از پارهای لطایف و زیباییها نبود. در صبح روز عید قیام مسیح مردم با عبارت شادیبخش ((مسیح دوباره زنده شد)) به یکدیگر سلام میگفتند. در پرتو این امید، مرگ تا حدی آسانتر مینمود; و هنگام فرا رسیدن آن، هر آدم پاکیزه خویی قرضهای خود را میپرداخت، طلبکارانش را آسوده خاطر میساخت، یک یا دو نفر از غلامانش را آزاد میکرد، و صدقه به مستمندان و به کلیسا میداد تا نفس واپسین را با رجای واثق به درک زندگی جاودان از سینه برآرد.
کلیسای روسی، با سعی تمام، این ایمان را، به کمک معماری، نقاشیهای دیواری، تمثالهای مذهبی، موعظههای موثر، مراسم مسحور کننده کلیسایی، و همسراییهای پرهیبتی که گویی از نهانترین اعماق روح یا شاید معده شان بیرون میآمدند، تحریک و تقویت میکرد. همچنین کلیسا برای دولت سازمانی بسیار مفید و حیاتی بود و خدماتش در راه آموختن سواد، اشاعه دستورهای اخلاقی، جلوگیری از کجرویها، و نگاهداری نظام اجتماعی همواره مورد تشویق و تقدیر سخاوتمندانه دولت قرار میگرفت. صومعهها فراوان و بزرگ بودند. صومعه تثلیت، که در سال ۱۳۳۵ به دست قدیس سرگیوس تاسیس شده بود، در طی زمان به اندازهای اهمیت و وسعت یافت که در سال ۱۶۰۰ عده دهقانانی که زمینهای موقوفی آن را کشت میکردند به صدهزار نفر رسید.
در عوض، صومعهها نیز، به رسم معمول روسها، از بینوایان و مستمندان دستگیری میکردند; مثلا بعضی از آنها روزی چهار صد نفر را غذا میدادند. در یک سال قحطی، صومعه ولوکولامسک روزانه تا هفت هزار نفر را غذا داد. راهبان سوگند تجرد یاد میکردند، لیکن کشیشها مجبود به ازدواج بودند. این ((پاپاها)) اغلب بیسواد بودند، ولی از این جهت کسی برآنها خرده نمیگرفت. مطرانهای مسکو از بسیاری جهات لایقترین و با سوادترین افراد نسل خود به شمار میآمدند. اینها اشخاصی بودند که سیم و زر خود را در راه حفظ دولت به خطر میانداختند و امیران را به استقرار وحدت ملی تشویق میکردند. قدیس آلکسی چون به مقام اسقفی شهر مسکو رسید، در عمل فرمانروای سراسر کشور روسیه شد (۱۳۵۴۱۳۷۰). کلیسای روسی با همه اشتباهاتش که شاید غیرقابل اجتناب بودند در این دوران تحول، و در میان مردمی عسرت کشیده و عاصی از سختیهای زندگی، به عنوان تنها عامل تمدنبخش، به خدمت خود ادامه میداد. در سال ۱۴۴۸ کلیسای روسی تصمیم شورای فلورانس را دایر بر ائتلاف مسیحیت یونانی و رومی نپذیرفت و استقلال خود را از تقلید بطرک امپراطوری روم شرقی اعلام داشت; و پنج سال بعد که قسطنطنیه به دست ترکها افتاد، مسکو مرکز مطران نشین فرقه ارتدوکس شد. در سال ۱۵۰۵ یک راهب غیرتمند به امیر بزرگ مسکو چنین

نوشت: ((بدان که فرمانروایی همه عالم مسیحیت اکنون تنها در دست توست، زیرا دو کشور روم پیشین از میان رفتند و سومین آنها بزحمت پایداری میکند. دیگر روم چهارمی هرگز وجود نخواهد یافت و امپراطوری مسیحی تو برای همیشه برقرار خواهد ماند.)) کلیسا تقریبا تنها پشتیبان و مشوق دانش و هنر بود، و در نتیجه بر آنها حکومت مطلق داشت. بهترین نوع ادبیات، نانوشته میماند. ترانه‌های عامیانه، که سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر میرسیدند، همه از عشقها، و عروسیها، غمها و فصلها، اعیاد مذهبی، و یا مرگ عزیزان حکایت میکردند. همچنین در قصیده‌ها و سرودهایشان از قدیسان محبوب و پهلوانان باستانی و سرگذشتهای بزرگ افسانهای، مانند کارهای سادکو بازرگان شهر نووگورود، یاد میشد. کورها و افلیجها از دهکدهای به دهکده دیگر میرفتند و این ترانه‌ها و سرودها و آوازهای دینی را میخواندند. آثار نوشته شده عموما متعلق به راهبان و در انحصار صومعه‌ها بودند و موضوع آنها ترویج دین بود.

در آن احوال، راهبان بودند که کشیدن تمثال را به مرحله هنری کامل رساندند. روش کار این بود که روی لته چوبی چهار گوشی، که گاهی نیز از پارچه پوشیده شده بود، مادهای ژلاتین مانند میمالیدند و بر سطح آن طراحی میکردند و داخل طرح را با رنگهای آمیخته با سفیده تخم مرغ رنگ میزدند; آنگاه قشر نازکی از روغن جلا بر سطح پرده میکشیدند و آن را در قابی فلزی قرار میدادند. انتخاب موضوع پرده‌ها در اختیار کلیسا بود.

صورتها و هیکلها به تقلید از نمونه‌های موزاییک بیزانسی ساخته میشدند، و گاهی مرجع این تقلید به نقاشیهای هلنیستی اسکندریه میرسید. از بهترین نقاشیهای دینی این دوره میتوان مسیح تاجدار (نام سازنده آن مشخص نیست) در کلیسای جامع صعود مریم عذرا واقع در مسکو، ورود مسیح به اورشلیم از کارهای مکتب نووگورود، و پرده تثلیث مقدس اثر آندری روبلیوف راهب را در صومعه تثلیث نام برد. روبلیوف و استادش تئوفانس یونانی فرسکوهایی درشهرهای ولادیمیر، مسکو، ونووگورود از خود باقی گذاردند که بیشتر به سبک شمایلهای بیزانسی، و نیز از جهاتی شبیه به آثار ال گرکو، بودند; ولی گذشت زمان اکنون کار خود را با آنها کرده است.

هر فرمانروای روسی برای نشان دادن شکوه دستگاه خود، و در عین حال آسوده ساختن وجدان خویش، اقدام به ساختن صومعه یا کلیسایی میکرد یا موقوفهای به آنها میبخشید. قالبها و نقشهای گوناگون از ارمنستان، ایران، هندوستان، تبت، مغولستان، ایتالیا، و اسکاندیناوی به هم جمع آمده و، در زیر سلطه میراث هنر بیزانس، معماری کلیسای روسی را به وجود آورده بودند. این کلیساها عموما دارای نمایی مختلط و تماشایید، با گنبدی طلایی در میان و گنبدچه‌های پیازی شکل در اطراف که به طرز هوشمندانهای تعبیه شده‌اند و بخوبی از نفوذ باران و برف جلوگیری میکنند. پس از سقوط قسطنطنیه ورانده شدن تاتارها، روسیه از زیر سلطه هنر بیزانسی و مشرق زمین بیرون آمد، و کم کم، با نفوذ روشهای هنری اروپای باختری، هنر اسلاوها دستخوش تغییراتی شد. در سال ۱۴۷۲ ایوان سوم، که چشم برمیراث و القاب امپراطوران روم شرقی داشت، دختر برادر آخرین فرمانروای امپراطوری را به عقد خود در آورد. این دختر، که زوئه پالایولوگوس نام داشت. در رم پرورش یافته و به سبک هنری دوره ابتدایی رنسانس خوگرفته بود. وی چند تن از دانشمندان یونانی را همراه خود به روسیه برد و ایوان را با هنر ایتالیا آشنا ساخت. شاید به تلقین او بود که ایوان سوم نخستین هیئت روسی را در سال ۱۴۷۴ به سوی غرب فرستاد تا گروهی از هنرمندان ایتالیایی را به مسکو دعوت کنند. ریدولفو فیراوانته از اهالی بولونیا، که به سبب مهارت و استعدادش در رشته‌های مختلف هنری لقب ((ارسطوی زمان)) یافته بود، این دعوت را پذیرفت. هیئت روسی در یورشهای بعدی خود باز هنرمندانی چون پیترو سولاریو، آلویزیو نووی، و چندین دیگر را راضی کردند و به مسکو بردند. همین ایتالیها بودندکه با کمک و دسترنج کرملین را از نوساختند.

در سال ۱۱۵۶، یوری دولگوروکی با کشیدن دیواری به دور خانه ییلاقی خود، که در محل تلاقی دو رودخانه واقع شده و دارای موقعیت سوق الجیشی بود، شهر مسکو را بنیان گذاشته بود. این کرمل (قلعه) نخستین صورت کرملین بود. با گذشت زمان، آن محوطه وسعت یافت و درون دیوارهای ضخیم و چوب بلوطی آن کلیساها و کاخها سربه آسمان کشیدند. ایوان سوم تصمیم گرفت که کرملین را از نو بسازد. ظاهرا فیراوانته کلیسای جامع قدیمی صعود مریم عذرا در کرملین را از نو ساخت (۱۴۷۵۱۴۷۹) ; و در همین مکان مقدس بود که از آن پس تزارهای روسیه مراسم تاجگذاری خود را به جا میآوردند. طرح اصلی بنابیزانسی بود و زینتها و نقش و نگارهای ایتالیایی داشت. بعد معمارانی که از شهر پسکوف آمده بودند کلیسای جامع کوچک عید بشارت را در همان محوطه بنا نهادند (۱۴۸۴۱۴۸۹). آلویزیو نووی ایتالیایی چندی بعد کلیسای جامع ملک مقرب را در داخل کرملین بنا کرد (۱۵۰۵-۱۵۰۹). سولاریو و دیگران دیوار تازهای با آجر قرمز رنگ، به شیوه کاخ سفورتسسکو در میلان، به گرد آن کشیدند (۱۴۸۵۱۵۰۸). از این مقر چند معبدی، این مرکز اتحاد و تراکم قدرت دولتی و دینی، بود که امیران نامور و مطرآنهافرمانروایی خود را بر اشراف و بازرگانان و دهقانان سراسر کشور بسط دادند و، با خون و استخوان و ایمان دینی، یکی از نیرومندترین امپراطوریهای تاریخ را بنا نهادند.

II —امیران مسکو

مسکو دهکدهای گمنام بود، تا آنکه در اواخر قرن سیزدهم دانیل آلکساندروویچ زمینهای اطرافش را توسعه داد و آن را به صورت امیرنشین کوچکی در آورد. تاریخ گذشته نشان میدهد که سبب اصلی رشد این شهر، موقعیت آن در کنار رودخانه قابل کشتیرانی مسکو بود که با فواصل خاکی و کوتاهی از سمت خاور به ولگا، و از جنوب و باختر به رودهای آکا و دون و دنیپر مربوط میشد. یوری دانیلوویچ، پسر دانیل و امیر مسکو، به امیرنشین همسایه خود سوزدال و پایتخت پر ثروت آن ولادیمیر چشم طمع دوخته بود. از طرف دیگر، میخائیل، امیر تور، نیز همین نقشه را داشت. بر سر این جایزه، میان مسکو و تور جنگ در گرفت. مسکو غلبه کرد، و میخائیل کشته شد و به شمار قدیسان در آمد. مسکو توسعه یافت; ایوان اول، برادر و جانشین یوری، دو لقب ((امیر بزرگ مسکو)) و ((مهیندوک ولادیمیر)) را بر نام خود افزود.

ایوان اول، که از طرف خان تاتار مامور وصول خراجها بود، کمتر از آنچه جمع آوری میکرد تحویل خزانه خان میداد، و از این راه دولتمند شد. وی بر اثر این حرص و مالدوستی لقب کالیتا (کیسه پول) یافت; ولی مدت سیزده سال امیرنشینها را از خطر یورشهای قوم تاتار در امان نگاه داشت. در هنگام مرگ، مانند راهبان، موی میان سرش گرد تراشیده شده، و بخور تقدس جسدش را فرا گرفته بود (۱۳۴۱). پسرش سیمئون، ملقب به ((سیمئون گردنفراز)) که ذوق باجگیری را از پدر به ارث برده بود، دعوی فرمانروایی بر کلیه ایالات داشت و خود را ((امیر بزرگ سراسر روسیه)) خواند. ولی اینها همه نتوانست از مرگ وی بر اثر بیماری طاعون جلوگیری کنند (۱۳۵۳). ایوان دوم فرمانروایی مهربان و صلحجو بود; و در زمان او جنگ برادرکشی روسیه را فرا گرفت.

پسرش دمیتری دارای همه نوع صفات و خصوصیات رزمی بود. وی یک یک دشمنان را شکست داد و حتی خان تاتار را به جنگ طلبید. در سال ۱۳۸۰، مامای خان از تاتارها و سربازان مزدور شهر جنووا و عدهای ولگرد اردویی فراهم کرد و به سوی مسکو روی آورد. دمیتری و متحدین روسی او در کولیکووا، نزدیک رودخانه دون، با این سپاه روبه رو شدند و آن را منهزم کردند (۱۳۸۰); و دمیتری و یارانش لقب دونسکوی یافتند. دو سال بعد، تاتارها با صدهزار سپاهی حمله خود را تکرار کردند. روسها، که بر اثر پیروزی گذشته غره و تناسان شده بودند، نتوانستند برای مقابله قوای کافی تهیه کنند. لشکریان تاتار مسکو را تسخیر کردند و ۲۴۰۰۰ نفر از اهالی آن را کشتند و سرتاسر شهر را

سوزاندند. بعدها واسیلی اول، پسر دمیتری، با تاتارها پیمان صلح بست و ایالت نیژنی نووگورود را ضمیمه کشور خود ساخت و امیرنشینهای نووگورود و ویاتکا را وادار کرد که در مقابل فرمانروایی او سرتمکین فرود آورند.
امیران بزرگ مسکو روش استبدادی تاتارها را اختیار کردند. شاید در میان مردمی بیسواد هر نوع حکومت دیگری منجر به هرج و مرج میشد. در زیر یوغ حکومتی جبار و حیله ساز، گروهی از دیوانیان، به شیوه امپراطوری روم شرقی، کارهای اداری و دفتری را انجام میدادند، و شورایی از بایارها نیز برای راهنمایی و خدمت به امیر تشکیل میشد. بایارها هم سران لشکر و هم خاوندان فرمانروای املاک خود بودند، و در عین حال حمایت و اختیار جان و مال دهقانان نیمه آزاد و رنجبر را در دست داشتند. در آن زمان، گروهی مهاجران مخاطره جو به نواحی دورافتادهتر نامسکون کوچ کردند; زمینهای باتلاقی را خشکاندند و با سوزاندن بیشهها و بوته زارها مزارع حاصلخیزی فراهم کردند; ولی بدون مآل اندیشی چنان به افراط در آن مزارع به کشت و کار پرداختند که پس از اندک مدتی مجبور شدند زمینهای بیمایه و بیرمق را پشت سر گذارند و در جستجوی کشتزارهای تازه به حرکت درآیند; و بدین ترتیب این مهاجران تا دریای سفید و کوههای اورال پیش رفتند و دسته هایی از ایشان نیز به سیبریه رسیدند. در جلگههای بی انتهای سرزمین روسیه، شهرها متعدد ولی همه کوچک بودند. خانهها از چوب و گل ساخته میشدند و دوامشان حداکثر برای بیست سال حساب میشد. جادهها سنگفرش نشده و خاکی بودند، و در زمستان که سورتمه و پوتینهای بردبار برف را بر سطح آنها میفشردند، مسافرت بمراتب آسانتر می شد.
بازرگان رودخانهها را بر جادهها ترجیح میدادند و، به وسیله راههای آبی یا بر روی یخ، تجارت کند و پر مشقتی را میان شمال و جنوب کشور، و با امپراطوری روم شرقی و کشورهای اسلامی و گروه بازرگانان آلمانی موسوم به اتحادیه هانسایی، برقرار میکردند. شاید همین گسترش تجارت بود که خودپرستی و جداافتادگی امیران روسیه را تاحدی از میان برد و زمینه وحدت روسیه را به اجبار فراهم ساخت. واسیلی دوم، ملقب به ((واسیلی کور)) زیرا در سال ۱۴۴۶ دشمنان چشمهای او را از حدقه بیرون آورده بودند کلیه یاغیان را، با تازیانه زدن و شکنجه دادن و بریدن اعضای بدن، مطیع و منقاد خویش کرد و روسیهای آن قدر نیرومند برای فرزند خود به ارث گذاشت که وی بتواند سر از زیر ننگ استیلای تاتارها به در آورد.
ایوان سوم، لقب ((کبیر)) یافت ; زیرا توانست این وظیفه خطیر را به انجام رساند و روسیه را به صورت کشوری واحد و مستقل در آورد. خلقت وی مطابق با احتیاج روز بود: بیپروا، مکار، حسابگر، سرسخت، و سنگدل. ایوان سوم بود که توانست از همان مسند فرمانرواییش در کرملین لشکریان خود را به سوی پیروزیهای بزرگ، در دور افتادهترین نقاط کشور، رهبری کند. ایوان هر نوع تمرد یا بیلیاقتی را بشدت کیفر میداد; تازیانه میزد و شکنجه میداد و قطع عضو میکرد، و حتی بایارها را از آفت خشم خود معاف نمیداشت. پزشکی را که در معالجه فرزندش عاجز ماند سر برید. چنان سخت و عبوس بر اهل خانه و محارم خود فرمانروایی میکرد که زنان در مقابل نگاه تندش غش میکردند. روسیه وی را ((مخوف)) خواند تا نوبت به نوهاش، یعنی ((ایوان مخوف)) حقیقی، برسد.
آسانترین پیروزیهای ایوان تسخیر نووگورود بود. وی تشنه دست یافتن بر آن بازار پر رونق و پر درآمد بود، و بازرگانان مسکو نیز او را تشویق میکردند که رقیبان شمالی ایشان را از میان بردارد. امیر بزرگ جلگههای میان مسکو و نووگورود را در تصرف داشت و کالای خود را با غله و آذوقه معاوضه میکرد. ففط کافی بود که ایوان در آن انبار غله و بازار فروش را بر روی نووگورود ببندد تا آن کشور شهر دچار ورشکستگی شود یا سر تسلیم فرود آورد. پس از هشت سال جنگ و متارکه متناوب، نووگورود استقلال خود را از دست داد(۱۴۷۸).
هفت هزار نفر از ساکنان سرشناس آن به سوز دال کوچ داده شدند، و گروه بازرگانان اتحادیه هانسایی مقیم نووگورود نفی بلد شدند. بازرگانان مسکو بازار مهم نووگورود را به چنگ آوردند، و امیر ایشان مالیات و عواید آن را به ارث برد.

با تصرف مستعمره‌های جمهوی مضمحل شده، ایوان قلمرو خود را تا فنلاند و نواحی شمالگان و کوه‌های اورال گسترش داد. امیرنشین پسکوف بموقع از در تسلیم درآمد و توانست وضع جمهوری خود را در زیر فرمان امیر بزرگ محفوظ بدارد. تور برای حفظ استقلال خود در صدد برآمد بالیتوانی پیمان اتحاد ببندد. ایوان شخصا به سوی آن کشور شهر لشکر کشید و بدون جنگ آن را تصرف کرد. بعد راستوف و یاروسلاول نیز تسلیم شدند.
وقتی برادران ایوان وفات یافتند، امیر بزرگ اجازه نداد که املاک ایشان به وارثانشان برسد، بلکه همه آنها را غصب و به قلمرو خود منضم کرد. یکی از برادرانش به نام آندری با لیتوانی طرح توطئهای ریخت; ایوان او را دستگیر و زندانی کرد. آندری در زندان جان سپرد، و ایوان بر مرگ او گریست; لیکن زمینهایش را ضبط کرد; ((سیاست عواطف بر نمیدارد.)) رهایی از زیر سلطه تاتارها به نظر غیرممکن مینمود، ولی بآسانی صورت گرفت. باقیمانده مهاجمان مغول و ترک در سه دسته مخالف و بدخواه یکدیگر در سه محل سرای، قازان، و کریمه مستقر شده بودند. ایوان با سیاسیت خود آن قدر تارتارها را بر ضد یکدیگر تحریک کرد تا آنکه اطمینان یافت دیگر آن سه دسته، به دشمنی با وی، با هم دوست و همدست نخواهند شد. در سال ۱۴۸۰ ایوان از پرداختن خراج به خان تاتار سرباز زد. احمدخان مغول با سپاهی بزرگ از رودخانه ولگا گذشت و در جنوب مسکو کنار دو رود آکا و اوگراایست کرد. ایوان صد و پنجاه هزار نفر لشکریان خود را به کناره‌های مقابل آن دو رود رساند و اردو زد.
چندین ماه دو دشمن رو به روی یکدیگر صف آراستند، لیکن هیچ کدام جنگ را شروع نکردند. ایوان تردید داشت از اینکه فرمانروایی و زندگی خود را در یک بخت آزمایی به خطر اندازد، و تاتارها نیز از قدرت توپخانه تکامل یافته وی بیمناک بودند. وقتی رودخانه‌ها یخ بستند و حد فاصل بین دو لشکر از میان برداشته شد، ایوان فرمان عقب نشینی داد. تاتارها به جای دنبال کردن دشمن، به مرکز خود، شهر سرای، برگشتند(۱۴۸۰). نتیجه پیروزی بزرگ و خنده آوری بود که نصیب روسها شد. از آن پس دیگر مسکو به تاتارها خراج نداد; امیر بزرگ نیز خود را ((فرمانروای مطلق)) خواند، یعنی به احدی خراج نمیداد. سیاست ایوان خانهای مخالف را به جان یکدیگر انداخته بود. دشمنیهای متقابل کار ایشان را به جنگ کشانید. احمد خان شکست خورد و کشته شد و اردوی زرین ساکن سرای متواری شد.
باقی ماند لیتوانی; و تا زمانی که اوکرائین و کیف و روسیه باختری در دست دولتی بود که دایما مسکو را تهدید و در عین حال مسیحیان ارتدوکس را به مسیحیت رومی دعوت میکرد، نه امیر بزرگ و نه مطرانها میتوانستند در صلح و امنیت به سر برند. در این وقت توطئه یک دسته از مردم لهستان برای کشتن ایوان بهانهای برای جنگ به دست وی داد. ایوان به دعوی نجات دادن ایالاتی که فریب تبلیغات مسیحیان پیرو کلیسای کاتولیک رومی را خورده بودند به جهاد برخاست (۱۴۹۲). چند تن از امیران لیتوانی که از اتحادیه لهستان و کلیسای کاتولیک رومی ناراضی و نگران بودند، دروازه‌های خود را به روی لشکریان ایوان گشودند.
آلکساندر، امیر بزرگ لیتوانی، در ودروشا به مقابله ایستاد و شکست خورد (۱۵۰۰). پاپ آلکساندر ششم میانجیگری کرد و پیمان متارکه شش سالهای بسته شد. مسکو ناحیه به دست آورده را، که در مغرب رودخانه سوژ شامل شهر چرنیگوف بود و تا حدود سمولنسک ادامه مییافت، برای خود نگاه داشت. ایوان سوم، که به شصت و سه سالگی رسیده بود، تسخیر و نجات بقیه ایالات را به دست جانشینانش سپرد.
حکومت چهل و سه ساله ایوان از مهمترین دوره‌های تاریخی روسیه، تا قبل از قرن بیستم، به شمار می آید. خواه محرک وی حرص به مال و مقام بود یا ایمان به اینکه تامین صلح و سعادت ملت روس بدون وحدت و استقلال کشور امکانپذیر نیست، ایوان سوم برای کشورش همان خدمتی را انجام داد که لویی چهاردهم برای فرانسه، هنری هفتم برای انگلستان، فردیناندو ایزابل برای اسپانیا، و آلکساندر ششم برای ایالات پاپی انجام دادند. از طرفی همزمان بودن این وقایع تاریخی خود نشان میدهد که در آن دوره ملی گرایی و سلطنت خواهی قوت و رواج گرفته و، در مقابل،

قدرت فوق ملی پاپها رو به زوال گذارده بود. بایارها استقلال خود را از دست دادند و امیرنشینها خراجگزار مسکو شدند. ایوان لقب ((فرمانروای کشور روسیه)) یافت. شاید به تلقین همسر یونانیش بود که همچنین عنوان رومی یونانی تزار (قیصر) را بر نامش افزود، تصویر دو عقاب امپراطوری را پرچم ملی قرار داد، و خود را وارث تمام قدرت سیاسی و دینی امپراطوری نابود شده روم شرقی معرفی کرد.

بدین ترتیب، همراه مسیحیت بیزانسی، نظریه‌ها و رسوم کشورداری بیزانسی، روش استفاده از کلیسا در خدمت دولت، الفبای یونانی بیزانسی، و قالبهای هنری بیزانسی به کشور روسیه انتقال یافتند و در آنجا متداول شدند. در نتیجه، تا آن حدی که امپراطوری روم شرقی بر اثر مجاورت با آسیای شرقی مآب شده بود، روسیه نیز که مدتی در زیر نفوذ و اسیتلای تاتارهای مشرق زمین به سر برده بود از جهات بسیار به صورت یک کشور سلطنتی شرقی، که در نظر اروپاییهای باختری بیگانه و مرموز می نمود، در آمد.

III –ایوان مخوف: ۱۵۳۳–۱۵۸۴

واسیلی سوم ایوانوویچ نقشه وحدت روسیه را دنبال کرد. وی سمولنسک را به قلمرو خود افزود و امیرنشینهای ریازان و نووگورود سورسکی را به انقیاد در آورد. چنانکه یکی از وقایعنگاران روسی یاد کرده است:((وقتی جمهوری سربلند پسکوف فرمانروایی واسیلی را گردن نهاد(۱۵۱۰)، تنها کودکانی که پستان مادر را میمکیدند میتوانستند از ریختن اشک تحسر خودداری کنند.)) اکنون دیگر روسیه یکی از دولتهای نیرومند اروپا به شمار میآمد، و واسیلی، با لحنی برابر و همشان، به ماکسیمیلیان اول، شارل پنجم، سلیمان قانونی، و پاپ لئودهم نامه مینوشت. وقتی گروهی از بایارها خواستند حدود اختیارات وی را محدود سازند، واسیلی با خطاب تحقیرآمیز ((دهاتیها)) و بریدن سر یکی از اشراف، ایشان را سر جای خود نشاند. چون واسیلی از همسرش فرنزدی نداشت، او را طلاق داد و با زنی تربیت یافته و متشخص به نام هلنا گلینسکی ازدواج کرد. پس از مرگ واسیلی سوم، همسرش نیابت سلطنت پسر سه سالهاش ایوان چهارم واسیلیویچ را برعهده گرفت. با مرگ نایب السطنه، بایارها سر به شورش برداشتند و هر یک از دسته‌های مخالف ایشان، بنوبت، اندک زمانی زمام امور را در دست گرفتند و با شدت عمل و بیدادگری شهرها را دچار آشوب ساختند و خون موژیکهای (دهقانان روسی) بی پناه را در جنگهای داخلی برزمین ریختند.

در میان این کشمکشها، فرمانروای جوان کشور روسیه تقریبا از خاطره‌ها فراموش مانده بود و حتی گاهی محروم و منزوی به سر میبرد. وی که در گرد خود چیزی جز خشونت و شقاوت نمیدید، آن را روش عادی زندگی شناخت; وحشیانهترین انواع ورزشنها را برای خود انتخاب کرد; و چون به سنین نوجوانی رسید، پسری کج خلق و بدبین از آب در آمد. در سیزدهسالگی روزی ناگهان آندری شویسکی، سردسته گروهی از بایارها، را پیش سگانش انداخت (۱۵۴۴) و فرمانروایی کشور را به دست گرفت. سه سال بعد، به دست مطرانهای مسکو، تاج شاهی بر سر گذاشت و تزار روسیه شد. سپس، به فرمان وی، گروهی از دوشیزگان نجیبزاده سراسر کشور را دستچین کردند و پیش او فرستادند، و او از آن میان آناستاسیا رومانوف را به همسری انتخاب کرد، و نام خانوادگی این زن بود که به سلسله تزارهای اخلاف وی داده شد.

ایوان در سال ۱۵۵۰ نخستین مجلس ملی را از نمایندگان سراسر کشور تشکیل داد و در مقابل آن به خطاهای دوره جوانی خود اعتراف کرد و وعده داد که از آن پس با عدالت و انصاف بر مردم حکومت کند. شاید به پیروی از جنبش اصلاح دینی که در آلمان و اسکاندیناوی به وجود آمده بود، در مجلس مزبور پیشنهاد شد که دارایی کلیسا به نفع دولت ضبط شود. این پیشنهاد رد شد، ولی در همان زمینه لایحه دیگری به تصویب رسید که به موجب آن میبایست کلیه زمینهای معاف از اجاره، که ایوان جوان وقف کلیسا کرده بود، به دولت مسترد گردند، هبه‌هایی که در دوران کودکی ایوان به کلیسا تقدیم شده بود باطل تلقی شوند، و نیز صومعه‌ها بدون موافقت تزار حق نداشته باشند پارهای

از اقسام دارایی را به تصرف در آورند. گروه روحانیون ناراضی وقتی دیدند که ایوان کشیش سیلوستر را به عنوان سرپرست روحانی خود انتخاب کرده، و همچنین او و آلکسی آداشف را دو وزیر مورد اعتماد خود قرار داده است، تا حدی آرام شدند. ایوان چهارم به کمک این دویار وپاور با تدبیر در سن بیست و یک سالگی فرمانروای توانای کشوری شد که از سمولنسک تا کوه‌های اورال، و از اقیانوس شمالگان تا نزدیکیهای دریای خزر، گسترش داشت.
نخستین توجه و کوشش ایوان این بود که لشکر خود را نیرومند سازد و، با تاسیس دو سازمان نظامی جدید، نیروی مقاومی در مقابل اشراف سرکش به وجود آورد. این دو سازمان، که مستقیما در تحت نظارت و فرمان خودش قرار داشتند، عبارت بودند از: سواره نظام قزاق و پیاده نظام استریلتسی که با تفنگهای فتیله‌ای و چخماقی قرن پانزدهم مجهز بودند. قزاقها در اصل دهقانانی بودند که موقعیت محلیشان در جنوب روسیه، یعنی ناحیه حد فاصل میان مسلمانان و اهالی مسکو، ایشان را مجبور میساخت که در هر لحظه آماده جنگ باشند، و از طرف دیگر نیز فرصتهای مناسبی به دستشان میداد که کاروانهای حامل تجارت میان شمال و جنوب را مورد حمله و چپاول خود قرار دهند.
دو دسته مهم قزاقها، یعنی قزاقهای دون در قسمت جنوب خاوری روسیه و قزاقهای زاپاروژیه در سمت جنوب باختری، تشکیل جمهوریهای نیمه مستقلی داده بودند و با روش دمکراسی خاصی زندگی میکردند. مردان بزرگتر خانواده‌ها شخصی را به عنوان مامور اجرای مجلس شورایی متشکل از نمایندگان عموم مردم انتخاب میکردند و او را فرمانده یا پیشوای خود میخواندند. زمین متعلق به همه مردم بود، ولی قسمتهایی از آن برای مدتی موقت به خانواده‌ها اجاره داده میشد تا در آن کشت و زرع کنند. طبقات مختلف مردم در مقابل قانون برابر بودند. سواران دلیر و چالاک قزاق مهمترین پشتیبان ایوان چهارم در هنگام جنگ و صلح به شمار می آمدند.
سیاست خارجی ایوان ساده بود. آرزویش این بود که خاک روسیه را از دریای بالتیک به دریای خزر برساند. تاتارها هنوز قازان، حاجی طرخان، و شبه جزیره کریمه را در دست داشتند و هنوز از مسکو طلب باج میکردند، گرچه دیگر بیفایده بود. ایوان یقین داشت که وحدت و امنیت روسیه بدون تصرف این خاناتها (خان نشینها)، و دست یافتن به سراسر مسیر رودخانه ولگا تا دهانه آن در دریای خزر، امکاناپذیر است. در سال ۱۵۵۲، تزار جوان با۱۵۰۰۰۰ سپاهی مدت پنجاه روز دروازه‌های شهر قازان را در محاصره گرفت.
۳۰۰۰۰ مسلمان مدافع شهر با سرسختی دینی ایستادگی کردند و حتی چندین بار از شهر خارج شدند و دلاورانه بر محاصره کنندگان تاختند. وقتی عده‌ای از آنها به دست دشمن میافتادند و در مقابل باروی شهر به چوبه دار کشیده میشدند، دفاع کنندگان از داخل شهر ایشان را هدف تیرهای خود قرار میدادند و میگفتند: ((برای آنها بهتر است مرگ را از دست پاک همکیشان خود دریافت کنند، تا از دست ناپاک مسیحیان.)) پس از یک ماه که محاصره کنندگان مایوس و دلسرد شده بودند، ایوان به دنبال صلیب معجزه آسایی که در مسکو نگاهداری میشد فرستاد. بادیدن این صلیب، افراد وی دلگرم و پر جرئت شدند. در واقع هر دو طرف خداوند را به همکاری و همرزمی طلبیده بودند. یک مهندس آلمانی دیوارهای شهر را منفجر کرد، روسها به داخل شهر ریختند و، در حالیکه فریاد میزدند((خدا با ماست))، کلیه مردمی را که به کار بردگی و فروش نمیخوردند از دم تیغ گذراندند. معروف است که ایوان با رقت فراوان برای شکست خورده‌ها گریه میکرد و میگفت:((اینها مسیحی نیستند، اما بشر که هستند.)) ایوان عده‌ای از مسیحیان را در آن شهر مخروبه و خالی از جمعیت ساکن کرد. روسیه وی را در مقام نخستین اسلاوی که توانست یکی از پایگاه‌های تاتار را به تصرف در آورد تجلیل کرد و این پیروزی را جشن گرفت، همان طور که فرانسه عقب نشاندن مسلمانان از شهر تور را با غرور و شادی بسیار جشن گرفت (۷۳۲). ایوان در سال ۱۵۵۴ حاجی طرخان را گشود و سراسر رودخانه ولگا را در قبضه اختیار خود در آورد. شبه جزیره کریمه تا سال ۱۷۷۴ در دست مسلمانان باقی ماند، ولی حالا دیگر قزاقهای دون فقط در مقابل فرمان مسکو سر تعظیم فرود می آوردند.

پس از پاک کردن مرزهای خاوری، ایوان نیروی خود را به سوی باختر متوجه کرد. آرزوی دیرین وی آن بود که تجارت روسیه را از باختر و شمال، در مسیر رودخانه‌های بزرگ، تا دریای بالتیک توسعه دهد. وی بر پیشرفت تجارت و صنعت اروپای باختری غبطه میخورد و منتظر فرصتی بود تا از هر گشایش و موقعیتی برای نزدیک کردن و مرتبط ساختن روسیه با کاروان ترقی کشورهای اروپایی استفاده کند. در سال ۱۵۵۳ سرهیووویلوبی و ریچارد چانسلر از طرف بازرگانان لندن مامور شدند که از حوالی شبه جزیره اسکاندیناوی راهی شمالگانی به چین پیدا کنند. ایشان با سه کشتی از بندر هاریچ به راه افتادند. در لاپلاند، به هنگام زمستان، کارکنان دو کشتی تلف شدند; لیکن چانسلر به آرخانگلسک رسید. چانسلر با صدها دشواری و خطر خود را به مسکو رساند.
ایوان چهارم با وی و اندکی بعد با انتونی جنکینسن پیمانهایی امضا کرد و به موجب آنها به ((شرکت مسکووی)) امتیازات تجاری خاصی بخشید. اما در نظر ایوان این پیمانها در یا دریچه‌ای به سوی مغرب زمین باز نمیکردند و ارزش روزنه کوچکی را بیش نداشتند. وی سعی کرد عده‌ای از متخصصان فنی آلمانی را به کشور خود دعوت کند. در شهر لوبک، ۱۲۳ نفر از آنها برای اعزام به دربار ایوان جمع آوری شدند، اما شارل پنجم اجازه نداد ایشان به روسیه بروند. رودخانه بزرگ دوینای جنوبی از قلب روسیه شروع میشد و در نزدکی ریگا به بالتیک میریخت. لیکن متاسفانه از میان کشور کینه توز لیوونیا عبور میکرد. سرچشمه‌های دو رودخانه دوینا و ولگا زیاد از هم فاصله نداشتند و میشدبا ترعهای آن دو را به یکدیگر متصل کرد. تقدیری آشکار بود که همین راه آبی میبایست وسعت خارج از اندازه خاک روسیه نسبت به بندرها و سواحلش را تا حدی جبران و تعدیل کند. بدین ترتیب، بالتیک با دریای خزر و دریای سیاه مرتبط میشد; یعنی شرق و غرب به هم میپیوستند، و چه بسا که در ضمن مبادله کالاها و افکار، دنیای مغرب زمین فرصت مییافت تا سهمی از دین فرهنگی دوران گذشته خود را به مشرق زمین مسترد کند.
پس، در سال ۱۵۵۷، ایوان بهانهای جنگی تراشید و، به سرکردگی شاه علی که قبلا خان تاتار شهر قازان بود، لشکری به سوی لیونیا فرستاد. سپاه روسی، لیوونیا را بیرحمانه میدان تاخت و تاز خود قرار داد، خانه‌ها و محصولات را آتش زد، مردان را به بردگی برد، و زنان را تا حد مرگ مورد تجاوز قرار داد. در سال ۱۵۵۸ سپاه دیگری از روسها شهر ناروا را، که فقط سیزده کیلومتر تا ساحل بالتیک فاصله داشت، تصرف کرد. لیوونیای درمانده دست به دامن لهستان شد. دانمارک، سوئد، آلمان، و دیگر کشورهای مرکزی اروپا از بیم امکان هجوم اسلاوها به سوی باختر، و احیانا پیشروی آنها تا رودخانه الب، چنانچه در قرن ششم اتفاق افتاده بود، برخود لرزیدند. ستفان باتوری لهستانیها را بر ضد روسها برانگیخت و به یاری ایشان در پولوتسک روسها را شکست داد (۱۵۸۲). ایوان مجبور شد لیوونیا را تسلیم لهستان کند.
مدتها پیش از این شکست سخت، به سبب لشکرکشیهای مکرر و زیان آور ایوان، روسیه دچار انقلابهای داخلی شده بود. بازرگانان، که به گمان ایوان میبایست با استفاده از راه‌های تجاری تازه کار خود را رونق و توسعه داده باشند، بر اثر خسارتها و آشفتگیهای حاصل از جنگها، سرخورده شده و دست از فعالیت کشیده بودند. اشراف نیز با لشکرکشیهای ایوان مخالف بودند، زیرا به عقیده ایشان همین تهدید باعث میشد که کشورهای حوزه بالتیک دست به دست یکدیگر بدهند و با تسلیحات کاملتر بر ضد روسیهای که از لحاظ سازمان لشکری و سیاسی هنوز کشوری فئودالی محسوب میشد وارد جنگ شوند. در واقع ایوان پیش از جنگ با لیوونیا پی برده بود که بایارها درصدد برانداختن تاج و تخت وی هستند. ایوان در سال ۱۵۵۳، هنگامی که به بیماری مهلکی دچار شده بود، اطلاع یافت که گروهی از اشراف با هم سازش کرده‌اند که پس از مرگ وی، فرزندش دمیتری را از پادشاهی برکنار کنند و شاهزاده ولادیمیر را به جای وی برتخت نشانند. همچنین بر وی معلوم شد که سیلوستر و آداشف، نزدیکترین مشاورانش، نیز با بایارهای خیانتکار دسته بندی دارند. ایوان، با وجود این بدگمانی، مدت هفت سال همچنان آن دو

را در خدمت نگاه داشت و سپس در سال ۱۵۶۰، بدون شدت و تندی، ایشان را از کار بر کنار کرد. سیلوستر در صومعه‌ای زندگی خود را به آخر رساند، و آداشف در یکی از لشکرکشیهای لیوونیا جان سپرد. چند تن از بایارها به لهستان پناهنده شدند و برضد روسیه قیام کردند. در سال ۱۵۶۴، دوست یکدل و سرفرمانده لشکریان ایوان، شاهزاده آندری کوربسکی نیز، به بهانه اینکه تزار در صدد کشتن وی بوده است، به گروه یاغیان فراری در لهستان پیوست. کوربکسی از آنجا پیام تحقیرآمیزی، که به منزله اعلام جنگ بود، برای ایوان فرستاد و او را ((جانی جذام گرفته)) خواند; تزار، در جواب، نامه مفصل و اعتراضآمیزی در شصت و دو صفحه به کوربسکی نوشت و در آن با بیانی که هم فصیح بود و آشفته، و هم هیجانزده و انجیل گونه، یکیک دسیسه‌های بایارها را برای برانداختن پادشاهی خود شرح داد و درباره بدگمانی خود نسبت به دست داشتن نزدیکانش در توطئه مسموم ساختن آناستاسیا، همسر عزیزش، چنین پرسید: ((چرا مرا از همسرم جدا ساختید اگر این ماده گاو جوان مرا از دستم نربوده بودید، هرگز بایارها کشته نمیشدند. ... بیهوده در جستجوی کسی بودهام که نسبت به من رحم و شفقت داشته باشد، زیرا هرگز چنین کسی را نیافتهام.)) کوربسکی، در روزهای واپسین عمر، کتاب تاریخ ایوان را با قلمی عیبجو و کینه توز به نگارش در آورد که مهمترین منبع اطلاع ما درباره ایوان مخوف است.
در ۱۳ دسامبر ۱۵۶۴ ایوان با خانواده و شمایلهای مذهبی و خزانه خود، به همراهی گروهی از نگاهبانان سلطنتی، مسکو را ترک کرد و به جایگاه ییلاقی خود در آلکساندروفسک رفت. از آنجا دو بیانیه به مسکو فرستاد: بیانیه اول در این باره بود که چون بایارها و دیوانیان و خدام کلیسا بر ضد او و کشور روسیه توطئه کردهاند، اینک وی ((با کمال تاسف)) از تخت شاهی کناره میگیرد و از این پس در گوشه عزلت به سر خواهد برد; و در بیانیه دوم، مردم مسکو را مطمئن میساخت که آنها را دوست دارد و آنها باید به خیرخواهی همیشگی او اطمینان داشته باشند. در واقع ایوان همواره در مقابل طبقه اشراف از منافع و حقوق توده مردم و بازرگانان حمایت کرده بود; و در چنین موقعیتی طبقات متوسط و پایین مردم روسیه حقشناسی خود را نسبت به وی با اقدامی دسته جمعی آشکار کردند. ایشان علم طغیان بر ضد اشراف و روحانیان برافراشتند و با فریادهای تهدیدآمیز از آنها خواستند که نمایندگانی، از بایارها و اسقفها را نزد تزار بفرستند و از او تقاضا کنند که به تاج و تخت خود بازگردد. این کار شد، و ایوان پذیرفت که ((باردیگر زمام فرمانروایی را در دست گیرد.)) اما با شرایطی که بعدا اعلام خواهد داشت.
در ماه فوریه ۱۵۶۵ ایوان به مسکو بازگشت و مجلس ملی متشکل از نمایندگان روحانی و بایارها را احضار کرد. آنگاه اعلام داشت که قصد دارد سران دسته مخالف دولت را اعدام، و داراییشان را ضبط کند، و برای این منظور باید اختیار مطلق به وی تفویض شود تا بتواند بدون مشاوره با اشراف یامجلس ملی، هر چه صلاح بداند انجام دهد; و سپس اضافه کرد که هرکس از اجرای فرمانهای او سرپیچی کند به هلاکت خواهد رسید. نمایندگان مجلس، که از شورش مجدد توده مردم بیمناک بودند، در مقابل تزار سر تسلیم فرود آوردند و متفرق شدند.
ایوان فرمانی صادر کرد که براساس آن از آن پس روسیه به دو بخش تقسیم میشد: بخش اول به نام زمستچینا (مجموعه ایالات) در زیر حکومت بایارها و مجلس ملی شان، دوما، باقی می ماند و دارای اختیارات داخلی میشد، اما در امور لشکری و سیاسی از فرمان تزار تبعیت میکرد. و نیز خراج سالیانه به خزانه تزار میپرداخت، و بخش دوم موسوم به آپریچنینا (خطه برگزیده) که میبایست زیر فرمان شخص تزار و مشتمل بر پایتخت و زمینها و تیولی باشد که وی به آپریچنیکی (طبقه برگزیده) واگذار میکرد. اما افراد آپریچنیکی، که به وسیله تزار انتخاب میشدند، مامور حفظ انتظامات و اداره کارهای دیوانی و مصون داشتن آن نیمه کشور از فریب و فتنه بیگانگان بودند; و ضمنا نگهبانی از شخص تزار و انجام دادن خدمات خاص لشکری نیز به عهده آنان بود. این گروه ماموران، که ابتدا فقط هزار نفر بودند و در آخر شمارشان به شش هزار نفر رسید، بیشتر از میان فرزندان کوچک اشراف انتخاب میشدند;

زیرا ایشان که ملک و مالی از خود نداشتند، در قبال تیولی که ایوان به ایشان واگذار میکرد، خدمت وی را از دل و جان میپذیرفتند. قسمتی از این املاک متعلق به خانواده سلطنتی و قسمت مهمتر آن زمینهایی بودند که دولت از بایارهای یاغی ضبط کرده بود. در اواخر فرمانروایی ایوان، آپریچنینا تقریبا شامل نصف خاک روسیه و قسمت اعظم مسکو و مهمترین راه‌های تجاری بود. این تحول نظیر تحولی بود که پطر کبیر در حدود پنجاه سال بعد به وجود آورد، بدین معنی که در هر دو مورد طبقه تازهای روی کار آمد که قدرت سیاسی را در دست گرفت، و علاوه بر آن صنعت و تجارت روسیه نیز رونق و پیشرفت یافت. باید گفت در عهدی که تقریبا تمام نیروی لشکری در دست طبقه اشراف بود، این موفقیت تزار، که فقط مجهز به دستهای از نگاهبانان خود و متکی برپشتیبانی غیرقابل اعتماد بازرگانان و توده مردم بود، نشانی از کمال جرئت و لیاقت اوست. به گفته بعضی از معاصران ایوان، وی، که فقط سی و پنج سال داشت، در این دوره بحرانی به اندازه بیست سال پیر شد.

ایوان شهر آلکساندروفسک را مقر دایمی خود ساخت و آن را به صورت دژ مستحکمی در آورد. زحمت و فشاری که در مبارزه با بایارها بر ایوان وارد آمد، به اضافه شکست وی در جنگهای طولانی با لیوونیا، موجب اختلال اعصاب وی در آخر عمر شد؛ بخصوص که ایوان از ابتدا هم دارای مغز کاملا متعادلی نبود. ایوان نگاهبانان خود را، مانند راهبان، حرقهای بلند و سیاه با آستینهای گشاد و باشلق میپوشاند و خود را رئیس دیر آنها میخواند و هر روز همراهشان مراسم قداس به جای میآورد و در مقابل محراب کلیسا چنان با اشتیاق و التهاب به سجده میرفت که بارها پیشانیش مجروح شد. این کردار، به اضافه هیبتی که شخص ایوان داشت، ترسی آمیخته به حرمت در دل مردم روسیه انداخته بود، به طوری که حتی افراد مسلح آپریچنیکی نیز چنان در مقابل وی خوار و ناچیز مینمودند که کم کم مردم ایشان را گروه دور (درباریان) نامیدند.

انقلابی که به دست ایوان به وجود آمد نیز مانند همه انقلابهای دیگر خالی از توحش و کشتار نبود. هر کس که با آن سر مخالفت داشت بدون ذرهای ترحم دستگیر و اعدام میشد. در وقایعنامه یکی از صومعه‌هایی که ظاهرا نسبت به تزار نظر خصومتآمیزی داشته است عده قربانیان قهر وی در آن سالها (۱۵۶۰-۱۵۷۰) ۳۴۷۰ نفر ذکر شده است. چنانکه در این نوشته آمده است، بیشتر قربانیان ((با همسر خود)) یا ((با همسر و فرزندان خود)) به هلاکت میرسیدند؛ و حتی در موردی یکی از محکومان ((همراه با ده نفر از یارانش که قصد کمک به وی را داشتند اعدام شد)). شاهزاده ولادیمیر و مادرش به قتل رسیدند، اما به فرزندانش آسیب نرسید و زندگیشان نیز تامین شد. معروف است که تزار به راهبان دستور داد برای آسایش روح قربانیانش دعا بخوانند. تزار این آدمکشیها را کیفر خیانت به کشور، خاصه در هنگام جنگ، معرفی میکرد و آنها را قانونی میشمرد. یک نفر انگلیسی که شاهد برخی از این اعدامها بود چنین ادعا کرده است: ((ای کاش یاغیان گردنکش ما را نیز به همین روش وادار میکردند تا وظایفشان را نسبت به فرمانروایان خویش انجام دهند.)) در نووگورود شدت این آدمکشی به حد اعلا رسید. ایوان در همان اوان برای بازسازی کلیساها مبلغی گزاف به اسقف اعظم نووگورود داده بود و انتظار داشت که حداقل مورد علاقه طبقه روحانی آنجا قرار بگیرد، ولی به وی خبر رسید که در یکی از صومعه‌های نووگورود، پشت تصویر مریم عذرا، سندی که در اصالت آن جای تردید است به دست آمده است که ثابت میکند نووگورود و پسکوف در توطئهای برای برانداختن تاج و تخت تزار با لهستان وارد همکاری شدهاند. در دوم ژانویه ۱۵۷۰، لشکری نیرومند به سر کردگی یکی از افراد آپریچنیکی به شهر نووگورود هجوم برد، صومعه‌های آن را تاراج کرد، و ۵۰۰ نفر از راهبان و کشیشان را دستگیر ساخت. در روز ششم همان ماه، تزار وارد نوگورود شد و فرمان داد تا هریک از آن اسرای روحانی را که از پرداخت ۵۰ روبل فدیه عدول کند در زیر شلاق به هلاکت رسانند. جامه روحانی اسقف اعظم شهر را از تنش بیرون آوردند و وی را به زندان انداختند. به موجب گزارش سومین وقایعنامه نووگورود، پس از آن، قتل عام مردم برای مدت پنج

هفته ادامه یافت. در بعضی روزها تا ۵۰۰ نفر از اهالی به قتل میرسیدند. مدارک رسمی عده کشتگان را ۲۷۷۰ نفر ثبت کرد، و تزار به اعتراض برخاست که شماره آنها فقط ۱۵۰۵ تن بوده است. چون به نظر میرسید گروهی از بازرگانان که شدیدا خواستار باز شدن راه تجارت با غرب بودند در این توطئه دست داشتهاند، سربازان تزار تمام دکانها را در شهر و خانههای بازرگانان را در حومه شهر آتش زدند و حتی خانههای روستایی دهات نزدیک را نیز ویران کردند. از آن پس دیگر شهر نووگورود مقام شامخ گذشته خود را در زندگی تجاری روسیه باز نیافت. ایوان به پسکوف لشکر کشید و در آنجا فعالیت سربازان خود را فقط به تاراج شهر محدود کرد. آنگاه به مسکو برگشت و، با بر پا ساختن بالماسکه شاهانه، جان به در بردن خود را از یک توطئه خطرناک جشن گرفت.

بدیهی است که در چنین دوران پرآشوبی شرایط برای توسعه اقتصادی و پیشرفت فرهنگی مساعد نبود. تجارت در صلح جریان مییافت و در جنگ راکد میشد. در املاک اختصاصی آپریچنیکی و بعدا در املاک دیگر، دهقانان، به حکم قانون، وابسته به زمین مزروعی خود بودند و وسیله و ابزار تولید محصول محسوب میشدند (۱۵۸۱). نظام سرفداری، که تا سال ۱۵۰۰ در روسیه وجود نداشت، در سال ۱۶۰۰ قانون رسمی زمینداری آن کشور شد. مالیات غارتگرانه وضع میشد و تورم پول به طور ناگهانی و بحرانی روی میداد. روبل سال ۱۵۰۰ نودو چهار برابر روبل سال ۱۶۰۰، و بیست و چهار برابر روبل سال ۱۹۱۰ ارزش داشت. لازم نیست بیش از این وارد شرح آن دوره انحطاط شویم، ولی چه خوب از این درس تاریخی عبرت بگیریم که: بیصرفهترین چیزها پس انداز کردن پول است.

در این زمان، از طرفی به علت تکثیر نسل بیش از حد در خانوادههای روسی، و از طرف دیگر بر اثر بیحاصل ماندن زمینهای زراعتی، کار معیشت بر بسیاری تنگ شد و آنها را واداشت که در جستجوی زمینهای تازه برآیند. پس از آنکه این مهاجران از کوههای اورال گذشتند، به یک خانات تاتار رسیدند که بر جمعیتی از باشقیرها و آستیاکها حکومت میکرد. پایتخت این خانات، به لفظ قزاقها، سیبیر نامیده میشد. در سال ۱۵۸۱، سیمیون ستروگانوف گروهی مرکب از ۶۰۰ نفر قزاق جمع آوری و آنها را به فرماندهی یرماک تیموفیویچ مامورتسخیر آن خانات کرد. در این جنگ قزاقها پیروز شدند و سیبریه باختری به خاک روسیهای که پیوسته در حال گسترش بود منضم گشت. ضمنا یرماک هم که سردسته گروهی از راهزنان بود توسط کلیسای ارتدوکس در زمره قدیسان درآمد.

کلیسا فرمانروای واقعی روسیه باقی ماند، زیرا ترس از پروردگار در همه جا رسوخ داشت، و حال آنکه تسلط و اقتدار تزار را حد و اندازهای بود. مقررات سخت دینی حتی شخص تزار را ملزم به اجرای مراسمی خاص میکرد، چنانکه مثلا کشیشها نظارت میکردند که تزار پس از باردادن به هر یک از سفیران کشورهای غیرارتدوکس، دستهایش را بشوید. هیچ گونه عبادتی به تقلید از اصول آیین کاتولیک رومی مجاز نبود، لیکن پروتستانها را در مراسم دینی خود آزاد میگذاشتند، زیرا ایشان را در دشمنی با پاپ رم همکیش خود میدانستند. ایوان چهارم نیز مانند هنری هشتم به علم و اطلاع خود در الاهیات مباهات میکرد و حتی یک بار در کرملین در مناظرهای عمومی شرکت کرد و با یک عالم الاهی پیرو لوتر وارد بحث شد; و باید اذعان کرد که تندخوترین تزار روسیه بحث خود را خیلی مودبانهتر از مشاجرات دینی طلاب آلمانی آن زمان به پایان رساند. ولی در هنگام برخورد با یکی دیگر از عالمان الاهی، ایوان تا این اندازه موفق از میدان بیرون نیامد.

توضیح آنکه در سال ۱۵۶۸، ضمن انجام دادن مراسم دینی یکشنبه در کلیسای جامع صعود مریم عذرا، فیلیپ، مطران مسکو، علنا از دادن دعای خیر به ایوان امتناع کرد. ایوان که خواستار دعای خیر مطران بود سه بار اصرار کرد، ولی بیفایده ماند. وقتی ملتزمان فیلیپ علت این امتناع را از او پرسیدند، مطران مسکو شروع به بر شمردن کشتارها و جنایات ایوان کرد. ایوان خطاب به وی فریاد زد:((آرامش خود را نگاهدار و دعای خیرت را به من ده.)) مرد روحانی

جواب داد: ((سکوت من داغ گناه بر روحت میگذارد و اجلت را فرا میخواند.)) ایوان سربه زیر انداخت و آنجا را ترک کرد; تا مدت یک ماه بعد از آن، فیلیپ به طرز حیرت آوری زنده و سلامت ماند.
آنگاه روزی یکی از گماشتگان تزار وارد کلیسای جامع شد و مطران مسکو را ربود و او را به زندانی در شهر تور انداخت. پایان زندگی این روحانی مورد بحث است. گزارشی که مورد پذیرش کلیسای روسی قرار گرفته این است که او را زنده سوزانیدند. در سال ۱۶۵۲ فیلیپ در زمره قدیسان درآمد و اشیای بازمانده از وی تا سال ۱۹۱۷ در کلیسای جامع صعود مریم عذرا مورد پرستش عمومی بود.
کلیسا در روسیه هنوز به وجود آورنده قسمت بزرگی از هنر و ادبیات بود. صنعت چاپ در سال ۱۴۹۱ به روسیه رسید; ولی در آن زمان تنها کتابهایی که چاپ میشدند کتابهای دعا بودند. دانشمند طراز اول آن عصر مطران ماکاریوس بود که در سال ۱۵۲۹ با کمک چند تن از منشیانش به تالیف تاریخ ادبیات کشور خود همت گماشت.
این اثر، که شامل دوازده مجلد قطور بود، کلا جنبه مذهبی داشت و بیشتر به صورت وقایعنامهای بود که راهبان به رشته نگارش در میآوردند. سیلوستر، کشیش اقرار نیوش ایوان، نیز کتاب معروفی به نام دوموستروی نگاشت که راهنمایی برای امور خانه داری، آداب معاشرت، و رسیدن به رستگاری جاودانی بود. در این کتاب مثلا با مطالبی از قبیل سرزنش به شوهرانی که همسر خود را از روی عشق کتک میزنند، یا دستور دقیق برای طرز صحیح خارج کردن آب دهان و پاک کردن بینی برخورد میکنیم. خود ایوان هم در نامه نگاری قلمی توانا داشت و از جمله نویسندگان عصر خود به شمار می آمد.
برجستهترین محصول هنرروسی در دوران فرمانروایی ایوان ((کلیسای واسیلی متبرک)) بود که هنوز از درون کرملین و در گوشهای از میدان سرخ خودنمایی میکند. ایوان در بازگشت از لشکر کشیهای پیروزمندانهاش به شهرهای قازان و حاجی طرخان (۱۵۵۴) اقدام به ساختن کلیسای جامعی کرد و نام آن را ((شفاعت مریم عذرا)) گذاشت، زیرا پیروزیهایش را مدیون حضرت مریم میدانست. بعدها گرداگرد این پرستشگاه سنگی هفت نمازخانه چوبی ساخته شد و هر کدام از آنها به یکی از قدیسانی که پیروزیهای ایوان با روز سالگردشان مصادف بود اختصاص داده شد. هر یک از این نمازخانهها با گنبدچهای ظریف و پر نقش و نگار سرپوشی شده است، و گرچه همه این گنبدچهها پیازی شکلند، اما تزیینات آنها به یکدیگر بکلی متفاوت است. نمازخانه آخری که اختصاص به ((واسیلی متبرک)) داشت، در طی زمان، نام خود را به مجموعه این بنای دلانگیز داد. افسانهای که طبعا در این گونه موارد در افواه میافتد این بود که چون کار معماری کلیسا، که به دست یک تن ایتالیایی سپرده شده بود، به پایان رسید، ایوان دستور داد چشمان وی را از حدقه بیرون بیاورند تا دیگر نتواند نظیر و رقیبی برای آن شاهکار به وجود آورد.
لیکن حقیقت تاریخی این است که دو معمار روسی به نامهای بارما و پاستنیکوف طرح آن را ریختند و فقط در تزیین آن پارهای نقش و نگارهای سبک رنسانس ایتالیا را اختیار کردند. سیاست عاقلانه دولت این بود که هر سال در روز ((یکشنبه نخل)) مراسم مذهبی با شکوهی در این کلیسا برپا شود. اشراف و روحانیان مسکو دستهای تشکیل میدادند و با شکوه تمام به سوی کلیسا به راه میافتادند، و مطران مسکو، به پهلو، براسبی سوار میشدکه دارای گوشهای دراز ساختگی بود تا منظره خری را که مسیح در هنگام ورود به اورشلیم سوار بود مجسم سازد; و شخص تزار با پای پیاده و خضوع بسیار دهنه آن اسب را میکشید. علمها و صلیبها و شمایلها و بخور سوزها به هم سر میساییدند، و کودکان برای سپاسگزاری از برکات زندگی خود هلهلههای ستایش به آسمان سرد و بیرحم روسیه می فرستادند. در سال ۱۵۸۰ ایوان خود را بر کلیه دشمنانش پیروز میدید. وی پس از مرگ پنج همسرش به زندگی خود ادامه داد و با ششمین همسرش ازدواج کرد و قصد داشت همسر دیگری هم اختیار کند و در محیطی دوستانه با دو زن به سر برد. چهار فرزند داشت، که اولی در کودکی مرد; سومی که فیودور نام داشت کودن، و چهارمی

موسوم به دمیتری مبتلا به صرع بود. در نوامبر ۱۵۸۰ یک روز تزار همسر پسر دوم خود، ایوان، را در جامهای دید که به نظرش جلف آمد. تزار آن زن را ملامت کرد و کتک زد. زن حامله بود و سقط جنین کرد. شاهزاده ایوان پدرش را به سبب این رفتار سرزنش کرد; تزار، در حالت خشمی ناگهانی، با عصای شاهی که در دست داشت بر سر او کوفت، و شاهزاده ایوان از این ضربه جان سپرد. تزار از شدت ندامت دچار جنون شد. شب و روز از غصه شیون میکرد و هر صبح استعفای خود را تقدیم میداشت. ولی حالا دیگر حتی بایارها هم فرمانروایی او را بر فرزندانش ترجیح میدادند. ایوان سه سال دیگر به زندگی خود ادامه داد. آنگاه بیماری عصبی بر او عارض شد; بدنش ورم کرد و بوی تعفن گرفت. در هجدهم ماه مارس ۱۵۸۴، ایوان به هنگامی که با باریس گادونوف شطرنج بازی میکرد، درگذشت. شایعه اینکه باریس گادونوف تزار را مسموم کرده است در دهانها افتاد، و صحنه برای به وجود آمدن یک اپرای بزرگ در تاریخ تزارهای روسیه آماده شد.
ما نباید ایوان چهارم را فقط یک دیو شقاوت بشناسیم. ایوان هیکلی بلند و قوی داشت و اگر بینی پهن و گشادش نبود، صورت و ی، با سبیل دراز و ریش پرپشت ریشه هویجی، زیبا و مردانه مینمود. لقب روسی گروزنی بغلط در زبانهای دیگر ((مخوف)) ترجمه شده است، و معنی واقعی آن در روسی ((هیبتانگیز)) یا ((مایه حرمت)) است; چنانکه در روم به قیصرها لقب آوگوستوس (محترم) داده میشد. به علاوه، همان طور که قبلا دیدیم، ایوان سوم هم همین لقب را گرفته بود. به گمان خواننده امروزی، و حتی در نظر معاصران خشن و سنگدلش، ایوان به طرز نفرت آوری بیرحم و کینه توز بود، و در هنگام داوری ذرهای بخشش و شفقت روا نمیداشت. ایوان در دورهای میزیست که دستگاه تفتیش افکار، اسپانیا را دچار خفقان و اضطراب ساخته بود; سروتوس را به کیفر عقاید و افکارش برتوده آتش میانداختند; هنری هشتم، پادشاه انگلستان، دشمنانش را سر میبرید; ماری استوارت دشمنان خود را بشدت تعقیب و آزار میکرد; و کشتارسن بارتلمی در فرانسه بیداد میکرد. وقتی ایوان خبر این کشتار دسته جمعی را شنید (که پاپ آن را با تحسین تلقی کرد) غرب را به بربریت متهم کرد. ی مزاجی تند و آتشین داشت که یا از پدر به ارث برده بود یا به سبب تاثیر محیط زندگی به او دست میداد، و در مقابل حوادث و تحریکات خارجی ناگهان از خودبیخود میشد. به گفته شاهدی که پیوسته معاشر ایوان بوده است، ((به اندک چیزی چنان خشمگین میشد که مانند اسب کف بر دهان میآورد.)) بعضی اوقات نیز به گناهان و اشتباهات خود اعتراف میکرد و آنها را چنان بزرگ و اغراقآمیز جلوه میداد که اتهامات دیگری که دشمنانش بر او میبستند جز تقلید ضیعفی از گفتههای خودش چیزی نمینمود. ایوان با همت و کوشش بسیار کسب دانش کرد تا خود را یکی از باسوادترین افراد کشورش ساخت. شوخ طبع بود و میتوانست از ته دل قهقهه بزند; ولی در تبسمش غالبا حیلهگری شومی آشکار میشد. ایوان راه جهنم خود را با نیات عالی سنگفرش کرد; مانند اینکه از ضعفا و بینوایان در مقابل اقویا و دولتمندان پشتیبانی کرد، تجارت و طبقه متوسط را به عنوان سد راه خاوندان و اشرافیت یاغی تقویت کرد. باب داد و ستد کالاها و افکار را به سوی غرب باز کرد و دولت روسیه را با طبقه تازهای از ماموران اداری و لشکری، که به هیچ وجه مانند بایارها پایبند رسوم کهنه و راکد نبودند، مجهز ساخت; و بالاخره روسیه را از قید بندگی تاتارها آزاد کرد و آن را به صورت کشوری واحد و مستقل در آورد. ایوان مردی وحشی بود که وحشیانه برای متمدن شدن کوشش میکرد.
اگر ایوان کامیاب نشد از آن جهت بود که هیچ وقت بر نفس خود تسلط نیافت. در هیجان نهضت انقلابی خود، نقشههای دیرین اصلاحی را به دست فراموشی سپرد; دهقانان را خیلی سختتر از سابق در زیر فشار جور خاوندان قرار داد; راههایی را که برای تجارت در نظر گرفته بود از جنگجویان پر کرد; مردان لایق کشور را به آغوش دشمنان راند; روسیه را به دو نیمه متخاصم تجزیه کرد و سرانجام آن را به هرج و مرج کشاند; و برای ملت خود سرمشق

فسادانگیزی از بیرحمی در لباس دینداری، و خشم در سرحد جنون شد. لایقترین فرزند خود را کشت و تخت و تاجش را به جانشینی سپرد که ضعف و بیلیاقتی او موجب بروز جنگ داخلی شد.
رویهمرفته، ایوان چهارم یکی از چند تن مردان برجسته زمان خود شمرده میشود که میتوان گفت اگر هرگز قدم به عرصه وجود نمیگذاشتند، هم برای کشورشان و هم برای بشریت بسی بهتر میبود.

فصل سی ام
نبوغ اسلام

۶۵۶-۹۲۷ ه' ق (۱۲۵۸-۱۵۲۰ م)

عالم اسلام از سال ۴۸۸ه' ق (۱۰۹۵م) تا ۶۹۰ ه' ق(۱۲۹۱م) به یک سلسله حملات پی در پی خود به سوی افریقا و اروپا، و بعدا به کشورهای بالکان، ادامه داد و هزاران کلیسا را به مسجد تبدیل کرد. هشت جنگ صلیبی که به فرمان دوازده پاپ برضد لشکریان اسلام برپا شده بودند از شاهان و سرداران تا فرومایگان اروپا را به کنار دژهای مسلمانان در آسیای صغیر، سوریه، فلسطین، مصر، و تونس کشانید، و گرچه این لشکرکشیها عاقبت با شکست مواجه شدند، اما آن قدر بودند که نظم کشورهای اسلامی را بشدت برهم زنند و منابع ثروتشان را نابود کنند. در اسپانیا جنگهای صلیبی به پیروزی انجامیدند. اسلام شکست خورد و عقب نشینی کرد و عدهای از باقیماندگان آن در غرناطه گردآمدند و فقط برای مدت کوتاهی شکست خود را به تاخیر انداختند. سیسیل نیز به دست نورمانهای نیرومند از اسلام باز ستانده شد. ولی این زخمها و صدمات در قبال ضربه وحشیانه و خانمان برانداز مغولان برپیکر اسلام بکلی ناچیز بودند (۶۱۶۶۵۶ه' ق ،۱۲۱۹۱۲۵۸ م). در سراسر ماوراالنهر، ایران، و عراق، شهرهایی که لنگرگاه تمدن اسلامی بودند یکی پس از دیگری طعمه چپاول و کشتار و آتش سوزی شدند: بخارا، سمرقند، بلخ، مرو، نیشابور، ری، هرات، و بغداد از مهمترین آنها به شمارند. رشته امور حکومتی و نظام شهرداری از هم گسیخته شد، مجاری آبیاری متروک و انباشته از خاک و لای ماندند، تجارت رخت از میان بربست، مدارس و کتابخانهها طعمه آتش شدند، و ادبا و دانشمندان به هر طرف متواری شدند، یا به قتل رسیدند، و یا به اسارت در آمدند. روح دلاور اسلام برای مدتی نزدیک به یک قرن سرخورده و ناتوان ماند.
سپس کم کم جانی تازه گرفت، ولی باردیگر اسیر سرپنجه قهار تیمور و تاتارهایش شد که سراسر خاک آسیای باختری را میدان تاخت و تاز خود قرار دادند و به ویرانی کشیدند. پیشرفت مغولان به سوی غرب با مقاومت ترکان عثمانی در آسیای صغیر و بریدن راه بوسفور بر آنها متوقف ماند. در سراسر تاریخ بشر هیچ تمدنی مانند اسلام دچار بلایایی آن قدر پی درپی و شدید و دامنه دار نشده است.
با اینهمه، باید گفت مغولها، تاتارها، و ترکها خون تازه خود را جانشین جویهای خونی که به هدر داده بودند کردند. در واقع اسلام سست عنصر و تجمل پرست شده و بغداد نیز مانند قسطنطنیه اراده به زنده ماندن و اتکای به نیروی خود را از دست داده بود; ساکنان آن چنان تناسان شده بودند که گویی مرگ را به سوی خود دعوت میکردند. این تمدن خیره کننده نیز چون امپراطوری روم شرقی برای مردن رسیده و آماده شده بود، لیکن عمق و غنای آن به اندازهای بود که، مانند یونان باستانی و ایتالیای عصر رنسانس، میتوانست از برکت اجزا ویادگارهای باقیماندهاش فاتحان خود را نیز متمدن سازد. در دوره ایلخانیان مغول، ایران دارای حکومتی مدبر و هنری با شکوه و ادبیاتی بلند پایه بود و تاریخ بشریت را به وجود دانشمند عالیقدری چون خواجه رشیدالدین فضل ا مزین ساخت. تیمور در

ماوراالنهر، تقریبا به همان شدتی که خرابی به بار آورده بود، بنای نو ساخت; و حتی در ضمن تاراجگری و تاخت و تازش بر مزار حافظ ایستاد و او را تجلیل کرد. در آسیای صغیر، ترکها دیگر متمدن شده بودند و شاعر در میانشان همان قدر فراوان بود که زنهای صیغه ; در مصر، ممالیک با قدرت دیوهای افسانهای به نوساختن و آباد کردن ادامه میدادند; و در افریقای باختری، اسلام بساط حکمت و دانش را پهن کرده بود. در همان هنگام، اسلام در سراسر هندوستان نیز گسترش مییافت و به سوی دورترنی نقاط مشرق زمین پیشروی می کرد.

ا- ایلخانیان ایران: ۱۲۶۵-۱۳۳۷ م

۶۶۴-۷۳۸ ه' ق

وقتی مارکوپولوبه قصد دیدار کشور چین، که در زیر فرمان قوبلای قاآن بود، از ایران به راه افتاد (۶۷۰ ه' ق، ۱۲۷۱ م)، تقریبا همه جا خود را در میان امپراطوری مغول میدید. تاریخ تا آن زمان قلمر وی بدان پهناوری به خود ندیده بود. از باختر به رودخانه دنیپر در روسیه میرسید، در جنوب شامل شبه جزیره کریمه و عراق و ایران و تبت و قسمتی از خاک هندوستان تا کنار رودگنگ میشد، از سمت خاور هند و چین و کره را به خود منضم ساخته بود، و در شمال آن سرزمین اصلی قوم مغول یعنی خاک وسیع مغولستان قرار داشت. فرمانروایان مغول در سراسر کشورهای زیر فرمان خود جادهها را معمور نگاه میداشتند، تجارت را تشویق میکردند، سیاحان را کمک و پناه میدادند، و هر عقیده و ایمانی را در روش پرستش جداگانه خود آزاد می گذاردند.

هولاکوخان، نوه چنگیزخان، پس از ویران کردن بغداد (۶۵۶ ه' ق، ۱۲۵۸ م)، شهر مراغه، واقع در شمال باختری ایران را پایتخت خود قرار داد. پس از مرگ وی (۶۶۴ ه' ق، ۱۲۶۵ م)، پسرش به نام اباقا فرمانروای ایران شد، در حالی که تنها تا حدی تابع فرمان خان بزرگ، قوبلای قا آن، بود; و بدین ترتیب سلسله ایلخانیان به وجود آمد که تا سال ۷۳۸ ه' ق (۱۳۳۷ م) بر ایران و عراق فرمانروایی کرد.

مهمترین فرمانروای این سلسله غازان خان بود. وی در میان سپاهیانش از همه کوتاهتر مینمود، ولی ارادهاش از سلاح ایشان هم محکمتر بود. غازان خان سر از فرمان خان بزرگ، که مقرش در مغولستان یا چین بود، باز زد و قلمرو خود را مستقل ساخت و تبریز را پایتخت آن قرار داد. از چین، هند، مصر، انگلستان، و اسپانیا سفیرانی به دربارش روانه شدند. غازان خان اداره امور دولتی را اصلاح، و ارزش پول را تثبیت کرد; دهقانان را در مقابل تجاوز خاوندان و راهزنان مورد حمایت خود قرار داد; شهر تبریز را در ترقی و رونق به پایه بغداد در روزگاران اهمیت و اعتبارش رساند; و در تبریز یک مسجد، دو مدرسه، یک دانشگاه فلسفه، یک رصدخانه، یک کتابخانه، و یک بیمارستان بنا کرد و عواید املاک وسیعی را برای همیشه وقف نگاهداری این موسسات کرد. آنگاه بزرگترین دانشمندان و پزشکان و علمای زمان را فراخواند و در آن مراکز به کار گماشت. خود وی نیز مردی بود با فضل و دانش وآشنا به چندین زبان، از جمله لاتینی. غازان خان برای خود آرامگاهی آن قدر با عظمت و جلال ساخت که مرگ وی (۷۰۴ ه' ق، ۱۳۰۴ م) به مثابه ورود پیروزمندانهاش به منزلگاهی عالیتر بود.

مارکوپول تبریز را ((شهری بزرگ و باشکوه)) وصف کرده است. فرایار اودریکو دارپوردنونه درباره تبریز چنین نوشته است (۷۲۰ ه' ق ۱۳۲۰ م): ((بهترین شهر دنیا برای تجارت است. هر نوع کالایی در اینجا به وفور یافت میشود.... مسیحیان تبریز معتقدند مالیاتی که این شهر به فرمانروای خود میپردازد از تمام آنچه که کشور فرانسه به پادشاهش میدهد بیشتر است.)) کلاویخو آن را ((شهری عظیم با ثروت و کالای فراوان و بناهای زیبا و مساجد با شکوه... و تا بناکترین حمامهای دنیا)) یاد کرده و جمعیت آن را به یک میلیون نفر تخمین زده است (۸۰۷ ه' ق، ۱۴۰۴م).

الجایتو سیاست مدبرانه برادرش غازان خان را دنبال کرد. در زمان او بعضی از عالیترین نمونههای معماری و تذهیبکاری ایرانی به وجود آمدند. شرح حال پرافتخار وزیر وی، خواجه رشیدالدین فضل الله، خود نمونه بارزی از

توسعه فرهنگ و رونق دانش و ادب در آن دوره است. رشیدالدین به سال ۶۴۵ ه' ق (۱۲۴۷م) در همدان، شاید از پدر و مادری یهودی، زاده شد; به گفته دشمنانش، به همین سبب بود که وی در قوانین موسی تا آن درجه تبحر داشت. رشیدالدین پزشک دربار اباقا، صدراعظم غازان خان، و خزانه دار الجایتو بود. وی در یکی از محلات خاوری شهر تبریز مدرسه و مرکز علمی و پزشکی بزرگی به نام ربع رشیدی بنا کرد. یکی از نامه‌های وی، که در کتابخانه دانشگاه کیمبریج نگاهداری شده است، موسسه مزبور را چنین وصف می کند:

در این محل ما ۲۴ کاروانسرا که سر به آسمان میسایند، و ۱۵۰۰ دکان که، در استحکام، گوی سبقت از اهرام میربایند، و ۳۰۰۰۰ خانه زیبا ساختهایم. همچنین گرمابه‌های سلامتبخش و باغچه‌های دلانگیز و انبارها و آسیابها و کارخانه‌های نساجی و کاغذ سازی... بنا کردهایم... مردم لایق و کاردان از هرمرز و دیاری به این مرکز منتقل شدهاند، از جمله ۲۰۰ نفر حافظ قرآن... علاوه بر آن، ما ۴۰۰ نفر از دانشمندان و حکمای الاهی و فقها و محدثین را در خیابانی به نام ((خیابان دانشمندان)) منزل و ماوا دادهایم و برای هر یک از ایشان مستمری و غذا و هزینه لباس سالیانه و پول صابون و پول شیرینی مقرر داشتهایم. همچنین ۱۰۰۰ نفر از طلاب دیگر را... در آن مرکز علم به کار گماشته و دستور دادهایم که مستمری و غذای آنها را مرتبا بدهند... تا ایشان بتوانند در آسایش و رفاه به کسب دانش پردازند و دیگر مردمان را نیز از ثمره آن بهرهمند سازند. دیگر آنکه معین کردهایم چندتن از دانشجویان و کدامین آنها در خدمت هر یک از استادان و دبیران به کسب فنون و علوم مشغول شوند، و مقرر داشتهایم که چون در ضمن آموزش معلوم شود دانشجویی استعداد و لیاقت خاصی به فراگرفتن یکی از رشته‌های علوم دارد، وی را فقط به تحصیل همان رشته بگمارند...

پنجاه نفر پزشک حاذق که از هندوستان و چین و مصر و شام -سوریه- به این محل آمدهاند مشمول توجه خاص ما واقع شدهاند، و از هیچ گونه خدمت و مساعدت درباره آنها کوتاهی نشده است. ما دستور دادهایم که این گروه هر روز در دارالشفا-بیمارستان- حاضر شوند و هر یک از ایشان ده نفر از طلاب را که لیاقت فراگرفتن پزشکی دارند تحت تعلیم قرار دهند و این فن شریف را به آنها بیاموزند. ما مقرر داشتهایم که به هر یک از کحالان و جراحان و استخوانبندان که در... بیمارستان ما کار میکنند پنج نفر از پسران خدمتکاران ما سپرده شوند تا، با هدایت آن استادان، فنون کحالی و جراحی و استخوانبندی را فرا بگیرند. برای همه این مردان... محله جداگانه در پشت بیمارستان بنا کردهایم... و خیابانشان را ((خیابان شفادهندگان)) نام نهادهایم. همچنین پیشهوران و صنعتگران دیگری را که از کشورهای مختلف به این مرکز منتقل شدهاند به گروه‌هایی هم تقسیم کرده و هر گروهی را در خیابان جداگانهای منزل داده ایم.

پشتکار وجدیت این مرد دانشمند حیرت آور است; وی در عین اشتغال به زمامداری کشوری پادشاهی، آن قدر فرصت یافت که توانست پنج کتاب در زمینه الاهیات و چهار کتاب درباره پزشکی و کشورداری تالیف کند، و نیز تاریخ مفصل جهان را در دو مجلد به رشته نگارش درآورد; چنانکه یکی از هواداران مسلمان وی روایت کرده است، رشیدالدین فقط در فاصله نماز صبح و برآمدن آفتاب فرصت مییافت به کار تالیفات خود بپردازد; ولی از آنجایی که حتی در آذربایجان هم روزهای ابری پیدا میشود، رشیدالدین، در مدت هفت سال، برای نوشتن کتاب معروف جامع التواریخ وقت کافی یافت و آن را در دو مجلد بزرگ منتشر کرد. در این کتاب نگارنده با با دقت و تفصیل به شرح مطالبی درباره تاریخ مغولها از چنگیزخان تا غازان خان، تاریخ کشورهای مختلف اسلامی و سلسله هایی که در خاور و باختر قلمرو اسلام حکومت کردند، اوضاع ایران و سرزمین یهودیان در قبل و بعد از ظهور محمد]ص[، تاریخ چین و هندوستان با مطالعه کاملی درباره بودا و آیین او، و بالاخره گزارش مختصر و منتقدانهای از اعمال و افکار پادشاهان

و پاپها و فیلسوفان اروپایی پرداخته است. کسانی که این کتاب را که هنوز به یکی از زبانهای اروپایی ترجمه نشده است خواندهاند آن را ارزندهترین و فاضلانهترین اثر ادبیات منثور ایران میشمارند. رشیدالدین برای تالیف جامع التواریخ نه فقط از کلیه اسناد و مدارک دولتی استفاده کرد، بلکه عدهای از دانشمندان چینی را به خدمت گزید تا رسالهها و اسناد تاریخی چین را در دسترس وی قرار دهند; و چنانکه به قراین معلوم است، خود وی این نوشتهها را، به علاوه آثارمهم دیگری که به زبانهای عربی و عبری و ترکی و مغولی بود، در متن اصلی مطالعه می کرده است.
رشیدالدین برای آنکه این ((مجموعه)) نفیس را از آفت زمان و جنگ مصون دارد و به نسلهای آینده برساند، نسخهای از آن را به هر یک از کتابخانههای از هم دور افتاده دنیای آن روز فرستاد. سپس دستور داد که به عربی ترجمه و در کشور منتشر نمایند، و موقوفهای را معین کرد تا هر سال از عایدی آن دو نسخه تازه، یکی به زبان فارسی و دیگری به عربی، تهیه کنند و به یکی از شهرهای اسلامی پیشکش دارند. با اینهمه، قسمتی از این کتاب همراه با بعضی دیگر از آثار رشیدالدین ازمیان رفته است، و شاید این نتیجه لطمهای بود که در اواخر عمر بر زندگی سیاسیش وارد آمد. در سال ۷۱۲ ه' ق (۱۳۱۲ م) الجایتو خواجه علیشاه گیلانی را به عنوان همکار رشیدالدین در شغل خزانه داری کشور تعیین کرد. در زمان ابوسیعد بهادرخان، جانشین الجایتو، علیشاه تهمتهایی به رشیدالدین بست و، با دروغهایی که منتشر میکرد، خان را متیقن ساخت که رشیدالدین و پسرش ابراهیم الجایتو را مسموم کرده بودند. تاریخنویس بزرگ از کار بر کنار شد و کمی بعد در سن هفتاد سالگی همراه با یکی از فرزندانش به قتل رسید (۷۱۸ ه' ق، ۱۳۱۸ م); اموالش ضبط دولت شد و موسساتش از دریافت عوایدی که وقفشان شده بود محروم ماندند و ربع رشیدی مورد تاراج قرار گرفت و بکلی ویران شد.
ابوسعید بهادرخان پس از آنکه کار از کار گذشت، نادم شد و، به قصد جبران، یکی از پسران تاریخنویس بزرگ، موسوی به غیاث الدین محمد، را به وزارت خود منصوب کرد; وی با درایت و انصاف به تمشیت امور پرداخت. سپس دوره هرج و مرج شروع شد و سلسله ایلخانیان دچار انقراض شد و قلمرو ایشان به امیرنشینهای کوچک تجزیه گشت و آتش جنگ در میان آنها برخاست; در عین حال، بازار شعر و ادب رونق گرفت.

II- **حافظ: ۱۳۲۰–۱۳۸۹ م**

۷۲۰-۷۹۲ ه' ق

و چنین بود که در ایران از هر دو مرد یکی شعر میسرود، و پادشاهان شعرا را تقریبا به اندازه معشوقهها و خوشنویسان و سرداران خود عزیز و محترم میداشتند. در زمان حافظ گروهی شاعران ایرانی از کناره مدیترانه تا رودخانه گنگ، و از یمن تا سمرقند شهرت یافتند، ولی همه آنها سر تکریم در مقابل شمس الدین محمد حافظ فرود میآورند و مقام او را از سعدی شیرین سخن هم بالاتر می شمردند.
حافظ این مقایسه را میپسندید و چنین بر خود فخر میکرد:ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ به قرآنی که اندر سینه داری حافظ به معنی ((حفظ کننده)) است و لقب کسانی بود که مانند شاعر ما سراسر قرآن را از حفظ میدانستند.
حافظ در شیراز، در خانوادهای گمنام و در تاریخی نامعلوم، زاده شد و از ابتدای جوانی به سرودن شعر پرداخت.
نخستین ممدوح او ابواسحاق اینجو بود که از طرف غازان خان به حکومت ایالت فارس تعیین شده بود. ابواسحاق چنان دلبسته شعر بود که از کشورداری غافل میماند. وقتی خبر رسید که دشمنان درصدد حمله کردن به پایتختش شیرازند، جواب وی این بود که هیچ دیوانهای بهاری آن قدر خوش و خرم را فدای را جنگ نمیکند. سردار ستمکاری به نام مبارزالدین محمد به یک حمله شیراز را گرفت، ابواسحاق را کشت (۷۵۳ ه' ق، ۱۳۵۲ م)، باده گساری را منع کرد، و میخانههای شهر را بست. حافظ در غزلی این واقعه غمانگیز را چنین سرود:
اگر چه باده فرح بخش و بادگل بیز است به بانگ چنگ مخورمی که محتسب تیز است...

در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچوچشم صراحی زمانه خونریز است به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می که موسم ورع و روزگار پرهیز استجانشین مبارزالدین، که منع باده گساری را غیر ممکن دید یا شاید بزیرکی دریافت که فرمانروایی بر جرعهنوشان آسانتر از زاهدان است، درمیخانه‌ها را گشود و حافظ، به شکرانه، نام وی را جاویدان ساخت.

حافظ از سنت شعر فارسی پیروی میکرد و در جای مناسب ابیاتی را در ستایش شراب میسرود و گاهی بوسه جام را بر بوسه دوشیزگان ترجیح میداد. لیکن انگور پس از هزار بیت شعر سرودن خشک میشود، و حافظ نیز بزودی شرح عشق را، خواه آسمانی باشد یا جسمانی، مایه اصلی شعر خود قرار داد:

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن اکنون در نظر وی خجستهترین آزادی، بندگی عشق است: مصلحت دید من آن است که یاران همه کار بگذارند خم طره یاری گیرند اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را آن که رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد صبر و آرام تواند به من مسکین داد وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت هم تواند کرمش داد من غمگین داد چنین به نظر میرسد که شراره عواطف حافظ با ازدواج فرو میکشد. همسری اختیار میکند و قبل از آنکه بتواند در میان زن و شراب تصمیم قطعی بگیرد، صاحب چند فرزند میشود. در ابیات زیرگویی به مرگ همسرش نوحه سرایی کرده است:

آن یار کز و خانه ما جای پری بود سرتاقدمش چون پری از عیب بری بود...

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد تا بود فلک شیوه او پرده دری بود...

از چنگ منش اختر بدمهر به در برد آری چه کنم فتنه دور قمری بود.

به هر حال، حافظ سرکش رام گشت، گوشه خلوت گزید، و بندرت پا در رکاب سفر گذاشت; و چنانکه میگفت به جای خود اشعارش را به اقطار جهان میفرستاد. بسیاری از شاهان او را به دربار خود خواندند، و زمانی به فکر افتاد که دعوت سلطان احمد ایلکانی را به اقامت در کاخ شاهانهاش دربغداد بپذیرد، اما عشق به شیراز دیگر او را پایبند کرده بود، زیرا حافظ شک داشت که حتی در بهشت هم جویبارهایی به صفای جویبارهای شیراز و گل سرخهایی به طراوت گل سرخهای آن دیار وجود داشته باشد. گاهی به امید صله شعری در مدح یکی از شاهان و امیران میسرود تا تنگدستیش را چارهای کند، زیرا در ایران آن زمان ناشری نبود که دل به دریا زند و، به نیت بهرهمند ساختن مردم از آثار بزرگان، سرمایه خود را به خطر اندازد; و به طور کلی هنر میبایست دست به سینه در اطاقهای کفش کن پادشاهان و اشراف به انتظار بایستد. بالاخره یک بار حافظ عزم سفر کرد. پادشاه هند نه فقط از وی دعوت کرده بود، بلکه خرج سفرش را نیز فرستاده بود.

وقتی حافظ به بندر هرمز در ساحل خلیج فارس رسید و خواست سوار کشتی شود، طوفانی برخاست و تلاطمی در افکار شاعر به پا کرد و عشق به خانه نشینی را در دلش بیدار ساخت. حافظ به شیراز بازگشت و به جای خود شعری روانه دربار پادشاه هند کرد.

دیوان حافظ مجموعهای است از ۶۹۳ شعر که بیشتر آنها غزلند، همراه با تعدادی رباعی و مثنوی و قطعه. این اشعار برای ترجمه کردن از آثار دانته هم مشکلترند، بخصوص که گرداندن قوافی مکرر و طنین دار آنها به زبان انگلیسی یا غیر ممکن است و یا شعاری سخیف و تصنعی به بار میآورد. این اشعار با معانی عمیق و اشارات مرموزشان در عصر خود مورد تمسخر رقیبان بودند، اماامروزه سنگین بربالهای آواز ایرانی جای گرفتهاند. چه بسا بهتر باشد که گفته حافظ به نثر برگردانده شود:

به پایان یافتن شب اندکی بیش نماده بود که بر اثر جاذبه رایحه گل سرخ، به باغ فرود آمدم تا چون بلبل درمانی بر سوز تب خود بجویم. در آن تاریکی، تابش گل سرخی گلی به سرخی چراغی در پرده دیدگان مرا به زیبایی خود خیره ساخت... گل سرخ تنها از آن رو زیباست که روی نگار من زیباست... اگر به خاطر گونه‌های لاله آسای معشوق من نبود، بوی خوش چمن و نسیم ملایمی که بر باغ میوزد به چه کار می آمدند...

در تاریکی شب خواستم قلب خویش را از دام بافته‌های گیسویت رها سازم، اما نوازش گونه ات را برگونهام احساس کردم و از ساغر لبانت نوشیدم. برسینهام فشردمت، و گیسویت چون شعلهای مرا در میان گرفت. لب بر لبت نهادم و قلب و روحم را، چون فدیه آزادی از بند حیات، نثار قدمت کردم.

حافظ دارای روحی لطیف و سرگشته بود و بر اثر ممارست ذوقی در شعر و هنر، یا به سبب آرزویی باطنی، چنان نسبت به زیبایی حساس بود که هر نوع زیبایی را خواه از سنگ و رنگ به وجود آمده بود یا از گوشت و خون، و خواه به صورت گلی جلوهگر میشد، با چشم و زبان و نوک انگشتان خویش پرستش و ستایش میکرد; و هرگاه زیبایی دستخوش نابودی میشد، در غمی خاموش و جانگداز فرو میرفت. از فیض همین حس زیباپرستی بود که حافظ میتوانست خاطر پرآشوب خود را از زودگذری زیباییها و شقاوت و استیلای مرگ اندکی تسلی بخشد. این است که میبینیم حافظ کفر گویی و پرستش را با هم آمیخته است، و در همان هنگام که مشغول ستایش خدای بیهمتاست و او را سرچشمه همه زیباییهای دنیایی میشمارد، ناگهان به خشم میآید و زبان به کفر و بی ایمانی می گشاید.

بسیاری از محققان که خواستهاند حافظ را شاعری با ایمان معرفی کنند شرابش را به ((جذبه روحی)) و خراباتش را به ((صومعه)) و شراره عشقش را به ((آتش الاهی))تعبیر کردهاند. راست است که حافظ صوفی بود و شیخ شد و خرقه درویشان به بر کرد و اشعار عارفانهن سرود، اما معبودهای واقعیش شراب و زن و ترانه بودند. زمانی رسید که نهضتی به دشمنی با حافظ به وجود آمد و مخالفانش او را به کفر گویی متهم کردند، ولی حافظ به عذر آنکه اشعار کفرآمیزش بیان افکار یک نفر مسیحی بوده است نه عقاید خودش، توانست جان از معرکه به در برد. با این حال، باز حافظ دم فرو نمیبندد و چنین میسراید: زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست. چون حافظ وفات یافت، ایمان وی به اصول دین به اندازهای مورد تردید، و حجم اشعار لذت پرستانهاش چنان زیاد بود که گروهی از متعصبان با اجرای مراسم دینی برای به خاک سپردن وی مخالفت کردند; اما یاران حافظ با تمثیلها و تعبیرهایی که برای اشعار اشعارش قائل شدند، توانستند غایله را فرو خوابانند. نسل بعد مقبره وی را در باغ حافظیه که با شراره گل سرخهای شیراز شعله ور بود زیارتگاه خود ساخت و به این ترتیب پیشگویی شاعر به حقیقت پیوست: بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود روی سنگ مرمر سفید آرامگاه این شعر استاد بزرگ که حاکی از ایمانی عمیق است نقش شده است:

مژده وصل تو کوکز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم به ولای تو که گر بنده خویشم خونی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم یارب از ابر هدایت برسان بارانی پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم بر سرتربت من با میو مطرب بنشین تا به بویت زلحد رقص کنان برخیزم خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش تا سحر گه زکنار تو جوان برخیزم روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده تا چو حافظ زسر جان و جهان برخیزم.

III– امیر تیمور: ۱۳۳۶–۱۴۰۵ م

۷۳۷-۸۰۸ ه' ق

نام تاتارها نخستین بار به عنوان قومی خانه به دوش در آسیای مرکزی ذکر شده است که خویش و همسایه مغولان بودند و همرکاب ایشان خطه اروپا را مورد هجوم خود قرار دادند. یکی از نویسندگان چین در قرن سیزدهم شکل عمومی این مردمان را تقریبا به همان گونه شرح داده است که جوردینیز هونهای هزار سال پیش از آن را وصف کرده بود: قدشان کوتاه و چهره شان در نظر بیگانگان زشت مینمود، در نوشتن عاجز و در جنگ ماهر بودند، در حال تاخت تیر خود را بیخطا بر هدف مینشاندند، و نسل خود را از راه چندگانی مجدانه تکثیر میکردند. در هنگام کوچ کردن و لشکر کشی، وسایل خواب و خوراک و زن و فرزند و شتر و اسب و گوسفند و سگ خود را همراه میبردند، و در فاصله جنگها شبانی میکردند و از شیر و گوشت احشام تغذیه میکردند و از پشم و پوست آنها خود را میپوشاندند. وقتی به نعمت میرسیدند، پرخوری را از حد میگذراندند، لیکن در تنگنا گرسنگی و تشنگی، و سرما و گرما را ((بهتر از هر قوم دیگری تحمل میکردند)). سلاح ایشان عبارت بود از تیر و کمان که گاهی نوک تیرهای خود را با نفت مشتعل میکردند توپ، و کلیه دستگاههای مکانیکی که در قرون وسطی برای حمله بردن به دژهای مستحکم معمول بودند. با این خصوصیات، قوم مزبور، در دست کسی که ضمن خوردن شیر مادرش خواب امپراطوری میدید، ابزار خوبی بود.
وقتی چنگیز خان وفات یافت (۶۲۵ ه' ق، ۱۲۲۷ م)، قلمرو وسیع خود را میان چهار پسرش تقسیم کرده بود. به جغتای خطه سمرقند و اطرافش رسید، و این نام بعدا به عموم قبایل مغول و تاتاری که در زیر فرمان وی بودند اطلاق شد، تیمور (آهن) پسرخان قبیله کش بود که در شهری به همین نام واقع در ماوراالنهر سکنا داشت. به گفته کلاویخو، این ((بلای آسمانی)) نو رسیده از خردسالی دست به شقاوت و بیدادگری زد و، با دسته دزدانی که از همسالانش تشکیل داده بود، به ربودن گاو و گوسفند از گلههای همسایگان مشغول شد. در ضمن یکی از دستبردها دو انگشت سوم و چهارم دست راستش قطع شدند، و در واقعه دیگری زخمی به پاشنه پایش رسید که او را برای همیشه لنگ کرد. به همین سبب دشمنانش وی را تیمور لنگ خواندند. تیمور برای درس خواندن اندک فرصتی یافت و با شعر ادب آشنا شد و به تفاوت میان تعالی و انحطاط هنر پی برد. چون به سن شانزده رسید، پدرش سرکردگی قبیله را بدو سپرد و خود در صومعههای منزوی شد، زیرا در نظر آن مرد سالخورده ((دنیا گلدان زرینی بود پر از مار و عقرب.)) چنانکه روایت کردهاند، پدر تیمور وی را نصیحت میکرد که همواره از دین پشتیبانی کند و شعایر دینی را برقرار بدارد; و تیمور چنان پند پدر در گوش گرفت که حتی از سرآدمیان منارهها ساخت.
در سال ۷۶۳ ه' ق (۱۳۶۱م) خان مغولستان خواجه الیاس را به حکومت ماوراالنهر گماشت و تیمور را به سمت یکی از مشاوران وی تعیین کرد. ولی جوان سرکش هنوز برای سیاستمداری پخته نشده بود و با اعضای شورا از در درشتی و ستیزهجویی درآمد، تا آنجا که مجبور شد از سمرقند فرار کند و رو به بیابان گذارد. در آن حال گروهی از جوانان جنگی را به دور خود جمع کرد و به دسته برادر زنش امیر حسین، که مانند وی دم از یاغیگری میزد، پیوست. مدتی این دوسر گردان بیابانها بودند و از نهانگاهی به نهانگاه دیگر میگریختند. این دوران تنگدستی و بیخانمانی ومخاطره جویی روح و جسم ایشان را سخت نیرومند و پرطاقت ساخت; تا آنکه سرانجام بخت روی مساعد به آنها نمود و ماموریت فرونشاندن شورشی در سیستان به ایشان محول شد. تیمور و امیر حسین پس از پیروزی در آن لشکرکشی جرئت یافتند، خواجه الیاس را به جنگ طلبیدند، او را به قتل رساندند، در شهر سمرقند مستقرد شدند، و حکومت برقبایل جغتایی را مشترکا در دست گرفتند(۷۶۷ ه' ق، ۱۳۶۵م). پنج سال بعد، تیمور پنهانی در توطئه قتل امیر حسین همکاری کرد و با از میان برداشتن او شخصا زمام فرمانروایی را در دست گرفت. تیمور در کتاب مشکوک خاطرات خود چنین میگوید:((در سال ۷۶۹ (۱۳۶۷) قدم به سی و سه سالگی گذاردم و با طبع بیقراری که داشتم

آرزوی تسخیر یکی از کشورهای همسایهام را در سر میپروراندم.)) تیمور زمستانها را در سمرقند به سر میبرد و تقریبا در بهار هر سال به سویی لشکر کشی میکرد. بدین ترتیب، پس از چندی، عموم شهرها و قبایل ماوراالنهر را به اطاعت خود در آورد، خراسان و سیستان را مسخر کرد، و شهرهای پر ثروت هرات و کابل را نیز به زیر فرمان گرفت. تیمور هر نوع تمرد و طغیان را با کیفرهای وحشیانه مجازات و سرکوبی میکرد. هنگامی که شهر سبزوار پس از محاصرهای طولانی و پر خسارت تسلیم شد، تیمور ۲۰۰۰ نفر اسیر گرفت و، بنا به گزارش یکی از مدح نویسان آن زمان، ((آنها را زنده روی هم چید و دورشان را با گچ و آجر تنگ گرفت و مناره بلندی برپا کرد تا مردمان از هیبت خشم وی عبرت بگیرند و فریب ابلیس نخوت و غرور را نخورند.)) شهر زره عبرت نگرفت و مقاومت کرد، و در نتیجه از کلههای مردمش منارههای بیشتری برپا شدند. تیمور به سوی آذربایجان حمله برد و تبریز و لرستان را گرفت و هنرمندان آن سامان را به سمرقند فرستاد. در سال ۷۸۹ ه' ق (۱۳۸۷ م) اصفهان تسلیم شد و ساخلوی تاتار را به درون خود راه داد، لیکن پس از دور شدن تیمور، اهالی شهر بر تاتارها شوریدند و همگی آنها را کشتند. تیمور با لشکریانش به سوی اصفهان بازگشت، با حملهای صاعقه آسا شهر را گشود، و به افرادش فرمان داد که هر کدام سر یک ایرانی را برای وی بیاورد; میگویند ۷۰۰۰۰ سر از اهالی اصفهان بر بالای دیوارها نهاده شدند، یا در ساختن سر منارهها به کار رفتند تا زینت بخش خیابانهای شهر باشند. آتش خشم تیمور فروکش کرد و در وصول مالیاتهایی که به مردم شهر بسته بود تخفیفی قایل شد. شهرهای دیگر ایران با کمال آرامش خراج خود را پرداختند.

در سال ۷۸۹ ه' ق (۱۳۸۷ م) تیمور به شیراز رفت. درباره برخورد تیمور با حافظ در آن شهر روایتی نقل شده است که از شدت زیبایی بیشتر ساختگی مینماید. تیمور جمعی از بزرگان شیراز را احضار کرد و خطاب به حافظ، با لحنی خشمگین، چند بیت از غزلی را که در آن مصرع ((به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را)) آمده است برخواند، و سپس با گله و شماتت اضافه کرد: ((من با ضربات شمشیر تا بناکم بیشتر زمین مسکونی را به تصرف در آوردهام... تا بر زینت و شکوه سمرقند و بخارا، یعنی دو مقر حکومتم، بیفزایم; و تو بینوای نگونبخت آن هر دو را فدای خال سیاه یک ترک شیرازی میکنی)) حافظ تعظیم غرایی کرد و در جواب گفت: ((افسوس، ای امیر، همین ولخرجی بوده که مرا به این روز بینوایی که تو میبینی انداخته است.)) معروف است که تیمور چنان از این جواب لذت میبرد که شاعر را معذور میدارد و هدیه قابلی به وی میدهد. جای تاسف است که هیچ یک از زندگینامه نویسان معاصر تیمور ذکری از این واقعه شیرین به میان نیاورده اند.

در این هنگام که تیمور در جنوب ایران بود، به وی خبر رسید که تو ختمش، فرمانروای اردوی زرین، از غیبت او استفاده کرده، ماوراالنهر را میدان تاخت و تاز خود قرارداده، و حتی شهر زیبای بخارا را که حافظ به نیمی از خال مهرویی قیمت زده بود به باد غارت گرفته است. تیمور فورا پا در رکاب نهاد و مسافت سیصد فرسخ را رو به شمال پیمود (توجه شود به اینکه در آن زمان رساندن خواروبار به لشکریان در طی چنین مسافتی دراز با چه مشکلاتی همراه بوده است)، با توختمش رو به رو شد، و او را تا کناره ولگا عقب نشاند. آنگاه تیمور دوباره به سوی جنوب و باختر بازگشت و به گرجستان و ارمنستان و عراق حمله برد. در سال ۷۹۶ ه' ق (۱۳۹۳م) به خواست اهالی بغداد، که از بیدادگری پادشاه خود سلطان احمد ایلکانی به ستوه آمده بودند، آن شهر را تصرف کرد. تیمور آن پایتخت قدیمی را که در حال ویرانی و انهدام بود از نو ساخت، و در ضمن چند زوجه دست چین به حرمسرا، و یک رامشگر مشهور به دربار خود افزود. سلطان احمد ایلکانی به شهر بورسه در ترکیه گریخت و به سلطان بایزید اول پناهنده شد. تیمور استرداد او را خواستار شد و سلطان عثمانی جواب داد که این کار بکلی بر خلاف اصول مهمان نوازی ملت ترک است. تیمور در صدد لشکرکشی به بورسه بود که بار دیگر خبر حمله توختمش به ماوراالنهر به وی رسید. تاتار خشگمین بسرعت جنوب روسیه را پیمود و، هنگامی توختمش فراری بیابانها بود، شهرهای سرای و حاجی طرخان، مراکز عمده

اردوی زرین، را به غارت کشید و چون مقاومتی در سر راه خود نیافت، رو به باختر نهاد و از ساحل ولگا تا رودخانه دون پیشروی کرد، و شاید خیال داشت خاک روسیه را نیز به قلمرو خود بیفزاید.
روسهای کلیه ایالات با سوز و التهاب رو به درگاه خدا آوردند و مریم عذرای کلیسای ولادیمیر مسکو را شفیع قرار دادند و دسته جمعی فریاد زدند:((ای مادر خدا، روسیه را نجات ده!)) اما، در عوض، بیحاصلی استپها روسیه را نجات داد. تیمور، که در سر راه چیزی برای چپاول نیافت، لشکریان گرسنه و فرسوده خود را از کنار رودخانه دون برگرداند و به سمرقند بازگشت (۷۹۸۷۹۹ ه' ق، ۱۳۹۵۱۳۹۶ م). گزارشهایی که از هندوستان میرسید حاکی از آن بودند که با ثروت بیکران آن کشور ممکن بود صد روسیه را خرید. تیمور اعلام داشت هک فرمانروایان مسلمان هندوستان شمالی نسبت به بت پرستی هندوها بسیار تساهل به کار بردهاند، پس به قصدآنکه عموم هندوها را به دین اسلام در آورد، در شصت و سه سالگی، با ۹۲۰۰۰ سپاهی رو به هندوستان نهاد (۸۰۱ ه' ق، ۱۳۹۸ م). در نزدیکی دهلی با لشکریان محمود شاه تغلق، فرمانروای دهلی، رو به رو شد، آن را در هم شکست، ۱۰۰۰۰۰نفر از اسیران را قتل عام کرد، پایتخت را به باد تاراج گرفت، و از ثروت و جواهرات افسانهای هندوستان آنچه را که سپاهیان و چهارپایانش میتوانستند حمل کنند با خود به سمرقند برد.
در سال ۸۰۲ ه' ق (۱۳۹۸ م)، تیمور که خاطره پناهنده شدن سلطان احمد ایلکانی به سلطان بایزید عثمانی را فراموش نکرده بود از شمال ایران عبور کرد و به آذربایجان رسید. پسر بیکفایتش را که به حکومت آذربایجان گماشته بود و در غیبت وی به عیاشی و فسق روی آورده بود از حکومت معزول کرد و عدهای از ندما و شعرای دربار او را، به جرم آنکه در گمراه کردن آن جوان سهم داشتهاند، به دار زد. سپس بار دیگر گرجستان را به ویرانی و تاراج کشید و وارد خاک آسیای صغیر شد و شهر سیواس را در محاصره گرفت. پایداری طولانی آن شهر آتش خشم و نفرت تیمور را برافروخت; و چون سیواس سقوط کرد، فرمان داد تا ۴۰۰۰ نفر از سربازان مسیحی آن را زنده به گور کنند یا شاید این روایت هم یکی از تبلیغات جنگی و عاری از حقیقت باشد. قبل از روبه رو شدن با عثمانیها، تیمور که میخواست از جهت جناح چپ آسوده خاطر باشد. قبل از روبه رو شدن با عثمانیها، تیمور که میخواست از جهت جناح چپ آسوده خاطر باشد سفیری به دربار مصر فرستاد و پیشنهاد بستن پیمان عدم تعرض کرد. سلطان مصر فرستاده تیمور را زندانی ساخت و آدمکشی را نیز اجیر کرد که پنهانی تیمور را به قتل رساند. این توطئه نقش بر آب شد. تیمور حلب، حمص، بعلبک، و دمشق را تصرف کرد و رو به بغداد آورد، زیرا اهالی آن ماموران دست نشانده وی را از شهر بیرون رانده بودند. پس از آنکه بغداد با تحمل خسارات زیاد گشوده شد، تیمور به ۲۰۰۰۰ سرباز خود فرمان داد که هر یک سربریدهای برای او بیاورند. تاریخ گواهی میدهد که این کار انجام شد و توانگر و بینوا، زن و مرد، و پیر و جوان سرخود را به فدیه پرداختند. از این جمجمهها، در مقابل دروازههای شهربغداد، اهرامی هراسانگیز برافراشته شدند (۸۰۴ ه' ق، ۱۴۰۱م). مساجد مسلمانان، صومعهها و، راهبه خانهها مصون ماندند; اما، به جز آن، همه چیز چنان به تاراج و همه جا چنان به ویرانی کشیده شد که پایتخت با شکوه قدیمی دیگر نتوانست کمر راست کند، مگر در دوران اخیر، آن هم به کرامت نفت.
پس از آنکه تیمور هر دو جناح راست و چپ خود را ایمن یافت، برای آخرین بار سلطان بایزید را دعوت به تمکین کرد. پادشاه ترک، که بر اثر پیروزی اخیر خود در جنگ نیکوپول (۷۹۹ ه' ق، ۱۳۹۶م) غره شده بود، پیغام داد که سپاه تاتار را قلع و قمع خواهد کرد و زوجه بزرگ تیمور را به کنیزی خود در خواهد آورد. دو نفر از لایقترین سرداران زمان در آنکارا به هم رسیدند و پنجه در پنجه یکدیگر افکندند (۸۰۵ ه' ق، ۱۴۰۲ م). تیمور با روش جنگی خود ترکها را مجبور کرد که، هنوز از خستگی سفری دراز نیاسوده، وارد میدان کارزار شوند. سپاه عثمانی بزودی منهدم گشت. با یزید اسیر شد، قسطنطنیه جشن شادی گرفت، و عالم مسیحیت برای مدت نیم قرن، به برکت

مجاهدت تاتارها، از چنگ ترکها رهایی یافت. تیمور رو به باختر تا شهر بورسه پیش راند، شهر را آتش زد، و کتابخانه بیزانسی و دروازه‌های نقرهکاری آن را به یغما برد. بعد به سمت دریای مدیترانه پیش رفت، شهر ازمیر را از شهسواران رودس گرفت، اهالی آن را از دم تیغ گذراند، به خاک ترکیه بازگشت، و در شهر افسوس به استراحت ماند. بار دیگر مسیحیت به لرزه درآمد. اهالی جنووا، که هنوز کیوس، فوکایا، و موتیلنه را در تصرف داشتند، در مقابل تیمور سرتمکین فرود آوردند و خراج دادند. سلطان مصر فرستاده تاتار را رها کرد و در سلک دست نشاندگان شریف تیمور در آمد. فاتح بزرگ به عنوان نیرومندترین فرمانروای عصر خویش به سمرقند بازگشت، در حالی که از آسیای مرکزی تا نیل، و از ساحل بوسفور تا قلب هندوستان را در زیر فرمان داشت.

هنری چهارم، پادشاه انگلستان، تبریکات صمیمانه، کشور فرانسه اسقفی با هدایا، و هانری سوم، شاه کاستیل، هیئت نمایندگی بلند مرتبهای به ریاست روی گونثالث د کلاویخو به دربار وی فرستادند.

بیشتر اطلاعاتی که راجع به دربار تیمور در دست داریم از یادداشتهای مفصلی که کلاویخو از خود به یاد گار گذاشته است گرفته شدهاند. وی در سال ۸۰۶ ه' ق (۲۲ مه ۱۴۰۳م) بندرک ادیث را در اسپانیا ترک گفت و از راه قسطنطنیه، طرابوزان، ارزروم، تبریز، تهران (نخستین باری است که یک نفر اروپایی نام این شهر را ذکر میکند)، نیشابور، و مشهد، در سال ۸۰۷ ه' ق (۳۱ اوت ۱۴۰۴ م)، وارد سمرقند شد. به دلایل بسیار، کلاویخو انتظار داشت که در آن شهر با گروهی آدمکش زشتروی مواجه شود; اما از مشاهده بزرگی و رونق پایتخت تیمور، شکوه مساجد و کاخهای آن، ادب و خوشرفتاری طبقه اعیان، ثروت و تجمل دربار، و اجتماع و همکاری هنرمندان و شاعرانی که در مدح و تجلیل تیمور میکوشیدند دچار حیرت شد. شهر سمرقند، که در همان زمان متجاوز از ۲۰۰۰ سال قدمت داشت، دارای ۱۵۰۰۰۰ نفر سکنه و ((خانه‌های بسیار مجلل و زیبا)) و کاخهای متعدد در ((میان درختان)) بود. کلاویخو شهر سمرقند را بدون حومهاش ((قدری بزرگتر از سویل)) تخمین زده است. آب، از رودخانه نزدیک شهر، به وسیله لوله به خانه‌ها توزیع میشد و مجاری آبیاری اطراف شهر را نیز سبز و خرم نگاه میداشتند. در آن مرز و بوم، هوا از رایحه باغهای میوه و تاکستانها معطر بود; گاوان و گوسفندان در علفزارهای وسیع و پر نعمت چرا میکردند; و مزارع محصولات فراوان به بار میآوردند. در شهر سمرقند کارخانه هایی بودند که توپ و زره آهنی، کمان و تیر، شیشه، چینی، سفال، و پارچه‌هایی با رنگهای درخشان، بخصوص رنگ قرمز سیری که در نوع خود بینظیر بود، تولید میکردند. جمعیت شهر متشکل بود از تاتارها، ترکها، عربها، ایرانیها، عراقیها، افغانیها، گرجیها، یونانیها، ارمنیها، کاتولیکها، نسطوریها، و هندوها که در دکانها و مزارع کار میکردند، در خانه‌های آجری و گلی و چوبی میزیستند، و یا در مواقع فراغت مودبانه در خیابان کنار رودخانه به تفرج میپرداختند; و همه آنها با آزادی کامل به مراسم دینی خود عمل، و عقاید متناقض خود را تبلیغ میکردند. خیابانهای عمده شهر همه مشجر بودند، و در دو طرف آنها دکانها، مساجد، مدارس، کتابخانه‌ها، و یک رصد خانه قرار داشت. یک خیابان پهن و مستقیم دو انتهای شهر را به هم متصل میکرد، و قسمت عمده این معبر عمومی با شیشه مسقف شده بود.

در روز ۸ سپتامبر، کلاویخو به حضور امپراطور تاتار بار یافت. ابتدا از میان باغ بزرگی گذشت که ((در آن خیمه‌های ابریشمی و کلاه فرنگیهایی که با پرده‌های گل و بته دار تزیین شده بودند قرار داشتند)). تاتارها معمولا در خیمه زندگی میکردند و خود تیمور در آن باغ بزرگ خیمهای داشت که محیطش به صد متر میرسید، ولی در آنجا کاخهایی نیز بنا شده بودند که کفهاشان از مرمر یا سفال و درونشان با اسباب و اثاثیهای محکم و مرصع به سنگهای قیمتی، یا یکپارچه از طلا و نقره، زینت یافته بودند. وقتی کلاویخو به حضور رسید، امپراطور ((در تالار کاخی بسیار مجلل، بر روی مخده‌های ابریشمین، چهار زانو نشسته بود)); روبرویش حوضچهای قرارداشت که در آن سیبهای بسیاری شناور بودند و فواره پرآبی نیز از میان آن به هوا میجست. تیمور جبهای از ابریشم برتن و کلاهی بلند و

گشاد که مرصع به دانه‌های یاقوت و مروارید بود بر سر داشت. آن مرد بلند قامت و نیرومند و چابک اکنون که به شصت و هشت سالگی رسیده بود، پشتی خمیده و بدنی ضعیف و علیل و دیدگانی تقریبا نابینا داشت و بزحمت میتوانست پلکهایش را باز کند تا سفیر کاستیل را از نظر بگذراند.
تا آن حد که مردی فعال و رزمجو میتوانست کسب دانش کند، تیمور با تاریخ آشنایی داشت; از شعر و هنر بهره میگرفت; هنرمندان و آثار هنری را به دور خود جمع میکرد; با شاعران و دانشمندان آمیزش داشت; و در مواقع رسمی رفتاری پسندیده و با نزاکت از خود نشان میداد. اما غرور و خودبینیش نیز دست کمی از لیاقتش نداشت.، و از این دو جهت وی را رقیب و نظیر نبود. برخلاف گفته قیصر دوم، تیمور شقاوت را جزئی از سیاست جنگی خود قلمداد میکرد، اما اگر صورت قربانیانش را از نظر بگذرانیم، مشاهده میکنیم که خونریزیهایش صرفا زاده حس انتقامجویی وی بوده‌اند. حتی در مورد اداره امور کشوری نیز تیمور با دست و دل باز کیفر مرگ را بخشش میکرد خواه با حاکمی که اهالی شهری را در زیر بیدادگری و ستم خود به ستوه میآورد، و خواه به قصابی که گوشت را گرانتر از نرخ مقرر میفروخت. تیمور سختگیری و بیرحمی خود را، به عذر اداره کردن ملتی که هنوز با قانون آشنایی نیافته بود، سیاستی مفید میدانست و کشتارهای جمعی خود را تنها وسیله موثر برای مطیع کردن قبایل آشوبگر و متحد ساختن آنها در زیر حکومتی نیرومند قلمداد میکرد. اما در حقیقت او نیز مانند دیگر فاتحان تاریخ قدرت را به خاطر قدرت دوست میداشت، و حتی غنایم جنگی را برای آن به چنگ میآورد تا در راه خریدن جاه و بزرگی خرج کند. تیمور در سال ۸۰۸ ه' ق (۱۴۰۵م) به قصد تسخیر مغولستان و چین حرکت کرد تا آرزوی خود را مبنی بر تشکیل کشوری نیمه جهانی و پیوستن مدیترانه به دریای چین جامه عمل بپوشاند. سپاهش ۲۰۰۰۰۰ مرد جنگی داشت; اما وی در شهر اترار واقع در مرز شمالی قلمروش بدرود حیات گفت. آخرین فرمانش این بود که لشکریانش بدون وجود او به پیشروی ادامه دهند; و تا چندی اسب سفید تیموربازین و برگ و بی سوار، پیشاپیش سپاهیان حرکت میکرد. لیکن همه آنها بخوبی میدانستند که فکر و اداره تیمور به تنهایی نیمی از نیروی جنگیشان را به وجود میآورد، پس بزودی راه برگرداندند و عزادار و آسوده بال به خانه‌های خود بازگشتند، فرزندان تیمور آرامگاه با شکوهی به نام ((گورمیر)) در شهر سمرقند برای وی ساختند.این بنای یادبود عبارت است از برجی که به گنبدی حجیم و پیازی شکل منتهی میشود و سطح آن تماما با کاشیهای آبی فیروزهای زینت یافته است.
با متلاشی شدن مغز تیمور امپراطوریش نیز از هم پاشید. ایالات باختری تقریبا بلافاصله مجزا شدند، و فقط خاورمیانه در زیر حکومت جانشینان وی باقی ماند. عاقلترین پادشاه سلسله تیموریان شاهرخ بود که فرزندش الغ بیگ را در شهر سمرقند به حکومت ماوراالنهر نشاند، و خود از مرکز هرات فرمانروایی خراسان را به عهده گرفت. در زمان جانشینان تیمور بود که دو پایتخت مزبور، در رقابت با یکدیگر، به صورت مراکز اصلی فرهنگ و پیشرفت قوم تاتار درآمدند و با شهرهای پیشرفته و پر رونق اروپای آن زمان کوس برابری زدند (۸۰۸۸۵۳ ه' ق، ۱۴۰۵۱۴۴۹ م). شاهرخ سردار قابلی بود که صلح را دوست میداشت و ادبیات و هنر را تشویق میکرد، و نیز کتابخانه معروفی در شهر هرات تاسیس کرد. یکی از شاهزادگان تیموری هرات را ((بهشت روی زمین)) نامیده است. الغ بیگ علما را عزیز و محترم میداشت، و در سمرقند بزرگترین رصدخانه زمان را بناساخت. یکی از زندگینامه نویسان مسلمان با قلم شیرین خود الغ بیگ را چنین وصف می کند:
دانشمند و عادل و فعال و با اقتدار بود. در ستارهشناسی به مقامی شامخ رسید و در علم معانی و بیان مهارت موشکافتن یافت. در زمان پادشاهی او ارزش و مقام دانشمندان به حداعلا رسید... الغ بیگ دقایق و مشکلات علم هندسه را مورد بحث و مطالعه قرار میداد و در علم هیئت، ((المجسطی)) بطلمیوس را شرح میکرد. ...

تاکنون هرگز پادشاهی مانند او بر تخت سلطنت تکیه نزده است. وی با همکاری علمای طراز اول مشاهدات مربوط به ستارگان را ثبت میکرد.... و در سمرقند مدرسهای تاسیس کرد که از حیث زیبایی و ارزش و مقام در هفت اقلیم نظیری برای آن نمیتوان یافت. این نمونه دانش پروری، در سال ۸۵۳ ه' ق (۱۴۴۹م)، به دست فرزند ناخلف خود به قتل رسید، اما فرهنگ بلند پایه تیموریان تا عهد سلطان ابوسعید گورکان و سلطان حسین بایقرا زنده ماند و تا پایان قرن پانزدهم میلادی به حیات خود ادامه داد. در سال ۹۰۷ ه' ق (۱۵۰۱ م) ازبکهای مغول سمرقند و بخارا را به تصرف در آوردند و قدرتی به هم زدند; اما چون در سال ۹۱۶ ه' ق (۱۵۱۰م) شاه اسماعیل صفوی که سلسله پادشاهی خود را تازه به وجود آورده بود هرات را تسخیر کرد، با بر آخرین فرمانروای سلسله تیموریان به هندوستان گریخت و در آنجا سلسله مغولی هند را تاسیس کرد. در دوران پادشاهان این سلسله بود که شهر مسلمان دهلی به صورت پایتختی با شکوه، چون رم در زمان فرمانروایی خاندان مدیچی، در آمد.

۱۷ -**ممالیک مصر: ۱۳۴۰-۱۵۱۷ م** (۷۴۱-۹۲۳ ه' ق)

در آن دورانی که اسلام در آسیا دستخوش تهاجمات و انقلابات پی درپی بود، کشور مصر به دست ممالیک، با سیاستی نسبتا امن و پا برجا، استثمار میشد (۶۵۰۹۲۳ ه' ق، ۱۲۵۲۱۵۱۷ م). مرگ سیاه برای مدت کوتاهی بساط رونق و رفاه آن سرزمین را بر هم زد، اما با وجود این گونه بلایا ممالیک توانستند با تدبیر کشورداری و هنر پروری، و در عین حال با شقاوت و اختلاس، به حکومت خود ادامه دهند. در سال ۷۸۳ ه' ق (۱۳۸۱ م) با پادشاهی سلطان الملک الظاهر بر قوق سلسله تازهای به نام ممالیک برجی روی کار آمد که خاصیتی جز تجمل پرستی و دسیسه بازی و بیدادگری، که منجر به سقوط کشور مصر شد، از خود بروز نداد. سلاطین این سلسله بیش از اندازه و رسم معمول ارزش پول را کاهش دادند، و حتی برنیازمندیهای روزانه مردم مالیات بستند. از انحصار شکر و فلفل که در دست دولت بود تا حد امکان سو استفاده کردند، و بر تجارت اروپا با هندوستان که در شهر اسکندریه صورت میگرفت چنان حقوق گمرکی سنگینی وضع کردند که بازرگانان مغرب زمین مجبور شدند در صدد پیدا کردن راه تازهای به هندوستان، با دور زدن قاره افریقا، برآیند. یک نسل بعد از سفر دریایی واسکو دوگاما (۱۴۹۸ م)، مصر بیشتر منافع هنگفتی را که از تجارت میان شرق و غرب نصیبش میشد از دست داد، و این لطمه مالی چنان کشور را به فقر و انحطاط کشاند که سلطان سلیم اول بدون مواجه شدن با مقاومت قابل ملاحظهای توانست سلطنت ممالیک برجی را منقرض کند و مصر را ضمیمه امپراطوری عثمانی سازد.

قاهره از سال ۶۵۷ ه' ق (۱۲۵۸م) تا (۸۵۷ ه' ق ۱۴۵۳ م) ثروتمندترین، زیباترین و پرجمعیتترین شهر اسلامی باقی ماند. ابن بطوطه مشتاقانه از آن تمجید میکرد (۷۲۷ ه' ق، ۱۳۲۶ م) و ابن خلدون که در سال ۷۸۵ ه' ق (۱۳۸۳ م) از آن شهر دیدن کرده بود دربارهاش چنین نوشت: ((پایتخت جهان و بهشت روی زمین، لانه انباشته از نوع بشر و جایگاه پادشاهی; شهری که با کاخها و قصور و دیرها و صومعهها و مدارس تزیین یافته، و با ستارگان فضل و دانش چراغانی شده است; بهشتی، چنان سخاوتمندانه از رودخانه نیل آبیاری شده، که گویی زمین آن ثمره خود را به عنوان هدایا و درودهایی تقدیم ساکناش میدارد.)) گرچه ممکن بود فلاحان رنجبر مصر بر این گفته خرده بگیرند.

مساجد مصر در این دوره بیشتر مظهر سختی و صلابت جکومتی قهار بود تا نماینده رنگهای لطیف آسمانی. در آنها ایوانهاو سردرهای آجر لعابی و کاشیکاری شده معمول در مساجد آسیایی جای خود را به دیوارهای جسیم و بدنههای سنگی داده، و پرستشگاه را بیشتر به صورت دژی مستحکم در آورده بودند. مسجد جامع سلطان حسن ۷۵۷۷۶۵ ه' ق، (۱۳۵۶۱۳۶۳ م)، که یکی از بدایع زمان خود بود، هنوز هم با شکوهترین نمونه معماری دوره ممالیک محسوب میشود. در نظر مقریزی، تاریخنویس معروف، ((این مسجد از کلیه مساجدی که تا آن زمان ساخته شده بود عالیتر بود;)) ولی باید گفت که وی قاهره نشین میهن پرستی بوده است. در روایت آمده است که سلطان حسن مشهورترین

معماران را از چندین کشور به دربار خود گرد آورد و از آنها خواست که بلندترین بنای روی زمین را نام ببرند و بنایی بلندتر از آن بسازند. معماران کاخ خسرو اول در تیسفون را ذکر کردند، که خیز طاقی که هم اکنون از آن برجای مانده است ۳۲ متر از زمین ارتفاع دارد. کارگران با برداشتن سنگهای فروریخته از اهرام مصر دیوارهای مسجد نوساز را تا ارتفاع ۳۰ متر بالا آوردند و قرنیزی ۴ متر بلندتر بر آن افزودند و در گوشه آن منارهای به ارتفاع ۸۵ متر برافراشتند. توده کوه پیکر و عبوس این بنا، گرچه بیننده اروپایی را مرعوب میسازد، اما بزحمت مقبول طبع وی واقع میشود. ولی اهالی قاهره به داشتن این مسجد چنان مباهات میکردند که داستان زیر را اختراع کردند، و یا به رعایت گرفتند: ((پس از پایان ساختمان مسجد، سلطان حسن دست راست معمار را قطع کرد تا مبادا شاهکار دیگری نظیر آن طرح افکند.)) گویی که معمار واقعا با دستش بنا راطرح میافکند. زیباتر از این مسجد مقبره هایی بودند که ممالیک در خارج حصار شهر قاهره برای محفوظ داشتن استخوانهای خود میساختند. سلطان برقوق، که زندگیش را چون برده چر کسی آغاز کرده بود. با جلالی خاموش در یکی از زیباترین این مقابر مقام گرفت.

در میان سلاطین سلسله ممالیک برجی سلطانی که بیش از همه به عمران پرداخت قایتبای بود. وی با آنکه سخت گرفتار جنگ با ترکها بود، توانست هزینه ساختمانهای مهم و مجللی را در مکه، مدینه، و بیت المقدس تامین کند. همچنین در مصر قلعه صلاح الدین و دانشگاه و مسجد الازهر را تعمیر کرد، مهمانسرایی ساخت که نقوس آرابسک سنگهای آن مشهور است، در داخل پایتخت مسجدی پر زینت و جلال بنا کرد; و بربالای آرامگاه خود بنای یادبودی از مرمر و سنگ خارا برپا ساخت که با تزیینات ممتاز، منارههای بلند و گلدسته دار، و گنبد کنده کاری شده هندسیش یکی از کوچکترین پیروزیهای هنر اسلامی به شمار می آید.

در دوران سلطنت ممالیک، هنرهای دستی نیز رونق و ترقی یافتند; کنده کاران بر روی عاج و استخوان و چوب هزاران نقش بدیع پدید میآورند و، از قلمدان تا منبر، با سلیقه و مهارت و کوشش مداوم، اشیای زیبایی میساختند. شاهد این مدعا منبری است متعلق به مسجد قایتبای که در ((موزه ویکتوریا و البرت)) لندن نگاهداری میشود. در دوره این سلسلههای خون آشام صنعت طلاکاری و نقره کاری به اوج ترقی رسیدند.

کوزه گری مصر، که درطی هزارههای به یادنیامدنی عمر خود، هزاران بدعت به وجود آورده بود، اینک میناکاری بر روی شیشه را به دنیا هدیه کرد; و از آن پس، قندیلها، جامها، و گلدانهااز مینای رنگین، با اشکال آدمی و نقوش تزیینی، و نیز گاهی همراه با طلاکاری، در همه جا رواج یافتند. با ساختن این اشیا و به طرق بیشمار دیگر، هنرمندان عالم اسلام شکلهایی جاودان به مفهوم زیبایی بخشیدند تا کفاره وحشیگریهای سلاطین خود را ادا کرده باشند.

۷ -**عثمانیها: ۱۲۸۸-۱۵۱۷ م**

۶۸۷-۹۲۳ ه' ق

معمولا پس از آنکه خاستگاهها ناپدید شدند، تاریخ آغاز میشود. هیچ کس نمیداند که ترکان از کجا برخاستند. برخی از دانشمندان حدس زدهاند که ایشان قبیلهای فینو اویغوری از قوم هونها بودند و نام ایشان به معنی ((کلاه خود)) بوده که به یکی از لهجههای ترکی نیز ((دورکو)) است. زبان ایشان ترکیبی از مغولی و چینی بود که بعدا واژههای فارسی و عربی نیز بر آن افزوده شدند. یکی از طوایف ترک، که نام خود را از سر کردهاش سلجوق گرفته بود، بر اثر پیروزیهای پی در پی قدرت و توسعه روزافزون یافت تا آنکه در قرن سیزدهم به فرمانروایی ایران، عراق، سوریه، و آسیای صغیر رسید. در همان قرن طایفه دیگری از خویشان سلاجقه به سر کردگی ارطغرل از خراسان به سوی آسیای صغیر فرار کرد تا در سیل مهاجم مغولها غرق نشود. طایفه مزبور در نزد امیرسلجوقی قونیه، از شهرهای آسیای صغیر، به خدمت لشکری درآمد و قطعه زمینی نیز به آن طایفه سپرده شد تا گلههای خود را در آن چرا دهند. چون ارطغرل وفات کرد (۶۸۷ ه' ق، ۱۲۸۸م) پسرش عثمان که سی سال داشت به جانشینی وی انتخاب شد

و نام عثمانی از او گرفته شده است. این قوم تا قبل از قرن نوزدهم خود را ترک نمیخواند، بلکه آن نام را بر طوایف نیمه وحشی ساکن ترکستان و خراسان اطلاق میکرد. در سال ۶۸۹ ه' ق،(۱۲۹۰ م) عثمان، که سلاجقه را ناتوانتر از آن یافت که با وی به مقابله پردازند، خویشتن را امیر مستقل ایالت کوچکی در شمال باختری آسیای صغیر خواند و در سال ۶۹۹ ه' ق (۱۲۹۹ م) با لشکریانش رو به باختر نهاد و در ینی شهر مستقر شد. وی سردار بزرگی نبود، اما با بردباری در رسیدن به هدف خود پافشاری میکرد. سپاهش نیز اندک بود، اما از مردانی تشکیل مییافت که پشت اسب را راحتتر از روی پا میدانستند و حاضر بودند که عمر یا عضو فرسوده خود را برای به دست آوردن زمین و طلا و زن و قدرت به مخاطره بیندازند. مابین لشکریان عثمان و دریاری مرمره شهرهای خواب آلوده امپراطوری روم شرقی با حکومتی ناصالح و نیروی دفاعی ضعیف قرار گرفته بودند، عثمان یکی از شهرها، یعنی بورسه، را محاصره کرد، ولی چون در ابتدا موفق به تسخیر آن نشد، به دفعات حمله خود را از سرگرفت. سرانجام شهر بورسه به دست پسرش اورخان گشوده شد، در حالیکه خود عثمان در ینی شهر در بستر مرگ افتاده بود(۷۲۷ ه' ق، ۱۳۲۶ م). اورخان شهر بورسه را، که با استخوانهای پدرش متبرک شده بود، پایتخت جدید سلاطین عثمانی قرار داد. تقدیر آشکار که عبارت است از آرزو به علاوه قدرت اورخان را به طرف دریای مدیترانه، که از قدیم دایره تجارت و ثروت و تمدن بود، میکشاند. در همان سال سقوط بورسه، اورخان شهر نیکومدیارا که به ترکی ازمید خوانده میشد مسخر ساخت. در سال ۷۳۱ ه' ق (۱۳۳۰م) نیقیه را که ایزنیک نام ترکی آن است، و در سال ۷۳۷ ه' ق (۱۳۳۶م) شهر پرگاموس را که به زبان ترکی برگامه خواندهاید به تصرف درآورد. این شهرهای کهنه تاریخی مراکز مهم حرف و صنایع و تجارت به شمار میآمدند و از جهت تهیه آذوقه و بازار فروش مصنوعات خود بکلی تابع دهات و قصبات اطراف، که آن زمان در تصرف عثمانیها قرار داشتند، بودند; و به عبارت دیگر برای بقای خود چارهای جز همزیستی و داد و ستد با قسمت داخلی خاک آسیای صغیر نداشتند. شهرهای نامبرده که مدتها در زیر جور و ستم فرمانروایان امپراطوری روم شرقی بودند، چون خبر یافتند که اورخان مالیاتها را سبک میگیرد و به عموم مردم آزادی دینی میدهد زیاد ایستادگی نکردند; و بسیاری از این شهرهای مسیحی خاور نزدیک در معرض هجوم بدعتگذارانی چون نسطوریها و پیروان آیین وحدت طبیعت بودند. بزودی عده زیادی از ساکنان نواحی مسخر شده دین اسلام را پذیرفتند; و بدین سان است که جنگ، مسائل دینی و الاهی را حل میکند، در حالیکه عقل در آن کار عاجزانه مردد میماند. اورخان که اینک قدرت و نیرو یافته بود خود را سلطان عثمانی خواند.

امپراطوران روم شرقی با وی پیمان صلح بستند، هنگام نیاز سربازانش را اجیر کردند، و به پسرش سلیمان نیز اجازه دادند که در خاک اروپا دژها و پایگاههای نظامی برای دولت عثمانی بسازد. اورخان درسال ۷۶۱ ه' ق (۱۳۵۹م) در سن هفتاد و یک سالگی وفات یافت، در حالیکه نامش سخت در قلب ملتش جایگزین شده بود.

جانشینان وی سلسلهای به وجود آوردند که از لحاظ آمیزه خصایصی چون نیرو و مهارت جنگی، لیاقت کشورداری، بیرحمی وحشیانه، و ذوق پرورش یافتهای به ادبیات و علم و هنر در تاریخ جهان بینظیر بود. مراد اول نامطبوعترین افراد این دودمان بود. سواد نداشت و با انگشت مرکبی شدهاش، به سبک آدمکشان، فرامین و نامههای دولتی را نشان میگذاشت. وقتی پسرش ساوجی در شورش خیانتکارانهای که برضد وی به پا کرده بود شکست خورد و دستگیر شد، سلطان مراد چشمهای آن جوان را بیرون آورد و سرش را از تن جدا ساخت; آنگاه پدران شورشیان دیگر را واداشت که به دست خود سر فرزندانشان را ببرند. وی لشکری تقریبا شکستناپذیر تشکیل داد، بیشتر کشورهای بالکان را به تصرف درآورد، و با نشاندن حکومتی با کفایتتر از آنچه در زیر استیلای مسیحیان شناخته بودند کار تبعیت و فرمانبرداری را بر ایشان آسان ساخت.

با یزید اول تاج سلطنت را در میدان جنگ کوسووو (۷۹۲ ه' ق، ۱۳۸۹ م) از پدر به ارث برد. وی پس از آنکه لشکرعثمانی را به پیروزی رساند فرمان داد تا برادرش یعقوب را، که در تمام مدت آن روز خطیر دلاورانه همراه برادر جنگیده بود، اعدام کنند. از آن پس روش برادر کشی یکی از شرایط عادی به تخت رسیدن سلاطین عثمانی شد مبنی بر این استدلال که شورش برضد سلطنت چنان موجب از هم گسیختگی امور کشور میشود که بهتر است از همان ابتدای کار مدعیان به حق را از میان برداشت. بایزید لقب ((ایلدرم)) (آذرخش) گرفت; زیرا در فنون جنگیش چون صاعقه سریع و ناگهانی بود، ولی از سیاستمداری و دوراندیشی پدرش بهرهای نداشت و سهم بزرگی از نیروی سرکش وجودش را در راه زیادهرویهای جنسی تلف میکرد. ستفان لازارویچ، فرمانروای دست نشانده ایلدرم بایزید در صربستان، خواهر خود را به حرمسرای وی افزود. این بانو که دسپوینا نام داشت زوجه سوگلی بایزید شد و عشق به میگساری و مجالس بزم و خوشی را در او بیدار کرد; و شاید از این راه ندانسته موجب تضعیف نیرو و فعالیت وی شد. لیکن غرور ایلدرم بایزید تا روز سقوطش رشد و فزونی مییافت. بایزید پس از سرکوب شوالیه‌های اروپایی در نیکوپول، ژان، کنت دو نور، را از اسارت آزاد ساخت و نامه مردانه زیر را، چنانکه فرواسار نقل و یا حک و اصلاح کرده است، به وی نوشت; ژان، من خوب میدانم که تو در کشورت اعیان و اعیانزاده بزرگی هستی. تو جوانی و احیانا باید از این شکستی که در نخستین کوشش دلاورانهات بر تو وارد آمده است سرافکنده و شرمگین باشی، و برای پاک کردن گناه و بازیافتن شرافت ناگزیر باید نیروی تازهای از مردان جمع کنی و بار دیگر به جنگ من بیایی. اگر من از این بابت ترس و تزلزلی داشتم میبایست قبل از رفتنت ترا وادار کنم که در مقابل قانون و دین سوگند یاد کنی که هرگز نه خودت و نه یکی از یارانت بر ضد من سلاح برنکشید. ولی من نه ترا و نه هیچ یک از همراهانت را وادار نمیکنم چنین سوگندی یاد کنید یا قولی بدهید، بلکه من خواستارم که چون به کشورت بازگشتی و از رنج سفر آسودی، هر چند سپاهی که آرزو داری فراهم آوری و هیچ مضایقه نکنی، و آنگاه به سراغ من بیایی. خواهی دید که من همواره در انتظار پذیرفتن تو و همراهانت هستم.... و این سخنم را به هر که خواهی بازگو، زیرا من توانایی آن را دارم که در میدان نبرد یکه تازی کنم، و همیشه درصدد آنم که قسمت بیشتری از عالم مسیحیت را به تصرف در آورم.

تیمور وقتی بایزید را در آنکارا اسیر کرد، با وجود مکاتبه دشنامآمیزی که مدت یک سال میان آن دو مبادله شده بود، کمال احترام را در حق وی به عمل آورد. تیمور فرمان داد تا غل و زنجیر از بایزید برگیرند، وی را نزد خود جای داد و خاطرش را آسوده ساخت که زندگیش در امان خواهد بود; و نیز دستور داد تا سه خیمه باشکوه برای ملتزمان رکابش آماده سازند. اما هنگامی که بایزید اقدام به فرار کرد، وی را دستگیر ساخت و در اطاقی با پنجره‌هایی با میله آهن، که افسانه آن را به غلو قفس آهنی ذکر کرده است، زندانی ساخت. بایزید بیمار شد، تیمور حاذقترین طبیبان را به بالین او احضار کرد، و بانو دسپوینا را به پرستاری و دلداری وی گماشت. این غمخواریها نتوانستند نیروی حیاتی سلطان از پا در آمده را به وی بازگردانند، و بایزید یک سال پس از شکستی که خورده بود در زندان تیمور زندگی را بدرود گفت.

پسرش سلطان محمد اول از نو حکومت عثمانی را برقرار ساخت و قدرت را به آن بازگرداند; وی گرچه یکی از مدعیان سلطنت را کور کرد و دیگری را کشت، اما به سبب نزاکت رفتار و حکومت عادلانهاش، و همچنین به سبب ده سال صلحی که به عالم مسیحیت ارزانی داشت، لقب ((اصیلزاده)) گرفت. جانشین وی سلطان مراد دوم نیز دارای همان گونه ذوق و سلیقه بود، و شعر را بر جنگ ترجیح میداد; ولی هنگامی که قسطنطنیه رقیبی برانگیخت تا وی را از تخت سلطنت به زیر درآورد، و نیز در همان هنگام که مجارستان زیر پیمان صلح خود زد، مراد دوم در میدان وارنا (۸۴۸ ه' ق، ۱۴۴۴ م) لیاقت جنگاوری خود را به خوبی هر سردار بزرگ دیگری ظاهر ساخت. آنگاه در شهر ماگنسیا،

در آسیای صغیر، گوشه گرفت; و در آنجا هفتهای دوبار شاعران و دانشمندان را به گرد خود جمع میکرد و مدتی با آنها به شعر خواندن و گفتگوی علمی و فلسفی میگذراند. بار دیگر شورشی در ادرنه او را به خاک اروپا خواند.
مراد دوم آن را فرو نشاند و بعد یانوش هونیادی را در دومین جنگ واقع در کوسووو شکست داد. وقتی مراد دوم پس از سی سال پادشاهی در سال ۸۵۵ ه' ق (۱۴۵۱ میلادی) وفات کرد، تاریخنویسان مسیحی او را در شمار بزرگترین فرمانروایان زمان خود نام بردند. در وصیتنامه وی تصریح شده بود که جسدش را در شهر بورسه در نمازخانه کوچک بدون سقفی به خاک سپارند تا: ((شفقت و آمرزش الاهی همراه با اشعه خورشید و ماه، و ریزش باران و شبنم، بر قبر او ببارد.)) سلطان محمد دوم، ملقب به ((سلطان محمد فاتح))، از لحاظ دانش و فرهنگ و کشورگشایی و تیز هوشی در سیاست، و نیز از نظر طول دوران فرمانروایی با پدرش همشان و برابر بود، اما در عدالت و جوانمردی به پای وی نمیرسید. او با خودسری عهدنامههای رسمی را نقض کرد و همچنین پیروزیهایش را با کشتارهای بیجا ننگین ساخت. به سبک مشرق زمینیها در تدابیر و نقشهکشیهای جنگیش مکار و تودار بود. یک بار که از چگونگی نقشههایش پرسیدند، جواب داد: ((اگر یکی از موهای سرم از نقشههایم آگاه باشد، آن را میکنم و دور میاندازم.)) به پنج زبان حرف میزد. با ادبیات چندین کشور آشنایی فراوان داشت، در ریاضیات و مهندسی متبحر بود، هنرهای زیبا را تشویق میکرد، و برای سی نفر از شاعران عثمانی مقرری تعیین کرده بود و صلههای شاهانه برای شاعران ایران و هندوستان میفرستاد. وزیر بزرگ وی، محمود پاشا، نیز در ادب دوستی و هنرپروری دست کمی از ولینعمت خود نداشت. این شاه و وزیر آن قدر به مدارس و موسسات خیریه یاری کردند که سلطان محمد لقب ((پدر نیکوکار)) یافت. وی همچنین ((سلطان فاتح)) بود، چنانکه در مقابل قدرت وی و توپخانهاش قسطنطنیه سقوط کرد; در زیر آتشبار ناوگان جنگیش دریای سیاه استخر متصرفی ترکها شد; و در مواجهه با سپاهیان منظم و سیاست مدبرانهاش، کشورهای بالکان به زانو درآمدند و طوق بندگی او را بر گردن نهادند. ولی این سلطان فاتح از تسلط بر نفس خود عاجز بود. در پنجاهسالگی، به دنبال زیادهروی در فعالیتهای جنسی، خود را بکلی فرسوده و ناتوان ساخته بود. دیگر مواد مشهی علاج شهوت پرستی او را نمیکرد، و سرانجام زنان حرمسرایش او را در شمار خواجههای دربار قرار دادند.
سلطان محمد دوم به سال ۸۸۶ ه' ق (۱۴۸۱ م)، یعنی درست همان زمانی که نزدیک بود لشکریانش ایتالیا را به تصرف اسلام در آورند، در سن پنجاه و یک سالگی زندگی را بدرود گفت.
پس از مبارزه رقابتآمیزی در میان فرزندانش، سلطنت به بایزید دوم رسید. این سلطان تمایلی به جنگ نداشت، ولی هنگامی که ونیز جزیره قبرس را متصرف شد و تسلط ترکیه عثمانی بر مدیترانه خاوری را به خطر انداخت، وی نیز از راه فریب با فریبدهندگان خود وارد معامله شد; با ایشان پیمان عدم تعرض بست، در مهلت کافی نیروی دریایی مجهزی مشتمل بر دویست و هفتاد کشتی تهیه کرد، و سپس در نزدیکی سواحل یونان ناوگان جنگی ونیز را منهدم ساخت. یک دسته از سپاهیان ترک نیز ایتالیای شمالی را رو به خاور، تا شهر ویچنتسا، مورد حمله قرار داد (۹۰۸ ه' ق، ۱۵۰۲م) و نیز تقاضای صلح کرد، بایزید با شرایطی آسان آن را پذیرفت، و خود به سوی خلوت شعر و فلسفهاش بازگشت. پسرش سلیم او را از تخت سلطنت به زیر آورد و خود برجایش نشست ۹۱۸ ه' ق، (۱۵۱۲م); و در همان اوان به گفته بعضی از تاریخنویسان بایزید دوم بر اثر مسمومیت درگذشت. تاریخ از بعضی جهات تناوبی از وقایع متضاد داشت. به این ترتیب که خصوصیات و احوال یک دوره در دوره بعدی، که از یکنواختی سنن گذشته خسته شده است و شوق تازگی در سر دارد، مورد طرد و ابطال قرار میگیرد: مکتب کلاسیسیسم نهضت رمانتیسم را به بار میآورد، و این دومی جای خود را به رئالیسم میدهد، و از این آخرین مکتب امپرسیونیسم زاده میشود. یک دوره جنگ ناگزیر زمینه را برای روی کار آمدن دهساله صلح آماده میسازد، و صلح طولانی دوران تهاجم و جنگجویی را فرا میخواند. سلطان سلیم اول سیاست صلحجویانه پدر را تحقیر میکرد. وی که دارای بدن و ارادهای قوی بود،

اعتنایی به خوشگذرانی و تنپروری نداشت و شکار و اردو را بر همه چیز ترجیح میداد; با خفه کردن نه نفر از نزدیکانش برای فروخواباندن شورش داخلی، و به دنبال لشکر کشیها و پیروزیهای مکرر، لقب ((یاوز)) (سختگیر، مهیب) گرفت. با این احوال چون سلطان سلیم خبر حمله شاه اسماعیل صفوی، پادشاه ایران، را به مرز ترکیه شنید، خوشحال شد و رسما نذر کرد که اگر ((ا)) او را بر ایرانیان پیروز گرداند، سه مسجد بزرگ در شهرهای بیت المقدس، بودا، و رم بنا کند.

وی پس از آنکه تعصب دینی ملتش را تا درجه جهاد برافروخت، به مقابله شاه اسماعیل شتافت، شهر تبریز را گرفت، و بعد قسمت شمالی بین النهرین را ضمیمه کشور خود ساخت. در سال ۹۲۱ ه' ق (۱۵۱۵ م) سلطان سلیم توپخانه و سپاه ینی چری خود را متوجه ممالک ساخت و سوریه، عربستان، و مصر را به قلمرو خود افزود (۱۵۱۷م). وی آخرین خلیفه مسلمانان را به عنوان اسیر افتخاری به قسطنطنیه برد و از آن پس، سلاطین عثمانی، مانند هنری هشتم پادشاه انگلستان، زمام دین و دولت، هر دو، را به دست گرفتند.

سلطان سلیم در اوج پیروزی و قدرت خود به خیال تصرف جزیره رودس و اشغال جهان مسیحیت افتاد. وقتی تمام مقدمات کار فراهم شد، بیماری طاعون او را از پای در آورد (۹۲۷ ه' ق، ۱۵۲۰م). پاپ لئودهم که از نقشه حمله سلطان سلیم بیش از قیام دینی لوتر بر خود لرزیده بود، به تمام کلیساها فرمان داد تا سرود شکرگزاری به درگاه خداوند بخوانند.

VI- ادبیات اسلامی: ۱۴۰۰-۱۵۲۰ م

۸۰۳- ۹۲۷ ه' ق

حتی ((یاوز)) سلطان سلیم ابیاتی قافیه دار میسرود; و چون وفات یافت دیوان شاهانهای از مجموعه اشعارش را همراه با امپراطوری پهناوری محدود به رودخانه‌های فرات، دانوب و نیل برای جانشینش سلطان سلیمان قانونی به ارث گذاشت. در میان دو هزار و دویست شاعر عثمانی، که در شش قرن اخیر شهرت یافتهاند، نام دوازده سلطان و عده زیادی از شاهزادگان از جمله شاهزاده جم، که برادرش، بایزید دوم، با تطمیع پادشاهان و پاپها همواره درخواست میکرد او را کاملا تحت نظر داشته باشند ضبط شده است. بیشتر این سرایندگان قالبها، مضامین، و گاهی حتی زبان شعر خود را از ایرانیان به عاریت گرفته بودند و با رشته‌های بیانتهای قوافی به سرودن اشعاری در عظمت و جلال پروردگار، دانش و درایت پادشاه زمان، و یا در تشبیه قد رعنای معشوق به درخت سرو و نظایر آن میپرداختند. ما مردم غربی امروزه بیش از آن با ظرایف و زیباییهای وجود زن دمخور و مانوسیم که از این گونه تشبیهات لطیف شاعرانه به هیجان در آییم، اما برای ((ترکهای مخوف)) آن دوره، که زنانشان از نوک دماغ تا نوک انگشت پا در چادر سیاه پوشیده شده بودند، این افشاگریها و اشارات اثری عمیق داشت و ارکان وجودشان را به جنبش و نشاط درمیآورد. به عبارت دیگر همان شعریکه امروزه ترجمه سست و تغییر ماهیت یافتهاش درما بی اثر میماند، میتوانست احساسات آن مردمان را به سوی ایمان یا جنگ و یا تجدید فراش برانگیزد.

در میان هزاران مرده جاویدان، با ذوق پرورش نیافته خود، نام سه شاعر ترک را که هنوز برای عامه مردم مشرق زمین ناشناسند دستچین میکنیم، احمد سیواسی (فت' ۸۱۶ ه' ق، ۱۴۱۳ م) به پیروی از سبک استاد نظامی ((اسکندنامه)) ای سرود که در حماسهای عظیم، ولی با شعری گاه محکم و گاهی خام، نه فقط داستان غلبه اسکندر بر ایران، بلکه همچنین تاریخ و دین و علم و فلسفه خاورمیانه را از آغاز زمان تا سلطنت بایزید اول به تفصیل شرح میداد. برای احتراز از کابوس هراسانگیز ترجمه‌های انگلیسی از نقل سطوری از این کتاب خودداری میکنیم. شعر احمد پاشا (فت' ۹۰۲ ه' ق، ۱۴۹۶م) چنان مقبول ذوق سلطان محمد دوم قرار گرفت که وی را وزیر خود کرد. این شاعر عاشق جمال یکی از غلام بچگانی شد که از ملتزمان خاصه سلطان محمد فاتح بود. سلطان محمد نیز که همین

رغبت را داشت، چون به راز شاعر پی برد، فرمان به کشتنش داد. احمد پاشا غزلی چنان سوزناک و دقتانگیز برای ولینعمتش فرستاد که سلطان غلام بچه را به وی بخشید، اما هر دو را به شهر بورسه تبعید کرد. در آنجا احمد پاشا شاعر جوانتری را به خانه خود پذیرفت که مقدر بود از او برتر و مشهورتر شود. نجاتی، که اسم اصیلش عیسی بود (فت' ۹۱۴ ه' ق، ۱۵۰۸م)، قصیدهای در مدح سلطان محمد دوم سرود، آن را بر طوماری نوشت، و به وسیلهای بر عمامه ندیم شطرنج باز سلطان بست. حس کنجکاوی سلطان او را به دام شاعر انداخت; طومار شعر را برخواند و به دنبال سرایندهاش فرستاد و وی را در کاخ سلطنتی به مقامی منصوب کرد. پس از او سلطان بایزید دوم نجاتی را در پرتو حمایت و بخشش خود گرفت، و شاعر کامیاب و قویدل ترکیه در دوره فرمانروایی دو سلطان مقتدر پارهای از نخبهترین غزلیات را در ادبیات عثمانی به وجود آورد.

با این وجود استادان مسلم شعر اسلامی ایرانیان بودند. در واقع دربار سلطان حسین بایقرا در هرات چنان پر از این بلبلان غزلسرا بود که وزیر وی، امیر علیشیر نوایی. به شکایت میگفت: ((اگر بخواهی پایت را دراز کنی به پشت یکی از این شاعرها میخورد.)) که به این سخن شاعری پاسخ داد: ((اگر پایت را جمع نیز کنی، باز به شاعری میخورد.)) زیرا امیر علیشیر نوایی (فت' ۹۰۷ ه' ق، ۱۵۰۱ م) علاوه بر زمامداری امور خراسان و پشتیبانی از ادبیات و هنر و به وجود آوردن آثاری در مینیاتور و موسیقی، خود شاعری بزرگ بود. بر اثر حمایت هوشمندانه وی بود که نقاشانی چون بهزاد و شاه مظفر، موسیقیدانانی چون گل محمد و شیخ نایی و حسین عودی، و بالاخره شاعر بلند پایه اسلام در قرن پانزدهم، یعنی نورالدین عبدالرحمان جامی (فت' ۸۹۸ ه' ق، ۱۴۹۲)، توانسستند در فراخی، آسایش آثار هنری خود را به وجود آورند.

جامی طی زندگی طولانی و آرام خود به عنوان دانشور، عارف، و شاعر سرشناس شد. وی در آثار صوفیانهاش با نثری شیوا به بحث در این موضوع کهنسال عرفانی پرداخته است که ; ((اتحاد وجدانگیر روح با معشوق یعنی خدا فقط در موقعی حاصل میشود که روح دریابد که خود وهمی بیش نیست، و موجودات این جهان همه سایههای اشباحی گذرانند که در غبار نیستی پراکنده میشوند.)) بیشتر اشعار جامی عرفان منظومی است که به طعم حساسیتی جذاب نمکین شده است. در کتاب ((سلامان و ابسال)) جامی با نقل داستانی شیرین برتری عشق الاهی بر عشق زمینی را تشریح میکند. سلامان پسر پادشاه یونان است که بدون مادر به دنیا آمده (گرچه باور کردن آن از به دنیان آمدن کودک بدون پدر خیلی مشکلتر است) و در دامن شاهزاده خانم زیبایی، به نام ابسال، پرورش یافته است. چون سلامان به سن چهارده میرسد، ابسال گرفتار عشق وی میشود و سعی میکند با به کار بردن اسباب جمال سلامان را مفتون خود سازد: گاه بر رسم نغوله پیش سر بافتی زنجیرهای از مشک تر تا بدان زنجیره داناپسندساختی پای دل شهزاده بند گاه مشکین موی را بشکافتی فرق کرده زان دو گیسو بافتی یعنی از وی کام دل نایافتن تا کیم خواهد بدین سان تافتن گه نهادی چون بتان دلفروزبر کمان ابروان از وسمه توز تا زجان او به زنگاری کمان صید کردی مایه امن و امان چشم خود را کردی از سرمه سیاهتاش بردی زان سیه کاری ز راه برگ گل را دادی از گلگونه زیبتا بدان رنگش زدی برل شکیب دانه مشکین نهادی بر عذارتا بدان مرغ دلش کردی شکار گه گشادی بند از تنگ شکرگه شکستی مهر بر درج گهر تا چه شکر بردنش شیرین شدیاز لب گویاش گوهر چین شدی گه نمودی از گریبان گوی زرزیر آن طوق مرصع از گهر تا کشیدی با همه فرخندگی گردنش را زیر طوق بندگی گه به کاری دست سیمین بر زدیزان بها نه آستین را برزدی تا نگارین ساعد او آشکاردیدی وکردی به خون چهره نگار گه چو بهر خدمتی کردی قیامسختتر برداشتی از جای گام تا زبانگ جنبش خلخال اوتاجور فرقش شدی پامال او پسر بدون مقاومت به دام این فریبندگیها میافتد، و چندی آن دو دلداده از لذت عشقی آتشین برخوردار میشوند. پادشاه فرزند را از این هوسرانی منع میکند و به او امر میکند که خود را آماده خدمات لشکری و دولتی سازد. در عوض سلامان با ابسال برشتری

سوار میشوند و مانند ((دو مغز بادام شیرین در یک پوست)) فرار میکنند. چون به کنار دریا میرسند، زورقی میسازند و پس از ((یک یاه قمری)) دریانوردی، به جزیرهای فرو میآیند که سراسر آن سبز و خرم و پر از گلهای خوشبو و پرندگان نواخوان و میوههای رسیده است، که به وفور برپای آنها میریزند. لیکن در این باغ عدن وجدان شاهزاده از این فکر که شانه از زیر وظایف شاهانه خالی کرده معذب است. پس ابسال را وادار میکند که همراه وی به یونان باز گردد; و سپس کوشش خود را معطوف آن میدارد که راه و رسم پادشاهی را فرا گیرد; اما چنان در انتخاب میان وظیفه و وجیهه مردد و معذب میماند که کارش به سرحد جنون میکشد و تصمیم میگیرد خود و ابسال را نابود کند. دو دلداده توده آتشی برپا میکنند و دست در دست یکدیگر به درون شعلههای آتش میجهند. ابسال در آتش میسوزد، ولی سلامان به سلامت از آن بیرون میآید; اینک که روح ابسال پاک شده است، تخت سلطنت را به ارث می برد و با جلوس خود آن را مزین میسازد. این همه در لباس تمثیل آمدهاند و چنانکه خود جامی در آخر کتاب به شعر تفسیر میکند، شاه خداست و سلامان روح آدمی و ابسال لذت شهوی; توده آتش اشاره به کوره تجربیات زندگی است که در آن خواهشهای شهوانی میسوزند و پاک میشوند; و تخت سلطنت، که فقط روح تصفیه شده میتواند با چنان حساسیتی زیباییهای وجود زن را وصف کند با چنین جدیتی ما را دلالت کند که از آن زیباییها دوری جوییم، مگر بندرت.

جایی با ایمانی که به نتیجه کار خود داشت جرئت کرد دست به اقدام ادبی پر مخاطرهای بزند;یعنی داستانهایی چون ((یوسف و زلیخا)) و ((لیلی و مجنون)) را، که موضوعاتی مورد علاقه عدهای قریب به دوازده تن از شاعران پیشین وی بودند، بار دیگر به نظم در آورد. در مقدمه منظوم ((یوسف و زلیخا))، راجع به نظریه صوفیان درباره زیبایی، چنین میسراید: جمالی مطلق از قید ظاهربه نور خویش هم بر خویش ظاهر دلارا شاهدی در حجله غیبمبرا دامنش از تهمت عیب نه با آیینه رویش در میانهنه زلفش را کشیده دست شانه صبا از طرهاش نگسسته تاریندیده چشمش از سرمه غباری نگشته با گلش همسایه بلبلنبسته سبزهاش پیرایه برگل... ولی زانجا که حکم خوبروی استز پرده خوبرو در تنگ خوی است نظر کن لاله را در کوهساران که چون خرم شود فصل بهاران کند شق شقه گلریز خاراجمال خود کند زان آشکارا...

چو هر جاهست حسن اینش تقاضاست نخست این جنبش از حسن ازل خاست برون زد خیمه از اقلیم تقدستجلی کرد بر آفاق و انفس زهر آیینهای بنمود رویی بهر جا خاست از وی گفتگویی ازاو یک لمعه برملک و ملک تافتملک سرگشتهای را چون فلک یافت...

از آن لمعه فروغی بر گل افتادز گل شوری به جان بلبل افتاد رخ خود شمع از آن آتش برافروختبه هر کاشانه صد پروانه را سوخت...

سر از جیب مه کنعان برآوردزلیخا را دمار از جان برآورد جامی از این اوج عالم بالا ناگهان به دنیای ماده پایین میآید تا با بیانی پر شور و اشتیاق به شرح دقایق زیبایی شاهزاده خانم زلیخا بپردازد، و حتی ((دژ عفاف و جایگاه دست نخوردنی)) بدن وی را چنین به وصف در میآورد: دو پستان هر یکی چون قبه نورحبابی خاسته از عین کافور دو نار تازه بر رسته زیک شاخکف امیدشان نبسوده گستاخ زلیخا یوسف را به خواب میبیند و در همان نخستین نگاه عشق او را در دل میگیرد، ولی پدرش او را به عقد وزیر خود، فوطیفار در میآورد. بعد زلیخا خود یوسف را دربازار میبیند، هنگامی که او را چون بردهای برای فروش به معرض نمایش گذارده بودند. زلیخا یوسف را میخرد و او را به عشق خود فرا میخواند. یوسف ابتدا امتناع میکند و از وسوسه وی میگریزد و زلیخا را محروم و ماتمزده میگذارد. وزیر دار فانی را بدرود میگوید و یوسف زلیخا را به عقد خود در میآورد; ولی بزودی هر دو درد و رنج و حرمان فرو میروند تا

دست اجل فرا میرسد. فقط عشق الاهی حقیقت است و زندگی. این داستانی است کهن، ولی کیست که پس از شنیدن چنین مواعظی به خواب رود.

VII– هنر در آسیای اسلامی

در سراسر قلمرو اسلام، از غرناطه تا دهلی و سمرقند، پادشاهان و اشراف نابغه‌ها و بردگان را به کار میکشیدند تا مساجد و مقابر بسازند، کاشیها را رنگامیزی کنند و در کوره‌ها بگدازند، پارچه‌های ابریشمی و قالیها را با نقش و نگار ببافند، فاز را بکوبند و چوب و عاج را کندهکاری کنند، و با رنگهای رقیق و خطوط ظریف کتابهای خطی را تذهیب دهند. ایلخانیان، تیموریان، سلاطین عثمانی، ممالیک مصر، و حتی سلسله‌های کوچکی که بر پاره‌های ناچیزی از پهنه اسلام فرمانروایی داشتند، همه، از این سنت خاور زمین پیروی میکردند که غارتگری را با شعر و آدمکشی را با هنر بیامیزند و معتدل سازند. در دهکده‌های روستایی و کاخهای شهری، ثروت بتدریج در صورت زیبایی متجلی گشت، و اقلیتی از متنعمان توانستند از داشتن اشیای تجملی، که دست زدن به آنها وسوسهانگیز و دیدارشان نشاطبخش بود، بهره مند شوند. مسجد هنوز گنجینه مجموعه هنرهای اسلامی بود. در آنجا یک سو آجر و کاشی ترانه موزون مناره‌ها را به وجود میآورد و سوی دیگر سردرهای مزین با کاشیهای بدل چینی شراره شوق خورشید را به رنگهای درخشان تجزیه میکردند. منبر خطوط تراش خورده بدنه و یا خاتمکاری ظریف چوبش را عرضه میداشت، و شکوه محراب چشمان پرستندگان را به سوی مکه خیره میساخت. شباک فلزی و قندیلهای مفرغی، توربافت ظریف خود را در راه ستایش ((ا)) عرضه میداشتند، و قالیهای پر نقش و نگار صحن کاشی فرشsetده نمازخانه را زیر زانوان سجدهکنندگان نرم میکردند و حریرهای نفیس، قرآنهای تذهیب شده را میپوشاندند. در تبریز کلاویخو از مشاهده ((مساجد زیبای مزین به کاشیهای آبی و طلایی)) دچار حیرت شد. در اصفهان یکی از وزیران الجایتو در مسجد جمعه محرابی برپا ساخت که در آن گچبری معمولی به صورت اثری فریبنده متشکل از نقوش آرابسک و حروف بنایی درآمد. الجایتو در سلطانیه بقعه باشکوهی بنا کرد (۷۱۳ ه' ق، ۱۳۱۳م) و قصد داشت مقبره دو نفر ائمه مذهب شیعه، یعنی علی (ع) و حسین (ع)، را به آنجا منتقل سازد، که این نقشه عملی نشد و استخوانهای خود خان در آن جایگاه با ابهت قرار گرفت. خرابه‌های باقیمانده از مسجدی در ورامین حاکی از عظمت و جلال گذشته آن است (۷۲۷ ه' ق، ۱۳۲۶م). تیمور عشق به ساختن داشت و نقشه‌ها و بدعتهای معماری را مانند سیم و زر از چنگ قربانیان جنگیش میربود. وی مانند دیگر فاتحان توده کوهپیکر بنا را دوست میداشت و آن را مظهر قدرت امپراطوری و اراده خود میشمرد، و مانند تازه به دوران رسیده‌ها عاشق رنگ بود و در بناهایی که برپا میساخت تزیین را به حد افراط میرساند. تیمور که مفتون کاشیکاریهای آبی رنگ هرات شده بود، کاشیکاران ایرانی را به سمرقند برد تا با کاشیهای صاف و براق بدنه مساجد و کاخهای پایتختش را بپوشانند؛ و بزودی شهر سمرقند با برق گل کوزه گری لعابدیده به درخشش در آمد. در دمشق تیمور گنبدی را به نظر آورد که قاعدهاش پیازی شکل بود و راس آن رو به بالا متدرجا باریک میشد تا به نوک تیزی منتهی میگشت. پس دستور داد تا معمارانش نقشه و اندازه‌های آن را، پیش از آنکه در معرکه جنگ منهدم شود، بردارند؛ تیمور سمرقند را به چنین گنبدهایی مزین ساخت و این سبک گنبد سازی را در هندوستان و روسیه نیز رواج داد، چنانکه بنای تاج محل در آگره و کلیسای ایوان در میدان سرخ مسکو نمونه‌های آنند. وی وقتی از هندوستان برمیگشت چندان هنرمند و پیشه ور همراه خود به پایتخت آورد که در مدت سه ماه ((مسجد شاه)) را که بنایی کوه پیکر بود، با ورودی شکوهمندی به بلندی ۳۰ متر و سقف بزرگی که توسط ۴۸۰ ستون سنگی نگهداری میشد، برای وی ساختند. تیمور برای خواهرش مسجد و آرامگاهی ساخت که شاهکار معماری دوره فرمانرواییش محسوب میشود. وقتی فرمان به ساختن مسجدی برای تجلیل نام زوجه اصلیش بی بی خاتون داد، نظارت بر آن را شخصا عهده دار شد، چنانکه به دست خود لقمه گوشت برای کارگران زحمتکش، و سکه

زر برای پیشه وران با پشتکار میانداخت، و همگی را تشویق یا تهدید میکرد که با تب و تاب کار کنند; تا آنکه فرارسیدن زمستان کار بنایی، را متوقف ساخت و آتش معماری وی را سرد کرد.
جانشینان تیمور هنر کاملتری به وجود آوردند. در سال ۸۳۱ ه' ق (۱۴۱۸م) گوهر شاد همسر با کفایت شاهرخ، قوام الدین معمار را به ساختن مسجد گوهرشاد در شهر مشهد، واقع بر سر راه تهران به سمرقند، گماشت. این با شکوهترین و پرزینتترین محصول معماری اسلامی در ایران است. منارههای حامل گلدستههای خوش ساخت به نگاهبانی از زیارتگاه برپا ایستادهاند. چهار طاق شکوهمند ورودی مسجد را به حیاط مرکزی متصل میکنند، و سطوح بدنه آنها با کاشیهای بدل چینی تزیین یافته اند که ((نظیرشان هرگز ساخته نشد; نه پیشتر و نه بعد از آن)).
صحنهای درخشان از تلالو رنگهایی که، مصون از آسیب زمان، در به وجود آوردن صدها نقش هندسی و آرابسک و نقشمایههای گل و گیاهی، همراه با خط نوشتههای موزون کوفی، به کار رفته است و تابش خورشید ایران درخشندگی آنها را دو چندان میسازد. در قسمت شمال باختری محوطه، بالای ((رواق حرم)) گنبدی پوشیده از کاشیهای آبی با آسمان کوس همسری میزند، و برحاشیه سردرآن با حروف درشت سفید بر زمینه آبی رنگ خطبه وقف ملکه متدین تفاخر میکند:
علیاحضرت، صاحب جلالت، خورشید آسمان سر و عفاف... گوهرشاد که بزرگیش موید و عصمت او مخلد باد... آن را از عین مال خویش، برای حسن عاقبت و صلاح آخرت، آن روز که هر کسی به جزای اعمالش میرسد، به نیت طلب رضای خدا و به شکرانه... این مسجد جامع بزرگ و خانه مقدس را در ایام دولت سلطان معظم، سرور ملوک عرب و عجم، سلطان ابوالمظفر شاهرخ... برپاساخت که خداوند ملک و سلطنتش را جاودان گرداناد و نیکی و عدل و احسان او را بر جهانیان افزون کناد.
مسجد گوهر شاد تنها یکی از بناهای پرتفصیلی بود که مشهد را شهر رم فرقه شیعه میساخت. در آن شهر زایران و پرستندگان امام رضا با گذشتن سی نسل مجتمع ساختمانی شکوهمندی که دیدگان را خیره میساخت به وجود آوردند: منارههای ظریف و گنبدهای با ابهت، درگاههای پوشیده از کاشیهای تابناک یا مزین به لوحههای سیمین و زرین، و حیاطهای وسیع که کاشیکاریهای معرق یا بدل چینی دیوارها و سردرهای پیرامونشان به تهنیت خورشید پاسخ میدهند، همه در نمای سراسری شگفت انگیزی از رنگ و طرح با هم گرد آمدهاند، تا هنر ایرانی بتواند با جادوی خود امامی را تجلیل کند و شوق ایمان را در دل زایران برانگیزد.
از آذربایجان تا افغانستان هزاران از این مساجد از خاک اسلام بیرون روییدند، زیرا جذبه دین همان قدر برای بشر ارزنده است که ثمره زمین. در نظر ما غربیها، که در قالبهای اندیشه زندانی هستیم، این زیارتگاهها نامی خالی از معنی بیش نیستند، و حتی کرنشی که در مقابل آنها از طرف پرستندگانشان به عمل میآید ممکن است باعث ملال خاطرمان شود. برای ما چه اهمیتی دارد که استخوانهای عفیف گوهرشاد را در آرامگاه زیبایی در هرات جای داده باشند، یا شیراز مسجد جامع خود را در قرن چهاردهم از نو ساخته باشد، و یا یزد و اصفهان محرابهای با شکوهی به مسجد جمعههای خود افزوده باشند ما از لحاظ فاصله زمانی و مکانی و فکری بیش از آن دور افتادهایم که بتوانیم این بزرگیها را درک کنیم، چنانکه پرستندگان آن مساجد نیز ادراک بلند پروازیهای معماری گوتیک یا زیبایی صوری مجسمههای دوره رنسانس ما عاجزند. با این همه، حتی وقتی در مقابل مسجد کبود تبریز (۸۴۱۸۷۲ ه' ق، ۱۴۳۷۱۴۶۷ م) به تماشا میایستیم و شهرت گذشته آن را به خاطر درخشش کاشیهای بدل چینی آبی و آرابسکهای طلاییش در نظر میآوریم، هیجان لذتبخشی نصیبمان میشود; و در این حال غافل از آن نیستیم که سلطان محمد فاتح و بایزید دوم در قسطنطنیه مساجدی ساختند (۸۶۸۹۰۳ ه' ق، ۱۴۶۳۱۴۹۷ م) که در جلال و عظمت دست کمی از مسجد ایاصوفیه نداشتند. سلاطین عثمانی نقشههای بنا را از امپراطوری بیزانس و سردرها را از ایران و

گنبدها را از ارمنستان و نقوش تزیینی را از چین اقتباس کردند تا مجموعه آنها مساجدی در بورسه، نیقیه، نیکومدیا، وقونیه بر پا سازند. میتوان گفت که دست کم از لحاظ معماری هنر اسلامی هنوز در اوج ترقی خود قرار داشت.
فقط یک هنر ظریف وجود داشت که میتوانست مانند داوود در برابر جالوت در مقابل عظمت معماری اسلامی ایستادگی کند. شاید حتی معتبرتر از معماران مساجد، استادان خوشنویسی و مینیاتورکاران پر شکیب بودند که با اهتمام به ریزه کاری هر چه تمامتر نسخ خطی را مینوشتند و آنها را تذهیب میکردند. در آن زمان نقاشیهای دیواری نیز معمول بود، لیکن هیچ اثری از آنها بر جای نماده است. تک چهره اشخاص را نیز با رنگ روغن میساختند، که تعداد اندکی از آنها هنوز باقی است. سلاطین عثمانی به ظاهر از دستور اکید دینی در مورد تحریم شبیه سازی که در کتاب مقدس و قرآن آمده است پیروی میکردند، لیکن سلطان محمد فاتح جنتیله بلینی نقاش ونیزی را به قسطنطنیه برد (۸۸۵ ه' ق، ۱۴۸۰ م) تا تصویر او را که اکنون در ((گالری ملی لندن)) آویزان است بسازد. نیز تعدادی پردههای تقلیدی وجود دارد که معروف است از روی تصاویر اصلی تیمور کشیده شدهاند. به طور کلی مغولانی که به دین اسلام در آمدند سنن هنرهای تصویری چین را برمنهیات دین اسلام ترجیح میدادند، و به وسیله ایشان بود که تصاویر و علایمی چون اژدها و قفس، اشکال ابر و هاله دور سر قدیسان، و صورتهای گرد ماه مانند از نقاشی چینی با مینیاتورسازی ایرانی مخلوط شد و از ترکیب آن عناصر با رنگهای شفاف و خطوط سیال ایرانی شیوه مینیاتور سازی تکامل یافته و پرخلاقیتی به وجود آمد; زیرا که این دو کیفیت هنری در اساس با هم خویشاوندی نزدیک داشتند. مینیاتورسازان چینی و ایرانی هر دو برای اشرافی که احتمالا دارای ذوقی بسیار لطیف و پرورش یافته بودند نقاشی میکردند، و از این رو سعیشان بر آن بود که اثر هنریشان مطبوع قوه تخیل و ادراک آن گروه مردمان واقع شود، نه آنکه اشکال طبیعت مشهود را در نظرشان مجسم سازد.
مراکز عمده مینیاتورسازی اسلامی در این دوره تبریز و شیراز و هرات بودند، و محتملا پنجاه و پنج صفحه مینیاتورهایی که از نسخهای از شاهنامه فردوسی معروف به ((دموت)) به دست آمده توسط عدهای مینیاتور سازان و تذهیبکاران تبریز در زمان ایلخانیان، یعنی قرن چهاردهم میلادی نقاشی شده است. لیکن در هرات و زمان فرمانروایی تیموریان بود که مینیاتورایرانی به اوج کمال خود رسید. شاهرخ عده زیادی از هنرمندان را به خدمت گرفت، و پسرش، بایسنقر، مدرسهای برای تعلیم خوشنویسی و تذهیبکاری تاسیس کرد. شاهنامه بایسنقری (۸۳۳ ه' ق، ۱۴۲۹م) که اعجازی از تابندگی رنگ و سیلان خطوط زیباست، که از آن با احتیاط و حرمت اشیای مذهبی در ((کتابخانه کاخ گلستان)) تهران نگهداری میشود، دسترنج هنرمندان مکتب هرات است. تماشای این اثر نفیس در نخستین بار مانند دریافتن زیباییهای غزالهای جان کیتس است.
قهرمان واقعی در هنر مینیاتور سازی ایران یار افائل مشرق زمین کمال الدین بهزاد بود. وی آنچه را که در زندگی از وحشتها و انقلابات دوران جنگ مشاهده کرده بود در آثارش منعکس میساخت. بهزاد در حدود سال ۸۴۴ ه' ق (۱۴۴۰م) در هرات زاده شد، در تبریز به تحصیل پرداخت، و سپس به هرات برگشت تا برای سلطان حسین بایقرا و وزیر با عقل و رایش، میر علیشیرنوایی، نقاشی کند. چون هرات میدان نبرد ازبکها و صفویها واقع شد، بهزاد دوباره به تبریز پناه برد. وی از نخستین نقاشان ایرانی بود که کارهای خود را امضا میکرد; با این وجود آثاری که از وی به دست آمده هم بسیار اندک است و هم پراکنده. در ((کتابخانه سلطنتی مصر)) در شهر قاهره دو تصویر مینیاتور، در نسخه خطی بوستان سعدی، چند نفر روحانی را نشان میدهند که در مسجدی مشغول بحث در معضلاتند. تاریخ نسخه خطی برابر ۸۹۵ ه' ق (۱۴۸۹م) است و در صفحه آخر آن نوشته شده: ((نقاشی عبدالمذنب، بهزاد.)) در ((گالری هنری فریر)) واشینگتن پرده موسوم به تل چهره جوانی درحال نقاشی موجود است که از روی کار جنتیله بلینی تقلید شده و امضای زیر آن ((بهزاد)) است. مشکوکتر از آنچه گذشت کارهای دیگری چون مینیاتورهای یک

نسخه از خمسه نظامی متعلق به ((موزه بریتانیایی))است; و باز در همان گنجینه جهانی یک نسخه خطی از ظفرنامه (در شرح فتوحات تیمور) موجود است که مینیاتورهای آن منسوب به بهزادند.
لیکن این مشت آثار پراکنده بزحمت میتواند معرف شهرت بینظیر بهزاد باشد. بی شک آثار بهزاد حاکی از ادراکی حساس از خصوصیات اشخاص و اشیا، ظرافت و دقت خطوط در نشان دادن سرعت و نشاط حرکات، و بالاخره ذوق و تنوعی در به کار بردن رنگهاست. با این همه، آثار مذکور بزحمت میتوانند به پای مینیاتورهایی که تقریبا یک قرن پیشتر از آن در فرانسه برای دوک دو بری ساخته شده بودند برسند. لیکن معاصران بهزاد معتقدند که وی با انگارەهای بدیعی که به ترکیب مجالسش میبخشید، و مناظر شادابی که نقش میکرد، و همچنین اهتمامی که در منفرد ساختن و زنده نشان دادن چهرەها به کار میبرد تحول بزرگی در عالم مینیاتورسازی به وجود آورده بود. خواندمیر، تاریخنویس ایرانی، که در هنگام وفات بهزاد (۹۳۰ ه' ق، ۱۵۲۳ م) نزدیک پنجاه سال از عمرش میگذشت، شاید از روی تعصب دوستیی که با بهزاد داشت، دربارهاش چنین مینویسد: ((طراحی وی نام همه نقاشان جهان را به دست فراموشی سپرده است، و انگشتان معجزه آسایش تصویر عموم هنرمندانی را که در میان فرزندان آدم به وجود آمدهاند از خاطرها زدودهاند.)) اما در اینجا، برای آنکه قضاوت خود را تعدیل دهیم، لازم است به خاطر بیاوریم که پیش از آنکه خواندمیر این کلمات را به نگارش در آورد، دواینچی پرده آخرین شام، میکلانژ نقاشیهای سقف نمازخانه سیستین، و رافائل نقاشی دیواری تالار واتیکان را به وجود آورده بودند; محتملا خواندمیرنامی هم از ایشان نشنیده بود. هنر کوزه گری در این دوره، از اوج کمالی که در دوره سلاجقه در ری و کاشان یافته بود، نزول کرد. ری براثر زمین لرزەهای مکرر و هجوم مغولها ویران شد، و کاشان بیشتر کورەهای لعابکاری خود را به ساختن آجر اختصاص داد; با وجود این، در شهرهای سلطانیه، یزد، تبریز، هرات، اصفهان، شیراز، و سمرقند مراکز کاشی سازی تازهای به وجود آمد. اینک کاشسی لعابی بدل چینی محصول مورد پسند عموم بود. لوحەهای کوچک گلی را با یکی از رنگهای فلزی لعاب میدادند و آنها را با گداختن در کوره به شفافیتی میرساندند که ثابت و همیشگی میماندند. هنگامی که مشوقان هنر توانگر بودند، معماران ایرانی این کاشیها را نه تنها در ساختن محرابها و تزیینات داخلی به کار میبردند، بلکه آنها را حتی برای فرش کردن سطوح بزرگ دیوارها و ورودیهای شکوهمند مساجد نیز مصرف میکردند. در ((موزه هنری مترپلیتن)) در نیویورک نمونه شگفت انگیزی از این کاشیکاری، که متعلق به محراب مسجد بابا قاسم (حد ۷۵۵ ه' ق، ۱۳۵۴ م) بوده، موجود است. فلزکاران اسلامی مهارت خود را حفظ کردند. ایشان درها و قندیلهای مفرغی برای کلیه مساجد اسلامی، از بخارا گرفته تا شهر مراکش، میساختند. ولی باید گفت که هیچ کدامشان اثری به زیبایی و کمال ساخته گیبرتی،((درهای بهشت)) (۱۴۰۱ - ۱۴۵۲م)، در تعمیدگاه کلیسای فلورانس، به وجود نیاوردند. در عوض ایشان بهترین زرەهای فلزی را در آن زمان میساختند; کلاه خودهای مخروطی شکلی که ضربات فرود آینده بر سر را رد میکرد: سپرهایی از آن صیقل خورده و مرصع به نقره و طلا، شمشیرهایی که روی تیغه هایشان واژه هایی به خط کوفی و یا اشکال گل وگیاه کنده شده بود، از جمله مصنوعاتشان بودند. همچنین سکەهای زیبا و مدالیونهای خوشنمایی میساختند که مدالیون منقش به نیمرخ گوشتالوی سلطان محمد فاتح از آن جمله است; و دیگر میتوان از شمعدانهای بزرگ برنجی که با خط موزون کوفی یا اشکال ظریف گل و گیاه کنده کاری شده بودند نام برد; و همچنین از عودسوزها، قلمدانها، قاب آینەها، درجها، منقلها، کاسەها، ابریقها، لگنها، سینیها، و حتی قیچیها و پرگارهی خوش ساخت و پر از نقش و نگار نام برد. پیشه وران هنرمندی که جواهرات را تراش میدادند یا با فلزات و سنگهای قیمتی سرو کار داشتند، یا بر روی چوب و عاج کنده کاری میکردند نیز در چنین طراز بالایی قرار گرفته بودند. از نمونەهای نساجی آن عصر چیز قابلی به دست نیامده است، اما مینیاتورهای آن دوره انواع فراوانی از پارچەها، مانند کتانهای عالی قاهره و خیمەهای ابریشمی سمرقند، را در پیش دیدگان ما میآورند. در

حقیقت تذهیبکاران بودند که آن همه طرحهای پیچیده و در عین حال متعدد و منطقی را برای زریها و مخملها و پارچه‌های ابریشمی دوره مغولها و تیموریان، و حتی برای آن همه قالیهای ایرانی و ترکی که میبایست بزودی هر تکه شان مورد رشک و آرزوی اروپاییان با سلیقه واقع شود، آفریدند. خلاصه آنکه از الحاظ انواع هنرهای به اصطلاح ((دستی))، اسلام هنوز پیشرو جهان بود.

VIII– اندیشه اسلامی

در عالم علم و فلسفه سربلندی رخت از میان بسته بود. دین در مبارزه با آنها غالب شده بود، و حال آنکه در همان زمان دین در جبهه اروپای جوانسال عقب مینشست، اینک مقام حرمت و افتخار نصیب عالمان الاهی، عارفان، فقیران، و قدیسان بود، و حال آنکه دانشوران بیشتر کوشش بر این داشتند که یافته‌ها و گفته‌های پیشینیان خود را درک و شرح کنند تا آنکه با چشم باز طبیعت را مورد بررسی شخصی قرار دهند. در سمرقند ستارهشناسان مسلمانی که در رصدخانه الغ بیگ به مطالعه مشغول بودند، با ترتیب دادن زیجهایی (۸۴۱ ه' ق، ۱۴۳۷م) که تا قرن هجدهم نیز مورد توجه و قبول اروپاییان بودند، آخرین هنر نمایی خود را کردند. به کمک این زیجها و یک نقشه عربی، یک نفر عرب دریانورد توانست واسکو دو گاما را از راه جنوب افریقا به هندوستان برساند; و این همان مسافرت تاریخی مهمی بود که به سلطه اقتصادی اسلام در دنیای آن روز پایان بخشید.

در علم جغرافیا شخصیت بزرگی در میان مسلمانان آن عصر به وجود آمد. ابوعبدا محمد بن بطوطه به سال ۷۰۳ ه' ق (۱۳۰۴م) در شهر طنجه زاده شده بود در طول زندگی خود عرصه دارالاسلام، یا قلمرو محمد را زیر پاگذاشت و پس از بیست و چهار سال سیر و سیاحت به مراکش بازگشت تا در شهر فاس جهان را بدرود گوید. خط سیر وی حاکی از گسترش عظیم ایمان اسلامی در آن زمان است. ابن بطوطه نوشته است که در سفرهای خود به کشورهای اسلامی ۱۲۵۰۰۰ کیلومتر راه پیموده است (یعنی تا قبل از عصربخار بیش از هر سیاح دیگری); وی به غرناطه، افریقای شمالی، تمبوکتو، مصر، خاور نزدیکی و میانه، روسیه، هندوستان، سیلان و چین سفر و از یکایک فرمانروایان مسلمان دیدن کرد. در هر شهر نخست به زیارت دانشمندان و علمای الاهی میشتافت و رسم احترام ایشان را به جای میآورد، آنگاه به خدمت فرمانروایان میرسید. ابن بطوطه میگوید: ((در میان هفت پادشاه مقتدر جهان، جز یک نفر که چینی است، همه مسلمانند.)) وی نه فقط به شرح اشخاص و جایهای قابل ذکر میپردازد، بلکه درباره مجموعه جانوران، گیاهان، مواد معدنی، غذاها، نوشابه‌ها، قیمت انواع کالاها، وضع اقلیم و جغرافیای طبیعی، آداب و اخلاق، و شعایر و عقاید دینی هر خطه مطالبی سودمند بیان میکند. از عیسی و مریم با احترام سخن میگوید، ولی برای خشنود ساختن خاطر خود این را هم اضافه میکند که ((هر زایری)) که به کلیسا -کلیسای قیامت در بیت المقدس- وارد میشود ورودیه ناچیزی به مسلمانان میپردازد.)) چون ابن بطوطه به فاس بازگشت و مشاهدات خود را نقل کرد، بیشتر شنوندگانش او را به داستان بافی و گزافه گویی متهم ساختند، لیکن وزیر وقت دبیری را مامور کرد که خاطرات ابن بطوطه را، همان طور که خودش بیان میکرد، به رشته نگارش در آورد. این اثر تا مدتها مفقود و تقریبا از نظر فراموش شده بود، تا آنکه در دوران اخیر، هنگامی که فرانسویها الجزایر را اشغال میکردند، بر آن دست یافتند.

بین سالهای ۶۴۸ ه' ق (۱۲۵۰م) تا ۷۵۱ ه' ق (۱۳۵۰م) پرکارترین نویسندگان در موضوع ((تاریخ طبیعی)) مسلمانان بودند. محمد دمیری، اهل قاهره، کتابی با ۱۵۰۰ صفحه درباره جانورشناسی نگاشت -((حیات الحیوان)) علم پزشکی هنوز فن خاص نژاد سامی بود. در خطه اسلام بیمارستان فراوان یافت میشد.

علاالدین بن النفیس پزشکی از شهر دمشق بود که گردش ریوی خون را ۲۷۰ سال پیش از سروتوس (حد ۶۵۹ ه' ق، ۱۲۶۰م) کشف و تفسیر کرد. پزشکی از مردم غرناطه، به نام ابن خطیب، شیوع مرگ سیاه را به واگیری نسبت داد و پیشنهاد کرد که مبتلایان را در قرنطینه نگهدارند، و این در مقابل نظریه عالمان الاهی بود که آنرا نشانه خشم

خداوند و نتیجه انتقامجویی پروردگار از گناهکاری بندگانش میدانستند. رساله وی با نام ((درباره طاعون)) (حد ۷۶۲ ه' ق، ۱۳۶۰ م) حاوی این بیان کفرآمیز قابل توجه است: ((باید روش فکری این باشد که چون دلیلی که از احادیث گرفته شده است با شهادت مدرکات حسی ما علنا متناقض در آید، آن دلیل تعویض یا تعدیل شود.)) دانشوران و تاریخنویسان نیز در آن عهد مانند شاعران زیاد بودند. ایشان همیشه به عربی، که زبان اسپرانتوی اسلام بود، چیز مینوشتند و در بسیاری موارد تحقیق و نگارش را با خدمت سیاسی و دیوانی همراه میکردند. ابوالفدا، اهل دمشق، مردی بود که در دروازه لشکر کشی شرکت جست و در قاهره به وزارت الملک الناصر رسید، به وی خدمت کرد، و از آنجا با عنوان فرمانروای حماه به سوریه بازگشت; در آنجا کتابخانه بزرگی گرد آورد و آثاری تالیف کرد که در آن عصر سرآمد نوع خود بودند. کتاب وی به نام ((تقویم البلدان)) در علم جغرافیا از هر کتابی که اروپاییان تا آن زمان در این زمینه نوشته بودند برتر و کاملتر بود.

وی حساب کرده بود که سه چهارم از کره زمین را آب فرا گرفته است; همچنین این مطلب را مورد بحث قرار داده بود که اگر مسافری از سوی باختر دور دنیا بگردد یک روز بر زمان سفرش اضافه میشود و اگر از سوی خاور دنیا را دور بزند یکروز از دست میدهد. کتاب معروف ابوالفدا به نام ((مختصر تاریخ البشر)) در نزد اروپاییها معتبرترین تاریخ اسلامی شناخته شده بود.

اما نام بزرگ در زمینه تاریخنویسی، در قرن چهاردهم، بی شک عبدالرحمان بن خلدون است. وی حتی در نظر غربیها مردی مهم و پرمایه بود که در عین اشتغال به جهانگردی و خدمت دیوانی و کسبت تجربیات زندگی، با هنر و ادبیات و علم و فلسفه زمان خود نیز آشنایی کامل داشت; و با چنین وسعت نظری جهات مختلف تاریخ عمومی خود را در کتاب معروف کتاب العبر مورد بحث قرار داد. تولد چنین مرد بزرگی در شهر تونس (۷۳۲ ه' ق، ۱۳۳۲م) و پرورش یافتن وی در همانجا به خوبی نشان میدهد که فرهنگ افریقای شمالی تنها انعکاس و سایهای از اسلام آسیایی نبود، بلکه ماهیت و حیاتی مخصوص به خود داشت. ابن خلدون در شرح حال خویش چنین نوشته است: ((از کودکیم به کسب دانش حریص بودم و با حدت و همت تام دل به کار مدرسه و تعالیم آن میبستم.)) مرگ سیاه والدین وعدهای از معلمانش را از دست وی ربود، ولی او به تحصیل خود ادامه داد تا آنکه ((عاقبت دانستم که اندکی میدانم)) همان اشتباه خاص جوانی. در بیست سالگی منشی مخصوص سلطان تونس شد، و دربیست و چهار سالگی همان شغل را در خدمت سلطان فاس یافت، و در بیست و پنج سالگی به زندان افتاد. سپس به غرناطه نقل مکان کرد و از آنجا به عنوان سفیر به دربار پدر و ستمگر به سویل فرستاده شد. در بازگشت به افریقا به مقام صدارت عظمای امیر ابوعبدا در بجایه انتخاب شد، ولی هنگامی که ولینعمت او به دست دشمنانش مخلوع و مقتول شد، وی از ترس جان فرار اختیار کرد. در سال ۷۷۲ ه' ق (۱۳۷۰م) به سمت سفیر تلمسان به غرناطه اعزام شد. در میان راه به دست یکی از امیران مور دستگیر شد و مدت چهار سال در خدمت او کار کرد، و آنگاه از شغل خود کناره گرفت و در قصری نزدیک وهران (اوران) گوشه نشینی گزید (۷۷۹ ه' ق، ۱۳۷۷م). در آنجا بود که ابن خلدون به نگارش کتاب مشهور به مقدمه ابن خلدون پرداخت، ولی چون به کتابها و مراجع زیادی نیاز داشت که در اوران یافت نمیشد، بزودی به تونس بازگشت. ابن خلدون در این شهر دشمنان با نفوذی برای خود پیدا کرد و ناچار شد به قاهره برود (۷۸۶ ه' ق، ۱۳۸۴ م). حالا دیگر شهرت دانش و فضل وی عالمگیر شده بود، و چون در مسجدالازهر به موعظه مینشست، طلاب از هر سو به گردش جمع میشدند، و سلطان بر قوق حقوقی برای وی مقرر ساخت،((همچنانکه رسم وی نسبت به دانشمندان بود.)) سپس به مقام قاضی القضاتی رسید; با تعجب به اجرای مقررات قانونی پرداخت، میخانهها را بست، از شغلش معزول شد، و بار دیگر گوشه نشنیی اختیار کرد.

در دوره سلطنت سلطان ناصر الدین فرج، ابن خلدون به مقام قضاوت بازگشت و همراه وی به جنگ تیمور رفت. لشکر مصر منهزم شد و ابن خلدون به دمشق پناه برد. تیمور ضمن پیشروی خود دمشق را محاصره کرد; و مورخ بزرگ که اکنون مردی سالخورده شده بود، به ریاست هیئتی، به خدمت تاتار شکستناپذیر اعزام شد تا تقاضای شرایط سهلی برای تسلیم شدن بنماید. بدیهی است که ابن خلدون مانند هر مولف دیگری یک نسخه از کتاب تاریخ خود را همراه داشت. وی فصل راجع به تیمور را برایش خواند و تقاضای تصحیح و اصلاح کرد.
شاید به تناسب حال صفحاتی خاص را برگزیده بود. نقشه وی کارگر افتاد و تیمور او را آزاد ساخت. بزودی ابن خلدون برای بار دیگر قاضی القضاه قاهره شد و در همان شغل تا آخر عمر، یعنی تا سن هفتاد و چهار سالگی، باقی ماند (۸۰۹ ه' ق، ۱۴۰۶ م). طی این زندگی پرالتهاب و حوادث، ابن خلدون توانست خلاصهای از فلسفه ابن رشد را تالیف کند و رسالاتی در منطق و ریاضیات بنویسد و سه جلد کتاب مقدمه، تاریخ بربرها، و اقوام شرق را به نگارش در آورد. از این آثار تنها سه کتاب اخیر، که مجموعه کتاب العبر را به وجود میآورند، باقی مانده است. مقدمه ابن خلدون یکی از آثار برجسته ادبیات اسلامی به شمار میآید و مطالب آن در زمینه ابن خلدون یکی از آثار برجسته ادبیات اسلامی به شمار میآید و مطالب آن در زمینه فلسفه تاریخ، با آنکه تراوش یک مغز قرون وسطایی است، به طرز شگفت انگیزی ((امروزی)) است. ابن خلدون تاریخ را ((یک رشته مهم فلسفه)) میداند، و تاریخنویسی را کاری دشوار و دامنه دار می شمارد:
هدف واقعی تاریخ باید آن باشد که موقعیت اجتماعی انسان، یعنی تمدنش، را به ما بنمایاند. تاریخ باید پدیدههای طبیعی هر جامعه بدوی، و سپس پرورش افراد و تهذیب یافتن آداب و رفتار آن جامعه... و برتریهای گوناگونی که اقوام به دست میآورند و سبب روی کار آمدن امپراطوریها و سلسله پادشاهان میشوند، همچنین پیدایش انواع حرفهها و مشاغل فکری و علوم و هنرها، و بالاخره کلیه دگرگونیهایی که جریان امور طبیعی در ماهیت هر جامعه به وجود میآورد را در نظرمان روشن سازد.
ابن خلدون، که خود را نخستین کسی میداند که بدین روش به نگارش تاریخ پرداخته است، عذر خطاهای اجتناب ناپذیرش را چنین می خواهد:
اعتراف میکنم که من در پیمودن عرصهای چنین پهناور از همه کس ناتوانترم....آرزوی من آن است که مردان لایق و فاضل، با حسن نیت، کار مرا مورد مطالعه و معاینه قرار دهند و چون خطاهای مرا دریافتند، بادیده اغماض آنها را تصحیح کنند. آنچه من تقدیم عامه مردم میکنم در چشم دانشمندان ارزشی ندارد... اما از طرفی هم دل از امید لطف و عنایت همکاران بر نمیتوان کند. وی امیدوار است که اثرش در روزگار تیره و تار آینده سودمند واقع شود:
وقتی دنیا دچار انقراض کلی میشود، چنان است که گویی ماهیت خود را تغییر میدهد تا زمینه را برای پیدایش آفرینشی تازه، و سازمانی نوین، آماده سازد. از این رو، امروزه به تاریخنویسی نیازمندیم که بتواند وضع دنیا و کلیه کشورها و اقوام آن را وصف کند و دگرگونیهای آداب و عقاید هر جامعه را تعیین سازد. ابن خلدون صفحات پرافتخاری از کتابش را وقف خاطر نشان ساختن خطاهای عده ای از تاریخنویسان میکند.
به نظر وی کوشش این گروه از تاریخنویسان صرفا در ضبط وقایع بترتیب تاریخی بوده است و ندرتا به شرح و توضیح روابط ما بین علتها و معلولها پرداختهاند. ایشان اغلب افسانه را به جای حقیقت پذیرفته، آمارهای اغراقآمیز جعل کرده، و بسیاری از حوادث تاریخی را با به میان کشیدن قوای فوق طبیعی توجیه کردهاند. و اماابن خلدون درباره خود اعلام میدارد که تنها بر پایه و به اتکای عوامل طبیعی، حوادث تاریخی را تعلیل و تفسیر خواهد کرد، گفتههای تاریخنویسان را به معیار تجربه کنونی نوع بشر خواهد سنجید، و هر گونه گزارش وقایعی را که در حال حاضر غیرممکن مینماید مطرود خواهد شمرد. تجربه حال باید سنت گذشته را داوری کند. روش شخصی خود ابن خلدون

در مقدمه آن است که نخست وارد مبحث فلسفه تاریخ شود، آنگاه به بیان مشاغل فکری و حرفه‌های عمومی و صنایع دستی بپردازد، و سپس تاریخ تحول علم و هنر را شرح دهد.
وی، در مجلدات بعدی، تاریخ سیاسی یک یک ملتها را مورد بحث قرار میدهد و در این راه عمدا وحدت زمان را فدای وحدت مکان میسازد، چنانکه وی میگوید: موضوع واقعی تاریخ عبارتست از شرح تمدن جامعه‌های بشری، چگونگی پیدایش و بقای آنها، به وجود آمدن و تحول یافتن خط و علوم و هنرها در هر یک از جوامع، و بالاخره انحطاط و انهدام آنها. امپراطوریها نیز مانند افراد آدمی زندگی ومسیری مخصوص به خود دارند. آنها نیز رشد میکنند، بالغ میشوند، و بعد زوال مییابند. باید دانست علل این توالی مراحل چیست اساسیترین شرایط این توالی اوضاع جغرافیایی هر مرز و بوم است. نوع آب و هوا اثری کلی و اساسی دارد.
سرمای شمال، حتی در اقوامی که اصلشان از مناطق جنوبیتر است، پوست سفید، موی روشن، چشمان آبی، و خلقی جدی به وجود میآورد; و گرمای نواحی استوایی، در طی زمان، پوست را تیره و موی را سیاه میکند، موجب بروز ((خصلتهای حیوانی))، تاریک اندیشی، سبکسری و بالاخره عنان گسیختگی در مقابل خوشیها که زود کار را به پایکوبی و آوازخوانی میکشاند میگردد. غذا نیز در خلق آدمی تاثیر دارد، چنانکه تغذیه سنگین از گوشت و ادویه و غلات باعث رخوت جسم و مغز میشود، و همچنین مقاومت شخص را در مقابل بیماریهای عفونی و قحطی کم میسازد; در مقابل، تغذیه سبک، مانند آنچه مردم بیابانگرد میخورند، بدن سالم و چالاک و اندیشه روشن به بار میآورد و مقاومت را در مقابل بیماریها زیاد می کند.
در میان اقوام مختلف روی زمین از جهت قوا و استعدادهای فطری تفاوت و تمایزی وجود ندارد، بلکه پیشرفت یا عقبماندگی هر قوم بستگی به شرایط جغرافیایی محیطشان دارد; و به همین سبب است که با تغییر یافتن آن شرایط، یا بر اثر مهاجرت قومی به اقلیمی تازه، اوضاع و خصوصیات اجتماعی نیز عوض می شود.
شرایط اقتصادی نیز، به میزانی پایینتر از شرایط جغرافیایی، در نشو و نمای هر قوم موثر است. ابن خلدون عموم جامعه‌های بشری را برحسب روش گردآوردن آذوقه به دو دسته خانهبهدوشان و خانهنشینان تقسیم میکند، و بیشتر جنگها را نتیجه حرص مردمان در به دست آوردن آذوقه فراوانتر میداند. قبایل خانه به دوش دیر یا زود جامعه‌های خانهنشین را مغلوب میسازند، زیرا ایشان طبعا به سبب شرایط سخت و متغیر زندگیشان دارای خویهای جنگی، یعنی دلاوری و همکاری و شکیبایی هستند. خانه به دوشان ممکن است تمدنها را نابود سازند، ولی هرگز تمدنی بوجود نمیآورند، بلکه خود عموما در خون نژادی و تمدن قوم مغلوب شدهشان جذب و مستهلک میشوند; چنانکه اعراب خانه به دوش نیز از این قاعده مستثنا نبودند. از آنجا که هیچ قومی در طول زمان از منابع غذایی خود راضی باقی نمیماند، جنگ امری طبیعی میشود. بر اثر جنگ است که قدرتهای سیاسی به وجود میآیند یا تجدید میشوند.
از این روی، سلطنت شکل عادی حکومت است و به همین سبب، تقریبا در سراسر تاریخ، شایع و متداول بوده است.
سیاست مالی هر حکومتی میتواند موجب استقرار جامعه یا انقراض آن شود. مالیات بیش از اندازه و شرکت دولت در امر تولید و توزیع کالاها موجب خفه کردن انگیزه‌های فردی و شوق کار و حس رقابت میشود، و مرغ تخمطلای دولت را میکشد. از طرف دیگر تمرکز خارج از حد ثروت ممکن است باعث بروز انقلاب و متلاشی شدن جامعه شود.
در جریان تاریخ نیروهای اخلاقی نیز دست در کارند. امپراطوریها بر پایه همکاری و همفکری مردمانش استوار میمانند، و برای تامین این منظور بهترین روش آن است که دین و آیینی واحد بر مغزها رسوخ و تسلط یابد.
ابنخلدون در واقع با پاپها، دستگاه تفتیش افکار، و مصلحان پروتستان، در مورد ارزش و لزوم وحدت دین در هر جامعه، موافقت دارد. برای پیروزی و پیشرفت باید متکی به پشتیبانی ملتی بود که ایمانی مشترک و هدف واحد داشته باشد. این یگانگی دلها و اراده‌ها حاصل نمیشود، مگر به کمک قدرت الاهی و اتکای دینی. ... وقتی افراد بشر

دل به مطامع دنیوی ببندند، ناچار نسبت به یکدیگر حسود میشوند و با هم از در دشمنی و نفاق در میآیند. اما اگر به خاطر عشق به خداوند دست از دنیا و بیهودگیهایش بشویند.... حسادتها از میان میروند و آتش نفاق فرو مینشیند و آدمیان با دل و جان از یکدیگر دستگیری میکنند و اتحادشان آنها را تواناتر میسازد; آمال نیک پیشرفت سریع مییابد. تا آنجا که امپراطوری بزرگ و نیرومندی به وجود می آید.
دین نه تنها در هنگام جنگ کمک بزرگی است، بلکه بقای آن وسیله خیر و برکت جامعه و آسایش روح فرد است; و این نیکوییها حاصل نمیشود، مگر آنحه ایمان دینی واحدی، بدون چون و چرا، در جامعه حکمفرما باشد. فیلسوفان هزاران نظریه عقلایی ساخته و پرداختهاند، اما هیچ کدامشان قادر نبودهاند برای دین جانشینی، که مانند آن راهنما والهامبخش نوع بشر باشد، بیابند. ((اکنون که بشر به هیچ وجه نمیتواند بر حقیقت عالم پی ببرد، بهتر است ایمانی را که یک قانونگذار الهام یافته به وی تلقین میکند بپذیرد; بخصوص که او بهتر میداند خیرما در چیست، و به ما دستور صریح میدهد که چه اعتقادی باید داشته باشیم و چه اعمالی باید انجام دهیم.)) پس از این مقدمه منطبق بر اصول دینی، تاریخنویس و فیلسوف ما به تغییر ناتورالیستی تاریخ می پردازد.
هر امپراطوریی مراحلی متوالی را میگذراند. ۱) ابتدا یک قبیله خانه به دوش که به پیروزیهایی رسیده است در سرزمین یا کشوری که به تصرف در آورده مستقر میشود تا از مزایای آن بهرهمند گردد. ((کم تمدنترین اقوام پر وسعتترین نواحی را تسخیر میکنند.)) ۲) پیچیده شدن روابط و مقررات اجتماعی ایجاب میکند که قدرتی متمرکزتر به وجود آید تا بتواند نظم اجتماعی را برقرار دارد; در نتیجه سر کرده قبیله به صورت پادشاه در میآید. ۳) در این نظم پابرجا ثروت افزایش مییابد، تعداد شهرها ازدیاد مییابد، فرهنگ و ادب ترقی میکند، هنرها مشوقانی به دست میآورند، و علم و فلسفه سرهای خود را بلند میکنند. پیشرفت زندگی شهرنشینی و آسایش حاصل از توانگری خود مقدمه فساد است. ۴) جامعه توانگر و مرفه به مرحلهای میرسد که خوشی و تجمل پرستی و تنآسانی را به تهور در کار و مخاطره جویی و یا جنگ ترجیح میدهد; نفوذ دین بر ایمان و تخلیل افراد سست میشود و اصول اخلاقی رو به زوال مینهند; لواط رواج مییابد و خصایل و آمال جنگاوری از میان میروند; پس برای دفاع از چنین جامعهای سربازان مزدور اجیر میشوند، اما این افراد فاقد غیرت میهن پرستی و ایمان دینیند. گنج بی دفاع گرسنگان مرزنشین را به حمله و چپاول دعوت میکند. ۵) هجوم از خارج، یا توطئه داخلی، و یا هر دو باهم، کشور را واژگون میسازند. چنین بود دوران تحولات امپراطوری روم، یا حکومتهای مرابطون و موحدون در اسپانیا، و دیگر پادشاهیهای اسلامی در مصر، سوریه، عراق، و ایران; و ((همیشه نیز چنین خواهد بود.)) اینهاشمهای از هزاران مطالبی است که مقدمه ابن خلدون را معتبرترین محصول فلسفی قرن خود ساخته است.
این خلدون تقریبا در هر زمینه فکری عقاید و نظرات تازهای اظهار داشته، جز در مبحث الاهیات، که در آن زمینه نوآوری را دور از خرد دانسته است. وی در حالی که مشغول نگارش کتاب مهمی در فلسفه است، فلسفه را خطرناک میخواند و به خوانندگانش اندرز میدهد که دست از سرآن بردارند. محتملا در این جا مراد وی فلسفه مابعدالطبیعه والاهیات بوده است، نه فلسفه به معنی وسیعش که عبارت است از کوشش به ادراک امور بشری در دورنمایی وسیع. بعضی اوقات ابن خلدون مانند سادهترین پیرزنی در میدان بارفروشها حرف میزند و معجزات، جادو، ((چشم بد))، خواص غریبه حروف الفبا، و غیبگویی از روی خوابها، رودههای جانوران، و پرواز پرندگان را میپذیرد. با وجود این، علم را تحسین و تکریم میکند، در این زمینه به برتری یونانیان بر مسلمانان اذعان مینماید، و از انحطاط تحقیقات علمی در عالم اسلام تاسف میخورد. وی کیمیاگری را مطرود میشمرد، اما به علم احکام نجوم تاحدی اعتقاد نشان میدهد.
در اینجا باید با ذکر پارهای از نکات منفی از اعتبار ابن خلدون بکاهیم. گرچه بزرگی اندیشه وی به اندازه بزرگی اسلام است، اما به همان نسبت در برخی از محدودیتها نیز با آن سهیم است. ابن خلدون در سه مجلد تاریخ خود

تنها هفت صفحه برای بحث درباره مسیحیت جا پیدا میکند. از یونان و روم و اروپای قرون وسطی گاه نامی به میان میآورد. هنگامی که تاریخ افریقای شمالی و مصر مسلمان و خاور نزدیک و میانه را به رشته نگارش در میآورد، میپندارد که ((تاریخ همه اقوام)) را نقل کرده است. گاهی اوقات مرتکب غفلتهای ناشی از بی توجهی میشود: فکر میکند ارسطو در رواق و سقراط از درون تغار چوبی درس میدادهاند در واقع روش تاریخنویسی وی از آن نظرات و اصولی که در مقدمه عرضه داشته است سخت عدول میکند; مثلا مجلدات مربوط به تاریخ بربرها و اقوام شرق جز ضبط شجره نامههای ملال آور سلسلههای پادشاهی، دسیسههای درباری، و جنگ و جدالهای بی اهمیت، چیز دیگری نیستند. ظاهرا قصد وی از نگارش این دو مجلد تنها ضبط وقایع سیاسی بوده است، و مقدمه را به عنوان یک تاریخ فرهنگ گرچه آنهم با نظری اجمالی نوشته است.
برای آنکه بار دیگر با همان دیده احترام به ابن خلدون بنگریم و اهمیت مقام او را به خاطر آوریم، کافی است از خود بپرسیم کدام یک از آثار فلسفی مسیحیان قرن چهاردهم میتواند در ردیف مقدمه ابن خلدون قرار گیرد.
شاید برخی از نویسندگان گذشته تنها بخشی از آن میدان وسیعی را که وی طرحریزی کرده بود مورد بحث و تحقیق خود قرار دادهاند; و همچنین در میان ملت خودش، مسعودی (فت' ۳۴۵ ه' ق، ۹۵۶ م)، در کتابی که اکنون مفقود شده است موضوع تاثیر دین و امور اقتصادی و هدفهای اخلاقی و اوضاع محیط را بر روی رفتار و قوانین مردم هر جامعه مورد مطالعه قرار داده و به توجیه علل انحطاط سیاسی کشورها پرداخته بود. باید گفت ابن خلدون خود را آفریننده علم جامعهشناسی میدانست و از جهاتی هم حق داشت. در نوشتههای پیش از قرن هجدهم هیچ جا به بحثی درباره فلسفه تاریخ یاروش جامعهشناسی، که از لحاظ وسعت نظر و قدرت فکر و تجزیه موشکافانه، قابل مقایسه با اثر ابن خلدون باشد برخورد نمیکنیم. پیشوای فلاسفه تاریخ ما در عصر حاضر درباره مقدمه ابن خلدون چنین داوری میکند: ((بی شک در نوع خود بزرگترین اثری است که تاکنون از هر مغزی، در هر زمان و مکانی، به وجود آمده.)) کتاب اصول جامعهشناسی هربرت سپنسر بخوبی میتواند با آن طرف مقایسه قرار گیرد; اما سپنسر چندین نفر همکار داشت. در هر حال ما میتوانیم نظر یک محقق عالی مقام در تاریخ علم را بپذیریم که گفته است: ((مهمترین اثر تاریخی در قرون وسطی))، مقدمه ابن خلدون بوده است.

فصل سی و یکم

سلیمانی قانونی

۹۲۷-۹۷۴ ه' ق (۱۵۲۰-۱۵۶۶ م)

I– اسلام در آفریقا: ۱۲۰۰–۱۵۶۶ م

۵۹۷-۹۷۴ ه' ق

برای ما که در قالبهای مسیحیت محدود شدهایم، دشوار است بتوانیم این حقیقت را بپذیریم که از قرن هشتم تا سیزدهم اسلام از جهات فرهنگی و سیاسی و نظامی از اروپا برتر بوده است. حتی در قرن شانزدهم که دوران انحطاط آن فرا رسیده بود، قلمرو اسلام از آن سوی دهلی تا کازابلانکا، از ادرنه تا عدن، و از تونس تا تمبوکتو را فرا گرفته بود. ابن بطوطه که در سال ۷۵۴ ه' ق (۱۳۵۳م) از کشور سودان دیدن کرد، آنجا را در زیر حکومتی مسلمان دارای تمدنی معتبر یافت. عبدالرحمان سعدی، که مسلمان سیاهپوستی بود، در تاریخ آموزنده و دقیق خود به نام تاریخ سودان (۱۰۶۱ ه' ق، ۱۶۵۰ م) از کتابخانه‌های خصوصی شهر تمبوکتو، که نزدیک به ۱۶۰۰ جلد کتاب داشته، و همچنین از مساجد بزرگی که خرابه هایشان گواه روزگار مجد و عظمت آن سامان بودهاند سخن به میان می آورد.

سلسله مرینیان (۵۲۹۶۶۹ ه' ق، ۱۱۹۵۱۲۷۰ م) کشور مراکش را مستقل ساختند و شهرهای فاس و مراکش را به صورت مراکز مهمی با دروازه‌های منیع، مساجد با عظمت، کتابخانه‌های معتبر، مدارسی با ستونبندهای سایه دار، و بازارهای پر از گفتگو، که در آنها همه چیز را میشد به نصف قیمت خرید، در آوردند. در قرن سیزدهم فاس ۱۲۵۰۰۰ سکنه داشت، یعنی محتملا از همه شهرهای اروپا به جز قسطنطنیه، رم، و پاریس پرجمعیتتر بود. در مسجد قرویین، که مقر قدیمیترین مدارس مراکش بود، دین و دانش دوش به دوش یکدیگر نشو و نما میکردند، و طلاب مشتاق، از همه جای افریقای اسلامی، در آن محل گرد میآمدند و با سعی تمام دوره‌های تحصیلی دشواری، از سه تا دوازده سال، را میگذراندند تا معلم و حقوقدان و عالم الاهی و سیاستمدار از آن بیرون آیند. امیر یعقوب دوم که تز دو شهر فاس و مراکش بر کشور فرمانروایی میکرد (۶۶۸۶۸۵ ه' ق، ۱۲۶۹۱۲۸۶ م) یکی از روشنفکرترین فرمانروایان آن قرن مترقی بود. وی حاکمی عادل و بشر دوستی عاقل بود که الاهیات را با فلسفه معتدل میساخت، از هر گونه تعصب دوری میجست، و روابط دوستانه را با اروپاییان برقرار میداشت. دو شهر نامبرده عدهای پناهندگان اسپانیایی را به خود راه دادند، و این عده بازار علم و هنر و صنعت را گرم کردند. ابن بطوطه که تقریبا همه جای قلمرو اسلام را از نظر گذرانده بود کشور مراکش را بهشت زمینی خوانده است.

مسافر امروزی چون در سر راه فاس و وهران به شهر تلمسان برسد از دیدن بقایای اندک شهری که در قرن سیزدهم ۱۲۵۰۰۰ سکنه داشته است دچار حیرت میشود. از شصت و چهار مسجد آن شهر سه تا به نامهای مسجد جامع الکبیر (۵۳۱ ه' ق، ۱۱۳۶ م) و مسجد ابوالحسن (۶۹۸ ه' ق، ۱۲۹۸م) و مسجد الحلویه (۷۵۴ ه' ق، ۱۳۵۳ م) از زیباترین آثار معماری اسلامی به شمار میآیند. ستونهایی از مرمر، کاشیکاریهای معرق، محرابهای درخشان به رنگهای شفاف، حیاطهای رواق دار، چوبهای کنده کاری شده، و مناره‌های سر به فلک کشیده آنها هنوز بر جای ماندهاند تا از فر و شکوهی برباد رفته، و تقریبا فراموش شده، حکایت کنند، در این شهر سلسله عبدالواحد (۶۴۶۷۳۸ و ۷۶۱۹۶۱ ه' ق، ۱۲۴۸۱۳۳۷ و ۱۳۵۹۱۵۵۳ م)، در مدت سه قرن حکومتی نسبتا روشن بین و با تدبیر برقرار داشتند و به مسیحیان و یهودیان آزادی دینی دادند و ادبیات و هنر را تشویق کردند. پس از آنکه ترکان عثمانی تلمسان را مسخر کردند (۹۶۱ ه' ق، ۱۵۵۳م)، این شهر اهمیت خود را به عنوان یک مرکز تجارت از دست داد و در تاریکیهای تاریخ

فرو رفت. کمی بیشتر به سمت خاور، شهر الجزایر به برکت معجونی از تجارت و دریازنی ثروتمند و پر رونق شده بود. این بندر تماشایی، که در کنار خلیجی هلالی شکل با دیواره‌های تخته سنگیش از نظرها نیمه پنهان بود، از خانه‌های سفید و کاخهایی تشکیل میبافت که ردیف بر ردیف روی هم بالا میرفتند و از ساحل مدیترانه تا قصبه (کازبا) را پر میساختند. با این مشخصات الجزایر پناهگاه خوبی برای کشتیهای مسلح خصوصی بود. در واقع از دوران عظمت شهر پومپئی دریازنان آن سواحل تجارت بیدفاع دریای مدیترانه را مورد دستبرد خود قرار میدادند. از سال ۸۹۸ ه' ق (۱۴۹۲ م) به بعد بندر الجزایر پناهگاه مورهایی شد که از اسپانیا فرار میکردند. بسیاری از آنان به دسته‌های دریازنان میپیوستند تا با حمله به کشتیهای تجارتی مسیحیان شراره انتقام خود را فرو نشانند. چون تعداد و جسارتشان فزونی یافت به شیوه ملل مقتدر ناوگان بزرگی تشکیل دادند و سواحل مدیترانه شمالی را به باد غارت گرفتند. دولت اسپانیا به تلافی برخاست و به دفاع از کشتیهای تجاری خود نیروی دریاییش را وارد کارزار ساخت، که ضمن حملاتی شهرهای وهران، الجزایر، و طرابلس غرب را به تصرف در آوردند (۹۱۵ و ۹۱۶ ه' ق، ۱۵۰۹ و ۱۵۱۰ م).
در سال ۹۲۲ ه' ق (۱۵۱۶م) دریازن نوظهوری وارد صحنه شد. ایتالیاییها به خاطر ریش قرمز رنگش او را ((بارباروسا)) میخواندند. نام واقعیش خیرالدین خضر بود و اهل لسبوس یونان، وی با برادرش، عروج، به دسته دریازنان پیوست. هنگامی که خیرالدین سعی میکرد خود را به مقام فرماندهی ناوگان دریازانان برساند، عروج با لشکری به الجزایرحمله برد، پادگان اسپانیایی را بیرون راند، خود فرمانروای آن شهر شد، و بعد در جنگی جان سپرد (۹۲۴ ه' ق، ۱۵۱۸م). خیرالدین که به جانشینی برادر رسید با کفایت و قدرت تام زمام حکومت را در دست گرفت و برای آنکه موقعیت خود را محکم سازد، به قسطنطنیه رفت و با سلطان سلیم اول از در بندگی در آمد و فرمانروایی بر طرابلس غرب و تونس و الجزایر را تقدیم وی کرد، به شرط آنکه سلطان سلیم با لشکرکافی او را تقویت کند و از جانب خود حکومت آن سامان را به وی سپارد. سلطان سلیم موافقت کرد و جانشین، سلیمان قانونی، آن قرار را عملی ساخت. در سال ۹۶۱ ه' ق (۱۵۵۳ م) خیرالدین بارباروسا به وسیله کشتیهای خود ۷۰۰۰۰ تن از مورها را از اسپانیای مهمان آزار نجات داد و به افریقا رساند و قهرمان اسلام مغرب زمین گشت. چون خیرالدین به مقام فرماندهی کل نیروی دریایی ترکیه منصوب شد، با هشتادوچهار ناو جنگی شهرهای سواحل سیسیل و ایتالیا را یکی پس از دیگری به زیر حمله گرفت و هزاران مسیحی را اسیر کرد تا چون بردگان به فروش برسند. وقتی در نزدیکی شهر ناپل قدم به خشکی گذاشت، چیزی نمانده بود که جولیا گونتساگا کولونا را که زیباترین زن ایتالیا شناخته شده بود اسیر خود سازد; اما آن زن موفق به فرار شد و نیمه عریان بر اسبی نشست و همراه یک شهسوار، که در التزامش باقی مانده بود، از معرکه بیرون تاخت; و چون به مقصد رسید، به دلایلی که ناگفته گذارد تا عاقلان خود دریابند، به کشتن آن شهسوار فرمان داد.
اما خیرالدین بارباروسا در کمین غنایمی پایدارتر از یک زن زیبا بود. وی در سال ۹۴۱ ه' ق (۱۵۳۴م) لشکرینی چری خود را در بنزرت پیاده کرد و رو به شهر تونس آورد. سلسله حفصیون از سال ۷۳۷ ه' ق (۱۰۳۶م) با سیاستی عاقلانه بر آن شهر حکومت کرده بود، و در سایه حمایت و تشویق آن امیران ادبیات و هنر رشد و رونق یافته بود. اما مولای حسن، امیر وقت، با بیدادگریهایش مردم را از خود منزجر و ترسان ساخته بود. با نزدیک شدن خیرالدین، وی از تونس بیرون گریخت و شهر بدون مقاومت و خونریزی تسلیم شد; کشور تونس برقلمرو عثمانی افزوده شد و خیرالدین بارباروسا مدیترانه را به زیر قبضه گرفت.
بار دیگر بحرانی در عالم مسیحیت به وجود آمد، زیرا ناوگان عثمانی که نیروی مقاومی در سر راه خود نداشت ممکن بود هر لحظه، به منظور تامین جاپایی برای اسلام، چکمه ایتالیا را مطمح نظر قرار دهد. از قضا فرانسوای اول در آن زمان با ترکها پیمان اتحاد بسته بود و پاپ کلمنس هفتم نیز با فرانسه متحد شده بود. خوشبختانه کلمنس درگذشت

(۲۵ سپتامبر ۱۵۳۴ م) و جانشین او پاپ پاولوس سوم از شارل پنجم تقاضای کمک مالی برای سرکوبی بارباروسا کرد; و آندرئادوریا نیز تمام نیروی دریایی جنووا را در خدمت پاپ گذارد. در بهار سال (۱۵۳۵م) شارل ۴۰۰ ناو جنگی و ۳۰۰۰۰ سپاهی درکالیاری، واقع در جزیره ساردنی، گرد آورد، از مدیترانه گذشت، و بندر لاگولت را، که دژ مستحکمی مشرف بر خلیج تونس بود، در محاصره گرفت. پس از یک ماه پیکار، لاگولت سقوط کرد و لشکریان اسپانیا رو به شهر تونس نهادند. خیرالدین کوشش کرد تا از پیشروی آنها جلوگیری کند، اما شکست خورد و فراری شد. برده‌های مسیحی در تونس زنجیرهای خود را گستند و دروازه‌های شهر را گشودند; شارل بدون مواجه شدن با مقاومت وارد شهر شد و برای آنکه سپاهیانش دست به شورش نگذارند مدت دو روز شهر را به ایشان سپرد تا آن را به باد قتل و غارت گیرند. هزاران مسلمان کشتار شدند و محصول هنر قرنها، در یکی دو روز، از میان رفت. بردگان مسیحی با شادی و سرور آزاد شدند و باقیمانده سکنه مسلمان شهر به قید بندگی درآمدند. شارل پنجم مولای حسن را به دستنشاندگان خود به حکومتش باز گرداند و پادگانهایی در شهر بونه ولاگولت گذارد و به اروپا بازگشت .
خیرالدین به قسطنطنیه گریخت و در آنجا به کمک مالی سلطان سلیمان قانونی ۲۰۰ ناو جنگی تازه تهیه کرد. در سال ۹۴۴ ه' ق (ژوئیه ۱۵۳۷ م) این نیرو در بندر تارانت پیاده شد و بار دیگر مسیحیت در خطر محاصره افتاد.
دولت ونیز، دربارپاپ و امپراطوری اسپانیا((اتحادیه مقدس)) جدیدی تشکیل دادند و در نزدیکی کورفو ۲۰۰ ناو تجهیز شدند. در ۲۷ سپتامبر دو ناوگان متخاصم در دهانه خلیج آمبراشا وارد نبرد شدند تقریبا در همان محلی که مارکوس آنتونیوس و کلئوپاترا بااوکتاویانوس در آکتیون مواجه شده بودند. خیرالدین غالب شد و دوباره حکومت دریاها را به دست گرفت. سپس رو به خاور پیش رفت و مستملکات ونیزی را یکی پس از دیگری در دریای اژه و سواحل یونان به تصرف آورد و دولت ونیز را مجبور کرد که به طور جداگانه پیشنهاد صلح وی را بپذیرد.
شارل سعی کرد خیرالدین بارباروسا را با هدایا و وعده فرمانروایی شمال افریقا به خدمت خویش درآورد، اما خیرالدین چاشنی اسلامی را بیشتر میپسندید. در سال ۹۴۸ ه' ق (اکتبر ۱۵۴۱ م) شارل و دوریا لشکری به الجزایر گسیل داشتند که در خشکی از سپاهیان خیرالدین شکست خورد و در دریا از طوفان. خیرالدین این اقدام را با تاراج کردن شهر کالابریا و پیاده شدن در اوستیا، که به منزله دروازه رم بود، تلافی کرد. پایتخت بزرگ در محرابهای خود به لرزه درآمد; اما در آن زمان پاپ پاولوس سوم با فرانسوای اول روابط دوستانهای داشت و خیرالدین ظاهرا به خاطر احترامی که برای کشور متحد خود قائل بود خسارت وارد به اوستیارا نقدا پرداخت و با صلح و سلامت آنجا را ترک کرد. سپس باناوگان خود به تولون رفت و مورد استقبال فرانسویان ساده دل قرار گرفت; وی از آنان خواهش کرد تا زمانی که ((ناوگان ا)) در لنگرگاه است از به صدا در آوردن ناقوسها خودداری شود، زیرا صدای آنها خواب وی را بر هم میزند; و درخواست وی قانون عمومی شد. خیرالدین به پشتیبانی از نیروی دریایی فرانسه وارد جنگ بااسپانیا شد تا دو شهر نیس و ویلفرانش از امپراطوری اسپانیا منتزع و به خاک فرانسه منضم شوند. آنگاه در هفتاد و هفت سالگی دریازن فاتح، با تشریفات تمام، از کار کناره گرفت تا در هشتاد سالگی در بستر خود بمیرد (۹۵۳ ه' ق، ۱۵۴۶ م). شهرهای بونه ولا گولت و طرابلس غرب، به اسلام مسترد گشت و امپراطوری عثمانی از الجزایر تا بغداد گسترش یافت. فقط یک دولت مسلمان دیگر وجود داشت که جرئت میکرد تسلط آن امپراطوری را بر عالم اسلام انکار کند.

II- ایران صفوی: ۱۵۰۲-۱۵۷۶ م

۹۰۸-۹۸۴ ه' ق

ایران که آنهمه دوره‌های با رودی مدنیت و فرهنگ را به خود دیده بود اکنون بار دیگر در آستانه دوران نوینی از جنبش سیاسی و آفرینش هنری قرار گرفته بود. هنگامی که شاه اسماعیل اول سلسله صفویه (۹۰۸-۱۱۴۹ ه' ق، ۱۵۰۲-۱۷۳۶ م) را بنیان نهاد، ایران سرزمین هرج و مرج و ملوک الوایفی بود. عراق، یزد، سمنان، فیروز کوه، دیار

بکر، کاشان، خراسان، قندهار، بلخ، کرمان، و آذربایجان هر یک دولتی مستقل داشتند. شاه اسماعیل که از آذربایجان برخاسته بود طی یک سلسله پیکارهای سخت کلیه امیر نشینهای نامبرده را به اطاعت در آورد، هدات و بغداد را گرفت، تبریز را پایتخت پادشاهی نیرومند خود قرار داد. ملت این سلسله بومی را به جان و دل پذیرفت، از وحدت و قدرتی که با روی کار آمدن آن نصیبش شد بر خود بالید، و حس سپاسگزاری وغرور باطنی خود را با به وجود آوردن دوره درخشان نوینی از هنر ایرانی نمایان ساخت.
رسیدن اسماعیل به پادشاهی داستانی است باور نکردنی. سه ساله بود که پدرش مرد (۸۹۶ ه' ق، ۱۴۹۰ م)، سیزده ساله بود که قدم در داه کسب تاج و تخت گذاشت، و هنوز سیزدهسالگیش به پایان نرسیده بود که تاج پادشاهی ایران را بر سر گذاشت. معاصرانش وی قوی را((جسور چون خروس جنگی)) و((چابک چون بزکوهی)) وصف میکردند. وی قوی و چهارشانه بود، با سبیلی غضبناک، و مویی به سرخی آتش; شمشیر ستبرش را با دست چپ به جولان در میآورد و در کمانکشی اودوسئوس عصر بود، که با تیرهای خود هفت سیب را از یک ردیف ده تایی از میان میشکافت. در تاریخ آمده است که اسماعیل ((چون دختران مهربان بود))، اما مادر (یا نامادری) خود را کشت، در تبریز فرمان اعدام سیصد نفر از درباریان را داد، و همچنین هزاران نفر از دشمنانش را قتل عام کرد. شهرت وی چنان بود که به گفته جهانگردی ایتالیایی ((نام خداوند در ایران فراموش شده و تنها نام اسماعیل بر خاطرها نقش بسته بود.)) راز موفقیت وی ایمان و جسارت بود. دین رسمی شیعه بود یعنی پیروی از علی داماد محمد . شیعیان جز علی و یازده جانشینش امامها کسی را خلیفه بر حق نمی شناختند، و چون در اسلام دین و دولت از هم مجزا نبود، بنابر اعتقادات شیعه هرامامی از جانب خداوند حق داشت که فرمانروایی دین و دولت را در دست بگیرد. همانطور که مسیحیان معتقد بودند مسیح دوباره باز خواهد گشت تا پادشاهی خود را برعرصه زمین بگستراند، شیعیان نیز عقیده داشتند که امام دوازدهمحضرت ابوالقاسم محمدبن حسن عسکری هرگز نمرده است بلکه روزی دوباره ظاهر خواهد شد و با پیشوایی خود دنیا را قرین صلح و سعادت خواهد ساخت. نیز همچنانکه پروتستانها کاتولیکها را به اتهام اینکه سنت را کنار گفتار کتاب مقدس پذیرفته و راه رسیدن به ایمان واقعی را در تلفیق آن دو شناخته بودند محکوم میساختند، شیعیان نیز سنیها را که اکثریت پیران اسلام را تشکیل میدادند از این جهت مطرود میشمردند که ایشان ((سنت)) یا راه ((رستگاری)) را در گفتار قرآن، بلکه در حدیثهایی نیز که اصحاب پیامبر از گفتار و کردار وی روایت کرده بودند میجستند. و باز همانطور که پروتستانها پرستش قدیسان را منسوخ میکردند و صومعهها را میبستند، شیعیان نیز رازوران صوفی را به بی ایمانی متهم میساختند و خانقاه دراویش را، که مانند صومعههای اروپا در دوران رونق و رواجشان مرکز مهمان نوازی و دستگیری به مستمندان بود، میبستند. و بالاخره همانطور که پروتستانها باور خود را ((دین واقعی)) میشمردند، شیعیان نیز خود را المومنون (معتقدان حقیقی) میخواندند. شیعه با ایمان هرگز باسنی همسفره نمیشد، و اگر سایه عابری مسیحی بر غذای وی میافتاد، آن غذا را نجس و خوردنش را حرام می دانست. اسماعیل خود را از نسل امام هفتم میخواند. جدوی صفی الدین نام داشت و سلسله صفویه منسوب به وی بود. اسماعیل چون به پادشاهی رسید، شیعه را دین رسمی و ملی ایران ساخت و اعلام داشت که فقط در زیر آن پرچم مقدس جنگ خواهد کرد، و بدین ترتیب ملت خود را با حس فداکاری دینی برضد سنیها که ایران را در محاصره داشتند ازبکها و افغانها در خاور، و عربها و ترکها و مصریها در باختر برانگیخت. تدبیر جنگی وی قرین موفقیت شد و با وجود قساوتهایی که از خود ظاهر ساخت، باز ملتش او را چون قدیسی میپرستید و حتی بعضی از سربازانش چنان به نیروی خدایی وی معتقد بودند که از پوشیدن زره در جنگها خودداری میکردند.
اسماعیل با اعتماد به پشتیبانی غیر تمندانه ملتش خود را آن قدر نیرومند یافت که دشمنانش را مردانه به جنگ طلبید. ازبکها که بر ماوراالنهر فرمانروایی داشتند دامنه قدرت خود را تا خراسان گسترده بودند. اسماعیل هرات را از

ازبکها پس گرفت و ایشان را از خاک ایران بیرون راند. پس از اطمینان یافتن از امنیت جبهه خاور، اسماعیل رو به باختر نهاد تا با عثمانیها وارد جنگ شود. حالا دیگر دو فرقه سنی و شیعه با قهر دینی برضد یکدیگر برانگیخته شده و در پی آزار هم بودند. چنانکه در اخبار نامعتبر آمده است، سلطان سلیم قبل از آنکه به جنگ شاه اسماعیل برود ۴۰۰۰۰ نفر از شیعیان پراکنده در قلمرو عثمانی را یا کشت و یا به زندان انداخت (۹۲۰ ه' ق، ۱۵۱۴م)، و شاه اسماعیل نیز عده‌ای از سنیها را که تشکیل اکثریتی در تبریز داده بودند به دار آویخت و بقیه را وادار کرد که هر روز متن دعایی را در لعن سه خلیفه نخستین که مقام علی را غصب کرده بودند به صدای بلند بخوانند. با این همه، در میدان جنگ چالدران ایرانیان دریافتند که ایمان تشیع در مقابل نیروی توپخانه لشکر وینی چری یاوز سلطان سلیم ناتوان است. سلطان سلیم تبریز را گرفت و نواحی شمال بین النهرین را به زیر فرمان خود درآورد (۹۲۲ ه' ق، ۱۵۱۶م)، اما لشکریانش شورش کردند و وی مجبور به عقب نشینی شد. شاه اسماعیل با تمام جلال و دبدبه فرماندهای پیروز به پایتخت خود بازگشت. در دوران فرمانروایی پرالتهاب شاه اسماعیل ادبیات ایران انحطاط یافت، اما هنر در پرتو تشویق او رونق گرفت. شاه اسماعیل کمال الدین بهزاد نقاش را مورد حمایت خود قرار داد و ارزش او را به اندازه نیمی از ایران تخمین زد. اسماعیل پس از بیست و پنج سال سلطنت، در سی و هشت سالگی، در گذشت و تاج شاهی را برای پسر دهسالهاش گذارد (۹۳۱ ه' ق، ۱۵۲۴م).

شاه طهماسب اول ترسویی پیمانشکن، خوشگذرانی سودایی مزاج، پادشاهی نالایق، داوری سختگیر، هنرمندی باذوق، شیعه‌ای مومن، و بالاخره بت مورد ستایش ملتش بود. شاید خصایلی هم در وجود خود داشت که از تاریخ پنهان کرد. تشیید دین که سیاست اصلی خاندان صفوی بود، همان گونه که وسیله تحکیم دولتشان بود، موجب تزلزل ارکان اسلام نیز شد،زیرا گذشته از آنکه دوازده جنگ به وجود آورد، اسلام خاور نزدیک و خاورمیانه را نیز از یکدیگر جدا ساخت (۹۱۴ - ۱۰۴۸ ه' ق، ۱۵۰۸ - ۱۶۳۸ م). اما مسیحیت از آن بهره برد، زیرا سلطان سلیمان قانونی ناچار شد حملات خود را به سوی باختر متوقف سازد و لشکریانش را برضد ایران وارد پیکار کند. سفیر کبیر فردیناند در قسطنطنیه در این باره چنین نوشته است: ((فقط ایرانیانند که میان ما و ورطه نابودی حائل شده‌اند.)) در سال ۹۴۰ (۱۵۳۳م) ابراهیم پاشا، صدراعظم عثمانی، لشکری به آذربایجان آورد و با رشوه دادن به سرداران ایرانی دژهای مستحکم سر راه را گرفت و سرانجام تبریز و بغداد را نیز بدون کوشش جنگی تصرف کرد (۹۴۱ ه' ق، ۱۵۳۴م). چهارده سال بعد، سلیمان قانونی، در حالی که با فردیناند پیمان متارکه‌ای بسته بود، با لشکریان خود به جنگ ((قزلباش (سرخ سر)های رند)) (نامی که ترکها به ایرانیان داده بودند) شتافت و سی و یک شهر را از ایران گرفت، و سپس بار دیگر حملات خود را متوجه جهان مسیحیت کرد. در خلال سالهای ۹۳۲ ه' ق (۱۵۲۵م) تا ۹۵۲ ه' ق (۱۵۴۵م) شارل پنجم به دفعات با ایران وارد مذاکره شد تا شاید بتواند با اتحاد ایرانیان و مسیحیان سدی در برابر سلطان عثمانی به وجود آود. هنگامی که ایران تعرض خود را برضد عثمانی آغاز کرد و ارزروم را به تصرف در آورد، مغرب زمین شاد شد; اما در سال ۹۶۲ ه' ق(۱۵۵۴م) سلیمان از جنگ اروپا فارغ شد و قسمتهای وسیعی از خاک ایران را به زیر تاخت و تاز گرفت و ویران ساخت; وی شاه طهماسب را مجبور کرد که صلح پیشنهادی او را بپذیرد و بغداد و ناحیه بین النهرین سفلارا برای همیشه به ترکها واگذارد.

اما موضوع جالبتر از این زد و خوردهای ملالانگیز، مسافرتهای پرحادثه انتونی جنکینسن است که، در جستجوی راه تجاری زمینی به هندوستان و ختا،از طریق روسیه و ماوراالنهر به ایران آمد. ایوان مخوف به جنکینسن روی خوش نشان داد، در مسکو از او پذیرایی کرد، وی را با عنوان سفیر خود به نزد فرمانروایان ازبک در بخارا فرستاد، و نیز اجازه داد که کالاهای انگلیسی بدون پرداخت حقوق گمرکی وارد خاک روسیه شوند و با عبور از رود ولگا به دریای خزر برسند. جنکینسن پس از جان به دربردن از طوفان سهمگینی در دریای خزر، مسافرت خود را در ایران ادامه داد

و در سال ۹۶۹ ه' ق (۱۵۶۱م) وارد قزوین شد و به خدمت شاه طهماسب رسید و نامه‌های دوستی و درود ملکهای دور افتاده را، که در نظر ایرانیان، چون فرمانروای ناچیز ملتی وحشی مینمود، به وی تقدیم داشت. دولت ایران متمایل شد که با وی پیمان تجاری امضا کند، اما وقتی جنکینسن هویت مسیحی خود را آشکار ساخت، به وی گفته شد: ((ما نیازی به دوستی کافران نداریم;)) و او را مرخص کردند. معروف است هنگامی که جنکینسن از نزد شاه خارج میشد یکی از فراشها بر جای پایش خاک میریخت تا دربار شیعه را از آلودگی وجود یک نفر مسیحی تطهیر کرده باشد. با مرگ شاه طهماسب (۹۸۴ ه' ق، ۱۵۷۶ م) یکی از پرمصیبت‌ترین سلطنتهای اسلامی، که از جهت زمان نیز دومین آنها محسوب میشود، به پایان رسید. در این دوره ادبیات برجسته‌ای که در خاطره ایرانیان عزت و احترامی پیدا کند به وجود نیامد; گرچه نمیتوان کتاب با برنامه، اثر جذاب بابر از وطن رانده شده، را نادیده انگاشت. ولی هنرصفوی با آنکه هنوز به اوج کمال خود نرسیده بود، در دوران این دو نخستین شاه، آثاری با همان بزرگی و تابناکی و آراستگیی که طی بیست و دو قرن سابقه تاریخی همواره محصولات هنری ایران را ممتاز داشته است به وجود آورد. در اصفهان زیارتگاه هارون ولایت ظرافت خاص طراحان ایران باستان را تجدید میکرد و نمونه‌ای از بهترین ترکیب رنگ و کاشیهای بدل چینی را عرضه میداشت. همچنین نیمگنبدی که چون تاجی بر سر در مسجد جمعه قرار گرفته، و بر اصول دشوار فن معماری بنا شده، متعلق به آن دوره است. در همان زمان مسجد جامعی نیز در شیراز ساخته شد که اکنون اثری از آن برجای نمانده است.

در بسیاری از موارد هنر ظریف تذهیبکاران و خوشنوسیان بیش از بناهای رفیع دوام آورده است، و به این ترتیب حق عزت و احترامی که کتاب در عالم اسلام داشته، تا جایی که چون معبودی پرستش میشده، ادا شده است. اعراب، که به همه چیز فخر میکردند، به طرز قابل اغماضی به الفبای خود دلبسته بودند، زیرا میتوانستند با ترکیب آبها خطوی با خمیدگیها و کرشمه‌های دلانگیز به وجود آورند. ایرانیان هنر خوشنویسی را به اوج زیباییش رساندند، با آن محرابها و سردرهای مساجدشان، همچنین سلاحها، کوزه‌ها، و قالیهایشان، را زینت بخشیدند، و نسخه‌های خطی نفیسی از قرآن و آثار شاعران خود به یادگار گذاشتند تا نسلهای آینده همواره از آن حظ چشمی و روحی ببرند. خط نستعلیق، که در دوره تیموریان در تبریز، هرات، و سمرقند رونق و رواج یافته بود، در دوره پادشاهان صفوی به تبریز بازگشت و بعد همراه ایشان به اصفهان رسید. همان طور که در ساختن هر مسجد نزدیک به دوازده نوع هنر دست به دست یکدیگر میدادند، برای به وجود آمدن یک نسخه خطی نیز شاعر و خوشنویس و مینیاتور ساز و صحاف، در منتهای صمیمیت و ایمان، با یکدیگر همکاری می کردند.

هنر مینیاتورسازی در بخارا، هرات، شیراز، تبریز به رونق و رواج خود ادامه میداد. در ((موزه هنرهای زیبای بستن))نسخه خطی نفیس از شاهنامه فردوسی ضبط است که به نام الراجی محمد القوام شیرازی امضا شده (۹۶۰ ه' ق، ۱۵۳۸م); ((موزه کلیولند)) صاحب نسخه دیگری است که توسط مرشد کاتب تذهیب شده است (۹۳۵ ه' ق، ۱۵۳۸م); و ((موزه هنری مترپلیتن)) نیویورک دارای نسخه‌ای از خمسه نظامی است که عالیترین نمونه‌های مینیاتور سازی و خوشنویسی مکتب تبریز را در آن میتوان یافت (۹۳۲ ه' ق، ۱۵۴۵ م). وقتی بهزاد تبریز را مقر زندگی خود ساخت، مرکز مینیاتورسازی نیز به آن شهر انتقال یافت (حد ۹۱۶ ه' ق، ۱۵۱۰م). در هنگام جنگ چالدران، شاه اسماعیل کمال الدین بهزاد مینیاتور ساز و شاه محمود نیشابوری خوشنویس را چون دو گنجینه گرانبهای خود در سردابی پنهان کرد. شاگرد بهزاد به نام آقا میرک در تبریز یکی از شاهکارهای مینیاتور آن دوره را، که بر تخت نشستن خسرو و شیرین (۹۴۶ ه' ق، ۱۵۳۹ م) نام دارد، به وجود آورد که اکنون در ((موزه بریتانیایی)) است. آقا میرک نیز به نوبه خود هنر مینیاتورسازی را به سلطان محمد نورآموخت. سلطان محمد که در خانواده دولتمندی به دنیا آمده بود و با اینکه واجد همه شرایط لازم بود تا فرد بی ارزشی از آب درآید، ((مروارید گرانبها))ی دربار شاه

طهماسب شد، زیرا در هنر خوشنویسی، مینیاتورسازی، و طراحی روی جلد کتاب و قالی سرآمد اقران شد. وی در سالهای میان ۹۴۶ ه' ق،(۱۵۳۹م) تا ۹۵۰ ه' ق، (۱۵۴۳م) کتاب خمسه نظامی را رونویسی کرد و مصور ساخت. یکی از صفحات نفیس آن که در موزه بریتانیایی است خسرو را نشان میدهد که بر اسبی کهر نشسته و از میان شاخ و برگهای سبز، قهوهای، و طلایی به شیرین که نیمه عریان در استخری نقره فام مشغول آب تنی است دزدانه نگاه میکند. از این خوشرنگتر و شفافتر، تصویر پیامبر اسلام است که سوار بر اسب بالدار خود، براق، پهنه آسمانها را مینوردد تا از بهشت و جهنم دیدن کند; هیکلها مظهر لطف و ظرافتند، اما از روی عمد و ایمان دینی خالی از هر گونه علایم فردی زنده و مشخص میباشند. هندمند بیشتر به آفرینش نقشی زیبا پایبند بوده است تا نمایش واقعیت طبیعت، و زیبایی را که امری درونی و در نتیجه قابل به دست آوردن است بر حقیقت که پدیدهای بیرونی و همواره فرار است ترجیح میداده است.

در این آثار، هنر مینیاتورسازی و تذهیبکاری ایرانی به اوج زیبایی و ظرافت خود رسیدند. همین دقت مشتاقانه و طراحی ظریف در ساختن پارچهها و قالیها نیز به کار رفت. از این دورههای شاهی هیچ پارچهای تاکنون باقی نمانده است، اما در مینیاتورها نقوش آنها دیده میشوند. در قالیبافی طراحان و پیشه وران دوره صفوی بیرقیب بودند. اصولا قالی یکی از وسایل اصلی مدنیت در اسلام بود. مسلمانان صندلی به کار نمیبردندو روی کف اطاق و یا زمینی که با قالی مفروش شده بود مینشستند و غذا میخوردند. در موقع نماز خواندن نیز قالیچه مخصوصی (سجاده) را معمولا با اشکال دینی و آیههای قرآنی نقش و نگار یافته بود زیر پا میانداختند و بر آن سجده میکردند. همچنین قالی برای هدیه دادن به دوستان، شاهان، و وقف کردن به مساجد کالای بسیار مورد پسندی بود. مثلا میبینیم که چون سلطان سلیم دوم به پادشاهی رسید، شاه طهماسب بیست قالی بزرگ و چندین قالیچه ابریشمی و زر بفت برای وی هدیه فرستاد (۹۷۴ ه' ق، ۱۵۶۶م)، بعضی از نقشهای متداول و طبقه بندی شده قالیهای ایرانی عبارتند از: نقش بوستان، نقش گل و گیاهی، نقش شکارگاه، نقش بتهای، نقش گلدانی، و نقش ترنجی; اما غیر از این طرحهای اصلی اشکال گوناگون دیگری نیز به کار میرفت، چون نقوش آرابسک، ابرهای چینی، علایم رمزیی که برای اهل فن معانی خاص داشت، حیواناتی که به منظره عمومی جنبش و حیات میبخشیدند، و گیاهان و گلهایی که وسیله عرضه خطوط دلانگیز و رنگهای شادیبخش میشدند. عجبتر آنکه یک نوع منطق و نظام هنری از این عناصر مختلط و پراکنده مجموعهای واحد و متعادل به وجود میآورد که هماهنگی و تضاد خطوط آن از همسازی و ناسازی مادریگالهای پالسترینا و از گیسوان گودایوا جذابتر و پر کرشمه تر است.

تعدادی از قالیهای مشهور ایران از نیمه اول قرن شانزدهم تا به امروز سالم برجای ماندهاند. یکی از آنها قالی نقش ترنجی است که پودهای پشمی آن برتارهای ابریشمیش ۳۰۰۰۰۰۰۰ گره(۶۰ گره در هر سانتیمتر مربع) خورده است. این قالی قرنها زینت بخش مسجدی در اردبیل بود و اکنون میان ((موزه ویکتوریا و البرت)) لندن و ((موزه ایالتی لوس آنجلس)) تقسیم شده است. درون قابندی مستطیلی در یک سرقالی شعری از حافظ نوشته شده است، و زیر آن کلمات پرافتخار: ((عمل عبد... مقصود کاشانی در سال ۹۴۶ هجری)) که معادل است با سال ۱۵۳۹ میلادی به چشم میخورند. همچنین در ((موزه ایالتی لوس آنجلس)) قالی بسیار بزرگی معروف به ((قالی تاجگذاری)) موجود است که هنگام تاجگذاری ادوارد هفتم (۱۹۰۱ م) مورد استفاده قرار گرفت. موزه پولدی پتسولی میلان، قبل از آنکه جنگ جهانی دوم آن را منهدم کند، در میان گرانبهاترین گنجینههای هنری خود یک قالی نقش شکارگاه داشت که کار غیاث الدین جامی یزدی، مشهور به بهزاد طراح قالی، بود. ((قالی دوک آنهالت))، از کلکسیون دووین، به خاطر زمینه زرد و طلایی و ظرافت نقوش آرابسک ارغوانی، فیروزهای و سرخش شهرت جهانی یافت. در میان افتخارات

مسلمی که در دوره صفویه نصیب ایران شد، قالی و کتاب بیش از هر چیز دیگر مقام شامخ خود را در خاطره ابنای بشر محفوظ داشتهاند.

۳ -سلیمان و مغرب زمین

سلیمان قانونی در سال ۹۲۷ ه' ق (۱۵۲۰م)، در بیست و شش سالگی، جانشین پدرش، سلطان سلیم اول، شد. وی همان زمان بر اثر رشادت در جنگ، جوانمردی در دوستی، و لیاقت در حسن اداره ایالات ترکیه عثمانی شهرت بسزایی به دست آورده بود. سیمای خوش و رفتار مودبش ورود او را به قسطنطنیهای که از قیافه یاوز سلطان سلیم خسته شده بود مورد استقبال عمومی قرار داد. یک مورخ ایتالیایی، که سلیمان را کمی بعد از جلوس به تخت سلطنت ملاقات کرده بود، وی را مردی بلند بالا، قوی، عضلانی، با گردنی بسیار کشیده، دماغی بسیار عقابی، ریش و سبیلی تنک، رنگ و رویی زرد و بیمارنما، و سیمایی موقر و آرام، که رویهمرفته بیشتر به یک دانشجو میماند تا یک سلطان، وصف کرده است. هشت سال بعد، ایتالیایی دیگری درباره وی چنین نوشته است: ((رنگپریده مثل مرده... سودایی مزاج و سخت زنباره، آزادیخواه، مغرور، شتابزده، و با این حال گاهی بسیار ملایم و مهربان)). گیسلن دو بوزبک سفیر خاندان هاپسبورگ در ((باب عالی)) با هواخواهی تام درباره سرسختترین دشمن هاپسبورگ چنین نوشته است:

همواره خلق مردی محتاط و معتدل را از خود ظاهر ساخته بود، و حتی در عین جوانی که به عقیده ترکها گناهانش همه بخشودنیند، زندگی وی از هر عیبی مبرا بود، زیرا از همان زمان گرد شرابخواری و اعمال غیرطبیعی دیگری که در میان ترکها معمول بود نمیگشت. حتی آنان که همواره در پی عیبجویی از اعمال و رفتارش بودند چیزی بدتر از افراط در دلبستگی به همسرش نمیتوانستند به وی نسبت دهند.... این حقیقت آشکاری است که سلیمان از زمانی که زوجه شرعی خود را انتخاب کرد نسبت به او کاملا وفادار ماند، هر چند هیچ قانونی او را از داشتن صیغهها و معشوقهها منع نمیکرد. این نکته را، گرچه مداهنهآمیز است، ناگفته نباید گذارد که سلیمان بی شک بزرگترین و عالیمنشترین سلطان عثمانی بود و در لیاقت و خرد و اخلاق دست کمی از هیچ یک از فرمانروایان بزرگ عصر خود نداشت; گرچه مشاهده میکنیم که گهگاه مرتکب بیرحمی و حسادت ورزی و انتقامجویی نیز شده است; حالا بیاییم و به عنوان نظارهای در دورنمای تاریخ، با بیطرفی کامل، برخورد او را از جهان مسیحیت بررسی کنیم.

مناقشه نظامی میان مسیحیت و اسلام در آن زمان نهصد سال سابقه پیدا کرده بود. آغاز آن از دورانی بود که اعراب مسلمان سوریه را از چنگ امپراطوری روم شرقی در ربودند (۱۳ ه' ق، ۶۳۴ م)، بعد از آن با پیشرفتهای همه ساله اعراب در جنگهای صلیبی و با تصرف اسپانیا به دست مورها مستمرا بر عمر این مناقشه نظامی افزوده شد. مسیحیت در نخستین جنگهای صلیبی، یعنی همان جنگهایی که مقاصد اقتصادی و جنایات سیاسی هر دو طرف مبارزه را در زیر پوششی از شعارها و غیرت دینی پنهان میداشتند، پیشرویهای اسلام را تلافی کرد. سپس اسلام با تصرف قسطنطنیه و کشورهای بالکان انتقام خود را گرفت. اسپانیا مورها را از خاک خود بیرون راند. پاپی پس از پاپ دیگر جنگهای صلیبی تازهای را برضد ترکها برپا ساخت; سلیم اول سوگند یاد کرد که در شهر رم مسجدی بنا کند; فرانسوای اول به کشورهای باختری اروپا اعلام کرد که باید کشور عثمانی را از بیخ و بن براندازند و ثروت آن را چون غنایم جنگی میان خود قسمت کنند. این نقشه به علل بروز آتش نفاق دینی در آلمان، و شورش اسپانیا بر ضد شارل پنجم، و همچنین به سبب تغییر عقیده خود فرانسوا که به فکر افتاد برای برانداختن شارل پنجم از سلیمان کمک بخواهد متوقف ماند. همان طور که موفقیت آیین لوتری مرهون وجود سلیمان بود، شاید سلیمان هم نجات خود را از آن مخمصه مدیون لوتر بود.

هر دولتی کوشاست که مرزهای خود را گسترش دهد تا هم بر منافع ثروت و عواید خود بیفزاید و هم سرزمینهای دفاعی وسیعتری را میان مرزها و پاییخت خود حایل قرار دهد. سلیمان بهترین طرز دفاع را در حمله میدانست. در سال ۹۲۸ ه' ق (۱۵۲۱م)استحکامات مجارستان در سوبوتیتسا و بلگراد را گشود و پس از آسوده ساختن خاطر خود از جناح باختر، قوای جنگیش را متوجه رودس کرد. در آنجا مسیحیان در زیر فرمان شهسواران مهمان نواز دژی مستحکم را برای دفاع آماده کرده بودند، و این درنظر سلیمان جایگاه خطرناکی برای بیگانگان، در میان دریایی که از هر جهت متعلق به مملکت عثمانی بود، محسوب میشد. در واقع کشتیهای غارتگر شهسواران مسیحی در یک گوشه مدیترانه همان بلایی را به سر تجارت مسلمانان در می آورند که دریازنان الجزایر در گوشه دیگر مدیترانه بر سر تجارت مسیحیان. وقتی در این حملات شهسوارانه مسلمانان اسیر میشدند معمولا به قتل میرسیدند. کشتیهای حامل زوار مکه، غالبا به بهانه آنکه ممکن است نیات خصومتآمیز داشته باشند، متوقف میشدند. یکی از تاریخنویسان مسیحی مینویسد: ((سلیمان برای حمله به رودس هیچ دلیل و بهانهای نداشت.)) و یک نفر تاریخنویس عالیمقام انگلیسی اضافه میکند: ((خیر عموم در آن بود که جزیره رودس به قلمرو ترکها منضم شود.)) سلیمان حمله خود را با ۳۰۰ کشتی و ۲۰۰۰۰۰ سپاهی آغاز کرد. دفاع کنندگان به سرکردگی مهین سرور خود، فیلیپ دو ویلیه دول / ایل آدام، مدت صد و چهل و پنج روز با محاصره کنندگان جنگیدندو سرانجام با شرایطی افتخارآمیز تسلیم شدند; به این ترتیب که شهسواران و مردان جنگی آنان طی ده روز در امن و سلامت جزیره را ترک کنند اهالی باقیمانده آزادی دینی کامل داشته باشند، و نیز برای مدت پنج سال از پرداخت هر گونه خراج معاف بمانند. در روز عید میلاد مسیح سلیمان خواستار دیدار مهین سرور شد. او را تسلی داد، از دفاع دلاورانهاش تمجید بسیار کرد، هدیههای نفیسی به وی ارزانی داشت، و پس از رفتن وی به صدراعظم خود ابراهیم پاشا اظهار کرد که بسیار مایه تاسف اوست که مجبور است آن پیر مرد مسیحی را، با آن سالخوردگی، از میان خانه و متعلقاتش بیرون براند. در سال ۵۳۰ ه' ق، (اول ژانویه ۱۵۲۳ م) شهسواران به سوی جزیره کرت بادبان برافراشتند; و هشت سال بعد آنجا را ترک کردند و منزلگاه دایمیتر خود را در جزیره مالت قرار دادند; اما سلطان پیروزی خود را به ننگ آلوده کرد، زیرا پسر و نوه شاهزاده جم را که به دین مسیحی در آمده بودند کشت تا مبادا روزی مانند پدرشان، به عنوان مدعیان تاج و تخت عثمانی، مورد استفاده دشمنان قرار گیرند.

در اوایل سال ۹۳۲ ه' ق (۱۵۲۵م) سلیمان نامهای از فرانسوای اول، که در آن وقت اسیر شارل پنجم بود، دریافت کرد که در آن پادشاه فرانسه از وی خواهش کرده بود به مجارستان حمله کند و سپس به نجات او بشتابد. سلطان جواب داد: ((اسب ما زین شده و شمشیرمان بر کمرمان است.)) در واقع سلیمان از مدتها پیش تصمیم گرفته بود که به مجارستان حمله کند، او در سال ۹۳۳ ه' ق (آوریل ۱۵۲۶م) با ۱۰۰۰۰۰ سپاهی و ۳۰۰ توپ به حرکت در آمد. پاپ کلمنس هفتم فرمانروایان مسیحی را دعوت کرد که به کمک کشور تهدید شده بشتابند. لوتر به امیران پروتستان آلمان نصیحت کرد از جای خود تکان نخورند. زیرا ظاهرا ترکها فرستادگانی از جانب خدا بودند مقاومت کردن با آنها به منزله مقاومت کردن با خدا بود. شارل در اسپانیا باقی ماند.

سرانجام انهزام، لشکریان مجارستان در موهاچ به مثابه شکست روحی و مادی عالم مسیحیت بود. اگر کاتولیکها و پروتستانها و امپراطور و پاپ با یکدیگر همکاری داشتند، ممکن بود مجارستان بتواند جبران این ضربه هولناک را بکند; اما نتیجه آن شد که پیشوایان لوتری پیروزی ترکها را جشن گرفتند، و لشکریان ترک رم را به باد غارت.

در سال ۹۳۷ ه' ق (۱۵۲۹م) سلیمان با ۲۰۰۰۰۰ سپاهی وین را محاصره کرد. کنت نیکولاوس فون سالم، که از طرف فردیناند مامور دفاع شهر بود، از بالای منارکلیسای سن شتفان دشت و تپههای دورادور شهر را میدید که از خیمهها و تجهیزات و سربازان عثمانی سیاه شده بودند. این بار لوتر پیروان خود را برای پیوستن به محاصره شدگان

احضار کرد، زیرا آشکارا میدید که با سقوط شهر وین هدف حمله بعدی ترکها آلمان خواهد بود. در همه کشورهای اروپا شهرت یافت که سلیمان نذر کرده است سراسر خاک اروپا را به قبول یگانه دین واقعی، یعنی اسلام، وادار کند. نقب زنان سپاه ترک برای منفجرساختن قسمتی از دیوار شهر به کندن نقبهایی یکی پس از دیگری پرداختند. اما دفاع کنندگان با گذاشتن ظروف آب در نقاط حساس و مشاهده لرزشهای سطح آب مراقب عملیات زیرزمینی بودند. زمستان فرا رسید و خطوط ارتباطی سلطان از رساندن آذوقه به سراسر آن فاصله طولانی عاجز ماند. در۱۴ اکتبر سلیمان لشکریانش را به یک کوشش نهایی و قطعی تشجیع کرد و وعده پاداشهای گران به ایشان داد، اما روح و جسم مردانش فرسوده شده بود. حمله آنان با تحمل تلفات و خسارات بسیار دفع شد، و سلیمان با حالتی اندوهگین فرمان عقب نشینی داد. این نخستین شکست وی بود; با وجود این، هنوز نیمی از خاک مجارستان را در تصرف داشت و نیز تاج سلطنتی قدیس ستفان را با خود به قسطنطنیه برد. وی به ملت خود چنان فهماند که علت بازگشت بدون پیروزیش آن بود که فردیناند با پناه گرفتن در پراگ حاضر به مقابله با او نشده بود; و سوگند خورد که بزودی شخص شارل را، که جرئت کرده بود خود را امپراطور بخواند، دستگیر کند و سیادت مغرب زمین را از چنگش برباید.
مغرب زمین گفته او را جدی شمرد و رم به لرزه افتاد.کلمنس هفتم که این بار مصمم به اقدام قاطع شده بود حتی کاردینالهای خود را وادار کرد پول جمع آوری کنند تا در آنکونا، و بندرهای دیگری که ممکن بود عثمانیها برای ورود به خاک ایتالیا مورد حمله قرار دهند، استحکامات بسازند. در سال ۹۳۹ ه' ق (آوریل ۱۵۳۲ م) بار دیگر سلیمان رو به باختر نهاد. حرکت وی از پایتختش صحنهای تماشایی بود: ۱۲۰ توپ در پیشاپیش سپاه قرار داشت و پشت سر آن ۸۰۰۰ ینی چری، یعنی نخبهترین افراد سپاه عثمانی، صف آرایی کرده بودند. یکهزار شتر آذوقه را حمل میکردند و ۲۰۰۰ سوار برگزیده پرچم مقدس را، که نقش عقاب پیامبر بر آن بود، در میان خود محفوظ نگاه میداشتند; هزاران پسر مسیحی اسیر با لباسهای زربفت و کلاههای قرمز پردار، نیزه به دست نمایش حرکات جنگی میدادند. ملتزمان رکاب سلطان مردانی غول پیکر و خوش منظر بودند، و در میان ایشان سلیمان سوار بر اسبی بلوطی رنگ، با لباسی از مخمل ارغوانی حاشیه دوزی شده به گل و بتههای طلایی و عمامهای سفید و مرصع به جواهرات، مقام داشت; و در پی وی سربازانی که تعدادشان به ۲۰۰۰۰۰ نفر میرسید صف بسته بودند. چه کسی میتوانست در مقابل چنین جلال و قدرتی ایستادگی کند فقط عناصر طبیعی و بعد مسافت! برای جلوگیری از سیل سپاهیان ترک شارل به تکاپو افتاد و، پس از التماس بسیار، موفق شد هزینه مجهز ساختن ۴۰۰۰۰مرد و ۸۰۰۰اسب را از دیت امپراطوری به دست آورد; سپس به همراهی برادرش، فردیناند، ۳۰۰۰۰ سپاهی دیگر نیز گردآورد و با این لشکر ۷۸۰۰۰نفری در وین موضع گرفت و در انتظار حمله کنندگان نشست. اما سلطان در تسخیر شهر کوچک گونز در سر راه، که سخت مستحکم بود و فقط با پادگانی هفتصد نفری مدافعه میشد، معطل ماند. در مدت سه هفته آن افراد معدود کلیه حملات ترکها را دفع کردند. یازده بار ترکها موفق به ایجاد شکافی در دیوار شهر شدند و هر یازده بار مدافعان آن شکافها را با فلز و اجساد مردگان و یاس خود پر ساختند. سرانجام سلیمان امان نامهای همراه با عدهای گروگان به نزد فرمانده شهر، نیکولاوس یوریشیتز، فرستاد و او را به مجلس مذاکرهای دعوت کرد. وی دعوت را پذیرفت و مورد احترام سلطان و صدر و اعظمش قرار گرفت. سلیمان به او خلعت افتخار هدیه کرد و از دلاوری و مهارت جنگیش، با حالتی افسرده، تمجید فراوان به عمل آورد و تضمین کرد که از حمله به شهر گونز صرف نظر کند. سپس او را همراه با بدرقه افسران ترک به قلعهاش بازگرداند. لشکر سیل آسای ترک، که از ۷۰۰ نفر سپاهی شکست خورده بود، از آنجا گذشت و رو به سوی وین نهاد.
ولی در وین نیز سلیمان طعمهاش را به دست نیاورد. شارل به هیچ عنوان برای پیکار از پناهگاه خود بیرون نمی آمد و تن به این دیوانگی نمی داد که امتیاز موقعیت مستحکم دفاعی خود را به خطر اندازد و وارد در قمار میدان نبرد

شود. سلیمان که دید وین را به هنگامی که امپراطور یا پادشاه معینی نداشت و فقط با ۲۰۰۰۰ تن ایستادگی میکرد نتوانسته بود به تصرف در آورد، از جنگیدن با سپاهی ۷۸۰۰۰ نفری و به سرکردگی فرمانده جوانی که به ملتش اعلام کرده بود که در آن جنگ مرگ را با آغوش باز استقبال خواهد کرد، زیرا آن را شریفترین هدف یک نفر مسیحی واقعی در این دنیا میداند، صرف نظر کرد. سلطان راه برگرداند و ستیریا و اتریش سفلا را غارت کرد و افراد پراکندهای را به اسارت گرفت تا شکست خود را جبران کرده باشد. ضمنا خبر ناخوشایندی به وی رسید، و آن اینکه در آن هنگام که وی بیهوده در خاک مجارستان به این سو و آن سو لشکر میکشید، و آن اینکه در آن هنگام که وی بیهوده در خاک مجارستان به این سو و آن سو لشکر میکشید، آندرئا دوریا فرصت را مغتنم شمرده کشتیهای عثمانی را به عقب رانده بود و شهرهای پاتراس و کورون در ساحل پلوپونز را گرفته بود.

وقتی فردیناند سفیری به قسطنطنیه فرستاد تا پیشنهاد صلح کند، سلیمان از او حسن استقبال کرد و اظهار داشت که حاضر به انعقاد پیمان صلح است، ((اما نه برای بیست و پنج سال، یا صد سال، بلکه برای دو قرن، سه قرن، و یا اصولا برای همیشه به شرط آنکه فردیناند نقض قول نکند.)) و وی فردیناندرا چون فرزند خود خواهد شمرد. با این همه، سلیمان درازای موافقت خود بهای گزافی خواست، بدین معنی که فردیناند میبایست کلیدهای شهر گراو را به نشانه تمکین و احترام تقدیم سلیمان کند. فردیناند و شارل که میخواستند به هر نحو شده لشکریان خود را بر ضد مسیحیان وارد نبرد سازند حاضر به مصالحه با عثمانیها بودند. فردیناند کلیدها را تقدیم داشت، خود را پسر سلیمان خواند، و فرمانروایی سلطان را بر قسمت اعظم خاک مجارستان به رسمیت شناخت (۹۴۰ ه' ق، ۲۲ ژوئن ۱۵۳۳ م)؛ ولی با شارل پیمان صلحی بسته نشد. سلیمان پاتراس و کورون را بازگرفت، درحالی که آرزوی مستقرساختن یک پای خود در در وین و پای دیگرش در تبریز را همواره در سر می پروراند.

سلیمان تبریز را گرفت و دوباره متوجه باختر شد (۹۴۳ ه' ق، ۱۵۳۶ م) الاهیات را به سویی نهاد و موافقت کرد که به کمک فرانسوای اول بار دیگر با شارل وارد جنگ شود. پیمان اتحاد سلطان سلیمان قانونی و پادشاه فرانسه، که براساس شرایطی بسیار دوستانه طرح شده بود، بدین قرار بود: شارل پنجم امپراطور اسپانیا میبایست جنووا، میلان، وفلاندر را به فرانسه واگذارد تا فرانسه و عثمانی با وی از در صلح درآیند؛ بازرگانان فرانسه مجاز باشند در سراسر امپراطوری عثمانی کشتیرانی و همه نوع داد و ستد کنند و، در مقابل، ترکها شرایط و حقوق متساوی داشته باشند؛ کنسولهای فرانسه در قلمرو امپراطوری عثمانی از لحاظ حقوق مدنی و جزایی بر عموم فرانسویان ساکن آن کشور اختیار قانونی داشته باشند؛ و به علاوه، اتباع فرانسه میبایست از آزادی کامل دینی برخوردار شوند.

((کاپیتولاسیون)) سرمشقی شد برای عموم پیمانهای بعدی که دولتهای مسیحی با کشورهای مشرق زمین میبستند. شارل نیز اتحاد سه گانهای از امپراطوری خود، دولت و نیز و حکومت پاپی به وجود آورد. فردیناند نیز بدیشان پیوست. هر چند برای مدتی کوتاه و نیز سپر بلای این اتحادیه در مقابل حمله ترکها قرار گرفت، متصرفات خود را در دریای اژه و سواحل دالماسی از دست داد و مجبور شد به امضای پیمان صلحی انفرادی گردن نهد (۹۴۷ ه' ق، ۱۵۴۰م). سال بعد فرمانروای دست نشانده سلیمان در بودا در گذشت و سلیمان مجارستان را به امپراطوری عثمانی منضم ساخت. فردیناند سفیری به ترکیه فرستاد و تقاضای صلح کرد، و سفیری دیگر به دربار ایران فرستاد تا شاه را به حمله بر ضد عثمانیها برانگیزد. سلیمان به باختر لشکر کشید(۹۵۰ ه' ق، ۱۵۴۳ م) و شهرهای گراو و سکشفهروار (شتولوایسنبورگ) را گرفت و قسمت بیشتری از خاک مجارستان را ضمیمه پاشانشین بودا ساخت. وی در سال ۹۵۳ ه' ق (۱۵۴۷م)، به علت سرگرم شدن به جنگ با ایران، پیمان متارکهای به مدت پنج سال با باختر بست؛ پیمانی که هر دو طرف آن را نقض کردند. پاپ پاولوس چهارم از ترکان عثمانی کمک جنگی خواست تا فیلیپ دوم را که از خود پاپها بیشتر ادعای پاپی داشت سرکوب کند.

با مرگ فرانسوا و شارل، دست فردیناند آزاد شد تا برای صلح به سوی سلطان عثمانی دراز شود. در ((پیمان صلح پراگ)) (۹۷۰ ه' ق، ۱۵۶۲م) فردیناند حکومت سلیمان برخاک مجارستان و مولداوی را به رسمیت شناخت و تعهد کرد سالیانه ۳۰۰۰۰ دوکات خراج دهد و نیز از بابت پس افت خراجهای گذشته ۹۰۰۰۰ دوکات دیگر نقدا بپردازد.
دو سال بعد فردیناند نیز به برادر خود پیوست. سلیمان پس از مرگ کلیه دشمنان بزرگ خود وعدهای از پاپها، به زندگی پراقتدارش ادامه داد. وی اینک صاحب اختیار مصر، افریقای شمالی، آسیای صغیر، فلسطین، سوریه، کشورهای بالکان، و مجارستان بود. نیروی دریایی عثمانی بر مدیترانه فرمانروایی داشت، و لشکر ترک دلاوری و جنگاوری خود را بر خاور شرق و غرب عیان ساخته بود. دولت عثمانی نشان داده بود که در تدبیر کشورداری و سیاست خارجی هیچ دست کمی از رقیبان ندارد. مسیحیان درمقابل ترکها رودس، دریای اژه، و مجارستان را از دست داده و مجبور به امضای پیمانی خفتآمیز شده بودند. اکنون دیگر عثمانها در اروپا و افریقا، اگر نگوییم در سراسر دنیا، نیرومندترین قدرت سیاسی را در دست داشتند.

١٧- تمدن عثمانیها

۱- دولت

آیا عثمانیها متمدن بودند البته، زیرا این عقیده که ترکان را در مقایسه با مسیحیان قومی وحشی به شمار آورند نظری مغرضانه و باطل بوده است. علم و ابزار کشاورزی آنها دست کمی از مغرب زمین نداشت. زمین به روش اجاره داری زراعت میشد، و تیولداری املاک دولتی در هر نسل به سرداران و سرکردگان فئودالی که توانسته بودند با مجاهدت خود در انجام دادن خدمات کشوری و جنگی رضایت سلطان را جلب کرده باشند تفویض میگشت. به جز در مورد پارچه بافی و کوزه گری، و شاید زره و اسلحه سازی، هنوز در صنعت ترکیه عثمانی روش کارخانهای مانند فلورانس یا فلاندر به وجود نیامده بود; اما پیشه وران ترک با مصنوعات خوبی که عرضه میداشتند شهرت جهانی یافته بودند و فقدان نظام سرمایه داری نیز به هیچ وجه دغدغه خاطری برای توانگران یا بینوایان تولید نمیکرد. بازرگان در جامعه اسلامی قرن دهم هجری قمری (شانزدهممیلادی)آن نفوذ سیاسی و موقعیت اجتماعی بازرگانان اروپای باختری را به دست نیاورده بودند. داد و ستد میان ترک و ترک نسبتا با امانت و درستی برگزار میشود، اما تجارت میان ترک و مسیحی هیچ گونه ضمانی نداشت. تجارت خارجی بیشتر به دست خود خارجیان انجام میگرفت. کاروانهای مسلمانان با بردباری تام بر جادههای باستانی و قرون وسطایی آسیا و افریقا حرکت میکردند و حتی میتوانستند از سویی به سوی دیگر صحرا عبور کنند; و در سر راهشان کاروانسراهایی وجود داشتند سلیمان نیز تعدادی از این کاروانسراها بنا کرد که به بازرگانان و مسافران منزل و پناه دهد. کشتیهای عثمانی تا سال ۹۰۶ (۱۵۰۰م) راههای دریایی را، از قسطنطنیه و اسکندریه تا دریای سرخ به سوی هندوستان و جزایر هند شرقی، در زیر نظر داشتند و کالاهای خود را در آن آبهای دور دست با محمولات کشتیهای ته پهن چینی معاوضه میکردند. پس از آنکه دست بازرگانان پرتغالی، بر اثر مسافرتهای اکتشافی واسکودوگاما و پیروزیهای دریایی آلبوکرک، بربنا در هندوستان باز شد، دیگرمسلمانان سیادت خود را در اقیانوس هند از دست دادند و تجارت مصر، سوریه، ایران و نیز مشترکا رو به انحطاط گذارد.

ترک مرد زمین و دریا بود، و از دیگر مسلمانان کمتر درباره دین میاندیشید. با این حال، او نیز راز و ران و درویشان و قدیسان را به دیده احترام مینگریست، قانون زندگیش را از قرآن میگرفت و در مسجد پرورش مییافت. مانند یهودیان در آیین پرستش خود از شمایل مذهبی پرهیز داشت و مسیحیان را بت پرستانی مشرک میخواند. دین و دولت با هم یکی بود، قرآن و حدیث مبنای قوانین او را تشکیل میدادند، و همان جامعه علما، یا گروه دانشورانی که کتاب مقدس

را شرح و تفسیر میکرد، طبقه معلمان و حقوقدانان و قضات کشور را نیز به وجود میآورد. این جامعه علما بود که در دوران سلطنت محمد فاتح و سلیمان قانونی قانون نامه رسمی دولت عثمانی را مدون ساخت.
در راس جامعه علما، مفتی یا ((شیخ الاسلام)) قرار داشت که پس از سلطان و صدراعظم شامخترین مقام قضایی کشور محسوب میشد. از آنجا که سلاطین میمردند و عوض میشدند در حالی که جامعه علما بقای دسته جمعی داشت، این حکمای دین و قانون در جهان اسلام فرمانروایان واقعی زندگی روزمره مردم به شمار میآمدند; و از آنجا که روش ایشان آن بود که وقایع جاری زمان حاضر را از راه قوانین گذشته تفسیر و توجیه کنند، نفوذ آنان طبعا بشدت اثر ارتجاعی داشت;و در حقیقت باید گفت سهم ایشان در فترتی که پس از مرگ سلیمان قانونی نصیب تمدن اسلامی شد بسیار بزرگ بود. اعتقاد به جبر و تقدیر یا چنانکه ترکها میگفتند، ((قسمت))، این طرز تفکر ارتجاعی را تقویت میکرد; زیرا با اعتقاد به اینکه سرنوشت هر فرد از روز ازل به دست پروردگار تعیین شده است، دیگر هر نوع کوشش و شورشی برای تغییر دادن آن جز بی ایمانی و کوته نظری چیز دیگری شمرده نمیشد. همه چیز، خصوصا مرگ، از جانب خداوند مقدر شده است و باید بدون شکایت پذیرفته شود. گهگاه آزاداندیشی پیدا میشد که بیش از اندازه آزادانه سخن میگفت. و موارد نادری هم پیش میآمد که چنین افرادی محکوم به اعدام میشدند. با این همه، به طور معمول جامعه علما آزادی افکار را محترم میشمردو در مملکت اسلامی عثمانی دستگاه تفتیش افکار وجود نداشت. در دوره سلاطین عثمانی مسیحیان و یهودیان از آزادی دینی سهم بزرگی داشتند و، در مواردی که پای مسلمانان در میان نبود، مجاز بودند، بر طبق قوانین خودشان عمل کنند. سلطان محمد فاتح برای تضعیف صلیبیون عمدا در تقویت کلیسای ارتدوکس یونانی و تشدید نفاق آن با کلیسای کاتولیک رومی کوشید. گرچه در دوران فرمانروایی سلاطین عثمانی زندگی مسیحیان رویهمرفته توام با رونق و رفاه بود، امااصولا دچار محرومیتهایی اساسی بودند. اینان از لحاظ اجتماعی جزو بردگان به شمار میآمدند، اما میتوانستند با پذیرفتن دین اسلام از قید آن آزاد شوند; چنانکه میلیونها نفر همین کار را کردند. آنهایی که اسلام را طرد میکردند از خدمت لشکری اخراج میشدند، زیرا جنگهای مسلمانان در درجه اول جهادهایی بودند برای به دین آوردن کفار. در ازای خدمت لشکری، این گروه مسیحیان موظف بودند مالیات مخصوصی بپردازند. اینان معمولا کشاورزان اجاره نشینی بودند که یک دهم از عایدی زراعت خود را به صاحب زمین میپرداختند و، علاوه برآن، مکلف بودند که از هر ده فرزند خود یکی را به دولت بدهند تا چون مسلمانی واقعی برای خدمت به سلطان باز بیاید.
سلطان، لشکریان، و جامعه علما دولت را به وجود میآوردند. به دعوت سلطان هر یک از سر کردگان فئودال با مردان جنگی خود حاضر میشد و از مجموعه آنها((سپاهیان)) سواره نظام تشکیل میبافت که در سلطنت سلیمان شماره آنها افزایش بسیار یافت و به ۱۳۰۰۰۰ تن رسید. گیسلن دو بوزیک، سفیر فردیناند، از دیدن شکوه و تجمل ساز و برگ ایشان رشک برد. لباسشان از پارچه زربفت و یا ابریشم به رنگهای سرخ آتشی، زرد روشن، و یا آبی سیر بود. یراقهای مرصع اسبان ممتازشان با برق طلا و نقره میدرخشیدند. پیاده نظام ترک از میان کودکان اسرا و اتباع مسیحی دست چین میشد، و این افراد از ابتدا چنان تربیت میبافتند که سلطان را در کاخ سلطنتیش و در اداره امور کشوری، و بالاتر از همه در هنگام جنگ، خدمت کنند. نام ایشان ینی چری (سرباز جدید) بود. سلطان مراد اول به وجود آورنده این لشکر بود (۷۶۲ ه' ق، ۱۳۶۰م); شاید به این منظور که سکنه مسیحی کشورش را از خطرات دوران جوانی نجات بخشد. عده آنها خیلی زیاد نبود، و در دوران سلطنت سلیمان قانونی به ۲۰۰۰۰ تن رسید. ینی چریها فنون جنگی را بخوبی میآموختند و با غرور جنگی و غیرت و ایمان اسلامی خو میگرفتند. حق ازدواج کردن و شرکت در فعالیتهای اقتصادی نداشتند، و رویهمرفته به همان اندازه که در جنگ دلاور بودند در هنگام صلح با بیقراری و ناخشنودی به سر میبردند. پس از این گروه سربازان ممتاز نوبت به ارتش مردمی میرسید که عده شان در حدود

۱۰۰۰۰۰ نفر بود و وظیفه برقرار داشتن نظم در میان ایشان و تقویت روحیه جنگیشان به سپاهیان و ینی چریها سپرده شده بود. هنوز سلاحهای مورد استفاده ارتش عثمانی تیر و کمان و نیزه بودند.
سلاحهای گرم تازه وارد کارزار شده بودند، و در هنگام جنگ تن به تن از چماق و شمشیر کوتاه نیز استفاده میشد. در آن زمان سپاه سلیمان و فنون نظامیش در دنیا نظیر نداشت و هیچ سپاه دیگری در به کار بردن توپخانه، تخریب دژها و مهندس نظامی، انضباط و روحیه جنگی، دقت در تامین سلامتی نظامیان، و بالاخره روش آذوقه رسانی به افراد نظامی در فواصل بعید به پای ارتش عثمانی نمیرسید. اما باید گفت در کشور عثمانی اهمیت ارتش به جایی رسید که به جای آنکه وسیله نیل به غایت و هدف باشد، خود به صورت غایت و هدفی در آمد; و برای برقراری و حفظ نظم و آرامش آن بود که سلاطین به عمد جنگهایی برپا می ساختند.
همین بود که پس از سلیمان قشون ترک و بخصوص ینی چریها به صورت اختیارداران سلاطین عثمانی در آمدند. فرزندان مسیحیانی که به دین اسلام در آمده بودند، یا وارد در خدمت نظام شده بودند، اکثریت کارمندان اداری حکومت مرکزی را تشکیل میدادند. در نظر ما چنین مینماید که سلطان مسلمان میبایست از اینکه نزدیکانش پیرو دین دیگری باشند بترسد، بخصوص این که امکان داشت که مانند اسکندر بیگ روزی به ایمان پدرانشان برگردند; ولی برعکس، سلیمان این گونه افراد را به خدمت میگزید، زیرا پرورش آنها از کودکی برای تصدی هر یک از مشاغل خاص دولتی کار آسانی بود. به احتمال قوی در نیمه اول قرن دهم هجری (شانزدهم میلادی) بوروکراسی دولت عثمانی موثرترین روش کشورداری موجود بود، گرچه ارتشا بشدت در آن رواج داشت.
((دیوان)) یا هیئت وزرا از روسای ادارات دولتی، که زیر نظارت صدراعظم خدمات خود را انجام میدادند، تشکیل میبافت و قدرت آن بیشتر جنبه مشورتی داشت تا جنبه قانونگذاری ; گرچه معمولا پیشنهادات و نظرات آن با تصویب و توشیح سلطان به صورت قانون در می آمد.
قوه قضایی در دست قاضیان و ملایان (قضات اعظم) بود که از میان جامعه علما انتخاب میشدند. یک نفر شاهد فرانسوی از کوشش و دقت محاکم قضایی عثمانی، سرعت آنها در تشکیل جلسات محاکمه، و صدرو رای نهایی تعریف کرده است; و یکی از تاریخنویسان بزرگ انگلیسی عقیده داشت که ((در دوره سلطنت نخستین فرمانروایان عثمانی، اداره امور قضایی در ترکیه از هر کشور اروپایی بهتر بود، پیروان مسلمان سلطان از افراد اکثر جوامع مسیحی فرمانبردارتر ومنظمتر بودند، و جرم و جنایت در میانشان کمتر شیوع داشت.)) خیاباناهی قسطنطنیه توسط ینی چریها پاسبانی میشدند، و ((محتملا در آنها آدمکشی نادرتر از دیگر پایتختهای اروپا اتفاق میافتاد)). کشورهایی که به زیر استیلای اسلام در آمدند چون رودس، یونان و کشورهای حوزه بالکان وضع نوین خود را بر موقعیت پیشینشان در دوران حکومت شهسواران یا فرمانروایان امپراطوری روم شرقی و یا ونیزیها ترجیح میدادن; و حتی مجارستان اوضاع خود را در دوره تسلط سلطان سلیمان قانونی بهتر از هنگام فرمانروایی خاندان هاپسبورگ می یافت.
بیشتر ادارات حکومت مرکزی در داخل محله سلطنتی، یا ((سرای))، قرار داشتند. سرای مجموعهای بود از ساختمانها، باغها، و حیاطهایی که سلطان و حرمسرایش، گروه خدمتکاران و پیشخدمتهای مخصوص، و۸۰۰۰۰ تن کارمند اداری او در آن سکنا داشتند. این محوطه، که محیطش به پنج کیلومتر میرسید، تنها توسط یک دروازه مجلل و پرزینت به خارج راه میبافت. فرانسویان این دروازه را ((باب عالی)) نامیدند که بعدها با یک تفنن لفظی به معنای ((دولت عثمانی)) درآمد و مورد اصطلاح قرار گرفت. در آن سازمان متمرکز صدراعظم (وزیر اعظم) شخص دوم کشور بود; واژه وزیر در اصل عربی و به معنی کسی است که بار رنج و سختی را به دوش میکشد. در واقع وی بار مسئولیتهای بسیاری را بر دوش داشت، زیرا ریاست دیوان، تشکیلات اداری، دادگستری، ارتش، و هیئتهای دیپلماتیک به عهده وی بود. صدراعظم روابط سیاسی با خارج را زیر نظر داشت، عزل و نصبهای مهم به دست او

صورت میگرفتند، و تشریفاتیترین نقش را در تشریفاتیترین دولتهای اروپایی بازی میکرد. سنگینترین مسئولیت وی آن بود که کاری کند که در همه حال خدماتش مورد پسند سلطان واقع شود; زیرا صدراعظم غالبا از میان مسیحیانی به اسلام درآمده بودند انتخاب میشد، و عملا موقعیت اجتماعی بردهای را داشت; به طوری که ممکن بود یک کلمه پرخاشگرانه ولینعمتش او را بدون محاکمه به پای دار بفرستد. سلطان سلیمان قانونی درایت و روشن بینی خود را با انتخاب صدراعظم هایی که به موفقیتش کمک شایان کردند به اثبات رساند. ابراهیم پاشا در اصل مردی یونانی بود که به دست دریازنان مسلمان اسیر و به عنوان بردهای لایق و قابل تربیت تقدیم سلطان شده بود. سلیمان وی را چنان از جهات مختلف با لیاقت و کاردان یافت که رفته رفته اختیارات بیشتری به وی تفویض کرد و حقوق سالیانهاش را به ۶۰۰۰ دوکات رساند (۱۵۰۰۰۰۰ دلار) و یکی از خواهران خود را به عقد وی در آورد. سلطان همواره با او برسر یک سفره غذا میخورد و از مصاحبتش، مهارتش در نواختن موسیقی، تبحرش در زبانها و ادبیات، و آگاهیشت در همه امور جهان، لذت وافر میبرد. سلیمان با بیان پر از زیور، و تشبیهات معمول در مشرق زمین، چنین اعلام داشت: ((هرچه ابراهیم پاشا بگوید باید به مشابه سخنان خارج شده از دهان گهربار خود من تلقی شود.)) یکی از دوستیهای بزرگ تاریخی، شاید به شیوه و سنت یونان باستان، دوستی میان سلیمان و ابراهیم پاشا بوده است.

اما ابراهیم پاشا تدبیر عاقلانهای را کم داشت; یعنی نمیتوانست با تواضع ظاهری غرور باطنیش را بپوشاند. وی دلایل بسیار داشت که بر خود ببالد; او بود که حکومت ترکهای عثمانی را به حد اعلای قدرت و نفوذ خود رساند; او بود که با سیاست مدبرانهاش فرانسه را با عثمانی متحد ساخت و میان کشورهای اروپای باختری تفرقه انداخت; او بود که در هنگام لشکر کشی سلیمان به خاک مجارستان آتش شورش و سرکشی را در آسیای صغیر، سوریه، و مصر، بارفتار عادلانه و ملایم خود نسبت به عموم و با جلوگیری از بیدادگریها، فرونشاند. ولی از طرف دیگر ابراهیم پاشا میبایست به دلایلی هم بسیار محتاط باشد، زیرا با همه آن احوال بازبردهای بیش نبود و هر چه مقامش بالاتر میرفت رشتهای که شمشیر شاهانه را بر فرق سر او معلق نگاه میداشت نازکتر میشد. ابراهیم پاشا با بازداشتن لشکریان ترک از غارت کردن تبریز و بغداد، و با اصراری که در ممانعت ایشان از تاراج کردن شهر بودا در مجارستان به عمل آورد، خشم آنها را نسبت به خود برانگیخت. در آن هنگامه وی توانست بخشی از کتابخانه ماتیاس کوروینوس و سه مجسمه مفرغی هرمس، آپولون، و آرتمیس را نجات دهد.

وقتی که این سه مجسمه را در مقابل کاخ خود در قسطنطنیه نصب کرد، حتی آقای آزادیخواهش از این رفتار اهانتآمیز وی نسبت به دستور صریح دین اسلام، در تحریم مجسمهها و شمایلها، به هم برآمد. همه جا شایع شد که ابراهیم پاشا قرآن را تحقیر میکند. گاهی اوقات ضیافتهایی برپا میساخت که خرج آن گزافتر و شکوه آن بیشتر از مجالس سلیمان بود. اعضای دیوان او را متهم ساختند که لحن وی در سخنرانی مانند صاحب اختیار مطلقی است که سلطان را چون شیر رام شده به دنبال میکشد. روکسلانه، سوگلی حرمسرا، بدخواه نفوذ و قدرت ابراهیم پاشا بود، و روز و شب با سماجت زنانه گوش سلطان را از بدگوییها و بدگمانیهایش نسبت به وی پر میساخت. سرانجام سلطان به گفته هایش اعتماد یافت. در سال ۹۴۳ ه' ق (۳۱ مارس ۱۵۳۶ م) جسد ابراهیم پاشا، که محتملا به فرمان سلطان او را خفه کرده بودند، بر روی تختخوابش دیده شد. این عمل در وحشیگری چیزی از سوزاندن سروتوس ولویی دو برکن کم نداشت.

وحشیانه ترین از این، قانون برادر کشی در میان شاهان عثمانی بود. سلطان محمد فاتح در قانون نامه خود آن را صریحا چنین بیان میکند: ((اکثر قانونگذاران اعلام داشتهاند که هر یک از فرزندان نامی من که به سلطنت برسد حق خواهد داشت که برادرانش را اعدام کند تا صلح جهان را برقرار نگاه دارد; بر آنهاست که طبق این دستور عمل کنند.)) بدین ترتیب سلطان فاتح در کمال خونسردی همه فرزندان خود، به جز ارشد آنها را، به امضای خود محکوم

به مرگ میکرد. یکی دیگر از نقایص یا بدنامیهای روش کشور داری عثمانیها این بود که دارایی محکومان به مرگ ضبط خزانه سلطان میشد; و به این جهت سلاطین عثمانی دایما در این وسوسه بودند که برای تحکیم اوضاع مالی خود دریچه قلب و عقلشان را بر دادخواهی متهمان و متظلمان بسته نگاه دارند; گرچه باید اذعان کرد که سلیمان از این وسوسه خود را دور نگاه میداشت. در قبال عیبهایی که بر آن اتو کراسی (سلطنت فردی) شمردیم باید اعتراف کنیم که در حکومت عثمانی، غیرمستقیم، یک نوع دموکراسی (سلطنت فردی) شمردیم باید اعتراف کنیم که در حکومت عثمانی، غیرمستقیم، یک نوع دموکراسی امروزی نیز وجود داشت، بدین معنی که راه رسیدن به هر مقام و مرتبتی، به جز سلطنت، در مقابل عموم مسلمانان، و حتی کلیه مسیحیانی که به دین اسلام درمیآمدند، باز بود. با این وجود ناگفته نبایدگذارد که موفقیت نخستین سلاطین عثمانی خود میتواند دلیل بارزی بر ارثی بودن خواص و خصایل اشرافی شمرده شود; زیرا هیچ یک از دیگر کشورهای آن عصر، مانند ترکیه عثمانی، در زمینه کشورداری به مدتی چنین طولانی، چنان لیاقتی از خود نشان نداد.

II– اخلاق

اختلاف رسوم زندگی در میان مسیحیان و عثمانیها بخوبی نشان میدهد که تا چه اندازه اصول اخلاقی هر جامعه با دگرگونی اوضاع جغرافیایی و زمانی دستخوش تغییر میشود. در همان سرزمینی که تا چندی پیش مسیحیت بیزانسی روش تکگانی را رسمی اعلام داشته بود، اینک روش چندگانی با استقرار تام حکومت میکرد، و زنان همان آب و خاک، که زمانی بر تخت امپراطوری قیصرها تکیه میزدند، اکنون خود را در حرمسرا از دیدهها پنهان میداشتند; و سلیمان با کمال وظیفهشناسی نیازمندیهای حرمسرایش را بر میآورد، بدون آنکه مانند فرانسوای اول، شارل پنجم، هنری هشتم، یا آلکساندر ششم دچار تردید و ندامت وجدانی شود و یا شانه از زیر بار مسئولیت جنسی خود خالی کند. تمدن ترک، مانند یونان باستان، زنان را دور از زندگی اجتماعی و در پس پرده نگاه میداشت، و به همین جهت میدان را برای بروز انواع انحرافات جنسی باز میگذارد. در همان خطهای که زمانی ((رفاقت یونانی)) موجب پیروزی در جنگها یا الهامبخش فیلسوفان میشد، اکنون همجنسگرایی به سبک عثمانیها رواج یافته بود.

به موجب دستور قرآن هر فرد حق داشت تا چهار زن عقدی و عدهای صیغه اختیار کند، اما فقط اقلیت معدودی میتوانستند از عهده چنین اسرافی برآیند. لشکریان عثمانی، که غالبا در جنگ بودند و مدتی از زوجههای خود دور میماندند، زنان بیوه یا دختران مسیحیان مغلوب را به عقد خود در می آوردند، یا به صیغه میگرفتند. در این زمینه هیچ گونه نعصب دینی و نژادی مانع راهشان نبود; آنان زنان یونانی، صرب، بلغار، آلبانیایی، مجارستانی، آلمانی، ایتالیایی، روس، مغول، ایرانی، و عرب را یکسان به همسری میپذیرفتند و ایشان را مادر فرزندانشان میخواندند فرزندانی که بدون استثنا شرعی و عضو جامعه عثمانی محسوب میشدند. در آن شرایط دیگر نیازی به زنا باقی نمیماند; و وقتی چنان علمی اتفاق میافتاد کیفر آن بسیار شدید بود: زن را وادار میکردند خری خریداری کند و سوار بر آن در شهر بچرخد، و مرد پس از آنکه صد ضربه تازیانه نوش جان میکرد، میبایست دژخیم خود را ببوسد و انعامی هم به عنوان دسترنج به وی بدهد. هر شوهری میتوانست صرفا با اعلام اراده خود همسرش را طلاق بدهد، اما زوجه نمیتوانست خود را به این آسانیها از بند ازدواج رها سازد، مگر پس از مرافعهها و اقدامهای پر طول و تفصیل.

سلیمان تا چهلسالگی ازدواج نکرد. از آن هنگام که همسر بایزید اول به اسارت امیر تیمور در آمد وظاهرا مورد تجاوز وی و تاتارهایش قرار گرفت سلاطین عثمانی برای جلوگیری از وقوع مجدد یک چنین رسوایی عهد کرده بودند که ازدواج رسمی نکنند و هیچ کس را به جز کنیزان به بستر خود راه ندهند. حرمسرای سلیمان از سیصد صیغه تشکیل میبافت که همه یا در بازار برده فروشان خریداری و یا در جنگ اسیر شده بودند، و تقریبا تمام آنها در اصل مسیحی بودند. وقتی قرار میشد سلطان به دیدار زنان حرمسرا برود، همگی زیباترین لباس خود را میپوشیدند، آرایش

میکردند، و صف میبستند تا به او سلام کنند. سلطان با ادب بسیار باهر چند نفری از ایشان که فرصت مییافت تعارف میکرد و دستمالش را روی شانه زنی که بخصوص مورد پسندش واقع شده بود میگذاشت. هنگام خارج شدن از حرمسرا از آن زن خواهش میکرد که دستمالش را همان شب به وی بازگرداند. صبح روز بعد خلعتی از پارچه زربفت به آن زن هدیه میدادند و بر مقرریش می افزودند.
ممکن بود سلطان دو سه شب درحرم باقی بماند و لطف و کرم خود را شامل عده بیشتری از زنان سازد، اما پس از آن به کاخ خود بازمیگشت و اوقات خود را شب و روز با مردان به سر میبرد. زنان بندرت در کاخ او دیده میشدند و در شامها و مجالس رسمی به هیچ وجه حق شرکت نداشتند. با این وجود، در نظر همه کس پذیرفته شدن به حرمسرای سلطان افتخار بزرگی بود. اگر یکی از صیغهها تا بیست و پنج سالگی دستمال سلطان را دریافت نمیکرد، از حرمسرا آزاد میشد معمولا هم شوهری از طبقه اول کشور به دست می آورد. در مورد سلیمان، این سازمان خوشبختانه سرانجام او را به فساد و ناتوانی نکشاند، زیرا وی اصولا مردی بود معتدل و خوددار.
درجامعه عثمانی معاشرت فقط در میان افراد همجنس معمول بود، و به همین جهت مجالس مهمانی مردان فاقد لطف وجود زن و شادی و خنده و پر حرفیش بود. با این وجود رسوم ادب و نزاکت مانند کشورهای مسیحی و شاید، به غیر از چین، هندوستان، ایتالیا، و فرانسه، بیشتر از هر جای دیگر در میان ایشان مراعات میشد. بردگان خانگی بسیار زیاد بودند، ولی با ایشان به انسانیت رفتار میشد و قوانین چندی از حقوق آنان حمایت میکردند. و آزاد شد نشان از قید بردگی نیز شرایط آسانی داشت. گرچه وسایل بهداشت عمومی کمیاب بودند، اما نظافت فردی عمومیت داشت. روش نگاهداری حمامهای همگانی، که به نظر میرسد ایرانیان از سوریه یونانی شده به عاریت گرفته بودند، به جامعه ترک منتقل شده بود. در قسطنطنیه و دیگر شهرهای بزرگ امپراطوری این گونه حمامها را از سنگ مرمر و با زینت و تجمل بسیار میساختند. زمانی بود که برخی از قدیسان مسیحی بدان فخر میکردند که نیازی به آب و شستشو ندارند و از آن دوری میجستند، و حال آنکه در دین اسلام بر هر فرد واجب بود که پیش از ورود به مسجد یا شروع به نماز خود را غسل دهد. در واقع اسلام پاکیزگی را پس از خداشناسی مهمترین دستور دینی شمرده است. آداب سفر مزیتی بر آنچه معمول مسیحیان بود نداشت. غذا را با انگشتان از درون بشقابهای چوبی میخوردند و چنگال وجود نداشت. شراب را هیچ وقت در خانه نمینوشیدند، اما باده گساری در میکدهها متداول بود. با این حال، مست شدن در میان ایشان خیلی کمتر از کشورهای باختری اتفاق میافتاد. از قرن هشتم هجری (چهاردهم میلادی) نوشیدن قهوه در میان مسلمانان معمول شد. اول بار نام آن را در تاریخ حبشه میشنویم، و ظاهرا از آنجا به عربستان نفوذ یافت. جنانکه مشهور است در اصل مسلمانان قهوه را برای شب زنده داری در هنگام اجرای مراسم دینی مینوشیدهاند. هیچ یک از نویسندگان اروپایی قبل از سال ۱۵۹۲ میلادی نامی از آن به میان نیاورده است.
ترکها دارای بدنی قوی و محکم بودند و در پرطاقتی شهرت جهانی داشتند. گیسلن دو بوزیک دچار حیرت شد از اینکه دید بعضی از ترکها صد ضربه تازیانه را برروی پا و قوزکشان تحمل میکردند، ((در حالی که گاهی اوقات ترکههای درخت زغال اخته روی بدنشان خرد میشد و از آنها ناله درد بر نمیخاست.)) حتی افراد معمولی ترک از روی عادت باوقار راه میرفتند; و در این کردار جامههای گشادی که ناهنجاریهای اندام طعام پرورده شان را میپوشاند به ایشان کمک میکرد. توده مردم فینه ساده به سر میگذاشتند، و خوشپوشان و توانگران عمامهای هم به دور آن میپیچیدند. مرد و زن به یکسان عشق مفرطی به گل داشتند و باغچههای ترکی به سبب رنگهای متنوعشان مشهور بودند. ظاهرا یاس درختی، لاله، گل ابریشم، غارگیلاس، و آلاله از آنجا به اروپای باختری رفته است. ترکها دارای ظرافت و حساسیتی بودند که در زیر خاکستر جنگهایشان پوشیده می ماند.

امروزه وقتی درسفرنامه جهانگردان مسیحی میخوانیم که ترکها، به غیراز هنگام جنگ، ((فطرتا بیرحم نبودند)) بلکه مردمی ((مطیع و رام شدنی و خوشخو... و دوست داشتنی و عموما مهربان بودند))، دچار شگفتی میشویم. فرانسیس بیکن شکوه کرده است که ترکها نسبت به جانوران بیش از همنوعان خود مهربانی میکردند. در واقع بیرحمی و خشونتشان وقتی بروز میبافت که ایمان و غیرتشان مورد تهدید قرار می گرفت، و در آن هنگام بود که وحشیانهترین خصلتهای بشری را از خود ظاهر می ساختند.

قوانین جنگی ترکها بخصوص بسیار سخت بود. به هیچ دشمنی پناه داده نمیشد، زنان و کودکان را از کشتار معاف میداشتند، اما افراد دشمن را، حتی اگر بی سلاح مانده و دست از مقاومت کشیده بودند، بدون آنکه جرمشان معلوم باشد قتل عام میکردند. با وجود این، سرنوشت بسیاری از شهرهایی که به دست آنها میافتاد بهتر از آن سرنوشت شهرهای ترکیی بود که به تصرف مسیحیان در میآمد. وقتی ابراهیم پاشا تبریز و بغداد را گرفت (۹۴۱ ه' ق، ۱۵۳۴ م) سربازانش را از غارت شهر و آزار مردمان منع کرد، و چون بار دیگر سلیمان قانونی بر تبریز دست یافت (۹۹۲ ه' ق، ۱۵۸۴م) باز آن را از قتل و غارت لشکریانش مصون نگاه داشت; اما هنگامی که شارل پنجم تونس را گشود (۹۴۲ ه' ق، ۱۵۳۵م) فقط با آزاد گذاردن سپاهیانش به چپاول کردن غنایم شهر توانست دستمزد آنها را بپردازد. با این همه، قوانین ترکها، در کیفرهای وحشیانه، رقیب و نظیر قوانین مسیحیان بود. کیفر دزدی بریدن یک پنجه دست بود تا چنگال دزدان از تصرف مال غیر کوتاه ماند.

قوانین اخلاقی ترکها شبیه مسیحیان بود، ایشان وفاداری به عهد را از افتخارات اخلاقی خود میشمردند، و معمولا نسبت به دشمنان تسلیم شده بر طبق موازین کاپیتولاسیون عمل میکردند. اما عالمان اخلاق ترک معتقد بودند که هیچ قول و وعدهای نباید مسلمان مومن را وادار به انجام کاری بر ضد منافع یا وظایف دینیش سازد; و به همین نسبت سلطان نیز میتوانست پیمانهای رسمی خود و نیاکانش را نقض کند. مسافران مسیحی در یادداشتهای خود آوردهاند که ترکها عموما ((درستی، حس عدالت... خیرخواهی، تقوا، و نیکوکاری)) داشتند; اما تقریبا کلیه ماموران دولتی حاضر به رشوه گرفتن بودند. یکی از تاریخنویسان مسیحی اضافه میکند که بیشتر ماموران ترک در اصل مسیحی بودهاند; ولی باید این نکته را هم بر آن افزود که ایشان در هر حال به رسم و آیین ترکهای مسلمان پرورش مییافتند و خو میگرفتند. در ایالات عثمانی پاشایان هر محل مانند نایب کنسولهای روم باستان، در مدت زمامداری خود با شتاب هر چه تمامتر به اندوختن مال میپرداختند تا پیش از آنکه هوس سلطان بزرگشان شخص دیگری را به جای ایشان بگمارد، بار خود را بسته باشند. پاشایان در اولین فرصت مبالغی را که برای خریدن مقام خود رشوه داده بودند از مردم محل میگرفتند. بازار فروش مقامهای دولتی در قسطنطنیه یا قاهره همان قدر رواج داشت که در پاریس و رم.

۳- ادبیات و هنرها

ضعیفترین حلقه رابط در تمدن عثمانی، نقص وسایل لازم برای تحصیل و اشاعه دانش بود. پرورش عمومی معمولا مسئله پشت گوش افتادهای بود; دانش اندک هم چیز خطرناکی است. وسایل تحصیل به طور کلی در اختیار طلابی بود که قصد داشتند فن آموزش، حقوق، و امور اداری را فرا گیرند; و در این رشتهها برنامهها سیار سخت و مفصل بود. سلطان محمد فاتح و سلطان سلیمان قانونی فرصتی یافتند که بهبود و تحولی در وضع مدارس عثمانی به وجود بیاورند، و به کمک صدراعظمهای خود، و با پشتیبانی مالی ایشان، مدارسی تاسیس کردند. معلمان این مدارس مقام محترمی داشتند و موقعیت مالی ایشان از همکارانشان در عالم مسیحیت لاتینی بهتر بود. درس آنها اصولا مبتنی بر تعالیم ((قرآن)) بود، اما مباحثی چون ادبیات، ریاضیات، و فلسفه نیز در آن گنجانده میشدند، به طوری که فارغ

التحصیلان آن مدارس گرچه در الاهیات تبحر بیشتری میبافتند تا در علوم، اما باز از لحاظ فنون مهندسی و سیاست کشورداری کاملا با کاروان مغرب زمین همگام بودند.
فقط اقلیت کوچکی از مردم خواندن و نوشتن میدانستند، اما در میان آن گروهی که با سواد بودند تقریبا همه شعر میسرودند; و خود سلیمان هم از این قاعده مستثنا نبود. ترکها نیز مانند ژاپونیها جلسات مسابقه عمومی برپا میکردند که در آن شعرا ساختههای خود را میخواندند; و سلیمان از ریاست بر این سرگرمی الهام گرفته از الاهه شعر حظ فراوان میبرد. در آن عصر ترکها صد شاعر معروف و مورد احترام عامه داشتند. ولی باید گفت که غرق شدن اندیشه ما غربیها در عظمت مقام و خصوصیات زبان خودمان چنان ما را از دیگران غافل داشته است که حتی نام بزرگترین غزلسرای ترک، یعنی محمود عبدالباقی، را نشنیدهایم. دوره شاعری وی چهار سلطنت را به هم پیوست; وی که در هنگام مرگ سلیمان قانونی چهلساله بود، سی و چهار سال دیگر هم به زندگی خود ادامه داد. وی در ابتدا حرفه زین سازی داشت، ولی ناگهان آن را ترک تا از راه سرودن شعر کسب معاش کند; و اگر سلیمان از محل موقوفات مسجد حقوق بدون خدمتی برای وی مقرر نکرده بود، مسلما سخت دچار تنگدستی میشد. سلطان مدیحهای نیز بر هدیهاش افزود و در قصیده خود از شعر عبدالباقی تمجید فراوان کرد. عبدالباقی این دین خود را با سرودن مرثیهای محکم و موثر در مرگ سلیمان به وی ادا کرد.
حتی در ترجمه این منظومه به زبان اروپایی، که در تلاش خود برای حفظ قوافی مکرر، شان و ارزش بیان اصلی را از دست میدهد، باز قسمتی از عمق هیجان و شکوه آن نمایان است. آن شهسوار ملک سعادت که رخش او را، در هنگام جولان، عرصه عالم تنگ میآمد، آن کس که در برابر آب تیغش کفار مجارستان سر فرود میآوردند، و گوهر شمشیر او را اهل فرنگ پسند میکردند! چهرهای در لطافت چون گلبرک تر را در خاک نهاد، و خازن دوران او را، چون گوهری، به درج خاک سپرد.
حقا که زیب و زینت اقبال و جاه بود، شاه سگندر افسر و دارا سپاه بود; گردون به خاک پای او سر فرود آوردی; و خاک بارگاهش دنیا را سجدهگاه بودی، اندک عطای او کمترین گدایی را چون امیری می ساخت.
پادشاهی بس با مروت و بس مهربان بود!...
او را زار و زبون گردون دون مپندار; زیرا مقصود او ترک جاه و قرب ا بود....
مرغ روانش به سان همای بر آسمانها پرواز کرد، و بر حضیض خاک چند استخوانی بیش برجای نگذارد....
اقبال و بخت خسرو آفاق مستدام! بر روح و بر روان شاه تحیات والسلام.
ترکها بیش از آن سرگرم مبارزه و غلبه یافتن بر کشورهای نیرومند بودند که بتوانند، از سر فرصت، به هنرهای ظریفی که وجه تمایز تمدن اسلامی بودند بپردازند. تعدادی مینیاتور خوب ترکی با طرحهایی ساده و سبکی گشاده و روان به وجود آمدند. نقاشی نمایشی در خور ترکهای مومن نبود و تنها مسیحیان ننگین نام بودند که به نقاشی کردن بر دیوارهای کلیساها و صومعههای خود، با تصاویر قدیسان و صحنههایی از وقایع زندگی ایشان، ادامه میدادند. از آن جمله مانوئل پانسلینوس که شاید پارهای از خصوصیات شیوه رنسانس ایتالیا را به عاریت گرفته بود، نقاشیهای دیواری کلیسای پروتاتون در کوه آتوس را (۱۵۳۵۱۵۳۶م)، با روشی آزادتر و جسورانهتر و ظریفتر از نقاشیهای بیزانسی آن زمان، به وجود آورد. سلاطین عثمانی هنرمندان معروفی چون جنتیله بلینی را از ونیز، و شاهقلی و ولی جان، دو مینیاتور ساز نامدار، را از ایران کافرکیش به دربار خود جمع کردند. باید گفت، در ساختن کاشیهای خوشرنگ، عثمانیها نیازی به کمک بیگانگان نداشتند و کاشیهای شفاف خود را با اثری خیره کننده در ساختمانها به کار میبردند. شهر نیقیه با کاشیهای بدل چینی عالیش برای خود نامی به دست آورد. شهرهای سکوتاری و بورسه و هرک، در آسیای صغیر، مراکز عمده پارچهبافی شناخته شدند و با زریها و مخملهای مزین به نقوش گل و گیاهی و

به رنگهای قرمز سیر و طلایی خود طراحان ونیزی و فلاندری را تحت تاثیر قرار دادند. قالیهای ترکی فاقد آن جلای شاعرانه قالیهای ایرانی بودند، اما نقش و نگار با شکوه و رنگهای گرمشان سخت مورد پسند اروپاییان بود. کولبر لویی چهاردهم را بر آن داشت که فرمان دهد تا بافندگان فرانسوی از روی قالیهای کاخهای عثمانی تقلید کنند؛ اما کوشش وی به جایی نرسید و استادی مسلمانان در این فن دور از دسترس مهارت غربی ها باقی ماند.
هنر عثمانی در هنگام ساختن مساجد قسطنطنیه به اوج ترقی خود رسید. نه مشهد، با آن به هم فشردگی معماری مساجد با شکوهش، و نه اصفهان روزگار شاه عباس صفوی، هیچ کدام نمیتوانست با عظمت پایتخت سلیمان قانونی کوس همسری بزند؛ و شاید در تاریخ ایران یا اسلام تنها تخت جمشید دوران فرمانروایی خشیارشا بود که تاب این برابری را میآورد. در آن شهر نیمی از غنایم جنگی، که در پیروزیها به دست سلاطین عثمانی میافتاد، در راه ا صرف ساختن بناهایی میشد که در عین حال مظهر خضوع دینی و غرور سلطانی بود؛ زیرا نیت سلطان عثمانی بر آن بود که ملت خود را هم باشکوه و هم با سلطه سلاح مرعوب نگاه دارد. سلیمان قانونی با ساختن هفت مسجد به رقابت با جد خود سلطان محمد فاتح برخاست. یکی از این مساجد به نام وی خوانده شده (۹۶۴ ه' ق ۱۵۵۶ م) در زیبایی از مسجد ایاصوفیه پیشی جسته است و با آنکه در ترکیب و تجمع تعدادی گنبدچه به گرد گنبد بزرگ مرکزی از آن تقلید کرده است، اما تقابل میان منارههای سر به فلک کشیده با بدنه کوه پیکر آن خاصیت خیره کنندهای به وجود آورده است. درون مسجد گنجینه بهت آوری است از تزیینات و تجملات: کتیبههای مطلا بر سطح مرمر یا کاشی بدل چینی، ستونهای سنگ سماق، طاقهایی از مرمر سفید یا سیاه، پنجرههایی از شیشهبندهای منقوش که در میان سنگهایی با نقوش توربافت کار گذاشته شدهاند، و منبر کندهکاری شده با دسترنج یک عمر. شاید بتوان گفت جلال و درخشندگی این مجموعه هنری بیش از آن است که نگرنده در مقابل آن احساس خضوع دینی کند یا به نماز بایستد. معماری از اهالی آلبانی به نام سنان این مسجد و هفتاد مسجد دیگر را طرحریزی کرد، و چنانکه مشهور است عمر وی به صد و ده سال رسید.

۷– شخصیت سلیمان

مغرب زمین بود که سلیمان را ((باشکوه)) لقب داد. مردم خودش او را ((قانونی)) میخواندند، زیرا در تدوین قواانین کشور عثمانی سهم بزرگی داشت. وی نه در ظاهر، بلکه از جهت حجم تجهیزات ارتشی، وسعت میدان لشکرکشیها، جلال و آرایش پایتختش، و ساختن مسجدها و کاخها محتشم بود. سلیمان به خاطر شوکت و تجمل دربار و ملتزمانش با شکوه بود، و نیز به خاطر قدرت و وسعت قلمرو فرمانرواییش. امپراطوری وی از بغداد تا صد و پنجاه کیلومتری وین و دویست کیلومتری ونیز، که زمانی ملکه دریای آدریاتیک به شمار میآمد، گسترش داشت. به جز ایران و ایتالیا، تمام شهرهای معروفی که نامشان در کتاب مقدس و نوشتههای کلاسیک ذکر شدهاند در زیر استیلای وی بودند: کارتاژ، ممفیس، صور، نینوا، بابل، تدمر (پالمیرا)، اسکندریه، بیتالمقدس، ازمیر، دمشق، افسوس، نیقیه، آتن، و دو شهر تب. تا قبل از عصر وی هیچ گاه هلال عثمانی این همه خشکیها و دریاها را در فرورفتگی خود جای نداده بود.

آیا حسن تدبیر سلیمان در کشورداری همسنگ وسعت قلمروش بود شاید نه؛ اما باید بگوییم که هیچ کشور پهناور دیگری هم، به جز ایران هخامنشی و روم دوران آنتونینها، واجد چنین امتیازی نبوده است، به نسبت آن عصر که وسایل ارتباط و حمل ونقل جادههای امروزی وجود نداشتند، وسعت خاک عثمانی بیش از آن بود که بتوان از یک مرکز آن را، چنانکه باید و شاید، اداره کرد. با آنکه سستی و فساد در حکومت عثمانی ریشه دوانده بود، باز لوتر گفته بود که ((چنانکه به اطلاع میرسد بهترین نوع حکومت دنیوی را ترکها دارند.)) از لحاظ رواداری دینی سلیمان دلاورتر و جوانمردتر از اقران مسیحی خود بود. آنان وحدت دینی را لازمه قدرت ملی میشمردند، و حال آنکه سلیمان

مسیحیان و یهودیان را در آداب و ایمان دینی خود آزاد میگذارد. کاردینال پول مینویسد: ((ترکها عقیده دینی خود را بر دیگران تحمیل نمیسازند. اگر کسی به اعتقادات دینی ایشان اعتراض نکند، میتواند هر ایمان دیگری را که بخواهد در میانشان تبلیغ کند، و کسی مزاحم او نمیشود.)) در سال ۹۶۹ ه' ق (نوامبر ۱۵۶۱ م) هنگامی که اسکاتلند، انگلستان، و آلمان لوتری پیروی از آیین کاتولیک را جنایت بزرگ میشمردند، و ایتالیا و اسپانیا پیروی از آیین پروتستان را جنایت بزرگ میخواندند، سلیمان به عنوان آنکه ((میل ندارد هیچ کس را به جبر از دین خود بازگرداند)) فرمان به خلاصی یک نفر زندانی مسیحی داد. وی کشور خود را پناهگاه امنی برای یهودیانی ساخت که بر اثر سختگیری دستگاه تفتیش افکار از اسپانیا و پرتغال فرار می کردند.

عیبهای سلیمان بیشتر در روابط خانوادگیش ظاهر میشود تا در روش کشورداری. با وجود لشکرکشیهای مکرر که سلیمان به عنوان دفاع از راه حمله آنها را توجیه میکرد جمله در این عقیده متفقند که وی مردی بود با احساسات لطیف و عالی، جوانمرد، عادل و با مروت. ملتش نه فقط او را تحسین میکرد، بلکه صمیمانه وی را دوست میداشت. در روزهای جمعه، هنگام عبورش به قصد مسجد، همگی در سکوت محص فرو میرفتند، سلیمان با فرود آوردن سر به عموم آنها از مسیحی، یهودی، و مسلمان سلام میداد، و سپس در مسجد به مدت دو ساعت به نماز و دعا مشغول میماند. درباره وی شنیده نشده است که با اعتیاد به حرمسرا، مانند برخی دیگر از سلاطین، سلامتی و نیروی خود را به خطر انداخته باشد، اما در مواردی او را میبینیم که چنان در قبال هیجانات عشقی از خود بیخود شده که دوراندیشی و انصاف، و حتی عواطف پدرانهاش، را به یک سو افکنده است.

درنخستین سالهای سلطنت، معشوقه مورد توجهش کنیزی بود چرکسی، به نام گلبهار، که از آن زیبایی پررنگ و تراش خوردهای که طی قرنها از مختصات زنان نواحی خاوری دریای سیاه شناخته شده بود بهره فراوان داشت.

وی فرزندی برای سلیمان آورد که مصطفی نام گرفت، و جوانی زیبا روی و با کفایت و محبوب خاص و عام از آب درآمد. سلیمان کارهای مهم و ماموریتهای خطیر بدو سپرد و او را چنان بار آورد که سلطنت را با لیاقت به ارث ببرد. ولی در جریان عشقی دیگری، زنی به نام خرم سلطان، که از اسیران روسی بود و غربیها او را روکسلانه خواندهاند، دل سلطان را از چنگ کنیز چرکسی ربود و، با زیبایی و نشاط و مکاریش، آنچنان سلطان را مفتون ساخت که فرار رسیدن فاجعه اجتنابناپذیر شد. سلیمان سر از پیروی قانون نیاکان متاخرش باز زد و خرم سلطان را به عقد خود در آورد(۹۴۱ ه' ق، ۱۵۳۴ م)، و از داشتن دختران و پسرانی از آن زن شادیها کرد. اما چون سلطان به پیری نزدیک شد و منظره به تخت رسیدن مصطفی از دور نمایان، خرم سلطان از سرنوشت پسرانش که ممکن بود، بر طبق قانون جاری، به دست نابرادری تاجدار خود به هلاکت برسند سخت به وحشت افتاد. وی توانست دخترش را به عقد رستم پاشا، که در سال ۹۵۱ ه' ق (۱۵۴۴م) صدراعظم عثمانی شد، در آورد; و بعد با افسونهایی که به گوش وی خواند رستم پاشا را هم در وحشت از به سلطنت رسیدن مصطفی با خود سهیم و شریک کرد.

در این اوان مصطفی به حکومت دیاربکر منصوب شده و ضمن انجام دادن ماموریتهایی، خود را به دلاوری و درایت و جوانمردی ممتاز ساخته بود. خرم سلطان قوای خود را برای نابود ساختن وی به کار انداخت و به گوش سلیمان خواند که مصطفی در پی آن است که دل عامه مردم را به دست آورد و با پشتیبانی آنان تاج سلطنت را از چنگ او برباید. رستم پاشا شاهزاده جوان را به دسته بندیهای مخفیانه با ینی چریها متهم کرد.

سلطان پنجاه ونه ساله، که بر اثر تکرار این تلقینات به ستوه آمده بود، مردد ماند، پریشانی کشید، و سرانجام باور کرد. وی شخصا به شهر اریلی رفت و مصطفی را به خیمه خود احضار کرد و هنوز از گرد راه نرسیده فرمان کشتنش را داد (۹۶۱ ه' ق، ۱۵۵۳م). دیگر برای خرم سلطان و رستم پاشا بسیار آسان بود که سلطان را وادار به قتل پسر مصطفی سازند، مبادا که به خونخواهی پدر قیام کند. پسر خرم سلطان، به نام سلیم، شاهزاده وارث تاج و تخت

تعیین شد، و آن زن با رضای خاطر چشم از این دنیا پوشید (۹۶۶ ه' ق،۱۵۵۸م). اما بایزید، برادر سلیم، که کشته شدن به دست برادر را سرنوشت خود میدید، سپاهی گردآورد و به جنگ وی شتافت. آتش جنگ داخلی مشتعل شد، بایزید شکست خورد و به ایران فرار کرد (۹۶۷ ه' ق، ۱۵۵۹ م); شاه طهماسب در مقابل ۳۰۰۰۰۰ دوکات از سلیمان و ۲۰۰۰۰۰ سکه دیگر از سلیم، پناهنده خود را به ایشان تحویل داد; بایزید را خفه کردند (۹۶۹ ه' ق، ۱۵۶۱م)، و پنج پسرش را به منظور حفظ امنیت اجتماعی به قتل رساندند. چنانکه معروف است، سلطان بیمار شکرخدای را به جا آورد که این زاد و ولد پر دردسر رخت از دنیا بستند و او را در صلح و آرامش باقی گذاردند.
اما سلیمان بزودی صلح را ملال آور یافت و خود را در اندیشه این خبر سرگرم ساخت که شهسوارانی که چندی پیش توسط وی از رودس بیرون رانده شده بودند دوباره در جزیره مالت نیرو گرفته و با حملات غارتگرانه خود به رقابت با دریازنان الجزایر برخاستهاند. سلطان هفتادو یکساله با خود فکر میکرد که اگر مالت نیز به دین اسلام درآید دیگر سراسر مدیترانه برای مسلمانان امن و امان میشود. در سال ۹۷۲ ه' ق،(آوریل ۱۵۶۴م) نیرویی مرکب از ۱۵۰ کشتی با ۲۰۰۰۰ سرباز را روانه کرد تا آن جزیره را، که اهمیت سوق الجیشی، داشت تصرف کند.
شهسواران به رهبری ماهرانه سردار بالیاقتی چون ژان دو لا والت، با همان دلاوری فطری خود، به مقابله پرداختند. ترکان با دادن ۶۰۰۰ تلفات دژ سنت المو را گرفتند، ولی چیز دیگری نصیبشان نشد; و فرا رسیدن سپاه کمکی اسپانیا ایشان را مجبور کرد که محاصره را پرچینند و باز گردند.
سلطان پیر نمیتوانست با چنین نغمه شومی زندگی خود را به پایان رساند. ماکسیمیلیان دوم که به جای پدرش فردیناند به امپراطوری رسیده بود از پرداختن خراج به سلطان عثمانی استنکاف ورزید و به پادگانهایی که ترکان در خاک مجارستان مستقر کرده بودند حمله برد. سلیمان تصمیم به یک جنگ نهایی گرفت; خود فرماندهی آن را عهده دار شد (۹۶۴ ه' ق، ۱۵۵۶ م) و به همراهی ۲۰۰۰۰۰سرباز، سوار بر اسب، از صوفیه، نیش، و بلگراد عبور کرد. سلطان ترک در شب پنجم سپتامبر همان سال، هنگامی که دژ سیگتوار را در محاصره گرفته بود، جان به جان آفرین تسلیم کرد; در حالی که راست در خیمهاش نشسته بود; زیرا سلیمان نیز مانند وسپاسیانوس از شدت غرور حاضر نبود که خوابیده در بستر بیماری با مرگ روبه رو شود. در هشتم سپتامبر دژ سیگتوار سقوط کرد، اما این محاصره برای ترکها به بهای خون ۳۰۰۰۰ مرد جنگی تمام شد، و تابستان نیز رو به پایان بود. پیمان متارکهای بین طرفین امضا شد و سپاه عثمانی ما تمزده به قسطنطنیه بازگشت، در حالی که به جای پیروزی جسد امپراطورش را با خود می آورد.
آیا اکنون باید شخصیت سلیمان را داوری و مقام او را تعیین کنیم سلیمان در مقایسه با اقرانش در مغرب زمین، گاهی متمدنتر و زمانی وحشی تر به نظر می آید. میان چهار فرمانروای بزرگ آن نیمه اول قرن شانزدهم میلادی، فرانسوا، با وجود لافزنیها و سنگدلیهایش، با اینکه متمدنتر از دیگران شناخته شده است، سلیمان را حامی و همدست خود میدانست و معتقد بود که بدون وجود او ممکن بود به دست دشمنان نابود شده باشد. سلیمان طی یک عمر جنگ تن به تن خود با مغرب زمین پیروز از کار در آمد. در حقیقت امپراطور ماکسیمیلیان دوم در سال ۱۵۶۸ میلادی خراجگزار وی شد; و گرچه شارل پنجم در وین جلو سلطان را گرفت، اما کدام سپاه مسیحی جرئت کرده بود که به قسطنطنیه نزدیک شود سلیمان صاحب اختیار و فرمانروای مدیترانه بود، و زمانی رسید که به نظر آمد سرنوشت رم مسیحی در دست او و خیرالدین بارباروسا است. وی امپراطوریش را بخوبی اداره میکرد، ومستبدی بود که به پیروی از رسوم مالوف و متکی بر رضایتمندی ملتش، با اختیارات نامحدود حکومت میکرد. باید دید آیا حکومت مستبدانه هنری هشتم در انگلستان، یا از آن شارل پنچم در اسپانیا، متکی بر چنین محبت و اعتماد عامه مردم بودهاند شارل آن قدرت را نداشت که به صرف گمانی نسبت به خیانتکاری فرزندش فرمان به قتل او دهد; اگر

چه همو را میبینیم که در سنین پیری برای خون کفار فریاد العطش میزند. از آن طرف هنری هشتم میتوانست زوجه‌های خود یا سران کاتولیکها و پروتستانها را به زیر تیغه دژخیم یا به روی توده هیزم بفرستد، بدون آنکه یک وعده غذایش عقب بیفتد. اما در مورد سلیمان که متصف به گذشت و اغماض دینی شناخته شده بود گرچه آنهم حدی داشت این گونه اعدامها وحشیانه قلمداد شده است. سلیمان جنگهای بسیار برپا کرد، نیمی از اعقابش را کشت، وزیر با تدبیرش را بی خبر و بدون محاکمه به قتل رساند، و همه عیوب ناشی از در دست داشتن قدرت نامحدود را در خود جمع کرده بود; با اینهمه جای شک و سوال نیست که وی بزرگترین و لایقترین فرمانروای عصر خود بوده است.

فصل سی و دوم
یهودیان
۱۵۶۴-۱۳۰۰

I– قوم سرگردان

راجر وندوور در کتاب گلچینهای تاریخ خود (۱۲۲۸) آورده است که وقتی از یک نفر اسقف اعظم ارمنی، که در اوایل قرن سیزدهم از صومعه سنت آلبنز دیدن میکرد، پرسیدند که آیا این شایعه درست است که آن یهودیی که با مسیح صحبت کرده بود هنوز در خاور نزدیک زنده است، وی راهبان آن صومعه را به حقیقی بودن آن شایعه اطمینان داد. ملازم وی نیز اضافه کرد که اسقف اعظم پیش از ترک گفتن خاک ارمنستان با آن یهودی فناناپذیر غذا خورده است; و نام لاتینی او کارتوفیلوس است; و هنگامی که عیسی از دادگاه پیلاطس خارج میشد، همین کارتوفیلوس بود که دست به پشت پسر خدا گذارد و گفت: ((تندتر برو))، و عیسی به وی پاسخ داد: ((من میروم، اما تو سرگردان خواهی ماند تا من بازگردم.)) ارمنیهای دیگری که در سال ۱۲۵۲ از شهر سنت آلبنز دیدن کردند همین داستان را تکرار کردند. داستانپردازی عامیانه آن را شاخ و برگ داد و نام آن یهودی سرگردان را عوض کرد و به دنباله روایت افزود که چگونه هر صدسال، یا چنین چیزی، وی دچار بیماری مهلکی میشد و در بیهوشی عمیق فرو میرفت و سپس دوباره چون جوانی برومند، با خاطراتی تازه از محاکمه، مرگ، و رستاخیز مسیح، از آن حالت بیرون میآمد. بعدا این داستان چندی از خاطره‌ها محو شد، و بار دیگر در قرن شانزدهم بر سر زبانها افتاد، تا آنجا که عده‌ای از اروپاییان هیجانزده ادعا کردند احشویروش - که اینک نام آن یهودی سرگردان شده بود - را در هامبورگ (۱۵۴۷ و ۱۵۶۴)، وین (۱۵۹۹)، لوبک (۱۶۰۱)، پاریس (۱۶۴۴)، نیوکاسل (۱۷۹۰)، و بالاخره در یوتا (۱۸۶۸) دیده‌اند. افسانه یهودی سرگردان در اروپایی که ایمانش متزلزل شده بود به عنوان گواهی بر ربانیت و رستاخیز مسیح، و همچنین به عنوان نشانه تازه‌ای از بازگشت وی، با آغوشی باز پذیرفته شد. برای ما این اسطوره مظهر غمانگیز قومی است که در هفتاد و یکمین سال تاریخ مسیحی زادگاه خود را از دست داد و در مدت هجده قرن برچهار قاره جهان سرگردان ماند و بارها رنجی برابر با مصلوب شدن رابر تن کشید، پیش از آنکه بتواند در جزر و مد دوران بیثبات امروزی مسکن باستانی خود را باز یابد.
یهودیان در روزگار پراکندگی و سرگردانی خود کمتر از همه در قلمرو حاکمیت سلاطین عثمانی، و همچنین در دوران تسلط پاپها در فرانسه و ایتالیا خفت دیدند و رنج کشیدند. و اقلیتهای یهودی در قسطنطنیه، سالونیک، آسیای

صغیر، سوریه، فلسطین، عربستان، مصر، افریقای شمالی، و آن قسمت از اسپانیایی که در دست مورها بودبه امن و سلامت زندگی میکردند. بربرها با اکراه وجود ایشان را تحمل میکردند، و با این حال شمعون دوران توانست گروه بزرگی از یهودیان را در الجزایر مقیم سازد. در اسکندریه، چنانکه ربی عوبدیا برتینورو در سال ۱۴۸۸ شرح داده است، یهودیها زندگی مرفهی داشتند; شراب فراوان می نوشیدند مانند مسلمانان چهار زانو روی قالی مینشستند، و کفشهای خود را قبل از ورود به کنیسه یا خانه آشنایان در میآوردند. یهودیان آلمانی که به عثمانی پناهنده شده بودند در نامه‌هایی که به خویشاوندان خود مینوشتند از شرایط رضایتبخش زندگیشان در آنجا تعریف بسیار میکردند. در فلسطین، پاشای عثمانی به ایشان اجازه داد کنیسهای در دامنه کوه صهیون برای خود بسازند. بعضی از یهودیان غربی به زیارت فلسطین میرفتند، ومردن در سرزمین مقدس، و بخصوص در بیتالمقدس را برای خود سعادت بزرگی می شمرند.

با این همه، مرکز فکر و ذوق یهود در آن عصر ایتالیای سختگیر بود; و باید گفت در آن سرزمین نورانی یهودیان از هر جای دیگر بیدردسرتر زندگی میکردند. در ناپل از دوستی شاه روبر د/آنژو برخوردار بودند و به طور کلی در آنکونا، فرارا، پادوا، ونیز، ورونا، مانتوا، فلورانس و پیزا و بقیه مراکز رنسانس زندگی مرفه و با رونقی داشتند.اراسموس میگفت: ((ایتالیا پر از یهودی است، اما در اسپانیا هیچ مسیحی وجود ندارد.)) در ایتالیا تجارت و اقتصاد از اهمیت و احترام برخوردار بودند و چون یهودیان همواره در خدمت این دو بودند، به عنوان عوامل گرم کننده بازار اقتصادی در نظر عامه ارزش خاصی داشتند. در آن شبه جزیره این رسم قدیمی که یهودیها ملزم باشند لباس مشخص بپوشند، یا با داشتن نشانی مخصوص از دیگران متمایز بمانند، کلا متروک شده بود، و یهودیان توانگر مانند ایتالیایهای همشان خود لباس فاخر میپوشیدند. جوانان یهودی به دانشگاه‌ها راه داشتند و عده روزافزونی از مسیحیان نیز به تحصیل زبان عربی اشتغال می ورزیدند.

گاهی اوقات نیز مغرضان مقدسی چون قدیس جووانی دی کاپیسترانو پیروان خود راتحریک میکردند که اجرای قطعی کلیه مواد ((قانون آبی)) را، که محتوی صورت محرومیتهای اجتماعی یهودیان بود، خواستار شوند.

با آنکه پاپ ائوگنیوس چهارم و پاپ نیکولاوس پنجم از قدیس کاپیسترانو پشتیبانی میکردند، اما اثر فصاحت بیان وی در ایتالیا دیری نپایید. یکی دیگر از فرایارهای فرقه فرانسیسیان، برناردینو اهل فلتری، چنان با داد و فریاد یهودیان را مورد حمله قرار داد که مقامات شهرداری میلان، فرارا، و ونیز به وی دستور دادند یا صدای خود را خاموش کند و یارخت از آن شهرها بربندد. هنگامی که جسد کودک سه سالهای نزدیک خانه یک نفر یهودی در شهر ترانت پیدا شد (۱۴۷۵)، برناردینو ندا در داد که یهودیان او را کشتهاند. اسقف شهر تمام یهودیان را به زندان انداخت، و برخی از آنان زیر شکنجه اقرار کردند که پسر بچه را کشتهاند تا خون او را به نیت اجرای مراسم عید فصح بیاشامند. در نتیجه، کلیه یهودیان ساکن ترانت را بر توده آتش سوزانیدند. جسد ((سیمونه کوچولو)) را حنوط کردند وبه عنوان یکی از آثار مقدس در شهر گرداندند. هزاران مومن ساده دل به زیارت آن قربانگاه نوین روی آوردند; خبر افواهی شقاوت یهودیان از فراز آلپ گذشت و در آلمان روحیه آنتی سمیتیسم را دامن زد. سنای ونیز آن شایعه را به عنوان جعل اکاذیب دینی مطرود شمرد و به مقامات حوزه حکمرانی دولت ونیز دستور داد که از یهودیان حمایت کنند. دو نفر حقوقدان از پادوا به ترانت آمدند تا به حقیقت آن واقعه رسیدگی کنند، وچیزی نمانده بود که به دست گروهی از مردم خشمگین قطعه قطعه شوند. پاپ سیکستوس چهارم در زیر فشار گذارده شد تا سیمونه را در زمره قدیسان در آورد، اما اواستنکاف کرد و پرستش آن کودک را به عنوان یکی از قدیسان ممنوع نمود. با این همه، در سال ۱۵۸۲ طی مراسمی، سیمونه در شمار آمرزیدگان جاودانی در آمد.

در رم یهودیان بیش از هر نقطه دیگر جهان مسیحیت از نعمت آزادی برخوردار بودند، و در شرایط مساعدتری به سر میبردند، زیرا از طرفی پاپها معمولا افرادی با فرهنگ بودند، و از طرف دیگر نفاق شدید میان دو خانواده مقتدار اورسینی و کولونا چنان اهالی را به جنگ و خونریزی داخلی مشغول میداشت که دیگر جایی برای دشمنی باغیر باقی نمیگذاشت. شاید هم علت اصلی آن بوده است که اهالی رم بیش از آن قصد استفاده از جنبه تجاری مسیحیت داشتند که خود را اسیر تعصبات خشک دینی سازند. در رم هنوز گتو به وجود نیامده بود، و گرچه بیشتر یهودیان در کوی عبرانیان واقع در کناره چپ رودخانه تیبر زندگی میکردند، اما قانونا اجباری دراین کار نبود. در حقیقت بسیاری از کاخهای اشراف رم از میان خانههای یهودیان سر بر میآوردند، و کنیسهها نزدیک کلیساها ساخته میشدند. پارهای ستمگریها نسبت به یهودیان معمول بود; از جمله آنکه ایشان میبایست برای تامین هزینه ورزشها و مسابقات پهلوانی مالیاتی مخصوص بپردازند; و همچنین وظیفه داشتند عدهای از قهرمانان ورزشی خود را نیمه برهنه، که بکلی خلاف آیین و رسوم قومیشان بود، برای شرکت در آن مسابقهها بفرستند. در تئاتر روم و فارسهای کارناوالی تصویرهای کریه و هجوآمیزی از یهودیان ارائه میشد، ولی زنان یهودی را عموما زیبا و نجیب معرفی میکردند، در این مورد اگر به نمایشنامههای یهودی مالت مارلو و تاجر ونیزی شکسپیر مراجعه کنیم، میبینیم که چه تضاد بارزی میان توصیف شخصیتهای باراباس با آبیجایل در نمایشنامه مارلو، وبین شایلاک و جسیکا در نمایشنامه شکسپیر موجود است.

با در نظر گرفتن اینکه پاپها مسیح را چون منجی بشریت پرستش میکردند و عقیده یهودیان را که میگفتند مسیحا هنوز ظاهر نشده است سخت منفور میداشتند، باید گفت که رویهمرفته نسبت به یهودیان با کمال جوانمردی رفتار میکردند. درهنگام برقراری دستگاه تفتیش افکار، پاپها یهودیانی را که به دین مسیح درنیامده بودند از پیروی مقررات سخت آن معاف می داشتند، و تنها زمانی دستگاه تفتیش افکار میتوانست یهودیان را مورد تعقیب قرار دهد که ایشان متعرض مسیحیت میشدند، و یا سعی میکردند یک نفر مسیحی را به دین یهود در آوردند. حتی ((یهودیانی که کارشان به طور دایم تبلیغ یهودیت بود عموما از تعقیب و آزار ((کلیسا)) در امان بودند.))، گرچه دولت و مردم به عناوین مختلف مزاحم ایشان میشدند، چند نفر از پاپها توقیعاتی صادر کردندتا از شدت دشمنی عامه مردم نسبت به یهودیان جلوگیری به عمل آید. پاپ کلمنس ششم در این راه کوشش بسیار کرد وشهر آوینیون را، که مقر دستگاه پاپی بود، برای یهودیانی که از غارتگری حکومت فرانسه فرار میکردند پناهگاه مساعدی ساخت. مارتینوس پنجم در سال ۱۴۱۹ به جهان کاتولیک چنین اعلام داشت :

از آنجا که یهودیان نیز به صورت خداوند آفرینش یافتهاند و روزی به آمرزش اخروی خواهند رسید، و نیز از آنجا که ایشان نیازمند حمایت ما هستند، پس به پیروی از رد پای اسلافمان فرمان میدهیم که هیچ کس مانع اجرای مراسم آیینی کنیسههای آنان نشود و قوانین و حقوق و مراسم اجتماعی ایشان را مورد تجاوز قرار ندهد;و هیچ یک از افراد یهودی مجبور به پذیرفتن غسل تعمید، یااجرای مراسم اعیاد مسیحی یاهمراه داشتن نشان یهودیت نباشند و همچنین کسی مانع معاملات ایشان با مسیحیان نشود.

چنانکه بعد خواهیم دید، ائوگنیوس چهارم و نیکولاوس پنجم قوانینی برای محدود ساختن حقوق یهودیان گذراندند، اما جدااز آن دو نفر، بر طبق گفته گراتز، ((در میان فرمانروایان ایتالیا، پاپها عموما نسبت به یهودیان با کمال دوستی و رافت رفتار میکردند.)) حتی برخی از پاپها مانند آلکساندر ششم، یولیوس دوم و لئو دهم، بر خلاف قوانین کهن، کار درمان خود را به دست طبیبان یهودی میسپردند. در دوره پاپهای خاندان مدیچی، بسیاری از نویسندگان یهودی با حقشناسی از امنیت و رفاهی که نصیب همکیشانشان شده بود قدردانی کردهاند، و یکی از آنها کلمنس هفتم را ((دوست مشفق بنیاسرائیل)) خوانده است. یکی دیگر از تاریخنویسان دانشمند یهود در این باره چنین مینویسد :

این اوج سعادت دوره رنسانس بود که یک سلسله از پاپهای با فرهنگ، ظریف طبع، آسایش طلب، و باتدبیر، که بالا بردن سطح فرهنگ عمومی را همان قدر از وظایف مهم خود میشمردند که حفظ منافع دینی کلیسای کاتولیک را به، توالی بر تخت پاپی رم جلوس کردند. ... بدین ترتیب ایشان از میانه قرن پانزدهم به بعد تمایل خود رابه ندیده انگاشتن جزئیات زحمت افزای مقرارت دینی و اغماض جوانمردانه نسبت به عموم کسانی که خارج از آیین کاتولیک بودند ابراز داشتند. صنف صرافان و وام دهندگان یهودی یکی از اجزای اصلی حیات اقتصادی قلمروشان راتشکیل میداد، و آنها نیز مانند عموم روشنفکران جهان قدر نعمت مصاحبت با طبیبان و دانشمندان یهودی را میشناختند. در نتیجه، مقررات آزاد دهندهای که توسط آبای کلیسا وضع شده و در سومین و چهارمین شورای لاتران به صورت قوانین مدون در آمده بودند، در زمان این پاپها، تقریبا بکلی متروک ماندند... دیگر شاهزادگان ایتالیایی شاهزادگان خاندان مدیچی در فلورانس استه در فرارا، و گونتساگا در مانتوا - نیز همین شیوه را شعار خود ساختند، رویهمرفته یهودیان اگر چه گهگاه با رفتار خشونت آمیز و متعصبانه کاتولیکها مواجه میشدند مانند هنگامی که ساوونارولا زمام حکومت فلورانس را در سال ۱۴۹۷ به دست گرفت ، اما عموما با همسایگان خود آمیزش داشتند و در منافع زندگی آنها شرکت میجستند، به درجهای که نظیر آن در تاریخ کمتر دیده شده است.

یهودیان از بعضی جهات در پدید آوردن نهضت رنسانس سهم مشخصی داشتند.... ایشان انعکاس رنسانس را در روش زندگی و در فعالیتهای ادبی خود به زبان عبری متجلی ساختند و به توسعه فلسفه، موسیقی، و تئاتر خدمات گرانبها کردند. در بسیاری از دربارهای ایتالیا، یهودیان شخصیتهایی سرشناس و مورد احترام بودند.

پارهای از افرادی که در زمان خود شهرت زیادی داشتند نمایندگان این دوره درخشان در روابط میان مسیحیان و یهودیان شناخته شدهاند. عمائوئیل بنسلیمان الرومی با دانته در یک زمان به دنیا آمد (۱۲۶۵) وبعدها نیز دوست صمیمی او شد. این شخص نمونه کامل یهودیان با ایمان دوره رنسانس بود. حرفهاش پزشکی بود، اما علاوه بر آن، در وعظ دینی، شناخت کتاب مقدس، دستور زبان، و علوم تبحر کامل داشت. مردی بود صاحب ثروت، اهل کار و تجارت، و شاعر و ((سازنده ترانههای سبکسرانه که غالبا از حدود ادب خارج میشد.)) وی که در زبان عبری مقام استادی داشت قالب غزل را وارد آن زبان ساخت; در روانی بیان و قوت فکر با ایتالیایی ها سر همسری داشت; و باید گفت تا پیدا شدن شخصیتی چون هاینریش هاینه هیچ شاعر یهودی دیگر در شعر هجایی و به کار بردن شوخی و شیرین زبانی به پایه وی نمیرسید. شاید عمانوئیل تحت تاثیر فلسفه شکاکیت ابنرشد قرار داشت که در آن زمان رواج بسیار یافته بود; زیرا در یکی از منظومههای خود نسبت به بهشت با کلیه ساکنان پرهیزکارش اظهار انزجار کرده است (در نظر وی تنها زنان زشتروی پرهیزکار باقی میماندند) و جهنم را،که محل تجمع وسوسهانگیزترین زیبارویان سراسر خلقت میدانست ،بر آن به مراتب ترجیح میداده است.در زمان پیریش، به تقلید دانته،اثر ضعیفی به نام جهنم وبهشت تالیف کرد. در دین یهود نیز مانند آیین پروتستان برزخ وجود ندارد. وی که از دانته بخشندهتر بود،به پیروی از سنت ربیها، عموم ((پرهیزکاران جهان)) را به بهشت راه میداد; اما ارسطو را به گناه آنکه معتقد به ابدیت عالم هستی بود محکوم به آتش جهنم می ساخت.

نوشتههای کالونیموس نیز حاوی چنین نیش بیان وذوق سرورانگیز بود. روبرد/ آنژو، شاه ناپل، در هنگام مسافرت به شهر پرووانس آن دانشمند جوان را ملاقات کرد واو را با خود به ایتالیا برد. در ابتدا، کالونیموس تمام کوشش خود را صرف علم و فلسفه ساخت و آثار ارسطو، ارشمیدس، بطلمیوس، جالینوس، فارابی، و ابنرشد را به عبری ترجمه کرد. در سراسر نوشتههایش توجه و تمایل وی به مسائل اخلاقی آشکار است. اما خیلی زود شادی و سرخوشی زندگی ناپل را بیش از اندازه فریبنده یافت. هنگامی که به رم نقل مکان کرد، هوراس قوم یهود شد; به سرودن اشعار هجایی پرداخت و در آنها، با لحنی ملاطفت آمیز، عیبها و ضعفهای مسیحیان، یهودیان، وشخص خودش رابه باد طنز

وتمسخر گرفت. وی در اشعارش تاسف میخورد براینکه مرد آفریده شده است; زیرا اگر زن می بود،اجباری نداشت که در کتاب مقدس وتلمود به خوض وغور پردازد، یا قوانین دین یهود را در ۶۱۳ ماده از برکند. در رساله خالص خود تلمود را مورد استهزا قرارمیدهد; وشهرت این هجونامه در میان یهودیان رومی خود دلیل آن است که ایشان به اندازه برادران تیرهروزشان در کشورهای دیگر پایند دین نبودند.
نهضت رنسانس شوق به مطالعه درباره قوم یهود، مانند تحقیق در تاریخ و تمدن یونان، را زنده ساخت. کاردینال اجیدیو دویتربو، ایلیالویتااز آلمان به رم دعوت کرد (۱۵۰۹). دانشور یهودی مدت سیزده سال در کاخ کاردانیال به عنوان میهمانی محترم به سربرد، در حالی که به کاردنیال زبان عربی میآموخت و از او یونانی یاد میگرفت. در ایتالیا بر اثر کوششهای اجیدیو، رویشلین و عدهای از شاگردان مسیحیی که زیر دست معلمان یهودی تعلیم یافته بودند کرسیهای تدریس زبان عبری در چندین دانشگاه و آکادمی دایر شدند. ایلیا دل مدیگو که در پادوا زبان عبری درس میداد، با آنکه از قبول دین مسیح خودداری کرده بود، چنان در نظر مردم مقام بلند یافت که وقتی در میان شاگردان مسیحی اختلاف نظر شدیدی در مورد یکی از مسائل فلسفی به وجود آمد اولیای دانشگاه ومجلس سنای ونیز ایلیا دل مدیگو را مامور کردند که در آن باره داوری کند; و وی چنان با تبحر و نزاکت ماموریت خود را به انجام رساند که هر دو طرف راضی و آرام شدند. پیکو میراندولا از او دعوت کرد که در فلورانس به تدریس زبان عبری مشغول شود. در آنجا ایلیا به انجمن اومانیستهای مدیچی پیوست، و امروز ما میتوانیم تصویر او را در پردهای که بنوتتسو گوتتسولی از افراد آن انجمن ساخته و اکنون بر دیوار کاخ مدیچی آویزان است مشاهده کنیم.
یهودیان نواحی واقع در شمال کوههای آلپ تیره روزتر وسرگردانتر از آنهایی بودند که در ایتالیا به سر میبردند. این مردمان در سال ۱۲۹۰ از انگلستان، در سال ۱۳۶۰ از فرانسه، و در سال ۱۳۷۰ از فلاندر بیرون رانده شدند. کشور فرانسه یهودیان اخراج شده را در سال ۱۳۱۵ دوباره به خود راه داد، به شرط آنکه دو سوم از کلیه منافعی را که از راه رباخواری، تا پیش از نفی بلد شدنشان، به دست آورده بودند به پادشاه فرانسه تقدیم دارند; وهنگامی که عواید مزبور ضبط خزانه پادشاهی شد، باردیگر یهودیان را از کشور بیرون راندند (۱۳۲۱). باز این ستمدیدگان هنگامی به فرانسه باز گشتند که بار اتهام شیوع دادن ((مرگ سیاه)) را به دوش کشند و دوباره نفیبلد شوند (۱۳۴۹). در سال ۱۳۶۰ یهودیان مجددا به فرانسه دعوت شدند تا با دادن وام و به کار انداختن هوش ومهارت خود در امور اقتصادی مبلغ هنگفتی گرد آورند و به عنوان خونبها به انگلستان بپردازند و پادشاه اسیر شده فرانسه را آزاد سازند. اما در سال ۱۳۹۴ یک نفر از یهودیان که تازه به دین مسیح در آمده بود به طرز مرموزی ناپدید شد، یهودیان متهم به کشتن وی شدند. برخی از ایشان در زیر فشار شکنجه اعتراف کردند که یهودی از دین برگشته را نصیحت کرده بودند که دوباره به دین یهود بازگردد. عقیده عمومی بر ضد یهودیان شعلهور شد و شارل ششم خود را مجبور دید تا، به اکراه فرمان نفی بلد آن قوم سرگشته را باردیگر صادر کند.
در پراگ جمعیت زیادی از یهودیان سکنا داشتند. برخی از آنان به شنیدن مواعظ میلیچ، پیشقدم هوس، رغبت بسیار نشان میدادند، زیرا وی راجع به عهد قدیم دانش فراوان داشت و برای آن ارزش بسیار قابل بود. هوس زبان عبری را فرا گرفت، تفسیرهای دینی به زبان عبری را میخواند، از راشی و ابن میمون نقل قول میکرد.
تابوریان که عقاید اصلاحطلبانه هوس را تا سرحد مرام اشتراکی پیش راندند، خود را ((قوم برگزیده)) میخواندند. ایشان سه نام ادوم، و موآب، و عمالقه را به ولایاتی از آلمان داده بودند که مورد تعرض جنگیشان قرار داشت. لشکریان پیروان هوس رویهمرفته از کشتن یهودیان ابایی نداشتند، و هنگامی که پراگ را به تصرف در آوردند (۱۴۲۱)، به روش مسلمانان که مغلوب شدگان را در انتخاب دین اسلام یا پرداختن جزیه مخیر میگذاردند، عمل نکردند، بلکه مجبورشان ساختند که یا به دین مسیح گردن نهند و یا گردن را بر باد دهند. در میان کلیه کشورهای

مسیحی تنها لهستان بود که مانند ایتالیا نسبت به یهودیان مهمان نو از باقی ماند. در سالهای ۱۰۹۸، ۱۱۴۶ و ۱۱۹۶ بسیاری از یهودیان آلمانی به لهستان مهاجرت کردند تا ازدست صلیبیون جان به در برند. اینان در لهستان بخوبی پذیرفته شدند و زندگیشان رونق گرفت، به طوری که در حدود سال ۱۲۰۷ بعضی از آنها صاحب املاک وسیع شده بودند. در سال ۱۲۶۴ بولسلاف، ملقب به ((بولسلاف با ایمان))، شاه لهستان، باصدور فرمانی عموم یهودیان را از حقوق اجتماعی بر خوردار کرد. پس از پایان یافتن واگیری طاعون، آلمانیهای بیشتری به لهستان نقل مکان کردند و در آنجا مورد استقبال طبقه اشراف فرمانروا قرار گرفتند، زیرا ایشان وجود آن تازه واردان را چون مخمری که موجب رشد و ترقی اقتصاد اجتماعیشان میشود برای کشور خود لازم میدانستند، بخصوص که هنوز در لهستان طبقه متوسط مردم به وجود نیامده بود. کازیمیر سوم، ملقب به ((کازیمیر کبیر))، حقوق اجتماعی یهودیان لهستان را تثبیت کرد و توسعه داد; و مهیندوک ویتوفت همان حقوق و امتیازات را در مورد یهودیان لیتوانی تضمین کرد; اما در سال ۱۴۰۷ کشیشی در شهر کراکو به جماعت شنوندگان خود خبر داد که یهودیان پسری مسیحی را کشته و با دیدگانی کین خواه بر خون او خیره شدهاند; همین اتهام قتل عامی به پا ساخت. کازیمیر چهارم بار دیگر حقوق اجتماعی یهودیان را تایید کرد و بر آزادی ایشان افزود (۱۴۴۷)، و چنین اعلام داشت : ((ما آرزومندیم یهودیانی را که به خاطر نافع خودمان، و نیز به خاطر منافع خزانه شاهی، مورد حمایت و حراست خویش قرار دادهایم در دوران فرمانروایی پرخیر و برکت ما به رفاه و امنیت زندگی کنند.)) روحانیان به شاه اعتراض کردند; اولسنیکی اسقف اعظم، او را به آتش جهنم تهدید کرد، و جووانی دی کاپیسترانو که به نمایندگی پاپ به لهستان آمده بود، در میدان عمومی کراکو نطقهایی آتشین بر ضد او ایراد کرد. بعدا که شاه در جنگ با بیگانگان شکست خورد، فریاد ملتش برخاست که خداوند او را به گناه یاری کردن به کفار کیفر داده است. چون شاه برای جنگ بعدی خود نیازمند پشتیبانی روحانیان بود، فرمان آزادی یهودیان را لغو کرد. در سالهای ۱۴۶۳ و ۱۴۹۴ قتل عام یهودیان، با نقشه قبلی، در لهستان بر پا شد. شاید برای جلوگیری از چنین حوادث ناگوار بود که از آن پس یهودیان کراکو را به محلی در حومه شهر، به نام کازیمیرز، انتقال دادند.

در آنجا ودیگر مراکز لهستانی و لیتوانی یهودیان کم کم بر کلیه مشکلات فایق آمدند و عده نفوس و رونق کارشان بالا گرفت. در دوره فرمانروایی سیگیسموند اول یهودیان آزادیهای خود را به غیر از آزادی انتخاب محل سکونت، باز یافتند; و در دوره سیگیسموند دوم نیز در پرتو عنایت دولت به سر بردند. در سال ۱۵۵۶ سه نفر یهودی در شهر سوخاچف متهم شدند به اینکه کارد بر نان مقدس مسیحیان زده و خون از آن جاری ساخته اند.

آن سه نفر هر چه بر بیگناهی خود دلیل آوردند سودمند نیفتاد و به فرمان اسقف خلم بر توره آتش سوختند سیگیسموند دوم اعلام کرد که آن اتهام نوعی ((خدعه دینی)) بوده تا بر یهودیان و پروتستانها ثابت شود که نان مقدس در واقع تبدیل به جسم و خون مسیح شده است. وی به صراحت چنین اضافه کرد: ((من از این تبهکاری نفرت انگیز به انزجار آمدهام، و آن قدر هم بیشعور نیستم که امکان وجود خون در نان مقدس را باور کنم.)) اما با مرگ این فرمانروای شکاک (۱۵۷۲) دوران صلح و مدارا میان حکومت لهستان و یهودیان آن سامان نیز به پایان رسید. در آلمان قرون وسطی، یهودیان چندی به آرامش زندگی کردند و با کوشش فراوان در طول رودخانههای بزرگ و در شهرها و بنادر آزاد به فعالیتهای تجاری خود پرداختند; و حتی عدهای از اسقفهای اعظم از امپراطور تقاضا کردند که ایشان را در پذیرفتن یهودیان به شهر خود مجاز دارد. در سال ۱۳۵۴ شارل چهارم با صدور منشورزرین به برگزینندگان اجازه داد که بتوانند، مانند امپراطور، یهودیان را به عنوان ((خدام خانگی)) استخدام کنند; و بدین ترتیب برگزینندگان اختیار یافتند که یهودیان را به املاک خود بپذیرند، ایشان را در زیر حمایت خود قرار دهند، به کارشان بکشند، و به عناوین مختلف از آنها جریمه اخاذی کنند. در آلمان نیز، مانند ایتالیا، طلابی که

مایل بودند متن اصلی عهد قدیم را مورد پژوهش قرار دهند به تحصیل زبان عبری پرداختند; و از طرفی هم مناظره شدید میان رویشلین و پفقر کورن بازار این زبان را گرمتر ساخت. در همان زمان نیز تلمود کلا به چاپ رسید (۱۵۲۰) و انگیزه تازهای برای تحصیل زبان عبری شد.
نفوذ یهودیت در دوره اصلاح دینی به حد اعلای خود رسید. از لحاظ اصول دین، این اصلاح بازگشتی بود به آیین سادهتر و قوانین سخت اخلاقی آغاز مسیحیت، یعنی آن دورانی که مسیحیت با یهودیت اختلاط و همبستگی داشت . ضدیت پروتستانها با تصاویر و مجسمههای مذهبی مسلما انعکاسی بود از تنفر نژاد سامی ((بتهای تراشیده شده)). بعضی از فرقههای آیین پروتستان در روزهای شنبه اعمال روز سبت را به جا میآوردند; و همچنین طرد ((مریم پرستی)) و پرهیز از ستایش قدیسان در آیین پروتستان شباهت و قرابت بسیار با روش یکتاپرستی محض یهودیان داشت. کشیشان پروتستان، با پذیرفتن نیازمندی جنسی و مشروع دانستن ازدواج، به مراتب به ربیهای یهودی نزدیکتر بودند تا به کشیشهای کاتولیک. مخالفان مصلحان دینی ایشان را به ((یهودی مآبی)) متهم میساختند و یا ((نیمه یهودی)) شان میخواندند. خود کارلشتات گفته است که ملانشتون میل داشت عینا از روش موسی تقلید کند. کالون ((یهودی مآبی)) را یکی از گناهان کبیره سروتوس شمرد، و آن دانشمند اسپانیایی نیز به نوبه خود اعتراف کرد که مطالعاتش به زبان عبری موجب شک آوردن وی به تثلیث الاهی شده بود. فرمانروایی کالون بر مردم ژنو یادآوری تسلط روحانیان در جامعه باستانی بنیاسرائیل بود.
تسوینگلی به ((یهودی مآبی)) متهم شد زیرا در مجالست با یهودیان زبان عبری میآموخت و نیز بسیاری از مواعظ و تفسیرهای خود را بر متن عهد قدیم متکی میساخت. خود وی اعتراف میکند که چگونه مسحور زبان عبری شد :
من این زبان مقدس را بیش از حد تصور پرورش یافته و زیبا و متین یافتهام. گر چه عده واژههایش محدود است، اما فقدان هیچ معنا و مفهومی در آن محسوس نیست، زیرا از هر واژهای که درگنجینه این زبان محفوظ است به چندین نوع مختلف استفاده میشود. در واقع جرئت میکنم بگویم که اگر کسی به متانت و زیبایی این زبان پی ببرد، ملاحظه میکند که هیچ زبان دیگری نمیتواند، بالغاتی آن قدر معدود، بیانی آنچنان محکم و رسا داشته باشد. هیچ زبانی تااین اندازه برای رساندن تشبیهات چند پهلو و پرمعنی. ... غنی نیست. هیچ زبانی نمیتواند با این سهولت قلب آدمی را به نشاط و طپش در آورد.
لوتر تا این اندازه اظهار اشتیاق نمیکند، بلکه چنین زبان به شکایت میگشاید : ((چقدر متنفرم از آنهایی که مانند تسوینگلی چندین زبان را مورد استعمال خود قرار میدهند. تسوینگلی بر کرسی خطابه شهر ماربورگ به یونانی و عبری سخن میگفت.)) لوتر با تندخویی دوران پیریش یهودیان را سخت مورد حمله قرار داد، گویی هرگز چیزی از آنها فرا نگرفته بود; هیچ کس در مقابل طلبکار خود احساس پهلوانی نمیکند. لوتر در رساله راجع به یهودیان و دروغگوییشان (۱۵۴۲)، با شلیکی از دلایل، یهودیان را به توپ میبندد: ایشان مسیح را به منزله خدا نپذیرفتهاند: رنج و سرگردانی متمادی ایشان نتیجه قهر خداوندی است خود را بزور وارد سرزمین مسیحیان کردهاند; ایشان با رباخواری بیشرمانه به نعمت و دولت رسیدهاند; تلمود خدعه و دزدی و کشتن مسیحیان را از کارهای صواب شمرده است; و یهودیان چشمهها و چاهها را به سم آلوده میساختنه و کودکان مسیحی را میکشتهاند تا خونشان را در مراسم دینی خود مصرف کنند. در مطالعه شرح حال دوره پیری لوتر میبینیم که با چه شدتی به آلمانیها نصیحت میکند که خانههای یهودیان را بسوزانند، کنیسهها و مدارسشان را ببندند، اموالشان را غصب کنند، مردان و زنانشان را به بیگاری بکشند، و بالاخره عموم یهودیان را مجبور سازند که یا دین مسیح را بپذیرند یا زبانشان قطع شود. لوتر در موعظهای که کمی پیش از مرگش ایراد نمود اظهار داشت که پزشکان یهودی به عمد بیماران مسیحی را مسموم میکردند. این گونه بدگوییها باعث شدند که آیین پروتستان که تا آن حد مدیون یهودیت بود بیشتر از آیین کاتولیک

رسمی به آنتی سمیتیسم گرایش پیدا کند، گر چه توده کاتولیک بیش از پروتستانها نسبت به یهودیان دشمنی نشان میداد. این گروه متعصبان سرانجام برگزینندگان ساکس و براندنبورگ را وادار کردند که سکنه یهودی قلمرو خود را نفی بلد کنند. ایشان بودند که برای قرنهای آینده شالوده نفرت عمومی نسبت به قوم یهود را در آلمان ریختند و مردم را برای کشتارها و آدم سوزیهای جمعی آماده ساختند.

II –زیر شکنجه

چرا مسیحیان و یهودیان نسبت به یکدیگر نفرت داشتند بیشک علت نافذ و دایمی این تنفر تضاد شدیدی بود که میان عقاید دینی آنها وجود داشت. یهودیت برای اصول عقاید مسیحیت مدعی و محکی جاودانی بود.

این ضدیت دینی منجر به جدایی نژادی گردید که ابتدا ارادی بود و بعد اجباری شد; و به دنبال آن برای نخستین بار در سال ۱۵۱۶ گتو به وجود آمد. تجزیه نژادی طبعا اختلاف در طرز لباس پوشیدن و آداب زندگی و علایم چهره و آیین پرستش وطرز سخن گفتن را میان آن دو دسته تشدید کرد. اختلافات مزبور به نوبه خود حس بیاعتمادی و ترس متقابل را در میان آنان برانگیخت; و از این ترس نفرت زاده شد. یهودیان محرومیت خود از ازدواج با مسیحیان را به صورت افتخاری بزرگ جلوهگر میساختند، و در برتری نژادیشان همین را بس می دانستند که خود را اعقاب پادشاهانی معرفی کنند که هزار سال پیش از مسیح بر قوم بنیاسرائیل فرمانروایی داشتند.

ایشان مسیحیان را مشرکینی خرافه پرست و افرادی نسبتا کند ذهن میدانستند که با زبانی نرم و مکار خشونتها و شقاوتهای خود را میپوشانند ودر لباس پرستش ((سرور سلامتی)) جنگهای برادر کشی به راه میاندازند، و ازاین رو آنان را تحقیر میکردند. مسیحیان نیز یهودیان را تحقیر میکردند، زیرا ایشان را کافرانی بیگانه و غاصب میدانستند. تامس مور از زن مومنی نقل میکند که وقتی شنید که مریم عذرا از نژاد یهود بوده است، سخت ناراحت شد و اعتراف کرد که از آن پس دیگر نتوانسته است مادر خدا را با همان خلوص نیت واشتیاق سابق پرستش کند.

نظریه آیین قربانی مقدس برای یهودیان مصیبت بزرگی شد. گرچه میبایست مسیحیان اعتقاد داشته باشند که کشیش هنگام انجام دادن مراسم دینی قرص نان را تبدیل به جسم و خون مسیح میسازد، اما برخی از مسیحیان مانند، لالردها، نسبت به این امر مشکوک بودند. رواج داستانهایی، راجع به نان مقدس و خون آمدن از آن، بر اثر زخم کارد یا خراش نوک سنجاق، موجب تحکیم این اعتقاد میشد; و چه کسی جرئت میکرد به چنین عمل مهیبی دست بزند، مگر یک نفر یهودی دراواخر قرون وسطی، شایعات راجع به خون آمدن از نان مقدس رواج فراوان یافته بود. در بسیاری موارد، چنانکه به سال ۱۳۳۸ در نویبورگ (نزدیک پاساو) و به سال ۱۳۶۹ در بروکسل اتفاق افتاد، این شایعات منجربه کشتار جمعی یهودیان و سوزاندن خانههاشان میشد. در بروکسل به یاد بود خون آمدن از نان مقدس در سال ۱۳۶۹، نمازخانهای در کلیسای جامع سن گودول بر پا ساختند تا هر ساله، ضمن مراسمی، وقوع آن معجزه را جشن بگیرند; و همین مراسم بود که بعدا به صورت جشن کرمس فلاندریها در آمد. در نویبورگ، یکی از خدام کلیسا اعتراف کرد که نان تقدیس نشدهای را به خون آغشته و در گوشهای از کلیسا پنهان کرده بود، وسپس یهودیان را به کارد زدن بر آن متهم ساخته بود.

ناگفته نباید گذارد که روحانیان روشنفکری چون نیکولای کوزایی انتشار این گونه افسانهها را که درباره سوهقصد یهودیان به نان مقدس شایع بود، چون عملی ننگ آور و شقاوت آمیز، مطرود می شمردند. رقابتهای اقتصادی نیز در پس این خصومتهای دینی پنهان بودند. در زمانی که به پیروی ازاحکام پاپ رباخواری در میان مسیحیان حرام شمرده میشد، یهودیان تقریبا انحصار وام دادن و بهرهگرفتن را در سراسر عالم مسیحیت در دست داشتند. بعدها که بانکداران مسیحی این تحریم دینی را نادیده انگاشتند; تجارتخانههایی مانند باردی، پیتی، و ستروتسی در فلورانس و تجارتخانههای خاندان ولزر، هوخشتتر، و فوگر در آوگسبورگ تاسیس یافتند که مدعی و رقیب این امتیاز انحصاری

یهودیان شدند; ودر نتیجه نقطه اصطکاک و تضاد تازهای میان مسیحیان و یهودیان به وجود آمد. هم مسیحیان و هم یهودیان با بهره گران پول وام میدادند، و این خود انعکاسی بود از تزلزل اقتصادی آن زمان; در حالی که وجود دو عامل دایمی، یعنی بالارفتن بهای اجناس وتورم یافتن پولهای رایج، مرتبا براین تزلزل میافزود. وام دهندگان یهودی از رقبای خود بیشتر در معرض خطر بودند،وغالبا با اشکال، یا به تصادف مساعد، میتوانستند بستانکاری خود را وصول کنند; زیرا مثلا ممکن بود که مقامات روحانی برای پرداخت وامهایک مهلت قانونی بدهند، چنانکه دردوره جنگهای صلیبی نظیر آن اتفاق افتاد. همچنین ممکن بودکه شاهان به دارایی یهودیان مالیات ببندند، یابزور از آنها وامهای هنگفت بگیرند، یایهودیان رانفی بلند کنند و بدهکاران ایشان رااز پرداخت وام خود معاف سازند، و یا از بهره مشروع ایشان سهمی به خوداختصاص دهند. در شمال آلپ تقریبا کلیه طبقات، به جز بازرگانان، هنوز بهره گرفتن رارباخواری می دانستند وبا نکدارهای یهودی را به ارتکاب این گناه محکوم میکردند، بخصوص هنگامی که بدهکار ایشان می شدند. از آنجایی که یهودیان عموما بهترین خبرههای امور مالی شناخته شده بودند، دربسیاری ازکشورها،شاهان برای تنظیم اقتصاد کشور خود از ایشان استمداد میکردند، و در این وضع قیافه آن یهودیان دولتمندی که مشاغل پر منفعت را در دست داشتند واز مردم طلب مالیات میکردند آتش حقد و کینه عمومی را بر ضد ایشان برمیافروخت.با این همه، بعضی از جوامع مسیحی صرافان وبانکداران یهودی را حسن استقبال کردند.شهر فرانکفورت امتیازات خاصی برای ایشان قایل شد، به شرط آنکه بیش از ۵,۳۲ در صد بهره نگیرند،در حالی که نرخ بهرهای که به دیگران میپرداختند به ۴۳ درصد میرسید. این ارقام به نظر سخت ناگوار مینمایند، اما، چنانکه در تاریخ آمده است، وام دهندگان مسیحی با ایمانی نیز بودهاند که ۲۶۶ درصد بهره گرفتهاند. در سال ۱۳۰۴ تجارتخانه خاندان هولتسشوهر در نورنبرگ بهره وام را ۲۲۰ درصد تعیین کرده بود، و وامدهندگان مسیحی در بریندیزی (بندر عمده ایتالیا در کناره دریای آدریاتیک) این نرخ را به ۲۴۰ درصد رسانده بودند. در تاریخ با نام شهرهایی آشنا میشویم که خواستار بازگشتن بانکداران یهودی بودند، زیرا ایشان را از جانشینان مسیحیشان منصفتر و بامداراتر میدانستند. دولت راونا ضمن بستن پیمانی با ونیز این شرط را در آن گنجاند که عدهای از سرمایهداران یهودی از ونیز به راونا اعزام شوند و برای توسعه زراعت وصنعت آن کشور بانکهای تعاونی تاسیس کنند.

ملی گرایی نیز نغمه دیگری به سرود نفرت میافزود هر ملت اروپایی وحدت نژادی و دینی را لازمه بقای خود میدانست و از اینرو، در پی آن بود که یهودیان را به دین مسیح در آورد و ایشان را در خود جذب ومستهلک کند. تعدادی از شوراهای کلیسایی و برخی از پاپها دشمن سرسخت یهودیان بودند. شورای وین (۱۳۱۱) هرگونه رابطه و آمیزشی را میان مسیحیان و یهودیان اکیدا ممنوع ساخت. شورای زامورا (۱۳۱۳) رای داد که عموم یهودیان صرفا در حال تبعیت و بردگی باقی بمانند. شورای بال (۱۴۳۱۱۴۳۳) احکام مقدس گذشته، مبنی بر تحریم مشارکت و معامله با یهودیان، خدمت کردن به ایشان، و مراجعه به پزشکان یهودی، را تجدید و تنفیذ کرد و همچنین به مقامات دولتی دستور داد که یهودیان را در محلههای جداافتادهای مجتمع سازند، ایشان را مجبور کنند که غیار (نشان مخصوص) به خود زنند، و در موعظههایی که برای هدایت ایشان به دین مسیح ترتیب داده میشد مرتبا شرکت کنند. پاپ ائوگنیوس چهارم، که با شورای بال در مبارزه بود، جرئت نکرد که در آزار رسانیدن به یهودیها از شورا عقب بماند; وی پس از تایید احکام فوق، قدم فراتر نهاد و حق استخدام به خدمات عمومی، ارث بردن از اموال مسیحیان، و ساختن کنیسههای تازه را نیز از یهودیان سلب کرد; پاپ فرمان داد که همه ساله در طی ((هفته آلام حضرت مسیح)) یهودیان مکلف باشند که در خانههایشان بمانند و در و پنجرهها را به روی خود ببندند (که این خود احتیاط عاقلانهای بود برای جلوگیری از حمله و تجاوز مسیحیان); و علاوه بر اینها، اعلام کرد که از آن پس گواهی یهودیان

بر ضد مسیحیان اعتبار قانونی نخواهد داشت. ائوگنیوس شکایت میکرد که بعضی از یهودیان درباره عیسی و مریم حرفهای زشت میزنند; و محتملا این مطلب حقیقت داشت، زیرا بدیهی است که تخم نفرت، نفرت به بار می آورد.
ائوگنیوس در توقیع دیگری دستور داد هر یهودی ایتالیایی که درحال مطالعه تلمود دستگیر شود اموالش ضبط دولت خواهد شد. پاپ نیکولاوس پنجم جووانی دی کاپیسترانو را مامور نظارت به اجرای یک یک مواد این مجموعه قوانین ستمگرانه ساخت (۱۴۴۷) و به وی اختیار داد دارایی هر پزشک یهودیی را که مشغول معالجه بیمار مسیحی است ضبط کند.
با وجود صدور این احکام سخت، عامه مسیحیان نسبت به یهودیان با همان خوشخویی و مدارایی که فطری مردان، زنان، وحتی جانوران است مادام که به مقاصد و منافعشان تجاوزی نشود - رفتار میکردند. اما درهر جامعه اقلیتی یافت میشود که چون بداند برای ارتکاب گناهان جمعی کیفری وجود ندارد، از شرکت در هیچ گونه شرارت و شقاوتی روی بر نمیگرداند. همین است که مشاهده میکنیم گروهی از مسیحیان، تحت نام ((چوپانان))، که در ابتدا به عزم زیارت سرزمین مقدس به راه افتاده بودند، در هنگام عبور از کشور فرانسه (۱۳۲۰) افرادی از ولگردان و اوباشان را به دور خود جمع کردند و تصمیم گرفتند در سرراه خود یهودیانی را که از پذیرفتن تعمید امتناع میورزند به قتل برسانند. در شهر تولوز، پانصد یهودی از ترس به برجی پناه بردند; تودهای از مردم لجام گسیخته خشمگین آنها را در محاصره گرفتند و به ایشان اعلام کردند که یا تعمید را بپذیرند و یا تن به مرگ دهند. تلاش حاکم شهر در خلاصیشان بیهوده بود. پناهندگان که مقاومت را غیر ممکن یافتند، قویترین فرد میان خود را مامور کردند که به دست خود همگی آنها را بکشند، وبدین ترتیب همه آن گروه، جز یک نفر، به هلاکت رسیدند; و آن یک نفر نیز، با وجود آنکه حاضر به قبول تعمید بود، به دست مهاجمان قطعه قطعه شد. به همین طریق، عموم یهودیانی که در صدوبیست دهکده کوچک در جنوب فرانسه و شمال اسپانیا زندگی میکردند قتل عام شدند، و تنها معدودی افراد درمانده و محروم از همه چیز از خود برجای گذاردند. در سال ۱۳۲۱ صدو بیست یهودی، به اتهام مسموم کردن چاهای آب، در نزدیکی شهر شینون زنده طعمه آتش شدند. در سال ۱۳۳۶ یک نفر خشکه مقدس آلمانی اعلام کرد که از جانب خداوند بر او وحی نازل شده است که با کشتن یهودیان انتقام مرگ مسیح را بگیرد. وی ۵۰۰۰ نفر از دهقانان را که چون نواری از چرم به دور بازوانشان میبستند، ((چرمین بازو)) خوانده شدهاند به دنبال خود انداخت و در آلزاس و راینلاند هر چه یهودی برسرراه خود یافت به قتل رساند. یک جنون آدمکشی سراسر نواحی باواریا، بوهم، موراوی، و اتریش را به خون کشید (۱۳۳۷). پاپ بندیکتوس دوازدهم هرچه کوشید نتوانست به آن وضع و خیم خاتمه دهد، و تنها در شهرهای راتیسبونا و وین از یهودیان به طرز مرموزی حمایت به عمل آمد; و حال آنکه در نقاط دیگر هزاران نفر یهودی شکنجه دیدند و به هلاکت رسیدند.
مرگ سیاه برای یهودیان کشورهای مسیحی فاجعه تازهای بود. ابن بلیه آسمانی در آسیا مغولان و مسلمانان و یهودیان را کشته بود، بدون آنکه کسی گناه آن را به گردن قوم بنیاسرائیل گذارده باشد; ولی در اروپای باختری مشتی مردم که از دستبردهای طاعون به جان آمده بودند یهودیان را متهم ساختند که به قصد نابود کردن امت مسیح چاههای آب را به سم آلوده کردهاند. مغزهای ملتهب شده جزئیات راتخمیر و تکمیل کرد، و در نتیجه، چنین انتشار یافت که یهودیان ساکن تولدو مامورانی با جعبههای سم، ساخته شده از اجسام بزمجه و مارمولک و قلب مسیحیان، به کلیه مراکز یهودیان در کشورهای اروپا فرستادهاند که چاهها و چشمهها را با آن مسموم کنند. امپراطور شارل چهارم این تهمت رابیاساس خواند; پاپ کلمنس ششم نیز چنین کرد; و بسیاری از فرمانداران محلی و شوراهای شهری هم به تایید آن نظر رای دادند، ولی هیچ یک به جایی نرسید. عقیده باطلی در میان مسیحیان رواج یافت که یهودیان بندرت از بیماری طاعون آسیب میبینند. در واقع در برخی از شهرها شاید به سبب اختلافات

در قوانین بهداشت و طرز درمان پزشکان یهودی این تب عفونی یهودیان را کمتر از مسیحیان از پا در میآورد. اما در بسیاری از شهرهای دیگر، مانند وین، راتیسبونا، آوینیون، و رم، یهودیان نیز به اندازه مسیحیان تلفات دادند. با این همه، چندتن از یهودیان براثر شکنجه زیاد مجبور شدنداعتراف کنند که سم را در چاهها و چشمه ها ریختهاند. مسیحیان چاهها و چشمههای خود را کور کردند و آب باران وبرف ذوب شده را آشامیدند. قتل عام یهودیان با برنامه قبلی، به نحوی بیرحمانه در فرانسه، اسپانیا، و آلمان رواج یافت. در یکی از شهرهای جنوب فرانسه، کلیه افراد یهودی را به درون شعله آتش انداختند. همچنین یهودیان ساووا و تمام یهودیان ساکن اطراف دریاچه لمان و شهرهای برن، فرایبورگ، بال، نورنبرگ، و بروکسل را در آتش سوزانیدند. کلمنس ششم برای دومین بار از این گونه اتهامات و رفتار وحشیانه انتقاد کرد، به بیگناهی یهودیان رای داد، و متذکر شد که شدت شیوع طاعون در نقاطی که یهودیان وجود نداشتند به همان اندازهای بود که در کلیه شهرهای دیگر؛ و روحانیان را به سبب رفتار ستمگرانهشان سرزنش کرد و عموم کسانی که دست به خون یهودیان و زبان به اتهام آنان میآلودند را تکفیر کرد. با این وجود اسقف ستراسبورگ به جرگه اتهام زنندگان پیوست و شورای شهر را مجبور کرد که، بر خلاف میل خود، همه یهودیان را از شهر اخراج کند. توده مردم این اقدام را بیش از اندازه ملایم و دوستانه تشخیص داد وشورای شهر را از کاربر کنار کرد و شورای دیگری به جای آن نشاند که فرمان به دستگیر کردن عموم یهودیان شهر داد. عدهای از یهودیان به روستاهای اطراف گریختند و به دست دهقانان کشته شدند. دو هزار نفر از آنها، که در شهر باقی مانده بودند، به زندان افتادند و زیر فشار قرار گرفتند تا تعمید را بپذیرند. نیمی تسلیم شدند و نیمی دیگر، که سراز فرمانبرداری باز زدند، طعمه آتش شدند (چهاردهم فوریه ۱۴۳۹). روی هم رفته براثر این یهودی کشیها در سراسر اروپای مسیحی پانصد وده مرکز یهودینشین بکلی خالی از سکنه شدند، و تعداد بیشتری از شهرها نیز اکثریت افراد یهودی خودرا از دست دادند. مثلا در سارا گوسا، پس از زجر و آزاری که متعاقب بروز طاعون به یهودیان داده شد، از هر پنج نفر یهودی یک نفر برجای ماند. هنری چارلزلی کشتگان یهودی ارفورت را ۳۰۰۰ و از آن باواریا را ۱۲۰۰۰نفر تخمین زده است. در وین، به تلقین ربی یونس، کلیه یهودیان در کنیسه جمع شدند و خودشان را کشتند. نظیر این خودکشی جمعی در شهرهای ورمس، اوپنهایم، وکرمس نیز به وقوع پیوست. در یک فرار وحشتزده هزاران نفر یهودی از اروپای باختری به لهستان و ترکیه عثمانی پناهنده شدند. قبل از دوره معاصر، در میان کلیه مدارک موجود درباره وحشیگری تاریخی، به اشکال میتوان عملی وحشیانهتر از کشتار جمعی یهودیان در هنگام شیوع مرگ سیاه پیدا کرد. زمانی شد که بازماندگان یهودیان آلمان آهسته به سوی همان شهرهایی که ایشان را از هستی ساقط کرده بودند باگشتند، و دوباره کنیسههای خود را بر پا ساختند. در سال ۱۳۸۵ کلیه سی و شش شهری که اتحادیه سوابیایی را تشکیل میدادند ساکنان یهودی خود را زندانی کردند و اعلام داشتند به شرطی آنها را آزاد خواهند ساخت که از پس گرفتن وامهایی که داده بودند صرف نظر کنند. این معامله خصوصا برای شهر نورنبرگ خیلی رضایتبخش بود، زیرا مبلغ ۷۰۰۰ پوند (۷۰۰۰۰۰دلار) از یهودیان وام گرفته بود. در سال ۱۳۸۹ عدهای از یهودیان به اتهام آنکه به نان مقدس بیحرمتی کردهاند کشتار جمعی شدند؛ و در سال ۱۳۹۹ در شهر پوزنان، باز به همان عنوان، چهاردهنفر یهودی در آتش سوختند. به دلایل گوناگون ساکنان یهودی از شهرهای کولونی (۱۴۲۴)، شپاتر (۱۴۳۵) ستراسبورگ و آوگسبورگ (۱۴۳۹)، وورتسبورگ (۱۴۵۳)، ارفورت (۱۴۵۸)، ماینتس (۱۴۷۰)، نورنبرگ (۱۴۹۸)، و اولم (۱۴۹۹)، بیرون رانده شدند. ماکسیمیلیان اول اخراج آنان را، به این عنوان که ((ایشان بیش از اندازه تکثیر نفوس یافته و با رباخواری خود دارایی اهالی شریف را غصب کرده و آنان را به خاک مذلت و بدنامی نشاندهاند))، قانونی شمرد. در سال ۱۴۴۶ تمام یهودیان شهر براندنبورگ زندانی شدند و داراییشان نیز ضبط دولت شد. شتفان، اسقف براندنبورگ اتهامات وارد بر یهودیان را بهانهای برای پنهان داشتن طمعکاری طبقه فرمانروا

دانست: ((آن امیرانی که با آزمندی افسار گسیخته خود و بدون دلیل قانونی، گروهی از یهودیان را به زندان انداختهاند و حاضر نیستند اموالی را که بزور از ایشان بربودهاند بازگردانند به ستمگری عمل کردهاند.)) در سال ۱۴۵۱، کاردینال نیکولای کوزایی، یکی از روشنفکرترین مردان قرن پانزدهم، یهودیان حوزه خود را موظف ساخت که غیار به خود نصب کنند تا از دیگران شناخته شوند. دو سال بعد جووانی دی کاپیسترانو ماموریتهای خود را به نمایندگی پاپ نیکولاوس پنجم در آلمان، بوهم، موراوی، سیلزی، و لهستان آغاز کرد. وی در موعظه‌های غرا و موثر خود یهودیان را به کشتن کودکان و هتک حرمت نان مقدس متهم کرد. دوکهای باواریا که از خطر ((آفت یهود)) به هراس افتاده بودند کلیه عبریها را از دوکنشین خود بیرون راندند. گودفری، اسقف وورتسبورگ، که قبلا در فرانکونیا به یهودیان اختیار و آزادی عمل کامل داده بود، اینک ایشان را نفی بلد کرد; در یکایک شهرها، یهودیان به زندان افتادند و هر چه وام داده بودند سوخت شد. در برسلاو، به درخواست کاپیسترانو چند تن از یهودیان را به زندان انداختند تا خود وی در زیر شکنجه ایشان را وادار به اعتراف مطالبی که در نظر داشت کند; و در نتیجه این اعترافات چهل تن یهودی بر توده آتش سوختند (۲ ژوئن ۱۴۵۳). بقیه یهودیان شهر را نفی بلد کردند، اما فرزندانشان را بزور از ایشان گرفتند و تعمید دادند.

کاپیسترانو به سال ۱۶۹۰ در شمار قدیسان نامگذاری شد. آزار یهودیان در شهر راتیسبونا اوضاع آن زمان را بخوبی آشکار میسازد. یکی از یهودیان به دین مسیح درآمده، به نام هانس فوگل، اظهار داشت که اسرائیل برونا، ربی هفتاد و پنج ساله یهودی، کودکی مسیحی را از او خریداری کرده و سپس او را کشته است تا خونش را در یکی از مراسم دینی یهودیان به کار برد. مردم این اتهام را باور کردند و کیفر مرگ را برای او خواستار شدند. شورای شهر برای نجات مرد سالخورده از خشم توده مردم وی را زندانی کرد. امپراطور فردریک سوم فرمان به آزادیش داد، شورای شهر جرئت نمیکرد این فرمان را به مورد اجرا گذارد، و در عوض فوگل را دستگیر و او را تهدید به مرگ کرد; و در عین حال دعوتش کرد که به دروغ خود اعتراف کند. فوگل گواهی داد که برونا بیگناه بوده است و در نتیجه ربی سالخورده آزاد شد. اما بعدا به راتیسبونا خبر رسید که در ترانت چند تن یهودی در زیر شکنجه اعتراف به کشتن کودکی کردهاند. دوباره سر و صدای تهمت فوگل، با اعتماد بیشتری به صحت آن برخاست. شورای شهر فرمان به دستگیری تمام یهودیان و ضبط داراییشان داد. امپراطور فردریک به مداخله پرداخت و به کیفر این عمل شهر راتیسبونا را به مبلغ ۸۰۰۰ گیلدر جریمه کرد. شورای شهر به یهودیان اعلام داشت که اگر این جریمه را به اضافه ۱۰۰۰۰ گیلدر (۲۵۰،۰۰۰ دلار) به عنوان وجه الضمان، بپردازند ایشان را آزاد خواهد ساخت.

یهودیان جواب فرستادند که ۱۸۰۰۰ گیلدر بیش از تمام موجودی و اموالی است که برایشان باقی مانده است، و به هیچ وجه نمیتوانند چنین مبلغی را فراهم آورند. دوسال دیگر یهودیان را در زندان نگاه داشتند، سپس، به قید سوگند، مبنی براینکه نه از راتیسبونا خارج شوند و نه درصدد انتقامجویی برآیند، ایشان را آزاد کردند. با این همه، روحانیان دست از تحریکات، به منظور اخراج یهودیان برنداشتند ومردم را تهدید کردند که هرکاسبی به ایشان جنس بفروشد تکفیر خواهد شد. در حدود سال ۱۵۰۰ فقط بیست و چهار خانواده یهودی در راتیسبونا باقی مانده بودند که در سال ۱۵۱۹ آنها نفی بلد شدند. بیرون راندن یهودیان از اسپانیا چنانکه در بالا گذشت برای آن کشور اهمیت حیاتی داشت. در پرتغال، تعقیب و آزار یهودیان وقتی تجدید شد که پاپ کلمنس هفتم، به تحریک شارل پنجم، به نخست کشیشان پرتغال اجازه داد که دستگاه تفتیش افکار را، به منظور وادار کردن ((تازه مسیحیان)) که بیشتر شان یهودیانی اضافه بودند که برخلاف میل خود، و به اجبار، تعمید یافته بودند - به اجرای آیینهای دین مسیح، دایر سازند (۱۵۱۳). مجموعه قوانین اکید تورکماذا به مورد اجرا گذارده شد، و جاسوسانی در همه جا گماشته شدند تامراتب هرگونه تخطی ((تازه مسیحیان)) از رعایت کامل آیینها و آداب مسیحیت باشند; و در نتیجه، هزاران نفر

یهودی به زندان افتادند. مهاجرت یهودیان ممنوع شد، زیرا وجود ایشان هنوز برای اقتصاد کشور مفید بود. برای جلوگیری از فرار ایشان، حق خرید اموال امت یهود از مسیحیان سلب شد، و صدها نفر یهودی به جرم اقدام برای خروج از کشور پرتغال بر توده آتش سوختند. کلمنس که نسبت به این اعمال شقاوت آمیز احساس انزجار میکرد، و یا شاید تحت تاثیر هدایای یهودیان، قدرت بیانتهای دستگاه تفتیش افکار را در پرتغال لغو کرد و فرمان داد اسیران یهودی را آزاد کنند و اموال غصب شدهشان را مسترد دارند. توقیع مورخ ۱۷ اکتبر سال ۱۵۳۲ وی اصول بشر دوستانه نوینی را در مورد یهودیانی که تازه به دین مسیح درآمده بودند وضع کرد :

از آنجایی که ایشان بزور تعمید داده شدهاند، نباید جزو اعضای اصلی کلیسا به شمار آیند; و مجازات کردن آنها به جرم تخطی از آیین مسیحیت، یا به گناه بازگشت به آیین یهودیت برخلاف عدالت و انصاف است. اما پسران و دختران نخستین یهودیانی که به دین مسیح درآمده اند وضع دیگری دارند، زیرا ایشان اعضای داوطلب و خواهان کلیسا محسوب میشوند. در مورد گروه اول، چون ایشان به تبعیت والدین خود در میان قوم یهود بار آمده و به آیین یهودیت خو گرفتهاند، کمال شقاوت است که بخواهند آنان را، به علت رجعت به آیین و عقاید یهودیت، بر حسب قوانین مقدس مسیحی کیفر دهند; بلکه باید از ایشان با مدارا و مهربانی در آغوش کلیسا نگهداری کرد.

صمیمیت کلمنس در بیان این عقاید از آنجا ثابت میشود که چون، در بستر بیماری، فرا رسیدن مرگ را نزدیک یافت، در ۲۶ ژوئیه ۱۵۳۴ نامهای رسمی به نماینده پاپ در پرتغال فرستاد و به وی دستور داد که در آزاد ساختن یهودیان مسیحی شدهای که زندانی بودند تعجیل کند. پاپ پاولوس سوم نیز اقدام به حمایت از یهودیان پرتغالی را دنبال کرد و ، در نتیجه، ۱۸۰۰ نفر از یهودیان زندانی خلاص شدند. اما چون شارل پنجم از لشکر کشی ظاهرا موفقیت آمیز خود علیه شهر تونس بازگشت، به عنوان پاداش پیروزیش، خواستار برقراری دستگاه تفتیش افکار در پرتغال شد. پاپ پاولوس سوم به اکراه موافقت کرد (۱۵۳۶)، اما با شرایطی که به نظر ژان سوم اثر آن موافقت را عملا خنثا میکرد; به این معنا که پاولوس مقرر ساخت که در دادگاههای دستگاه تفتیش افکار متهم باید با شخص اتهام زننده روبه رو شود; و علاوه بر آن، میبایست محکومان دادگاه بدوی حق استیناف به دربار پاپ را داشته باشند. یکی از نوکیشان متعصب با اعلان کردن این نوشته تحریکآمیز بر دیوارهای کلیسای جامع لیسبون : ((مسیحا هنوز ظاهر نشده است; عیسی مسیحا نبود; و آیین مسیحیت دروغی بیش نیست.)) هنگامه تازهای برپا کرد. از آنجایی که معلوم بود بیان چنین مطالبی صرفا به نیت تحریک افکار عامه برضد یهودیان است، پاولوس هیئتی از کاردینالها را مامور رسیدگی به طرز کار دستگاه تفتیش افکار در پرتغال کرد; و گزارش زیر را دریافت داشت :

وقتی کسی را به بیایمانی نسبت به مسیحیت متهم میسازند - و غالبا بدون دلیل و گواه صادق - ماموران دستگاه تفتیش افکار او را دستگیر میکنند، به زندان خفقان آور میاندازند، واو را از دیدن زمین و آسمان، و بخصوص حرف زدن با آشنایانش که ممکن است او را تسلی دهند، ممنوع میدارند ایشان وی را به کمک گواهیهای بیاساس وبدون آنکه موقع ومحل وقوع جرمی را که به وی نسبت میدهند ذکر کنند، متهم میسازند. بعدا به وی اجازه داده میشود که وکیل مدافعی بگیرد; و این یکی، به جای دفاع از او، کاری میکند که راهش به سوی توده آتش نزدیکتر شود. اگر یک نفر مسیحی واقعا مومن تیرهبختی خودرا نشان دهد، اما اتهاماتی راکه به وی نسبت دادهاند با شدت و قطعیت رد کند، او را محکوم به مرگ بر توده آتش میسازند و اموالش را ضبط میکنند. و اگر با رضا وتسلیم همه اتهاماتی را که به وی بستهاند بپذیرد، او را از هستی ساقط میکنند و برای همیشه به زندان تیره و تار میاندازند، و این موقعی است که ادعا میکنند با محکوم به مهر و شفقت مسیحی رفتار کردهاند. حتی کسانی که موفق به اثبات بیگناهی خود میشوند، حداقل، محکوم به پرداختن جریمه مالی میشوند تا گمان نرود که دستگیری او بدون هیچ علت و دلیلی

بوده است. متهمانی که در زندان هستند با انواع وسایل زیر فشار شکنجه قرار میگیرند تا گناهانی را که به ایشان نسبت دادهاند گردن نهند.
بسیاری در زندان جان میسپارند و آنهایی که روی آزادی میبینند داغ ننگ دایمی را برپیشانی خود و خویشاوندانشان نگاه میدارند. پاولوس سوم با آنکه گرفتار تحولات مهم سیاسی و در خطر آن بود که اسپانیا و پرتغال را از دست دهد، همانطور که پاپ لئو آلمان را و پاپ کلمنس انگلستان را از دست داده بودند، باز هر چه در قوه داشت کوشید تا از سختی و شقاوت دستگاه تفتیش افکار بکاهد. اما هر روز کشتار و آزار بیشتر میشد، تا آنکه یهودیان پرتغالی میتوانستند در منتهای یاس راهی برای فرار از چنگ میزبانان خود بیابند; آنان به قصد پیدا کردن گوشه امنی در جهان مسیحیت یا اسلام که در آن اجازه داشته باشند با پیروی از قوانین دین یهود به زندگی خود ادامه دهند، به یهودیان اسپانیا پیوستند.

III –دومین دوران آوارگی

به کجا میتوانستند روی بیاورند جزایر ساردنی و سیسیل، که درهزار سال گذشته منزلگاه یهودیان بودند، باانضمام به خاک اسپانیا جزو مناطقی شده بودند که به فرمان فردیناند میبایست یهودیان را از خود برانند; و به همین سبب، در سال ۱۴۹۳، آخرین افراد یهودی پالرمو را ترک گفته بودند در ناپل، هزاران یهودی فراری توسط فردیناند اول، شاه ناپل، و به کمک راهبان فرقه دومینیکیان و همچنین جامعه یهودیان محلی پناه و ماوا داده شده بودند; اما در سال ۱۵۴۰، شارل پنجم فرمان داد تا همه یهودیان را از ناپل اخراج کنند.
در شهر جنووا، از دیرباز، قانونی وجود داشت که ورود یهودیان را از تعداد معینی که میگذشت ممنوع میساخت. هنگامی که ((نوکیشان)) از اسپانیا به جنووا میرسیدند، به آنها بیش از چند روز اجازه اقامت داده نمیشد. یکی از تاریخنویسان اهل جنووا ایشان را چنین وصف کرده است : ((اشباحی با چشمهای گود افتاده که تفاوتشان با مرده گورستان تنها در آن بود که حرکت میکردند.)) بسیاری از گرسنگی تلف میشدند، زنان باردار نوزادان مرده به دنیا میآوردند، و بعضی از والدین کودکان خود را میفروختند تا هزینه مسافرتشان را از جنووا بپردازند. عده کمی از تبعید شدگان به شهر فرارا پذیرفته میشدند، اما میبایست همواره غیار زردرنگی به لباس خود داشته باشند; شاید از راه احتیاط، برای جلوگیری از انتشار بیماری. شهر ونیز مدتهای دراز پناهگاه خوبی برای یهودیان بود. چند بار اقداماتی برای اخراج یهودیان از آن شهر به عمل آمد (۱۳۹۵۱۴۸۷)، اما مجلس سنای ونیز به عنوان خدمتگزاران موثر تجارت وماليه کشور از ایشان جانبداری میکرد. قسمت عمده تجارت صادراتی ونیز به دست بازرگانان یهودی انجام میشد، و همچنین ایشان در وارد کردن پشم و ابریشم از اسپانیا و ادویه و مروارید از هندوستان سهم بسزایی داشتند. یهودیان ونیز به اختیار خود محلهای را که به تبعیت از نام ایشان ((جودکا)) خوانده میشد اشغال کرده بودند. در سال ۱۵۱۶ سنای ونیز پس از شور با سران قوم یهود مقرر ساخت که عموم یهودیان، به جز عده معدودی که اجازه مخصوص داشتند، در قسمتی از شهر که به نام ((گتو)) خوانده شد سکنا گزینند; وظاهرا این نام از واژه ایتالیایی گتو (کارخانه ریخته گری) آمده است، زیرا در آن محله یک چنین کارخانهای وجود داشت. سنا فرمان داد که عموم مارانوها (یهودیان مسیحی شده) ونیز را ترک کنند. بسیاری از رقبای مسیحی بازرگانان یهودی از این اقدام پشتیبانی کردند، اما عده دیگری از بازرگانان مسیحی باآن مخالفت کردند، زیرا رفتن یهودیان را سبب از دست دادن پارهای از بازارهای فروش کالا، بخصوص در مورد تجارت با اسلام، میدانستند، در این وضع شارل پنجم نفوذ خود را بر یکی از این دو کفه تعادل انداخت ودر نتیجه فرمان اخراج یهودیان به مورد اجرا گذشته شد. با این همه، چیزی نگذشت که بازرگانان یهودی دوباره به درون شهر ونیز خزیدند; و از طرفی نیز فراریان پرتغال جای مارانوهای تعمیدیافتهای راکه نفی بلد شده بودند گرفتند; و عده آنان به اندازهای بود که یکچند زبان پرتغالی زبان یهودیان ونیز شد.

گروهی از فراریان ایبریایی توسط پاپ آلکساندر ششم با مهر و رافت به رم پذیرفته شدند و در دوران پاپی یولیوس دوم، لئو دهم، کلمنس هفتم، و پاولوس سوم زندگیشان نضج و رونق یافت. کلمنس به مارانوها اجازه داد که آزادانه به آیین یهودیت عمل کنند، زیرا به عقیده وی ایشان، به دلیل تعمید اجباریی که به آنها داده شده بود، مکلف نبودند مسیحیت را دین واقعی خود بشمارند. در آنکونا، که بندر عمده ایالات پاپی در دریای آدریاتیک بود، یهودیان عنصر حیاتی تجارت بین المللی به شمار میآمدند. کلمنس آن شهر را پناهگاهی برای مبلغان یهودی ساخت و به آنها تامین جانی و مالی داد. اما در خصوص رفتار پاپ پاولوس سوم، چنانکه کاردینال سادولتو گفته است : ((هیچ یک از پاپها تاکنون آن قدر احترام و معافیت و امتیاز برای مسیحیان قایل نشده که پاولوس سوم برای یهودیان قایل شده است. نه تنها به یهودیان کمک و همراهی میشود، بلکه ایشان از انواع امتیازات برخوردارند.)) ((یکی از اسقفها اعتراض کرد که مارانوها پس از ورود به ایتالیا دوباره به آیین یهودیت باز میگردند وکودکان تعمید یافته خودرا ختنه میکنند، آنهم تقریبا در برابر چشم پاپ و عامه مردم.)) در زیر فشار و تهدید این گونه اعتراضات، پاولوس بار دیگر دستگاه تفتیش افکار را در رم برقرار ساخت (۱۵۴۲); اما ((در سراسر عمرش جانب مارانوها را ازدست نگذاشت.)) جانشینان پاولوس سوم که مواجه با واکنشی نسبت به زندگی آسوده و مرفه دوره رنسانس شده بودند، سیاست تازهای پیش گرفتند تا زندگی را بر یهودیان دشوار سازند. دوباره قوانین سخت دینی، که در دوران پیشتر معمول بود، تنفیذ شد. پاولوس چهارم (۱۵۵۵۱۵۵۹) مقرر داشت که هر یک از کنیسه‌های واقع در ایالات پاپی، برای نگهداری ((خانه نوآموزان دینی)) که به منظور تعلیم دادن اصول دین مسیح به یهودیان تاسیس یافته بود، مبلغ ده دوکات (۲۵۰ دلار) بپردازند. وی یهودیان رااز استخدام خدمتکاران و پرستاران مسیحی، مراجعه به پزشکان مسیحی، فروختن هر نوعکالایی به جز لباسهای کهنه به مسیحیان، و برقرار ساختن هر گونه روابط قابل اجتناب با مسیحیان محروم کرد. یهودیان اجازه نداشتند به جز تقویم مسیحی تقویم دیگری به کار برند. در رم کلیه کنیسه‌ها، به جز یکی، اضافه منهدم شدند. هیچ یهودیی نمیتوانست دارایی غیر منقول داشته باشد، و اگر داشت میبایست در ظرف شش ماه آن را بفروشد. با این نقشه، مسیحیان توانستند معادل مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ کراون (۱۲۵۰۰۰۰۰ دلار) از املاک یهودیان را به یک پنجم قیمت واقعی خریداری کنند. ده هزار یهودی ساکن رم اکنون (۱۵۵۵) مجبور بودند در محله یهودی نشین، که یک کیلومتر مربع وسعت داشت، زندگی کنند. چندین خانواده در یک اطاق به سر میبردند، در حالی که گودافتادگی محله سیل گیر آمادهای برای طغیانهای موسمی رودخانه تیبر بود; و هر بار که این اتفاق میافتاد، آن ناحیه به صورت با تلاق بلازادهای در میآمد. این محله در دیوارهای عبوس و تیرهای محصور بود که دروازه‌های آن نیمه شب بسته و سپیده صبح باز میشدند، و یکشنبه‌ها و تعطیلات مسیحی دروازه‌ها بکلی بسته میماندند. در خارج از محله، یهودیان مجبور بودند جامه مشخصی در برداشته باشند مردان کلاه زرد و زنان چادر یا غیار زرد داشتند. چنین محله‌هایی در فلورانس، سینا، وسپس به فرمان پاپ در آنکونا و بولونیا تاسیس شدند در این دو شهر آخری محله یهودی نشین را اینفرنو (جهنم) مینامیدند. پاولوس چهارم دستور محرمانهای صادر کرد تا عموم مارانوها را در آنکونا به زندانهای دستگاه تفتیش افکار بیندازند و اموالشان را ضبط کنند. در آن شهر، بیست و چهارمرد ویک زن، به جرم بازگشت به دین یهود، زنده بر آتش سوختند.

(۱۵۵۶) بیست وهفت یهودی محکوم به اعمال شاقه تا پاپان عمر شدند. این اوضاع برای یهودیان ایتالیا به منزله غروب هراس انگیز عصر طلاییشان بود. مشتی از فراریان یهودی، با وجود قوانین ممانعت کننده، خودرا به خاک فرانسه وانگلستان رساندند. تقریبا همه درهای آلمان به روی ایشان بسته بودند. گروهی به آنورس رفتند، اما تنها به عده قلیلی از آنها اجازه اقامت بیش از یک ماه داده شد. دیوگومندس، یک مارانوپرتغالی، شعبه بانکی را که اعضای خانوادهش در لیسبون به وجود آورده بودند در آنورس دایر کرد. در سال ۱۵۳۲، وی چنان در کارش توفیق یافت که

چون شورای آنورس او و پانزده نفر دیگر را به جرم پیروی از آیین یهود دستگیر کرد، هنری هشتم به شفاعت برخاست ومندس را به سمت رئیس دارایی خود استخدام کرد.بقیه دستگیر شدگان نیز با پرداخت جریمهای سنگین، که ((مقصود نهایی)) بیشتر این ستمگریها بود، آزاد شدند. یهودیان دیگری تا آمستردام پیش رفتند، در آنجا مستقر شدند، و بعدها که کشور هلند از زیر تسلط اسپانیا بیرون آمد کارشان توسعه و رونق یافت (۱۵۸۹).
آن گروه از فراریانی که به سرزمینهای اسلامی خارج از نظارت مستقیم امپراطوری عثمانی پناهنده شدند نیز سرنوشت بهتری از یهودیان جهان مسیحی نیافتند. یهودیانی که کوشش میکردند خود را به خاک و هران، الجزایر و بجایه برسانند آماج تیر مورها قرار گرفتند، و بسیاری از آنان شربت مرگ نوشیدند. چون ورود به آن شهرها برای ایشان اکیدا ممنوع بود، عدهای از آنها در کنار شهرها ارتجالا با تکههای چوب و شکستههای الوار کلبههایی به هم پرداختند و گتویی برای خود ساختند; و چون تصادفا یکی از کلبهها آتش گرفت، سراسر آن جایگاه، به همراه عدهای از ساکنان یهودی آن تبدیل به تلی از خاکستر شد. آنهایی که به شهر فاس رسیدند دروازههای آن را به روی خود بسته یافتند، پس همان جا روی زمین چمباتمه زدند و با تغذیه از سبزیها و ریشههای موجود در مزارع به زندگی ادامه دادند. مادران کودکان خود را میکشتند تا ایشان را از رنج تلف شدن بر اثر گرسنگی رهانیده باشند; والدین فرزندان خود را به بهای تکهای نان میفروختند; طاعون صدها نفر از کوچک و بزرگشان را تلف کرد; دریا زنان به جایگاه ایشان دست یافتند و خردسالانشان را برای برده فروشی دزدیدند.
آدمکشان شکم یهودیان را دریدندد تا جواهراتی که شایع بود ایشان بلعیده ودر شکم خود پنهان کردهاند را به چنگ آورند. پس از تحمل همه این رنجها و مشقات، بازماندگان یهودی، با شهامتی باور نکردنی و در زیر فشار محرومیتهای گوناگون، توانستند جامعههای یهودی نوینی در ناحیه شمال افریقا، که در قبضه مورها بود، به وجود آورند. در الجزایر، شمعون دوران دوم بارها زندگی خود را به خطر انداخت تا یهودیان تبعید شده را در پرتو حمایت خود در آورد و آنها را در محل امنی مستقر سازد. در فاس، یعقوب براب مشهورترین تلمودشناس زمان خود شد.
در دوره فرمانروایی ممالیک وسلاطین عثمانی در مصر، پناهندگان اسپانیایی در قاهره به مهر و مدارا پذیرفته شدند و بزودی به مقام رهبری جامعه یهود آن شهر رسیدند. سلطان سلیم اول این رسم قدیمی را که یک نفر ربی یهودی حق انتخاب همه ربیها و نظارت بر امور عموم یهودیان را در انحصار داشته باشد در مصر منسوخ کرد. از آن پس مقرر شد هر جامعه یهودی یک نفر ربی برای خود انتخاب و مسائل داخلی را مستقلا حل و عقد کند. ربی جدید قاهره به نام داوود بن ابی زیمرا که از مهاجران اسپانیایی بود روش گاهشماری سلوکیان را که در میان یهودیان آسیا و افریقا معمول بود ملغا کرد، و ایشان را وادار ساخت تقویمی را مورد استفاده قرار دهند (چنانکه یهودیان اروپا در قرن یازدهم کرده بودند) که از مبدا آفرینش دنیا، یعنی سال موضوعه ۳۷۶۱ قبل از میلاد مسیح، شروع می شد.
سفارادیها (یهودیان ایبریایی) به هر کجا میرسیدند رهبری فکری و در بیشتر موارد رهبری سیاسی یهودیان بومی را در دست میگرفتند. در سالونیک، این گروه از یهودیان تا سال ۱۹۱۸ اکثریت سکنه را تشکیل میدادند; به طوری که یهودیان غیر اسپانیایی، که برای زندگی کردن وارد آن شهر میشدند، مجبور بودند زبان اسپانیایی را یاد بگیرند. سالونیک، در دوره این برتری جامعه یهود، با رونقترین مرکز تجارت در مدیترانه خاوری شد.
سلطان بایزید دوم ورود تبعیدشدگانیهودی را به کشور عثمانی حسن استقبال کرد، زیرا ایشان درست دارای همان مهارتهایی در صنایع دستی، تجارت، و پزشکی بودند که در میان ترکها کمتر رشد یافته و بیشتر مورد نیازشان بود. بایزید درباره فردیناندکاتولیک چنین میگفت : ((شما فردیناند را شاه عاقلی مینامید که، با تبعید یهودیان، کشور خود را فقیر و کشور ما را غنی ساخته است)) در اسلام یهودیان نیز مانند عموم تبعه غیر مسلمان دیگر میبایست جزیه بپردازند، اما درعوض از خدمت نظام معاف میشدند. بیشتر یهودیان عثمانی در مسکنت باقی ماندند، اما عدهای از

آنها نیز به ثروت و مقام رسیدند. در مدت کمی، تقریبا تمام پزشکان قسطنطنیه یهودی بودند. سلطان سلیمان قانونی به اندازهای پزشک یهودی خود را مورد لطف قرار داد که او و بستگانش را از پرداخت هر نوع مالیاتی معاف ساخت. در دوره سلیمان قانونی عدهای از یهودیان چنان به مقامهای مهم دولتی ارتقا یافتند که سفیران مسیحی برای نزدیک شدن به سلطان مجبور بودند التفات آنها را به سوی خود جلب کنند. سلیمان از شنیدن خبر آزار یهودیان در آنکونا، در زمان پاپی پاولوس چهارم، اظهار انزجار کرد و پاپ را مورد اعتراض قرار داد (۹ مارس ۱۵۵۶)، و خواستار آزادی یهودیان تبعه عثمانی شد که در آنکونا به اسارت افتاده بودند; و ایشان آزاد شدند. گراسیا مندسیا، که از خاندان مندس بانکدار بود، پس از سالها خدمت به ابنای بشر و تحمل انواع رنجها و بیحرمتیها در آنورس، فرارا، و ونیز، سرانجام در استانبول (قسطنطنیه) به صلح و آرامش دست یافت.

سرزمین مقدس، در دوره تسلط عثمانی، باردیگر مردمی را به خود راه داد که در ابتدا موجب تقدسش شده بودند. از آنجا که بیت المقدس به همان اندازه برای یهودیان مقدس بود که برای مسیحیان و مسلمانان، تنها عده قلیلی از یهودیان اجازه یافته بودند که در آن شهر اقامت گزینند. ولی در شهر صفد واقع در ناحیه جلیل علیا یهودیان چنان بسرعت تکثیر نفوس یافتند و به کسب حیثیت و مقام فرهنگی نایل آمدند که یعقوب براب به فکر افتاد در آنجا یک سنهدرین برای نظارت برقوانین و مسائل اجتماعی عموم یهودیان دایر کند. این اقدامی متهورانه بود، اما متاسفانه یهودیان از لحاظ مسکن و زبان و آداب زندگی بیش از آن جدا افتاده ومهجور از یکدیگر بودند که بتوان ایشان را در زیر لوای یک قانون و روش کلی متحد ساخت. با وجود این، در دعاهای یهودیان سراسرجهان اسلام و مسیحیت به درگاه یهوه چنین استغاثه میشد : ((از چهارگوشه زمین، پراکندگان را.... به دور هم جمع کن;)) و در یوم کیپور و عید فصح یهودیان همواره در این آرزو با یکدیگر متحد بودند : ((سال آینده همه در اورشلیم خواهیم بود.)) آرزویی که ایشان را در تحمل آنهمه مصایب تاریخی یاری و نگهداری کرد.

۱۷– فن ادامه حیات

قابلیت یهودیان به توان گرفتن پس از هر تیره روزی یکی از شگفتیهای بزرگ تاریخ است، و این نمونهای از آن واکنش دلاورانه ایست که بشر، عموما پس ازگذراندن هر دوران محنت بار ازخود بروز داده است.

جدا زیستن قوم یهود بزرگترین بدنامی وخفت آنها نبود، و ایشان در کنار همدیگر خوشبخت تر و سالمتر زندگی میکردند تا در میان اقوام بیگانه. تنگدستی را نیز به آسانی تحمل میکردند، زیرا طی قرنها زندگی بدان خو گرفته بودند. در واقع ایشان ممکن بود از به دست آوردن ثروت غیر مترقبه به خود غره شوند، اما نسبت به تنگدستی همیشگی شان واکنشی نشان نمیدادند و آن را امری مقرر تلقی میکردند. ستمگرانه ترین رفتار نسبت به ایشان مجبور کردنشان به پوشیدن لباس متمایز یازدن غیار یهودیت بود، که آنها را به عنوان افراد منفور و مطرود، انگشت نمای دیگران میساخت. تاریخنویس بزرگ یهودیان در این باره به تلخی مینویسد :

غیار یهودیت وسیلهای بود که کودکان ولگرد را تحریک می کرد تا در معابر دارندگان آن را مورد توهین قرار دهند وگل و لای بر سررویشان بپاشند; یا تلقینی بود به عامه مردم جاهل که به ایشان حمله کنند، آزارشان برسانند، و یا حتی قتل عامشان کنند، و همین اعمال بهانهای به دست طبقه حاکم میداد که ایشان را از حقوق بشری محروم، اموالشان را تاراج، و نفی بلدشان کنند. بدتر از این بدنامی ظاهری، اثری بود که این نشان بر باطن وجود یهودیان میگذاشت; بدین معنی که ایشان را رفته رفته نسبت به شخصیت و حثییت خود شرمگینتر وزبونتر کرد، تا آنجا که هر نوع حس احترام شخصی را از دست میدادند. از آراستن سرو وضع خود غافل می ماندند....

و نسبت به طرز حرف زدن خود سهل انگار میشدند، زیرا به هیچ جمعیت فرهنگی راه نداشتند; و در میان خودشان هم با هر نوع زبان ناقص صنفی میتوانستند ادای مطلب کنند. این قوم هر نوع ذوق و حس جمالپرستی خود را از دست داد و از جهاتی به صورت مردمی خوار و بی مقدار در آمد; یعنی همان گونه که دشمنانشان آرزو می کردند.
بایدگفت در بیان این مطلب مبالغه به کار رفته و بیش از اندازه عمومیت به آن داده شده است، زیرا بسیاری از یهودیان غرور شخصی خودرا نگاه میداشتند و بعضی از آنها به نفاست جامه‌هایشان میبالیدند; مکرر سخن از شهرت عالمگیر دوشیزگان زیبا روی یهودی شنیده‌ایم; وزبان یدیش، که در قرن شانزدهم از ترکیب یک زبان عامیانه آلمانی با واژه‌های وام گرفته از زبان اسلاوی و عبری به وجود آمد و رشد و رواج یافت، باطی زمان داری ادبیاتی متین و متنوع شد; تا آنجا که حتی گراتز تاریخ یهودیان خود را به آن زبان نوشت. اما به هر حال شکی نیست که جنایت بزرگ تاریخی در آن قرنها همین اهانت عمدی نسبت به مردمی یکپارچه، و مختنق ساختن بیرحمانه روح بشری بود.
اساس و قسمت عمده‌ای از جنایت، اخراج یهودیان از بیشتر مشاغل به جز تجارت وصرافی بود. به دلایلی که تاکنون به اختصار بیان شده است; و همچنین به علت آنکه یک دهم از عایدی محصولات کشاورزی یهودیان ضبط کلیسا میشد، ایشان رفته رفته دست از کار وکشت زمین کشیدند و سرانجام از داشتن املاک محروم ماندند. چون ایشان حق نداشتند به گروه اصناف (که در اصل از سازمانهای مسیحی بود) بپیوندند، ناگزیر نمیتوانستند در دنیای صنعت و تولید آن روزگار ترقی کنند و به مقامات برسند; و از طرف دیگر، میدان عملیات تجاری ایشان نیز با امتیازات و انحصاراتی که مسیحیان در دست داشتند محدود شده بود. پس با طی زمان، یهودیان ضمن معامله و مراوده با مسیحیان خود را در تنگنای صنایع کوچک و تجارت خرده فروشی و صرافی محصور یافتند. در بعضی نواحی، یهودیان اجازه نداشتند که به جز اشیای کهنه ومستعمل جنس دیگری به مسیحیان بفروشند. پس از قرن سیزدهم، یهودیان برتری غبطه انگیز خود را در امور اقتصادی از دست دادند; اما سرمایه سیالی که در اختیار داشتند، زبانهای بینالمللی آنها، و پیوندهایی که با خویشاوندان پراکنده خود در سراسر جهان داشتند، همگی، ایشان را قادر ساخت که در تجارت خارجی کشورهای مسیحی مقام اول واهمیت بسزا تحصیل کنند. در این زمینه اثر وجود یهودیان به اندازه‌ای بود که آن کشورهایی که ایشان را از خود بیرون راندند بالمآل زیان دیدند و آن دیگرانی که ایشان را به خود راه دادند سود بردند - البته هر کدام به تناسب حجم تجارت بینالمللی خود. این خود یکی از عللی بود اما نه علت اصلی که موجب انحطاط اسپانیا و پرتغال و سبب اعتلای هلند شد، و شهر آنورس را وادار کرد سیادت تجاری خود را به آمستردام واگذارد.
این که یهودیان میتوانستند مسائل داخلیشان را به کمک قوانین و آداب قومی و رای ربیها و شوراهای کنیسه خود حل و فصل کنند، عاملی تسلی بخش بود. در یهودیت نیز، مانند اسلام، دین و قانون و اخلاق به طرز تفکیکناپذیری به هم آمیخته بودند. در واقع دین با زندگانی همگام بود. در سال ۱۳۱۰ ربی یعقوب بن آشر قانون و آیین دینی و علم اخلاق یهودیت را در کتابی به نام اربع توریم (چهار ردیف) مدون ساخت; و بعدا این کتاب جانشین کتاب میشناه توراه (۱۱۷۰) ابن میمون شد. این کتاب حاوی مجموعه قوانینی بود که پیروی از تعالیم تلمود و احکام مجتهدان یهودی را بر عموم یهودیان، در هر نقطه جهان، فرض و واجب میساخت. اربع توریم تا سال ۱۵۶۵ به عنوان راهنمای اصلی برای قانونگذاری و داوری ربیها مورد استعمال و مراجعه عمومی بود.
بلایای قرنهای چهاردهم و پانزدهم تاروپود سازمان اجتماعی یهودیان را از هم گیسخت. ربیها مانند کشیشان، در هنگام شیوع مرگ سیاه تلفات بیشمار دادند. تعقیب و آزار و اخراج یهودیان، و زندگی سراسر آوارگی ایشان تقریبا فاتحه قوانین دین یهود را خواند. سفارادیها راضی نبودند که زبان و آداب دیگر جامعه‌های یهودی بر ایشان تحمیل شوند، و بنابر این کنیسه‌هایی مخصوص به خود برپا ساختند و زبان اسپانیایی یا پرتغالی را برای خود محفوظ نگاه

داشتند; بدین ترتیب، در بسیاری از شهرها، جامعه‌های یهودیان، اسپانیایی، پرتغالی، ایتالیایی، یونانی و آلمانی به طور مجزا ازهم و هر یک با ربی و آیین دینی و نیکوکاریها و حسادتورزیهای مخصوص به خود، زندگی به سر میبردند. در این وضع بحرانی تنها عاملی که قوم یهود را از پراکندگی و اضمحلال نجات بخشید حسن خانواده پرستی و خویشاوندی ایشان، یا به عبارت روشنتر وفاداری متقابل والدین و فرزندان و برادران و خواهران، بود که چون پناهگاه ثبات و امنیت ایشان را در خود مجتمع و متحد نگاه میداشت. این دوران هرج و مرج در عرف و اخلاق یهودیان هنگامی به پایان رسید که ربی یوسف قار و در شهر صفد کتاب خود را به نام سفره گسترده (ونیز، ۱۵۶۴۱۵۶۵)، که مجموعه مدون جدیدی از اصول دین و قانون و آداب یهودیان بود، منتشر ساخت.

اما چون قار و مجموعه قوانین خود را به طور عمده بر اساس یهودیت اسپانیایی بنا کرده بود، یهودیان آلمان و لهستان به آن اعتراض کردند، زیرا بخوبی دریافتند که ربی اسپانیایی نسبت به سنن و تعبیرات خاص ایشان از اصول دین یهود توجه بسیار کمی مبذول داشته است. در نتیجه ربی موسی ایسرلس از اهالی شهر کراکو اثر مهم خود سفرهای برای میز (۱۵۷۱)، را بر کتاب سفره گسترده افزود، و در آن تغییراتی را که یهودیان آلمانی بر مجموعه قوانین قار و وارد آورده بودند تفسیر و تنظیم کرد. با این اصلاح، سفره گسترده تاهمین عصر حاضر کتاب قوانینی رسمی و مرجع تقلید عموم یهودیان اصیل آیین باقی ماند. بالاترین تمجید برای یک یهودی با ایمان این بود که بگویند وی کلیه دستورهای سفره گسترده را به کار می بندد.

از آنجایی که میدانیم هر گونه تنظیم و تدوین قوانین یهود مبتنی بر کتاب دینی تلمود بود، شاید بتوانیم در نظر بیاوریم که یهودیان باچه پریشانی خاطر و اضطرابی تغییرات وارد بر متن مقدس خود را پیجویی میکردند. در قسمتی از تلمود، که بیشتر جنبه ادبی وروایتی داشت و به نام هگادا خوانده شده است، جملاتی یافت میشدند که برخی از عقاید مسیحیان را مورد تمسخر قرار میدادند. یهودیان نوکیش برای آنکه بتوانند مسیحیت را بپذیرند، این جملات را مطرود میشمردند و خواستار حذف و الغای تلمود میشدند. با وجود پیدایش چنین نهضتهایی، که یکبار منجربه اعتراض شدید پففر کورن بر ضد رویشلین شد، پاپ لئو دهم برای نخستین چاپ تلمود (ونیز ۱۵۲۰) اقدام مساعد کرد. اما یولیوس سوم به دستگاه تفتیش افکار دستور داد تا هر نسخهای از آن را که در ایتالیا بدست آورند بسوزانند (۱۵۵۳). هجوم به خانه‌های یهودیان شروع شد و هزاران نسخه تلمود به دست افتاد; و در رم، بولونیا، راونا، فرارا، پادوا، ونیز، و مانتوا شعله‌های آتش از کتابهای یهودیان به هوا برخاست. میلان از اطاعت فرمان کتابسوزی سرباز زد. هیئتهایی از یهودیان دست به دامن پاپ شدند تا آن فرمان را لغو کند; و او دادن جواب را به مسامحه میگذراند، در حالی که مجلدات طعمه آتش می شدند.

سرانجام پیوس چهارم اجازه داد که تلمود پس از بازرسی و سانسور چاپ شود. از آن پس یهودیان نشریات خود را از زیر سانسور میگذراندند. متن زهر، مرجع تفسیرهای سری یهودیان، دست نخورده بر جای ماند زیرا برخی از دانشمندان کاتولیک چنین میپنداشتند که در آن دلایلی بر تایید الوهیت مسیح به دست میآید. زهر کمی پیش از سال ۱۲۹۵ نوشته شده بود، و عبارت بود از یک سلسله رسالات رازورانه حاوی ((تفسیر سری)) آن گروه از یهودیانی که برای فرار از فقر و آزار و سرگردانی روحی به مکاشفت در رمز ربانی و باطنی اعداد، حروف، واژه‌های از پس به پیش خوانده شده، نام وصف ناپذیر یهوه، و امثال آن پناه جسته بودند. یهودیان مصیبت دیده در محافل محرمانهای به گردهم جمع می شدند تا از راه روزه گرفتن، گریستن، اعمال ریاضت، و تعبیرات رمزی کتابهای مقدس به مکاشفت روحی برسند; و بالاتر از همه برعلایم ظهور مسیحایی که بنیاسرائیل را از کلیه آلامش رهایی بخشد واقف شوند. آنهایی که کوشش کردهاند تا به شدت بیسابقه آلام نژادیی که در قرنهای چهاردهم، پانزدهم، و شانزدهم بر یهودیان گذشت پیببرند میتوانند از راه همدردی یهودیان را در پناه بردن به عوالم تسلی بخش رازوری معذور بدارند;

و همچنین فریب خوردن مکرر ایشان را، از مژده ظهور مسیحای واقعی، نتیجه طبیعی یاس و محرومیتشان بدانند.
در سال ۱۵۲۴ یک نفر یهودی عرب، که جوانی خوش سیما بود و خودرا داوود راوبینی میخواند، سوار بر اسبی سفید شهر رم را به تاخت پیمود و در واتیکان به خدمت کلمنس هفتم رسید و خود را برادر و رسول پادشاه یهود، که به گفته وی در عربستان بر قبیله عبرانی و باستانی راوبین حکومت داشت، معرفی کرد. وی اضافه کرد که فرمانروای تاجدارش ۳۰۰۰۰۰ نفر سرباز و مقدار کمی سلاح آماده کارزار کرده است، و اگر پاپ و شاهزادگان اروپایی سلاح کافی به او برسانند، میتواند به کمک قبیله راوبین مسلمانان را از فلسطین بیرون براند. کلمنس به این پیشنهاد علاقهمند شد و از وی، به عنوان یک سفیر واقعی، بااحترام تمام پذیرایی کرد. یهودیان رم از مشاهده آن وضع به خود بالیدند و همه نوع وسایل لازم را فراهم آوردند تا داوود از لحاظ تشریفات موقعیت شامخ سیاسی خود چیزی کسر نداشته باشد; چنانکه وقتی ژان سوم، شاه پرتغال، داوود را به دربار خود دعوت کرد، وی در کشتی مخصوصی که برایش آماده کرده بودند، همراه باعده زیادی ملتزمان، و در زیر پرچم قوم یهود، به راه افتاد. ژان سوم چنان مجذوب پیشنهادهای داوود راوینی شد که از تعقیب و آزار مارانوها موقتا دست برداشت.
یهودیان پرتغال، که بیشترشان به اجبار و زور تعمید را پذیرفته بودند، از خوشحالی به هیجانی جنون آمیز در آمدند وعدهای از ایشان ندا در دادند که داوود همان مسیحاست. دیوگو پیرس، یکی از یهودیان نو کیش که به مقام دبیری شاه رسیده بود، خود را ختنه کرد تا یهودی بودنش را به ثبوت رساند; وی نامش را به سلیمان مولخو تغییر داد، رو به سوی کشور عثمانی نهاد، و اعلان نمود که داوود راوبینی پیشقدم و مبشر مسیحاست و خود مسیحا نیز در سال ۱۵۴۰ ظاهر خواهد شد. راوبینی ابدا ادعا نکرده بود که مسیحا یا مبشر اوست; وی لافزن و خیالبافی بود که میخواست پول و کشتی و سلاح به دست بیاورد. فرار ناگهانی پیرس - مولخو موجب برانگیختن بدگمانی شاه پرتغال شد و عذر راوبینی را از دربارش خواست. داوود آن کشور را ترک کرد، در ساحل اسپانیا کشتیش به گل نشست، و به دست ماموران دستگاه تفتیش افکار اسیر افتاد. شارل پنجم، ظاهرا برای خوشامد کلمنس، فرمان به خلاصی وی داد راوبینی به ونیز رفت (۱۵۳۰) و بهسنای آن کشور پیشنهاد کرد که یهودیان اروپا را برای حمله برضد ترکان عثمانی مجتمع و مسلح سازد.
در خلال این احوال، مولخو به آنکونا رسید، از پاپ گذرنامهای گرفت، در خاک ایتالیا به مسافرت پرداخت، و در رم با شوق و التهاب یهودیت را تبلیغ کرد. وقتی دستگاه تفتیش افکار درصدد بر آمد وی را به جرم بازگشت به دین یهود دستگیر کند; کلمنس او را از مهلکه نجات داد و از شهر بیرون فرستاد. با آنکه حالا دیگر مولخو ایمانش را نسبت به راوبینی از دست داده بود، باز خود را به وی رساند و در ماموریت صاعقه آسایی همراه وی به راتیسبونا رفت; در آنجا، هر دو نفر عریضهای برای شارل پنجم فرستادند که مارانوها را بر ضد اسلام مسلح سازد. شارل آن دو را دستگیر کرد و همراه خود به مانتوا برد. در آنجا مولخو محکوم به مرگ بر توده آتش شد.
ولی درلحظه آخر مورد بخشش شاهانه قرار گرفت، به شرط آنکه به مسیحیت بازگردد; اما مولخو رضا نداد و شهادت را استقبال کرد (۱۵۳۲). راوبینی به اسپانیا فرستاده شد به زندان دستگاه تفتیش افکار افتاد و حدود سال ۱۵۳۶، ظاهرا براثر مسمومیت، دارفانی را وداع گفت. یهودیان دلشکسته اروپا دوباره به درون محلههای نکبت زده خود خزیدند، و یاس و ریاضت ورازوری را شعار خود ساختند.

۷- اندیشه یهودی

طبعا نمیتوان انتظار داشت که دوران دومین آوارگی برای یهودیان فرهنگی درخشان به وجود آورده باشد، زیرا همه نیروی ایشان در اجرای وظیفه شاق ادامه حیات در شرایطی بسیار ناسازگار صرف میشد. آموزش و پرورش، که از مهارتهای خاص ایشان بود براثر تحرک و تزلزل دایمی زندگیشان، متروک مانده بود ودر زمانی که اروپای مسیحی

باشادی و امید به سوی رنسانس گام بر میداشت، یهودیان کشورهای مسیحی به درون گتوها و به دنیای قباله فرو رفته بودند. دومین فرمان ازده فرمان یهودیان را از شرکت در احیای انواع هنرها منع می کرد.
دانشوران یهودی بیشمار بودند، اما بیشتر آنها به آموزش کتاب تلمود میپرداختند. در میان ایشان دستورданانی مانند پروفیات دوران، و آبراهام دو بالمس، و مترجمانی مانند اسحاق بن پولکار، که آثار غزالی را به عبری برمیگرداند، و یعقوب مانتن، که آثار ابوعلی سینا، ابن رشد، ابن میمون، ولوی بن قارشون را به لاتینی ترجمه کرد، نیز یافت میشدند. ایلیا لویتا با آوردن دلایل قاطع به اثبات اینکه متن مسورهای عهد قدیم نمیتواند قدیمیتر از قرن پنجم مسیحی بوده باشد، قاطبه یهودیان متعصب را دچار تشویش ساخت.
اودیسه خانواده ابراونل، در کنار شرح سرگردانی آنان، انقلابات و تحولات اندیشه یهودیان را در قرنهای پانزدهم و شانزدهم بخوبی آشکار میسازد. دون اسحاق ابراونل که به سال ۱۴۳۷ در لیسبون به دنیا آمده بود، در مقام وزیر دارایی، به خدمت آلفونسو پنجم، شاه پرتغال، در آمد; اما در خلال زندگی سیاسیش به تحقیق درباره کتاب مقدس و تاریخ می پرداخت، و خانه دلگشایش را محفلی برای دانشوران، دانشمندان، و سیاستمداران ساخته بود. بامرگ آلفونسو، ابراونل حمایت شاهانه را از دست داد و به اسپانیا گریخت (۱۴۸۴). هنگامی که وی مغروق در نوشتن شرحهایی بر اسفار تاریخی کتاب مقدس بود، فردیناند کاتولیک او را به خدمت خویش خواند; و ابراونل برای مدت هشت سال اداره امور مالی کاستیل را در دست گرفت. وی برای جلوگیری از وقوع مصیبتی که در سال ۱۴۹۲ بر سریهودیان وارد آمد کوشش بسیار کرد; و چون موفقیتی به دست نیاورد، به گروه نفیبلدشدگان یهودی پیوست واسپانیا را ترک گفت. در ناپل، بار دیگر به خدمت دولتی گماشته شد; اما مهاجمان فرانسوی (۱۴۹۵) خانه او را چپاول و کتابخانه نخبه اش را منهدم کردند; و خودش را نیز مجبور کردند که به شهر کورفو بگریزد. در آنجا وی یادداشتهایی نوشت که ممکن بود هر فرد یهودی دیگری در آن سالهای پررنج و محنت نوشته باشد : ((همسر وپسران و کتابهایم از من دورند و من، چون بیگانهای، در سرزمین بیگانگان تنها ماندهام)). او رو به شهر ونیز گذارد و در آنجا بار دیگر ماموریتی سیاسی به وی سپرده شد (۱۵۰۳)/ در میان این پستی وبلندیهای زندگی، ابراونل فرصت یافت تا چند اثر در زمینه فلسفه یا الاهیات، که اکنون چندان ارزش و اهمیتی ندارند، از خود باقی بگذارد; لیکن این اصل فکری را پایه گذاری کرد که وقایع و افکار مشروح درکتاب مقدس باید براساس اوضاع زندگی اجتماعی و سیاسی زمانشان مورد تعبیر و تفسیر قرار گیرند. وی بالاخره مهلت یافت که شش سال آخر عمرش را به طرز بیسابقهای در صلح و امنیت به سر برد.
پسران وی نشانههای افتخارش بودند. شموئیل ابراونل در سالونیک ترقی و شهرت یافت، در ناپل به مقام وزارت دارایی رسید، و با خدمات نیکوکارانهاش محبت عامه را به خود جلب کرد. یهودا لئون ابراونل، معروف به لئوهبرایوس، در عالم پزشکی چنان در جنووا و ناپل شهرت یافت که به نام لئون مدیگو (پزشک) خوانده شد. وی چندین رشته از علوم را تحصیل کرد، شعر سرود، وحتی قدم در عالم فلسفه مابعدالطبیعه گذارد. در سال ۱۵۰۵، پزشک مخصوص گونثالود کورذووا شد، اما دوسال بعد روابط آن ((کاپیتان بزرگ)) با فردیناند تیره گشت و لئون به پدرش در ونیز ملحق شد. کتاب دیالوگهای عشق وی (نگارش، ۱۵۰۲; چاپ، ۱۵۳۵) در میان ایتالیاییهای عصر رنسانس که تحلیل فلسفی عشق را به عنوان پیش درآمد یا ساز همراهی کننده پیروزیهای عشقی خود به کار میبردند خواننده بسیار یافت. در نظر نویسنده دیالوگها، زیبایی معنوی، یعنی زیبایی نظم و قرار و هماهنگی، برتر از زیبایی مادی است. برترین زیبایی عبارت است از نظم و قرار و هماهنگی عالم هستی، که حالت تجلی یافته زیبایی خدایی است. عشق از مرحله تحسین و طلب زیبایی مادی به مراحل تحسین و طلب زیبایی معنوی و زیبایی آسمانی ارتقا مییابد و، در حد اعلای خود به عشق معنوی نسبت به خدا میرسد یعنی ادراک و تحسین نظام عالم هستی و شوق یگانگی با مقام

خداوندی. محتملا کاستیلیونه، نویسنده کتاب درباری (۱۵۲۸)، نسخه خطی اثر فوق را خوانده بود، زیرا نظیر همین افکار را از زبان بمبو نیز میشنویم; وهمچنین احتمال دارد که نسخه چاپ شده آن پس از گذشت یک قرن به دست اسپینوزا رسیده و کتاب معروف وی، عشق معنوی نسبت به خدا، را زیر نفوذ فکری خود قرار داده باشد.
یهودیان پراکنده پرتغال نثر مسجع و پرهیجان تسلی آلام بنی اسرائیل (فرارا، ۱۵۵۳) اثر اوسک، نویسنده پرتغالی، را بر این عشق اثیری ترجیح میدادند. این کتاب دورانهای متناوب پیروزیها و تیره روزیهای قوم یهود را به تفصیل بیان میکرد، و ایشان را با این اعتماد که هنوز قوم برگزیده خدای یکتایند تسلی خاطر میداد. گرچه ایشان براثر گناهانی که مرتکب شده بودند به قهر خدایی گرفتار آمده بودند، اما بداثر تحمل رنج بی پایان پاک و مطهر شده بودند و هیچ گونه شیطان صفتی و نیرنگ آدمیان نمیتوانست ایشان را از درک سعادت و رستگاری ابدی، که خداوند مقدرشان کرده بود، باز دارد.
بدیهی است که در این دوران طولانی آزارو کشتار خدمات یهودیان به پیشرفت علوم متوقف ماند. نه فقط ناامنی و فقر و پریشانی مانع هر گونه تحقیقات علمی بود، بلکه همچنین میبینیم یکی از محترمترین ومتنفذترین ربیهای قوم یهود، سلیمان بن آبراهام بن آدرت اهل بارسلون، در آغاز دوره مورد بحث (۱۳۰۵) تعلیم علم و فلسفه را به یهودیانی که کمتر از بیست و پنج سال داشتند حرام شمرده و کیفر آن را تکفیر معین کرده بود مبادا که چنین تعلیماتی پایه ایمان دینی ایشان را متزلزل سازد. باوجود این، اسحاق اسرائیلی کهین، اهل تولدو، دانش ستاره شناسی زمانش را در کتابی خلاصه کرد (۱۳۲۰) و تقویم و گاهشماری قوم یهود را از بینظمی و ابهام بیرون آورد. عمانوئیل بونفیس، اهل تاراسکون، زیجهای باارزشی ترتیب داد ومقدمه حساب اعشاری را پی ریزی کرد. آبراهام کرسکاس، اهل مایورکا و ملقب به ((استاد نقشهکشی و قطبنماسازی دولت آراگون)) یک نقشه جهان نما ساخت (۱۳۷۷)، که به عنوان بهترین نقشه موجود مورد استفاده عمومی قرار گرفت، و چنان اهمیت یافت که دولت آراگون نسخهای از آن را به عنوان هدیهای برگزیده برای شارل پنجم، پادشاه فرانسه فرستاد; این نقشه هم اکنون یکی از نفایس ((کتابخانه ملی فرانسه)) محسوب می شود.
یهوداکرسکاس، پسر آبراهام، نخستین کسی بود که به سمت ریاست رصد خانه دریانوردی هانری دریانورد در شهر ساگرش تعیین شد و در نقشهبرداری از مسافرتهای دریایی به هانری کمک شایان کرد. رساله درباره کره ارض (۱۵۳۷) اثر پدرو نونش، راه را برای گرهارد مرکاتور و عموم نقشه سازان بعدی، تا به امروز، باز کرد; و بالاخره، کتاب گفتگو درباره داروهای طبی، تالیف گارسیاد اورتا، دوره درخشانی در گیاهشناسی به وجود آورد و علم پزشکی گرمسیری را پایه گذاری کرد.
یکی از چهرههای برجسته یهودی در زمینه علم قرن پانزدهم آبراهام زاکوتو بود. وی ضمن آنکه در سالامانکا به تدریس مشغول بود (۱۴۷۳۱۴۷۸)، کتاب سالنمای جاویدان را تالیف کرد که زیجهای آن به عنوان راهنماهای دریانوردی در مسافرتهای واسکو دوگاما، کابرال، آلبوکرک، و کریستوف کلمب (بعد از سال ۱۴۹۶) مورد استفاده قرار گرفت. زاکوتو نیز یکی از یهودیان فراری اسپانیا بود (۱۴۹۲) که در پرتغال، به طور موقت، مامنی برای خود یافت; وی بعدا در مورد نقشه مسافرت دریایی واسکو دوگاما به هندوستان طرف مشورت دربار قرار گرفت، و کشتیهای واسکو دو گاما با دستگاه اسطرلاب تکامل یافته وی مجهز شدند. اما در سال ۱۴۹۷ شدت آزار و ستم بر یهودیان او را از خاک پرتغال نیز بیرون راند (۱۴۹۷). زاکوتو سالهای دراز در فقر وسرگردانی به سر برد و نگارش تاریخ ملت یهود را مایه تسلی خاطر خود قرار داد. شاگرد وی یوسف وسینهو، که پزشک مخصوص ژان دوم، شاه پرتغال، بود به ساحل گینه اعزام شد تا در آنجا عرضهای جغرافیایی و زوایای میل خورشیدی را جدولبندی کند; و نقشههایی که به دست وی تهیه شدند در مسافرتهای واسکو دو گاما مورد استفاده بسیار قرار گرفتند. وسینهو یکی از اعضای هیئتی بود که

از طرف ژان دوم برای رسیدگی وتحقیق درباره پیشنهادهای کریستوف کلمب به پیدا کردن راهی از سوی باختر به جزایر هند غربی انتخاب شده بود (۱۴۸۴); و او نیز در شمار آنهایی بود که رای مخالف دادند. هنوز در اروپا پزشکان یهودی بیش ازدیگران مورد توجه و نیاز مردم بودند. با وجود آنکه ایشان در زیر فشار محکومیتهای دینی و محرومیتهای قانونی به سر میبردند، و اگر میخواستند درمان یکی از مسیحیان صاحبمقام را به عهده گیرند جانشان در خطر میافتاد، باز هم پاپها و پادشاهان درمان خود را به دست پزشکان یهودی میسپردند. در این دوره، به جز تحقیقات گارسیا داورتا درباره طب گرمسیری، یهودیان به پیشرفت پزشکی خدمت شایان توجهی نکردند; اما آماتوس لوسیتانوس با شخصیت ممتاز خود نمونهای از عالیترین سنتهای حرفه خصلتهای قوم خویش را متجلی ساخت. وی که از ترس دستگاه تفتیش افکار خاک پرتغال را ترک گفته بود، مدتی به سرگردانی در آنورس، فرارا، ورم به سر برد; و سرانجام در آنکونا سکونت گزید (حد ۱۵۴۹).
در آنجا اغلب او را برای درمان پاپ یولیوس سوم احضار میکردند، واین همان پاپی بود که برای از بین بردن تلمود کوشش بسیار به عمل آورد. وی تا آخرین روز عمرش میتوانست، و حق داشت، سوگند یاد کند که : هرگز از شغل پزشکی چشم طمع و پاداش نداشته، هرگز هدایای گرانبها از کسی نپذیرفته، بینوایان را رایگان درمان کرده، در هنگام انجام وظیفه خود تفاوت و تبعیضی در میان مسیحی، یهودی، و ترک قایل نشده، و به خود اجازه نداده است که مشکلات دیری وقت و دوری مسافت تاثیری در عیادت وی از بیماران و خدمتگزاری به ایشان داشته باشد. کتاب هفتصد درمان پزشکی (۱۵۶۳) وی حاوی گزارشهای بالینی هفتصد مورد بیماری بود که وی شخصا درمان کرده بود; متن این گزارشها بعدا چون گنجینه پرارزشی نگاهداری شد و در سراسر اروپا مورد مطالعه قرار گرفت. شاه لهستان از آماتوس دعوت کرد که مقام پزشک شخصی وی را بپذیرد، و او ترجیح داد که در آنکونا باقی بماند. اما در سال ۱۵۵۶، وقتی پاولوس چهارم فرمان داد که کلیه نو کیشان مارانوهای ساکن ایتالیا یا باید بکلی به دین مسیح در آیند،یا زندانی شوند; آماتوس مجبور شد دوره گردی را از سرگیرد.
اینکه سلیمان بن آبراهام بن آدرت طلاب یهودی را تا بیست و پنج سالگی از تحصیل علم و فلسفه ممنوع ساخته بود، بیشتر در زمینه علوم اثر زیان آور داشت تا در عالم فلسفه; و همچنین تاثیر آن در اسپانیا بیشتر از فرانسه مشهود بود. نفوذ ابنمیمون هنوز در میان یهودیانی که توانستند به زندگی خود در فرانسه جنوبی ادامه دهند شدید و آشکار بود. یوسف کاسپی جرئت کرد رسالاتی در موضوع منطق وعلم اخلاق برای راهنمایی پسرش بنویسد، و از سنت آزادیخواهی فلسفی، که نمونه عالیش را ابنمیمون در کتاب دلالهالحایرین خود عرضه داشته بود، دفاع کند. این طرز تفکر زمینه را برای به وجود آمدن یک متفکربزرگ یهودی آماده ساخت لویبنقارشون. این شخص که در عالم مسیحیت به نام گرسونیدس خوانده شده است مانند اغلب فلاسفه یهودی از راه پزشکی امرارمعاش میکرد; و در واقع آرزوی بقراط را به ظهور افراد کاملی که هم پزشک باشند و هم فیلسوف در وجود خود متجسم ساخته بود. لوی در شهر بانیول (۱۲۸۸)در خانوادهای که افراد آن همه از دانشوران بودند زاده شد، تقریباتمام عمر خود را در شهرهای اورانژ، پرپینیان، وآوینیون گذراند، و توانست در تحت توجه وحمایت پاپها تحقیقات خود را با آرامش دنبال کند. رشتهای از علوم باقی نماند که مورد مطالعه وی قرار نگیرد، و بحثی از فلسفه نبود که از نظر متجسس وی دور بماند. قارشون تلمود شناس متبحری بود که ضمن خدمت به پیشرفت ریاضیات موسیقی، شعر نیز میسرود. وی در آسمان ریاضیات وستارهشناسی آن عصر از ستارگان قدر اول به شمار میآمد و قبل از مورولیکو (۱۵۷۵) وپاسکال (۱۶۵۴)به روش محاسبه عده جایگشتهای n شی از راه استدلال ریاضی پی برد (۱۳۲۱). رساله وی در زمینه مثلثات راه را برای تحقیقات رگیو مونتانوس باز کرد و چنان مورد توجه همگانی قرار گرفت که پاپ کلمنس ششم هیئتی را مامور ترجمه آن به زبان لاتینی کرد; و به آن ترجمه نام درباره منحنی، وتر، وقوس دایره داده شد(۱۳۴۲). وی دستگاه

((عصای یعقوب)) را اختراع یاعملاتکمیل کرد تا بتواند ارتفاع ستارگان را به طور دقیق اندازهگیری کند; و این اختراع تا دو قرن به عنوان یکی از ابزارهای سودمند دریانوردی مورد استفاده قرار داشت. قارشون مدتها به مطالعات ستاره شناختی ورصد کردن اجرام آسمانی پرداخت وسپس، با کمال استادی، برهیئت بطلمیوسی ایراداتی وارد آورد. فرضیه ((خورشید مرکزی)) را مورد بحث و تردید قرار داد، و با لحنی که گویی در آن زمان نظریه مزبور اندک پیروانی پیدا کرده بود آن را مطرود شمرد. ((اطاق تاریک)) را تکمیل کرد و آن را همراه با دستگاه ((عصای یعقوب)) برای اندازهگیری دقیق تغییراتی که در قطر ظاهری خورشید وماه روی میداد به کار برد.
همچنانکه علم لوی بن قارشون متاثر از ریاضیات و ستاره شناسی عربها بود، فلسفه وی نیز مبتنی بود بر شرحها و تفسیرهایی که ابن رشد در معرفی آثار ارسطو نوشته بود. در فاصله سالهای ۱۳۱۹ تا ۱۳۲۱، لوی براین شرحها شرحهای تازهای نوشت و کلیه مباحثی را که ارسطو در رسالات خود آورده بود منطق، فیزیک، ستارهشناسی، هواشناسی، گیاه شناسی، جانورشناسی، روانشناسی وفلسفه مابعدالطبیه از زیر نظر گذراند; و طبعا در موارد بسیار زیادی از افکار و نوشتههای ابنمیمون نقل کرد. نظرات فلسفی وقسمت عمده کشفیات علمی وی در اثری به زبان عبری، به نام جنگهای خدا (۱۳۱۷۱۳۲۹)، جمع شده است. این کتاب در زمینه فلسفه قرون وسطایی یهودیان، از لحاظ اهمیت و اعتبار، مافوقی جز دلاله الحایرین ندارد، و به دنبال طرز تفکر ابن میمون سعی میکند اندیشه یونانی را باایمان یهودی تلفیق کند - گرچه کفه ایمان را خیلی سبکتر میگیرد. چون ملاحظه کنیم که ابن رشد و توماس آکویناس نیز نظیر همین کوشش را به کار میبردند تا اولی اسلام را با ارسطو سازش دهد و دومی مسیحیت را، آنگاه در مییابیم که چگونه نفوذ و استیلای فلسفه ارسطو بر الاهیات قرون وسطی موجب تجزیه شدن و فروریختن عقاید دینی شد، و در نتیجه ((عصر ایمان)) را تبدیل به ((عصر خرد)) ساخت. قارشون برای آرام کردن مخالفان دینیش اعلام میداشت که اگر ثابت شود عقایدش برخلاف گفتار کتاب مقدس است حاضر است فورا آنها را طرد کند - و این یکی از حیلههای اکثر فلاسفه مدرسی بود. با این مقدمه، وی به بحث مشروح درباره خدا، خلقت، ابدیت جهان، و بقای روح پرداخت و چون نتایجی که به دست آورد با کتاب مقدس متناقض در آمد، چنان بااعتراض و پرخاشجویی گفتار کتاب مقدس را مورد شرح و تفسیر قرار داد که منتقدان وی نام کتابش را تغییر دادند و آن را ((جنگهای ضد خدا)) نامیدند. قارشون در جایی میگوید که ما نباید داستانهایی چون ((از حرکت بازماندن خورشید به دست یوشع)) و امثال آنهارا به ظاهر کلام معنی کنیم و بپذیریم، بلکه باید بدانیم این گونه ((معجزات)) محتملا حوادثی طبیعی بودهاندکه علل و قوعشان یا فراموش شده یا برآدمیان مجهول ماندهاند. و سرانجام وی پیروی خود را از خردگرایی بیپرده چنین اعلام میدارد: ((تورات نمیتواند ما را از پذیرفتن آنچه عقلمان به حقیقی بودنش حکم میکند مانع شود.)) لوی بن قارشون دلیل اثبات وجودخدا را از آنچه بعدها اولباک ملحد به نام ((دستگاه طبیعت)) خواند استنباط کرد، و معتقد بود که قانون و نظام عالم مظهر آن ((عقل)) است که برجهان هستی حکومت میکند; و در این جا مانند عالمان الاهی چنین اقامه برهان میکند : در طبیعت زنده به نظر میرسد که هر چیز به مثابه وسیلهای در خدمت غایتی خلق شده، و پروردگار به هر موجودی امکانات صیانت از نفس و رشد یافتن و تولید مثل کردن را عطا کرده است. عالم، به عنوان جهان هستی یانظم کلی، در زمان خلق شده، ولی از هیچ به وجود نیامده است. تودهای از ماده بیحرکت و بیشکل از ازل وجود داشته و خلقت بر آن شکل و زندگی بخشیده است.
در فاصله میان خداوند و اشکال خلق شده نیروی واسطی است که قارشون، به پیروی از ارسطو و ابن رشد، آن را ((عقل فعال)) مینامد; و این تشعشع عقل خداوند است که کلیه موجودات را رهبری میکند و انسان به صورت روح در میآید، تا آنجا که روح وابسته به نفسانیات فردی است، میرنده است; و در آن مرحلهای که به ادراک مفاهیم کلی و دریافتن نظام و وحدت عالم هستی توانایی مییابد، جزئی هوشیار از ((عقل فعال)) که جوهری جاودانی است،

میشود. فلسفه قارشون مطرود یهودیان قرار گرفت زیرا آن را در اساس منشعب از فلسفه ابن رشد یا نوعی از روش فلسفی خردگرایی میدانستند که نیتجه نهایش از بین بردن ایمان دینی بود. گرچه متفکران مسیحی آثار وی را مطالعه میکردند، و نیز اسپینوزا از افکار وی شدیدا متاثر شد، اما باید گفت که روحیه یهودیان متفکر با واقعیت و وفاداری بیشتری در آثار حسدای بن آبراهام کرسکاس که روش محافظه کارانه سلیمان بن آبراهام بن آدرت را شعار خود ساخته بود، منعکس شده است. حسدای کرسکاس در سال ۱۳۴۰ در بارسلون به دنیا آمد، در دوران اوج آنتیسمیتیسم به سر برد، به جرم بیحرمتی به نان مقدس دستگیر و کمی بعد آزاد شد، و پسرش در همان شبی که میخواست عروسی کند، در واقعه کشتار یهودیان (۱۳۹۱)، به شهادت رسید. آزار و ستم بر یهودیان ایمان حسدای را راسختر ساخت، زیرا فقط با ایمان داشتن به خدایی عادل و بهشتی پاداش دهنده میتوانست کراهت چنان زندگانی پر از رنج و خالی ازعدالتی را تحمل کند. حسدای کرسکاس هفت سال پس از شهادت پسرش رسالهای به زبان اسپانیایی منتشر ساخت و در آن کوشید تا به مسیحیان توضیح دهد که چرا نباید از یک نفر یهودی انتظار داشته باشند که به دین مسیح درآید. وی با نهایت تواضع و مدارا مدلل ساخت که اصول عقاید جزمی مسیحیان مانند هبوط، تثلیث، آبستنی معصومانه، تجسم مسیح، کفاره شدن مسیح، و قلب ماهیت، بزرگترین تناقضها و سختترین محالات عقلی را به بار میآورند. با وجود این، هنگامی که وی به تالیف اثر مهم خودبه نام نور خدا (۱۴۱۰) پرداخت موضعی در پیش گرفت که مسیحیان از آن موضع می توانستند از این نظریات دفاع کنند:به عبارت دیگر عقل را ترک گفت وآن را در مقابل ایمان به زانو در آورد.گرچه وی رسما ربی نبود، اما با این عقیده ایشان موافقت داشت که بلایای مکرری که بر قوم یهود نازل می شد تنبیهی بود از جانب پروردگار; آن هم در ازای این گناهشان که می خواستند دین مکشوف شده بر موسی رابا استدلالات عقلانی مخلوط و آلوده کنند. اگر خود اوکتابی در زمینه فلسفه مینوشت نه از آن جهت بود که آن را با ارزش و معتبر میدانست، بلکه میخواست ضعف و نارسایی فلسفه وعقل را علنی سازد و حقانیت ایمان را به ثبوت رساند. وی کوششهای ابن میمون و قارشون را برای سازش دادن میان یهودیت و ارسطو، مطرود میشمارد و به اعتراض میگوید :((کیست این یونانی که خداوند مجبور است با او توافق نظر داشته باشد)) باعقیده ارسطویی که عالیترین صفت خدایی را دانش میدانست مخالف بود و عقیده داشت که عالیترین صفت خدایی عشق است; خدا خوبی مطلق است. حسدای کرسکاس اعتراف میکرد که عقل نمیتواند میان دو عقیده متناقض، یعنی علم غیب خدایی و اختیار بشری آشتی برقرار سازد; بنابراین ما نباید منکر اختیار شویم، بلکه باید عقل را طرد کنیم. ما باید به خاطر آرامش روح و سلامتی اخلاقیمان به خداوند و اختیار بشری و بقای روح ایمان داشته باشیم، و ابدا لازم نیست کوشش کنیم که عقاید فوق را با دلایل عقلانی به ثبوت برسانیم. ما باید در میان عقل خودستا و ضعیفمان، که موجب تزلزل ایمان و تولید یاس میشود، و ایمان خاضعانه و کلام ربانی، که تنها مایه تسلی ما در مقابل بیدادگریها و زبونیهای زندگی است، یکی را انتخاب کنیم.

کرسکاس آخرین فرد از سلسله درخشان فلاسفه یهودی در قرون وسطی بود، اما در زمان حیاتش مورد تحسین و احترام مردمش قرار نگرفت; و این شاگرد او، یوسف آلبو، بود که با کتاب جذابتر خود به نام اقانیم توجه مغزهای فلسفی را به خود جلب کرد و شهرت یافت. این کتاب تلفیقی بود از افکار ابن میمون و کرسکاس، با روشی التقاطی; و نتیجه آن از عقاید هر دو حکیم نامبرده با یهودیت اصیل آیین، که به هیچ وجه غیر عقلانی بودن ایمان را نمیپذیرد، سازگارتر و همگامتر بود. پس از مرگ آلبو (۱۴۴۴) یهودیان تقریبا تفرس در عالم فلسفه و تاریخ را از دست گذاردند تا نوبت به اسپینوزا رسید. کشتارها، بی سروسامانی، تنگدستی، و محرومیت از داشتن خانه و شغل روحیه یهودیان را در هم شکسته و عده ایشان را به حداقل پس از سقوط بیتالمقدس در سال ۷۰ میلادی کاهش داده بود. مطرودترین و خوارترین گروه آدمیان پناه به سرودهای غم افزای دینی بردند، تسلی خود را در ملازمت

کنیسه‌ها جستند، و در امید بخشایش الاهی و اثبات حقانیت خویش در زندگی زمینی و نیل به سعادت جاودانی عمر به سر کردند. دانشمندان یهودی خود را در اوراق تلمود مدفون ساختند و نیروی تفکرشان را به تفسیر شریعت موسی محدود کردند; در حالی که عده دیگری از ایشان برای پی بردن به اسرار الاهی چنان در رازوری مغروق شدند که مراحل تیرهروزی خود را چون نردبان صعود به آسمان در نظر متجلی ساختند. شعر یهودی از تغزل افتاد و فقط پیکر ناتوانی از آن گهگاه در مقابل انقلاب زمان سر به عصیان بر میداشت; و یا طعنه‌های زندگی را با شوخ طبعی خود ملایم و قابل تحمل میساخت. دیگر تا زمانی که آن یهودی فروتن آمستردامی قد بر افراشت تا، با مخلوط ساختن یهودیت، فلسفه مدرسی، و روش استدلالی دکارت، معجونی عالی از دین و علم به وجود آورد قوم یهود از خواب طولانی و در عینحال شفابخش خود سربر نداشت; و با ظهور شخصیتی چون اسپینوزا بود که یهودیان توانستند بار دیگر جای خود را در میدان جهانی اندیشه بشری، که بیرون از سر حد نژاد و زمان است بازیابند.

فصل سی و سوم

زندگی مردم

۱۵۶۴-۱۵۱۷

I –اقتصاد

سرگذشت کشمکشهای دینی، سیاسی، و نظامی که جبهه قرن شانزدهم را پر میساخت، به یک اعتبار، سطحی بود، زیرا منشا آن از سرگذشت اساسیتر و عمیقتری مایه میگرفت که در پشت صحنه‌ها و مناظر چشمگیر تاریخی به سیر خود ادامه میداد; و آن عبارت بود از سرگذشت مبارزات روزانه و دایمی نوع بشر با زمین، عناصر طبیعی، فقر، و مرگ. در واقع باید دید توقیعات پاپها، تندبادهای خشم پروتستانها، رقابتهای احمقانه خرافاتی که منجر به آدمکشی میشدند، و خرامیدن، جلوس، نقرس، و سیفیلیس پادشاهان و امپراطوران در مقابل کوشش سخت و لجوجانه بشر برای به دست آوردن غذا، پناهگاه، پوشش، و حفظ سلامت و همسر و فرزند یعنی به طور خلاصه تامین زندگی فردی چه اهمیتی میتوانست داشته باشد در سراسر این دوره دهکده‌های کشورهای اروپایی مجبور بودند شب و روز کشیک بدهند تا از حمله گرگها و گرازهای وحشی و خطرهای دیگری که گله‌ها و خانه هایشان را تهدید میکردند جلوگیری کنند. در آن عصر کشاورزی، هنوز از جهاتی، بشر در مرحله شکارگری باقی مانده بود، به طوری که آدمیان میبایست یا بکشند یا کشته شوند. هزاران نوع حشرات و ددان جنگلها و پرندگان آسمان با دهقان در مبارزه بودند تا حاصل رنج سالانه او را از چنگش بربایند و، در همان حال، بیماریهای اسرارآمیز گله هایش را گروه گروه به خاک هلاکت میانداخت. هر زمان بیم آن میرفت که بارانهای سیل آسا کشتزارها را در خود بشویند، طغیانهای عظیم همه چیز را مغروق و معدوم کنند، و یا خشکسالی آن قدر ادامه یابد که هر نوع حیاتی را بر روی زمین پژمرده نماید.

گرسنگی و قحطی همیشه در گوشه نزدیکی کمین میکرد و خوف از آتشسوزی هرگز ازخاطرها دور نمی ماند. بیماری وقت و بیوقت سر میرسید و پزشک دور از دسترس بود; تقریبا هر دهسالی که میگذشت یکبارطاعون شیوع مییافت و بسیاری از افراد خانواده‌ها را، که وجودشان در دلها عزیز و برای کار مزرعه ضروری بود، از میان برمی داشت. از هر پنج فرزندی که در خانوادهای به دنیا میآمدند، دو نفر در کودکی و یکی قبل از سن بلوغ میمردند. دست کم در هر نسل یکی از پسران نیز تحویل مامور سربازگیری میشد تا وارد خدمت لشکری شود; و لشکریان

دهکده‌ها ر امی سوزاندند و مزارع را لگدمال میکردند. از محصولی که پس از آنهمه آسیبها به دست میآمد، یک دهم، یا کمی بیشتر، به مالک میرسید و یک دهم سهم کلیسا میشد. اگر شادی کودکان و بازیهای سرشب و تسلی آواز خوانی و سرمستی میخانه و امیدواری نیمه مشکوک و نیمه تعبدی به دنیای پر بخششتر آن سوی مرگ در میان نبود، زندگی دهقانی بیش از اندازه برای روح و جسم آدمی شاق و طاقت فرسا میشد. به این ترتیب آذوقه تولید میشد تا خاوندان قصرها، پادشاهان دربارها، کشیشان منبرها، و بازرگانان و پیشه وران شهرها، و نیز پزشکان، هنرمندان، شاعران، دانشمندان، فیلسوفان، و در آخر، و کمتر از همه، خود بردگان زمین را تغذیه کند. تمدن همواره انگل مرد بیل زن بوده است.
پیشرفت علم کشاورزی موجب تحول دوران شد. با تبدیل مزارع کوچک به املاک وسیع، محصولات کشاورزی افزایش عمده یافتند. طبقه نوظهور بازرگانان و سرمایه داران که املاک وسیع را در تصاحب داشتند، با رواج دادن حرص سودجویی در زندگی را کد نواحی روستایی، هم مقدار تولید را زیادتر کردند و هم بر فقر عمومی افزودند. بازرگانان با جرئت کودتازهای را که دارای مقدار زیادی فوسفات و ازت بود وارد اروپا کردند; این کود از مدفوع پرندگانی که در سواحل پرو زندگی میکردند به دست میآمد. انواعی از گیاهان بومی آسیا و امریکا در خاک اروپا اهلی و بارور شدند; که سیب زمینی، درخت ماگنولیا، یکنوع گیاه گرمسیری امریکا با برگهای ضخیم و دراز به نام گیاه برگ خنجری یاصباره مکزیکی، فلفل، گل کوکب، و گل لادن... از آنجملهاند. توتون در سال ۱۵۵۸ از مکزیک به اسپانیا رسید و یک سال بعد از آن ژان نیکو، سفیر فرانسه در لیسبون، مقداری از دانه‌های آن را برای کاترین دو مدیسی هدیه فرستاد; و تاریخ نیز به پاداش این خدمت نام وی را به آن سم داد.
با افزایش جمعیت، کار ماهیگیری توسعه یافت، اما اصلاح دینی با مجاز داشتن صرف گوشت در روزهای جمعه ضربه سخت، لیکن زودگذری، بر تجارت شاه ماهی وارد آورد. باروی کار آمدن سازمان سرمایه داری، صنعت استخراج معادن توسعه سریع یافت. در سال ۱۵۴۹ شهر نیوکاسل زغالسنگ صادر میکرد. خاندان فوگر با به وجود آوردن نظم جدید، بالا بردن بازده کار، و تکمیل روشهای تصفیه مواد کانی توانستند محصول معادن خود را چند برابر سازند. گئورگ آگریکولا ما را با خود به تماشای یکی از معادن آلمان در قرن شانزدهم میبرد:
اقسام عمده کارگران عبارتند از معدنچیان، بیل زنان، کارگران چرخ چاه، باربران، جفت و جور کنندگان، شست و شو دهندگان، و تصفیه کنندگان... بیست و چهار ساعت شبانه روز به سه کشیک هفت ساعتی تقسیم میشود. و سه ساعت اضافی در فاصله میان هر کشیک صرف خروج یک دسته کارگر و ورود دسته بعدی میشود. کشیک اول در ساعت چهار بامداد آغاز میشود و تا ساعت یازده ادامه مییابد; دومی در ساعت دوازده شروع و در ساعت هفت بعد از ظهر به پایان میرسد این دو کشیک صبح و بعد از ظهراند; سومی کشیک شب است که از ساعت هشت شب تا ساعت سه بامداد طول میکشد. شهردار اجازه نمیدهد که این کشیک شبانه بر کارگران تحمیل شود، مگر آنکه ضرورت ایجاب کند، در آن صورت... کارگران در نور چراغها بیدار میمانند و برای آنکه بر اثر خستگی یا دیر بودن وقت به خواب نروند، کار طولانی و پرمشقت خود را با آواز جمعی، که به اندازه کافی تمرین شده و دلنشین است، سبک و قابل تحمل میسازند. در بعضی از شهرها به یک نفر معدنچی اجازه داده نمیشود که در مدت دو کشیک متوالی کار کند. زیرا غالبا اتفاق میافتد که از شدت خستگی در تونل معدن به خواب میرود...
اما در برخی شهرهای دیگر این اجازه را به معدنچیان میدهند تا بتوانند معاش خانواده خود را تامین کنند; بخصوص در مواقعی که قیمت خواربار بالا میرود...
کارگران روزهای شنبه را تعطیل میکنند و دنبال خرید لوازم زندگیشان میروند. همچنین معمولا در روزهای یکشنبه و اعیاد سالیانه دست از کار میکشند و وقت خود را صرف انجام وظایف دینی میسازند; با اینهمه، اگر ضرورت پیش

آید، کارگر استراحت نمیکند... زیرا گاهی هجوم آب، یا ریزش معدن، آنها را مجبور به کار اضافی میسازد... و در چنین مواردی کارکردن در ایام تعطیل عملی برخلاف دین محسوب نمیشود. به علاوه، عموم افراد این طبقه کارگرانی قوی هستند که از ابتدای تولد به سختی خو گرفته اند.

در سال ۱۵۲۷ آگریکولا به سمت پزشک شهر یا خیموف (یوآخیمشتال) تعیین شد، و پس از چندی اقامت در آن شهر معدنی، یکی از کانیشناسان بنام شد. سپس با همت و اشتیاق تام به تحصیل تاریخ و اصول استخراج معادن و فنون تصفیه فلزات پرداخت و پس از بیست سال تحقیق کتاب خود به نام در متالیکا را به پایان رساند (۱۵۵۰). این کتاب در نوع خود یکی از آثار کلاسیک به شمار میآید و در اهمیت و اعتبار از شاهکارهای کوپرنیک و وسالیوس، که در همان دهساله تالیف شدند، دست کمی ندارد. وی در کتابش ابزارها و دستگاهها و روشهای استخراج معادن و تصفیه فلزات را به دقت شرح داد و، برای وضوح بیشتر، نقاشانی را به کار گرفت تا همه چیز را در آن با تصویر نشان دهند. آگریکولا نخستین بار ثابت کرد که بیسموت و آنتیموان حقیقتا دو عنصر فلزیند; و در حدود بیست نوع ماده کانی جدید را باز شناخت; و نیز اولین کسی بود که تشکیل رگههای مواد کانی در بسترهای تخته سنگی را معلول رسوب فلزاتی دانست که جریان آبهای زیرزمینی از خود برجای می گذارد.

استخراج معادن، فلز گری و نساجی در آن عصر از لحاظ فنی پیشرفت بسیار یافت. نخستنی راه آهنها را معدنچیان در زیر ارابههای حامل مواد کانی کار گذاردند. در سال ۱۵۳۳، یوهان یورگن چرخ ریسندگی را با رکابی مجهز ساخت تا به جای دست با حرکت پا بچرخد; و در نتیجه آزاد ماندن دست پیشه ور، محصول کارش دو برابر شد. ساعت از لحاظ دقت در تعیین وقت تکامل یافت، در حالی که رفته رفته حجمش کوچکتر میشد; ضمنا رسم شد که، به اشکال گوناگون، ساعتها را با حکاکی، قلمزنی، میناکاری، و ترصیع به جواهرات زینت دهند. هنری هشتم ساعت کوچکی داشت که فقط هفتهای یک بار کوک میشد. با اینهمه دقیقترین ساعت آن زمان تا پانزده دقیقه در روز پس و پیش میرفت.

وسایل ارتباط و حمل و نقل به دنبال پیشرفت تجارت صنعت لنگ لنگان قدم برمی داشتند. در قرن شانزدهم، سازمان پستی تدریجا توسعه یافت، تا جایی که رساندن نامههای شخصی نیز معمول شد. انقلاب تجارتی باعث پیشرفت صنعت کشتی سازی شد; کف کشتیها را نازکتر و گودتر ساختند و، بدین ترتیب، بر سرعت و استقرار آنها افزودند; و همچنین عده دکلها را از یکی به سه تا، و عده بادبانها را به پنج تا و شش تا رساندند.

فرانسوای اول و هنری هشتم نه تنها در جنگ، عشق، و لباس پوشی بر یکدیگر تفاخر میکردند، بلکه از جهت ساختن کشتیهای بزرگ و متعدد، که مظهری از غرور و قدرتشان بود، نیز با هم رقابت داشتند. در اوایل قرن شانزدهم، سرعت کشتیهایی که در آبهای مدیترانه حرکت میکردند، در هوای مساعد، به ساعتی شانزده کیلومتر میرسید; ولی کشتیهای سنگینتری که برای پیمودن اقیانوس اطلس ساخته شده بودند، در شرایط کاملا مساعد، بیش از دویست و ده کیلومتر در شبانه روز طی طریق نمیکردند. در روی زمین سریعترین مسافرت به توسط چاپارپستی صورت میگرفت که روزانه با اسب تا ۱۴۰ کیلومتر راه میپیمود; با وجود این، معمولا ده الی یازده روز طول میکشید تا خبر مهمی از ونیز به پاریس یا مادرید برسد. مسافرت زمینی بیشتر با اسب انجام میگرفت و به همین سبب در ورودی هر خانه دارای یک حلقه کلفت آهنی بود که تسمه افسار اسب را به آن میبستند. دلیجانها تکثیر میبافت، اما جادهها هنوز نکوبیده و خاکی بودند و حرکت وسایل چرخ دار بر روی آنها به دشواری انجام میگرفت; به همین جهت، هر دلیجان میبایست شش تا هشت اسب داشته باشد تا بتوانند آن را از میان گل و لای اجتنابناپذیر جادهها عبور دهند; و این دلیجانها روزانه بیش از سی و پنج کیلومتر نمیپیمود. تخت روانهایی که بردوش خدمتکاران حمل میشدند هنوز مورد استفاده بانوان دولتمند قرار داشتند; اما مردم عادی در سراسر اروپا پیاده مسافرت می کردند.

با وجود مشکلات راه‌ها و مسافرخانه‌ها، مسافرت رواج بسیار داشت. به عقیده اراسموس مسافرخانه‌های فرانسه قابل تحمل بودند، بخصوص که ((دختران خدمتکار میخندند و شوخی و طنازی میکنند،)) و ((چون میخواهید آنجا را ترک کنید، شما را میبوسند;)) و ((تازه همه چیز هم آن قدر ارزان)); اما از مسافرخانه داران آلمانی مذمت میکند و آنها را بدرفتار، بدخو، تنبل، و کثیف می خواند:

وقتی اسب خود را در محلی بستید با بار، چکمه، گل، و همه چیز خود وارد تالار اجاقدار میشوید، زیرا آنجا محلی عمومی و درش به روی هر تازه واردی باز است... در تالار اجاقدار چکمه‌های خود را بیرون میآورید و کفشتان را میپوشید، و اگر بخواهید پیراهنتان را عوض میکنید. ... و در آن تالار یک نفر سرش را شانه میزند... و دیگری آروغی با بوی سیر بیرون میدهد.... تنوع زبانهایی که در آنجا حرف زده میشود به اندازه تعداد زبانهای مختلف کارگرانی است که برج بابل را ساختند. به نظر من، هیچ چیز به اندازه جمع شدن این همه افراد در آن هوای پردود و بخار خطرناک نیست، بخصوص وقتی که بدنهای عرق کرده خود را بیرون میاندازند. ... بگذریم از اینکه... نیز میاندازند و دهانشان بوی عفونت میدهد. ... و بی شک بسیاری از آنها آبله اسپانیایی یا چنانکه میگویند آبله فرانسوی دارند، گرچه این بیماری گریبانگیر عموم ملتها شده است.)) اگر اوضاع مسافرخانه‌ها واقعا بدین منوال بوده باشد، باید پاره‌ای از گناهان را بر بازرگانان دوره گردی که با کوشش خود در توسعه دادن شبکه‌های اقتصادی و مرتبط ساختن روستاها و مردمان به یکدیگر تن به آن سختیها میدادند ببخشاییم. با گذشت هر ده سال جاده تجارتی تازه‌ای باز میشد در روی زمین، به دست ریچارد چانسلر در روسیه و در دریا، به همت هزاران مسافر و کاشف متهور. شایلاک، شخصیت نمایشنامه تاجر ونیزی شکسپیر، پیوسته میان انگلستان، لیسبون، طرابلس غرب، مصر، هندوستان، و مکزیک در رفت و آمده بود. جنووا پایگاه‌های تجارتی در دریای سیاه، ارمنستان، سوریه، فلسطین، و اسپانیا داشت، با باب عالی پیمان صلح بست و به ترکان عثمانی، که با مسیحیان در جنگ بودند، اسلحه فروخت. فرانسه به این نکته پی برد و با سلاطین عثمانی پیمانهای دوستی بست تا توانست، از سال ۱۵۶۰ به بعد، بر تجارت دریای مدیترانه حکومت یابد. بند آنورس از همه جا کالا وارد میکرد و به همه جا کالا میفرستاد. برای برآوردن یک چنین اقتصاد دامنه داری، بانکداران سازمانها و روشهای فنی خود را اصلاح و تکمیل کردند.

با افزایش هزینه جنگها، دولتها مجبور شدند مبالغ هنگفتی از بانکها وام بگیرند; زیرا، در دروران فئودالیسم، خاوندان هر ناحیه افراد خود را، که تیر و کمان، نیزه; و شمشیرهای خود را همراه داشتند به میدان جنگ میآوردند; و حال آنکه اکنون دیگر هر دولتی میبایست ارتش منظم خود را داشته باشد و نفرات مزدور آن را با سلاحهای آتشین و توپخانه مجهز سازد. در آن احوال، رونق کار یا ورشکستگی شرکتهای مالی بسته به آن بود که دولتها بتوانند بهره وام خود را بپردازند یا از پرداخت آن خودداری کنند. مردم پس اندازه‌های خود را با دریافت بهره‌ای به بانکها میسپردند، و بانکها آن سرمایه را در معاملات بزرگ تجارتی و صنعتی به کار می انداختند.

برات و حواله جانشین ارسال پول یا کالا، که کاری دشوار بود، شدند. نرخ بهره بیشتر تابع اعتبار وام گیرنده بود تا طمع وام دهنده; بدین ترتیب که مثلا شهرهای آزاد آلمان که تجارتشان در دست بازرگان خوش حساب و معتبر بود تنها پنج درصد بهره میپرداختند، و حال آنکه فرانسوای اول با نرخ ده درصد، و شارل پنجم بانرخ بیست درصد وام میگرفتند. با تثبیت اوضاع اقتصادی، تدریجا نرخ بهره تنزل می یافت.

طلا و نقره‌ای که از معادن آلمان، مجارستان، اسپانیا، مکزیک، و پرو استخراج میشدند رواج سکه را بآسانی، و به مقدار فراوان، تامین میکردند. این منابع جدید فلزات قیمتی خیلی بموقع به دست آمدند، زیرا چندی میگذشت که مقدار کالاها بمراتب بیشتر از سکه‌ها افزایش یافته بود. بهای بخشی از واردات آسیایی با صادرات جبران میشد، و باقی با طلا و نقره پرداخت میگشت; و به همین سبب در دهه‌های قبل از سفر کریستوف کلمب قیمتها تنزل یافتند

و بازار معاملات را کد شد. پس از رونق کار معادن اروپا و ورود نقره و طلا از افریقا و امریکا، ذخیره فلزات قیمتی بر مقدار تولید کالاها افزونی یافت; در نتیجه، قیمتها بالا رفت و تجارت گرم شد. چنین اقتصادی، که مبتنی بر گردش پول بود، بساط اقتصاد کهن را، که متکی بر زمینداری یا تسلط اصناف بر صنعت بود، از میان برچید.
سازمان اصناف رو به انحطاط گذارد. اصولا اصناف از زمانی به وجود آمدند که شهرداریها خود مختاری یافتند و صنایع داخلی را در زیر حمایت خود قرار دادند. در واقع، اصناف تشکیلات خاصی برای تهیه سرمایه، یا خرید کلی کالا از منابع دور افتاده، یا به کار بردن روشهای کارخانهای و تقسیم کار، و یا دست یافتن به بازارهای دور برای فروش محصولات خود نداشتند. از قرن سیزدهم به بعد، اصناف نوعی امتیاز اشرافی به دست آوردند و برای خود جرگه‌های خصوصی تشکیل دادند و چنان عرصه را بر پیشه وران روز مزد تنگ کردند که ایشان مجبور شدند، برای یافتن کار، خود را به دست و پای کافرمایان سرمایه دار بیندازند. هدف اصلی سرمایه دار جلب منفعت بود; این را نیز میدانست که چگونه پس اندازهای خود را تبدیل به سرمایه هنگفت کند، از کجا و به چه نحو ماشینها و مواد خام را بخرد، چگونه معادن را راه اندازی، کارخانه‌ها را دایر، کارگران را استخدام، و کار را تقسیم و طبقه بندی کند، از چه راه به بازارهای خارج دست یابد، انتخابات را باپشتیبانی مالی به میل خود بگرداند، و در دولتها نفوذ یابد. ذخیره‌های جدید طلا و نقره زمینه را برای سرمایه گذاریهای پرسود آماده میساختند; و طلای امریکایی سرمایه اروپایی میشد. در نتیجه روی کار آمدن نظام سرمایه داری، بازار رقابت رونق گرفت، معاملات به جنبش در آمدند، و جستجوی تب آلودی برای یافتن راه‌های اقتصادی تولید و تقسیم کالا آغاز شد; در این شرایط دیگر برای خودنمایی صنفهای مختلف که در مسیرهای محدود قدیمی بزحمت گام برمی داشتند، محلی باقی نماند. روش اقتصادی نوین از حیث کمیت محصولات، و نه از جهت کیفیت، بر روشهای قدیمی برتری بسیار داشت، و بازرگانان پیوسته درصدد تهیه مصنوعات بیشتری بودند تا با صدور آنها بهای کالاهای وارد شده از مشرق زمین را بپردازند.
ثروت روز افزون تازه، به طور عمده، در دست بازرگانان، بانکداران، کارخانه داران، و همدستان ایشان در مقامات دولتی بود. معدودی از نجبای زمیندار هنوز با تصاحب اراضی وسیعی که صدها نفر اجاره نشین در آنها کار میکردند، و یا از راه تهیه پشم برای صنعت نساجی، سرمایه‌های قابل ملاحظه در دست داشتند. اما به طور کلی اشرافیت زمیندار در میان دو جبهه پادشاهان از یک سو و شهرهای تجارت پیشه از سوی دیگر فشرده شده و کم کم نفوذ سیاسی خود را از دست داده بود، و چاره‌ای جز آنکه دل به شجره نامه خانوادگی خود خوش دارد، برایش باقی نمانده بود. زیانهای ناشی از تورم مالی به یک سان گریبانگیر کارگران و اشراف شدند. از سال ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰ قیمت گندم، که تنها آذوقه تهیدستان بود، در انگلستان ۱۵۰ درصد، در فرانسه ۲۰۰ درصد، و در آلمان ۳۰۰ درصد ترقی یافت. در انگلستان سال ۱۳۰۰ بهای ده دوجین تخم مرغ چهار پنی بود; قیمت همان تعداد تخم مرغ در سال ۱۴۰۰ به پنج پنی، در سال ۱۵۰۰ به هفت پنی، و در سال ۱۵۷۰ به چهل و دو پنی رسید. کارمزد نیز پیوسته افزایش میبافت، اما با کندی بیشتری، زیرا که تنظیم آن در دست دولتها بود. در انگلستان، براساس قانون سال ۱۵۶۳، دستمزد سالیانه یک نفر دهقان اجیر شده معادل ۱۲ دلار، کمک دهقان ۵,۹ دلار، و دهقان زیر دست ۲۵,۷ دلار تعیین شده بود. اگر حساب کنیم که قدرت خرید پول در سال ۱۵۶۳ بیست و پنج برابر بیشتر از سال ۱۹۵۴ بوده است، حد متوسط حقوقهای نامبرده به حدود ۱۸۰ دلار در سال میرسد; اما باید در نظر داشته باشیم که در تمام موارد مذکور، علاوه بر دستمزد، غذا و مسکن نیز به کارگر داده میشد. رویهمرفته تحولات اقتصادی قرن شانزدهم طبقات زحمتکش را نسبت به گذشته تنگدستتر، و از لحاظ سیاسی ضعیفتر نمود. با صدور کالاهایی که کارگران تولید میکردند، مقدار زیادی اشیای تجملی وارد میشد تا گروه معدودی از دولتمندان بتوانند در خوشی و فراوانی زندگی کنند. جنگ طبقاتی چنان شدت یافت که، پس از قیام سپارتا کوس در روم، نظیر آن در تاریخ اتفاق نیفتاده

بود; و از نتایج آن، وقایعی چون انقلاب اهالی کمونهای اسپانیا، جنگ دهقانان در آلمان، و قیام رابرت کت در انگلستان را متذکر میشویم. اعتصاب کارگران بکرات اتفاق میافتاد، اما معمولا به علت ائتلاف میان کارفرمایان و دولت سرکوب میشد. در سال ۱۵۳۸ صنف پارچهبافان انگلستان، در زیر نظارت صاحبان کارخانه، قانونی گذراندند که اگر کارگر مزدوری از کار کردن در شرایطی که به توسط کارفرما وضع شده است امتناع ورزد، جزای تمردش اول بار زندان، و در صورت تکرار تازیانه وداغ است. در زمان هنری هشتم وادوارد ششم ((قانون مجازات ولگردان)) به اندازهای ستمگرانه بود که هیچ کارگری جرئت نمیکرد کار خود را ترک کند. در سال ۱۵۴۷ در یکی از مواد قانونی تصریح شده بود که اگر شخص تندرستی کارش را ترک کند و به ولگردی بپردازد، باید با حرف V داغی برسینهاش بزنند و او را برای مدت دو سال چون بردهای به یکی از اهالی محل بسپارند تا تنها با ((نان)) آب، کمی شراب، و آشغال گوشت)) او را تغذیه کند; و اگر این ولگردی بار دیگر تکرار شود باید با حرف S بر روی گونه یا پیشانیش داغی بگذارند و او را برای تمام عمر محکوم به بردگی سازند. مایه سربلندی ملت انگلستان است که این گونه قوانین در میان ایشان دوام نمی آورد و پس از اندک مدتی منسوخ میشد; اما به هر حال قوانین فوق بخوبی نشان میدهند که حکومتهای قرن شانزدهم دارای چه روحیه خشنی بودند. گئورگ، دوک ساکس، مقرر ساخت که در حوزه فرمانرواییش دستمزد معدنچیان افزایش نیابد، هیچ یک از معدنچیان حق نداشته باشد محل کار خود را تغییر دهد; و هیچ کارفرمایی نتواند کارگری را که یک بار در معدنی موجب اخلال و نارضایی شده است به استخدام خود در آورد. کار کردن کودکان صریحا، یا به طور ضمنی، مجاز و قانونی شمرده میشد. در فلاندر صنعت توربافی کلا در دست کودکان بود و قانون دختران بیش از دوازده سال را از شرکت در آن شغل ممنوع میداشت. از طرف دیگر قوانینی که برضد انحصارات و احتکار و رباخواری وضع شده بودند یا پشت گوش انداخته میشدند و یا به نیرنگی از اجرایشان شانه خالی می شد.

جنبش اصلاح دینی هواخواه تجارت و اقتصاد نوین بود، و حال آنکه کلیسای کاتولیک روحا با هر نوع ((معامله)) ناسازگاری داشت; چنانکه بهره را حرام میدانست، تنگدستی را مقدس میشمرد، ثروت را تکفیر میکرد، برای اصناف حرمت دینی قابل میشد، و به اندازهای بر تعداد تعطیلات دینی کارگران افزوده بود که در سال ۱۵۵۰ کشورهای کاتولیک سالانه صد و پانزده روز بیکاری داشتند. میتوان گفت همین وضع در کندی صنعتی شدن و افزایش ثروت کشورهای کاتولیک تاثیری بسزا داشته است. عالمان الاهی مداخله کلیسا را در وضع قوانینی جهت تثبیت ((قیمتهای عادلانه)) برای نیازمندیهای روزانه مردم لازم میشمردند و از آن حمایت میکردند. توماس آکویناس کوشش در به دست آوردن ثروت بیش از نیاز شخصی را ((آزمندی گناهکارانه)) خواند، و حکم داد که هر نوع ملک و مال اضافی،((به موجب ناموس طبیعی، میبایست در راه دستگیری مستمندان صرف شود.)) لوتر نیز با این عقاید موافق بود، اما رشد عمومی آیین پروتستان، ندانسته، با انقلاب سرمایه داری همکاری میکرد. تعطیلات منسوب به قدیسان منسوخ شدند; در نتیجه، کار و سرمایه افزایش یافتند. بازرگانان و بانکداران از آیین پروتستان پشتیبانی میکردند و، به جبران آن، آیین نوین نیز جانب احترام ایشان را نگاه میداشت. ثروت ارج و مقام یافت، مال اندوزی خصلتی پسندیده شد، کار کردن از شرایط پرهیزگاری شناخته شد، و بهره وام به عنوان پاداش قانونی در ازای به خطر انداختن نقدینه شخصی حلال به شمار آمد.

II—قانون

عصر شقاوت بود و قوانین آن به تبعیت از اقتصادی بیرحم وضع شده بودند وعصر فقری ننگ آور، هنری تیره و اندوهبار، و الاهیاتی که خدایش مسیح را مطرود ساخته بود. در نظر مردانی که اکثرا محکوم به فقر این جهانی و لعن آن جهانی بودند، خیانت امری عادی محسوب میشد. آدمکشی در میان عموم طبقات رواج داشت. اشخاص مهم

دشنه به کمر میبستند و تنها طبقه ضعیف و وامانده بود که برای دادخواهی، از بیدادگریهای زمانه، به قانون پناه میجست. جنایت به علت بدگمانی در زندگی مردم به همان اندازه فراوان بود که در نمایشنامه‌های شکسپیر; و هر اتللویی که به همسرش بدگمان میگشت و از کشتن وی عدول میکرد نامرد خوانده میشد. مسافران حمله راهزنان را کاری عادی میدانستند و دسته جمعی پا در راه سفر میگذاشتند. در شهرهایی که هنوز شب را با تاریکی به روز میرساندند، دزد همان قدر زیاد بود که روسپی; و خانه مردم میبایست چون دژی با حفاظ باشد. در اوج عظمت فرانسوای اول، دستهای از دزدان به نام ((پسران شریر)) مردم پاریس را در وسط روز لخت می کردند.
برانتوم، بنابر روایات معمولا بیاساس خود، نقل میکند که زمانی شارل نهم خواست بفهمد ((جیب برها چگونه تردستیهای خود را انجام میدهند،)) و به ماموران شهربانی دستور داد که ده نفر از آن هنرمندان را به مجلس رقص شاهانه دعوت کنند. در پایان ضیافت، آن ده نفر را احضار کرد تا غنایم بدست آورده را از پول و جواهر و پوشیدنی بر وی عرضه دارند، و چون دید قیمت آن دستبردهای پنهانی به چندین هزار دلار میرسد،((پادشاه نزدیک بود از خنده بمیرد.)) برانتوم اضافه میکند که شارل به ایشان اجازه داد ثمره تمرینهای طولانی خود را تصاحب کنند، اما امر کرد که از آن پس وارد خدمات لشکری شوند; باشد که جنگ آنهارا از میان بردارد. اگر جا زدن کالاهای تقلبی، دغلکاری و کلاهبرداری تجارتی، رشوهگیری درباریان، غصب املاک کلیسایی، و تجاوز از مرزها به زور سر نیزه را از جمله جرایم بدانیم، باید بگوییم از هر دو نفر اروپایی آن عصر یکیشان دزد بوده است; و شاید تنها بتوانیم بخشی از روحانیان و پارهای از پیشه وران درستکار را در گوشه و کنار از این اتهام معاف داریم. اگر بر این زمینه اجتماعی موارد فراوان آتشسوزی های عمومی، تجاوزات جنسی، و خیانتها را بیفزاییم، آنگاه درک میکنیم که نیروهای انتظامی و قانونی آن زمان با چه مسائل و مشکلاتی مواجه بوده اند.
این سازمانهای انتظامی و قانونی بیشتر به منظور کیفر دادن به جرایم و جنایات به وجود آمده بودند تا برای جلوگیری از وقوع آنها. در بعضی شهرهای بزرگ، مانند پاریس، افراد لشکری مامور حفظ آرامش و امنیت میشدند، و گرچه هر شهر و قصبهای دارای پاسبانان و پاسداران بود، اما رویهمرفته نیروی انتظامی آن زمان سازمان صحیح و افراد کافی نداشت. سیاستمداران و قانونگذاران، که از مبارزه با خوی بشری به ستوه آمده بودند، سهولت کار خود را در آن میدیدند که با وضع قوانین بیرحمانه تبهکاران را کیفر دهند و مردم را با تماشای شکنجه و اعدام ایشان به عبرت وادارند. کیفر بیست نوع جرم و جنایت اعدام تعیین شده بود: قتل نفس، خیانت، بدعتگذاری، توهین به مقدسات، جادوگری، دزدی، جعل و اسناد، قلب زنی، قاچاق، آتشسوزی عمدی، سوگند دروغ، زنا، تجاوز جنسی (مگر آنکه با ازدواج التیام مییافت)، همجنسگرایی،((درنده خویی))، دست بردن در اوزان و مقادیر، تقلب در مواد خوراکی، خسارت رساندن به مال غیر در شب، فرار از زندان، و بالاخره عدم توفیق در خودکشی. اعدام ممکن بود فقط به وسیله عمل نسبتا کم آزار قطع سرانجام بگیرد، اما این مجازات معمولا امتیازی بود که به زنان و مردان نجیبزاده ارزانی میشد; و کیفر آدمهای بی سر و پا چوبه دار بود، بدعتگذاری و شوهر کشی را با توده آتش پاسخ میدادند، و قاتلان به نام ر ابه اسب میبستند، بر زمین میکشاندند، و سپس چهار شقه شان میکردند; هنری هشتم در سال ۱۵۳۱ قانونی گذراند که به موجب آن میتوانست برای تنبیه زندانیان ایشان را در آب بجوشاند; همان کاری که ما مردم خوش طینتتر امروزی با صدف خوردنی میکنیم. یکی از شهردارهای سالزبورگ فرمانی صادر کرد به این مضمون:((کسی که جعل اسناد میکند باید بر توده آتش بسوزد یا در آب جوش بمیرد; و کسی که سوگند دروغ میخورد باید زبانش را از پشت گردنش بیرون آورد; و نوکری که با دختر، یا همسر، و یا خواهر اربابش زنا کند باید سرش را قطع کنند یا به دارش بیاویزند.)) ژولین رابو که کودک خود را پس از زایمان سخت و دردناکش کشته بود، در شهر آنژه بر توده آتش سوخت. و اگر بتوانیم گفته بودن را بپذیریم، در همان شهر چندین نفر را به گناه اینکه روز

جمعه گوشت خورده و از توبه استنکاف کرده بودند زنده سوزاندند; و آنهایی که توبه کردند فقط به دار آویخته شدند. معمولا جسد مردگان را، برای عبرت زندگان، بردار باقی میگذاردند; تا آنکه کرکسان گوشت آن را میدریدند و میخوردند. برای جرمهای کوچکتر نیز ممکن بود به تازیانه زدن مرد یا زن مجرم اکتفا کنند; گاهی نیز یکی از اعضای بدن، چون پا، گوش، دماغ، و حتی سرشان راقطع کنند; یا از یک و یا هر دو چشم نابینایشان سازند; و یا با آهن سرخ شده داغشان بزنند. خلافکاریهای کوچکتر را با زندانی کردن در شرایط مختلف، از زندان تادیبی گرفته تا سیاهچال، و همچنین با شکنجه‌هایی چون در پیلوری گذاشتن، به ارابه بستن و تازیانه زدن، و با طناب در آب غوطه ور ساختن، کیفر میدادند. در سراسر اروپا زندانی کردن کسانی که از عهده پرداخت وام خود بر نمیآمدند معمول بود. روی هم رفته قوانین جزایی قرن شانزدهم از قوانین قرون وسطی سختگیرتر، و انعکاسی بودند از آشفتگی اخلاقی آن زمان. مردم از این کیفرهای وحشیانه مشمئز نمیشدند، و چه بسا که از شرکت در تماشای اعدامها و شکنجه‌ها لذت میبردند; و گاهی نیز دست کمک به سوی جلادان دراز میکردند. هنگامی که مونته کوکولی در زیر شکنجه اعتراف کرد که به فرانسوا، پسر عزیز کرده فرانسوای اول، سم داده یا قصد داشته است سم بدهد، دست و پای او را به چهار اسب بستند و از چهار سو بدنش را شقه کردند (لیون، ۱۵۳۶); چنانکه روایت شده است: ((مردم بقایای جسدش را ریزریز کردند، دماغش را بریدند، چشمهایش را از کاسه درآوردند، فکهایش را خرد کردند، و سرش را در گل و لای کشیدند تا پیش از مرگش او را هزار بار کشته باشند.)) بر این قوانین جزایی مجموعه دیگری، به نام ((قوانین آبی))، افزوده شده بود که برای جلوگیری از تفریحهایی که ظاهرا به عنوان تخلف از دینداری یا تخطی از عرف و عادات عمومی تلقی میشدند، به مورد اجرا گذارده میشد. خوردن ماهی در روز جمعه، که از قوانین کلیسایی و عمومی کشورهای کاتولیک بود، در انگلستان پروتستان، در زمان ادوارد ششم، به صورت یکی از قوانین دولتی درآمد تا بدین وسیله از صنعت ماهیگیری پشتیبانی شود; و حتی با جلب علاقه مردم به کار دریا بالمآل نیروی دریایی کشور تقویت شود. قماربازی همواره عملی نامشروع و، در عین حال، رایج بوده است. فرانسوای اول، که راه‌های خوشگذرانی را خوب میشناخت، فرمان داد تا عموم افرادی را که در میخانه‌ها و قمارخانه‌ها با ورق و طاس بازی میکردند دستگیر کنند (۱۵۲۶); اما بعدا اجازه داد که سازمانی عمومی برای بخت آزمایی تاسیس شود (۱۵۳۹). بدمستی بندرت مورد تعقیب و مجازات قانونی قرار میگرفت، اما بیکاری جرمی تقریبا مستوجب اعدام محسوب میشد. همچنین، قوانینی وجود داشتند که طبقه تازه به دوران رسیده را در تظاهر به مالداری، پوشیدن لباسهای فاخر، داشتن تجمل و اثاثه گرانبها، و حتی غذاخوردن و مهمانی دادن محدود میکردند; و بدین ترتیب پاره‌ای امتیازات طبقاتی برای اشراف محفوظ میماند. لوتر میگوید: ((هنگامی که من پسر بچه‌ای بودم، انواع بازیها و تفریحها ممنوع بودند; به طوری که به ورق فروشها، نی زنهای دوره گرد، و بازیگران اجازه داده نمیشد که در اجرای آیینهای مقدس شرکت کنند; و نیز آنهایی که ورق بازی میکردند یا به تماشای نمایشها و لودگیها میرفتند، بعدا، برای پاک کردن گناه خود، به توبه متوسل میشدند.)) بیشتر این گونه ممنوعیتها تا بعد از دوره اصلاح دینی دوام آورد و در اواخر قرن شانزدهم به حد اعلای شدت خود رسید.

مایه تسلی این بود که قوانین مزبور به همان سختی و جدیتی که وضع شده بودند به مورد اجرا در نمی آمدند. فرار از زیر آنها آسان بود و قاضی یا هیئت منصفه با اندکی مهربانی، رشوه، و یا تهدید چنان نرم میشدند که بسیاری از مجرمان بزرگ را با گوشمالی مختصر یا جریمه مالی رها میساختند. قوانین کلیسایی، تا زمان هنری هشتم، همچنان به قدرت خود باقی ماندند; و گرچه از یک طرف در تنفیذ قوانین جاری اهمال میشد، اما از طرف دیگر، برای وادار کردن متهمان دینی به اعتراف یا گواهی مورد نظر، انواع شکنجه‌های سخت اجرا میشدند. در این مورد با آنکه قوانین هنری ششم در تاریخ انگلستان سختگیرترین مجموعه قوانین به شمار میآمدند، باز هم پیشرفتهتر از زمان خود

بودند; زیرا شکنجه دادن را بکلی ممنوع میکردند، مگر در شرایطی که صلح و امنیت ملی به خطر میافتاد. تاخیر دردادرسی متهمان نیز خود نوعی شکنجه بود; چنانکه یکی از شکایات کورتس اسپانیا به شارل پنجم این بود که حتی افرادی که مرتکب جرمهای کوچک شده بودند غالبا تا ده سال در زندانهاباقی میماندند تا نوبت دادرسیشان برسد; و تازه جریان دادرسی ممکن بود بیست سال دیگر به طول انجامد.

با انحطاط نفوذ کشیشان، حقوقدانان روی کار آمدند و عده شان فزونی گرفت. اینان دادگاه‌های قضایی و مراتب بالاتر دیوانی را از وجود خود پرساختند و به عنوان نمایندگان طبقات متوسط در انجمهای ملی و پارلمانهای ایالتی شرکت جستند; و حتی اشراف و روحانیان نیز در مسائل مربوط به قوانین مدنی از آنها استمداد و راهنمایی میطلبیدند. بدین ترتیب، یک طبقه ((نجبای ردا)) یا ((نجبای قلم)) که رابله آنها را ((گربه‌های خز پوشیده)) مینامید در فرانسه به وجود آمد. در کشورهای پروتستان قانون کلیسایی از میان رفت، و در دانشگاه‌ها علم حقوق، به منزله ((ابزار مقاومت))، جانشین الاهیات شد. در کشورهای لاتینی، حقوق رومی دوباره رواج یافت و در قرن شانزدهم آلمان را هم به زیر سلطه خود گرفت; اما در فرانسه، به موازات آن، مجموعه قوانین محلی نیز به حیات خود ادامه میداد، در انگلستان ((قوانین عمومی)) بر حقوق رومی برتری یافتند، اما ((قانون نامه یوستینیانوس)) تا اندازهای در به وجود آوردن و برقرار داشتن حکومت استبدادی هنری ششم موثر بود. با این حال، در دربار هنری هشتم، قاضی عسکر شاه، تامس ستارکی، موضوع اصلی دیالوگ خود را (حد ۱۵۳۷) بر این بحث متکی ساخت که قوانین باید اراده پادشاه را در قبضه اختیار داشته باشند; و همچنین، پادشاهان اصولا باید با آرای عمومی فقط برای یک دوره به پادشاهی برسند، و یا احیانا معزول شوند: کشوری که در آن همه چیز به اراده فردی است که نه از راه آرای عمومی بلکه براساس قانون طبیعی وراثت به فرمانروایی رسیده است نمیتواند دیر زمانی از نعمت حکومتی صالح برخوردار باشد و در نظم کامل به سر برد; زیرا بندرت دیده شده است آنهایی که بنابر قانون وراثت به پادشاهی و فرمانروایی میرسند شایستگی چنان مقام شامخی را داشته باشند... چه چیز از این ناسازگارتر با طبیعت که ملتی بزرگ در زیر تسلط اراده شاهزادهای قرار بگیرد... چه چیز از این متناقضتر با موازین عقلی که همه افراد یک ملت به فرمان کسی باشند که معمولا خود فاقد عقل است... این از قدرت بشری خارج است که از شخصی که در حال عادی فاقد درایت است فرمانروایی با فهم و درایت بسازد.... اما افراد بشر این توانایی را دارند که، با آرای عمومی، شخصی را که هم عاقل و هم عادل است انتخاب کنند و فرمانش را گردن نهند، آن دیگری را که جبار است از فرمانروایی معزول سازند. تامس ستارکی یک سال پس از نگارش دیالوگ، اما ۳۳۴ سال پیش از چاپ آن، برخلاف انتظار به مرگی طبیعی درگذشت.

III– اخلاق

مردم جهان مسیحیت لاتینی چگونه رفتاری داشتند ادعاها و تبلیغات دینی آنها نباید ما را به اشتباه بیندازند; چه اینها بیشتر از روی شدت کینه بودهاند تا پرهیزگاری. همان مردم ثابت قدمی که میتوانستند به آن شدت ایمان بیاورند، میتوانستند به همان شدت هم کفر بگویند، دخترانی که یکشنبه‌ها با شرم و آزرم مقابل پیکره مریم زانو میزدند، در روزهای دیگر هفته گونه‌های خود را به امیدهایی سرخاب میمالیدند و بسیاری از آنان چنان آماده فریب خوردن بودند که همان نخستین وعده ازدواج را بهانه انحراف قرار میدادند. بکارت میبایست با انواع تدابیر و قیود، مانند عرف، اخلاق، قانون، دین، نفوذ پدر سالاری، تربیت، و بالاخره به عنوان ((موضوع آبرو))، حفظ و حراست شود; و با اینهمه محافظان، باز قادر بود که به نیرنگی خود را برباد دهد. برای سربازانی که در لشکرکشیها جز شراب و شهوت مایه دلخوشی دیگری نداشتند، در بازگشت به شهرها، بسیار دشوار بود که بتوانند خود را با محیط تازه تطبیق دهند و راه امساک و اعتدال در پیش گیرند. طلاب در تمرینهای جنسی به مقام استادی میرسیدند و فریاد برمیآوردند که بایستی زنا از گناهان بخشودنی محسوب شود، و مورد اغماض قانونگذاران روشنفکر قرار گیرد. رابرت

گرین آشکارا اعتراف میکند که در کیمبریج ((گل جوانیم را در مصاحبت یاوه سرایانی، به هرزگی خودم، پژمرده ساختم.)) غالب اوقات رقاصه‌ها در روی صحنه، یا محلهای خصوصی، ((کاملا برهنه)) میرقصیدند; و ظاهرا این نمایش یکی از کهنهترین تازگیهای دنیاست. هنرمندان نسبت به قوانین و قیود مربوط به روابط جنسی بی اعتنا بودند، و نجبا و بانوانشان نیز نظر هنرمندان را تایید میکردند. به گفته برانتوم: ((در میان بزرگان قوم این مقررات و خرده بینیها درباره بکارت مورد استهزاست. ... چقدر دوشیزگان طبقات بالا را میشناسم که پرده عفاف خود را تا به سراپرده زفاف نکشاندهاند!)) قبلا اشاره کرده بودیم که مارگریت دوناوار نازنین چگونه داستانهای هرزه را بدون سرخ شدن میشنید. کتابفروشیهای کوچک پر از نوشته‌های شهوت انگیزی بود که قیمتهای گرانشان را خریداران حریصانه میپرداختند. پیترو آرتینو در پاریس همان قدر شهرت یافت که در رم. فرانسوا رابله کشیش حماسه غول آسای خود، گاگانتوا، را با چنان هرزه گوییهایی آلوده نمود که ممکن بود خواندن آنها آرتینو را از خجالت آب کند; و با این رفتار ابدا نگرانی نداشت که از عده خریداران کتابش کاسته شود. نقاشان بازار خود را برای نمایش مجالس شهوتانگیز، و حتی تصاویری که انحرافات جنسی را بی پرده نشان میدادند، گرم مییافتند; و شاهکارهایی از این قبیل توسط ولگردان و نامه رسانان و بازیگران دوره گرد، حتی دربازارهای مکاره، به فروش میرسیدند. همه نوع انحرافات جنسی در این دوره جای خود را بازمییافتند. همان طور که در میان صفحات اشرافی پسند کتابهای برانتوم دیده می شدند.

فحشا هم از جهت درآمد و هم از لحاظ حیثیت اجتماعی رونق گرفت; و در این دوره بود که عمال آن به نام ایتالیایی کورتیجانه (فاحشه‌ها) که مونث واژه کورتیجانی (درباریها) بود خوانده شدند. بعضی سرداران برای سپاهیان خود عدهای فاحشه استخدام میکردند تا زنان شهرهای اشغال شده از دستبرد افرادشان در امان بمانند. اما چون بیماریهای مقاربتی به اندازهای زیاد شدند که تقریبا به صورت واگیری طاعون در آمدند، حکومتها یکی پس از دیگری قوانینی بر ضد ((دختران شادکامی)) تیره روز وضع کردند. لوتر در عین حال که به طبیعی بودن غریزه جنسی فتوا میداد، کوشش بسیار کرد تا جلو فحشا را بگیرد; و بر اثر پافشاری وی بسیاری از شهرهای آلمان لوتری فحشا را اکیدا ممنوع ساختند. در سال ۱۵۶۰، میشل دول/اوپیتال، صدراعظم فرانسه، قوانین لویی یازدهم برضد این آفت اجتماعی را به مرحله اجرا در آورد.

در خلال آن احوال بود که وسوسه سخیف جسم برای جسم جای خود را به کشش عمیق روح به سوی روح واگذارد، و آنهمه زیورها و لطایف دلباختگی و عشق و رمانتیک به وجود آورد. نگاه‌های دزدیده، نامه‌های عاشقانه، غزل و ترانه، تصنیف و سرود، هدیه‌های امید بخش، و دیدارهای پنهانی با تار و پود وجود آدمی درآمیخت. برخی از طبایع حساس، و یا گروهی از زنان عاشق پیشه، سرگرمی ((عشق افلاطونی)) را که ارمغان ایتالیا و کاستیلیونه بود با آغوش باز پذیرفتند. در این راه و رسم عاشق پیشگی ممکن بود بانویی با دلباخته خود چون دو دوست نزدیک و ملتهب از عشق به سر برد و، در عین حال، پاکدامنی خود را با کمال غیرت و شهامت محفوظ بدارد. اما این خودداری سکه رایج آن عصر نبود; مردان با بیپروایی شهوتران بودند و زنان ایشان را چنین میپسندیدند. منظومه عشقهای پاک به بازار آمد، که آن هم مقدمه وصال بود.

اما نه مقدمه ازدواج، والدین هنوز بیش از آن حسابگر بودند که اختیار همسری فرزندان خود را به دست عشق بسپارند; و در نظر ایشان ازدواج عبارت بود از تزویج داراییها. اراسموس که فریفته زیباییهای زن بود، نه هواخواه ازدواج، به جوانان پند میداد که به میل و صلاحدید بزرگترهای خود ازدواج کنند و توکل بر آن داشته باشند که گل عشقشان بر اثر موانست دایمی بشکفد، نه آنکه از سیری بپژمرد; و رابله نیز با او همعقیده بود. با وجود این تاییدات، عده روز افزونی از جوانان، مانند ژان د/ آلبره بر ضد ازدواج به خاطر مال و جاه طغیان کردند. راجر اسکم، مربی شاهزاده خانم الیزابت، به شکوه چنین مینویسد: ((دوره ما چنان از آن انضباط و اطاعت دیرین به دور افتاده که

اکنون نه تنها مردان جوان، بلکه دوشیزگان نورسیده نیز جرئت میکند... علی رغم پدر، مادر، خدا، نظم اجتماعی، و هر چیز دیگر، با هر که بخواهند، ازدواج کنند.)) لوتر از شنیدن این خبر که پسر ملانشتون بدون مشورت با پدرش نامزدی برای خود انتخاب کرده، و قاضی جوانی در شهر ویتنبرگ نیز آن نامزدی را قانونی شمرده است، سراسیمه شد; زیرا مصلح بزرگ معتقد بود که انتشار خبر آن واقعه شهر ویتنبرگ را به بدنامی خواهد کشاند. وی درباره دانشگاه چنین نوشته است (۲۲ ژانویه ۱۵۴۴):

در اینجا ما گروه بزرگی از جوانان کشورهای مختلف داریم، دخترانمان نیز روز به روز گستاختر شدهاند، به طوری که به دنبال پسران به اطاقها و خوابگاه‌هایشان، و هر جای دیگری که بتوانند، میروند. و عشق رایگان خود را تقدیمشان میدارند; و من خبر دارم که بسیاری از والدین پسران خویش را به خانه احضار کردهاند... زیرا میپندارند که ما میخواهیم حلقه ازدواج را به دور گردنشان بیندازیم... یکشنبه گذشته وعظ موثری کردم و به مردان سفارش کردم که از همان راه و روش عمومی، که از آغاز جهان معمول بوده است، پیروی کنند. ... مثلا اینکه والدین باید با دور اندیشی و خیر خواهی برای فرزندانشان همسری اختیار کنند، نه آنکه فرزندان از پیش نامزدی برای خود تعیین کرده باشند... این گونه نامزدیها اختراع پاپ منفور است که بر اثر تلقینات ابلیس میخواهد سلطه والدین را، که موهبتی الاهی است و تا این اندازه مورد تایید دینی قرار گرفته، منهدم و نابود کند.

قرار ازدواج ممکن بود برای پسران و دختران سه ساله در میان والدینشان گذارده شود، اما این گونه پیمانها در بسیاری از موارد ملغا میشدند و به انجام نمیرسیدند. سن قانونی ازدواج معمولا برای پسران چهارده و برای دختران دوازده سال بود. رابطه جنسی پس از نامزدی و پیش از ازدواج مورد اغماض قرار میگرفت. در سوئد، ویلز، و بعدها در پاره‌ای از مستعمره‌های اروپایی در امریکا، حتی پیش از اجرای مراسم نامزدی، ((همخوابگی با مانع)) مجاز بود; بدین ترتیب که جفت دلباخته با هم به بستر میرفتند، ولی مکلف بودند که شمدی در میان خود حایل داشته باشند.

در کشورهای پروتستان ازدواج از اعمال دینی مجزا، و از سال ۱۵۸۰ به بعد نکاح مدنی جانشین نکاح کلیسایی شد که به توسط کشیش انجام گرفت. لوتر، هنری ششم، اراسموس، و پاپ کلمنس هشتم دو گانی را در شرایطی خاص مجاز میشمردند، بخصوص در موردی که با این قرار از طلاق جلوگیری به عمل میآمد. مجتهدان آیین پروتستان کم کم آماده میشدند که طلاق را قانونی سازند، اما ابتدا در صورتی که پای زنا در میان باشد. این جرم ظاهرا در فرانسه رواج بسیار داشت، با آنکه در آن کشور رسم بود زوجه زناکار را بکشند. عشقهای نامشروع جزو زندگی عادی زنان طبقات بالای فرانسه محسوب می شدند.

خانواده سه نفری، مانند آنچه درباره زندگی هانری دوم، کاترین دو مدیسی، و دیان دو پواتیه نقل شده است، فراوان وجود داشت; به عبارت دیگر، زن شرعی که بر حسب شایستگی مقام انتخاب شده بود با تبسمی ساختگی غمض عین میکرد و موقعیت خود را محفوظ میداشت چنانکه امروزه نیز گاهی نظیر آن در فرانسه دیده میشود. به غیر از آنچه در میان اشراف معمول بود، زن پیش ازدواج الاه‌ای بود و پس از ازدواج خدمتکار خانه.

زوجه‌ها مادر شدن را مایه سربلندی خود میدانستند، به زیادی فرزندانشان میبالیدند، و کوشش داشتند که افراد خانواده خود را بخوبی نگهداری کنند. اینها مخلوقات نیرومندی بودند که عادت داشتند از بام تا شام به کار سنگین مشغول باشند. بیشتر لباسهای خانواده را خودشان میدوختند و گاهی هم از سرمایهداران کار میپذیرفتند. دستگاه بافندگی یکی از لوازم اصلی هر خانه به شمار میآمد، و در انگلستان عموم زنان بدون شوهر عمر خود را به نخریسی میگذراندند، زنان دربار فرانسه از قماش دیگری بودند، زیرا فرانسوای اول ایشان را تشویق میکرد که قبل از هر چیز زیبایی تن و جامه خود را جلوه گر سازند، و حتی اگر بتوانند با هدفگیری موشکهای دلبری خود جریان سیاست ملی را به جهت دلخواه بگردانند. یک نهضت پشتیبان زنان از ایتالیا به فرانسه رسید، و بزودی نیز از میان رفت; زیرا زنان

فرانسه بخوبی میدانستند که قدرت و تسلط ایشان نیازی به پشتیبانی سیاستها و قوانین ندارد. بسیاری از زنان طبقه اعیان فرانسه باسواد و تربیت شده بودند; و از همان زمان در فرانسه و بعضی از کشورهای دیگر تشکیل ((سالون فرانسوی)) متداول شده بود، این محافل هنری که در خانه بانوان فرهنگ دوست برپا میشدند محل اجتماع و گفتگوی سیاستمداران، شاعران، نقاشان، دانشمندان، نخست کشیشان، و فیلسوفان بودند. گروه دیگری از زنان فرانسوی که میتوانیم اسامی آن دو بوژو (آن دو فرانس)، آن دو برتانی، کلود، و رنه را به عنوان نمونه ذکر کنیم در میان آن آشوب شهوت پرستی، با کمال آرامش، به پاکدامنی خود ادامه میدادند. به طور کلی اصلاح دینی، که جنبشی توتونی بود، مقام زن را در راس خانواده قرار داد، و سرانجام او را چون مظهر زیبایی و عامل متمدن کننده مردان بر تخت فرمانروایی دنیای رنسانس نشاند. جنبش اصلاح دینی همچنین اغماض کلیسا نسبت به سرگرمیهای جنسی را مورد اعتراض قرار داد و، پس از مرگ لوتر، زمینه را برای جمود فکری پیرایشگران آماده ساخت.

با رواج روحیه تجارت پیشگی و متروک ماندن کارهای خیریه، اخلاق اجتماعی رو به انحطاط گذارد. اینک که اقتصاد پولی جانشین روش فئودالی شده بود نادرستی فطری بشری در موقعیتهای تازه و به شکلهای نوین خودنمایی میکرد. دولتمندان نوخاسته که به جای زمین سهام و بروات در دست داشتند، و بندرت با افرادی که سود دسترنجشان را از چنگشان میربودند در تماس بودند، دیگر پایبند هیچ گونه سنن جوانمردی و نوعپرستی، آنچنانکه در میان خاوندان توانگر رواج داشت، نبودند. تجارت و صنعت قرون وسطایی قیود اخلاقی را به شکل مقررات صنفی، شهری، و دینی پذیرفته بودند، اما سرمایه داری نوین این قیود را به دور انداخته و مردمان را چنان سرگرم رقابت مصرانه ساخته بود که اصول اخلاقی را پشت گوش می انداختند.

دغلکاریهای تجارتی جای دغلکاریهای دینی را گرفتند. نامهها و نوشتههای روزانه آن زمان پر بود از گزارشهای شکوه آمیز درباره جازدن محصولات خوردنی و کالاهای تقلبی توسط بازرگانان عمده فروش. دیت اینسبروک (۱۵۱۸) شکایت میکرد که بازرگانان وارد کننده ((خاکه آجر به زنجبیل میزنند و مواد ناسالم با فلفل مخلوط میسازند.)) لوتر مینویسد: ((فروشندگان این حقه را یاد گرفته بودند که ادویهای چون فلفل، زنجبیل، و زعفران را چندی در سردابهای مرطوب نگاه دارند تا بروزن آنها افزوده شود. هیچ کالایی نیست که بازرگانان با تقلب در وزن، یا اندازه، یا تعداد آن، و یا بازدن رنگهای مصنوعی... استفاده نامشروع از آن نبرند. برای این گونه تقلبها حدی نیست.)) سنای و نیز بر مجموعه بار یک کشتی که محتوی اشیای پشمی انگلیس بود از کلیه جهات وزن و جنس و اندازه مهر تقلبی زد. امور خیریه هنوز در کشورهای لاتینی با همان خوشرویی قرون وسطایی رواج داشتند. خانوادههای اعیان قسمت بزرگی از عواید خود را به عنوان هبه و صدقه در راه خدا میدادند. شهر لیون از قرن پانزدهم سازمان متشکلی از امور خیریه شهرداری را به ارث برده بود که اهالی همواره ((با دست و دل باز)) به آن کمک مالی میرساندند. در آلمان و انگلستان دستهای دهنده آن قدرها باز نبود. لوتر کوشش مردانهای به کاربرد تا سازمانهای خیریه را، که بر اثر غصب اموال مراکز دینی به دست شاهزادگان متروک و بیمایه مانده بودند، دوباره برقرار سازد; اما خود وی اعتراف کرده است که اقداماتش به جایی نرسیدند. وی به شکوه میگوید: ((در دوره پاپها مردم نیکوکار بودند و به طیب خاطر صدقه میدادند، اما حالا، در دوره رواج نص انجیل، هیچ کس صدقه نمیدهد، و هر کس میخواهد دیگری را بدوشد.... هیچ کس پول سیاهی کمک نخواهد کرد.)) لاتیمر نیز در سال ۱۵۴۸ گزارشی نظیر آن داده است: ((لندن هرگز چنین پلید نبوده است.... در زمانهای گذشته وقتی یکی از توانگران میمرد... مقادیر هنگفتی از رادابیش وقف کمک به مستمندان میشد.... امروزه دست نیکوکاری چسبناک شده است.)) کاردینال پول به اهالی لندن خاطر نشان ساخت که دو تا از شهرهای ایتالیا بیش از تمام کشور انگلستان صدقه داده بودند; و جیمز فرود چنین نتیجه

میگیرد:((با گسترش حقیقت، نیکوکاری و عدالت در انگلستان رو به افول گذارده است.)) محتملا آیین پروتستان دستی در این کار نداشت، بلکه خوی تجارت پیشگی و بی ایمانی بود که حس نیکوکاری را تضعیف می کرد.
گدایی رواج یافت و به صورت یک بحران اجتماعی در آمد. مستاجران اخراج شده، پیشه وران بیکار مانده، و سربازان از جنگ برگشته در جاده‌ها به پرسه زنی در آمدند یا محلات کثیف شهر را مرکز گدایی و دزدی خود قرار دادند. در آوگسبورگ گدایان یک ششم سکنه را تشکیل میدادند; در هامبورگ یک پنجم; و در لندن یک چهارم. مصلح دینی، تامس لور، چنین استغاثه میکند: ((ای خدای بخشنده! چه بسیارند بینوایان، ضعیفان، زمین گیران، شلان، کوران، و بیمارانی... که در گل ولای معابر میخزند و میخوابند!)) لوتر، که قلبی مهربان در پشت زبان خشنش داشت، از نخستین کسانی بود که میگفت باید دولت اختیار نگاهداری و پرستاری گدایان را از دست کلیسا بگیرد. وی در نامه سرگشاده به اشراف مسیحی ملت آلمان درباره اصلاح مسیحیت (۱۵۲۰)، پیشنهاد کرد: ((هر شهر میبایست هزینه نگاهداری از گدایانش را خود تامین کند.)) در هنگام غیبت وی از وارتبورگ پیروان ثابت قدمش در ویتنبرگ یک صندوق تعاون اجتماعی، به منظور پرستاری از کودکان یتیم، دادن جهیزیه به دختران فقیر، پرداختن هزینه تحصیلی دانشآموزان بیبضاعت، و دادن وام به خانواده‌های تنگدست، تاسیس کردند. در سال ۱۵۲۳، لوتر طرحی با عنوان مقررات یک صندوق عمومی ارائه نمود که به موجب آن میبایست در هر بخش اهالی محل به همراهی روحانیان مالیالی برای هر یک از افراد تعیین و با پرداخت آن به یک صندوق مشترک سرمایهای فراهم کنند، تا از آن به افراد مستمند و عاجز وام بدون بهره داده شود.
شهر آوگسبورگ در سال ۱۵۲۲ شش نفر را، با نام ((حامیان بینوایان))، مامور کرد تا بر امر کمک و دستگیری به بینوایان نظارت کنند. نورنبرگ از آن رویه پیروی کرد; و سپس نوبت به شهرهای ستراسبورگ و برسلاو (۱۵۲۳)، راتیسبونا و ماگدبورگ (۱۵۲۴) رسید. در همان سال، خوان لویس ویوس، اومانیست اسپانیایی، رسالهای به نام درباره کمک به بینوایان تقدیم شورای شهر بروژ کرد و در آن شیوع فقر را در میان توسعه روز افزون ثروت عمومی شرح داد، و خاطر نشان ساخت که تضاد شدید مابین دو انتهای فقر و ثروت ممکن است موجب بروز انقلابی خانمان برانداز گردد. وی چنین بیان کرد: ((همان طور که برای پدر خانوادهای ننگ آور است که، با داشتن وسایل آسایش، اجازه دهد یکی از افراد خانهاش در رنج برهنگی یا ژنده پوشی به سر برد، شایسته نیست که مقامات مسئول شهری هم چشم از دیدن اوضاع پریشانی و گرسنگی اهالی فرو بندند و درصدد درمان آن بدبختیها برنیایند.)) ویوس عقیده داشت که کلیه افرادی که قادر به کار کردنند باید به کاری گماشته شوند و هیچ کس را نمیبایست در عادت به تکدی آزاد گذاشت; اما از آنجایی که برخی اشخاص واقعا عاجز و علیلند، میبایست در نوانخانه‌ها، بیمارستانها، و مدارسی رایگان، که هزینه شان توسط شهرداریها تامین شده است، به آن افراد ماوا و پناه دهند تا بدین ترتیب وسایل تغذیه و بهداشت و تحصیل آنها فراهم شود; همچنین برای اشخاصی که از حیث قوای عقلانی ناقصند میبایست مقررات و تدارکات مخصوص در نظر گرفته شوند. شهر ایپر نظرات ویوس را با رسوم گذشته معمول در آلمان تلفیق کرد (۱۵۲۵) و سازمان صندوق تعاون مشترکی به وجود آورد که در آن کلیه اعانات به صورت یک سرمایه اصلی در میآمد و توزیع کمکهای مالی به اراده یک نفر انجام میگرفت. شارل پنجم یک نسخه از طرح شهر ایپر را خواست و فرمان داد تا آن را در تمام شهرهای امپراطوریش به مورد اجرا گذارند (۱۵۳۱) ; و هنری هشتم نیز فرمانی نظیر آن به عموم بخشهای کلیسایی انگلستان صادر کرد (۱۵۳۶); در کشورهای کاتولیک کلیسا همچنان اختیار اداره امور خیریه را در دست خود نگاه داشت.
اخلاق سیاسی به همان نحوهای که ماکیاولی وضع کرده بود باقی ماند. جاسوسی در همه جا از امور عادی به شمار میآمد،چنانکه انتظار میرفت جاسوسان هنری هشتم در رم پنهانی ترین مذاکرات واتیکان را به دربار انگلستان گزارش

دهند. رشوه دادن از سنن قدیمی بود و، پس از نزول باران طلا از امریکا، جریان آن آبدارتر شد. دولتها بر سر نقض پیمانها بر یکدیگر پیشی میجستند. کشتیهای ترکان و مسیحیان برای دریازنی با هم رقابت میکردند. با انحطاط روحیه شوالیه گری، اصول اخلاقی جنگ به سطح دوران نیمه بربر تنزل یافت.

شهرهایی که در مقابل محاصره کنندگان تاب پایداری نمیآوردند و تسلیم میشدند به باد غارت گرفته میشدند یا در آتش میسوختند؛ سربازانی که به دست دشمن میافتادند قتل عام میشدند، و یا به زنجیربردگی در میافتادند تا فدیه دهند و آزاد شوند. آن قوانین و رسوم نزاکت بین المللی، که اندکی پیشتر وجود داشتند و به موجب آنها شاهان مناقشات خود را با تبعیت از حکمیت پاپها حل و فصل میکردند، رخت از میان بسته و جای خود را به هرج و مرج برتری خواهیهای ملی گرایانه و دشمن تراشیهای دینی داده بودند. مسیحیان نسبت به غیر مسیحیان به هیچ وجه رعایت مقررات اخلاقی را نمیکردند، و ترکان نیز معامله به مثل میکردند. پرتغالیها سیاهان افریقایی را اسیر و برده میساختند؛ و فاتحان اسپانیایی اهالی بومی امریکا را چپاول میکردند، به اسارت میبردند، و به قتل میرساندند، بدون آنکه در دعوی پرافاده خود به مسیحی ساختن دنیای جدید اندک تخفیفی قایل شوند. زندگی در زیر سلطه اسپانیاییها چنان بر سرخپوستان امریکایی تنگ و تلخ شده بود که هزاران نفرشان دست به خودکشی زدند. حتی در جهان مسیحیت نیز میزان خودکشی در این دوره به طرز شگفت آوری افزایش یافت. برخی از اومانیستها خودکشی را معذور و مجاز میدانستند، اما کلیسا تصریح میکرد که خودکشی فرد را مستقیما به دوزخ میبرد؛ و بدین ترتیب آنانکه در این اقدام کامیاب میشدند از ماهیتاوه به آتش می افتادند.

رویهمرفته، اگر چه اصلاح دینی سرانجام اوضاع اخلاقی اروپا را بهبود بخشید، اما موقتا پایه اخلاق عمومی را متزلزل کرد. پیرکها یمر و هانس زاکس، که هر دو از هواخواهان لوتر بودند از اینکه به دنبال انحطاط قدرت کلیسا اصول اخلاقی دچار هرج و مرج و بی اعتباری شده بود تاسف میخوردند. لوتر در این باره نیز، چنانکه عادتش بود، با کمال صداقت اظهار نظر میکند:

هر چه ما در راه خود پیشتر میرویم، دنیا فاسدتر میشود. ... اکنون کاملا روشن است که تا چه حد تعداد آزمندان، سنگدلان، بیشرمان، گستاخان، و تبهکاران از دوره تسلط پاپها بیشتر شده است. ... ما آلمانیها امروزه مورد استهزا و تحقیر کلیه اقوام قرار گرفتهایم، به طوری که ما را چون خوکی پست و پلید میشناسد. ...

ما دزدی میکنیم و دروغ میگوییم... زیاده از اندازه میخوریم و میآشامیم، و خود را به دست همه گونه فساد اخلاقی میسپاریم. ... شکایت عمومی این است که جوانان امروزی ما بکلی فاسد و بی انضباط شدهاند، و حاضر نیستند دیگر چیزی بیاموزند. ... زنان و دختران ویتنبرگ شروع کردهاند به اینکه از پس و پیش برهنه بگردند، و کسی نیست آنها را اصلاح و تنبیه کند؛ و کلام خداوندی به تمسخر گرفته میشود.

آندرئاس موسکولوس واعظ لوتری، زمانه خود را (۱۵۶۰)، در مقایسه با آلمان قرن پانزدهم به طرز وصف ناپذیری تبهکار میخواند؛ و بسیاری از پیشوایان پروتستان نیز با او همعقیده بودند. کالون به ناله میگفت: ((آینده مرا به وحشت میاندازد، و من جرئت ندارم درباره آن فکر کنم؛ اگر خداوند از آسمان به زمین نیاید، شک نیست که بربریتها ما را در خود غرق خواهد کرد.)) این ناله از اسکاتلند نیز به گوش میرسد، و همچنین از انگلستان. فرود، طرفدار دو آتشه هنری هشتم، منصفانه چنین نتیجه گیری می کند:

نهضتی که به دست هنری هشتم شروع شد، با ملاحظه نتایجی که تاکنون (۱۵۵۰) از آن عاید شده، کشور را بازیچه دست گروهی از ماجراجویان ساخته است. مردمان اعتقاد به موهومی را که، در غایت افراط خود، دست کم موجب برانگیختن حس احترام و اطاعت میشد با اعتقاد به موهوم دیگری عوض کردهاند که اطاعت و تمکین را از بین برده و بحث و مشاجره را به جای آن نشانده است. در زیر این نفوذ زیان آور، نه تنها عالیترین خصایص از خود گذشتگی،

بلکه عادیترین وظایف اخلاقی و درستکارانه نیز از میان آدمیان رخت بربستند. زندگی خصوصی افراد چنان آلوده به ناپاکی شد که هرزگی روحانیان کاتولیک در برابر آن چون معصومیت مینمود... در میان خوبانی که از آلودگیها بر کنار مانده بودند، هنوز بهترینشان آنانی بودند که از جنبش اصلاح دینی پیروی میکردند.
ما نمیتوانیم مسبب این انحطاط اخلاقی در آلمان و انگلستان را لوتر بدانیم، به عذر اینکه او غریزه جنسی را از زنجیر رها کرد یا ((نیکوکاریهای اجتماعی)) را مورد تحقیر قرار داد; همچنانکه نباید شهوترانی و سنگدلی شخص هنری هشتم را عامل رواج فساد در انگلستان به حساب آوریم; و به عنوان مقایسه البته از جهاتی محدودتر یادآور میشویم که در زمان پاپهای دوره رنسانس در ایتالیای کاتولیک، و همچنین در زمان فرانسوای اول در فرانسه کاتولیک، همه نوع آزادی وجود داشت. محتملا علت اصلی فساد اخلاق در اروپای باختری افزایش ثروت بود. یک علت عمده دیگر به تبهکاریها دامن میزد سست شدن پایه ایمان بود نه فقط ایمان به اصول آیین کاتولیک، بلکه به طور کلیتر به مبانی مسیحیت. آندرئاس موسکولوس به تاسف میگفت: ((هیچ کس اهمیتی برای دوزخ و بهشت قایل نیست، و هیچ کس ذرهای به خدا و شیطان نمیاندیشد.)) در مورد این گونه بیانات پیشوایان دینی باید در نظر داشته باشیم که آنها چون عموما از بیاثر بودن تعالیم و مواعظ دینیشان در زندگی اخلاقی مردم سرخورده میماندهاند، طبعا راه اغراق گویی میپیمودهاند. اگر به سخنان واعظان دینی اعتماد کنیم، باید بگوییم که آدمی قبلا در هیچ دورهای چندان بهتر نبوده، و در آینده هم در هیچ دورهای چندان بهتر نخواهد شد. به عبارت دیگر، میتوانیم همه گناهکاریهای قرن شانزدهم را در عصر کنونی، و انواع گناهکاریهای زمان حاضر را در آن قرن، البته به تناسب وسایلی که در دست داشتند، بیابیم. در خلال این احوال هر دو آیین کاتولیک و پروتستان دو کانون احیای اخلاقی را پایه گذاری و تقویت کردند; یکی از آن دو بهبود رفتار کشیشان به جهت کسب اختیار در امر ازدواج یا خودداری از ازدواج بود; و دیگری تاکید اهمیت خانواده به عنوان آخرین دژ حفاظت ایمان و پاکدامنی. در طول زمان ثابت شد که جنبش اصلاح دینی واقعا همه چیز را عوض کرد، آنهم به حد افراط; و زمانی رسید که مردان و زنان با نگاهی حسرتبار و پنهانی به همان قرن شانزدهمی که مردمانش آن قدر بدکار ولی آزادمنش بودند می نگریستند.

IV – **آداب**

مردم آن زمان هم، مانند امروز، بیشتر در بند آداب بودند تا در پی اخلاق; و در هر جامعه گناهانی که با حداقل سخافت و حداکثر ظرافت به انجام میرسیدند بآسانی بخشوده میشدند. در این مورد نیز ایتالیا مانند هر زمینه فعالیت دیگری، به جز توپخانه و الاهیات، پیشقدم بود. در مقایسه با ایتالیاییها، عموم مردم شمال آلپ، جز قشر نازکی از طبقه بالای فرانسه و انگلستان، خشن و بی ادب به نظر میآمدند. ایتالیاییها آن مردمان را بربر میخواندند، و بسیاری از فرانسویان هم که لذت فتوحات رزمی و بزمی خود در ایتالیا را زیر دندان داشتند از ایشان پیروی میکردند. ولی این بربرها شوق زیادی به کسب تمدن داشتند. درباریان و روسپیان، شاعران و سم سازان فرانسوی، همه، از سرمشقهای ایتالیایی تقلید میکردند; و انگلیسیها نیز لنگ لنگان از پی ایشان میرفتند. کتاب درباری کاستیلیونه (۱۵۲۸) در سال ۱۵۳۷ به فرانسه، و در سال ۱۵۶۱ به انگلیسی ترجمه شد، و محافل محترم در تعریف لغت نجیب زاده به بحث و مناظره پرداختند. کتابهای آداب معاشرت پرفروشترین کتابهای سال شدند، و اراسموس هم یکی از آنها را تالیف کرد. محاوره عادی در فرانسه، و کمی بعد در میخانه مرمید لندن، به صورت هنری ظریف درآمد، و مسابقه حاضر جوابی، تقریبا همزمان با فن شمشیر زنی، از ایتالیا برخاست و از کوههای آلپ عبور کرد. محاوره عادی در فرانسه آراستهتر و صیقل خوردهتر بود تادر آلمان. آلمانیها حریف خود را با بذله گویی از پا در میآورند، و حال آنکه فرانسویان او را با لطیفه گویی سوراخ سوراخ میکردند. آزادی سخن مایه زندگی بخش آن عصر بود.

از آنجا که خوشنما ساختن ظاهر آسانتر از آراستن باطن است، طبقات متنعم در این سیر ترقی، که شمال اروپا را در خود گرفته بود، با توجه زیاد به آرایش لباس خویش پرداختند. توده مردم لباسهای ساده میپوشیدند چنانکه در پرده‌های پرجمعیت بروگل مشاهده میکنیم: کلاهی به شکل جام، پیراهن گشاد با آستینهای پف دار، شلوار تنگ با برگردان زمختی در جلو شکم که گاهی نیز کیف چرمی بدریختی روی آن آویزان بود، و کفشهای گشاد. مردان پولدار آلمان هیکل ستبر خود را در چین و لای فراوان پارچه‌های سنگین مستور میکردند و کلاه‌های پهنی که به کلوچه‌های مطبق میمانست بر سر میگذاشتند; اما زنان آلمانی ظاهرا حق نداشتند چیزی جز لباس آشپزی بر تن کنند. در انگلستان نیز مردان بیش از زنان به سر و وضع خود میپرداختند، تا آنکه ملکه الیزابت با تجمل درباریش بر مردان پیشی گرفت و هزار گونه جامه‌های فاخر زنان را رایج ساخت. هنری هشتم نیز به نوبه خود در زر و زیور لباس راه افراط پیمود، به طوری که هرتکه از هیکل گوشتالوی خود را با رنگی و زیوری و پارچه گرانبهایی می آراست.

بنابه روایت هالینشد، در عروسی شاهزاده آرثر با کاترین آراگونی، دیوک آو با کینگم ((جامهای سوزن کاری و خزدوزی شده به تن داشت قیمت ۱۵۰۰ پوند.)) (۱۵۰۰۰۰ دلار) به موجب قوانین مربوط به عرف عمومی، مردان بدون عنوان نمیتوانستند از جامه‌های پرتجمل افراد بالاتر از خود تقلید کنند. زنان انگلیسی اندام خود را در جامهای سرتاسری، از پشت گردنشان تا روی زمین میرسید، تنگ میپوشاندند. آستینشان تا مچ دست بلند بود و بر لبه آن نواری از خز دوخته میشد. کمر لباسشان پهن بود و با قلاب فلزی تزیین میبافت که نگینی درشت یا دانه‌های تسبیح مانندی بر آن آویزان بود. روی همرفته زنان کمتر از مردان به خود جواهر می بستند.

در زیر نگاه تحسین آمیز فرانسوای اول، زنان فرانسه بالاتنه خود را باز کردند، برجسستگی پستانهایشان را عرضه داشتند، و جامه خود را در پشت تا حدود آخرین مهره ستون فقرات شکاف دادند. اگر سینه شان چنانکه پسندیدنی بود برجسته نمیماند، در زیر سینه بند پستانهای مصنوعی کار میگذاشتند. لباس بانوان در زیر پستانها تنگ بود و در ناحیه کمر بکلی باریک و فشرده میشد; آستین با موجهای بزرگ به پایین میافتاد; فنرهای نازک پنهانی دامن را در پهلوها و پشت چون چتری باز نگاه میداشتند; و کفشهای پاشنه بلند راه رفتن را سبک و طناز میساختند. بانوان اشرافی و نه دیگران مجاز بودند که دنباله بلندی بر پشت دامن خود داشته باشند; و هر چه مقامشان بالاتر، دنباله شان بلندتر. اگر اشرافیت ملاک قرار میگرفت، درازی دنباله دامن میتوانست به شش مترونیم برسد; و در این حال، دخترک یا پسرک خدمتکاری پشت سربانو حرکت میکرد و و دنباله جامه را بالا نگاه میداشت. در یک سبک دیگر، بانوان یقهای پرچین و آهاردار، که به کمک میله‌های فنری شق میایستاد، به دور گردن نصب میکردند و مردان نیز در موارد رسمی با همان گونه اسباب تجمل گردن خود را در پیلوری شکنجه میگذاردند. در حدود سال ۱۵۳۵، سروتوس چنین نوشته است: ((زنان اسپانیا رسمی دارند که محتملا در نظر فرانسویان وحشیانه مینماید، بدین معنی که گوش خود را سوراخ میکنند و حلقهای طلایی، که معمولا مرصع به جواهرات است، از آن میگذارنند.)) اما در سال ۱۵۵۰ بانوان فرانسوی، و حتی مردانشان، گوشواره به خود آویختند. جواهر همواره همان مقام شامخ خود را محفوظ نگاه داشته بود.

مردان فرانسوی پیراهن ابریشمی با سردستهای مخملی میپوشیدند. شانه‌های خود را با گذاشتن لایی برجسته میساختند، پاهای خود را در غلاف شلوارهای رنگی چنان فرو میکردند، و آلت مردی خود را در پس برگدران جلو شلوار، که غالبا مزین به نوارها و جواهرات بود، مستور میداشتند. حالا دیگر برخلاف قرن پانزدهم موی کوتاه و ریش بلند مورد پسند بود. موی زنان چنان آرایشهای گوناگون و پرساز و برگ داشت که به وصف در نمیآید; مختصرا باید گفت که آن را میبافتند، جعد میدادند، در توری میانداختند، دسته‌های موی مصنوعی داخلش میکردند، با گل و جواهر زینت میدادند، با روغنهای مخصوص عطر آگین میساختند، به رنگهایی که مد روز بود در میآوردند، و بالاخره

آن را به شکل برج و هرم بر بالای سر سوار میکردند. حالا دیگر آرایشگر مو برای بانوان مدپرست از ملزومات حتمی بود، زیرا ایشان پیر به نظر رسیدن را سرنوشتی شومتر از مردن می دانستند.
ببینیم بدنها در پشت توریهای ظریف تا چه اندازه تمیز بودند. کتاب راهنما بانوان جوان، متعلق به قرن شانزدهم، از زنانی گفتگو میکند که ((توجهی به پاکیزگی بدن خود ندارند، مگر در آن قسمتهایی که از لباس بیرون میمانند... و بقیه بدنشان که در زیر پوش پنهان است کثیف نگاهداری میشود.)) بنا به ضرب المثل هرزهای که در آن زمان گفته میشد روسپیان تنها زنانی بودند که، علاوه بر دست و صورت، قسمتهای دیگر بدنشان را هم میشستند. شاید پاکیزگی بدن همراه با فساد اخلاق افزایش یافت، زیرا به نسبت آنکه زنان بدن خود را به مقدار بیشتر، و به افراد بیشتر، عرضه میداشتند، نظافت بر وسعت قلمرو خود میافزود. حالا کم کم استحمام مکرر، و به ترجیح در آب عطرآگین، بخصوص در فرانسه، جزو آداب پسندیده زندگی اعیان شمرده میشد. هر چه حمامهای خصوصی در منازل بیشتر شدند، عده حمامهای عمومی کاهش یافت. اما این حمامهای خصوصی هنوز آب جاری نداشتند و عبارت بودند از مقدار معینی آب در لگن یا طشتی بزرگ، حمامهای بخار که از قرن سیزدهم، با بازگشت صلیبیون، در اروپای باختری متداول شده بودند در سراسر قرن شانزدهم به رواج خود ادامه دادند.
در کشورهای پروتستان، خانه به عنوان کانون پرستش دینی تقریبا جانشین کلیسا شد. پدر خانواده، به جای کشیش، رهبری مراسم نمازگزاردن و خواندن دعاهای روزانه، کتاب مقدس و سرودهای دینی را بر عهده داشت، و مادر تعلیمات دینی را به فرزندان میآموخت. در میان طبقات متوسط آسایش زندگی ملازم با دینداری بود. در این دوره، به جای میزهایی که از یک خرک زیرین و رویهای از تختههای صاف ساخته میشدند، میزهای یک تکه سنگین با چهارپایه استوار مورد استفاده قرار گرفتند; نیمکتهای چوبی با مخدههای جدا به صورت مبلهای یک نفره پارچه دوزی شده در آمدند; و تختخوابهای سقف دار، که پردهایی بر اطرافش آویخته میشدند و چوبش مزین به کنده کاریهای ظریف بود، نشانه متانت اخلاقی و موفقیت مالی خانوادهها شد. حالا دیگر اثاثه خانه، ظروف، سه پایههای پیش بخاری، و اسباب آشپزخانه چنان ساخته میشدند که نسلها دوام بیاورند و حتی چشمها را به خود خیره سازند. دوریهای فلزی جانشین سینیهای چوبی، و قاشقهای قلعی و نقرهای جانشین قاشقهای چوبی شدند.
خانهها وسعت یافتند تا تکافوی افراد زیاد خانواده را بکنند. زنان تقریبا سالانه در حال حاملگی به سر میبردند و غالبا هم زحمت نه ماهه شان بی ثمر میماند; زیرا آمار مرگ نوزادان بسیار زیاد بود. جان کولت در میان بیست و دو نفر فرزند خانوادهاش بزرگترین بود، و چون به سن سی و دو سالگی رسید، همه آنها تلف شده بودند. آنتون کوبرگر، چاپخانهدار شهر نورنبرگ، بیست و پنج فرزند داشت، و در مدت حیاتش دوازده نفر از آنها مردند. دورر یکی از هجده کودک خانوادهاش بود، که ظاهرا از آن گروه تنها سه نفر به سن بلوغ رسیدند. برای تکمیل این فهرست خانوادگی باید نام جانوران دست آموزی که در آن زمان در هر خانهای تقریبا به فراوانی کودکان بودند را نیز اضافه کرد. طوطی را از جزایر هند غربی و میمون را از هندوستان وارد میکردند تا در خانهها دستآموز و اهلی شوند. نشریات فراوانی نیز وجود داشتند که طرز پرستاری از سگها و پرندگان را به زنان و کودکان یاد میدادند. در هر وهله، غذای روزانه به وفور مصرف میشد. انواع سبزیها چندان مورد التفات عمومی نبودند و خیلی بکندی جایی برای خود باز میکردند. تدریجا خوردن کلم، هویج، کاهو، ریواس، سیب زمینی، توت فرنگی، و یک نوع لوبیای پهن معمول شد. غذای عمده شبانه روز ناهار بود که در ساعت یازده صبح صرف میشد، و شام تا ساعت هفت شب به تاخیر میافتاد و هرچه درجه اشرافیت بالاتر میرفت، شام دیرتر خورده می شد.
آبجو و شراب آشامیدنی عمومی در موقع صرف غذاها و حتی صبحانه بود. تامس مور فخر میکرد به اینکه فقط آب مینوشد. در حدود سال ۱۵۵۰، اسپانیاییها کاکائو را از مکزیک به اروپا آوردند; قهوه هنوز از عربستان به آن سامان

راه نیافته بود. در سال ۱۵۱۲، در خانه دیوک آو نورثامبرلند به هر یک از خدمتکاران، حتی پسرهای هشت ساله، با هر وعده غذا یک لیتر آبجو داده میشد. در شهر کاونتری، در قرن شانزدهم، مصرف روزانه آبجوی هر مرد، زن، و کودکی به طور متوسط نزدیک به یک لیتر بود. آبجوفروشیهای مونیخ از قرن چهاردهم شهرت داشتند. مستی در انگلستان همواره به نیکی یاد میشد، تا آنکه ((ماری خون آشام)) آن را مورد غضب قرار داد; اما در آلمان مستی همیشه محبوبیت خود را محفوظ نگاه داشت. در فرانسه، که هوا آن قدرها سرد نبود، مردم با متانت بیشتری مشروب می نوشیدند. با وجود تنگدستی و بیدادگری، بسیاری از نعم و لذایذ هنوز در زندگی باقی مانده بودند. حتی مستمندان نیز از لذت تماشای باغچه گل برخوردار میشدند. گل لاله که در حدود سال ۱۵۵۰ توسط بوزبک، سفیر خاندان هاپسبورگ در قسطنطنیه، به اروپای باختری آورده شده بود معشوقه ملت هلند شد. ساختن خانه‌های ییلاقی در انگلستان و فرانسه جنبه خوشایندی به خود گرفت. اهالی دهکده‌ها هنوز جشنهای فصلی خود، مانند جشن بهاری، جشن برداشت محصول، روز همه قدیسین، عید میلاد مسیح، و بسیاری دیگر، را برپا میداشتند; و حتی خود پادشاهان در هنگام جشن بهاری به دشت و صحرا میرفتند و از گلهای نو دمیده تاجی بر سر مینهادند. خوشگذرانیهای توانگران گاهی اوقات نمایشهای سیار و رژه‌های پر دبدبهای را از پیش نظر عامه مردم میگذراند; مانند هنگامی که هانری دوم به دعوت رسمی وارد شهر لیون شد (۱۵۴۸). همچنین، مردم اجازه داشتند از فاصلهای احترامآمیز نمایشهای جنگی و نیزه بازی سواره را در خلال برگزاری تور نواها تماشا کنند. دسته‌های تشریفات دینی، با گذشت زمان و نزدیک شدن دوره هنری هشتم به عصر الیزابت، بیشتر صورت غیردینی به خود گرفتند; و در بر اروپا، بیقیدی اخلاقی اجازه داد که در هنگام جشنها و نمایشهای عمومی زنان برهنه شخصیتهای تاریخی و خدایان اساطیری را تجسم بخشند. دورر اعتراف میکند که از تماشای چنین نمایشی در سال ۱۵۲۱ در آنورس حظ وافر برده است. اضافه بر آنچه گذشت، بازیهای زیادی جریان داشتند. رابله با ذکر نام بازیهای حقیقی و خیالی فصلی را پرساخته است، و برو گل نزدیک به صد نوع بازی را در پرده‌های مجسم کرده است. گاوبازی، جنگ خروسها، و جنگ میان سگهای شکاری و خرسها برای مردم تفریح بزرگی بود. فوتبال، گوی بازی، مشت زنی، و کشتی عامه مردم را به تمرین بدنی و دفع ارواح پلید از درون خود وا میداشتند. در قرن شانزدهم، شهر پاریس به تنهایی ۲۵۰ زمین تنیس برای اعیانزاده‌های خود آماده داشت. همه طبقات مردم شکار و قمار را دوست میداشتند; عدهای از بانوان طاس میانداختند، و اسقفهایی بودند که سر پول ورق بازی میکردند. شکلک سازان، بندبازان، و بازیگران به اطراف میرفتند و برای اشراف و خانواده سلطنتی نمایش میدادند. در خانه‌ها، مردم خود را با ورق، شطرنج، تخته نرد، و بسیاری بازیهای دیگر سرگرم می ساختند.

در میان این تفریحها، رقص بیش از همه مورد علاقه مردم بود; چنانکه رابه نقل میکند: ((بعد از شام همه حاضران به سوی بیدستان میدویدند و بر روی چمن سبز آن به آهنگ نی لبکهای نشاطانگیز و نی انبانهای خوش نوا چنان دلبرانه میرقصیدند که حرکاتشان به نظر چون ورزشی لطیف و آسمانی مینمود.)) همچنین در انگلستان، در روز جشن بهاری، اهالی دهکده‌ها به دور ((دیرک بهار)) که بانوارها و رنگهای دلانگیز تزیین شده بود، گرد میآمدند و با ضربه‌های سرورانگیز آهنگهای روستایی به پایکوبی میپرداختند; و چنین برمیآید که پس از آن به سبک رومیان قدیم در هنگام جشن فلورا، الاهه گلها، دو به دو به معاشقه مشغول میشدند. در زمان هنری هشتم یکی از بازیهای جشن بهاری معمولا رقص ماریس (که اصل موری داشت)بود که همراه با رقص فاندانگوی اسپانیایی، که با قاشقک اجرا میشد، به انگلستان رسیده بود. دانشجویان آکسفرد وکیمبریج چنان با هیجان و هیاهو میرقصیدند که ویلیام آو ویکم مجبور شد از وقوع آن حالت جذبه در نزدیکی نمازخانه جلوگیری به عمل آورد. لوتر رقص را مجاز میدانست و بخصوی ((رقص چهار گوش را با تعظیمهای مودبانه و بغل گیریها و چرخشهای نشاط انگیزش)) بسیار دوست

میداشت. ملانشتون موقر نیز میرقصید. در قرن شانزدهم در لایپزیگ پدران شهر مجلس رقص سالانهای برپا میکردند تا به پسران دانشجو فرصتی داده شود که با ((دختران محترم و زیبای سناتورها، اعیان، و دیگر شارمندان آشنایی پیدا کنند.)) شارل ششم غالبا رقص ضیافتهای درباری را خود افتتاح میکرد; کاترین دو مدیسی رقاصان ایتالیایی را به فرانسه آورد; و در اواخر عمر آن ملکه مادر تیره بخت بود که رقص در دربار فرانسه شکل اشرافی تازهای به خود گرفت. ژان تابورو در کتاب خود، که یکی از کهنسالترین نوشتهها درباره یکی از کهنترین هنرهاست، میگوید:((رقصیدن به خاطر آن است که معلوم شود جفت عاشق و معشوق سالم و شایسته یکدیگر هستند یا نه. در پایان رقص آقا اجازه دارد بانوی شریک رقص خود را ببوسد تا مطمئن شود که دهان وی رایحه خوش میدهد. بدین ترتیب... رقص لازمه نظم و برقراری جامعه است.)) بر اثر ملازمت رقص، موسیقی از قیود تکسرایی و همسرایی رهایی یافت و در شکل موسیقی سازی راه ترقی پویید و به مقام هنر والای امروزی رسید.

فصل سی و چهارم

موسیقی

۱۵۶۴-۱۳۰۰

I– سازها

رواج موسیقی در قرنهای اخیر حالت غمزدهای را که تاریخ خواسته است به این قرنها بدهد از میان برده است; چنانکه گاه به گاه، در خلال هیجان و تلخکامی حاصل از انقلاب دینی، مردمانی را آوازخوان مییابیم. اتین دوله، ناشر احساساتی چنین مینویسد: ((من اعتنایی به لذات قمار و غذا و عشق ندارم، تنها موسیقی... مرا اسیر خود میسازد، تنگ در برم میگیرد، و وجودم را در جذبه فرو میبرد.)) از نت ساده فلوتی خوش ساز یا صدای دوشیزگان، تا موسیقی چند صدایی دپره یا پالسترینا، هر ملت و طبقهای توانسته است به برکت موسیقی از یک سو غریزه سودپرستی و از سوی دیگر ایمان دینی عصر را از زوال نجات بخشد. در آن زمانها نه فقط هر کسی آواز میخواند، بلکه چنانکه فرانچسکو لاندینو به شکایت گفته است هر کسی آهنگ میساخت. در فاصله میان آوازهای عامیانه که دلهای اهالی دهکدهها را شادی یا اندوه میبخشیدند، و مسهای بزرگ که در مراسم قداس با شکوه تام در کلیساها اجرا میشدند، صد گونه موسیقی وجود داشت که آوای خود را، به مناسبت حال، در خدمت رقصهای محلی، رقصهای ضیافتها، عشق بازیها، مراسم درباری، حرکت دستههای دینی، نمایشهای سیار، بازیها، و دعاخوانیها میگذارد. دنیا در آواز بود.
بازرگانان آنورس همه روزه به همراهی یک دسته از نوازندگان نظامی به محل بورس مشایعت میشدند. شاهان موسیقی را، نه به عنوان تفننی زنانه یا مکانیکی، بلکه به منزله مظهر و منبعی از تمدن، مورد مطالعه و تمرین قرار میدادند. آلفونسو دهم شاه اسپانیا، با کوشش و اشتیاق بسیار آوازهایی را که در ستایش حضرت مریم خوانده میشدند جمع آوری میکرد. جیمز چهارم شاه اسکاتلند، ندای عشق خود را به کمک کلاویکورد و لوت به گوش مارگریت تودور میرساند. شارل هشتم، پادشاه فرانسه، همسرایان دربار را در لشکر کشیهایش به ایتالیا همراه میبرد. لویی دوازدهم در میان همسرایان دربار به صدای بم مردانه آواز میخواند. لئو دهم ترانههای فرانسوی میساخت. هنری هشتم و فرانسوای اول هنگام ملاقات در ((میدان قماش زرین)) همسرایان دربار خود را همراه میبردند تا با هنرنمایی آنها شکوه درباری و امتیازات خود را به رخ یکدیگر بکشند. لویس دمیلان، در سال ۱۵۴۰، کشور پرتغال را چون ((دریایی از موسیقی)) وصف کرده است. دربارماتیاس کوروینوس در بودا گروه همسرایانی داشت که همطراز گروه

همسرایان پاپ بودند; و در دوران سیگیسموند دوم یک هنرستان موسیقی در شهر کراکو تاسیس شد. در زمان جوانی لوتر سراسر کشور آلمان غرق در آواز بود.
آلکساندر آگریکولا در سال ۱۴۴۰ چنین نوشته است: ((ما در هایدلبرگ خوانندگانی داریم که رهبرشان برای آنها آهنگهایی شامل هشت تا دوازده صدای مختلف میسازد.)) در ماینتس، نونبرگ، آوگسبورگ، و شهرهای دیگر مایستر زینگرها(استادان آواز) به کار خود، که عبارت بود از زینت بخشیدن به ترانه‌های مردمی و قطعات آوازی برگرفته از کتاب مقدس، به وسیله شکوه الفاظ و طنین آواها ادامه میدادند. در میان کشورهای اروپایی، آوازهای عامیانه آلمان محتملا از همه زیباتر بودند. در همه جا موسیقی چون محرک ایمان و چاشنی عشق به کار می رفت.
گرچه در آن عصر اساس موسیقی برآواز قرار داشت، اما عده سازهای همراهی کننده تقریبا به اندازه سازهای ارکستری امروزی متنوع بود. سازهای زهی عبارت بودند از: پسالتریون، هارپ (چنگ)، دولسیمر، شاوم، لوت (عود)، و ویول; سازهای بادی: فلوت، اوبوا، باسون، ترومپت، ترومبون، کورنت و نی انبان; سازهای کوبی: طبل، زنگ، کلاپر، سنج، و کاستانیت (قاشقک); و بالاخره سازهای شستی دار: ارگ، کلاویکورد، کلاوسن، سپینت، و ویرژینال. باز بسیاری از سازها وجود داشتند که در کشورها وادوار مختلف به اشکالی جالب و گوناگون در میآمدند و چندی معمول میشدند. هر خانواده تربیت یافتهای دست کم با یکی دو نوع ساز سرو کار داشت; و در بسیاری از خانه‌ها گنجه مخصوصی برای نگاهداری انواع سازهای نفیس موجود بود. غالبا این سازها با شکلهای بدیع و نقوش و کنده کاریهای ظریف ساخته میشدند، چون نفایس هنری در خانواده‌ها به یادگار میماندند، و از نسلی به نسل دیگر میرسید. برخی از ارگها را به اندازه سر در کلیساهای جامع گوتیک با تجمل و تزیینات میساختند و نام صنعتکارانی که ارگهایی برای کلیسای زبالدوس و کلیسای لورنتس در نورنبرگ ساختند تا یک قرن بعد زنده ماند. ارگ مهمترین، اما نه تنها، سازی بود که در کلیسا نواخته میشد; فلوت، نی، طبل، ترومبون، و حتی تمبال را نیز در مراسم دینی به کار می بردند. مناسبترنی ساز برای همراهی با صدای آواز خوان لوت بود. لوت مانند انواع دیگر سازهای زهی خاستگاه آسیایی داشت که همراه مورها به اسپانیا رسید; در آنجا به نام ویخوئلا ارزش و مقام ساز تنهایی را یافت که برای آن آهنگهای قدیمی در یاد مانده اسپانیایی تنظیم شدند. معمولا بدنه لوت را از چوب و عاج و به شکل گلابی میساختند و روی شکمش را، به طرح گل سرخ، سوراخ سوراخ میکردند. لوت شش جفت و گاهی دوازده جفت زه داشت که با نوک انگشت به صدا در می آمد.
دسته لوت با مفتولهای سیمی به فواصل معینی که پرده ساز را به وجود میآوردند تقسیم بندی میشد، و جا گوشی (جعبه پیچهای کوک) آن از انتهای دسته، با زاویهای به طرف پشت ساز، میخمید. اشکال بزرگ این ساز نگهداری کوک آن بود، زیرا کشش دایمی زه‌ها باعث تاب برداشتن بدنه لوت میشد و کوک را برهم میزد.
چنانکه شوخ طبعی در این باره گفته است: یکی از لوت زنان قدیمی شصت سال از هشتاد سال زندگیش را صرف کوک کردن ساز خود کرده بود. فرق میان ویول با لوت در این بود که سیمهای ویول از روی خرکی رد میشدند و با کشیدن آرشه به صدا در میآمدند; اما اساس کار هر دو یکی بود: به لرزش در آوردن سیمهای کشیده شده و به طنین انداختن صدای حاصل از آن به وسیله جعبه صوت یا شکم توخالی ساز. ویولها به سه اندازه مختلف بودند: یکی ویول بزرگ باس، به نام ایتالیایی ویولا داگامبا، که میان دو زانو گرفته میشد و جانشین امروزیش ویولنسل است; دومی ویول کوچک تنور، و به نام ایتالیایی ویلا دا براتچو، که روی بازو گرفته میشد و در قرن شانزدهم به صورت ویولن امروزی در آمد; و سومی ویول سوپرانو. ویول از قرن هجدهم به بعد متروک ماند.
تنها خدمت مهم اروپاییان در زمینه سازها، اختراع ساز شستی دار بود. در این خانواده از سازها به جای آنکه سیم با انگشت یا آرشه به صدا درآید، به طریق غیر مستقیم، با مضراب یا چکشی به صدا در میآمد. قدیمترین شکل آن

کلاویکورد بود که در قرن دوازدهم حیات خود را آغاز کرد و تا زمان یوهان سباستیان باخ، که برای آن ((کوک اعتدال یافته)) تعبیه کرد، باقی ماند. کهنهترین نمونه موجود این ساز متعلق به سال ۱۵۳۷ در ((موزه هنری متروپلیتن)) نیویورک محفوظ است. در قرن پانزدهم نوع محکمتر و کاملتر از آن ساز به نام کلاوسن به وجود آمد.
در این دستگاه ممکن بود، با کم و زیاد کردن فشار روی سیمها، تغییرات مورد نیاز را به دانگ صدا داد. بعدا با اضافه کردن یک ردیف دیگر از شستیها بر وسعت یا عده پرده‌های آن افزوده شد؛ و همچنین با تعبیه کردن دگمه‌ها و پیوندهای مخصوص خاصیت تولید الحان دلنشین و سحرانگیز بر آن بخشیدند. سپینت نوع ایتالیایی و ویرژینال نوع انگلیسی همین ساز بودند. این سازهای شستیدار نیز مانند ویول ولوت، هم به خاطر نوای خوش و هم به خاطر ظرافت ساختشان، مورد پسند بودند و در خانه توانگران چون شیئی نفیس برای زینت اطاقها به کار میرفتند.
با تکامل یافتن سازها، هم از نظر وسعت و هم از جهت کیفیت صدا، بر دشواری نواختن آنها افزوده شد، بطوری که رفته رفته لزوم تعلیم و تمرین طولانی برای مهارت در زدن آن سازها بیشتر شد. نیز شنوندگانی یافت شدند که میل داشتند به نغمه یک یا چند ساز بدون آواز گوش بدهند، و در نتیجه نوازندگان زبردستی برای نواختن ارگ و لوت به ظهور رسیدند. کونراد پاومان (ف' ۱۴۷۳) ارگ نواز نابینای نورنبرگ آن قدر از درباری به دربار دیگر رفت و به استادی ارگ نواخت که به دریافت عنوان مفتخر شد، این احوال زمینه را برای به وجود آمدن آهنگهایی که تنها با سازها اجرا شوند آماده ساخت. تا قرن پانزدهم تقریبا تمام موسیقی سازی ظاهرا در خدمت آواز و رقص بود و به خاطر همراهی با آنها مورد پژوهش و اجرا قرار میگرفت؛ لیکن نقاشیهایی از همان قرن پانزدهم برجای مانده که تنها عدهای نوازندگان را، بدون آنکه آواز یا رقصی در میان باشد، مصور ساختهاند. کهنهترین اثر موجود در زمینه موسیقی سازی قطعهای است به نام فوندامنتوم ارگانیزاندی (۱۴۵۲) کارکونرادپاومان که در اصل به منظور سرمشقی برای نواختن ارگ ساخته شده بود، اما حاوی قطعاتی برای اجرا با سازهای تنها نیز بود. ذکاوت اوتاویانودپتروتچی در به کار بردن حروف قابل انتقال فلزی برای چاپ کردن علایم موسیقی (۱۵۰۱) قیمت چاپ آثار موسیقی را بسیار پایین آورد. موسیقی رقص در هر مورد و موقعیتی به طور مستقل قابل اجرا بود، و به همین سبب انواع آن در موسیقی سازی نفوذ بسیار یافتند. در نتیجه توالی چند ((حرکت)) (مووِمان)) موسیقی، که هر کدام برای رقص خاصی ترکیب شده بودند، زمینه برای به وجود آمدن سمفونی و موسیقی کوارتت مجلسی آماده شد؛ و چنانکه مشاهده میشود در موارد بسیار قسمتهایی از این گونه ساخته‌های موسیقی به نام رقص خودشان خوانده شدهاند.
لوت، ویول، ارگ، وکلاوسن برای تکنوازی و یا همنوازی با سازهای دیگر بسیار مناسب و مورد پسند عمومی بودند. آلبرتوداریپا لوت نواز دربار فرانسوای اول و هانری دوم چنان در کار خود شهرت یافت که چون بدرود حیات گفت شعرای فرانسه بر جنازهاش مرثیه‌ها سرودند.

II– برتری فلاندریها: ۱۴۳۰–۱۵۹۰

ترانه‌ها و رقصهای مردم سرچشمه پایان ناپذیری بودهاند که انواع موسقی غیر کلیسایی حالات و مایه‌های خود را از آن گرفتهاند؛ و چه بسا که بعضی از مسها نیز از مایه آوازهای سادهای چون بدرود بر عشقهایم به وجود آمدهاند. ((ترانه‌های فرانسوی)) از تصنیفهایتر و بادورها شروع، و به آوازهای چند صدایی و در هم پیچیده گیوم دوماشو و ژوسکن دپره ختم می شد. ماشو (حد ۱۳۰۰۱۳۷۷) علمدار آن نهضت ((موسیقی نو)) ی بود که فیلیپ دو ویتری در سال ۱۳۲۵ به وجود آورده بود. در این شیوه نو علاوه بروزن سه تایی ((موسیقی کهن))، که مورد قبول کلیسا قرار گرفته بود، وزن دوتایی نیز به کار برده میشد. ماشو شاعر، دانشور، موسیقیدان، و یکی از کانتهای کلیسای رنس بود؛ و شاید در عین حال طبعی پرشور و گداز داشت، زیرا بعضی از سرودهای عاشقانه وی هنوز گرمی خود را از دست ندادهاند. ماشو در ساختن تعدادی نزدیک به دوازده نوع موسیقی، مانند بالاد، روندل، ویرلی، موتت، و مس، مهارت

تام داشت; یک از قدیمترین مسهای چند صدایی که توسط یک نفر ساخته شده منسوب به اوست. اگر چه خود وی یکی ا ز خدام کلیسا بود، اما با جنبش نوین جدا ساختن موسیقی چند صدایی از تبعیت کلیسا همکاری کرد، و کوشش بسیار به کاربرد تا موسیقی را از بند وزنهای سنتی موتت و مس بزرگ رها سازد و آن را به صورت آزادتر و شکل پذیرتر آهنگهای عمومی در آورد.

در آن روزگاران انگلیسیها مردمی موسیقی دوست بودند. گرچه در ساختن نغمه‌های خوش به پای ایتالیاییها نمیرسیدند (کیست که برسد) و در موسیقی چند صدایی نیز تاب رقابت با فلاندریها را نداشتند، اما آوازهای ایشان گاهی به اندازه عمیقترین ترانه‌های فرانسوی لطیف و پرحال بود. آوازخوانان انگلیسی در مراسم برپایی شورای کنستانس مورد توجه و تمجید خاص قرار گرفتند، و در همان سالها هنری پنجم، قهرمان نبرد آژنکور، یک مس ساخت که دو قسمت ((گلوریا)) و ((سانکتوس)) آن هنوز محفوظ مانده‌اند. ساخته‌های جان دانستبل (حد ۱۳۷۰-۱۴۵۳) را از اسکاتلند تا رم میخواندند; و همین آثار در به وجود آوردن مکتب فلاندری در موسیقی سهمی داشتند.

همان طور که سرزمین فلاندر آفریننده و پیشوای نقاشی رنگ روغن در قرن پانزدهم بود، یکی از پرمایه‌ترین دوره‌های موسیقی نیز در دامن آن محیط، که محل زندگی اشراف هنردوست و شهرنشینان توانگر بود، پرورش یافت. یوهانس ورور در سال ۱۴۹۰ چنین نوشته است: ((امروزه ما علاوه بر عده زیادی آواز خوان مشهور... گروه تقریبا بیشماری آهنگساز به بار آوردهایم ((که آثارشان)) در خوشنوایی به حد اعلا رسیدهاند، و من هرگاه این ساخته‌ها را میشنوم، یا بر آنها نگاه میکنم، غرق در لذت میشوم.)) محتملا مردم آن عصر آهنگسازانی چون دوفه، اوکگم، و دپره را از نظر نبوغ هنری و ارزش اجتماعی همپایه نقاشانی به منزلت یان وان آیک، کلوس سلوتر، و روژه وان در وایدن قرار میدادند. در موسیقی چند صدایی فلاندری بود که اروپای باختری آخرین مرحله تجلی روحیه گوتیک در عالم هنر را به سر برد روحیهای که از ایمان محکم دینی و نشاط رقیق دنیوی به وجود آمده بود و، در زمینه هنر، شکلها و آثاری بارور میساخت که پایهای محکم و ساختمانی استوار داشتند، گرچه از لحاظ گسترش تخیل و زینت ظاهری محدود و نحیف بودند. حتی ایتالیا، که آن قدر با هنر گوتیک ناسازگار بود، در قبول برتری موسیقی فلاندری با اروپای باختری هماواز شد و استادان موسیقی فلاندر را برای رهبری همسرایان در کلیساها و یا نواختن در دربار شاهزادگان به خدمت طلبید. امپراطور ماکسیمیلیان اول که از موسیقی بروکسل حظ فراوان برده بود، در وین گروه همسرایانی به سبک فلاندری برای خود تشکیل داد. شارل پنجم موسیقیدانان فلاندری را به اسپانیا برد; مهیندوک فردیناند گروهی از آنان را در اتریش به خدمت گرفت; کریستیان دوم برخی دیگر از به دانمارک دعوت کرد. کاوالو ونیزی گفته است:((سرچشمه موسیقی در پست بومان است.)) موسیقی حرفهای، به تبعیت از این برتری فلاندریها، خود را از تنگنای ملی گرایی آن عصر رهانید و به همه جا اشاعه یافت.

گیوم دوفه در قلمرو موسیقی مقام پیشوایی داشت. وی در شهر انو به دنیا آمد (حد ۱۳۹۹)، در کلیسای کامبره به عنوان یکی از پسر بچه‌های گروه همسرایان تربیت یافت، و زمانی برای آوازخوانی در نمازخانه سیستین به رم احضار شد، اما پس از چندی دوباره به کامبره بازگشت و با کوشش خود گروه همسرایان این کلسیا را به شهرت جهانی رسانید; چنانکه مسهایی که وی میساخت در تمام مراکز موسیقی دنیای مسیحیت لاتینی به مورد اجرا گذارده میشدند. البته بعضی از آثار دوفه که تاکنون باقی ماندهاند به گوش مردم معتاد به سرعت و سبکی زندگی امروزی بسیار کند و سنگین میآیند، اما باید انصاف داد که برای مراسم با شکوه کلیسای آن زمان، یا گروه همسرایان پرابهت دربار پاپ، بسیار مناسب بودهاند. اما آنچه بیشتر با ذوق دوره حاضر جور در میآید، آوازی است به نام روز به خواب میرود که به شیوه موسیقی چند صدایی ساخته شده و بیانی ملایم و حزنانگیز دارد. شاید بتوانیم منظره همسرایان لباده پوشی را که مشغول خواندن چنین آوازی در تالار کلیساهای گوتیک کامبره، ایپر، بروکسل، بروژ، گان و دیژون

بودهاند در ذهن خود مجسم سازیم، و در آن حال متوجه میشویم که معماری، نقاشی، لباس، موسیقی، و آداب آن عصر پر جلال و رنگین و گرمی بخش، با هم، مجموعه هنری تعادلی را به وجود میآوردهاند و همه آن مظاهر تمدن از منبع ایمانی باطنی سرچشمه میگرفته اند.
روشهای دوفه توسط افرادی که شاید بتوان گفت با نفوذترین مربیان موسیقی در هر عصر و زمانی بودهاند تکامل یافتند و در سراسر اروپا متداول شد. یوهانس او کگم در فلاندر تولد یافت (حد ۱۴۳۰) و بیشتر عمر خود را در دربار فرانسه به ترویج و تعلیم موسیقی گذارند. وی با ساختن ((کانون)) عشق فراوان داشت کانو شکلی از موسیقی است که در آن نغمه و کلامی که توسط خواننده نخستین اجرا شده است، پس از چند ضربه یا فاصله موسیقی، با صدای خواننده دوم، سپس با صدای خواننده سوم، و الی آخر تکرار میشود، و با این ترکیب سیلی مواج از کنترپوان به وجود میآید که در هم پیچیدگی برتکلف آن به اندازههای است که محکی واقعی برای مهارت خواننده و ابتکار سازندهاش به شمار میآید. آهنگسازان از کشورهای پیرو کلیسای کاتولیک رومی به نزد وی میشتافتند تا هنرش را بیاموزند و با خود به ارمغان ببرند. چنانکه یکی از تاریخنویسان متاخر مینویسد: ((شاگردانش مهارت وی در ساختن کانونها و به کار بردن اصول کنترپوان در موسیقی چند صدایی را به عموم کشورهای اروپایی منتقل ساختند، و بحق باید او را پایهگذار کلیه مکاتب موسیقی، از زمان خودش تا عصر حاضر، دانست.)) اما از آنجا که نوشته فوق متلعق به سال ۱۸۳۳ است، دیگر نمیتوان او کگم را در تکوین موسیقی قرن بیستم نیز دست در کار دانست. هنگام مرگش (۱۴۹۵)، آهنگسازان اروپایی به یاد بود وی مو تتها ساختند، اراسموس نیز ((مرثیه))ای نامش سرود. حتی نام ((بیمرگان)) نیز بر آب حک شده است.
شاگردان وی پیشوایان موسیقی نسل بعد شدند. ژوسکن د پره، که از انو به پاریس آمده بود، سالها را به درک تعالیم او کگم صرف کرد، سپس در فلورانس، میلان، و فرارا رهبر گروه همسرایان کلیسا شد. وی آهنگی برای مزمور پنجاهم ساخت که بزودی در سراسر اروپای باختری شهرت یافت، و آن را به ارکوله اول، دوک فرارا، تقدیم کرد. پس از شش سال همکاری با گروه همسرایان نمازخانه سیستین با پاریس بازگشت (۱۴۹۴) و به سمت متصدی نمازخانه لویی دوازدهم منصوب شد. یکی از نخبهترین آثار وی مرثیه ایست به نام سوگواری بریوهانس اوکگم که برای استاد فقید خود ساخت. ژوسکن دپره تا چندی، به پیروی از استاد، مسها و موتتهایی به سبک کانون ساخت، در حالی که صداهای خوانندگان را با محاسبه دقیق اصول هارمونی وتوالی اصوات بر روی هم میانباشت و از آن بنایی شکوهمند به وجود میآورد. وقتی مهارتش به حد اعلا رسید و برتریش در هنر موسیقی مسلم شد، دیگر از به کار بردن اشکال دشوار خسته شد و موتتها و سرودهای دینی و آوازهای غیردینی به سبک سادهتر ساخت. در این آثار، موسیقی وی که براساس هارمونی سادهتری پی ریزی شده بود به همراهی واژهها و برای روشن کردن مفهوم آنها به کار میرفت و از هر نوغ تعقید یا کشش زاید هجاها پرهیز میجست. هنگامی که استاد و شاگرد دارفانی را بدرود گفتند، رسم عمومی بر این شد که او کگم را دو ناتلو، و دپره را میکلانژه عالم موسیقی بنامند.
دربار فرانسه موسیقی را چون زیباترین گل ثروت و قدرت پرورش میداد. یک فرشینه خوش نقش، متعلق به حدود سال ۱۵۰۰ که اکنون در ((موزه گوبلن. پاریس)) نگاهداری میشود، تصویر چهار زن، سه جوان، و یک راهب طاس را نشان میدهد که در باغی به دور حوضچه فواره داری گرد آمدهاند; یکی از پسرها لوت میزند، دختری ویول، وزن موقر دیگری ارگ دستی مینوازد. شاعران فرانسه اشعار غنایی خود را به نیت آنکه به آواز خوانده شود میساختند; یکی ازآکادمیهای دربار فرانسه مسئولیتی جز این نداشت که میان شعر و موسیقی هماهنگی و وحدت برقرار سازد. امروزه نیز هنوز یکی از این دو، بدون دیگری. ناقص مینماید. کلمان ژانکن، یکی از شاگردان د پره، در ساختن ترانههای وصفی مهارت بسیار داشت و آوازه کاکلی وی (۱۵۲۱) هنوز در چند قاره جهان در زمزمه است.

موسیقی اسپانیا انعکاسی بود از ایمان و دلاوری مردمش. این هنر که از منابع عربی، ایتالیای، پرووانسی، فرانسوی، و فلاندری مایه گرفته بود به اندازهای وسعت داشت که از یک سو به آوازهای موریسکویی حزنانگیز، از نوع موسیقی تک صدایی، میرسید و از سوی دیگر شامل مسهای چند صدایی با شکوه، به سبک موسیقی فلاندری، میشد. یکی از بزرگترین آهنگسازان قرن شانزدهم اروپا کریستوبال و مورالس اسپانیایی بود که موسیقی چند صدایی را در کشورش به اوج کمال رساند و هنرش را به شاگرد لایقش، توماس لویس د ویکتوریا، تحویل داد. در جهت دیگر، میراث عربی موسیقی اسپانیا رگه هایی را به وجود آورد که برای نواختن با لوت بسیار مساعد بودند. لویس د میلان و میگل د فوئنلانا آهنگهایی برای اجرا با ویخوئلا ساختند و نواختند که در قدرت و وسعت با آوازهای عامیانه آلمانی برابری میکردند. تسخیر ایتالیا توسط موسیقیدانان فلاندری تا ظهور پالسترینا ادامه داشت. هاینریش ایزاک پس از آنکه فن کنترپوان را از استادان فلاندری بخوبی فرا گرفت به توسط لورنتسو د مدیچی به فلورانس دعوت شد تا فرزندان آن جناب را تعلیم دهد. وی چهارده سال در آنجا ماند و برای ترانههای لورنتسو موسیقی ساخت. تهاجم فرانسویان به خاک ایتالیا سبب شد که وی به اینسبروک فرار کند و به خدمت ماکسیمیلیان اول درآید; در آنجا، وی با چند تن از موسیقیدانان دیگر در راه شکل دادن به آوازهای عامیانه آلمانی همکاری کرد; در سال ۱۵۰۲ به ایتالیا بازگشت تا از مقرریهایی که امپراطور و شاگرد قدیمی خودش، پاپ لئو دهم، برای وی تعیین کرده بودند برخوردار شود. مسها، موتتها، آوازهای هاینریش ایزاک، و بالاتر از همه اثر مهم وی به نام کورالیس کونستانتینوس محتوی پنجاه و هشت آهنگ چهار قسمتی، مخصوص اجرای مراسم قداس طی یک سال دینی در ردیف عالیترین ساختههای موسیقی آن عصر شناخته شده اند.

اورلاندو دی لاسو مکتب فلاندری را به اوج عظمت رساند و در دوره خدمت افتخارآمیز خود مقام اجتماعی و شهرت موسیقیدانان رنسانس را بالا برد. زادگاه وی نیز شهر انو بود، و از همان زمان کودکیش که همراه پسر بچههای گروه همسرایان کلیسا آواز میخواند چنان شنوندگان را مفتون صدای خود ساخت که دوبار به دست کسانی که میخواستند هنر او را وسیله بهرهبرداری خود قرار دهند ربوده شد. چون به پانزدهسالگی رسید (۱۵۴۵) والدینش فردیناند گونتساگا را مامور کردند که او را به ایتالیا ببرد. اورلاندو در بیست و سه سالگی رهبر گروه همسرایان کلیسای سان جووانی لاتران در روم شد. در سال ۱۵۵۵ شهر آنورس را مسکن خود قرار داد و مجموعهای از آثار خویش را به نام نخستین جزوه مادریگالهای ایتالیایی منتشر ساخت مجموعهای از اشعار غیردینی که با انواع ریزهکاریهای فن کنترپوان فلاندری به صورت موسیقی چند صدایی در آمده بودند. در همان سال مجموعه دیگری از ترانههای روستایی (از نوع تصنیفهای ناپلی)، ترانههای فرانسوی و چهار موتت مذهبی منتشر کرد. در این مجموعه نوسان خردمندانه اورلاندو دی لاسو میان استغفار دینی و التذاذ دنیوی بخوبی مشهود است. با در نظرآوردن این که اورلاند دی لاسو موتتی به کاردینال پول و موتت دیگری به کاردینال گرانول، نماینده فیلیپ دوم در شورای دولتی هلند، اهدا کرده بود، میتوانیم به موقعیت اجتماعی و معاشرتهای وی در آنورس پی ببریم. محتملا کاردینال گرانول بود که ترتیب استخدام آهنگسازان جوان را به سمت رهبر گروه همسرایان دربار مونیخ داد (۱۵۵۶). اورلاندو دوکنشین باواریا به اندازه ایتالیا پسندید،و تا رسیدن مرگ در خدمت دوکهای باواریا باقی ماند; همسر باواریایی و نام ایتالیایی وی موید عشق یکسان او به این دو سرزمین است.

این موتسارت خوشبخت قرن شانزدهم به اندازه دو برابر ۶۲۶ ساخته موتسارت قرن هجدهم اثر موسیقی از خود بر جای گذاشت. وی در انواع اشکال موسیقی معمول آن زمان آثاری آفرید، ودر هر نوع شهرت کارش سراسر اروپا را فراگرفت. از مطالعه آثارش چنین معلوم میشود که ما در یگالهای لطیف عاشقانه را به همان روانی و سهولت میساخته است که ترانههای سبک عشقی، یا مسهای عمیق و پر از ایمان را. اورلاندو در سال ۱۵۶۳ رهبر گروه

همسرایان کلیسا شد. در آن هنگام برای متن هفت ((مزمور توبهآمیز)) موسیقی ساخت و آنها را به آلبرت پنجم هدیه کرد. دوک باواریا آن آثار را مورد تمجید بسیار قرار داد و هنرمندانی گماشت تا آنها را روی پارشمن منتقل سازند، با تذهیبکاری زینت دهند، و با چرم قرمز رنگ در دو مجلد قطع بزرگ صحافی کنند; و اکنون این دو در میان نفیسترین داراییهای کتابخانه دولتی شهر هنردوست مونیخ نگهداری می شوند.

همه اروپا آرزوی دیدار این ستاره نوظهور را داشت. وقتی اورلاندو دی لاسو وارد پاریس شد(۱۵۷۱) شارل نهم خواست او را با حقوق سالانهای به مبلغ ۱۲۰۰ لیور (۳۰۰۰۰) دلار نزد خود نگهدارد، اما اورلاندو نپذیرفت و در مقابل به شارل و کاترین دو مدیسی جزوهای از ترانههای فرانسوی خود را تقدیم کردکه، به گفته برانتوم، از خوش نغمه ترین آهنگهایی بود که پاریس تا آن زمان شنیده بود. یکی از این ترانهها پایتخت فرانسه را به عنوان شهر عاشق عدالت و صلحجویی میستود و این درست یکسال قبل از واقعه کشتار سن بار تلمی بود. در بازگشت به مونیخ، اورلاندو مجموعهای از موتتهای لاتینی، مادریگالهای ایتالیایی، و آوازهای عامیانه آلمانی، و ترانههای فرانسوی به خاندان فوگر تقدیم کرد. در سال ۱۵۷۴ به خرج دوک آلبرت به رم مسافرت کرد; در آنجا جزوهای از مسهای خود را به پاپ گرگوریوس سیزدهم اهدا نمود; و در ازای آن ((نشان مهمیز طلایی)) دریافت داشت. حتی خداوند نیز حق ارزش آثار اورلاندو را به جا میآورد; چنانکه یک بار در ضمن مراسم کلیسایی روز کورپوس کریستی (۱۵۸۴) طوفانی شدید برخاست و نزدیک بود بساط دسته دینی را که میبایست طبق معمول سالانه در خیابانهای مونیخ حرکت کند بکلی بر هم بزند، اما با آغاز موتت اورلاندو به نام بچشید و ببینید که خداوند چقدر بنده نواز است، توسط گروه همسرایان خودش اجرا میشد، باران ایستاد و خورشید از پشت ابرها بیرون آمد; و از آن سال به بعد در روز عید جسد همیشه همان آواز خوانده میشود تا مساعدت هوا تضمین شده باشد.

در سال ۱۵۸۵ اورلاندو دی لاسو، که پیر و نادم شده بود، پنجمین جزوه مادریگالها رامنتشر ساخت که در آن به مضمونهای روحی و دینی شکل داد; و این مجموعه از تاثر انگیزترین ساختههای وی شناخته شده است. پنج سال بعد مغزش از کار ماند; دیگر همسر خود را به جا نمی آورد و سخنی جز مرگ، واپسین داوری، و اضافه حقوق بر زبان نمیراند. سرانجام اضافه حقوق را دریافت کرد و باپیروزی و جنون از این دنیا رخت بربست (۱۵۹۴).

III– موسیقی و اصلاح دینی

جنبش اصلاح دینی در موسیقی نیز، مانند الاهیات، مراسم کلیسایی، اخلاقیات و هنر، انقلابی بوجود آورد. آداب نماز و دعا در کلیسای کاتولیک رومی اصولا روش اشرافی داشت و مشتمل بود بر مراسم پر تشریفات و با شکوهی که بر طبق سنتی نقض نشدنی اجرا میشد، و از جهات مختلفی، چون زبان، لباس و تز ئینات، رمزهاو نمادها، و موسیقی، در سطحی بالاتر از ادراک عامه مردم قرار داشت. در این احوال بود که روحانیون خود را مظهر کلیسا میدانستند و مردم را چون گلهای می شناختند که میبایست به دست ایشان نگهداری، و کمک اسطوره، افسانه، مواعظ، تئاتر، و انواع هنرها، به سوی اخلاق و رستگاری جاودانی رهبری شوند. در آن زمینه روحی، اجرای مراسم قداس به منزله یکی از آیینهای سریی بود که به وسیله آن رابطهای معجزه آسا میان کشیش و خداوند برقرار میشد; و از این رو، مسها در کلیسا توسط کشیش و گروه همسرایان مرد، که در محلی جدا از گروه نیایشگران قرار داشتند، خوانده میشد. اما در جریان جنبش اصلاح دینی طبقات متوسط مردم ارزش وجودی خود را ثابت کردند و خود به جای روحانیون مظهر کلیسا شدند; روحانیان نیز به صورت مشاوران و اداره کنندگان مراسم دینی درآمدند. حالا دیگر زبان کلیسایی میبایست همان زبان محلی و ملی باشد –نه زبان لاتینی– و موسیقی آن میبایست با فهم و ذوق عامه مردم جور در بیاید; و نیز در انجام آیین کلیسایی میبایست گروه نیایشگران سهمی فعال، و سرانجام حتی نقش رهبری را به عهده داشته باشند.

لوتر موسیقی را دوست میداشت و اصل چند صدایی و فن کنترپوان رادر موسیقی می پسندید; وی در سال ۱۵۳۸ مشتاقانه چنین نوشته است:

هنگامی که موسیقی طبیعی به وسیله هنر بشری زیور و جلا مییابد، شخص با حیرت پی به عقل کامل و بی انتهای خداوندی میبرد که این موهبت شگفتانگیز را آفرید. چه زیباست هنگامی که یک صدا آواز سادهای را سر میدهد و گرداگرد آن سه، یا چهار، و یا حتی پنج صدای دیگر، در حال جست وخیز کردن، چرخ زدن و زروزیور آراستن به آن نغمه اصلی، مثل آنکه در آسمانها به رقص چهار گوش برخاسته باشند، به آواز خوانی در میآیند. آن کس که موسیقی را چون معجزه وصفناپذیر الهی نشناسد، در حقیقت کلوخی بیش نیست و ارزش آن را ندارد که در شمار آدمیان در آید. در عین حال لوتر خواهان نوعی موسیقی دینی بود که بتواند، باجوش دادن آواز به ایمان، روح شنونده را به هیجان درآورد. در سال ۱۵۲۴ با یوهان والتر رهبر گروه همسرایان فردریک خردمند، برگزیننده ساکس، همکاری کرد و نخستین سرودنامه پروتستانی را به وجود آورد که بعدا در ضمن چاپهای مکرر توسعه یافت و تصحیح شد. واژههای این سرودنامه به نسبتهای مختلف از سرودهای دینی کاتولیکی، آوازهای مایستر زینگرها، تراوشهای قلم نیمه شاعرانه خود لوتر، و آوازهای عامیانه که به صورت مضامین دینی درآمده بودند گرفته شده بودند. در مورد اقتباس از آوازهای عامیانه لوتر گفته است: ((شیطان حق ندارد تمام آهنگهای دلنشین رابه خود اختصاص دهد.)) اما موسیقی این مجموعه، قسمتی توسط لوتر و قسمت دیگری توسط والتر ساخته شده بود، و نیز مقداری از آن هم از روی آهنگهای معمول در مراسم کلیسای کاتولیک اقتباس شده بود. کلیساهای لوتری تقریبا تا یک قرن پس از آغاز جنبش اصلاح دینی به اجرای مسهای چند صدایی ادامه میدادند; لیکن تدریجا زبان لاتینی جای خود را به زبانهای بومی هر ملت داد، اهمیت مسها تقلیل یافت، شرکت جمعیت نیایشگران در خواندن آوازهای کلیسایی متداولتر شد، و قالب کنترپوان آوازهای همسرایان جای خود را به هارمونی سادهتری سپرد که در آن موسیقی هدفی جز پیروی کردن حالات و تفسیر معانی واژهها نداشت. از موسیقی همسرایی که توسط لوتر و همکارانش برای همراهی با روایات انجیل تنظیم شده بود، موسیقی عالی کلیسای پروتستان در قرن هجدهم به وجود آمد و با ساختههایی چون اوراتوریوهای هندل و مسها، و اوراتوریوها، و همسراییهای یوهان سباستین باخ به اوج کمال و زیبایی خود رسید.

اما همه بانیان آیین پروتستان به اندازه لوتر به موسیقی روی خوش نشان ندادند. تسوینگلی، با آنکه خود موسیقیدان بود، اجرای موسیقی را در هنگام دعا و مراسم دینی بکلی ممنوع ساخت; و کالون فرمان داد که به جز آواز خوانی همدانگ گروه نیایشگران کلیسا هیچ نوع موسیقیی در کلیسا نواخته نشود. اما وی اجرای آواز چند صدایی رادر خانهها مجاز شمرد، و باید گفت که پیروان وی در فرانسه، هوگنوها، سهم بزرگی از نیرو و شهامت خود را مدیون خواندن همین سرودهای دینی و مزامیر در مجالس خانوادگیشان بودند. وقتی کلمان مارو آن مزامیر را به شعر فرانسوی برگردانید، کالون چنان از نتیجه حاصل خشنود گشت که خطای کلود گودیمل را در ساختن قطعات موسیقی چند صدایی برای آن مزامیر نادیده گرفت; و در عین حال این حادثه که آهنگساز نامبرده در کشتار سن-بارتلمی به قتل رسید ارزش تقدسآمیز جزوه مزامیر وی را دو چندان ساخت. صد سال پس از مارو یک اسقف کاتولیک غبطه خود را بر سهم بزرگی که این ترجمهها و موسیقی همراهشان در پدید آوردن جنبش اصلاح دینی در فرانسه داشتند چنین علنی ساخت: ((در میان هوگنوها از بر دانستن این مزامیر نشانه یگانگی و همدلی است، و در شهرهایی که عده ایشان نسبتا زیاد است این آهنگها از دهان پیشهوران، و در دهکدهها از دهان کشتگران به گوش میرسند.)) عمومی کردن موسیقی کلیسایی، سرزمینهای مقر اصلاح دینی را مشخص و نشاندار ساخت و تیرگی ایمان را با شادی رهاییبخش آواز جبران کرد.

۱۷– پالسترنیا: ۱۵۲۶–۱۵۹۴

کلیسای کاتولیک رومی همواره مشوق اصلی موسیقی، مانند دیگر هنرها، باقی ماند. در شمال کوه‌های آلپ، موسیقی کاتولیکی در طول مسیرهایی که مکتب فلاندری وضع کرده بود به پیشرفت خود ادامه میداد. همین سنت موسیقی در اتریش به وسیله ایزاک و در باواریا به توسط اورلاندو دی لاسو تثبیت شده بود. یکی از منصفانه ترین نامه‌های لوتر که خطاب به لودویگ زنفل نوشته شده بود(۱۵۳۰) او را از اینکه در مونیخ مشغول ساختن موسیقی بود مورد تحسین قرار میداد، و همچنین به دوکهای کاتولیک آنجا مدح و درود میفرستاد، زیرا: ((ایشان موسیقی را پرورش میدهند و حرمتش را نگاه میدارند.)) گروه همسرایان نمازخانه سیستین هنوز نمونه و سر مشقی بودند که عموم شاهان و شاهزادگان در قرنهای چهاردهم وپانزدهم گروه همسرایان نمازخانه خصوصی خود را به تقلید از آن دایر میساختند. حتی در میان پروتستانها عالیترین شکل موسیقی همان آواز و موسیقی خاص مراسم قداس، یعنی مس، بود. و هنگامی تاج افتخار بر فرق آن گذارده میشد که به توسط گروه همسرایان پاپ اجرا شود. بالاترین آرزوی هر آوازخوان این بود که به آن گروه بپیوندد، وبدین ترتیب خوش صداترین مردهای اروپای باختری در گروه همسرایان پاپ جمع میآمدند. رسم اخته کردن پسران آواز خوان نخستین بار در حدود سال ۱۵۵۰ در میان همسرایان نماز خانه سیستین معمول شد، وکمی بعد در دربار باواریا نیز نظایر آن اجرا شدند. اخته کردن درمورد پسران داوطلبی معمول میشد که براثر تلقینات قبلی قبول کرده بودند که صدای زیر پسرانه از خاصیت باروری مردانه یعنی خاصیت سخیفی که همواره عرضهاش بیش از مقدار تقاضایش بوده است برای ایشان مفیدتر خواهد بود.

کلیسا نیز، مانند هر سازمان پیچیده کهنسال دیگر، از ترس آنکه مبادا براثر یک نو آوری نابجا و شکستپذیر همه چیز خود را از دست بدهد اصولا روشی محافظه کارانه داشت، و حتی در مورد اجرای آداب کلیسایی بیش از اعتقاد به مبانی دین سختگیری میکرد. اما برعکس، آهنگسازان چنانکه طی دورانهای مختلف نشان دادهاند، از قالبها و سرمشقهای کهنه خسته میشدندو هر نوع تجربه تازهای را به منزله جنبش زندگی هنری خود میدانستند.در سراسر این چند قرن مورد بحث، کلیسا در پی آن بود که از تصنعی بودن ((موسیقی نو)) و ریزهکاریهای کنترپوان فلاندری جلوگیری کند، و برای این منظور همواره کوشش میکرد که از اهمیت و اعتبار ((مس بزرگ)) بکاهد. در سال ۱۳۲۲، پاپ یوآنس بیست و دوم فرمان اکیدی مبنی بر ممانعت از هر گونه نو آوری و زینتکاری در موسیقی صادر کرد، و دستور داد که موسیقی مس نیز باید در همان قالب قدیمی آواز همدانگ ساده، یا تلحین گرگوریوسی، باقی بماند، و تنها هارمونی سادهای در آن به کار برده شود که برای عامه نیایشگران قابل فهم باشد تا نیروی ایمان ایشان را متمرکز سازد، نه اینکه آن را پراکنده کند. این فرمان مدت یک قرن نافذ ماند، اما بعدا پارهای از موسیقیدانان شانه از تبعیت آن خالی کردند; بدین نحو که رسم شد قسمتی از گروه همسرایان نوای بم آهنگ رایک اکتاو از آنچه نوشته میشد بالاتر بخوانند، واین ((بم غلط)) یکی از ریزه کاریهای مورد علاقه آهنگسازان فرانسوی شد.

پیچیدگیهاو پرکاری موسیقی مس بار دیگر رو به فزونی گذاشت. دراین قالب موسیقی پنج، شش ویا هشت قسمت متمایز به شکل فوگ یا کنترپوان توسط صداهای مختلف خوانده میشدند و در مسیر مواجی که به وجود میآمد واژه‌های مقدس سر به پای همدیگر میگذاردند و در یک توالی به هم آمیخته، و در عین حال متکی به اصول فنی، به تک و دو در میآمدند; و گاهی نیز در پیچ وخم تحریرها و هنرنماییهای آزاد سرانه آوازخوانان مغروق میشدند. عادت به اقتباس از آهنگهای عامیانه برای ساختن مسهای باشکوه طبعا موجب آن شد که واژه‌های کفرآمیز نیز به متون دینی راه یابند. بعضی از مسها به نام منابع غیر دینی خود معروف شدهاند، مانند مس بدرود بر عشقهایم ومس در سایه بوته زار. اراسموس آزاد اندیش چنان از تصنع مسهای هنرمندانه بیزار شده بود که در یکی از یادداشتهای الحاقیش بر کتاب عهد جدید تصحیح شده خود چنین زبان به اعتراض گشود:

موسیقی کلیسایی جدید به نحوی تنظیم شده است که نیایشگران کلیسا قادر به شنیدن یک کلمه واضح از مضمون آن نیستند. حتی خود آواز خوانان هم نمیفهمند چه میخواهند. ...
در زمان بولس حواری موسیقی کلیسایی وجود نداشت و واژه‌های دینی به وضوح ادا میشدند. در زمان ما دیگر واژه‌ها معنایی ندارند. ... مردم کار خودشان را میگذارند و به کلیسا میروند تابه سروصدایی، خیلی بیشتر از آنچه در تئاترهای یونانی و رومی بر پا میشد، گوش بدهند. در کلیسا باید پول جمع آوری شود تا ارگ بخرند و پسران را برای جیغ کشیدن تربیت کنند.
در این باره کاتولیکهای طرفدار اصلاحات کلیسایی نیز با ارسموس موافق بودند. جیبرتی، اسقف ورونا، استفاده از آوازهای عاشقانه و نغمه‌های مردمی را در کلیساهای اسقف نشینهای خود ممنوع ساخت; و مورونه، اسقف مودنا، انواع موسیقی ((زینتی)) یعنی آن نوع موسیقی را که مضامین و مایه‌هایش پرورانده میشوند و زیور وآرایش مییابند حرام شمرد. در شورای ترانت، کاتولیکهای طرفدار اصلاحات پافشاری کردند که موسیقی چند صدایی بکلی از مراسم کلیسایی حذف شود و به جای آن همان تلحین گرگوریوسی تک صدایی بکاربرده شود. شاید دلبستگی پاپ پیوس چهارم به مسهای پالسترینا بود که موسیقی چند صدایی کلیسای کاتولیک را از خطر فراموشی ونیستی نجات داد.جووانی پیر لویجی داپالسترنیا اسم خود را از شهر کوچکی واقع در کامپانیادی رما، که در ایام باستانی با نام پرائنسته وارد صحنه تاریخ شده بود، گرفته است. در سال ۱۵۳۷ لویجی را میبینیم که، به سن یازدهسالگی، به سلک پسر بچه‌های گروه همسرایان کلیسای سانتا ماریامادجوره در رم وارد شده است. هنوز بیست و یکسال نداشت که رهبر گروه همسرایان کلیسای زادگاهش، پالسترینا، شد. با به دست آوردن این موقعیت زنی نسبتا متمول، به نام لوکرتسیادی گوریس، را به عقد خود در آورد(۱۵۴۷). هنگامی که اسقف شهر پالسترینا، با نام یولیوس سوم، پاپ شد، رهبر گروه همسرایان کلیسای خود را نیز به رم برد و او را به ((ریاست نمازخانه جولیای)) کلیسای سان پیترو منصوب کرد تا چنانکه معمول بود خوانندگانی برای نمازخانه سیستین تربیت کند.آهنگساز جوان نخستین جزوه مسهای خود را به پاپ جدید اهدا کرد (۱۵۵۴). ساختمان یکی از این مسها عبارت بود از ترکیب سه صدا که بر اساس کنترپوان به هم آمیخته میشدند و صدای چهارمینی را، که آوازی به تلحین گرگوریوسی میخواند، همراهی میکردند. آثار پالسترینا به اندازهای مورد پسند پاپ قرار گرفتند که وی او را به عضویت گروه همسرایان سیستین منصوب کرد. اما در میان آن گروه کشیشان میان سر تراشیده، قیافه پالسترینا که مردی زندار و اهل دنیا بود سخت ناجور مینمود، و مورد اعتراضاتی قرار گرفت. پالسترینا در صدد تهیه و تقدیم جزوه تازهای از مادریگالهای خود بود که پاپ یولیوس سوم در گذشت (۱۵۵۵). مارکلوس دوم پس از ارتقا به مقام پاپی فقط سه هفته زنده ماند. آهنگساز ما به نام وی مس پاپ مارکلوس معروف خود را ساخت (۱۵۵۵) که در سال ۱۵۶۷ به چاپ رسید، و عنوان فوق نیز همان زمان بر آن گذاشته شد. پاپ پاولوس چهارم که در اصول اخلاقیش متعصب و سختگیر بود سه نفر اعضای متاهل گروه همسرایان سیستین، و از آن جمله پالسترینا، را اخراج و برای هر کدام مقرری ناچیزی تعیین کرد. بزودی پالسترینا به مقام رهبری گروه همسرایان نمازخانه سان جووانی لاتران منصوب شد.عایدی این شغل گرچه قاتقی برای نانش بود، اما وی را آن قدر مایه دار نمیساخت که بتواند شخصا هزینه چاپ آثار موسیقیش را تامین کند. با جلوس پیوس چهارم بر مسند پاپی (۱۵۵۹)، پالسترینا دوباره مشمول عنایات قرار گرفت و ساخته تازه وی،ایمپروپریا، مورد توجه خاص پیوس چهارم واقع شد، به طوری که فرمان داد آن آهنگ همه ساله در دعای جمعه مبارک در نمازخانه سیستین اجرا شود گرچه زن داشتن پالسترینا هنوز مانع پذیرفته شدن وی به گروه همسرایان سیستین میشد، اما با انتصابش به رهبری گروه همسرایان کلیسای سانتا ماریا مادجوره (۱۵۶۱) مقام وی ترقی کرد.

سال بعد شورای مجدد ترانت مسئله انطباق دادن موسیقی کلیسایی با روحیه اصلاحطلبی نوین را مورد بررسی قرار داد. پیشنهاد افراطی در منع هر نوع موسیقی چند صدایی بشدت رد شد، و سرانجام چنین توافق شد که مقامات کلیسایی هر نوع موسیقی را... که حالت شهوانی و شیطانی دارد از مراسم دینی طرد سازند، تا به رایالعین دیده شود... که خانه خدا به حقیقت خانه نیایش است. پیوس چهارم هیاتی مرکب از هشت کاردینال را مامور اجرای این فرمان در اسقف نشین رم ساخت. روایت شیرینی چنین میآورد که هنگامیکه هیئت مزبور تصمیم به تحریم کردن موسیقی چند صدایی میگرفت یکی از اعضای آن، کاردینال کارلو بورومئو، دست به دامن پالسترینا زد تا اثری بسازد که مظهر سازش کامل موسیقی چند صدایی با ایمان دینی باشد; پالسترینا دست به کار شد، و گروه همسرایان برای هیئت کاردینالها سه مس اجرا کرد که یکی از آنها مس پاپ مارکلوس بود. در این ساختهها اتحاد عمیق در میان علو ایمان دینی و هنرنمایی پرهیزگارانه موسیقی به پایهای بود که موسیقی چند صدایی را از محکومیت به طرد و نیستی نجات داد.ناگفته نماند مس پاپ مارکلوس ده سال پیشتر ساخته شده بود، و تنها ارتباطی که میان پالسترینا و هیئت نامبرده برقرار شد این بود که توسط ایشان پرداخت مقرری وی چندی تمدید یافت. اما آنچه حایز کمال اهمیت است این است که موسیقی پالسترینا که به گروههای همسرایان رم عرضه شد از برکت وفاداری به مفاهیم واژهها، اجتناب از مایههای غیر دینی، و قرار دادن هنر موسیقی در خدمت محتوای مذهبی در تصمیم شورای کاردینالها به مجاز شمردن موسیقی چند صدایی سهمی بزرگ داشت.

علت دیگری که زمینه را برای پذیرفته شدن موسیقی چند صدایی پالسترینا مساعد میساخت این بود که تقریبا کلیه ساختههای کلیسایی وی عاری از پیرایه ریزه کاریهای سازی بود، و در اساس خود به ((شیوه نمازخانهای)) یعنی تنها برای صدای آواز خوانان تنظیم یافته بود. در سال ۱۵۷۱، پالسترینا بار دیگر به شغل رهبری گروه همسرایان نمازخانه جولیا منصوب شد و تا هنگام مرگش در آن مقام باقی ماند. در آن سالها با باروری بی حد و بند به ساختن موسیقی پرداخت و مجموعا ۹۳مس، ۴۸۶ آنثیفون، اوفرتوری، موتت، و مزامیر، و تعداد زیادی مادریگال از خود بر جای گذارد. بعضی از این آثار با استفاده از آهنگهای ملی ساخته شده بودند، اما پالسترینا با اندوختن سالها تجربه حتی شکل آن نوع آهنگها را در خدمت مضامین دینی به کار برد. نخستین جزوه مادریگالهای روحی وی (۱۵۸۱) حاوی پارهای از زیباترین آوازهایی بود که از خود به یادگار گذاشت. شاید مصایب زندگی شخصیش در حالت و بیان موسیقیش تاثیر شدید گذارده بودند. در سال ۱۵۷۶ پسرش، آنجلو، فوت کرد و سرپرستی دو نوه محبوبش را به گردن او انداخت; و این دو کودک نیز پس از چند سالی درگذشتند. پسر دیگرش در حدود سال ۱۵۷۹ زندگی را بدرود گفت، و در سال ۱۵۸۰ مرگ همسرش چنان وی را اندوهگین ساخت که به فکر افتاد دست از دنیا بشوید و به راهبان بپیوندد. با این همه هنوز سالی نگذشته بود که دوباره ازدواج کرد.

فراوانی و خاصیت شگفتانگیز آثار پالسترینا وی را به مقام پیشوایی موسیقی ایتالیا، اگر نگوییم موسیقی همه اروپا، بالا برد. آثارش از قبیل مجموعه غزل غزلهای سلیمان مشتمل بر بیست ونه موتت (۱۵۸۴)، مراثی ارمیا(۱۵۸۸)، ستابات ماترو سرود مریم (۱۵۹۰) شهرت او را پایدار و قدرت زوالناپذیر نبوغش را تثبیت کرد. در سال، رقیبان ایتالیاییش باهم دست اتحاد دادند و مجموعه مزامیر شامگاهی خود را به وی تقدیم داشتند و او را به عنوان ((پدر مشترک همه موسیقیدانان)) تجلیل کردند. در اول ژانویه ۱۵۹۴ دومین جزوه مادریگالهای روحی خود را به کریستینا، مهیندوشس توسکان، اهدا کرد و در آن بار دیگر احساس عمیق دینی را با استادیش در موسیقی در هم آمیخت. یک ماه بعد، در شصت و نهمین سال عمرش، چشم از دنیا بست. روی سنگ قبرش، زیر نام وی، لقبی را که در طول زندگی با کوشش مداوم به دست آورده بود حک کردهاند: ((امیر موسیقی)) . با آنچه گذشت نباید انتظار داشته باشیم که امروزه بتوانیم از شنیدن آثار پالسترینا لذت وافر ببریم، مگر آنکه در حال نیایش عمیق فرو رفته

باشیم و موسیقی او را در محیط و شرایطی مناسب، و به عنوان جزئی از یک آئین دینی با شکوه، بشنویم. حتی در چنین موقعیتی ممکن است جنبه‌های فنی آثار وی بیشتر ما را به شگفتی اندازند تا به هیجانمان در آورند. اما حقیقت این است که آن محیط و شرایط غیر قابل بازگشت نیستند، زیرا آن موسیقی خاص نهضت اصلاحات کاتولیکی بود، یعنی نغمه اندوهبار واکنشی سخت بر ضد شادی شهوانی ((رنسانس مشترک)). به عبارت دیگر، این دوره‌ای بود که میکلانژ را به جای رافائل، پاولوس چهارم را به جای لئو دهم، ایگناتیوس لویولایی را به جای پیترو بمبو، و کالون را به جای لوتر نشاند. باید اذعان کرد که پسندهای کنونی ما ملاک پا بر جا و معتبری ندارند و ذوق فردی مردم امروزی، بخصوص مردمی که عاری از ادراک مبادی رازوری و خالی از حس مسئولیت و گناه دینیند، عاجزتر از آن است که بتواند برای داوری درباره موسیقی و الاهیات محک و معیاری باشد. با این وجود همه، میتوانیم قبول کنیم که پالسترینا موسیقی چند صدایی دینی زمان خود را به اوج کمال رساند. وی نیز، مانند بیشتر هنرمندان طراز اول جهان، در راس نمودار تکاملیی که بر دو محور احساس هنری و مهارت فنی رسم میشود قرار داشت. پالسترینا سنتی را که تحویل گرفته بود تکمیل کرد; انظباط و نظم را پذیرفت و به کمک آن ساختمان موسیقیش را استوار کرد; یعنی در مقابل طوفانهای تغییر و انقلاب بنای مستحکمی مبتنی بر اصول فنی برپا ساخت. هم اکنون میتوان پیش بینی کرد که در آینده‌ای نسبتا نزدیک، هنگامی که گوشها از هنگامه صدای دریده سازها و سستی رمانسهای اپرایی خسته شوند، طبع آدمیان بار دیگر تشنه صمیمیت احساس موسیقی پالسترینا خواهد شد، و در طلب آن سیلان هماهنگی عمیق و آرامشبخش در خواهد آمد; زیرا این موسیقی برای بیان حال بشریتی که روحش از آلودگی به غرور بر عقل و توانایی خویشتن پاک شده، و بار دیگر با خضوع و دلهره در مقابل نامتناهی خلقت سر فرود آورده است، از هر نوع دیگر برتر است.

فصل سی و پنجم
ادبیات در عصر رابله
۱۵۶۴- ۱۵۱۷

I–چاپ کتاب

بعد از گوتنبرگ غریزه خودنمایی بشری شکل تازه‌ای برای تظاهر پیدا کرد، و آن عبارت بود از آرزوی شهرت یافتن در جهان مطبوعات. برآوردن این آرزو در آن زمان خیلی گران تمام میشد. زیرا ((حق چاپ قانونی)) تنها عیارت بود از ((امتیازی منحصر به فرد))، که از طرف مقامات مدنی یا کلیسایی، برای چاپ کتاب معینی صادر میشد. اعطای این امتیاز امری استثنایی بود، و بدون وجود آن ناشران حتی در داخل یک کشور روی دست هم بلند میشدند و هر طور دلشان میخواست کتابی را، بدون اجازه نویسنده آن، به چاپ میرساندند. اگر کتاب خوب به فروش میرفت، ناشر معمولا حق تالیفی به نویسنده میداد; اما رویهمرفته تنها نشریاتی که بازار گرم داشتند و سود قابلی نصیب ناشر میکردند عبارت بودند از رمانهای مردم پسند، قصه‌های جادوگری و عجایب مخلوقات، و رساله‌های مجادلهآمیزی که هر چه با لحن تندتر و توهین آمیزتر نوشته میشدند بهتر به فروش میرسیدند. آثار علمی و فلسفی اگر خیلی موفق از آب در میآمدند، تنها هزینه چاپ خود را در می آوردند.

ناشران مولفان این گونه آثار را تشویق میکردند که نوشته‌های خود را به دولتمردان، یا روحانیان عالیرتبه، یا قضات متنفذ، و یا صاحبان عناوین اهدا کنند، تا شاید ایشان به خاطر تجلیلی که از شخصیتشان به عمل آمده است دست کرمی دراز کنند.
کار چاپ و نشر کتاب عموما در یک شرکت انجام میگرفت، فرد یا خانواده‌ای که چنین شرکتی تاسیس میکرد در شهر خود شهرت بسیار مییافت و از عناصر مهم اجتماع خود محسوب میشد. اما شهرت تنها از راه چاپ نشریات بندرت به دست میآمد. مثلا کلود گارامون، اهل پاریس، با منسوخ کردن ((حروف گوتیک)) که چاپچیان آلمانی از روی نسخه‌های خطی اقتباس کرده و رایج ساخته بودند - و با طرح ریزی (حد۱۵۴۰) حروف چاپی تازه‌ای به نام ((حروف رومی)) از روی حروف تحریری کارولنژیان - که در قرن نهم متداول شده و توسط اومانیستهای ایتالیایی و چاپخانه آلدینه تکامل یافته بود - شهرت به دست آورد. چاپچیان ایتالیایی، فرانسوی، و انگلیسی حروف رومی را پذیرفتند، حال آنکه آلمانیها تا قرن نوزدهم به استفاده از حروف گوتیک ادامه دادند. بعضی از انواع حروف چاپ هنوز به نام ((حروف گارامون)) خوانده می شوند.
آلمان در کار چاپ، رهبری دنیا را در دست داشت. در شهرهای بال، ستراسبورگ، آوگسبورگ، نورنبرگ، ویتنبرگ، کولونی، لایپزیگ، فرانکفورت و ماگدبورگ شرکتهای فعال به کار چاپ و نشر کتاب مشغول بودند. هر سال دوبار ناشران و کتابفروشان در بازار مکاره فرانکفورت گرد میآمدند و به خرید و فروش کتاب و تبادل افکار میپرداختند. در سال ۱۵۴۸، یکی از ناشران فرانکفورت نخستین روزنامه را، که عبارت بود از یک صفحه حاوی تازهترین اخبار، چاپ کرد. و در همان بازار مکاره منتشر میکرد. هنگامی که کریستوف پلاتین صحافی کوچک خود را تبدیل به یک شرکت چاپ کرد(۱۵۵۵)، شهر آنورس به صورت یکی از مراکز مهم نشر کتاب درآمد، به طوری که دو سال بعد وی توانست ۱۲۰۰ جلد کتاب به بازار مکاره فرانکفورت بفرستد. در فرانسه شهر لیون کانون تجارت کتاب شد، و زمانی رسید که این شهر، با ۲۰۰ موسسه چاپ خود، پاریس را در احراز مقام ((پایتخت فکری)) فرانسه به مبارزه می طلبید.
اتین دوله، اومانیست و چاپچی معروف فرانسوی، آتشپاره شهر لیون شناخته شده بود. وی که زاده اورلئان و درس خوانده پاریس بود، فریفته آثار سیسرون شد، چنانچه میگفت: ((من تنها عیسی و سیسرون را بر حق میشناسم.)) وقتی شنید که در شهر پادوا ((اندیشه)) به طرزی استثنایی آزاد میزید،خود را شتابان به آنجا رساند و با شکاکیون پیرو ابن رشد به مبادله لطیفه گوییهای هجوآمیز پرداخت. در شهر تولوز سر سلسه و روح گروهی از آزاد اندیشان شد که پیروان پاپ یالوتر را یکسان به باد تمسخر میگرفتند; و چون از آنجا اخراج شد، در لیون با نوشتن مقاله و سرودن شعر شهرتی برای خود دست و پا کرد; اما، در جریان درگیری، نقاشی را به دوئل و سپس به خون کشید; و ناچار شد به پاریس پناه برد. در آنجا، مارگاریت دو ناوار فرمان عفو او را از پادشاه گرفت.
دوله با مارو و رابله دوست شد، اما پس از چندی کار را به مجادله کشاند; پس به لیون بازگشت; چاپخانه‌ای دایر کرد، و در انتشار آثار بدعتگذارانه تخصص و شهرت یافت. دستگاه تفتیش افکار وی را احضار، محاکمه، و زندانی کرد; دوله از زندان گریخت، اما در هنگام ملاقات پنهانی با فرزندش دوباره دستگیر شد. در سوم اوت ۱۵۴۶، اتین دوله زنده در توده آتش سوخت. برجسته ترین ناشران فرانسه افراد خاندان استین بودند; سلسله‌ای که در صنعت چاپ به همان اندازه پا برجا و بادوام بود که خاندان فوگر در عالم تجارت. هانری استین در حدود سال ۱۵۰۰ چاپخانه خود را در پاریس ساخت، و پسرانش فرانسوا، روبر، و شارل کار وی را ادامه دادند. فرانسه نفیسترین نسخه‌های چاپی خود از آثار بزرگان کلاسیک روم و یونان را به این چهار نفر مدیون است. روبر فرهنگی به نام ((گنجینه زبان لاتینی)) (۱۵۳۲) تالیف کرد که تکیه‌گاه کلیه فرهنگهای لاتینی فرانسویی شد که بعدا انتشار یافتند. زبان، لاتینی زبان دوم خاندان استین بود، به طوری که میان خود معمولا به زبان لاتینی گفتگو میکردند. فرانسوای اول کار خاندان استین

را مورد تحسین قرار داد، مارگریت را تشویق کرد که در برابر دانشگاه سوربون از ایشان پشتیبانی کند، و یک بار نیز درمحفل دانشورانی که در موسسه انتشاراتی روبر استین گرد میآمدند شرکت جست. حتی مشهور است که پادشاه با کمال بردباری منتظر ماند تا روبر نمونه چاپی را که در دست داشت تصحیح کند. روبر با کمک مالی فرانسوای اول گارامون را استخدام کرد تا حروف یونانی تازهای را طراحی و قالبریزی کند; و حروف گارامون به اندازهای شکیل از کار در آمدند که سرمشق بیشتر آثاری قرار گرفتند که بعدا به زبان یونانی چاپ شدند. سوربون به هلنیسم پادشاه
اعتراض کرد، و یکی از استادان آنجا به پارلمان تذکر داد(۱۵۳۹) که ((انتشار آثار یونانی و عبری جز نابود کردن هر نوع ایمان دینی نتیجه دیگری نخواهد داشت))، چنانکه راهبی در مورد زبان عبری گفته بود: ((این مطلب به ثبوت رسیده است که هر کسی زبان عبری میآموزد بزودی به دین یهود در میآید.)) روبر پس از مدت سی سال که مورد طعن و تعقیب سوربون قرار داشت، چاپخانه خود را به ژنو منتقل کرد(۱۵۵۲) و در آن شهر، که به سال ۱۵۵۹ شاهد مرگش بود، تمایلات باطنی خود را نسبت به آیین پروتستان، با چاپ و نشر ((مبادی)) کالون، آشکار ساخت. پسرش، هانری استین دوم، با انتشار مجلدات نفیسی از آثار کلاسیک و همچنین با تالیف فرهنگی در پنج مجلد به نام ((گنجینه زبان یونانی)) (۱۵۷۲)، که هنوز کاملترین فرهنگ یونانی باقی مانده است،شهرت خاندان خود را برقرار نگاه داشت. وی نیز با انتشار کتاب ((دفاع از هرودوت)) (۱۵۶۶) خویشتن را مورد قهر و غضب سوربون قرار داد، زیرا در آن شباهتهای اساسی موجود در میان معجزات مسیحی و عجایب باورنکردنی معتقدات یونانی را به خوبی وصف کرده بود. او نیز ابتدا به شهر ژنو پناه برد، اما بزودی دریافت که کالونیها نیز مانند سوربونیها کوته نظر و سختگیرند.
بسیاری از نشریات این دوره نمونههای برجسته از صنایع چاپ، گراوورسازی، و صحافی به شمار می آیند. جلدسازی سنگین و نیمه فلزی قرن پانزدهم جای خود را به جلدهای سبکتر و ارزانتر، از جنس چرم و پوست داده بود. ژان گرولیه دو سرویر، خزانه دار فرانسه، در سال ۱۵۳۴ دستور داد تا نزدیک به ۳۰۰۰ جلد کتابش را با تیماج خاوری چنان به ظرافت صحافی کردند که هنوز هم از زیباترین مجلدات به شمار میآیند. اکنون دیگر تعداد کتابخانههای خصوصی از شمارش گذشته بود، و کتابخانههای عمومی در بسیاری از شهرها دایر شده بودند کراکو (۱۵۱۷)، هامبورگ (۱۵۲۹)، نورنبرگ (۱۵۳۸). در عهد فرانسوای اول کتابخانه سلطنتی قدیمی، که توسط شارل هشتم گردآوری و تاسیس شده بود، از لوور به فونتنبلو انتقال یافت، و با افزایش مجموعههای تازه و صحافیهای نفیس به مراتب غنیتر شد. این کتابخانه سلطنتی پس از انقلاب کبیر فرانسه به صورت و نام ((کتابخانه ملی)) در آمد. بسیاری از کتابخانههای صومعهها در اغتشاشات دوره اصلاح دینی از میان رفتند; اما تعدادی نیز به تصاحب اشخاص در آمدند، و هر کدام که از جهتی ارزش داشت راه خود را به سوی مخازن ملی پیدا کرد. خیلی چیزها در تاریخ گم شده، اما آنقدر نفایس محفوظ مانده است که صد طول عمر هم برای مطالعه آن کافی نیست.

II —مدارس

طبیعی بود که انقلاب دینی تارو پود روش آموزش و پرورش اروپای باختری را از هم میگسست; زیرا آن روش تقریبا بکلی در انحصار کلیسا بود، و بر انداختن نفوذ روحانیون اصیل آیین، تنها از راه درهم شکستن تسلط آنها بر روش آموزش و پرورش عمومی میسر میشد. لوتر مدارس زبان لاتینی زمان خود را متهم میکرد به اینکه به شاگرد چیزی نمیآموختند ((جز قدری زبان لاتینی ناقصی که بتواند کشیش شود و ادعیه مراسم قداس را بخواند.... و، با این حال، چنان در تمام عمر نادان بماند که نه مستعد قدقد کردن باشد و نه لایق تخم گذاردن. اما دانشگاهها در نظر وی به جایگاه جانیان، یا معابد مولک، و یا کنسینههای فساد میماندند; ((هیچ چیز از آن جهنمی تر... بر روی زمین ظاهر نشد... یا هرگز نخواهد شد;)) و نتیجه میگرفت که دانشگاهها ((تنها قابل آنند که با خاک یکسان شوند.)) ملانشتون به این سبب با وی موافق بود که اعتقاد داشت دانشگاهها دانشجویان را کافر بار میآورند. عقیده کارلشتات،

((پیامبران)) تسویکاو، و آناباتیستها مبنی بر رستگاری است بخوبی مورد قبول والدینی که میل نداشتند هزینه تحصیلی فرزندانشان را به گردن گیرند واقع شد. بعضی از ایشان استدلال میکردند که چون تحصیلات عالی بیشتر به خاطر آن است که دانشجویان را برای کشیش شدن آماده سازد، و حال آنکه دیگر در آن زمان کار کشیشها از رونق افتاده بود، بس غیر منطقی است که فرزندان خود را به دانشگاه‌ها بفرستند.
مصلحان دینی انتظار داشتند که قسمتی از عواید موقوفه‌های کلیسایی که توسط دولت ضبط شده بودند صرف تاسیس مدارس نوینی شود، تا جبران مدارسی که بر اثر بسته شدن صومعه‌ها از بین رفته بودند را بکند. اما چنانکه لوتر به شکایت گفته است:((امیران و صاحب عناوین چنان سرگرم امور خطیری در انبار شراب، آشپزخانه، و خوابگاه خود بودند که دیگر فرصتی برایشان باقی نمیماند))تا در راه کمک به تربیت همنوعان صرف کنند. وی باز در سال ۱۵۲۴ چنین نوشت ((در ایالات آلمان عموم مدارس رو به اضمحلال میروند.)) در سال ۱۵۳۰ لوتر و ملانشتون بر انقراض دانشگاه‌های آلمان افسوس میخوردند. در دانشگاه ارفورت نامنویسی دانشجویان از ۱۳۱۱ نفر در سال ۱۵۲۰ به ۱۲۰ نفر در سال ۱۵۲۱ و به ۳۴ نفر در سال ۱۵۲۴ تنزل یافت; در روستوک شماره دانشجویان از ۳۰۰ نفر در سال ۱۵۱۷ به ۱۵ نفر در سال ۱۵۲۵ رسید; در هایدلبرگ، در همان سال، عده استادان دانشگاه از دانشجویان بیشتر بود، در سال ۱۵۲۶ فقط پنج تن از طالبان علم در دانشگاه بال نام نویسی کردند.
لوتر و ملانشتون برای ترمیم این زیان کوشش بسیار کردند. لوتر در نامهای به شهرداران (۱۵۲۴) از مقامات کشوری تقاضا کرد که مدارس را برقرار سازند. در سال ۱۵۳۰، یعنی خیلی پیشتر از زمانش، پیشنهاد کرد که آموزش ابتدایی اجباری باشد و هزینه آن با کمکهای مالی ملت تامین شود. به همت پروتستانها دانشگاه‌ها تدریجا رونق گرفتند، لوتر برنامه درسیی توصیه کرد که بیشتر متکی بر ((کتاب مقدس)) بود. اما تدریس زبانهای لاتینی، یونانی، عبری، و آلمانی، حقوق، پزشکی، تاریخ را نیز در بر داشت، و همچنین ((شرح احوال شاعران و سخنوران... مسیحی و کافر)).
ملانشتون احیای آموزش و پرورش را اهداف اصلی زندگی خود قرار داد، و به برکت هدایت و فعالیت وی مدارس بسیاری بنیاد یافتند، چنانکه در آلمان اواخر قرن شانزدهم ۳۰۰ مدرسه وجود داشتند. وی طرحی برای سازمان مدارس و دانشگاه‌ها تهیه کرد(۱۵۲۷); کتابهایی برای آموزش دستور زبان لاتینی و یونانی و علم معانی و بیان، منطق، روانشناسی، اخلاق، و الاهیات تالیف نمود; و نیز هزاران معلم برای مدارس و دانشگاه‌های نو بنیاد تربیت کرد. کشورش از روی حقشناسی به وی لقب ((مربی آلمان)) داد.
دانشگاه‌های آلمان شمالی یک یک به زیر نظارت پروتستانها در آمدند: ویتنبرگ(۱۵۲۲)، ماربورگ، (۱۵۲۷) توبینگن (۱۵۳۵)، لایپزیگ (۱۵۳۹)، کونیگسبرگ (۱۵۴۴) ،ینا(۱۵۵۸); و استادان و دانشجویان که (به گفته اولریش، دوک و ورتمبرگ) با ((عقیده راست و درست انجیلی)) مخالف بودند از آن مراکز دانش بیرون رانده شدند. پیروان کالون را از مدارس لوتریها اخراج میکردند، و پروتستانها را به دانشگاه‌هایی که هنوز در دست کاتولیکها بودند راه نمیدادند. پس از ((پیمان صلح آوگسبورگ)) (۱۵۵۵) به طور عموم دانشجویان هر یک از ایالات آلمان اجازه نداشتند در مدارس وابسته به آیینی غیر از آیین رسمی فرمانروای خود تحصیل کنند.
یوهانس شتورم، با تاسیس یک ((ژیمنازیوم)) (مدرسه متوسطه) در ستراسبورگ (۱۵۳۸)، به پیشرفت روش نوین آموزش و پرورش کمک بزرگی کرد; و در همان سال نیز به رساله موثری با عنوان ((شایسته است که مدارس ادبیات باز شوند)). منتشر ساخت. شتورم نیز، مانند بسیاری از رهبران فکری اروپای مرکزی در نزد ((برادران همزیست)) کسب دانش کرده بود. وی به لوون و پاریس مسافرت، و در شهر اخیر رابله را ملاقات کرد. نامه معروف گارگانتوا درباره آموزش و پرورش ممکن است انعکاسی از برخورد افکار این دو با یکدیگر بوده باشد. شتورم در عین آنکه هدف اصلی آموزش را ((ایجاد حس دینداری عاقلانه)) میدانست، برای تحصیل زبان و ادبیات لاتینی و یونانی نیز اهمیت

روزافزون قایل بود، و همین توجه به تدریس و اشاعه آثار کلاسیک یونان و روم بعدا به ژیمنازیومهای آلمان منتقل، و سبب شد که سپاهی از دانشوران و محققان به وجود آیند تا، در قرن نوزدهم، جهان باستان را جولانگاه پژوهش خود قرار دهند و غنایم بسیار از آن به چنگ آرند.
مدارس انگلستان از این تحول دینی بیش از مدارس آلمان آسیب دیدند. در آن حدت و حرارت حمله بر زیاده رویها و سودجوییهای کلیسا، مدارس وابسته به کلیساهای جامع، صومعه‌ها، اصناف، و مدارسی که با موقوفه‌های کلیسایی نگهداری میشدند همه آب شدند و از بین رفتند. چون بیشتر شاگردان دانشگاه‌ها از این مدارس بیرون میآمدند، وقتی آن سرچشمه کور شد، دانشگاه آکسفرد فقط ۱۷۳ نفر لیسانسیه زبان و ادبیات، و دانشگاه کیمبریج فقط ۱۹۱ نفر لیسانسیه در سال ۱۵۴۸ بیرون دادند. در سالهای ۱۵۴۷ و ۱۵۵۰ آکسفرد اصلا فارغ التحصیل زبان و ادبیات نداشت. هنری هشتم مشکل را دریافته بود، لیکن نیازمندی وی به پول وافر، برای ارضای جنگجوییها و کامجوییهایش، دست او را در تاسیس کالج ترینیتی در دانشگاه کیمبریج و حق التدریس دادن به استادانی که به فرمان شاهانه مامور تدریس الاهیات، زبان عبری و یونانی، پزشکی، و حقوق میشدند، باز نمیگذاشت. اما در این دوره افرادی از روی بشردوستی اقدام به تاسیس کالجهای کورپوس کریستی، کرایست چرچ، ترینیتی، و سنت جانزکالج را آکسفرد و کالج ماگدالن در کیمبریج کردند. هیئت بازرسی سلطنتی که از طرف کرامول به آکسفرد و کمبریج اعزام شد تا امتیازات و موقوفات آن دو دانشگاه را ضبط کند(۱۵۳۵) برنامه‌ها و اختیار نظارت بر آنها را دست دولت سپرد. در نتیجه، دوران فلسفه مدرسی در انگلستان به سر رسید آثار دانزسکوتس دستخوش تطاول زمان قرار گرفت، قوانین کلیسایی به یک سو افکنده شدند; مطالعه زبانهای لاتینی و یونانی رواج و رونق یافت; و به طور کلی برنامه آن دو دانشگاه از زیر نفوذ دین بیرون آمد; اما تعصب در عقاید دینی بر جای ماند. در سال ۱۵۵۳ عموم داوطلبان اخذ دانشنامه پایان دوره لیسانس، به موجب قانون، مجبور بودند نشریه مذهبی ((مقالات درباره آیین انگلیکان)) را مشترک باشند. در فرانسه و فلاندر کاتولیک، دانشگاه‌ها موقوفات و شاگردان خود را محفوظ نگاه داشتند، اما قدرت و آزادی زندگی فکری را از دست دادند.در رنس ،دوئه، لیل و بزانسون دانشگاه‌های تازهای باز شدند. دانشگاه لوون از لحاظ کثرت تعداد شاگردان (۵۰۰۰نفر) و دفاع از اصیل آیینی، که حتی در نظر پاپها افراطی مینمود، با دانشگاه پاریس رقابت میکرد. دانشگاه پاریس تا ۶۰۰۰ نفر نامنویسی میکرد، اما دیگر شاگردان خارجی را چندان به سوی خود جلب نمیکرد و، برخلاف روش دوران عظمتش در قرن سیزدهم، دیگر محرکین افکار نو و پرشور را به خود راه نمیداد. دانشکده‌های وابسته به آن چنان در زیر سلطه دانشکده الاهیات سوربون قرار داشتند که تقریبا نام سوربون جانشین نام خود دانشگاه پاریس شد. مونتنی آموزش الاهیات و منتخب آثار کلاسیک را که در دانشکده سوربون تدریس میشد سطحی و یکنواخت و طوطی وار میدانست. رابله هرگز از هجو مقررات خشک مدرسی و منطق بافیهای سوربون، و همچنین تلف شدن عمر شاگردانش در مباحثی که با کمال دقت دور از نیازمندیهای زندگی واقعی دستچین شده بودند خسته نمیشد. کلمان مارو فریاد بر میآورد: ((من حاضر بودم از سهم جاودانم چشم بپوشم، به شرط آنکه ددان بزرگوار)) یعنی استادان ((جوانی مرا تباه نکرده بودند.)) تمام نیرو و سلطه دانشگاه نه تنها بر ضد پروتستانهای فرانسه، بلکه بر ضد علمای اومانیست آن کشور نیز به کار میرفت. فرانسوای اول، که شراب ایتالیا را چشیده بود، و کشیشهای خیس خورده در ادبیات یونان و روم باستان را به چشم دیده بود، هر چه در توانایی داشت کوشید تا روحیه دانشپژوهی فرانسه را از زیر سلطه ارتجاعی و دلسردکننده سوربون برهاند. براثر تلقینات گیوم بوده، کاردینال ژان دوبله، و مارگریت دو ناوار خستگیناپذیر فرانسوا هزینهای تامین کرد و در سال ۱۵۲۹ مدرسهای مستقل از دانشگاه، و مخصوص علوم مربوط به اومانیسم، تاسیس کرد. ابتدا چهار ((استاد سلطنتی)) دو نفر برای تدریس زبان یونانی و دو نفر برای تدریس زبان عبری تعیین شدند و شروع به کار کردند; و سپس کرسیهای تدریس

زبان لاتینی، ریاضیات، پزشکی، و فلسفه بر آن منضم شدند. در آن مدرسه تعلیمات رایگان بود. این مدرسه سلطنتی که بعدا به نام ((کولژ دو فرانس)) خوانده شد، کانون گرمابخش اومانیسم فرانسه شد و اندیشه آزاد اما با انظباط فرانسوی را در دامان خود پرورش داد.

اسپانیا با آنکه متعصبانه پایبند مقررات دینی بود، اما دانشگاه‌هایی عالی داشت که تعدادشان در سال ۱۵۵۳ به چهارده رسید، که دانشگاه‌های نو بنیاد تولدو، سانتیاگو، و غرناطه از آن جمله بودند. دانشگاه سالامانکا که در سال ۱۵۷۴ هفتاد استاد و ۶۷۷۸ شاگرد داشت، با هر دانشگاه معتبر دیگری برابری میکرد. دانشگاه‌های ایتالیا نیز به توسعه و رونق خود ادامه میدادند، چنانکه دانشگاه بولونیا در سال ۱۵۴۳ پنجاه و هفت استاد در دانشکده ادبیات، سی و هفت استاد در دانشکده حقوق، و پانزده استاد در دانشکده پزشکی داشت; و دانشکده پادوا زیارتگاه طلاب متهور آن سوی آلپها شده بود. لهستان عصر طلایی خود را، با نامنویسی ۱۵۳۳۸ شاگرد در دانشگاه کراکو، در تاریخ به ثبت رساند; در پوزنان مدرسه لوبرنسیانوم، که در سال ۱۵۱۹ توسط اسقف یان لوبرانسکی تاسیس یافته بود، به تحقیقات علوم مربوط به اومانیسم اختصاص داده شد. رویهم رفته باید گفت، در این قرن انقلابی، دانشگاه‌های کشورهای کاتولیک کمتر از پروتستان آسیب دیدند.

اهمیت معلم درست به جا آورده نمیشد و حقوق وی به طرز رقتباری کم بود. استادان ((کالج سلطنتی)) سالیانه دویست کراون (۵۰۰۰ دلار) دریافت میداشتند، و تازه این مواجبی کاملا استثنایی بود. در سالامانکا رسم چنان بود که داوطلبان مقام استادی، پس از شرکت در یک دوره تدریس آزمایشی، توسط شاگردان خود انتخاب میشدند، تدریس عموما به روش سخنرانی انجام میشد، و گاهی نیز با ایجاد مناظراتی در میان شاگردان از یکنواختی در آمد. جزوه نویسی در بسیاری موارد جای کتاب درسی را میگرفت; فرهنگهای لغت کمیاب بودند، و آزمایشگاه اصلا وجود نداشت. مگر برای کیمیا گران، شاگردان در اتاقهای سرد و محقر به سر میبردند، و غالبا بر اثر خوردن غذاهای نامناسب یا آلوده بیمار میشدند. بسیاری از شاگردان بیبضاعت با کار کردن در کالجها دوره تحصیلی خود را طی می کردند. کلاسها در ساعت شش صبح شروع میشدند و ساعت پنج بعد از ظهر پایان مییافتند. مقررات انضباطی بسیار سخت بودند، چنانکه حتی دانشجویان سال آخر دانشگاه را هم از شلاق خوردن معاف نمیداشتند. شاگردان برای گرم کردن خود، یا در خیابانها به جان یکدیگر میافتادند و یا به هر می و محبوبی که به چنگ می آوردند پناه میبردند و سرانجام با هر حال و روزگاری بود تحصیلات خود را، تا حد گرفتن دانشنامهای، به پایان می رساندند.

دختران خانواده‌های پایین بکلی بیسواد میماندند، بسیاری از دختران طبقات متوسط در راهبه خانه‌ها تعلیمات مقدماتی میگرفتند، و زنان جوان خانواده‌های اعیان معلم سرخانه داشتند. هلند به داشتن زنانی فخر میکرد که میتوانستند مغازلات عاشقانه را به زبان لاتینی بفهمند. در آلمان زوجه پویتینگر و خواهران و دختران پیرکهایمر شهرت علمی داشتند. در فرانسه زنان دربار فرانسوای اول طنازیها و عشق بازیهای خود را به زیور نقل قولهایی از بزرگان کلاسیک میآراستند. در انگلستان بانوان ادب دوست مانند دختران مور، لیدی جین گری، ((ماری خون آشام))، و ملکه الیزابت نمونه‌های برجستهای از زنان با فضل و دانش بودند.

دو معلم مشهور متعلق به این دورهاند. کم اهمیتتر آن دو سرتامس الیت بود که در سال ۱۵۳۱ کتابی با عنوان ((کتابی موسوم به حاکم)) در روش تربیت فرزندان نجبا برای آنکه آماده زمامداری کشور شوند، به رشته نگارش در آورد. الیت در ابتدا جهل و بیمایگی نجبای انگلیسی را بشدت مورد مذمت قرار داد و آن را نقطه مقابل دانش و ارزش سیاستمداران یونان و روم باستان دانست، و از قول دیوجانس، حکیم کلبی یونان چنین آورد که ((وقتی جاهلی را بر سنگی نشسته دید، گفت.... بنگرید که چگونه سنگی بر سنگی دیگر جای گرفته است. به نظر وی، پسر باید در هفتسالگی تحت تعلیمات معلم خصوصیی که با دقت تام انتخاب شده باشد قرار گیرد و مبادی موسیقی، نقاشی، و

مجسمه سازی را یاد بیاموزد. در چهاردهسالگی باید علم هیئت، منطق، تاریخ، و فنون کشتی، شکار، تیر اندازی با کمان بلند، شنا، و تنیس را فرا بگیرد; اما نه فوتبال را که در خور توده مردم است و ((در آن چیزی جز خشم وحشیانه و آزار جسمانی وجود ندارد. هر پسری باید در تمام مراحل پرورش خود آثار بزرگان کلاسیک را مطالعه کند ابتدا آثار شاعران، بعد سخنوران و بعد تاریخ نویسان، بعد سران سپاه، و سپس فیلسوفان، و در آخر، مثل آنکه ناگهان به یادش آمده باشد، ((کتاب مقدس)) را نیز به آنها اضافه می کند.
بدین ترتیب ملاحظه میشود که وی نقشه تعلیمات لوتر را تقریبا وارونه ساخته و تعلیم ((کتاب مقدس)) را در انتهای برنامه درسی خود قرار داده است. در واقع الیت، با وجود اعتراضاتش، آثار بزرگان کلاسیک را به مراتب بر ((کتاب مقدس)) ترجیح میداده است: ((ای خدای بزرگ، چه حلاوت بیمانندی در افکار و گفتار افلاطون و سیسرون گنجانده شده، و تا چه اندازه وقار، حظ روحی، اندیشه والا، فصاحت الهی، تقوای مطلق و خوشی باور نکردنی در آثارشان به هم آمیختهاند،)) تا آنجا که ((تنها همان آثار برای به بار آوردن یک فرمانروای لایق و کامل تقریبا کافی است!)) اما آن معلم پر اهمیتتر یعنی خوان ویوس، که از همه اومانیستها اومانیستتر بود، هدفی عالیتر داشت و در مسیری دامنه دارتر قدم گذاشت. وی که زاده والانس به سال ۱۴۹۲ بود در هفدهسالگی اسپانیا را ترک کرد و دیگر هرگز آن را ندید. در پاریس مدت زمانی کافی تحصیل کرد تا شوق فلسفه را در دل گیرد، و طوق فلسفه مدرسی را از گردن به دور افکند. در بیست و شش سالگی نخستین تاریخ فلسفه را به سبک امروزی به عنوان ((درباره پیدایش، مکاتب، و مقام فلسفه)) تالیف کرد. در همان سال، با اعتراض شدید به روش تدریس فلسفه با اسلوب مدرسی، دانشگاهها را بر ضد خود شوراند. در نظر وی تشکیل جلسات مناظره برای تقویت قوای فکری دانشجویان حاصلی جز مشاجره بیهوده بر سر مباحثی بینتیجه نمیداشت. اراسموس بر کتاب ویوس آفرین خواند، و آن را به تامس مور توصیه کرد، و با کمال ادب اظهار بیم کرد که مبادا ((ویوس... اراسموس را... در سایه خود محو میکند.)) شاید بر اثر نفوذ اراسموس بود که ویوس به مقام استادی کرسی انسانیات در دانشگاه لوون منصوب شد(۱۵۱۹). بر اثر ترغیب اراسموس وی چاپ تازهای از ((مدینه الاهی)) قدیس آوگوستینوس را با حواشی مشروح منتشر ساخت و آن را به هنری هشتم اهدا کرد; و چنان جواب دوستانهای از وی دریافت داشت که راه انگلستان را در پیش گرفت (۱۵۲۳). تامس مور و ملکه کاترین، هموطنش، از او استقبال گرمی به عمل آوردند، و هنری هشتم او را یکی از معلمان خصوصی شاهزاده خانم ماری ساخت. ظاهرا به عنوان راهنمایی آن شاهزاده خانم بود که کتاب ((در پرورش کودکان)) را نگاشت (۱۵۲۳). همه چیز بر وفق مراد بود تا آنگاه که بر تقاضای هنری هشتم مبنی بر الغای ازدواجش با ملکه کاترین اعتراض کرد. هنری مقرریش را قطع کرد و او را برای مدت شش هفته در خانهاش تحت نظر نگاه داشت. ویوس پس از آزادی، به بروژ بازگشت (۱۵۲۸) و بقیه سالهای عمرش را در آنجا به سر برد.
ویوس که در سی و هفت سالگی هنوز متفکری ایدئالیست بود رسالهای به روش فکری اراسموس، در لزوم برقرای یک مرجع داوری بین المللی برای جلوگیری از ظهور جنگ با عنوان ((هماهنگی و تضاد در میان نوع بشر)) تالیف و به شارل پنجم اهدا کرد. دو سال بعد، اثر مهم خود، ((درباره انتقال تعالیم)) را منتشر ساخت که پیشروترین رساله در زمینه آموزش و پرورش دوره رنسانس شناخته شده است. هدف وی در این رساله رسیدن به روشی در آموزش و پرورش است که ((افراد را برای نیازمندیهای زندگی آماده سازد، فکر و جسم ایشان را تا حد ممکن رشد دهد، و حس احترام را در وجودشان بپروراند و افزایش بخشد.)) ویوس عقیده دارد که دانشجو باید به طرزی وارد مدرسه شود که: ((گویی قدم به پرستشگاهی مقدس)) گذاشته است، اما تحصیلاتش را در آنجا باید او را چون شارمندی با ادب و مفید به حال جامعه بار بیاورد. این تحصیلات باید در سراسر زندگی فرد ادامه داشته باشد و به نحوی آموخته شود که اثر و ارتباط آن در زندگی روزانه پایدار بماند. طبیعت نیز مانند کتابها باید مورد تفرس و پژوهش علمی قرار

گیرد، زیرا اشیا بیش از نظرات آموزنده‌اند. بگذارید دانشجو رگها، عصبها، استخوانها و دیگر قسمتهای بدن را در ضمن عمل و هنگام کالبد شکافی به چشم خود ببیند; با دهقانان، شکارچیان، چوپانان، و باغبانان وارد گفتگو شود.... و دانش آنها را فرا بگیرد; زیرا این خوشه چینها از آن ((وراجیهایی که به نام منطق مدرسی، عموم رشته‌های دانش بشری را فاسد ساخته‌اند سودمندتر خواهد بود.)) آثار کلاسیک به صورت منقح باید همواره قسمت عمده‌ای از برنامه درس جوانان را تشکیل دهند، اما تاریخ و جغرافیای معاصر نیز باید مورد مطالعه آنان قرار گیرد. زبانهای بومی باید دوش به دوش زبان لاتینی آموخته شوند، و آن نیز منحصرا با روش مستقیم گفتگوی روزمره. ویوس چنان در افکار خود پیشتاز بود که عصر وی بزودی او را از نظر گم کرد، و به حال خودش واگذاشت تا در عسرت بمیرد. وی تا پایان زندگی کاتولیک باقی ماند.

III -دانشوران

کار برجسته دانشگاه‌ها، آکادمیها، و اومانیستها در دوره رنسانس این بود که آثار بزرگان یونان و روم باستان را ترجمه کنند و تحویل اروپای جدید بدهند; این وظیفه کاملا انجام شد و کشف دنیای کلاسیک به حد کمال رسید. نام دو نفر را باید به عنوان سروش این دوران پر اکتشاف در خاطر نگاهداشت. گیوم بوده پس از آنکه شصت و دو سال از عمر خود را در این آرزو به سر برد که پاریس را تنها وارث اومانیسم ایتالیا سازد، هنگامی آرزوی خود را بر آورده دید که فرانسوای اول اقدام به تاسیس کالج سلطنتی کرد. بوده تحصیلات عالی خود را با فرا گرفتن علم حقوق آغاز کرد و تقریبا مدت ده سال خود را در مجلدات ((قانون نامه یوستینیانوس)) مغروق ساخت. برای آنکه این متون را که الفاظشان لاتینی بودند اما مفاهیمشان بیشتر جنبه بیزانسی داشتند بهتر درک کند، در نزد یوانس لاسکاریس به فراگرفتن زبان یونانی پرداخت و چنان با جان و دل در تحصیل آن زبان کوشید که معلمش،در هنگام وداع از دنیای فانی، مجموعه گرانبهای کتابهای یونانی خود را به وی بخشید. هنگامی که بوده در چهل و یک سالگی کتاب ((حواشی بر بیست و چهار دفتر قانون نامه یوستینیا نوس)) (۱۵۰۸) را منتشر ساخت، برای اولین بار در دوره رنسانس علم قانونشناسی، به جای آنکه مانند گذشته توسط مفسران لغوی تغییر ماهیت یافته باشد، مفهوم واقعی خود و ارتباط با محیطش را به دست آورد. شش سال بعد اثر بزرگ دیگری از نتیجه تحقیقات عمیق خود بیرون داد، با عنوان ((واحد پول و اجزای آن))، که در ظاهر بحثی بود درباره سکه‌ها و اوزان و مقادیر قدیمی، اما در حقیقت بررسی دقیقی از رابطه میان ادبیات کلاسیک و زندگی اقتصادی بود. از آن مهمتر کتاب ((تفسیر زبان یونانی)) (۱۵۲۹) وی است که گرچه از لحاظ مطالب بی نقص نیست، اما چنان در توجیه و تفسیر لغوی غنی است که به تنهایی قابل آن بود که مقام مولف خود را در راس هلنیستهای اروپایی قرار دهد. رابله نامهای تجلیلآمیز برایش او نوشت، و اراسموس تعارفات حسادتآمیزی به وی تقدیم داشت. اراسموس مرد دنیا بود که اشتغال به دانش فقط بخشی از زندگیش را تشکیل میداد، و حال آنکه در نظر بوده دانش و زندگی یک حقیقت محسوب میشدند. بوده مینویسد ((علم لغتشناسی مدتهای دراز ندیم، شریک، و معشوقه من بوده و با همه پیوندهای محبت به وجودم بستگی داشته است... اما من ناگزیر شدم که پیوندهای چنین عشق آتشینی را از خود بگسلم... زیرا آن را برای سلامتیم زیانبخش یافتم.)) تاسف بوده در این بود که میبایست مقداری از وقت مطالعاتش را برای خوردن و خوابیدن بدزدد. بوده، در لحظات غفلت از کار عقلانی، ازدواج کرد و یازده فرزند به وجود آورد. تک چهره‌ای که ژان کلوئه از او کشیده است (در موزه هنری متروپلیتن نیویورک) او را با حالتی گرفته و بد بین نشان میدهد; اما گویا فرانسوای اول از شور و شوق زندگی چیزی در وی سراغ کرده بود که او را کتابدار قصر فونتنبلو ساخت و مایل بود همیشه، حتی در هنگام مسافرتهایش، دانشور سالخوده را در مصاحبت خود داشته باشد. در یکی از این سفرها بود که بوده دچار

تب شدیدی شد، وی دستور اکید داد که مراسم تدفینش را در کمال سادگی انجام دهند; و به آرامش چشم از دنیا بست (۱۵۴۰). کولژ دو فرانس بنای یادبود و آرامگاه وی شد.

پاریس هنوز تا آن زمان زندگی فکری فرانسه را در خود جذب نساخته بود. اومانیسم در فرانسه نزدیک به دوازده پایگاه داشت، مانند بورژ، بوردو، تولوز، مونپلیه، و بالاتر از همه لیون شهری که در آن ترکیب عشق و اومانیسم و زبان و ادبیات معجون روحپروی به وجود آمده بود. در آژن که یکی دیگر از این پایگاه‌ها بود، یعنی شهری که هیچ انتظار نمیرفت امپراطوری در آن به ظهور برسد، ژول سزار سکالیژر با کمال تحکم، پس از مرگ بوده، بر قلمرو لغتشناسی فرمانروایی یافت. وی که محتملا در پادوا به دنیا آمده بود. (۱۴۸۴) در چهل و یک سالگی به شهر آژن نقل مکان کرد و تا پایان عمر در آنجا باقی ماند(۱۵۵۸). همه دانشوران از او در وحشت بودند، زیرا بر زبان دشنامآمیز لاتینی احاطه کامل داشت. سکالیژر با اعتراض تند خود علیه اراسموس، که طرفداران شیوه سخنوری سیسرون به زبان لاتینی را مورد تحقیر قرار داده بود، شهرتی به دست آورد. وی نخست رابله را به باد انتقاد گرفت، و سپس دوله را از این رو که از رابله انتقاد کرده بود. زمانی دیگر، در یک مجلد از مقالات ادبی خود، کتاب ((درباره دقایق فکری)) جرونیمو کاردان را مورد موشکافی قرار داد و همت بر آن گماشت که ثابت کند در آن کتاب هر چه اثبات شده باطل و هر چه نفی شده حق است. کتاب مهم سکالیژر، به نام ((وضع زبان لاتینی)) نخستین دستور زبان لاتینی بود که بر اصول علمی مبتنی شده بود. شرحهایی که وی بر بقراط و ارسطو نوشت، هم از حیث زیبایی بیان و هم از جهت پژوهش علمی، مقامی برجسته داشتند. ژول دارای پانزده فرزند بود که یکی از ایشان بزرگترین دانشمند نسل بعدی شد. کتاب ((فن شعر)) وی، که چهار سال پس از مرگش انتشار یافت، همراه با نفوذ آثار پسرش و همچنین به علت رسوخ افکار ایتالیاییهایی که در التزام کاترین دومدیسی به فرانسه آمده بودند سبب شد که توجه اومانیستهای فرانسه از پژوهش در تمدن یونانی بار دیگر به سوی تمدن لاتینی انعطاف یابد.

یکی از هدایای نفیسی که از احیای تمدن یونانی به دست آمد، ترجمه آمیو از کتاب ((زندگیهای مقایسه شده))، اثر پلو تارک، بود ژاک آمیو یکی از صدها حمایت شدگان مارگریت دوناوار بود که به کمک وی به مقام استادی زبانهای یونانی و لاتینی در دانشگاه بورژ رسید. ترجمه‌های ((دافنیس و خلوئه)) و دیگر داستانهای عاشقانهای که از زبان یونانی به عمل آورد مورد تمجید قرار گرفتند و، به عنوان پاداش، عواید دیر پر ثروتی به او بخشیده شد این هم از خوشمزگیهای شنیدنی آن زمان. ژاک آمیو، با این بنیه مالی، شروع به مسافرت در سراسر ایتالیا کرد و ذوق لغتشناسی و عتیقهشناسی خود را تشفی داد. وقتی ترجمه ((زندگیهای مقایسه شده)) را منتشر ساخت (۱۵۵۹)، مقدمهای بر آن نوشت و در آن با بیانی فصیح به حمایت از لزوم پژوهش در تاریخ، که به نظر وی چون ((بیت المال بشریت)) بود، برخاست. آمیو، در مقدمه خود، تاریخ را به موزهای حاوی هزاران نمونه فضیلت و رذیلت، و ترقی و انحطاط سیاسی، برای عبرت نوع بشر، تشبیه کرد، و نیز مانند ناپلئون، تاریخ را برای آموختن فلسفه از هر معلم فلسفهای برتر شمرد. آمیو باز اقدام به ترجمه کتاب دیگری از پلو تارک، به نام ((مورالیا))، کرد.

در همان اوقات به مقام اسقفی شهر اوسر ارتقا یافت، و همانجا در پختگی هشتادسال عمر چشم از جهان فرو بست (۱۵۹۳). ترجمه وی از ((زندگیهای مقایسه شده)) در همه جا دقیق و بی عیب نبود، اما مجموعه آن اثر به خودی خود ارزش ادبی داشت و سهولت بیان و سادگی سبک آن کاملا با متن اصلی مطابقت میکرد. دامنه نفوذ این کتاب بی انتها بود. مونتنی چنان مجذوب و سکر روحپرور آن شد که فرانسه دوران سن - بار تلمی را پشت سر گذاشت و رو به سوی آن قدمت برگزیده و عالی منش آورد. شکسپیر از روی ترجمه توانایی که سرتامس نورث از ترجمه آمیو به عمل آورده بود سه نمایشنامه اقتباس کرد. کمال مطلوب پلوتارک در انتخاب قهرمانان بشری انگاره صدها نمایشنامه و خصوصیات اخلاقی صدها مرد انقلابی را طرحریزی کرد; و سرانجام ترجمه کتاب پلو تارک به زبان

فرانسه، با عنوان ((حیات مردان نامی)) پانتئونی از مشاهیر به آن ملت اعطا کرد که عامل موثری در بر انگیختن خصایل مردانه روح فرانسوی بود.

۱۷– رنسانس فرانسه

عادت بر این شده، و نیز قابل قبول است که اصطلاح رنسانس (نوزایی)، با تمام غنای معنایی که از آن استنباط میشود، در فرانسه بر فاصله، میان جلوس فرانسوای اول به پادشاهی (۱۵۱۵) و قتل هانری چهارم (۱۶۱۰) اطلاق شود. در حقیقت این شکفتگی پر رنگ و بوی نظم و نثر، آداب و هنر، و جامه و تزئینات، در فرانسه بیشتر یک نوع پخته شدن و به ثمر رسیدن بود تا نوزایی. بر اثر پافشاری بردبارانه مردان و رویش زمین تازه تخم پاشی شده فرانسه، اقتصاد و روح آن مرزوبوم را از چنگال بیماری ((جنگ صد ساله)) رهایی یافته بود: لویی یازدهم به فرانسه حکومتی متمرکز و نیرومند و منظم بخشیده بود; و لویی دوازدهم مدت ده سال کشور را در صلح پر برکتی نگاه داشته بود. نیروی آفرینش دوران گوتیک، با تمام آزادی، فراغ بال، و خیالپرستی خود، پا برجا مانده بود; و نمونه بارز آن، شخصیت رابله بود که در شیفتگی خود نسبت به بزرگان کلاسیک همواره از گفته‌های آنان نقل میکرد. اما این بیداری شگرف از جهتی نیز نوعی نوزایی بود. بیشک ادبیات و هنر فرانسه بر اثر آشنایی نزدیکتری با فرهنگ باستانی و قالبهای هنر کلاسیک تغییر شکل کلی یافته بود. و این موازین سدید و خوی متین کلاسیک که اصولا عبارت بود از تسلط نظم فکری بر شور عاطفی در عالم تئاتر، شعر، نقاشی، مجسمه سازی، و معماری فرانسه تا نزدیک به سیصد سال بر جای ماند. عناصر بارورکننده در این نوزایی عبارت بودند از: کشف و تسخیر ایتالیا به دست فرانسویان; کاوش فرانسویان در ویرانه‌ها، در روشهای قضایی، و در ادبیات روم باستان; آشنایی ایشان با آثار منثور و انواع هنرهای ایتالیا; و بالاخره باز شدن پای هنرمندان و شاعران ایتالیایی به خاک فرانسه. در پدید آمدن این دوران شکوفایی چندین عامل دیگر نیز دست در کار بودند: صنعت چاپ، ترجمه و انتشار متون کلاسیک، حمایت و تشویق از دانشمندان و شاعران و هنرمندان توسط پادشاهان فرانسه، معشوقه‌هایشان، مارگریت دو ناوار، و روحانیون و اشراف، و بالاخره وجود الهامبخش زنانی که قادر بودند بجز زیبایی خود زیباییهای دیگری را نیز تحسین کنند و بر حق بدانند. همه این عوامل در ایجاد دوره شکوه و درخشندگی فرانسه دست در دست یکدیگر انداخته بودند. فرانسوای اول، که وارث این همه بود، در میان غلامبچه‌هایش شاعری داشت که به منزله تحولی از ادبیات گوتیک به ادبیات کلاسیک بود یا پل رابطی از ویون به رنسانس. کلمان مارو با قیافه پسر بازیگوش سیزده سالهای وارد صحنه تاریخ شد و کارش این بود که با قصه‌های شوخی آمیز و حاضر جوابیهای سرزنده خود پادشاه را به نشاط آورد. چون چند سال گذشت، سرگرمی فرانسوا این شد که به داستانهای عشق ورزیها و ستیزه جوییهای مارو با ((همه خانمهای پاریسی)) گوش بدهد و بخندد، زیرا او نیز با مارو در پسندیدن جذابیت زنان پاریسی همرای بود. مارو چنین می سرود:

زن فرانسوی کامل و بیعیب است; راهنمای او لذت است و به منفعت اعتنایی ندارد.

نتیجه اینکه: هر چه درباره شان بگویند یا مسخرشان کنند.

زنان فرانسوی شاهکار خلقتند.

مارو شعر را به روانی چشمهای جوشان، زمزمه کنان از دهان بیرون میداد. این اشعار بندرت عمیق بودند، اما احساسات رقیق ما را بر میانگیختند. اینها ابیات ارتجالی، قطعات گفتگویی، چکامه‌ها، ترجیع بندها، غزلها، یا هجویه‌ها. و نیز گزارش احوال درونی به سبک اشعار هوراس و مارتیالیس بودند. مارو به نیشخند ثابت میکند که زنان با الماس پربها زودتر رام میشوند تا با التماس شعرا: وقتی این شلخته کوچولوها فاسق دست و دل بازی پیدا کنند که الماسی را به درخشش در آورد، در جلو چشمان خندان و زیتونی رنگشان، تلپ! از پشت بر زمین پهن می شوند .
میخندی لعنت بر کسی به اینجا اشتباه کند! این خاصیت بزرگ آن سنگ است.

که اینطور چشمان را خیره می سازد.
این گونه هدایا و این چنین بخششها بهتر به کار آیند، تا زیبایی، دانش، و حتی التماس.
این هدایا خدمتکاران را به خواب میفرستند، و درهای بسته را باز میکنند، مثل اینکه جادویی در کار باشد.
بینایان را کور میسازند، و سگها را خاموش میدارند.
باز هم حرفهای مرا باور نمیکنی در سال ۱۵۱۹ مسارو ((پیشخدمت مخصوص)) مارگریت دو ناوار شد و خدمتگزارانه در دام عشقش افتاد. شایع بود که مارگریت به نالههای عاشقانه وی جواب میدهد; اما به احتمال قویتر از سخنان مارگریت چیزی تبلیغ آیین پروتستان نصیب شاعر دلشکسته نشد. در واقع مارو ضمن ((عشقبازیهایش)) تا حدی پایبند اصول آیین پروتستان شد. در التزام رکاب فرانسوا به ایتالیا رفت و در پاویا مانند ((بایار)) میجنگید، و افتخار آن را یافت که همراه پادشاه خود اسیر شود; اما چون انتظار نمی رفت جان شاعران خونبهایی داشته باشد، او را آزاد کردند. در بازگشت به فرانسه عقاید پروتستانی خود را چنان آشکارا اظهار داشت که اسقف شارتر او را احضار کرد و در کاخ اسقف نشین خود با کمال ملایمت زندانیش ساخت. مارو با شفاعت مارگریت از بند خلاصی یافت، اما اندکی نگذشت که به جرم کمک در فراری دادن عده ای از زندانیان بار دیگر دستگیر شد. فرانسوا با ضمانت شخصی او را آزاد کرد و همراه خود به شهر بایون برد تا درباره زیباییهای شهبانوی جدیدش، الئونورای پرتغالی، نغمه سرایی کند. پس از گذراندن یک دوره اقامت دیگر در زندان - زیرا در ایام روزه بزرگ گوشت خورده بود همراه مارگریت به کائور و نراک سفر کرد.
در این هنگام بار دیگر انتشار شعارها و اعلانات پروتستانهای آلمان موجب تجدید دشمنی و حمله کاتولیکها به پروتستهای فرانسه شد. به مارو خبر رسید که در پاریس خانهاش را جستجو کرده و فرمان به دستگیریش دادهاند (۱۵۳۵). از ترس آنکه مبادا حتی دامنهای فراخ و پرچین مارگریت هم برای پنهان داشتن وی کفایت نکنند، به ایتالیا گریخت و در فرارا به دوشس رنه پناهنده شد. دوشس او را چون ویرژیل فرا رسیده از شهر مانتوا استقبال شایان کرد; گویی بفراست دریافته بود که مارو همواره میل دارد نام خود را به نحوی با نام پوبلیوس ویرگیلیوس مارو مرتبط سازد; یا میکوشد که از اشعار ویون چاپهایی بزند; و روش زندگی اووید عاشق پیشه را رونویس کند. وقتی ارکوله دوم، دوک فرارا، علنی ساخت که تا چه اندازه از دست پروتستانها به ستوه آمده است، مارو بار سفر بست و به ونیز رفت. در آنجا به وی خبر رسید که فرانسوی اول فرمانی صادر کرده است که براساس آن عموم بدعتگذارانی که با قید سوگند به آیین کاتولیک در آیند بخشوده خواهند شد. وی که فکر میکرد زنان پاریسی ارزش خواندن دعای مراسم قداس را دارند، برای سوگند خوردن حاضر شد. پادشاه خانه و باغی به او عطا کرد و کلمان هم کوشید تا ((اصیلزاده تازه به دوران رسیده ای)) باقی بماند.
فرانسوا و اتابل، که در کالج سلطنتی زبان عبری درس میداد، مارو را تشویق کرد کو مزامیر را به شعر فرانسه درآورد و، بدین منظور، آنها را واژه به واژه برای او تفسیر کرد. مارو تعداد سی مزمور را با شعری خوشاهنگ به فرانسه برگرداند و آنها را، همراه با اهدا نامه خردمندانه ای به پیشگاه پادشاه، به چاپ رساند. فرانسوا اثر را آنچنان پسندید که یک نسخه خصوصیش را برای شارل پنجم، که موقتا با او در صلح و دوستی بود، فرستاد; و شارل مبلغ دویست کراون (۵۰۰۰ دلار) به شاعر صله داد. مارو باز تعداد بیشتری از مزامیر را ترجمه کرد و، در سال ۱۵۴۳، آنها را به نخستین معشوق خود یعنی ((خانمهای پاریسی)) اهدا کرد. چنانکه قبلا اشاره شد گودیمل برای آنها موسیقی ساخت و نیمی از مردم فرانسه به خواندن آنها سرگرم شدند. اما چون تصادفا لوتر و کالون هم این سرودها را دوست میداشتند، سوربون به ((پروتستان منشی)) سرودها بدگمان شد; یا شاید هم مارو با نخوت حاصل از موفقیتهایش بار دیگر بیپروا زمزمه بدعتگذاری خود را سر داده بود. پس اعتراض علیه او از سرگرفته شد. کلمان مارو به ژنو گریخت،

اما هوای الاهیات آنجا را برای مزاج خود سخت ناسازگار یافت. از آنجا خود را به ایتالیا رساند و در شهر تورن، در چهل و نه سالگی، وفات کرد (۱۵۴۴)؛ در حالی که تنها دختر نامشروع خود را به دست حمایت مارگریت دو ناوار سپرده بود.

۷ –**رابله**

۱ -زندگینامه

نویسنده منحصر به فرد، خستگی ناپذیر، شکاک، پرنشاط، دانشمند، و وقیح ((سرگرم کنندهترین و سودمندترین داستانهایی که تا کنون نقل شده است)) در سال ۱۴۹۵ پا به عرصه جهان گذاشت. پدرش در شهر شینون دفتر خانه معتبری داشت، و مادرش در ابتدای کودکی او را به یک صومعه متعلق به فرقه فرانسیسیان سپرد؛ که از این باب رابله بعدها زبان به شکایت گشوده و گفته است: ((زنان که کودکانشان را نه ماه در زیر قلب خود نگاه میدارند...نمی توانند وجود آنها را تا نهسالگی تحمل کنند...پس دو ذراع به بلندی لباس ایشان میافزایند و نمیدانم چه مقدار تار موی از نوک سرشان میتراشند و، با خواندن چند کلمه بیخ گوششان، آنها را به شکل پرندگان آسمانی در میآورند)) یعنی میان سرشان را گرد میتراشند و آنها را راهب میسازند. پسر بدین تقدیر تمکین کرد، زیرا آرزوی تحصیل داشت؛ و محتملا، مانند اراسموس، در کتابخانه صومعه دل به کتابها سپرد. در آنجا به دو سه نفر از راهبانی آشنا شد که میل داشتند زبان یونانی یاد بگیرند؛ زیرا از گستردگی آن دنیای باستانی، که به اهتمام دانشوران عصر هر روز بیشتر بر اذهان مکشوف میشد، به هیجان آمده بودند. فرانسوا رابله در تحصیلات خود چنان پیش رفت که از شخص گیوم بوده نامه تمجید آمیزی دریافت داشت. ظاهرا اوضاع رو به راه بود؛ و شکاک بزرگ آینده در سال ۱۵۲۰ طی مراسمی به سلک کشیشان درآمد. اما بعضی از راهبان سالخورده تر صومعه که از لغت شناسی بوی بدعتگذاری شنیدند، هلنیستهای جوان را متهم کردند به اینکه پایمردی را که در مقابل به موعظه رفتنهای خود به دست میآورند، به جای آنکه تحویل خزانه مشترک صومعه دهند، صرف خرید کتاب میکنند. رابله و چند راهب دیگر محکوم شدند که در تنهایی به سر برند و از خواندن هر نوع کتاب، که برایشان نیمی از معنای زندگی بود، محروم بمانند. بوده از این فاجعه باخبر شد و به پیشگاه فرانسوای اول دادخواهی کرد، و پادشاه فورا فرمان داد تا دانشوران مغضوب را به آزادی و امتیازات عادی زندگی باز گردانند. بعدا، با شفاعت دیگری، دستخطی از جانب پاپ رسید که به رابله اجازه میداد منزلگاه و تابعیت خود را از صومعه فرانسیسیان تغییر دهد؛ و بدین ترتیب رابله به شهر مایزه رفت و به فرقه بندیکتیان پیوست (۱۵۲۴). در آنجا اسقف ژوفروا د/استیساک چنان به او دلبستگی یافت که اجازه داد برای ادامه تحصیلات خود به هر جا میخواهد برود. رابله رفت و دیگر فراموش کرد برگردد.

رابله، پس از مطالعه و بررسی چندین دانشگاه، بالاخره مدرسه پزشکی دانشگاه مونپلیه را پسندید (۱۵۳۰). ظاهرا میبایست رابله تحصیلاتی قبلی در این رشته داشته باشد، زیرا، تنها پس از یک سال ، موفق به دریافت لیسانس پزشکی شد؛ اما به عللی نامعلوم به تحصیلات خود برای گرفتن دکترای پزشکی ادامه نداد، و بار دیگر به دوره گری پرداخت، تا سال ۱۵۳۲ که در لیون مستقر شد. رابله مانند، سروتوس، ضمن پزشکی به تحقیقات دانشورانه خود نیز ادامه میداد. زمانی به سمت نایب دبیر در چاپخانه زباستیاین گریفیوس کار کرد، چاپ چندین متن یونانی را تحت نظارت گرفت، کلمات قصار بقراط را به لاتینی برگرداند، و نیز مشتاقانه در نهضت اومانیسم، که در آن هنگام لیون را به جنب و جوش درآورده بود، شرکت جست. در ۳۰ نوامبر ۱۵۳۲ یک نسخه از تاریخ فلاویوس یوسفوس را برای راسموس فرستاد، همراه با نامه مداهنه آمیزی که از جانب مردی سی و هفت ساله به دور مینمود، اما طعم خاص آن دوران پر شوق و شور را داشت:

ژرژ د/آرمانیاک...اخیرا ((تاریخ)) فلاویوس یوسفوس را برای من فرستاده...و از من خواسته است...که آن را برای شما بفرستم...ای شریفترین پدران، من این موقعیت را مشتاقانه مغتنم شمردهام تا، باکرنش، سپاسگزاری، احترام عمیق، وفاداری چاکرانه خود را به شما عرضه دارم. گفتم پدر! اما میبایست شما را مادر خود بخوانم،اگر که بزرگواری شما چنین اجازه ای را به من بدهد. آنچه ما درباره مادرها میدانیم: از آن هنگام که میوه رحم خود را غذا میدهند، پیش از آنکه اثری از آن به چشم دیده باشند، و حتی پیش از آنکه بدانند چگونه موجودی خواهد بود، و بدان نحوه ای که آن را در پناه حمایت خود میگیرند و از هوای نامساعد محفوظش میدارند همه اینها را شما در حق من انجام دادهاید، برای منی که صورتم بر شما ناشناس بود و نام ناچیزم در نظرم شما بی ارزش. شما مرا بار آوردهاید و با پستانهای عفیف دانش خدایی خود به من قوت و غذا رساندهاید; آنچه من هستم، هر ارزشی را که من دارم، همه را تنها به شما مدیونم. اگر من این گفته را آشکارا ابراز نکنم، حق ناشناسترین فرد بشر هستم. بار دیگر درود بر شما،ای پدر محبوب! که افتخار کشور خود، تکیه گاه ادب، و قهرمان شکست ناپذیر عالم حقیقت هستید.

در همان نوامبر سال ۱۵۳۲ رابله را در بیمارستان شهری لیون مییابیم که با مواجب ۴۰ لیور (۱۰۰۰ دلار) در سال به کار پزشکی مشغول است. اما ما نباید او را یک دانشور یا پزشک به طور اخص بدانیم. حقیقت این است که داشن رابله در مباحث مختلف بسیار وسیع بود، و چنین مینماید که او نیز مانند شکسپیر در زمینه علوم و فنون عصر خود اطلاعات حرفه ای داشت حقوق، پزشکی، ادبیات، الاهیات، آشپزی، تاریخ، گیاهشناسی، ستاره شناسی، واسطوره شناسی. وی در آثار خود به صد افسانه باستانی اشاره میکند، از عدهای، نزدیک به پنجاه تن، از نویسندگان و بزرگان یونان و روم باستان نقل قول میآورد، و حتی گاهی در نوشتههایش علم و اطلاع خود را تازه کارانه به رخ میکشد. رابله چنان سرگرم زندگی بود که فرصت کافی برای ممارست علمیو پژوهش عمیق نداشت; و حتی آثاری که زیر نظرات وی منتشر شدند نمونههای خوبی از دقت در کار به دست ندادند. این از خواص فطری رابله نبود که وجود و هم خود را، مانند اراسموس یا بوده، تماما صرف کوشش و دانش سازد; و رویهمرفته زندگی را از کتاب بیشتر دوست میداشت. رابله درنظر ما مردی باوقار، بلند بالا، خوش سیما، منبعی از دانش، و نور و آتش سخنپردازی تصویر شده است. اگر به خطا او را دایم الخمر معرفی کرده اند، شاید به سبب درودهایی بوده است که نثار میگساران میساخته یا مدایحی که در شان شراب میسروده; اما در حقیقت رابله پس انداختن یک کودک حرامزاده که آن هم آن قدر کوتاه زیست که گناه کوچکی بیش به شمار نمیآید زندگی نسبتا آرام و شریفی داشت; چنانکه بارها مورد تجلیل برگزیدهترین مغزهای معاصر خود، از جمله چند تن از روحانیان عالیمقام، قرار گرفت. در عین حال، رابله بسیاری از خواص دهقانان فرانسوی را در خود جمع داشت. وی از آدمهای لافزن و دلزنده ای که در مزارع یا خیابانها با او رو به رو میشدند به گرمیاستقبال میکرد، و شوخیها، و قهقههها، داستانبافیها، و هرزه دراییهای ایشان را دوست میداشت; و از همین رو، بی آنکه تعمدی داشته باشد، چنان زیست که شهرت اراسموس را در مقابل درخشش نام خود بی رنگ و رو ساخت; زیرا وی این قصهها و روایات را جمع آوری میکرد، اجزایش را به هم مرتبط میساخت، آنها تکمیل میکرد، شاخ و برگ میداد، به زیور سخنان و اشارات بزرگان کلاسیک میآراست، جنبه طعنه آمیزشان را شدیدتر میساخت، و به صورت هجویاتی آموزنده بخصوص لحن بیپروا و اشارات وقاحت آمیز آنها را هر چه دست نخورده تر نگاه می داشت.

یکی از داستانهای شایع آن زمان، در بسیاری از نواحی روستایی، سرگذشت غول مهربانی به نام گارگانتوا، و اشتهای سیری ناپذیر، عشقبازیها، و زور آزماییهایش بود. بنابه روایات محلی، تپهها و تخته سنگهایی که در گوشه و کنار به چشم میخوردند همه در هنگام عبور گارگانتوا از درون زنبیل دستیش به زمین ریخته بودند. این افسانهها حتی تا زمانهای خیلی بعدتر، یعنی تا حدود سال ۱۸۶۰، در کلبههای روستایی فرانسه، که هرگز پای شهرت رابله به آنها

نرسیده بود، بازگو میشدند. نویسنده ای ناشناس یا شاید خود رابله، از سر شوخی و تفنن، بعضی از این حکایات را روی کاغذ آورد و در لیون به صورت کتابی با عنوان وقایعنامه کبیر و گرانبهای گارگانتوا، غول کبیر و عظیم الجثه (۱۵۲۱) به چاپ رساند. کتاب چنان با رغبت عمومی خریداری شد که رابله به فکر افتاد دنباله ای ، درباره پسر گارگانتوا، بر آن منضم سازد. بنابراین در بازار مکاره لیون، دراکتیر ۱۵۳۲، کتابی بدون نام نویسنده و با عنوان عملیات و دلاوریهای هراس انگیز و محیرالعقول پانتاگروئل مشهور در جهان منتشر شد. در گذشته این نام در بعضی از نمایشهای عامیانه آورده شده بود، اما رابله به آن وجود غول آسا معنی و عمق تازه ای بخشید. سوربون و راهبان کتاب را به وقاحت و رکاکت محکوم کردند; و فروش آن بالا رفت. فرانسوای اول از خواندن آن لذت برد، و عده ای از روحانیان نیز مزه آن را چشیدند. چهارده سال گذشت تا رابله نویسندگی آن کتاب را گردن نهاد، زیرا بیم از آن داشت که زندگی یا دست کم شهرتش را بر سر آن به باد دهد.
رابله هنوز چنان سرگرم کسب دانش بود که وظایف خود را در بیمارستان پشت گوش میانداخت، و در نتیجه از طبابت در بیمارستان معزول شد. اگر ژان دو بله، اسقف پاریس و یکی از بانیان کولژ دو فرانس، او را به عنوان پزشک شخصی خود را در ماموریتش به ایتالیا همراه نبرده بود، (ژانویه ۱۵۳۴) ممکن بود رابله برای تهیه قاتق نانش دچار دردسر شود. در بازگشت به لیون، رابله زندگی بسیار هراس انگیز گارگانتوای کبیر، پدر پانتاگروئل را در اکتبر همان سال منتشر کرد. داستان نامبرده، که میبایست کتاب اول کل مجموعه را تشکیل دهد، حاوی چنان هجویات شیطنت آمیزی نسبت به طبقه روحانیان بود که بار دیگر از طرف سوربون تکفیر شد. بزودی هر دو داستان با هم چاپ شدند و مقدار فروش آن را از هر اثر دیگری در فرانسه، جز کتاب مقدس و تقلید مسیح، فراتر رفت. چنانکه روایت شده است، پادشاه فرانسه باز هم بر آن خندید و نویسندهاش را تمجید کرد.
اما در شب ۱۷ اکتبر ۱۵۳۴ با اقدام پروتستانها به چسباندن شعارها و نوشتههایی اهانت آمیز به دیوار خانههای پاریس، و حتی درهای کاخ سلطنتی، موقعیت رابله، به عنوان یکی از مخالفان آیین کاتولیک، بار دیگر به خطر افتاد. با آنکه وی باز هم نام خود را در کتابش ذکر نکرده بود، اما میدانست که مورد سوظن عمومی قرار دارد; و از آن میترسید که سوربون، با نفوذی که در مقام سلطنت داشت، سر نویسنده هرزه درا را از پادشاه بخواهد.
باز هم ژان دوبله به رابله رسید; آن روحانی باصفا، که اینک به مقام کاردینالی ارتقا یافته بود، دانشور، پزشک، و هرزهنگار ما را از معرکه که نجات داد و باخود به رم برد (۱۵۳۵). از بخت خوش، رابله در رم با پاپ روشنفکری هم کلام شد. پاولوس سوم کوتاهی او را در انجام وظایف رهبانی و روحانیش معذور داشت و به وی اجازه اشتغال به حرفه پزشکی داد. رابله، برای ((جبران اخلاقی گناهانش))، کتاب خود را برای چاپهای بعدی از آن قسمتهایی که به ذائقه پیروان اصیل آیین دین مسیح زننده میآمد تنفیح کرد; و نیز هنگامی که اتین دوله نیرنگی به او زد و کتابش را بی اجازه، و همچنان اصلاح نشده، به چاپ رساند، رابله نام او را از فهرست دوستان خود حذف کرد. در پرتو حمایت کاردینال دوبله، رابله بار دیگر در دانشگاه مونپلیه به تحصیل پرداخت، دکترای پزشکی خود را گرفت، در همان جا سخنرانیهایی برای جمعیتهای انبوه ایراد کرد، و سپس به لیون بازگشت تا زندگی خود را به عنوان یک پزشک و دانشور از سر گیرد. در ژوئن سال ۱۵۳۷، دوله او را در مقام استاد کالبد شکافی، در حال تشریح جسد جانی اعدام شده ای در برابر گروهی از دانشجویان، وصف کرده است.
از آن پس درباره زندگی پرنشیب و فراز رابله، جز اطلاعاتی پراکنده و ناقص، چیزی در دست نیست. هنگام ملاقات تاریخی فرانسوای اول و شارل پنجم در اگ - مورت (ژوئیه ۱۵۳۸)، رابله در التزام پادشاه فرانسه بود.
دو سال بعد او را در شهر تورن مییابیم که به سمت پزشک مخصوص گیوم دوبله، برادر کاردینال دوبله و سفیر کبیر فرانسه در ایالت ساووا، مشغول خدمت است. در همان ایام جاسوسان از میان نامههای رابله موادی استخراج کردند

که آشوبی در پاریس به پا کرد. رابله شتابان خود را به پایتخت رساند، دلیرانه با آن غایله رو به رو شد، و به میانجیگری پادشاه برائت یافت(۱۵۴۱). با آنکه دو کتاب گارگانتوا و پانتا گروئل مکررا توسط اولیای سوربون تحریم شده بودند، اما فرانسوا نویسنده درمانده را به خدمت پذیرفت و شغل دولتی کوچکی، به عنوان ((مامور رسیدگی به عریضه‌ها)) به وی سپرد، و به او اجازه رسمی داد که کتاب دوم پانتاگروئل را به چاپ رساند; و رابله نیز از راه سپاسگزاری آن را به مار گریت دو ناوار اهدا کرد. انتشار این اثر چنان آشوبی درمیان علمای دین به راه انداخت که رابله صلاح دید به مس پناهنده شود. یک سال در بیمارستان شهری مس به کار پزشکی مشغول بود (۱۵۴۶و۱۵۴۷)، سپس در سال ۱۵۴۸ لیون را برای خود جای امنی یافت، و در سال ۱۵۴۹ به پاریس بازگشت. بالاخره حامیان کلیسایی وی توانستند محل خدمتش را به عنوان کشیش بخش کلیسایی مودون، واقع در جنوب باختری پایتخت، تامین سازند (۱۵۵۱); و آن خرمگس سالخورده آزار کشیده، بار دیگر، جامه کشیشی بر تن کرد. ظاهرا وی انجام وظایف شخصیش را به عهده زیر دستانش میانداخت و تنها خرج کردن عواید را در دست خود نگاه میداشت. تا آنجا که اطلاع داریم هنوز در مقام کشیشی مودون باقی بود که، تقریبا به طور گمنام، کتابی را که اکنون کتاب چهارم اثر بزرگش محسوب میشود به چاپ رساند (۱۵۵۲) و آن را به اوده، کاردینال دو شاتیون، اهدا کرد. ظاهرا این کار باکسب اجازه قبلی انجام گرفت زیرا در فرانسه آن زمان نیز، مانند ایتالیای دوره رنسانس، روحانیان بلندنظر و دانش دوست یافت میشدند. با این همه، کتاب مورد لعن و مذمت سوربون قرار گرفت و انتشار آن به فرمان پارلمان تحریم شد. حالا دیگر فرانسوای اول و مارگریت دوناوار چشم از دنیا بسته بودند و رابله در نزد هانری دوم عبوس تقریبی نیافت. چندی از پاریس دوری گزید، اما طولی نکشید که به آن شهر بازگشت; و در همانجا بود، که پس از یک بیماری طولانی، وفات یافت. چنانکه نقل شده است، وقتی در بستر مرگ از او پرسیدند که فکر میکند به کجا خواهد رفت، جواب داد: ((من به جستجوی یک شاید بزرگ میروم.)) افسوس که این افسانه ای بیش نیست.

۲- گارگانتوا

پیشگفتار کتاب اول (که در اصل کتاب دوم بوده است)، در همان وهله نخست، ماهیت اصلی مجموعه اثر را آشکار می سازد: خطاب به شما باده گساران شریف و نامدار، و شما علمفروشان چشم دریده سه بار آبله گرفته (زیرا فقط به شما، و نه به هیچ کس دیگر، نوشته‌های خودم را اهدا میکنم)...اگر ظاهر سقراط را دیده بودید و میخواستید از روی آن به اهمیت مقامش پی ببرید، مطمئنا یک پوست پیاز هم برای او ارزش قایل نمی شدید... شما ای شاگردان بر گزیده من، و شما ای گروه دیوانگان سرخوش و تن پرور، با خواندن مطالب دلنشین بعضی از آثار تراوش از مغز ما...فقط آماده آنید که بگویید در این آثار چیزی جز مطایبه، سخریه، سخنان شهوت انگیز، و دروغهای و هم آمیز یافت نمی شود...اما...در ضمن مطالعه این رساله، شما....با اصول عقیده ای بسیار عمیق و مجرد...همچنین با آنچه مربوط به مذهب ماست، و با بسیاری از مباحث اجتماعی و مسائل زندگی اقتصادی مواجه و آشنا خواهید شد. ... شاید یکی از آن کله پوسیده‌های خودنما از کتاب من بدگویی کرده باشد، که به حبه ای نمی ارزد...پس حالا پسران من، جست و خیز کنید، قلبتان را به نشاط آورید، با شادی تمام کتاب مرا بخوانید... و جرعه ای از شراب ناب بالا بیندازید! سرتامس اورکرت اثر رابله را به زبان انگلیسی ترجمه کرده است. گرچه در ترجمه گاهی لحن اصلی را تشدید میکند، اما در این سطور کاملا نسبت به آن وفادار مانده است; بخصوص در استفاده از عبارات کوتاه و پرمعنی که اکنون دیگر در بیان ادبی به کار نمی روند. در این دو بند[]ای که نقل شد، روحیه و مرام رابله به دست میآید: انتقاد شدید در زیر پوششی از هجو، که گردن نویسنده را از حلقه طناب دار نجات میبخشد، و یا گاهی آلوده به الفاظ مستهجن و ضد عفونی نشده. به هر حال، ما با تقبل هر گونه خطر و لغزشی به پیشروی خود در این سرزمین

عجایب میپردازیم، و شکر این نعمت را به جای میآوریم که لفظ چاپ شده بوی عفونت نمی دهد; بدین امید که در آن مزبله دان در و گهری چند به دست خواهیم آورد.
کتاب گارگانتوا با شجره نامه ای بی همتا به شکل کتاب مقدس آغاز میبابد. پدر غول، گرانگوزیه، شاه یوتوپیا، و مادرش گارگامل بود. گارگامل جنین را یازده ماه در رحم خود نگاه داشت; و چون دردهای زایمان او شروع شد، دوستانشان گرد آمدند تا به نوبه جرعه شرابی بنوشند، زیرا معتقد بودند که طبیعت از خلا نفرت دارد. پدر مغرور، با حالی خالی از درد، همسرش را تشویق میکند: ((با جرئت گوسفند باش و این پسر را به عالم زندگی گسیل دار، تا ما به شتاب هر چه تمامتر دست به کار شویم...و یکی دیگر بسازیم.)) برای یک لحظه، زن آرزو میکند که شوهرش به سرنوشت آبلار دچار شود. شوی پیشنهاد میکند که حاضر است در همان لحظه آرزوی او را برآورده سازد و خود را از مردی بیندازد، اما گارگامل تغییر عقیده میدهد. گارگانتوا، که در حال بیرون آمدن از رحم مادر است، چون مجرای خروجی را با شی قابض نابجایی مسدود شده مییابد، ((وارد ورید اجوف)) مادر میشود; از میان حجاب حاجز او رو به بالا میرود، خود را به گردنش میرساند، و ((از گوش چپ وی قدم به دنیا میگذارد.)) گارگانتوا، به محض تولد، با صدای بلندی، که تا دو ایالت دورتر شنیده شد، نعره کشید: ((مشروب! مشروب! مشروب)) ۱۷۹۱۳ کیله شیر برای تغذیه وی آماده شده بود، اما گارگانتوا از همان زمان علاقه خود را به شراب ظاهر ساخت.
چون هنگام تربیت غول جوان رسید، تا آماده شود به جای پدر بر تخت بنشیند، معلمی موسوم به استاد ژوبلن را برای تدریسش تعیین کردند تا با پر کردن حافظهاش از وقایع مرده، و گیج ساختنش با براهین فلسفه مدرسی، او را به صورت ابلهی درآورد. پدر در آخرین درجه یاس چاره را در آن دید که پسرش را به دست یکی از اومانیستها، به نام پونوکرات، بسپارد. استاد و شاگرد به پاریس رفتند تا از آخرین شیوههای آموزش و پرورش برخوردار شوند. گارگانتوا سوار مادیان عظیم پیکری بود که با دم شلاقیش، در حین حرکت، درختان جنگلهای وسیعی را کلابر زمین ریخت; و به همین سبب قسمتی از خاک فرانسه تبدیل به دشت شد. چون به پاریس رسیدند، گارگانتوا در روی یکی از برجهای کلیسای نوتردام از اسب پیاده شد; دلبستگی شدیدی به ناقوسهای برج پیدا کرد و آنها را کش رفت تا به گردن اسبش بیاویزد. پونوکرات بازآموزی غول بد بار آمده را با خوراندن مسهل فراوان آغاز کرد تا رودهها و مغزش، که با یکدیگر اتحاد نزدیک داشتند. پاک شوند. پس از این تزکیه، گاگانتوا گرم کار شد و با کمال همت به پرورش جسم، روح، و اخلاق خود پرداخت. کتاب مقدس، و آثار کلاسیک ، و انواع هنرها را مورد پژوهش قرار داد; نواختن عود و لذت از موسیقی را فرا گرفت; دو، پرش، کشتی، کوهپیمایی، شنا، سواری، نیزه بازی بر روی اسب، و دیگر فنون جنگی را تمرین کرد; به شکار رفت تا جرئتش زیاد شود; و برای تقویت ریههای خود چنان نعره کشید که تمام پاریس صدایش را شنیدند. گارگانتوا از کارگاههای فلزکاران، سنگتراشان، زرگران،کیمیاگران، نساجان، ساعتسازان، چاپچیان، و رنگرزان دیدن کرد و حرفه هر یک را مورد مطالعه قرار داد. وی هر روز در انجام یکی از کارهای عملی و سودمند شرکت میجست و گاهی نیز برای شنیدن سخنرانیهای علمی، یا محاکمهها، و یا ((مواعظ ارشادکنندگان انجیلی)) حاضر می شد.
در گیرودار اینهمه آموزش و پرورش، ناگهان گارگانتوا به قلمرو پدرش احضار میشود، زیرا شاه دیگری، به نام پیکروشول، به گرانگوزیه اعلان جنگ داده بود. چرا رابله، با اقتباس داستانی از کتاب زندگی پورهوس پلوتارک، نقل میکند که چگونه سرداران پیکروشول لاف آن میزنند که در زیر لوای پیشوای خود سرزمینهای فرانسه، اسپانیا، پرتغال، الجزایر، ایتالیا، سیسیل، کرت، قبرس، رودس، یونان، و بیت المقدس...را تسخیر خواهند کرد. پیکروشول از شنیدن آن سخنان شاد میشد و باد میکند، اما حکیم پیری از او میپرسد: ((عاقبت اینهمه مشقت و آوارگی چه خواهد بود)) پیکروشول پاسخ میدهد: ((ما پس از بازگشت مستقر خواهیم شد، آسوده خواهیم زیست، و خوش

خواهیم بود.)) حکیم خاطرنشان میسازد: ((اگر تصادفا از این سفر دراز و پرمخاطره برنگشتید چه آیا بهتر نیست که هم اکنون فرصت را برای استراحت مغتنم شمریم)) پیکروشول بانگ میزند: ((دیگر بس است، پیش بروید که من از هیچ چیز باک ندارم...هر که مرا دوست دارد به دنبالم بیاید)) (کتاب ۱ فصل ۳۳) . اسب گارگانتوا تقریبا به تنهایی جنگ را پیش میبرد، زیرا با هر حرکت ساده خود هزاران نفر از سپاهیان پیکروشول را در آب غرقه می سازد.
لیکن قهرمان واقعی آن جنگ فرایار ژان بود. وی راهبی بود که جنگ آزمایی را از دعا خوانی بیشتر دوست داشت و به کنجکاوی حکیمانه خود اجازه میداد که خویشتن را به درون مهلک ترین مسیرهای فکری بیندازد.
مثلا میپرسد: ((دلیل آن چیست که رانهای هر زن اعیانزاده ای همیشه تازه و خنک است)) و چون هر چه در آثار ارسطو یا پلوتارک جستجو میکند اشاره ای به این مسئله مهم نمی یابد، خود وی جوابهایی میدهد که پر است از اطلاعات فنی درباره چگونگی ساختمان ران در بدن. عموم خدمتگزاران شاه او را دوست دارند و آنقدر غذا و شراب به وی میدهند که امعایش اظهار رضایت کنند; و او را دعوت میکنند که خرقه رهبانیش را درآورد، تا بتواند بیشتر بخورد; اما او میترسد که مبادا با درآوردن خرقه رهبانی تندی آتش را نیز از دست بدهد. همه عیبهایی که مصلحان پروتستان به راهبان مسیحی نسبت میدادند به قلم رابله، در شخصیت این عضو سرخوش آن گروه روحانیان، مورد طنز و طعنه قرار میگیرند: تنبلی، شکمپرستی، باده گساری، دعاخوانی زیر لب، و دشمنی با کلیه دانستنیها، جز رشته محدود مطالعات و افکار خودشان ، فرایار ژان میگوید: ((در دیر ما، از ترس ابتلا به اوریون، هیچ کس مطالعه نمی کند.)) (ک ۱، ف ۳۹) چون گارگانتوا میخواهد به پاداش دلاوریهای فرایار ژان در جنگ او را رئیس یکی از دیرهای موجود سازد، ژان از او درخواست میکند که، در عوض، وسایل لازم را در اختیارش بگذارند تا شخصا دیر تازه ای دایر کند که ((مقرراتش بر خلاف همه دیرهای دیگر باشد.)) اولا، در آن دیر دیوارهای محاصره کننده وجود نداشته باشد، و ساکنانش بتوانند به دلخواه خود آزادانه آنجا را ترک کنند. ثانیا، در آن نباید به روی زنان بسته بماند، بلکه باید آن گروه زنانی که ((روشن مو و خوبرو و شیرین رفتارند))، و سنشان میان ده تا پانزده سال است، حق ورود به آن دیر را داشته باشند. ثالثا، فقط مردان دوازده تا هجده ساله باید به آن پذیرفته شوند، که ایشان نیز باید نیکو منظر، خوش رفتار، و دارای اصل و نسب عالی باشد; و کودنها، خشکه مقدسها، گدایان، فقها، قضات، محرران، رباخواران، زراندوزان، و ((ریاکاران نوحه سرا)) نباید داوطلب ورود به آن دیر شوند. رابعا، هیچ یک از ساکنان دیر نباید سوگند پاکدامنی و فقر و فرمانبرداری یاد کند; بلکه اعضای آن باید حق داشته باشند ازدواج کنند، از دارایی خود بهره مند شوند، و در همه کار آزاد باشند. نام دیر باید تلم، یا ((هرچه دلت میخواهد)) ، باشد و تنها قانونش ((هر چه میخواهی بکن)). زیرا ((مردانی که آزادند، از نسل خوب به وجود آمده اند، خوب پرورش یافته اند، و در مجالست مجامعی از مردم شریف به سر برده اند، طبعا، دارای غریزه و داعیه ای هستند که ایشان را به انجام اعمال پسندیده وارد میکند و از گرویدنشان به سوی پستیها باز میدارد; و همین غریزه است که شرف نامیده میشود))(ک۱،ف ۴۷). گارگانتوا هزینه لازم برای ایجاد این هرج و مرج اشرافی را تهیه کرد، و ساختمان دیر، طبق مشخصاتی که رابله چنان به دقایق و جزئیات وصف کرده است که معماران از روی آن نقشهها برداشته اند، بالا رفت. در این ساختمان ، کتابخانه، تماشاخانه، استخر شنا، زمین تنیس، میدان فوتبال، نمازخانه، باغ گل، محوطه شکار، باغهای میوه، اصطبلها، و ۹۳۳۲ اطاق تعبیه شده بودند. در واقع این یک هتل امریکایی بود که در اراضی خالی و وسیع به وجود آمده بود. رابله فراموش کرد آشپزخانه ای به آن منضم سازد، و همچنین توضیح نداده است که کارهای نظافت و نگاهداری آن بهشت زمینی را چه کسانی میبایست انجام دهند.

۳- پانتاگروئل
پس از آنکه گارگانتوا به جای پدر بر تخت نشست، نوبت او شد که دست به کار تولید مثل و پرورش فرزند زند. در((چهارصد و چهار بیست و چهارده و چهارسالگی)) صاحب پسری به نام پانتاگروئل شد، از زوجه خود بادبک که هنگام به دنیا آوردن نوزاد خود از دنیا رفت. گارگانتوا، در آن وضع، بر همسر خود ((چون گاوی گریست)) و بر فرزند نیرومندش ((چون گوساله ای خندید.)) پانتاگروئل، با اندازه‌های غول آسا، بسرعت رشد کرد. وی یک بار، هنگام صرف غذا، از روی سهو آدمی را درسته بلعید; به طوری که بعدا مجبور شدند با عملیات معدنکاوی او را از اعماق جهاز هاضمه غول جوان استخراج کنند. پس از آنکه پانتاگروئل برای تحصیلات عالی به پاریس رفت، گارگانتوا نامه ای به او نوشت که بوی خاص دوران رنسانس را به مشام می رساند:

فرزند عزیزتر از جانم:

...گرچه پدر مرحوم من گرانگوزیه، که یادش به خیر باد، بیشترین کوشش خود را به کار برد تا مرا از هر گونه دانش سیاسی و کمال فکری برخوردار سازد، و الحق زحمت و مرارت من در کسب علوم به سرحد آرزوی او رسید، بلکه باید بگویم از آن هم گذشت; با اینهمه، چنانکه ممکن است خودت خوب بفهمی، در آن زمان وضع به اندازه امروز برای کسب دانش مناسب و شایسته نبود...زیرا آن زمان ابرهای جهل همه جا را تیره و تار کرده بودند و طعم شوم و مصیبت وجود گوتها کامها را تلخ ساخته بود; زیرا این قوم هر جا که پا میگذاشت، همه ادبیات عالی را از بین میبرد، که به لطف الاهی در دوران فرمانروایی من دوباره همان درخشندگی و شکوهمندی سابق خود را بازیافته است; گر چه باید اضافه کنم که اکنون چنان رونق و افزایشی در دانش عمومی پدید آمده است که دیگر بزحمت ممکن است مرا به کلاس اول مدرسه متوسطه پسران بپذیرند....

حالا مغزهای آدمیان به زیور همه نوع نظم و انضباط آراسته شده است ; و علم قدیم، که در طول دورانهای دراز خاموش مانده بود، دوباره فروزان گشته است، حالا دیگر زبانهای اقوام با فرهنگ، پاکی دوران نخستین خود را باز یافته اند، زبانهایی چون یونانی (که انسان بدون دانستن آن شرم دارد از این که خود را دانشمند بنامد)، عبری، عربی، کلدانی، و لاتینی. صنعت چاپ نیز حالا مورد استفاده قرار گرفته است، و چنان صحیح و ظریف که بهتر از آن به تصور در نمی آید...

قصد من آنست که...تو زبانها را کاملا فراگیری...و کاری کنی که هیچ واقعه تاریخی وجود نداشته باشد که تو در حافظهات حاضر نداشته باشی...از علوم آزاد هندسه و حساب و موسیقی، هنگامی که کودکی بودی، به تو مقدماتی آموختم...در آنها پیشروی کن...اما در خصوص ستاره شناسی، همه قوانین آن را مطالعه کن; ولی گرد علم احکام نجوم نگرد...که چیزی جز فریب آشکار و یاوه گویی نیست. درباره حقوق مدنی، دلم میخواهد که کلیه متون قانونی را از حفظ بدانی و بتوانی آنها را با فلسفه تطبیق دهی...

میل دارم امور طبیعی را به درستی مورد پژوهش قرار دهی...از مطالعه دقیق آثار پزشکان یونانی، عرب و لاتینی کوتاهی مکن، و نیز تلمودشناسان و قباله شناسان را به دیده تحقیر منگر; و، از راه تجزیه و تشریح مکرر، درباره جهان کوچک یا مظهر کائنات، یعنی وجود آدمی، معرفت کامل به دست آر; و در بعضی از ساعات روز فکر خود را متوجه ((کتاب مقدس)) کن; بدین ترتیب: ابتدا ((عهد جدید)) را به یونانی ... و سپس ((عهد قدیم)) را به عبری مورد مطالعه قرار ده...

اما چون، به گفته سلیمان حکیم، خرد به درون مغز بداندیش راه نمی یابد و علم بدون وجدان روح را به تباهی میکشاند، بر تو فرض است که خداوند را خدمت کنی و مهر و بیم او را در دل داشته باشی...به عموم همسایگانت نیکی کن و آنها را چون خودت دوست بدار; احترام مربیانت را به جای آر و از مصاحبت آنهایی که میل نداری

شبیهشان شوی روی بگردان; و مبادا که مواهب و عنایات خداوندی را به عبث دریافت داری و جبران ناکرده گذاری. و هنگامی که دانستی بر همه دانشی که در آن سوی دنیا میتوان کسب کرد دست یافتهای، به آغوش من باز گرد; تا من ترا ببینم و پیش از مردنم دعای خیرت کنم...

پدر تو، گارگانتوا پانتاگروئل با جدیت تمام تحصیل کرد، و چندین زبان آموخت، و اگر به تصادف پانورژ را ملاقات نکرده بود، ممکن بود یکی از آن ((کرم کتاب))ها از آب درآید. در این مورد هم مانند حکایت فرایار ژان، و حتی بیش از آن، یک شخصیت درجه دوم داستان بمراتب روشنتر و برجسته تر از قهرمان اصلی توصیف میبابد; همان طور که سانچوپانثا گاهی بیش از دون کیشوت می درخشد.

رابله که در گارگانتوا یا پانتا گروئل میدان کافی برای بذله گویی بیپروا و لغت پراکنی پربلوای خود نمی یابد. احتیاج دارد که فردی چون پانورژ، را که ربعی هرزه ، ربعی حقوقدان، ربعی شاعر، و ربعی فیلسوف است، وسیله انتقال هزلیات و هجویات خود قرار دهد. وی پانورژ را (که به معنی ((همه کاره))است) ((چون گربه ای که از گرسنگی دم مرگ است)) وصف میکند: با طرز راه رفتنی بسیار محتاط، ((مثل آنکه روی تخم مرغ راه میرود)); آدمی پردل، اما اندکی شهوت پرست، و ((مبتلا به یک نوع بیماری...که بیپولی نامیده میشود)); یک جیب بر واقعی ، ((بی سروپایی هرزه، دغلکار، و دایم الخمر...آدمی به تمام معنی فاسد;)) اما ((از اینها گذشته، بهترین و با تقواترین فرد جهان))(ک ۲، ف۱۴ و ۱۶). رابله از دهان چنین مخلوقی وقیحترین هزلیات خود را بیرون می ریزد.

پانورژ بخصوص از این رسم زنان پاریس بدش میآمد که بالا تنه جامه شان را از جلو میبستند و از پشت، سرتاسر، دگمه میانداختند; و به این گناه زنان را به محاکمه کشید و چیزی نمانده بود که خودش محکوم شود; اما تهدید کرد که اگر چنین باشد، وی نیز همان رسم را در مورد زیر شلواری مردان به کار خواهد برد; که براثر آن دادگاه رای داد زنان جلو جامه خود را کمی، ولی به مقدار قابل نفوذ، باز بگذارند(ک۲، ف۱۷).یک بار مورد تحقیر زنی واقع شد و کینه او را به دل گرفت، و روزی که آن زن در کلیسا به زانو درآمده و مشغول دعا خواندن بود، دامنش را با ترشحات دفع شده از ماده سگ فحل آمده ای آلوده کرد; و هنگامی که آن بانو از کلیسا خارج شد، همه ۶۰۰۰۱۴ سگ نر پاریس با اشتیاق، دسته جمعی، و خستگی ناپذیر به دنبالش افتادند(ک ۲، ف ۲۱ و ۲۲). خود پانتا گروئل هم با تمام وقار شاهزادگیش، برای رفع ملال حاصل از مطالعات فلسفی، به این پست نابکار پناهنده میشد و در هر سفر او را همراه خویش می برد.

چون داستان تفرج کنان به کتاب سوم میرسد، پانورژ با خود و دیگران به این بحث میپردازد که آیا صلاح است زن بگیرد یا نه. وی دلایل موافق و مخالف خود را درصد صفحه فهرست بندی میکند، که بعضی از آنها نشاط بخشند و بیشتر شان ملال آور; و در همین صفحات است که خواننده با آدمی که به عمد همسری لال اختیار میکند، و قاضی معروفی که با شیر و خط انداختن به عادلانه ترین داوریهای خود میرسد، آشنا شود. در پیشگفتار کتاب چهارم رابله به تقلید از لوکیانوس ((شورای عالی خدایان)) را در آسمان وصف میکند، در حالی که یوپیتر از حدوث هرج و مرج آسمانی بر روی زمین، وقوع جنگهای سی گانه در آن واحد،نفرت اقوام از یکدیگر، نفاق میان ادیان، صغری و کبری چینی فیلسوفان زبان به شکایت گشوده است: ((تکلیف ما با این راموس و گالان چیست که پاریس را دچار نفاق فکری ساخته اند)) پریاپوس به یوپیتر نصیحت میکند که آن دو((پیر)) را تبدیل به ((سنگ)) سازد; و در اینجا رابله صنعت جناس را از کتاب مقدس اقتباس کرده است.

در بازگشت به زمین، رابله کتابهای چهارم و پنجم را به شرح سفرهای طولانی و سیاحتهای عجیب و غریب پانتاگروئل اختصاص میدهد. او به همراهی پانورژ و فرایار ژان، و با ناوگان سلطنتی یوتوپیا، به جستجوی ((معبد بطری مقدس)) میروند تا بپرسند که پانورژ باید ازدواج کند یا نه پس از گذراندن حوادثی بیست گانه، که در ضمن

آنها روزه بزرگ مسیحیان، پروتستانهای بدخواه پاپ، خشکه مقدسان هواخواه پاپ، گروه رهبانان،دلالان عتیقه‌های تقلبی، حقوقدانان (((گربه‌های خز پوشیده)))، فلاسفه مدرسی، و تاریخنویسان را به باد طعنه و تمسخر میگیرد، هیئت سیاحان به معبد میرسند. بالای سر در معبد کتیبه ای به زبان یونانی نوشته شده است، بدین مضمون: ((حقیقت در شراب است.)) در چشمه نزدیک معبد، بطریی غوطه ور است و صدایی غلغل کنان، شبیه به لفظ ((نوش))، از آن بیرون میآید; و با کبوک، کاهنه معبد، آن صدا را چنین تفسیر میکند که شراب بهترین فلسفه است و ((نه خندیدن، بلکه نوشیدن... شراب خنک و گوارا...وجه تمیز بشر از دیگر جانوران است.)) پانورژ از اینکه میبیند مطلبی را که خودش همیشه میدانست مورد تایید وحی آسمانی قرار گرفته است خوشحال میشود و تصمیم میگیرد که بخورد، بنوشد، و ازدواج کند; و عواقبش را نیز مردانه تحمل کند. وی به آواز بلند، و با کلماتی بیشرمانه، ((سرود زفاف)) را میخواند، و سپس با کبوک هیئت سیاحان را با یک دعای خیر مرخص میسازد: ((دعا میکنم آن فلک ذهنی که مرکزش همه جاست و محیطش هیچ جا، و ما او را خدا مینامیم، شما را در پرتو حمایت پروردگاریش نگاه دارد))(ک۵،ف۴۷). بدین ترتیب با ترکیبی از هرزگی و فلسفه که مخصوص قلم رابله است، این سرگذشت بزرگ پایان مییابد.

۴- دلقک شاه

در پس این یاوه سرایی چه معنایی نهفته است، آیا در این پیمانه، که پر است از نشاط شهوت و شراب پرستی، هیچ اندیشه خردمندانهای وجود دارد رابله از زبان یکی از ابلهان کتابش میگوید: ((ما لوده‌های دهاتی آدمهای بیپروایی هستیم که گاهی با یک تلنگر واژه‌ها را از مفصلشان در میکنیم)) (ک۵، ف۷). رابله عاشق همین واژه‌هاست، و با آنکه مخزنی تمام نشدنی از آن را در اختیار دارد، باز بیش از هزار واژه دیگر نیز از خود اختراع کند. وی مانند شکسپیر واژه‌ها را از بوته هر حرفه و شغلی، و از هر نوع بحث و فحص فلسفی، الاهی و حقوقی بیرون میکشد و به کار میبندند. از اسم، صفت، و فعل فهرستهایی میسازد، مثل اینکه صرفا از مشاهده آنها لذت میبرد (ک۳، ف۳۸); و با تکثیر مترادفات در نشئهای از حشو قبیح فرو میرود; و خود این درازگویی یکی از فنون کهنه بازیگری فرانسویها بر روی صحنه بوده است. همین فن است که شوخ طبعی رابله را آنچنان محدود و مهار نشدنی ساخته است که، در برابر این سیلان شوخ طبعی، حتی بذلهگوییهای آریستوفان و مولیر نیز تراوش قطراتی بیش نمی نمایند. رکاکت لفظی وی یکی دیگر از خصوصیات این سیلان سد نشدنی است، که شاید قسمتی از آن نتیجه واکنشی باطنی بر ضد زهد ریاکارانه راهبان بود، و قمستی دیگر نتیجه بی اعتنایی طبیعی یک پزشک نسبت به اعضای مختلف بدن انسان، و باز قسمتی برای اعتراض بر لغت پردازیهای دقیق فضل فروشان; و بالاخره باید گفت بیشتر آن تقلیدی بود از رسم متداول زمان. شک نیست که رابله این رسم را به حد افراط میرساند، زیرا هر کس طبعا پس از خواندن ده - دوازده صفحه درباره اسافل اعضا، و جزئیات دفع فضولات و بادهای درونی ، خسته میشود و به کراهت از آن رو بر میگرداند. در واقع لازم بود نفوذ ادبیات کلاسیک به مدت یک نسل دیگر برجای بماند تا بتواند جلو این انفجار سخنان بی بند و بار را بگیرد و آن را به پیروی از موازین ادبی وا دارد.

ما این معایب را نادیده میگیریم، زیرا سبک نویسندگی رابله از حساب خود و خوانندهاش به در میرود. این سبکی است بی ادعا، غیر ادبی، طبیعی، و ساده و روان; یعنی درست همان وسیله ای که برای نقل داستانی بلند مناسب است. راز گرمی و جذابیت نوشته رابله در تخیل وسیع، نیز قدرت قلم، به علاوه روشنی بیانش است. وی هزاران چیز میبیند که از چشم ما پوشیده اند. چینهای بیشمار جامه زنان و جزئیات رفتار و سخنگوییهای مردان را در خاطر ضبط میکند، آنها را با نیروی تخیل بوالهوسش به هم میآمیزد، عناصری مختلط به وجود میآورد، و در میدان پر جنب و جوش صفحات کتابش آنها را دنبال یکدیگر به تک و دو می اندازد.

از چپ و راست وام میگرفت، چنانکه رسم آن زمان بود; اما با اتکا به این توجیه شکسپیر که هر چه از دیگران میربود به وجه بهتری عرضه میداشت،رابله از خوان ضرب المثلهای جامع الامثال اراسموس صدها لقمه زد; و همچنین از، مدح دیوانگی و مکالمات چه بهرهها که نبرد. سالها پیش از آنکه آمیو با ترجمه کتاب پلوتارک در آن گنجینه نفایس را به روی دزدان ادبی بگشاید، رابله نزدیک به پنجاه قلم از موجودی آن را به تصاحب خود درآورده بود. از افکار لوکیانوس در کتاب دیالوگ خدایان و قصه ای از فولنگو، که در آن گوسفندی خود را غرق میکند، خوشه چینیها کرد; درمیان کمدیهای زمان خود داستان مردی که از درمان همسر لال خود سخت پشیمان میشود را انتخاب کرد; و از فابلیوها و اینترلودهایی که از دوران قرون وسطی در فرانسه باقی مانده بودند صدها نکته و نیشخند به چنگ آورد; و در وصف مسافرتهای پانتاگروئل از گزارشهای کاشفان دنیای جدید و خاور دور استفاده بسیار کرد. با وجود همه این دستبردها،هیچ نویسنده ای چون او نوپرداز نیست; و تنها در آثار بزرگانی چون شکسپیر و سروانتس میتوانیم مخلوقاتی خیالی چون فرایار ژان و پانورژ را، با آنهمه نشاط و جنبش حیاتی، بیابیم. و اما خود رابله آفریده واقعی کتابش است; و شخصیت وی مجموعه ای است از شخصیت پانتاگروئل، فرایار ژان، پانورژ، اراسموس، وسالیوس، و جانشین سویفت; یا به بیان دیگر: موجودی پرگوو پرشور که بتها را میشکند تا زندگی را بپرستد.
چون زندگی را دوست میداشت، کسانی را که سبب میشدند زندگی کمتر دوستداشتنی باشد مورد مذمت شدید قرار میداد. شاید نسبت به راهبانی که افکار اومانیستی او را درک نکرده بودند بیش از اندازه به خشونت و سختی رفتار کرد. احتمال میرود یکی دو تا از حقوقدانان خراشی به وی رسانده بوده اند، زیرا که میبینیمش، از سر کینه، خز آنها را در هم میدرد و خوانندگان خود را چنین آماده باش میدهد: ((این گفته مرا به خاطر بسپارید که اگر به مدت شش دوره المپیاد، به علاوه طول عمر دو سگ، بیشتر زنده بمانید،خواهید دید که این گربههای عابد نما فرمانروایی سراسر اروپا را به دست گرفته اند.)) اما رابله، تازیانه خود را بر گرده قضات و فلاسفه مدرسی، عالمان الاهی، تاریخنویسان، جهانگردان، آمرزشنامه فروشان دوره گرد، و زنان نیز فرود میآورد. در تمام کتاب بزحمت جمله شفقت آمیزی نسبت به زنان پیدا میشود; این شدیدترین نقطه ضعف رابله، و باید گفت نتیجه آن است که وی، در دورههایی که چون مردی راهب و روحانی و عزب زندگی میکرد، به هیچ وجه مورد توجه و دوستی ایشان قرار نگرفته بود.
گروههای مختلف بر سر این موضوع که آیا رابله کاتولیک بوده است، یا پروتستان، یا روشنفکر، و یا ملحد با یکدیگر به منازعه برخاسته اند. کالون او را ملحد میدانست; و آناتول فرانس، که عاشق دلخسته رابله بود، دربارهاش گفته است: ((اعتقاد من این است که او به هیچ چیز اعتقاد نداشت.)) رابله هر زمان موضوع تازهای را برای سخن پراکنی بیپروا و کلبی مشربانه خود دستچین میکرد. وی روزه گرفتن، آمرزشنامه فروشی کلیسا، ماموران دستگاه تفتیش افکار، و فرمانهای پاپ را تمسخر میکرد، و لذت میبرد از این که شرح دهد برای رسیدن به مقام پاپی چه اعضایی از بدن مورد نیازند (ک ۴،ف ۴۸) عقیده به دوزخ نداشت (ک ۲، ف ۳۰). با پروتستانها هماوا بود که حکومت پاپ کاری جز بالا کشیدن طلای ملتها انجام نمیداد (ک ۴، ف ۵۳) و کاردینالهای رم عمر خود را جز به پرخوری و ریاکاری نمی گذراندند (ک۴،ف ۵۸-۶۰). با بدعتگذاران فرانسه همدردی میکرد، چنانکه میگوید پانتاگروئل در تولوز مدت زیادی اقامت نکرد، زیرا مردم آن شهر ((نایب السلطنههای خود را، چون شاه ماهیهای قرمز، زنده در آتش میانداختند.)) - که اشاره ای به اعدام عالم حقوقدانی که بدعتگذار شناخته شده بود (ک ۲، ف۵)، موافقت فکری وی با پروتستانها به افرادی محدود شد که پیرو اومانیسم بودند - از اراسموس با تحسین و احترام بسیار یاد میکرد، لوتر را اندکی میپسندید، اما نسبت به سختگیری مذهبی و عقاید جز میکالون تنفر نشان میداد. هیچ گونه تعصبی نداشت، جز تعصب به بیتعصبی. وی نیز مانند اومانیستها، وقتی قرار بود مرام و ایمانی برای خود انتخاب کند، مذهب کاتولیک را با افسانهها، هنر، و انجماد فکریش بر آیین پروتستان با نظریه تقدیر ازلی، زهد فروشی، و انجماد فکریش، ترجیح

میداد. مکررا ایمان خود را به اصول مسیحیت تایید کرده، که شاید از روی احتیاط بوده است (ک۳، ف۱۳; ک۵، ف۴۷). ظاهرا به بقای روح اعتقاد داشت (ک ۲،ف ۸;ک ۴، ف ۲۷)، اما اصولا بحث در غایط را بر مبحث غایات ترجیح میداد. فارل، از اینکه رابله مقام کشیشی مودون را پذیرفته بود، او را بیدین خوانده است; گر چه در نظر دهنده و گیرنده آن شغل معلوم بود که عنوان کشیشی مودون صرفا بهانه ای بود برای امرار معاش.
ایمان واقعی رابله به طبیعت بود، و شاید تنها در این مورد او نیز مانند همسایگان دیندار و با ایمانش اعتماد و خوشباوری خود را ظاهر میساخت. او عقیده داشت که قوای طبیعت، در مرحله نهایی خود، به خوبی مطلق میرسند، گر چه ممکن است در روابط میان انسان با کیک و ساس مداخله ای نداشه باشند. روسو; و برخلاف لوتر و کالون، به خوب بودن نهاد بشری معتقد بود; یا چون دیگر اومانیستها یقین داشت که تربیت خوب و محیط خوب افراد خوب به بار میآرود. او نیز چون مونتنی بشر را به پیروی از طبیعت تشویق میکرد; اما چنین وانمود میساخت که اگر بر اثر عدم رعایت این دستور بلایایی بر سر تمدن بشری نازل شوند، وی ابدا به حال آن دلسوزی نخواهد کرد. در مورد توصیف دیر تلم چنین مینماید که رابله طرفدار آنارشیسم فلسفی بود و آن را تبلیغ میکرد، اما در حقیقت قصدش این بود که فقط افراد خانواده دار و تربیت یافته و با آبرو را به آن دیر بپذیرد، تالیاقت آن را داشته باشند که مراحل آزمایشی ((آزادی)) را بگذرانند.
آخرین فلسفه پیشنهادی رابله ((روش پانتاگروئلی)) است: نیکخواهی و سازش بردبارانه با طبیعت و مردمان، شکر نعمت به جا آوردن و بهره گرفتن از همه خوشیهای زندگی، همچنین تسلیم شدن به دست حوادث و انقلابات اجتناب ناپذیر زمانه، و خشنود بودن به هر چه سرانجام زندگی خواهد بود. در یک جا رابله ((روش پانتاگروئلی)) را چنین تعریف کرده است: ((یک نوع نشاط روحی که در شیره بی اعتنایی نسبت به عارضه‌های زندگی جا افتاده باشد)) (پیشگفتار کتاب چهارم). این گفته فلسفه زنون رواقی، فلسفه دیوجانس کلبی، و فلسفه اپیکور را در خود جمع داشت: حوادث طبیعی را با آرامش خاطر تحمل کردن، کلیه تمایلات و اعمال طبیعی بشر را، بدون احساس شرمندگی و آلودگی، پذیرفتن; و از هر لذت سالمی، بدون خودداری زاهدانه یا ندامت دینی، برخوردار شدن. پانتاگروئل ((همه چیز را از جنبه خویش تلقی، و هر عملی را از راه بهترین معنیش تعبیر میکرد; نه خودش را اذیت میکرد و نه آرامشش را بر هم میزد... زیرا همه نعمتهای روی زمین... ارزش آن را ندارند که به خاطر آنها خودمان را ناراحت و پریشان سازیم، یا روح و حواسمان را به تردید و آشفتگی بیندازیم)) (ک ۳،ف ۲). ما نباید در این مجموعه فکری عیار فلسفه اپیکور را بیش از آنچه بوده است به حساب آوریم. در واقع آنچه رابله در مدح شراب سروده است بیشتر جنبه لفظی داشت تا اعتیاد به باده گساری; زیرا میبینیم که معاصرانش او را مردی ((گشاده جبین، مهربان، و خوش سیما)) وصف کردهاند. شرابی که او میستوده شراب زندگی بوده است. همین کسی که به پیش کسوتی شراب پرستی تظاهر کرده، یا شناخته شده است، با جملهای که از دهان گارگانتوا خارج میسازد بزرگترین پیام اخلاقی را، برای دنیای امروزی ما، در ده کلمه خلاصه میکند: ((علم بدون وجدان چیزی جز تباهی روح به بار نمی آورد.)) (ک ۳، ف ۸). کشور فرانسه رابله را از عموم بزرگان ادبش - به جز مونتنی، مولیر، و ولتر - عزیزتر شمرده است. در همان قرن، اتین پاسکیه رابله را بزرگترین نویسنده عصر خواند. در قرن هفدهم، که آداب در زیر فشار قیطانهای لباس و کلاهگیسها سفت و سختتر شد و رعایت قالبهای کلاسیک در ادبیات اجباری، رابله تا حدی مقام خود را در خاطره ملت از دست داد; اما حتی در همان زمان مولیر، راسین، و لافونتن معترف بودند که زیر نفوذ او قرار دارند; فونتنل، لابرویر، و مادام دو سوینیه عاشق او بودند، و پاسکال تعریقی را که وی درباره ذات خدا کرده بود پذیرفت و به کار برد. ولتر در ابتدا خشونت و درشتی بیان رابله را مذموم شمرد، اما عاقبت فدایی او شد. با تحول زبان فرانسه، آثار رابله برای خوانندگان فرانسوی قرن نوزدهم تقریبا غیر قابل فهم بودند; و در حال حاضر شاید بتوان گفت که رابله در

دنیای انگلیسی زبان بیشتر شهرت دارد تا در میان فرانسویان، زیرا در سالهای ۱۶۵۳ و ۱۶۹۳ سر تامس اورکرت ترجمهای از کتاب اول و کتاب سوم را با شیوهای محکم و پر از لفاظی، مانند متن اصلی، به انگلیسی منتشر کرد. پیتر موتو در سال ۱۷۰۸ آن ترجمه را تکمیل کرد، و به اهتمام این دو تن بود که کتاب گارگانتوا و پانتاگروئل یکی از آثار کلاسیک در زبان انگلیسی شد. سویفت، که از خدام کلیسا بود، حقی از آن برای خود قایل شد; و لارنس سترن در آن خمیرمایههای برای شوخ طبعی خویش پیدا کرد. این یکی از آثاری است که نه تنها به ادبیات یک کشور، بلکه به ادبیات همه جهان تعلق دارد.

VI **–رونسار و پلئیاد**

فرانسه را، در این احوال، موج عظیم شعر در خود فرا گرفته بود. در دوران سلطنت فرانسوای اول و پسرانش بالغ بر دویست شاعر به وجود آمدند که هیچ کدامشان نوحهسرایان بی نمک وادی گمنامی نبودند، بلکه همه در میدان نبرد ادبی مبارزانی دلاور شمرده می شدند نبردی میان شکل و مضمون، یا رونسار و رابله - که خاصیت اصلی ادبیات فرانسه را تا دوره انقلاب کبیر تعیین کرد.

حالت جذبه مختلطی الهامبخش این شاعران بود. آرزوهایشان آن بود که در لطافت سبک و کمال شکل با شعرای بزرگ یونان و روم، و از لحاظ فصاحت بیان و ظرافت تشبیهات ادبی با غزلسرایان ایتالیایی رقابت کنند.

آنها همه مصمم بودند که آثار خود را دیگر به تقلید استادان و دانشمندانی که درسشان میدادند، و احیانا ترغیبشان میکردند، به زبان لاتینی ننویسند، بلکه زبان فرانسه مادری خود را وسیله انتقال افکارشان قرار دهند.

اما چون آن زبان هنوز خشن و کم انعطاف بود، آن گروه سعی کردند به کمک واژهها، عبارات، تعبیرات، و مضامینی که با ذوق و فراست از زبان لاتینی اخذ کرده بودند زبان بومی خود را غنی و آراسته سازند. بیشکلی و وصلهکاری نوشته رابله در دیده ایشان چون ظرف سفالین خامی مینمود که با دستانی شتابزده ساخته شده باشد، بی آنکه رنگامیزی و لعابکاری بر زیبایی و انسجام آن افزوده باشد.

جهاد بزرگ در راه اعتلای ادبیات کلاسیک در شهر لیون، یعنی دادگاه خود رابله، آغاز شد. موریس سو قسمت بزرگی از زندگیش را به گمان خود صرف یافتن مقبره لائو، معشوقه پترارک، کرد، سپس ۴۴۶ بند شعر برای محبوبه خود، دلی، سرود و، با لطافت غمزده شعر خویش، راهی برای رونسار باز کرد. تواناترین رقیب او در لیون زنی بود به نام لویز لابه که با سلاح و زره کامل چون ژاندارک تازهای در پرپینیان، وارد کارزار شد; اما بعدا ازدواج با یک طناب باف که عشقهای فرعی او را با منش گالیایی خود نادیده میگرفت، آتش ذوقش را سرد کرد. وی به یونانی، لاتینی، ایتالیایی، و اسپانیایی کتاب میخواند، دلبرانه عود مینواخت، محفلی برای گردآوری رقبای ادبی و عشاقش برپا میداشت; و پس از مرگ مقداری از ابتداییترین و لطیفترین غزلیات زبان فرانسه را از خود به یادگار گذاشت. شهرت او را میتوانیم از روی شکوه تشییع جنازهاش (۱۵۶۶) بسنجیم که به گفته یکی از وقایعنگاران زمان ((منظره یک پیروزی واقعی را داشت; جنازه او را، در حالی که چهرهاش نمایان بود و تاج گلی زیب سر داشت، در شهر گرداندند. حتی مرگ نیز نمیتوانست زیبایی او را دستخوش تطاول خود قرار دهد، و مردم لیون آرامگاه او را با گل و اشک پوشاندند.)) به وسیله این شعرای لیونی، سبک ادبی و حالت روحی پترارک به پاریس منتقل شد و به درون مجمع شعرای پلئیاد (یا شعرای هفتگانه) راه یافت. کلمه پلئیاد خود انعکاسی از ادبیات کلاسیک بود، زیرا در شهر اسکندریه قرن سوم قبل از میلاد نیز مجمعی از شعرای هفتگانه وجود داشت که به نام پلیاد خوانده میشد; و این در اصل نامی بود که برای بزرگداشت هفت دختر اساطیری اطلس و پلیونه بر صورت فلکی پروین (ثریا)، که متشکل از هفت ستاره درخشان است، اطلاق شده بود. خود رونسار، که در میان ستارگان هفتگانه آسمان شعر فرانسه از همه درخشانتر بود، ندرتا اصطلاح پلئیاد را به کار میبرد، و در حقیقت سرمشقهای او آناکرئون و هوراس بودند نه شعرای مکتب اسکندریه،

چون تئوکریتوس یا کالیماخوس. در سال ۱۵۴۸ بود که رونسار در یکی از میخانه‌های شهر تورن با ژوآشم دوبله آشنا شد، و آن دو دست به دست هم دادند تا شعر فرانسه را به شکل شعر کلاسیک در آورند. پس از چندی، ایشان چهار شاعر جوان دیگر را در نیل به این مقصود با خود همراه ساختند. آنتوان دو بائیف، رمی بلو، اتین ژودل، و پونتوس دو تیار؛ و در آخر، ژان دورا، دانشور و تاریخنویسی که سخنرانیهایش را جمع به ادبیات یونان در کولژ دو فرانس و کولژ دو کوکره آتش اشتیاق ایشان را نسبت به گویندگان شعر غنایی یونان باستان شعلهور کرده بود، به آن گروه ملحق شد. ایشان ابتدا خود را لابریگاد (دسته سرباز) نامیدند و سوگند یاد کردند که موز ادبیات فرانسه را از چنگال خشن ژان دومون، رابله، و همچنین از خطر سهل انگاریهای ویون و مارو رهایی دهند؛ پس روی از آشوبگریهای لفظی و پندآموزیهای بیخ گوشی گارگانتوا و پانتاگروئل برگرداندند، زیرا در آن نابسامانی افعال و صفات، و در آن کشش هزلیات پرستی به هیچ وجه اصول کلاسیک رعایت نشده بودند، و هیچ گونه احساسی برای درک زیباییها و اشکال دلپذیری که در زن، طبیعت و یا هنر نهفتهاند، وجود نداشت.

یکی از منتقدان بدخواه، که عده آنها را هفت نفر یافت، داغ بدنامی ((پلئیاد)) را بر ایشان زد؛ و پیروزی نهایی آن شاعران هفتگانه داغ بدنامی را تبدیل به پرچم افتخار کرد. در سال ۱۵۴۹، دوبله برنامه زبانی گروه لابریگاد را در رساله ای با عنوان دفاع و تشریح زبان فرانسه اعلام داشت. منظور وی از واژه ((دفاع)) این بود که زبان فرانسه میتوانست آنقدر وسعت و قدرت بیابد که هر چه در زبانهای کلاسیک ادا شده است در آن زبان نیز به بیان در آید؛ و مراد وی از ((تشریح))، این که ممکن بود با متروک داشتن نثر ناهموار و اشکال شعری چکامه، ترجیح بند، و مستزاد متداول در آن زمان، زبان فرانسه را جلا و زیبایی و روانی تازه بخشید؛ و نیز با اقتباس اصطلاحات کلاسیک، و پیروی از اشکال ادبی شعرا و نویسندگانی چون آناکرئون ، تئوکریتوس، ویرژیل، هوراس، و پترارک، آن زبان را آراسته تر و غنیتر ساخت؛ زیرا باید گفت که پترارک در نظر شعرای گروه پلئیاد در زمره شعرای کلاسیک به شمار میآمد، و غزل کاملترین شکل شعری محسوب می شد.

پیر دو رونسار با شعر خود آرزوهایی را که دوبله به نثر بیان کرده بود بر آورده ساخت. وی در خانوادهای به دنیا آمد که بتازگی عنوان اشرافی یافته بود؛ پدرش ((خوانسالار)) فرانسوای اول بود، و پیر چندی در آن دربار با شکوه به سر برد. در کودکی به غلامبچگی ولیعهد و سپس به خدمت مادلن، که به عقد جیمز پنجم شاه اسکاتلند درآمد، تعیین شد، و بعدا به مقام ((سپردار))ی هانری دوم، پادشاه آینده فرانسه، رسید. وی آرزوی خدمات بزرگ لشکری در سر داشت، اما از شانزدهسالگی گوشش سنگین شد؛ پس شمشیرش را غلاف کرد و قلمش را به جولان در آورد. بر اثر تصادفی، با آثار ویرژیل آشنا شد، دل بدو باخت، و شعرش را از حیث کمال صوری و حق بیان در فرانسه بیمانند یافت. استادش، دو را، وی را از تحصیل لاتینی به یونانی متوجه ساخت و خواندن آثار آناکرئون، اشیل، پینداروس، و آریستوفان را به او پیشنهاد کرد، و شاگرد جوان از شادی فریاد میزد: ((ای استاد، چرا تا کنون این گنجنیه را از من پنهان داشته بودی)) در بیست و چهارسالگی با دو بله ملاقات کرد و از آن پس اوقات زندگیش را چاکرانه به سه چیز اختصاص داد: ((شعر،عشق،و شراب)).مجموعه قصاید وی (۱۵۵۰) طغیان بر ضد اشعار غنایی را به سر حد شدت رساند. سرودن قصاید گرچه تقلیدی آشکار از اشعار هوراس بود، اما وسیله ای شد برای راه یافتن قصیده در شعر فرانسه؛ علاوه بر آن، این مجموعه از لحاظ ش۰یرینی بیان، ظرافت عبارات و مراعات اصول صوری ارزش بسیار داشتند و در ادبیات فرانسه بر دو پای خود استوار ماندند. دو سال بعد، در کتابی حاوی ۱۸۳ غزل، با عنوان عشقها، از پترارک سرمشق گرفت و لطف و زیبایی غزلسرایی را به پایه ای رسانید که دیگر در شعر فرانسه چیزی از آن برتر به وجود نیامد. وی معمولا شعری میسرود که به آسانی قابل اجرا با آواز باشد، و به همین جهت بر بسیاری از اشعار او، در طول حیاتش، موسیقی گذاشته شد، و بخصوص بعضی از آنها الهامبخش آهنگسازان بزرگی چون ژانکن و گودیمل

شدند. گرچه هنگام عشقبازی با زنان، وی نیز ایشان را با همان رسم مالوف و مضمون دیرین به برخورداری از عشق تا زمانی که زیباییشان میدرخشد دعوت میکرد، اما باز در این مورد نکته بدیعی به میان میآورد و نغمه نوینی میسراید; چنانکه در یکی از اشعارش به دوشیزه محجوب و محتاطی خاطر نشان میسازد که روزی سخت پشیمان خواهد شد از اینکه فرصت فریب خوردن از شاعری آنقدر مشهور را از دست داده است:
هنگامی که کاملا پیر شدهاید. و شب را، در نور شمع و کنار آتش، به گفتگو و دوخت و دوز میگذرانید، شعرهای مرا، که در یاد دارید، خواهید خواند و شگفتزده خواهید گفت: آن زمان که زیبا بودم، رونسار نامم را ستایش میکرد. در آن لحظه هیچ کدام از خدمتکارانتان نخواهند بود، که با وجود خواب آلودگی از خستگی کار روزانه، به شنیدن نام رونسار از خواب بیدار نشوند، و نام شما را با ستایش جاودانه ای مبارک نخوانند. من آنگاه، در زیر خاک، شبح بی استخوانی خواهم بود، و در زیر سایه درختان مورد، خواب ابدیم را خواهم گذراند; و شما، که پیرزنی شدهاید، در کنار آتش اجاقتان چمباتمه خواهید زد، و بر عشق فنا شده من و بی اعتنایی تکبر آمیز خود افسوس خواهید خورد. اگر به پند من گوش میدهید، خوش باشید و منتظر فردا نمانید، و غنچههای زندگی را هم امروز بچینید.
شکوه و رفعت شعر و رونسار شایسته دربار کاترین دو مدیسی بود که در بازگشت از ایتالیا گروهی از اهل قلم آن کشور را که آثار پترارک را در میان کتابهای خود داشتند در التزام رکاب به فرانسه آورده بود. شاعر جدید، که گوشش سنگین و رفتارش متین بود و هیکلی جنگاور، مو و ریشی به رنگ طلا، و چهرهای به زیبایی مجسمه هرمس، مصنوع دست پراکسیتلس، داشت، مورد عنایت خاص کاترین، هانری دوم، ماری استوارت، و حتی الیزابت ملکه انگلستان، که انگشتر الماسی برای او هدیه فرستاد، قرار گرفت. اساطیر نیمه یونانی و نیمه رومی گروه پلئیاد در همه جا با آغوش باز پذیرفته شدند; و هنگامی که شاعران از خدایان او لمپ سخن میگفتند، دربار فرانسه آن عناوین و احترامات را به خود بست. هانری یوپیتر شد، کاترین یونو، و دیان دیانا. بعدا مجسمههای گوژون مجسمهساز و معمار درباری، همین برابریها را تایید کردند.
پس از مرگ هانری، شارل نهم دوستی با رونسار را ادامه داد، ولی نتیجه آن چندان رضایتبخش نبود، زیرا سلطان جوان از او حماسه ای در عظمت فرانسه میخواست که بتواند با انئید برابری کند. سلطان ساده دل به رونسار نوشت:((من میتوانم بکشم، اما تو میتوانی زنده جاودان بسازی.)) رونسار سرودن حماسه لافرانسیاد را آغاز کرد، اما دریافت که موز شعرش نفس بریده تر از آن است که بتواند چنین مسابقه درازی را به انجام رساند; پس بزودی دست از آن کشید و بار دیگر رو به سوی عشق و غزل آورد. وی با آرامش به سن پیری رسید، زیرا از آفت سرو صدای دنیوی برکنار بود. در دین و سیاست روش محافظه کاری داشت; مورد تکریم سرایندگان جوان بود; و همه کس او را عزیز میشمرد، جز مرگ که در سال ۱۵۸۵ به سراغش آمد. رونسار در شهر تور به خاک سپرده شد، اما پاریس مراسم تشییع جنازه ای درخور خدایان اولمپ برایش ترتیب داد، که در آن کلیه رجال و اعیان پایتخت شرکت جستند، تا به تلحین اسقفی که ((خطبه تدفین)) میخواند گوش دهند.
شاعرانی که رونسار را رهبر خود مینامیدند دیوانهای بسیار از اشعار ظریف اما بیجان منتشر ساختند. بیشتر آنها، مانند استاد خود، کافرانی بودند که به میل خویش اصیل آیینی کاتولیکی را تبلیغ میکردند و هو گنوهای متعصب را به باد تحقیر میگرفتند. این گروه شاعران هر چه جیبشان خالی بود، به همان اندازه رفتار یا احیانا خون اشرافیشان از غرور پر بود و اشعار خود را برای گروه منتخبی مینوشتند که فرصت برخورداری از شعر را داشت. رابله دشمنی ایشان را، با تمسخر کردن فضل فروشیشان، عیبجویی از تقلید برده وارشان از اوزان شعری و عبارات و واژههای یونانی و رومی، و طعنه زدن بر اقتباساتشان از مضامین ادبیات باستانی که با خود فروشیها و نوحه سراییهای پترارکی همراه بود، جواب میداد. در آن تضاد میان شیوه طبیعی و شیوه کلاسیک، میبایست سرنوشت ادبیات فرانسه تعیین

شود. شاعران و تراژدی نویسان جاده مستقیم و باریک کمال صوری و زیبایی تراش خورده لفظی را در پیش گرفتند، و نثر نویسان هدف خود را بر آن قرار دادند که منحصرا با قدرت مضامینشان جلب توجه کنند. از این رو، شعر فرانسه تا پیش از انقلاب کبیر ترجمه پذیر نیست; زیرا شکل هنری را نمی توان درهم شکست و سپس، از اجزای آن، شکل نوساخته دیگری به وجود آورد. در فرانسه قرن نوزدهم این دو جریان به هم در آمیختند، همه حقایق با یکدیگر ترکیب شدند، شکل با مضمون ازدواج کرد، و نثر فرانسه به اوج کمال رسید.

VII **–وایت و ارل آوساری**

نفوذ ایتالیا چون سیلابی خروشان، بلکه به سان رودخانه ای که با پنجه‌های خود به پیش میخزد از فرانسه گذشت و به انگلستان رسید. دانشوری یک نسل الهامبخش ادبیات نسل بعدی شد; و مکاشفت ربانی در تمدن یونان و روم باستان کتاب مقدس دوره رنسانس شد. در سال ۱۴۸۶ نمایشنامه‌های پلاوتوس در ایتالیا، و کمی بعد در دربارهای رقابت پیشه فرانسوای اول و هنری هشتم اجرا شدند. در سال ۱۵۰۸، کالاندرا، اثر بیبینا، زبان کمدی نویسی به شیوه کلاسیک را در ایتالیا رواج داد. در سال ۱۵۵۲، کلئوپاترا در اسارت، اثر ژودل، زبان تراژدی نویسی به شیوه کلاسیک را در فرانسه متداول کرد; و در سال ۱۵۵۳، نیکولس یودال نخستین کمدی انگلیسی به شیوه کلاسیک را به نگارش درآورد. یکی از منتقدان زمان درباره رالف لافزن و پرسر و صدا گفته بود که ((بوی پلاوتوس را میدهد;)) و این درست بود; اما نوشته‌های یودال بوی انگلستان و بوی شوخ طبعی خاصی که بعدها شکسپیر در نمایشنامه نویسی عصر الیزابت به کار برد را نیز می دادند.

نفوذ ایتالیا در شعر دوره سلطنت خاندان تودور بیشتر از همه آشکار است. شیوه قرون وسطایی در چکامه‌هایی چون دوشیزه غیر مو خرمایی (۱۵۲۱) به حیات خود ادامه میداد; اما وقتی شاعرانی که خود را در آفتاب هنری هشتم جوان گرم میکردند به سرودن شعر پرداختند، کمال مطلوب و سرمشقشان پترارک و منظومه مهمش کتاب نغمه‌ها بود. درست یک سال پیش از جلوس الیزابت به تخت پادشاهی انگلستان، دیچارد تاتل ناشر لندنی، مجموعه اشعاری، با عنوان جنگ، به چاپ رساند که در آن آثار دو شاعر معتبر درباری پیروزی پتراک را برچا سر،یا به عبارت دیگر چیره شدن قالب کلاسیک را بر پراکنده گویی قرون وسطایی، آشکار میساختند. سرتامس وایت، رایزن سیاسی هنری هشتم، سفرهای بسیاری به فرانسه و ایتالیا کرد و همراه خود چند تن از هنرمندان ایتالیایی را به انگلستان آورد تا او را در کار متمدن ساختن دوستانش یاری کنند. وی نیز مانند یک درباری واقعی دوره رنسانس به کار دل پرداخت; چنانکه نقل شده است وایت از نخستین دلباختگان بولین بود، و حتی هنگامی که ان بولین را به زندان برج لندن انداختند او نیز مدت کوتاهی در توقیف ماند. وایت غزلهای پترارک را به انگلیسی ترجمه کرد و نخستین کسی بود که توانست شعر انگلیسی را به آن شکل فشرده درآورد.

چون وایت بر اثر تبی در سی و نه سالگی (۱۵۴۲) وفات یافت، شاعر رمانتیک دیگری در دربار هنری هشتم به نام هنری هاوارد، ملقب به ارل آوساری، چنگ غزل را به دست گرفت. ارل آوساری در زیباییهای بهار نغمه‌ها سرود، دوشیزگان سرکش را مورد سرزنش قرار داد، و نسبت به هر یک از آنها سوگند وفاداری جاودانی یاد کرد. در لندن به افراط کاریهای شبانه سرگرم شد; به گناه دعوت از شخصی به دوئل، مدتی در زندان به سر برد; چون هنگام روزه بزرگ گوشت خورده بود، به دادگاه احضار شد; هنگامی دیگر، که از سر شوخی، پنجره‌های ساختمانی را با کمان فلزیش شکسته بود دوباره زندانی و سپس آزاد شد; و به دلیل میهندوستی، دلاورانه، با فرانسویها جنگید. در بازگشت از فرانسه، با سروصدای زیاد، قصد آن داشت که به تخت سلطنت انگلستان بنشیند; و در عوض، محکوم شد که بر چوبه دار بالا رود; اما طناب بر گردنش پاره شد، و ناچار سر او را بریدند (۱۵۴۷).

در این زندگی پرکوشش و کشش، سرودن شعر یک زینت عارضی بود. ارل آو ساری چند دفتر از حماسه انئیدرا به انگلیسی ترجمه کرد، شعر بی قافیه را در ادبیات انگلیسی وارد ساخت، و به غزل صورتی بخشید که بعدا مورد استفاده شکسپیر قرار گرفت. شاید به پیش بینی اینکه جاده جاهطلبی بیجا به چوبه دار منتهی میشود، وی خطاب به مارتیالیس، شاعر رومی، چکامه کوتاه زیرا را، که حاکی از اشتیاق درونی وی به زندگی و آرام روستایی است، می سراید: مارتیالیس، آن چیزهایی که زندگی را شیرین میسازند، به پندار من، اینها هستند: ثروتی به ارث رسیده، نه آنچه با خون دل به دست میآید; زمینی پر برکت، و خاطری آسوده، رفیقی برابر، نه دل آزردگی، و نه درماندگی، نه تغییری در قانون، و نه تعویضی در فرمانروایی; زندگی سالم خالی از بیماری; و دوام کانون خانوادگی; غذایی سبک، نه سفره ای رنگین; و خرد واقعی آمیخته به ساده دلی; شبی که از هر دغدغه تهی باشد; تا در آن نوشیدن شراب موجب آزار خاطر نشود; همسری وفادار که سخن کوتاه دارد;و خوابی چنان که شب را بفریبد; بدین گونه خشنود به آنچه در تملک خودداری;نه آرزوی مرگ میکنی و نه از هیبتش می هراسی.

VIII– هانس زاکس

ذهن آلمانیها، در قرن بعد از جنبش فکری لوتر، دچار مباحثات صد ساله ای شد که زمینه را برای ((جنگهای سی ساله)) آماده ساخت. پس از سال ۱۵۳۰، نشر آثار کلاسیک در آلمان تقریبا متوقف ماند; و کتاب، به طور کلی، کمتر به چاپ میرسید، زیرا جای انواع کتب را سیلی زمینی پر برکت، و خاطری آسوده، از رسالههای جدال آمیز پر کرده بود. توماس مورنر، که راهبی از فرقه فرانسیسیان بود، قلم نیشدارش را به کار انداخت و، به انتشار سلسله مقالاتی درباره اراذل و ابلهان، مردمام را به ستوه آورد – صنف اوباشان و گروه ابلهان عناوین بعضی را مقالاتش بودند...و همه تحت تاثیر کشتی ابلهان برانت. بسیاری از ابلهانی که زیر تازیانه بدگوییهای وی قرار گرفتند از خدام کلیسا بودند. در ابتدا، مورنر به عنوان یکی از پیروان وفادار لوتر شناخته شده بود، تا آنکه لوتر را به القاب ((سگ شکاری خونخوار، خدانشناس بیشعور، احمق، و مکروه)) مفتخر ساخت. و هنری هشتم صد پوند برایش فرستاد.

زباستیان فرانک از قماش بهتری بود. وی که در دوره جنبش اصلاح دینی او در آوگسبورگ کشیش بود، آن جنبش را انقلابی دلاورانه و ضروری خواند و در سلک کشیشان لوتری درآمد (۱۵۲۵). سه سال بعد، با اوتیلی بهام، که برادرانش آناباتیست بودند، ازدواج کرد. زباستیان نسبت به آن فرقه آزار کشیده اظهار همدردی نمود، تعصب لوتری را مورد مذمت قرار داد، از ستراسبورگ اخراج شد، و ناچار در شهر اولم، از راه صابون پزی، امرار معاش کرد. وی تبیین اصیل آیینی را به وسیله دوکهای آلمان مورد تمسخر قرار داد و چنین سخنانی ایراد کرد: ((اگر فرمانروایی وفات کند و جانشینش پیرو اعتقاد نامه دیگری باشد، فورا آن اعتقادنامه تازه مظهر کلام خداوندی میشود.)) و ((امروزه تعصب جنون آمیزی گر بیانگیر همه مردم شده است; گویی ما باید یقین داشته باشیم...که خدا تنها از آن ماست و، جز در فرقه ما، دیگر بهشت و ایمان و عیسی و روحی وجود ندارد.)) ایمان خود وی یک نوع خداپرستی جهانی بود که هیچ دری را به روی کسی بسته نمی داشت. ((قلب من با هیچ کسی بیگانه نیست. برادران من در میان ترکان، یهودیان ، پاپ پرستان، و همه اقوام دنیا پراکنده اند.)) آرزوی او این بود که ((مسیحیت ...آزاد، عاری از تفرقه، و نامتعهد به هر گونه عامل خارجی))، حتی خود کتاب مقدس در همه جا اشاعه یابد. شهر اولم، که از آن گونه تمایلات نامتناسب با زمان منزجر شده بود، زباستیان را نیز نفی بلد کرد. زباستیان به بال رفت; در چاپخانه ای مشغول کار شد; و همانجا، با تهیدستی شرافتمندانه، بدرود حیات گفت (۱۵۴۲).

اکنون ، شعر و تئاتر در آلمان چنان آمیخته با الاهیات شده بودند که دیگر خاصیت هنری خود را از دست داده بودند و چون سلاحهای جنگی به کار میرفتند. در این منازعه، هر نوع یاوه گویی، خشونت، و وقا حتی مشروع بود. جز آوازهای عامیانه و سرودهای دینی، انواع دیگر شعر، در زیر رگباری از قافیههای زهرآلود، جان خود را تسلیم کردند.

صحنه‌های با تجمل درامهای دینی که در قرن پانزدهم آنقدر رونق یافته بودند، از چشم مردم افتادند و فارسهای عامیانه، که لوتر یا پاپها را به باد طنز و تمسخر میگرفتند، جانشین آنها شدند.
گاه گاه کسی از خشم بر میخاست تا زندگی را بتمامی ببیند. اگر هانس زاکس فرمان هیئت قضات نورنبرگ را اطاعت کرده بود، برای تمام عمر کفشدوز باقی میماند; زیرا هنگامی که وی، بدون کسب اجازه نامه، تاریخ مقفایی از ((برج بابل)) را منتشر ساخت، آن هیئت کتابش را تحریم کرد و به وی اطمینان داد که سرودن شعر در تخصص او نیست; همچنین، به او دستور دادند که حرفه کفشدوزی خود را دنبال کند. اما هانس واجد حقوق و امتیازاتی بود، زیرا وی مراحل عادی را گذارنده و در زمره صنف مایستر زینگرها درآمده بود. اگر به یاد بیاوریم که صنف نساجان و کفاشان، که وی نیز متعلق به آن بود، مرتبا به تمرین آوازهای گروهی میپرداختند و سالیانه سه کنسرت عمومی اجرا میکردند، آنگاه این پرسش که چگونه زاکس در عین حال که کفشدوزی میکرده شعر نیز میسروده است از ذهنمان بیرون میرود. زاکس برای صنف خود، و نیز در هر موقعیت مناسبی، آوازها و نمایشنامه‌هایی ساخت و در این کار از هیچ دشواریی نهراسید.
ما نباید هانس زاکس را به عنوان شاعری بزرگ در نظر آوریم، بلکه باید او را چون ندایی سالم و شادیبخش، در قرنی پر از هیاهوی نفرت، بدانیم. توجه اصلی وی به مردم ساده بود، نه به نوابغ; و تماشاگران نمایشنامه‌هایش تقریبا همیشه همین گونه افراد بودند. در این درامها حتی خداوند نیز چون فرد عامی نیکوکاری وصف میشد، و کلامش به مواعظ کشیش دهکده همسایه میمانست. در زمانی که دیگر نویسندگان صفحات آثار خود را با ادویه بد دهنی، رکاکت، و هرزه درایی چاشنی میزدند، هانس خصلت وظیفه شناسی، مهرورزی،ایمان باطنی،وفاداری در زناشویی، و عشق به پدر و مادر و فرزند را توصیف و تجلیل میکرد. نخستین مجموعه اشعارش، که در سال ۱۵۱۶ منتشر شد، حاوی افکار و اندرزهایی از این گونه بود: ((تبلیغ مدح و جلال خداوندی)) و ((دستگیری و راهنمایی همنوعان، تا در توبه و تقوا به سر برند)); همین دینداری ذاتی بود که نوشته‌هایش را از آغاز تا پایان گرم و گیرا میساخت. وی نیمی از کتاب مقدس را به شعر درآورد، در حالی که ترجمه لوتر را متن اصلی خود قرار داده بود. زاکس لوتر را، به عنوان ((بلبل وینتبرگ)) و تنها کسی که میتوانست دین را از آلودگیها پاک و اصول اخلاقی را احیا سازد، مورد تکریم و تهنیت خویش قرار داده است:
برخیز برخیز که روز نزدیک میشود، واز درون جنگلها نغمه ای به گوشم میرسد. این بلبل سرافراز است، و نغمه اوست که در پست و بلند دشت طنینی انداخته. شب به باختر فرو میافتد، و روز از خاور بر میجهد; سپیده دم فرا میرسد، و بر تیرگی ابرهای شب گذران روشنی می افشاند. بدین ترتیب ، هانس زاکس شاعر و خنیاگر دوران اصلاح دینی میشود و اشتباهات کاتولیکها را، با سرسختی لجاجت آمیز، مورد طعنه و تمسخر قرار میدهد. وی نمایشنامه‌هایی در وصف راهبان ریا کار نوشت و شجره نامه دودمانشان را به ابلیس رسانید; و همچنین نمایشهای هجو آمیز و فارسهایی تنظیم کرد تا نشان دهد چگونه کشیشی دوشیزه ای را اغوا کرد، و کشیش دیگری در حال مستی دعای قداس خواند. در سال ۱۵۵۸ ، منظومه تاریخ مقفای پاپ مونث، موسوم به جوآنا را منتشر ساخت که حکایتی ساختگی بیش نبود، اما بیشتر واعظان پروتستان آن را به عنوان تاریخ حقیقی پذیرفتند. از طرف دیگر، وی لوتریها را نیز هجو میکرد و روش زندگی ایشان را به طرز رسواکننده ای برخلاف اعتقاد نامه شان دانست: ((با عادت به گوشتخواری با اهانتی که نسبت به کشیشها روا میدارید، و با عربده‌ها ، ستیزه جوییها، تمسخرها، ناسزاگوییها، و همه رفتارهای ناشایسته دیگرتان، شما لوتریها، انجیل را به خواری کشیده اید.)) زاکس نیز با صدها نفر از متفکران هماوا شد و بر فساد اخلاق و سودپرستی آن عصر نوحه سراییها کرد. رویهمرفته،توانیم هانس زاکس را نمونه واقعی

لافزنی، خامی، و در عین حال مهربانی عامه مردم آلمان، بخصوص آلمانیهای جنوبی، بدانیم. او مدت چهل سال از زندگیش را در میان خانواده نیکبختش به سر برد و اشعار آهنگین سرود.
وقتی همسر اولش فوت کرد (۱۵۶۰)، در شصت و هشت سالگی زن زیبای بیست و هفت ساله ای را به عقد خود ار آورد; و عمر وی حتی از این آزمایش دشوار هم موفق بیرون آمد و ادامه یافت. قرنی و شهری که در آن یک کفشدوز میتوانست شاعر، موسیقیدان، و اومانیست شود، کتابخانه بزرگی برای خود ترتیب دهد و از آن استفاده کند، ادبیات و فلسفه یونان را بیاموزد، ۶۰۰۰ بیت شعر بسراید، و در تندرستی و خوشبختی معتدلی تا هشتاد دو سالگی زندگی کند خالی از اهمیت و ارزش تاریخی نیست; و شایسته آن که سخنی چند درباره آن گفته آید.

IX– موز ایبریایی: ۱۵۱۵–۱۵۵۵

نیمه اول قرن شانزدهم، دوره پر جنبش ادبیات در پرتغال بود. انگیزه هیجان آور اکتشافات جغرافیایی، افزایش ثروت بر اثر توسعه تجارت، نفوذ روز افزون ایتالیا، تجمع گروهی از اومانیستها در کویمبرا و لیسبون، و تشویق و سرپرستی درباری فرهنگدوست ، همه ، دست به دست هم داده اند و دورانی شکوفنده و جوشان در ادبیات پرتغال به وجود آوردند که با انتشار منظومه ((لوزیاد)) (۱۵۷۲) اثر بزرگترین شاعر پرتغال، کاموئش، به اوج کمال خود رسید. در این دوره، مبارزه پرجار و جنجالی میان ((مکتب قدیم)) به نمایندگی ژیل ویسنته، که مایه‌ها و قالبهای بومی را عزیز میشمرد و گروه ((مردان صد ساله پانزدهم)) (قرن شانزدهم میلادی ما) که، به رهبری سادمیراندا، مشتاقانه از سرمشقها و شیوه‌های کلاسیک، و یا بزرگان ادب ایتالیا، پیروی میکرد در گرفته بود. در مدت سی و چهار سال (۱۵۰۲-۱۵۳۶) ژیل ویسنته، که لقب ((شکسپیر پرتغال)) یافته است، با نمایشنامه‌های ساده خود بر صحنه ادبیات پرتغال حکومت میکرد، چنانکه دربار پرتغال با تبسم رضایتمندی از او انتظار داشت که هر یک از وقایع زندگی شاهان را به نمایشنامه ای در آورد. هنگامی که پادشاه با پاپ در منازعه بود، به ژیل اجازه داده شد چنان آزادانه حکومت پاپی را مورد هجو و تنقید قرار دهد که آلئاندرو با تماشای یکی از آن نمایشهای انتقادی ویسنته در بروکسل، در یادداشتهای خود نوشت:((فکر میکردم در وسط ایالت ساکس هستم و به گفته‌های لوتر گوش میدهم.))
این نمایشنامهنویس بارور گاهی به اسپانیایی، گاهی به پرتغالی، و گاهی به هر دو زبان مینوشت، در حالی که از زبان ایتالیایی، فرانسه، و لاتینی کلیسایی روستایی نیز مزه‌هایی به آن چاشنی میکرد. در این آثار گاهی، مانند نمایشنامه‌های شکسپیر، جریان داستان چندی متوقف میماند تا بازیگران اشعار غنایی دلنشینی برای تماشاچیان بخوانند. خیل ویسنته مانند شکسپیر هم بازیگر بود، هم نمایشنامه نویس و هم صحنه پرداز، و نیز برای آنکه سنگ تمام در ترازو گذارده باشد، یکی از بهترین زرگران عصر خود به شمار میرفت.
فرانسیسکو سادمیراندا در سال ۱۵۲۴ از اقامت شش سالهاش در ایتالیا بازگشت و اشتیاق تبالود رنسانس به آثار کلاسیک را همراه خود هدیه آورد. او نیز چون رونسار و شعرای گروه پلئیاد در فرانسه، و مانند سپنسر و سیدنی در انگلستان، عقیده داشت که باید ادبیات ملی را با پیروی از مضامین، اوزان، و دیگر خصوصیات سبک کلاسیک عمق و عظمت بخشید; مانند ژوآشم دو بله، پترارک را در شمار بزرگان کلاسیک نام میبرد، و شکل غزل را نیز به هموطنانش توصیه میکرد. مانند ژودل، نخستین تراژدی پرتغالی را به شیوه کلاسیک نوشت (۱۵۵۰) و پیش از سال ۱۵۲۷ نخستین کمدی منثور زبان پرتغالی در قالب کلاسیک را نیز منتشر ساخت.
دوست او، برناردیم ریبیرو، به سبک ویرژیل اشعار روستایی سرود و، مانند تاسو، زندگی پررنج و حرمانی را به سر برد. برناردیم باعشق ورزی خود به یکی از بانوان درباری غوغایی برپا کرد و نفی بلد شد، اما دوباره مورد بخشش و عنایت پادشاه قرار گرفت. و در دیوانگی جان سپرد (۱۵۵۲). مکتبی از تاریخنویسان قلم پرداز پرتغالی پیروزیهای کاشفان

جهان را ثبت کردند. کاسپارکورئا به هندوستان سفر کرد، مقام یکی از منشیان آلبوکرک را یافت، محکوم به خیانتکاری شد، و در سال ۱۵۶۵ در مالاکا به قتل رسید.
وی در طول زندگی پر از کوشش و تلاش خود کتاب ((تاریخ تسخیر هندوستان به دست پرتغالیها)) - که خود آن را ((تلخیصی کوتاه)) مینامید - را در هشت مجلد به نگارش در آورد. فرنائولوپس مدت نیمی از عمر متوسط انسانی را به سیروسیاحت در مشرق زمین گذراند و بیست سال زحمت کشید تا کتاب ((تاریخ کشف و فتح هندوستان به دست پرتغالیها)) را به پایان رساند.
ژوآئود باروش مدت چهل سال با مشاغل اداری مختلف در ((خانه هند)) در لیسبون خدمت کرد، و از اینکه طی آن مدت در از ثروت هنگفتی برای خود دست و پا نکرده بود، پیشینیانش را به نادرستی بدنام ساخت. وی به بایگانی کلیه اسناد و دفاتر آن شرکت دسترسی داشت و با گرد آوردن آن منابع تاریخ مفصلی با نام کوتاه ((آسیا)) تالیف کرد; اما بعدها این اثر به نام ((دکادس)) (دهه‌ها) خواند شد، زیرا سه جلد از چهار مجلد قطور آن هر یک شامل شرح سلسله حوادثی بود که در فاصله هر ده سال به وقوع پیوسته بودند. از لحاظ نظم و دقت و روشنی بیان این اثر با هر یک از تاریخهای معتبری که در آن عصر نوشته شده بودند، جز آثار ماکیاولی و گویتچاردینی، قابل برابری است; گرچه آن ملت مغرور ممکن است در گفته فوق به میان آوردن استثناها را قبول نداشته باشد و باروش را ((لیویوس پرتغال)) لقب بدهد. در این موقع لهجه کاستیلی زبان ادبی اسپانیا شد بود. لهجه‌های گالیثیایی، والانسی، کاتالونیایی، و اندلسی در گفتگوی روزانه مردم زنده مانده بود; و گالیثیایی زبان پرتغالی شد. اما استعمال لهجه کاستیلی به عنوان زبان رسمی دولت و کلیسا، در زمان فردیناند ، ایزابل، و کاردینال خیمنث، طبعا باعث اعتبار و برتری آن شد; و از آن زمان تاکنون، صوتبندی محکم زبان کاستیلی ادبیات اسپانیا را بر دوش مردانه خود حمل کرده است. بعضی از نویسندگان این دوره شیفتگی مذمومی به لفظ پردازی پیدا کردند، و از جمله آنتونیود گوارا نمونه ای از نثر تصنعی و سنگین از صنایع بدیعی به وجود آورد، تا آنجا که ترجمه ((کتاب موسوم به ساعت شاهزادگان)) (۱۵۲۹) او به زبان انگلیسی، توسط لرد برنرز، زمینه را برای شیوه نویسندگی پرتکلف جان لیلی در کتابش، ((یوفیوئیز))، و همچنین واژه بازیهای بی نمک شکسپیر در نخستین کمدیهایش، آماده ساخت.
ادبیات اسپانیایی نغمه دین، عشق، و جنگ بود. شوق و شور برای خواندن رمانهای شوالیه ای به چنان پایه ای رسیدند که در سال ۱۵۵۵ کورتس اسپانیا توصیه کرد ماده ای قانونی از انتشار آن گونه داستانها جلوگیری به عمل آورد، و در واقع چنین قانونی در امریکای اسپانیا نافذ گشت; و اگر در اسپانیا هم به مورد اجرا گذارده شده بود، احتمال آن میرفت که دنیای امروز از داشتن شاهکاری چون ((دون کیشوت)) محروم مانده باشد. یکی از رمانهایی که از دستبرد حوادث اسپانیا مصون مانده است ((دیانا در دام عشق)) (۱۵۴۲)، اثر خورخه دمونتمایور، است که به تقلید در کتاب ((آرکادیا)) (۱۵۰۴) ، اثر ساناتسارو شاعر اسپانیایی ایتالیایی نوشته شده بود و به نوبه خود مورد تقلید کتاب ((آرکادیا)) سر فیلیپ سیدنی قرار گرفت. این رمان،که به سبکی مخلوط از نظم و نثر نوشته است، یکی از هزاران نمونه نفوذ ایتالیا در ادبیات اسپانیاست; و در این مورد هم بار دیگر مسخر شده مسخر کننده را تسخیر کرده است. خوان بوسکان کتاب ((درباری)) کاستیلیونه را، بانثری در خور متن اصلی، ترجمه کرد و نصیحت ناواجرو، شاعر ونیزی، را دایر بر ترویج شکل غزل در اسپانیا به کار بست.
دوست و همکار اوگارثیلاوسودلاوگا تقریبا بدون وقفه آن شکل شعری نوین را در زبان کاستیلی به اوج ترقیش رساند. او نیز، مانند بسیاری از نویسندگان اسپانیایی آن دوره، از خانواده ای اعیان بود و پدرش سفیر کبیر فردیناند و ایزابل در رم. گارثیلاسو در تولدو به دنیا آمد (۱۵۰۳); ابتدا وارد خدمت لشکری شد; در سال ۱۵۳۲ هنگام بیرون راندن ترکها از وین خود را به دلاوری ممتاز ساخت; در سال ۱۵۳۵ در محاصره شهر تونس دوبار بسختی زخمی شد; چند

ماه بعد در لشکر کشی بیهوده شارل پنجم به پرووانس شرکت جست; در فرژوس داوطلب شد تا فرماندهی حمله به دژ مستحکمی را بر عهده گیرد، و اولین کسی بود که از دیوار دژ بالا رفت، اما از ضربهای که بر سرش فرود آمد پس از چند روز جان سپرد; و او، در آن زمان، سی و سه سال داشت. یکی از سی و هفت غزل او، که به دوستش بوسکان اهدا شده بود، همان نغمه اندوهبار را، که در هر جنگی شنیده شود، بار دیگر به طنین در میآورد: و اینک نفرین، دامنه دارتر از همیشه، بر روزگار ما بال گسترده; و آنچه پیش از این گذشته است به تغییر صورت خود ادامه میدهد، تا از بد بدتر شود; و هر کدام از ما چندش جنگ را حس کردهایم جنگی پس از جنگ دیگر، آمیخته به غربت و مخاطرات و مخافت و هر کدام از ما تا مغز وجودمان خسته شدهایم، از اینکه خون خود را بر در ازای نیزه ای روان یابیم یا به خطار رفتن آن را موجب زنده ماندن خود بدانیم. پاره ای از مردمان همه ساز و برگشان را از کف داده اند، و هر چه دلخوشی داشته اند بر باد فنا رفته است حتی نام خانه، خانواده ، همسر، و یادبودهایشان. اما فایده اینهمه چیست اندکی شهرت یا سپاسگزاری ملت و یا جایگاهی در تاریخ روزی کتابی نوشته خواهد شد، و آنگاه نتیجه آن را خواهیم دید. هزاران کتاب از روی مهر و اشتیاق خاطره او را زنده ساختند، اما وی نتوانست چیزی از آنها را ببیند.

تاریخ نویسان مرگ او را در سرلوحه وقایع مهم زمان ثبت کردند; اشعارش در مجلدات کوچک دستی به چاپ رسیدند - و در جیب سربازان اسپانیایی به یک دوجین از سرزمینهای مختلف حمل شدند; آهنگسازان اسپانیایی اشعار غنایی او را به صورت مادریگالهایی، برای اجرا با ویخوئلا، درآوردند; و نمایشنامه نویسها از این سرودهای شبانی نمایشنامه ساختند.

تئاتر در اسپانیا عمر به اهمال میگذارند، و نمی دانست که بزودی رقیب تئاتر درخشان الیزابتی خواهد شد. کمدی های تک پرده ای ، ساتیرهایی به سبک فارس، و یا صحنههایی از رمانهای مردمی توسط بازیگران دوره گرد در میدانهای عمومی یا پیشخوان مهمانسراها، و نیز گاهی در مقر امیران و کاخ سلطنتی، اجرا میشدند. لوپه دروئذا که به عنوان تهیه کننده نمایشنامه و مدیر گروههای بازیگران جانشین ژیل ویسنته شد، شهرتی به دست آورد.

تاریخ نویسان فراوان نبودند. گونثالو فرناندث داوویذو به فرمان شارل پنجم به سمت تاریخنگار ((دنیای جدید)) تعیین شد، و با نوشتن کتابی قطور و نامنظم، با عنوان ((تاریخ عمومی و طبیعی هندیشمردگان باختر)) (۱۵۳۵). وظیفه خود را به نحوی انجام داد. گونثالو در مدت چهل سالی که در امریکای اسپانیا اقامت داشت، از راه استخراج طلا، به ثروت فراوان دست یافت; به همین جهت، نسبت به کتاب ((گزارش مختصری درباره انهدام هندیشمردگان))، که در آن بار تولومه دلاس کاساس روش بیرحمانه استثمار از بردگان بومی را در معادن امریکا وصف کرده بود. نفرت شدید ابراز میداشت. لاس کاساس در سال ۱۵۰۲ همراه کریستوف کلمب به راه افتاد، در مکزیک اسقف شهر چیاپا شد، و تقریبا تمام عمر خود را در خدمت و غمخواری هندیشمردگان گذراند. در کتاب ((خاطرات)) خود، خطاب به دولت اسپانیا، شرح میدهد که بومیان ستمدیده چگونه دسته دسته در زیر شرایط سخت و فشار کار شاقی که مهاجران اروپایی برایشان تحمیل میکردند، جان میسپردند. این هندیشمردگان عادت کرده بودند در اقلیم گرمسیری خود کارهای سبک انجام دهند و با غذایی ساده سر کنند. مثلا ایشان هیچ وقت اقدام به استخراج طلا نکرده بودند، بلکه تنها به جدا کردن ذرات طلا از خاک قناعت داشتند; و حاصل دسترنج خود را نیز تنها در ساختن زینت آلات به کار میبردند. لاس کاساس حساب کرده بود که عده هندیشمردگان امریکا، در مدت سی و هشت سال، از ۰۰۰,۰۰۰,۱۲ (که بی شک بسیار زیاد تخمین زده بود) به ۱۴۰۰۰ نفر تقلیل یافته است. مبلغان فرقه دومینیکیان و یسوعیان در اعتراض به بردگی هندیشمردگان بالاس کاساس هماواز شدند; و ملکه ایزابل مکررا

آن روش را مذموم شمرد. فردیناند و کاردینال خیمنث در مورد استخدام بومیان امریکا در کارهای سنگین قوانینی نیمه انسانی وضع کردند. اما هنگامی که این جوانمردان در امواج سیاست اروپایی غوطهور شدند، بیشتر دستورها و قوانینشان پشت گوش می افتاد.
در مورد تسخیر مکزیک; مختصر مباحثه ای برخاست. فرانثیسکولویث دگومارا شرح آن دستبرد را، با سبکی که باب سلیقه کورتز بود، به رشته نگارش درآورد; اما برنال دیاث دل کاستیلیو در مقام اعتراض برآمد و ((تاریخ حقیقی تسخیر اسپانیای جدید)) را تالیف کرد (۱۵۶۸); و در آن، ضمن تمجید شایسته از پیروزی کورتز وی را متهم ساخت که کلیه افتخارات و غنایم جنگی را به خود اختصاص داده و چیزی برای سربازان رشیدی چون برنال باقی نگذارده است. این کتابی است جذاب و لبریز از شوق دلاوری و نشاط پیروزی، و همچنین آکنده از اعجاب و احترام صادقانه نسبت به ثروت و شوکت تمدن آزتکها درمزیک، ((هنگامی که به مناظر گرد خود مینگریستم در دل میاندیشیدم که آنجا بهشت واقعی رومی زمین است.)) و سپس میافزاید: ((که همه ویران شده است)). کاملترین تاریخ اسپانیا و معروفترین رمان اسپانیایی، که در این دوره به رشته نگارش در آمدند، منسوب به یک نویسنده اند. دیگواورتاذو مندوثا، یازده سال پس از فتح غرناطه به دست فردیناند، در آن شهر زاده شد. پدرش هنگام محاصره غرناطه افتخارات بسیار به دست آورده و پس از سقوط آن شهر به حکومت آنجا تعیین شده بود. مندوثا در شهرهای سالامانکا، بولونیا، و پادوا تحصیل کرد و بر فرهنگ و زبان لاتینی، یونانی، عربی و همچنین فلسفه و حقوق احاطه یافت. او متون کلاسیک را با پشتکاری که خاص شاهزادگان دوره رنسانس بود جمع آوری میکرد; و هنگامی که سلیمان قانونی او را وادار کرد تا در ازای خدماتی که برای باب عالی انجام داده بود پاداشی از او بخواهد، دیگو فقط خواستار چند نسخه خطی یونانی شد. وی در مقام رایزنی شارل پنجم به مرتبه بالایی رسید، و در ونیز، رم، و شورای ترانت نماینده خصوصی شارل شد، یک بار که پیغام تندی را از جانب شارل به پاپ پاولوس رساند و، در نتیجه، مورد توبیخ پاپ واقع شد. با تمام غرور یک اشرافی اسپانیایی به پاپ پاسخ داد: ((من یک سربازم و پدرم نیز پیش از من یک سرباز بود، و وظیفه خود دانم که اوامر سرور تاجدارم را به انجام برسانم، و مادام که پاس احترام جانشینی مسیح را، چنانکه شایسته است، نگاه میدارم، هیچ گونه بیمی از آن مقام مقدس ندارم. من سفیر پادشاه اسپانیا هستم...و به عنوان نماینده مخصوص وی از هرگزندی، حتی ناخشنودی آن مقام مقدس در امانم.)) گر چه عقیده عمومی تا مدتها بر این بود که مندوثا، با نوشتن رمان ((زندگی و ماجراهای لاثاریلیود تورمس))، نخستین بار در ادبیات اروپایی دزد بی سروپایی را قهرمان داستان خود قرار داده است، اما تحقیقات اخیر در این باره تردید دارد و نسبت دادن این اثر را به نویسنده ای چون مندوثا، که در مرتبه اصالت خانوادگی تنها از خانواده سلطنتی پایینتر قرار میگرفت و علاوه بر آن از ابتدای کودکی برای خدمت کشیشی بار آمده بود، نادرست میداند; بخصوص که در این داستان روحانیان چنان مورد هجو و تمسخر قرار گرفته اند که دستگاه تفتیش افکار چاپ مجدد آن را منع کرد، مگر آنکه اهانتهای آن نسبت به روحانیان حذف میشد. لاثاریلیو، کودک بیصاحبی که برای راهنمایی گدای کوری به استخدام وی درآمده است، در کوچه و بازار فنون جیب بری و دله دزدی را فراگیرد: سپس در خدمت معتمدانی چون کشیش، فرایار، قاضی عسکر، امین صلح ، و آمرزشنامه فروش دست به جنایات بزرگتری میزند. حتی هنگامی که دزد جوان و مکاری از آب در آمده است، از نیرنگهایی که آمرزشنامهفروشان دوره گرد برای عرضه متاع خود به کار میبستند دچار شگفتی میشود; ((باید اعتراف کنم که من هم مانند بسیاری از مردم مدتها فریب اربابم را خوردم و او را معجزه عالم تقدس دانستم.)) این داستان پر جنب و جوش سبک پیکار سک - برگرفته از واژه ((پیکارو)) (شیاد) - را در زمینه رمان نویسی وارد ساخت: و موجب شد که تقلیدهای بیشماری از آن در ادبیات اروپایی به وجود آیند، که برجستهترین و مشهورترین آنها رمان ((ژیل بلاس)) (۱۷۱۵-۱۷۳۵) ، اثر الن لوساژ، است.

مندوثا که به گناه شمشیر کشی، به دنبال یک مشاجره، از دربار فیلیپ دوم بیرون رانده شد، در شهر غرناطه گوشه گرفت. چندی به سرودن اشعاری بسیار آزاد و بیپروا پرداخت ، که در دوران زندگیش اجازه چاپ نیافتند; و سپس واقعه طغیان مورها (۱۵۶۸-۱۵۷۰) را در کتابی با عنوان ((تاریخ جنگ غرناطه)) نگاشت، اما این اثر نیز به اندازه ای بیطرفانه نوشته شده و نسبت به مورها منصفانه داوری کرده بود که هیچ ناشری جرئت به چاپ آن نکرد، تا در سال ۱۶۱۰، که آن هم به طور ناقص، انتشار یافت. مندوثا سالوستیوس را سرمشق خود قرار داد و کوشید تا با او برابری کند; و همچنین یکی دو موضوع جالب هم از آثار تاسیت اقتباس کرد، اما رویهمرفته کتاب او در اسپانیا نخستین تاریخی است که از وقایعنگاری سطحی و تبلیغات مداهنه آمیز پا فراتر نهاده و با ادراکی فلسفی و بیانی ادبی حقایق تاریخی را مورد بررسی قرار داده است. مندوثا به سال ۱۵۷۵، در هفتاد و دو سالگی، درگذشت. وی یکی از کاملترین شخصیتهای دورانی است که پر بود از مردان کامل.

در این صفحات شتابزده، وجدان نویسنده که با زمان مسابقه گذاشته پیوسته قلم تیزتک را آگاه ساخته است که، چون مسافری عجول ، جز خراشاندن سطح امور کار دیگری از پیش نمی برد. چه بسیار ناشران، معلمان، دانشوران، هنرپروران، شاعران، رمان نویسان، و یاغیان متهوری که، در پی نیم قرن کوشش و تقلا، ادبیاتی را به وجود آوردند که ما در این مجال تنگ چنین به اختصار گذراندیم! چه نسخه‌های خطیی که ذکر شان نیامد، چه ملتهایی که فراموش شده ماندند، و چه نوابغی که در زمان خود جاویدان شناخته شده بودند و در اینجا عمرشان به یک سطر گذشت! چاره‌ای در کار نیست; مرکب قلم خشک میشود و، تا جربان آن ادامه دارد، باید از رشحاتش استفاده کرد و در نظر خواننده تصویری، گرچه مه آلود، از مردان و زنانی مجسم ساخت که لحظه ای از دغدغه جنگ و الاهیات آسوده اند تا مظاهر گوناگون زیبایی و هنر را نیز چون عشق به سرابهای حقیقت و قدرت پرستش کنند; مردان و زنانی که افکار و عواطف درونی را به شکل ساختمانها، مجسمه‌ها، و نقاشیها تجلی بخشیده اند، منطق و موسیقی را به هم در آمیخته اند، و ادبیات را به پایه ای رسانده اند که زبان گویای هر ملتی شده و توانسته است روح هر عصر را به اشکالی چنان موزون و ذوقپرور در آورد که گردش زمان هم آنها را عزیز بدارد، از میان هزاران بلایای گوناگون عبورشان دهد، و چون میراث گرانبهای نژادی به نسلهای آینده بسپارد.

فصل سی و ششم
هنر در عصر هولباین
۱۵۶۴-۱۵۱۷

I –هنره، اصلاح دینی، و رنسانس

حتی تنها به این دلیل که آیین پروتستان از ده فرمان پیروی میکرد، هنر میبایست از جنبش اصلاح دینی آسیب ببیند; زیرا مگر نه آنکه خدای بزرگ فرموده بود: ((صورتی تراشیده و هیچ تمثالی از آنچه در بالا در آسمان است، و از آنچه پایین در زمین است، و از آنچه در آب زیرزمین است برای خودمساز)) (سفر خروج، ۲۰.۴) پس از چنین منع موکدی چگونه ممکن بود هنرهای تجسمی نشوونما یابند یهودیان فرمان برداشتند و هنر را نادیده انگاشتند. مسلمانان تا حدی رعایت فرمان کردند، هنر خود را تزیینی و مجرد نگاه داشتند، بیشتر به نشان دادن اشیا، و ندرتا انسان، پرداختند، و هرگز گرد مجسم ساختن معبود خود نگردیدند. آیین پروتستان، که کتاب عهد قدیم را باز یافته بود; از راه و رسم سامی پیروی کرد. آیین کاتولیک، که میراث یونانی - رومیش اصل یهودی آن را در زیر سایه خود پوشانده بود، باگذشت زمان بیش از پیش سر از پیروی آن فرمان باز زد: مجسمهسازی گوتیک قدیسان و خدایان را

بر سنگ نمایان ساخت و نقاشی ایتالیایی کتاب مقدس را بر پرده‌ها مجسم کرد. و چون نوبت به دوره رنسانس رسید، فرمان دوم از ده فرمان بکلی پشت گوش انداخته شد و هنگامی که از انواع هنرهای تجسمی برپا شد. شاید ممانعت دیرین بدان جهت بوده است که از شبیه سازی اشیا به منظور استفاده‌های جادویی جلوگیری به عمل آید; و در ایتالیای دوره رنسانس هنر پروران آن قدر زیرک بودند که بدانند سرپیچی از تحریمی که در آن زمان معنی و ارزش اصلی خود را از دست داده بود دیگر تابو به شمار نمی آید.
کلیسا که خود بزرگترین حامی هنر بود انواع هنرهای تجسمی را وسیله ای برای آموختن اصول عقاید و اساطیر دینی، به مردمی که عموما بیسواد بودند، قرار داد. در نظر روحانی سیاستمدار، که این اساطیر را برای نگاهداری پایه اخلاقی مردمان ضروری میدانست، به کار بردن هنر در این راه خیر کاملا عاقلانه شمرده میشد. لیکن هنگامی که اساطیر دینی نیز مانند آمرزشنامه فروشی کلیسا مورد سودجوییهای کلیسا قرار گرفت، مصلحان دینی بحق بر ضد نقاشی و مجسمه سازی، که وسایلی بودند برای رسوخ دادن اساطیر دینی در ذهن مردمان، طغیان کردند. در این باره لوتر رفتاری معتدل داشت، چنانکه نوشته است: ((نظر من آن نیست که انجیل کلیه هنرها را مطرود شمرده باشد، چنانکه پاره ای از مردم خرافه پرست در آن اصرار میورزند، برعکس من از دل و جان آرزو دارم که ببینم همه هنرها...در خدمت خداوندگاری هستند که آنها را آفریده و به ما ارزانی داشته است. شریعت موسی تنها ساختن شبیه خداوند را حرام دانسته است.)) در سال ۱۵۲۶، وی از پیروان خود خواست که ((پرستندگان ...ضد مسیح رم را با پرده‌های نقاشی مورد حمله و تکذیب قرار دهند)).
حتی کالون، که پیروانش از جدیترین تمثال شکنان بودند، ساختن تمثالها پیکره‌ها را با شرایط و محدودیتهایی مجاز میشمرد:((من آن قدر خرده گیر نیستم که رای به الغای همه نوع شبیه سازی بدهم...اما چون مشاهده کنم که نقاشی و مجسمه سازی...از جانب خدا به ما میرسد، انگیزه باطنیم آن است که آن دو هنر منزه و مبتنی بر قوانین شرعی باقی بمانند. بنابراین، بشر نباید از چیزی، جز آنکه به چشم میبیند، نقاشی کند یا مجسمه بسازد)). مصلحانی، که نه به اندازه لوتر انسان بودند و نه چون کالون محتاط، ترجیح دادند که نقاشی و مجسمه سازی مذهبی را یکسره منسوخ دارند و کلیساهای خود را از انواع تزییناتش پاک کنند; به عبارت دیگر، ((حقیقت)) ((زیبایی)) را چون کافری نفی بلد ساخت. در انگلستان، اسکاتلند، سویس، و آلمان شمالی انهدام آثار هنری دینی به طور کلی و بدون تمیز و تبعیض صورت گرفت; در فرانسه هوگنوها جعبه عتیقات و کاسه‌های اشیای متبر که و دیگر ظروف فلزی را که در کلیساها به چنگ آوردند ذوب کردند. باید به غیرت و شور مردانی که جان خود را در راه جنبش اصلاح دینی فدا ساختند پی برده باشیم تا بتوانیم علت آن هیجان خشمالودی را که، در لحظات پیروزی، ایشان را به منهدم ساختن تمثالها و پیکره‌ها وامیداشت، درک کنیم; زیرا ایشان در واقع میخواستند مظاهر تسلط آمرانه کلیسا را از میان برداشته باشند. گر چه این انهدام بیرحمانه و وحشیانه بود، اما باید خود کلیسا را، که قرنها از به وجود آمدن هر نوع اصلاح مقتضی ممانعت به عمل آورده بود، نیز تا حدی مسبب دانست.
هنر گوتیک در این دوره مخلوع شد، اما جنبش اصلاح دینی تنها یکی از عوامل آن خلع ید بود. واکنش بر ضد کلیسای قرون وسطایی طبعا موجب تنفر شدید نسبت به سبکهای معماری و تزییناتیی شد که از دیرباز وابسته به آن بود. اما علاوه بر این، هنر گوتیک حتی قبل از آنکه لوتر زبان به سخن بگشاید محکوم به نیستی شده بود; زیرا بیماری درونی، چه در فرانسه کاتولیک آیین و چه در آلمان و انگلستان یاغی مسلک، گریبانش را گرفته بود و آن را رو به انهدام میبرد; و به عبارت دیگر هنر گوتیک در شراره‌های سبک ((شعله سان)) خود سوخت و از میان رفت. همچنین، پیدایش رنسانس نیز به اندازه جنبش اصلاح دینی برای هنر گوتیک مرگ آور بود، زیرا رنسانس از ایتالیایی سرچشمه گرفته بود که هرگز مهر هنر گوتیک را به دل راه نداد و تقلید از آن را گردن ننهاد; مگر پس از تغییر

ماهیت بخشیدن به آن. از طرف دیگر رنسانس به طور عمده درمیان افراد با سواد و روشنفکری اشاعه یافت که فکر شکاکشان به هیچ وجه قادر به درک ایمان پرشور مردم دوره جنگلهای صلیبی و دوره گوتیک نبود. با پیشرفت جنبش اصلاح دینی، کلیسا، که عالیترین بیان هنری خود را در معماری گوتیک یافته بود، چنان بر اثر از دست دادن انگلستان، آلمان، و اسکاندیناوی، و نیز به سبب دستبردهایی که شاهان کشورهای کاتولیک بر عوایدش زدند، دچار تنگدستی مالی شده بود که دیگر نمی توانست مانند گذشته هنرها را در پرتو حمایت خود نگاه دارد; یا مسیر سلیقه عمومی و سبک هنری را، به حکم خود، تعیین سازد. رنسانس که با روش خود همه چیز را به صورت دنیوی و کفرآمیز درمی آورد، با گذشت هر روز، پسندهای خود از شیوه هنر و آثار کلاسیک را به جای سنن مقدس دینی و هنری قرون وسطایی مینشاند. بشر دستهای بی ایمان خود را از فراز قرونی آکنده از ایمان و هیبت دینی به سوی جهان باستان دراز کرد تا بار دیگر همان هیجانات خاک پرستی دیرین را به چنگ آرد. جنگ بر ضد سبک گوتیک، یعنی هنر بربرهایی که امپراطوری روم را از میان برانداخته بودند، آغاز شد.

رمیهای سرخورده دوباره به زندگی و قدرت بازگشتند; پرستشگاه‌های منهدم شده خود را از نو برافراشتند; با نبش قبور کهن پیکره خدایانشان را از زیر خاک بیرون کشیدند; و ابتدا به ایتالیا، و سپس به فرانسه و انگلستان، فرمان دادند که از آن هنری که شکوه یونان و عظمت روم را در خود جمع داشت پیروی کنند. رنسانس گوتیک را مغلوب کرد، و در فرانسه بر جنبش اصلاح دینی چیره شد.

II– هنر رنسانس فرانسه

۱ -((بیماری ساختن))

در معماری کلیسایی فرانسه، سبک گوتیک با مبارزه موفقیت آمیزی فرا رسیدن مرگ را به تاخیر می انداخت. برخی از کلیساهای جامع قدیمی قسمتهای تازه ای ، به سبک گوتیک، بر خود افزودند; از جمله، کلیسای سن پیر شهرکان جایگاه همسرایان خود را تکمیل کرد; و کلیسای جامع بووه بازوی عرضی جنوبیش را بنا کرد.

هنگامی که ژان واست یک منار مخروطی به بلندی ۱۵۲ متر بر آن بازوی عرضی برافراشت (۱۵۵۳)، سبک گوتیک واپسین کوشش را برای ادامه زندگی به جا آورد; و چون در روز عید صعود سال ۱۵۷۳ آن بنای رفیع و بیباک از بن فرو ریخت و سقف جایگاه همسرایان را نیز با خود پایین آورد، عمر اصیلترین سبک معماری در تاریخ بشر به پایان رسید در این دوره، آثاری از معماری گوتیک، باشکوهی کمتر، در پونتواز، کوتانس، و تعدادی از شهرهای فرانسه بنا شد. در پاریس، که نگاه آدمی بر هر گوشهاش یکی از شگفتیهای گذشته ای باور نکردنی را مییابد، دو کلیسای زیبای گوتیک به وجود آمدند: سنت اتین دومون (۱۴۹۲-۱۶۲۶) و سنت اوستاش (۱۵۳۲-۱۶۵۴). اما حالا دیگر خصوصیات معماری دوره رنسانس به درون آنها راه یافته بودند: در سنت اتین دومون شباک سنگی مجلل بر بالای طاق جایگاه همسرایان; و در سنت اوستاش ستونهای چهارگوش توکار با سرستونهای شبه کورنتی.

جانشینی معماری رنسانس دنیوی بر معماری گوتیک دینی معرفی بود از سلیقه فرانسوای اول، و همچنین نشانی از توجهش به خوشیهای زمینی و انصرافش از امیدهای آسمانی. همه آن باروری اقتصادی، هنر پروری اشرافی، و لذت پرستی کافرانه ای که شعله‌های هنر را در ایتالیای دوره رنسانس دام زده بودند اکنون مایه تشویق و دلبستگی معماران، نقاشان، مجسمهسازان، سفالگران، و زرگران فرانسوی شده بودند. هنرمندان ایتالیایی به فرانسه دعوت شدند تا مهارتها و نگاره‌های تزیینی خود را با اشکال باقیمانده از سبک گوتیک درهم سازند. نه تنها در پاریس، بلکه در فونتنبلو، مولن، تور، بورژ، آنژه، لیون، دیژون، آوینیون، واکس آن پروونس درخشش طراحی ایتالیایی و واقع گرایی نقاشی فلاندری باسلیقه فطری و لطف عوالم مرد و زنی اشرافیت فرانسه به هم آمیختند و در آن کشور هنری به وجود آوردند که برتری هنری ایتالیا را به مبارزه طلبید و به ارث برد.

پیشوای این جنبش هنری در فرانسه پادشاهی بود که هنر را با دلدادگی، و در عین حال با تمیز و تشخیص، دوست میداشت. روح سرخوش و خندان فرانسوای اول بر معماری دوران فرمانروا پیش منعکس ماند.
((جرئت داشته باشید!)) جمله ای بود که فرانسوای اول به هنرمندانش تلقین میکرد. در واقع، فرانسوای اول معماران، مجسمه سازان، و نقاشان را، حتی بیشتر از ایتالیاییها، در اقدام به تجربیات هنری تازه آزاد میگذارد. وی به قدرت چهرهسازی در نقاشی فلاندری پی برد و ژان کلوئه را به عنوان نقاش درباری در خدمت نگاه داشت; همچنین یوس وانکلو را مامور کرد که تک چهرههایی از وی و درباریانش نقاشی کند. اما در انواع هنرهای تزیینی و طراحی ایتالیا را منبع الهام خود قرار داد. فرانسوای اول پس از پیروزی در مارینیانو (۱۵۱۵)، از بسیاری از شهرهای ایتالیا، از جمله میلان، پاویا، و بولونیا دیدن کرد و و با غبطه و اشتیاق به مطالعه در معماری و نقاشی و هنرهای فرعی آن شهرها پرداخت. چلینی گفته فرانسوا را چنین نقل میکند: ((خوب به خاطر دارم که کلیه شاهکارهای بزرگترین هنرمندان همه شهرهای ایتالیا را مورد بررسی دقیق قرار دادهام;)) که اگر گزافه ای در میان باشد محتملا از آن چلینی بوده است. و ازاری متجاوز از ده مورد را گزارش داده است که فرانسوی اول به وسیله دلالهایی در رم، فلورانس، ونیز، و میلان آثار هنری گرانبهایی از ایتالیا خریداری کرد. بر اثر این کوششها بود که مونالیزای لئوناردو داونیچی، لدای میکلانژ، ونوس و کوپیدو برونتسینو، مریم مجدلیه تیسین، و هزاران گلدن، نشان، طراحی پیکره کوچک نقاشی، و فرشینه از کوههای آلپ عبور کردند تا زیب و زیور لوور شوند.
فرمانروای هنر دوست اگر چنانکه آرزویش بود فرصت مییافت، شاید همه هنرمندان طراز اول ایتالیا را به فرانسه میبرد. در این راه، پول به طرز وسوسه انگیزی خرج میشد. وی یک بار به چلینی وعده داد: ((ترا در میان طلا خفه خواهم کرد.)) چلینی به دفعات به فرانسه سفر کرد (۱۵۴۱-۱۵۴۵) و به اندازه کافی در آنجا باقی ماند تا شیوه زرگری را، با آن ظرافت طرح و کمال فن، در فرانسه رایج ساخت. دومنیکو برنابئی (بوکادور) در زمان شارل هشتم به فرانسه آمده بود; فرانسوای اول او را مامور ساختن بنای هتل دو ویل پاریس کرد (۱۵۳۲); و تقریبا یک قرن طول کشید تا ساختمان آن به پایان رسید. حکومت انقلابی کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ آن را به آتش کشید و با خاک یکسان کرد; اما بار دیگر آن بنا را، برطبق همان نقشه بوکادور، برپا ساختند. لئوناردود داوینچی در سن پیری به فرانسه رفت (۱۵۱۶); همه بزرگان هنر و بزرگزادگان آن کشور او را ستایش کردند; اما، تا آنجا که اطلاع در دست است، هیچ اثر هنری در فرانسه از خود برجای نگذاشت. آندرئادل سارتو به فرانسه رفت (۱۵۱۸)، و بزودی از آنجا گریخت; جووانی باتیستا (ایل روسو) از فلورانس با تطمیع به فرانسه دعوت شد (۱۵۳۰) و تا هنگام خود کشیش در فرانسه ماند. جولیو رومانو از فرانسه دعوتهای فوری دریافت داشت، ولی جذبه شهر مانتوا او را پایگیر ساخته بود; پس برجستهترین دستیار هنریش فرانچسکو پریماتینچو را به جای خویش رهسپار آن دیار کرد (۱۵۳۲). فرانچسکو پلگرینو نیز به فرانسه رفت، و سپس جاکومو دا وینیولا، نیکولودل / آباته، سباستیانو سرلیو، و شاید بیش از ده هنرمند معروف دیگر. در همان زمان هنرمندان فرانسوای نیز شوق آن داشتند که به ایتالیا سفر کنند و از کاخهای فلورانس، فرارا، و میلان، و همچنینی کلیسای نوساز سان پیترو، که در شهر رم برافراشته میشد، بازدید به عمل آورند. تبادل خون فرهنگی میان دو ملت، از زمان غلبه هنر و اندیشه یونانی بر روم باستان، هر گز بدین فراوانی صورت نگرفته بود.
هنرمندان فرانسوی و فلاندری از این دلربایی هنر ایتالیا دل آزرده بودند، و در حقیقت برای مدت نیم قرن (۱۴۹۸۱۵۴۵) تاریخ معماری فرانسه عبارت بود از نبرد شاهانه ای میان سبک گوتیک، که در دل همگان ریشه مهر دوانده بود، و شیوهها و سلیقههایی که از ایتالیای شکست خورده پیروز به فرانسه نشت مییافتند. تصویر این نبرد بر سنگهای کاخ لوار متجلی بود. در آن کاخها سبک گوتیک هنوز برتری داشت و اثر دست استادکارهای گالیایی بر

طرح بنا نمایان بود; به عبارت دیگر هر یک دژی بود که شیوه دژهای فئودالی و محاط در خندقی پر آب که آن را از همه سمت محفوظ نگاه میداشت، با برجهایی به سبک قلاع که بر هر یک از گوشه‌های بنا با ابهت تام استوار شده بودند، پنجره‌های وادار بندی شده بزرگ که نور خورشید را به درون میخواندند، بامهای پرشیب لبه دار که برف را به دور میراندند، و پنجره‌های شیروانی که مانند عینک تک چشم سر از بامها بر میآورند. اما تسخیر کنندگان ایتالیایی اجازه یافتند که قوسهای تیزه دار سر درهای گوتیک را فرو خوابانند و به شکل قوسهای رومی پیشین باز گردانند; نمای بناها را با دریفهای از پنجره‌های مستطیل، و پشتبندی شده با ستونهای چهار گوش تودار، و سنتوریهای بالای سر در به وجود بیاورند; و داخل بناها را با ستونهای کلاسیک، سرستونها، افریزها، گچبریها، قاببندهای گرد، آرابسکها، و کورنوکوپیاهای سنگتراشی شده ای تزیین کند که انواع گیاهان، گلها، میوه‌ها، جانواران نیمتنه شاهان، و خدایان اساطیری از آنها بیرون میریزند. از نظر اصول معماری دو سبک گوتیک و کلاسیک با هم ناسازگار بودند، اما قوه تمیز و ذوق سلیم فرانسویان توانست از تلفیق آن دو زیبایی متعادلی به وجود آورد; و این یکی از علل عمده ای بود که فرانسه را یونان دنیای جدید ساخت.

تب ساختمان، یا به گفته یک فرمانده سرگردان فرانسوی ((بیماری ساختن))، اکنون بر کشور فرانسه، یا مزاج فرانسوا مستولی شده بود. وی به قسمت شمالی کاخ قدیمی بلوا، برای منزلگاه ملکه کلود، جناح تازه ای افزود (۱۵۱۵-۱۵۱۹); معمار آن یک فرانسوی به نام ژاک سوردو، و سبک کارش کاملا به شیوه معماری رنسانس بود.

سوردو که ساختن راه پله را برای الحاق آن جناح نامناسب یافت، برای حل آن مشکل، یکی از بدایع معماری آن عصر را طراحی کرد; به این معنی که در خارج بنا یک پلکان پیچ تعبیه ساخت که درون برجی هشت ضلعی تا سه طبقه بالا میرفت و به سرسرای خوش تناسبی، که از سقف بنا بیرون نشسته بود، منتهی میشد; و نیز پلکان در هر طبقه به بالکانه ای میرسید که با انواع مجسمه‌ها و سنگتراشی ها تزیین یافته بود.

فرانسوا، پس از مرگ ملکه تیره روزش، ذوق معماری خود را متوجه کاخ شامبور ساخت که در پنج کیلومتری جنوب لوار و شانزده کیلومتری شمال خاوری بلوا قرار داشت; در آنجا دوکهای اورلئان کلبه ای مخصوص شکار ساخته بودند که فرانسوا آن را تبدیل به کاخی بزرگ با ۴۰۰ اطاق و اصطبلهایی برای ۱۲۰۰ اسب ساخت (۱۵۲۶-۱۵۴۴). معماری آن بیشتر به سبک کاخهای گوتیک و به اندازهای مفصل بود که ساختمانش، با ۱۸۰۰ نفر کارگر، مدت ۱۲ سال طول کشید. طراحان فرانسوی نمای شمالی آن را دلفریب اما درهم و آشفته از آب درآوردند، زیرا مقدار زیادی برج، کلاهک نورگیر، سر مناره، و سنگتراشیهای تزیینی در ساختن آن به کار برده بودند; ولی در داخل بنا پلکان پیچ دو سره، یکی برای بالا رفتن و دیگری برای پایین آمدن، با اسلوبی بسیار باشکوه تعبیه کردند که در نوع خود منحصر به فرد بود. فرانسوا شامبور را به عنوان شکارگاهی پربرکت دوست میداشت; و در آنجا بود که درباریانش را با همه تشریفات و تجملاتشان به دور خود گرد میآورد; و همانجا بود که آسایشگاه سالهای پیریش قرار گرفت. بیشتر تزیینات داخلی آن کاخ توسط انقلابیون در سال ۱۷۹۳ انتقامجویی به تاخیر افتاده ای از خوشگذرانیها و زیاده رویهای شاهانه منهدم شدند. یک کاخ دیگر به نام مادرید در بوا دوبولونی، که در تصاحب فرقه فرانسیسیان مانده بود، در دوره انقلاب کبیر بکلی ویران شد. نمای این بنا که با یک نوع سفالینه لعاب قلعی تزیین یافته بود کار جیرولامودلا روبیا بود.

تجمل پرستی منحصرا شیوه خاص پادشاه نبود. بسیاری از مقربانش نیز کاخهایی برای خود میساختند که هنوز در نظر بینندگان چون وارداتی از سرزمین شاه پریان جلوه میکند. یکی از کاملترین آنها کاخ آزه - لو - ریدو واقع در جزیره ای میان رود اندر است. ژیل برتلو پس از ساختن آن کاخ (۱۵۲۱) به مقام خزانه داری فرانسه رسید. توما بوهیه، رئیس کل مالیاتها، در نورماندی کاخ شنونسو را ساخت (۱۵۱۳). ژان کوترو، وزیر دارایی، کاخ منتنون را از نو

بنا کرد. گیوم دو مونمورانسی کاخ منیعی در شانتیی برپا ساخت (۱۵۳۰ - که آن هم یکی دیگر از تلفات انقلاب کبیر شد) پسرش، آن دو مونمورانسی، شهربان فرانسه، کاخ اکوان را در نزدیکی سن - دنی بنا نهاد (۱۵۳۱-۱۵۴۰). کاخ ویلاندری توسط ژان لو برتون، که مقام وزارت داشت، مرمت شد. و شارل د/اسپینه ساختمان کاخ اوسه را به پایان رساند. بر این صورت نام کاخهای والانسه و سامبلانسه در تور، لالمون در بورژ، بور ترولد در روان، و صدها کاخ و خانه ییلاقی دیگر را، که همه محصول دوران فرمانروایی این پادشاه بیپروا بود، باید بیفزاییم تا بتوانیم درباره توانگری اعیان و تنگدستی مردم آن زمان داوری کنیم.
فرانسوا که احساس میکرد در خانه راحتی به سر میبرد، تصمیم گرفت کاخی را که لویی هفتم و لویی نهم در فونتنبلو برپا ساخته بودند تعمیر و تکمیل کند; زیرا به گفته چلینی آن محل ((تنها نقطه ای در قلمرو پادشاهیش بود که پادشاه از همه جا بیشتر دوست میداشت)). برج مستحکم استوانه ای و نمازخانه را برجا نگاه داشتند و بقیه بنا را فرو ریختند، و در محل آن، ژیل دو برتون و پیر شامبیژ. مجموعه ای از ساختمانها و منزلگاه‌های مجلل به سبک معماری رنسانس برپا ساختند، در حالی که ((تالار فرانسوای اول)) آنها را به یکدیگر متصل می ساخت.
نمای بنا چندان چشمگیر نبود; شاید به این علت که پادشاه نیز مانند امیران تجارت پیشه فلورانس میترسید که مبادا منظره پرشکوه کاخ، در محلی آنقدر نزدیک به پایتخت، چشم بد ملت را به سوی وی جلب کند. فرانسوا ذوق زیبا پرستی خود را در تزیین درون کاخ به کار انداخت، و به این منظور از هنرمندان ایتالیایی که با سنتهای تزیینی استادانی چون رافائل و جولیو رومانو بار آمده بودند کمک گرفت. مدت ده سال (۱۵۳۱-۱۵۴۱) ایل روسو که به سبب سرخی چهرهاش چنین لقب یافته بود برای تزیین تالار فرانسوای اول کار کرد. و ازاری هنرمند ما را، که در آن وقت سی و هفت سال داشت، مردی ((خوش ظاهر با بیانی متین و دلنشین، موسیقیدانی نخبه، فیلسوفی متبحر)) و ((معماری حاذق، و همچنین مجسمه ساز و نقاش)) وصف میکند; و در حقیقت مردان تمام عیار آن دوره رونق و گسترش از این قبیل بودند. ایل روسو دیوارهای تالار را به پانزده قاببند تقسیم کرد و درون هر یک از آنها را به سبک ((رنسانس مترقی)) با تزییناتی به شرح زیر پرساخت: پاستونی کنده کاری شده و پوششهای دیواری خاتمکاری شده از چوب گردو;فرسکوهایی برای نمایش صحنه‌های اساطیری و تاریخی; لبه دوار دور گچبری شده ای از پیکرهای آدمیان و جانوران، مدالیونها، انواع سلاحها، تزیینات صدفی، و تاجهای گل و میوه; و بالاخره سقف قاببندی با قالبهای گود چوبی. ترکیب همه این عناصر حالتی از رنگامیزی گرم، زیبایی جسمانی، و خوشی بیشابیه در بیننده به وجود میآورد. شاه آنها را پسندید و به ایل روسو خانه ای در پاریس، با مقرری سالیانه ای به مبلغ ۱۴۰۰ لیور (۳۵۰۰۰ دلار) عطا فرموده بنا به گفته و ازاری; هنرمند مزبور: ((مانند یکی از اعیان، با خدم و حشم زندگی میکرد و برای دوستانش ضیافتهایی بزرگ برپا میساخت.)) ایل روسو و چندین مجسمه ساز و نقاش ایتالیایی و فرانسوی را به خدمت خود در آورد، و همین گروه بودند که هسته اصلی ((مکتب فونتنبلو)) را تشکیل دادند. در اوج موفقیت و شکوه زندگیش بود که خوی ایتالیاییش وی را به نیستی کشاند. وی یکی از دستیارانش، یعنی فرانچسکو پلگرینو، را متهم به دزدی اموالش کرد. پس از چندی که پلگرینو در زیر شکنجه ماند، بیگناهیش ثابت شد وایل روسو از شدت خجالت و ندامت شیشه زهر را سرکشید و در پایان نزعی سخت، در چهل و شش سالگی، چشم از جهان بست (۱۵۴۱). فرانسوا بر مرگ او سوگواری کرد، لیکن در همان وقت جانشین وی را در شخص پریما تیتچو، یعنی هنرمندی که قادر بود کار ایل روسو را با همان تخیل هوس انگیزش ادامه دهد، پیدا کرده بود. پریماتیتچو چون قدم به خاک فرانسه گذارد (۱۵۳۲) جوان نیکو منظر بیست و هفت ساله ای بود; پادشاه بزودی به استعداد چند جانبه وی در معماری، مجسمه سازی و نقاشی پی برد و گروهی از دستیاران هنرمند را به خدمت او گماشت; ابتدا حقوقی مکفی، و سپس عواید دیری را به او اختصاص داد; و بدین ترتیب اعانات مومنان در راه هنری صرف شد که مایه بیم

و انزجار روحانیان بود. پریماتیتچو برای فرشینه‌های سلطنتی طرحهایی تهیه نمود; بخاری دیواری استادکارانهای برای اطاق ملکه الئونورا در فونتنبلو کنده کاری کرد; و با مزین کردن اطاق دوشس د/اتامپ در فونتنبلو با پیکرهای گچبری شده و نقاشیها مراتب سپاسگزاری خود را نسبت به حمایت و هنر پروری او ابراز داشت. نقاشیهای وی در هنگام تعمیرات بعدی کاخ مکررا دستخوش انهدام قرار گرفت، اما پیکرها، با همان مجد و جلال خود، برجای مانده اند; بخصوص پیکرگچی زنی برهنه که دستهای خود را به سوی قرنیز زیر سقف بلند کرده از زیباترین آثار هنر پیکر تراشی فرانسه شناخته شده است. چگونه پادشاهی دوستدار و شیفته هنر و زیباییهای بیپرده آیین خشک کالونی را بر کلیسایی که این گونه مجسمه‌های برهنه را با رواداری و غمض عین تلقی میکند ترجیح میداد در گذشت پادشاه شهوتپرست، و جانشینی هانری دوم سختگیر، موقعیت پریماتیتچو را به خطر نینداخت، و حتی سبک هنری او را تهذیب و تنقیح نکرد. اکنون (۱۵۵۱-۱۵۵۶) وی به دستیاری فیلیبر دلورم و نیکولو دل /آباته مشغول طراحی، نقاشی، و کنده کاری در ((تالار هنری دوم)) در فونتنبلو بود. در این تالار نیز نقاشیها آسیب دیده و از میان رفته اند، لیکن لطف و ظرافت مجسمه‌های زنانه هنوز دلبری میکند; و دیوار انتهایی تالار پر است از شکوه باوقار عناصر هنری رنسانس. از این زیباتر (چنانکه تاریخنویسان ذکر کرده اند، زیرا در سال ۱۷۳۸ منهدم شده است) ((تالار اولیس)) بوده است که توسط پریماتیتچو و دستیارانش با نقاشی ۱۶۱ صحنه از کتاب اودیسه تزیین یافته بود.
کاخ فونتنبلو نمونه پیروزی سبک کلاسیک در فرانسه است. فرانسوا سرسراهای آن را با مجسمه‌ها و اشیای هنری نفیسی که در ایتالیا خریداری کرده بود، و هرکدامشان با زیبایی و کمال خود پیام هنر کلاسیک را تکرار میکردند، مزین ساخت. در این هنگام سباستیانو سرلیو، که چندی در فونتنبلو کار هنری کرده بود، کتابی به نام اسلوب معماری به زبان ایتالیایی منتشر ساخت (۱۵۴۸). در این اثر، وی پیروی استادش بالداساره پتروتتسی از اصول سبک کلاسیک ویترووویوس را تایید کرد. کتاب مزبور بلافاصله توسط ژان مارتن، که قبلا اثر میترووویوس را ترجمه کرده بود (۱۵۴۷)، به فرانسه ترجمه شد. از ((مکتب فونتنبلو)) آن گروه از هنرمندان فرانسویی که زیردست استادانی چون ایل روسویا پریماتیتچو بار آمده بودند اصول و تناسبهای شیوه کلاسیک را در سراسر خاک فرانسه منتشر ساختند; و این اصول، همراه با اشکال ادبی ((مکتب پلئیاد)) مدت چند قرن در آن کشور حکمفرما ماندند. نقاشان و مجسمهسازان فرانسوی، مانند ژاک آ. دو سرسو، ژان بولان، و دلورم، که از تعالیم سرلیو وویترووویوس به اشتیاق درآمده بودند، برای مطالعه در آثار معماری رومی به ایتالیا سفر کردند و در بازگشت رسالاتی در بیان اصول و هدفهای شیوه کلاسیک روم باستان نگاشتند. اینان نیز مانند رونسار و دوبله شیوه‌های هنری قرون وسطی را بربری خواندند; تصمیم گرفتند که مواد هنری را تصفیه و تهذیب سازند و به اشکال موزون درآورند. به کمک این افراد و کارها و نوشته‌هایشان بود که معمار به عنوان هنرمندی متمایز از سر بنا یا استاد کار شناخته شد، و در سلسله مراتب اجتماعی مقامی شامخ یافت. دیگر در معماری فرانسه نیازی به هنرمندان ایتالیایی باقی نماند، زیرا اکنون فرانسویان بیش از ایتالیاییها در قلمرو روم باستان کاوش و پژوهش کردند و الهامات معماری خود را مستقیما از آن منبع میگرفتند; و، در نتیجه ، توانستند از تلفیق و تطبیق روشهای معماری کلاسیک با سنن و خصوصیات اقلیمی کشور خود ترکیبی عالی به وجود آورند. در این محیط فکری و هنری بود که عالیترین بناهای شهری فرانسه به وجود آمدند. امروزه وقتی شخص از کناره چپ رود سن بنای لوور را در نظر میآورد، یا در حیاطهای با شکوه آن می ایستد، یا روزهای متوالی درون آن گنج خانه دنیا را از زیر پا میگذراند، از عظمت و جلال آن دچار شگفتی میشود. اگر اختیار داشتیم در هنگام انهدام کره ارض فقط یک بنا را سالم نگاه داریم، میبایست لوور را انتخاب کنیم. فیلیپ او گوست (فیلیپ دوم) ابتدا در حدود سال ۱۱۹۱ نخستین قسمت ساختمان لوور را، به عنوان دژ قلعه ای برای محافظت شهر پاریس در مقابل حمله بیگانگان، بر کنار رود سن به پا کرد. شارل پنجم دو جناح تازه بر آن افزود (۱۳۵۷)،با یک پلکان خارجی که

امکان داشت سرمشقی برای ساختن پلکان زیبای کاخ بلوا بوده باشد. فرانسوای اول که این بنای قرون وسطایی، که نیمی به شکل کاخ و نیمی چون زندان بود، را برای زندگی و ضیافتهای خود نامناسب یافت، فرمان داد تا آن را از بن ویران کنند; سپس پیرلسکو را مامور کرد (۱۵۴۶) تا به جایش کاخی شایسته پادشاه فرانسه دوره رنسانس برپا سازد. سال بعد که فرانسوا وفات یافت، هانری دوم فرمان به ادامه ساختمان داد.

لسکو هم از اعیان بود و هم از روحانیان; به عبارت دیگر، خاوند قریه کلانیی، رئیس دیر کلرمون، کانن کلیسای نوتردام، و همچنین نقاش، مجسمه ساز، و معمار بود. وی جایگاه پیکره مسیح مصلوب در کلیسای سن ژرمن ل/اوسروا (که در سال ۱۷۴۵ ویران شد)، و کاخی که اکنون هتل کارناواله است را بنا کرد; اما در هر دو مورد مجسمه سازی تزیینی را به دوست خود ژان گوژون، سپرد; و نیز هنگامی که کار ساختمان لوور جدید پیشرفت کافی یافت، ژان گوژون را به کمک خواست تا آن را تزیین کند. در سال ۱۵۴۸ لسکو جناح باختری کاخهایی را بنا کرد که اکنون ((حیاط چهارگوش)) لوور را در میان گرفته اند. نمای آن از سطح زمین تا بام برطبق موازین سبک رنسانس ایتالیایی بود - سه ردیف پنجره‌های مستطیل که با قرنیزهای سنگ مرمری به طور افقی از یکدیگر مجزا میشدند، در حالی که ستونهای کلاسیک نیز پنجره‌ها را به طور عمودی از هم جدا میساختند; سه ورودی سر پوشیده که با ستونهای ساده کلاسیک نگاهداری میشدند، و در این میان تنها بام پر شیب بنا به شیوه معماری فرانسوی بود، که در آن مورد هم باز قالب گیریها لطف معماری کلاسیک را داشتند. اگر گوژون کاو دیوار رواقها با مجسمه‌هایی نمی آراست، و درون سنتوریها و زیر قرنیز افقی لبه سقف را با نقوش برجسته موزون زینت نمی داد، و بر فرق بیرون نشستگی مرکزی بنا نشان خانوادگی هانری و دیان را مصور نمی ساخت، مسلما نمای آن ساختمان قیافهای خشک و عبوس به خود میگرفت. در داخل جناحی که لسکو ساخت، گوژون ((تالار کاریاتیدها)) را به وجود آورد: چهار زن که، با وقاری خاص چون چهار ستون، جایگاه نوازندگان را بر سر خود حمل میکنند; و باز هم او بود که طاق قوسی پلکان بزرگی را که به اطاق خواب پادشاهان فرانسه - از هانری چهارم تا لویی چهاردهم - منتهی میشد نقاشی و تزیین کرد. کار ساختمانی لوور در زمان شارل نهم، هانری چهارم، لویی سیزدهم، لویی چهاردهم، ناپلئون اول، و ناپلئون سوم به پیروی از همان سبک و اصول لسکو و گوژون ادامه یافت; تا امروز که آن بنای گسترش یافته چون فشرده سرگذشت سیصد و پنجاه ساله تمدنی که حاصل دسترنج مردم را به صورت نفایس هنری در میآورد در نظر ما جلوه گری میکند. اگر طبقه اشراف عادل و منصف بودند، آیا امکان آن میرفت که بنایی چون لوور به وجود آید فیلیبر دلورم برای هانری دوم و دیان دو پواتیه کاخهایی با معماریهای بهشت آسا آفرید. فیلیبر در هنگام جوانی خرابه‌های باقیمانده از روم باستان را مطالعه و اندازه گیری کرده بود. گر چه او این آثار را بسیار دوست داشت، اما وقتی به فرانسه بازگشت، اعلام داشت که از آن به بعد معماری فرانسه میبایست خاصیت فرانسوی داشته باشد. روحیه او، که ترکیبی بود از پرستش بت کلاسیک و عشق به فرانسه، عینا از همان برنامهای پیروی میکرد که شاعران گروه پلئیاد برای خود تعیین کرده بودند. وی پلکان نعل اسبی واقع در ((حیاط بدرودها))ی کاخ فونتنبلو، و بخاری دیواری و سقف قاببند تالار هانری دوم را طراحی کرد. برای دیان در آنه شهری واقعی از کاخها و باغهای نقشه بندی شده به وجود آورد (۱۵۴۸-۱۵۵۳); و در همانجا، چلینی درون یکی از سنتوریها نقش برجسته پری دریایی فونتنبلو را ساخت و گوژون با پدید آوردن مجموعه دیانا و گوزن برتری خود را بر استادان مجسمه سازی فلورانس آشکار کرد. قسمت اعظم این باغ بهشت آسا اکنون به حال خرابه افتاده و از آنهمه تنها یک دروازه ناچیز، که در حیاط ((مدرسه هنرهای زیبای پاریس)) قرار دارد، بر جای مانده است. دلورم برای معشوقه سفید بخت پادشاه (دیان دو پواتیه) کاخ شنونسو را توسعه داد و تکمیل کرد. هنگامی که کاترین دو مدیسی کاخ را از دست دیان در ربود، دلورم به کار خود در آن ادامه داد تا شاهکارش را به پایان رساند. برای مدت زمانی سبک

معماری وی، که زیاده از اندازه جنبه ریاضی داشت، از محبوبیت افتاد; دلورم از کار کناره گرفت و به نوشتن رساله ای در معماری، به صورت دایره المعارف، پرداخت. در هنگام پیریش، بار دیگر توسط ملکه کاترین به کار دعوت شد و بنای تازه ای برای او طراحی کرد که به نام کاخ تویلری خوانده شد (۱۵۶۴۱۵۷۰); این کاخ در سال ۱۸۷۱ به فرمان کمون پاریس ویران شد. دلورم از حامیان خود دستمزدهای هنگفت دریافت میداشت. در اواخر عمر به مقام کشیشی رسید و چندی عهده دار مشاغل پرفایده بود. دلورم در سال ۱۵۷۰ وفات یافت، و در آن هنگام کانن کلیسای نوتردام بود. در وصیتنامه اش، دارایی خود را برای دو فرزند نامشروعش باقی گذارد.
ژان بولان آخرین فرد گروه سه نفری معماران مشهوری است که در دوره فرمانروایی شوهر و پسران کاترین دو مدیسی کشور فرانسه را به زیور آثار معماری خود آراستند. وی در سی سالگی با طراحی کاخی، کاملا منطبق با سبک کلاسیک، برای آن دومو نمورانسی شهرتی در اکوان به دست آورد. در شصت سالگی به عنوان جانشین دلورم ادامه ساختمان کاخ تویلری را به دست گرفت و تا هنگام مرگش بر سر آن کار باقی ماند - ((در حالیکه))، به گفته خود وی، ((با گذشت هر روز طرز مردن را بهتر فرا میگرفت)). رسم بر این شده است که نفوذ سبکهای ایتالیایی در ساختمانهای فرانسوی را امری زیانبخش تلقی کنند و بگویند که اگر سبک بومی گوتیک بر اثر انتشار آن نفوذ از مسیر خود باز نمانده بود، چه بسا که به صورت معماری شهری پیشرفتهای نشو و نما میبافت که خصوصیاتش با ظرافت طبع فرانسویان به مراتب سازگارتر میافتاد تا اصول نسبتا سخت و مقرراتی سبک کلاسیک. اما گوتیک عمرش را به سر رسانده، و بر اثر پیری، یا شاید به سبب زیاده روی آخر عمر در پدید آوردن تزیینات توری بافت ((شعله سان))، به حال مرگ افتاده بود. در آن وضع، تاکیدات سبک کلاسیک به حفظ سادگی، امساک، سکون، و نمایش خطوط پاک و روشن ساختمانی برای مصون داشتن هنر فرانسه از تمایل طبیعیش به فیضان و فراوانی، و نیز برای نظم و پختگی بخشیدن به آن، کاملا به جا بود. درست است که آن خاصیت شگفت انگیز معماری قرون وسطایی فدا شد; باید گفت که آنهم عمر خود را به پایان رسانده بود، و اگر امروزه خصوصیات ساختمانهای آن دوره به نظر تماشایی و جذاب آید به همین سبب است که آن هنر از میان رفته است. معماری رنسانس فرانسه با به دست آوردن خاصیت ملی خود، یعنی به وسیله تلفیق پنجره‌های زیر شیروانی و بامهای شیبدار -عناصر معماری بومی- با ستونها، سرستونها، و سنتوریها -عناصر معماری کلاسیک-، در مدت سه قرن آثاری در فرانسه به وجود آورد که مورد غبطه سراسر اروپای باختری بود; و هم اکنون نیز که بساط آن سبک معماری از میان برچیده شده، احساس میکنیم که چیز زیبایی بوده است.
۲- هنرهای فرعی
در این عصر پرنشاط دو پادشاه فرانسوای اول و هانری دوم هزاران هنرمند پیشه ور در زینت بخشیدن به زندگی فرانسویان دست به کار بودند. دوردگران به ساختن و کنده کاری نیمکتهای جایگاه همسرایان کلیساهای بووه، آمین، اوش، و برو مشغول شدند، و حتی جرئت کردند که درون بناهای گوتیک را به سبک رنسانس با پیکرهای موجودات اساطیری، مانند فاونها، سیبولاها، باکانتها، ساتیرها، و نیز گاهی با مجسمه‌های چوبی ونوس، کوپیدو، و گانومدس تزیین کنند. یا برای آنکه ما را به بیماری عتیقه پرستی دچار کنند ، میزها، صندلیها،قابها، چهار پایه‌های دعا خوانی، تختخوابها، و قفسه‌هایی پر از حکاکیهای تزیینی ساختند، ونیز گاهی آنها را با قطعات ظریف فلز، عاج، و یا سنگهای قیمتی خاتمکاری کردند. فلزکاران، که اکنون به اوج حذاقت رسیده بودند، با جلا دادن و حکاکی روی فلز، ظروف و سلاحهای نفیسی به وجود آوردند; طارمیهای مشبک و توربافتهای آهنی ظریفی برای نمازخانه‌ها، نیایشگاه‌ها، باغها، و مقبره‌ها ساختند; یا لولاهایی به دقت و خوشکاری لولاهای در باختری کلیسای نوتردام درست کردند، آنچنان زیبا که ایمان دینی آنها را معجزه دست فرشتگاه میدانست. چلینی، که عادتا وقتی نیازمندیهای هنری خویشتن را

برآورده میبافت دیگر ارزشی برای کار دیگران قایل نمی شد، اعتراف کرده است که زرگران فرانسوی در ساختن سینیهای کلیسا - یا بشقابهایی نظیر آنچه ژان دوره برای هانری دوم حکاکی کرده بود - ((به درجهای از کمال رسیده اند که نظیر آنها را در هیچ دیار دیگر نمی توان یافت)). شیشه بند منقوش نمازخانه مارگارت اتریشی در برو، یا کلیسای سنت - اتین در بووه، یا سنت - اتین دومون در پاریس، هنوز هم، افتخار هنری خود را از دست ندادهاند. فرانسوا در فونتنبلو کارخانهای تاسیس کرد که در آن فرشینهها، به جای آنکه مانند گذشته در قطعات جداگانه بافته و بعدا به هم متصل شوند، به صورت یک تکه ساخته میشدند; و همچنین تارهای نازک طلا و نقره را در بافتن پارچههای پشمی و ابریشمی رنگ شده به کار میبردند. بعد از سال ۱۵۳۰ دیگر انگارهها و مضامین تصویری فرشینههای فرانسه جنبه گوتیک و شوالیهای خود را از دست داده بودند و از طراحیها و مایههای رنسانس ایتالیایی تقلید می کردند.

نقشها و مایههای رنسانس، هنر سفالگری را نیز زیر نفوذ خود قرار دادند، چنانکه در سفالینههای لعاب قلعی لیون، بدل چینیهای جنوب فرانسه، و میناکاریهای لیموژ نتیجه آن مشهود است. لئونارلیموزن و دیگران، با رنگهای شفاف لعاب مینا، بر روی لگنهای مسی، گلدانها، کوزههای دهان گشاد، فنجانها، نمکدانها، و دیگر ظروف معمولی خانه شکلهای ظریف گیاهان، جانوران، خدایان، مردان، و زنان را نقش کردند و آن اشیای ناچیز را به صورت آثار هنری در آوردند. در این مورد هم فرانسوا پا به میدان گذارد، لئونار را به ریاست کارخانه سلطنتی میناسازی در لیموژ گماشت، و به او عنوان افتخاری ((پرده دار پادشاه)) عطا کرد. لئونار متخصص چهره سازی با مینا بر روی ورقههای مسین بود، که یکی از عالیترین نمونههای آن تک چهره خود فرانسوای اول - در موزه هنری متر پلیتن نیویورک است; و بسیاری دیگر که در تالار آپولون لوور نگاهداری میشوند و هرکدامشان گواهی است بر آن عصر طلایی.

چهره سازی در فرانسه، پیش از ورود ایتالیاییها، هنر تکامل یافتهای بود. کدام یک از ایتالیاییهایی که به خاک فرانسه آمده بودند میتوانستند اثری بهتر از تک چهره گیوم دو مونمورانسی که در حدود سال ۱۵۲۰ توسط یک استاد گمنام فرانسوی نقاشی شده بود، و اکنون در موزه لیون است، به وجود آورند ایل روسو، پریماتیچو، دل / آباته، و دیگر هنرمندانی که در ((مکتب فونتنبلو)) کار میکردند آنچه را که از رافائل، پرینو دل واگا، جووانی دا اودینه،و جولیو رومانو در تزیین ستونهای چهارگوش توکار، قرنیزها، و سقفها...با صور عجایب یا هیاکل بچه فرشتگان بالدار، کودکان در حال بازی، و نقوش حلزونی، آرابسک، و گیاهان فرا گرفته بودند با خود به فرانسه آوردند. یکی از اعضای گمنام آن مکتب تصویری از دیان دو پواتیه، در حال آرایش با تاج جواهری بر سر، نقاشی کرده که اکنون در موزه ووستر ماساچوست است. بعد از سال ۱۵۴۵، عده ای از نقاشان فلاندری، از جمله بروگل مهین، به فرانسه آمدند تا نقاشیهای کاخ فونتنبلو را مورد مطالعه قرار دهند، اما سبک نقاشی ایشان عمیقتر و ریشهدارتر از آن بود که تحت تاثیر ایتالیاییها و شیوه هنریشان قرار گیرند; به عبارت دیگر قدرت واقعگرایانه ایشان در چهره سازی بر ملاحت زنانه وارثان رافائل برتری داشت.

یک خانواده فلاندری در فرانسه، تقریبا به تنهایی، مکتبی جداگانه به وجود آورد. ژان کلوئه وابسته دربار فرانسوا بود و در پاریس و تور خدمت وی را میکرد. همه دنیا تک چهره ای را که در حدود سال ۱۵۲۵ از پادشاه نقاشی کرده است، و اکنون در لوور جای دارد، میشناسد; تابلویی که در آن شاه با چهرهای مغرور و پرافاده و خوشبخت، درست پیش از آنکه سقوط کند، مشاهده میشود.پسر ژان، فرانسوا کلوئه، به جانشینی پدر نقاش در باری شد و با مداد گچی یا رنگ روغن تصویر رجال چهار دوره پادشاهی را ضبط کرد. تک چهره هانری دوم کار فرانسوا، بر تک چهره فرانسوای اول، که ژان کشیده بود، برتری یافت; و از طرف دیگر، در مقایسه این دو اثر به شگفتی میافتیم که چه شکاف ژرفی در میان آن عاشق پیشه زنده دل و فرزند افسرده حالش وجود داشته است. کورنی دو لیون چندی در

رقابت با خانواده کلوئه وارد میدان شد و کارگاه نقاشی دایر کرد و پرده‌هایی مانند تک چهره مارشال بونیوه، عاشق وفادار مارگریت دو ناوار، از خود به یادگار گذاشت. لیکن در آن عصر نقاشی نبود که بتواند در مقابل تک چهره‌هایی که فرانسوا کلوئه ساخته بود برابری کند; تک چهره‌هایی از کاترین دو مدیسی، هانری دوم ماری استوارت، الیزابت دو والوا، فیلیپ دوم، مارگریت دو والوا همسر آینده هانری چهارم، و شارل نهم جوان - که قیافه محجوبش ابدا نشان نمی داد که روزی سلطان مخوف کشتار سن بار تلمی از آب درآید. در این آثار واقع گرایی و حقیقت گویی مکتب فلاندری با ظرافت و دقت و زنده دلی فرانسوی ترکیب شده اند; رنگها ملایم و خطها دقیق و محکمند، و عناصر هر شخصیت به درستی دستچین و به صورتی واحد بیان شده اند; تنها انگلستان آشنا به آثار هولباین میتوانست قدر این ((تاریخ نگار)) را بداند و از آثارش چنانکه باید بهره برگیرد.

مجسمه سازی در ملازمت معماری بود; و با این وجود، مجسمه سازان بودند که معماری را تا آن اندازه خیره کننده ساختند. در واقع اکنون مجسمهسازان فرانسوی شاهکارهایی به وجود میآوردند تنها یک پله از آثاری که میکلانژ و دیگر استادان بزرگ ایتالیایی بر سنگهای معادن کارارا میتراشیدند پایینتر قرار داشت. مقبره‌های با شکوهی طراحی شدند برای لویی دوازدهم و آن دو برتانی به وسیله جووانی دی جوستوبتی در کلیسای سن دنی، برای دو تن از کاردینالهای آمبواز، به وسیله رولان لورو و ژان گوژون در کلیسای جامع روان; و برای لویی دو برزه، شوهر دیان دو پواتیه، در همان کلیسای جامع. تزیینات مقبره‌های کلیسای جامع روان بیش از آنند که با دنیای مردگان متناسب بنمایند، اما مجسمه کاردینالها به مهارات تجسم یافته اند و چهره واقعی ایشان چون حکمرانانی مقتدر، که در نظرشان دین فقط جزئی از سیاست شمرده میشد، عیان شده است. فرانسوای اول، همسرش کلود، و دخترش شارلوت در مقبرهای درون کلیسای سن - دنی دفن شدند که نقشه ساختمانی آن کار دلورم و به سبک رنسانس بود و مجسمه‌های عالی آن را پیر بونتان به وجود آورده بود.

در همان نزدیکی شاهکار کوچک دیگری از بونتان به یادگار مانده که عبارت است از خاکستردانی برای قلب پادشاه. اکنون دیگر مجسمهسازان فرانسوی برای بهره برداری از میراث هنر کلاسیک روم نیازی به سرپرستی ایتالیاییها نداشتند. ژان گوژون بی شک لطف و ظرافت شیوه کلاسیک را به ارث برده بود. اول بار در سال ۱۵۴۰ نام او را به عنوان ((سنگتراش و بنا)) جز و صورت ثبت شده برای کار در ساختمان کلیساهای شهر روان مییابیم. در آنجا وی ستونهای سنگی حامل ارگ کلیسای سن مالکو را تراشید و مجسمه‌هایی برای مقبره‌های کاردینالها، و نیز شاید برای مقبره لویی دو برزه، ساخت; همچنین جایگاه پیکره مسیح مصلوب در کلیسای سن ژرمن ل / اوسروا را با مجسمه‌هایی زینت داد که ظرافت موزون خطوطشان نقش برجسته‌های یونان باستان را به یاد میآورند که قسمتی از آنها اکنون در موزه لوور نگاهداری میشود. خاصیت برجسته کار گوژون نمایش لطف و ظرافت زنانه بود، و در مجموعه پریان دریایی که برای ((چشمه بیگناهان)) لسکو (۱۵۴۷) ساخت این خاصیت را به سر حد کمال رساند; چنانکه برنینی این مجسمه‌ها را زیباترین آثار هنری شهر پاریس میدانست. قبلا دیانا وگوزن درآنه را جزو کارهای مهم گوژون نام بردیم و به مجسمه‌هایش در کاخ اشاره کردیم. مجسمه‌های رب النوعها و زنهای عریانی که گوژون در حد کمال ساخته است برای فرانسه به منزله مظاهری از پیروزی نهضت رنسانس بر جنبش اصلاح دینی، یا پیروزی افکار گوتیک، و یا پیروزی زن بر اهانت کنندگان قرون وسطاییش میباشند. در حدود سال ۱۵۴۲، گوژون به جرم شرکت در مجلس وعظ یکی از مبلغان لوتری محکوم شد که یکتا پیرهن در خیابانهای پاریس بگردد و شاهد سوختن یکی از وعاظ پروتستان بر توده آتش شود. در سال ۱۵۶۲، گوژون فرانسه را ترک کرد و به ایتالیا رفت. وی قبل از سال ۱۵۶۸ در شهر بولونیا به گمنامی درگذشت، و حال آنکه چنین فرجامی کمتر شایسته کسی بود که هنر دوره رنسانس را در فرانسه به اوج کمال خود رسانده بود.

III– پیتر بروگل: ۱۵۲۰–۱۵۶۹

به جز وجود پیتر بروگل و فرشینه، هنر پست بومان در این دوره دچار بیحاصلی بود. نقاشی میان دو جبهه نوسان میکرد، یکی همچشمی با ایتالیاییها در به کارگرفتن تکنیک ظریف، رنگامیزی در پرمایه ، موضوعهای اساطیری کلاسیک، بدن برهنه زنان، و پس زمینه‌هایی از آثار معماری رومی و دیگری ذوق ملی به ترسیم خصوصیات واقعی شخصیتهای برجسته، از طریق چهره سازی، و نمایش زندگی روزمره. تشویق و حمایت از هنر فقط از جانب دربار، کلیسا، و اشراف به عمل می آمد، بلکه همچنین به طرزی روزافزون به کرم کیسه بازرگانان توانگری صورت میگرفت که میل داشتند هیکلهای تنومند و غبغبهای آویزانشان را از نظر تحسین آمیز آیندگان بگذرانند، و یا صحنه‌های خانگی و مناظر روستایی را آنچنانکه در زندگی واقعی وجود داشت در پرده‌های نقاشی منعکس یابند. در آثار نقاشان فلاندری یک نوع شوخ طبعی، و گاهی عجایب پسندی، جانشین حالت وقار و بزرگ منشی استادان ایتالیایی میشد. میکلانژ هنر فلاندری را، که در نظر وی فاقد متانت و بزرگ منشی بود، با این کلمات مورد انتقاد قرار داده است: ((در فلاندر تنها برای آن نقاشی میکنند که چشم بیرونی را به سیرو تماشا مشغول دارند; چیزهایی که آدم را شاد میکند...

علف مزارع، سایه درختان، پلها، رودخانه‌ها ... و خردهریزهایی در هر جای دیگر که یافت شوند ... بدون توجه به امر انتخاب و حذف.)) در نظر میکلانژ هنر عبارت بود از انتخاب عناصر مهم و معنی دار برای نشان دادن عظمت، نه عرضه داشتن واقعیات موجود بدون تمیز و تشخیص. طبع موقر وی که درون چکمه‌های از پا درنیامدنی،و در انزوای حاصل از بیزاریش به جامعه بشری، جایگزین شده بود از وسوسه فریبندگی دشتهای سرسبز و دلبستگیهای کنار اجاق خانوادگی برکنار بود. اما ما به سهم خود در مقابل نقاشان فلاندری از روی سپاسگزاری سر تعظیم فرود می آوریم:به یوآخیم دپاتینیر، حتی اگر فقط به خاطر منظره ای باشد که به شیوه داوینچی در پرده ((قدیس هیرونوموس)) خود ساخته است; و به یوس وان کلو برای مهارتی که در نقاشی چهره زیبای الئونورا، ملکه پیشین پرتغال، به کار برده است; و به برنارت وان اورلی برای پرده ((خانواده مقدس)) در موزه پرادو، و همچنین طراحی روی فرشینه‌ها و شیشه بند منقوش کلیسای سن گودول در بروکسل; و به لوکاس وان لایدن که در عمر کوتاه سی و نه سالهاش آن همه گراوورهای استادانه بر روی سرب و چوب از خود به یادگار گذاشت; و به یان وان سکورل برای پرده ((مریم مجدلیه)) که آن قدیسه را در حال نوازش کردن کوزه دهنیاتی که با آن پای مسیح را شسته بود نشان میدهد; و بالاخره به آنتونیس مور تعظیم میکنیم برای تک چهره‌های محکم و نافذی که از دوکه دآلوا، کاردینال دو گرانول، فیلیپ دوم، ماری تودور، و همچنین از خودش، که دست کمی از آن دیگران ندارد، نقاشی کرده است.

ملاحظه میکنید که چگونه حرفه نقاشی در خانواده‌ها دست به دست میگشت. یوس وان کلو مقداری از مهارت خود به ارث به پسرش کورنلیس، داد; و او پیش از آنکه دیوانه شود، چند تک چهره بسیار خوب نقاشی کرد. یان ماسیس که کارگاه پدرش، کونتین ماسیس، را به ارث برده بود ساختن بدنهای برهنه، مانند پرده‌های ((یهودیت)) و ((شوشناو شیوخ))، را پیشه خود قرار داد; و پسرش کونتین ماسیس دوم، نیز همان نوع نقاشی را ادامه داد; در حالی که برادر وی، کورنلیس ماسیس، هنر خود را به انگلستان برد و هنری هشتم را در سن پیری، با چهره چین و چروک خورده و مکروهش،بر روی پرده آورد. پیترپوربوس و پسرش، فرانس، در شهر بروژ تک چهره‌ها و پرده‌های دینی ساختند; و پسر فرانس، به نام فرانس پوربوس دوم، در پاریس و مانتوا تک چهره‌هایی نقاشی کرد. نیز خانواده بروگلها وجود داشت که همه افراد آن دست در کار نقاشی بودند: پیتر بروگل ((جنی)) همسر نقاشش، مادرزن نقاشش، پسرانش، پیتر بروگل ((دوزخی)) و یان بروگل ((مخملین))، و نوه‌ها و نتیجه‌های نقاشش.....

پیتر بروگل مهین، که ذکر شهرتش از رسوم اجتناب ناپذیر طبقه روشنفکر امروزی شده است، محتملا نام خود را از یکی از دو دهکده موسوم به بروگل، واقع در برابان، گرفته است. یکی از آن دهکده‌ها در نزدیکی سرتوخنبوس، معنی زادگاه هیرونیموس بوس، قرار داشت; و مسلما بروگل در کلیساهای آن شهر تعدادی از پرده‌های بوس را، که پس از طبیعت بزرگترین تاثیر را در نقاشیهای او برجا گذارند، دیده بود. بروگل در بیست و پنج سالگی (حد ۱۵۴۵)جلای وطن کرد و در آنورس به شاگردی پیتر کوک درآمد; و با سمه‌های چوبی کوک از مناظر طبیعی عشق نقاش جوان را به مزارع، جنگلها، آب، و آسمان برانگیختند. این پیتر کم شهرت دختری داشت، به نام ماریا، که در هنگام کودکی میان بازوان بروگل راه رفتن را به یاد گرفت و چون بزرگ شد به همسری وی انتخاب شد. در سال ۱۵۵۲، بروگل،به پیروی از رسم مالوف هنرمندان آن زمان، برای مطالعه نقاشی به ایتالیا رفت و با دفتر طراحی ضخیمی پر از طراحیهای مناظر ایتالیا، اما بدون پذیرفتن تاثیری از استادان ایتالیایی، به آنورس بازگشت و تا آخر عمر تکنیک برجسته نمایی، سایه روشن سازی، و رنگامیزی استادان جنوبی را نادیده انگاشت. در آنورس، چندی با بانوی صاحبخانهاش روابط عشقی برقرار ساخت، در حالی که به او وعده میداد که هرگاه دروغگوییش را کنار بگذارد، او را به عقد خود درخواهد آورد; و برای نگاهداشتن حساب این دروغگوییها، هر بار که زن دروغی میگفت روی یک قطعه چوب دراز شیاری میکند; اما چون چوبی برای اندازه گیری گناهان خود نداشت، وقتی شیارها به انتهای چوب رسیدند، آن زن را ترک کرد و پی کار خود رفت. بروگل در سنین میانه چهل و پنجاه (۱۵۶۳) ماریا کوک را، که اکنون هفدهساله شده بود، عقد درآورد و خواهش او را پذیرفته به بروکسل نقل مکان کرد. حالا تنها شش سال دیگر از عمر وی باقی مانده بود. گرچه آثار بروگل به شیوه خاصی بود که موجب شد او را ((بروگل دهاتی)) لقب دهند، ولی در حقیقت او مرد با دانش و فرهنگی بود که کارهای هومر، ویرژبل، اووید، رابله، و شاید هم اراسموس را مطالعه میکرد. کارل ماندر، ((و ازاری هلند)) خوانده شده است، او را شخصی ((آرام، منظم، کم حرف، و با این حال خوش مشرب، که از ترساندن مردم...با داستانهای ارواح و اجنه لذت بسیار میبرد)) وصف کرده است; و شاید به همین سبب بوده است که لقب دوستانه ((جنی)) را هم بر نام او افزوده اند. شوخ طبعیش سر به هجاگری میزد; لیکن او با، حس غمخواری فطری، تندی نیشخندهایش را تعدیل میکرد. یک گراوور سربی آن عصر وی را با ریشی انبوه و صورتی که خطوط افکار عمیق بر آن حک شدهاند نشان میدهد. گاهی اوقات او نیز، به پیروی از بوس، زندگی را چون تکاپوی شتابزده اکثریت ارواح برای رسیدن به دوزخ میدید. در پرده دول گریت، دوزخ را به اندازه آثار وهمانگیز بوس کریه و آشفته تصویر کرده است; در پرده پیروزی مرگ، مرگ را نه چون خواب طبیعی هیاکلی فرسوده، بلکه به صورت مخوف بریدگی جوارح و قطع حیات در نظر آورده است: اسکلتهایی که شاهان، کاردینالها، سردارها، و دهقانان را با تیرو تبر و سنگ و داس حمله قرار داده اند; جانیانی که سر از تنشان جدا شده است یا به دار آویخته و یا بر چرخ شکنجه بسته شده اند; و سرهای بریده و اجسادی که بر ارابهای سوارند. این نیز نمونه دیگری است از تجلی آن ((رقص مرگ)) که بالهای شوم خود را بر سراسر هنر آن روزگار تیره بختی گسترده بود.

پرده‌های دینی بروگل همه حالتی جدی دارند. آنها فاقد عظمت و لطف آسمانی پرده‌های ایتالیاییند; بلکه تنها داستانهای کتاب مقدس را، با تعبیر تازه فلاندری و با علایم صورت و جامه مردم آن سرزمین، بازگو میکنند. این پرده‌ها بندرت حس دینی را آشکار میسازند، و بیشترشان تنها بهانه ای هستند برای نشان دادن و ترکیب بندی گروه‌های انبوهی از مردم. حتی چهره این مردم حاوی احساسی نیست; مردمی که همدیگر را پس میزنند تا مسیح را در حال حمل صلیبش ببینند; ظاهرا کسی توجهی به شدت رنج وی ندارد، بلکه همه فقط در پی آنند که صحنه را بهتر تماشا کنند. در بعضی از پرده‌های وی تمثیلهای کتاب مقدس به کار رفته اند، مانند پرده معروف به بذرافشان; پاره ای دیگر، به تقلید از بوس، ضرب المثلها را موضوع اصلی خود قرار داده اند. پرده کوری عصاکش کوری دیگر

ردیفی از دهاتیان را نشان میدهد، با چشمانی بیفروغ و چهره‌هایی بشدت کریه، که به دنبال یکدیگر به درون گودالی فرو میروند; و پرده ضرب المثلهای هلندی نزدیک به صد پند و ضرب المثل جاری را در یکجا جمع و ترکیب کرده است، در حالی که رایحه ای از بوستان افکار رابله را به مشام می رساند.

دلبستگی عمده بروگل به گروه‌های انبوه دهاتیان و منظره‌های طبیعی بود - طبیعتی که با نیکوکاری یا زیانکاری کورکورانه خود زمینه ای برای کوششهای بیهوده و قابل بخشش بشری به وجود میآورد. شاید در نظر او امنیت در جمعیت بود، و در این صورت دیگر احتیاجی نداشت که چهره افراد را از یکدیگر متمایز سازد، یا بدنشان را به طور کامل و برجسته نشان دهد. وی هرگز حاضر نبود شخصی را در مقابل خود بنشاند و چهره او را برای هنر، یا برای تاریخ، نقاشی کند، بلکه ترجیح میداد مردان و زنان و کودکان را در حال راه رفتن، پریدن، رقصیدن،و بازی کردن، یعنی در همه حالات جنبش و زندگی طبیعی، بنمایاند. به صحنه‌های ایام کودکیش برمی گشت و زا تماشای مجالس جشن، شادی، موسیقی، و عروسی دهقانان، و یا شرکت در آنها، حظ وافر میبرد. بروگل و یکی از دوستانش بارها خود را به لباس دهقانان در میآوردند و در بازارهای مکاره و جشنهای عروسی شرکت میجستند و، در حالی که خود را از بستگان معرفی میکردند، هدایایی برای عروس و داماد می آوردند.

بیشک، در ضمن این گردشها، پیتر دفتر طراحی خود را همراه داشت، زیرا در میان آثار وی تعداد زیادی طراحی از چهره‌ها و صحنه‌های زندگی روستایی یافت میشود. وی ذوقی به نقاشی کردن چهره اشراف از خود نشان نمی داد و سفارشی هم از جانب ایشان، که آنقدر در نظر نقاشانی چون مودر و تیسن پرسود مینمود، دریافت نمیداشت; بلکه تنها مردم ساده را بر روی پرده‌هایش میآورد; و حتی سگهایی که نقاشی میکرد سگهای بازاری و بی نژادی بودند که در هر کوی و برزنی، و کنار هر کلبه روستایی، یافت میشدند. جنبه تلخ و تاریک زندگی دهقانی را میشناخت و گاهی آن را چون انبوه درهمی از گروه دیوانگان در نظر مجسم میساخت. اما بالاتر از همه دوست داشت که بازیهای کودکان روستایی، رقص بزرگترهایشان، و آشوب و سرمستی مجالس عروسیشان را تصویر کند. در پرده سرزمین کوکانی دهقانی فرسوده از کار، یا عشق، یا باده روی سبزه دشت پهن شده اند و به ((آرمانشهر)) میاندیشند. گویی بروگل میخواهد بگوید تنها دهقان است که میداند چگونه بازی کند و بخوابد، به همان نحو که میداند چگونه کار کند، جفتی برای خود بگیرد، و بمیرد.

در برابر مرگ، تنها یک راه تسلی نشان میدهد، و آن اینکه مرگ جزئی جدا نشدنی از همان طبیعتی است که وی با کلیه مظاهر زیبایی و هولناکی، رویش و فساد، و تجدید و تحولش میپذیرفت و میپسندید. منظره سراسری طبیعت، ناچیزی بشر را جبران میکند; بیهودگی جز در شکوه کل بخشوده میشود. تا آن زمان، منظره به عنوان ضمیمه و زمینهای برای هیاکل انسانی و حوادث تاریخی به کار برده میشد، اما بروگل منظره را اصل نقاشی خود قرار داد و آدم را چون عارضه یا حادثه ای ناچیز بر آن افزود. در پرده سقوط ایکاروس، آسمان، دریا، کوهستان، و خورشید تمام توجه نقاش، همچنین توجه افراد روی پرده ، را به خود جلب کرده اند،و خود ایکاروس عبارت است از دو ساق پای ناچیز که به شکل مسخره ای در حال فرو رفتن به درون دریاست.

همچنین در پرده طوفان، هیکل آدمی بزحمت دیده میشود، زیرا وجود ناتوانش در نبرد با طبیعت و در نیروی عناصر طبیعی محو گشته است. هنر و دیدگاه فلسفی بروگل در پنج اثر وی، که باقیمانده یک سلسله نقاشیهایی است که در نظر داشت برای نمایش حالات مختلف سال بسازد، به حد اعلای خود میرسند. پرده خرمن گندم، به طور خلاصه، درو و خرمن کردن دسته‌های گندم، ناهار خوردن یا چرت زدن کارگران در زیر گرما، و سکون مشهود هوای تابستان را مصور میسازد. در خرمن یونجه خشک ، دختران و پسران زنبیلهای پر از میوه‌های پاییزی را روی سرشان حمل میکنند، دهقانی داسش را تیز میکند، زنان خوش بنیه یونجه را درو میکنند، و مردان آن را بر بالای توده عظیم بار

ارابه‌ها سوار میکنند; اسبان نیز با استراحت کوتاه خود علوفه میخورند. بازگشت رمه فرارسیدن زمستان را خبر میدهد; آسمان تیره و تار شده است و رمه به سوی آغلهای خود باز میگردد. از همه اینها عالیتر پرده شکارچیان در برف است: بامها و زمین سفید شده اند; زمین خانه‌ها با دورنمایی شگفت آور در طول پشته‌ها و هموارها قرار گرفته است;مردان روی یخ سر میخورند، و هاکی بازی میکنند، و به زمین میافتند; شکارچیان و سگهایشان روی به خارج دهکده گذارده اند تا طعمه ای به چنگ آورند; درختان خشک و برهنه اند، اما پرندگان بر شاخسار آنها وعده بهار میدهند. پرده روز افسرده نمایش زمستانی است که با حالتی گرفته بدرود میگوید. بروگل در این پرده‌ها به اوج استادی خود رسید و ملاک و معیاری برای ساختن منظره‌های برفی در هنر آینده پست بومان به وجود آورد.

تنها یک نفر نقاش یا هنرشناس میتواند تکنیک کار و ماهیت هنری این پرده‌ها را داوری کند. چنین به نظر رسد که بروگل از مصور ساختن هیاکل آدمی در دو بعد کاملا راضی است، و نیز حاضر نیست با سایه زدن بدنهاشان خود را در زحمت بیندازد; بلکه قوه تخیل تماشاگر را آزاد میگذارد که اگر لازم بداند بعد سومی برد و بعد وی بیفزاید. بروگل بیش از آن به گروه‌های انبوه مردم دلبستگی دارد که به هر یک از افرادشان توجه مخصوص نشان دهد; و تقریبا همه دهقانانش را یک شکل، یعنی چون توده‌های بیریختی از جسم آدمی، مجسم میسازد. وی مدعی واقعگرایی نیست، مگر به طور کلی . عادتا به اندازه ای آدم و حادثه ضمنی در هر یک از پرده‌هایش گنجاند که به نظر میآید وحدت هنری را فدا ساخته است; لیکن در عوض، وحدت باطنی یک دهکده، گروهی از مردم، و موجی از زندگی را بر پرده ضبط می کند.

این مرد میخواهد چه بگوید آیا تنها میخواهد بشر را، به سان ((تربچه قاچ خورده)) عجیب و غریبی به تمسخر بگیرد، و یا زندگی را، به عنوان خراش احمقانه ای به سوی پوسیدگی، مورد ریشخند قرار دهد او از چرخش پر نشاط رقص دهقانان غرق لذت میشد، با رنج سخت کاریشان همدری میکرد، و با شوخ طبعی اغماضگر خود بر خواب مستانه شان مینگریست . اما بروگل هرگز از زیر نفوذ بیماریبخش بوس رهایی نیافت. مانند آن ناقدیس هیرونیموس از توصیف جنبه‌های تلخ کمدی بشری افلیجها، و جائیها. و واماندگی و وقاحت، و سلطه نرم نشدنی مرگ لذتی آمیخته به نیش تمسخر در خود احساس میکرد. گویی عمدا دهقانان کریه المنظر را دستچین میکرد تاکاریکاتور آنها را بسازد، لیکن هرگز به آنها اجازه تبسم کردن و خندیدن نمی داد; و اگر میخواست به صورتهای خامشان حالتی ببخشد، بی شک حالتی بود از بیقیدی ابلهانه، یا حساسیتی که با ضربات تازیانه زندگی از کالید وجودشان بیرون رانده شده بود. وی از مشاهده بی اعتنایی نیکبختان نسبت به رنج و فلاکت تیره بختان، و نیز از دیدن اینکه زندگان با چه شعف و شتابی مردگان خود را به دست فراموشی میسپارند، دچار اعجاب و انزجار میشد. بروگل از وسعت ژرفانمایی طبیعت به خفقان میافتاد: آن پهنای بیکران آسمان که در زیرش کلیه وقایع بشری ناچیز مینمایند; و فضیلت و رذیلت، رشد و فساد، و بزرگ منشی و بدنامی، در برابر آن، ارزش و معنای خود را از دست میدهند منظره دنیایی که افراد آدمی را در عظمت خود فرو می بلعد.

ما نمی دانیم که آنچه در فوق گذشت فسلفه واقعی بروگل بوده است یا صرفا نتیجه بازیگوشی قلم هنرمندش. همچنانکه نمی دانیم چرا آن قدر زود دست از پیکار خود کشید، زیرا در چهل نه سالگی زندگی را بدرود گفت (۱۵۶۹); شاید گذشت سالهای بیشتری میتوانست خشم او را اندکی فرونشاند. وی یک از نقاشیهای خود، به نام راه پرنشاط به سوی چوبه دار، را که دارای موضوعی ابهام انگیز است به همسرش بخشید. در این پرده، که رنگهای سبز درخشان با آبیهای دور افتاده به طرز استادانه ای ترکیب شده اند، گروهی از دهقانان را مشاهده میکنیم که در نزدیکی چوبهدار دهکده به پایکوبی مشغولند، در حالی که زاغی سیاه، که نشانه زبان یاوه سراست، بر سر چوبه دار نشست است.

۷۱– کراناخ و آلمانی ها

معماری کلیسایی آلمان در دوره اصلاح دینی به تاریکی گرایید. دیگر هیچ کلیسای تازه ای برای تجلیل هنر یا دین برپا نخاست. بسیاری از کلیساها ناتمام ماندند، و بسیاری دیگر بکلی ویران شدند تا با سنگهای آن دژهای امیران برپا شوند. کلیساهای پروتستان هدف خود را صرفا معطوف به سادگی و بیپیرایگی ساختند; و حال آنکه کلیساهای کاتولیک، گویی از روی اعتراض، دست به افراط کاری در انواع زینتها زدند، و همین زمان بود که رنسانس نیز به سبک باروک گرایید. چون دوکها جانشین اسقفها شدند، معماری بناهای شهری و کاخها نیز جای ساختمان کلیساهای جامع را گرفت; و دولت سازمان دینی را در حیطه خود آورد. برخی از بناهای شهری که از آن زمان به یادگار مانده بودند و ارزشی داشتند جز و تلفات جنگ جهانی دوم در آمدند; آلتهاوس در برونسویک، خانه صنف قصابان در هیلدسهایم، و بنای راتهاوس (تالار شورا) در نیمگن. پر ادعاترین معماری آن عصر، و دوره بعدیش، به شکل دژهای بسیار بزرگ در قلمرو امیران محلی برپا شد، مانند: دژ درسدن که برای مردم آن ایالت به مبلغ ۱۰۰۰۰۰ فلورین (۲۵۰۰۰۰۰ دلار) تمام شد; و کاخ دوک کریستوفردر شتوگارت که آنچنان در تهیه اثاثیه، چلچراغ ها،و تزیینات آن راه اسراف پیموده شد که هیئت قضات شهر به دوک اخطار کردند که تجمل و شوکت دربارش به طرز رسوا کننده ای با تنگدستی ملتش در تضاد است; و نیز دژ وسیع هایدلبرگ، که در قرن سیزدهم بنای آن آغاز شده بود، در سالهای ۱۵۵۶ تا ۱۵۶۳ دوباره به شیوه رنسانس ساخته شده، و در جنگ جهانی دوم قسمتی از آن آسیب دید. هنرهای صنعتی کمال خود را در خدمت به شاهزادگان، اعیان، بازرگانان، و صرافان محفوظ نگاه داشتند. گنجه سازان، درودگران، عاج تراشان، حکاکان، مینیاتورسازان، نساجان، آهنگران، سفالگران، زرگران، سلاحسازان، و جواهرسازان همه مهارتها و فنون قرون وسطایی را به ارث برده بودند، گر چه اکنون تمایل عمومیشان بر این بود که سلیقه و اشکال هنری را فدای پیچیدگی و وفور تزیینات کنند. بسیاری از نقاشان طرحهایی برای باسمه‌های چوبی ترسیم کردند، و در این کار به همان اندازه دقت به کار میبردند که در ساختن تک چهره پادشاهان; باسمه کارانی مانند هانس لوتسلبرگر، اهل بال، با همان ایمان و علاقه استاد بزرگی چون دورر به حرفه خود اشتغال میورزیدند. زرگران نونبرگ، مونیخ، و وین سرآمد رقبای خود بودند; چنانکه و نتسل یا منیتسر قادر بود که استاد چلینی را به مبارزه طلبد. در حدود سال ۱۵۴۷، پیشهوران هنرمند آلمانی نقاشی روی شیشه را با رنگهای مینایی متداول ساختند و بدین ترتیب ظروف و پنجره‌ها با نقوش و تصاویری، گر چه خام لیکن متنوع، تزیین یافتند; و بورژواهای توانگر توانستند تصویر خود را جوش خورده بر شیشه پنجره خانه شان محفوظ نگاه دارند.

مجسمه سازان آلمانی همان روش دیرین خود را در ساختن مجسمه‌ها و نقوش برجسته فلزی ترجیح دادند. پسران پترفیشر حرفه او را دنبال کردند: پتر کهین صفحه ای برنزی با نقش برجسته ((اورفئوس وائورودیکه)) را قالبریزی کرد; هانس طرح زیبای ((حوضچه آپولون)) را برای حیاط تالار عمومی شهر نورنبرگ ارائه نمود; پاول، چنانکه معروف است، پیکره زیبایی ((حضرت مریم نورنبرگ)) را از چوب ساخت. پتر فلوتنر، اهل نورنبرگ، نقش برجسته‌های عالی رشک، عدالت، ساتورنوس، و موز رقص را قالبریزی کرد. یکی از جالبترین نفایس موزه لوور مجسمه نیمتنه اوتوهاینریش، کنت کاخنشین، است که توسط یوآخیم دشلر ساخته شد; بلندی آن نزدیک به هفده سانتیمتر است و ضخامت هیکل فربهش نیز تقریبا به همین اندازه میرسد، با چهره ای که پرورده سالها خوش اشتهایی بوده است . این نمونه بارزی از حداکثر شوخ طبعی آلمانی است.

اما افتخار هنر آلمانی همواره بر نقاشیش متکی ماند. هولباین کهین در استادی همردیف دورر بود; لوکاس کراناخ بلا فاصله پشت سرایشان قرار داشت; و بالدونگ گرین، آلتدورفر، و آمبرگر گروه معتبری از نقاشان دست دوم را به وجود می آوردند. هانس بالدونگ گرین با نقاشی محجر محراب کلیسای فرایبورگ ایم برایسگاو شهرت خود را به دست

آورد; اما اثر جذابتر او پرده ((حضرت مریم با طوطی)) است که زن توتونی فربه و سرخ و سفیدی را با موی طلایی نشان میدهد، در حالی که طوطیی به گونه‌هایش نوک میزند. کریستوفرآمبرگر چند تک چهره ظریف و با سلیقه نقاشی کرد; از جمله ((تک چهره شارلف پنجم)); در موزه لیل، که حالت صمیمت، ذکاوت، و در عین حال تعصب پنهانی وی را بخوبی آشکار می سازد; و ((تک چهره یک مرد)) در ((موسسه هنری شیکاگو)) که در آن صورتی نجیب و مهربان با قلمی محکم و دقیق ترسیم شده است. آلبرشت آلتدورفر با منظره‌های پرشکوهی که ساخته در میان این گروه نقاشان مقام شامخی احراز کرده است; در پرده ((قدیس جورج))، مرد سلحشور واژدها در میان انبوه درختان، که پرده را پر کرده اند، تقریبا از نظر پنهان می مانند; حتی پرده ((نبرد آربلا)) گروه رزم آوران را در وفور برج و باروها و فراوانی کوه‌ها، آبها، ابرها، و خورشید گم می سازد.
این دو اثر آلتدورفر، به اضافه پرده دیگری به نام ((استراحت در هنگام فرار به مصر))، از نخستین منظره سازیهای واقعی در نقاشی امروزی به شمار می آیند.لوکاس کراناخ مهین نام خود را از زادگاهش کروناخ، که شهری بود در فرانکونیای علیا، گرفته است. درباره زندگی وی تقریبا هیچ اطلاعی در دست نیست، مگر از آن هنگام که در سی و دو سالگی به سمت نقاش درباری در ویتنبرگ به خدمت فردریک خردمند، برگزیننده ساکس، در آمد (۱۵۰۴). کراناخ مقام خود را در دربار ساکس، یا گاهی در وایمار، برای مدت نزدیک به پنجاه سال محفوظ نگاه داشت. لوتر را ملاقات کرد، او را پسندید، بارها چهرهاش را نقاشی کرد، و پاره ای از نوشته‌های وی را با کاریکاتور پاپها مصور ساخت; اما در عین حال تک چهره‌هایی از بزرگان و اعیان کاتولیک، مانند دوکه که دآلوا و آلبرشت، اسقف اعظم ماینتس، را نیز نقاشی کرد. وی در کار تجارت و کسب زرنگ بود، کارگاه خود را تبدیل به کارخانه تولید تک چهره‌ها و پرده‌های دینی کرد، گوشه ای از آن را هم اختصاص به فروش کتاب و دارو داد، در سال ۱۵۶۵ شهردار ویتنبرگ شد، و سرانجام با کیسه پر پول و عمر پرسال دار فانی را بدرود گفت.
اکنون نفوذ هنری ایتالیا به ویتنبرگ رسیده بود. این تاثیر در لطف آسمانی پرده‌های دینی کراناخ نمایان است، و در پرده‌های اساطیری، و بخصوص در تصاویر بدنهای برهنهاش ، بیشتر آشکار میشود. اکنون در آلمان نیز، مانند ایتالیا، معبودان و قهرمانان غیر دینی با مریم، مسیح، و قدیسان به رقابت برخاسته بودند; اما شوخ طبعی آلمانی خدایان مرده اساطیری را به بازی و تفن میگرفت و از این راه روح نشاطی به سنن نقاشی میدمید; مثلا در پرده داوری پاریس اثر کراناخ، پاریس یکی از قهرمانان جنگ تروا به خواب رفته در حالی که سه مظهر جمال، لرزان از سرما، منتظرند که او از خواب بیدار شود و زیباییشان را داوری کند. در پرده ونوس و کوپیدو، الاهه عشق به رسم معمول در برهنگی کاملش نشان داده شده است، جز آنکه کلاه بزرگی نیز بر سردارد; گویی کراناخ میخواسته است به کنایه برساند که عشق همیشه بر اثر موانست به وجود میآید; به طوری که اگر یک عامل فرعی نامانوس (کلاه) بر آن افزوده شود، از شدت اثر آن میکاهد. لیکن ونوس او مورد پسند عمومی قرار گرفت و خواستار بسیار یافت; کراناخ با کمک دستیارانش آن الاهه را به یک دو جین شکل مختلف بر پرده‌ها نمایان ساخت که اکنون روشنی بخش موزه‌های فرانکفورت، لنینگراد، گالری بورگزه، و موزه هنری مترپلیتن شده اند. ونوس موزه فرانکفورت زیباییهای بدنش را آشکارا در پس یک دوجین الیاف تار عنکبوتی پارچه ای تن نما پنهان میدارد; و در پرده لوکرتیا، در موزه برلین، همان زیبایی عریان بار دیگر جلوه گر میشود; لوکرتیا، در حالی که دشنهای برهنه در دست دارد، با شادمانی آماده آن است که لکه بدنامی را از دامن خود بشوید. آن زنی که مدل و نوسها بود برای ساختن پرده پری دریایی بهاری (موزه نیویورک) نیز الهام بخش کراناخ شد، و در حال دراز کشیده بر روی خوابگاهی از برگ سبز در کنار برکه آب بار دیگر بر پرده جلوگیری کرد. در نقاشی دیگری از کراناخ که در موزه ژنو نگاهداری میشود، آن زن به صورت یهودیت در آمده است، اما دیگر برهنه نیست. بالاخره همان زن را، که باز برهنه شده است، به صورت حوا در

پرده‌های بهشت (موزه وین)، آدم و حوا (موزه درسدن)، و حوا و مار (موزه شیکاگو) مشاهده میکنیم. تقریبا همه این پیکرهای برهنه خاصیتی دارند که آنها را از هر نوع اثر شهوت انگیز به دور میدارد. کراناخ در پرده‌ها یک نوع شوخ طبعی شیطانی را با گرمی رنگها و ظرافت ایتالیایی منش خطوط به هم در آمیخته است; و ، علاوه بر آن، با صراحت نامیهن پرستانه ای زن آلمانی را باریک و لاغر اندام نشان داده است. این اقدام دلاورانه ای بود به کوچک کردن ((بانوی آلمانی))! تک چهره‌هایی که از زیر قلم کراناخ و دستیارانش بیرون آمده بیش از تصاویر یکنواختش از بدنهای برهنه قابل توجهاند، و در حقیقت برخی از آنها با تک چهره‌های هولباین سر برابری دارند. تک چهره آناکوسپینیان نمونه ای از واقعپردازی قلم نقاشی است که با خشکی و صراحت بیانش چاشنی ظرافت کاری و جامعه ای فاخر و کلاهی پفدار تعدیل یافته است. شوهر آن بانو، به نام یوهانس کوسپینیان، نیز برای به وجود آوردن تصویر عالیتری در برابر دیدگان کراناخ جای گرفت. در تک چهره یوهانس کوسپینیان همه آرمانهای یک اومانیست جوان در چشمانی اندیشناک منعکس شده، و این اشارت با رمز کتابی که وی مشتاقانه در دست می فشارد به تایید رسیده است. شاید تصویر صد شخصیت صاحبمقام در این آتلیه مشهور به وسیله رنگ روغن یا گچ نقاشی ضبط شدند، ولی هیچ کدام آنها مانند تک چهره شاهزاده ساکس (موزه واشینگتن) شایستگی جاویدان را نداشت; تصویر این کودک مظهری است از بیگناهی، ملایمت، و جعدهای طلایی.

کراناخ در سوی دیگر زندگی تک چهره یوهانس شونر را ساخته است که علایم کریه پیری آمیخته با تشخصی هنرمندانه را در نظر بیننده مجسم میکند. همچنین در مجموعه آثار کراناخ گاهی جانورانی زیبا و نژاد دار تصویر شده اند، و بخصوص گوزنهایش به اندازهای زنده و طبیعی مینمایند که به گفته یکی از دوستانش ((سگها از دیدن آنها به عوعو میافتند.)) اگر کراناخ در آغاز کار به آن اندازه موفقیت نمی یافت احتمال میرفت هنرمند بزرگتری از آب درآید. کثرت عده مشتریان و مشوقان وی باعث تجزیه و پراکندگی نیروی نبوغ او شد. به طوری که دیگر وقت نداشت همه استعداد هنری خود را در یک راه به کار اندازد. پس چون به هشتاد و یک سالگی رسید خسته شد و از کار باز ماند. طراحیش که زمانی به قدرت کار دورر رسیده بود بی دقت شد، ریزه کاریها از قلمش افتاد، و چهره‌ها و پیکرهای برهنه و درختان شبیه به هم آنقدر در زیر دستش تکرار شد که حالتی بی روح به خود گرفت. در آخر باید ناگزیر با قضاوتی که دورر سالخورده درباره کراناخ تازه کار کرده بود هماوا شویم و بگوییم: لوکاس میتوانست علایم ظاهری را وصف کند نه روح را. در سال ۱۵۵۰، هنگامی که هفتاد و هشت سال از عمر کراناخ گذشته بود، وی خود نگارهای ، را ساخت، با سری ستبر و چهار پهلو، ریشی سفید و پروقار، دماغی پهن، و چشمانی پر از شخصیت و غرور، که بیشتر چون مشاور یا بازرگانی تنومند به نظر میآید تا یک نفر نقاش و باسمه کار. سه سال بعد، جسمش را تسلیم خاک کرد.

وی سه پسر از خود باقی گذارد که همه نقاش بودند; یوهان لوکاس، هانس، و لوکاس کهین که پرده معروفش به نام هرکول خوابیده با نشان دادن آن قهرمان غول آسا در بیاعتنایی کامل نسبت به زوبینهای که آدم کوتوله‌ها به تنش فرو میکنند، و از غشا خارجی پوستش هم نمی گذرند، مضمون قابل اندیشه ای را از رابله به سویفت انتقال داد. شاید لوکاس کراناخ مهین نیز، با همان بی اعتنایی هر کولی، زخم زبانهای مدعیان را که به بورژواپرستی و شتابزدگی دور از وظیفه شناسی متهمش میساختند - تحمل کرده بود; و اکنون نیز در زیر سنگ قبری که مدح ابهام انگیز ((تند کارترین نقاش)) بر آن حک شده براحتی غنوده است. با مرگ او عصر درخشان نقاشی آلمانی به پایان رسید. علت اصلی این انحطاط به احتمال قوی شدت مناقشات دینی بود، نه ممانعت پروتستانها از تمثالسازی قدیسان. محتملا ، پس از سال ۱۵۲۰، فساد اخلاق عمومی به نقاشی آلمانی حالتی پست و خشن بخشید، چنانکه نقاشی بدنهای برهنه بیش از هر نوع نقاشی دیگر هواخواه پیدا کرد; و حتی در نقاشی روایات کتاب مقدس نیز به مضامینی چون شوشنا و

شیوخ، و زن فوطیفار در حال اغوای یوسف، یا بتشبع در حمام روی آوردند. در مدت دو قرن بعد از مرگ کراناخ هنر آلمانی به قهقرا رفت و در پس امواج منقلب دین و جنگ از نظر پنهان ماند.

۷– سبک تودور : ۱۵۱۷–۱۵۵۸

دوره فرمانروایی هنری هشتم با یک شاهکار معماری گوتیک در نمازخانه هنری هفتم آغاز شد; و با ساختمان کاخهای سلطنتی به شیوه معماری رنسانس پایان یافت; و همین تغییر شیوه هنری غلبه یافتن دولت بر دین را به درستی مجسم میساخت. حمله حکومت وقت بر اسقفها ، صومعه‌ها، و عواید کلیسایی موجب متوقف ماندن معماری دینی در انگلستان شد; و این وضع نزدیک به صد سال دوام یافت.

هنری هفتم پیش از وفات خود مبلغ ۱۴۰۰۰۰ پوند (۱۴،۰۰۰،۰۰۰ دلار) وقف ساختن نمازخانه حضرت مریم در دیر وستمینستر کرد تا آرامگاهش شود. این نمازخانه از لحاظ معماری چندان ارزشی ندارد، اما از جهت تزییناتش شاهکاری به شمار میآید، از خود قبر گرفته تا سنگ کاری درهم بافته طاق بادزنی آن که بحق ((عالیترین نمونه سنگ کاری پرداخته دست بشر)) خوانده شده است. از آنجا که نقشه این نمازخانه به سبک گوتیک و تزیینات آن رنسانسی است، ما در اینجا نمونه آغازین سبک تودور یا سبک فلورید را در برابر نظر داریم. هنری هشتم، که خود اومانیستی جوان بود، بزودی دلبسته اشکال معماری کلاسیک شد; او و وولزی عده‌ای از هنرمندان ایتالیایی را به انگلستان دعوت کردند. یکی از آنها، به نام پیترو و توریجانو، مامور تزیین مقبره پدر پادشاه شد. بر روی تابوت سنگی، که از مرمر سفید و سنگ سیاه ساخته شده بود، مجسمه ساز فلورانسی با کنده کاری و مفرغ مطلا نقوشی تزیینی پدید آورد: کودکان فربه، تاجهای گل و گیاه با لطافتی آسمانی، نقوش برجسته مریم عذرا و قدیسان دیگر، فرشتگانی نشسته بر فراز قبر در حالی که پاهای قشنگ و ظریفشان را در فضا آویزان کرده اند، و بر بالای همه اینها دو پیکره خوابیده هنری و ملکهاش الیزابت. این مجموعه از آن گونه مجسمهسازیهایی بود که انگلستان تا آن زمان به خود ندیده بود و بعدا هم چیزی از آن برتر در انگلستان بود نیامد. در این مقبره، چنانکه فرانسیس بیکن گفته است، پادشاه خسیسی که پنیها را کش رفته بود تا پوندها را خرج کند غنوده بود، ((باشکوهی بسیار بیشتر از زمانی که در کاخ های سلطنتی خویش به سر میبرد.)) هنری هشتم آدمی نبود که اجازه بدهد هیچ کس دیگر از او با جلال و شوکت بیشتری به خاک سپرده شود. در سال ۱۵۱۸ قرار گذارد مبلغ ۲۰۰۰ پوند برای ساختن مقبره ای ((به میزان یک چهارم بزرگتر)) از مقبره پدرش به توریجانو جایزه بدهد; اما این پیمان هیچ وقت به پایان نرسید، زیرا هنرمند نیز مانند هنری هشتم خویی شاهانه داشت و بر اثر یک رنجش ناگهانی انگلستان را ترک کرد (۱۵۱۹); و بار دیگر هم که به آن کشور بازگشت در ساختمان مقبره هنری هشتم کار نکرد. در عوض برای نمازخانه هنری هفتم محراب بلند آسمانه داری را با جدار تزیینی پشت آن طراحی کرد، که در سال ۱۶۴۳ به دست افراد کرامول منهدم شد. در سال ۱۵۲۱، توریجانو به اسپانیا مهاجرت کرد.

بار دیگر به سال ۱۵۲۴ کمدی مرگ روی صحنه آمد; و آن هنگامی بود که وولزی یکی دیگر از معماران فلورانسی، به نام بندتو داروونتسانو، را مامور کرد که در نمازخانه سنت جورج در قلعه وینزر مقبره ای برایش بسازد; که بنابه نوشته لرد هربرت آو چربری ((نقشه آن به مراتب از مقبره هنری هفتم باشکوهتر بود.)) وقتی کاردینال وولزی مغضوب شد و از مقام خود افتاد، از پادشاه اجازه خواست که دست کم صورت برجسته روی قبرش را برای ساختن مقبره محقری در یورک با خود ببرد، اما هنری هشتم امتناع ورزید و مقبره ناتمام وولزی را چون ظرفی برای خود غصب کرد، و به هنرمندان دستور داد که مجسمه خودش را به جای صورت برجسته وولزی روی سنگ قبر بتراشند. اما دین و ازدواج او را سرگرم ساختند و بنای آن مقبره باشکوه هیچ وقت به اتمام نرسید. بعدها، چارلزاول خواست در آن محل دفن شود، اما پارلمنت که مخالف وی بود تزیینات آن را قطعه به قطعه فروخت تا آنکه تنها مرمر سیاه

تابوت سنگیش باقی ماند که آن هم سرانجام (۱۸۱۰) برای ساختن آرامگاه نلسن در کلیسای جامع سنت پول به کار رفت. به غیر از این اقدامات که شرحشان گذشت، و نیز ساختمان زیبا و جذاب نمازخانه کینگز کالج کیمبریج با شباک چوبی، نیمکتها، شیشه بند منقوش، و طاق قوسی باشکوهش، معماری آن عصر به طور عمده اختصاص یافت به تبدیل خانه‌های ییلاقی اشراف به کاخهای شاه پریانی و مجللی که بتدریج در میان دشت و جنگلهای انگلستان برپا شدند. معماران همه انگلیسی بودند، اما تعدادی از هنرمندان ایتالیایی نیز در کار تزیینات با ایشان همکاری میکردند. نمایی عریض و با ابهت، مرکب از عناصر ساختمانی گوتیک و رنسانس ، دروازه‌های با برجکهای هرمی که به درون حیاطی باز میشد، تالار وسیع با فضای کافی برای ضیافتهای بزرگ، پلکانی جسیم و سنگین که معمولا از چوب کنده کاری شده ساخته میشد، اطاقهای مزین به نقاشیهای دیواری و فرشینه‌ها که از پنجره‌های مشبک یا پنجره‌های بیرون نشسته نور میگرفتند; و در خارج ساختمان، باغی از گل، درختزار وسیعی برای گوزنها، و دورتر از آن شکارگاه خصوصی; این بود آنچه یک نجیبزاده شکاک انگلیسی از بهشت موعود پیش خرید می کرد.

یکی از معروفترین کاخهای ییلاقی به سبک تودور، همتن کورت بود که وولزی در سال ۱۵۱۵ برای خودش ساخت، اما بعدا از ترس، آن را به پادشاه تقدیم کرد (۱۵۲۵). نه تنها یک نفر معمار، بلکه هیئتی از استادکاران انگلیسی آن را به وجود آوردند. این بنا اساسا به سبک گوتیک قائم، و برطبق نقشه ای قرون وسطایی، با برجها، دیوارهای کنگرهدار، و خندق دفاعی ساخته شده بود، اما جووانی دامایانو افزودن قاببندهای گرد از گل صورتگری بر نمای خارجی بنا اندکی خاصیت معماری رنسانس بر آن بخشید دوک وورتمبرگ، که در سال ۱۵۹۲ از انگلستان دیدن کرد، همتن کورت را باشکوهترین کاخ دنیا نامید. اندکی کمشکوهتر از همتن کورت، کاخ ساتن پلیس در ساری است که برای سر ریچارد وستن ساخته شده بود (۱۵۲۱-۱۵۲۷)، و همچنین کاخ نانسچ است که در سال ۱۵۳۸ بدوا برای هنری هشتم با نقشه ای شاهانه درنظر گرفته شده بود. یک نوشته قدیمی درباره کاخ اخیر چنین گزارش میدهد: ((وی بهترین پیشهوران و معماران و سنگتراشان و مجسمهسازان ملل مختلف، از معماران ایتالیایی، فرانسوی، و هلندی تا معماران بومی انگلیسی، را به آن محل دعوت کرد و ایشان برای تزیین آن کاخ هر یک نمونه شگفت انگیزی از هنر خود را به منصه ظهور درآوردند، و داخل و خارج آن را با مجسمه‌هایی که زیبایی شاهکارهای باستانی روم را عینا تجدید میکرد زینت بخشیدند.)) دویست و سی نفر مرد، به طور دایم، برای برافراشتن آن کاخ، که میبایست در زیبایی و جلال بر شامبور و فونتنبلو فرانسوای اول برتری گیرد، کار میکردند. بندرت پادشاهان انگلستان به آن اندازه دولتمند، یا اهالی انگلستان به آن درجه مستمند بوده اند. هنری هشتم درگذشت، قبل از آنکه بتواند ساختمان کاخ نانسچ را به پایان رساند; الیزابت آن را اقامتگاه خاص خود ساخت; چالز دون آن را به معشوقهاش، لیدی کسلمین، بخشید (۱۶۷۰); که وی نیز خرابش کرد و به قطعات فروخت گویی این را تنها راه تبدیل تشریفات اعیانی به وسایل زندگانی دانست.

VI- هولباین کهین: ۱۴۹۷-۱۵۴۳

چقدر در مقابل هر اثر هنری کلمات بیهوده اند! هر هنری اصالتا امتناع دارد از اینکه با واسطه عامل دیگری، غیر از خودش، ترجمه و تفسیر شود; به عبارت دیگر، هنر خاصیتی ذاتی و جدا نشدنی داد که یا باید به تنهایی و ذاتا بیان حال کند و یا اصلا دم نزند. تاریخ فقط میتواند استادان هنر و شاهکارها را در خود ثبت کند، اما نمیتواند آنها را به معزما منتقل سازد. ساکت نشستن در برابر پرده‌های که هولباین کهین از همسر و فرزندان خود ساخته بهتر از خواندن یک زندگینامه است. با این حال ...

وی از لحاظ شجره خانوادگی خوشبخت تر بود تا در زندگی شخصی. پدرش یکی از نقاشان نامی آوگسبورگ بود. هانس هولباین مبادی نقاشی را از او آموخت، و بعدا نیز از هانس بورکمایر شمه ای از فنون ظریفکاری و برجسته

نمایی ایتالیاییها را فرا گرفت. در سال ۱۵۱۴ چهار قاببند چوبی برای محراب کلیسا ساخت که اکنون در ((گالری آوگسبورگ)) است آثاری مخلوط از عناصر مختلف، اما قابل تحسین برای پسری پانزدهساله . دو سال بعد با برادرش آمبروز، که او هم نقاش بود، به شهر بال نقل مکان دادند; شاید سبب آن بود که پدرش بیش از اندازه به سبک کار خود، که هنوز گوتیک مانده بود، ایمان داشت و در تعلیم آن اصرار زیاد میورزید; یا شاید هم به دلیل آنکه در آوگسبورگ هنوز پول ((با فرهنگ)) آن قدر فراوان نشده بود که بتواند عده زیادی از هنرمندان را مورد تشویق خود قرار دهد; به هر حال، این است که جوانی و نبوغ بندرت در خانه بند میشوند در بال، دو برادر دریافتند که آزادی عذابی است. هانس کتابهای مختلفی، از جمله مدح دیوانگی اراسموس، را مصور ساخت، تعدادی نقاشی بی اهمیت کشید، نقشه علایمی برای یکی از معلمان مدرسه طراحی کرد، و سطح میزی را با ماجراهای زندگی ((قدیس هیچ کس)) - یعنی همان موجود خیالی ایثار گر که بارها به انواع گناهان بی نام و نشان متهم شد، و هرگز کلمه ای به دفاع از خود نگفت - تزیین نمود. مهارتی که در این اثر به کار رفته بود سفارش پرسودی را نصیب هانس کرد که عبارت بود از ساختن تک چهرەهایی از شهردار یا کوب میر و زوجهاش (۱۵۱۷). شهرت این تک چهرەها به همه جا رسید. یا کوب هرتنشتاین هولباین را به لوسرن خواند; در آنجا، هنرمند جوان بر جلوخان و دیوارهای خانه کارفرمای خود فرسکوهایی نقاشی کرد، و تک چهرهای عالی از بندیکت هرتنشتاین به وجود آورد که اکنون در موزه هنری متر پلیتن نیویورک است. ممکن است هانس از لوسرن به ایتالیا رفته باشد، و به دنبال آن بود که نفوذ نقاشی ایتالیایی در آثارش منعکس شد - دقت کالبد شناسنامه، نشان دادن معماریهای باشکوه در پس زمینه پردەهای نقاشی، و طرز به کار بردن نور. وقتی در بیست و دو سالگی به بال بازگشت، کارگاهی برای خود ترتیب داد و بیوهای را به عقد خود در آورد (۱۵۱۹). در همان سال، برادرش فوت کرد، و در سال ۱۵۲۴، پدرش.

اکنون در پردەهای دینیی که از زیر دست هولباین بیرون میآمدند واقع گرایی آلمانی با شیوه معماری رمانسک و زینتکاریهای کلاسیک در هم ادغام شده بودند. واقع گرایی در پرده مسیح در قبر که یاد آورکارهای مانتیا است بیننده را تکان میدهد ; بدنی که همهاش پوست و استخوان است، چشمهایی که به وضع هراس انگیزی بازمانده اند، موی ژولیده، و دهانی که ، در آخرین تقلا برای تنفس، به حالت نیمه باز خشک شده است; انیها همه مرگی طبیعی و اجتناب ناپذیر را در نظر مجسم میسازند، و عجیبت نیست اگر داستایفسکی گفته باشد که آن پرده میتواند موجب از بین بردن ایمان دینی آدمی شود. در این اوان، هولباین به نقاشی دیوارهای ((تالار شورای بزرگ)) در بال پرداخت. اعضای شورا کار او را پسندیدند و یکی از ایشان هولباین را مامور کرد که محجر محرابی برای صومعه ای متعلق به راهبان فرقه کارتوزیان بسازد نتیجه آن اقدام، به وجود آمدن پرده آلام مسیح بود که در شورشهای ضد شمایل پرستی سال ۱۵۲۹ آسیب دید، لیکن دو لته از آن نقاشی سالم ماندند و به کلیسای شهر فرایبورگ ایم برایسگاو تقدیم شدند. تاثیر بالدونگ گرین دراین نقاشیها از جهات مختلف نمایان است، اما در عین حال خاصیت بازی نوری که از چهره کودک ساطع است کاملا شخصی و استادانه است. در سال ۱۵۲۲ منشی شهرداری بال سفارش محجر محراب تازه ای به نقاش داد; هولباین برای ساختن این حضرت مریم زیبا و آرامش بخش، که اکنون در موزه هنری زولوتورن است، همسر و پسر خود را مدل قرار داد. محتملا در همین ایام بود که وی شاهکار پردەهای دینی خود، یعنی مریم عذرا و کودک با خانواده شهردار میر، را ساخت - اثری که احساس تند و نافذ را با خط، رنگ، و ترکیب بندی استادانه در خود جمع کرده بود; و چون در نظر بیاوریم که هنگام ساختن این پرده دو پسری که در پای شهردار تصویر شده اند و یکی از دو زنی که در سمت راست به حال دعا زانو زده است فوت کرده بودند، آنگاه با همدردی بیشتری نیایش شهردار را به درگاه حضرت مریم درک می کنیم.

اما دستمزد چنین پرده‌های دینی، در برابر دقت و زحتی که در ساختشان به کار میرفت، ناچیز بود. چهره سازی برای هنرمند منفعت بیشتری به بار میآورد، و خانواده‌هایی که طالب آن بودند رفته رفته زیادتر شدند.
در سال ۱۵۱۹، هولباین تصویر دانشور جوان، بونیفاکیوس آمبرباخ، را - با چهره ای عالی منش که در آن آرمان طلبی از پس نگاهی نافذ به جهان مادی نمایان است نقاشی کرد. در حدود سال ۱۵۲۲، تک چهره ناشر بزرگ، فروبن، را ساخت شخصیتی فدایی کار خویش، با مزاجی آشفته، و استعدادی آفریننده و فرسوده از زندگی. هولباین به وسیله فروبن با اراسموس آشنا شد، و در سال ۱۵۲۳ دو تک چهره از آن دانشمند مغموم بر بوم نقاشی کرد. در تصویر سه رخ اراسموس (مجموعه ارل آو ردنور درسالزبری)، هنرمند، اینک به کمال نیرو استعداد خود رسیده بود، روح مردی را که بار عمری دراز بر دوش کشیده و بیماری و وجودلوتر شیارهای صورت و اندوه چشمهایش را عمیقتر ساخته بودند بتمامی درک کرده و ضبط است. نیمرخی که از اراسموس در ((مجموعه هنری بال)) محفوظ مانده است او را آرامتر و دلزندهتر نشان میهد; در این پرده، بیش از هر چیز، بینی بیرون جسته ای که مانند شمشیر گلادیاتورها آماده حمله است جلب نظر میکند; و شاید نسخه خطیی که اراسموس زیر قلم خود دارد مسوده کتاب آزادی اراده (۱۵۲۴) باشد، که با نوشتن آن اراسموس نیز خود را در جبهه مخالفان لوتر قرار داد. محتملا در سال ۱۵۲۴، هولباین بار دیگر، تک چهره ای از اراسموس ساخت که اکنون بر دیوار لوور آوشیران است و جز و بهترین تک چهره‌های وی به شمار میآید; با دیدن آن صورت عمیق و مهذب، شخص به یاد تفسیر تیزبینانه دزیره نیزار می افتد که اراسموس را از جمله کسانی میدانست که ((بزرگیشان در زیاد فهمیدن و کم اثبات کردن بود)).
حدود سال ۱۵۲۳، هولباین تک چهره خود را، که در آن وقت بیست وشش سال داشت و ظاهرا کامیاب به نظر میآمد، نقاشی کرد; اما در واقع نگاه سرد او حاکی از نفرتی مبارزه آمیز از ناملایمات زندگی است. روایتها او را تا اندازهای معتاد به می و معشوق معرفی میکنند، و چنین میرسانند که در زندگی زناشوییش بدبخت بوده است. ظاهرا در پاره ای عقاید با لوتر موافقت داشت، چنانکه یک مجموعه با سمه‌های چوبیش، به نام رقص مرگ (حد ۱۵۲۵) ، هجویه ای بود علیه روحانیان - لیکن در آن زمان حتی خود روحانیان هم روحانیان دیگر را به باد طعنه میگرفتند و تمسخر میکردند. در این مجموعه، مرگ را میبینیم که در پشت پای هر مرد و زن از هر طبقهای آدم و حوا، امپراطور نجیبزاده، پزشک، راهب، کشیش، پاپ، میلیونر، عالم احکام نجوم ، دوشس، دلق، قمار باز، و دزد، که همه رو به سوی واپسین داوری نهاده اند، قدم بر میدارد. این مجموعه هنری در قدرت قلم همپایه کارهایی بود که دورر در همین زمینه ساخته بود. به جز این شاهکار طراحی و پرده حضرت مریم میر، هولباین حس دینداری خاصی در آثار خود ظاهر نساخته است. شاید او هم آلوده فلسفه شکاکیت اراسموس و گروه اومانیستهای شهربال شده بود. هولباین بیشتر مجذوب کالبد شناسی بود تا علوم دینی. با آنکه هولباین ظاهرا هواخواه اصلاح دینی بود، اما این جنبش بازار او را در بال کساد کرد. دیگر سفارش پرده‌های دینی به وی داده نمی شد. پرداخت دستمزد پرده‌هایی که برای ((تالار شورای بزرگ)) ساخته بود متوقف ماند. توانگران که از جنگ دهقانان بیمناک شده بودند زندگی اجتماعی و سرکیسه خود را تنگ کردند، و اوضاع زمان را برای داشتن تک چهره‌های شخصی بسیار نامساعد یافتند. اراسموس در سال ۱۵۲۶ از بال چنین نوشت : ((در اینجا انواع هنرها در حال یخ بستنند)) وی معرفینامه‌هایی به هولباین داد که در آنها او را به دوستانش در آنورس و لندن توصیه کرده بود; و هولباین خانواده خود را در همان شهر گذارد و به دنبال بخت بهتر رو به شمال نهاد. در آنورس کونتین ماسیس را ملاقات کرد، و مسلما آن دو درباره اراسموس نامه‌هایی به یکدیگر نوشتند. از آنورس به انگلستان رفت. نامه اراسموس به او اطمینان میداد که از جانب تامس مور مورد استقبال صمیمانهای قرار خواهد گرفت; و در واقع او و هولباین را در خانه محله چلسی خود منزل داد. در آنجا هولباین تک چهره تامس مور را ساخت (۱۵۲۶)، که اکنون در گالری فریک در نیویورک است. در نظر تاریخنویس ،

چشمان پر هیجان و نیمه غم آلود آن چهره حاکی از پایداری و از جان گذشتگی یک شهید است، و در زیر نگاه متجسس یک هنر مند، اعجاز نقاشی در نمایش خز و چین خوردگیهای بزرگ روی آستین آشکار میشود. در سال ۱۵۲۷ ، هولباین پرده تامس مور و خانوادهاش را نقاشی کرد، که قدیمیترین شبیه سازی دسته جمعی در هنر غیر دینی ماورای آلپ شناخته شده است.

در اواخر سال ۱۵۲۸ ، هولباین که اندکی پوند و شیلینگ اندوخته بود، به بال بازگشت، یک نسخه از پرده تا مس مور و خانوادهاش را به راسموس هدیه داد، و به همسر خود پیوست. آنگاه وی یکی از بزرگترین و صادقانهترین آثار خویش را به وجود آورد تصویری از خانواده خودش. در این پرده، که در کمال واقع گرایی و بدون هیچگونه تملق و تعارفی ساخته شده است، هر سه عضو خانواده صورتی غمزده دارند: دختر سر تسلیم به زیر انداخته است و تقریبا مایوس به نظر میرسد; پسر تضرع کنان به مادر خیره شده است; و مادر با اندوه و علاقه عمیقی که در چشمانش منعکس شده به آن دو مینگرد اندوه زوجهای که عشق شوهرش را از دست داده است، و علاقه مادری که فرزندانش تنها پیوند او با زندگیند. هولباین سه سال پس از خلق این شاهکار، که مدرکی اتهامآمیز بر ضد خودش بود، بار دیگر خانوادهاش را ترک کرد. در مدت این اقامت در بال، وی تک چهره دیگری از فروبن، و شش تک چهره دیگر از اراسموس، که به اندازه کارهای سال ۱۵۲۳ و ۱۵۲۴ نافذ و عمیق نبودند، از خود باقی گذارد. شورای شهر ماموریت وی را برای ساختن فرسکوهای داخلی مقر خود تجدید کرد، اما در همان ایام پیروزی تمثالشکنان شورای شهر را وادار ساخت که هر گونه پردههای دینی را طرد و منسوخ کند و رسما اعلام دارد که ((خداوند همه کسانی را که پردههای دینی میسازند لعنت کرده است.)) سفارشها لغو شدند و، در سال ۱۵۳۲، هولباین به انگلستان بازگشت. در آنجا وی به حد وفور چهرهسازی کرد، و در نتیجه بیشتر چهرههایی که در آن سالهای پرآشوب بر صحنه سیاست انگلستان نقشی ایفا میکردند به جادوی قلم هولباین هنوز زنده ماندهاند. در ((کتابخانه ملکه)) در کاخ وینزر هشتادوهفت قلم طراحی خطی با زغال یا گچ نقاشی از او باقی مانده است که بعضی از آنها به عنوان کاریکاتور، و بیشترشان به منظور شبیه سازی، تهیه شده بودند; ظاهرا نقاش اشخاص را در مقابل خود مینشانده و این طرحها را میکشیده و سپس از روی آنها شبیه سازی رنگ روغن میکرده است. بازرگانان اتحادیه هانسایی در لندن خواستار هنر او شدند، اما الهامبخش بهترین آثارش به شمار نیامدند. برای ((تالار انجمن اتحادیه هانسایی)) دو نقاشی دیواری ساخت که یکی پیروزی فقر را نشان میداد و دیگری پیروزی ثروت را; و هر دوشان شگفتیهایی هستند در نمایش شخصیتهای فردی، به وجود آوردن حرکات پرجنبش، و طراحی محکم. این دو اثر در واقع شعار تجارتی اتحادیه را معرفی میکنند:((طلا پدر خوشی و فرزند احتیاط است; کسی که فاقد آن است در اندوه به سر میبرد، و کسی که واجد آن است در نگرانی.)) تامس کرامول، که مظهر اجرای این اندرز بود، چهره سخت و بدن نرم خود را در سال ۱۵۳۴ به قلم رنگپرداز هولباین سپرد. به وسیله آن شخصیت، هنرمند ما دست خود را به دامان بلند پایهترین رجال دربار هنری هشتم رساند. وی پرده سفیران فرانسه را نقاشی کرد و بخصوص یکی از سفیران، به نام شارل دو سولیه، را در لباس و نشان رسمیش با دقت و مهارت تام نشان داد. چهار پرده دیگرش تک چهرههایی از سر هنری گیلفرد (کاخدار پادشاه)، سرنیکولس کرو (اصطبل دار پادشاه)، رابرت چسمن (شاهین دار پادشاه)، و دکتر جان چیمبرز (پزشک پادشاه) نشاندهنده کسانی بودند که پوست کلفتشان تاب آن را داشت که در نزدیکی آن پادشاه آتشین مزاج نسوزد و به زندگی خود ادامه دهد. هولباین نیز در حدود سال ۱۵۳۷ یکی از آنها شد، و به مقام نقاش درباری منصوب گشت. در کاخ و ایتهال کارگاهی اختصاصی به او اعطا شد، در رفاه فرو رفت، مانند هر کس دیگری صاحب معشوقهها و فرزندان حرامزاده شد، و جامه رنگین و ابریشمین به تن کرد.

سفارشهای تازه‌ای که به او داده شد عبارت بودند از: تزیین اطاقها، طراحی لباسهای تشریفاتی، جلد کتابها، سلاحها، ظروف سفره، مهرها، دگمه‌ها و قلاب کمرهای پادشاه، و جواهراتی که هنری به زوجه‌هایش هدیه میکرد. در سال ۱۵۳۸ پادشاه وی را به بروکسل فرستاد تا از شاهزاده خانم دانمارک، کریستین، نقاشی کند. تک چهره کریستین دانمارک اثری زیبا از کار درآمد و هنری به اشتیاق افتاد که او را به عقد خود درآورد; ولی شاهزاده خانم به عوض او دوک فرانسوا دو لورن را به شوهری انتخاب کرد; شاید به این دلیل که ترجیح میداد بر دیوار یک گالری بالا رود تا بر سکوی اعدام پادشاه. هولباین از آن فرصت استفاده کرد تا سری به بال بزند; پس مقرری سالیانه‌ای به مبلغ ۴۰ گیلدر (۱۰۰۰ دلار) برای زوجه‌اش معین کرد. و فورا به لندن برگشت. کمی بعد سفارش نقاشی تک چهره آن آوکلیوز به وی داده شد; و هولباین در چشمان اندوهبار آن تصویر، که اکنون در موزه لوور است، سرانجام شوم صاحبش را تقریبا پیشبینی کرده بود. از خود پادشاه چندین تصویر بزرگ ساخت که تقریبا همگی از میان رفته‌اند. یکی از آنها در تالار دلاکان لندن باقی مانده و موسوم است به هنری هشتم در حال اعطای منشور اتحاد به صنف دلاکان، که در آن هنری هشتم با جامه تشریفات خود بر صحنه نقاشی حکومت میکند. هولباین همچنین تک چهره‌های دلفریبی از جین سیمور، زوجه سوم هنری، و کاترین هاوارد، زوجه پنجم هنری، بر پرده آورد. هنگامی که خود هنری در حال نشسته یا ایستاده مدل هولباین میشد، نقاش به مقابله برمیخاست و حداکثر اهتمام خود را به کار میبرد و تصویرهای استادانه به وجود میآورد. در میان مجموعه آثارش فقط تک چهره‌هایی که از اراسموس ساخته بود، اکنون در موزه‌های لوور و بال نگاهداری میشوند، بر تصویرهای پادشاه برتری داشتند. تک چهره سال ۱۵۳۶ سلطان را با تبختر و پیلتنی خاص توتونها نشان می دهد.

هنری، به رغم خود، آن پرده را پسندید و هولباین را مامور ساخت که خانواده سلطنتی را بر دیوار کاخ و ایتهال نقاشی کند. این فرسکو در آتشسوزی سال ۱۶۹۸ از میان رفت، اما یک کپی آن، که در سال ۱۶۶۷ برای چارلز دوم ساخته شده بود، طراحی استادانه پرده اصلی را آشکار میسازد: در سمت بالای چپ پرده، هنری هفتم با قیافه‌ای پر از ایمان و فروتنی; کمی پایینتر، فرزندش، هنری هشتم، که علایم قدرت را در دست دارد و پاهایش را چون مجسمه غولآسایی دراز کرده است; در سمت راست، مادر و زوجه سومش; و در مرکز، لوح مرمرینی قرار دارد که بر آن خصایل پادشاهان با جزئیات تام به زبان لاتینی ثبت شده‌اند. هیکل هنری هشتم چنان زنده و واقعی مینمود که افسانه‌ای در افواه افتاد که هر کس وارد اطاق میشد تصویر را به جای خود پادشاه میگرفت. در سال ۱۵۴۰ هولباین باز هم تصویر با ابهتتری از پادشاه، به نام هنری هشتم در جامه زفاف، نقاشی کرد; و در آخر (۱۵۴۲) هنری را در حال انحطاط مغزی و بدنی روی پرده دیگری مجسم کرد. نمسیس، الاهه کیفر، در این مورد سر فرصت به کار خود پرداخت و، به جای قصاص دادن با مرگی سریع و پاکیزه، زوالی طولانی و نکبتبار نصیب هنری هشتم کرد. دو پرده دوستداشتنی باعث اعتبار گالری سلطنتی میشد: یکی تصویر شاهزاده ادوارد در دو سالگی، که سراسر معصومیت بود، و دیگری باز از همان شاهزاده در شش سالگی (موزه هنری مترپلیتن). پرده دوم، بخصوص، لذتبخش دیدگان است. استادی هولباین را هنگامی میتوانیم درک کنیم که به خاطر بیاوریم وی میتوانست، در فاصله یکی دو سال، یک بار با قلمی استوار غرور ثمین پدر را نمایان سازد، و بار دیگر با مهارتی مرموز مهربانی و تمکین پسر را بر پرده ضبط کند. نقاش در چهل و پنج سالگی (۱۵۴۲) با همانگونه واقعگرایی که شاه را وصف کرده بود بار دیگر تک چهره خود را ساخت: با سیمای بدگمان و ستیزه‌جو، و مو و ریشی ژولیده و رو به سفیدی نهاده; و سال بعد، باز تک چهره خود را، این بار با حالتی ملایمتر، در قابی گرد نقاشی کرد. همان سال (۱۵۴۳) طاعون به لندن رسید و او را به عنوان یکی از قربانیان خود انتخاب کرد. هولباین از لحاظ تکنیک کار یکی از نقاشان عالیمقام بود. با موشکافی وسواسآمیزی میدید و با همان دقت نشان میداد. هر خط، رنگ، و یا حالت، هر واقعه جزئی یا دگرگونی نور که ممکن

بود منشا اثر و خاصیتی باشد، در قلم او ضبط میشد و به روی کاغذ، کتان، چوب، یا گچ میآمد. چه دقتی در ترسیم خطوط، چه عمق و نرمی و گرمایی در رنگامیزی، و چه مهارتی در تنظیم عناصری پراکنده به صورت ترکیببندی واحد! اما در بسیاری از موارد، که هدف هولباین نه موضوعی را روی پرده آوردن بلکه پول در آوردن بود، دیگر آن همدردی و شهودی که تا ژرفنای روح آدمی را در مییافت و لمس میکرد وجود نداشت; همان چیزی که در ساختن تک چهرههای اراسموس لوور و بال، و یا تصویر اعضای خانوادهاش دست در کار بوده است. جز در پرده حضرت مریم میر، آن معنویتی که واقع گرایی نقاشی چون یان وان آیک را در اثری چون ستایش بره به مقامی آن قدر عالی و آسمانی میرساند در آثار هولباین مشاهده نمی شود. بی اعتنایی هولباین به دین مانع تعالی وی تا حد بزرگمنشی نقاشی چون گرونوالد میشد; و نیز او را از دورر، که همواره یک پا در قرون وسطی داشت، دور نگاه میداشت هولباین نه چون تیسین به شیوه رنسانس کار میکرد و نه چون کراناخ به شیوه دوره اصلاح دینی. وی نماینده حس عملی و خاصیت واقعبینی آلمانی هلندی فلاندری انگلیسی بود. شاید بتوان گفت که موفقیت و شهرت او از نفوذ شدید اصول ظریفکاری نقاشی ایتالیایی در انگلستان جلوگیری کرد.

پس از وفاتش، پیرایشگری بر شور و شوق عصر الیزابت غلبه کرد و نقاشی انگلیسی رو به زوال نهاد تا هوگارث قدم به میدان گذارد. در همان اوان، عظمت از مکتب نقاشی آلمان رخت بربست. میبایست موجی از بربریت از روی اروپای مرکزی بگذرد تا، به دنبال آن، بار دیگری ندای زیبایی پرستی در آن سامان بلند شود.

VII– هنر در اسپانیا و پرتغال: ۱۵۱۵ –۱۵۵۵

با وجود نقاشان و نامآورانی چون ال گرکو، ولاسکوئز، سروانتس، و کالدرون دلابارکا اسپانیا هیچگاه دارای نهضت رنسانسی به آن معنای وسیع رنسانس ایتالیا نشد. ثروتی که اسپانیا از سیر و سیاحتهای جغرافیایی خویش به دست آورده بود تنها زینتبخش همان تمدن مسیحیش شد، و نیز پاداشهای شوقانگیزی به نبوغ هنرمندان بومیش در زمینههای ادب و هنر بخشید; لیکن به هیچ وجه موجب آن نشد که اسپانیا مانند ایتالیا و فرانسه برای احیای آن تمدن کافری که دنیای مدیترانه را در قبل و بعد از میلاد مسیح به خود آرایش داده، یا در دامن خود بزرگانی چون سنکا، لوکانوس، مارتیالیس، کوینتیلیانوس، ترایانوس، و هادریانوس را به وجود آورده بود، شوق و تلاشی بروز دهد. در واقع خاطره آن دوران کلاسیک بر اثر مبارزه طولانی مسیحیت اسپانیایی با مورها سخت سنگینبار شده بود; همه خاطرههای افتخارآمیز، زاده آن پیروزی دیررس بودند، و در نتیجه ایمان به مسیحیت، که آن پیروزی را میسر ساخته بود، از آن خاطرهها جدانشدنی ماند. هنگامی که در دیگر کشورهای اروپایی دولت دین را زیر سلطه خود پایمال میکرد، در اسپانیا با گذشت هر نسل سازمان کلیسایی نیرومندتر میشد; تا جایی که توانست قدرت پاپها را به چون و چرا کشد یا نادیده انگارد حتی در آن دورانی که خود اسپانیاییها بر مرکز واتیکان فرمانروایی یافتند. همین سازمان استوار کلیسایی در برابر استبداد تقدس مآب فردیناند، شارل پنجم، و فیلیپ دوم نیز دوام آورد، و سپس خود بر عموم جنبههای زندگی اسپانیا استیلا یافت. در اسپانیا کلیسا تقریبا تنها حامی و مشوق انواع هنرها بود، و هم او بود که آهنگها را سر میداد، مایههای فکری را نامگذاری میکرد و هنر را مانند فلسفه به خدمت دین درمیآورد. دستگاه تفتیش افکار اسپانیا ماموراني تعیین میکرد تا برهنگی، بیشرمی، بدعتگذاری، و کفر را از قلمرو هنر بیروم برانند و، در عوض، راه و رسم نشان دادن صحنهها و موضوعهای دینی را به وسیله مجسمهسازی و نقاشی معین سازند; و هنر اسپانیایی را در مسیر تحکیم مبانی و اشاعه اصول دین هدایت کنند. با همه اینها، باز هم نفوذ هنری ایتالیا بود که به سوی اسپانیا جریان داشت. دستیافتن اسپانیا بر حکومت پاپی، تسخیر ناپل به وسیله شاهان اسپانیا، لشکرکشیها و ماموریتهای سیاسی و روحانی اسپانیاییها در ایتالیا، رواج تجارت گرم میان بندرهای اسپانیا و ایتالیا، مسافرت هنرمندان اسپانیایی، مانند دامیان فورمنت و بروگتهها به ایتالیا و آمدن هنرمندان ایتالیایی، چون پیترو توریجانو و

لئونه لئونی، به اسپانیا همه این عوامل در روش کار، تزئینات، و سبک هنر اسپانیا، و نه در روح و مضمون آن، تاثیر گذاشتند; آنهم بیشتر در نقاشی تا مجسمهسازی و کمتر از همه در معماری. کلیساهای جامع بر چشماندازها و بر شهرها تسلط داشتند، همچنانکه دین بر زندگی تسلط داشت.
مسافرت در اسپانیا چیزی جز به زیارت رفتن از یکی از این عبادتگاه‌های پرشکوه به دیگری نبود. بزرگی رعبانگیز، غنای تزیینات داخلی، سکوت نیمه روشن شبستانها، و سنگتراشی سر به سر هم سپرده رواقهای این کلیساها سادگی و فقر خانه‌های مجاور را بارزتر مینمایاندند. خانه‌های سفالین بام و بدیع منظر سر در پای آن عبادتگاه‌ها نهاده بودند و با دیدگانی پراشتیاق به آنها، چون وعده یک دنیای بهتر، مینگریستند. سبک گوتیک هنوز بر ساختمان کلیساهای جامع غول پیکری که در سالامانکا (۱۵۱۳) و سگوویا (۱۵۲۲) به وجود آمده بودند، حکومت داشت; اما در غرناطه، دیگو دسیلوئه، پسر یکی از مجسمه سازان گویک، کلیسای جامعی ساخت که داخلش را به ستونها و سرستونهای کلاسیک تزیین داده، و نیز بر نقشه اصلی آن که به سبک گوتیک بود گنبدی کلاسیک افزوده بود (۱۵۲۵). شیوه معماری رنسانس ایتالیا، در ساختمان کاخ شارل پنجم در غرناطه، بکلی سبک گوتیک را به یک سو زد و جانشین آن شد. شارل اسقف قرطبه را سرزنش کرد که چرا ترکیب مسجد بزرگ آن شهر را به هم ریخته، و در فضای میانی ۵۸۰ ستون آن، کلیسای مسیحی بر پا کرده بود; اما خود او نیز مرتکب گناهی به همان اندازه تالمآور شد، هنگامی که بعضی از تالارها و حیاط خلوتهای قصرالحمرا را فرو کوبید تا جا برای ساختمان تازه باز کند ساختمانی که توده عبوس و قرینهسازی سنگینش گرچه ممکن بود در میان بناهای مشابهی در رم عادی به نظر آید، اما در جوار ظرافت شکننده و تنوع شادیبخش آن قصر موری سخت ناهماهنگ می نمود. تزئینات معماری مورها از جهتی در شیوه معماری شهری آن دوره، که به سبک ((پلاترسک)) معروف شده است، نمایان شد. این نام از آنجا آمده است که سبک فوق شباهت بسیار به زینتکاری ظریف و درهمی داشت که زرگرها در اسپانیایی زرگر را پلاترو میگویند به وفور بر روی صفحه‌های طلا و نقره و دیگر اشیا به کار میبردند. در این سبک بر بالا و دو پهلوی مدخلهای تزیینی و پنجره‌ها آرابسکهای درهم پیچیده‌ای از سنگ ساخته میشدند، ستونها به شیوه معماری مورها با شیارها، نقشهای حلزونی، و گل و بته‌ها، به شکلی رویایی، تزیین میيافتند، و شباکها و طارمیهای مشبک با نقش برگیهای مرمرین و گلسنگها ساخته میشدند. نمازخانه اوبیسپو در مادرید کلیسای سانتو توماس در آویلا، و جایگاه همسرایان کلیسای جامع قرطبه به این سبک ساخته شدند; و نیز همین سبک بود که نفوذ خود را آزادنه به ((تالار شهرداری)) سویل رساند(۱۵۲۶). پرتغال این سبک را به عاریت گرفت و آن را در ورودی با شکوه صومعه سانتاماریا در شهر بلم، که انباشته از ریزهکاریها بود و ستونهایش با نقوش تزیینی حکاکی شده بودند، بهکاربرد (۱۵۱۷). شارل پنجم پلاترسک را به پست بومان و آلمان کشاند، که اثرانگشت آن بر تالارهای شهرداری آنورس و لیدن و دژهایدلبرگ باقی ماند. فیلیپ دوم پلاترسک را بیش از اندازه پر زر و زیور یافت، و در زیر نگاه‌های خشمالود او بود که سبک مزبور به مرگی زودرس از میان رفت. مجسمهسازی اسپانیا آسانتر از معماریش در مقابل موج متورمی که از جانب ایتالیا برخاسته بود سر تسلیم فرود آورد. پیترو توریجانو پس از آنکه در فلورانس دماغ میکلانژ را خرد کرد و در لندن ریش هنری هشتم را چنگ زد، در سویل گوشه گرفت (۱۵۲۱) و با گل صورتگری قدیس هیرونوموس بیریختی به وجود آورد که فرانثیسکو گویا، با قضاوتی ناروا، آن را عالیترین نمونه مجسمه سازی عصر نوین نامید.
چون برای مجسمه مریم عذرایی که توریجانو ساخته بود دستمزد ناچیزی به وی دادند، هنرمند به خشم فرو رفت، مجسمه را در هم شکست، توسط دستگاه تفتیش افکار دستگیر شد، و در زندان جان سپرد. دامیان فورمنت که از ایتالیا به آراگون برگشته بود روحیه رنسانس را نیز بر نوک قلم حکاکی و میان لافزنیهایش رهاورد سفر کرده بود. وی خویشتن را رقیب فیدیاس و پراکسیتلس مینامید، و به همان مقام هم در میان خلق پذیرفته شد. مقامات کلیسایی

به وی اجازه دادند که در پاستون جدار پشت محرابی که برای دیر مونته آراگون ساخته بود تصویر خود و زوجهاش را نیز حکاکی کند. در جدار تزیینی پشت محراب که از رخام گچی برای کلیسای نوئستراسنیورا دل پیلار در ساراگوسا برپا ساخت نقش برجستهای طراحی کرد که در آن عصر گوتیک را با رنسانس، نقاشی را با مجسمهسازی، و رنگ را با شکل درهم آمیخته بود. فورمنت سیزدهسال باقیمانده عمر خود را (۱۵۲۰ - ۱۵۳۳) در ساختمان جدار تزیینی پشت محراب کلیسای جامع اوئسکا صرف کرد. همانطور که پذرو بروگته در نیم قرن پیش از شارل پنجم بر نقاشی اسپانیا حکومت میکرد، پسرش نیز پیشرو مجسمهسازان عصر خود شد. آلونسو هنر رنگامیزی را از پدرش آموخت، سپس به ایتالیا رفت و در نقاشی با رافائل، و در مجسمهسازی با برامانته و میکلانژ کار کرد. چون به اسپانیا بازگشت (۱۵۲۰)، همان تمایل میکلانژ به وصف هیکلهایی در حالات هیجان و حرکات شدید را با خود همراه آورد. شارل وی را به مقام مجسمهساز و نقاش دربار منصوب کرد. در والیاذولید مدت شش سال مشغول کندهکاری قاب حایل محراب کلیسای سان بنیتو ال رئال بود. طول و عرض این قاب حایل سیزدهونیم در نهونیم متر بوده است، ولی اکنون فقط قطعاتی از آن باقی ماندهاند که مهمترینشان با رنگهایی چشمگیر قدیس سباستیانوس را در حالی نشان میدهد که خون از زخمهایش روان است. در سال ۱۵۳۵ به رقیب بزرگ خود فیلیپه دبورگونیا پیوست تا با هم نیمکتهای چوبی جایگاه همسرایان کلیسای جامع تولدو را کنده کاری کنند. در اینجا نیز سبک کار میکلانژ دست او را به جولان در آورد و نخستین نشان طلوع باروک را در اسپانیا بر جای گذارد. چون به هشتادسالگی نزدیک شد، سفارشی دریافت داشت که در بیمارستان سن ژان در تولدو بنای یادبودی به افتخار بانی آن، کاردینال خوان دتاورا، برپا سازد. وی فرزندش را، که او هم آلونسو نام داشت، به کمک گرفت و یکی از شاهکارهای مجسمهسازی اسپانیایی را به وجود آورد، و در همان زمان در هفتاد و پنج سالگی در گذشت (۱۵۶۱).

نقاشی اسپانیا، که هنوز زیر سلطه ایتالیا و فلاندر به سر میبرد، در دوران فرمانروایی شارل پنجم استاد عالیقدری به بار نیاورد. امپراطور نقاشان بیگانه را مورد عنایت خود قرار داد، و آنتونیس مور را به اسپانیا دعوت کرد تا تک چهرههایی از بزرگان کشور بسازد; و اما درباره خودش اعلام داشت که اجازه نمیدهد هیچ کسی، جز تیسین، شبیه او را به روی پرده بیاورد. تنها نقاش آن دوره که شهرتش از داخل اسپانیا فراتر رفت لویس دمورالس بود. پنجاه سال اول عمر این هنرمند در تنگدستی و گمنامی شهر باداخوث سپری شد، در حالی که از راه نقاشی کردن در کلیساها و نمازخانهای ایالت استرمادورا روزگار میگذراند. پنجاه و چهار ساله بود که فیلیپ دوم او را به نزد خود خواند تا در کاخ اسکوریال مشغول نقاشی شود (۱۵۶۴).

لویس دمورالس با جامهای فاخر به حضور شاه رفت، که ابتدا به نظر وی از جانب شخصی هنرمند رفتاری ناپسند آمد، اما چون دانست که نقاش تنگدست تمام عمر پس انداز کرده بود تا روزی با جامهای شایسته به حضور اعلیحضرت پادشاه بار یابد، به رقت آمد. پرده مسیح در حال حمل صلیب مورالس مطبوع خاطر شاهانه قرار نگرفت، و نقاش به سوی باداخوث و تهیدستی بازگشت. تعدادی از نقاشیهای او در ((موزه جامعه اسپانیایی)) در نیویورک موجود است، و همه آنها آثاری دلانگیزند; اما بهترین نمونه کار او پرده مریم عذرا و کودک در موزه پرادوست که کمی بیش از اندازه رایحه آثار رافائل را به مشام میرساند. فیلیپ که در سال ۱۵۸۱ از شهر باداخوث میگذشت برای هنرمند مقرری دیررسی تعیین کرد، و با همین عایدی بود که او توانست - در حالت ناتوانی بدن و فلج چشمان پنج سال باقیمانده عمرش را با شکم سیر بگذراند. پیشهوران اسپانیا غالبا از هر جهت هنرمند بودند، جز داشتن نامی مشهور. توری و چرم اسپانیا همواره در سراسر اروپا بی رقیب بودند، و درودگران آن نیز بالادست نداشتند، چنانکه تئوفیل گوتیه معتقد بود که هنر گوتیک در هیچ مورد به اندازه نیمکتهای چوبی جایگاه همسرایان کلیسای جامع

تولدو به کمال نزدیک نشده است. فلزکاران در ساختن جدار فلزی نیایشگاه‌ها، شباک پنجره‌ها، جانپناه دور بالکانه‌ها، بائوی لولای درها، و حتی میخها ذوق و مهارت خود را به کار میبردند و آثار هنری به وجود می آوردند.
زرگران و نقرهکاران قسمتی از طلای وارد شده از امریکا را به صورت زینت آلاتی برای شاهزادگان، یا ظروفی برای کلیسا، در میآوردند; و بخصوص ظروف مفتول کاری شده از نقره یا طلاشان برای نگاهداری نان مقدس شهرت جهانی به دست آورده بود. ژیل ویسنته که راضی نبود تنها عنوان بزرگترین نمایشنامهنویس پرتغال و اسپانیا را داشته باشد، ظرفی برای عرضه داشتن نان مقدس به گروه نیایشگران کلیسا ساخت که بعدها((شاهکار هنر زرگری در پرتغال)) شناخته شد. فرانسیسکو دهولاندا نیز، که برخلاف آنچه که نامش برمیآید پرتغالی بود، هنر میرنده تذهیبکاری را با کمال مهارت برقرار نگاه داشت. رویهمرفته این دوره کمتر از نیم قرن، با وجود اتلاف و پراکندگی نیروها بر اثر انقلاب دینی از لحاظ رونق هنری حایز اهمیت و اعتبار بود .استادان معماری، و مجسمه سازی، نقاشی بزحمت در مقابل وجودهای غول آسایی که تمام اروپا را با الاهیات به تکان در آورده بودند یارای برابری داشتتند در حقیقت دین نغمه دوران بود و هنر فقط میتوانست چون نوای فرعی در ملازمت آن باشد .اما ایل روسو، پریما تیتچو، لسکو،دلورم ،گوژدن، و کلوئه‌ها در فرانسه، بروگته‌ها در اسپانیا ،بروگل در فلاندر، کراناخ در آلمان، و هولباین، در همه جا جدولی از نام هنرمندان به وجود آوردند که برای دورانی آنچنان پر آشوب و کم دوام بسی افتخارآمیز بود .اصالت هنر در نظم است، ولی آن زمان همه چیز در آشفتگی بود نه تنها دین، بلکه اخلاقیات، نظام اجتماعی، و حتی خود هنر. گوتیک در حال آخرین مبارزه خود با اشکال هنر کلاسیک بود، که میبایست به شکست نهایی گوتیک منجر شود;و هنرمند نیز، که از ریشه گذشتهاش جدا مانده بود، چارهای جز آن نداشت که به آزمایشهای نوین دست زند ; ولی این چیزی نبود که بتواند آن عظمتی را که در ثبات مستحکم شده به ساروج دورانی امن و اطمینانبخش حاصل میشود به وی ارزانی دارد. در آن هرج و مرج عمومی، ایمان هم دچار تردید شده بود و دیگر قدرت آن را نداشت که احکام قطعی روشن خود را بر هنر تکلیف کند. تمثالهای دینی مورد حمله قرار میگرفتند و خرد میشدند; مضامین تقدیس شده، که همواره الهامبخش آفرینندگان و نظاره کنندگان زیباییهای حقیقی قرار گرفته بودند، نفوذ و اثر خود را در به جنبش درآوردن نبوغ یا حس تحسین، و یا ایمان دینی آدمیان از دست میدادند .و اما در علم بزرگترین همه انقلابها آن بود که زمین را از جایگاه خداوندیش به زیر کشیدند و آن را در خلا نامتناهی، چون کرهای ناچیز، آواره ساختند; همان کرهای که بازدید ذات باری از آن موجب تشکل اندیشه قرون وسطایی و قوام گرفتن هنر قرون وسطایی شده بود. پس چه زمان ثبات به جامعه بشری باز میگشت در حال آخرین مبارزه خود با اشکال هنر کلاسیک بود که میبایست به شکست نهائی گوتیک انجامد.

فصل سی و هفتم

علم در عصر کوپرنیک

۱۵۶۵ - ۱۵۱۷

I –پرستش علومم غریبه

مایه بسی شگفتی است که در عصری آنچنان مستغرق در الاهیات و دانش قدیمی، میبایست دو نفر از عالیقدرترین بزرگان علم، یعنی کوپرنیک و وسالیوس، به وجود آیند و شگفتتر آنکه کتابهای حاوی عصاره فکر و زندگیشان نیز میبایست در یک "سال معجزه آسا"، یعنی سال ۱۵۴۳، انتشار یابند. بعضی شرایط به گسترش علم دامن میزدند. کشف امریکا، پیگردی در آسیا، نیازمندیهای صنعت، و توسعه تجارت، دانش را بر ضد عقاید کهنه شورانیدند و به سوی افکار تازه راندند. ترجمه‌هایی از کتب یونانی و عربی، چاپ کتاب قطوع مخروطی آپولونیوس پرگایی (۱۵۳۷)، و متن یونانی نوشته‌های ارشمیدس (۱۵۴۴) علوم ریاضی و فیزیک را به جنبش در آوردند. اما از جانبی هم بسیاری از پیگردان و کاشفان دروغپرداز یا سهل انگار بودند ; صنعت چاپ بیش از آثار علم و دانش اراجیف و یاوه‌های منتشر میساخت; و ابزارهای علمی، گرچه تنوع زیادی داشتند، تقریبا همه آنها ابتدایی بودند .میکروسکوپ، تلسکوپ، ترمومتر، بارومتر، میکرومتر، و میکرو کرونومتر هنوز در انتظار آینده بودند تا قدم به دنیایی وجود گذارند. رنسانس دلباخته ادبیات و معماری، به طرز مودبانهای علاقهمند به فلسفه، و تقریبا بی اعتنا نسبت به علم بود .پاپهای دوره رنسانس با علم دشمنی نداشتند ; لئو دهم و کلمنس هفتم با فکر باز به تعالیم کوپرنیکی گوش فرا میدادند ; وپاولوس سوم، بدون آنکه بر خود بلرزد، اهدای اثر جهانلرزان کوپرنیکی، یعنی گردش افلاک آسمانی، را از جانب وی پذیرفت. اما واکنش دینی در دوران پاپی پاولوس چهارم، برقراری دستگاه تفتیش افکار در ایتالیا، و صدور فرمانهای قطعی از طرف شورای ترانت پژوهش علمی را بعد از سال ۱۵۵۵ رفته رفته دشوارتر و خطرناکتر ساخت.

آیین پروتستان نمیتوانست از علم پشتیبانی کند، چون خود اصولا مبتنی بر کلام خطاناپذیر کتاب مقدس بود. لوتر ستارهشناسی کئوپرنیک را باطل شمرد، زیرا چنانکه در کتاب مقدس آمده بود یوشع فرمان داد که خورشید - نه زمین بر جای ساکن بماند. ملانشتون به علم تمایل داشت ; در زمینه ریاضیات، فیزیک، ستارهشناسی، و پزشکی مطالعه میکرد، و درباره تاریخ ریاضیات دوره باستان سخن میراند ; اما مغز وسیعش در زیر سلطه طبیعت جبار استادش، ونیز در قالب تنگ آیین لوتری، فشرده شده بود. کالون کمتر با علم سروکار داشت، و نا کس هیچ. نفوذ رخوت آور علوم غریبه به احاطه ابهامانگیز خود ادامه میداد، و حتی گاهی چنانکه در مورد کار دان وپاراسلسوس سلامت فکری علمای آینده را تهدید میکرد. دانش جادوئی تحوت از مصر، رازوری فیثاغورثی و نوافلاطونی از یونان و اسرار قباله از آیین یهود هزاران مغز پژوهنده را گیج و مبهوت میداشت. افسانه‌ها و معجزات به تاریخنویس لطمه میزد ; سیاحان از اژدهاهایی که شعله آتش از دهان بیرون میریختند، و مرتاضانی که طناب را برپا میایستاندند و از آن به آسمان صعود میکردند، روایتها میآوردند. تقریبا هر واقعه غیر عادی که در زندگی عمومی یا شخصی پیش میآمد تدبیری از جانب خدا یا شیطان، برای عبرت یا رستگاری، و یا به قصد فریب و تباهی بشر، تعبیر میشد. بسیار عقیده داشتند که دنباله داران و شهابهای آسمانی شعله‌های آتش خشم خداییند. نشریات سخیف قدم به خانه هر با سوادی گذاردند و خواننده خود را امیدهای دادند که فلزات پست را میتوان زرناب کرد; و به موجب گزارشی که از آن زمان بدست آمده است ((عموم خیاطها، کفاشها ،نوکرها،و کلفتهایی که در باره این موضوعها چیزی میشنوند و یا میخوانند تمام پول سیاه‌ها را جمع آوری میکنند تا به... شیادان و دوره گردانی که در چنین فنونی دست دارند

بدهند.)) ضمن محاکمهای که در انگلستان، در سال ۱۵۴۹، شیادی به نام ویلیام و ایچرلی اظهار کرد که پانصد نفر دیگر از نوع او در آن جزیره وجود دارند.
طلاب دوره گرد در آلمان نظر قربانیها و طلسمهایی برای جلوگیری از گزند جادو گران و اجنه میفروختند; همچنین عقیده به همراه داشتن افسون و طلسم، برای برگرداندن گلوله‌های دشمن ،در میان سربازان عمومیت داشت. مراسم قداس در کلیسا نیز غالبا به عنوان افسونی برای فرود آوردن باران، یا درخشاندن خورشید، یا پیروز شدن در جنگ بکار میرفت. دعا خوانی برای نزول باران بسیار متداول بود، و گاهی بیش از اندازه لزوم موفقیتآمیز از کار در میآمد، که در آن صورت ناقوسهای کلیسا را به صدا در میآوردند تا آسمانها خبر شوند که باید دست نگاه دارند. در سالهای ۱۵۲۶ تا ۱۵۳۱ راهبان شهر ترواکرمهایی را که آفت محصولاتشان شده بودند رسما تکفیر، اما اضافه کردند که این تحریم دینی فقط شامل حال کرمهای زمینهایی میشود که دهقانانشان عشریه کلیسای خود را پرداخته اند.
شاید به شیطان حوادث بیشتری نسبت داده میشد تا به خدا. در سال ۱۵۶۳، نویسندهای پروتستان شکایت کرده است:((بندرت سالی میگذرد بدون آنکه از بسیاری امیر نشینها، شهرها، و قصبات این خبر وحشت اثر شایع شود که فرمانروای دوزخ به طرقی شرم آور و هولناک در بدن آدمی تجسم یافته یا به انواع دیگر بر خلق ظاهر شده و سعی کرده است که فروغ نوین و درخشان انجیل مقدس را خاموش سازد.)) لوتر با نسبت دادن علت بسیاری از بیماریها به دخول شیاطین در جسم آدمی - که پس از همه حرفها باز بی شباهت به نظریه علمی امروزین ما نیست - خود را پیرو عقاید عامیانه کرد.
بسیاری پنداشتند که چشم بد، یا تاثیر وسایل جادویی، سبب بروز بیماریها میشود و به همین سبب تنها راه معالجه آن بیماریها را نیز در معجونهای جادویی میجستند -که آن هم زیاد از طرز عمل امروزی ما به دور نیست. بیشتر داروها بر حسب وضع سیارات تجویز میشدند و، از این رو، دانشجویان علم پزشکی، علم احکام نجوم را نیز تحصیل می کردند. علم احکام نجوم، با دعوی به اینکه متکی بر قانونی حاکم بر جهان است و بیشتر با تجربه سرو کار دارد، پهلو به پهلوی علم قرار گرفت. گرچه اعتقاد به اینکه حرکات و مواضع ستارگان تعیین کننده سرنوشت بشریند به اندازه دوره‌های گذشته عمومیت نداشت، اما در قرن شانزدهم ۳۰۰۰۰ نفر عالم احکام نجوم در پاریس یافت میشدند، و همه حاضر بودند در قبال سکهای طالع بینی کنند. سالنماهایی که حاوی پیشگوییهای مبتنی بر علم احکام نجوم بودند پر فروشترین نشریات را بوجود میآوردند ; و رابله در فصل حاوی ((پیشگوییهای پانتاگروئلی))، با آفرینش شخصیت استاد آلکوفریباس، همه آنها را به هجو کشید. لوتر و سوربون در این باره با او موافقت کردند و علم احکام نجوم را به هر شکلش باطل شمردند.
کلیسا نسبت به این گونه پیشبینیها، بنا بر آنکه دتر مینیسم را ایجاب میکرد و کلیسا را تابع وضع ستارگان میساخت ،رسما اظهار نفرت میکرد ; با این حال، پاوولوس سوم که یکی از بزرگترین مغزهای آن عصر بود، به گفته یکی از سفیران دربار پاپ، ((بدون رصد کردن صور فلکی و انتخاب کردن روز سعد، نه شورای مهمی بر پا میساخت و نه قدم در سفر میگذاشت.)) فرانسوای اول، کاترین دومدیسی، شارل نهم، یولیوس دوم، لئو دهم، هادریانوس ششم، با علمای احکام نجوم شور میکردند. ملانشتون تاریخ روز تولد لوتر را عوض کرد تا به او زایجه فرخندهتری داده باشد، از او خواست که در اول ماه نو به سفر نرود. یک تن از عالمان احکام نجوم آن دوره هنوز معروف مانده است.
نوستراداموس، یا با نام فرانسوی میشل دونو تردام، ادعا میکرد که پزشک و ستاره شناس است; وی به عنوان عالم نیمه رسمی علم احکام نجوم مورد قبول خاطر کاترین دومدیسی قرار گرفت و برای او در له هال رصد خانهای ساخت. در سال ۱۵۶۴، نوستراداموس برای شارل نهم عمری نود ساله پیشگوئی کرد، که ده سال بعد در سن ۲۴ سالگی زندگی را بدرود گفت. وی پس از مرگ خود (۱۵۶۶) کتابی از غیبگوییها به یادگار گذاشت کبه چنان ماهرانه

در لفاف ابهام پیچیدبه شده بود که هر سطر آن میتوانست تقریبا بر هر واقعهای از تاریخ آینده تطبیق کند. چون مسیحیان قرن شانزدهم به امکان انتقال قوای فوق طبیعی از شیاطین به آدمی اعتقاد داشتند، و نیز به سبب آنکه خوف از شیاطین از راه ترتیب خمیره وجودشان شده بود، همه خود را موظف میدانستند که جادوگران را بسوزانند.لوتر و کالون از تصمیم پاپ اینوکنتیوس هشتم به آزار و کشتار جادوگران پشتیانی کردند .لوتر میگفت:((من به این جماعت جادوگران هیچگونه ترحمی ندارم و حاضرم همگی آنها را بسوزانم.)) چهارده نفر از آنها در ۲۹ ژوئن ۱۵۴۰ در ویتنبرگ بر آتش سوختند ; و سی و چهار تن دیگر در سال ۱۵۴۵ در ژنو همان سرنوشت را یافتند. مصلحان دینی طبعا برای به پا ساختن این آتشبازیها مجوزی از کتاب مقدس داشتند، همچنانکه تبعیت محض پروتستانها از نص کتاب مقدس ضرورت اجرای آیه ۱۸ از باب ۲۲ سفر خروج را برایشان واجب میشمرد. روشهای عملی کاتولیکها برای دفع جنزدگی خود وسیله ترویج اعتقاد به جادوگری و پذیرفتن امکان حلول شیطان در جسد آدمی میشد. لوتر ادعا میکرد که یوهان اک، خصم لایپزیگی وی، با شیطان پیمانی امضا کرده بود ; و یوهانس کوکلیوس، در پاسخ، اعلام میداشت که خرد لوتر محصول فرعی یک عشقبازی شیطان با مارگارت لوتر بوده است. تهمت به جادوگری گاهی اوقات وسیله موثری بود برای رهایی یافتن از شر دشمنان شخصی. متهم میبایست یا مدتی دراز در زیر شکنجه بماند تا به حرف بیاید و یا، پس از اعتراف، به هلاکت برسد ; و در قرن شانزدهم برای اجرای شکنجه سازمانی مجهز در اروپا وجود داشت ((با درنده خویی سنگدلانهای که حتی در.... اقوام بیدین بی سابقه بود)). چنین مینماید که بسیاری از قربانیان این راه به گناه خود اعتراف میکردهاند -گناه اینکه با شیاطین سروکار، یا گاهی اوقات روابط جنسی ، داشتهاند. برخی از متهمان دست به خودکشی میزدند. یکی از قضات فرانسوی، در مدت یک سال، پانزده خودکشی از این نوع را یاد داشت کرده است. قضات مدنی غالبا در مورد تعقیب این گونه متهمان بر روحانیان پیشدستی میکردند. قوانین هنری هشتم (۱۵۴۱) هر یکی از چندین نوع اعمال منسوب به جادوگری را مستوجب مرگ میشمرد; اما دستگاه تفتیش افکار اسپانیا شایعات و اعترافات وابسته به جادوگری را چون اوهام باطل مغزهای ضعیف تلقی، و به عمال خود سفارش میکرد (۱۵۳۸) که اصرار عامه مردم به سوزاندن جادوگران را نادیده انگارند. کمتر صدایی برای حمایت از جادوگران بلند میشد تا در دفاع از بدعتگذاران .و بدعتگزاران خود به جادوگران اعتقاد داشتند. اما در سال ۱۵۶۳ یوهانس ویر، یکی از پزشکان شهر کلیوز، رسالهای به نام در فریبهای شیطانی منتشر ساخت که با لحنی خایفانه جرات کرده بود تخفیفی برای جنون جادوگر کشی قایل شود .وی وجود شیاطین را مورد تردید قرار نداد، اما اظهار داشت که جادوگران قربانیان بی گناه شیاطینیند که به جلد ایشان حلول میکنند، و نیز بر اثر فریب شیطان است که آنها به اراجیفی که میبافند اعتقاد میبابند .در نظر وی زنان بیماران جسمی و روحی بخصوص کسانی بودند که شیطان به آسانی بر وجودشان مستولی میشد .ویر در خاتمه نتیجه میگرفت که جادوگری جرم نیست، بلکه یک نوع بیماری است ; و دست به دامان فرمانروایان اروپا زد تا از اعدام این گونه زنان بیچاره جلوگیری به عمل آورند. چند سال بعد، وبر با نوشتن کتابی در وصف جزئیات اوضاع دوزخ، اداره کنندگان، سازمان، و فعالیتهای آن بار دیگر به زمان خود برگشت وسمهای خود نشست. روحیه آن عصر در داستان فاوست به سخن در میآید. نسخیتن بار نام گئورگ فاوست در سال ۱۵۰۷ ضمن نامهای به قلم یوهانس تریتمیوس، که او را شیادی دوره گرد خوانده بود، ذکر شده است; و بعدا، در سال ۱۵۱۳موتیانوس روفوس، با بیانی نه چندان خوشایندتر، از آن شخصیت یاد کرده است. فیلیپ بگاردی، پزشک متخصص کرمشناسی، در سال ۱۵۳۹ چنین مینویسد: ((در این سالهای اخیر مرد بر جستهای پا در سفر گذارده و تقریبا از هر ایالت و امیر نشین و کشور شاهی دیدن کرده است.... واز حذاقت بسیار خود، نه فقط در علم پزشکی،بلکه در کف بینی، چهره شناسی، آینه بینی، و فنون مشابه آنها، لافها زده.... و انکار نکرده که نام وی فاوستوس است)) به معنی نیکبخت یا خوش طالع. به

گفته ملانشتون، چنین به نظر میرسد که فاوست تاریخی در سال ۱۵۳۹ مرده باشد به دست شیطان که گردنش را پیچاند. چهار سال بعد افسانه پیمان بستن فاوست با شیطان در کتاب مواعظ بزمی به قلم یوهاسن گاست، کشیش پروتستان ساکن بال، برای نخستین بار ظاهر شد. دو اندیشه دیرینه دست به دست هم دادند تا شیاد تاریخی را به صورت قهرمانی برای افسانه، درام، و هنر در آورند: یکی آنکه بشر میتوانداز راه اتحاد و همکاری با شیطان بر قوای جادویی دست یابد، و دیگر آنکه دانش دنیوی وهمی گستاخانه است که موجب به دوزخ رفتن شخص میشود .از یک جهت چنین مینمود که این افسانه طعنه و تمسخری است از طرف کاتولیکها به لوتر ; اما از جنبهای عمیقتر بیان این حقیقیت بود که دین دانش غیر دینی را مطرود میشمرد و و آن را متناقض با پذیرش خاضعانه نص کتاب مقدس، که به تنهایی حاوی مقدار کافی از معرفت و حقیقت است، میداند. گوته این طرد دینی را مطرود شمرد و به نیاز بشر برای کسب دانش اجازه داد تا از راه خدمت به خیر عمومی خود را پاک و رستگار سازد. افسانه فاوست در زندگی هانری کنورنلیوس آگریپا به حقیقت تلخ پیوست. وی که در شهر کولونی در خانوادهای نیکنام به دنیا آمده بود (۱۴۸۷) راه خود را به سوی پاریس پیداکرد و در آنجا فریفته جمعی از رازوران یا شیادانی شد که ادعا میکردند در دانش سری یا علوم غریبه دست دارند .تازه وارد تشنه کسب دانش و شهرت، آموختن کیمیاگری و تحصیل قباله یهودیان را پیشه خود ساخت و معتقد شد که علام مکاشفهای وجود دارد که ادراک عادی عقل را بر آن دسترس نیست. وی نسخه خطی رساله خود را به نام در فلسفه غریبه، همراه با نامهای برای تریتمیوس فرستاد.

حیرت بسیار کردم، و در واقع خشمگین شدم، که چرا تا این زمان کسی بر نخاسته است تا از بحثی آن قدر جلیل و مقدس دفاع کند و آنرا از آلودگی به افترای بیدینی مبرا سازد. بدین ترتیب بود که روح من قیام کرد و....من نیز به اشتیاق در آمدم که وارد در بحث فلسفی شوم، بدان پندار که شاید اثری به وجود بیاورم که خالی از شایستگی و تمجید نباشد...و این کار به شرطی عملی بود که میتوانستیم به ثبوت برسانم..........که جادوگری باستانی همواره مورد مطالعه عموم دانشمندان قرار داشته، از خطاها و لغزشهای بیدینی منزه بوده، و بر اصول عقلانی خاص خود تکیه داشته است. تریتمیوس با بیانی پندآمیز پاسخ داد:

برای عامه مردم از چیزهای عامیانه سخن بگو; لیکن مطالب بلند پایه و پنهانی را تنها برای بلند پایهترین و رازدارترین دوستانت نگاه دار. یونجه خشک برای گاو نر، و قند برای طوطی. این پند را درست آویزه گوش ساز، مبادا که تونیز چون بسیار از دیگران لگد کوب نره گاوان شوی.

یا از روی احتیاج و یا به سبب فقدان ناشر بود که آگریپا مدت بیست سال در فرستادن کتابش به چاپخانه دست نگاه داشت. امپراطور ماکسیمیلیان او را برای جنگ در ایتالیا احضار کرد .وی در میدان نبرد لیاقت بسیار بروز داد; ضمنا از فرصت استفاده کرد، در دانشگاه پیزا درباره افلاطون به سخنرانی پرداخت، و به اخذ دانشنامههای حقوق پزشکی از دانشگاه پاویا نایل آمد. در سال ۱۵۱۸ قاضی بزرگ شهر مس شد، ولی چون از زن جوانی که به جرم جادوگری دستگیر شده بود حمایت کرد و اجازه رهایی او را از دستگاه تفتیش افکار به دست آورد، ناچار شد که شغل و مسکن خود را تغییر دهد (۱۵۱۹). مدت دو سال به عنوان پزشک خصوصی در خدمت لویز دو ساووا ماند، اما آن قدر خود را وارد در انواع مجادلات ساخت که آن بانو مقرری وی را قطع کرد. آگریپا با دومین همسر و فرزندان خود به آنورس نقل مکان کرد، در دربار نایبالسلطنه، مارگارت اتریشی، به مقام تاریخنویس و کتابدار درباری منصوب شد، و توانست امرار معاش کند. در این هنگام بود که مهمترین اثر خود را، به نام در بی اعتباری و خودنمایی علوم، تالیف کرد و در سال ۱۵۳۰ آن را به چاپ رساند; و سپس به طور غیر منتظرهای اثر باقیمانده از دوران جوانیش، یعنی در فلسفه غریبه، را با دیباچهای که در آن اعتقاد پیشین خود را به اراجیف مشروح در کتاب را انکار کرده بود منتشر ساخت; این دو کتاب، در کنار هم، دنیای دانش آن زمان را دچار بی تکلیفی کردند.

در کتاب در فلسفه غریبه تصریح کرده بود: همان طور که روح بشر بر جسد وی نفوذ و فرمانروایی دارد، ((روح جهانی)) نیز در سراسر عالم مادی نفوذ دارد و بر آن حکومت میکند; و این منبع عظیم نیروی روحی را میتوان با مغزی که تهذیب اخلاقی یافته و با بردباری طرق جادوگری آموخته است به اختیار درآورد. مغزی که از این منبع کسب نیرو کرد، میتواند خواص پنهانی اشیا، اعداد، حروف، و کلمات را کشف کند، بر اسرار ستارگان پی برد، و بر قوای زمین و شیاطین آسمان دست یابد. کتاب انتشار فراوان پیدا کرد و چاپهای مکرر پس از مرگ مولفش سبب رواج افسانههایی درباره خود آگریپا شد; از جمله اینکه وی با شیطان همکاری داشته، شیطان در جلد سگی همیشه به دنبال او بوده، و او را توانا میساخته است که بر فراز کره زمین پرواز کند و در کره ماه بخوابد.
تغییرات زندگی موجب کاهش ادعاهای آگریپا به تجربه فراسوی حس شد، و بزودی فهمید که هیچ جادو و یا کیمیایی نمیتواند خانوادهاش را گرسنگی، یا خودش را از زندان طلبکاران، رهایی دهد. وی با خشم و سرخوردگی روی از هرگونه دانش گرداند و در سی و نه سالگی، چنانکه گذشت، کتاب در بیاعتباری و خودنمایی علوم را نگاشت - که تا قبل از نوشتههای مونتنی مقام شکاکترین اثر قرن شانزدهم را داشت. وی در دیباچهاش چنین میگوید: ((خوب حس میکنم که چه نبرد خونینی در پیش دارم. ... اول از همه دستوردانان نکبتزده بر ضد من به شورش درخواهند آمد، و سپس... شاعران زودرنج، تاریخنویسان بنجل فروش، خطبای لافزن، منطقدانان لجوج... علمای احکام نجوم منحوس... جادوگران هیولامنش... فیلسوفان مجادله جو...)) هر دانشی بیاعتبار است، هر علمی بیهوده است، و ((هیچ چیزی را ندانستن، بزرگترین سعادت زندگی است.)) دانش بود که خوشبختی آدم و حوا را به پایان رساند; و اعتراف سقراط به نادانی بود که به او رضای خاطر و نام نیک عطا کرد. ((کلیه علوم چیزی جز احکام و عقاید ساخته مغز بشر نیستند، همانقدر زیانبخشند که سودمند، به همان اندازه فسادانگیزند که سلامتبخش، و همان گونه بدند که خوب; و از هیچ لحاظ کامل نیستند، بلکه مشکوک و پر از خطا و تناقضند.)) آگریپا بحث بنیان برانداز خود را از الفبای زبان شروع میکند و آن را برای نااستواریهای گیج کننده تلفظ حروفش مورد سرزنش قرار میدهد. به دستوردانان میخندد که استثناهایشان بیش از قواعدشان است، و همواره رایشان در مقابل نظر عامه مردم در اقلیت میماند. شاعران را آدمهای دیوانهای میداند که هیچ کدامشان ((در حال شعور کامل خود)) نمیتوانند شعر بسرایند. به نظر آگریپا بیشتر تاریخ حکایتی ساختگی است، نه چنانکه ولتر به خطا آن را ((حکایتی قراردادی)) خوانده است، بلکه حکایتی همواره در حال تعویض، که هر تاریخنویس و نسلی آن را از نو تغییر شکل میدهد. خطبهسرایی عبارتست از روش فریب دادن و به اشتباه انداختن مغز به وسیله زبان آوری و لفاظی. و عقیده به علوم غریبه دروغ است; آگریپا اکنون در مورد کتاب خودش اعلام میدارد که ((اشتباه بود، یا اگر میخواهید، دروغپردازی)); اگر وی قبلا به علم احکام نجوم، جادوگری، غیبگویی، کیمیاگری، و اینگونه((ناعلمها)) میپرداخت، بیشتر به این خاطر بود که ارباب رجوع با الحاح و مزاحمت از او طلب دانش سری میکردند و، در مقابل، مزد نیز میدادند. قباله((چیزی جز خرافات فسادانگیز)) نیست. و اما در خصوص فیلسوفان عقیده داشت که اندیشههای ضدونقیض و جدل آمیزشان اصولا آنها را از مسیر عقل و سنجش بیرون میراند، و بهتر است ایشان را به حال خود بگذاریم که مطالب یکدیگر را ابطال کنند. گرچه فلسفه میکوشد تا اصول اخلاقی را مبتنی بر عقل بداند، اما تضاد غیر منقول اخلاقیات در زمان و مکان، بطلان آن را به خودی خود ثابت میسازد:((از همین روست که آن چیزی که زمانی عیبت بوده است در زمانی عیبت بوده است در زمانی دیگر حسن به شمار میآید، و آنچه در مکانی فضیلت است در مکانی دیگر رذیلت شناخته میشود.)) هنرها و حرفهها نیز به اندازه علوم به خود نمایی و دروغ آلودهاند.((مکتبی از آداب پست و فسادانگیز، و پناهگاهی برای سنگدلی نفرتآور)) است. تجارب تزویر است. خزانهداران دزدانی هستند که دستهایشان آغشته به چسبند و انگشتانشان به چنگ قلاب ختم میشوند. جنگ، آدمکشی دسته جمعی است، و وسیلهای برای سرگرمی

گروهی معدود. پزشکی ((یک نوع فن ظریف آدمکشی)) است، و غالبا ((خطر در وجود پزشک و دارو خیلی بیشتر است تا در خود بیماری.)) حاصل همه این حرفها چیست اگر علم عقیدهای گذران، و فلسفه مجادله بیهوده مغزهای وسواسی درباره چگونگی لایتناهی است، پس بشر با توسل جستن به چه چیز میتواند زندگی کند تنها با توسل به کلام خداوندی، آنچنان که در کتاب مقدس مکشوف شده است. این دیگر نغمه کتاب مقدس بود; و درواقع، اگر درست بنگریم، در میان شکها و تجسسهای آگریپا، به طور جسته گریخته، با افکاری که جنبش اصلاح دینی را تایید میداشتند برخورد میکنیم. وی قدرت گذران پاپها و حتی فرمانروایی روحی ایشان را، هنگامی که از پیروی کلام کتاب مقدس تخطی میکردند، مطرود میشمرد. دستگاه تفتیش افکار را به دلیل اینکه آدمیان را نه به کمک عقل و کتاب مقدس، بلکه به تهدید((آتش و هیمه)) به ایمان میآورد محکوم مینمود آرزو میکرد که کلیسا کمتر برای نمازخانه، و بیشتر در راه دستگیری از بینوایان خرج کند. اما وقتی وی تصدیق میکند که مولفان عهد قدیم و عهد جدید نیز جایزالخطا بودهاند، دیگر قدم از پیشوایان جنبش اصلاح دینی فراتر مینهد: تنها مسیح مظهر جاودانی درستی و حقیقت است; تنها به او باید توکل داشته باشیم; و آخرین پناهگاه عقل و روح خود را در وجود او بجوییم. آگریپا از آتش خشمی که بر ضد ندای طغیان انگیزش برافراخته شد لذت میبرد، اما قیمت آن را با سالهای باقیمانده عمرش گران پرداخت. شارل پنجم به او تکلیف کرد که انتقاد خود را درباره کلیسا تکذیب کند; و چون او امتناع ورزید، مقرریش را قطع کرد. وقتی بر اثر انباشته شدن وامهایش به زندان افتاد، تقصیر را به گردن امپراطور گذارد که در پرداخت مواجب تاریخنگار درباری تاخیر کرده است. کاردینال کامپدجو و اسقف لیژ به شفاعت او را از زندان رهانیدند، اما شارل پنجم وی را از قلمرو خود اخراج کرد (۱۵۳۱). آگریپا به لیون رفت و، چنانکه معروفست، بار دیگر در آن شهر زندانی وامهای خود شد. پس از رهایی، به گرنوبل نقل مکان کرد و همانجا، در چهل و هشت سالگی، وفات یافت. محتملا وی در تکوین فلسفه شکاکیت در ذهن مونتنی سهمی بسزا داشته است; اما تنها کتاب معروفش همان در فلسفه غریبه بود، که بعدا خود نیز آن را باطل شمرد. علوم غریبه در عالم فکر و عمل تا آخر آن قرن در رونق و رواج خود باقی ماند.

II– انقلاب کوپرنیکی

پیشرفتهایی در عالم ریاضیات، که امروزه پیش پا افتاده به نظر میآیند، در آن عصر موجب شد که وسایل محاسبه دقیقتر و کارگرتر شوند. کتاب عدد صحیح در علم حساب، اثر میخائل شتیفل (۱۵۴۴)، علامات جمع و تفریق را معرفی کرد; و کتاب هوش تیزکن، تالیف رابرت رکورد، نخستین بار علامت تساوی امروزی را در چاپ بهکار برد. محاسبات آدام ریز، که زمانی شهرت بسیار داشت، آلمانیها را از مرحله محاسبه با مهرههای شمردنی وارد مرحله محاسبه نوشتنی کرد. یوهانس ورنر نخستین رساله به سبک امروزی را در موضوع مقاطع مخروطی منتشر کرد (۱۵۲۲); و گئورگ رائتیکوس، علاوه بر آنکه شاگرد کوپرنیک بود، تحقیقات رگیو مونتانوس در علم مثلثات را نیز ادامه داد. ستارهشناسی، بیشتر، از محاسبات قابل اعتماد برخوردار بود تا از ابزارهای علمی. بر پایه این محاسبات، بعضی از علمای احکام نجوم پیشبینی کردند که با تقارن مشتری و زحل در برج حوت، در تاریخ ۱۱ فوریه ۱۵۲۴، طوفان نوح دومی به وقوع خواهد پیوست; و به دنبال آن شهر تولوزکشتی بزرگی برای نجات ساخت، و خانوادههای محتاط آذوقه بر قلل کوهها ذخیره کردند. بیشتر ابزارهای ستارهشناسی خاستگاهی قرون وسطایی داشتند، مانند: کره آسمان، کره زمین، چوب مدرج ارتفاع سنج، اسطرلاب، کره با مقطعهای مداری; ساعتها، قطب نماها، و بسیاری چیزهای دیگر; اما تلسکوپ و دوربین عکاسی وجود نداشتند. با این تجهیزات بود که کوپرنیک زمین را از جا کند. میکولای کوپرنیک، چنانکه لهستان او را مینامد، نیکلاس کوپرنیک، چنانکه آلمان وی را مینامد، و نیکولاوس کوپرنیکوس، چنانکه دانشوران جهان او را مینامند، به سال ۱۴۷۳ در تورون (یا تورن) واقع در کنار رود ویستول در

پروس غربی، شهری که هفت سال پیش از آن توسط شهسواران توتونی تسلیم کشور لهستان شده بود، به دنیا آمد; و بدین ترتیب، وی از لحاظ مکان پروسی بود و از لحاظ زمان لهستانی. مادرش از خانواده پروسی دولتمندی بود; و پدرش، که از کراکو به راه افتاده بود، در تورون ساکن شد و تجارت مس را پیشه خود ساخت. چون پدر فوت کرد (۱۴۸۳)، برادر مادر، لوکاس واتسلرود که اسقف ارملاند بود، سرپرستی کودکانش را به عهده گرفت.
نیکولاوس در هجدهسالگی به دانشگاه کراکو فرستاده شد تا تحصیل علوم دینی کند. در آنجا وی سلطه خفقانآور فلسفه مدرسی بر اومانیسم را با افکار خود سازگار نیافت و داییش را وادار کرد که او را به ایتالیا بفرستد. اسقف او را، در مقام کانن، در کلیسای جامع فراوئنبورگ در بخش لهستانی پروس شرقی به خدمت گماشت و ضمنا اجازه مرخصی سه سالهای به وی داد.
کوپرنیک در دانشگاه بولونیا (۱۴۹۷-۱۵۰۰) ریاضیات، طبیعیات، ستارهشناسی تحصیل کرد. یکی از استادانش به نام دومنیکود نووا را، که خود زمانی شاگرد رگیو مونتانوس بود، نظام بطلمیوسی را درهم و مشکل میبافت و شاگردان خود را با افکار ستاره شناسان یونان باستان، که سکون و مرکزیت زمین را مورد تردید قرار داده بودند، آشنا میساخت. فیلولائوس، یکی از پیروان فیثاغورس، در قرن پنجم قبل از میلاد معتقد بود که زمین و دیگر سیارات گرد آتشی مرکزی، به نام هستیا، میچرخند که از نظر مردمان پنهان است، زیرا تمام قسمتهای مکشوف کره زمین در جهت مخالف آن قرار دارند. سیسرون در نوشتههایش از هیکتاس سیراکوزی نام میبرد که وی نیز از دانشوران قرن پنجم قبل از میلاد بود و عقیده داشت که خورشید، ماه، و ستارگاه همه ثابتند و حرکت ظاهریشان معلول چرخش محوری زمین است.
ارشمیدس و پلوتارک نقل کردهاند نقل کردهاند که آریستارخوس ساموسی (۳۱۰۲۳۰ قم) اشاره به حرکت زمین به دور خورشید کرده، متهم به بیدینی شده، و گفته خود را پس گرفته بود. بنا به گزارش پلوتارک، سلوکوس بابلی در قرن دوم قبل از میلاد این نظریه را تجدید کرده بود. این نظریه ((خورشید مرکزی)) میتوانست در دوران دیرین پیشرفت کرده و به پیروزی رسیده باشد، اما کلاودیوس بطلمیوس اسکندرانی در قرن دوم میلادی نظریه ((زمین مرکزی))، را چنان با قدرت و استادی از نو به بیان آورد و تثبیت کرد که دیگر کسی را یارای سرپیچی از آن باقی نماند. بطلمیوس بود که ابتدا حکم کرد بر اینکه علم، در کوشش خود به توجیه پدیدهها، باید سادهترین فرضیه ممکن را، که با مشهودات عمومی وفق دارد، اختیار کند; و با این حال، خود بطلمیوس مانند سلفش، ابرخس ، برای توضیح حرکات ظاهری سیارات براساس نظریه ((زمین مرکزی))، مجبور شده بود مجموعه درهم و گیج کنندهای از فلکهای تدویر و فلکهای خارج مرکز فرض کند. آیا ممکن بود فرضیه سادهتری پیدا کرد نیکول او رسم (۱۳۳۰۱۳۸۲) و نیکولای کوزایی (۱۴۱۰۱۴۶۴) نظریه حرکت زمین را را تجدید کرده بودند; لئوناردوداوینچی (۱۴۵۲۱۵۱۹) به تازگی نوشته بود: ((خورشید حرکت نمیکند... زمین نه در مرکز مدار خورشید قرار دارد و نه در مرکز عالم.)) کوپرنیک حس میکرد که فرضیه ((خورشید مرکزی)) میتواند خیلی سادهتر از نظریه بطلمیوس ((مشکل ظواهر را بر طرف سازد)) - یعنی پدیدههای نجومی را توجیه کند. در سال ۱۵۰۰، کوپرنیک بیست و هفت ساله به رم رفت و در آنجا ضمن سخنرانیهایی، چنانکه روایت شده است، به طور آزمایشی نظریه حرکت زمین را پیشنهاد کرد. در این زمان دوره مرخصیش به پایان رسید و کوپرنیک برای انجام وظیفه شغلی خود به کلیسای جامع فراوئنبورگ بازگشت. اما ریاضیات وابسته به نظریه ((زمین مرکزی)) دعاهایش را آشفته میساخت; پس تقاضا کرد که به وی اجازه دهند تحصیلات خود را در ایتالیا دنبال کند، و وعده داد که این بار به فراگرفتن پزشکی و قانون کلیسایی خواهد پرداخت - که به نظر بالاترهایش مناسبتر از تحصیل ستارهشناسی میآمد: قبل از آنکه قرن پانزدهم به آخر رسد،وی به ایتالیا بازگشت. دانشنامه حقوق خود را از دانشگاه فرارا به دست آورد (۱۵۰۳)، ظاهرا در رشته

پزشکی درجهای نگرفت، و بار دیگر خویشتن را به خدمت در فراوئنبوگ آشتی داد. بزودی داییش، شاید برای آنکه فرصت تازهای برای ادامه تحصیل به وی دهد، او را به شغل منشیگری و پزشکی خویش انتخاب کرد (۱۵۰۶); و در نتیجه، کوپرنیک مدت شش سال در قصر اسقف نشین هایلسبرگ به سر برد. در آنجا بود که وی نظریه خود را بر پایه محاسبات ریاضی مبتنی ساخت و آن را در نسخهای خطی به بیانی منظم در آورد. چون اسقف مهربان بدرود حیات گفت، کوپرنیک به سر خدمت خود در کلیسای جامع فراوئنبورگ حاضر شد. وی به شغل پزشکی ادامه داد، در حالی که بیماران بینوا را رایگان درمان میکرد. از طرف دفتر کلیسای جامع مامور خدمت در هیئتهای سیاسی شد; برای سیگیسموند اول، شاه لهستان، طرحی به منظور اصلاح پول رایج پروس تهیه کرد. در یکی از چندین مقالههای عالمانه خود، موضوعی را که بعدا به نام((قانون گرشم)) معروف شد به نگارش درآورد:((پول بد... پول خوب را از جریان خارج میکند)) یا به عبارت دیگر، وقتی دولتی سکه کم بهایی را به بازار روانه میکند، طبعا سکههای بهادار توسط مردم احتکار و یا به خارج از کشور صادر میشوند، و در نتیجه از گردش میافتند; و باز از طرف دیگر، هر سکه کم بهایی به عنوان مالیات تقدیم خزانه میشود، یعنی شاه ((همان سکه بد خود را دوباره به دست میآورد.)) اما$ در خلال این کارها، کوپرنیک از تحقیقات خود در زمنیه ستاره شناسی دست بر نمیداشت. مسکن او از لحاظ جغرافیایی وضع نامساعدی داشت; فراوئنبورگ نزدیک دریای بالتیک و نیمی از ایام در مه و ابر پوشیده بود. وی بر بطلمیوس رشک میبرد که برایش ((آسمان شادی انگیزتر بود و رود نیل همچون رود ویستول ما، نفس مه آلود بیرون نمیداد. طبیعت، آن آسایش و آن هوای آرام را از ما دریغ داشته است)); عجب نیست، اگر کوپرنیک تقریبا خورشید را می پرستید. ترصدهای نجومی وی نه دقیق بودند و نه متعدد، و اصولا برای منظور وی این تجسسها اهمیت حیاتی نداشتند. وی در بیشتر موارد همان مفروضات و اطلاعات بطلمیوسی را به کار میبرد و هدفش آن بود که ثابت کند کلیه مشاهدات گرد آمده به بهترین وجهی با نظریه ((خورشید مرکزی)) وفق میدهد. حدود سال ۱۵۱۴، کوپرنیک نتایج پژوهشهای خود را، با عنوان تفسیر مختصر کتاب گردش افلاک آسمانی، در تفسیر کوتاهی خلاصه کرد. این اثر در دوران زندگیش به چاپ نرسید، اما وی چند نسخه خطی آن را به عنوان ((بالونهای آزمایشی)) به اطراف فرستاد. کوپرنیک خلاصه افکارش را با سادگی و فروتنی بیان میکند; گویی که آن افکار مظهر بزرگترین انقلاب در تاریخ مسیحیت نبودند:

۱- برای کلیه افلاک یا کرات آسمانی یک مرکز مشترک وجود ندارد.

۲- مرکز زمین مرکز عالم نیست. بلکه تنها مرکز گرانش و مرکز کره ماه است.

۳ -همه کرات –سیارات- به دور خورشید میگردند، که به منزله نقطه میانی آنهاست; و بنابر این، خورشید مرکز عالم است.

۴- نسبت فاصله زمین تا خورشید به فاصله آن تا فلک البروج آن قدر کوچکتر از نسبت شعاع زمین به فاصله زمین تا خورشید است که فاصله زمین تا خورشید در مقابل فاصله زمین تا فلک البروج نامحسوس است.

۵- هر حرکتی در فلک البروج ناشی از حرکت خود فلک نیست، بلکه معلول حرکت زمین است. زمین همراه با عناصر وابسته به محیطش روزانه یک دور کامل به حول دو قطب ثابتش گردش میکند، در حالی که فلکالبروج و فلکالافلاک در وضع خود باقی میمانند و تغییری نمی یابند.

۶- آنچه در نظر ما همچون حرکات خورشید مینماید ناشی از حرکت خورشید نیست، بلکه بر اثر حرکت زمین و مدار ماست; و با آن، -حرکت- ما نیز مانند هر یک از سیارات دیگر به دور خورشید میچرخیم...

۷ -حرکت ظاهری مستقیم و قهقرایی سیارات ناشی از حرکت آنها نیست، بلکه نتیجه حرکت زمین است.

بنابر این، حرکت زمین به تنهایی برای توجیه آنهمه اختلالات ظاهری آسمانها کفایت میکند.)) عده معدودی از ستارهشناسان که کتاب گردش افلاک آسمانی را از نظر گذراندند اعتنایی به آن نکردند.
پاپ لئو دهم چون بر نظریه کوپرنیک آگاهی یافت، علاقهای دانشپژوهانه نسبت به آن ابزار داشت و کاردینالی را مامور کرد تا ضمن نامهای اثبات عملی آن را از کوپرنیک درخواست کند; و در نتیجه برای مدتی فرضیه جدید در دربار روشنفکر پاپ مورد توجه خاص قرار گرفت. لوتر کمی قبل از سال ۱۵۳۰ آن نظریه را طرد کرد: ((مردم گوش به سخنان عالم احکام نجوم تازهکاری فرا دادهاند که میخواهد ثابت کند زمین در گردش است، نه آسمانها یا فلکالبروج، و نه خورشید و ماه... این دیوانه قصد دارد بکلی طرح و اساس ستارهشناسی را وارونه کند، اما کتاب مقدس به ما تعلیم میدهد که یوشع به خورشید فرمان داد که بر جا ساکن بماند، نه به زمین.)) کالون با آوردن سطری از مزمور نودو سوم (آیه۱) ((ربع مسکون نیز پایدار گردیده است و جنبش نخواهد خورد)) - جواب کوپرنیک را میدهد، و سپس میپرسد:((کیست که جرئت کند مقام کوپرنیک را برتر از مقام روح القدس بداند)) کوپرنیک با مشاهده واکنشی که بر ضد کتابش بر پاشد چانا دلسرد گردید که چون در حدود سال ۱۵۳۰ تالیف کتاب عمده خود را به پایان رساند، تصمیم گرفت از انتشار آن صرف نظر کند. پس با آرامش کامل به وظایف کلیسایی خود مشغول شد، کمی به سیاست پرداخت، و در سنین شصت سالگی متهم به داشتن معشوقهای گشت. وی در این دوران سالخوردگی رضا به قضا داده بود، تا اینکه به سال ۱۵۳۹ ریاضیدان جوان با شوق و شوری به نام گئورگ رائتیکوس قدم به میدان گذارد. رائتیکوس بیست و پنج ساله، پروتستان، دستپرورده ملانشتون، و استاد دانشگاه ویتنبرگ بود. وی تفسیر را خوانده و حقیقت آن را گردن نهاده بود، و آرزو داشت به هر نحوی که شده ستارهشناس سالخورده را، که در یکی از دور افتادهترین پاسگاههای تمدن واقع در کنار دریای بالتیک با بردباری انتظار میکشید تا دیگرانی نیز چون او گردش و چرخش نامریی زمین را درک کنند، کمک و یاری رساند. جوان دلباخته کوپرنیک شد، او را ((بهترین و بزرگترین فرد بشر)) خواند، و از اینکه کوپرنیک را آنچنان فدایی و فریفته علم دید سخت به شگفتی افتاد. رائتیکوس مدت ده هفته دستنویس قطور را مطالعه کرد. سپس در لزوم انتشار آن اصرار ورزید. کوپرنیک نپذیرفت، اما موافقت کرد که انتشار تحلیل سادهای از چهار کتاب اول آن اثر را به عهده رائتیکوس بسپرد. بدین ترتیب، در سال ۱۵۴۰، دانشمند جوان نخستین گزارش درباره کتاب گردش افلاک آسمانی را در شهر دانتزیگ به چاپ رساند. وی نسخهای از آن را با دلی پرامید برای ملانشتون فرستاد. عالم الاهی مهربان قانع نشد.
هنگامی که رائتیکوس به ویتنبرگ بازگشت (اوایل سال ۱۵۴۰) و فرضیه کوپرنیکی را در کلاسش درس داد، چنانکه خود مینویسد، ((به وی امر شد)) که، به جای آن، کتاب افلاک یوهانس دساکروبوسکو را تعلیم دهد. در ۱۶ اکتبر ۱۵۴۱، ملانشتون در نامهای به دوست خود چنین نوشت:((بعضیها خیال میکنند این کار مهمی است که سخنی باطل را به کرسی بنشانند، مانند آن ستارهشناس پروسی که زمین را به حرکت در میآورد و خورشید را بر جای ثابت میدارد. به حقیقت فرمانروایان خردمند باید سرکشی مغز آدمی را رام سازند.)) در تابستان سال ۱۵۴۰، رائتیکوس به فراوئنبورگ بازگشت و تا سپتامبر سال ۱۵۴۱ در آنجا ماند. وی به دفعات از استادش درخواست کرد که متن کامل اثر خود را به دنیا عرضه دارد. هنگامی که دو نفر از روحانیان صاحب مقام نیز با رائتیکوس هماوا شدند، کوپرنیک، شاید به سبب آنکه حس میکرد یک پایش مطمئنا در گور است، تسلیم شد. پس ملحقات آخرینی به دستنویس خود افزود و به رائتیکوس اجازه داد آن را برای ناشری در نورنبرگ، که کلیه مخارج و مخاطرات آن را به عهده گرفته بود، بفرستد(۱۵۴۲). بعد که رائتیکوس ویتنبرگ را ترک کرد و برای تدریس به لایپزیگ رفت نظارت بر چاپ کتاب را به دست دوست خود آندرئاس اوزیاندر، که کشیشی لوتری و اهل نورنبرگ بود، سپرد. اوزیاندر قبلا به کوپرنیک نوشت (۲۰ اکتبر ۱۵۴۱) که بهتر است نظر تازه او به عنوان فرضیه، و نه چون حقیقتی ثابت شده، پیشنهاد شود; و در نامه

دیگری، به همان تاریخ، به رائتیکوس خاطر نشان ساخت که با این رویه ((پیروان ارسطو و عالمان الاهی خاطر خود را آسوده نگاه خواهند داشت.)) خورکوپرنیک نیز چه در تفسیر و چه در کتاب اصیلش، مکررا نظریه‌های علمی خویش را فرضیه خوانده بود و در عین حال در اهدانامه کتابش ادعا کرده بود که نظراتش را بر ((روشنترین مدارک)) مبتنی ساخته است. درباره پاسخی که وی به اوزیاندر داد اطلاعی در دست نیست. به هر حل اوزیاندر، بدون ذکر نام خود، دیباچهای بدین مضمومن بر کتاب افزود:

خطاب به خواننده درباره فرضیه‌های این کتاب.

بی شک بسیاری از علما به سبب شهرتی که اکنون این فرضیات نوظهور به دست آوردهاند از مطالعه نظریه‌های علمی کتاب حاضر سخت آزرده خاطر خواهند شد.. با این حال: الزام ندارد... فرضیات...

استاد.... درست باشند; شاید حتی محتمل هم نباشد; همین قدر کاملا کافی خواهد بود که محاسبه حاصل از آن فرضیات با ترصدهای نجومی وفق دهد... ستاره شناس با طیب خاطر آن فرضیه‌هایی را که برای فهم از همه آسانترند دنبال خواهد کرد; فیلسوف شاید طالب احتمال قویتری باشد; اما هیچ یک از آن دو نخواهند توانست به واقعیتی مطمئن دست یابند... مگر آنکه از راه وحی الاهی حقیقتی بر آنها مکشوف شود. بنابر این، بگذارید قبول کنیم که این فرضیه‌های نوین جای خود را در کنار فرضیه‌های دیرین، که احتمال واقعیت بیشتری ندارند، به دست بیاورند. از طرف دیگر، این فرضیه‌های نوین واقعا قابل تحسین و سادهاند، و به علاوه، ما در ضمن مطالعه آنها به گنجینه بزرگی از مشاهدات بسیار عالمانه دست خواهیم یافت. جز این، هیچ کس نباید از فرضیه‌های نجومی توقع قطعیت داشته باشد. ستارهشناس نمیتواند این قطعیت را بدهد. کسی که هر چه را که در راه هدفهایی تدوین شده است به عنوان حقیقت بپذیرد، محتملا پس از مدتی مطالعه در این علم از روز اولش نادانتر خواهد بود. ...

این دیباچه بارها، به اتهام تحریف و تصرفی گستاخانه، محکوم شده است. احتمال دارد کوپرنیک سخت از آن آزرده شده باشد، زیرا آن مرد سالخورده، که مدت سی سال با نظریه علمی خود زیسته بود، به حالتی رسیده بود که آن را چون جزئی از زندگی و خون خود حسی میکرد; همچنانکه آن را توصیفی از واقعیتهای جهان میدانست. اما دیباچه اوزیاندر عاقلانه و عادلانه بود، زیر از مقاومت طبیعی بسیاری از مغزها در برابر فکری نوظهور و انقلابی به طرز محسوس میکاست; و علاوه بر آن، هنوز هم یادآور خوبی است که بدانیم توصیفهای ما از عالم هستی چیزی جز بیانات خطاپذیر قطرات آب دریا درباره دریا نیست; که همواره ممکن است به نوبه خود طرد یا تصحیح شود.

عاقبت در بهار سال ۱۵۴۳ کتاب با عنوان کتاب اول گردش افلاک آسمانی منتشر، و بعدها به نام گردش افلاک آسمانی خوانده شد. یکی از نخستین نسخه‌های آن در ۲۴ مه ۱۵۴۳ به دست کوپرنیک رسید. وی در بستر مرگ بود. صفحه عنوان کتاب را باز کرد، خواند، تبسمی کرد، و در همان ساعت چشم از جهان فروبست. اهدای کتاب به پاپ پاولوس سوم نیز خود اقدامی بود برای خلع سلاح کردن مقاومت دینی در برابر نظریهای که آشکارا با نص صریح کتاب مقدس متناقض بود و این را خود کوپرنیک نیز بخوبی می دانست.

وی دیباچه خود را با واژه‌هایی اطمینانبخش و پر ایمان شروع کرد:((من هنوز هم اعتقاد دارم که ما باید از پذیرفتن نظریه‌های علمیی که بکلی برخلاف اصول دینند اجتناب کنیم.)) او مدتها در چاپ کردن کتاب دچار تردید مانده و از خود پرسیده بود: ((آیا بهتر نیست از روش فیثاغورسیها... که اسرار فلسفه خود را نه به وسیله کتاب، بلکه از راه زبان، و آن هم فقط نزد آشنایان و دوستان خود، افشا میکردند پیروی کنیم)) روحانیانی دانشپژوه چون نیکولاوس شونبرگ، کاردینال کاپوا، و تیدمان گیزه، اسقف خلمنو، با اصرار از او خواسته بودند که کشفیات خود را منتشر سازد. (کوپرنیک صلاح دید که در اینباره نام رائتیکوس لوتری آین را به قلم نیاورد.) وی دین خود را به ستارهشناسان یونانی گردن مینهد، اما سهوا نام آریستارخوس را از قلم میاندازد. وی عقیده داشت که ستاره شناسان نیازمند

نظریهای بهتر از نظریه بطلمیوس بودند، زیرا اکنون ایشان در نظریه ((زمین مرکزی)) دچار اشکالات علمی بسیار میشدند و حتی نمیتوانستند طول سال را به طور دقیق محاسبه کنند. کوپرنیک بالاخره دست به دامن پاپ میزدند و به عنوان مردی ((عالیقدر... و خواهان و حامی هر نوع علم، حتی ریاضیات))، از او درخواست میکند که وی را در برابر ((نیشهای مفتریان)) که بدون اطلاع کافی از علائم ریاضیات ((به خود اجازه میدهند درباره این گونه مطالب رای صادر کنند.)) و یا ((نظریه علمی مرا به سبب ناسازگاری با پارهای از قسمتهای کتاب مقدس مورد حمله قرار دهند...)) به زیر حمایت خود بگیرد. بیان مطلب با این فرضهای مسلم آغاز میشود: اول آنکه عالم کروی است ;دوم آنکه زمین کروی است - یعنی اگر به حال خود گذارده شود به سوی یک مرکز گرانش میگراید و، بنا بر این، خود را طبیعتا به شکل کره در میآورد; سوم آنکه حرکات اجرام آسمانی حرکاتی متشابه و مستدیرند، یا از حرکاتی مستدیر ترکیب یافتهاند - زیرا دایره ((کاملترین شکل)) است، ونیز ((فکر آدمی از خوف بر خود میپیچید))، اگر تصور کند که حرکات آسمانی متشابه نباشند .

کوپرنیک اشاره به نسبی بودن حرکت میکند: ((هر تغییر مکانی که به نظر میرسد، یا بر اثر حرکت ناظر است، یا شی مورد نظر، و یا ناشی از تغییر مکان هر دو آنها ; البته به شرطی که آن دو از یکدیگر متمایز باشند ; زیرا هرگاه اشیایی به طور مساوی نسبت به خودشان در حرکت باشند، هیچ حرکتی در میان شی مورد نظر و ناظر درک نمیشود.)) بنابراین، حرکت ظاهری شبانهروزی سیارات به دور زمین ممکن است ناشی از حرکت واقعی شبانهروزی زمین به دور محورش باشد ; و همچنین حرکت ظاهری سالانه خورشید به گرد زمین را میتوان با فرض اینکه زمین هر سال یک بار به دور خورشید میچرخد توجیه کرد .

کوپرنیک ایرادات مدعیان را پیش بینی میکند. بطلمیوس دلیل آورده بود که اگر زمین به دور خود بچرخد ابرها و اشیای روی آن به اطراف پرتاب میشوند، یا در پشت سر باقی میمانند. کوپرنیک جواب میدهد که همین ایراد با شدت بیشتری بر ضد ادعای گردش سیارات بزرگ به دور زمین صدق میکند، زیرا فواصل بعید آنها از زمین ایجاب میکند که در مدارهایی بزرگ و با سرعتهایی بینهایت زیاد به دور زمین گردش کنند. باز بطلمیوس گفته بود که اگر از روی زمینی که در حال چرخیدن است جسمی را به طور مستقیم به بالا پرتاب کنیم نباید آن جسم دوباره به مبدا خود باز گردد. کوپرنیک پاسخ میدهد که این گونه اشیا، مانند ابرها، ((جزئی از زمینند))و همراه آن در حرکت و چرخش. در مقابل این ایراد که گردش سالانه زمین به دور خورشید باید موجب تغییر مکان ستارههای ((ثابت)) (ستارههای بیرون از منظومه شمسی) نسبت به موقعیت رصد گاه زمین در دو نقطه متقابل مدارش شود، کوپرنیک میگوید که حرکت مداری زمین به دور خورشید وجود دارد، اما فاصله ستارگان (((فلک البروج))) به اندازهای است که، با این تغییر مکان، تغییر وضع نسبی آن ستارگان برای ما نامحسوس است. (با وسایل امروزی این تغییر وضع تا حدی قابل رصد کردن شده است) کوپرنیک نظام فلکی خود را در جملاتی فشرده چنین بیان میکند:

اول و بالاتر از همه فلک ستارگان ثابت قرار دارد که خود و همه چیز دیگر را در بر گرفته، و به همین دلیل بیحرکت است..... در میان اجرام متحرک (سیارات) نخست زحل است که مدار خود را در مدت سی سال به پایان میرساند. بعد از آن مشتری است با گردشی دوازدهساله. و سپس مریخ که در دو سال مدارش را میپیماید. در مرتبه چهارم گردش سالانهای به دور خورشید انجام میگیرد که در مدار آن... زمین قرار دارد با مدار ماه به مثابه فلک تدویر. در مرتبه پنجم نوبت به زهره میرسد که در نه ماه خورشید را دور میزند. سپس عطارد که مقام ششم را دارد و در فاصله هشتاد روز گردش خود را انجام میدهد. و در میان همه اینها خورشید جای دارد. ... بیمناسبت نیست که برخی خورشید را چراغ عالم بعضی دیگر مغز عالم و باز گروهی دیگر فرمانروای عالمش نامیدهاند... و بدرستی، زیرا خورشید در حالی که بر تخت فرمانروایی جای گرفته است، بر خانواده ستارگان طواف کنندهاش حکومت میکند....

بنابراین، ما در پس این آرایش منظم شاهد تقارنی شگفت انگیز در جهان و نیز تناسبی قطعی در هماهنگی میان حرکت و وسعت مدارها، میشویم; به نحوی که ممکن نیست نظیر آن را از هیچ راه دیگری به دست آورد.
معمولا هر تکاملی در یک نظریه علمی بقایایی از نظریه مطرود شده را با خود همراه دارد. کوپرنیک مدرکات خود را بر پایه مشاهداتی که از بطلمیوس به وی رسیده بود مبتنی ساخت، و قسمت عمدهای از دستگاه آسمانی افلاک بطلمیوس، فلکهای تدویر و فلکهای خارج مرکز، را باقی نگاه داشت ; و اینها معلوماتی بودند که میبایست بعدا توسط کپلر ابطال شود. جالبترین مطلب، این محاسبه کوپرنیک بود که نشان میداد خورشید کاملا در مرکز مدار زمین قرار ندارد. وی میگفت مرکز عالم نقطهای است ((به اندازه سه برابر قطر خورشید دورتر از خورشید)); و همچنین مراکز مدارهای دیگر سیارات در نقطهای خارج از کره خورشید واقعند، و به هیچ وجه متشابه نیستند. کوپرنیک دو عقیده آن روزی را از زمین و خورشید منتقل ساخت که اکنون بکلی مطورودند: یکی آنکه خورشید مرکز تقریبی عالم است، و دیگر آنکه خورشید ساکن است. وی فکر میکرد که زمین علاوه بر حرکت وضعی و حرکت انتقالی خود حرکت سومینی نیز دارد، که بگمان او برای توجیه تمایل محور زمین و تقدم اعتدالین لازم بود .
نتیجه اینکه ما نباید کسانی را که در پذیرفتن نظام کوپرنیکی دچار تردید و تاخیر شده بودند مورد تمسخر قرار دهیم. در واقع ایشان میبایست نه فقط بر خلاف گواهی مستقیم حواس خود قبول کنند که زمین بدور خود میچرخد و با سرعتی هراسانگیز در فضا نیز گردان است بلکه همچنین ناگزیر بودند راه پر پیچ و خم ریاضیاتی را بپذیرند که تنها اندکی کمتر از روش بطلمیوسی گیج کننده بود. تا وقتی که کپلر، گالیکه، و نیوتن نظریه نجومی نوین را بر اساسی سادهتر و دقیقتر استوار نساخته بودند، برتری بارز آن بر نظریه دیرین بر اذهان معلوم نشده بود; و حتی در آن وقت مردم میبایست درباره خورشید نیز همان جمله معروفی را که گالیله درباره زمین گفته بود تکرار کنند -((با اینهمه آن حرکت میکند.)) در انتظار فرارسیدن آن پیشرفتها، تیکو براهه فرضیه ((خورشید مرکزی)) کوپرینک را باطل شمرد، زیرا گفتههای کوپرنیک را در رد دلایل و عقاید بطلمیوس قانع کننده نیافته بود. اما شگفتانگیزتر انکار تیکو براهه شتاب نسبی عده زیادی از ستاره شناسان و پذیرفتن نظریه نوین بود ; و اینها افرادی بودند چون راتیکوس، اوزیاندر، جان فیلد،امس دیگز، و اراسموس راینهولد که ((زیجهای پروسی)) معروف خود را درباره حرکات آسمانی بطور عمده مبتنی بر فرضیههای کوپرنیکی کرده بود (۱۵۵۱). کلیسای کاتولیک رومی تا زمانی که آن نظریه علمی نوین خود را چون فرضیهای معرفی میکرد بر آن اعتراضی نداشت; اما دستگاه تفتیش افکار ضربهای بیرحمانه بر آن وارد آورد، و آن هنگامی بود که جوردانوبرونورا، که جرئت کرده بود فرضیه کوپرنیک را حقیقتی مسلم بخواند و عواقب آن را در برابر دین تشریح سازد، بر توده آتش سوزاند.
در سال ۱۶۱۶، ((هیئت داوران کتب ممنوعه)) خواندن کتاب گردش افلاک آسمانی را منع کرد، مگر ((پس از تصحیح آن)) ; اما در سال ۱۶۲۰ به کاتولیکها اجازه داد فقط نسخهایی از آن کتاب را بخوانند که مجموعه نه جملهای که نظریه کوپرنیک را چون واقعیتی معرفی میکرد از آنها شده باشد .در سال ۱۷۵۸، نام کتاب کوپرنیک در صورت تجدید نظر شده کتب ممنوعه به چشم نمیخورد ; اما در سال ۱۸۲۸ بود که این ممنوعیت صریحا از میان برداشته شد. نظریه ((زمین مرکزی)) به طرزی موجه با الاهیاتی که خلقت همه چیز را به خاطر وجود آدمی میدانست وفق میداد. اما اکنون بشر حس میکرد ساکن سیاره ناچیزی است که چون گوی گردانی در فضا پرتاب شده و تاریخ زندگیش به صورت ((حادثه کوچک محلیی در میان مجموعه بزرگ اخبار عالم)) در آمده است. دیگر آسمان چه معنایی به ذهن متبادر میساخت، هنگامی که ((بالا)) و((پایین)) هر گونه مفهوم خود را از دست داده بودند و هر یکیشان در فاصله نیم روز تبدیل به آن دیگری میشد در سال ۱۵۷۵ هیرونیموس ولف به تیکو براهه نوشت: ((هیچ

ضربهای بر پیکر مسیحیت به اندازه بیان نامتناهی بودن اندازه و ژرفای آسمانها مهلک نیست)) - گرچه کوپرینک در تعالیم خود ذکری از آن به میان نیاورده بود.
هنگامی که آدمیان در نتایج حاصل از این روش علمی نوین به تامل وتفکر میپرداختند مسلما دچار شگفتی میشدند که از چه روز آفریننده این جهان پهناور ومنظم فرزند خود را فرستاده است تا در روی کره نا چیز ما بر بالای صلیب رود. گویی بر اثر دستکاری سحر آسای آن روحانی لهستانی شعر زیبای مسیحیت یکسره ((چون دودی بر آسمان میشد)) (به تعبیر گوته). ستاره شناسی مبتنی بر ((خورشید مرکزی))مردمان را وادار میکرد که خدای خود را از نو درک کنند، با خصوصیاتی کمتر محلی و کمتر شبیه به صفات انسانی. در سراسر تاریخ این نظریه شدیدترین لطمه را بر الاهیات وارد کرد. از این رو انقلاب کوپرنیکی به مراتب ریشهدارتر از جنبش اصلاح دینی بود; و در برابر آن اختلافات میان اصول عقاید جز کاتولیکها و پروتستانها دیگر ناچیز مینمود. انقلاب کوپرنیکی قدم از عصر اصلاح دینی فراتر مینهاد و عصر روشنگری را پی ریزی میکرد; از راسموس و لوتر میگذشت و به ولتر میرسید، و حتی ولتر را نیز پشت سر میگذاشت و روی به سوی قرن نوزدهم و بدبینی فلسفه لاادری میآورد; قرن نوزدهمی که میبایست بلیه دارووینی را بر بلیه کوپرنیکی بیفزاید. تنها یک عامل اجتماعی در مقابل حملات این گونه مردان از دین حمایت میکرد، و آن اینکه در هر نسل فقط عده قلیلی بر نتایج حاصل از افکارشان پی میبرند. برای اکثریت مردم کوپرنیک از خاطر محو شده بود، در حالی که خورشید به ((طلوع و غروب)) خود ادامه میداد. در سال ۱۵۸۱، اسقف کرومر بنای یاد بودی برای کوپرنیک در مقابل دیوار داخلی کلیسای جامع فراوئنبورگ، و در مجاورت آرامگاه شخصی خود، بر پا کرد. در سال ۱۷۴۶، آن را از میان برداشتند تا جا برای اسقف شمبک باز شود. او که بود که میداند.

III –ماژلان و کشف زمین

اکتشاف در قسمتهای ناشناخته زمین سریعتر از نقشه برداری آسمانها پیشرفت میبافت، ولی اثرات آن برروی دین و فلسفه تقریبا به همان اندازه انقلابانگیز بود. زمینشناسی از کاروان ترقی علمی عقب مانده بود، زیرا نظریه کتاب مقدس درباره آفرینش زمین چنان بر اذهان تسلط داشت که هیچ کس در پی چون و چرای آن بر نمی آمد. پیترو مارتیره ورمیلیی، مصلح دینی نیمه ایتالیای ونیمه انگلیسی، میگفت: ((اگر در مورد آفرینش جهان عقیدهای بر خلاف آنچه در سفر پیدایش بیان شده است قوت گیرد، کلیه وعدههای مسیح باطل میشود وزندگی و دین ما یکسره از بین میروند.)) جز اشارات پراکنده لئوناردو داوینچی، مهمترین پژوهشی که در خصوص علم زمینشناسی در نیمه اول قرن شانزدهم به عمل آمد توسط گئورگ آگریکولا بود. این قسمت انتخاب شده از کتاب درباره اصل و علل پدیدههای زیرزمینی (بال،۱۵۴۶) آگریکولارا، که درباره پیدایش کوههاست، بدقت مطالعه کنید :
تپهها و کوهها زاده دو عاملند: یکی نیروی آب و دیگری قوت باد; همچنین باید آتش را نام ببریم که در داخل زمین وجود دارد.... زیرا سیلابها در ابتدا خاک نرم را میشوید، بعدها خاک سختتر را با خود میبرد، وسپس بر روی سنگها میغلتد وآنها را میخورد ; و بدین ترتیب در فاصله چند سال آن سیلابها دشتها وسراشیبها را حفر میکنند....براثر این حفاری مداوم، پس از گذشت زمانهای بسیار، برجستگیهای بزرگ در سطح زمین به وجود میآیند... نهرها.... و رودخانهها نیز با خاصیت هجوم آوردن وشستن خود همین نتیجه را باعث میشوند; و به همین سبب، غالبا آنهارا میبینیم که یا در میان کوههای خیلی بلندی که خود به وجود آوردهاند جریان دارند، و یا نزدیک به کناره دریا که آنها را محدود میسازد.... باد به دو طریق تپهها و کوهها را تولید میکند: یا... بشدت شنها را بحرکت وجنبش در میآورد، و یا هنگامی که، پس از رانده شدن به درون فرورفتگیهای پنهانی زمین....زور میآورد تا بترکد و به خارج راه باز کند. از سوی دیگر، کتاب درباره چگونگی فسیلها (۱۵۴۶) اثر آگریکولا نخستین رساله اصولی و منظمی بود که در زمینه کانیشناسی به رشته نگارش در آمد; کتاب دیگرش، در متالیکا، حاوی نخستین تحقیق اصولی در رشته چینه

شناسی بود، و، چنانکه قبلا دیدیم، نخستین بار موضوع رسوب مواد کانی را از راه علمی توجیه میکرد. علم نژادشناسی دو اثر عمده به وجود آورد: هیئت عالم (۱۵۴۴)، به قلم زباستیان مونستر، وتوصیف افریقا (۱۵۵۰)، نگارش لئو افریقایی. حسن بن محمد الوزان از مورهای غرناطه بود ; وی به سیاحت در افریقا پرداخت و از سمت جنوب تا سودان پیش رفت، با همان ولع ابن بطوله به سیر آفاق وانفس ; به دست دریازنان مسیحی اسیر، و به عنوان هدیه برای پاپ لئو دهم فرستاده شد ; و چون پاپ بر مراتب فضل و دانشش پی برد، او را آزاد کرد و به خدمت خود پذیرفت. حسن در عوض به دین مسیح در آمد و نام لئو را نیز بر خود گذاشت. در مدت سی سال بعد لئو افریقایی کتاب مهم خویش را ابتدا به عربی، وسپس به ایتالیای، تالیف کرد. پیش ار آنکه کتاب از چاپ بیرون بیاید، وی به شهر تونس بازگشت و همانجا، در سال ۱۵۵۲، وفات یافت - ظاهرا با ایمان به همان آیین اجدادیش. برای علم جغرافیا دوران پر حادثه و هیجانی در گذر بود. پیوسته گزارشهای گوناگونی از جانب مبلغان دینی ،فاتحان اسپانیای، دریانوردان، و سیاحان از اکناف جهان میرسید و دامنه اطلاع اروپاییان را نسبت به کره زمین، به مقدار قابل ملاحظهای، توسعه میداد. اسپانیاییهایی که در این دوره مکزیک، کالیفرنیا، امریکای مرکزی، و پرو را تسخیر کردند، در مرحله نخست، حادثه جویانی بودند که از یکنواختی، تنگدستی، و زندگی در کشورشان به ستوه میآمدند و با طیب خاطر آماده مقابله با مخاطرات سرزمینهای دور افتاده و بیگانه میشدند. در میان دشواریهای زندگی پر ماجرا و اعمال متهورانه شان، این مردمان دیگر قیود ورسوم دنیای متمدن را پشت گوش انداختند، آشکارا قانون مبتنی بر زور گویی و تفنگ کشی را پیشه خود ساختند، و به بهانه ترویج تمدن از انجام هیچ گونه غارت و خیانت و آدمکشی کوتاهی نکردند ; و حال آنکه جای شک نیست که در آن زمان شکست خوردگان متمدنتر از فاتحان بودند. در این باره کافی است تمدن مایا، که توسط ارناندث دکورذووا در یوکاتان کشف شد (۱۵۱۷)، امپراطوری آزتک که در عصر مونتزو ماهامسخر ارناندو کورتز شد(۱۵۲۱)،ونیز جامعه سوسیالیستی و پیشرفته، اینکا، اکه در واقعه تصرف پرو به فرماندهی فرانثیسکو پیسارو (۱۵۲۶-۱۵۳۲)از میان رفت، را به خاطر بیاوریم. اکنون دیگر نمیتوان دانست که این اقوام اگر سلاحهای لازم برای دفاع از خود را در دست میداشتند، با چه صورتی عالی یادانی یه تحولات بعدی تمدن خود تداوم داده بودند. اکتشافات جغرافیادر حال گسترش بودند. سبستین کبت، در زیر پرچم اسپانیا، آرژانتین، اوروگه، و پاراگه را پیگردی کرد. دسوتو از فلوریدا و ((ایالات مجاور خلیج مکزیک)) گذشت و وارد او کلاهوما شد. پذرو د آلوارادو امپراطوری تگزاس را کشف کرد ; و فرانثیسکو دکوروناذو از اریزونا واو کلاهوما عبور کرد و تاکانزاس پیش راند. معادن پوتوسی در بولیوی شروع به فرستادن نقره خود به اسپانیا کردند (۱۵۴۵). هر سال که میگذشت، نقشه دنیای جدید با طلا و نقره و خون نشانه گذاری میشد. در این تهاجم بزرگ انگلیسیها و فرانسویها عقب مانده بودند، زیرا آن قسمتهای از امریکالی شمالی را که اسپانیاییها و پرتغالیها برای ایشان باقی گذارده بودند از لحاظ معادن فلز بیمایه، و از جهت جنگلهای انبوه بی گذر گاه بودند. جان رات در طول ساحل نیوفندلند و مین کشتیرانی کرد. جووانی دا وراتسانو از طرف فرانسوای اول به امریکا اعزام شد تا، از سمت شمال باختری آن، معبری به سوی آسیا جستجو کند. وی در کارولینای شمالی قدم به خاک گذارد، و بعد وارد بندرگاه نیویورک (کهخاطره او را، با نصب مجسمهای در پارک باتری، زنده نگاه داشته است) شد وکیپ کاد را دور زد و به سوی مین رفت. ژاک کارتیه در زیر پرچم فرانسه رود سنت لارنس را تا مونترآل طی کرد، و ادعای فرانسه بر سرزمین کانادا را رسمی ساخت. موثرترین واقعه در دوره این دومین نسل کاشفان آن سوی اقیانوسها گردش به دور زمین بود. فرنائو ماگالیائش یک نفر پرتغالی بود که در بسیاری از اکتشافات و دست اندازیهای کشور پرتغال نقشی فعال داشت ; اما هنگامی که مغضوب دولتش واقع شد، جلای وطن کرد و به خدمت اسپانیا در آمد. فردیناند ماژلان در سال ۱۵۱۸ شارل اول (همان شارل پنجم) را متقاعد کرد که هزینهای برای اعزام هیئتی به منظور جستن راهی از سمت جنوب باختری به

آسیا بپردازد. شاه جوان هنوز ثروتی به دست نیاورده بود، و هر پنج کشتیی که برای مسافرت ماژلان در نظر گرفته شد چنان کار کرده و فرسوده بودند که یک ناخدا آنها را ((نالایق برای دریانوردی)) خواند. بزرگترینشان به ظرفیت ۱۲۰ تن و کوچکترین آنها به ظرفیت ۷۵ تن بود. ملوانان مجرب حاضر به نامنویسی نبودند و ناچار میبایست کارکنان کشتیها را از بیکاره‌های لب آب تشکیل داد. در ۲۰ سپتامبر ۱۵۱۹ ناوگان اکتشافی ماژلان از رود گواذالکیویر در بندر سان لوکار گذشت و وارد اقیانوس اطلس شد. دست کم، هیئت اکتشافی این امتیاز را داشت که از تابستان اقیانوس اطلس شمالی به سوی تابستان اقیانوس اطلس جنوبی پیش میرفت; لیکن در ماه مارس سال ۱۵۲۰ زمستان ایشان را در میان گرفت، کشتیها لنگر انداختند، و سرنشینان آنها مجبور شدند مدت پنج ماه طولانی و خسته کننده در پاتاگونیا باقی بمانند. بومیان غولپیکر که طول متوسط قامتشان به یک متر و نود سانتیمتر میرسید با اسپانیاییهای نسبتا کوتاه قد از در دوستی در آمدند; با این حال، انواع مصایب به اندازهای زیاد بودند که سه دسته از پنج دسته کارکنان کشتیها سر به شورش گذاردند. ماژلان ناگزیر با مردان خود وارد جنگ شد تا آنها را وادار به پافشاری در نیل به مقصود سازد. یکی از کشتیها از معرکه گریخت و به اسپانیا بازگشت، و یکی دیگر به صخرهای برخورد و متلاشی شد. در ماه اوت ۱۵۲۰ سفر ماژلان از نو دنبال شد، در حالی که هر خلیج و دهانهای را آرزومندانه بررسی میکردند تا مبادا که راه دریایی میان دو قاره یکی از همانها باشد و از چنگشان به در رود. در ۲۸ نوامبر همان سال کاوش به کامیابی انجامید; ناوگان تقلیل یافته وارد تنگهای شد که به نام ماژلان معروف شده است; فاصله میان دریایی به دریایی دیگر پانصد و سی کیلومتر بود، که در سی و هشت شبانروز پیموده شد. آنگاه پیشروی ملالانگیز در آبهای اقیانوس کبیر، که به نظر بی انتها میآمد، شروع شد. در مدت نود و هشت روز تنها دو جزیره کوچک دیده شدند. آذوقه به طرز خطرناکی رو به کاهش گذاشت، و بیماری اسقربوط در میان ملوانان افتاد. در ششم مارس ۱۵۲۱ به گوام رسیدند، ولی بومیان آن سرزمین را چنان ستیزهجو یافتند که به راه خود ادامه دادند. در ششم آوریل کنار جزایر فیلیپین بودند و روز بعد در جزیره سبو پیاده شدند. در آنجا ماژلان برای آنکه بتواند آذوقه کافی به دست آورد تعهد کرد که فرمانروای محلی را در جنگ با دشمنان همسایه اش یاری کند. وی در لشکرکشی بر ضد جزیره ماکتان شرکت جست و در ۲۷ آوریل ۱۵۲۱ هنگام پیکار کشته شد. گرچه ماژلان موفق به پیمودن دور زمین نشد، اما نخستین کسی بود که به آرزوی کریستوف کلمب جامه عمل پوشاند و با دریانوردی مستقیم از سمت باختر به قاره آسیا راه باز کرد. اکنون مرگ چنان از عده ملوانان کاسته بود که باقیماندگان تنها برای نگهداری دو کشتی کافی بودند. یکی از آن دو از اقیانوس کبیر راه برگرداند و محتملا در پی طلا روانه سواحل امریکا شد. فقط((کشتی ویکتوریا)) باقی ماند. خوان سباستیان دل کانو ناخدایی آن کشتی کوچک را که ظرفیت هشتادوپنج تن بار داشت به دست گرفت، به دریانوردی ادامه داد، از جزایر ادویه و اقیانوس هند گذشت، دماغه امیدنیک را دور زد، و کناره باختری قاره افریقا را به سوی بالا در پیش گرفت. در جستجوی آذوقه، سرنشینان ((کشتی ویکتوریا)) کنار یکی از جزایر کیپورد لنگر انداختند، لیکن مورد حمله پرتغالیها قرار گرفتند و نیمی از آنها اسیر شدند. بیست و دو نفر جان از معرکه به در بردند; و در ۸ سپتامبر ۱۵۲۲ ((کشتی ویکتوریا)) فقط با هجده تن باقیمانده از دویست و هشتاد نفری که اسپانیا را برای این سفر دور و دراز ترک کرده بودند (و نیز عدهای از بومیان ماله) به سویل بازگشت. یادداشت روزانه کشتی تاریخ آن روز را هفتم سپتامبر ثبت کرده بود، اما کاردینال گاسپارو کونتارینی توضیح داد که اختلاف موجود نتیجه مسافرت به دور زمین از سمت باختر بوده است. این یکی از دلاورانهترین اقدامات تاریخی و نیز یکی از پربهرهترین قدمهایی بود که در راه تکامل علم جغرافیا برداشته شد. حالا دیگر هنگامی بود که جغرافیدانان میبایست کار خود را به نتیجه برسانند. جامباتیستا راموزیو، جغرافیدان بزرگ و هکلوت ایتالیا، با گرد آوردن کلیه گزارشهای پویندگان و دریانوردان در مدت سی سال، کار را بر محققان آسان ساخت. وی این مدارک را ترجمه و

آماده چاپ کرد; که سیزده سال پس از مرگش در سه مجلد منتشر شدند (۱۵۵۰ - ۱۵۵۹)، با مقایسه میان کره جغرافیایی متعلق به سال ۱۵۲۰ (محفوظ در ((موزه ملی آلمان)) در نورنبرگ)- که جزایر هند غربی را نشان میدهد، اما اثری از قاره آمریکا در آن نیست و با یک خیز از روی اقیانوس باریکی میگذرد و به قاره آسیا میپیوندد و سه نقشه جهاننما که توسط دیوگو ریبیرو تهیه و در آنها سواحل اروپا، افریقا، و آسیای جنوبی با دقت کامل، و کناره خاوری قاره آمریکا، از نیوفندلند تا تنگه ماژلان، و کناره باختری، از پرو تا مکزیک، به طور صحیح نشان داده شدهاند بخوبی میتوان پیبرد که مدت ده سال چه پیشرفت شایان توجهی نصیب علم جغرافیا شده بود. محتملا ((نقشه راموزیو)) (ونیز، ۱۵۳۴) از قاره امریکا، که با زیبایی خود در ((کتابخانه عمومی نیویورک)) جای گرفته، از روی نقشه ریبیرو کشیده شده است. در همان کتابخانه نقشه ابتدایی و غلطی، با اجرای گرهارد مرکاتور (۱۵۳۸)، موجود است که در آن نخستین بار دو قسمت قاره امریکا نام شمالی و جنوبی به خود گرفتهاند. پتروس آپیانوس (۱۵۲۴) با تقلیل دادن فواصل جغرافیایی به اندازهگیریهایی خرد و دقیق، علم را قدم دیگری به سوی تکامل پیش برد. نتایج این کشفیات در کلیه مراحل زندگی اروپایی منعکس شدند. مسافرتهایی که در فاصله سالهای ۱۴۲۰ تا ۱۵۶۰ صورت گرفت تقریبا سطح دنیای شناخته شده را چهار برابر کرد. مجموعه گیاوزیای هر سامان، با جواهرات و کانیها، و خوردنیها و داروهایشان کشف شد و بساط گیاهشناسی، جانورشناسی، زمینشناسی، فارماکوپه، و صورت غذای روزانه را رنگین ساخت. مردم به این تردید افتادند که چگونه جفتهایی نمونه از آن همه انواع جانوران روی زمین در کشتی نوح جا گرفته بودهاند. ادبیات تغییر ماهیت داد: قصههای شوالیهای جای خود را به داستانهای مسافرتهای دریایی و حوادث سرزمینهای دور افتاده سپردند; و تکاپوی طلا جانشین جستجوی جام مقدس مسیح گشت. بزرگترین تحول تجاری در تاریخ (قبل از تکامل هواپیما) راه اقیانوس اطلس و دیگر اقیانوسهای جهان را به روی تجارت اروپا گشود، و طولی نکشید که مدیترانه از لحاظ تجاری و به همان سبب، پس از چندی، از لحاظ فرهنگی به صورت آب پسماندهای درآمد; به عبارت دیگر، مهد رنسانس از ایتالیا به کشورهای کناره اقیانوس اطلس انتقال یافت. اروپا، که کشتیها و توپهای بهتر و ساکنانی متهورتر و حریصتر داشت، سرزمینهای نویافته را یکی پس از دیگری مسخر کرد یا کوچنشین خود ساخت. بومیان هر مرز و بوم به کارهای سخت و مستمر، که خلاف طبیعتشان بود، گمارده شدند تا برای اروپا محصولات بیشتری تهیه کنند; بردهداری سازمانی پابرجا شد. قاره از همه کوچکتر جهان دولتمندترین همه قارهها شد و دوره اروپایی کردن کره زمین آغاز گشت که اینک در زمان ما بشدت صورت معکوس به خود گرفته است. مغز مغرب زمین بر اثر دوری و پهناوری و تنوع سرزمینهای نویافته با نیرویی فراوان به جنبش درآمد. بخشی از فلسفه شکاکیت مونتنی، براثر آن گوناگونی عقاید و آداب اقوامی دورافتاده، از نو پاگرفت. عادات و اخلاق نسبیتی جغرافیایی یافتند، و اقوال مسلم و احکام قطعی را ریشه کن ساختند. حالا دیگر مسیحیت نیز میبایست در زمینهای تازه، یعنی به عنوان دین قارهای کوچک در میان دنیایی از دینهای رقیب، مورد سنجش و مطالعه قرار گیرد. همانطور که اومانیسم دنیای قبل از ظهور مسیح را کشف کرده بود، و همانطور که کوپرنیک ناچیزی نجومی کره زمین را بر اذهان آشکار ساخته بود، به همان طریق نیز اکتشاف و پویش زمین، و تجارتی که به دنبال آن گسترش یافت، سرزمینهای پهناوری را که دور از دسترس مسیحیت و بیاعتنا نسبت به آن بودند بر جهانیان گشود. اعتبار افکار ارسطو و بقیه فلاسفه یونان تزلزل یافت، زیرا معلوم شد که ایشان چه جز ناچیزی از پهنای زمین را شناخته بودند. بتپرستی شورانگیزی که رنسانس نسبت به یونان باستان در سر داشت سردی گرفت، و بشر باد کرده از غرور کشفیات نوینش آماده شد که کاهش ارزش نجومی خویش را در برابر گسترش دامنه دانش و تجارتش نادیده انگارد. علم و فلسفه امروزی قد برافراشتند و وظیفه تاریخی و سنگین ((از نو درک کردن جهان)) را به دوش خود برداشتند.

۱۷ –رستاخیز زیست شناسی

علوم زیستشناسی، که از دوره حکمای یونان به بعد پیشرفتی نیافته بود، اینک زندگی نوین یافت. گیاهشناسی کوششی سخت به کار برد تا خویشتن را از ملازمت داروسازی برهاند و بر دو پای خود استوار بماند، و موفق هم شد; اما باز اختیارداران آن به طرزی اجتنابناپذیر پزشکان بودند. اوتو برونفلس پزشک شهر برن، نهضت را با تالیف (۱۵۳۰ - ۱۵۳۶) کتاب صور زنده گیاهان آغاز کرد. بیشتر متن این اثر اقتباسهایی بود از نوشتههای تئوفراستوس، دیوسکوریدس، و متقدمان دیگر; اما همچنین حاوی توصیفات دقیقی از انواع گیاهان بومی آلمان بود; و به علاوه تعداد ۱۳۵ باسمه چوبی داشت که هنوز نمونههای کاملی از دقت نظر و امانت قلمند. ائوریکیوس کوردوس پزشک شهر برمن نخستین باغ گیاهان را در شمال کوههای آلپ تاسیس کرد (۱۵۳۰); با تالیف کتاب زبان حال گیاهان (۱۵۳۴) اولین خلاصه مستقل از آن علم نوخاسته را به وجود آورد; و سپس به دنیای پزشکی خود بازگشت و کتاب ادرار را نگاشت. پسرش، والریوس کوردوس، در جستجوی گیاهان بیباکانه به هر سو روان شد و در بیستونهسالگی جان خود را بر سر آن کار گذاشت (۱۵۴۴); اما نتیجه فداکاریش در کتاب تاریخ گیاهان، که بعد از مرگش به چاپ رسید و حاوی شرح دقیق و روشن ۵۰۰ نوع گیاه تازه بود، باقی ماند. لئونارد فوکس، استاد و پزشک توبینگن، نخست گیاهشناسی را از لحاظ داروسازی، اما بعدا به خاطر خود آن علم، و لذتی که از آن میبرد، مورد بررسی قرار داد. کتاب تاریخ انواع گیاهان (۱۵۴۲) وی نمونه کاملی بود از علاقه و فداکاری در راه علم; فوکس، در خلال ۳۴۳ فصل، ۳۴۳ نوع مختلف از گیاهان را تجزیه و تشریح کرد و آنها را به کمک ۵۱۵ باسمه چوبی، که هر کدامشان یک صفحه نیم ورقی کتاب را میگرفت، مصور ساخت. وی کتاب مشروحتری با ۱۵۰۰ تصویر برای چاپ آماده کرد، اما هیچ ناشری حاضر نشد هزینه هنگفت چاپ آن را بر عهده گیرد. یادگار زندهای که از او باقی مانده نوع گیاه فوکسیاست. شاید مهمترین خدمتی که در این دوره به پیشرفت علم زیستشناسی شد نتیجهای بود که پیر بلون از تحقیقات خود گرفت و در کتابش، تاریخ... پرندگان (۱۵۵۵)، با اقامه دلایل به ثبوت رساند; یعنی موضوع شگفتانگیز تشابه یا قابلیت انطباق استخوانهای انسان با استخوانهای پرندگان. اما بزرگترین شخصیت این دوره در زمینه ((علوم طبیعی)) کونراد گسنر بود که دامنه دانش و تحقیقاتش در رشتههای مختلف علوم به اندازهای فراخ بود که کوویه او را پلینی آلمان خواند; و چه بسا که میتوانست او را ارسطوی آلمان نامیده باشد. گسنر زاده خانوادهای تهیدست در زوریخ بود (۱۵۱۶)، و چنان استعداد و پشتکاری از خود بروز داد که اهل شهر به پیروی از چند نفر مشوق جوانمرد هزینه تحصیلات عالی او را، در ستراسبورگ، بورژ، پاریس، وبال، از کیسه کرم خود تامین کردند. وی تعداد ۱۵۰۰ تصویر خطی کشید و یا جمع آوری کرد، تا تاریخ گیاهان خود را مصور سازد، اما هزینه چاپ آن به اندازهای سنگین بود که تا سال ۱۷۵۱ نسخه خطی وی،به همان حال باقی ماند; ردهبندی هوشمندانهای که گسنر از انواع گیاهان، برحسب ساختمان دستگاه تولید مثلشان، به عمل آورده بود دیرتر از آن به زیور چاپ آراسته شد که مورد استفاده کارل فون لینه قرار گیرد.گسنر در زمان حیاتش چهار مجلد و کتاب مفصل خود، تاریخجانوران، را منتشر ساخت; و جلد پنجم آن را چاپ نشده باقی گذاشت. در این مجموعه عظیم هر جنسی از جانوران با نام لاتینی خود صورتبندی، و هیئت ظاهر، خاستگاه، مسکن، عادات، بیماریها، خواص مغزی و عاطفی، و نیز موارد استفاده پزشکی و خانگی، و همچنین مقام ادبی هر یک از آنها به جزئیات وصف می شد.

ردهبندی جانوران در این اثر، به جای آنکه علمی باشد، برحسب نظم الفبایی بود، اما اطلاعاتی که به دست میداد به اندازهای جامع و سودمند بودند که علم زیستشناسی را شکل داد و به صورت رشتهای مستقل در آورد. گسنر که از این همه کار هنوز به اندازه کافی فرسوده نشده بود کمر به نگارش کتابخانه جهانی، در بیست و یک مجلد، بست و در آن فهرست تمامی کتابهای شناخته شده یونانی و لاتینی و عبری را گردآورد. وی بیست مجلد آن را به پایان رساند و

لقب ((پدر کتابشناسی)) گرفت. در اثر فرعی دیگری به نام میتریداتس (۱۵۵۵)، گسنر صدوسی زبان رایج در روی زمین را طبقه بندی کرد.

کتاب توصیف کوه پیلات (۱۵۴۱) وی ظاهرا نخستین اثر چاپ شدهای بود که در آن کوهها، به عنوان مظاهری از زیبایی، مورد بحث و توصیف قرار گرفته بودند. همه این اقدامات در سالهای ۱۵۴۱ تا ۱۵۶۵ به انجام رسیدند، و در همین سال، کونراد گسنر، که مظهر مجسم روح پژوهش علمی بود، درگذشت.

در همان اوان، کتاب درباره روح و زندگی (۱۵۳۸)، اثر خوان ویوس، تقریبا علم روانشناسی تجربی کنونی را پایهگذاری کرد. گویی ویوس برای طفره رفتن از بحث پیرامون آن شک علمی، که میبایست دو قرن بعد دیوید هیوم درباره وجود ((ذهن)) مجزا از اعمال مغزی عرضه بدارد، به شاگردان خود در آن زمان نصیحت میکرد که هیچ وقت نپرسند ذهن یا روح ((چیست))، زیرا (به گمان وی) بشر هرگز حقیقت آن را در نخواهد یافت، بلکه باید در پی آن باشند که بدانند ذهن ((چه میکند)). اندرز دیگر ویوس این بود که روانشناسی نباید دیگر وارد بحث و نظربافیهای مابعدالطبیعی شود، بلکه باید به صورت علمی مبتنی بر مشاهدات معین و مدون در آید. در این مورد ویوس یک قرن زودتر از فرانسیس بیکن تکیه بر روش استقرا زده و اهمیت آن را خاطر نشان ساخته بود. وی، به طور مشروح و دقیق، مباحثی چون تداعی معانی، طرز عمل و تکامل یافتن حافظه، روش یادگیری، و اثر حس و هیجان را مورد پژوهش قرار داد. در کتاب او علم روانشناسی را مشاهده میکنیم که مانند بسیاری دیگر از علوم پیش از خود، با زجر و زحمت از رحم مادر مشترکشان، یعنی فلسفه، قدم به عرصه وجود میگذارد.

۵ -وسالیوس

در سال ۱۵۴۳ آندرئاس وسالیوس کتابی منتشر ساخت که سرویلیام اوسلر آن را بزرگترین اثر پزشکیی دانست که تا آن زمان نگارش یافته بود. پدرش، آندرئاس وسل، داروفروش معتبری در شهر بروکسل بود; پدر بزرگش طبیب مخصوص ماری دو بورگونی و شوهرش، ماکسیمیلیان اول، بود; جدش پزشک شهری بروکسل بود; جد بزرگش نیز پزشکی بود که شرحی بر قانون ابوعلی سینا نوشته بود; و باید گفت در این خاندان اثر توارث اجتماعی از خاندان باخ هم بارزتر بوده است. وسالیوس، که در چنین محیط خانوادگیی به دنیا آمد، از ابتدای کودکی عشق شدیدی به کالبد شکافی پیدا کرد.((هیچ جانوری از دست او در امان نبود، سگ، گربه، موش، موش صحرایی، و موش کور توسط وی با دقت تمام کالبد شکافی میشدند.)) اما در عین حال به تحصیلات دیگر خود نیز میپرداخت; در بیست و دو سالگی به زبان لاتینی سخنرانی میکرد و یونانی را به سهولت میخواند. در دانشگاه پاریس کالبدشناسی را زیر نظر ژاک دوبوا، که بسیاری از نامهای عضلات و رگهای خونی بدن انسان یادگار اوست، تحصیل کرد (۱۵۳۳ - ۱۵۳۶). وسالیوس نیز مانند استادان خود عقاید جالینوس را چون کتاب مقدس قبول داشت و هیچ وقت احترام تعالیم او را از دست نمیگذاشت; اما برای تجربه علمی و کالبدشکافی به مراتب احترام بیشتری قایل بود. وی به همراه چند تن از همشاگردیهایش غالبا به بازدید محلی که استخوانهای بیرون کشیده شده از گورستان اینوسان را در آن انبار میکردند میرفت، و در نتیجه این تمرین چنان به قسمتهای مختلف اسکلت آدمی آشنایی دقیق پیدا کرد که بنا به گفته خودش:((ما حتی گاهی جرئت میکردیم با دوستانمان شرط ببندیم که با چشمان بسته هر استخوانی را به دستمان بدهند به درستی نام ببریم، و در مدت نیم ساعت متوالی استخوانی نبود که به ما بدهند... و ما نتوانیم، از راه لمس کردن، نام و مشخصات آن را ذکر کنیم.)) در سر کلاس درس استاد دوبوا، کالبدشناس جوان و جسور مکررا جای((دلاک و شکسته بند)) را، که از طرف ((استاد پزشک)) مامور کالبد شکافی عملی بود، میگرفت و خود با مهارت تام اعضا و استخوانهای مربوط به درس را برای شاگردان توضیح میداد.

هنگامی که شارل پنجم، ولینعمت وسالیوس، به فرانسه حمله برد (۱۵۳۶)، وسالیوس در شهر لوون گوشه گرفت. چون در آن شهر به سبب فقدان کالبد آدمی کار مطالعاتش دچار وقفه شد، با یکی از دوستانش، به نام جما فریزیوس (که بعدها ریاضیدان مشهوری شد)، به جستجو پرداختند و، بر حسب تصادف، جسدی به دست آوردند; گزارش وی در این باره حاکی از علاقه شدید وی به پژوهش علمی است:

هنگامی که در جستجوی استخوانهادر جاده بیرون شهر قدم میزدیم... در همان محلی که معمولا اجساد اعدام شدگان را میگذارند، ناگهان به جسدخشک شدهای رسیدیم.... استخوانها بکلی برهنه و تنها به وسیله رباطها به یکدیگر متصل بودند... به کمک جما فریزیوس خود را به بالای سکوی بلند رساندم و اول استخوان ران را بیرون کشیدم.. بعد نوبت به جمعآوری استخوانهای کتف، بازو، و دست رسید،...

پس از آنکه ضمن رفت و آمدهای مکرر و پنهانی استخوانهای دست و پا را به خانه بردم.... یک بار شب در بیرون شهر ماندم تا دروازه را به رویم بستند، زیرا میخواستم قفسه سینه جسد را که به زنجیری بسته شده بود به چنگ بیاورم. ((من در آتش اشتیاق میسوختم)).... روز بعد آن استخوانها را تکه تکه از دروازه دیگری به خانهام بردم.

شهردار بر این راز پی برد و از آن به بعد در هر فرصت مناسب جسد مردهای به کلاس درس کالبدشناسی وی میفرستاد; و چنانکه وسالیوس نقل میکند ((خود شهردار هم مرتبا در سر درس کالبدشناسی من حاضر میشد.)) مردی با چنان ((آتش شوق)) نمیتوانست خود را خونسرد نگاه دارد. وی با یکی از معلمان درباره روشهای رگزنی وارد مباحثه تندی شد، لوون را ترک کرد (۱۵۳۷)، مسیر رودخانه راین را در پیش گرفت، و پس از عبور از آلپ به ایتالیا رسید. او در همان زمان چنان در علوم طبیعی تبحر داشت که قبل از پایان سال درجه دکترای خود را با امتیاز ((حداکثر تخفیف)) در هزینه اخذ دانشنامه از دانشگاه پادوا دریافت کرد; زیرا، به موجب مقررات آن دانشگاه، هر چه پایه کوشش و لیاقت دانشجویی بالاتر بود هزینه اعطای دانشنامهاش کمتر میشد. فردای همان روز (۶ دسامبر ۱۵۳۷)، سنای ونیز او را به استادی کالبدشناسی و جراحی دانشگاه پادوا تعیین کرد. وسالیوس در این موقع بیست و سه سال داشت. در مدت شش سال بعد وی در پادوا، بولونیا، و پیزا به تدریس ادامه داد. در حالی که با دست خود صدها کالبد میشکافت و گاهی نیز آثار کوچکی منتشر میساخت. با راهنمایی وسالیوس، یان ستفان وان کالکار، یکی از شاگردان تیسین، شش لوحه تصویر از بدن آدمی ساخت که به عنوان جدول نمایشگر آلات تناسلی چاپ و منتشر شد (۱۵۳۸). سال بعد، وسالیوس با نوشتن نامهای درباره رگزنی از روشهای خونگیری پیر بریسو پاریسی پشتیبانی کرد. ضمن بحث در این مطلب، وی پارهای از نتایج تجربیات خود درباره مجموعه رگهای بدن را شرح داد; و این مشاهدات زمینه را برای کشف گردش خون آماده ساخت.

در سالهای ۱۵۴۱ و ۱۵۴۲ به اتفاق عده دیگری از دانشمندان به انتشار چاپ تازهای از متن یونانی کتاب جالینوس دست زد. وی از اشتباهات متعدد جالینوس، درباره مطالبی که ممکن بود با سادهترین کالبد شکافی انسانی حقیقت آنها را معلوم داشت، دچار شگفتی بسیار شد; از جمله آنکه به گفته جالینوس فک پایینی انسان از دو قسمت تشکیل میبافت، و استخوان جناغ هفت جز مجزا داشت، و کبد از چند لخته به وجود میآمد. تنها با این فرض که جالینوس تجربیات کالبد شکافی خود را فقط بر روی جانوران انجام میداده است، ممکن بود اشتباهات وی را معذور دانست. وسالیوس حس میکرد وقت آن رسیده است که در علم کالبدشناسی بدن آدمی تجدید نظر به عمل آید و اساس آن بر کالبد شکافی جسد خود انسان گذارده شود. وی مشغول تهیه شاهکار خود بود. هنگامی که یوهانس اوپورینوس در سال ۱۵۴۳ در شهر بال کتاب ۶۶۳ صفحهای وسالیوس، به نام درباره ساختمان بدن انسان، را در قطع بزرگ منتشر ساخت، آنچه میبایست در وهله نخست موجب شگفتی خوانندهاش شده باشد صفحه عنوان آن بود با گراووری شایسته قلم دورر که وسالیوس را در حال عرضه داشتن کالبدشناسی بازویی تشریح شده، و تعداد پنجاه نفر

شاگردانش را در حال تماشای آن، مصور میساخت. در مرحله بعد نوبت به نخستین تصاویر آن کتاب میرسید که عبارت بود از ۲۲۷ باسمه چوبی که با دقتی بیمانند در نشان دادن خصوصیات کالبد انسان، و نیز با کمال مهارت فنی، به قلم وان کالکار طراحی شده بودند. در زمینه تصاویر، مناظری نیز گنجانده شده بودند که از لحاظ علمی نامربوط، اما از لحاظ هنری جذابیت داشتند از جمله اسکلتی که بر کنار میزی به خواندن نشسته بود.
این باسمه‌ها به اندازهای عالی بودند که کسانی آنها را محصول کارگاه تیسین، یا شاید نتیجه نظارت او بر پنجه طراح، دانستهاند؛ که در رد این نظر کافی است تصریح کنیم که تعدادی از آن تصاویر کار خود وسالیوس بودهاند. وی شخصا در حمل باسمه‌های چوبی از ونیز به بال نظارت کرد، و با مراقبت تمام آنها را بر پشت قاطر از کوه‌های آلپ گذراند. وقتی چاپ کتاب به پایان رسید، باسمه‌های چوبی کاملا سالم مانده بودند؛ که بعدا آنها را خریداری کردند و دست به دست چرخاندند تا پس از چندی رد آنها گم شد؛ در سال ۱۸۹۳، مجموعه آنها، پنهان شده در کتابخانه دانشگاه مونیخ، یافت شد؛ و در جنگ جهانی دوم بمبارانی آنها را از بین برد. آنچه بیشتر از این تصاویر موجب شگفتی میشد متن کتاب بود از پیشرفتهای صنعت چاپ گرفته تا انقلابی در عالم علم که به قلم جوانی بیست و نه ساله نوشته شده بود و دوره تسلط فکری جالینوس در علم کالبدشناسی را به پایان میرساند؛ یعنی به اتکای مشاهده و کالبدشکافی عملی در آن علم تجدید نظر میکرد، و در نتیجه اساس طبیعی علم پزشکی امروزی را، که در واقع با این کتاب آغاز شده است، پیریزی میکرد. در این کتاب برای نخستین بار مسیر و وریدها و کالبدشناسی قلب به طور صحیح و حقیقی وصف شده بودند؛ و نیز در همین کتاب بود که وسالیوس اعلامیه تاریخی خود را بیان داشت و در مورد کالبدشناسی قلب، با کالبد شکافی عملی، ثابت کرد که بر خلاف گفته جالینوس هیچگونه خلل و فرجی مابین دو بطن قلب وجود ندارد تا خون به وسیله آنها از یکی به دیگری برود؛ بدین ترتیب راه برای پیشرویهای بعدی سروتوس، کولومبو، و هاروی هموار شد. وسالیوس نظرات جالینوس را به کرات تصحیح کرد مثلا در مورد کبد، مجاری صفرا، استخوان فک بالا، و رحم اما خود او نیز از اشتباهات بسیار، حتی در هنگام مشاهدات تجربی، به دور نماند، به طوری که سرانجام موفق نشد با یک خیز فکری از کالبدشناسی دقیق قلب به کشف گردش خون پی ببرد. در عوض، این اثر مهم پر است ازوصف صحیح ده‌ها عضو بدن انسان که پیش از وی به هیچ وجه به طور کامل شناخته نشده بودند.
وسالیوس با دستهای ماهر و مطمئن خود قسمتهای مختلف بدن را در برابر دیدگان علم شکافت. وی از معایب حاصل از خصایل خود رنج بسیار برد. همان غروری که او را طی سالها تحصیل و تحقیق ثابت قدم نگاه داشت، موجب زودرنجی اخلاقی، غفلت در به جا آوردن حق پیشقدمان، و حساسیت رقیبانش نیز شد. او چنان شیفته ((آن کتاب مقدس واقعی... یعنی بدن آدمی و طبیعت بشر)) بود که بیپروا بسیاری از عالمان الاهی را از خود آزرده خاطر ساخت؛ چنانکه مثلا با تمسخر اشاره به روحانیانی میکرد که هنگام بحث و کالبد شکافی آلات تناسلی با اشتیاق خاص در جلسه درسش حاضر میشدند. به این ترتیب، وسالیوس دشمنانی برای خود تهیه کرد؛ و گرچه اشخاصی چون گسنر و فالوپیوس بر کار او آفرین میخواندند، اما بیشتر استادان سالخورده، از جمله معلم سابق خودش دوبوا، او را متهم به گستاخی و تازهکاری میکردند و مترصد فرصتی بودند که در آثارش نقص و اشتباهی پیدا کنند. دوبوا توضیح میداد که جالینوس راه خطا نرفته، بلکه بدن انسان از زمان او به بعد تغییر شکل یافته است. مثلا میگفت استخوان راست ران انسان، که همه کس به آسانی میبیند و بر خلاف توصیف جالینوس انحنایی ندارد، نتیجهای است که در همان عصر بر اثر پوشیدن شلوارهای تنگ اروپاییان به وجود آمده بود.
وسالیوس به سبب هجوم طوفانی از دل آزردگی و خشم نسبت به رفتار آن مردمان، مجلد قطور حواشی و تفسیری که در ده جلد کتاب منصوری اثر رازی که دایرهالمعارفی از علم طب بود به نگارش درآورده بود را در آتش سوخت.

در سال ۱۵۴۴، ایتالیا را ترک کرد و با سمت دومین پزشک درباری به خدمت شارل پنجم درآمد; همان فرمانروایی که وسالیوس قبلا، با تشخیصی بجا، کتاب درباره ساختمان بدن انسان را به وی اهدا کرده بود. در همان سال پدرش وفات یافت و اندوخته بزرگی برای او به ارث گذاشت. وسالیوس همسری گرفت و در بروکسل خانه قشنگی برای خود ترتیت داد. در سال ۱۵۵۵، چاپ دوم کتاب درباره ساختمان بدن انسان، با متن افزایش یافته و تصحیح شده، منتشر شد. درآنجا نشان داده شده بود که از راه تنفس مصنوعی ممکن است جانوری را که سینهاش شکافته شده است برای مدتی زنده نگاه داشت، و همچنین میشد قلب از حرکت بازمانده را گاهی اوقات به کمک دم آهنگری به حرکت درآورد.از آن پس دیگر وسالیوس به پیشرفت کالبدشناسی خدمت تازهای نکرد. وی عمر خود را وقف پرستاری امپراطور ودیگر ملتزمانش ساخت، و ضمنا بیشتر به تمرین و تحصیل جراحی پرداخت. چون شارل از سلطنت استعفا کرد، وسالیوس پزشک دوم فیلیپ دوم شد. در ژوئیه سال ۱۵۵۹، شاه او را به کمک آمبرواز پاره فرستاد تا متفقا به درمان هانری دوم، که زخمی شده بود، اقدام کنند، شاید که او را از مرگ نجات دهند. وسالیوس با آزمایشهای بالینی خود نشان داد که هیچگونه امکانی برای بهبودی بیمار وجود ندارد. کمی بعد، در همان سال، وسالیوس و خانوادهاش در التزام رکاب فیلیپ به اسپانیا بازگشتند. دیگرانی در خلال این ایام به تکامل علم کالبدشناسی کمک کردند. جامباتیستا کانو دریچههای وریدی را شناخت و یادداشت کرد(۱۵۴۷); سروتوس نحوه جریان ریوی خون را توضیح داد(۱۵۵۳); رئالدو کولومبو همان جریان را دوباره کشف کرد(۱۵۵۸) و با تجربهای روی قلب زنده عملا به ثبوت رساند; اما هفتاد سال دیگر زمان لازم بود تا هاروی به کشف تحولانگیز خود نایل آید و جریان گردش خون از قلب به ریهها، به قلب، به شریانها، به وریدها، و به قلب را به طور دقیق شرح دهد. ابنالنفیس، پزشک عرب، در سال ۱۲۸۵ بر سروتوس پیشدستی جسته و جریان ریوی خون را وصف کرده بود; و محتملا روایتی از اصول تعلیمات وی به خاک اسپانیا رخنه کرده و دنباله آن تا دوره جوانی سروتوس ادامه داشته است.

هنوز حوادثی در زندگی وسالیوس باقی مانده بود. پزشکان بومی دربار اسپانیا مایه افتخار خود میدانستند که تشخیصها و درمانهای وسالیوس را به چیزی نشمارند. هنگامی که دون کارلوس یگانه فرزند فیلیپ، براثر پرت شدن دچار تکان خوردگی مغز شد (۱۵۶۲)، وسالیوس برای درمان وی شکافتن جمجمه را تجویز کرد. پیشنهاد او از طرف همکارانش رد شد و جوان به پای مرگ رسید. آثار قدیسان و طلسمها را بر روی زخم نهادند و دینداران پرهیزگار خود را به شلاق بستند تا آسمان را وادار کنند درمان معجزهآسایی برای جوان نازل سازد، که به جایی نرسیدند. وسالیوس بار دیگر اصرار به شکافتن جمجمه کرد; سرانجام این کار عملی گشت و مقدار زیادی چرک از مغز بیمار بیرون کشیده شد. بزودی حال شاهزاده رو به بهبودی گذاشت; و فیلیپ دوم هشت روز پس از آن در مراسم دینی باشکوهی شرکت جست تا شکر خداوند بخشنده را به جای آرد.

دو سال بعد، وسالیوس اسپانیا را، به عللی که هنوز مورد مناقشه است، ترک کرد. آمبرواز پاره از کالبدشناسی سخن میگوید که با شکافتن جسد زنی که ظاهرا بر اثر ((اختناق رحم)) مرده بود، نصف بیشتر اهالی اسپانیا را بر ضد خود شوراند. به گفته پاره، جراح با فرود آوردن ضربه تیغ جراحی خود زن مرده را به حیات بازگرداند، ((و جنان موجب تحسین و وحشت باطنی کلیه نزدیکان آن زن شد... که همگی ایشان آن پزشک را - با وجود حسن شهرت و سابقهای که داشت منفور و بدنام خواندند)).

بدیهی است که نزدیکان هر مردهای عموما اینگونه درمانهای نامنتظر را خوش ندارند. جراح هوگنوی ما چنین به روایت خود ادامه میدهد: ((بنابراین، طبیب مزبور فکر کرد که راه چارهای دیگر برای زنده ماندنش باقی نمانده است، جز آنکه جلای وطن کند.)) اوبرلانگه، یکی دیگر از هوگنوها، نظیر چنین داستانی را درباره پزشکی به نام وسالیوس نقل کرده (حد ۱۵۷۹) و اظهار داشته است که وسالیوس به گناه شکافتن کالبد یک انسان زنده توسط دستگاه

تفتیش افکار دستگیر شد و با وعده آنکه برای توبه از گناهش به زیارت فلسطین برود توانست خود را از آن مخمصه رهایی دهد. اما هیچ یک از منابع تاریخی آن زمان ذکری از این واقعه به میان نیاورده است و تاریخنویسان مسیحی نیز آن را افسانهای بیش ندانستهاند. شاید وسالیوس فقط از اسپانیا خسته شده و آن را ترک کرده بود. وی به ایتالیا بازگشت و ظاهرا از ونیز به قصد بیت المقدس سوار کشتی شد (آوریل ۱۵۶۴). در بازگشت، کشتی غرق شد و او بر جزیره زانت، در ساحل باختری یونان، افتاد و بر اثر نرسیدن کمک جان داد (۱۵ اکتبر ۱۵۶۴). وسالیوس پنجاه سال عمر کرد. در همان سال مرگ وسالیوس بود که میکلانژ مرد و شکسپیر به دنیا آمد. حالا دیگر شکوهی که مدت یک قرن چشمها را به سوی ایتالیا خیره داشته بود رو به جانب شمال می آورد.

VI – پیدایش جراحی

با وجود ترقیات کالبدشناسی، علم و فن پزشکی هنوز تابع عقاید و گفتههای بزرگان یونانی و عرب بود. شهادت حواس بزحمت میتوانست در برابر کلام جالینوس و ابوعلی سینا پایداری کند; حتی وسالیوس، پس از آنکه توانسته بود با کالبد شکافی خود گفتههای جالینوس را رد کند، میگفت:((من بزحمت میتوانستم به چشمان خود اعتماد داشته باشم.)) چاپها یا ترجمههای آثار جالینوس و بقراط، ضمن آنکه دانش کهنه را رواج میدادند، راه را نیز بر تجربیات نو میبستند عینا همان گونه که کوششهای پترارک و رونسار در سرودن حماسههایی به سبک ویرژیل موجب انحراف یا سرخوردگی نبوغ ذاتیشان شد. هنگامی که لیناکر دارالعلمی را که بعدها به نام ((کالج سلطنتی پزشکان)) خوانده شد بنیاد نهاد (۱۵۱۸)، متون اصلیی که در آنجا تدریس میشدند ترجمههایی بودند که خود او از آثار جالینوس تهیه کرده بود. روش درمانی از داروهای تازه وارد به اروپا استفاده کرد گنه گنه ایپکا، و ریواس از امریکا; زنجبیل و بنژوان از سوماترا; میخک از جزایر ادویه; صبر زرد از کوشنشین; و کافور و شنجرف از چین و همین پیشرفت موجب توسعه استعمال گیاهان بومی نیز شد. والریوس کوردوس نخستین کتاب فارماکوپه را به زبان آلمانی تالیف کرد (۱۵۴۶). درمان بیماری سیفلیس به وسیله دم کرده چوب گایاک گیاهی که از جزایر هند غربی به اروپا وارد شد چنان رواج یافت که خاندان فوگر توانست با گرفتن انحصار فروش آن در سراسر قلمرو فرمانروای بدهکارش، یعنی شارل پنجم، ثروت خود را دو چندان سازد. تنگدستی و ناپاکیزگی تودههای مردم همیشه بیماریها را در پیش، و در درمانها را در پس قافله نگاه میداشت.

تودههای پهن و مدفوع باقیمانده از چارپایان هوا را مسموم و گاهی خیابانها را آلوده میساختند. شهر پاریس دارای گنداب روهایی بود که هانری دوم پیشنهاد کرد مخرج آنها را به رود سن باز کنند; اما مقامات شهرداری، با این توضیح که رود سن تنها منبع آب آشامیدنی نیمی از اهالی است، او را از آن نقشه منصرف کردند. در سال ۱۵۳۲، انگلستان هیئتهایی را مامور مطالعه در موضوع ساخت گندآب رو برای شهرهای کشور کرد; اما تا سال ۱۸۴۴ تنها دو شهر انگلیسی وجود داشتند که در آنها هزینه جمعآوری زباله از محلههای محقر جزو مخارج عمومی منظور میشد. بیماریهای همهگیر کمتر از قرون وسطی رواج داشتند، اما آنچه گاهبهگاه اتفاق میافتاد، همراه با تب زایمانی کشنده و مرگ و میر کودکان، کافی بود که جمعیت اروپا را تقریبا به طور ثابت نگاه دارد و ازدیاد آن را مانع شود. در میان سالهای ۱۵۰۰ تا ۱۵۶۸ بیماری طاعون مکررا خاک آلمان و فرانسه را مورد هجوم خود قرار داد. تب تیفوس در اثر مهاجرت شپش در سالهای ۱۴۲۲، ۱۵۷۷، و ۱۵۶۸ در انگلستان شیوع یافت. ((بیماری تعریق)) شاید نوعی انفلوانزا انگلستان را در سالهای ۱۵۲۸، ۱۵۲۹، ۱۵۵۱، ۱۵۷۸; آلمان را در سالهای ۱۵۴۳ تا ۱۵۴۵; و فرانسه را در سالهای ۱۵۵۰ و ۱۵۵۱ به باد کشتار گرفت.

چنانکه روایت شده است، تلفات این بیماری در هر یک از شهرهای هامبورگ، و آخن، در مدت چند روز، به هزار نفر رسید. بیماری انفلوانزا را نتیجه تاثیرات آسمانی میدانستند و نام آن نیز دلالت بر همین معنا دارد. طاعون غدهای در

سال ۱۵۶۲ دوباره در آلمان ظاهر شد و در نورنبرگ، از ۴۰۰۰۰ سکنه، ۹۰۰۰ نفر را به خاک هلاکت انداخت گرچه باید کلیه آمارهای طاعون را تا اندازهای مبالغه آمیز دانست. جنبههای شادیبخشتر تصویر آن عصر از میان رفتن تدریجی بیماری جذام و اختلالات روحی و عصبی، که به نام ((رقص قدیس ویتوس)) خوانده میشدند، بود. پزشکی عملی خیلی کندتر از پزشکی نظری پیشرفت یافت. شیادان دارو فروش دورهگرد هنوز فراوان بودند، و با وجود پارهای قوانین ممانعت کننده بازهم پرداختن به پزشکی بدون در دست داشتن دانشنامه رسمی آسان بود. بیشتر کودکان با دست قابلگان راه به دنیای زندگان مییافتند. تخصص هنوز صورت تحقق به خود نگرفته بود. دندانپزشکی از پزشکی و جراحی جدایی نداشت; دلاکان شکسته بند دندان نیز می کشیدند، و در جای خالی آن دندان قطعه عاجی میگذاشتند. تقریبا عموم پزشکان وسالیوس یکی از استثناها بود کارهای جراحی عادی را به دست همین دلاکها می سپردند; اما باید دانست که بیشتر آنها تنها دلاک نبودند، بلکه مردانی تعلیم یافته و مجرب بودند. آمبرواز پاره به عنوان شاگرد دلاک شروع به کار کرد، و به مقام جراح مخصوص شاهان ارتقا یافت. وی که زاده بور ارسان، واقع در من، بود (۱۵۱۷) خود را به پاریس رساند و دکه کوچک خود را در میدان سن میشل به پا کرد. در جنگ سال ۱۵۳۶ به سمت جراح هنگ به خدمت گرفته شد. در ضمن معالجه سربازان، وی نیز این نظریه رایج را پذیرفت که عموم زخمهای گلوله سمی هستند و، مانند وسالیوس، از همان روش درمان متداول که عبارت از داغ کردن زخم با روغن آقطی جوشان پیروی کرد; و این همان درمانی بود که درد را تبدیل به تشنج نزع میساخت. یک شب روغن آقطی تمام شد و، در فقدان آن، آمبرواز پاره اجبارا زخمهای سربازان با مرهمی از مخلوط زرده تخم مرغ، عصاره گل سرخ، و تربانتین بست; فردای آن روز، چنین یادداشت کرد:

شب گذشته از هجوم مداوم افکار، درباره سربازانی که نتوانسته بودم زخمهایشان را روغن داغ کنم، خواب به چشمانم نیامد. انتظار داشتم روز بعد همه آنها را مرده بیابم. با این فکر، صبح زود از جا برخاستم تا از ایشان عیادت کنم; با کمال حیرت مشاهده کردم آنهایی را که بامرهم درمان کرده بودم درد بسیار کمی در زخمهایشان داشتند، بدون اندک تورمی... و شب راحتی را گذرانده بودند. اما آن دیگرانی که زخمهایشان با روغن جوشان آقطی درمان شده بود تب شدید داشتند و زخمهایشان ورم کرده... و سخت دردناک بودند; از آن پس تصمیم گرفتم که دیگر با آن روش بیرحمانه و پردرد زخمیهای بیچاره را روغن داغ نکنم.

پاره، با آنکه تحصیلات عالی نکرده بود، در سال ۱۵۴۵ کتاب کوچکی درباره روش درمان زخمها منتشر ساخت که هم اکنون نیز یکی از کتب کلاسیک پزشکی به شمار میآید. در جنگ سال ۱۵۵۲ وی ثابت کرد که در هنگام قطع کردن عضوی بستن شریان برای بند آوردن خون بر روش روغن کردن محل قطع شده ترجیح دارد. چون به دست دشمن اسیر شد، با انجام جراحیهای نجاتبخش آزادی خود را باز خرید. در بازگشت به پاریس، پاره به ریاست بخش جراحی کالج سن کوم منصوب شد; چیزی که سوربون را به وحشت انداخت، زیرا در آنجا استادی که بی بهره از زبان لاتینی بود جزو موجودات عجیب الخلقه عالم زیستشناسی شمرده میشد. با وجود این، وی جراح مخصوص هانری دوم، بعد فرانسوای دوم، و بعد شارل نهم شد; وگرچه از هوگنوها بود، اما در کشتار سن بارتلمی به فرمان پادشاه آسیبی به او نرسید. دو کتاب جراحی او (۱۵۷۳) از لحاظ نظری چیزی بر علم جراحی نیفزود، اما به جراحی عملی خدمت شایان کرد. وی ابزارهای تازهای اختراع نمود، استفاده از عضوهای مصنوعی را متداول ساخت، برای درمان فتق استفاده از فتق بند را معمول کرد، نقص از پا متولدشدن نوزاد را در وضع حمل بر طرف ساخت، در رفتگی مفصل آرنج را برای نخستین بار جا انداخت، مسمومیت بر اثر گاز زغال را شرح داد، و اعلام داشت که مگس ناقل بیماری است. پاسخ آمبرواز پاره به تبریکاتی که، پس از موفقیت در یک عمل جراحی مشکل، از هر طرف نثارش شد در تاریخ پزشکی معروف مانده است: ((من درمانش کردم و خداوند شفایش داد.)) پاره به سال ۱۵۹۰، در هفتاد و سه

سالگی، درگذشت; در حالی که صلاحیت و مقام جراحان را به میزان قابل ملاحظهای بالا برده و کشور فرانسه را در جراحی به پایهای رسانده بود که تا چند قرن بعد فرانسه همچنان پیشوایی خود را در آن علم محفوظ نگاه داشت.

VII –پاراسلسوس و دکترها

در هر نسل کسانی به ظهور میرسند که، به دلیل نفرتی که نسبت به روش ارتجاعی و محافظهکارانه حرفه پزشکی دارند، مدعی میشوند که میتوانند با وسایلی غیر عادی درمانهای شگفتانگیز به عمل آورند. اینان پزشکان را متهم به تنبلی و بیرحمی میسازند، چندی نیز بیمارهایی را به طرز معجزهآسا شفا میدهند، و سپس نام خود را در ابر تیره گزافهگویی و یاس و انزوا مدفون میکنند. این بیفایده نیست که گاهگاه چنین خرمگسهایی پیدا شوند تا اندیشه پزشکی را بیدار نگاه دارند; و نیز این امر خود بهانه خوبی است تا علم پزشکی را برحذر دارد که هرگونه بدعت شتابزدهای را که با زندگی انسان سروکار دارد با قید احتیاط تلقی کند. در این مورد نیز، مانند سیاست و فلسفه، نسل جوان انقلابی و نسل پیر ارتجاعی، در آن تعادل میان دو فراگرد دگرگونی و توارث، که رویه اصلی طبیعت در پدید آوردن هر نوع تکاملی است، ندانسته با یکدیگر همکاری می کنند.

فیلیپوس تئوفراستوس بومباستوس فون هوهنهایم خود را آورئولوس مینامید تا معیار درخشش وجودش را برساند، و نیز خود را پاراسلسوس مینامید که مقصود از آن شاید لاتینی شده نام هوهنهایم بود. پدرش ویلهلم بومباست فون هوهنهایم فرزند نامشروع یکی از اشراف تند مزاج سوابیا بود.

ویلهلم، که از ابتدای جوانی مجبور به کار کردن برای تامین معاش خود بود، در میان دهقانان تهیدست حوالی شهر آینزیدلن سویس به کار پزشکی پرداخت; وی الزا اوخسنر، دختر مهمانسراداری را که شغل کمک پرستاری داشت، به عقد خود در آورد; اما آن زن چندی بعد دچار اختلال عصبی و جنونزدگی شد. این سابقه موروثی دو جانبه مسلما در تکوین خلق نااستوار و حس نفرت فیلیپ از محیطی که موجب انحراف استعدادهای وی شده بود اثر مستقیم داشته است. وی در سال ۱۴۹۳ متولد شد، در میان بیماران پدرش نشو و نما یافت، و با زندگی بی بند و بار مهمانسراها خو گرفت. در روایت مشکوکی آمده است که به هنگام کودکیش گرازی وحشی، یا شاید سربازانی مست، او را از داشتن آلت مردی محروم ساختند. تا آنجا که اطلاع در دست است زندگی مردانه وی بکلی از وجود زن خالی بود. چون به سن نه سالگی رسید، مادرش خود را غرق کرد. محتملا به همان علت، پدر و پسر به فیلاخ در تیرول نقل مکان کردند. در آنجا، چنانکه روایت شده است، ویلهلم در یکی از مدارس معادن به آموزش پرداخت و کیمیاگری را سرگرمی خود ساخت. مطمئنا در آن ناحیه، معادنی یافت میشدند و تصفیهخانهای نیز وجود داشت; و به احتمال قوی، فیلیپوس کوچک در آنجا با علم شیمی آشنایی پیدا کرد و بر پایه همان آشنایی بود که میبایست بعدها وی انقلابی در روش درمانی به وجود آورد.

در چهاردهسالگی فیلیپوس برای تحصیل به هایدلبرگ رفت. بیقراری طبعش از اینجا معلوم میشود که در مدتی کوتاه چندین دانشگاه عوض کرد فرایبورگ، اینگولشتات، کولونی، توبینگن، وین، ارفوت، و در (۱۵۱۳ - ۱۵۱۵) فرارا ، گرچه این دورهگردیهای دانشگاهی در قرون وسطی معمول بود. در سال ۱۵۱۵ بدون آنکه دانشنامهای به دست آورده باشد، فیلیپوس - که اکنون خود را پاراسلسوس مینامید به سمت دلاک و شکستهبند وارد خدمت سپاه شارل اول، شاه اسپانیا، شد. پس از پایان جنگ، وی زندگی بی سروسامان خود را از سر گرفت. اگر گفته خودش را باور داشته باشیم، در غرناطه، لیسبون، انگلستان، دانمارک، پروس، لهستان، لیتوانی، مجارستان، و ((سرزمینهای دیگر)) به شغل طبابت پرداخت.در هنگام ((جنگ دهقانان)) در سال ۱۵۲۵، وی در سالزبورگ بود و دهقانان زخمی را درمان، و با آلام و آمال ایشان همدردی میکرد. پاراسلسوس طلسم شده مراسم و عقاید سوسیالیستی بود; سرمایه، بهره، و بازرگانان را مطرود میشمرد و برقراری نظام اشتراکی در زمینداری و تجارت، و توزیع پاداش مساوی در میان

عموم افراد را تبلیغ میکرد. در نخستین اثر خود، عقل اعظم (۱۵۲۵)، الاهیات را کنار زد و تجربه عملی را معتبر شمرد. با در هم شکسته شدن شورش دهقانان، او نیز دربند اسارت افتاد; و پس از آنکه به گواه صادق معلوم شد که هیچ وقت سلاح به دست نگرفته بود، از رفتن بر سردار معاف شد; اما از سالزبورگ نفی بلد شد و شتابان آنجا را پشت سرگذاشت. در سال، ۱۵۲۷، پاراسلسوس در ستراسبورگ به جراحی و سخنرانی برای دلاکان اشتغال داشت. اصول نظریه وی معجونی بود از گفته‌های منطقی و یاوه، از پزشکی و جادوگری گرچه خدا میداند که آینده درباره مسلمات امروزی ما چگونه داوری خواهد کرد. وی علم احکام نجوم را طرد کرد، سپس آن را پذیرفت، به طوری که جایز نمیدانست در وضعیتهای نامساعد ماه نسبت به زمین برای بیمارانش اماله تجویز کند. اعتماد به عصای غیبگویی را برای کشف منابع زیرزمینی مورد استهزا قرار داد، اما ادعا کرد که فلزات را تبدیل به طلا کرده است. زمانی مانند آگریپای جوان در تشنگی دانش به تکاپو افتاد و مشتاقانه در طلب ((حجرالفلاسفه)) یعنی قاعده یا دستوری کلی که راز آفرینش را افشا کند. برآمد.

اعتقاد وی به اجنه، سمندرهای آتشخوار، و روش ((درمان به مثل)) یعنی درمان عضو بیمار بدن با مواد و داروهایی که از حیث رنگ یا شکل شبیه همان عضو باشند در نوشته‌هایش آشکار است. وی از به کار بردن اوراد جادویی و تعویذها برای شفادادن بیماران روگردان نبود شاید از لحاظ پزشکی تلقینی آنها را سودمند میدانست. اما همین شخص، که سراپا آغشته به اوهام زمانش بود، با کمال جرئت علم شیمی را به خدمت علم پزشکی درآورد. گاهی اوقات پاراسلسوس چون فیلسوفی معتقد به اصالت ماده سخن میراند:((بشر از ماده جدا شده، و ماده کل آفرینش است.)) انسان در برابر جهان هستی چون عالم صغیر نسبت به عالم کبیر است; و هر دو از یک نوع عناصر ترکیب یافتهاند که اساسشان بر املاح، گوگرد، و جیوه است; و فلزات کانیهایی که ظاهرا بیجان مینمایند در باطن وجودشان جانی دارند. شیمی درمانی در حقیقت استفاده از عالم کبیر است برای شفا دادن عالم صغیر. انسان از لحاظ بدنی ترکیبی است از مواد شیمیایی، و بیماری عبارت است از اختلال در مواد شیمیایی ترکیب کننده بدن، نه در ((اخلاط)) جالینوسی; و همین جان بود که نظریه امروزی متابولیسم پایهگذاری شد. در آن زمان به طور کلی داروهای درمانبخش از دنیای گیاهان و جانوران، یعنی از مواد آلی، به دست می آمدند; و پاراسلسوس، که سخت در کیمیاگری منهمک شده بود، در بر شمردن خواص درمانبخش مواد غیر آلی اصرار میورزید. وی جیوه، سرب، گوگرد، آهن، ارسنیک، سولفات مس، و سولفات پوتاسیوم را جزو فارماکوپه شناخت، و به کار بردن عصاره‌ها و تنتورهای شیمیایی را رواج داد.

پاراسلسوس نخستین کسی بود که ((تنتور تریاک)) را درست کرد که امروزه لودانوم خوانده میشود. نیز استحمام در آبهای معدنی را تجویز کرد و خواص و آثار گوناگون آنهارا شرح داد. پاراسلسوس به تاثیر عوامل جغرافیایی و حرفهای در به وجود آوردن بیماریها اشاره کرد، بیماری سل معدنچیان را مورد بررسی قرار داد، و نقص رشد بدنی در نزد کودکان را مرتبط با گواتر بومی دانست; همچنین به فهم چگونگی بیماری صرع کمک بسیار کرد، و فلج شدن اعضای بدن و اختلالات تکلم را نتیجه خراشها و صدمات وارد برشمرد. با وجود آنکه عقیده عمومی برآن بود که دو بیماری نقرس و ورم مفاصل نتیجه طبیعی و درمانناپذیر پیریند، پاراسلسوس ادعا کرد که آن دو بیماری بر اثر تشکیل اسیدهای حاصل از باقی ماندن طولانی فضولات در قولون به وجود میآیند، و بر پایه این تشخیص، درمانپذیرند. ((باید علت اصلی عموم بیماریها را در دلمه بستن مواد هضم نشده در روده‌ها دانست.)) وی اسیدهای حاصل از فساد مواد درون روده را ((تارتار))نامید، زیرا رسوب آنها بر روی مفاصل، عضلات، کلیه‌ها، و مثانه، چنانکه خود گفته است،((مانند دوزخ میسوزد; و تارتاروس نام دوزخ است)). پاراسلسوس میگفت:((دکترها لاف از]تبحر در[کالبدشناسی میزنند، اما از دیدن تارتار چسبیده به دندانهایشان عاجزند;)) و این اصطلاح گرفت و متداول شد. روش

پیشنهادی او این بود که به وسیله رژیم غذایی مقوی و سلامتبخش و دفع کامل فضولات از تشکیل چنین رسوباتی در بدن جلوگیری شود. وی کوشید تا با استعمال ترکیباتی از روغن برگ غار و رزین رسوبها را در بدن ((نرم)) کند; و در موارد سخت عمل جراحی را تجویز میکرد تابه وسیله آن رسوبات زیانبخش دفع یا عملا برداشته شوند. پاراسلسوس مدعی بود که چندین بیمار نقرسی را با همین روشها درمان کرده است; و برخی از پزشکان عصر ما نیز معتقدند که به پیروی از تشخیص پاراسلسوس موفق به درمانهایی در این زمینه شده اند.
خبر معالجات موفقیت آمیز پاراسلسوس در ستراسبورگ به بال رسید. در آنجا فروبن، ناشر معروف، دچار درد شدیدی در پای راستش شده بود. پزشکان به قطع آن نظر داده بودند. فروبن از پاراسلسوس دعوت کرد که برای تشخیص بیماری او به بال رود. پاراسلسوس به بالین وی حاضر شد و بدون به کار گرفتن کارد جراحی او را معالجه کرد. اراسموس، که در آن هنگام با فروبن و بسیاری از دردهای بدنی خود زندگی میکرد، از پاراسلسوس کمک خواست; وی نیز برایش نسخهای نوشت اما معلوم نیست تا چه اندازه سودمند افتاد. به هر حال، این بیماران نامدار بر نامآوری دکتر جوان افزودند، و بعدها یک رشته پیشآمدهای عجیب او را به مقام استادی دانشگاه، که آرزوی دیرینش بود، نزدیک ساخت. در این زمان پروتستانها در شورای شهر بال اکثریت داشتند; آنها به رغم اعتراضات اراسموس و اقلیت کاتولیک شهر، دکتر ونکر، پزشک شهر، را، به جرم آنکه ((مطالب تازهای بر ضد اصلاح دینی ادا کرده بود)) از شغلش معزول کردند، و پاراسلسوس را، به جایش نشاندند. شورای شهر و پاراسلسوس با هم این توافق را حاصل کرده بودند که انتصاب به آن شغل به منزله یافتن صلاحیت برای تدریس در دانشگاه بود; اما دانشکده پزشکی بر آن انتصاب اعتراض کرد و چون میدانست که نقطه ضعف پاراسلسوس در زمینه کالبدشناسی است پیشنهاد کرد که در جلسهای عمومی آزمایشی از صلاحیت استادی وی به عمل آید. پاراسلسوس از زیربار آن شانه خالی کرد، به شغل پزشکی رسمی خود پرداخت، و بدون تصویب دانشگاه در تالاری خصوصی سخنرانیهای عمومی ایراد کرد (۱۵۲۷). او با دعوتنامهای، که در نوع خود بیمانند بود، شاگردانی به دورش گردآورد: تئوفراستوس بومباست فون هوهنهایم، دکتر در هر دو رشته پزشکی و جراحی و استاد، درودهای خود را تقدیم دانشجویان علم پزشکی میدارد. در میان همه حرفهها تنها پزشکی... فنی مقدس شناخته شده است. با این وجود، امروزه کمتر دکتری یافت میشود که در کار خود موفقیت داشته باشد. و بنابر این وقت آن رسیده است که علم پزشکی را به مقام شامخ پیشینش بازگردانیم، آن را از آلودگی دستهای بربرها پاک کنیم، و اشتباهات ایشان را بر طرف سازیم. در انجام این منظور، ما به هیچوجه پایبند دستورهای پیشینیانمان نخواهیم بود، بلکه منحصرا طبیعت را مورد مطالعه قرار خواهیم داد و از تجربیاتی که طی سالهای دراز به دست آمده است استفاده خواهیم برد. کیست که نداند علت شکست بیشتر دکترهای امروزی آن است که هنوز بردهوار از تعالیم ابوعلی سینا، جالینوس، و بقراط پیروی میکنند.... ممکن است این تعالیم عناوین درخشانی را باعث شوند، اما دکتر واقعی به وجود نمیآورند. آنچه یک دکتر حقیقی باید داشته باشد فصاحت و اطلاع بر زبانها و کتابها نیست..بلکه شناسایی عمیق بر طبیعت و آثار آن است.... با سپاسگزاری از بخشش جوانمردانهای که مردان شریف بال وقف این منظور کردهاند، من هر روز مدت دو ساعت به تفسیر کتابهای درسیی که در علوم جراحی و آسیبشناسی نوشتهام خواهم پرداخت تا مبانی روشهای درمانی خود را بر اذهان عامه مردم روشن سازم. من این مطالب را از میان آثار بقراط و جالینوس اقتباس نکردهام، بلکه آنها را با رنج مداوم و برپایه تجربه، که برترین آموزنده همه چیز است، از نو به وجود آورده ام. اگر من بخواهم موضوعی را به ثبوت برسانم، گفته خود را متکی بر اقوال بزرگان صاحب رای نمیسازم، بلکه تجربه را اساس کار خود قرار میدهم و استدلال شخصیم را بر آن بنا مینهم. پس ای خواننده عزیز، اگر حس میکنی که انگیزهای برای پی بردن بر آن اسرار الاهی در دلت پیدا شده است، اگر میخواهی در فاصله زمانی کوتاه به اعماق علم پزشکی دستیابی، برای دیدار من به بال بیا.. بال، ژوئن ۱۵۲۷.

سی دانشجو برای شرکت در آن دوره درسی نامنویسی کردند. در روز گشایش کلاس پاراسلسوس به رسم معمول در لباده استادی ظاهر شد، اما فورا آن را به یک سو انداخت و با جامه درشت و پیشبند چرمی و دود گرفته کیمیاگران در برابر دیده دانشجویان ایستاد. سخنرانیهای وی در علم پزشکی به زبان لاتینی بودند و قبلا توسط منشیش، اوپورینوس (که بعدها کتاب درباره ساختمان بدن انسان وسالیوس را به چاپ رساند) تحریر میشدند، اما در سر کلاس جراحی به آلمانی سخن میگفت. اینها همه در نظر پزشکان پیرو عرف عمومی رفتاری غیر عادی مینمود; اما کار زنندهتر پاراسلسوس این بود که رسما پیشنهاد کرد: ((هیچ دارو فروشی نباید با هیچ دکتری تبانی کند.)) وی برای آنکه اهانت خود را نسبت به پزشکی سنتی آشکار سازد، به بهانه روز یادبود یوحنای حواری، با شاگردان خود آتشی برافروخت (۲۴ ژوئن ۱۵۲۷) و شادی کنان متن کتاب پزشکی تازه انتشار یافتهای، که محتملا کتاب مدخل یعقوبی بود، را در آن سوخت. در این باره خودش مینویسد: ((من مدخل را در آتش یوحنای حواری انداختم تا شاید همه بدبختیها همراه با دود آن به هوا بروند. بدین ترتیب قلمرو پزشکی از آلودگیها تطهیر شده است.)) مردمان پاراسلسوس را در این کردار با لوتر، که یکی از توقیعات پاپ را طعمه آتش ساخته بود، برابر دانستند. زندگی پاراسلسوس در بال به همان اندازه برخلاف عرف و عادت عمومی بود که سخنرانی هایش.

اوپورینوس مینویسد: ((مدت دو سالی که در موانست او به سر میبردم، روز و شب او را در حال بادهگساری و پرخوری میدیدم.... بسیار ولخرج بود، به طوری که گاهی پشیزی برایش باقی نمی ماند. ...

هر ماه بالاپوش تازهای میخرید و کهنهاش را به اولین کسی که از در میرسید میبخشید، اما معمولا بالاپوشهای وی به اندازهای کثیف بودند که من هیچ وقت رغبت نکردم یکی از آنها را بردارم.)) هاینریش بولینگر نیز، به همین نحو، پاراسلسوس را بادهگساری افراطی و ((آدمی بغایت نامرتب و کثیف)) خوانده است. اما اوپورینوس به درمانهای تحسینانگیز استادش گواهی داده است، ((در درمان انواع قرحهها تقریبا معجزه میکرد، در حالی که طبیبان دیگر آن موارد را علاج ناشدنی تشخیص داده بودند.)) صنف پزشکان، پاراسلسوس را از خود راند و او را داروفروشی بیدانشنامه و پزشکنمایی بیپروا خواند که در کالبد شکافی عاجز بود و از کالبدشناسی بیبهره، اما پاراسلسوس کالبد شکافی را بیاعتبار میشمرد و چنین استدلال میکرد که اعضای بدن را میبایست در عین اعمال طبیعی و دسته جمعیشان در موجودی زنده مورد بررسی قرار داد تا به خصوصیاتشان پی برد. و نیز توهین دکترها را به زشتترین لحنی پاسخ داد و تجویزات بربرمآبانه، پیراهنهای ابریشمی، حلقههای انگشتری، دستکشهای براق، و گام برداشتن متکبرانهشان را به باد تمسخر گرفت. ایشان را به مبارزه طلبید که از اطاق درس به آزمایشگاه شیمی بیایند، پیشبند ببندند دستهایشان رابه مواد کانی بیالایند، بر روی کورههای فلز کمرخم کنند، و بکوشند تا به کمک تجربه و عرق جبین بر رازهای طبیعت آگاهی یابند. وی، به جبران فقدان دانشنامه، عناوینی چون ((فرمانروای فلسفه و پزشکی))، ((دکتر در هر دو رشته پزشکی و جراحی)) و ((مروج فلسفه)) به خود میبست; و نیز زخمهای وارد بر غرور باطنیش را با موکد ساختن ادعاهای گستاخانهاش مرهم میگذاشت: ((همه باید از من پیروی کنند، و پادشاهی عالم پزشکی از آن من خواهد شد... کلیه دانشگاهها و همه نویسندگان قدیمی، با هم، حتی از یک خ...ه من نیز کم استعدادترند.)) پاراسلسوس ، که از همه جا رانده شده بود، این جمله را شعار خود ساخت: ((کسی که میتواند از آن خود بماند روا نیست که از آن دیگری شود.)) تاریخ برای توبیخ وی از لافزینهایش نام خانوادگی ((بومباست)) را تبدیل به لفظی مذموم ساخت.

یا بر اثر تبانی با هیئت استادان دانشگاه و یا به سبب عصیان طبیعی دانشجویانی جوان برضد معلمی خودرای، رندی بینام از جوانان بال هجونامهای به زبان لاتینی دست و پا شکسته تنظیم کرد و منتشر ساخت; و آن عبارت بود از نامهای به قلم خود جالینوس از درون دوزخ خطاب به مدعیش موسوم به کاکوفراستوس (فضله گویا). در این

هجونامه جالینوس لغت پردازیهای عارفانه پاراسلسوس را به تمسخر میگیرد، وی را دیوانهای میخواند، و دوستانه پندش میدهد که خود را حلق آویز کند.
پاراسلسوس که در جستن آن قلم نابکار عاجز مانده بود، متوسل به شورای شهر شد تا دانشجویان را یک به یک مورد بازپرسی قرار دهد و مجرم را به سزایش برساند. شورا در خواست او را پشت گوش انداخت. در همین اوان، یکی از کانتهای کلیسای جامع بال برای درمان بیماری خود یکصد سکه طلا جایزه تعیین کرد. پاراسلسوس او را در سه روز شفا داد; روحانی عالیمقام نیز شش سکه طلا به او داد و از پرداختن بقیه مبلغ امتناع ورزید به این عنوان که دوره درمان بسیار کوتاه بوده است. پاراسلسوس او را به دادگاه کشید و مرافعه را باخت; و به دنبال آن خونسردیش را نیز باخت; پس از روی خشم مخالفان خود را دغلکار و چاپلوس خواند و مقاله بینامی منتشر ساخت که در آن روحانیان و قضات را به فساد اخلاق متهم کرده بود. شورای شهر فرمان به دستگیریش داد، اما اجرای آن را به صبح روز بعد موکول داشت; و پاراسلسوس شبانه فرار کرد (۱۵۲۸). وی مدت ده ماه در بال به سر برده بود.
در نورنبرگ تجربیات زندگی در بال را از سرگرفت. پدران روحانی شهر ریاست بیمارستان زندان را به وی سپردند، و او نیز درمانهای اعجابانگیز به عمل آورد; اما بزودی بر اثر حسادت پزشکان شهر به صدا در آمد و ایشان را به خاطر نادرستی و مالدوستی، و به گناه هیکل جسیم عیالشان، مورد مذمت قرار داد.
چون دید اکثریت اعضای شورا را پروتستانها تشکیل میدهند، به دفاع از آیین کاتولیک پرداخت. خاندان فوگر، که انحصار فروش چوب گایاک را در دست داشت، چون اطلاع یافت که پاراسلسوس آن ((چوب مقدس)) را در درمان بیماری سیفیلیس بی اثر دانسته است، به هراس افتاد. در سال ۱۵۳۰، پاراسلسوس یکی از ناشران گمنام را وادار کرد که کتاب سه فصل درباره مرض فرانسوی وی را به چاپ برساند. این کتاب چنان برای دکترها اهانتآمیز بود که طوفانی از اعتراض برپاشد، و پاراسلسوس را مجبور کرد که سرگردانی خود را از سر بگیرد. وی درصدد بود کتاب جامعتری درباره همان موضوع منتشر سازد، اما شورای شهر اجازه چاپ آن را نداد. پاراسلسوس در نامهای خطاب به شورا، با فصاحتی ناموثر و به نام آزادی مطبوعات، دادخواهی کرد; اما، به هرحال، کتاب وی به هیچ وجه در زمان حیاتش رنگ چاپ بر خود ندید. در واقع، این اثر حاوی بهترین گزارش بالینی از بیماری سیفیلیس بود که تا آن زمان به رشته نگارش در آمده بود، و برای درمان سیفیلیس استعمال داخلی مقادیر مشخص جیوه را تجویز میکرد و آن را موثرتر از مرهم گذاری خارجی میدانست. بیماری سیفیلیس به منزله میدان نبردی شد که در آن داروهای گیاهی در برابر داروهای شیمیایی به مبارزه پرداختند.
پس از نقل مکان به سن گال، پاراسلسوس مدت شش ماه در خانه یکی از بیمارانش به سر برد. در آنجا و بعدها، وی وقت خود را صرف تالیف کتابهای اثر بسیار شگفت آور، از بیراهه، و جراحی بزرگ، به زبان آلمانی نافصیح، کرد. اینها تودههایی از مواد خام معدنی هستند که جسته گریخته دانه الماس و جواهری درونشان یافت میشود. در سال ۱۵۳۴، باردیگر، به جادوگری روی آورد و کتاب فلسفه افسانهها را که، خلاصهای از مجموعه علوم غریبه بود، تالیف کرد.
با مرگ بیمار پاراسلسوس در سن گال او باز متواری و بیخانمان شد و به دورهگردی درشهرهای آلمان افتاد، در حالی که گاهی اوقات برای لقمهای نان مجبور به تکدی میشد. در جوانیش کفرهایی بر زبان آورده بود: تعمید فقط معنایی رمزی دارد; آیینهای مقدس به درد کودکان و دیوانگان میخورند. اما برای مردم صاحب فکر بیفایدهاند; و دعاخوانی برای قدیسان چیزی جز اتلاف وقت نیست. اما اکنون (۱۵۳۲)، پاراسلسوس سرخورده و تهیدست در دل احساس ((بازگشت به دین)) میکرد; روزه میگرفت، هر چه از مال دنیا زیادی داشت به مستمندان میبخشید، مقالاتی درباره ایمان دینی مینوشت، و خاطر آشفته خود را به امید بهشت تسلی میداد. در سال ۱۵۴۰، اسقف سالزبورگ در نوانخانهای به وی پناه داد; و مردی که پانزده سال قبل در همان شهر آتش انقلاب را دامن زده بود، اینک با

سپاسگزاری، آن مرحمت را پذیرفت. در وصیت نامهای که پاراسلسوس از خود به جای گذاشت، چند سکه باقی ماندهاش را به خویشان و ابزارهای پزشکیش را به دلاکان شهر بخشید; و در ۲۴ سپتامبر ۱۵۴۱ پیکر خود را تسلیم خاک کرد. وی مردی بود که در زیر سنگینی نبوغ خود خم شده بود. وجودش پر از تجربیات گوناگون و ادراکات زیرکانه بود، اما کم سوادتر از آن که بتواند علم را از جادو مجزا دارد; نامنظمتر از آن که بتواند از سرکشی آتش طبع جلوگیری کند; و عاصیتر و خشمگینتر از آن که بتواند نفوذ خود را در بوته زمان بپروراند.

محتملا شرح حال او، همراه با داستان زندگی آگریپا، در پر شاخ و برگ کردن افسانه فاوست اثر مستقیم داشته است. تا صد سال پیش، مردمی، که در اتریش دچار یکی از بیماریهای بومی میشدند به زیارت آرامگاه پاراسلسوس در سالزبورگ میرفتند و شفای خود را از جادوی روح یا استخوانهای او می طلبیدند.

VIII– **شکاکان**

قرن شانزدهم برای پروراندن فلسفه دوره مساعدی نبود; الاهیات مغزهای متفکر را به خود مشغول کرده بود و ایمان، که بر هر منزل و خوابگاهی حکومت داشت، عقل را به دنبال خود میکشید. لوتر عقل را مطرود میشمرد، زیرا آن را متمایل به الحاد میدانست; اما نمونههای الحاد بسیار کمیاب بودند.

یک کشیش هلندی در لاهه بر آتش سوخت (۱۵۱۲)، زیرا آفرینش، بقای روح، و الوهیت مسیح را منکر شده بود; ولی خودش آشکارا ملحد نبود. در سال ۱۵۳۹، یکی از وقایعنگاران انگلیسی چنین نوشت: ((امسال در دانشگاه پاریس دکتر عالیمقامی وفات یافت که میگفت خدایی وجود ندارد; وی از بیست سالگی بر همین عقیده بود، متجاوز از چهاربیست سال عمر کرد، و در تمام آن مدت فکر خطای خود را پنهان نگاه داشت.)) گیوم پوستل در سال ۱۵۵۲ کتابی منتشر ساخت به نام در رد ملحدان، اما واژه ((ملحد)) بندرت از واژههای خداپرست، وحدت وجودی، و یا شکاک متمایز بود. عده شکاکان به اندازه کافی زیاد بود که لوتر ضربهای حوالهشان کند; و، چنانکه در روایت آمده است، درباره ایشان میگفت: ((برای کودکان کوردل جهان، مطالب دینی بالاتر از آن قرار دارند که به دیدشان در آیند; این که سه اقنوم تنها یک خدایند، که فرزند حقیقی خدا به صورت انسان مجسم شد، که در وجود مسیح دو طبیعت ربانی و انسانی مکنون است، و مطالب دیگری از همین دست; همه اینها برای ایشان حکایت و وهمی آزار دهندهاند)); و به گفته خود ادامه میداد و از مردمی سخن به میان میآورد که در آفرینش بشر به دست خداوندی که، از همان آغاز، لعنت اخروی را برایشان مقدر کرده باشد تردید میکردند. در فرانسه افرادی وجود داشتند که درباره بقای روح شک میآوردند. بوناوانتور دپریه، در کتاب بوته عالم (۱۵۳۷)، حدوث معجزات، تناقض گوییهای کتاب مقدس، و اذیت و آزار بدعتگذاران را مورد طعنه و انتقاد قرار داد. این اثر توسط کالون و سوربون تکفیر، و به دست جلاد رسمی طعمه آتش شد. مارگریت دو ناوار مجبور شد نویسنده آن را از دربار خود در نراک براند، اما برایش به اندازه کافی پول فرستاد تا در لیون زنده بماند. در سال ۱۵۴۴، بوناوانتور خود را کشت و نسخ خطی آثارش را برای مارگریت، ((حامی و حارس هر چه نیکی است))، باقی گذارد.

روحیه شکاکیت درسیاست به شکل حملاتی برضد مقام خدایی شاهان و تخلفناپذیر بودن رایشان تجلی یافت; و در این زمینه شکاکان معمولا یا متفکران پروتستان بودند که در زیر فشار فرمانروایان کاتولیک قرار گرفته بودند، و یا متفکران کاتولیکی بودند که از پیروزی و استیلای دولت بر خود میپیچیدند. اسقف جان پانت، که از ماری تودور سخت منزجر بود، در سال ۱۵۵۸ رساله کوتاهی در قدرت سیاسی را منتشر ساخت و در آن چنین استدلال کرد: ((نمونههای گوناگون و مکرری که از خلع شاهان و کشتن جباران گاه گاه در تاریخ روی داده است به طور مسلم ثابت میکند که آن رفتار کاملا عادلانه و صحیح، و منطبق براراده الاهی، بوده است.... شاهان، امیران، و فرمانروایان اقتدار خود را از جانب مردم به دست آوردهاند... و مردم حق دارند اختیاراتی را که با رای خود به آن افراد سپردهاند

بازستانند... هرگاه که دلشان بخواهد.)) جان میجر، استاد اسکاتلندی که در تربیت فکری جان ناکس دست داشت، نیز چنین اقامه برهان میکرد که چون هر نوع اقتدار غیردینی مشتق از اراده جامعه بشری است، پس میتوان شاهی را که منفور مردم است مخلوع و معدوم کرد، به شرط آنکه از مجرای قانون باشد.
جالبترین مخالف سلطنت مطلقه جوانی کاتولیک آیین بود که چون در آغوش مونتنی جان سپرد، نامی نسبتا جاودانی به دست آورد. به گفته آن متفکر بیمانند، این جوان، یعنی اتین دولابوئسی، ((به نظر من بزرگترین مرد عصر ما بود)). اتین فرزند یکی از ماموران عالیرتبه در پریگور بود، در اورلئان تحصیل علم حقوق کرد، و پیش از رسیدن به سن قانونی به سمت مشاور پارلمان بوردو به خدمت پذیرفته شد.
در سال ۱۵۴۹، هنگامی که جوانی نوزده ساله بود و مطالعه ادبیات یونان و روم افکار جمهوریخواهانه در اوبه به وجود آورده بود کتابی در اعتراض شدید به حکومت مطلقه نگاشت که هیچ وقت هم آن را به چاپ نرساند: عنوان کتاب درباب بندگی ارادی بود، اما چون از حکومت مستبدانه یک فرد بر خلقی کثیر بشدت مذمت و عیبجویی میکرد، رفته رفته رسم شد که آن کتاب را ضد ((یک)) بخوانند. اینک به ندای آتشین آن گوش فرا دارید:
چه شرمساری و رسوایی بزرگی است که مردمی بیشمار، با طیب خاطر، و حتی بردهوار، طوق فرمان جباری را گردن نهند! آن جباری که حقی برای دارایی، والدین، و همسر، یا کودکان، و حتی زندگی شخصی مردم قائل نیست. چگونه آدمی است وی نه هر کول است و نه شمشون، بلکه غالبا پیگمهای کوتوله و، بیشتر اوقات، ترسوترین فرد زن صفت در میان عامه مردم است نه آنکه نیروی شخصیتش او را بر مردم چیره کرده باشد، که او خود غالبا برده پستترین روسپیان است، تبعه او باید چه مردم تیره روزی باشند! اگر دو یا سه یا چهار نفر بر ضد ((یک)) طغیان نکنند، میتوان آن را حمل برفقدان شهامتشان کرد، اما هنگامی که صدها و هزاران نفر خود را از زنجیرهای بردگی ((یک)) نمیرهانند، دیگر از اراده شخصی و شرف آدمی چه اثری باقی میماند... برای به دست آوردن آزادی لازم نیست بر ضد جبار به پیکار برخاست; چون کشور از وجودش فرسوده شود، او خود سقوط میيابد. تنها کافی است مردمی که در زیر فشار حکومت جبار در خفت و بردگی به سر میبرند هیچ گونه حقی برای او قائل نشوند. به دست آوردن آزادی مستلزم عزمی راسخ است که یوغ بردگی را به یک سو افکند... با اراده قوی تصمیم بگیرید که دیگر برده نباشید، و خود را آزاد خواهید یافت! کمک خود را از جبار دریغ دارید، و او چون مجسمه غول آسایی که پایههایش از جا کنده شده باشند واژگون و متلاشی خواهد شد.
لابوئسی پیشقدم افکار روسو و تامس پین بود: بشر فطرتا خواهان آزادی است; نابرابریهای دارایی در میان افراد امری عارضی است، و خود تعهدی برگردن دولتمندان میگذارد که از هموطنان مستمندشان دستگیری کنند; همه افرد بشر با هم برادرند، ((که از یک قالب به وجود آمدهاند)) و به دست یک خالق.
شگفت آن است که خواندن همین عقاید انقلابی بود که مونتنی ملایم خوی و احتیاط پیشه را به سوی لابوئسی جذب کرد; و سرانجام (۱۵۵۷) کار آن دو را به یکی از مشهورترین دوستیهای تاریخی کشاند. در آن زمان، مونتنی بیست و چهار سال داشت واتین بیست و هفت سال، شاید مونتنی هنوز آن قدر جوان بود که بتواند آن گونه احساسات انقلابی را در درون خود جای دهد. دوستی آن دو بزودی بر اثر مرگ اتین دولابوئسی، در سی و دوسالگی (۱۵۶۳)، به پایان رسید. مونتنی روزهای واپسین او را با قلمی وصف کرده که گویی ضمن آن گزارش به نوشته افلاطون در مرگ سقراط میاندیشیده است. وی چنان از گم کردن آن دوست جوان مهربان اندوهگین شد که هفده سال بعد به عنوان تلخترین خاطره زندگیش از آن ماتم یاد کرد. مونتنی برای چاپ کتاب درباب بندگی ارادی قدمی برنداشت، و چون خبر شد که کشیش پروتستانی از اهالی ژنو آن را منتشر ساخته است(۱۵۷۶)، تاسف بسیار خورد.

وی آن کتاب را زاده روحیه آزادیخواهی نسل جوان میخواند و سن نویسنده را به هنگام نگارش آن اثر شانزده سال میدانست. این اثر تقریبا ندای انقلاب کبیر فرانسه بود.

IX– راموس و فیلسوفان

زندگی پیر دو لا رامه معروف به پتروس راموس به همان اندازه شاعرانه، و مرگش بسی بی رحمانه تر بود. وی کمر همت به برانداختن حکومت جبارانه ارسطو بست. این استبداد مطلقه بود که بیش از سه قرن، نه بر یک قوم، بلکه بر اقوام بسیار، و نه برجسمشان، بلکه بر مغزشان، و حتی بر روحشان، مستولی مانده بود; زیرا مگر نه این بود که آن متفکر کافر کیش به عنوان فیلسوف رسمی کلیسا انتخاب شده بود اومانیستهای دوره رنسانس میل داشتند افلاطون را به جای ارسطو بنشانند، اما جنبش اصلاح دینی یا ترس از آن در صد خفه کردن افکار ایشان بود; و در نتیجه، در آلمان پروتستان و فرانسه کاتولیک، فلسفه مدرسی ارسطویی، هنوز بر پشت زین جولان میزد; و در این زمان بود که لوتر، در حالی که بر آن لعنت میفرستاد، قالب تهی کرد (۱۵۴۶). به زیر آوردن ارسطوی ستاگیرایی از تخت فرمانروایی فکریش در نظر نسل جوان روشنفکر قانونیترین نوع جبارکشی بود.

راموس، که در بیست و یک سالگی برای به دست آوردن دانشنامه استادی در امتحانات دانشگاه پاریس شرکت جست (۱۵۳۶)، عنوان رساله خود را که میبایست یک روز تمام در مقابل استادان و همه معارضان دیگر از آن دفاع کند، با کمال صراحت، چنین انتخاب کرد: آنچه ارسطو گفته است خطاست.

سرگذشت راموس قصیدهای است در تجلیل تحصیل. وی در دهکدهای در پیکاردی نزدیک شهر نوایون، زادگان کالون به دنیا آمد; وی که تشنه درس خواندن در کالجهای پاریس بود دوبار در صدد برآمد که پیاده خود را به آن شهر برساند، و هر دوبار در راه ماند و سرخورده به دهکده خویش بازگشت. در سال ۱۵۲۸، که دوازده سال بیش نداشت، موفق شد به عنوان خانه شاگرد به خدمت دانشجوی دولتمندی که میخواست امتحان ورودی کولژ دوناوار را بگذراند درآید. وی با کار روزانه و درس شبانه توانست پس از هشت سال کوشش راه خود را از میان انبوه برنامه دروس بازکند و به دانشکده ادبیات وارد شود. در راه این مقصود گرچه راموس قوه بینایی خود را تقریبا از دست داد، اما افلاطون را باز یافت.

وقتی وارد پاریس شدم به دام ریزه کاریهای فکری سوفسطاییان افتادم و ایشان از راه سوالات و مجادلات مرا با علوم و فنون درسی آشنا ساختند، اما هیچ راه استفاده عملی و پیشرفت فکری دیگری به من نشان ندادند. هنگامی که تحصیلات خود را به پایان رساندم... دریافتم که این مجادلات فکری برای من چیزی جز اتلاف وقت نبودهاند; در حالی که از این اندیشه برخود بیمناک شده بودم، فرشته نیکوکاری مرا به سوی گزنوفون، و سپس افلاطون، رهبری کرد; و آنگاه توانستم با فلسفه سقراط آشنایی یابم.

چقدر از ما مردم امرزوی نیز در دوران جوانی به همان کشف نشاط بخش نایل آمدهایم و از خواندن آثار افلاطون انبساط خاطر یافتهایم; زیرا او را فیلسوفی شناختهایم که شعر و شراب در خون خود داشت، که در هوای آسمان آتن نغمه پرنده فلسفه را میشنید، بال آن را میگرفت، و از سراشیب قرون به پایین میفرستاد، در حالی که همه وقت نفس گرم زندگی از آن پرنده برمیآمد; فیلسوفی که همه صداهای سقراط و شاگردانش را، که هنوز سرشار از سرمستی و جذبه بحث درباره هیجانانگیزترین مسائل جهان بودند، در گوش جانمان طنین انداز میساخت! چه انبساط خاطری پس از سطور بیروح ارسطو، پس از آنهمه افکار انباشته در راه و آن نوع میانهروی ملال آور، نصیب شخص میشود! البته این کمال بی انصافی ما – و راموس – است که بخواهیم یادداشتهای متراکم سخنرانیهای ارسطو را با دیالوگهای دنیاپسند استادش مقایسه کنیم. در حقیقت تنها موهای سفید میتوانند ارزش گفتههای آن آزاده شهر ستاگیرا را دریابند. ارسطویی که راموس میشناخت بیشتر منطقباف کتاب ارغنون ارسطوی کلاسهای درس فلسفه مدرسی بود;

ارسطویی که که بزحمت از زیر لطمات ترجمه لاتینی و استحاله یافتن در فلسفهای منطبق بر مسیحیت اصیل آیین، با پیشوایی فکری قدیس توماس آکویناس، جان به در برده بود. راموس نقل کرده است که پس از سه سال تحصیل منطق ارسطویی نتوانسته بود حتی در یک مورد فایده آن را در علم، یا انطباق آن را با عالم زندگی دریابد.
این مایه سربلندی استادان دانشگاه پاریس و نیز نشانه دانش و مهارت و شهامت راموس است، که پس از آن آزمایش، درجه استادی به وی اعطا شد; چه بسا که خود استادان نیز از منطق و میانهروی خسته خاطر شده بودند. اما باز بعضی از آنان فریاد رسوایی برآوردند; زیرا حس میکردند که کالای فروشیشان، از هیبت آن مباحثه یک روزه، به باد فنا خواهد رفت. و دشمنیهایی آغاز شد که راموس را تا هنگام مرگ دنبال کرد.
راموس، با به دست آوردن دانشنامه، فورا در دانشگاه به تدریس پرداخت; موضوع درس او معجونی بود از فلسفه و ادبیات یونان و روم. کلاسهایش زیادتر شدند، درآمدش رو به افزایش گذاشت و توانست وجوهی را که مادر بیوهاش از اندوخته خود برای هزینه اخذ دانشنامه وی پرداخته بود بدو باز گرداند.
پس از هفت سال پژوهش، در سال ۱۵۴۳ (یعنی همان سال معجزه آسای کوپرنیک و وسالیوس)، با انتشار دو اثر مهم بر شدت مبارزه خود با سلطه منطق ارسطویی افزود. اولی که پژوهش درباره ارسطو نام داشت، حملهای به قلب سپاه دشمن بود که گاهی با جملاتی تند و دشنامآمیز صفآرایی یافته بود; و دومی، به عنوان تقسیم بندی منطق، اصول جدیدی را برای جانشینی منطق دیرین وضع میکرد. این کتاب منطق را از نو تعریف میکرد، آن را ((فن سخنرانی)) مینامید و از به هم آمیختن منطق و ادبیات و خطابه اسلوب تازهای برای مجاب کردن حریف بحث، یا اطمینان بخش ساختن بیان، به وجود می آورد.
اولیای دانشگاه در این نحوه تفکر، بحق، پیش بینی خطراتی کردند. آنان پارهای از جملات و نظرات راموس را که بوی کفر میداد با بدگمانی تلقی کردند; مثلا این جمله: ((بی ایمانی آغاز کسب دانش است)) - یعنی شک دکارتی پیش از خود دکارت; یا اصرار او بر اینکه به جای افزودن بر مجلداتی درباره دانش مدرسی بهتر است بیشتر به پژوهش در کتاب مقدس پرداخته شود طنینی پروتستانی داشت; و یا معرفی نبودن الاهیات به عنوان ((اصول خوب زیستن)) که تهدیدی بود به تنزل دادن الاهیات به اخلاقیات. علاوه بر همه اینها راموس همواره رفتاری زننده، غروری تشددآمیز، زبانی پرخاشجو، و برتری قاطعی نسبت به هر عقیده قطعی از خود بروز میداد.
کمی بعد از انتشار این دو کتاب رئیس دانشگاه در مقابل شهردار پاریس راموس را به دشمنی با دین، اخلال در آسایش عمومی، فاسد کردن جوانان با نورپردازیهای زیان آورش متهم ساخت. دادگاه با حضور هیئت سلطنتی مرکب از پنج نفر - دو نفر انتخاب شده راموس و دو نفر انتخاب شده مدعیانش، و یک نفر از طرف فرانسوای اول تشکیل شد. راموس که از نحوه دادرسی ناخرسند بود، دو نماینده انتخابی خود را طرد کرد، سه نفر باقیمانده بر ضد او رای دادند (۱۵۴۴)، و فرمانی از جانب شاه راموس را از تدریس، نشر کتاب، و حمله به ارسطو ممنوع ساخت. متن محکومیت وی در سراسر شهر اعلان و به دانشگاه‌های دیگر نیز ارسال شد. دانشجویان بورلسکهایی به رراموس صحنه آوردند و راموس را به ریشخند گرفتند، و رابله نیز بر آن جار و جنجال نیشخندها زد.
پس از چندی که زندگی راموس به آرامش بازگشت، وی یکدوره درسی را در کالج آوه ماریا آغاز کرد; اما این بار گفتار خود را به علم معانی بیان و ریاضیات محدود داشت; و حکومت وقت نیز نافرمانی او را نادیده انگاشت. در سال ۱۵۴۵ به مقام معاونت کولژ دو پرسل تعیین و بزودی کلاس درسش پر از شاگرد شد. چون هانری دوم به جانشینی فرانسوای اول رسید، رای محکومیت راموس را لغو کرد و او را ((هم در زبان و هم در قلم)) آزاد گذارد; و یک سال بعد وی را استاد کالج سلطنتی کرد تا در آنجا از شر نظارت دانشگاه مصون باشد.

در این هنگام که راموس به اوج ترقی خود رسیده و مشهورترین معلم پاریس شناخته شده بود، تمام وقت و همت خود را صرف اصلاح روشهای پرورشی ساخت. اگر در اهمیت علم معانی بیان که در آن زمان به معنی ادبیات بود پافشاری میکرد، نه تنها برای آن بود که فلسفه را با شعر زنده سازد، بلکه همچنین میخواست سخنرانیهای خشک و سنگین شده از مجردات ذهنی و قواعد درسی را با احساس لطیفی از اومانیسم بیامیزد. راموس، در پنج رسالهای که درباره دستور زبان نوشت، منطق را بر علم زبان منطبق ساخت، و به اصرار پیشنهاد کرد که تهجی زبان فرانسه به صورت آوایی در آید؛ که حرفش به جایی نرسید. وی موفق شد که حروف j و v را برای جانشینی حالت مصمت دو حرف i و u وارد الفبای فرانسه کند. راموس، که همواره رنج تهیدستی خود در کسب دانش را به خاطر میداشت اعطای هزینههای تحصیلی به دانشجویان بی بضاعت را تشویق کرد و مخارج سنگین صدور دانشنامه را مورد اعتراض قرار داد. در عین حال کوشش بسیار به کار برد تا بر حقوق معلمان افزوده شود. در سال ۱۵۵۵ کتاب دیالکتیک خود را، که نخستین اثر در علم منطق به زبان فرانسه بود، منتشر ساخت.
وی اکنون دیگر نه تنها درباره استقلال عقلی بلکه به خاطر خود عقل وارد بحث میشد. راموس، فطرتا دشمن سنت پرستی و احتجاج بود؛ تنها حجت و حکم واقعی در نظر او فتوای عقل بود. وی با غیرتمندی خاص دوره رنسانس، ایمان داشت که اگر عقل از بندهایش رها شود و آزاد بماند، میتواند در فاصله یک قرن همه علوم را به مرحله کمال نزدیک سازد.
راموس در نوشتههای خود چنین آورده است: ((پژوهش دایمی من برای این بود که از سر راه علوم و فنون درسی.... هر نوع موانع و مشکلات فکری را برطرف کنم و راه را صاف و هموار سازم، تا بتوان آسانتر نه فقط به درک دانش بلکه همچنین به طرز عمل و استفاده از علوم و فنون تدریس شده دست یافت.)) طرز تفکر و اخلاقش او را متمایل به همدردی با شورشیان پروتستان میکرد. هنگامی که هوگونها موقتا مورد اغماض و حتی اعتماد دولت قرار گرفتند، راموس خود را از هواخواهان دین اصلاح شده خواند (۱۵۶۱). در اوایل سال ۱۵۶۲، چند نفر از شاگردانش شمایل مذهبی نمازخانه کولژ دو پرسل را پاره کردند. گرچه دولت به پرداختن مقرری وی ادامه داد، اما موقعیت او دچار تزلزل شده بود. چون در سال ۱۵۶۲ جنگ داخلی در گرفت، وی با خط امانی که از کاترین دو مدیسی داشت پاریس را ترک کرد؛ و یک سال بعد، که پیمان صلح امضا شد دوباره به آن شهر بازگشت. در آن وقت او دعوت دانشگاه بولونیا را در تصدی کرسی استادی با کمال ادب، و به عذر اینکه بیش از آن خود را مدیون کشور فرانسه میداند که بتواند آن را ترک گوید، رد کرد.
مناقشهای که منجر به مرگ راموس شد هنگامی علنی شد که دشمن بزرگ او ژاک شارپانتیه، که صادقانه معترف به جهل خود در علوم ریاضی بود، با دادن رشوه مقام استادی ریاضیات در کالج سلطنتی را به دست آورد (۱۵۶۲). راموس به دادگاه شکایت کرد و حمایت خواست؛ شارپانتیه، به زندان افتاد، اما به زودی آزاد شد. دوبار نسبت به جان راموس سو قصد شد، هنگامی که بار دیگر جنگ داخلی میان کاتولیکها و پروتستانهای فرانسه درگرفت، راموس از نو پاریس را ترک کرد دولت فرمانی صادر کرد که از آن پس فقط کاتولیکها حق تدریس در دانشگاه یا کالج سلطنتی را دارند. راموس به پاریس بازگشت و زندگی گوشه نشینی اختیار کرد، اما کاترین مواجب او را دو برابر ساخت و او را آزاد گذارد که کوشش خود را صرف پژوهش و نگارش کند.
در ژوئیه سال ۱۵۷۲، مونلوک، اسقف والانس، راموس را دعوت کرد که جز هیئت نمایندگی سیاسی همراه او به لهستان برود، شاید اسقف بویی از کشتار سن - بارتلمی برده بود و به فکر افتاده بود که فیلسوف سالخورده را از آن معرکه به در برد. راموس نپذیرفت، زیرا دل و دماغ آن را نداشت که در نقشه نشاندن شاهزاده هانری د/آنژو بر تخت شاهی لهستان شرکت جوید. مونلوک در هفدهم اوت به محل ماموریت خود رهسپار و در بیست و چهارم کشتار سن

- بارتلمی شروع شد. در روز بیست و ششم دو مرد مسلح به کولژ دو پرسل حمله ور شدند و به طبقه پنجم رفتند، همانجایی که اطاق کار راموس قرار داشت; آنها راموس را در حال دعا یافتند یکی از آنها گلولهای به مغزش خالی کرد دیگری چاقویی به بدنش فرو برد، و دو نفری او را از پنجره به بیرون پرتاب کردند. دانشجویان، یا ژندهپوشان نابکار، جسد نیمه جان او را به به طرف رود سن کشیدند و به امواجش سپردند; دیگرانی آن جسد را دوباره صید کردند و با بیل و کلنگ قطعه قطعه کردند. نمیدانیم آدمکشان را چه کسی اجیر کرده بود; ظاهرا دولت دستی در آن کار نداشت، زیرا چنین به نظر میرسد که هم شارل نهم و هم کاترین تا لحظه آخر کمک و حمایت خود را از او نبریده بودند. شارپانتیه بر آن کشتار و آدمکشی شادیها کرد: ((این آفتاب درخشان ماه اوت فرانسه را روشن ساخته است.... یاوه سرایی و مهمل بافی، همراه با آفریننده خود، از میان رفت. قلب همه نیکومردان لبریز از شادی است.))
دو سال بعد خود شارپانتیه درگذشت بعضی گفتهاند از سوز ندامت، لیکن شاید این گفته برتر از شان و آبروی او باشد. چنین به نظر میرسد که راموس در زندگی شکست خورد و نفوذ فکری به دست نیاورد. دشمنانش پیروز گشتند، وگرچه ندای برخی از پیروان او (رامیستها) در میان نسل بعدی فرانسه، هلند، و آلمان شنیده شد اما فلسفه مدرسی به رغم مبارزات او تسلط خود را بازیافت و فکر و فلسفه فرانسه در برابر آن سر تمکین فرو داشت - تا دکارت پا به میدان گذاشت. اما اگر در این دوره فلسفه بارور نشد، در عوض پیشرفتهای علم انقلابانگیز بود، چنانکه باید گفت علم امروزی به دست کوپرنیک و وسالیوس پایه گذاری شد.
وسعت زمین مکشوف دو چندان شد و دید آدمی از جهان هستی چنان تحولی یافت که در سراسر تاریخ مضبوط نظیری بر آن پیدا نمیشد. دانش با سرعتی روزافزون به عمق و وسعت خود افزود. استفاده از زبان محلی در زمینه علم و فلسفه - پاره و پاراسلسوس در پزشکی، و راموس در فلسفه - تعلیمات و افکاری را که قبلا در انحصار دانشمندان و کشیشان میان سر تراشیده قرار داشت به میان عموم طبقات متوسط اشاعه داد. ((خشکه خمیر عادت))، قالب تعصب، و قبضه حکمیت در هم شکست. ایمان از بندهای خود رها شد و با آزادی تازهاش به صد شکل گوناگون درآمد.
همه چیز در رشد و گسترش بود، جز کلیسا. در میانه انقلاب کلیسا چندی مبهوت بر جای ماند، در حالیکه ابتدا به زحمت بر اهمیت و هیبت آن حوادث پی میبرد. آنگاه با عزم جزم در برابر مشکلی که حیات او را تهدید میکرد به پای ایستاد; آیا میبایست اصول تعالیم خود را بر آن اقلیم تازه و سیلان نوین افکار منطبق سازد، یا آنکه در میان امواج خروشان تحولات قدم در جای ثابت بدارد و منتظر بماند تا آهنگ فکر و حس، در نوسان بازگشتی خود بشر را با حالت خضوع و طلب به آغوش تسلی بخش او و نیروی حکمیت او باز گرداند پاسخ آنروز کلیسا سرنوشت امروزش را تعیین میکرد.

فصل سی و هشتم
کلیسا و اصلاح
۱۵۶۵-۱۵۱۷

I– مصلحان پروتستان ایتالیا
در ایتالیایی که اقلیمی بت پرور و فطرتی مشرک داشت، ایتالیایی که مساعد برای پرورش ایمانی نشاط بخش و هنرمندانه بود و مسکن قدیسانی فناناپذیر که تمثالهای هیبتانگیز یا مهر آمیزشان در هر موقع سال خیابانها را پر میساختند، در ایتالیایی که سیراب از سیل طلایی بود که تعدادی کشور دست نشانده به مرکز کلیسایی آن روانه میداشتند، هرگز انتظار نمیرفت مردان و زنانی پیدا شوند که با همتی عظیم در دل، و جان شیرین بر کف، بکوشند تا آن ایمان روحانی و روشن را از میان بردارند و عقیدهای خشک و تیره را به جایش بنشانند - عقیدهای که پشتیبان سیاسیش اکراه ملل شمالی به فربه کردن ایتالیا با مالیاتهای دینداریشان بود. با وجود این در همه جای ایتالیا مردمی یافت میشدند که حتی زیرکانه تر و صمیمانه تر از آلمانیها، سوئیسیها، و انگلیسیها زیاده رویهای فسادانگیز کلیسا را درک میکردند و از آن رنج میبردند. در ایتالیا، بیش از هر جای دیگر، طبقات تحصیل کرده، با آنکه همان وقت از آزادی تعلم و تفکر برخوردار بودند، باز مصرانه میخواستند نیروی اندیشه را حتی از تبعیت ظاهری اساطیر و عقاید کهنه ای که مغز تودههای مردم را آنچنان مسحور و مقهور خود میداشت، رهایی بخشند. پارهای از نوشتههای لوتر در سال ۱۵۱۹ در کتاب فروشیهای میلان، و در سال ۱۵۲۰ در ونیز یافت شد.

در خود کلیسای سان مارکو فرایاری جرئت کرد درباره اصول عقاید لوتر موعظه کند. کاردینال کارافا در سال ۱۵۳۲ به پاپ کلمنس هفتم گزارش داد که دین در ونیز رو به زوال گذارده است; عده بسیار کمی از اهالی ونیز روزه نگاه میدارند و به اقرار معاصی میروند; و، به علاوه، نشریات کفرآمیز در آن شهر رواج یافتهاند. خود کلمنس شرح داده است (۱۵۳۰) که چگونه تعالیم بدعتآمیز لوتری در اذهان اکثریت مردم، از روحانی و عامی رسوخ یافته بود; و در سال ۱۵۳۵ مصلحان دینی آلمان ادعا میکردند که در مهد کلیسا ۳۰۰۰۰ نفر پیرو باوفا دارند. بلند مرتبهترین بانوی شهر فرارا پروتستانی با ایمان بود. رنه، دختر لویی دوازدهم، افکار جدید دینی را نیمی از مارگریت دو ناوار و نیمی از مربی خود، مادام سوبیز، اخذ و جذب کرده بود. شاهزاده خانم پس از ازدواج (۱۵۲۸) با ارکوله د/استه، که بعدا با عنوان دوک ارکوله دوم فرمانروای فرارا شد(۱۵۳۴)، مادام سوبیز را همراه خود به ایتالیا آورده بود. کالون شاهزاده خانم را در آن شهر ملاقات کرد (۱۵۳۶) و مبانی ایمانش را به آیین پروتستان محکمتر ساخت. بعدها کلمان مارو و اوبر لانگه، ناشران افکار هونگوها، نیز به دیدن شاهزاده خانم رنه آمدند. دوک ارکوله همه آنها را با آداب احترام آمیز خاص دوره رنسانسی پذیرفت، تا آنکه یکی از ایشان در هنگام تماشای مراسم ستایش صلیب در روز شنبه مقدس (۱۵۳۶) فریاد برآورد ((بت پرستی!)) پس از آن بود که دوک ار کوله دستگاه تفتیش افکار را آزاد گذارد تا ایشان را دستگیر کند و مورد بازجویی قرار دهد. کالون و مارو فرار کردند; و به نظر می آید که آن دیگران هم با تایید وفاداری خود به مسیحیت اصیل آیین رهایی یافتند. اما بعد از سال ۱۵۴۰ رنه گروه تازهای از پروتستانها را به دور خود جمع آورد و دیگر در آیین نیایش کاتولیکی شرکت نکرد. ار کوله با تبعید همسرش به قصر ییلاقی خود در کونساندولو، کنار رود پو، خشم پاپ را فرونشاند; اما در آنجا نیز شاهزاده خانم دوستانی پروتستان آیین به مصاحبت گرفت، و دخترانش را با ایمان به آیین اصلاح شده بار آورد. ار کوله، که می دانست بر صفحه شطرنج ازدواجهای سیاسی دختران پروتستان چون پیادههای بیکارهای خواهند بود، ایشان را به دیری فرستاد و، سرانجام، به دستگاه تفتیش

افکار اجازه داد که رنه را همراه با بیست و چهار نفر از خدمتکاران خانهاش دستگیر کنند. گناه شاهزاده خانم بدعتگزاری شناخته شد و کیفرش حبس ابد (۱۵۵۴). وی از گمراهی خود توبه کرد و نان و شراب مقدس را پذیرفت و مورد بخشش دینی و سیاسی قرار گرفت; اما عقاید باطنیش از خلال سکوت و گوشه نشینی ماتمزده سالهای باقیمانده عمرش نمایان بود. پس از مرگ دوک ارکوله دوم (۱۵۵۹)، رنه به فرانسه بازگشت و خانهاش، واقع در مونتارژی، پناهگاهی برای هوگنوها شد.

شهر مودنا، که در قلمرو فرمانروایی ار کوله قرار داشت، زمانی دچار بحرانی شد که زاده آیین پروتستان بود. آکادمی دانشمندان و فلاسفه آن شهر آزادی بسیاری برای انواع مباحثات قائل بود، و بعضی از اعضای آن به خاطر بدعتگذاریشان مورد بدگمانی قرار داشتند.- از جمله شاگرد و جانشین وسالیوس، گابریله فالوپیوس -. پائولو ریتچی، که سابقا فرایار بود، آشکارا بر ضد حکومت پاپی وعظ می کرد; و افکار لوتری در دکهها، میدانها، و کلیساها مورد بحث قرار می گرفتند. ریتچی و عدهای دیگر دستگیر شدند. کاردینال سادولتو از اعضای آکادمی پشتیبانی کرد، آنها را نسبت به کلیسا وفادار خواند، و آزادی فکر و مصونیت از بازپرسی را لازمه مقام آن دانشوران دانست. پاپ پاولوس سوم به گرفتن امضای ایشان در تعهد به دینداری قناعت کرد; اما ارکوله آکادمی را بر هم زد و اعضای آن را پراکنده ساخت (۱۵۴۶); بعدا نیز یکی از لوتریهای مستنکف از توبه در فرارا اعدام شد (۱۵۵۰). در سال ۱۵۶۸، با شدت یافتن واکنش کاتولیکی، سیزده مرد و یک زن در مودنا به گناه بدعت گذاری بر آتش سوختند.

در شهر لوکا، پیترو مارتیره ورمیلیی، رئیس شورای کانئهای آوگوستینوسی، یک آکادمی علوم دایر کرد، معلمان ممتاز را در آن گرد آورد، و آزادی مباحثات را ترغیب کرد; و حتی در هنگام موعظه کلیسایی خود به نیایشگران خاطر نشان ساخت که لازم نیست آیین قربانی مقدس را قلب ماهیت معجزهآسا بدانند، بلکه باید آن را چون یادبود دینیی از آلام مسیح تلقی کنند - و این دیگر فراتر از گفتههای لوتر بود. چون مجمع عمومی فرقه آوگوستینوسیان نامبرده را برای بازپرسی به شهر جنووا احضار کرد، ورمیلیی از ایتالیا گریخت و به تقبیح عقاید نادرست و بدکاریهای آیین کاتولیک پرداخت; در آکسفرد استادی کرسی الاهیات را پذیرفت (۱۵۴۸). وی در تدوین ((کتاب دعای عمومی)) شرکت جست، اما کارش به مناقشه کشید (۱۵۵۲); هنگامی که آیین کاتولیک در انگلستان دوباره به قدرت خود بازگشت، آن سرزمین را ترک کرد; و در سال ۱۵۶۲، با مقام استادی زبان عبری، در زوریخ وفات یافت. هجده نفر از اعضای شورای کانئهای آوگوستینوسی، که در لوکا تحت نظارت وی قرار داشتند، به دنبال او فرقه خود و کشور ایتالیا را ترک کردند.

ورمیلیی، سورانو (اسقف برگامو)، و خیلی از افراد دیگر به وسیله خوان د والدس به این افکار نوظهور روی آورده بودند. وی و برادرش آلفونسو که از یک خاندان اشرافی کاستیل بودند، شاید بحق با استعدادترین دو قلوهای تاریخ به شمار آمدهاند. آلفونسو، که از فداییان اراسموس بود، منشی مخصوص شارل پنجم شد و کتابی به عنوان دیالوگ لاکتانتیوس (۱۵۲۹) نگاشت که در آن از واقعه غارت رم دفاع کرد; و نیز با آوردن دلایلی مدعی شد که اگر کلیسا به جای محکوم کردن لوتر گوش به ایرادات عاقلانه وی داده و اشتباهات خود را اصلاح کرده بود، لوتر خادمی صدیق باقی می ماند و هرگز کلیسا را ترک نمی گفت. اما خوان به دنبال آن مجلد دیگری به نام دیالوگ مرکوریو ای کارون تالیف کرد که حاوی بدعتگذاریها و کفرگوییهای سیاسی او بود: دولتمندان باید مجبور شوند برای کسب معاش خود کار کنند; مستمندان باید از عواید دولتمندان سهم ببرند; خزانه هر فرمانروایی متعلق به مردم است و نباید صرف پیکارهای سیاسی یا دینی شود. کلمنس هفتم طبعا خوان د والدس را بر آلفونسو ترجیح داد، و او را در سی سالگی به مقام خزانهدار پاپی تعیین کرد. با این حال، خوان به ناپل نقل مکان داد و در آنجا عمر خود را وقف تالیف و تدریس کرد. وی نسبت به کلیسا وفادار ماند، اما با عقیده لوتر به رستگاری بشر بر اثر ایمان پاک موافق بود و خلوص

رازوری را بالاتر از هر گونه آیینهای دینی ظاهری میدانست. مردان و زنان برگزیده به دور خوان گرد آمدند و پیشوایی او را پذیرفتند: ورمیلیی، اوکینو، مارکانتونیو فلامینیو (شاعر بزرگ)، پیترو کارنسکی، ویتوریا کولونا، کوستانتساد/آوالوس (دوکسا د/آمالفی)، ایزابلا مانریکوئت (خواهر بازرس بزرگ دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا)، و جولیا گونتساگا، که قبلا ذکری از زیباییش به میان آوردیم، پس از مرگ خوان د والدس (۱۵۴۱) شاگردان وی در سراسر اروپا پراکنده شدند; برخی مانند ویتوریا کولونا به کلیسا نسبتا وفادار باقی ماندند، اما عده ای دیگر تعلیمات او را به صورت بیاناتی کفر آمیز در آوردند و اشاعه دادند. در سال ۱۵۶۴، سه نفر از شاگردان کم اهمیتر وی را در ناپل سربریدند، و سپس جسدشان را بر آتش انداختند; در سال ۱۵۶۷، کارنسکی را در رم گردن زدند و بدنش را طعمه آتش ساختند. جولیا گونتساگا به تصادف فرا رسیدن مرگ پاولوس چهارم، پاپ بیرحم، جان به در برد و در دیری تارک دنیا شد (۱۵۶۶); وبه این ترتیب، فاتحه این گروه اصلاحگر ناپل خوانده شد.

برناردینو اوکینو همه مراحل تعالی دینی را از زیر پا گذراند. وی که در سینا، در نزدیکی زادگاه قدیسه کاترین سینایی، متولد شده بود، در تقدس نیز با او به رقابت برخاست. ابتدا به فرقه فرانسیسیان پیوست، اما چون مقررات انضباطی آنها را برای خلق خویش زیاده از حد سست و ملایم یافت، خود را به فرقه سختگیر کاپوسنها منتقل ساخت. عموم رهبانان آن فرقه از جان گذشتگی زاهدانه و ریاضت کشی مجذوبانه او را با دیده عجاب مینگریستند، و هنگامی که او را به عنوان واعظ بزرگ خود انتخاب کردند، حس می کردند که قدیسی را به پیشوایی خود برگزیدهاند. مواعظ او - در سینا، فلورانس، ونیز، ناپل، و رم - در سراسر ایتالیا طنین شهرت افکند، زیرا چیزی همپایه آنها در شور ایمان و فصاحت بیان، پس از ساوونارولای صد سال پیش ایتالیابه گوش مردمان نرسیده بود. شارل پنجم به شنیدن سخنانش رفت ;ویتوریا کولونا از گفتههایش به حالت رقت عمیق افتاد; پیترو آرتینو، که در زندگی تقریبا هیچ گناهی را نیازموده نگذارده بود، از تاثیر بیانات او بخود آمده راه پرهیزگاری و دینداری در پیش گرفت. هیچ کلیسایی وسعت آن را نداشت که گروه شنوندگان او را در خود جای دهد; و هیچ کس به وهم در نمی آورد که چنین شخصی بدعت گزار از دنیا برود.

اما او در ناپل، والدس را ملاقات کرد و توسط او با آثار لوتر و کالون آشنایی یافت. عقیده به رستگاری با روحیه وی سازگار آمد و در مواعظش به دفعات آن را خاطر نشان ساخت. در سال ۱۵۴۲ او را به حضور نماینده دایمی پاپ در ونیز احضار کردند و به وی سفارشی اکید شد که از هر نوع موعظه خودداری کند.

کمی نگذشت که پاولوس سوم او را به رم دعوت کرد تا درباره نظرات دینی فرقه کاپوسنها با او مذاکره کند. ممکن بود اوکینو به قول آن پاپ روشنفکر اعتماد داشته باشد، اما از دستان دراز دستگاه تفتیش افکار سخت بیمناک بود; و کاردینال کونتارینی نیز او را از احتمال خطر آگاه ساخت. ناگهان این قدیس و بت ایتالیا، در برخورد با ورمیلیی در فلورانس، تصمیم گرفت مانند او آلپ را پشت سرگذارد و خود را به سرزمین آیین پروتستان برساند. یکی از برادران ویتوریا کولونا اسبی به وی داد و، در فرارا، رنه به او جامه ای بخشید. اوکینو به زوریخ و سپس به ژنو رفت. در آنجا از انضباط سخت و پیرایشگرانهای که کالون میخواست برقرار سازد تمجید و پشتیبانی کرد، اما چون زبان آلمانی را از فرانسه بهتر میدانست سفر خود را به سوی بال، ستراسبورگ، و آوگسبورگ ادامه داد، در حالی که ناگزیر بود از راه زبان یا قلم روزی خود را فراهم سازد. در سال۱۵۴۷، شارل پنجم که پروتستانها را در مولبرگ منکوب ساخته بود، چون مالکالرقاب کل کشور آلمان، وارد آوگسبورگ شد. وی خبر یافت که راهبی از کاپوسنها، که نامش را در ناپل شنیده بود، در آن شهر به صورت مردی متاهل به زندگی خود ادامه میدهد; به مقامات قضایی فرمان داد تا او را دستگیر کنند; و ایشان خود او کینو را در فرار یاری دادند.

وی به زوریخ و سپس به بال گریخت; و هنگامی که به نظر میرسید روزیش بریده شده باشد، نامهای از اسقف اعظم کرنمر دریافت کرد که او را به انگلستان خوانده بود. اوکینو با مواجبی که از عواید کلیسایی به وی تخصیص داده شده بود مدت شش سال (۱۵۴۷-۱۵۵۳) در کلیسای کنتربری خدمت کرد و در همان حال کتابی نوشت که تاثیرش بر منظومهبهشت مفقود، اثر میلتن، بشدت آشکار است; اما چون ماری تودور به سلطنت رسید، وی شتابان به سویس بازگشت. در زوریخ به خدمت کشیشی پذیرفته شد، اما افکار وی که متکی بر توحید کامل بود، نه تثلیث مسیحی، مخل کارش شد; و هنگامیکه دیالوگی را منتشر ساخت که در آن دلایل طرفدار روش چندگانی بر دلایل طرفدار روش تکگانی میچربید دیگر یکسره از کار برکنار شد. با آنکه ماه دسامبر بود (۱۵۶۳)، به وی دستور داده شد که ظرف سه هفته زوریخ را ترک کند. بال به وی پناه نداد و نورنبرگ تنها اجازه اقامت کوتاهی به او داد; اوکینو با خانواده اش رو به سوی لهستان گذارد، که در آن زمان پناهگاهی برای متفکران ((ناهمرنگ جماعت)) محسوب میشد. چندی در کراکو به موعظه پرداخت، اما وقتی شاه فرمان اخراج عموم بیگانگان غیر مسیحی از لهستان را داد (۱۵۶۴)، وی نیز نفی بلد شد. در میانه راه لهستان به موراوی سه تن از چهار فرزندش به بیماری طاعون تلف شدند. نوبت خود وی دو ماه دیرتر رسید آنهم در شهر شاکو (دسامبر ۱۵۶۴). اوکینو در روزهای واپسین گفته بود: ((آرزوی باطنی من آن است که نه پیرو بولینگر باشم، نه پیرو کالون، و نه پیرو پاپ; بلکه فقط یک نفر مسیحی باشم.)) و در آن روزگار هیچ چیز از این پرمخاطره تر نبود.

البته امکان نداشت که ایتالیا آیین پروتستان را بپذیرد. عامه مردم آن سرزمین گرچه با نفوذ روحانیان سرمخالفت داشتند، اما باطنا مذهبی بودند، حتی اگر به کلیسا نمیرفتند. آنان مراسم مقدس شده در طول زمان، قدیسان نیکوکار و تسلی بخش، و اعتقاد تزلزل ناپذیر به رستگاری بشر گناهکار بر اثر فداکاری منجیشان - یعنی اعتقادی که ایشان را از تنگنای خانه محقرشان میرهاند و شاهد جلال و رفعت عالیترین درامیکه تا آن زمان به مغز بشر خطور یافته بود میساخت - را مایه دلخوشی زندگی خود میدانستند. سلطه سیاسی ایتالیا بر اسپانیایی که شدیدا جنبه مذهبی داشت، خود، عاملی بود که هر دو شبه جزیره را کاتولیک نگاه میداشت. ثروت حکومت پاپی برای ایتالیا به منزله ملک موروثی پر منفعتی بود، و بدیهی است هر فرد ایتالیایی که پیشنهاد برچیدن آن دستگاه خراج بگیر را میکرد در نظر هموطنانش آدمی دچار جنون شناخته میشد. اگر چه طبقات حاکم بر سر ایتالیای مرکزی با حکومت پاپی، به عنوان قدرتی سیاسی، وارد مبارزه میشدند، اما در عین حال آیین کاتولیک را برای نگاهداری نظام اجتماعی، و برقراری حکومتشان در صلح، عاملی حیاتی میدانستند. ایشان درک کرده بودند که هنر ایتالیایی زاده افسانه های الهامبخش دین و طلای همت پرور کلیساست. اصولا آیین کاتولیک نیز به صورت یک هنر در آمده بود و عناصر حسی آن بر عناصر زهد و الاهیاتش غلبه یافته بودند; شیشه بند منقوش، بخور سوز، موسیقی، معماری، مجسمه سازی، نقاشی و حتی تئاتر، اینها همه، در کلیسا و از کلیسا به وجود آمده بودند و در مجموعه شگفت انگیز خود از آن جدا ناشدنی به نظر میرسیدند. هنرمندان و دانشوران ایتالیا مجبور نبودند که در پیروی از مسیر ذوق و فکر خود از آیین کاتولیک روی برتابند، زیرا ایشان آیین کاتولیک را به جامه هنر و دانش خویش در آورده بودند. صدها و هزاران دانشور و هنرمند در زیر حمایت اسقفها، کاردینالها، و پاپها نشو و نما میکردند; و بسیاری از اومانیستها و عدهای از شکاکان مبادی آداب در خدمت کلیسا به مقامهای بلند رسیدند. ایتالیا زیبایی دست یافتنی را بیش از آن دوست میداشت که خود را فنای حقیقت دست نیافتنی سازد. مگر آن توتونهای متعصب، یا آن ((پاپک)) ترشروی ژنو، و یا آن دیو ستمگر بر تخت شاهی انگلستان نشسته حقیقت را دریافته بودند چه یاوهسرایی ملالآوری که مصلحان شمالی سرداده بودند; آن هم درست در همان هنگام که طبقات روشنفکر ایتالیا ترس از دوزخ و دوزخی شدن را بکلی از خاطر به در کرده بودند. باز این قابل قبول بود که مصلحان، به جانبداری از خداپرستی مبهم و ملایم

اصول الاهیات مسیحی را آرام و پنهانی طرد کنند، اما مطرود ساختن اعتقاد به قلب ماهیت، برای به کرسی نشاندن خوف از تقدیر ازلی، بدان میمانست که شخص از نمادی نویدبخش به یاوهای هلاکتخیز پناه برد. در همان زمان که کلیسا بالهای رحمت خود را به روی تمایلات کفر آمیز ملت ایتالیا گسترده بود، کالون جهانیان را دعوت میکرد که خود را دربند پیرایشگری، که غایتی جز تهی ساختن عرصه زندگی از هر گونه شور و نشاطی نداشت، اسیر سازند. و اگر قرار بود که توتونها و انگلیسیهای بربر از فرستادن سکههای خود به داخل ایتالیا امتناع ورزند، چگونه شادی و هنر ایتالیا میتوانست نشو و نما یابد.

II– مصلحان کاتولیک ایتالیا

درنتیجه، دعوی ایتالیا همه آن بود که اصلاح ((در داخل)) کلیسا صورت گیرد; و در حقیقت، قرنها میگذشت که روحانیان صدیق نیازمندی کلیسا را به اصلاح داخلی پذیرفته، و بلکه اعلام کرده بودند. ظهور و پیشرفت جنبش اصلاح دینی لزوم برآوردن این نیاز و این خواسته را بیشتر کرد. ((سیل پهناوری از انتقاد به شکل، صدها و هزارها رساله و کاریکاتور، به جانب طبقه روحانیو هجوم آور شد.)) واقعه غارت رم به وجدان و عواید کاردینالها و توده مردم وحشتزده لطمهای بزرگ وارد و صدها کشیش آن غائله را نشانه خشم خداود دانستند. اسقف ستافیلئو در سال ۱۵۲۸ تقریبا با بیانی همسنخ افکار پروتستانها توجیه کرد که چرا خداوند آن ضربه را بر پایتخت مسیحیت وارد آورده بود: ((زیرا همه در فساد جسم فرو رفتهایم; ما دیگر شارمند آن رم مقدس نیستیم، بلکه ساکنان بابل یعنی شهر تباهی و فسادیم.)) - درست مثل آنکه لوتر سخن گفته باشد.

درتاریخی نامعلوم، کمی پیش از سال ۱۵۱۷، جووانی پیتروکارافا و کنته گائتانو دا تینه اقدام به تاسیس ((نمازخانه کوچک عشق خدایی)) در رم کردند تا افراد در آن به دعا خوانی و اصلاح خود بپردازند. نزدیک به پنجاه نفر از مردمان برجسته در آن مجمع شرکت جستند; از جمله یاکوپو سادولتو، جان ماتئوجیبرتی، و جولیانو داتی. در سال ۱۵۲۴، گائتانو فرقهای از ((خدمتگزاران موظف)) به وجود آورد - مجمعی از کشیشان غیر روحانی که همه چون راهبان نیتی در دل داشتند و زندگی خود را وقف سوگندی کرده بودند. پس از غارت رم، ((نمازخانه کوچک عشق خدایی)) متروک ماند، ولی کارافا و افرادی دیگر به فرقه تازهای پیوستند که از آن پس به تئاتین معروف شد - این نام از تئاته یاکیتی، مرکز اسقف نشین کارافا، اخذ شد. بعدا مردان عالیمقامی بدان گروه اضافه شدند، مانند: پیترو بمبو، مارکانتونیو فلامینیو، لویجی پریولی، گاسپارو کونتارینی، رجینلد پول... اینان همگی هستی و عمر خود را وقف دستگیری از تنگدستان و پرستاری بیماران میکردند، و در انضباط سخت اخلاقی به سر میبردند تا، به گفته اولین تاریخنویسشان، ((آنچه را روحانیان فاقدند جبران کنند - همان روحانیانی که با فساد و ننگ و نادانی خود مردم را به تباهی می کشانند.)) اعضای این فرقه درسراسر ایتالیا پراکنده شدند و رفتار فداکارانه ایشان، همراه با اصلاحاتی که توسط پاپ و شوراهای کلیسایی صورت گرفته بودند، و نیز همراه با سرمشقهای کاپوسنها و یسوعیان، در بهبود وضع اخلاقی روحانیان کاتولیک، و حتی خود پاپها، سودمند افتاد، کارافا با دست شستن از کلیه عواید و توزیع ثروت هنگفت خود در میان مستمندان پیشوای واقعی آن جمعیت شد. جیبرتی، هم از لحاظ شخصیت و هم از جهت سابقه زندگیش، مظهری از اصلاحات کاتولیکی بود.

در دربار لئو دهم مقام پیشوایی اومانیستها را داشت; و در زمان کلمنس هفتم به ریاست اداری دربار پاپ رسید. به دنبال فاجعه رم (۱۵۲۷)، وی به حوزه اسقفی خود در ورونا رفت، و ضمن آنکه حوزه خویش را اداره می کرد، زندگی زاهدانه و ریاضت کشانه را پیشه خود ساخت. در آنجا، جیبرتی از مشاهده انحطاط دین سخت مشوش شد - کلیساها درحال ویرانی، موعظه کمیاب، کشیشان بی بهره از سواد لاتینی و در نتیجه ناتوان از اجرای مراسم قداس، و بالاخره مردمی که بندرت برای اقرار معاصی نزد کشیش اقرا نیوش میرفتند. وی، با دادن سرمشق، اندرز موثر، و با اعمال

انضباط سخت، خدام کلیسایی حوزه اسقفی خود را از نو پرورش داد; و چنانکه یکی از تاریخنویسان کاتولیک نقل کرده است ((بزودی کشیشهایی که زنان صیغهای داشتند سیاهچالها را پر کردند.)) و جیبرتی ((انجمن برادران نیکوکاری)) را که ابتدا به وسیله کاردنیال جولیانو د مدیچی در سال ۱۵۱۹ تاسیس شده بود دوباره دایر کرد (۱۵۳۱)، پرورشگاه‌هایی برای یتیمان ساخت، و بانکهایی تعاونی باز کرد تا وام گیرندگان را از آزار رباخواران رهایی بخشد. نظیر این گونه اصلاحات به دست کاردینال ار کوله گونتساگا (پسر ایزابلا د /استه) در مانتوا، به دست مار کوویدا در آلبا، توسط فابیو ویجیلی در سپولتو، و هچنین به همت عدهای اسقفان دیگر که میدانستند کلیسا یا میبایست اصلاح یابد یا از بین برود در نقاط دیگر به مورد اجرا گذارده شد.
عده زیادی از قهرمانان اصلاحات اصیل آیین که با اقدامات خود کلیسا را از انحطاط نجات داده بودند بعد از مرگ مقام قدیس یافتند. قدیس فیلیپو دنری، یکی از نجیبزادگان فلورانسی، ((اتحاد سه گانه زواران)) را با مقررات خاصی بنیان نهاد (حد ۱۵۴۰): دوازده تن مرد غیر روحانی پس از شرکت در مراسم قداس روز یکشنبه به زیارت یکی از کلیساهای قدیمی، یا به سوی یکی از سبزهزارهای روستایی میرفتند در آنجا به گفتن یا شنودن سخنان ایمانبخش و خواندن سرودهای دینی مشغول میشدند. بسیاری از اعضای آن فرقه کشیش شدند و نام ((پدران نمازخانه کوچک)) برخود نهادند. از آنجا که اعضای این فرقه همواره به طور جمعی سرود دینی میخواندند، و با توجه به واژه لاتینی اوراتوری که معادل نمازخانه کوچک بود، از آن پس همسرایی کلیسایی نیز اوراتوریو خوانده شد. قدیس کارلوبورومئو، برادرزاده پاپ پیوس چهارم، از مقام کاردینالی رم استعفا کرد تا به اصلاح و تهذیب اوضاع دینی در میلان بپردازد. در آنجا، به عنوان اسقف اعظم شهر نظم و مقررات را در میان روحانیان برقرار ساخت، و با اعمال ریاضت کشی و فداکاری راه دینداری و وظیفه شناسی را به ایشان نمود. اما از یک جهت با مقاومت روبه رو شد; اعضای فرقه دینی موسوم به ((فروتنان))، که زمانی به فروتنی خود فخر میکردند رو به انحطاط و فساد گذارده و تناسایی، و حتی شهوت پرستی، را پیشه خود ساخته بودند. کاردینال بورومئو به ایشان دستور داد که از راه و رسم او و پیروانش تقلید کنند; یکی از ((فروتنان))، هنگامی که کاردینال درنمازخانه مشغول دعا بود، تیری به سوی او رها کرد; و درنتیجه رعب مردم از آن کسی که بهترین راه جلوگیری از بروز جنبش اصلاح دینی را در اجرای اصلاحات داخلی کلیسا میدانست به صورت احترام پرستشآمیز نسبت به یکی از قدیسان درآمد. در داخل قلمرو اسقف اعظم نشین او، و در دوران زندگیش، ادب و متانت در میان عموم طبقات، از روحانی و عامی، معمول شد. نفوذ او در سراسر ایتالیا پراکنده شد و در دگرگونسازی کاردینالها، از صورت اشرافیانی دنیادار به صورت کشیشانی فداکار، تاثیر بسزا بخشید.
پاپها نیز که از سرمشق چنین مردانی به جنبش در آمده بودند، با توجه خاص به کار اصلاحات کلیسایی پرداختند. در اوایل دوره پاپی پاولوس سوم، قاضی مشهور، جووان باتیستا کاتچا، رسالهای درباره اصلاح کلیسا به وی اهدا کرد. نویسنده در دیباچه خود چنین میگفت: ((من آشکارا میبینم که مادر مقدس ما، کلیسا... چنان تغییر ماهیت داده است که دیگر علایمی از شخصیت انجیلی خود ظاهر نمیسازد; دیگر از فروتنی، اعتدال، خودداری، و نیروی اخلاقی خاص حواریون اثری در آن برجای نمانده است.)) پاولوس، با قبول اهدانامه کتاب، موافقت باطنی خود را با نظرات مولف آن آشکار ساخت. وی در ۲۰ نوامبر سال ۱۵۳۴ سه کاردینال، پیکولومینی، سانسورینو، وچزی، را مامور طرح برنامهای برای احیای اخلاق کلیسایی کرد; و در ۱۵ ژانویه سال ۱۵۳۵ فرمان داد که احکام اصلاحی لئودهم، که در سال ۱۵۱۳ صادر شده بود، اکیدا به مورد اجرا گذارده شوند. اما پاولوس که در این هنگام در دام سیاستهای پاپی و کشوری گرفتار آمده بود و از پیشرفت ترکان عثمانی در اروپا خود را در معرض خطری بزرگ میدید، صلاح نمیدانست که در آن اوضاع بحرانی طرز کار سازمان اداری حکومتش را با تغییراتی اساسی به هم ریزد، و بر این اساس اقدام به اصلاح جدی کلیسا را به تعویق میانداخت; با این حال، مردانی را که او به مقام کاردینالی ارتقا داد

همه افرادی معروف به درستکاری و وظیفه شناسی بودند. در ژوئیه سال ۱۵۳۶، وی از کونتارینی، کارافا، سادولتو، کورتزه، آلئاندرو، پول، تومازو بادیا و اسقف فدریگو فرگوزه، (اهل گوبیو)، که خود را وقف اصلاح کلیسای کاتولیک کرده بودند، دعوتی به عمل آورد تا برای شرکت در یک گردهمایی جهت مذاکره درباره اصلاح کلیسا به رم بروند، و از ایشان درخواست کرد که آنچه را از بدکاریهای کلیسا میدانند، و راههایی را که برای جلوگیری از آنها به نظرشان میرسد، یادداشت کنند و یادداشتهای خود را همراه داشته باشند. سادولتو جلسه را افتتاح کرد و در سخنرانی بیپروایی اظهار داشت که مسبب اصلی انحراف و انحطاط کلیسا خود پاپها بودهاند که با گناهکاریها و جنایات و آزمندیشان موجب فساد آن را فراهم آوردهاند. جلسات تقریبا هر روزه و به مدت سه ماه تشکیل یافت. روح رهبر آن گاسپارو کونتارینی بود که عالیترین شخصیت در نهضت اصلاحات کاتولیکی شناخته شده است. کونتارینی در ونیز و از خانوادهای اشرافی به وجود آمد (۱۴۸۳)، در شهر آزادمنش پادوا پرورش یافت، بزودی در دولت ونیز مقامی شامخ یافت، به سمت سفارت به نزد شارل پنجم در آلمان اعزام شد و همراه او به انگلستان و اسپانیا رفت، سپس وارد خدمت سنای ونیز شد و به عنوان نماینده آن چندی در دربار پاپ ماند (۱۵۲۷-۱۵۳۰).

پس از کنارهگیری از سیاست، عمر خود را وقف مطالعه کرد و منزل خود را میعادگاه برجستهترین سیاستمداران، روحانیان، فیلسوفان، و اومانیستهای ونیز قرار داد. گر چه خود شخصی غیر روحانی بود، اما درباره اصلاح دینی اندیشه بسیار کرده و با جدیت تمام با کارافا، جیبرتی، کورتزه، و پول همکاری کرد. همه ایتالیا شخصیت او را به عنوان ترکیب کم نظیری از فکر و اخلاق محترم میداشتند. در سال ۱۵۳۵، بدون آنکه تقاضایی از جانب وی شده باشد، توسط پاولوس به مقام کاردینالی انتخاب شد; و حال آنکه کونتارینی هنوز پاپ را ملاقات نکرده بود.

در ماه مارس سال ۱۵۳۷ ((شورای کاردینالهای منتخب برای اصلاح کلیسا)) گزارش نتیجه مذاکرات خود را، که به اتفاق آرا مورد تصویب قرار گرفته بود، تقدیم پاپ کرد. در این گزارش با آزادی شگفتانگیزی خرابکاریهای حکومت پاپی عرضه شد و، با شهامت بیان، علت آن به طور عمده ((زیادهروی بیملاحظه در مقتدر ساختن پاپها از جانب مفسران نادرست قوانین کلیسایی)) تعیین شد. گزارش مزبور میگفت: ((بعضی از پاپها به خود حق دادهاند که مقامات کلیسایی را به داوطلبان بفروشند، و این امتیاز خرید و فروش پول پرستی و فساد را در داخل کلیسا به جایی رسانده که اکنون آن سازمان جلیل را به حالت اضمحلال در آورده است، زیرا دیگر مردم به درستی و پاکی آن اعتماد ندارند.)) و باز گزارش مزبور تایید میکرد که اقدامات سازمان اداری دربار پاپ زیر نظارت سخت قرار گیرند و پرداخت پول برای خریداری مقامهای کلیسایی بکلی ممنوع شود; در مورد کلیه انتصابات، و همچنین در مورد صلاحیت روحانیانی که به مقام کشیشی و کاردینالی ارتقا مییافتند، سطح بالاتری از لیاقت و دینداری درنظر گرفته شود; و در دست داشتن چند مقام، یا استفاده از حقوق در هنگام غیبت از خدمت، بکلی منع شود.

گزارش سپس چنین میافزاید: ((در سراسر جهان تقریبا عموم چوپانان گلههای خود را ترک کرده و آنها را به دست مزدوران سپردهاند.)) صومعهها میبایست دوباره تقویت شوند و راهبهخانهها زیر نظارت اسقفها درآیند، زیرا بازدید از آنها توسط راهبان موجب رسوایی و توهین به مقدسات شده بود. آمرزش گناهان باید فقط سالی یک بار اعلام شود.

گزارش با این تاییدات رسمی نسبت به پاپ پایان می یافت:

ما وجدان خود را خشنود ساختهایم و بزرگترین امید خود را بر آن بستهایم که در زمان خلافت شما شاهد برقراری و مرمت کلیسای خدا باشیم... شما نام پاولوس –بولس- را بر خود نهادهاید، و ما امیداواریم که از نیکوکاری او نیز تقلید کنید. آن قدیس به منزله وسیلهای انتخاب شده بود که نام مسیح را به گوش بیدینان برساند; ما امیدواریم شمانیز بدان منظور برگزیده شده باشید که آن نام را، که مدتهاست از خاطر بیدینان و ما خادمان کلیسا متروک مانده است ، دوباره در قلبها و اعمالمان زنده سازید، بیماری روحی ما را شفا بخشید، و بار دیگر گوسفندان مسیح را

در یک گله جمع آورید; و، بدین ترتیب، خشم و انتقام خداوندی را، که هم اکنون بر بالای سرمان معلق است، از ما دور برانید.

پاولوس این ((پند طلایی)) را، چنانکه گروهی نامگذاری کرده بودند، با خوشرویی پذیرفت و نسخهای از آن را برای هر یک از کاردینالها فرستاد. لوتر آن را به آلمانی برگرداند و به عنوان دلیل مقنعی برای جدا شدن خود از کلیسای رم به چاپ رساند، زیرا وی مولفان آن سند را ((دروغگویان...و نابکاران درماندهای که میخواهند با مداهنه خود کلیسا را اصلاح کنند)) میدانست. در ۲۰ آوریل سال ۱۵۳۷ پاولوس چهار نفر از کاردینالها - کونتارینی، کارافا، سیمونتا، و گینوتچی - را مامور ساخت که ((سازمان توزیع عطایا و مزایا)) را، که بخشی از سازمان اداری دربار پاپ بود، اصلاح کنند; و این همان قسمتی از کلیسا بود که به پول پرستی و خطاکاری متهم شده بود، زیرا اختیار بخشیدن عطایای مالی، مقامهای کلیسایی، معافیتهای موقتی، امتیازات، و بنفیسها را کلا در دست داشت. برای این اقدام شهامت بسیار لازم بود، زیرا سازمان مزبور سالانه مبلغ ۵۰۰۰۰ دوکات (۱۲۵۰۰۰۰دلار) به پاپ میپرداخت - که نصف مجموع عایدیش بود. ناگهان فریاد پریشانی از ماموران و تابعان کلیسایی برخاست که از گرانی زندگی در رم شکایت میکردند، و نیز اشاره میکردند به اینکه اگر قرار باشد ایشان از مقرارت سخت قانون تبعیت کنند، خانوادهشان از هستی ساقط میشود. پاولوس جانب احتیاط را گرفت; با این حال آلئاندرو به کاردینال مورونه نوشت (۲۷ آوریل ۱۵۴۰): ((کار اصلاح کلیسا با جدیت پیشرفت میکند.)) در ۱۳ دسامبر، پاولوس هشتاد نفر از اسقفهای اعظم و اسقفهایی که در رم سکونت داشتند را به حضور طلبید و به ایشان فرمان داد که به اسقفیه‌های خود باز گردند. بار دیگر هزاران فریاد اعتراض بلند شد. مورونه به پاپ خاطرنشان ساخت که شتاب در تنفید آن فرمان ممکن است منجر به رانده شدن بعضی از اسقفها - که حوزه خدمتشان مرکز اجتماع پروتستانها شده بود - و پیوستن ایشان به پیروان لوتر شود. در واقع این پیشبینی در چندین مورد به حصول پیوست. چندی نگذشت که پاولوس خود را در سیاست بازیهای کشوری مغروق کرد و اصلاح امور دینی را به جانشینانش وا گذاشت.

نهضت اصلاح داخلی کلیسا هنگامی به پیروزی رسید که رهبر آن کارافا، به نام پاولوس چهارم، پاپ شد (۱۵۵۵). به راهبانی که بدون اجازه رسمی یا الزام قطعی از صومعه‌های خود غیبت کرده بودند دستور داده شد که فورا به محل خدمت خود بازگردند. در شب ۲۲ اوت سال ۱۵۵۸، پاپ فرمان داد که دفعتا کلیه دروازه‌های رم را ببندند و عموم راهبان ولگرد را دستگیر سازند; و نظایر این طرز عمل در دیگر ایالات پاپی نیز به مورد اجرا گذارده شدند، و حتی برخی از مجرمان نیز بر چوبه دار رفتند. از روسای دیرها و اسقفهایی که عملا در سازمان اداری شاغل ماموریت معینی نبودند درخواست شد که به محلهای خدمت روحانی خود بروند، یا از مقرری سالانه خود صرفنظر کنند. در دست داشتن چند بنفیس اکیداممنوع شد از همه دوایر دربار پاپ خواسته شد که حقوق خود را تقلیل دهند، تا هر نوع شایبه بدگمانی درمورد خرید و فروش مقامات کلیسایی از میان برداشته شود. پاولوس، که بدین ترتیب از عواید خود مقداری کاسته بود، دست به فداکاری دیگری نیز زد، به این معنی که پرداخت دستمزدی را که قانونا پس از تایید انتصاب هر یک از روحانیان به مقام اسقفی اعظم به پاپ تعلق میگرفت ملغا کرد. فرمانهای سخت پاپ بر ضد رباخواران، بازیگران، و روسپیان صادر شد، و کیفر دلالان محبت اعدام تعیین شد. به دانیله دا ولترا دستور داده شد که بدنماییهای خیره کننده قلم میکلانژ، در نقاشی واپسین داوری، را با قلم خیاط مآب خود تاحدی درز بگیرد; و باید گفت که آن پرده کشتارگاه مظلم با اجساد عریانش، خواه همچنان دوزخی باقی میماند و خواه با آن تدبیر رستگاری مییافت، به هر حال نمیتوانست بر بالای محراب پاپها جایی مناسب برای خود بیابد. اینک رم حالتی غیر طبیعی از نوعی دینداری و اخلاق تظاهر آمیز به خود گرفته بود. در ایتالیا - و به طرزی کمتر مشهود در آنسوی مرزهایش - کلیسا روحانیان و اخلاقیات خود را اصلاح کرده بود، در حالی که اصول عقایدش را با کمال تبختر دست

نخورده بر جای داشته بود. گرچه اصلاح داخلی کلیسا سخت به تاخیر افتاده بود، اما آن زمان که به ظهور رسید صمیمی و جدی بود.

III – قدیسه ترسای آویلایی و اصلاح رهبانیت

مقارن همان احوال نوعی نهضت تهذیب اخلاقی در میان فرقه‌های رهبانی نیز به ظهور پیوست. بدنامی پیشین راهبان را میتوانیم از روی گفته میکلانژ دیندار و اصیل آیین قیاس کنیم; میکلانژ چون شنید سباستیانو دل پیومبو درصدد نقاشی تصویر راهبی در نمازخانه سان پیترو شهر مونتوریوست، به تصمیم او اعتراض کرد، زیرا معتقد بود اکنون که راهبان دنیای به این بزرگی را آلوده کرده‌اند، دیگر شک نیست که نقاش هم گوشه نمازخانهای آنقدر کوچک را آلوده خواهد نمود. گرگوریو کورتزه با کمال بردباری همت بر اصلاح بندیکتیان در پادوا گماشت; جیرولامو سریپاندو اصلاح کاننهای آوگوستینوسی، اجیدیو کانیزیو اصلاح زاهدان آو گوستینوسی، و پائولو جوستینیانی اصلاح پیروان فرقه کامالدولی را برعهده گرفتند. فرقه‌های رهبانی نوظهور در به وجود آوردن اصلاحات پافشاری میکردند. آنتونیو ماریا لاکاریا در میلان فرقه ((خدمتگزاران موظف بولس حواری)) را بنیان گذاشت; و ایشان جامعهای از کشیشان را تشکیل میدادند که عهد بسته بودند در بینیازی راهبانه به سر برند; و چون ابتدا همیشه درکلیسای سان بارناباس گردهم جمع میآمدند، بعدها به نام فرقه ((برنابابیان)) معروف شدند . در سال ۱۵۳۵، قدیسه آنجلا فرقه ((راهبه‌های اورسولین)) را به منظور تعلیم دادن به دختران، پرستاری کردن از بیماران، و نگاهداری از تنگدستان بنیان نهاد. در سال ۱۵۴۰، قدیس خوان د دیوس (خوان خدا) در غرناطه فرقه ((برادران رحمت)) را برای اداره امور بیمارستانها تاسیس کرد. در سال ۱۵۲۳، ماتئوداباسی، رقابت غیر تمندانه خود با قدیس فرانسیس آسیزی، تصمیم گرفت دستورهای آن بنیانگذار فرقه فرانسیسیان را کلمه به کلمه به کار بندد.

راهبان دیگری با وی هماوا شدند و، در سال ۱۵۲۵، افزایش عده آنها ماتئو را تشویق کرد تا از پاپ تقدیس آن شعبه تازه فرقه فرانسیسیان را، که اعضای آن در انضباطی سخت و زاهدانه به سر میبردند، درخواست نماید; در عوض، ماتئو به جرم نافرمانی به زندان افتاد، اما دیری نگذشت که دوباره آزاد شد.

و در سال ۱۵۲۸ کلمنس هفتم فرقه نوین کاپوسنها را به رسمیت شناخت - و نام کاپوسن از آن جهت وضع شده است که فرایارهای این فرقه، به پیروی از قدیس فرانسیس، کاپوتچو جبه باشلقدار میپوشیدند. کاپوسنها خشنترین پارچه‌ها را به تن میکردند، غذای شبانروزشان جز نان، سبزی، میوه، و آب نبود، روزه‌های سخت میگرفتند، در حجره‌های تنگ و تاریک و کلبه‌های محقر به سر میبردند، هرگز به مسافرت نمیرفتند، مگر پیاده، و در تمام مدت سال با پای برهنه میگشتند. خدمت برجسته ایشان ازخود گذشتگی در پرستاری صمیمانه از بیماران درهنگام شیوع طاعون (۱۵۲۸و۱۵۲۹) بود. به یمن فداکاری ایشان بود که افراد تازه به آیین پروتستان در آمدهای ، چون ویتوریا کولونا و دیگران، از ارتداد صرفنظر کردند و نسبت به کلیسایی که هنوز میتوانست چنین مسیحیان با شور و ایمانی بپروراند وفادار ماندند.

برجسته ترین شخصیت در این دوره اصلاح رهبانیت یک راهبه ضعیف بنیه و قوی اراده اسپانیایی بود. ترسا دثپذا دختر یکی از شهسواران کاستیلی از شهر آویلا بود. پدرش مردی بود که به درستی پیرایشگرانه و وفاداری خود نسبت به کلیسا فخر میکرد، و هر شب فصلی از شرح زندگی قدیسان را برای خانوادهاش میخواند. مادرش، که زمینگیر بود، در همان بستر بیماری با داستانهای شوالیهای و سلحشوریهای آمادی روزهای ملال آور زندگیش را اندکی شادی میبخشید. تخیل کودکانه ترسا درمیان عشق احساساتی و شهادت دینی نوسان مییافت. در دهسالگی نذر کرد که در سلک راهبه‌ها در آید. اما چهار سال بعد ناگهان به صورت زنی زیبا و شاداب از ذوق زندگی شکفته شد و خرقه تیره صومعه را، در جامه‌های رنگینی که زیباییش را دو چندان میساختند، فراموش کرد. خواستاران از هر

سو روی آوردند و ترسا هراسان و لرزان عشق یکی از آنها را در دل گرفت، و به میعادگاهی دعوت شد; در لحظه اقدام، ترسا را وحشتی وصف ناپذیر فرا گرفت و نقشه خطیر خود را بر پدر فاش کرد. چون در آن وقت مادرش فوت کرده بود، دو آلونثو د ثپذا دختر حساس خود را به دست راهبه‌های آوگوستینوسی در آویلا سپرد.
ترسا از زندگی رسمی و انضباط صومعه سخت بیزار بود و از قبول تعهدات تارک دنیایی سر باز زد، و تنها در انتظار آن به سر میبرد که به سن قانونی شانزدهسالگی برسد و به اختیار خود صومعه را ترک کند. اما با نزدیک شدن به آرزوهایش دچار بیماری خطرناک و رو به مرگ شد. سرانجام از آن بیماری مهلک شفا یافت، اما دیگر تابناکی جوانی خود را از دست داده بود. ظاهرا وی دچار نوعی بیماری عصبی زنانه، همراه با صرع، شده بود که محتملا بر اثر خودداریش از طغیان بر ضد قیود ناسازگار با غرایزش در وی به وجود آمده بود. حملات عصبی گاهی عودت میيافتند و او را نیمه جان در بسترش می انداختند. پدرش او را از صومعه بیرون آورد و به نزد ناخواهریش در دهکدهای فرستاد. در میان راه، یکی از عموهایش مجلدی از کتاب قدیس هیرونوموس را به وی هدیه کرد. کتابی که در آن واژه‌های آتشین مخافتهای جهنم را وصف میکردند، و عشق ورزی میان دو جنس را به شاهراه پر جمعیتی که به سوی عذاب جاودانی کشیده شده بود تشبیه میکردند. ترسا با دلهره آن را خواند و، پس از فرا رسیدن یک حمله عصبی، دیگر بکلی فکر خوشی های این جهانی را از سر به در کرد و تصمیم گرفت که نذر کودکی خود را به مرحله عمل در آورد; پس به آویلا بازگشت و وارد ((صومعه تجسم مسیح)) که به کرملیان تعلق داشت، شد (۱۵۳۴).
زمانی چند وی در یکنواختی التیامبخش دعاهای روزانه، آوازهای مذهبی مراسم قداس، و اعترافات پاک کننده روح خوشبخت میزیست. هنگامی که آیین مقدس رابه جا آورد و نان را خورد ، احساس کرد که واقعا جسم مسیح را بر زبان و در خون خود دارد. اما وی از سستی مقررات انضباطی آن صومعه ناخرسند بود. راهبه‌ها به جای حجره‌های محقر دراطاقهای راحت به سر میبردند; با وجود نگهداری روزه های هفتگی، در سایر ایام زیاد میخورند; پیکر خود را با گردنبند و دستبند و انگشتری میآراستند; درتالار نشیمن دیدار کنندگان خود را میپذیرفتند; و تعطیلهای طولانی را خارج از چهار دیواری صومعه میگذراندند. ترسا احساس میکرد که این شرایط فراخ نمیتواند چنانکه باید او را از وسوسه‌های نفس به دور نگاه دارد. شاید به سبب همین دغدغه خاطر و ناخرسندی روز افزونش بود که حملات بیماریش مکررتر و دردناکتر شدند. باردیگر پدرش او را نزد ناخواهری خود فرستاد، و بار دیگر در میان راه عمویش کتاب دینی سومین الفبا، اثر فرانثیسکو د اوسونا، را به وی داد. این کتاب به منزله الفبای دعاهای رازورانه و باطنی بود، دعای بدون الفاظ; زیرا به گفته مصنف آن: ((تنها کسانی که در سکوت به خداوند نزدیکی میجویند صدایشان شنیده میشود و جوابی دریافت میدارند.)) ترسا هنگام گوشه نشینی روستاییش، به تمرین این نوع دعاخوانی ساکت و تفکر آمیز، که بخوبی با حالت بهت حاصل از حملات عصبیش سازگار بود ، پرداخت.
یکی از دکترها، که بیماران خود را با داروهای گیاهی درمان میکرد، به مداوای ترسا مشغول شد، اما نزدیک بود جوشیده‌هایش ترسا را به کشتن دهند. هنگامی که ترسا به صومعه خود در آویلا بازگشت (۱۵۳۷)، در حال مرگ بود و آرزوی فرا آمدنش را میکرد. در این هنگام، شدیدترین حمله صرع بر او عارض شد. ترسا به حال غش افتاد و چون مردهای سرد و بیحرکت، و ظاهرا بدون تنفس، مدت دو روز برجای ماند; و خواهران قبر او را آماده کردند. سپس ترسا به حال آمد، اما چنان بی بنیه شده بود که نمیتوانست چیزی جز مایعات بخورد، و حتی تحمل کمترین ملامسهای را بر بدنش نداشت. مدت هشت ماه در بیمارستان صومعه با حالت فلج تقریبا کامل به سر برد. کم کم حالش بهبود یافت و به صورت فلج ناقص در آمد، اما چنانکه در یادداشتهای خود آورده است: ((لحظاتی که من از دردهای شدید بر خود نمیپیچیدم بسیار نادر بودند.)) دیگر از هر نوع درمان پزشکی قطع امید کرد و تصمیم گرفت که دعاخوانی را تنها مایه تسلی خود قرار دهد. مدت سه سال دیگر رنج برد و دعا خواند. سپس ناگهان، در صبح یکی

از روزهای سال ۱۵۴۰، آن افلیج بستری ظاهرا درمانناپذیر از خواب بیدار شد و اعضا و جوارح بدن خود را سالم یافت. ترسا از جا برخاست و به راه افتاد و، با گذشت هر روز، فعالیت او در انجام کارها و مقررات صومعه فزونی گرفت. بهبودی او معجزهای تلقی شد، و خودش هم همین عقیده را داشت. شاید خواندن دعا در سکوت، اعصاب فرسوده از تصادم آرزوهای متضاد و حس گناهکاری و خوف از دوزخش را آرام ساخته بود; و آن آسایش عصبی، همراه با نعمت غیبت دکترها، بدنش را به تعادل عادی برگردانده بود.
صومعه تجسم مسیح به عنوان صحنه وقوع یکی از درمانهای معجزهآسا شهرت یافت. مردم از شهرهای اطراف به زیارت راهبهای که خدا درمانش داده بود رویآور شدند و پول و هدایای خود را تقدیم آن خانه مقدس کردند. مدیره صومعه این دیدارها را تشویق میکرد و اصرار داشت که ترسا خود را به گروه زایران نشان دهد. ترسا از اینکه روی آوردن مردم به سوی او، ملاقات با مردان خوبروی، و کسب شهرت و محبوبیت موجب شادمانی و التذاذ خاطرش میشد، احساس شرمندگی میکرد. بار دیگر حس گناه از لذت جسمانی بر روحش تیرگی افکند. یک روز (۱۵۴۲)، هنگامی که در تالار نشیمن صومعه مشغول گفتگو با مرد زایری بود، که بخصوص مورد پسند خاطرش قرار داشت، ناگهان به نظر آورد که مسیح در پهلوی آن مرد ایستاده است; حمله عصبی بر وی عارض شد و خواهران تارک دنیا او را بر روی دست به حجرهاش بردند.
در مدت شانزده سال بعد مکررا چنین تجلیاتی در برابر دیدگانش ظاهر شدند، و کم کم واقعیت آنها بر واقعیت زندگی روزانهاش فزونی گرفت. در سال ۱۵۸۸، هنگامی که مستغرق در دعاخوانی بود، حس کرد که روحش از بدن خارج شد و به سوی آسمان پرواز کرد، و در آنجا مسیح را دید و صدایش را شنید.
دیگر این تجلیات روحی قوایش را تحلیل نمیبردند، بلکه جانی تازه به وی میدمیدند; ترسا چنین مینویسد: غالبا با فرا رسیدن حالت جذبه، بدن از دردهای کشنده ناتوان و فرسوده میشود، اما بعدا روح شاداب از سلامت و کاملا آماده به هر نوع فعالیت از آن حالت بیرون میآید. ... گویی خداوند اراده کرده است تا جسمی که همواره در تبعیت آرزوهای روح قرار دارد در خوشبختی آن نیز سهیم شود. ... روح، پس از درک این موهبت، چنان سرشار از نیروی غیرت میشود که اگر در آن لحظه کالبدش را در راه پرستش پروردگار شرحه شرحه کنند، چیزی جز فرح بخش ترین خوشی ها حس نمی کند.
در مورد دیگری، ترسا به نظر آورد که ((فرشتهای در کمال جمال زوبین زراندود بلندی)) را، با نوک شعلهورش، به جانب او پرتاب میکند - ((که چندین بار از قلبم عبور کرد تا آنکه بر عمق احشایم فرو نشست.)) درد آن چنان حقیقی بود که ناله جانسوزم را بر آورد و، در عین حال، چنان بالاتر از حد تصور لذتبخش بود که آرزو میکردم هرگز از چنگش خلاص نشوم. هیچ لذتی در زندگی، به اندازه آن درد، رضای باطن به شخص نمیبخشد; و هنگامی که فرشته زوبین را از جانم بیرون کشید، مرا سوزان در آتش عشق خداوندی باقی گذاشت.
البته این گزارشهای قدیسه ترسا، از لحاظ روانکاوی، قابل تعبیرات دامنهداریند، اما در کمال صداقت و صمیمیت آن قدیسه، در آنچه بیان نموده است، هیچ گونه شکی نمیتوان کرد. او نیز مانند ایگناتیوس معتقد بود که خدا را میبیند و، در آن حال، مرموزترین مسائل بر او مکشوف میشود.
یک روز، در حال مناجات، به من اجازه داده شد که در یک لحظه دریابم چگونه همه چیز در وجود خداوند هم مکنون است و هم آشکار. ...این یکی از بالاترین الطافی است که خداوند به من عطا فرمود.
...منجی ما بر من مکشوف ساخت که به چه طریق ممکن است یک خدا در سه اقنوم باشد. او چنان ذهن مرا در فهم این راز روشن ساخت که من، به همان اندازه که دچار شگفتی شده بودم، از آن احساس آرامش میکردم. ...و اکنون چون به تثلیث ربانی میاندیشم... تجربهای از خوشبختی ناگفتنی نصیبم می شود.

راهبه‌های صومعه رویاهای بیدار او را نتیجه حملات عصبی و اشباح وهمی بیماریش میدانستند. کشیشهای اقرارنیوشش نیز متمایل به همین طرز تفکر بودند و صراحتا به وی میگفتند: ((شیطان حواس شما را فریب داده است.)) ساکنان شهر نیز که او را جنزده تصور میکردند از دستگاه تفتیش افکار درخواست کردند او را مورد معاینه قرار دهد، و خاطرنشان ساختند که صلاح است کشیشی با ورد و دعا جنها را از تن او بیرون براند. دوستی نصیحتش کرد که گزارش زندگی و تجلیات روحی خود را برای دستگاه تفتیش افکار بفرستد; او نیز به نگارش کتاب زندگی پرداخت. بازرسان دستگاه تفتیش افکار کتاب را مورد بررسی قرار دادند و آن را به عنوان سندی مقدس که موجب تحکیم ایمان خوانندگان میشود به رسمیت شناختند.
با این داوری، موقعیت ترسا محکم شد. وی، که اینک پنجاه و هفت سال داشت، همت به اصلاح فرقه راهبه‌های کرملی گماشت. به جای اقدام به برقرار ساختن مقررات زهد و ریاضتکشی دیرین در همان صومعه تجسم مسیح تصمیم گرفت که صومعه دیگری دایر کند و در آن فقط نوآموزان و راهبه‌هایی را بپذیرد که حاضر باشند در فقر مطلق به سر برند. کرملیان اصلی کیسه‌های درشتبافت به تن میکردند، همیشه پا برهنه راه میرفتند، با کمال امساک غذا میخوردند، و اکثر اوقات روزه میگرفتند. ترسا از ((کرملیان پابرهنه)) خود میخواست که تقریبا به همان انضباط سخت بازگردند; نه که آن را غایت مطلوب میدانست، بلکه به عنوان نشانهای از فروتنی باطن و پشت کردن به این دنیای وسوسهانگیز. هزاران مانع در پیش راهش پدید آمدند; اهالی شهر آویلا اعتراض کردند که آن روش به منزله اقدامی عمدی است برای گسستن هرگونه پیوندی میان راهبه‌ها و خویشاوندانشان; و سرپرست محلی فرقه کرملیان از دادن اجازه برای گشایش صومعه تازه خودداری کرد. ترسا از پاپ پیوس پنجم دادخواهی کرد و موافقت او را به دست آورد. وی توانست چهار نفر راهبه را با خود یکدل و یک جهت سازد و صومعه جدید سان خوسه، واقع در یکی از کوچه‌های تنگ آویلا، را دایر کند، که در سال ۱۵۶۲ توسط پاپ تقدیس شد. خواهران صندلهایی بافته شده از طناب به پا میکردند، روی کاه میخوابیدند، از خوردن گوشت پرهیز میجستند، و فقط درون صومعه خود به سر میبردند. صد و هشتاد راهبه صومعه تجسم مسیح خشنود نبودند که، در آن مقایسه، آسودگی راه و رسم زندگی ایشان برملا گردد. مدیره آن صومعه، به این حجت که ترسا نسبت به وی سوگند وفاداری و فرمانبرداری یاد کرده بود، به ترسا امر کرد جامه سفید پیشین خود را بر تن و کفش برپا کند و به صومعه تجسم مسیح باز گردد. ترسا به فرمان او گردن نهاد و چنان کرد. در دادگاه صومعه تجسم مسیح او را محکوم به خودبینی کردند و در حجرهاش زندانی ساختند. شورای شهر رای به بستن صومعه سان خوسه داد و چهار نفر مرد نیرومند را مامور کرد که راهبه‌های بی رهبر آن را خلع ید و اخراج کنند. اما آن دوشیزگان نحیف صندلپوش گفتند: ((خدا اراده کرده است که ما در اینجا بمانیم و خواهیم ماند.)) و مجریان سفت و سخت قانون جرئت نکردند آنها را بزور بیرون برانند. ترسا سرپرست محلی فرقه کرملیان را، با این تذکر که اگر از انجام دادن نقشه‌های او جلوگیری کند مثل آن است که به عمد هتک حرمت روحالقدس را کرده باشد، بیمناک ساخت و او فرمان به آزادیش داد. چهار راهبه با ترسا همقدم شدند، و آن پنج نفر خود را پیاده در میان برف به منزلگاه تازه شان رساندند. چهار عضو اصلی صومعه سان خوسه ترسا را با شادی در میان گرفتند و او را((مادر)) نامیدند. اکنون تقریبا همه اسپانیا او را ترسا دخسو (ترسای عیسی) و محرم خدا میشناختند. وی سرپرستی مهربان، بشاش، و در عین حال سختگیر بود. در آن خانه به روی دنیا بسته ماند; هیچ زایری اجازه نداشت به درون آن راه یابد; پنجره‌ها با پارچه پوشیده شده بودند، و کف آجری اطاقها به جای تختخواب، میز، و صندلی به کار میرفت. صفحه بزرگ گردانی در میان حصار خارجی صومعه کار گذاشته بودند و خوراک و آذوقهای که مردم در نیمه بیرونی آن قرار میدادند با سپاسگزاری از طرف خواهران صومعه پذیرفته میشد، اما راهبه‌ها اجازه تکدی نداشتند. آنها از راه ریسندگی و سوزن زنی امرار معاش میکردند، بدین ترتیب که

حاصل دسترنج خود را در خارج در ورودی صومعه قرار میدادند و هر خریداری آنچه را میپسندید بر میداشت و هر چه کرمش بود به جای آن میگذاشت. با همه این سختیها، اعضای تازهای بدان صومعه رو آوردند، و یکی از آنها زیباترین و پرخواهانترین زن آویلا بود. رهبر بزرگ فرقه کرملیان وقتی از آن صومعهها بازدید میکرد، چنان عمیقا تحت تاثیر قرار گرفت که از ترسا خواهش کرد نظایر آن خانه را در نقاط دیگر اسپانیا نیز دایر سازد. در سال ۱۵۶۷، ترسا چندتن از راهبههای خود را همراه برداشت و با ارابهای ناراحت ۱۱۰ کیلومتر جادههای ناهموار را پیمود تا در مذینا دل کامپو راهبهخانهای برای زنانی که میخواستند به کرملیان پا برهنه ملحق شوند تاسیس کند. تنها خانهای که به وی اهدا شد بنایی متروک و ویران با دیوارهای شکسته و بام سوراخ شده بود; اما چون اهالی شهر کوشش راهبهها را در ترمیم آن بنا دیدند، به کمک شتافتند. نجاران و بامسازان بی مزد و منت دست به کار شدند، خانه را مرمت کردند، و اثاثیهای ساده بر آن افزودند.

نایب دیر کرملیان مذینا دل کامپو، که میل داشت راهبان تناسای خود را در زیر انضباطی نوین در آورد، به دین ترسا آمد تا درباره مقررات انضباطی صومعه از او کسب اطلاع کند. وی مردمی بود بلند قد، اما جوانکی که همراه خود داشت چنان کوتاه و نحیف بود که ترسا پس از رفتنشان با شوخ طبعی خاصی، که گاهی چاشنی رفتار سخت و با وقارش میساخت، گفت: ((شکر خدا که من هم اکنون برای بنا کردن صومعه تازهام یک فرایار و نیم عضو دارم.)) سرنوشت چنان بود که آن نیمه فرایار، یعنی خوان د ییپس ای آلوارث، روزی به نام قدیس خوان دلا کروث (خوان صلیب) مشهور شود و مایه قدرت و سربلندی راهبان فرقه کرملیان پابرهنه شود.

مصایب زندگی ترسا هنوز به آخر نرسیده بودند. سرپرست محلی کرملیان، شاید برای آزمایش معیار قدرت و جرئت ترسا، وی را به عنوان ناظمه صومعه تجسم مسیح مامور خدمت کرد. راهبههای آن صومعه، چون قبلا نسبت به او دشمنی کرده بودند، اکنون میترسیدند که ترسا از راه انتقام آنها را به خفت و خواری کشد. اما او چنان با فروتنی و مهربانی رفتار کرد که فردفرد ایشان مفتون او شدند، و بتدریج انضباط سخت نوین در آن صومعه نیز حکمفرما شد. پس از این پیروزی، ترسا اقدام به بنیان گذاردن صومعه تازهای در سویل کرد. فرایارهایی که هواخواه مقررات سهلتر بودند تصمیم گرفتند از نقشه اصلاحی ترسا جلوگیری کنند.

گروهی از ایشان زنی از عمال خود را در لباس یک راهبه پابرهنه به صومعه سویل فرستادند. چندی بعد آن زن در همه جا شایع کرد که ترسا راهبههای صومعه خود را تازیانه میزند و مانند کشیشی اقرار و اعترافات ایشان را میشنود. دستگاه تفتیش افکار بار دیگردست به کار بازجویی ترسا زد، او را به دادگاه مخوف خود احضار کرد، گواهیش را شنید، و فتوایش را صادر کرد: ((شما از هراتهامی مبرا هستید.... بروید و به خدمت خود ادامه دهید.)) اما دشمنانش نظر نماینده دایمی پاپ در سویل را با خود همراه کرده بودند. وی ترسا را به عنوان ((زنی نافرمان و سرکش که با تظاهر به زهد و تقدس عقایدی زیان آور تبلیغ میکند، زنی که برخلاف دستورهای بزرگترهایش صومعه خود راترک کرده است، زنی که با جاهطلبی خود، مثل آنکه یکی از مجتهدان کلیسا باشد، الاهیات تدریس میکند که این خود توهینی است به مقام بولس حواری که صریحا زنان را از درس دادن ممنوع داشته است)) متهم ساخت و به وی فرمان داد که برای همیشه از کار خود کناره بگیرد و در راهبهخانهای در شهر تولدو به گوشه عزلت بنشیند (۱۵۷۵). ترسا که نمیدانست در این گرفتاری تازه رو به کجا بیاورد ناچار نامهای به شاه اسپانیا نوشت. فیلیپ دوم کتاب زندگی او را مطالعه کرده و آن را بسیار پسندیده بود; پس با چاپاری مخصوص ترسا را به حضور خواند و دادخواهی او را شنید و به بیگناهیش یقین یافت. نماینده دایمی پاپ در سویل، پس از آنکه مورد توبیخ شاهانه قرار گرفت، محکومیت ترسا را لغو کرد و اعلام داشت که مطالب خلاف واقع به وی گزارش داده بودند.

ترسا ضمن مسافرتها و مصایب زندگیش کتابهایی در حالات و اعتقادات رازورانه خود منتشر ساخت که عبارتند از: راه کمال (۱۵۶۷) و کاخ روح (۱۵۷۷). در کتاب کاخ روح، وی بازگشت دردهای بدنیش را شرح داده است: ((گویی چند رود طغیانی از بالای پرتگاهی به درون مغزم سرازیر شده بودند; و در همان هنگام، مغروق در صدای ریزش آب، نغمه‌ها و چهچه پرندگان به گوشم میرسیدند. مغزم فرسودهتر میشد و سردردهایم شدت میگرفتند.)) حملات قلبی متوالیتر شدند و معده از نگاهداری غذا امتناع ورزید. ترسا، در همان حال درد و بیماری، برای بازدید راهبهخانه‌های نوبنیادش به مسافرتهای خود ادامه میداد. در مالاگا دچار حمله فلج شد، که پس از چندی بهبود یافت و به راه افتاد; در تولدو حمله دیگری به سراغش آمد، اما بزودی توانست به مسافرت خود ادامه دهد و از شهرهای سگوویا، والیاذولید، پالنسیا، و بور گوس گذشته به آلوا برسد. در آنجا خونریزی داخل ریوی وی را بستری کرد.

ترسا با شادی تمام، و با اطمینان قلبی به اینکه دنیای درد و تباهی را پشت سر خواهد گذاشت و به ملازمت جاودانی مسیح خواهد پیوست، مرگ را با آغوش باز پذیرفت. پس از آنکه دو شهر آلوا و آویلا در برابر یکدیگر به رقابتی شرم آور صف آرایی کردند، و چند بار پی در پی جسد ترسا را از چنگ هم ربودند، سرانجام پیکر وی در شهر زادگاهش، آویلا، به خاک سپرده شد.

پرستندگان با ایمانش مدعی بودند که جسدش فسادناپذیر بوده است، و بسیاری از ایشان نیز معجزاتی را به مقبره ترسا نسبت دادند. در سال ۱۵۹۳، فرقه کرملیان پا برهنه توسط پاپ تقدیس شد. اسپانیاییها از پاپ درخواست کردند که ترسا را در شمار قدیسان درآورد، و شخصیتهای برجستهای چون سروانتس و لوپه دو گا نیز در این جنبش شرکت جستند. مراد حاصل (۱۶۱۴) و هشت سال بعد ترسا، همراه با یعقوب حواری، به عنوان یکی از دو قدیس حامی اسپانیا معرفی شد. در خلال این ایام شخصیتی بزرگتر از ترسا در اسپانیا به وجود آمد، تاکلیسا را اصلاح کند و دنیا را تکان دهد.

۱۷– ایگناتیوس لویولایی

دون اینیگو د اونث ای لویولا در قلعه لویولا، در ناحیه باسک از ایالت گیپوثکوئا، به سال ۱۴۹۱ زاده شد. پدرش دون بلتران د اونث ای لویولا دارای هشت پسر و پنج دختر، و یکی از اعضای برگزیده نجیبزادگان اسپانیا بود. اینیگو که برای خدمت سربازی پرورش مییافت درس زیادی نخواند، و علاقهای هم به دین نداشت. خوانده‌های او به کتاب آمادی دو گل و نظایر آن گونه رمانهای شوالیهای محدود میشدند. در هفتسالگی او را برای آماده شدن به خدمت سربازی نزد دون خوان ولاسکوئز دکوئلار فرستادند و در ملازمت او بود که اینیگو به دربار راه یافت. در چهاردهسالگی اینیگو به دام عشق ژرمن دو فوا، ملکه جدید فردیناند کاتولیک، گرفتار شد; و چون پس از چندی دارای لقب شد، او را به عنوان ((ملکه دلها)) انتخاب کرد، رنگهای او را زیب پیکر خود ساخت، و دایما در این آرزو بود که با پیروزی در تورنواها بتواند دستمال توربافتی به عنوان جایزه از ملکه محبوب خود بگیرد. اما، در عین حال، اینیگو عشقبازیهای گذران و عربده جوییهای شبانه، یعنی نیمی از زندگی سربازی، را از دست فرو نمی گذاشت.

در شرح حال ساده و صادقانهای که وی در فاصله سالهای ۱۵۵۳ تا ۱۵۵۶ نقل کرد تا به نگارش درآید، هیچ کوششی در پنهان داشتن این هوسرانیهای طبیعی به کار نرفته است. دوره جوانی بی بند و بارش با اعزام وی به جبهه جنگ پامپلونا پایتخت ناوار پایان گرفت. مدت چهار سال در آن محل باقی ماند، در حالی که هر شب خواب پیروزی و ترقی میدید و صبح در همان واقعیت یکنواخت روزمره از جا بر میخاست. سپس، فرصتی پیش آمد که اینیگو توانست نام خود را بلند آوازه سازد. فرانسویها به پامپلونا حمله کردند; با آنکه اینیگو با دلاوری خود دفاع کنندگان را تشجیع به پایداری کرد، اما مهاجمان دژ نظامی شهر را به دست آوردند. در این معرکه، پای راست اینیکو با گلوله توپ در هم شکست (۲۰ مه ۱۵۲۱). فاتحان با او به مهربانی رفتار کردند، استخوانهایش را جا انداختند، و او را بر تخت روانی

روانه قلعه اجدادیش ساختند. از آنجا که استخوانهارا بدجا انداخته بودند، لازم شد دوباره آنها را در هم بشکنند و باز جا بیندازند. این عمل دومی بدتر از اولی از آب در آمد، زیرا یک تکه استخوان دراز از ساق پایش بیرون میزد. عمل سوم استخوانهای پا را صاف و مرتب به دنبال یکدیگر قرار داد، اما دیگر آن پاکوتاه شده بود و هفته‌ها تحمل شکنجه دستگاه استخوان کشی، که او را بکلی ناتوان و نحیف ساخت، به نتیجه ای نرسید.
اینیگو در ماه‌های خسته کننده بهبودی هوس کرد باز قصه‌هایی از ماجراهای هیجانانگیز شهسواران دلاور و شاهزاده خانمهای به مخاطره افتاده بخواند; اما کتابخانه قلعه تنها حاوی دو کتاب بود: یکی زندگی مسیح و دیگری گلچینی از زندگی قدیسان، و هر دو قلم لودولفوس. در ابتدا سرباز از خواندن این کتابها خسته شد; کم کم چهره‌های مسیح و مریم در نظرش تجسم یافتند و قوت گرفتند; و افسانه‌های قدیسان به همان اندازه برایش هیجانبخش شدند که حماسه‌های عشقها و دلاوریهای درباری; مگر سربازان مسیح، در شجاعت و مردانگی، دست کمی از شهسواران کاستیل داشتند کم کم در مغزش قوت گرفت که شریفترین همه جنگهای تاریخ جنگ مسیحیت با اسلام بوده است. وی قصد آن کرد که به بیت المقدس برود و آن همه مکان مقدس را از زیر استیلای کافران در آورد. یک شب مریم و کودکش را خواب دید; و از آن پس (چنانکه بعدها نزد کشیش گونثالث اعتراف کرد) دیگر هرگز به هوس برآوردن غریزه جنسی نیفتاد. اینیگو از بستر برخاست، به زانو درآمد، و سوگند یاد کرد که تا واپسین دم سرباز فداکار مسیح و مریم باشد. وی خوانده بود که جام مقدس مسیح زمانی در قصر کهنهای در شهر مونتسرات، واقع در ایالت بارسلون، پنهان شده بود. بنا به مشهورترین روایات، در آنجا بود که آمادی یک شب تمام در برابر تمثال مریم به دعا ایستاد تا خود را برای شهسوار شدن آماده کند. به مجرد آنکه اینیگو توانایی مسافرت یافت، سوار قاطری شد و به قصد آن زیارتگاه دور افتاده قدم در راه گذارد. تا چندی پیش خود فکر میکرد که هنوز سربازی مجهز به وسایل و آماده پیکار بدنی است. اما آن قدیسانی که وی در کتابهایش خوانده بود سلاح و زره نداشتند، بلکه آراسته به سادهترین خرقه‌ها و راسخترین ایمانها بودند. پس از رسیدن به مونتسرات، روح خود را با سه روز توبه و زاری پاک کرد، جامه فاخر خود را به ژنده پوشی داد، و خرقه خشن زایران را بر تن کرد; تمام شب ۲۴ ماه مارس را تنها در نمازخانه صومعه بندیکتیان در حال ایستاده یا زانو زده، در برابر محراب ((مادر خدا))بیدار ماند و با خدای خود عهد بست که سراسر عمر خویش را در خودداری جنسی و تهیدستی بگذراند. روز بعد در آیین قربانی مقدس شرکت کرد، قاطر خود را به راهبان داد، و با پای لنگان رو به بیت المقدس نهاد.
نزدیکترین بندر، بارسلون بود. میان راه، کنار کلبهای در شهر منرسه توقف کرد. پیر زنی محل غاری را به عنوان پناهگاه موقتی به وی نشان داد. اینیگو آنجا را، برای چند روز، اقامتگاه خود ساخت و با اشتیاقی که به پیشی گرفتن بر قدیسان در سختی کشیدنها و رنج تن بردنها در دل داشت به تمرین ریاضتهای جانفرسایی پرداخت که نزدیک بود به مرگش منتهی شوند. چون از توجه غرورآمیزی که زمانی به حفظ ظاهر خود داشت سخت دچار ندامت شده بود، یکسره پاکیزه نگاه داشتن و کوتاه کردن و شانه زدن موی سر، گرفتن ناخن، شستن صورت و دست و پا، و استحمام بدن را ترک کرد. او به همان قوت لایمونی که از راه تکدی به دست میآورد قناعت میکرد، هرگز گوشت نمیخورد، گاهی چند روز متوالی روزه میگرفت، هر روز سه بار خود را تازیانه میزد، و ساعتهای بسیار را به خواندن دعا میگذراند. زن دینداری که بر حال او آگاهی یافت، از بیم آنکه مبادا این آزارهای جسمانی موجب هلاکت وی شوند، اینیگو را به منزلش برد و از او پرستاری کرد تا سلامت خود را باز یافت. اما بعد که او به حجرهای در صومعه دومینیکیان منرسه انتقال دادند، باز آزار تازیانه زنی خود را از سرگرفت. خاطره گناهکاریهای گذشتهاش وی را سخت مشوش کرد; او با بدن خود، که عامل گناهکاریها بود، به جنگ بر میخاست; و با عزمی راسخ آن را آزار میداد و تازیانه میزد تا هرگونه وسوسه گناه را از آن بیرون براند. گاهی اوقات این مبارزه به نظرش بیفایده میآمد و به فکر

خودکشی میافتاد. آنگاه تجلیات بر او ظاهر، و باعث دلگرمی و امیدواریش میشدند; چنانکه یک بار هنگام اجرای آیین تناول عشای ربانی و یقین دریافت که، به جای قرص نان مقدس، خود مسیح را زنده و حاضر دیده است; در موردی دیگر، مسیح و مادرش در برابر او نمایان شدند; و بار دیگر تثلیت ربانی را به چشم دید و بدون کمک الفاظ یا عقل، بلکه در پناه برق مکاشفت، راز جمع بودن سه وجود در یک خدا را دریافت. باز، چنانکه خود نقل کرده است:((در موقعیت دیگری خداوند به من اجازه داد که به اصل آفرینش پی ببرم.)) این تجلیات به کشمکشهای روحی او آرامش میبخشیدند و زنگ دیوانگیهای جوانیش را از لوح ضمیرش میزدودند; در آن هنگام، از شدت ریاضتهای جسمانی خود میکاست و امیدوار میشد که اینک با غلبه بر جسم خود میتواند، بدون احساس غرور، آن را پاک و مهذب سازد. با این گونه تجربیات، که مدت یک سال به طول انجامیدند، اینیگو روش ((تمرینهای روحی)) خود را به وجود آورد که به وسیله آن ممکن بود کالبدی بی ایمان را در اختیار ارادهای مسیحی قرار داد. اینک، وی خود را لایق آن میدانست که رو به سوی بیت المقدس نهد.

در فوریه سال ۱۵۲۳، در بارسلون سوار کشتی شد. در خلال سفر، دو هفته در رم ماند; و قبل از آنکه روحیه کافر کیشانه آن شهر بتواند در ایمان او رخنه یابد، از آنجا گریخت. در چهاردهم ژوئیه، ونیز را به قصد یافا پشت سر گذاشت. پس از تحمل مصایب بسیار، و در عین حال درک رویاهای روحی که موجب پشتگرمیش میشدند، به فلسطین رسید. اما اقامت در بیتالمقدس عذابی الیم شد. ترکها، که نظارت بر آن مکان مقدس را در دست گرفته بودند، گرچه از ورود مسیحیان جلوگیری به عمل نمیآوردند، اما اجازه تبلیغ مسیحیت را به کسی نمیدادند; و هنگامی که اینیگو اظهار داشت که به رغم آن مقررات میخواهد مسلمانان را به دین مسیح در آورد، سرپرست محلی فرقه فرانسیسیان که از طرف پاپ مامور حفظ آرامش در آن ناحیه بود از وی خواست که هر چه زودتر به اروپا مراجعت کند. در ماه مارس ۱۵۲۴، اینیگو بار دیگر قدم به خاک بارسلون گذاشت.

شاید وی در آن حال حس میکرد که گرچه بر جسم خود تسلط یافته، اما هنوز اسیر سر پنجه تخیلاتش باقی مانده است. پس با عزمی راسخ به پرورش و تنظیم قوای مغزی خود پرداخت. با اینکه اکنون سی و سه سال داشت، برای فراگرفتن زبان لاتینی به شاگردان مدرسه پیوست; اما اصولا در بشر تمایل به تعلیم دادن شدیدتر از اراده یاد گرفتن است. بزودی ایگناتیوس لویولایی، چنانکه اهل دانش او را مینامیدند، شروع به موعظه کردن برای گروه کوچکی از زنان با ایمان، اما زیباروی، کرد; و همین امر سبب شد که هواخواهان آن زیبارویان اینیگو را به عنوان معاشر نااهل گرفتند و کتک مفصل زدند. وی به آلکالا رفت(۱۵۲۶) و به تحصیل فلسفه و الاهیات پرداخت. آنجا نیز به ارشاد جمع محدودی از زنان تیره بخت، که چند نفر از روسپیان توبه کار نیز در میانشان بودند، مشغول شد. اینیگو کوشش بسیار کرد که با تعلیم روش تمرینهای روحی خود تمایلات گناهکارانه را از جسم و جان ایشان بیرون براند; اما در عوض، چند نفر از پیروانش دچار حملات عصبی و غش شدند; و دستگاه تفتیش افکار او را احضار کرد.

برای مدت دو ماه در زندان به سر برد، اما بالاخره توانست بازرسان را به اصیل آیین بودن خود مطمئن سازد و خلاصی یابد; اما به وی امر شد که دیگر گرد تدریس نگردد. ایگناتیوس به سالامانکا رفت (۱۵۲۷) و بار دیگر همان مراحل ارشاد، احضار به دادگاه، اقامت در زندان، رهایی از آن، و ممنوعیت از آموزش را به ترتیب گذراند. اکنون دیگر، سرخورده از اسپانیا، روی به پاریس نهاد و همچنان با پای پیاده و خرقه زایران به راه خود ادامه داد; اما این بار الاغی سنگین از بار کتاب در پیش خود میراند.

در پاریس به نوانخانه ای پذیرفته شد و، از راه تکدی، در خیابانها رزق روزانه و هزینه تحصیلی خود را به دست میآورد. وارد کولژ دو مونتگو شد و با چهره رنگ پریده و نزار، بدن گرسنگی کشیده، ریش ژولیده، و لباده ژندهاش آماج تیر نگاههای زهر آلود قرار گرفت; اما چنان با علاقه و پشت کار غرق در تحصیل شد که برخی از شاگردان کم

کم او را چون قدیسی مورد احترام قرار دادند. آنها با راهنمایی او به انجام تمرینهای روحی، مانند دعاخوانی و ریاضت کشی برای توبه و فرو رفتن درحالت تفکر درونی، گراییدند.

در سال ۱۵۲۹، به کالج سنت بارب منتقل شد و در آنجا نیز پیروانی به دور خود جمع کرد. دو نفر هم اطاق او هر کدام از راهی مختلف به تقدس او ایمان آوردند. پیر فاور پتروس فابر چوپانی از مردم آلپ ساووا بود که از کودکی به علت هجوم ترسهای خیالی یا واقعی رنج بسیار برده و، در یکی از این هجومها، با خدای خود عهد کرده بود که همه عمر را در خودداری جنسی به سر برد. اکنون که پیر به بیست سالگی رسیده بود، پیوسته میکوشید روح آشفته خود را که با حالتی تبالود در برابر وسوسههای نفس ایستادگی میکرد، در پشت رفتاری خشک و با انضباط پنهان نگاه دارد. ایگناتیوس گرچه ادعایی به هوش و ذکاوت خود نداشت، اما در پرتو عواطف باطنیش به آسانی بر رموز زندگی درونی دیگران پی میبرد. وی مشکل روحی دوست جوانش را حدس زد و او را اطمینان داد به اینکه میتوان انگیزههای نفسانی را تحت اختیار ارادهای تمرین یافته در آورد.

اما چگونه باید اراده را تمرین داد ایگناتیوس لویولایی در پاسخ میگفت، از راه تمرینهای روحی پس آن دو با هم به تمرین مشغول شدند. هم اطاق دیگر او فرانسوا گزاویه بود که از شهر پامپلونا، یعنی همانجایی که ایگناتیوس لویولایی دوران خدمت سربازی خود را گذرانده بود، میآمد. وی شجره نامه بلندی از نیاکان متشخص داشت، و جوانی بود نیکومنظر، توانگر، مغرور، و خوشگذران که همه میخانههای پاریس و دختران مهماندارشان را میشناخت. فرانسوا بر آن دو زاهد ریاضت پیشه میخندید و از موفقیتهای خود در ربودن دل زنان لاف میزد. با اینهمه، وی در کار تحصیلاتش باهوش و کامیاب بود ودر همان زمان دانشنامه استادی خود را گرفته بود و برای کسب درجه دکتری کار میکرد. روزی مردی را دید که چهرهاش از تطاول سیفیلیس آبلهگون شده بود; و او به فکر فرو رفت. زمان دیگری که از نیاز باطنی خود به مشهور شدن و درخشیدن در جهان سخن میگفت، ایگناتیوس به آرامی این جمله را از انجیل برایش نقل کرد: ((زیرا که شخص را چه سود دارد، هرگاه تمام دنیا را ببرد و نفس خود را ببازد)) فرانسوا گزاویه از این جمله ناراحت شد، اما نتوانست هیچ وقت آن را از گوش خود بیرون براند. و او نیز بعدها در اجرای تمرینهای روحی به ایگناتیوس و فاور پیوست; شاید محرک او غرور باطنیش بود به اینکه در تحمل محرومیتها و سرما و رنج از آن دو تن عقب نماند. آنها خود را تازیانه میزدند، روزه میگرفتند، روی کف اطاقی سرد با پیراهن نازک میخوابیدند، و پا برهنه و تقریبا تمام برهنه در برف راه میرفتند تا بدن خود را در مقابل سختیها پر طاقت سازند و، در عین حال، آن را به زیر فرمان اراده خود در آورند.

تمرینهای روحی، که ابتدا در منرسه آغاز شده بود، اکنون شکل کاملتری به خود گرفته بودند. ایگناتیوس آنها را از روی سرمشقی که دون گارثیا د ثیسنروس، رئیس دیر بندیکتیان شهر مونتسرات، در کتاب خود به نام تمرین زندگی روحی (۱۵۰۰) داده بود تنظیم کرد; اما همه احساسات و تخیلات پرشور خود را نیز در آن قالب اصلی فرو ریخت. به طوری که کتاب کوچک او به صورت یکی از نیروهای محرک تاریخی دوران اخیر در آمد. ایگناتیوس اساس فکر و تعلیم خود را بر حقانیت کتاب مقدس و لغزشناپذیر بودن کلیسا قرار داد. در نظر او داوری فردی درمورد دین چیزی جز دعوی پوچ و اخلالگری مغزهای پرافاده و تو خالی نمیتوانست باشد. ((ما باید همیشه آماده باشیم که اگر مقامات کلیسایی چیزی را که در نظرمان سفید مینماید به سیاه تعریف کنند، باور کنیم که آن چیز سیاه است.)) برای پرهیز از عذاب وجدان باید خود را چون خدمتگزاران فرمانبردار خداوند و، همچنین، نایب خداوند در زمین، یعنی کلیسا، بار بیاوریم. برای انجام نخستین تمرین روحی باید گناهانمان را در نظر مجسم سازیم و حساب کنیم هر یک از آنها مستوجب چه کیفری است. شیطان تنها به خاطر یک گناه محکوم به سوختن در آتش دوزخ شد; و آیا از هر یک از گناهان ما به همان نحو تمرد و طغیانی بر ضد اراده خداوندی نیست بهتر است برای شمارش گناهان روزانه مان بر

روی خطوط مستقیمی، که نماینده روزهای هفتهاند، برای هر گناه علامتی بگذاریم و سپس بکوشیم تا هر روز از شماره آن علامات بکاهیم. چه خوب است که در اطاق یا حجره تنگ و تاریکمان زانو بر زمین بزنیم و تصویر دوزخ را هر چقدر که ممکن باشد واضحتر در نظر بیاوریم; همه مخافتهای آن آتش فناناپذیر و کلیه شکنجه‌های وارد بر اجساد دوزخیان را در برابر دیدگان خود مجسم سازیم; ضجه‌های درد و ناله‌های یاسشان را به گوش جان بشنویم; بوی تعفن بدنهای سوخته را همراه با بخار گوگرد به مشام آوریم; زبانه‌های آتش جانگداز را بر اعضای بدنمان حس کنیم; و آنگاه از خود بپرسیم: چگونه میتوانیم از آن عذاب جاویدان رهایی یابیم تنها به کمک مسیح که از جان خود گذشت و شهادت بر صلیب را پذیرفت تا ما را نجات بخشد. پس ما باید در اندیشه جزئیات زندگی مسیح، و حوادث تاریخی مهمی که همراه آن در دنیا اتفاق افتادند، تعمق کنیم و، با نیروی تخیل خود، در برابر شخصیتهای برجسته آن حماسه خدایی به زانو در افتیم و لب بر لبه دامان و خرقه ایشان بساییم. پس از گذراندن دو هفته تمام در این تفکرات، باید به دنبال مسیح راه بیفتیم و قدم به قدم او را در مراحل شهادتش، و در لحظاتی دردبار که زیر سنگینی صلیب از رفتار باز میماند، دنبال کنیم; باید در وجود خود حس کنیم که دعای آخرین را در جتسیمانی هماوای او خواندهایم، نیز همدرد با او ضربات تازیانه بر پیکرمان فرود آمده، خیو بر چهرهمان افتاده است، و بر چهارچوب صلیب میخکوب شدهایم; باید لحظات نزع او را بگذرانیم، با او بمیریم، و با او در خاک شویم. در هفته چهارم باید خود را در حال رستاخیز بیابیم، مشاهده کنیم که پیروزمندانه سر از خاک گور به در میآوریم، و همراه مسیح به عالم بالا صعود میکنیم. پس از آنکه با در نظر آوردن این رویای متبرک قویدل شدیم، باید آماده آن باشیم که چون سربازانی جان بر کف شیطان را به زانو و مردمان را به سوی مسیح آوریم; و در آن جهاد مقدس باید همه مصایب را با خشنودی تحمل کنیم و جان خود را شادمانه نثار او سازیم.

این دعوت به فداکاری در سراسر عمر، میان دانشجویان دانشگاه پاریس نه نفر هواخواه یافت دانشجویان جدی و جوانی که نخستین بار پی به نامفهوم بودن جهان برده بودند و آرزو داشتند که در آن دریای شکها و ترسها به لنگری از ایمان و امیدواری دست یابند. آنها داوطلب شدند که تقدیر و زندگی و رستگاری آنجهانی خود را یکسره به دست ایگناتیوس بسپارند. وی به ایشان پیشنهاد کرد که در موقع مناسب با هم به فلسطین بروند و در آنجا چندی، تا حد امکان، عملا مانند مسیح زندگی کنند. در ۱۵ اوت سال ۱۵۳۴، ایگناتیوس، فاور، گزاویه، دیگولاینث، آلونسو سالمرون، نیکولاس بوبا ذیلیا، سیمون روذریگوئث، کلود لوژی، ژان کودور، و پاشاز بروئه در نمازخانه کوچکی در محله مونمارتر گرد آمدند، عهد کردند که تمام عمر در خودداری جنسی و تهیدستی به سر برند، و سوگند خوردند که پس از دو سال ادامه تحصیل به سرزمین مقدس جلای وطن کنند. ایشان هنوز نقشه معینی برای مبارزه با آیین پروتستان نداشتند، بلکه اسلام را دشمن بزرگ خود میدانستند; به مباحثات در الاهیات علاقهای نشان نمیدادند و هدف اصلیشان پیشروی در راه تقدس و دینداری بود; نهضت ایشان بیشتر از رازوری اسپانیایی ریشه گرفته بود تا از مناقشات فکری معمول در آن زمان. در نظر ایشان بهترین حجت، زندگی با ایمان بود.

در زمستان ۱۵۳۶ ۱۵۳۷ با پای پیاده خاک فرانسه را پیمودند، از کوه‌های آلپ عبور کردند، و خود را به ونیز رساندند به امید آنکه از آنجا راهی به یافا بیابند. اما ونیز با ترکان عثمانی در جنگ بود و سفر غیرممکن. در ضمن این تاخیر و انتظار، ایگناتیوس با کارافا آشنا شد و چندی به فرقه تئاتینها پیوست. بر اثر مصاحبت با این کشیشهای فداکار، تصمیم وی به زندگی کردن در فلسطین تغییر یافت و به فکر افتاد که در همان خاک اروپا زندگی خود و همراهانش را وقف خدمت کلیسا سازد. پس از مشاورهای با شاگردان، قرارشان بر این شد که اگر تا پس از یک سال انتظار راه فلسطین به رویشان باز نشود، همگی خود را در اختیار پاپ بگذارند تا هر وظیفهای را که خود صلاح بداند به عهده ایشان محول سازد. فاور توانست برای همه آن گروه اجازه کشیش شدن را به دست بیاورد.

در این هنگام ایگناتیوس چهل و شش سال داشت. سرش طاس شده بود و اندکی میلنگید. اگر به خاطر علایم ظریف و اشرافی چهره، چانه و دماغ تیز، چشمان فرو رفته و سیاه و نافذ، و هیئت باوقارش نبود، قامت کوتاه صد و پنجاه و هفت سانتیمترش او را آدمی ناچیز و بی اثر معرفی میکرد; اما آنچنانکه بود، حالت قدیسی مجذوب و جان برکف داشت. ایگناتیوس آزار کسی را نمیخواست، گرچه برقراری سلطه دستگاه تفتیش افکار را لازم میدانست; و در حقیقت باید گفت که او خود قربانی آن دستگاه بود، نه عامل اجرای احکامش. وی سختگیر اما مهربان بود; با طیب خاطر از بیماران و مبتلایان به طاعون پرستاری میکرد; و آرزویش این بود که مردمان را، نه با آتش و شمشیر، بلکه از راه نفوذ یافتن بر مغز و روح جوان و انعطاف پذیرشان، و نشاندن ایمانی راسخ در دلشان، به دین مسیح در آورد. ایگناتیوس، با آنکه خود بانی یکی از کامیابترین فرقه‌های مسیحیت در امر پرورش افراد بود، اما به فرا گرفتن دانش یا نیروی تفکر چندان اهمیتی نمیداد. وی در الاهیات تبحری نداشت و در مباحثات و ریزهکاریهای فکری مدرسیها شرکت نمیجست; وی اصولا ادراک مستقیم را بر تفاهم استدلالی ترجیح میداد. دیگر لازم نمیدانست که درباره وجود مسیح، مریم، و قدیسان اقامه برهان کند; زیرا یقین داشت که ایشان را به چشم دیده است; و احساس میکرد که وجود آنها از هر چیز و هر کس که در اطراف خود دارد به وی نزدیکتر است. در واقع، ایگناتیوس در باطن خود آدمی بود سرمست از وجود مسیح; اما با همه این تجربیات باطنی و رازورانه، مردی بود که جانب جهد و کوشش را از دست نمیگذاشت. او میتوانست، با روشهایی انعطافپذیر، خود را به هدفهای تغییرناپذیرش برساند. به هیچ وجه راه ناصواب را برای رسیدن به هدفی صواب اختیار نمیکرد; اما لیاقت و فراست آن را داشت که اوضاع زمان را در نظر گیرد، امیدها و خواستهای خود را تخفیف دهد، روشهای خود را با خلق و خوی اشخاص و شرایط محیط منطبق سازد، هرجا لازم بود تدبیر به کاربرد، مردمان را با تیزبینی و خودداوری و دستیاران و خدمتگزاران شایسته را از میان ایشان دستچین کند، و پیروان خود را چنانکه در باطن خویش میاندیشید چون فرمانده سپاهی رهبری کند و به کارهایی که در خور لیاقتشان بود بگمارد. ایگناتیوس گروه کوچک پیروان خود را با اصطلاحی نظامی ((هنگ عیسی)) میخواند; در حقیقت ایشان سربازانی بودند که داوطلبانه برای تمام مدت عمر خود در پیکار با بی ایمانی و تساهل کلیسا نامنویسی کرده بودند; و به همین سبب بود که با طیب خاطر انضباط سخت سپاهیگری را میپذیرفتند و همگی، یکدل و یکجهت، فرمانروایی مطلق پیشوای خود را گردن می نهادند.

در پاییز سال ۱۵۳۷، ایگناتیوس، فاور، و لاینث از ونیز به قصد رم به راه افتادند تا نقشه‌های خود را به تصویب پاپ برسانند. همه آن مسافت را پیاده پیمودند و با نان و آبی که در راه تکدی میکردند خود را زنده نگاه داشتند. اما در تمام مدت مسافرت، با خاطری شاد، سرودهای مذهبی میخواندند; گویی یقین داشتند که از سرچشمه نیت و نیروی همان گروه کوچک روزی سازمانی بزرگ و توانا به وجود خواهد آمد.

۷- یسوعیان

چون به رم رسیدند، فورا اجازه تشرف به حضور پاپ را خواستار نشدند; زیرا پاولوس سوم را غرق در سیاستی مهم یافتند. پس در یک بیمارستان اسپانیایی به خدمت مشغول شدند، از بیماران پرستاری کردند، و جوانان را تعلیم دادند. در اوایل سال ۱۵۳۸، پاولوس ایشان را بار داد، و چون شنید که قصد دارند به فلسطین بروند و در آنجا زندگی راهبانه و زاهدانهای در پیش گیرند، نسبت به ایشان اظهار ملاطفت کرد و، با کمک چند نفر از کاردینالهایش، مبلغ ۲۱۰ کراون (۵۵۰ دلار) به عنوان خرج سفر به ایشان پرداخت. پس از آنکه فداییان مسافرت خود را غیر ممکن یافتند و مجبور شدند از آن صرفنظر کنند، تمام آن پول را به صاحبان اصلیشان پس دادند. چند تن دیگر از اعضای آن گروه که در شمال باقی مانده بودند به رم احضار شدند، و در این هنگام عدهشان به یازده نفر رسید. پاولوس سوم فاور و لاینث را به استادی در دانشگاه رم تعیین کرد، در حالی که ایگناتیوس وظیفه خاصی در پیش گرفت که

عبارت بود از به راه راست آوردن روسپیان; وبرای این منظور، با اعاناتی که از هواداران خود جمع آوری کرد، ((خانه مارتا)) را بنیان نهاد تا روسپیان بی پناه را در آن جای دهد; و با شور و غیرت بر ضد انواع جرایم جنسی به موعظه پرداخت، و از این راه برای خود دشمنانی آفرید.
با روی آوردن داوطلبان تازهای به سوی این جمع، لازم آمد که اصول عقاید و آیین آن تصریح شوند. تعهد به فرمانبرداری محض بر دو تعهد خودداری جنسی و زندگی تهیدستانه افزوده شد; بدین ترتیب که ((فرمانده))، که توسط پیروان انتخاب میشد، بلافاصله پس از شخص پاپ قرار گرفت. بعدا تعهد چهارمی نیز به اصول آیین فرقه مزبور اضافه شد، که عبارت بود از: ((خدمتگذاری به درگاه خلیفه رم به عنوان نایب خدا در زمین)) و ((اجرای فوری و بدون چون و چرای آنچه را که پاپ زمان یا جانشینانش، برای نجات ارواح و یا اشاعه دین لازم بدانند)) در سراسر دنیا. در سال ۱۵۳۹، ایگناتیوس از کاردینال کونتارینی خواهش کرد که مواد آیین نامه را از نظر پاولوس سوم بگذراند و از او درخواست کند که آن گروه را به عنوان فرقهای نوظهور تقدیس کند. پاپ موافق بود، اما بعضی از کاردینالها مخالفت کردند، زیرا آن گروه را افراطیونی متمرد میشناختند. سرانجام، پاپ بر اعتراضات ایشان فایق آمد و با صدور توقیع ((به خاطر حکومت کلیسای مبارز))آنچه را که در متن توقیع به عنوان ((انجمن عیسی)) خوانده شده بود به رسمیت شناخت (۲۷ سپتامبر ۱۵۴۰). اعضای آن فرقه، به طور مشخص، ((خدمتگزاران موظف انجمن عیسی)) خوانده شدند. واژه ((یسوعی)) از سال ۱۵۴۴ به بعد معمول شد، و آن هم در اصل اصطلاح هجوآمیزی بود که کالون و معترضان دیگر به کار میبردند، و خود ایگناتیوس هرگز آن را بر زبان نراند. پس از مرگ ایگناتیوس موفقیت و اعتبار آن فرقه نوین موجب شد که واژه یسوعی جنبه هجوآمیز خود را از دست بدهد، و در نیمه دوم قرن شانزدهم به صورت عنوانی افتخارآمیز درآید.
در ۱۷ آوریل سال ۱۵۴۱ ایگناتیوس لویولایی به فرماندهی فرقه نوظهور انتخاب شد. تا چندین روز پس از آن کاری جز ظرف شویی و خدمات پست و پرمشقت دیگر انجام نداد. وی بقیه عمرش را (اکنون پنجاه سال داشت) در رم گذراند، و مرکز فرماندهی انجمن را به طور دایم در آنجا دایر ساخت. به موجب اساسنامه کاملی که بین سالهای ۱۵۴۷ و ۱۵۵۲ تنظیم کرد که با تغییراتی جزئی تا زمان حال به قوت خود باقی مانده است قدرت نهایی به دست اعضایی که سوگند تعهد یاد کرده بودند سپرده میشد. از هر ایالت دو نفر نماینده انتخاب میشدند، و اینان همراه با روسای محلی، فرمانده، و دستیارانش تشکیل ((هیئت فرماندهی)) را میدادند که در مورد لزوم اختیار داشت فرمانده تازهای انتخاب کند. فرمانده یک مشاور و چهار دستیار داشت که بر هر یک از اعمال او نظارت میکردند، اشتباهات مهمش را به وی خاطر نشان میساختند، و هرگاه او را فردی نالایق تشخیص میدادند، هیئت فرماندهی را دعوت میکردند تا او را از مقامش معزول کند.
داوطلبانی که می خواستند به انجمن عیسی بپیوندند میبایست دو سال نوآموزی کنند. در این مدت، آنها به آیین و هدف انجمن آشنایی مییافتند، تمرینهای روحی را به جای میآوردند، زیردستی و نوکری میکردند، و خود را یکسره در تعهد ((فرمانبرداری مقدس)) از بالادستهایشان قرار میدادند. ایشان موظف بودند که خواستهای شخصی را به یک سو نهند، مانند سربازانی دستورهای افراد بالاتر از خود را اجرا کنند، و چون ((اجسادی بی اراده)) به هر سو روانه شوند; و میبایست بپذیرند که فرمانبرداری از بالادستهایشان به منزله فرمانبرداری از خداوند است. میبایست مترصد باشند که خطاهای یاران خود را به مقامات مسئول گزارش دهند، و اگر دیگری خطاکاری خودشان را گزارش دهد، ابدا نسبت به او کینه در دل نگیرند. گرچه قوانین انضباطی سخت و دقیق بودند، اما انجمن موارد خاص را در نظر میگرفت و قابلیت انعطاف داشت; و بندرت ممکن بود اراده فردی را در هم بشکند، یا قوه ابتکار را از بین ببرد. ظاهرا

تمایل به فرمانبرداری خود نخستین قدم به سوی کسب لیاقت در فرماندهی است، زیرا همین تمرینها بودند که عده زیادی از مردان لایق و مبتکر به بار آوردند.
آنهایی که از این دوره دشوار نوآموزی جان سالم به در میبردند، تعهد ((ساده)) که قابل پس گرفتن بود میسپردند تا تمام عمر در خودداری جنسی و تهیدستی و فرمانبرداری صرف به سربرند; و بدین ترتیب وارد ((طبقه دوم)) میشدند. بعضی از آنها در همین مقام باقی میماندند و چون برادران غیر روحانی به خدمات نیکوکارانه ادامه میدادند، و برخی دیگر به عنوان ((دانشمندان تعلیم یافته))، در آرزوی رسیدن به مقام کشیشی، تحصیل ریاضیات، فلسفه، الاهیات، و ادبیات کلاسیک میکردند و در مدارس و کالجها به تدریس میپرداختند. آنهایی که آزمایشهای بیشتری را میگذراندند وارد ((طبقه سوم)) و صاحب عنوان ((دستیاران تعلیم یافته)) میشدند; و بالاخره، عده قلیلی هم میتوانستند به ((طبقه چهارم)) و مقام ((تعهد سپردگان)) ارتقا یابند و اینها کشیشانی بودند که خصوصا سوگند فرمانبرداری مطلق نسبت به هر فرمان و دستور پاپ یاد کرده بودند. گروه ((تعهد سپردگان)) معمولا اقلیت کوچکی را به وجود می آوردند که عده شان از یک دهم کل اعضا تجاوز نمیکرد. هر چهار طبقه مانند راهبان با هم در صومعهای زندگی میکردند، در خوردن و آشامیدن راه امساک میپوییدند، و جسم خود را آماده هر خدمت شاقی نگاه میداشتند; اما روزه نمیگرفتند و، به غیر از مواقع ضروری، ریاضت به جا نمیآوردند. هر عضوی که به انجمن عیسی پذیرفته میشد حق داشت عنوان مالکیتهای شخصی خود را محفوظ نگاه دارد، اما عواید داراییش کلا وقف انجمن میشد، که وارث نهایی غالب این گونه داراییها بود. هر فرد یسوعی میبایست دارایی و عمل خود را موقوف در راه جلال بی انتهای خداوندگار بداند.
کمتر در تاریخ دیده شده است که سازمانی تا این اندازه ساخته و پرداخته دست یک فرد بوده باشد. ایگناتیوس به اندازه کافی زندگی کرد که بتواند در اساسنامه انجمن عیسی تجدید نظر کند و آن را به صورت دستورهایی کاملا عملی در آورد. وی از درون اطاق کوچک و لختش، باقدرت و مهارتی تام، اعمال سپاهیان خود را که در سراسر اروپا و بسیاری از نقاط دیگر جهان پراکنده شده بودند هدایت و تنظیم میکرد. وظایف دشوار فرماندهی انجمن، و بنیانگذاری و نگاهداری دو مدرسه و چندین بنگاه خیریه در رم، دیگر اندک اندک بر پیکر سالخوردهاش سنگینی میکردند و او را از پا در میآوردند; وی که همواره نسبت به ضعیفان مهربان بود، دیگر حتی با مقربترین زیردستان خود به بیرحمی و خشونت رفتار میکرد. اما نسبت به نفس خویش از همه سختگیرتر بود. با مشتی گردو و تکهای نان و کاسهای آب چند نوبت غذای خود را برگزار میکرد. گاهی اوقات در شبانروز فقط چهار ساعت میخوابید، و حتی مدت فرو رفتن در حال مکاشفات و تجسم رویاهای آسمانی را به نیم ساعت در شبانروز تقلیل میداد. هنگامی که چشم از دنیای فانی برگرفت (۱۵۵۶)، بسیاری از اهالی رم حس کردند که نسیم تندی از وزش بازمانده است; شاید هم از طرفی پارهای از پیروانش افسردگی خود را با آسودگی حاصل جبران کردند. در آن زمان مردم هنوز نمیتوانستند از خاطر خود بگذرانند که این اسپانیایی رام نشدنی یکی از بانفوذترین مردان تاریخ دوران آینده خواهد شد. در هنگام مرگ ایگناتیوس، انجمن عیسی نزدیک به هزار عضو داشت که سی و پنج نفرشان از ((تعهد سپردگان))بودند. پس از مناقشات بسیار، که حاکی از اشتیاق به فرمانده شدن یسوعیان ظاهرا فرمانبردار بود، دیگو لاینث به فرماندهی انتخاب شد(۱۵۵۷); اما از آنجایی که، در چهار پشت قبل، اجدادش یهودی بودند، عدهای از بزرگان اسپانیایی که در فرقه یسوعیان نفوذی داشتند او را لایق آن مقام نشناختند. پاپ پاولوس چهارم که از مادامالعمر بودن مقام فرماندهی فرقه بیمناک بود و آن را وسیله رقابتی با مقام پاپ میدانست، دستور داد تا در مواد اساسنامه تجدید نظر به عمل آید و دوره فرماندهی به سه سال محدود شود; اما بعدا پاپ پیوس چهارم آن قرار را ملغا کرد. از آن به بعد، فرمانده یسوعیان در نسلهای آینده لقب ((پاپ سیاه)) یافت (به سبب لباده سیاهی که

میپوشید). پس از آنکه فرانسوا بورژیا، دوک گاندیا، به یسوعیان پیوست و ثروت بیکرانش را وقف آن فرقه ساخت، انجمن عیسی بسرعت توسعه و قدرت یافت. هنگامی که وی به عنوان سومین فرمانده انتخاب شد (۱۵۶۵)، عده اعضای آن به ۳۵۰۰ نفر رسیده بود که در ۱۳۰ خانه، در ۱۸ ایالت یا کشور مختلف، به سر میبردند.
اروپا برای فعالیتهای یسوعیان جبهه کوچکی شمرده میشد. مبلغان انجمن به هندوستان، چین، ژاپن، و دنیای جدید رفتند. در امریکای شمالی ایشان به صورت پیگردانی مخاطرهجو و جنگ آزما در آمدند که انواع مصایب زندگی خود را چون عنایاتی از جانب خداوند میپذیرفتند. در امریکای جنوبی ایشان، بیش از هر دسته دیگری از تازه واردان، در راه پرورش بومیان و رواج کشاورزی علمی خدمت کردند. در سال ۱۵۴۱، قدیس فرانسوا گزاویه لیسبون را ترک کرد و با یک کشتی پرتغالی، پس از سالی رنج راه، خود را به گوآ رسانید؛ زنگی به دست گرفت و در خیابانها به راه افتاد تا شنوندگانی به دور خود جمع کند.
چون این منظور حاصل شد، به موعظه آنان پرداخت و چنان با صداقت و فصاحت اصول دین مسیح را توضیح داد و آن قدر بسادگی و صراحت مبانی اخلاقی مسیحیت را توصیف کرد که هزاران نفر از هندوان و مسلمانان، و حتی عدهای از پرتغالیان سختی کشیده و نفی بلد شده، را به دین مسیح در آورد.
چون در علم پزشکی دست داشت و بیانش اطمینان بخش بود بیمارانی را شفا داد و شهرت به معجزه کردن یافت؛ اما خود وی هرگز چنین ادعایی نداشت. توقیع صادره از جانب پاپ (۱۶۲۲)، ضمن آنکه گزاویه را در شمار قدیسان معرفی میکرد، وی را متصف به دارا بودن ((ودیعه زبانی)) میساخت یعنی استعداد طبیعی سخن گفتن به هر زبان بیگانه در هنگام نیاز. اما در حقیقت آن قدیس قهرمان آسا زبانشناس محجوبی بود که ساعتهای دراز از وقت خود را صرف به خاطر سپردن مواعظش به زبانهای تامیلی و مالهای و ژاپنی میکرد. گاهی اوقات ایمانش بر بشر دوستیش غلبه مییافت؛ چنانکه ژان سوم، شاه پرتغال، را وادار کرد که دستگاه تفتیش افکار را در گوآ برقرار سازد، و دستور داد هیچ هندویی نباید به خدمات کلیسایی پذیرفته شود، مگر آنکه چند پشت اجداد مسیحی داشته باشد؛ شاید دلیل این دستور آن بود که وی نمیتوانست تحمل این فکر را کند که یک مسیحی پرتغالی برای اقرار معاصی در مقابل یک نفر کشیش بومی زانو بر زمین زند. سرانجام، گزاویه گوآ را ترک کرد، زیرا میگفت: ((من میخواهم در جایی تبلیغ کنم که مسلمان و یهودی وجود نداشته باشند؛ کافران و بیدینان را به دست من بسپارید!)) که در نظر وی به دین مسیح آوردنشان آسانتر صورت میگرفت، زیرا ایمان راسخی نداشتند. در سال ۱۵۴۹، به قصد ژاپن، پا در سفر گذاشت و در میان راه به تحصیل زبان ژاپنی پرداخت.
پس از پیاده شدن در بندر کاگوشیما، گزاویه و دستیارانش در خیابانها به موعظه مشغول شدند، و اهالی نیز با کمال ادب به سخنان ایشان گوش فرا دادند. دو سال بعد، به گوآ بازگشت، آشوبی را که در میان مسیحیان برخاسته بود فرونشاند، و سپس رو به سوی چین نهاد تا آن کشور را به دین مسیح در آورد (۱۵۵۲). پس از تحمل رنج بسیار، به جزیره چانگ چوئن، واقع در پایین دهانه رود کانتون، رسید. امپراطور چین ورود اروپاییان به خاک کشورش را گناهی مستوجب مرگ اعلام داشته بود، با این وصف، گزاویه در صدد راه یافتن به درون سرزمین چین بود که بیمار شد و در ۲ دسامبر سال ۱۵۵۲ وفات یافت؛ درحالی که فریاد میزد: ((ای خدای بزرگ، من دل به امید تو بسته بودم؛ مرا شرمسار جاودانی مساز.)) وی چهل و شش سال عمر کرده بود.
یسوعیان اروپا نیز مانند مبلغانشان در کشورهای بیگانه با همان وظیفهشناسی و از جان گذشتگی به خدمت مشغول بودند. ایشان در محل ماموریت خود باقی میماندند و در هنگام بروز طاعون از بیماران پرستاری میکردند. برای هر طبقه از مردم موعظه میکردند و بیان خود را با هر محفل و موقعیتی وفق میدادند. تحصیلات عالی و رفتار پسندیده آنان موجب آن میشد که زنان، نجیبزادگان، وحتی شاهان برای اقرار معاصی کشیشان یسوعی را انتخاب کنند. ایشان

با کمال جدیت، اما با حزم و نزاکت، در کارهای دنیوی شرکت میجستند; ایگناتیوس همواره از راه اندرز به آنها گوشزد کرده بود: حزم بیشتر و دینداری کمتر بر دینداری بیشتر و حزم کمتر ترجیح دارد. یسوعیان معمولا مردانی با سجایای بزرگ اخلاقی بودند، و عیبهایی که بعدا بر آنها گرفته شدند هنوز در آن زمان به ظهور نپیوسته بودند.
گرچه ایشان از لحاظ مبانی صنفیشان موید دستگاه تفتیش افکار بودند، اما در عمل خود را از آن بر کنار میداشتند و میکوشیدند تا از راه آموزش و پرورش به اصلاح افراد بپردازند. کم بودن عده آنان این اجازه را نمی داد که پرورش کودکان را نیز برعهده گیرند و، از این رو، سعی خود را تنها مصروف آموزش و پرورش مدارس متوسطه میساختند. چون دانشگاهها زیر نفوذ و اختیار فرقههای دیگر، و بخصوص روحانیان پروتستان قرار داشتند، ایشان برای پیروان و شاگردان خود کالجهای مخصوص دایر کردند و همواره در پی آن بودند تا جوانان نخبهای بار بیاورند که در نسل بعدی بتوانند پیشوایی اجتماعی را در دست بگیرند. یسوعیان بزرگترین مربیان زمان خود شناخته شده اند.
یسوعیان در شهرهای مهم اروپا تعدادی ((مدرسه مقدماتی)) که با ((ژیمنازیوم)) در آلمان، و((لیسه)) در فرانسه، یعنی مدرسه متوسطه، تطبیق میکرد و نیز ((مدرسه عالی)) که معادل کالجها بود تاسیس کردند. گاهی اوقات نیز، چنانکه در کویمبرا و لوون اتفاق افتاد، ممکن بود دانشگاههای موجود را تحویل بگیرند و آنها را به سبک خود اداره کنند. ایشان با دادن تعلیمات مجانی رقبای خود را به شگفتی میانداختند. برنامه درسی آنان، محتملا به نسبتهای مختلف، از: مدارسی که توسط فرقه ((برادران همزیست)) در هلند و آلمان دایر شده بود، ژیمنازیوم شتورم در ستراسبورگ، و مواد درسی آکادمیهای اومانیستها در آلمان و ایتالیا اقتباس شده بودند. اساس این تعلیمات بر مطالعه آثار کلاسیک بود; تدریس به زبان لاتینی صورت میگرفت و استعمال زبان بومی برای شاگردان اکیدا ممنوع بود، مگر در روزهای تعطیل. در کلاسهای بالاتر فلسفه مدرسی تدریس میشد، و پرورش اخلاقی بار دیگر مورد تاید قرار میگرفت و با ایمان دینی آمیخته میشد. هر روز سنن دینی به مغز شاگردان تلقین میشدند و مقررات روزانه خواندن دعا، تفکر درونی، اقرار معاصی، آیین تناول عشای ربانی، مراسم قداس، و بالاخره تحصیل الاهیات چنان ذهن دانشجویان را به اصیل آیینی متوجه میساخت که در نیمه دوم قرن شانزدهم هیچ کدام از ایشان از جاده لگد کوب شده آبا و اجدادی خود منحرف نشدند; و، از همین راه، اومانیسم از کفر به مسیحیت بازگردانده شد. شک نیست که این روش پرورشی نیز معایب بزرگی داشت; از جمله آنکه نیروی حافظه را زیاد به کمک میگرفت، ذهن نوجو را سرخورده و مایوس میکرد و، مانند دیگر برنامههای آن زمان، از لحاظ مطالعه علوم ناقص بود; و نیز مفاسد تاریخ را نادیده می انگاشت تا بتواند بر وضع موجود حکومت کند. با این همه، مرد آزاد فکری چون فرانسیس بیکن درباره مدارس یسوعیان گفته است: ((همان طور که هستند، ای کاش از آن ما بودند.)) در خلال دو قرن آینده، فارغالتحصیلان دانشکدههای یسوعی در هر رشته و مقامی ممتاز بودند، به جز در پژوهشهای علمی.
در هنگام مرگ ایگناتیوس، صد کالج یسوعی وجود داشت. یسوعیان با روش آموزشی، تدبیر سیاسی، و جانبازی خود در راه مقصود، با شوری متکی بر انضباط و مهارتی در منطبق ساختن هدفهایشان با وسایل و امکانات موجود، توانستند موج مهاجم جنبش پروتستان را به عقب برانند و دوباره قسمت بزرگی از آلمان، بیشتر خاک مجارستان و بوهم، و همه لهستان مسیحی را به کلیسا بازگردانند. بندرت گروهی آن قدر کوچک توانسته است اقداماتی آن قدر بزرگ را در مدتی آن قدر کوتاه به انجام برساند. سال به سال بر حیثیت و نفوذ یسوعیان افزوده شد، و هنوز بیست سال از تاریخ تاسیس رسمی آن نگذشته بود که به عنوان درخشانترین نتیجه حاصل از نهضت اصلاحات کاتولیکی شهرت یافت. سرانجام، هنگامی که کلیسا جرئت کرد آن شورای عمومی که اروپا از دیر زمان در انتظارش بود تا به مناقشات در زمینه الاهیات خاتمه دهد و بر زخمهای دینیش مرهمی نهد را دایر سازد، باز این یسوعیان بودند که

اعتماد پاپها را به خود جلب کردند; و به همین خاطر نیز پاپها دفاع از قدرت تزلزل یافته خود، و پشتیبانی از ایمان پا بر جای کهن سال را بر عهده دانش، وظیفه شناسی، لیاقت، رازداری، و فصاحت ایشان سپردند.

فصل سی و نهم
پاپها و شورا
۱۵۶۵-۱۵۱۷

I –پاپها در بن بست

کار دشوار را به آخر گذاشتیم; اکنون باید یک نفر نویسنده غیر کاتولیک چگونگی واکنش پاپها نسبت به اعتراض مبارزه جویانه جنبش اصلاح دینی را درک، و بیطرفانه درباره آن داوری کند. در ابتدا این واکنش آمیخته با تعجبی دردناک بود. پاپهای دوره اصلاح دینی، شاید جز یک نفر، همه مردانی نیکو خصال بودند تا آن حد که سیاستمداران میتوانند نیکو خصال باشند; نه از خود گذشته و پاکدامن، بلکه اصولا متین، بشر دوست، و هوشمند بودند و صمیمانه اعتقاد داشتند که کلیسا، گذشته از آنکه سابقهای درخشان از خدمات برجسته دارد، همچنین سازمانی است که هنوز برای حفظ سلامت اخلاقی و آرامش فکری مردم اروپا کاملا ضروری است. درست است که برخی از رهبران روحانی راه خطا پیموده و از قدرت خود سو استفادههای بزرگ کردهاند، اما مگر نظایر همان زیاده رویها و بدکاریها، و حتی خیلی بدتر از آن، در دیگر سازمانها و حکومتهای غیردینی وجود نمیداشته است اکنون، چنانکه میبینیم، اگر انسان تردید میکند در اینکه حکومت کشوری را به گناه آزمندی فرمانروایان یا دستبردهای مامورانشان از میان براندازد، چگونه میتوان در برانداختن کلیسایی که طی هزار سال پیوسته با اشاعه دین، دانش، ادبیات، فلسفه، و هنر تمدن اروپا را در دامن خود پرورش داده است دچار تردید نشد اگر اصول عقاید متعصبانهای که موجب حفظ نظام اجتماع و تحکیم مبانی اخلاق شده بودند برای هاضمه فکری تاریخنویس یا فیلسوف ثقیل و سنگین بودند، کلیسا چه گناهی داشت; و در مقابل، آیا اصول عقایدی که پروتستانها پیشنهاد میکردند آن قدر عقلانیتر و باور کردنیتر بودند که بتوانند با تفاوت آشکار خود بهبودی وضع اروپا را از هر جهت تضمین کنند به هر حال، اصول دین نه بر منطق اقلیت، بلکه بر نیازمندی اکثریت جامعه متکی بود; این اصول قالب ایمانی را به وجود میآوردند که افراد عادی را در چهارچوب خود از خطر وسوسه و غرایز زیانبخش طبیعی مصون نگاه میداشتند و آنها را موظف میساختند که با خودداری و انضباطی که لازمه برقراری جامعه و تمدن است زندگی را به سر برند. اگر این قالب را از هم متلاشی کنید، لزوم تهیه قالبی دیگر به جای آن فورا آشکار میشود، که شاید برقراری آن، پیش از گذشت قرنها آشفتگی اخلاقی و روحی، میسر نباشد; زیرا مگر نه این بود که خود مصلحان دینی در این عقیده با کلیسا هماوا بودند: قوانین اخلاقی بدون پشتیبانی ایمان دینی اثری در اصلاح جامعه نمیتواند داشته باشد و اما در مورد طبقات روشنفکر، آیا ایشان در زیر حکومت فرمانروایان پروتستان آزادتر و خوشبختتر بودند تا در زیر سلطه پاپهای کاتولیک آیا هنر در پرتو هدایت کلیسا بارور نشد، و آیا همان هنر بارور بر اثر دشمنی مصلحان پروتستان، که میخواستند مردم را از توجه به تمثالهایی که مایه شوق و امید زندگیشان بود محروم دارند، پژمرده نگشتچه دلایل قانع کنندهای وجود داشتند که، صرفا به خاطر پروراندن اذهان، مسیحیت را ذره ذره کنند و به صورت فرقههایی بیشمار در آورند، تا هر کدامشان از راه کینه دیگران را به پستی و نیستی بکشانند، و هر یکشان به تنهایی در برابر غرایز بشری ناتوان بمانند ما

نمیتوانیم به یقین بدانیم که آنچه در بالا گذشت افکار و احساسات پاپهای دوره اصلاح دینی بوده است یا نه، زیرا رهبران فعال جامعه بشری بندرت اصول عقاید فلسفی خود را منتشر میسازند; اما ممکن است پیش خود تصور کنیم که وقتی لئودهم (۱۵۱۳-۱۵۲۱) پایه حکومت پاپی را در زیر پای خود متزلزل یافت دچار اندیشه‌هایی شده بود. او نیز مانند بسیاری از ما آدمی بود مجرم به گناه و منهمک در اهمالی که منجر به تباهکاری میشد; اما با این وصف، فردی بود قابل بخشش. عادتا رفتاری به نهایت مهربان داشت، و نیمی از شاعران رم را از خوان کرم خود متنعم نگاه میداشت; با این حال، تا بدعتگذاران شهر برشا را به کیفر مرگ نرساند، آرام ننشست و همواره در این عقیده اصرار ورزید که افکار نفاقانگیز را میتوان با لهیب آتش از مغز آدمیان بیرون راند. تا اندازهای که ممکن بود از یک فرد خاندان مدیچی که به مقام پاپی رسیده باشد توقع داشت، نسبت به مارتین لوتر بامدارا و بردباری رفتار کرد.
تصور کنید که اگر وضع زمانه واژگون میشد، چگونه پاپ مارتین لوتر لئو سرکش را از صفحه روزگار برمیانداخت! اشتباه لوتر در این بود که اصلاح دینی را مناقشهای نابخردانه در میان راهبانی ناآزموده پنداشت; و حال آنکه در سال ۱۵۱۷، که همان اوایل دوره پاپی لئو بود، جان فرانچسکو پیکو دلامیراندولا سخنرانی جالب توجهی در حضور پاپ و کاردینالها ایراد کرد که در آن ((با زنندهترین وجهی رسوخ فساد را به داخل کلیسا شرح داد)) و پیش بینی کرد که ((اگر لئو... از اقدام به درمان آن زخمها خودداری کند، بیم آن میرود که خداوند دیگر از هرگونه معالجه مسالمتآمیزی روی بگرداند و یکباره اعضای بیمار پیکر کلیسا را با شمشیر و آتش قطع و نابود کند.)) به رغم این اخطار بجا، لئو خود را غرق در سیاستی کرد که عبارت بود از به هم انداختن کشورهای اروپایی به منظور متعادل داشتن قوای آنها و در نتیجه مصون داشتن ایالات پاپ از آفت آزمندیشان. چنانکه یکی از تاریخنویسان کاتولیک میگوید: ((وی هرگز به فکر نیفتاد که باوجود آن احتیاج مبرم... دست به اصلاحات اساسی بزند; و در نتیجه دربار پاپ همچنان پولپرست و دنیا پرست باقی ماند.)) بهترین دلیل آنکه اصلاح میبایست با ضربهای شدید، آن هم از خارج، شروع شود این بود که پاپ هادریانوس ششم (۱۵۲۲ - ۱۵۲۳) در روش اصلاح مسالمتآمیز خود با شکست مواجه شد. وی که منصفانه زیاده رویهای کلیسا را پذیرفت و اقدام به اصلاح از بالا کرد، مورد استهزا و تحقیر اهالی رم واقع شد، زیرا اصلاحات هادریانوس را موجب قطع جریان طلا از کشورهای ماورای آلپ به سوی رم تعبیر کردند و، در نتیجه، وی پس از قریب دو سال مبارزه با این خودپسندی نابخردانه از غصه یاس و درماندگی در گذشت.
طوفان متراکم خود را بر سر کلمنس هفتم (۱۵۲۳ - ۱۵۳۴) کوفت. از لحاظ فکر و اخلاق او از بهترین پاپها بود: بشر دوست، بخشنده، و مدافع یهودیان آزار کشیده. کلمنس در هوسرانی های جنسی و دستبردهای مالی اطرافیان خود شرکت نمی جست و تا آخر زندگی پر آشوبش، با هدایت و حمایت عاقلانه خود، هنر و ادبیات ایتالیا را رشد و رونق داد. شاید وی بیش از آن با دانش و فرهنگ بود که بتواند فرمانروای موفقی باشد; فکر او به اندازهای روشن بود که علل و دلایل وقوع هرگونه بحرانی را بخوبی درک میکرد، دانش وسیع وی سبب سستی ارادهاش میشد، و تردید رایش کشورهای اروپایی را یکی پس از دیگری از زیر سلطه حکومت رم خارج میکرد. با این همه، ما نمیتوانیم حس همدردی خود را از مردی که چنان نیات خیر در سر داشت یکسره دریغ داریم. کلمنس هفتم کسی بود که به چشم خود غارت رم را دید و به دست تودهای از مردم بی سر و پا و امپراطوری توانا اسیر افتاد; کسی بود که مجبور شد از بستن پیمان عاقلانهای با هنری هشتم صرفنظر کند و، در عوض، تنها در این انتخاب ناگوار مخیر بماند که یا هنری هشتم و انگلستان را از دست بدهد یا شارل پنجم و آلمان را; کسی بود که چون به اتحاد فرانسه با ترکان عثمان اعتراض کرد از آن ((مسیحیترین پادشاه جهان)) جواب شنید که اگر به مخالفت خویش ادامه دهد، کشور فرانسه با حکومت پاپی قطع رابطه خواهد کرد. هرگز پاپی جام فرمانروایی را این سان، تا آخرین قطره درد تلخش، نیاشامیده بود. اشتباهات کلمنس هفتم فاجعهانگیز بودند. هنگامی که درباره اخلاق و قوای جنگی شارل پنجم به خطا رفت و

در نتیجه او را به تسخیر و غارت رم دعوت کرد، چنان لطمه سختی بر حیثیت و نفوذ حکومت پاپی وارد آورد که سبب شد آلمان شمالی نیز با گستاخی تام سر از پیروی فرمان رم بپیچد; و چون بعدا به دست خود تاج امپراطوری را بر سر مردی گذاشت که ناتوانی او را در برابر دشمنانش آشکار ساخته بود، احترام و ستایش دنیای کاتولیک را نیز از دست داد. وی تسلیم شارل پنجم شد، زیرا از سویی فاقد نیروی مادی کافی برای پایداری بود و از سوی دیگر بیم آن داشت که مبادا امپراطوری یاغی شورایی از مقتدایان کشوری و روحانی گرد آورد، با تبانی ایشان هر دو سررشته اقتدار دینی و کشوری را به دست خود گیرد، و با آن چیرگی، کلیسا را به زنجیر اسارت کشد و حتی امکان داشت که خود پاپ را چون غاصبی حرامزاده مخلوع سازد. اگر کلمنس همان شهامتی را که عمویش، لورنتسو دمدیچی، در ناپل از خود بروز داده بود (۱۴۷۹) در سینه داشت، میتوانست پیشدستی کند و شورایی تشکیل دهد که، در پرتو هدایت آزادیخواهانهاش، اخلاقیات و اصول عقاید کلیسایی را اصلاح کند; و بدین ترتیب، توفیق مییافت که وحدت مسیحیت اروپای باختری را محفوظ نگاه دارد.
جانشین وی در ابتدا چنین نشان میداد که واجد هر دو نوع شرایط فکری و اخلاقی است. آلساندرو فارنزه زاده خانوادهای توانگر و با فرهنگ بود; با آثار کلاسیک، بر اثر تحصیل نزد یولیوس پرمپونیوس لایتوس، آشنایی داشت; در محافل مدیچیهای فلورانس به صورت اومانیستی تمام عیار در آمده بود; محبوب و مقرب پاپی بود که در تاروپود زرین موی خواهر وی گرفتار افتاده بود; در بیست و پنج سالگی (۱۴۹۳) مقام کاردینالی داشت; پس از نشان دادن لیاقت فطری در انجام ماموریتهای سیاسی، و برتری جستن بر همه اقران در کالج کاردینالها، در سال ۱۵۳۴ به اتفاق آرا، با عنوان پاولوس سوم، به مقام پاپی انتخاب شد و به عنوان شایستهترین مرد جهان مسیحیت برای احراز آن شامخترین منصب روحانیت شهرت یافت. حرمت وی در جهان مسیحیت چنان بود که موضوع دارا بودن چهار فرزند پیش از رسیدن به مقام کشیشی (۱۵۱۹) لطمهای بر آن وارد نیاورد. با این حال، در شخصیت و زمامداری او تزلزلها و تضادهای فکری بسیار مشاهده میشد، که شاید تا حدی زاده موقعیت حساسش در عرصه تاریخ بود; زیرا پاولوس سوم مانند ستونی لرزان در میان دوره رنسانس، که دوست میداشت، و جنبش اصلاح دینی، که در نظرش نامفهوم یا نابخشودنی مینمود، قرار گرفته بود. وی با بدنی نحیف مدت پانزده سال در برابر آشوبهای سیاسی و داخلی ایستادگی کرد. با مغزی آکنده از همه نوع دانش زمان، گاه و بیگاه، از علمای احکام نجوم مدد خواست که ساعت سعد و نحس برای سفر کردن، تصمیم به کار گرفتن، و یا حتی بار دادن را تعیین کنند. با وجود داشتن احساساتی تند، که گاهی اوقات منجر به انفجار خشمی شدید میشد، وی به خودداری و تسلط بر نفس معروف بود. چلینی، که زمانی به فرمان وی زندانی شد، او را ((آدمی که به هیچ چیز، حتی به خدا، ایمان نداشت)) وصف کرده است; که به نظر اغراقآمیز میآید، زیرا دست کم پاولوس به خودش ایمان داشت; تا آنکه در سالهای آخر عمر رفتار اولاد و اعقابش او را از زندگی دلسرد کرد; وی در همان مورد که گناه کرده بود به کیفر رسید، بدین معنی که در کار فرمانروااییش روش حمایت از خویشاوندان را، که از رسوم بارز پاپهای دوره رنسانس بود، شعار خود ساخت; ایالات پیاچنتسا و پارما را به پسرش، پیر لویجی، و کامرینورا به نوهاش، اوتاویو، سپرد; کلاه قرمز کاردینالی را به برادر زادههای چهاردهساله و هفده سالهاش بخشید و، علی رغم فساد اخلاقیشان، آنان را مورد حمایت قرار داد و سرانجام نیز تباهی آنها دامنگیر خودش شد. پاولوس سوم شخصیتی داشت بدون مرام اخلاقی، و مغزی داشت بدون خرد.
پاولوس سوم به درستی ایراداتی که مصلحان دینی بر اداره امور کلیسایی وارد میآوردند معترف بود، و اگر اصلاح سازمان کلیسایی واقعا تنها مانع راه حصول به آشتی دو جانبه میان کاتولیکها و پروتستانها بود، احتمال آن میرفت که او بتواند جنبش اصلاح دینی را از میان براندازد. در سال ۱۵۳۵، پیر پائولو ورجریو را به نزد رهبران جنبش پروتستان فرستاد تا ایشان را برای شرکت در شورایی عمومی دعوت کند; در ضمن، تصریح کرد که به هیچ وجه

اجازه نخواهد داد در اصول مسلم دین کاتولیک، و یا قدرت پاپها، تغییری اساسی به عمل آید. ورجریو از آلمان با وضعی بدتر از دست خالی برگشت; زیرا گزارش وی حاکی از آن بود که در آنجا کاتولیکها نیز به پروتستانها ملحق شده و در صمیمیت پاپ به تشکیل شورای عمومی شک آورده بودند; و نیز مهیندوک فردیناند شکایت از آن کرده بود که نمیتواند کشیشی را، مبرا از آلودگی به زنا، میخوارگی، و جهل، برای اقرار معاصی خود بیابد. پاپ بار دیگر در سال ۱۵۳۶ پتر وان درورست را مامور کرد که با پیروان لوتر وارد مذاکره شود و قرار تشکیل شورایی را بگذارد; اما پتر مورد تمسخر برگزیننده ساکس قرار گرفت و بدون توفیق بازگشت. سرانجام، پاولوس حد اعلای کوشش خود را به کار برد تا حسن تفاهمی در میان کلیسا و مخالفانش به وجود آورد: وی کاردینال گاسپارو کونتارینی را مامور شرکت در مجلس مذاکرهای که در راتیسبونا دایر میشد کرد; و چنانکه دیدیم، وی شخصیتی بود که طی سالها خدمت صمیمیت خللناپذیر خود را در نهضت کاتولیکی اصلاح کلیسا نشان داده بود.

نمیتوانیم به آسانی از احساس غمخواری نسبت به کاردینال پیری خودداری کنیم که با اشتیاق ربودن تاج پیروزی، از راه برقراری صلح دینی، در ماههای فوریه و مارس سال ۱۵۴۱ برف کوههای آپنن و آلپ را شکافت و خود را به راتیسبونا رساند. در آنجا همه مفتون فروتنی و سادگی و خوش طینتی او شدند.

وی با بردباری قدیسانه خود در میان اک، پفلوگ، و گروپر، نمایندگان کاتولیک، و ملانشتون، بوتسر، و پیستوریوس، نمایندگان پروتستان، حکمیت کرد و مذاکرات را به مدارا پیش برد. درباره مسائل عمدهای چون: گناهکاری ذاتی، آزادی اراده، غسل تعمید، آیین تایید و رتبههای مقدس توافق نظر حاصل شد; در ۳ ماه مه همان سال، کونتارینی با شادی تام به کاردینال فارنزه مژده داد: ((خدای بزرگ را سپاس که دیروز عالمان الاهی کاتولیک و پروتستان در مورد عقیده به رستگاری بشر با یکدیگر موافقت کردند.)) اما برای توافق در مسئله آیین قربانی مقدس هیچ گونه زمینه مساعدی به دست نیامد. پروتستانها نمیتوانستند بپذیرند که کشیشی بتواند نان و شراب را تبدیل به جسم و خون مسیح کند; کاتولیکها میدیدند که اگر دست از قلب ماهیت بکشند، مثل آن است که قلب و روح مراسم قداس و شعایر کلیسای کاتولیک رومی را از دست داده باشند. کونتارینی دلشکسته و فرسوده به رم بازگشت، در حالی که آماج تیرهای شماتت پیروان کاردینال کارافا، که با تعصب شدید خود در پیروی از کلیسای اصیل آیین او را لوتری میخواندند، قرار گرفته بود. پاولوس نیز در مورد پذیرفتن موادی که کونتارینی امضا کرده بود تکلیف خود را نمی دانست. به هر حال، کونتارینی را خوشامد دوستانهای گفت و مقام نمایندگی پاپ در بولونیا را به او تفویض کرد. در آنجا، وی پنج ماه پس از ورود در گذشت.

سیاستهای دینی بیش از همیشه مبهم و مه آلود شدند. پاولوس بیمناک بود که مبادا آشتی کردن پروتستانها با کلیسا سبب گردد که امپراطور شارل پنجم، با خاطری آسوده از وحدت و صلح آلمان، با تمام قدرت خود رو به جنوب آورد; آنگاه، با اشغال ایالات پاپی، متصرفات شمالی و جنوبی خود در خاک ایتالیا را به هم متصل سازد و بساط اقتدار دنیوی پاپها را یکسره براندازد. فرانسوای اول نیز، از ترس آرام شدن اوضاع آلمان، کونتارینی را متهم به این ساخت که خود را با خفت و خواری تسلیم اراده بدعتگذاران کرده است، و برای پاولوس سوم پیغام فرستاد که اگر صلح خود را با لوتریها بر هم زند، وی با تمام نیروی خود از حکومت پاپی پشتیبانی خواهد کرد. و در همان حال فرانسوا میکوشید تا با پیروان لوتر پیمان اتحاد ببندد. چنین مینماید که پاولوس سرانجام به این نتیجه رسید که مصالحه دینی با پروتستانها موجب زیان سیاسیش خواهد شد. در سال ۱۵۳۸، وی با سیاستی زیرکانه شارل و فرانسوا را وادار کرد که در نیس پیمان ترک مخاصمه را امضا کنند; و پس از آنکه بدین ترتیب شارل را از جبهه باختریش مطمئن ساخت، وی را تشویق به قلع و قمع پیروان لوتر کرد و به او وعده کمک داد. هنگامی که شارل نزدیک بود در جنگ با پروتستانها به پیروزی قطعی برسد (۱۵۴۶)، پاولوس قوای امدادی خود را پس خواند، زیرا بار

دیگر از این اندیشه که امپراطور فاتح و فارغ از دشمنی پروتستانها به وسوسه تسخیر ایتالیا بیفتد بر خود لرزید. بدین ترتیب، پاپ بزرگ موقتا طرفدار پروتستانها شد و آیین لوتری را وسیله نجات حکومت پاپی شمرد عینا همان طور که حمله سلیمان قانونی وسیله نجات آیین لوتری شده بود.

در این احوال، سپر دیگر پاپ در مقابل شمشیر بران شارل، یعنی فرانسوای اول، مشغول مذاکره برای بستن پیمان اتحاد با ترکانی بود که در هر فرصت تهدید اسلام را به تسخیر خاک ایتالیا و اسارت رم تکرار میکردند. در میان این آشفتگی، پارهای تردیدها و سستیهای پاپ پاولوس سوم، که آنچنان به بن بست و پریشانی رسیده بود، را باید معذور داشت؛ زیرا وی برای دفاع از خود، جز مشتی سپاهی و ایمانی که تنها در قلب مردم ضعیف و زیردست رسوخ یافته بود، یار و مددکار دیگری نداشت. اگر بخواهیم دریابیم که نقش ایمان دینی در این رشته مبارزات قدرت طلبانه تا چه اندازه ناچیز بوده است، کافی است به ذکر این مطلب بپردازیم که وقتی امپراطور شارل پنجم خبر یافت پاپ پاولوس سوم دست دوستی به سوی کشور فرانسه دراز کرده است، به نماینده دایمی پاپ در آلمان چنین گفت: ((پاپ در سن پیری دچار بیماری بدی شده که معمولا خاص جوانان است، یعنی مرض فرانسوی.)) پاولوس نه جنبش پروتستان را سرکوب کرد و نه در سازمان کلیسایی اصلاحات اساسی به وجود آورد، اما قدرت حکومت پاپی را احیا کرد و آن را به عظمت و نفوذ سابق خود بازگرداند. وی تا لحظه آخر فرمانروایی خود یک پاپ دوره رنسانس باقی ماند؛ آثار هنری میکلانژ و نقاشان و مجسمه سازان دیگر را تشویق کرد و به ایشان کمکهای مالی رساند، رم را با بناهای نو زیبا ساخت، واتیکان را به ((تالار شاهی)) و ((نمازخانه پائولینا)) مزین کرد، در ضیافتهای پر شکوه شرکت جست و زنان زیباروی را بر سر میز خود خوشامد گفت، و موسیقدانان، بازیگران لوده، رقاصهها، و زنان خواننده ر ابه دربار خود راه داد؛ و حتی در هشتاد سالگی، این پاپ، همه فن حریف میدان بود. تیسین یک سلسله تک چهرههای استادانه از او به یادگار گذاشته است. بهترین این تک چهرهها (در موزه ناپل) پاپ، این پونتیفکس هفتاد و پنج ساله، را نشان میدهد که هنوز نیرومند است و گرچه صورتش را نگرانیهای مسائل کشوری و خانوادگی چنگ زدهاند، اما سرش هنوز در برابر سختی زمان خم نشده است. سه سال بعد تیسین تصویر دیگری از پاولوس و نوههایش، اوتاویو وآلساندرو، ساخت (باز هم در موزه ناپل) که بیشتر جنبه پیشگویی پیغمبرانه داشت؛ پاپ که اکنون فرسوده و خمیده شده، با حالتی بدگمان، اوتاویو را مورد بازپرسی قرار داده است. در سال ۱۵۴۷، پیر لویجی، فرزند پاولوس، به قتل رسید؛ در سال ۱۵۴۸، اوتاویو بر ضد پدرش طغیان کرد و با دشمنان پاولوس پیمان همکاری بست تا پارما را جزو تیول امپراطور سازد. پاپ پیر، که حتی مغلوب فرزندان خود شده بود، مرگ را با آغوش باز پذیرفت (۱۵۴۹). یولیوس سوم (۱۵۵۰-۱۵۵۵) اسم بی مسمایی بر خود گذارده بود، زیرا از مردانگی و نیرومندی و هدفهای عالیمنش یولیوس دوم هیچ اثری در وجود نداشت؛ بلکه برعکس، از رفتار سهل انگار و آسایش طلب لئو دهم تقلید میکرد و دوره حکومت پاپی خود را با مردمداری مسرفانهای به سر میبرد؛ گویی که با مرگ لوتر بساط جنبش اصلاح دینی را برچیده می انگاشت.

وی به شکار میرفت، دلقکهای درباری نگاه میداشت، بر سر قمار پولهای هنگفت میگذاشت، گاوبازی را تشویق میکرد، و غلامبچهای را که مامور پرستاری الاغش بود به مقام کاردینالی میرساند؛ و باید گفت رویهمرفته طعم آخرین لقمه کفر هنری و اخلاقی رنسانس را به رم چشاند. یولیوس سوم وینیولا و عدهای از هنرمندان را مامور کرد (۱۵۵۳) تا، در بیرون ((دروازه مردم)) بنای زیبای ((ویلای پاپ یولیوس)) را بنا کنند که آن را مرکزی برای گرد آمدن هنرمندان و شاعران و برپاساختن جشنها قرار داد. در سیاست خویشتن را با کمال آرامش در تبعیت شارل پنجم گذارد. وی از بیماری نقرس خود رنج ناروا میبرد و کوشید تا آن را از راه روزه گرفتن درمان کند؛ و چنین می نماید که این پاپ لذت طلب به واسطه امساک در خوراک فوت کرده باشد، یا به گفته برخی بر اثر اسراف در خوشی.

پاپ مارکلوس دوم از قدیسان چیزی کم نداشت. زندگی اخلاقیش ایراد ناپذیر و ایمانش عمیق بود; خدمات و اقداماتش همه در نوع خود نمونه و کوششهایش در راه اصلاح کلیسا صمیمانه بودند; اما وی در بیست و دومین روز پاپی خود دار فانی را وداع گفت (۵ مه ۱۵۵۵). در این هنگام گویی برای اثبات آنکه نهضت اصلاحات کاتولیکی تا مقام پاپی هم رسوخ یافته است، کاردینالها جووانی پیترو کارافای زاهد را که روح و ندای نهضت اصلاحطلبی در ایتالیا بود، به نام پاولوس چهارم (۱۵۵۵-۱۵۵۹)، به پاپی برگزیدند. وی که اکنون هفتاد و نه سال داشت و در عقاید خود سخت پابرجا بود، همت به اجرای نظرات خویش گماشت و چنان با اراده راسخ و ایمان باطنی که از مردی به آن سن و سال بعید مینمود به کار پرداخت که سفیر فلورانس درباره وی گفت: ((پاپ مردی آهنین است و پا بر هر سنگی بگذارد از آن جرقه میپرد.)) کارافا، که در نزدیکی شهر بنونتو به دنیا آمده بود، گرمای ایتالیای جنوبی را در خون خود داشت و به نظر میرسید که آتشی در ژرفای چشمان فرورفتهاش به طور دایم میسوزد. مزاجی چون کوه آتشفشان داشت، و تنها سفیر اسپانیا بود که، با پشتگرمی به سپاهیان کارآزموده دو که د آلوا جرئت عبور از آن را کرد. پاولوس چهارم نسبت به اسپانیایی که بر ایتالیا چیره شده بود نفرت داشت; و همان طور که یولیوس دوم و لئو دهم آرزوی بیرون راندن فرانسویان را از خاک ایتالیا در سر پرورانده بودند، نخستین هدف این هشتاد ساله غیرتمند نیز رهانیدن ایتالیا و حکومت پاپی از زیر سلطه امپراطوری اسپانیا بود. وی شارل پنجم را ملحدی مرموز خواند، وی را فرزند دیوانه مادری دیوانه و ((افلیج جسمی و روحی)) خطاب کرد، مردم اسپانیا را کف پس مانده سامیها لقب داد، و سوگند یاد کرد که هرگز فیلیپ دوم را در مقام نیابت سلطنت میلان به رسمیت نشناسد. در دسامبر سال ۱۵۵۵، با هانری دوم، پادشاه فرانسه، و ارکوله دوم، فرمانروای فرارا، پیمانی بست که به کمک یکدیگر کلیه سپاهیان امپراطوری را از ایتالیا بیرون برانند. در صورت پیروزی، پاپ سینا را به قلمرو خود میافزود و فرانسه میلان را به تصرف در میآورد و نگهداری ناپل را نیز به عنوان تیول پاپی به عهده میگرفت; علاوه بر آن، توافق کرده بودند که هم شارل و هم فردیناند را، به گناه پذیرفتن شرایط پروتستانها در جریان برپایی دیت آوگسبورگ، از سلطنت کنار بگذارند. بر اثر یکی از آن مسخره بازیهایی که از فاصلهای دور و در امان میان فجایع تاریخی به چشم میخورد، فیلیپ دوم، که از متعصبترین حامیان کلیسا بود، ناگهان خود را بر ضد حکومت پاپی در جنگ دید. وی با اکراه به دوکه د آلوا فرمان داد که سپاه ناپلی او را به داخل ایالات پاپی براند. در فاصله چند هفته، دوک با ۱۰۰۰۰ سرباز زبده خود برلشکریان ضعیف پاپ غلبه یافت و، در پیشرفت خود، شهرها را یکی پس از دیگری به تصرف در آورد; آنانیی را به غارت کشید، در اوستیا مستقر شد، و رم را مورد تهدید قرارداد (نوامبر ۱۵۵۶). پاولوس پیمان اتحاد میان فرانسه و عثمانی را تصویب کرد و در همان زمان منشی امور کشوریش، کاردینال کارلو کارافا، به سلیمان قانونی متوسل شد که به ناپل و سیسیل حمله برد. هانری دوم، پادشاه فرانسه، لشکری به سر کردگی فرانسوا، دوک دو گیز، به ایتالیا روانه کرد; و وی نیز اوستیا را از دوکه د آلوا پس گرفت و موجب خرسندی خاطر پاپ شد; اما در همان هنگام، شکست فرانسویان در سن کانتن دوک دو گیز را مجبور کرد با سربازان خود شتابان به فرانسه باز گردد، و دو که د آلوا که مقاومتی دربرابر خود نداشت رو به دروازههای شهر رم گذارد. اهالی رم از وحشت به ناله و زاری در آمدند و آرزوی مرگ پونتیفکس بیباک خود را کردند. پاولوس دانست که ادامه دشمنی ممکن است بار دیگر فاجعه غارت رم را تجدید کند، و حتی موجب آن شود که اسپانیا یکسره از تبعیت کلیسای کاتولیک رومی روی بگرداند. در ۱۲ سپتامبر سال ۱۵۵۷، پیمان صلح را با دوکه د آلوا امضا کرد.

دوک شرایطی بسیار مسالمتآمیز پیشنهاد نمود و از پیروزی خود اظهار شرمندگی کرد، و بر پای پاپ مغلوب بوسه زد. مستملکات پاپی، که توسط دو که د آلوا مسخر شده بودند، به وی مسترد گردیدند و حقانیت حکومت پاپ تایید شد; اما ناپل و میلان در تصرف اسپانیا باقی ماند. این پیروزی نیروی دولتی بر قدرت کلیسایی به اندازهای کامل و

قطعی بود که چون فردیناند عنوان امپراطوری را از شارل پنجم دریافت کرد (۱۵۵۸)، مراسم تاجگذاری وی تنها به دست برگزینندگان انجام پذیرفت و به هیچ یک از نمایندگان پاپ اجازه شرکت در هیچ مرحلهای از آن مراسم داده نشد. بدین ترتیب، قدرت پاپها در تاج گذاردن بر سر ((امپراطوران مقدس روم)) به پایان رسید; و به بیان دیگر سرانجام شارلمانی در مجادله خود با لئو سوم بر وی فایق آمد.

پاولوس چهارم، که خواهی نخواهی از زیر فشار بار جنگ رها شده بود، بقیه دوران فرمانروایی خود را صرف اصلاحات کلیسایی و اخلاقیی کرد که شرح آن قبلا گذاشت. بالاترین اقدامات اصلاحیش گرچه با تاخیر عبارت بود از عزل منشی بدکارش، کاردینال کارلو کارافا، و نفی بلد کردن دو تن دیگر از برادرزادههایش که با رفتار ناشایست خود دوران پاپی او را لکه دار ساخته بودند. روش خویش پرستی، که برای مدت یک قرن در واتیکان رواج یافته بود، سرانجام از آنجا طرد شد.

II- سانسور و دستگاه تفتیش افکار

در دوران این پاپ آهنین بود که سانسور به حد اعلای شدت و وسعت خود رسید و دستگاه تفتیش افکار در رم نیز همان قیافه مخوف و وحشیانه اسپانیایی را به خود گرفت. احتمالا پاولوس چهارم ایمان داشت که سانسور نشریات و ممانعت از اشاعه بدعتگذاری از وظایف حتمی کلیسایی است که به دست پسر خدا برپا شده است خواه در آیین کاتولیک یا پروتستان - زیرا اگر کلیسا سازمانی ربانی باشد، مخالفان آن ناگزیر میبایست شیطانی باشند; و در برابر آن شیاطین، بزرگترین فریضه دینی جهاد دایمی است، تا از اهانت به مقام کبریایی جلوگیری به عمل آید.

سانسور به همان اندازه کهنسال بود که خود کلیسا. مسیحیان شهر افسوس، در دوره حواریون، کتابهای مربوط به ((هنرهای قبیحه)) را به تعداد بسیار زیادی که قیمت تقریبی شان ((۵۰۰۰۰ سکه نقره)) تخمین زده شده است، سوزاندند. و شورای افسوس (۱۵۰) رواج کتاب غیرشرعی را منع کرد. در موارد متعدد پاپها فرمان به سوختن تلمود و دیگر کتابهای یهودیان دادند. در دوران متاخرتر، از انتشار ترجمههای کتاب مقدس به قلم ویکلیف، و، بعدها، مترجمان پروتستان، به عنوان آنکه حاوی دیباچهها، یادداشتها، و اصطلاحات ضد کاتولیکی بودند، جلوگیری میشد. صنعت چاپ برنگرانی کلیسا، که همواره درصدد بود پیروان خود را از آلودگی به افکار گمراه کننده برکنار دارد، افزود. پنجمین شورای لاتران (۱۵۱۶) حکم داد که از آن پس هیچ کتابی نباید بدون بررسی و اجازه کلیسا به چاپ برسد. مقامات کشوری نیز مقرراتی در مورد ممانعت از انتشار هر نوع نوشته غیرمجاز وضع کردند: سنای ونیز در سال ۱۵۰۸، دیت ورمس، شارل پنجم، و فرانسوای اول درسال ۱۵۲۱، و پارلمان پاریس در سال ۱۵۴۲; شارل در سال ۱۵۴۳ دامنه نظارت کلیسا برنشریات را حتی تا امریکای اسپانیایی گسترش داد.

نخستین فهرست عمومی کتابهای ممنوع در سال ۱۵۴۴ توسط دانشگاه سوربون منتشر شد; و نخستین صورت ایتالیایی اینگونه کتب در سال ۱۵۴۵ توسط دستگاه تفتیش افکار به چاپ رسید. در سال ۱۵۵۹، پاولوس چهارم برای بار نخست ((فهرست نویسندگان وکتابهای تحریم شده)) را به طور رسمی بیرون داد. این فهرست انتشار چهل و هشت نوع متن تصحیح شده کتاب مقدس را که به دست بدعتگذاران انجام گرفته بود ممنوع، و شصت ویک نفر از ناشران و چاپچیان را از ادامه کار محروم میکرد. از سال ۱۵۱۹ به بعد، هیچ فرد کاتولیکی اجازه نداشت کتابی که فاقد نام نویسنده و ناشر بود و محل و تاریخ انتشار آن ذکر نشده بود را بخواند; و از سال ۱۵۵۹ به بعد، برای انتشار هر اثری، کسب اجازه رسمی ((چاپ شود))از طرف مقامات کلیسایی ضروری بود.کتابفروشان و دانشمندان شکایت کردند که این ممیزی سخت موجب رکود دانش و ورشکستگی ایشان میشود، اما پاولوس با پافشاری خود آنها را مجبور به تمکین کرد. در رم، بولونیا، ناپل، فلورانس، و ونیز هزاران جلد کتاب طعمه آتش شدند در ونیز ۱۰,۰۰۰ مجلد در یک روز. پس از وفات پاولوس، روحانیون اقدامات او را مورد نکوهش قرار دادند و آنها را ناشی از شدت عمل

و عدم تشخیص او دانستند. شورای ترانت فهرست او را ملغا شمرد و به جای آن صورت معتدلتری از کتب تحریم شده را، با نام ((فهرست ترانتی)) منتشر ساخت (۱۵۶۴). در سال ۱۵۷۱، مجمع ویژهای مامور شد که در فواصل معین فهرست مزبور را مورد تجدید قرار دهد و حاصل آن را ضمن صورتهای تازه دوباره به چاپ رساند.
داوری درباره نتیجه این ممیزی و سانسور کار دشواری است. پائولو سارپی، راهبی که از راه خود برگشته و با سازمان کلیسایی مخالف شده بود، فهرست مزبور را چنین توصیف کرد: ((بهترین رمزی که تاکنون برای... احمق کردن مردمان کشف شده است)). باید گفت که سانسور محتملا در پدید آوردن انحطاط فکری در ایتالیای پس از سال ۱۶۰۰ و اسپانیای پس از سال ۱۷۰۰ موثر بوده است; اما نادیده نمیتوان گذاشت که عوامل اقتصادی و سیاسی در بروز این عارضه اثر بیشتری داشتند. آزادی فکر، به گفته آن تاریخنویس انگلیسی که تاریخ تحولات کشورش را با صادقانهترین قلم به رشته نگارش در آورده است، در کشورهای کاتولیک بهتر دوام یافت تا در کشورهای پروتستان; زیرا برخورد مطلق گرایانه به کتاب مقدس که توسط روحانیون پروتستان تا سال ۱۷۵۰ بمراتب بیش از فهرستها و دستگاه تفتیش افکار برای آزادی فکر و پژوهش علمی زیانبخش بود. به هر حال، نهضت اومانیسم در یک زمان از کشورهای کاتولیک و پروتستان رخت بربست. در ادبیات شور و شوق به زندگی فروکش کرد و پژوهش در تاریخ یونان و عشق به آثار نویسندگان کافر کیش باستانی رو به افول گذاشت، تا جایی که عالمان الاهی پیروز اومانیستهای ایتالیا را به تفرعن و فساد و بیدینی که شاید بی دلیل هم نبود متهم می کردند.
سانسور کتب با تساهل اجرا میشد، تا آنکه پاولوس چهارم تنفیذ آن را به عهده دستگاه تفتیش افکار سپرد (۱۵۵۵). دستگاه تفتیش افکار، که در سال ۱۲۱۷ تاسیس یافته بود، در دوران حکومت با رفق و مدارای پاپهای رنسانس از قدرت و اعتبار خود افتاد. اما هنگامی که در راتیسبونا آخرین اقدام مجاهدتآمیز جهت مصالحه با پروتستانها با شکست مواجه شد و اصول عقاید آیین پروتستان در خود ایتالیا، و حتی میان روحانیان انتشار یافت و شهرهای بزرگی چون لوکا و مودنا در معرض تهدید جنبش پروتستان قرار گرفت، کاردینال جووانی پیترو کارافا، ایگناتیوس لویولایی، و شارل پنجم دست به دست یکدیگر دادند و از پاپ خواستار بازگشت قدرت دستگاه تفتیش افکار شدند. پاولوس سوم تسلیم شد (۱۵۴۲)، کارافا و پنج کاردینال دیگر را مامور احیای آن دستگاه کرد، و به ایشان اختیار داد که عدهای از روحانیان منتخب را به نمایندگی خود با قدرت تام به سراسر جهان مسیحی اعزام دارند. کارافا با همان سختگیری عادیش دست به کار شد، ستادهای فرماندهی را همراه با زندانهایی جهت مجرمین دایر ساخت، و دستورهایی به شرح زیر برای زیردستانش وضع کرد:
۱- هنگامی که ایمان در خطر است، هیچ تاخیری جایز نیست; بلکه باید بر اثر کمترین بدگمانی، بسرعت، دست به اقدامات احتیاطی سخت و جدی زد.
۲- نسبت به هیچ یک از شاهزادگان و یا نخست کشیشان، هر اندازه که دارای مقام شامخ باشند، نباید تبعیضی قایل شد.
۳- در مورد کسانی که میکوشند تا خود را در پناه حمایت یکی از فرمانروایان قرار دهند باید نهایت سختگیری را به کار برد. تنها آنهایی که اقرار صریح به معاصی خود میکنند باید مورد مدارا و رافت پدرانه قرار گیرند.
۴- هیچ فردی نباید با ابراز اغماض نسبت به بدعتگذاران، از هر فرقه که باشند، و بخصوص نسبت به پیروان کالون، نام خود را ننگین کند.
پاولوس سوم و مارکلوس دوم جلو شراره غیرت کارافا را گرفتند، و حق آمرزش نهایی را، در صورت پژوهشخواهی شاکیان، برای خود محفوظ نگاه داشتند. یولیوس سوم سست عنصرتر از آن بود که با کارافا پنجه در پنجه شود، و در زمان حکومت این پونتیفکس چندین تن بدعتگذار در رم بر توده آتش سوختند. در سال ۱۵۵۰، دستگاه جدید

تفتیش افکار فرمان داد تا هر یک از کشیشان کاتولیکی که بر ضد آیین پروتستان تبلیغ نمیکرد مورد محاکمه قرار گیرد. چون خود کارافا، با نام پاولوس چهارم، پاپ شد، آن دستگاه با استبداد و نفوذ بیشتری به انجام وظیفه پرداخت; و، به گفته کاردینال سریپاندو، ((در زیر سختگیری غیرانسانی وی، دستگاه تفتیش افکار چنان شهرتی به ستمگری یافت که دیگر انتظار نمیرفت احکامی آن قدر مخوف و هراسانگیز از هیچ مقر داوری دیگری در روی زمین صادر شوند.)) صلاحیت قضایی بازرسان دستگاه تفتیش افکار شامل جرمها و جنایات گوناگونی میشد: کفرگویی، خرید و فروش مقامات کلیسای، لواط، چندگانی، تجاوز جنسی، دلالی محبت، نقض مقررات کلیسایی در مورد روزه گرفتن، و بسیاری خلافهای دیگر که ابدا ارتباطی با بدعتگذاری نداشتند. باز از یادداشتهای یکی از تاریخنویسان بزرگ کاتولیک این قسمت را نقل می کنیم:

پاپ عجول و خوشباور هر اتهامی را، هر چقدر ناروا، به گوش قبول میپذیرفت... بازرسان دستگاه تفتیش افکار، که دایما مورد تحریک پاپ قرار داشتند، اجبارا در مواردی بوی بدعتگذاری را استشمام میکردند که داوری بیغرض و با احتیاط اندک نشانی از آن نمییافت...حسودان و مفتریان گرم در کار بودند تا واژه‌های اتهام آوری را، که به تصادف از لبان مردانی حتی همانهایی که در تمام عمر، چون ستونهای استوار، کلیسا را در برابر بدعتگذاران برپا نگاه داشته بودند بیرون می آمد، بربایند و اتهام بیاساس بدعتگذاری را بر آنها ببندند.... دوره وحشت برپا شده، و همه رم را ترس فرا گرفته بود. در اوج این دوره درنده خویی (۳۱ مه ۱۵۵۷)، پاولوس چهارم فرمان به دستگیری کاردینال جووانی مورونه، اسقف شهر مودنا، داد; در چهارم ژوئن همان سال، کاردینال پول، نماینده پاپ در انگلستان، را به رم احضار کرد تا به اتهام بدعتگذاری مورد بازپرسی قرار دهد; وی حتی در مورد کالج کاردینالها گفته بود که آنجا نیز به بدعتگذاری آلوده شده است. ماری تودور، ملکه انگلستان، کاردینال پول را مورد حمایت قرار داد و نگذاشت احضاریه پاپ به دست وی برسد. مورونه متهم شد به اینکه موافقتنامه شورای راتیسبونا درباره ((رستگاری بشر به صرف ایمان)) را پذیرفته و امضا کرده، با بدعتگذاران حوزه قدرت قضاییش به تساهل رفتار نموده، و نیز با کاردینال پول، ویتوریا کولونا، فلامینیو، و دیگر شخصیتهای خطرناک رابطه دوستی داشته است. مورونه پس از هجده روز که در کاستل سانت آنجلو زندانی بود، تبرئه شد و مفتشان اجازه آزادیش را صادر کردند; اما وی آزادی را نپذیرفت و اعلام داشت که تا خود پاپ به بیگناهی او رای ندهد از زندانش خارج نخواهد شد. پاولوس امتناع کرد و مورونه تا مرگ پاپ در آن زندان باقی ماند. فلامینیو، با دروغ، بازرسان دستگاه تفتیش افکار را فریب داد و نجات یافت، اما پاولوس دربارهاش گفت: ((برادرش، چزاره، را در میدان مقابل کلیسای مینروا بر آتش سوزاندیم.)) پونتیفکس هار شده، با بیطرفی قاطع، حتی بستگان خود را به گمان بدعتگذاری مورد تعقیب و آزار قرارداد، این جمله را پاپ پاولوس چهارم گفته است: ((حتی اگر پدر خودم بدعتگذار بود، هیزم کافی جمع میکردم تا او را بسوزانم.)) خوشبختانه پاولوس نیز از میرندگان بود و، پس از چهار سال فرمانروایی، به پاداش خود رسید. رم مرگ او را با چهار روز آشوب پر از شادمانی جشن گرفت، و در آن مدت توده مردم مجسمه او را زیر کشیدند، بر خاک خیابانها آلودند، و در رود تیبر غرقهاش ساختند; سپس بناهای دستگاه تفتیش افکار را آتش زدند، زندانیان آن را آزاد کردند، و اسناد آن را بر باد دادند. اگر پاپ زنده بود، شاید به آن اعتراضات چنین جواب میداد که فقط مردی با اراده سستیناپذیر و شهامت او میتوانست مفاسد اخلاقی رم و خرابکاریهای کلیسا را اصلاح کند; و او بود که در اجرای این مهم، یعنی همان اقدامی که پیشینیانش را با شکست رو به رو کرده بود، کامیابی یافت. بسی افسوس که پاپ پاولوس چهارم در کار اصلاح کلیسا تورکماذا را در خاطر نگاه داشت و مسیح را از نظر گذاشت.

هنگامی که شورای کاردینالها در سال ۱۵۵۹ جووانی آنجلو د مدیچی را، با عنوان پیوس چهارم، به پاپی انتخاب کرد، اروپای باختری نفسی راحت کشید. وی یکی از مدیچیهای میلیونر نبود، بلکه پسر یکی از ماموران جمع آوری مالیات

در میلان بود. در ابتدا، چندی برای امرار معاش به وکالت پرداخت، مورد تحسین و اعتماد پاولوس قرار گرفت، به مقام کاردینالی رسید، و به هوشمندی و خیراندیشی مشهور شد. چون به مقام پاپی رسید، از جنگ دوری جست و مشاورانی را که طرفدار سیاست تهاجمی بودند طرد و توبیخ کرد. وی بساط دستگاه تفتیش افکار را بر هم نزد، اما بازرسان آن را آگاه ساخت که ((اگر میخواهند مورد لطف او واقع شوند، بهتر است وظایف خود را با نزاکت آقامنشانه انجام دهند تا با خشونت راهبانه.)) یکی از خشکه مقدسها که پاپ را زیاده از اندازه ملایم و سهلگیر میدانست قصد جانش را کرد، اما هنگامی که پاپ متین و بیدفاع از پهلویش گذشت، آن مرد مرعوب بزرگواری او شد و برجای خشک ماند. پیوس چهارم با عزمی راسخ، اما رفتاری با نزاکت، اصلاحات کلیسایی پیشقدمانش را تنفیذ کرد. برای ابراز روحیه آشتیطلبی خود به اسقفهای کاتولیک آلمان اجازه داد که آیین قربانی مقدس را هم با نان و هم با شراب به جا آورند. شورای ترانت را بازگشایی کرد و رهبری آن را برای رسیدن به نتیجه مطلوب به عهده گرفت. وی در سال ۱۵۶۵، پس از یک دوره فرمانروایی صلحآمیز که موجب تحکیم مبانی نهضت اصلاحات کاتولیکی شده بود، وفات یافت.

III –شورای ترانت: ۱۵۴۵ – ۱۵۶۳

مدتها قبل از لوتر، هزاران صدا در طلب تشکیل شورایی برای اصلاح کلیسا بلند شده بودند. لوتر از پاپ شورایی عمومی و آزاد درخواست کرد; شارل پنجم نیز خواهان برپایی یک سینود بود، با این امید که از گرفتاری مسئله آیین پروتستان رهایی یابد، و شاید هم به قصد آنکه کلمنس هفتم را مرعوب کند و سر جایش بنشاند. اما آن پاپ به ستوه آمده میتوانست برای به تاخیر انداختن شورا صد دلیل بتراشد تا به نحوی از زیر بار مسئولیت تشکیل آن شاخه خالی کند. وی به خاطر داشت که به دنبال شوراهای کنستانس و بال چه بر سر حکومت پاپی آمد; و همچنین ابدا راضی نبود که اسقفان کینه جو، و یا نمایندگان امپراطوری، در امور سیاسی، مشکلات خانوادگی، و یا حتی در مسئله چگونگی تولد او مداخله کنند. علاوه بر همه اینها، تشکیل شورا در آن موقعیت چه فایدهای میتوانست داشته باشد آیا لوتر شوراها را نیز همراه با پاپها طرد و انکار نکرده بود اگر پروتستانها به شورا پذیرفته میشدند و اجازه مییافتند که آزادانه سخن بگویند، در نتیجه مناقشهای که به وجود میآمد، مسلما جدایی و کینه میان دو آیین کاتولیک و پروتستان شدیدتر میشد و اروپا را به هرج و مرج میکشید; و اگر پروتستانها را به شورا راه نمیداد، ایشان یقینا از روی خشم و انتقام سر به شورش بر میداشتند. شارل میخواست شورا در خاک آلمان برپا شود، اما فرانسوا حاضر نبود اجازه دهد که روحانیان فرانسوی در انجمنی شرکت جویند که زیر نفوذ مستقیم امپراطور قرار داشته باشد; علاوه بر آن، فرانسواکوشش میکرد که آتش آیین پروتستان را همواره در پشت سر امپراطور شارل پنجم شعلهور نگاه دارد. این یکی از رموز سیاست او بود.

پاولوس سوم همه ترسهای کلمنس را داشت، اما از شهامت بیشتری برخوردار بود. وی در سال ۱۵۳۶ فرمانی برای تشکیل شورای عمومی، در مانتوا به تاریخ ۲۳ مه سال ۱۵۳۷، صادر نمود و پروتستانها را نیز برای شرکت در آن دعوت کرد. پاولوس گمان میکرد که همه گروههای نمایندگان شورا نتایج حاصل از مذاکرات را خواهند پذیرفت، غافل از آنکه پروتستانها که اقلیتی را به وجود میآوردند بسختی ممکن بود چنین تعهدی را تقبل کنند. لوتر شرکت نمایندگان پروتستان را در شورای عمومی صلاح ندانست، و مجمع پروتستانهای شمالکالدن دعوتنامه پاپ را باز نکرده باز گرداند. امپراطور شارل پنجم هنوز اصرار داشت که شورا در خاک آلمان تشکیل یابد، و دلیلش این بود: در خاک ایتالیا اسقفان ازدحام خواهند کرد و شورا به صورت بازیچهای در دست پاپ در خواهد آمد. پس از چندین جلسه مذاکره، و مدتی تاخیر، پاولوس موافقت کرد که شورا در شهر ترانت، که گرچه در اصل ایتالیایی بود اما در آن زمان

جزو قلمرو امپراطوری محسوب میشد، تشکیل یابد. از اعضای شورا رسما دعوت به عمل آمد که روز اول نوامبر سال ۱۵۴۲ در ترانت گرد آیند.
اما پادشاه فرانسه حاضر به بازی نبود. وی انتشار دعوتنامه‌های پاپ را در کشورش ممنوع اعلام نمود، و روحانیانی را که میخواستند در شورای منعقده در خاک دشمن شرکت جویند تهدید به توقیف کرد. چون شورا گشایش یافت، تنها یک مشت اسقف ایتالیایی در آن حضور داشتند و پاولوس ناگزیر جلسه را به تاخیر انداخت تا نظر موافق شارل و فرانسوا تجمع شورا را کامل کند. پیمان صلح کرپی ظاهرا زمینه را مساعد ساخت; پاولوس فرصت را مغتنم شمرد تا شورا را بار دیگر برای تشکیل در ۱۴ مارس سال ۱۵۴۵ دعوت کند. اما اینک تجدید خطر حمله از جانب ترکها امپراطور را وادار به تقاضای تعویق انداختن شورا کرد، و سرانجام در ۱۳ دسامبر سال ۱۵۴۵ بود که ((نوزدهمین شورای جامع کلیسای مسیحی)) فعالیت خود را آغاز کرد.
باز هم شروع کار ناخجسته بود و از امید نیکفرجامی به دور. پاپ که سنش به هشتاد سر میزد در رم مانده بود و، به عبارتی، ((غایبانه)) بر شورا نظارت میکرد; اما سه کاردینال را به نمایندگی خود اعزام داشته بود دل مونته، چروینی، و پول. ترکیبت شورای ترانت چنین بود: کاردینال مادروتتسو از شهر ترانت، چهار اسقف اعظم، بیست اسقف، پنج فرمانده فرقه‌های رهبانی، عده‌ای رئیس دیر، و چند تن از عالمان الاهی; اما شورا هنوز نمیتوانست ادعا کند که شورایی ((جامع)) است. در شوراهای کنستانس و بال کشیشها، شاهزادگان، و حتی بعضی از افراد عادی، همتای نخست کشیشان، حق رای داشتند و رای دادن به وسیله گروه‌های ملی انجام میگرفت، در حالی که در شورای ترانت تنها کاردینالها، اسقفها، و فرماندهان فرقه‌ها، و روسای دیرها میتوانستند رای بدهند و رای دادن به وسیله افراد انجام میشد. در نتیجه، اسقفان ایتالیایی که هر کدامشان به دلیل و علتی رهین منت یا آماده خدمت حکومت پاپی بودند- با اکثریت تعداد خود بر آن شورا تسلط داشتند. ((مجمع مشاوران)) که در رم زیر نظارت شخص پاپ تشکیل جلسه میداد، مطالبی را که میبایست مورد بحث و مناظره شورای ترانت قرار گیرد آماده، و نتایج آنها را پیش بینی میکرد.
چون شورای ترانت مدعی بود که روحالقدس هادی آن است، یکی از نمایندگان فرانسه در آن باره چنین اظهار کرد: ((شخص سوم تثلیث ربانی مرتبا در میان انبان چاپار از رم به ترانت وارد میشود.)) نخستین موضوع بحث درباره نحوه عمل بود: آیا میبایست ابتدا ایمان تعریف شود و آنگاه اصلاحات ضروری مورد ملاحظه قرار گیرد، یا برعکس پاپ و هواداران ایتالیایش میل داشتند که ابتدا اصول عقاید دینی تعریف شوند; اما امپراطور و طرفدارانش بحث درباره اصلاحات را مقدم میشمردند شارل با این امید که پروتستانها را آرام و ضعیف کند و سپس در میانشان تفرقه بیندازد، و نخست کشیشان آلمان و اسپانیا در این آرزو که اقدام به اصلاحات از شدت تسلط پاپ بر اسقفها و شوراها بکاهد. سرانجام در یک مورد سازشی حاصل شد، و آن اینکه هیئتهایی به موازات یکدیگر درباره هر دو مطلوب، یعنی اصول عقاید و اصلاحات، نظریه‌هایی قطعی تهیه کنند و هر یک را به نوبت به شورای ترانت تقدیم دارند.
در ماه مه سال ۱۵۴۶ پاولوس دو تن از رهبران یسوعی، لاینث و سالمرون، را برای کمک به نمایندگانش در موارد مربوط به الاهیات و جانبداری از اقتدار پاپی به ترانت فرستاد; که بعدا پتروس کانیسیوس و کلود لوژی نیز به ایشان پیوستند. تبحر بیمانند یسوعیان در الاهیات بزودی برتری نفوذ ایشان را در مباحثات تثبیت کرد، و ایمان راسخ ایشان به کلیسای رسمی شورا را وادار کرد که به جای کوشش در تامین صلح و وحدت نظر، بر عکس، با افکار اصلاح طلبانه پروتستانها اعلام جنگ دهد. ظاهرا، داوری اکثریت اعضای شورا این بود: اعطای هر گونه امتیازاتی به پروتستانها موجب از بین رفتن شقاق نخواهد شد; فرقه‌های پروتستان به اندازه‌ای متعدد و گوناگونند که هیچ سازشی نمیتواند تعدادی از آنها را راضی کند و به برخی دیگر لطمه نزند; هر تغییر اساسی در اصول عقاید کهن سبب تزلزل تمام بنای ایمان و ارکان آیین کاتولیک خواهد شد; سپردن اختیارات کشیشی به دست مردم غیر

روحانی نفوذ قدرت اخلاقی کشیشان و کلیسا را از بین خواهد برد; قدرت برای حفظ نظم اجتماعی ضروری است; و بالاخره، تمکین کردن یک الاهیات دینی مبتنی بر ایمان صادق در برابر بوالهوسیهای استدلال فردی باعث الغا و اضمحلال آن دین خواهد شد. در نتیجه، چهارمین جلسه شورای ترانت (آوریل ۱۵۴۶) هر یک از مواد اصول دین مسیح مصوب در ((شورای نیقیه)) را عینا تایید کرد;برای سنن کلیسایی همان حاکمیت و اعتبار کتاب مقدس را قایل شد; حق اشاعه و تفسیر کتاب مقدس را منحصرا به دست کلیسا سپرد; و ترجمه لاتینی کتاب مقدس قدیس هیرونوموس، وولگات، را تنها ترجمه و متن رسمی کلیسا معرفی کرد. همچنین، قدیس توماس آکویناس تنها مجتهد و مفسر الاهیات اصیل آیین خوانده شده و کتاب مدخل الاهیات وی در مقامی شامخ، تنها یک درجه پایینتر از کتاب مقدس و ((مجموعه فرامین پاپها)) قرار گرفت، آیین کاتولیک پس از شورای ترانت به صورت ایمانی توانا و شکستناپذیر درآمد تا در برابر تعرض آیین پروتستان، خرد گرایی، و اصالت داوری فردی، چون جوابی دندان شکن، ایستادگی کند. دیگر، ((سازش آقامنشانه)) کلیسای دوره رنسانس با طبقات روشنفکر رخت از میان بربسته بود.

اما اگر ایمان آن قدر مهم و حیاتی بود، آیا به تنهایی نیز کفایت آن را داشت که، بنابر دعوی لوتر، موجب رستگاری جاودانی شود جلسه پنجم شورا (ژوئن ۱۵۴۶) شاهد مناظرات شدیدی درباره این موضوع بود; اسقفی ریش اسقف دیگری را چسبید و مشتی از موی سفید آن را کند; امپراطور آگاه شد و پیغام فرستاد که اگر شورا نتواند با آرامش وظیفه خود را ادامه دهد، دستور خواهد داد که چند تن از نخست کشیشان را به رود آدیجه بیندازند تا از حرارتشان کاسته شود. رجینلد پول به دفاع از نظریهای پرداخت که به طرز خطرناکی نزدیک به عقیده لوتر بود، و کاردینال کارافا (پاپ پاولوس چهارم آینده) او را متهم به بدعتگذاری کرد. رجینلد پول از میدان گریخت، به پادوا رفت، و به بهانه کسالت مزاج از حضور مرتب در شورا عذر خواست.

کاردینال سریپاندو پیشنهاد سازشآمیزی را که کونتارینی (که در این موقع وفات یافته بود) تقدیم شورای راتیسبونا کرده بود مورد حمایت خود قرار داد، اما لاینث شورا را وادار کرد که به مخالفت شدید با نظرات لوتر درباره اهمیت کارهای نیک و آزادی اراده پافشاری کند.

اقدامات جهت اصلاح کلیسا پیشرفت کندتری داشت تا بحث در اطراف تعاریف اصول دین. اسقف سان مارکو جلسه ۶ ژانویه ۱۵۴۶ را با شرح اندوهباری از فساد و گمراهی جهانیان افتتاح کرد و گفت: علت آن همه تبهکاری و گناه، که مسلما آینده نظیر آن را نخواهد دید، ((تنها بد اندیشی طبقه روحانیان است)); به عقیده وی بدعتگذاری لوتر به طور عمده نتیجه گناهکاریهای روحانیان بوده است، و از همین رو اصلاح روحانیان بهترین راه برای فرو نشاندن آن طغیان دینی خواهد بود. اما تنها اصلاح اساسیی که ضمن جلسات ابتدایی شورای ترانت در مقررات کلیسایی به عمل آمد این بود که اسقفان را از اقامت در خارج از اسقفیههای خود، و همچنین از داشتن چند مقام در یک زمان ممنوع ساخت. شورا به پاپ پیشنهاد کرد که اصلاح ((سازمان توزیع عطایا و مزایا)) را بر مباحثات نظری درباره خط مشیهای کلی مقدم بدارد. اما پاولوس میل داشت که اقدام به هر گونه اصلاحی موکول به اراده شخصی پاپ بماند; و هنگامیکه امپراطور در لزوم به کار بردن شتاب بیشتری در طرح پیشنهادهای اصلاحی پافشاری کرد، پاپ به نمایندگان خود دستور داد تا پیشنهاد کنند که محل شورا را به بولونیا که از ایالات پاپی و تحت نفوذ و نظارت مستقیم رم بود انتقال یابد. اسقفان ایتالیایی با این پیشنهاد موافقت کردند; اما نخست کشیشان اسپانیای و امپراطوری به آن معترض بودند. طاعون خفیفی به موقع در ترانت شیوع یافت و یکی از اسقفان شورا را از پا در آورد; اکثریت ایتالیایی شورا به بولونیا نقل مکان کرد (مارس ۱۵۴۷) و بقیه اعضا در ترانت باقی ماندند. شارل از به رسمیت شناختن جلسات شورای بولونیا امتناع ورزید و تهدید کرد که شورای جداگانهای در آلمان تشکیل خواهد داد. پس از دو سال مجادله و معامله، پاپ تسلیم شد و مجمع بولونیا را معلق ساخت (سپتامبر ۱۵۴۹).

مرگ پاولوس وضع را آسان کرد. یولیوس سوم، جانشین وی، با امپراطور کنار آمد و شارل، در عوض، وعده داد که به هیچ وجه از اقداماتی که منجر به تضعیف سلطه پاپی شود پشتیبانی نکند. پاپ فرمان داد تا شورا در ماه مه سال ۱۵۵۱ بار دیگر در ترانت تشکیل یابد و موافقت کرد که پیروان لوتر نیز نظرات خود را بیان کنند. هانری دوم، پادشاه فرانسه، که این نزدیکی میان پاپ و امپراطور را نمیپسندید شورا را به رسمیت نشناخت. وقتی شورا گشایش یافت عده نمایندگان حاضر به اندازهای کم بود که جلسه ناگزیر به تعویق افتاد. بار دیگر شورا در اول سپتامبر با هشت اسقف اعظم، سی و شش اسقف، سه رئیس دیر، پنج فرمانده فرقه، چهل و هشت عالم الاهی، یوآخیم دوم (برگزیننده براندنبورگ)، و سفیرانی از جانب شارل و فردیناند منعقد شد.
سیزدهمین جلسه شورا (اکتبر ۱۵۵۱) نظریه قلب ماهیت کاتولیکها را مورد تایید قرار داد. دیگر در این باره شنیدن اظهارات پروتستانها به نظر بیفایده میآمد اما شارل در آن مورد پافشاری کرد. دوک وورتمبرگ و موریتس (برگزیننده ساکس)، و بعضی از شهرهای جنوبی آلمان یک هیئت پروتستان را به نمایندگی خود انتخاب کردند و ملانشتون طرحی از اصول عقاید آیین لوتری را تهیه کرد که تقدیم شورای ترانت نماید. شارل به هر یک از نمایندگان امان نامهای داد، اما ایشان که خاطره شورای کنستانس و گرفتاری هوس را به یاد داشتند درخواست کردند که خود شورا هم به ایشان امان نامهای بدهد. پس از مباحثات بسیار با این درخواست موافقت شد. با وجود این، یکی از فرایارهای فرقه دومینیکیان هنگام موعظه در همان کلیسای جامعی که محل انعقاد جلسات شورا بود اظهار داشت که گرچه ممکن است تا چندی وجود تخمهای بدعتگذاری را تحمل کرد، اما عاقبت باید آنها را یکسره در آتش سوخت.
در ۲۴ ژانویه سال ۱۵۵۲، نمایندگان پروتستانها شورا را مورد خطاب قرار دادند; ایشان پیشنهاد کردند: احکام شوراهای کنستانس و بال، به موجب اصل برتری حقانیت شوراها بر پاپها، باید مورد تایید قرار گیرند; اعضای مجمع حاضر بایست از التزام به سوگند وفاداری خود نسبت به یولیوس سوم آزاد شوند; کلیه تصمیمهایی که تا آن زمان مورد تصویب شورا قرار گرفته بود باید ملغا شمرده شوند; و درباره کلیه مسائل مورد بحث باید سینود عمومیتری، مشتمل بر عده کافی از نمایندگان پروتستانها، از نو وارد مذاکره شود. یولیوس سوم رسیدگی به این پیشنهادها را اکیدا ممنوع ساخت. شورا رای داد که اخذ تصمیم درباره آن مواد موکول به جلسه مورخ ۱۹ مارس شود که قرار بود عده بیشتری از نمایندگان پروتستان در آن شرکت کنند.
در این فاصله، وقایع نظامی مهمی رخ دادند که الاهیات را پشت سر گذاشتند. در ژانویه سال ۱۵۵۲ پادشاه فرانسه پیمان اتحادی با پروتستانهای آلمان امضا کرد; در ماه مارس، موریتس، برگزیننده ساکس، به جانب اینسبروک لشکر کشید; شارل فراری شد و هیچ نیرویی در مقابل موریتس باقی نماند که بتواند از حمله احتمالی او به ترانت و قلع و قمع کردن شورا جلوگیری کند. اسقفان یکی یکی غیبشان زد، و شورا در ۲۸ آوریل رسما تعطیل شد. براساس پیمان پاساو (۲ اوت ۱۵۵۲)، فردیناند به پروتستانهای پیروز در جنگ آزادی مذهبی عطا کرد. و ایشان نیز دیگر اعتنایی به سرنوشت شورا نشان ندادند.
پاولوس چهارم صلاح دانست که بگذارد شورا در زمان فرمانروایی او به خواب زمستانی فرو رود. اما پیوس چهارم، که پیر مردی مهربان بود، به این فکر خود را دلخوش ساخت که اگر آیین تناول عشای ربانی را، هم از لحاظ عقیده کاتولیکها و هم مطابق نظریه پروتستانها، مجاز بشمارد، ممکن است موجب فرو نشاندن آتش نفاق شود. وی از اعضای شورا خواست که در ۶ آوریل سال ۱۵۶۱ در ترانت گرد هم آیند و نیز عموم شاهزادگان مسیحی، چه کاتولیک و چه پروتستان، را برای شرکت در آن شورا دعوت کرد. نمایندگان کشور فرانسه فهرست رعبانگیزی از اصلاحاتی را که طالب بودند همراه خود آوردند که شامل پیشنهادهایی چون: آزادی برپایی مراسم قداس به زبان بومی، اجرای آیین

تناول عشای ربانی با نان و شراب، اجازه ازدواج برای کشیشان، تبعیت مقام پاپ از مصوبات شوراهای عمومی، و الغای اختیارات پاپ در اعطای معافیتها و مصونیتهای دینی.
ظاهرا دولت فرانسه در آن زمان طرز تفکری شبیه به عقاید هوگنوها در پیش گرفته بود. فردیناند اول، که اکنون به مقام امپراطوری رسیده بود، این پیشنهادها را تایید کرد و بر آنها موارد زیر را افزود: ((پاپ... باید فروتنی را شعار خود سازد، اصلاح دینی را از شخص خود شروع کند، و سپس آن را به سازمان اداری، دربار، و سراسر قلمرو پاپیش گسترش دهد))؛ افسانه‌های قدیسان باید از خرافات پاک شوند؛ و صومعه‌ها باید بر اساس تازهای استقرار یابند ((تا دیگر ثروت هنگفت آنها، مانند سابق، به اسراف خرج نشود)). اوضاع برای پاپ پیوس سخت هلاکتبار مینمود و نمایندگانش، با ترس ولرز، منتظر گشایش جلسه شورا بودند.
پس از تاخیرهای استراتژیک، هفدهمین جلسه شورا در ۱۸ ژانویه سال ۱۵۶۲ با شرکت پنج کاردینال، سه بطرک، یازده اسقف اعظم، نود اسقف، چهارده فرمانده فرقه، چهار رئیس دیر، و عده گوناگونی از نمایندگان غیرروحانی شاهزادگان کاتولیک بر پا شد. به درخواست فردیناند، مقرر شد به هر یک از نمایندگان پروتستان که میل داشتند در مذاکرات شرکت کنند امانامهای داده شود؛ اما هیچ داوطلبی پیدا نشد. اسقف اعظم غرناطه و کاردینال شارل دو لورن رهبری مشاوره درباره تقلیل امتیازات پاپ را بر عهده گرفتند و اظهار داشتند که اسقفها مقام روحانی خود را از دست پاپ نمیگیرند، بلکه این یک ((حق الاهی)) است که بی واسطه از جانب خداوند به ایشان تفویض میشود؛ و اسقف سگوویا یکی از بدعتگذاریهای لوتر را که عبارت بود از انکار برتری مقام پاپ، بر اسقفان دیگر همچنانکه در آغاز تشکیل کلیسا مرسوم بود آشکارا تکرار کرد. این شورش اسقفانه بر ضد قدرت پاپ، به واسطه مهارت نمایندگان پاپ در فنون پارلمانی، وفاداری اسقفهای ایتالیایی و لهستانی نسبت به پاپ، و نیز بر اثر پارهای آدابدانیهای به موقع پاپ نسبت به کاردینال شارل دو لورن خنثا ماند. در پایان شورا، اقتدار پاپ کاهش نیافت، بلکه بیشتر شد؛ همچنین مقرر شد که کلیه اسقفها سوگند فرمانبرداری نسبت به شخص پاپ یاد کنند. فردیناند نیز به وعده اینکه پس از پایان شورا پاپ اجازه اجرای آیین قربانی مقدس را به هر دو شیوه کاتولیک و پروتستان عطا خواهد کرد خاطر خود را آسوده ساخت.
به محض آنکه این مناقشه اصلی از میان رفت، شورا با شتاب تمام بقیه وظایف خود را به طریقی سر و سامان داد و به پایان رساند. ازدواج کشیشان ممنوع ماند و به منظور جلوگیری از صیغه گرفتن آنها کیفرهای سخت مقرر شد. بسیاری از اصلاحات کوچک به مورد اجرا گذارده شدند تا از فساد اخلاقی و بی انضباطی روحانیان جلوگیری به عمل آید. قرار شد انجمنهایی برای پرورش داوطلبان شغل کشیشی، و عادت دادن ایشان به سختیهای زهد و دینداری، دایر شوند. قدرتهای سرکش دربار پاپ مهار، و مقرراتی برای اصلاح موسیقی و هنر کلیسایی وضع شدند؛ از جمله اینکه پیکرهای برهنه میبایست به اندازه کافی پوشیدگی داشته باشند تا باعث تحریک خیالات شهوانی نشوند. در مورد پرستش قدیسان و اولیای دین، استفاده از تصاویر و مجسمه‌هایی که نماینده ایشان بودند مجاز دانسته شد. اعتقاد به برزخ، آمرزشنامه‌ها، و توسل به قدیسان مورد تصویب قرار گرفتند و تعاریف تازهای برای آنها عرضه شد. در این مورد، شورا صادقانه اعتراف کرد که زیادهرویهای کلیسا موجب برافروختن آتش طغیان لوتر شده بودند؛ یکی از احکام چنین تصریح می کرد:
در مورد آمرزش گناهان و عرضه آمرزشنامه‌ها از طرف مقامات روحانی... شورا حکم میکند که هر سود تباهکارانهای که از این راه عاید کلیسا شده باشد کلا به دور ریخته شود و اساس این سودجویی تاسف آور در جهان مسیحیت از میان برود. شورا هر یک از اسقفان را مکلف میسازد که در محدوده اسقفنشین خود هر نوع بینظمی و اخلالی را که بر اثر جهل، خرافه پرستی، بی حرمتی، سودجویی، و دیگر خلافکاریهای خدام کلیسایی به وقوع میپیوندد مورد

بررسی دقیق قرار دهند و گزارش آنها را ابتدا به سینودهای ایالتی و سپس، با موافقت اسقفهای دیگر، به پونتیفکس رم تقدیم دارند. پاپ و امپراطور اینک توافق نظر یافتند که شورا خدمات سودمند خود را به پایان رسانیده است; و در ۴ دسامبر ۱۵۶۳، در میان هلهله شادی نمایندگان فرسوده از بحث، شورای جامع ترانت انحلال یافت; دیگر خط مشی کلیسا برای قرنها تعیین شده بود. نهضت اصلاحات کاتولیکی در اجرای مقاصد خود کامیاب شد. مردمان، خواه در کشورهای کاتولیک و خواه پروتستان، به دروغگویی، دزدی، اغوای دوشیزگان، فروش مشاغل، و کشتار و جنگ ادامه دادند. اما رفتار اخلاقی روحانیان بهبود یافت، آزادی لجام گسیخته ایتالیای دوره رنسانس رام شد، و سازش با حقوق و شایستگیهای بشری را گردن نهاد. فحشا، که در رم و ونیز دوره رنسانس به صورت حرفه عمدهای در آمده بود، اکنون سرافکنده خود را پنهان نگاه میداشت و پاکدامنی رسم پسندیده روزگار شده بود. تالیف یا انتشار نوشتههای شهوتانگیز و مستهجن در ایتالیا جرمی مستوجب اعدام شناخته شد; و به همین علت بود که نیکولو فرانکو، منشی و دشمن آرتینو، به گناه نگارش کتابی به نام پریاپیا، به فرمان پاپ پیوس پنجم به دار آویخته شد. اثر محدودیتهای تازه بر هنر و ادبیات مسلما زیانبخش نبود، زیرا از طرفی هنر باروک، با همه شماتتهایی که به آن شده است، در آن عصر به وجود آمد، و از طرف دیگر تاسو، گوارینی، و گولدونی، صرفا در زمینه ادبی، چندان دست کمی از بویاردو، آریوستو، و ماکیاولی درامنویس نداشتند. در اسپانیا بزرگترین جنبش ادبی و هنری در بجبوحه ((واکنش کاتولیکی)) به وجود آمد. اما خوی پرنشاط ایتالیای دوران رنسانس از میان رفت; زنان ایتالیایی مقداری از شادابی و دلبریشان را، که در نتیجه آزادی پیش از دوره اصلاح دینی جزو طبیعتشان شده بود، از دست دادند; توجه دایمی به رعایت اصول خشک و تیره اخلاقی موجب روی کار آمدن دوره پیرایشگری در ایتالیا شد; و رهبانیت احیا گردید. مسلما اینکه آزادی نسبی اندیشه دوره رنسانس جای خود را به ممیزی و سانسور خفقان آور کلیسایی و سیاسی دهد لطمه بزرگی به بشریت بود; و نیز جای بسی تاسف بود که، درست هنگامی که علم میخواست سر از قالب محدود قرون وسطایی خود به در آورد، دستگاه تفتیش افکار بار دیگر در ایتالیا و سایر کشورها قوت یابد. کلیسا به عمد اقلیتهای روشنفکر را فدای اکثریت مومن کرد; اما این اکثریت از پایمال شدن افکاری که ممکن بود موجب تضعیف ایمان تسلی بخششان شود خرسند بودند. اصلاحات کلیسایی واقعی و دایمی بودند. با اینکه قدرت سلطان گونه پاپها بر اشرافیت شوراهای اسقفی تفوق یافته بود، اما این روح زمانه بود که اشرافیت، در همه جا جز آلمان، قدرت را به سلاطین وا گذارد. اکنون پاپها از لحاظ اخلاقی بر اسقفها برتری داشتند، و حکومتی متمرکز بهتر از قدرتی تجزیه شده میتوانست انضباطی را که لازمه اجرای هر گونه اصلاح کلیسایی بود برقرار نگاه دارد. پاپها خویشپرستی را به یک سو نهادند و دربار پاپ را از انواع اهمالکاریهای زیانبخش و سودپرستیهای علنی پاک کردند. حتی به گفته محققان غیرکاتولیک، اداره امور کلیسایی از لحاظ حسن اثر و درستی عمل به صورت سرمشق قابل تقلیدی در آمد. اطاقکهای چوبی تاریک برای اقرار معاصی اختراع شد (۱۵۴۷)، و به خاطر آنکه کشیش بر اثر زیبایی اتفاقی مراجعان توبهکارش به وسوسههای شیطانی نیفتد، استفاده از آن اجباری گشت (۱۶۱۴). آمرزشنامهفروشان دورهگرد از بین رفتند، به عبارت دیگر، در بیشتر موارد، تنها از راه وفاداری به ایمان دینی و ایثار و نیکوکاری ممکن بود که رحمت کلیسایی را به دست آورد و آمرزش گناهان خود را خرید، نه چون گذشته از راه تطمیع مالی و بخشش موقوفات به کلیسا. روحانیان کاتولیک، به جای عقب نشستن در مقابل آیین پروتستان و آزادی اندیشه، درصدد تسخیر مغز جوانان و به دست آوردن قدرت برآمدند. روحیه یسوعیان مصمم و متکی بر نفس و فعال و با انضباط، روحیه واقعی کلیسای مبارز شد.

روی هم رفته، کلیسا از بیماری برخاست و بهبود شگفت انگیز یافت، و این یکی از درخشان ترین نتایج جنبش اصلاح دینی پروتستانی بود.

پایان سخن
رنسانس، اصلاح دینی و عصر روشنگری

رنساس و اصلاح دینی دو سرچشمه تاریخ معاصرند، دو سرچشمه ای که متقابلا زندگی فکری و اخلاقی امروزی ما را آبیاری کرده اند. همین جاست که آدمیان، بنا بر سلیقه و سابقه ارثی خود، از یکدیگر جدا میشوند، یعنی یا آگاه به دین خود نسبت به نهضت رنسانس می شوند، که فکر را آزاد و زندگی را زیبا ساخت، یا احساس سپاسگزاری نسبت به جنبش اصلاح دینی میکنند، که تحکیم مبانی ایمان و بهبود اصول اخلاق را موجب آمد. مناظره میان اراسموس و لوتر در تاریخ ادامه داشته است و همواره نیز ادامه خواهد داشت، زیرا در این گونه مباحث کلی حقیقتی که بشر میتواند به دست آورد معمولا از تلاقی قطبهای متقابل به وجود می آید، و به همین جهت است که هر حقیقتی میراث دو جانبه اش را همیشه در خود دارد.

از یک نظر، این مناظره جنبه نژادی و جغرافیایی دارد، مناظرهای است میان لاتینها و توتونها، میان جنوب شفاف و خوشگذران و شمال مه آلود و سخت گذران، میان اقوامی که مسخر رومیان شده و میراث کلاسیک را پذیرفته بودند و اقوامی که در مقابل روم ایستادگی کرده بلکه آن را مسخر ساخته و ریشه‌های نژادی و اقلیمهای شمالی خود را، بر یونانی که تحفه‌ها پیشکش میداشت و رومی که قانونها وضع میکرد، ترجیح داده بودند. ایتالیا و آلمان مسئولیت شکل بخشیدن به روحیه عصر نوین را میان خود تقسیم کردند: ایتالیا با برگشتن به منابع ادبیات، فلسفه، و هنر دوران کلاسیک، و آلمان با رجعت به آیین و مبادی ایمان مسیحی. ایتالیا نزدیک بود در دومین کوشش خود موفق به تسخیر آلمان شود - این بار به وسیله عشریه‌های کلیسایی و اومانیسم؛ و آلمان باز ایستادگی نمود، کلیسا را پس راند و اومانیستها را از زبان انداخت. اصلاح دینی، رنسانس متکی به خوشیها و دادوستدهای دنیایی را طرد کرد و خود روی به آن جنبه (تنها همان یک جنبه!) از قرون وسطایی آورد که پیشرفتها و کامیابیهای بشری را مبتذل و بیهوده میشمرد، زندگی را وادی اشک و زاری میخواند، و گناهکاران را به توبه و دعا و ایمان دعوت میکرد. در نظر ایتالیاییهای دوره رنسانس، که آثار ماکیاولی و آرتینو را میخواندند، این رفتار واکنشی قرون وسطایی مینمود؛ یا به بازگشت سلطه ((عصر ایمان)) و چیرگی آن بر ((عصر خرد)) که اینک دوره مبارزهآمیز شبابش را شروع کرده بود تعبیر میشد. ایتالیاییهایی که به سخنان پومپوناتسی گوش میدادند و در زیر حکومت پر رفاه پاپهای رنسانس به سر میبردند در دل به لوتر، کالون، و هنری هشتم میخندیدند که عقایدی قرون وسطایی چون: وحی منزل بودن کتاب مقدس، وحدت اقانیم سه گانه، تقدیر ازلی، پیدایش خلقت به امر الاهی، گناهکاری ذاتی، تجسم مسیح، زادن مسیح از باکره، کفاره شدن مسیح، واپسین داوری، بهشت، و دوزخ را دو دستی چسبیده بودند؛ و در جبهه مخالف آن، اصولی از مسیحیت قرون وسطایی چون: پرستش مریم، پرستش خدای محبت و رحمت، توسل به قدیسان، و اجرای مراسمی مزین به انواع هنرها که مایه صفا و تسلی و زیبایی هنری آن دین جلیل شده بود را به یک سو افکنده بودند. کاتولیک با ایمان و صمیمی دلیل خود را در رد آیین پروتستان حاضر داشت. او نیز از عشریه‌های کلیسایی دل آزرده بود، اما نمیتوانست فکر از میان برداشتن کلیسا را به خاطر خود راه دهد. او به خوبی میدانست که راهبان خودسرانه رفتار میکنند، اما حس میکرد که میبایست در دنیا مکانی و سازمانی برای کسانی که میخواهند عمر خود را وقف تحصیل، تفکر درونی، و خواندن دعا کنند وجود داشته باشد. کاتولیک با ایمان کتاب مقدس را کلمه به کلمه قبول داشت، اما به دو شرط: یکی آنکه دین مسیح ناسخ دین موسی بوده است، و دیگری آنکه کلیسای بنیان نهاده شده به دست پسر خدا برابر با خود کتاب مقدس، قدرت حکمیت دارد و باید به عنوان آخرین مرجع تعبیر متن کتاب مقدس و تنها وسیله تطبیق آن با نیازمندیهای متغیر زمان، مورد قبول و احترام عمومی قرار گیرد. اگر بنا بود قسمتهای

متناقض و ظاهرا مبهم کتاب مقدس به وسیله افکار فردی مردمان تعبیر و داوری شود، باید در نظر آورد که چه بیتکلیفی و بلوایی در عالم دین به وجود میآمد آیا کتاب مقدس در کشاکش هزاران مغز پاره پاره، و مسیحیت در جدال هزاران فرقه متخاصم متلاشی نمیشد کاتولیک امروزی به استدلال خود بر ضد جنبش اصلاح دینی در هر مرحله از زندگی عصر نوین چنین ادامه میدهد: ((تاکید شما، به اهمیت ایمان و بیارزشی مناسک و مراسم دینی، سخت زیانبخش بود و آیینی به وجود آورد که سردی و سنگدلیش را در زیر تقدس جملاتی خوش ظاهر پنهان میکرد، به طوری که مدت صد سال بساط شفقت و نیکوکاری از مراکز نفوذ شما برچیده شد. شما اقرار نیوشی و توبه را تحریم کردید و در روح آدمیانی که ما بین غریزه و تمدن در کشمکش بودند هزاران آشوب برپا ساختید; و اکنون، که کار از کار گذشته است، همان سازمان شفا بخش را با وضعی آشفته دوباره برقرار میکنید. شما تقریبا همه مدارسی را که ما دایر کرده بودیم از بین بردید و دانشگاههایی را که کلیسا به وجود آورده و تکامل بخشیده بود تا مرز انقراض تضعیف کردید. رهبران خودتان معترفند که بریدگی شما از ایمان راسخ، در هر دو کشور آلمان و انگلستان، منجر به فساد مهلک اخلاق شده است. شما در زمینه اخلاق، فلسفه، صنعت، و حکومت هرج و مرج حاصل از اعتقاد به اصالت فرد را رواج دادید. همه زیبایی و بهجت دین را گرفتید و جای آن را با دیوشناسی و خوف از گناه پر کردید. رویش و جهش هنر را فرو نشاندید و هرجا که پا نهادید پژوهش در آثار کلاسیک پژمرده گشت. اموال کلیسا را ضبط کردید، به دولت و توانگران دادید، و در نتیجه مستمندان را بی برگ و نواتر از همیشه گذاردید و خواری را سربار فقر کردید. بر سرمایهداری و ربا خواری قلم عفو کشیدید، اما کارگران را از داشتن تعطیلات آسودگیبخش روزهای مقدس که رحمت کلیسا بر آنها ارزانی داشته بود محروم کردید. حکومت پاپی را سرنگون ساختید تا حکومت شاهی را به اوج قدرت برسانید; به فرمانروایان خودپرست اجازه دادید که اختیار ایمان تبعه خود را شخصا به دست گیرند و دین را، به عنوان دلیلی شرعی، پشتیبان جنگهای خانمانسوز خود قرار دهند. شما ملتها را بر ضد یکدیگر تجزیه کردید و حتی اهالی یک کشور و شهر را بر ضد هم شوراندید.

سلطه اخلاقی بینالمللی بر نیروهای ملی را، که اثری آرام بخش داشت، از میان بردید و دورانی از آشفتگی در میان کشورهای متخاصم پدید آوردید. قدرت و قاطعیت کلیسایی را که به اعتراف خودتان آفریده دست پسر خداست انکار کردید و، حال آنکه، خودکامگی سلطنت را شرعی دانستید; حق الاهی شاهان را مورد تایید قرار دادید و، بی خبر از خود، قدرت کلام خداوندی را، که تنها تکیه گاه در برابر قدرت زر یا زور است، منهدم کردید.

شما ادعای حق داوری فردی کردید، اما به محض آنکه توانستید، آن را از دیگران دریغ داشتید; امتناع شما از رواداری در برابر ناسازگاران به مراتب از رفتار ما کاتولیکها زنندهتر است، زیرا ما هرگز تبلیغ به رواداری مذهبی نکردیم و راه را برای بروز عقاید نفاقانگیز باز نگذاشتیم، از این جهت که در نظر ما رواداری مذهبی نکردیم و راه را برای بروز عقاید نفاقانگیز باز نگذاشتیم، از این جهت که در نظر ما رواداری زاده بیعلاقگی است. در همه این احوال، مشاهد کنید که داوری فردی شما کار را به کجا کشانده است. هر کسی برای خود پاپ میشود و، قبل از آنکه به سن و پختگی کافی رسیده باشد که بتواند اثرات دین در جامعه و اخلاقیات را درک کند و پی ببرد به اینکه افراد مردم تا چه اندازه به داشتن ایمان نیازمندند، اصول عقاید دینی را مورد داوری فردی خود قرار میدهد. یک نوع جنون تجزیه کننده، که در زیر نظارت هیچ گونه قدرت وحدتبخشی قرار ندارد، پیروان آیین شما را در چنان مجادلات تند و احمقانه ای میاندازد که عقیده عمومی را نسبت به هر دینی سست میکند; و اگر کلیسایی وجود نداشت که متین و مردانه در میان همه نوسانات عقاید و دلایل، و همه نحوههای علمی و فلسفی، برجا ایستادگی کند و پیروان پراکندهاش را در دامن خود مجتمع نگاه دارد، مسلما اساس مسیحیت بر باد فنا میرفت و مردمان، عاری از هر گونه پناهگاه روحی، خود را در برابر مرگ بی توشه و برگ مییافتند. زمانی خواهد رسید که آن گروهی از شما که ارشاد

شده و مسیحیت واقعی را پذیرفتهاند غرور فردی و نیروی فکری خود را در پای نیازهای دینی بشر نثار خواهند کرد و به سوی ایمان، که به رغم نظرات کفرآمیز این عصر تیره میتواند واقعیت دین را پا برجا نگاه دارد، روی خواهند آورد. آیا آیین پروتستان میتواند پاسخی به این ایرادات بدهد آری، چنین: ((ابتدا سعی کنیم علت جدایی خود را از نظر دور نسازیم. کلیسای کاتولیک شما از لحاظ سازمان اداری و رفتار کارمندان خود به صورت کانونی از فساد در آمده بود. کشیشهایتان در تناسانی به سر میبردند، اسقفانتان در مطامع دنیوی منهمک شده بودند و پاپهایتان ننگ جهان مسیحیت به شمار میآمدند. آیا تاریخنویسان خودتان این مطالب را اعتراف نکردهاند مردانی شریف شما را دعوت به اصلاح کردند و، در انتظار پاسختان، نسبت به کلیسا وفادار ماندند. شما وعده دادید و تظاهر به اصلاحات کردید، اما عمل مثبتی انجام ندادید، بلکه بر عکس مردانی چون یان هوس و ژروم پراگی را، که خواستار اصلاح دینی بودند، بر آتش سوختید. هزاران کوشش به کار رفتند تا شاید کلیسا از درون اصلاح یابد، و همه آنها با شکست مواجه شدند، تا زمانی که جنبش اصلاح دینی ما شما را بیدار و به اقدام جدی وادار کرد; و حتی پس از طغیان ما، آن پاپی که در راه تصفیه کلیسا کوشش واقعی به کار برد مورد تمسخر رم قرار گرفت.

شما فخر میکنید که رنسانس را به وجود آوردهاید، اما همه قبول دارند که عاقبت کار رنسانس چنان به فساد اخلاق، ستمگری، و خیانتکاری کشید که اروپا مانند آن را، از زمان نرون به بعد، بر خود ندیده بود; آیا ما حق نداشتیم بر ضد آن کفر، که حتی واتیکان را جولانگاه خود قرار داده بود، اعتراض کنیم درست است که کمی پس از آغاز جنبش اصلاح دینیمان اخلاقیت جامعهمان رو به انحطاط گذارد البته بنیاد گذاشتن زندگی نوین اخلاقی قومی که مبانی دینی و کلیساییش آنچنان منحط شده بود طول میکشید اما سرانجام پایههای اخلاق در کشورهای پروتستان به مراتب از فرانسه و ایتالیای کاتولیک محکمتر و برتر شد. ممکن است بیداری فکریمان را مدیون رنسانس باشیم، اما بیداری اخلاقیمان را مسلما مدیون جنبش اصلاح دینیمان هستیم; به عبارت دیگر، اصلاح دینی نیروی اخلاقی را بر آزادی فکر افزود. رنسانس شما خاص اشراف و روشنفکران بود و عامه مردم را به چیزی نمیشمرد، و حتی ساده لوحی ایشان را در فریب خوردن از آمرزشنامه فروشان دورهگرد و راهبانی که اساطیر دینی را اساس سودجویی خود قرار داده بودند به باد ریشخند میگرفت; آیا صلاح نبود که به این روش ناهنجار و زننده بهرهبرداری از آرزوها و بیمهای بشر خاتمه داده شود ما داخل کلیساها را از آلودگی نقاشیها و مجسمهها پاک کردیم، زیرا به مردم اجازه داده بودید که خود آن تمثالها را بپرستند همچنانکه آنها را وادار میکردید که در پیش پای آن عروسکهای مقدس که با تشریفات دینی در خیابانها به گردش در میآمدند زانو بزنند و استغاثه کنند. ما جرئت کردیم که به عوض تخدیر مغز مردمان، به وسیله آداب پر طول و تفصیل کلیسایی، ایمان خود را بر پایهای راست و محکم استوار سازیم.

ما قدرت فرمانروایی کشوری را حقی الاهی دانستیم همچنانکه عالمان الاهی خودتان پیش از ما کرده بودند زیرا نظام اجتماعی نیازمند دولتی است که مورد احترام عموم قرار داشته باشد. ما اقتدار بینالمللی پاپها را منکر شدیم، زیرا مشاهده کردیم که پاپها به عوض اجرای عدالت در میان عموم ملتها نفوذ خود را آشکارا در راه جلب منافع شخصیشان به کار میاندازند. ناتوانی پاپهای خودپرست شما در متحد ساختن اروپا برای جهاد با ترکان عثمانی به خوبی نشان میدهد که نادرستی حکومت پاپی، مدتها قبل از جنبش اصلاح دینی، وحدت مسیحیت را بر هم زده بود. گرچه ما سلطنت را حقی الاهی میدانستیم، اما باز در کشورهایی چون انگلستان، اسکاتلند، سویس، و امریکا از پیدایش و تکامل دموکراسی حمایت کردیم، در حالی که کشیشان شما در فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا چاپلوسانه سر در برابر شاهان فرود میآوردند; طغیان ما بر ضد تحکم کلیسای شما بود که طلسم استبداد را شکست و اروپا را آماده آن ساخت که هر نوع استیلایی را، خواه دینی و خواه دولتی، مورد بازخواست قرار دهد. شما فکر میکنید که ما بینوایان را بینواتر کردیم، اما این هم دورانی گذران داشت; همان روش سرمایهداری که برای مدت کوتاه بینوایان را استثمار

کرد بزودی یاد گرفت که چگونه زندگی مردم عادی را مرفهتر از سابق سازد; و شک نیست که سطح زندگی عمومی در انگلستان، آلمان، و امریکای پروتستان بالاتر از ایتالیا، اسپانیا و فرانسه کاتولیک است.
اگر شما امروز از دیروزتان تواناترید، به خاطر وجود ماست. مگر غیر از این است که جنبش اصلاح دینی شما را وادار کرد دست به اصلاح دربار پاپ بزنید، روحانیان خود را از صیغه داشتن باز دارید، و دینداران را به جای کافران بر مقر پاپی بنشانید تصور میکنید امروزه شهرت درستی و پاکدامنی روحانیون خود را به چه عاملی مدیون هستید به شورای ترانت اما مگر شورای ترانت را به جنبش اصلاح دینی مدیون نبودید بدون این آژیر خطر، به احتمال قوی کلیسای شما به سقوط خود به سوی کفر ادامه میداد و روزی میرسید که پاپهای شما به تخت فرمانروایی دنیایی می نشستند که منکر هر نوع حقیقت و آزمند هر گونه لذتی بود. حتی با وجود آنکه ما کلیسای شما را از نو برپا ساختیم، باز مللی که دین شما را پذیرفتهاند از آنهایی که پیرو اصلاح دینی شدهاند نادانتر، و نسبت به مسیحیت شکاکترند; در این مورد، فرانسه را با انگلستان مقایسه کنید.
ما یاد گرفتهایم که میان دینداری با آزادی اندیشه رابطه صلح و آشتی برقرار سازیم; و از همین روی، کشورهای پیرو آیین پروتستان ما بودهاند که در دامان خود بهترین ثمره علم و فلسفه را بار آوردهاند. ما امیدواریم که ایمان مسیحی خود را بر پیشرفت دانش بشری منطبق کنیم; اما کلیسایی که کلیه علوم چهار قرن اخیر را طرد کرده است چگونه میتواند خویشتن را به این هدف نزدیک کند در اینجاست که پیروان اومانیسم وارد بحث میشوند و هر دو طرف را بر سر خود می شورانند : ((این هم افتخار و هم ضعف آیین پروتستان است که خود را بر اندیشه، که عاملی است همواره در حال تغییر، متکی میسازد، و بر عکس، قدرت آیین کاتولیک در این است که هیچ وقت به سازش با نظریه‌های علمی تن در نداده است ; نظریه‌هایی که، به تجربه تاریخ، بندرت قرنی را که در آن به وجود آمدهاند به پایان رساندهاند. آیین کاتولیک در پی آن است که نیازمندیهای دینی و درونی مردمی را را که به زحمت نامی از کوپرنیک و داروین شنیدهاند، و هرگز نام اسپینوزا و کانت را نشنیدهاند، بر آورده سازد و این گونه مردمان فراوان، و آماده به سرسپارین‌د. اما چگونه ممکن است دینی که با فکر سر و کار دارد و موعظه را وسیله ارشاد خود قرار میدهد بتواند خود را با عالم بیکرانی منطبق سازد که در آن سیارهای که مقام برترین را داشت و مقر نزول پسر خدا بود، چون ذرهای گذران و سرگردان در فضا به تعریف درآید، و آن نوع جانوری که مسیح جان خود را فدای رستگاریش ساخت، در صحنه خیالانگیز زندگی چون موجودی متغیر ساخته شود وقتی کتاب مقدس که به عنوان تنها مبنای خللناپذیر آیین پروتستان پذیرفته شده است، مورد نقد عالیی قرار گیرد که موجب شود کلام خداوندی به صورت ادبیات عبری در آید و مسیح در قالب الاهیات رازورانه بولس حواری تغییر شکل دهد، دیگر از آن دین چه چیز باقی میماند برای ذهن امروزی دیگر مشکل واقعی میان آیین کاتولیک و آیین پروتستان، یا جنبش اصلاح دینی و نهضت رنسانس نیست، بلکه این مشکلی است میان مسیحیت و عصر روشنگری عصری که تاریخگذاریش به آسانی ممکن نیست، اما آغازش در اروپا با ظهور فرانسیس بیکن مشخص شد و پایه‌های امیدش بر عقل، علم، و فلسفه استوار آمد. همان طور که هنر کلید نت نغمه رنسانس بود و دین روح جنبش اصلاح دینی، علم و فلسفه نیز به صورت خدایان معبود عصر روشنگری در آمدند. از این لحاظ، رنسانس مستقیما مسیر تکاملی ذهن اروپایی را ادامه داد تا آن را به عصر روشنگری رساند، و اصلاح دینی تنها انحرافی از آن مسیر بود: زیرا که عقل را باطل میشمرد و رو به ایمان قرون وسطایی می آورد. با این وجود، اصلاح دینی، علی رغم تعصب ذاتیش، دو خدمت در حق عصر روشنگری به جای آورد: یکی آنکه اقتدار اصول جزمی را در هم شکست و موجد ظهور صد فرقه نوین گشت، که کمی پیش از آن میبایست نابود شده باشند; و دیگر آنکه در میان آن فرقه‌ها چنان مباحثه مردانهای را رواج داد که سرانجام عقل تنها مرجع رسیدگی به حقانیت دعاوی هر یک از آن فرقه‌ها شد مگر آنکه بعضی از آنها مستظهر به نیروی نظامی

مقاومتناپذیر میبودند. در آن دادخواهی و آن حمله و دفاع، همه فرقه‌ها و همه عقاید جزمی رسوا و ذلیل شدند; و هنوز یک قرن از پافشاری لوتر در برتر شمردن مقام ایمان نگذشته بود، که فرانسیس بیکن اعلام داشت: دانایی توانایی است. در همان قرن هفدهم، متفکرانی چون دکارت، هابز، اسپینوزا، و لاک فلسفه را جانشین یا شالوده دین معرفی کردند. در قرن هجدهم هلوتیوس، اولباک، و لامتری اعلام الحاد کردند و ولتر که ایمان به وجود خدا داشت، خشکه مقدس خوانده شد. این فریاد اعتراضی بود که بار دیگر مسیحیت را به مبارزه طلبید و بحران حاصل از آن به مراتب شدیدتر از مناقشهای بود که میان تعبیر کاتولیکها و پروتستانها از اصول ایمان قرون وسطایی در گرفته بود. کوشش مسیحیت به ادامه حیات در برابر تعرض کوپرنیک و داروین درام واقعی سیصد سال اخیر را به وجود آورده است. دیگر پیکارهای میان دولتها و طبقات مردم، در قبال این جهاد بزرگ روحی، چه ارزشی میتوانند داشته باشند و اینک چون به عقب برگردیم و به سرگذشت پرنشیب و فرازی که در صفحات این کتاب نقل شده است نظر بیفکنیم، نسبت به کلیه دلاورانی که در جبهه‌های مختلف آن جنگیدهاند احساس غمخواری میکنیم. اکنون میتوانیم پیش خود علل خشم لوتر نسبت به فساد و سلطه رم، نفرت فرمانروایان آلمانی به فربه کردن ایتالیا با عشریه‌های کلیسایی، تصمیم کالون و ناکس به ایجاد جامعه‌هایی که از لحاظ اخلاقی نمونه کمال باشند، و آرزوی هنری هشتم به داشتن وارث تاج و تخت و تصاحب هر گونه قدرتی در کشورش را دریابیم. اما همچنین میتوانیم بفهمیم که چرا اراسموس، آرزوی اصلاحاتی را داشت که منجر به برانگیختن حس نفرت در جهان مسیحیت نشود; و نیز میتوانیم حس کنیم که چرا نخست کشیشان رم، مانند کونتارینی، تا آن درجه از تجزیه احتمالی کلیسا، که طی قرنها دایه و نگهبان تمدن مغرب زمین بود و هنوز هم چون نیرومندترین موج شکنی در برابر هجوم فساد اخلاق و آشفتگی و یاس پایداری میکرد، انزجار میداشتند. از این همه نیروها و کوششها ذرهای به هدر نرفته است. فرد سرنگون میشود، اما اگر چیزی برای بشریت به یادگار گذاشته باشد، هرگز از صفحه روزگار محو نمیشود. آیین پروتستان در موقع مناسب به احیای حیات اخلاقی اروپا کمک کرد، از هیبت همان بود که کلیسا خود را مهذب ساخت و به صورت سازمانی از لحاظ سیاسی ضعیفتر، اما از جهت اخلاقی نیرومندتر از سابق، در آمد. از فراز دود باقیمانده در میدان نبرد چنین پند میگیریم: دین هنگامی بر اوج کمال خود میماند که مجبور باشد با رقابت به زندگیش ادامه دهد; و هرگاه و هر جا که رقیب و معارضی در مقابل نداشته باشد، حالت تعصب و انجماد به خود میگیرد. بزرگترین هدیه جنبش اصلاح دینی این بود که اروپا و امریکا را عرصه رقابت ایمانهای گوناگون ساخت، و همین سبب شد که هر ایمانی بر سر غیرت بیاید، صلاح خود را در به کار بردن اغماض فکری بداند، و نیز مغز نحیف ما را همت و رغبت درک آزادی ببخشد.

کتاب نامهٔ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشتها به آنها ارجاع داده شده)

ABBOTT, G.F. (P), Israel in Europe, London, 1907.

ABRAHAMS, ISRAEL (J), Chapters on Jewish Literature, Phila., 1899.

ABRAHAMS, ISRAEL (J),Jewish Life in the Middle Ages, Phila., 1896.

ABRAM, A., English Life and Manners in the Later Middle Ages, London, 1913.

ACTON, JOHN E., LORD (C), Lectures on Modern History, London, 1950.

ADAMS, BROOKS (P), Law of Civilization and Decay, N. Y., 1921.

ADDISON, JULIA, Arts and Cra s in the Middle Ages, Boston, 1908

AGRICOLA, G., De re metallica, tr. Herbert and Lou Hoover, London, 1912.

ALLEN, J. W. (P), History of Poli cal Thought in the Sixteenth Century, London, 1951

ALLEN, P. S. (P), The Age of Erasmus, Oxford, 1914.

ALTAMIRA, R., History of Spanish Civiliza on, London, 1930

AMEER ALI, SYED, Short History of the Saracens, London, 1934.

ARCINIEGAS, GERMAN, Amerigo and the New World, N. Y., 1955.

ARETINO, PIETRO, Works: Dialogues, N. Y., 1926.

ARMSTRONG, EDWARD (P), The Emperor Charles V, 2v., London, 1910.

ARNOLD, SIR THOS., and Guillaume, ALFRED, Legacy of Islam, Oxford, 1931.

ARNOLD, SIR THOS., Pain ng in Islam, Oxford, 1928

ARNOLD, SIR THOS., The Preaching of Islam, N. Y., 1913.

ASCHAM, ROGER, The Scholemaster, London, 1863.

ASHLEY, W. J., Introd. to English Economic History, 2v., N. Y., 1894 f.

BACON, FRANCIS, Philosophical Works, ed. J.M. Robinson, London, 1905.

BACON, FRANCIS, Works, ed. Spedding, Ellis, and Heath, 6v., London, 1870.

BAEDEKER, KARL, Belgique et Hollande, Paris, 1910.

BAEDEKER, KARL, Munich, N. Y., 1950.

BAINTON, ROLAND (P), Here I Stand: A Life of Mar n Luther, N. Y., 1950

BAINTON, ROLAND (P), Hunted Heretic: The Life of Michael Servetus, Boston.۱۹۵۳,

BAINTON, ROLAND (P), The Reforma on of the Sixteenth Century, Boston, 1953

BAKELESS, JOHN, The Tragicall History of Christopher Marlowe, Harvard, 1942.

BALDASS, LUDWIG VON, Hans Memling, Vienna, 1942.

BALDASS, LUDWIG VON, Jan van Eyck, Phaidon Press.

BARNES, H. E., Economic History of the Western World, N. Y., 1942.

BARON, S. W. (J), Social and Religious History of the Jews, 3v., N. Y., 1937.

BATIFFOL., L., The Century of the Renaissance, N. Y., 1935.

BAX, BELFORT, German Society at the Close of the Middle Ages, London, 1894.

BAX, BELFORT, The Peasants' War in Germany, London, 1899.

BEARD, CHAS. (P), Mar n Luther and the Reforma on, London, 1896

BEARD, CHAS. (P), The Reformation of the Sixteenth Century in Relation to Modern

Thought and Knowledge, London, 1885.

BEARD, MIRIAM, History of the Business Man, N, Y., 1938.

BEAZLEY, C. R., Prince Henry the Navigator, London, 1901.

BEBEL, AUGUST, Woman under Socialism, N. Y., 1923.

BEER, M., Social Struggles in the Middle Ages, London, 1924.

BELL, GERTRUDE, Poems from the Divan of Hafiz, London, 1928.

BELLOC, H. (C), How the Reforma on Happened, London, 1950

BEUF, CARLO, Cesare Borgia, Oxford, 1942.

BLOK, P. J., History of the People of the United Netherlands, 3V., N. Y., 1898.

BLOMFIELD, History of French Architecture from the Reign of Charles VIII till the

death of Mazarin, 2v., London, 1911.

BLOMFIELD, SIR R., Short History of Renaissance Architecture in England ,۱۸۰۰-۱۵۰۰,London, 1893

BOCK, ELFRIED, Geschichte der Graphischen Kunst, Berlin, 1930

BOER, T. J. DE, History of Philosophy in Islam, London, 1903.

BOISSONNADE, P., Life and Work in Medieval Europe, N. Y., 1927.

BOND, FRANCIS, Westminster Abbey, London, 1909

BOYD, CATHERINE, The French Renaissance, Boston Museum of Fine Arts.

BRANTßME, SIEGNEUR DE, The Lives of Gallant Ladies, London, 1943.

BRIFFAULT, ROBERT, The Mothers, 3v., N. Y., 1927.

BROWNE, EDWARD, A Literary History of Persia, 4v., Cambridge, England, 1929 f.

BRUNETIERE, Ferdinand, Manual of the History of French Literature, N. Y., 1898.

BRYCE, JAMES, The Holy Roman Empire, N. Y., 1921.

BUCKLE, HENRY T., History of Civiliza on in England, 4v., N. Y., 1913

BULLETIN OF THE AMERICAN INSTITUTE FOR IRANIAN ART AND

ARCHAEOLOGY, N. Y., 1938.

BURCKHARDT, JACOB, Civilization of the Renaissance in Italy, London, 1914.

BURKE, U. R., History of Spain, 2v., London, 1940.

BURNET, GILBERT, History of the Reforma on of the Church of England, 2v.London, 1841.

BURTON, R. F., The Jew, the Gypsy, and El Islam, Chicago, 1898.

BURY, J. B. (R), History of Freedom of Thought, N. Y., n.d.

BURY, J. B. (R), History of the Later Roman Empire, 2v., London, 1923.

CALVERT, A. F., Cordova, London, 1907.

CALVERT, A. F., Moorish remains in Spain, N. Y., 1906.

CALVIN, JOHN (P), Ins tutes of the Chris an Religion, 2v., Phila., 1928

CAMBRIDGE HISTORY OF ENGLISH LITERATURE, 14V., N. Y., 1910 f.

CAMBRIDGE HISTORY OF POLAND, 2V., Cambridge, England, 1950.

CAMBRIDGE MEDIEVAL HISTORY, 8V., N. Y., 1924 f.

CAMBRIDGE MODERN HISTORY, 12V., N. Y., 1907 f.

CAMéES, LUIZ DE, Lusiads, tr. Leonard Bacon, N. Y., 1950.

CAMPBELL, THOS., Life and Times of Petrarch, 2v., London, 1843.

CAMPBELL, THOS. (C), The Jesuits, N. Y., 1921.

CARLYLE, R. W., History of Medieval Poli cal Theory in the West. 6v., Edinburgh١٩٢٨,f.

CARLYLE, THOS. (P), Heroes and Hero Worship, in Works, N. Y., 1901.

CARPENTER, EDWARD (R), Pagan and Chris an Creeds, N. Y., 1920

CARTER, THOS., The Invention of Printing in China, and Its Spread Westward, N. Y.١٩٢٥,.

CASTIGLIONI, ARTURO, History of Medicine, N. Y., 1941.

CATHOLIC ENCYCLOPEDIA, N. Y., 1912.

CELLINI, BENVENUTO, Autobiography, tr. Symonds, N. Y., 1948.

CHAMBERS, E. K., The Medieval Stage, 2V., Oxford, 1903.

CHAPIRO, JOSÜ, Erasmus and Our Struggle for Peace, Boston, 1950.

CHAPMAN, CHAS., History of Spain, N. Y., 1930.

CHENEY, EDWARD, The Dawn of a New Era, N. Y., 1936.

CHENEY, SHELDON, A World History of Art, N. Y., 1937.

CLAPHAM, J. H., and Power, EILEEN, Cambridge Economic History of Europe

Cambridge, England, 1944.

CLAVIJO, GONZALEZ DE, Embassy to Tamerlane, N. Y., 1928.

COKER, F. W., Readings in Poli cal Philosophy, N. Y., 1938

COMINES, PHILIPPE DE, Memoirs, 2v., London, 1900.

CONWAY, SIR MARTIN, The Van Eycks and Their Followers, N. Y., 1921.

COPERNICUS, N., Commentariolus, in Rosen, Three Copernican Treatises.

COULTON, G. G. (P), Art and the Reforma on, N. Y., 1925

COULTON, G. G. (P), The Black Death, N. Y., 1930.

COULTON, G. G. (P), Chaucer and His England, London, 1921.

COULTON, G. G. (P), Five Centuries of Religion, 3v., Cambridge, England, 1923.

COULTON, G. G. (P), From St. Francis to Dante, a tr. of the Chronicle of Salimbene,London, 1908.

COULTON, G. G. (P), Inquis on and Liberty, London, 1938

COULTON, G. G. (P), Life in the Middle Ages, 4v., Cambridge, England, 1930.

COULTON, G. G. (P), Medieval Panorama, N. Y., 1944.

COULTON, G. G. (P), The Medieval Scene, Cambridge, England, 1930.

COULTON, G. G. (P), The Medieval Village, Cambridge, England, 1925.

COULTON, G. G. (P), Social Life in Britain from the Conquest to the Reformation,

Cambridge, England, 1938.

CRAVEN, THOS., A Treasury of Art Masterpieces, N. Y., 1952.

CREASY, E. S., History of the O oman Turks, London, 1878

CREIGHTON, MANDELL (P), Cardinal Wolsey, London, 1888.

CREIGHTON, MANDELL (P), History of the Papacy during the Reforma on, 5v., London, 1882 f.

CRUMP, C. G., and JACOB, E. F., The Legacy of the Middle Ages Oxford, 1926

CUNNINGHAM, WM., Growth of English History and Commerce, Cambridge,

England, 1896.

CUST, LIONEL, The Pain ngs and Drawings of Albrecht DÏrer, London, 1897

D'ALTON, E. A. (C) History of Ireland, 6v., Dublin, n.d.

D'ARCY, M. C. (C), Thomas Aquinas, London, 1930.

DAVID, MAURICE (J), Who Was Columbus?, N. Y., 1933.

DAVIS, F. H., The Persian Mys cs: Jami, N. Y., 1908

DE VAUX, BARON CARRA, Les Penseurs de l'Islam, 5v., Paris, 1921 f.

DE WULF, MAURICE (C), History of Medieval Philosophy, 2v., London, 1925.

DE WULF, MAURICE (C), Philosophy and Civilization in the Middle Ages, Princeton.۱۹۲۲,

DIAZ DEL CASTILLO, BERNAL, True History of the Conquest of Mexico, N. t.۱۹۳۸,.

DIEHL, CHAS., MANUEL d'art Byzan n, Paris, 1910

DIEULAFOY, MARCEL, Art in Spain and Portugal, N. Y., 1913.

DIMAND, M. S., Guide to an Exhibi on of Islamic Miniature Pain ng, N. Y., 1933

DIMAND, M. S., Handbook of Muhammadan Art, N. Y., 1944.

DIMIER, L., French Painting in the Sixteenth Century, London, 1904.

DIVALD, KORNEL, Old Hungarian Art, Oxford, 1931.

DOMANOVSZKY, SANDOR, et al., Magyar Muvelodestortenet (History of

Hungarian Civiliza on), 3v., Budapest

D'ORLIAC, JEHANNE, The Lady of Beauty: Agnes Sorel, Phila., 1931.

D'ORLIAC, JEHANNE, The Moon Mistress: Diane de Poi ers, Phila., 1930

DOUGHTY, CHAS., Travels in Arabia Deserta, 2v., N. Y., 1923.

DOZY, REINHART, Spanish Islam, N. Y., 1913.

DRAPER, J. W. (R), History of the Intellectual Development of Europe, 2v., N. Y.۱۸۷۶,.

DUBNOW, S. M. (J), History of the Jews in Russia and Poland, 3v., Phila., 1916.

DUHEM, PIERRE, Etudes sur LÅonard de Vinci, 3v., Paris, 1906 f.

ECKARDT, HANS VON, Russia, N. Y., 1932.

EINSTEIN, ALFRED, The Italian Madrigal, 3v., Princeton, 1949.

EINSTEIN, LEWIS, The Italian Renaissance in England, N. Y., 1935.

ELLIS, HAVELOCK, The Soul of Spain, Boston, 1937.

ELYOT, SIR THOS., The Boke Named The Governour, Everyman's Library.

EMERTON, EPHRAIM, The Defensor Pacis of Marsiglio of Padua, Harvard, 1920.

ENCYCLOPAEDIA BRITANNICA, 14th ed. unless otherwise specified.

ENGLISH, HISTORICAL REVIEW, London.

ERASMUS, D., Colloquies, 2V., London, 1878.

ERASMUS, D., Educa on of a Chris an Prince, N. Y., 1936

ERASMUS, D., Epistles, 3v., London, 1901.

ERASMUS, D., In Praise of Folly, N. Y., Brentano, n.d.

FAGUET, EMILE, Literary History of France, N. Y., 1907.

FERRARA, ORESTES, The Borgia Pope, Alexander VI, N. Y., 1940.

FIGGIS, J. N. (P), From Gerson to Gro us, Cambridge, England, 1916

FINKELSTEIN, LOUIS (P), ed., The Jews: Their History, Culture, and Religion, 2v,.N. Y., 1949.

FOSDICK, H. E., Great Voices of the Reforma on, N. Y., 1952

FOX, JOHN, Acts and Monuments (Book of Martyrs), 8V., London, 1841.

FRANCE, ANATOLE (R), Life of Joan of Arc, 3v., London, 1925.

FRANCE, ANATOLE (R), Rabelais, N. Y., 1928.

FRANCKE, KUNO, History of German Literature as Determined by Social Forces,

N. Y., 1901.

FREEMAN, E. A. (P), Historical Essays, First Series, London, 1896.

FRIEDELL, EGON (R), Cultural History of the Modern Age, N. Y., 1930.

FRIEDLØNDER, LUDWIG, Roman life and Manners under the Early Empire, 4v,

London, 1928.

FROISSART, SIR JOHN, Chronicles, Everyman's Library.

FROISSART, SIR JOHN, Chronicles, 2v., London, 1848. All references are to this

edition unless otherwise stated.

FROUDE, J. A. (P), The Divorce of Catherine of Aragon, N. Y., 1881.

FROUDE, J. A. (P), Lectures on the Council of Trent, N. Y., 1896.

FROUDE, J. A. (P). Life and Le ers of Erasmus, N. Y., 1894

FROUDE, J. A. (P), Reign of Edward Vl, Everyman's Library.

FROUDE, J. A. (P), Reign of Elizabeth, 5v., Everyman's Library.

FROUDE, J. A. (P), Reign of Henry VIII, 3v., Everyman's Library.

FROUDE, J. A. (P), Reign of Mary Tudor, Everyman's Library.

FÛLÚP-MILLER, RENÜ (C), Saints That Moved the World, N. Y., 1945.

GANZ, PAUL, The Pain ngs of Hans Holbein, Oxford, 1950

GASQUET, FRANCIS CARDINAL (C), Eve of the Reforma on, London, 1927

GASQUET, FRANCIS CARDINAL (C), Henry VIII and the English Monasteries, 2v,.London, 1888.

GIBB, E. J. W., Ottoman Literature, N. Y., 1901.

GIBBON, EDWARD (R), Decline and Fall of the Roman Empire, 7v., ed. J. B. Bury,

London, 1900. Same Everyman's Library, 6v.

GIBBONS, H. A., Founda on of the O oman Empire, N. Y., 1916

GIERKE, OTTO, Political Theories of the Middle Ages, Cambridge, England, 1922.

GILSON, ETIENNE (C), La philosophie au Moyen Age, 2v., Paris, 1922.

GILSON, ETIENNE (C), Reason and Revela on in the Middle Ages, N. Y., 1938

GLÛCK, GUSTAV, Brueghel, Details from His Pictures. Vienna, 1936.

GLÛCK, GUSTAV, Die Kunst der Renaissance in Deutschland, Berlin, 1928.

GLÛCK, GUSTAV, Pieter Brueghel le Vieux, Paris, 1936.

GOTTHEIL, R. J., ed., The Literature of Persia, N. Y.,1900.

GRAETZ, H. (J), History of the Jews, 6v., Phila., 1891 f.

GRAVES, F. P. (P), History of Educa on during the Middle Ages, N. Y., 1931

GRAVES, F. p. (P), Peter Ramus, N. Y., 1912.

GREEN, J. R. (P), Short History of the English People, 3v., London, 1898.

GREEN, MRS. J. R., Town Life in the Fi eenth Century, 2v., N. Y., 1907.

GREGOROVIUS, FERDINAND (P), History of the City of Rome in the Middle Ages٨,v., London, 1900.

GROUSSET, RENÜ, The Civilization of the East: The Near and Middle East, London.١٩٣١,

GROVE'S DICTIONARY OF MUSIC, 5V., N. Y., 1928.

GUICCIARDINI, FR., History of the Wars in Italy, 10V, London, 1753.

GUIZOT, FR. (P), History of France, 8v., London, 1827.

HACKETT, FR., Francis I, N. Y., 1935.

HAFIZ: The Tongue of the Hidden. Paraphrase by Clarence Streit, N. Y., 1928.

HALLAM, HENRY (P), Introd. to the Literature of Europe in the Fifteenth, Sixteenth,

and Seventeenth Centuries, 4v. in 2, N. Y., 1880.

HAMMERTON, J. A., ed., Universal History of the World, 8v., London, n.d.

HARE, CHRISTOPHER, Life of Louis XI, London, 1907.

HARVARD CLASSICS, N. Y., 1938.

HASTINGS, JAS. (P), ed., Encyclopedia of Religion and Ethics. 12v., N. Y., 1928.

HAUG, HANS, GrÏnewald, Paris, Editions Braun, n.d.

HAYDN, HIRAM, The Counter-Renaissance, N. Y., 1950.

HAYES, CARLTON, J. H. (C), Poli cal and Social History of Modern Europe, 2v., N. Y., 1919.

HEADLAM, CECIL, The Story of Nuremberg, London, 1911.

HEARNSHAW, F. J. (P), ed., Medieval Contributions to Modern Civilization, N. Y١٩٢٢,.

HEARNSHAW, F. J. (P), ed., Social and Political Ideas of Some Great Thinkers of the

Renaissance and the Reforma on, N. Y., 1919

HEFELE, K. J. VON (C), Life and Times of Cardinal Ximenez, London, 1885.

HENDERSON, E. F. (P), History of Germany in the Middle Ages, London, 1894.

HISTORY, QUARTERLY Journal of the Historical Association, N. Y.

HITTI, P. K., History of the Arabs, London, 1937.

HOLINSHED, RAPHAEL, Chronicle, Everyman's Library.

HOLZKNECHT, KARL, Backgrounds of Shakespeare's Plays, N. Y., 1950.

HORN, F. W., History of the Literature of the Scandinavian North, Chicago, 1884.

HUGHES, PHILIP (C), The Reforma on in England, 2v., London, 1952.f

HUGHES, T. P., Dic onary of Islam, London, 1935

HUIZINGA, J., Waning of the Middle Ages, London, 1948.

HUME, MARTIN (P), Spain: Its Greatness and Decay, Cambridge, England, 1899.

HUME, MARTIN (P), The Spanish People, N. Y., 1911.

HUSIK, I. (J), History of Medieval Jewish Philosophy, N. Y., 1930.

HUSS, JOHN, De ecclesia, tr. Schaff, N. Y., 1915.

IBN BATUTA, M., Travels in Asia and Africa, tr. Gibb., N. Y., 1929.

IBN KHALDUN, ABD-AL-RAHMAN, Les prolegomÉnes, traduit en francais par M.

de Slane, 3v., Paris, 1934.

IBN KHALDUN: An Arab Philosophy of History, Selections from the Prolegomena by

Chas. Issawi, London, 1950.

IGNATIUS LOYOLA, St., Autobiography, N. Y., 1900.

INGE, W. R. (P), Chris an Mys cism, London, 1899

JAMES, WM. (P), Varieties of Religious Experience, N. Y., 1935.

JAM'I, M. N., Salaman and Absol, tr. Edw. Fitzgerald, Boston, 1899.

JANELLE, PIERRE (C), The Catholic Reforma on, Milwaukee, 1949

JANSSEN, JOHANNES (C), History of the German People at the Close of the Middle

Ages, 16v., St. Louis, Mo., n.d.

JOYCE, P.W. (C), Short History of Ireland, London, 1924.

JUSSERAND, J. J., English Wayfaring Life in the Middle Ages, London, 1891.

JUSSERAND, J. J., Literary History of the English People, 2v., N. Y., 1926.

KASTEIN, JOSEF (J), History and Des ny of the Jews, N. Y., 1934

KAUTSKY, KARL (R), Communism in Central Europe in the Time of the

Reforma on, London, 1897

KEMPIS, THOS. A. (C), The Imita on of Christ, N. Y., 1932

KESTEN, HERMANN (R), Copernicus and His World, N. Y., 1945.

KITTREDGE, G. L., Harvard Studies and Notes in Philology and Literature, 2v,.Harvard, 1896.

KLUCHEVSKY, V. O., History of Russia, 3v., London, 1912.

KNOX, JOHN (P), History of the Reforma on in Scotland, 2v., N. Y., 1950

KNOX, JOHN (P), Works, ed. David Laing, 6v., Edinburgh, 1854 f.

LACROIX, PAUL, Arts of the Middle Ages, London, n.d.

LACROIX, PAUL, History of Pros tu on, 2v., N. Y., 1931

LACROIX, PAUL, Manners, Customs, and Dress During the Middle Ages, N. Y., 1876.

LACROIX, PAUL, Military and Religious Life in the Middle Ages, London, n.d.

LACROIX, PAUL, Science and Literature in the Middle Ages, London, n.d.

LA FARGUE, JOHN, Great Masters, N. Y., 1903.

LAMB, HAROLD, Tamerlane, N. Y., 1928.

LANE-POOLE, STANLEY, Cairo, London, 1895.

LANE-POOLE, STANLEY, Saladin, London, 1926.

LANE-POOLE, STANLEY, Story of the Moors in Spain, N. Y., 1889.

LANE-POOLE, STANLEY, Story of Turkey, N. Y., 1895.

LANG, ANDREW, Ballads and Lyrics of Old France, London, 1872.

LANG, ANDREW (R), History of Scotland, 4v., Edinburgh, 1902.

LANG, P. H., Music in Western Civiliza on, N. Y., 1941

LANGLAND, WM., Vision of William Concerning Piers the Plowman, Oxford 1906.

LA TOUR, P. IMBERT DE (C), Les origines de la Reforme, 4v:.

I. La France moderne, Paris, 1905.

II. L'Åglise catholique: La Crise et la Renaissance, Paris, 1909

III. L'Åvangelisme, Paris, 1914.

Iv. Calvin et l'ins tu on chrÅ enne, Paris, 1935

LEA, H. C. (P), Historical Sketch of Sacerdotal Celibacy, Boston, 1884.

LEA, H. C. (P), History of Auricular Confession, 3v., Phila., 1896.

LEA, H. C. (P), History of the Inquisi on in the Middle Ages, 3v., N. Y., 1888

LEA, H. C. (P), History of the Inquisi on in Spain, 4v., N. Y., 1906

LEA, H. C. (P), Studies in Church History, Phila., 1883.

LECKY, W. E. H. (R), History of European Morals, 2v., N. Y., 1926.

LECKY, W. E. H. (R), History of Ra onalism, 2v., London, 1910

LEDDERHOSE, C. F. (P), Life of Philip Melanchthon, Phila., 1855.

LEDNICKI, WACLAW, Life and Culture of Poland, N. Y., 1944.

LESS-MILNE, JAMES, The Tudor Renaissance, London, 1951.

LEONARDO DA VINCI, Notebooks, ed. Edward MacCurdy, 2v., N. Y., 1938.

LEWINSKI-CORWIN, E. H., Poli cal History of Poland, N. Y., 1917

LEWIS, D. B. WYNDHAM, Francois Villon, N. Y., 1928.

LINGARD, JOHN (C), History of England, 9v., London, 1855.

LIPPMANN, WALTER, The Public Philosophy, N. Y., 1955.

LOCY, W. A., Biology and Its Makers, N. Y., 1915.

LONGRIDGE, W. H., The Spiritual Exercises of Igna us Loyola, London, 1919

LOUNSBURY, THOS., Studies in Chaucer, 3v., N. Y., 1892.

LUTHER, M., Table Talk, ed., Wm. Hazli , London, 1884. References are by item

LUTHER, M., Werke, Weimar ed., 1883 f.; this is the edi on usually referred to

LUTHER, M., Werke, Erlangen ed., 1826 f.

LUTHER, M., Werke, Walch ed, St. Louis, Mo.

LUTHER, M., Works, 6v., Phila., 1943.

LÛTZOW, COUNT VON, Bohemia, Everyman's Library.

McCABE, JOS. (R), Candid History of the Jesuits, N. Y., 1913.

McCABE, JOS. (R), Crises in the History of the Papacy, N. Y., 1916.

MACHIAVELLI, N. (R), Discourses, Modern Library.

McKINNEY, H. D., and ANDERSON, W. R., Music in History, Cincinna , 1940

MADARIAGA, SALVADOR DE., Christopher Columbus, London, 1949.

MAITLAND, S. R. (P), Essays on the Reforma on, London, 1849

MALORY, SIR THOS., LE Morte d'Arthur, 2v. in I, London, 1927.

MANTLE, BURNS, and GASSNER, JOHN, A Treasury of the Theater, N. Y., 1935.

MANTZIUS, KARL, History of Theatrical Art, 6v., London, 1903 f.

MARCUS, JACOB (J), The Jew in the Medieval World, Cincinna , 1938

MARGARET, QUEEN OF NAVARRE, Heptameron, London, n.d.

MARITAIN, JACQUES (C), Three Reformers: Luther-Descartes-Rousseau, London.۱۹۵۰,

MARX, KARL, Capital, 2v., Chicago, 1919.

MATTINGLY, GARRET, Catherine of Aragon, London, 1942.

MAULDE LA CLAVI£RE, R. DE. The Women of the Renaissance, N. Y., 1905

MENDOZA, DIEGO HURTADO DE, Life and Adventures of Lazarillo de Tormes,London, 1881.

MERRIMAN, R. B., Suleiman the Magnificent, Harvard, 1944.

MICHELET, JULES (P), Histoire de France, 5v., Paris, n.d. References are by volumeand page.

MICHELET, JULES (P), History of France, 2v., N. Y., 1880 References are by bookand chapter.

MILMAN, H. H. (P), History of La n Chris anity, 8v., N. Y., 1860

MONMARCHÜ, M., ed., chÀteaux of the Loire, Paris, 1919.

MONTALEMBERT, COMTE DE (C), Monks of the West, 2v., Boston, n.d.

MONTESQUIEU, CHAS. DE. Spirit of Laws, N. Y., 1899.

MORE, SIR THOS., Utopia, Burt Library, N. Y., n.d.

MORISON, SAMUEL ELIOT, Admiral of the Ocean Sea: A Life of Christopher

Columbus, Boston, 1942.

MOTLEY, J. L. (P), Rise of the Dutch Republic, 2v., N. Y., n.d.

MUIR, EDWIN (P), John Knox, London, 1920.

MÛLLER-LYER, F., Evolu on of Modern Marriage, N. Y., 1930

MÛNTZ, EUGENE, Leonardo da Vinci, 2v., London, 1898.

MURRAY, ROBT. H. (P), Erasmus and Luther, London, 1920.

NEKAM, LOUIS, The Cultural Aspirations of Hungary, Budapest, 1935.

NEWMAN, LOUIS I. (J), Jewish Influence on Christian Reform Movements, N. Y.۱۹۲۵,.

NOCK, A. J., and WILSON, C. R., Francis Rabelais, N. Y., 1929.

NOSEK, VLADIMIR, The Spirit of Bohemia, N. Y., 1927.

NOYES, ELLA, The Story of Ferrara, London, 1904.

NUSSBAUM, F. L., History of the Economic Institutions of Modern Europe, N. Y.۱۹۳۷,.

O'BRIEN, GEORGE (C), Essay on the Economic Effects of the Reformation,

Westminster, Md., 1944.

OGG, FREDERIC, Source Book of Medieval History, N. Y., 1907.

OMAN, CHAS., The Great Revolt of 1381, Oxford, 1906.

OUSELEY, SIR GORE, Biographical No ces of Persian Poets, London, 1846

OWEN, JOHN (P), Evenings with the French Renaissance, London, 1893.

OXFORD HISTORY OF MUSIC, 7V., Oxford, 1929 f.

PACHTER, H. M., Magic into Science: The Story of Paracelsus, N. Y., 1951.

PANOFSKY, ERWIN, Albrecht DÏrer, 2v., Princeton, 1948.

PASTON LETTERS, 2V., Everyman's Library.

PASTOR, LUDWIG (C), History of the Popes, 14v., St. Louis, 1898, and London١٩١٠,f.

PAULSEN, FRIEDRICH (P), German Educa on, N. Y., 1908

PAUPHILET, ALBERT, ed., Jeux et sapience du Moyen Age, Paris, 1940.

PAUPHILET, ALBERT, ed., PoÉtes et romanciers du Moyen Age, Paris, 1943.

PAYNE, E. A. (P), The Anabap sts of the Sixteenth Century, London, 1949

PENROSE, BOIES, Travel and Discovery in the Renaissance, Harvard, 1952.

PERCY, THOS., Reliques of Ancient English Poetry, 2V., Everyman's Library.

PERNOUD, REGINE, La poÅsie mediÅvale, Paris, 1947.

PIRENNE, H., Belgian Democracy, Manchester, England, 1915.

PIRENNE, H., Economic and Social History of Medieval Europe, N. Y., n.d.

PIRENNE, H., Histoire de Belgique, 4v., Bruxelles, 1909.

POKROVSKY, M. N., History of Russia, N. Y., 1931.

POLLARD, A. F. (P), Henry VIII, London, 1925.

POOLE, R. L., Illustrations of the History of Medieval Thought and Learning, N. Y.١٩٢٠,.

POOLE, R. L. (P), Wycliffe and Movements for Reform, London, 1909.

POPE, ARTHUR UPHAM. CATALOGUE OF A Loan Collection of Early Oriental

Carpets, Chicago, 1926.

POPE, ARTHUR UPHAM, Introduction to Persian Art, London, 1930.

POPE, ARTHUR UPHAM, Masterpieces of Persian Art, N. Y., 1945.

POPE, ARTHUR UPHAM, Survey of Persian Art, 8v., Oxford, 1938.

POST, C. R., History of Spanish Pain ng, 8v., Harvard, 1941

POWER, EILEEN, Medieval People, Boston, 1924.

PRESCOTT, H. F. M. (C?), Mary Tudor.

PRESCOTT, WM. H. (P), History of the Reign of Ferdinand and Isabella the Catholic۲,v., Phila., 1890.

PUTNAM, GEO. H. (P), Books and Their Makers During the Middle Ages, 2v., N. Y.۱۸۹۸,.

PUTNAM, GEO. H. (P), The Censorship of the Church of Rome, 2v., N. Y., 1906.

RABELAIS, FR., Gargantua; Pantagruel; ed. Cluny, Paris, 1939.

RABELAIS, FR., Works, London, n.d.

RAMBAUD, ALFRED, History of Russia, 3v., Boston, 1879.

RANKE, LEOPOLD (P), History of the Popes, 3v., London, 1878.

RANKE, LEOPOLD (P), History of the Reforma on in Germany. London, 1905

RASHDALL, HASTINGS, Universi es of Europe in the Middle Ages, 3v., Oxford۱۹۳۶

REAU, LOUIS, L'art russe, 2v., Paris, 1921.

REYNAUD, PAUL, Unite or Perish, N. Y., 1951.

RICHARD, ERNST (P), History of German Civiliza on, N. Y., 1911

RICKARD, T. A., Man and Metals, 2v., N. Y., 1932.

RIEDI, FREDERICK, History of Hungarian Literature, N. Y., 1906.

ROBERTSON, J. M. (R), Short History of Freethought, 2v., London, 1914.

ROBERTSON, WM. (P), History of the Reign of Charles V, 2v., London, 1878.

ROBINSON, D. S., Anthology of Modern Philosophy, N. Y., 1931.

ROBINSON, J. H., Readings in European History, Boston, 1906.

ROCKER, RUDOLF (R), Na onalism and Culture, Los Angeles, 1937

ROEDER, RALPH, Catherine de' Medici and the Lost Revolu on, N. Y., 1937

ROGERS, JAS. E. T., Economic Interpreta on of History, London, 1891

ROGERS, JAS. E. T., Six Centuries of Work and Wages, N. Y., 1890.

ROPER, WM., Life of Sir Thomas More, in More, Utopia, N. Y., n.d.

ROSCOE, WM. (P), Life and Pon ficate of Leo X, 2v., London, 1853

ROSEN, EDWARD, ed., Three Copernican Trea ses, N. Y., 1939

ROTH, CECIL (J), History of the Marranos, Phila., 1941.

ROTH, CECIL (J), The Jewish Contribu on to Civiliza on, Oxford, 1945

RUSSELL, BERTRAND (R), History of Western Philosophy, N. Y., 1945.

SALADIN, H., and MIGEON, G., Manuel d'art musulman, 2v., Paris, 1907.

SALZMAN, L. F., English Industries of the Middle Ages, Oxford, 1923.

SANGER, WM., History of Pros tu on, N. Y., 1910

SANTOS Y OLIVERA, D., Guia de la Cathedral de Sevilla, Madrid, 1930.

SARTON, GEORGE, Introduc on to the History of Science, 3v. in 5 Bal more 1930f

SAUNDERS, J. B., and O'MALLEY, CHAS., The Illustrations from the Works of

Andreas Vesalius, Cleveland, Ohio, 1950.

SCHAFF, PHILIP (P), History of the Christian Church:

The German Reforma on, 2v., Edinburgh, 1888; Pagina on con nuous

The Swiss Reforma on, 2v., Edinburgh, 1893; pagina on Con nuous

SCHAPIRO, J. SALWYN (J), Social Reform and the Reformation, N. Y., 1909.

SCHEVILL, FERDINAND, History of the Balkan Peninsula, N. Y., 1922.

SCHOENFELD, HERMANN, Women of the Teutonic Na ons, Phila., 1908

SCHOENHOF, J., History of Money and Prices, N. Y., 1896.

SCHULTZ, ALWIN, Deutsches Leben in XIV and XV Jahrhundert, 2v., Vienna, 1892.

SCHUSTER, M. LINCOLN, ed., Treasury of the World's Great Le ers, N. Y., 1940

SCOTT, WM. B., Albert DÏrer, London, 1869.

SEDGWICK, HENRY D., Igna us Loyola, N. Y., 1923

SEEBOHM, FREDERIC (P), The Oxford Reformers, London, 1869.

SELLERY, G. C., The Renaissance, Madison, Wis., 1950.

SHAKESPEARE, Plays.

SICHEL, EDITH (P), Catherine de' Medici and the French Reformation, London.۱۹۰۵,

SICHEL, EDITH, Michel de Montaigne, N. Y., 1911.

SICHEL, EDITH, Women and Men of the French Renaissance, London, 1903.

SIGERIST, H. E., The Great Doctors, N. Y., 1933.

SINGER, CHAS., ed., Studies in the History and Method of Science, 2v., Oxford, 1917f.

SISMONDI, J. C., L., History of the Italian Republics, ed. Wm. Boulting, London, n.d.

SMITH, PRESERVED (R), The Age of the Reforma on, N. Y., 1920

SMITH, PRESERVED (R), Erasmus, N. Y., 1923.

SMITH, PRESERVED (R), History of Modern Culture, 2v., N. Y., 1930.

SMITHSON, R. J. (P), The Anabap sts, London, 1935

SOMBART, WERNER The Jews and Modern Capitalism, Glencoe, III., 1951.

SPECULUM: A Journal of Medieval Studies, Cambridge, Mass.

SPENCE, LEWIS, Cornelius Agrippa, in Waite, Three Famous Alchemists.

STANGE, ALFRED, German Painting, XIV-XVI Centuries, N. Y., 1950.

STIRLING-MAXWELL, SIR WM., Annals of the Ar sts of Spain, 4v., London, 1891

STRAUSS, D. F. (P), Ulrich von Hu en, London, 1874

STRIEDER, JACOB, Jacob Fugger, N. Y., 1931.

STUBBS, WM., Cons tu onal History of England, 3v., Oxford, 1903

SWINBURNE, A. C., Poems, Phila., n.d.

SYKES, SIR PERCY, History of Persia, 2v., London, 1921.

SYMONDS, J.A. (P), The Catholic Reac on, 2v., London, 1914

TAINE, HENRI, Italy: Rome and Naples, N. Y., 1889.

TAINE, HENRI, Lectures on Art, N. Y, 1884.

TAWNEY, R. H. (P), Religion and the Rise of Capitalism, N. Y., 1926.

TAYLOR, RACHEL, Leonardo the Floren ne, N. Y., 1927

THATCHER, O. J., and MACNEAL, E., Source Book for Medieval History, N. Y.١٩٠٥,.

THOMAS AQUINAS, Summa Theologica, 22v., London, 1920.

THOMPSON, JAS. W., Economic and Social History of Europe in the Later Middle Ages, N. Y., 1931.

THORNDIKE, LYNN, History of Magic and Experimental Science, 4v., N. Y., 1929f.

THORNDIKE, LYNN, Science and Thought in the Fi eenth Century, N. Y., 1929

TICKNOR, GEORGE, History of Spanish Literature, 3v., N. Y., 1854.

TILLEY, ARTHUR, Studies in the French Renaissance, Cambridge, England, 1922.

TIMUR (?), Autobiography, tr. Stewart, London, 1830.

TORNAY, STEPHEN C., Ockham: Studies and Sketches, La Salle, Ill., 1938.

TOYNBEE, ARNOLD J., A study of History, 10V., 1935-54.

TRAILL, H. D., Social England, 6v., N. Y., 1902.

TRATTNER, ERNEST R., Architects of Ideas, N. Y., 1938.

TREND, J. B., The Civiliza on of Spain, Oxford, 1952

TREVELYAN, GEO. M. (P), England in the Age of Wycliffe, London, 1925.

TREVELYAN, GEO. M. (P), English Social History, London, 1947.

TROYES, JEAN DE, Chronique scandaleuse, or Secret History of Louis XI, in

Comines, Memoirs, Vol. II.

TURNER, E. S., History of Cour ng, N.Y., 1955

UEBERWEG, F. (P), History of Philosophy, 2v., N.y., 1871.

USHER, ABBOT P., History of Mechanical Inven ons, N. Y., 1929

VACANDARD, E. (C), The Inquisi on, N. Y., 1908

VAMBERY, ARMINIUS, The Story of Hungary, N. Y., 1894.

VASARI, G., Lives of the Painters, etc., Everyman's Library, 3v.

VASILIEV, A. A., History of the Byzantine Empire, 2V., Madison, Wis., 1929.

VERNADSKY, GEO., History of Russia Yale U. P., 1929

VERNADSKY, GEO., Kievan Russia, Yale U. P., 1948.

VILLARI, PASQUALE, Life and Times of Girolamo Savonarola, N.Y., 1896.

VILLARI, PASQUALE, Life and Times of NiccolÊ Machiavelli, 2V., N. Y., n.d.

VILLON, FR., Poems, tr. John Payne, Modern Library.

VILLON, FR., Poems in Pauphliet, PoÉtes et romanciers du Moyen Age.

VOLTAIRE, F. M. A. DE (R), Selected Works, tr. Jos. McCabe, London, 1911.

WALISZEWSKI, K., Ivan the Terrible, Phila., 1904.

WALKER, WILLISTON (P), John Calvin, N. Y., 1906.

WALPOLE, HORACE, Le ers, 8v., London, 1880

WALSH, J.J. (C), The Popes and Science, N. Y., 1913.

WALSH, J.J. (C), The Thirteenth, Greatest of Centuries, N. Y., 1920.

WARD, W. H., Architecture of the Renaissance in France, 2v., London, n.d.

WATSON, FOSTER, Luis Vives, El Gran Valenciano, Oxford, 1922.

WATSON, PAUL B., The Swedish Revolu on under Gustavus Vasa, Boston, 1889

WAXMAN, MEYER (J), History of Jewish Literature, 2v., N. Y., 1930f.

WEBER, SIR HERMANN, On Means for the Prolonga on of Life, London, 1914

WEBER, MAX, The Protestant Ethic and the Spirit of Capitalism, London, 1948.

WHITCOMB, MERRICK, Literary Source-Book of the German Renaissance, Phila,.1899

WHITE, ANDREW D. (P), History of the Warfare of Science with Theology in

Christendom, 2v., N. Y., 1929.

WILKINS, C. A. (P), Spanish Protestants in the Sixteenth Century, ed. Rachel Challice,

London, 1897.

WOLTMANN, ALFRED, Holbein and His Times, London, 1872.

WRIGHT, THOS., ed., The Book of the Knight of La Tour-Landry, London, 1868.

WRIGHT, THOS., History of Domestic Manners and Sentiments in England During

the Middle Ages, London, 1862.

WRIGHT, THOS., The Home of Other Days, London, 1871.

WRIGHT, THOS, Womankind in Western Europe, London, 1869.

WYCLIFFE, JOHN, English Works, ed. F. D. Ma hew, London, 1880

آغاز عصر خرد

کتاب اول

دوره وجد انگلستان

۱۵۵۸-۱۶۴۸

کتاب دوم

ایتالیا در مبارزه بر سر قدرت

۱۶۴۸-۱۵۵۶

سخنی با خوانندگان

درنظر داشتم که طرح تاریخ تمدن خود را با تهیه جلد هفتم تحت عنوان عصر خرد، که شامل تکامل فرهنگی اروپا از ابتدای سلطنت الیزابت اول تا آغاز انقلاب کبیر فرانسه میشد، به پایان برسانم. اما این داستان هرچه به زمان و علایق ما نزدیکتر شد، شامل وقایع و شخصیتهای مهمتری گشت که حتی امروزه دارای اهمیت بسیارند; و در این مورد نمیتوانستم فقط به ذکر حوادث غیرمهم بپردازم، بلکه مجبور بودم اشخاص را از لحاظ جنبه‌های انسانیشان نیز مورد مطالعه قرار دهم، و این خود به درازا میکشید; و از اینجاست که اینهمه اوراق روی هم انباشته شد. آنچه در آغاز به عنوان جلد آخر محسوب میشد اکنون به صورت سه کتاب درآمده است، و یکی از مولفان حاضر، در سنی که شایسته نیست، بازنشسته شده است.

طرح اول دو کتاب از این سه کتاب به پایان رسیده و دیگری از آغاز نوشته شده است و اکنون به زیور طبع آراسته میشود. هدف از آن، تاریخ حیات اقتصادی، دولتمردی، دین، اخلاق، آداب موسیقی، هنر، ادبیات، علم و فلسفه همه کشورهای اروپایی و همچنین جامعه اسلامی ترکیه و ایران، از جلوس الیزابت اول (۱۵۵۸) و تولد بیکن (۱۵۶۱) و شکسپیر (۱۵۶۴) تا انعقاد عهدنامه وستفالی (۱۶۴۸)، وفات گالیله (۱۶۴۲) و دکارت (۱۶۵۰) است. در این دوره تحولات عمده عبارت است از به وجود آمدن نهضتهای ناسیونالیستی و انحطاط الهیات، که خود باعث قتل و خونریزی بسیار شده است. اگر واقعه مهلکی برای مولفان این کتاب پیش نیاید و نیز برای تمدن فاجعهای روی ندهد، جلد هشتم، یعنی عصر لویی چهاردهم، باید در سال ۱۹۶۳ آماده شود; و اگر پیری اجازه دهد، جلد آخر تحت عنوان عصر ولتر در سال ۱۹۶۵ حاضر خواهد شد. موضوعی که این سه کتاب را به هم میپیوندد رشد و نمود خرد خواهد بود. در این سه کتاب یا در مجلدات سابق کوششی نکردهایم که تاریخ سیاسی یا اقتصادی یا نظامی را به طور کلی با استناد به منابع و مدارک معاصر بنویسیم; اگر میخواستیم این روش را در مورد همه ملتهای آسیایی و اروپایی و درباره همه نسلها و کوششهای آنها به کار بریم، عمر ما کفاف نمیداد. اما در مورد تاریخ فرهنگی، که هدف نخستین این کتاب است، تقریبا به همه منابع اصلی رجوع کرده و هر مذهب عمدهای را در محل پیدایش آن مورد مطالعه قرار دادهایم و هر کتاب ادبی مهمی را خوانده یا دوباره مرور کرده ایم. همچنین هر اثر هنری را دیده و هر کتاب مهم فلسفی را بررسی کرده ایم.

از آنجا که اختلاف میان دین و علم در سیر فکری قرون جدید از مسائل مهم بوده است، آن را در این اوراق، صریحتر از آنچه صاحبنظران می پندارند، مورد مطالعه قرار خواهیم داد. این اشخاص مدتهاست به این نتیجه رسیدهاند که عقاید مذهبی در تقویت اخلاقی و روحیه افراد، و در نظم و حفظ جامعه، اثری حیاتی داشتهاند، و با بحث عمومی نباید باعث به هم خوردگی آن عقاید شد. در توجیه این نظریه مطالب بسیار میتوان گفت و، چنانچه خواهیم دید، بسیاری از بازیگران داستان ما این نظریه را ابراز خواهند داشت; اما پیداست که این موضوع نمیتواند باعث آن شود که تاریخنویس از یافتن و شرح دادن جریانات اساسی در تاریخ فرهنگی اروپای جدید شانه خالی کند، ولی موظف میشود که در انتخاب و معرفی حقایق و شخصیتها، بر طبق نفوذ آنان در ایجاد حوادث و نتایج، با بیطرفی به داوری پردازد. در این باره عقاید پاسکال و بوسوئه، همچنین افکار اسپینوزا و ولتر، را خواهیم دانست.در اینجا از دخترمان اثل، که با مهارت و دقتی صبورانه طرح دوم را، که به دشواری خوانده میشد، ماشین کرد و به تصحیح برخی از اشتباهات پرداخت، صمیمانه سپاسگزاری میکنم. همچنین از دکتر هاپکین و از فلورا، سارا، ماری، و هاری کوفمن، که در تنظیم مطالب کوشیده اند، متشکرم. سهم خانم دورانت در این مجلدات آخر چندان زیاد بوده است که نام ما هر دو باید در صفحه عنوان کتاب ذکر شود.

ویل دورانت - لوس آنجلس، مه ۱۹۶۱

فصل اول
ملکه کبیر
۱۶۰۳-۱۵۵۸

I– مصارف سیه روزی
در ۱۷ نوامبر ۱۵۵۸، قاصدی به دربار سلطنتی در هتفیلد، واقع در پنجاه و هفت کیلومتری شمال لندن، تاخت و به الیزابت تودور اعلام داشت که وی ملکه انگلستان شده است. ناخواهری او ملکه ماری، که شهرت خوبی نداشت، در اوایل صبح آن روز درگذشته بود. در لندن اعضای پارلمنت، به محض شنیدن این خبر، به صدای بلند گفتند: ((خدا ملکه الیزابت را حفظ کند! سلطنت او پاینده باد!)) و هیچ تصور نمیکردند که سلطنت او چهل و پنج سال به طول انجامد. کلیساها، اگر چه احساس میکردند که خطری متوجه آنها خواهد شد، زنگها را به صدا درآوردند. مردم انگلستان، مانند ابتدای سلطنت ماری، در خیابانها بساط نشاط گستردند و غروب آن روز با امیدی فراوان آتشهای بزرگ برافروختند و چهره آسمان را رنگین کردند. تا شنبه ۱۹ نوامبر، اشراف و خانمها و افراد عادی کشور در هتفیلد گرد آمده بودند تا سوگند وفاداری یاد کنند و ضمنا آتیه خود را تامین سازند. روز بعد، الیزابت درست مثل ملکهای به آنها گفت:

سروران من، به حکم طبیعت از مرگ خواهرم متاثرم و باری که بر دوشم نهاده شده مرا مبهوت کرده است; معالوصف، با ملاحظه اینکه من آفریده خدایی هستم که باید فرمان او را اطاعت کنم، به اراده او تسلیم میشوم و از صمیم قلب امیدوارم که در مقامی که به من تفویض شده است وسیلهای برای اجرای اراده آسمانی او باشم.
درست است که من فردی بیش نیستم، ولی به فرمان اوست که بر ملتی حکمروایی میکنم. از این لحاظ است که از شما سروران خودم، مخصوصا از شما اعیان مملکت، در هر مقام و قدرتی که باشید، تمنا میکنم که همکار و یاور من بشوید تا آنکه من با سلطنت خودم و شما با خدمت خودتان موجب رضای خداوند را فراهم کنیم و تا حدی آرامش را در روی زمین برای اعقاب خودمان برقرار سازیم.

در روز بیست و هشتم نوامبر، الیزابت، که لباسی مخملی و ارغوانی رنگ بر تن داشت، همراه عده زیادی از میان لندن گذشت و به سوی برجی رفت که چهار سال پیش از آن در آنجا محبوس شده بود و انتظار مرگ را میکشید. ضمن عبور او، مردم فریاد شادی برمیآوردند، دستههای سرایندگان در تجلیل او آواز میخواندند، کودکان با تنی لرزان نطقهای مختصری را که به منظور تمجید از او به خاطر سپرده بودند از بر میخواندند، و ((چنان شلیک توپی به هوا برمیخاست که نظیر آن شنیده نشده بود)).

تمام این جریانات حاکی از سلطنتی بود که در آینده مردان و افکار بزرگی پرورش داد، و این خود در تاریخ انگلستان سابقه نداشت.الیزابت در نتیجه بیست و پنج سال مشقت به صورت استادی درآمده بود. در ۱۵۳۳، یعنی سال تولدش، به نظر میرسید که چون پدرش هنری هشتم است، وی خوشبخت خواهد شد، ولی چون مادرش ان بولین بود، خطری او را تهدید میکرد. مغضوبیت و اعدام مادرش در زمان کودکی او، یعنی سالی که آن را فراموش کرد، روی داده بود (۱۵۳۶); با وجود این، نتیجه آن میراث غمانگیز تا پس از جوانیش نیز باقی بود و فقط بعد از جلوس بر تخت سلطنت کاهش یافت. در سال ۱۵۳۶ پارلمنت مقرر داشت که ازدواج ان بولین درست نبوده و بنابر این الیزابت حرامزاده است. در مورد هویت پدر الیزابت نیز شایعاتی وجود داشت، و در هر صورت بیشتر مردم انگلستان او را

حرامزاده میدانستند. حلالزادگی او هرگز به وسیله قانون اعلام نشد، ولی پارلمنت در سال ۱۵۴۴ قانونی گذرانید که به موجب آن مقرر داشت که پس از وفات ادوارد و ماری (به ترتیب نابرادری و ناخواهری الیزابت)، وی میتواند بر تخت سلطنت بنشیند. الیزابت در زمان پادشاهی ادوارد به آیین پروتستان گروید; ولی هنگامی که ماری با آیین کاتولیک به سلطنت رسید، الیزابت، که زنده ماندن را بر ثبات عقیده ترجیح میداد، آیین کاتولیک را پذیرفت. پس از شورش وایت، به منظور خلع ماری از سلطنت و عدم موفقیت او، الیزابت محکوم به مشارکت در آن شد، و بنا بر این او را در برج لندن زندانی کردند. ولی ماری او را بیتقصیر دانست و فرمان آزادی او را صادر کرد، به شرط آن که در وودستاک تحت نظر بماند. ماری چندی پیش از مرگ خود الیزابت را به جانشینی تعیین کرد و جواهرات سلطنتی را نزد او فرستاد. بنابر این، سلطنت الیزابت مرهون محبت ملکه ((خون آشام)) بود.

تربیت رسمی الیزابت خسته کننده بود. راجر اسکم، معلم معروف او، ادعا میکرد که ((الیزابت زبان فرانسه و ایتالیایی را مثل انگلیسی حرف میزند، و غالبا با من به لاتینی و تا اندازهای به یونانی سخن گفته است)) الیزابت هر روز مختصری علمالهیات فرا گرفت و در اصول آیین پروتستان مهارت یافت. اما معلمان ایتالیایی او ظاهرا مقداری از شکاکیت خود را که ناشی از مطالعه آثار پومپوناتتسی و ماکیاولی و مشاهده وضع رم در عصر رنسانس بود، به وی تلقین کرده بودند. الیزابت هرگز به تخت و تاج خود اعتماد نداشت. در سال ۱۵۵۳ پارلمنت بطلان ازدواج مادر وی را با پدرش دوباره تایید کرده بود. دولت و کلیسا به حرامزادگی او اعتقاد داشتند. قوانین انگلستان، بدون توجه به ویلیام فاتح، مانع از رسیدن حرامزادهها به سلطنت میشد. همه ممالک کاتولیک به انضمام انگلستان که هنوز مردم آن بیشتر کاتولیک بودند عقیده داشتند که ماری استوارت، از احفاد هنری هفتم، وارث حقیقی تاج و تخت انگلستان است. به الیزابت گفته بودند که اگر با کلیسا صلح کند، پاپ او را از تهمت حرامزادگی مبرا میداند و سلطنت او را برحق میداند. ولی او به این کار راغب نبود. هزاران تن از مردم انگلستان اموالی را در تصاحب داشتند که در زمان هنری هشتم و ادوارد ششم به وسیله پارلمنت بزور از کلیسا گرفته بودند. این مالکان متنفذ، که میترسیدند در صورت برقراری نفوذ کاتولیکها مجبور به پس دادن اموال خود بشوند، حاضر بودند به خاطر ملکهای پروتستان بجنگند; و کاتولیکهای انگلستان سلطنت او را به جنگ داخلی ترجیح میدادند. در ۱۵ ژانویه ۱۵۵۹، الیزابت، در میان فریاد شادی اهالی پروتستان لندن، در کلیسای وستمینستر به عنوان ((ملکه انگلستان، فرانسه، و ایرلند و مدافع مذهب)) تاج بر سر نهاد، زیرا پادشاهان انگلستان از زمان ادوارد سوم به بعد مدعی تخت و تاج فرانسه نیز بودند. بدین ترتیب، برای گرفتار ساختن الیزابت در دام مشکلات از هیچ اقدامی فروگذار نشده بود.

الیزابت در این هنگام بیست و پنج ساله و در کمال بلوغ بود. وی قدی نسبتا بلند، پیکری زیبا، چهرهای دلانگیز، رنگی زیتونی، چشمانی نافذ، مویی بور، و نیز دستهایی داشت که در آرایش آنها دقت بسیار میکرد. به نظر محال میآمد که چنین دختری بتواند از عهده مشکلات و هرج و مرجی که در اطراف او وجود داشت برآید.

مذاهب مختلف باعث تفرقه ملت شده بودند و هر کدام از آنها برای نیل به قدرت میکوشیدند و سلاح در دست داشتند. فقر و فاقه همه جا را فراگرفته بود و ولگردی، با وجود مجازاتهای وحشتانگیزی که به وسیله هنری هشتم علیه آن وضع شده بود، هنوز وجود داشت. تجارت داخلی در نتیجه پول تقلبی از رونق افتاده بود.

نیم قرن تقلب در امر سکهزنی اعتبار خزانه را چنان تقلیل داده بود که دولت مجبور بود در قروض خود چهارده درصد ربح بپردازد. ماری تودور، که غرق در مسائل مذهبی شده بود، توجه زیادی به دفاع ملی نکرد، قلعهها متروک، ساحلها بیحفاظ، نیروی دریایی ضعیف، سربازان بدون مواجب و غذای کافی و کادرهای ارتش ناقص مانده بود. انگلستان، که در زمان وولزی باعث تعادل قوا در اروپا شده بود، در این هنگام قدرتی نداشت و بازیچه دست اسپانیاییها و فرانسویها شده بود. قوای فرانسه در اسپانیا بود و مردم ایرلند اسپانیاییها را به خاک خود میخواندند.

پاپ تهدید میکرد که الیزابت را تکفیر و او را محجور اعلام خواهد کرد و کشورهای کاتولیک را علیه او برخواهد انگیخت. هجوم مشخصا در سال ۱۵۵۹ چهره نمود، و ترس از قتل بخشی از زندگی روزمره الیزابت بود. این ملکه در نتیجه شجاعت خود، بصیرت مشاوران، و عدم وحدت دشمنان از خطر نجات یافت. سفیر اسپانیا از روحیه این زن تعجب میکرد و میگفت که ((شیطان وی را در اختیار دارد و او را به خانه خود میکشاند)). اروپا انتظار نداشت که دختری گشادهروی چون او دارای روحیه امپراطوران باشد.

II– حکومت عصر الیزابت

بصیرت و تیزبینی الیزابت در انتخاب دستیارانش در همان آغاز کار به ثبوت رسید. وی نیز مانند پدر جنگ آزمودهاش و علیرغم نطق سیاسیش در هتفیلد اشخاص بیلقب را انتخاب کرد، زیرا اکثر اعیان تابع آیین کاتولیک بودند و بعضی از آنان خود را برای سلطنت شایستهتر از او میدانستند. الیزابت شخصی موسوم به ویلیام سسیل را به عنوان منشی و مشاور عمده خود برگزید. نبوغ این شخص در اتخاذ سیاستی محتاطانه، و همچنین دقت و پشتکار او، چنان باعث پیشرفت امور ملکه شد که کسانی که الیزابت را نمیشناختند سسیل را پادشاه میدانستند. پدربزرگ او، که از خرده مالکان مهم بود، در روزگار خود از سرشناسان روستا شد، و پدرش تصدی جامهخانه هنری هشتم را به عهده داشت. املاک خانوادگی ایشان با جهیز مادرش فراهم آمده بود. ویلیام سسیل، بی آنکه موفق به دریافت درجهای بشود، کیمبریج را ترک گفت، در گریز این حقوق خواند، مدتی در لندن به بطالت و عیش و نوش پرداخت، و در بیست و سه سالگی وارد مجلس عوام شد (۱۵۴۳) و با میلدرد کوک، همسر دوم خود، ازدواج کرد. تعصب این زن در مسلک پیرایشگری باعث پیوستن سسیل به آیین پروتستان شد. آنگاه وی به خدمت سامرست نایبالسلطنه پیوست و سپس در حلقه ملازمان دشمن سامرست، یعنی نورثامبرلند، درآمد. سسیل بعدا کوشید که جینگری را جانشین ادوارد ششم کند، ولی به هنگام تغییر رای داد و به حمایت از ماری تودور برخاست؛ بنا به درخواست وی، به آیین کاتولیک گروید، و از طرف او مامور شد که ورود کاردینال پول را به انگلستان تهنیت بگوید. سسیل مردی کاردان بود و نمیگذاشت که تغییرات مذهبی باعث آشفتگی تعادل سیاسیش بشود. الیزابت هنگامی که او را به عنوان منشی خود برگزید، با زیرکی معمول خود به وی گفت:

به شما امر میکنم که جزو هیئت مشاوران سلطنتی بشوید و قبول کنید که به خاطر من و مملکت زحمت بکشید. من درباره شما این طور داوری میکنم که با هیچ هدیهای فاسد نخواهید شد و نسبت به مملکت وفادار خواهید ماند. بدون توجه به اراده شخصی من، هر توصیه مناسبی میخواهید بکنید، و اگر لازم دانستید که موضوعی محرمانه به من گفته شود، خودتان آن را به من اظهار کنید. باید مطمئن باشید که در حفظ آن راز دریغ نخواهم کرد. لذا شما را مامور این کار میکنم.

گواه و وفاداری و لیاقت سسیل این است که الیزابت او را مدت چهارده سال به عنوان منشی، و سپس بیست و شش سال دیگر تا زمان مرگش با عنوان خزانهدار در خدمت خود نگاه داشت. سسیل ریاست شورای سلطنتی را عهدهدار بود، روابط خارجی را اداره میکرد، بر مالیه عمومی و دفاع ملی مدیریت داشت، و به الیزابت در استقرار قطعی آیین پروتستان در انگلستان کمک میکرد. وی نیز مانند ریشلیو نجات و آرامش کشور خود را در برابر جاهطلبیهای اشراف متخاصم و بازرگانان طماع و فرقههای برادرکش در گرو استبداد وحدتبخش فرمانروای مملکت میدانست. سسیل روشهایی محیلانه و بندرت ظالمانه در پیش میگرفت، ولی در مقابل مخالفان بیرحم بود؛ به طوری که یک وقت به فکر کشتن ارل آووستمرلند افتاد، ولی این اندیشهای عجولانه بود که در نیم قرن شکیبایی و درستکاری شخصی یک بار به او دست داد. وی برای هرچیز و هر کسی جاسوسی گماشته بود، اما باید گفت که مراقبت دایم نشان قدرت است. در کارها سودجو و مقتصد بود، و الیزابت او را به سبب گردآوری ثروت ملامت نمیکرد، زیرا از کیاست او خبر

داشت و از خست وی، که باعث تجمع وسایل شکست آرمادا شد، خشنود گشت. اگر سسیل نبود، امکان داشت که الیزابت، در نتیجه توصیه‌های اشخاص مسرفی نظیر ارلآو لستر وارل آو هتن وارل آو اسکس، گمراه شود. سفیر اسپانیا گزارش داده است که ((نبوغ سسیل بیش از نبوغ همه اعضای دیگر شورای سلطنتی است، و از این لحاظ وی محسود و مبغوض همگان است)). الیزابت گاهی به حرفهای دشمنان او گوش میداد، و گاهی با او چنان رفتار میکرد که آن شخص با کفایت از حضور ملکه با قلبی شکسته و چشمی پر اشک دور میشد. اما وقتی که خشم بر الیزابت چیره نبود، سسیل را از ثابتترین ارکان سلطنت خود میدانست. در سال ۱۵۷۱، ملکه، سسیل را به لقب لرد برلی مفتخر ساخت و او را به ریاست اشراف جدیدی که تخت و تاج او را در برابر اشراف مخالف حفظ کرده و انگلستان را به صورت کشور بزرگی درآورده بودند تعیین کرد.

همکاران پایینرتبه او نیز در این داستان شتابزده مستحق شرح حال مختصری هستند، زیرا با لیاقت و شجاعت تا پایان عمر و با حقوق غیرکافی به او خدمت کردند. سرنیکولس بیکن، پدر فرانسیس بیکن، مهردار سلطنتی بود و از آغاز سلطنت ملکه تا پایان عمر خود (۱۵۷۹) به وی خدمت کرد. سرفرانسیس نالیس از سال ۱۵۵۸ جزو هیئت مشاوران سلطنتی و تا آخر عمر (۱۵۹۶) خزانهدار خانواده سلطنتی بود. سرنیکولس ثراکمارتن سفیر برجسته او در فرانسه بود، و تامس رندولف این سمت را در اسکاتلند و روسیه و آلمان به عهده داشت. بعد از سسیل، از لحاظ اخلاص و هوشیاری، سرفرانسیس والسینگم قرار داشت که از سال ۱۵۷۳ تا زمان وفات خود (۱۵۹۰) وزیر امور خارجه بود. این شخص، که نکتهگیری حساس بود و سپنسر او را ((مایکناس کبیر عصر خود)) مینامید، چنان در نتیجه توطئه‌های مکرر علیه جان ملکه به خشم آمده بود که به منظور حفاظت او دامی برای دستگیری دشمنان از ادنبورگ تا قسطنطنیه گسترد و در همین دام بود که ماری استوارت، ملکه تیرهبخت اسکاتلند، را گرفتار ساخت. بندرت دیده شده است که فرمانروای کشوری چنان خادمان لایق و وفادار و تا آن اندازه کم مزد داشته باشد.

علت آن بود که خود دولت انگلستان پول زیادی در خزانه نداشت و ثروت بعضی اشخاص از اندوخته دولت بیشتر بود. در سال ۱۶۰۰ درآمد خزانه به ۰۰۰,۵۰۰ لیره میرسید، و این مقدار امروزه بالغ بر ۰۰۰,۰۰۰,۲۵ لیره است که مبلغ ناچیزی به شمار میآید. الیزابت بندرت با وضع مالیات روی موافق نشان میداد؛ فقط ۰۰۰,۳۶ لیره از عواید گمرکی به دست میآورد. معمولا وی به عایداتی که از اراضی سلطنتی حاصل میشد، یا به کمک مادی که کلیسای انگلستان میپرداخت، و یا به ((قروضی)) که از توانگران میگرفت و عملا اجباری بود و دقیقا پرداخت میشد متکی بود. قروضی را که از زمان پدر و برادر و خواهرش باقی مانده بود پرداخت و چنان در پرداخت قروض شهرت یافت که میتوانست در آنتورس (آنورپ) با ربح پنج درصد پول قرض کند، در صورتی که فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، اصلا نمیتوانست از کسی پولی قرض بگیرد. اما ملکه در مورد لباس و تزیینات خود و اعطای امتیازات اقتصادی به اشخاص موردنظر خویش راه اسراف می پیمود.

الیزابت بندرت و آن هم به اکراه پارلمنت را به منظور دریافت کمک مادی به تشکیل جلسه دعوت میکرد، زیرا مخالفت و انتقاد و نظارت را نمیتوانست صبورانه تحمل کند. گذشته از این، به قدرت ملی یا پارلمانی توجهی نداشت و مانند هومر و شکسپیر معتقد بود به اینکه فقط یک نفر باید فرمانروایی کند، و چون خون هنری هشتم در عروقش جاری بود و همان غرور و تکبر او را داشت، خود را بیشتر از دیگران محق میدانست. همچنین معتقد به حقالاهی پادشاهان و ملکه‌ها به سلطنت بود و هر کس را که میخواست، به میل خود و بدون محاکمه یا ذکر دلیل به زندان میافکند. مشاوران او، که قادر به محاکمه مجرمان سیاسی بودند، بدون آنکه به متهمان اجازه استیناف بدهند، از صدور حکم احضار توقیفشدگان برای بازجویی در دادگاه، از بیان علت توقیف آنها، یا از تشکیل دادن هیئت منصفه خودداری میکردند. ملکه نیز آن عده از اعضای پارلمنت را که مانع اجرای مقاصد او میشدند تنبیه میکرد. وی به

متنفذان محلی، که در امر انتخابات پارلمنت دخالت میکردند، اندرز میداد که اگر داوطلبانی را انتخاب کنند که درباره آزادی نطق و بیان افکار بچگانهای نداشته باشند، کارها آسانتر خواهد شد. زیرا وی هرگاه پول میخواست، مایل بود که آن را بدون چون و چرا به دست آرد. پارلمنتهای اوایل سلطنت او به میل خود از اوامر وی پیروی میکردند; پارلمنتهای اواسط سلطنتش با عصبانیت به خواهشهای او تن درمیدادند; و پارلمنتهای اواخر سلطنت وی تقریبا درحال عصیان بودند. الیزابت از آن لحاظ در اجرای امیال خود پیروز میشد که ملت انگلستان استبداد خردمندانه او را برخشم و غضب احزابی که جهت نیل به قدرت با یکدیگر معارضه میکردند ترجیح میداد. هیچ کس به این فکر نبود که بگذارد ملت فرمانروایی کند; سیاست مثل همیشه عبارت از مبارزهای میان اقلیتها به سودای حکومت بر اکثریت بود. نیمی از مردم انگلستان از سیاست مذهبی الیزابت خشمگین بودند، و تقریبا همه مردم از بیشوهر ماندن او رنج میبردند; اما به طور کلی مردم، از مالیاتهای سبک، تجارت پر رونق، نظم داخلی و صلح ممتد راضی بودند، به احساسات دوستانه ملکه عکسالعملی موافق نشان میدادند. الیزابت برای مردم تفریحاتی ترتیب میداد، در میان آنان به گردش میپرداخت، بدون خستگی و ملالت ظاهری اظهارات آنان را گوش میکرد، و در بازیهای عمومی و در هزار گونه تفریحی که ((به خاطر روح مردم)) ترتیب داده میشد حضور مییافت. سفیر اسپانیا، با اظهار تاسف از گرویدن الیزابت به آیین پروتستان، به فیلیپ چنین نوشته است: ((این زن خیلی به مردم علاقهمند است، و عقیده دارد که همه طرفدار او هستند و در حقیقت هم این موضوع درست است)). اقداماتی که علیه جان او صورت گرفت بر محبوبیت و قدرت او افزود و حتی فرقه پیرایشگران، که به فرمان او آزار و شکنجه میدیدند، برای سلامتیش دعا میخواندند; در واقع روز جلوس الیزابت بر تخت سلطنت به صورت جشن و شکرگزاری عمومی درآمد.

آیا الیزابت فرمانروای واقعی بود یا اینکه اشراف درجه دوم انگلستان و گروه محدودی از بازرگانان متنفذ لندن زمام امور را در دست داشتند دستیاران ملکه، اگر چه از خشم او میترسیدند، غالبا اشتباهات سیاسی وی را تصحیح میکردند و او نیز اشتباهات آنها را تصحیح میکرد. این اشخاص حقایق تلخ را به وی اظهار میداشتند و به او توصیههای متناقضی میکردند و از تصمیمات او فرمان میبردند. میتوان گفت که آنان حکومت میکردند و او فرمانروایی. سفیر اسپانیا چنین نوشته است: ((وی دستور میدهد و مثل پدرش هرچه میخواهد میکند)). خود سسیل بندرت میتوانست بفهمد که تصمیم ملکه چه خواهد بود، و از اینکه ملکه غالبا نصایح دقیق او را نادیده میگرفت رنجیده خاطر میشد. هنگامی که وی از الیزابت خواهش کرد که از مذاکره با فرانسه صرفنظر کند و فقط متکی به کمک پروتستانها باشد، ملکه با خشونت به وی گفت: ((آقای منشی، تصمیم گرفتهام که به این قضیه خاتمه بدهم. من به پیشنهادهای پادشاه فرانسه روی موافق نشان خواهم داد و دیگر قصد ندارم که مطیع شما و برادران عیسوی شما باشم)). کشورداری او هم دوستان و هم دشمنانش را بیچاره کرد. در تعیین خط مشی سیاسی به طور ناراحت کنندهای کند و مردد بود; ولی تردید و دودلی او در بسیاری از موارد نتایج مثبتی به بار میآورد. به خوبی میدانست که چگونه از وقت استفاده کند، زیرا زمان بهتر از افراد بشر به حل مشکلات موفق میشود. مسامحه و تعلل او باعث میشد که، با گذشت زمان، عوامل مختلف و پیچیده روشن و مشخص شوند، الیزابت به فیلسوفی افسانهای اعتقاد داشت که میگویند هرگاه از او سوالی میکردند، وی پیش از پاسخ دادن، آهسته حروف الفبا را زیر لب میخواند. شعار ملکه این بود: میبینم و خاموشم. وی درک کرده بود که در سیاست، نظیر عشق، هر کس تردید به خود راه ندهد کارش تباه خواهد شد. درست است که سیاست او غالبا در حال نوسان بود، ولی حقایق و قوایی که وی آنها را درنظر میگرفت همین وضع را داشت; و از آنجا که خطرها و توطئهها از هر سوی او را درمیان گرفته بودند، با احتیاطی قابل اغماض پیش میرفت و هرچند وقت راهی را انتخاب میکرد و در آن محیط متغیر اعتقادی به ثبات و پایداری امور نداشت. تردید و تذبذب او باعث چند اشتباه مهم شد، ولی این سیاست موجب گشت که انگلستان، تا زمان قوی

شدن برای مقابله با دشمنان، درحال صلح بماند. وی به علت آنکه هرج و مرج سیاسی و ضعف نظامی را به ارث برده بود، تنها سیاست عملی را این میدانست که دشمنان انگلستان را از اتحاد علیه این کشور باز دارد و از شورش هوگنوها علیه پادشاه فرانسه، از شورش مردم هلند علیه اسپانیا، و از شورش پروتستانها علیه ماری استوارت کاتولیک، که با فرانسه روابط بیش از حد نزدیکی داشت، پشتیبانی کند. این سیاست بر هیچگونه اصل یا مرام اخلاقی متکی نبود. الیزابت مانند ماکیاولی عقیده داشت که فرمانروایانی که مسئولیت کشورها را به عهده دارند نباید از خود وسواس و تردید نشان دهند. الیزابت، با هر وسیلهای که میتوانست، سرانجام مملکت خود را از تسلط بیگانگان برکنار داشت و صلح را، جز در چند مورد، تا سی سال حفظ کرد و انگلستان را بیش از پیش از جهات مادی و معنوی به جلو برد. الیزابت، به عنوان دیپلومات، میتوانست به وزیران امور خارجه درباب سرعت عمل در کسب اطلاعات و اتخاذ تدابیر زیرکانه و اقداماتی که فرجامشان آشکار نبود درسهایی بدهد. وی ماهرترین دروغگوی زمان خود بود. از چهار زنی که به عقیده جان ناکس نماینده نیمه دوم قرن شانزدهم به شمار میرفتند و او حکومت آنان را ((وحشتانگیز)) میدانست، بدون تردید الیزابت، با داشتن ذکاوت سیاسی و مهارت دیپلماتیک، از همه برتر بود. این چهار زن عبارت بودند از ماری تودور، ماری استوارت، کاترین دومدیسی و الیزابت. سسیل او را ((عاقلترین زنان دنیا تا آن روز میدانست، زیرا این ملکه از منافع و اخلاق تمام پادشاهان عصر خود باخبر بود و چنان از وضع کشور آگاهی داشت که هرچه مشاورانش میگفتند وی از آن مطلع بود)). البته این موضوع قدری اغراقآمیز است. یکی از مشخصات او این بود که میتوانست با سفیران مستقیما به زبانهای فرانسه و ایتالیایی و لاتینی گفتگو کند، و بدین ترتیب مستغنی از مترجم و واسطه بود. سفیر اسپانیا نوشته است: ((این زن با صدهزار شیطان برابر است و با وجود این ادعا میکند که مایل است راهبه بشود و در حجرهای اقامت کند و از صبح تا غروب به ذکر خداوند مشغول باشد)). همه دولتهای اروپایی ضمن مذمت از الیزابت وی را تحسین میکردند. پاپ سیکستوس پنجم در باره او گفته است: ((اگر او بدعتگزار نبود، به همه دنیا میارزید)).

III –باکره دلداده

سلاح پنهانی دیپلوماسی الیزابت بکارت او بود. این موضوع البته نکته مرموزی است که تاریخنویسان نباید به صحت آن اعتماد داشته باشند. بگذارید مثل رالی، که مستعمرهای را به نام او کرد، بکارت او را قبول داشته باشیم. سسیل با ملاحظه روابط متمادی الیزابت با لستر مدتی دچار شک و تردید شده بود، ولی دو سفیر اسپانیایی، با آنکه از رسوا کردن ملکه بدشان نمیآمد، پاکدامنی او را تصدیق میکردند. چنانکه بن جانسن به درامندآو هائورندن گزارش داده است، در دربار شایعهای وجود داشت مبنی بر آنکه ((الیزابت پردهای داشت که مانع از نزدیکی وی با مرد میشد، و حال آنکه او برای لذت خاطر با بسیاری از مردها طرح دوستی ریخت... جراحی فرانسوی درصدد برآمد که آن را پاره کند، ولی ملکه از ترس حاضر به این کار نشد)). کمدن در سالنامهها در سال ۱۶۱۵ چنین نوشته است: ((مردم به هویک، پزشک ملکه، لعنت میفرستادند، زیرا این شخص بود که، به علت مانع و نقصی که در ملکه وجود داشت، او را از ازدواج منع کرد)). با وجود این، پارلمنت، که مکرر از او تقاضا میکرد که ازدواج کند، چنین میپنداشت که الیزابت میتواند فرزند بیاورد. در خانواده سلطنتی تودور در این مورد نقصی وجود داشت، و شاید بدبختیهای کاترین آراگونی در زایمان معلول سیفیلیس هنری هشتم بود. فرزندش ادوارد بر اثر بیماری مجهولی در جوانی درگذشت، و دخترش ماری بسیار کوشید که صاحب فرزند بشود و حتی استسقا را به جای حاملگی گرفت. الیزابت، اگر چه تا پایان عمر عشوهگری کرد، هرگز جرئت ازدواج را در خود نیافت و میگفت: ((من همیشه از ازدواج اجتناب کردهام)). وی حتی در ۱۵۵۹ تصمیم خود را مبنی بر بیشوهر ماندن اعلام داشت. در سال ۱۵۶۶ به پارلمنت چنین وعده داد: ((به محض آنکه بتوانم بآسانی ازدواج کنم، این کار را خواهم کرد... و امیدوارم بتوانم فرزندی بیاورم)). ولی در همان سال،

هنگامی که سسیل به وی گفت که ماری استوارت صاحب پسری شده است، الیزابت نزدیک بود بگرید، و در این حال بود که گفت: ((ملکه اسکاتلندیها فرزند زیبایی دارد، و من درخت بیبری بیش نیستم)). در اینجا بود که وی برای یک لحظه اندوه همیشگی خود را ابراز داشت اندوه اینکه هرگز قادر نخواهد بود وظائف زنانه خویش را انجام دهد. گرفتاریهای سیاسی باعث تشدید این جریان غمانگیز شدند. بسیاری از اتباع کاتولیک او نازایی وی را کیفر شایستهای برای گناهان پدرش میدانستند و امیدوار بودند که ماری استوارت، که مذهب کاتولیک داشت، وارث تاج و تخت شود. ولی اعضای پارلمنت و باقی ملت انگلستان که پروتستان بودند از چنین پیشامدی وحشت داشتند و به او اصرار میکردند که همسری انتخاب کند. الیزابت، اگر چه سعی خود را کرد، سرانجام به مرد زنداری دل باخت. لرد رابرت دادلی، که مردی بلندقد و زیبا و فاضل و مودب و دلیر بود، فرزند دیوک آو نورثامبرلند بود، یعنی همان کسی که کوشیده بود ماری تودور را از حق ارث محروم کند و جینگری را به سلطنت برساند، و به همین مناسبت بر سر دار رفته بود. دادلی با ایمی رابسارت ازدواج کرده بود، ولی با او در یک جا نمیزیست، و طبق شایعات آن زمان، مرد عاشقپیشه و بیمرامی بود. هنگامی که زنش در کامنورهال از پله به زیر افتاد و بر اثر شکستگی گردن درگذشت (۱۵۶۰)، دادلی در قصر وینزر با الیزابت بود.

در این هنگام سفیر اسپانیا و دیگران آنان را متهم کردند به اینکه این مرگ ناشیانه را ایشان علیه آن زن چیده اند. این بدگمانی بدون دلیل بود، ولی تا مدتی به آرزوهای دادلی مبنی بر ازدواج با ملکه خاتمه داد. هنگامی که ملکه تصور کرد که مرگش فرا رسیده است (۱۵۶۲)، تقاضا کرد که دادلی به عنوان نایبالسلطنه انتخاب شود.

وی اعتراف میکرد که این مرد را مدتی دراز دوست داشته است، ولی سوگند میخورد که ((هیچ عمل ناشایستهای)) میان آنان روی نداده است. دو سال بعد، الیزابت او را به ماری استوارت معرفی کرد و به وی لقب ارل آو لستر داد تا به جاذبه و شهرتش بیفزاید. ولی ماری تنفر داشت از اینکه با عاشق رقیب خود همبستر شود. الیزابت، با اعطای انحصارات، دادلی را تسلی داد و تا زمان مرگ این مرد (۱۵۸۸)، او را از نظر دور نداشت.

سسیل این روابط عاشقانه را با خشمی موقرانه تحمل کرده بود. وی تا مدتی درنظر داشت که به عنوان اعتراض از مقام خود استعفا کند، زیرا در فکر خود طرح ازدواجی برای ملکه میریخت که موقعیت انگلستان را در نتیجه نزدیکی با دولت مقتدری استحکام بخشد. مدت یک ربع قرن بود که خواستگاران خارجی زیادی به دربار ملکه رفت و آمد میکردند. یکی از سفرا نوشته است: ((ما دوازده سفیر بودیم که برای خواستگاری ملکه با یکدیگر رقابت میکردیم، و گمان میکردیم که دوک هولشتاین به عنوان خواستگار از طرف پادشاه دانمارک خواهد آمد.

دوک فنلاند، که از طرف برادر خود پادشاه سوئد آمده است، تهدید میکند که سفیر امپراطور آلمان را خواهد کشت، و ملکه میترسد که مبادا آنان در حضور او سر یکدیگر را ببرند)). در زمانی که فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا و بزرگترین فرمانروای عیسوی، از او خواستگاری کرد (۱۵۵۹)، ملکه حتما باید احساس خرسندی کرده باشد، ولی پیشنهاد او را نپذیرفت، زیرا اقدام او را حیلهای میدانست که در نتیجه آن انگلستان به صورت تابع کاتولیک اسپانیا درمیآمد. الیزابت در جواب پیشنهاد شارل نهم، پادشاه فرانسه، مدت بیشتری درنگ کرد، زیرا در این احوال فرانسه مجبور بود که سیاست مسالمتآمیزی درپیش بگیرد. سفیر فرانسه شکایت میکرد که ((دنیا در شش روز آفریده شده است، در صورتی که ملکه هشتاد روز را در تفکر گذرانده و هنوز تصمیمی نگرفته است)). الیزابت در کمال زرنگی پاسخ داد که ((جهان به دست صانعی بزرگتر از خود وی آفریده شده است)). دو سال بعد، ملکه به مباشران انگلیسی خود اجازه داد که پیشنهاد کنند وی با شارل مهیندوک اتریش ازدواج کند، ولی به تقاضای لستر از این فکر منصرف شد. هنگامی که اوضاع بینالملل ایجاب میکرد که فرانسه راضی نگاه داشته شود (۱۵۷۰)، دوک آلانسون (فرزند هانری دوم و کاترین دومدیسی) را تشویق کردند که همسر این ملکه سی و هفت ساله شود، و حال آنکه خود شانزده سال

بیش نداشت. ولی مذاکرات به سه مانع برخورد کاتولیک بودن دوک، جوانی او، و آبلهگون بودن دماغش. گذشت پنج سال یکی از موانع را از پیش برداشت، و آلانسون، که اکنون به دوک آنژو ملقب شده بود، دوباره مطمح نظر قرار گرفت. بنابر این، او را به لندن دعوت کردند، و الیزابت پنج سال دیگر با او و فرانسه بازی کرد. پس از یک دوره پرهیجان نهایی، این عشق نشاطانگیز به پایان رسید (۱۵۸۱) و آنژو، درحالی که بند جوراب ملکه را به عنوان غنیمت نشان میداد، از میدان بیرون رفت. در این مدت، الیزابت او را از ازدواج با دختر پادشاه اسپانیا بازداشته و مانع شده بود که دو دشمن او، یعنی اسپانیا و فرانسه، با یکدیگر متحد شوند. بندرت دیده شده است که زنی از نازایی این همه سود، و از دوشیزگی این اندازه لذت برده باشد.

۱۷– الیزابت و دربارش

الیزابت از معاشقه با مردان نیرومند انگلیسی بیشتر لذت میبرد تا با آن جوان آبلهرو، بخصوص که ممکن بود این معاشقات تا زمانی که ازدواج آن را از بین نبرده ادامه یابد. از اینجا بود که الیزابت همیشه از تملق شنیدن لذت بسیار میبرد. بسیاری از اشراف با ضیافتهایی که به خاطر او میدادند خود را ورشکست میکردند. مردم ماسک به چهره میزدند و نمایشهایی ترتیب میدادند تا بدان وسیله عظمت او را مجسم کنند. شاعران نیز غزلها و مدیحههای فراوان در ثنای او میسرودند. موسیقیدانان در ستایش او آهنگ میساختند. در تصنیف عاشقانهای که در مدح او ساخته بودند چشمانش را به دو کره تشبیه میکند که فروغشان شعله جنگ را خاموش میکند، و در باره سینهاش گفته بودند: ((آن برجستگی زیبایی که در آن تقوا و مهارتی مقدس خانه کرده است)). سر والتر رالی به ملکه میگفت که او مثل ونوس راه میرود، مانند دیانا شکار میکند، چون اسکندر بر اسب سوار میشود، نظیر فرشته آواز میخواند، و به سان اورفئوس آهنگ مینوازد. الیزابت این سخنان را تا اندازهای باور میکرد و تا آن پایه خودپسند بود که تصور میکرد همه محاسن انگلستان در نتیجه توجه مادرانه او بوجود آمده است، و تا اندازهای هم حق داشت. از آنجا که او نسبت به زیبایی جسمی خود بیاطمینان شده بود، لباسهای گرانبها میپوشید و تقریبا هر روز جامهای تازه بر تن میکرد، به طوری که در زمان مرگ دو هزار دست لباس برجا گذاشت. الیزابت موی و بازو و مچ و گوش و لباس خود را با جواهر میآراست. هنگامی که اسقفی او را به خاطر علاقهاش به زینتآلات ملامت کرد، ملکه به او تذکر داد که دیگر در این باره حرفی نزند، وگرنه پیش از وقت رهسپار دیار عدم خواهد شد.

رفتار الیزابت گاهی وحشتانگیز میشد، زیرا وی درباریان و حتی سفیران را نوازش میکرد و گاهی به آنان مشت میزد. هنگامی که دادلی در برابر او زانو زد تا به لقب ارل مفتخر شود، ملکه پشت گردنش را قلقلک داد. عجب آنکه الیزابت هر وقت دلش میخواست، تف میکرد و حتی روزی روی بالاپوش گرانبهایی آب دهان انداخت.

معمولا مهربان بود و مردم بسهولت میتوانستند به حضورش بار یابند، ولی زیاد سخن میگفت و گاهی به صورت زن پتیاره لجوجی درمیآمد; مانند دزدان دریایی سوگند میخورد (که نماینده آنها نیز بود)، و ((قسم به مرگ خدا)) از سوگندهای عادی او بود. از رفتار او با ماری استوارت معلوم شد که میتوانست سنگدل باشد، چنانکه کاترین گری را تا واپسین دم در برج لندن نگاه داشت، و آن زن در آنجا از غصه مرد. با اینکه الیزابت قلبا مهربان و رئوف بود، ولی درشتی و نرمی را با هم میآمیخت; گرچه غالبا عصبانی میشد، فورا بر غضب خود تسلط مییافت; وقتی که از موضوعی خوشش میآمد، قاه قاه میخندید، و این وضع زیاد دیده میشد. ملکه به رقص علاقه فراوانی داشت و تا شصت و نه سالگی از پایکوبی و دور خود چرخیدن باز نایستاد. وی همچنین به جست و خیز و قمار و شکار علاقه داشت و به ماسک بازی و نمایش رغبت وافر نشان میداد. حتی زمانی که بخت با او مساعد نبود، روحیه خود را نمیباخت و در برابر خطر، مظهر شجاعت و ذکاوت بود. در غذا و مشروب راه اعتدال میپیمود، ولی به جمع جواهر و پول حریص بود و اموال یاغیان متمول را با ذوق و شوق ضبط میکرد. وی در این راه موفق شد که جواهرات سلطنتی

اسکاتلند و بورگونی و پرتغال را به دست آورد، و ضمنا جواهراتی را که اشراف متوقع و آرزومند تقدیمش میکردند در خزانه سلطنتی محفوظ داشت. الیزابت به سپاسگزاری و بخشندگی مشهور نبود و گاهی، به جای انعام، به نوکرهای خود کلمات محبتآمیز میگفت. ولی در خست و غرورش نوعی میهنپرستی نهفته بود. هنگامی که بر تخت نشست، کمتر ملت فقیری حاضر بود به انگلستان احترام بگذارد; اما روزی که درگذشت، انگلستان بر دریاها حکومت میراند و از جنبه فرهنگی با ایتالیا و فرانسه رقابت میکرد.

فکر او چگونه بود الیزابت دارای همه معلوماتی بود که ملکهای میبایست ضمن وقار داشته باشد. وی در دوره سلطنت، مثل سابق، به آموختن زبانهای مختلف اشتغال داشت; به زبان فرانسه با ماری استوارت مکاتبه میکرد، با سفیر ونیز به ایتالیایی سخن میگفت، و حتی سفیر لهستان را با زبان لاتینی سرزنش کرد. آثار سالوستیوس و بوئتیوس را ترجمه کرد. زبان یونانی را، تا اندازهای که آثار سوفوکل را بخواند و نمایشنامههای اوریپید را ترجمه کند، میدانست. الیزابت مدعی بود که به اندازه هر یک از پادشاهان عیسوی کتاب خوانده است، و این ادعا شاید گزاف نباشد. وی تقریبا هر روز به مطالعه کتب تاریخی میپرداخت. گاهی شعر میگفت، آهنگ میساخت، عود نسبتا خوب مینواخت، و پیانو نیز میزد. ولی به اندازه کافی شعور داشت که فضایل خود را ناچیز شمرد و میان تربیت و هوشمندی فرق بگذارد. هنگامی که سفیری معلومات وی را در زبانهای مختلف تمجید کرد، الیزابت در پاسخ گفت: ((به زنی زبان یاد دادن عجب نیست، مشکل اینجاست که بتوانیم به او یاد بدهیم که زبانش را نگاه دارد)). ذهن او مثل زبانش صریح و دقیق، و بذلهگویی او به موقع بود.

فرانسیس بیکن نوشته است که الیزابت ((عادت داشت در مورد دستورهای خود به افسران عالیرتبه چنین بگوید که این دستورها مثل لباسند، زیرا لباس وقتی تازه است تنگ است و در نتیجه پوشیده شدن به اندازه کافی گشاد میشود)). الیزابت نامهها و نطقهای خود را به سبکی خاص مینوشت، که پیچیده و متصنع، پر از عبارات عجیب و غریب، ولی در کمال فصاحت بود. زیرکی او بر عقلش میچربید. والسیگم نوشته است: ((وی قدرت احاطه بر مسائل مهم را ندارد)). ولی بعید نیست که این شخص به علت ناسپاسی ملکه درباره او چنین داوری بدی کرده باشد. مهارت الیزابت در ظرافت زنانه و درک دقیق قضایا بود، نه در منطق پیچیده، و گاهی عواقب کار نشان میداد که تجارب زیرکانهاش بر نیروی استدلال وی برتری دارد. روحیه توصیفناپذیر او بود که اروپا را مبهوت و انگلستان را مسحور کرد و این کشور را بخوبی پیش برد. الیزابت اصلاح دینی را دوباره برقرار ساخت. ولی خود وی نماینده رنسانس بود رنسانس به معنای کام دل گرفتن از این دنیای خاکی به حد اکمل، و زیبا ساختن آن. اگر چه او از تقوا و پرهیزگاری بهره کافی نداشت، نمونه سرزندگی به شمار میرفت. سر جان هیوارد که به امر ملکه، و به سبب ترغیب اسکس جوان به شورش، زندانی شده بود، نه سال بعد از آنکه مورد لطف الیزابت قرار گرفت، درباره او چنین نوشت:

اگر بتوان گفت که کسی استعداد یا قابلیت آن را داشت که دل مردم را به دست آرد، آن کس همین ملکه بود. وی در این کار ملایمت را با عظمت توام میکرد و در کمال قدرت به ناچیزترین امور میپرداخت. همه حواس او فعال بود و هر اقدام او عملی عاقلانه جلوه میکرد. اگر چشمانش متوجه یکی بود، گوشش حرف دیگری را میشنید. درباره شخص ثالثی داوری میکرد، و با شخص چهارم سخن میگفت. فکر او متوجه همه چیز بود، و با وجود این چنان درخود فرو میرفت که گویی در هیچ جا نبود.

به حال بعضیها دلسوز بود، از برخیها تمجید میکرد. جمعی دیگر را سپاس میگزارد، و با گروهی با مطایبه سخن میگفت. هیچ کس را محکوم نمیکرد و هیچ منصبی را از نظر دور نمیداشت. تبسم و نگاه و لطف خود را چندان با زیرکی به همه ارزانی میداشت که قلبهای مردمان دو چندان از شوق و ذوق سرشار میشد.

درباریان الیزابت نظیر خود او بودند و هرچه را او دوست میداشت آنان نیز دوست میداشتند و علاقه او را، از موسیقی و بازی و نمایش و بیانات شیوا، به شعر و تصنیفات عاشقانه و درام و ماسکبازی و نثری که در انگلستان سابقه نداشت معطوف میکردند. در قصرهای او در وایتهال، وینزر، گرینیچ، ریچمند، و همتن کورت، خانمها، شهسواران، سفیران کبیر، رامشگران و مستخدمان با تشریفات شاهانه و نشاط عاشقانه در رفت و آمد بودند. اداره مخصوصی به نام ((اداره تفریحات)) سرگرمیهایی برای مردم تدارک میدید که از چیستان و تخته نرد گرفته تا ماسکبازیهای عجیب و غریب و اجرای نمایشنامه‌های شکسپیر را دربر داشت. در روز عید صعود، عید میلاد مسیح، سال نو، شب دوازدهم، عید تطهیر عذرا، و جشن کلوخندازان، مردم مسابقات ورزشی ترتیب میدادند، نیزه بازی میکردند، نقاب بر چهره میزدند، و نمایش و ماسکبازی به راه میانداختند. ماسک بازی یکی از هنرهایی بود که در عصر الیزابت از ایتالیا به انگلستان آمده بود و ترکیبی بود از نمایش، شعر، موسیقی، تمثیل، دلقکبازی، و باله که توسط نمایشنامهنویسان و هنرمندان ساخته میشد و در دربار یا املاک متمولان با ترتیبات و مراحل پیچیده اجرا میشد و خانمها و مردهای نقابدار، که لباسهای فاخر بر تن داشتند، نقشهای آن را برعهده می گرفتند. الیزابت به درام و مخصوصا به کمدی علاقه داست; اگر الیزابت و لستر تئاترها را از حملات فرقه پیرایشگران برکنار نداشته بودند، کسی نمیداند که چه مقدار از آثار شکسپیر از دستبرد آنان مصون می ماند و در روزگار ما روی صحنه به نمایش گذاشته میشد.

الیزابت، که به داشتن پنج قصر قناعت نمیکرد، تقریبا هر تابستان در سراسر انگلستان به گردش میپرداخت تا مردم را ببیند و آنان او را ببینند و ضمنا متوجه رفتار اشراف باشد و از تعظیم اجباری آنان لذت ببرد. جمعی از درباریان به دنبال او به راه میافتادند و از تغییری که پیش میآمد لذت میبردند، اما از بدی جا و آبجو شکایت میکردند. افراد طبقه متوسط لباس مخملی و ابریشمی میپوشیدند و با ادای نطق و تقدیم هدیه به او خوشامد میگفتند. اشراف به منظور پذیرایی از او خود را ورشکست میکردند. اعیان بیپول از خدا میخواستند که ملکه گذارش به سوی آنها نیفتد. ملکه سوار بر اسب میشد یا در تخت روان روبازی به گردش میپرداخت و با سیمایی گشاده به جمعیتی که در طول جاده صف کشیده بودند پاسخ میداد. مردم از دیدن ملکه شکستناپذیر خود به شعف درمیآمدند و از سخنان و تعارفات پر از لطف و از نشاط فراوان او که به همه کس سرایت میکرد، مسحور میشدند و مهری تازه از او در دلشان پدید می آمد.

درباریان از شادی و بیتکلفی او، از علاقهاش به لباس و عشقش به تشریفات، و از عقیده‌ای که درباره مرد کامل عیار داشت تقلید میکردند. الیزابت از صدای خشخش جامه‌های فاخر لذت میبرد، مردانی که در اطراف او بودند، مانند زنان، از پارچه‌های شرقی و به سبک ایتالیایی لباس میدوختند. لذت و تفریح برنامه عادی او بود، ولی اطرافیانش مجبور بودند که برای اقدامات نظامی در ماورای بحار آماده باشند. کسانی که زنان را فریب میدادند مواظب خود بودند، زیرا الیزابت در برابر اولیای ندیمه‌های خود، به خاطر حفظ شرافت آنان، خود را مسئول میدانست و ارل آوپمبروک را به علت آبستن کردن مری فیتن از دربار راند. طبق معمول سایر دربارها، توطئه و دسیسه نیز در دربار الیزابت رونق داشت; زنان بدون توجه به اصول اخلاقی به خاطر مردها، مردها به خاطر زنها، و همگی برای جلب توجه ملکه و عایداتی که از این راه کسب میشد با یکدیگر رقابت میکردند. همان مردان موقری که در شعر از فضایل عشق و اخلاق دم میزدند شیفته مقرری بودند، رشوه میدادند و رشوه میگرفتند، انحصارات را میربودند، یا از غنایمی که از دزدی در دریاها به دست میآمد سهم میبرند. ملکه حریص تیز به رشوهخواری مستخدمان، که حقوق کافی نداشتند، با نظر اغماض مینگریست. لستر، در نتیجه عطایای ملکه یا بر اثر اغماض او، به صورت متمولترین لرد انگلیسی درآمد. سرفیلیپ سیدنی اراضی وسیعی در امریکا به دست آورد. رالی چهل هزار ایکر زمین در ایرلند دریافت داشت. دومین ارل آو اسکس انحصار وارد کردن شراب شیرین را تحصیل کرد; و سر کریستوفر هتن از

نوکری ملکه به صدراعظمی رسید. الیزابت، گذشته از ابراز توجه به مردان ساعی، به ساق پاهای خوشتراش نیز علاقمند بود، زیرا این ستونهای اجتماع هنوز در شلوار بلند پنهان نشده بودند. وی، علیرغم عیبهایش، قوای عاطل اشخاص لایق را به کار میگرفت; آنان را به کارهای دشوار میگماشت، فکرشان را متوجه امور عالی میکرد، رفتارشان را با وقار میساخت، و ذوق آنان را به شعر و درام و هنر برمیانگیخت. در اطراف آن دربار و آن زن خیرهکننده، تقریبا همه نابغههای انگلستان گرد آمدند.

۷– الیزابت و دین

اما در داخل دربار و در میان ملت انگلستان کشمکش سختی در راه اصلاح دینی جریان داشت، و این خود مسئلهای بوجود آورده بود که، به عقیده بسیار کسان، ممکن بود باعث حیرت و نابودی ملکه شود. الیزابت به آیین پروتستان ایمان داشت; دو سوم و شاید سه چهارم مردم کاتولیک بودند. اکثر قضات و همه روحانیان کاتولیک بودند. آیین پروتستان محدود به بنادر جنوبی و شهرهای صنعتی بود; پروتستانها در لندن اکثریت داشتند و شماره آنان، در نتیجه ورود فراریانی که از ظلم و ستم دشمنان در کشورهای اروپایی گریخته بودند، افزایش مییافت; ولی در نواحی شمالی و باختری که تقریبا کلا زراعتی بود، عده آنان بسیار کم بود. پروتستانها از کاتولیکها به مراتب پرشورتر بودند. در سال ۱۵۵۹، جان فاکس کتابی منتشر کرد و در آن مصایب پروتستانهای زمان پیش را به طرزی مهیج برشمرد; این اثر، که به زبان لاتینی بود، در سال ۱۵۶۳ به زبان انگلیسی تحت عنوان سرگذشتها و یادگارها، ترجمه شد. کتاب مذکور، که به کتاب شهدا شهرت یافت، در پروتستانهای انگلستان تا یک قرن تاثیری برانگیزاننده داشت. آیین پروتستان در قرن شانزدهم از نیروی پرشور نهضتهای جدید، که به خاطر آینده میجنگند، برخوردار بود; در صورتی که آیین کاتولیک متکی بر عقاید و سنتهایی بود که عمیقا از گذشته ریشه میگرفتند.

کشمکش مذهبی در میان اقلیتی که رو به افزایش میرفت تولید شک و تردید کرده بود حتی در بعضی از نقاط کفر و الحاد بوجود آورده بود. اختلاف مذاهب، انتقاد آنها از یکدیگر، عدم تساهل ستیزهجویانه آنان، تضاد میان سلکهای مختلف، و طرز رفتار عیسویان بعضی از افراد واقعبین را نسبت به الاهیات به طور کلی بدگمان کرده بود. راجر اسکم در کتاب مدیر آموزشگاه (۱۵۶۳) چنین نوشته است:

آن شخص ایتالیایی که برای نخستین بار ضربالمثلی ایتالیایی علیه انگلیسیهای ایتالیایی مآب به کار برد. مقصودش نه تنها خودبینی آنان در زندگی، بلکه عقیده بیشرمانه آنها درباره مذهب بود... این قوم به کتاب ((التزام اخلاقی)) اثر سیسرون بیش از رسالات بولس اهمیت میدهد; و یک قصه بوکانچو را مهمتر از داستانهای ((کتاب مقدس)) میداند. بعد هم شعایر دین عیسی را افسانه میشمرد. از عیسی و ((انجیل)) فقط برای پیش بردن سیاست خود استفاده میکند و هیچ یک از دو مذهب (پروتستان و کاتولیک) را غلط نمیداند. در جای خود برای پیشرفت هر دو مذهب میکوشد و به موقع خود هر دو را پنهانی مسخره میکند... در هر جا که جرئت کند; و در حضور هر کس که باشد، گستاخانه به پروتستانها و طرفداران پاپ میخندد. توجهی ((به کتاب مقدس)) ندارد... پاپ را مسخره میکند و به لوتر ناسزا میگوید... بهشتی که او آرزو میکند فقط لذت شخصی و نفع خصوصی اوست، و علنا میگوید که تابع چه مکتبی است مکتب اپیکور در زندگی و بیدینی در عقیده.

سسیل شکایت میکرد (۱۵۶۹) که ((ملحدان و پیروان اپیکور، یعنی مسخرهکنندگان مذهب، در همه جا یافت میشوند)). جان سترایپ اعلام میداشت (۱۵۷۱) که ((عده زیادی بکلی از حضور در عشای ربانی اجتناب میورزند و دیگر در مراسم مذهبی کلیسا شرکت نمیکنند)). جان لیلی میگفت (۱۵۷۹) که ((حتی میان کافران نظیر این فرقهها وجود ندارد...

و چنین بیاعتقادی که در میان دانشمندان رایج است، در میان کفار دیده نمیشود)). دانشمندان علومالاهی و دیگران کتابهای علیه ((الحاد)) نوشتند که مدلول آنها اعتقاد به خدا ولی تکذیب الوهیت عیسی بود. در سالهای ۱۵۷۹، ۱۵۸۳ و ۱۵۸۹ عدهای به جرم انکار الوهیت عیسی سوزانده شدند. چند تن از درامنویسان گرین، کید و مارلو از ملحدان معروف به شمار میرفتند. درام، که در ادوار دیگر تجسمی از زندگی بود، در عهد الیزابت، آشکارا چیزی در باره کشمکش مذاهب ندارد، بلکه افسانههای باستانی روم و یونان را به رخ مردم میکشد. در کتاب شکسپیر موسوم به رنج بیهوده عشق (پرده چهارم، صحنه سوم، سطر ۲۵۰) دو مصراع مبهم وجود دارد.

تناقص را ببینید! رنگ سیاه علامت جهنم رنگ سیاهچالها و مکتب شب است عده زیادی آخرین عبارات فوق را مربوط به جلسات شبانه والتر رالی، تامس هریت، لارنس کایمیس، شاید مارلو و چپمن شاعر، و بعضی دیگر میدانند که در خانه ییلاقی رالی در شهر شربورن برای بحث درباره نجوم، جغرافیا، شیمی، فلسفه و الهیات گرد میآمدند. هریت، که ظاهرا رهبر فرهنگی این گروه بود، طبق گزارشی که آنتونی اوود عتیقهفروش داده است، ((عقاید عجیبی درباره کتب مقدس داشت و همیشه قصه کهن مربوط به آفرینش عالم را رد میکرد. این شخص کتابی موسوم به الهیات فلسفی نوشته که در آن عهد قدیم را مردود دانسته است)). وی به خدا ایمان داشت، ولی الهام و الوهیت عیسی را رد میکرد. رابرت پارسنز یسوعی در ۱۵۹۲ مطالبی درباره ((مکتب الحاد سروالتر رالی)) نوشته و متذکر شده که ((در این مکتب هم موسی و هم منجی ما، هم عهد قدیم و هم عهد جدید مورد استهزا قرار گرفتهاند، و دانشمندان چنین تعلیم میدادند که خدا باید برعکس نوشته شود)). رالی متهم شده بود که به خواندن مقالهای توسط مارلو درباره الحاد گوش داده است.در مارس ۱۵۹۴، هیئتی دولتی در دوردست تشکیل جلسه داد تا درباره شایعات مربوط به وجود جمعی مراکز ملحدین در آن حدود، که شامل منزل رالی نیز بود، تحقیق کند. تحقیقات این هیئت ظاهرا به اقدامی منجر نشد، ولی ضمن محاکمه رالی، او را به الحاد نیز متهم کردند (۱۶۰۳) وی در مقدمه کتاب خود موسوم به تاریخ جهان کوشیده است که عقیده خود را درباره وجود خدا نشان دهد.

تا اندازهای میتوان الیزابت را نیز وارسته از قیود مذهبی دانست. جان ریچارد گرین نوشته است: ((هیچ زنی دیده نشده است که مثل او تا این اندازه فاقد احساسات مذهبی باشد)). به عقیده فرود، ((الیزابت هیچ گونه ایمان مشخصی نداشت... الیزابت، که آیین پروتستان را مثل آیین کاتولیک بیارزش میدانست، تعصبات مذهبی را با وارستگی تمام استهزا میکرد)). وی با سوگندهای وحشتآوری که باعث ارعاب وزیرانش میشد خدا را به شهادت میطلبید که با آلانسون ازدواج خواهد کرد، در صورتی که در خلوت ادعاهای او را در مورد خواستگاری خود مسخره میکرد. الیزابت روزی به سفیر اسپانیا گفت که اختلاف میان فرقههای متخاصم عیسوی ((مطلب بیارزشی بیش نیست)) سفیر هم بیدرنگ نتیجه گرفت که ملکه ملحد است.

با وجود این، الیزابت، تقریبا مانند همه دولتهای قبل از انقلاب کبیر فرانسه، (۱۷۸۹)، معتقد بود به اینکه نوعی مذهب، نوعی منبع فوق طبیعی و مبنای اخلاقی برای نظم اجتماعی و ثبات کشور لازم است. الیزابت تا آن هنگام که موقعیت خود را مستحکم نکرده بود، به نظر میرسید که در انتخاب یکی از مذاهب تردید دارد، و اعیان کاتولیک را به این خیال انداخت که ممکن است به آیین آنان بگرود. وی تشریفات آیین کاتولیک و اعراض کشیشان از ازدواج و مراسم قداس را دوست داشت; و اگر آشتی با کلیسا مستلزم اطاعت او از پاپ نبود، شاید به این کار میپرداخت. الیزابت آیین کاتولیک را به مثابه دولتی خارجی میدانست که ممکن بود ملت انگلستان را وادارد که اطاعت از پاپ را بر وفاداری به ملکه ترجیح دهد. وی به آیین پروتستان مخصوص پدرش، که عبارت از آیین کاتولیک منهای اطاعت از پاپ بود، پرورش یافته بود و اصولا تصمیم داشت همین مسلک را نیز در انگلستان برقرار کند. به علاوه وی امیدوار بود که آداب نماز کلیسای انگلیکان، که نیمه کاتولیک بود، باعث تسکین کاتولیکهای حومه شهرها بشود و نافرمانی از

پاپ پروتستانهای مقیم شهرها را راضی کند. وی ضمنا امیدوار بود که با اداره امور تربیتی توسط دولت بتواند نسل جدید را با این وضع بزرگ کند و کشمکش مذهبی، که باعث کسیختگی امور میشد، بدین وسیله از بین برود. الیزابت همان شک و تردیدی را که از خود در مورد ازدواج نشان داد، در مورد مذهب نیز به منصه ظهور رساند و آن را صرف مقاصد سیاسی خود کرد. وی دشمنان احتمالی خود را سرگرم میکرد و آنان را از یکدیگر جدا نگاه میداشت تا در برابر عمل انجام شدهای قرار گیرند.

عوامل بسیاری وجود داشتند که او را به تکمیل اصلاح دینی برمی انگیختند. مصلحان مذهبی در اروپا در نامههای خود به خاطر برقراری مجدد آیین پروتستان از وی سپاسگزاری میکردند، و نامههای آنها در روحیه او اثر میگذاشت. کسانی که اموال کلیسای سابق را در تصرف داشتند دعا میکردند که آیین پروتستان پایدار بماند.

سسیل به الیزابت توصیه میکرد که خود را رهبر اروپای پروتستان کند. پروتستانهای لندی احساسات خود را با شکستن گردن مجسمه قدیس توماس آکویناس و انداختن آن در میان خیابان نشان میدادند. اعضای نخستین پارلمنت زمان الیزابت (از ۲۳ ژانویه تا ۸ مه ۱۵۵۹) اکثر پروتستان بودند و وجوهی را که وی مطالبه میکرد، بدون قید و شرط یا تاخیر، تصویب میکردند. برای این منظور مالیاتی بر تمام اشخاص، خواه کلیسایی و خواه غیرمذهبی، بسته شد. بنا بر یک قانون وحدت جدید (۲۸ ژانویه ۱۵۵۹)، کتاب دعای عمومی اثر کرنمر مورد تجدیدنظر قرار گرفت، به صورت قانون نیایش جمعی انگلستان در آمد، و هر گونه شعایر دیگر مذهبی ممنوع شد. تشریفات قداس ملغا شد. به همه انگلیسیها دستور داده شد که روزهای یکشنبه در کلیسای انگلیکان حضور یابند یا یک شلینگ برای کمک به فقرا بپردازند. بر طبق قانون تفوق، که مجددا تصویب شد، (۲۹ آوریل) الیزابت به عنوان فرمانروای مطلق در همه امور مذهبی و غیرمذهبی معرفی شد. همه روحانیان، وکلای دادگستری، معلمان، فارغ التحصیلان دانشگاه، قضات، و همه مستخدمان کلیسا و درباریان مجبور بودند که سوگند بخورند و مرجعیت مذهبی الیزابت را تصدیق کنند. همه انتصابات و تصمیمات عمده کلیسا میبایستی به وسیله ((دادگاه هیئت عالی))، که اعضای آن به توسط دولت انتخاب میشدند، انجام گیرد. هر گونه دفاع از تسلط پاپ بر انگلستان در مرحله اول مستوجب زندان دایم و در مرحله دوم اعدام شناخته شد (۱۵۶۳). تا (۱۵۹۰)، همه کلیساهای انگلستان آیین پروتستان را پذیرفتند.

الیزابت تظاهر میکرد که مخالفان را تعقیب نمیکند. به عقیده او، هر کس میتوانست طبق دلخواه خود هر مذهبی را که مایل است داشته باشد. مشروط به آنکه از قانون اطاعت کند. تنها چیزی که او میخواست پیروی ظاهری مردم از آیین انگلیکان به خاطر وحدت ملی بود. سسیل به او اطمینان میداد که در کشوری که دو مذهب وجود داشته باشد هرگز امنیت برقرار نخواهد شد. این موضوع مانع از آن نبود که الیزابت از آزادی پروتستانهای فرانسه در کشور کاتولیکی فرانسه دفاع نکند. وی اعتراضی به ریاکاری مسالمتآمیز نداشت، ولی به نظر او آزادی عقیده به مفهوم آزادی نطق و بیان نبود واعظانی که با او در مسائل مهم اختلاف پیدا میکردند مجبور به سکوت بودند یا از کار برکنار میشدند. در این دوره قوانین ضد بدعت را دوباره تعریف کردند و به مورد اجرا گذاشتند: موحدان و مخالفان عسل تعمید را فرقههای غیرقانونی اعلام کردند; پنج تن از بدعتگزاران را در زمان سلطنت او سوزاندند و این رقم در آن عهد زیاد نبود. در سال ۱۵۶۳ مجمعی از عالمان الاهی اعتقاد نامه جدید را تعریف کردند. همه آنان با تقدیر موافق بودند و اعلام داشتند که خداوند، به اراده خود، قبل از آفرینش عالم، و بدون توجه به شایستگی یا ناشایستگی افراد، بعضی را برگزید و رستگار کرد و بقیه را مردود و ملعون دانست. متخصصان مذکور عقیده لونر را، که میگفت هرکس بر اثر اخلاص و ایمان ممکن است رستگار شود، قبول کردند یعنی برگزیدگان در نتیجه اعمال حسنه خود رستگار نشدهاند، بلکه با ایمان به عنایت پروردگار و خون رستگاری بخش مسیح به این منزلت رسیدند. اما آنان آیین قربانی مقدس را طبق نظریه کالون به عنوان وحدت روحی (نه جسمانی) با مسیح اعلام کردند. طبق قانونی که در ۱۵۶۶ از

پارلمنت گذشت، ((سی و نه ماده)) شامل الهیات جدید میبایستی مورد موافقت کلیه روحانیان انگلستان قرار گیرد. هنوز هم این مواد مبین اعتقادنامه رسمی انگلیکان است.

شعایر مذهبی جدید نیز نوعی سازگاری و مصالحه بود. آیین قداس ملغا شد، ولی پیرایشگران در نهایت وحشت مشاهده کردند که به کشیشها دستور داده شد تا در موقع دعا خواندن در کلیسا جبه کتانی سفید در بر کنند، و به هنگام اجرای آیین قربانی مقدس ردا بپوشند. مراسم تناول عشای ربانی میبایستی به دو صورت دریافت نان و شراب و در حال زانو زدن انجام گیرد. یادآوری سالانه از قهرمانان پروتستان، به جای استمداد از قدیسان، مرسوم شد. تشریفات تایید و ارتسام را به عنوان شعایر مقدس نگاه داشتند، ولی آنها را به منزله شعایری تلقی نکردند که به وسیله عیسی مسیح برقرار شده باشد. اعتراف نزد کشیش فقط هنگام انتظار مرگ معمول شد. بسیاری از دعاها شکل کاتولیکی خود را حفظ کردند، ولی به اصطلاح لباس انگلیسی پوشیدند و به صورت جزئی ارزنده و سازنده ادبیات آن ملت درآمدند. مدت چهارصد سال است که آن دعاها و سرودهای مذهبی که به وسیله مردم و کشیشها در کلیساهای وسیع و با عظمت خوانده میشوند به خانوادههای انگلستان الهام، تسلی، انضباط اخلاقی، و آرامش فکری ارزانی داشته اند.

VI –الیزابت و کاتولیکها

اکنون نوبت کاتولیکها بود که مورد زجر و تعقیب قرار گیرند. این عده اگر چه هنوز در اکثریت بودند، اجازه نداشتند که مراسم مخصوص به خود را برپا دارند یا کتب کاتولیکی بخوانند. به دستور دولت، تصویرهای مذهبی را در کلیساها از بین بردند و محرابها را خراب کردند. شش دانشجوی دانشگاه آکسفرد، به سبب آن که مانع برداشتن صلیب از کلیساهای کالج خود شده بودند، در برج لندن محبوس شدند. بسیاری از کاتولیکها با تاثر خاطر به قوانین جدید تن در دادند، ولی عده زیادی از آنان قبول کردند که به جای حضور نیافتن در کلیسای انگلیکان، جریمه بپردازند. شورای سلطنتی تخمین میزد که در حدود پنجاه هزار تن از این قبیل متمردان در انگلستان وجود دارند (۱۵۸۰). اسقفهای آیین انگلیکان به دولت شکایت میکردند که کاتولیکها مراسم مذهبی خود را در منازل خصوصی برپا میدارند و مردم بتدریج از آداب کاتولیکها پیروی میکنند و در بعضی از نقاط، که حمیت کاتولیکی شدید است، تابعیت از آیین پروتستان خطرهایی دربر دارد. الیزابت، اسقف اعظم، پارکر، را به سبب عدم سختگیری در امور مذهبی ملامت کرد (۱۵۶۵)، و از آن به بعد قوانین با شدت بیشتری به مورد اجرا گذاشته شدند.

کاتولیک هایی که در مراسم قداس نمازخانه سفیر اسپانیا شرکت کرده بودند به زندان افکنده شدند; خانهها مورد تفتیش قرار گرفت; بیگانگانی که در آنجا یافت شدند مجبور گشتند که معتقدات مذهبی خود را توضیح دهند; به قضات دستور داده شد که دارندگان کتابهای کاتولیک را مجازات کنند (۱۵۶۷). درباره این گونه قوانین نباید از دیدگاه اغماض و تساهل نسبی در امور مذهبی، که به وسیله فیلسوفان و در نتیجه انقلابات قرون هفدهم و هجدهم معمول شد، داوری کرد. فرقههای مذهبی در آن عصر مشغول مبارزه با یکدیگر بودند و این موضوع با سیاست، یعنی رشتهای که در آن اغماض همیشه محدود بوده است، پیوستگی داشت. همه احزاب و دولتها، در قرن شانزدهم، در این نکته موافق بودند که داشتن عقاید مذهبی مخالف نوعی عصیان سیاسی به شمار میآید. کشمکش مذهبی هنگامی صریحا جنبه سیاسی به خود گرفت که پاپ پیوس پنجم، ظاهرا پس از مدتها صبر و تحمل، به صدور توقیعی مبادرت جست (۱۵۷۰) که بدان وسیله نه تنها الیزابت را تکفیر کرد، بلکه همه اتباع او را از اطاعت وی معاف ساخت و به آنان امر داد که اخطارها و دستورها و قوانین ملکه را نپذیرند. این توقیع در فرانسه و اسپانیا، که در آن وقت خواستار دوستی با انگلستان بودند، به مرحله اجرا درنیامد، ولی نسخهای از آن پنهانی به در خانه اسقف لندن آویخته شد. مجرم را پیدا و اعدام کردند.

وزیران ملکه، که با این اعلان جنگ مواجه شده بودند، از پارلمنت تقاضا کردند تا قوانین ضدکاتولیکی شدیدی وضع کند. در نتیجه، قوانینی تصویب شد که به موجب آنها نسبت دادن بدعت، شقاق، غصب، و ظلم به ملکه، یا آوردن توقیع پاپ به انگلستان، یا کاتولیک کردن پروتستانها جنایتی عظیم به شمار میآمد. ((دادگاه هیئت عالی)) ماموریت یافت که درباره عقاید هر شخص مظنونی تحقیق کند و اشخاص را به سبب جرمها و قانونشکنیها، و از جمله فسق و فجور و زناکاریشان، که در گذشته بیکیفر مانده بود، به مجازات برساند.

پادشاهان کاتولیک اروپا زیاد جرئت نداشتند که علیه این اقدامات ستمکارانه، که شبیه به اعمال خودشان بود، اعتراض کنند. بسیاری از کاتولیکهای انگلستان بآرامی به وضع جدید تن در دادند، و دولت امیدوار بود که این عادت به ایجاد قبول و رضا انجامد و به موقع خود موجب ایمان بشود. به منظور جلوگیری از این وضع بود که ویلیام الن، از مهاجران انگلیسی، مدرسه و کالجی در دوئه واقع در متصرفات اسپانیا در هلند، به منظور تعلیم کاتولیکهای انگلستان جهت تبلیغ در این کشور، تاسیس کرد. وی مقصد خود را با شور و حرارت چنین تعریف میکرد:

هدف نخستین و اصلی ما این است که در ذهن کاتولیکها تعصب و خشمی موجه علیه بدعتگزاران برانگیزیم.

این کار را در محل اقامت خود با ارائه عظمت تشریفات کلیسای کاتولیک به دانشجویان انجام میدهیم... ضمنا تضاد غمانگیزی را که در انگلستان وجود دارد، یعنی پریشانی همه مقدسات موجود را، به یاد آنها میآوریم...

دوستان و خویشان ما، همه عزیزان ما، و هزاران نفر دیگر در شقاق و الحاد از بین میروند، زندانها و سیاهچالها، نه از دزدان و بدکاران بلکه از کشیشان و خدمتگزاران مسیح و در حقیقت از پدران و مادران و خویشان ما پر شده است. بنابر این بهتر است هر مصیبتی را تحمل کنیم و ناظر بدبختیهایی که دامنگیر ملت ما شده است نباشیم.

کالج مذکور در دوئه تا سال ۱۵۷۸، یعنی تا سالی که به تصرف پیروان کالون درآمد، انجام وظیفه میکرد; سپس در رنس و دوباره در دوئه دایر شد (۱۵۹۳). کتاب مقدس دوئه، که ترجمهای انگلیسی از وولگات لاتینی بود، در رنس و دوئه تهیه شد (۱۵۸۲۱۶۱۰) و یک سال قبل از متن کتاب مقدس شاه جیمز انتشار یافت. بین سالهای ۱۵۷۴ و ۱۵۸۵ کالج فوق ۲۷۵ نفر از فارغالتحصیلان را وارد مناصب کلیسایی کرد و ۲۶۸ نفر را برای خدمت به انگلستان فرستاد. الن به رم فرا خوانده شد و به مقام کاردینالی ارتقا یافت، ولی این کار ادامه پیدا کرد، تا قبل از مرگ الیزابت در ۱۶۰۳، صد و هفتاد کشیش دیگر به انگلستان فرستاده شدند. از مجموع ۴۳۸ نفر، نود و هشت تن اعدام شدند.

رهبری مبلغان به عهده مردی یسوعی به نام رابرت پارسنز محول شد که شخصی بود دلیر و پرشور، و در مباحثه دینی و نثر انگلیسی استاد به شمار میرفت. وی علنا اظهار میداشت که توقیع پاپ در خصوص خلع الیزابت قتل او را نیز موجه میسازد. بسیاری از کاتولیکهای انگلستان از این موضوع به وحشت افتادند، ولی تولومئوگالی، وزیر امور خارجه پاپ گرگوریوس سیزدهم، با این عقیده موافق بود. پارسنز دولتهای کاتولیک را به حمله به انگلستان تشویق کرد; سفیر اسپانیا این نقشه را تقبیح کرد و آن را ((عصیانی جنایتکارانه)) خواند، و اوارد مرکوریان، از سران فرقه یسوعی، پارسنز را از مداخله در امور سیاسی برحذر داشت. پارسنز، که ترس و اضطرابی به خود راه نداده بود، تصمیم گرفت شخصا به حمله پردازد. برای این منظور خود را به صورت افسری انگلیسی درآورد و وانمود کرد که از خدمت در هلند بازگشته است. راه رفتن نظامیوار و کت یراق طلایی و کلاه پردارش باعث شدند که وی بتواند از مرز بگذرد (۱۵۸۰) و حتی راه را برای یسوعی دیگری موسوم به ادمند کمپین هموار کند. این شخص به صورت تاجری جواهرفروش به دنبال پارسنز حرکت کرد. این دو نفر پنهانی در مرکز لندن اقامت گزیدند.

آنگاه به دیدن کاتولیکهای محبوس رفتند و دریافتند که با آنان بملایمت رفتار میشود، این دو تن، به منظور نگاه داشتن کاتولیکها در آیین خود و منصرف کردن مرتدان اخیر، از اشخاص مذهبی و غیرمذهبی استمداد کردند.

کشیشانی که وابسته به صومعهای نبودند و پنهانی در انگلستان میزیستند از بیپروایی مبلغان به وحشت افتادند و به آنان اخطار کردند که عنقریب گرفتار و توقیف خواهند شد و بازداشت ایشان کار کاتولیکها را دشوارتر خواهد ساخت; ناگزیر از آنان خواهش کردند که از انگلستان خارج شوند. ولی پارسنز و کمپین حاضر به این کار نشدند، از شهری به شهری دیگر رفتند، اجتماعات مخفی به وجود آوردند، به اعترافات مردم گوش دادند، مراسم قداس را برپا داشتند، و برای کسانی که آنان را به منزله فرستادگان خداوند میدانستند و زیرلب مطالبی زمزمه میکردند دعای خیر میخواندند. این دو نفر ادعا کردند که ظرف یک سال اقامت خود بیست هزار نفر را به آیین کاتولیک درآوردهاند. سپس چاپخانهای تاسیس کردند و به انتشار اوراق تبلیغاتی پرداختند. در خیابانهای لندن اوراقی به دست آمد که در آنها نوشته شده بود که چون الیزابت تکفیر شده است، بنابر این دیگر ملکه قانونی انگلستان به شمار نمیآید. فرد یسوعی دیگری به ادنبورگ فرستاده شد تا کاتولیکهای اسکاتلندی را از راه شمال تشویق به حمله به انگلستان کند. ارل آو وستمرلند به دعوتی که از طرف واتیکان شده بود پاسخ مثبت داد و برای کمک در حمله به انگلستان از راه هلند، قطعهای شمش طلا با خود آورد; در تابستان ۱۵۸۱، بسیاری از کاتولیکها تصور میکردند که ارتش اسپانیایی آلوا به انگلستان حمله خواهد کرد.
دولت انگلستان، که بر اثر گزارشهای جاسوسان از این توطئه آگاه شده بود، به مساعی خود جهت دستگیری یسوعیان افزود. پارسنز توانست از دریای مانش عبور کند، ولی کمپین را دستگیر کردند (ژوئیه ۱۵۸۱) و او را از میان روستائیان موافق و اهالی مخالف لندن عبور دادند و در برج این شهر زندانی کردند. الیزابت او را احضار کرد و کوشید که وی را نجات دهد. ملکه نخست از او پرسید که آیا او را به عنوان فرمانروای قانونی قبول دارد یا نه کمپین به این سوال جواب مثبت داد. اما در مورد سوال دوم، که آیا پاپ میتواند قانونا او را تکفیر کند، وی پاسخ داد که قادر نیست درباره مسئلهای داوری کند که علما برسر آن با یکدیگر اختلاف دارند. الیزابت او را دوباره به زندان فرستاد و دستور داد که با وی به مهربانی رفتار کنند، ولی سسیل امر کرد که او را شکنجه دهند تا نام همکارانش را افشا کند. کمپین پس از دو روز عذاب کشیدن سرانجام نام چند نفری را برزبان آورد، وعده بیشتری دستگیر شدند. اما وی بعد از آنکه جرئت خود را بازیافت، روحانیان پروتستان را به بحثی علنی و عمومی دعوت کرد. با اجازه شورا، مجلس بحثی در نمازخانه زندان برپا شد که در آن عدهای از درباریان، زندانیان، و جمعی از مردم حضور یافتند; و آن شخص یسوعی در حال ضعف، چندین ساعت، جهت دفاع از اصول آیین کاتولیک برپا ایستاد. هیچ یک از مدافعان موفق به مجاب کردن دیگری نشد، ولی هنگامی که کمپین را به دادگاه آوردند، او را نه به اتهام بدعتگذاری بلکه به گناه توطئهچینی جهت برانداختن دولت به وسیله حمله از خارج و ایجاد فتنه در داخل مملکت محاکمه کردند. او و چهارده نفر دیگر محکوم، و در اول دسامبر ۱۵۸۱ به دار آویخته شدند.
پیشبینی کاتولیکهایی که گفته بودند عمل مبلغان یسوعی باعث زجر و تعقیب بیشتری توسط دولت خواهد شد درست درآمد. الیزابت از مردم خواست که میان او و کسانی که علیه تاج و تخت یا جان او توطئه میچینند داوری کنند. پارلمنت رای داد که پذیرفتن آیین کاتولیک به عنوان خیانت عظیم به ملکه یا دولت تلقی شود، هر کشیشی که مراسم قداس را برپا کند ۲۰۰ مارک جریمه بپردازد و مدت یک سال زندانی شود، و کسانی که از شرکت در مراسم کلیسای انگلیکان اجتناب ورزند ماهانه به پرداخت ۲۰ لیره محکوم شوند. و این خود کافی بود که هر کس جز کاتولیکهای متمول را ورشکست کند. نپرداختن جریمه باعث توقیف شخص و مصادره اموال او میشد. ظرف مدت کوتاهی، زندانها چنان از کاتولیکها پر شدند که دولت مجبور شد از قصرهای قدیمی به عنوان زندان استفاده کند. اختلاف از هر سو بالا گرفت و مدت کوتاهی پس از آن، بر اثر اعدام ماری استوارت و کشمکش با اسپانیا و رم، تشدید شد. در ژوئن ۱۵۸۳ یکی از سفرای پاپ نقشه مفصلی جهت حمله به انگلستان از طریق ایرلند، فرانسه، و اسپانیا به

گرگوریوس سیزدهم تقدیم کرد. پاپ موافقت خود را با این نقشه ابراز داشت و تدارک لازم دیده شد. ولی جاسوسان انگلیسی از آن خبردار شدند، دولت انگلستان به اقدامات متقابل دست زد، و حمله به تعویق افتاد.
پارلمنت با تصویب قوانین سخت دیگری به تلافی پرداخت. قرار شد همه کشیشانی که از ژوئن ۱۵۵۹ به بعد دارای مناصب کلیسایی شده بودند و هنوز از پذیرفتن سوگند تفوق ملکه در امور مذهبی امتناع میکردند، ظرف چهل روز اخراج یا به عنوان توطئهگران خائن اعدام شوند; و کسانی که آنان را پناه دهند همان سرنوشت را داشته باشند. براساس این قانون و قوانین دیگر، ۱۲۳ کشیش و ۶۰ نفر غیرمذهبی طی سلطنت الیزابت اعدام شدند، و شاید در حدود ۲۰۰ نفر دیگر در زندان مردند. بعضی از پروتستانها علیه این قوانین شدید اعتراض کردند; و بعضی دیگر به آیین کاتولیک درآمدند. ویلیام، نوه سسیل، به رم گریخت (۱۵۸۵) و نسبت به پاپ اظهار اطاعت کرد.
بسیاری از کاتولیکهای انگلستان با هر گونه عمل شدیدی علیه دولت مخالف بودند یکی از آن فرقهها نامهای التماسآمیز به ملکه نوشت (۱۵۸۵)، وفاداری خود را اعلام داشت و تقاضا کرد که ((مصایب آنان مورد توجه مشفقانه قرار گیرد)). اما کاردینال الن، که گویی میخواست بگوید که اقدامات انگلستان مستوجب جنگ است، رسالهای در تایید حمله قریبالوقوع اسپانیا به انگلستان انتشار داد. وی ملکه را ((حرامزادهای)) دانست که ((از زنی فاحشه و رسوا، که مرتکب زنای با محارم شده، زاده شده است)) و ادعا کرد که الیزابت ((درنتیجه داشتن شهوات ناگفتنی و باور نکردنی، بدن خود را در اختیار لستر و دیگران نهاده است))، او تقاضا کرد که کاتولیکهای انگلستان علیه این ((بدعتگذار فاسد، ملعون، و تکفیر شده)) قیام کنند، و وعده میداد که اگر کسی در خلع این ((مظهر گناه و پلیدی در این عصر)) اقدام کند، همه گناهانش آمرزیده خواهد شد. کاتولیکهای انگلستان دعوت او را مانند قیام پروتستانها علیه جهازات شکستناپذیر اسپانیا دلیرانه اجابت کردند.
پس از آن پیروزی، زجر و تعقیب کاتولیکها به صورت ادامه جنگ درآمد. بین سالهای ۱۵۸۸ و ۱۶۰۳، شصت و یک کشیش و چهل و نه غیرمذهبی اعدام شدند; طناب دار بسیاری از آنها را بریدند، شکم آنان را دریدند، و اندامهایشان را، در حالی که هنوز رمقی در تنشان باقی بود، از تن قطع کردند. سیزده تن از کشیشان، در نامهای خطاب به ملکه، در سال وفات او از وی استدعا کردند که به آنان اجازه دهد در انگلستان باقی بمانند.
این عده هر گونه حملهای را علیه حق او به سلطنت رد کردند، و پاپ را قادر به خلع وی از این مقام ندانستند، ولی وجدانا نمیتوانستند هیچ کسی را جز پاپ در راس کلیسا بپذیرند. این نامه فقط چند روزی پیش از وفات ملکه به دستش رسید، و معلوم نیست که نتیجهای از آن حاصل شد یا نه، اما سهوا اصولی را بنیاد نهاد که دو قرن بعد طبق آن مسئله مذهب حل شد. الیزابت با پیروزی در بزرگترین نبرد سلطنتی، که لکهای سیاهتر از همین پیروزی نداشت، چشم از جهان فرو بست.

VII –**الیزابت و پیرایشگران**

الیزابت نتوانست علیه دشمنی ظاهرا ضعیفتر، یعنی مشتی پیرایشگر، کاری انجام دهد. این اشخاص کسانی بودند که تحت تاثیر تعلیمات کالون قرار گرفته بودند; عدهای از آنان به عنوان طرفداران ماری استوارت به ژنو گریخته بودند; بسیاری از آنها انجیلی را که به توسط پیروان کالون در ژنو ترجمه و تفسیر شده بود خوانده بودند; بعضی از آنان انتقادات شدید جان ناکس را خوانده یا شنیده بودند; گروهی نیز شاید تحت تاثیر افکار ((کشیشان فقیر)) یعنی لالردهای پیرو ویکلیف بودند. این عده، که انجیل را راهنمای خطاناپذیر خود میدانستند، میگفتند که در این کتاب مطالبی درباره اختیارات اسقفها و لباسهای کشیشها، که توسط الیزابت از آیین کاتولیک به کلیسای انگلیکان انتقال یافته، وجود ندارد; برعکس، مطالبی در آن میدیدند که طبق آن کشیشان نمیبایستی پادشاهی جز مسیح داشته باشند. گذشته از این، الیزابت را فقط از آن لحاظ به عنوان رئیس کلیسای انگلیکان میشناختند که وی مخالف پاپ

بود، بلکه در دل خود هر گونه دخالت دولت را در امر مذهب رد میکردند و امیدوار بودند که بتوانند امور دولتی را تحت تسلط مذهب خود درآورند. در اواخر ۱۵۶۴، این عده، از راه طنز، پیرایشگران نامیده شدند. زیرا مایل بودند که آیین پروتستان انگلستان را از هر گونه عبادتی که در انجیل وجود نداشته باشد بپیرایند. گذشته از این، اصول تقدیر، برگزیدگی، و محکومیت ازلی را کاملا قبول داشتند و احساس میکردند که انسان فقط با تابعیت کامل از مذهب و اخلاق می تواند از جهنم نجات یابد. آنان ضمن آنکه کتاب مقدس را در روزهای یکشنبه با احترام و علاقه در منزل خود میخواندند، چهره عیسی در برابر زمینه عهد قدیم که در آن وجود یهوه حسود و انتقامگیر احساس میشد تقریبا ناپدید می گشت.

پیرایشگران هنگامی علیه الیزابت دست به حمله زدند (۱۵۶۹) که تامس کارترایت، استاد الهیات در دانشگاه کمبریج، در نطقهای خود به تضاد میان تشکیلات اولیه کلیسا که توسط بزرگان اداره میشد و تشکیلات کلیسای انگلیکان که تحت نظر اسقفها بود، اشاره کرد. بسیاری از اعضای آن دانشگاه عقیده کارترایت را تایید کردند، ولی جان هویتگیفت، رئیس ترینیتی کالج، از او نزد ملکه سعایت کرد و موفق شد که وی را از هیئت معلمان طرد کند (۱۵۷۰). کارترایت به ژنو مهاجرت کرد و در آنجا، تحت نظر تئودور دو بز، به اصول حکومت روحانیان طبق آیین کالون ایمانی راسخ یافت. پس از بازگشت به انگلستان، به اتفاق والتر تراورس و دیگران، اصول و عقاید پیرایشگران را درباره کلیسا اعلام داشت. به عقیده آنان، عیسی مقرر کرده بود که بزرگان غیرروحانی که به وسیله بخشها، ایالتها، و دولتها انتخاب میشوند، باید قدرت را در کلیسا به دست گیرند. انجمنهایی که بدین وسیله تشکیل میشوند باید اصول مربوط به ایمان و مراسم و اخلاق را طبق کتاب مقدس تنظیم کنند.

نخستین بخش انگلیسی که بر طبق این اصول اداره شد در سال ۱۵۷۲ در واندزورث بود و در نواحی شرقی و مرکزی نیز ((شورای بزرگان کلیسا)) تشکیل شد. تا این هنگام اکثر پروتستانهای لندن و بیشتر اعضای مجلس عوام از پیرایشگران بودند. صنعتگران لندن، در نتیجه تلقینات شدید فراریان کالونی از فرانسه و هلند، حملات پیرایشگران را علیه اسقفها و مراسم مذهبی تمجید میکردند. پیشهوران لندن آیین پیرایشگری را به منزله سنگر مذهب پروتستان علیه مذهب کاتولیک میدانستند، زیرا کاتولیکها از دیرباز نسبت به رباخواری و طبقات متوسط نظر خوشی نداشتند. کالون اگر چه نسبت به آنان قدری سختگیر بود، با رباخواری و کوشش و صرفهجویی موافقت داشت. حتی مقربان ملکه در آیین پیرایشگری فوایدی میدیدند; سسیل، لستر، والسینگم، و نالیس امیدوار بودند که در صورت جلوس ماری استوارت بر تخت سلطنت انگلستان، لااقل به جای آیین پروتستان از آیین پیرایشگری پیروی کنند.

اما الیزابت احساس میکرد که نهضت پیرایشگری مانع از اقدامی است که وی بدان وسیله درنظر داشت از اختلافات مذهبی بکاهد; مرام کالون را به منزله مسلک جان ناکس میدانست، و هرگز او را به سبب طعنهاش به سلطنت زنان نبخشیده بود. ملکه همچنین تعصب پیرایشگران را بیش از تعصب کاتولیکها تمسخر میکرد. الیزابت هنوز تا حدی به صلیب و سایر اشکال و علامتهای مذهبی علاقه داشت، و هنگامی که عدهای تمثال شکن، بر اثر خشم و غضب، تابلوهای نقاشی و مجسمهها و شیشههای رنگی را در ابتدای سلطنت او در هم شکستند، وی به قربانیان این حادثه خسارت پرداخت و تکرار چنان عملی را در آینده منع کرد. الیزابت خود را سختگیر و مشکلپسند نمیدانست، ولی از اینکه بعضی از پیرایشگران کتاب دعای عمومی را منتخبی از آن توده کود پاپ یعنی کتاب قداس، و دادگاه هیئت عالی را ((خندق کوچک متعفن)) مینامیدند، عصبانی بود. وی انتخاب کشیشها را به وسیله شوراهای کلیسا و سینودها، بدون دخالت دولت، نوعی تهدید جمهوریخواهانه علیه سلطنت میشمرد. معتقد بود که فقط قدرت سلطنت است که میتواند انگلستان را وادار به پیروی از آیین پروتستان کند و حق رای عمومی مذهب کاتولیک را دوباره برقرار سازد.

الیزابت اسقفها را تشویق میکرد که مفسدان را آزار دهند. پارکر، اسقف اعظم، از انتشارات آنان جلوگیری میکرد، صدایشان را در کلیساها خاموش میساخت، و مانع از انعقاد مجالس آنها میشد. کشیشهای پیرایشگر گروههایی را تشکیل داده بودند که مطالب کتاب مقدس را در حضور مردم مورد بحث قرار دهند. الیزابت پارکر را مامور ساخت که به این ((موعظهها)) خاتمه دهد; و او نیز چنین کرد. جانشین او، به نام ادمند گریسندال، کوشید که از پیرایشگران حمایت کند. الیزابت او را از کار برکنار ساخت; و هنگامی که آن شخص درگذشت (۱۵۸۳)، ملکه جان هویتگیفت، یعنی کشیش جدید نمازخانه خود، را به سمت اسقف اعظم کنتربری رسانید و او نیز هم خود را وقف خاموش کردن پیرایشگران کرد. وی از همه کشیشان خواست که سی و نه ماده قانون، کتاب دعا و قانون تفوق ملکه را با ادای سوگند بپذیرند. سپس همه مخالفان را به دادگاه هیئت عالی فراخواند و درباره رفتار و عقیده آنها چنان با کنجکاوی به تحقیق پرداخت که سسیل روش او را با تفتیش افکار در اسپانیا برابر دانست.

آتش انقلاب پیرایشگران بیشتر بالا گرفت. گروه مصممی از آنان علنا از کلیسای انگلیکان جدا شدند و مجامع مستقلی را تشکیل دادند که کشیشهای خود را راسا انتخاب میکردند و تسلط هیچ اسقفی را قبول نداشتند. رابرت براون، از شاگردان و بعدا از دشمنان کارترایت و سخنگوی عمده این ((استقلالیان))، ((انفصالیون))، یا طرفداران ((نظام آزادی کلیساهای محلی))، در سال ۱۵۸۱ به هلند رفت و در آنجا دو رساله در ایجاب حکومتی دموکراتیک برای عیسویان به رشته تحریر درآورد. وی عقیده داشت که اعضای هر فرقه عیسوی باید حق داشته باشند که به منظور عبادت دور یکدیگر گرد آیند، معتقدات خود را براساس کتاب مقدس تنظیم کند، رهبران خود را برگزینند، امور مذهبی خود را بدون دخالت خارجی برگذار کنند، هیچ قانونی جز کتاب مقدس و هیچ قدرتی جز مسیح را نپذیرند. دو تن از پیروان براون در انگلستان دستگیر و به اتهام انتقاد از مرجعیت مذهبی ملکه محاکمه و اعدام شدند (۱۵۸۳). در مبارزات انتخاباتی سال ۱۵۸۶، پیرایشگران با بیان رسای خود به هر داوطلب وکالتی که با آنها نظر خوشی نداشت حمله میکردند. یکی از آنان را ((قمارباز و میگسار)) نامیدند و دیگری را ((طرفدار پیروی از پاپ)) خواندند، و گفتند که این شخص ((بندرت به کلیسا میرود و اوقات خود را با زنان روسپی میگذراند)). آن زمان دوره سخنرانیهای مردانه بود. هنگامی که پارلمنت منعقد شد، جان پنری درخواستی جهت اصلاح کلیسا تقدیم داشت، و اسقفها را مسئول بدرفتاری کشیشها و بیدینی مردم دانست. به دستور هویتگیفت وی را دستگیر کردند، ولی پس از مدت کوتاهی آزادش ساختند. انتونی کوپ لایحهای به منظور خاتمه دادن به حکومت اسقفها و اداره عیسویان انگلستان براساس معتقدات فرقه پرسبیتری تقدیم کرد. اما الیزابت به پارلمنت دستور داد که این لایحه مورد شور قرار نگیرد. پیتر ونتورث در مورد دفاع از آزادی پارلمنت به پا خاست و چهار نماینده دیگر از او طرفداری کردند، ولی الیزابت هر پنج نفر را به برج لندن فرستاد.

پنری و سایر پیرایشگران، که از پارلمنت مایوس شده بودند، به مطبوعات توسل جستند، و با وجود سانسور شدید انتشارات به وسیله هویتگیفت، جزوههایی را که پنهانی به چاپ رسانده بودند (۱۵۸۸۱۵۸۹) میان مردم منتشر کردند. در این جزوهها، که به امضای ((آقای مارتین مارپرلیت)) رسیده بود، قدرت و اخلاق اسقفها مورد طنز و استهزا قرار گرفته بود. هویتگیفت و ((دادگاه هیئت عالی)) همه دستگاه جاسوسی خود را جهت یافتن نویسندگان و چاپ کنندگان آن جزوهها به کار انداختند. ولی چاپ کنندگان از شهری به شهر دیگر میرفتند، و کسانی که با آنان نظر موافق داشتند تا آوریل ۱۵۸۹ بدیشان کمک کردند. نویسندگان حرفهای مانند جان لیلی و تامس نش به منظور پاسخ دادن به ((مارتین)) استخدام شدند و با او در فحاشی به رقابت پرداختند. سرانجام، پس از آنکه دوره فحش و ناسزاگویی به پایان رسید، مناقشه کمتر شد و افراد اعتدالی از آلوده شدن عیسویت به توهین و ناسزاگویی اظهار تاسف کردند.

الیزابت که از انتشار این جزوه‌ها خشمگین شده بود، به هویتگیفت آزادی کامل داد تا جلو پیرایشگران را بگیرد. چاپ کنندگان آثار مارپرلیت را پیدا کردند; و عده زیادی دستگیر شدند، و گروهی به مجازات رسیدند. کارترایت محکوم به اعدام شد، ولی ملکه او را بخشید. دو رهبر براونیستها، به نامهای جان گرینوود و هنری بروو، در ۱۵۹۲ به دار آویخته شدند و پس از او جان پنری به آن سرنوشت گرفتار آمد. پارلمنت در سال ۱۵۹۳ مقرر داشت که اگر کسی مرجعیت ملکه را در امور مذهبی مورد تردید قرار دهد، یا مصرا از شرکت در مراسم کلیسای انگلیکان احتراز جوید، یا ((به بهانه انجام دادن هر گونه امر مذهبی، در انجمن پنهانی مخالفان آیین انگلیکان یا در مراسم و تظاهراتی شرکت کند))، باید زندانی و از انگلستان اخراج شود و هیچ وقت به انگلستان باز نگردد، وگرنه کشته خواهد شد، مگر اینکه تعهد کند که در آینده پیرو آیین مذکور خواهد شد. در این هنگام، و در اثنای اضطراب و خشم، کشیش فروتنی مناقشه را در قالبی از ترکیب فلسفه و دین ریخت و با نثری شیوا در آن به بحث پرداخت. این شخص، که ریچارد هوکر نام داشت، یکی از دو کشیشی بود که مامور اجرای مراسم مذهبی در برج لندن شده بودند; دیگری والتر تراورس، دوست کارترایت بود. هوکر در موعظه بامدادی طرز حکومت کلیسایی الیزابت را شرح میداد، تراورس در ساعات بعد از ظهر از آن نوع حکومت انتقاد میکرد. هر یک از آنان موعظه‌های خود را به صورت کتابی درآورد. هوکر از آنجا که هم با ادبیات سر و کار داشت و هم به الهیات راغب بود، از اسقف خود اجازه خواست که به خانه آرامی در یکی از دهکده‌ها برود. این بود که در بوسکومب در ویلشتر توانست چهار کتاب اول اثر بزرگ خود را تحت عنوان در قوانین دولت کلیسایی به رشته تحریر درآورد (۱۵۹۴) و سه سال بعد، در بیشاپسبورن کتاب پنجم خود را به چاپخانه فرستاد و همانجا در سال ۱۶۰۰ در سن چهل و هفت سالگی درگذشت.

قوانین او، که دارای دلایل متقن و تقریبا به سبک لاتینی مطنطن بود، باعث تعجب انگلیسها شد. کاردینال الن آن را بهترین کتابی دانست که تا آن وقت در انگلستان انتشار یافته بود. پاپ کلمنس هشتم علمی بودن و فصاحت آن را تمجید کرد. ملکه الیزابت آن را توجیه عظیمی از حکومت مذهبی خود دانست. پیرایشگران در نتیجه لحن آرام آن تسکین یافتند، و نسل بعد آن را به منزله کوششی عالی جهت هماهنگ کردن مذهب و خرد تلقی کرد. هوکر معاصران خود را با این نکته که حتی پاپ میتواند رستگار شود متعجب کرد; و حتی متخصصان الهیات را با این حرف به تعجب واداشت که ((اطمینان ما درباره اعتقاد ما به کلمه خداوند مانند آنچه با حس خود درک میکنیم محقق نیست)). قوه استدلال بشر نیز هدیه و الهامی خدایی است. هوکر فرضیه خود را درباره قانون متکی بر همان فلسفهای میدانست که به وسیله قدیس توماس آکویناس اعلام شده بود، و قوانین او بر قرارداد اجتماعی هابز و لاک سبقت جسته بود. وی پس از ارائه منافع نظم اجتماعی و احتیاج به آن، عقیده داشت که شرکت اختیاری در یک جامعه متضمن اطاعت از قوانین آن نیز هست. ولی منبع نهایی قوانین خود جامعه است: پادشاه یا پارلمنت فقط به عنوان نماینده اختیار وضع قانون دارند. همچنین میگفت: ((قانون است که پادشاه را به وجود میآورد. اعطای امتیازی از طرف او که مغایر با قانون باشد باطل است. ... برای آنکه هر دو طرف راضی باشند، موافقت کسانی که از دولت اطاعت میکنند لازم است. ... قانونی که در نتیجه موافقت مردم به وجود نیامده باشد، قانون محسوب نمیشود)). هوکر مطلبی ذکر کرده است که چارلز اول میتوانست از آن استفاده کند:

پارلمنت انگلستان، به انضمام مجمع کلیسایی مربوط به آن، دستگاهی است که موجودیت هر حکومتی در این کشور بدان وابسته است; حتی به منزله بدن مملکت است، و شامل پادشاه و همه کسانی است که از او اطاعت میکنند. زیرا همه آنان یا شخصا یا از طرف کسانی که بدیشان اختیار دادهاند. در این پارلمنت حضور دارند.

به عقیده هوکر، مذهب جز جدا نشدنی کشور است، زیرا نظم اجتماعی و حتی پیشرفت مادی مربوط به نظم اخلاقی است، و بدون تلقین و کمک مذهب پایدار نمیماند. بنابر این، هر دولتی باید زمینه تعلیمات مذهبی را برای مردم

فراهم آورد. کلیسای انگلیکان ممکن است ناقص باشد، ولی همه موسساتی که به وسیله بشر تشکیل یافته و منحل شدهاند همین حال را دارند. همچنین نوشته بود: ((کسی که میکوشد مردم را متقاعد کند به اینکه وضع آنان بهتر از آنچه هست باید باشد، هرگز شنوندگان دقیق و موافقی نخواهد یافت، زیرا مردم از نقایص متعددی که در هر نوع حکومت وجود دارد آگاهند، ولی معمولا نمیتوانند به موانع و مشکلات پنهانی که در امور عمومی بیشمار و اجتنابناپذیر است، پی ببرند)). منطق هوکر چون مبنی بر دور تسلسل بود، اقناع کننده نبود، فضل استادانه او به درد مسائل آن عصر نمیخورد و عقل وی، به علت علاقه شدید او به نظم، قادر به درک اشتیاق مردم جهت آزادی نبود. پیرایشگران اگر چه فصاحت او را قبول داشتند، به راه خود میرفتند. بسیاری از آنان که مجبور شده بودند از مملکت و مذهب یکی را انتخاب کنند، جلای وطن کردند و مهاجرت پروتستانهای قاره اروپا به انگلستان معکوس شد. هلند آنان را با آغوش باز پذیرفت و اجتماعات انگلیسی در میدلبورگ، لیدن و آمستردام تشکیل یافت. در این شهرها تبعیدشدگان و اعقابشان زحمت کشیدند، درس دادند، موعظه کردند، کتاب نوشتند و زمینه پیروزی خود را در انگلستان و امریکا با شوقی آرام فراهم ساختند.

VIII –**الیزابت و ایرلند**

حکومت انگلستان ایرلند را بین سالهای ۱۱۶۹ و ۱۱۷۱ به تصرف درآورد، و به بهانه آنکه این سرزمین ممکن است از طرف فرانسه یا اسپانیا به عنوان پایگاهی علیه انگلستان قرار گیرد. آن را تحت تسلط خود نگاه داشت.

در زمان جلوس الیزابت، انگلیسیها فقط بر ساحل شرقی و بر جنوب و اطراف دوبلن فرمانروایی میکردند; و بقیه آن جزیره توسط روسای قبایل، که اسما از انگلیسیها اطاعت میکردند، اداره میشد. کشمکش دایمی ایرلندیها با انگلیسیها امور ایرلند را که طبق رسم قبیلهای که هرج و مرج و آشوب در آن سرزمین برپا کرده و ضمنا شاعران، دانشمندان، و قدیسانی پرورش داده بود اداره میشد، بر هم زد. قسمت بیشتر ایرلند به صورت جنگل و باتلاق درآمده، حمل و نقل و ارتباطات بسیار آشفته و پرخطر بود و هشتصد هزار بومی که از نژاد سلت بودند در فقر و فاقه و بینظمی شبیه به توحش میزیستند. انگلیسیهای مقیم ایرلند تقریبا مانند خود ایرلندیها فقیر بودند، و کار الیزابت را بر اثر فسق و فجور، اختلاس و جنابت دشوارتر میکردند; اینان با همان دقتی که اموال کشاورزان ایرلندی را میربودند. دارایی دولت انگلستان را غارت میکردند. طی سلطنت الیزابت، انگلیسیهای مقیم ایرلند مالکان و مستاجران ایرلندی را از ملک آنها میراندند; اینان نیز با جرح و قتل از خود واکنش نشان میدادند، و زندگی برای غالب و مغلوب به صورت زورآزمایی و تنفر درآمده بود. سسیل شخصا میگفت که ایرلندیها حق دارند علیه تسلط انگلیسیها سر به شورش بردارند، ((در صورتی که هلندیها در شورش علیه ظلم و ستم اسپانیاییها به همان اندازه محق نیستند)).

سیاست الیزابت در مورد ایرلند مبتنی بر این عقیده بود که ایرلند کاتولیک خطری برای انگلستان و پروتستان خواهد بود. به همین مناسبت، فرمان داد که آیین پروتستان در سراسر آن جزیره بزور اشاعه یابد. برپاداشتن مراسم قداس ممنوع، صومعهها بسته، و عبادت در خارج از منطقه انگلیسیها متوقف شد. کشیشها خود را پنهان کردند و در خفا برای عده معدودی مراسم آیینهای مقدس را به جا آوردند. اخلاق، که فاقد مذهب و آرامش شده بود، تقریبا از آن میان رخت بربست، قتل، دزدی، زنا و هتک ناموس شیوع یافت، و مردها بدون بخل یا تردید زنان خود را با یکدیگر معاوضه میکردند. رهبران ایرلندی از پاپها و فیلیپ دوم استمداد جستند. فیلیپ میترسید که به ایرلند حمله کند،زیر بیم داشت که انگلیسیها به هلند حمله برند و به مردم یاغی آن سرزمین کمک کنند، ولی مراکز و مدارسی جهت پناهندگان ایرلندی در اسپانیا تاسیس کرد. پاپ پیوس چهارم یک ایرلندی یسوعی به نام دیوید ولف را در ۱۵۶۰ به ایرلند فرستاد، ولف با شجاعت و اخلاصی که خاص فرقه او بود عدهای را در خفا تربیت کرد، یسوعیهای دیگر را با

لباس مبدل به ایرلند فرستاد، و ایمان و امیدواری کاتولیکها را دوباره برقرار ساخت. روسای قبایل دلگرم شدند و یکی پس از دیگری علیه تسلط انگلیسیها سر به شورش برداشتند.
مقتدرترین آنان شین او، نیل، اهل تیرون بود. وی مردی بود که ایرلندیها حاضر بودند به خاطر او بجنگند و نامش را در افسانه‌ها ذکر کنند. شین برای حفظ لقب خود با برادرش، که میخواست خود را به این لقب ملقب کند، دلیرانه جنگید. احکام را نادیده گرفت و کلیسا را تزیین کرد. همه مساعی انگلیسیها را به منظور دستگیری خود عقیم نهاد، جان خود را با مسافرت به لندن و به دست آوردن اتحاد و کمک الیزابت به خطر انداخت، و پیروزمندانه بازگشت و در آلستر و تیرون به حکومت پرداخت. شین با قبیله رقیب خود او، دانل بسختی جنگید. سرانجام در ۱۵۶۷ شکست خورد و هنگامی که به مکدانلها، یعنی مهاجران اسکاتلندی که وی سابقا به محل اقامت آنها در انتریم حمله کرده بود پناه برد، در آنجا به قتل رسید.
تاریخ ایرلند پس از مرگ او عبارت از یک سلسله شورش، قتل، و آمدن نایبالسلطنه‌های انگلیسی بود. سر هنری سیدنی، پدر سرفیلیپ، مدت نه سال در آن کار دشوار انجام وظیفه کرد. وی در شکست اونیل همکاری کرد، و روری اومور را چندان تعقیب کرد تا کشته شد. سرانجام، به سبب مخارج گزاف پیروزیهایش به انگلستان فراخوانده شد. والتر دورو، نخستین ارل آو اسکس، نام خود را با قتل عامی که در جزیره رائلین در نزدیکی ساحل انتریم مرتکب شده مشهور ساخت. مکدانلهای شورشی زنان و کودکان و پیران و بیماران خود را جهت محفوظ ماندن به آنجا فرستاده بودند. اسکس قوایی برای تسخیر آن جزیره اعزام داشت. پادگان آنجا به شرط آنکه به آنان اجازه حرکت به اسکاتلند داده شود حاضر شد، تسلیم شود، با این پیشنهاد موافقت نشد، و آنان نیز بدون قید و شرط تسلیم شدند، سپس متجاوز از ششصد تن از زنان و کودکان و بیماران و پیران آن قبیله از دم شمشیر گذشتند (۱۵۷۵). بزرگترین شورش در زمان الیزابت به وسیله قبیله جرالدین در مانستر برپا شد. جیمز فیتسموریس فیتزجرالد، پس از بارها اسارت و فرار، به قاره اروپا رفت و قوایی از اسپانیاییها، ایتالیاییها، پرتغالیها، هلندیها، و مهاجران انگلستان کاتولیک فراهم آورد، و آنها را در ساحل کری پیاده کرد (۱۵۷۹)، ولی اتفاقا در جنگی با قبیله دیگر به قتل رسید. پسر عم او، جرالد فیتز جرالد، پانزدهمین ارل دزمند، شورش را ادامه داد. ولی باتلر، قبیله مجاور، به رهبری ارل آو اورمند، که پروتستان بود، از انگلستان طرفداری کرد. کاتولیکهای منطقه انگلیسیها در ایرلند سپاهی فراهم آوردند و سپاهیان آرثر، لردگری نایبالسلطنه جدید، را شکست دادند (۱۵۸۰). گری پس از دریافت قوای امدادی، نیروی عمده دزمند را از طریق دریا و خشکی در دماغه بزرگی در خلیج سمرویک محاصره کرد. ششصد تن از بازماندگان شورشیان، که در برابر توپخانه گری کاری نمیتوانستند بکنند، تسلیم شدند، و تقاضای عفو کردند، ولی همه آنان از زن و مرد، به استثنای افسرانی که قول پرداخت فدیه قابل ملاحظهای دادند، به قتل رسیدند. جنگ انگلیسیها علیه ایرلندیها، و مبارزات قبایل ایرلندی علیه یکدیگر، به اندازهای مانستر را ویران کرد که، به قول مورخی ایرلندی، ((صدای ماده گاو، یا کشاورزی در آن سال از دینگل تا صخره کاشل شنیده نشد)). یک انگلیسی چنین نوشت: ((در ظرف شش ماه، علاوه بر کسانی که اعدام یا کشته شدند، سی هزار نفر در مانستر بر اثر قحطی در گذشتند)). زیرا به قول یکی از تاریخنویسان بزرگ انگلیسی، ((کشتن یک ایرلندی در آن ایالت همچون کشتن سگی دیوانه بود)). مانستر، که تقریبا از ایرلندی خالی شده بود، به صورت کشتزار میان مهاجران انگلیسی تقسیم شد (۱۵۸۶). یکی از آنان ادمند سپنسر بود که کتاب ((ملکه پریان)) را نوشت.
ایرلندیهای از جان گذشته دوباره در ۱۵۹۳ سر به شورش برداشتند. هیو او دانل، لرد آو تیرکانل، با هیو او، نیل دومین ارل آو تیرون، همدست شد. اسپانیا، که در این هنگام با انگلستان علنا در جنگ بود، به آنان قول کمک داد. در فاصله تعویض دو نایبالسلطنه، او، نیل یک لشکر انگلیسی را در آرما شکست داد و بلکواتر را، که از قلعه‌های مهم

انگلستان در شمال بود، گرفت و قوایی برای تجدید شورش در مانستر فرستاد. ساکنان انگلیسی آن رو به گریز نهادند و کشتزارهای خود را ترک کردند. امید و نشاط سراسر ایرلند را فرا گرفت، و حتی انگلیسیها انتظار داشتند که دوبلن سقوط کند. در این بحران بود که الیزابت جوان سادهای به نام رابرت دورو، دومین ارل اسکس، را به عنوان نماینده خود به ایرلند فرستاد (۱۵۹۹). ملکه هفده هزار و پانصد سرباز در اختیار او قرار داد، و این بزرگترین لشکری بود که انگلستان تا آن وقت به ایرلند فرستاده بود. الیزابت به وی دستور داد که به او، نیل در تیرون حمله کند و بدون اطلاع و موافقت او عهدنامهای نبندد، و بیاجازه او باز نگردد. دورو پس از ورود به دوبلن، ظرف فصل بهار تعلل کرد و با دشمن فقط دو سه بار به زد و خورد پرداخت. لشگریانش گرفتار انواع بیماری شدند و بسیاری از آنان مردند. وی بیاجازه ملکه با او،نیل عهدنامه متارکه بست، و در سپتامبر ۱۵۹۹ برای بیان علت شکست خود به انگلستان بازگشت. چارلز بلنت، ملقب به لرد ماونتجوی، با شجاعت و کاردانی خود جلو او،نیل حیلهباز و او،دانل بیباک را گرفت، و ناوگانی را که با قوا و اسلحه اسپانیا در کینسیل لنگر انداخته بود شکست داد. پاپ کلمنس هشتم نیز به همه کسانی که حاضر به دفاع از ایرلند و مذهب کاتولیک شده بودند قول داده بود که گناهانشان آمرزیده خواهد شد. توضیح آنکه ماوتتجوی برای مقابله با اسپانیاییها به جنوب شتافت و آنان را چنان به سختی شکست داد که او،نیل تسلیم شد، طغیان فرو نشست، و صلح ناپایداری در نتیجه عفو عمومی برقرار گشت (۱۶۰۳) ضمن این جریانات، الیزابت در گذشته بود.

اقدامات الیزابت در ایرلند از عظمت او کاسته است. وی در تخمین دشواری غلبه بر مردمی که عشق به میهن و مذهب تنها عامل پیوند دهنده آنان به زندگی و شایستگی بود دچار اشتباه شد. الیزابت نمایندگان خود را به علت توفیق نیافتن آنان ملامت کرد، و حال آنکه این امر تا حدی مربوط به خست و امساک خود او بود، این اشخاص قادر به پرداخت مواجب سربازان نبودند و غارت کردن اموال ایرلندیها را بر مبارزه با آنان ترجیح میدادند. وی در انتخاب متارکه جنگ یا ایجاد وحشت مردد بود، و هرگز یکی از آن دو سیاست را به طور صریح در پیش نگرفت. این ملکه اگر چه ترینیتی کالج و دانشگاه دوبلن را تاسیس کرد (۱۵۹۱)، مردم ایرلند را مانند سابق در حال بیسوادی باقی گذاشت. پس از صرف ۱۰۰۰۰۰۰۰ لیره و انعقاد عهدنامه صلح، نیمی از آن جزیره زیبا به صورت ویرانه درآمده بود و بالاتر از همه، حس تنفری ناگفتنی برجای ماند که در روزگار بعد منجر به قتل و غارت شد.

IX– الیزابت و اسپانیا

مهمترین اقدام الیزابت رفتار او با اسپانیا بود. وی فیلیپ را امیدوار کرد که یا با او یا با فرزندش ازدواج خواهد کرد; فیلیپ، به امید غالب آمدن بر انگلستان با یک حلقه انگشتری، تا آن پایه صبر کرد که دوستانش از او بیگانه شدند و الیزابت قوت گرفت. اگر چه پاپ و امپراطور آلمان و ملکه تیرهبخت اسکاتلند مایل بودند که وی به انگلستان حمله کند، اما چون فیلیپ به فرانسه اطمینان نداشت، و در هلند گرفتار اشکالاتی بود، نمیخواست که به چنان قمار سیاسی بیحسابی دست زند، زیرا میترسید، در صورت حمله به انگلستان، فرانسه بیدرنگ به متصرفات اسپانیا در هلند بتازد. فیلیپ از ایجاد شورش و آشوب در هر نقطه جهان تنفر داشت و، در نتیجه عادت شدید به مسامحه و تعلل، امیدوار بود که روزی الیزابت یکی از راههای خروجی را که طبیعت بازیگر در اختیار ما نهاده است انتخاب کند، و در تقدیم تاج و تخت انگلستان به دخترکی اسکاتلندی، که عاشق فرانسه بود، عجلهای نداشت. وی همچنین سالها پاپ را از تکفیر کردن الیزابت بازداشت. فیلیپ در مورد رفتار این ملکه با کاتولیکهای انگلستان خاموشی گزید، و در جواب اعتراضات الیزابت به بدرفتاری با پروتستانهای انگلیسی در اسپانیا چیزی نگفت. وی ضمن آنکه کشتیهای مسلح انگلیسی به مستعمرات و تجارت اسپانیایی ها می تاختند، قریب سی سال با انگلستان در حال صلح باقی ماند.

طبیعت افراد در اداره حکومتها ظاهر میشود، زیرا حکومتها به طور کلی نظیر خود ما هستند، و رفتار آنها بیشتر مانند اعمال افراد بشر است بشری که هنوز زور و مذهب در اخلاق و قوانین او تاثیر نکرده باشد. وجدان از پاسبان پیروی میکند، ولی حکومتها پاسبان ندارند. در روی دریاها از ده فرمان خبری نبود، و تجار فقط با اجازه دزدان دریایی به کار خود ادامه میدادند.

کشتیهای کوچک دزدان دریایی خلیجهای کوچک سواحل بریتانیا را مامن خود قرار میدادند و از آنجا برای تصرف آنچه مقدورشان بود بیرون می آمدند; اگر قربانیان آنان اسپانیایی بودند، انگلیسیها از اینکه پیروان پاپ دستخوش غارت میشدند نوعی شوق و وجد مذهبی در خود می یافتند. مردان بیباکی مانند جان هاکینز و فرانسیس در یک کشتیهای خصوصی مسلح را به کار میبردند و اقیانوسها را عرصه تاخت و تاز خود قرار میدادند. الیزابت، اگر چه با اقدامات آنان موافق نبود، مزاحمشان نمیشد، زیرا در کشتیهای مسلح خصوصی نطفه نیروی دریایی انگلستان، و در دریاستیزان دریاسالارهای آینده خود را میدید. بندر لاروشل، که در دست پروتستانهای فرانسوی بود، به صورت وعده گاه کشتیهای انگلیسی، هلندی، و هوگنوها درآمد که ((به شکار کشتیهای تجارتی کاتولیک، تحت هر پرچمی که حرکت میکردند، میپرداختند))، و در حقیقت کشتیهای پروتستان را نیز مورد حمله قرار میدادند.

دزدان دریایی از این کار به تجارت پرمنفعت برده، که یک قرن پیش از آن به وسیله پرتغالیها مرسوم شده بود، پرداختند. بومیهای مستعمرات امریکایی اسپانیا از کارهایی که نسبت به آب و هوا و مزاجشان توان فرسا بود تلف میشدند، و بنابر این، احتیاج به کارگرانی از نژاد پرطاقتتر افزایش یافت. خود لاس کاساس، که مدافع بومیان بود، به شارل اول پادشاه اسپانیا پیشنهاد کرد که سیاهان آفریقایی، که قویتر از سرخپوستان حوضه کارائیب بودند، برای انجام دادن کارهای دشوار اسپانیاییها به آنجا انتقال یابند. شارل با این پیشنهاد موافقت کرد، ولی فیلیپ دوم تجارت برده را تقبیح نمود و به حکام اسپانیایی در امریکا دستور داد که جز با کسب پروانه از دولت اسپانیا هیچ برده سیاهپوستی (که صدور آن بندرت صورت میگرفت و مستلزم خرج زیاد بود) به امریکا برده نشود. هاکینز، که میدانست بعضی از حکام از اطاعت این دستور شانه خالی میکنند، سه کشتی به آفریقا برد (۱۵۶۲) و سیصد سیاهپوست اسیر کرد و آنان را به هند غربی برد و در برابر شکر، ادویه، و دارو، به مهاجران اسپانیایی، فروخت. پس از بازگشت به انگلستان، لرد پمبروک و دیگران را تشویق کرد که برای مسافرت پرخطر دیگری سرمایهگذاری کنند، و الیزابت را بر آن داشت که یکی از بهترین کشتیهای خود را در اختیار او بگذارد و در سال ۱۵۶۴ با چهار کشتی عازم جنوب شد و چهارصد سیاهپوست آفریقایی را اسیر کرد، به سوی هند غربی رفت، با تهدید و ارعاب، اسپانیاییها را مجبور به خرید آنها کرد، و به انگلستان بازگشت و غنایم خود را میان ملکه و طرفداران خود تقسیم کرد و به عنوان قهرمان شناخته شد.

ملکه از شصت درصد سرمایهای که به کار انداخته بود سود برد. در ۱۵۶۷ الیزابت کشتی خود موسوم به ((عیسی)) را به وی کرایه داد; هاکینز با آن و چهار کشتی دیگر به آفریقا رفت و تا آنجا که توانست از سیاهان به اسارت گرفت، و آنها را در امریکا از قرار نفری ۱۶۰ لیره به اسپانیاییها فروخت، اما هنگامی که با غنایم خود، که به ۱۰۰۰۰۰ لیره تخمین زده میشد، به انگلستان بازمیگشت، در نزدیکی سواحل مکزیک در سانخوان د اولوا مورد حمله یک ناوگان اسپانیایی قرار گرفت، و همه کشتیهای او، به استثنای دو کشتی کوچک مخصوص خواربار، از بین رفت. هاکینز بعد از مقابله با هزارگونه خطر، عاقبت با این دو کشتی کوچک دست خالی به انگلستان رسید (۱۵۶۹). در میان بازماندگان آن سفر یکی از اقوام هاکینز، که جوانی موسوم به فرانسیس دریک بود، دیده میشد. دریک، که به خرج هاکینز تحصیل کرده بود، به اصطلاح بومی دریا شد و در بیست و دو سالگی فرماندهی یک کشتی را در مسافرت بیحاصل هاکینز به عهده گرفت. در بیست و سه سالگی، به استثنای شهرت، همه چیز خود را بر سر دلاوریهایش از

دست داد، پس با خود عهد کرد که از اسپانیا انتقام بگیرد. در بیست و پنج سالگی از طرف الیزابت مامور شد که فرماندهی یک کشتی مسلح خصوصی را به عهده بگیرد. در ۱۵۷۳، در بیست و هشت سالگی، کشتیهای محافظ کشتی دیگری را، که حامل شمش نقره بود، در ساحل پاناما به تصرف درآورد و در حالی که انتقام خود را گرفته و غنیمتی به دست آورده بود به انگلستان بازگشت. ضمن آنکه اسپانیا خواستار اعدام وی بود، مشاوران الیزابت مدت سه سال او را در خفا نگاه داشتند. سپس لستر، والسینگم، و هتن چهار کشتی کوچک، که ظرفیت آنها به ۳۷۵ تن میرسید، در اختیار او قرار دادند. وی با این کشتیها در ۱۵ نوامبر ۱۵۷۷ از پلیموت به مسافرتی پرداخت که به صورت دومین سفر به دور دنیا درآمد. هنگامی که کشتیهای او از تنگه ماژلان بیرون آمدند، طوفان سهمگینی برخاست و کشتیها پراکنده شدند و دیگر به هم نپیوستند: دریک تنها با کشتی موسوم به پلیکان از طریق ساحل باختری امریکای جنوبی و شمالی خود را به سانفرانسیسکو رسانید و ضمن حرکت کشتیهای اسپانیایی را غارت کرد. سپس گستاخانه به سوی غرب و به طرف فیلیپین عازم شد، از طریق جزایر ملوک به جاوه، و از اقیانوس هند به آفریقا رفت; از دماغه امید نیک گذشت، اقیانوس اطلس را پیمود، و در ۲۶ سپتامبر ۱۵۸۰، یعنی سی و چهار ماه بعد از حرکت از پلیموت، به این بندر بازگشت. وی غنایمی به ارزش ۶۰۰۰۰۰ لیره با خود آورد که ۲۷۵۰۰۰ لیره از آن را به ملکه داد. مردم انگلستان او را بزرگترین دریانورد و دریا زن عصر نام نهادند. الیزابت در کشتی او شام خورد و او را به لقب ((شهسوار)) مفتخر ساخت.

در طی این مدت، انگلستان لفظا با اسپانیا در حال صلح بود. فیلیپ مکرر به ملکه شکایت میکرد; ملکه از او معذرت میخواست. غنایم را در کیسه میریخت، و تذکر میداد که فیلیپ نیز ((قوانین)) بینالمللی را با ارسال کمک به شورشیان ایرلندی نقص کرده است. هنگامی که سفیر اسپانیا او را به جنگ تهدید کرد، الیزابت وی را با نقشه خود در مورد ازدواج با آلانسون و اتحاد با فرانسه ترساند. فیلیپ، که سرگرم تسخیر پرتغال بود، به سفیر خود دستور داد که صلح را به هم نزند. طبق معمول، بخت و اقبال با سیاست تردید و دو دلی الیزابت موافق بود. اگر فرانسه کاتولیک گرفتار جنگ داخلی نبود و اتریش کاتولیک و امپراطور آلمان سرگرم مبارزه با ترکان عثمانی نبودند، و اگر روابط اسپانیا با پرتغال و فرانسه و پاپ و اتباع آن در هلند به هم نخورده بود، کسی نمیداد که بر سر الیزابت چه می آمد.

سالها بود که الیزابت در مورد هلند سیاست غیرصریحی در پیش گرفته، و رفتار خود را با اوضاع متغیر روز متناسب ساخته بود، و هیچ تهمت بی تصمیمی و خیانت قادر نبود که او را کورکورانه به سویی سوق دهد. وی همان طور که به پیرایشگران انگلستان نظر خوبی نداشت، از پیروان کالون در هلند نیز بدش میآمد، و نیز مانند فیلیپ به ایجاد شورش و آشوب رغبتی نداشت. الیزابت از منافع تجارت بی وقفه با هلند جهت اقتصاد انگلستان آگاهی داشت، و در صدد بود که به شورشیان هلندی کمک کند تا مقهور اسپانیا نشوند و خود را به دست فرانسویان نسپارند. زیرا تا مدتی که شورش هلندیها ادامه داشت، اسپانیا قادر به دخالت در امور انگلستان نبود.

سعادت غیرمترقبهای باعث شد که الیزابت به شورشیان کمک کند و ضمنا به موجودی خزانه خود بیفزاید. در دسامبر ۱۵۶۸، چند کشتی اسپانیایی، که حامل ۱۵۰۰۰۰ لیره جهت مواجب سربازان آلوا در هلند بودند، به وسیله کشتیهای مسلح و خصوصی انگلیسی به بنادر دریای مانش رانده شدند. الیزابت، که به تازگی از مصیبت وارده به هاکینز در سان خوان د والوا آگاه شده بود، فرصت مناسبی یافت که به جبران آنچه انگلستان از دست داده بود بپردازد. بنابر این، از اسقف جیوئل پرسید که آیا حق دارد گنجینههای اسپانیا را تصرف کند یا خیر اسقف مذکور پاسخ داد که به عقیده او چون خداوند محققا پروتستان است، از مشاهده غارت پیروان پاپ خشنود خواهد شد. گذشته از این، الیزابت خبر یافته بود که فیلیپ آن مبلغ را از بانکداران شهر جنووا در ایتالیا قرض کرده، و گفته است که وقتی آن پول به سلامت به بندر آنورس برسد، دستور تحویل گرفتن آن را صادر خواهد کرد.

الیزابت آن مبلغ را به خزانه خود فرستاد. فیلیپ شکایت کرد; آلوا به توقیف همه اتباع و اموال انگلیسی در هلند پرداخت; الیزابت همه اسپانیاییهای مقیم انگلستان را دستگیر کرد. ولی احتیاج آنان به تجارت با یکدیگر بتدریج مناسبات عادی را از نو برقرار ساخت. آلوا حاضر نشد که الیزابت را به همکاری با شورشیان وادار کند. فیلیپ خونسردی خود، و الیزابت پولها را حفظ کرد.
این صلح بیآرام مدتی ادامه داشت. تا آنکه حملات مکرر انگلیسیها به کشتیهای اسپانیاییها و استمداد دوستان ماری استوارت محبوس، فیلیپ را مجبور به شرکت در توطئهای علیه جان الیزابت کرد. ملکه، که از قصد او اطلاع یافته بود، سفیر اسپانیا را اخراج (۱۵۸۴) و علنا از هلندیها طرفداری کرد. سربازان انگلیسی وارد فلاشینگ، بریل، اوستاند، و سلویس شدند; لستر به فرماندهی آنها منصوب شد. ولی در زوتفن از اسپانیا شکست خورد (۱۵۸۶). در این هنگام جنگ قطعی شد. هم فیلیپ و هم الیزابت با تمام قوا برای نبردی آماده شدند که مذهب انگلستان، تسلط بر دریاها، و شاید سرنوشت اروپا و احتمالا امریکا مربوط به آن بود.
ثروت اسپانیا مدیون کریستوف کلمب و پاپ آلکساندر ششم بود. بر طبق حکمیت پاپ در سال ۱۴۹۳، تقریبا سراسر امریکای جنوبی و شمالی به اسپانیا تعلق گرفت. با آن توقیعات پاپ و مسافرتهای دریایی، مدیترانه دیگر مرکز تمدن و قدرت نژاد سفید نبود، بلکه در این زمان عصر اقیانوس اطلس آغاز شد. از سه ملت بزرگ اروپایی مجاور اقیانوس اطلس، فرانسه در نتیجه جنگ داخلی از مبارزه به منظور تسلط بر اقیانوس محروم ماند. دو کشور دیگر، یعنی انگلستان و اسپانیا مانند دو سنگپوز بزرگ به سوی سرزمین موعود دست دراز کرده بودند. به نظر میرسید که متزلزل کردن تفوق اسپانیا در امریکا کاری محال است. در سال ۱۵۸۰، این کشور در آن قسمت صدها مستعمره داشت، در صورتی که انگلستان دارای یک مستعمره هم نبود; و هر سال مقادیر زیادی طلا و نقره از معادن مکزیک و پرو به سوی اسپانیا سرازیر میشد. چنین به نظر میرسید که مقدر شده است که اسپانیا بر نیمکره غربی مسلط شود، و امریکای شمالی و جنوبی را از لحاظ سیاسی و مذهبی تابع خود کند.
دریک از دورنمای این وضع خشنود نبود تا مدتی جنگ بر سر دنیا میان خود او و اسپانیا جریان داشت. در سال ۱۵۸۵، بر اثر مساعدت دوستان و ملکه، وی توانست سی کشتی مجهز کند و به جنگ با امپراطوری اسپانیا بشتابد. دریک نخست وارد کشندان ویگو در شمال باختری اسپانیا شد. بندر ویگو را غارت کرد، لباس یک مجسمه حضرت مریم را درآورد، و فلزات و لباسهای گرانبهای کلیساها را با خود برد. سپس به سوی جزایر کاناری و جزایر کیپ ورد عازم شد، و بزرگترین آنها را تاراج کرد. از اقیانوس اطلس گذشت، به سانتو دومینگو حمله برد، و مبلغ ۳۰۰۰۰ لیره به عنوان رشوه گرفت تا شهر کارتاخنا متعلق به کولومبیا را خراب نکند، شهر سنت اوگوستین را در فلوریدا سوزاند و به باد غارت داد، و چون یک سوم کارکنان کشتیهای او درنتیجه تب زرد تلف شده بودند، مجبور شد که به انگلستان باز گردد. (۱۵۸۶) این خود جنگی اعلان نشده بود. در ۸ فوریه ۱۵۸۷، دولت انگلستان ملکه اسکاتلند را اعدام کرد. فیلیپ به پاپ سیکستوس پنجم خبر داد که تصمیم گرفته است به انگلستان حمله برد و الیزابت را از سلطنت معزول کند. بنابر این، تقاضای دریافت ۲۰۰۰۰۰۰ سکه طلا کرد; سیکستوس حاضر شد ۶۰۰۰۰۰ سکه بپردازد، و آن هم پس از آنکه حمله واقعا صورت گیرد. فیلیپ به مارکی سانتاکروز، بهترین دریاسالار خود، دستور داد که بزرگترین ناوگان تاریخ را فراهم آرد. این بود که شروع به ساختن کشتی در لیسبون، و گردآوری ذخایر در کادیث کردند.
دریک از الیزابت خواهش کرد که کشتیهایی در اختیار او بگذارد تا با آنها سفاین اسپانیا را، قبل از آنکه نیرومند شوند، از بین ببرد. ملکه پذیرفت، و او در ۲ آوریل ۱۵۸۷، پیش از آنکه الیزابت تغییر عقیده دهد، از پلیموت بیرون رفت. در ۶ آوریل وارد بندر کادیث شد، و کشتیها را طوری به حرکت درآورد که در معرض توپهای ساحلی قرار نگیرند; یک کشتی جنگی دشمن را غرق کرد و به کشتیهای حمل و نقل و کشتیهای حامل ذخیره حمله برد و

کالاهای آنها را به تصرف درآورد; همه کشتیهای دشمن را آتش زد، و بیآنکه آسیبی ببیند مراجعت کرد. آنگاه در آبهای لیسبون لنگر انداخت و سانتاکروز را به مبارزه دعوت کرد. مارکی نپذیرفت، زیرا کشتیهایش هنوز مسلح نشده بودند. دریک به طرف شمال، به سوی لاکورونیا، حرکت کرد و ذخایر بزرگی را که در آنجا انباشته شده بود به تصرف درآورد; سپس به آسور رفت و یک کشتی اسپانیایی را متصرف شد; در حالی که آن را به دنبال کشتی خود بسته بود، به انگلستان بازگشت. حتی اسپانیاییها از جسارت و مهارت او در دریانوردی به شگفت افتادند و گفتند که ((اگر وی پیرو لوتر نبود، مردی مثل او در دنیا پیدا نمیشد)).

فیلیپ صبورانه ناوگان دیگری فراهم آورد. مارکی سانتاکروز در ژانویه ۱۵۸۸ در گذشت; فیلیپ دوک مدنیا سیدونیا را، که شجره نسبش مهمتر از لیاقت و کفایتش بود، جانشین او ساخت. هنگامی که جهازات شکستناپذیر تکمیل شد، شماره کشتیهای آن به ۱۳۰ فروند، هریک با ظرفیت متوسط ۴۴۵ تن، رسید; نیمی از آنها کشتیهای حامل کالا، و نیم دیگر کشتیهای جنگی بودند. در این کشتیها ۸۰۵۰ ملوان و ۱۹۰۰۰ سرباز جا گرفته بودند. فیلیپ و دریاسالارانش جنگ دریایی را مثل جنگهای دریایی روم میدانستند، یعنی تصور میکردند که باید کشتیهای دشمن را با چنگک به جلو کشند و با سربازان دشمن دست به گریبان شوند. اما نقشه انگلیسیها این بود که کشتیهای اسپانیایی را که پر از ملاح بود با شلیک توپ غرق کنند. سپس فیلیپ به ناوگان خود دستور داد که به جستجوی سفاین انگلیسی نپردازند، بلکه یکی از سواحل شنزار انگلستان را تصرف کنند و بعد به فلاندر بروند و ۳۰۰۰۰ سربازی را که دوک پارما در آنجا آماده کرده بود سوار کنند و به این ترتیب اسپانیایی ها به سوی لندن عازم شوند. در این ضمن، در نهان نامهای را به انگلستان رساندند که توسط کاردینال الن نوشته شده بود (آوریل ۱۵۸۸). کاردینال در این نامه به کاتولیکهای انگلستان دستور داده بود که در خلع آن ملکه ((غاصب، بدعتگذار، و روسپی)) با اسپانیاییها همکاری کنند. صدها راهب تحت فرمان قایم مقام رئیس دستگاه تفتیش افکار برای برقراری مجدد آیین کاتولیک در انگلستان همراه جهازات شکستناپذیر حرکت کردند. شوق و ذوق مذهبی صادقانهای ملوانان اسپانیایی و فرماندهانشان را به هیجان آورده بود; باین عده از صمیم قلب معتقد بودند به اینکه ماموریت مقدسی را انجام میدهند; از این رو، زنان روسپی را از خود راندند. بیحرمتی به مقدسات را ممنوع ساختند، و از قماربازی دست کشیدند. در صبح ۲۹ مه ۱۵۸۸، هنگامی که کشتیها از لیسبون حرکت میکردند، همه افراد در مراسم آیین قربانی مقدس شرکت جستند و مردم سراسر اسپانیا برای موفقیت آنان دست به دعا برداشتند.

باد با الیزابت موافق بود; آرمادا گرفتار طوفانی سهمگین شد، و ناچار به بندر لاکورونیا پناه برد تا زخمهای خود را التیام بخشد، و دوباره در ۱۲ ژوئیه به حرکت درآمد. مردم انگلستان با عقاید مختلف تدارکات عجولانه و تصمیم مایوسانه انتظار ناوگان اسپانیا را میکشیدند. در این هنگام، وقت آن فرا رسید که الیزابت مبالغی را که طی سی سال امساک و شیطنت گردآوری کرده بود خرج کند. رعایای او، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، مردانه به پاریس شتافتند; جنگجویان غیرنظامی داوطلبانه در شهرها تعلیمات نظامی فرا گرفتند; بازرگانان لندن مخارج هنگها را پرداختند و خواهش کرند که به آنان اجازه تهیه پانزده کشتی داده شود، ولی عملا سی کشتی فراهم کردند. مدت ده سال بود که هاکینز برای نیروی دریایی ملکه کشتی جنگی ساخته بود; دریک در این وقت در یابان بود. صاحبان سفاین مسلح کشتیهای خود را به وعدهگاه پربلا آوردند در آغاز ژوئیه ۱۵۸۸ هشتاد و دو کشتی به فرماندهی چارلز، لرد هاوارد آو افینگم با عنوان دریاسالار بزرگ انگلستان در پلیموت برای مقابله با دشمنی که پیش میآمد لنگر انداختند. در ۱۹ ژوئیه، طلایه آرمادا در دهانه تنگه مانش ظاهر شد. ناوگان مدافع از پلیموت بیرون آمد، و در ۲۱ ژوئیه عملیات جنگی آغاز گشت. اسپانیاییها منتظر بودند، که پس از نزدیک شدن کشتیهای انگلیسی، آنها را با چنگک به جلو بکشند. ولی کشتیهای انگلیسی دارای پهلوهای کوتاه و عرضی باریک بودند، در اطراف کشتیهای

سهمگین اسپانیایی بسرعت حرکت میکردند، و آنها را به توپ میبستند. عرشه کشتیهای اسپانیای بسیار مرتفع بود و بنابر این توپهای آنها بالای سر کشتیهای دشمن شلیک میکرد و فقط خسارات مختصری وارد می آورد.
قایقهای انگلیسی زیر آتش دشمن حرکت میکردند، و قابلیت حرکت و سرعت آنها اسپانیاییها را بیچاره و مبهوت میساخت. شب هنگام کشتیهای اسپانیایی رو به گریز نهادند، یکی از آنها عقب ماند و به دست دریک افتاد. کشتی دیگر ظاهرا توسط یک توپچی آلمانی، که سر به شورش برداشته بود، منفجر شد و انگلیسیها قسمتی از آن را بازیافتند. خوشبختانه در هر دو کشتی مقداری مهمات پیدا شد که مورد استفاده کشتیهای ملکه قرار گرفت. در روز بیست و چهارم، مهمات بیشتری وارد شد. با وجود این، انگلیسیها فقط برای یک روز جنگ مهمات داشتند. در روز بیست و پنجم هاوارد در نزدیکی جزیره وایت به حمله پرداخت; کشتی پرچمدار او تا قلب آرمادا پیش رفت و به هر کشتی اسپانیایی که برخورد شلیک کرد. تیراندازی دقیق انگلیسیها باعث خرابی روحیه اسپانیاییها شد. شب آن روز، دوک مدیناسیدونیا به دوک پارما چنین نوشت: ((دشمن به تعقیب من میپردازد و از صبح تا شب به من تیراندازی میکند، ولی حاضر نیست با من دست به گریبان شود. هیچ چارهای هم نمیبینم، زیرا آنها تند حرکت میکنند و ما آهسته کشتی میرانیم)). وی از پارما تقاضا کرد که مهمات و قوای امدادی به کمک او بفرستد، ولی کشتیهای هلندی بنادر پارما را مسدود کرده بودند.
در روز بیست و هفتم، آرمادا در کاله لنگر انداخت. روز بعد، دریک هشت کشتی کوچک و غیرضروری را آتش زد، آنها را در مسیر باد قرار داد، و به میان کشتیهای اسپانیایی فرستاد. دوک مدینا سیدونیا، که از آنها وحشت داشت، به کشتیهای خود دستور داد که به حرکت درآیند. در روز بیست و نهم، دریک به آنها در سواحل فرانسه در گراولین حمله کرد. اسپانیاییها دلیرانه جنگیدند، ولی دریانوردی و توپاندازی آنان خوب نبود. ظهر آن روز کشتیهای هاوارد فرا رسیدند و همه کشتیهای انگلیسی چنان آتشی بر سر کشتیهای دشمن ریختند که بسیاری از آنها خراب و بعضی دیگر غرق شدند. بدنه چوبی آنها، اگر چه سه پا ضخامت داشت، بر اثر گلولههای انگلیسی شکافته میشدند. هزاران اسپانیایی به قتل رسیدند و جوی خون از عرشهها به دریا جاری گشت. در پایان آن روز، آرمادا چهار هزار تن از افراد خود را از دست داده بود، چهار هزار نفر دیگر زخمی شده بودند و کشتیهای باقیمانده با زحمت خود را روی آب نگاه میداشتند. مدینا سیدونیا پس از آنکه دید کارکنان کشتی دیگر طاقت جنگیدن ندارند، به آنان فرمان عقبنشینی داد.
در روز سیام، باد، آن ناوگان شکسته را به دریای شمال برد. انگلیسیها آن را تا خلیج کوچک فوث تعقیب کردند، و سپس به علت نداشتن غذا و مهمات به بندر بازگشتند. آنان در این واقعه فقط شصت نفر از دست داده بودند و حتی یک کشتی آنها غرق نشده بود.
برای بقیه آرمادا لنگرگاهی نزدیکتر از خود اسپانیا وجود نداشت. اسکاتلند با اسپانیا دشمن بود، و بنادر ایرلند را انگلیسیها در دست داشتند، کشتیهای صدمه دیده و افراد گرسنه نومیدانه کوشیدند که جزایر بریتانیا را دور بزنند. دریا متلاطم بود و باد تندی میوزید; دکلها خرد و بادبانها پاره میشد، هر روز چند کشتی غرق شده، یا رها میشد، مردگان به دریا انداخته میشدند. در سواحل ناهموار ایرلند هفده کشتی صدمه دید. تنها در سلایگو امواج دریا هزار اسپانیایی مغروق را به ساحل افکند. بعضی از جاشویان در ایرلند پیاده شدند و جهت خوراک و آشامیدنی به گدایی پرداختند; ایرلندیها آنان را نپذیرفتند، و صدها تن از آنان که در خود قدرت جنگیدن نمیدیدند، به دست ساکنان نیمه وحشی سواحل به قتل رسیدند. از صد و سی کشتی، که از اسپانیا حرکت کرده بود، تنها پنجاه و چهار کشتی، و از بیست و هفت هزار نفر، ده هزار نفر، آن هم مجروح و بیمار بازگشتند. فیلیپ، که روز به روز از این شکست طولانی خبر یافته بود، درون حجرهای در کاخ اسکوریال، در را بر خود بست، و کسی جرئت نمیکرد که با او حرف بزند. پاپ

سیکستوس پنجم، به بهانه اینکه حملهای به انگلستان صورت نگرفته است، حتی پشیزی به اسپانیای ورشکسته کمک نکرد.
الیزابت نیز مانند پاپ ممسک بود، و چون از سرمایهگذاری در نیروی دریایی خسته شده بود، حساب هر شلینگی را که قبل و بعد از جنگ و ضمن آن خرج شده بود، از نیروی دریایی و ارتش خود مطالبه کرد. هاوارد و هاکینز بابت هر کسری که دلیل آن را نمیدانستند، از جیب خود پرداختند. الیزابت، که منتظر جنگی طولانی بود، مواجب و خواربار سربازان را به حداقل تعیین کرده بود. در این هنگام بیماری هولناکی شبیه به تیفوس در میان سربازان بازگشته شیوع یافت، و در بعضی از کشتیها نیمی از جاشویان یا مردند، یا از کار افتادند; هاکینز متحیر بود که اگر این بیماری واگیردار قبل از حمله دشمن شیوع یافته بود، سرنوشت انگلستان چه میشد.
جنگ دریایی تا هنگام وفات فیلیپ (۱۵۹۸) ادامه داشت. در سال ۱۵۸۹ دریک با چندین کشتی و پانزده هزار سرباز برای کمک به پرتغالیهایی که علیه اسپانیا شورش کرده بودند، به راه افتاد. ولی پرتغالیها از پروتستانها بیش از اسپانیاییها تنفر داشتند، انگلیسیها با شرابهایی که به دست آورده بودند به میگساری پرداختند، و لشگرکشی منجر به شکست و بدنامی شد. لرد تامس هاوارد با چند کشتی، جهت تصرف یک کشتی اسپانیایی که حامل طلا و نقره به مقصد اسپانیا بود، به سوی آسور حرکت کرد; ولی آرمادای جدید فیلیپ کشتیهای او را به هزیمت واداشت تنها یک کشتی انگلیسی، به نام انتقام عقب ماند، و تا وقتی که مغلوب شد، قهرمانانه با پانزده کشتی دشمن جنگید (۱۵۹۱) هاکینز و دریک بار دیگر به هند غربی حمله بردند (۱۵۹۵)، ولی با هم اختلاف پیدا کردند و ضمن راه درگذشتند. در سال ۱۵۹۶، الیزابت ناوگان دیگری جهت تخریب کشتیهای موجود در بنادر اسپانیایی فرستاد; ناوگان انگلیسی در کادیث با نوزده ناو و سی و شش کشتی تجاری مواجه شد; ولی ضمن آنکه اسکس مشغول غارت شهر بود، آنها از طریق دریا گریختند. این لشکرکشی نیز اگر چه با عدم موفقیت رو به رو شد، دوباره تسلط انگلیسیها را بر اقیانوس اطلس به ثبوت رساند.
شکست آرمادا تقریبا در همه مظاهر تمدن جدید اروپا تاثیر کرد. در فن نبرد دریایی تغییر قاطعی پدید آمد; چنگک انداختن و وارد کشتی دشمن شدن جای خود را به توپاندازی از پهلو و عرشه کشتی داد. تضعیف اسپانیا باعث شد که هلندیها استقلال خود را بازیابند، هانری چهارم بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند، و امریکای شمالی به صورت مستعمره انگلستان درآید. مذهب پروتستان محفوظ ماند و تقویت شد، مذهب کاتولیک در انگلستان رو به ضعف نهاد و جیمز ششم پادشاه اسکاتلند، از طرفداری پاپ دست برداشت. اگر آرمادا بهتر ساخته و رهبری شده بود، شاید مذهب کاتولیک دوباره در انگلستان شیوع مییافت، خانواده گیز در فرانسه روی کار میآمد، و هلند تسلیم میشد; موج غرور و نیرویی که انگلستان را فراگرفت و باعث معرفی شکسپیر و بیکن به عنوان نماینده و ثمر انگلستان پیروزمند شد، شاید به وجود نمیآمد; و انگلیسیهای سرمست و شادکام با دستگاه تفتیش افکار اسپانیا مواجه میشدند. بدین ترتیب، جنگ مسیرالهیات و فلسفه را تعیین میکند، و توانایی در قتل و تخریب لازمه کسب مجوز برای زیستن و ساختن است.

X –رالی و اسکس: ۱۵۸۸–۱۶۰۱

اگر چه سسیل و والسنگم، دریک و هاکینز از عوامل مستقیم عظمت و پیروزی الیزابت بودند، این ملکه بود که مظهر انگلستان پیروزمند به شمار میرفت، و در سن شصت سالگی در اوج شهرت و عظمت قرار داشت. چهره او در این سن اندکی چروکدار بود، مویش به دشواری منظم میشد بعضی از دندانهایش ریخته و چند دندان دیگرش سیاه شده بود، ولی الیزابت با روسری مشبک و پر زرق و برق، یقه چیندار بال مانند، آستینهای لاییدار، و دامن گرد و گشاد فنردار خود، که همگی مرصع بودند، مانند ملکهای واقعی مغرور و سینه فراخ بود.

پارلمنت از رفتار شاهانه او شکایت داشت، ولی از او اطاعت میکرد. مشاوران سالخورده با کمرویی خاص خواستگاران جوان توصیه‌هایی به او میکردند، و خواستگاران جوان با تمجید و تحسین تخت او را در میان میگرفتند. لستر و والسینگم به مرگ طبیعی درگذشتند، و دریک و هاکینز، پس از مدت کوتاهی، طعمه دریایی شدند که قصد تسخیر آن را داشتند. در این هنگام، سسیل و به قول بیکن ((اطلس این کشورهای مشترکالمنافع)) سالخورده بود. و از تقرس رنج میبرد; ملکه در آخرین بیماری سسیل از او پرستاری کرد و با دست خود آخرین غذا را در دهان او گذاشت. الیزابت از اینکه بتدریج تنها میماند رنج میبرد، ولی نگذاشت که این جریانات از عظمت گردشهای او در میان مردم یا از سر زندگی دربارش بکاهد.

پیرامون او چهره‌های تازه‌ای میدرخشیدند، و به او تا حدی نشاط جوانی میبخشیدند. کریستوفر هتن چنان زیبا بود که ملکه او را صدراعظم خود کرد (۱۵۸۷)، الیزابت پیش از آنکه توصیه برلی را در مورد انتصاب رابرت سسیل، فرزند زیرک و گوژپشت او، به وزارت امور خارجه بپذیرد، نه سال صبر کرد. ولی او سیمای ظریف و شمشیر تلقتلق کننده والتر رالی را بیشتر میپسندید، و توجهی به شک و تردید او در امور مذهبی نداشت; زیرا خود او نیز تا اندازه‌ای دارای همان نظر بود.

رالی تقریبا مرد کامل عیار عهد الیزابت به شمار میرفت; اصیل، سرباز، دریانورد، ماجراجو، شاعر، فیلسوف، سخنور، مورخ، و فداکار بود; وی مرد کامل دوره رنسانس محسوب میشد، و برای هر کاری صاحب نبوغ بود، ولی هیچ صفت او بر سایر صفاتش برتری نداشت. رالی در سال ۱۵۵۲ در دو نشر به دنیا آمد، و در ۱۵۶۸ وارد آکسفرد شد، ولی او از مدرسه به اجتماع گریخت، و به گروهی از اشراف داوطلب پیوست و با آنان، به منظور طرفداری از پروتستانهای فرانسه، به این کشور شتافت.

شش سال شرکت در این جنگها ممکن است در بیپروایی او، که سرنوشتش را تعیین کرد، بیتاثیر نبوده باشد. رالی، پس از مراجعت به انگلستان (۱۵۷۵)، خود را مجبور به خواندن حقوق کرد. ولی در سال ۱۵۷۸ دوباره به عنوان داوطلب برای مبارزه با اسپانیاییها به کمک هلندیها شتافت. دو سال بعد با درجه سروانی در لشکری که شورش دزمند را در ایرلند فرو نشاند، شرکت جست، و در کشتار سمرویک تردیدی به خود راه نداد. الیزابت به عنوان پاداش دوازده هزار ایکر زمین در ایرلند به او داد و منصبی درباری بدو بخشید. و چون از قیافه، خوش خدمتی، و بذلهگویی او خوشش میآمد، به پیشنهادهای وی در مورد ایجاد مستعمره در امریکا، نه با بدبینی و شکاکیت معمولی خود، گوش فرا داد و امتیازی بدو بخشید. رالی در سال ۱۵۸۴ برای نخستین بار کشتیهایی به منظور ایجاد مستعمره به ویرجینیا فرستاد; اگر چه این عمل و اقدامات بعدی او نتیجه‌ای نبخشید، فقط نام ویرجینیا به عنوان یادبود جاویدانی از باکره بودن ملکه باقی ماند. دسترسی به الیزابت ثراکمارتن، که از ندیمه‌های ملکه بود، آسانتر بود. وی به عشق رالی روی خوش نشان داد، و پنهانی با وی ازدواج کرد (۱۵۹۳). از آنجا که هیچ عضو درباری حق نداشت بدون اجازه ملکه ازدواج کند، آن زوج پرحرارت، به طرزی غیرقابل انتظار، ماه عسل خود را در برج لندن گذراندند. رالی نامه‌ای به برلی نوشت، و در آن ملکه را به عنوان معجونی از همه کمالات بشری در تاریخ وصف کرد، و بدین وسیله از زندان رهایی یافت، ولی از دربار تبعید شد.

رالی سپس به ملک خود در شربورن رفت و گوشه انزوا اختیار کرد، به طرح نقشه جهت مسافرت به دریاها و کشف سرزمینهای جدید پرداخت، راه الحاد در پیش گرفت، و اشعاری ساخت که هر بیت آن طنز و طعنه‌ای مخصوص خود او بود. ولی دو سال آرامش کاسه صبرش را لبریز ساخت. سرانجام، با کمک دریاسالار هاوارد و رابرت سسیل پنج کشتی تهیه کرد، و به سوی امریکای جنوبی شتافت، به جستجوی الدورادو پرداخت که سرزمینی افسانه‌ای و دارای قصرهای زرین، رودخانه‌هایی از طلای جاری، و زنانی جنگجو با زیباییهای فناناپذیر بود. رالی صد و شصت کیلومتر از

رودخانه اورینوگو را پیمود، ولی از طلا و زنان جنگجو اثری ندید. از آنجا که در برابر رودخانه‌های پرنشیب و آبشارها کاری از وی ساخته نبود، ناچار دست خالی به انگلستان بازگشت، و به مردم گفت که چون تصویر ملکه را به بومیان امریکایی نشان داد همگی از زیبایی او در شگفت شدند; و بزودی مجددا به دربار راه یافت.
شرح بلیغی که وی تحت عنوان اکتشاف امپراطوری وسیع، ثروتمند، و زیبای گویان نگاشته است، عقیده او را در این مورد نشان میداد که در هیچ جای جهان به اندازه اورینوکو ثروت وجود ندارد. رالی با حرارتی خستگیناپذیر به لزوم بیرون آوردن ثروت امریکا از چنگ اسپانیاییها اشاره، و اصل تسلط بر تسلط بر دریاها را چنین استادانه توصیف میکرد: ((هر که بر دریا تسلط داشته باشد، بر تجارت نیز مسلط است، و هر که بر تجارت جهان مسلط باشد، ثروت جهان، و سرانجام خود جهان را به دست خواهد آورد)).
در سال ۱۵۹۶، رالی در لشکرکشی علیه کادیث شرکت کرد، و همان گونه که بشدت میجنگید، شرح وقایع را مینوشت. وی در این جنگ از ناحیه پا زخمی شد. ملکه در این هنگام با وی به لطف و مهربانی رفتار کرد و او را با عنوان سروانی جزو محافظان خود در آورد. در ۱۵۹۷ رالی به فرماندهی قسمتی از ناوگانی که اسکس به سوی آسور رهبری میکرد، منصوب شد. کشتیهای تحت فرمان رالی، که بر اثر طوفان از بقیه ناوگان جدا مانده بودند، با دشمن رو به رو شدند و او را شکست دادند و اسکس، به سبب آنکه رالی پیروزی را از چنگش درآورده بود، هرگز وی را نبخشید. رابرت دورو، دومین ارل آو اسکس، حتی در فریبندگی از رالی برتر بود. وی جاهطلبی و ذوق و غرور والتر را داشت، از حیث اخلاق از او تندتر، از لحاظ شوخ طبعی از او کمتر، و در جوانمردی بر وی برتری داشت. و معتقد بود که شخص اصیل باید بر طبق موازین نجابت زندگی کند. اسکس مردی فعال و دوستدار مردم با هوش بود، و اگر چه در نیزه بازی سواره و مسابقات ورزشی پیروز بیرون میآمد، و در جنگ از خود شجاعت و بیباکی بسیار نشان میداد، دوستدار شعر و فلسفه بود و شاعران و فیلسوفان را مینواخت. هنگامی که مادرش زن دوم لستر شد، لستر او را در دربار پیش برد تا جلو تاثیر فریبندگی رالی را، که باعث محبوبیت او می شد، بگیرد.
ملکه، که در این هنگام پنجاه و سه ساله بود، نسبت به آن جوان عصبانی و زیبای بیست ساله عشقی مادرانه نشان داد، و در واقع او به منزله پسری بود که احساس بیفرزندی ملکه را اقناع میکرد. این دو با هم سخن میگفتند، با هم اسبسواری میکردند، با هم به موسیقی گوش میدادند، با هم ورقبازی میکردند. شایع بود که الیزابت گفته است: ((جناب ایشان تا صبحدم، که مرغان به نغمه سرایی میپردازند، به خانه خود بازنمیگردد)). هنگامی که اسکس با بیوه فیلیپ سیدنی در نهانی ازدواج کرد، ملکه مسن ناراحت شد، ولی بزودی او را بخشید و تا سال ۱۵۹۳ در عضویت شورای سلطنتی نگاهش داشت. با وجود این، اسکس برای زندگی درباری یا سیاستمداری آفریده نشده بود، مستخدم او، که کاف نام داشت، میگفت: ((عشق و تنفر همیشه از چهرهاش پیداست، و او نمیداند که احساسات خود را چگونه پنهان کند)). وی رالی، ویلیام سسیل، رابرت سسیل، و سرانجام بیکن حقشناس و ملکه رامنشدنی را دشمن خود کرد. فرانسیس بیکن، که مقدر بود بر سیر فکری اروپا پیش از هر مردی در دوره الیزابت اثر بگذارد، در ۱۵۶۱ و در میان هاله دربار، در یورک هاوس، که مقر رسمی مهردار سلطنتی بود، دیده به جهان گشود. پدرش که دارای این مقام بود، سرنیکولس نام داشت; الیزابت فرزند جوان او را ((آقای مهردار جوان)) نامید. خود او در نتیجه ضعف مزاج از ورزش به تحصیل پرداخت; با هوش و فراستی که داشت مشتاقانه به کسب دانش پرداخت; و بزودی وسعت معلومات او از جمله عجایب آن ((دوره بزرگ)) شد. پس از سه سال تحصیل در کمبریج، او را همراه سفیر کبیر انگلستان به فرانسه فرستادند، تا فنون سیاست را بیاموزد. هنگامی که در این کشور به سر میبرد، پدرش، پیش از آنکه بتواند ملکی برای فرانسیس که جوانترین فرزندش بود، بخرد، ناگهان درگذشت (۱۵۷۹)، و فرانسیس که تهیدست مانده بود به لندن بازگشت تا در گریز این به تحصیل حقوق بپردازد. چون برادرزاده ویلیام سسیل بود، از او

تقاضای مقام و عنوان سیاسی کرد; پس از چهار سال انتظار، یادداشت غریبی برای عم خود به این مضمون فرستاد که ((ایراد به کم سالی من در برابر طول جامهام اثر خود را از دست میدهد)). در همان سال، یعنی در ۱۵۸۴، اگر چه فرانسیس بیکن بیست و سه سال بیش نداشت، به طریقی موفق شد به نمایندگی پارلمنت انتخاب شود، و با اغماض بیشتری نسبت به پیرایشگران، نام خود را بلندآوازه ساخت (مادرش از پیرایشگران بود). ملکه به دلایل او اعتنایی نکرد، ولی او آنها را دوباره در رسالهای پنهانی تحت عنوان آگهی درباره مباحثات کلیسای انگلستان دلیرانه اظهار داشت (۱۵۸۹). وی پیشنهاد میکرد که هر کس قول دهد، تا در مقابل هر قدرت خارجی مخالف استقلال و آزادی انگلستان و از جمله در مقابل دستگاه پاپ، از میهن خود دفاع کند، به سبب عقیده مذهبی خود مورد تعقیب قرار نگیرد. الیزابت و سسیل معتقد بودند که این جوان فیلسوف اندکی گستاخ است; و در واقع او از عصر خود جلوتر بود. اسکس ذکاوت بیکن را دوست میداشت و نصایح او را میپذیرفت. دانشمند جوان به نجیبزاده جوان پند میداد که فروتن باشد و، اگر نمیتواند فروتنی در پیش گیرد، مخارج خود را تعدیل کند; به جای مناصب نظامی، مقامات اجتماعی به دست آرد. زیرا شکستهای سیاسی را آسانتر از شکستهای نظامی میتوان جبران کرد; همچنین به وی میگفت که باید محبوبیت خود را نزد عوام به عنوان خطری از جانب ملکه تلقی کند.

بیکن امیدوار بود که اسکس به صورت سیاستمداری درآید و به نصیحتگویی خود فرصت ارتقا بدهد. در سال ۱۵۹۲ وی دوباره با این جملههای مشهور به سسیل متوسل شد:

اکنون دیگر اندکی پیر میشوم. سی و یک سال عمر، مقدار زیادی شن در ساعت شنی است. ... پستی وضع من اندکی مرا به هیجان میآورد. ... اعتراف میکنم که به همان نسبت که مقاصد اجتماعی متوسطی دارم، مقاصد معنوی عظیمی دارم، زیرا علم را تماما قلمرو خود میدانم. ... و این خواه از کنجکاوی باشد، خواه از گزافگویی، یا از طبیعت من... چنان در سرم جای گرفته است که آن را نمیتوان خارج کرد.

هنگامی که اسکس از سسیل و الیزابت به اصرار تقاضا کرد که منصب خالی دادستانی را به بیکن تفویض کنند، تقاضای او مورد قبول واقع نشد، به جای بیکن، ادوارد کوک، که از او مسنتر و از لحاظ فنی شایستهتر بود، انتخاب شد، اسکس به طرزی که در خور بود خود را مقصر دانست، و ملکی در تویکنم با ۱۸۰۰ لیره به بیکن عطا کرد. بیکن، قبل از استفاده از این موهبت، مدت کوتاهی را به سبب بدهکاری در زندان گذراند.

در سال ۱۵۹۷ به عضویت ((شورای دانایان)) وابسته به وکلای دادگستری، که مشاور شورای سلطنتی بود، انتخاب شد.اسکس علیرغم توصیه بیکن، وارد نظام شد، و در صدد برآمد که فرماندهی ارتش را به عهده گیرد. دلیری بیباکانه او در کادیث باعث محبوبیت وی و در نتیجه موجب وحشت شورا; و شکست او در آسور، غرور، اسراف بیاندازه، و زبان درازش باعث رنجش درباریان و خشم ملکه شد. هنگامی که الیزابت توصیه او را در مورد انتصاب سرجورجکرو به فرمانداری ایرلند نپذیرفت، اسکس از راه استهزا پشت به ملکه کرد. الیزابت در خشم شد و سیلیی به بناگوش او نواخت و فریاد زد: ((برو گم شو))! اسکس شمشیر خود را محکم چسبید، و با صدای بلند به او گفت: ((این اهانتی است که آن را تحمل نخواهم کرد. من از پدر شما هم آن را تحمل نمیکردم)). پس از آن، غضب آلوده از حضور او بیرون رفت، و همه درباریان انتظار داشتند که ملکه او را در برج لندن زندانی کند (۱۵۹۸). ولی الیزابت عکسالعملی نشان نداد، و برعکس، چند ماه بعد او را به عنوان نایبالسلطنه خود به ایرلند فرستاد. شاید هم برای راحت شدن از دست او چنین کرد.

بیکن به او تذکر داده بود که کار بیارزش استفاده از زور و فشار را برای مبارزه با مذهب نپذیرد; ولی اسکس مایل بود فرمانده لشکر باشد. وی در ۲۷ مارس ۱۵۹۹، در میان هلهله عوام و نگرانی دوستان و خرسندی دشمنان عازم دوبلن شد، اما شش ماه بعد، پس از ناکامی در این ماموریت، بدون اجازه ملکه به انگلستان بازگشت، بیخبر یک راست به

اطاق آرایش او رفت، و کوشید که اقدامات خود را توجیه کند. الیزابت در حالیکه دندان روی جگر گذاشته بود، به حرفهای او گوش داد، و او را تحت نظر لرد مهردار سلطنتی در یورکهاوس گذاشت تا به اتهاماتش رسیدگی شود.
مردم لندن که از شکست او آگاه نبودند و پیروزیهای او را به خاطر داشتند، از این قضیه ناراضی شدند. شورای سلطنتی دستور داد که دادگاهی نیمه علنی تشکیل شود. و بیکن را به عنوان عضو شورای دانایان و وکیل ملکه مامور کرد که ادعانامهای تنظیم کند. بیکن تقاضا کرد که او را معاف دارند; ولی چون آنان اصرار ورزیدند، ناچار پذیرفت. ادعانامهای که تنظیم کرد ملایم بود; اسکس درستی آن را تصدیق کرد و حاضر به اطاعت از قانون شد. سپس او را از مقاماتش عزل کردند و به وی دستور دادند که تا زمانی که ملکه به آزادی او رضا دهد در منزل خود بماند (۵ ژوئن ۱۶۰۰). بیکن از او دفاع و حمایت کرد، و در ۲۶ اوت اسکس آزادی خود را بازیافت.
اسکس در خانه شخصی خود همچنان درصدد کسب قدرت بود. یکی از دوستانش به نام هنری را تسلی ملقب به ارل آو ساوثمتن مشوق و حامی شکسپیر بود. اسکس او را به ایرلند فرستاد تا به ماونتجوی، نایبالسلطنه آنجا، توصیه کند، که با لشکر خود به انگلستان باز گردد، و به اسکس اجازه دهد تا زمام حکومت را به دست بگیرد. ولی ماونتجوی نپذیرفت. اسکس در اوایل ۱۶۰۱ به جیمز ششم نامهای نوشت، و از او استمداد کرد، و به وی قول داد که از او به عنوان جانشین الیزابت دفاع کند; جیمز پاسخی تشویقآمیز بدو نوشت. در لندن هیجان شدیدی برپا گشت: شایع شد، که رابرت سسیل قصد دارد دختر پادشاه اسپانیا را بر تخت سلطنت انگلستان بنشاند; و قرار است که اسکس در برج لندن زندانی شود; و رالی سوگند خورده است که او را بکشد.
سسیل جوان ملکه را بر آن داشت، که پیغامی برای اسکس بفرستد، و او را به شرکت در شورای سلطنتی دعوت کند. شاید منظور او از این عمل آن بود که اسکس مطالبی در باره رفتار خود بگوید. دوستانش بدو تذکر دادند، که شاید توطئهای جهت دستگیریش چیده شده باشد. یکی از دوستان او، به نام سرگیلی مریک، به کمپانی چیمبرلین پولی داد که شب آن روز در ساوثوارک نمایشنامه ریچارد دوم، اثر شکسپیر، را به روی صحنه بیاورد. این نمایشنامه درباره پادشاهی است که به حق از سلطنت خلع شده است.
روز بعد(۷ فوریه ۱۶۰۱) در حدود سیصد تن از طرفداران اسکس، سلاح در دست و با شور و هیجان بسیار، در حیاط منزل او گرد آمدند. هنگامی که لرد مهردار سلطنتی و سه تن دیگر از اشراف برای تحقیق به این اجتماع غیرقانونی وارد شدند، طرفداران اسکس، آنان را زندانی کردند و با خود اسکس، که مردد مانده بود، به لندن رفتند و شورشی برپا ساختند. وی انتظار داشت که مردم به حمایتش قیام کنند، ولی واعظان به آنان توصیه کردند که در داخل منازل خود بمانند، و آنان نیز پذیرفتند. قوای دولتی مراقب بود و شورشیان را مجبور به فرار کرد. اسکس دستگیر و در برج لندن زندانی شد.
سپس او را به اتهام خیانت بسرعت محاکمه کردند. شورای سلطنتی به بیکن دستور داد که در تنظیم ادعانامه با کوک همکاری کند. امتناع او از این امر آینده خدمات سیاسیش را تباه میکرد.، ولی موافقتش شهرت او را پس از مرگ بر باد داد. هنگامی که کوک در قرائت ادعانامه لکنت پیدا کرد، بیکن از جا برخاست و با صراحت متقاعد کننده و محکومکنندهای موضوع را مطرح ساخت. اسکس به گناه خود اعتراف و نام همکارانش را افشا کرد. پنج تن از آنان دستگیر و اعدام شدند. ارل آو ساوثمتن به حبس ابد محکوم گشت; جیمز اول بعدا او را آزاد کرد. میگویند ملکه روزی یک حلقه انگشتری به ارل آو اسکس داد و به او گفته بود که اگر در اوقات گرفتاری و نیازمندی آن را به وی باز گرداند، بدو کمک خواهد کرد. ولی اگر این انگشتری بدین منظور برای ملکه فرستاده شده باشد، به دست وی نرسیده است. در ۲۵ فوریه ۱۶۰۱، ارل آو اسکس در سن سی و پنج سالگی به سرنوشتی که ناشی از طبیعتش بود

دچار شد و دلیرانه به استقبال مرگ رفت. رالی، که دشمن او بود، هنگام فرود آمدن تبر بر گردن اسکس، گریه کرد. تا یک سال سر بریده و پوسیده او از برج لندن آویخته بود.

XI –سالهای آخر الیزابت: ۱۶۰۱–۱۶۰۳

سالهای آخر عمر الیزابت بسیار غمانگیز بود. شاید منظره سربریده اسکس یا فکر اینکه آن سر شب و روز به او خیره نگاه میکند، در اندوهناکی سالهای آخر عمر الیزابت بیتاثیر نبوده باشد. وی ساعتها متفکر و مغموم مینشست، و اگر چه تفریحات دربار را همچنان ادامه میداد و گاهگاه دلیرانه تظاهر به خوشحالی میکرد، در واقع دلمرده، و بنیان سلامتش متزلزل شده بود. مردم انگلستان دیگر او را دوست نمیداشتند; و احساس میکردند که وی بیش از اندازه زیسته است و باید جای خود را به شاهزاده جوانتری بدهد. آخرین پارلمنت زمان الیزابت بیش از سایر پارلمنتها علیه تجاوز او به آزادی پارلمانی، تعقیب پیرایشگران، تقاضای پول روزافزون و اعطای انحصارات تجاری به اشخاص مورد نظر، اعتراض میکرد. برخلاف تصور همگان، ملکه در این مورد اخیر با نظر پارلمنت موافقت کرد، و قول داد که آن نقیصه را مرتفع کند. همه اعضای پارلمنت جهت اظهار تشکر به حضور ملکه رفتند، و ضمن آنکه ملکه ظاهرا آخرین نطق خود، به نام ((نطق طلایی)) را، که حاکی از آرزوهایش بود، ایراد میکرد در برابر او زانو زدند (۲۰ نوامبر ۱۶۰۱)، ملکه به آنان چنین گفت:

هیچ جواهر گرانبهایی وجود ندارد که من آن را بر عشق شما ترجیح بدهم، زیرا من این عشق را گرانبهاتر از هر گنجینهای میدانم. ... و اگر چه این منصب عالی از طرف خداوند به من تفویض شده است. من این را افتخار تاج و تخت خود میشمرم که با عشق شما سلطنت کرده ام.

سپس به آنان فرمود که برخیزند و بعد گفت:

پادشاه بودن و تاج بر سر داشتن در نظر کسانی که آن را میبینند، با شکوهتر میآید تا در نظر کسانی که آن را بر سر میگذارند. ... من به نوبه خود، اگر به خاطر وجدانم نبود تا وظیفهای را که خداوند به من سپرده است انجام دهم، در برابر او سر تعظیم فرود آرم، و امنیت شما را حفظ کنم، به میل خود حاضر بودم که این مقام را به دیگری واگذارم، و از دست شکوهی که پر از دردسر است خلاص شوم، زیرا اگر عمر و سلطنت من برای سعادت شما نباشد، مایل نیستم که دیگر زندگی و سلطنت کنم. و اگر چه فرمانروایان قویتر و عاقلتری داشتهاید، هرگز فرمانروایی نداشتهاید و نخواهید داشت، که بیش از من شما را دوست داشته باشد.

الیزابت تا آنجا که توانسته بو، مسئله تعیین جانشین خود را به تعویق انداخته بود و، تا زمانی که ماری استوارت (ملکه اسکاتلند) به عنوان وارث حقیقی تخت و تاج انگلستان حیات داشت، الیزابت نمیتوانست اجازه دهد که وی استقرار مذهب پروتستان را به خطر بیندازد. پس از اعدام ماری استوارت، فرزندش جیمز ششم پادشاه اسکاتلند ظاهرا وارث الیزابت میشد; اگر چه وی مردی بیاراده و منحرف بود، پیروی او از مذهب پروتستان باعث تسلای ملکه بود. الیزابت میدانست که رابرت سسیل و سایر اعضای دربار، به انتظار مرگ ملکه، نهانی با جیمز مشغول مکاتبهاند تا جلوس او را بر تخت سلطنت انگلستان تسهیل و آینده خود را تضمین کنند.

در سرتاسر اروپا شایع شده بود که الیزابت در نتیجه ابتلا به سرطان خواهد مرد. ولی او از زیاد زیستن به حال مرگ افتاده بود، و وجودش دیگر نمیتوانست غم و شادی و سنگینی لطمه گذشت روزگار بیرحم را تحمل کند. هنگامی که سر جان هرینگتن، پسر تعمیدی ملکه، درصدد برآمد که او را با اشعار فکاهی بر سر حال بیاورد، وی مانع از این کار شد و به او گفت:((وقتی که احساس کنی آفتاب عمرت بر لب بام است، از این مزخرفات کمتر لذت میبری)). در مارس ۱۶۰۳، پس از آنکه الیزابت خود را جسورانه در معرض باد زمستانی قرار داد، سرما خورد و تب کرد و سه هفته در آتش تب سوخت. وی بیشتر اوقات بیماری را روی صندلی گذرانید، یا به پشتی تکیه کرد. پزشکی نخواست، بلکه

دستور داد رامشگران حضور یابند و آهنگهایی بنوازند. سرانجام درباریان او را متقاعد کردند، که در بستر استراحت کند. هویتگیفت، اسقف اعظم، که برای طول عمر ملکه دعا کرده بود، مورد ملامتش قرار گرفت. وی در کنار بستر ملکه زانو زد و به دعا خواندن پرداخت; و هنگامی که آن را به پایان رسانید و برخاست تا برود، الیزابت به او دستور داد که ادامه دهد; و دوباره وقتی که ((زانوان پیرمرد خسته شده بود))، به او اشاره کرد که بیشتر دعا بخواند. پیرمرد فقط وقتی آسوده شد که ملکه در اواخر شب به خواب رفت. خوابی که دیگر از آن بیدار نشد. روز بعد (۲۴ مارس)، جان منینگم در یادداشتهای روزانه خود چنین نوشت: ((امروز صبح، در حدود ساعت سه، علیاحضرت، آرام مثل برهای یا مثل سیب رسیدهای که از درخت بیفتد، جهان را ترک گفت)). ظاهرا هم چنین بود.

مردم انگلستان که مدتها منتظر فرارسیدن مرگ او بودند، باز متاثر شدند. بسیاری از آنان احساس میکردند، که عصر درخشانی به پایان رسیده، دست نیرومندی از سکان افتاده است، و بعضی دیگر مثل شکسپیر میترسیدند که فترت پر هرج و مرجی آغاز شود. بیکن او را ملکه بزرگی میدانست و می گفت:

اگر پلوتارک زنده بود و میخواست شرح زندگی بزرگان را با هم مقایسه کند، در این امر سرگردان میماند، زیرا در میان زنان کسی را نظیر او نمییافت. این بانو چنان معلوماتی داشت که در جنس او غریب بود و حتی در میان شاهزادگان بندرت دیده میشد. ... اما در مورد سلطنت او... این قسمت از جزیره هرگز دورهای بهتر از این چهل و پنج سال به خود ندیده است، البته نه از لحاظ آرامش فصلها، بلکه از لحاظ حکومت عاقلانه او، زیرا اگر، از یک طرف، به استقرار مذهب حقیقی، صلح و امنیت دایم، برقراری عدل و داد، و رفتار ملایم با اشراف بنگریم، و از طرف دیگر، اختلافات مذهبی، گرفتاریهای ممالک همجوار، جاهطلبی اسپانیا، و مخالفت رم را درنظر آوریم; و بعد هم به تنها بودن او توجه کنیم، آن وقت با ملاحظه این نکات، چون نمیتوانستم مثال دیگری بیاورم که تا این پایه بدیع و تا این حد شایسته باشد. تصور میکنم نمیتوانستم مثال عالیتر و قابل توجهتری در مورد تقارن علم در فرمانده کشوری با خوشبختی ملتی پیدا کنم.

اگر از لحاظ تاریخی به پشت سر بنگریم، باید تصور الیزابت را قدری سایه بزنیم و عیوب این ملکه بینظیر را مورد بررسی قرار دهیم و از آنها چشمپوشی کنیم. الیزابت زنی مقدس یا دانشمند نبود، بلکه زنی با حرارت و پرشور و شیفته و عاشق زندگی بود. در زمان وی ((حقیقت مذهب)) کاملا برقرار نشد و همه اتباع او، همچنانکه شکسپیر گفته است، نمیتوانستند ((در زیر تاکهای خود هرچه میکاشتند در کمال ایمنی بخورند و آهنگهای شورانگیز صلح بخوانند)). فرمانروایی عاقلانه او تا اندازهای مرهون همکارانش بود. تردید و دودلی الیزابت غالبا و شاید بر اثر تغییر روزگار، نتایج خوب به بار میآورد; و گاهی هم موجب چنان ضعفی در سیاست میشد که فقط آشفتگی وضع داخلی دشمنانش باعث نجات او میگشت. اما وی نه تنها از دشواریها نجات مییافت، بلکه به وسایل خوب یا بد پیشرفت هم میکرد. الیزابت اسکاتلند را از زیر تسلط فرانسه بیرون آورد و به انگلستان نزدیک ساخت; به هانری دو ناوار امکان داد که در برابر مراسم قداس در پاریس، فرمان نانت را صادر کند. در عصر الیزابت، علم و ادبیات بر اثر ثروتمند شدن مردم رونق یافت. این ملکه اگر چه استبداد پدر را ادامه داد، در عوض با انسانیت و لطف خود آن را تعدیل کرد و، چون شوهر و فرزندی نداشت، انگلستان را کودک خود میدانست، صادقانه دوستش میداشت، و عمر خود را صرف خدمت آن میکرد. الیزابت بزرگترین فرمانروای انگلستان به شمار میرود.

فصل دوم

انگلستان شادکام

۱۶۲۵-۱۵۵۸

I –کار

انگلستان چه نوع کشوری بود که باعث قدرت و پیروزی الیزابت شد، و به شکسپیر زبان و الهام داد مردان عصر الیزابت چه نوع مردمی بودند، که تا آن اندازه بیباکانه پرخاشگر و صریحاللهجه و پرنشاط بودند چگونه میزیستند و کار میکردند، لباس میپوشیدند، و میاندیشیدند، عشق میورزیدند و خانه میساختند و آواز میخواندند در ۱۵۸۱، انگلستان در حدود پنج میلیون نفر جمعیت داشت، بیشتر آنها به کشاورزی اشتغال داشتند. اکثر این عده زمین را شخم میزدند و تخم میکاشتند و فقط در محصول شریک بودند. بعضی دیگر به صورت مستاجر، مالالاجاره معینی میپرداختند; عدهای دیگر، که شماره آنها هر سال افزایش مییافت، کشاورزانی بودند که مالک مطلق زمین خود بودند. چینهکشی به دور اراضی عمومی همچنان ادامه داشت، زیرا گلهداری از کشاورزی پرسودتر بود. سرفداری تقریبا منسوخ شده بود، ولی اخراج مستاجران، در نتیجه چینهکشی به دور اراضی و دستهبندی، طبقهای کارگر و بدبخت به وجود آورده بود که نیروی خود را به طور مخاطرهآمیزی به صاحبان مزارع میفروخت، یا در دکانهای شهرهای در حال توسعه به کار میبرد.

اما، به استثنای پایتخت، شهرها هنوز کوچک بودند، تاریچ و بریستول، که بعد از لندن بزرگترین شهرهای انگلستان به شمار میرفتند، هر یک بیش از بیست هزار نفر جمعیت نداشتند، ولی قضیه دارای جنبه مثبتی نیز بود: مردم شهرها با یکدیگر روابط دوستانه داشتند و حتی در لندن بیشتر خانهها دارای باغ بود، یا در مجاورت دشتهای باز قرار داشت; و ساکنان آنها میتوانستند گلهای مختلفی را، که شکسپیر از آنها در اشعار خود نام برده است، بچینند.

خانهها را با سوزاندن هیزم گرم میکردند، در صنایع، جهت سوخت، ذغال به کار میبردند; ولی قیمت هیزم در قرن شانزدهم بسیار ترقی کرد، و تقاضای روزافزون شهرها برای دریافت ذغال، مالکان اراضی را بر آن داشت که به جستجوی ذخایر زیرزمینی بپردازند. بنابراین، کارگران آلمانی را برای پیشرفت استخراج معادن و فلزکاری استخدام کردند. الیزابت استعمال ذغال را در لندن قدغن کرد، ولی نیازمندیهای اقتصادی دستور او را باطل ساخت. به همان نسبت که بافندگان و قصاران، در نتیجه ظلم و ستم آلوا، از هلند به انگلستان میگریختند، دکانهای پارچهفروشی افزایش مییافت. جماعت هوگنو، با مهاجرت خود به انگلستان مهارت خویش را در صنعت و تجارت به آن کشور انتقال دادند. کشیشی انگلیسی، به نام ویلیام لی در سال ۱۵۸۹ دستگاه نیمه خودکاری جهت کشبافی اختراع کرد. ماهیگیری مهمترین صنعت به شمار میرفت، زیرا دولت از آن حمایت میکرد تا مردان را به دریانوردی عادت دهد و برای نیروی دریایی ذخیرهای تهیه کند; از این رو الیزابت، برطبق یکی از عادات کلیسای کاتولیک، به اتباع خود دستور داد، که در دو روز در هفته و همچنین ایام روزه بزرگ، از خوردن گوشت پرهیز کنند.

اصناف، که در نتیجه مقررات مربوط به قرون وسطی فلج شده بودند، در این عصر، که استقلال فرد و ابداع دو شاخص عمده آن بود، همچنان بازارهای خود را از دست میدادند. گردانندگان امور بازرگانی، که مردمی زیرک بودند، سرمایه گرد میآوردند، مواد خام میخریدند، آنها را میان دکانها و خانوادهها تقسیم میکردند، محصول را میخریدند، و تا آنجا که وسیله حمل و نقل و امکان داد و ستد وجود داشت، آن را میفروختند. سرمایهداری در انگلستان در خانه آغاز شد و پدر، مادر، دختر و پسر جهت مقاطعه کاران شروع به کار کردند و از این به بعد ((نظام خانگی)) به وجود

آمد که تا اواخر قرن هیجدهم ادامه یافت. تقریبا هر خانه به صورت کارخانه کوچکی درآمد، که در آن زنان، به بافتن و ریستن کتان و پشم، دوختن، و گلدوزی اشتغال داشتند، از گیاهان دارو میساختند. شراب میانداختند، و تقریبا موفق میشدند که نوعی هنر طباخی در انگلستان به وجود آورند.

دولت الیزابت با همان تعصبی که برای مذهب قانون وضع میکرد، امور اقتصادی را نیز زیر نظر میگرفت، و چون سختگیریهای شهرداری را در امر کارخانه و داد و ستد مانع از پیشرفت تجارت و صنعت میدانست، مقررات ملی را، به جای مقررات ناحیهای، معمول کرد. بر طبق ((قانون شاگردی)) (۱۵۶۳) مجموعه قوانین پیچیدهای جهت نظارت دولت تدوین شد که تا ۱۸۱۵ در انگلستان برقرار بود. این قوانین، که به منظور جلوگیری از تنبلی و بیکاری بود، تصریح میکرد که هر جوان قویبنیهای باید مدت هفت سال شاگردی کند، زیرا ((تا انسان به بیست و سه سالگی نرسیده باشد، غالبا، و نه همیشه، وحشی است و نیروی داوری ندارد و دارای تجربه کافی جهت اداره خود نیست)).

هر جوانی که به سی سال نرسیده بود و به میل خود بیکار میماند و سالانه ۴۰ شیلینگ عایدی نداشت. طبق دستور اولیای امور، مجبور بود به کاری بپردازد، در دهکدهها همه افراد سالم، که سنشان کمتر از شصت بود، میبایستی در برداشت محصول شرکت کنند. همه کارگران میبایستی قراردادهای یکساله ببندند و مزدی که تضمین شده باشد دریافت دارند. به امنای صلح اختیار داده شده که اقل و اکثر مزد هر کاری را در ناحیه خود تعیین کنند; مزد کارگران لندن از قرار ۹ پنس در روز تعیین شد. کارفرمایانی که بدون دلیل کارگران را جواب میکردند، ۴۰ شیلینگ جریمه میشدند; کارگرانی که بیجهت کار خود را ترک میگفتند، به زندان می افتادند.

هیچ کارگری حق نداشت بدون اجازه کارفرما و قاضی محل از کار خود دست بکشد; همچنین مقرر شد که کارگران باید دوازده ساعت در تابستان کار کنند و در روزهای زمستان تا وقتی که هوا تاریک نشده است، به کار ادامه دهند. هرگونه اعتصابی ممنوع بود، و اعتصابکنندگان زندانی یا جریمه میشدند.

به طور کلی، قانون فوق جهت حفظ کارفرما، علیه کارگر، پیشرفت کشاورزی به ضرر صنعت، و برای حفاظت دولت علیه انقلاب اجتماعی بود. صنف بنایان، درهال در مقدمه مقررات خود این جمله تسلیبخش را نوشته بود: ((افراد بشر از لحاظ طبیعی مساویند و همه توسط یک کارگر از یک گل ساخته شدهاند)). ولی هیچکس بیشتر از همه سسیل و الیزابت آنرا باور نمیکرد; و شاید هم سسیل بود که دستور تدوین قانون اقتصادی را در ۱۵۶۳ صادر کرد.

نتیجه قانون مزبور این بود که فقر و فاقه برای طبقه کارگر اجباری شد! این قانون به منظور ایجاد هماهنگی بین دستمزدها و قیمت غذاهای ضروری مردم تهیه شد، ولی قضاتی که مامور این کار شده بودند، همگی از طبقه کارفرما بودند. دستمزدها بالا رفت، اما بسیار کندتر از قیمتها. بین سالهای ۱۵۸۰ و ۱۶۴۰ قیمت مایحتاج زندگی صد در صد، و دستمزد بیست درصد افزایش یافت. از سال ۱۵۵۰ تا ۱۶۵۰ وضع صنعتگران و کارگران روز به روز بدتر شد.

حومه لندن ((مملو از طبقهای نسبتا فقیر و غالبا تبهکار شده بود، که در خانههای اجاری کثیف میزیستند)) و در بعضی از قسمتها، عمر را به گدایی و دزدی میگذراندند. در مراسم تشییع جنازه ارل آو شروزبری (۱۵۹۱)، در حدود بیست هزار گدا تقاضای غذا کردند.

دولت برای رفع این معایب قوانین سختی علیه گدایی گذراند، و یک سلسله قوانین نسبتا بشر دوستانه نیز موسوم به قانون گدایان تصویب کرد (۱۵۶۳۱۶۰۱) که در آن مسئولیت دولت در حفظ مردم از گرسنگی تصریح شده بود. در هر ناحیه مالیاتی به منظور کمک به نیازمندان بیکار و به کار گماشتن افراد قابل استخدام در کارگاههای دولتی وضع شد. افزایش قیمتها به همان نسبت که باعث تشویق صنعت و تجارت گشت، به ضرر مستمندان تمام شد. علل مهم آن عبارت بود از استخراج نقره در اروپا، ورود فلزات گرانبها از امریکا، و بیارزش کردن پول به وسیله دولتها. از ۱۵۰۱ تا ۱۵۴۴ مقدار نقرهای که در اروپا استخراج ، یا از امریکا وارد شد، طبق نرخ ارز در ۱۹۵۷ به ۱۵۰۰۰۰۰۰۰ دلار

میرسید و از ۱۵۴۵ تا ۱۶۰۰ به ۹۰۰۰۰۰۰۰۰دلار بالغ میشد. الیزابت شرافتمندانه علیه بیارزش شدن پول انگلستان کوشش کرد. وی نظریه سر تامس گرشم مشاور زیرک خود را که در ۱۵۶۰ اخطار کرد که پول بد باعث خارج شدن پول خوب از جریان میشود پذیرفت; بدان معنی که مردم مسکوکاتی را که از فلزات واقعا گرانبها ساخته شده است، یا پنهان میکنند، یا به خارج میفرستند، در صورتی که مسکوکات بدون فلز گرانبها را برای مقاصد دیگر و مخصوصا پرداخت مالیات به کار میبرند و در واقع میگویند: ((جنس بد لایق ریش صاحبش!)) این نظریه به قانون گرشم معروف شده است. الیزابت با کمک سسیل مسکوکاتی را که در زمان پدر و برادرش از ارزش افتاده بود، اصلاح کرد و محتوای نقره و طلای سکه‌های انگلستان را به قرار اول بازگردانید. با وجود این، قیمتها همچنان افزایش یافت، زیرا ورود یا استخراج طلا و نقره و رواج مسکوک از تولید کالا سریعتر انجام می گرفت.

انحصارات نیز در بالا رفتن قیمتها موثر بودند، الیزابت به منظور تولید یا فروش کالاهایی چون آهن، روغن، سرکه، ذغالسنگ، سرب، شوره، نشاسته، نخ تابیده، پوست، چرم و شیشه به اشخاص امتیاز یا انحصار میداد. وی این امتیازات را جهت تشویق سرمایهداران به واردکردن کالا و تاسیس صنایع جدید، و گاهی به عنوان پاداش جهت مناصب خدماتی که حقوق کافی به آنها تعلق نمیگرفت، اعطا میکرد. هنگامی که اعتراض علیه این انحصارات به صورت شورشی در پارلمنت درآمد، الیزابت حاضر شد، آنها را تا زمانی که در اقدامات صاحبان انحصار تحقیق نشده است، ملغا کند (۱۶۰۱). بعضی از آنها همچنان به قوت خود باقی می ماند.

تجارت داخلی، که بدین ترتیب گرفتار اشکالاتی شده بود، کندتر از تجارت خارجی پیشرفت کرد. هیچکس حق نداشت در شهری که مقیم آنجا نبود، کالایی را به فروش برساند، مگر در نمایشگاه فراورده‌های صنعتی آن شهر. چنین نمایشگاه‌هایی در بسیاری از شهرها به تناوب تشکیل میشد، و شماره آنها در سال از پانصد یا ششصد نمایشگاه افزونتر بود; مشهورترین آنها نمایشگاه بارثالومیو بود، که در ماه اوت هر سال نزدیک لندن تشکیل میشد و برای جلب توجه مردم به کالاها، سیرکی نیز برپا میکرد. کالاها را بیشتر از راه‌های آبی حمل میکردند; رودخانه‌ها پر از کشتی بود. جاده‌ها خراب بود ولی رو به اصلاح میرفت و مسافران میتوانستند روزانه صد و شصت کیلومتر راه طی کنند; قاصدی که خبر مرگ الیزابت را به ادنبوگ آورد، در روز اول حرکت ۲۶۰ کیلومتر راه پیمود. دستگاه پست، که در ۱۵۱۷ تاسیس شده بود، فقط در خدمت دولت بود; نامه‌های خصوصی توسط اشخاص، پیکها، سفیران یا مسافران دیگر فرستاده میشد. مسافرت بیشتر با اسب صورت میگرفت. کالسکه در حدود ۱۵۶۴ مرسوم شد; و تا سال ۱۶۰۰ وسیلهای تجملی برای عدهای محدود بود. ولی تا ۱۶۳۴ شماره آنان به اندازهای افزایش یافت، که دولت مجبور شد به علت تراکم راه‌ها مانع از کالسکهرانی توسط اشخاص عادی شود. در راه‌ها مهمان خانه‌های خوبی وجود داشت، و زنان خوبی هم در آنها کار میکردند به استثنای مواقعی که مسافران نمیخواستند که آن زنها خوب باشند اما مسافران مجبور بودند که از جیب خود مواظبت کنند و مقصد خود را پنهان دارند. در این زمان مردم ناگزیر بودند که هشیار و گوش به زنگ باشند.

با تکامل صنعت، تجارت خارجی نیز رونق یافت. صدور کالاهای ساخته شده راه خوبی جهت پرداخت بهای اشیای تجملی شرق و مواد خام به شمار میآمد. بازار از وضع محلی و به صورت ملی و سپس اروپایی درآمد، و حتی دامنه آن به آسیا و امریکا کشیده شد و قدرت و فعالیت دولتها با توسعه تجارت و مسائل ناشی از آن افزایش یافت. انگلستان، مانند فرانسه و اسپانیا، مایل بود کالا صادر و طلا وارد کند، زیرا طبق نظریه مرکانتیلیسم، که در آن عهد رواج داشت، ثروت یک ملت برحسب فلزات گرانبهایی که در اختیار داشت، تخمین زده میشد. ظاهرا فرانسیس بیکن نخستین کسی بود که درباره ((تعادل تجاری)) مساعد سخن گفت و مقصود او فزونی صادرات بر واردات و در نتیجه دریافت طلا و نقره بود. سسیل اظهار میداشت که هدف او ((در همه سیاستها این است که از استفاده کالاهای

غیرلازم اجتناب شود. وی میدانست که طلا و نقره را نمیشود خورد و پوشید، ولی آنها را پولی بینالمللی میدانست، که در صورت ضرورت با آنها میشد، همه چیز، حتی اتحاد دشمنان را خرید. صنایع ملی را در زمان صلح حمایت میکردند، تا مبادا ملت در زمان جنگ به محصولات خارجی نیازمند شود. از اینجا بود که دولتها با برقراری حقوق گمرکی جلو واردات را میگرفتند، و صادرات را با اعطای کمک تشویق میکردند. ((شرکتهای تجاری)) جهت فروش کالاهای انگلیسی در خارج تاسیس شد; ((بازرگانان ماجراجو)) بازاری برای صدور کالاهای خود در هامبورگ ایجاد کردند، آنتونی جنکینسن رهبری هیئتهای تجاری را برای معامله با روسیه (۱۵۵۷) و ایران (۱۵۶۲) به عهده گرفت، هیئت دیگری به هندوستان رفت (۱۵۸۳۱۵۹۱)، و کمپانی انگلیسی ترکیه در ۱۵۸۱، و کمپانی مسکویی در ۱۵۹۵، و کمپانی تاریخی هند شرقی در ۳۱ دسامبر ۱۶۰۰ تاسیس شد. زمینه برای اقدامات هیستینگر و کلایو آماده گشت.
کسانی که عاشق دریا یا پول بودند، جهت یافتن راه‌های تجاری تازه در اقیانوسها به مسافرت پرداختند; در واقع علم جغرافیا تا اندازهای محصول فرعی شوق و ذوق آنان بود. به سبب علاقه به یافتن بازار و تاسیس مستعمره، علاقه به کشتیسازی نیز به وجود آمد; جنگلهای انگلستان به صورت دگل و بدنه کشتی درآمد، بریتانیا شروع به تسلط بر دریاها کرد، و اسما و عملا امپراطوری بریتانیا تشکیل شد.
به همان نسبت که تجارت توسعه یافت، موسسات مالی برای تسریع آن به وجود آمد. شماره بانکها فزونی گرفت. در سال ۱۵۵۳ ((بازرگانان ماجراجو)) یک شرکت سهامی برای تجارت با روسیه تشکیل دادند; ۲۴۰ سهم از قرار سهمی ۲۵ لیره انتشار یافت; پس از اعزام هر هیئت، منافع را تقسیم میکردند و سرمایهای که به کار انداخته بودند، دوباره به دست میآمد. کمپانی هند شرقی نیز به مسافرتهایی که ترتیب میداد، کمکهای مالی میکرد و ۵,۸۷ درصد منفعتی که در نخستین سفر خود به دست آورد، باعث هجوم درباریان، قضات، روحانیان، شهسواران، بیوهزنان، دختران خانه مانده و بازرگانان جهت شرکت در مسافرت بعدی شد. زن و مرد پول را به همان شدت امروز دوست میداشتند. از سال ۱۵۵۲ دولت، تنزیل پول را به عنوان ((گناه بسیار منفوری)) اعلام کرد; ولی رشد متوالی کار و پیشه باعث شد که دولت در سال ۱۵۷۱ قانونی موسوم به ((لایحه رباخواری تصویب کرد و در آن بین بهره و رباخواری فرق گذشت و ده درصد منفعت را قانونی دانست. با افزایش معاملات سهام، بورسهایی جهت مبادله مالکیت سهام یا کالاها تشکیل یافت، و پول بیشتری برای تسهیل خرید و فروش کالا به جریان گذاشته شد. در سال ۱۵۶۶، گرشم بورس شاهی را به منظور عملیات بازرگانی و مالی از این نوع بوجود آورد. در سال ۱۵۷۳، این موسسه برای نخستین بار سیاست مربوط به بیمه عمر را اعلام داشت.
به همان سرعت که لندن به صورت یکی از بازارها و مراکز جهان درآمد، فعالیت تجاری رونق گرفت. کوچه‌های تاریک با کالاها جلوهای پیدا کرد. مسافری که به بسیاری از کشورها سفر کرده بود دکانهای زرگران لندن را با شکوهترین زرگریها خواند. اغلب بازرگانان جای کافی نداشتند، و بعضی از آنان از صحن کلیسای جامع سنت پول به عنوان اداره موقتی استفاده میکردند و مطمئن بودند که عیسی پس از کالون عقیده خود را تغییر داده است; وکلای دادگستری با موکلان خود در آنجا گفتگو میکردند، بعضی دیگر پول خود را روی سنگ قبرها میشمردند، و دورهگردان نان و گوشت، ماهی و میوه، آبجو انگلیسی و آبجو معمولی میفروختند. پیاده‌ها، دستفروشها، کالسکه‌ها و گاریها در کوچه‌های تنگ و پرگل و لای میلولیدند. رودخانه تمز به عنوان شاهراه عمده محسوب میشد و کرجیها و قایقها و کشتهای تفریحی از روی آن میگذشتند. تقریبا در هر نقطهای قایقرانی برای حمل مسافر یا کالا به پایین یا بالای رودخانه دیده میشد; که به صدای بلند فریاد میزد، ((آهای به طرف شرق)) یا ((آهای به طرف غرب)). این تکیه کلامها بعدا عنوان نمایشنامه‌های دوره سلطنت جیمز اول (۱۶۰۳۱۶۲۵) شد. هنگامی که بوهای گوناگون رودخانه کاهش یافت، این راه آبی بصورت محلی برای تجارت، تفریح و عشقبازی درآمد، در اطراف آن نمایشهای

عالی برپا میشد، متمولان در آن حدود مقیم میشدند. پل لندن، که در سال ۱۲۹۹ ساخته شد، باعث افتخار شهر بود، و تنها راه میان محلهای شمالی و جنوبی آن به شمار میرفت. در جنوب شهر میخانهها، تماشاخانهها، روسپیخانهها، و زندانهای فراوانی وجود داشت، و شمال شهر مرکز تجارت بود; در اینجا تاجر همه کاره بود، و خاوندهای لقبدار به آسانی نمیتوانستند به آنجا رفت و آمد کنند. خانواده سلطنتی و اعیان در قصرهای خارج از لندن میزیستند. وستمینستر، که پارلمنت در آنجا تشکیل جلسه میداد، شهری جداگانه بود. در آنجا نیز بازرگانان عقاید خود را تحمیل میکردند; همین مکان در حدود سال ۱۶۰۰ باعث وحشت ملکه شد، و نیم قرن بعد پادشاه وقت انگلستان را در همانجا گردن زدند.

II –مدارس

در دوره شکسپیر مردم به تعلیم و تربیت عادت نداشتند. مقدار کمی لاتینی و از آن کمتر یونانی، کمی بیشتر ایتالیایی و فرانسوی میدانستند; با حرص و ولع اما شتابان کتاب میخواندند و بیدرنگ مطالب خوانده شده را آزمایش میکردند. تا پایان عمر به مدرسه میرفتند و با آموزگاران خود با گستاخی بی سابقهای سخن می گفتند.

زبانی که مردم به کار میبردند زبان مدرسهای نبود، بلکه میراث سلتی، رومی، ساکسونی، و انگلیسی دوره نورمانها بود، که در آن کلمات فرانسوی و ایتالیایی فراوان یافت میشد. همچنین اصطلاحات و کلمات عامیانه و لهجههای ایالتی در آن شنیده میشد، و حتی از هر کلمه کلمات تازهای میساختند و قوه تخیل نیرومند خود را در ایجاد سخنان مبتکرانه به کار میبردند. هرگز زبانی چنان سرزنده، نیرومند، انعطافپذیر، و غنی وجود نداشته است.

املای کلمات ثابت نبود، و قبل از ۱۵۷۰ هیچ کتاب لغتی جهت یافتن املای درست تالیف نشده بود، و شکسپیر هرگز اسم خود را یک جور نمی نوشت. تندنویسی معمول بود، ولی از ناشکیبایی بازرگانان پرحرارت نمیکاست و باعث ایجاد شعر نمیشد. تعلیم و تربیت منظم دختران، در نتیجه انحلال صومعههای زنان تارک دنیا به وسیله هنری هشتم، به کلی دچار اختلال شده بود، ولی همه کودکان حتی آنان که در حومه شهرها میزیستند، از تعلیمات ابتدایی رایگان بهرهمند میشدند. الیزابت صد مدرسه ابتدایی مجانی تاسیس کرد; جیمز اول و چارلز اول ۲۸۸ مدرسه دیگر افتتاح کردند. برای فرزندان اشراف، آموزشگاههای ملی در وینچستر، ایتن، سنتپول، و شروزبری تاسیس شده بود; سپس راگبی (۱۵۶۷)، هرو (۱۵۷۱) و مدرسه مرچنت تیلرز (۱۵۶۱) افتتاح شد. ریچارد مالکاستر به آموزشگاه اخیر از لحاظ فن تعلیم شهرت عظیمی بخشیده است. مطالعه آثار کلاسیک به اضافه شلاق خوردن برنامه درسی را تشکیل میداد، و پذیرفتن مذهب انگلیکان در مدارس اجباری بود. در مدارس وستمینستر کلاسها در ساعت هفت آغاز میشد و در ساعت شش به پایان میرسید. در ساعت هشت صبح صبحانه داده میشد، و بعد از ظهرها دانشآموزان اجازه داشتند، مختصری استراحت کنند و چرتی بزنند. پدر و مادرها معتقد بودند، مدرسه باید یکی از وظایف خود را به حد اکمل به انجام برساند یعنی آنها را از دست کودکانشان خلاص کند.

آکسفرد و کیمبریج هنوز انحصار تعلیمات دانشگاهی را در اختیار داشتند و اگر چه در ضمن آشوب اصلاح دینی مانند قرون وسطی دارای قدرت و آییننامههای بیشمار نبودند. اهمیت خود را بتدریج باز مییافتند، و در سال ۱۵۸۶ هر یک از آنها در حدود ۱۵۰۰ دانشجو داشت. در کمبریج، سر والتر مایلدمی کالج امانوئل را وقف کرد (۱۵۸۴) و فرانسیز، کنتس ساسکس و عمه فیلیپ سیدنی، کالج سیدنی ساسکس را تاسیس کردند (۱۵۸۸). در آکسفرد، کالج مسیح با سرمایه دولت و دیگران تاسیس گشت (۱۵۷۱) و وادم (۱۶۱۰) و پمبروک (۱۶۲۴) در زمان جیمز اول به آن اضافه شدند. در سال ۱۵۶۴، در کیمبریج، به سبب ورود ملکه، هیجان غریبی برپا شد. وی به نطقی لاتینی، که در مدح و تمجید او بود، گوش داد. در ترینیتی کالج به زبان یونانی به نطقی که به این زبان ایراد شده بود، پاسخ داد، در کوچهها با دانشجویان سخنانی چند به زبان لاتینی رد و بدل کرد، و سرانجام خود او نطقی به زبان لاتینی ایراد

کرد، و در آن اشتیاق خود را به خدمت علم ابراز داشت. دو سال بعد وی به آکسفرد رفت، و در تالارها و دشتهای زیبای آن شادیها کرد، و هنگام عزیمت با شوق و ذوق فریاد زد، ((رعایای خوب من! خداحافظ، دانشمندان عزیزم! خداحافظ، خداوند به تحصیلات شما کمک کند!)) الیزابت میدانست که چگونه باید ملکه خوبی بود.
عدهای از زنان انگلیسی نیز با او در تبحر و دانشمندی رقابت میکردند. دختران سر آنتونیکوک به دانشمندی مشهور بودند، و ماری سیدنی، کنتس پمبروک، قصر خود را در ویلتن میعادگاه شاعران، و سیاستمداران و هنرمندان ساخت و کفایت آن را داشت که بهترین استعدادهای آنان را ارزیابی کند. زنانی نظیر او معلومات خود را از آموزگاران سرخانه فرا میگرفتند. درهای مدارس ابتدایی به روی دختر و پسر باز بود، ولی آموزشگاههای ملی و دانشگاهها فقط برای پسران و مردان بود.
از کارهای بزرگ آن عصر این بود که یکی از کارآمدترین متخصصان مالی دوره الیزابت، کالج گرشم را در لندن برای تحصیل حقوق، طب، هندسه، علم بلاغت، و سایر علومی که برای بازرگانان مفید بود، تاسیس کرد. وی دستور داد که درسها هم به انگلیسی و هم به لاتینی باشد، زیرا ((بازرگانان و سایر اتباع انگلستان)) در کلاسها حاضر میشدند. طبقات اعیان و متمکن تحصیلات خود را با مسافرت تکمیل میکردند. دانشجویان جهت تکمیل اطلاعات طبی و جنسی خود، یا برای آشنایی با هنر ادبیات ایتالیایی به ایتالیا میرفتند; و بسیاری از آنها ضمن راه اروپای از دیدن فرانسه لذت میبردند. در آن عهد، زبان اشکالی نداشت، زیرا هر تحصیلکردهای غربی و مرکزی زبان لاتینی را میفهمید. با وجود این، مسافران پس از مراجعت به خانه، مختصری ایتالیایی و فرانسوی میدانستند، و علاقه مخصوصی به سهلانگاری ایتالیاییها در امور اخلاقی پیدا میکردند.

III– تقوا و فساد

((هر کودک دبستانی)) بدگویی راجر اسکم را در باره انگلیسیهای ((ایتالیایی مآب)) میداند ((۱۵۶۳) وی میگوید: به عقیده من، رفتن به آنجا]ایتالیا[بسیار خطرناک است. ... روزگاری بود که تقوا و عفت آن کشور را به صورت بانوی جهان درآورده بود. اکنون فساد آن سرزمین را به صورت بردهای جهت کسانی درآورده است که سابقا از خدمت کردن به آن خشنود بودند. ... عده زیادی را میشناسم، که معصوم و دانشمند بودند، و از انگلستان به ایتالیا رفتند، ولی در بازگشت هیچ کدام حاضر نشدند که مثل دوره قبل از مسافرت منظم زندگی کنند یا سخنان عالمانهای بگویند. ... اگر تصور میکنید که ما اشتباه میکنیم. ... این ضربالمثل ایتالیایی را بشنوید که میگوید: ((انگلیسی ایتالیایی مآب، شیطان مجسمی است. ...)) خود من چندی در ایتالیا گذراندم، ولی خدا را شکر که مدت اقامتم در آنجا نه روز بیشتر طول نکشید. با وجود این در آن مدت کوتاه، در یک شهر، آنقدر در باره ارتکاب گناهان مطلب شنیدم که در شهر نجیب خودمان لندن در ظرف نه سال نشنیده بودم.
معلم سرخانه الیزابت تنها کسی نبود که این آهنگ را ساز کرد. سیتون گوسن در کتاب مدرسه بدی مینویسد (۱۵۷۹): ((هرزگی را از ایتالیا دزدیدهایم، اگر لندن را با رم و انگلستان را با ایتالیا مقایسه کنید، خواهید دید که تئاترهای رم و عیوب ایتالیا در میان ما به حد وفور یافت میشود)). سسیل به پسرش رابرت پند میداد که هرگز به فرزندش اجازه ندهد که از آلپ عبور کند، ((زیرا در آنجا جز غرور، کفر، و الحاد نخواهند آموخت)). فیلیپ ستابز، که مردی پیرایشگر بود، در کتاب تشریح عیوب مینویسد (۱۵۸۳) که مردان انگلیسی شریر و خوشگذران، و به گناهان خود مغرورند. اسقف جیوئل، در موعظهای که در حضور ملکه ایراد کرد، با اظهار تاسف گفت که مردم لندن با اخلاق خود ((انجیل مقدس خداوند را مسخره میکنند، و بیش از پیش فاجر و شهوانی و هرزه میشوند. ... اگر زندگی ما گواهی از مذهب ما باشد، فریاد خواهد زد: خدایی وجود ندارد)). بسیاری از این نوحهگریها ناشی از اغراقگوییهای آموزگاران اخلاق بود، که از رفتار زنان و مردانی که دیگر از جهنم بیم نداشتند، انتقاد میکردند. شاید اکثر مردم از

سابق بدتر یا خوبتر نبودند. ولی به همان نسبت که اقلیت پیرایشگر در امور اخلاقی، خرج کردن، و حرف زدن به سختگیری میپرداخت، اقلیت بیدینی هم با بسیاری از ایتالیاییها در این باره همداستان بود، که بهتر است از زندگانی لذت ببریم تا اینکه در باره مرگ جنجال راه بیندازیم. شاید هم شرابهای ایتالیایی، که در انگلستان مورد توجه مردم بود، در سست کردن ارکان اخلاقی و شرایین بدن، آن هم به طور ثابتتر بیتاثیر نبود. ایتالیا، فرانسه، و ادبیات کلاسیک نیز ممکن است باعث شده باشند، که مردم با آزادی بیشتری از زیبایی بهره برند، ولو آنکه بیش از پیش از ناپایداری آن متاسف بوده باشند.

حتی زیبایی مردان جوان هم در آن عهد باعث تحریک روح و قلم میشد; مارلو، مفیستوفلس را بر آن میداشت که فاوست را زیباتر از آسمانها بداند، و شکسپیر در غزلیات خود گاهی از عشق به مردان و گاهی به زنان سخن به میان آورده است. عشق به زنان خاص شاعران نبود، بلکه نوعی مستی بود که در خون، ادبیات، و دربار ریشه دوانیده و دزدان دریایی را به صورت غزلسرایان درآورده بود. زیرا زنان در دربار، علاوه بر بذلهگویی، آرایش هم میکردند و نه تنها عقل مردان، بلکه دلهایشان را نیز میربودند. حجب و حیا خود نوعی رمز دلبری و دعوت مردان به سوی خود بود، و قدرت زیبایی را دوچندان میکرد. دعاهایی که مردم سابقا در تمجید از مریم باکره (مادر مسیح) میخواندند، بر اثر بدگویی در باب باکره بودن منسوخ شد. عاشقان خیالپرست با هیجانی ناشی از محرومیت شروع به غزلسرایی کردند. زنها از دیدن مبارزه مردها به خاطر خود خوشحال بودند، و حاضر میشدند که با فاتح ازدواج کنند، یا خود را در اختیار او بگذارند. از علایم انحطاط قدرت مذهبی این بود که هیچ گونه تشریفات کلیسایی یا موافقت آن جهت اعتبار ازدواج لازم نبود، و حال آنکه تصدیق این موضوع، قطع نظر از جنبه قضایی آن، به عنوان صدمهای به اخلاق عمومی محسوب میشد. بیشتر ازدواجها توسط والدین و بعد از بررسی متقابل دارایی خانواده عروس و داماد انجام میشد; و سپس عروس گیج به صورت کدبانویی درمیآمد که تازه از خواب غفلت بیدار شده باشد، و عمر خود را وقف کودکان و کارهای جاری میکرد، و نسل ادامه می یافت.

در امور ملی بود که انحطاط اخلاقی بیشتر به چشم میخورد. تحصیل پول از راه نادرست، خواه به مقدار زیاد خواه کم، در ادارات دولتی معمول بود. الیزابت با چشم اغماض به این کار مینگریست، زیرا آن عمل وی را از بالا بردن حقوق کارمندان معاف میکرد. ((خزانهدار جنگ))، گذشته از حقوق خود، سالی ۱۶۰۰۰ لیره مداخل داشت. در نتیجه نوعی کلاهبرداری، که با گذشت زمان قبح آن از میان رفته بود، ناخداها نام سربازان مرده را در فهرست حقوق میآوردند، و مقرری آنها را به جیب میریختند، و لباسهایی را که جهت آنان اختصاص داده شده بود، میفروختند. سرباز مرده بیش از سرباز زنده ارزش داشت. مردان عالی مقام مبالغ گزافی از فیلیپ دوم میگرفتند تا امور سیاسی انگلستان را طبق مقاصد او اداره کنند. دریاسالارها در دریا به دریا زنی و تجارت برده میپرداختند. روحانیان و کشیشان مناصب را میفروختند. دارو فروشان ترغیب میشدند که سم بسازند و بعضی از پزشکان آن را تجویز میکردند. بازرگانان در کالاها چنان تقلب میکردند، که باعث افتضاح بینالمللی میشد; در سال ۱۵۸۵ ((در انگلستان بیش از همه کشورهای اروپایی پارچه نخی و پشمی تقلبی می ساختند)). اخلاق در ارتش به صورت بدوی بود; تسلیم بدون قید و شرط در بسیاری از موارد منجر به قبل عام سربازان و غیرنظامیان میشد. جادوگران را میسوزاندند، یسوعیان را از دار پایین میکشیدند و آنان را که هنوز رمقی در تن داشتند قطعه قطعه میکردند. در عهد ملکه الیزابت بوی انسانیت کمتر به مشام میرسید.

۱۷- عدالت و قانون

طبیعت بشر، علیرغم وجود مذهب و دولت در طی قرنها، هنوز از تمدن تنفر داشت و اعتراض خود را با انجام دادن گناه و جنایت به گوش میرسانید. قوانین و اساطیر و مجازاتها بندرت جلو آن را میگرفت. در قلب لندن چهار مدرسه

حقوق به نامهای میدل تمپل، اینر تمپل، لینکلنزاین، و گریزاین وجود داشت که مجموعا ((کانون چهار انجمن قانونی)) نامیده میشدند. دانشجویان حقوق، نظیر سایر دانشجویان آکسفرد و کیمبریج، در این مدارس سکونت داشتند. تنها ((اشرافزادگان)) حق داشتند به این مدارس وارد شوند; همه فارغالتحصیلان سوگند یاد میکردند که به ملکه خدمت کنند، رهبران آنان و همچنین عدهای از آنها که زودتر تحت تاثیر قرار میگرفتند در دادگاه‌های ملکه قاضی میشدند. قضات و وکلا ضمن کار لباسهای جالبی میپوشیدند; نیمی از عظمت قانون مربوط به لباس بود.

دادگاه‌ها به اتفاق آرا فاسد بودند. عضوی از پارلمنت یکی از امنای صلح را چنین نامید: ((حیوانی که برای نیم دوجین جوجه از یک دوجین قانونچشممیپوشد. فرانسیس بیکن انگیزه‌های عالیتری را لازم میدانست. لیر مغموم شکسپیر میگوید: ((گناه را با طلا اندوده کن تا نیزه نیرومند عدالت را بیآنکه صدمهای دیده باشد بشکند)). از آنجا که قضات به دلخواه ملکه از کار برکنار میشدند، قاضیها نظر ملکه را در رای خود منظور میداشتند. اشخاص مورد توجه ملکه رشوه میگرفتند تا وی را به دخالت در تصمیمات دادگاه‌ها وادار کنند. محاکمه به وسیله هیئت منصفه، جز در مورد خائنان، ملغا نشد، ولی قضات و سایر ماموران دربار غالبا هیئت منصفه را تهدید میکردند. به طور کلی همه اقداماتی که خطری برای جان ملکه یا برای مقام سلطنت در بر داشت خیانت محسوب میشد. در چنین مواردی خائن به تالار ستاره، که در واقع همان شورای سلطنتی در جامه قضات بود، آورده میشد. در اینجا مدافع را از داشتن هیئت منصفه محروم میکردند، علت توقیف او را تذکر نمی دادند، او را سخت استنطاق یا شکنجه میکردند، و معمولا او را به زندان میانداختند یا به دست جلاد می سپردند. قانون جزا بیشتر متکی بر عوامل ترساننده بود تا بر نظارت یا بازرسی; با وجود ضعف قوانین، مجازاتها سخت و شدید بودند. در مورد دویست جرم، و از جمله گرفتن باج سبیل، قطع نهال، و سرقت بیش از یک شیلینگ، مجازات اعدام برقرار بود; و به طور متوسط هر سال هشتصد نفر به جرم جنایت در ((انگلستان شادکام)) اعدام میشدند. بزهکاران را در پیلوری (تختهبند) میگذاشتند، یا روی چهارپایه مینشاندند، و یا به عقب گاری میبستند. سوراخ کردن گوش یا زبان با آتش، قطع زبان، یا بریدن یک گوش یا یک دست نیز معمول بود. هنگامی که جان ستابز، از قضات پیرایشگر، جزوهای نوشت و پیشنهادی را که در مورد ازدواج ملکه با آلانسون شده بود به عنوان تسلیم شدن به مذهب کاتولیک دانست، قاضی دستور داد که مچ دست راست او را قطع کنند. ستابز بازوی خونآلود را بالا گرفت و با دست چپ کلاه را از سر خود برداشت و فریاد زد: ((زنده باد ملکه)). هنگامی که فیلیپ سیدنی نامهای به حضور ملکه فرستاد و به این وحشیگری اعتراض کرد، سسیل خجل شد و یک کار دولتی آسان جهت ستابز معین کرد. شکنجه قانونی نبود، ولی تالار ستاره از آن استفاده میکرد. بدین ترتیب میبینیم که، علیرغم ادبیات غنی و عمیق آن زمان، سطح تمدن به پایه تمدن ایتالیا در عهد پترارک یا تمدن آوینیون نرسیده و به مراتب از تمدن روم در عصر آوگوستوس پایینتر بود.

۷- خانه

در جامعه انگلستان عده زیادی از اطفال در کودکی میمردند. سر تامس براون، که خود پزشک عالیقدری بود، شش کودک از ده کودک خود را از دست داد. بعد هم بیماریهای واگیردار مانند ((بیماری عرقآور)) سال ۱۵۵۰ و طاعون سالهای ۱۵۶۳ و ۱۵۹۲۱۵۹۴ و ۱۶۰۳ شیوع یافت. حد متوسط عمر به احتمال قوی خیلی پایین، و طبق حسابی که شده در حدود هشت سال و نیم بود. مردها نسبت به زمان ما زودتر بالغ و پیر میشدند. کسانی که باقی میماندند قویتر بودند و مبارزه با مرگ آنان را برای نیرنگبازی و غارت آماده می ساخت.

وضع بهداشت بهتر میشد. صابون، که چیزی تجملی بود، به صورت ضروری درآمد. در حدود ۱۵۹۶، سر جان هرینگتن مستراحی اختراع کرد که با جریان آب شسته میشد. حمام خصوصی خیلی کم بود; بسیاری از خانواده‌ها از طشتی چوبی، که در برابر آن آتش قرار داشت، استفاده میکردند. بیشتر شهرها حمامهای عمومی داشتند، و باث و

باکستن دستگاه‌های جدید استحمام در اختیار اشراف میگذاشتند. ((گرمخانه‌ها)) حمامهای بخار داشتند، و مردم میتوانستند در آن غذا صرف کنند و قرار ملاقات خود را در آنجا بگذارند. فقط طبقه متمکن بود که مخزن آب داشت. بیشتر خانواده‌ها از مجاری عمومی، که از فواره‌های تزئینی جاری بود، آب برمیداشتند.

خانه‌های قصبه‌ها و دهکده‌ها از گچ و آجر و زیر سقفها از کاهگل بود; کلبه ان هثوی در سترتفرد آن ایون نمونه خوبی است که از خانه‌ها باقی مانده است. در شهرها، خانه‌ها معمولا در کنار یکدیگر واقع بودند و در آنها آجر و سنگ بیشتری به کار میرفت و سقفهای آجری داشتند. پنجره‌های بیرون نشسته جرزدار و طبقات فوقانی پیش آمده، برای کسانی که با آن سبک آشنایی نداشتند، دارای لطف خاصی بود. داخل منازل را با حجاریها و ستونهای چهارگوش میآراستند. بخاری دیواری به اطاق عمده یا ((تالار بزرگ)) شکوه و گرمی میبخشید. سقفها را، که از چوب یا گچ بودند، به صورت اشکال متقارن و خیالانگیز در میآوردند. دودی که سابقا از میان سوراخی در سقف بیرون میرفت، این زمان به وسیله دودکش خارج میشد، و بخاری مکمل اجاق بود.

پنجره‌های شیشهای معمول شده بود، ولی هنوز شبها برای روشنایی از مشعل و شمع استفاده میکردند. کف اطاق را با نی و گیاه میپوشاندند. این پوشش هنگامی که تازه بود، بوی خوش داشت; چهل و پنج سال بعد بود که مردم استفاده از فرش و قالی را شروع کردند. روی دیوارها را با پرده‌های دیواری میآراستند و در زمان چارلز اول، به جای آن، از تابلوهای نقاشی استفاده میکردند. اکثر مردم روی نیمکت یا چهارپایه مینشستند. صندلی پشتیدار چیزی تجملی بود که جهت میهمانی عزیز یا آقا یا خانم منزل اختصاص داده میشد; واز اینجاست که اصطلاح بر صندلی تکیه زدن (Chair the take To) در زبان انگلیسی به معنی ((عهدهدار بودن ریاست جلسه)) به کار رفته است. غیر از این، اثاثه منزل محکم و زیبا بود: قفسه‌های ظرف، قفسه‌های معمولی، میزها، صندوقها، و تختخوابهای دیرکدار را از چوب گردو میساختند و قطعات آنها را به هم جفت میکردند، و این اشیا قرنها دوام داشتند. بعضی از بسترها، با دشکهای آکنده از پر، پوشش قلابدوزی شده، و آسمانه‌های ابریشمین، هزارها لیره میارزیدند و داشتن آنها از افتخارات صاحبخانه بود. در اطراف یا در پشت منزل هر فردی از طبقات مختلف باغچهای وجود داشت که در آن درخت، بوته، و همچنین گلهایی دیده میشد که زنان موی و خانه خود را با آن میآراستند، و شکسپیر نیز اشعار خود را با آنها معطر میکرد. این گلها عبارت بودند از: گل پامچال، گل سنبل، گل پیچک، گل میمون، نوعی میخک، گل همیشهبهار، گل تاج عروس، گل شودی، گل سوسن بری، گلهای سرخ (رزهای سفید و سرخ خاندانهای یورک و لنکستر). بیکن گفته است: ((خدای متعال در آغاز باغ را آفرید، که بدون آن ساختمانها و قصرها کاردستیهای ناهنجاری بیش نمیبودند)).

آرایش اشخاص غالبا از تزئین منازل گرانتر تمام میشد. از لحاظ شکوه لباس، هیچ عصری به پای عصر الیزابت نرسیده بود. پولونیوس توصیه کرده است: ((لباست را تا آنجا که جیبت اجازه میدهد، عالی کن)). در طبقه متمکن، همه مدهای فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا برای نجات دادن اندام افراد از تطاول روزگار و غذا با یکدیگر میآمیختند. پورشیا فاکنبریج جوان را چنین مسخره میکرد: ((فکر میکنم که لباس چسبانش را در ایتالیا، شلوار مدورش را در فرانسه، کلاه بیلبهاش را در آلمان، و رفتارش را در همه جا خریداری کرده است)). الیزابت رسم زر و زیور بستن را شایع ساخت، به طوری که در عهد او و به همان سرعتی که مشخصات طبقات اجتماع بر اثر تقلید افراد از یکدیگر تغییر میکرد، مد عوض میشد. یکی از قهرمانان نمایشنامه هیاهوی بسیار برای هیچ میگوید: ((مد بیش از بشر لباس کهنه میکند)). با قوانین تحدید هزینه‌های شخصی سعی کردند که جلو بیماری مدپرستی را بگیرند. این بود که در سال ۱۵۷۴ قانونی به منظور جلوگیری از اسراف و تبذیر جوانانی که املاک خود را جهت خرید لباس میفروختند وضع، و در آن تصریح شد که هیچ کس غیر از خانواده سلطنتی، دوکها و زنان آنها، و ارلها نباید پارچه‌های زربفت، ارغوانی، و

ابریشمی یا لباسی از خز سمور بپوشد; و هیچ کس جز بارونها و بالاتر از آنها نباید خز، لباسهای مخملی به رنگ قرمز سیر و سرخ، یا لباسهایی از پشم خارجی، یا لباسهایی مرصع به طلا و نقره و مروارید برتن کند. طبقه جاهطلب بورژوا از اطاعت این قوانین سرباز زد و آن را نه تنها به حال تجارت مضر شمرد، بلکه مانع آن دانست و در سال ۱۶۰۴ موجبات لغو آنها را فراهم ساخت.

کلاهها به هر رنگ و شکل از مخمل، پشم، ابریشم، یا موی لطیف ساخته میشدند. مردها در خارج از منزل و دربار تقریبا همیشه، و حتی در کلیسا، کلاه بر سر داشتند، و در برخورد با زنی آن را برمیداشتند و دوباره بر سر میگذاشتند. مردها بیش از زنها موی سر میگذاشتند و ریش خود را به وضع غریبی میآراستند. زن و مرد یقهای از کتان داشتند که روی قابی از مقوا و سیم سوار شده بود و با ((مایع مخصوصی که آهار نام داشت)) و تازه در انگلستان معمول شده بود، به صورت چینهای نوکدار درمیآمد. کاترین دو مدیسی این کمند را در ۱۵۳۳ به صورت چین کوچکی در فرانسه معمول کرد، ولی مدپرستان از آن نوعی پیلوری ساختند که تا بناگوش میرسید.

زنان با لباس به صورت معمایی، که موقتا دشوار بود، درمیآمدند، و شاید بتوان گفت نیمی از روز آنها مصروف لباس پوشیدن و لباس درآوردن میشد; معروف بود: ((آویختن دگل و بادبان به کشتی زودتر از آرایش زن صورت میگیرد)). حتی گیسوان را میتوانستند از سر بردارند و یا بر سر گذارند، زیرا الیزابت خود کلاهگیس میگذاشت، و آن را طوری رنگ کرده بود که شبیه موهای مجعد و طلایی دوره جوانی او شده بود. موی عاریه هم مرسوم شده بود.

طبق گفته شکسپیر، زنان فقیر زلف خود را با ((ترازو میفروختند)). بسیاری از زنان ، به جای کلاه، ترجیح میدادند که کلاهی کوچک یا یک تور نازک داشته باشند، تا زیبایی گیسوانشان پوشیده نماند. همچنین چهره خود را با سرخاب میآراستند و ابروها را مشکی میکردند. گوشها را برای گوشواره یا حلقه سوراخ میکردند; در همه جا جواهر میدرخشید. زنها یقه چینچین نیز داشتند، ولی سینه آنها گاهی به حد افراط پیدا بود. الیزابت، که دارای قفسه سینه باریک و شکم دراز بود، قسمتی از لباس خود را که روی سینهاش بود به صورت مثلث درمیآورد و راس آن را تا زیر شکم، که روی آن شکمبند بسته بود، ادامه میداد، و بدین ترتیب مد تازهای ایجاد شد. دامن به صورت چتر مدوری درآمد. جامههای بلند زنان، که از پارچههای لطیف ساخته شده و دارای طرح پیچیدهای بودند، ساق پاها را میپوشانیدند. پوشیدن جورابهای ابریشمی به وسیله ملکه مرسوم شد. زنها دامنها را روی زمین میکشیدند، آستینها را برآمده، و دستکشها را گلدوزی و معطر میکردند. در تابستان، بعضی از زنان ضمن صحبت بادبزن مرصع به دست میگرفتند و افکاری ابراز میداشتند که کلمات قادر به ادای آن نبود.

اما زندگی درون خانه، در لباس تمام رسمی نمیگذشت. مردم ساعت هفت صبحانه میخوردند، ناهار را در ساعت یازده یا دوازده، شام را در ساعت پنج یا شش صرف میکردند. غذای عمده روز نزدیک ظهر و در کمال وفور بود. یکی از فرانسویان گفته است که ((انگلیسیها کیسههای خود را پر میکنند))، در آن زمان به جای چنگال از انگشت استفاده میکردند; استفاده از چنگال در زمان جیمز اول مرسوم شد. در خانههای اعیان ظروف نقرهای به کار میرفت; ذخیره کردن نقره در آن زمان نیز جلو تورم پول را میگرفت. خانوادههای پایین طبقه متوسط ظروف مفرغی داشتند; و طبقه فقیر با ظروف چوبی و قاشقهای شاخی سر میکردند. گوشت، ماهی، و نان غذای عمده مردم را تشکیل میداد، و تقریبا همه کسانی که استطاعت تهیه و خوردن آن را داشتند دچار نقرس میشدند.

لبنیات فقط در روستاها عمومیت داشت، زیرا وسایل تبرید هنوز در شهرها کمیاب بود. فقرا سبزی به وفور میخوردند، و در باغچههای خود از آن میکاشتند. سیبزمینی، که در لشکرکشیهای رالی به امریکا شناخته شده و مصرف آن در انگلستان مرسوم شده بود، در باغچه کاشته میشد، و هنوز در مزارع بزرگ آن را نمیکاشتند. پودینگ

جزو خوردنیهای اختصاصی انگلیسیها بود و بعد از دسر صرف میشد. شیرینی مثل روزگار ما مورد توجه بود; و بدین سبب بود که الیزابت دندانهای سیاه داشت.
این غذاهای فراوان مستلزم مایعاتی مانند آبجو، شربت سیب، و شراب بودند که به یاری آنها پایین بروند. چای و قهوه هنوز انگلیسی نشده بودند. ویسکی در قرون شانزدهم و هفدهم در سرتاسر اروپا مصرف همگانی یافت، آن را در شمال از غله و در جنوب از شراب میساختند. مستی در حکم اعتراضی علیه آب و هوای مرطوب بود; عبارت ((مست مثل لرد)) نشان میدهد که این دارو مورد توجه طبقه اعیان هم بوده است. توتون توسط سرجان هاکینز (۱۵۶۵)، دریک، و سر رالف لین به انگلستان آورده شد. سروالتر رالی استعمال آن را در دربار مرسوم کرد و خود، پیش از آنکه به دار آویخته شود، چند پکی به پیپ زد. در دوره الیزابت، توتون به علت گرانی مورد استفاده عموم نبود; در میهمانی ها پیپ را دست به دست میگرداندند تا حاضران هر یک سهمی داشته باشند. در سال ۱۶۰۴، جیمز اول از استعمال توتون شدیدا انتقاد کرد و از ورود آن به انگلستان اظهار تاسف نمود و اخطار کرد که توتون ((خاصیت زهرآگینی)) دارد. همچنین نوشت که:
آیا این خودپسندی و ناپاکی نیست که در سر میز، یعنی محل ادب و پاکیزگی و حیا، جمعی از گرداندن پیپ میان حضار و پف کردن دود به صورت یکدیگر خجالت نکشند و دود کثیف و متعفن آن را روی ظروف غذا متصاعد کنند و هوا را آلوده سازند ... استفاده مردم از آن در هر مکان و زمانی به اندازهای زیاد شده است که عده زیادی مجبور شدهاند که بدون میل پیپ بکشند، زیرا خجلند که همرنگ جماعت نباشند. ... گذشته از این، بی عدالتی بزرگی است که شوهران خجالت نمیکشند از اینکه زنان لطیف و سالم و خوش قیافه خود را مجبور به آن کار کنند. زنها یا باید نفس مطبوع خود را با آن آلوده سازند، و یا همیشه از تعفن در عذاب باشند. این عادت زننده دماغ را ناراحت میکند، مغز را زیان میرساند، و ریه را صدمه میزند. دود سیاه و متعفن آن به دود وحشت انگیز جهنم، که قعر ندارد، شبیه تر است. با وجود این انتقاد و بستن مالیاتهای سنگین، هفت هزار دکان توتون فروشی در لندن وجود داشت.
روشن کردن پیپ و کشیدن آن جای گفتگو و صحبت را نمیگرفت: زن و مرد هر دو از مسائلی که امروزه محدود به اطاق ویژه سیگار کشیدن و گوشههای خیابان و معمول میان دانشمندان است، آزادانه سخن میگفتند، و زنها در خوردن سوگندهایی که بیشباهت به کفر نبود با مردها رقابت میکردند. در درامهای عهد الیزابت زنان روسپی با قهرمانان پهلو میزدند. و کلمات دوپهلو در تراژدیهای بزرگ به وفور شنیده میشد. آداب، بیش از آنکه ناشی از ادب باشد، تشریفاتی بود; و حرف غالبا منجر به ضرب میشد. آداب، مثل اخلاق، از ایتالیا و فرانسه وارد میشد، کتابهای راهنمای آداب وجود داشت که در آنها سعی شده بود اشراف را به صورت مردان مودب و ملکهها را به صورت خانمها درآورند! مردم، در سلام کردن، عباراتی که حاکی از وفور احساسات بود بکار میبردند و غالبا یکدیگر را میبوسیدند.
در این عهد، خانهها، در نتیجه نور و نشاط، پرروحتر از دوره پروحشت قرون وسطی و دوره تسلط پیرایشگران بود. غالبا جشن برپا میشد; برای حرکت دسته جمعی و رژه رفتن هر نوع بهانهای کارگر میافتاد; مراسم عروسی، زایمانها، حتی سوگواریها (لااقل به خاطر غذا) موجب جشن و سرور میشد. در خانه و دشت و روی رودخانه تمز همه گونه بازی و تفریح وجود داشت. شکسپیر از بیلیارد و فلوریو از کریکت سخن به میان آورده است. مردم قوانین شدید را مسخره میکردند; وقتی که ملکه آن طور شادی میکرد، چرا اتباعش از او تقلید نکنند تقریبا همه کس، و به قول برتن، حتی ((پیرمردان و پیرزنانی که به اندازه انگشتان پای خود دندان نداشتند))، میرقصیدند. در سرتاسر انگلستان نیز صدای ساز و آواز به گوش میرسید.

۷۱ -موسیقی انگلیسی: ۱۵۵۸-۱۶۴۹

کسی که فقط با دوره بعد از تسلط پیرایشگران آشناست نمیتواند به اهمیت نشاطانگیز موسیقی در عهد الیزابت پی ببرد. از خانه‌ها، مدرسه‌ها، کلیساها، کوچه‌ها، تماشاخانه‌ها، و از رودخانه تمز موسیقی مذهبی یا غیرمذهبی از قبیل ماس و موته بلند بود، و غزلیات عاشقانه، ترجیع بندها، و اشعار غنایی کوچک، که در نمایشنامه‌های عهد الیزابت مرسوم بود، شنیده میشد. موسیقی درسی عمده به شمار میآمد; در مدرسه وستمینستر دو ساعت در هفته موسیقی درس میدادند; آکسفرد دارای کرسی موسیقی بود (۱۶۲۷). هر انگلیسی مودب و با تربیتی میبایستی نت بخواند و یک آلت موسیقی بنوازد. در کتاب مورلی تحت عنوان مقدمه ساده و آسانی جهت موسیقی عملی یک انگلیسی تحصیل نکرده، که وجود خارجی ندارد، شرمساری و خجالت خود را چنین شرح داده است: پس از آنکه شام تمام شد، و طبق معمول دفترچه موسیقی را سر میز آوردند. خانم صاحبخانه قسمتی از آن را به من نشان داد، و به اصرار از من خواست که آن را به آواز بخوانم. اما وقتی که بعد از معذرتهای فراوان بدون تظاهر اعتراف کردم که قادر به آن کار نیستم، همه متعجب شدند، بعضی از آنان در گوش یکدیگر نجوا کردند و از هم پرسیدند که چگونه تربیت شده-ام. در آرایشگاه‌ها نیز آلات موسیقی گذاشته بودند تا مشتریان، ضمن انتظار کشیدن، خود را با آنها سرگرم کنند. در عهد الیزابت، موسیقی به طور کلی غیرمذهبی بود. بعضی از مصنفان، مانند تالیس، برد، و بول، علیرغم قوانین، همچنان کاتولیک ماندند و برای مراسم کلیسای کاتولیک آهنگ ساختند; ولی این تصنیفات را علنا اجرا نمیکردند. بسیاری از پیرایشگران اعتراض میکردند که موسیقی کلیسایی مانع از تقوا و پرهیزگاری است; الیزابت و اسقفها موسیقی کلیسایی را در انگلستان مانند پالسترینا و شورای ترانت در ایتالیا حفظ کردند. ملکه با عزم راسخ خود به ادارهکنندگان نمازخانه‌های کوچک، که دسته‌های بزرگی از همسرایان تربیت میکردند و موسیقی رسمی جهت نمازخانه سلطنتی و کلیساهای بزرگ میساختند، کمک میکرد. آهنگسازان انگلیسی از روی کتاب دعای عمومی سرودهای عالی میساختند، و در کلیساهای انگلیکان همه گونه آهنگ پرهیمنه، تقریبا نظیر کلیساهای سایر ممالک اروپایی، تصنیف میشد. حتی پیرایشگران، به تقلید از کالون، خواندن مزامیر را به آواز در کلیسا تصویب میکردند. الیزابت به این ((رقصهای تند ژنوی)) میخندید. ولی این آوازها بعدا به صورت آهنگهای باشکوهی درآمدند.

از آنجا که ملکه به طرزی کفرآمیز مادی بود و دوست داشت که نسبت به او عشق بورزند، شایسته بود که افتخار موسیقی زمان او غزل باشد، یعنی آوازی که بدون همراهی ساز خوانده میشد. غزلیات ایتالیایی در ۱۵۵۳ وارد انگلستان شد و در آنجا رواج یافت. مورلی نیز از این سبک تقلید کرد و آن را در شعر زیبایی، که به صورت سوال و جواب ساخته شده است، بیان داشت. غزلی که توسط جان ویلپی جهت پنج صدا نوشته شده است موضوع این ((آهنگها)) را روشن میکند:

آه، این چه زندگی مصیبتبار و چگونه مرگی است که عشق ستمگر بر آن فرمانروایی میکند! روزهای پرشکوفه من در آغاز جوانی به پایان میرسند.

همه آرزوهای پرغرور من از بین میروند، و طومار عمرم در هم پیچیده میشود; شادیهای من یکی پس از دیگری بشتاب پرواز میکنند.

و مرا در حال مرگ، برای کسی که به گریهام میخندد، تنها میگذارد.

آه! او از اینجا میرود و عشق مرا با خود میبرد، و من بیدل به خاطر او شکوهکنان می میرم.

ویلیام برد در زمان الیزابت به منزله شکسپیر موسیقی بود، و به سبب ساختن تصنیفات و آهنگهای مخصوص ماس و همچنین تصنیفات مخصوص ساز و آواز شهرت داشت. معاصرانش او را ((مردی فراموش نشدنی)) مینامیدند; مورلی میگفت: ((اسم او هیچ وقت بدون احترام در میان موسیقیدانها ذکر نمیشود)). اورلندو گیبنز، و جان بول، که ارگنواز

نمازخانه کوچک سلطنتی بودند، مانند او به احترام میزیستند و در فنون مختلف دست داشتند. این دو نفر به اتفاق برد موفق شدند که نخستین کتاب مربوط به نواختن آلات موسیقی نظیر پیانو را در انگلستان بنویسند. نام این کتاب چنین بود: پارثنیا، یا نخستین کتاب موسیقی که برای نواختن ویرجینالها نوشته شده است. در این ضمن، انگلیسیها شهرت خود را در تصنیف آهنگهایی که میبایستی توسط یک نفر خوانده شود (تکخوانی)، و عطرهای تازه اطراف شهرهای انگلستان را به خاطر میآورد، حفظ کردند. جان دولند، که در نواختن عود استاد بود، به سبب ساختن چندین آهنگ شهرت یافت. تامس کمپین با او سخت رقابت میکرد.

کیست که آهنگ مشهور او گیلاس رسیده را نداند موسیقیدانها دارای اتحادیه نیرومندی بودند، که در زمان چارلز اول به سبب اختلافات داخلی سست شد. آلات موسیقی مانند امروزه متنوع بودند: عود، چنگ، ارگ، ویرجینال، کلاویکورد یا هارپسیکورد، فلوت، رکوردر یا فلاژوله، سرنا، کورنت، ترومبون، ترومپت، طبل، و اقسام مختلف ویول که ویولن جانشین آن شد. عود برای نمایاندن استادی و همراهی با آواز نواخته میشد; ویرجینال، که مادر محقر پیانو به شمار میآید، در میان زنان جوان و دختران (لااقل پیش از ازدواج) معمول بود. آهنگهای سازی بیشتر برای نواختن با ویرجینال، ویول، و عود ساخته میشدند. نوعی موسیقی مجلسی برای مجموعهای از ویول، که به اندازههای مختلف بودند، میساختند. کمپین در نمایشی که برای ملکه ان، همسر جیمز اول، نوشت، از ارکستری شامل فلوت، هارپسیکورد، کورنت و ویول استفاده کرد. آهنگهای سازی بسیاری توسط برد، مورلی، و دولند ساخته شده و به دست ما رسیدهاند. این آهنگها بیشتر برای رقص نوشته شده، و به شکل آهنگهای ایتالیایینـد، و زیبایی و دلانگیزی آنها بیش از نیرومندی یا دانگ آنهاست. فوگ و کنترپوان تکامل یافتند، ولی زمینه آنها تغییری نیافت، و در تغییر مایه آنها ابداعی به کار نرفت. همچنین صداهای مختلف با هماهنگیهای کروماتیک در آن شنیده نمیشد. با وجود این، هنگامی که اعصاب ما در نتیجه محرکات خردکننده زندگی جدید خراب میشود، در موسیقی دوره الیزابت عاملی تطهیر کننده و شفا دهنده مییابیم. در این نوع موسیقی هیچگونه مبالغهگویی، آهنگهای گوشخراش، و هیچ آهنگ نهایی صاعقهآسایی وجود ندارد; فقط صدای دختر یا پسری انگلیسی به گوش میخورد که آهنگهای جاویدان عشق ناکام را با شادی یا اندوه میخوانند.

VII– هنر: ۱۵۵۸–۱۶۴۹

عصر الیزابت از لحاظ هنر تکامل نیافته بود. فلزکاران نقره آلات زیبایی مانند نمکدانهای موستین و طارمیهای مشبک با عظمتی، مانند آنچه در نمازخانه کوچک سنتجورج در وینزر دیده میشود، ساختند. تهیه شیشهآلات، مانند آنچه در ونیز ساخته میشد، در حدود ۱۵۶۰ در انگلستان رواج یافت و بسیاری از مردم اشیایی را که از شیشه ساخته میشد بر اشیای مشابهی که از نقره یا طلا درست میکردند ترجیح میدادند.

مجسمهسازی و کوزهسازی اهمیتی نداشت. نیکولس هیلیارد مکتب مینیاتورسازی را بنیان نهاد، و الیزابت انحصار صورتسازی خود را به او تفویض کرد. کسانی که تصویر اشخاص را میکشیدند خارجی بودند; از آن جملهاند: فدریگو تسوتکارو از ایتالیا، ومارکوس گررتس و فرزندش به همان نام از هلند. شخص اخیر تصویر جالبی از ویلیام سسیل در لباس گشاد و پرزرق و برقی که مخصوص شهسوار گروه گارتر (زانوبند) بود، کشیده است. غیر از این، تصویرسازی در انگلستان از زمان هانس هولباین کهین تا وندایک رونقی نداشت.

در زمان الیزابت و جیمز، معماری تنها هنر عمده در انگلستان بود و تقریبا همیشه از آن در ساختن عمارات غیرمذهبی استفاده میشد. در عصری که اروپا گرفتار کشمکشهای مذهبی بود، آثار هنری مانند آداب مردم فاقد عامل مذهبی بودند. در قرون وسطی هنگامی که منبع و ریشه شعر و هنر از آسمانها الهام میگرفت، فن معماری مصروف ساختن کلیساها میشد، و خانهها به صورت زندان دایم درمیآمدند. در عصر سلطنت خانواده تودور، مذهب

وارد سیاست شد; ثروت به دست افراد غیرمذهبی افتاد و به صورت ساختمانهای عمومی و قصرهای عالی درآمد. در نتیجه، سبک هم تغییر کرد. در سال ۱۵۶۳، جان شوت از ایتالیا و فرانسه، که پر از آثار ویترووویوس و پالادیو و سرلیو بود، به انگلستان بازگشت و کتابی درباره معماری نگاشت و در آن از سبک کلاسیک تعریف کرد. بدین ترتیب، تحقیر ایتالیاییها نسبت به سبک گوتیک به انگلستان نیز سرایت کرد.

در ساختمانهای به سبک رنسانس سطحهای افقی به کار میرفت و سطحهای عمودی مربوط به سبک گوتیک رونق نداشت. در این عصر چند ساختمان زیبا برپا شد. مانند دروازه کایوس کالج و ساختمانهای چهار طرف کلر کالج در کیمبریج، کتابخانه بودلیان در آکسفرد، بورس شاهی در لندن، و میدل تمپل. از آنجا که از زمان وولزی به بعد قاضیها امور انگلستان را به جای اسقفها به دست گرفته بودند، شایسته بود که تالار بزرگ مدرسه حقوق، که در میدل تمپل در ۱۵۷۲ به پایان رسید، به سبک رنسانس باشد. هیچ یک از آثار صنعت نجاری در انگلستان از دیواری که در منتها الیه داخلی آن تالار از چوب بلوط ساخته شده بود، زیباتر نبود، ولی این مصنوع عالی در جنگ جهانی دوم براثر بمباران هوایی ویران شد.

اشراف الیزابتی در صورت امکان قصرهایی میساختند که با قصرهای لوار برابری میکرد. سرجان تین قصری به نام لانگیت هاوس ساخت. الیزابت، کنتس شروزبری، قصری به نام هاردویک هال برپا کرد. تامس، ارل آو سافک، آدلی اند را با ۱۹۰,۰۰۰ لیره ساخت. بیشتر این پول از محل رشوههایی که از اسپانیاییها گرفته بود فراهم آمد. سرادوارد فیلیپس، مانتکیوت هاوس را به سبک دلپذیر رنسانس برپا کرد، و سر فرانسیس ویلوبی والتین هال را بنیان نهاد. ویلیام سسیل قسمتی از بقایای ثروت خود را صرف ساختن قصر عظیمی در ستمفرد کرد، و فرزندش رابرت تقریبا به همان اندازه پول در ساختن هتفیلد خرج کرد. تالارهای بزرگ این قصر یکی از عظیمترین قسمتهای داخلی در سراسر معماری این دوره به شمار میروند. این تالارهای وسیع، که در طبقه فوقانی قرار دارند. در قصرهای دوره الیزابت جای تالار وسیع سابق را که از الوار ساخته میشد میگرفتند. بخاریهای دیواری عالی، اثاثه سنگین از چوب گردو و بلوط، پلههای مجلل، نردههای کندهکاری شده، و سقفهای چوبی به اطاقهای قصرها چنان گرما و عظمتی میبخشیدند که در اطاقهای مجلل قصرهای فرانسوی نظیر آن یافت نمیشد. تا آنجا که میدانیم، طرح کنندگان این قصرها نخستین کسانی بودند که دارای لقب معمار شدند. لقب رابرت سمیتسن، بانی و التن هال، فقط معمار بود، و در این هنگام که سرانجام این حرفه عالی نام جدید خود را یافت.

در این زمان بود که هنر انگلیسی نیز متشخص شد، و مردی اثر شخصیت و اراده خویش را بر کارش باقی گذاشت. این شخص، که اینیگو جونز نام داشت، در سال ۱۵۷۳ در سمیثفیلد به دنیا آمد. وی در جوانی چنان استعدادی در طراحی از خود نشان داد که یکی از اشراف او را به ایتالیا فرستاد (۱۶۰۰) تا فن معماری دوره رنسانس را بیاموزد. جونز پس از بازگشت به انگلستان (۱۶۰۵)، مناظر نمایشهایی را که در آنها نقاب به کار میبردند تهیه کرد، و این در زمان جیمز اول و ملکه دانمارکی او بود. وی دوباره به ایتالیا رفت (۱۶۱۲۱۶۱۴) و بعد از مراجعت، طرفدار اصول کلاسیک معماری شد که در ترجمه اثری از ویترووویوس خوانده، و در ساختمانهای پالادیو، پروتتسی، سانمیکلی، و سانسووینو در ونیز و ویچنتسا نمونههایی از آن را دیده بود. جونز سبکی را که مخلوطی غیرطبیعی از اشکال آلمانی، فلاندری، فرانسوی، و ایتالیایی بود و در معماری عصر الیزابت از آن استفاده میشد مردود شمرد و سبکی کاملا کلاسیک پیشنهاد کرد، که در آن سبکهای دوریک، یونیایی، و کورنتی میبایستی جدا باشند، یا به ترتیبی متناسب و واحد با هم ترکیب شوند.

در سال ۱۶۱۵ جونز با عنوان ((نقشهبردار کل)) متصدی کارهای ساختمانی سلطنتی شد. هنگامی که تالار ضیافت و اینهال بر اثر آتشسوزی از بین رفت، وی مامور شد که تالار جدیدی برای پادشاه بسازد. وی نیز مجموعه عظیمی از

ساختمانها طرح کرد رویهم رفته ۳۵۱ متر در ۲۶۶ متر که اگر این ساختمانها به پایان رسیده بود، پادشاه انگلستان میتوانست خانهای وسیعتر از لوور، تویلری، اسکوریال، یا ورسای داشته باشد.
اما جیمز، که میگساری روزانه را بر ساختن عمارات استوار برای قرنها ترجیح میداد، پولهایش را صرف ایجاد تالار ضیافت تازه کرد، و چون این تالار در موضع اصلی خود نبود. نمای آن مخلوط غیرجالبی از سبکهای کلاسیک و رنسانس شد. هنگامی که لاد، اسقف اعظم کنتربری، از جیمز تقاضا کرد که کلیسای جامع سنت پول را تعمیر کند. جونز صحن کلیسا را به صورت گوتیک، و نمای کلیسا را به صورت رنسانس درآورد. و بدین ترتیب مرتکب ((جنایتی)) شد. خوشبختانه این ساختمان در آتشسوزی عظیم لندن، در ۱۶۶۶، از میان رفت. نمای ساختمانهای جونز، که به سبک پالادیو بود، بتدریج جانشین سبک دوره تودور شد و تا نیمه قرن هجدهم در انگلستان متداول بود. جونز نه تنها به عنوان مهندس عمده چارلز اول به وی خدمت کرد، بلکه آن پادشاه تیرهبخت را چنان دوست میداشت که هنگامی که جنگ داخلی به وقوع پیوست، پسانداز خود را در باتلاقهای لمبث پنهان کرد و به همپشر گریخت (۱۶۴۳). سربازان کرامول او را در این محل اسیر کردند. ولی با دریافت ۱۰۴۵ لیره جان او را بخشیدند.
وی طی غیبت خود از لندن، خانهای ییلاقی برای ارل آو پمبروک در ویلتشر ساخت. نمای آن به سبک ساده رنسانس بود، ولی داخل آن نمونهای از عظمت و زیبایی به شمار میرفت. تالار ((مکعب مضاعف)) آن، که به طول متجاوز از ۲۱ و به عرض متجاوز از ۹ و ارتفاع بیش از ۹ متر بود، زیباترین اطاق در سراسر انگلستان محسوب میشد. در زمانی که سپاهیان شاهی ثروت اشراف را خرج میکردند، جونز حامیان خود را از دست داد، و بعد گوشه عزلت اختیار کرد و در فقر و فاقه درگذشت. (۱۶۵۱) هنگامی که هنر به خواب رفت، جنگ باعث تغییر حکومت انگلستان شد.

VIII– مردان دوره الیزابت

چگونه میتوانیم مردان دوره الیزابت را از انگلیسیهای موقر و کم حرف عهد جوانی خود تشخیص دهیم آیا میتوانیم بگوییم که خصوصیت مالی زاییده مکان و زمان و تغییر است پیرایشگری و متودیسم بین این دو عصر و این دو نوع برقرار شد. قرنها مدارس هرو، ایتن، و راگبی محصل تربیت کردند; فاتحان بیپروا، هنگامی که بر کارها مسلط شوند، آرام میگیرند.
به طور کلی، مرد انگلیسی دوره الیزابت نوباوه رنسانس است. در آلمان اصلاح دینی رنسانس را مضمحل ساخت، در فرانسه رنسانس مانع از اصلاح دینی شد; در انگلستان هر دو نهضت به هم درآمیختند. در عهد الیزابت، اصلاح دینی پیروز شد و در وجود الیزابت رنسانس غالب آمد. اگر چه عدهای پیرایشگر خشک و تاثرناپذیر ولی نه بیزبان در این عصر میزیستند، سرمشقی از خود برجای نگذاشتند. مرد نمونه این زمان به مثابه نیرویی بود که از عقاید و منهیات کهن رها شده، ولی هنوز به اصول جدید پایبند نشده بود. این مرد نمونه، بسیار جاهطلب بود و میخواست قابلیتهای خود را بپروراند; طبعی آزاد داشت و خواهان ادبیاتی بود که حاکی از حیات باشد; به شدت عمل و تندگویی معتاد بود، ولی در میان گزافگوییها و عیوب و بیرحمیهای خود میکوشید که مودب و موقر باشد. کمال مطلوب او بین ادب محبتآمیز شخصی درباری اثر کاستیلیونه و فساد بیرحمانه شاهزاده اثر ماکیاولی بود; سیدنی را تمجید میکرد، ولی مایل بود دریک باشد.
در این ضمن، فلسفه از لابلای شکافهای ارکان مذهب که متزلزل شده بود، راه خود را میگشود، و بهترین فکرهای عصر بیش از همه آشفته بودند. در این جریان، که مورد انتقاد کسی قرار نگرفته بود، اشخاصی با عقاید صحیح و درست، همچنین محافظهکاران و مردان جبون و آرام نیز دیده میشدند. افراد خوبی نیز مانند راجر اسکم در آن یافت

میشدند که مایوسانه درباره اصول اخلاقی گذشته سخن میگفتند، ولی شاگردان آنها طبعی متهور و بیباک داشتند. در این مورد به سخنان گیبریل هاروی درباره کیمبریج توجه کنید:

مطالب ((انجیل)) را تعلیم میدهند، ولی کسی آن را نمیآموزد. مسیحیت رونقی ندارد. هیچ چیز را خوب نمیتوان گفت، مگر آنکه به آن نسبت خوبی بدهند. قوانین تشریفاتی معنا منسوخ شدهاند; امور قضایی به کلی از بین رفته است; اخلاق رخت بربسته است. ... همگی درباره اخبار، کتابهای تازه، مدهای تازه، قوانین تازه کنجکاو شدهاند. ... بعضی از مردم به دنبال بهشت های تازه و جهنم های تازه نیز هستند. ... هر روز عقایدی جدید به وجود میآیند، بدعت در الهیات، در فلسفه، در انسانیت، در آداب... شیطان به اندازه پاپ منفور نیست.

کوپرنیک همگی را آشفته کرده و گفته بود که دنیا در فضا میچرخد. جوردانو برونو در سال ۱۵۸۳ به آکسفرد رفت و درباره نجوم جدی و دنیاهای نامتناهی مطالبی اظهار داشت. وی همچنین گفت که خورشید بر اثر گرمای خود نابود میشود، و سیارهها به صورت ذرات اتم درمیآیند. شاعرانی مانند جان دان احساس میکردند که زمین در زیر پایشان می لغزد.

در سال ۱۵۹۵، فلوریو شروع به ترجمه آثار مونتنی کرد. پس از آن، هیچ چیز مسلم و قطعی شمرده نمیشد، و در واقع هوایی که مردم استنشاق میکردند آلوده به شک و تردید بود. همچنانکه مارلو مثل ماکیاولی بود، شکسپیر نیز مثل مونتنی مینمود. در حالی که مردان دانا گرفتار شک و تردید بودند، جوانان نقشه میکشیدند. از آنجا که بهشت در لفافهای از فلسفه پیچیده شده بود، جوانان تصمیم داشتند که از زندگی بهره ببرند و از حقایق هر اندازه مهلک، از زیبایی هر اندازه ناپایدار، و از قدرت هر اندازه زهرآگین استفاده کنند. مارلو نیز در کتابهایی که در باره فاوست و تیمور لنگ نوشت از همین منابع الهام گرفت.

این تجسس در باره عقاید کهن، و این آزاد ساختن فکر از بند به منظور اظهار مشتاقانه آرزوها و رویاهای جدید بود که عصر الیزابت را به صورت عصری فراموش نشدنی درآورد. اگر ادبیات این عصر، که محدود به اموری زودگذر مانند رقابتهای سیاسی، مباحثات مذهبی، پیروزیهای نظامی، و علاقه به گردآوری طلا بود، حاکی از آرزوها، تردیدها، و تصمیمات مردان متفکر هر عصری نبود، دیگر آن رقابتها، مباحثات مذهبی، پیروزیها، و طمع ورزیها نظر ما را به خود جلب نمیکردند. همه تاثیرات آن دوره پرهیجان منجر به فعالیت شدید عصرالیزابت شد: سفرهای دریایی به منظور فتح و کشف سرزمینها و بازارها و عقیدههای جدید; ثروت طبقاتی متوسط که دامنه اقدامات بیباکانه و هدفهای آن را توسعه داد; درک ادبیات و هنر یونان و روم، نهضت اصلاح دینی; طرد نفوذ پاپ از انگلستان; مباحثات مذهبی که مردم را ندانسته از اصول دین به عقل و خرد رهنمون شد; تعلیم و تربیت و افزایش دوستداران کتاب و نمایشنامه; صلح ممتد و مفید و سپس مبارزه تحریک کننده با اسپانیا و غلبه سرمست کننده انگلستان بر آن کشور; اعتماد تدریجی عظیم به قدرت و فکر بشر; همه اینها انگیزههایی بودند که موجبات عظمت انگلستان را فراهم کردند و شکسپیر را به وجود آوردند. در این هنگام پس از تقریبا دو قرن سکوت از زمان چاسر به بعد، در انگلستان نثر و نظم رونقی بسزا یافت و این کشور توانست دلیرانه با جهانیان سخن بگوید.

فصل سوم
در دامنه‌های پارناسوس
۱۶۰۳-۱۵۵۸

I– کتابها
شماره کتابها پیوسته در تزاید بود. در سال ۱۶۰۰، بارنبی ریچ چنین نوشت: ((یکی از مصایب این عصر، افزایش کتابهایی است که به علت زیاد بودن آنها قادر به هضم مطالب مزخرفی که هر روز سر از تخم بیرون میآوردند و به دنیا میآیند نیست)). رابرت برتن نیز در سال ۱۶۲۸ چنین نوشت: ((هم اکنون مقدار زیادی کتابهای مختلف و متنوع داریم. ما از دست آنها به ستوه آمدهایم، چشمهایمان از خواندن و انگشتهایمان از ورق زدن درد گرفته است)). شگفتآورتر آنکه این دو نفر شاکی خودشان هم کتاب نوشته اند.
اشراف، که خواندن و نوشتن آموخته بودند، به نویسندگانی که دل آنان را با تقدیم کتابهای خود نرم میساختند کمک مادی میکردند. سسیل، لستر، سیدنی، رالی، اسکس، ساوثمتن، ارلها و کنتسهای پمبروک حامیان ادب بودند، و میان اشراف انگلیسی و نویسندگان رابطهای برقرار کردند که حتی پس از آنکه جانسن چسترفیلد را سرزنش کرد، ادامه داشت. ناشران و نویسندگان برای هر رساله در حدود ۴۰ شیلینگ، و برای هر کتاب در حدود ۵ لیره حق تالیف میدادند. عده معدودی از نویسندگان قادر بودند که با درآمد قلم خود زندگی کنند; همیشه مایوس کننده ((ادبا)) در این هنگام در انگلستان به وجود آمد. در میان طبقه متمول کتابخانه‌های خصوصی بسیار بود، ولی کتابخانه عمومی بندرت یافت میشد. اسکس، ضمن بازگشت از کادیث به انگلستان، در فارو، در پرتغال توقف کرد، و کتابخانه اسقف ژروم اوسوریوس را ضبط کرد و آن را به سر تامس بادلی داد، و او نیز کتابهای آن را ضمن کتابخانه بودلیان برای دانشگاه آکسفرد به ارث گذاشت. (۱۵۹۸) خود ناشران زندگی ناراحتی داشتند که تابع قانون دولتی و هوس مردم بود. در زمان الیزابت، دویست و پنجاه ناشر در انگلستان بودند، زیرا نشر و فروش کتاب همچنان یک پیشه محسوب میشد. بسیاری از آنها کتابها را خود چاپ میکردند. صاحب چاپخانه و ناشر در اواخر این عصر از هم جدا شدند. ناشران و صاحبان چاپخانه‌ها و کتابفروشیها در ۱۵۵۷ شرکتی موسوم به ((شرکت نوشتافزار فروشان)) تشکیل دادند; ثبت نشریه‌ها نزد این صنف شامل حق انحصاری طبع نیز بود. ولی نه حق نویسنده، بلکه فقط حق ناشر را تضمین میکرد. معمولا شرکت نامبرده فقط آثاری را ثبت میکرد که اجازه قانونی چاپ آنها قبلا تحصیل شده بود. نوشتن، چاپ کردن، فروختن، یا تملک هرگونه مطلبی که به شهرت ملکه یا دولت لطمه میزد; همچنین نشر و وارد کردن کتب بدعتی، یا توقیعات و نامه‌های پاپ، یا در دست داشتن کتابی که در تایید مرجعیت پاپها برای کلیسای انگلیسی بود، جرم محسوب میشد. به سبب نقض این دستورها بود که عدهای اعدام شدند. ((شرکت نوشتافزار فروشان)) قانونا حق داشت که همه چاپخانه‌ها را بازرسی کند، انتشارات بیمجوز را بسوزاند و ناشران آنها را به زندان اندازد. سانسور در زمان الیزابت از هر دورهای قبل از اصلاح دینی شدیدتر بود، ولی ادبیات رونق گرفت و مانند فرانسه در قرن هجدهم، در نتیجه خطر چاپ، ذوقها تیزتر شد.
شماره دانشمندان زیاد نبود. آن عصر دوره ابداع بود و انتقاد رواج نداشت. در سالهایی که علومالاهی سخت مورد توجه بود، سرچشمه اومانیسم خشک شده بود. بسیاری از تاریخنویسان هنوز وقایعنگار بودند و حوادث را براساس سنوات تقسیم میکردند; ولی ریچارد نالس با نوشتن کتاب نسبتا خوب خود، به نام ((تاریخ ترکان))، بارون برلی را به شگفتی انداخت (۱۶۰۳)، رافائل هالینشد با نگاشتن کتابی به نام ((وقایع)) اطلاعاتی درباره پادشاهان انگلستان در

اختیار شکسپیر نهاد، و به ناحق شهرتی اضافی یافت. جان ستو به کتاب خود تحت عنوان ((وقایع انگلستان))، ((رنگ حکمت بخشید، مردم را به تقوا فراخواند، و از حقایق تلخ اظهار تنفر کرد))، ولی از استادی در آن اثری نبود، و نثر او تاثیری ((خوابآور)) داشت. کتاب دیگری که وی تحت عنوان ((بررسی لندن))، نگاشته (۱۵۹۸) تا حدی عالمانه بود، ولی نانی برای او تحصیل نکرد، و در زمان پیری پروانه گدایی برایش صادر شد. ویلیام کمدن، با انشای لاتینی خوبی، جغرافیا، مناظر و آثار کهن انگلستان را در کتابی به نام ((بریتانیا)) گرد آورد، (۱۵۸۲) و در کتاب دیگری تاریخ خود را بر مطالعه دقیق اسناد اصلی متکی ساخت، کمدن بیطرفانه از ملکه تعریف، و از سپنسر تمجید کرد، شکسپیر را نادیده گرفت و راجر اسکم را ستود، ولی از اینکه چنین دانشمند عالیمقامی در نتیجه عشق به نرد و خروسبازی در فقر و فاقه، درگذشت، اظهار تاسف کرد.

اسکم، که منشی ((ماری خونآشام)) و آموزگار سرخانه الیزابت بود، از خود مهمترین رساله را به زبان انگلیسی درباره تربیت برجای نهاده است. این کتاب، که ((مدیر آموزشگاه)) نام دارد، (۱۵۷۰) اصولا جهت تعلیم زبان لاتینی نوشته شده است، ولی وی در آن با زبان انگلیسی ساده و محکمی تقاضا میکند که، به جای سختگیریهای مدرسه ایتن، محبت عیسوی در تعلیم و تربیت رایج شود.

اسکم نوشته است که در سر میز شام با اعضای متنفذ حکومت الیزابت نشسته بود و صحبت بر سر تربیت به وسیله شلاق زدن به میان آمد; سسیل طرفدار شیوههای آرامتری بود. سرریچارد سکویل گفت: ((مدیر آموزشگاه احمقی، با ترساندن من از کتک خوردن، هر نوع عشق درس خواندن را از وجودم بیرون راند)). مهمترین و موثرترین وظیفه دانشمندان، القای افکار خارجی به انگلیسیها بود. در نیمه دوم قرن شانزدهم، کتابهای زیادی از یونانی، لاتینی، ایتالیایی، و فرانسوی به انگلیسی ترجمه شد. در سال ۱۶۱۱، جورج چپمن آثار هومر را ترجمه کرد، و نبودن ترجمههای انگلیسی نمایشنامههای یونانی باعث شد که درام عهد الیزابت، به جای شکل ((کلاسیک))، شکل ((رمانتیک)) به خود بگیرد. ولی این آثار به انگلیسی ترجمه شدند; اشعار تئوکریتوس; ((هرو و لئاندروس))، اثر موسایوس; ((انکریدون))، اثر اپیکتتوس; ((اخلاق)) و ((کتاب سیاست))، تالیف ارسطو; ((کوروپایدیا)) و ((رساله اقتصاد))، اثر گزنوفون; سخنرانیهای دموستن و ایسوکراتس; تاریخهای هرودوت، پولوبیوس، دیودوروس سیکولوس، یوسفوس، و آپیانوس، داستانهای هلیودوروس و لونگوس، و ترجمه اصیل (۱۵۷۹) سرتامس نورث از روی ترجمه فرانسوی آمیو، که آن نیز ترجمه ((حیات مردان نامی))، اثر پلوتارک است; از زبان لاتینی: آثار ویرژیل، هوراس، اووید، مارتیالیس، لوکانوس; نمایشنامههای پلاوتوس، ترنتیوس، وسنکا; و تاریخهای لیویوس، سالوستیوس، تاسیت، و سوئتونیوس ترجمه شد; از ایتالیایی: غزلیات پترارک، ((فیلوکوپو))، ((وفیاستا))، اثر بوکاتچو (ولی نه دکامرون که در ۱۶۲۰ ترجمه شد)، تاریخهای گویتچاردینی (گیشاردن) و ماکیاولی، ((اورلاندوی عاشق))، اثر بویاردو، ((ارولاند خشمگین)) اثر آریوستو، ((کتاب درباری)) تالیف کاستیلیونه، ((رهایی اورشلیم)) و ((آمینتا))، اثر تاسو، کتاب ((چوپان باوفا، اثر گوارینی، و افسانههای مشهوری توسط باندلو و دیگران در مجموعههایی مانند ((قصر لذت))، اثر ویلیام پینتر جمعآوری شد. کتاب ((شاهزاده))، اثر ماکیاولی، در ۱۶۴۰ ترجمه شد، ولی سیاستمداران عصر الیزابت از مضمون آن آگاهی داشتند، گیبریل هاروی گزارش داده است که در کیمبریج ((آثار دانرسکوتس و قدیس توماس آکویناس با همه استادان پست از دانشگاه رانده شدند)) و به جای آنها آثار ماکیاولی و ژان بودن معمول گشت. از اسپانیایی کتاب ((آمادی دوگل))، که از طویلترین سرگذشتهای عاشقانه است، و همچنین یکی از نخستین داستانهایی که ولگردان در آن نقشی به عهده دارند موسوم به ((لاثاریلیود تورمس)). و یکی از اشعار شبانی کلاسیک به نام ((دیانای عاشق))، اثر مونتماریور ترجمه شد. بهترین ترجمه از فرانسوی ترجمه اشعار گروه پلیاد و مقالات مونتنی بود که توسط جان فلوریو انجام گرفت. (۱۶۰۳) تاثیر این ترجمهها در ادبیات دوره انگلستان شگفتانگیز بود.

نقل قول از ادبیات کلاسیک آغاز، و تا دو قرن بعد نظم و نثر انگلیسی بدان آراسته شد. بسیاری از نویسندگان زیردست انگلستان با زبان فرانسه آشنایی داشتند، و بنابر این به ترجمه‌ها نیازی نماند. ایتالیا انگلیسیها را مجذوب میکرد; اشعار شبانی انگلیسی تقلیدی اشعار ساناتسارو، تاسو، و گوارینی بودند، غزلیات انگلیسی از آثار پترارک، افسانه‌های انگلیسی از نوشته‌های بوکاتچو و از ((نوول)) تقلید میکردند; این نوع قصه‌پردازی سرمشق مارلو، شکسپیر، و بستر، مسینجر، و فورد شد. شهرها و محلهای ایتالیایی صحنه نمایشنامه‌های انگلیسی قرار گرفت. ایتالیا، که اصلاح دینی را نپذیرفته بود، از آن نیز فراتر رفت و الهیات قدیم و حتی اصول اخلاقی آیین مسیحی را در هم شکست. در خلال مناقشه میان کاتولیکها و پروتستانها در انگلستان ادیبان آن کشور، بدون توجه به آن مناقشه، به سرزندگی و نشاط دوره رنسانس توجه کردند. ایتالیا، که تا مدتی براثر تغییر راه‌های تجاری فلج شده بود، مشعل رنسانس را به اسپانیا، فرانسه و انگلستان سپرد.

II –مبارزه ذوقها

در این دوره پرهیجان، نظم و نثر رواج کامل داشت. چنان که نام دویست تن از شاعران عصر الیزابت معروف است. ولی پس از آنکه سپنسر کتاب ملکه پریان خود را به رشته تحریر درآورد. نثر نظر انگلیسیها را به خود معطوف داشت.
جان لیلی نخستین کسی بود که به نثر مطلبی خیالی تحت عنوان یوفیوئیز یا تشریح ذوق به رشته تحریر درآورد. (۱۵۷۹) لیلی در این کتاب درصدد برآمده بود که نشان دهد چگونه، در نتیجه تربیت، تجربه، مسافرت، و نصیحت عاقلانه، فکر و منش به خوبی پرورش میبابد. یوفیوئیز (بیان خوب) نام جوانی آتنی است که ماجراهای او چارچوبی جهت سخنرانی های مفصل درباره تربیت، رفتار، دوستی، عشق، و الحاد تشکیل میدهد. آنچه باعث پرفروش شدن این کتاب شد سبک آن بود که آکنده از تضادها، جمله‌های متشابه الصوت، تشبیهات، جناسها، عبارات متعادل، اشارات کلاسیک، و تصوراتی بود که دربار الیزابت را شیفته کرد و تا مدت یک نسل موردپسند بود. مثلا:
این جوان عشقباز، که ذوقش بیش از ثروت اوست و با وجود این ثروتش بیش از دانایی اوست، از آنجا که خود را از حیث تصورات مطبوع کمتر از کسی نمیدید، خویشتن را در شرایط شرافتمندانهای برتر از همه میدانست، و به اندازهای خود را در همه کارها شایسته میدید که تقریبا به هیچ کاری نمی پرداخت.
معلوم نیست که لیلی این بیماری را از مارینی ایتالیایی یا گووارای اسپانیایی یا رتوریکرهای هلندی گرفت. در هر صورت، لیلی از این شایبه بدش نیامد و آن را به گروه کثیری از مردان زمان الیزابت انتقال داد; این سبک باعث خرابی نخستین کمدیهای شکسپیر شد، مقالات بیکن را آلوده ساخت، و واژهای به زبان انگلیسی افزود.
در این دوره به واژه توجهی خاص میشد، گیبریل هاروی، از معلمان کیمبریج، همه نفوذ خود را به کار برد تا به جای تاکید و وزن در شعر انگلیسی، از بحور کلاسیک، که متکی بر کمیت سیلابها بود، استفاده کند. سیدنی و سپنسر، بنا به تاکید او، انجمنی ادبی به نام آریوپاگوس در لندن تاسیس کردند، و این انجمن تا مدتی کوشید که سر زندگی عصر الیزابت را در قالبهای نظمی به صورت اشعار ویرژیل بگنجاند. تامس نش اشعار شش و تدی هاروی را مسخره کرد، به طوری که آن را از نظر درباریان انداخت. هنگامی که هاروی اهانت را به فضل فروشی افزود و از اخلاق گرین، که دوست نش بود، انتقاد کرد، در رساله‌ها از او بدگویی کردند، و بدین ترتیب فحش و ناسزاگویی عهد رنسانس به انگلستان نیز سرایت کرد.
زندگی رابرت گرین خلاصهای از فعالیتهای ادبی و ببیند و باری از زمان ویون تا ورلن بود. وی در کیمبریج با هاروی، ناش، و مارلو در یک کلاس نشسته بود; و در آنجا اوقات خود را به معاشرت با ((اشخاص بذلهگو و شهوترانی مثل خودش گذراند و براثر مصاحبت با آنها گل جوانی خود را پژمرده ساخت)). من مست غرور بودم، معاشرت با زنان هرجایی کار روزانهام بود و پرخوری و میگساری تنها لذتم. ... از خدا آن اندازه دور بودم که بندرت به او فکر میکرد،

ولی از سوگند خوردن و کفرگویی لذت بسیار میبردم. ... اگر در حیاتم مطلوب دلم را به دست بیاورم، راضیم. بگذارید پس از مرگ هر طور باشد بگذرانم. ... از قضات به همان اندازه که از داوری خدا بیم دارم، می ترسیدم.
گرین در ایتالیا و اسپانیا به مسافرت پرداخت، و سپس نوشت که در این کشورها ((چنان فسق و فجوری دیدم و مرتکب شدم که از گفتن آن شرم دارم)). پس از بازگشت به لندن، همگی او را با آن موی قرمز، ریش نوکدار، جورابهای ابریشمی، و نگاهبان شخصیش در میخانه‌ها میشناختند. پس از ازدواج، مطالب محبتآمیزی درباره وفاداری در زناشویی و سعادت آن به رشته تحریر درآورد; اما به خاطر معشوقهای زن خود را ترک گفت و ثروت همسر خود را پای او صرف کرد. در نتیجه اطلاعات دست اولی که درباره جنایتکاران داشت، کتابی راجع به آنان تحت عنوان اکتشاف عظیم تقلب نگاشت (۱۵۹۱) و در آن کشاورزانی را که به لندن میآمدند، از حیله و فریب متقلبان، خالبازان، جیببران، قوادان و زنان روسپی برحذر داشت; و از این جهت بود که اراذل و اوباش درصدد کشتن وی برآمدند. باعث تعجب است که وی ظرف عمر کوتاه خود، که تا آن اندازه وقف فسق و فجور شده بود، توانسته باشد با همان شتاب و حرارت روزنامهنگاران دوازده داستان (به سبک یوفیوئیز)، سی و پنج رساله و نمایشنامه‌های متعدد جالبی بنویسد. اما چون بنیه و ثروت او کم شد، در تقوا و پرهیزکاری اندکی معنی دید و، همان گونه که مرتکب گناه شده بود، صریحا توبه کرد. در سال ۱۵۹۱ کتابی به عنوان وداع با حماقت منتشر ساخت. سال بعد دو رساله قابل توجه نگاشت، در یکی، به نام لطیفهای به یک درباری نورسیده، به گیبریل هاروی حمله کرده بود. در دیگری، تحت عنوان لطیفهای به ارزش یک پشیز که با یک میلیون ندامت خریداری شده، به شکسپیر حمله کرد، و از همراهان فاسق او، ظاهرا مارلو، پیل، و نش خواست که دست از گناهکاری بردارند و در زهد و پشیمانی به او بپیوندند. در ۲ سپتامبر ۱۵۹۲، از همسرش که خود او را ترک کرده بود تقاضا کرد که ۱۰ لیره بدهکاری او را به کفاشی بپردازد، و افزود که ((بدون احسان او، من در کوچه‌ها تلف شده بودم)). روز بعد، گرین در خانه همین کفاش درگذشت، و علت آن، طبق گفته هاروی، ((افراط در خوردن شاه ماهی نمکسود و شراب راین)) بود. خانم صاحبخانه، که قرضهای او را با توجه به اشعارش بخشیده بود، تاجی از برگ غار بر سر او نهاد و هزینه تدفین او را پرداخت.
در میان رساله نویسان عصر الیزابت، تام نش، دوست گرین، زبانی گزندهتر و خوانندگانی بیشتر داشت. وی، که فرزند معاون کشیش بخش بود و از پاکیزگی و آزرم خسته شده بود، پس از بیرون آمدن از کیمبریج وارد دنیای اراذل و اوباش شد و نان خود را با قلم درآورد، و توانست تا اندازهای که دستش قادر بود بنویسد. نش با نوشتن کتابی تحت عنوان مسافر بدبخت، یا زندگی جک ویلتن نوعی رمان را، که درباره زندگی ولگردان بود، متداول ساخت. (۱۵۹۴) هنگامی که گرین درگذشت و هاروی به گرین و نش در چهارنامه حمله کرد، نش چندین جزوه در جواب او منتشر ساخت که آخرین آنها موسوم بود به برو به سفرون والدن. وی در این جزوه چنین نوشته است:
خوانندگان، خوش باشید، زیرا از هیچ کاری که شما را خوشحال کند مضایقه نخواهم کرد. ... اگر چه این کار باعث سقوط من خواهد شد، ولی قبل از آنکه دست بردارم، او را با هو و جنجال از دانشگاه بیرون خواهم راند.
اگر او را در یکی از کالجهای معتبر کیمبریج به روی صحنه بیاورم، به من چه خواهید داد هاروی پس از این حادثه زنده ماند، از کسانی که زندگی بیبند و باری داشتند بیشتر عمر کرد، و در سن هشتاد و پنج سالگی در ۱۶۳۰ درگذشت. نش نمایشنامه دیدو اثر دوست خود مارلو را کامل ساخت. با بن جانسن در تهیه جزیره سگان همکاری کرد، به جرم شورش تحت تعقیب قرار گرفت، و از راه احتیاط گوشه انزوا اختیار کرد. در سی و چهار سالگی طومار عمر زودگذر او در هم نوردیده شد. (۱۶۰۱) .

III –فیلیپ سیدنی: ۱۵۵۴–۱۵۸۵

سیدنی، دور از این جمع آشفته، بآرامی زندگی خود را به پایان رسانید. از تصویری که از او در گالری ملی تصاویر در لندن باقی مانده است چنین برمیآید که وی مردی بسیار ظریف اندام بوده است. سیدنی چهرهای لاغر و مویی بور داشت و به قول لانگه ((چندان از تندرستی بهرهمند نبود)). طبق گفته اوبری، سیدنی ((بسیار زیبا بود; و اگر چه قیافهای به اندازه کافی مردانه نداشت، بسیار دلیر و شجاع مینمود)). بعضی از عیبجویان او را کمی بیش از حد دوستدار جاه و جلال میدانستند، و احساس میکردند که بغایت از کمال بهرهمند است; فقط عاقبت قهرمانانه او بود که باعث شد بداندیشان صفات خویش را ببخشند! مادر سیدنی، ماری دادلی، دختر دیوک نورثامبرلند بود که در زمان ادوارد ششم بر انگلستان مسلط شده بود.

پدرش، سر هانری سیدنی، فرمانروای ویلز و سه بار نایبالسلطنه ایرلند بود، فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، پدر تعمیدیش، نام خود را روی او گذاشته بود. با این مشخصات، کیست که به خود ننازد و افتخار نکند فیلیپ سیدنی قسمتی از عمر زودگذر خود را در قصر وسیع پنشرت گذرانید، قصری که سقفهای چوب گردویی و دیوارهای مصور و چلچراغهای بلورینش در زمره زیباترین اشیایی است که از آن دوره باقی مانده است. فیلیپ سیدنی در نه سالگی منصب کلیسایی یافت و در نتیجه ۶۰ لیره در سال مقرری گرفت. در ده سالگی وارد مدرسه شروزبری شد، که تا قصر لادلو زیاد فاصله نداشت. پدرش در این قصر به عنوان فرمانروای ویلز میزیست و برای فرزند خود نامهای نصیحتآمیز و پرمحبت می نوشت.

فیلیپ این درسها را به خوبی آموخت و طرف توجه عمویش لستر و دوست پدرش ویلیام سسیل قرار گرفت. پس از سه سال تحصیل در آکسفرد، به عنوان عضو کوچک یک هیئت اعزامی، به پاریس فرستاده شد. پس از ورود به دربار شارل نهم، توانست کشتار سن بارتلمی را ببیند، سپس در فرانسه، هلند، آلمان، بوهم، لهستان، مجارستان، اتریش، و ایتالیا به گردش پرداخت. در فرانکفورت با لانگه، که از رهبران فرهنگی پروتستانهای فرانسه بود، آشنا شد، و این دوستی تا پایان زندگانی او ادامه یافت. در ونیز از ورونزه خواهش کرد که تصویر او را بکشد، و در پادوا اصول مربوط به غزلیات پترارک را فرا گرفت. بعد از بازگشت به انگلستان، در دربار به خوبی پذیرفته شد، و تا مدت دو سال ملازم ملکه بود، ولی چون با قصد ازدواج ملکه با دوک آلانسون مخالفت کرد، مورد غضب واقع شد. فیلیپ سیدنی همه صفات شهسواران را دارا بود: رفتاری غرورآمیز، مهارت، و شجاعتی زیاد در شمشیرزنی به هنگام سواری داشت; گذشته از این، در دربار مودب بود، در همه معاملات خود جانب شرافت را رعایت میکرد، و برای بیان احساسات عاشقانه زبانی فصیح داشت. وی کتاب درباری اثر کاستیلیونه را خوانده بود، و میکوشید که طبق عقیدهای که آن فیلسوف درباره مردان موقر و مودب داشت رفتار کند. حال آنکه دیگران از خود او تقلید میکردند. سپنسر او را پیشوای اشرافیت و شهسواری می نامید.

از مشخصات این دوره آنکه اشراف، که روزگاری خواندن و نوشتن را تحقیر کرده بودند، اکنون شعر میگفتند و به شاعران اجازه میدادند که به حضور آنان بار یابند. سیدنی اگر چه متمول نبود، فعالترین حامی ادبی نسل خود شد. وی به کمدن، هکلوت، نش، هاروی، دان، جانسن، و مخصوصا سپنسر کمک کرد. سپنسر او را ((امید همه دانشمندان)) و ((حامی طبع شعر جوان)) خود میدانست. اما کاملا عجیب بود که گوسن کتاب مدرسه بدی را به او اهدا کند، (۱۵۷۹) زیرا عنوان آن چنین بود: طعنه خوشایندی به شاعران، نینوازان، نمایشنویسان، بذلهگویان و نظیر این کرمهای مملکت. سیدنی حاضر به این مقابله شد و نخستین اثر دوره الیزابت را تحت عنوان دفاع از شعر نگاشت.

سیدنی، با استفاده از آثار ارسطو و منتقدان ایتالیایی، چنین اظهار میداشت که ((شعر هنر تقلید کردن است، شعر چیزی است که واقع یا غیرواقع را نشان میدهد یا مجسم میکند. و به منزله عکس ناطق است)). و هدف آن را باید

آموختن و مشعوف کردن دانست. سیدنی که اخلاق را به مراتب بالاتر از هنر میشمرد، هنر را عبارت از یاد دادن اخلاق با مثالهای مصور میدانست، از گفته‌های او این است:
فیلسوف با دادن دستور اخلاقی، و مورخ با ذکر نمونه اخلاق وظیفه خود را انجام میدهند; ولی چون هیچ کدام قادر به انجام دادن هر دو کار نیستند، مانع از آن دو کار میشوند. زیرا سخن فیلسوف، که با دلایل پیچیده میخواهد قانون خشک اخلاقی را وضع کند، به اندازهای غامض و فهم آن به اندازهای دشوار است که کسی که راهنمایی جز او ندارد، تا زمانی که بخواهد کار شرافتمندانهای انجام دهد، پیر شده است. علت آن است که علم او غیرعملی و کلی است، و اگر کسی حرف او را بفهمد خوشبخت است. ... از طرف دیگر، مورخ، که کارش دادن دستور اخلاقی نیست، نه به آنچه باید باشد، بلکه به آنچه هست پایبند است، و نمونهای که ذکر میکند، نتیجه حتمی ندارد و بنابر این نمونه‌های او ثمره کمتری در بردارد.
اما شاعر بینظیر هر دو کار را انجام میدهد، زیرا آنچه فیلسوف گفت که باید انجام شود، شاعر تصویر کاملش را توسط کسی که به عقیده او آن را انجام داده است به ما مینماید، و بدین ترتیب نظریهای کلی را با مثلی مخصوص نشان میدهد. اگر سخن از تصویر کامل به میان آوردم، از آن لحاظ است که شاعر تصویری در برابر چشم ما نشان میدهد که فیلسوف فقط آن را با شرحی مفصل ذکر میکند، و این خود نه در چشم روح نفوذ دارد، نه در آن اثر میکند، و نه آن را مجذوب میسازد. حال مورخ نیز بدین منوال است.
بنابر این، شاعری، در نظر سیدنی، شامل همه ادبیات تخیلی، یعنی درام و نظم و نثر ابتکاری است، وی میگفت: ((وزن و قافیه نیست که شعر را بوجود میآورد. انسان ممکن است بدون شعر گفتن شاعر باشد، و بدون آنکه شاعر باشد شعر بگوید)). سیدنی نمونه اخلاقی را با دستور اخلاقی ذکر میکرد. وی در همان سالی که کتاب دفاع از شعر را نگاشت، (۱۵۸۰) شروع به نوشتن کنتس آرکادیای پمبروک کرد. این کنتس، که خواهر خود او بود، و یکی از زنان مشهور کشور به شمار میرفت، در سال ۱۵۶۱ متولد شد و، بنابر این، هفت سال جوانتر از فیلیپ بود و، تا آنجا که توانسته بود، معلومات زمان خود، شامل زبانهای لاتینی، یونانی، و عبری، را فراگرفته بود. اما زیبایی او سرآمد همه اینها بود. وی در سلک ملتزمان ملکه درآمد و در سفرها همراه او رفت. عمش لستر قسمتی از جهیزش را فراهم آورد، و همین امر به ازدواج او با هنری، ارل آو پمبروک، یاری کرد. طبق گفته اوبری ((این زن بسیار شهوتپرست بود))، و چندین فاسق مکمل شوهر خود داشت; ولی این وضع مانع آن نشد که فیلیپ او را دوست نداشته باشد و خواهش او را برای نوشتن آرکادیا اجابت نکند.
سیدنی به تقلید از آرکادیای ساناتسارو، به آسانی و به تفصیل دنیایی خیالی وضع کرد که شاهزادگان دلیر، شاهزاده خانمهای زیبا، نبردهای شهسواران، جامه‌های مبدل گیجکننده، و مناظر دلفریب در آن به چشم میخوردند. وی در این کتاب چنین نوشته است: ((زیبایی اورانی ا بزرگترین چیزی است که جهان میتواند نشان دهد، ولی کوچکترین چیزی است که میتوان آن را تمجید کرد)). و پالاس. ((دارای قریحه و ذوقی نافذ و بدون تظاهر بود، افکار بلندی داشت که در قلب ادب و تواضع نشسته بود، فصاحتی در بیان داشت و نرم و شیرین سخن میگفت، و رفتاری چنان عالی داشت که بدبختی را عظمت میبخشید)). بدون تردید، سیدنی از سبک یوفیوئیز تقلید کرده است. این قصه عاشقانه پیچیدهای است: پیروکلس، برای آنکه به فیلوکلئا نزدیک شود، جامه زنانه میپوشد; ولی این زن با ابراز عشق خواهرانه او را ناکام میسازد; پدر فیلوکلئا، به تصور آنکه او زن است، عاشقش میشود; ولی مادر فیلوکلئا پس از آنکه درک میکند او مرد است، به وی دل میبازد. اما همه چیز طبق ده فرمان خاتمه مییابد. سیدنی این قصه را زیاد جدی نگرفت، و اوراقی را که به شتاب جهت خواهر خود میفرستاد تصحیح نکرد، و در بستر مرگ دستور داد که آنها را

بسوزانند. ولی این اوراق حفظ شد، و در ۱۵۹۰ انتشار یافت و تا مدت ده سال از بهترین آثار نثر دوره الیزابت به شمار میرفت.

سیدنی ضمن نوشتن این قصه عاشقانه و تحریر دفاع از شعر، و ضمن فعالیتهای سیاسی و نظامی قطعهای به نثر نوشت که زمینه را برای غزلیات شکسپیر هموار کرد. وی برای این کار احتیاج به عشقی نافرجام داشت و منظور خود را در پنلوپه دورو، دختر نخستین ارل آو اسکس، یافت; این زن اگر چه از آهها و قیافههای او خوشش آمد، با بارون ریچ ازدواج کرد (۱۵۸۱); سیدنی حتی پس از ازدواج با فرانسیس والسنگم همچنان برای آن زن غزل عاشقانه میفرستاد. تنها عده معدودی از این هرزگی شاعرانه تعجب کردند: زیرا معمولا انتظار نمیرفت که کسی جهت زن خود، که بخشندگیش قریحه شاعری را خشک میکرد، غزل عاشقانه بسازد. پس از مرگ سیدنی، قطعهای که او به نثر نوشته بود تحت عنوان ستاره و عاشق ستاره انتشار یافت. سبک آن شبیه پترارک بود و پترارک از زنی، به اسم لائورا، نام برده بود که از حیث چشم، ابرو، گونه، لب، و مو به طور عجیبی به پنلوپه شباهت داشت. سیدنی به خوبی میدانست که شور و هیجان او زاییده طبع شاعرانه اوست.

خود او نوشته است: ((اگر زن بودم، غزلسرایان هرگز نمیتوانستند مرا متقاعد کنند که عاشقند. در هر حال، این غزلها بهترین اشعار قبل از شکسپیر به شمار میآید. در اشعار وی حتی ماه هم از عشق بیمار است:

ای ماه، با چه قدمهای محزون و چه صورت افسردهای از آسمانها به آهستگی بالا میروی! آیا میتوان گفت که آن تیرانداز پرکار حتی در محلی آسمانی تیرهای نوک تیز خود را رها میکند! مسلما اگر آن چشمها که مدتها با عشق آشنا بوده است بتواند درباره عشق داوری کند، تو حال عشق را میتوانی دریابی.

من آن را در نگاههای تو میخوانم زیبایی افسرده تو حال تو را برای من، که مثل تو احساس میکنم، شرح میدهد. پس ای ماه، از راه دوستی به من بگو که آیا عشق پایدار در آنجا نیز به دیوانگی تعبیر میشود آیا زیبارویان آنجا نیز مثل پریرخان اینجا به خود مینازند آیا آنها هم میخوانند که با بیش از عشق به آنها عشق بورزند و با وجود این، عاشقانی را که مغلوب عشق شدهاند، تحقیر میکنند آیا در آنجا بیوفایی را پاکدامنی مینامند;

الیزابت در سال ۱۵۸۵ سیدنی را به هلند فرستاد تا به شورشیان آنجا علیه اسپانیاییها کمک کند. سیدنی اگر چه هنوز سی و یک سال تمام نداشت، به حکومت فلاشینگ منصوب شد. اما چون خواهان مهمات بیشتر و مواجب بهتری برای سربازانی بود که پول بیارزش به آنها پرداخته میشد، ملکه خسیس بر او خشم گرفت.

سیدنی سربازان خود را در نبرد آکسل رهبری کرد (۶ ژوئیه ۱۵۸۶) و در قسمت مقدم جبهه جنگید. در نبرد زوتفن (۲۲ سپتامبر) بیش از حد از خود شجاعت نشان داد: پس از آنکه اسبش در حمله کشته شد، بر اسب دیگر جست و جنگکنان تا درون صفوف دشمن تاخت. در این هنگام، تیری به رانش اصابت کرد، و اسبش عنان کسیخته به اردوی لستر بازگشت. پس از آن سیدنی را به خانهای در آرنم بردند و او در این محل مدت بیست و پنج روز زیردست جراحان بیکفایت رنج دید. زخم او مبدل به غانغاریا شد، و در ۱۷ اکتبر، به قول اسپنسر، ((اعجوبه عصر)) درگذشت. سیدنی در آخرین روز حیات گفته بود: ((من این شادی را با امپراطوری جهان عوض نمیکنم)). هنگامی که جسدش را به لندن آوردند، تشییع جنازهای از او کردند که انگلستان تا پیش از مرگ نلسن به خود ندید.

۱۷ -ادمند سپنسر: ۱۵۵۲-۱۵۹۹

سپنسر در مرگ سیدنی چنین نوشت: ((سیدنی مرد، دوست من مرد، نشاط جهان مرد)). سیدنی بود که سپنسر را تشویق به شاعری کرد. آغاز زندگی او از آن لحاظ به دشواری گذشت که فرزند پارچهبافی روزمزد بود، و خویشاوندی او با خانواده اشرافی سپنسر به اندازهای دور بود که وی مورد توجه قرار نگرفت. ادمند را نخست با پول صدقه به مدرسه مرچنت تیلرز، و سپس به پمبروکهال در کیمبریج فرستادند، او در آنجا برای نان روزانه خود به کار پرداخت.

در حدود هفده سالگی شروع به نوشتن و حتی انتشار شعر کرد. هاروی کوشید که او را با قالبها و موضوعات کلاسیک آشنا سازد; سپنسر با فروتنی سعی کرد که او را راضی نگاه دارد، ولی پس از مدت کوتاهی علیه اوزانی که مخالف طبع او بود، سر به شورش برداشت. در سال ۱۵۷۹، سپنسر قسمت اول ملکه پریان را به هاروی نشان داد; هاروی توجهی به مضمون تمثیلی قرون وسطایی آن نکرد، و زن زیبای آن را نپسندید، به شاعر توصیه کرد که دست از آن بردارد، ولی سپنسر آن را ادامه داد.

هاروی با آنکه مردی عبوس و ستیزه جو بود، کاری برای سپنسر در خدمت ارل آو لستر پیدا کرد. شاعر در اینجا با سیدنی آشنا شد، شیفته او گشت، و منظومه گاهنامه شبانان را به نام او کرد. (۱۵۷۹) قالب این شعر انسان را به یاد تئوکریتوس میانداخت، ولی خود آن مانند گاهنامه‌های متداول بود که در آن وظایف شبانان طبق فصول سال تعیین شده بود. موضوع آن عشق و محرومیت چوپانی، به نام کالین کلوت نسبت به روزالیند ستمگر بود. خواندن این کتاب را اگر چه توصیه نمیکنیم، ولی تمجید سیدنی از آن باعث شهرت سپنسر شد. شاعر، برای آنکه پول بیشتری به دست آرد، قبول کرد که منشی آرثر لردگری، فرمانروای جدی ایرلند، بشود (۱۵۷۹). پس همراه او عازم جنگ شد و قتل عام ایرلندیها و اسپانیاییهای مغلوب را در سمرویک، که به دست گری انجام گرفت، مشاهده کرد. پس از هفت سال خدمت به عنوان منشی فرمانداری انگلستان در ایرلند، سرانجام از اموال ایرلندیهای یاغی قلعه کیلکولمن واقع در میان راه مالو ولایمریک، به انضمام سه هزار ایکر زمین دریافت داشت.

سپنسر در اینجا مثل شخص محترمی به کشاورزی مشغول شد و به ساختن اشعاری که در خور مرد نجیبی بود، پرداخت. وی مرثیهای بلیغ ولی طویل، به نام استرفل، در رثای سیدنی سرود. (۱۵۸۶) سپس ملکه پریان را تصحیح کرد و اشعاری بر آن افزود. آنگاه، در سال ۱۵۸۹، با ذوق و شوق بسیار به انگلستان رفت و توسط رالی به ملکه معرفی شد و سه ((کتاب)) اول را به وی تقدیم کرد ((تا شهرت ابدی او پایدار بماند)); و برای آن که آن اثر مورد قبول عده زیادی واقع شود، در مقدمه آن اشعاری در مدح کنتس آو پمبروک، لیدی کرو، سرکریستوفر هتن، رالی، برلی، والسینگم، هانزدن، باکهرست، گری، هاوارد آو افینگم، اسکس، نورثامبرلند، آکسفرد، اورمند، و کامبرلند سرود. برلی، که دشمن لستر بود، سپنسر را قافیهپردازی بی سر و پا نامید، ولی عده زیادی او را بزرگترین شاعر بعد از چاسر دانستند. ملکه به حدی بخشنده شد که برای او سالی ۵۰ لیره مقرری تعیین کرد، ولی برلی که خزانهدار بود در پرداخت آن تاخیر ورزید. سپنسر، که امیدوار بود مبلغ زیادتری به او تعلق گیرد، با نومیدی به قصر خود در ایرلند بازگشت و در میان وحشیگری، تنفر، و اضطراب، حماسه خیالی خود را ادامه داد.

سپنسر تصمیم گرفته بود که آن شعر را در دوازده کتاب بنویسد. سه کتاب آن در ۱۵۹۰ و سه کتاب دیگر را در ۱۵۹۶ انتشار داد، ولی دیگر به ادامه آن نپرداخت. با این وضع، ملکه پریان از حیث طول دو برابر ایلیاد و سه برابر بهشت مفقود است. هر یک از آن کتابها به منزله مثل و قصهای رمزی در باره تقدس، اعتدال، عفت، دوستی، عدالت، و ادب است و مقصود از همه آنها این بود که ((نجبا و مردان مودب به وسیله مثلهای عبرتانگیز با اصول اخلاقی آشنا شوند)). گذشته از این، همه اینها طبق عقیدهای بود که سیدنی درباره شعر داشت و آن عبارت از یاد دادن اخلاق به وسیله مثلهای تخیلی بود. سپنسر، که بدین طریق عمر خود را وقف حجب و حیا کرده بود، بندرت میتوانست شهوترانی کند. وی اگر چه یکبار به ((پستان سفید و عریانی که آماده تاراج بود)) نظر افکند، از آن پس دیگر چنین کاری نکرد، وی در شش قطعه شعری که ساخته است، عشق را، طبق عقیده شهسواران، به معنی خدمت صادقانه به زنان دنیا تعریف کرده است.

در نظر ما، که آیین شهسواران را فراموش کردهایم و از کارها و تمثیلات مربوط به آنان خسته میشویم، ملکه پریان در ابتدا به طور غریبی لذتبخش است، ولی سرانجام ملالتانگیز میشود. ما از اشارات تاریخی آن که مردم آن دوره را

مشعوف یا متغیر میکرده، بیخبریم؛ مطالبی که در آن دیده میشود مربوط به مناقشات مذهبی است که در زمان کودکی ما بقایای آن به تدریج محو شد. قصه‌های آن انعکاس خوشاهنگ آثار ویرژیل، آریوستو، و تاسو است. از حیث عقاید تصنعی، جمله‌های مقلوب ناهنجار، تغییرات کهنه مطنطن، واژه‌های تازه و غریب، و مبالغه‌های رومانتیک (که لبخند آریوستو در آن مشهود نباشد) هیچ شعری در ادبیات جهان به پایه ملکه پریان نمیرسد. با وجود این، کیتس وشلی، سپنسر را دوست داشتند و، او را شاعر شاعران نامیدند. چرا آیا به این سبب که در بعضی موارد زیبایی قالب اشعار جبران نکات مزخرف قرون وسطایی را میکرد، یا توصیفات عالی مطالب غیرواقعی را زیبا جلوه میداد به کار بردن قطعات شش مصراعی جدید کاری دشوار بود، و ما غالبا از روانی و کمال آنها در شگفت میافتیم؛ ولی سپنسر غالبا معنی مصراعی را به خاطر قافیه آن خراب میکند! سپنسر از ادامه ملکه پریان دست برداشت تا اشعار کوتاهتری بسازد که موید شهرتش باشند. غزلیاتی که او تحت عنوان عشقهای کوچک ساخته است، شاید تقلیدی از پترارک و یا شاید انعکاسی از عشقبازی یکساله او با الیزابت بویل باشد. وی در سال ۱۵۹۴ با این زن ازدواج کرد و نشاط عروسی خود را در زیباترین شعرش موسوم به سرود عروسی بیان داشت. سپنسر، بیآنکه خودخواه باشد، ما را نیز در لذت بردن از زیبایی او سهیم می کند:

ای دختران بازرگانان، به من بگویید که آیا چنین موجود زیبائی در شهر خود دیدهاید، که چنین شیرین و چنین دوستداشتنی و چنین آرام و تا این اندازه مزین به زیبایی و پرهیزکاری بوده باشد؛ چشمان دلفریب او مثل یاقوت کبود میدرخشند، پیشانی او به سپیدی عاج است، گونه‌های او شبیه سیبهایی است که بر اثر آفتاب سرخ شده است.

لبهای او، که مثل آلبالو است، مردان را مسحور میکند تا آنها را گاز بگیرند.

سینه او مثل ظرفی از سرشیر منجمد نشده است.

نوک پستانهایش مثل سوسنهایی است که غنچه کردهاند.

گردن سپید او به برجی از مرمر میماند، و سراسر بدن او به نمایشگاه قصر شبیه است.

هنگامی که جشن عروسی به پایان میرسد، وی از میهمانان خواهش میکند که مجلس را بیدرنگ ترک گویند:

ای دختران، دست از شادی بردارید، نشاط شما به پایان رسیده است؛ این قدر بس که همه روز از آن شما بوده است؛

اکنون روز به آخر رسیده و شب به شتاب نزدیک میشود.

اکنون عروس را به حجله بیاورید. ...

و او را روی بسترش بگذارید؛ او را میان سوسنها و بنفشه‌ها بخوابانید و پارچه‌های ابریشم و ملحفه‌های معطر و روتختیهای آراس رویش بکشید...

اما بگذارید که شب، آرام و بیصدا، بی هیچ گونه طوفان سهمگین با غوغای غمانگیز بگذرد.

درست مثل شبی که یوپیتر میخواست آلکمنه را در آغوش بگیرد...

دیگر اجازه ندهید که دختران و پسران آواز بخوانند، و نگذارید که جنگل به آنها پاسخ گوید و صداشان منعکس شود.

آیا هیچ دختری سرانجامی دلانگیزتر از این داشته است سپنسر اثر زیبای دیگری، موسوم به چهار سرود، دارد که در آن از عشق زمینی، زیبایی زمینی، عشق آسمانی، و زیبایی آسمانی تمجید کرده است. وی به پیروی از افلاطون، فیچینو، و کاستیلیونه از ((تصانیف شهوانی فراوان)) خود اظهار ندامت و پشیمانی کرده است و این نکته در منظومه اندیمیون، اثر کیتس، موثر بوده است. همچنین سپنسر به روح خود دستور میداد که به منظور کشف و احساس زیبایی آسمانی، که به درجات مختلف در همه موجودات زمینی یافت میشود، زیبایی جهانی را بشکافد.

سپنسر، که روی آتشفشانی از مصایب ایرلندیها قرار داشت، زندگیش هر روز در خطر بود. اندکی پیش از آنکه آتشفشان غضب ایرلندیها فوران کند، سپنسر با نثری زیبا (زیرا فقط شاعرانند که میتوانند نثر زیبا بنویسند) مطلبی

تحت عنوان منظره وضع فعلی ایرلند نگاشت، و در آن تذکر داد که چگونه انگلیسیها میتوانند پول و قوای خود را برای انقیاد آن جزیره به کار برند. در اکتبر ۱۵۹۸، ایرلندیهای مانستر، که دارایی خود را از دست داده بودند، سر به شورش برداشتند; مهاجران انگلیسی را بیرون راندند و قلعه کیلکولمن را آتش زدند. سپنسر و زنش، که از این معرکه به سختی جان به در بردند، به انگلستان گریختند و سه ماه بعد، شاعر که قوا و نقدینه خود را از دست داده بود، درگذشت. (۱۵۹۹) ارل آو اسکس، که مردی جوان بود، و تقدیر مقرر کرده بود که پس از مدت کوتاهی به دنبال او جهان را ترک کند، مخارج تشییع جنازه او را پرداخت. شاعران و نجبا پشت سر هم به حرکت درآمدند و در گور او در وستمینستر مرثیه و گل ریختند.

در این عصر همه انگلیسیها به غزل مانند درام علاقه بسیار داشتند. غزلها از حیث قالب، عالی و از حیث موضوع و عبارت، متشابه بود و شاعران تقریبا در همه آنها از بیمهری دوشیزگان و خست حامیان ادب شکایت میکردند. در این غزلیات به زیبارویان توصیه شده است که قبل از پژمرده شدن گل زیبایی، به عشاق اجازه دهند که آن را بپیچند. گاهی نیز موضوعی غریب به میان میآید، مثلا عاشق به معشوق وعده میدهد که در صورت ازدواج فوری، کودکی تحویل او دهد. همانطور که پترارک از دلبری به نام لائورا الهام میگیرد، هر شاعری در جستجوی دلبری است که منبع الهامش باشد، آن را مییابد، و مجموعه غزلهایی به نام وی منتشر میکند; نیل، دلیارا; لاج، فیلیسرا; کانستبل دیانارا; و فولک گرویل، سلیکارا. مشهورترین این غزلسرایان دنیل است. و حال آنکه بن جانسن، که شخصی بسیار سختگیر بود، او را ((مردی شرافتمند ولی غیرشاعر)) مینامید. در پگاسوس اثر مایکل در ایتن همه گونه قالب شعر دیده میشود، ولی در یکی از غزلیاتش موضوع جدیدی به چشم میخورد، و آن این است که با معشوقه خسیس خود طعنهزنان این گونه تودیع میکند: ((از آنجا که راه دیگری نیست، بیا یکدیگر را ببوسیم و بگذریم))! روی هم رفته، جز در مورد درام، ادبیات انگلستان در دوره الیزابت هنوز یک نسل از ادبیات فرانسه عقب بود. نثر این زمان قوی، انعطافپذیر، غالبا پیچیده، مطول و ذوقی بود، ولی عظمتی شاهانه یا آهنگی با شکوه داشت; اما کسی مانند رابله یا مونتنی بوجود نیاورد. اشعار انگلیسی، به استثنای سرود عروسی و ملکه پریان، تقلید محقری از قالبهای خارجی بود. سپنسر هرگز نتوانست طرفدارانی در قاره اروپا پیدا کند، کما اینکه رونسار نیز در انگلستان طرفدارانی پیدا نکرد; شعر، از زبان و احساسات، نوعی موسیقی میسازد که در آن سوی مرزهای سخن شنیده نمیشود. بالادها، خیلی زودتر از شعر درباری در میان مردم مقبول میشدند; مردم آنها را برروی دیوار منازل و میکدهها میآویختند و در کوچهها میفروختند و میخواندند. مرثیه لرد رندال هنوز ما را متاثر میکند. شاید این اشعار مردمپسند، و نه تصنیفات زیبای غزلسرایان، بود که مردم دوره الیزابت را برای درک اشعار شکسپیر آماده ساخت.

۷– فن نمایش

پس چگونه شد که ادبیات انگلستان، که در دوره طولانی میان چاسر و سپنسر ناچیز بود، به مقام آثار شکسپیر ارتقا یافت شاید در نتیجه افزایش و گسترش ثروت; و شاید درنتیجه صلحی ممتد و ثمربخش، یا جنگی تحریک کننده و پیروزمندانه، و شاید در نتیجه تاثیر ادبیات خارجی بود که افق فکر انگلیسیها بازتر شد; نویسندگان از پلاوتوس و ترنتیوس فن کمدی، و از سنکافن تراژدی را میآموختند; بازیگران ایتالیایی در انگلستان بازی میکردند. (مخصوصا در ۱۵۷۷); هزارگونه تجربه به عمل میآمد; بین سالهای ۱۵۹۲ و ۱۶۴۲، تعداد چهار صد و سی و پنج کمدی در انگلستان نمایش داده شد. انواع فارس و پردههای کوتاه در میان دو پرده دیگر شکل کمدی به خود گرفتند. نمایشهای مذهبی و نمایشهایی که صفات و اخلاق را در آنها مجسم میکردند، به علت بی اعتقادی مردم به افسانههای مقدس، به صورت درامهای غم انگیز غیرمذهبی درآمد. در سال ۱۵۵۳، نیکولس یودل نخستین کمدی

کلاسیک انگلیسی را به نام رلف لافزن و پر سر و صدا تهیه کرد. در سال ۱۵۶۱ و کلای اینرتمپل نخستین تراژدی انگلستان را به صورت کلاسیک تحت عنوان گوربودوک به روی صحنه آوردند.
به نظر میرسید که تا مدتی آن قالب، که از رم قدیم به ارث رسیده بود، نوع درام را در عهد الیزابت معین کند. استادان دانشگاه مانند هاروی، و کلای شاعر مانند جروج گسکوین، مردمانی آشنا با علوم کلاسیک مانند سیدنی، خواهان رعایت ((وحدتهای سه گانه)) در نمایش بودند: بدین معنی که فقط یک عمل یا موضوع اصلی وجود داشته باشد و آن نیز در یک مکان صورت گیرد و از لحاظ زمان بیش از یک روز طول نکشد. این سه وحدت، تا آنجا که ما میدانیم، نخست به وسیله کاستلوترو (۱۵۷۰) در مورد تفسیری بر کتاب صناعت شعر، از ارسطو، اعلام شد. خود ارسطو فقط خواهان وحدت عمل است; و توصیه میکند که عمل ((فقط در یک دوران خورشید)) صورت گیرد. همچنین خواهان چیزی است که در آن میتوان وحدت حالت نامید، یعنی کمدی به عنوان ((نمایش مردم پست)) نباید با تراژدی که ((نمایش اقدامات قهرمانانه)) است ((مخلوط شود)). سیدنی در دفاع از شعر یا سه وحدتی که کاستلوترو نام برده موافق است، ولی خشونت و مطایبه را نیز در نمایشهای آن دوره توصیه میکند. اینک نمونهای از نظر وی:
آسیا از یک سو، و افریقا از سوی دیگر دیده میشود، و آن قدر کشورهای کوچک در آن میتوان دید، که بازیگر، در ابتدای ورود به صحنه، باید بگوید که در کجاست. ... در مورد زمان کمتر سختگیری میشود; زیرا معمولا یک شاهزاده و یک شاهزاده خانم عاشق یکدیگر میشوند; پس از چندین ملاقات، شاهزاده خانم آبستن میشود و کودک زیبایی میزاید; کودک نیز مردی می شود و به زنی دل میبازد و نزدیک است صاحب بچهای بشود، و همه این جریانات در ظرف دو ساعت روی میدهد.
فرانسه از قوانین کلاسیک پیروی کرد و راسین را به وجود آورد; انگلستان آنها را نپذیرفت، درامهای تراژیک خود را موافق با اصول طبیعی ساخت و شکسپیر را به وجود آورد. غایت مطلوب رنسانس در فرانسه نظم، دلیل، تناسب، و آدابدانی بود; و در انگلستان آزادی، اراده، بذلهگویی و زندگی. تماشاگران عصر الیزابت، که مرکب از اشراف کوچک و طبقات متوسط و عوام بودند، به نمایشهای متنوع و پرمایه علاقه داشتند و خواهان عمل بودند، و به گزارشات مفصل درباره اعمالی که بر صحنه شاهد آن نبودند توجهی نمیکردند. همچنین آنان برای خندیدن حاضر بودند، و مهم نمیدانستند که گورکنها با شاهزادهای درباره فلسفه بحث کنند. گذشته از این، فکری تربیت نیافته داشتند که میتوانست از محلی به محلی برود و با اشاره علامتی یا مصراعی از قارهای عبور کند. درام دوره الیزابت حاکی از مردم انگلستان در آن زمان بود، نه حاکی از یونانیهای عهد پریکلس، یا فرانسویهای عصر سلسله بوریون. از این لحاظ بود که آن درام به صورت هنری ملی درآمد، در صورتی که هنرهایی که تابع نمونههای خارجی بود، در انگلستان ریشه نگرفت. درام انگلستان، پیش از آنکه مارلو و شکسپیر را به وجود آرد، مجبور بود مانع دیگری را از پیش پای خود بردارد. نهضت جدید پیرایشگری صحنه نمایش را در عهد الیزابت مرکز بتپرستی، وقاحت، و بیحرمتی به مقدسات میدانست و مخالف حضور زنها و روسپیها در میان تماشاگران و نزدیکی فاحشهخانهها به تماشاخانهها بود. در سال ۱۵۷۷، جان نورثبروک مقاله بسیار تندی علیه ((نردبازی، رقص، نمایش، و نمایشهای بین دو پرده)) نوشت و متذکر شد که:
به عقیده من، شیطان هم وسیله سریعتر و مدرسه بهتری، جز این نمایشنامهها و تماشاخانهها برای عملی کردن و تعلیم دادن میل خود، یعنی انداختن مردان و زنان در دام شهوترانی و امیال کثیف مربوط به روسپیبازی، ندارد; بنابر این، لازم است که اولیای امور، همچنانکه در روسپی خانهها را میبندند، آن تماشاخانهها را هم منحل کنند و جلو آن بازیگران را بگیرند.

مدرسه بدی تالیف گوسن نسبتا ملایمتر بود و بعضی نمایشها و بازیگران را ((بیعیب)) میدانست; ولی هنگامی که لاج به وی پاسخ گفت، گوسن دیگر میان خوب و بد تشخیص نداد و در کتاب موسوم به بازیگرانی که در پنج پرده مجاب شدند، نمایشها را مسبب شرارت و فساد و زنا دانست; و بازیگران را استادان گناه و معلمان هرزگی قلمداد کرد. به عقیده منتقدان، کمدیها عبارت از تصاویر فاسدکننده گناه و شرارت، و تراژدیها محرک نمونه‌های قتل، خیانت، و عصیان بودند. در ابتدای سلطنت الیزابت، یکشنبه روز معمولی نمایش بود، و در همان زمان که زنگ کلیساها مردم را به نماز بعد از ظهر فرا میخواند، صدای شیپور آغاز نمایش را اعلام میکرد، کشیشها از مشاهده آنکه مردم از کلیساها غایب میشدند تا در تماشاخانه‌ها حضور یابند، وحشت میکردند. یکی از واعظان فریاد میزد: ((چطور است که وقتی شیپور مینوازند، یک نمایش کثیف میتواند هزار نفر را جلب کند، در حال آنکه آهنگ ناقوس قادر نیست صد نفر را در مجلس وعظ جمع کند)) و نورثبروک به همان منوال میگفت، اگر ((طرز گول زدن شوهرها و یا زنهایتان را یاد بگیرید، و اگر بتوانید مثل زنان روسپی نمایش بدهید، یا تملق، دروغگویی، کشتن، کفر کردن، و خواندن آهنگهای قبیح را بیاموزید، آیا در آن صورت، پس از مشاهده این گونه نمایشهای بین دو پرده، آنها را یاد نخواهید گرفت و به تمرین آنها نخواهید پرداخت)) درامنویسان با نوشتن رساله پاسخ میدادند، و در نمایشنامه‌هایی نظیر شب دوازدهم پیرایشگران را مسخره میکردند. سر تابی بلچ در آن نمایشنامه از دلقکی پرسید: ((آیا فکر میکنی چون خودت آدم پرهیزکاری هستی، دیگر شیرینی و آبجو وجود نخواهد داشت)) و دلقک در پاسخ میگوید: ((بله، قسم به سنت آن، و زنجبیل هم در دهان تند خواهد بود))! درامنویسان، و حتی شکسپیر، در آثار خود قصه‌هایی مربوط به عنف، خشم، زنا با محارم، زنا و فحشا آورده‌اند. شکسپیر در نمایشنامه پریکلس اطاقی را در محل فحشا نشان میدهد که گرداننده آن شکایت دارد از اینکه زنان آنجا ((از کار مداوم پوسیده شده اند)).

اولیای امور لندن که بعضی از آنان نیز از فرقه پیرایشگران بودند تصور میکردند که حق با پیرایشگران است. در سال ۱۵۷۴، انجمن شهرداری از اجرای نمایشنامه‌هایی که مورد سانسور قرار نگرفته و دارای پروانه نبود، جلوگیری میکرد; و از اینجاست که شکسپیر گفته است: ((اولیای امور زبان هنر را بسته‌اند)). خوشبختانه، الیزابت و اعضای شورای سلطنتی از نمایش لذت میبردند. چندین تن از لردها گروه‌هایی از بازیگران را در اختیار داشتند، و تحت توجه ملکه و بر اثر سانسوری که شدید نبود، شش گروه بازیگر اجازه یافتند که در شهر نمایش دهند.

قبل از ۱۵۷۶، نمایشهایی مخصوصا روی سکوهای موقتی در حیاط مهمانخانه‌ها اجرا شده بود، ولی در همان سال جیمز بربیج نخستین تماشاخانه دایمی انگلستان را ساخت که فقط به ((تماشاخانه)) معروف شد، و برای آنکه در قلمرو قضاوت لندن نباشد، آن را در خارج شهر و در حومه شوردیچ برپا کرد. پس از مدت کوتاهی، تماشاخانه‌های دیگر تاسیس شد: مانند پرده (۱۵۷۷؟)، تئاتر فرایارهای سیاه (۱۵۹۶)، و بخت (۱۵۹۹)، در ۱۵۹۹ ریچارد و کاثبرت بربیج تماشاخانه پدر را خراب کردند و به جای آن تماشاخانه کره را در ساوثوارک در وسط رودخانه تمز بنیان نهادند. شکل خارجی آن هشت ضلعی، ولی ظاهرا داخل آن مستدیر بود; و از اینجاست که شکسپیر آن را چنین نامیده است: ((این O چوبی)). قبل از ۱۶۲۳ همه تماشاخانه‌های لندن از چوب بود. بسیاری از آنها به آمفی تئاترهای وسیع شباهت داشت. در حدود دو هزار تماشاگر میتوانستند در لژهای بالای آن، که دور تا دور را احاطه کرده بود، بنشینند و هزار نفر دیگر میتوانستند در حیاط در اطراف صحنه جمع شوند. این عده را ((تماشاگران بیذوق)) مینامیدند، یعنی همان کسانی که هملت آنها را به سبب ((لالبازی و سر و صدایشان)) ملامت میکند. در سال ۱۵۹۹، کسانی که میخواستند نمایش را ایستاده تماشا کنند، یک پنی میپرداختند، و بهای بلیط لژ بالا دو یا سه پنس و نرخ بلیط روی صحنه کمی بیشتر بود. صحنه عبارت از سکوی وسیعی بود که بر یکی از دیوارها تکیه داشت و تا اواسط حیاط پیش آمده بود. در پشت آن اطاق آرایش قرار داشت، که در آن بازیگران لباسهای خود را میپوشیدند، و ((نگهبان صحنه))

اثاث نمایش را آماده میداشت. این اثاث عبارت بود از تابوت، جمجمه، درختان شمشاد، بوته‌های گل، جعبه‌های کوچک، پرده، دیگ، نردبان، اسلحه، آلات مختلف، شیشه‌های خون و چند سر بریده. همچنین ماشینهایی وجود داشت، که بدان وسیله خدایان و الاهه‌ها را از ((آسمان)) پایین میآوردند و ((ارواح)) و ((جادوگران)) را از کف صحنه بالا میکشیدند. گذشته از این، نوعی باران را با کشیدن نخی فرو میریختند، و به وسیلهای ((خورشید)) را در ((آسمان)) میآویختند)). این اثاث کمبود مناظر را جبران میکرد، زیرا صحنه باز و بدون پرده مانع از تغییر فوری وضع ظاهر نمایش میشد.

در عوض، جریان نمایش در میان خود تماشاگران صورت میگرفت، و خود آنان تقریبا احساس میکردند که در وقایع شرکت دارند. تماشاگران کمتر از خود نمایش نبودند، ارابهرانها توتون، سیب، گردو، و اعلامیه به تماشاگران میفروختند; و در روزگار بعد، به قول ویلیام پرین، که پیرو فرقه پیرایشگران بود، به زنها پیپ تقدیم میکردند. زنها نیز بیشتر در تماشاخانه‌ها حضور مییافتند، و بیمی از تهدید کشیشان نداشتند که معاشرت با مردان را باعث اغوای آنان میشمردند. گاهی هم جنگ طبقاتی درمیگرفت و نمایش تعطیل میشد، زیرا تماشاگرانی که در اطراف صحنه بودند، بقایای خوراکیهای خود را روی لباس شیکپوشانی که روی صحنه بودند، میریختند. برای درک یک نمایش عصر الیزابت، باید به خاطر داشته باشیم که تماشاگران: نمایشهای عشقی را دوست داشتند و در نتیجه آمادگی شدید برای شوخی، از وجود دلقکها و پادشاهان و در کنار هم لذت میبردند. همچنین درنتیجه شور و هیجانی که داشتند، از دعوا و مرافعه خوششان میآمد. در میان آنان اشخاص مغرور و خودستا نیز یافت میشدند که از فصاحت و بلاغت لذت میبردند. گذشته از این، صحنه سه گوشه تماشاخانه مستلزم این بود که بازیگران گاهی با خودشان در یکی از آن گوشه‌ها حرف بزنند.

تعداد بازیگر کم نبود. بازیگران دورهگرد تقریبا در هر شهری در روزهای جشن دیده میشدند، و در میدان دهکده‌ها، حیاط میخانه‌ها، یا در انبارها و قصرها، و در مجالس شبنشینی نیز نمایش میدادند. در زمان شکسپیر بازیگر زن حق نداشت که روی صحنه بیاید. نقش زنان را پسران بازی میکردند، و گاهی تماشاگر عهد الیزابت پسری را در صحنه میدید که در نقش زنی بازی میکند که به جامه پسر یا مردی درآمده است. در مدارس اشرافی، دانشآموزان خودشان نمایش میدادند، و این نیز جزو تعلیم و تربیت آنان بود. دسته‌هایی از این دانشآموزان با دسته‌های بزرگسالان رقابت میکردند و در تماشاخانه‌های خصوصی نمایش میدادند، و تماشاگران ورودیه میپرداختند. شکسپیر از این رقابتها شکایت داشت، و پس از ۱۶۲۶، دانش آموزان دیگر نمایش ندادند.

بازیگران، برای آنکه به عنوان ولگرد محسوب نشوند، خود را تحت حمایت اشراف متمول مانند لستر، ساسکس، واریک، آکسفرد، و اسکس قرار میدادند. دریاسالار انگلستان، و رئیس تشریفات سلطنتی هر یک شرکتی از این گونه بازیگران در اختیار داشتند. به بازیگران فقط وقتی پول میدادند که آنها در تالارهای بزرگ نمایش بدهند; در غیر این صورت، بازیگران از سهامی که در ((شرکت)) داشتند، قوت لایموتی به دست میآوردند. سهام را نابرابر تقسیم میکردند; کارفرما یک سوم و بازیگران درجه اول قسمت عمده بقیه منافع را دریافت میداشتند. ریچارد بربیج، که مشهورترین این ((ستارگان)) بود، ملکی برجای گذاشت که سالی ۳۰۰ لیره عایدی داشت. ادوارد الین، رقیب او، کالج داليج را در لندن بنا نهاد. بازیگران مشهور نیز مورد توجه شدید مردم بودند و معشوقه‌های بسیار داشتند. جان منینگم در یادداشت روزانه خود قصه مشهوری بدین شرح نقل میکند: شبی که بربیج نقش ((ریچارد سوم)) را بازی میکرد، زنی آنچنان شیفته او شد که قبل از خروج از تماشاخانه از وی خواست که همان شب با لباس ریچارد سوم به ملاقات او برود. ویلیام شکسپیر که پایان گفتگوی آن دو را شنیده بود، به جای او رفت و مورد پذیرایی قرار گرفت و

پیش از ورود بربیج، به منظور خویش نایل آمد. وقتی خبر رسید که ریچارد سوم مقابل در منتظر است، شکسپیر پیغام داد که ویلیام فاتح قبل از ریچارد سوم بوده است.

VI –کریستوفر مارلو: ۱۵۶۴–۱۵۹۳

وضع درامنویسان به خوبی وضع بازیگران نبود، زیرا آنها نمایشهایی را که مینوشتند، در مقابل ۴ تا ۸ لیره به شرکتهای نمایش دهنده میفروختند و دیگر حقی نسبت به آنها نداشتند; و شرکتها معمولا از انتشار متن آن نمایشنامهها جلوگیری میکردند. تا مبادا به دست شرکتهای رقیب بیفتد. گاهی شخص تند نویسی ضمن اجرای نمایشنامهای متن آن را به سرعت مینوشت، و صاحب چاپخانهای هم از آن، مطالب دست و پا شکستهای درست میکرد، که نتیجهای جز عصبانیت نویسنده نداشت. چنین مطالبی معمولا دارای نام نویسنده نبود، و از اینجاست که بعضی از نمایشنامههایی که نویسنده آنها معلوم نیست، قرنها روی صحنه آمده است. نظیر آردن آو فورشم (۱۵۹۲) که قرنها علیرغم گمنامی نویسنده اجرا میشد.

پس از سال ۱۵۹۰، در صحنههای انگلیسی نمایشنامههای نسبتا جالبی اجرا میشد، اگر چه بعضی از آنها چند روز بیشتر دوام نمیکرد. جان لیلی در کمدیهای خود اشعار غنایی و دلنشینی آورده است; اندیمیون، اثر او، دارای فریبندگی خاصی است که راه را برای رویای نیمهشب تابستانی هموار ساخت. شاید رابرت گرین در کتاب خود موسوم به فرایار بیکن و فرایار بانگی از کتاب دکتر فاوست، اثر مارلو، استفاده کرده باشد. تامس کید در تراژدی اسپانیایی، قصهای مربوط به آدمکشی ذکر میکند و در آخر آن کسی را زنده نمیگذارد; موفقیت این قصه باعث شد که درامنویسان عصر الیزابت با پزشکان و ژنرالها در ریختن خون رقابت کنند. در اینجا نیز مانند نمایشنامه هملت روحی را میبینیم که خواهان انتقام گرفتن است و نمایشی در نمایش است.

کریستوفر مارلو درست دو ماه قبل از شکسپیر تعمید یافت; و چون فرزند کفاشی اهل کنتربری بود، امکان داشت نتواند به دانشگاه راه یابد; ولی پارکر، اسقف اعظم، مخارج تحصیل او را پرداخت. ضمن تحصیل در دانشگاه، سر فرانسیس والسینگم او را به عنوان جاسوس استخدام کرد تا از توطئههایی که علیه ملکه چیده میشد، آگاه شود. مطالعات او در علوم و ادبیات کلاسیک باعث سستی عقیدهاش نسبت به الهیات شد، و آشنایی او با عقاید ماکیاولی به شکاکیت او رنگ بدگمانی نیز داد. مارلو پس از اخذ درجه ام. در سال ۱۵۸۷ به لندن رفت و به اتفاق تامس کید در اطاقی مسکن گزید و به مجمع رالی و هریت، که وارسته از قید مذهب بود، پیوست. ریچارد بارنز، که از عمال دولت بود، به ملکه چنین گزارش داد (۱۵۹۲) که مارلو گفته است: ((پیدایش مذهب فقط برای این بود که بشر مرعوب شود... که عیسی حرامزاده بود... که اگر منفعتی در مذهب وجود داشته باشد در مذهب طرفداران پاپ است، زیرا مراسم مذهبی خود را با تشریفات بیشتری برپا میکنند... که همه پروتستانها احمقهای مزوری هستند... و که سراسر انجیل پر از کثافت است)). بارنز همچنین گزارش داد: ((این مارلو در هر مجلسی که قدم میگذارد، حاضران را به بیدینی ترغیب میکند، و میگوید که نباید از غول و لولو ترسید، و خدا و کشیشها را کاملا مسخره میکند)). بارنز که در سال ۱۵۹۴ به مجازات جرم ((پست کنندهای)) به دار آویخته شد، برای آنکه حرف خود را به کرسی بنشاند گزارش داد که مارلو از همجنسگرایی دفاع کرده است. رابرت گرین، ضمن دعوت دوست خود به اخلاق پسندیده، مارلو را طرفدار کفر و الحاد میداند. تامس کید، که در ۱۲ مه ۱۵۹۳ بازداشت شد، در اثنای شکنجه گفت که مارلو ((بیدین، افراطی و قسیالقلب است و کتب مقدس را مسخره میکند)) و به ((نماز و دعا میخندد)).

مارلو، مدتها پیش از آنکه این گزارشها به دست دولت برسد، درامهای زیبایی نوشته و روی صحنه آورده و به بیدینی خود اشاره کرده بود. ظاهرا تیمور لنگ کبیر را در کالج ساخت، و آن را در همان سال که فارغالتحصیل شد، روی صحنه آورد. تمجید وی از علم، زیبایی، و قدرت، دلیل خوی فاوستی شاعر است. وی در این نمایشنامه چنین

مینویسد: روح ما، که با استعداد خود میتواند معماری شگفتانگیز جهان را درک کند، و مسیر هر سیاره سرگردان را اندازه بگیرد. هنوز در پی دست یافتن به علم نامتناهی است.
و همیشه مثل کرات بیآرام حرکت میکند، و از ما میخواهد که خود را فرسوده کنیم; و با وجود این، تا زمانی که به رسیدهترین میوهها دست نیافتهایم از حرکت باز نمی ایستد.
دو نمایشنامهای که مارلو درباره تیمور نوشته، ناپخته و ناشیانه است. شرح خصوصیات اشخاص به سادگی برگزار شده است. بدین معنی که مارلو هر شخص را با یک صفت متمایز ساخته است. بدین ترتیب، تیمور لنگ، مظهر غرور و قدرت است، و حال آنکه غرور به منزله خودبینی دانشجویی است که چیزهای تازه بسیار آموخته، ولی آنها را درک نکرده است، و این خود نمیتواند نظیر اعتماد آرام فرمانروای مستبدی چون تیمور لنگ باشد. در این داستان جویهای خون بسیار جاری است و در آن وقایع نامحتمل میتوان دید. پس چه عاملی باعث شد که این نمایشنامه به عنوان موفقترین نمایشنامه دوره الیزابت تلقی شود شاید عنف، خونریزی، و مبالغه، و نیز، به عقیده ما، بدعتها و فصاحت زمینه موفقیت آن را فراهم آورد. در این اثر افکاری وجود داشت که گستاخانهتر عرضه شده بودند، تصاویری که عمیقتر احساس میشدند، عباراتی که مناسبتر ادا میشدند، و نظیر آنها در تئاترهای عصر الیزابت شنیده نشده بود. در اینجا نیز ((مصراعهایی عالی)) وجود داشتند که جانسن آنها را تمجید میکرد و مطالبی به چشم میخوردند که از حیث شیرینی و زیبایی، به عقیده او، در نوع خود بینظیر بودند. مارلو، که در نتیجه تشویق به هیجان آمده بود، با شدت و حدت بسیار به نوشتن بزرگترین نمایشنامه خویش، یعنی سرگذشت غمانگیز دکتر فاوستوس پرداخت. در قرون وسطی، در علم اخلاق چنین آمده بود که ((لذت فهمیدن، لذت غمانگیزی است)) و ((در علم زیاد، اندوه زیاد وجود دارد)) و طبق این فرضیه، علاقه به آموختن نوعی گناه به شمار میآمد. با وجود این، حس جاهطلبی مردم مخالف این نهی و تحریم بود، و حتی بعضیها برای دست یافتن به اسرار و قوای پنهانی از جادوگری و شیطان استمداد میکردند. مارلو، فاوستوس را به عنوان یک پزشک حاذق و معروف ویتنبرگ معرفی میکند که از حدود معلومات خود راضی نیست، و در رویای دست یافتن به وسایل جادوگری به سر میبرد تا بدان وسیله بر همه چیز دست یابد. میگوید:
همه چیزهایی که میان قطبهای آرام حرکت میکند در اختیار من خواهد بود...
پریان را بفرستم که آنچه را مطلوب من است بیاورند.
کلیه ابهامات را حل کنند، و هر اقدام جسورانهای را که میخواهم انجام دهند، میخواهم که آنها برای یافتن طلا به هند پرواز کنند، در اقیانوسهای مشرق به جستجوی مروارید بپردازند، در همه گوشههای دنیای جدید تجسس کنند.
تا میوههای مطبوع و چیزهای لذیذ شاهانه بیابند; به آنها دستور خواهم داد که فلسفههای جدید را بر من بخوانند، و اسرار تمام پادشاهان خارجی را به من بگویند.
مفیستوفلس به فرمان او ظاهر میشود و میگوید که حاضر است که به او تا مدت بیست و چهار سال لذت و قدرت بی پایان ببخشد، مشروط به آنکه وی روح خود را به لوسیفر بفروشد. فاوستوس این پیشنهاد را میپذیرد، و قرارداد را با خون بازوی مجروح شدهاش، امضا میکند. نخستین تقاضای او این است که زیباترین دوشیزه آلمان به عقد ازدواج او درآید و میگوید ((به علت آنکه من هرزه و شهوت پرستم)); اما مفیستوفلس او را از ازدواج باز میدارد. و به او توصیه میکند که به ترتیب معشوقههایی برگزینند. فاوستوس هلن تروا را میخواهد، و چون حاضر میشود، وی به نشاط درمیآید و میگوید:
آیا این همان چهره بود که هزار کشتی را به حرکت درآورد، و برجهای مرتفع ایلیوم را با خاک یکسان کرد ای هلن زیبا، با بوسهای به من عمر جاویدان عطا کن...

تو از هوای شامگاه که با لطف هزار ستاره همراه است زیباتری...
پرده آخر با قدرت فراوان نگاشته شده است. در آنجا فاوستوس لااقل برای پایان دادن به لغت ابدی از خداوند مایوسانه استرحام میکند و میگوید: ((بگذار که فاوستوس هزار سال یا صد هزار سال در دوزخ بماند، ولی سرانجام او را رستگار کن))! در این پرده است که فاوستوس در نیمشب میان تصادم شدید و کورکننده ابرها ناپدید میشود. دسته همسرایان وفاتنامه او (و وفاتنامه مارلو) را نیز میخوانند: شاخهای که ممکن بود برومند شود قطع شد.
همچنین شاخه غار آپولون سوخت شاید در این نمایشها، مارلو قصد داشت که آتش شوق خرد را برای علم، زیبایی، و قدرت فرو بنشاند، به عقیده ارسطو، خاصیت تطهیر کننده درامهای غمانگیز بیشتر به درد نویسنده آنها میخورد تا به درد تماشاگران. در یهودی مالت علاقه به قدرت به صورت حرص جمعآوری ثروت درمیآید، و این علاقه در مقدمه از زبان ماکیاولی نقل میشود:
کسانی که از من متنفرند. مرا بیش از همه تمجید میکنند.
اگر چه بعضی از مردم آشکارا از کتابهای من بد میگویند.
ولی آثار مرا میخوانند و بدان وسیله به مسند قدیس پطرس دست مییابند; و هنگامی که کتابهای مرا دور میافکنند، به دست پیروان متملق من مسموم میشوند.
به عقیده من مذهب بازیچهای بیش نیست، و گناهی بدتر از جهالت وجود ندارد.
باراباس رباخوار نیز صفت مجسمی است، طمعکاری است که از همه کسانی که جلو منافع او را میگیرند تنفر دارد. آدم مضحک نفرتانگیزی است که عیوب بزرگی دارد، مارلو میگوید:
در فلورانس، وقتی که مرا سگ مینامیدند، یاد گرفتم که چگونه دست خود را ببوسم و شانههای خود را بالا بیندازم، و مثل راهبان پابرهنه، سر تسلیم فرود آرم.
در صورتی که امیدوار بودم که آنها را روی بساط در حال مرگ ببینم.
باراباس به جواهرات خود مینگرد و از آن همه ((ثروت بیکران در اطاقی کوچک به نشاط درمیآید)). هنگامی که دخترش کیسه پول او را، که گمشده بود، پیدا میکند وی با کلماتی محبتآمیز، که شایلاک را به خاطر میآورد، فریاد میزند: ((دخترم، پولم، ثروتم، سعادتم))! قدرت و استحکامی به مثابه خشم، همچنین طنز و قدرت کلامی در این نمایش وجود دارد که مارلو را به شکسپیر نزدیک میکند.
مارلو ادوارد دوم به شکسپیر نزدیکتر شد. این پادشاه جوان که، به تازگی تاج بر سر نهاده است، کسی را به دنبال ((دوست یونانی)) خود گیوستن میفرستد، او را نوازش میکند، و مناصب و ثروتهای فراوان بدو میبخشد; اشرافی که از نظر ادوارد افتادهاند، سر به شورش برمیدارند و او را از سلطنت خلع میکنند. ادوارد به فلسفه متمایل میشود و به دوستان باقیمانده خود میگوید:
سپنسر بیا، بالدک بیا، کنار من بنشینید; اکنون فلسفهای را که در پرورشگاههای معروف هنرها از افلاطون و ارسطو آموختهاید آزمایش کنید.
این درام که به خوبی ساخته شده، این شعر که مربوط به حساسیت، تخیل، و قدرت است; این شخصیتهای نمایش که به طور واضح و غیر متناقض تصویر شدهاند، این پادشاه که تا آن اندازه متمایل به امردبازی و غرور است و با وجود این، به سبب سادگی و جوانی و ظرافتش باید او را ببخشید، خیلی شبیه ریچارد دوم، اثر شکسپیر، است که یک سال پس از آن ساخته شد.
این درامنویس بیست و هفت ساله، اگر به حد کمال رسیده بود، چه کارها که انجام نمیداد در آن زمان، شکسپیر مشغول نوشتن نمایشنامههای ناچیزی مانند رنج بیهوده عشق، دو نجیبزاده از ورونا، و کمدی اشتباهات بود. در

یهودی مالت، مارلو یاد گرفته بود که چگونه هر صحنه را طوری تنظیم کند که طبق طرح معینی باشد; در ادوارد دوم فرا گرفت که چگونه اشخاص فراتر از تجسم یک صفت باشند. شاید وی ظرف یک یا دو سال دیگر میتوانست نمایشنامه‌های خود را بدون گزافگویی و، بیآنکه به آنها پایانی شورانگیز و نیک انجام بدهد، به رشته تحریر درآورد; و شاید هم میتوانست به فلسفهای عالیتر برسد، و به افسانه‌ها و نقاط ضعف اخلاقی بشر دلبستگی بیشتری پیدا کند.
عیب مهم او فقدان ذوق بذلهگویی بود; در آثار او از خنده طبیعی اثری نیست، و اگر هم تصادفا موضوعی خندهآور پیش آید، به درد وظیفه اصلی آن در تراژدی نمیخورد، یعنی نمیتواند احساسات خواننده را، قبل از آنکه او را با موضوع غمانگیزی به هیجان درآورد، آرام کند، و حال آنکه این کار از شکسپیر ساخته است. مارلو میتوانست زیبایی جسمانی زنان را بفهمد، ولی از درک لطافت و نگرانی و وقار آنها عاجز بود; در نمایشنامه‌های او از شخصیتهای زن اثر مشخصی نیست و حتی این موضوع درباره اثر ناتمام او دیدو، ملکه کارتاژ صدق میکند.
حال بپردازیم به اشعار مارلو. در آثار او گاهی ناطق به صورت شاعر درمیآید، و سخنور ((نطقی عالی و صاعقهآسا)) ایراد میکند. ولی در بسیاری از صحنه‌ها اشعار واضح با صنایع بدیعی زیبا و کلمات دلنشین چنان پیش میرود که انسان تصور میکند مشغول شنیدن اشعار پر از تخیل شکسپیر است. در آثار مارلو، معلوم شد که شعر بیقافیه بیشتر به درد درامهای انگلیسی میخورد; اگر چه گاهی یکنواخت بود، وزن آن تغییر میکرد، و به ظاهر دارای پیوستگی طبیعی بود. سرگذشت غمانگیز او در این هنگام ناگهان به پایان رسید. در ۳۰ مه ۱۵۹۳، سه تن از جاسوسان انگلیسی، به نامهای اینگرم فریزر، نیکولس سکرس، و رابرت پولی، برای خوردن شام در منزل یا میخانهای واقع در دتفرد در چند کیلومتری لندن به شاعر، که شاید هنوز جاسوسی میکرد، پیوستند. طبق گفته ویلیام دنبی، که مامور تحقیق در علل مرگ بود، فریزر و مارلو کلمات زنندهای نسبت به یکدیگر بر زبان راندند، زیرا نمیتوانستند بر سر صورت حساب با هم توافق کنند. مارلو خنجری از کمر فریزر بیرون کشید و چند زخم سطحی به او زد. فریزر دست مارلو را گرفت، خنجر را به سوی او پیچاند، و زخمی چنان کاری، به عمق پنج سانتیمتر به چشم راست او وارد آورد که مارلو در همان لحظه جان سپرد; زیرا تیغه خنجر به مغز او خورده بود. فریزر، پس از آنکه دستگیر شد، اظهار داشت که از خود دفاع کرده است، و پس از یک ماه از زندان بیرون آمد. مارلو را اول ژوئن در گوری که محل آن معلوم نشده است به خاک سپردند. وی در این هنگام بیست و نه ساله بود.
مارلو، گذشته از دیدو، دو اثر عالی از خود برجای نهاده است. یکی هرو و لئاندروس است که شرح عاشقانه منظومی است از قصهای که موسایوس در قرن پنجم ساخته و آن درباره جوانی است که هلسپونت را با شنا پیمود تا در وعدهگاه خود حاضر باشد. دیگر نامه چوپان شوریده به معشوقه است که از بهترین آثار غنایی عصر الیزابت به شمار میآید. شکسپیر با گذاشتن عباراتی از این شعر در دهان سر هیواونز در زنان سرخوش وینزر بزرگی مارلو را میستاید.
وی همچنین در نمایشنامه ((هر طور که بخواهید))، پرده سوم صحنه پنجم باز به مارلو اشاره میکند و میگوید:
ای چوپان، من اکنون صحت گفته تو را درمییابم، ((کدام عاشق است که در نظر اول عاشق نشده باشد)) و این خود بیت هفتاد و ششم از هرو و لئاندروس است.
کار مارلو در آن عمر کوتاه واقعا شگفتانگیز است. وی شعر بیقافیه را به صورت سخنی انعطافپذیر و نیرومند درآورد. همچنین صحنه نمایش را در دوره الیزابت از گفته‌های پیرایشگران و طرفداران ادبیات کلاسیک نجات داد، گذشته از این، درام عقاید و درام تاریخ انگلستان را به اشکالی خاص درآورده است. تاثیر مارلو در تاجر ونیزی، ریچارد دوم، اشعار عاشقانه شکسپیر و همچنین در صنایع لفظی پرطنطنه این نویسنده نیز مشهود است. راه به وسیله مارلو، کید، لاج، گرین، و پیل هموار شد و شکل و ساختمان و سبک مواد درام در زمان الیزابت آماده گشت. بنابر این، آثار شکسپیر معجزه نیست، بلکه تکمیل کار دیگران است.

فصل چهارم
ویلیام شکسپیر
۱۶۱۶-۱۵۶۴

I –جوانی: ۱۵۶۴–۱۵۸۵
اجازه بدهید به منظور کافی بودن این شرح، آنچه را که نیمی از مردم دنیا میدانند، خلاصه کنیم. اکنون سه قرن است که دانشمندان با خلوص نیت در آثار شکسپیر تحقیق میکنند، و اطلاعات بسیار و قابل توجهی درباره او به دست آمده است که، طبق آنها، میتوانیم شک و تردیدی را که درباره نویسندگی او شایع است کنار بگذاریم و تقریبا همه نمایشنامه‌هایش را از او بدانیم.
اما درباره اسم او مطمئن نیستیم. الیزابت اجازه میداد که مردم نام خود را به صورتهای مختلف بنویسند، و حال آنکه نمیگذاشت که مذاهب مختلف اختیار کنند. بدین ترتیب، ممکن بود در سندی یک اسم به صورتهای گوناگون نوشته شود، و هر کس حق داشت که نام خود را طبق سلیقه یا حالت خود بنویسد. از اینجاست که نام مارلو به پنج صورت، و نام شکسپیر به شش صورت نوشته شده است. املای نام او به طرزی که در زمان ما شایع شده است، در اکثر امضاهای او دیده نمیشود. حتی در یک وصیتنامه اسم او به سه صورت وجود دارد.
مادرش ماری آردن از خانواده‌های قدیمی واریک شر بود. این زن، که با جان شکسپیر، یعنی فرزند مستاجر پدرش، ازدواج کرده بود، جهیزی کافی به صورت زمین و پول با خود آورد و هشت فرزند زایید، که ویلیام سومین آنها بود. جان در سترتفرد تاجر معتبری شد و دو خانه خرید، و متخصص در شناختن آبجو، پایور شهربانی، عضو انجمن شهرداری، و مامور اجرای امین صلح شد و سخاوتمندانه به فقرا کمک کرد. پس از ۱۵۷۲، ثروت او رو به نقصان نهاد; حتی برای ۳۰ لیره از دست وی شکایت کردند و او در دادگاه حضور نیافت و حکم توقیفش صادر شد. در سال ۱۵۸۰ به علل نامعلومی دادگاه به او دستور داد که وثیقهای به منظور حفظ نظم و آرامش بدهد. در سال ۱۵۹۲، نام او جزو کسانی ذکر شد که برخلاف دستورات علیاحضرت ملکه، همه ماهه در کلیسا حضور نمییابد; بعضی کسان از این مطلب نتیجه گرفتهاند که وی کاتولیکی بوده که از کلیسای رسمی انگلستان اطاعت نمیکرده است، بعضی دیگر او را پیرایشگر دانستهاند، و جمعی دیگر گفتهاند که او به سبب ترس از طلبکارانش خود را پنهان میکرده است. ویلیام بعدا امور مالی پدر خود را سر و صورتی داد، و هنگامی که پدرش درگذشت (۱۶۰۱)، دو خانه پدر، واقع در کوچه هنلی به نام شکسپیر باقی ماند.
کلیسای بخش سترتفرد مراسم غسل تعمید ویلیام را در ۲۶ آوریل ۱۵۶۴ ذکر کرده است. نیکولس راو، یعنی نخستین کسی که شرح حال او را نوشت، در سال ۱۷۰۹ سرگذشت وی را در سترتفرد، که اکنون مورد تصدیق همگان است، بدین نحو شرح داده است، که پدر ویلیام ((تا مدتی او را به مدرسهای غیر مذهبی میفرستاد... ولی تنگدستی وی، و احتیاج او به کمک ویلیام در خانه، پدر را مجبور کرد که شکسپیر را از آن مدرسه بیرون آورد)). بن جانسن در مرثیهای که در ابتدای چاپ اول آثار شکسپیر نوشته است، به رقیب خود چنین خطاب میکند: ((تو کمی لاتینی و کمتر از آن یونانی آموختی)). ظاهرا شکسپیر از درامنویسان یونانی اطلاعی نداشت، ولی به اندازه کافی لاتینی یاد گرفته بود که بتواند گاهگاه در آثار خود کلمات لاتینی به کار برد و از کلمات هر دو زبان جناس بسازد. اگر وی بیشتر لاتینی آموخته بود، ممکن بود مردی دانشمند و پرکار و گمنام بشود. اما لندن مدرسه او شد.

در روایت دیگری، که به وسیله ریچارد دیویز در ۱۶۸۱ نقل شده، چنین آمده است که ویلیام ((در دزدیدن خرگوش و گوشت آهو از خانه سر تامس لوسی همیشه بد میآورد، و این شخص غالبا او را شلاق میزد، و گاهی او را به زندان میانداخت)). در ۲۷ نوامبر ۱۵۸۲، هنگامی که ((این آدم تبهکار)) هیجدهساله بود، اجازه نامهای به منظور ازدواج با ان هثوی که بیست و پنج ساله بود، به دست آورد. در ماه مه ۱۵۸۳، یعنی شش ماه بعد از این ازدواج، دختری به دنیا آمد که او را سوزانا نام نهادند. چندی بعد، ان، دو کودک توامان بدنیا آورد که در فوریه ۱۵۸۵ به همنت و جودیث موسوم شدند. شاید در اواخر آن سال بود که شکسپیر زن و کودک خود را ترک گفت. بین سالهای ۱۵۸۵ و ۱۵۹۲ خبری از او در دست نداریم، ولی میدانیم که در ۱۵۹۲ در لندن به عنوان بازیگر مشغول کار شد.

II– تکامل: ۱۵۹۲–۱۵۹۵

در نخستین آثاری که به شکسپیر اشاره شده است، از وی به خوبی یاد نکردهاند. در ۳ سپتامبر ۱۵۹۲، رابرت گرین از بستر مرگ به دوستان خود اخطار کرد که در تماشاخانه لندن ((کلاغی نوکیسه، که با پرهای ما آراسته شده))، جای آنها را گرفته است و این مرد، که ((دل پلنگ دارد و پوست بازیگران را پوشیده است (پرده سوم، هنری ششم) تصور میکند که میتواند مثل بهترین بازیگران شما شعر بیقافیه را با آب و تاب بگوید، و چون آدمی همه کاره است، به عقیده خودش تنها بازیگر مملکت است)). هنری چتل این قطعه را به عنوان قسمتی از رساله گرین، موسوم به لطیفهیی به ارزش یک پشیز که با یک میلیون ندامت خریداری شده، به روزنامه داد، ولی بعد در نامهای از یکی از این دو نفر (احتمالا مارلو و شکسپیر) که مورد حمله گرین قرار گرفته بودند به شیوه ذیل پوزش خواست:

با هیچ یک از آن دو نفر، که رنجیدهاند، آشنا نبودهام و اگر با یکی از آنها هرگز آشنا نشوم، اهمیتی نخواهد داشت. اما در مورد دیگری، متاسفم. زیرا دیدهام که رفتارش مودبانه و پیشهاش عالی است. گذشته از این، آقایان محترمی را دیدهام که صدق رفتار متناسب با شرافتش را، گزارش دادهاند و طرز شیوای نویسندگی او را، که موید هنر اوست، تصدیق کرده اند.

تردیدی نیست که حمله گرین و معذرت چتل متوجه شکسپیر است، بنابر این، تا سال ۱۵۹۲ شکار دزد سابق ستراتفرد در پایتخت به مقام بازیگر و نمایشنامهنویس درآمده بود. دودال (۱۶۹۳) و راو (۱۷۰۹) روایت کردهاند که شکسپیر ((با عنوان خدمتکاری وارد تماشاخانه شد)) یعنی ((در شغلی پست))، و این نیز عجیب نیست. ولی او بسیار جاهطلب، و ((خواستار هنر این و مقام آن بود)). پس از مدت کوتاهی، شکسپیر شروع به بازی در نقشهای بیاهمیتی کرد و خود را ((به صورت دلقکی درآورد)) سپس نقش آدم مهربان را در هر طور که بخواهید و نقش روح را در هملت به عهده گرفت. شاید هم نقشهای مهمتری را به او واگذار کردند، زیرا نام او بالاتر از نام همه بازیگران در هر کس به حال خود (۱۵۹۸) اثر جانسن دیده شد. همچنین در اثر دیگر وی، به نام ساینوس (۱۶۱۴) نام شکسپیر و ریچارد بربیج به عنوان ((بازیگران عمده تراژدی)) یاد شده است. در اواخر ۱۵۹۴، شکسپیر در شرکت بازیگران چیمبرلین دارای سهمی شد. وی نه به عنوان درامنویس، بلکه به عنوان بازیگر و سهامدار شرکت بازیگران بود که ترقی کرد.

اما شکسپیر در حدود ۱۵۹۱ شروع به نوشتن نمایشنامه کرد. وی ظاهرا در آغاز به کار تصحیح و اصلاح نمایشنامهها جهت شرکت خود اشتغال داشت و از این مرتبه به مقام همکاری رسید; به نظر میرسد که سه قسمت هنری ششم (۱۵۹۲) اثری باشد که در این دوره با شرکت دیگران نوشته شده است. از آن تاریخ به بعد، شکسپیر شروع به نوشتن نمایشنامه، از قرار تقریبا دو نمایشنامه در یک سال کرد که مجموع آن به سی و هشت نمایشنامه رسید. چند نمایشنامه اولی او، یعنی کمدی اشتباهات (۱۵۹۲)، دو نجیبزاده از ورونا (۱۵۹۴، و رنج بیهوده عشق (۱۵۹۴) سبک بیارزش، و پر از شوخیهای خسته کننده است. جالبتوجه است که شکسپیر در نتیجه زحمت زیاد به عظمت رسید،

ولی پیشرفت او سریع بود. وی با استفاده از ادوارد دوم، اثر مارلو، توانست درامهایی از تاریخ انگلستان بسازد. ریچارد دوم شبیه نمایشنامه قبلی او بود، ولی ریچارد سوم از آن بهتر بود. او نیز تا اندازهای این اشتباه را مرتکب شد که خواست، از یک صفت آدم کاملی بسازد.، یعنی حس جاهطلبی مهلک و خائنانه را به صورت پادشاهی گوژپشت مجسم کند، اما شکسپیر، با تحلیل عمیقی که از آن کرد، احساسات را برانگیخت. همچنین براثر استعمال جملههای عالی توانست از مارلو پیش بیفتد. پس از مدت کوتاهی، عبارت ((اسب! اسب! سلطنتم در عوض اسب!)) در لندن ورد زبانها شد. اما در تیتوس آندرونیکوس نبوغ شکسپیر کاری از پیش نبرد; تقلید رهنمون او شد و رقص زننده مرگ را عرضه داشت.

در روی صحنه تیتوس فرزند خود را میکشد، و دیگران داماد او را به قتل میرسانند; عروسی که در پشت پرده هتک عصمت میشود با زبان و دستهای بریده و دهان خونآلود به روی صحنه میآید، خائنی دست تیتوس را در مقابل چشمان حریص مردم عوامی که در کف حیاط ایستادهاند، میبرد; سرهای بریده دو تن از فرزندان تیتوس به تماشاگران نشان داده میشود; پرستاری نیز روی صحنه به قتل میرسد. منتقدانی که به شکسپیر احترام میگذارند، کوشیدهاند که قسمتی یا همه مسئولیت این قتل عام را به گردن همکاران او بیندازند، به این خیال باطل که شکسپیر نمیتوانسته است مزخرف بنویسد. ولی او از این گونه مطالب بسیار نوشته است.

وی در این مرحله از تکامل بود که داستانهای تاریخی و غزلیات خود را نگاشت. شاید بتوان گفت، طاعونی که از ۱۵۹۲ تا ۱۵۹۴ باعث بسته شدن همه تماشاخانههای لندن شد، فراغتی بیعایدی در اختیار وی نهاد، و او در صدد برآمد که به طمع گرفتن صله در مدح یکی از حامیان شعرا شعری بسازد. در ۱۵۹۳، ونوس و آدونیس را به هنری راتسلی، سومین ارل آو ساوثمتن تقدیم کرد. لاج این قصه را از مسخ اثر اووید، و شکسپیر از لاج اقتباس کرد. ارل مذکور زیبا و شهوتران بود، و شاید هم شکسپیر شعر خود را طبق سلیقه او ساخت بسیاری از مطالب آن در نظر پیران خنک و بیمزه است، ولی در این اثر عباراتی درباب لذت شهوانی آمده که در انگلستان سابقه نداشته است، (مخصوصا ابیات ۶۷۹۷۰۸) شکسپیر در نتیجه آفرینگویی مردم و دریافت جایزه از ساوثمتن تشویق شد، و در سال ۱۵۹۵ تجاوز به لوکرس را به رشته تحریر درآورد. این داستان که در آن شرح اغوا و فریبندگی به اختصار بیان شده است آخرین اثر از آثار اختیاری او بود.

در حدود ۱۵۹۳، شکسپیر شروع به سرودن غزلیاتی کرد که برای نخستین بار تفوق او را بر شاعران عصر نشان داد، ولی شکسپیر از انتشار آنها در روزنامهها خودداری کرد. شاعر در این غزلیات، که از لحاظ فنی کاملترین اثر او به شمار میآید، از موضوعات غزلهای پترارک زیاد استفاده کرده است: زیبایی ناپایدار معشوق،تردیدها و بیوفاییهای ظالمانه او، گذشت خسته کننده ایام به بطالت، حسادتها و اشتیاق شدید عاشق، و ادعای شاعر مبنی بر اینکه زیبایی و شهرت معشوق در نتیجه اشعار او جاویدان شده است. شکسپیر حتی از عبارات و توصیفهای کانستبل، دنیل، واتسن، و بسیاری از غزلسرایان دیگر، که آنان نیز خود از آثار دیگران ((دله دزدی)) کرده اند، اقتباس نموده است. هیچ کس موفق نشده است که غزلیات شکسپیر را به صورت روایت درآورد، زیرا شاعر آنها را سرسری و در روزهای مختلف سروده است. طرح مبهم آنها را نباید جدی تلقی کرد. در این طرح از عشق شاعر به مردی جوان، از علاقه شدید او به یک ((بانوی سیه چرده)) درباری، از بیوفایی این زن و رفاقت او با دوست شکسپیر، جلب آن دوست به وسیله شاعر دیگری که رقیب شکسپیر بود، و همچنین چند جا از توجه مایوسانه شکسپیر به مرگ سخن به میان آمده است. احتمال دارد که شکسپیر به سبب بازی کردن در دربار، نگاههای مشتاقانهای به ندیمههای ملکه، که به جامههای خود عطرهای سرمست کننده میزدند، میانداخته است; ولی احتمال ندارد که هرگز با آنها سخن گفته یا از رد عطر و بو به خود شکار دست یافته باشد. یکی از این زنان، به نام مری فیتن، معشوقه ارل آو پمبروک شد. به نظر

میرسد که این زن موی بور داشته و شاید آن هم رنگ زودگذری بوده است. در هر حال، مری شوهر نداشت، و حال آنکه معشوق شکسپیر سوگند زناشویی خود را در عشق شاعر و پسرش نقض کرد.
در سال ۱۶۰۹، تامس ثورپ غزلیات شکسپیر را، ظاهرا بدون موافقت او، انتشار داد. از آنجا که شاعر آنها را به کسی تقدیم نکرده بود، ثورپ چنین کرد و مردم را قرنها دچار حیرت ساخت. مطلبی که او نوشت از قرار ذیل بود: ((تنها موجد این غزلیات، آقای H.W را سعادت و ابدیتی که شاعر جاودانی ما وعده داده است نصیب باد; وی موفقیت ماجراجوی خیرخواه را در آغاز آرزو میکند)) ((T.T)) شاید مقصود از ت. ت. همان تامس ثورپ باشد ولی ((H.W)) چه کسی بود شاید مقصود ویلیام هربرت، سومین ارل آو پمبروک، یعنی همان کسی باشد که مری فیتن را فریفت، و مقدر بود که نخستین مجموعه آثار شکسپیر که پس از مرگش انتشار یافت، به او و برادرش فیلیپ تقدیم شود. در مقدمه آن چنین نوشته شده بود: ((تقدیم به مایکناس کبیر، به مردان عالمی که نظیر هر یک از مردان زمان او یا بعد از او بودند)). هنگامی که شکسپیر شروع به سرودن غزلیات خود کرد (۱۵۹۳)، هربرت فقط سیزدهساله بود، ولی سرودن آنها تا سال ۱۵۹۸ ادامه داشت، و در این هنگام پمبروک آماده عشقبازی و مستعد حمایت از شعرا بود. شاعر با لحنی پرشور از ((عشق)) خود نسبت به ((پسر)) سخن میگوید. کلمه ((عشق)) در آن زمان به جای دوستی به کار میرفت; ولی شکسپیر در غزل شماره ۲۰ آن ((جوان را معشوق اصلی عشق من)) مینامد و مطلب را با طرزی عاشقانه به پایان میرساند; و در غزل ۱۲۸ (که ظاهرا خطاب به ((پسر دوستداشتنی)) در غزل ۱۲۶ است) از وجد عاشقانه سخن به میان میآورد. بعضی از شاعران الیزابتی به جوانان عشق میورزیدند و حاضر بودند که به هر مرد متمولی کلمات شورانگیز عاشقانه بگویند.
اهمیت این غزلها، نه از لحاظ حکایت، بلکه از جهت زیبایی آنهاست. بسیاری از آنها (مثلا غزلهای شماره ۲۹، ۳۰، ۴۳، ۵۵، ۶۴، ۷۱، ۹۷، ۱۰۶، ۱۱۷) دارای نکاتی هستند که عمق معنی، گرمی احساس، نیروی تخیل، و زیبایی جملههای آنها باعث شده است که این غزلیات قرنها در کشورهای انگلیسی زبان شهرت یابند.

III- استادی: ۱۵۹۵-۱۶۰۸

اما اشکالات و موانع غزل جلو بلندپروازی خیال را میگرفت، و شکسپیر از به کار بردن شعر بیقافیه و روان در ساختن یکی از بزرگترین اشعار عاشقانه، هنگامی که خود جوان و پرحرارت بود، حتما لذت بسیار برده است. قصه رومئو و ژولیت از داستان مازوتچو و باندلو اقتباس شد و در انگلستان انتشار یافت. آرثر بروک آن را به شعر درآورد (۱۵۶۲); و شکسپیر، به پیروی از بروک و شاید نمایشنامه دیگری رومئو و ژولیت را در ۱۵۹۵ بر صحنه آورد. در سبک او عقاید فراوانی که ممکن است نتیجه غزلسرایی وی باشد، وجود دارد و در آن استعاره بسیار است. رومئو به صورت ضعیفی در کنار مرکوشیوی پرجوش و خروش تصویر شده است، و آخر نمایشنامه یک سلسله مزخرفات است. ولی کیست که ایام جوانی را به خاطر داشته باشد و هنوز رویایی در اعماق روح خود احساس نکند و، از شنیدن آن شعر شیرین عاشقانه، زودباور نشود و مشتاقانه به فرمان شاعر به عالمی که از حرارتی عجولانه، اشتیاقی لرزان، و مرگی خوشاهنگ ساخته شده است، نشاید شکسپیر تقریبا هر ساله در مورد نمایش با موفقیتی رو به رو میشد. در ۷ ژوئن ۱۵۹۴ مردی یهودی، به نام رودریگو لوپث، که پزشک ملکه بود، به اتهام قبول رشوه جهت مسموم کردن وی، اعدام شد. دلیلی که اقامه کردند قاطع نبود، و الیزابت مدتها در امضا کردن حکم قتل او تردید داشت. ولی عوام لندن مجرمیت او را قطعی میدانستند، و احساسات ضد یهود در میخانههای لندن بالا گرفت. شاید شکسپیر نیز به هیجان آمد یا اینکه مامور شد که با نوشتن تاجر ونیزی طبع خود را بیازماید (۱۵۹۶). وی نیز تا اندازهای دارای احساسات تماشاچیان خود بود; و شایلاک را به صورت شخصی مضحک و ملبس به لباس نامنظم و با بینی بزرگ مصنوعی نشان داد. همچنین با مارلو در نشان دادن تنفر و حرص آن رباخوار رقابت کرد; اما وی صفات خوبی به شایلاک

نسبت داد، که باعث تاسف جاهلان شد، و در دهان او چنان مطالبی در دفاع از یهودیان گذاشت که منتقدان صلاحیتدار هنوز با یکدیگر بحث میکنند که آیا شایلاک را باید ظالم شمرد یا مظلوم دانست. شکسپیر مخصوصا در اینجا مهارت خودرا در هم به بافتن مطالب متنوعی از مشرق و ایتالیا ثابت کرد، چنان اشعار پرشوری در اختیار جسیکای نو آیین گذاشت که فقط اشخاص فوق العاده حساس قادر به درک آن بودند.
شکسپیر تا پنج سال به طور کلی به ساختن کمدی مشغول بود; شاید وی درک کرده بود که آدمیزادگان معذب فقط به کسانی که او را با خنده یا خیال خوش میکنند، بهترین پاداشها را میدهند. رویای نیمه شب تابستانی مزخرفی بیش نیست، ولی مندلسون به آن زیبایی و لطف بخشید; آن خوب است که پایانش نیکوست به دسیسه هلنا از خطر رها نشده است; هیاهوی بسیار بر سر هیچ با عنوانش مطابقت دارد; شب دوازدهم فقط از این لحاظ قابل تحمل است که ویولا جوان بسیار زیبایی است; رام کردن زن پتیاره نخست باورنکردنی است; زنان پتیاره هرگز رام نمیشوند. تمام این نمایشنامه‌ها به خاطر کسب منفعت و به منظور جلب توجه عوام برای پرکردن تماشاخانه و گردآوری پول برای روز مبادا بود.
اما با نوشتن دو قسمت هنری چهارم (۱۵۹۷-۱۵۹۸)، این جادوگر بزرگ استادی خود را دوباره نشان داد، و دلقکها را با شاهزادگان یعنی فالستاف و پیسفول و هاتسپر و شاهزاده هال را در هم آمیخت آن هم با مهارتی که سیدنی را به تعجب وامیداشت. مردم لندن از شنیدن تاریخ شاهان، که آمیخته با سرگذشت اراذل و زنان بدخو بود، لذت میبردند. شکسپیر سپس به نوشتن هنری پنجم پرداخت (۱۵۹۹)، در یک زمان تماشاگران را از مشاهده فالستاف، که جان میداد و ((روی دشتهای سبز یاوهگویی میکرد))، هم متاثر و هم خندان میکرد، و نیز احساسات آنها را با دیدن جنگ آژنکور برمیانگیخت و آنها را با عشقبازی شاهزاده خانم کیت و آن پادشاه شکستناپذیر، که به دو زبان بود، مشعوف میساخت. اگر قول راو را قبول داشته باشیم، ملکه مایل نبود که فالستاف بمیرد، بلکه به خالق آن دستور داد که او را دوباره زنده کند و او را به صورت عاشق نشان دهد; و جان دنیس (۱۷۰۲) همان حکایت را نقل میکند و میگوید، که الیزابت مایل بود که معجزه در ظرف دو هفته انجام گیرد. اگر این قضیه صحت داشته باشد، زنان سرخوش وینزر نمایشنامه بسیار مضحکی بود; زیرا اگر چه این اثر پر از شوخیهای جلف و جناس است، فالستاف در آن در نهایت استعداد و قدرت ظاهر میشود و سرانجام در زنبیل لباس چرک به میان روخانهای انداخته میشود. گفتهاند که ملکه از آن بسیار مشعوف شد.
باعث تعجب است که درامنویس در یک فصل (۱۵۹۹-۱۶۰۰) بتواند مطلب بیارزشی مانند نمایشنامه فوق و داستان عاشقانه و زیبایی، مانند هر طور که بخواهید را بنویسد. شاید شکسپیر دراین نمایشنامه از روزالیند، اثر لاج، تقلید کرده است، زیرا در آن، آهنگی تهذیب کننده وجود دارد; و اگر چه در آن شوخیهای خشک و بیمزه نیز دیده میشوند، احساسات آن رقیق و سخنان آن پرنشاط است. در اینجا دوستی دلانگیزی میان سلیا و روزالیند وجود دارد، اورلاندو نام روزالیند را روی پوسته درختان میکند و ((روی خفچه، قصیده، و روی تمشک جنگلی، مرثیه میآویزد)); چه جمله‌های جاویدانی در هر صفحه دیده میشود، و چه آوازهایی که میلیونها نفر آنها را ترنم کردهاند: مانند ((زیر درخت سبز جنگل))، یا ((ای باد زمستانی، شروع به وزیدن کن))، یا ((عاشقی و معشوقی بود)). همه این تراوشها دارای چنان لودگی لذتبخش و چنان احساسی است که در ادبیات هیچ کشوری نظیر ندارد.
اما آقای ژاک مالیخولیایی، میوه تلخی به این همه شیرینی میافزاید و اعلام میکند که در تماشاخانه وسیع جهان نمایشهای غمانگیزتری از آنچه او در روی صحنه بازی میکند، دیده میشود، و جز مرگ هیچ چیز مسلم نیست، و آن هم پس از بیدندانی، بیچشمی، و بیذائقگی سنین کهولت. و بدین ترتیب ساعت به ساعت میرسیم و از آن پس ساعت به ساعت میپوسیم و در این قصهای نهفته است.

از این رو قوی سترتفرد اخطار میکرد که هر طور که بخواهید آخرین اثر نشاطانگیز اوست، و تا اعلام ثانوی قصد دارد که پرده ظاهر را از چهره زندگی به کنار زند و حقیقت خونین آن را به ما نشان دهد و صفرای تلخ به مائده بهشتی خود بیفزاید.
در سال ۱۵۷۹، سر تامس نورث ترجمه کتاب حیات مردان نامی اثر پلوتارک را منتشر کرد. شکسپیر گنجینهای از درام در آن یافت و سه داستان آن را به صورت تراژدی قیصر در آورد. (۱۵۹۹) و چون آن ترجمه را بسیار با روح دید، چندین عبارت آن را کلمه به کلمه به شعر بیقافیه درآورد. اما سخنرانی آنتونیوس بر جنازه قیصر ابتکار خود شاعر بود، که شاهکار سخنوری و باریکبینی است، و تنها دفاعی است که اجازه آن را به قیصر میدهد. ستایش او از ساوثمتن، پمبروک، و اسکس جوان ممکن است شکسپیر را تحریک کرده باشد که به قتل قیصر از دیدگاه اشراف توطئهگر، که در خطر افتاده بودند، نظر افکند; این است که بروتوس به صورت کانون نمایشنامه درمیآید. ما که جزئیات نوشته مومسن را، در خصوص فساد آن ((در دموکراسی)) که به دست قیصر واژگون شد، داریم بیشتر دلمان به حال قیصر میسوزد و تعجب میکنیم که شخص عمده نمایش را در آغاز پرده سوم مقتول ببینیم. آیندگان گذشته را طبق دلخواه خود تغییر می دهند.
شکسپیر هملت (۱۶۰۰) را نیز مانند تراژدی قیصر با استفاده و الهام از نمایشنامهای دیگر، که قبلا موجود بوده، به رشته تحریر درآورده است. شش سال پیش از این واقعه نمایشی تحت عنوان هملت در لندن نمایش داده بودند، ولی نمیدانیم که شکسپیر تا چه اندازه از آن تراژدی گمشده، یا سرگذشتهای غمانگیز اثر فرانسوا دو بلفورست، یا از تاریخ دانمارک اثر ساکسو گراماتیکوس، مورخ دانمارکی، استفاده کرده است. همچنین معلوم نیست که شکسپیر کتاب درباره امراض مالیخولیا را، که ترجمه انگلیسی اثری طبی به قلم دولورانس بود خوانده باشد. گرچه ما با حوصله و شکیبایی در برابر هر کوششی که هدفش تبدیل نمایشنامه‌های شکسپیر به شرح حال شخصی اوست تردید میکنیم، حق داریم بپرسیم آیا ممکن است تاثری شخصی علاوه بر عبرت از روزگار در بدبینی موجود در نمایشنامه هملت اثر کرده و در نمایشنامه‌های بعد شدیدتر شده باشد آیا نخستین توقیف اسکس (۵ ژوئن ۱۶۰۰)، یا بینتیجه ماندن شورش اسکس، یا توقیف اسکس و ساوثمتن، یا اعدام اسکس در این بدبینی موثر نبوده است شاید این وقایع در روحیه شاعر حساسی که در مقدمه آخرین پرده هنری پنجم از اسکس تمجید کرده و در اهدای لوکرس به ساوثمتن وفاداری همیشگی خود را به وی ابراز داشته است، تاثیر کرده باشد. در هر صورت، بزرگترین نمایشنامه‌های شکسپیر در خلال این مصایب یا پس از آنها نوشته شد. این نمایشنامه‌ها از حیث لطافت موضوع، عمق معانی، و فصاحت بیان از نمایشنامه‌های سابق بهترند، ولی بیش از هر اثر ادبی از روزگار شکایت میکند. اراده متزلزل هملت و تقریبا ((عقل اصیل و بلندپایه)) او، در نتیجه کشف واقعیت قرابت بدی، و بر اثر زهر انتقام، دگرگون میشود، تا آنکه خود او در چنگال قساوتی سخت گرفتار آید; او فلیا را، نه به دیر زنان تارک دنیا، بلکه به عالم جنون میفرستد و به کشتن میدهد. در آخر، همه کشته میشوند. فقط هوریشیو، که از غایت سادهلوحی به دیوانگان ماننده نیست، باقی میماند.
در این ضمن، الیزابت نیز به آرامش نهایی دست یافته بود، و جیمز ششم، پادشاه اسکاتلند، با عنوان جیمز اول بر تخت سلطنت انگلستان تکیه زده بود. وی بزودی امتیازات شرکت شکسپیر را تایید کرد و آن را ((خدمتکار پادشاه)) نامید. نمایشنامه‌های شکسپیر مرتبا در برابر پادشاه به روی صحنه میآمد و مورد پسند او واقع میشد. سه فصلی که میان سالهای ۱۶۰۴ و ۱۶۰۷ گذشت شاعر را به کمال نبوغ رسانید و به حد کافی به وی از تلخی روزگار چشانید. اتللو (۱۶۰۲) به همان اندازه که اثری نیرومند است، باور نکردنی نیز هست. تماشاگران از ملاحظه فداکاری و مرگ دزدیمونا متاثر و از بدنهادی زیرکانه ایاگو مسحور می شوند،ولی شکسپیر با نسبت دادن چنین شرارت محض و

بیدلیلی به یک انسان، اشتباه مارلو را در خلق اشخاص کمیاب تکرار میکند و حتی اتللو، علیرغم سردار بودن و حماقتش، از آن معجون عناصری که هملت و لیر، بروتوس و آنتونی را به صورت بشر درمیآورد، بی بهره است.

نمایشنامه مکبث (۱۶۰۵) نمونه وحشتناکی از بدی مطلق است. شکسپیر میتوانست به خاطر ذکر حقایق فقط مطالب هالینشد را نقل کند. ولی با نومیدی شدید آن را تیرهتر کرد. در لیرشاه (۱۶۰۶) حالت عاطفی شکسپیر به نهایت و هنر او به حد کمال رسید. نخست این قصه را با جفری آو مانمث، با آب و تاب بیان داشته و هالینشد از آن اقتباس کرده بود. سپس درامنویسی که فعلا نام او معلوم نیست، آن را تحت عنوان تاریخ حقیقی لیرشاه روی صحنه آورده بود. طرح نمایشنامه به همه تعلق داشت. نمایشنامه قبلی ماخوذ از نوشته هالینشد بود و در آن لیرشاه، در نتیجه پیوستن به کوردلیا و جلوس مجدد بر تخت سلطنت، عاقبتی خوب داشت. شکسپیر ظاهرا مسئول جنون، خلع، و سرانجام مرگ اوست، و هموست که گلاستر را روی صحنه کور میکند. لیر جلو زنا را نمیگیرد و میگوید: ((زیرا سرباز ندارم))؛ در نظر این شخص بدبین، تقوا و پرهیزگاری حجابی جهت شهوتپرستی است، و هر نوع حکومتی نوع رشوهخواری، و سراسر تاریخ داستان شکار بشر به دست بشر است. شکسپیر از مشاهده عمومیت و غلبه ظاهری بدی دیوانه میشود و از خدایی که حامی عدالت است، قطع امید میکند.

در آنتونی و کلئوپاترا (۱۶۰۷) عمق و عظمت کمتری دیده میشود. در شکست انتونی بیش از غضب لیر عظمت نهفته است، و در عشق او به ملکه مصری چیزی باور کردنی تر و قابل تحملتر از قساوت غیرمحتمل لیر نسبت به دختری که به طرزی مسخرهآمیز صریحاللهجه و رکگو است، دیده میشود؛ کلئوپاترا، که در صحنه جنگ جبون است، در خودکشی شخصیتی عظیم به دست میآورد. در اینجا نیز شکسپیر از نمایشنامههای دیگر استفاده و آنها را اصلاح کرد، و این قصه را، که غالبا بر سر زبانها بود، با موشکافی در تحلیل صفات قهرمانهای آن و با سحر کلام و زیبایی سخن خود تازه ساخت.

در تیمون آتنی (۱۶۰۸) بدبینی به صورتی کنائی و تخفیف نیافته ظاهر میشود. لیر به زنان طعنه میزند، ولی بعد دلش به حال بشریت میسوزد؛ قهرمان نمایشنامه کوریولانوس آدمیان را متلون، متملق، بیمغز، زاده بی مبالاتی، و غفلت میشمرد؛ ولی تیمون عالی و دانی را یکسان میداند و به تمدن، که به عقیده او باعث فساد اخلاق شده است، لعنت میفرستد. پلوتارک در شرح زندگی آنتونیوس، تیمون را دشمن بشر معرفی کرده بود؛ لوکیانوس او را طرف مکالمه قرار داده بود؛ و در حدود هشت سال قبل از آنکه شکسپیر به اتفاق همکاری که نام او بر ما مجهول است، آن نمایشنامه را از سر بگیرد، یک نمایشنامه به زبان انگلیسی درباره او نوشته شده بود. تیمون آتنی مردی میلیونر است، و عدهای از دوستان متملق و خوشبرخورد او را احاطه کرده اند.

هنگامی که ثروتش را از دست میدهد و میبیند که دوستانش ناگهان ناپدید شدهاند، گرد تمدن را از پای خود پاک میکند و مانند ژاک تصمیم میگیرد که در گوشه جنگلی که ((نامهربانترین جانوران آن از نوع بشر مهربانترند))، منزوی شود. وی آرزو میکند که آلکیبیادس سگ میبود تا او را قدری دوست داشته باشد. تیمون از ریشه گیاهان تغذیه میکند، و ضمن آنکه زمین را میشکافد، به طلا برمیخورد. دوستان دوباره ظاهر میشوند، ولی او همه را با طعن و لعن از خود میراند؛ اما وقتی که زنان هرجایی وارد میشوند، وی به آنان طلا میدهد، به شرط آنکه تا حد امکان مردها را دچار بیماری مقاربتی کنند، و به آنها میگوید:

در استخوانهای میان تهی مردها تخم سل بکارید؛ قلم پای چالاک آنها را بشکنید، و مردانگی آنان را از بین ببرید. صدای وکیل را بشکنید، تا از دعوی باطل دفاع نکند، و سخنان پرابهام خود را با صدای تیز بر زبان نیاورد. بدن کشیشی را، که از خاصیت جسم انتقاد میکند و به موعظه خود ایمان ندارند، با برص بپوشانید، بینی مردم را بر خاک بمالید؛ پل را خراب کنید...

و لافزنانی را که سالم از جنگ باز میگردند آزار دهید، همگی را گرفتار طاعون کنید، میخواهم که فعالیت شما منبع نعوظ را خراب کند و بخشکاند طلای بیشتری وجود دارد، شما دیگران را به پلیدی گرفتار کنید و این، شما را پلید میسازد...

آنگاه، ضمن طغیان تنفر، از طبیعت میخواهد که از تولید بشر خودداری کند، و امیدوار است که جانوران موذی و مضر فراوان شوند تا نسل بشر را از روی زمین براندازند. این افراط در اظهار تنفر نسبت به بشر باعث میشود که نمایشنامه به نظر غیرواقعی بیاید; و باور نمیتوان کرد که شکسپیر نسبت به بشر گناهکار تا این اندازه در خود احساس برتری مسخرهآمیز کرده و تا این حد از تحمل زندگی عاجز بوده باشد. این وضع تهوعآور نشان میدهد که آن بیماری بهبود مییابد، و تبسم بار دیگر بر لبان شکسپیر پدیدار میشود.

۱۷– هنرمندی

مردی که تحصیل درستی نکرده بود چگونه میتوانست این همه نمایشنامه بنویسد و در هر کدام از آنها استادی خود را نشان دهد اما فقط مسئله بر سر استادی او نیست. زیرا وی در هیچ رشتهای، جز روانشناسی، اطلاعات وسیع و دقیقی ندارد. شکسپیر از کتاب مقدس فقط مطالبی را میدانست که شاید در کودکی آنها را خوانده بود; اشارات او به کتاب مقدس سرسری و عادی است. معلومات او درباره ادبیات یونان و روم قدیم نیز سرسری و ظاهرا محدود به ترجمههای آن است. وی اکثر خدایان مشرکان و حتی کوچکترین آنها را میشناخت، اما اطلاع او در این باره شاید از ترجمه انگلیسی مسخ، اثر اووید، بوده باشد. شکسپیر اشتباهات کوچکی کرده است، که مثلا بیکن هرگز مرتکب آنها نمیشد; چنانکه تسئوس را دوک نامیده، از زبان هکتور که در قرن یازدهم قبل از میلاد میزیسته به ارسطو که در قرن سوم به سر میبرده اشاره کرده است، و شخصی را در نمایشنامه کوریولانوس (قرن پنجم ق.م) بر آن داشته است که از کاتو (قرن اول ق.م) نقل قول کند.

شکسپیر مختصری فرانسه و از آن کمتر ایتالیایی میدانست. همچنین وی اطلاعات مختصری درباره جغرافیا داشت، و در نمایشنامههای خود نامهای خارجی مکانهایی از اسکاتلند تا افسوس به کار برده است; ولی بوهم را واقع در کنار دریا دانسته، و والانتین را از ورونا از راه دریا به میلان فرستاده، و پروسپرو را از میلان در یک کشتی اقیانوسپیما روانه کرده است. شکسپیر بسیاری از اطلاعات تاریخی خود را از پلوتارک، و قسمت مهمی از تاریخ انگلستان را از هالینشد و نمایشنامههای سابق اقتباس کرد. گذشته از این، مرتکب چند اشتباه تاریخی شد، که از لحاظ یک درامنویس اهمیت ندارد: چنان که در اطاق قیصر ساعتی دیواری گذاشت، و از بازی بیلیارد در دوره کلئوپاترا سخن به میان آورد، همچنین نمایشنامه شاه جان را بدون اشاره به ماگناکارتا، و هنری هشتم را بدون توجه به اصلاح دینی نوشت; در اینجا دوباره میبینیم، که گذشته و زمان حال به جای یکدیگر استعمال میشوند. به طور کلی آن دسته از نمایشنامههای او که با تاریخ انگلستان مربوط است از نظر ما درست است; ولی جزئیات آنها قابل اعتماد نیست; و حتی رنگ میهنپرستی نیز دارد، مثلا به عقیده شکسپیر، ژاندارک جادوگری هرزه بوده است. با وجود این بسیاری از انگلیسیها، مانند مارلبره اعتراف میکردند که قسمت عمده معلومات آنها درباره تاریخ انگلستان از نمایشنامههای شکسپیر اقتباس شده است.

شکسپیر نیز مانند بسیاری از درامنویسهای عهد الیزابت لغات قضایی بسیار به کار میبرد. گاهی نیز در استعمال آنها اشتباه میکرد، شاید در مدارس حقوق که سه نمایش خود را در آنجا روی صحنه آورد، و شاید در مرافعاتی که خود یا پدرش در آن شرکت داشتند، آن لغات را فراگرفت. در آثار او اصلاحات موسیقی فراوان است، و خود او ظاهرا نسبت به موسیقی علاقه داشت، میگوید: ((آیا عجیب نیست که رودههای گوسپندان جان آدمی را از بدنش فرا خواند)) وی با عشق و علاقه از گلهای انگلستان نام میبرد، و در داستان زمستان آنها را به نخ میکشد، و هنگامی که اوفلیا هذیان

میگوید، او را با گل میآراید; و روی هم رفته به ۱۸۰ گل مختلف اشاره میکند. شکسپیر با بازیهای صحرایی و اسبسواری آشنا بود. ولی به علم، که بیکن را شیفته کرد، علاقه زیادی نداشت. او نیز مانند بیکن به هیئت بطلمیوسی معتقد بود. گاهی (غزل ۱۵) نیز به نظر میرسد که علم احکام نجوم را قبول دارد. و از رومئو و ژولیت به عنوان ((عاشقان تیرهبخت)) یاد میکند; ولی ادمند در لیرشاه و کاسیوس در تراژدی قیصر آن را رد میکنند: ((بروتوس عزیز، اگر ما زیردستیم، تقصیر از ستارگان ما نیست، بلکه تقصیر از خود ماست)).

روی هم رفته، از قراین چنین پیداست که شکسپیر، مثل شخصی که زیاد سرگرم کار و اداره و زندگی است و فرصت کتاب خواندن ندارد، معلومات خود را به طور تصادفی کسب کرده باشد. وی آن قسمت از عقاید ماکیاولی را که شگفتانگیزتر بود فرا گرفت، به نوشتههای رابله اشاره کرد، و از عقاید مونتنی اقتباس نمود; ولی احتمال نمیرود که آثار آنها را خوانده باشد. شرحی که گونزالو از کشوری خیالی به دست میدهد، شاید اقتباسی از مقاله مونتنی درباره آدمخواران باشد; و حرفهای کالیبان، در همان نمایشنامه، شاید طنز خود شکسپیر در مورد توصیف مونتنی از هندیشمردگان امریکایی باشد. معلوم نیست که شکاکیت هملت مربوط به تردیدهای نبوغ آمیز مونتنی باشد; این نمایشنامه اگر چه در ۱۶۰۲، یعنی یک سال پیش از ترجمه فلوریو، انتشار یافت، شکسپیر، که فلوریو را میشناخت، شاید دستنبشته او را خوانده باشد. انتقاد زیرکانه مونتنی از عقاید قدیمی ممکن است باعث روشن شدن ذهن شکسپیر شده باشد، ولی در نوشتههای این نویسنده فرانسوی مطلبی نیست که به گفتگوی هملت با خودش یا به شکایت تلخ لیر، کوریولانوس، تیمون، و مکبث از زندگی شباهت داشته باشد. شکسپیر، شکسپیر است، از طرحها، مطلبها، عبارتها، و بیتهای دیگران دلهدزدی میکند. اما با ابتکارترین، مشخصترین، و خلاقترین نویسنده جهان است.

ابتکار او در زبان، سبک، قوه تصور، فن درامنویسی، بذلهگویی، خلق قهرمانهای مختلف، و فلسفه زیباست. زبان او غنیترین زبان ادبی است، و در آن پانزده هزار لغت شامل اصطلاحات مربوط به نشانهای مخصوص خانوادگی، موسیقی، ورزش، پیشههای مختلف و لغات مخصوص زندگی اشراف، لهجههای گوناگون و لغات عامیانه، و هزار گونه ابتکار شتابزده یا زاده تنبلی دیده میشود. شکسپیر از لغت لذت میبرد و در زوایای لغات تجسس میکرد; وی به طور کلی عاشق لغت بود، و مشتی لغت را از راه شوخی و سهلانگاری روی کاغذ میریخت; و هرگاه از گلی اسم میبرد، ده دوازده گل دیگر را ذکر میکرد; به عقیده او، لغتها هم دارای عطر بودند. شکسپیر مطالب مفصل و کلمات پرسیلاب را در دهان اشخاص ساده نمایش میگذاشت. با دستور زبان بازی میکرد: اسم و صفت و حتی قید را به صورت فعل، و فعل و صفت و حتی ضمیر را به صورت اسم درمیآورد و در مورد فاعل مفرد، فعل جمع و در مورد فاعل جمع، فعل مفرد به کار میبرد. اما باید به یادداشت که در زمان وی هنوز دستور زبان انگلیسی تدوین نشده بود. شکسپیر با سرعت مینوشت و فرصت تجدیدنظر نداشت.

این سبک شگرف تصنعی و بیقاعده از معایب بی قانونی غنای خود بری نیست; جملههای تصنعی و پیچیده، تصورات دور و دراز، بازی خسته کننده با الفاظ و کلمات، استعمال جناس در خلال واقعهای غمانگیز استعارات بسیار و متضاد، تکرار مکررات، بیمزگیهای موجز، و گاهگاه لاف و گزافهای خندهآور از دهان اشخاصی که تناسبی با آن سخنان ندارند، در سراسر آثار وی فراوان دیده میشود. شاید اگر شکسپیر تربیت کلاسیک میداشت، از کلمات دو پهلو احتراز میکرد; ولی ملاحظه کنید چه چیزهایی را در آن صورت از دست میدادیم. شاید وقتی که وی از زبان فردیناند این مطلب را درباره آدریانو میگفت، شخص خودش را درنظر داشت، بدین معنی که فردیناند آدریانو را مردی معرفی کرده بود که:

در مغزش ضرابخانه جملهسازی وجود دارد، کسی که موسیقی زبان مغرورش او را مثل آهنگی دلفریب مسحور کرده است... ولی جدا اظهار میکنم که دوست دارم از زبان او دروغ بشنوم. ...

از این ضرابخانه مسکوکاتی که تقریبا رواج جهانی دارند بیرون میآمد. یعنی عباراتی نظیر اینها: زمستان نارضایی ما; زمان پر سرور صلح; خواستن، توانستن است; حقیقت را بگویید و شیطان را خجل کنید; آیا باد در آن گوشه مینشیند سری که تاجدار است ناراحت بر بالین گذاشته میشود; سوسن را رنگ کردن; یک لمس طبیعت همه مردم را خویشاوند میکند; این آدمهای فانی چه احمقند; شیطان میتواند کتاب مقدس را به نفع خود تفسیر کند; جنون نیمه تابستان; مسیر عشق حقیقی هرگز هموار نبوده است; قلبم را روی آستینم بگذارم; هر اینچ یک پادشاه; معتاد به آداب محل; اختصار جان بذله گویی است.

... این سخن آخر خود اشارهای است که ما نیز سخن را کوتاه کنیم. همچنین در مورد استعاره هزاران مثل میتوان ذکر کرد که یکی کافی است: ((مشاهده آبستن شدن بادبانها و بزرگ شدن شکم آنها به دست باد هرزه)) و مطالب کاملی که امروزه همه با آنها آشنا هستیم; مانند مطالب بی سر و ته اوفلیا درباره گیاهان، آنتونی روی جسد قیصر، مرگ کلئوپاترا، عقیده لورنزو درباره موسیقی کرات; و همچنین آوازهای بسیار، مانند ((سیلویا کیست)) ((گوش کنید، گوش کنید، چکاوک در دروازه بهشت میخواند)). ((آه، آن لبها را دور کنید)). شاید بتوان گفت که تماشاگران نمایشهای شکسپیر نه تنها برای قصههای او، بلکه به خاطر جلوه ظاهری آنها نیز، می آمدند.

شکسپیر گفته است که ((دیوانه، عاشق، و شاعر خیالپردازند)); خود او مانند دو نفر از اینان بود و شاید هم دنیای سومی را نیز درک کرده باشد. وی با هر نمایشنامهای دنیایی میسازد، و چون به آن نیز قانع نیست، کشورها، جنگلها، و خاربنها را با جادوگریهای بچگانه، پریان تندرو، روحها، و جادوگران وحشتناک پر میکند.

قوه تخیل او، که سبک خاص وی را ایجاد کرده است، به جای فکر، تصویرها را در نظر میگیرد و هر فکری را به صورت تصویر و هر مجردی را به صورت شیئی محسوس یا معلوم درمی آورد. چه کسی جز شکسپیر (و پلوتارک) میتوانست رومئو را، که از ورونا تبعید شده بود، وا دارد که به حال سگ و گربه، که روی ژولیت را میدیدند و او از آن محروم بود، حسرت بخورد چه کسی (جز بلیک) در هر طور که بخواهید میتوانست دوک تبعیدی را به تاسف وا دارد از اینکه مجبور است جانورانی را شکار کند که از بشر زیباترند; عجبی نیست که روحی چنان حساس در برابر زشتیها، حرص، ظلم، شهوت، رنج، و غمی که گاه و بیگاه به نظر میرسید که بر جهان مستولی است با شوریدگی عکس العمل نشان دهد.

کمترین نیروی ابداع او در فن درام است. به عنوان مردی تئاتری به خوبی از نیرنگهای کار خود آگاهی داشت. شکسپیر نمایشهای خود را با مناظر و کلماتی آغاز میکرد که توجه تماشاگران را، که مشغول گردو شکستن، ورق بازی، آبجو خوردن، و نظربازی با زنان بودند، به صحنه جلب کند. وی از ((خاصیتها)) و دستگاههای صحنه نمایش استفاده کامل میکرد. همچنین حالات بازیگران را در نظر میگرفت و نقشهایی به وجود میآورد که با خصایص جسمی و روانی آنان متناسب باشد. گذشته از این، همه حقههای لباس مبدل پوشیدن و بازشناخته شدن، همه تغییر مناظر و دشواریهای تئاتری را در داخل نمایش رعایت میکرد. اما در این موردپیداست که شتاب به خرج داده است. گاهی طرحی که در میان طرح دیگر آمده است، آن را به دو قسمت میکند; مثلا تراژدی گلاستر با تراژدی لیر چه رابطهای دارد تقریبا سراسر قصهها بر محور تصادفات غیرمحتمل، هویتهای پوشیده، و از افشاهای کاملا بجا دور میزند; ممکن است در درام یا اپرا از ما به خاطر قصه یا آهنگ بخواهند که تظاهر کنیم، ولی هنرمند باید ((بافته بیاساس)) رویای خود را به حداقل پایین بیاورد. تناقض زمان یا شخص کمتر اهمیت دارد; شاید شکسپیر، که در قید سرعت و پرکاری بود و توجهی به انتشار نداشت، تصور میکرد که تماشاگران پرهیجان از درک این نقایص عاجزند. موازین کلاسیک و سلیقههای جدید نیز مخالف خونریزیهایی است که صحنههای شکسپیر را لکهدار میکنند; این نیز به منظور جلب توجه تماشاگرانی بود که در کف تماشاخانه مینشستند، و کوششی بود جهت رقابت با مکتب ((قصابی)) درامنویسان

آن عهد. شکسپیر در ضمن تکامل، خونریزی را با مطایبه درآمیخت و هنر دشوار استفاده از شوخی را برای تشدید تراژدی فرا گرفت. نخستین کمدیهای او بذلهگویی و مطایبه کاملند; نخستین نمایشنامه‌های تاریخی او، به سبب تهی بودن از بذلهگویی، خشک و بیمزهاند; در هنری چهارم تراژدی و کمدی به دنبال یکدیگر میآیند، ولی با یکدیگر ممزوج نیستند; در هملت، این امتزاج صورت گرفته است; گاهی مطایبه به نظر خیلی کلی درمیآید; سوفوکل و راسین، که استادان کلاسیک بودند، صحبت از شکوه و جلال بشر یا ادرار اسب را مسخره میکردند. یک لطیفه عاشقانه گاهی بیشتر به مذاق مردم این زمان خوشایند است. معمولا بذلهگویی شکسپیر از راه خوشطینتی است، نه از راه دشمنی با بشر که خاص سویفت بود. شکسپیر احساس میکرد که اگر یکی دو دلقک نیز وجود داشته باشد، دنیا لطف بیشتری خواهد داشت; وی وجود احمقها را صبورانه تحمل میکرد و مانند خداوند فرقی میان آنها و فیلسوفانی که درباره جهان بحث میکردند نمی گذاشت.
شکسپیر بزرگترین دلقک خود را با همان چیرهدستی آفریده است که هملت را خلق کرد، و این بزرگترین محک استادی درامنویس است. ریچارد دوم و ریچارد سوم، هاتسپر و وولزی، گانت و گلاستر، و بروتوس و انتونی از زوایای تاریخ برمیخیزند و زندگی تازهای مییابند. در درامهای یونانی، و حتی در درامهای بالزاک، اشخاص خیالی تا این اندازه صفت پایدار و نیروی حیاتی ندارند. اشخاصی که از لحاظ ترکیبشان به نظر متناقض میآیند بیش از همه حقیقی هستند، چنانکه لیر ظالم و نازکدل، هملت متفکر، پرشور، مردد، و دلیر است. گاهی قهرمانان نمایش خیلی سادهاند، چنانکه ریچارد سوم مظهر بدذاتی، تیمون مظهر شکاکیت، و ایاگو مظهر تنفر است. بعضی از زنان نمایشنامه‌های شکسپیر از همان قالبند بئاتریس و روزالیند، کوردلیا و دزدیمونا، میراندا و هرمیون از دنیای حقیقت دور میشوند و بعد با دو سه کلمه جان میگیرند; همچنین وقتی که هملت به اوفلیا میگوید که او را هرگز دوست نداشته است، اوفلیا نیز بیآنکه بخواهد تلافی به مثل کند همان حرف را میزند، ولی با سادگی غمناک و موثری میگوید: ((من بیشتر فریب خوردم)). ملاحظه احساس، تشابه احساسات، درک شگفتانگیز حسها، تیزبینی، سرعت انتقال، توجه به جزئیات مهم و مشخص کننده، و قوه حافظه قوی همگی جمع میشوند و این شهر پرغوغای مردگان یا اشخاص خیالی را به وجود می آورند.
این اشخاص در همه این نمایشنامه‌ها یکی پس از دیگری واقعیت پیدا میکنند و به پیچیدگی و عمق میرسند، تا آنکه مانند دو نمایشنامه هملت و لیرشاه، شاعر در قالب فیلسوف درمیآید و درامهای او برای اندیشه مرکبی باشکوه میشوند.

۷– فلسفه

((سنگ محک)) از کورین میپرسد: ((آیا تو فلسفه داری)) و ما هم همان سوال را از شکسپیر میپرسیم. یکی از رقبای او، که به رقابت با وی معترف است، به این سوال پاسخ منفی میدهد; و ما هم میتوانیم آن داوری را طبق عقیده برناردشا بپذیریم که گفته است، در آثار شکسپیر علم مابعدالطبیعه و هیچگونه نظری درباره خداوند و ماهیت نهایی حقیقت وجود ندارد. شکسپیر، که مرد عاقلی بود، عقیده نداشت که مخلوقی بتواند خالق خود را تجزیه و تحلیل کند، یا حتی فکر او در این لحظه کوتاه زندگی قادر به درک همه چیز باشد.
((هوریشیو، چیزهایی که در آسمان و زمین هستند، بیش از آنند که به خواب فلسفهتان آمده باشند)). اگر هم حدسی زده باشد، آن را نزد خود نگاه داشته و شاید بدان وسیله خود را فیلسوف دانسته باشد. شکسپیر از فیلسوفان معروف به احترام یاد نمیکند، و باور ندارد که یکی از آنها حتی درد دندان را با شکیبایی تحمل کرده باشد. وی به منطق میخندد و روشنایی تصور را ترجیح میدهد; و قصد ندارد که معماهای حیات یا نفس را حل کند، بلکه آنها را با حدتی میبیند و احساس میکند که به فرضیه‌های ما عمق بیشتری میبخشد یا ما را از کوتهبینی خود شرمگین

میسازد. گذشته از این، شکسپیر در کناری میایستد و منتظر میماند تا دارندگان عقاید قاطع یکدیگر را از بین ببرند، یا روزگار آنان را از میان بردارد. شکسپیر خود را پشت قهرمانان نمایش پنهان میکند، و پیدا کردن او دشوار است; باید از نسبت دادن عقیدهای به او احتراز کنیم، مگر آنکه آن عقیده یا جزمیت به وسیله لااقل دو نفر از مخلوقهای او بیان شده باشد.
در بادی امر به نظر میآید که شکسپیر بیش از آنکه فیلسوف باشد، روانشناس است; ولی نه به عنوان نظریهپرداز، بلکه یک ((عکاس ذهنی)) که از افکار پنهان و اعمالی که طبیعت بشر را آشکار میسازد عکس برمیدارد. ولی او یک واقعگرای سطحی نیست; مردم در زندگی مثل اشخاص نمایشنامههای او سخن نمیگویند; ولی رویهمرفته احساس میکنیم که از طریق همین چیزهای غیرمحتمل و سخنان غیر معقول است که به غریزه و فکر بشر نزدیکتر میشویم.
شکسپیر نیز، مانند شوپنهاور، میداند که ((عقل وسایل بدکاری اراده را فراهم میکند)). وی در گذاشتن سرودهای عاشقانه در دهان اوفلیای مشتاق و دیوانه طبق عقیده فروید عمل میکند و حتی از او فراتر میرود، و در مطالعه اخلاق مکبث و نیمه ((بدتر)) وی به داستایفسکی نزدیک میشود.
اگر فلسفه را نه به عنوان علم مابعدالطبیعه، بلکه منظرهای کلی از امور انسانی بدانیم و آن را به مثابه عقیدهای عام نه تنها درباره عالم و فکر، بلکه در باب اخلاق، سیاست، تاریخ، و ایمان به شمار آوریم. در آن صورت، میتوانیم بگوییم که شکسپیر فیلسوفی عمیقتر از بیکن است. چنانکه مونتنی عمیقتر از دکارت است; زیرا شکل ظاهر نیست که فلسفه را به وجود میآورد. شکسپیر نسبی بودن اخلاق را قبول دارد و میگوید: ((هیچ چیز خوب یا بدی وجود ندارد; مگر آنکه قوه تصور آن را به آن صورت درآورد))، یا آنکه ((فضایل ما تابع تفسیری است که در هر دوره از زمان برای آنها قایلند)). وی معمای جبر را درک میکند و عقیده دارد که بعضی از مردم در نتیجه توارث بد شدهاند، اما میگوید که ((در این صورت، آنها مجرم نیستند، زیرا خوی و خلق نمیتواند اصل خود را برگزیند)). همچنین فرضیه تراسوماخوس را میشناسد، چنانکه ریچارد سوم میگوید: ((وجدان کلمهای است که مردم جبون آن را به کار میبرند، و در آغاز برای مرعوب کردن اقویا اختراع شد; بگذارید بازوهای ما وجدان ما، و شمشیرهای ما قانون ما باشند)); ریچارد دوم معتقد است که: ((کسانی مستحق داشتن چیزی هستند که مهمترین و مطمئنترین راه را برای نیل آن میشناسند)); ولی هر دو آنها، که تابع نیچهاند، سرنوشت غمانگیزی پیدا میکنند. شکسپیر نیز با شرافت که اصل اخلاق اشراف در عهد ملوکالطوایفی است، آشناست و از آن به احترام نام میبرد، ولی از تمایل آن به غرور و زورگویی، که معرف ((فقدان آداب و عدم حکومت (بر خویشتن) است، انتقاد میکند در پایان، علم اخلاق او عبارت از اندازه نگاه داشتن طبق عقیده ارسطو و بردباری طبق مسلک رواقی هاست.
اندازه نگاه داشتن و تعقل موضوع صحبت اودوسئوس را، ضمن انتقاد از آیاس و اخیلس، تشکیل میدهد. ولی تعقل کافی نیست; باید اصلی از مسلک رواقیها نیز در آن باشد:
همان گونه که بشر آمدنش را به این دنیا تحمل کرد، باید رفتنش را نیز تحمل کند; پختگی، مطلب اصلی است. ...
مرگ فقط قابل عفو است که ما کاملا حق زیستن را ادا کرده باشیم. شکسپیر از اپیکور نیز تمجید میکند و میان لذت و عقل هیچگونه تضاد ذاتی نمیبیند. وی گاهی نیز به پیرایشگران حمله میکند و از قول ماریا به مالوولیو میگوید: ((برو گوشهایت را بجنبان)). یعنی ((تو الاغی)). وی مانند پاپ از گناهان جسم چشم میپوشد، و آهنگ خندهداری درباره آمیزش مرد و زن در دهان شاه لیر دیوانه میگذارد.
فلسفه سیاسی او محافظهکاری است. وی از مصایب بیچارگان آگاه بود و لیر را بر آن میداشت که آن مصایب را به طور موثر بر زبان راند. مردی ماهیگیر در نمایشنامه پریکلس میگوید:

زندگی ماهیها در دریا مانند زندگی بشر در روی زمین است بزرگها، کوچکها را میخورند. من خسیسهای متمول خودمان را دقیقا به نهنگها تشبیه میکنم; که مشغول بازی و معلق خوردنند، و ماهیهای کوچک را از جلو خود میرانند، و سرانجام آنها را مثل یک لقمه میبلعند، شنیدهام که نهنگهایی در روی زمین زندگی میکنند که دهانشان همیشه باز است تا همه موقوفه، کلیسا، برج، زنگ، و همه چیز را ببلعند.

گونزالو، در نمایشنامه طوفان، به فکر یک مرام کمونیسم آنارشیستی است که در آن ((طبیعت همه چیز را به طور اشتراکی به بار میآورد))، و در آن هیچ قانون، قاضی، کار، و منازعهای وجود ندارد، ولی شکسپیر با تبسم اظهار میدارد که این دنیای خیالی در نتیجه طبیعت بشر نمیتواند وجود داشته باشد; تحت هر قانون اساسی که باشد، نهنگها ماهیها را می بلعند.

شکسپیر چه مذهبی داشت در اینجا مخصوصا جستجو درباره فلسفه او دشوار است. وی از زبان قهرمانان نمایشنامه تقریبا از هر دینی یاد میکند، آن هم با چنان اغماضی که ممکن است پیرایشگران را به این خیال انداخته باشد که وی کافر است. شکسپیر از کتاب مقدس غالبا، و به احترام، مطالبی نقل میکند و از زبان هملت، که ظاهرا انسانی شکاک است، مطالبی مومنانه درباره خدا و نماز و بهشت و دوزخ میگوید.

شکسپیر و فرزندانش، طبق مراسم کلیسای انگلیکان غسل تعمید یافتند. بعضی از ابیات او قویا به ایمان وی به مذهب پروتستان دلالت دارند. شاه جان اغماضها و آمرزشهای پاپ را ((جادوگری شعبدهآمیز)) میداند و کاملا مانند هنری هشتم میگوید:

... هیچ کشیش ایتالیایی حق ندارد از مردم این کشور عشریه بگیرد یا بر آنها خراج ببندد، ولی از آنجا که ما در زیر این آسمان سرور سرانیم، از این رو، به فرمان پروردگار بلندپایه، بر هر جا که حکم میرانیم، از آن حمایت میکنیم. ...

پس به پاپ بگویید که دیگر احترامی قایل نیستیم، نه برای او و نه برای قدرتی که غصب کرده است.

با این فرق که جان سرانجام توبه میکند. شکسپیر در نمایشنامه بعدی، هنری هشتم که قسمتی از آن به دست او نوشته شده است، کرنمر و هنری را میستاید و داستان را با مدح الیزابت به پایان میرساند، همه اینها عاملان اصلاح دینی در انگلستان بودند. گاهی نیز شکسپیر مطالبی موافق با آیین کاتولیک در مورد کاترین آراگونی و فرایار لاورنس بر زبان میآورد; ولی شخص اخیر درنظر شکسپیر به صورتی مجسم شده است که در قصههای ایتالیایی آمده بود.

در همه تراژدیها تا اندازهای ایمان به خدا وجود دارد. لیر در کمال نومیدی تصور میکند که:نسبت ما به خدایان مثل نسبت مگسان به کودکان بازیگوش است; آنها ما را برای تفریح خود می کشند.

ولی ادگار خوش طبع پاسخ میدهد; ((خدایان عادلند و عیوب مطبوع ما را وسیله تعذیب ما قرار میدهند)); و هملت ایمان خود را به خدایی نشان میدهد که ((سرنوشت ما را در دست دارد، هرچند که طرح اول آن را هم خودمان ریخته باشیم)). با وجود ایمان قلیل به خدایی که با ما عادلانه رفتار میکند، در بزرگترین بازیهای شکسپیر بیاعتمادی زیادی نسبت به خود زندگی وجود دارد. ژاک در ((هفت سن)) بشر چیزی جز رسیدن تدریجی و پوسیده شدن سریع نمیبیند. همین مطلب را در شاه جان مشاهده میکنیم:

زندگی چون قصهای که دوباره گفته شود، ملالآور است، گوشهای سنگین انسان خوابآلوده را آزار میدهد;همچنین است در بدگویی هملت از جهان:

تف بر آن، تف بر آن، (دنیا) باغی است که هرزه گیاه از آن نستردهاند، رستنیها میرویند و دانه میدهند، هرچه زشت است فراوان شده، و بر بساط جهان چیرگی یافته است.

و نیز در بدگویی مکبث:

خاموش شو، خاموش شو، ای شمع زود مرگ! زندگی سایه زودگذری بیش نیست; یا بازیگر بیچارهای است که بر روی صحنه میخرامد و وقت خود را تلف میکند، و دیگر از او سخنی شنیده نمیشود، زندگی افسانهای است پر سر و صدا که به زبان ابلهی گفته میشود; پوچ است و بی معنی.
آیا اعتماد به خلود انسان این بدبینی را تخفیف میدهد لورنزو پس از آنکه موسیقی کرات را برای جسیکا تشریح میکند، میگوید که ((چنین آهنگی در روانهای فناناپذیر وجود دارد)) کلودیو، در نمایشنامه کلوخانداز را پاداش سنگ است دنیای پس از مرگ را در نظر میآورد، اما با عبارت سنجیده دانته و پلوتون درباره جهنم سخن میگوید:
آه، مردن و ندانستن که به کجا میرویم، در جمودی سرد خفتن و پوسیدن، و تبدیل این حرکت گرم و حساس و شنا کردن این روح پرنشاط به صورت توده خمیر شدهای از خاک; در سیلهای آتشین یا سکونت آن در منطقه لرز آور یخهای ضخیم، یا زندانی شدن در میان بادهای غیر مرئی، و با شدتی تخفیف ناپذیر در دنیای معلق حرکت کردن... خیلی وحشت انگیز است! هملت تصادفا روح را فناناپذیر میداند، ولی سخن گفتن او با خودش دلیل ایمان نیست، و آخرین عبارت او در نخستین نسخههای نمایشنامه: ((روحم به بهشت میرود))، به وسیله شکسپیر به این عبارت تغییر یافت: ((باقی خاموش است)).
با اطمینان نمیتوان گفت که چه اندازه از این بدبینی طبق مقتضیات درامهای غمانگیز و چه اندازه از آن مبین حال شکسپیر بوده است; ولی تکرار و تاکید آن گویای تاریکترین لحظات زندگی اوست. تنها موردی که بدبینی مذکور در آخرین نمایشنامههای وی تخفیف مییابد هنگامی است که شکسپیر به طرزی تردیدآمیز اعتراف میکند که در میان بدیهای دنیا برکات و لذاتی نیز وجود دارد، و در میان افراد بد بسیاری قهرمان و چند نفر مقدس یافت میشوند، یعنی در برابر ایاگو یک دزدیمونا، در برابر هرگونریل یک کوردلیا، و در برابر هر ادمند یک ادگار یا یک کنت وجود دارد; حتی در نمایشنامه هملت از طرف هوریشیو، وفا و از طرف اوفلیا، محبتی مشتاقانه دیده میشود. پس از آنکه این بازیگر و درامنویس خسته، شهر پر هرج و مرج و شلوغ لندن را ترک میکند و به سوی دشتهای سبز و منزل پدری خود در سترتفرد عازم میشود تا در آنجا تسلی خاطر یابد، دوباره مثل مردی نیرومند شروع به دوست داشتن زندگی می کند.

VI –**توافق**

اما دلیل واضحی نداشت تا شکسپیر از لندن شکایت کند. این شهر باعث شهرت، تحسین، و ثروت او شده بود. در ادبیاتی که از این دوره باقی مانده است، دویست بار از او تقریبا به طرزی مساعد نام بردهاند. در سال ۱۵۹۸، فرانسیس مرس در کتاب پالادیس تامیا: گنجینه بذلهگویی، سیدنی، سپنسر، دنیل، درایتن، وارنر، شکسپیر، مارلو، وچپمن را به عنوان نویسندگان مهم انگلستان ذکر کرده و از شکسپیر به عنوان بزرگترین درامنویس نام برده است. در همان سال، ریچارد بارنفیلد، که شاعر بود و رقیب او به شمار میرفت، اعلام داشت که آثار شکسپیر (که هنوز آثار بهتری به وسیله او به وجود خواهد آمد) نام او را در ((کتاب جاویدان شهرت)) ثبت کرده است. حتی رقبای شکسپیر هم او را دوست میداشتند. در ایتن، جانسن، و بربیج از دوستان نزدیک او بودند; و اگر چه جانسن از سبک مطنطن، انشای سرسری، و غفلت علنی او در استعمال قوانین کلاسیک انتقاد میکرد، همو بود که در چاپ اول کلیات شکسپیر وی را بالاتر از همه درامنویسان قدیم و جدید دانست و او را نه تنها متعلق به یک عصر، بلکه از آن همه اعصار شمرد. جانسن در اوراقی که پس از مرگ در کنار بستر خود باقی نهاد نوشته بود: ((من او را دوست میداشتم... تقریبا مثل بت میپرستیدم)). میگویند که جانسن و شکسپیر در مباحثات ادیبان در میخانه مرمید در کوچه برد شرکت میکردند. فرانسیس بومانت، که هر دو را میشناخت، با تعجب گفته است:

چه کارها دیدیم که در مرمید انجام میدادند! و چه کلماتی شنیدیم که چنان زیرکانه و پر از نکات دقیق بود. چنانکه گویی هر کس از هر کجا میآمد تصمیم گرفته بود که همه ذوق خود را در مطایبهای به کار برد و باقی زندگی غمانگیز خود را احمقانه بگذارند و تامس فولر در کتاب اشخاص با ارزش انگلستان چنین نوشته است:
مبارزه بذلهگویی میان بن جانسن و شکسپیر، که یکی مثل کشتی بزرگ اسپانیایی و دیگری مثل کشتی جنگی انگلیسی بود، بسیار اتفاق میافتاد. استاد جانسن از لحاظ معلومات برتر، و از لحاظ کار، کندتر بود. شکسپیر، که از لحاظ عظمت کوچکتر ولی از لحاظ حرکت سریعتر بود، میتوانست با هر موجی بچرخد، تغییر جهت بدهد، و در نتیجه هوش و ابتکار خود از هر بادی استفاده کند.
اوبری در سال ۱۶۸۰ حدیث قابل قبولی را که درباره شکسپیر نقل شده بود تکرار کرده و گفته است که ((وی بسیار حاضر جواب بود و از ذوق خوش بذله گویی بهره داشت))؛ و همچنین مردی زیبا و خوشاندام و خوش محضر بود. از چیزهای شبیه به او، که باقی مانده است، یکی مجسمه نیمتنه او بر روی گورش در کلیسای استرتفرد، و دیگری تصویری است در ابتدای نخستین چاپ کلیات او، این دو تقریبا شبیه یکدیگرند، و مردی را نشان میدهند که نیمی از موهای سر او ریخته و سبیل و ریش (در مجسمه نیم تنه) گذاشته و دارای بینی قلمی و چشمان متفکر است؛ ولی از شعلهای که در نمایشهای او زبانه میکشد اثری در آنها نیست. شاید بتوان گفت که نمایشهای او اخلاق شکسپیر را به درستی به ما نشان نمیدهند، زیرا از آنها چنین پیداست که او مردی بسیار عصبی و حساس و گاهی در اوج فکر و شاعری، و گاهی در اعماق افسردگی و نومیدی بوده است؛ و حال آنکه معاصرانش او را مردی مودب، شرافتمند، و بردبار، و دارای ((فکر باز و آزاد)) میدانستند و میگفتند که او از زندگی لذت میبرد، توجهی به آیندگان ندارد، و دارای طبیعت فعالی است که با شاعری متناسب نیست. شکسپیر خواه بر اثر استعداد و خواه در نتیجه صرفهجویی، تا سال ۱۵۹۸ به اندازه کافی پول جهت اداره تماشاخانه کره به اتفاق دیگران به دست آورده بود، و در سال ۱۶۰۸ با شش تن دیگر تئاتر فرایارهای سیاه را ساخت. سهام او در این شرکتها، به اضافه درآمد او به عنوان بازیگر و درامنویس، وجوه قابل ملاحظهای در اختیار او مینهاد که به ارقام گوناگون بین ۲۰۰ لیره و ۶۰۰ لیره تخمین زده شده است. رقم اخیر بهتر میتواند نشان دهد که وی چگونه قادر شد مستغلاتی در سترتفرد خریداری کند.
اوبری نوشته است که شکسپیر ((عادت داشت یک بار در سال به دیدن زادگاه خود برود)) وی گاهی ضمن راه در آکسفرد، که جان دیونانت در آنجا مهمان خانه ای داشت، توقف میکرد؛ سر ویلیام دیونانت (ملکالشعرا در سال ۱۶۳۷) به اشاره خود را ثمره عشقبازی عجولانه شکسپیر در آنجا معرفی کرده است. در سال ۱۵۹۷، شکسپیر خانه تازهای را، که دومین خانه بزرگ در سترتفرد بود، به مبلغ ۶۰ لیره خریداری کرد، ولی همچنان در لندن اقامت جست. پدرش در سال ۱۶۰۱ درگذشت و دو خانه در کوچه هنلی در سترتفرد برای او باقی گذاشت. سال بعد، صد و بیست و هفت ایکر زمین به مبلغ ۳۲۰ لیره در نزدیکی شهر خریداری کرد و احتمالا آن را به کشاورزان اجاره داد. در سال ۱۶۰۳ سهمی به مبلغ ۴۴۰ لیره، که مربوط به عشریه‌های آینده کلیسا و سه ناحیه دیگر بود، خریداری کرد؛ و هنگامی که بزرگترین نمایشنامه‌های خود را در لندن مینوشت، او را در سترتفرد به عنوان تاجر موفقی میدانستند که مکرر مشغول مرافعات مربوط به مستغلات و سرمایهگذاریهای شخصی است.
در سال ۱۵۹۶، پسرش همنت درگذشت. در سال ۱۶۰۷، دخترش سوزانا با جان هال، که پزشکی حاذق بود، ازدواج کرد و سال بعد صاحب فرزندی شد. شکسپیر در این هنگام علایق تازهای داشت که او را به سوی خانهاش میکشانیدند؛ این بود که در حدود ۱۶۱۰ از لندن و صحنه نمایش کناره گرفت و به خانه تازه رفت.
احتمالا در اینجا بود که به نگارش سیمبلین، داستان زمستان، و طوفان پرداخت. دو نمایشنامه نخستین چندان مهم نبودند، ولی طوفان ثابت کرد که شکسپیر هنوز قوای خود را از دست نداده است. وی در یک جا میراندا را نشان

میدهد که در آغاز خوی و خلق خود را ظاهر میکند، و آن وقتی است که کشتی شکستهای را از ساحل میبیند و میگوید: ((آه! از دیدن کسانی که رنج میکشیدند رنج کشیدهام))! در جای دیگر کالیبان به منزله جواب شکسپیر به ژانژاک روسوست. همچنین شکسپیر، پروسپرو را نشان میدهد که جادوگری مهربان است و عصای خود را تسلیم میکند و با دنیای واهی خود با محبت وداع میگوید. در ابیات فصیحی که پروسپرو بر زبان میراند، میتوانیم انعکاسی از افسردگی شکسپیر را بشنویم:

شادمانیهای ما دیگر به پایان رسیدهاند. این بازیگران ما، همچنانکه پیش از این به شما گفتم، همگی فرشته بودند، و در هوا، در هوای رقیق، حل شدند; و برجهای سر به فلک کشیده و قصرهای مجلل و معبدهای هیبت آور و خود کره زمین و در حقیقت تمامی آنچه زمین به ارث برده است.

مانند تار و پود بیاساس این رویا از میان خواهند رفت و همچنانکه این نمایش خیالی اندک اندک به پایان رسید، اثری از خود به جای نخواهند گذاشت. ما از همان جنس رویاها ساخته شدهایم; و زندگی کوتاه ما را خواب فرا گرفته است. ولی این مطالب مبین حال اصلی شکسپیر نیست; برعکس، این نمایشنامه نشان میدهد که شکسپیر مشغول استراحت است و از جویبارها و گلها سخن میگوید و آوازهایی میخواند نظیر ((پنج ذراع تمام)) و ((جایی را که زنبور مشغول مکیدن شیره گلهاست من نیز میمکم)). با وجود اعتراض مخالفان محتاط، شکسپیر پیر است که به وسیله پروسپرو با همگی تودیع میکند:

... گورها به فرمان من بر اثر هنر نیرومندم خفتگان خود را بیدار کردهاند و باز شدهاند و آنها را بیرون ریختهاند. اما من در اینجا از جادوگری ناهنجار خود دست برمیدارم... عصایم را میشکنم و آن را چند متر در زیر زمین به خاک میسپرم، و کتابم را در جایی غرق میکنم که هیچ آلت عمقپیمایی بدان نرسیده باشد. و شاید باز شکسپیر است که از مشاهده دختران و نوههای خود به نشاط درمیآید و از دهان میراندا میگوید:

شگفتا! چه طبایع خوبی در اینجا هستند! نوع بشر چه زیباست! ای جهان تازه شجاع که چنین مردمی در تو زندگی میکنند!

در ۱۰ فوریه ۱۶۱۶، جودیث با تامس کوینی ازدواج کرد. در ۲۵ مارس، شکسپیر وصیتنامه خود را تنظیم کرد و دارایی خود را به سوزانا، ۳۰۰ لیره به جودیث، مبالغ کمتری به بازیگران کوچک، و ((دومین بستر خوب)) خود را به زنش، که از او دوری گزیده بود، بخشید. شاید هم با سوزانا قرار گذاشته بود که وی از مادرش نگاهداری کند. ان هثوی تا هفت سال بعد از او زنده ماند. در آوریل، طبق گفته جان وارد، معاون اسقف کلیسای سترتفرد ((شکسپیر، درایتن، و بن جانسن ضیافت پر سروری تشکیل دادند و ظاهرا در آن زیاد بادهگساری کردند، زیرا شکسپیر در نتیجه تبی که در آنجا بدو عارض شده بود درگذشت)) مرگ در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶ به سراغ او آمد. جنازهاش را زیر ساحت محراب کلیسای سترتفرد به خاک سپردند. تقریبا همسطح با کف کلیسا، سنگ قبر بینام و نشانی است که روی آن اشعاری دیده میشود، و طبق روایتی که به ما رسیده، شکسپیر با دست خود آنها را نوشته است. آن اشعار بدین مضمون است:

دوست مهربان، به خاطر مسیح از بیرون آوردن غباری که در اینجا نهفته است درگذر. رحمت بر کسی که این سنگها را برجای خود بگذارد و لعنت بر آنکه استخوانهای مرا جا به جا کند.

VII- پس از مرگ

تا آنجا که میدانیم، شکسپیر برای انتشار نمایشنامههای خود اقدام نکرده بود; شانزده نمایشنامهای که جداگانه در طول حیات او با قطع خشتی به چاپ رسید، ظاهرا بدون همکاری خودش صورت گرفت، و کم یا بیش در متن آنها اغلاطی دیده میشدند. دو تن از همکاران سابق او، به نام جان همینگ و هنری کندل، که از این دزدیها به خشم

آمده بودند، در سال ۱۶۲۳ نخستین مجموعه آثار شکسپیر را منتشر ساختند، و آن عبارت از یک مجلد بزرگ حجیم دارای نهصد صفحه دو ستونی، و شامل متن موثق سی و شش نمایشنامه او بود. در مقدمه آن نوشته بودند: ((ما، بدون جاهطلبی یا نفع شخصی یا شهرت، فقط خدمتی به آن شخص فقید انجام دادهایم و خواستهایم که خاطره چنان دوست گرانمایهای را، که شکسپیر ما بود، زنده نگاه داریم)). در آن عهد، هر جلد از این مجموعه ۱ لیره ارزش داشت. اما هر کدام از دویست نسخهای که امروزه باقی مانده است ۱۷۰۰۰ لیره میارزد، یعنی به مراتب بیش از هر اثر دیگری، جز کتاب مقدس، که به وسیله گوتنبرگ به چاپ رسید.

شهرت شکسپیر به طرزی شگفتانگیز با گذشت روزگار در نوسان بوده است. میلتن در ۱۶۳۰ شکسپیر را چنین ستوده است: ((شکسپیر شیرین زبان و فرزند تخیل))، اما در ایام مداخله پیرایشگران، هنگامی که تماشاخانهها بسته شده بودند (۴۲۱۶۶۰)، شهرت او رو به نقصان نهاد، ولی با بازگشت خاندان استوارت دوباره اوج گرفت. سر جان ساکلینگ در تصویری که وندایک از او کشیده است، نخستین نسخه آثار شکسپیر را در دست دارد و آن را در قسمت هملت گشوده است (این تابلو در گالری فریک در نیویورک نگاه داری میشود). در ایدن، غیبگوی اواخر قرن هفدهم، درباره شکسپیر گفته است که وی ((از همه شاعران جدید و شاید هم قدیم بزرگتر و جامعتر است. ... و هنگامی که موضوع مهمی برای او پیش میآید، همیشه بزرگ است)). ولی ((بسیاری اوقات حرفهای او معمولی و بیمزه است، کمدی او به صورت مطالب مبتذل، و مطالب جدی وی به صورت گزافگویی درمی آید)).

جان اولین در یادداشتهای روزانه خود نوشته است (۱۶۶۱): ((نمایشنامههای قدیم باعث اشمئزاز این دوره مهذب است، زیرا اعلیحضرت مدتها در خارج بودهاند)) یعنی از زمانی که چارلز دوم و طرفداران سلطنت بازگشتهاند و اصول درامهای فرانسوی را با خود آوردهاند، دیگر نمایشنامههای قدیمی مورد قبول نیستند; پس از بازگشت خاندان استوارت، در تماشاخانهها هرزهترین درامهای ادبیات در قرون جدید روی صحنه آمدند. نمایشنامههای شکسپیر را هنوز بازی میکردند، ولی معمولا درایدن و آتوی و دیگران، که نوشتههای آنان حاکی از ذوق و سلیقه مردم در دوره بازگشت خاندان استوارت بود، در آنها تغییراتی میدادند.

در قرن هیجدهم، نمایشنامههای شکسپیر دوباره روی صحنه ظاهر شدند. نیکولس راو در سال ۱۷۰۹ نخستین چاپ انتقادی آثار شکسپیر و نخستین شرح حال او را منتشر ساخت; پوپ و جانسن نیز آثار او را به انضمام تفسیرهایی انتشار دادند; بترتن، گریک، کمبل، و خانم سیدنز نمایشنامههای شکسپیر را به طرزی بیسابقه و به شیوهای مردمپسند به روی صحنه آوردند; و تامس بودلر در سال ۱۸۱۸ قسمتهایی از نمایشنامههای شاعر را، ((که صلاح نیست به صدای بلند در میان خانواده خوانده شود))، حذف کرد. در آغاز قرن نوزدهم، طرفداران نهضت رمانتیسم به آثار شکسپیر دلبستگی یافتند و تعریفهای کولریج، هزلیت، دکوینسی، و لم از آنها باعث محبوبیت شدید شکسپیر شد. اما فرانسه تا مدتی تردید داشت. تا سال ۱۷۰۰، رونسار، مالرب، و بوالو اصول ادبی را بر شالوده سنت لاتینی، که عبارت از نظم، شکل منطقی، نزاکت، و خودداری عاقلانه بود، گذاشته بودند; و راسین قواعد کلاسیک درام را اتخاذ کرده بود; اما آن اصول و قواعد در نتیجه بازی شکسپیر با کلمات میان تهی، به کار بردن عبارات متوالی، ایجاد احساسات شدید، آمیختن کمدی با تراژدی، و آوردن دلقکها درهم ریخته شده بود. ولتر پس از آنکه در سال ۱۷۲۹ از انگلستان بازگشت، تا حدی شیفته شکسپیر شده بود، و او نخستین کسی بود که قسمتهای خوبی از آثار شکسپیر را از میان ((مزبله عظیم)) او به فرانسویان نشان داد. اما هنگامی که یکی از هموطنانش شکسپیر را بالاتر از راسین شمرد، ولتر به دفاع از فرانسه قیام کرد، و شکسپیر را ((یک وحشی دوستداشتنی)) نامید وی در فرهنگ فلسفی خود تا اندازهای جبران این توهین را کرد، زیرا چنین نوشت که ((در آثار همین شخص مطالبی هست که نیروی تخیل را تقویت میکنند و در دل مینشینند. وی بیآنکه در جستجوی علو باشد، به آن دست مییابد)). مادام دوستال، گیزو، و

ویلمن در ترویج آثار شکسپیر در فرانسه کوشیدند. سرانجام، ترجمه نمایشنامه‌های او به نثر روان توسط فرانسوا، فرزند ویکتور هوگو، باعث تحسین و تمجید فرانسویان شد، ولی شکسپیر هرگز مقام راسین را در میان آنان به دست نیاورد. نمایشنامه‌های او در آلمان بهتر انتشار یافتند; زیرا هیچ درامنویسی در آنجا به پایه او نمیرسید. نخستین درامنویس آلمانی که هم میهنان خود را از تفوق شکسپیر بر همه شاعران قدیم و جدید آگاه ساخت لسینگ بود، و هردر هم حرف او را تایید کرد. اشلیگل، تیک، و سایر رهبران مکتب رمانتیک به طرفداری از شکسپیر قیام کردند و گوته در ویلهلم مایستر با شوق و ذوق فراوان به بحث درباره هملت پرداخت بدین ترتیب، شکسپیر در آلمان محبوبیت یافت و تا مدتی دانشمندان آلمانی در روشن ساختن جزئیات زندگی و آثار شکسپیر از دانشمندان انگلیسی فراتر رفتند.

کسانی که در هاله شکسپیر پرورش یافتهاند نمیتوانند آثار او را بیطرفانه ارزیابی یا مقایسه کنند. فقط کسی که در باره زبان، مذهب، هنر، آداب، و فلسفه یونان عهد پریکلس اطلاعاتی دارد میتواند عظمت بینظیر درام تراژدیک دیونوسوسی، سادگی واقعی و منطق محکم ترکیب آنها، متانت قول و فعل، بازیگران، آهنگهای همسرایی موثر آنها، و توفیق مهم مشاهده بشر را در منظر عظیم سرنوشت و موقعیت جهانیش درک کند. فقط کسانی که با زبان و اخلاق فرانسویها و زمینه قرن لویی چهاردهم آشنا هستند، میتوانند در نمایشنامه‌های کورنی و راسین عظمت و موسیقی اشعار نمایشنامه‌های آنان، و همچنین کوشش قهرمانانه عقل را به منظور جلوگیری از احساسات و انگیزه‌های آنی، پیروی صبورانه از اشکال دشوار کلاسیک، و متمرکز ساختن رویدادهای درام را در چند ساعت احساس کنند، آن هم در مدت کوتاهی که شرح حال بزرگان در آن خلاصه میشود. تا کسی زبان انگلیسی معمول در عصر الیزابت را به خوبی درک نکند و از عروض و اشعار غنایی و فحشهایی که تماشاخانه را به صورت آینه طبیعت و مظهر تخیلات درمیآورد آگاه نباشد، نمیتواند حق نمایشنامه‌های شکسپیر را به جای آرد. چنین شخصی در برابر عظمت عبارات آن نمایشنامه‌ها از شوق میلرزد و از تعمق در معانی آنها به هیجان میآید. اینها سه دوره مهم از درام جهان محسوب میشوند و ما باید، علیرغم محدودیتهای خود، آنها را جهت افزودن معلومات خود بخوانیم و از اینکه میراثی از فلسفه یونان، زیبایی فرانسه، و زندگی عصر الیزابت داریم، شاد باشیم. (البته شکسپیر برتر است).

فصل پنجم
ماری استورات
۱۶۸۷-۱۵۴۲

I– ملکه زیبا

در خلال درامهای به هم پیوسته اصلاح دینی در اسکاتلند و سیاست الیزابت، سرگذشت غمانگیز ماری استوارت ضمن زیبایی سحرآمیز، عشق پرشور، کشمکش مذهبی و سیاسی، قتل، انقلاب، و مرگ قهرمانانه به پایان رسید. نسبش تقریبا او را محکوم به مرگ غیرطبیعی میکرد. ماری استوارت دختر جیمز پنجم، پادشاه اسکاتلند، و مری آو گیز فرانسوی بود. مادربزرگش مارگارت تودور دختر هنری هفتم، پادشاه انگلستان بود. بنابر این، مردم ماری استوارت را از راه مسامحه عمه زاده ((ماری خون آشام)) و الیزابت مینامیدند; و معتقد بودند که اگر الیزابت بدون فرزند بمیرد، وی وارث قانونی تاج و تخت انگلستان خواهد بود; و کسانی که مثل کاتولیکها (و زمانی مثل هنری هشتم) الیزابت را حرامزاده و بنابر این جهت سلطنت نامناسب میدانستند، عقیده داشتند که در ۱۵۵۸ ماری استوارت و نه

الیزابت تودور میبایستی بر تخت انگلستان نشسته باشد. از بخت بد آنکه ماری، پس از آنکه در ۱۵۵۹ ملکه فرانسه شد، به اتباع خود اجازه داد که او را ملکه انگلستان نیز بنامند و این نام را در اسناد رسمی به کار برد. مدتی بود که پادشاهان فرانسه به عبث خود را پادشاه انگلستان مینامیدند و پادشاهان انگلستان خود را پادشاه فرانسه محسوب میداشتند; ولی این بار ادعای مزبور تقریبا مورد تصدیق همگان قرار گرفت. تا زمانی که ماری حیات داشت، الیزابت نمیتوانست از تاج و تخت خود مطمئن باشد. تنها عقلی سلیم موجب اصلاح آن وضع میشد، و فرمانروایان بندرت تا این حد پایین می آیند.

به ماری ظرف یک سال بعد از تولدش تاج و تختهایی تقدیم کردند. یک هفته پس از آنکه ماری دیده به جهان گشود، پدرش درگذشت، و عنوان ملکه اسکاتلند به ماری تعلق گرفت. هنری هشتم، که امیدوار بود اسکاتلند را به متصرفات خود بیفزاید، پیشنهاد کرد که آن کودک به عنوان نامزد فرزندش ادوارد به انگلستان فرستاده شود، و (ظاهرا) طبق آیین پروتستان تربیت یابد و بعد ملکه ادوارد شود. ولی مادر کاتولیک ماری، به جای آن، پیشنهاد هانری دوم، پادشاه فرانسه، را در مورد ازدواج آتی آن کودک با ولیعهد فرانسه پذیرفت (۱۵۴۸); و هنگامی که ماری شش ساله بود، او را تحتالحفظ به فرانسه فرستاد، زیرا بیم داشت که دشمنانش او را بربایند و به انگلستان ببرند. وی سیزده سال در فرانسه گذراند و با کودکان سلطنتی بزرگ شد; و چون نیمی از خون او فرانسوی بود، این بار از لحاظ روحی کاملا به صورت شاهزاده خانمی فرانسوی درآمد. ماری هنگام بلوغ دارای چهرهای دلفریب و اندامی زیبا شد و روحی بشاش پیدا کرد. چنانکه از کردار و گفتار او لطفی پرنشاط ساطع میشد. خوب آواز میخواند، خوب عود مینواخت و به زبان لاتینی سخن میگفت، و اشعاری میسرود که شاعران به ظاهر از آنها تمجید میکردند. از مشاهده به قول برانتوم ((برف چهره پاک او)) و به گفته رونسار ((طلای موی مجعد و بافته او)) و ظرافت دستهای باریک و برآمدگی سینه او قلب درباریان میتپید; و حتی لوپیتال، که مردی موقر و متین بود، چنین میپنداشت که آن نوع زیبایی در خور خدایان است. ماری استوارت در پررونقترین دربار اروپا از حیث جذابیت و کمال سرآمد زنان شد، و هنگامی که در شانزده سالگی با ولیعهد فرانسه ازدواج کرد (۲۴ آوریل ۱۵۵۸) و سال بعد در نتیجه مرگ هانری دوم، ملکه فرانسه شد، به نظر میرسید که همه رویاهای شگفتانگیز او به حقیقت پیوسته است.

ولی فرانسوای دوم پس از دو سال سلطنت، درگذشت (۵ دسامبر ۱۵۶۰) و ماری، که در سن هیجده سالگی بیوه شده بود، به فکر افتاد که در ملکی در تورن منزوی شود، زیرا فرانسه را دوست میداشت. در این ضمن اسکاتلند پیرو مذهب پروتستان شده بود، و بیم آن میرفت که فرانسه متحدی را از دست بدهد. دولت فرانسه معتقد بود که وظیفه ماری این است که به ادنبورگ برود و موطن خود را به اتحاد با فرانسه و بازگشت به مذهب کاتولیک تحریض کند. ماری ناچار شد که خود را با ترک نعمتها و جلال و شکوه فرانسه، و زندگی در اسکاتلند که به زحمت آن را به یاد میآورد و سرزمین وحشیگری و سرما محسوب میشد، تطبیق دهد. بنابر این، نامهای به اشراف اسکاتلند نوشت و وفاداری خود را نسبت به آن سرزمین تاکید کرد، ولی به آنها نگفت که در قباله عقد تصریح شده بود که اگر بدون فرزند بمیرد، اسکاتلند به پادشاهان فرانسه تعلق خواهد گرفت. اشراف اسکاتلند، خواه پروتستان و خواه کاتولیک، مشعوف شدند و پارلمنت آن سرزمین او را دعوت کرد که بر تخت سلطنت اسکاتلند بنشیند. ماری از الیزابت خواست که ضمن عبور از انگلستان امانامهای به وی بدهد، ولی با این تقاضا موافقت نشد. این بود که در ۴ اوت ۱۵۶۱ در بندر کاله سوار کشتی شد و، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با فرانسه وداع گفت و تا زمانی که ساحل پدیدار بود، خیره به آن مینگریست. پنج روز بعد، در لیث، بندر ادنبورگ، پیاده شد و به خاک اسکاتلند گام نهاد.

II –اسکاتلند: ۱۵۶۰–۱۵۶۱

اسکاتلند کشوری کهنسال و دارای سنن دیرین بود: در نواحی شمالی آن سرزمینهای مرتفعی قرار داشت که در آنها اشرافی تقریبا نیمه مستقل روزگار خود را به صورتی نیمه بدوی، که عبارت از شکار کردن، گلهداری ، و کشت و زرع از راه اجارهداری بود، میگذراندند. در قسمت جنوب سرزمینهای پست و زیبایی قرار داشت که، بر اثر وفور بارندگی حاصلخیز بود، ولی زمستانهایی طولانی و سرمایی شدید داشت. مردم اسکاتلند میکوشیدند که خود را از چنگ بیسوادی، فسق و فجور، فساد، بی قانونی، و زورگویی برهانند و نظمی اخلاقی و در خور تمدن برقرار سازند. گذشته از این گرفتار خرافات بودند، جادوگران را میسوزاندند، و با ایمانی شدید در جستجوی زندگیی بودند که رنج کمتری داشته باشد. پادشاهان اسکاتلند، برای مقابله با قدرت اشراف که باعث تفرقه بود، از روحانیان کاتولیک حمایت میکردند و به آنها ثروتهایی میبخشیدند که موجب پولپرستی، سستی، و زندگی نامشروع با زنان میشد.

اشراف، که خواهان ثروت کلیسا بودند، با انتصاب فرزندان دنیادوست خود به مقامات کلیسایی، از اعتبار و ارزش روحانیان کاستند; و گذشته از این، به طرفداری از نهضت اصلاح دینی قیام کردند. پارلمنت اسکاتلند را به وجود آوردند، آن را تحت نفوذ خود قرار دادند، و بدان وسیله بر کلیسا و کشور مستولی شدند.

خطر خارجی مهمترین انگیزه وحدت داخلی بود. دولت انگلستان، که از وجود اسکاتلندیهای سرکش در جزیره بریتانیا احساس ناامنی میکرد، بارها در صدد برآمد که با دیپلماسی، یا ازدواج، یا جنگ اسکاتلند را به تصرف درآورد. اسکاتلند، که از این وضع بیم داشت، با فرانسه، که از دیرباز دشمن انگلستان بود، متحد شد. در این هنگام سسیل به الیزابت توصیه کرد که از اشراف پروتستان علیه ملکه کاتولیک آنها حمایت کند تا بدان وسیله در اسکاتلند تفرقه به وجود آید و خطر این سرزمین برای انگلستان و اتحاد آن با فرانسه از میان برخیزد. به علاوه، رهبران پروتستان، در صورت موفقیت، ممکن بود ماری استوارت را از سلطنت خلع کنند و یکی از اشراف را بر تخت بنشانند و آیین پروتستان را در سراسر اسکاتلند اشاعه دهند. سسیل در فکر بود که الیزابت را به ازدواج با چنان پادشاهی راضی کند تا اتحاد انگلستان و اسکاتلند صورت پذیرد. هنگامی که فرانسه، قوایی برای سرکوبی پروتستانها به اسکاتلند فرستاد، الیزابت لشکری برای حفاظت آنها و طرد فرانسویها اعزام داشت. نمایندگان فرانسه پس از آنکه لشکرشان در اسکاتلند شکست خورد، عهدنامه مشئومی در ادنبورگ امضا کردند (۶ ژوئیه ۱۵۶۰) و به موجب آن متعهد شدند که قوای فرانسه از اسکاتلند بیرون برود، و ماری استوارت از ادعای خود بر تخت و تاج انگلستان چشم بپوشد. اما ماری، طبق توصیه شوهر خود فرانسوای دوم، از تصویب آن عهدنامه خودداری کرد. این مسئله توجه الیزابت را کاملا به خود معطوف داشت.

اوضاع مذهبی اسکاتلند نیز آشفته بود. پارلمنت این کشور، که اعضای آن از پروتستانها بودند، رسما آیین کاتولیک را ملغا ساختند و مذهب پروتستان را، طبق نظریه کالون، برقرار کردند. اما این اقدامات، که میبایستی با موافقت مقام سلطنت صورت گیرد و به صورت قانون درآید، مورد تصویب ماری قرار نگرفت. کشیشهای کاتولیک هنوز بسیاری از مناصب را در اسکاتلند در دست داشتند و نیمی از اشراف طرفدار پاپ بودند، و جان همیلتن، که از خانواده سلطنتی بود، هنوز با عنوان سراسقف کاتولیک اسکاتلند به پارلمنت میآمد. در ادنبورگ، سنت اندروز، پرث، سترلینگ، و ابردین، قسمت عمدهای از طبقات متوسط، در نتیجه موعظههای شورانگیز واعظان به رهبری جان ناکس، به آیین کالون گرویده بودند.

یک سال پیش از ورود ماری، جان ناکس و همکارانش کتابی تحت عنوان کتاب نظامات نوشتند که در آن اصول و مقاصد آنها شرح داده شده بود. بنابر مفاد این کتاب، مقصود از مذهب طریقه پروتستان و مقصود از ((اشخاص خدا ترس)) طرفداران کالون است; و بتپرستی عبارت است از آیین قداس، استمداد از قدیسان، پرستش تصویرها، و

نگاهداری آنها،... همچنین در آن تذکر داده شده بود که لجاجت کنندگان در نگهداری آن اشیا و تعلیمدهندگان آن مطالب منفور نباید از مجازات قاضی رهایی یابند، و هر اصلی که مخالف انجیل باشد، باید به عنوان مخالف رستگاری بشر کاملا منسوخ شود. کشیشها باید توسط مردم انتخاب شوند، مدارسی جهت کودکان پارسا تاسیس کنند، و امور دانشگاه‌های اسکاتلند (سنت اندروز، گلاسکو، و ابردین) را تحتنظر بگیرند. ثروت کلیسای کاتولیک و مالیاتهای کلیسایی (یک دهم عایدات مردم) باید به مصرف نیازمندیهای کشیشها و امور تعلیماتی مردم و دستگیری فقرا برسند. کلیسای جدید، و نه دولت غیرمذهبی، باید قوانینی مربوط به اخلاق تصویب کند و مجازات جرایمی مانند میگساری، پرخوری، توهین به مقدسات، پوشیدن لباسهای عجیب و غریب، بدرفتاری با فقرا، هرزگی، زنا، و به دنبال زنان رفتن را تعیین کند. همچنین کسانی که با اصول جدید مخالفت ورزند یا مصرانه از حضور در کلیسا خودداری کنند، باید به دست مقامات دولتی سپرده شوند و کلیسا حکم قتل آنها را تصویب کند.

اما اشراف، که بر پارلمنت مسلط بودند، از پذیرفتن ((کتاب نظامات)) سرباز زدند ((ژانویه ۱۵۶۱))، زیرا از وجود یک کلیسای مقتدر و مستقل بیم داشتند و خود نقشه‌هایی جهت استفاده از ثروت کلیسای سابق طرح کرده بودند. ولی آن کتاب به صورت راهنما و هدف کلیسا باقی ماند.

جان ناکس، که از برقراری حکومت دینی نومید شده بود، با سرسختی تمام در صدد تربیت کشیشان جدید، تهیه پول برای حمایت آنان، و اشاعه مذهب تازه در سرتاسر اسکاتلند که هنوز عدهای کشیش کاتولیک در آن انجام وظیفه میکردند برآمد. نیروی قاطع و آمرانه تعلیمات او و شوق و ذوق طرفدارانش او را در ادنبورگ و در نظر دولت به صورت شخصی مقتدر درآورد. ماری، که کاتولیک بود، قبل از تحکیم مقام خود، میبایستی مخالفت او را هم درنظر بگیرد.

III– ماری و جان ناکس: ۱۵۶۱–۱۵۶۵

ماری ترتیبی داده بود که دو هفته قبل از وقت موعود وارد اسکاتلند شود، زیرا از مخالفت بعضی از دشمنان بیم داشت. اما هنگامی که خبر ورود او به لیث در پایتخت شایع شد، مردمی که در خیابانها اجتماع کرده بودند از مشاهده ملکه زیبا و سرزندهای که هنوز نوزده سال تمام نداشت متعجب شدند و بسیاری از آنها، ضمن آنکه وی سوار بر اسب شده و با وقار و متانت به سوی قصر هولیرود میرفت، از او با خوشحالی استقبال کردند. در میان آنها اعیان کاتولیک و پروتستان نیز یافت میشدند که از اینکه اسکاتلند دارای چنان ملکه زیبایی بود و احتمال داشت که روزی خود یا فرزندش انگلستان را نیز به تصرف درآورد به خود میبالیدند.

دو تصویری که از ماری باقی مانده است نشان میدهد که وی یکی از زیباترین زنان عصر خود بوده است. بدرستی نمیتوان گفت که نقاشانی که نامشان معلوم نیست تا چه اندازه او را زیباتر نشان دادهاند، ولی در هر دو تصویر میتوانیم سیمای ظریف، دستهای زیبا، و گیسوان خرمایی و انبوه او را، که باعث شیفتگی اشراف و نویسندگان شرح حال او شد، مشاهده کنیم. اما آن تصویرها بدشواری میتوانند جذابیت حقیقی آن ملکه، یعنی روح پرنشاط، ((دهان خندان))، سخنان بذلهآمیز، جذبه و شوق، استعدادش در مهربانی، دوستی و علاقهاش به محبت، و تمجید بیپروای او را از مردان نیرومند به ما نشان دهند. سرنوشت غمانگیز او در این بود که وی میخواست هم زن و هم ملکه باشد. یعنی گرمی عشق را بدون کاهش امتیازات سلطنت احساس کند.

دیگر آنکه او خود را مانند زنان دوره قرون وسطی هم زیبا، هم مغرور، هم عنیف، و هم طرفدار لذات جسمانی میدانست، قادر به تحمل اشتیاق شدید و رنج بود، قلبی رئوف و وفایی پایدار داشت، و دارای شجاعتی بود که، به نسبت افزایش خطر، افزایش مییافت. همچنین اسب سواری ماهر بود و بیپروا با اسب از فراز پرچینها و خندقها میپرید و سختیهای جنگ را بدون خستگی یا شکایت تحمل میکرد. اما چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی برای

سلطنت ساخته نشده بود، زیرا وجود او، غیر از اعصابش، سست بود و گاهی چنان بیحال میشد که تصور میرفت به مرض صرع گرفتار شده است، و گاهی نیز مرضی مجهول او را رنج میداد. ماری استوارت مثل الیزابت دارای هوش و فراست مردانه نبود; و اگر چه زیرک بود; بندرت کاری عاقلانه انجام میداد، و بارها در نتیجه احساساتی که داشت سیاست خود را خراب میکرد. گاهی در بعضی کارها خودداری و شکیبایی و مهارت بسیار از خود نشان میداد، ولی ناگهان با تندخویی و زبان درازی وضع را بر هم میزد. زیبایی و مغز او دشمن او شد و اخلاقش فرجام او را تعیین کرد. ماری استوارت بسیار کوشید تا با خطرهایی که از چند جانب موقعیتش را تهدید میکرد مقابله کند و تعادل خویش را میان لردهای حریص و کشیشان مخالف و روحانیان کاتولیک، که به ایمان او اعتقاد نداشتند، حفظ کند.
وی دو نفر از پروتستانها را به عنوان رهبران شورای سلطنتی برگزید، یکی از آنها برادر ناتنی و حرامزادهاش به نام لرد جیمز استوارت بود، که بعدا به ارل آو ماری ملقب شد و بیست و شش سال داشت; دیگری به نام ویلیام میتلند آو لثینگتن موسوم بود و سی و شش سال داست و، اگر چه از هوش و فراست بسیار بهرهمند بود، اخلاق او این موهبت را از بین میبرد، و تا پایان عمر نیز سیاست او دستخوش تغییر و تبدیل بود. هدف سیاست وی قابل تحسین بود، و آن عبارت بود از اتحاد انگلستان و اسکاتلند به منظور رفع مخاصمت آن دو کشور، در ماه مه ۱۵۶۲، ماری، به منظور تهیه وسایل ملاقات خودبا الیزابت، او را به انگلستان فرستاد. اگر چه الیزابت موافقت خود را جهت این ملاقات اعلام داشت، شورای سلطنتی تردید نشان داد، زیرا میترسید که کوچکترین تصدیق ادعای ماری به تاج و تخت انگلستان باعث شود که کاتولیکها به فکر کشتن الیزابت بیفتند. اگر چه آن دو ملکه با لطف و مهربانی مخصوص سیاستمداران با هم مکاتبه کردند، ولی به ملاقات یکدیگر نایل نشدند.
سه سال اول سلطنت ماری در هر زمینهای، جز مذهب، موفقیتآمیز بود. وی اگر چه آب و هوا یا فرهنگ اسکاتلند را دوست نمیداشت، میکوشید که با رقص و نقاببازی و زیبایی خویش، قصر هولیرود را به صورت پاریس (اما پاریسی که زیر قطب شمال بود) درآورد، و بسیاری از اعیان و اشراف در زیر آفتاب نشاط او نرم شدند، و حال آنکه جان ناکس معتقد بود به اینکه آنها مسحور شدهاند. ماری استوارت به ارل آو ماری و لثینگتن اجازه داد که مملکت را اداره کند، و آنها بخوبی از عهده این کار برآمدند. تا مدتی چنین به نظر میرسید که حتی مسئله مذهب در نتیجه امتیازات او حل شده است. هنگامی که نمایندگان پاپ اصرار ورزیدند که آیین کاتولیک دوباره به عنوان مذهب رسمی کشور اعلام شود، وی در پاسخ گفت که تحقق این امر عجالتا محال است، زیرا الیزابت در آن قضیه دخالت خواهد کرد.
آنگاه، به منظور آرام کردن پروتستانهای اسکاتلند، فرمانی صادر کرد (۲۶ اوت ۱۵۶۱) و به موجب آن کاتولیکها را از تغییر دادن مذهب موجود برحذر داشت، اما اجازه خواست که او را در اجرای مراسم مذهبی خود در خلوت آزاد بگذارند و مانع از برقراری آیین قداس در نمازخانه سلطنتی نشوند. در یکشنبه ۲۴ اوت مراسم مذکور در آن محل برگزار شد. چند نفر از پروتستانها در خارج جمع شدند و تقاضا کردند که ((کشیش بتپرست اعدام شود)). ولی ماری از ورود آنها به نمازخانه جلوگیری کرد، و در این ضمن دستیارانش کشیش را به جای امنی بردند. روز یکشنبه بعد، جان ناکس از اشرافی که جلو مراسم قداس را نگرفته بودند انتقاد کرد و به حاضران گفت که به عقیده او چنین مراسمی از ده هزار دشمن مسلح خطرناکتر است.
ملکه کسی را به دنبال او فرستاد و کوشید که او را به اغماض وادار کند. در ۴ سپتامبر، ملاقاتی در قصر سلطنتی میان آن دو صورت گرفت که جزئیات آن را تنها جان ناکس گزارش داده است. ماری او را به سبب ایجاد شورش علیه حکومت قانونی مادرش، و همچنین به سبب ((حمله)) او به ((گروه زنان دیوصفت)) سرزنش کرد.
جان ناکس در پاسخ گفت: ((اگر جلوگیری از بتپرستی به منزله تحریک مردم علیه فرمانروایانشان تلقی شود، در آن صورت معذورم، زیرا میل خداوند بر آن قرار گرفته است که مرا از میان عدهای برانگیزد تا بیهودگی طرفداران پاپ و

تقلب و غرور و ظلم آن دجال رومی را در این سرزمین فاش کنم)). اما در باره طرز انتقاد از حکومت زنان گفت: ((خانم، آن مطالب مخصوصا علیه آن ایزابل بدکاره انگلیسی بود)). جان ناکس بقیه شرح ملاقات خود را با ملکه چنین گزارش داده است: ملکه پرسید: ((آیا میتوانید تصور کنید که اتباع پادشاهان علیه آنها سر به شورش بردارند)) در پاسخ گفتم: ((اگر پادشاهان از حد خود تجاوز کنند، تردیدی نیست که مردم در برابر آنان حتی با قوه قهریه مقاومت خواهند کرد)).

ملکه از این پاسخ تعجب کرد و سرانجام گفت: ((پس میبینم که اتباع من از شما اطاعت خواهند کرد، نه از من)).

گفتم: ((خدا نکند که به کسی دستور بدهم که از من اطاعت کند، یا اتباع شما را آزاد بگذارم که هر کاری دلشان میخواهد انجام دهند. سعی من بر این است که هم فرمانروایان و هم اتباع آنها از اوامر خداوند اطاعت کنند، و خانم، این فرمانبرداری از خداوند و کلیسای آشفته او بزرگترین افتخاری است که بشر میتواند در روی زمین به دست آورد)).

ملکه گفت: ((ولی شما جزو کلیسایی نیستید که موردنظر من است. من تنها از کلیسای رم حمایت میکنم، زیرا آن را کلیسای حقیقی خداوند میدانم)).

در جواب گفتم: ((خانم، اراده شما دلیل نیست، و حتی با قوه تصور نمیتوانید آن روسپی رومی را به عنوان زن وفادار و عفیف عیسی مسیح بشناسید. تعجب نکنید اگر رم را زن روسپی مینامم، زیرا آن کلیسا با همه گونه زنای روحانی آلوده شده است)).

ملکه در اینجا گفت: ((عقیده من چنین نیست)).

اگر این گفتگو بدقت ضبط شده باشد، آن را میتوان مواجهه شورانگیز سلطنت با حکومت دموکراتیک دینی دانست. اگر حرف جان ناکس را قبول داشته باشیم، ملکه آن سرزنشها را، بیآنکه معامله به مثل کند، پذیرفت و فقط گفت: ((دل شما خیلی به حال من میسوزد)). سپس مجلس را برای صرف شام ترک کرد، و جان ناکس نیز به جای خود بازگشت، ولی لثینگتن از ناکس خواست که با ملکه ((آرامتر صحبت کند، زیرا او ملکه جوانی است که تجربهای ندارد)).

اما طرفداران ناکس معتقد نبودند که وی با ملکه به خشونت رفتار کرده است. هنگامی که ماری در ملا عام ظاهر شد، بعضی از مردم او را بتپرست نامیدند، و بچهها به او اطلاع دادند که شرکت در مراسم قداس گناه است. قاضیهای ادنبورگ به تبعید ((راهبان، فرایارها، راهبهها، کشیشها، زناکاران، و از این قبیل افراد کثیف)) فتوا دادند. ملکه آن قضات را از کار برکنار کرد و فرمان داد قاضیهای جدیدی انتخاب شوند. مردم در سترلینگ کشیشانی را که میخواستند در خدمت او باشند اخراج کردند و سرشان را شکستند، و ((در این ضمن ملکه بسختی میگریست)). اگر چه شورای عمومی کلیسا دستور داد که ماری در هیچ مکانی در مراسم قداس شرکت نکند، اشرافی که عضو شورای سلطنتی بودند با این پیشنهاد موافقت نکردند. در دسامبر ۱۵۶۱ مناقشه سختی میان شورای سلطنتی و کلیسا بر سر تقسیم عواید کلیسا درگرفت. سرانجام یک ششم عواید به کشیشان پروتستان، یک ششم به ملکه، و دو سوم آن به روحانیان کاتولیک (که هنوز در اکثریت بودند) اختصاص یافت.

ناکس این جریان را چنین خلاصه کرد که دو قسمت به شیطان داده شد و یک قسمت میان شیطان و خداوند تقسیم گشت. کشیشها به طور متوسط هر ساله در حدود ۱۰۰ مارک ((۳۳۳,۳ دلار) دریافت میداشتند.

در سراسر سال بعد، کشیشان کلیسای جدید از ملکه انتقاد میکردند، زیرا از نقاببازی، رقصیدن، آواز خواندن، عشقبازی، و عیش و نوشی که در دربار متداول بود خشمگین بودند. ملکه به احترام کشیشها اندکی تفریحات خود را تقلیل داد، ولی روحانیان احساس میکردند که وی با شرکت در مراسم قداس راه افراط پیموده است. یکی از معاصران

جان ناکس نوشته است که وی ((از فراز سکوی وعظ چنان فریاد میزند که میترسم روزی همه چیز را بر باد دهد. این شخص تحکم میکند، و همه از او میترسند)). در اینجا دوباره اصلاح دینی علیه رنسانس وارد مبارزه شد.
در ۱۵ دسامبر ۱۵۶۲، ماری، جان ناکس را به حضور طلبید و در برابر ارل آو ماری و لثینگتن و دیگران او را متهم ساخت به اینکه پیروان خود را علیه او تحریک کرده است. جان ناکس در پاسخ گفت: ((شاهزادگان به کمانچه زدن و جفتک انداختن بیشتر راغبند تا به شنیدن کلمات مقدس خداوند; و کمانچهزنها و چاپلوسها در چشم آنها محترمتر از اشخاص عاقل و موقرند، و حال آنکه این اشخاص میتوانند با نصایح خیرخواهانه خود قسمتی از خودبینی و غرور آنان را، که در سرشت همه افراد بشر نیز هست، ولی در وجود شاهزادگان در نتیجه تربیت غلط ریشه دوانده و قوت گرفته است، تقلیل دهند)). طبق گفته ناکس، ملکه با فروتنی و تواضعی غیرعادی پاسخ داد: ((اگر مطلب ناپسندی از من شنیدید، به نزد خود من بیایید و آن را تذکر بدهید، و من حرف شما را قبول خواهم کرد)). اما ناکس گفت: ((خانم، در کلیسای خداوند وظیفهای عمومی به من محول شده است و از طرف خداوند دستور دارم که گناهان و عیوب همگان را سرزنش کنم. ولی مامور نشدهام که برای نشان دادن گناهان افراد به نزد یکایک آنان بروم، زیرا این تکلیفی پایانناپذیر است. اگر سرکار مایلید که به مجالس وعظ عمومی من تشریف بیاورید، در آن صورت تردیدی ندارم که از آنچه مورد تصویب یا انتقاد من است مطلع خواهید شد)).
ملکه مزاحم او نشد، اما جنگ دو مذهب ادامه یافت. در عید قیام مسیح در ۱۵۶۳، چند تن از کشیشان کاتولیک، که با اجرای مراسم قداس قانون را نقض کرده بودند، به وسیله نمایندگان محلی دستگر شدند و بیم آن میرفت که به اتهام بتپرستی اعدام شوند. بعضی از آنها زندانی شدند، و بعضی دیگر گریختند و خود را در جنگلها پنهان کردند. ماری بار دیگر ناکس را به حضور طلبید و از او خواست که به خاطر کشیشان محبوس شفاعت کند. ناکس پاسخ داد که اگر ملکه قانون را اجرا کند، وی نیز پروتستانها را به اطاعت از او دعوت خواهد کرد; در غیر این صورت، به عقیده او، طرفداران پاپ باید درس عبرتی بگیرند. ملکه اظهار داشت: ((قول میدهم که طبق دلخواه شما رفتار کنم)). و تا مدت کوتاهی با یکدیگر دوست بودند. بنا به دستور ملکه، اسقف اعظم سنتاندروز و چهل و هفت تن از کشیشان، به جرم اجرای مراسم قداس، محاکمه و به زندان افکنده شدند. کشیشهای پروتستان شادیها کردند، ولی یک هفته بعد (۲۶ مه ۱۵۶۳)، هنگامی که ماری و ندیمههای او با لباس فاخر در پارلمنت حضور یافتند و بعضی از مردم فریاد زدند ((خدا به آن صورت زیبا برکت بدهد)).
کشیشها از ((منگولههای دامنهای آنان)) انتقاد کردند و ناکس چنین نوشت: ((نظیر غرور متعفن آن زنان هرگز در اسکاتلند سابقه نداشته است)).
چندی بعد، هنگامی که لثینگتن در صدد بر آمد ماری را به عقد ازدواج دون کارلوس فرزند فیلیپ دوم درآورد، ناکس، که عواقب چنین ازدواجی را مخالف مصالح آیین پروتستان در اسکاتلند میدانست، عقیده خود را در این باره در موعظهای که در برابر اشراف در پارلمنت ایراد کرد اظهار داشت و گفت:
سروران من، اکنون برای خاتمه دادن به موضوع باید بگویم که صحبت ازدواج ملکه را میشنوم، و این قدر میگویم که هر کدام از اشراف اسکاتلند، که عیسی مسیح را قبول داشته باشد، اگر قبول کند که یک کافر (و همه پیروان پاپ کافرند) شوهر ملکه شما بشود، در این صورت، تا آنجا که در قدرت شما بوده، عیسی مسیح را از این مملکت تبعید کرده اید.
ملکه عصبانی شد و او را به حضور خواست و از وی پرسید: ((شما با ازدواج من چه کار دارید و در این مملکت چه کارهاید ((ناکس در پاسخی که مشهور است گفت: ((خانم، بنده یکی از اتباعی هستم که در این مملکت به دنیا

آمدهام; و گر چه ارل و لرد و بارون نیستم، خداوند مرا (هر قدر هم در نظر شما خوار و بیمقدار باشم) به صورت عضو مفیدی در این کشور درآورده است)). ماری شروع به گریستن کرد و از او خواست که وی را تنها بگذارد.
گستاخی ناکس در اکتبر ۱۵۶۳ به آخرین درجه رسید. گروهی در اطراف نمازخانه سلطنتی گرد آمده بودند تا به اجرای مراسم قداس، که قرار بود در آنجا برپا شود، اعتراض کنند. اندرو آرمسترانگ و پتریک کرنستون وارد نمازخانه شدند و کشیش را مجبور به کنارهگیری کردند. ملکه، که هنوز در آنجا حضور نیافته بود دستور داد آن دو نفر پیرو کالون را به جرم حمله به ساختمانهای سلطنتی محاکمه کنند، در ۸ اکتبر، ناکس نامهای بدین مضمون نوشت که ((همه برادران من در همه طبقات که حقیقت را برگزیدهاند)) در این محاکمه شرکت کنند. شورای سلطنتی این دعوت را خیانت نامید و ناکس را دعوت کرد در مقابل ملکه محاکمه شود. ناکس پذیرفت، ولی به اندازهای از پیروان اودر حیاط دادگاه و روی پلهها و حتی ((در نزدیکی اطاقی که ملکه و شورای سلطنتی در آن نشسته بودند)) ازدحام کردند، و ناکس چنان به مهارت از خود دفاع کرد که شورا حکم به تبرئه او داد، و ملکه گفت: ((آقای ناکس، امشب اجازه دارید به منزل خود برگردید)) ولی ناکس جواب داد: ((به درگاه خداوند دعا میکنم تا قلب شما را از پاپپرستی تطهیر کند)).
در روز یکشنبه قبل از یکشنبه نخل (۱۵۶۴)، پیامبر سرکش در پنجاه و نه سالگی برای بار دوم ازدواج کرد. زن او، که مارگارت استوارت نام داشت و هفدهساله بود، از خویشان دور ملکه محسوب میشد. سال بعد، خود ملکه نیز برای بار دوم به حجله رفت.

۱۷- ملکه عاشق: ۱۵۶۵-۱۵۶۸

ملکه با چه کسی میتوانست ازدواج کند که از لحاظ سیاسی اشکالاتی به بار نیاورد با یک اسپانیایی ولی در این مورد فرانسه و انگلستان اعتراض میکردند و پروتستانهای اسکاتلند به خشم میآمدند. با شاهزادهای فرانسوی در این مورد نیز انگلستان حتی با توسل به جنگ از تجدید اتحاد میان اسکاتلند و فرانسه جلوگیری میکرد. با یک اتریشی، مثلا آرشیدوک شارل ولی جان ناکس از روی سکوی وعظ اتحاد با هر کاتولیک ((کافر)) را نهی کرده بود. الیزابت به ماری تذکر داده بود که ازدواج با خانواده هاپسبورگ، یعنی دشمنان دیرین سلسله تودور، به منزله عملی خصمانه تلقی خواهد شد.
ماری در لحظه پرهیجانی طریقه سریع و سادهای برای حل آن مشکل دیپلماسی پیدا کرد. مثیو استوارت، ارل، آو لنکس، که خود را بعد از ماری وارث تخت و تاج اسکاتلند میدانست، در نتیجه حمایت از هنری هشتم علیه اسکاتلند، املاکش را از دست داده و برای نجات از چنگ انتقام به انگلستان گریخته بود. اما وی در اکتبر ۱۵۶۸ موقع را برای بازگشت به موطن خود مناسب دانست. چندی بعد، فرزندش هنری استوارت، ملقب به لرد دارنلی، که مانند ماری از طرف مادر نسب به هنری هفتم پادشاه انگلستان میرسانید، بدو پیوست. ماری از دیدن این نوجوان و مهارت او در بازی تنیس و نواختن عود مشعوف شد و غرور او را به حساب جمال وی محسوب داشت; و پیش از آنکه سبکسری او را تشخیص دهد، به او دل باخت. در ۲۹ ژوئیه ۱۵۶۵، ماری، با وجود اعتراضات الیزابت و نیمی از اعضای شورای سلطنتی، این جوان را به شوهری برگزید و به لقب پادشاه ملقب ساخت. ارل آو ماری از عضویت در شورا استعفا کرد و به دشمنان ملکه سرکش پیوست.
ماری چندماهی از خوشبختی پرتشویشی سرمست بود. احتیاج او به عشق ظرف چهار سال بیوگی افزایش یافته بود، و میخواست که کسی خواهان وصالش شود. وی کاملا عاشق شده بود، و بدون مضایقه هدایایی به همسر خود میبخشید. تامس رندولف، سفیر الیزابت، در گزارش خود چنین نوشته است: ((همه افتخاراتی که ماری میتوانست به کسی بدهد، به وی تفویض شده است. اگر او (لرد دارنلی) از کسی راضی نباشد، ملکه هم از او خوشش نمیآید. ...

ماری عنان اختیارش را به دست او سپرده است)) آن جوان بر اثر خوشبختی گمراه شد و آمرانه و گستاخانه از ملکه خواست که در اختیارات او شریک شود، و در این ضمن پایکوبی کرد، و تا حد افراط باده نوشید، اعضای شورای سلطنتی را به خشم آورد، نسبت به ملکه حسود شد، و او را به هم آغوشی با دیوید ریتسیو متهم ساخت.
ریتسیو چه کسی بود این شخص، که موسقیدانی ایتالیایی بود، در سال ۱۵۶۱ در بیست و هشت سالگی همراه سفیر ساووا به اسکاتلند آمده بود. ماری، که به موسیقی علاقه داشت، او را به عنوان تشکیلدهنده جشنها به خدمت خود گماشت و پس از چندی شیفته معلومات متنوع اروپایی، بذلهگویی، و تیزهوشی او شد. از آنجا که ریتسیو فرانسوی و لاتینی نیز میدانست و خط خوبی داشت، ماری او را بعنوان منشی خود برگزید و به او اجازه داد نامههای سیاسیش را طرح کند و بنویسد. بدین ترتیب، ریتسیو به صورت مشاور درآمد و شروع به تعیین سیاست کرد; حتی در حضور ملکه به غذا خوردن میپرداخت، و تا نزدیکی نیمشب در اتاقی با او مینشست. اشراف اسکاتلند، که مورد بیلطفی قرار گرفته بودند و ریتسو را عامل پیشرفت مذهب کاتولیک میدانستند، در صدد برآمدند که او را از میان بردارند.
در آغاز، دارنلی هم فریفته آن ایتالیایی زیرک شده بود. زیار با هم بازی کرده و با یکدیگر خفته بودند. اما به همان اندازه که وظایف و افتخارات ریتسیو افزایش مییافت و حمق دارنلی ارزش او را از لحاظ سیاسی تقلیل میداد، محبت پادشاه نسبت به مستخدمی که وزیر شده بود، به صورت کینه و نفرت درمیآمد. هنگامی که ماری آبستن شد، دارنلی به این فکر افتاد که مبادا وی از ریتسیو حامله شده باشد. رندولف عقیده او را تایید کرد، و یک نسل بعد، هانری چهارم لطیفهای بدین مضمون گفت که جیمز اول پادشاه انگلستان باید ((سلیمان جدید)) باشد، زیرا پدرش داوود چنگی بوده است. روزی دارنلی، که بر اثر نوشیدن ویسکی تشجیع شده بود، به اتفاق ارل آو مورتن، بارون روثون، و چند تن از اشراف، توطئهای علیه جان ریتسیو ترتیب داد. این عده سوگندنامهای امضا کردند و متعهد شدند که از آیین پروتستان در اسکاتلند دفاع کنند و در صورت مرگ ماری، دارنلی را به سلطنت بردارند. دارنلی قول داد که امضاکنندگان را از عواقب ((هرگونه جنایتی)) حفظ کند و ارل آو ماری و سایر اعیان تبعیدی را به مقام اول بازگرداند. در ۶ مارس ۱۵۶۶، رندولف این توطئه را به اطلاع سسیل رساند، و در ۹ مارس توطئه انجام گرفت. نخست دارنلی به اطاق آرایش ملکه، که ماری و ریتسیو و لیدی آرگایل در آن مشغول خوردن شام بودند، وارد شد و ملکه را محکم نگاه داشت، و در این ضمن مورتن و روثون و دیگران به میان اطاق پریدند و ریتسیو را، با وجود اعتراضات بیفایده ماری، به خارج بردند و او را روی پله با پنجاه و شش ضربه خنجر (تا خوب بمیرد)! از پای درآوردند. شخصی زنگ اعلام خطر را به صدا درآورد و جمعی مسلح به قصد کشتن ماری به حرکت درآمدند، ولی دارنلی آنها را متفرق کرد. در سراسر آن شب و روز بعد، ماری در قصر هولیرود در دست قاتلین زندانی بود، اما با وعده و وعید دارنلی را فریب داد و دارنلی شب بعد وسایل فرار ملکه را فراهم ساخت و باتفاق او به دانبار گریخت، ماری در این محل سوگند خورد که از قاتلین انتقام بکشد، و برای این منظور از همه طرفداران باوفای خود استعانت کرد و، شاید هم برای تفرقه انداختن، در میان دشمنان خود، ارل آو ماری را دوباره به عضویت شورای سلطنتی درآورد.
موثرترین کسی که طرفداری خود را از ملکه اعلام داشت جیمزهپبرن چهارمین ارل آو باثول بود. این شخص دارای طبع و سرنوشتی عجیب بود! و اگر چه از زیبایی بهره نداشت، دارای بدن، احساسات، و ارادهای نیرومند بود; گذشته از این، هم در خشکی و هم در دریا از خود دلاوریها نشان میداد و در به کار بردن شمشیر و سحمه مهارت داشت; همچنین مردان را با شجاعت و خونسردی خود رام میکرد و با حرف، بیباکی، شهرت خود در فریب دادن زنها، آنان را به دام میانداخت. با وجود این، مردی فرهیخته، عاشق، و نویسنده کتاب بود آن هم در عصری که بسیاری از اسکاتلندیها قادر به نوشتن نام خود نبودند. در آغاز،ملکه از او تنفر داشت زیرا باثول از وی بد گفته بود; ولی بدگویی را نیز طریقهای برای جلب توجه زنان میتوان دانست. آنگاه ملکه، با ملاحظه صفات جنگی او، وی را به عنوان مرزدار

به کار گماشت، و چون از آشنایی او با کشیشها آگاه شد، او را به مقام دریاسالاری رسانید; و پس از اطلاع یافتن از علاقه او به جین گوردن، وسایل ازدواج آنها را فراهم ساخت.
در این هنگام ماری، که از قاتلان ریتسیو بیم داشت و به سبب شرکت شوهرش در توطئه به او بدگمان بود، خود را تحت حمایت باثول نهاد و با او به مشورت پرداخت. ملکه فورا فریفته او نشد; ولی شجاعت، قوت، و اعتماد او صفات مردانهای بودند که طبیعت زنانه ماری مدتها خواستارش بود و آن را در فرانسوا یا دارنلی نیافته بود.
پس از آنکه ماری دریافت که توطئهکنندگان به سبب ترس از شمشیر و سپاهیان باثول یا پنهان شدهاند یا سر به اطاعتش نهادهاند، در خود احساس امنیت کرد و به هولیرود بازگشت، اگر چه جان ناکس قتل ریتسیو را تصویب کرده بود، ماری کشیشان را تا مدتی با پرداخت مواجب بیشتر آرام ساخت. عوام اسکاتلند، که اعیان را دوست نمیداشتند، طرفدار ملکه بودند، و ماری تا چند ماه دیگر محبوبیت خود را در میان مردم حفظ کرد. سفیر کبیر فرانسه نوشته است: ((من هرگز ملکه را تا این اندازه محبوب و معزز و محترم ندیدم و اتباعش را هرگز چنین متعهد نیافتم)). با وجود این، هرچه ماری به زایمان خود نزدیکتر میشد، این فکر او را رنج میداد که مبادا ضمن آن بیچارگی به قتل برسد یا از سلطنت خلع شود; و هنگامی که بسلامت کودکی زایید (۱۹ ژوئن ۱۵۶۶)، اسکاتلندیها مشعوف شدند، زیرا پیشبینی میکردند که این کودک روزی پادشاه اسکاتلند و انگلستان خواهد شد. به این دلیل محبوبیت ماری به اوج خود رسید.
اما ملکه از دست شوهرش در عذاب بود. دارنلی از اعتماد مجدد ماری به ارل آو ماری و تمجید روزافزون او از باثول خشمگین بود. شهرت داشت که باثول قصد دارد بچه ملکه را پنهان کند و خود به نام او به سلطنت پردازد. دارنلی اعیان را متهم به کشتن ریتسیو میکرد و خود را بیگناه میدانست، از این رو آنها دلیل مشارکت او را توطئه به حضور ملکه فرستادند. در این هنگام، آرگایل، لثینگتن، و باثول به ماری پیشنهاد کردند که شوهر را طلاق دهد; ولی او مخالفت کرد و گفت ممکن است این عمل در آینده سلطنت کودکش را به خطر اندازد. لثینگتن در پاسخ اظهار داشت که آنها میتوانند راهی بیابند که بدان وسیله او را بدون آسیب رساندن به پسرش از شر دارنلی خلاص کنند. اما ماری این پیشنهاد را نپذیرفت، و در عوض حاضر شد که از اسکاتلند بیرون برود و سلطنت را به دارنلی واگذارد; سپس گفتگو را با این مطلب احتیاطآمیز به پایان رساند: ((امیدوارم کاری نکنید که لکهای بر دامن شرافت یا وجدان من بنشیند. بنابر این، خواهش میکنم بگذارید قضیه به همین جا ختم شود، و منتظر باشید که خداوند با لطف خودش علاجی برای آن پیدا کند)). پس از آن بارها از خودکشی صحبت کرد.
در اکتبر ۱۵۶۶ یا حدود این ماه، آرگایل و سر جیمز بلفور و شاید لثینگتن به منظور خلاصی از دست دارنلی پیمانی با یکدیگر بستند. ارل آو لنکس از این توطئه آگاه شد و پسر را خبر کرد; و دارنلی، که دور از ماری میزیست، در گلاسکو به پدر ملحق شد (دسامبر ۱۵۶۶). وی در این شهر احتمالا به علت بیماری آبله بستری شد. ولی میان مردم چنین شایع شد که به او زهر دادهاند. در این ضمن، دوستی روزافزون ماری با باثول باعث شد که او را به زنا متهم کردند; و ناکس علنا او را روسپی نامید. ظاهرا ماری از همیلتن، اسقف اعظم، خواسته بود که وسایل طلاق باثول را با زنش فراهم آورد. وقتی که ملکه خواست به ملاقات شوهر خود برود، دارنلی پاسخی توهینآمیز فرستاد; اما با وجود این ماری به دیدن او رفت (۲۲ ژانویه ۱۵۶۷)، وفاداری خود را نسبت به او تاکید کرد، و عشق وی را دوباره برانگیخت. آنگاه از وی تقاضا کرد که به ادنبورگ برود، و قول داد که در آنجا از او پرستاری کند و سلامت و سعادتش را به وی بازگرداند.
در اینجاست که قضیه ((نامههای جعبه جواهر)) پیش میآید، و بقیه داستان مربوط به صحت آن میشود که هنوز پس از چهارصد سال مورد بحث است. میگویند که این نامهها در جعبهای سیمین یافت شدند که از طرف ماری به باثول

تقدیم شده بود و عمال اشرافی که در صدد خلع ملکه بودند آن را از دست یکی از مستخدمان باثول در ۲۰ ژوئن ۱۵۶۷ گرفتند. روز بعد، مورتن، لثینگتن، و سایر اعضای سلطنتی آن جعبه را گشودند.
محتویات آن، از قراری که چندی بعد به پارلمنت اسکاتلند و بعد به هیئتی انگلیسی که ماری را در ۱۵۶۸ محاکمه کرد نشان داده شد، عبارت از هشت نامه و چند قطعه شعر پراکنده به زبان فرانسه و بدون تاریخ و اسم بود، ولی از قراری که میگفتند، به وسیله ماری و خطاب به باثول نوشته شده بود. اعضای شورای سلطنتی در برابر پارلمنت سوگند خوردند که آن نامه‌ها حقیقیند و در آنها دست نبردهاند؛ در صورتی که ماری اظهار میداشت که آنها را جعل کردهاند. ظاهرا پسرش آنها را حقیقی میدانست، زیرا آنها را از بین برد؛ و فقط رونوشتهایی از آنها باقی مانده است. پادشاهان اروپا که آن رونوشتها را دیدند، طوری رفتار کردند که گویی رونوشتهای مزبور واقعیند. الیزابت در آغاز در صحت آنها تردیدداشت، ولی بعد با تردید آنها را از ماری دانست. نخستین احساس ما از خواندن این نامه‌ها این است که چگونه ممکن است زنی که در صدد قتل شوهر خود باشد با این بیاحتیاطی و به این تفصیل مقاصد خود را در نامه‌هایی بیان کند و به دست قاصدانی بسپارد که ممکن است دستگیر یا تطمیع شوند. همچنین بعید است که باثول چنان نامه‌های متهم کنندهای را حفظ کرده باشد، و به نظر نمیرسد که کسی در اسکاتلند، حتی لثینگتن (که مردی زیرک بود و مخصوصا در این واقعه مظنون است)، در ظرف یک روز، در فاصله ضبط جعبه جواهرات و نشان دادن نامه‌ها به شورای سلطنتی یا پارلمنت، توانسته باشد قسمت عمدهای از آن نامه‌ها را جعل کند. نامهای که بیش از همه متهم کننده است یعنی نامه دوم به طور عجیبی طولانی است و ده صفحه چاپی را اشغال میکند. اگر این نامه جعل شده باشد، واقعا جعل عجیبی است، زیرا مطالب آن با احساسات ماری متناسب است، و خط آن شبیه خط اوست؛ و معلوم میشود که ماری شریک رقتانگیز و مردد و شرمزدهای در قتل دارنلی بوده است.
پادشاه بیمار، مضطرب، و امیدوار حاضر شد که با تخت روان از سرتاسر اسکاتلند بگذرد، و در کشیشخانه قدیمی موسوم به کرک اوفیلد در حومه ادنبورگ مقیم شود. ماری اظهار میداشت که نمیتواند او را به هولیرود ببرد، زیرا میترسد که کودکش نیز مبتلا به آبله شود، دارنلی مدت دو هفته در این محل باقی ماند، و ماری هر روز به دیدار او رفت و از وی چنان بدقت پرستاری کرد که صحتش بازگشت. در ۷ فوریه ۱۵۶۷، دارنلی به پدر خود نوشت که ((در نتیجه مراقبت ملکه صحت خود را زودتر بازیافتم، و او در سراسر این مدت مثل زوجهای طبیعی و غمخوار رفتار کرده است. امیدوارم که خداوند قلب ما را، که مدتها ناراحت بوده است، شاد و خشنود کند)). اگر ماری میدانست که دارنلی باید کشته شود، چرا چند هفته به پای او زحمت کشید این موضوع هنوز به صورت معمایی باقی مانده است. در غروب نهم فوریه، ملکه او را ترک گفت تا در مراسم عروسی یکی از ندیمه‌های خود در هولیرود شرکت کند. همان شب انفجاری در محل اقامت دارنلی روی داد، و روز بعد جسد او را در باغ یافتند. ماری در آغاز مانند زن معصومی رفتار کرد؛ اشک ریخت و زاری کرد و قول داد که از مجرمان انتقام بگیرد. در اطاق خود پارچه سیاه گسترد و برای جلوگیری از ورود نور پرده آویخت و در عزلت و تاریکی فرو رفت. آنگاه دستور داد که تحقیقات قضایی آغاز شود، و اعلام کرد که هر کس اطلاعی بدهد که منجر به دستگیری جانیان شود، پول و زمین دریافت خواهد داشت. هنگامی که اعلانهایی بر دیوارهای شهر ظاهر شد که در آنها باثول به کشتن دارنلی متهم و نامی از ملکه نیز برده شده بود، ماری اعلامیهای صادر کرد و از تهمتزنندگان خواست که خود را معرفی کنند، و به آنان قول حمایت و پاداش داد. نویسندگان اعلانها حاضر به افشای نام خود نشدند، ولی ارل آو لنکس به ملکه اصرار کرد که باثول را بیدرنگ به دادگاه بکشاند. باثول نیز آمادگی خود را اعلام داشت و در ۱۲ آوریل به دادگاه آمد، ولی لنکس، یا به علت نداشتن دلایل کافی، یا از ترس سربازان باثول، در گلاسکو باقی ماند. باثول، تبرئه شد، و پارلمنت بیگناهی او را رسما اعلام کرد. باثول در ۱۹ آوریل، آرگایل، هنتلی، مورتن، چند تن از اشراف را بر آن داشت که ((سوگندنامه اینزلی)) را امضا

کنند، به معصومیت او گواهی دهند، متعهد شوند که از او دفاع کنند، و ازدواج او را با ماری بپذیرند. ملکه در این هنگام علنا باثول را مورد تفقد قرار داد و هدایای گرانبهایی بر آنچه سابقا به وی بخشیده بود مزید کرد.
در ۲۳ آوریل، ملکه به دیدن فرزند خود در سترلینگ رفت، ولی مقدر بود که دیگر او را نبیند، زیرا ضمن بازگشت به ادنبورگ، به دست سربازان باثول، که در کمین او نشسته بودند، گرفتار آمد و بزور به دانبار برده شد (۲۴ آوریل). لیثنگتن اعتراض کرد، ولی باثول او را تهدید به مرگ نمود. ماری اورا نجات داد و موجبات آزادیش را فراهم ساخت; ولی او به صف دشمنان ملکه پیوست. در دانبار، مذکرات به منظور طلاق دادن زن باثول آغاز شد. در ۳ اوت، ماری به اتفاق باثول به ادنبورگ بازگشت و خود را از هر گونه قیدی آزاد دانست. در ۷ اوت باثول زنش را طلاق داد، و در ۱۵ اوت، پس از آنکه کشیش کاتولیک حاضر نشد ماری را به حباله نکاح باثول درآورد، این دو، طبق مراسم مذهب پروتستان و با موافقت اسقف اورکنی، که سابقا کاتولیک بود، ازدواج کردند.
کشورهای کاتولیک اروپا، که سابقا طرفدار ماری بودند، در این هنگام از او متنفر و مایوس شدند. روحانیان کاتولیک اسکاتلند از وی کناره گرفتند، کشیشان پروتستان خلع او را خواستار شدند، و مردم نسبت به وی اظهار تنفر کردند. تنها عده‌ای که دلشان به حال او میسوخت شیفتگی بیپروای او را ناشی از معجون عشقی میدانستند که میگفتند باثول به وی خورانده است.
در ۱۰ ژوئن، عده‌ای مسلح قلعه بارثویک را، که محل اقامت ماری و باثول بود، محاصره کردند. ماری با لباس مردانه به اتفاق باثول موفق به فرار شد. در دانبار، باثول هزار سرباز گردآورد و همراه ماری کوشید که راه خود را به سوی ادنبورگ باز کند. ولی عده‌ای که مساوی قوای او بودند، با پرچمی که تصویر جنازه دارنلی و جیمز ششم بر روی آن نقش شده بود، راه را بر او گرفتند. باثول حاضر شد که با نبرد تن به تن به قضیه خاتمه دهد، ولی ماری او را از این کار بازداشت و به شرطی حاضر به تسلیم شد که به باثول اجازه داده شود که بگریزد; و بعد ادعا کرد که رهبران شورشیان به او قول داده بودند که اگر به آنها بپیوندد، از وی اطاعت کنند. باثول به طرف ساحل گریخت و از آنجا به دانمارک رفت و پس از آنکه ده سال به فرمان پادشاه این کشور در زندان گذرانید، در چهل و دو سالگی درگذشت (۱۵۷۸). آنگاه ماری به اتفاق دستگیرکنندگان خود و در میان فریادهای سربازان و عوام که میگفتند: ((این زن روسپی را بسوزانید))! ((او را بکشید))! ((غرقش کنید))! به ادنبورگ بازگشت. در زیر پنجره‌ای که وی در آن با موی آشفته و تن نیمه عریان ظاهر شد، مردم جمله‌ها و کلمات توهینآمیز نثارش کردند. در ۱۷ ژوئن او را، علیرغم اعتراضات شدیدش، به زندان مطمئنتر و امنتری در جزیره‌ای در لاخ لیون (دریاچه لیون)، که در پنجاه کیلومتری شمال پایتخت بود، انتقال دادند. طبق گفته کلود ناو، منشی ملکه، ماری نابهنگام در این محل دو کودک توام زایید. ماری از فرانسه استمداد کرد، ولی آن دولت حاضر به مداخله نشد، ولی الیزابت به فرستاده خود دستور داد که از ماری حمایت کند و به اعیان بگوید که در صورت آسیب رساندن به ملکه، به مجازات خواهند رسید. جان ناکس اعدام ماری را خواستار شد و پیشبینی کرد که اگر جان او را ببخشند، خداوند اسکاتلند را گرفتار طاعون وحشتانگیزی خواهد کرد. در ۲۰ ژوئیه، اشراف ((نامه‌های جعبه جواهر)) را در جای امنی نهادند. اگر چه ملکه از پارلمنت تقاضای دادرسی کرد، ولی نمایندگان نپذیرفتند و بهانه آوردند که آن نامه‌ها به اندازه کافی تکلیف او را معین کرده‌اند. در ۲۴ ژوئیه، ماری استعفانامه خود را امضا کرد و ارل آو ماری به نیابت سلطنت پسرش تعیین شد.
ماری تقریبا یازده ماه در قلعه لاخ لیون زندنی بود. ولی به تدریج کمتر نسبت به وی سختگیری میکردند، و او میتوانست با خانواده ویلیام داگلس، کوتوال قلعه، غذا بخورد. برادر جوان این شخص عاشق او شد و وسایل فرار او را فراهم آورد (۲۵ مارس ۱۵۶۸). اگر چه وی را دستگیر کردند، ولی او در ۲ مه توانست دوباره بگریزد.

آنگاه تحت حمایت داگلس جوان قدم به خشکی نهاد، و عده‌ای از کاتولیکها از وی استقبال کردند. سپس در سراسر شب به سوی فورث، که شاخه کوچکی از دریا بود، راندند و پس از عبور از آن، به منزل خانواده همیلتن پناه بردند. ظرف پنج روز، شش هزار نفر، که سوگند خورده بودند او را دوباره بر تخت بنشانند، در آنجا گرد آمدند. ولی ارل آو ماری پروتستانهای اسکاتلند را دعوت کرد که اسلحه برگیرند. طرفین در لنگساید، نزدیک گلاسکو، به نبرد پرداختند، ارتش بیتجربه ماری شکست خورد و او بار دیگر رو به گریز نهاد و سه روز و سه شب دیوانهوار به سوی دیر داندرنان در سالوی، که شاخه کوچکی از دریا بود، تاخت. وی در این هنگام الماسی را که الیزابت به آن ((عزیزترین خواهرها)) داده بود جهت او پس فرستاد و این پیغام را به آن ضمیمه کرد: ((من این جواهر را که علامت دوستی و مساعدت ملکه است به او باز میگردانم)). در ۱۶مه ۱۵۶۸، ماری در قایق ماهیگیری روبازی از سالوی عبور کرد و سرنوشت خود را به دست رقیب خویش سپرد.

۷– کفاره گناه: ۱۵۶۸–۱۵۸۷

ماری از شهر کارلایل پیغام دیگری جهت الیزابت فرستاد و از او تقاضای ملاقات کرد تا درباره رفتار خود توضیحاتی بدهد. الیزابت که روی هم رفته مخالف طرفداری شورش علیه یک فرمانروای قانونی بود، مایل بود از او دعوت کند، ولی شورای سلطنتی وی را از این کار منع کرد و اظهار داشت که اگر به ماری اجازه داده شود که به فرانسه برود، دولت فرانسه ممکن است به منظور اعاده تخت و تاج او قشونی به اسکاتلند بفرستد، این کشور را به آیین کاتولیک باز گرداند و متحد خود کند، و آن را به صورت مزاحمی در پشت سر انگلستان درآورد; و اگر ماری در انگلستان بماند، وجود او انگیزهای برای شورش کاتولیکها خواهد بود، آن هم در کشوری که اکثر مردم آن قلبا به مذهب کاتولیک تمایل دارند; و هرگاه انگلستان اعیان اسکاتلند را مجبور کند که ماری را دوباره بر تخت بنشانند، جان آنها به خطر خواهد افتاد و انگلستان از طرفداری متفقین پروتستان خود محروم خواهد شد. سسیل احتمالا با هلم همعقیده بود که بازداشت اجباری ماری به منزله نقض ((قوانین طبیعی، عمومی، و شهری)) است، ولی احساس میکرد که مسئولیت عمده او حفاظت از انگلستان است.

از آنجا که یکی از وظایف دیپلماسی پوشاندن واقعیت با اصول اخلاقی است، به ماری گفته شد که قبل از موافقت با تقاضای او جهت ملاقات با الیزابت، باید در دادگاهی حضور یابد و خود را از اتهامات مختلف مبرا سازد. ماری در پاسخ گفت که چون ملکه است، بنابر این نمیتواند به وسیله هیئتی غیر مذهبی، و آن هم متعلق به یک کشور خارجی، محاکمه شود، و اجازه خواست که به اسکاتلند باز گردد یا به فرانسه برود. همچنین تقاضا کرد که با مورتن و لثینگتن در حضور ملکه ملاقات کند تا مجرمیت آنها را در قتل دارنلی به ثبوت رساند. شورای سلطنتی انگلستان دستور داد که او را از کارلایل (که زیاد نزدیک مرز بود) به قلعه بولتن نزدیک یورک انتقال دهند (۱۳ ژوئیه ۱۵۶۸). ماری حاضر شد بی آنکه نسبت به او سختگیری کنند زندانی شود، و آن هم به اتکای قول الیزابت که ((بدون چون و چرا خودتان را در اختیار من بگذارید; من به هیچ مطلبی که علیه شما گفته شود گوش نخواهم داد; شرافت شما محفوظ خواهد ماند، و شما به تخت و تاج خود خواهید رسید)). ماری، که بدین ترتیب رام شده بود، موافقت کرد که نمایندگانی به هیئت بازرسی بفرستد; حتی برای ارضای الیزابت چنین وانمود کرد که آیین انگلیکان را قبول دارد، ولی ضمنا به فیلیپ پادشاه اسپانیا اطمینان داد که هرگز دست از طرفداری مذهب کاتولیک برنخواهد داشت. از این تاریخ به بعد، ماری و الیزابت از لحاظ ریاکاری و دو رویی با یکدیگر مسابقه میدادند و از هم پوزش میخواستند، یکی به عنوان ملکهای که گرفتار خیانت شده بود، و دیگری به منزله ملکهای که مقامش در خطر بود.

هیئت دادرسی در یورک در ۴ اکتبر ۱۵۶۸ تشکیل جلسه داد. از طرف ماری هفت نفر، که مهمترین آنها جان لسلی، اسقف کاتولیک راس، و لر هریز از نواحی باختری اسکاتلند بودند، در آنجا حضور یافتند، و الیزابت سه پروتستان،

یعنی دیوک نورفک، ارل آو ساسکس، وسر رالف سدلر، را برای شرکت در آن دعوت کرد. همچنین ارل آو ماری، مورتن، ولثینگتن در برابر آن هیئت حاضر شدند و ((نامه‌های جعبه جواهر)) را نهانی به اعضای انگلیسی دادگاه نشان دادند و گفتند اگر ماری استوارت ارل آو ماری را به عنوان نایب السلطنه بشناسد و قبول کند که با دریافت مستمری گزافی در انگلستان مقیم شود، آنها نامه‌های مذکور را انتشار نخواهند داد. نورفک، که در فکر ازدواج با ماری بود و میخواست که پس از مرگ الیزابت بر تخت سلطنت انگلستان بنشیند، آن پیشنهاد را نپذیرفت، و ساسکس در نامهای به الیزابت نوشت که بعید است ماری بتواند از خود دفاع کند.

در این هنگام الیزابت دستور داد که محاکمه در وستمینستر صورت گیرد. در اینجا بود که ارل آو ماری ((نامه‌های جعبه جواهر)) را در برابر شورای سلطنتی نهاد; اگر چه درباره صحت آن مدارک عقاید مختلفی موجود بود، الیزابت اعلام داشت تا زمانی که انتساب آنها به ماری تکذیب نشده است، از پذیرفتن او معذور خواهد بود; و چون ماری خواهش کرد که اصل یا نسخه‌هایی از آن نامه‌ها را به او نشان دهند، اعضای هیئت دادرسی نپذیرفتند، و ماری اصل یا نسخه آنها را هرگز ندید. هیئت بدون اخذ تصمیمی متفرق شد (۱۱ ژانویه ۱۵۶۹); ارل آو ماری نخست به حضور الیزابت رسید و سپس با نامه‌های مذکور به اسکاتلند بازگشت. بعد از آن، ماری را که خشمگین و بدگمان بود به محل امنتری در تاتبری در کنار رود ترنت بردند، و چون دولتهای خارجی به این عمل اعتراض کردند، الیزابت در پاسخ گفت که اگر دلایلی را که به هیئت بازرسی نشان داده شده است ببینید، رفتار دولت انگلستان را با ماری خشن نخواهید یافت. سفیر اسپانیا به فیلیپ، پادشاه آن کشور، توصیه میکرد که به انگلستان حمله کند، و قول میداد که کاتولیکهای شمال انگلستان نیز همراهی خواهند کرد. اما فیلیپ نسبت به چنین کمکی بدگمان بود، و آلوا به او تذکر داد که در صورت حمله به انگلستان یا ایجاد شورش در این کشور، الیزابت بیدرنگ ماری را به قتل خواهد رساند.

اما شورش برپا شد. در ۱۴ نوامبر ۱۵۶۹، ارل آو نورثامبرلند و ارل آو وستمرلند با قشونی مرکب از ۵۷۰۰ نفر به دارم رفتند، هیئتی را که مامور اجرای مراسم تناول عشای ربانی طبق کلیسای انگلیکان بود برانداختند. کتاب دعای عمومی را سوزاندند، محراب کاتولیک را تعمیر کردند، و در مراسم قداس شرکت جستند. حتی در صدد برآمدند برای نجات دادن ماری به تاتبری حمله برند، ولی الیزابت با انتقال ماری به کاونتری نقشه آنها را عقیم گذاشت (۲۳ نوامبر ۱۵۶۹). ارل آو ساسکس با قشونی که بیشتر افراد آن کاتولیک بودند بسرعت آن شورش را فرونشاند. الیزابت فرمان داد که همه شورشیان و پیروان آنها را در صورت اسارت به دار آویزند، و ((اجساد آنها را برندارند تا در همان محل قطعه قطعه شوند)). بدین ترتیب، در حدود ششصد نفر به مجازات رسیدند و اموال آنها به تصرف ملکه درآمد. نوثامبرلند و وستمرلند به اسکاتلند گریختند. در فوریه ۱۵۷۰، لئونارد داکرز شورش کاتولیکی دیگری را رهبری کرد، ولی او نیز شکست خورد و به آن سوی مرز گریخت.

در ژانویه ۱۵۷۰، ناکس نامهای به سسیل نوشت و به او توصیه کرد که ماری را بی درنگ به قتل برساند، و چنین نوشت: ((اگر ریشه را قطع نکنی، شاخه‌هایی که ظاهرا شکسته شدهاند دوباره جوانه خواهند زد)). وی در این هنگام کتاب خود موسوم به تاریخ اصلاح دینی در قلمرو اسکاتلند را به رشته تحریر درآورده بود کتابی که ادعای بیطرفی نمیکرد، و قصهای غلط ولی واضح و حیاتی به شمار میرفت، سبکی غریب و جالب توجه و پر از اصطلاح داشت، و اثر واعظ تندزبان و صریحاللهجهای در آن مشهود بود. جان ناکس مردی تندخو ولی بزرگ بود، بیش از کالون خواستار بنیان نهادن دستگاه نیرومندی بود، از دشمنان خود قلبا تنفر داشت، دلیرانه میجنگید، ارادهای آهنین داشت، و تا آخرین اخگر نیروی باور نکردنی اراده آهنین خود را صرف کرد. در سال ۱۵۷۲ وی خسته و فرسوده شده بود و بیکمک دیگران نمیتوانست راه برود، و هر یکشنبه بر روی سکوی وعظ کلیسای سینت جایلز میرفت. در ۹ نوامبر ۱۵۷۲، برای آخرین بار وعظ کرد، و همه حاضران تاخانهاش همراه او رفتند. ولی پانزده روز بعد، در شصت و هفت

سالگی، همان گونه که فقیر و مستمند به دنیا آمده بود، درگذشت، در حالی که ((از کلمه خداوند متاع نساخته بود)). جان ناکس آیندگان را به داوری درباره خود دعوت کرده و گفته بود: ((اگر چه این عصر ناسپاس قدر نمیشناسد، اعصار آینده خدمتی را که به کشورم کردهام گواهی خواهند داد)). کمتر کسی بوده است که در عقاید قومی تا این اندازه رسوخ کرده باشد; عده کمی از معاصران وی مانند او به تعلیم و تربیت و تعصب و خودمختاری پایبند بودند. ماری و جان ناکس اسکاتلند را میان خود تقسیم کرده بودند: ماری نماینده نهضت رنسانس، و ناکس مظهر اصلاح دینی بود; ولی ماری نبرد را باخت، زیرا نتوانست مانند الیزابت رنسانس و اصلاح دینی را با هم تلفیق کند.

ماری، مثل پلنگ بیقراری که در قفس محبوس شده باشد، همه زوایا و امکانات فرار را بررسی میکرد. در مارس ۱۵۱۷، روبر تودی رید ولفی، که از بانکداران فلورانس و مقیم لندن بود، ارتباطی میان ماری، سفیرکبیر اسپانیا، اسقف راس، آلوا، فیلیپ، و پاپ پیوس پنجم برقرار، و چنین پیشنهاد کرد که آلوا با لشکری اسپانیایی از هلند به انگلستان حمله برد، قوایی مرکب از کاتولیکها در همان زمان از اسکاتلند به انگلستان بتازند، الیزابت از سلطنت خلع شود، و ماری به عنوان ملکه انگلستان و اسکاتلند برتخت بنشیند و با نورفک ازدواج کند. نورفک، پس از اطلاع بر این قضیه، کاملا با آن موافقت نکرد و حتی آن را آشکار نساخت. اما ماری آن را به عنوان آزمایش پذیرفت. پاپ برای این منظور پولی در اختیار رید ولفی نهاد و قول داد که فیلیپ را به این کار راغب سازد. فیلیپ موافقت خود با آن نقشه را مشروط به موافقت آلوا دانست; آلوا هم آن نقشه را موهوم و مسخره شناخت. در هر حال نتیجهای جز مصیبت عاید دوستان ماری نشد، زیرا نامههای ریدولفی و نورفک را در تصرف نوکران ماری و دیوک یافتند و نورفک، راس، و چند تن از اشراف کاتولیک را به زندان افکندند. نورفک به اتهام خیانت محاکمه و تبرئه شد; هرچند الیزابت در امضای حکم اعدام چنان مرد برجستهای مردد بود، سسیل، پارلمنت انگلستان، و روحانیان مذهب انگلیکان خواهان اعدام نورفک و ماری بودند. الیزابت با تقاضای آنان موافقت کرد و فرمان داد نورفک را گردن بزنند (۲ ژوئن ۱۵۷۲). هنگامی که خبر کشتار سن بارتلمی به انگلستان رسید، دوباره عدهای خواهان اعدام ماری شدند، ولی الیزابت هنوز به این کار راضی نمی شد.

تنها با ملاحظه تقریبا نوزده سال زندانی بودن ماری است که میتوانیم نومیدی او و ظلم شدیدی را که وی نسبت به خود احساس میکرد دریابیم. دولت انگلستان محل زندان او را پیوسته تغییر میداد تا مبادا طرفدارانش در آن نواحی یا نگاهبانانش توطئههای تازهای بچینند. اما شرایط حبس او انسانی بود، زیرا به او اجازه داده بودند که ۱۲۰۰ لیره مستمری سالانه خود را، که از طرف فرانسه فرستاده میشد، دریافت دارد; دولت انگلستان نیز مبلغ نسبتا زیادی جهت غذا، معالجات پزشکی، نوکران، و پذیرایی به او میداد، و حتی ماری اجازه داشت که در مراسم قداس و سایر تشریفات آیین کاتولیک شرکت کند. گذشته از این، ماری ساعات طولانی حبس را با قلابدوزی و باغبانی و بازی با سگهای دستآموز خود سپری میکرد. اما به همان اندازه که امید او به آزادی کمتر میشد، نسبت به سر و وضع خود کمتر توجه میکرد و کمتر به گردش میپرداخت، و در نتیجه سستتر و فربهتر میشد. ماری از درد مفاصل رنج میبرد، و گاهی ساق پاهایش چنان آماس میکرد که قادر به راه رفتن نبود. تا سال ۱۵۷۷، هنگامی که بیش از سی و پنج سال نداشت، موهایش سفید شده بودند، و بعد از آن ناچار کلاهگیس بر سر میگذاشت.

در ژوئن ۱۵۸۳، ماری حاضر شد که در صورت رهایی از زندان از هر گونه ادعایی نسبت به تاج و تخت انگلستان چشم بپوشد، با توطئهگران مکاتبه نکند، در هر نقطهای از انگلستان که الیزابت بخواهد ساکن شود، از آن محل بیش از پانزده کیلومتر فراتر نرود، و به اشراف مجاور اجازه دهد که او را تحت نظر بگیرند. اما به الیزابت توصیه کردند که به او اعتماد نکند.

ماری ناچار نقشه‌های فرار را از سر گرفت و با حیله‌هایی مایوسانه موفق شد که پنهانی با سفرای کبار و دولتهای فرانسه و اسپانیا، طرفداران خود در اسکاتلند، و نمایندگان پاپ مکاتبه کند. نامه‌ها را در رختهای شستنی، در میان کتابها، هیزمها، کلاهگیسها، و کفشها وارد و خارج میکردند. اما جاسوسان سسیل و والسینگم از هر توطئهای به موقع خود پرده برمیداشتند. والسینگم حتی در میان دانشجویان و کشیشها در کالج یسوعی در رنس هم نمایندهای داشت که اخبار را به او میرسانید.

سرگذشت شورانگیز ملکه محبوس بسیاری از جوانان انگلستان را متاثر کرد، و غیرت جوانان کاتولیک را به جوش آورد. در ۱۵۸۳، فرانسیس ثراکمارتن، برادرزاده کاتولیک آخرین سفیر الیزابت در فرانسه نقشه دیگری جهت رهایی ماری ترتیب داد. ولی پس از مدت کوتاهی قصد او برملا شد، و او را شکنجه دادند تا اعتراف کند. بیچاره مینالید و میگفت: ((من اسرار کسی را که بیش از همه دوست میداشتم فاش کردم)) وی در سی سالگی زیر تبر جلاد جان سپرد. سال دیگر، ویلیام پری، از جاسوسان سسیل، نماینده پاپ در پاریس را بر آن داشت که نامهای برای گرگوریوس سیزدهم بنویسد و تقاضای آمرزش عمومی کند، زیرا سسیل نقشه خطرناکی به منظور رها ساختن ماری استوارت و بازگرداندن انگلستان به کلیسای کاتولیک در سر میپروراند. وزیر امور خارجه پاسخ داد (۳۰ ژانویه ۱۵۸۴) که پاپ تقاضای پری را خوانده و از تصمیم او خشنود شده است و قریبا آمرزش مورد نظر او را خواهد فرستاد و کوششهای او را پاداش خواهد داد. پری این پاسخ را به نزد سسیل برد. جاسوس انگلیسی دیگری، به نام ادمند نویل، پری را متهم ساخت که او را به کشتن الیزابت برانگیخته است. پری پس از دستگیر شدن به گناه خود اعتراف کرد و به دار آویخته شد، و ضمن آنکه هنوز رمقی در تن داشت او را از چوبه دار پایین آوردند و قطعه قطعه کردند.

شوارای سلطنتی انگلستان، که بر اثر یک سلسه توطئه به خشم آمده و در نتیجه قتل ویلیام آو آرنج به وحشت افتاده بود، عهدنامهای موسوم به ((پیمان اتحاد)) تنظیم کرد و امضاکنندگان را متعهد ساخت که هیچ شخصی را که به خاطر او به جان الیزابت سو قصد شده باشد به عنوان ملکه نپذیرند، و هر کسی را که در چنین اقدامی دست داشته باشد به قتل رسانند. اعضای شورای سلطنتی، بیشتر نمایندگان پارلمنت، و اشخاص برجسته انگلستان این پیمان را امضا کردند. سال بعد، پارلمنت آن را به صورت قانون درآورد.

این اقدام مانع از توطئه‌های دیگر نشد. در سال ۱۵۸۶، جان بالارد، که کشیشی کاتولیک بود، جوان ثروتمندی به نام انتونی ببینگتن را، که او نیز کاتولیک بود، تحریص کرد تا توطئهای جهت قتل الیزابت بچیند و وسایل حمله به انگلستان را توسط اسپانیا، فرانسه، و هلند فراهم سازد و ماری را برتخت بنشاند. ببینگتن ماری را از این توطئه آگاه ساخت و به او گفت که شش تن از اشراف کاتولیک با یکدیگر همداستان شدهاند که ((خود را از دست غاصب تاج و تخت)) رها کنند، و برای اجرای این هدف نظر موافق او را خواستارند. ماری در نامهای که در ۱۷ ژوئیه ۱۵۸۶ نوشت، پیشنهادهای ببینگتن را پذیرفت، ولی با قتل الیزابت صریحا موافقت نکرد، اما قول داد که به کسانی که در این امر موفق شوند پاداش مناسبی بدهد. قاصدی که منشی ماری جوابیه را به او سپرد جاسوس والسینگم بود; وی از آن جوابیه نسخهای تهیه کرد و نزد والسینگم فرستاد و خود نامه را برای ببینگتن ارسال داشت.

در ۱۴ اوت، ببینگتن و بالارد را دستگیر کردند، و ظرف مدت کوتاهی سیصد تن از مشاهیر کاتولیک به زندان افکنده شدند. آن دو نفر به گناه خود اعتراف کردند، و منشی ماری مجبور شد که صحت نامه او را تصدیق کند. سیزده تن از توطئهکنندگان اعدام شدند. به شکرانه حفظ جان الیزابت، در سرتاسر لندن زنگها به صدا درآمدند و کودکان به خواندن سرودهای روحانی پرداختند و سراسر انگلستان پروتستان خواهان اعدام ماری شد.

سپس در اطاقهای ماری به جستجو پرداختند و همه مدارک و اسناد او را ضبط کردند. در ۶ اکتبر او را به قلعه فاذرینگی انتقال دادند، و در آنجا هیئتی مرکب از چهل و سه تن از اشراف محاکمهاش کردند. ماری اگر چه اجازه نیافت که وکیلی انتخاب کند، با اراده راسخ از خود دفاع کرد و شرکت خود را در توطئه ببینگتن اقرار نمود.
ولی تصویب قتل الیزابت را انکار کرد. آنگاه اظهار داشت که چون مدت نوزده سال ظالمانه و به طور غیرقانونی زندانی بوده است، بنابر این حق داشته است که به هر وسیله خود را آزاد کند، اما محاکمهکنندگان او را به اتفاق آرا به مرگ محکوم کردند، و پارلمنت از الیزابت خواست که حکم اعدام او را صادر کند. هانری سوم، پادشاه فرانسه، مودبانه تقاضا کرد که جان ماری بخشیده شود، ولی الیزابت عقیده داشت که چنین خواهشی، از طرف دولتی که هزاران تن از پروتستانها را بدون محاکمه قتل عام کرده است، پذیرفته نیست. بسیاری از مردم اسکاتلند در این هنگام به دفاع از ماری برخاستند، ولی پسرش با بیمیلی شفاعت کرد، زیرا چنین میپنداشت که ماری در وصیتنامه خود او را به سبب پیوستن وی به آیین پروتستان فرزند خود ندانسته است. نماینده او در لندن به والسینگم چنین گفت که جیمز ششم با آنکه از اعدام احتمالی مادر خود نگران است، حاضر به آشتی است، به شرط آنکه پارلمنت انگلستان مقام او را به جانشینی الیزابت تایید کند و این ملکه مستمریی را که برای او میفرستاده است افزایش دهد. این اسکاتلندی زیرک به اندازهای حریصانه وقتگذرانی کرد که مردم ادنبورگ در کوچهها مسخرهاش کردند. میان ماری و مرگ مانعی جز تردید الیزابت نمانده بود.
الیزابت، که به ستوه آمده بود، قبل از اینکه تصمیمی بگیرد، سه ماه در تردید گذراند و بعد هم تصمیمی نگرفت. وی اگر چه بخشنده و رئوف بود، هر روز از بیم طرفداران زنی که مدعی تاج و تخت بود به خود میلرزید و از این وضع خسته شده بود. گذشته از این، خطر حمله فرانسه، اسپانیا و اسکاتلند را به انگلستان به عنوان اعتراض علیه اعدام احتمالی ماری نیز درنظر میگرفت، و نیز امکان این عمل را بررسی میکرد که در صورت مرگ طبیعی یا غیرطبیعی خود، ماری برتخت انگلستان خواهد نشست و مذهب کاتولیک دوباره در آن کشور رواج خواهد یافت. سسیل به او اصرار میکرد که حکم اعدام ماری را امضا کند، و خود مسئولیت کامل نتایج آن را نیز به عهده میگرفت. اما الیزابت، برای اجتناب از تصمیم، چنین میفهماند که پولت، زندانبان ماری، با استناد به موافقت ملکه یا شورای سلطنتی با این عمل میتواند حکم اعدام ماری را صادر کند; ولی پولت حاضر نشد که بدون دستور کتبی الیزابت رفتار کند.
سرانجام، ملکه حکم اعدام را امضا کرد; منشی او ویلیام دیویسن آن را به شورا نشان داد و شورا نیز، پیش از آنکه الیزابت عقیده خود را تغییر بدهد، آن را برای پولت فرستاد.
ماری، که در طی این تعلل طولانی اندکی امیدوار شده بود، در آغاز این خبر را باور نداشت، ولی بعد آن را با شجاعت تلقی کرد. سپس نامه رقتانگیزی بدین مضمون برای الیزابت نگاشت: ((به مستخدمان بیچاره و پریشان من اجازه دهید که جسدم را حمل کنند و آن را در زمین مقدسی با سایر ملکههای فرانسه به خاک بسپارند)). میگویند که ماری صبح پیش از اعدام خود قطعه شعر زیر را، که دارای لطف و شور سرودهای مذهبی قرون وسطایی است، به زبان لاتینی سرود:

ای خدای بزرگ! من به تو امیدوار بودهام.
ای مسیح عزیز! اکنون مرا از بند رهائی بخش.
در این زنجیرهای دردناک و این رنج غمانگیز، ترا میجویم.
آرزومند و گریان در برابر تو زانو میزنم.
ترا ستایش میکنم و لابه کنان از تو میخواهم که مرا آزاد کنی.

ماری تقاضا کرد که به او اجازه دهند که گناهان خود را نزد کشیش کاتولیک خود اعتراف کند، ولی درخواست او را نپذیرفتند. زندانبانش در عوض یکی از روسای نمازخانه‌های انگلستان را به نزد او فرستادند، لیکن ماری او را از خود راند. سپس ماری، برای مقابله با مرگ، جامه فاخر پوشید، کلاهگیس خود را بدقت منظم کرد، صورت خود را با روبند سفیدی پوشانید، صلیبی طلایی به گردن آویخت، و صلیبی از عاج به دست گرفت. آنگاه پرسید که چرا به ندیمه‌های او اجازه نداده‌اند که ناظر اعدام او باشند. در پاسخ گفتند که ممکن است وضع را بهم بزنند. ولی ماری قول داد که آنان چنین کاری نکنند، و بعد اجازه یافت که دو ندیمه و چهار مستخدم با خود ببرد. در حدود سیصد تن از اعیان انگلستان در تالار بزرگ قلعه فاذرینگی، که قرار بود اعدام در آنجا صورت گیرد، حضور یافتند (۸ فوریه ۱۵۸۷). دو جلادی که نقاب بر چهره داشتند از او تقاضای عفو کردند، و او نیز آنها را بخشید. هنگامی که ندیمه‌های او شروع به گریستن کردند، ماری آنها را از این کار بازداشت و گفت: ((من از طرف شما قول داده‌ام)). سپس زانو زد و دعا کرد، و سر خود را روی کنده نهاد. ... کلاهگیس از سر بریده او به کناری رفت و موهای سفیدش پیدا شد. ماری در این وقت چهل و چهار ساله بود.

عفو کلمه‌ای است که درباره همه به کار میرود. باید ماری را، که دلیرانه کوشید تا ملکه‌ای عادل باشد و ضمنا عمر خود را به خوشی بگذراند، عفو کنیم. باور نمیتوان کرد که ماری، که مدتی از شوهر خود پرستاری کرد و تندرستی را به او بازگردانید، به قتل او رضا داده باشد. باید زن جوانی را که همه چیز خود را فدای عشقی احمقانه کرد عفو کنیم و به زن پریشانی که به انگلستان پناه برد و در عوض نوزده سال در زندان ماند رحمت آوریم. از این لحاظ میتوانیم علت تلاش شدید او را به منظور کسب آزادی بفهمیم.

اما باید الیزابت را نیز عفو کنیم، زیرا مشاوران او بودند که محبوس شدن ماری را برای امنیت انگلستان لازم میدانستند و زندگی و سیاست ملکه خود را، براثر توطئه‌هایی که جهت آزاد کردن و بر تخت نشاندن رقیب او صورت میگرفت، پیوسته در خطر میدیدند، و آن اسارت دردناک را به سبب آنکه ملکه حاضر به امضای حکم اعدام ماری نمیشد، طولانی میکردند. ماری و الیزابت هر دو شریف بودند: یکی شریف و تابع احساسات، دیگری شریف و در تردیدی عقلایی، هر دو در کلیسای وستمینستر در کنار هم قرار دارند، و در مرگ و آرامش با یکدیگر آشتی کرده اند.

فصل ششم

جیمز ششم و اول

۱۶۲۵-۱۵۶۷

I –جیمز ششم، پادشاه اسکاتلند: ۱۵۶۷–۱۶۰۳

جیمز ششم در سیزده سالگی، در ایامی که مادرش در لاخ لیون زندانی بود، به عنوان پادشاه اسکاتلند شناخته شد (۲۹ ژوئیه ۱۵۶۷). زمانی که دارنلی، پدر فرضی او، کشته شد، وی هشت ماهه بود، و هنگامی که مادر خود را برای آخرین بار دید، ده ماه بیشتر نداشت; ماری در نظر او نامی بیش نبود، و تصوری که وی از مادر خود داشت، در نتیجه اهانت و واقعهای دیرین و غمانگیز، تیره و تار بود. جیمز توسط اشراف خودپرست و آموزگارانی که دشمن مادرش بودند تربیت یافت و زبان و ادبیات لاتینی و یونانی را به اندازه کافی، الهیات را به حد افراط و اخلاق را بسیار کم آموخت، و از عالمترین میگساران اروپا شد! ارل آو مار، لنکس، مار، و مورتن بترتیب نیابت سلطنت او را به عهده داشتند، ولی همه آنها، به استثنای یکی، به مرگ غیرطبیعی درگذشتند. اشراف رقیب به منظور آنکه شاه را سپر قدرت خود سازند با یکدیگر به زد و خورد پرداختند. در سال ۱۵۸۲، بعضی از اعیان پروتستان با کمک کلیسای اسکاتلند او را در قلعه روثون زندانی کردند، زیرا میترسیدند تحت تاثیر ازمی استوارت، که از خویشان او و دارای مذهب کاتولیک بود، قرار گیرد.

وی پس از رهایی از زندان قول داد که از آیین پروتستان دفاع کند، با انگلستان، که کشوری پروتستان بود، عهدنامهای بست، و در هفده سالگی به عنوان پادشاه واقعی زمام امور را به دست گرفت. (۱۵۸۳) جیمز در میان پادشاهان نظیر نداشت. اخلاقش خشن، رفتارش زشت، صدایش بلند و حرفهایش مخلوطی از بینزاکتی و فضل فروشی بود. شخصی که او را زیاد دوست نمیداشت گفته است: ((در اسکاتلند کسی یافت نمیشود که در دانستن زبانها و علوم مختلف و کشورداری بتواند با او برابری کند)). اما همان شخص گفته است که ((جیمز بینهایت خودخواه است)); شاید این خصوصیت اخلاقی که ناجی او از دریای گرفتاریها بود او را، که آغاز سلطنتش را به خاطر نداشت، به این فکر میانداخت که همیشه پادشاه خواهد بود. کسی که توانسته باشد تاج و تخت خود را در اسکاتلند حفظ کند و تا فرارسیدن مرگ طبیعی تاج انگلستان را نیز که بزرگتر بود بر سر بگذارد، حتما از هوش و فراست بیبهره نبوده است. در مورد زن بیوفا بود; با آن، شاهزاده خانم کاتولیک دانمارکی، ازدواج کرد، اما روی هم رفته به زنان علاقهای نداشت، و به اندازهای در مصاحبت مقربان درگاه گذرانید که شایعاتی در این باره بوجود آمد.

جیمز مجبور بود که در میان متعصبان خشمناک عصر خودبا حیله راهی بیابد. خانواده گیز در فرانسه، فیلیپ در اسپانیا، پاپ در رم، همگی از وی میخواستند که اسکاتلند را دوباره به آغوش کلیسای کاتولیک بازگرداند، ولی کلیسای اسکاتلند مواظب بود که مبادا وی از آیین کالون منحرف شود. جیمز پلی را پشت سر خود خراب نکرد، زیرا با دولتهای کاتولیک به ادب مکاتبه میکرد و مایل بود که از سختگیریهای خود نسبت به کاتولیکها بکاهد. همچنین نهانی یکی از یسوعیان را، که زندانی شده بود، رها ساخت و فرار دیگری را به چشم اغماض نگریست.

ولی از توطئههای کاتولیکها به خشم آمد، تحت نفوذ پروتستانهای پیروزمند قرار گرفت، و طرفدار اشاعه آیین کالون در اسکاتلند شد.

اما ساختن با کلیسای اسکاتلند کار آسانی نبود. تا سال ۱۵۸۳ بیشتر کشیشهای آن از روحانیان اسکاتلندی بودند، اگر چه این عده مواجب و سواد کافی نداشتند، از حیث پارسایی و شجاعت تقریبا بینظیر بودند; در تعمیر کلیساهای

ویران شده، تشکیل مدارس، توزیع صدقه; و دفاع از کشاورزان علیه خاوندان میکوشیدند; و موعظه‌هایی طولانی میکردند که جای جزوه و نشریه را میگرفت. کشیشهای جدید، در جلسات کلیسا، شوراهای کلیسایی ایالتی، و مجمع عمومی همان امتیازاتی را که کشیشهای کاتولیک داشتند به دست آوردند، و چون مدعی بودند که از طرف خداوند الهام میگیرند، معتقد به عصمت کلیسا بودند، و میپنداشتند که در ایمان و اخلاق مرتکب خطایی نمیشوند، و بدین ترتیب به مراتب بیش از کشیشهای اهمالکار سابق در امور خصوصی و عمومی سختگیری میکردند. در تعقیب همین منظور، هر کس را که از شرکت در کلیسا اجتناب میورزید مجبور به پرداخت جریمه میکردند، و اگر گناهی کشف میشد، مجرم را به توبه کردن در برابر مردم وامیداشتند یا او را تنبیه میکردند. گذشته از این، چون از وفور ارتکاب فسق و فجور و زنا به وحشت افتاده بودند، بزرگان کلیسا را موظف کردند که از انحرافات جنسی بسختی جلوگیری کنند و گزارش آن را به جلسات کلیسا و شوراهای کلیسایی در ایالات بدهند. همچنین، به علت آنکه از هرزگی نمایشنامه‌های انگلیسی سخت نگران شده بودند، در صدد برآمدند که درهای تماشاخانه‌های اسکاتلند را ببندند، و چون در این کار توفیق نیافتند، مردم را از رفتن به تماشاخانه منع کردند. مانند پیشینیان خود، رقص را جنایتی عظیم شمردند و جادوگران را بشدت تعقیب کردند و برای خرید هیزمی که ساحران را با آن میسوزاندند رای دادند. آنان پارلمنت را نیز بر آن داشتند که هر کشیشی را که سه بار مراسم قداس برپا دارد به مرگ محکوم کند، ولی این قانون اجرا نشد.

هنگامی که کلیسای اسکاتلند از کشتار،سن بارتلمی در، فرانسه آگاهی یافت، خواهان قتل عام کاتولیکهای اسکاتلند شد. ولی دولت با آن همکاری نکرد. گذشته از ادعای کشیشان در مورد الهام گرفتن از خداوند و عصمت کلیسا، کلیسای اسکاتلند یکی از آزادهترین موسسات عصر خود بود. کشیش بخش توسط رهبران کلیسا انتخاب میشد، ولی انتخاب آنها وابسته به تصویب مردم بود، و عوام نیز در جلسات و در شوراهای کلیسایی ایالات و مجمع عمومی شرکت می جستند.

این اقدامات آزادمنشانه باعث خشم پارلمنت اشرافی و پادشاه شد. جیمز چون مدعی بود و شاید هم عقیده داشت از طرف خداوند سلطنت میکند، چنین میگفت: ((بعضی از کشیشان پرحرارت چنان بر روحیه مردم مستولی شدهاند که طعم حکومت کردن را شیرین یافتهاند و به فکر ایجاد حکومتی آزادمنش افتادهاند. این عده در موعظه‌های خود به من بد گفتهاند، ولی نه از آن لحاظ که عیبی داشتهام، بلکه به آن سبب که سلطنت میکنم، و این در نظر آنهابزرگترین گناه است)). کشمکشی که در قرون وسطی میان کلیسا و دولت وجود داشت تجدید شد.

در این هنگام، کشمکش مذکور به صورت حمله کشیشها علیه اسقفها درآمد. اسقفها، که میراث کلیسای کاتولیک بودند، سابقا از طرف کشیشها انتخاب میشدند، ولی در حقیقت نایبالسلطنه یا پادشاه آنها را تعیین میکرد، و آنان نیز قسمت عمدهای از عواید کلیسایی را به دولت میدادند. کشیشها، که مجوزی در کتاب مقدس برای حکومت اسقفها نمیدیدند، تصمیم گرفتند که آن را به بهانه عدم تناسب با تشکیلات کلیسای جدید ملغا سازند.

اندرو ملویل، رهبر آنها، که اسکاتلندی پرشوری بود، با طبیعتی که داشت میتوانست جانشین جان ناکس بشود. وی پس از پایان تحصیلات خود در دانشگاه سنت اندروز، وارد دانشگاه پاریس شد و اصول تعلیمات کالون را از بز در ژنو فرا گرفت. در بازگشت به اسکاتلند (۱۵۷۴)، بیدرنگ، در بیست و نه سالگی به عنوان رئیس دانشگاه گلاسگو انتخاب شد، و در این مقام برنامه و انضباط دانشگاه را تغییر داد. در سال ۱۵۷۸، در تالیف ((کتاب دوم نظامات))، که حکومت اسقفها را با ملاحظه تساوی کشیشان بیفایده میدانست، شرکت کرد. ملویل خواهان جدایی کامل کلیسا و دولت بود، و این عقیده در تفکیک آن دو در کشورهای متحد امریکا موثر بود; ولی به کشیشان حق میداد که به امنای صلح طرز اعمال قدرت را ((طبق کلمه خداوند)) بیاموزند. ولی جیمز، که مایل بود مانند هنری هشتم یا

الیزابت به استبداد حکومت کند، وجود اسقفها را در کلیسا لازم میدانست و آنها را به عنوان واسطه کلیسا و دولت به شمار می آورد. در سال ۱۵۸۰، مجمع عمومی کلیسا منصب اسقفها را ((اختراع حماقتآمیز بشر)) دانست و به همه اسقفها دستور داد که دست از وظایف خود بردارند و از مجمع بخواهند که آنها را به عنوان کشیشهای ساده به عضویت بپذیرد و، در صورت استنکاف، به تکفیر تن در دهند. دولت ((کتاب دوم نظامات)) را رد کرد و اظهار داشت که هیچ تکفیری معتبر نخواهد بود، مگر آنکه به تصویب دولت برسد. در ۱۵۸۱، لنکس، که در آن زمان نایبالسلطنه بود، رابرت مانتگامری را به عنوان اسقف اعظم گلاسگو تعیین کرد. کشیشان این شهر از انتخاب او سرباز زدند، ولی چون این شخص شروع به اجرای مراسم مذهبی کرد، مجمع عمومی به رهبری ملویل اورا تکفیر کرد(۱۵۸۲); مانتگامری تسلیم شد و از کار کناره گرفت. ملویل، که متهم به تمرد شده بود، چون قبول نکرد در یک دادگاه غیرمذهبی محاکمه شود، به جرم اهانت به دادگاه محکوم شد و ناچار به انگلستان گریخت (۱۵۸۴). در این هنگام جیمز پارلمنت را بر آن داشت که عدم اطاعت از قوانین غیرمذهبی، مداخله کشیشان در امور دولتی، مقاومت در برابر اسقفها، و تشکیل هر گونه انجمنی را که بدون اجازه پادشاه باشد خیانتآمیز بداند. بسیاری از کشیشها، به جای آنکه از این قوانین اطاعت کنند، به دنبال ملویل جلای وطن کردند. جیمز، که لذت سلطنت را چشیده بود، حکومتی وحشتانگیز به وجود آورد و کشیشان را به جرم دعا کردن برای برادران تبعیدی مجازات کرد و دو تن از آنان را به جرم مکاتبه با فراریان، و دو نفر دیگر را به اتهام توطئه، به قتل رساند.

روحانیان و مردم، با سرسختی و صلابتی که از خصایص اسکاتلندیها بود، در برابر این اقدامات به مقاومت پرداختند. عدهای جزوههایی انتشار دادند که در آنها، بیآنکه نام خود را افشا کنند، از پادشاه بد گفته بودند، و ترانههایی ساختند که در آنها از ظلم و ستم حکومت او سخن به میان آورده بودند. حتی بعضی از زنان، در انتقادهایی که علیه او کردند، وی را، سزاوار آتش جهنم دانستند. اسقفهای او بتدریج مبالغ کمتری از عایدات کلیسایی بدست میآوردند و طبعا وجوه کمتری به خزانه دولت میریختند; در نتیجه، جیمز از پول، که عامل اجرای اراده او بود، محروم ماند و هر سال ضعیفتر شد، تا آنکه پارلمنت در سال ۱۵۹۲، با موافقت اکراهآمیز او، به کلیسا آزادی داد، همه اختیارات قضایی و امور مربوط به انضباط را به آن باز گردانید، و نفوذ اسقفان را برانداخت.

تبعیدشدگان، پس از این واقعه، بازگشتند. ملویل، که بیش از پیش گستاخ شده بود، جیمز را در حضور خودش ((رعیت احمق خداوند)) نامید و در ۱۵۹۶ حکومت دینی انجیل را به رخ او کشید همان رفتاری که پاپ گرگوریوس هفتم پانصد سال قبل با امپراطور آلمان کرده بود. ملویل در آن هنگام به جیمز اظهار داشت: ((در اسکاتلند دو پادشاه و دو کشور وجود دارد: عیسی مسیح، که کشور او کلیساست، و رعیت او جیمز ششم است که نه پادشاه و نه رئیس و نه یکی از اشراف، بلکه عضو کلیسا به شمار میرود)). دیوید بلک، از کشیشان سنت اندروز، به حاضران چنین گفته بود که همه پادشاهان اولاد شیطانند، الیزابت کافر است، و جیمز خود شیطان. سفیر کبیر انگلستان به این گفته اعتراض کرد، و شورای سلطنتی بلک را به محاکمه دعوت کرد، ولی او از حضور در دادگاه خودداری نمود و گفت رسیدگی به گناهی که روی سکوی وعظ کرده باشند در صلاحیت کلیساست، و گذشته از این، وی از طرف خداوند الهام گرفته است. هنگامی که جیمز دستور داد که او را غیابا محاکمه کنند، هیئتی از کشیشان به دربار آمدند. ولی جیمز حاضر به آشتی نشد و برعکس اظهار داشت که اقدامات شورای کلیسایی، مانند قوانین پارلمنت، باید به تصویب او برسد. کشیشان مردم را به روزه گرفتن واداشتند و به طرزی تهدیدآمیز گفتند که هرچه روی دهد، ((آنان از ریخته شدن خون اعلیضرت مبرا هستند)).

هنگامی که جمعی فتنهجو در اطراف محل اقامت جیمز گرد آمدند (۱۷ دسامبر ۱۵۹۶)، وی به قصر هولیرود گریخت و روز بعد با همه درباریان از ادنبورگ دور شد. سپس به وسیله منادی اعلام کرد که ادنبورگ شایستگی

پایتخت بودن را ندارد، و جز برای مجازات کردن شورشیان به این شهر باز نخواهد گشت; او دستور داد که همه روحانیان و اشخاصی که محل اقامت آنها در ادنبورگ نیست باید از آنجا بیرون بروند. شورشیان، که کسی را نیافتند تا بکشند، ناچار متفرق شدند، بازرگانان از توقف داد و ستدی که با دربار داشتند اظهار تاسف کردند و مردم از خود میپرسیدند که آیا این اختلاف به خرابی اوضاع اقتصادی میارزد یا نه، در هر حال، جیمز در اول ژانویه ۱۵۹۷ با حالتی خشمگین بازگشت. مجمع عمومی، که در پرت تشکیل جلسه داده بود، اعلام داشت که کلیسا مطیع و منقاد است، و موافقت کرد که هیچ کشیشی در شهرهای معتبر بدون رضای شاه و مردم منصوب نشود، و واعظان حق نداشته باشند که درباره قوانین پارلمنت یا شورای سلطنتی مطالبی بگویند. به کشیشها اجازه داده شد که به پایتخت بازگردند (۱۵۹۷)، ولی حکومت اسقفها دوباره برقرار گشت. صلح ملالانگیزی درپی اختلاف دیرین دولت و کلیسا آغاز شد. در ادبیات اسکاتلند، در این عصر، دو شخصیت ممتاز به چشم میخورند: یکی خود پادشاه و دیگری جورج بیوکنن، مشهورترین معلم او، که دارای زندگی شگفتانگیزی بود. وی در سترلینگ شر در سال ۱۵۰۶ دیده به جهان گشود; در پاریس به تحصیل پرداخت; در فرانسه و اسکاتلند وارد ارتش شد; بر اثر تعلیمات جان میجر، شوق تحصیل و سیاست در نهادش پدید آمد; و برای درس خواندن و عشقبازی به پاریس بازگشت. در مراجعت به اسکاتلند، چون بدعتگذار هجوگویی شده بود، به دست کاردینال بیتن زندانی شد. اما از زندان گریخت، به بوردو رفت، در آنجا به تعلیم لاتینی پرداخت، به این زبان نسبتا خوب شعر گفت و درام ساخت، و مونتنی را، که یکی از شاگردانش بود، در روی صحنه مشغول نمایش دادن یکی از نمایشهای خود دید. در کویمبرا ریاست مدرسهای را به عهده گرفت، ولی دستگاه تفتیش افکار اسپانیا او را به سبب تحقیر کردن فرایارها به زندان افکند. بیوکنن پس از چندی به اسکاتلند و فرانسه رفت، دوباره بازگشت، معلم ماری استوارت شد (۱۵۶۲)، به عنوان رئیس مجمع عمومی انتخاب گشت (۱۵۶۷)، و صحت ((نامههای جعبه جواهر)) را تصدیق کرد. اما به جعل بعضی از آنها متهم شد. از ماری در کتاب تفتیش ملکه ماری سخت انتقاد کرد و، علیرغم اعتراضات او، معلم فرزندش شد، و در سال ۱۵۸۲ جان به جان آفرین تسلیم کرد. وی در کتاب تاریخ کشور اسکاتلند کوشید که تاریخ مملکت خود را از ((قیود انگلیسی و غرور اسکاتلندی)) بپیراید. در رساله خود موسوم به سلطنت حقیقی با اسکاتلندیهاست به شاگرد خود، که بعدا به استبداد سلطنت کرد، این اصل قرون وسطایی را که مردم بعد از خداوند تنها منبع قدرتند گوشزد کرد. همچنین گفت که روابط هر جامعهای براساس قرارداد اجتماعی ضمنی میان مردم و دولت، یعنی براساس وظایف و محدودیتهای متقابل، استوار است، و اراده اکثریت ممکن است بر همگی حاکم باشد; پادشاه تابع قوانینی است که به تصویب نمایندگان مردم رسیده است، و ملت حق دارد در برابر هر ظالمی مقاومت کند یا او را از سلطنت براندازد و یا به قتل برساند. این همان افسانه قرارداد اجتماعی است که یک قرن پیش از هابز و دو قرن پیش از روسو عنوان شده است. پارلمنت اسکاتلند آن کتاب را تقبیح کرد و دانشگاه آکسفرد آن را در آتش افکند، ولی تاثیر آن بسیار شدید بود... سمیوئل جانسن عقیده داشت که بیوکنن تنها نابغهای است که اسکاتلند در دامن خود پرورده است. به عقیده هیوم، نپر بزرگترین نویسنده اسکاتلند بود; در صورتی که کارلایل، که خود به منزله جان ناکس ((حیات یافتهای)) بود، ناکس را از همه آنها بزرگتر میدانست; و جیمز ششم در این باره عقایدی مخصوص به خود داشت.

جیمز به همان اندازه که از پوشیدن زیورهای سلطنتی به خود میبالید، از داشتن کتاب فخر میکرد. وی به سال ۱۶۱۶ کتابی در قطعی بزرگ تحت عنوان اقدامات جیمز، پادشاه عظیمالشان و مقتدر، که به عیسی مسیح تقدیم شده بود، انتشار داد. او شعر میگفت و شاعران را نصیحت میکرد. همچنین مزامیر داوود را به انگلیسی برگرداند و شرحی بر کتاب مکاشفه یوحنای رسول و رسالهای درباره شیاطین و در سال معجزات در ۱۵۹۸ دو رساله در قطع نیم وزیری در دفاع از سلطنت استبدادی نگاشت، یکی به نام هدیه شاهانه مشتمل بر نصایحی به فرزندش هنری

درباره فن و وظایف سلطنت بود، و در آن تاکید شده بود که اداره امور کلیسا از وظایف مهم پادشاه است. در رساله دیگر، که قانون حقیقی سلطنتهای مختار نام داشت، با فصاحتی قابل ملاحظه از استبداد تعریف کرد و چنین نوشت که پادشاهان توسط خداوند انتخاب میشوند، زیرا همه وقایع مهم به اراده او صورت میگیرد; و انتصاب و تدهین شاهان از طرف خداوند به منزله هر یک از شعایر مقدس توصیفناپذیر است. بنابر این، پادشاهان حق دارند که مستبد باشند، و مقاومت در برابر آنها جنون و جنایت است جنایتی که بیش از هر ستمی زیان میرساند. آنچه در نظر الیزابت به مثابه افسانهای مفید بود، در نظر جیمز، که فرزند ملکهای بود، به صورت اصل پرشوری درآمد. پسرش چارلز این اصل را از پدر به ارث برد و کفاره آن را پرداخت.

ولی دولت انگلستان در ۱۵۹۸ نمیتوانست سال ۱۶۴۹ را پیشبینی کند. پس از آنکه جیمز خود را طرفدار مذهب پروتستان اعلام کرد، رهبران شورای سلطنتی انگلستان او را به مناسبت آنکه پسر ماری بود، به عنوان وارث تاج و تخت آن کشور شناختند. چهار روز پس از مرگ الیزابت (۵ آوریل ۱۶۰۳)، جیمز مسافت ادنبورگ تا لندن را در میان جشن و سرور عمومی طی کرد، و ضمن راه، از طرف اعیان انگلستان مورد پذیرایی قرار گرفت، و در روز ۶ مه به لندن رسید که به مناسبت ورود وی آن را آذین بسته بودند. مردم در برابر او زانو زدند و اشراف دستش را بوسیدند. دو ملت، پس از هزار گونه اختلاف، سرانجام تحت فرمان پادشاه واحدی متحد شدند (ولی دو پارلمنت در سال ۱۷۰۷ به یکدیگر ملحق گشتند) بدین ترتیب، نازایی الیزابت ثمری به بار آورد.

II– جیمز اول، پادشاه انگلستان: ۱۶۰۳–۱۶۱۴

جیمز در سی و هفت سالگی چگونه آدمی شده بود وی قامتی متوسط، زانوانی سست، شکمی اندک برآمده، مویی خرمایی، گونههایی سرخ، دماغی منحنی، و چشمانی آبی داشت;نگاهش مخلوطی از بدگمانی و حزن بود و مثل اینکه از عیوب خود آگاهی داشت. لباس لاییدار ضخیمی میپوشید تا از ضربات قاتلین مصون بماند. اما این پادشاه، که اندکی تنپرور بود، اقدامات دوره الیزابت را کافی میدانست و به کاری دست نمیزد.

در سخن خود کلمات زشت به کار میبرد و به تفریحات بیشرمانه میپرداخت. لکنت زبان داشت، مستبد بود، و حرمت زبان خود را نگاه نمیداشت، گذشته از این، کلمات را به طرز غلط تلفظ میکرد. وی همچنین خودپسند، ولی سخاوتمند بود; و چون غالبا موقعیتش به خطر میافتاد و فریب میخورد، جبون و حیلهگر شده بود. زود میرنجید و زود میرنجاند، زود میبخشید و زود معذرت میخواست. میگویند وقتی که جان گیب بعضی از اسناد گرانبها را گم کرده بود، جیمز در خشم شد و لگدی به او زد; ولی پس از آنکه اسناد مذکور را پیدا کرد، در برابر آجودان خود، که جریحهدار شده بود، زانو زد و تا زمانی که گیب او را نبخشید، از جا برنخاست. دیگر آنکه جیمز، در محیطی پر از تعصب، اغماض میکرد. اگر چه گاهی سخت میگرفت; معمولا مهربان و رئوف بود. به فرزند خود هنری، که زیاد مورد توجه مردم بود، بدگمان بود. ولی پسر دیگر خود یعنی چارلز را دیوانهوار دوست میداشت. در روابط او با زنان عیبی دیده نمیشد، ولی بر سر جوانان زیبا دست نوازش میکشید. از تضادهای اخلاقی او آنکه خرافاتی و عالم، سبک مغز و موذی بود، و وجود جن و جادوگر را قبول داشت و در عین حال طرفدار بیکن و جانسن بود; به دانشمندان حسد میبرد و شیفته کتاب بود. یکی از نخستین اقدامات او به عنوان پادشاه انگلستان این بود که به آکسفرد و کیمبریج اجازه داد نمایندگانی به پارلمنت بفرستد. هنگامی که کتابخانه بودلیان را دید، فریاد زد: ((اگر پادشاه نبودم، استاد میشدم; و اگر قرار بود زندانی شوم و به میل خود کار کنم، مایل بودم که زندانی غیر از آن کتابخانه نداشته باشم و با آن همه مولفان خوب و استادان گذشته در زنجیر بمانم)). جیمز رویهمرفته مردی غیرعادی بود، ولی طبعی مهربان و شوخ داشت; هرچند اشخاص زرنگ او را مسخره میکردند، مردم او را میبخشیدند، زیرا تا پایان سرنوشت غمانگیزش به آنها صلح و امنیت بخشید.

جیمز به اندازه‌ای از آب تنفر داشت که از آن برای نظافت خود نیز استفاده نمیکرد. مشروب به افراط مینوشید و اجازه میداد که جشنهای درباری به صورت میگساری زنان و مردان درآید. افراط در لباس و تفریح حتی بیش از زمان الیزابت در دربار رواج داشت. الیزابت از نقاببازی خوشش آمده بود; ولی، در این هنگام که بنجانسن شعرها را میساخت و جونز لباس و صحنه را درست میکرد، و نقشهای بازی را اشراف و زنان مجلل که از عایدات کشور برخوردار بودند بازی میکردند، این هنر افسانه‌آمیز و شگفتانگیز به ذروه خود رسید. دربار بیش از پیش پرنشاط و ضمنا پر از فساد شد. یکی از زنان نمایشنامه‌های جانسن میگوید: ((اگر کسی جز شوهرم مرا دوست نداشته باشد، خود را حلقآویز خواهم کرد)). درباریان ((هدایای)) مهم قبول میکردند تا فرمان، پروانه، حق انحصار، و منصب به متقاضیان بدهند. بارون مانتگیو مبلغ ۲۰۰۰۰ لیره پرداخت تا خزانهدار شد. از منبعی که زیاد موثق نیست نقل کرده‌اند که مرد ساده‌لوحی وقتی شنید که دوستانش چه مبالغی خرج کرده‌اند تا او به مقام ریاست دادگاهی برسد، از غصه دق کرد و مرد.

جیمز به این امور اعتنایی نداشت و زیاد به امر حکومت توجه نمیکرد. به همین جهت، اداره کشور را به دست شورای سلطنتی سپرد که مرکب از شش انگلیسی و شش اسکاتلندی به ریاست رابرت سسیل بود، و در ۱۶۰۵ به سسیل لقب ارل آو سالزبری داد. سسیل همه مزایای نیاکان خود را، به استثنای تندرستی، به ارث برده بود.

وی گوژپشت بود و ظاهری رقتانگیز داشت; ولی در انتخاب و طبقه‌بندی افراد مثل پدرش هوشیار بود. لجاجتی نهانی و ادبی زیرکانه داشت که رقیبان داخلی و درباریان خارجی را مبهوت میساخت. جیمز او را ((توله سگ من)) مینامید و پس از درگذشت او، تحت نفوذ رابرت کار، که جوانی خوش اندام بود، قرار گرفت، به او لقب ارل آو سامرست بخشید، و اجازه داد که در امور سیاسی و اداری بر افراد سالخورده‌تری مانند فرانسیس بیکن و ادوارد کوک مقدم باشد.

کوک تجسم قانون و محافظ آن بود. وی به سبب تعقیب مصرانه ارل آو اسکس در ۱۶۰۰ و رالی در ۱۶۰۳ و شرکتکنندگان در ((توطئه باروت)) در ۱۶۰۵ به اوج شهرت خود رسید; و در سال ۱۶۱۰ عقیده‌ای تاریخی به این مضمون ابراز داشت:

در کتابهای ما چنین نوشته شده است که عرف در بسیاری از موارد بر قوانین پارلمنت تقدم دارد و گاهی قوانین را نقض میکند. زیرا هنگامی که یکی از قوانین پارلمنت مخالف عقل و و حق عمومی است، عرف جلو آن را میگیرد و چنین قانونی را باطل میسازد.

پارلمنت شاید از این نکته خوشش نیامده باشد، ولی جیمز او را رئیس محکمه سلطنتی (۱۶۱۳) و عضو شورای سلطنتی کرد. اما کوک، که دستپرورده پادشاه بود، مزاحم او شد، از تفتیش افکار مردم انتقاد کرد، به دفاع از آزادی نطق در پارلمنت برخاست، و با این تذکر تلخ که پادشاهان خادمان قانونند جلو استبداد جیمز را گرفت. در سال ۱۶۱۶ بیکن، رقیبش، او را به ارتکاب خطای اداری متهم ساخت. کوک از خدمت منفصل شد، ولی نتوانست به پارلمنت بازگردد، و چون رهبری مخالفان جیمز را برعهده گرفت، او را در برج لندن زندانی کردند، ولی از آنجا نجات یافت. وی تا زمان مرگ (۱۶۳۴) دست از عقیده خود برنداشت و با سرسختی تمام نسبت به قدرت و نص قانون وفادار ماند، و کتابی موسوم به نهادها در چهار جلد از خود بر جای نهاد که هنوز هم به منزله یادگاری ارزنده از علم قانون در انگلستان به شمار می آید.

در این ضمن، جیمز با پارلمنت مشغول مناقشه‌ای بود که در زمان سلطنت پسرش منجر به جنگ داخلی و قتل او شد. وی نه تنها همه تسلطی را که هنری هشتم و الیزابت بر قانونگذاران ناراضی و اتباع خود داشتند حفظ کرد، بلکه ادعاهای خود را چونان اوامر یزدانی میدانست. سال ۱۶۰۹، جیمز در برابر پارلمنت چنین گفت: حکومت سلطنتی

عالیترین چیز در روی زمین است. پادشاهان نه تنها نمایندگان خداوند بر زمین هستند و بر تخت خداوند مینشینند، بلکه از طرف خداوند به نام او خوانده میشوند. ... پادشاهان را بدرستی خدایان مینامند، زیرا قدرت آنان در روی زمین به مثابه قدرت آسمانی است; و اگر شما صفات خداوند را بررسی کنید، خواهید دید که برازنده پادشاه نیز هست، خداوند میتواند شما را بیافریند و از بین ببرد. به میل خود آنها را بسازد و نابود کند. جان ببخشد و جان بگیرد و، بیآنکه خود مسئول باشد، همگی را به داوری بکشاند. ... پادشاهان نیز همین قدرت را دارند; میتوانند اشخاصی را تابع خود کنند، یا از نظر بیندازند. میتوانند ترفیع و تنزل بدهند، و جان کسی را ببخشند یا بستانند، و بی آنکه مسئول باشند، میتوانند در همه موارد درباره اتباع خود داوری کنند. همان طور که پیاده شطرنج میتواند فیل و سواری بگیرد، پادشاهان میتوانند با اتباع خود به همین ترتیب رفتار کنند و حق دارند پول خود را ببخشند یا بیندوزند.

این خود قدمی به قهقرا بود، زیرا طبق فرضیه سیاسی قرون وسطی، پادشاه نماینده ملت مستقلی بود و تنها پاپها خود را نایبالسلطنه خداوند میدانستند. برای آنکه در مورد این ادعا بهترین دلیل فلسفی را اقامه کنیم، باید به طور مسلم بدانیم که پاپها، به عنوان آخرین مراجع قدرت در قرون وسطی، عقیده داشتند که انگیزههای فردگرایانه بشر چندان قوی است که نظم اجتماعی تنها با تلقین احترام به قدرت کلیسا در مردم، و پذیرش پاپها به عنوان صدا و جانشین خداوند، حفظ میشود. ضعیف شدن یا از بین رفتن قدرت پاپها در نتیجه اصلاح دینی باعث شد که قدرت سیاسی در همان روزگار یا در آینده مسئول نظم اجتماعی شود; گذشته از این، پاپها معتقد بودند یک قدرت کاملا دنیوی نمیتواند جلو تمایلات ضداجتماعی افراد را به طور موثر یا به طرزی که مقرون به صرفه باشد بگیرد. از این لحاظ بود که اصل حق عطیه الاهی پادشاهان به سلطنت همزمان با رشد ناسیونالیسم و تقلیل قدرت پاپها تکامل یافت. در آلمان، امیرانی که پیرو لوتر بودند، پس از آنکه اقتدارات روحانی کلیسای سابق را به خود اختصاص دادند، احساس کردند که میتوانند آن هاله تقدس را، که تقریبا همه سلاطین قبل از ۱۷۸۹ جهت اعمال قدرت اخلاقی و آرامش اجتماعی لازم داشتند، به خود انتقال دهند. اشتباه جیمز در این بود که این فرضیه را زیاد به صراحت و آن هم به صورتی افراطی بیان کرد.

اگر اعضای پارلمنت، مانند دوران عظمت الیزابت، از مالکان اراضی بودند و اگر بیشتر آنها اسناد مالکیت خود را مرهون خانواده تودور میدانستند، ممکن بود که پارلمنت (آن هم با لبخندهای دزدکی) به طور نظری استبداد سلطنت را بپذیرد. اما در این هنگام در میان ۴۶۷ تن از اعضا، بسیاری از نمایندگان طبقات بازرگان وجود داشتند که تازه روی کار آمده بودند و نمیتوانستند نظارت نامحدود پادشاه را بر ثروت خودشان تحمل کنند.

همچنین در میان آنان عده زیادی از فرقه پیرایشگران بودند که ادعای پادشاه را در مورد تحکم در امور مذهبی رد میکردند. مجلس عوام، با عدم توجه به جنبه الوهیت جیمز، امتیازات خود را تعیین کرد و اعلام داشت تنها دستگاهی است که میتواند به انتخابات مورد اعتراض رسیدگی کند. همچنین اعضای آن خواستار آزادی بیان شدند و اظهار داشتند که نباید ضمن تشکیل جلسه دستگیر شوند، و معتقد بودند که پارلمنت بدون این امتیازات معنی ندارد. گذشته از این، مجلس عوام پیشنهاد کرد که در مسائل مذهبی به وضع قوانین بپردازد، و حق پادشاه را در دخالت در این گونه مسائل بدون رضای پارلمنت رد کرد. ولی اسقفهای کلیسای انگلیکان میگفتند که مجمع آنان باید حق نظارت بر امور کلیسایی را با موافقت پادشاه داشته باشد. رئیس مجلس عوام به جیمز اطلاع داد که پادشاه نمیتواند قانون وضع کند و فقط میتواند قوانینی را که پارلمنت تصویب کرده است توشیح یا رد کند. در ماه ژوئن ۱۶۰۴، مجلس عوام اعلام داشت: ((امتیازات و آزادیهای ما به منزله حقوق و میراث شایسته ماست، و اهمیت آنها کمتر از اهمیت زمینها و دارایی ما نیست)).

بدین ترتیب، در آن کشمکش تاریخی بر سر ((حق ویژه)) پادشاه و ((امتیاز)) پارلمنت، حدی مشخص شد; بعد از صدها پیروزی و شکست، دموکراسی انگلستان به وجود آمد.

III -توطئه باروت: ۱۶۰۵

گذشته از کشمکش اقتصادی و سیاسی، اختلاف مذهبی، که با آن دو کاملا پیوسته بود، بشدت جریان داشت. نیمی از جزوه‌هایی که انتشار مییافتند انتقاداتی بودند که پیرایشگران از اسقفها و مراسم کلیسای انگلیکان، و طرفداران این کلیسا از پیرایشگران، یا هر دو از کاتولیکها میکردند که جهت بازگرداندن انگلستان به مذهب کاتولیک مشغول فعالیت بودند. جیمز شدت این تنفرها را درک نکرد، و در فکر آن بود که ((نیمه توافقی)) میان پیرایشگران و انگلیکانها به وجود آورد، و برای این منظور رهبران آنها را به تشکیل کنفرانسی در همتن کورت دعوت کرد (۱۴ ژانویه ۱۶۰۴). وی مانند قسطنطین ریاست جلسه را به عهده گرفت و هر دو فرقه را با معلومات خود درباره علم الاهی و قدرت خود در مباحثه مبهوت ساخت، ولی اصرار کرد که ((یک آموزه و یک قاعده و نیز یک مذهب از حیث ماهیت و تشریفات وجود داشته باشد))، و حکومت اسقفان را هم لازم دانست. اسقف لندن چنین میپنداشت که جیمز از طرف خداوند الهام گرفته و ((نظیر او از زمان عیسی به بعد دیده نشده است)). ولی پیرایشگران شکایت میکردند که جیمز مانند قاضی و فردی بیطرف قضاوت نکرده است.

بدین ترتیب، از آن کنفرانس نتیجه‌ای جز تصمیمی ناگهانی و تاریخی در مورد ترجمه تازه‌ای از کتاب مقدس به دست نیامد. مجمع ۱۶۰۴ قوانینی صادر کرد که به موجب آن همه روحانیان میبایستی از آیین انگلیکان پیروی کنند; کسانی که امتناع کردند به خدمتشان خاتمه داده شد، و بسیاری از آنها به زندان افتادند; عده زیادی استعفا کردند، و جمعی نیز به هلند یا امریکا روی آوردند.

جیمز با سوزاندن دو تن از پیروان عقیده اونیتاریانیسم، که الوهیت مسیح را علیرغم دلایل پادشاه رد میکردند، فضاحت به بار آورد (۱۶۱۲)، ولی از آن به بعد کسی را به سبب اختلاف مذهب اعدام نکرد، و این امر موجب شهرت او شد. آن دو نفر آخرین افرادی بودند که به علت بدعتگذاری در انگلستان اعدام شدند. با پیشرفت قوانین غیرمذهبی، این فکر بتدریج قوت گرفت که تساهل در امور مذهبی با اخلاق و وحدت ملی سازگار است، و حال آنکه بیشتر مردم معتقد بودند که نظم اجتماعی مستلزم وجود ایمان و کلیسایی تغییرناپذیر است. در سال ۱۶۱۴، لئونارد بوشر کتابی تحت عنوان صلح مذهبی منتشر ساخت که در آن اظهار داشته بود که که تضییقات مذهبی باعث تشدید اختلاف میشوند، مردم را به ریاکاری وادار میکنند، و به تجارت زیان میرسانند; و به جیمز تذکر داد که ((یهودیها، عیسویها، و ترکها را در قسطنطنیه به یک چشم مینگرند، و با وجود این، میان آنها اختلافی وجود ندارد)). اما بوشر معتقد بود اشخاصی که مذهبشان ((به خیانت آلوده است)) نباید اجازه داشته باشند که دور هم گرد آیند یا تا مرز ۱۵ کیلومتری لندن سکونت اختیار کنند. شاید مقصود او از این عده کسانی بودند که پاپ را برتر از پادشاه میدانستند. جیمز روی هم رفته مردی متعصب بود، ولی نسبت به عقاید دیگران اغماض میکرد. وی اجازه داد که مردم در روزهای یکشنبه به ورزش بپردازند، به شرط آنکه قبلا در مراسم کلیسا حضور یافته باشند. ولی این امر باعث رنجش پیرایشگران شد. همچنین مایل بود از شدت قوانینی که علیه کاتولیکها وضع شده بود بکاهد. گذشته از این، برخلاف میل رابرت سسیل و شورای سلطنتی، از اجرای قوانینی که علیه مخالفان کلیسای رسمی تصویب شده بودند جلوگیری کرد و به کشیشهای کاتولیک اجازه داد که به انگلستان وارد شوند و در منازل به اجرای مراسم قداس بپردازند، جیمز طبق روش فیلسوفانه خود در نظر داشت که کاتولیکها و پروتستانها را با هم آشتی دهد. ولی هنگامی که شماره کاتولیکها براثر لطف او افزایش یافت و پیرایشگران از سستی او انتقاد کردند، قوانین ضد کاتولیک دوره الیزابت را تجدید و تمدید و اجرا کرد. (۱۶۰۴) قرار شد هرکس فرزند خود را جهت تحصیل به یکی از مدارس

کاتولیک به خارج بفرستد، به پرداخت ۱۰۰ لیره جریمه محکوم شود. همه مبلغان کاتولیک تبعید شدند و تبلیغ این مذهب ممنوع گشت، کسانی که از شرکت در کلیسای انگلیکان امتناع میکردند به پرداخت ۲۰ لیره در ماه محکوم میشدند; و هر گونه خودداری در پرداخت این مبلغ منجر به ضبط دارایی غیرمنقول و شخصی میشد و همه گله‌هایی که روی اراضی شخص محکوم میچریدند، به انضمام اثاث و لباسهای او، به تصرف پادشاه درمی آمد.
در این هنگام، بعضی از کاتولیکهای نیمه دیوانه دریافتند که چاره‌ای جز کشتن مخالفان نیست، رابرت کیتسبی کسی بود که پدرش در زمان الیزابت، به سبب مخالفت با کلیسای رسمی، به زندان افکنده شده و خود او علیه ملکه به شورشیان پیوسته بود; و همو بود که در این وقت به فکر توطئه باروت افتاد تا قصر وستمینستر را، که قرار بود پادشاه و خانواده سلطنتی و اعیان و اعضای مجلس عوام در آنجا جهت گشایش پارلمنت حضور یابند، منفجر کند. کیتسبی اشخاصی مانند تامس وینتر، تامس پرسی، جان رایت، و گای فاکس را از قصد خود آگاه کرد. سپس این پنج نفر سوگند خوردند که راز خود را افشا نکنند، و با شرکت در مراسم آیینهای مقدس، که توسط یکی از مبلغان یسوعی به نام جان جرارد برپا شد، سوگند خود را موکد ساختند. پس از آن، خانه‌ای در مجاورت آن قصر اجاره کردند; روزی شانزده ساعت مشغول کندن یک راهرو از سردابی به سرداب دیگر شدند، و سی جعبه باروت مستقیما ((زیر تالار جلسه مجلس لردها گذاشتند. به تعویق افتادنهای مکرر پارلمنت آن نقشه را به طرز مخاطره آمیزی متوقف کرد، و توطئه‌کنندگان مدت یک سال و نیم دندان روی جگر گذاشتند. گاهی نیز جنبه اخلاقی این عمل را مورد تردید قرار میدادند، زیرا همراه کسانی که درنظر کاتولیکها مجرم بودند، اشخاص متعدد دیگری هم به قتل میرسیدند. کیتسبی، برای اطمینان خاطر آنها، از هنری گارنت، رهبر یسوعیها در انگلستان، پرسید که آیا شرکت در جنگی که بسیاری از غیرمبارزان در آن کشته شوند جایز است یا نه. گارنت پاسخ داد که انبیای همه ادیان به این سوال جواب مثبت میدهند، ولی به کیتسبی اخطار کرد که هرگونه توطئه‌ای علیه جان صاحبان مناصب دولتی باعث تشدید عذاب کاتولیکهای انگلستان خواهد شد. رهبر یسوعیها، پاپ و رهبر کل یسوعیها را از شک و تردید خود آگاه ساخت; و آن دو نیز به او دستور دادند که خود را از توطئه‌های سیاسی کنار بکشد و مانع هرگونه عملی علیه دولت شود. از سوی دیگر، کیتسبی شرکت در توطئه را در حضور یکی دیگر از یسوعیها به نام گرینوی اعتراف کرد، و نیز گفت که کاتولیکها قرار است در انگلستان سر به شورش بردارند. گرینوی آن توطئه را به اطلاع گارنت رسانید. اما این دو یسوعی تردید داشتند که آیا دولت را از اقدام توطئه‌کنندگان آگاه کنند یا خاموش بمانند; و سرانجام شق اخیر را انتخاب کردند، ولی تصمیم گرفتند که همه مساعی خود را در راه انصراف توطئه‌کنندگان به کار برند.
کیتسبی، برای از بین بردن وسواس و تردید شرکای خود، قرار گذاشت که در صبح روز موعود، اعضای موافق کاتولیکها را در پارلمنت با پیغامهای فوری به خارج دعوت کنند. یکی از اشخاص بااهمیت در این توطئه، چند روز قبل از تشکیل جلسه، یکی از دوستان خود موسوم به لرد مونتیگل را از قضیه باخبر کرد. مونتیگل هم آن راز را با سسیل در میان گذاشت و سسیل آن را به اطلاع پادشاه رسانید. عمال آنان وارد سردابها شدند، فاکس را با مواد منفجره در آنجا یافتند، و او را دستگیر کردند (۴ نوامبر ۱۶۰۵). روز بعد، فاکس قصد خود را به منظور منفجر ساختن پارلمنت ابراز داشت، ولی، علیرغم شکنجه‌های شدید، از افشای نام همکاران خود امتناع کرد.
اما این عده با برداشتن اسلحه و سعی در فرار، نام خود را افشا کردند و چون مورد تعقیب واقع شدند، به جنگ پرداختند. کیتسبی، پرسی، و رایت زخمی شدند و در گذشتند، و چند تن از زیردستان آنها دستگیر و به محل امنی فرستاده شدند. زندانیان در اثنای محاکمه به شرکت در توطئه اعتراف کردند، ولی براثر هیچ شکنجه‌ای حاضر نشدند که نام یکی از کشیشهای یسوعی را به زبان بیاورند. فاکس و سه نفر دیگر را در چهارچوبی که مخصوص مقصران بود، از برج لندن به پارلمنت آوردند و در آنجا اعدام کردند (۲۷ ژانویه ۱۶۰۶). در انگلستان هنوز هم روز پنجم نوامبر

به عنوان ((روز گای فاکس)) جشن گرفته میشود و مردم تودههایی از هیزم را آتش میزنند، آتشبازی میکنند، و تمثالهای فاکس را در خیابانها میگردانند.

جرارد و گرینوی به قاره اروپا گریختند، ولی گارنت و یکی دیگر از یسوعیها به نام اولد کورن دستگیر شدند. این دو نفر در برج لندن (که زندان آنها بود) به طریقی که به گمانشان مخفیانه بود به گفتگو پرداختند، ولی جاسوسان مطالب آنها را گزارش دادند; و چون آنها را جداگانه به ذکر این مطالب متهم کردند، گارنت آنها را انکار، ولی اولد کورن اقرار کرد. بعد گارنت اعتراف کرد که دروغ گفته است، و چون از خستگی از پا درآمد، گفت که از توطئه آگاه بوده است، ولی به سبب آنکه گرینوی این خبر را به او داده و گرینوی ضمن اعتراف دیگری از آن آگاه شده بوده است، او (گارنت) مایل نبوده است آن را افشا کند; با وجود این، همه مساعی خود را برای جلوگیری از توطئه به کار برده است، اما او را نه تنها به جرم شرکت در توطئه بلکه به جرم مخفی داشتن آن محکوم کردند. پادشاه مدت هفت هفته از امضای حکم اعدام خودداری میکرد. گارنت، که بغلط مطلع شده بود که گرینوی در برج لندن زندانی است، نامهای برای او فرستاد; و چون آن نامه را به دست آوردند، از گارنت پرسیدند که آیا با گرینوی مکاتبه کرده است یا نه، و گارنت انکار کرد، و بعد هم که نامه را به او نشان دادند، اظهار داشت که انسان برای نجات جان خود اجازه دارد که سخنان دوپهلو بگوید. عاقبت در ۳ مه ۱۶۰۶ او را به دار آویختند و سپس از دار به زیر آوردند و بدنش را چهار شقه کردند.

در این هنگام، پارلمنت احساس کرد که حق دارد قوانین ضدکاتولیک را تشدید کند، (۱۶۰۶) بنابر این، کاتولیکها را از طبابت و وکالت محروم، و حق وصی یا قیم شدن را از آنان سلب کرد. همچنین مقرر داشت که آنان حق ندارند بیش از هشت کیلومتر از منازل خود دور شوند. گذشته از این، از آنان خواست که سوگند بخورند و حق پاپ را در عزل فرمانروایان غیرمذهبی انکار کنند، و ادعای داشتن آن قدرت را بدعتآمیز و سزاوار لعنت و مخالفت با خداشناسی بدانند. پاپ پاولوس پنجم ادای این سوگند را نهی کرد، و بیشتر کاتولیکهای انگلستان از وی اطاعت کردند، ولی اقلیت قابل ملاحظهای نیز سوگند خوردند. در سال ۱۶۰۶، شش تن از کشیشهای کاتولیک، به جرم خودداری از ادای این سوگند و برپاداشتن مراسم قداس، اعدام شدند; بین سالهای ۱۶۰۷ و ۱۶۱۸ شانزده کشیش دیگر به همان سرنوشت گرفتار آمدند. چند صد کشیش و هزار تن کاتولیک به زندان افتادند. با وجود این تهدیدات، یسوعیها مانند سابق وارد انگلستان میشدند و در ۱۶۱۵ لااقل شصت و هشت نفر، و در ۱۶۲۳ دویست و هشتاد و چهار نفر از آنان در این کشور بودند. بعضی از یسوعیها نیز به اسکاتلند راه یافتند. یکی از آنان به نام جان اوجیلوی در آنجا در سال ۱۶۱۵ اعدام شد. پای این شخص را قبلا با دستگاه مخصوصی خرد کردند و با فرو کردن سوزن در بدنش او را مدت هشت شبانه روز بیدار نگاه داشتند. همه بلاهایی که کلیسای سابق بر سر مردم میآوردند، در نتیجه پیدایش عقاید جدید و قدرتهای تازه، دامنگیر خود آن شد.

IV –تئاتر در زمان جیمز اول

انگلیسیها در ادبیات نیز مانند امور مذهبی وجد و حالی داشتند. نیمه بهتر نمایشنامههای شکسپیر و قسمت عمده آثار چپمن، و بیشتر آثار جانسن، وبستر، میدلتن، دکر، مارستن، بعضی از آثار مسینجر، و همه آثار بومانت و فلچر مربوط به عصر جیمز اول است. همچنین در شعر، دان، و در نثر برتن را باید نام برد. کتاب مقدس نیز در زمان جیمز ترجمه شد. این آثار به عنوان افتخارات یک سلطنت کافی هستند. این پادشاه به درام علاقه داشت، و در یک فصل کریسمس چهارده نمایش در دربار او داده شد. تماشاخانه کره در سال ۱۶۱۳ درنتیجه شلیک دو توپ در یکی از صحنههای هنری هشتم دچار حریق شد، ولی آن را دوباره ساختند، و در ۱۶۳۱، هفده تماشاخانه در لندن یا حوالی آن دایر بود.

جورج چپمن پنج سال از شکسپیر مسنتر بود، هجده سال پیش از او عمر کرد، و شاهد سه سلطنت بود. سالها گذشت تا کار او به کمال رسید. وی تا سال ۱۵۹۸ کتاب هرولئاندروس، اثر مارلو، را با موفقیت تکمیل کرده و سه جلد از ایلیاد را منتشر ساخته بود. ولی ترجمه او از آثار هومر در سال ۱۶۱۵ به پایان رسید و بهترین نمایشنامه‌های او بین سالهای ۱۶۰۷ و ۱۶۱۳ ساخته شد. وی با اقتباس موضوعی از تاریخ جدید فرانسه در اثر خود به نام بوسی د آمبوا، فصل تازهای در تاریخ درام انگلستان گشود. این اثر شامل پرده سخنوری پرلاف و گزافی بود که در آن بندرت سحر کلام به کار رفته بود، ولی در صحنهای که بوسی و دشمن او تعارفاتی طعنآمیز و تلخ چون حقیقت با یکدیگر رد و بدل میکردند، آن سخنوری به حد زنندهای میرسید. چپمن هرگز نتوانست که خود را از تاثیر تعلیماتی که یافته بود برهاند; معلومات او در زبان یونانی و لاتینی قریحه او را میخشکانید; و اکنون خواندن نمایشنامه‌های او کار بسیار دشواری است. حتی ما، مثل کیتس، اولین باری که به هومر چپمن نظر افکنیم، در خود احساس شعفی نمیکنیم. در این اوزان هفت وتدی استحکامی هست که گاهی آن را به پایه ترجمه پوپ، که معمولا بهتر محسوب میشود، میرساند، ولی موسیقی شعر در ترجمه از میان میرود; اوزان شش وتدی متن اصلی با آهنگ سریعتری میتواند ما را به پیش ببرد، در صورتی که شعر قافیه دار که پایبند اصولی است در ما چنان تاثیری ندارد. از آن تاریخ به بعد، شعر قافیهدار انگلستان تاثیر خوابآور آهنگهایی را داشته است که کرجیبانان میخواندهاند. چپمن ((ابیات حماسی)) را، که عبارت از ابیات ده سیلابی بود و تاثیر لالایی داشت، در ترجمه اودیسه به کار برد. جیمز از شنیدن این ترجمه ثقیل آثار هومر شاید به خواب رفته باشد، زیرا از پرداخت ۳۰۰ لیرهای که شاهزاده هنری مرحوم قول داده بود در صورت تکمیل ترجمه به چپمن بپردازد خودداری کرد. ولی ارل آو سامرست آن شاعر سالخورده را از فقر و فاقه نجات داد.

آیا درباره آثار هیوود، میدلتن، دکر، سیریل، تورنر، و جان مارستن مطالبی بگوییم یا با تعظیمی به شهرت زودگذر آنان راه خود را ادامه دهیم اما نمیتوانیم از آثار فلچر به این زودی بگذریم، زیرا انگلیسیها در عهد شهرت او (۱۶۱۲۱۶۲۵) وی را در درامنویسی در مرتبه بعد از شکسپیر و جانسن قرار میدادند. فلچر، که فرزند یکی از اسقفهای لندن و برادرزاده یا پسر عم سه شاعر گمنام بود، با شعر و قافیه پرورش یافت، ضمنا امتیاز همکاری با شکسپیر را در هنری هشتم و دو نجیبزاده خویشاوند دارا بود، و نیز با مسینجر در کشیش اسپانیایی و با موفقیت بیشتری با فرانسیس بومانت همکاری کرد.

فرانسیس بومانت نیز در محیط ادب به دنیا آمد. وی فرزند یک قاضی برجسته و برادر شاعر غیرمعروفی بود که راه را یک سال زودتر برای فرانسیس هموار کرد. بومانت، که نتوانست از آکسفرد یا اینر تمپل فارغالتحصیل شود، استعداد خود را با اشعاری شهوتانگیز آزمود و به منظور نوشتن نمایشنامه به فلچر پیوست. این دو مرد عزب خوش اندام در یک جا میزیستند، با هم غذا میخوردند، و لباسها و معشوقه‌ها و موضوع نمایشنامه‌هایشان مشترک بود.

اوبری میگوید: ((آنان یک زن جوان داشتند و از حیث ذوق و سلیقه به طور عجیبی شبیه یکدیگر بودند)). این دو نفر مدت ده سال در تهیه نمایشنامه‌هایی مانند فیلاستر، یا گل تاج عروس، تراژدی دوشیزه، و شهسوار دسته هاون سوزان همکاری میکردند. در این نمایشنامه‌ها سوال و جواب پرمغز ولی پیچیده، و موضوع اصلی به طرزی ماهرانه در هم است، ولی به وجهی مصنوعی روشن میشود، و فکر بندرت به موضوعی فلسفی برمیخورد; با وجود این، در اواخر قرن، طبق تصریح درایدن، این درامها بیشتر از آثار شکسپیر محبوبیت داشتند.

بومانت در سی سالگی، در سال مرگ شکسپیر، وفات یافت. فلچر بعد از آن به تنهایی یا با دیگران یک سلسله نمایشنامه نوشت که با موفقیت رو به رو شد، ولی بعدا از رونق افتاد بعضی از کمدیهای او، که موضوعشان دسیسه‌های پیچیده و پرهیاهویی است، از نمونه‌های اسپانیایی اقتباس شدهاند و، به سبب اهمیتی که در آنها به زنا

داده شده است، باعث ایجاد درام مخصوصی در زمان چارلز دوم شدند. فلچر، که از این مناظر خونالود و هرزه خسته شده بود، در سال ۱۶۰۸ نمایشنامهای پاستورال تحت عنوان چوپان وفادار نوشت که مثل رویای نیمه شب تابستانی بیمعنی بود و گاهی از حیث شعر به پایه آن میرسید. کلورین، که معشوق چوپان خود را از دست داده است، در سایبانی کنار گور او منزوی میشود و سوگند یاد میکند که تا پایان عمر در آنجا بماند:

درود بر تو، ای زمین مقدسی که بازوان سردت

وفادارترین مردی را که گلههای خود را در دشتهای حاصلخیز تسالی چرانده در آغوش میگیرند! من به گور تو این گونه بدرود میفرستم; و سوگندهای نخستین و خراج دیدگانم را اینگونه به استخوانهای عزیز تو ادا میکنم.; و بدین گونه خود را از حرارتها و آتشهای عشق آزاد میسازم.

همه شادیها و تفریحها و بازیهای نشاطانگیزی را که چوپانها دوست میدارند به کنار مینهم.

دیگر به این پیشانی صاف، گلهای شاداب نمیبندم و رقص را آغاز نمیکنم; دیگر از مصاحبت دوشیزگان زیبا و تازه روی و چوپانهای بازیگوش و صدای زیر و مطبوع نیلبکهای شورانگیز در درهای سایهدار، هنگامی که بادهای خنک با برگها بازی میکنند، لذت نمیبرم.

همه چیز از میان رفته است، زیرا تو از میان رفتهای، تویی که در مصاحبت لذتبخشت بارها نشستم و، به منزله ملکه تابستان، تاجی از گلهای تازه برسر داشتم و هر بچه چوپانی جامه سبز هوسانگیز خود را پوشیده و قلاب پرزرق و برقی به خود زده و انبانی را که از بهترین چرمهاست برخود آویخته بود.

ولی تو رفتی و این همه نیز با تو رفت، و هیچ چیز جز خاطره عزیز تو باقی نماند.

خاطره تو بیش از تو عمر خواهد کرد.

و هرگاه نوای نی یا آواز نشاطانگیز چوپانها برخیزد، دوباره از جا برخواهد خاست.

این نغمه عاشقانه بیش از یک بار به روی صحنه نیامد. در عصری که هنوز شور و هیجان الیزابتی باقی بود، چنان سرودی که درباره عفت و پاکدامنی است چگونه میتوانست مورد پسند باشد قویترین و بدترین درامنویس عصر جیمز، جان وبستر است. درباره زندگانی او تقریبا چیزی نمیدانیم و آن هم اهمیتی ندارد. از مقدمهای که وی بر بهترین نمایشنامه خود موسوم به شیطان سفید نگاشته است، (۱۶۱۱) میتوانیم حالت روحی او را دریابیم. در اینجا او تماشاگران را ((خرمای احمق)) میداند و گواهی میدهد که ((نفسی که از عوام نالایق بیرون میآید میتواند عمیقترین تراژدی را مسموم کند)). قصه نمایشنامه مربوط به ویتوریو آکورامبونی است، که گناهان و محاکمه او سراسر ایتالیا را در دوره کودکی وبستر به هیجان آورده بود.

ویتوریا درآمد شوهرش را متناسب با زیبایی خود نمیداند. از این رو به سخنان دوک براکیانو، که دارای ثروت و مکنت است، گوش فرا میدهد و به او پیشنهاد میکند که شوهرش را بکشد و زن خود را نیز نابود کند. او نیز با کمک فلامینئو، برادر ویتوریا، که در تهیه زمینه این جنایات به عنوان بدترین شخص در همه ادبیات انگلستان به شمار می آید، بیدرنگ به کار میپردازد. ویتوریا به عنوان مظنون دستگیر میشود، ولی با چنان گستاخی و مهارتی از خود دفاع میکند که باعث تعجب شدید هر قاضی و کاردینالی میشود. براکیانو او را از چنگ عدالت میرباید; ولی هر دو تعقیب میشوند، و سرانجام تعقیب کننده و تعقیب شونده، ظالم و مظلوم، در کشتاری هیجانانگیز به قتل میرسند; گفتهاند که این صحنهها میل به خونخواری را در وجود وبستر تا یک سال تسکین بخشید. طرح داستان خوب است، اشخاص نمایشنامه به درستی وصف شدهاند. زبان آن مردانه یا شرمآور است، صحنههای مهم آن جالبند، و اشعار آن گاهی از لحاظ فصاحت به پای اشعار شکسپیر میرسند. ولی اشخاصی که در محیط متمدن لطافت طبع یافتهاند، با مشاهده خشونت شدید و تصنع فلامنیو و مطالب تلخی که از دهانهای شیرین بیرون میآید (مانند ((آه! اگر میتوانستم چهل

بار در روز ترا بکشم و چهار سال هم این کار را بکنم، خیلی کم بود))!) یا با مشاهده وقاحت اغواکننده آن نمایشنامه و شنیدن کلمه ((روسپی)) در هر دو صفحه و کلمات دو پهلو، که حتی شکسپیر را خجلتزده میکرد، دلشان به هم میخورد. وبستر در نمایشنامه داچس آمالفی به کشتارگاه بازگشت! قصه از این قرار است که فردیناند، دوک کالابریا، خواهر بیوه خود را، که داچس آمالفی نام دارد، از ازدواج مجدد نهی میکند، زیرا اگر خواهرش بدون وارث بمیرد، وی ثروت او را به ارث خواهد برد. این زن از عفاف اجباری خود متاسف است و میگوید:

پرندگانی که در دشت به سر میبرند و از مواهب طبیعت استفاده میکنند از ما سعادتمندترند، زیرا میتوانند جفت خود را برگزینند و در بهار آهنگهای شیرین خود را با شعف بخوانند.

داچس، که درنتیجه شهوت و ممنوعیت به هیجان آمده است، پیشکار خود آنتونیو را میفریبد و پنهانی با او ازدواج میکند. فردیناند دستور میدهد که او را بکشند. در پرده آخر تقریبا در هر دقیقه یک نفر به قتل میرسد; پزشکان با زه، و اراذل با خنجر حاضر به خدمتند. کسی نیست که منتظر یک اقدام قانونی باشد. بدترین شخص نمایشنامه، که داچس را میکشد و دارایی او را میدزدد و معشوقهای انتخاب میکند و سپس او را نیز میکشد، یک کاردینال است. وبستر طرفدار پاپ نبود. در اینجا نیز کلمات دو پهلویی با کمال صراحت استعمال میکند، و تصمیم دارد که همه لغات مربوط به سب و لعن را به کار برد و زندگی بشر را وحشیانه و بدون تبعیض محکوم کند. فقط در زوایای دور این تابلو تاریک میتوانیم از نجابت و وفاداری یا محبت نشانی بگیریم. فردیناند خود را فراموش میکند و هنگامی که به چهره خواهر خود مینگرد، که هنوز پس از مرگ زیباست، به رقت درمیآید و این مصراع را بزبان می آورد:

صورت او را بپوشانید، چشمان من خیره میشود، او جوان مرد. ...

ولی دوباره خوی وحشیگیری خود را باز مییابد.

اجازه بدهید موضوع شیرینتری از این همه را در آثار مردی بیابیم که میتوانست بگوید ((فقط با چشمان خود به سلامتی من بنوش)).

۷- بن جانسن: ۱۵۷۳-۱۶۳۷

بن جانسن در وستمینستر یک ماه بعد از فوت پدر بدنیا آمد. او را بنیامین جانسن نام نهادند; مادرش، که نخست با کشیشی ازدواج کرده بود، بعدا زن بنایی شد. خانواده او فقیر بودند و بن مجبور بود که بزحمت پولی برای تحصیل پسانداز کند، و تنها در نتیجه لطف و مهربانی دوست بصیری توانست خرج ورود به مدرسه وستمینستر را بپردازد. بن در اینجا سعادت داشت که تحت تاثیر ویلیام کمدن، تاریخنویس و عتیقهشناس، قرار گیرد. ادبیات کلاسیک را با شوق و ذوقی کمتر از معمول فرا گرفت; با آثار سیسرون، سنکا، لیویوس، تاسیت، کوینتیلیانوس آشنا شد; و بعدا حق داشت که ادعا کند که ((بیش از همه شاعران انگلستان یونانی و لاتینی میداند)).

فقط طبع قابل تحریک او و جنجال دنیای لندن بود که مانع شد معلومات او هنرش را از بین ببرد. جانسن پس از فارغالتحصیلی از مدرسه وستمینستر، به کیمبریج رفت، و به قول یکی از نویسندگان شرح حال او، ((در آنجا به علت نداشتن خرجی فقط چند هفتهای توانست به تحصیل ادامه دهد)). ناپدری او میخواست که وی به عنوان شاگرد بنا به وی کمک کند، و ما میتوانیم بن را در حالی که هفت سال عرق میریخت و ناراحت بود و آجر روی هم میگذاشت و شعر میساخت، درنظر بیاوریم. اما ناگهان عازم جبهه جنگ شد و جزو نظامیان درآمد. مدتی در هلند خدمت کرد. با یکی از سربازان دشمن به دوئل پرداخت، او را کشت و دارایی او را به دست آورد، و به انگلستان بازگشت و قصههای بلند بالایی برای مردم تعریف کرد. سپس ازدواج کرد، صاحب چندین فرزند شد، سه یا چهار تن از آنها را به خاک سپرد، با زنش نزاع کرد، پنج سال او را تنها گذاشت، بعد به وی ملحق شد و تا زمان مرگ آن زن، با وی به سختی گذرانید. کلیو، زن وی، نیز نمیدانست که او چگونه خورش نان خانواده خود را تهیه میکند. معما هنگامی

دشوارتر میشود که دریابیم وی بازیگر نیز شد. (۱۵۹۷) ولی در سر او افکار عالی و ابیات نشاطانگیز دور میزدند، و بن نمیتوانست به ذکر افکار دیگران قناعت کند. زمانی که تامس نش از او دعوت کرد که در تهیه جزیره سگان با وی همکاری کند، جانسن شاد شد و بدون تردید در نوشتن آن نمایشنامه سهیم گشت; نمایشنامهای که اعضای شورای سلطنتی موضوع آن را ((فتنهانگیز و تهمتآمیز)) یافتند. شورا دستور داد که از اجرای آن نمایشنامه جلوگیری کنند، تماشاخانه را ببندند، و نویسندگان آن نمایشنامه را دستگیر کنند. نش، که با این نوع گرفتاریها آشنا بود، در یارمث ناپدید شد، ولی جانسن به زندان افتاد. از آنجا که طبق رسم زندانها وی مجبور بود که خرج غذا و مسکن و پابند خود را شخصا بپردازند، ۴ لیره از فیلیپ هنزلو قرض کرد، و پس از رهایی از زندان به شرکت تئاتر هنزلو (و شکسپیر) پیوست. (۱۵۹۷) سال بعد، نخستین کمدی مشهور خود را تحت عنوان هرکس به حال خود به رشته تحریر درآورد، و در تماشاخانه کره شاهد بازی شکسپیر در آن بود. شاید آن درامنویس بزرگ مقدمه آن نمایشنامه را زیاد نپسندید، زیرا، برخلاف نمونههای معمول، در آن چنین توصیه شده بود که وحدتهای سهگانه کلاسیک، یعنی وحدت عمل، زمان، و مکان، را حفظ کنند و نه اینکه:

کودک قنداق شدهای را به صورت مردی درآوردند و او ناگهان با ریش و سبیل از شصت سالگی درگذرد. ...

خوشحال میشدیم اگر امروز چنین نمایشنامهای مثل سایر نمایشنامهها میدیدیم، که در آن همسرایان، ما را روی دریاها شناور نمیکردند و تخت جیر جیر کنندهای برای تفریح بچهها فرود نمیآمد. ...

اما رفتار و زبانی باید که در خور مردان باشد، و اشخاصی لازم است که کمدی آنها را برای نمایاندن تصویر زمانه انتخاب کند و حماقتهای بشری و نه جنایات او را به باد تمسخر بگیرد.

بدین ترتیب، جانسن به شوخیهای اشرافی در نخستین کمدیهای شکسپیر پشت کرد، و به جغرافیای شگفتانگیز و حوادث درامهای ((رمانتیک)) توجهی ننمود، بلکه محلات خراب لندن را روی صحنه آورد و فضل و معلومات خود را در تقلید از لهجهها و عادات طبقه پایین پنهان کرد. اشخاص نمایشنامههای او، به جای آنکه مخلوقات فلسفی عجیب غریبی باشند، کاریکاتور هستند، ولی در هر صورت زندهاند و مثل اشخاص نمایشنامههای وبستر بیارزشند، بشرند، و ذهنی آلوده دارند، اما قاتل نیستند.

رومیهای قدیم کلمه اومور (umor) را به معنی ((رطوبت)) یا ((مایع)) به کار میبردند. طبق فرضیه بقراط، خلط (humou) عبارت از چهار مایع بدن یعنی خون، بلغم، سودا، و صفرا بود; و اگر در وجود شخصی یکی از آنان بر دیگران غلبه میکرد، میگفتند که آن شخص دموی، بلغمی، سودایی، یا صفرایی مزاج است. جانسن این موضوع را چنین بیان میکند:

اگر یک صفت خاص چنان بر مردی مستولی شود که همه احساسات و روحیه و قوای او را به یک طرف سوق دهد آن را میتوان به حقیقت مزاج نامید.

این کلمه در تصویر مضحکی از مردان بوبادیل به کار رفت. نظیر این مردان را در کتاب سرباز پرافتخار اثر پلاوتوس میتوان دید، ولی این مرد دارای ((مزاج)) مخصوص و مزاج ناخودآگاه بود و همیشه، جز مواقع خطر، دلیر بود و جز در لحظاتی که او را به مبارزه میطلبیدند، حاضر به نبرد بود، و در حقیقت پهلوان پنبه به شمار میرفت.

این نمایشنامه مورد توجه واقع شد، و بن توانست بدون امساک به عیش و نوش بپردازد. وی در این هنگام به خود اعتماد زیادی داشت، مثل شاعران مغرور بود، با اشراف بدون خضوع و خشوع گفتگو میکرد، روی عقیده خود پافشاری مینمود، از هر موقعیت زندگی استفاده میبرد، از رک گویی و خشونت خوشحال میشد، گاهگاهی زنی را نیز میفریفت، ولی سرانجام، طبق گفته خود او به درامند، ((هرزگی زوجه را به حجب معشوقه)) ترجیح داد. پس از چندی، از بازیگری دست برداشت و با محصول قلم خود زندگی کرد، و مدتی برای دربار نمایشنامههایی نوشت که در

آنها بازیگران نقاب برچهره میزدند; مصراعهای ساده و خیالانگیزی که مینوشت بخوبی با مناظری که جونز طراحی میکرد متناسب بودند. ولی جانسن تند مزاج با همه نزاع میکرد و، در ابتدای نخستین موفقیت خود، با بازیگری به نام گیبریل سپنسر اختلاف پیدا کرد، با او به دوئل پرداخت، او را کشت، و به همین مناسبت به زندان افکنده شد. ولی چون در زندان به مذهب کاتولیک ایمان آورد، کار را برخود دشوارتر کرد. با وجود این، او را منصفانه محاکمه کردند; و به وی اجازه دادند که از ((امتیاز روحانیان)) بهرهمند شود، زیرا مزمور را به زبان لاتینی ((مثل یک نفر منشی)) میخواند; سپس حرف T را با آهن داغ را روی شست او نقش کردند تا در صورتی که دوباره مرتکب قتل شود، او را بآسانی بشناسند، بدین ترتیب وی را آزاد ساختند. او تا پایان عمر خود مجرمی داغ شده به شمار می آمد.
پس از یک سال آزادی، دوباره به سبب مقروض بودن به زندان افکنده شد. هنزلو دوباره او را از زندان بیرون آورد، و در سال ۱۶۰۰ جانسن توانست به نوشتن هیچ کس سرحال نیست پولی جهت پرداخت بدهی خود به دست آورد. وی این کمدی را با نکتههای کلاسیک آراست; به اشخاص نمایشنامه سه نفر افزود، که به عنوان همسرایان ثناخوان محسوب میشدند; همچنین پیرایشگران را، که ((مذهب را در جامه میدانستند و موی سر خود را کوتاهتر از ابروانشان نگاه میداشتند))، به باد انتقاد گرفت، و معلومات خود را به رخ درامنویسانی کشید که وحدتهای نمایشنامه را بر طبق اصل ارسطو از بین میبردند، و به جای نوشتن داستانهای غیرواقعی درباره اشراف، پیشنهاد کرد که لندن را همان گونه که هست نشان دهند: و آیینهای به بزرگی صحنهای که در آن بازی میکنیم در برابر مردم بگذارند تا ببینند که رگ و ریشه روزگار ناقص عضو را چگونه با شجاعت مداوم و با بیاعتنایی به ترس و بیم تشریح کرده ایم.
این نمایشنامه به جای آنکه درآمدی جهت جانسن داشته باشد، دشمنانی برای او تراشید، و امروز نیز کسی خواندن آن را توصیه نمیکند. جانسن، که از تماشاگران پر سر و صدای تماشاخانه کره ناراضی بود، کمدی دیگری به نام خوشگذرانیهای سینیتا برای بازیگران جوان و تماشاگران بهتر تئاتر فرایارهای سیاه نوشت. دکر و مارستن احساس کردند که جانسن از آنها در آن نمایشنامه انتقاد کرده است. در سال ۱۶۰۲ کمپانی چمبرلین، که در نتیجه رقابت بازیگران تئاتر فرایارهای سیاه به خشم آمده بود، این نمایشنامه را تحت عنوان ساتیروماستیکس (یعنی ساتیرنویس شلاق خورده) روی صحنه آورد و در آن از جانسن بعنوان مردی کوتاه قد، آبلهرو، قاتل، آجرچین، فضل فروش و خودپرست نام برد. این مرافعه با تمجید طرفین از یکدیگر خاتمه یافت و تا مدتی سعادت به روی او لبخند میزد. یکی از قاضیهای مشهور او را به خانه خود برد، و ارل آو پمبروک مبلغ ۲۰ لیره برای شاعر ارسال داشت تا با آنها ((کتاب بخرد)) جانسن، که بدین گونه تقویت شده بود، به ساختن تراژدی پرداخت و موضوع آن را درباره سیانوس انتخاب کرد که محبوب زشتخوی تیبریوس بود. وی قصه خود را بدقت براساس آثار تاسیت، سوئتونیوس، دیون کاسیوس، و یوونالیس قرار داد; ولی شنوندگان از نطقهای طویل و مواعظ خسته کننده اشخاص بیروح خسته میشدند، و بنابر این آن نمایشنامه موقوف ماند. جانسن متن آن را به چاپ رساند و در حاشیه آن منابع کلاسیک را با یادداشتهایی به زبان لاتینی نوشت. لرد اوبینیی، که تحت تاثیر او قرار گرفته بود، از آن شاعر غمزده مدت پنج سال نگاهداری کرد.
سپس جانسن بزرگترین نمایشنامه خود را نوشت و دوباره وارد صحنه شد. وی در این نمایشنامه، که والپونی یا روباه نام دارد، به حرص و طمعی که مردم لندن در گردآوری پول داشتند حمله کرد. چنانکه در کمدیها مرسوم بود، در اینجا نیز اقدامات یک نوکر موضوع اصلی را تشکیل میدهد. موسکا (که در ایتالیایی به معنی ((مگس)) است) بترتیب یک عده از میراثخواران را که وولتوره (کرکس)، کورباتچو (کلاغ)، و کوروینو (غراب) نام دارند، به حضور ارباب خسیس خود میآورد و او وانمود میکند که به بیماری سختی مبتلاست. این عده،به امید آنکه به عنوان وارث والپونی معین شوند. هدایای قابل توجهی تقدیم میکنند.

((روباه)) هر هدیهای را ولو قرض کردن زن کورباتچو برای یک شب با اکراهی آزمندانه میپذیرد. موسکا عاقبت والپونی را میفریبد و او را بر آن میدارد که وی را به عنوان تنها وارث معین کند. اما بزناریو (خوش ذات) آن حقه را برملا میکند و سنای ونیز تقریبا همه را به زندان میافکند. این نمایشنامه عاقبت تماشاگران تماشاخانه کره را طرفدار جانسن میکند.

اما جانسن در مدت کوتاهی از خوشبختی به بدبختی دچار شد. وی با مارستن و چپمن در نوشتن نمایشنامه آهای به طرف شرق همکاری کرد. دولت آنها را، به بهانه آنکه در این کمدی به اسکاتلندیها توهین شده است، بازداشت نمود. نزدیک بود که زندانیها بینی و گوشهای خود را از دست بدهند، ولی صحیح و سالم آزاد شدند و اشخاص مهمی مانند کمدن و سلدن در ضیافتی که توسط آن سه شخص آزاد شده برپا گشت شرکت کردند.

سپس در ۷ نوامبر ۱۶۰۵، جانسن به عنوان یک کاتولیک، که ممکن بود مطالبی درباره توطئه باروت بداند، به حضور شورای سلطنتی فراخوانده شد. وی اگر چه با یکی از توطئهکنندگان عمده، یعنی کیتسبی، یک ماه قبل از آن شام خورده بود، از گرفتاری نجات یافت، اما در ۹ ژانویه ۱۶۰۶ او را بعنوان مخالف کلیسای رسمی به دربار احضار کردند. از آنجا که فقیر بود و نمیتوانستند از وی جریمه سنگینی اخذ کنند، در متهم ساختنش پافشاری نکردند. جانسن در ۱۶۱۰ به آیین انگلیکان بازگشت، و آن هم با چنان ذوق و شوقی که جام شراب را در اثنای شرکت در مراسم تناول عشای ربانی سرکشید.

جانسن در همان سال مهمترین نمایشنامه خود موسوم به کیمیاگر را روی صحنه آورد. وی در این اثر نه تنها از کیمیاگری، که تلاش خستهکنندهای بود، بلکه از عدهای متقلب و شیاد که مردم لندن را با حقهبازی خود به ستوه آورده بودند انتقاد کرد. سر اپیکورممن، که اطمینان داشت راز کیمیاگری را کشف کرده است، چنین گفت:

امشب

هرچه اثاث فلزی در خانه دارم به طلا تبدیل خواهم کرد.

و فردا صبح زود سراغ همه سربکاران و مفرغکاران خواهم فرستاد.

و همه قلع و سرب آنها را خواهم خرید; همچنین همه مس معدن لاثبری را ابتیاع خواهم کرد، دوونشر و کورنوال را خواهم خرید.

و آنها را به صورت هند غربی درخواهم آورد. ... زیرا قصد دارم مثل سلیمان، که چون من دارای سنگهای گرانبها بود، عدهای همسر و صیغه داشته باشم، سپس کمری از اکسیر برای خود درست خواهم کرد که مثل کمر هرکولس باشد و از عهده پنجاه تن برآیم. ...

و چاپلوسان من از بهترین و موقرترین فالگیرانی خواهند بود

که با پول خودم بتوانم آنها را به دست آرم. ...

گوشت خوراکی من همه در صدفهای هندی خواهد بود.

و ظروفم از عقیقی که در طلا نشانده باشند و در آن زمرد و یاقوت و لعل به کار رفته باشد. ...

و نیز قارچهای کهنه و نوک پستانهای برآمده و چرب ماده خوکهای چاق و آبستن را که به تازگی بریده باشند به آشپز خود خواهم داد و به او خواهم گفت: ((این همه طلا، پیش برو، و شهسوار شو)).

سر اپیکور نمونه نادری است، ولی دیگران اشخاص بیارزشی هستند که سخنانشان پر از مطالب مهوع و زننده است. باعث تاسف است که بن، با آن همه معلومات، تا این اندازه در کلمات عوامانه محلات کثیف لندن تبحر یافته بود. پیرایشگران به طرزی نابخشودنی از او به سبب نوشتن چنین نمایشنامههایی انتقاد کردند. جانسن با مسخره کردن آنها در بازار مکاره بارثالومیو از آنان انتقام گرفت.

جانسن کمدیهای دیگری نیز نگاشت که پر از شور و هیجان است، و گاهی هم علیه ((واقعپردازی خشونتآمیز)) خود طغیان میکرد، و در چوپان غمگین عنان خیال را بیپروا رها کرد.
گامهای او تیغه علفی را خم نمیکرد و قاصدک کرکدار را از ساقه خود نمیتکانید، ولی مثل باد غرب بسرعت میگذشت. و هر جا که میرفت، ریشه گلها ضخیمتر میشد، زیرا او با پاهای معطر خود آنها را کاشته بود. ولی جانسن این نمایشنامه را ناتمام گذاشت، و حس رمانتیک خود را به نغمههای زیبایی که در کمدیهای او پراکنده است منحصر کرد، درست مثل جواهری که در تفاله فلزها نشانده باشند. بنابر این، در شیطان خر است (۱۶۱۶) ناگهان چنین میگوید:
آیا سوسن درخشانی را پیش از آنکه به دست گستاخی چیده شود دیدهاید آیا ریزش برف را پیش از آنکه بر اثر خاک کثیف شود ملاحظه کردهاید آیا پشم سگ آبی یا پرهای نرم قو را احساس کردهاید آیا بوی غنچه نسترن یا بوی سنبل هندی را در آتش استشمام کردهاید آیا از کیسه زنبور چشیدهاید محبوب من همین طور سفید و نرم و شیرین است!
البته آهنگ ((به سیلییا))، که جانسن آن را از فیلوستراتوس اقتباس کرد و تغییر داد و با استادی و مهارت کامل به صورت ((با چشمان خود به سلامتی من بنوش)) درآورد، از آن شیرینتر است.
پس از مرگ شکسپیر، جانسن رهبر مسلم صنف شاعران به شمار میرفت. وی در حکم ملکالشعرای غیررسمی انگلستان بود، و اگر چه رسما به این نام مشهور نشد، دولت وقت او را غالبا صاحب این مقام میدانست و مستمری سالیانهای به مبلغ ۱۰۰ مارک جهت او معین کرد. دوستان زیادی که در میخانه مرمید به گرد او حلقه زده بودند، در پشت خلق تند و زبان تلخ او طبیعت خویش را در مییافتند و از سخنان شیرین او بهرهمند میشدند و او را مثل همنامش در قرن بعد تقریبا رئیس خود میشمردند. بن جانسن، مثل سمیوئل جانسن، مردی تنومند بود و از او خوش اندامتر نبود. خود وی از داشتن ((شکم کوه آسا)) و ((صورت ناهمواری)) که در نتیجه اسقربوط پر از لکه شده بود مینالید، و کمتر دیده شده بود که به دیدن دوستی برود و صندلی او را در نتیجه سنگینی خود نشکند.
در سال ۱۶۲۴، مقر خود را به میخانه شیطان در کوچه فلیت انتقال داد و در آنجا کلوب آپولو، که توسط او تاسیس یافته بود، مرتب تشکیل جلسه میداد تا با خوراک و شراب و بذلهگویی جشن بگیرد; جانسن، در گوشهای از اطاق، نشیمن مرتفعی داشت و هنگامی که بدانجا میرفت، دست به نردهای میگرفت و مثل سلطانی برتخت مینشست. رسم شده بود که پیروان او را ((قبیله بن)) بنامند، و در میان آنان جیمز شرلی، تامس کرو، و رابرت هریک، که او را ((بن مقدس)) مینامید، دیده میشدند.
جانسن برای آنکه فقر و بیماری سالهای پیری را تحمل کند، نیازمند صبری درخور قدیسین بود. طبق محاسبه او، از همه نمایشنامههایش حتی ۲۰۰ لیره عایدش نشده بود. وی پول خود را به سرعت خرج میکرد و سر فرصت از گرسنگی رنج میکشید. جانسن استعداد مالی شکسپیر را، که باعث تخصص او در امور مستغلات شده بود، نداشت. چارلز اول مستمری او را همچنان پرداخت، ولی هنگامی که پارلمنت از حقوق پادشاه کم کرد، آن مستمری همیشه پرداخت نشد. اما چارلز در ۱۶۲۹ مبلغ ۱۰۰ لیره برای او فرستاد و رئیس و کشیشان کلیسای وستمینستر حاضر شدند ۵۰ لیره برای ((بن جانسن بیمار و فقر)) بپردازند. آخرین نمایشنامههایش مورد پسند نیفتادند، شهرت او رو به نقصان نهاد، دوستان از اطرافش پراکنده شدند، و زن و کودکانش مردند. در ۱۶۲۹ تنها زندگی میکرد و ایام را، به سبب ابتلا به فلج، در بستر میگذرانید، و فقط پیرزنی از او پرستاری میکرد. اما هشت سال دیگر در درد و فقر گذراند. او را در کلیسای وستمینستر به خاک سپردند و جان یانگ روی سنگی که مقابل گور اوست جمله مشهوری بدین

مضمون نوشت: ((ای بن جانسن بیمانند)). از این جمله، کلمات ((ای)) و ((بیمانند)) باقی مانده است، ولی هر انگلیسی تحصیلکردهای میتواند بقیه را درک کند.

VI- جان دان: ۱۵۷۳-۱۶۳۱

در کنفرانس همتن کورت، یکی از نمایندگان پیرایشگران پیشنهاد کرد که ترجمه تازهای از کتاب مقدس به عمل آید. اسقف لندن اعتراض کرد و گفت که ترجمه‌های موجود به اندازه کافی خوبند. ولی جیمز اول حرف او را رد کرد و دستور داد که ((زحمت مخصوصی جهت ترجمه واحدی کشیده شود; این کار را بهترین علمای دو دانشگاه انجام دهند، سپس اسقفها در آن ترجمه تجدیدنظر کنند، بعد آن را به شورای سلطنتی تقدیم دارند، و سرانجام طبق تصویب پادشاه در همه کلیساها خوانده شود و ترجمه‌های دیگر را کنار بگذارند)). سر هنری سویل و چهل و شش دانشمند دیگر به این کار پرداختند; به ترجمه‌های سابق، که توسط ویکلیف و تیندل صورت گرفته بودند، نیز رجوع کردند; و ترجمه جدید را در مدت هفت سال به پایان رساندند. (۱۶۰۴۱۶۱۱) این ((متن مجاز)) در سال ۱۶۱۱ رسمی شد و در زندگی و ادبیات و محاوره انگلیسیها تاثیری عظیم نهاد. در حدود هزار جمله نغز از این ترجمه در زبان انگلیسی رواج یافت. پرستش کتاب مقدس، که در کشورهای پروتستان شدید بود، در انگلستان شدیدتر شد و پیرایشگران، بعد فرقه کویکرز، و سپس متودیستها به تحقیق در متن آن پرداختند و تا حد پرستش به آن دلبستگی یافتند، و همان علاقهای را که مسلمانان به قرآن داشتند، آنان نسبت به کتاب مقدس ابراز داشتند. تاثیر آن ترجمه در سبک ادبی انگلستان کاملا مفید بود، زیرا نثر تفننی و پیچیده عصر الیزابت را به صورت جمله‌های کوتاه و محکم و روشن و طبیعی درآورد و، به جای عبارات و ترکیبات خارجی، کلمات و اصطلاحات اصیل انگلیسی در آن به کار رفت. در این ترجمه، اگر چه از لحاظ علمی هزاران اشتباه راه یافت، کتب عهد عتیق و عهد جدید، که به زبان عبری عالی و یونانی معمولی بودند، به صورت مهمترین یادگار نثر انگلیسی درآمدند.

در دوره جیمز دو اثر دیگر نیز، که دارای نثری عالی بودند، به وجود آمدند: یکی تاریخ جهان (که بعدا درباره آن مطالب بیشتری خواهیم گفت) اثر سر والتر رالی، و دیگری تشریح مالیخولیا، اثر رابرت برتن، که اثر عظیمی بود و معاون اسقف، قدیس تامس، در آکسفرد قسمتی از معلومات انباشته شده خود را درباره الهیات و علم احکام نجوم و ادبیات کلاسیک و فلسفه در حاشیه آن نگاشت. در آغاز مردم او را ((شاد و لطیفهگو)) میدانستند، ولی او بعدا به اندازهای مالیخولیایی و افسرده شد که چیزی جز سخنان و شوخیهای زشت کرجیرانان خوشحالش نمیکرد. برتن برای زدودن ((سودای)) خود کتابهای بسیاری از کتابخانه بودلیان میگرفت و آنها را آزمندانه مطالعه میکرد. وی با این کتابها، نسخه دستنوشتهاش، وظایف کشیشی، و علم احکام نجوم، روزهای غمانگیز و شبهای پرستاره خود

را میگذرانید. او زایجه خود را دید و روز وفاتش را با چنان دقتی پیشبینی کرد که دانشجویان آکسفرد او را متهم ساختند که فقط برای اثبات پیشبینی خود خویشتن را به دار آویخته است.

وجود او را در کتابش میتوان احساس کرد. وی اگر چه در آغاز قصد دارد که درباره مالیخولیا تحقیق، و دوایی برای آن تجویز کند، اما پرت شدن از موضوع را دلچسبتر مییابد. سپس با نوعی خوشمزگی، که از لحاظ پیچیدگی به سبک رابله شبیه است، هر موضوعی را مثل مونتنی سرسری بررسی میکند، در هر صفحهای کلمات لاتینی و یونانی به کار میبرد، و احساس میکند که تالیف همان دلهدزدی است. و میگوید: ((ما چیزی جز آنچه گفته شده است نمیگوییم. فقط انشا و سبک از آن ماست)). همچنین اعتراف میکند که جهان را بوسیله کتب یا اخباری که به آکسفرد راه مییابد میشناسد. در این باره مینویسد:

هر روز اخبار تازهای میشنویم; شایعات معمولی درباره جنگ، طاعون، حریق، سیلزدگی، دزدی، قتل، قتلعام، شهاب، ستاره دنبالهدار، طیف، چیزهای نادر، اشباح، تصرف شهرها، محاصره شهرها در فرانسه، آلمان، ترکیه، ایران، لهستان،

و غیره; سربازگیری و تدارکات روزانه و نظایر آنها که در این ایام پرآشوب دیده میشوند، نبردها و کشته شدن سربازان، خراب شدن کشتیها، دریازنی، جنگهای دریایی، صلحها، اتحادیه‌ها، نیرنگهای جنگی، و اخطارهای تازه. همچنین مقدار بسیاری نذر، آرزو، اقامه دعوا، فرمان، درخواست، شکایت، استمداد، قانون، اعلامیه، عقیده، شقاق، بدعت، ... عروسی، انواع نقاببازی، ضیافت، جشن، ... تدفین.

برتن احساس میکند که اگر اخبار یک روز را بشنود، تا آخر سال کافی است. زیرا فقط اسمها و تاریخها تغییر میکند. وی در ترقی بشر تردید دارد و میگوید: ((دنیایی خیالی مخصوص خودم خواهم ساخت که در آن آزادانه فرمان خواهم داد))، سپس آن را با جزئیاتی که پرداخته خیال خود اوست شرح میدهد. ولی در حقیقت مطالعه در گوشه اطاق خود یا در کنار تمز را بر اصلاح بشریت ترجیح میدهد. در این ضمن، از همه نویسندگان جهان مطالب شیرینی نقل میکند. ولی، از فرط نقل قول، در کار خود درمیماند و دوباره غمگین میشود و پس از سیاه کردن ۱۱۴ صفحه با حروف ریز، تصمیم میگیرد که با علل افسردگی و مالیخولیا که به عقیده او عبارت از گناه، شهوت، بیاعتدالی در خوردن و نوشیدن، دیوها، جادوگرها، ستاره، یبوست، افراط در مقاربت ... که علامتهای آن عبارت است از ((فرفر کردن باد در شکم و آروغ زدن ... و خوابهای آشفته دیدن)) دست و پنجه نرم کند. پس از آنکه دویست بار از موضوع اصلی پرت میشود، معالجاتی جهت دفع مالیخولیا تجویز میکند; دعا، پرهیز، دوا، مسهل، داروهای پیشابآور، هوای آزاد، ورزش، بازی، نمایش، موسیقی، مصاحب خوب، شراب، خواب، حجامت، گرمابه; و سپس دوباره از موضوع پرت میشود، به طوری که هر صفحه باعث نومیدی و در عین حال شعف میشود.

در شعر، غزلسرایان عقبنشینی میکنند و ((شاعران مابعدالطبیعه)) پیش میآیند، مانند ریچارد گراشا، ایبرهم کولی، جان دان، جورج هربرت که با زیبایی خاصی درباره آرامش و حالت تقدس خانه یک کشیش تابع آیین انگلیکان سخن گفتند. سمیوئل جانسن از آن لحاظ آنها را ((مابعدالطبیعی)) میخواند که به فلسفه و استدلال متمایل بودند، ولی به طور کلی بدان سبب مابعدالطبیعی نامیده شدند که از لیلی یا گونگورا یا شعرای گروه پلئیاد سبکی اقتباس کردند که پر زا نکته‌ها و عقاید نوظهور، بذلهگوییها، پیچیدگیها و منتخبات کلاسیک، و مطالب مجهول و دشوار بود. ولی این ابداعات مانع آن نشد که دان بهترین شاعر عصر خود شود.

دان مانند جانسن و چپمن، سلطنت سه پادشاه را دید. در زمان الیزابت از عشق، در عهد جیمز از تقوا، و در عصر چارلز از مرگ سخن گفت، وی، که در کودکی در دامن مذهب کاتولیک پرورش یافته، از کشیشان یسوعی تعلیم دیده، و در آکسفرد و کیمبریج درس خوانده بود، از تلخی تعقیب و اختفا آگاهی داشت. برادرش، هنری، به جرم پنهان کردن یک کشیش تبعیدی، دستگیر شد و در زندان درگذشت. گاهی جان با مطالعه نوشته‌های قدیسه ترسا و لویس د گرانادا افسردگی خود را تخفیف میداد. ولی تا سال ۱۵۹۲ هوش جوان و مغرور او عجایب ایمانش را رد کرده بود، و دهساله سوم عمرش در ماجراهای نظامی و تعقیبهای عاشقانه و فلسفه شکاکیت سپری شد.

مدتی نیز قریحه شاعرانه خود را وقف آمیزش بیپرده زن و مرد کرد. در مرثیه هفدهم از ((تنوع شیرینترین قسمت عشق)) ستایش کرد و گفت:

پدران ما در روزگاران قدیم چه خوشبخت بودند، زیرا تعدد عشق را جنایت نمیدانستند!

در مرثیه هجدهم ((از هلسپونت میان سستوس و آبیدوس به شنا گذشت)). در مرثیه نوزدهم تحت عنوان ((خطاب به معشوقه او که به بستر میرود))، دان او را با شعر عریان میکند و به او میگوید: ((به دستهای ولگرد من اجازه بده)). از طرف دیگر حشرهشناسی را با عشق میآمیزد و میگوید از آنجا که ککی در نتیجه گزیدن او و معشوقش خون هر دو را درهم آمیخته است، آن دو همخون شدهاند و میتوانند، بدون آنکه گناهی مرتکب شوند، با شوق و ذوق با یکدیگر بازی کنند. سپس از موضوعات سطحی اشباع میشود، به طرزی ناجوانمردانه از بخشندگی زنان انتقاد میکند،

زیباییهای گذشته آنان را از یاد میبرد، و فقط نیرنگهایی را که در دنیایی ظالم آموختهاند درنظر میآورد; از این لحاظ، به جولیا نخست ناسزا میگوید و به خواننده توصیه میکند که همسر سادهای برگزیند، زیرا ((عشقی که بر پایه زیبایی ساخته شده باشد، به محض آنکه زیبایی از بین برود، از میان خواهد رفت)). آنگاه با ساختن اشعاری در جواب ویون، وصیتنامه شاعرانه خود را، که در هر بندی از آن ضربتی به ((عشق)) وارد آمده است، تنظیم میکند.
دان در ۱۵۹۶ با اسکس در کشتی نشست و در حمله به کادیث شرکت کرد، و دوباره با او به آسور و اسپانیا رفت. (۱۵۹۷) در بازگشت به انگلستان، به عنوان منشی سرتامس اجرتن، که مهردار سلطنتی بود، انتخاب شد. ولی با دختر برادر زن او فرار کرد، او را به عقد ازدواج خود درآورد، (۱۶۰۰) و در صدد برآمد که معاش خود را با شعر تامین کند. بسهولت قافیه ساخت و به همان سهولت نیز صاحب فرزندان بسیار شد; غالبا از تامین خوراک و پوشاک آنان عاجز میماند. در نتیجه سلامت زنش متزلزل شد و خود او شعری در دفاع از خودکشی سرود.
عاقبت از عمل خویش اظهار پشیمانی کرد، اجرتن پولی جهت خانواده او فرستاد، (۱۶۸۰) و در سال ۱۶۱۰ سر رابرت دروری چند اطاق در قصر خود در کوچه دروری لین در اختیارش نهاد. سال بعد، سررابرت تنها دختر خود را از دست داد، و دان نخستین شعر مهم خود را تحت عنوان ((تشریح جهان)) در مرثیه او سرود و آن را بدون امضا منتشر ساخت، وی در این مرثیه مرگ الیزابت دروری را تعمیم و نابودی بشر و جهان را نیز مانند مرگ او دانست:
بدین ترتیب جهان از نخستین ساعت فاش شد. ...
و فلسفه جدید همه چیز را مورد تردید قرار میدهد.
عنصر آتش کاملا خاموش شده است، خورشید و زمین از میان رفتهاند، و هیچ کس نمیداند که زمین را در کجا جستجو کند.
و بشر آزادانه اعتراف میکند که پایان این جهان فرا رسیده است.
هنگامی که در سیارات و آسمان جهانهای تازهای میبیند، آنگاه در مییابد که آنها نیز فرو میریزند. ...
همه چیز قطعه قطعه میشود و پیوستگی هر مال و منال بایسته، و هرگونه نسبت و خویشاوندی از میان میرود.
دان متاسف بود از اینکه جهان، جهانی که روزی مرکز آمرزش یزدانی بود، ((گنگ و چلاق)) است، و در علم نجوم جدید فقط ((حومه)) عالم به شمار میآید. وی در حالتی ((عشق به دانش اندوزی)) را میستاید و در حالتی دیگر بیم دارد از اینکه علم نوع بشر را نابود کند.
با بیماری تازه در تن خود میجنگیم، و با فیزیک جدید صلاح مخربتری داریم.
از این لحاظ بود که دان به مذهب روی آورد. بیماریهای مکرر او و مرگ متوالی دوستانش که علامت مشئومی بود، وی را به ترس از خدا واداشت. اگر چه عقل او هنوز الهیات را رد میکرد، او به عقل و استدلال نیز اعتماد داشت و آن را نوعی مذهب میدانست. بنابر این تصمیم گرفت که مذهب قدیمی را، بدون چون و چرا، بپذیرد شاید این کار موجب آرامش روح او شود و نانی جهت او فراهم آورد. در سال ۱۶۱۵ کشیش کلیسای انگلیکان شد و نه تنها با عباراتی مهیج و موقر به موعظه پرداخت، بلکه موثرترین اشعار مذهبی زبان انگلیسی را سرود. در ۱۶۱۶ به عنوان کشیش مخصوص جیمز اول انتخاب شد، و در ۱۶۲۱ رئیس کلیسای جامع سنت پول گشت. دان هیچ گاه اشعار عاشقانه دوره جوانی را چاپ نکرده، ولی اجازه داده بود که نسخههایی از آن به صورت دستنوشته انتشار یابند اما در این هنگام، طبق گفته بن جانسن، سخت از این کار پشیمان شد و در صدد برآمد که همه اشعارش را از بین ببرد. در عوض به سرودن ((غزلیات مقدس)) پرداخت و مرگ را به مبارزه طلبید:
ای مرگ، مغرور نشو، اگر چه بسیار کس تو را قوی و وحشتانگیز دانستهاند، ولی تو این گونه نیستی، زیرا، ای مرگ بیچاره، کسانی که مغلوب تو میشوند، نمیمیرند، و تو نیز نمیتوانی مرا بکشی، ...

و هنگامی که خواب کوتاه به پایان برسد، برای همیشه بیدار خواهیم بود. و دیگر مرگی نخواهد بود، ای مرگ، ((تویی)) که خواهی مرد. در سال ۱۶۲۳، که از بیماری سختی بهبود یافته بود، در دفتر یادبود روزانه خود ابیات مشهوری بدین مضمون نوشت: ((فوت هر کسی مرا تحلیل میبرد، زیرا من جزو بشریتم، بنابر این به من نگویید که ناقوس برای که به صدا درمیآید، زیرا برای تو به صدا درمیآید. در نخستین جمعه در ایام روزه بزرگ سال ۱۶۳۱، دان از بستر بیماری برخاست تا به موعظهای که بعدابه عنوان فاتحه خود او محسوب شد، بپردازد. دستیارانش، که میدیدند از او جز پوستی بر استخوان نمانده است، کوشیدند تا از آن کار بازش دارند، ولی او نپذیرفت، و پس از پایان آن موعظه فصیح که حاکی از اعتماد وی به روز رستاخیز بود، ((در حالی که اظهار خشنودی میکرد که خداوند او را به انجام دادن وظیفه مطلوبش موفق کرده است به خانه خود شتافت، ولی دیگر از آنجا بیرون نیامد. ... و مردانی پارسا او را به گورستان بردند)). وی در ۳۱ مارس ۱۶۳۱، روی بازوان مادرش، که گناهان او را با شکیبایی تحمل کرده و به مواعظش با لطف و مهربانی گوش داده بود، درگذشت.

در زندگی او، که پر از فعالیت و هیجان بود، شهوت و عشق و تردید و فساد راه یافته بود، و سرانجام دان به آغوش گرم مذهب دیرین بازگشت. ما که امروز از خواندن اشعار سپنسر خسته میشویم، تقریبا از مطالعه هر صفحه از آثار این مرد واقعبین و هوسباز، که در عین تجدد، وابسته به قرون وسطاست، در شگفت می افتیم.

اشعار او ناهنجار و نامطبوعند، ولی خود او چنین میخواست. وی زیباییهای تصنعی سخنان عصر الیزابت را دوست نداشت و بیشتر مایل به استعمال کلمات غیرعادی و استفاده از عروض جالب بود. همچنین میخواست که صداهای ناجور و خشن را به صورت آهنگهایی غیرعادی درآورد. پس از آنکه از چنگ مالیخولیا رهایی یافت، شعر او دارای مطلب مبتذلی نبود، و این مرد، که مانند کاتولوس دارای وقاحتی مهذب بود، چنان لطیف طبع و ژرفبین شد و چنان در استعمال کلمات و وصف حالات مخصوص تبحر یافت که هیچ شاعری، جز شکسپیر، نمیتوانست در آن دوره شگفتانگیز با او برابری کند.

VII– جیمز و ایجاد اشکالات تازه

عشق و دیپلماسی به مثابه همخوابههای خائنند. در سال ۱۶۱۵، جیمز به شیوه محبتآمیز و محیلانه خود فریفته جوان بیست ساله زیبا و پرشور و ثروتمندی به نام جورج ویلیرز شد و به او لقب ارل، و سپس مارکی، و بعد دیوک آو باکینگم داد. زن باکینگم، که کثرین منرز نام داشت، ظاهرا از کلیسای انگلیکان تابعیت میکرد، ولی باطنا به مذهب کاتولیک دلبستگی داشت و همین امر ممکن است او را به دوستی با اسپانیا ترغیب کرده باشد.

خود جیمز مردی صلحدوست بود و اجازه نمیداد که الهیات یا دریازنی او را گرفتار مسائل اروپایی کند. وی پس از روی کار آمدن، به جنگ طولانی انگلستان با اسپانیا خاتمه داد. هنگامی که فردریک، پادشاه زمستانی، فرمانروای پالاتینا و شوهر الیزابت دختر محبوب جیمز، سرزمین و سلطنت خود را در آغاز جنگ سی ساله از دست داد، جیمز امید داشت که پادشاه اسپانیا، که از دودمان هاپسبورگ بود، در صورت رضایت، به فردیناند دوم، امپراطور هاپسبورگ، توصیه کند که فردریک را دوباره به تاج و تخت خود برساند، جیمز، علیرغم اکراه و تنفر انگلیسیها، به فیلیپ چهارم پیشنهاد کرد که خواهرش ماری را به عقد ازدواج ولیعهد انگلستان، که چارلز نام داشت، درآورد.

رالی در نتیجه سیاست خود در مورد اسپانیا جانش را از دست داد. وی نهانی با جلوس جیمز بر تخت سلطنت مخالفت کرده و با اسکس، طرفدار جیمز، بسختی جنگیده بود. جیمز، پس از رسیدن به لندن، او را از همه مناصب دولتی محروم ساخت. رالی، با شور و هیجانی که مخصوص خود او بود، در چند توطئه به منظور خلع پادشاه شرکت کرد. از این رو در برج لندن زندانی شد; و چون خود را بیگناه میدانست، در صدد خودکشی برآمد. آنگاه او را محاکمه کردند و، طبق دلیل مشکوکی، قرار شد که او را در ۱۳ دسامبر ۱۶۰۳، با همه شکنجههایی که به خائنان میدادند،

اعدام کنند. وی در ۹ دسامبر نامهای مشحون از محبت و دینداری به طرزی بیسابقه به زن خود نوشت. جیمز خواهشهای ملکه و شاهزاده هنری را در مورد عفو او نپذیرفت. ولی به آن زندانی اجازه داد که مدت پانزده سال دیگر در قید حیات باشد، و همیشه نیز حکم اعدام را بالای سر او نگاه داشت. به زن رالی اجازه داده شد که با او در خانه کوچکی که وی در محوطه زندان ساخته بود زندگی کند. دوستانش برای او کتاب آوردند; او تجاربی در شیمی به عمل آورد، اشعار جالبی ساخت، و کتاب تاریخ جهان را نگاشت، این کتاب، که در سال ۱۶۱۴ انتشار یافت، دارای مقدمهای پیچیده و مطول و حاکی از فکری پریشان و آشفته بود. ابتدای آن درباره نینوا بود; به مصر، یهودا، ایران، کلده، یونان، و کارتاژ میپرداخت; و به دوران امپراطوری روم خاتمه مییافت. رالی نمیخواست که موضوع کتاب او تا زمان حاضر ادامه داشته باشد، زیرا به عقیده او ((هر کس که در نوشتن تاریخ زیاد دنبال حقیقت برود، ممکن است ناگهان دندان او را با لگد خرد کنند)). سبک او بتدریج بهتر شد، در وصف جنگ دریایی سالامیس به تعالی رسید، و در مطلب آخر، که خطاب به مرگ سزاوار و نیرومند بود، کمال یافت.

اما رالی هیچ گاه با شکست میانه خوبی نداشت. در سال ۱۶۱۶، پس از گردآوری ۱۵۰۰ لیره، دیوک آو باکینگم را با رشوه فریفت و او را بر آن داشت که از وی نزد پادشاه شفاعت کند، و قول داد که در صورت آزادی به امریکای جنوبی برود، آنچه را بنا به ادعای خود او ذخایر طلای گویان بود کشف کند، و برای خزانه تهی سلطنتی غنایم فراوانی بیاورد. جیمز به قید شرط او را رها ساخت، و موافقت کرد که او و همراهانش چهار پنجم هر گنجینهای را که از ((اقوام کافر و وحشی)) بگیرند مالک شوند; با وجود این، پادشاه محیل حکم اعدام رالی را به عنوان تضمین حسن اخلاق او به قوت خود باقی گذاشت. کنت گوندومار، سفیرکبیر اسپانیا، تذکر داد که اسپانیا در گویان دارای متصرفاتی است، و اظهار امیدواری کرد که کسی به آنها دست درازی نکند، جیمز، که خواهان صلح و وصلت با خانواده سلطنتی اسپانیا بود، به رالی دستور داد که در امور هیچ کشور عیسوی، بخصوص اسپانیا، دخالت نکند، وگرنه بیدرنگ حکم اعدام در مورد او اجرا خواهد شد. رالی کتبا این اوامر را پذیرفت. ولی چون گوندومار هنوز اعتراض میکرد، جیمز قول داد که اگر رالی تعهدات خود را نقض کند، حکم مرگ در مورد او اجرا شود.

رالی با کمک دوستان خود چهارده کشتی را مجهز کرد و در ۱۷ مارس ۱۶۱۷ به سوی مصب رود اورنیوکو شتافت. یکی از متصرفات اسپانیا به نام سانتوتوماس، در قسمت علیای رودخانه، مانع از رسیدن رالی به معادن طلایی بود که فقط در عالم خیال وجود داشت. همراهان رالی (به استثنای خود او که روی کشتی ماند) پیاده شدند، به آن دهکده حمله بردند، آن را سوزاندند، و حاکم آن را به قتل رساندند. اما آن قوای تقلیل یافته، که بر اثر مقاومت اسپانیاییها مایوس شده بود، از جستجوی طلا منصرف شد و دست خالی به کشتی بازگشت، رالی، که از شنیدن خبر قتل پسر خود دلسرد شده بود، معاون خود را مقصر دانست، و او نیز بیدرنگ خود را کشت. همراهانش دیگر به او اعتمادی نداشتند و کشتیها یکی پس از دیگری از ناوگان جدا میشدند. رالی پس از مراجعت به انگلستان و مطلع شدن از خشم پادشاه، درصدد فرار به فرانسه برآمد. ولی او را گرفتند; یک بار دیگر نیز تا گرینیچ گریخت، و در اینجا بود که به دست یکی از عمال فرانسه دستگیر و تسلیم شد.

سپس او را به برج لندن فرستادند، و پادشاه بر اثر اصرار گوندومار دستور اجرای حکم اعدام او را صادر کرد. رالی، که سرانجام از زندگی خسته شده و آرزومند مرگ ناگهانی بود، با آرامش و وقاری که او را در نظر دشمنان اسپانیا به صورت قهرمان درآورد، به محل اعدام رفت و به نمایندگان دولت گفت: ((عجله کنیم. در این ساعت تب و لرز دوباره به من عارض میشود. نمیخواهم دشمنانم تصور کنند که من از ترس میلرزم)). سپس با شست خود لبه تبر را امتحان کرد و گفت: ((این دوای تلخی است که همه امراض و بدبختیهای مرا بهبود میبخشد)).

زن باوفایش جسد او را مطالبه کرد و آن را در کلیسایی به خاک سپرد و بعدا در این باره نوشت: ((اشراف اگر چه زندگی او را از من دریغ داشتند، ولی تن بیجانش را به من سپردند. خداوند به من صبر جزیل عنایت فرماید)). سفر رالی یکی از اقداماتی بود که اتباع جیمز را با آرزوهای دور و دراز به سوی امریکا کشانید. کشاورزان به امید یافتن زمین، ماجراجویان به قصد متمول شدن با تجارت تا غنیمت، جانیان به امید نجات از قساوت قانون، و پیرایشگران با تصمیم به افراشتن پرچم خود بر روی سرزمین تازه مخاطرات و خستگیهای دریا را به منظور ایجاد انگلستانهای جدید به جان خریدند. ویرجینیا بین سالهای ۱۶۰۶۱۶۰۷، برمودا در ۱۶۰۹، و نیوفندلند در ۱۶۱۰ مستعمره شدند. کشیشهای دسته‌های انفصالیون، که حاضر به قبول کتاب دعا و مراسم کلیسای انگلیکان نبودند، با پیروان خود در ۱۶۰۷ به هلند گریختند. این ((آوارگان)) از دلفت (ژوئیه ۱۶۲۰)، ساوثمتن، و پلیموت (سپتامبر) حرکت کردند، اقیانوس را پیمودند و، پس از سه ماه عذاب، بر فراز صخره پلیموت]در انگلستان جدید[قدم نهادند (۲۱ دسامبر). در آسیا، کمپانی انگلیسی هند شرقی، که بیش از ۳۰,۰۰۰ لیره سرمایه و هفده کشتی نداشت، به عبث کوشید که بنادر تجارتی و راه‌ها را از کمپانی هلندی هند شرقی، که دارای ۵۴۰,۰۰۰ لیره سرمایه و شصت کشتی بود، بگیرد. اما در سال ۱۶۱۵، ماموریت سر تامس رو منجر به تاسیس بنگاه‌های تجارتی در احمدآباد، سورت، آگره، و سایر نقاط هندوستان شد; و قلعه سنت جورج به منظور حمایت از آنها ساخته شد و مجهز شد. (۱۶۴۰) بدین ترتیب، نخستین قدم برای ایجاد امپراطوری بریانیا در هندوستان برداشته شد.

علیرغم کوششهای بسیار به منظور پیش بردن منافع تجارتی، با وجود تشویقهای پارلمنت و احساسات میهنپرستانه مردم، جیمز مدت شانزده سال دست از سیاست صلحجویانه خود برنداشت. مجلس عوام از وی استدعا کرد که به طرفداری از پروتستانهای بوهم و آلمان، که موقعیتشان به خطر افتاده بود، در جنگ سی ساله شرکت کند، و نیز از وی تقاضا کرد که، به جای شاهزاده خانمی اسپانیایی، زنی پروتستان برای یگانه فرزند خود بگیرد. گذشته از این، مجلس از سیاست او مبنی بر تخفیف قوانین ضد کاتولیک انتقاد کرد; از وی خواست که همه کودکان کاتولیک را از پدران و مادرانشان بگیرد و آنان را با مذهب پروتستان به بار آورد; و به او اخطار کرد که رواداری ممکن است باعث شود که کلیسای کاتولیک، که علنا مذاهب دیگر را قبول ندارد، قوت بگیرد.

در سال ۱۶۲۱ اختلاف نظر میان پارلمنت و پادشاه تقریبا به صورت اختلافی درآمد که در سال ۱۶۴۲ میان پارلمنت طویل و چارلز درگرفت. مجلس عوام، که از اسراف و تبذیر دربار و وجود انحصارات مخالف تجارت شکایت داشت، انحصارکنندگان را جریمه و تبعید کرد و این ادعای آنها را که صنایع جدیدالتاسیس باید از رقابت دور نگاه داشته شوند، نپذیرفت. هنگامی که جیمز پارلمنت را، به سبب دخالت در امور مجریه، مذمت کرد، پارلمنت در ۱۸ دسامبر ۱۶۲۱ اعلامیهای تاریخی موسوم به ((اعتراض بزرگ)) صادر کرد که در آن دوباره نوشته شده بود: ((آزادیها، معافیتها، امتیازها، و حدود و اختیارات پارلمنت به منزله حق نخستزادگی وارث اتباع انگلستان است)). پارلمنت همچنین متذکر شده بود که ((امور دشوار مبرم مربوط به پادشاه و کشور و دفاع از مملکت موضوعات خاصی هستند که باید در پارلمنت مورد شور و بحث قرار گیرند)). جیمز ورقی از روزنامه مجلس عوام را که حاوی این اعتراض بود پاره کرد; خود پارلمنت را در ۸ فوریه ۱۶۲۲ منحل نمود; دستور توقیف چهار تن از رهبران پارلمنت را ساوثمتن، سلدن، کوک، و پیم صادر کرد; و، طبق درخواست باکینگم، نقشه وصلت با خانواده سلطنتی اسپانیا را جسورانه تعقیب نمود.

این وزیر بیپروا از پادشاه تقاضا کرد که به او اجازه دهد شاهزاده چارلز را جهت نشان دادن او به مردم، و دیدن شاهزاده خانم اسپانیایی، به مادرید ببرد و وصلت را انجام دهد. جیمز با اکراه موافقت کرد، زیرا میترسید که فیلیپ چارلز را به انگلستان پس بفرستد و آن جوان مضحکه اروپا شود.

شاهزاده و دیوک پس از ورود به اسپانیا در مارس ۱۶۲۳، دریافتند که آن شاهزاده خانم زیبا قابل دسترسی نیست، و دیدند به همان اندازه که انگلیسیها از آمدن شاهزاده خانمی کاتولیک ناخشنودند، اسپانیاییها نیز از فکر ازدواج یکی از افراد خانواده سلطنتی با جوانی پروتستان خشمگین هستند. فیلیپ و وزیرش، اولیوارس، میهمانان را با کمال ادب پذیرفتند; لوپه د وگا نمایشنامهای جهت جشنهایی که به منظور خوشامد آنها برپا شد نوشت; ولاسکوئز تصویری از چارلز کشید، و باکینگم با زیبارویان اسپانیایی، تا آنجا که با شرافتشان منافات نداشت عشقبازی کرد. اما شرط اساسی این ازدواج آن بود که کاتولیکهای انگلستان از آزادی مذهبی بهرهمند شوند. چارلز بیدرنگ و جیمز سرانجام این شرط را پذیرفتند، و عقدنامه تنظیم شد; ولی هنگامی که جیمز از فیلیپ تقاضا کرد که در صورت لزوم برای استقرار مجدد فردریک پادشاه زمستانی، در پالاتینا اسلحه به کار برد، فیلیپ حاضر نشد در این مورد تعهدی بکند، و جیمز به فرزند و وزیر محبوب خود دستور داد که به انگلستان باز گردند. در نامهای که جیمز در ۱۴ ژوئن ۱۶۲۳ به فرزند خود نوشت، جنبه انسانی او را میتوانیم ملاحظه کنیم. آن نامه بدین مضمون بود: ((اکنون بینهایت پشیمانم که به تو اجازه رفتن دادم. من توجهی نه به ازدواج تو دارم و نه به هیچ موضوع دیگر، فقط میخواهم که دوباره تو را در آغوش داشته باشم. خدا نصیب کند! خدا نصیب کند! خدا نصیب کند!))! شاهزاده خانم اسپانیایی، در اثنای تودیع با چارلز، از او قول گرفت که توجهی به حال کاتولیکهای انگلستان بکند. انگلیسیها، پس از مراجعت چارلز، از او مانند قهرمانی استقبال کردند، زیرا عروسی با خود نیاورده بود، بلکه چندتایی تابلو تیسین را به همراه داشت.

باکینگم که دریافته بود اسپانیاییها او را مسخره کردهاند (چنانکه اولیوارس به او گفته بود)، به فکر وصلت چارلز با خانواده سلطنتی فرانسه افتاد و هانریتا ماریا، دختر هانری چهارم، را برای چارلز نامزد کرد. این دختر همان کسی بود که مذهب کاتولیک او یکی از مشکلات پارلمنتهای آینده را به وجود آورد. سپس آن وزیر پرشور جیمز را، که در این هنگام از لحاظ جسمی و روحی علیل بود، بر آن داشت که به اسپانیا اعلان جنگ بدهد، و بدین ترتیب خود را محبوب مجلس عوام کرد. پارلمنت، که در ماه فوریه ۱۶۲۴ تشکیل یافت، سیاستهایی را تعقیب کرد که ناشی از علاقه بازرگانان به ربودن غنایم اسپانیایی یعنی مستعمره و بازار بود. گذشته از این، پارلمنت تصمیم داشت که نگذارد اسپانیا به امپراطور کاتولیک علیه پروتستانهای آلمان کمک برساند. مردم انگلستان، که سابقا جیمز را به سبب علاقه او به صلح آدمی ترسو میخواندند، در این هنگام او را، به سبب احضار کردن افراد به خدمت نظام، جابر مینامیدند. فوجهایی که تشکیل یافت و پولهایی که تهیه شد کافی نبود، و جیمز از اینکه میبایستی سلطنت آرام خود را با جنگی عبث و بیهوده به پایان برساند متاسف بود.

در سالهای آخر عمر جیمز، بیماریهای گوناگون بر سر او هجوم آوردند. وی با افراط در خوردن و میگساری اعضای خود را مسموم ساخته بود و در این هنگام از نزله، ورم مفاصل، نقرس، سنگ کلیه، یرقان، اسهال، و بواسیر رنج میبرد. هر روز حجامت میکرد، تا آنکه کوچکترین بیماری او این عمل را نیز بینتیجه ساخت. جیمز دیگر دوا نخورد و مراسم کلیسای انگلستان را به جای آورد و در ۲۷ مارس ۱۶۲۵، ضمن آنکه آخرین دعاهای تسلابخش مذهب خود را زیرلب زمزمه میکرد، درگذشت.

جیمز، باوجود خودپسندی و خشونت، از کسانی که از لحاظ قوت و شجاعت و تهور بر او برتری داشتند بهتر بود. استبداد او به طور کلی فرضی بود و با جبنی که غالبا در برابر پارلمنت مقتدری سر تسلیم فرود میآورد آمیخته بود. ادعاهای او در مورد دانستن علوم الاهی مانع از آن نمیشد که وی اغماضی بمراتب بیش از گذشتگان خود داشته باشد. عشق شدید او به صلح باعث پیشرفت انگلستان شد، و جلو پولپرستی پارلمنت و شدت فداکاری اتباع خود را به خاطر دیگران گرفت. چاپلوسان به سبب عقل و درایت او وی را سلیمان انگلستان مینامیدند، و رسولی، که نتوانسته بود او را وارد کشمکش های اروپایی کند، وی را ((داناترین احمق در همه کشورهای عیسوی)) میخواند. اما جیمز نه

فیلسوف بود و نه احمق، بلکه دانشمندی بود که بغلط پادشاه شده بود، و در عصری که اساطیر و جنگ رونق داشت، مردی صلح دوست بود. کتاب مقدسی که به امر جیمز ترجمه شد از تاج سلطان فاتحی بیشتر ارزش داشت.

فصل هفتم

صلای خرد

۱۶۴۹-۱۵۵۸

I –خرافات

آیا مردم به سبب جهل فقیرند، یا بر اثر فقر جاهلند این سوالی است که باعث اختلاف نظر متفکران سیاسی شده است، زیرا گروهی از آنها که محافظهکارند توارث یعنی اختلافات ذاتی ظرفیت فکری را مهم میدانند و گروه دیگر که اصلاحطلبند محیط یعنی تاثیر تربیت و فرصت را موثر میشمرند. در جوامع، به نسبت افزایش و توزیع ثروت، علم ترقی میکند و خرافات رو به تنزل مینهد. با وجود این، حتی در کشوری بسیار مترقی مخصوصا در میان مردم فقیر و طبقه ثروتمند تنبل آن جنگلی از خرافات وجود دارد، مانند، طالعبینی، کفبینی، فال بد، چشم بد، جادوگری، اعتقاد به جن و روح و دیو، وردخوانی، تعزیم، تعبیر خواب، غیبگویی، معجزات، حقهبازی، و اعتقاد به خاصیتهای پنهانی و نافع و مضر کانیها و گیاهان و جانوران. در این صورت ملاحظه میکنید که در جامعهای که ثروت آن کم یا در دست عده معدودی است، چگونه جهل ریشه‌های علم را مسموم و گلهای آن را پژمرده میکند. در نظر کسانی که از حیث عقلانی و جسمی ضعیفند، خرافات عامل مفیدی است، و روزهای خسته کننده آنها در نتیجه اعتقاد به عجایب مهیج خوشتر میشود، و رنج فقر و فاقه آنها با اعتقاد به قدرت جادو و امیدهای مرموز تخفیف مییابد.

سرتامس براون در ۱۶۴۶، ششصد و پنجاه و دو صفحه را به ذکر و توصیف مختصر خرافات عصر خود اختصاص داد. تقریبا همه این علوم محتجبه در میان مردم انگلستان عصر الیزابت و در اوایل سلسله استوارت شیوع یافت. در ۱۵۹۷ جیمز ششم کتاب موثقی تحت عنوان دیوشناسی انتشار داد که اثر ادبی وحشتانگیزی است. جیمز در این کتاب نوشته بود که جادوگران میتوانند وارد خانه‌ها بشوند و مردان و زنان را عاشق یا دشمن یکدیگر کنند، یا مرضی را از یکی به دیگری انتقال دهند، یا تمثال مومی کسی را بسوزانند و آن شخص را بکشند، یا طوفانهای سهمگین برانگیزند. از این رو، جادوگران و شعبدهبازان و حتی مشتریان آنها را مستحق اعدام دانست. هنگامی که جیمز به اتفاق عروسش از دانمارک بازمیگشت و نزدیک بود کشتی او بر اثر طوفان خرد شود، چهار تن را که مظنون واقع شده بودند شکنجه داد و از آنها اعتراف گرفت که خواستهاند او را با جادوگری از میان بردارند; و یکی از آنها، به نام جان فین، پس از تحمل شکنجه‌های وحشیانه، در ۱۵۹۰ طعمه آتش شد.

کلیسای اسکاتلند در این سیاست با پادشاه موافق بود، و قضاتی که نسبت به جادوگران سختگیری نمیکردند تکفیر میشدند. میان سالهای ۱۵۶۰ و ۱۶۰۰، قریب هشت هزار زن در اسکاتلند، که به سختی دارای یک میلیون جمعیت بود، در آتش افکنده شدند. در انگلستان اعتقادبه جادوگری تقریبا عمومی بود. پزشکان دانشمندی مانند ویلیام هاروی و سرتامس براون نیز چنین عقیده‌های داشتند. خود الیزابت، که ملکهای سرسخت بود، اجازه داد که جادوگری طبق قوانین ۱۵۶۲ جنایتی بزرگ تلقی شود، و به همین مناسبت هشتاد و یک زن در زمان سلطنت او اعدام شدند. جیمز پس از آنکه تخت و تاج انگلستان را به تخت و تاج اسکاتلند افزود، قدری از تعصب خود دست برداشت و اصرار

ورزید که متهمان را منصفانه محاکمه کنند و اعترافات و اتهامات دروغین را آشکار سازند، و جان پنج زنی را که توسط کودک مصروعی متهم شده بودند نجات داد. در زمان چارلز اول این زجر و تعقیب تقریبا متوقف شد، ولی در دوره پارلمنت طویل تجدید شد و به آخرین درجه رسید، و ظرف دو سال (۱۶۴۵۱۶۴۷) دویست ((جادوگر زن)) طعمه آتش شدند.

در این میان فقط یک نفر از عقل و منطق استمداد جست، و آن هم رجینالد سکات بود که، علیرغم نام اسکاتلندی خود، اهل انگلستان بود. این شخص در ۱۵۸۴ در لندن کتابی تحت عنوان گفتگویی درباره جادوگری انتشار داد که از حیث اهمیت به پای کتاب نفوذ جن، اثر یوهان ویر، میرسید. سکات با این کوشش خطرناک میخواست که خرافات ظالمانه را از میان بردارد. او ((جادوگران)) را عجوزه‌های بیچاره و فقیری دانست که نمیتوانند به کسی آسیبی برسانند؛ همچنین نوشت که اگر شیطان در جسم آنها حلول کرده باشد، به جای آنکه آنان را بسوزانند، باید بر حال آنها رقت آورند؛ و متذکر شد که نسبت دادن معجزه به این پیرزنان اهانتی به معجزات مسیح است. بعد سکات شکنجه‌های وحشتانگیزی را ذکر کرد که باعث بیارزش شدن اعتراف به جادوگری شد. همچنین بیقاعدگی و بیعدالتی جریانات محاکمه و زودباوری قضات و ماموران تحقیق را برملا ساخت. اما کتاب او نتیجهای نبخشید. در این محیط بود که علم میکوشید رشد کند.

II –علم

باوجود این، توسعه تجارت و صنعت باعث تکامل علم شد. شیوه‌های غیرعملی و هنرمندانه رنسانس با اقتصادی که رو به تکامل میرفت زیاد هماهنگی نداشت، و دانشمندان خواستار روشی ذهنی شدند که بدان وسیله بتوانند هم کیفیتها و مقادیر، و هم فرضیه‌ها و عقاید را بسنجند. توسل به آزمایش و تجربه، که اساس عقاید ارسطو را تشکیل میداد، بدون توجه به جنبه‌هایی که در اسکندریه و در قرون وسطی بدان افزوده شد، احیا گشت. اهمیتی که اومانیسم ایتالیایی به افتخارات ادبیات و هنر یونان و روم قدیم میداد باعث شد که به احتیاجات جاری و عملی بیشتر توجه شود. بشر مجبور بود با دقت و سرعت محاسبه کند، اشیا را بشمارد، اندازه بگیرد، و طرحهایی بسازد، و به ابزارهایی جهت مشاهده و ضبط احتیاج داشت. در نتیجه احتیاج بود که لگاریتم، هندسه تحلیلی، حساب، ماشینهای مختلف، میکروسکوپ، تلسکوپ، روشهای آماری، آلات راهنمایی کشتیها، و ابزارهای نجومی اختراع شوند. از این تاریخ به بعد، در سرتاسر اروپای باختری، عدهای عمر خود را صرف رفع این نیازمندیها کردند.

در سال ۱۶۱۴، جان نپر در اسکاتلند، و در ۱۶۲۰ یوست بورگی در سویس هر کدام جداگانه یک دستگاه لگاریتم (یعنی منطق اعداد) ساختند که به وسیله آن حاصل ضربها، خارج قسمتها، و ریشه‌ها را میتوان به سرعت با جداول لگاریتم اعداد مفروض حساب کرد. جداول لگاریتم در مبنای معینی محاسبه و تنظیم شدهاند. هنری بریگز عدد ۱۰ را به عنوان مبنا اختیار کرد و جداولی از لگاریتم اعداد ۱ تا ۲۰۰۰۰ انتشار داد. با استفاده از این روش، لگاریتم حاصل ضرب دو عدد را میتوان تبدیل به حاصل جمع لگاریتمهای آن دو عدد کرد، و لگاریتم خارج قسمت a و b را میتوان تبدیل به تفاضل لگاریتمهای a و b نمود. ویلیام اوترد (۱۶۲۲) و ادمند گانتر (۱۶۲۴) خطکشهای محاسبه را ساختند، که با آن نتایج محاسبات لگاریتمی در چند لحظه خوانده میشوند. این اختراعات باعث شدند که ریاضیدانها، منجمان، آمارگران، دریانوردان، و مهندسان کمتر وقت صرف کنند، و در واقع عمر آنها دو برابر شد. کپلر، که روش جدید را در محاسبه حرکات سیارات به کار برد، از نپر تمجید کرد، و نمیدانست که نپر سه سال پیش از آن مرده است. خود نپر حساب غلطی کرده بود، زیرا به این نتیجه رسیده بود که عمر دنیا بین سالهای ۱۶۸۸ و ۱۷۰۰ به پایان خواهد رسید.

ریاضی و نجوم هنوز کاملا به یکدیگر پیوسته بودند، زیرا محاسبه حرکات سماوی، ساختن تقویم، و راهنمایی کشتیها مستلزم به کاربردن اندازهگیریهای پیچیده نجومی بود. تامس هریت علم جبر جدید را بوجود آورد و علامتهای خ (ریشه)، (بزرگتراز)، و (کوچکتر از) را برای نشان دادن بزرگ یا کوچک بودن عددی نسبت به عدد دیگر معمول کرد، برای نشان دادن اعداد، حروف کوچک را به جای حروف بزرگ به کار برد، و روش مفیدی را ابداع کرد که عبارت است از قرار دادن همه مقادیر یک معامله در یک طرف و صفر در طرف دیگر. وی، به عنوان منجم، کلفهای خورشید را کشف کرد، و مشاهدات او درباره اقمار مشتری بدون توجه به کارهای گالیله صورت گرفت.
چپمن، که خود دانشمندی بزرگ بود، علم هریت را ((غیرقابل مقایسه و بیپایان)) میدانست. در علم نجوم هنوز آثار علم احکام نجوم وجود داشت. طالع شناسی ((ساعتی)) درباره آن بود که آیا ستارگان موافق کاری در ساعتی مخصوص هستند یا نه. طالع شناسی ((داوری کننده)) امور را به طور کلی پیشبینی میکرد، ولی با ابهامی تعمدی; طالع شناسی ((طبیعی)) سرنوشت افراد را با مطالعه زایچه آنان، یعنی بررسی موقعیت ستارگان در هنگام تولد آن افراد، تعیین مینمود. همه این موضوعات در زمان ما یافت میشوند. در آثار شکسپیر نیز مطالبی مربوط به آنها میتوان دید. ولی این مطالب عقیده او را نمیرسانند. بنابر علم احکام نجوم، ماه باعث ایجاد امواج و اشک میشد و عدهای را دیوانه و دزد میکرد (رجوع شود به قسمت اول هنری چهارم، پرده ۱، صحنه ۲، س ۱۵)، و هر کدام از علامتهای منطقه البروج حاکم بر سرنوشت اندامهای خاصی در کالبدشناسی بشر بود (شب دوازدهم، پرده ۱، صحنه ۳، ۵۱۱۴۶). جان دی با مخلوط کردن علم احکام نجوم، سحر، ریاضیات، و جغرافیا نمونهای از افکار آن زمان را به دست داد: وی به کره بلورینی چشم میدوخت]تا آنکه تصویری خیالی در نظرش آید[، اثری موسوم به رساله درباره اسرار فرقه روزنکرویتسیان نگاشت، به ارتکاب اعمال جادوگری علیه ملکه ماری تودور متهم شد. (۱۰۰۰)، نقشههای جغرافیایی و نقشههایی مربوط به آبهای روی زمین جهت الیزابت ترسیم کرد، اظهار داشت که راهی از شمال باختری به چین وجود دارد، عبارت ((امپراطوری بریتانیا)) را ابداع کرد، در پاریس و در برابر عده زیادی نطقهایی درباره اقلیدس ایراد کرد، از فرضیه کپرنیک دفاع نمود، خواهان اتخاذ تقویم گرگوری شد (۱۷۰ سال قبل انگلستان این اختراع پاپ را پذیرفت)، و در سن هشتاد و یک سالگی درگذشت. واقعا زندگی او پر از مشغله بود! شاگرد او به نام تامس دیگر در قبول فرضیه کپرنیک در انگلستان سعی بسیار کرد و پیش از برونو اظهار داشت که جهانی لایتناهی وجود دارد. تامس و پدرش لئونارد دیگز دوربینهایی به کار میبردند که به عنوان نیاکان تلسکوپهای فعلی محسوب میشوند; ویلیام گسکوین در حدود سال ۱۶۳۹ میکرومتر را اختراع کرد، و اخترشناسان بدان وسیله توانستند دوربینهای نجومی را با دقتی که سابقه نداشت میزان کنند. جرمیا هوروکس، که کشیش فقیری از لنکشر بود و در بیست و چهار سالگی درگذشت، اظهار داشت که مدار ماه بیضی است، و در سال ۱۶۲۹ عبور زهره را از برابر خورشید پیشبینی و مشاهده کرد. مطالعات او درباره نیرویی که باعث حرکات سیارات میشوند در تنظیم قانون جاذبه عمومی به نیوتن کمک کرد.
در این ضمن، مطالعه مغناطیسی زمین نیز راه را برای نیوتن هموار میکرد. در سال ۱۵۴۴، گئورگ هارتمان که کشیشی آلمانی بود، و در سال ۱۵۷۶، رابرت نورمن انگلیسی که کار او قطبنماسازی بود، هر یک به تنهایی تمایل سوزن مغناطیسی را کشف کردند و آن در هنگامی است که سوزن مذکور را از مرکز ثقلش بیاویزند که از موقعیت افقی به موقعیتی تغییر جهت میدهد که، نسبت به سطح افقی، زاویهای به نام زاویه میل میسازد.
کتاب نورمن تحت عنوان جاذبه جدید مبنی بر این نظریه بود که جهتی که سوزن مغناطیسی بدان سو متمایل میشود در درون زمین قرار دارد. این کشف جالب را ویلیام گیلبرت، پزشک الیزابت، دنبال کرد. وی ثروتی از پدر خود به ارث برده بود که ملکه الیزابت چشم طمع به آن دوخته بود. گیلبرت با خرج کردن این ثروت و تحقیقات و

تجربه‌های بسیار، ظرف هفده سال، نتایج به دست آمده‌اش را در نخستین کتاب علمی انگلستان انتشار داد.نام کتاب چنین بود: درباره مغناطیس ... و زمین، مغناطیس بزرگ. گیلبرت عقربه قطبنمای پایهداری را در نقاط مختلف در روی سنگ مغناطیسی کروی شکلی قرار داد، و در روی این کره، جهاتی را که سوزن بدانها متمایل میشد نشان کرد و هر خط را امتداد داد، به طوری که دایره بزرگی در اطراف سنگ مغناطیس به وجود آورد، و دریافت که همه این دایره‌ها در روی سنگ مغناطیس در دو نقطه کاملا مخالف با یکدیگر تلاقی میکنند. این دو نقطه قطبهای مغناطیسی بودند، که گیلبرت در مورد زمین آنها را با قطب جغرافیایی اشتباه کرد. وی زمین را مغناطیس عظیمی دانست و بدان وسیله ایستادن عقربه مغناطیسی را در جهتی معین توجیه کرد، و نشان داد که هر میله آهنی که مدتی در موقعیت شمال به جنوب قرار داشته باشد مغناطیسی میشود. مغناطیسی که در هر قطب سنگ مغناطیسی کروی قرار میگرفت، موقعیتی عمودی نسبت به کره پیدا میکرد، و هر گاه آن را در میان قطبها قرار میدادند، آن مغناطیس موقعیتی افقی به خود میگرفت. گیلبرت از این امتحان چنین نتیجه گرفت که تمایل سوزن، در صورت نزدیک بودن به قطبهای جغرافیایی زمین، شدیدتر خواهد بود; اگر چه این عقیده کاملا درست نبود، هنری هودسن در اکتشافات خود در قطب شمال در ۱۶۰۸ تقریبا آنرا تایید کرد. گیلبرت، با توجه به مشاهدات خود، قوانینی جهت محاسبه عرض جغرافیایی با درجه تمایل مغناطیسی تدوین کرد. همچنین گفت: ((از اطراف یک جسم مغناطیسی، خاصیت مغناطیسی در کلیه جهات وجود دارد)); و گردش زمین را ناشی از این حوزه مغناطیسی دانست. سپس، با توجه به مطالعه الکتریسیته، که در زمینه آن از قدیم تا آن وقت مطالعاتی صورت نگرفته بود، ثابت کرد که غیر از کهربا مواد دیگری وجود دارند که اگر آنها را به چیزی بمالند، الکتریسیته تولید خواهند کرد; و از کلمه یونانی معادل کهربا کلمه الکترونیک را برای نشان دادن نیرویی که عقربه مغناطیسی را منحرف میکند اقتباس کرد. گیلبرت عقیده داشت که همه اجرام آسمانی دارای قوه مغناطیسی هستند; کپلر از این عقیده برای توجیه حرکت سیارات استفاده کرد. قسمت بیشتر کارهای گیلبرت نمونه قابل تمجیدی از روش تجربی است، و تاثیرات آن در علم و صنعت بسیار زیاد بود.

پیشرفت علم در مساعی ماجراجویان و کنجکاوان به منظور یافتن ((مغناطیس بزرگ)) جهت مقاصد جغرافیایی یا تجاری به طور برجستهتری ظاهر شد. در سال ۱۵۷۶، سر هامفری گیلبرت (که از خویشان ویلیام گیلبرت نبود) کتاب رساله درباره راه تازهای به سوی چین را انتشار داد. و پیشنهاد کرد که از طرف شمال باختری یا با دور زدن کانادا میتوان به چین رسید. در همان سال، سرمارتین فروبیشر با سه کشتی کوچک برای یافتن چنان راهی حرکت کرد. یکی از کشتیهایش غرق شد، دیگری او را ترک کرد; ولی او در کشتی کوچک بیست و پنج تنی موسوم به ((جبرائیل)) همچنان پیش رفت; به ارض بافن رسید، ولی اسکیموها با او جنگیدند و او به انگلستان بازگشت تا آذوقه و کارگر بیشتری جمع آوری کند.

سفرهای بعدی او از صورت کشف جغرافیایی خارج شدند و به صورت کوشش بیهوده‌ای جهت یافتن طلا درآمدند. گیلبرت سپس در صدد یافتن گذرگاه شمال غرب برآمد، ولی غرق شد (۱۵۸۳)، چهار سال بعد، جان دیویس از تنگهای که امروزه به نام اوست گذشت، سپس با جهازات شکستناپذیر اسپانیایی جنگید، با تامس کوندیش به سوی دریاهای جنوب رفت، جزایر فالکلند را کشف کرد، و در نزدیکی سنگاپور به دست دریازنان ژاپنی کشته شد (۱۶۰۵)، کوندیش نواحی جنوبی امریکای جنوبی را کشف کرد، و همو بود که برای بار سوم به دور زمین کشتیرانی کرد و در دریا مرد (۱۵۹۲). هنری هودسن در روی رودخانه هودسن کشتی راند (۱۶۰۹) و در سفر ریگر به خلیج هودسن رسید; ولی کارگران کشتی او، که در نتیجه سختی راه و اشتیاق بازگشت به زادبوم خشمگین شده بودند، سر به شورش برداشتند و او را در قایق کوچک روبازی با هشت تن دیگر تنها گذاشتند (۱۶۱۱) و دیگر از آنها خبری نشد.

ویلیام بفین خلیج و جزیرهای را که به نام خود اوست کشف کرد و تا عرض ۷۷ و ۴۵ پیش رفت تا ۲۳۶ سال بعد کسی به آن نقطه نرسید و همو بود که برای نخستین بار توانست طول جغرافیایی را با مشاهده ماه تعیین کند. ریچارد هکلوت این مسافرتهای خطرناک با کشتیهای ساخته از چوب بلوط را خطرناکتر و دلیرانهتر از مسافرتهای مذکور در ایلیاد میدانست، و این سرگذشتها را در چند جلد شرح داد. بهترین آنها که انتشار یافته است چنین نام دارد: دریانوردیها، سفرهای دریایی، و اکتشافات عمده ملت انگلستان سمیوئل پرچس مطالبی به آن افزود و آن را تحت عنوان آثاری که پس از مرگ هکلوت پیدا شده، یا مسافرتهای پرچس انتشار داد (۱۶۲۵). بدین ترتیب، در نتیجه علاقه به طلا یا تجارت، و شوق به مخاطرات و مناظر دور، جغرافیا به طور غیرمستقیم پیشرفت کرد.
بهترین تحقیقات در فیزیک، شیمی، و زیستشناسی در قاره اروپا انجام گرفت; اما در انگلستان، سرکنلم دیگبی لزوم اکسیژن را برای حیات گیاهی کشف کرد; و رابرت فلاد، که مردی عارف و طبیب بود، ۱۵۰ سال پیش از جنر، آبلهکوبی را پیشنهاد کرد. در نسخههای پزشکی هنوز چیزهایی را تجویز میکردند که بسیار زننده بودند، و زنندگی آنها را بیشتر موثر میدانستند. در سال ۱۶۱۸ اداره داروسازی لندن چیزهایی از قبیل صفرا، خون، ناخن، تاج خروس، خز، عرق، بزاق، عقرب، پوست مار، شیشه چوب، و تار عنکبوت را به عنوان دارو تجویز میکرد، و حجامت به عنوان نخستین معالجه به شمار می آمد. معالوصف این دوره به داشتن تامس پار ((پارمهین))) مفتخر است. این شخص را در سال ۱۶۳۵ به چارلز اول معرفی کردند، و او در سنی که میگفتند ۱۵۲ سالگی است، هنوز سرحال و بشاش بود. وی سن دقیق خود را اظهار نمیکرد، و مدعی بود که در ۱۵۰۰ وارد ارتش شده است، و انحلال صومعهها به فرمان هنری هشتم (۱۵۳۶) را بخوبی به خاطر داشت. چارلز اول به وی گفت: ((شما که از همه مردم بیشتر عمر کردهاید چه کاری بیشتر از آنها انجام دادهاید ((پار پاسخ داد که بعد از صد سالگی توانسته است دختری را آبستن کند، و علنا از این عمل اظهار پشیمانی کرده است. وی در همه عمر تقریبا جز سیبزمینی، سبزی، نان زبر، و دوغ چیزی نخورده و بندرت به سوی گوشت دست دراز کرده بود. مدتی در اطاقهای پذیرایی و در میخانههای لندن از او سخن به میان میآمد، و به اندازهای به افتخار او ضیافت دادند که وی یک سال بعد از ملاقات با پادشاه درگذشت. سرویلیام هاروی، که جسد او را تشریح کرد، اثری از تصلب شرایین در او ندید و مرگ او را ناشی از تغییر آب و هوا و غذا دانست. هاروی نخستین دانشمندی بود که گردش خون را در بدن توضیح داد و علم را در عهد خود به اوج ترقی رسانید.
تحقیقات او را در این باره ((بزرگترین واقعه در تاریخ پزشکی از زمان جالینوس به بعد)) دانستهاند. هاروی در سال ۱۵۷۸ در فوکستن تولد یافت و در کیمبریج و سپس در پادوا (در ایتالیا) تحت نظر فابریتسود/آکواپندنته به تحصیل پرداخت. پس از بازگشت به انگلستان، در لندن به طبابت پرداخت و پزشک مخصوص جیمز اول و چارلز اول شد.
آنگاه سالها با شکیبایی آزمایشهایی روی جانوران و جسدها انجام داد، و مخصوصا گردش خون را در زخمها مطالعه کرد. وی در سال ۱۶۱۵ فرضیه عمده خود را عرضه داشت. ولی آن را بعدها در ۱۶۲۸ در فرانکفورت به زبان لاتینی انتشار داد. این اثر نخستین و بزرگترین کتاب درباره پزشکی در انگلستان به شمار میرود.
مراحلی که به این کشف منتج شدند بینالمللی بودن علم را نشان میدهند. بیش از هزار سال بود که جالینوس عمل قلب و خون را در قرن دوم میلادی شرح داده بود. جالینوس تصور میکرد، خون از جگر و قلب وارد بافتها میشود، هوا از ششها به قلب میرسد، سرخرگها و سیاهرگها مجاری دو جریان توام خون هستند و قلب با جزر و مدهای خود آنها را به سوی خود میکشد یا از خود دفاع میکند، و خون از طریق مساماتی که در جدار موجود میان بطنهاست از قسمت راست قلب به قسمت چپ آن عبور میکند. لئوناردو داوینچی در حدود۱۵۰۶ این نظریه را که هوا از ششها به قلب میرود رد کرد. و سالیوس (۱۵۴۳) وجود مسامات را در جدار مذکور رد کرد در طرحهای استادانهای که از

سرخرگها و سیاهرگها کشیده است، انتهای آنها به اندازهای ظریف و مجاور یکدیگرند که حاکی از عقیده مبنی بر عبور و جریان خون است. فابریتسیو نشان داد که دریچه‌های سیاهرگها مانع از آنند که خون سیاهرگی از قلب بیرون بیاید. از این رو نظریه جالینوس از اهمیت افتاد. در سال ۱۵۵۳ میکائیل سروتوس، و در ۱۵۵۸ رئالدو کولومبو جریان خون را در شش کشف کردند یعنی عبور آن را از حفره راست قلب از طریق سرخرگ ریوی و ششها، و پاک شدن آن در نتیجه تماس با هوا، و بازگشت آن از طریق سیاهرگ ریوی به حجره چپ قلب. آندرئا چزالپینو (حد ۱۵۷۱) به طور آزمایش چنانکه خواهیم دید فرضیه کامل گردش خون را پیشبینی کرد. اقدامات هاروی این فرضیه را به صورت حقیقت مسلمی درآورد.

ضمن آنکه فرانسیس بیکن، مریض او، از قیاس تعریف میکرد، هاروی با ترکیب استقرا و قیاس به نتیجه درخشان خود رسید. وی مقدار خونی را که در هر انقباض قلب از آن خارج میشود به نصف اونس مایع تخمین زد، و چنین نتیجه گرفت که قلب در هر نیم ساعت مقدار پانصد اونس مایع به سرخرگهای بدن میفرستد یعنی مقدار بیشتری از آنچه در بدن موجود است. اینهمه خون از کجا تولید میشد به نظر محال میآمد که چنین مقدار زیادی هر ساعت پس از هضم غذا تولید شود. هاروی چنین نتیجه گرفت که خونی که از قلب بیرون میآید به آن باز میگردد، و ظاهرا راه دیگری برای آن جز سیاهرگها وجود ندارد. با آزمایشها و مشاهدات ساده مانند فشار دادن با انگشت بر روی یک سیاهرگ سطحی معلوم شد که خون سیاهرگی از بافتها به سوی قلب خارج میشود. هاروی در این باره میگوید:

هنگامی که دلایل بیشمارم را، که ناشی از تشریح جانوران زنده و تفکرات خودم درباره آنها بود، بررسی کردم، و پس از آنکه بطنهای قلب و رگهایی را که بدان منتهی و از آن خارج میشوند درنظر گرفتم. ... بارها و به طور جدی به این فکر افتادم که مقدار خونی را که انتقال مییابد پیدا کنم. ... و بعد به این نتیجه رسیدم که امکان ندارد این همه خون به وسیله عصاره‌های غذای هضم شده تولید شود، در غیر این صورت سیاهرگها از یک طرف خون خود را از دست میدهند و سرخرگها از طرف دیگر بر اثر مقدار خون فراوان پاره میشوند. مگر آنکه خون از طریق سرخرگها راهی به سیاهرگها بیابد و بدین ترتیب به قسمت راست قلب بازگردد. هنگامی که همه این دلایل را بررسی کردم، به این فکر افتادم که شاید ((حرکتی دورانی باشد)). ... و اکنون اجازه میخواهم که نظر خود را درباره گردش خون معروض دارم.

هاروی مدتها در انتشار نتایج تحقیقات خود مردد مانده بود. زیرا از محافظهکاری پزشکان عصر خویش خبر داشت، و پیشبینی کرد که تا چهل سال دیگر نظریه او پذیرفته نخواهد شد. اوبری گفته است: ((شنیدم که وی روزی میگفت که پس از انتشار کتاب گردش خون، پیشه طبابت او سخت از رونق افتاد و عوام او را دیوانه دانستند)). در ۱۶۶۰ بود که مالپیگی وجود مویرگهایی را که خون را از سرخرگها به سیاهرگها انتقال میدهند، ثابت کرد. و تا این تاریخ جهان علم هنوز به حقیقت نظریه هاروی پی نبرده بود. نظریه جدید تقریبا همه جنبه‌های فیزیولوژی را روشن کرد و در مسئله دیرین رابطه نفس و بدن تاثیر نمود. هاروی میگوید:

هر هیجان فکری که همراه با رنج و لذت و امید یا ترس است باعث آشوبی است که تاثیر آن به قلب کشیده میشود. ... تقریبا در هر هیجانی قیافه تغییر میکند، و چنین به نظر میرسد که خون از جایی دیگر جاری میشود، در خشم چشمها آتشین و حدقه‌ها منقبض میشوند، در شرم، گونه‌ها را خون فرا میگیرد. ... و در شهوت، اعضای تناسلی با خون منبسط میشوند!

هاروی تقریبا تا پایان عمر غمانگیز چارلز اول در خدمت او بود. هنگامی که چارلز براثر انقلاب از لندن رانده شد. هاروی همراه او رفت و در نبرد اجهیل با او بود و به زحمت از چنگ مرگ نجات یافت. در این ضمن، شورشیان خانه او را در لندن غارت کردند و نوشته‌ها و مجموعه‌های تشریح او را از میان بردند. شاید هاروی در نتیجه اخلاق و نظریات تند خود عده زیادی را با خود دشمن کرده بود. به قول اوبری، هاروی بشر را ((میمون موذی بزرگی))

میدانست، و میگفت ((ما اروپاییها نمیدانیم که چگونه زنان خود را اداره کنیم و به آنها فرمان بدهیم. ترکها تنها قومی هستند که با آنها بدرستی رفتار میکنند)).

هاروی، که در هفتاد و سه سالگی هنوز نیرومند بود. رسالهای در باره جنین شناسی انتشار داد (۱۶۵۱). وی عقیده زمان خود را مبنی بر پیدایش خلقالساعه جانوران ریز از گوشت فاسد رد کرد و گفت که ((همه جانوران، حتی آنها که مانند زنان بچه میزایند، از تخم بوجود میآیند))؛ و این عبارت را ساخت: ((هر جانوری از یک تخم به وجود میآید)).

شش سال بعد، هاروی در نتیجه فلج درگذشت، و قسمت اعظم ثروت خود را، که ۲۰۰۰۰لیره بود، برای کالج سلطنتی پزشکان به ارث گذاشت، و ۱۰ لیره نیز به عنوان ((نشان محبتش)) به تامس هابز بخشید.

III –برآمدن و سقوط فرانسیس بیکن: ۱۵۶۱–۱۶۲۱

اکنون به بزرگترین و مغرورترین متفکران این عصر میرسیم. درباره تولد و نسب او، تحصیلاتش در ادبیات و سیاست و حقوق، فقر ناگهانی او، تقاضاهای بیهودهاش به منظور کسب مقام، و اخطار او به دوست مجرم و منعم خویش و تعقیب توام با اکراه این شخص سابقا مطالبی نوشتیم. علم و جاه طلبی چنان او را به خود مشغول داشته بودند که وی توجهی به زنان نمیکرد، ولی جوانان را دوست داشت. سرانجام، در چهل و پنج سالگی (۱۶۰۶)، با آلیس بارنم، که دارای ۲۲۰ لیره عایدی در سال بود، ازدواج کرد، ولی از او صاحب فرزندی نشد.

پس از جلوس جیمز اول بر تخت سلطنت، بیکن در نامه تملقآمیزی که طبق رسم زمان به پادشاه نوشت، خود را به عنوان شخص لایق و با کفایتی جهت احراز یک مقام دولتی معرفی کرد، و اظهار داشت که چون فرزند مهردار سلطنتی و از خویشان خانواده سسیل است، احساس میکند که محرومیت او از شغل دولتی ممکن است ناشی از خصومت وزیران باشد. شاید ابنالوقتی او در سیاست هم علت و معلول دیر رسیدن وی به شغل دولتی به شمار آید. بیکن مدت نوزده سال در پارلمنت خدمت کرد، معمولا به حمایت از دولت میپرداخت، و به سبب اطلاعات وسیع، افکار سودمند، و نطقهای صریح و موثر خویش شهرت بسیار کسب کرد. گاهگاهی نیز ((یادداشتهایی)) برای شاه میفرستاد که در آنها به طرزی فصیح و محتاطانه به او نصیحت میکرد. در این یادداشتها بیکن به جیمز توصیه میکرد که چگونه میان مجلس عوام و مجلس اعیان همکاری و حسن تفاهم برقرار کند، چگونه پارلمنتهای انگلستان و اسکاتلند را به صورت پارلمنت واحدی در آورد، به زجر و تعقیب مذهبی پایان دهد، ایرلند را با جلب توجه کاتولیکهای آن آرام سازد، به کاتولیکهای انگلستان بدون توجه به ادعاهای پاپ آزادی بیشتر بدهد، و برای آشتی دادن طرفداران آیین انگلیکان با پیرایشگران راهی بیابد. یکی از تاریخنویسانی که سیاست این دوره را بخوبی مطالعه کرده است عقیده دارد که ((انجام دادن این برنامه مانع از مصایب پنجاه سال بعدی میشد.)) جیمز، با توجه به طرز فکر مردم این پیشنهادها را غیرعملی دانست، و به محسوب داشتن بیکن جزو سیصد نفری که لقب یافتند قناعت کرد. سر فرانسیس هنوز در انتظار به سر میبرد.

با وجود این، مهارت او در وکالت دادگستری بتدریج باعث ثروتش شد. در سال ۱۶۰۷، ثروت او بالغ بر ۱۵۵،۲۴ لیره بود. وی در ملک مجلل خود در گورهمبری با عدهای مستخدم برگزیده و پرخرج و منشیانی چابک مانند تامس هابز میتوانست از زیبایی و آسایشی که عاقلانه ولی به حد افراط دوست میداشت بهرهمند شود. گذشته از این، برای حفظ تندرستی خود، به باغبانی میپرداخت و در میان باغهای خود پناهگاه راحت و خلوتی جهت مطالعات خویش ترتیب داد. بیکن مثل فیلسوفان چیز مینوشت و مثل پادشاهان زندگی میکرد. به عقیده او، دلیلی وجود ندارد که دانشمند بیپول باشد، یا سلیمان حکمروایی نکند.

بیکن خیلی هم از سلطنت دور نبود. در سال ۱۶۰۷ جیمز سرانجام به ارزش او پی برد و او را معاون دادستان کرد; در ۱۶۱۳ او را به مقام دادستانی رسانید; و در ۱۶۱۶ به عضویت شورای سلطنتی برگزیده شد. در ۱۶۱۷ نگهبان مهر بزرگ سلطنتی، و در سال ۱۶۱۸ لرد چانسلر شد. گذشته از این، او را به مقامات دیگری نیز رسانید: در ۱۶۱۸ او را به عنوان نخستین بارون آو ورولام، و در ژانویه ۱۶۲۱ به عنوان وایکاونت آو سنت البنز برگزید. جیمز پس از حرکت به سوی اسکاتلند، به لرد چانسلر خود اجازه داد که به جای او امور انگلستان را اداره کند. بیکن ((سفیران را با تشریفات کامل به حضور میپذیرفت)) و در گورهمبری با چنان عظمت و جلالی میزیست که ((چنین به نظر میرسید که دربار آنجاست، نه در وایتهال یا سینت جیمز.)) بیکن همه چیز جز شرافت را کسب کرد. وی، در تعقیب جاه و مقام، اصول را مکرر زیر پا مینهاد، چنانکه به عنوان دادستان نفوذ خود را در تحصیل حکمهایی به کار میبرد که به نفع پادشاه باشند، به عنوان مهردار سلطنتی از ظالمانهترین انحصارات دفاع و حمایت میکرد و ظاهرا مقصود او از این کار ارضای باکینگم بود و به عنوان قاضی هدایای مهمی از کسانی که به دادگاه شکایت میکردند میگرفت. تمام این جریانات طبق رسوم آن زمان بود: کارمندان رسمی حقوق کافی دریافت نمیداشتند و کسری آن را با ((هدایایی)) که در قبال کمک به افراد از آنها میگرفتند جبران میکردند. جیمز اعتراف میکرد که ((اگر قرار باشد رشوهخواران را تنبیه کنم، کسی از اتباع من باقی نمیماند.)) اما خود او نیز رشوه قبول میکرد.

پارلمنتی که در ژانویه ۱۶۲۱ تشکیل یافت، در کمال خشم، علیه پادشاه سر به شورش برداشت. اعضای پارلمنت از بیکن، که در مقام مدافع پادشاه انحصار را قانونی میدانست، تنفر داشتند; اگر چه هنوز نمیتوانستند پادشاه را از سلطنت براندازند، ولی میتوانستند وزیرش را به دادگاه جلب کنند. در فوریه همان سال، پارلمنت هیئتی را مامور تحقیق در دادگاهها کرد. در ماه مارس، هیئت مذکور گزارش داد که کارهای خلاف قاعده بسیار دیده شده، و مخصوصا رفتار لرد چانسلر پسندیده نبوده است. سپس او را به اخذ رشوه در بیست و سه مورد متهم کردند. بیکن برای نجات خود به پادشاه پناه برد و پیشبینی کرد که ((کسانی که امروز به لرد چانسلر ضربت میزنند، بزودی به پادشاه نیز ضربت خواهند زد.)) جیمز به او توصیه کرد که موارد اتهام را تصدیق کند و نمونهای برای ارعاب متصدیان رشوهخوار بر جای بگذارد، در ۲۲ آوریل، بیکن اعترافنامه خود را به مجلس اعیان فرستاد. وی در این نامه تصدیق کرده بود که مانند سایر قضات از دادخواهان هدایایی دریافت داشته است، ولی متذکر شده بود که تصمیمات او تحت تاثیر آن هدایا قرار نگرفته و حتی در بعضی موارد به ضرر رشوهدهنده رای داده است.

مجلس اعیان او را بدین ترتیب محکوم کرد: ((۴۰،۰۰۰ لیره جریمه بپردازد; تا زمانی که پادشاه مایل باشد، در برج لندن زندانی شود; برای همیشه از تصدی هر گونه شغل رسمی محروم بماند; هرگز به عضویت پارلمنت پذیرفته نشود; و نزدیک دادگاه نیاید.)) سپس او را در ۳۱ ماه مه به زندان بردند، ولی پادشاه ظرف چهار روز فرمان داد که بیکن را از زندان بیرون آورند و او را به پرداخت آن جریمه خانه خرابکن مجبور نکنند. لرد چانسلر تادیب شد، در گورهمبری گوشه عزلت اختیار کرد، و کوشید که سادهتر زندگی کند. راولی، نخستین نویسنده شرح حال بیکن، پس از مرگ او یادداشتی به حروف رمز به دست آورد که بسیار مشهور شد. بیکن در این یادداشت چنین نوشته بود: ((ظرف پنجاه سال گذشته، من عادلترین قاضی بودم که انگلستان به خود دیده بود. ولی پارلمنت منصفانهترین حکم را ظرف دویست سال اخیر صادر کرد.)) تاثیرات این اتهام بسیار خوب بود، زیرا از رشوهخواری در ادارات جلوگیری کرد، و سابقهای برای مسئولیت وزیران پادشاه در مقابل پارلمنت به وجود آورد. همچنین باعث شد که فرانسیس بیکن از امور سیاسی، که درباره آن عقاید آزادیخواهانهای داشت ولی عملا مرتجع بود، منصرف شود، متناوبا به علم و فلسفه بپردازد، ضمن آن ((زنگی که حواس را جمع میکرد به صدا در آورد))، و با نثری عالی شورش و برنامه خرد خود را اعلام دارد.

۱۷ –**نوسازی عظیم**

حتی اگر بگوییم که فلسفه عشق نهانی بیکن و برترین استعداد او نبوده است، لااقل مدتها برای او به مثابه پناهگاهی برای گریختن از دشواریهای امور دولتی محسوب میشده است. ولی بین سالهای ۱۶۰۳ و ۱۶۰۵ اثری عالی تحت عنوان پیشرفت دانش انتشار داد، ولی این اثر در نظر او فقط آگاهینامهای بود و کاری اساسی به شمار نمیآمد. در سال ۱۶۰۹ به اسقف ایلی چنین نوشت: ((اگر خداوند به من اجازه دهد که کتابی درست و کامل درباره فلسفه بنویسم...)) و در ۱۶۱۰ به کازوبون نوشت: ((اگر زندگی بشر را با کمک تفکرات درست و واقعی سر و صورتی بدهم، مقصود من حاصل شده است.)) بیکن در سالهای تصدی پرمشغله خویش، با عجلهای که ناشی از اعتقاد او به عمر دراز خود بود، نقشهای استادانه به منظور نوسازی علم و فلسفه طرح کرده بود. وی هفت ماه پیش از سقوط خود، نقشه آن اثر را به زبان لاتینی، و با عنوانی گستاخانه یعنی نوسازی عظیم، به اروپا عرضه داشته بود. سرصفحه این کتاب به منزله نوعی مبارزهطلبی به شمار میرفت، زیرا کشتیی را نشان میداد که، با بادبانهای گسترده، از طریق جبلطارق به میان اقیانوس اطلس میرفت؛ اگر چه طبق شعاری که در قرون وسطی مشهور بود کسی نمیبایستی از جبل طارق فراتر برود، بیکن در همان سرصفحه نوشته بود که ((عده زیادی از اینجا فراتر خواهند رفت، و دانش افزایش خواهد یافت.)) سپس با کمال غرور نوشته بود: ((فرانسیس، بارون آو ورولام، با خود چنین استدلال کرد و به نفع نسلهای حاضر و آینده دانست که با افکار او آشنا شوند.)) بیکن، که دریافته بود ((هر چه امروزه به نام علم انجام میگیرد نوعی گردش گاو عصاری و قسمی آشفتگی جاودانی است که به همان جای اول ختم میشود))، چنین نتیجه گرفت:

تنها یک راه باقی مانده بود... و آن این بود که همه چیزها را از نو بر اساس نقشه بهتری بیازماید، کلیه علوم و صنایع و همه معلومات بشری را از نو بسازد، آنها را بر پایهای درست بگذارد،... به علاوه، چون نمیدانست پس از چه مدتی این خیالات به مغز کسی خطور خواهد کرد.... تصمیم گرفت هر اندازه از مطالب خود را که تکمیل کرده است انتشار دهد... تا پس از مرگ لااقل طرحی از آنچه در نظر داشته است باقی بگذارد.... هر بلند پروازی دیگری با مقایسه با آنچه وی در نظر داشت در نظرش بیمایه می آمد.

بیکن همه این طرح را به جیمز اول هدیه کرد، ضمنا از اینکه وقتی را که صرف این عمل کرده است از اوقات مخصوص به کارهای جیمز ((دزدیده است)) پوزش خواست، ولی اظهار امیدواری کرد که ((نتیجه این کار نام پادشاه را جاودانی و عصر او را پرافتخار خواهد ساخت)) و اتفاقا همینطور هم شد. جیمز مردی دانشمند و با حسن نیت بود؛ اگر امکان داشت که این پادشاه از لحاظ مالی به نقشه بیکن کمک کند، چه پیشرفتهایی که حاصل نمیشد. چهار قرن پیش از آن، در ۱۲۶۸، راجر بیکن اثر خود موسوم به کتاب اکبر را به پاپ کلمنس چهارم تقدیم کرده و از وی خواسته بود که در راه توسعه علم به او کمک کند. اینک همنام او نیز از پادشاه خویش تقاضا کرد، جهت منافع مادی و معنوی نوع بشر، به متشکل ساختن تحقیقات علمی و یک شکل کردن نتایج بپردازد. سپس ((پادشاهان فیلسوف)) یعنی تروا، ترایانوس، هادریانوس، آنتونینوس پیوس، و مارکوس آورلیوس را، که مدت یک قرن امپراطوری روم را بخوبی اداره کرده بودند، به یاد جیمز اول آورد. آیا بیکن به خاطر نیاز به کمک مالی دولت بود که دایما، و به طرزی که منجر به خرابی کار خود او شد، از پادشاه طرفداری کرد بیکن در مقدمه دیگری از خواننده میخواهد که علوم آن زمان را پر از خطا و به طرزی شرمآور بدون تحرک و پیشرفت بداند، زیرا:

در قرنهای متمادی، افکار بزرگ بزور از مسیر خویش رانده شدهاند؛ افرادی که از حیث استعداد و هوش بالاتر از عوام بودهاند، به خاطر حفظ حیثیت خود، مجبور شدهاند که در برابر قضاوت زمان و مردم سر تسلیم فرود آورند، و بدین ترتیب اگر تفکراتی عالی در جایی صورت گرفت، فورا بر اثر عقاید عوام بی نتیجه ماند.

سپس بیکن برای ارضای دانشمندان علومالاهی، که بر روحیه مردم و پادشاه تسلط داشتند، به خوانندگان خود هشدار داد که ((معنی اثر او را در حدود وظیفهای که نسبت به موضوعات آسمانی داشته است محدود کنند.)) آنگاه تذکر داده است که قصد نداشته درباره هیچ مطلب یا عقیده مذهبی بحث کند، و گفته است: ((این اثری که تقدیم میکنم عقیدهای نیست که باید داشت، بلکه کاری است که باید انجام داد... زیرا سعی من در این نیست که فرقه یا اصلی تازه بیاورم، بلکه هدفم استفاده رساندن به بشر و افزودن قدرت اوست.)) بیکن از دیگران خواسته است که پیش بیایند و در این کار به او بپیوندند، و اظهار امیدواری کرده است که نسلهای آینده آن را ادامه دهند.

بیکن در آگاهینامه آمرانهای برنامه این کار دشوار را چنین طرح کرد: نخست آنکه همه علوم موجود یا مطلوب را از سرنو طبقهبندی خواهد کرد و مسائل و زمینههای تحقیق هر کدام را مشخص خواهد ساخت. وی این کار را در کتاب پیشرفت دانش، که آن را جهت اطلاع کشورهای اروپایی به زبان لاتینی ترجمه کرد، انجام داد؛ دوم آنکه نقایص منطق معاصر را بررسی خواهد کرد و راه دیگری ((برای استفاده کاملتر از خود بشری)) خواهد یافت، زیرا به عقیده او آنچه ارسطو در رسالات خود راجع به منطق نوشته و مجموعا به ارغنون موسوم است کامل نیست. بیکن با نوشتن کتاب ارغنوننو به این هدف تحقق بخشید (۱۶۲۰)؛ سوم آنکه ((تاریخ طبیعی)) همه پدیدههای عالم از جغرافیا و فیزیک تا زیستشناسی را به رشته تحریر در خواهد آورد؛ چهارم آنکه نمونههایی از تحقیق علمی را طبق روش جدید خود به دست خواهد داد؛ پنجم آنکه حقایقی را که خود او کشف کرده است تحت عنوان پیشروان شرح خواهد داد؛ ششم آنکه بیان خواهد کرد که فلسفهای که بدینترتیب از تعقیب علوم حاصل خواهد شد چگونه تکامل خواهد یافت و مورد قبول قرار خواهد گرفت، ولی خاطرنشان ساخت که ((تکمیل قسمت آخر از قدرت من خارج و بیش از حد انتظار من است.)) ما که امروزه در اقیانوس علوم و تخصصها فرو میرویم و نفسنفس میزنیم، قصد بیکن را امری ناشی از غرور بسیار او میدانیم؛ ولی علم در آن زمان به این اندازه عظیم و دقیق نبود، و اهمیت کارهایی که او انجام داده است انسان را به این خیال میاندازد که وی باید به همه امور پرداخته باشد.

هنگامی که بیکن به بسسیل گفت که ((علم را سراسر به منزله ولایت خود میدانم))، مقصود او این نبود که همه علوم را با جزئیات آنها میداند، بلکه میخواست بگوید که علوم را ((از روی صخرهای)) به منظور تنظیم و تشویق آنها نظاره میکند. ویلیام هاروی درباره بیکن گفته است که ((او فلسفه را مثل یک لرد چانسلر مینوشت.)) این نکته درست است، و او نقشه فلسفه را مثل سرداری با شکوه میکشید.

با مطالعه کتاب پیشرفت دانش میتوانیم به حدت ذهن و وسعت فکر بیکن پی ببریم. وی عقاید خود را با حجبی غیرعادی ابراز میدارد و میگوید که نظریات او ((از سر و صدایی که رامشگران ضمن کوک کردن ابزارهای خود به راه میاندازند بهتر نیست))؛ ولی در همینجاست که افکار و عقاید مخصوص به خود را اظهار میدارد. وی در اینجا میخواهد که کتابخانهها، آزمایشگاهها، باغهای زیستشناسی و موزههای علوم و صنایع افزایش یابند؛ حقوق معلمان و محققان بالا برود؛ مبالغ بیشتری در راه آزمایشهای علمی صرف شود؛ میان دانشگاههای اروپا همکاری بیشتر و بهتری برقرار گردد، و هر کدام در رشته مخصوص کار کنند. بیکن، ضمن پرستش علوم، سایر موضوعات را از نظر دور نمیدارد، چنانکه از تحصیلات آزاد و عمومی، که شامل ادبیات و فلسفه باشد، دفاع میکند و آنها را وسایل لازم برای داوری عاقلانه هدفها و همراهی با اصلاح علمی میداند. وی میکوشد که علوم را به طرزی منطقی طبقهبندی کند، زمینهها و حدود آنها را مشخص سازد، و هر کدام را برای حل معماهایی که مستلزم تحقیقند به کار برد. بسیاری از خواستهای او به وسیله علوم برآورده شدهاند، مانند ضبط یادداشتهای بالینی به طرزی بهتر، تمدید حیات به وسیله طب پیشگیری، امتحان دقیق ((پدیدههای روانی))، و اصلاح روانشناسی اجتماعی. بیکن حتی پیشبینی کرده بود که در عصر ما مطالعاتی درباره فن موفقیت صورت خواهد گرفت.

قسمت دوم و جسورانهتر ((نوسازی عظیم)) عبارت از کوششی بود به منظور تنظیم یک روش علمی جدید. ارسطو استقرا را پذیرفته و گاهی نیز به کار بردن آن را تصویب کرده بود، ولی جنبه مهم منطق او روش اصل موضوعی، و کمال مطلوبش قیاس بود. بیکن احساس میکرد که منطق قدیمی، در نتیجه تکیه کردن بر جنبه نظری و عدم توجه به مشاهده علمی باعث رکود علم شده است. ولی ارغنون نو او دستگاه و روش تازهای از فکر بدست میداد; مطالعه استقرایی طبیعت از طریق مشاهده و آزمایش کتاب او نیز اگر چه ناتمام ماند، با همه نقایصی که دارد، مهمترین اثر فلسفی انگلستان است و نخستین دعوت صریح به عصر خرد به شمار میرود; و با آنکه به زبان لاتینی نوشته شده است، جملههای آن چنان روشن و پرمغزند که نیمی از آن در زمره کلمات قصار محسوب میشوند.

نخستین سطرهای آن مشتمل بر فلسفه فشردهای بود که انقلاب استقرایی را اعلام میداشت، انقلاب صنعتی را پیشبینی میکرد. و کلید علوم تجربی را به دست هابز و لاک و میل و سپنسر میداد. بیکن گفته است:

بشر، که خادم و مفسر طبیعت است، فقط آن اندازه میتواند عمل کند و بفهمد که درباره مسیر طبیعت از راه عمل و فکر مشاهده کرده است. غیر از این، نه چیزی میداند و نه کاری میتواند بکند. ... علم بشر و قدرت بشر ملازم یکدیگرند. زیرا جایی که مسیر معلوم نباشد. تاثیر مطلوب صورت نمیگیرد. برای فرمان دادن به طبیعت باید از طبیعت اطاعت کرد.

همچنانکه دکارت هفده سال بعد در گفتار در روش پیشنهاد کرد که باید فلسفه را با تردید کردن در همه چیز شروع کنیم، بیکن نیز به عنوان نخستین قدم در راه نوسازی ((تصفیه عقل)) را خواهان بود و میگفت: ((علوم انسانی به صورت کنونی توده مخلوط و هضم نشدهای است که از مقدار زیادی زودباوری، اتفاق، و همچنین عقاید کودکانهای که در آغاز در ما جایگزین شده تشکیل یافته است.)) بنابراین باید از همان قدم اول فکر خود را تا آنجا که میتوانیم از همه تصدیقات بلاتصور، تمایلات و تنفرهای بیجا، فرضها، و نظریهها پاک کنیم; باید حتی از افلاطون و ارسطو کناره بگیریم; باید ((بتها)) یعنی توهمات و سفسطههای معمول را، که ناشی از خصوصیات عجیب ما در داوری یا مولود عقاید و اصول باستانی اجتماع مایند، از ذهن خود بیرون بریزیم; باید از همه حقههای منطقی و گفتن مزخرفات درباره افکار مبهم احتراز کنیم.

باید کلیه آن روشهای فلسفی قیاسی را که منظور از آنها گرفتن هزارگونه نتیجه ابدی از چند قضیه بدیهی و تعدادی اصول است پشت سر بگذاریم. در علم کلاه جادوگری وجود ندارد، در کارها هر چه از این کلاه برمی داریم باید بامشاهده یا تجربه در آن بگذاریم; ولی نه فقط با مشاهده سرسری و ((شمردن ساده)) معلومات، بلکه با تجربه و آزمایش. بنابر این، بیکن، که او را به ندانستن روش درست علم متهم میکنند، روش واقعی علم جدید را چنین شرح میدهد:

روش حقیقی تجربه نخست شمع را روشن میکند-یا فرضیه- سپس به وسیله شمع راه را نشان میدهد. و به آزمایشی که بطور شایسته منظم شده باشد میپردازد.... و از آن اصل موضوعهایی -نتایج موقتی- به دست میدهد، و از این اصل موضوعهای مسلم شده آزمایشهای تازهای میکند.... فقط آزمایش باید داوری کند.

اما بیکن از فرضیهها خسته شده بود، زیرا به عقیده او آنها از سنت، تمایلات و تنفرهای بیجهت، یا میل منبعث شدهاند، و در واقع همان قضیه ((بتها)) به میان میآید. وی این رویه را دوست نداشت که شخص دانسته یا ندانسته از راه تجربه معلومات تایید کنندهای را برگزیند و دلیل مخالف را تحریف کند یا نادیده بگیرد. برای اجتناب از این اشتباه، بیکن روش استقرایی دشواری پیشنهاد میکند که عبارت است از گردآوری همه حقایق مربوط به یک مسئله، و تحلیل و مقایسه و طبقهبندی و به هم پیوستن آنها، به کار بردن ((شیوه درست استثنا و رد کردن))، و دور انداختن تدریجی فرضیهها یکی پس از دیگری، تا آنکه ((صورت)) یا قانون و جوهری که زمینه یک پدیده است

آشکار شود. آگاهی بر ((صورت)) باعث تسلط تدریجی بر وقایع میشود، و علم بتدریج محیط و احتمالا بشر را عوض خواهد کرد.
بیکن چنین میپنداشت که هدف غایی همین است که روش علمی در راه تحلیل شدید و تجدید سیرت بشری به کار برده شود. وی خواهان مطالعه غرایز و احساسات است، و نسبت آنها را به فکر ما نظیر نسبت بادها به دریا میداند. ولی مخصوصا در اینجا دشواری فقط در جستجوی علم نیست، بلکه در انتقال آن است. اگر حاضر باشیم که افراد متفکر را به آموزگاری بگماریم و به آنان پاداش و افتخار بدهیم، بشر را میتوانیم با تعلیم و تربیتی عاری از خرافات عوض کنیم. بیکن یسوعیها را مربیان خوبی میداند و میگوید ((ای کاش آنها طرف ما بودند.)) گذشته از این، از جزوهنویسی انتقاد میکند، نمایش دادن درام را در مدارس قبول دارد، و توصیه میکند که درسهای علمی بیشتری در برنامههای مدارس گنجانیده شوند. علم و تربیتی که بدین ترتیب حاصل آید، مانند آنچه در آتلانتیس نو دیده میشود، وسیله و دستافزار نخواهد بود، بلکه راهنما و هدف دولت خواهد شد. لرد چانسلر جسور در پایان مینویسد: ((در این مسابقه، همه چیز خود را در گروه پیروزی صنعت بر طبیعت میگذارم.)) V- فلسفه یک دولتمرد در اینجا احساس میکنیم که فکری نیرومند وجود دارد مردی یک تنه در یک قرن، که هم در فلسفه و هم در سیاست متبحر است. جالب است که بدانیم این فیلسوف درباره سیاست چه میاندیشید، و این سیاستمدار راجع به فلسفه چه عقایدی داشت.
بیکن در فلسفه روشی نداشت، و جز در منطق هیچ یک از افکار خود را به طور منظم به رشته تحریر در نیاورد. سیر افکار او روشن است، ولی شکل آن مردی را نشان میدهد که مجبور بوده است برای رسیدگی به دعوایی، یا برای مبارزه در پارلمنت، یا نصیحت کردن پادشاهی تعلیمناپذیر، مکرر از محیط آرام فلسفه بیرون بیاید.
بنابراین مجبوریم عقاید او را از ملاحظات اتفاقی و قطعات ادبی او، شامل مقالات (۱۵۹۷ و ۱۶۱۲ و ۱۶۲۵)، دریابیم. بیکن با غروری که مخصوص نویسندگان است، ضمن تقدیم این مقالات به باکینگم، چنین نوشت: ((فکر میکنم که این اثر تا زمانی که کتاب وجود دارد، دوام کند.)) سبک او در نامههایش به اندازهای پر از صنایع لفظی و پیچیده است که زنش چنین اعتراف میکرد: ((من از نوشتههای پیچیده و مرموز او چیزی درک نمیکنم.)) وی در نوشتن مقالات زحمت بیشتری کشید، قلم خود را به صراحت عادت داد، و چنان قدرت انشا و تعبیری بهم رسانید که در نثر انگلیسی فقط چند صفحهای قادر است با نوشتههای او، از لحاظ ایراد مطالب با تشبیهات درخشان و کمال صورت، رقابت کند. مثل این است که تاسیت فیلسوف شده و کوشیده است که مطالب خود را به طرزی روشن بنویسد.
حکمت بیکن جهانبینانه است. وی دانش مابعدالطبیعه را به اهل رازوری یا اشخاص عجول وا میگذارد; حتی حس جاهطلبی فراوان او بندرت از جز به کل میپرداخت. اما گاهی به نظر میرسد که وارد مبحث فلسفه مادی و جبری میشود، زیرا در جایی میگوید: ((در طبیعت حقیقتا)) چیزی جز افراد جداگانهای که اعمالی انفرادی طبق قانون معینی انجام میدهند وجود ندارد.)) و ((تجسس در طبیعت هنگامی بهترین نتیجه را به بار می آورد که با فیزیک آغاز و به ریاضیات ختم شود.)) ولی ((طبیعت)) در اینجا شاید به معنای جهان خارجی استعمال شده باشد. بیکن فیلسوفان شکاک قبل از سقراط را بر افلاطون و ارسطو ترجیح میداد و از فلسفه مادی دموکریتوس تمجید میکرد. ولی در اینجا میان جسم و روح اختلاف شدیدی قایل میشود. و به عنوان ((ماتریالیست معتقد به نقش ساختمان تن)) اندیشههای برگسون را در باب عقل پیشبینی میکند و میگوید: ((قوه ادراک بشر در نتیجه مشاهده آنچه در هنرهای مکانیکی انجام میگیرد خراب میشود... و بدین ترتیب بشر تصور میکند که چیزی شبیه به آن در طبیعت جهانی اشیا روی میدهد.)) بیکن زیستشناسی ماشینی دکارت را پیش از او رد میکند.

بیکن با ابهامی احتیاطآمیز فلسفه خود را با مذهب ((چاشنی)) میدهد، و میگوید: ((حاضرم قبول کنم که همه افسانه‌های مربوط به عیسی و اساطیر تلمود درستند، ولی نگویم که بدن این جهان بدون روح است.)) وی الحاد را با عبارات مشهوری که دوبار تکرار کرده است توضیح میدهد. تجزیه و تحلیل او از علل، الحاد موضوع این جلد را روشن میکند:

علل الحاد را در اختلاف مذاهب و آن هم در تنوع آنها باید جست; زیرا هر اختلاف عمده‌ای باعث افزایش تعصب هر دو طرف میشود. ولی اختلافات بسیار به الحاد میانجامد. علت دیگر، رسوایی کشیشان است، علت دیگر، پیش آمدن دوره‌های فرهنگی است. خصوصا آنکه با صلح و ترقی ملازم باشند; زیرا محنتها و مصیبتها مردم را بیشتر به مذهب متمایل میکنند.

بیکن به صراحت میگوید که ((هر علمی باید به وسیله مذهب محدود شود.)) طبق گفته راولی، کشیش مخصوص او، بیکن ((هرگاه از سلامتی برخوردار بود، اغلب در مراسم کلیسا شرکت میکرد.)) با وجود این، او نیز مانند سلف بزرگ خود، ویلیام آکمی، میان حقیقت در حکمت الاهی و حقیقت در فلسفه فرق میگذاشت: در مذاهب ممکن است عقایدی وجود داشته باشند که آنها را علم و فلسفه نپذیرند، ولی فلسفه فقط باید متکی بر عقل باشد، و علم باید در جستجوی توضیحات و تعبیرات غیر روحانی بر حسب قانون فیزیکی علت و معلول باشد.

بیکن با وجود علاقه شدیدی که به علم داشت آن را تابع اخلاق میدانست، و میگفت که اگر ادامه علم متضمن هیچ نیکوکاری نباشد، بشریت از آن سودی نخواهد برد. همچنین اظهار میداشت: ((خوبی از همه فضایل و بزرگیهای روح بهتر است.)) اما هنگامی که از محسنات مسیحیت سخن میگوید، شوق و ذوق او کاهش مییابد. باید در خوبی راه اعتدال در پیش گرفت، زیرا ممکن است بدکاران از کسانی که کاملا خوبند سو استفاده کنند. اندکی تقیه برای موفقیت لازم است، ولو به سود تمدن نباشد. عشق جنون است و ازدواج قید. ((کسی که زن و بچه دارد، به بخت و اقبال گروگان میسپرد، زیرا آنان مانع اقدامات بزرگند. ... بهترین کارها، و آنهایی که بیش از به نفع جامعه بوده‌اند، از مردان عزب یا بیفرزند ناشی شده‌اند.)) بیکن مانند الیزابت و گرگوریوس هفتم موافق تجرد کشیشان است و میگوید: ((زندگی مجرد به حال کشیشان مفیدتر است، زیرا موسسات خیریه، هنگامی که باید حوضی را پر کنند، بندرت بر زمین آب میپاشند.)) (به علاقه او به استعاره و ایجاز، که از خصوصیات نژاد آنگلوساکسون است، توجه کنید.) دوستی از عشق بهتر است، و مردان متاهل یاران پایداری نیستند.

بیکن از عشق و ازدواج به طرزی سخن میراند که گویی احساسات لطیف را فدای جاهطلبی کرده است، و میتوانسته است کشوری را بهتر از خانه خود اداره کند. در فلسفه سیاسی او، اوضاع و احوال بیش از اصل کلی اهمیت دارد. وی شجاعت آن را داشت که از ماکیاولی تعریف کند، و به صراحت میگفت که دولتها خود الزامی در پذیرفتن آن قواعد اخلاقی که به مردم گوشزد میکنند ندارند. وی مانند نیچه عقیده داشت که یک جنگ خوب باعث توجیه هر علتی میشود، و میگفت: ((عقیده بعضی از استادان الهیات را نباید قبول داشت که میگویند تنها در موردی بدرستی میتوان جنگید که صدمه یا تحریکی در کار باشد.)) در هر صورت، ((یک جنگ منصفانه و شرافتمندانه)) برای تهذیب ملتی لازم است. ((به خاطر امپراطوری و عظمت، کاملا لازم است که ملتی خدمت نظامی را افتخار و پیشه عمده خود بداند.)) ((داشتن یک نیروی دریایی مقتدر ضامن احترام همسایگی است.)) ((تسلط بر دریاها خلاصه سلطنت است.)) در جوانی یک کشور روح سپاهیگری، و در اواسط عمر آن علم زودتر نشو و نما میکند، سپس هر دو آنها تا مدتی پیش میروند; و در کهولت یک کشور، اقدامات تجاری و بازرگانان پیشرفت میکنند.)) شهرنشینان جنگجویان خوبی نیستند، کشاورزان بهترند، و خرده مالکان از هر دو بهتر. از اینجاست که بیکن، مانند مور، چینهکشی را محکوم

میکند، زیرا این عمل باعث تقلیل مالکان اراضی میشود. همچنین تمرکز ثروت را علت عمده آشوب و شورش میداند و میگوید:

نخستین وسیله جلوگیری از آنها این است که به هر وسیله شده است آن علت مادی را که فقر و فاقه است از بین ببریم،... و برای این منظور باید باب تجارت را مفتوح کرد، امور بازرگانی را متعادل ساخت، صنایع را به پیش برد، تنبلی را از میان برداشت، با قوانین تهدید هزینه‌های شخصی از افراط و تفریط جلوگیری کرد، در اصلاح زمین کوشید، قیمتهای اشیای قابل فروش را تعدیل کرد، و مالیات را سبک نمود. بالاتر از همه آنکه باید سیاستی به کار برد که گنجینه‌ها و پولهای کشور در دست عدهای معدود جمع نشوند. ... پول مثل کود است، و وقتی قابل استفاده است که گسترده شود.

بیکن به پارلمنت اعتقاد نداشت و آن را مرکب از مالکان یا بازرگانان بیسواد و متعصب یا عمال آنها میدانست، و در مقایسه با آنها جیمز اول را مطلعتر و رحیمتر میشمرد. بیکن، با ملاحظه احزاب طمعکار و اعتقادات تند، حتی استبداد فرضی این پادشاه را مفیدتر میدانست. او نیز، مانند معاصر خود ریشلیو، تمرکز قدرت را در دست پادشاه و اطاعت اشراف بزرگ را از مقام سلطنت به منزله قدم لازمی در تکامل حکومت منظم میدانست و مانند ولتر، تربیت کردن یک فرد را آسانتر از تربیت کردن یک جمعیت میشمرد. ثروت عظیم خودش باعث ناراحتی او نمیشد، و جیمز هم با کمال سرسختی سرگرم اسراف، جمع مالیات، و حفظ صلح بود.

بیکن از ((فیلسوفانی)) که ((قوانین خیالی برای کشورها)) میسازند انتقاد میکرد و میگفت: ((حرفهای آنان مثل ستاره‌هاست که به علت بلندی، نور کمی میدهند.)) ولی در اواخر عمر در صدد برآمد که جامعهای را که بشر طبق نظر او باید زندگی کند نشان دهد. وی بدون تردید یوتوپیا اثر مور را خوانده بود. در آن وقت کامپانلا کتاب خود موسوم به شهر خورشید را منتشر کرده بود.در سال ۱۶۲۴ بیکن آتلانتیس نو را به رشته تحریر در آورد و در آن چنین نوشت: ((از پرو، که مدت یک سال تمام در آنجا مقیم بودم، به سوی چین و ژاپن از طریق دریای جنوب روی آوردیم.)) سپس درباره آسایشی طولانی و آذوقهای که به پایان میرسید، جزیرهای خدایی، و زندگی مردمی که در کمال خوشبختی تحت قوانینی که سلیمان برای آنان وضع کرده بود مطالبی نوشت. این قوم به جای پارلمنت تعدادی رصدخانه، کتابخانه، باغ نباتات، و باغ وحش داشتند که در آنها جمعی دانشمند، عالم اقتصاد، متخصص فنی، فیزیکدان، روانشناس، و فیلسوف کار میکردند. پس از آنکه به این عده فرصت مساوی برای تعلیم یافتن داده شد، آنها را با آزمایشهای مساوی (طبق کتاب جمهور افلاطون) انتخاب کردند، و سپس آنان را (بدون انتخابات) به کار اداره کردن کشور یا، به عبارت دیگر، به کار تسلط یافتن بر طبیعت به نفع مردم گماشتند. یکی از اینان به وحشیان اروپایی چنین میگوید: ((هدف از موسسه ما درک علل و انگیزه‌های پنهانی چیزها، توسعه حدود تسلط بشر، و انجام دادن هرگونه امور ممکن است.)) در این محیط نشاطانگیز که در جنوب اقیانوس کبیر قرار دارد، جادوگران سلیمان میکروسکوپ، دوربین نجومی، ساعتهای خودکار، زیردریایی، اتومبیل و هواپیما اختراع کردهاند; به کشف داروهای بیهوشی، خواب مصنوعی، روشهای بهداشت، و طولانی کردن عمر پرداختهاند; و طریقه‌هایی برای پیوند زدن گیاهان، به وجود آوردن نوعهای تازه، تغییر جنس فلزات، و رساندن آهنگهای موسیقی به نقاط دور دست به دست آورده اند. پارلمنت، که به نام ((خانه سلیمان)) موسوم است، با علم پیوستگی دارد و با همه آلات و تشکیلات تحقیقی که بیکن از جیمز میخواست، به عنوان سازوبرگ آن دولت، در آنجا موجود است. این کشور از تجارت خارجی اجتناب میکند و آن را باعث جنگ میداند. خود جزیره از لحاظ اقتصادی استقلال دارد. و فقط علم نه کالا داوری میکند. بدین ترتیب، این فیلسوف فروتن جانشین آن دولتمرد مغرور میشود، و همان کسی که جنگ را گاهی دارویی مقوی میدانست، در این هنگام، در اواخر عمر، در آرزوی بهشت صلح و آرامش است.

۷۱– پرچمدار خرد

بیکن تا پایان عمر دست از کار برنداشت و، یک سال پیش از بازنشستگی خود، کتابی تحت عنوان تاریخ سلطنت هنری هفتم نوشت و در آن نمونهای از تاریخنویسی به دست داد; یعنی شرحی روشن با نثری قوی و زیبا درباره موضوع منازعات، سیاستها، و حوادث نگاشت. این کتاب، عادلانه و بیطرفانه، و به طرزی موثر، درباره سلطنتی که صورت شاعرانه بدان داده نشده، به رشته تحریر درآمده، و اطلاعاتی حقیقی در آن ذکر شده است.

بیکن پس از این کتاب، رسالات متعددی انتشار داد، مانند بررسی بادها، بررسی غلظت و دقت، بررسی زندگی و مرگ، و مانند آنها. بیکن در این هنگام دارای فراغتی غیر منتظره بود: جای معین، فرزند، و دوستی نداشت، زیرا کسانی که در ایام قدرت وی به منظور کسب جاه و مقام به دورش گرد آمده بودند اکنون در برابر آستانه دیگری قرار داشتند. روزی از شخصی که طرف مکاتبه خود او بود چنین پرسید: ((چه رفقایی با شما کار میکنند من که در نهایت تنهایی به سر میبرم.)) بیکن که میخواست بداند گوشت تا چه مدتی در برف فاسد نخواهد شد، روزی سفر خود را در بهار قطع کرد تا مرغی بخرد. سپس آن را کشت و بدنش را با برف انباشت، ولی خود او سرما خورد. ناچار به خانه لرد اروندل، که در آن حوالی بود، رفت و بستری شد. بیکن تصور میکرد که بیماری او بزودی به پایان خواهد رسید، و به یکی از دوستانش نوشت که آن آزمایش ((بسیار خوب پیشرفت کرده است.)) درست است که او آن مرغ را از تباهی حفظ کرد، ولی جان خود را روی این کار گذاشت. وجودش از تب سوخت و گلویش از خلط سینه گرفت، تا آنکه در ۹ آوریل ۱۶۲۶ در شصت و هفت سالگی درگذشت و آن شمع فروزان ناگهان خاموش شد.

بیکن، چنانچه پوپ میپنداشت، ((عاقلترین، تیزهوشترین، و رذلترین فرد)) نبود. مونتنی عاقلتر، ولتر تیزهوشتر، و هنری هشتم از او رذلتر بود. دشمنان بیکن او را مهربان، مددکار، و زودرنج میدانستند. اگرچه بیکن تا حد دنائت خودپسند بود و به اندازهای به خود میبالید که خدایان را خشمگین میکرد، در ما نیز به اندازه کافی از این عیوب هست و باید این نقایص او را، به سبب پرتوی که وجود او میافکند، نادیده بگیریم. خودخواهی او به منزله بادی در بادبانهای او محسوب میشد. اگر قرار باشد که خود را طوری ببینیم که در نظر دیگران جلوه میکنیم، فلج خواهیم شد. بیکن عالم نبود، بلکه فیلسوف علم به شمار میآمد. حدود مشاهده او عظیم بود، ولی حوزه تفکرش به اندازهای وسیع بود که مجالی برای تحقیقات مخصوص او به جای نمیگذاشت. وی اگر چه در این زمینه نیز کارکرد، نتیجهای از آن به دست نیاورد. بیکن از کاروان علم عصر خویش به مراتب عقبتر ماند; او فرضیه کوپرنیک را در هیئت رد کرد، اما دلایل مهمی راجع به رد نظریات او مطرح ساخت. همچنین توجهی به کپلر، گالیله، و نپر نداشت. بیکن، با وجود ملاحظه تاثیر خیال و فرضیه و قیاس در تحقیقات علمی، باز اهمیت آنها را نادیده میگرفت. پیشنهاد او به منظور گردآوری و طبقهبندی حقایق در نجوم دارای اهمیت بود، و در این رشته مشاهده ستارگان و ملاحظات هزاران تن از شاگردان کوپرنیک اطلاعاتی استقرایی به او (کوپرنیک) داد، و او از آنها قیاسهایی انقلابی به عمل آورد. ولی پیشنهاد بیکن شباهت زیادی به روشهایی که در عصر او باعث کشف قوانین حرکات سیارات، اقمار مشتری، قوه مغناطیسی زمین، و گردش خون شد، نداشت.

بیکن ادعایی در مورد کشف روش استقرا نداشت; وی میدانست که عده زیادی پیش از او این روش را داشتهاند. وی نخستین کسی نبود که ((ارسطو را برانداخت))، زیرا اشخاصی مانند راجر بیکن و پتروس راموس]پیر رامو[در قرون گذشته این کار را انجام داده بودند، و ارسطویی که مورد قبول آنها نبود به عقیده بیکن همان دانشمند یونانی نبود که استقرا و آزمایش را به کاربرده و پسندیده بود، بلکه فیلسوف تغییر یافته اعراب و مدرسیها بود. آنچه بیکن رد میکرد اشتباهات کسانی بود که از حکمت یونانی بعضی نتایج قرون وسطایی میگرفتند. در هر صورت، بیکن اروپای دوره رنسانس را از توجه و احترام زیاد به قدما باز داشت.

بیکن نخستین کسی نبود که علم را باعث قدرت میدانست; راجر بیکن نیز همین عقیده را داشته و کامپانلا با همان سبک پر مغز او گفته بود: ((قدرت ما متناسب با علم ماست.)) شاید آن مرد سیاستمدار در ذکر فواید عملی علم، به طرزی که درخور نبود، مبالغه کرده باشد، ولی ارزش علم ((محض)) را در مقابل علم ((عملی)) و ارزش ((نور)) را در برابر ((ثمرها)) تشخیص داده است. بیکن مطالعه هدفها و وسایل را لازم میدانست و از این نکته آگاه بود که یک قرن پر اختراع، اگر در انگیزه‌های بشری تغییری به وجود نیاورد، مشکلاتی را حل خواهد کرد، اما مشکلات بزرگتری به بار خواهد آورد. شاید او عیوب اخلاقی خود را به صورت گردابی میدید که در نتیجه پیشرفت علمی و بدون تاثیر آن در سیرت افراد ایجاد شده بود.

پس از این همه سخنان به این نتیجه میرسیم که فرانسیس بیکن مقتدرترین و با نفوذترین متفکر دوره خود بود. البته شکسپیر از لحاظ قوه تخیل و هنر ادبی از او برتر بود، ولی فکر بیکن مثل نورافکن، که در هر گوشه فضا تجسس کند، سراسر جهان را میپیمود، همه ذوق و علاقه نشاطانگیز دوره رنسانس، یعنی هیجان و غرور مردی مانند کریستوف کلمب که دیوانهوار به سوی دنیای جدیدی میرفت، در وجود بیکن متمرکز شده بود. در اینجا به گفته این پرچمدار علم، که آغاز دورهای جدید را اعلام میدارد، گوش دهید: بدین ترتیب، این قسمت از دانش را که مربوط به علم مدنی بود به پایان رساندم; و با علم مدنی به فلسفه انسانی پایان دادم; و با فلسفه انسانی، فلسفه را به طور کلی به پایان رساندم. اکنون که اندکی دست از کار کشیدهام و به آنچه انجام دادهام مینگرم، این نوشته در نظر من، تا آنجا که فردی میتواند درباره کار خود داوری کند، بهتر از سروصدایی که رامشگران ضمن کوک کردن سازهای خود به راه میاندازند نیست; البته این سروصداها گوش را خوش نمیآیند، ولی نشان میدهد که چرا بعدا این آهنگها دلپذیر میشوند. بنابر این، به کوک کردن آلات نوازندهای از ذوقهای خود پرداختم که بهتر قادر به نواختن باشد. هنگامی اوضاع این زمانه را در برابر چشم میآورم که جنبه‌های علمی سومین مرحله خود را در آن میگذراند; با ملاحظه برتری و سرزندگی هوشهای این دوره، کمکها و معلومات ارجمندی که از نویسندگان قدیمی به دست میآوریم، با توجه به فن چاپ که کتاب را در دسترس فقیر و غنی میگذارد، و با توجه به بازشدن جهان در نتیجه دریانوردی که آزمایشهای بسیار و مقدار زیادی تاریخ طبیعی فراهم آورده است.... طبعا متقاعد میشوم که این دوره از روزگار بمراتب از عصر یونانیها و رومیها پیشتر خواهد رفت.... اما درباره زحمتهایم، اگر زحمتی کشیده باشم، و اگر کسی خود یا دیگران را با انتقاد از آن خشنود سازد، باید این خواهش قدیمی و صبورانه را از او بکنم; ((اگر میخواهی، مرا بزن، ولی فقط به حرفم گوش بده)); بگذارید عدهای از آن زحمات انتقاد کنند، تا آن را مشاهده کنند و بسنجند.

از آنجا که بیکن به منظور اصلاح زندگی از طریق اشاعه دانش عالیترین شور عصر خود را ابراز داشت، دانشمندان بعدا تحت نفوذ او قرار گرفتند و، نه در نتیجه روش او، بلکه براثر روحیه او دلگرم شدند. پس از قرنها رکود فکری، مردی ظهور کرد که طعم تلخ حقیقت، و هوای حیاتبخش جستن و یافتن را دوست داشت، و نسبت به جهل عمیق، خرافات، و ترس تردید نشان داد. گروهی در آن عصر، مانند دان، چنین میپنداشتند که جهان رو به تباهی میرود و بزودی متلاشی خواهد شد; در صورتی که بیکن اعلام داشت که عصر او عنفوان جوانی دنیایی است که پر از روح و نشاط است.

در ابتدا کسی به حرف او گوش نمیداد. در انگلستان، فرانسه، و آلمان، مردم ترجیح دادند که اختلافات مذهبی خود را با حکمیت اسلحه حل کنند; ولی پس از تخفیف یافتن این اختلافات، کسانی که تعصباتی داشتند، طبق روش بیکن، درصدد برآمدند تا تسلط بشر را نه بر بشر، بلکه بر اوضاع و اشکالات زندگی بشری، توسعه دهند.

انگلیسیها هنگامی که ((انجمن سلطنتی لندن)) را برای پیشرفت علوم طبیعی بنیان نهادند (۱۶۶۰)، فرانسیس بیکن را الهام دهنده آن دانستند شاید((مجلس سلیمان)) در آتلانتیس نو راه را به آنها نشان داد. لایبنیتز بیکن را پدید آورنده فلسفه دانست. فیلسوفان فرانسه پس از نشر دایرهالمعارف خود، که بنیان آن عصر را تکان داد(۱۷۵۱)، آن را به فرانسیس بیکن اهدا کردند. دیدرو درباره دایرهالمعارف چنین نوشت:((اگر در این کار توفیق یافتیم، بیشتر مرهون بیکن، لردچانسلر، هستیم که نقشه یک فرهنگ عمومی علوم و فنون را در عصری که تقریبا در آن علم و ادبی نبود طرح کرد. آن نابغه خارقالعاده، در عصری که امکان نداشت تاریخ دانسته‌های روز را نوشت، کتابی درباره آنچه بایستی بدانند نگاشت.)) د/ آلامبر نیز در نهایت شوق و ذوق بیکن را ((بزرگترین، جامعترین، و فصیحترین، فیلسوف)) دانست. هنگامی که انقلاب کبیر فرانسه از همان نهضت تنویر افکار الهام گرفت، کنوانسیون آثار بیکن را به خرج دولت انتشار داد. طرز فکر انگلیسیها از هابز گرفته تا سپنسر به استثنای بارکلی، وهیوم و طرفداران هگل به طرز فکر بیکن شباهت یافت. تمایل او به تجسم جهان طبق مفهومات دمو کریتوس، هابز را به ماتریالیسم متمایل ساخت; و تکیه وی بر استقرا، لاک را به روانشناسی تجربی متمایل کرد که در آن مطالعه ذهن از متافیزیک روانی فارغ خواهد بود; تاکید او در مورد ((وسایل آسایش)) و ((ثمرها)) با فلسفه هلوتیوس، در واداشتن بنتم به یکسان دانستن سودمندی و خیر، سهیم بود. روحیه بیکن بود که انگلستان را برای انقلاب صنعتی آماده ساخت.
بنابراین میتوانیم فرانسیس بیکن را در سرلوحه عصر خود قرار بدهیم. وی مانند بعضی از جانشینانش خود پرست نبود، و هرگونه اندیشهای را که به مرحله تجربه واقعی در نیامده بود، و هر نتیجهای را که تمایلات در آن مدخلیت داشتند، نمیپذیرفت. بیکن میگفت: ((فهم بشر نور صرف نیست، بلکه تحت تاثیر اراده و احساسات قرار میگیرد و علومی از اینجا ناشی میشوند که میتوان آنها را از علوم دلخواه آدمی نامید، زیرا بشر چیزی را که مایل است درست باشد زودتر میپذیرد.)) بیکن خردی را ترجیح میداد که از حقایق ناشی شده باشند، و میگفت که از اتحاد نزدیک و خالصتری میان این دو نیرو، یعنی آزمایشی و عقلانی، امید بسیار میتوان داشت.)) بیکن، مانند فیلسوفان قرن هیجدهم، خرد را دشمن مذهب یا جانشین آن نمیدانست، بلکه در فلسفه و زندگی جایی برای هر دو باز کرد. اما اتکا به احادیث و منابع موثق را نمی
پذیرفت و، به جای استنباطهای احساساتی و مداخلات فوق طبیعی و افسانه‌های عوامانه، تبیینات عقلانی و طبیعی را قبول داشت. وی برای هر علمی پرچمی برافراشت و همه متفکران قرون بعدی را به دور آن گرد آورد. خواه بیکن خواسته باشد و خواه نه، کاری که او طالب آن بود، یعنی تشکل کامل تحقیقات علمی و توسعه و انتشار جهانی علم، نطفه عمیقترین رویدادهای هیجانانگیز دوران جدید را در خود داشت، یعنی این که مسیحیان، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، مجبور شدند در مقابل گسترش و نیروی علم و فلسفه به مبارزه پردازند. در آن زمان تنها مقدمه آن درام به جهانیان اعلام شده بود.

فصل هشتم

شورش بزرگ

۱۶۴۹-۱۶۲۵

I– اقتصاد در حال تغییر

صد و چهل و چهار سال پیش از آنکه لویی شانزدهم کفاره گناهان اجداد خود را بدهد، انقلابی که تفوق پارلمنت را برقرار داشت و باعث اعدام پادشاهی شد، از کشمکش اقتصادی و رقابتهای مذهبی به وجود آمد.

فئودالیسم تشکیلاتی بود که اساس آن بر کشاورزی قرار داشت; سلطنت در اروپای باختری تشکیلاتی بود که نقطه اعتلای فئودالیسم به شمار میرفت و با اقتصاد مالک و زمین پیوستگی داشت. در انگلستان دو تکامل اقتصادی باعث قطع این پیوستگی شدند. یکی تکامل طبقه متوسط و بدون لقب بود که میان اعیان دارای لقب و خرده مالکان به وجود آمدند. این طبقه از اقدامات پادشاه، دربار، و قوانین مملکت، که بر طبق سنن قرون وسطی بود، اظهار نارضایتی میکرد، و کرسیهایی در مجلس عوام میخرید یا به تصرف در میآورد; اما خواهان حکومتی بود که تابع پارلمنت باشد و این پارلمنت نیز نظریات آن طبقه را اجرا کند. تکامل دیگر عبارت از افزایش ثروت گروه بورژوا(بانکداران، بازرگانان، صاحبان صنایع، وکلای دادگستری، و پزشکان) بود. تقاضای این طبقه مبنی بر داشتن نماینده در پارلمنت با قدرت اقتصادی آن تناسب داشت. این عوامل انقلابی دارای علایق مشترکی نبودند و فقط جهت جلوگیری از اقدامات مالکان نسبدار، درباریان متفرعن، و پادشاهی که وجود اشراف موروثی را برای نظم اقتصادی و سیاسی کشور لازم میدانست با یکدیگر همکاری میکردند.

اقتصاد انگلستان سال به سال نقطه اتکا و اساس خود را از زمین غیر منقول به پول و دارایی منقول تغییر میداد. پیش از سال ۱۵۴۰، یک کارخانه برنج –فلز- به ۳۰۰ دلار (بر حسب پول امریکا۱۹۵۸); و در ۱۶۲۰ به ۱۲۵۰۰۰دلار سرمایهگذاری احتیاج داشت. تا سال ۱۶۵۰، سرمایه‌های زیادی به کار رفته و باعث ایجاد کارخانه‌های زاج سفید در یورکشر، کارخانه‌های کاغذسازی در دارتفورد، کارخانه‌های توپریزی در برندلی، و حفر معادن عمیق جهت ذغالسنگ، مس، قلع، آهن، و سرب شده بود. در سال ۱۵۵۰ فقط از تعداد محدودی از معادن انگلستان بیش از ۳۰۰تن در سال استخراج میکردند; در سال ۱۶۴۰ از چند معدن هرکدام بیش از ۲۰۰۰۰تن استخراج میشد. صنعتگرانی که با فلز سروکار داشتند به استخراج فلزات و صنایع فلز کاری متکی بودند که در دست سرمایهداران بود. تشکیلات نساجی موادی را که به کارگاه‌هایی میسپرد که بیش از ۵۰۰ تا۱۰۰۰ کارگر داشتند. همچنین به بافندگان و دوزندگانی که در هزاران خانه در شهرها و روستاها پراکنده بودند سفارشهایی میداد. کشاورزی نیز از اقدامات سرمایهداران در مورد تبدیل و تولید برکنار نماند: سرمایهداران اراضی وسیعی را میخریدند و دور آنها را چینه کشی میکردند تا برای مردم شهرها گوشت، و برای کارخانه‌های داخلی و خارجی پشم تهیه کنند. بین سالهای ۱۶۱۰ و ۱۶۴۰ تجارت خارجی انگلستان ده برابر شد.

در تاریخ انگلستان سابقه نداشت که شکاف میان غنی و فقیر تا این اندازه عمیق شده باشد. ((طی نیمه اول قرن هفدهم، مزد کارگران به آخرین درجه تنزل یافت، زیرا در اثنای آنکه بهای مواد غذایی رو به افزایش بود، دستمزد رو به نقصان داشت.)) اگر ۱۰۰ را پایه قرار دهیم، در حدود سال ۱۳۸۰ دستمزد واقعی نجاران در انگلستان ۳۰۰، در سال ۱۴۸۰ برابر با ۳۷۰، در عصر الیزابت ۲۰۰، و در عصر چارلز اول ۱۲۰ بود، یعنی به کمترین حد ظرف چهارصد سال رسید. در سال ۱۶۳۴ بیکاری به اندازهای شدید بود که چارلز دستور تخریب یک کارخانه ماشین چوببری را،

که بتازگی احداث شده بود، صادر کرد، زیرا ایجاد این کارخانه باعث طرد عده زیادی ارهکش میشد. جنگ با فرانسه موجب افزایش مالیات، جنگ در فرانسه باعث خرابی تجارت خارجی، و محصول بد در سالهای ۱۶۲۹-۱۶۳۰ سبب بالا رفتن قیمتها تا حد دوره قحطی شد، و در سالهای ۱۶۲۹-۱۶۳۲ و۱۶۳۸ اقتصاد، ضمن گسترش خود، بحرانهایی به وجود آورد. همه این عوامل به اضافه کشمکش مذهبی، بسیاری از خانوادههای انگلیسی را به امریکا راندند و انگلستان را در جنگی داخلی که قیافه و سرنوشت آن ملت را تغییر میداد غوطه ور ساختند.
جنگ طبقاتی نیز به صورت جنگ محلی و مبارزه برسر اصول اخلاقی در آمد. نواحی شمالی انگلستان برای کشاورزی مناسب بودند و اکثر ساکنان آن پنهانی از مذهب کاتولیک پیروی میکردند; لندن و نواحی جنوبی بیشتر صنعتی و پروتستان بودند. طبقه جدید پیشهور، ضمن آنکه به انحصارات خود و حقوق گمرکی که حافظ منافع آن بود دلبستگی داشت، خواهان اقتصاد آزادی بود که در آن دستمزدها و قیمتها با عرضه شدن کار و کالا تعیین شود، هیچگونه نظارت فئودالی یا دولتی بر تولید و توزیع و سود و دارایی در میان نباشد، و مرابحه و اقدامات بازرگانی و سرمایهگذاری مذموم و ناپسندیده به شمار نیایند. بارونها و کشاورزان آنان تابع تعهدات متقابل و مسئولیت دسته جمعی (مرسوم در دوره فئودالیسم). نظارت دولت بر دستمزدها و قیمتها، و منظم شدن شرایط استخدام و بهره برداری بودند.
این عده، به انضمام طبقه متوسط و دولت، احساس میکردند که دارایی خودشان، در نتیجه تاثیر تورم پولی بر روی مطالبات و مالالاجارهها یا مالیاتها، در معرض خطر قرار گرفته است. از این لحاظ، به آن عده از وکلای دادگستری که در اداره امور سهم مهمی داشتند، و به بازرگانانی که بر شهرها مسلط بودند، به چشم حقارت مینگریستند و از قدرت بازرگانان لندن، که سیصد هزار جمعیت در مقابل پنج میلیون جمعیت انگلستان داشتند و قادر به تشکیل یک ارتش و ایجاد یک انقلاب بودند، میترسیدند.

II –کشمکشهای مذهبی: ۱۶۲۴ –۱۶۴۹

پادشاه جدید، که طبق سنن فئودال و قوانین اجتماعی انگلستان پرورش یافته و در میان بازرگانان و پیرایشگران لندن خود را گم کرده بود، در نتیجه تنوع و شدت عقاید مذهبی، بسیار ناراحت شد. حق داوری انفرادی، که هر دینی تا زمان نیل به قدرت طرفدار آن بود، به انضمام اشاعه کتاب مقدس، باعث تنوع مذاهب شد. در یک رساله از بیست و نه فرقه، و در رساله دیگر از صدوهشتاد فرقه مذهبی یاد شده است. گذشته از اختلافات موجود میان پروتستانها و کاتولیکها، اختلاف شدیدی نیز میان پروتستانها، که به انگلیکانها و پرسبیترها و پیرایشگران تقسیم شده بودند، وجود داشت. از طرف دیگر، پیرایشگران به فرقه استقلالیان (که در فکر تاسیس حکومتی جمهوری بودند)، فرقه کویکرز (که با جنگ و شورش و سوگند خوران مخالفت میورزیدند)، اصحاب سلطنت پنجم(که منتظر ظهور عیسی برای حکومت کردن در روی زمین بودند)، طرفداران عقیده آنتینومیانیسم (که عقیده داشتند برگزیدگان خداوند تابع قوانین بشری نیستند)، و عدهای دیگر تقسیم شده بودند. یکی از اعضای پارلمنت شکایت میکرد که صنعتگران منبرهایی برپا کردهاند و مذهب خود را با حرارت تبلیغ میکنند، و بسیاری از آنها خواستهای اقتصادی یا سیاسی خود را در لفاف کتاب مقدس پنهان میدارند. غیر از این فرقهها، آناباتیستها بودند که فقط اشخاص بالغ را تعمید میدادند، و باتیستها بودند که از انفصالیون جدا شدند (۱۶۰۶) و به دو گروه باتیستهای عمومی و باتیستهای خصوصی تقسیم شدند (۱۶۳۲); گروه اول اصل تقدیر طبق گفته کالون را رد میکرد، و گروه دوم به آن اعتقاد داشت.
تکثیر فرقهها و مباحثات پرحرارت آنان باعث شد که اقلیت کوچکی نسبت به همه اشکال مسیحیت تردید کند.
اسقف فاذربی متاثر بود از اینکه کتب مقدس مفهوم خود را از دست دادهاند و فقط به شیوهای که شایسته جاهلان و دیوانگان است تعلیم میشوند. جیمز کرنفرد کشیش میگفت (۱۶۴۶) که گروه زیادی یا به شکاکیت یا الحاد

گرویدهاند، یا به هیچ چیز اعتقاد ندارند. در جزوهای تحت عنوان درهای جهنم گشوده شده: فهرستی از اشتباهات، بدعتها، و کفرهای رو به گسترش این زمان نوشته شده بود که آیا کتاب مقدس متن درست و غیر جعلی است یا اینکه به دست بشر ساخته شده است، و آیا میتواند خدایی حقیقی را به ما بنمایاند طبق عقیده کفرآمیز دیگری، ((خرد درست عبارت از فرمانروایی ایمان است و ما باید به کتب مقدس، اصول تثلیث، تجسم خدا به صورت انسان، و مسئله قیامت، تا آنجا که با خرد سازگار باشد، ایمان داشته باشیم.)) عده زیادی از شکاکان، به قیامت و الوهیت عیسی معتقد نبودند. عده روزافزونی از متفکران، که به نام خداپرستان موسوم شده بودند، درصدد برآمدند که میان شکاکیت و مذهب راهی بیابند و پیشنهاد کردند که مسیحیت محدود به اعتقاد به خدا و خلود روح باشد. ادوارد لرد هربرت آوچربری، با نوشتن رساله جالبی در باره حقیقت، سعی کرد که به پیشنهاد خداپرستان جنبهای فلسفی بدهد (۱۶۲۴). هربرت میگفت که حقیقت ربطی به کتاب مقدس ندارد، کلیسا یا هیچگونه مرجع دیگری نمیتواند آن را به مردم اعطا کند، و بهترین گواه حقیقت موافقت همگانی است. بنابراین، بهترین مذهبها به جای آنکه مذهبی الهامی باشد، مذهب ((طبیعی)) است و باید به اصولی که به طورکلی مورد قبول مذاهب مختلف باشند محدود شود. همچنین میگفت که در جهان ((موجودی عالی)) وجود دارد که باید او را با پیروی از تقوا پرستید، و در این دنیا یا بعد از آن رفتار خوب پاداش نیک، و رفتار بد پاداش بد مییابد. طبق عقیده اوبری، هنگامی که کلیسا حاضر نشد آخرین مراسم را در باره هربرت مجری دارد، وی ((بآرامی)) درگذشت.

پارلمنت از مذهب کاتولیک بیشتر نگران بود تا از بدعتگذاری. در سال ۱۶۳۴، کاتولیکهای انگلستان احتمالا یک ربع جمعیت را تشکیل میدادند، و علیرغم قوانین و مخاطرات زیاد، در حدود ۳۳۵ کشیش یسوعی نیز در آن کشور میزیستند. اعیان متنفذ آیین دیرین را قبول داشتند. جورج کالورت (لرد بالتیمور) در سال ۱۶۲۵ تغییر دین خود را اعلام داشت، و در سال ۱۶۳۲ چارلز فرمانی به او داد تا مستعمرهای را که بعدا به نام مریلند موسوم شد تاسیس کند. هانریتا ماریا، ملکه کاتولیک، ماموری مخفی به رم فرستاد تا کلاه کاردینالی را برای یکی از اتباع انگلستان به دست آورد. پادشاه انگلیکان حاضر شد که به یک اسقف کاتولیک اجازه اقامت در انگلستان بدهد، به شرط آنکه پاپ اوربانوس هشتم با نقشه چارلز در مورد یک ازدواج سیاسی موافقت کند (۱۶۳۴)، ولی پاپ این پیشنهاد را نپذیرفت. کاتولیکها خواهان رواداری مذهبی بودند، ولی پارلمنت، که تعصب کاتولیکها، کشتار سن بارتلمی، و توطئه باروت را از یاد نبرده بود و نمیخواست که در باره اراضی پروتستانها، که زمانی در تصرف کاتولیکها بود، تحقیقاتی کند، برعکس، اجرای کامل قوانین ضد کاتولیکی را خواستار شد.

در این هنگام تمایلاتی علیه پاپ، مخصوصا در میان طبقه متوسط، پیدا شد و این گروه مخالفت خود را با ورود کشیشان کاتولیک و دلبستگی روزافزون طرفداران کلیسای رسمی به آیین کاتولیک ابراز داشتند. کلیسای رسمی از حمایت کامل دولت برخوردار بود. آیین انگلیکان قانونا اجباری بود و حتی ((مواد سیونه گانه)) به صورت قوانین مملکتی در آمد (۱۶۲۸). اسقفهای کلیسای انگلیکان ادعا میکردند که از طرف یکی از حواریون منصوب شدهاند، و حرف پیروان مسلک پرسبیتری و پیرایشگر، که میگفتند غیر از اسقفها کسانی دیگر نیز میتوانند اشخاصی را به مقام کشیشی برسانند، مورد قبول آنان نبود. بسیاری از کشیشان کلیسای انگلیکان در این عهد افرادی عالم و با حسن نیت بودند. جیمز آشر، اسقف اعظم آرما، با وجود محاسبه مشهورش که طبق آن میگفت خداوند جهان را در ۲۲ اکتبر ۴۰۰۴ قبل از میلاد آفریده است عالمی واقعی بود. این اشتباه تاریخی در چاپهایی که از متن مجاز کتاب مقدس به عمل آمد، به صورت غیر رسمی مورد قبول واقع شد. جان هیلز، که کشیش مخصوص سفارت انگلستان در هلند بود، درباره تردید، خرد، و رواداری چنین می گفت:

تنها دو راه است که ما را به سوی علم رهبری میکند: یکی تجربه و دیگری استدلال منطقی... کسانی که نزد شما میآیند و به شما میگویند که چه چیزی را باور کنید، چه کاری را انجام دهید، و علت آن را نمیگویند، پزشک نیستند، بلکه زالو هستند.... قدرت واقعی خرد در دیرباوری است.... آنچه به سبب قدیمی بودن در نظرما محترم است در ابتدا چه بوده است آیا غلط بوده است: گذشت روزگار نمیتواند آن را اصلاح کند. عامل وقت ارزشی ندارد.... نفس متمرد ماست که میخواهد همگی مثل خود ما فکر کنند، و همین امر است که باعث ناراحتی کلیسا شده است، نه تنوع عقاید. هرگاه بر اثر اختلاف عقیده خود به یکدیگر دشنام نمیدادیم، میتوانستیم قلبا با هم متحد شویم.... مسیحی واقعی دارای دو صفت است: ایمانی حقیقی و رفتاری شرافتمندانه. اگر چه صفت اول برازندهتر است و ما را مسیحی معرفی میکند، صفت دوم سرانجام نتیجه بهتری خواهد داشت.... هیچ مردی نیست، خواه کافر و خواه بتپرست، که دامن ترحم مسیحیت به او نرسد.

بعضی از ((بتپرستان)) در برابر جوانمردی هیلز عکسالعملی نشان ندادند. یکی از یسوعیها، با نام مستعار ادوارد نات، رسالهای تحت عنوان اشتباهات در خیرات نوشت و در آن ادعا کرد که، قطع نظر از تصادفات، هیچ پروتستانی رستگار نخواهد شد. ولی ویلیام چیلینگورث در رسالهای تحت عنوان مذهب پروتستانها راه مطمئنی به سوی رستگاری است، که رساله مهم مذهبی آن عصر به شمار میرفت. خلاف آن عقیده را به محکومان وعده میداد. این شخص با هر دو فرقه آشنایی داشت; به مذهب کاتولیک گرویده و به مسلک پروتستان در آمده بود، و هنوز هم قسمتی از عقاید کهن را میپذیرفت; طبق گفته کلرندن، ((وی چنان به شک و تردید عادت کرده بود که بتدریج به چیزی اطمینان نداشت و نسبت به عمیقترین اسرار مذهبی تردید نشان میداد.)) یکی از فصیحترین سخنگویان این کشیشان آیین انگلیکان در عصر چارلز جرمی تیلر بود. موعظههای او، که بهتر از مواعظ بوسوئه به شمار میروند، هنوز قابل خواندنند; حتی یکی از فرانسویان بر اثر آنها به هیجان درآمده است. تیلر از طرفداران سرسخت چارلز اول و از پیشنمازهای ارتش او بود. هنگامی که فرقههای پرسبیتری و پیرایشگر در پارلمنت اکثریت داشتند و متعصبانه به طرفداران متعصب کلیسای انگلیکان میتاختند، تیلر کتابی تحت عنوان آزادی پیشگویی منتشر ساخت که در آن طرفین را با کمرویی به راه اعتدال و رواداری فراخواند. وی گفت که هر فرد مسیحی که اعتقادنامه حواریون را قبول کند، باید از طرف کلیسا به محبت پذیرفته شود; و باید کاتولیکها را آزاد گذاشت، مگر اینکه بخواهند تسلط پاپ را بر انگلستان و پادشاهان ثابت کنند.

تیلر در جنگ داخلی انگلستان توسط حزب پارلمنت دستگیر و زندانی شد، ولی پس از روی کار آمدن چارلز دوم به مقام اسقفی رسید و شوق و ذوق او برای رواداری مذهبی فرو نشست. نفوذ روزافزون مذهب کاتولیک در وجود مرد متنفذی که تابع کلیسای انگلیکان بود ظاهر شد. این مرد، که ویلیام لاد نام داشت و دارای عقاید و اراده مخصوصی بود، میخواست یا فرمانروایی کند یا بمیرد. گذشته از این، بسیار پرهیزکار، سختگیر، و تغییرناپذیر بود. وی مانند کشیشی واقعی این موضوع را بدیهی میپنداشت که وجود مذهب واحد برای ایجاد یک حکومت موفق لازم است، و یک سلسله تشریفات پیچیده برای یک مذهب موثر و آرامکننده ضروری است. لاد، علیرغم میل فرقههای پرسبیتری و پیرایشگر، پیشنهاد کرد که هنر را دوباره به خدمت کلیسا بگمارند; محراب، سکوی وعظ، و ظرف تعمید را بیارایند; صلیب را به مراسم کلیسایی بیفزایند; و جامه سفید و گشاد را دوباره بر تن کشیشان بپوشانند. یکی از اقدامات او که باعث رنجش عده زیادی شد این بود که فرمان داد میز مخصوص تناول عشای ربانی را، که سابقا وسط صدر کلیسا قرار داشت و تا مدتی به منزله جای کلاه محسوب میشد، در پشت نردهای در منتهیالیه شرقی کلیسا بگذارند.

بیشتر این تغییرات، تجدید آداب و قوانین عصر الیزابت بود، ولی در نظر پیرایشگران، که سادگی را دوست میداشتند، به مثابه بازگشت به مذهب کاتولیک و تجدید اختلاف میان کشیش و مردم بود. ظاهرا لاد احساس میکرد که

کلیسای کاتولیک حق دارد مذهب را با مراسم، و کشیش را با هالهای از تقدس محاط کند. کلیسای رم با نظریات او موافق بود، و حاضر شد یک کلاه کاردینالی برای او بفرستد. لاد این عطا را مودبانه رد کرد، ولی پیشنهاد کلیسای رم باعث تایید انتقادات پیرایشگران شد. چارلز به او عنوان اسقف اعظم کنتربری داد (۱۶۲۳) و او را به عضویت خزانهداری منصوب کرد. سر اسقف دیگری نیز به عنوان لرد چانسلر در اسکاتلند تعیین شد. مردم شکایت میکردند که روحانیان دوباره، مانند دوره تفوق کلیسا در قرون وسطی، قدرت را به دست آورده اند.
زعیم مذهبی تازه انگلستان در قصر خود در لمبث تصمیم گرفت که آداب مذهبی و اخلاق انگلیسیها را تغییر دهد. ولی با گرفتن جریمههای سنگین از زناکاران، صدها دشمن برای خود تراشید. وی این جریمهها را توسط ((دادگاه هیئت عالی)) (یک هیئت دادرسی که به فرمان الیزابت تشکیل یافته بود، و در این هنگام بیشتر اعضای آن از روحانیان بودند) اخذ میکرد; و وجوه آن را، علیرغم میل جریمهشدگان، به مصرف تعمیر کلیسای جامع سینت پول و طرد وکیلان، خردهفروشان، و یاوهگویان از صحن آن میرسانید. کشیشانی که مراسم مذهبی جدید را نمیپذیرفتند، از عواید کلیسایی محروم میشدند، و نویسندگان و سخنگویانی که پیوسته از آن مراسم انتقاد میکردند و اصول مسیحیت را مورد تردید قرار میدادند یا از تشکیلات اسقفی جدید انتقاد میکردند، تکفیر میشدند، یا در غل و زنجیر می ماندند، یا گوشهای خود را از دست میدادند.
برای آنکه بتوانیم سرنوشت لاد را درک کنیم، باید سبعیت مجازاتهای حکومت او را در نظر بیاوریم. در سال ۱۶۲۸، به تحریک او، یک کشیش پیرایشگر موسوم به الگزاندر لیتن را به ((تالار ستاره)) آوردند و او را به نوشتن کتابی که حکومت اسقفها را شیطانی و مخالف عیسویت میدانست متهم کردند. سپس او را در غل و زنجیر نهادند، و مدت پانزده روز در حبس مجرد، و در اطاقی که ((پر از موش صحرایی و موش معمولی و در معرض برف و باران بود نگاه داشتند.)) موهای سرش ریخت و پوست بدنش کنده شد. آنگاه او را به چوبی بستند و با طناب ضخیمی سیوشش ضربه بر پشت عریانش نواختند و در ماه سرد نوامبر مدت دو ساعت او را در ملا عام در پیلوری نهادند. گذشته از این، صورتش را داغ کردند، دماغش را شکافتند. گوشهایش را بریدند، و او را به حبس ابد محکوم کردند. در سال ۱۶۳۳ لودویک بویر به لاد تهمت زده بود که قلبا کاتولیک است، و به همین مناسبت او را جریمه، داغ، و ناقص عضو کردند و به حبس ابد محکوم ساختند.
ویلیام پرین، که از فتنهجویان پیرایشگر بود، در کتابی تحت عنوان اخبار اپیسویچ اسقفهای لاد را خادم پاپ و شیطان نامیده و اسقفها را مستحق چوبه دار دانسته بود. این بود که گونههای او را داغ کردند، گوشهایش را بریدند، و او را به زندان افکندند، تا آنکه پارلمنت طویل او را رها ساخت (۱۶۴۰). زنی که اصرار ورزیده بود که یکشنبه به عنوان روز استراحت محسوب شود، مدت یازده سال را در زندان گذرانید.
دشمنان عمده لاد، یعنی پیرایشگران، با او در عدم رواداری و سختگیری مذهبی موافق بودند، و چنین میپنداشتند که این نظریه نتیجه منطقی اصلالاهی عیسویت و کتب مقدس است، و هرکه با چنین مذهبی مخالفت کند یا جانی است یا احمق، و جامعه باید از محکومیتهایی که از تعلیمات او ناشی خواهد شد حفظ شود. فرقه پرسبیتری از پارلمنت مصرا درخواست کرد که قوانینی وضع کند که به موجب آن هرکس عقاید کاتولیکها، پیروان آیین آرمینیوس، باتیستها، یا کویکرز را تبلیغ کند به حبس ابد محکوم شده، و هرکس که اصول تثلیث یا تجسم خدا به صورت انسان را رد کند اعدام شود. اما طرفداران کرامول میگفتند که نسبت به همه کسانی که اصول مسیحیت را میپذیرند باید رواداری کرد، ولی کاتولیکها، پیروان مذهب اونیتاریانیسم، و مدافعان اسقفها را از این عده مستثنا میدانستند. درمیان پیرایشگران به اندازهای فرقههای مختلف وجود داشت که شمارش آنها دشوار است. بسیاری از آنها صد درصد از مذهب کالون و از آزادی فرد در سیاست پیروی میکردند و معتقد بودند افراد باید بدون نظارت

اسقفها امور خود را اداره کنند، و مذهب باید بدون تشریفات و موافق با تساوی افراد در امور مدنی، سیاسی، غیرنظامی، و فارغ از مزاحمت هنرهای مذهبی باشد. این عده با فرقه پرسبیتری در علومالاهی موافق بودند، ولی دادگاه‌های روحانی را که کشیش و غیر کشیش در آن عضویت داشتند، و به عقیده آنها دارای قدرت اسقفی میشدند، رد میکردند. گذشته از این، طرفدار تفسیر لفظی کتاب مقدس بودند، و ادعای خرد را در داوری حقایق منزله نمیپذیرفتند. به کتاب عهد عتیق مانند عهد جدید احترام میگذاشتند. مانند یهودیها خود را قومی برگزیده میدانستند، و به کودکان خود نامهای بزرگان و قهرمانان تورات را میدادند. خدا را یهوهای خشمناک میشمردند و، طبق عقیده کالون، میگفتند که بیشتر مردم ((فرزندان خشمند)) و پیش از تولد، به فرمان مستبدانه خدای بیرحم، برای همیشه محکوم به سوختن در آتش جهنم; تنها عده معدودی نه بر اثر کارهای نیک، بلکه در نتیجه لطف خداوند و طبق دلخواه او انتخاب میشوند. گروهی از آنان چنین میپنداشتند که با خداوند سخن میگویند و گروهی دیگر که خود را محکوم میشمردند در کوچه‌ها گردش میکردند و در انتظار عذابهای ابدی مینالیدند. به نظر میرسید که رعد خداوند همیشه برفراز سر مردم غرش میکند.

در رعب و وحشتی که انگلیسیها شخصا بر خود مستولی کرده بودند، ((انگلستان شادکام)) تقریبا از میان رفت. اومانیسم رنسانس و ناتورالیسم پرشور انگلیسیها در عصر الیزابت جای خود را به احساس گناه و ترس از انتقام خداوند، که بیشتر لذات را فریبهای شیطان و مخالف میل خود میدانست، داد. بیمی که سابقا رهبانان از هوای نفسانی داشتند بازگشت و به عدهای بیشتر از سابق سرایت کرد. پرین هرگونه روبوسی را ((ناشی از هرزگی))، و هر گونه رقص زن و مرد را ((شهوتانگیز)) میدانست. در نظر بسیاری از پیرایشگران موسیقی، جام شیشه‌های رنگی، تصاویر مذهبی، ردای کتانی و سفیدکشیشان، و وجود کشیشان تدهین شده به منزله موانعی در راه ارتباط مستقیم بشر با خدا به شمار میرفتند. پیرایشگران کتاب مقدس را با دقتی آمیخته به احترام میخواندند و جمله‌های آن را تقریبا در هر مطلبی و در هر عبارتی به کار میبردند. بعضی از متعصبان متنهای کتاب مقدس را روی جامه‌های خود قلابدوزی میکردند، و آنها که پرهیزکارتر بودند کلمات ((حقیقت))، ((بلی)) و ((در حقیقت)) را برای نشان دادن صداقت خود استعمال میکردند. پیرایشگران متعصب به کار بردن لوازم آرایش را منع میکردند و آرایش موی سر را ناشی از بلهوسی میدانستند; و چون موی سر خود را کوتاه نگاه میداشتند، به ((راوندهدز)) (گردسران) ملقب شدند. این عده تماشاخانه‌ها را فضاحتبار میدانستند (درواقع همین طور هم بود)، آزار رساندن به خرس و گاو را وحشیگری میشمردند، و اخلاق درباریان را کفرآمیز میدانستند. همچنین شادی کردن در جشنها، به صدا در آوردن زنگها، گرد آمدن به دور ((ستون رقص))، نوشیدن به سلامتی اشخاص، و ورقبازی را محکوم میکردند. گذشته از این، هرگونه بازی را در روز یکشنبه ممنوع ساختند. آن روز را به عبادت خدا تخصیص دادند، و قرار شد که به نام ((سبت)) موسوم شود. هنگامی که چارلز اول و لاد یکی از فرمانهای جیمز اول را تجدید کردند، و اعلامیهای موسوم به ((اعلامیه ورزشها)) منتشر ساختند، و بازیهای روز یکشنبه را پس از دعا و نماز یکشنبه آزاد کردند، پیرایشگران، که میلتن نیز جزو آنها بود، لب به اعتراض گشودند (۱۶۳۳). پیرایشگران جشن تولید مسیح را نیز کاری عبث میدانستند و از اینکه مردم در این هنگام به رقص و پایکوبی میپرداختند سخت متاسف بودند، همچنین بسیاری از مراسم جشن تولد مسیح را حقا منسوب به بتپرستان میدانستند و میگفتند که عید میلاد مسیح باید مخصوص روزهگیری و کفاره دادن باشد، و در سال ۱۶۴۴ پارلمنت را بر آن داشتند که این نظریه را تایید کند.

همان گونه که پروتستانها بیش از کاتولیکها به وعظ اهمیت میدادند، پیرایشگران نیز در مهم شمردن آن از پروتستانها پیش افتادند. همگی مشتاق شنیدن موعظه بودند. شهردار ناریچ برای شنیدن موعظه بیشتری به لندن میرفت; یکی از پارچه فروشان، به سبب آنکه در کلیسای صنفی او فقط یک بار مجلس وعظ در روزهای یکشنبه برپا

میشد، به عنوان اعتراض از آن کناره گرفت. ((واعظان)) مخصوص برای رفع این احتیاج به وجود آمدند، و آنها عبارت از کسانی بودند که از طرف خود بخش استخدام میشدند تا در روزهای یکشنبه، علاوه بر موعظه معمولی کشیش، وعظی بکنند. بسیاری از واعظان پیرایشگر کار خود را جدی تلقی میکردند و شنوندگان را با توصیف جهنم میلرزاندند. بعضی از آنان علنا نام گناهکاران را بر زبان میآوردند; یکی از ایشان مستها را در میان حاضران با اشاره دست نشان میداد و روزی که از زنان روسپی سخن میگفت، زن یکی از محترمان بخش را به عنوان نمونه ذکر کرد. واعظ دیگری به شنوندگان خود میگفت که اگر زنا، سوگند خوردن، فریب دادن، و نقض مراسم روز یکشنبه مردم را به بهشت برساند، در آن صورت تمام ساکنان آن بخش رستگار خواهند شد. کشیشان پیرایشگر وظیفه خود میدانستند که نوع رفتار، لباس، مطالعه، و تفریح مردم را تعیین یا تحریم کنند. گذشته از این، دست کشیدن از کار در روزهای تعطیل را، که طبق مراسم بت پرستان یا کاتولیکها برقرار شده بود، ممنوع میشمردند و بدین ترتیب پنجاه روز غیر تعطیل به ایام افزودند. پیرایشگران همگی را به رعایت اصول اخلاقی فرا میخواندند، و مردم را به تلقین شجاعت، اعتماد به نفس، احتیاط، اقتصاد، و کار ترغیب میکردند.

این اصول اخلاقی موافق ذوق طبقه متوسط بود، زیرا کارگران ساعی به وجود میآورد و اقدامات تجاری و مالکیت خصوصی را از لحاظ مذهبی مشروع میساخت. بدین ترتیب، فقر گناه محسوب میشد، نه ثروت، و تهیدستی را حاکی از فقدان شخصیت و محرومیت از لطف خداوندی میدانستند.

پیرایشگران از لحاظ سیاسی مایل به داشتن نوعی حکومت دموکراتیک و تسلط روحانیان بودند که در آن هیچ گونه فرقی، جز امتیازات اخلاقی و مذهبی، در میان مردم نباشد، هیچ فرمانروایی جز مسیح، و هیچ قانونی جز کلمه خداوند وجود نداشته باشد. همچنین آنان با مالیاتهای سنگینی که برای حمایت از کلیسای انگلیکان گرفته میشد مخالف بودند. پیشهورانی که تابع آیین پیرایشگری بودند چنین احساس میکردند که آن دستگاه عالی و پرخرج آنها را میدوشد; و طبق گفته یکی از رساله نویسان، ((تجارت ملت در این خلیج اسقفی فرو میرود.)) پیرایشگران اگر چه از ثروت دفاع میکردند، مخالف تجملات بیهوده اشراف بودند. همان گونه که در اعصار بعد به آزادی زیاد اهمیت داده شد، پیرایشگران رعایت اصول اخلاقی را به حد افراط رساندند; و شاید بتوان گفت قوانین غیر انسانی آنها برای اصلاح اخلاقیات انگلیسیها در عصر الیزابت لازم و ضروری بود. این عده بعضی از با ارادهترین افراد تاریخ را به وجود آوردند، مانند کرامول، میلتن، و کسانی که سرزمین وحشی امریکا را فتح کردند. همچنین حکومت پارلمانی و محاکمه به وسیله هیئت منصفه را برای ما به یادگار گذاشتند. قسمتی از سنگینی و متانت انگلیسیها، ثبات خانوادههای آنها، و درستی زندگی رسمی بریتانیا مرهون زحمات پیرایشگران است. و این کار عبث نبوده است.

III– پیرایشگران و تئاتر

نخستین پیروزی پیرایشگران در مبارزه آنان علیه تئاتر بود. همه ویژگیهایی که پیرایشگران را شهره ساخته بودند عقاید مذهبی آنان در مورد ((برگزیدگان)) و ((محکومان))، اصول اخلاقی شدید آنها، و رفتار موقر و کلام انجیل مانندشان به طرزی زشت و با تصاویر مسخرهآمیز و نابخشودنی روی صحنه مورد استهزا قرار گرفته بودند; در سال ۱۶۲۹ جنایتی که بدتر از همه بود روی داد: یک زن بازیگر فرانسوی جرئت کرد که به جای پسری نقش زنانه در تئاتر فرایارهای سیاهبازی کند. تماشاگران بارانی از سیب و تخممرغ گندیده بر سرش باریدند.

ممکن بود درامنویسان تازه فرقه پیرایشگران را تشکیل دهند، زیرا گر چه گاهگاهی برای ارضای خاطر تماشاگران طبقه پایین شوخیهای زشت و زننده میکردند، رویهمرفته افراد با تربیتی بودند. فیلیپ مسینجر در نمایشنامه خود تحت عنوان طریقه جدیدی برای پرداخت قروض قدیم به عفت و فضیلت نتاخت، بلکه به حرص و طمع انحصار کنندگان حمله برد; در این نمایشنامه اشعار عالی، بذلهگویی شیرین، و صنایع بدیعی زیبا وجود نداشت، ولی نشان

میداد که چگونه غاصب بیوجدان سرانجام به دادگاه کشانده میشود، و هر پنج پرده بیآنکه در آنها سخنی از زنان روسپی به میان بیاید، به پایان رسید. جان فورد، برای جلب تماشاگران، نمایشنامهای تحت عنوان افسوس که او فاحشه است نوشت، ولی این اثر و نمایشنامه قلب شکسته هر دو دارای لحن ملایم و موقرانه بودند; و اگر تماشاگران جدید طاقت دیدن قتل عامهای آخر داستان را داشتند، شاید آن نمایشنامهها هنوز روی صحنه می آمدند.

هنگامی که ویلیام پرین، سردسته بیباک پیرایشگران، کتاب خود را با عنوان عذاب بازرگان به چاپخانه فرستاد، در حقیقت شدیدترین انتقاد خود را از تماشاخانه به عمل آوردند. پرین وکیل دادگستری بود و ادعایی در مورد بیطرفی نداشت; او صورت دعوایی در حدود هزار صفحه برای شاکی تنظیم کرد و با نقل مطالبی از کتاب مقدس و اولیای کلیسا و حتی از فیلسوفان مشرک، ثابت کرد که درام توسط شیطان ساخته شده و در آغاز برای ستایش او بوده است. همچنین نوشت که بیشتر نمایشنامهها کفرآمیز و شرمآور و پر از بوس و کنارهای عاشقانه، حرکات بلهوسانه، و آهنگهای شهوتانگیزند; رقص شیطنتآمیز است و هر قدم آن شخص را به سوی جهنم رهبری میکند; و بیشتر بازیگران جانی، کافر، و خدانشناسند. گذشته از این وی عقیده داشت که تنها مدرسه شایسته ((کلیسای خداوند است، و نه تماشاخانهها; فقط تورات، انجیل، موعظهها، و کتب مقدس به درد خواندن عیسویان میخورند.)) اگر آنان احتیاجی به تفریح داشته باشند، از مشاهده مناظر متعددی از خورشید و ماه و سیارگان و ستارگان و هزارگونه مخلوق لذت خواهند برد. گوششان از نغمات مرغان نوازش خواهد یافت. ... و مشامشان از بوها و عطرهای بینظیر گیاهان و گلها و میوهها معطر خواهد شد; همچنین از طعم خوش همه موجودات خوردنی محظوظ خواهند شد. ... از دیدن باغها، رودخانهها، استخرها، و جنگلها حظی کامل خواهند یافت; گذشته از این، خداوند لذت دوستی، خویشاوندی، زناشویی، و داشتن فرزند و ملک و ثروت و همه مواهب خارجی دیگر را به آنان ارزانی داشته است.

این دلیلی عالمانه و رسا بود، ولی در آن کتاب همه زنان بازیگر روسپی نامیده شده بودند، در حالی که ملکه تنی چند از زنان بازیگر را از فرانسه وارد کرده بود و خود سرگرم تمرین برای شرکت در یک نقاببازی درباری بود. هانریتا ماریا از این سخنان رنجید، ولاد، پرین را به جرم انتقادی فتنهانگیز به دادگاه فرا خواند. پرین اظهار داشت که قصد هجو کردن ملکه را نداشته است، و به سبب زیادهروی در کتاب خود پوزش خواست. معالوصف، با خشونتی که پیرایشگران آن را مدتها به خاطر داشتند، پرین از وکالت دادگستری محروم و به پرداخت مبلغ نامقدور ۵۰۰۰ لیره (۲۵۰۰۰۰ دلار) و حبس ابد محکوم شد. آنگاه او را در پیلوری نهادند و هر دو گوشش را بریدند. وی در زندان کتاب اخبار ایپسویچ را نوشت (۱۶۳۶). و در آن روحانیان عالیمقام آیین انگلیکان را خائن و به منزله گرگان حریصی دانست، و توصیه کرد که روحانیان مذکور را به دار آویزند. دوباره او را در پیلوری نهادند و ته مانده گوشش را نیز بریدند. پرین بدین ترتیب محبوس ماند، تا آنکه توسط پارلمنت طویل در سال ۱۶۴۰ از زندان نجات یافت.

در سال ۱۶۴۲ پارلمنت همه تماشاخانهها را بست. این عمل در واقع به منزله اقدام جنگی، و ظاهرا محدود به آن عصر ((پر مصیبت)) بود، ولی تا سال ۱۶۵۶ به قوت خود باقی ماند. وظیفه طولانی درام عصر الیزابت، در میان درامی که از همه درامهای انگلستان بزرگتر بود، به پایان رسید.

IV- نثر در دوره چارلز اول

ر انگلستان لااقل دو نفر یافت میشدند که به این منظره پرجوش و خروش با آرامش خاطر مینگریستند. یکی از آنان به نام جان سلدن به اندازهای عالم بود که مردم میگفتند ((آنچه سلدن نمیداند، هیچ کس نمیداند.)) وی، به عنوان عتیقهشناس، اسناد دولتی متعلق به دوره تسلط نورمانها را گرد آورد و مجموعهای به نام القاب اشرافی جمع کرد (۱۶۱۴); به عنوان خاورشناس، مطالعاتی درباره شرک انجام داد و به همین مناسبت در اروپا شهرت یافت; به عنوان حقوقدان، قانون خاخامی را تفسیر کرد و کتابی موسوم به تاریخ مالیات عشریه نگاشت که در آن اصل الاهی مالیات

عشریه را رد کرده بود؛ و به عنوان عضو پارلمنت، در متهم ساختن باکینگم و لاد و تدوین ((درخواست حق)) شرکت جست. وی دو بار به زندان افتاد. سلدن به عنوان نماینده طبقه عوام در مجمع وستمینستر شرکت کرد تا به قول خودش ((جنگ خران را ببیند))، و از حضار خواست که در مباحثات مذهبی راه اعتدال در پیش گیرند. پس از مرگش، مکالمات وی، که توسط منشی او ثبت شده بود، به صورت اثری کلاسیک در آمد. در اینجا نمونهای از مطالب آن را نقل میکنم:

سخن از بدعت به میان آوردن بیهوده است، زیرا بشر نمیتواند غیر از آنچه میاندیشد فکر کند. در اعصار بدوی عقاید مختلفی وجود داشتند. هنگامی که پادشاهی یکی از آنها را میپذیرفت، بقیه بدعت به شمار میآمدند. ... هیچ کس به سبب معلومات خود داناتر نیست؛ ممکن است معلومات موادی به دست دهند که با آن کار کنیم، ولی هوش و فراست هنگام تولد بشر با او به دنیا میآید. مردان عاقل در ادوار خطرناک چیزی نمیگویند. روزی شیری از گوسفندی پرسید که آیا دهانش بو میدهد. گوسفند جواب مثبت داد، و شیر سر او را به جرم حماقت از تن جدا کرد. سپس گرگ را پیش خواند و همان سوال را پرسید. ولی گرگ پاسخ منفی داد. و شیر او را به تهمت چاپلوسی درهم درید. سرانجام روباه را صدا زد، و عقیده او را خواست، اما روباه گفت که به علت سرماخوردگی قادر به بوییدن نیست.

شخص اخیر سرتامس براون بود که به منزله همان روباه به شمار میرود. براون در سال ۱۶۰۵ در لندن به دنیا آمد و در مدرسه وینچستر و در آکسفرد، مونپلیه، پادوا، و لیدن تحصیل کرد؛ همه جا به فرا گرفتن هنر و علوم و تاریخ پرداخت؛ و به طبابت در ناریچ اکتفا کرد. وی برای انصراف از پزشکی عقاید خود را درباره همه چیز ابراز داشت، و نظریه‌های خود را درباره علوماالاهی در کتابی تحت عنوان طب مذهبی در لفافه مطالب دیگر با فصاحت بیان کرد، این کتاب از شاهکارهای نثر انگلیسی محسوب میشود. براون در این اثر مانند مونتنی مردی غریب و جالب توجه، پرتخیل، و متغیر به نظر میرسد و گویا مطالبی را که درباره دوستی مینویسد از مونتنی نقل میکند. وی شکاکیت خود را قربانی تابعیت خویش از کلیسای رسمی میسازد؛ ضمن اظهار علاقه به دانش و خرد، ایمان خود را نیز ظاهر میکند؛ در نوشته‌های خویش اشارات و مشتقات کلاسیک به کار میبرد؛ و صنعت و آهنگ کلمات را دوست میدارد و سبک را به منزله ((داروی ضدعفونی علیه فساد)) استعمال میکند.

براون در نتیجه تربیت خویش متمایل به شک و تردید بود. وی در طولانیترین اثر خود تحت عنوان واگیری عقاید غلط (۱۶۴۶) صدها عقیده غلط را که در اروپا متداول بودند شرح داد و از آنان انتقاد کرد. عقاید مذکور از این قرار بود: گوهر شبچراغ در شب روشنایی میدهد، فیل مفصل ندارد، عنقا از خاکستر خود دوباره زنده میشود، سمندر میتواند در آتش زندگی کند، اونیکورنیس شاخ دارد، قو پیش از مرگ خود آواز میخواند، میوه ممنوع همان سیب است، قورباغه ادرار میکند و سم خود را بدین ترتیب میپاشد. اما او نیز مانند هر تمثالشکن دیگر دارای بتهایی بود. وی فرشته‌ها، جنها، کفبینی، و جادوگرها را قبول داشت؛ در سال ۱۶۶۴ در محکوم کردن دو زن جادوگر شرکت کرد، و آن دو زن اگر چه به بیگناهی خود سوگند میخوردند، به دار آویخته شدند.

براون علاقهای به زن نداشت و روابط جنسی را مسخره میکرد و میگفت:

من خود هیچگاه زن نگرفتهام، و تصمیم کسانی را که هرگز دوبار ازدواج نکردهاند میستایم. ... اگر ما نیز مثل درختان بی هیچگونه رابطه جنسی به وجود میآمدیم. یا اگر راهی یافت میشد که نسل بشر بدون طریقه بیارزش و عامیانه جفتگیری ادامه پیدا میکرد، من راضی و خشنود میشدم. ازدواج احمقانهترین عملی است که مرد عاقل در سراسر عمر خود انجام میدهد، و چون در مییابد که مرتکب چه کار عجیب و بیارزشی شده است، احساسات خاموش شده او به افسردگی شدیدی میگراید.

وی در مورد عنوان مطلبی که به کار میبرد متواضعانه خود را مسیحی میداند:

اما درباره مذهب خودم، اگر چه عواملی وجود دارند که مردم را به بیدینی من معتقد میسازند (مانند شایعات ننگآور درباره شغلم، سیر طبیعی مطالعاتم، بیاعتنایی من در رفتار و گفتارم نسبت به قضایای مذهبی که از هیچ آیینی به شدت دفاع نمیکنم و با حرارت و شدت معمول به دفاع از آیین مخالف نمیپردازم). با وجود این، جسارت میکنم که بدون غصب کردن عنوان مسیحیت خود را مسیحی بدانم. من این عنوان را صرفا مدیون تعمید یا تحصیل یا محیط ولادت خود نمیدانم، بلکه در سالهای پختگی و سنجیدگی خویش آن را دیده و آزموده ام.
براون احساس میکند که نظم و شگفتیهای جهان حاکی از فکری یزدانی است و میگوید: ((طبیعت مصنوع خداست.)) وی اعتراف میکند که عقاید بدعتآمیزی داشته است، و به شرحی که تورات درباره آفرینش جهان داده است تردید نشان میدهد; ولی در اینجا احساس میکند که باید مذهبی برقرار باشد تا بشر سرگردان و حیران به راه راست هدایت شود، و از بدعتگذاران مغرور، که خود را مصون از خطا میدانند و نظم اجتماعی را بر هم میزنند، انتقاد میکند. براون از حرفه ای پیرایشگران خوشش نمی آمد. طی جنگ داخلی، نسبت به چارلز اول وفادار ماند، و چارلز دوم، به سبب زحماتش، بدو لقب اعطا کرد.
براون در اواخر عمر، در نتیجه کشف ظروفی محتوی استخوانهای پوسیده در نورفک، به فکر مرگ افتاد و افکار خود را به طور نامنظم در کتابی که از شاهکارهای نثر انگلیسی است تحت عنوان تدفین در ظروف انتشار داد (۱۶۵۸). وی مردهسوزی را بیهوده ترین روش برای برداشتن از زمین میداند و میگوید: ((زندگی شعله محض است، و ما در نتیجه خورشید نامرئی که در وجودمان است زندگی میکنیم)); ولی با شتاب شرمآوری خاموش میشویم. همچنین میگوید: ((نسلها میآیند و میگذرند، ولی بعضی از درختان باقی میماند، و خانوادههای قدیمی به اندازه سه درخت بلوط عمر نمی کنند.)) شاید دنیا ((در این غروب روزگار)) به آخر عمر خود نزدیک میشود. برای آنکه از کوتاهی عمر افسرده نشویم، احتیاج به امید جاودان ماندن داریم; اینکه خود را جاویدان احساس کنیم تقویت روحی گرانبهایی است، ولی باعث تاسف است که ما از یادآوری مناظر جهنم میترسیم و راه عفاف در پیش میگیریم. خود بهشت هیچ گونه ((خلا آسمانی)) نیست، ولی ((در داخل این دنیای محسوس))، به شرط راحتی خیال، آرامش وجود دارد. سپس از مرز بدعت بشتاب باز میگردد و کتاب طب مذهبی خود را با دعایی محجوبانه به پایان میرساند، و چنین میگوید:
]خدایا[به وجدانم آرامش عطا کن و مرا بر احساساتم مسلط ساز; کاری کن که ترا بپرستم و عاشق دوستانم شوم; در این صورت، به اندازهای خشنود خواهم بود که بر حال قیصر رحمت خواهم آورد. خداوندا، اینها خواستهای ناچیز معقولترین حس جاهطلبی من است، و تنها همینها را در روی زمین مایه سعادت میپندارم; و اراده و مشیت تو را در اینجا بدون مانع و رادع میدانم. وجود من در اختیار توست; اراده تو، ولو به نابود کردن من تعلق گیرد، صورت تحقق به خود خواهد گرفت.

۷– شعر در عهد چارلز اول

در این ضمن دستهای از شاعران کم اهمیت که هر یک از آنها معشوق اصلی کسی بود توانستند با اشعار عاشقانه و ((پرهیزکاری خوشاهنگ)) خویش، افراد مرفه را سرگرم کنند; و چون پادشاه آنان را دوست داشت و آنها نیز در همه جریانات از او ستایش میکردند، تاریخ آنان را به نام شاعران کولیر میخواند. یکی از آنان به اسم رابرت هر یک در شعر از بنجانسن پیروی میکرد و تا مدتی چنین میپنداشت که جام شراب باعث شاعری است; از این رو ساعتها به میگساری میپرداخت، و سپس برای کشیش شدن درس میخواند. همچنین چند بار عاشق شد و تعهد کرد که معشوقهبازی را بر ازدواج ترجیح دهد، و به دوشیزگان توصیه میکرد که ضمن آنکه ((غنچه گل سرخ شکفته میشود،آن را بچینند.)) وی کورینا را بیشتر به این کار برمی انگیخت و میگفت:
شرم داشته باش و برخیز! بامداد خرم بر بالهای خویش خدا را در کمال قدرت نشان میدهد.

ببین که الاهه بامداد چگونه جامه‌های زیبای رنگین خود را، که بتازگی دوخته است، به هوا میافکند; ای حلزون خفته در بستر! برخیز و به گیاهان و درختانی که پولک شبنم بر آنها زدهاند بنگر. ...
بیا تا جوانیم، فرصت را غنیمت شمریم; بزودی پیر خواهیم شد.
و پیش از آنکه از آزادی خود با خبر شویم، خواهیم مرد.
پس ای کورینای من! تا وقت باقی است و ما هنوز پیر نشده ایم، در ماه مه به شادی بپردازیم.
بدین ترتیب، در بسیاری از اشعار شهوت انگیزی که وی در سال ۱۶۴۸ انتشار داد چنین مطالبی به چشم میخورند .این اشعار را حتی در روزگار ببیند و بار ما نیز باید تنقیح و تصفیه کرد. اما چون این شاعر به غذا هم احتیاج داشت. ناچار از لندن عزیز خود دور شد (۱۶۲۹) و دیوان کاتولوس را نیز با خود برد تا کشیش کلیسای کوچکی در دو نشر دور افتاده شود. پس از چندی به نوشتن بحور عالی یا قطعات پرهیزگارانه پرداخت، و در ابتدا دعایی به منظور آمرزش نوشت:
خدایا! به سبب آن اشعار کفرآمیزی که در روزگار جاهلیت گفتم، و به سبب هر جمله و عبارت و کلمهای که به نام تو مزین نیست، مرا ببخش و هر خطی را که درباره تو نیست از کتابم حذف کن.
در سال ۱۶۴۷، پیرایشگران وی را از عایدی کلیساییش محروم ساختند. وی در روزهای سختی که کرامول بر سر کار بود، گرسنگی را با وقاری تمام تحمل کرد، ولی پس از تجدید سلطنت، دوباره به مقام سابق خود بازگردانده شد، در هشتاد و چهار سالگی در گذشت، و کورینا از یادها فراموش شد.
شاعر دیگری به نام تامس کرو تا این اندازه عمر نکرد، ولی او نیز وقت خود را با معشوقه‌های خویش گذرانید; و چون شیفته و سرمست زیباییهای توصیفناپذیر زنان شده بود، درباره آنان با شوقی فراوان در ((یک جذبه)) سخن گفت، و با چنان استهزای مغرورانهای از عفاف و پاکدامنی سخن به میان آورد که شاعران دیگر او را، به سبب توصیفات دقیق و شهوت انگیزش، ملامت کردند، پیرایشگران چارلز اول را، به سبب آنکه او را جزو اعضای شورای سلطنتی کرده بود، نمیبخشیدند، ولی شاید این پادشاه مطالب کرو را به سبب شکل آنها نادیده گرفته بود; شاعران این دوره، با همان ظرافت رونسار فرانسوی و نظیر شاعران گروه پلئیاد، درباره خشونتها و تندیهای هوس و با لطف خاصی سخن میگفتند.
سر جان ساکلینگ ظرف سی و سه سال عمر خویش حوادث بسیار دید. در سال ۱۶۰۹ دیده به جهان گشود، و در هجده سالگی وارث ثروت عظیمی شد، به فرانسه و ایتالیا رفت، و از طرف چارلز اول لقب گرفت; در جنگهای سی ساله به خدمت گوستاووس آدولفوس (گوستاو آدولف) در آمد; در ۱۶۳۲ به انگلستان بازگشت و در نتیجه سیمای زیبا، هوش فراوان، ثروت، و بخشش خود در دربار محبوبیت یافت. اوبری میگوید که او ((بزرگترین عشقباز عصر بود و در قمار و بولینگ سرآمد همگنان شد. خواهرانش به چمنی که روی آن بولینگبازی میشد میآمدند و از بیم آنکه او همه حصه آنها را بر باد دهد گریه میکردند.)) وی نوعی ورقبازی اختراع کرد; اگر چه هیچگاه حاضر به ازدواج نشد، اما با ((عده زیادی از زنان متشخص)) معاشرت داشت. میگویند که وی در مجلسی به عنوان دسر جورابهای ابریشمی به آنان داد، که در آن زمان از اشیای زینتی مهم به شمار میآمد. نمایشنامه او به نام اگلورا، با مخارج فراوانی که خود او پرداخته بود، با شکوه بسیار روی صحنه آمد. وی برای مبارزه به خاطر پادشاه، لشکریانی به خرج خود فراهم آورد، و برای نجات سر تامس و نتوورث وزیر پادشاه از زندان نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. اما چون از زندگی دلسرد شده بود، به بر اروپا رفت در آنجا به سبب تهیدستی زهر خورد و خود را کشت.
ریچارد لاولیس نیز در جنگ و شاعری به پادشاه خدمت کرد، او نیز متمول و خوش سیما بود. اوود، که او را در آکسفرد دیده بود، وی را ((دوستداشتنیترین و زیباترین جوانان)) میدانست لاولیس در سال ۱۶۴۲ در راس هیئتی از

کنت به پارلمنت طویل، که موقتا اکثریت آن از پیروان مذهب پرسپیتری بودند، رفت تا برقراری مجدد مراسم انگلیکان را خواستار شود. اما او را به سبب این درخواست جسورانه مدت هفت هفته زندانی کردند. آلثیا معشوقه او برای دلداریش به زندان آمد، و شاعر وی را با قطعه شعر ذیل جاودانی ساخت: هنگامی که عشق با بالهای گسترده برفراز دروازه‌های –زندان- من پر میزند، و آلثیای آسمانی مرا در کنار میله‌ها به سخن گفتن وا میدارد; اگر چه در دام گیسوی او گرفتار و اسیر چشمان او شده ام،

پرندگانی که در هوا بازی میکنند مانند من آزاد نیستند. ...

زندان از دیوارهای سنگی و قفس از میله‌های آهنین ساخته نمیشود; اشخاص معصوم و آرام آنها را به منزله پناهگاهی میدانند; اگر عشق من از آزادی بهره داشت و روح من از آزادی برخوردار بود، تنها فرشتگانی که در آسمانها پرواز میکنند آزادی مرا داشتند.

لاولیس در ۱۶۴۵ دوباره به جنگ رفت و از نامزد خویش در قطعه‌ای تحت عنوان ((به لو کاستا، در حالی که به جنگ میروم)) پوزش خواست:

محبوب من، اگر از صومعه سینه پرهیزگار و ساحت فکر آرام تو به سوی جنگ و اسلحه میشتابم، مرا نامهربان مدان.

... این بیثباتی چنان است که حتی تو آن را دوست داری.

معشوق من، اگر شرافت را تا این اندازه دوست نمیداشتم، تو را تا این حد نمی پرستیدم.

بر اساس گزارش جعلی خبر کشته شدن او در جنگ، لوکاستا با دیگری ازدواج کرد. لاولیس، که محبوب و ثروت خود را در راه طرفداری از پادشاه از دست داده بود، چنان تهیدست شد که از دوستانش غذا گدایی میکرد، و کسی که جامه‌های زربفت پوشیده بود، در این هنگام لباس ژنده بر تن داشت و در خانه‌ای ویران میزیست.

سرانجام در سال ۱۶۵۸ در چهلسالگی در نتیجه بیماری سل در گذشت. لاولیس میتوانست سر بقا را از ادمند والر بیاموزد. این شخص مدت شصت سال پیش و پس از انقلاب انگلستان مشغول فعالیت بود، به صورت محبوبترین شاعر زمان خود در آمد، بیش از میلتن زندگی کرد، و در هشتاد و یک سالگی در گذشت (۱۶۸۷). وی در شانزدهسالگی به پارلمنت راه یافت، در بیست و سه سالگی دیوانه شد، بعد بهبود یافت، با دختری لندنی که ثروتی به ارث برده بود در بیست و پنج سالگی ازدواج کرد، سه سال بعد او را به خاک سپرد، و پس از چندی با دیگری (لیدی داروثی سیدنی) به عشقبازی پرداخت، و آن هم با سبکی دیگر به شیوه دیرین:

ای گل زیبا، برو! به کسی که وقت من و خود را تلف میکند بگو اکنون که تو را با او مقایسه میکنم، خواهد دانست که وی چه شیرین و چه زیبا به نظر خواهد آمد.

به او که جوان است و نمیخواهد کسی زیباییهای او را ببیند، بگو که اگر در بیابان جایی که مردی وجود ندارد، رسته بودی، بیبهره میمردی. ...

پس ای گل بمیر! تا او سرنوشت مشترک تمام چیزهای نایاب را در تو ببیند; چیزهایی که به نوعی شگفتانگیز شیرین و زیبا هستند از روزگار چه بهره کمی بر میگیرند!

از شاعر دیگری که حتی جزو شاعران کم اهمیت به شمار نمیآید در این دوره نامی برده میشود. این شخص، که ریچارد کراشا نام داشت، در مذهب مردی متعصب بود و به لذات جسمانی توجهی نمیکرد. پدرش، که کشیشی تابع فرقه انگلیکان بود، رسالاتی علیه کاتولیکها نگاشته و فرزند خود را از پاپبازی ترسانده بود; ولی ریچارد کاتولیک شد. آنگاه او را به سبب طرفداری از پادشاه از کیمبریج طرد کردند، او ناچار از انگلستان به پاریس رفت و با اندیشه خدا شدت فقر و فاقه خود را تسکین داد. رازوران اسپانیایی در نظر او نمونه پرهیزکاری و شوق مذهبی بودند. هنگامی که

در برابر تصویری از قدیسه ترزا ایستاده بود، به مجروح شدن او به وسیله نیزه عیسی حسد برد، و از قدیسه ترزا تقاضا کرد که او را به عنوان مریدی فارغ از خویش بپذیرد:

سوگند به ملکوت آن بوسه نهایی که روح ترا ضمن جدا شدن از تن گرفت و مهر او را بر تو نهاد; سوگند به آن سعادتهای جاودانی که تو در او مییابی (ای خواهر زیبای سرافیم;) سوگند به همه آنچه از او در تو داریم، چیزی از من در وجودم باقی نگذار.

بگذار که زندگانی ترا چنان درک کنم که از زندگانی خویش در گذرم.

وی این شعر و اشعار دیگر را در مجموعهای تحت عنوان قدمی چند به سوی معبد (۱۶۴۶) منتشر ساخت. این مجموعه مخلوطی از شور و وجد رازورانه و خودپسندیهای شاعرانه است. در نتیجه مطالعه آثار این شاعر و شاعر دیگری به نام هنری وان، میتوان دید که سراسر انگلستان در آن ایام پرآشوب به دو فرقه پیرایشگران وکولیر تقسیم نشده بود، بلکه در میان مبارزات مذهبی و شاعری، بعضی مذهب را در معابد معظم، مراسم خوابآور، اصول وحشتانگیز، و برتری مغرورانه نمیدیدند، بلکه آن را در رابطه بچگانه و اطمینانبخش محرومان و روح تسلیم شونده به خدایی مهربان و بخشنده مییافتند.

VI– مخالفت چارلز اول با پارلمنت: ۱۶۲۵–۱۶۲۹

این پادشاهی که همه انگلیسیها مجبور شدند به خاطر او بجنگند چگونه پادشاهی بود وی پیش از آنکه در نتیجه انقلاب خوی بشردوستی خود را از دست بدهد، شخصی بود نسبتا خوب، یعنی فرزندی مهربان، شوهری استثنائا وفادار، دوستی صادق، و پدری که فرزندانش او را میپرستیدند. چارلز تقلای زندگی را با مبارزهای علیه یک نقص بدنی آغاز کرد و تا هفتسالگی نمیتوانست راه برود. اما با ورزشهای شدید توانست بر این نقص غلبه کند، به طوری که در بلوغ قادر بود با ماهرترین اشخاص به سواری و شکار بپردازد. همچنین از نقصی که در بیان داشت رنج میبرد و تا دهسالگی بندرت قادر بود به طور واضح سخن بگوید، و پدرش در فکر آن بود که روی زبان بچه عمل جراحی انجام دهد. وضع چارلز بتدریج بهتر شد، ولی تا پایان عمر لکنت زبان داشت و برای غلبه بر این نقص به آهستگی سخن میگفت. هنگامی که برادر محبوب او هنری در گذشت و مقام ولایتعهدی را به او واگذاشت، چارلز را مسئول مرگ او دانستند. این اتهام درست نبود، ولی باعث افسردگی خاطر چارلز شد. وی مطالعه در گوشه عزلت را بر دربار پرنشاط پدر خویش ترجیح میداد. از این رو در ریاضیات، موسیقی، و علوم الاهی تبحر یافت، اندکی یونانی و لاتینی فرا گرفت، و زبانهای فرانسوی و ایتالیایی را به انضمام کمی اسپانیایی آموخت. چارلز عاشق هنر بود و مجموعهای را که برادرش بر جای نهاده بود دوست میداشت و خود بر آن میافزود. در گردآوری اشیای مختلف تبحر یافت و از هنرمندان و شاعران و موسیقیدانها حمایت میکرد. در ابتدا جنتیلسکی، نقاش ایتالیایی، و سپس روبنس، وندایک، و فرانس هالس را به دربار فرا خواند. هالس نپذیرفت و روبنس به عنوان سفیر آمد. تمام دنیا تصویرهایی را که وندایک از چارلز باریشی شبیه ریش وندایک کشیده دیدهاند. در این تصویرها، چارلز پادشاهی مغرور و خوشاندام به نظر میرسد. ویلیام دابسن، شاگرد وندایک، مانند او، از افراد خانواده سلطنتی تصاویری در نهایت خوبی کشید. اصل و نسب چارلز و ازدواجش باعث بدبختی او شد. وی مانند پدر خویش سلطنت استبدادی را دوست داشت و میخواست حق انشا و اجرای قانون را داشته باشد، بدون پارلمنت فرمانروایی کند، و قوانینی را که پارلمنت وضع کرده است نادیده بگیرد. این نظریه، با توجه به سوابقی که مشاهده شده بود، مواجه بود و در فرانسه و اسپانیا به عنوان امری بدیهی شناخته میشد. باکینگم، دربار، و ملکه عقیده چارلز را تایید میکردند.

هانریتا ماریا در دربار فرانسه، هنگامی که ریشلیو به لویی سیزدهم طرق استبداد را میآموخت و خود را خارج از حوزه قدرت او میدانست، پرورش یافته بود. این زن کاتولیک متعصب به انگلستان آمد و کشیشانی همراه خود آورد; و

چون مذهب خود را در انگلستان دستخوش تعرضات میدید بیشتر در ایمان خود پافشاری میکرد. هانریتا ماریا از زیبایی و سرزندگی و هوش کامل برخوردار بود و مانند افراد خانواده مدیچی شم سیاسی داشت. از این رو سرانجام شوهر باوفای خود را ترغیب کرد که از سختگیری بر کاتولیکهای انگلستان بکاهد; او بدون شک مایل بود که چارلز را به مذهب کاتولیک در آورد. این زن شش کودک زایید، و چارلز در برابر تمناهای زنش که میخواست کودکان مذکور به مذهب کاتولیک پرورش یابند حتما سخت مقاومت کرده است. چارلز با خلوص نیت به کلیسای انگلیکان دلبستگی داشت، و چنین میپنداشت که اکثر مردم انگلستان تابع مذهب پروتستانند و با تهدیدات پاپ مخالفند.

نخستین پارلمنت در سلطنت چارلز اول در ۱۸ ژوئن ۱۶۲۵ انعقاد یافت. در مجلس اعیان صد تن از اشراف و اسقفها عضویت داشتند; پانصد نماینده که سه چهارم آنها پیرایشگر بودند، با وسایل مالی و اقتصادی غیر شرافتمندانه به مجلس عوام وارد شده بودند; کسی ادعایی در مورد دموکراسی نداشت. شاید بتوان گفت که سطح قابلیت و کفایت در این پارلمنت متناسب با آرای رای دهندگان نبود، زیرا اشخاصی مانند کوک، سلدن، پیم، جان الیت، سرتامس ونتورث، و عدهای دیگر که در تاریخ مشهورند در آن شرکت داشتند. مجموع ثروت اعضای مجلس عوام سه برابر بیشتر از ثروت اعضای مجلس اعیان بود. مجلس عوام با اصرار در اجرای کامل قوانین ضد کاتولیکی نظریه خود را نشان داد. هنگامی که پادشاه از پارلمنت تقاضا کرد که مبالغی برای مخارج دولت و جنگ با اسپانیا اختصاص دهد، پارلمنت فقط با مبلغ ۱۴۰۰۰۰ لیره، که تقریبا معادل ۷۰۰۰۰۰۰ دلار بود، موافقت کرد و البته این مبلغ کافی نبود و تنها نیروی دریایی به دو برابر این مبلغ احتیاج داشت. مدت دو قرن بود که به پادشاهان انگلستان طی سلطنت آنها اختیار داده میشد که از هر چلیکی که به انگلستان وارد و از آن خارج میشد دو تا سه شیلینگ، و از هر پاوندی شش تا دوازده پنس حقوق گمرکی بگیرند. اما در این هنگام، به موجب لایحهای که از پارلمنت گذشت، به چارلز اول اختیار داده شد که از این حق فقط یک سال استفاده کند. پارلمنت چنین استدلال میکرد که وجوه اختصاصی سابق در نتیجه اسراف و تبذیرهای دربار جیمز تلف شده است، و شکایت داشت از اینکه پادشاه بدون رضایت پارلمنت به گردآوری مالیات پرداخته است. بنابراین، پارلمنت تصمیم گرفته بود که هر سال تشکیل جلسه دهد و مخارج دولت را بررسی کند. چارلز از این صرفه جوییها و مقاصد پارلمنت رنجید; هنگامی که مرض طاعون در لندن شیوع یافت، چارلز آن را بهانه قرار داد و پارلنمت را منحل کرد (۱۲ اوت ۱۶۲۵). در این وقت باکینگم زمام امور را در دست داشت. چارلز نه تنها این دوک بیباک و دوستداشتنی را از پدر خود ((به ارث برده بود)) بلکه با او بزرگ شده و مسافرتها کرده بود، و چنان با او دوست شده بود که نمیتوانست عیب این مشاور نادان و منحوس را ببیند. باکینگم توانسته بود که با کمک پارلمنت، جیمز را علیه اسپانیا وارد جنگ کند. ولی پارلمنت از پرداخت پول جهت ادامه این جنگ خودداری کرد. این بود که باکینگم کشتیهایی به منظور تصرف بنادر و غنایم اسپانیا فراهم آورد، ولی در این امر با شکست کامل روبهرو شد، و سربازانی که بازگشتند، چون مواجب خود را دریافت نداشته و دلسرد شده بودند، به دزدی و هتک ناموس پرداختند و روحیه شکست را در شهرهای ساحلی اشاعه دادند.

چارلز، که سخت به پول احتیاج داشت، ناچار درصدد برآمد که پارلمنت را برای بار دوم احضار کند. ولی با ازدیاد نیازمندیهای چارلز، مخالفت پارلمنت نیز افزایش یافت. پارلمنت به او تذکر داد که بدون تصویب مجلس هیچگونه مالیاتی وضع نکند. الیت، که سابقا از دوستان باکینگم بود، او را رشوهخوار بیکفایتی دانست که در نتیجه هر شکست نظامی یا سیاسی ثروتمندتر شده بود. هنگامی که پارلمنت تصمیم گرفت هیئتی را برای تحقیق در کارهای باکینگم بگمارد، چارلز نپذیرفت و گفت: ((حاضر نیستم که پارلمنت در کارهای نوکرانم دخالت کند، مخصوصا در کار کسی که تا این اندازه به من نزدیک است.)) الیت به پارلمنت توصیه کرد تا زمانی که پادشاه حق پارلمنت را در عزل وزرا نپذیرد، از تصویب هرگونه پولی خودداری کند. ولی چارلز با خشم به پارلمنت گفت که هر لحظه میتواند آن را منحل

کند. مجلس عوام رسما باکینگم را به خیانت متهم کرد و انفصال او را خواستار شد (۸ مه ۱۶۲۶). پادشاه پارلمنت را منحل کرد و مسئله مسئولیت وزیران به آینده محول گشت.
اما چارلز دوباره تهیدست شد و ناچار ظروف طلای خود را فروخت. گذشته از این، دولت از ملت تقاضا کرد که هدایایی به پادشاه تقدیم دارد. ولی مبالغی که به دست آمد زیاد نبود. بنابراین چارلز به عمال خود دستور داد که حقوق گمرکی سابق را، ولو بدون رضایت پارلمنت باشد، بگیرند و اگر تاجری از پرداخت آن خودداری کرد، کالاهای او را ضبط کنند. سپس به بندرها دستور داد که از کشتیهای دولتی نگاهداری کنند، و به نمایندگان خود اجازه داد که افراد را به دخول در ارتش مجبور سازند. انگلیسیها و دانمارکیها، که به نفع پروتستانها در آلمان میجنگیدند، از قشون مخالفان (کاتولیکها) شکست خوردند و دانمارکیها، که متفق انگلستان بودند، از این کشور خواستند که قول خود را در مورد کمک به آنها عملی کند. چارلز به استقراض اجباری متوسل شد و دستور داد که هر مالیات دهندهای مطابق ارزش یک صدم زمین و پنج درصد ارزش اموال شخصی خود به دولت قرض بدهد. مخالفان متمول را به زندان انداختند و مخالفان فقیر را بزور وارد ارتش یا نیروی دریایی کردند.
در این ضمن، بازرگانان انگلستان در بوردو و لاروشل به پروتستانهای فرانسه، که مشغول نبرد با ریشلیو بودند، کالاهایی میرساندند. این بود که فرانسه به انگلستان اعلان جنگ داد (۱۶۲۷، باکینگم در راس ناوگانی برای حمله به فرانسویها در لاروشل حرکت کرد، ولی با شکست رو به رو شد. مبلغ ۲۰۰۰۰۰ لیرهای که بر اثر استقراض به دست آمده بود، پس از مدت کوتاهی خرج شد، و چارلز دوباره به پول احتیاج پیدا کرد. لذا پارلمنت را برای بار سوم فرا خواند. پارلمنت سوم در ۱۷ مارس ۱۶۲۸ تشکیل جلسه داد. کوک، الیت، ونتورث، و جان همدن به پارلمنت بازگشتند و برای نخستین بار مردی تنومند به نام آلیور کرامول از هانتینگدن به نمایندگی انتخاب شد. چارلز در نطقی که روی تخت سلطنت ایراد کرد، با خشونت پول مطالبه کرد و با گستاخی بیباکانهای گفت: ((این حرف را تهدیدآمیز تلقی نکنید. من از تهدید کردن کسانی که همشان من نیستند ننگ دارم.)) پارلمنت حاضر شد ۳۵۰۰۰۰ لیره بپردازد، ولی قبل از تصویب آن از پادشاه خواستار شد که با ((درخواست حق)) موافقت کند (۲۸ مه ۱۶۲۸). این بیانیه فصل تاریخی و مهمی را در ازدیاد قدرت پارلمنت گشود. در ابتدای آن چنین نوشته بودند:
تقدیم به اعلیحضرت همایونی، با کمال خضوع به عرض اعلیحضرت میرسانیم که، چون طبق دستور ادوارد اول، اعلام و مقرر شده است که هیچگونه مالیات یا اعانهای به شکل مالیات نباید از طرف پادشاه بدون میل و موافقت اسقفهای اعظم، اسقفها، ارلها، بارونها، شهسواران، شهرنشینها، و سایر طبقات عوام اخذ شود; اتباع شما این آزادی را به ارث بردهاند که مجبور به پرداخت مالیات یا اعانه به شکل مالیات یا هرگونه تحمیلی بر خلاف میل اعضای پارلمنت نباشند. در این درخواست شکایت شده بود که مردم به اجبار وام پرداختهاند و پادشاه، بدون آنکه در علت توقیف اشخاص تحقیق کند، آنها را به زندان افکنده و اصل محاکمه به وسیله هیئت منصفه را نقض کرده است، و حال آنکه تمام این امور برخلاف ماگناکارتا (۱۲۱۵) بوده است. کوک بعدا اظهار داشت: ((در نتیجه این عریضه خواهیم دانست که آیا پارلمنت زنده خواهد ماند، یا خواهد مرد.)) چارلز به این عریضه پاسخی مبهم داد، ولی پارلمنت جواب صریحتری خواست و در اختصاص دادن پول تعلل کرد. چارلز ناچار موافقت خود را اعلام داشت. مردم لندن احساس میکردند که چارلز تسلیم شده است، و آهنگ زنگها چنان به آسمان برخاست که سالها نظیر آن شنیده نشده بود. پارلمنت، که موقعیت را مساعد میدید، پیشتر رفت و از پادشاه تقاضا کرد که باکینگم را معزول کند، ولی چارلز نپذیرفت. ناگهان هر دو طرف با وحشت دریافتند که دیگر در این باره کاری نمیتوانند بکنند. در این میان یکی از سربازان سابق، به نام فلتن، که مجروح بود و مبالغ زیادی به قرض گرفته بود، از عقبافتادن حقوق بازنشستگی خود، و نیز در نتیجه خواندن رسالههایی، چنان خشمگین شد که یک کارد قصابی خرید و مسافت صد کیلومتر را از لندن تا

پورتسمث پیمود و آن کارد را در سینه باکینگم فرو برد و سپس خود را به مقامات دولتی تسلیم کرد (۲۳ اوت ۱۶۲۸). زن باکینگم، که کودکی در شکم داشت، با مشاهده جنازه شوهر از حال رفت. فلتن، که از کار خود پشیمان شده بود از آن زن خواست که وی را ببخشد، و او نیز پذیرفت. اما او را بدون شکنجه دادن اعدام کردند.
پارلمنت به پادشاه تذکر داد که اگر همچنان عواید گمرکی را به خود اختصاص دهد، در واقع ((درخواست)) حق را نقض کرده است. چارلز پاسخ داد که این عواید در ((درخواست حق)) ذکر نشدهاند. پارلمنت نیز بازرگانان را تشویق کرد که از پرداخت آنها خودداری کنند؛ همچنین، با وجود تفوق کلیسایی پادشاه، به خود حق داد که در امور مذهبی قوانینی وضع کند؛ ((مواد سی و نه گانه)) را قوانین انگلستان و کاملا موافق با اصول کالون و مخالف عقاید آرمینیوس دانست؛ و در صدد برآمد که وحدت مذهبی را بر اساس این اصول برقرار سازد و کاتولیکها و پیروان آرمینیوس را مجازات کند. هنگامی که چارلز به پارلمنت دستور داد که جلسات خود را به تعویق بیندازد، رئیس اطاعت کرد، ولی پارلمنت نپذیرفت، و اعضایش رئیس خود را بر آن داشتند که کار خود را ادامه دهد. در این وقت سر جان الیت سه لایحه پیشنهاد کرد که به موجب آن هر کس ((پیروی از پاپ))، یا اصول عقاید آرمینیوس یا هرگونه عقیده مخالف ((کلیسای واقعی)) را اشاعه دهد، یا مالیاتی را که پارلمنت تصویب نکرده است گردآوری کند، یا چنین مالیاتی را بپردازد، مرتکب جنایت شده است. رئیس مجلس حاضر نشد که برای تصویب این لوایح به آرای نمایندگان رجوع کند، ولی یکی از اعضای پارلمنت چنین کرد، و دیگران کف زدند و آنها را به تصویب رساندند. سپس چون پارلمنت دریافت که لشکریان پادشاه در صدد برآمدهاند که اعضای مجلس را پراکنده کنند، جلسات را تعطیل کرد و متفرق شد.
در ۵ مارس، چارلز دستور داد که الیت، سلدن، و هفت تن دیگر از اعضای پارلمنت را به جرم فتنهانگیزی به زندان اندازند. شش تن از آنان بزودی بیرون آمدند، و سه نفر دیگر به حبسهای درازمدت و پرداخت جریمه محکوم شدند. ولی الیت در زندان در گذشت. (۱۶۳۲) وی در این وقت سی و هشت ساله بود.

VII– استبداد چارلز: ۱۶۲۹–۱۶۴۰

پارلمنت مدت یازده سال تشکیل جلسه نداد، و این دوره طولانیترین تعطیل آن در تاریخ انگلستان به شمار میآید. چارلز در این هنگام فرصت داشت که به استبداد سلطنت کند. اختیارات او اگر چه بیش از جیمز و الیزابت و هنری هشتم نبود، خود او عملا طالب قدرت بیشتری بود، و فرمانروایان مذکور هرگز تا این درجه قوانین را نقض نکرده بودند. زیرا چارلز به گردآوری مالیات غیرمصوب پرداخت، به اجبار وام گرفت، سربازان را در خانههای مردم جا داد، زندانیان را از حضور یافتن در دادگاهها و محاکمه به وسیله هیئت منصفه بازداشت، و ظلم و ستم ((تالار ستاره)) را در امور سیاسی و بیدادگری ((دادگاه هیئت عالی)) را در امور مذهبی تعمیم داد. ولی اشتباه عمده چارلز این بود که نتوانست درک کند که ثروت اعضای مجلس عوام بیشتر از ثروت خود او یا ثروت طرفداران سلطنت است، و باید به همان نسبت هم قدرت پارلمنت زیادتر باشد.
در این دوره بحرانی، اقتصاد انگلستان پیش از آنکه خون ملت را بمکد، ترقی کرد، زیرا چارلز مانند پدر خویش مردی صلحدوست بود و طی قسمت بیشتر سلطنت خود انگلستان را از جنگ برکنار داشت، و حال آنکه ریشلیو فرانسه را ضعیف کرد، و آلمان به صورت ویرانهای در آمد. چارلز، که به ستوه آمده بود، همه مساعی خود را برای جلوگیری از تمرکز طبیعی ثروت به کار برد. برای این منظور دستور داد که از چینهکشی مزارع خودداری کنند، مزارعی را که در ولایتهای پنجگانه میدلند به این صورت در آمده بودند به حال اول باز گردانید (۱۶۲۵-۱۶۳۰)، و ششصد تن از خاوندهای مخالف خویش را جریمه کرد. وی در سالهای ۱۶۲۹ و ۱۶۳۱ و ۱۶۳۷ دستور داد که دستمزد کارگران کارخانههای نساجی افزایش یابد، روسای دادگاههای بخش را بر آن داشت که در قیمتها بیشتر نظارت کنند، و

هیئتهایی را برای حفظ دستمزهای کارگران و نظارت بر اعانه‌هایی که جهت مستمندان پرداخت میشد مامور کرد. لاد نیز به کارفرمایان اخطار کرد که ((صورت بیچارگان را بر خاک نمالند))، بدین ترتیب دشمنان تازهای برای خود تراشید. اما دولت در همان زمان انحصار صابون، نمک، نشاسته، آبجو، شراب، و پوست را به عدهای واگذار کرد و خود از آن بهره برد; انحصار ذغالسنگ را به خود اختصاص داد، و آنچه را به ۱۱ شیلینگ میخرید، در تابستان به ۱۷و در زمستان به ۱۹ شیلینگ میفروخت و این عمل نیز ((صورت بیچارگان را به خاک میمالید.)) طی این مدت بیش از دویست هزار تن از پیرایشگران به انگلستان جدید مهاجرت کردند.

چارلز اظهار میداشت که باید راهی برای پرداخت مخارج دولتی بیابد. وی در سال ۱۶۳۴ به طرز فاجعهباری سعی کرد که مالیات تازهای وضع کند. سوابقی وجود داشت مبنی بر آنکه شهرهای ساحلی، در عوض حمایتی که نیروی دریایی از آنها میکرد، کشتیهایی را در زمان جنگ برای آن مجهز میساختند یا مبلغی به نام ((پول کشتی)) جهت تقویت نیروی دریایی به دولت میپرداختند. چارلز در این وقت (۱۶۳۵)، بدون سابقه، مبلغ مذکور را از همه شهرهای انگلستان و آن هم در زمان صلح مطالبه کرد، و بحق اظهار داشت که این پول را به مصرف تعمیر کشتیها و حفاظت منافع تجاری انگلستان در دریای مانش علیه دریازنی خواهد رسانید. عده زیادی با مالیات جدید به مخالفت برخاستند. شخصی به نام جان همدن، برای امتحان کردن قانونی بودن آن، از پرداخت مالیات سر باز زد; و اگر چه او را متهم کردند، به زندانش نیفکندند. همدن از متمولان باکینگم شر بود و آشوبگر به شمار نمیآمد; مردی آرام بود و، به قول کلرندن سلطنت طلب، ((شخصی بسیار متین و سختگیر بود.)) او ثبات رای را زیر پوشش ادب، و رهبری را در حجب و حیا پنهان می داشت.

محاکمه او اگر چه مدتها به تعویق افتاد، سرانجام در ماه نوامبر ۱۶۳۷ صورت گرفت. قضات پادشاه سوابقی را برای اخذ ((پول کشتی)) یادآور شدند، و اظهار داشتند که پادشاه در هنگام خطر حق دارد که بدون احضار پارلمنت مطالبه کمک مالی کند. مدافعان همدن در پاسخ گفتند که ضرورتی پیش نیامده است و پادشاه وقت کافی دارد که پارلمنت را احضار کند، و اخذ اجباری پول مغایر با ((درخواست حق)) است که مورد قبول پادشاه واقع شده است. قضات، به نسبت هفت بر پنج، به نفع پادشاه رای دادند، ولی مردم از همدن طرفداری کردند و بیطرفی قضات را، که از خشم پادشاه میترسیدند، مورد تردید قرار دادند; پس از چندی، همدن آزاد شد. چارلز تا سال ۱۶۳۹ همچنان به گردآوری ((پول کشتی)) ادامه داد و قسمت اعظم آن را در ساختن کشتیهایی که در ۱۶۲۵ پیروزمندانه علیه هلندیها جنگیدند مصرف کرد.

در این ضمن چارلز در مورد اسکاتلند مرتکب اشتباهاتی شد. وی در نتیجه ازدواج با زنی کاتولیک، و مسلط ساختن اسقفها بر کشیشان پرسبیتری، موجبات عصبانیت اسکاتلندیهای پرسبیتری را فراهم آورد. سپس، با ((فرمان استرداد)) مقرر داشت که همه زمینهای کلیسایی یا سلطنتی که بعد از جلوس ماری استوارت بر تخت سلطنت به خانواده‌های اسکاتلندی داده شده بود، از آنها پس گرفته شود، و این دستور باعث وحشت اشراف اسکاتلند شد (۱۶۲۵). آنگاه پنج اسقف و یک اسقف اعظم به نام جان سپاتیسوود را به عضویت شورای سلطنتی اسکاتلند برگزید، و شخص اخیر را به مقام لرد چانسلر انتخاب کرد (۱۶۳۵)، این نخستین مرد روحانی بود که پس از نهضت اصلاح دینی به آن مقام رسید. چارلز بعد از طفره رفتنهای بسیار و ناراحتکننده، هنگامی که جهت تاجگذاری به اسکاتلند آمد، به اسقف ها اجازه داد که مراسم مذهبی کلیسای انگلیکان را تقریبا شبیه تشریفات مذهب کاتولیک بر پا دارند، یعنی لباسهای مخصوص بپوشند، شمع روشن کنند، و صلیب ببوسند.

اسقفهای اسکاتلند، که تصمیم داشتند قدرت خود را به گروه کشیشان پرسبیتری نشان دهند، یک سلسله قوانین تشریفاتی تدوین کردند که چون به دست اسقف اعظم کنتربری اصلاح و تصویب شد، به ((قوانین لاد)) موسوم

گشت. قوانین مذکور در تمام امور کلیسایی اختیاراتی به پادشاه میداد، تجمع روحانیان را جز به فرمان پادشاه ممنوع میساخت: حق درس دادن را محدود به کسانی میکرد که از طرف اسقفی اجازه داشتند، و حق کشیش شدن را از آن کسانی میدانست که این قوانین را میپذیرفتند. چارلز نیز آن قوانین را تصویب کرد و دستور داد که آنها را به اطلاع همه کلیساهای اسکاتلند برسانند. کشیشان پرسبیتری اعتراض کردند که بدین ترتیب نیمی از اصلاحات دینی ملغا شده است.
و اعلام داشتند که چارلز در نظر دارد انگلستان را تابع رم سازد. هنگامی که در کلیسای سنت جایلز در ادنبورگ کوششی به منظور برپا داشتن مراسم مذهبی بر طبق تشریفات جدید به عمل آمد، شورشی بر پا شد، و مردم چوب و سنگ به سوی کشیش انداختند. زنی به نام جنی گدس صندلی خود را به طرف او پرتاب کرد و فریاد زد ((ای دزد کثیف! میخواهی در گوش من دعای قداس بخوانی)) از طرف همه طبقات مردم عریضهای جهت الغای قوانین مذکور به چارلز تقدیم شد، ولی او چنین عریضه‌هایی را خیانتآمیز دانست. در این زمان بود که اسکاتلند پیشقدم شورش علیه پادشاه شد.
در ۲۸ فوریه ۱۶۳۸، نمایندگان کشیشان و مردم اسکاتلند یک پیمان ملی در ادنبورگ امضا کردند و متعهد شدند که آیین و مراسم پرسبیتری را حفظ کنند و در دفاع از سلطنت و ((مذهب واقعی)) بکوشند. تقریبا سراسر اسکاتلند در نتیجه ترغیب کشیشان از این عهدنامه تبعیت کردند. سپاتیسوود و همه اسقفها (به استثنای چهار تن از آنان) به انگلستان گریختند. مجمع عمومی کلیسا در گلاسگو منکر تمام اسقفها شد، و جدایی کلیسای اسکاتلند را از دولت اعلام داشت. چارلز به اعضای این مجمع دستور داد که متفرق شوند، و تهدید کرد که آنها را به خیانت متهم خواهد ساخت، ولی آنان به جلسات خود ادامه دادند. چارلز لشکری مرکب از بیست و یک هزار نفر، که بیشتر آنها شور و حرارتی نداشتند، تشکیل داد و به سوی اسکاتلند شتافت. در صورتی که پیمانگران بیست و شش هزار سرباز گرد آوردند که همگی بر اثر احساسات مذهبی و میهنی به هیجان در آمده بودند. هنگامی که دو لشکر در برابر یکدیگر صفآرایی کردند، چارلز حاضر شد که قضیه را به یک پارلمنت و یک مجمع کلیسای آزاد اسکاتلندی ارجاع کند. در ۱۸ ژوئن ۱۶۳۹، متارکه جنگ به امضا رسید و ((نخستین جنگ اسقفها)) بدون خونریزی پایان یافت. ولی مجمع جدید، که در ادنبورگ تشکیل یافت، تصمیمات ((خیانتآمیز)) انجمن گلاسگو را تایید کرد و پارلمنت اسکاتلند اقدامات مجمع را تصویر نمود. هر دو طرف برای ((دومین جنگ اسقفها)) آماده شدند.
چارلز در این بحران مردی را به کمک طلبید که به همان اندازه که پادشاه مذبذب و بیکفایت بود، او با اراده و دقیق بود. این شخص، که تامس و نتورث نام داشت، در بیست و یک سالگی (۱۶۱۴) وارد پارلمنت شده و غالبا علیه پادشاه رای داده بود. چارلز با تفویض مقام ریاست ((شورای شمال)) به او توجهش را به خود معطوف ساخت و با وارد کردن او در شورای سلطنتی زحماتش را در مورد اجرای کامل سیاست پادشاه پاداش داد، و وی را به عنوان نماینده خویش به ایرلند فرستاد (۱۶۳۲). در اینجا بود که سیاست موثر و بیرحمانه او باعث قطع ریشه آشوب شد و صلحی اجباری را برقرار ساخت. وی در سال ۱۶۳۹ به لقب ارل آو سترفرد و مشاور عمده چارلز مفتخر شد. وی به پادشاه توصیه کرد که لشکری عظیم فراهم آورد، پیمانگران را پراکنده کند، و در برابر پارلمنت متمرد قوایی غیرقابل مقاومت تشکیل دهد. ولی تهیه چنین لشکری مستلزم صرف مبالغ گزاف بود و بدون تصویب پارلمنت امکانپذیر نبود. ناچار چارلز پارلمنت را برای بار چهارم فرا خواند. هنگامی که این ((پارلمنت کوتاه)) در ۱۳ آوریل سال ۱۶۴۰ انعقاد یافت، چارلز نامهای را که از طرف پیمانگران به لویی سیزدهم نوشته شده و به دست عمال انگلستان افتاده بود به نمایندگان نشان داد; و چون در این نامه از پادشاه فرانسه تقاضای کمک شده بود، چارلز اظهار داشت که حق دارد برای جلوگیری از چنین خیانتی لشکری فراهم کند. جان پیم نهانی با پیمانگران مکاتبه کرد و به این نتیجه رسید

که مرافعه آنان با پادشاه نظیر مرافعه پارلمنت با چارلز است، و بنا بر این پارلمنت را بر آن داشت که از پرداخت پول به پادشاه خودداری کند و با اسکاتلندیها متحد شود. چارلز پارلمنت کوتاه را به جرم خیانت منحل کرد. در این هنگام، در لندن شورشهایی برپا شد و جمعی به قصر لاد، اسقف اعظم کانتربری، حمله بردند و چون او را نیافتند، مردی کاتولیک را که از حضور در مراسم مذهب پروتستان استنکاف کرده بود به قتل رساندند.

چارلز با لشکری که بیدرنگ فراهم آورده بود به سوی اسکاتلند روی آورد. اسکاتلندیها تا مرز دو کشور پیش آمدند، انگلیسیها را شکست دادند (۲۰ اوت ۱۶۴۰)، و نواحی شمال انگلستان را متصرف شدند. پادشاه بیچاره حاضر شد که تا انعقاد پیمان رضایتبخش روزی ۸۵۰ لیره به آنان بپردازد; ولی چون قادر به پرداخت این مبلغ نبود، ارتش اسکاتلند در اطراف نیوکاسل، به عنوان متفق مصمم پارلمنت انگلستان علیه پادشاه، باقی ماند. چارلز، که حیران و پریشان شده بود، عدهای از اشراف را دعوت کرد که با او در یورک ملاقات کنند. این عده به او اظهار داشتند که قدرت او رو به اضمحلال میرود و او باید راهی برای آشتی با دشمنان بیابد. این بود که چارلز برای آخرین دفعه پارلمنت را، که این بار طولانیترین و پرماجراترین پارلمنت در تاریخ انگلستان شد، فرا خواند.

VIII- **پارلمنت طویل**

این پارلمنت در ۳ نوامبر ۱۶۴۰ در وستمینستر تشکیل یافت. اعضای مجلس در حدود پانصد نفر بودند، یعنی ((گل سرسبد خانوادههای خوب، و مردم تربیت شده غیر روحانی... و مجلسی بود اشرافی و غیرملی)) که بیشتر نماینده ثروتمندان بود تا مردم عادی، ولی در کمال وضوح نماینده آینده و مخالف گذشته بود. بیشتر اعضای پارلمنت کوتاه، که در فکر انتقام بودند، در آن میان دیده میشدند. سلدن، همدن، و پیم در آن عضویت داشتند; و آلیور کرامول، اگر چه رهبر عدهای نبود، در میان آن جمع شخصیت ممتازی بود.

در این فاصله دور، دشوار است که درباره او بیطرفانه داوری کنیم، زیرا تاریخنویسان از زمان او تاکنون وی را مردی ریاکار و جاهطلب یا شخصی مقدس و سیاستمدار دانستهاند. شخصیتی مانند او شاید توانسته باشد که همه صفات متضادی را که باعث چنان ارزیابیهایی شده است در وجود خود جمع کند، و شاید هم گاهی میتوانسته است آن صفات را با یکدیگر هماهنگ سازد. این توضیح شاید برای شناختن کرامول مفید باشد.

کرامول جزو مالکان فاقد نسبنامه بود که از ساحت پرشکوه دربار دور مانده بودند، ولی با نارضایی پولی برای نگاهداری آن میپرداختند. با وجود این، وی نیز دارای نیاکان متشخصی بود. پدرش، رابرت کرامول، ملک مختصری در هانتینگدن داشت که سالانه ۱۰۰ لیره عایدی میداد; جد بزرگ او ریچارد ویلیامز، برادرزاده تامس کرامول وزیر هنری هشتم، نام خود را به کرامول تغییر داد و قصرها و عوایدی را که از کلیسای کاتولیک بزور گرفته بود از دست وزیر یا پادشاه دریافت داشت. آلیور یکی از ده فرزند او، و تنها کسی بود که به حد بلوغ رسید. آموزگار دستور زبان آلیور واعظ پرشوری بود که رسالهای نوشت و در آن پاپ را دجال دانست، و در رسالهای دیگر از گناهکاران مشهوری که به وسیله خداوند تنبیه شده بودند نام برد. در سال ۱۶۱۶ آلیور وارد کالج سیدنی ساسکس در کیمبریج شد. سمیوئل وارد، رئیس این کالج، به سبب تابعیت کامل از اصول پیرایشگری، انتقاد از ابداعات لاد، و ((اعلامیه ورزشها)) که به فرمان چارلز انتشار یافته بود، در زندان در گذشت (۱۶۴۳). ظاهرا آلیور پیش از فراغت از تحصیل، از کیمبریج بیرون آمد. بعدا (۱۶۳۸) وی خود را به سبب بلهوسیهای جوانی گناهکار دانست، و در این باره گفت: نمیدانید چه نوع زندگیی داشتم. اوه، من در ظلمتی که آن را دوست میداشتم زندگی میکردم و از نور متنفر بودم; من یکی از رهبران، و شاید رهبر گناهکاران بودم. این مطلب حقیقت دارد، من از دینداری تنفر داشتم، ولی خداوند بر من رحمت آورد، اوه، نعمات الطاف او بیپایان بود! به جای من خدا را ستایش کنید، به خاطر من دعا کنید تا کسی که کار خوبی را آغاز کرده است در روز عیسی مسیح آن را به کمال برساند.

کرامول وجد و حال توبه را درک کرد، مرگ را در عالم خیال دید، و گرفتار سایر وحشتهای روحی شد، به طوری که همیشه افسرده و مغموم به نظر میرسید، و تا پایان عمر هر چه میگفت متکی بر اصول تقوا و پرهیزگاری پیرایشگران بود. وی رفته رفته سر و سامانی گرفت، ازدواج کرد، صاحب فرزند شد، و چنان شارمند نمونهای گشت که در بیست و هشت سالگی (۱۶۲۸) به نمایندگی هانتینگدن انتخاب شد. سپس ملک خود را در هانتینگدن به مبلغ ۱۸۰۰ لیره فروخت و اول به سنت آیوز و بعد به ایلی رفت. هنگامی که کرامول از طرف کیمبریج به نمایندگی انتخاب شد (۱۶۴۰)، یکی از اعضای پارلمنت اظهار داشت که وی به جامهای بسیار عادی ملبس بود. ... لباس زیر او زیاد پاکیزه نبود. ... و یکی دو قطره خون روی یقه کوچکش چکیده بود، صورتش باد کرده و متمایل به سرخی، صدایش زیر و ناموزون، اخلاقش ((بی نهایت آتشین))، ولی شخصا خویشتندار بود. هرگز شتاب نمیکرد، با خدا سخن میگفت، و توانایی ده مرد را داشت. با وجود این، خداوند وسایل دیگری برانگیخت.
جان پیم نخستین کسی بود که خشم پارلمنت را بر زبان آورد، سترفرد را نماینده مخفی پاپ دانست، و او را متهم کرد که میخواهد لشکری از ایرلند به منظور برانداختن پارلمنت و ((تغییر قانون و مذهب)) وارد انگلستان کند. در ۱۱ نوامبر ۱۶۴۰، مجلس عوام، که طرفداری سترفرد را از پادشاه فراموش نکرده بود، وی را خائن دانست و به زندان فرستاد، و در ۱۶ دسامبر، پس از آنکه قوانین جدید کلیسای انگلیکان را غیرقانونی دانست، لاد را به پیروی از پاپ و خیانت متهم کرد و او را نیز به زندان فرستاد. سلدن بعدا اعتراف کرد و گفت: ((ما از آن لحاظ اسقفان را به پیروی از پاپ متهم میکنیم که منفور شوند، و حال آنکه میدانیم چنین خطایی مرتکب نشدهاند.)) چارلز از این اقدامات جدی چنان حیرتزده شد که قدمی در راه نجات دستیاران خود برنداشت. در این وقت ملکه از کشیش خود تقاضا کرد که از پاپ کمک بخواهد، و با این عمل خود نشان داد که ترس پارلمنت بیهوده نبوده است.
در میان هر دو گروه، آتش احساسات زبانه کشید. در زمره طرفداران اصلاحات اساسی در لندن حزبی بود که میلتن نیز در آن عضویت داشت. این حزب از پارلمنت تقاضا کرد که تسلط اسقفان را براندازد و زمام امور کلیسا را به دست مردم بدهد; همچنین اعلام داشت که عقیده بعضی اسقف ها، مبنی بر آنکه ((پاپ دجال نیست و رستگاری فقط در مذهب کاتولیک است))، شنیع و مکروه است. مجلس عوام این عریضه را نپذیرفت، ولی با نیل روحانیان به مقامات قضایی و قانونگذاری مخالفت کرد. مجلس اعیان آن را به این شرط پذیرفت که اسقفها کرسیهای خود را در آن مجلس حفظ کنند. ولی مجلس عوام درست مخالف این شرط بود، زیرا میدانست که اسقفها در مجلس اعیان همیشه به نفع پادشاه رای خواهند داد. جزوه هایی که در دفاع یا انتقاد از حکومت اسقفان انتشار یافت آتش این اختلاف را دامن زد. اسقف جوزف هال حکومت را، به دلیل آنکه از طرف حواریون یا عیسی به وجود آمده است، مقدس میدانست، ولی پنج نفر از طرفداران فرقه پرسبیتری در جزوه مشهوری تحت عنوان مستعار ((سمکتیمنوئوس))، که مرکب از حرف اول نامهای آنان بود، به او پاسخ دادند. میلتن بعدا پنج بار از عقیده هال انتقاد کرد. در ۲۷ مه ۱۶۴۱ کرامول دوباره خواهان الغای کامل حکومت اسقفان شد. مجلس عوام لایحه را رد، و مجلس اعیان آن را تصویب کرد.
در اول سپتامبر، مجلس عوام اعلام داشت که کلیه ((تصاویر ننگآور)) مربوط به تثلیث، همه تصویرهای حضرت مریم، و همه صلیبها و ((اشکال خرافی)) باید از کلیساهای انگلستان برداشته شوند، و هرگونه ((رقص تفریحی)) در روز یکشنبه ممنوع گردد. نهضت تمثالشکنی دوباره در انگلستان بالا گرفت; نردهها و پردهها را از جا کندند، شیشههای رنگی را شکستند، مجسمهها را خرد کردند، و عکسها را از هم دریدند. مجلس عوام دوباره در ۲۳ اکتبر لایحهای به منظور طرد اسقفها تصویب کرد. پادشاه به مجلس اعیان متوسل شد و اظهار داشت که مصمم است در راه ابقای اصول کلیسای انگلیکان تا پای جان ایستادگی کند; و این کار را کرد. دخالت او باعث رد لایحه شد، ولی مردمی که با اسقفها مخالف بودند، از ورود آنها به پارلمنت جلوگیری کردند. دوازده تن از اسقفها نامه اعتراضآمیزی نوشتند و

اظهار داشتند هر قانونی که در غیاب آنها تصویب شود بیاعتبار خواهد بود. پارلمنت آنها را متهم و محبوس کرد. سرانجام، مجلس اعیان لایحه محرومیت اسقفها را تصویب کرد (۵ فوریه ۱۶۴۲)، و اسقفها پس از آن نتوانستند وارد پارلمنت شوند.

سپس مجلس عوام پیروزمندانه به تحکیم قدرت خود پرداخت و برای رفع نیازمندیهای خود از شهر لندن پول قرض کرد; لوایحی گذرانید که به موجب آنها مدت هر دوره پارلمنت سه سال تعیین شد. و انحلال پارلمنت ظرف پنجاه روز بعد از تشکیل آن، یا انحلال پارلمنت موجود بدون تصویب آن، ممنوع اعلام گردید; قوانین مالیاتی و قضایی را اصلاح نمود; و ((تالار ستاره)) و دادگاه هیئت عالی را منحل کرد. همچنین به انحصارات و گرفتن ((پول کشتی)) پایان داد، حکمی را که علیه همدن صادر شده بود لغو کرد، و پادشاه را در اخذ حقوقی که بر ظرفیت کشتیها تعلق میگرفت آزاد گذاشت، ولی آن را محدود به دورهای معین کرد. چارلز با این تصمیمات موافقت کرد، و پارلمنت از اصلاح به انقلاب پرداخت.

در مارس ۱۶۴۱، پارلمنت سترفرد را به دادگاه فرا خواند; در آوریل او را به خیانت متهم کرد، و لایحهای را که طبق آن وی از حقوق اجتماعی محروم میشد برای توشیح نزد شاه فرستاد. چارلز، علیرغم توصیه لاد، در مجلس اعیان حضور یافت و اظهار داشت اگر چه حاضر است سترفرد را از کار براندازد، هرگز اجازه نخواهد داد که وی را به اتهام خیانت محکوم کنند. مجلس عوام حضور شاه در مجلس اعیان را منافی امتیاز و آزادی پارلمانی دانست. روز دیگر، ((جمعیتی عظیم)) در اطراف مجلس عوام و قصر پادشاه گرد آمدند و فریاد زدند ((عدالت! عدالت!)) و خواستار اعدام سترفرد شدند. شورای سلطنتی از وحشت به چارلز توصیه کرد که به آن تقاضا تن در دهد، ولی او نپذیرفت. اسقف اعظم یورک نیز از وی استدعا کرد که حکم اعدام سترفرد را امضا کند. اشراف به او اخطار کردند که زندگی او، ملکه، و کودکان خانواده سلطنتی در خطر است. ولی او همچنان در امتناع خود پافشاری کرد. سرانجام، خود مرد محکوم پیغامی برای چارلز فرستاد و به او توصیه کرد که، برای جلوگیری از آشوب عوام، حکم اعدام را امضا کند. چارلز امضا کرد، ولی هرگز خود را به سبب این کار نبخشید. در ۱۲ مه ۱۶۴۱، سترفرد را به قتلگاه بردند; ضمن آنکه وی عبور میکرد، لاد دستهای خود را از میان میلههای زندان بیرون آورد و برای او دعای خیر خواند. سترفرد بیآنکه نالهای بر آرد، در برابر جمعیتی که با او مخالف بودند، جان داد.

اعدام او اختلافی را که بعدا در مجلس عوام بین احزاب رقیب ویگ وتوری به وجود آمد تشدید کرد. این دو حزب به ترتیب موافق و مخالف انتقال تدریجی قدرت پادشاه به پارلمنت بودند. مردانی مانند لوشس کری (وایکانت فاکلند) ادوارد هاید (ارل آو کلرندن آینده)، که از پارلمنت طرفداری کرده بودند، با خود میگفتند که پادشاه، بعد از آنکه بدین ترتیب شدیدا تنبیه شد، ممکن است مانع خوبی علیه حکومت عوام در لندن و مخالف تسلط پیرایشگران بر امور مذهبی باشد و از اقدامات پارلمنت، که در نظر داشت مقام کلیسا را متزلزل و مالکیت شخصی را تهدید کند و همه ساختمان اجتماعی انگلستان را در هم ریزد، جلوگیری به عمل آورد. پیم، همدن، و کرامول نیز شاید از این خطرها آگاه بودند، ولی عامل دیگری وجود داشت که بر سرنوشت آنها حاکم بود، زیرا این اشخاص به اندازهای افراط کرده بودند که میترسیدند اگر چارلز دوباره قدرت را به دست گیرد، جان خود آنها به خطر افتد. احتمال داشت که پادشاه در هر لحظه، همانگونه که سترفرد پیشنهاد کرده بود، لشکری نیمه کاتولیک از ایرلند فراهم آرد. از این رو پارلمنت برای دفاع از خود در صدد بر آمد که لشکر اسکاتلندیهای موافق را در شمال انگلستان نگاه دارد، و برای این منظور نخست هدیهای به مبلغ ۳۰۰,۰۰۰ لیره به آنها پرداخت و تعهد کرد که هر ماه ۲۵,۰۰۰ لیره بپردازد.

نگرانیهای پارلمنت در نتیجه بروز شورش شدیدی در ایرلند زیادتر شد (اکتبر ۱۶۴۱). فلیم او، نیل و روری او، مورسوم و سایر رهبران ایرلندی خواهان جنگی آزادیبخش بودند، و میخواستند که آلستر از دست کوچنشینان

انگلیسی بیرون بیاید، کاتولیکها از ظلم و اجحاف رها گردند، و ایرلند از تسلط انگلیسیها خارج شود. شورشیان، که خاطره زجرها، تعقیبها، و خلع یدهای سبعانه را فراموش نکرده بودند، با چنان خشم و غضبی جنگیدند که به صورت وحشیان در آمدند. انگلیسی های مقیم ایرلند، که میخواستند از جان خود و از آنچه ملک مشروع خودشان محسوب میشد دفاع کنند. تلافی به مثل کردند و هر پیروزی به صورت یک کشتار در آمد. پارلمنت انگلستان بغلط چنین میپنداشت که چارلز آن شورش را به منظور استقرار مجدد مذهب کاتولیک در ایرلند و بعدا در انگلستان برپا کرده است. بنابراین، تقاضای او را در مورد دریافت پول برای نجات دادن انگلیسیها در پیل نپذیرفت، و شورش ایرلندیها در سرتاسر انقلاب انگلستان ادامه یافت.

هنگامی که چارلز دو تن از اسقفان محروم و محکوم را به مقامی بلندتر رسانید، انقلاب شدت بیشتری یافت. اعضای خشمگین مجلس عوام پیشنهاد کردند که نامه ((اعتراض بزرگ)) به منظور اعلام مرافعه پارلمنت و پادشاه نوشته شود، تا چارلز به پارلمنت اختیار بدهد که انتصابات او را به مقامات مهم ((وتو)) کند. بسیاری از اشخاص محافظهکار احساس میکردند که این عمل باعث انتقال قدرت مجریه به پارلمنت خواهد شد و پادشاه را به صورت شخص ناتوانی در خواهد آورد. اختلافات احزاب شدیدتر و مباحثات میان آنها تندتر شد، و اعضای آنها برای تاکید مطالب خود دست به شمشیر میبردند. کرامول بعدا اظهار داشت که اگر آن لایحه به تصویب نرسیده بود، وی عازم امریکا میشد. لایحه مذکور با اکثریت دوازده رای به تصویب رسید و در اول دسامبر ۱۶۴۱ برای پادشاه فرستاده شد. در این لایحه، نمایندگان نخست وفاداری خود را نسبت به مقام سلطنت اظهار داشتند و سپس توهینهایی را که پادشاه به پارلمنت کرده و مصایبی را که برای کشور به بار آورده بود بتفصیل شرح دادند. گذشته از این، عیوبی را که پارلمنت مرتفع ساخته بود متذکر شدند. همچنین ((طرفداران پاپ و اسقفها و عدهای از کشیشان فاسد)) و مشاوران و درباریان خودخواه را متهم کردند که برای کاتولیک کردن انگلستان توطئه میچینند. سپس به نقض مکرر ((درخواست حق)) و منحل ساختن آمرانه پارلمنتهای منتخب اشاره کردند و از پادشاه خواستند که مجمعی از روحانیان تشکیل دهد تا مراسم کلیسای انگلیکان را به صورتی که قبل از لاد داشت بازگردانند سپس پارلمنت پیشنهاد کرد که چارلز همه مخالفان سیاستهای پارلمانی را از شورای سلطنتی بیرون راند و مشاوران و سفیران و وزیرانی برگزیند که مورد اعتماد پارلمنت باشند، و تذکر داد که در غیر این صورت پارلمنت نمیتواند مایحتاج پادشاه را برآورد، یا طبق دلخواه او کمکی به پروتستانهای سایر کشورهای اروپایی بکند.

چارلز در پاسخگویی به این اتمام حجت تاخیر کرد. در ۱۵ دسامبر، پارلمنت بدون توجه به او فرمان داد که مفاد نامه ((اعتراض بزرگ)) انتشار یابد. در این وقت بود که پادشاه به آن پاسخ داد. چارلز در نامه خود موافقت کرده بود که مجمعی از روحانیان برای جلوگیری از هرگونه ((پیروی از پاپ)) تشکیل شود، ولی حاضر نشده بود که اسقفها را از حق رای در پارلمنت محروم کند. به علاوه، اصرار ورزیده بود که حق دارد هر کس را که میخواهد به عضویت شورای سلطنتی یا به مشاغل عمومی بگمارد، و دوباره تقاضای پول کرده بود. اما پارلمنت در عوض ((لایحه میلیشیا)) را تصویب کرد تا بر ارتش مسلط باشد.

چارلز، که معمولا مردی بیتصمیم بود، در این هنگام به عمل جسورانهای دست زد که در نظر پارلمنت به عنوان اعلان جنگ محسوب شد. در ۳ ژانویه ۱۶۴۲، دادستان او، در مجلس اعیان و به نام پادشاه، پنج تن از اعضای مجلس عوام یعنی پیم، همدن، هولز، هسلریج، و سترود را متهم به خیانت کرد و اظهار داشت که این اشخاص کوشیدهاند تا ارتش را از اطاعت پادشاه باز دارند و ((کشوری بیگانه)) (اسکاتلند) را تشویق کردهاند که به انگلستان حمله آورد و به پادشاه اعلان جنگ دهد. روز بعد، چارلز در راس سیصد سرباز حرکت کرد و، پس از آنکه آنها را در مدخل پارلمنت گذاشت، خود برای دستگیری آن پنج نفر وارد مجلس عوام شد. ولی آنها در منازل دوستان پنهان شده

بودند. چارلز، با مشاهده این وضع، مایوسانه گفت: ((پس این طور! میبینم که همه مرغها پرواز کردهاند.)) ضمن آنکه وی بیرون میرفت، نمایندگان با صدای بلند اعتراض میکردند، زیرا حمله مسلحانه پادشاه کاملا غیرقانونی بود. نمایندگان، که میترسیدند همگی دستگیر شوند، تحت حمایت مردم لندن، به محل انجمن اصناف رفتند. هنگامی که چارلز به همتن کورت رفت، اعضای مجلس عوام، به انضمام پنج مرد متهم، به وستمینستر بازگشتند. ملکه هانریتا پنهانی با جواهرت سلطنتی به فرانسه گریخت تا کمکی برای پادشاه ((خریداری کند)). چارلز با مهردار بزرگ سلطنتی به شمال رفت و کوشید وارد هال شود و سربازانی فراهم آورد. ولی آن شهر از پذیرفتن او امتناع کرد، و چارلز ناچار به یورک رفت. پارلمنت به همه قوای مسلح دستور داد که فقط از پارلمنت اطاعت کنند (۵ مارس ۱۶۴۲). سی و پنج تن از مجلس اعیان و شصت و پنج تن از مجلس عوام از پارلمنت کناره گرفتند و در یورک به چارلز ملحق شدند. ادوارد هاید در این هنگام مشاور عمده پادشاه شد.

در دوم ژوئن، پارلمنت نوزده پیشنهاد به چارلز داد و قبول آنها را برای استقرار صلح لازم دانست. وی میبایستی نظارت بر ارتش و همه قلاع مستحکم را به پارلمنت واگذار کند، پارلمنت حق داشته باشد که در مراسم مذهبی و امور اداری کلیسا تجدیدنظر نماید. بتواند همه وزیران پادشاه و معلمان اطفال او را منصوب و مرخص کند، و حق داشته باشد کلیه اشخاصی را که به مقام اشرافی میرسند از نشستن در مجلس اعیان باز دارد. پارلمنت گویی میخواست انقلاب کبیر فرانسه را تمرین کند، زیرا هیئتی به نام ((کمیته نجات ملی)) را مامور تشکیل لشکری کرد. کرامول و دیگران برای گردآوری داوطلبان به شهرهای خود رفتند. پارلمنت، در اعلامیهای خطاب به ملت، شورش خود را ناشی از علاقه به استقلال پارلمانی ندانست، بلکه آن را معلول خطر قریبالوقوع شورش کاتولیکها در انگلستان شمرد، و به مردم اخطار کرد که پیروزی پادشاه موجب قتل عام پروتستانها خواهد شد. در ۱۷ اوت، نمایندگان پارلمنت ذخایر نظامی واقع در هال را به تصرف در آوردند. در ۲۷ اوت ۱۶۴۲، چارلز پرچم خود را در ناتینگم گشود و جنگ داخلی را آغاز کرد.

IX –نخستین جنگ داخلی: ۱۶۴۲–۱۶۴۶

مردم انگلستان در این هنگام به طرز بیسابقهای به دو گروه تقسیم شده بودند. لندن، شهرهای صنعتی، بندرها، و به طور کلی نواحی جنوبی و خاوری، اکثر طبقه متوسط، بخشی از طبقهای که پایینتر از اشراف بودند، و تقریبا همه پیرایشگران از پارلمنت طرفداری میکردند. آکسفرد و کیمبریج، نواحی باختری و شمالی، قسمت بیشتر اشراف و کشاورزان، تقریبا کلیه پیروان فرقه انگلیکان، و موافقان اسقفها و کاتولیکها از پادشاه حمایت میکردند. در مجلس عوام هم اختلاف وجود داشت. در حدود سیصد نماینده موافق شورشیان، و در حدود صد و هفتاد و پنج نفر طرفدار پادشاه بودند. در مجلس اعیان سی نفر از صد و ده تن در آغاز موافق پارلمنت بودند. اما چارلز از لحاظ مالی در مضیقه بود، و لندن نیمی از ثروت ملت را در اختیار داشت و با آن انقلاب را تقویت میکرد.

پادشاه نمیتوانست از هیچ منبعی قرض کند; نیروی دریایی مخالف او بود و از رسیدن کمک خارجی جلوگیری میکرد; بنابراین، چارلز مجبور بود از مالکان بزرگ، که منافع خود را وابسته به پیروزی او میدانستند، هدایایی بپذیرد. در خانوادههای قدیمی بعضی از صفات و احساسات شهسواری باقی مانده بودند; عدهای کاملا نسبت به پادشاه وفادار بودند، به خاطر او مثل مردان واقعی میجنگیدند، و خود را به کشتن میدادند. افراد طبقه کولیر با موهای بافته و اسبان یراقدار خود جلوه خاصی داشتند، و همه شاعران به استثنای میلتن طرفدار آنها بودند. اما پول در دست پارلمنت بود. صفآرایی دو طرف در اج هیل آغاز شد (۲۳ اکتبر ۱۶۴۲). هر یک از دو لشکر در حدود چهارده هزار سرباز داشت. ((سلطنت طلبان)) تحت فرمان شاهزاده روپرت، فرزند بیست و دو ساله خواهر چارلز موسوم به الیزابت

اهل بوهم، بودند، و لشکریان ((راوندهدز)) از رابرت دورو، سومین ارل آو اسکس، اطاعت میکردند. نتیجه نبرد قطعی نبود، اسکس قوای خود را فراخواند، و پادشاه به آکسفرد رفت و آنجا را مرکز فرماندهی خود ساخت.
والینگتن، که پیرایشگری پرشور و یا سیاسی بود، آن واقعه را پیروزی بزرگی برای پارلمنت و خدا دانست، و چنین گفت: لطف بزرگ خداوند را در آن واقعه مشاهده میکنیم... زیرا چنانکه شنیدهام، روی هم رفته ۵۵۱۷ تن کشته شدهاند; ولی نسبت کشتگان دشمن به مقتولان ما ده به یک بوده است. کارهای شگفتانگیز خداوند را ملاحظه کنید، زیرا آن عده از ما که به قتل رسیدند بیشتر کسانی بودند که فرار کردند. ولی آنها که دلیرانه پایداری کردند، از خطر برکنار ماندند. ...
بدرستی نمیتوانم شرح دهم که دست خداوند چگونه توپها و گلولههای ما را برای نابودی دشمن به کار میبرد! نمیدانید که خداوند چگونه گلولهها را هدایت میکرد. ... بعضی از آنها در مقابل سربازان ما میافتادند، بعضی روی زمین میلغزیدند، بعضی از گلولهها از روی سر آنها میگذشتند، و بعضی به یک سوی آنها میافتادند! کسانی که دلیرانه در برابر گلوله پایداری میکردند بندرت زخمی میشدند!... این واقعه کار خداوند است و در چشم من چون معجزه مینماید. اما، در بهار سال بعد، پارلمنت با دشواری رو به رو شد. ملکه هانریتا با اسلحه و مهمات پنهانی به انگلستان بازگشت و در آکسفرد به چارلز پیوست. اسکس به اندازهای تعلل ورزید که لشکر او بر اثر بیماری و فرار سربازان تقلیل یافت. همدن در نبردی در چالگرووفیلد زخمی شد. قوایی از پارلمنت در ادوالتن مور شکست خورد (۳۰ ژوئن ۱۶۴۳)، دیگری در راوندوی داون قلع و قمع شد (۱۳ ژانویه)، و بریستول به دست پادشاه افتاد. پارلمنت در این موقع بحرانی به اسکاتلند متوسل شد و در ۲۲ سپتامبر با نمایندگان اسکاتلندیها عهدنامهای بست که طبق آن قرار شد اسکاتلندیها لشکری به کمک پارلمنت بفرستند و در عوض ماهی ۳۰۰۰۰ لیره دریافت دارند، به شرط آنکه پارلمنت در انگلستان و ایرلند شکل عقاید پرسبیتری مذهبی پروتستان، یعنی حکومت کلیسایی توسط بزرگان و فارغ از نظارت اسقفها، را برقرار کند. در همان ماه چارلز با شورشیان ایرلندی صلح کرد. و عدهای از آنها را برای مبارزه با دشمنان خویش به انگلستان آورد. کاتولیکهای انگلستان شاد شدند، و پروتستانها بتدریج علیه پادشاه به مخالفت برخاستند. در ژانویه ۱۶۴۴، مهاجمان ایرلندی در نانتویچ شکست خوردند، و مهاجمان اسکاتلندی در خاک انگلستان پیش آمدند. در این هنگام، جنگ داخلی شامل سه ملت و چهار مذهب در گرفت.
اول ژوئیه ۱۶۴۳، مجمعی در وستمینستر مرکب از ۱۲۱ روحانی انگلیسی و سه غیر روحانی انگلیسی و (بعدا) هشت نماینده اسکاتلندی تشکیل یافت تا مذهب جدید پروتستان را به شکل پرسبیتری در انگلستان برقرار سازد، ولی جلسات مجمع، در نتیجه مداخله پارلمنت، مدت شش سال به طول انجامید. چند تن از اعضا، که موافق حکومت اسقفان بودند، از مجمع کناره گرفتند، و گروه کوچکی از استقلالیان تقاضا کردند که هر جمعیتی از تسلط شورای سالخوردگان و نفوذ اسقفها برکنار باشد، ولی اکثریت اعضای مجمع، طبق قول و اراده پارلمنت، مایل بودند که انگلستان، ایرلند و اسکاتلند از لحاظ مذهبی توسط انجمنهای سالخوردگان، شوراهای دینی و ایالتی، و مجامع عمومی اداره شوند. پارلمنت حکومت اسقفان را، که مبتنی بر آیین انگلیکان بود، منسوخ کرد (۱۶۴۳) و تشکیلات و مراسم آیین پرسبیتری را پذیرفت (۱۶۴۶)، ولی حق وتو را در مورد تصمیمات کلیسایی به خود اختصاص داد. در سال ۱۶۴۷، مجمع وستمینستر اصل مذهبی، ((کاتشیسم بزرگتر))، و ((کاتشیسم کوچکتر)) را اعلام داشت و، بر اساس آموزه کالون، اصول تقدیر، انتخاب، و راندگی از درگاه خداوند را تاکید کرد. تصمیمات مجمع وستمینستر، در نتیجه بازگشت سلسله استوارت و استقرار مجدد کلیسای انگلیکان، منسوخ شد، ولی توبه وکاتشیسم در کلیساهای پرسبیتری کشورهای انگلیسی زبان، ولو به صورت فرضی، باقی ماند.

مجمع و پارلمنت موافقت کردند که خواهش فرقه‌های کوچک را در مورد آزادی مذهبی نپذیرند. مردم لندن، که به صورت واحدی در آمده بودند، از پارلمنت تقاضا کردند که هرگونه بدعت را از بین ببرد. در سال ۱۶۴۸، مجلس عوام لوایحی گذرانید که به موجب آنها کسانی که مخالف غسل تعمید کودکان بودند به حبس ابد، و کسانی که منکر تثلیث، یا تجسم خداوند، یا آسمانی بودن کتاب مقدس، و یا خلود روح بودند به اعدام محکوم میشدند. بین سالهای ۱۶۴۲ و ۱۶۵۰ چندین نفر یسوعی اعدام شدند; و در ۱۰ ژانویه ۱۶۴۵، لاد، اسقف اعظم کانتربری، در هفتاد و دو سالگی از زندان به قتلگاه برده شد. اعضای پارلمنت احساس میکردند که باید تا پای جان مبارزه کنند و زمان ملاحظه کاری سپری شده است. ولی کرامول مایل بود که رواداری مذهبی تا حدی برقرار شود، و در سال ۱۶۴۳ هنگی در کیمبریج تشکیل داد که به ((زرهپوش)) موسوم شد. این نام را شاهزاده روپرت به خود کرامول داده بود. کرامول از هر فرقهای، جز کاتولیکها و موافقان حکومت اسقفها، مردانی را وارد آن هنگ کرد که ((از خدا میترسیدند و در هر کاری وجدان را در نظر داشتند.)) هنگامی که افسری از فرقه پرسبیتری در نظر داشت که سرهنگ دومی را از فرقه آناباتیستها از کار برکنار کند، کرامول اعتراض کرد و گفت: ((آقا، کشور در انتخاب خدمتگزاران خود توجهی به عقاید آنها ندارد; اگر این اشخاص بخواهند صادقانه به آن خدمت کنند، همین اندازه کافی است.)) همچنین از پارلمنت تقاضا کرد که ((سعی کند راهی بیابد تا اشخاصی که احساسات مذهبی زود رنجی دارند و نمیتوانند در همه موارد تابع قانون کلیسایی باشند، طبق کتاب مقدس، مورد زجر و تعقیب قرار نگیرند)). پارلمنت این تقاضا را نپذیرفت، ولی او درباره هنگهای خود، و طی فرمانروایی خویش در انگلستان، تا اندازهای سیاستی مبتنی بر اصل رواداری در پیش گرفت.

تکامل کرامول در مقام سرداری از شگفتیهای جنگ بود. وی در افتخارات پیروزی در نبرد وینسبی (۱۱ اکتبر ۱۶۴۳) شریک لرد فردیناند و فرفکس بود. در مارستن مور، فرفکس شکست خورد، ولی افسران کرامول پیروز شدند. سایر رهبران پارلمانی، یعنی ارل اسکس و ارل منچستر، یا شکست خوردند یا نتوانستند به پیروزیهای خود ادامه بدهند. کرامول، برای آنکه از دست این سرداران لقبدار نجات یابد، پیشنهاد کرد که قانونی تحت عنوان ((دستور از خودگذشتگی)) تصویب شود که در نتیجه آن همه اعضای پارلمنت از مقام فرماندهی خود چشم بپوشند. این پیشنهاد مورد قبول قرار نگرفت، ولی بار دیگر تجدید شد و به صورت قانون در آمد. ارل اسکس و ارل منچستر از کار کناره گرفتند. سر تامس فرفکس، فرزند فردیناندو، به مقام فرماندهی کل ارتقا یافت و او نیز کرامول را با مقام سپهبدی به فرماندهی سواران گماشت.

پارلمنت فرمان داد که لشکر تازهای مرکب از ۲۲۰۰۰ نفر تشکیل شود، و کرامول تعهد کرد سربازان را تعلیم دهد. کرامول پیش از جنگ هیچ گونه تجربه نظامی نداشت، ولی نیروی شخصیت، ثبات رای، اراده، و مهارت وی در استفاده از احساسات مذهبی و سیاسی افراد باعث شد که وی بتواند هنگهای خود را به انضباط و وفاداری بینظیری عادت دهد. آیین پیرایشگری به شیوه اسپارتیها شباهت داشت، که هدف از آن ساختن سربازان شکستناپذیر بود. در لشکرگاه پیرایشگران صدایی جز موعظه و دعا شنیده نمیشد. سربازان پیرایشگر، دزدی و هتک ناموس نمیکردند، بلکه به منظور تخریب تصویرهای مذهبی و طرد کشیشان ((اسقفی)) یا ((پاپی)) به کلیساها حمله میبردند; هنگامی که با دشمن روبرو میشدند، از شادی یا خشم فریاد بر میآوردند; و هرگز شکست نخوردند. در نیزبی (۱۴ ژوئن ۱۶۴۵)، هنگامی که ((سلطنت طلبان)) موفق شدند پیاده نظام سر تامس فرفکس را مجبور به فرار کنند، کرامول با سوارهنظام جدید خویش آن شکست را به چنان پیروزی کاملی مبدل ساخت که پادشاه همه پیادهنظام، توپخانه، نیمی از سوارهنظام، و نسخههایی از نامههای خود را از دست داد. این نامهها را منتشر کردند تا نشان دهند که وی قصد داشت سربازان بیشتری از ایرلند به انگلستان بیاورد و قوانین ضد کاتولیکی را نقض کند.

از آن تاریخ به بعد، وضع چارلز به سرعت وخیمتر شد. مارکی مانتروز، سردار دلیر او در اسکاتلند، پس از پیروزیهای بسیار، سرانجام در فیلیپ هو شکست خورد و به بر اروپا گریخت. در ۳۰ ژوئیه ۱۶۴۵، قوای پارلمنت باث را به تصرف در آورد; و در ۲۳ اوت روپرت بریستول را به فرفکس تسلیم کرد. پادشاه به عبث از هر طرف استمداد میکرد. سربازان او، که نومید شده بودند، به دشمن پیوستند. چارلز به طور جداگانه و با مذاکرات غیرشرافتمندانه میخواست که میان دشمنان خود تفرقه بیندازد، یعنی استقلالیان را از پارلمنت و پارلمنت را از اسکاتلندیها دور کند. ولی در این راه توفیق نیافت. وی زن آبستن خود را از طریق قلمرو دشمن فرستاده بود تا کشتیی برای حرکت به فرانسه بیابد; و در این هنگام به شاهزاده چارلز دستور داد که به هر وسیله که ممکن است، از انگلستان بگریزد. خود او نیز با جامه مبدل و همراه دو تن از ملازمان به شمال گریخت و خود را به اسکاتلندیها تسلیم کرد (۵ مه ۱۶۴۶). نخستین جنگ داخلی در حقیقت به پایان رسید.

X –رادیکالها: ۱۶۴۶–۱۶۴۸

چارلز انتظار داشت که اسکاتلندیها با او هنوز مانند پادشاه خود رفتار کنند; آنها ترجیح دادند که وی را اسیر خود بدانند. و پیشنهاد کردند که به او در بازیافتن تاج و تختش کمک کنند، مشروط به آنکه وی اتحاد و پیمان رسمی و صورت پرسبیتری مذهب پروتستان را بپذیرد و آن را در سراسر انگلستان اجباری کند; ولی او نپذیرفت. پارلمنت انگلستان نمایندگانی نزد اسکاتلندیها در نیوکاسل فرستاد و اظهار داشت که حاضر است چارلز را به عنوان پادشاه بپذیرد، به شرط آنکه وی از اتحاد و پیمان رسمی و صورت پرسبیتری مذهب پروتستان تابعیت کند، ((سلطنت طلبان)) عمده را به تبعیدگاه بفرستد، به پارلمنت اجازه دهد که بر همه قوای مسلح نظارت داشته باشد، و ماموران عالی رتبه را برگزیند; ولی او به این شرطها تن در نداد. سپس پارلمنت حاضر شد ۴۰۰۰۰۰ لیره مواجب عقب افتاده اسکاتلندیها و مخارج آنها را بپردازد، به شرط آنکه آنان به اسکاتلند بازگردند و پادشاه را به ماموران پارلمنت تسلیم کنند. پارلمنت اسکاتلند با این شرط موافقت کرد و آن مبلغ را نه به عنوان بهای پادشاه، بلکه به عنوان مخارجی واقعی که در جنگ متحمل شده بودند پذیرفت. ولی چارلز احساس میکرد که او را با طلا معاوضه کردهاند. آنگاه او را به عنوان اسیر پارلمنت انگلستان به هومبی هاوس در نورثمتن شر فرستادند. (ژانویه ۱۶۴۷). قوای انگلستان، که در این هنگام در سفرن والدن، در شصت و چهار کیلومتری لندن، اردو زده بود، پیروزیهای خود را به نظر آورد و خواستار پاداشهای متناسب با آنها شد. مخارج نگاهداری این سی هزار سرباز پارلمنت را بر آن داشته بود که مالیاتها را به دو برابر مالیات دوره چارلز افزایش دهد; و با وجود این، مواجب سربازان چهار تا ده ماه عقب افتاده بود. گذشته از این، پیرایشگران مستقل، که در پارلمنت شکست خورده بودند، در ارتش قدرت را به دست میگرفتند، و کرامول، رهبر آنان، به داشتن مقاصد جاه طلبانه ای متهم شد که با استقلال پارلمنت متناسب نبود. بدتر آنکه در هنگ او اشخاصی یافت میشدند که هرگونه علامت تشخص کلیسایی و دولتی را رد میکردند، و خواهان انتخابات عمومی و آزادی مذهبی بودند. چند تن از آنان نیز از اشتراکیون هرج و مرج طلب بودند; ویلیام والوین میگفت همه چیز باید مشترک باشد، در آن صورت ((احتیاجی به دولت نخواهد بود، زیرا دزد و جانی وجود نخواهد داشت.)) جان لیلبرن، که پس از هر توقیف و تنبیهی دلیرتر میشد، ((محبوبترین مرد انگلیسی)) بود. کرامول را نیز جزو طرفداران مساوات میخواندند; و او اگر چه نسبت به آنها ابراز همدلی میکرد، با عقایدشان مخالف بود، و چنین میپنداشت که دموکراسی در آن عصر منجر به هرج و مرج خواهد شد.

اعضای پارلمنت، که در این وقت از فرقه پرسبیتری بودند، از خطر مجاورت چنان لشکر انبوه، مزاحم، و مستقلی به خشم آمدند و لایحهای تصویب کردند که به موجب آن، نیمی از آن لشکر میبایستی مرخص شود و نیم دیگر به عنوان خدمت در ایرلند به طور داوطلب اسم بنویسد. از آنجا که سربازان مواجب عقب افتاده خود را میخواستند،

پارلمنت حاضر شد که قسمتی از آن را نقدا و بقیه را بعدا بپردازد. ولی سربازان حاضر نشدند که پیش از دریافت مواجب کامل خود متفرق شوند. پارلمنت با پادشاه وارد مذاکره شد و تقریبا پذیرفت که وی را به تاج و تخت خود برساند، به شرط آنکه تا سه سال شکل پرسبیتری مذهب پروتستان را قبول داشته باشد.

گروهی سواره نظام، که از این موضوع آگاه شده بودند، به هومبی هاوس حمله بردند، پادشاه را اسیر کردند، و او را به نیومارکت انتقال دادند. کرامول به نیومارکت شتافت و خود را در راس ((شورای ارتش)) قرار داد. در ۱۰ ژانویه، لشکریان او با فراغت خیال به لندن رو نهادند و در راه اعلامیهای را که توسط آیرتن، داماد کرامول، تنظیم یافته بود به پارلمنت فرستادند. لشکریان در این اعلامیه از استبداد پارلمنت، که کمتر از استبداد پادشاه نبود، شکایت کرده و اصرار ورزیده بودند که پارلمنت تازهای با آرای بیشتری تشکیل شود. پارلمنت نمیدانست چه راهی در پیش گیرد، زیرا بازرگانان، صنعتگران، و عوام لندن از بیم اقدامات ارتش با هر شرطی حاضر به بازگشت پادشاه به تخت سلطنت بودند. در ۲۶ ژوئیه، جمعی از عوام به پارلمنت حمله بردند و پارلمنت را مجبور کردند که پادشاه را به لندن فرا خواند و قوای غیرنظامی را تحت فرمان سرداری پرسبیتری بگذارد. استقلالیان، که تعداد آنها شصت و هفت نفر بود، از پارلمنت کناره گرفتند و به ارتش پیوستند. در ۶ اوت لشگریان وارد لندن شدند، پادشاه را با خود آوردند، و شصت و هفت تن استقلالیان مذکور را به جای خود در پارلمنت بازگرداندند. از آن تاریخ تا زمانی که کرامول قدرت مطلق را به دست گرفت، ارتش بر پارلمنت مسلط بود. سربازان آشوبطلب یا بیانضباط نبودند و نظم را در داخل شهر و در صفوف خود حفظ کردند.

تقاضاهای ارتش اگر چه در آن زمان امکانپذیر نبود، نسلهای بعد از آنها انتقاد نکردند. در جزوهای تحت عنوان شرح واقعی قضیه ارتش، از آزادی تجارت، الغای انحصارات، و دادن اراضی خالصه به بینوایان سخن به میان آمده و تصریح شده بود که هیچ کس را نباید در دادگاه مجبور به ادای شهادت علیه خود کرد. ارتش در جزوه دیگری تحت عنوان موافقت مردم اعلام داشت که ((هر قدرتی اصلا و اساسا در دست مردم است)); تنها حکومت عادلانه به وسیله نمایندگانی خواهد بود که آزادانه با آرای عمومی انتخاب شوند; بنابراین، پادشاهان و اعیان باید تابع مجلس عوام باشند; کسی نباید از پرداخت مالیات معاف شود; و همگی باید از آزادی کامل بهرهمند باشند. سرهنگ رینز بارو میگفت که ((همه متولدین انگلستان، حتی فقیرترین فرد این کشور))، باید در انتخاب کسانی که قوانین مملکت را میسازند و خود باید بر طبق آنها زندگی کنند حقی داشته باشند.

کرامول این بحث را، با دعوت از طرفداران آن به دعا خواندن، آرام کرد. مدافعان مساوات او را به ریاکاری متهم میکردند، و اظهار میداشتند که وی نهانی جهت بازگشت پادشاه مذاکره میکند، و خود او اعتراف میکرد که هنوز به سلطنت اعتقاد دارد. کرامول به دموکراتها میگفت که مقاومت در برابر پیشنهادهای آنان با ((نیروی بدنی)) امکان ندارد. و پس از مباحثات بسیار، رهبران آنها را متقاعد ساخت که به جای حق رای عمومی، به تعداد رایدهندگان بیفزایند. بعضی از سربازان حاضر به سازش نشدند و جزوه موافقت مردم را در کلاههای خود گذاشتند و دستور کرامول را در مورد برداشتن آنها نادیده گرفتند. وی سه تن از سردستههای آنها را بازداشت، به وسیله دادگاه نظامی محاکمه، و به اعدام محکوم کرد. ولی به آنها دستور داد برای نجات جان خود طاس بیندازند; کسی که باخت اعدام شد، و انضباط برقرار گشت.

در این ضمن پادشاه از دست نظامیان گریخت، به سوی ساحل جزیره وایت رفت، و به قلعه کاریسبروک پناه برد (۱۴ نوامبر ۱۶۴۷). او از خبر شورشهای ((سلطنت طلبان)) در دهکدهها و نیروی دریایی علیه پارلمنت دلگرم شد. ماموران اسکاتلندی در لندن پنهانی پیشنهاد کردند که حاضرند لشکری برای بر تخت نشاندن مجدد او تشکیل

دهند، به شرط آنکه فرقه پرسبیتری را برقرار و سایر مذاهب را منسوخ کند. چارلز این ((تعهد)) را پذیرفت، ولی آن را به سه سال محدود کرد. ماموران اسکاتلندی به منظور تهیه قوا از لندن بیرون آمدند.
پارلمنت اسکاتلند نقشه آنها را در مورد حمله به انگلستان تصویب کرد و اعلامیهای انتشار داد (مه ۱۶۴۸) که ضمن آن همه انگلیسیها را به پیروی از آیین پرسبیتری خواند، و به آنها توصیه کرد که مذهبی جز آن نپذیرند و لشکر استقلالیان را متفرق کنند. پارلمنت انگلستان دریافت که در صورت اجرای این پیشنهادها، مقامش متزلزل و انگلستان تابع اسکاتلند خواهد شد. این بود که بشتاب با کرامول صلح کرد و او را بر آن داشت که رهبری ارتش را علیه اسکاتلندیها بپذیرد. اعضای پارلمنت بدون تردید خوشحال بودند که او را از خود دور کنند و جانش را به خطر بیندازند. کرامول، پس از سه روز خواهش از لشکریان، سرانجام آنها را متقاعد ساخت که به دنبال او به جنگ بروند. سربازان به اکراه پذیرفتند، ولی بعضی از آنها سوگند خوردند که اگر دوباره انگلستان را نجات دهند، وظیفه آنها چنین خواهد بود که ((چارلز، آن مرد خون آشام را،)) به جرم خونی که ریخته است، محاکمه کنند.

XI– پایان: ۱۶۴۸–۱۶۴۹

کوششهای کرامول باعث کوتاهی جنگ داخلی دوم شد. در ایامی که فرفکس سرگرم فرو نشاندن شورشهای ((سلطنتطلبان)) در کنت بود، کرامول به سوی غرب رفت و یکی از قلعههای ((سلطنتطلبان)) را در ویلز به تصرف در آورد. اسکاتلندیها در ۸ ژوئیه از رودخانه توید گذشتند و با سرعت وحشتآوری تا شصت و چهار کیلومتری لیورپول پیش آمدند. در پرستن (لنکشر)، نه هزار سرباز کرامول با اسکاتلندیها و کولیر (طرفداران پادشاه)، که از حیث عده دو برابر آنها بودند، مقابل شدند و آنها را شکست دادند (۱۷ اوت). پارلمنت، در زمانی که توسط کرامول و لشکریان او نجات مییافت، برای حمایت خود باب مذاکره را برای بازگرداندن پادشاه گشود، و اصرار داشت که قبلا تعهدنامه را امضا کند. ولی چارلز نپذیرفت. لشکر در بازگشت حاضر شد که او را به سلطنت بازگرداند، به شرط آن که امتیازات سلطنتی محدود شود. وی را دوباره اسیر، و در قلعه هرست مقابل جزیره وایت زندانی کرد. پارلمنت از این عمل انتقاد کرد و حاضر شد که آخرین شرطهای پادشاه را به عنوان اساس آشتی بپذیرد رهبران ارتش که میدانستند در صورت برقراری مجدد چارلز اعدام خواهند شد، اعلام داشتند که کسی حق ندارد وارد پارلمنت شود، مگر آن که خدمات خود را به نفع عموم ادامه داده باشد. در ۶ دسامبر سرهنگ تامس پراید با گروهی سرباز پارلمنت را احاطه کرد و ۱۴۰ عضو ((سلطنتطلب)) و پرسبیتری را از مجلس بیرون راند، و چهل تن از آنان را که مقاومت میکردند به زندان فرستاد. کرامول این عمل را تصویب کرد و به کسانی پیوست که خواهان محاکمه و اعدام فوری پادشاه بودند.
از پانصد نفری که در سال ۱۶۴۰ در مجلس عوام عضویت داشتند در این وقت فقط پنجاه و شش نفر باقی مانده بودند. این ((پارلمنت دنباله)) با اکثریت شش رای حکمی صادر کرد و جنگ هر پادشاهی را علیه پارلمنت خیانتآمیز نامید. مجلس اعیان این حکم را خارج از اختیارات مجلس عوام دانست و آن را رد کرد. بنابراین، مجلس عوام اعلام داشت که پس از خداوند، مردم واضع قوانین عادلانهاند، و مجلس عوام، به عنوان نماینده مردم، دارای قدرت عالی است و مصوبات آن بدون موافقت مجلس اعیان یا پادشاه دارای ارزش قانونی است.
در ۶ ژانویه، مجلس عوام ۱۳۵ نفر را مامور محاکمه پادشاه کرد. یکی از آنها به نام سیدنی به کرامول گفت که آنان برای محاکمه پادشاه دارای اختیار قانونی نیستند. کرامول خشمگین شد و فریادزنان گفت: ((ما سر او را با تاجش قطع خواهیم کرد.)) رهبران ارتش برای آخرین بار کوشیدند که از کشته شدن پادشاه جلوگیری کنند، حتی حاضر شدند که اگر چارلز با فروش اراضی اسقفها موافقت کند و از حق ((وتو)) خود در مورد احکام پارلمنت چشم بپوشد، وی را تبرئه کنند. چارلز در جواب گفت که نمیتواند این پیشنهاد را بپذیرد، زیرا سوگند خورده است که نسبت به کلیسای انگلستان وفادار بماند. در مورد شجاعت او تردیدی نبود.

محاکمه در ۱۹ ژانویه ۱۶۴۹ آغاز شد. شصت یا هفتاد نفر قاضی، که فیالمجلس منصوب شده بودند، در شاهنشین بلندی در یک گوشه تالار وستمینستر نشسته، جمعی سرباز در گوشه دیگر ایستاده بودند، و جمعیت در سرتاسر راهروها موج میزد. چارلز تنها در وسط نشسته بود. رئیس، به نام جان برادشا، ادعانامه را خواند و از پادشاه خواست که پاسخ بدهد. چارلز اظهار داشت که دادگاه نمیتواند او را محاکمه کند، و این پارلمنت نماینده مردم انگلستان نیست. همچنین گفت که ((پارلمنت دنباله)) تحت اطاعت ارتش است و این حکومت بیش از دوران او ظلم و ستم کرده است. مردم از راهروها فریاد زدند: ((خداوند پادشاه را حفظ کندا)) کشیشان از این محاکمه انتقاد کردند; برادشا در کوچهها بر جان خود ایمن نبود. شاهزاده چارلز ورقهای از هولاند فرستاد که فقط امضای او را در برداشت، و به قضات قول میداد که اگر جان پدرش را نجات دهند، میتوانند هر شرطی را که بخواهند در آن ورقه روی امضای او بنویسند. چهار تن از اعیان حاضر شدند که به جای چارلز کشته شوند، ولی پیشنهاد آنها پذیرفته نشد. پنجاه و نه تن از قضات به انضمام کرامول حکم اعدام را امضا کردند. در ۳۰ ژانویه، سر پادشاه در برابر جمعیتی عظیم و وحشتزده با یک ضربه تیر جلاد بر زمین افتاد. یکی از ناظران این واقعه میگوید: ((از هزاران نفری که حضور داشتند چنان نالهای برخاست که هرگز نظیر آن را نشنیده بودم و امیدوارم هرگز نشنوم.)) آیا این اعدام قانونی بود مسلما نه. براساس قانون موجود پارلمنت به تدریج و گستاخانه حقوق پادشاه را، که در نتیجه سوابق صدساله مورد قبول واقع شده بود، به خود اختصاص داد. از لحاظ تعریف، انقلاب غیرقانونی است و تنها با نقض قوانین گذشته میتواند به ثمر برسد. چارلز در دفاع از اختیاراتی که از الیزابت و جیمز به وی رسیده بود حسن نیت داشت. هم او گناه کرد، و هم درباره او مرتکب گناه شدند. اشتباه مهلک او در عدم توجه به این نکته بود که توزیع جدید ثروت به منظور ثبات اجتماعی مستلزم توزیع جدید قدرت سیاسی بود. آیا این اعدام عادلانه بود آری، تا جایی که جنگ عادلانه است. هنگامی که قوانین را در نتیجه جنگ کنار میگذارند، دشمن مغلوب میتواند تقاضای ترحم کند، ولی دشمن غالب، در صورت لزوم، میتواند برای جلوگیری از مقاومت جدید، یا برای ارعاب دیگران یا برای حفاظت جان خود و اطرافیانش، شدیدترین مجازات را مجری بدارد. شاید اگر چارلز بر دشمنان غلبه کرده بود، کرامول، آیرتن، فرفکس، و جمعی دیگر را، به احتمال قوی، با شکنجه هایی که در مورد خیانتکاران معمول بود، به دار می آویخت.
آیا این اعدام عاقلانه بود محتملا نه. کرامول ظاهرا چنین میپنداشت که پادشاه اگر زنده بماند، ولو آنکه در جای بسیار امنی محبوس باشد، باعث شورش مکرر ((سلطنتطلبان)) خواهد شد، ولی پسر پادشاه نیز میتوانست باعث چنین شورشهایی بشود. وی در فرانسه یا هولاند اقامت داشت، و هنوز مرتکب اشتباهات پدر نشده بود، و پس از چندی سرگذشتهای شگفتانگیزی درباره او شایع شد. اعدام چارلز اول منجر به تغییر احساسات ملی شد و ظرف یازده سال سلسله استوارت را دوباره بر سر کار آورد. هنگامی که جیمز دوم، فرزند چارلز، نیز باعث نارضاییهایی شد، کسانی که در انقلاب با شکوه سال ۱۶۸۸ شرکت داشتند و آن را با ظرافتی اشرافی رهبری میکردند عمدا به جیمز دوم اجازه دادند که به فرانسه بگریزد، و نتایج آن عمل، همیشگی بود. ولی باید گفت که شورش قبلی بود که باعث تسهیل و تسریع انقلاب بعدی شد. شورش بزرگ هم به طغیانهای پروتستانها در قرن شانزدهم در فرانسه شباهت داشت و هم، با وجود اختلافات بسیار، به انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹. در مورد اول، پیروان کالون، که مردمی ساده و سختگیر بودند و از طرف بازرگانان حمایت میشدند، علیه مراسم کلیسا و استبداد حکومت سر به شورش برداشتند; در مورد دوم، مجلس ملی، که نماینده پول و طبقه متوسط بود، علیه اشراف زمیندار، که تحت رهبری پادشاهی خوشنیت ولی اشتباهکار بودند، طغیان کردند. تا سال ۱۷۸۹، انگلیسیها دو شورش قبلی را از یاد برده بودند و با وحشت به انقلابی مینگریستند که نظیر انقلاب خودشان کشوری را به خاک و خون کشید و باعث اعدام پادشاهی شد، زیرا گذشته سعی کرده بود که متوقف بماند.

فصل نهم
ایتالیا مادر رضاعی
۱۵۵۸۱۶۴۹

I– چکمه سحرانگیز
پس از نهضت دوگانه رنسانس و اصلاح دینی، ایتالیا تحت تسلط اسپانیا در آمد و گرفتار فقر و فاقه شد، با توسل به مذهب آرام گرفت، و از صلح برخوردار شد. طبق پیمان کاتوکامبرهزی (۱۵۵۹)، ایالت ساووا به امانوئل فیلیبر داده شد. جنووا، لوکا، ونیز، وسان مارینو به عنوان جمهوریهای مستقل باقی ماندند. مانتوا همچنان تابع دوکهای گونتساگا، و فرارا مطیع خانواده استه، و پارما فرمانبردار خانواده فارنزه بود. خانواده مدیچی بر توسکان تسلط داشت، ولی بنا در آن تحت نفوذ اسپانیاییها بود. اسپانیا، به وسیله نایبالسلطنه‌های خود، میلان و همچنین ناپل را، که شامل سیسیل و سراسر ایتالیای جنوب ایالات پاپی بود، اداره میکرد. ایالات مذکور، که در عرض شبه جزیره ایتالیا از مدیترانه تا آدریاتیک ادامه داشتند، زیر نظر پاپها، که اطراف قلمرو آنها را اسپانیا به تصرف در آورده بود، اداره میشدند.
اسپانیا از لحاظ نظامی متجاوز نبود و در امور داخلی ایالتها، به جز ناپل و میلان، دخالت نمیکرد، ولی تنفر آن دولت از تجارت و بیم آن از فرهنگ آزاد زندگی در ایتالیا را به صورتی غمانگیز در آورده بود. افتادن تجارت مشرق و آمریکا به دست کشورهای مجاور اقیانوس اطلس، ثروتی را که مدتی در خدمت رنسانس بود به آنها انتقال داد و در این هنگام باعث شکفتگی فرهنگ اسپانیا، انگلستان، و هلند شد. گذشته از این، ایتالیا از تقلیل عایدات پاپ در نتیجه اصلاح دینی صدمه دید. کشاورزان صبور آن زحمت میکشیدند و دعا میخواندند.
راهبان بیشمار آن نیز دعا میخواندند، بازرگانان امتیازات صنفی و ثروت خود را از دست میدادند، اشراف دارایی خود را برای به دست آوردن عنوان و جلوه فروشیهای افراطی تلف میکردند.
با وجود این، ایتالیا در میان هرج و مرج سیاسی بزرگترین دانشمند عصر گالیله، فلسفه ماجراجویانه و دوراندیشانه برونو، بزرگترین مجسمهساز یعنی برنینیی، مهمترین آهنگسازان یعنی مونتوردی، و دلیرترین مبلغان مذهبی و یکی از بزرگترین شاعران یعنی تاسو را به وجود آورد. در بولونی، ناپل، و رم، مدارس نقاشی با مدارس هلند، که کشوری ثروتمند بود، رقابت میکردند. از لحاظ فرهنگی، ایتالیا هنوز در درجات عالی قرار داشت.
۱–در دامنه‌های آلپ
اگر بار دیگر بتوانیم با خیال و قلم از باغ و تالاری که ایتالیا نام دارد به سرعت بگذریم، باز مطبوع خواهد بود. تورن در زمان حکومت پرقدرت امانوئل فیلیبر، و در نتیجه تشویقی که مارگریت دو فرانس و ساووا از ادبیات و هنر میکردند، به صورت پایتخت معتبری در آمد. میلان با آنکه تابع بود، ولی هنوز عالی بود; اولین در سال ۱۶۴۳ آن را از زیباترین شهرهای اروپا شمرد و آن را دارای صد کلیسا، هفتاد و یک صومعه، چهل هزار سکنه، قصرهای عالی، و هنرمندان کمنظیر دانست.... پس از آنکه کلیسای سان لورنتسو مادجوره دچار آتشسوزی شد، کارلو بورومئو، اسقف اعظم متدین میلان، مارتینو باسی را مامور کرد که داخل آن را به سبک مجلل روم شرقی و نظیر کلیسای سن ویتاله در راونا بسازد. برادرزاده کارلو به نام کاردینال فدریگو بورومئو قصر آمبروزیان را ساخت (۱۶۰۹) و کتابخانه معتبری در آن احداث کرد. قصر بررا، که در سال ۱۶۱۵ جهت مدرسه یسوعیها اختصاص یافته بود، از سال ۱۷۷۶ به بعد مرکز آکادمی هنرهای زیبا، و از ۱۸۰۹ مرکز گالری معروف بررا بود، و اگر چه در جنگ جهانی دوم آسیب دید، اکنون کاملا تعمیر شده است. در آنجا آثار پروکاتچینی و کرسپی، دو خانوادهای که در نقاشی میلانی تسلط داشتند،

دیده میشود. شهر آرام جنووا، از فراز تپه‌هایی که با قصرها آراسته شده بودند، هنوز در کمال غرور به کشتیهایی که در مدیترانه رفت و آمد میکردند مینگریست. این جمهوری تجارت پیشه متصرفات شرقی خود را در برابر ترکان عثمانی از دست داده، و قسمتی از تجارت آن با شرق به کشورهای مجاور اقیانوس اطلس انتقال یافته بود; ولی لنگرگاه بزرگ آن شهر را به صورت بندر مناسبی در آورده بود (و هنوز هم بندر عمده ایتالیا محسوب میشود). در اینجا بود که ثروتمندان و بازرگانان بزرگ زیباترین منازل را در ایتالیا ساختند. اولین عقیده داشت که ((کوچه جدید))، که نقشه آن را روبنس کشیده بود و مقابل قصرهای مرمرین قرار داشت، بمراتب از سایر کوچه‌های اروپایی بهتر است. گالئاتتسو آلسی و شاگردانش طرحهای بسیاری از این خانه‌های اشرافی کشیدند که به سبب تالارهای اشیای هنری، پله‌های باشکوه، دیوارهای چوبکاری شده یا دیوارهایی با نقوش فرسکو، و اثاث مجلل شهرت داشتند. بسیاری از میزها و تختخوابهای این منازل از نقره برجسته ساخته شده بودند; اشراف جنووا در تبدیل عرق جبین به طلا مهارت داشتند.

در سال ۱۵۸۷، جاکومو دلا پورتا کلیسای سانتیسیما آنونتسیاتا را بر پا کرد که ستونها کنگرهدار، سکوی وعظ زیبا، و طاق مزین آن مایه افتخار جنووا شد. این کلیسا و سایر کلیساهای جنووا در جنگ جهانی دوم آسیب بسیار دیدند. حتی در زمان وازاری، فلورانس به نام آتن ایتالیا معروف شده بود، زیرا این شهر در ادبیات و علوم و هنرهای مختلف شهرت داشت، و دانشجویان از هر سو بدانجا روی میآوردند. در آنجا همه چیز جز عفاف و پاکدامنی رونق داشت. در زمان دوک بزرگ فرانچسکو اول،، خانواده معروف مدیچی در فسق و فجور و زناکاری افراط میکردند. کاردینال فردیناند دو مدیچی از مناصب کلیسایی چشم پوشید تا لقب مهیندوک فردیناند اول را به دست آورد. وی مدت بیست و دو سال (۱۵۸۷-۱۶۰۹) به عدالت در توسکان حکومت کرد; در ترویج علم و ادب کوشید; با گشودن بندر لیوورنو بر روی همه بازرگانان و فرقه‌های مذهبی مختلف، تجارت توسکان را توسعه داد; و روحیه مردم را، در نتیجه سرمشقی که از زندگی خود به آنها داد، بالا برد. کوزیمو دوم و فردیناند دوم، که جانشینان او بودند، نام خود را با کمک کردن به گالیله بلند آوازه ساختند. بارتولومئو آماناتی آبنمای نپتون را در فلورانس از سنگ تراشید، و قصری در لوکا ساخت. جووانی دا بولونیا در ۱۵۸۳ تابلو ((غارت سابینها)) را ساخت که در لودجا دی لانتسی قرار دارد، و مجسمه هانری چهارم را ساخت; کوزیمو دوم این مجسمه را به ماریا دمدیچی (مدیسی) تقدیم کرد و اوپون نوف را در پاریس با آن زینت بخشید. آلساندرو آلوری و فرزندش کریستوفانو در تابلوهایی که در فلورانس میکشیدند رنگهای بدیع به کار میبردند، و پیترو دا کورتونا در نقاشی روی گچ در سقفهای قصر پیتی مناظری در تمجید از دوک کوزیمو اول کشید و استادی خود را نشان داد.

پارما در این دوره دوک مشهوری به نام آلساندرو فارنزه داشت که، در نتیجه رهبری لشکریان اسپانیایی علیه هلندیها، هرگز فرصت نیافت بر تخت بنشیند. در عهد فرزندش را نوتچو، دانشگاه پارما در اروپا شهرت بسیار یافت، و آلئوتی در ۱۶۱۸ تماشاخانه فارنزه را ساخت که در آمفیتئاتر نیمدایرهای آن هزاران نفر جا میگرفتند; در تاریخ جدید ایتالیا فقط تماشاخانه اولیمپیکو، که به دست استادش پالادیو ساخته شده است، با آن برابری میکند.

مانتوا در این هنگام به پیشرفتی نایل آمد که روزهای بزرگ ایزابلا د/استه را به خاطر میآورد. صنعت پارچه بافی در این شهر بسیار ترقی کرد و پارچه‌های آن حتی در انگلستان و فرانسه، که رقیبان مانتوا بودند، خریدار بسیار داشت. خانواده گونتساگا، که درا ین شهر از سال ۱۳۲۸ به بعد فرمانروایی کرده بودند، هنوز مردان با کفایتی به بار میآوردند. دوک وینچنتسو اول به صورت یکی از شاهزادگان دوره رنسانس در آمد. وی مردی خوشاندام و خوشسیما، طرفدار روبنس سعادتمند و تاسو بیچاره بود; آثار هنری قدیمی چینی، آلات موسیقی، فرشینه‌های فلاندری، لاله‌های هلندی، و زنان زیبا گردآوری میکرد. همچنین عاشق شعر و قمار، در نبرد دلیر، و در سیاست جسور بود، ولی خود را

با جنگ و زناکاری میفرسود، و آخر هم در پنجاهسالگی در ۱۶۱۲ در گذشت. سه فرزند او بنوبت فرمانروایی کردند. آخرین آنها به نام وینچنتسو دوم خلفی نداشت، و رقابت فرانسه و اتریش و اسپانیا بر سر تعیین جانشین او آن ایالت را به صورت صحنه نبرد مخربی در آورد (۱۶۲۸-۱۶۳۱) که تقریبا مانتوا را از صحنه تاریخ محو کرد.
ورونا در این دوره فرهنگی نداشت و به همان رنسانس اکتفا کرد. در ویچنتسا، نماهای کلاسیک اثر پالادیو نمونهای بدست کریستوفر رن دادند. سکاموتتسی تماشاخانه اولیمپیکو، اثر پالادیو، را تکمیل کرد و طرح قصر تریسینو بارتون را کشید. سکاموتتسی قوه تشخیص و فراست خاصی برای پیرایه و تزیین داشت، و از آن در تزیین پالادیو استفاده کرد. از این رو وی را میتوان پل زندهای میان آثار کلاسیک و باروک دانست.
۲ -ونیز
ملکه آدریاتیک، مانند رم باستان، انحطاط طولانی و مجللی داشت. ونیز تجارت خود را با هند به نفع پرتغال از دست داد و پس از چندی گرفتار رقابت هلندیها شد. همچنین از توسعه ترکیه عثمانی از طریق دریا آسیب دید; نیروی دریایی و دریاسالاران آن عوامل مهمی در پیروزی بر ترکان در جنگ لپانتو (۱۵۷۱) بودند، ولی قبرس را چند ماه به آنها تسلیم کرد، و از آن به بعد تجارت و نیز با مشرق مدیترانه بسته به اجازه و شروط ترکان بود. ونیز برای تغییر آن وضع دلیرانه مبارزه کرد و، بر اثر برقراری رابطه در حلب با کاروانهایی که از آسیای مرکزی میآمدند، تا اندازهای خسارت تجارت خود را با شرق، که از طریق دریا انجام میگرفت، جبران کرد. کشتیهای آن شهر هنوز بر آدریاتیک تسلط داشتند و در منافع تجارت برده، که در این هنگام باعث شرمساری پرتغال و اسپانیا و انگلستان بود، شریک شدند. سرزمینهای ویچنتسا، ورونا، تریست، ترانت، آکویلیا، و پادوا، که وابسته به ونیز بودند، از حیث اقتصادی پیشرفت کردند، ولی جمعیت آنها کاهش یافت. کارخانههای ونیز در ساختن شیشه، ابریشم، تور، و اشیای هنری تجملی مهارت داشتند. بانک ریالتو، که در سال ۱۵۸۷ پس از انحلال بانکهای متعدد خصوصی تشکیل یافت، قدرت دولت را در خدمت امور مالی به کار برد و باعث تشکیل موسسات مشابه در نورنبرگ، هامبورگ، و آمستردام شد. مسافران از مشاهده زیبایی عمارات، زنان، پاکیزگی کوچهها، و ثبات دایم حکومت ونیز در شگفت می افتادند.
سیاست خارجی آن متکی بر حفظ تعادل قدرت میان فرانسه و اسپانیا بود، تا اگر ضعفی بدان عارض شود، یکی از آن دو این جمهوری را از بین نبرد. از اینجا بود که ونیز برای تقویت فرانسه، که دچار جنگهای داخلی شده بود، سلطنت هانری چهارم را به رسمیت شناخت. در سال ۱۶۱۶، نایبالسلطنه اسپانیا در ناپل، به نام دوک اوسونا، برای برانداختن سنای ونیز و الحاق آن جمهوری به اسپانیا، با سفیر این کشور در ونیز مشغول توطئه چینی شدند.
فیلیپ سوم، طبق رسم دولتهای آن زمان، با این کار موافقت کرد، ولی به اوسونا دستور داد که طوری آن را انجام دهد تا کسی نداند که این عمل با اطلاع او صورت میگیرد، و باید چنین وانمود کند که بدون دستور دولت متبوع خود آن را انجام میدهد. ونیز، که بهترین جاسوسان اروپا را در خدمت داشت، آن توطئه را کشف و توطئه کنندگان محلی را دستگیر کرد، و یک روز صبح مردم اجساد آنها را بر سر دار در میدان سان مارکو دیدند که با چشمان بیروح به کبوتران خوشحال مینگریستند; از این رو مردم از مشاهده آنها درست عبرت گرفتند.
این حکومت آرام و موقر متنفذان، که به هر فرقهای آزادی مذهبی عطا میکرد و با آنها روابط تجاری برقرار میساخت، در برابر دستگاه پاپ وضع فوقالعاده مستقلی اتخاذ کرد، بدین معنی که بر روحانیان مالیات بست، آنها را تابع قانون مدنی ساخت، و دستور داد که بدون موافقتش زیارتگاه تازه یا صومعهای نسازند و هیچ قطعه زمینی وقف کلیسا نکنند. گروهی از سیاستمداران، به رهبری لئوناردو دوناتو و نیکولو کونتارینی، مخصوصا با ادعاهای پاپ در مورد امور دنیوی مخالفت میورزیدند. در سال ۱۶۰۵، کامیلو بورگزه با لقب پاولوس هفتم به مقام پاپی رسید. سال بعد دوناتو به عنوان دوج ونیز برگزیده شد. این دو نفر، ضمن آنکه دوناتو فرستاده ونیز در رم بود، با یکدیگر روابط دوستانه داشتند،

در این هنگام در مبارزهای میان کلیسا و دولت با یکدیگر به دشمنی برخاستند و، بدین ترتیب، بعد از پنج قرن خاطره مبارزه میان گرگوریوس هفتم و امپراطور هانری چهارم را زنده کردند; پاپ پاولوس هنگامی که دریافت رهبر عقلانی حزب مخالفان کلیسا در ونیز راهبی به نام پائولو سارپی از فرقه سرویت است، دچار وحشتی عظیم شد.
به قول مولمنتی، سارپی ((از بزرگترین عقلایی بود که ونیز در دامن خود پرورده بود.)) وی، که فرزند بازرگانی بود، در سیزدهسالگی وارد فرقه سرویت شد، و با شوق و ذوق به فرا گرفتن علم پرداخت، و در هجدهسالگی در بحثی عمومی در مانتوا از ۳۱۸ موضوع چنان بخوبی دفاع کرد که دوک آن ایالت وی را به عنوان حکیم الاهی در دربار خود به کار گماشت. در بیست و دو سالگی به جامه کشیشان در آمد و استاد فلسفه شد، و در بیست و هفت سالگی به عنوان نماینده فرقه خویش در جمهوری ونیز انتخاب گشت. وی رسالاتی علمی نیز نگاشت که هم اکنون در دست نیستند، و در تحقیقات و آزمایشهای فابریتسیو دی آکوا پندنته و جامباتیستا پورتا شرکت کرد. شخص اخیر گفته است که بزرگتر یا هوشیارتر از او در زمینه دانش ندیده است. شاید این مطالعات غیرمذهبی بود که ایمان سارپی را متزلزل کرد. وی چند تن از پروتستانها را به دوستی برگزید. در برابر، اعضای دستگاه تفتیش افکار در ونیز تهمتهایی نیز به او زدند; و این دستگاهی بود که پس از چندی جوردانو برونو را دستگیر کرد. سنا سه بار سار پی را به مقام اسقفی منصوب نمود، ولی واتیکان هر سه بار او را نپذیرفت; و خاطره این توهینها خصومت او را نسبت به رم تشدید کرد. در سال ۱۶۰۵، سنا دو کشیش را دستگیر و به جرم جنایات عظیم محکوم کرد. پاپ پاولوس پنجم دستور داد که آن دو نفر را به مقامات کلیسایی بسپارد، و همچنین لغو قوانین تازهای را که علیه کلیساها و صومعهها و فرقههای مذهبی وضع شده بود خواستار شد، ولی اشراف و نیز در کمال ادب این تقاضا را نپذیرفتند. پاپ به دوج ونیز و اشراف و سنای آن شهر دستور داد که ظرف بیست و هفت روز موافقت خود را با خواستهای او اعلام دارند.
آنان نیز سارپی را به عنوان مشاور برگزیدند. سارپی، با توسل بدین دلیل که قدرت پاپ فقط شامل امور روحانی است، به آنان توصیه کرد که مقاومت کنند، و سنا عقیده او را قبول کرد. در ماه مه ۱۶۰۶ پاپ دوناتو و اشراف ونیز را تکفیر نمود و همه خدمات مذهبی را در این سرزمین نهی کرد. دوج ونیز به کشیشان دستور داد که فرمان پاپ را نادیده بگیرند و به وظایف خود ادامه دهند. آنان نیز، به استثنای یسوعیها و تئاتینها و کاپوسنها، همگی از این دستور اطاعت کردند. یسوعیها، که طبق قوانین خود متعهد شده بودند از پاپها اطاعت کنند، متفقا ونیز را ترک گفتند; حال آنکه اشراف به آنها گفته بودند که در صورت انجام دادن این کار، دیگر اجازه بازگشت نخواهند یافت. در این ضمن سارپی در پاسخ کاردینال بلارمینو رسالاتی منتشر ساخت، اقتدارات پاپ را تقلیل داد، و تفوق شوراهای عمومی را بر پاپها ثابت کرد.
پاولوس پنجم از اسپانیا و فرانسه استمداد کرد. ولی اسپانیا غالبا فرمانهای پاپ را نپذیرفته بود، و هانری چهارم پادشاه فرانسه نسبت به ونیز سپاسگزار بود. با این وصف، هانری کاردینال خردمندی به نام دو ژوایوز را به ونیز فرستاد، و این شخص، برای حفظ صورت ظاهر، راههایی یافت. کشیشان را به سفیر کبیر فرانسه سپردند، و او آنها را به رم فرستاد; سنا از لغو قوانین مورد اعتراض سر باز زد، ولی، به امید دریافت کمک از پاپ علیه ترکان عثمانی، وعده داد که ((آن جمهوری طبق دینداری معهود خویش زندگی کند.)) پاپ از انتقاد و ایرادگیری دست برداشت، و دو ژوایوز برای کسانی که تکفیر شده بودند طلب آمرزش کرد. یکی از تاریخنویسان کاتولیک میگوید که چون ادعاهای پاولوس پنجم خیلی قرون وسطایی بودند، مورد قبول واقع نشدند. این آخرین بار بود که همه مردم یک سرزمین مورد تکفیر قرار گرفتند.
در ۵ اکتبر ۱۶۰۷ چند آدمکش به سارپی حمله کردند و او را زخم زدند، و تصور کردند که وی را به قتل رساندهاند، ولی او بهبود یافت. میگویند که لطیفهای نغز بدین مضمون گفته است: ((من سبک نیشدار دربار رم را میشناسم.))

ضاربان او به ایالات پاپ پناه بردند و مورد تحسین قرار گرفتند. از این تاریخ به بعد، سارپی در صومعهای زندگی آرامی را شروع کرد و هر روز مراسم قداس را به جای میآورد، ولی قلم او عاطل نبود. در سال ۱۶۱۹، با نام مستعار، و به وسیله شرکتی لندنی، کتابی تحت عنوان تاریخ شورای ترانت به رشته تحریر در آورد که ادعانامه حجیمی علیه آن شورا بود. وی در این کتاب اصلاح دین را طبق نظریه پروتستانها شرح داد و از شورا، به مناسبت تسلیم شدن به اوامر پاپها و جلوگیری از آشتی کاتولیکها و پروتستانها، انتقاد کرد. پروتستانها از این کتاب با شوق و ذوق فراوان سخن گفتند، و میلتن او را نویسنده بزرگی دانست که نقاب از بعضی چهرهها برگرفته است. یسوعیها مرد دانشمندی از فرقه خویش به نام سفورتسا پالا ویچینو را مامور کردند که تاریخی بر ضد آن بنویسد (۱۶۵۶-۱۶۶۴). وی در این کتاب تعصبات و اشتباهات سارپی را گوشزد کرد، و حال آنکه خود او دست کمی از وی نداشت. این دو کتاب، با وجود ((خالی نبودن از غرض))، قدرتی در راه گردآوری و استفاده از منابع اصلی به شمار میروند. شرح مفصل سارپی دارای لطف خطرناکی است، زیرا مطالب آن با فصاحتی آتشین بیان شده است. وی، ضمن آنکه خواستار جدایی کامل دولت و کلیسا بود، نشان داد که بمراتب از معاصران خویش جلوتر است.

ونیز تحت فرمانروایی آن حکومت مغرور و در میان آن ترعههای آرام و معطر همچنان در تعقیب پول و زیبایی بود، و مسیح را با ساختن عمارات و مریم را با دعا و مناجات خشنود میکرد. هر هفته جشنی به خاطر قدیسی بر پا میشد. این تفریحات دستهجمعی را در تابلوهای گواردی میبینیم; و در تک چهرههای او به لباسها و جواهرات فراوان و هوسانگیزی به سبک شرقیها برمی خوریم. تقریبا هر شامگاه آهنگهایی از قایقها برمیخاست. اگر قدم به درون یکی از این قایقهای سحرانگیز میگذاشتید و سخنی بر زبان نمیآورید، قایقران بیدرنگ شما را به یکی از روسپیخانهها میبرد. مونتنی، که دارای تعصباتی نبود، از مشاهده وفور و آزادی روسپیها در شگفت بود. این گونه زنان مالیاتی به دولت میپرداختند و در عوض اجازه میگرفتند که هرگونه میخواهند زندگی کنند و هر لباسی که مایلند بپوشند; و دولت نیز از آنها در برابر مشتریانی که پول خود را نمیپرداختند حمایت میکرد.

کانال گرانده یا کانال بزرگ و شاخههای آن هر ساله با کلیساهای معظم و قصرهای تازه یا پلهای شکیل زیباتر میشد. در سال ۱۶۳۱، سنای ونیز بالداساره لونگنا را مامور کرد که کلیسای عالی سانتاماریا دلا سالوته را جهت سپاسگزاری از مریم، و به سبب نجات یافتن از طاعونی بزرگ، بر پا کند. بین سالهای ۱۵۸۸ و ۱۵۹۲، آنتونیو دا پونته، به جای پل چوبی کهنه، پل تازهای به نام پونته دی ریالتو را بر روی کانال بزرگ ساخت و بر فراز آن طاقی مرمرین بر پا کرد که نود پا طول داشت، و در دو سوی آن دکانهایی ساخت. در حدود سال ۱۶۰۰، پل آهها روی ترعهای میان قصر دوج و زندان سانمارکو ساخته شد. سکاموتتسی کلیسای سان جورجو را، که پالادیو ساخته بود، و همچنین کتابخانه وکیا اثر سانسووینو را تکمیل کرد. سکاموتتسی و لونگنا ساختمانهایی در جوار میدان سانمارکو برای ادارات دولتی ونیز ساختند. در این هنگام قصرهای مشهوری در طول کانال بزرگ ساخته شد، مانند بالبی، کونتارینی دلی سکرینیی، و موچنیگو که در سال ۱۸۱۸ محل اقامت بایرون بود. کسانی که فقط نمای خارجی قصرهای ونیز را دیدهاند هرگز نمیتوانند تجمل با سلیقه داخل آنها را مانند سقفهای پرنقش و نگار یا فرسکو، دیوارهای رنگامیزی شده یا پوشیده با فرشینه، صندلیهای روکش شده با اطلس، صندلیها و میزها و صندوقهای کندهکاری شده، جعبههای کشودار و منبتکاری شده، و پلههای عریض و باشکوه که قرنها سالم ماندهاند به نظر بیاورند. در این شهر، چند صد خانواده اشرافی، که با یکدیگر رقابت میکردند، از همه ثروت شاهزادگانی که کارشان تجارت بود و از کلیه مزایای اشرافی دیرین بهرهمند میشدند. در این دوره فقط نام یک پیکرتراش ونیزی آلساندرو ویتوریا به چشم میخورد، ولی در نقاشی دو تن ظهور کردند که در درجه دوم از اهمیت قرار داشتند; یکی از آنها پالما وکیو (فت' ۱۵۲۸) نام داشت که پرچم را به دست پالما جووانه (یا کوپو پالمای کهین)، که از اخلاف برادر خود بود، سپرد. این

شخص در حدود صد سال بعد در گذشت. جووانه را نقاش مهمی نمیدانند، زیرا سرسری و بشتاب نقاشی میکرد، ولی بعضی از تصویرهای او مانند پاپ آناکلیتوس در کلیسای کروچیفری تقریبا عالی است; و در بعضی از نوشته‌های مولمنتی این نقاش جوان در برابر چشم ما زنده میشود:
پالما جووانی هدفی جز کار خود نداشت، و شدیدترین تاثرات قادر نبود که او را از آن باز دارد. وی در هنر خود برای مرگ دو فرزندش تسلیت میجست; یکی از آنها در ناپل در گذشته، و دیگری بر اثر فسق و فجور مرده بود; و ضمن آنکه زنش را به سوی گورستان میبردند، وی برای رهایی از تالم و تاثر شروع به نقاشی کرد.
نقاش دیگری به نام برناردو ستروتتسی در شمال ایتالیا، یعنی در جنووا، به دنیا آمد و در ونیز در گذشت (۱۶۴۴)، و تقریبا برای هر تالار نقاشی تابلویی به جای گذاشت. وی مدتی جزو فرقه کاپوسنها بود; و اگر چه از این فرقه بیرون آمد، همیشه او را ایل کاپوچینو مینامیدند. ستروتتسی پس از رنجهای بسیار، سرانجام در ونیز به آرامش رسید و از تعصب مردم رهایی یافت، و در آنجا بهترین اثر خود را به وجود آورد. در این مورد یک نمونه یعنی تصویر یک راهب دومینیکن کافی است. در آن تصویر راهبی دیده میشود که کلاه بیلبه بلندی بر سر دارد، و پیشانی بزرگش پیداست، چشمانش غضبناک و حاکی از تصمیم، بینی و دهانش نشانه شخصیت، و دستهای ظریفش معرف اصل و نسب خوب اوست حتی تیسین به دشواری میتوانست چنین تصویری بکشد. این وارثان اشخاص بزرگ اگر در سرزمین دیگری بودند، بزرگ محسوب میشدند.
۳- از پادوا تا بولونی
همه افتخار پادوا به دانشگاه آن بود. در این دوره هاروی در همین دانشگاه تحصیل میکرد، و گالیله در آن درس میداد. در فرارا، آلفونسو دوم از خانواده استه، که از تاریخ ۱۲۰۸ به بعد فرمانروایی کرده بودند، همچنان با قدرت بر سر کار بود. تصویری چاپی، که از او در موزه بریتانیا موجود است، وی را دارای سری بزرگ، ریشی پرهیبت، و چشمانی حاکی از تصمیم و کیاست نشان میدهد. آلفونسو نسبت به کسانی که مورد خشم او قرار میگرفتند بیرحم، و نسبت به دیگران رحیم بود. گذشته از این، قهر و غیظ تاسو را تحمل میکرد، در جنگ بیم به خود راه نمیداد، و بر مردم مالیات بسیار میبست. وی، مانند نیاکان خود، به ادبیات و علم و هنر توجه داشت، و محصولات آن را به عظمت زیبایی و فرهنگدوستی دربار خود میافزود. مردم مجبور بودند که با قوت لایموت بسازند و از حاصل خود نیابتا استفاده کنند.
آلفونسو با وجود آنهمه قدرت و داشتن سه زن نتوانست صاحب فرزندی شود; و طبق موافقتی در سال ۱۵۳۹، فرارا، که مدتی تیول پاپ بود در سال ۱۵۹۸ جزو ایالات پاپی شد; و بدین ترتیب تاریخ فرهنگی آن به پایان رسید. بولونی، که از سال ۱۵۰۶ به بعد تحت فرمانروایی پاپ بود، بار دیگر ترقی کرد; این ترقی به سبب مکتب نقاشی بولونی بود که مدت دو قرن در ایتالیا حایز اهمیت بود و نفوذ آن به اسپانیا، فرانسه، فلاندر، و انگلستان سرایت کرد. لودوویکو کاراتچی، که فرزند قصاب متمولی بود، پس از تحصیل هنر در ونیز، فلورانس، پارم، و مانتوا، به بولونی بازگشت. تینتورتو به او اخطار کرده بود که وی نبوغ نقاشی ندارد. ولی لودوویکو احساس میکرد که سعی و کوشش میتواند جانشین نبوغ شود، و گذشته از این، نبوغ هم دارد. وی دو پسرعموی خود آگوستینو و آنیباله کاراتچی را، که یکی زرگر و دیگری خیاط بود، در نتیجه شور خود بر سر شوق آورد. این دو نفر برای مشاهده آثار تیسین و کوردجو به ونیز و پارما رفتند و پس از مراجعت، به لودوویکو پیوستند و ((آکادمی تازهکاران)) را ((برای کسانی که بتازگی راه میافتادند)) تاسیس کردند. این سه نفر مقدمات، تاریخ، و فن هنر را درس میدادند، و همچنین دقت در کار استادان را توصیه میکردند. گذشته از این، پیروی از خصوصیات یک استاد را قبول نداشتند و به جای آن پیشنهاد میکردند که لطافت زنانه رافائل، گویایی ظریف کوردجو، قدرت مردانه میکلانژ، طرز به کار بردن سایه روشن لئوناردو داوینچی،

و رنگآمیزی گرم تیسین در یک سبک کلی به کار برده شود. وجود این مکتب، که از بهترین شیوه‌های استادان فن پیروی میکرد، باعث شد که بولونی با رم بر سر عنوان پایتخت هنری ایتالیا رقابت کند.
تصویرهایی که از کاراتچی باقی مانده بیشمارند. بسیاری از آنها در آکادمی هنرهای زیبا در بولونی و معدودی هم در لوور است، ولی انسان در همه جا از آثار او میتواند ببیند. محصول خود لودوویکو ناچیز است، ولی بهترین آنها عبارتند از ((عید بشارت)) و ((شهادت قدیسه اورسولا)) این هر دو تابلو در آکادمی هنرهای زیبا در بولونی مضبوط است. آگوستینو تابلو عظیمی به نام ((تناول عشای ربانی قدیس هیرونوموس)) دارد، و با وجود این، طبق تقاضای عده زیادی، مناظر وقیح نیز میکشید. آنیباله از لحاظ فنی با استعدادتر از آن دو نفر بود. دقت در خطوط و رنگها را، که پسرعموهایش از این حیث به پای او نمیرسیدند، از کوردجو به ارث برده بود. برای درک این موضوع، زیبایی شهوتانگیز ((باکانت)) را در گالری اوفیتسی، شکل کامل بدن زن را در ((پری و ساتیر)) در قصر پیتی، و شکل کامل بدن مرد را در ((نبوغ شهرت)) در درسدن مشاهده کنید. وی با کشیدن تابلو موسوم به ((مسیح و زن سامری)) یکی از شاهکارهای این دوره را به وجود آورد، شکلهایی که شایسته رافائلند و اساس کار پوسن را پی میریزند.
در ۱۶۰۰، آنیباله و آگوستینو دعوت کاردینال فارنزه را برای کشیدن تصاویری در تالار قصر او در رم پذیرفتند. موضوع مناسب را برگزیدند و ((پیروزی باکوس)) را که به سبک روبنس پر از لطف و زیبایی زنانه بود، کشیدند. آگوستینو از آنجا به پارما رفت و فرسکو بزرگی در کازینو کشید. آنیباله به ناپل رفت، و موزه ملی این شهر هنوز تصاویر ((خاندان مقدس)) و ((ونوس و مارس)) او را حفظ کرده است. این سه عموزاده، که مدتی به وسیله هنر به یکدیگر پیوسته بودند، بر اثر مرگ از هم جدا شدند: آگوستینو در پارما (۱۶۰۲) و آنیباله در رم (۱۶۰۹) در گذشت، و لودوویکو، که هنوز نسبت به بولونی وفادار بود، در آمدن اول و در رفتن آخر بود (۱۶۱۹). مکتب جدید چندین نفر از نقاشان مشهور این دوره را تربیت کرد. یکی از آنها به نام گویدو رنی بیش از سایر نقاشان در اروپا پیرو داشت. وی، پس از آنکه تحت توجهات کاراتچی تربیت یافت، شیفته و فریفته رم شد (۱۶۰۲)، مدت بیست سال در آنجا کار کرد، سپس به بولونی بازگشت، و در آنجا تصاویری کشید که تقدس شهوانی و لطف احساساتی آنها به منزله پلی میان تعصب مذهبی و فساد بود. ظاهرا خود گویدو مردی مذهبی بود و میگویند تا پایان عمر مجرد ماند.
تک چهرهای که وی از خود کشیده و در موزه کاپیتولین مضبوط است او را به صورت جوانی به زیبایی دختری با موهای طلایی و سیمای لطیف و چشمان آبی نشان میدهد. شاهکار او فرسکو ((سپیدهدم)) است که بر سقف قصر روسپیلیوزی در رم دیده میشود: و آن عبارت از الاهه سپیده دم است که در هوا میپرد، دنبال او اسبان چابکی در حرکتند که فویبوس]آپولون[ژولیدهموی را در ارابه خود میکشند، در اطراف او زنانی رقصکنان با چهره‌ها و اندامهای زیبا دیده میشوند که به منزله ساعاتند، و یکی از کروبیان که همراه اوست این وجد و شور مشرکانه را رنگی مسیحی میبخشد. گویدو تصویر ربالنوعهای دیگر را نیز کشید: ((هتک ناموس هلن)) در لوور، ((سیبهای هسپریدس)) در ناپل، و تابلو شهوتانگیز ((ونوس و کوپیدون)) در درسدن. وی از ((تورات)) نیز موضوعاتی اقتباس کرد، مانند تابلو معروف ((شوشنا و مشایخ)) در اوفیتسی. ولی او بیشتر به کشیدن تصویر از موضوعات قدیمی، که مورد توجه مردم و کلیسا بود، قناعت میکرد، مانند داستان عیسی و مادرش، که به عقیده منتقدان پر از احساسات ((رقیق)) است. در مورد حواریون کارش جالب بود، چنانکه تصویر ((قدیس متی)) را در واتیکان، و صورت ((یعقوب حواری)) را به طرزی عالی در بررا کشید، و در ((شهادت پطرس حواری)) واقعبینی خشن کار اوادجو را تقلید کرد. سپس دوباره به احساسات توسل جست و تابلو معروفی تحت عنوان ((قدیس سباستیانوس)) کشید که در آن چگونگی تیر خوردن این قدیس را نشان میدهد. در همه این تصویرها میتوان فن هنرمند با تجربهای را مشاهده کرد; ولی هنگامی که این احساسات مقدس و شیرین را با ((ستانتسه)) اثر رافائل، یا کارهای میکلانژ بر سقف

نمازخانه سیستین مقایسه میکنیم، تحت تاثیر رنگ آمیزی و هموارى خطوط قرار نمیگیریم، و از ((فقدان روح)) در هنر رنی تعجب میکنیم. وی به طرزی قابل عفو نوشته است: ((دوست دارم به تصویری که میخواهم نقاشی کنم آن گونه زیبایی ببخشم که در بهشت وجود دارد.)) ولی هنگامی که ادعا کرد که میتواند حالت چشمها را به طرف آسمان به دویست وضع بکشد، خود را لو داد.

دومنیچینو نیز مانند گویدو سعی کرد که مشرکان و عابدان، هر دو، را خشنود سازد; و چون این دو گروه غالبا به یک صورت دیده میشدند، کار او سودمند بود. وی طبیعتی پیچیدهتر از طبیعت گویدو داشت; محجوب، خجول، و عاشق موسیقی و زن خود بود. دومنیچینو نیز هنر خود را در بولونی فرا گرفت و سپس به دنبال گیا و زیای رم افتاد. موفقیت او در آنجا باعث حسادت رقیبان محلی شد و آنها وی را به ((سرقت هنری)) متهم ساختند; او نیز به بولونی رفت، ولی گرگوریوس پانزدهم او را به عنوان مهندس و نقاش عمده به واتیکان فراخواند. وی با همان مهارت استادان دیرین دوره رنسانس ویلایی به نام لودوویزی در رم ساخت که اکنون از بین رفته است; همچنین قسمتی از ویلای آلدوبراندینی را در فراسکاتی برپا کرد. سپس به ناپل رفت، شروع به تهیه تعدادی فرسکو برای کلیسای جامع آن شهر کرد. و علی رغم اشکالاتی که در نتیجه رقابت نقاشان ناپل به وجود آمد، توانست کار خود را تا زمان مرگ تقریبا به پایان برساند. وی در این هنگام (۱۶۴۱) شصت سال داشت و هنر او در کمال قدرت بود. بزرگترین تصویری که کشیده است ((آخرین تناول عشای ربانی قدیس هیرونوموس)) نام دارد و در واتیکان است. با مشاهده این تصویر بود که پوسن دومنیچینو را، بعد از رافائل، بزرگترین نقاش دانست; ما به شوق و ذوق بیشتر از داوری اهمیت میدهیم. راسکین چنین عقیده داشت که دومنیچینو به طور محسوسی از انجام دادن هر گونه کار خوب و بزرگ و درست در هر رشته یا روشی عاجز است; ما نه داوری را تمجید میکنیم نه فصاحت را.

آخرین نفر از سه شاگرد مشهور کاراتچی به طور رقتآمیزی گوئرچینو (احول) نامیده میشد، زیرا واقعهای که در کودکی برای او روی داد باعث چپی چشم او شد، ولی مادرش او را جووانی فرانچسکو باربیری می نامید.

وی پیش از تحصیل نزد کاراتچی، نقاش بود و تحت تاثیر سبک مردانه کاراوادجو قرار داشت; از این رو واسطه هنر بولونی و رم بود. او نیز مانند گویدو زن نگرفت، تقریبا به صورت راهبان زیست، و بهترین جنبه‌های اصلاحات کاتولیکی را با زندگی آرام و عفیف خود نشان داد. باربیری تصاویر زیبایی برای ما به یادگار نهاده که از رم تا شیکاگو پراکنده است. وی ضعیفترین و محبوبترین پیرو مکتب بولونی به شمار میرود.

فرضیه اساسی مکتب انتخابی، که طبق آن هنرمند معروف وقتی به وجود میآید که جنبه‌های عالی کار اخلاف خود را در هم بیامیزد، مسلما اشتباه بود، زیرا غالبا نابغه کسی است که شخصیت خود را نشان دهد و راه‌های تازهای بیابد. اما حسن ((آکادمی تازهکاران)) در سنت و نظمی بود که برقرار کرد، زیرا بدون آن امکان داشت نبوغ راه افراط بپیماید و کارهای عجیب انجام دهد. موفقیت این موسسه تا اندازهای مربوط به آمادگی آن در برآوردن نیازمندیهای کلیسا بود. دستگاه اصلاح شده پاپ، و تشکیلات روزافزون یسوعیها، مستلزم نمایشهای تازهای از گذشت مسیح، و محتاج به انگیزه‌های تازهای در جهت ایمان و مذهب بود. نقاشان مکتب بولونی همه احساسات پرستندگان را برمی انگیختند، و تصاویری که آنها از حضرت مریم و کودک و مریم مجدلیه کشیدهاند در سراسر کشورهای کاتولیک پراکندهاند. کیست که منکر سپاسگزاری مردم از این تصویر باشد یا ادعا کند که کلیسا در تهیه آنها حاذقترین روانشناس تاریخ نبوده است

۴- ناپل

مدتی بود که پاپها فورلی، راونا، ریمینی، و آنکونا را به تصرف در آورده بودند; اوربینو را در سال ۱۶۲۶ و پزارو را در سال ۱۶۳۱ متصرف شدند. مملکت پادشاهی ناپل، که از ۱۵۰۴ توسط یک نایبالسلطنه اسپانیایی اداره میشد،

مشتمل بود بر (در امتداد جنوب، به طرف پاشنه چکمه) فودجا، باری، و بریندیزی; (در امتداد کف پای چکمه، به طرف نوک آن) تارانت، کروتونا، ردجوکالابریا; از سکولا تا خاروبدیس (در سیسیل) و (در امتداد ساحل باختری، به طرف شمال) تاکاپوا. جمعیتی مرکب از سه میلیون نفر افراد پرشور در هوای گرم و در فقر و فاقه در آن سرزمین وسیع زحمت میکشیدند تا وسایل عظمت پایتخت آن را فراهم سازند. اولین، که ناپل را در سال ۱۶۴۵ دیده، آن را چنین وصف کرده است:

ارکان دولت، که بینهایت حریص و طماع بودند، به طرز شگفتانگیزی کیسه خود را از دسترنج مردم بدبخت پر میکردند.... این شهر، با ملاحظه وسعت آن، از سایر شهرهای اروپا معظمتر است: کوچههای آن بسیار وسیع و از سنگفرش پوشیدهاند، دارای مجاری زیرزمینی برای عبور فاضلابند، و بنابراین، کوچهها بسیار دلپسند و پاکیزهاند.... در این شهر بیش از سه هزار کلیسا و صومعه وجود دارد، و این ساختمانها بهترین و زیباترین عمارات ایتالیا به شمار میآیند. مردم با پوشیدن لباس اسپانیاییها از وقار آنها تقلید میکنند; از اسبسواری لذت میبرند; کوچهها از سواران خوش لباس سوار بر اسب، کالسکه، و تخت روان پرند. ... زنان به طور کلی خوشسیما، ولی بینهایت شهوت پرستند.

به نظر میرسید که مردم سرحال، پر از نشاط، و دیندارند; ولی در باطن آن ظاهر بشاش، و زیر نظر متصدیان دستگاه تفتیش افکار، بدعت و انقلاب نضج میگرفت. تلزیو فیلسوف در آن عصر زندگی کرد و در گذشت (۱۵۸۸); در نولا، نزدیک ناپل، برونو به دنیا آمد (۱۵۴۸). در سال ۱۵۹۸، کامپانلا در شورشی به منظور مستقل ساختن کالا بریا شرکت کرد. شورش مذکور به جایی نرسید و آن شاعر فیلسوف بیست و هفت سال در زندان گذرانید.

در سال ۱۶۴۷ یکی از آن شورشهای تماشایی، که گاه گاه باعث وقفه در بهرهبرداری از اراضی در ایتالیا میشدند، در ناپل به وقوع پیوست. توماسو آنیلو، که مردم او را ماسانیلو مینامیدند، ماهی فروش دورهگردی بود که زنش را به سبب وارد کردن غله قاچاق شدیدا جریمه کرده بودند. هنگامی که حاکم اسپانیایی ناپل، به منظور تقویت نیروی دریایی، مالیاتی بر میوه بست، میوهفروشان و کسانی که درخت میوه به عمل میآوردند از پرداخت مالیات امتناع کردند. در این وقت توماسو مردم را به شورش دعوت کرد; و ضمن آنکه به قصر نایبالسلطنه میرفت تا حکم لغو آن مالیات را به دست آورد، صد هزار ایتالیایی به دنبال او افتادند. نایبالسلطنه از وحشت تقاضای آنها را پذیرفت. توماسو، که بیست و چهار سال بیشتر نداشت، مدت ده روز بر ناپل حکمروایی کرد و هزار و پانصد نفر از مخالفان را در نتیجه سرمستی ناشی از استبداد به قتل رسانید، قیمت نان را پایین آورد، و دستور داد نانوایی را که از این حکم تخلف کرده بود زنده در تنور اندازند. اما دشمنان او تاریخ را تغییر دادند. میگویند که توماسو جامهای زربفت پوشید، خانه محقر خود را به صورت قصری که مرکز فرماندهی شد در آورد، و در قایقی مجلل در خلیج کوچک ناپل گردش کرد. در ۱۷ ژوئیه جمعی از آدمکشان که در خدمت اسپانیا بودند او را به قتل رساندند. پیروانش بدن قطعهقطعه شده او را پیدا کردند و آن را با مراسمی باشکوه به خاک سپردند. شورش ناپل، که بدون رهبر مانده بود، خاموش شد.

در زمان حکمروایی اسقفهای اعظم و نایبالسلطنهها، هنر مذهبی دلتنگ کنندهای متداول بود. در سال ۱۶۰۸، کلیسا ۱۰۰۰۰۰۰ فلورن خرج کرد تا در کلیسای جامع سان جنارو برای دو شیشه کوچکی که محتوی خون منعقد شده قدیس یانواریوس (حامی ناپل) بودند ضریحی بسازد. به مردم میگفتند که این خون باید دو بار در سال مایع و جاری شود تا ناپل ترقی کند و از کوه آتشفشان وزوو در امان بماند.

نقاشی در ناپل تا مدتی تحت نظارت سه هنرمند حسود، یعنی کورنتسیو، کاراتچولو، و ریبرا بود که میگفتند نقاشی ناپلی باید توسط خود آنها یا دوستانشان انجام گیرد. این اشخاص آنیباله کاراتچی را به اندازهای تهدید کردند که وی به رم گریخت و چندی بعد، بر اثر سفری پرشور که در زیر آفتاب کرده بود، در این شهر در گذشت. هنگامی که گویدو رنی برای تزیین نمازخانه خزانه به ناپل آمد، اخطاری دریافت داشت که باید ناپل را ترک گوید یا کشته شود;

و او در حالی که کار خود را هنوز آغاز نکرده بود، پا به گریز نهاد. دو تن از همکاران او را، که حاضر به عزیمت نشدند، در کشتی نهادند و دیگر کسی از آنها خبری نشنید. دومنیچینو نیز به ناپل آمد و چهار فرسکو آن نمازخانه را تکمیل کرد گر چه بارها اثر او را خراب میکردند; و سپس، در نتیجه تهدیدات ریبرا، از ناپل بیرون رفت. بعدا نایبالسلطنه بدو وعده حمایت داد و او به ناپل بازگشت، ولی چندی بعد در آن شهر، احتمالا در نتیجه مسموم شدن در گذشت.
ریبرا، علیرغم جنایاتی که مرتکب شد، بزرگترین نقاش ایتالیایی در این دوره به شمار میآید; و چون در خاتیوا، در نزدیکی والانس، متولد شده بود، اسپانیاییها او را از خود میدانستند. وی مدتی شاگرد فرانثیسکو ریبالتا بود. ولی در اوایل جوانی راه رم را پیش گرفت. در این شهر مدتی در فقر و فاقه مشغول تقلید از فرسکوها بود و خرده نان جمع میکرد، تا آنکه یکی از کاردینالهای هنردوست، که تحت تاثیر رنسانس بود، او را به قصر برد و به او جا و غذا و رنگ و لباس داد. ریبرا در نهایت کوشش مشغول تقلید از آثار رافائل و کاراتچی شد که به ترتیب در واتیکان و قصر فارنزه جای داشتند; سپس، چون در نتیجه استراحت چنین میپنداشت که احساساتش سرد شده است، جهت مطالعه آثار کوردجو به پارما و مودنا رفت. در بازگشت به رم، با دومنیچینو نزاع کرد; به ناپل رفت، و در آنجا تحت نفوذ کاراوادجو در آمد، و سبک واقعبینانه این شخص عقیده او را در مورد تقلید از طبیعت، که وی شاید از ریبالتا اقتباس کرده بود، محکمتر ساخت. یکی از ثروتمندانی که کارش خرید و فروش تابلو بود بدو علاقهمند شد و خواست دختر زیبای خود را به او بدهد. ریبرای بیچاره این پیشنهاد را شوخی تلقی کرد، ولی هنگامی که این پیشنهاد تکرار شد، وی به ازدواج تن در داد و سعادتمند شد.
در این هنگام ریبرا تابلو موسوم به پوست کندن قدیس برتولماویس را کشید که به اندازهای واقعنما بود که وقتی در معرض تماشا قرار گرفت، جمع کثیری که به مشاهده خون بیش از تماشای آثاری هنری علاقهمند بودند به دیدن آن رفتند. نایبالسلطنه یعنی همان شخصی که علیه ونیز توطئه چیده بود خواستار دیدن نقاش و تابلو او شد; و چون آن را دید، مشعوف گشت و به ریبرا دستور داد که همه تزیینات قصر را زیر نظر بگیرد. این اسپانیایی سیریناپذیر همه رقیبان را از میدان به در برد، تا آنکه ماموریت کشیدن فرسکوهایی برای نمازخانه خزانه به دوست اوجووانی لانفرانکو سپرده شد. خود او محراب را ساخت، و آن عبارت بود از مجسمه قدیس یانواریوس ((نسوز)) که، بیآنکه آسیبی ببیند، از بخاری پر آتشی بیرون می آمد.
از آن به بعد، ریبرا استاد بلامنازع هنر خویش در ناپل بود. به نظر میرسید که وی میتواند به میل خود از لحاظ ظرافت با رافائل و کوردجو رقابت کند، مثل گویدو رنی یا موریلو گرفتار احساسات نشود، و در نتیجه قدرت درک و عمق رنگآمیزی خود، از کاراوادجو واقعبینتر باشد. در اینجا باید از تابلوهای پیتا (ترحم) و ندبه در کلیسا و صومعه سانمارینو ذکر کنیم که ((همه تصاویر مشابه آن زمان در برابر این آثار، که تجسم با عظمتی از اندوه است، به مثابه نمایشهای تئاتر محسوب میشود.)) یا اگر از اساطیر باستانی تصویر ارشمیدس را در پرادو در نظر بگیریم، این تصویر عینا شبیه یکی از پیرمردان پیرچین و چروک سیسیلی است که نظیرش امروزه در سیراکوز یافت میشود. ریبرا قدم از دایره کتاب مقدس و تاریخ بیرون نهاد و به میان کوچهها رفت و، با کشیدن تصاویر واقعی از زندگی مردم، تنوعی در هنر خویش پدید آورد; و در تابلو کودک پابرهنه، که در لوور مضبوط است، نمونهای به دست ولاسکوئز و موریلیو داد. عیوب ریبرا زود به چشم میخورد; از آن جمله است مبالغه در تجسم ظلم، علاقه به چین و چروک و رگه، و عطش خون. بایرون گفته است:
سپانیولتو قلم موی خود را با خون همه مقدسان رنگ میزد.
رنگهای تیره، و توجه او به جنبههای غمانگیز، باعث وحشت و افسردگی ما میشود، ولی در ناپل، که تحت تاثیر افکار اسپانیایی قرار گرفته بود، سبک غمانگیز او بآسانی مورد قبول واقع میشد. کلیساها و صومعههای تازه برای استخدام

او با یکدیگر رقابت میکردند. از میان مشتریان حریص او میتوان فیلیپ چهارم و نایبالسلطنه‌های ناپل را نام برد. نقاشیها و آثار سیاه قلم ریبرا بیش از آثار ولاسکوئز (که دوبار در سال برای دیدن او به ایتالیا میرفت) در اسپانیا پراکنده بودند. خانه او یکی از زیباترین منازل ناپل بود، و دو دختر او نمونه‌های کاملی از زیبارویان گندمگون بودند! یکی از آنها فریب دون خوان دیگری را خورد که فرزند نامشروع فیلیپ چهارم بود. آن شخص او را به سیسیل برد و چون از او خسته شد، وی را در صومعه زنان تارک دنیا در پالرمو رها کرد. ریبرا از تاثر و خجالت تقریبا از پا در آمد، و برای تسلای خاطر به کشیدن تصویرهایی از مریم عذرا، که سیمای ماریا روزای گمشده‌اش را در نظرش میآورد، مشغول شد. ولی چهار سال بعد از واقعه غمانگیزی که برای دخترش پیش آمد، خود او در گذشت (۱۶۵۲).

II– رم و پاپها

پایتخت ایالات پاپی و مرکز دنیای کاتولیک در این هنگام شهری بود که در درجه دوم اهمیت قرار داشت، در سال ۱۵۵۸ دارای چهل و پنج هزار نفر جمعیت بود، که در زمان پاپ سیکستوس پنجم (۱۵۹۰) به صد هزار نفر رسید.
مونتنی، که در سال ۱۵۸۰ به رم وارد شد، آن را وسیعتر از پاریس دانست، ولی خانه‌های آن را یک سوم منازل پاریس یافت. پیش از سیکستوس پنجم. جانیها و روسپیها قسمت مهمی از جمعیت رم را تشکیل میدادند، و بسیاری از اشراف خدمتکاران ثابتی از اراذل و اوباش داشتند. فقر و فاقه عمومیت داشت. ولی شدید نبود; و بر اثر خیرات پاپها، مراسم کلیسایی، و نذرها تخفیف مییافت. خانواده‌های اشرافی اورسینی، کولونا، ساولی، گائتانی، و کیجی از لحاظ ثروت و قدرت تنزل کرده بودند، اما هنوز دست از ادعاها و غرور خود برنمیداشتند. خانواده‌های جدیدتر، مانند آلدوبراندینی، باربرینی، بورگوزه، فارنزه، و روسپیلیوزی از لحاظ ثروت و اهمیت بر سایرین مقدم بودند، زیرا معمولا با پاپها رابطه داشتند. پاپها از خویشاوندان خود طرفداری میکردند: خانواده آلدو براندینی از انتخاب کلمنس هشتم، خانواده لودوویزی از انتخاب گرگوریوس پانزدهم، باربرینی از انتخاب اوربانوس هشتم، و بورگزه از انتخاب پاولوس پنجم استفاده بسیار بردند. برادرزاده پاولوس، به نام کاردینال شپیونه بورگزه، که از عایدات چندین کلیسا و مبلغ ۱۵۰۰۰۰ شکودوس در سال استفاده میبرد، طرح ویلای بورگزه را کشید، کازینو بورگزه را ساخت (۱۶۱۵)، مجموعه‌های گرانبهای هنری آن را فراهم آورد، و با مجسمه مرمرینی که دستپرورده‌اش برنینی از وی ساخت تقریبا جاودانی شد. بسیاری از کاردینالها ثروت خود را در راه ادبیات و هنر صرف میکردند.
با آنکه آلمان، هلند، انگلستان، و کشورهای اسکاندیناوی در نتیجه اصلاح دینی (جنبش پروتستان) از حیطه قدرت کلیسای رم خارج شده بودند، روی کار آمدن چند پاپ مقتدر باعث تقویت آن شد. شورای ترانت تفوق پاپها را بر شوراها تصدیق کرد. فرقه جوان و نیرومند یسوعی سرسپرده و فدایی پاپها شده بود. در سال ۱۵۶۱ شخصی به نام میکله گیزلیری، که سابقا کشیشی از فرقه دومینیکیان و عضو عالیرتبه دستگاه تفتیش افکار (انکیزیسیون) بود، در شصت و دو سالگی با عنوان پیوس پنجم به مقام پاپی رسید. تقدس زندگی شخص او در نظر خودش کاملا متناسب با سختگیری وی در تعقیب بدعتگذاری بود. وی حق کاتولیکهای بوهم را، که سابقا میتوانستند شراب و نان را در مراسم عشای ربانی دریافت دارند، از آنان سلب کرد; الیزابت ملکه انگلستان را تکفیر کرد; و کاتولیکهای آن کشور را از پذیرفتن دستورهای او باز داشت. همچنین به شارل نهم، پادشاه فرانسه، و کاترین دو مدیسی توصیه کرد که جنگ علیه پروتستانهای فرانسه را تا سر حد نابودی کامل آنها ادامه دهند. گذشته از این، اقدامات شدید آلوا را در هلند ستود. وی، با آنکه پیر و فرسوده بود، کشتیهایی فراهم ساخت و با آنها ترکان عثمانی را در لپانتو شکست داد. پاپ پیوس پنجم هرگز حکم مجازاتی را تخفیف نمیداد; و دستگاه تفتیش افکار را تشویق میکرد که قوانین و مجازاتهای خود را به مورد اجرا بگذارد.

وی در ایجاد اصلاحات کلیسایی نیز سختگیر بود و اسقفهایی را که از اقامت در محل کار خود سرباز میزدند معزول میکرد; راهبان و راهبه‌ها را مجبور میساخت که کاملا جدا از مردم زندگی کنند; و هر عمل خلافی را در کلیسا کشف و عامل آن را مجازات میکرد. هنگامی که کارمندان زاید و اخراج شده دربار واتیکان نزد او شکایت کردند که از گرسنگی خواهند مرد، وی در پاسخ گفت که از گرسنگی بمیرند، بهتر است تا اینکه جانشان به عذاب ابدی گرفتار شود. انتصابات اشخاص با توجه به شایستگی آنها انجام میگرفت، و پاپ نظری به پیوستگی آنها با خانواده خود نداشت. خود او با دقت بسیار کار میکرد، ساعتها به عنوان قاضی در دادگاه مینشست، بیش از پنج ساعت نمیخوابید، و با زندگی ساده و عابدوار خویش درسی به کشیشان میداد. گذشته از این، غالبا روزه میگرفت و زیر ردای پاپی، جامه خشن پشمی مخصوص راهبان را میپوشید. وی بر اثر این سختگیریها فرسوده شد، به طوری که در شصت و هشت سالگی ده سال پیرتر به نظر میآمد و رنجور و ضعیف و دارای چشمان فرو رفته و موهای سفید شده بود; با آنکه به دشواری میتوانست راه برود، اصرار کرد که زیارت هفت کلیسای رم را پیاده انجام دهد. پس از یک ماه رنج و عذاب، در حالی که جامه قدیس دومینک را بر تن داشت، در گذشت. یکی از تاریخنویسان پروتستان نوشته است: ((جامعه کاتولیک به پیوس پنجم بیش از سایر پاپها مدیون است، زیرا با آنکه بدعتگذاران را بیرحمانه تعقیب میکرد، عقیده او در مورد لزوم اصلاح، و تصمیم خللناپذیرش در اجرای آن، باعث شد که کلیسا قسمت عمده احترامی را که از دست داده بود بازیابد.)) وی در سال ۱۷۱۲ جزو قدیسین به شمار آمد.
گرگوریوس سیزدهم به صورت آرامتری مشغول ادامه اصلاحات کلیسا شد. این شخص همان کسی بود که تقویم را اصلاح کرد و به مناسبت کشتار سن بارتلمی مراسم قداس بر پا داشت و از خداوند مهربان سپاسگزاری کرد. با وجود این، وی دارای محاسنی اخلاقی بود، راه اعتدال را در پیش میگرفت، و طبعی مهربان داشت. اگر چه پیش از کشیش شدن فرزندی نامشروع داشت، رومیهای شهوتپرست از این خطای کوچک او چشم پوشیدند. این پاپ خیرات و مبرات بسیار میکرد و در امور اداری خستگیناپذیر بود.
انتصاباتی که وی به عمل آورد مورد ستایش پروتستانها قرار گرفت. مونتنی، که در سال ۱۵۸۰ او را دیده بود، وی را ((پیرمردی خوش قامت، دارای چهرهای با صلابت، و ریشی سفید و دراز)) یافت. همچنین نوشت: ((وی طبعی آرام دارد و در مسائل دنیوی خونسردی خود را حفظ میکند.)) با وجود این، اقدامات او مانند کمک کردن به مدارس یسوعیها، تعقیب پروتستانهای فرانسه، و خلع الیزابت مستلزم پول بود. از این لحاظ گرگوریوس برای به دست آوردن پول فرمان داد که نص قانون در مورد مالکان و اسناد مالکیت املاک در قلمرو پاپ به مورد اجرا گذاشته شود. بسیاری از املاکی که در نتیجه فقدان و ارث مستقیم میبایستی به پاپ واگذار شوند، یاتیولهای پاپ که در پرداخت بدهیهای خود سرپیچی کرده بودند، در این هنگام تحت تصرف گرگوریوس در آمدند. قربانیان واقعی یا آتی این جریان اطرافیان خود را مسلح کردند، حاضر به دادن اراضی خود نشدند، و به راهزنی پرداختند. مردانی از طبقه اشراف مانند آلفونسوپیکولومینی و روبرتو مالاتستا سردستگی شورشیانی را به عهده گرفتند که شهرها را به تصرف در میآوردند و راه‌ها را بر مسافران میبستند. در این هنگام گردآوری مالیات امکان نداشت، جلو ورود پول به رم گرفته شد، و پس از چندی امور پاپ دچار هرج و مرج گشت. گرگوریوس ناچار دست از ضبط املاک مردم برداشت، با پیکولومینی صلح کرد، و در شکستی ننگآور جان سپرد.
ضرورتها باعث ایجاد مردان میشوند، و یکی از این افراد فلیچه پرتتی نام داشت که به عنوان سیکستوس پنجم به مقام پاپی برگزیده شد (۱۵۸۵-۱۵۹۰)، و از بزرگترین پاپها به شمار میآید. وی در گروتاماره، نزدیک آنکونا، در کلبه محقری به دنیا آمد که سقف آن به اندازهای بد کاهگل شده بود که نور از آن به درون کلبه میتافت. در روزگار بعد بشوخی میگفت که در خانوادهای ((نورانی)) تولد یافته است. وی پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در صومعهای

متعلق به فرقه فرانسیسیان در مونتالتو، در بولونی و فرارا به تحصیل پرداخت، و به دریافت درجه دکترا در الهیات نایل آمد; به سبب ایراد موعظه‌های فصیح و بلیغ و ابراز لیاقت در امور اداری به سرعت ترقی کرد; و علت اینکه در شصت و چهار سالگی به عنوان پاپ انتخاب شد آن بود که شورای کاردینالها او را مردی با اراده تشخیص داده، و وجود او را برای اعاده آرامش و اصلاح امور ایالات پاپی مفید دانسته بود.
خویشان طمعکارش دور او گرد آمدند و او نتوانست در برابر آنها مقاومت کند، بدین ترتیب طرفداری از خویشاوندان اشاعه یافت. ولی جایی که مربوط به اقوام او نبود، پاپ خود را متین و انعطافناپذیر نشان میداد.
حتی ظاهر او چندان جالب نبود، زیرا قامتی کوتاه و پهن، بدنی نیرومند، پیشانی بزرگ، ریشی سفید و عریض، بینی و گوشهایی بزرگ، ابروانی پرپشت و چشمانی نافذ داشت که میتوانست با آنها مخالفان را، بیآنکه سخنی بگوید، خاموش کند. بشره سرخگون او متناسب با خوی تند وی و سر بزرگش اراده تغییر ناپذیرش را نشان میداد. وی، با وجود سختگیریهایش، بذلوگو بود و هوش نافذی داشت. روزی چنین پیشگویی کرد که هانری چهارم دوک ماین را شکست خواهد داد، زیرا هانری کمتر از ماین در بستر میماند، و ماین بیشتر از او در سر میز غذا وقت صرف میکند. خود او کم میخوابید و زیاد کار میکرد.
وی نخست در صدد برآمد که راهزنان موفق را سرکوب کند، و برای این منظور قانون فراموش شدهای را، که به موجب آن حمل آلات قتاله ممنوع بود، دوباره برقرار ساخت. یک روز قبل از انتصاب او به مقام پاپی، چهار جوان را به جرم نقض این قانون دستگیر کردند. سیکستوس دستور داد که همه آنها را به دار آویزند. خویشان آنها از وی تقاضای عفو کردند و خواستند که اجرای حکم را به تعویق اندازند، ولی او در پاسخ گفت، ((تا زمانی که من زندهام، هر جنایتکاری باید بمیرد.)) چندی بعد، در میان جشن و سرور تاجگذاری او، آنها را بر چوبه داری که در نزدیکی پل سانت آنجلو برپا شده بود آویختند; و این خود به منزله نطق افتتاحی و بیانیهای درباره سیاست او راجع به جنایت بود. سپس پاپ به اشراف دستور داد که مردان مسلح خود را متفرق کنند، و قول داد هر راهزنی که راهزن دیگر را زنده یا مرده به وی تسلیم کند بخشیده شود و به وی پاداش نیک داده شود; قرار شد که این پاداش از طرف خانواده یا محله راهزنی که دستگیر میشد پرداخت شود. هنگامی که یکی از راهزنان با این سیاست به مخالفت پرداخت، سیکستوس به خانواده او دستور داد که وی را بیابند، وگرنه خودشان اعدام خواهند شد. دوک اوربینو غذاهای مسمومی بر پشت قاطرهایی گذاشت و به قاطرچیها دستور داد که از کنار کمینگاه راهزنان بگذرند. این عده قاطرها را غارت کردند و غذاها را خوردند و مردند. پاپ از این عمل او بسیار خشنود شد.
به طبقات روحانیان یا به مقام اجتماعی اشخاص توجهی نمیشد. خطاکارانی که متعلق به ((خانواده‌های اول)) بودند بدون ترحم یا تاخیر اعدام میشدند. یکی از کشیشان که تمرد کرده بود، با دیگران به دار آویخته شد. پس از مدتی، اطراف شهر پر از اجسادی شد که بر اثر وزش باد تکان میخوردند، و ظریفان رم حساب میکردند که شماره سرهای بریدهای که به پل سانت آنجلو میخکوب شده، بیش از هندوانه‌های دکانها در بازار شده اند.
مردم از وحشیگری پاپ شکایت میکردند، ولی سفیرانش به او گفتند که ((به هر قسمتی از ایالات او که گذارشان افتاده است، به نواحی آرام و امن برخوردهاند.)) این پاپ مغرور سکه‌هایی ضرب کرد و روی آنها نوشت ((دست کسی به من نمیرسد.)) وی از شدت پرهیزگاری دستور داد که کشیش و کودکی را به جرم ارتکاب اعمال همجنس گرایانه در آتش اندازند; و زن جوانی را مجبور کرد که شاهد اعدام مادرش، که او را به فاحشگی واداشته بود، بشود. همچنین دستور داد که زناکاران را در صورت دستگیری اعدام کنند. افراد را به سبب جنایاتی که مدتی پیش مرتکب شده بودند تنبیه میکردند، چنانکه در اعلانی به شوخی نوشته بودند که سن پیر نیز به خود میلرزد، مبادا سیکستوس او را، به علت کندن گوش مالکوس ضمن توقیف مسیح، محکوم کند.

وی ضمن این تعقیبهای جنونآمیز فرصت یافت که به امور دولتی و اصلاحات بپردازد. از این لحاظ از ضبط اموال مردم، که در زمان گرگوریوس سیزدهم آغاز شده بود، منصرف شد. همچنین دو خانواده قدیمی اورسینی و کولونا را، که دشمن یکدیگر بودند، با پیوند زناشویی میان آنها با هم آشتی داد. کاردینالها را از میان یازده ((جماعت)) جدید و چهار ((جماعت)) قدیمی برگزید، و امور دربار واتیکان را بین آنها تقسیم کرد. به روحانیان دستور داد که فرمانهای اصلاحاتی شورای ترانت را رعایت کنند، و از اسقفها خواست که گاه گاه به صومعهها سر بزنند و به اصلاح امور آنها بپردازند. دانشگاه رم را به فعالیت واداشت و برای جا دادن کتابهای جدید، به دومنیکو فونتانا دستور داد که ساختمان مجلل تازهای جهت کتابخانه واتیکان بسازد. وی شخصا در ترجمه کتاب مقدس به زبان لاتینی نظارت کرد; این ترجمه از لحاظ اهمیت مانند ترجمهای است که در زمان جیمز از کتاب مقدس به زبان انگلیسی انجام پذیرفت. وی مانند اسلاف دوره رنسانس خویش احترامی برای بقایای هنر مشرکان قایل نبود. از این رو در تخریب سپتیتسونیوم، اثر سوروس، بیشتر کوشید تا ستونهای آن را در ساختمان کلیسای سان پیترو به کار برد. همچنین پیشنهاد کرد که آرامگاه کایکیلامتلا را با خاک یکسان کنند، و تهدید کرد که اگر مجسمههای یوپیتر، آپولون، و مینروا را از کاپیتول بر ندارند، آن مکان را خراب خواهد کرد. ولی اجازه داد که مینروا بر جای خود بماند، با این فرق که نام آن را رم گذاشت، و به جای نیزه او صلیبی قرار داد. گذشته از این، از ستونهای تraیانوس و مارکوس آورلیوس دفع اجنه کرد، بدین معنی که بر فراز آنها مجسمههای پطرس حواری و بولس حواری را گذاشت و نام آن ستونها را نیز به همان ترتیب تغییر داد. سپس، برای آنکه نشان دهد که شرک و کفر تحت انقیاد عیسویت در آمده است، دومنیکو فونتانا را مامور کرد که ستون سنگی و هرمی شکلی را که کالیگولا از هلیوپولیس آورده و نرون آن را در سیرکوس ماکسیموس قرار داده بود به میدان سن پیترو انتقال دهد. این ستون از سنگ خارا بود، بیست و پنج متر ارتفاع داشت، و وزن آن بیش از چهل و شش تن بود. مهندسان استاد، مانند آنتونیودا سانگالو و میکلانژ، گفته بودند که حرکت دادن آن از قدرت مهندسان دوره رنسانس خارج است. دومنیکو و برادرش جووانی در یک سال این کار را آنجا دادند (۱۵۸۵-۱۵۸۶). ماشینهای عظیم، این اثر تاریخی را پایین آوردند و آن را جا به جا کردند. هشتصد کارگر،به قوت شعایر دینی، و صد و چهل اسب، که چهل و چهار طناب ضخیم و بازو مانند را میکشیدند، آن را در محل تازهای قرار دادند. دومنیکو پس از انجام یافتن این کار، به صورت قهرمان رم در آمد. سیکستوس به یادگار این عمل مدالهایی ضرب کرد و در این باره اعلامیههای رسمی جهت دولتهای خارجی فرستاد. به جای کرهای که در بالای آن ستون بود، صلیبی گذاشت که شامل قطعهای از ((صلیب واقعی)) بود که عیسی بر روی آن جان داده بود.
سیکستوس چنین میپنداشت که مسیحیت پس از دوره رنسانس دوباره قوت و قدرت خود را بازیافته است.
این پاپ خستگیناپذیر در دوره مختصر پنجساله خویش رم غیرمذهبی را صورتی تازه بخشید. آبراهه آلساندریا را، که ویران شده بود، تعمیر کرد و آنرا به اسم خود آبراهه فلیچه نامید، و بدین ترتیب مقداری از آن آب گوارا و خنک را به شهر آورد، و آن را در بیست و هفت آبنمای جدید جاری ساخت. همچنین، با خشک کردن باتلاقها، هوای شهر را سالم کرد. پیشرفت قابل ملاحظهای صورت گرفت، و نه هزار و ششصد ایکر از اراضی احیا شد، ولی این اقدام پس از مرگش متوقف ماند. دومنیکو فونتانا به دستور او خیابانهای تازهای مطابق نقشه کلاسیک، که عبارت از خطوط مستقیم بود، احداث کرد. به طول خیابان سیستین افزود و آن را خیابان فلیچه نام نهاد. کلیسای عالی سانتاماریا مادجوره مرکز چندین شارع عام گشت که از آن منشعب میشدند. رم اندک اندک به صورت کنونی در آمد. سیکستوس برای انجام دادن نقشههای خویش، و آن هم با خزانه خالی، بر مایحتاج زندگی مالیات بست، ارزش مسکوکات را پایین آورد، مناصب و مقامات را به اشخاص فروخت، و قول داد که هر کس به خزانه او هدایایی تقدیم

کند، تا پایان عمر هر ساله مبلغی دریافت خواهد داشت. وی پولهای خود را به دقت و شایستگی خرج کرد، و در هنگام مرگ معادل بیش از ۶۰۰۰۰۰۰۰ دلار در خزانه باقی گذاشت.
بزرگترین نگرانی او در سیاست خارجی بود. وی هرگز از خیال باز آوردن انگلستان و آلمان به مذهب کاتولیک، و متحد ساختن کشورهای مسیحی علیه اسلام منصرف نشد. این پاپ سیاستمداری الیزابت را میستود، ولی به توطئه‌هایی که جهت خلع او صورت میگرفت کمک میکرد; و با آنکه قول داد که در مخارج کشتیهای اسپانیایی شرکت کند، به طفره رفتن فیلیپ بدگمان بود، و در کمال زیرکی اظهار داشت فقط در صورتی به او کمک خواهد کرد که سپاهیان اسپانیایی وارد خاک انگلستان شوند. فرانسه بزرگترین معمای او بود. پروتستانهای این کشور، که هم کیشانشان در ۱۵۷۲ قتلعام شده بودند، تحت رهبری هانری دو ناوار که مردی دلیر بود، به سوی پاریس پیش میرفتند. فیلیپ به اتحادیه کاتولیکها کمک میکرد تا فرانسه به صورت کشوری کاتولیک بماند و متفق اسپانیا باشد. سیکستوس با این مسئله دشوار مواجه بود که آیا اجازه دهد فرانسه مذهب پروتستان را بپذیرد، یا به فیلیپ کمک کند تا فرانسه را به صورت مستعمره اسپانیا در آورد. ولی برای آنکه پاپ از تسلط عناصر غیر روحانی برکنار بماند، تعادل قوا میان فرانسه و اسپانیا لازم به نظر میرسید. در سال ۱۵۸۹ سیکستوس حاضر شد علیه هانری وارد جنگ شود. ولی هنگامی که هانری قول داد که مذهب کاتولیک را بپذیرد، سیکستوس از نقشه خود منصرف شد. فیلیپ تهدید کرد که اسپانیا را از تحت فرمان پاپ خارج خواهد کرد، و یکی از یسوعیهای اسپانیا پاپ را طرفدار بدعت معرفی کرد; ولی سیکستوس در تصمیم خود پافشاری کرد و سفیر هانری را به حضور پذیرفت. سرانجام معلوم شد که اعتقاد او به هانری موجه بوده است، زیرا فرانسه تابع کلیسای رم باقی ماند و به منزله وزنهای علیه اسپانیا به کار رفت. این امر آخرین پیروزی او بود، و شاید بتوان گفت که دشواری آن وی را فرسوده کرد. نه کاردینالها، نه اشراف، و نه مردم از مرگ او متاسف نشدند (۱۵۹۰). کاردینالها از سختگیریهای او به جان آمده بودند; اشراف، بر خلاف عرف و عادت احترامآمیز خود، مجبور شده بودند از قانون اطاعت کنند; و مردم، که تا حد امکان مالیات پرداخته و بر اثر صلح نامعهودی تادیب شده بودند، میخواستند مجسمه سیکستوس را در کاپیتول به خاک اندازند. اما پس از تخفیف ضرباتی که وی وارد کرده بود، مردم توانستند علیرغم ستمگری و غرور و قدرتطلبی او، اقداماتش را نیز در نظر بیاورند. تاریخنویس با انصافی به نام لکی درباره وی گفته است که اگر او را بزرگترین فرد نتوان دانست، بزرگترین سیاستمداری میتوان شمرد که بر منصب پاپی نشسته است.
در میان اخلاف او در این دوره دو تن مخصوصا حایز اهمیتند: یکی کلمنس هشتم است که سولی پروتستان درباره او چنین گفته است: ((در میان پاپهایی که در رم حکومت راندهاند، وی تنها کسی بود که از تعصب خالی بود و، طبق توصیه انجیل، بیش از دیگران مهربانی و ترحم را پیشه خود ساخته بود.)) اما این پاپ به بئاتریچه چنچی ترحم نکرد (۱۵۹۹) و به دستگاه تفتیش افکار اجازه داد که جوردانو برونورا بسوزانند (۱۶۰۰). پاپ دیگر اوربانوس هشتم نام داشت که در آغاز به اسپانیا و اتریش در جنگهای سی ساله کمک کرد; ولی هنگامی که این دو کشور کوشیدند که مانتوا را به تصرف در آورند، ترسید قلمرو خود وی محاصره شود. از این رو، قدرت دیپلماسی خود را معطوف به همکاری با ریشیلیو کرد و لشکرهای پروتستان گوستاووس آدولفوس را برای تضعیف امپراطوری هاپسبورگ به کار برد. این پاپ، که تحت تاثیر روحیه جنگجویی عصر خود قرار گرفته بود، مسائل روحانی را تابع قدرت دنیوی خویش کرد; اوربینو را به تصرف در آورد; و بر آن و بر ایالات دیگر نیز مالیاتی سنگین بست تا مخارج لشکرکشی علیه دوک پارما را تامین کند. این لشکرکشی به جایی نرسید، و پس از مرگش یکی از سفیران واتیکان چنین گزارش داد که ((ایالات پاپی به چنان فساد و فرسودگی دچار شدهاند که امکان ندارد دوباره ترقی کنند یا بهبود یابند.)) این سفیر اشتباه میکرد. آثار بهبود در همه امور کلیسایی ظاهر شد، و در اقدامات پاپ بعدی نیز آشکار گشت. مردم ساده

ایتالیا، که از دیرباز سختی و مشقت را با دینداری شدید و تخیلی تسکین میدادند، هنوز به امکنه مقدس خویش روی می آوردند، دسته‌های مذهبی به راه میانداختند، به یکدیگر از معجزات جدید خبر میدادند، و با ذوق و شوق آمیخته به رنج روی زانوهای خود از سکالاسانتا بالا میرفتند.
قدیسانی مانند فیلیپ نری، فرانسوای سالی، و ونسان دوپول نشان دادند که کلیسا میتواند مانند سابق علاقه به تقوا را در مردم برانگیزد و آنها را سرگرم سازد. قدیس آلویسیوس گونتساگا، که از یسوعیان بود، ضمن آنکه از قربانیان طاعون در رم پرستاری میکرد، در بیست و سه سالگی در گذشت (۱۵۹۱). دنیاپرستی و فساد در دربار پاپ در نتیجه حملات مصلحان پروتستان، نصایح قدیسان، و اقدامات اسقفهایی نظیر قدیس کارلو بوروموئو اهل میلان تخفیف یافت.
نهضت اصلاحی، ولو بتدریج، از زمان یک پاپ تا پاپ دیگر قوت گرفت. فرقه‌های مذهبی دیرین احیا شدند و فرقه‌های تازهای به وجود آمدند، مانند اوراتورینها (۱۵۶۴)، راهبان وابسته به قدیس آمبروسیوس (۱۵۷۸)، لازاریستها (۱۶۲۴)، خواهران موسسه خیریه (۱۶۳۳)، و نظیر آنها. در همه کشورهای کاتولیک سمینارهایی جهت تعلیم کشیشان برپا شد، مبلغان کاتولیک به هر سرزمین غیرمسیحی میرفتند، تن به خطر و سختی میدادند، به معالجه بیماران میپرداختند، و جوانان را تربیت میکردند. یسوعیهای شگفتانگیز و سرسخت در فرانسه مشغول توطئه‌های سیاسی شدند، در آلمان با پروتستانها جنگیدند، در انگلستان به خاطر عقیده خود جان دادند، و در پنج قاره مشغول تبلیغ دین مسیح به ((کفار)) شدند.

III– یسوعیها

۱- در اروپا

پس از مرگ دیگولینت (۱۵۶۵)، فرقه یسوعی قدیس فرانسوا بورژیا را، که اخلاق و زندگیش نمونهای از اخلاق و زندگی مردم آن عصر بود، به سرداری خود برگزید. وی، که در خانوادهای متمول دیده به جهان گشوده و نوه پاپ الکساندر ششم بود، بعدا به لقب دوک گاندیا و نایبالسلطنه کاتالونیا ملقب شد، با پادشاهان طرح دوستی ریخت، در سال ۱۵۴۶ به فرقه جدید پیوست، همه ثروت شخصی خود را به آن بخشید، و در نتیجه تقدس بسیار خویش جزو قدیسین به شمار آمد. او را ردمرکوریان، که جانشین او شد، اثری از خود در تاریخ به جای ننهاده است; ولی کلودیو آکواویوا آن فرقه را با چنان حکمت و مهارتی ضمن یک دوره چهل ساله پرمشقت (۱۵۸۱-۱۶۱۵) رهبری کرد که اکنون بسیاری از یسوعیها او را، پس از ایگناتیوس لویولایی، بزرگترین سردار خود میدانند. هنگامی که او روی کار آمد، در حدود پنج هزار یسوعی وجود داشتند، ولی در زمان وفاتش این عده به سیزده هزار نفر رسیدند.
جمعی از دانشمندان یسوعی تحت ریاست او برنامه مدارس را تعیین کردند و این برنامه تا سال ۱۸۳۶ در مدارس یسوعیها در مورد روش تحصیلی آنها رعایت میشد. کودکانی که سن آنها یازده تا چهارده سال بود میتوانستند در این مدارس درس بخوانند. دوره تحصیلی آنها شش سال بود; سه سال آن را صرف آموختن زبان و ادبیات یونانی و لاتینی میکردند، و بقیه را به فراگرفتن فلسفه به معنی واقعی آن میگذراندند، یعنی علوم طبیعی، منطق، علم مابعدالطبیعه، و علم اخلاق را میآموختند. از مجموعه قراین و امارات چنین برمیآید که همه موضوعات به طرزی شایسته تدریس میشدند. فلسفه مدرسی مرسوم بود و هنوز روش مناسبی وجود نداشت که جای آن را بگیرد. زیستشناسی و تاریخ غیرمذهبی جدید غالبا مورد توجه نبود، و تقریبا در همه مدارس آن زمان تدریس نمیشد، و شاید این امر بدان علت بود که منظره وحشتناک مبارزه برای زیستن در میان جانوران، و وجود جنگهای تقریبا متمادی بین بشر، مغایر با سادگی مذهبی بود. روی هم رفته، برنامه مذکور ترکیب ماهرانهای از اصول قرون وسطایی و رنسانس بود. یسوعیها با قابلیت انطباق شگفتانگیزی از تجدید درام استقبال کردند، نمایشنامه‌هایی ترجمه کردند و روی صحنه آوردند یا خود نمایشنامه‌هایی نوشتند، و در اداره کردن صحنه و ترتیب دادن منظره‌ها از عصر خود پیشتر بودند. گذشته از این،

برای تلطیف ذهن و خرد، مباحثه را تشویق میکردند، ولی معلم و شاگرد را از آوردن افکار بدیع و تازه منع مینمودند. ظاهرا هدف آنان این بود که طبقهای تحصیلکرده ولی محافظهکار به وجود بیاورند که قادر به هدایت عملی و مدبرانه باشد، اما ذهن افراد آن طبقه بر اثر شک و تردید در اصول دین مشوش نشده باشد و خود آنها ایمانی راسخ به مذهب کاتولیک داشته باشند.

تقریبا در همه موارد، مدارس یسوعی توسط مراجع غیرمذهبی و رهبران کلیسایی یا افراد متمول تاسیس میشدند، ولی یسوعیها بر آنها تسلط کامل داشتند. اگر چه چند مدرسه یسوعی مخصوص فرزندان توانگران تاسیس شدند، ولی بیشتر آنها، بدون اخذ شهریه، به روی شاگردان با استعداد از طبقات غنی و فقیر باز بودند.

آموزگاران آنها، که معمولا عضو فرقه بودند، بهتر از آموزگاران پروتستان تربیت شده بودند، و مردمی پرهیزگار بودند، حقوق نمیگرفتند، و جامه کشیشی و قیافه آنها هیبتی آمیخته به احترام به آنان میداد، به طوری که میتوانستند بدون توسل به ارعاب یا تنبیه بدنی، انضباط را برقرار کنند. بسیاری از پروتستانها کودکان خود را به مدارس یسوعی میفرستادند، و بدین ترتیب امیدوار بودند که نه تنها آنها را با ادبیات کلاسیک آشنا کنند، بلکه به آنها تربیتی عالی از لحاظ اخلاقی بدهند. فرانسیس بیکن نوشته است: ((اما در مورد علم تعلیم و تربیت، مختصرترین قاعده این خواهد بود که با مدارس یسوعیها مشورت کنیم، زیرا چیزی بهتر از آنها به وجود نیامده است.)) در سال ۱۶۱۵، یسوعیها دارای سیصد و هفتاد و دو مدرسه بودند و در سال ۱۷۰۰، هفتصد و شصت و نه مدرسه و بیست و چهار دانشگاه داشتند که در سراسر جهان پراکنده بودند. در کشورهای کاتولیک، همه تعلیمات متوسطه تقریبا به دست آنها افتاد، و بدین ترتیب این فرقه در تربیت افکار عمومی نفوذی بسزا یافت.

از طرف دیگر، فرقه یسوعی خود را مورد توجه پادشاهان قرار داد. آکواویوا آنها را منع کرد که کشیش مخصوص پادشاهان بشوند، و آنها را از شرکت در سیاست باز داشت. با وجود این، حتی در زمان حیات آکواویوا، کشیشی به نام پدر کوتون دعوت هانری چهارم را پذیرفت و رهبر روحانی او شد. از این تاریخ به بعد، یسوعیها با عقیده ولتر، که هوشمندترین شاگردان آنها بود، موافق شدند که بهترین وسیله برای ایجاد ملت، تربیت پادشاه آن است. تا سال ۱۷۰۰، یسوعیها به عنوان کشیش مخصوص صدها تن از مشاهیر استخدام شده بودند. زنان آن روزگار مخصوصا رفتار خوب آنها و اغماضشان را در امور دنیوی میپسندیدند; و این کشیشان زیرک، در نتیجه خدمت به زنان بزرگ، در نزد مردان بزرگ تقریب یافتند.

یسوعیها علنا میگفتند که مایلند با آحاد بشر معاشرت کنند، نه اینکه در صومعهها از جهان مجزا بمانند; از این رو تعلیمات اخلاقی خود را متناسب با عادات اصلاحناپذیر بشر میساختند. به عقیده آنان، پیروی از اصول اخلاقی مسیحیت فقط برای راهبان و مقدسان امکان داشت و، با توجه به طبیعت بشری، در اصول اخلاقی میبایستی تغییراتی داد. این طرز تعدیل اصول اخلاقی توسط ارسطو علیه کمال جویی افلاطون انجام گرفته، و ربیها نیز از آن برای تطبیق قوانین کهنه عبرانی با محیطهای تازه زندگی استفاده کرده بودند. یسوعیها، اگر چه در اصول مذهب خویش و معمولا در زندگی روزانه لذات جسمانی را خوار میشمردند، به واقعیت آن پی برده بودند و تا اندازهای آن را از لحاظ اخلاقی جایز میدانستند، تا مبادا گناهکاران سر به شورش بردارند و از اطاعت کلیسا خودداری کنند. دانشمندان یسوعی، و همچنین سایر دانشمندان علوم الاهی، برای آنکه از کشمکش اصول مسیحیت و طبیعت بشر بکاهند، به روشی متوسل شدند که عبارت از به کار بردن اصول اخلاقی در موارد بخصوص بود. ولی اجازه بدهید این علم دقیق را، تا زمانی که به سرگذشت بزرگترین دشمن آن یعنی پاسکال میرسیم، ترک کنیم.

یسوعیها معمولا در مسائل مربوط به علوم الاهی دارای عقاید آزادیخواهانهای بودند. بعضی از آنان، مانند دو کشیش به نامهای لس و هامل در لوون (۱۵۸۵)، چنین میپنداشتند که لازم نیست باور کنیم که هر کلمه یا هر اصلی از

کتاب مقدس به وسیله خداوند الهام شده است. تقریبا همه یسوعیها با این اصل مدرسی موافق بودند که قدرت حکومتهای غیرمذهبی ناشی از مردم است; و عده نسبتا زیادی از آنها مانند ماریانا بوزنباوم به مردم حق میدادند که پادشاه ((بد)) را به وسیله نمایندگان قانونی خود خلع یا اعدام کنند; ولی ((بد)) در این مورد به مفهوم بدعتگذاری به کار میرفت، و شاید توجه یسوعیها به این اصل دموکراتیک ناشی از حس انقیاد آنها نسبت به پاپ بود، و میخواستند که از قدرت عالی و منحصرا آسمانی او دفاع کنند. یسوعیها، بر خلاف لوتر، اعمال خوب را جهت نیل به نجات موثر میدانستند. همچنین از توجه زیاد به گناهکاری ذاتی انتقاد میکردند، و برای مقابله با اصل وحشتآور تقدیر، که بولس، آوگوستینوس، لوتر، کالون، و یانسن بدان معتقد بودند، اظهار میداشتند که اراده افراد نیز در سرنوشت آنها تاثیر دارد. یکی از یسوعیهای پرتغال به نام لویس مولینا در محافل غیرمذهبی غوغایی برپا کرد، زیرا میگفت که بشر میتواند به وسیله اراده و اعمال خود سرنوشت جاودانی خویش را تعیین کند، و اراده آزاد بشر میتواند با لطف خداوندی همکاری کند و حتی بر آن غالب شود. دانشمندان علوم الاهی از فرقه دومینیکان تقاضا کردند که مولینا به عنوان شخصی بدعتگذار محکوم شود.

یسوعیها به دفاع از او برخاستند، و این مناقشه به جایی رسید که کلمنس هشتم به هر دو طرف دستور داد که با یکدیگر صلح کنند. (۱۵۹۶). اصول اخلاقی نسبتا انسانی یسوعیها و عقاید اساسی، اجتماعات محافظهکار، و قدرت روزافزون آنها باعث شد که کشیشان معمولی کاتولیک از آنها کناره بگیرند، و پروتستانها از آنها متنفر شوند. قدیس کارلو بورومئو آنان را متهم ساخت که نسبت به گناهکاران متنفذ به طرزی افتضاحآمیز اغماض میکنند. سارپی میگفت که اگر پطرس حواری دارای کشیش مخصوصی از فرقه یسوعی بود، ممکن بود که مسیح را انکار کند و گناهی هم مرتکب نشود. موتیوویتلسکی، که پس از آکواویوا رهبر یسوعیها شد، به افراد فرقه خویش تذکر داد که علاقه آنها به کسب ثروت باعث انتقاد شدید شده است. روحانیان انگلستان، که معتقد بودند پادشاهان آنها در نتیجه حقی الاهی سلطنت میکنند، از نظریه یسوعیها در مورد فرمانروایی مردم و احیانا اعدام پادشاه به وحشت افتادند. رابرت فیلمر از عقیده کاردینال بلارمینو انتقاد کرد که گفته بود: ((قدرت غیرروحانی یا کشوری در دست مردم است، مگر اینکه آن را به پادشاهی تفویض کنند.)) پروتستانهای آلمان با یسوعیها مبارزه میکردند و میگفتند که آنها ((مخلوق شیطانند و جهنم آنها را از دهان خود بیرون انداخته است))، و بعضی از ایشان اصرار داشتند که آنها را به عنوان جادوگر بسوزانند. در سال ۱۶۱۲ کتابی در لهستان تحت عنوان نصایح پنهانی انتشار یافت که میگفتند موضوع آن دستورهای محرمانهای به یسوعیها در مورد فن کسب قدرت و تحصیل میراثهاست. این کتاب، که تا پیش از سال ۱۷۰۰ بیست و دو بار به چاپ رسید، تقریبا تا زمان ما مورد قبول بود، ولی امروزه به طور کلی آن را هجویهای زیرکانه یا اثری جعلی و گستاخانه میشمارند.

۲ -خیانت به کشور

در نظر ملتهای کاتولیک، شایستگی یسوعیها به عنوان معلم، و شجاعت آنها به عنوان مبلغ مذهبی به مراتب بیش از نقایص آنها بود. سایر فرقههای مذهبی نیز در کار خطرناک و توام با اخلاص آنان در اشاعه دین سهیم بودند، ولی بیپروایی، جرئت، و جانفشانی یسوعیها در هند، ژاپن، چین، امریکای شمالی و جنوبی بینظیر بود. در هند، اکبرشاه امپراطور مغول، که پادشاهی روشنفکر بود، بعضی از یسوعیها را به دربار خود در فتچور سیکری فراخواند (۱۵۷۹) و با کنجکاوی و دلسوزی به سخنان آنان گوش داد، ولی حاضر نشد حرمسرای خود را به هم بزند. یکی از اشراف ایتالیا به نام روبرتو دنوبیلی به عضویت فرقه یسوعی در آمد، به هند رفت (۱۶۰۵)، به تحقیق در عقاید و مراسم هندوها پرداخت، جامه برهمنها را پوشید، به شیوه آنها زندگی کرد، مطالبی به سانسکریت تالیف کرد، و جمعی را به آیین مسیح در آورد. یسوعیهای دیگر نیز به صورت جوکی در آمدند و در میان طبقات پایین به فعالیت پرداختند. مبلغان

یسوعی از رشته کوه‌های هیمالایا گذشته، به تبت رفتند، و برای نخستین بار و تا مدتها برای آخرین بار اطلاعات موثقی درباره آن دنیای ناشناس در اختیار اروپاییان گذاشتند.
در سال ۱۵۴۹ یسوعیها وارد ژاپن شدند، و در سال ۱۵۸۰ ادعا کردند که صد هزار نفر را به آیین عیسوی در آوردهاند. در سال ۱۵۸۷ به آنان دستور داده شد که از جزایر ژاپن بیرون بروند; در سال ۱۵۹۷ این عده و همچنین راهبان فرقه فرانسیسیان مورد زجر و تعقیب شدید قرار گرفتند، و ضمن آن عده زیادی از کشیشان، راهبان، و هزاران تن از عیسویان ژاپنی مصلوب شدند و این خود فن جدیدی بود که کشندگان آنها مدعی بودند از انجیل آموختهاند.
در حدود سال ۱۶۱۶ گروه تازهای از یسوعیها وارد ژاپن شد و عده زیادی را به آیین مسیح در آورد. اما بازرگانان هلندی و انگلیسی، که تصور میکردند یسوعیها راه را برای تجارت پرتغالیها یا اسپانیاییها هموار میکنند، دولت ژاپن را بر آن داشتند که دوباره آنها را تعقیب کند. بدین ترتیب، سی و یک یسوعی را به قتل رساندند، به طوری که در سال ۱۶۴۵ مسیحیت از ژاپن رخت بر بسته بود.
ورود به چین کار خطرناکی بود، زیرا امپراطوران آن کشور تصمیم گرفته بودند که هر فرد عیسوی را که به چین قدم گذارد به قتل برسانند. دیدیم که قدیس فرانسواگزاویه، که تصمیم داشت مردم چین را به آیین مسیح در آورد، در نزدیکی آن کشور در گذشت (۱۵۵۲). در سال ۱۵۵۷ بازرگانان پرتغالی بنگاهی در ماکائو در ساحل جنوب خاوری چین تاسیس کردند. در آنجا چند نفر یسوعی اوقات خود را وقف یادگیری آداب و لهجه‌های چینی کردند. سرانجام دو تن از آنها، یکی ماتئوریتچی و دیگری میکله رودجیری وارد ایالت کوانتونگ شدند، در حالی که خود را با ساعتهای مچی و دیواری، کتاب، نقشه، ابزار، زبان، علم هیئت، و ریاضیات مجهز کرده بودند. نایب السلطنه ایالتی از دیدن این ابداعات شاد شد. ریتچی و رودجیری نامهای چینی بر خود نهادند و لباسهای آنان را پوشیده بودند، و مردمانی پر کار بودند و با حجب و حیایی رفتار میکردند که چینیها از پروردگان تمدن جوان و ناقص اروپا توقع داشتند. از این رو، به آنان اجازه داده شد که در چین بمانند. ریتچی سپس به کانتون رفت و اشراف آنجا را با اطلاعات علمی و جغرافیایی خویش مسحور کرد. وی ساعتهای آفتابی ساخت. نقشه‌های مناسب و قابل اعتماد کشید، محاسبات نجومی دشوار به عمل آورد; و با نوشتن یک کاتشیسم، که در آن اصول عقاید مسیحیت را به وسیله نقل قولهایی از منابع کلاسیک شرقی تایید کرده و توضیح داده بود، توانست دوستان تازه خود را به مسیحیت متمایل کند. وی در نتیجه اغماضی که مشاهده کرد، به حوالی پکن رفت (۱۶۰۱) و یک ساعت دیواری برای امپراطور کانگشی فرستاد. هنگامی که این ساعت از کار افتاد و هیچ دانشمند چینی نتوانست آن را تعمیر کند، ((فرزند آسمان)) شخصی را به سراغ هبه کننده آن فرستاد. ریتچی پذیرفت و ساعت را تعمیر کرد، و آلات علمی دیگری را به امپراطور کنجکاو تقدیم داشت. پس از چندی ریتچی و سایر یسوعیها توانستند به دربار سلسله مینگ راه یابند. امپراطور مهربان در راه تبدیل مذهب بسیاری از اشراف موانعی ایجاد نکرد. پس از مرگ ریتچی (۱۶۱۰) یسوعی دیگری، به نام یوهان آدام شال فون بل، کار علمی و تبلیغی هیئت یسوعی را دنبال کرد. وی تقویم چینی را اصلاح نمود، توپهای بسیار خوبی برای ارتش چین ساخت، به صورت یکی از دوستان صمیمی و معزز امپراطور در آمد، جامه ابریشمین مخصوص اشراف را پوشید، در قصر زندگی کرد، به سیاست پرداخت، به زندان افتاد. و یک سال پس از خروج از آن در گذشت.
بقیه این داستان، که تا قرن هجدهم ادامه یافت، شاید باعث تفریح یک مورخ فیلسوف بشود. در چین، یسوعیها، که تا اندازهای سرگرم مسائل علمی بودند. از تعصب در علوم الاهی دست برداشته بودند. هنگامی که با آثار کلاسیک چین آشنا شدند، از حکمت جالبی که در آن کشف کردند به شگفت افتادند. احترامی که چینیها برای نیاکان خود داشتند انگیزه قابل ملاحظهای برای ثبات اخلاقی و اجتماعی محسوب میشد; و در آیین کنفوسیوس چیزهایی بود

که موجب پرستش این شخص میگشت. اما سایر مبلغان به دستگاه تفتیش افکار رم شکایت میکردند (۱۶۴۵) که یسوعیها به اندازه کافی به صلیب و اصل رستگاری بشر احترام نمیگذارند، و این امر ممکن است چینیها را، که قتل خدایی را به دست بشر باور ندارند، دچار وحشت کند. همچنین میگفتند که یسوعیها مراسم قداس را، نه به زبان لاتینی، بلکه به چینی بر پا میدارند; و به کسانی که تازه ایمان آوردهاند اجازه میدهند که قسمت اعظم مراسم مذهب بومی خود را نگاه دارند و به عنوان پزشک، جراح، بازرگان، صراف، و مشاور سرداران و امپراطوران ثروت هنگفتی به دست میآورند. یسوعیها هم به نوبه خود از اقدامات دومینیکیان و فرانسیسیان وحشت میکردند، زیرا این فرقهها به چینیها میگفتند که مسیحیت تنها راه رستگاری از محکومیت جاودانی است، و اجدادی که آنها میپرستند در آتش جهنم میسوزند. اینوکنتیوس دهم به یسوعیها فرمان داد که از تقدیم گوشت و مشروب به ((سایههای)) اجداد خودداری کنند. در این ضمن کشیشان یسوعی مطالبی درباره زندگی، مذهب، و افکار چینیها به اروپا میفرستادند، که در قرن هجدهم از عوامل تزلزل ارکان مسیحیت شد.
مبلغان یسوعی در امریکای جنوبی، با تاسیس مراکز پزشکی، ایجاد مدارس، و با کوششهای خود به منظور کاستن از ظلم و ستم اسپانیاییها، احترام و اطمینان بومیان را نسبت به خود جلب کردند. همچنین فرهنگها و دستور زبانهایی نوشتند، نواحی خطرناک داخلی را کشف کردند، و در پیشرفت جغرافیایی سهمی بسزا یافتند.
گذشته از این، پوست درخت مخصوصی به نام گنهگنه را به اروپا فرستادند که در معالجه مالاریا بسیار موثر افتاد، و در پاراگه جامعهای کمونیستی بنیان نهادند.
یسوعیها در میان بامپاسها و جنگلهای مجاور رودخانه اوروگه، و بر فراز آبشارهای خطرناکی که مایه دلسردی استعمارگران بودند، کوچ نشینهایی از سرخپوستان تشکیل دادند و با اجازه فیلیپ سوم، پادشاه اسپانیا، همه سفیدپوستان را، به استثنای یسوعیها و حاکم مستعمرات، از ورود به آنجا منع کردند. آنان مدعی بودند که ساکنان آن قسمت دارای طبعی کودکانه و مهربانند، و مرکب از ((دویست هزار سرخپوستند که از هر لحاظ برای ملکوت خدا آمادهاند.)) سپس زبان بومیها را فرا گرفتند، ولی به آنها اسپانیایی یا پرتغالی نیاموختند و آنها را از آمیزش با استعمارگران بازداشتند، برای آنکه آنان را به آیین مسیح درآوردند، نظر آنها را با نیکی، انسانیت، و موسیقی به خود جلب کردند همچنین مدارسی برای تعلیم موسیقی بنا نهادند و دستههایی تربیت کردند که نواختن تمام آلات عمده موسیقی اروپایی را فرا گرفتند، و تقریبا هر نوع تصنیفی حتی منتخباتی از اپراهای ایتالیایی را مینواختند. پس از مدتی، بومیان توانستند دسته جمعی آواز بخوانند، و تصریح شده است که در میان هزاران صدایی که برمیخاست یک نت غلط شنیده نمیشد. دستهای از نوازندگان، بومیان را ضمن رفت و آمد به محل کار مشایعت میکردند و ضمن آنکه آنان در دکانها و دشتها مشغول کار بودند، برای آنها آهنگهایی میسرودند. جشنوارههای مسیحی را با آواز، رقص و مسابقات ورزشی برپا میداشتند. کشیشان یسوعی نمایشنامههای خندهآوری نیز میساختند و به بومیان طرز بازی کردن در آنها را می آموختند. امور اقتصادی و دولتی کاملا تحت نظارت یسوعیها بود. بومیان از خود استعداد عجیبی در تقلید از محصولات اروپایی نشان میدادند، و حتی قادر به ساختن ساعتهای پیچیده، توریهای ظریف، و آلات موسیقی نیز بودند. کار اجباری بود، ولی به جوانان اجازه داده میشد که پیشه خود را معین کنند و قسمتی از وقت خود را نیز به تفریح و آموختن بگذرانند. حد متوسط کار روزانه هشت ساعت بود. یسوعیها ساعات کار، عبادت، و بازی را تعیین میکردند. قسمتی از زمینها در تصرف افراد بود، ولی قسمت عمده آن به جامعه تعلق داشت. محصول دسترنج جامعه به دولت داده میشد. بخشی از آن برای بذر یا سالهای کم محصول کنار گذاشته میشد، و قسمت بیشتر آن میان بیست هزار خانواده بر حسب نیازمندیهای آنها تقسیم میگشت. شاید هم قسمت مختصری از آن صرف مخارج صد و پنجاه یسوعی میشد که به عنوان مدیر، ناظر، پزشک، معلم، و کشیش خدمت میکردند. طبق یک

فرمان شاهی، که بنا به تقاضای یسوعیها صادر شده بود، این عده حق نداشتند که در منافع اقتصادی شریک شوند، و میبایستی گاه گاه به رئیس ایالتی خود حساب پس بدهند.
امور قضایی در دست قاضی و پلیس بومی بود. کیفر عبارت بود از شلاق زدن، حبس ،یا تبعید; ولی اعدام مرسوم نبود. هر کوچنشینی از خود دارای بیمارستان و مدرسه و کلیسا بود، و نیازمندیهای پیران و یا معلولین را بر میآورد.
حکومت یسوعیها نوعی کمونیسم بود که بنیان آن بر اساس مذاهب استوار شده بود: بومیان قوت خود را دریافت میداشتند و همچنین از امنیت و آرامش یک زندگی فرهنگی محدود بهرهمند میشدند، ولی در عوض مسیحیت و انضباط را میپذیرفتند.
ممکن است بپرسیم که یسوعیها این طرز حکومت قابل ملاحظه را از کجا کشف کردند شاید قسمتی از آن را از یوتوپیا (۱۵۱۶) اثر مور، قسمتی دیگر از انجیل، و قسمتی را نیز از قوانین خود فرقه، که در دریای بیکران خردگرایی به منزله جزیره کمونیستی کوچکی بود اقتباس کردند. در هر صورت، این روش مورد پسند بومیان واقع شد و بدون توسل به زور و به وسیله عقیده دینی مستقر گشت، و تا صد و سی سال (از حدود ۱۶۲۰ تا ۱۷۵۰) باقی ماند. هنگامی که این جامعه از خارج مورد حمله قرار گرفت، افراد آن با چنان شدتی از خود دفاع کردند که باعث تعجب مهاجمان شد. حتی آن عده از فیلسوفان فرانسه که شکاک بودند تحت تاثیر قرار گرفتند.
در آلامبر نوشته است: ((حکومت یسوعیها نوعی حکومت سلطنتی در پاراگه تاسیس کردند که فقط متکی به قدرت ایمان و روش معتدل حکومت آنان بود; و چون بر آن نواحی استیلا یافتند، مردمی را که تحت تسلط خود داشتند خوشبخت ساختند. ((ولتر این تجربه را یک پیروزی بشریت)) نامید.
این جامعه از آن لحاظ با شکست رو به رو شد که نتوانست خود را از جوامع دیگر مجزا کند. بازرگانان اسپانیایی، یسوعیها را متهم به اشتغال به امور تجاری میکردند; و کوچنشینان اسپانیایی، به سبب محروم شدن از دسترسی به ناحیهای که از لحاظ منابع و نیروی انسانی قابل استفاده بود، نسبت به آنان حسد می ورزیدند.
دستههایی که کارشان ربودن بومیها به منظور برده ساختن آنان بود، پیوسته به محل اقامت یسوعیها حمله میبردند. کشیشان و بومیها قسمتهایی را که بیشتر در معرض حمله قرار داشت تخلیه میکردند. هنگامی که مهاجمان به نواحی داخلی حمله بردند، یسوعیها از پادشاه اسپانیا اجازه گرفتند که بومیها را با سلاحهای اروپایی مجهز کنند، و از آن تاریخ به بعد، در برابر مهاجمان مقاومت کردند. خطری که بیشتر از همه آن کوچنشین را تهدید میکرد مسیر سیاست و افکار اروپاییان بود. تحریکات سیاسی مداوم یسوعیها در فرانسه، اسپانیا، و پرتغال در کنار نهضت آزاد فکری، و مخالفت با روحانیان تقریبا منجر به طرد فرقه یسوعی از همه کشورها در نیمه دوم قرن هجدهم شد. مارکس دپومبال، وزیر مقتدر و فرمانروای پرتغال، مخصوصا از دشمنان سرسخت یسوعیها بود. وی در سال ۱۷۵۰ عهدنامهای تنظیم کرد که، به موجب آن، مستعمره سانکرامنتو را در مصب رودخانه ریودولاپلاتا، در عوض سرزمینهای متعلق به اسپانیا که در شمال آن قرار داشت و شامل هفت کوچنشین یسوعی و دارای هزاران نفر سرخپوست بود، به آن کشور وا میگذاشت. در این ضمن به غلط شایع شده بود که در سرزمینهای مورد بحث طلا وجود دارد و یسوعیها آن را احتکار میکنند. اولیای دولت پرتغال به کشیشان و بومیها دستور دادند که آن هفت ناحیه را ظرف سی روز تخلیه کنند. یسوعیها (به استثنای یکی از آنها) حاضر به اطاعت از این دستور شدند، ولی سرخپوستان ترجیح دادند که مقاومت کنند، و تا پنج سال حملات پرتغالیها را دفع کردند. در سال ۱۷۵۵ پرتغالیها چند عراده توپ با خود آوردند و صدها نفر از بومیان را به قتل رساندند. بقیه بومیها به جنگلها گریختند یا تسلیم شدند. در این هنگام از طرف روسای یسوعیها به آنها دستور داده شد که به اسپانیا باز گردند; و تجربهای که موراتوری آن را ((خوشبختی مسیحیت)) نامید به پایان رسید.

از سرگذشت مبلغان یسوعی در آمریکای شمالی بهتر آگاهیم، و آن را فقط از این لحاظ ذکر میکنیم که اطلاعات ما درباره فعالیتهای آنان تکمیل شود. این عده در سال ۱۵۷۲ وارد مکزیک شدند و در تغییر دین بومیها و ترغیب آنها به مسیحیت رنج بسیار کشیدند، ولی بار عمده این کار بر دوش فرانسیسیان و دومینیکیان بود. فرانسیسیان مراکز تبلیغاتی زیبا، و ساختمانهایی، از مکزیک تا شهری زیبا که به نام موسس فرقه آنها نامیده شده است، جهت بینوایان از خود به یادگار گذاشتند. بسیاری از یسوعیها ضمن کوششهای خود به منظور تغییر دین سرخپوستان متحمل عذاب بسیار شدند و به قتل رسیدند. ایساک ژوگ را ناقص عضو کردند، به بردگی گماشتند، و سپس او را کشتند؛ ژان دو بر بوف، گبریل لالمان، آنتونی دانیل، و جمعی دیگر از یسوعیها را بین سالهای ۱۶۴۸-۱۶۴۹ در آتش سوزاندند یا در میان آب جوش انداختند. شاید با اصولی که این اشخاص میخواستند تلقین کنند موافق نباشیم، ولی با ملاحظه شقاوت و حرص کوچنشینان مسیحی، که کارشان تجارت برده بود و شکایت میکردند که فعالیتهای بشردوستانه این مبلغان مانع از خدمت هندیشمردگان به تمدن خواهد شد، باید انسانیت و اخلاص یسوعیها را با دیده احترام بنگریم و آن را، ولو ناچیز و غمانگیز باشد، به منزله مانعی در راه کوچنشینان مذکور به شمار آوریم.

١٧ –شبها و روزهای ایتالیا

مونتنی، که رم را در ۱۵۸۱ دیده بود، درباره اهالی آن گفته است: ((مردم رم ظاهرا کمتر از مردم شهرهای بزرگ فرانسه در امور مذهبی سختگیری میکنند، ولی بیشتر به تشریفات علاقه دارند.)) تشریفات ((هفته مقدس)) شامل حرکت دستهجمعی کسانی بود که خود را تازیانه میزدند، و از بدن آنها خون جاری میشد؛ همچنین تکفیر نامههایی که از طرف پاپ صادر شده بود به اطلاع مردم میرسید، و دستمالی که ورونیکا با آن عرق پیشانی مسیح را پاک کرده بود نشان داده میشد. مونتنی در خاطرات روزانه خویش نوشته است که ((در شب عید قیام مسیح در کلیسای سان جووانی سرهای بریده بولس حواری و پطرس حواری را که در آنجا گذاشته بودند دیدم. این سرها هنوز گوشت و ریش و رنگ چهره خود را حفظ کردهاند و مثل این است که زنده اند.)) دفع جن با تشریفات جالبی صورت میگرفت، و شاید از آن به عنوان معالجه روحی تودهها استفاده میشد. اولیای مذهب کاتولیک در ایتالیا عمدا عقاید روشنفکران را نادیده میگرفتند، و اصول اخلاقی مفید اما ناخوشایندی را در پوشش شعر، نمایش، نمادگرایی، تزکیه و امید به تودهها عرضه میداشتند.

مونتنی تصدیق میکرد که اخلاق مردم به طور کلی بهتر شده است، ولی میگفت که در مورد روابط زن و مرد هنوز سختگیری نمیشود. تماشاخانههای ایتالیایی به اندازهای نمایشهای شهوت انگیز روی صحنه میآوردند که سنای ونیز، که فاحشگی را نادیده میگرفت، همه بازیگران را از قلمرو خود طرد کرد (۱۵۷۷). همچنانکه امروزه در کلیه کشورهای مسیحی مرسوم است، نوشتههای وقیح در هر شهر مهمی به دست می آمد.

پیوس هفتم، برخلاف میل جوانان شریف رمی، غلامبارگی را جنایتی بزرگ میدانست، و دستور داد که هشت نفر پرتغالی را، که انحرافات جنسی داشتند و رسما با یکدیگر ازدواج کرده بودند، دستگیر کنند و در آتش اندازند. وی همچنین فرمان داد که روسپیها را از ایالات پاپی طرد کنند (۱۵۶۶)؛ و چون پیشهوران شکایت کردند و گفتند این فرمان ممکن است باعث خالی شدن شهر شود، پاپ به عده معدودی از روسپیها اجازه داد که در محلهای جداگانه باقی بمانند، و به زنانی که حاضر بودند به کار دیگری بپردازند کمکهای قابل ملاحظهای کرد.

سیکستوس پنجم، که راهزنان را از میان برد، ظاهرا نتوانست علیه روسپیها کاری انجام دهد، و این مطلب از فرمانهای مکرر او در سالهای ۱۵۸۶، ۱۵۸۸، و۱۵۸۹ معلوم می شود.

از آنجا که عشق هنوز به منزله نوعی بلهوسی خارج از ازدواج به شمار میآمد و زناشویی نوعی پیوستگی سودها بود و طلاق از طرف کلیسا ممنوع شده بود، زنان و مردانی که ازدواج کرده بودند مرتکب زنا میشدند.

پیوس پنجم در صدد برآمد که این عمل را جنایتی بزرگ محسوب دارد. در ۲۵ اوت ۱۵۶۸ گزارشی بدین مضمون تهیه شده بود: ((انتظار میرود که مجازات اعدام در مورد زنا اجرا شود، به طوری که هرکس مجبور باشد که یا پرهیزگار شود یا شهر را ترک کند.)) پیوس، که از کار خود پشیمان شده بود، به تنبیه‌های ملایمتر قناعت کرد. زنی رمی را، که از خانواده اشراف بود، به حبس ابد محکوم کرد و دستور داد بانکدار معروفی را جلو چشم مردم تازیانه بزنند; ولی اکثر خطاکاران را از شهر بیرون راند.

در اواخر قرن شانزدهم، رسمی از اسپانیا و از طریق ناپل و میلان وارد شد، و آن این بود که هر مرد متاهلی از طبقه اشراف میتوانست به یکی از دوستانش اجازه دهد که ندیم ملتزم رکاب زنش باشد. ظاهرا این رسم در اسپانیا ضمن جنگهای مکرر و غیبتهای طولانی شوهران شایع شده بود. ملازمان این گونه زنان از صبح تا شب در خدمت آنها بودند، ولی هنوز در ایتالیای قرن هیجدهم نسبت به زنان ناشی از این عمل اغماض نمیشد.

علیرغم تهدیدات علمای دین، جنایت رواج داشت، اراذل و اوباش در خانه‌های اشراف، راهزنان در شاهراه‌ها، و دریازنان در مدیترانه هنوز وجود داشتند، و قتلهای سیاسی و عاشقانه همچنان به وقوع میپیوست. پائولو جوردانو اورسینی، مانند اتللو، ایزابلا د مدیچی را در بسترش هلاک کرد، و پیرو د مدیچی زنش را به تهمت زنا به قتل رساند. دیدیم که چگونه جان وبستر قصه وحشتانگیز ویتوریا آکورامبونی را در شیطان سفید تشریح، وشلی همین کار را با ماجرای بئاتریچه چنچی کرد. پدر این زن، که فرانچسکو چنچی نام داشت، نمونه بدکاری و ستمگری بود. در سال ۱۵۹۴ او را به جرم لواط محاکمه کردند، ولی با پرداخت ۱۰۰۰۰۰ شکودوش از مجازات نجات یافت. زن اولش پس از آنکه دوازده فرزند برای او آورد، درگذشت. وی با پسرانش دعوا کرد، از رم با بئاتریچه و زن دوم خود لوکرتسیا پترونی بیرون رفت، و در قلعه دورافتاده‌ای در راه ناپل اقامت گزید. سپس آنان را در اطاقهای فوقانی قلعه زندانی کرد و بر آنها ستم بسیار روا داشت، ولی معلوم نیست که با دختر خود مرتکب عمل منافی عفت شده باشد. بئاتریچه موفق شد روابطی با اولیمپیو کالوتی برقرار کند. نگهبان قلعه، کالوتی، براثر تحریکات بئاتریچه و نامادری و برادرانش جاکومو و برناردو، با کمک قاتلی حرفه‌ای، فرانچسکو را در بسترش به قتل رساند (۱۵۹۸). توطئه‌گران پس از آنکه دستگیر شدند، در دادگاه اظهار داشتند که به طور غیرقابل تحملی تحریک شده بودند، و جمعی از مردم از کلمنس هشتم تقاضا کردند که جان آنها را ببخشد، ولی او نپذیرفت. بئاتریچه و لوکرتسیا را گردن زدند و جاکومو را با شکنجه کشتند. با وجود این، اخلاق مردم بهتر میشد، و در جامعه ایتالیایی زیبایی و لطفهایی بود که تنها فرانسه با آن رقابت میکرد. در طبقات بالای اجتماع، لباس عبارت از مجموعه‌های تفننی از مخمل، اطلس، و ابریشم بود. مقارن همین دوره، زنهای اشراف شروع به آرایش صورت خود کردند، کلاه برسر نهادند، و بافته ابریشمی سیاهی به نام مانتیلیا، که در اسپانیا معمول بود، بردوش خود افکندند. کسانی که از لحاظ اجتماعی مقامی داشتند جوراب بلند برپا کردند، ولی مردم عادی و بازرگانان، که با جامعه ویژه ترکان آشنا بودند، شلوار میپوشیدند. در کمدیهای ایتالیایی، از این عادت به وسیله دلقکی به نام پانتالئونه انتقاد میکردند، و این لفظ بعدا به صورت پانتالون وپنتز، که به معنی شلوار است، در آمد. در ایتالیا نیز مانند کشورهایی که زبانشان از لاتینی مشتق شده بود، تفریح و سرگرمی به حد وفور وجود داشت.

در رم، پیش از ایام روزه بزرگ، هرسال کارناوالی به راه میافتاد و کوچه‌ها، همان طور که اولین در سال ۱۶۴۵ دیده بود، ((پر از روسپی و دلقک و همهگونه افراد پست)) بودند. در]تفرجگاه[کورسو مسابقاتی با اسبهای بادپا، که از شمال افریقا آورده بودند، انجام میگرفت. کسی بر این اسبها سوار نمیشد، ولی آنها را با مهمیزهایی که در کنارشان آویخته بودند به حرکت وا میداشتند. همچنین خر دوانی و مسابقاتی میان دلقکها، پیرمردان، کودکان، و مردانی

بدون لباس انجام میگرفت. بر روی صحنه‌هایی که در هوای آزاد و قابل انتقال بود، نمایشهایی میدادند. هنر رقص، محاوره، و عشقبازی به خانه‌ها، باغها، و کوچه‌ها لطف خاصی میبخشید و هیچ ایتالیایی نبود که نتواند آواز بخواند.

۷ –پیدایش اپرا

مذهب، عشق، رقص، دربار، حتی کار در تولید موسیقی سهمی داشت. اولین مشاهده کرده بود که کشاورزان ایتالیایی چنان پرنشاط و معتاد به موسیقی هستند که تقریبا همه آنان گیتار مینوازند، و معمولا با کمانچه‌های خود به دشت میروند. در دربار هر دوکایی دستهای سرودخوان با رهبر آن وجود داشت. در فرا را چهار زن خواننده، که ((کنسرت خانمها)) را تشکیل میدادند، تاسو را به اشکریزی و شاعری واداشتند. تصنیفهای عاشقانهای، که پر از شکایات خوشاهنگ بود، در تمجید از زنان تا هنگام ازدواج آنها سروده میشد، و در این تصنیفها به اندازهای از زنان ستایش میکردند که نظیر آن فقط در سرودهایی که به منظور تجلیل از حضرت مریم میساختند یافت میشد. قطعات موسیقی که در اجرای مراسم قداس، نماز شامگاهان، موته‌ها، و همچنین سرودهای مذهبی نواخته میشدند ساحت کلیسا را پر میکردند. کودکان اخته شده از سال ۱۶۰۰ دسته‌های همسرایی تشکیل میدادند. یکی از پروتستانها که به ایتالیا رفته بود میگفت که آهنگهای کلیسای کاتولیک ((توسط خواجه‌ها و خوانندگان غیر عادی، و با همراهی تئوربو، هارپسیکورد، و ویول خوانده میشدند، به طوری که ما مجذوب آنها شدیم.)) راهبان و راهبه‌ها را برای همسرایی تربیت میکردند، و این عده میتوانستند حتی وحشیترین افراد را به مذهب کاتولیک در آورند. آندرئا گابریلی، کلودیو مرولو، و برادرزاده آندرئا، به نام جووانی گابریلی، به ترتیب هزاران نفر را به میدان سان مارکو میکشاندند، برای آنها ارگ مینواختند، و آنها را با ارکسترها و خوانندگان خود سرگرم میداشتند. هنگامی که جیرولامو فرسکو بالدی در کلیسای سان پیترو به نواختن ارگ پرداخت، در حدود سیهزار نفر در داخل و خارج کلیسا گرد آمدند.

تصنیفات متنوع، دشوار، و پیچیده او در آثار سکارلاتی موثر افتادند و راه را برای تکامل آهنگهای یوهان سباستیان باخ هموار کردند. آلات موسیقی مانند امروزه متنوع بود. در اواسط قرن شانزدهم، ویولن، که از تکامل چنگ به وجود آمده بود، جانشین ویول شد. نخستین ویولن سازان معروف یعنی گاسپارو داسالو و شاگردش جووانی مادجینی، در برشا کار میکردند.

ظاهرا آندرئا آماتی این فن را از وی اقتباس کرد، در کرمونا به کار پرداخت، و در آنجا فرزندانش آن را به گوارنری و استرادیواری آموختند. این ابداع باعث مخالفت کسانی شد که آهنگهای ملایمتر و پول را بر ویولن ترجیح میدادند. تا یک قرن بعد، ویول و عود و ویولن با یکدیگر رقابت میکردند. ولی هنگامی که آماتی طریقهای برای آرام کردن صدای زیر ویولن پیدا کرد، این آلت موسیقی جدید، در نتیجه پیشرفت آهنگهای سوپرانو (صداهای زیر)، اهمیت کامل یافت.

تصنیف ها بیشتر برای خواندن بودند و برای آلات موسیقی ساخته نمیشدند. در این دوره مردی به نام کارلو گزوالدو میزیست که فرمانروای ونوزا بود. این شخص، که به موسیقی علاقه بسیار داشت، مرتکب قتل نیز میشد. وی در حدود سال ۱۵۶۰ در ناپل دیده به جهان گشود، در نواختن عود استاد شد، با زنی از خانواده اشراف ازدواج کرد، سپس او را به اتفاق عاشقش، به اتهام زناکاری، به قتل رساند; به فرارا گریخت، با دونا الئونورا د/استه ازدواج کرد، و پنج دفتر تصنیف منتشر ساخت. آهنگهای پر سرگذشت و تلحینهای او به سبک رنسانس و اشکال چند صدایی جدید بودند. در سال ۱۶۰۰، امیلیو د کاوالیری نمایشی تمثیلی و نیمه درامی در اورا توری یا نمازخانه کلیسای قدیس فیلیپ نری در رم داد. در این نمایش فقط عملیات رمزی با ارکستر و رقص و آهنگ دسته جمعی و تک خوانی صورت میگرفتند. این نوع نمایش، که ((اوراتوریو)) نامیده میشود، هشت ماه پیش از اپرای ائوریدیچه، اثر پری، به روی صحنه آمد و از

بسیاری جهات به آن شباهت داشت. یک نسل بعد، جاکومو کاریسیمی چندین اوراتوریو و کانتات ساخت که آهنگهای نوحه مانند آن در تکامل رسیتاتیف اپرایی تاثیر داشت.
قسمتهای مختلف موسیقی در ایجاد اپرا سهمی داشتند. در بعضی از نمایشهای مذهبی در قرون وسطی، موسیقی و آواز نیز معمول بود; در این قسمت، در آهنگهایی که در آلام حضرت عیسی مسیح میساختند، کلیسا مشوق اپرا بود. در دربارهای اروپا در اواخر قرون وسطی نیز رسیتاتیفها همراه با موسیقی شنیده میشدند. دانشمندان دوره رنسانس اظهار داشتهاند که یونانیها قسمتهایی از تراژدی را با آواز میخواندند یا ضمن آنها آهنگهایی مینواختند. در دربار مانتوا، در سال ۱۷۴۲، آنجلو پولیتسیانو موسیقی و درام را در نمایشنامهای به نام فاوولادی اورفئو درهم آمیخته بود، و از این تاریخ به بعد، آن داستان غمانگیز در اپرا راه یافت. نقاببازیها، که در قرن شانزدهم در دربارها مرسوم بودند، راه دیگری به سوی اپرا گشودند. شاید هم باله، مناظر پرخرج، و لباسهای مجللی که در اپراهای جدید میبینیم، از رقص و نمایشهای باشکوه و لباسهای فاخری که در نقاب بازی دوره رنسانس دیده میشدند، ناشی شده باشند.
در اواخر قرن شانزدهم، گروهی از طرفداران موسیقی و ادبیات، که در خانه جووانی باردی در فلورانس جمع میشدند، درصدد برآمدند که با جدا کردن آواز از صداهای متعدد و سنگین، و همچنین از کلمات نامسموع تصنیفها، درام همراه با موسیقی یونانیها را، احیا کنند و چیزی را که به عقیده آنان به سبک تراژدی باستانی بود باز گردانند. یکی از اعضا به نام وینچنتسو گالیله، پدر منجم معروف، قسمتهایی از دوزخ اثر دانته را به صورت موسیقی نوحه مانند در آورد. دو تن دیگر از اعضا، یعنی اوتاویو رینو چینی شاعر و یا کوپو پری آوازخوان، اشعار و نت نخستین اپرای جهان را تنظیم کردند، این اپرا، که به نام دافنه بود، در منزل یاکوپو کورسی در سال ۱۵۹۷ روی صحنه آمد، و به اندازهای مورد پسند واقع شد که از رینو چینی دعوت کردند که برای جشن ازدواج هانری چهارم با ماریا د مدیچی در فلورانس (۶ اکتبر ۱۶۰۰) اشعاری بسراید; همچنین از پری و کاتچینی خواستند که آهنگ آن را بسازند. اپرای ائوریدیچه، که در آنجا به روی صحنه آمد، قدیمیترین اپرایی است که در دست داریم. پری پوزش خواست از اینکه در نتیجه عجله در کارش نقایصی وجود دارد، ولی امیدوار بود که راه را برای اشخاص با استعداد باز کرده باشد تا بتوانند به دنبال او به افتخاری برسند که نصیب او نشده بود.
این افتخار نصیب یکی از بزرگترین شخصیتهای تاریخ موسیقی، یعنی کلودیو مونتوردی، شد که در محل تولد خود در کرمونا در نواختن ویولن تبحر یافت. وی در بیست و دو سالگی (۱۵۸۹) از رامشگران مخصوص دوک مانتوا، و در سی و پنج سالگی سردسته سرودخوانان شد. منتقدان از پنج کتاب او، که حاوی تصنیفهای عاشقانهاند، به سبب صداهای ناجور، ((مدولاسیونهای شهوتانگیز))، گذشتن او از یک پرده به پرده دیگر به طرزی ((غیر قانونی))، نقض قواعد کنترپوان، و جفت کردن صداها بسختی انتقاد میکنند. جووانی آرتوسی در کتابی تحت عنوان راجع به نقص موسیقی جدید مینویسد: این آهنگسازان جدید اگر بتوانند برترین آهنگها را با پیوستن عناصر کاملا متغایر و مجموعه عظیمی از آهنگهای نامطبوع بسازند، ظاهرا خوشحال میشوند.)) مونتوردی سپس به ساختن نوع تازهای که در فلورانس شنیده بود پرداخت و در مانتوا نخستین اپرای خود به نام اورفئو را ساخت (۱۶۰۷) و ارکستری مرکب از سیوشش آلت موسیقی ترتیب داد. موسیقی و جریان این اپرا بمراتب بهتر از ائوریدیچه، اثر پری، بود. جریان اپرای دوم مونتوردی به نام آریانا (۱۶۰۸) هیجانانگیزتر، و آهنگهای آن دلپذیرتر بود، به طوری که همه مردم ایتالیا به خواندن شکوه آردیانه، یعنی بگذار بمیرم، پرداختند.
همانطور که شکسپیر مرحله جدیدی را در تئاتر آغاز کرد، مونتوردی نیز با افزایش ارکستر و تنظیم مجدد آن، با نشان دادن هرکدام از اشخاص اپرا با آهنگی مخصوص، با ساختن پیش درآمدهایی که در ابتدای اپراهای خود گذاشت، به سبب اصلاح رسیتاتیفها و آهنگها، و براثر ایجاد وحدتی پیچیده و نزدیک میان موسیقی و درام، باعث

پیشرفت شایان اپرا شد. در سال ۱۶۱۲ مونتوردی با عنوان رهبر سرودخوانان کلیسای سانمارکو به ونیز رفت. وی تصنیفهای بیشتری ساخت، ولی این هنر را، که در حال انحطاط بود، به صورت رجزخوانی و سخنوری در آورد، بطوری که منتقدان او را متهم کردند که موسیقی را تابع درام کرده است (چنانکه برنینی را نیز متهم کردند که موسیقی را تابع مجسمهسازی کرده است). بدون تردید، آثار مونتوردی تقریبا مانند همه آثار اپرایی از نظر موسیقی غیر عادیند. در سال ۱۶۳۷ ونیز نخستین تماشاخانه عمومی را ساخت. در اینجا بود که نمایش آدونه اثر مونتوردی از سال ۱۶۳۹ تا ۱۶۴۰ ادامه یافت، و گاهی نیز اثر دیگر او، یعنی آریانا، در تماشاخانه دیگری بر روی صحنه میآمد. وی هنگامی که آخرین اپرای خود موسوم به تاجگذاری پاپ را ساخت (۱۶۴۲)، مردم ایتالیا از اینکه مونتوردی در هفتاد و پنج سالگی (نظیر وردی که در هفتاد و چهار سالگی اتللو را ساخت) هنوز در کمال قدرت است خوشحال شدند. سال بعد، مونتوردی در گذشت، در حالی که در نتیجه انقلاب خویش جهان موسیقی را الهام بخشیده و آن را جوان کرده بود.

VI– ادبیات

هنگامی که میبینیم ایتالیا، حتی در این دوره به اصطلاح انحطاط در هر رشته نوابغی پرورده است، دچار شگفتی میشویم. این دوره از لحاظ وفور و شور ادبی به منزله عصری بارور در تاریخ ایتالیا بشمار می آید. تنها به سبب نداشتن وقت، نبودن جا، و فقدان اطلاعات است که نمیتوانیم حق مطلب را چنان که باید و شاید ادا کنیم.

استادی ایتالیاییها طبعا پس از دوره رنسانس به انحطاط گرایید، زیرا کشف مجدد یونان و رم به طور دایم امکان نداشت. از این تاریخ به بعد حفظ ادبیات به عهده فرهنگستانهای ادبی سپرده شد که، به سبب تشکیلاتی که داشتند، مجبور به در پیش گرفتن راهی محافظهکارانه بودند. تقریبا در همه شهرهای ایتالیا نظیر این فرهنگستانها، که کارشان پرورش ادبیات و قبول اشعار یکدیگر بود، وجود داشت. فرهنگستان کروسکا، که در سال ۱۵۷۲ در فلورانس تشکیل یافت، پیش از آکادمی فرانسه، در حدود سال ۱۶۱۲ فرهنگی تهیه کرد و درصدد برآمد که سبک و سلیقه ادبی را تحت قاعدهای منظم در آورد. در این عصر کار تاریخنویسان ایتالیا از همه بهتر بود. پیش از این، از اثر پرشور سارپی به نام تاریخ شورای ترانت سخن به میان آوردیم. کاردینال گویدو بنتیوولیو شرح بسیار جالب و دلسوزانهای درباره شورش هلندیها نگاشت. وی ممکن بود بیش از این بنویسد، ولی اجل مهلتش نداد و در شورای کاردینالها، اندکی قبل از آنکه به نظر میرسید به عنوان پاپ انتخاب خواهد شد، درگذشت. به قول نیسیوس اریترایوس، خرناس یکی از کاردینالها در حجره مجاور باعث شد که بنتیوولیو مدت یازده شب متوالی نتواند بخوابد، و همین امر سبب مرگ او شد. کاردینال چزاره بارونیوس تاریخ مفصل کلیسا را در دوازده جلد نگاشت; و بعدا دانشمندان بیست و شش جلد دیگر بر آن افزودند. رانکه عقیده داشت که این اثر فاقد لطف است، ولی گیبن آن را مفید یافت، و کاردینال سعی قابل تمجیدی کرد که منصفانه قضاوت کند. وی نوشته است: ((کسی که با دقت غلطهای مرا تصحیح کند، من او را سخت دوست خواهم داشت.)) ایزاک کازوبون در صدد برآمد که این کار را انجام دهد، ولی پس از آنکه مقدمهای در هشتصد برگ بر آن نوشت، از قصد خود منصرف شد.

در اثنای انحطاط تئاتر، نمایشنامهنویسی ترقی کرد. اگر چه نمایشنامه‌های قابل ذکری نوشته نشدند تعداد زیادی از این قبیل بر روی صحنه آمدند، و آن هم با چنان مناظر زیبا و هنرمندی شایانی که اینیگوجونز را به شگفتی واداشت. در سرتاسر قاره اروپا، مردم طالب بازیگران ایتالیایی بودند. هنگامی که در انگلستان بچه‌ها به جای زنها بازی میکردند، در ایتالیا زنها روی صحنه میآمدند. زنان بازیگر مورد احترام بودند. تاسو غزلی برای ایزابلا آندرئینی ساخت که نه تنها بازیگری زیبا، بلکه شاعرهای متوسط و همسری مهربان بود.

در این دوره دو نمایشنامه به چشم میخورد، و علت آن هم تا اندازهای این است که باعث ایجاد سبک جدیدی یعنی درام شبانی شدند. تاسو، با نوشتن آمینتا مشوق این سبک شد، و گوارینی نمونهای کلاسیک به نام چوپان باوفا از آن به دست داد. تاسو در این باره گفته است: ((اگر او آمینتا را نخوانده بود، نمیتوانست از آن بهتر بنویسد)). کاردینال بلارمینو از اثر گوارینی، به سبب شهوت انگیز بودنش، انتقاد کرد و گفت که این نمایشنامه بیش از بدعتهای لوتر و کالون به آیین مسیح زیان رسانده است; اما پس از کوشش فراوان به این نتیجه رسیدیم که منظره بیشرمانهتری از این صحنه در آن نمایشنامه دیده نمیشود که کورسیکای زیبا ((دو سیب)) سینه خود را به سیلویوی بیالتفات تقدیم میکند، و این مرد شکارچی ((همه توجهش معطوف به شکار است، و اعتنایی به همه حوریان ندارد)). گذشته از موضوع سیلویو، این نمایشنامه، مانند تقریبا همه اشعار این عصر، لحنی شهوتانگیز دارد و به عشق حیات میبخشد. جریان نمایش در دشتی مانند آرکادیا صورت میگیرد، و آنهم در ((آن دوره طلایی که شیر تنها غذای مردم بود)) و بشر عیب و غصهای نداشت; و عشق از هر گونه انتقاد و زنجیری در امان بود. تا اندازهای بر اثر خواندن آمینتا و چوپان باوفا و دیانای عاشق (اثر مونتمایور) و آرکادیا (اثر سیدنی) و چوپان وفادار (اثر فلچر)، نیمی از جمعیت اروپا که قادر به خواندن و نوشتن بودند به دشتها دعوت شدند! کرسچیمبنی نام ششصد و شصت و یک شاعر ایتالیایی را ذکر کرده است که در قرن شانزدهم قافیههای پرطنین به تقلید از پترارک ساختهاند. کامپانلا و برونو بخشی از بهترین غزلیات این زمان را، به بهانه آنکه جرقههایی از آتش فلسفهاند، به دور افکندند. الساندرو تاسونی غزلسرایان و همچنین شیفتگان پترارک، مارینی، و تاسو را در یکی از مشهورترین آثار ایتالیایی به نام سطل دزدیده شده به باد انتقاد گرفت. از آنجا که قربانی این اثر مرد مقتدری بود، کسی جرئت انتشار آن را نداشت; ولی مردم به اندازهای خواهان آن بودند که منشیها، در نتیجه استنساخ و فروش آن از قرار نسخهای معادل ۱۲۰ دلار کنونی، پول خوبی اندوختند; سرانجام آن را در فرانسه چاپ کردند و به طور قاچاق به ایتالیا آوردند. آنچه باعث شیفتگی ایتالیاییها میشد طعنهها و ریشخندها نبود، بلکه اشعار خالصی بودند که خندههای آنان را قطع میکردند، بدین معنی که سرگذشت اندیمیون در نهایت ظرافت تقریبا در کنار قصه سناتوری که در مستراح نشسته و به آسمان پرواز میکرد گفته شده بود.

تنها دو شاعر ایتالیایی از حیث محبوبیت با تاسونی رقابت میکردند; یکی تاسو و دیگری مارینی. مارینی، که در ناپل به دنیا آمده و در رشته حقوق تحصیل کرده بود، از شاعری دست برداشت و تا مدتی از بیکاری لذت میبرد. مارکزه مانسو که اشعار غنایی و شهرتانگیز مارینی را نادیده گرفته بود، اطاقی در قصر خویش به او داد، و این جوان میتوانست در آنجا از دور و با حالت احترامآمیز رفتار تاسوی عبوس را، که در حال زوال بود، ببیند، روزی او را به سبب آنکه به دوستی در ربودن دختری کمک کرده بود، به زندان افکندند. وی پس از خروج از زندان به رم رفت و در آنجا کاردینال آلدوبراندینی، که مردی مهربان بود،او را منشی مخصوص خویش کرد. سپس کاردینال او را به تورن برد، و شارل امانوئل، دوک ساووا، او را به خدمت خود درآورد. مارینی تا مدتی سرگرم مزه مزه کردن شهد و شرنگ زندگی درباری بود. اما شاعری به نام مورتولا که رقیب او بود، روزی در راه وی کمین کرد و تیری به سوی او انداخت که بدو اصابت نکرد، ولی یکی از نوکران دوک را مجروح ساخت. مورتولا را به اعدام محکوم کردند.

مارینی او را بخشید، ولی مورتولا از این عمل سپاسگزاری نکرد، مارینی به سبب هجویاتی که درباره اشخاص ساخته بود به زندان افتاد، و در این هنگام ماری دومدیسی از وی دعوت کرد که دربار فرانسه را با حضور خویش مزین کند.

(۱۶۱۵) ایتالیاییهایی که ملازم وی بودند او را به منزله صدای خود در فرانسه میدانستند. وی مورد ستایش بسیار بود و عواید فراوانی به دست آورد، و پیش از آنکه داستان آدونهاش چاپ شود، اشراف و زنانشان وجوه کلانی برای خرید نسخههای آن میپرداختند. یکی از این نسخهها به دست کاردینال بنتیوولیو رسید و او از مارینی خواست که

عبارات شهوتانگیز آن را حذف کند. معلوم نیست که مولف چه تغییراتی در آن وارد کرد. آدونه در سال ۱۶۲۳ در پاریس به طبع رسید و جزو کتب ممنوعه به شمار آمد، ولی مورد علاقه ایتالیاییها واقع شد. هنگامی که مارینی به ناپل بازگشت (۱۶۲۴)، راهزنان کالسکه او را گلباران کردند، اشراف در مشایعت وی به حرکت درآمدند، و زیبارویان از فراز بالکنها به سوی او شتافتند. سال بعد مارینی در هفتاد و دو سالگی و در دوره ثروت و شهرت درگذشت.
آدونه حتی در کشوری که شاعری تقریبا به اندازه آواز محبوبیت دارد اثری برجسته محسوب میشود. حجم آن باعث وحشت میشود، زیرا شامل هزار صفحه و هر صفحه چهل و پنج سطر است. سبک آن عبارت از ریزهکاریهایی است که مورد پسند لیلی در انگلستان، گوارا و گونگورا در اسپانیا، و بعضی از نویسندگان طرفدار سبک تصنعی در فرانسه در هتل رامبویه واقع شد. پیروی از مارینی یکی از بلاهای اروپا به شمار میآمد. این ایتالیایی زیرک علاقهای تقریبا شهوانی به کلمات داشت، و آنها را به طور ضد و نقیض، در عبارات تفننی، زیاده از احتیاج و حتی به صورت جناسهای آسان به کار میبرد. ولی مردم ایتالیا در قرن شانزدهم، که در سخن گفتن از خود حرارت بسیار نشان میدادند، از نیرنگ و شعبده بازی با کلمات ناراحت نمیشدند. البته در اثری حماسی که در تمجید از غریزه جنسی به همه شکلهای آن، یعنی عادی و حیوانی، ساخته شده بود و حتی روابط دو زن یا دو مرد یا ازدواج با محارم در آن مورد ستایش قرار گرفته بود، این گونه نیرنگبازی با کلمات اهمیت نداشت. در اینجا افسانههای عشقی یونان به طرزی بدیع گفته شده بودند; وولکانوس با آفرودیته بازی میکرد، و زئوس گانومدس را میفریفت.
یکی از موضوعات جاری کتاب ستایش از زیبایی مردانه است، و حس لامسه به عنوان شگفتانگیزترین منبع لذات شدید بشر مورد تمجید قرار گرفته است. آدونیس، قهرمان داستان، که دارای همه زیباییهای دخترانه است، محبوب زنان و مردان و جانوران است. ونوس با فنون دلپذیر خود با او عشق میورزد; رئیس دستهای از دزدان میکوشد او را به عنوان معشوقه خویش به دست آورد; سرانجام، این جوان دوستداشتنی زیبا و بیچاره، توسط گرازی که دارای مقاصد عاشقانه بوده است، از ناحیه کمر به سختی مجروح میشود. آیا میتوان گفت که این تمایل شهوانی به منزله نجات و فرار از افراط در مذهب یا رهایی از نفوذ اسپانیا بوده است .

VII– **تاسو**

چند انگیزه مشوق تور کواتو تاسو در شاعری شدند. وی در سورنتو یعنی جایی دیده به جهان گشود (۱۵۴۴) که دریا حماسه بود، آسمان غزل، و هر تپه قصیده. پدرش برناردو شاعر درباری و مردی حساس و پرشور بود و به سبب توطئه علیه نایب السلطنه، از قلمرو ناپل تبعید شد (۱۵۵۱)، از درباری به دربار دیگر رفت، و زن و فرزند فقیر خود را پشت سر نهاد. پورتسیا د روسی، مادر تورکواتو، از یک خانواده قدیمی توسکان بود که با فرهنگ و ادب آشنایی داشتند. تورکواتو مدت سه سال در یکی از مدارس یسوعی در ناپل تحصیل کرد، لاتینی و یونانی را به مقدار زیاد و با زحمت فراوان آموخت، و با زهد و تقوایی به بار آمد که به تناوب در مباحثات دینی رعشه بر اندام او میافتاد، و در خود احساس آرامشی توصیف ناپذیر میکرد. تورکواتو در ده سالگی به پدرش در رم پیوست. مرگ مادر دو سال بعد او را سخت تحت تاثیر قرار داد و مدتی باعث پریشانی او شد. سپس همراه پدر به اوربینو و ونیز رفت و در اینجا پدرش قصه آمادی دوگل را سرود، و با این اثر یک سرگذشت عاشقانه قرون وسطایی به قالب نظم درآمد (۱۵۶۰). خود تورکواتو شور شاعری در سر داشت; و اگرچه او را برای تحصیل حقوق به پادوا فرستادند، تاثیر سابقه پدر بیش از دستورهای او بود; تورکواتو از فراگرفتن حقوق چشم پوشید. به قافیهسازی پرداخت، و چون مدتی بود که تحت تاثیر ویرژیل قرار گرفته بود، تصمیم گرفت که سبک عالی و جدی مانتوا را در مورد افسانههای شهسواران، که آریوستو آنها را به شیوهای خوش نوشته بود، به کار برد. بدین ترتیب، شعری عاشقانه موسوم به رینالدو، که دوازده بند داشت، برای پدر خود فرستاد و او را دچار شگفتی کرد. برناردو هم متاسف و هم خشنود شد، زیرا از یک طرف میتوانست

اوضاع شاعری را که جز نبوغ چیزی نداشت پیش چشم بیاورد، و از طرف دیگر خوشحال بود از اینکه میدید فرزندش در هجده سالگی میتواند با سرودن اشعار لطیف و تخیلی با بهترین شاعران عصر رقابت کند. در هر حال، وی این شعر کوچک حماسی را انتشار داد، (۱۵۶۲) از تمجیدی که مردم از آن کردند مشعوف شد، و بدین وسیله امکان یافت که از تحصیل در پادوا منصرف شود و در بولونی به تحصیل فلسفه و ادبیات بپردازد. ولی استعداد این جوان در آنجا باعث زحمت او شد، زیرا هجوهای نیشدار در ذم معلمان خود میسرود و نزدیک بود به جرم افترا محاکمه شود، از این رو، بشتاب به پادوا بازگشت.

برناردو کاردینال لویجی د/استه، برادر آلفونسو دوم، دوک فرارا، را بر آن داشت که تورکواتو را به عنوان منشی خود استخدام کند (۱۵۶۵)، شاعر، با خوشوقتی، به درباری ملحق شد که در آن عصر از لحاظ فرهنگ ایتالیایی شهرتی بسزا داشت. وی در آنجا محیطی یافت که پر از موسیقی، رقص، ادبیات، هنر، دسیسه، و عشق بود. دو تن از خواهران آن کاردینال مورد توجه تاسو واقع شدند. یکی از آنها، به نام لوکرتسیا، بلندبالا و زیبا بود و سی و یک سال داشت; و دیگری موسوم به لئونورا بود که بیست و نه سال داشت و دختری پرهیزگار و ناقص عضو بود و، به سبب مشاجراتش با آلفونسو، مورد توجه درباریان قرار گرفته بود. روایت کردهاند (همان گونه که درباره درام گوته و سوگواری تاسو اثر بایرون گفته میشود) که تاسو فریفته لئونورا شد. مسلم است که وی، طبق رسم آن زمان، اشعار شورانگیزی برای آن دختر ساخته است، و هر دو دوشیزه او را به دوستی خویش، که هالهای از اصل و نسب آن را احاطه کرده بود، پذیرفتند; ولی یکی از آن دو خواهر یازده سال، و دیگری نه سال از وی بزرگتر بود، و ظاهرا هیچ یک از آنها به او توجهی نکرد. تاسو هرگز زن نگرفت; وی فقط با شاهزاده خانمها میتوانست عشق ببازد، و آنها فقط با ثروت اشخاص ازدواج میکردند. شاید او، که به استطاعت خود اطمینان نداشت و تنها به شاعری خود میبالید، از وظایف و محدودیتهای زندگی زناشویی بیم داشت.

در سال ۱۵۶۹ پدرش در تنگدستی درگذشت، و تاسو برای تدفین او مجبور شد پولی قرض کند. سال بعد، کاردینال د/استه این جوان را به پاریس برد. تورکواتو از دیدن مناسبات محبت آمیز شارل نهم با رهبران پروتستانهای فرانسه دچار شگفتی شد و از آن دولت، به سبب همکاری با بدعتگذاران، آشکارا انتقاد کرد.

کاردینال، که مایل بود همچنان مورد الطاف پادشاه قرار گیرد، منشی فتنهجوی خود را به ایتالیا بازگرداند و تاسو هرگز او را به خاطر این عمل نبخشید. آلفونسو این شاعر را، با فراخواندن او به دربار خویش، دلداری داده، مستمری سالانه برای وی تعیین کرد، و تنها از او خواست که شعری حماسی را که درباره نخستین جنگ صلیبی میساخت به او اهدا کند. این سالها نسبتا مسرتآمیز بودند. تاسو در تابستان ۱۵۷۳ درام شبانی خود موسوم به آمینتا را در دربار بر روی صحنه آورد و از موفقیت آن دلگرم شد. اشراف فرارا و زنان آنها، که با استثمار کشاورزان میزیستند، از مشاهده لذات زندگی روستایی در روی صحنه لذت میبردند، و همه افراد عاشقپیشه درباری از دیدن تصویر عصری طلایی که در آن هر چیز لذتبخشی مشروع و خوب بود محظوظ شدند. به این قسمت از درام تاسو توجه کنید:

ای عصر طلایی دوستداشتنی! نه از آن لحاظ که در رودخانهها شیر جاری بود یا جنگلها شبنم انگبینی میریختند.

بلکه تنها از این لحاظ که آن رنج بیهوده و نتیجه اختراع بشر و آن مظهر اشتباه و آن افسونگر معبود، یعنی شرافت که در نزد عوام وحشتزده به این نام موسوم شده است بر طبیعت ما هنوز حکمفرمایی نمیکرد.

و برای بر هم زدن آغل بشر مهربان نیامده بود.

همچنین قوانین دشوار آن افرادی را که با آزادی پرورش یافته بودند گرفتار نکرده بود.

مقصود من آن قانون طلایی، آن قانون گرانبها و لذتبخش است که مشحون از آزادی و در کمال شایستگی بود و با دست خود طبیعت نوشته شده بود که، ((آنچه مایه لذت است مجاز است)).

تاسو هنگامی که اثر حماسی رهایی اورشلیم را به پایان رسانید (۱۵۷۴)، روحیه جسور و غیرعادی خود را از دست داد. این اثر به منزله کوشش نهایی زندگی او بود، و اگر دچار شکست میشد یا اگر کلیسا آن را شهوتانگیز یا بدعتآمیز میدانست، وی هرگز دوباره خود را خوشبخت احساس نمیکرد. وی با ترس و لرز نسخه خطی این اثر را نزد سه منتقد فرستاد، و عقیده آنها را در مورد موضوع اصلی نمایشنامه، اشخاص، کلمات، و نتایج اخلاقی آن خواستار شد. این عده به اندازهای از آن انتقاد کردند که تاسو، به سبب آنکه نمیدانست چگونه همه را راضی کند، ناچار از انتشار آن چشم پوشید. مدت پنج سال این اثر در بوته فراموشی ماند و شاعر، که مطمئن بود شاهکاری نوشته است، از منتقدان خود و از زندگی انتظارات زیادی داشت. وی اعتراف میکرد که نمیتواند در شهری زندگی کند که اشراف آن صدر مجلس را به او نمیدهند، و یا لااقل او را با خود برابر نمیدانند. مسلما تاسو شایستگی مقام اخیر را داشت، ولی میگفت که انتظار دارد دوستانش او را بپرستند، خدمتکاران به او خدمت کنند، مستخدمان او را بنوازند، استادان به وی احترام بگذارند شاعران در مدح او شعر بگویند، و همگی او را با اشاره به یکدیگر نشان دهند. در فرارا گروهی شروع به انتقاد از اشعار، رفتار، و ادعاهای او کردند; و وی به فکر یافتن جای مناسبتر در دربار مهربان تری افتاد. ناراحتیهای جسمی و روحی از قبیل تب مالاریا، سردردهای مکرر، شوکهای ناشی از تبعید پدر و مرگ مادر و تنگدستی پدر در هنگام نزع باعث تزلزل اعصاب او شده بودند. گذشته از این، شک و تردید در مسائل دینی، مانند جهنم جاودانی و الوهیت مسیح، فکر او را با احساس گناه مشوش کرد و موجب شد که وی پیوسته به گناهان خود اعتراف کند و در مراسم تناول عشای ربانی شرکت جوید. تاسو اطمینان یافته بود که تحت تاثیر جادوی شیطان قرار گرفته است، و مناظر وحشتانگیزی از روز رستاخیز در خواب میدید، و خدا را در حالی که محکومان را به آتش جاودان میافکند مشاهده میکرد. وی چنین میپنداشت که مورد تعقیب قرار گرفته است; به نوکران خود بدگمان بود، تصور میکرد که اسرار او را فاش کردهاند، عقیده داشت که کار او را به دستگاه تفتیش افکار گزارش دادهاند، و هر روز انتظار مسموم شدن را میکشید. وی میهمانی سختگیر بود.
آلفونسو نسبت به او با دلسوزی رفتار کرد. زیرا گذشته از این حرفها، تاسو بزرگترین شعر آن زمان را به او اهدا کرده، و قسمتی از بند هفدهم را در وصف خانواده او سروده بود. وی تاسو را از حضور در دربار معاف کرد و به ویلای دلپذیر بلریگو اردو فرستاد تا تغییری در او پدید آید و او را به آسایش برساند. اما هنگامی که شنید تاسو در نهانی با فرانچسکو د مدیچی دشمن و رقیب سرسخت او به منظور پذیرفتن مستمری در دربار فلورانس مکاتبه میکند. کاسه صبرش لبریز شد. در نوامبر ۱۵۷۵، تاسو از فرارا بیرون آمد و اظهار داشت که در نظر دارد به رم برود تا در مراسم سال بخشش شرکت کند، ولی ضمن راه دوباره به فلورانس رفت. دوکای بزرگ از او خوشش نیامد و به یکی از دوستان چنین نوشت: ((نمیدانم او را دیوانه یا مضحک یا زیرک بخوانم)); و سال بعد اظهار داشت که نمیخواهد دیوانهای را در دربار نگاه دارد. تاسو غمگین و پریشان به فرارا بازگشت.
آنگاه از آلفونسو تقاضا کرد که او را به عنوان تاریخنویس بپذیرد، و دوکا نیز موافقت کرد. در ژانویه ۱۵۷۷، وی در برابر دستگاه تفتیش افکار در بولونی حاضر شد و اعتراف کرد که به طرزی معصیتآمیز به مذهب کاتولیک شک و تردید داشته است. دستگاه تفتیش افکار او را دلداری داد و آزاد ساخت. در ماه ژوئن آن سال، هنگامی که در خانه لوکرتسیا د/استه به سر میبرد، بر روی نوکری که در معرض سوظن او قرار گرفته بود چاقو کشید. آلفونسو دستور داد که شاعر را در یکی از اطاقهای قلعه زندانی کنند، ولی بزودی او را از آنجا بیرون آورد و به بلریگو اردو فرستاد. تاسو نوشته است که ((دوکا طوری با او رفتار کرد که گویی برادر اوست نه شهریار)). آنگاه شاعر تقاضا کرد که او را به صومعه سان فرانچسکو بفرستند. آلفونسو دستور انتقال او را صادر کرد و توصیه نمود که دست از بدبینی بردارد. تاسو پذیرفت، ولی در صومعه برآشفت و بعضی افراد را متهم ساخت که در شراب او دارو ریختهاند. راهبان تقاضا کردند که

شر او را از سرشان بکنند. از این رو، وی را به قلعه دوکا بازگرداندند و تحت مراقبت نهادند. اما تاسو از بند گریخت و خود را به صورت دهقانی درآورد و، پیاده و تنها، از کوه‌های آپنن تا خانه خواهر خود، کوردلیا، در سورنتو رفت، این زن او را با لطف و مهربانی پذیرفت.

اگر تاسو درباره شعر بزرگی که هنوز منتشر نکرده و در فرارا به جا نهاده بود نگرانی به خود راه نداده بود، شاید میتوانست تا اندازهای عقل و سعادت خود را بازیابد; و شاید، به سبب اعتیاد طولانی به زندگی درباری، احتیاج به دلجوییهایی داشت که به هنگام رنج و گرفتاری او را آرامش میبخشیدند. ناچار به رم رفت و از سفیر فرارا تقاضا کرد که از او نزد آلفونسو شفاعت کند. دوکا پولی برای مخارج او فرستاد و به بازگشت او رضا داد، به شرط آنکه قول دهد آرام بماند و به مداوای پزشکان تن در دهد. هنگامی که تاسو به فرارا رسید، آپارتمان جداگانهای خارج از قصر در اختیارش گذاشتند، نوکری برای وی تعیین کردند، و قرار شد غذای او را از سر میز دوکا بکشند، تاسو داروهای مسکن را از روی فرمانبرداری خورد و به نوشتن اشعار زیبا ادامه داد. ولی امیدوار بود که بتواند دوباره در دربار تقرب یابد، و حال آنکه همه او را دیوانه میدانستند. نه دوکا و نه شاهزاده خانمها دیگر او را به حضور خود راه نمیدادند. بدترین توهینها این بود که آلفونسو دستور داد دستنوشته‌های شاعر را از او بگیرند، مبادا آنها را از میان ببرد.

در ژوئن ۱۵۷۸، تاسو دوباره از فرارا گریخت و این بار به مانتوا، ونیز، اوربینو، و تورن رفت. در اینجا شارل امانوئل او را در کمال احترام پذیرفت، و تمام وسایل آسایش را، که در فرارا از آن نصیب داشت، در اختیارش نهاد. ولی این شاعر بیآرام، پس از سه ماه، شاید به امید پس گرفتن دستنوشته‌های خود، از آلفونسو تقاضا کرد که او را دوباره به خدمت خود درآورد. آلفونسو پذیرفت، و در ماه فوریه ۱۵۷۹ تاسو دوباره در قصر کاردینال لویجی د/استه مقیم شد. اما آلفونسو که مشتاق داشتن وارث بود، برای بار سوم ازدواج کرد و توجهی به شاعران نداشت. از این رو تاسو را به جشنها دعوت نکردند. وی تا دو هفته این بیاعتنایی را تحمل کرد. سپس اقامتگاه کاردینال را ترک گفت، به قصر بنتیوولیو گریخت، و از دست دوکا، زن او، و همه درباریان شکایت کرد. آنگاه به کاستلو رفت و اصرار کرد زن دوکا را ببیند و دستنوشته‌های خود را پس بگیرد. دوکا دستور داد که او را به تیمارستان سانت آنا، که در آن نزدیکیها بود، ببرند. وی در این محل بیش از هفت سال محبوس بود.

تاسو کاملا دیوانه نبود و گاهی به حال عادی باز میگشت، و ضمن آن شعر میگفت و دوستان را میپذیرفت. مونتنی ادعا میکرد که او را دیده است. چند تن از زنان درباری برای تسلای او به نزدش آمدند، و روزی لوکرتسیا او را به ویلای خود در بلودره برد. ولی آن زن از تندی او وحشت کرد و وی را به تیمارستان بازگردانید.

شاعر بیمار چنین میپنداشت که صدای ارواح را میشنود، و ارواح آسمانی نیز جهت دزدیدن اشعار او به اطاقش هجوم میآورند. در این هنگام، سرانجام شعر حماسی او انتشار یافت. کسانی که نسخه اصلی آن را در دست داشتند، چون دریافتند که کتابدزدان از روی آن استنساخ کردهاند، آن را به نزد ناشران فرستادند، (۱۵۸۰) منتقدان هنوز از آن عیبجویی میکردند، ولی ایتالیاییها به طور کلی آن را با شوق و ذوق بسیار پذیرفتند، و اولیای کلیسا موضوع و تقدس آن را ستودند. چاپهای متعددی از آن انتشار یافت، و در یک روز دو هزار نسخه از آن به فروش رفت.

خانه‌ها و دربارها از آهنگ شیرین آن پرشدند، و مردم با یکدیگر بحث میکردند که آیا تاسو را با آریوستو و پترارک برابر بدانند یا نه. ولتر، که نسبت به مسیحیت تعصبی نداشت، آن اثر را بر ایلیاد ترجیح داد. الیزابت ملکه انگلستان، که قسمتی از ترجمه آن را به زبان لاتینی خوانده بود، به دوک فرارا حسد برد که هومری برای جاودان ساختن نام خویش پیدا کرده است.

اگر حس تاریخی خود را برانگیزیم، میتوانیم درک کنیم که چرا عکسالعمل اروپا نسبت به این شرح مهیج جنگ صلیبی اول تا آن اندازه صمیمانه بود. این اثر به منزله حماسهای تلقی شد که مردم مدتها در انتظار آن بودند و به آن

سخت احتیاج داشتند; زیرا هنگامی که تاسو شروع به ساختن آن کرد، کشورهای اروپایی مشغول تهیه ناوگانی بودند که در لپانتو با ترکان عثمانی روبرو شوند. این نبرد بزرگ زمانی روی داد که شاعر مشغول سرودن آن اثر بود; و اگر چه اروپاییها پیروز شدند، بهبود سریع وضع ترکها، اروپا، و مخصوصا ایتالیا را تهدید میکرد، و در ایامی که آن اثر به اتمام میرسید، رم، پایتخت مسیحیت، در خطر بود.

در آن عصر، ترس از اسلام، به اندازهای که امروزه کشورهای اروپایی از احیای آسیا بیم دارند، شیوع داشت. در چنان محیطی بود که مرد و زن اشعار زیبایی در باره سرگذشت دلگرم کننده گودفروا دو بویون میخواندند که در سال ۱۰۹۹ گروهی از مسیحیان رنجیده ولی پیروزمند را به فتح اورشلیم رهبری کرده بود.

از همین رو بود که تاسو در کمال غرور چنین آغاز سخن میکند: در تمجید از سلاحهای دینداران و از سرداری سخن میسرایم که آرامگاه عظیم عیسی را آزاد ساختند! وی از ((موز)) شاعری میخواهد که شوقهایی آسمانی در سر او برانگیزد. و اثر خود را به ((آلفونسو بزرگمنش)) تقدیم میکند که او را از طوفانهای حوادث برکنار داشته و به بندرگاه دلنشینی رسانده است. تاسو در این اثر شرح میدهد که چگونه خداوند جبرئیل، فرشته مقرب خود، را میفرستد که گودفروا را از طفره زدن بازدارد و او را به فتح اورشلیم برانگیزد. هنگامی که مسیحیان به این شهر نزدیک میشوند، علاالدین، حاکم ترک، به سربازان دستور میدهد که مجسمه حضرت مریم را از کلیسا به مسجدی انتقال دهند. زیرا چنین میپندارد که دارنده آن پیروز خواهد شد. عیسویان این مجسمه را دوباره به دست میآورند و پنهان میکنند. علاالدین دستور میدهد تا همه عیسویانی را که در اورشلیم باقی ماندهاند از دم شمشیر بگذرانند. سوفرونیا، که دوشیزهای زیباست، حاضر میشود که خود را فدای قوم خویش کند، و به دروغ به علاالدین میگوید که خودش مجسمه را دزدیده و نابود کرده است. حاکم فرمان میدهد که او را بسوزانند. اولیندو، عاشق دلسوخته او، درصدد برمیآید که آن جرم را به گردن بگیرد و به جای او کشته شود; و اگر چه هر دو به مرگ محکوم شوند، زنی قهرمان و مسلمان به نام کلوریندا آنها را نجات میدهد. پلوتون، خدای عالم سفلا، شورایی از پیروان خود به منظور یافتن راهی جهت شکست دادن مسیحیانی که شهر را محاصره کردهاند تشکیل میدهد. این عده آرمیدا را، که دختر زیبای دمشقی و دارای قدرتی محسور کننده است، به عنوان وسیله خود برمیگزینند. رینالدو و سایر شهسواران به باغ سحرآمیز او برده میشوند و رینالدو در آغوش او جای میگیرد. تانکرد، که شهسوار مسیحی کامل عیار و مرد مودب و دلیری است. شیفته شجاعت کلوریندا میشود و با وجود موانع مذهبی، به او دل میبازد. در یکی از زیباترین بندهای این شعر (بند دوازدهم)، کلوریندا از او خواهش میکند که وی را به آیین مسیح درآورد. گودفروا عدهای سرباز برای یافتن رینالدو و شهسواران مفقود اعزام میدارد; این عده قصر آرمیدا را پیدا میکنند، از ((زیبارویان برهنه))ای که در استخر مشغول شنا هستند روی برمیگردانند، و اسیران را از بند میرهانند. آرمیدا، که از فرار رینالدو خشمگین شده است، خود را به عنوان جایزه به کسی عرضه میکند که رینالدو را به قتل برساند. تیسیفرنس این کار را به عهده میگیرد، ولی رینالدو تن او را با نیزهای سوراخ میکند. آرمیدا درصدد خودکشی برمیآید. ولی رینالدو، که آتش عشقش زبانه کشیده است، او را از این کار منصرف میکند. آرمیدا حاضر به پذیرفتن آیین مسیح میشود و با این عبارت حضرت مریم ((اینک خدمتکار تو)) خود را به او تسلیم میکند. مسیحیان از دیوار بالا میروند و همه سربازان مسلمان را میکشند و خدا را سپاس میگویند. این قصه تا سوزانیدن یهودیها ادامه نمی یابد.

آریوستو به داستانهای عاشقانه شهسواران خندیده بود. تاسو ابهت و عظمت سابق را به آنها بازگردانید; و به عوامل کلاسیک، که عبارت از دخالت ربالنوعها بودند، سحر و شگفتیهای قرون وسطایی را نیز افزود.

((اصلاحات کاتولیکی)) تا مدتی جلو بذلهگوییهای شهوانی ایتالیاییها را گرفته بود، و نبودن مطایبه تاسو را به سوی جنون کشانید. جهان را نباید زیاد جدی تلقی کرد. اثر حماسی تاسو آکنده از ایمانی کامل و احساساتی تسکین

نیافته است. وی این اثر را با چنان عقایدی آراست که گالیله آن را به موزه عجایب تشبیه کرد. او در حاشیه نسخهای که از آن داشت، انتقادهای خشمگینانهای علیه آن نوشت. قسمتهایی از تاسو از دیگران تقلید کرده است آشکارا به چشم میخورند، مانند تقلید از هومر در مناظر جنگها; از ویرژیل در بازدید از جهنم; از آریوستو در روابط عاشقانه; از ویرژیل، دانته و پترارک در عقاید و سطرهای کامل. موضوع جادوگریها بچگانه، و قضیه آمازونها مزخرف است. رهایی اورشلیم شاید عظمت ایلیاد را نداشته باشد، و مثل اودیسه جالب و نظیر انئید عالی نباشد. ولی مثل هر اثر حماسی دیگر جلب توجه میکند، سبک آن پر از عبارات خوشاهنگ است، اشخاصی که در آنند زنده به نظر میآیند، و وقایع ضمنی آن ماهرانه به موضوع اصلی پیوستهاند. بسیاری از مناظر و وقایع آن باعث ایجاد نقاشیهای معروف شده اند.
شعر و حالت آن به سپنسر در سرودن ملکه پریان کمک کرده است. بندهای آن، که با آهنگ خوانده میشوند، به قایقرانان فرسوده و خسته ونیزی آرامش می بخشند.
تاسو در اوقاتی که عقل خود را باز مییافت، از موفقیتی که نصیب شعرش شده بود لذت نمیبرد و کمتر از آن استفاده میکرد. از ناشران پشیزی هم به دست او نرسید. چنانکه در مورد بسیاری از نویسندگان پیش میآید، تاثیر یک گرم انتقاد بیش از یک کیلو ستایش بود. وی از خواندن سخنان درست منتقدان تکان میخورد اینان میگفتند که قافیههایش غالبا سبک، و مناظر عاشقانهاش شهوتانگیزند، مسلمانانی را که در اثر خویش ذکر کرده زیاد ستوده است، و زنان قهرمان او بیشتر اوقات به مردان شباهت دارند، ولی بقیه ایتالیاییها او را به عنوان تجلی ویرژیل میدانستند، و اشخاصی تقاضا کردند که با این شاعر رنجور بهتر رفتار شود. اما کسانی که به دیدار او میرفتند، میدیدند که وی به مواظبتی دقیق نیازمند است، و آلفونسو در این قضیه چنان با ملاحظه رفتار میکند که نظیر آن را از مردی چون او، که غالبا رنجیده و سرگرم امور دولتی است، میتوان انتظار داشت.
وضع شاعر بهتر شد. در ژوئیه ۱۵۸۶ وینچنتسو گونتساگا، ولیعهد ایالت مانتوا، با این قول که از او حفاظت کند، وی را آزاد ساخت. تاسو مدت یک ماه در مانتوا زیست; سپس عازم برگامو، مودنا، بولونی، لورتو، و رم شد و اشعار و مدایح خود را به هر کس که خریدارشان بود فروخت. در رم از او بخوبی پذیرایی شد، ولی دوباره به سینا، فلورانس، و مجددا به مانتوا، و دوباره به ناپل رفت. در اینجا مارکزه مانسو با او دوست شد، تاسو دوباره به رم رفت و کاردینال چینتسیو و کاردینال آلدوبراندینی او را در اطاقهای خود در واتیکان جا دادند (۱۵۹۴). تاسو میل داشت که به فرارا برود و باقی عمر خود را در آنجا بگذراند، ولی آلفونسو حاضر به پذیرفتن او نشد. پاپ کلمنس هشتم مقرری سالانهای جهت او معین کرد و در صدد برآمد که وی را به عنوان ملکالشعرا بشناسد اما در آوریل ۱۵۹۵ شاعر فرسوده و سالخورده و علیل را در پنجاه و یک سالگی به صومعه سان اونوفریو در رم بردند تا بهتر تحت مراقبت قرار گیرد. وی در آنجا یک بار دیگر دچار هیجان شد، و در حالی که زمزمه کنان میگفت ((خداوندا، خود را به تو میسپارم)) درگذشت (۲۵ آوریل). تاجی از برگ غار، که وی هرگز آن را بر سر ننهاده بود، بر روی تابوتش گذاشتند. جنازه او را تا کلیسای سان پیترو بردند و بازگرداندند، در حالی که درباریان، پاپ، اشراف، و دانشمندان رم او را تشییع میکردند. سپس او را در کلیسایی که محل صومعهای بود به خاک سپردند و این عبارت را روی گورش نوشتند: ((تورکواتو تاسو در اینجا خفته است)). حجرهای که محل اقامت او بود زیارتگاه شده است.

VIII **–اشاعه سبک باروک: ۱۵۵۰–۱۶۴۸**

هنر کلاسیک معبد پارتنون وافریز آرایشی آن، مجسمههای مورون و پولوکلیتوس، فوروم رم، انئید، نقاشیهای رافائل در واتیکان، تصاویر نمازخانه مدیچی اثر میکلانژ همگی به منزله تبدیل هرج و مرج به نظم، کثرت به وحدت، حرکت به ثبات، احساس به فکر، ناچیز به مهم، پیچیده و مبهم به ساده و روشن بوده، و به مثابه شکل دادن به ماده محسوب شدهاند. اما کمال هم وقتی که مدتی ادامه داشته باشد، لطف خود را از دست میدهد.

تغییر برای زندگی و احساس و فکر لازم است. یک چیز بدیع و مهیج درنتیجه بدعت خود ممکن است زیبا جلوه کند، ولی این امر تا زمانی ادامه خواهد یافت که چیز قدیمی با گذشت روزگار بازگردد و به منزله اثری تازه پذیرفته شود. به همین ترتیب بود که رنسانس باعث شد که هنر گوتیگ، به عنوان هنری بربری، از ایتالیا طرد شود، تا آنکه هنرمندان و حامیان هنر، که از دیدن تناسبات زیبا و قرینه درهم و برهم خسته شده بودند مثل دهانه‌های اژدر کلیسا به ستونهای کلاسیک، فرسبها، و سنتوریها میخندیدند، سبک گوتیک را با اشکال نامنظم و نازککاریهای استادانه باروک باز آوردند. در هنر کلاسیک سعی میشد که از موضوعات واقعی و غیرشخصی استفاده شود، و هنرمندان جویای کمال بودند. اما سبک باروک به هنرمند، حتی در مواردی که طبعش اقتضا میکرد، اجازه میداد که موضوعاتی را مجسم کند که مانند نقاشی به سبک هلندی تنها اشیا را به طور حقیقی نقاشی نکند، بلکه تاثیر یا احساسی را بوسیله اشکالی نسبتا خیالی مجسم سازد. بدین ترتیب، شکلهای طویل ال گرکو نماینده مردان اسپانیایی نبودند، بلکه خاطرات و حالات او را نشان میدادند; تصویرهای ظریف حضرت مریم و کودک، که تنها به وسیله موریلیو و گویدو رنی کشیده شدهاند، نمونه مادران رنجدیدهای نبودند که آنها میشناختند، بلکه حاکی از تقوایی بودند که آنان میبایستی نشان دهند. گذشته از این، سرزمین ایتالیا، که تحت تاثیر نهضت اصلاح دینی قرار گرفته و احساسات مذهبیش در نتیجه اقدامات قدیسه ترسا، قدیس ایگناتیوس لویولایی، قدیس فرانسوا گزاویه، و قدیس کارلو بوروموئو از نو به شدت تحریک شده بود این ایتالیای بعد از لوتر دیگر نمیتوانست طبق اصول کلاسیک، در صلح آرام و پرافتخار به سر برد. این کشور ایمان خود را دوباره تاکید کرد، علامتها و رموز خود را جسورانه نشان داد، مکانهای مقدس خود را آراست، و نوعی گرمی رنگ و حساسیت، و یک تنوع تازه و آزادی نامحدود در ساختن و حرکت که خود را از تاثیر قاعده و قید خط مشی کلاسیک رهانده بود وارد هنر کرد. هنر به صورت بیان احساسات از طریق زینت درآمد، نه درآوردن فکر به صورت شکل.

معماری دیگر عبارت از ریاضیات یونانی یا مهندسی رومی نبود; بلکه نوعی موسیقی و گاهی اپرا، مانند ساختمان اپرای پاریس، بود. طراحان و خانهسازان از سبک یکنواخت به سبک متنوع و هماهنگ روی کردند، تقارن ثابت و تغییرناپذیر سبک قبل را به هم زدند، و به میل و اراده خود به ستونها و فرسبها پیچ و خم دادند.

این عده از سطحهای ساده و توده‌های عظیم خسته شده بودند; از این رو قرنیزها را قطع کردند، آرایشهای سنتوری را به دو قسمت تقسیم نمودند، و در هر گوشهای مجسمه گذاشتند. خود مجسمهسازان از ساختن عضوهای کامل و قیافه‌های بیروح خسته شده بودند. همچنین نمیخواستند که مجسمه‌ها را از جلو نشان دهند. از این لحاظ به مجسمه‌ها حالات بیسابقه میدادند و بینندگان را بر آن میداشتند که به مناظر مختلف نگاه کنند. گذشته از این، تاثیرات نقاشی را نیز در مجسمهسازی وارد کردند و سایه روشن را در سنگ، حرکت را در بدن، و فکر و احساس را در صورت نمودار ساختند. نقاشان، خط کامل، نور روشن، و آرامش بیضرر را برای پروجینو، کوردجو، و رافائل گذاشتند، مثل روبنس جهان را غرق در رنگ کردند. مانند رامبران آن را با رازوری سایهدار کردند، شبیه رنی به نفس پرستی برانگیختند، یا نظیر ال گرکو آن را با رنج و جذبه آشفته ساختند. درودگران میز و صندلی را پر از زیور کردند، و فلزکاران فلز را به اشکال عجیب و طنزآمیز درآوردند. در سال ۱۵۶۸، هنگامی که یسوعیها وینیولا را مامور کردند که کلیسای آنها موسوم به ایل جزو (عیسی) را در رم طرح کند، و تصریح کردند که این کلیسا باید همه هنرها را به صورت ستونها، مجسمه‌ها، تصویرها، و فلزهای گرانبها دربر داشته باشد; برای نمودن هندسه نباشد، بلکه برای بخشیدن الهام و اشاعه ایمان به کار رود.

از آنجا که اروپا در امور هنری از ایتالیا تقلید میکرد، سبک جدید تزیینی، احساساتی و اکسپرسیونیستی نه تنها وارد اسپانیا و فلاندر و فرانسه کاتولیک شد، بلکه در آلمان پروتستان نیز تاثیر بخشید و در آنجا به اشکالی مسرتبخش

درآمد. در ادبیات، تاثیر سبک باروک در عبارتپردازیهای مارینی، گونگورا، ولینی شیوه پرآب و تاب شکسپیر، در دکتر فاوست اثر مارلو، و در فاوست گوته نمایان شد. اپرا به منزله موسیقیی است که تحت تاثیر سبک باروک قرار گرفته باشد. سبک جدید به طور کلی پیروز نشد. ولاسکوئز، وقتی که به کمال رسید، هنرش کلاسیک یا رئالیست بود، و سروانتس، پس از یک زندگی رمانتیک، دون کیشوت را با سنگینی و متانت کلاسیک نوشت. کورنی، راسین، و پوسن از سرسپردگان سبک کلاسیک بودند. ولی آیا میتوان گفت که طرفداران این سبک همیشه کلاسیک بودند آیا هیچ چیز عجیبتر از لائوکوئون، که در حال تقلاست، میتواند باشد تاریخ به همه کوششهایی که به منظور تغییر دادن مسیر آن به سوی انگارههای نظری یا خط مشیهای منطقی صورت گرفته است میخندد، نتیجهگیریهای کلی ما را به هم میریزد، و همه قواعد ما را نقض میکند. تاریخ هم عجیب است.
در هنر ایتالیایی یک عامل نیرومند همیشه باقی ماند: کلیسا هنوز به صورت فعالترین و سازندهترین حامی بود. البته حامیان و عوامل نفوذ دیگری نیز وجود داشتند. خانوادههای دوکا و کاردینالهای با فرهنگ قصرهای خصوصی میساختند. و در تزئینات آنها از بعضی موضوعات مشرکان استفاده میکردند. از این لحاظ بود که اودوآردو فارنزه، کاراتچی را بر آن داشت که پیروزی باکوس و فرمانروایی عشق را برای او بکشد.. اما ((شورای ترانت)) و ((اصلاحات کاتولیکی)) باعث سختگیریهایی در هنر شدند، مجسمههای عریان از صحنه هنر ایتالیایی ناپدید گشتند، و دیگر از موضوعات مذهبی به منزله محملی شهوانی استفاده نشد. فقط در نتیجه التماسهای هنرمندان رمی بود که پاپ کلمنس هشتم از پوشاندن تصویر واپسین داوری اثر میکلانژ با نیم شلواریهای دانیله دا ولترا چشم پوشید ((شورای ترانت)) از این تصویرهای مذهبی در مقابل حملات پروتستانهای فرانسوی و پیرایشگران دفاع کرده بود، ولی تذکر داده بود که این تصاویر باید باعث عبادت شوند نه آنکه خون را به جوش آورند، از آنجا که پروتستانها پرستش مریم و استمداد از مقدسان را منع کرده بودند، نقاشان و مجسمهسازان ایتالیا، بعد از ((اصلاحات کاتولیکی)) گاهی با ناپختگی به نمایاندن رنج و آلام شهیدان پرداختند و بعمد سرگذشت مریم را مصور ساختند. توجه کلیسا به رها ساختن هنر از نفوذ یونانیها و رومیها و علاقه آن به تلفیق اصول مذهب و زهد و تقوا با شکستهای سیاسی و اقتصادی ایتالیا در آمیخت و این عصر را به صورت آخرین مرحله رنسانس درآورد.

IX– هنرهای رم

رم هنوز به منزله پایتخت هنری جهان به شمار میرفت. عصر بزرگ نقاشی رم به پایان رسیده بود، و هیچ نقاش ایتالیایی نمیتوانست با روبنس یا رامبران رقابت کند. ولی معماری در رم پیشرفت میکرد، و برنینی تا یک نسل مشهورترین هنرمند اروپا بود. گرچه بولونیا در نقاشی سرآمد سایر ایالات شده بود. هنرمندان آن برای نیل به شهرت نهایی به رم میرفتند، وازاری در ۱۵۷۲ برای کشیدن یک سلسله فرسکو در سالارجیا به واتیکان رفت. نقاشانی که هنوز عدهای معدود به آنان علاقهمند بودند و احترام میگذاشتند در رم دیده میشدند. مانند تسادئو و فدریگو تسوتکارو، گیرولامو موتسیانو، فرانچسکو د سالویاتی، جووانی لافرانکو، مانفردی، دومنیکو فتی، و آندرئا ساکی. بیشتر این نقاشان معمولا از زمره سبکگرایان به شمار میآیند. یعنی هنرمندانی که از سبک این یا آن استاد اوایل رنسانس پیروی میکردند. این اعتقاد را میتوان به عنوان نخستین مرحله باروک تلقی کرد.
تسوتکارو پرچم خود را در میان چهار ملت برافراشت. در فلورانس نقاشیهایی را که وازاری در قبه کلیسا آغاز کرده بود به پایان رسانید، در واتیکان در کاپلاپائولینا نقاشیهایی کرد، در فلاندر یک سلسله تصاویر مضحک ساخت، در انگلستان تصویرهای مشهوری از ملکه الیزابت و ماری استوارت کشید، در اسپانیا در تزئین قصر اسکوریال سهیم شد; و در بازگشت به رم آکادمی قدیس لوقا را تاسیس کرد، و تشکیلات آن باعث شد که، در انگلستان، رنلدز به فکر تاسیس آکادمی شاهی هنر بیفتد. در آن عهد تسوتکارو بیش از سایر نقاشان ایتالیایی دعوت میشد، ولی نسل بعد

پیترو برتینی دا کورتونا را بر او ترجیح داد. پیترو با همان مهارت مخصوص استادان دوره رنسانس قصرهای باربرینی و پامفیلی را در رم طرح کرد، و در قصر پیتی در فلورانس فرسکوهایی کشید که پر از اشکال عجیب و غریب به سبک باروک بود. استاد حقیقی نقاشی رم در این عهد میکلانجلو مریگی دا کاراوادجو بود که روحیهای نظیر چلینی داشت. کاراوادجو فرزند مردی بنا از ایالات لومباردی بود و پس از آنکه تحصیلات خود را به زبان لاتینی انجام داد، به رم رفت، در چند نزاع شرکت کرد، دوستی را در دوئل کشت، محبوس شد، از زندان گریخت، به مالت و سیراکوز رفت، و در نتیجه آفتابزدگی در ساحل سیسیل در چهل و چهار سالگی درگذشت (۱۶۰۹). وی در این ضمن نیمه انقلابی در وضع و فن نقاشی ایتالیایی برپا کرده بود. کاراوادجو تضادهای شدید میان سایه روشن را دوست میداشت، و نیرنگهایی مانند روشن کردن منظرهای از یک اطاق پنهانی به کار میبرد و شکلها را با نور میآراست و آنها را از زمینهای تیره بیرون میآورد; او حاکمیت ((تیره گرایان)) را در ایتالیا آغاز کرد، که گوئرچینو، ریبرا، و سالواتور روزا از آن پیروی کردند. وی به حساسیتی که مبتنی بر تصور و خیال بود، و نقاشان بولونیا از آن تبعیت میکردند، توجهی نداشت و با واقعپردازی تقریبا حیوانی خود مردم آن عصر را تکان داد.
هنگامی که موضوعات مذهبی را به روی تابلو میآورد، حواریون و قدیسین را به صورت کارگران خشن باراندازها ترسیم میکرد. تابلو ورقبازهای او (که اکنون در مجموعه روتچیلد در پاریس است) باعث شهرت بینالمللی او شد.
تابلو ((نوازندگان)) او، که آوازخوانان و یک نوازنده عود زیبا را نشان میدهد، پیش از آنکه در یک دکان عتیقه فروشی در شمال انگلستان در حدود سال ۱۹۳۵ کشف شود، مدت سه قرن خاک میخورد. این تابلو به مبلغ ۱۰۰ لیره فروخته شد، و موزه متریلیتن درنیویورک بعدا آن را به ۵۰۰۰۰ دلار خرید (۱۹۵۲). کلیسا معمولا تصویرهای مذهبی کاراوادجو را عامیانه و فاقد علو و بلندی میدانست; ولی امروزه آنها در نظر خبرهها ارج و قیمت فراوانی دارند.
روبنس به اندازهای تابلو حضرت مریم در باغ گل را دوست میداشت که مبلغ ۱۸۰۰ گولدن از میان هنرمندان شهر آنورس برای خریداری و تقدیم آن به کلیسای سن پل گردآوری کرد.
تابلوهای شام در امائوس (لندن) به اندازه کارهای رامبران عمیق نیست، ولی تصویر نیرومندی از صورت کشاورزان است. مرگ مریم عذرا (لوور)، که باز منظرهای روستایی را نشان میدهد، یکی از تابلوهایی بود که مکتب ناتورالیستی را در ایتالیا، و رئالیسم را در اسپانیا و هلند به وجود آورد. کاراوادجو غالبا به ملودرام ناشی از عنف و خشونت اهمیت میداد; ولی تاریخ، مانند سخنوران، ندرتا بدون اغراق موضوعی را حایز اهمیت میکند. عصری که از موضوعات مربوط به احساسات خسته شده بود، از مشاهده این کارگران نیرومند بندری به خود لرزید و سپس آن را به منزله دخول نیروبخش مردان فراموش شده در هنر دانست. ریبرا قلم تیره کاراوادجو را به دست گرفت و با او برابر شد. رامبران از شیوه سایه روشن کاراوادجو تقلید کرد و آن را به صوت بهتری درآورد، و حتی نقاشان قرن نوزدهم تحت تاثیر آن نفوذ شدید قرار گرفتند.
در این هنگام سبک باروک در معماری ظهور کرد و به اوج خود رسید. پاپها یکی پس از دیگری عرق جبین و پشیزهای مومنان راضی را در راه افتخار رم به کار بردند. پاپ پیوس چهارم مهتابی و سایر اطاقهای واتیکان را تکمیل کرد. گرگوریوس سیزدهم، ((کولجو رومانوم)) را ساخت، و شروع به ساختن قصر کویرینال کرد که در سال ۱۸۷۰ محل اقامت پادشاه شد. دومینیکو فونتانا، معمار محبوب سیکستوس پنجم، نقشه قصر تازه لاتران و همچنین نمازخانه کوچک سیستین را کشید که در کلیسای سانتاماریا مادجوره قرار دارد. گذشته از این، در میان نمازخانه کوچک، نقشه آرامگاه پاپ پیوس پنجم را کشید. در این ضمن کاردینالها و اشراف قصرهای تازهای مانند بورگزه باربرینی، و ویلاهایی مانند بورگزه و مدیچی در رم برپا کردند. در این دوره تخریب عمارات قدیمی نیز ادامه یافت.

پاولوس پنجم گرمابه‌های قسطنطین را، که از زمان نخستین امپراطور مسیحی تقریبا دست نخورده باقی مانده بودند، ویران کرد.
معماران خوب زیاد بودند، مانند جاکومو دلا پورتا، که در کمال استادی چندین ساختمان نیمه تمام استادش وینیولا را تکمیل کرد، نظیر نمای ایل جزو قبه سان پیترو، و به همان عظمت طرح نمازخانه کوچک کاپلاگر گوریانا را ریخت. سپس قصر فارنزه را، که میکلانژ ساختمان آن را شروع کرده بود، به پایان رسانید و دو آبنما از آبنماهای زیبایی را که به رم جوانی جاوید میبخشید ساخت. زیباترین این آبنماها فونتانا دله نارتارو است که آن را تادئولوندینی در برابر قصر ماتئی برپا کرد. مارتینولونگی مهین به اتفاق دلا پورتا از روی طرحهای میکلانژ قصر کنسرواتوار را ساخت، و خود ساختمان قصر بورگزه را آغاز کرد که به دست فلامینو فونتسیو برای پاولوس پنجم تکمیل شد. دومنیکو فونتانا، آبنماهای آکوا فلیچه و آبنماهای آکوا پاتولینا را ساخت. و در شمال ایوان کلیسای سان جووانی لاترانو بالکانه ستوندار بندیکسبون را درست کرد. برادرزادهاش کارلو مادرنا به عنوان معمار کلیسای سان پیترو جانشین او شد و نقشه اساسی آن را از صورت صلیب یونانی که میکلانژ طرح کرده بود، به صورت صلیب لاتینی درآورد و نمای آن زیارتگاه مقدس را طرح کرد، و از دیدن گرمابه‌های کاراکالا و دیوکلسین برای ساختن صحن عظیم آن کلیسا سود جست. شاگرد مادرنا، به نام فرانچسکو بورومینی، به طرزی عالی داخل کلیسای سان جووانی لاتر انو را تعمیر کرد و ساختمان کلیسای سانت آنیزه را آغاز کرد که شاهکار اوست و به عنوان نماینده سبک باروک در رم با کلیسای ایل جزو رقابت میکند.
نقشه کلیسای ایل جزو به وسیله جاکومو دا وینیولا بنا بر تقاضای یسوعیها کشیده شد; آنها خواستار گونهای معماری بودند که مایه ترس آمیخته به احترام، تاثیر، و تهذیب نفس عبادتکنندگان شود. از این رو، معمار و دستیارانش فضای وسیع بدون جناحی را با ستونها، گچبریهای زیرسقف، سرستونها، و قرنیزها طراحی کردند، طرح محرابی جالب و قبهای پرنور را ریختند، تصویرها و مجسمه‌های زیبایی در آن ساختند، و آن را با مرمر و سیم و زر آراستند. در سال ۱۷۰۰ آندرئا دل پوتتسو، که خود یسوعی بود، آرامگاه و محراب عالی قدیس ایگناتیوس را ساخت. نظر یسوعیها نسبت به زندگی با نظر بعضی از کشیشان کاتولیک فرق داشت و مغایر با نظر پیرایشگران بود. بدین معنی که یسوعیها میخواستند که هنر از شهوت پرستهای دنیوی پاک و مبرا شود. ولی در تزئین زندگی و ایمان به کار رود. اما هیچ ((سبکیسوعی)) مشخصی وجود نداشت. کلیسای ایل جزو بنایی به سبک باروک محسوب میشد، و بسیاری از کلیساهای یسوعیها، مخصوصا در آلمان، به سبک باروک بودند، ولی در هر کدام از این کلیساها از شکلها و حالات معمول محلی پیروی میشد.
آخرین کار بزرگ هنرمندان رم تکمیل کلیسای سان پیترو بود. میکلانژ نمونهای از قبه به دست داده بود; و هنگامی که سیکستوس پنجم به مقام پاپی رسید، تنها پایه ستونها برجا نهاده شده بودند. این پایه‌ها دارای ۴۱ متر قطر بودند. فقط برونللسکی در فلورانس بود که نظیر چنان مساحت عظیمی را بدون دخالت پایه‌ها پوشانید.
معماران و مهندسان از انجام دادن کاری که بوئوناروتی پیشنهاد کرده بود شانه خالی میکردند، و متخصصان امور مالی از آن شکایت داشتند که این عمل مستلزم خرج ۱۰۰۰۰۰۰ دوکا (واحد پول) و صرف ده سال وقت است.
سیکستوس فرمان داد که آن کار را ادامه دهند، و امیدوار بود که بتواند مراسم قداس را، پیش از مرگ خود، در زیر قبه جدید انجام دهد. جاکومو دلا پورتا این وظیفه را به عهده گرفت و دومنیکو فونتانا را به همکاری برگزید. از مارس ۱۵۸۹ تا ۲۱ مه ۱۵۹۰، به استثنای یکشنبه‌ها، هشتصد نفر شب و روز کار کردند، و سه ماه پیش از مرگ این پاپ دلیر، به مردم رم چنین اطلاع داده شد که پاپ سیکستوس پنجم بر روی کلیسای سان پیترو گنبدی برافراشت، ((به افتخار جاوید نایل آمد، و اسلافش را شرمساری نصیب شد)). براثر نمایی که مادرنا بین سالهای ۱۶۰۷۱۶۱۴ به

سبک باروک ساخت، از جلوه این گنبد کاسته شد (مگر هنگامی که از دور بدان بنگریم)، خود کلیسا سرانجام در سال ۱۶۲۶، یعنی صد و هفتاد و چهار سال بعد از کشیده شدن نقشه آن، تقدیس شد. در سال ۱۶۳۳، برنینی سایبانی از مفرغ، که ارزش هنری زیادی نداشت، بر روی ((آرامگاه پطرس حواری)) و محراب بلند آن برافراشت. ولی این مجسمهساز بزرگ، به تلافی آن، راهی را که به این محل مقدس منتهی میشد، با یک سلسله ستون بیضی شکل و عظیم محصور کرد (۱۶۵۵۱۶۶۷)، و این خود باعث شد که کلیسای سان پیترو به صورت عالیترین بنای روی زمین درآید. گنبد آن نیز به منزله دوره هنر جدید محسوب میشود.

X– برنینی

برنینی در زندگی پرموفقیت خود هنر قرن هفدهم را خلاصه کرد. وی از پدر فلورانسی خویش، که مجسمهساز بود، هنر مجسمهسازی را فرا گرفت; و از مادر ناپلی خود احساسات گرم و ایمان شدید را به ارث برد. در سال ۱۶۰۵ پدرش برای کار کردن در کلیسای سانتاماریا مادجوره به رم فراخوانده شد. برنینی کوچک در آنجا در میان مجسمه‌هایی به سبک کلاسیک و در محیطی متاثر از زهد و تقوای یسوعیها بزرگ شد. وی از مشاهده آنتینوئوس و آپولون بلودره به لرزه میافتاد، ولی بیشتر تحت تاثیر ((تمرینهای روحی)) قدیس ایگناتیوس قرار میگرفت، و آن قدر این گونه تمرین کرد که وحشت و سرسپردگی کسی را که رنجهای جهنم و محبت عیسی را احساس کرده باشد در وجود خود حس نمود. همچنین هر روز به دعاهای قداس گوش میداد و هفتهای دو روز در مراسم آن شرکت میکرد.
برنینی استعداد خود را در نقاشی نیز آزمود، و حتی در حدود صد تابلو کشید. تابلو قدیس اندرو و قدیس توماس، که در مجموعه باربرینی مضبوط است، بیش از همه مورد تمجید قرار گرفته است; ولی ممکن است تک چهرهای را که وی از خود کشیده و در گالری اوفیتی قرار دارد بر سایر تابلوها ترجیح دهیم. برنینی در این تصویر به صورت جوان سیهچرده و خوشاندامی به نظر میرسد که افکار تاثرآمیزی در سر میپروراند. وی در معماری از خود استعداد بیشتری نشان داد. قصر باربرینی را برای مافئو باربرینی ساخت; و هنگامی که حامی او با عنوان اوربانوس هشتم بر مسند پاپی نشست، برنینی، که در این وقت سی و یک سال بیشتر نداشت، با عنوان معمار کل کلیسای سان پیترو به کار پرداخت. در اینجا، گذشته از ستونها و سایبان (که ذکر آن رفت)، برنینی در محراب کلیسا ((کاتدراپتری)) را ساخت. یک صندلی چوبی را که مومنان تصور میکردند پطرس حواری بر روی آن نشسته است محصور کرد، در اطراف آن چهار مجسمه نیرومند از آبای کلیسا گذاشت، و بر فراز این دستگاه عجیب و غریب مجسمه‌هایی از فرشته‌ها قرار داد مثل این بود که در مغز او ضرابخانهای برای درست کردن شاهکارها وجود دارد.
نزدیک آن، آرامگاه عظیمی برای اوربانوس محبوب خود برپا کرد. سپس بالکنها و بسیاری از مجسمه‌هایی را که ستونهای زیر قبه را نگاه میدارند طرح کرد. زیر قبه، تمثال بزرگی از قدیس لونگینوس گذاشت; و در محراب راست بنای پرزرق و برقی به یادبود کنتس ماتیلدا (اهل توسکان) برپا کرد. در خارج از کلیسا به طرز سادهتری ترکیب ((سکالا رجیا)) را تغییر داد که از ستونهای مجلل میگذرد و به قصر واتیکان منتهی میشود; و در شاهنشین این ((پله‌های شاهانه)) مجسمهای از قسطنطین سوار بر اسب گذاشته است که او را در حال مشاهده علامتهایی در آسمان نشان میدهد که به مسیحیت دعوتش میکنند. احساساتی که از دیدن این مجسمه به بیننده عارض میشود نمونهای از عصر سبک باروک به شمار میرود. با برنینی در اواخر عمر خود در نمازخانه کوچک ساکرامنت، در کلیسای سان پیترو، محرابی ساخت که مرمرهای درختان، سایبان، معبد، قبه، و همچنین فرشتگان آن، که مسحور عبادتند، در نظر او هنوز عظمت راز قداس را چنان که باید و شاید مجسم نمیکنند. تمام این آثار در کلیسای سان پیترو و خارج از آن درنظر هنرمندان کنونی به منزله افراطی در خور تماشاخانه‌ها و توسل موجهی به احساساتند. اما درنظر برنینی وسیله فیض بخشی برای یک ایمان وجدآمیز و قابل انتقال به شمار می آیند.

برنینی در همه جا مهندسی را با مجسمهسازی میآمیخت. وی در فکر هنری بود که معماری، مجسمهسازی، و نقاشی را به صورت مجموعه مهیجی درآورد. درکلیسای سانتاماریا دلا ویتوریا سنگهایی از مرمر به رنگهای سبز، آبی، و قرمز گرد آورد; استعداد خود را در تزئین نمازخانه کوچک کورنارو آشکار ساخت; و ستونهای راهراه و ستونهای زیبایی به سبک کورنتی در آن قرار داد. برنینی در این نمازخانه یکی از جالبترین و مهیجترین مجسمههای خود را نصب کرد، و آن مجسمه قدیسه ترسا است که سست و بیحال در جذبهای فرو رفته و فرشته کوچکی خود را آماده میکند که قلب او را با تیر سوزانی بشکافد، و این به منزله وحدت این شخص مقدس با عیسی است.
برنینی دارای رقبایی بود. مونتنی نخست تحت تاثیر مجسمه عدالتی قرار گرفت که جاکامودلا پورتا برفراز آرامگاه پاولوس سوم در کلیسای سان پیترو ساخته است. توریجانو مجسمه واقعی و نیرومندی از نیمتنه سیکستوس پنجم ساخت که اکنون در موزه ویکتوریا و البرت مضبوط است. بورومینی مانند برنینی مجسمهسازی را با معماری درآمیخت. چنانکه این مطلب از مشاهده آرامگاه کاردینال ویلامارینو در کلیسای سانتی آپوستولی در ناپل معلوم میشود. الساندرو آلگاردی در ساختن سه تصویر برای آرامگاه لئو یازدهم در کلیسای سان پیترو با برنینی به رقابت پرداخت، و در ساختن نقشهای برجسته تحت عنوان ملاقات پاپ لئو اول با آتیلا از برنینی گوی سبقت ربود (این نقشها هم در کلیسای سان پیترو دیده میشوند). مجسمه نیمتنهای که توسط آلگاردی از اینو کنتیوس دهم در قصر پامفیل تهیه شده جالبتر از اثر برنینی است و تقریبا مانند تصویر ولاسکوئز نیرومند است. ولی هیچ کس در این عصر از حیث ایجاد آثار هنری فراوان و نیروی تخیلی نمیتوانست با برنینی رقابت کند.
برنینی اهالی رم را با آبنماهای شگفتانگیز مشعوف کرد، مانند آبنمای دل تریتونه و آبنمای فونتانا دی فیومی، که در آن مجسمه سازان غیرمعروفی چهار شکل ساختند که نماینده دانوب و نیل و گنگ و پلاتاست. از نقشههایی که برای ساختن این آبنما تقدیم اینوکنتیوس دهم شد، وی نقشه برنینی را برگزید و گفت: ((انسان نباید به این نقشهها نگاه کند، مگر آنکه حاضر باشد آنها را بپذیرد)). سلیقه برنینی در ساختن آثار مجلل بر روی آرامگاهها ممکن است باعث شده باشد که حامی او خیالات مطبوعی درباره مرگ در سر خود پرورانده باشد. اوربانوس هشتم سرانجام توانست آرامگاهی را که جهت او تعیین شده بود ببیند.
کاردینال شیپیونه بورگزه در دادن پول و ارجاع کار به برنینی با اوربانوس رقابت میکرد. برای او هتک ناموس پروسرپینا را ساخت که رویایی از عضلات مردانه و نمایی از طرح اندام زنانه است. همچنین داوود را نشان داد که مشغول رها کردن فلاخن خود به سوی جالوت، است و نیز آپولون و دافنه را ساخت که نقشی بیاندازه خیالی از جوانی مردان و زنان به شمار میرود. این مجسمهها (که اکنون در گالری بورگزه قرار دارند) باعث شدند که برنینی را متهم کنند به اینکه وی از شیوه خاصی پیروی میکند و متمایل به زیادهرویهایی است که در روی صحنه تماشاخانه معمول است. از خود کاردینال دو مجسمه باقی مانده است که مظهر خوشطینتی و خوش خوراکی است. طبعا نیمتنه زیبای کونستانتسا بوئونارلی در موزه ملی در فلورانس جالبتر است، او زن همکار برنینی بود، ولی برنینی، به قول پسرش، چون سخت عاشق بدن آن زن بود، او را به صورت سنگ درآورد.
در آثار برنینی، بیش از آثار سایر هنرمندان، نقایص سبک باروک مشهود است. وی بیش از اندازه به احساسات توسل میجست، و جنبه نمایشی را از درام، قشنگی را از زیبایی، احساسات را از دلسوزی، و حجم را از عظمت تشخیص نمیداد. همچنین نشان دادن حالات شدید چهره را که معمولا از مختصات نقاشی بود در مورد مجسمهسازی به کار میبرد. گذشته از این، در نتیجه توجه دقیق به جنبههای واقعی، گاهی از تاثیر روانی کار خود میکاست. وی بندرت میتوانست در چهرههای آفریدههای خویش آرامشی پدید آورد آرامشی که به مجسمههای آتن در دوره پریکلس ارزشی جاویدانی بخشیده است. ولی مجسمهها چرا باید حاکی از آرامش باشند چرا حرکت و احساسات و شور زندگی

نباید به مرمر و مفرغ جان ببخشند در مجسمه‌های سبک باروک این خود حسن است نه قبح که مجسمه‌ها را طوری ساخته باشند که گویی به سنگ احساس داده‌اند و آن را به سخن گفتن واداشته‌اند. برنینی دستور هوراس را به کار میبست، و چیزی را نشان میداد که احساس میکرد، مانند بافتهای صاف پوست بدن یک دختر، چابکی و سرزندگی جوانان، غمها و زحمات رهبران، و تقوا و جذبه مقدسان.
برنینی مدت پنجاه سال بزرگترین معمار عصر خود به شمار میرفت. در سال ۱۶۰۵، هنگامی که کولبر و لویی چهاردهم در صدد برآمدند که در نقشه لوور تغییراتی بدهند و آن را بزرگتر کنند، از برنینی دعوت کردند که به پاریس بیاید و این کار را به عهده بگیرد. برنینی نیز پذیرفت، لکن نقشهای کشید که اگر زیاد عاقلانه نبود، بسیار خوب بود و با سلیقه و کیسه فرانسویها تناسب نداشت. نمای جدیتر پرو بیشتر مورد پسند افتاد، و برنینی مایوس و دلشکسته به رم بازگشت. در این سال (۱۶۶۷)، برنینی تصویر بسیار جالبی با گچ از صورت خود تهیه کرد که فعلا در قصر وینزر مضبوط است. در این تصویر حلقه‌های موی سفید او بر روی سر بزرگش عقب نشسته و صورتش بر اثر کار پرچین شده است، چشمان آرام او حالتی ناخوشایند و ترسآور به خود گرفته‌اند، چنانکه گویی میبیند که راه‌های افتخار آدمی را به کجا رهنمون میشود. ولی برنینی هنوز شکست نخورده بود، وی مدت سیزده سال دیگر با تلاش و کوشش جدی ساختمان برپا کرد و مجسمه ساخت، در حالی که ((هوش او تیز، تصمیمش راسخ، و خشمش شدید بود)) هنگامی که چراغ عمر او خاموش شد (۲۸ نوامبر ۱۶۸۰)، وی بیش از دوره رنسانس ایتالیا عمر کرده بود.
میلتن که در سال ۱۶۳۸ از ایتالیا دیدن کرد، چنین گزارش داد که دانشمندان ایتالیایی احساس میکردند که عظمت کشورشان با آغاز تسلط اسپانیا، و ((اصلاحات کاتولیکی)) از بین رفته است. شاید انقیاد ایتالیا و وجود سانسور در آنجا به فکر و هنر در این کشور صدمه‌هایی زده بود، حال آنکه در اسپانیا سروانتس، کالدرون، و ولاسکوئز، تحت دستگاه تفتیش افکار که بیشتر سختگیری میکرد، نشو و نما کردند. در واقع یک دریانورد پرتغالی بود که به دوره رنسانس ایتالیایی پایان داد، نه یک سردار اسپانیایی یا ناظر کتب ممنوعه. واسکودو گاما راهی آبی به سوی هند یافته بود که، اگر چه طولانی بود، مخارج آن از راه‌هایی که باعث ثروت ونیز و جنووا شد کمتر بود.
بازرگانان پرتغالی و هلندی جانشین تجار ایتالیایی شدند و منسوجات فلاندر و انگلستان بازار را از دست تجار فلورانسی بیرون آوردند; و نهضت پروتستان باعث تقلیل مقدار طلایی شد که سابقا از آلمان و انگلستان به سوی رم سرازیر می گشت. ایتالیا ضمن این انحطاط نیز درخشندگی خود را حفظ کرد. درست است که هنر به پای دوره رافائل و میکلانژ نمیرسید، و افکار سیاسی آن عمق و بیپروایی ماکیاولی را نداشتند، اما از لئو دهم تا سیکستوس پنجم دولتمردی نه تنها دچار انحطاط نشد، بلکه ترقی کرد; علم از لئوناردو داوینچی تا گالیله پیشرفت کرد; فلسفه از پومپوناتسی تا برونو به ترقیاتی نایل آمد; درام موسیقی از پولیتیان تا مونتوردی بهتر شد، و فقط انحطاط قابل بحثی در شعر از آریوستو تا تاسو روی داد. در این ضمن، ایتالیا، مانند مادری رضاعی، هنر و موسیقی، علم و فلسفه، و شعر و نثر خود را از فراز کوه‌های آلپ به فرانسه و فلاندر، از راه دریای مانش به انگلستان، و از طریق دریا به اسپانیا می فرستاد.

فصل دهم

عظمت و انحطاطا اسپانیا

۱۶۶۵-۱۵۵۶

I –زندگی در اسپانیا

کسانی که با آثار تاریخنویسان انگلیسی خو گرفتهاند به سهولت فراموش میکنند که، خواه قبل از عزیمت جهازات شکستناپذیر اسپانیا و خواه بعد از آن، اسپانیا بزرگترین، ثروتمندترین، و وسیعترین امپراطوری روی زمین بود، و از لحاظ ادبی خود را برتر از انگلستان عصر الیزابت میدانست، و از لحاظ هنری خود را مهمتر از ایتالیای معاصر خویش میشمرد. هنگامی که فیلیپ دوم بر تخت سلطنت نشست (۱۵۵۶)، خانواده سلطنتی اسپانیا، بر اسپانیا، روسیون، فرانس کنته، سبته، اوران، هلند، دو کنشین میلان، پادشاهی ناپل، سیسیل، ساردنی، فیلیپین، هند غربی، قسمت اعظم امریکای جنوبی، قسمتی از امریکای شمالی، و سراسر امریکای مرکزی حکومت میراند، باید به این متصرفات، پرتغال و مستملکاتش را در آسیا، افریقا، و برزیل افزود; همچنین باید تحتالحمایگی ساووا، پارما، توسکان را ذکر کرد و اتحاد آن دولت را با امپراطوران مقدس روم، که تحت تسلط فردیناند اول عم فیلیپ بود، درنظر گرفت. اسپانیا دارای ارتشی مرکب از پنجاه هزار سرباز بود که، به سبب دلاوری و انضباط، شهرت بسیار داشتند و تحت رهبری بهترین سرداران عصر بودند. همچنین نیروی دریایی آن مرکب از صد و چهل کشتی بود و عواید سالانه آن ده برابر عواید انگلستان تخمین زده میشد. سیل طلا و نقره امریکا به سوی بندرهای اسپانیا جاری بود. دربار اسپانیا در این زمان مجللترین دربارها، و اشراف آن کشور مغرورترین اشراف جهان بودند. زبان اسپانیایی به وسیله میلیونها نفر خارج از اسپانیا تکلم میشد، و در بسیاری از کشورها طبقات تحصیلکرده زبان اسپانیایی را میآموختند، چنانکه در قرن هجدهم زبان فرانسه مورد توجه آنها بود. سبک معماری اسپانیایی شهرهای پنج قاره را زینت میبخشید.

در این زمان اسپانیا هشت میلیون نفر جمعیت داشت، کشاورزی آن در حال انحطاط بود، زیرا زمینها را به صورت چراگاه درمیآوردند تا در آنها، به منظور تهیه پشم، گوسفند تربیت کنند. در حدود ۱۵۶۰، فقط پنجاه هزار کارگر نساجی در کارگاههای تولدو (طلیطله) کار میکردند. تقاضاهای مستعمرات اسپانیا باعث پیشرفت صنایع آن کشور شد، و سویل (اشبیلیه) به صورت یکی از پرهیاهوترین بندرهای اروپا درآمد. مستعمرات نیز به نوبه خود محمولاتی از طلا و نقره به اسپانیا میفرستادند. وفور فلزهای گرانبها باعث افزایش سرسامآور قیمتها شد: در اندلس، در قرن شانزدهم، قیمتها پانصد درصد بالا رفت. دستمزدها نخست بزحمت به پای مخارج زندگی میرسید و سرانجام بکلی از آن عقب ماند. قسمت بیشتر صنایع در دست موریسکوها یعنی مورهایی بود که به صورت ظاهر مسیحیت را پذیرفته بودند. امور خانگی معمولا زیرنظر غلامانی بود که ضمن حملات اسپانیاییها به افریقا یا در جنگهای اسپانیا با کفار اسیر شده بودند. مردم عادی اسپانیا از کار کردن عار داشتند و فیلسوفانه به مقدار کم قانع بودند. در کلبهای خفتن، خود را در آفتاب گرم کردن، گیتار نواختن، و از بیوفایی زیبارویان نالیدن در نظر آنان بهتر از عرق ریختن مانند اسیران یا موریسکوها بود. اخراج موریسکوها از اسپانیا در سال ۱۶۰۹، به انضمام بالا رفتن قیمتها، باعث انحطاط صنعت در این کشور شد.

اخراج کلیمیها در ۱۴۹۲ نقصی در امور بازرگانی و مالی اسپانیا به وجود آورده بود. اهالی جنووا به صورت عاملان عمده تجارت خارجی اسپانیا درآمدند. از آنجا که دولت اسپانیا در دست اشرافی بود که در سیاست و جنگ بیش از امور اقتصادی مهارت داشتند، ثروت آن کشور متکی بر طلایی بود که از خارج وارد میشد. تا مدتی، ضمن آنکه مردم

در فقر و فاقه میزیستند، دولت بتدریج ثروتمندتر شد. ولی قسمتی از آن ثروت صرف امور جنگی میشد، و قسمت دیگر به کیسه بازرگانان خارجی که تجارت اسپانیا را در دست داشتند سرازیر میشد، تا آنکه دولت نیز مثل مردم به فقر و تهیدستی گرفتار آمد. اسپانیا بارها (۱۵۵۷، ۱۵۷۵، ۱۵۹۶، ۱۶۰۷، ۱۶۲۷، ۱۶۴۷) از پرداخت قرضهای خود امتناع کرد، یا وامدهندگان را مجبور ساخت که آنها را به وام جدیدی تبدیل کنند. بر اثر این بحرانهای مالی بود که اسپانیا مجبور شد علیه هانری دوم در سال ۱۵۵۹، علیه هانری چهارم در ۱۵۹۸، و علیه هلند در ۱۶۰۹ وارد جنگ شود. در تاریخ باید بانکدار را جستجو کنیم، نه زن را.
در اسپانیا کشیشان را نیز باید مسئول وقایع بدانیم. مذهب در هیچ نقطهای از جهان تا این اندازه بر مردم، و بنابر این بر امور دولتی تسلط نداشت. اسپانیا نه تنها نهضت اصلاح دینی را نپذیرفت، بلکه رنسانس را نیز، جز در لحظه کوتاهی که تحت تاثیر اراسم قرار گرفت، قبول نکرد، و ضمن تجدد، در حال قرون وسطایی ماند و از این وضع راضی بود. مردم فقیر از دیدن ثروت کلیسا به خود میبالیدند. همه افراد از پادشاه گرفته که کاتولیکتر از پاپ بود، تا راهزنانی که هرگز مدالهای مذهبی را از خود جدا نمیکردند و بدون سکاپولار دیده نمیشدند، پارسا و پرهیزگار بودند. در سال ۱۶۱۵ در حدود چهل هزار نفر اسپانیایی پشت سر هم راه رفتند و تقاضا کردند که پاپ کاتولیکها را بر آن دارد که اصل آبستنی معصومانه حضرت مریم را بپذیرند. کشیشان، راهبان، و پیروان مسلکهای مختلف در همه جا یافت میشدند، ولی به لذایذ زندگی و عشق چنانکه در ایتالیا یا فرانسه مرسوم بود توجه نمیکردند. بلکه هالهای تیره رنگ به سبک ال گرکو بر همه کارها، به استثنای گاوبازی، میافکندند. در این زمان اسپانیا دارای ۹۰۸۸ صومعه، ۳۲۰۰۰ پیرو مسلک دومینیکیان و فرانسیسیان و، عده روزافزونی یسوعی بود. کلیساها تاریک و پر از آثار مقدس وحشت انگیز، و هنر آنها واقعی و رعب آور بود. داستانهای مربوط به قدیسان و معجزات آنان نقل محافل بود. اشعار غنایی قدیس ژان دولاکروا، و نوشتههای قدیسه ترزا، باعث محبوبیت رازوری شده بودند; خود کلیسا مجبور شد علیه ادعاهای طرفداران تسلیم و ترک نفس در مورد وصول به حق و اتحاد با او و مکاشفات وجدآور اعتراض کند. در سال ۱۶۴۰، دستگاه تفتیش افکار متوجه ((روشنفکران)) شد. این عده معتقد بودند که وحدت رازورانه آنان با خداوند باعث پاک شدن آنها حتی در جذبههای عاشقانه است. برای درک این موضوع که چرا اسپانیاییها با ذوق و شوق به سوخته شدن بدعتگذاران مینگریستند، و چرا به سبب مبارزه به خاطر ایمان در آلمان و هلند گرفتار ورشکستی و فرسودگی شدند، باید این عقیده غیورانه و نافذ اسپانیاییها را در نظر بگیریم. این دیوانگی جنبهای عالی داشت. ظاهرا چنین به نظر میرسید که اگر ملت ایمانی حقیقی نداشته باشد، زندگی او به صورت امری بیهوده و بیمعنی درخواهد آمد. دستگاه تفتیش افکار بدین ترتیب آگاهانه به سیاست خشونت آمیز خود ادامه میداد، و بعضی از بدعتگذاران را، که میگفتند زنا کردن گناه نیست یا ازدواج به اندازه تجرد راهبان مقدس است، با مجازاتهای جزئی از قبیل صد ضربه شلاق تنبیه میکرد. ولی مجازات مارانوها، یعنی یهودیهای مسیحی شده، که پنهانی به دین سابق خود باز میگشتند، همیشه اعدام بود. هنگامی که فیلیپ دوم وارد اسپانیا شد (۱۵۵۹)، از او در والیادولید بدین ترتیب پذیرایی کردند که جلو چشم او، و در مقابل دویست هزار نفر تماشاگر، ده تن بدعتگذار را خفه کردند و دو نفر دیگر را زنده سوزاندند. یکی از محکومان از فیلیپ تقاضای عفو کرد، ولی او نپذیرفت و گفت: ((اگر فرزند من هم مثل تو بدبخت بود، خودم برای سوزاندن او هیزم حمل میکردم)); و با این جمله حس اعجاب مردم را برانگیخت. فیلیپ گاهگاه جلو دستگاه تفتیش افکار را، که میخواست به ضرر امور کشوری اقدام کند، میگرفت، ولی روی هم رفته این دستگاه را وسیلهای برای ایجاد غیرت و وحدت ملی میدانست. فیلیپ از اینکه ممکن بود محکومان را به کار کردن در کشتی بگمارند اظهار خشنودی کرد. و در یک سال (۱۵۵۶) مبلغ ۲۰۰۰۰۰ دوکای طلا، به عنوان سهم دولت از دو سوم پولهایی که دستگاه تفتیش افکار جریمه و مصادره کرده بود، دریافت داشت.

دستگاه تفتیش افکار از اینکه توانسته بود ایمان قرون وسطایی را حفظ کند و جلو اختلاف مذهبی را که باعث ایجاد آشوب در فرانسه شده بودند بگیرد، به خود میبالید. اهمیتی که این دستگاه به ایمان مردم (و نه به رفتار آنها) میداد باعث شد که حفظ اخلاق مردم به دست روحانیان که شهرت اخلاقی خوبی نداشتند و کارمندان دولت که تسلط آنها بر مردم در نتیجه حبسها و جریمه‌های دستگاه تفتیش افکار کاهش یافته بود، صورت پذیرد. عفاف و عصمت زنان نه تنها به وسیله مذهب و قانون، بلکه به وسیله شرافت حفظ میشد. طبق این اصل، هر مردی موظف بود که عصمت هر یک از زنان خانواده خود را که مورد بیاحترامی قرار گرفته بود به وسیله شمشیر حفظ کند، یا از کسانی که باعث هتک ناموس آنها شده بودند انتقام بگیرد. دوئل غیرقانونی، ولی مورد پسند مردم بود. زنان عفیف، مانند زنان مسلمانان، تقریبا در انزوا و عزلت به سر میبردند، دور از مردها غذا صرف میکردند، و بندرت همراه آنها در انظار ظاهر میشدند؛ و هنگامی که از خانه قدم بیرون مینهادند، در کالسکه‌های دربسته مینشستند. خواستگارها در میان کوچه برای دوشیزگان، که پشت پنجره‌های مشبک بودند، نغمهسرایی میکردند و بندرت اجازه دخول در منازل آنها را به دست میآوردند، مگر آنکه پدر و مادر هر دو طرف به توافقی رسیده باشند. با وجود این، ازدواجهای عاشقانه بسیار صورت میگرفت. در عصر فیلیپ دوم، سطح اخلاق، تا اندازهای که زیبایی زنان یا قوه تخیل مردان اجازه میداد، حفظ میشد؛ و پادشاه تا حدی جلو پولپرستی کارمندان را میگرفت؛ تا هزیمت جهازات شکستناپذیر، روحیه مردم بدین وسیله تقویت میشد که اسپانیا وارد جنگی مقدس علیه اسلام و هلند و انگلستان شده است. هنگامی که این عقیده متزلزل شد، نیروی بدنی و روحانی اسپانیا، از میان رفت.

در این ضمن زندگی اسپانیایی عظمت و زیبایی مخصوص به خود را داشت. صدقه دادن امری عمومی بود، و حسن سلوک در هر طبقهای دیده میشد. نیمی از مردم عقیده داشتند که از طبقه اشرافند، سعی میکردند که مثل شهسواران مودب باشند، و مایل بودند که مانند اشراف لباس بپوشند. در زمان فیلیپ دوم، لباس نسبتا ساده بود: مردها یقه چیندار داشتند و نوعی لباس چسبان، شلوار سیاه و تنگ، و چکمه سگکدار می پوشیدند.

((علیامخدرات)) (همه زنها علیامخدره بودند) خطوط اندام خود را با نیمتنه‌های ساده و صاف پنهان میکردند؛ همه چهره خود را، به استثنای چشمها (که مخصوصا در زنان اسپانیایی فتنهانگیز است)، از مردان میپوشاندند؛ و پاهای خود را چنان محجوبانه از انظار پنهان میداشتند که اگر عاشقان میتوانستند لحظهای آنها را ببینند، یکی از شورانگیزترین آرزوهای خود را برآورده میدیدند. پس از مرگ فیلیپ، سختگیری در امور اخلاقی کمتر شد؛ لباس زنان صورتی تفننی به خودگرفت؛ بادبزنهای دستی در شوخیهای صامت به کار رفت؛ سرخاب بر روی صورتها، شانه‌ها، سینه‌ها، و دستها درخشیدن گرفت؛ و ساق پاهای اسرارآمیز در چنان دامنهای گشاد و بادکردهای پنهان شدند که صاحبان تماشاخانه‌ها مجبور بودند از زنانی که اینگونه دامنها را میپوشیدند پول دو صندلی را مطالبه کنند.

گاوبازی همچنان از تفریحات مردمپسند به شمار میرفت. پاپ پیوس پنجم، در سال ۱۵۶۷، فرمانی به منظور نهی آن صادر کرد، ولی فیلیپ دوم اعتراض کرد و گفت نتیجه این عمل ایجاد انقلاب در اسپانیاست، در نتیجه فرمان پاپ نادیده گرفته شد. دسته راه انداختن باعث سرگرمی مردم در آن روزهای خسته کننده میشد، و تشکیل کارناوال سرپوشی بر روی گناهان میگذاشت. نواختن آهنگ به منزله علاقهای بود که از لحاظ اهمیت پس از مذهب قرار داشت، ولی کاملا وابسته به مذهب و عشق بود. یکی از آلات موسیقی به نام ویولا، که به گیتار شباهت داشت، در روابط عاشقانه تاثیری خوابآور میبخشید؛ و مادریگالها تا مدتی مورد توجه مردم بودند، در موسیقی مذهبی، اسپانیا با ایتالیا رقابت میکرد. توماس لویس د ویکتوریا، که به عنوان ولاسکوئز موسیقی اسپانیا به شمار میرود، در آویلا، یعنی زادگاه قدیسه ترزا، تربیت شد و شاید تحت تاثیر این زن قرار گرفت. وی دارای صدا و حرفهای بود؛ احتمال دارد که در سال ۱۵۶۴ در سلک کشیشان درآمده باشد. اما محققا یک سال بعد بود که فیلیپ مقرری برای او تعیین کرد تا

در اسپانیا به تحصیل موسیقی بپردازد. در سال ۱۵۷۱، این شخص در کولجیوم جرمانیکوم سردسته همسرایان شد، و در سال ۱۵۷۲، در سی و دو سالگی، کتابی از موته‌ها منتشر کرد که شامل مرائی ارمیا در سقوط اورشلیم بود، پس از مراجعت به اسپانیا (۱۵۸۳)، کتابی شامل سرودهای مذهبی به فیلیپ دوم تقدیم داشت، و یکی از آنها به نام اوه، چه عظمتی از عالیترین سرودهایی است که در مراسم قداس خوانده میشوند. همچنین، برای تشییع جنازه ماری، خواهر فیلیپ و بیوه امپراطور ماکسیمیلیان دوم، آهنگ بسیار موثری ساخت که به عقیده یکی از موسیقیدانهای بزرگ از عالیترین تصنیفات به شمار میرود. توماس لویس د ویکتوریا آن را آخرین آهنگ خود میدانست، و پس از انتشار آن (۱۶۰۳)، بازمانده زندگی خویش را وقف امور مذهبی کرد. این شخص از مفاخر برجسته مشهورترین دوره سلطنت اسپانیا به شمار میرود.

II –فیلیپ دوم: ۱۵۵۸–۱۵۹۸

این پادشاه، که یکی از شگفت انگیزترین و نیرومندترین شخصیتهای تاریخ به شمار میرود، مردی متعصب و با وجدان بود. وی اگر چه در خارج اسپانیا منفور بود، در داخل آن کشور محبوبیت بسیار داشت. محققانی که بخواهند درباره او بیطرفانه قضاوت کنند، با دشواری مواجه خواهند شد. دودمانش به منزله سرنوشت او محسوب میشود: پدرش شارل پنجم بود که مملکت و تعصب را برای او به ارث نهاد; مادربزرگ پدری او خوانای دیوانه نام داشت که دختر دیوانه فردیناند کاتولیک بود; عرفان و جنون در خون فیلیپ، و اعتقاد به اصول مذهب و استبداد سهم موروثی او بود; مادرش،ایزابل پرتغال، دو فرزند دیگر داشت که هر دو در کودکی در نتیجه مرض صرع درگذشته بودند. خود این زن در سی و شش سالگی، زمانی که فیلیپ دوازده ساله بود، فوت شد. فیلیپ در والیاذولید در سال ۱۵۲۷، درست هنگامی که سپاهیان پدرش رم را غارت میکردند و پاپ را به اسارت میبردند، دیده به جهان گشود. وی توسط کشیشان و زنانی بزرگ شد که او را با اصول پرهیزگاری بار آوردند و متقاعدش کردند که کلیسای کاتولیک به منزله پایه ضروری اخلاق و سلطنت است. پدرش در فلاندر پرورش یافته و مردی کارآزموده شده بود، در صورتی که فیلیپ قسمت بیشتر عمر خود را در اسپانیا گذرانده و، علیرغم پوست سفید و موی زرد و نرم، از حیث صورت، ایمان، روح، و جسم شبیه اسپانیاییها شده بود.

فیلیپ تقریبا از جوانی برخوردار نشد، زیرا در سیزدهسالگی به حکومت میلان و در شانزدهسالگی به نیابت سلطنت اسپانیا منصوب شد، مقام اخیر به هیچ وجه رسمی نبود شارل مشاورانی جهت او تعیین کرد، و اخلاق و رفتار آنها را به طرزی موثر برای وی شرح داد و بدو توصیه کرد که مشاوران را علیه یکدیگر بشوراند، و از او خواست که همه قدرت حقیقی و همه تصمیمات نهایی را برای خود محفوظ بدارد; و فیلیپ نیز تا پایان عمر این نصیحت را به کار بست. وی در سال ۱۵۴۳ با دختر عموی خویش، شاهزاده خانم ماری پرتغال، ازدواج کرد; ولی او در سال ۱۴۴۵، اندکی پس از آنکه کودک ((تیرهبختی)) به دنیا آورد و او را دون کارلوس نام نهاد، درگذشت. فیلیپ در این وقت با ایزابل د/اوسوریو که هم شان او نبود ازدواج کرد، و از او دارای چندین فرزند شد، ولی ضمن ازدواج شرط کرده بود که اگر از او دارای فرزندانی شود، هیچ یک از آنها حق نخواهد داشت به سلطنت برسد. پدرش به او توصیه کرد که این زن را طلاق گوید، زیرا وظیفه شاهزادگان هاپسبورگ این بود که، خواه با ازدواج و خواه با جنگ، متفقینی در اطراف دشمن دیرینه خود، یعنی فرانسه، به دست آوردند.

بنابر این، فیلیپ، برای آنکه هلند را از مداخلات انگلستان برکنار دارد، میبایستی چشم از زیباپرستی بپوشد و ماری تودور ملکه کاتولیک انگلستان را به زنی بگیرد و او را صاحب فرزندانی کند که انگلستان را در زمره کشورهای کاتولیک نگاه دارند. از این لحاظ از دریای مانش گذشت و با ماری سادهدل، بیمار، و امیدوار، که یازده سال از او

مسنتر بود، ازدواج کرد و همه مساعی خود را برای آبستن کردن او به کار برد، ولی در این امر موفق نشد و از انگلستان بیرون آمد و به هلند رفت و زمام حکومت آنجا را به دست گرفت.
مسئولیتهای او هر ساله بیشتر میشد. وی در سال ۱۵۵۴ به حکومت ناپل و سیسیل منصوب شده بود. در ۱۵۵۶ شارل از سلطنت استعفا کرد و تاج و تخت اسپانیا را به او سپرد. فیلیپ مدت چهار سال در بروکسل بر متصرفات پراکنده خود فرمانروایی کرد، و کوشید که وقار اسپانیایی خود را با خوش طبعی مردم فلاندر و امور مالی هلند وفق دهد. فیلیپ علاقهای به جنگ نداشت، ولی سردارانش در نبرد سن کانتن پیروز شدند و فرانسویان را به امضای عهدنامه کاتو کامبرزی واداشتند (۱۵۵۲). فیلیپ، برای آنکه تا حدی با فرانسه روابط دوستانه برقرار کند، الیزابت دو فرانس، دختر هانری دوم فرانسه و کاترین دومدیسی، را به زنی گرفت; و چون اوضاع را ثابت دید، از هلند بیرون آمد و در گان سوار کشتی شد تا بقیه عمر خود را در اسپانیا بگذراند.
فیلیپ پایتخت را از تولدو به مادرید انتقال داد (۱۵۶۰). پس از مدت کوتاهی، چون انزوا و عزلت را دوست میداشت و در میان جمعیت احساس ناراحتی میکرد، خوان باوتیستا و خوان داررا را مامور کرد که در چهل و سه کیلومتری شمال باختری مادرید ساختمانهایی شامل یک قصر سلطنتی، یک مرکز اداری، یک مدرسه، یک آموزشگاه روحانیان، یک صومعه، یک کلیسا، یک مقبره عالی بسازند; زیرا فیلیپ در این هنگام تا اندازهای که سیاست اجازه میداد مذهبی شده بود. در نبرد سن کانتن توپخانه او کلیسایی را که وقف قدیس لاورنتیوس شده بود ویران کرده بود. فیلیپ برای جبران این توهین و برای سپاسگزاری از غلبه بر دشمن، نذر کرده بود که زیارتگاهی را در اسپانیا وقف این قدیس کند. از این لحاظ همه آن ساختمانهای وسیع را ((مقر سلطنتی قدیس لاورنتیوس)) نامید. اما با گذشت روزگار نام آن به اسکوریال تبدیل یافت، این نام از اسم شهری در آن حدود گرفته شده که از کلمه سکوری یا ((تفاله)) معادن آهن مشتق شده است. چون مشهور بود که قدیس لاورنتیوس را روی شبکه آهنین سوزاندهاند، خوان باوتیستا نقشه زمین را طوری طرح کرد که به صورت شبکه باشد، و از هر طرف آن به طرف دیگر تالارهایی ساخت که فضای داخلی قصر به صورت شانزده حیاط درآمد.
انسان هنگامی که با اتومبیل از مادرید به سوی این قصر حرکت میکند، به این فکر میافتد که در عصری که وسیله تندتری جز اسب برای نقل و انتقال نبود، فیلیپ چگونه میتوانست متصرفات عظیم خود را، از خلوتگاهی که در میان تپه‌های غمانگیز از نظر ناپدید بود، اداره کند. ولی مادرید دورتر از آن قصر بود. امروزه آن ساختمانهای عظیم متروک شدهاند و جز عدهای راهب در آنها دیده نمیشود; ولی در ابتدا، با نمایی که به سبک رنسانس و به طول ۲۲۴ متر بود و با آن برجها، مناره‌های مخروطی باریک، و با قبه عظیم کلیسای آن به منزله نشانه رعبآوری از قدرت اسپانیا به شمار میرفت و با زهد و هنر تزئین شده بود. در اینجا بود که پادشاه بر نیمی از کشورهای کاتولیک فرمان میراند، و مذهب و دولت به صورت مخلوط شگفت انگیزی از سیاست و سنگ درآمده بودند. در اینجا بود که پادشاه میتوانست به دلخواه خود و نه در میان درباریان بلکه در میان کشیشان، راهبان، و اشیای مقدس زندگی کند و هر روز چند بار زنگهای قداس را بشنود. در اینجا بود که پانتئون اجساد پادشاهان و ملکه‌های اسپانیا را دربر گرفت، کتابخانه آن قصر یکی از غنیترین کتابخانه‌های جهان شد، و در تالار آن پس از چندی شاهکارهای رافائل، تیسین، تینتورتو، ورونز، ال گرکو، و ولاسکوئز گرد آمد، در اینجا بود که پلگرنیو تیبالدی، کاردوتچی، و تسوتکارو از ایتالیا به خوان فرناندث ناوارته، لویس دمورالس، لویس د کارابایال، و سایر هنرمندان اسپانیایی پیوستند، و به کشیدن فرسکو روی دیوارها و قبه‌ها پرداختند، خود قصر سلطنتی به صورت سادهای باقی ماند، و کلیسا اگر چه به سبک سنگین ((دوریک)) بود، میزی مخصوص مراسم عشای ربانی داشت که با عقیق، طلا، و سنگ سماق میدرخشید و در پشت آن طاقچه پر

زیوری دیده میشد. تالار مخصوص پذیرایی از اشراف، عظیم و مجلل بود، ولی اطاق فیلیپ از همه اطاقها سادهتر بود و سادگی حجره تارکان دنیا را داشت. این قصر نشانه قدرت فیلیپ، و این اطاق حاکی از اخلاق و طبیعت او بود.
فیلیپ بسیار میکوشید که مانند قدیسی زندگی کند، ولی نمیتوانست فراموش کند که پادشاه است. وی میدانست که بزرگترین فرمانروای روی زمین است و احساس میکرد که از لحاظ سیاسی وظیفه دارد که شان خود را رعایت کند; ولی به اندازهای ساده لباس میپوشید که بیگانگانی که برای ملاقاتش به اسکوریال میآمدند او را یکی از مستخدمان میدانستند و بدو اجازه میدادند که راهنمای آنها در قصر باشد! چانه برآمدهاش که علامت پیوستگی او به خانواده هاپسبورگ بود میبایستی راز او را فاش کرده باشد، زیرا چانه افراد این خانواده در حکم نوعی عامل مبارزه با جهان به شمار میرفت. در سال ۱۵۵۹، پیش از آنکه روزگار و محنتهای آن باعث سختی و صلابت او شود، یکی از سفیران ونیزی گفته بود که وی ((همیشه چنان متانت و انسانیتی از خود نشان میدهد که هیچ پادشاهی نمیتواند بر او سبقت بگیرد)). یکی از سفیران انگلستان نیز گفته است که فیلیپ ((دارای مزاجی خوب، طبیعتی ملایم، و معتاد به آرامش است)). هیچ کس او را در ملا عام خندان ندید; دشمنان سرسخت او میگفتند که فیلیپ فقط یک بار در زندگی تبسم کرد، و آن در مورد کشتار سن بارتلمی بوده است. اما وی در خلوت از مطایبه و شوخی لذت میبرد و با صدای بلند میخندید.
فیلیپ با سلیقه و شوق و ذوق به گردآوری کتب میپرداخت، ولی هنر را بر ادبیات ترجیح میداد; او میتوانست آثار خوب تیسین را تشخیص دهد و از کار ال گرکو انتقاد کند. همچنین موسیقی را دوست داشت و وقتی که تنها بود، گیتار مینواخت. فیلیپ از تمام آداب اسپانیایی برخوردار بود، ولی، به دلیل کمرویی، رفتارش عاری از ظرافت، و در تشریفات خشن به نظر میرسید. تا زمانی که در نتیجه افراط در خوردن شیرینی دچار نقرس نشده بود، اندامی متناسب داشت. فیلیپ از کودکی در معرض بیماری بود، و اگر توانست هفتاد سال عمر کند، تنها به این علت بود که تصمیم داشت وظایف خود را به پایان برساند. وی امور دولتی را مقدس میدانست و مدت پنجاه سال هر روز به آن میپرداخت. واقعا چنین به نظر میرسید که فیلیپ اعتقاد داشت که خداوند او را از آن لحاظ برگزیده است که جلو موج پروتستانها را بگیرد، و لجاجت مخوف و شقاوت زننده او از همین جا ناشی میشد.
ولی ((طبعا مایل به اقدامات شدید نبود)). فیلیپ خوبی (جز در مورد اگمون) و بدی را هرگز فراموش نمیکرد. گاهی کینهجو و بیشتر اوقات بخشنده بود، و صدقه دادن را وظیفه خود میدانست. وی در عصری فاسد، فسادناپذیر بود; هیچ رشوه یا هدیهای قادر نبود که او را از تعقیب امور پرهیزگارانهاش باز دارد.
فیلیپ از لحاظ رفتار سیاسی به معاصران خود شباهت داشت. از جنگ متنفر بود، هرگز به جنگی اقدام نکرد. تقریبا مدت یک نسل توهینهای انگلستان را تحمل کرد، و سپس به اعزام نیروی دریایی علیه آن کشور دست زد. فیلیپ بیش از همه فرمانروایان زمان خود قادر بود که زهد ریایی نشان دهد. ظاهرا در توطئهای به منظور کشتن الیزابت شرکت کرد تا بتواند جلو اعدام ماری استوارت را بگیرد. حکومت او در اسپانیا مستبدانه ولی عادلانه بود. فیلیپ ((توجهی خاص به اتباع خود داشت و، تا آنجا که میتوانست، میکوشید تا جلو بیعدالتیهای اجتماعی را بگیرد)). رفتار شخصی او بهتر از رفتار پادشاهان قرن شانزدهم بود، اگر قول دشمنان او را قبول داشته باشیم، در جوانی ((به طور زنندهای شهوتپرست بود))، و ((سرگرمی عمده او این بود که شبها به طور ناشناس بیرون بیاید تا بتواند در منازل فسق و فجور به هرگونه بیعفتی و هرزگی بپردازد)). سالها بعد ویلیام خاموش، که رهبری شورشیان هلندی را به عهده داشت، زاهد اسکوریال را متهم به کشتن فرزند و مسموم ساختن زن سوم خود کرد. ولی این مرد خشمگین نمیتواند مورخ خوبی باشد. اما تاریخنویس دلیر و بزرگی به نام ماریانا (که از یسوعیان اسپانیا بود) درباره او فتوای خصومتآمیز مشابهی داده است. این شخص، ضمن آنکه فیلیپ را دارای صفاتی مانند ((بخشندگی، تصمیم، مراقبت و

اعتدال در خوراک و آشامیدنی)) میداند، او را به ((شهوتپرستی، شقاوت، غرور، خیانت، و صفات بد دیگر)) متهم میکند. یکی از مورخان اخیر هلندی چنین نتیجه میگیرد: ((فیلیپ دوم را نمیتوان به هرزگی، اسراف، و شرارت متهم کرد. وی پس از بازگشت به اسپانیا، تا آنجا که میدانیم، زندگی اخلاقی سختی داشت)) و شوهری باوفا و پدری مهربان بود. هنگامی که زن سومش، به نام الیزابت دوفرانس، بر اثر آبله بیمار شد (در آن زمان این مرض مهلک بود)، فیلیپ به ندرت از کنار بستر او دور میشد، و حال آنکه وزیرانش از او خواهش میکردند که خود را در معرض ابتلای به این بیماری قرار ندهد. پس از مرگ الیزابت، فیلیپ ازدواج سیاسی دیگری کرد، و این بار یکی از شاهزاده خانمهای متعدد اتریش را که ((آن)) نام داشت (۱۵۷۰) به همسری برگزید. آن در سال ۱۵۸۰ درگذشت، و از آن به بعد، فیلیپ توجه خود را معطوف به پرورش دختران خود کرد. نامههای او خطاب به آنها پر از مطایبه و عشق است. در سالهای آخر عمر، که نگرانیها و شکستها از هر سو او را درمیان گرفته بودند، ایزابل کلارا نزدیکترین مصاحب و تنها مایه تسلای خاطر او شد. فیلیپ در وصیتنامه خویش او را روشنی چشم خود نامیده است. وی از پسران خود دل خوشی نداشت.

افسانه و ادبیات و ترحم باعث شده است که نخستین پسر فیلیپ بیش از خود او معروف شود. کارلوس مزاجی ضعیف داشت و در معرض تب نوبه، مالیخولیا، و خشم و غرور بود، ولی در بخشندگی اسراف میکرد و به وضع وحشیانهای دلیر بود. روزی پدربزرگ خود شارل پنجم را به شوخی ملامت کرد که چرا از موریس دو ساکس در نبرد اینسبروک گریخته است (۱۵۵۲)، و گفت: ((ولی من هرگز نمیگریختم))! اگر چه هنگام تهیه مقدمات عهدنامه کاتو کامبرزی مقرر شده بود که الیزابت دو فرانس به عقد ازدواج کارلوس درآید، ولی ضمن امضای آن عهدنامه، فیلیپ که بر اثر مرگ ماری تودور بدون همسر مانده بود، آن شاهزاده خانم را به زنی گرفت تا فرانسه را از دوستی با انگلستان بازدارد و توجه آن کشور را معطوف به اسپانیا کند. سال بعد (۱۵۶۰)، عروس به مادرید آمد، و کارلوس با مشاهده زیبایی محجوبانه او، شاید از حقی که پدرش به خود اختصاص داده بود، خشمگین شد، ولی دلیلی وجود ندارد که نشان دهد میان او و این ملکه چهارده ساله روابط عاشقانهای وجود داشته است.

کارلوس، باوجود آنکه بیمار بود، رسما به عنوان ولیعهد معرفی شد. در سال ۱۵۶۱ او را به دانشگاه آلکالا فرستادند. وی در آنجا به هنگام تعقیب عاشقانه دختری از پله بر زمین افتاد، سرش شکست، و دچار سرسام شد. وسالیوس، پزشک معروف، جمجمه او را سوراخ کرد و جانش را نجات داد. ولی مردم عقیده داشتند که بهبود او بر اثر استخوانهای راهبی مقدس از فرقه فرانسیسیان صورت گرفته است (که یک قرن پیش مرده بود)، و میگفتند که این استخوانها را از قبر بیرون آورده و در کنار شاهزاده نهادهاند. فیلیپ، ضمن نقاهت طولانی فرزند، در آلکالا ماند و بیشتر اوقات خود را کنار بستر او گذراند. سپس کارلوس را به مادرید بردند، و او در آنجا به اندازه کافی نیرو گرفت و توانست در مبارزات خیابانی علیه مردان و زنان، به اشراف جوان ملحق شود. بیدادگریهای او باعث تقویت این سوظن شد که افتادن او ممکن است به طور علاجناپذیری به مغزش صدمه زده باشد. فیلیپ از اینکه کارلوس نسبت به شورشیان هلند دلسوزی میکرد ناراحت بود. هنگامی که آلوا به مقام فرماندهی در هلند منصوب شد، کارلوس اعتراض کرد و گفت که این مقام باید به او تفویض شده باشد، و آلوا را از رفتن به آنجا منع کرد، و وقتی که دوک اصرار ورزید، با شمشیر آخته به او حمله برد. ظاهرا این شاهزاده تا مدتی در این فکر بود که به هلند بگریزد و خود را در راس شورشیان قرار دهد. فیلیپ چند تن از وزیران را با وجود اکراه آنها مامور کرد که مواظب رفتار او باشند. کارلوس نقشههایی به منظور فرار طرح کرد، و کسانی را برای گردآوری پول به اطراف اعزام داشت و ۱۵۰,۰۰۰ دوکا فراهم آورد; بعد دستور داد که هشت اسب برای فرار او تهیه کنند (ژانویه ۱۵۶۸). وی قصد خود را با دون خوان اتریشی در میان نهاد، و او نیز پادشاه را از فکر فرزند آگاه ساخت. فیلیپ چون میترسید که پسرش در فرار از اسپانیا از طرف

الیزابت ملکه انگلستان و ویلیام خاموش به عنوان رقیبی برای خلع او از سلطنت مورد استفاده واقع شود، دستور داد که فرزند را تحت مراقبت شدیدی قرار دهند، و چون کارلوس تهدید کرد که خود را خواهد کشت، فیلیپ او را از حمل اسلحه محروم ساخت و در قصر سلطنتی مادرید محبوس کرد.
تا اینجا رفتار فیلیپ قابل دفاع بود. ولی در این هنگام تعصب موجب تشدید این تراژدی شد. پادشاه که فرزند را بدعتگذار پنداشته بود، دستور داد که هیچ کتابی جز کتاب دعا و چند کتاب درسی مخصوص عبادت در اختیار او نگذارند. کارلوس به کتابها پشت پا زد و از رعایت هر گونه امر مذهبی چشم پوشید. کشیشی به او اخطار کرد که دستگاه تفتیش افکار ممکن است بخواهد که در مورد مسیحی بودن او تحقیق کند. کارلوس در صدد خودکشی برآمد، ولی او را از این کار بازداشتند. اما وی با امتناع از خوردن غذا تا سه روز، و بعد بلعیدن مقداری گوشت و نوشیدن آب یخ، مقصود خود را عملی کرد. در نتیجه به اسهال شدیدی مبتلا شد، مرگ را با آغوش باز پذیرفت. آخرین مراسم مذهبی را به جای آورد. پدر خود را بخشید، و در حالی که بیست و سه سال بیش نداشت، درگذشت (۲۴ ژوئیه ۱۵۶۸). آنتونیو پرث، دشمن تبعیدی فیلیپ، وی را به مسموم کردن کارلوس متهم ساخت. بیشتر اروپاییان این اتهام را قبول داشتند، ولی، در نتیجه تحقیقاتی که به عمل آمد، بطلان این موضوع به ثبوت رسیده است. اما شدت و خشونتی که در زندانی ساختن آن جوان به کار رفت یکی از نقاط تاریک پیشینه فیلیپ به شمار می آید. رفتار او با برادر ناتنی خود، به نام دون خوان اتریشی، سایه دیگری بر تصویر وی میافکند. این جوان، که فرزند نامشروع شارل پنجم و باربارا بلومبرگ بود، ظاهرا فیلیپ را به اعجاب وامیداشته و حس حسادت او را تحریک میکرده است. با وجود این، فیلیپ او را به مقام شاهزادگی رسانید و مامورش کرد که علیه دریازنان الجزایر لشکرکشی کند. خوان بخوبی از عهده این کار برآمد.
سپس فیلیپ او را فرمانده نیروی زمینی کرد و علیه موریسکوهای شورشی غرناطه به جنگ فرستاد. خوان این بار نیز بدون ترحم یا اتلاف وقت وظیفه خود را به پایان رسانید. آنگاه فیلیپ او را که در این هنگام جوانی بیست و چهار ساله بود، به عنوان دریاسالار نیروی دریایی در ((آخرین جنگ صلیبی)) علیه ترکان عثمانی فرستاد. خوان آنها را در لپانتو شکست داد و قهرمان مسیحیت شد. وی چنین احساس میکرد که شایستگی سلطنت را دارد; و وقتی که از طرف فیلیپ به عنوان فرمانروای هلند منصوب شد، دلآزرده گشت.
این پادشاه ساکت، که در نتیجه غرور هرگز حاضر نمیشد رفتار خود را در معرض داوری مردم بگذارد یا از آن دفاع کند، در واقعه غمانگیز دیگری مورد ملامت شدید واقع شد. فیلیپ شخص عادی ولی زیرک و با ذوقی به نام آنتونیو پرث را، که میگفتند فرزند نامشروع دوست صمیمی او، روی گومث (شاهزاده ابولی) بود، به عضویت شورای سلطنتی درآورده بود. هنگامی که گومث درگذشت (۱۵۷۳)، پرث محرم اسرار و شاید عاشق آنا د مندوزا شد که شاهزاده خانم ابولی و زنی دسیسهگر بود. میگفتند که خود فیلیپ یازده سال قبل از آن با این زن زیبای یک چشم رابطه داشته است، ولی شاید تاریخ به این قضیه جنبهای عاشقانه داده باشد. پرث درصدد برآمد که با او توطئههایی بچیند تا هر دو در نتیجه دسترسی به اسرار دولتی فایدهای ببرند. هنگامی که خوان د/اسکوبدو تهدید کرد که گفتگوهای مشکوک آن دو را افشا خواهد ساخت، پرث، فیلیپ را متقاعد ساخت که اسکوبدو توطئهای چیده است، و پادشاه به پرث اجازه داد که خوان را به قتل برساند. پرث مدت شش ماه این اجازه را نزد خود نگاه داشت و سپس آن را اجرا کرد و فیلیپ را غرق تعجب و پریشانی ساخت; سال بعد (۱۵۷۸) فیلیپ با خواندن نامههای پنهانی دون خوان اتریشی به بیگناهی اسکوبدو پی برد، پرث را دستگیر کرد، و شاهزاده خانم را در قصرش زندانی ساخت، پرث در نتیجه شکنجه به گناه خود اعتراف نمود و حاضر شد مبلغ ۱۲۰۰۰۰۰۰((ماراودی)) را به خزانه بازگرداند، اما با کمک زن خود به آراگون گریخت و در آنجا دستگاه تفتیش افکار، بنا به توصیه فیلیپ، وی را به اتهام بدعتگذاری تعقیب

کرد. پرث از آنجا به فرانسه گریخت، گرفتاری خود را معلول عشق دیرین پادشاه نسبت به شاهزاده خانم ابولی اعلام کرد، ضعف نظامی و مالی اسپانیا را به اطلاع دولتهای فرانسه و انگلستان رسانید، و اسکس را بر آن داشت که به کشتیها و سواحل اسپانیا حمله کند. پرث، پس از آنکه بارها بیهوده کوشید که مورد عفو فیلیپ سوم قرار گیرد و به او پناه برد. در سال ۱۶۱۱ در پاریس درگذشت.

فیلیپ حق داشت که نصیحت پدر را در مورد عدم اعتماد به همکاران بپذیرد. اشراف، مانند اعیان فرانسه، نسبت به قدرت پادشاه حسد میبردند و از توطئه علیه او ابا نداشتند. فیلیپ نیز میان آنها تفرقه میانداخت. و درباره عقاید مختلف آنان گزارشهایی دریافت میداشت و سپس تصمیم خود را میگرفت; و چون به زیردستان خود اعتماد نداشت، شخصا جزئیات همه کارها از قبیل سیاست پاپ، امور عمومی، معایب محلی، پلها و راهها، لایروبی رودخانهها به منظور کشتیرانی در آنها، تاسیس کتابخانهها، و اصلاح و تدوین قوانین اسپانیا را زیرنظر گرفت و دستور داد که وضع جغرافیایی، تاریخی، و آماری آن کشو را بررسی کنند. در این باره پانزده جلد کتاب منتشر نشده موجود است. گذشته از این، چون بیش از آنچه در وسع او بود کار تقبل میکرد، ناچار به مسامحه و تعلل گرایید، و از این رو میگفت که اگر حل بسیاری از مسائل را با تصمیم قاطع به تاخیر اندازند، از ضرورت و اهمیت آنها کاسته میشود. در بعضی موارد، مثلا در مورد هلند، هنگامی که او مشغول مطالعه جوانب کار بود یا از بررسی آنها اجتناب میکرد، سیر حوادث به زیان او تمام شد. فیلیپ در ((حجره)) سلطنتی با دست خود تمام دستورهای لازم را برای نمایندگان خود در اقطار جهان مینوشت. به عقیده او، پادشاه میبایستی دارای قدرت استبدادی باشد. از این رو توجهی به مجامع ایالتی جز مجمع آراگون نداشت و فرمانها و حتی احکام اعدام را بدون محاکمه علنی صادر میکرد، و استبداد خود را بدین وسیله توجیه مینمود که تنها با این طریقه میتواند فقیران را از تعدی توانگران برکنار دارد.

فیلیپ ضمن استبداد خود، و در میان اروپایی که تقریبا به کلی فاسد بود، کارمندانی تربیت کرد و قضاتی پرورد که نسبتا با کفایت و عادل بودند. این پادشاه، اگر چه کلیسا را سازنده اخلاق و محافظ پادشاه میدانست، مانند هنری هشتم و الیزابت اول (فرمانروایان انگلستان) مذهب را در اسپانیا تابع دولت ساخت. فیلیپ به اندازهای به وحدت مذهبی به عنوان یکی از ارکان حکومت اهمیت میداد که میگفت: ((سلطنت نکنم بهتر است تا اینکه پادشاه بدعتگذاران باشم)). وی از آنجا که تصور میکرد موریسکوها ضمن پذیرفتن آیین کاتولیک هنوز مراسم اسلام را به جای میآورند، دستوری صادر کرد (۱۵۶۷) و به موجب آن مراسم اسلامی، استفاده از زبان عربی، و داشتن کتابهای عربی، را ممنوع کرد. موریسکوها سر به شورش برداشتند (۱۵۶۸)، ناحیه وسیعی واقع در جنوب غرناطه را به تصرف درآوردند، عیسویان را به قتل رساندند، کشیشان را شکنجه دادند، و زنان و کودکان را در ازای دریافت باروت و توپ به اعراب شمال افریقا فروختند.

پس از دو سال خونریزی رقابتآمیز، قوای دولتی شورش را سرکوب کردند. موریسکوها را از ایالت غرناطه بیرون راندند، آنها را در میان جوامع مسیحی در کاستیل پراکنده کردند، کودکان آنها را در خانههای مسیحیان گذاشتند، و آنها را مجبور کردند که به مدرسه بروند برای نخستین بار بود که در اروپا چنین وضعی پیش میآمد. فیلیپ، که مشغول جنگ با ترکان عثمانی بود، تصور میکرد که موریسکوهای والانس و کاتالونیا با دشمن رابطه دارند، ولی به اندازهای گرفتار بود که حل مرحله آخر این مشکل را به جانشین خود واگذاشت.

پدر او دفاع از مسیحیت را در مقابل اسلام به عنوان یکی از سیاستهای عمده سلسله هاپسبورگ برای او به ارث نهاده بود. وی در سال ۱۵۷۰ با ونیز و پاپ در جهادی به منظور پایان دادن به تسلط ترکان عثمانی بر دریای مدیترانه شرکت کرد. ضمن آنکه فیلیپ نقشه میکشید و سه متفق مشغول گردآوری کشتی بودند، قبرس به تصرف دشمن درآمد. تا تابستان ۱۵۷۱، آنها ۲۰۸ کشتی، ۵۰۰۰۰ ملوان و ۲۹۰۰۰ سرباز فراهم آورده بودند. سپس در سر هر

کشتی صلیبی نهادند، برای پرچمها برکت طلبیدند، دستهجمعی سرود مذهبی خواندند، و دریاسالار جوان ندایی به منظور جهاد در داد و گفت: ((مسیح سردار شماست و شما به خاطر صلیب میجنگید)). در ۱۶ سپتامبر ۱۵۷۱ کشتیها بر دشمن غلبه کردند و به تسلط او بر دریای مدیترانه پایان دادند. از آنجا که اسپانیا بیش از دیگران کشتی و سرباز تهیه کرده بود، افتخار نبرد لپانتو نصیب دون خوان و پادشاه شد; فیلیپ به اوج عظمت خود نزدیک شد، ولی وقتی به آن رسید که پرتغال را به ارث برد (۱۵۸۰) و آن کشور را، که از لحاظ سوقالجیشی اهمیت داشت به متصرفات وسیع خود افزود.

تنها موضوعی که برای او باقی ماند مسئله هلند بود. وی شنیده بود که کولینیی، رهبر پروتستانها، شارل دوم پادشاه فرانسه را تقریبا متقاعد ساخته است که فرانسه باید به شورشیان بپیوندند، و از این موضوع سخت برآشفته بود. هنگامی که خبر رسید شارل نهم پروتستانها را در کشتار سن بارتلمی قتل عام کرده است، فیلیپ شاد شد و در تصمیم خود علیه هلندیها بیشتر پافشاری کرد. از این رو موجبات قتل ویلیام خاموش را فراهم ساخت، ولی کوشید که دوستی هانری دوناوار را با پول به دست آورد. اما هانری توجهی به او نکرد، و فیلیپ به خانواده گیز و اتحادیه کاتولیک پول داد و به فکر آن افتاد که دختر خود را ملکه فرانسه کند تا فرانسه و اسپانیا به کمک یکدیگر هلندیها را شکست دهند، ماری استوارت را بر تخت سلطنت انگلستان بنشانند، و در همه جا به حیات مذهب پروتستان خاتمه دهند. هنگامی که الیزابت برای هلندیها کمک فرستاد (۱۵۸۵) و ماری استوارت را به قتل رسانید (۱۵۸۷)، فیلیپ، پس از آنکه حمله کشتیهای انگلیسی را بر سفاین، سواحل، و ذخایر اسپانیا سالها با خونسردی و از راه سیاست تحمل کرد، در صدد جنگ برآمد و برای تجهیز کشتیها دولت خود را دچار ورشکستگی ساخت.

همه مردم اسپانیا با این عمل موافقت کردند، برای پیروزی او دعا خواندند، و احساس کردند که سرنوشت آن کشتیها تاریخ اروپا را تغییر خواهد داد. فیلیپ این شکست ننگآمیز را با خونسردی ظاهری تحمل کرد و گفت که آن کشتیها را برای مبارزه با مردان و نه با بادها فرستاده است. با آنکه وی ده سال دیگر زنده ماند و نبرد را ادامه داد، ولی آن واقعه روحیه او را خراب کرد; و یک قرن طول کشید تا اسپانیا به شکست خود اعتراف نمود. وی به دشواری میتوانست باور کند که خداوند او را، پس از سی سال مبارزه به خاطر مذهب، رها کرده باشد. باوجود این، ممکن است سرانجام به این حقیقت تلخ پی برده باشد که پس از آنکه ملت خود را بر اثر فشار مالیات فقیر کرد، در همه چیز، به استثنای تصرف تصادفی پرتغال و دفع موقتی حمله ترکان عثمانی (که تونس را دوباره تسخیر کرده بودند و بتدریج قدرت خود را باز مییافتند)، با ناکامی رو به رو شده است. هانری چهارم در فرانسه به سوی پیروزی پیش میرفت; هلندیها به طرزی آشتیناپذیر در حال عصیان بودند; پاپ حاضر نبود که پشیزی برای مخارج کشتیهای اسپانیا بپردازد; مذهب پروتستان در شمال اروپا، که رو به ترقی بود، پیشرفت میکرد; انگلستان بر دریاها و پس از مدت کوتاهی بر امریکا و مشرق تسلط مییافت; و آن زن شرور شگفتانگیز، یعنی الیزابت، هنوز برتخت بید خورده خود نشسته و بیش از سایر فرمانروایان عصر خویش سلطنت کرده بود.

محرومیت و تنهایی و بیماری موجبات خواری این پادشاه را، که روزگاری مغرور و بیپروا بود، فراهم آورد. زن چهارمش در ۱۵۸۰ در گذشته بود; از سه فرزندی که این زن به دنیا آورده بود، تنها یکی و آن هم جوانک میانه حالی باقی مانده بود که میبایستی وارث نخستین امپراطوری وسیعی شود که خورشید در آن هرگز غروب نکرده بود. مردم هنوز به فیلیپ، باوجود اشتباهات و شکستهایش، احترام میگذاشتند و اطمینان داشتند که به خاطر موضوعی مقدس زحمت کشیده و در صحنه سیاست بیوجدانتر از دشمنان خود نبوده است و، بی آنکه او را ملامت کنند، بدبختی خود را، که معلول سیاست اقتصادی، مالیاتی، و شکستهای او بود، تحمل میکردند. در پایان عمر، آخرین ارث پدرش، یعنی نقرس، اعضای او را درهم فشرد و باعث فلج وی شد. یک چشم او در نتیجه آب مروارید معیوب شد، و

زخمهای زننده ای بر روی پوستش پدید آمدند. در ماه ژوئن ۱۵۹۸، او را با تخت روان به اسکوریال بردند و وی را در همان اطاق مورد پسندش گذاشتند، تا از پنجره آن بتواند محراب بلند کلیسا را ببیند.
مدت پنجاه و سه روز در حال پوسیدگی باقی ماند و این رنج را، به امید آنکه خداوند ایمان او را میآزماید، تحمل کرد و آن ایمان را تا پایان وحشتناک عمر خود حفظ نمود. در این مدت صلیبی را در آغوش میفشرد و میبوسید و دعا میخواند. آنگاه، به عنوان آخرین عمل خیر زندگی خویش، دستور داد که چند تن از زندانیان را رها کنند. سپس به دنبال پسر خود فرستاد و به او نصیحت کرد که همیشه رحیم و عادل باشد، و به او تذکر داد که پایان خوارکننده قدرت دنیوی را مشاهده کند. رنج و عذاب او در ۱۳ سپتامبر ۱۵۹۸ پایان پذیرفت.
فیلیپ مساعی خود را با هوش و فراستی، که در نتیجه تربیت مخصوصی محدود شده بود و برای امپراطوری او کفایت نمیکرد و متناسب با مسئولیتهای متعدد او نبود، به کار برد. معلوم نیست که ایمان او غیرواقعی بوده باشد. فقط احساس میکنم که او مانند پیروان سایر مذاهب آن عصر متعصب و بیرحم بود و ایمانش، در حالی که باعث تیرگی و بدبختی ملت او شد، از شدت فقر و فاقه آنان کاست و غرور وی را افزایش داد. ولی او آن دیوی نبود که قلم دشمنان تصویر کرده بود. این پادشاه به عقیده خودش مانند هر یک از فرمانروایان آن قرن (به استثنای هانری چهارم) عادل و بخشنده بود. در زندگی زناشویی خویش عفیف بود و خانواده خود را دوست میداشت و مورد علاقه شدید آنها بود، و اگر آنان با او مخالفت میکردند، خونسردی خود را از دست نمیداد; در سختی دلیر بود و کارها را به دقت انجام میداد. فیلیپ دین میراث فراوان و بدبخت کننده خود را بخوبی ادا کرد.

III -**فیلیپ سوم: ۱۵۹۸-۱۶۲۱**

وارث او، فیلیپ سوم، فیلیپ سوم، با او کاملا مغایرت داشت. پدرش با مشاهده تنبلی فرزند و عدم مال اندیشی او لب به شکایت گشوده و چنین گفته بود: ((خداوند، که اینهمه سرزمین به من عطا فرموده، پسری به من نداده است که بر آنها فرمانروایی کند)). فیلیپ سوم، که در این هنگام بیست سال بیشتر نداشت، از پدرش پارساتر بود، و شایع بود که حتی گناه کوچکی مرتکب نشده است. وی خجول و مطبع بود و اصلا شایستگی فرماندهی را نداشت، و از این رو زمام حکومت را به دست فرانثیسکو گومث د ساند و وال ای روخاس، دوک لرما، رها کرد.
دوک لرما مردی خیرخواه بود، زیرا تقریبا همه خویشان خود را به مناصب پرسود رسانید. ولی از خود نیز غافل نبود و ضمن بیست سال حکومت در مقام صدر اعظمی چنان ثروتی اندوخت که مردم از روی خشم آن را بالغ بر ۴۴۰۰۰۰۰۰ دوکا دانستند. اما برای خزانه نیز وجوهی اندوخت و با آن دو دسته کشتی جنگی علیه انگلستان به راه انداخت (سالهای ۱۵۹۹ و ۱۶۰۱)، ولی هر دو در نتیجه باد نامساعد در هم شکستند. دوک لرما به اندازهای عقل سلیم داشت که از تمایلات صلح جویانه جیمز اول استقبال کرد، و میان انگلستان و اسپانیا، پس از نوزده سال جنگ، عهدنامه صلح به امضا رسید (۱۶۰۴). جنگ با هلند همچنان ادامه یافت و باعث خروج طلاهایی شد که از امریکا وارد میشد. دوک لرما نمیدانست که با عواید کشور فرسوده خود چگونه نیازمندیهای سرداران گرفتار و مخارج شخصی خود را تامین کند; و چون میدانست که امتناع بیشتر در شناختن استقلال هلند سودی نخواهد داشت، با این کشور عهدنامه صلحی برای مدت دوازده سال منعقد کرد(۱۶۰۹). اما اقدام بعدی او مانند جنگ مستلزم مخارج بود. دوک لرما اهل والانس بود که سی هزار خانواده موریسکو در آن میزیستند. وی، در نتیجه تعصب خویش، از این کشاورزان و صنعتگران، که بر اثر کوشش و صرفهجویی خود متمول شده بودند و در میان عیسویان فقیر ولی مغرور زندگی میکردند، تنفر داشت; و میدانست که این مسلمانان مسیحی شده هنوز خاطره تلخ زجر و تعقیب خود به وسیله فیلیپ دوم را از یاد نبردهاند، و با مسلمانان افریقا، ترکان عثمانی، و هانری چهارم، پادشاه فرانسه، که امیدوار بودند به موقع خود در اسپانیا شورشهایی برانگیزند، روابط خیانت آمیز دارند. موریسکوها وظایف خود را نسبت به کشور

خویش به جا نمیآوردند، زیرا شراب نمینوشیدند و زیاد گوشت نمیخوردند، واز این رو همه مالیاتی که بر این کالاها بسته شده بود تقریبا بر مسیحیان اسپانیا تحمیل میشد.

سروانتس اظهار نگرانی میکرد که مبادا موریسکوها، که بندرت مجرد میماندند، فرزندان بیشتری داشته باشند و بر ((مسیحیان قدیمی)) در اسپانیا مسلط شوند. خوان د ریبرا، اسقف اعظم والانس، یادداشتهایی به فیلیپ سوم تقدیم داشت (۱۶۰۲) و از وی تقاضا کرد که همه موریسکوهای هفت سال به بالا را اخراج کند. و اظهار داشت که مصایبی که دامنگیر اسپانیا شده است (به انضمام نابودی کشتیهای آن کشور در جنگ با انگلستان) به منزله مجازاتی است که خداوند به سبب اقامت ((کفار)) در اسپانیا معین فرموده است; و باید، این عیسویان ظاهری را یا طرد کرد، یا در کشتیها به کار گماشت، یا به امریکا فرستاد تا مانند غلامان در معادن به کار پردازند. اما برخلاف اخطارهای پاپ، و علیرغم اعتراضات مالکانی که از مالالاجاره زارعان موریسکو استفاده میکردند، دوک لرما در سال ۱۶۰۹ فرمانی صادر کرد که به موجب آن همه موریسکوهای والانس میبایستی ظرف سه روز سوار کشتیهایی که جهت آنها تعیین شده است بشوند و به افریقا بروند، و ضمنا اموالی را انتخاب کنند که بتوانند بر پشت خود حمل کنند. مناظری که هنگام طرد یهودیها در ۱۱۷ سال قبل دیده شده بود، تکرار شد. خانوادههای پریشان، خود را مجبور دیدند که دارایی خویش را با زیانی تمام بفروشند. سپس پیاده و با دشواری بسیار به بندرها رفتند. اموال عدهای از آنها ضمن حرکت به غارت رفت و جمعی از آنان کشته شدند; و چون به افریقا رسیدند، از اینکه سرزمینی اسلامی را میدیدند، شاد شدند. ولی دو سوم آنها در نتیجه قحطی یا حملات مسیحیان از میان رفتند. در زمستان ۱۶۰۹۱۶۱۰، عده دیگری از موریسکوها از ایالات اسپانیا طرد شدند; روی هم رفته چهارصد هزار نفر از پرکارترین ساکنان اسپانیا از آن کشور بیرون رانده شدند و اموال آنها ضبط شد. به عقیده مردم، این عمل به منزله افتخار آمیزترین اقدام دولت بود، و اسپانیاییهای سادهدل تصور میکردند اکنون که خداوند بر اثر طرد کفار خشنود شده است، عصر بهتری آغاز خواهد شد. پولی که از ضبط اموال موریسکوها به دست آمد باعث رضای درباریان شد، دوک لرما ۰۰۰,۲۵۰ دوکا، پسرش ۱۰۰۰۰۰ دوکا، و دختر و دامادش ۱۵۰۰۰۰ دوکا به جیب زدند.

تا سال ۱۶۱۸ طمع و بیمبالاتی دوک لرما اسراف و تبذیر پادشاه و درباریان، رشوهخواری کارمندان، و هرج و مرج امور اقتصاد ناشی از طرد موریسکوها اسپانیا را به روزی انداخته بودند که حتی پادشاه بیکار لزوم تغییر را احساس کرد. وی بر اثر تصمیمی ناگهانی دوک لرما را معزول کرد، ولی فرزند او به نام دوک اوسدا را به صدارت گماشت، دوک لرما با نزاکت خود را کنار کشید و به منصب کاردینالی رسید و هفت سال دیگر در زهد و تقوا و ثروت زیست. در سال ۱۶۲۱، شورای کاستیل به پادشاه اخطار کرد که مملکت در نتیجه مالیاتهای سنگین به کلی ویران خواهد شد، و از وی استدعا کرد که در مخارج خود صرفه جویی کند. پادشاه نیز پذیرفت و سپس به مسافرتی رفت که با مخارج هنگفت به پایان رسید. وی در همان سال درگذشت و کشوری پهناور و ضعیف، حکومتی فاسد و بیکفایت، و جمعیتی فقیر و گدامنش و دزد صفت برای فرزند خود به ارث گذاشت. او وضعی به وجود آورده بود که اشراف اسپانیا نیز به سبب غرور خویش حاضر به پرداخت مالیات نبودند، و کلیسایی تشکیل داده بود که قوه فکر و اراده را از مردم سلب کرده بود و از خرافهپرستی آنان برای گردآوری ثروت استفاده میبرد.

IV –فیلیپ چهارم: ۱۶۲۱–۱۶۶۵

فرزند فیلیپ سوم در همه چیز، جز اسراف و تبذیر، با پدر اختلاف داشت. هیئت ظاهری او را از تصویرهای فراوانی که ولاسکوئز از او کشیده است میشناسیم; در موزه مترپلتین نیویورک تصویری از او در نوزده سالگی (۱۶۲۴) مضبوط است و او را جوانی خوش اندام و زردمو نشان میدهد که در آن سن و سال در حال فربه شدن است; در گالری ملی در لندن تصویری از بیست و هفت سالگی او وجود دارد که او را جوانی با نشاط و گستاخ نشان میدهد;

همچنین در آنجا تصویری از او در پنجاهسالگی دیده میشود و پیداست که نیرومند و متفکر بوده است. در پرادو او را در پنج مرحله عظمت و پیری میبینیم; گذشته از این، تصویرهایی از او در فلورانس، تورن، وین، و سینسیناتی مضبوط است، و میتوان گفت که وی نیمی از عمر خود را در کارگاه ولاسکوئز گذرانده است. ولی آن تصویرها فقط جنبه‌های رسمی وی را نشان میدهند، و او در حقیقت تا این اندازه موقر و مغرور نبود; و اگر در تصویرهایی که ولاسکوئز از کودکان این پادشاه کشیده است بیشتر دقت کنیم، شاید او را مهربانتر بدانیم; به احتمال قوی، او کودکان خود را مثل ما بیش از اندازه دوست میداشت. در واقع، فیلیپ چهارم مردی مهربان بود و هنرمندان، نویسندگان، و زنان را مینواخت. مثل پدرش آدمی نیمه مقدس نبود و از غذا و زن و نمایش و تابلو و دربار و شکار لذت میبرد و میخواست، حتی در کشوری که رو به انحطاط میرفت، از زندگی حداکثر استفاده را ببرد. شاید هم، چون زندگی را تا آن اندازه دوست میداشت، شعر و درام و نقاشی و مجسمهسازی در زمان او بیش از دوره‌های قبل و بعد از سلطنت وی ترقی کردند. هنگامی که تفریحات او بیش از حد میشدند، به دعا میپرداخت و برای هموار کردن راه خود به سوی بهشت به اعمال خوب خویش تکیه میکرد. این پادشاه دارای سی و دو فرزند حرامزاده بود که از میان آنها فقط هشت نفر را به فرزندی قبول داشت. فیلیپ چهارم، به سبب آنکه وقت کافی برای حکومت نداشت، اختیارات و وظایف خود را به یکی از برجسته ترین شخصیتهای سیاسی قرن هفدهم، یعنی کنت اولیوارس، سپرد. دوره زندگی دون گاسپار د گوثمان (کنده د اولیوارس) به طرزی شگفت انگیز شبیه زندگی ریشیلو بود، ولی مسیر دیگری داشت. این کنت بزرگ مدت بیست و یک سال (۱۶۲۱۱۶۴۲)، بر سر تفوق بر اروپا، جنگهای خونینی با آن کاردینال زیرک کرد و هوش و فراست خود را علیه او به کار برد. ولاسکوئز، بدون ترس و عیبجویی، تصویر اولیوارس را در کمال قدرت او، با آن سبیلهای سهمگینش که به شمشیری وحشتناک شباهت داشت، و با آن لباسها و بندها و زنجیرها و کلیدهایی که حاکی از قدرت اویند، کشیده است. نقایص او عبارتند از غروری امپراطوری، سنگدلی، و عصبانیتی شدید; در نتیجه همگی از او روی برگرداندند، مگر کسانی که از علاقه و کوشش او در راه خدمت به اسپانیا، شرافت او در محیطی فاسد، بیاعتنایی او به لذات دنیوی (جز به خاطر سرگرمی پادشاه)، امساک در غذا، سادگی زندگی، و کمک صمیمانه او به ادبیات و هنر خبر داشتند. اولیوارس بسیار میکوشید که معایب را برطرف کند، جلو رشوه خواری را بگیرد، پولهای اختلاس شده دولت را به خزانه بازگرداند، از مخارج دستگاه سلطنتی بکاهد، اقتصاد و حجب و حیا را در لباس و تجهیزات معمول دارد، و حتی مانع از ظلم و شقاوت دستگاه تفتیش افکار شود. وی همه مسئولیتهای اداری، سیاسی، دیپلماتیک، و جنگی را به عهده گرفت. از سپیده دم تا زمانی که خستگی او را از پای انداخت کار میکرد. بدبختی او در این بود که ریشیلیو نیز با همان خلوص نیت بتدریج و زیرکانه و بیرحمانه اساس قدرت خانواده هاپسبورگ را در اتریش و اسپانیا متزلزل میکرد. برای مقابله با این خطر مهلک، اسپانیا احتیاج به نگاه داشتن قوا در کاتالونیا، پرتغال، فرانسه، ناپل، مانتوا، گردنه‌های والتلین، و هلند داشت، و مجبور بود در جنگ سی ساله شرکت کند.

ولی نگاه داشتن قوا مستلزم پول بود، و تهیه پول بدون مالیات گیری امکان نداشت. از این لحاظ، مالیات بر کالا به چهارده درصد افزایش یافت و باعث وقفه در تجارت شد; گردآورندگان مالیات هم دو سوم مالیات را قبل از ارسال آن به خزانه اختلاس میکردند. بدین ترتیب، اولیوارس، با تصمیمی میهن پرستانه، وضع اقتصادی اسپانیا را برای حفظ قدرت سیاسی آن خراب کرد. در اینجا لازم نیست که به ذکر آن مبارزه خونین بپردازیم، زیرا درباره ارزیابی بشریت چیزی به اطلاعات ما نمیافزاید. این مبارزه به منزله نوعی زورآزمایی بود و ربطی به اصول نداشت و هر یک از دو طرف، به منظور پیروزی نظامی، مذهب را کنار گذاشت; چنانکه ریشلیو برای سربازان پروتستان در آلمان، که مشغول مبارزه با اتریشیهای کاتولیک بودند، کمک میفرستاد، و اولیوارس هر ساله ۳۰۰۰۰۰ دوکا به دوک رو آن

میداد تا پروتستانهای فرانسه را که سر به شورش برداشته بودند تقویت کند. قدرت دریایی اسپانیا در نبرد داونز (۱۶۳۹) به وسیله هلندیها درهم شکسته شد، و نیروی زمینی آن به وسیله فرانسویها در روسیون (۱۶۴۲) و روکروا (۱۶۴۳) مضمحل گشت. ضمن گرفتاریهای اسپانیا، پرتغال و کاتالونیا استقلال خود را اعلام داشتند (۱۶۴۰)؛ و جمهوری کاتالان، به کمک فرانسه، مدت نوزده سال با کاستیل نبرد کرد. سرانجام، آن پادشاه مهربان، که ضمن مصایب بسیار به وزیر خویش اطمینان یافته بود، با اکراه او را معزول کرد (۱۶۴۳). اولیوارس از مادرید، که ساکنانش با او مخالف بودند، گریخت و به تورو، که نقطهای دور دست بود، رفت و در آنجا دو سال بعد در حال جنون درگذشت. فیلیپ از این تاریخ به بعد تا مدتی زمام امور را شخصا به دست گرفت. مخارج شخصی را تقلیل داد، و خود را در کمال خلوص نیت وقف امور دولتی کرد. ولی علل انحطاط اسپانیا خارج از حوزه درک یا نظارت او بود.

جنگ ادامه یافت، مالیاتها همچنان در حال تزاید بودند، و مقدار محصول و جمعیت کمتر میشد. اسپانیا هنگام انعقاد عهدنامه صلح وستفالی (۱۶۴۸) عاجز و ناتوان بود، و از این رو مجبور شد استقلال هلند را تقریبا پس از یک قرن جنگ بیهوده به رسمیت بشناسد. عهدنامه صلح پیرنه (۱۶۵۹) رسما تفوق فرانسه را در اروپا برقرار ساخت. در میان این مصیبتها، زن باوفا و صبور فیلیپ، به نام ایزابل دوبوربون، درگذشت (۱۶۴۴)؛ و دو سال بعد تنها فرزند او، دون بالتاسار کارلوس، که ولاسکوئز تصویر زیبایی از او کشیده است، وفات یافت. برای پادشاه یک دختر حلالزاده به نام ماریا ترسا باقی ماند، که او را نیز به لویی چهاردهم داد. فیلیپ که مشتاق بود وارثی داشته باشد، در چهل و چهار سالگی (۱۶۴۹) با یکی از خویشان خود به نام ماریانای اتریشی، که نامزد بالتاسار شده بود، ازدواج کرد.

این زن دو فرزند زایید، یکی فیلیپ پروسپر، که در چهار سالگی درگذشت، و دیگری شارل دوم، کارلوس دوم آینده، بود.پادشاه خسته و فرسوده، که از وجود سنگی در کیسه صفرای خود رنج میکشید، و بر اثر خونریزی ضعیف شده و از دست راهبان جادوگر به ستوه آمده بود، دل بر هلاک نهاد (۱۶۶۵) و از این موضوع خشنود بود که وارثی دارد، ولی غافل از آن بود که فرزند نیمه دیوانهاش سراسر اسپانیا را برای فرانسه به ارث خواهد نهاد.

۷–پرتغال: ۱۵۵۷–۱۶۶۸

طی این سالها سه واقعه در پرتغال روی داد: این کشور استقلال خود را از دست داد و دوباره آن را بازیافت، و کاموئش منظومه لوزیاد را سرود. پرتغال نیز مانند اسپانیا لذت توسعه طلبی را درک کرد، مثل آن کشور گرفتار تعصب مذهبی شدید شد، و زودتر از اسپانیا در سراشیب انحطاط افتاد. سرعت تکامل مستعمرات آن دولت باعث شد که بیشتر افراد دلیر آن از کشور اصلی خود دور شوند؛ امور کشاورزی متروک ماند یا به غلامان بیروح و نومید محول گردد؛ لیسبون پر از کارمندان فاسد، بازرگانان طماع، و رنجبران فقیری شد که همگی به ضرر امپراطوری یا تجارت خارجی کار میکردند. سباستیان، که پادشاهی جوان بود و بر اثر اقدامات یسیوعیها دارای شور و هیجان مذهبی شده بود، به دایی مادر خود، فیلیپ دوم، پیشنهاد کرد که به اتفاق یکدیگر مراکش را فتح کنند، و ساکنان آنجا را به آیین مسیح درآورند. فیلیپ، که در جای دیگر گرفتار بود، این پیشنهاد را نپذیرفت، و سباستیان در صدد برآمد که بتنهایی این کار را انجام دهد. فیلیپ به او اخطار کرد که منابع پرتغال برای چنین مبارزهای کافی نخواهد بود؛ و هنگامی که سباستیان در اجرای قصد خود پافشاری کرد، فیلیپ به شورای سلطنتی خود گفت: ((اگر او موفق شود، داماد خوبی خواهیم داشت؛ اگر شکست بخورد، مملکت خوبی به دست خواهیم آورد)). سباستیان به مراکش حمله کرد، ولی در نبرد القصرالکبیر شکست خورد و به قتل رسید (۱۵۷۸). چون این پادشاه هرگز ازدواج نکرده و وارثی از خود به جای نگذاشته بود، سلطنت به عم پدرش کاردینال هانری رسید. ولی هانری نیز بدون وارث در سال ۱۵۸۰ درگذشت، وبدین ترتیب سلسله اویش، که از ۱۳۸۵ تا آن تاریخ در پرتغال حکومت کرده بود، منقرض شد.

این واقعه فرصتی را پیش آورد که فیلیپ در انتظارش بود. فیلیپ و امانوئل فیلیبر، دوک ساووا، به عنوان نوادگان مانوئل، پادشاه پرتغال، نزدیکترین وارث تخت و تاج سلطنتی این کشور به شمار میآمدند. ((کورتس)) -مجلس- پرتغال فیلیپ را به سلطنت برداشت، و بعضی از مدعیان او علم مخالفت برافراشتند، ولی آلوا، که سرداری مخوف بود. فتنه آنان را فرونشاند; فیلیپ دوم در سال ۱۵۸۱، به عنوان فیلیپ اول پادشاه پرتغال، وارد لیسبون شدو و به وسیله حسن سلوک و رشوه کوشید که دل ملت را به دست آورد. گذشته از این، به سربازان خود دستور داد که از نهب و غارت در اطراف شهر بپرهیزند. شماره سربازانی که به جرم چنین تخطیهایی به دار آویخته شدند به اندازهای زیاد شد که آلوا بیم داشت که دچار کمبود طناب شود. فیلیپ وعده داد که سرزمین پرتغال را به دست ماموران پرتغالی بسپارد، به هیچ اسپانیایی در پرتغال کاری رجوع نکند، و آزادیها و امتیازات مردم آن کشور را محفوظ بدارد. تا زمانی که وی زنده بود، این وعدهها انجام گرفت. بدین ترتیب، فیلیپ با سهولتی شگفتانگیز وارث نیروی دریایی و مستعمرات پرتغال در افریقا، آسیا، و امریکای جنوبی شد. خطی که سابقا پاپ میان متصرفات اسپانیا و پرتغال کشیده بود از بین رفت و در این هنگام مقتدرترین پادشاه اروپا که نیرومندتر هم شده بود، درصدد برآمد که با حمله به انگلستان خود را نابود کند.

در ایامی که امپراطوری پرتغال میان اسپانیا و هلند تقسیم می شد، بزرگترین شاعر پرتغال مشغول ستایش از پیروزیهای کشورش بود. در اینجا باز سدهای ملیت و زبان مانع میشوند که مطلبی را بفهمیم: کسانی که با تاریخ پرتغال آشنا نیستند و معنی و موسیقی زبان پرتغالی را درک نمیکنند چگونه میتوانند درباره آثار لویش د کاموئش داوری کنند کاموئش، پیش از آنکه داستان خود را بنویسد، در ماجراهای آن شرکت کرد. یکی از نیاکانش مانند خود او سرباز و شاعر بود. مادربزرگش از خویشان واسکودوگاما بود که قهرمان لوزیاد است. پدرش، که ناخدایی فقیر بود، در نزدیکی گوا دچار طوفان شد و اندکی پیش از تولد لویش، در لیسبون یا کویمبرا درگذشت. احتمال دارد که آن جوان در دانشگاه به تحصیل پرداخته باشد، زیرا در اشعارش انعکاسهایی از اشعار کاتولوس، ویرژیل، هوراس، واووید وجود دارد. داستان عاشقانه خود او در کلیسا آغاز شد; زن زیبایی را دید که ((صورتی به سفیدی برف و مویی به درخشندگی طلا)) داشت; و از آن لحظه به بعد به شاعری پرداخت. شاید بعضی از ابیات او باعث رنجش دربار شده باشند، زیرا او را به دهکدهای در کنار رود تاگوس تبعید کردند، و او در آنجا به فکر ساختن حماسهای افتاد که ((باعث افزایش عظمت پرتغال شود و حس حسادت ازمیر را، با وجود آنکه زادگاه هومر است، برانگیزد)). دولت، که قدر او را نمیدانست، تبعیدش کرد، و به عبارت دیگر وی را جهت انجام دادن خدمت نظام به سبته فرستاد; و او در آنجا در جنگ یا زد و خوردی یک چشم خود را از دست داد. پس از مراجعت به لیسبون، به طرفداری چند تن از دوستان در نزاعی شرکت جست و مدت هشت ماه را در زندان گذرانید، و ظاهرا هنگامی که آزاد شد، قول داد در خارج از کشور خدمت کند. در ۲۶ مارس ۱۵۵۳، در بیست و نه سالگی، به عنوان سربازی ساده سوار کشتی فراندهی آلوارش کابرال شد و به سوی هند حرکت کرد.

کاموئش دشواری شبهای مرطوب را ضمن سفر ششماهه خود با ساختن دو قسمت از لوزیاد تحمل کرد. در سپتامبر کشتی او به گوا (سدوم پرتغال در هند) رسید. وی در جنگهای بسیاری در ساحل مالابار، سواحل عربستان، مومباسا، هند شرقی، و ماکائو (سدوم پرتغال در چین) شرکت جست; در این جنگها، بنا به شرح خود، شمشیری در دست و قلمی در دست دیگر داشت. دوستانش او را ترینکافورتس یعنی ((لافزن)) مینامیدند، ظاهرا از شمشیر او بیش از قلمش میترسیدند. در ماکائو غاری وجود دارد که هنوز به نام محلی است که کاموئش در آنجا قسمتی از اشعار خود را نگاشت. داستان مشکوکی درباره او در دست است که طبق آن او را، به علتی که معلوم نیست، در غل و زنجیر از ماکائو بازگرداندند. در داستان دیگری گفته میشود که چگونه کشتی او در سواحل کامبوج غرق شد، و لویش (بدون

غل و زنجیر) در حالیکه اثر حماسی خود را به دندان گرفته بود، شناکنان خود را به ساحل رسانید. ولی در آن واقعه محبوبه چینی خود را از دست داد. وی پس از ماهها سرگشتگی، عاقبت به گوا رسید، و پس از چندی به زندان افتاد. بعد از رهایی از زندان، این بار به سبب مقروض بودن، محبوس شد. نایبالسلطنه، که نسبت به او نظر خوبی داشت، او را رها کرد، و شاعر تا مدت کوتاهی توانست از زندگی بهره مند شود و رفیقههای مختلفی را به دوستی برگزیند که هر کدام به رنگی بودند. در سال ۱۵۶۷ پولی قرض گرفت و به سوی پرتغال عزیمت کرد. ولی پولش در موزامبیک تمام شد، و در آنجا مدت دو سال درنگ کرد. بعضی از یاران او قرضش را پرداختند، کرایه او را دادند، و به پرتغال بازش آوردند. تنها دارایی او قلم او بود. سباستیان، پادشاه پرتغال، مستمری مختصری برای او تعیین کرد، و شعرش سرانجام به چاپ رسید (۱۵۷۲)، و بعد از آن مدت هشت سال زندگی آرام و خسیسانهای داشت. کاموئش در ۱۵۸۰ در لیسبون درگذشت، و با سایر قربانیان طاعون در گورستان عمومی به خاک سپرده شد. پرتغالیها دهم ژوئن را که روز تولد اوست جشن میگیرند و اوس لوریاداس را، که به معنی ((پرتغالیها)) ست، حماسه ملی خود میشمارند. کاموئش کلمه لوزیا را از نامی رومی گرفته است که به قسمت باختری اسپانیا یعنی لوسیتانیا اطلاق میشود. این داستان پیچیده و درهم درباره سفر دریایی تاریخی واسکو دو گاما از پرتغال و دماغه امید نیک تا هند است (۱۴۹۷-۱۴۹۹). کاموئش، پس از استمداد از سباستیان و پریان کنار رود تاگوس، ما را با کشتیهای واسکو دو گاما تا ساحل خاوری افریقا میبرد، و چون وی تقلید از هومر و ویرژیل را وظیفه خود میدانست، انجمنی از خدایان را شرح میدهد که مشغول بحث در این مطلبند که آیا به کشتیهای مذکور اجازه رسیدن به هند بدهند یا نه. باکوس رای مخالف میدهد و اعراب موزامبیک را بر آن میدارد که به پرتغالیهایی که برای ذخیره کردن آب آشامیدنی از کشتی پیاده میشوند حمله کنند. ونوس به نفع ملوانان از یوپیتر استمداد میکند; حمله اعراب دفع میشود و مرکوریوس به واسکو دو گاما دستور میدهد که پیش برود. کشتیها در ساحل کنیا میایستند و مورد پذیرایی قرار میگیرند. پادشاه بومی، طبق نقشه کاموئش، از واسکو دو گاما خواهش میکند که تاریخ پرتغال را برای او بگوید. دریاسالار بتفصیل این موضوع را بیان میکند و داستان غمانگیز اینس د کاسترو را شرح میدهد و نبرد مهم آلژو بروتا (۱۳۸۵) را، که در آن پرتغالیها آزادی خود را از اسپانیاییها باز گرفتند، برای او میگوید و سپس به شرح عزیمت خود از لیسبون میپردازد. ضمن آنکه آرگونوتهای جدید از اقیانوس هند عبور میکنند، باکوس و نپتون طوفانی علیه آنها برمیانگیزند، و کاموئش، که خود شاهد طوفانی نظیر آن بوده است، به شرح مهیج و جالبی میپردازد ونوس امواج را آرام میکند، و کشتیها در کمال پیروزی به کالیکوت میرسند.

ونوس و پسرش کوپیدو ضیافتی به افتخار کارکنان خسته کشتی میدهند، و به فرمان ونوس، حوریها از دریا برمیخیزند. میزهای قصر را با شیرینی و گل میپوشانند، و ملوانان را با خوردنی و آشامیدنی و عشق تسلی میدهند. چه بوسههای قحطیزدهای در جنگل بودند! چه صدای شکایات دلنشینی برمی خاست! چه نوازش شیرینی! چه حال خشمگین و محجوبی که در آن عیش و نشاط به طرزی دلپذیر تغییر مییافت. از بامداد تا نیمروز، آن لذات را ادامه دادند. و در این میانه ونوس را شور هیجانی گرفت، که مردها، به جای آنکه آن را تقبیح کنند، از آن لذت میبردند. و در عوض کسی را که از آن لذت نمیبرد، تقبیح میکردند.

کاموئش از بیم آنکه مبادا بعضی از پرتغالیها شکایت کنند که این مطلب با تکگانی مباینت دارد، به ما اطمینان میدهد که آن قضیه کاملا مجازی بوده است، و حوریها ((همان شرافتند که در نتیجه آن زندگی به صورتی عالی و مهذب درمیآید)). در هر صورت، ملوانان به طور مجازی افتان و خیزان به کشتی بازمیگردند و کشتیها راه خود را به طرف لیسبون ادامه میدهند. کاموئش در پایان داستان از پادشاه تقاضا میکند که همه جا قدر شایستگی را بداند، و مخصوصا به این شعر میهنپرستانه بذل توجه بفرماید.

حتی یک نفر خارجی نیز میتواند، از خلال عبارات این ترجمه، موسیقی خفیف و وجد و حال عاشقانه آن شعر، و خون گرم شاعری سرباز را که نهاد پرشور و تاریخ پرماجرای پرتغالیها را در آن روزگار توسعه طلبی شرح میدهد، دریابد. میگویند تاسو گفته بود که کاموئش تنها معاصری است که وی –تاسو–نمیتواند با اطمینان خاطر با او برابری کند. لوپه د وگا هنگامی که اسپانیاییها و پرتغالیها تا این اندازه از یکدیگر دور نبودند. ((لوزیاد)) را مهمتر از ((ایلیاد)) و ((انئید)) میدانست.

امروزه هر جا به زبان پرتغالی سخن گفته میشود (در لیسبون زیبا، در گوآ و ماکائوی فاسد، در برزیل مترقی و سرزنده) این شعر به منزله وسیله وحدت و پرچم غرور و امید است. میگویند کاموئش پس از آنکه شنید که فیلیپ پرتغال را به تصرف درآورده است، تقریبا به عنوان آخرین کلمات خود گفت: ((من میهن خود را آنچنان دوست داشتم که با آن می میرم)). تا زمانی که فیلیپ زنده بود، آن کشور گرفتار نسبتا ترقی کرد، ولی جانشینانش وعدههای او را انجام ندادند. اسپانیا قسمت اعظم عواید مستعمرات و تجارت پرتغال را به خود اختصاص داد و انگلیسیها و هلندیها، که با اسپانیا در جنگ بودند، متصرفات، بازارها، کشتیهای پرتغال، و همچنین اسپانیا را تصرف یا غارت کردند. اسپانیاییها، مقامات پرتغالی را به دست آوردند. و روحانیان اسپانیا به مناصب روحانی پرتغالی رسیدند. دستگاه تفتیش افکار لطف ادبیات و اندیشه پرتغالیها را از میان برد.

به همان اندازه که ثروت ملی تقلیل مییافت، نارضایی مردم بالا میگرفت، تا اینکه اشراف و روحانیان آن ملت خشمگین را به شورش وا داشتند. میهنپرستان پرتغال، که بر اثر اقدامات انگلیسیها و ریشلیو تشویق شده بودند، ژان، دوک براگانزا، را به پادشاهی برداشتند (۱۶۴۰). فرانسه و هلند کشتیهایی برای حفاظت آنها به تاگوس فرستادند، و فرانسه متعهد شد تا وقتی که استقلال پرتغال به رسمیت شناخته نشده است، با اسپانیا صلح نکند. اسپانیا به اندازهای در جنگ با خارجیان به ستوه آمده بود که تقریبا هیچ لشکر و پولی نداشت که بتواند شورش همسایه خود را فرو نشاند. ولی هنگامی که گرفتاریهای دیگر از میان رفت، دو لشکر، که مجموع آن به سی و پنج هزار نفر میرسید، علیه حکومت جدید فرستاد (۱۶۶۱). پرتغال بیش از سیزده هزار سرباز نمیتوانست تهیه کند; ولی چارلز دوم، پادشاه انگلستان در ازای ازدواج با کاترین براگانزایی، جهیز بهتر او، و انعقاد عهدنامهای پرسود به منظور تجارت آزاد با بندرهای پرتغال، در همه قارهها، قوایی تحت رهبری فریدریش شومبرگ، که سرداری دلیر بود، به پرتغال فرستاد. مهاجمان اسپانیایی در اوورا (۱۶۶۳) و مونتس کلاروس (۱۶۶۵) شکست خوردند; و اسپانیا، که فرسوده شده بود، در سال ۱۶۶۸ استقلال پرتغال را به رسمیت شناخت.

فصل یازدهم

عصر طلایی ادبیات اسپانیا

۱۶۶۵-۱۵۵۶

I –قرن طلایی

سروانتس در سال ۱۵۸۴ چنین نوشت: ((تعداد نابغه‌های عالیقدری که امروزه در اسپانیا زندگی میکنند بسیار است)). شاید او تنها کسی بود که میدانست خود بزرگترین آن نوابغ است، ولی هنوز دون کیشوت (۱۶۰۴) را ننوشته بود. در آن زمان ((قرن طلایی)) (۱۵۶۰۱۶۶۰) در کمال شکوه و عظمت خود بود.

علت پیدایش این نهضت فرهنگی و ظهور این ستارگان درخشان ادبیات و هنر چه بود پیروزیهای سیاسی، اقتصادی، و مذهبی اسپانیا، از قبیل فتح و استعمار امریکای شمالی و جنوبی، قدرت و منافع اسپانیا در ایتالیا، هلند، پرتغال و هند، غلبه بر مسلمانان در اسپانیا و بر ترکان عثمانی در نبرد دریایی لپانتو، شاید در این مورد تاثیر داشت. ما، که امروزه گرفتار بحرانهای روحی اسپانیا نیستیم، بدشواری میتوانیم بفهمیم که چگونه خطرها و موفقیتهای آن سالهای هیجانانگیز مذهب کاتولیک را تقویت کردند و موجب شدند تا بیشتر اسپانیاییها، به همان اندازه که از نژاد خود به خویش میبالیدند، از پیروی مذهب کاتولیک در خود احساس غرور و افتخار کنند. جلوگیری از آزادی مطبوعات و تشکیل دستگاه تفتیش افکار، که به نظر ما ممکن است باعث اختناق شده باشد، در نظر مردم اسپانیا به منزله اقدامات جنگی در راه وحدت ملی علیه مسلمانان بود، و ذهن اسپانیاییها، که نمیتوانست از آیین مقدس عدول کند، در آن فضای محدود به مرتبهای عالی در داستانسرایی، شعر، درام، معماری، مجسمهسازی، و نقاشی رسید.

اما آن دوره عصر دانشمندان باوجدان و تاریخنویسان جسور بود، و آثاری نیز درباره حقوق، اقتصاد، و جغرافیا نوشته شد، و مطالعاتی راجع به ادبیات کلاسیک و مشرق انجام گرفت. هلم، که مردی دانشمند بود، عقیده داشت که ((علم در دوره سلطنت فیلیپ دوم بیش از عصر الیزابت پیشرفت کرده است)). به طور مسلم، تعلیم و تربیت در اسپانیا بیش از انگلستان توسعه یافته بود. دانشجویان فقیر و غنی به طور مساوی میتوانستند وارد دانشگاه‌های متعدد اسپانیا شوند. در این دوره بیست دانشگاه جدید به دانشگاه‌هایی که از قدیم شهرت داشتند افزوده شد.

در سال ۱۵۵۱، سالامانکا به تنهایی ۵۸۵۰ دانشجو داشت. کسی که ادیب نبود، نمیتوانست خود را ((کابالرو)) اصیل بشمارد. پادشاهان، وزیران، اشراف، و نخست کشیشها به دانشوران، شاعران، هنرمندان، و موسیقیدانها صله میدادند. اما در این نهضت عواملی منفی نیز وجود داشت: کلیسا، به اصطلاح تازیانه به دست، مواظب معلمان بود، و فیلیپ دوم، برای پر کردن دانشگاه‌ها و حفظ اذهان اسپانیاییها از عقاید مذهبی تازه، به دانشجویان اجازه نمیداد که به هیچ دانشگاه خارجی جز دانشگاه‌های بولونی، رم، و کویمبرا بروند. پس از قرن طلایی، این انزوای عقلانی اسپانیا در عقیم شدن فرهنگ آن کشور بیتاثیر نبود.

در این دوره دو کشیش یسوعی مشهور میزیستند. یکی از آنها، به نام گرائیان، که رئیس مدرسهای یسوعی در تاراگونا بود. کتابی در سه جلد، تحت عنوان ال کریتیکن (کتاب نقد) نگاشت، و در آن از غرق کشتی یکی از محترمان اسپانیا در سواحل سنت هلن، تربیت آدمی وحشی که در آنجا یافت (آیا این موضوع میتواند منبعی برای روبنسون کروزوئه باشد) مسافرتهای آن دو در جهان، و انتقاد جالب آنها از تمدن اروپایی سخن به میان آورد. بدبینی آنها و تنفرشان از زن موجب خشنودی شوپنهاور شد و او آن اثر را ((یکی از بهترین کتابهای جهان)) دانست. یکی از دوستان گرائیان سیصد بند از این کتاب را انتخاب کرده و آن را به چاپ رسانیده بود. بدین ترتیب، برای گرائیان

وجهه و شهرتی بینالمللی فراهم ساخت. شوپنهاور نیز یکی از کسانی بود که آن کتاب را به آلمانی ترجمه کرد. در اینجا نمونه‌هایی چند از گفته‌های حکیمانه گرائیان را ذکر میکنیم:

سعی کن استاد را تحتالشعاع خود قرار ندهی . ... برتری همیشه منفور بوده است، و هنگامی که برتر از همهای، بیشتر منفوری، همان گونه که زیبایی خود را با جامه معمولی میپوشانی، صفات خوب خود را با کمی دقت مستور دار. آنچه نه خوب است و نه بد با سعی و کوشش بهتر میشود. در صورتی که آنچه عالی است بدون سعی و کوشش به جایی نمیرسد.

برای رسیدن به خوشبختی قواعدی وجود دارد. در نظر هوشمندان هر امری اتفاقی نیست. کمال در کمیت نیست. بلکه در کیفیت است. ... بعضی از مردم کتاب را با زانوی خود میسنجند. و مثل این است که کتاب برای ورزش بازو نوشته شده است. مانند عده کمی از مردم فکر کن، و مانندا‌کثر مردم سخن بگو. ... حقیقت برای عده معدودی است. ... بگذار مرد عاقل در خاموشی پناه گزیند. و هنگامی که به خود اجازه سخن گفتن میدهد، بگذار در پناه ایجاز و مفهوم باشد.

بدان چگونه جواب رد بدهی. ... امتناع نباید هرگز صریح باشد. حقیقت را باید بتدریج بر زبان آری. ... برای جبران اثر امتناع، از ادب استفاده کن.

رشد یا عدم رشد افراد را با درجه دیرباوری یا زودباوری آنها میتوان تشخیص داد. برای افزودن کلمهای همیشه فرصت باقی است، ولی پس گرفتن آن هرگز امکان ندارد.

تاریخنویسان اسپانیایی در این دوره بهتر از تاریخنویسان سایر کشورها بودند. فیلیپ دوم در سیمانکاس مجموعه عظیمی از اوراق رسمی و سایر سندها گردآورد و در این باره گفت: وقایعنگاران و تاریخنویسان درباره امور کشور اطلاعی نداشتند لذا برای رفع این نقیصه، لازم به نظر آمد که همه مدارکی را که ممکن است مورد استفاده قرار گیرد در جایی گرد آوریم)). از آن زمان تا کنون، بایگانی به منزله گنجینهای برای تاریخنویسان بوده است. خرونیمو د ثوریتا برای تهیه وقایع کشور آراگون از هزاران سند رسمی این بایگانی استفاده کرد و در اروپا به عنوان نویسندهای دقیق مشهور شد.

خوان د ماریانا، بزرگترین تاریخنویس اسپانیایی، که در تالاوار به دنیا آمد. فرزند نامشروع کشیشی بود. در کودکی مدتی سرگردان بود و در نتیجه سختی و فقر شدید به اصطلاح چشم و گوشش باز شد. یسوعیها، که همیشه استعداد افراد را زود تشخیص میدادند، او را خوب تربیت کردند. هنگامی که ماریانا به بیست و چهار سالگی رسید، برای تدریس به رم، سپس به سیسیل، واز آنجا به پاریس فرستاده شد و در شهر اخیر خطابه‌هایی درباره قدیس توماس آکویناس ایراد کرد. که مورد توجه شدید جمعی کثیر قرار گرفت. اما او در آنجا بیمار شد، و در سی و هفت سالگی (۱۵۷۴) به او اجازه دادند که به منزلی متعلق به فرقه خویش واقع در تولدو برود. وی ضمن چهل و نه سال باقی عمر خود، بندرت از این منزل خارج شد و در این مدت رسالات مهمی نگاشت که یکی از آنها (چنانکه بعد خواهیم دید) باعث خشم عده کثیری در کشورهای مختلف شد. در رساله دیگری که تحت عنوان در مسکوکات مملکت نوشت، به پایین آوردن ارزش پول، که توسط دوک لرما صورت گرفته بود، دلیرانه حمله کرد. همچنین رساله دیگری تحت عنوان اشتباهاتی در اداره فرقه یسوعی به رشته تحریر درآورد. ولی آن را چاپ نکرد. ماریانا مساعی عمده اواخر عمر خود را صرف نوشتن تاریخ اسپانیا کرد و، برای آنکه تحصیلکرده‌های اروپا از چگونگی ارتقای اسپانیا به عظمت آگاه شوند، آن اثر را به زبان لاتینی نوشت. سپس، به اصرار کاردینال بمبو، آن را به لهجه کاستیلی درآورد، و این خود به منزله بزرگترین اقدام در نگارش تاریخ اسپانیا به شمار میرود، زیرا مطالب این کتاب به سبکی زیبا و دلنشین و روش تحریر شده است، توصیفات آن استادانه است، و موضوعات آن با صراحت و امانتی بیباکانه نقل شده است; ((این اثر،

که به منزله ترکیبی از وقایعنگاری هنرمندانه و تاریخنویسی موقرانه است، بهترین تاریخی به شمار میرود که تاکنون نوشته شده است)). همانگونه که وقایعنگاری، به سبک گذشته، تدریجا به صورت تاریخ درآمد و جزو ادبیات و فلسفه شد، قصهپردازی نیز در اسپانیا در آن عصر از صورت داستانهای عاشقانه قهرمانی شبانی بیرون آمد و به صورت رمان سریعا به مقامی شامخ رسید. داستانهای عاشقانه قهرمانی هنوز به وفور وجود داشت و همه مردم اسپانیا از قدیسه ترسا گرفته تا سروانتس آنها را میخواندند. شاید خواندن این داستانها برای بعضی از مردم به منزله فراری از رسوم خشک مذهبی اسپانیا به شمار میرفت. زیرا مطلب عمده این داستانها درباره عشق بود و اخلاص و سرسپردگی شهسواران، نه به خاطر حضرت مریم بلکه به خاطر معشوقههای واقعی یا خیالی آنها. شهسواران برای حفاظت یا تملک این معشوقهها حاضر بودند به جنگ بپردازند یا قوانین مذهبی و کشوری را نقض کنند. ولی در ایامی که سروانتس مشغول نوشتن بود، محبوبیت این داستانها تقلیل یافت. مونتنی و خوان لویس ویوس آنها را مدتی پیش مسخره کرده بودند، و ((کورتس)) کاستیل شکایت کرده بود از اینکه داستانهای عاشقانه به پسران و دختران و دیگران زیان میرسانند، و جمع کثیری در نتیجه خواندن آنها از آموزه حقیقی مسیحیت منحرف میشوند.
تکامل دیگری که صورت گرفت باعث ارتقای رمان شد. در سال ۱۵۵۳، مولفی گمنام کتابی تحت عنوان لاثاریلیو د تورمس نگاشت که نخستین رمان به سبک پیکارسک بود و شخص فرومایه و شوخ و شنگی را به صورت قهرمانی درآورده بود که فقر خود را با عصیان و عصیان خود را با بذلهگویی جبران میکرد. در سال ۱۵۵۹ ماتئو آلمان رمان شیرینی تحت عنوان زندگی و کارهای گوثمان د آفاراچه انتشار داد. پنج سال بعد، سروانتس این دو موضوع، یعنی آرزوی شهسوار شدن و هوش طیبتآمیز افراد عادی، را در هم آمیخت و از آنها در نوشتن مشهورترین و بهترین رمانها، یعنی دون کیشوت، استفاده کرد.

II—سروانتس: ۱۵۴۷–۱۶۱۶

طبق رسم اسپانیاییها، اگر کودکی در روز ذکران قدیسی به دنیا میآمد. او را به اسم همان شخص مینامیدند; بدین ترتیب، آفریننده دون کیشوت و سانچو پانثا را در آلکالا در ۹ اکتبر ۱۵۴۷، میگل د سروانتس نام نهادند.
بعد خود او و شاید پدرش نام ساودرا را به اسم او افزود، و آن نام خانوادهای کاستیلی بود که اجداد گالیسی او برخود نهاده، و اعضای آن بایکدیگر در قرن پانزدهم ازدواج کرده بودند. پدرش پزشکی بدون جواز بود، اندکی ثقل سامعه داشت، تهیدست بود، و از شهری به شهری میرفت، استخوانهای از جا در رفته را جا میانداخت، و زخمهای جزئی را معالجه میکرد. شاید در این رفت و آمد بود که میگل کوچک همراه پدر به والیاذولید، مادرید، و سویل حرکت کرد. از تربیت کودک اطلاعی در دست نیست، و اگر چه در شهری به دنیا آمده بود که دانشگاهی داشت، ظاهرا به مدرسه نرفت و بدین ترتیب ادبیات کلاسیک دست و پای او را نبست، و او مجبور شد اطلاعات خود را درباره زندگی از زندهها فراگیرد.
نخستین اطلاعی که بعد از یادداشت مربوط به غسل تعمید او در دست داریم در این باره است که در سال ۱۵۶۹ مدرسهای در مادرید کتابی منتشر ساخت که شامل شش قطعه شعر از ((شاگرد عزیز و محبوب ما)) سروانتس بود. در سپتامبر همان سال، شخصی به نام میگل د تربانتس را به سبب مبارزه تن به تن از اسپانیا تبعید کردند، و مقرر شد که اگر پیش از انقضای ده سال بازگردد، دست راست او را قطع کنند. اما خبر داریم که در دسامبر، میگل ما در خانواده یکی از روحانیان عالی رتبه دررم مشغول خدمت بود. در ۱۶ سپتامبر ۱۵۷۱، همان میگل، که شاید مانند کاموئش خدمت نظام را برای اجتناب از زندان اختیار کرد، از مسینا وارد یکی از کشتیهای متعلق به ناوگان دون خوان اتریش شد. هنگامی که آن کشتیها با ترکان عثمانی در لپانتو مقابل شدند، سروانتس با حال تب در انبار کشتی بستری بود. ولی چون اصرار داشت که وظیفه خود را انجام دهد، او را در دقایقی که کنار کشتی بود فرمانده دوازده

سرباز کردند. در این نبرد، سینه او مجروح و دست چپش برای همیشه ناقص شد و به قول خودش ((در راه عظمت دست راست)) از کار افتاد. آنگاه او را به بیمارستانی در مسینا فرستادند، و دولت اسپانیا نیز ۸۲ دوکا برای او ارسال داشت. پس از آن در عملیات نظامی دیگری در ناوارن، تونس، و گولتا شرکت جست. سرانجام به او اجازه دادند که به اسپانیا بازگردد، ولی در بازگشت، او و برادرش به دست دزدان دریایی گرفتار آمدند و در الجزایر به صورت برده فروخته شدند (۲۶ سپتامبر ۱۵۷۵). نامه‌هایی که وی از دون خوان اتریشی و دیگران داشت اسیرکنندگان او را متقاعد ساخت که میگل مردی متشخص است، و از این رو برای آزاد کردنش مبلغ زیادی از او مطالبه کردند و، با آنکه برادرش را در سال ۱۵۷۷ به دیار خویش فرستادند، میگل را مدت پنج سال در اسارت نگاه داشتند.
وی بسیار کوشید که از بردگی بگریزد، ولی هر بار گرفتار میشد و به تنبیه سختتری گرفتار میآمد. روزی حاکم محل اظهار داشت که ((اگر بتواند این اسپانیایی را در زندان نگاه دارد، سرمایه و غلامان و کشتیهای او از خطر محفوظ خواهند ماند)). مادرش میکوشید مبلغی را که برای نجات او لازم بود پیدا کند، و خواهرانش از جهیز خود به همان منظور چشم پوشیدند. عاقبت در ۱۹ سپتامبر ۱۵۸۰ میگل آزاد شد و، پس از سفری پرمشقت، به خانواده خود در مادرید پیوست. میگل، که فقیر و ناقص عضو شده بود، راهی جز ورود مجدد به خدمت نظام نمیدید. قراینی در دست است که نشان میدهند، وی در پرتغال و جزایر آسور خدمت کرد. سروانتس عاشق زنی شد که هجده سال از او جوانتر بود و نام بلندبالایی داشت; و چون بر اثر عشق و فقر به هیجان آمده بود، داستان شبانی عاشقانهای به نام گالاتئا نگاشت و آن را به مبلغ ۱۳۳۶ رئال فروخت. در این وقت آن زن با او ازدواج کرد (۱۵۸۴)، و سروانتس دختر نامشروع خود را، که سال گذشته از معشوقه بیوفایش به دنیا آمده بود، به او سپرد و از او خواست که آن دختر را مثل دختر خود تربیت کند.
زنش کاتالینا کودکی نیاورد، و اگر چه گاه گاه سروانتس را به سبب فقر و مسکنتش سرزنش میکرد، ظاهرا نسبت به او وفادار ماند، و پس از مرگ وی چند سالی زنده بود و در بستر بیماری وصیت کرد که اورا کنار شوهرش به خاک بسپارند. گالاتئا عواید دیگر برای سروانتس نداشت. چوپانهای این داستان، جز در مورد شعر گفتن، بسیار فصیح بودند; اگر چه سروانتس در نظر داشت بقیه آن را نیز بنویسد و تا آخر عمر آن را شاهکار خود میپنداشت، هرگز وقت و حال این کار را نیافت. مدت بیست و پنج سال به نوشتن نمایشنامه مشغول بود و در حدود سی نمایشنامه نوشت. خود او آنها را عالی میدانست، و به ما اطمینان میدهد که ((همگی، بدون آنکه با پرتاب خیار مواجه شوند، نشان داده شدند)). اما هیچ کدام از آنها زیاد مورد توجه مردم قرار نگرفت و منافعی برای نویسنده حاصل نکرد. سروانتس به شغلی معمولی در کارپردازی ارتش و نیروی دریایی قناعت کرد، زن و فرزند را به جای نهاد، خود به چندین شهر سفر کرد، و در تهیه آذوقه برای جهازات شکستناپذیر که برای جنگ با انگلستان آماده میشدند کوشید. در سال ۱۵۹۴ به عنوان تحصیلدار مالیات در گرانادا (غرناطه) منصوب شد. مدتی بعد، به سبب اختلافی که در حسابش دیده شد، در سویل به زندان افتاد و پس از سه ماه از آنجا بیرون آمد، ولی از خدمات دولتی محروم شد. چندین سال در سویل در فقر و گمنامی زیست و سعی کرد با قلم نانی به دست آورد. در ایامی که در اسپانیا آواره میگشت، دوباره در آرگاماسیلا دستگیر شد. میگویند در اینجا بود که وی به نوشتن یکی از شیرینترین کتابهای جهان پرداخت. پس از بازگشت به مادرید این کتاب را، که عنوان آن زندگی و ماجراهای دون کیشوت د لا مانچای نامدار بود، به فرانثیسکو د روبلس تقدیم داشت. کتاب مذکور در ۱۶۰۵ انتشار یافت، و سرانجام سروانتس، پس از پنجاه و هشت سال مبارزه، شاهد پیروزی را در آغوش گرفت.
همه کس، به استثنای منتقدان، این کتاب را شاهکار مطایبه و فلسفه دانستند. از فیلیپ سوم داستانی بدین مضمون نقل کرده اند که روزی در بالکن قصر خود در مادرید ایستاده بود. ناگهان چشمش به دانشجویی افتاد که در آن سوی

رودخانه مانثانارس قدم میزد و کتابی میخواند، ولی هرچند یک بار مطالعه را قطع میکرد و با کف دست به پیشانی خود مینواخت و اظهار نشاط و شعف بیپایان میکرد. پادشاه در این هنگام گفت: ((آن دانشجو، یا دیوانه است یا دون کیشوت میخواند)). در این کتاب هشتصد صفحهای، مانند هر شاهکار دیگر، نقایصی وجود دارد. طرح داستان بسیار ماهرانه نیست، بلکه مشتمل بر وقایعی ضمنی است که در آنها نیز قصههای نامربوط آورده شده است. نقشهای اصلی در آن وجود ندارد و بیشباهت به خود دون کیشوت نیست که ((پیوسته راه میپیمود و عنان اسب خود را رها کرده بود تا هرجا که میخواهد برود)). بعضی از مطالب داستان اصلی بدون نتیجه میمانند یا سر در گم میشوند، مانند گم شدن خر سانچوپانثا و پیدا شدن بیعلت آن. گاهگاهی نیز این داستان نشاطانگیز ملالآور میشود، از لحاظ دستوری اشتباهاتی در آن به چشم میخورد، بیان مطلب به صورتی ناهنجار درمیآید، و جغرافیدانها در شرح بعضی از نقاط جغرافیایی آن در میمانند. ولی چه اشکالی دارد هرچه بیشتر این داستان را میخوانیم و بر اثر کششی مطبوع در مطالب بیمعنی یا با معنی آن سیر میکنیم، بیشتر دچار شگفتی میشویم که سروانتس چگونه توانسته است، در میان آن همه رنج و عذاب، منظرهای زیبا از واقعیت و مطایبه بیافریند و دو قطب متضاد طبیعت بشری را به طرزی روشن در برابر یکدیگر بگذارد. سبک داستان همان است که هر قصه درازی باید داشته باشد، یعنی سیلاب خستهکنندهای از عبارات فصیح نیست، بلکه جویباری روشن و روان است که گاهگاه بر اثر جملهای زیبا میدرخشد، نظیر این جمله: ((او چهرهای مانند خوشبختی داشت)). نیروی واقعه آفرینی تا پایان کتاب ادامه دارد و منبع مثلهای سانچو به پایان نمیرسد و آخرین مطایبه یا جذبه کتاب مانند نخستین مطایبه و جذبه آن است. در این اثر، که به قول سروانتس ((موقرترین، بلندآوازهترین، دقیقترین، لطیفترین، و مضحکترین تاریخ)) است، زندگی و مردم اسپانیا شرح داده شدهاند، آن هم با عشق و علاقهای که خالی از تعصب و جانبداری است و ضمن هزاران نکته جزئی که به کتاب روح میبخشند و وضع کلی آن روزگار را آشکار میسازند.

سروانتس با توسل به نیرنگی دیرینه ادعا میکند که ((تاریخ)) او از روی دست نوشته مولفی عرب به نام سید حامد بن انجلی اقتباس شده است. وی در مقدمه کتاب خود مینویسد که قصد داشته است انحطاط و نابودی تعداد بیشماری از داستانهای عاشقانه و ناشیانه را ضمن هجویه پهلوانان سرگردان بیان کند. چاسر نیز همین کار را در قصههای کنتربری، رابله در گارگانتوا، و پولچی در ایل مورگانته مادجوره کرده است. تئوفیلو فولنگو و دیگر شاعران ((ماکارونیک)) شهسواران را مسخره کردهاند، و آریوستو در رولاند خشمگین، زنان و مردان قهرمان داستان خود را به باد انتقاد گرفته است. سروانتس همه داستانهای عاشقاته را طرد نکرده و بعضی از آنها مانند گالاتئا را از سوختن محفوظ داشته است. گذشته از این، وی چند داستان عاشقانه مربوط به شهسواران را در قصه خود آورده است. در پایان معلوم میشود که دون کیشوت شهسوار، پس از صدها شکست و صدمه شرمآور، قهرمان پنهانی داستان او بوده است. سروانتس او را به صورت مالکی نشان میدهد که در ده زندگی میکند و پر از تخیلات است، و میگوید که این شخص به اندازهای شیفته و فریفته داستانهای خیالی است که در کتابخانه خود سراپای خویش را با لباس شهسواران میپوشاند، سوار بر اسب خود روزینانت میشود، و برای دفاع از مظلومان و رفع مظالم و حمایت معصومان و بیگناهان بیرون میشتابد. دون کیشوت از ظلم و بیدادگری تنفر دارد، و در فکر عصری گذشته است که در آن طلا وجود نداشت و آن صفات ملکی مهلک، یعنی مال تو و مال من، هنوز مفهومی پیدا نکرده بودند؛ همه چیز در آن عصر مقدس میان مردم مشترک بود، و در جهان جز وحدت و عشق و دوستی دیده نمیشد. طبق رسوم پهلوانی، اسلحه و بلکه زندگی خود را وقف محبوبه خویش لادولثینئادل توبوسو میکند و، چون هرگز او را ندیده است، وی را نمونه کامل پاکدامنی، عفت، حجب، و زیبایی میداند و میگوید: ((گردن و سینه او مانند مرمر و دستهایش مانند عاج است و برف سفیدی خود را در کنار سینه او از دست میدهد)). دون کیشوت، که در نتیجه این مرمر سنگدل، و براثر این

برف گرم شده است، در صدد حمله به دنیایی پر از ظلم و ستم برمیآید. دراین نبرد علیه مشکلات عظیم، او خود را شکستناپذیر میداند و میگوید: ((من به تنهایی از عهده صدنفر برمیآیم)). سروانتس، ضمن آنکه در مسافرخانهها و آسیابها و در میان خندقهای کثیف و خوکهای رم کننده همراه دون کیشوت است، ((این پهلوان محنتزده)) را دوست میدارد و او را مقدس و در عین حال دیوانه میداند. دون کیشوت، در میان آنهمه بدبختی و سقوطهای دردناک، ادب و رحم و جوانمردی خود را از دست نمیدهد. سرانجام نویسنده کتاب این دیوانه موقر را به صورت فیلسوفی درمیآورد که، حتی در میان گل و لای، مطالب عاقلانه و محبت آمیزی میگوید، و دنیایی را که قادر به درک آن نیست میبخشد. اما هنگامی که میبینیم سروانتس، طبق نقشه اصلی خود، او را به باد انتقاد میگیرد، از او میرنجیم. در لحظاتی که سانچوپانثا به او اطمینان میدهد که تنها زنی که در شهر او دولثینئادل توبوسو نام دارد ((دختری تنومند و قوی و مردانه)) و از خانوادههای پست است، دون کیشوت در پاسخ، مطالبی عالی بدین مضمون به کار میبرد: ((تقوا و پرهیزگاری است که انسان را شریف میکند)). و ((هر کسی فرزند خصال خویش است)).

آنچه دون کیشوت ندارد ذوق بذله گویی است که نیمه بهتر فلسفه به شمار میرود. از این لحاظ است که سروانتس شخصی به نام سانچوپانثا را، که دهقانی نیرومند است، همراه او میفرستد. پهلوان به او قول میدهد که خوراک و آشامیدنیش را تهیه کند و او را به حکومت یکی از ایالاتی که فتح خواهند کرد بگمارد; و بدین وسیله او را به خدمت خویش درمی آورد. سانچو مردی ساده و پراشتهاست و، اگر چه همیشه گرسنه میماند، تا آخرین صفحه کتاب به صورت شخصی فربه است. گذشته از این، وی مردی مهربان است که استر خود را مثل جان شیرین دوست میدارد و از ((مصاحبت دلنشین)) آن حیوان لذت میبرد اما او نمونه کامل دهقان اسپانیایی نیست. زیرا مردی بسیار شوخ و بیوقار است، ولی مانند هر اسپانیایی دیگری که در امور مذهبی متعصب نباشد، خوش قلب و خیرخواه است; بیآنکه درسی خوانده باشد، حکیم است; و بدون آنکه بخواهد از تازیانه خوردن احتراز کند، نسبت به سرور خود باوفاست. پس از چندی درمییابد که دون کیشوت دیوانه است، ولی او نیز عاقبت او را دوست میدارد و در پایان میگوید: ((طی این مدت دراز، به سرور مهربان خودم چسبیده بودم و مصاحب او بودم، و حالا من و او هر دو یکی شدهایم)). این نکته صحت دارد، زیرا آنها به منزله پشت و روی بشریت به شمار میروند. دون کیشوت نیز به نوبه خود سانچو را، اگر چه بالاتر از خود نمیداند، از لحاظ هوش و فراست همپایه خویش میشمارد. سانچو فلسفه خود را با آوردن امثال شرح میدهد و، از آغاز تا انجام، آنها را طوری به هم میبافد که باعث خفگی افکارش میشود.

بعضی از این مثلها را در اینجا نقل میکنیم: ((زن و ماکیان بر اثر ولگردی از دست میروند)); ((میان آری و نه گفتن زن سرسوزنی فاصله نیست، هر قدر هم به یکدیگر نزدیک باشند)); ((پزشک نسخه خود را با دیدن ضربان جیب شما میدهد)); ((هر کسی به صورتی است که خداوند او را آفریده است، و گاهی بدتر)). سروانتس منتخبی از این گونه امثال را به کار میبرد که، به عقیده او، ((جملههای کوتاهی هستند که بر اثر تجارب متمادی ساخته شدهاند)). سانچو پوزش میخواهد از اینکه در استعمال این مثلها افراط کرده است. و میگوید که اینها راه نای او را میگیرند و باید بیرون بیایند، بنابر این هر کدام زودتر خارج شوند، زودتر به کار میروند. دون کیشوت به این وضع تن میدهد و میگوید: ((حقیقتا این طور به نظر میرسد که تو از من عاقلتر نیستی... من تو را دیوانه اعلام میکنم، تو را میبخشم، و دست از سرت برمیدارم)).

موفقیت کتاب دون کیشوت باعث شد که دو حامی برای سروانتس پیدا شود، یکی کنت لموس، و دیگری کاردینال شهر تولدو که مستمری مختصری برای او مقرر کرد. در این هنگام سروانتس توانست مخارج دختر نامشروع و زن برادرزاده و خواهر بیوه خود را بپردازد. چند ماه پس از انتشار آن کتاب، او را با تمام خانوادهاش به اتهام شرکت

احتمالی در قتل شخصی به نام گاسپار د اثپلتا، که در کنار منزل سروانتس کشته شده بود، دستگیر کردند. شایع بود که گاسپار عاشق دختر او شده است، ولی از تحقیق در این واقعه نتیجهای به دست نیامد و همگی آزاد شدند.
سروانتس این بار با فراغت خاطر به نگاشتن قسمت دوم دون کیشوت پرداخت. در سال ۱۶۱۳، از این کار لذتبخش دست برداشت و شروع به نوشتن دوازده داستان نمونه کرد. وی در مقدمه این کتاب چنین نوشته است: ((من این داستانها را نمونه نامیدهام و اگر بدقت بنگرید، خواهید دید هیچ یک از آنها نیست که نمونهای مفید به دست نداده باشد)). داستان اول در باره دستهای از دزدان است که نمونهوار با پاسبانان شهر سویل مشغول به کار میشوند، دیگری آداب و اخلاق آن شهر را شرح میدهد. سروانتس در مقدمه کتاب مینویسد:
مردی را که در اینجا با قیافه کشیده، موی خرمایی، پیشانی صاف و بیحس، چشمان درخشان، بینی خمیده ولی متناسب، مویی سیمین که مدتی کمتر از بیست سال پیش زرین بود، سبیل بزرگ، دندانهایی که به زحمت شمردن نمیارزند. قامت متوسط، شانههایی اندکی فروافتاده، و هیکل تقریبا سنگین میبینید، اجازه میخواهم بگویم که مولف ((لاگاتئا)) و دون کیشوت د لا مانچا است. سروانتس در سال ۱۶۱۴ بر اثر انتشار قسمت دوم دون کیشوت سخت دچار شگفتی شد، زیرا آن اثر از خود او نبود، بلکه دزد ادبی ناشناسی که نام آولاندا برخود نهاده بود آن را نوشته بود. این شخص در مقدمه آن کتاب بر ریش درون سروانتس نمک پاشیده بود و از اینکه قسمت دوم دون کیشوت اثر خود سروانتس با شکست مواجه خواهد شد اظهار شادی کرده بود. سروانتس، که سخت از این واقعه خشمگین شده بود، بشتاب قسمت دوم را به پایان رسانید و آن را در سال ۱۶۱۵ انتشار داد. محافل ادبی اسپانیا از اینکه این قسمت نیز از لحاظ قوه تخیل، انسجام، و مطایبه به پای قسمت اول میرسید مشعوف شدند. در این پانصد صفحه اضافی، همان لطف سابق از آغاز تا انجام دیده میشود، و بدبختیهای دون کیشوت و همدم او در دربار دوک، حکمروایی سانچو در ایالت او، و قصه دردناک سرین مضروب او در نظر بعضی از مردم موجب برتری این قسمت بر جلد اول میشود. هنگامی که سانچو به حکومت باراتاریا میرسد، همه انتظار دارند که وی بیش از حکام سابق دست به اعمال احمقانه بزند. اما برعکس، خوش قلبی و عقل سلیم و قوانین و اصلاحات ساده و عادلانه او، به انضمام تصمیم عاقلانهاش در مورد یک هتک ناموس، باعث آن میشود که حکومتهای معاصر او از اقدامات خود شرمسار شوند. ولی او از عهده بدکاران سنگدل برنمیآید، و سرانجام به اندازهای از دست آنها به ستوه میآید که چشم از منصب خویش میپوشد، نفسی به راحتی میکشد، و دوباره به خدمت دون کیشوت درمی آید.
تنها دون کیشوت است که هنوز از عالم تخیلات به جهان واقعی بازنگشته است. از این لحاظ به دنبال ماجراهای تازه به راه میافتد، ولی با شکستی سخت و نهایی مواجه میشود، و دشمن فاتح از او قول میگیرد که به خانه خویش بازگردد و تا یک سال در آرامش و صفا به سر برد. جنگجوی خسته ما به این امر تن میدهد، ولی بیداری او از خواب غفلت باعث خشکیدن سرچشمه حیاتش میشود. سپس دوست خود را به کنار بستر خویش فرا میخواند، به همه هدایایی میبخشید، وصیتنامه خود را تنظیم میکند، مانند پهلوانان از سرگردانی بد میگوید، و طغیان روح خود را فرومینشاند. سانچو نیز به سوی خانواده خود باز میگردد، و، مثل مرد آسودهخاطری که سرد و گرم روزگار را چشیده باشد و اکنون از اقامت در خانه خود لذت میبرد، به پرورش باغ خود میپردازد. در پایان، واقعبینی آمیخته به خوشطینتی او بر خیالپرستی عجیب دون کیشوت غلبه میکند. اما کاملا چنین نیست. دون کیشوت در مطلبی که میخواهد روی گورش بنویسند، آخرین حرف خود را بر زبان میآورد: ((اگر چه کارهای بزرگی انجام ندادم، ولی در تعقیب آنها جان سپردم)). شخص واقعگرا تا دم مرگ زنده میماند، ولی زندگی ایدئالیست پس از آن آغاز میشود. سروانتس طی یک سال پیش از مرگ، هشت نمایشنامه نوشت. گذشت روزگار هنوز عقیدهای را که او درباره آنها داشت تایید نکرده است، ولی یک نمایشنامه او به نام لانومانسیا، که درامی مرکب از قدرت و زیبایی است و در

تمجید از مقاومت آن شهر اسپانیایی در برابر حمله رومیها (۱۳۳ ق.م) نوشته شده، مورد پسند قرار گرفته است. سروانتس مانند دون کیشوت افکار واهی و ثابت داشت; تصور میکرد که آیندگان بیشتر به سبب درامهایش به او احترام خواهند گذاشت; و با طرزی آمیخته به حسادت، که در خور او نبود ولی قابل اغماض است، از موفقیتی باورنکردنی که نصیب لوپه دوگا شده بود سخن میگفت. در روزهای آخر عمر خود، پس از آنکه بیشتر داستانهای عاشقانه را مسخره کرد، خود داستان عاشقانه ای تحت عنوان پرسیلس ای سیجیسموندا نگاشت. چهار روز پیش از مرگ، آن داستان را به کنت لموس اهدا کرد و به وی چنین گفت:

دیروز مراسم تدهین نهایی به عمل آمد، و امروز این شرح را مینویسم، فرصتی باقی نیست، درد و رنجم افزایش مییابد. آرزوهایم به یاس مبدل میشوند. ... بدین ترتیب، شوخی و مطایبه و دوستان بشاش خود را وداع میگویم. چون احساس میکنم که در حال مرگم، و میلی جز این ندارم که شما را در آن دنیا خوشبخت ببینم.

سروانتس در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶ جهان را بدرود گفت. وی به شیوه مخصوص دون کیشوت پیشبینی کرده بود که سی میلیون از این کتاب به فروش خواهد رفت. دنیا به سادگی او لبخند زد. زیرا آن داستان نه تنها سی میلیون نسخه فروش داشت، بلکه بیش از هر کتابی جز کتاب مقدس به زبانهای مختلف ترجمه شد. در اسپانیا حتی سادهترین روستایی نیز با دون کیشوت آشنایی دارد و به طور کلی، بدون توجه به اشخاصی که در کتاب مقدس از آنها نام برده شده است، این شهسوار ((زندهترین، محبوبترین، و معروفترین شخص در ادبیات همه ملتها))، و واقعیتر از هزاران فرد برجسته تاریخ است. سروانتس، با خلق داستان خود به صورت آیینه عادات و آداب، راه را برای داستانهای جدید هموار کرد، و نمونهای به دست لوساژ، فیلدینگ، سمولت، و سترن داد; و این گونه داستان را، که بوسیله آن اخلاق بشر را آشکار و روشن ساخت، به صورت فلسفه درآورد.

III– شاعران

طنین مردانه زبان کاستیلی، مانند زبان خوشاهنگ توسکان ایتالیا، برای موسیقی و قافیه متناسب بود، و روحیه مردم با شعر بیش از نثر پیوستگی داشت. در آن عهد، شاعران به اندازه کشیشان فراوان بودند. لوپه دوگا در کتاب خود تحت عنوان پیروزی آپولون نوعی مسابقه شاعرانه را شرح میدهد که طبق آن سیصد شاعر اسپانیایی در زمان او برای به دست آوردن لقب ملکالشعرایی با یکدیگر رقابت میکردند. چنین مسابقات شاعرانهای نزد مردم به اندازه سوزاندن بدعتگذاری محبوبیت داشت. گاهی هم شعرهای تربیتی، نثرهای نصیحتآمیز، داستانهای عاشقانه مسجع، اشعار شبانی، شعرهای قهرمانی خنده آور، قصیده، غزل، و حماسه دیده میشد. ولی همه گویندگان و نویسندگان مانند فرانثیسکو د فیگوئروا دارای آن شجاعت نبودند که شعرها و نوشتههای خود را در آتش اندازند.

بهترین شعر حماسی لا آرائوکانا (۱۵۶۹–۱۵۸۹) نام دارد که درباره شورش یکی از قبایل سرخپوستان گفته شده است. این شعر اثر ارسیلا ای ثونیگا است که به عنوان سربازی اسپانیایی در آن جنگ دلیرانه مبارزه کرد. شاید بتوان گفت که بهترین شاعر غزلسرا راهبی از فرقه منسوب به قدیس آوگوستینوس به نام لویس پونته د لئون بود که، باوجود داشتن اصل و نسبی یهودی، لطیفترین جنبههای تقوا و پرهیزگاری عیسویت را بیان داشت. عجب آنکه او هم شاعر و هم فیلسوف بود و در سی و چهار سالگی به نام استادی علومالاهی در سالامانکا منصوب شد، و تا پایان عمر از دانشگاه کناره نگرفت. اما مطالعات استادانه و زندگی پرهیزگارانه او مانع از آن نشد که وی گاهگاهی نیز به غزلسرایی بپردازد; از آنجا که قسمتی از غزل غزلهای سلیمان را به صورت سرودی شبانی ترجمه کرده بود، از طرف دستگاه تفتیش افکار مورد تعقیب قرار گرفت و به پنج سال زندان محکوم شد; پس از رهایی از زندان، در خطابه خود در دانشگاه، بدین گونه آغاز سخن کرد: ((همانطور که در آخرین جلسه گفتیم...)) وی با روسای خود در این باره

اتفاق نظر داشت که شاعری شایسته حکیمالاهی نیست، و اشعار خود را منتشر نکرد، و این شعرها چهل سال پس از مرگش منتشر شدند، به عقیده قاطبه مردم، این شعرها بهترین آثار زبان کاستیلی به شمار میروند.
لویس د گونگورا و فرانثیسکو گومث د کوذو ای ویلیگاس مشهورتر از او بودند، زیرا هم به مباحثه و هم به شعر علاقه داشتند، و دو مکتب مخالف به عنوان دو فلسفه سبک ((گونگوریسم)) (سبک گونگورا) و کونسپتیسمو (سبک کوذو) برجای نهادند. سروانتس که درباره همه رقبای خود جز لوپه دوگا، و آولاندا نظر مساعد داشت، گونگورا را ((نابغهای کمیاب و سرزنده و بدون تالی)) میدانست. با مطالعه قسمتی از اشعار او تحت عنوان ((قصیده درباره آرمادا)) میتوانیم تا اندازهای به شدت تنفر او پی ببریم.
ای جزیرهای که روزگاری کاتولیک و نیرومند بودی، و قلعه ایمان به شمار میرفتی، و اردوگاه جنگاوران کاردیده و مدرسه مقدس حکمت بودی، اکنون به صورت زیارتگاه آلوده بدعت درآمدهای. روزگاری عظمت تو به پایهای بود که درخشندگی سلطنت تو را در آوازها پیش از همه چیز می ستودند.
اکنون علفهای هرزهای که در کنار استخر تیره و تار تو میروید به منزله حلقه گل زیبندهای برای سر تواست. ای سرزمین فرمانروایی آرثرها، ادواردها، و هنریها! آنان کجا رفتند بر سر مادر آنها که از قدرتشان خشنود بود و ایمانی قوی داشت چه آمد تو در نتیجه تقصیر گناه آلوده کسی که اکنون برتو سلطنت میکند به ننگ ابدی گرفتار آمدهای، ای ملکه نفرتانگیز که دلی بیعاطفه و سیمایی ناخوشایند داری و ناپاک و ظالم و خشن و هرزهای; ای زنی که بر تخت سلطنت نشستهای و باعث نابودی عصمت و عفت حقیقی بشمار میروی، ای آنکه در هر حال گرگ صفتی، شعله واقعی آسمان بر گیسوان مصنوعی تو فرو ببارد!
بدین ترتیب، گونگورا قلمی داشت که شایسته تمجید بود. عجبی نیست اگر فیلیپ چهارم این شاعر آتشین مزاج را (که در لباس روحانیان درآمده بود) به عنوان کشیش خود بپذیرد و استعداد او را در خدمت سلطنت به کار برد.
گونگورا میکوشید که سبک خود را پیراسته و عبارات خود را دقیق کند، و از این رو به نویسندگان تندنویسی مانند لوپه دوگا می تاخت، و اصرار داشت که هر سطری را ((سوهان بزنند)) و به صورت گوهری درخشان درآورند. گونگورا، براثر شوق و ذوق شدیدی که داشت، هنر را ندانسته تا حد تصنع پایین آورد; استعارات، صفات، جملههای مغلوب، و تناقضات عجیب و غریب به کار برد; و سبکی نظیر انشای پرتصنع لیلی و ظاهرسازیهای مارینی در پیش گرفت. از این لحاظ است که درباره زیبایی مسحور کننده معشوقهای چنین میگوید:
دو چشم او که مانند خورشید میدرخشند میتوانند زمستان نروژ را به تابستان مبدل کنند; و سپیدی شگفتانگیز دستهای برف مانند او میتواند مردی حبشی را از تعجب سفید کند.
در این هنگام شاعران اسپانیایی به سه گروه تقسیم شده بودند. کسانی که از سبک خاص گونگورا (گونگوریسم) پیروی میکردند; دستهای از سبک کوذو (کونسپتیسمو) متابعت به عمل آوردند; و بالاخره گروهی که سبک لوپه دوگا را سرمشق خود قرار میدادند با دو گروه دیگر به مخالفت برخاستند. کوذو در آلکالا جایزههایی در حقوق، علوم الاهی، زبانهای لاتینی، یونانی، فرانسوی، عربی، و عبری و نیز در دوئل گرفت. گرچه نزدیکبین و پاچنبری بود، در شمشیرزنی و نویسندگی باعث وحشت میشد، و هجویههای او مثل شمشیرش تیز و بران بودند. کوذو پس از آنکه چند تن از رقبای خود را کشت، به سیسیل و ناپل گریخت. در سی و پنج سالگی به عنوان وزیر دارایی در آنجا به خدمت مشغول شد و با اوسونا در توطئه علیه ونیز شرکت کرد. (۱۶۱۸) هنگامی که این توطئه با شکست روبرو شد، او را به سه سال حبس محکوم کردند. پس از مراجعت به مادرید، به عنوان منشی فیلیپ چهارم برگزیده شد، ولی شعرهای او پادشاه، پاپ، اولیوارس، زنان، و راهبان را جریحهدار میکرد. وی در کتاب فضیحتآمیز خود به نام سگ و تب به همه چیز تاخت و مقدار زیادی مثل به کار برد که عجیبتر و تلختر از مثلهای سانچوپانثا بودند. آخرین

نصیحت او، که خود هرگز به آن عمل نکرد، این بود که انسان باید از جنگ کناره گیرد و ((بگذارد که گنداب بگذرد)). کوذو، که در جستجوی دشمن و هدف بود، به پیروان گونگورا حمله برد، و سبکی تازه پیشنهاد کرد، بدین مضمون که شاعر به جای آنکه در جستجوی جمله‌ها و کلمات تفننی باشد، باید نظریات تازه بیاورد. آن هم نه نظریات معلومی که در نتیجه گذشت روزگار یا استعمال زیاد تازگی خود را از دست داده باشند، بلکه مطالبی دقیق و حاکی از عظمت و وقار و عمق.

کوذو متهم به نوشتن نامه‌هایی شد که در آنها به پادشاه تذکر داده بود که دست از اسراف و تبذیر بردارد و وزیران بیکفایت خود را از کار براندازد. از این لحاظ او را سه سال در زندانی مرطوب حبس کردند. هنگامی که از زندان بیرون آمد، سلامتش مختل شده بود، و سه سال بعد درگذشت (۱۶۴۵). کار ادبی او کاری آرام نبود; مرکب خون او بود، و شاعری مبارزه او; هنگامی که آفتاب عمرش بر سر دیوار فنا رسید، اخطار کرد که کشورش نیز در حال نابود شدن است:

باروهای زادبوم خود را میبینم، که روزگاری محکم و پابرجا بودند و اکنون ویران شده اند. استحکام آنها در نتیجه رسوم این عصر، که باعث فرسودگی و پوسیدگی چیزهای عظیم است، از میان رفته است.

به میان دشتها رفتم، دیدم خورشید آبهایی را که بر اثر ذوب برفها جاری شده است مینوشد، و گله نالان در روی تپه‌ها سم بر زمین میزند.

بدبختی آنها جهان را در نظرم تیره و تار کرد.

به خانه خود رفتم.

دیدم آن خانه قدیمی را اشیای پوسیده و معیوب به تصرف درآورده‌اند.

عصای خشکیده من خم شده بود، احساس کردم که پیری غلبه کرده است.

شمشیرم زنگ زده بود.

و چشمم به هرچیزی افتاد دریافتم که پایان کار فرا رسیده است.

۱۷- لوپه دوگا: ۱۵۶۲-۱۶۲۵

در آن عصر پرشور، تعداد درامنویسان به اندازه شاعران بود. تا این زمان، همچنانکه در انگلستان مرسوم بود، صحنه را بیمطالعه میساختند و بازیگران تهیدست در شهرها گردش میکردند; دستگاه تفتیش افکار، که میخواست از هرزگی کمدیهای آنها بکاهد، همه نمایشنامه‌ها را ممنوع کرده بود. هنگامی که مادرید به پایتختی انتخاب شد، دو گروه از بازیگران از پادشاه اجازه گرفتند که برای همیشه در این شهر باقی بمانند. پس از این جریان، کلیسا از مخالفت خود با آنها دست برداشت، و دو تماشاخانه به نامهای ((تماشاخانه صلیب)) و ((تماشاخانه انضباط)) ساخته شدند; این دو نام بخوبی مشخصه وفاداری و قدرت اسپانیاست. تا سال ۱۶۰۲ نیز تماشاخانه‌هایی در والانس، سویل، بارسلون، گرانادا، تولدو، و والیادولید تاسیس یافتند; در سال ۱۶۳۲ هزاران بازیگر در مادرید، و هفتاد و شش درامنویس در کاستیل وجود داشتند; حتی خیاطان، پیشهوران، و چوپانان درام مینوشتند. در سال ۱۸۰۰، در اسپانیا سی هزار نمایشنامه مختلف نوشته شد. هیچ کشوری در جهان، حتی انگلستان در عصر ملکه الیزابت، تا این اندازه از لحاظ نمایشنامه نویسی ذوق و شوق نداشت.

نمایشنامه‌ها سابقا در حیاط روی صحنه میآمدند. و در اطراف حیاط نیز خانه‌ها و جایگاه‌های موقت دیده میشدند; اما در این تاریخ، تماشاخانه‌های ثابت ساختند. در آن تعدادی صندلی گذاشتند، جاهای ویژه (لژ) درست کردند، و در وسط صحنهای مدور قرار دادند. لباسها به سبک اسپانیایی بود، و توجهی به زمان و مکان نمایشنامه نداشتند.

تماشاگران از هر طبقهای میآمدند; زنان نیز در تماشاخانهها حضور مییافتند، ولی در قسمت مخصوصی مینشستند و صورت خود را با تور می پوشاندند.
زندگی بازیگران بین جشن و گرسنگی میگذشت، ناایمنی و ضعف روحی ملازم زندگی ایشان بود، و فقر و آوارگی خود را با آمیزش جنسی و امید فراموش میکردند. چند تن از بازیگران مرد شهرت زیادی کسب کردند و به نام رسیدند. این عده در حالی که شمشیرها و سبیلهای خود را مرتب میکردند، در خیابانهای مادرید رژه میرفتند، و بعضی از زنان خواننده به افتخار همبستری پادشاه مفتخر می شدند.
سلطان صحنه نمایش در اسپانیا لوپه د وگا بود. در سال ۱۶۴۷، دستگاه تفتیش افکار مجبور شد از انتشار کلمه شهادتی که بدین مضمون بود جلوگیری کند: ((من به لوپه د وگای متعال، شاعر زمین و آسمان، ایمان دارم)). شاید هیچ شاعری در زمان خود تا آن اندازه شهرت و معروفیت کسب نکرده باشد، فقط دشواری ترجمه شعر باعث شده است که این شاعر بیشتر در اسپانیا مشهور باشد. با وجود این، نمایشنامههای او را در عصر خود او در ناپل، رم، و میلان به زبان اسپانیایی عرضه میکردند، و در فرانسه و ایتالیا برای جلب مشتری نمایشنامههای دیگران را به او نسبت میدادند. لوپه د وگا دو سال پیش از شکسپیر در خانوادهای فقیر ولی (طبق عقیده عدهای) نجیب به دنیا آمد. در چهاردهسالگی از خانه و مدرسه گریخت و وارد ارتش شد و در آسور در نبردهای خونینی شرکت جست. در این اثنا عاشق شد، ولی خود را با زخمهای مختصری از معرکه نجات داد. سپس هجویههایی در ذم معشوق ساخت و به اتهام افترا گرفتار آمد و از مادرید تبعید شد. بعد از بازگشت به آن شهر، با ایزابل د اوربینا رو به فرار نهاد، با او ازدواج کرد، دوباره تعقیب شد، برای رهایی از چنگ قانون به جهازات شکستناپذیر پیوست، و شکست ناوگان اسپانیا را در نبرد با کشتیهای انگلیسی مشاهده کرد. برادرش، که در این نبرد زخمی شده بود، در آغوش او درگذشت. مرگ زنش او را از سایر گرفتاریها نجات داد. سپس از میکائلا د لوخان، که بازیگر معروفی بود، صاحب دو فرزند شد، دوباره ازدواج کرد، به خدمت دستگاه تفتیش افکار درآمد، زن دوم خود را از دست داد، کشیش شد، و به زنهای تازهای دل باخت. اسپانیاییها عشقبازیهای او را به خاطر نمایشنامههایش میبخشیدند. لوپه د وگا در حدود هزار و هشتصد نمایشنامه نوشت، و این علاوه بر چهارصد نمایشنامهای است که در مورد جشنهای مذهبی به رشته تحریر درآورد. میگویند که ده نمایشنامه در یک هفته، و یک نمایشنامه پیش از صبحانه مینوشت. سروانتس از برابر این ((بهمن)) میگریخت و او را ((جانور مهیب طبیعت)) مینامید. خود لوپه د وگا نوعی کمدیا دل/آرته بود، بیاندیشه چیز مینوشت و، چون بدون دقت آن همه اثر بوجود میآورد، ادعایی در مورد هنر و فلسفه نداشت، در کتاب فن جدید کمدیسازی اعتراف کرده است که آثار خود را برای کسب معاش نوشته و بدین ترتیب آنهارا بر طبق ذوق و سلیقه عوام ساخته است. اگر به سبب اقدامات ناشران دزد نبود، که تنی چند از مردان قوی حافظه را برای شنیدن نمایشنامههای او به تماشاخانه میفرستادند، او هرگز حاضر به انتشار نمایشنامههای خود نمیشد. این مردان پس از سه بار شنیدن یک نمایشنامه میتوانستند آن را از بر بخوانند و نسخه مغلوطی از آن را به ناشرانی بدهند که پولی به مولف نمیپرداختند. روزی بازیگران دسته او حاضر نشدند که به کار خود ادامه دهند، مگر آنکه مرد قوی حافظهای که در میان آنها بود اخراج شود. به عقیده آنها، انتشار نمایشنامهها ممکن بود از تعداد تماشاگران بکاهد. اما لوپه د وگا با علاقهای خاص داستانهای عاشقانه خود را، که همگی شیرین ولی متوسط بودند، منتشر میساخت. بعضی از این داستانها عبارتند از آرکادیا، سان ایسدرو، لا دوروتئا. در همه این داستانها موضوع اصلی یکسان است. اشخاص داستان بندرت مورد مطالعه دقیق قرار میگیرند، و درباره این داستانها همان موضوعی را که ثورو راجع به روزنامهها اظهار داشت میتوان گفت: اگر نامها و تاریخها را تغییر دهید، محتویات آنها همیشه یکسانند. داستان تقریبا همیشه بر دو محور میگردد; جنبه شرافت، و این مسئله که چه کسی باید شب را با خانم بگذراند. مردم از شنیدن قصههایی بر اساس موضوع دوم

هرگز خسته نمیشدند. زیرا خود هرگز اجازه کاری را نداشتند. ضمنا از مطایبات اتفاقی و مکالمات با روح و اشعار غنایی که بر زبان زیبا و مردان دلیر جاری بود لذت میبردند. علاقه به داستانهای عاشقانه که هرگز از میان نرفته بود، در نتیجه داستانهای عاشقانه اسپانیایی شدیدتر میشد. مشهورترین نمایشنامه لوپه د وگا ستاره سویل نام دارد. سانچو دلیر، پادشاه کاستیل، به سویل میآید و زیبایی کوچههای آن را میستاید ولی از مشاور خود آریاس میخواهد که درباره زنان آن شهر بتفصیل مطالبی برای او بگوید.
پادشاه، و زنان که دارای زیبایی آسمانیند، چرا که نامی از آنها به میان نمیآوری ... بگو ببینم آیا در پرتو چنین درخششی آتش نگرفتهای آریاس: خانم دونالئونور د ربرا عین آسمان بود. چون در چهره او نور خوشید میدرخشید.
پادشاه: ولی او خیلی رنگ پریده است. ... من خورشید سوزانی میخواهم، نه خورشیدی منجمد کننده.
آریاس: کسی که گل به طرف شما پرت میکرد خانم منسیا کورونل است.
پادشاه: زن خوشگلی است، ولی زیباتر از او هم دیدهام. در آنجا کسی را دیدم که سر تا پا ملاحت بود و تو اسمی از او به میان نیاوردی. این زن کیست که توجه مرا از روی بالکن به خود جلب کرد و من کلاهم را برایش از سر برداشتم؛ این زن که بود که چشمانش مثل یوپیتر صاعقه پرتاب میکرد و اشعه مرگبارش را به قلبم میزد آریاس: اسمش خانم دوناستلا تابرا است، و مردم سویل از راه احترام او را ستاره خود میدانند.
پادشاه: باید او را خورشید خود بدانند. ... ستاره بختم مرا به سویل آورد. ... دون آریاس، چه راهی میتوانی پیدا کنی که من او را ببینم و با او حرف بزنم عجب دیداری که عمق وجودم را مشتعل کرده است.
اما ستلا شیفته سانچو اورتیث است، و در کمال خشم پیشنهاد آریاس را، مبنی بر آنکه حق تقدم با پادشاه است، رد میکند. آریاس به خدمتکار ستلا رشوه میدهد تا پادشاه را به اطاق بانوی خود ببرد. بوستوس، برادر فداکار ستلا، درست به موقع سر میرسد و جلو پادشاه را میگیرد و میخواهد او را بکشد، ولی از مقام سلطنت دچار ترس و رعب میشود و پادشاه را، که خوار و خفیف شده ولی آسیب ندیده است، رها میکند. یک ساعت بعد، پادشاه برفراز دیوار قصر خود جسد خدمتکاری را که رشوه قبول کرده بود میبیند؛ سپس کسی را به سراغ اورتیث میفرستد و از او میپرسد که آیا وفاداری و صداقت او نسبت به پادشاه حد و حصری دارد یا نه و در جواب پاسخی رضایتبخش و غرورآمیز میشنود و از او میخواهد که بوستوس را بکشد. اورتیث با بوستوس مقابل میشود، پیغام ستلا را مبنی بر آنکه او را دوست میدارد و خواستگاری او را میپذیرد میشنود، از بوستوس سپاسگزاری میکند، او را میکشد، و تقریبا دچار حالی جنون آمیز میشود. پادشاه، که از شورش مردم بیم دارد، این حقیقت را که قتل به دستور او صورت گرفته است پنهان میکند. اورتیث دستگیر میشود، و نزدیک است اعدام شود که ستلا به وسایلی او را آزاد میکند. اما داستان دارای پایان خوشی نیست. دو عاشق تصدیق میکنند که آن قتل، عشق آنها را برای همیشه زهرآلود کرده است. لوپه د وگا پس از آنکه هزار نمایشنامه نوشت، محبوب و معبود مردم مادرید شد، و شریف و وضیع لب به تمجید و تحسین او گشودند. پاپ او را در حلقه شهسواران مهماننواز درآورد و درجه اجتهاد در علوم الاهی داد. هنگامی که لوپه د وگا در کوچه راه میرفت، گروهی از دوستدارانش دور او حلقه میزدند؛ زنان و کودکان او را میبوسیدند و از او تبرک میخواستند؛ اسم او را روی اسبها و خربزهها و سیگارها میگذاشتند. یکی از منتقدان، که از کار او عیبجویی کرده بود وحشت داشت که به دست سرسپردگان شاعر به قتل برسد.
با وجود این، لوپه د وگا احساس خوشبختی نمیکرد. وی اگر چه در نتیجه نوشتن نمایشنامه پول خوبی به دست میآورد، همه آن را خرج میکرد؛ و بعد از آن همه موفقیت فقیر بود و مجبور شد از فیلیپ چهارم استمداد کند. پادشاه هم با آنکه ورشکست شده بود، مبلغ قابل ملاحظهای برای او فرستاد. اما سرنوشت فرزندانش بیشتر باعث پریشانی او شد. دخترش مارسلا در زمره راهبهها درآمد. پسرش لوپه به نیروی دریایی پیوست و در دریا غرق شد، و

دختر دیگرش آنتونیا با مردی به نام تونوریو فرار کرد و مقدار زیادی از اشیای قیمتی پدر خود را با خود برد. لوپه د وگا او را به دختری نپذیرفت و تونوریو او را ترک کرد.

شاعر، که این عذابها را به منزله مجازاتهای آسمانی گناهان خود میدانست، در بر روی خویش بست و جراحاتی به بدن خود وارد آورد، به طوری که دیوارهای اطاق از خونش رنگین شدند. در ۲۳ اوت ۱۶۳۵، آخرین شعر خود را تحت عنوان ((عصر طلایی)) سرود، و چهار روز بعد در هفتاد و دو سالگی درگذشت. نیمی از مردم مادرید در تشییع جنازه او شرکت کردند، و برای آنکه دخترش بتواند از پنجره صومعه خود با پدر وداع گوید، از برابر او نیز گذشتند. تمجید از لوپه د وگا در روی صحنهای عمومی صورت گرفت.

ما مثل ولتر نمیتوانیم لوپه د وگا را با شکسپیر برابر بدانیم، ولی میتوانیم بگوییم که نبوغ سرشار و اشعار پرشور و اخلاق دوستداشتنی او، که از میان صدها نمایشنامه به چشم میخورد، او را به ذروه آن ((عصر طلایی)) رسانید، جایی که فقط سروانتس و کالدرون میتوانستند به پای او برسند.

۷– کالدرون: ۱۶۰۰–۱۶۸۱

عدهای مدت کوتاهی با لوپه د وگا به رقابت پرداختند. گیلین د کاسترو در سال ۱۵۹۱ کتاب جوانی سید را به نظم درآورد، که جمعی آن را بهتر از تقلید مشهوری میدارند که کورنی از روی آن انجام داد. لویس ولث د گوارا، که به وکالت دادگستری اشتغال داشت، مدتها از شغل خود دست کشید و چهارصد نمایشنامه نوشت که یکی از آنها به نام شیطان لنگ در نوشتن کتابی به همین مضمون مورد استفاده لوساژ قرار گرفت. در سال ۱۶۳۰ تیرسو د مولینا در بارسلون کتابی تحت عنوان حقهباز سویل و میهمان سنگ نوشت، در آن دون خوان را به عنوان آدمی کفرگو و شهوتپرست معرفی کرد، و زمینه را برای جشن سنگ اثر مولیر، دون جووانی اثر موتسارت، و دون ژوان اثر بایرن فراهم ساخت; با این مختصر که گفته شد، میتوانیم به تاثیر عظیمی که درام اسپانیایی در خارج داشت پی ببریم. در سال ۱۸۰۳، شلگل آلمانیها را با اظهار این مطلب که، در درام جدید، کالدرون پس از شکسپیر قرار دارد دچار شگفتی ساخت.

کالدرون، مانند موریلیو، از آخرین مشاهیر ((عصر طلایی)) بود و پس از آن عصر نیز چندی زندگی کرد. وی، که فرزند یکی از وزیران دارایی در عهد فیلیپ دوم و سوم بود، همه معلوماتی را که یسوعیها جایز میدانستند، در سالامانکا فرا گرفت. اهمیتی که ضمن تربیت او به موضوعات مذهبی داده شد در زندگی و کار او تاثیر بسیار کرد. علم حقوق را در سالامانکا فرا گرفت، ولی چون دریافت که میتواند نمایشنامه‌های موفقیتآمیزی بنویسد، از ادامه آن علم چشم پوشید. در نمایشنامهای که نوشته بود اشارات واضحی به یاوهسراییهای کشیش مشهوری کرد، و از این رو مدتی به زندان افتاد; ولی صیت شهرتش به هه جا رسید.

مجموعهای از نمایشنامه‌های او تحت عنوان زندگی رویایی، که در سال ۱۶۳۶ انتشار یافت، باعث تثبیت رهبری او در تئاتر اسپانیایی شد. فیلیپ در آن سال او را به عنوان درامنویس دربار به جای لوپه د وگا برگزید. در سال ۱۶۴۰ به گروهانی از سواران زرهپوش پیوست و بر اثر دلاوری خویش در تاراگونا افتخاراتی کسب کرد; در اسپانیا، مانند کشورهای اسلامی، ادبا نیز غالبا کارهای برجسته انجام میدادند و بدین وسیله یکی از آرزوهای خود را جامه عمل میپوشاندند. اما سلامت کالدرون در نتیجه دو سال جنگ مختل شد، از خدمت نظام کناره گرفت، و قرار شد مبلغی به عنوان مستمری دریافت دارد. کالدرون، بر اثر مصایبی که دامنگیر فرزندانش شد، به امور مذهبی روی آورد و به صورت یکی از اعضای غیرروحانی فرقه فرانسیسیان درآمد; در سال ۱۶۵۱ جامه کشیشان پوشید، مدت ده سال در ناحیهای در تولدو به کار پرداخت، و در این ضمن گاهگاهی نیز نمایشنامه مینوشت. کالدرون، پس از آنکه از همه

نعمتهای جهان بهرهمند شد، در هشتاد و یک سالگی درگذشت، و انتظار داشت از اینکه صدها نمایشنامه مقدس نوشته و تنها یک معشوقه اختیار کرده است، پاداشی بزرگ بیابد.
درامهای مذهبی او از بهترین آثارش محسوب میشوند، زیرا قدرت غزلسرایی وی براثر خلوص نیتی که داشت تقویت میشد. درامهای غیرمذهبی او مدتی دراز بیش از درامهای لوپه د وگا داری شهرت بینالمللی بودند، زیرا وی از لحاظ شعر به پایه او میرسید، و از نظر فکر بر او تفوق داشت; و اگر چه آن سرزندگی و تنوع شگفتانگیز لوپه د وگا را نداشت، نمایشنامههایش حاکی از ذوق و مهارت او در نمایشنامههای ماجراجویانه بودند. تنها کسی میتواند آثار او را بخوبی درک کند که با زبان کاستیلی آشنایی داشته باشد، ولی میبینیم که دو شاعر انگلیسی نبوغ او را درک کردند و کوشیدند که آثار او را از لفافه زبان بیرون آورند. شلی، که درباره کالدرون با شلگل همعقیده بود، ترجمه آزادی از بعضی قسمتهای جادوگر شگفتانگیز انجام داد; و ادوارد فیتز جرالد در شش درام اثر کالدرون سعی کرد کاری را که شش سال بعد در کمال موفقیت درباره رباعیات خیام انجام داد، در مورد کالدرون نیز انجام دهد، ولی در این کار توفیق نیافت.
جادوگر شگفتانگیز نوعی از افسانه ((فاوست)) است، قبرسی که دانشمندی مشهور از شهر انطاکیه است دوئلی را که میان دو تن از دانشجویانش بر سر عشق خوستینا درگرفته است قطع میکند و موافقت آنان را به دست میآورد تا برای دانستن عقیده خوستینا درباره آنها به نزد او برود. اما خود، پس از دیدن این دختر، شیفته و فریفته او میشود.
دختر او را به خواری از نزد خود طرد میکند، ولی دلش مشتاق اوست. آن دو دانشجو نیز، که طرد شدهاند، خود را با محبت لیویا خواهر خوستینا تسلی میدهند. لکن قبرسی نمیتواند گریبان خاطر را از چنگ عشق خوستینا برهاند، و میگوید:
او آنچنان زیبا بود... و من، در میان عشق و حسد، از بیم و امید به خود میپیچیم، هرچند این وضع به نظر ناشایسته بیاید.
آن سان به تلخی میزیم که حاضرم روحم را برای همیشه به جوهر منفور دوزخ تسلیم کنم و مجازات ببینم و ضعیف شوم، به شرط آنکه این زن از آن من باشد.
شیطان در پاسخ میگوید که من این شرط را میپذیرم، ولی خوستینا حاضر نمیشود. سرانجام شیطان او را به نزد قبرسی میآورد. اما به محض آنکه این دانشمند میخواهد او را در آغوش گیرد، نقاب خوستینا به کنار میرود و زیر آن جمجمهای ظاهر میشود. شیطان اعتراف میکند که فقط قدرت عیسی است که میتواند با او چنین نیرنگی بازی کند. در پایان، هنگامی که قبرسی و خوستینا مانند عیسویان شربت شهادت مینوشند، خوستینا به عشق خود اعتراف میکند. در میان نمایشنامههایی که توسط فیتز جرالد ترجمه شدهاند، شهردار ثالامیا، به سبب تفوق فنی آن، بیشتر از همه مورد تحسین قرار گرفته است. ولی زندگی رویایی مفاهیم عمیقتری دارد. این نمایشنامه موضوعات قدیمی عشق و شرافت را به کنار مینهد، و تقریبا مسئلهای شرقی را بر روی صحنه میآورد، بدین مضمون که: حوادث و پیروزیهای زندگی تا چه اندازه پایدار و حقیقی هستند; آیا اینها توهمات ظاهری و قسمتی از حجابی هستند که حقیقت اساسی و دایمی را میپوشانند در این نمایشنامه چنین آمده است که باسیلیوس، پادشاه لهستان، کودک خود را، که بتازگی تولد یافته است، به زندان میافکند، زیرا اخترشناسان چنین گفتهاند که آن کودک علیه پدر سر به شورش برخواهد داشت. سپس او را، که سیگیسموند نام دارد، در غل و زنجیر، میان جانواران جنگلی رها میکنند، و او در حالی که از هر جانور رام نشده دیگری درندهتر است، بزرگ میشود و به صورت مردی درمیآید. پادشاه سالخورده، که از کار خویش پشیمان شده است، فرزند را به شرکت در حکومت دعوت میکند. ولی سیگیسموند، که برای سلطنت تربیت نشده است، چنان بیفکرانه رفتار میکند که مجبور میشوند او را به اطاعت وادارند، و هنگامی که

به خود میآید، میبیند که در غاری در میان جنگل است و غل و زنجیر برپا دارد. سپس به او میگویند که فرمانروایی اخیر او خواب پریشانی بیش نبوده است; او که این موضوع را باور کرده است مانند ریچارد دوم که شکست یافته سخن میگوید:

پیداست که در روشنایی ناپایدار این جهان، زیستن جز خواب دیدن نیست، بشر خود را در خواب میبیند، و هنگامی بیدار میشود که پرتو بامدادی و اسرارآمیز مرگ بر او می تابد.

پادشاهی خواب میبیند که پادشاه است و در این وضع موهوم با قدرتی شاهانه زندگی و فرمانروایی میکند، فریادهای شوقی که در پیرامون او شنیده میشوند چون از هوا زاده شدهاند به هوا پرواز میکنند.

و مرگ، غرور و جلال او را به صورت خاکستر درمیآورد (چه سرنوشت غمانگیزی); کیست که حاضر شود تاج شاهی بر سر نگاه دارد و حال آنکه میبیند باید در خوابی در آن سوی دروازه مرگ بیدار شود.

در حقیقت، در سراسر جهان، همگی، هر اصل و نسبی داشته باشند، خواب میبینند، زندگی چیست چیزی است که فقط به نظر میرسد، سرابی است که به دروغ میدرخشد.

نشاطی خیالی و آسایشی فریبنده است، زیرا زندگی خوابی بیش نیست، و حتی رویاها خوابی بیش نیستند. سپس، به وسیله تغییر دیگری که علت آن به طور کافی ذکر نشده است، سیگیسموند از حالت توحش بیرون میآید و، هنگامی که در نتیجه وقوع انقلاب به سلطنت میرسد، پادشاه عادلی میشود واز این حقیقت آگاه است که این مقام منیع نیز خوابی بیش نیست، و در دریای کفآلود زندگی حباب ناپایداری است.

در این نمایشنامه سخنهایی که گفته میشوند، به طور خستهکنندهای طولانی هستند و عبارات تفننی بسیاری به سبک گونگورا در آن یافت میشوند، ولی آن را نمایشنامهای بزرگ میتوان دانست که در آن عمل با فکر توام شده است، و هیجانی دراماتیک تا پایان آن باقی است. اگر وطن ما در جای دیگری بود و به شیوه دیگری تعلیم یافته بودیم و میتوانستیم کاستیلی را بفهمیم، احتمالا این نمایشنامه را یکی از بزرگترین نمایشنامههای جهان میدانستیم. محال است که اکنون بتوانیم خود را با قوه تخیل از زندان زمان و مکان نجات دهیم و دریابیم که درام در اسپانیا در قرن هفدهم چه اثر و محبوبیتی داشت. در ایتالیا این گونه درام تقریبا درام رومی را از روی صحنه بیرون کرد. در فرانسه زمینهای برای آثار هاردی، کورنی، مولیر، و عدهای دیگر فراهم ساخت; قالب تراژدیهای فرانسه را پیش از راسین ریخت; و به اصول شرافت، فصاحت، و بلاغت اهمیت بسیار بخشید. هنگامی که تاثیر سروانتس و سایر داستاننویسان اسپانیایی را در آثار لو ساژ، دفو، فیلدینگ، و سمولت، و از طریق آنها در کارهای دیکنز و ثکری میبینیم، و هنگامی که هنر عصر الیزابت را در انگلستان و حتی هنر فرانسه آن زمان را با معماری، مجسمهسازی، و نقاشی اسپانیا در دوره عظمتش مقایسه میکنیم، درمییابیم که چرا اقوام اسپانیاییزبان دنیا میراث و خون خود را مهمتر از همه چیز میدانند.

فصل دوازدهم
عصر طلایی هنر اسپانیا
۱۶۸۲-۱۵۵۶

I– یک هنر و هزار نمونه
در زمانی که انگلستان به جای اسپانیا بر دریاها تسلط یافت، و فرانسه به تفوق اسپانیا در خشکی پایان داد، و هنگامی که به نظر میرسید همه امور مادی اسپانیا به ناکامی و ورشکستگی منجر خواهد شد، این کشور چگونه توانست کلیسای بزرگ سگوویا را بسازد، مجسمهسازانی مانند ارناندث و مونتانس در دامان خود بپرورد، و مشوق ال گرکو، ثورباران، ولاسکوئز و موریلیو شود آیا علت آن بود که هنوز کلیسا ثروت داشت، دربار اسپانیا پول فراوان خرج میکرد، طلای امریکا هنوز به سوی سویل سرازیر میشد، و هنرمندان اسپانیایی، در نتیجه نیروی ایمان و دستمزد، هنوز احساس میکردند که دوره عظمت کاملا به پایان نرسیده است اما در معماری عظمت کمتر از همه به چشم میخورد، زیرا در اینجا پیروزیهای گذشته با نیازمندیهای مذهبی تلاقی میکرد. در سویل، کلیسا با ساختن جای ناقوسی بر فراز منارهای که متعلق به مسلمانان بود و زیبایی خیرالدا را تکمیل میکرد، غلبه خود را بر مسلمانان اسپانیا پایدار ساخت (۱۵۶۷) و سال بعد بارتولومه مورل مجسمهای به تام ((لافه)) (ایمان) ساخت که یک تن وزن داشت و، با وجود این، به اندازهای خوب نصب شده بود که با هر نسیمی میچرخید و قلمرو احترامآمیز خود را بررسی میکرد. در والیاذولید، خوان د اررا، معمار اسکوریال در سال ۱۵۸۵ شروع به ساختن کلیسای پرابهت آسونسیون کرد. ولی مساحت آن را چنان بزرگ گرفت که هنوز هم قسمتی از آن مفروش نشده است. در تپهای که مشرف بر سگوویاست، معماران و صنعتگران در سال ۱۵۲۲ شروع به ساختن کلیسای عظیمی کردند که حاکی از ایمان تغییرناپذیر و شدید اسپانیاییهاست. در سالامانکا، خوان گومث د مورا مدرسه بزرگی برای استفاده یسوعیها به سبک پالادیو ساخت. (۱۶۱۷۱۷۵۵) اما اسپانیا نیز غیرمذهبی میشد، و قصرها و همچنین کلیساها احتیاج به هنر داشت. در آرانخوئث، فیلیپ دوم قصری تابستانی برای اقامت خود ساخت (۱۵۷۵) تا باغهای خنک آن او را از عذاب گرما و ابهت اسکوریال برهاند. فیلیپ سوم نیز قصر ال پاردو را به آن افزود، ((تالار سفیران)) این قصر به سبب چلچراغهایی که در آن آویخته شده اند، شهرت دارد. فیلیپ چهارم و اولیوارس با ساختن باغی جهت تفریح خویش در قسمت دروازه خاوری مادرید، زمینهای برای ایجاد قصر ورسای فراهم آوردند. در تماشاخانهای که در آنجا درست کردند، بسیاری از نمایشنامههای لوپه د وگا و کالدرون روی صحنه آمدند. در این عصر، در لئون و آستورگا ساختمانهای با شکوهی جهت اداره شهرداری ساخته شدند، و یکی از آنها، که در تولدو واقع است. به وسیله ال گرکو طراحی شد.

مجسمهسازی از لحاظ شکل و حالت روی هم رفته کاملا کلیسایی بود، سبک گوتیک در نتیجه تاثیر هنر اسپانیایی و تزئینات باروک تغییر یافت. ولی ساختن مجسمههای نیمتنه، که در ایتالیا محبوبیت داشت، در اسپانیا تقریبا مثل کشورهای اسلامی ممنوع بود. نقاشان و حتی استادانی مانند ثورباران و موریلیو مساعی خود را در این راه به کار میبردند که مجسمهها را طوری بسازند که عابدان به واقعیت مصلوب شدنها و شهادتها پیببرند. تقریبا همه مجسمهها را با چوبهای چندرنگی میساختند. سرویلیام سترلینگ مکسول، دانشمند اسکاتلندی که هنر اسپانیایی را دوست میداشت و درباره آن مطالبی نوشته است، معتقد بود که خوان د خونی ((بهترین مجسمهساز اسپانیاست)).

خوان با ساختن محرابی در کلیسای نوئسترا سنیورا د لا آنتیگوا در والیاذولید، و مجسمهای به نام ((مادر غمگین)) در کلیسای دیگری در این شهر، به شهرت رسید. مردم از مشاهده این مجسمه چنان شاد شدند که بر اثر شدت

ایمان خود تقاضا کردند به آنها اجازه داده شود جامهای فاخر بر تن آن کنند. اسپانیاییها به گرگوریو ارناندث بیشتر اهمیت میدهند. او نیز در والیاذولید مجسمهای به نام ((مادر غمگین)) ساخت و با نوعی واقعگرایی، که صفت اختصاصی او بود، لکههای خون را روی جامه او نشان داد و، از شیشه، قطرات اشکی روی صورت او ظاهر ساخت. این ((مادر غمگین))، که مسیح محتضر را در دامن دارد، به منزله نقطه اعتلای مجسمهسازی اسپانیا در این دوره به شمار میرود. بزرگترین این مجسمهسازان خوان مارتینث مونتانس بود. وی هنگامی که هجده سال بیش نداشت، به اتفاق زن خود به صومعهای در سویل رفت و مجسمهای از حضرت مریم به آن تقدیم کرد، و در عوض به او اجازه داده شد که همیشه بدون پرداخت پولی در آنجا مقیم شود. مونتانس یسوعیها را با ساختن مجسمههایی از قدیس ایگناتیوس و قدیس گزاویه مشعوف کرد و با مجسمهای از قدیس هیرونوموس، راهبان فرقه منسوب به این قدیس را خشنود ساخت. در کلیسای جامع سویل هنوز اثری از او به نام ((صلیب)) باقی است که، به عقیده یکی از تاریخنویسان، ((شاید عالیترین نمایش از پیروزی الاهی)) به شمار آید. هنگامی که پاپ پاولوس پنجم، براثر تقاضاهای مردم، کاتولیکها را ملزم به معتقد بودن به اصل آبستنی معصومانه حضرت مریم کرد، اسپانیاییها بیش از همه شاد شدند، زیرا مانند فرانسویها به حضرت مریم بیش از همه اهمیت میدادند. مونتانس در این هنگام شاهکاری ساخت که اکنون در کلیسای جامع سویل موجود است، و آن عبارت است از مجسمه حضرت مریم که مشغول تفکر درباره راز رهایی خود از گناهکاری ذاتی است. این مجسمه نیز، اگر چه از شاهکارهای مجسمهسازی در جهان محسوب میشود، انسان را به یاد دوشیزهای اندلسی میاندازد که، با آنکه کمی زیر بار جامه خم شده است، بیش از اندازه آرام و راضی است.

اگر بخواهیم حق مطلب را، ولو به اختصار، درباره هنر اسپانیا ادا کنیم، باید از افتخارات کوچکتر آن نیز نامی به میان آوریم، مانند: طارمیها، شباکها، و دروازههای آهنین یا مفرغی، چوبکاری در پشت محراب کلیساها و جاهای همسرایان، نظیر آنچه پدرو د منا در کلیسای جامع مالاگا ساخته است; چراغها، صلیبها، جامهای مخصوص شراب، ظرفهای مخصوص نان در مراسم عشای ربانی و سایبانهایی که در آنها طلا و نقره به کار بردهاند، مانند ((کوستودویا))های خوان د آرفه که شهرت جهانی دارند; مجسمههای سفالی رنگین از چوب، عاج، مرمر سفید و مفرغ، ملیلهدوزیها و پارچههای زربفتی که مایه زیبایی محرابها و زنان بود; و شیشههای لعابی بارسلون و ظرفهای پوشیده از قلع تالاورا.

پیش از ولاسکوئز، کلیسا تقریبا تنها حامی و داور تابلوهای نقاشی بود. هیجان غمانگیز اسپانیاییها در مورد ایمان و مسائل مذهبی، که شاید بتوان گفت انعکاسی از صخرههای تیره و گرمای شدید آن منطقه بود، مانع از آن شده است که خوشدلی، نرمش یا ظرافت، و سلیقه در موضوع هنر راه یابد. کلیسا با ساختن مجسمههای عریان، مناظر طبیعی، و تصویرها مخالف بود و از نوعی واقعگرایی جانبداری میکرد که در آن جنبههای وحشتآور ایمان بیش از جنبههای تسلیبخش آن اهمیت داشتند. کلیسا معتقد بود که عکسها باید مسبب ایمان باشند، و تصویرهای شورانگیز باید با شدت بسیار روح ایمان را در افراد برانگیزند. سرانجام، خود نقاشان خوابهایی میدیدند و ادعا میکردند که از طرف خداوند الهام یافتهاند. فیلیپ دوم در حمایت از نقاشان با کلیسا رقابت میکرد، ولی موضوعها همه به صورت مذهبی باقی ماندند. هنگامی که اشراف دستور میدادند تصویرهایی برای آنها ساخته شود، معمولا همان قاعده را رعایت میکردند. تنها در زمان ولاسکوئز و فیلیپ چهارم بود که کشیدن تصاویر غیرمذهبی معمول شد. بعضی از نفوذهای بیگانگان نیز باعث تغییراتی در نظر کلیسا نسبت به نقاشی شد. کاردوتچی، تسوتکارو، و هجده تن دیگر از نقاشان ایتالیایی هنر اسپانیایی را به صورت آرامتر و دلپذیرتری درآوردند. آنتونیس مور در سال ۱۵۷۲ از فلورانس به اسپانیا رفت نقاشان اسپانیایی که از فروبومان دیدن میکردند، تحت تاثیر سبک وندایک قرار میگرفتند، و خود روبنس، که در

سال ۱۶۰۳ به مادرید رفت، از هنرمندان اسپانیا خواهش کرد که، به جای آنکه به مرگ توجه داشته باشند، جنبه‌های حیاتی را بیشتر بنگرند.
گذشته از چهار استادی که در این عصر در نقاشی اسپانیایی تسلط داشتند، عده دیگری نیز دیده میشدند که در درجه دوم اهمیت بودند، مانند آلونسوسانچث کوئلو که تک چهره‌هایی به سبک هلندی از ولیعهد فیلیپ دوم، به نام دون کارلوس، و خواهرش ایزابل کشید، شاگرد کوئلو، به نام خوان پانتوخا د لاکروز، که تک چهره غمانگیزی از فیلیپ دوم و تصویر ظاهرا جانداری از قدیس آوگوستینوس به جای نهاده است; ریبالتا، که سبک سایه روشن به کار میبرد، و فرانثیسکو پاچکو، که معلم ولاسکوئز بود و دختر خود را به او داد و اصول نقاشی اسپانیایی را در کتابی تحت عنوان ((هنر نقاشی)) نگاشت (۱۶۴۹). به عقیده او هدف عمده هنر باید این باشد که مردم به تقوا و پرهیزگاری راغب و به خداوند متمایل شوند. در سال ۱۶۱۱، پاچکو با ال گرکو در تولدو ملاقات کرد و تابلوهای او را طرحهای ناهنجاری نامید. بگذارید ببینیم تا چه اندازه حق دارد.

II –ال گرکو: ۱۵۴۸–۱۶۱۴

ال گرکو در جزیره کرت، که مولدش بود، خود را کوریاکوس تئوتو کوپولوس (به معنی ((خداداد))) مینامید، در ایتالیا به دومنیکو تئوتو کوپولوس و در اسپانیا به دومینگو تئوتو کوپولی موسوم بود، خودش با حروف یونانی دومنیکو تئوتوکوپولوس امضا میکرد. روزگار نام او را به ال گرکو خلاصه کرده است، و آن لقبی است که در اسپانیا به او داده‌اند. از زندگی او در کرت اطلاعی در دست نداریم. احتمال دارد که اجداد او پس از تسلط ترکان عثمانی بر قسطنطنیه (۱۴۵۳)، از آن شهر به کرت مهاجرت کرده باشند. در هر صورت او در کرت و بعدا در ونیز تحت تاثیر موزائیکهای روم شرقی قرار گرفت. در زمان او کرت به ونیز تعلق داشت. طبیعی است که این هنرمند جوان، پس از آنکه از رونق نقاشی در ونیز آگاهی یافت، با شور و هیجان بسیار سوار کشتی شد، به آن شهر رفت، و احتمالا به جمع یونانیان در آن محیط بینالمللی پیوست، مدت دو یا سه سال نزد تیسین شاگردی کرد، و طرفدار تینتورتو شد که تصویر عده زیادی را در یک تابلو میکشید، و مانند این استاد به لباسهای رنگین و گرانبها علاقه یافت. مدتی نیز با خشوع و خضوعی صبورانه از نقاشیهای مشهور ونیز، ردجوامیلیا، پارما، و فلورانس تقلید کرد و، اندکی پیش از مرگ میکلانژ، وارد رم شد. (۱۵۶۴) نخستین اطلاع قطعی که از او داریم در نامه‌ای است که در رم در تاریخ ۱۶ نوامبر ۱۵۷۰ توسط جولیو کلوویو به آلساندرو فارنزه بدین مضمون نوشته شده است:
مرد جوانی که شاگرد تیسین بوده و به عقیده من نقاش با استعدادی است از کاندیا وارد رم شده است. ... او از خود تصویری کشیده است که مورد تحسین و تمجید همه نقاشان رم واقع شده است. میل دارم که تحت حمایت آن جناب مستطاب قرار گیرد، و برای تامین مخارجش فقط اتاقی در قصر فارنزه به او داده شود.
کاردینال با این پیشنهاد موافقت کرد، و ال گرکو، به پاداش آن، تصویری استادانه از کلوویو کشید. هنگامی که بر سر تصویرهای عریانی که میکلانژ در تابلو واپسین داوری کشیده بود بحث درگرفت، ال گرکو حاضر شد که اگر همه آن را پایین بیاورند، خودش به جای آن تصویرهایی به همان خوبی ولی پوشیده‌تر بکشد. از این رو مقام او در نظر هنرمندان رم پایین آمد. بعضی از اسقفهای اسپانیایی که در رم بودند به او گفتند که فیلیپ دوم دنبال نقاشانی میگردد که در قصر اسکوریال برای او تصویرهایی بکشند. از این رو ال گرکو در سال ۱۵۷۲ به اسپانیا رفت و گرد و غبار رم را از کفشهای خود پاک کرد، ولی مانند نقاشان ایتالیایی به کشیدن تصویرهای کج و معوج عادت کرده بود.
از این تاریخ تا سال ۱۵۷۵ اطلاعی از او در دست نداریم، تا اینکه در این سال او را مشغول طرح و تزئین کلیسای سانتو دومینگو ال آنتیگوئو در تولدو، یعنی پایتخت مذهبی اسپانیا، میبینیم. در محراب این کلیسا، ال گرکو تابلویی عالی تحت عنوان صعود مریم به آسمان کشید که اکنون در موسسه هنر در شیکاگو مقامی بزرگ دارد. این تابلو تا

اندازهای مبتنی بر تصویر مشابهی است که تیسین در فراری در ونیز کشیده است و در آن، به سبک ایتالیایی، جوانانی سالم و پیرانی با عظمت دیده میشوند. در تولدو، ال گرکو تابلویی عالی تحت عنوان بیرون آوردن جامه‌های خداوند کشید. هیئتی که برای داوری درباره آن تصویر معین شده بود، شکایت داشت که جامه مسیح بیش از انداز قرمز است و زنانی که در قسمت تحتانی چپ دیده میشوند، ((یعنی سه مریم))، نباید در این محل باشند، زیرا در انجیل آمده است که آنها از دور به مسیح مینگریستند. با وجود این، قاضیها اظهار داشتند که ارزش آن تابلو را نمیتوانند تعیین کنند، زیرا بهای آن بیش از اندازه است. یکی از آن سه مریم، معشوقه خود ال گرکو بود; و او همان است که چهره غمگین و زیبایش در بسیاری از تابلوهایی که هنرمند از حضرت مریم کشیده است دیده میشود. ال گرکو با وجود وفاداری نسبت به این زن و کلیسا هرگز با او ازدواج نکرد. این عمل طبق یکی از رسوم دیرین اسپانیا نبود، ولی شیوه‌ای بود که از مدتی پیش در کارگاه‌های هنرمندان دیده میشد. یکی از نویسندگان نسل بعد به نام خوسه مارتینث چنین نوشته است:

ال گرکو پس از اقامت در تولدو چنان سبک عجیب و غریبی بوجود آورد که تا امروز چیزی نظیر آن دیده نشده است، و اگر بخواهیم درباره آن بحث کنیم، باعث آشفتگی حواس عاقلان خواهد شد. ... ال گرکو اظهار میداشت که هیچ چیز برتر از کارهای او نیست. ... طبیعت او نیز مانند نقاشیهایش عجیب بود. ... وی عادت داشت بگوید که هیچ قیمتی نمیتوان برای آثارش تعیین کرد، و بدین ترتیب آنها را به گروگان به خریداران آنها میداد، و آنها نیز، با کمال میل و رغبت، هر مبلغی را که پیشنهاد میکرد به او میپرداختند. ... ال گرکو هنرمندی مشهور و ناطقی زبردست بود. اما زیاد شاگرد نداشت، زیرا کسی حاضر نمیشد که از سبک عجیب و خودسرانه او، که فقط برای خودش خوب بود، پیروی کند.

در اواخر سال ۱۵۸۰، فیلیپ دوم کسی را به سراغ ال گرکو فرستاد و از او خواست تابلویی تحت عنوان سن موریس ولژیون تب بسازد. او نیز، پس از چهار سال زحمت، نتیجه کار خود را به پادشاه عرضه داشت. فیلیپ چنین عقیده داشت که گروهبندی شکلها گیج کننده است، و اگر چه بهای آن تابلو را پرداخت، آن را نپذیرفت.

ال گرکو رنجور و متاسف به تولدو بازگشت و، تا آنجا که میدانیم، دیگر از این شهر بیرون نیامد. شاید هم این طور بهتر بود، زیرا توانست تابع امیال خود باشد.

ال گرکو، گویا از راه انتقام، تابلو بسیار معروفی برای کلیسای سانتو تومه ساخت که یکی از شاهکارهای هنری به شمار میرود. در قرارداد چنین ذکر شده بود که او باید روحانیانی را نشان دهد که بر طبق سنت در مراسمی شرکت کرده‌اند. و در آن قدیسین برای تدفین کنت اورگاز از آسمان فرود آمده‌اند. همچنین باید قدیس ستفان و قدیس آوگوستینوس را در جامه اسقفان نشان دهد که جسد او را در میان گروه محترمی از اعیان و اشراف در گور میگذارند، و بر فراز آنها آسمان را نشان دهد که گشوده میشود و حضرت مسیح را با همه جلال و عظمتش ظاهر میکند. همه این شرطها عملی شدند، و بیش از آن نیز انجام گرفت، زیرا هر سری که در آنجاست تصویر کاملی است، و جامه‌ها مجموعه شگفتانگیزی از طلا و رنگهای سبز و سفیدند و سلاح مرصع کنت اورگاز در نور میدرخشد. ال گرکو برای آنکه کار بیشتری انجام دهد، تصویر خود را نیز پشت سر قدیس ستفان کشید. شاهکار این شاهکار عبارت از تصویر قدیس آوگوستینوس است که ریش دارد و کلاه اسقفان را بر سر نهاده است. آیا باید آن جسد زیبا را ترجیح دهیم، یا چهره دوستداشتنی قدیس ستفان را، یا کشیش سرطاسی را که مشغول خواندن دعا به هنگام تدفین است یا خورخه مانوئل فرزند هشت ساله ال گرکو را که در کمال افتخار مشعلی در دست گرفته و سر دستمالی را از جیب خود بیرون گذاشته تا امضای ال گرکو روی آن به چشم بخورد.

در کتاب تاریخ تولدو (۱۶۱۲)، اثر فرانثیسکو د پیزا، آنچه حدس میزدیم آمده است: این ((تدفین کنت اورگاز)) یکی از زیباترین تابلوها در سراسر اسپانیاست. مردم از کشورهای خارجی برای دیدن آن میآیند و از آن تمجید مخصوصی میکنند; اهالی تولدو، بدون آنکه از دیدن آن خسته شوند، همیشه در آن چیزهای تازهای میبینند و به آن خیره میشوند، تصویر بسیاری از افراد مشهور زمان در آن به طرزی واقعی کشیده شده است. با وجود این، شورای کلیسا، که در محل تشکیل میشد، بر سر دستمزد ال گرکو با او چانه زد، و این هنرمند عصبانی یونانی به دربار شکایت برد و در مرافعه موفق شد و معادل ۲,۰۰۰ دلار امروزی دریافت داشت.
ال گرکو در این هنگام سفارشهای بسیاری دریافت داشت. او دیگر به ارزش خود پی برده بود و در فکر تیسین و تینتورتو نبود; او در امتداد دادن و دراز کردن شکلها دست به تجربه زد، نه از آن لحاظ که در بینایی او نقصی وجود داشت، بلکه از آن رو که تصور میکرد بدین وسیله ارتقای روحانی شکلها را بهتر میتواند مجسم سازد، یعنی نشان دهد که بدنها در نتیجه روحهایی که به سوی آسمان متمایلند دراز و طولانی شدهاند. در تابلوهای قدیس اندرو و قدیس فرانسیس، که در موزه پرادو مضبوطند، لاغری آنها به نظر نامفهوم میآید، مگر آنکه به رمزی که ال گرکو به کار برده است پی ببریم و به خاطر آوریم که مجسمههایی را که به سبک گوتیک میساختند، به سبب محدودیتهایی که در معماری وجود داشت، لاغر نشان میدادند. هنگامی که به تصویر قدیس ایلدفونسو، که برای بیمارستان کاریداد در ایلکاس کشیده شده است، برمیخوریم، همه این عیوب را فراموش میکنیم. در اینجا، در روح واجبالاحترام، فکر مشغول، چهره مرتاضانه، موهای سفید و کم پشت، و دستهای ظریف این اسقف قرون وسطایی عمیقترین افکار و عقاید ال گرکو را درک میکنیم. ((همین یک تصویر جبران مخارج سفر اسپانیا را میکند)).
از معلومات مختصری که درباره زندگی ال گرکو داریم نمیتوانیم درک کنیم که او مانند اسپانیاییها مردی عابد و پارسا بوده است یا نه; به نظر میآید که این هنرمند به عیش و نوش بیش از زهد و تقدس تمایل داشته است.
هنگامی که تابلو خاندان مقدس را برای بیمارستان تاورا کشید، به جای آنکه نشان دهد که حضرت مریم دارای عواطف مادرانه است، او را با زیبایی غیر روحانی مجسم کرد. تابلو مصلوب شدن مسیح، اگر چه از لحاظ تشریح استادانه است، احساسات ما را برنمیانگیزد; گرونوالد آن تراژدی را عمیقتر احساس کرد. ال گرکو در تابلوهای مذهبی خود مهارت خویش را بهتر نشان داده است، چنانکه خود را با ریش سفید و سر طاس در عید پنجاهه مجسم کرده است. در شهری که پر از روحانیون عالیمقام بود، وی میتوانست به آسانی اشخاص مهم را راضی کند که تصویرشان را بکشد، مانند دوست او پاراویسینو، که نیمی از چهره او علامت استادی و نیمی دیگر حاکی از کنجکاوی بود، یا رئیس دستگاه تفتیش افکار، کاردینال نینو د گوارا. این تصویر به خوبی تصویر اینوکنتیوس دهم اثر ولاسکوئز نیست. خود ال گرکو تابلو بهتری از کاردینال تاورا کشید که چهره استخوانی و چشمان ملالآور او بار دیگر عقیدهای را که این هنرمند درباره تقدس کلیسایی داشت ثابت میکند. اما بهترین تابلوهای او آنهایی هستند که از برادران کوواروبیاس کشیده است; یکی از آنها، که آنتونیو نام دارد خاکستری موی و سرد و خسته و با گذشت است، دیگری به نام دیگو جامهای کشیشی دربر دارد، ولی به نظر میرسد که بیشتر دنیوی و خوش مشرب و کاملا سرحال است. تنها چند تابلو اثر رامبران و تیسین و همچنین تابلو یولیوس دوم اثر رافائل از این تصویر استادانه بهترند.
این تابلو جزو ذخایری است که در موزه کازا دل گرکو در تولدو گردآوری شده است. تابلو نقشه تولدو نیز در اینجا دیده میشود که در آن هنرمندگویی از فراز ابر همه شهر و تپههای آن را بررسی میکند. ال گرکو در اواخر عصر نیز همین جنبه را در منظرهای از تولدو (نیویورک) در زیر آسمانی طوفانی نشان میدهد. این تابلو به سبک امپرسیونیستهای آینده و کاملا برخلاف واقعگرایی است. در سال ۱۶۰۰ این ((مرد یونانی)) یکی از معروفترین اهالی این شهر بود. همه او را به سبب اخلاق غرورآمیز و بلهوسانهاش میشناختند، و میگفتند که او رازوری است که به پول

علاقه دارد، و بیست و چهار اطاق را در قصری قدیمی اشغال کرده است، رامشگران را دعوت میکند که بر سر میز غذای او بنوازند، روشنفکران تولدو را به دور خود گرد میآورد، و خود به عنوان ((فیلسوفی برجسته)) به شمار میرود. در حدود سال ۱۶۰۵ تابلویی کشید که میگویند از خود اوست، و در این تصویر موی سرش تنک و خاکستری و خود او تقریبا فرسوده است. در سال ۱۶۱۱ پاچکو ملاحظه کرد که او از شدت ضعف قادر به راه رفتن نیست. وی اگر چه هنوز بیست و چهار اطاق در اختیار داشت، قادر به پرداخت قرضهای خود نبود، و انجمن شهرداری پیوسته مبالغ قابل ملاحظهای به او میداد. ال گرکو در ۱۶۱۴ در هفتاد و سه سالگی درگذشت.

پس از مرگش، مقام او در جهان هنر دستخوش ترقی و تنزل شد. گونگورا غزلی در ستایش او سرود، ولاسکوئز نبوغ او را تصدیق کرد، ولی هنر شگفتانگیز او باعث تقلید نشد و مکتبی به وجود نیاورد. تا سال ۱۶۵۰ شهرت ولاسکوئز موجب فراموشی او شد، و تا دو قرن به کلی از خاطرها رفت. سپس دلا کروا اورا کشف کرد، و دگا، مانه، و سزان از سبکی که او در نمایاندن حالات داشت پیروی کردند; وان گوگ و گوگن او را موجد مکتب خود دانستند. در سال ۱۹۰۷، یولیوس مایر گریفه کتابی تحت عنوان مسافرت به اسپانیا نوشت و در آن مقام ال گرکو را در نقاشی اسپانیا به مراتب بالاتر از مقام ولاسکوئز دانست. کم و زیاد شدن شهرت دوامی ندارد، زیرا تابع ((سلیقههای عجیب و غریب است)). اما ال گرکو قرنها به عنوان نمونه تشویقآمیز هنرمندی به شمار خواهد آمد که از اشیا فراتر رفت، به افکار و احساسات دست یافت، از بدنها جلوتر رفت، و به روحها رسید.

III –ثورباران: ۱۵۹۸–۱۶۶۴

پس از ال گرکو، تا یک نسل، نقاشانی در اسپانیا ظهور کردند که بهترین مساعی خود را به کار بردند و ناپدید شدند. سپس تقریبا ناگهانی ثورباران و ولاسکوئز اسپانیا را پر از تابلوهای خود کردند. این دو نفر مدت سی سال به منزله مکمل یکدیگر بودند. ثورباران مانند راهبی نقاشی میکرد که از خوف به عبادت پرداخته و به خدا نزدیک شده باشد، ولاسکوئز در امور غیرمذهبی پیش میرفت و نظیر پادشاه وقت بود.

ثورباران در ۷ نوامبر ۱۵۹۸ در فوئنته د کانتوس در جنوب اسپانیا دیده به جهان گشود. پدرش دکانداری بود که تا اندازهای از مال دنیا بهره داشت، و توانست او را جهت پرورش استعدادش به سویل بفرستد. وی پس از دو سال تحصیل، نخستین تابلو خود را تحت عنوان ((آبستنی معصومانه مریم)) ساخت که نزدیک بود باعث خرابی کار او شود. سال بعد به لرما، که در بیست و چهار کیلومتری زادگاهش بود، رفت. در آن حوالی صومعه و کلیسا و جای انزوا بهوفور یافت میشد. ثورباران از دیدن آنها الهام گرفت و مامور شد که چند تابلو بکشد. در این حدود بود که با ماریاپرث ازدواج کرد. این زن نه سال از او مسنتر بود، و مقصود از این زناشویی این بود که فرزند نامشروع آنها مشروع شود. ولی این زن دو سال بعد درگذشت. در سال ۱۶۲۵ ثورباران با بیوهزنی ازدواج کرد که ده سال مسنتر از خود او بود. ولی ثروت قابل ملاحظهای داشت. این زن برای او شش فرزند آورد که پنج تا از آنها در کودکی درگذشتند. ثورباران پس از مرگ او با بیوهزن ثروتمندی ازدواج کرد که او نیز شش فرزند برای او آورد و پنج تا از آنها مردند. عشق میکوشید که یک قدم جلوتر از مرگ بردارد.

در هنر قدرت خلاقه او با امضای قراردادی آغاز شد. طبق این قرارداد میبایستی، ظرف مدت شش ماه، بیست و یک تصویر از صومعه وابسته به فرقه دومینیکیان سن پابلو ال رئال در سویل بکشد. (۱۶۲۶) ثورباران پس از تکمیل این سفارشها، ظاهرا به مادرید رفت و تحت تاثیر ولاسکوئز قرار گرفت. تا این تاریخ، در نقاشیهای او تاثیر سبک غمانگیز و عظیم کاراوادجو و شاید سبک ریبرا دیده میشد. از این به بعد، وی در سبک خود، که پیروی از طبیعت و آن هم به وضعی عاری از لطافت بود، سایهها را به طرزی لطیف نشان داد و تابلوها را به شیوهای دلپذیر به انجام رسانید. پس از چندی به سویل رفت و به کشیدن بیست و دو تصویر عظیم برای راهبان فرقهای که کارشان بازخرید اسیران

مسیحی بود پرداخت. چهار تابلویی که از این مجموعه باقی ماندهاند، شاهکار محسوب نمیشوند، ولی چهره کودکی که در یکی از آنهاست بسیار جالب است، و شاید این کودک فرزند خود او باشد که خوان نام داشت.
مردم سویل از دیدن آنها خوشنود شدند، و رسما از او خواستند که در این شهر مقیم شود، و گفتند: ((با ملاحظه اینکه هنر نقاشی یکی از لوازم زیبایی کشور است، سویل به وجود او افتخار خواهد کرد)). ثورباران پیشنهاد آنها را پذیرفت. در سال ۱۶۳۰، ثورباران تابلوهای زیبایی برای کلیسای سان بوئناونتورا متعلق به فرقه فرانسیسیان کشید. یکی از آنها موسوم است به ((قدیسبوئناونتورا قدیس توماس آکویناس را متوجه صلیب میکند))، بدین بوسیله به این دانشمند علوم الاهی که متاسفانه از فرقه دومینیکان بود به آرامی فهمانده میشود که مذهب فرضیه فلسفی نیست، بلکه مشاهده عیسی است. این تصویر، که نماینده هنر اصلی ثورباران است به وسیله مارشال سولت از اسپانیا ربوده شد. (۱۸۱۰) به موزه فردریک در برلین راه یافت، و در جنگ جهانی دوم از میان رفت. نام تابلو دیگر ((قدیس بوئناونتورا در تابوت خود)) است، که آن هم به وسیله مارشال سولت ربوده شده است. این تابلو را در سال ۱۸۵۸ به موزه لوور فروختند و هنوز هم در آنجا مضبوط است. چهار تصویری که در طرف چپ آن تابلو دیده میشود استادانهاند. تابلو دیگر معروف به ستایش بیحد از قدیس توماس آکویناس زیباتر از آن است، و ثورباران آن را برای مدرسه دومینیکیان در سویل کشید. انسان قیافههای پرمعنایی مانند آمبروسیوس، گرگوریوس، هیرونوموس، آوگوستینوس، و شارل پنجم را در آن میبیند و دچار شگفتی میشود. اما به ولاسکوئز جهت قابی که ساخته بود شش مرتبه بیشتر پول دادند تا به ثورباران جهت تصویری که کشیده بود.
سپس این نقاش پرکار به کلیسای سن آلبرتو متعلق به فرقه کرملیان رفت (۱۶۳۰) و تصویری از قدیس فرانسیس در حال عبادت خضوعآمیز و تصویری از قدیس پطرتومای راهب کشید که، بر اثر انتظار برای ورود به بهشت، چهرهاش پرآژنگ و بدنش لاغر شده بود. آنگاه به صومعه راهبان بازخرید اسیران مسیحی بازگشت (۱۶۳۱) و تصویر بعضی از محرمترین راهبان آنجا را کشید. در میان آنها تابلوی بسیار زیبای پدرو ماچاذو دیده میشود. در سال ۱۶۳۳ سفارشهای بسیاری دریافت داشت. قرار شد تصویر دوازده حواری را بر کلیسایی در لیسبون، سه تابلوی فرقه کارتوزیان در سویل، و ده تابلو برای نمازخانه کوچک سان پیترو در کلیسای جامع بزرگ بکشد. یکی از آنها، ((پطرس حواری در حال انابت))، که هنوز در محل اصلی خود قرار داد، تجربهای جالب در سبک رئالیسم است و شاید ریبرا را به خاطر بیاورد.
خدمات ثورباران در این هنگام به اندازهای مورد احتیاج بود که وی مجبور شد قسمتی از کارهای خود را توسط دستیارانش انجام دهد. برای صومعه گوادالوپ تابلویی تحت عنوان ((اغوای قدیس هیرونوموس)) کشید، که در آن دستها و سر این شخص مقدس به منزله شگفتیهای فن نقاشی به شمار میروند، و در برابر اغوای خانمهای زیبایی که مشغول نواختن آلات موسیقی هستند، بدشواری میتوان مقاومت کرد.
حتی سفارشهایی از پرو و گواتمالا نیز میرسید. تابلوهای یک دسته حواریونی که او کشید به لیما برده شد، دسته دیگر را به آنتیگوا بردند، و تابلو معروف به ((عیسی در عمواس)) به پایتخت مکزیک انتقال یافت. در این تابلو، عیسی به صورت دهقان سالم و سرحالی است که مشغول غذا خوردن است. بعضی از این تابلوها بسرعت و بعضی از آنها به وسیله دستیاران ثورباران ساخته شدند و ثورباران مجبور شد برای گرفتن دستمزد خود از لیما، از این شهر شکایت کند. از سال ۱۶۴۵ تفوق اودر سویل در نتیجه اقدامات جوانی به نام موریلیو به خطر افتاد. این شخص در کلیساها و صومعهها سرگذشت عیسی را چنان با لطف و زیبایی مجسم میساخت که به ثورباران، که سبکش واقعگرا و گیج کننده بود، سفارشهای کمتری داده شد. ثورباران کوشید که از تاثیر وحشت انگیز سبک خود بکاهد، و تا مدتی با موریلیو در کشیدن مناظر مقدس یا میهنی رقابت کرد، چنانکه این موضوع از تابلو ((مریم عذرا و کودک با یوحنای

حواری)) (که اکنون در سن دیگو در کالیفرنیاست) مفهوم میشود. اما این سبک جدید با هنر و حالت او سازگاری نداشت و ناچار برای ترمیم دارایی خود به مادرید رفت، (۱۶۵۸) ولی فیلیپ چهارم، که دارای خزانهای تهی بود، کاری نمیتوانست بکند جز آنکه او را مامور تزئین خانهای کند که در شکارگاه ساخته بود. ولاسکوئز به او ارادت میورزید، و با صمیمیت به کار مشغول شد، ولی ناگهان درگذشت. ثورباران بیش از او عمر کرد و شهرتی بیشتر به دست آورد. شهرت او بندرت از کوههای پیرنه فراتر رفته بود که سرداران ناپلئون به تصویرهای عظیم راهبان و تابلوهای دلتنگ کننده ثورباران علاقهمند شدند و بعضی از آنها را پنهانی به فرانسه بردند. پس از آنکه اموال صومعههای اسپانیایی در سال ۱۸۳۵ به تصرف دولت درآمدند، قسمت دیگری از آثار او به پاریس برده شد، و در سال ۱۸۳۸ لویی فیلیپ، پادشاه فرانسه، گالری اسپانیایی را در موزه لوور با چهارصد نقاشی افتتاح کرد، و از این مقدار هشتاد تابلو به ثورباران نسبت داده شد. سلیقه ما امروز دید محدود و زاهدانه و روحیه افسرده و مجذوب او را نمیپسندد. در آثار او از ژندهپوشان کثیف موریلیو و شاهزاده خانمهای زیبا و فیلسوفان ولاسکوئز اثری نیست. با وجود این، در کار وی صمیمیتی کامل، خلوصی عمیق، و رنگ و شکلی استادانه موجود است که او را از حوزه سلیقههای زودگذر فراتر میبرد و در خاطره بشر جایی برایش باز میکند.

۱۷ –ولاسکوئز: ۱۵۹۹–۱۶۶۰

پدربزرگ او یکی از اشراف پرتغال بود که پس از نابودی ثروت خویش با زن خود از اوپورتو به سویل رفت. فرزند این شخص، خوان د سیلوا، و زنش، خرونیما ولاسکوئز، دارای فرزندی شدند که همان هنرمند موردنظر ماست. ولاسکوئز در همان سال تولد ون دایک، یک سال بعد از ثورباران و برنینی، و هجده سال پیش از موریلیو به دنیا آمد. نام او را دیگورودریگز د سیلوا ای ولاسکوئز گذاشتند، و او، طبق رسمی که در جنوب اسپانیا معمول بود، خود را معمولا به اسم مادرش مینامید. ولاسکوئز بخوبی تربیت شد، و کمی لاتینی و فلسفه فرا گرفت و تا مدتی به آموختن علوم سرگرم شد. سپس به نقاشی پرداخت، و مدت کوتاهی نزد خوان د اررا و کمی بیشتر نزد پاچکو شاگردی کرد. پاچکو میگوید: ((من دختر خود را به او دادم، زیرا تحت تاثیر جوانی، درستی، و صفات خوب او واقع شدم و، با توجه به نبوغ طبیعی و عظیمش، آینده خوبی برای او پیشبینی کردم)). ولاسکوئز از خود کارگاهی برپا کرد و پس از مدت کوتاهی، در نتیجه علاقه به موضوعات غیرمذهبی، مورد توجه قرار گرفت. این هنرمند با مردم فقیر معاشرت میکرد و از نمایاندن افکار و شرح حالشان در تصویرهای خود لذت میبرد. هنگامی که بیست سال بیش نداشت، تابلو بزرگی تحت عنوان سقای سویل کشید. در اینجا، در میان جامههای ژنده و صبر و شکیبایی، مقام فقر شرافتمندانه را میتوان دریافت. در بیست و سه سالگی، با بصیرتی بالغانه، تصویری از گونگورای شاعر با چشمان نافذ و بینی بلند او کشید. این تصویر در بستن مضبوط است.

احتمال دارد که این کار طی نخستین سفر ولاسکوئز به مادرید صورت گرفته باشد. (۱۶۲۲) کشیدن مناظر سویل و کشیشان آن درنظر او زیاد اهمیت نداشت; ولاسکوئز در نتیجه حسن جاهطلبی، در حالی که تابلو سقای سویل را زیر بغل داشت، به پایتخت رفت. در آنجا برای تقرب به دربار کوشید، ولی موفق نشد، زیرا فیلیپ چهارم و اولیوارس سرگرم سیاست، ازدواج و جنگ بودند و ده دوازده نفر نقاش هم به همان امور اشتغال داشتند. ولاسکوئز ناچار به سویل بازگشت. یک سالی گذشت; چارلز استوارت شاهزاده انگلیسی به مادرید آمد، و دل در گرو عشق شاهزاده خانمی نهاد و به هنر علاقهای نشان داد. در این هنگام بود که اولیوارس کسی را به سراغ ولاسکوئز فرستاد. این جوان سیاه چشم و مومشکی دوباره به پایتخت رفت و به عنوان نقاش دربار به کار پرداخت و، با نشان دادن پادشاه به شکل سوارکاری بیباک بر روی اسبی سرکش، توجه او را به خود جلب کرد. ولاسکوئز نه تنها چند بار تصویر پادشاه را کشید، بلکه، براثر تشویق او، از خانواده سلطنتی (برادرها، زنها، بچهها) و درباریان، وزیران، شاعران، دلقکها، و

کوتوله‌ها نیز تابلویی تهیه کرد و آنها را جاویدان ساخت. به ولاسکوئز کارگاهی در قصر سلطنتی دادند و او در آنجا یا در مجاورت آن تقریبا سی و هفت سال باقی عمر را سپری کرد. این خود فرصتی عالی و نوعی محبوس شدن بود.
دو عامل عمده باعث پیشرفت کار او شدند. روبنس، که در آن وقت مشهورترین هنرمند جهان بود، دوباره در سال ۱۶۲۸ از مادرید دیدن کرد. استادی او در نمایاندن سایه و نور بود و تصویر خدایان مشرکان و زنان عریان و شهرتانگیز را میکشید. ولاسکوئز بر اثر ملاقات او به هیجان آمد. روبنس به او توصیه کرد که به ایتالیا و مخصوصا به ونیز برود و در آثار نوابغی که در رنگامیزی تبحر داشتند مطالعه کند. ولاسکوئز از فیلیپ چهارم با کوشش زیاد رخصت سفر گرفت و ۴۰۰ دوکای پرارزش از دست او دریافت داشت. هنگامی که میبینیم ولاسکوئز در دهم اوت ۱۶۲۹ از بارسلون بیرون آمد و در بیستم اوت همان سال به جنوا رسید، از میزان سرعت دریانوردی در آن عهد آگاه میشویم. سپس به ونیز رفت و روزها در برابر تابلوهای تینتورتو، ورونزه، و تصاویر و نقوش اساطیری تیسین نشست. از آنجا به فرارا و رم رفت و از روی مرمرهای قدیمی در فوروم تقلید کرد و به تصویرهایی که میکلانژ بر سقف خانه سیستین کشیده بود حسرت خورد. این شکلهای عالی باعث شدند که ولاسکوئز از نشان دادن سایه به سبک کاراوادجو دست بردارد و به نمایان شکلها در نوری روشن بپردازد. آنگاه برای دیدن ریبرا به ناپل رفت، و از آنجا به اسپانیا بازگشت. (ژانویه ۱۶۳۱) آیا فیلیپ در نتیجه خودخواهی یعنی این سایه پایدار هر فرد بود که بارها در برابر هنرمندی چنان تیزبین و درستکار نشست، یا اینکه میخواست تصویر خود را به دوستان مشتاق خویش بدهد هنگامی که تصویرهای عهد جوانی این پادشاه را با تصویرهای بعدی او مقایسه میکنیم، دچار افسردگی میشویم. فیلیپ در عهد جوانی مردی زیبا و بلنداندام بود، و حال آنکه سالهای بعد دارای چهرهای رنگ پریده شد، گویی این رنگ به موی سرش انتقال یافته بود. با وجود این، از استبداد غمانگیز او طی سالها و شکستها هنوز اثری در چشمان آبی و سرد و چانه برآمده هاپسبورگی او برجای مانده بود. اگر تصویرهای این پادشاه سطحی به چشم میآیند، شاید به این علت است که در پشت سطح مرئی چیزی وجود نداشت. وقتی که چیزی وجود داشت، چنان که از تصویرهای گونگورا و اولیوارس پیداست، آن چیز در تابلو ظاهر میشد.
ولاسکوئز غیر از کشیدن تصویر پادشاه، تصویر ملکه ایزابل، ملکه ماریانا، و خواهر فیلیپ به نام ماری (ملکه مجارستان) را نیز کشیده است. ولی این تصویرها جالب نیستند. از برادر کوچک فیلیپ موسوم به فردیناند تصویری باقی است که او را در لباس شکارچیان، و با سگی که سر تا پا عضله و عصب و یکپارچه فداکاری است، نشان میدهد. ولاسکوئز از اولیوارس نیز تصویری کشید که او را در حال سواری بر اسبی سیاه نشان میدهد (موزه پرادو)، و در تابلویی دیگر این شخص بر اسب سفیدی سوار است (موزه مترپلیتن نیویورک)، و بدین ترتیب ثابت میشود که زمام امور در آن عهد در دست چه کسی بود. زیباترین تابلوهای دربار از آن دون کارلوس جوان است که همه امید خانواده سلطنتی به او بسته بود. ولاسکوئز بارها تصویر این جوان زیبا را با شوق و ذوقی سرشار کشید. در سال ۱۶۳۱ او را با کوتولهای از ملازمانش نشان میدهد; در ۱۶۳۲ او را به عنوان مایه لطف و زیبایی دربار به ما مینمایاند; در سال ۱۶۳۴ تصویری از او کشید که در پنجسالگی عصای مارشالی را در دست دارد و در کمال غرور بر اسبی غولپیکر سوار است; در ۱۶۳۵ او را در جامه یکی از شکارچیان نشان میدهد که تفنگ خود را با دقت به دست گرفته است، ولی پیداست که، به سبب خوشخویی زیاد، قادر به کشتن یا فرمانروایی نیست; آن چهره معصوم به منزله پاسخ کسانی است که میپنداشتند ولاسکوئز فقط میتواند ظاهر را نشان دهد، و بدین ترتیب یک سلسله تصویر از کارلوس از دو سالگی تا شانزدهسالگی او کشید، یعنی تا زمانی که این شاهزاده محبوب به تب مبتلا شد و جان سپرد.
آدم قدکوتاهی که در یکی از این تصویرها دیده میشود، یکی از کوتوله‌هایی است که در میان شکستها و ناکامیهای درباریان فیلیپ نوعی حس تفوق و عظمت به آنها میبخشید. این رسم روم از زمان امپراطوری روم و کشورهای

قدیمی مشرق به آنجا سرایت کرده بود. حتی در دربار پاپها از این گونه کوتولهها دیده میشدند. کاردینال ویتلی چهل و چهار آدم قدکوتاه برای خدمت میهمانان خود گردآوری کرده بود. نخستین دوک باکینگم به ملکه هانریتاماریا کلوچهای تقدیم کرد که شامل کوتولهای با قد ۴۵ سانتیمتر بود. آدمهای قدکوتاه دوره فیلیپ چهارم را برای رضایت خاطر خود آنها، و برای تفریح و سرگرمی مردم، با لباسهایی عالی که دارای جواهر و طلای درخشان بودند میآراستند. ولاسکوئز تصویر آنها را با دلسوزی و از روی شوخی میکشید. یکی از آنها، که آنتونیو ال اینگلز (انگلیسی) نام داشت، افتخار میکرد که از سگش بلندتر است، ولی به زیبایی او نبود؛ دیگری، به نام سباستیان د مور است، که با ریش عظیم خود ابرو درهم کشیده و مشتهای خود را علیه سرنوشت خویش گره کرده است. در دربار دلقکهایی هم وجود داشتند. ولاسکوئز تصویر پنج تن از آنها راکشیده است؛ یکی از آنها، که به اسم تابلو خود وی جغرافیادان نامیده شده (زیرا به کرهای اشاره میکند)، عاقلتر از اولیوارس به نظر میرسد؛ دیگری، که بارباروسا (ریش قرمز) نام دارد، شمشیر وحشتآوری را از نیام برکشیده است؛ سومی خود را به شکل دون خوان اتریشی آراسته است؛ چهارمی مشغول تلاش با کتابی عظیم است؛ پنجمی، که در تابلو احمق تصویر او دیده میشود، به وضعی بیآزار و تقریبا به طرزی خوشایند دیوانه به نظر میرسد. ولاسکوئز، اگر چه همیشه در دربار میزیست و به طور واضحی آقامنش بود، برای رهایی از تشریفات، به مطالعه زندگی افراد متشخصی میپرداخت که جزو طبقه اشراف نبودند و هنوز هم باعث تزیین اسپانیا هستند وی در اوایل کار (۱۶۲۹) دو جوان زیبا و شش هفت نفر کشاورز را بر آن داشت که به او اجازه دهند تصویر آنها را بکشد. در این تابلو که به لوس بوراکوس مشهور است، با کوسی که تقریبا عریان است روی چلیکی نشسته و تاجی از مو بر سر کسی که زیر پای او زانو زده است میگذارد، و در این ضمن نیز فداییان زمخت انگور در اطرافش حلقه زدهاند. بعضی از آنان از کار خسته شدهاند، و بعضی دیگر بر اثر سالخوردگی مویی
خاکستری دارند. این تابلو شاید بهترین منظره میگساری را در هنر اسپانیا در ((قرن طلایی)) نشان دهد. حتی میتوان گفت مشخصترین آثار او دو نقاشی عجیب هستند که یکی توسط خود او ازوپ نامیده شده است و آن نویسنده سالخورده، غمگین، تهیدست، و تقریبا نابینایی را نشان میدهد که افسانههای خود را با خود به گور میبرد؛ دیگری منیپوس نام دارد که از فیلسوفان کلبی قرن سوم ق.م بود. این دو تابلو چهرههایی فراموش نشدنی را نشان میدهند. جانورانی هم که ولاسکوئز تصویر آنها را کشیده است بدون اهمیت نیستند؛ اسبهایی که امروزه درنظر ما به طرزی زشت نیرومندند، ولی در عوض سری پر از غرور و چشمانی درخشان دارند؛ سر گوزنی که با قیافهای فیلسوفانه تسلیم بشر بیرحم شده است؛ و سگهایی که حاضر برای عملند یا آنکه هوشیارانه خفته اند.
اینها آثار فرعی قلم ولاسکوئز بودند. و شاید، هنرمند ما میخواست از خطرهایی که از کشیدن تصویرهای بدون مجامله اشراف درباری ناشی میشد نجات یابد. هنگامی که میبینیم این اشراف لباسی ساده برتن کردهاند، ولی با ایمانی راسخ در برابر جهانی ایستادهاند که کشور محبوبشان در آن ظاهرا به علت فساد فلج شده بود، ارزشی که برای اسپانیاییهای قرن هفدهم قائل هستیم بالاتر میرود. از دون دیگو دل کورال ای آرلانو، کاردینال گاسپار د بورخا ای ولاسکو، مونتانس مجسمهساز قوی پیکر، شهسوار سانتیاگو مغرور فرانچسکو دوم از خانواده استه، که مردی خوش اندام و ترسو بود، و همچنین از دون خوان فرانثیسکو پیمنتال که قیافهای عالی و لردوار داشت، تصویرهایی مانده که در دل مینشینند و اگر تابلو تک چهره یک مرد که در گالری کاپیتولین در رم است حقیقتا از خود ولاسکوئز باشد، امکان ندارد که شیفته او نشویم. در این تصویر موی او مجعد، لباسش ساده، و چشمانش آرام و متفکر است.
جالب است که در آثار ولاسکوئز دربار جای کلیسا و موضوعات مذهبی را گرفته بود. ولاسکوئز نمیتوانست در کشیدن تصویرهای حواریون و قدیسین سالخورده پر آژنگ با ال گرکو و ثورباران رقابت کند. در میان تابلوهای مذهبی او تاجگذاری مریم عذرا نماینده همه قدرتهای اوست. مهارت او در کشیدن تصویرهای غیرمذهبی بیشتر بود. در تابلو

لاس لانزاس که آن را تحت عنوان تسلیم بردا بهتر میشناسیم، ولاسکوئز یکی از بزرگترین اثرها (۳۰۴ سانتیمتر در ۳۶۵ سانتیمتر) و در عین حال مفصلترین تابلو خود را در تاریخ هنر به وجود آورد. در جنگ طولانی اسپانیا علیه شورشیان هلند، آمبروزیو د اسپینولا شهر بردا واقع در شمال برابانت را، که از لحاظ سوقالجیشی اهمیت بسیار داشت، برای اسپانیا به تصرف درآورده بود. (۱۶۲۵) ولاسکوئزدر سال ۱۶۲۹ در بازگشت از ایتالیا با اسپینولا ملاقات کرد و تحت تاثیر نجات سلحشورانه این سردار بزرگ قرار گرفت. وی این ملاقات را در شاهکاری نشان داد که در آن نیزهداران اسپانیایی نیزههای چوبی خود را بالا گرفتهاند، و از آن شهر مغلوب شعله برمیخیزد; یوستین ناسویی، سردار شکست خورده و تسلیم شده، کلیدهای شهر را به اسپینولا میدهد و آن سردار پیروز و جوانمرد به دشمن مغلوب، به مناسب دفاع دلیرانهاش تبریک میگوید، ولاسکوئز با نشان دادن رنگهای متضاد و مشخص کردن افرادی که ملتزم رکابند شاهکاری به وجود آورده است که فیلیپ چهارم آن را با کمال خوشوقتی در قصر بوئن رتیرو آویخت. در سال ۱۶۴۹ فیلیپ، به عنوان پادشاهی برای بیست و شش سال خدمت ولاسکوئز مخارج سفر دوم او را به ایتالیا پرداخت، و او را مامور کرد که قالبهایی از مجسمههای کلاسیک تهیه کند، و تابلوهایی را که توسط استادان ایتالیایی کشیده شده است بخرد. اما ولاسکوئز دریافت که بهای آنها وحشت آور است، و تابلو عمدهای که از آثار هنرمندان بزرگ ونیزی باشد به هیچ بهایی به دست نمیآید. ولاسکوئز مجبور شد معادل ۱۵۰۰۰۰ دلار فعلی برای خرید پنج تابلو بپردازد. آیا میتوان گفت که میلیونرها در آن وقت هم هنر را به عنوان سدی علیه تورم پول به کار میبردند بهترین تابلویی که در ایتالیا در سال ۱۶۵۰ تهیه شد تصویری بود که ولاسکوئز از اینوکنتیوس دهم کشید.
هنگامی که پاپ حاضر شد در رابر او بنشیند، این هنرمند چون فکر میکرد که مبادا بر اثر عدم تمرین قادر به کار نباشد، نخست برای آماده کردن چشم و دست خود تصویری از غلام دورگه خود به نام خوان د پارخا کشید. هنرمندان رم از دیدن این تابلو در شگفت افتادند و ولاسکوئز را به عضویت آکادمی خود، که سان لو کا نام داشت، پذیرفتند. پاپ چند بار بیشتر در برابر ولاسکوئز ننشست. طرحهایی مقدماتی از سر او تهیه کرد و یکی از آنها، که اکنون در موزه ملی در واشنگتن است، تقریبا از تصویر کاملی که به عنوان میراث در خانواده دوریا که پاپ به آن وابسته بود باقی ماند غیر قابل تشخیص است. این تصویر در قصر دوریا پامفیلی حفظ شده است، و در آنجا بود که رنلدز آن را ((زیباترین تابلو در رم)) دانست. هنگامی که این تابلو را میبینیم، نوعی قدرت، یعنی هم قدرت هنری و هم قدرت اخلاقی، در آن احساس میکنیم و آن را همپایه تابلو یولیوس دوم اثر رافائل، و تابلو پاولوس سوم اثر تیسین میدانیم و جزو موثرترین تصاویر میشمریم. اینوکنتیوس دهم در روزهایی که مقابل ولاسکوئز مینشست هفتاد و شش ساله بود، و پنج سال بعد در گذشت. ولی با ملاحظه لباس و انگشتری اسقفی او، انسان او را یکی از رهزنانی میداندکه باعث مزاحمت پاپها میشدند، اما پس از مشاهده آن سیمای عبوس و مصمم به این نتیجه میرسیم که اینوکنتیوس حق داشت چنین باشد، یعنی فرمانروایی که بر کشوری شامل ایتالیاییهای سرکش حکومت میکرد، و پاپی که کلیسایی شامل عیسویان غیرعیسوی از رم تا فیلیپین و از رم تا پاراگه را زیرنظر داشت. وی میبایستی آهن در خون، پولاد در چشم، و صلابت در چهره داشته باشد، ولاسکوئز آنها را دید و بر تابلو نشان داد. پاپ پس از دیدن آن، مطلبی طنزآمیز بدین گونه گفت: ((خیلی واقعی است)). هنرمندان رم از مشاهده ترکیب به هم فشرده، هماهنگی جالب سرخ و سفید و طلایی، نگاه مشکوک پژوهنده پاپ از گوشه چشمان آبی و خاکستری، و حتی دستها که حاکی از شخصیت او بودند در شگفت افتادند. ولاسکوئز پس از خروج از ایتالیا (ژوئن ۱۶۵۱)، دیگر شاگردی نبود که در جستجوی استادان گذشته باشد، بلکه خود او استاد مسلم عصر خویش به شمار میرفت، زیرا روبنس در این زمان مرده بود، و هیچ کس فکر نمیکرد که مرد هلندی گمنامی که با فقر و فاقه دست به گریبان بود و پس از چندی در محله کلیمیهای آمستردام مقیم شد، روزی پس از قرنها از گور برخیزد و تفوق او را به خطر اندازد.

ولاسکوئز پس از مراجعت به مادرید مرتکب مهمترین اشتباه خود شد، و آن این بود که تقاضا کرد به عنوان مدیر قصر سلطنتی منصوب شود، و بدین مقام نیز رسید. شاید او از نقاشی خسته شده بود، یا احساس میکرد که تا حد امکان در این رشته پیش رفته است. این مقام شغل راحت و پردرآمدی نبود، زیرا شامل نظارت شخصی براثاث، تزئینات، گرم کردن، و امور بهداشتی قصر بود; گذشته از این، وی مجبور بود وسایل بازی، رقص، و شمشیرزنی سواره را فراهم آورد، و در سفرهای پادشاه استراحتگاه‌هایی برای او تعیین کند. همچنین بایستی در همه مسافرتهای عمده پادشاه، خواه جهت تفریح یا سیاست یا جنگ، همراه او برود، برای کسی که تصویر اینوکنتیوس دهم را کشیده بود، آیا چیزی نامعقولتر از این کار میتوانست وجود داشته باشد در وجود ولاسکوئز حب جاه بر وقوفی که از نبوغ خویش داشت غلبه کرده بود. ولاسکوئز، ظرف نه سالی که از عمرش باقی مانده بود، فقط ساعاتی را مصروف نقاشی میکرد که در آنها از وظایف رسمی فارغ بود. وی در این اوقات به کشیدن تصاویر افراد خانواده سلطنتی، درباریان متشخص، و خود پادشاه سرگرم بود، و سه تصویر زیبا از شاهزاده خانم مارگارت کشید، و دوباره تصویری از او به عنوان مرکز شاهکارهایش تهیه کرد، و آن عبارت بود از تابلو ندیمه‌ها که در آن مستخدمان و کوتوله‌ها و سگی در پیرامون این شاهزاده خانم گرد آمدهاند. و خود ولاسکوئز در زمینه تابلو دیده میشود. ولاسکوئز دوباره تصویری از او با دامن بزرگ و آبی او کشید، و از آن به بعد ساق پاهای او به صورت راز مقدس و پوشیدهای درآمدند. اندکی پیش از مرگ خود، او را به عنوان معجزه معصومیت در جامه توری نشان داد. در سال ۱۶۵۷ از انجام دادن امور دربار کناره گرفت و به کشیدن تابلویی تحت عنوان فرشینهبافها پراخت، و آن عبارت از شکلهایی عالی است که ضمن اضطراب و عظمت کار کشیده شدهاند. در همان سال، با ساختن تابلویی، دستگاه تفتیش افکار را به مبارزه طلبید و باعث وحشت و در عین حال شادی اسپانیاییها شد، زیرا پشت خوش ترکیب ونوس و سرین او را نشان داده بود. این تابلو ونوس روکبی نام دارد، زیرا مدتی در خانوادهای انگلیسی به همان نام، که آن را به مبلغ ۵۰۰ لیره خرید و به گالری ملی (لندن) به ۴۵۰۰۰ لیره فروخت، باقی مانده بود. یکی از زنانی که خواهان دادن حق انتخاب به زنان بود و در نتیجه چنین کشف مربوط به اسرار تجارت خشمگین شده بود، آن پشت گلگون را در شش جا پاره کرد، ولی آن را دوباره به طرزی فریبنده بخیه کردند.

در تابلو ندیمه‌ها ولاسکوئز را طوری میبینیم که خود در این سالهای آخر عمر میدید، یعنی با موی بسیار، سبیل غرورآمیز، و چشمانی اندکی فرو رفته، و دهان او شهوانی به نظر میآید; با وجود این، درباره او هیچ مطلبی مربوط به آن انحرافات جنسی و اختلافات شخصی که باعث گرفتاری بسیاری از هنرمندان میشود نشنیدهایم. وی در دربار به سبب رفتار خوب و خوش خلقی و زندگی مهذب خویش مقامی عالی داشت، ولاسکوئز تصویرهایی از زنش خوانا و دخترش فرانثیسکا برجای نهاده است. شاید همان فرانثیسکا باشد که در تابلو خانمی با بادبزن دیده میشود، شوهرش خوان باوتیستا دل ماثو تابلویی تحت عنوان خانواده هنرمند کشید که در آن ولاسکوئز را در کارگاهی در زمینه تابلو نشان میدهد. همچنین وی تصویر پنج کودک را که باعث وحدت خانواده بودند کشیده است.

مرگ او ناشی از مقامش بود. در بهار سال ۱۶۶۰، ولاسکوئز مشغول تنظیم تشریفات و جشنهای مفصلی شد که قرار بود در جزیرهای در کنار رودخانه سرحدی بیداسوآ به مناسبت امضای عهدنامه پیرنه و نامزدی شاهزاده خانم]ماریا ترسا، دختر فیلیپ چهارم اسپانیا[با لویی چهاردهم صورت گیرد. ولاسکوئز میبایستی وسایل حرکت درباریان را تا سان سباستیان فراهم آورد و همچنین چهار هزار راس استر جهت حمل اثاث، تابلوها، پرده‌ها، و سایر تزئینات تهیه کند هنرمند ما، که در این هنگام در گیرودار امور اداری گرفتار آمده بود، به پایتخت بازگشت و، همچنانکه خود او به یکی از دوستان نوشته بود، ((از مسافرت در شب، و کارکردن در روز خسته و فرسوده)) شده بود. در سیزدهم ژوئیه، در حالی که از تب سه یک مینالید، به بستر رفت. در ششم اوت، یا به قول نخستین کسی که شرح زندگی او را

نوشته است، ((در عید تبدل، ولاسکوئز جان به جان آفرینی سپرد که او را به صورت یکی از عجایب دنیا درآورده بود)). هشت روز بعد، زنش را نیز در کنار او دفن کردند. آن عده از ما که با فن نقاشی آشنا نیستند فقط میتوانند از مشاهده آثار ولاسکوئز لذت ببرند، نه اینکه کیفیت آن را در نظر بگیرند، بلکه میتوانند قصر و دربار و پادشاهی ((بیکار)) و روحی مغرور ولی آرام را مشاهده کنند. با وجود این، میتوانیم صراحت، سادگی، وقار، و حقیقت کلاسیک این تصویرها را دریابیم، همچنین میتوانیم زحمت و مهارتی را که در پس موفقیتهای آنها بود، و نیز طرحهای آزمایشی، توزیع تجربی شکلها، استعمال و عمق و شفافیت رنگها، و تاثیر قالب دهنده نور و سایه را، درک کنیم.

منتقدان، که از ستایشهای مبتذل خسته شدهاند، به بعضی از نقایص این استاد اسپانیایی اشاره کردهاند; نظیر خطاهایی جزئی مانند آرایش احمقانه موی شاهزاده خانمها، شکمهای بشکهای اسبها، چهره ونوس روکبی که به طور نامتناسبی در آیینه منعکس شده است، یا خطاهایی بزرگ مانند فقدان هیجان، تصور، معنویت، یا احساسات، توجه تقریبا زنانه او به شخصیتها به جای اندیشهها، و غفلت واضح او از آنچه چشم قادر به دیدن آن نیست. حتی در زمان خود ولاسکوئز یکی از رقیبانش به نام وینچنتسو کاردوتچی او را متهم کرد به اینکه زیاد تابع طبیعت است و، در کمال وقوف، حقیقت خارجی را به منزله عالیترین وظیفه هنر نقاشی نشان میدهد.

چه کسی به جای ولاسکوئز (که هرگز پاسخ نداد) خواهد گفت که او مسئول آن آرایش سرها و آن شکمهای اسبان نیست; که هیجان پنهانی بهتر از هیجان آشکار است، که تصویرهای کارلوس، شاهزاده خانمها، و تابلو تسلیم بردا حاکی از احساسی لطیف است; که ازوپ و منیپوس به منزله مطالعاتی در فلسفه است; که تصویرهای گونگورا، اولیوارس; و اینوکنتیوس دهم تقلیدی از وضع ظاهر نیستند، بلکه برای نمایاندن روحها هستند در آثار ولاسکوئز توجهی ظاهری به تعقیب زیبایی دیده نمیشود، بلکه پیداست که او در جستجوی نمونهای فاش کننده است. در تابلوهای او زنانی دیده نمیشوند که از زیبایی برخوردار باشند، اما عده زیادی مرد دیده میشوند که دارای شخصیت و روحند. شهرت ولاسکوئز، که همیشه در اسپانیا به عنوان بزرگترین هنرمند معروف بوده است، از شمال پیرنه فراتر نرفت شاید علت این امر آن است که قسمت عمده آثار او در موزه پرادو (مادرید) مضبوط بود. حال بدین منوال بود که رافائل منگز در سال ۱۷۶۱ آلمانیها را از وجود او آگاه ساخت، و جنگهای ناپلئون در اسپانیا باعث شهرت ولاسکوئز در انگلستان و فرانسه شد. مانه و امپرسیونیستها او را پیشرو خود در مطالعه و نمایاندن نور و هوا دانستند، و تا پنجاه سال ولاسکوئز در زمره بزرگترین نقاشان به شمار میرفت. ویسلر او را ((نقاش نقاشان)) یعنی استاد همه آنها دانست، و راسکین آمرانه گفت: ((هر کاری که ولاسکوئز کرده کاملا درست بوده است)). سپس مایر گریفه در جستجوی آثار ولاسکوئز در پرادو به اسپانیا رفت، آثار ال گرکو را در تولدو دید، و اظهار داشت که ولاسکوئز ((در جایی ایستاد که ال گرکو از آنجا شروع کرد)) و ((همیشه در اطاق کفشکنی هنر باقی ماند)). ناگهان نیمی از جهانیان معتقد شدند به اینکه ولاسکوئز از لحاظ اهمیت در درجه دوم قرار دارد.

شهرت هم تابع روشهای روزگار است. ما از نوشتن مدح و تمجیدهای قدیمی خسته میشویم، و طرد بتهای فرسوده را از حجره خاطر، سرنگون کردن مردگان عظیم، و ستایش از خدایان جدید را که در نتیجه ابتکار ما بالا رفتهاند، یا براثر شهرت جدیدی از خاک به در آمدهاند، جزو کارهای نشاطانگیز میدانیم. وقتی سلیقهها دوباره عوض شوند، معلوم نیست ولاسکوئز چه اندازه بزرگ به نظر خواهد آمد.

۷ -**موریلیو: ۱۶۱۷-۱۶۸۲**

در عهد جوانی ما، که روزگار ایمان و خوش باوری بود، تابلو آبستنی معصومانه حضرت مریم، اثر موریلیو، به اندازه سیستین مادونا اثر رافائل شهرت داشت. ولی حالا به اندازهای از ارزش افتاده است که کسی به آن احترام نمیگذارد.

کاهش یافتن ایمان مسیحیان در اروپا و امریکا باعث شده است که نیمی از زیبایی تصویرهایی که در نظر ما ذاتا زیبا بودند کاسته شود. موریلیو یکی از قربانیان این ((پرده دری)) است.
اما اول سلامی به آلونسوکانو برسانیم. این شخص مرد عجیبی بود، زیرا در عین حال کشیش، دوئل کننده، نقاش، مجسمهساز، و مهندس بود. کانو در گرانادا تولد یافت و بعدا به سویل (اشبیلیه) رفت و (غیر از ولاسکوئز) نزد پاچکو نقاشی، و نزد مونتانس مجسمهسازی آموخت، سپس او جدار تزیینی پشت محراب کالج سان آلبرتو و کلیسای سانتو پائولا را طرح کرد و تراشید و نقاشی کرد، و در آنجا در کمال موفقیت با ثورباران به رقابت پرداخت. وی همچنین برای کلیسای لیبریخا مجسمههایی از چوب ساخت که دانشجویان خارجی را به خود جلب کرده و بسیار کس از آن تحسین و تقلید کردهاند وی در دوئلی شرکت جست، دشمن خود را بسختی مجروح کرد، به مادرید گریخت، و در نتیجه وساطت ولاسکوئز از حمایت اولیوارس برخوردار شد. نقاشیهای او در پایتخت و اطراف آن باعث شدند که وی بتواند شغلی در دربار به دست آورد. در سال ۱۶۴۴ زنش را در رختخواب کشته یافتند، و اگر چه وی مستخدم را مسئول آن قتل دانست، خودش به ارتکاب این جنایت متهم شد. از این رو دوباره از نیل به موفقیت محروم ماند و در صومعهای دور دست پتهان شد. ولی او را یافتند، دستگیر کردند، و شکنجه دادند، کانو همه این رنجها را بدون اعتراف به جرم تحمل کرد، آنگاه آزاد شد و کار خود را از سر گرفت. در سال ۱۶۵۱ در پنجاهسالگی به گرانادا بازگشت، در کلیسا به کار پرداخت، و مجسمهها، تابلوها، میزی برای قرائت کتاب دعا، و دری چنان بزرگ ساخت که نفاست آن موجب شد که گستاخی او بخشیده شود. وی پس از آنکه توسط یکی از ماموران پادشاه، که کارش ممیزی حساب در گرانادا بود، مامور شد که مجسمهای از قدیس آنتونیوس پادوایی بسازد، آن را مطابق میل آن مامور تهیه کرد. ولی بر سر قیمت آن با یکدیگر اختلاف پیدا کردند، زیرا کانو ۱۰۰ دوبلون، در حدود ۳۲۰۰ دلار امروزی مطالبه میکرد. مامور پادشاه از وی پرسید: ((چند روزی صرف این کار کردهای)) کانو پاسخ داد: ((بیست و پنج روز)) مامور گفت: ((در این صورت دستمزد خود را ۴ دوبلون در روز میدانید)) کانو جواب داد: ((شما ممیز بدی هستید، چون پنجاه سال است که زحمت میکشم تا بتوانم چنین مجسمهای را ظرف بیست و پنج روز بسازم)). مامور گفت: ((ولی من جوانی و میراث پدری را صرف تحصیلات دانشگاهی کردهام و حالا که مامور ممیزی حساب در گرانادا شدهام و کارم به مراتب محترمانهتر از کار شماست، به زحمت روزی ۱ دوبلون به دست میآورم)). در این هنگام کانو فریاد کنان پرسید: ((شما کار خود را محترمانهتر از کار من میدانید این را بدانید که پادشاه میتواند از گرد و غبار زمین ممیزهای بهتر از شما بسازد، ولی فقط خداوند است که میتواند آلونسوکانو را بیافریند)). این بگفت و مجسمه را با خشم بر زمین زد و خرد کرد. تا مدتی چنین تصور میرفت که دستگاه تفتیش افکار او را به زندان خواهد افکند، ولی فیلیپ چهارم از او حمایت کرد; و کانو همچنان به کشیدن تصویرها و ساختن مجسمههایی از چوب پرداخت که تقریبا همگی مذهبی بودند. این آثار باعث شدند که دوستداران نبوغ چند جانبه او وی را ((میکلانژ اسپانیا)) بنامند. کانو درآمد خود را به همان سرعت که به دست میآورد، معمولا در راه صدقه خرج میکرد، و در پیری چنان فقیر شد که انجمن کلیسایی مجبور شد مبلغی جهت کمک به او تهیه کند. کانو در بستر مرگ از پذیرفتن صلیبی که به او داده بودند خودداری کرد و گفت که آن را بد تراشیده اند.
بارتولومه استبان موریلیو کاملا مرد دیگری بود، زیرا محجوب، مهربان، پرهیزکار، معبود شاگردان، محبوب هموطنان، و منبع خیر و صدقه بود. وی در سویل، که در آن هنگام مرکز هنر در اسپانیا به شمار میرفت، در میان خانوادهای دیده به جهان گشود که سیزده بچه در آن تولد یافته بودند. (۱۶۱۷) وی نقاشی را نزد خوان د کاستیلو فرا گرفت، ولی چون پدر و مادرش زمانی درگذشتند که او چهاردهساله بود، وی مجبور شد نان خود را از طریق کشیدن تابلوهای بچگانه و سرسری برای بازار مکارهای که هر هفته تشکیل مییافت به دست آورد; و چون شنید که فیلیپ

چهارم با هنرمندان مهربانی میکند، به مادرید () رفت. در آنجا، برطبق روایت غیرموثقی، ولاسکوئز با او آشنا شد، او را در خانه خود جای داد، زمینه ورودش را به گالریهای سلطنتی فراهم آورد، و او را تشویق به مطالعه در آثار ریبرا، ون دایک، و ولاسکوئز کرد.
اما میبینیم که موریلیو در سال ۱۶۴۵ باز در سویل اقامت داشت. علت آن بود که صومعهای متعلق به فرانسیسیان در این شهر مبلغ ناچیزی جهت ساختن هفت تابلو بزرگ به وی پیشنهاد کرده بود; هنرمندان مشهور این مبلغ را مسخره کرده بودند، ولی موریلیو آن را پذیرفت و نخستین شاهکار خود را تحت عنوان مطبخ فرشتگان به وجود آورد، و در آن نشان داد که فرشتگان از آسمان فرود میآیند، با خود غذا میآورند، آن را میپزند، سفره میگسترند، و به پرهیزگاران در سال قحطی غذا میدهند. موریلیو اگر چه کوشیده بود که سبک مردانه ریبرا و ثورباران را تقلید کند، این قصه را با نظریهای که خود درباره احساسات لطیف داشت روی تابلو آورد. این تابلو و همچنین مرگ سانتاکلارا باعث شهرت او شدند، و نیمی از مردم باسواد سویل به دیدن آنها آمدند و سفارشهای زیادی به او دادند. از آنجا که این سفارشها همگی مذهبی بودند، موریلیو تابلوهای فراوانی از حضرت مریم و خاندان مقدس و قدیسان کشید، و در افسانههای مسیحی آن اندازه زنان زیبا، مردان خوش اندام، کودکان دلفریب، رنگهای سرخ، و محیط عرفانی نشان داد که کاتولیکهای اروپا او را محبوبترین نمایش دهنده محبوبترین مذهبها دانستند.
موریلیو، که بدین ترتیب صاحب آب و نانی شده بود، در سی سالگی دل به دریا زد، زن گرفت، و خانه خود را پر از سر و صدا و دعوا و نشاط نه کودک خود کرد، و تا پایان عمر با رضایت خاطر برای آنها زحمت کشید. انجمن کلیسا مبلغ ۱۰۰۰۰ رئال (در حدود ۵۰۰۰ دلار کنونی) جهت تصویر قدیس آنتونیوس به او پرداخت. میگویند که پرندگان به داخل کلیسا میپریدند و میکوشیدند که روی سوسنهای تابلو وی بنشینند، و به میوهها نوک میزدند. این قصه ما را به یاد افسانهای میاندازد که درباره زئوکسیس گفته شده و یازده سال پیش از مرگ موریلیو به چاپ رسیده بود.
تابلوهایش را، اگر چه تقریبا همگی مذهبی بودند، به طرزی انسانی نه کلیسایی، میساخت. اگر کاتولیکهای اروپا از نسخههای متعدد او از آبستنی معصومانه حضرت مریم لذت بردند، فقط به آن علت نبود که آنها به موضوعی که در نظر اسپانیاییها و مردم آن عصر محترم بود دلبستگی داشتند، بلکه از آن جهت بود که این موضوع باعث میشد که زن بودن دارای معنویت و تقدس بشود. زنان زیبا و پرحرارت ولی محبوب اندلس بودند که او را به کشیدن تابلوهایی مانند حضرت مریم در باغ گل و مریم کولیها و تابلو تیره و زیبای خاندان مقدس با پرنده واداشتند.
گذشته از اینها، چه کسی توانسته است تصویر کودکان را بهتر از او بکشد تابلو عید بشارت موریلیو در موزه پرادو (مادرید) دختر سیزده یا چهاردهسالهای را به ما نشان میدهد که کمرو و ظریف است، و شاهکار خلقت به شمار میرود. اما در مورد شکلهای بسیاری که موریلیو از کودکی مسیح میکشید، مدلها را در میان اطفال زیبایی که در خانه یا کوچه او بودند جست و جو میکرد. شاید اینها بودند که به جای موضوع معینی توجه او را جلب می کردند، و او تصویر آنها را مثل تصویر کودکان آثار دیگر هنرمندان دوره رنسانس در ایتالیا میکشید. موریلیو هرگاه نمیتوانست کودکان را در آثار مذهبی خود نشان دهد، تصویر آنها را جداگانه میکشید. ((خانه هنر)) در مونیخ تابلوهای زیادی از آنان دارد: کودکانی که مشغول انداختن طاسند; کودکانی که هندوانه خوردن را وسیله قابل تحملی برای شستن صورت خود میدانند; یا کودکی که مشغول جویدن نان است و مادرش در همان حال شپش سر او را میجوید.
از تابلو کودکی که به پنجره تکیه داده است معلوم میشود که پول و خوشبختی با یکدیگر جنگیده و از هم جدا شدهاند. بگذارید که این کودک طفلی با سگ باشد و دنیا به کام او بگردد. از تابلو بچه گدا (لوور) پیداست که این نقاش ایدئالیست از موضوعات خارقالعاده چشم پوشیده بود و در روی زمین به زندگی مینگریست، و آن را حتی در جامههای ژنده دوست داشتنی مییافت. موریلیو در واقعگرایی خود هنوز ایدئالیست بود.

موریلیو بی‌آنکه با حادثه ناگواری روبرو شود، زندگی کرد و تابلو کشید. ولی در پایان ورق برگشت، هنگامی که برای تکمیل تابلویی در یکی از کلیساهای کادیث از چوب بست بالا میرفت، ناگهان پایش لغزید و بر زمین افتاد و چنان به سختی به فتق دچار گشت که خونش مسموم شد، و پس از چندی این فرزند محبوب اسپانیا درگذشت (۱۶۸۲)، در حالی که فرصت تکمیل وصیتنامه خود را نیافته بود. طبق دستور او، تصویر استخوان مرده‌ای را روی سنگ گورش نقر کردند و اسمش را به انضمام این عبارت بر روی آن نوشتند، ((چنان زندگی کن که گویی نزدیک است بمیری)).

آثار موریلیو مدت دو قرن مورد توجه کسانی بود که به مفهومهای تابلوهای او بیش از نحوه ابراز آن مفهومها علاقه داشتند. سرداران ناپلئون شهرت موریلیو را با دزدیدن آثار او و فروختن آنها، به عنوان غنایم مشروع، بالا بردند.

اشخاص بیکفایتی از تابلوهای او تقلید کردند و نقادان را بر آن داشتند که هنر او را ناچیز بدانند. موریلیو اگر چه در فن خود مهارت داشت، استادیش، در نتیجه محبوبیت او در نزد امنای کلیسا، محدود شد. او به سهولت به خود اجازه گرایش به جنبه‌های زنانه و احساساتی زندگی را میداد، و از این رو آنچه در آغاز زیبا بود، براثر تکرار، به صورت چیزی قشنگ ولی غیر موثر درآمد. قدیسانی که در آثار او برآمدهاند به اندازهای نظر بر آسمان داشتند که هنگامی که اروپاییان از موضوعات مذهبی چشم پوشیدند، موریلیو را نیز نادیده گرفتند. به همان علت، اروپاییان نقاشی اسپانیایی را پس از ۱۶۸۰ از نظر انداختند، در اثنایی که اروپاییان مشغول بحث درباره مسیحیت بودند، اسپانیا به میراث قرون وسطایی خویش چسبیده بود و هنر آن کشور تا زمان گویا جهان را تکان نداد.

طی زندگی موریلیو، ده‌ها عامل مهم به ((عصر طلایی)) خاتمه دادند. خود طلا و جستجوی آن در خارج از آن عوامل بود: جوانی و قدرت اسپانیا از زندان آن شبه جزیره به منظور کشف و استعمار امریکا گریخت; طلایی که به اسپانیا فرستاده شد زندگی اسپانیاییها را فاسد کرد. باعث تشویق تنبلها شد، و قیمتها را بالا برد، یا به جیب مردم هلند و جنووا که تجارت اسپانیا را در دست داشتند، ریخته شد.

دولت فلزهای گرانبها را انباشت، ارزش پول را پایین آورد، موریسکوها را که قومی فعال بودند از کشور بیرون راند، مناصب و مقامات را زیاد کرد و آنها را به اشخاص فروخت. بر هر کالایی آن قدر مالیات بست که اقتصاد دچار وقفه شد، و ثروت خود را در لشکرکشیهای دریایی و اسراف و تبذیرهای درباریان بر باد داد. در این ضمن، صنعت رو به انحطاط نهاد، بیکاری بالا گرفت، تجارت از رونق افتاد، جمعیت کم شد، و شهرها به صورت ویرانه درآمدند. ارکان دولت، که خود را بزور جزو اشراف میشمردند، شان و وقار خود را از دست دادند; جعبه‌هایی جهت گردآوری صدقه در کوچه‌ها گذاشتند; و برای مقابله با بیکفایتی خود در داخل، و شکستهای نظامی در خارج، از هر خانهای تقاضای پول کردند. لشکرهای اسپانیا، که از سیسیل، ناپل، و میلان حفاظت میکردند، با رنج بسیار از جنگلها و بیابانهای امریکا میگذشتند، در جنگهای سی ساله نابود میشدند، در مبارزه علیه سرسختی باور نکردنی هلندیها شکست میخوردند، و منابع انسانی و مادی کشوری کوچک و نیمه خشک و کوهستانی را که در مرزهای خود گرفتار دریایی پر از رقیبان تجاری و دشمنان بحری بود بر باد میدادند. تنها صومعه‌ها و کلیساها باقی ماندند، و آنها نیز به دارایی عظیم و غیرمنقول خود، که مشمول مالیات نمیشد، چسبیده بودند و به شماره راهبان، که تنبلی آنها مستلزم مخارج گزاف بود، میافزودند، در اثنایی که مذهب با وعده بهشت از دشواری فقر میکاست و فکرها را خفه میکرد و اسپانیاییها را بر آن میداشت که طبق گذشته خود زندگی کنند، فرانسه و انگلستان صنعت را تشویق میکردند، امور تجاری را به دست میگرفتند، و وارد مرحله نوینی میشدند. هماهنگی با محیط متغیر به منزله جوهر حیات و ارزش آن به شمار میرود.

فصل سیزدهم
مبارزه به خاطر فرانسه
۱۵۷۴-۱۵۵۹

I– رقیبان
بشر تا زمانی که از ناامنی میترسد یا آن را به خاطر دارد، حیوان رقابت کنندهای بیش نیست. گروهها، طبقهها، ملتها، و نژادها نیز اگر احساس خطر کنند، مانند افرادی که آنها را تشکیل میدهند، حریصانه به رقابت میپردازند، و اگر کمتر با قانون آشنا و از حمایت کمتری بهرهمند باشند، شدیدتر رقابت میکنند; طبیعت همه موجودات زنده را وارد این غوغا میکند. در آشوبی که در اروپا از زمان اصلاح دینی (۱۵۱۷) تا صلح وستفالی (۱۶۴۸) برپا بود، نوعی رقابت گروهی درگرفت که در آن از مذهب به عنوان لفافه و سلاحی جهت مقاصد اقتصادی و سیاسی استفاده شد. هنگامی که مبارزان، پس از یک قرن کشمکش، اسلحه خود را به زمین نهادند، در میان خرابهها از آیین مسیح بندرت اثری دیده می شد.

فرانسه قبل از سایر کشورها صدمه دید و قبل از همه بهبود یافت; ((جنگهای مذهبی)) فرانسه، که از سال ۱۵۶۲ تا ۱۵۹۴ به طول انجامید، برای این کشور مانند جنگهای سی ساله (۱۶۱۸۱۶۴۸) برای آلمان و جنگ داخلی (۱۶۴۲۱۶۴۸) برای انگلستان بود. هنگامی که هانری دوم در نیزهبازی سواره درگذشت. (۱۵۵۹) و فرزند پانزدهسالهاش با نام فرانسوای دوم برتخت نشست، ملت فرانسه، در نتیجه مبارزه طولانی میان پادشاهان هاپسبورگ و والوا، به ورشکستگی گرفتار آمده بود، در آن زمان همه عواید سالانه دولت ۱۲۰۰۰۰۰۰ لیور، و قروض عمومی ۴۳۰۰۰۰۰۰ لیور بود. چهار سال بود که قضات حقوقی دریافت نداشته بودند. دیگر امکان نداشت که مردم فرانسه را به پرداخت مالیات ترغیب کنند. در سال ۱۵۵۹ لیون، در نتیجه اوضاع خراب مالی، دچار بحران اقتصادی شد. ورود طلا و نقره امریکا از طریق اسپانیا و پرتغال به فرانسه باعث بیارزش شدن پول و بالا رفتن قیمتها و رقابت شدید میان دستمزدها و قیمتها شد، و از این وضع کسانی جز سرمایهداران مطلع، که در امور بازرگانی قمار میکردند، استفاده نبردند. در سالهای ۱۵۶۷ و ۱۵۷۷ دولت کوشید که با صدور فرمانی حداکثر قیمتها و دستمزدها را تعیین کند، ولی هرج و مرج اقتصادی مانع از اجرای قوانین شد. تورم پولی ادامه یافت. و شاید هم این خود طریقهای غیرمذهبی برای ادامه جنگهای مذهبی بود. تنها دستگاه پیشرفت کننده در فرانسه همانا کلیسای کاتولیک بود که چهل و نه هزار کشیش، هشتاد هزار راهبه، هفتاد هزار راهب، دوهزار و پانصد یسوعی، کلیساهای جامع، مراکز اسقفی مجلل، و اراضی وسیع و آباد داشت. یک سوم و به قولی دو سوم ثروت فرانسه متعلق به کلیسا بود. در پشت جنگهای مذهبی، علاقه به حفظ یا کسب این ثروت کلیسایی قرار داشت.

از خوشبختی کلیسا، شارل دوگیز، که در سی و پنج سالگی کاردینال لورن شده بود، وزیر اعظم فرانسوای دوم بود. خانواده دوکی گیز نام خود را از قصری گرفته بود که در حوالی لان قرار داشت، ولی مرکز عمده آن در لورن واقع بود که چندی قبل به تصرف فرانسه درآمده بود. کاردینال مردی خوش اندام، تیزهوش و محجوب، و مدیری لایق بود و به لاتینی، فرانسوی، و ایتالیایی سخن میگفت، ولی علاقه او به ثروت و قدرت، ریاکاری مودبانهاش، آمادگی او در قلع و قمع بدعتگذاران و انتقام گرفتن از مخالفان و تقلیل دلیرانه مخارج دولت باعث ایجاد دشمنانی برای او در میان طبقات گوناگون شد. برادر ارشد او فرانسوا دوگیز در عملیات سوقالجیشی و جنگ شهرتی کسب کرده بود، و در این هنگام وزارت جنگ را به عهده داشت، ولی چون براثر ورشکستگی ملی مجبور به اتخاذ روشی صلحجویانه بود، ناچار

مجبور بود که حس جاهطلبی خود را با بطالت ناراحتکنندهای سیراب کند. فرانسوا عاشق شهرت، لباسهای فاخر، و سوارکاری بود; ولی اخلاق و ادب و وقار و رفتارش باعث محبوبیت شدید او نزد کاتولیکهای فرانسه شد. وی بدعت را تحمل نمیکرد، و معتقد بود که باید آن را با زور از میان برد. این شخص با برادرش همعقیده بود که، اگر فرانسه مانند آلمان و انگلستان به آیین پروتستان بگرود، کلیسا از بین خواهد رفت و فرانسه آن شوق و ذوق مذهبی را که موجبات نظم اجتماعی و وحدت ملی را فراهم آورده بود از دست خواهد داد. از این رو اعضای خانواده گیز برای دفاع از مذهب و قدرت خود با خطرهای فراوانی مواجه شدند. عدهای از آنها نیز به مرگی نابهنگام درگذشتند و مسئول پریشانی فرانسه شناخته شدند.

هوگنوها دیگر به عنوان اقلیت بیچاره و ضعیفی از پروتستانهای فرانسه که تحت رهبری و الهام کالون بودند به شمار نمیآمدند، بلکه کسانی بودند که به علل مذهبی و اجتماعی علیه کلیسا سر به شورش برداشته بودند. در سال ۱۵۵۹ کالون عده آنها را یک دهم جمعیت فرانسه تخمین زد. میشله اظهار داشت که تا سال ۱۵۷۲ تعداد آنها دو برابر شده است. این عده در هر ایالتی از دوفینه تا برتانی مراکزی داشتند، مخصوصا در جنوب باختری فرانسه، که سه قرن پیش از آن بدعتگذاران آلبیگایی در آنجا ظاهرا قلع و قمع شده بودند. هوگنوها، با وجود قوانینی که توسط فرانسوای اول و هانری دوم علیه آنها وضع شده بود، مجالس دعا و نیایش خود را تشکیل میدادند، از موعظههای هیبتآمیزی که در مورد تقدیر ایراد میشد لذت میبردند، جزوههایی علیه نقایص کلیسا و ظلم و ستم خانواده گیز منتشر میکردند، و سرانجام در ۲۶ مه ۱۵۵۹ مجلسی عمومی در پاریس، و آن هم بدون وحشت از پادشاه، تشکیل دادند. این عده اگر چه وفاداری خود را به مقام سلطنت ابراز داشتند، اداره مناطقی را که در آنجا پروتستانها در اکثریت بودند، برطبق اصول جمهوری اعلام کردند. گذشته از این، مانند هر اقلیت مظلومی، برنامهای موقتی در مورد آزادی تنظیم کردند، ولی با کاتولیکها در این موضوع همعقیده بودند که دولت باید ((مذهب راستین)) را در سرتاسر فرانسه رایج کند فرضیه اخلاقی آنها از اصول اخلاقی دشمنانشان، که بر اثر گذشت روزگار متزلزل شده بود، سختتر بود، زیرا آنها از رقص و لباسهای تفننی و تئاتر اجتناب میکردند، و رفتار کسانی را که به دربار میرفتند یعنی به جایی که ژان د/آلبره درباره آن به پسر خود گفته بود در این محل ((مردان از زنان دعوت نمیکنند، بلکه زنانند که مردان را به نزد خود فرا میخوانند)) به باد انتقاد می گرفتند.

ملکه مادر، کاترین دو مدیسی (مدیچی)، چنین میپنداشت که در هر دو فرقه ((مذهب به مثابه سرپوشی است که برای اخفای سونیت به کار میرود; و با وجود این، چیزی جز مذهب در دل آنان نیست)). شاید در این گفته مبالغهای وجود داشته باشد، ولی بدون تردید در ماورای کشمکش مذهبی، عوامل اجتماعی و اقتصادی قرار داشت. کشاورزان نسبت به آیین کاتولیک وفادار ماندند، زیرا در این کشمکش هیچگونه نفع مادی نداشتند; و در عقاید فرقه پروتستان، که اعتقاد به تقدیری خشن جزو اصول آن بود، هیچ گونه عاملی نمیدیدند که جای اساطیر تسلیبخش و جشنهای نشاطانگیز مذهب قدیم (کاتولیک) را بگیرد. طبقه کارگر، که از حیث تعداد مهم نبود، برای شورش آمادگی نداشت، از کارفرمایان انتقاد میکرد، و موافق اصلاح دینی بود، زیرا آن را باعث تغییراتی میدانست. همچنانکه در انگلستان در زمان لالردها و پیرایشگران، و در آلمان ضمن ((جنگ کشاورزان)) دیده شد، انجیل به صورت کتابی برای انقلاب درآمد. طبقات متوسط هم به مواعظ کشیشان دلیری که در ژنو تربیت میشدند و به فرانسه اعزام میگشتند مشتاقانه گوش فرا میدادند. پیشهوران هم که در نمایشگاههای بزرگ صنعتی با آلمانیها، انگلیسیها، و سویسیهای مترقی ملاقات میکردند، به اتحاد موفقیتآمیز این بازرگانان با فرمانروایان پروتستان آنها پی میبردند. به علاوه، از دست اسقفها و بارونهایی که تجارت را خوار میشمردند و به روشهای قرون وسطایی دلبستگی داشتند، اهانتها دیده بودند; و هنگامی که شنیدند کالون نسبت به کار و پیشه و امور مالی نظر مساعد دارد و اشخاص غیرکلیسایی را در اداره

امور کلیسا و نظارت بر اخلاق مردم شریک و سهیم میکند، بسیار شاد شدند. اصولا پیشهوران از مشاهده ثروت کلیسا، پرداخت عشریه امور کلیسایی، جهت و همچنین پرداخت باج و خراج قرون وسطایی خشمگین بودند. گذشته از این، چون پادشاهان نواحی مستقل را، که قرنها تحت سیادت پیشهوران بود، مطیع حکومت مرکزی کرده بودند، پیشهوران نسبت به آنها کینهای در دل داشتند. حتی بانکداران با هوگنوها موافق بودند، زیرا پروتستانها با تنزیل پول مخالف نبودند، در صورتی که کلیسا از روزگار قدیم با تنزیل پول مخالفت کرده و فقط در این اواخر تا اندازهای دست از مخالفت خود برداشته بود.
بسیاری از اشراف بتدریج طرفدار شورشیان شدند، زیرا آنها نیز از وجود قدرت در دست دولتی متحد ناراضی بودند. شاید آنان از کار شاهزادگان مستقلی که به اتفاق پروتستانها در برابر امپراطور و پاپها قد علم کرده و اموال کلیسا را به دست آورده بودند آگاهی داشتند، و بیمیل نبودند تا از این هوگنوهای دلیر برای تادیب و مطیع ساختن پادشاه استفاده کنند. اشراف دشتها، محصولات، و کشاورزان فرانسه را زیرنظر داشتند، ارتش این کشور را آنها تشکیل میدادند، مالک قلعههای آنان بودند، و ایالات آن را اداره میکردند. بنابر این، اگر اشراف نیز طرفدار اصلاح دینی میشدند، این نهضت از پشتیبانی ملت برخوردار میشد. در سال ۱۵۵۳ کاردینال دولورن به هانری دوم اخطار کرده بود که اشراف به هوگنوها میپیوندند. در سال ۱۵۵۹ در نورماندی، برتانی، پواتو، آنژو، من، و سنتونژ، علنا رهبری شورش هوگنوها را به عهده گرفتند.
خانوادههای مغرور بوربون با سلسله والوا، که در فرانسه سلطنت میکردند، سر خصومت و عناد داشتند، زیرا اعضای این سلسله شارل دوک بوربون را مجبور به خیانت کرده و موجبات مرگ زودرس او را فراهم آورده بودند. (۱۵۲۷) گذشته از این، خشمگین بودند که بر اثر اقدامات اعضای خانواده گیز، که نسبت به قبیله خود تعصب داشتند، از شرکت در امور دولتی محروم شده بودند، آن هم قبیلهای که به نظر آنها خارجی میآمد، زیرا از ایالت لورن بودند و پیوستگی آنها با آلمان به مراتب بیش از فرانسه بود. لویی اول از خانواده بوربون و ملقب به پرنس دو کنده، از اعقاب لویی نهم، دارای خون پادشاهی بود و به مراتب بر خانواده گیز برتری داشت. این شخص به هوگنوها پیوست و ضمن آنکه میخواست با کمک آنها به قدرت برسد، درگذشت. برادرش آنتوان دوبوربون، که در ناوار رسما سلطنت میکرد، ولی در واقع بر ایالت بئارن (در جنوب باختری فرانسه) تسلط داشت، تا مدتی بر اثر نفوذ زنش ژان د/آلبره از هوگنوها طرفداری میکرد. ژان دختر جسور مارگریت دوناوار بود که طبعی آرام داشت و، به احترام برادر خود فرانسوای اول، ظاهرا نسبت به آیین کاتولیک وفادار مانده بود. ولی پنهانی از عده زیادی از بدعتگذاران و هوگنوها طرفداری کرده بود. مادر ژان، با توجه به امور غیرمذهبی و شعر، نماینده رنسانس بود، در صورتی که خود او نمونه وظیفه و اخلاق زنان فرانسوی در دوره اصلاح دینی به شمار میرفت. زنهای مذکور در امور مذهبی تا حد تعصب شور و هیجان داشتند، و فرزندان خود را طوری تربیت میکردند که جنگ مقدس را تا مرحله پیروزی یا مرگ ادامه دهند. ژان فرزند معروف خود، یعنی هانری چهارم، را بر طبق اصول اسپارتیها و پیرایشگران تربیت کرد، و پیش از آنکه توجه او را به عیش و نوش دوره رنسانس ببیند، درگذشت. احتمال دارد که ژان شیفته گاسپاردو کولینیی بوده باشد، زیرا این شخص دارای صفاتی بود که اودر نظر داشت، یعنی مرد شریفی که دارای عنوان و شخصیت بود، رهبر با احتیاط و باوفای هوگنوها به شمار میرفت، هم سیاستمدار و هم سربازی خشن بود، و اخلاق مهذبی داشت که باعث خجالت درباریان آراسته و بیدین میشد.
کالون به پیروان خود، که از فرقه هوگنو بودند، توصیه کرده بود که در برابر دولت مقاومت شدید نکنند. ولی کاسه صبر آنها درنتیجه زجری که میدیدند، لبریز شد. هانری دوم به تمام قضات دستور داده بود که حکم قتل پروتستانهای متعصب را صادر کنند، (ژوئن ۱۵۵۹) فرانسوای دوم، در نتیجه اصرار خانواده گیز، این فرمان را تجدید

کرد و دستور داد که محل تجمع پروتستانها را خراب کنند، و هر کس که بدعتگذار محکومی را، ولو از خویشان باشد، در خانه خود پناه دهد یا قضات را از این امر آگاه نسازد، اعدام شود. در پنج ماه آخر سال ۱۵۵۹ هجده نفر به جرم بدعت تعصبآمیز یا امتناع از حضور در مراسم قداس یا پذیرفتن تشریفات مخصوص کاتولیکها محکوم به مرگ شدند. صدها نفر از هوگنوهای فرانسه به ژنو گریختند، و در آنجا کالون از آنها حمایت کرد. کسانی که در فرانسه ماندند خود را برای جنگ داخلی آماده کردند.

در ۲۳ دسامبر ۱۵۵۹ آن دو بور را، به مجازات آنکه در پارلمان پاریس علیه تعقیب مخالفان مذهبی سخن گفته بود، در آتش انداختند. پس از چندی، گاسپار دو هو را در قصر ونسن به امر خانواده گیز خفه کردند. برادرش گودفروا دو باری، ملقب به سنیور دو لارنودی، با اشراف و جمعی دیگر توطئهای چیدند، و قرار شد که اعضای خانواده گیز را در آمبواز دستگیر کنند و از کار براندازند. کاردینال دو لورن از این توطئه آگاهی یافت و قوایی گردآورد و بر توطئهکنندگان غالب آمد؛ جمعی را به دار آویخت، گروهی را گردن زد، و عدهای را در گونی نهاد و به رودخانه لوار انداخت. یکی از تاریخنویسان معاصر این واقعه میگوید: ((تا یک ماه تمام جز دار زدن یا در آب انداختن کاری صورت نمیگرفت، ولوار پر از جسد شد))، کنده به دربار احضار شد تا اتهاماتی را که در مورد توطئه به او زده بودند جواب گوید. او نیز به دربار شتافت و آن اتهامات را رد کرد و، برای نشان دادن حق از باطل، تهمت زنندگان را به مبارزه طلبید. از آنجا که مدرکی علیه او نشان داده نشد، او را آزاد کردند. کاترین دومدیسی، که از نتیجه ((توطئه آمبواز)) مقام عالی توطئهکنندگان، شدت زجر و تعقیب و علاقه شدید هوگنوها و اشراف به انتقام کشیدن ناراحت شده بود، پادشاه ضعیف النفس و افراد ناراضی خانواده گیز را بر آن داشت تا مدتی راه اعتدال در پیش گیرند. سپس میشل دو لوپیتال را به صدارت عظما گماشت (۱۵۶۰) و به او دستور داد که صلح را در فرانسه برقرار کند. میشل در ایتالیا تحصیل کرده بود و، به جای آنکه شخص متعصبی بشود، به اومانیسم گرویده بود؛ و هنگامی هم که در فرانسه قاضی بود، نسبت به کاتولیکها و پروتستانها، هردو، با لطف و ملاحظه رفتار کرده بود. در این وقت همان مطالبی را که باعث سوخته شدن دو بور شده بود، در پارلمان عنوان کرد و گفت: ((هر کس برای خود مذهبی انتخاب کرده است. بعضی از مردم مایلند که مذهب آنها مورد قبول واقع شود و سایر مذاهب از میان برود. ما باید با یکدیگر بعدالت رفتار کنیم و طریقهای برای زندگی با هم بیابیم)). کاترین در تعقیب این منظور شورایی از اعیان کاتولیک و پروتستان فرا خواند و این شورا در ۲۱ اوت ۱۵۶۰ در فونتنلبو تشکیل شد. کولینیی در این شورا عریضهای از طرف هوگنوها به پادشاه تقدیم داشت که در آن این فرقه وفاداری خود را نسبت به پادشاه اظهار داشته و خواسته بودند که بتوانند مراسم مذهبی خود را در کمال آزادی انجام دهند. بعضی از اسقفها از هر دو طرف خواستند که راه اعتدال در پیش گیرند، و به روحانیان توصیه کردند که در اخلاق خود تجدید نظر کنند.

شورا به این نتیجه رسید که مسائل مربوطه مستلزم آن است که نمایندگانی از تمام قسمتها و طبقات فرانسه به دور هم گرد آیند. پادشاه نیز فرمان داد که چنین مجلسی (اتاژنرو) در دهم دسامبر تشکیل شود، و در این ضمن امر کرد تا زمانی که مجلس جدید به مسائل مورد بحث فرانسویها نپرداخته است، هیچ گونه محاکمهای به سبب بدعت صورت نگیرد. بوربونهای پروتستان، از بیم دستگیر شدن، از شرکت در شورای اعیان امتناع کرده بودند، پرنس دو کنده و آنتوان دو بوربون، که امیدی به آشتی نداشتند، مشغول توطئه شدند تا لشکری فراهم آورند، دولت مستقلی تشکیل دهند، و لیون را به پایتختی برگزینند. اما یکی از قاصدان کنده به دست عمال دولت افتاد، و نامههایی که او همراه داشت نشان دادند که توطئهای در کار است. از این رو، کنده را دستگیر و محاکمه کردند و قرار گذاشتند که او را در دهم دسامبر اعدام کنند. خانواده گیز قدرت استبدادی سابق را از سرگرفت.

ناگهان بر اثر مرگ فرانسوای دوم (پنجم دسامبر) در سن شانزدهسالگی وضع تازهای پیش آمد. برادرش شارل نهم جانشین او شد، ولی چون ده سال بیشتر نداشت، حاضر شد مادرش نیابت سلطنت را به عهده بگیرد. این زن نیز به الیزابت ملکه انگلستان و فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا پیوست تا هرج و مرج اروپا را به صورت دو اردوگاه رقیب درآورد.

II –کاترین دومدیسی (مدیچی)

با آنکه مدت چهار قرن است که درباره این زن عقاید متفاوتی ابراز میشود، هنوز او به صورت معمایی باقی مانده است. کاترین از اخلاف لورنتسو کبیر از نوادگان برادر پاپ لئو دهم، و نمونه خانواده مدیچی بود که برای فرمانروایی آفریده شده و در فطرتش زیرکی نهفته بود. وی در سال ۱۵۱۹ در فلورانس به دنیا آمد، ولی پدر و مادرش پیش از آنکه او یکماهه شود، بر اثر سیفیلیس درگذشتند; و کاترین در میدان نبرد سیاسی خویشانش به صورت مهرهای ناچیز و قابل انتقال باقی ماند، تا اینکه عمش پاپ کلمنس هفتم او را در چهاردهسالگی به عقد ازدواج هانری دوم، که بعدا پادشاه فرانسه شد، درآورد. وی مدت ده سال کودکی نزاد، و در این ضمن شوهر غمگینش خود را وقف دیان دو پواتیه کرد. اما پس از این مدت کاترین تا ده سال و تقریبا هر سال کودکی زایید، آرزومند بود که بتواند بر تخت سلطنت بنشاند، و برای این منظور نقشههایی نیز کشید. سه تن از این کودکان در طفولیت درگذشتند; سه تن دیگر به سلطنت فرانسه رسیدند، و دو نفر آخر ملکه شدند. تقریبا همه آنها با واقعهای غمانگیز مواجه شدند، و خود او بیش از همه آنها مصیبت دید، زیرا مرگ شوهر و سه تن از فرزندان خود را که به سلطنت رسیده بودند مشاهده کرد. کاترین در ایامی که ملکه یا ملکه مادر بود، تحولات چهار سلطنت را تحمل کرد، و در نتیجه احتیاط و خودداری و همچنین ریاکاری بیشرفانه جان سلامت به در برد.

یکی از معاصرانش گفته است که این زن ((وقتی نقابی بر چهره داشت، زیباتر بود)) یعنی اندام زیبایی داشت، و برانتوم تاکید کرده است که کاترین ((سینه ای سفید و برجسته)) و ((رانهای زیبا)) و انگشتانی ظریف داشته است. ولی سیمای او نامتناسب، چشمانش بیش از اندازه درشت، لبانش از حد معمول کلفتتر، و دهانش نیز بیش از اندازه گشاد بود. کاترین هرگاه میخواست مردی را شیفته خود کند، این کار را به وسیله دیگری انجام میداد. شایعاتی موجود بود مبنی بر آنکه او ((سوارانی پرنده)) از زنان زیبا داشت که میتوانستند مردان را رام او کنند، ولی این موضوع ظاهرا افسانهای بیش نیست. کاترین، که در نتیجه تفوق دیان در سیاست و عشق جریحهدار شده بود، پس از مرگ هانری، با اعمال نفوذ در پشت پرده ظرف مدت سی سال از دیان انتقام گرفت.

زیرکی او جبران بیکفایتی فرزندانش را میکرد، و اگر چه آنها از دخالتهای مادر عصبانی بودند. چون در امر سلطنت کاری از پیش نمیبردند، به مداخلات او رضا میدادند. کاترین، که در گردابی از انقلاب مذهبی افکنده شده و به وسیله اشراف متجاوز و متعصبان مذهبی محاط شده بود، ناچار با تنها سلاحهایی که در اختیار داشت یعنی با پول خانواده مدیچی، فطانت ایتالیایی، و سیاست خاص ماکیاولی میجنگید. ماکیاولی کتاب شاهزاده را به پدرش اهدا کرده بود; و کاترین به دستورهای او زیاد احتیاج نداشت، زیرا اصول آن را عملا همه جا در ایتالیا و فرانسه دیده بود. او نیز مانند الیزابت ملکه انگلستان سر تمام سیاستمداران اطراف خود کلاه گذاشت، در دروغگویی بر آنها پیشی گرفت، و به قولی ((نیرنگهایی موثرتر از تمام اعضای شورای سلطنتی داشت)). کاترین در اداره امور رنج بسیار کشید و آنها را خوب انجام داد. یکی از ناظران ایتالیایی گفته است که ((هیچ کاری بدون او انجام نمیگیرد و او بندرت فرصت پیدا میکند که غذا بخورد)) و حال آنکه به طریقی فربه شد. اخلاق شخصی او بهتر از اخلاق دیگران بود، زیرا ظاهرا نسبت به شوهر بیوفای خود و همچنین نسبت به خاطره او وفادار ماند و تا پایان عمر جامه سوگواری را از تن بیرون نیاورد. بزرگترین جانشین او، یعنی هانری چهارم، در باره او به مدارا داوری کرده است و گفته است:

میخواهم از شما بپرسم زنی که بر اثر مرگ شوهرش با پنج فرزند خردسال به جا مانده و گرفتار دو خانواده در فرانسه شده بود که هدفی جز تصرف تاج و تخت نداشتند یعنی خانواده ما (بوربون) و خانواده گیز چه کاری میتوانست بکند آیا مجبور نبود که کارهای عجیب و غریبی انجام دهد، و اول یکی و بعد دیگری را اغفال کند تا بتواند پسرانش را، که به ترتیب بر اثر اقدامات آن زن زیرک سلطنت کردند، از خطر برکنار دارد تعجب میکنم که چرا کارهایی بدتر از اینها نکرد.
میتوان گفت که این ارزیابی منصفانه از رفتار کاترین برای دوره پیش از سال ۱۵۷۰ قابل قبول است. این زن، که گرفتار خانواده‌ها و نیروهای رقیب شده بود، آنها را علیه یکدیگر برمیانگیخت، و در این مورد نوشته است: ((اگر خدا بخواهد، نمیگذارم هیچ فرقهای برمن مستولی شود، زیرا به خوبی درک کردهام که آنها خدا، پادشاه، و مرا کمتر از منافع خود دوست دارند، و ارضای حس جاهطلبی خود را مقدم میشمرند)). کاترین از آنجا که بیش از اندازه پایبند اصول رنسانس ایتالیایی بود، علاقهای به مسئله تقدیر و سختگیریهای هوگنوها نداشت، و گذشته از این میخواست از کلیسا مبلغی برای جلوگیری از ورشکستگی قرض کند. با وجود این، حاضر بود که به خاطر فرانسه دختر خود مارگریت را به عقد ازدواج هانری دو ناوار، که از هوگنوها بود درآورد و الیزابت را، که از طرف پاپ تکفیر شده بود، برای فرزندش هانری بگیرد. کاترین اوضاع را از جنبه سیاسی و سلسلهای مورد توجه قرار میداد و علاقهای به قضایای مذهبی و اقتصادی نداشت. وی مجبور بود که کشور تقسیم شده خود را از خطر اسپانیا و اتریش، که قرار بود تحت رهبری خانواده هاپسبورگ متحد شوند، حفظ کند. عهدنامه کاتو کامبرزی باعث شده بود که قدرت اسپانیا در فلاندر باقی بماند و آن دولت به طور خطرناکی در شمال خاوری فرانسه به اراضی این کشور تجاوز کند. در هر لحظه ممکن بود آتش جنگ میان دو خانواده والوا و هاپسبورگ شعله ور شود، و در این صورت فرانسه به سرباز و سلاح هوگنوها و همچنین کاتولیکها نیازمند بود، رفع خطر خارجی مستلزم صلح داخلی بود.
در این حال بود که کاترین و صدراعظمش لوپیتال حاضر شدند با نمایندگان اتاژنرو (طبقات سه گانه) در اورلئان ملاقات کنند. مقصود از این طبقات طبقه اشراف، طبقه روحانیان، و ((طبقه سوم)) یعنی بقیه ملت فرانسه بود که به طور کلی از بورژوازی یا طبقات متوسط شهرها تشکیل شده بود. ولی تا اندازهای نیز نمایندگانی از طرف کشاورزان و طبقه کارگر (که به تازگی حایز اهمیت شده بود) در آن دیده میشدند. نمایندگان ((اتاژنرو)) که توسط اشراف محلی و سایر طبقات انتخاب شده بودند و از طرف تمام مردم نمایندگانی نداشتند، در واقع نمیتوانستند قانون وضع کنند، بلکه حق داشتند به پادشاه توصیه‌هایی بکنند. با وجود این، احتیاج پادشاه به پول باعث شد که توصیه‌های آنها بدون اثر نماند. لوپیتال در ۱۳ دسامبر ۱۵۶۰ مجلس اتاژنرو را افتتاح کرد، و از نمایندگان تقاضایی غیرعملی کرد; به این معنی که از آنان خواست نسبت به یکدیگر طریق اغماض در پیش گیرند. همچنین اظهار داشت که وظیفه دولت حفظ صلح، نظم، و عدالت به نحوی بیطرفانه در میان تمام آحاد ملت بدون توجه به عقاید مذهبی آنهاست; و لازم است که تمام فرانسویها دارای یک مذهب باشند، زیرا این وضع مایه وحدت و قدرت خواهد شد، اما اگر چنین موافقتی به طور مسالمتآمیز صورت نپذیرد، صلاح در اغماض است. لوپیتال سپس پرسید: ((چه کسی میداند که بدعت چیست و حقیقت کدام است شما میگویید که مذهب شما بهتر است، من میگویم که مذهب من بهتر است. آیا عقلانی است که شما مذهب مرا بپذیرید و من مذهب شما را قبول کنم... بیایید این اسامی شیطانی، این برچسبهای حاکی از طرفداری از مذاهب مختلف و این فتنه‌ها و فرقه‌ها، یعنی طرفداران لوتر و هوگنوها و کاتولیکها را ترک کنیم; بیایید نام خود را به مسیحیان تبدیل کنیم)). عکس العمل نمایندگان صمیمانه نبود. یکی از فقهای سوربون که در آن هنگام دانشگاه الهیات دانشکده پاریس بود تقاضا کرد که بدعتگذاران را اعدام کنند; و فرستاده پاپ به کاترین توصیه کرد که نخست تمام نمایندگان هوگنوها و سپس تمام هوگنوهای اورلئان را در آتش اندازد. نمایندگان

هوگنوها چند اصلاح به ملکه مادر توصیه کردند: اول آنکه هر عده‌ای بتواند تمام کشیشان خود را انتخاب کند; دوم آنکه اسقفها به وسیله کشیشان و اشراف یک اسقفنشین انتخاب شوند; سوم آنکه یک سوم عواید کلیسا برای کمک به نیازمندان اختصاص یابد، و یک سوم دیگر صرف ساختن کلیسا و بیمارستان و مدرسه شود; چهارم آنکه اصول و تعلیمات کلیسا منحصر به کتاب مقدس باشد.

کاترین که به پول کلیسا شدیدا احتیاج داشت، این پیشنهادها را نپسندید، ولی برای ارضای هوگنوها کنده را از زندان بیرون آورد و از پاپ پیوس چهارم خواست تا دستور دهد که تصویرها و تمثالهای مذهبی را از کلیسا بیرون ببرند و از به کار بردن نان و شراب در کلیساها خودداری کنند. کاترین در ۲۸ ژانویه ۱۵۶۱ همه اشخاصی را که به ((جرمهای)) مذهبی دستگیر شده بودند آزاد کرد و دستور داد که تا اطلاع ثانوی هر گونه تعقیبی به سبب مذهب موقوف شود. در ۳۱ ژانویه مجلس طبقات سه گانه را تعطیل کرد و به آن فرمان داد که در ماه مه برای تهیه پول جهت او تشکیل جلسه دهد.

تعداد هوگنوها در نتیجه این وضع مساعد افزایش یافت. این فرقه در دوم مارس دومین مجمع ملی خود را در پواتیه تشکیل داد. کشیشان پروتستان در خانه کنده و کولینیی در فونتنبلو، که محل اقامت پادشاه بود، آزادانه موعظه میکردند، در کاستر، در جنوب فرانسه، پروتستانها در انتخابات شهرداری همه مقامات و مناصب را به دست آوردند.

پس از چندی به تمام فرانسویها دستور دادند که در مراسم دعای مخصوص پروتستانها شرکت کنند. مراسم عبادت طبق روش کاتولیکها را ممنوع کردند، و تصویرهای مذهبی را رسما در خور نابودی دانستند. در آژن و مونتوبان، هوگنوها کلیساهای غیر مستعمل کاتولیکها را جهت مراسم خود اختصاص دادند. آن دو مونمورانسی با دوک دوگیز و مارشال سنت آندره ((اتحادی سه گانه)) به منظور حفظ منافع کاتولیکها تشکیل داد (۶ آوریل ۱۵۶۱). در پاریس، روان، بووه، و سایر نقاط آتش فتنه بالا گرفت. در این هنگام ملکه فرمانی موسوم به ((فرمان ژوئیه)) (۱۵۶۱) صادر کرد، و به موجب آن هوگنوها را از اجرای علنی مراسم مذهبی برحذر داشت و هر گونه شورشی را ممنوع ساخت. هوگنوها این فرمان را نادیده گرفتند و در بسیاری از شهرها به دسته‌های کاتولیکها حمله بردند، وارد کلیساهای آنها شدند، اشیای مقدس را سوزاندند، و تصویرها را پاره کردند. در مونپلیه، در پاییز سال ۱۵۶۱، به شصت کلیسا و نیز به صومعه‌ها حمله بردند و عده زیادی از کشیشان را کشتند. در مونتوبان صومعه‌ای را طعمه حریق کردند و راهبه‌های آن را پراکنده ساختند و به آنها توصیه کردند که شوهر کنند. در کارکاسون، کاتولیکها هر پروتستانی را که یافتند به قتل رساندند. در نیم، هوگنوها همه کشیشان را طرد کردند. همه کلیساها را یا ضبط یا خراب کردند، کلیسای جامع آن را آتش زدند، و نان مقدس را زیر پا انداختند. (فوریه ۱۵۶۲) به طور کلی در لانگدوک و گویین، هوگنوها، پس از آنکه زمام امور را به دست گرفتند، کلیساها و اموال کاتولیکها را به تصرف درآوردند و روحانیون کاتولیک را تبعید کردند. کشیشان هوگنوها، اگر چه از لحاظ اخلاقی بهتر از کشیشان کاتولیک بودند، در تعصب چیزی از آنان کم نداشتند و هوگنوهایی را که ازدواج آنها توسط کشیشان صورت گرفته بود یا با کاتولیکها ازدواج کرده بودند تکفیر میکردند. هر دو طرف تساهل و رواداری مذهبی را بیمعنی میدانستند.

مجلس طبقات سه گانه کار خود را در اول اوت ۱۵۶۱ از سر گرفت، و این بار در پونتواز تشکیل جلسه داد و حاضر شد مبالغی در اختیار دولت بگذارد، به شرط آنکه از این تاریخ به بعد، قبل از وضع مالیاتهای جدید یا هر گونه اعلام جنگی، دولت موافقت مجلس را به دست آورد. نمایندگان طبقه سوم، که در این هنگام تهیه کنندگان عمده پول بودند، تقاضای گستاخانه‌ای به آن پیشنهاد افزودند، بدین مضمون که اولا همه دارایی کلیسای کاتولیک در فرانسه ملی شود; ثانیا کشیشان از دولت حقوق بگیرند; و ثالثا از مقدار ۷۲۰۰۰۰۰۰لیور اضافی که بدین ترتیب به دست میآمد، مبلغ ۴۲۰۰۰۰۰۰لیور صرف پرداخت قروض ملی شود. روحانیان کاتولیک، که دچار وحشت شده بودند، با

عجله با کاترین صلح کردند و حاضر شدند مبلغ ۱۶۶۰۰۰۰۰ لیور را طی ده قسط سالانه از روی احتیاط بپردازند. وی این ترتیب را پذیرفت و اتاژنرو به کار خود پایان داد.
در این ضمن، لوپیتال، با موافقت کاترین و با وجود اعتراض پاپ، روحانیان کاتولیک و پروتستان را دعوت کرده بود که به دور هم گرد آیند و راهی برای مصالحه بیابند. شش کاردینال، چهل اسقف، و دوازده مجتهد کلیسا از سوربون، دوازده نفر عالم قانون کلیسایی و ده کشیش پروتستان از فرانسه، یکی از انگلستان، تئودور دو بز از ژنو، و بیست نفر غیرروحانی در پواسی در هیجده کیلومتری پاریس برای تشکیل مجلس مذاکره معروف پواسی گرد آمدند. (۹ سپتامبر ۱۵۶۱) پادشاه، ملکه مادر، افراد خانواده سلطنتی، و شورای دولتی با تمام جلال و شکوه خود در این مجلس شرکت کردند، بز، که از طرف کالون سالخورده نمایندگی داشت، تقریبا با مراسمی شاهانه پذیرفته شد. این شخص مجلس دعایی طبق اصول پروتستانها تشکیل داد و در قصر کاترین موعظه کرد. وی نخست با آرامش سخن گفت و همگی را با فرانسه بینقص خود مسحور کرد، ولی هنگامی که گفت در آیین قربانی مقدس ((بدن مسیح همان اندازه از نان مقدس دور است که آسمان از زمین فاصله دارد))، از نمایندگان کاتولیک فریاد اعتراضی برخاست و کشمکش درگرفت. اسقفها اصرار داشتند که همه کشیشانی که در قضیه حضور واقعی مسیح تردید نشان میدهند طرد شوند; و مجلس مذاکره پواسی، در حالی که اختلاف بر سر اصول مذهبی تشدید شده بود، پایان پذیرفت.
عادت مسخرهآمیز هوگنوها چنین بود که در میدانی عمومی در مقابل یک کلیسای کاتولیک جمع شوند و مراسم قداس را با خواندن سرودهای باروح به هم بزنند; کاتولیکها نیز برای آنکه صدای آنها را خفه کنند، ناقوس مینواختند. روزی در پاریس مجمع گروهی از پروتستانها که در برابر کلیسای سن مدار گرد آمده بودند، در نتیجه آهنگی قوی که از برج کلیسا بر میخاست، آشفته شد. در این وقت یکی از پروتستانها به عنوان اعتراض وارد کلیسا شد، ولی به قتل رسید، پروتستانها، که خشمگین شده بودند، آن کلیسا را غارت کردند و صلیب و مجسمهها را به خاک افکندند. در نزاعی که پس از آن روی داد، هشتاد تن از عبادت کنندگان زخمی شدند. (۲۷ دسامبر ۱۵۶۱) کاترین درصدد برآمد که کاتولیکها را با صدور ((فرمان ژانویه)) (۱۵۶۲) آرام کند. طبق این فرمان، قرار شد که هوگنوها همه ساختمانهای کلیسایی را به صاحبان سابق آنها باز گردانند، و مجالس خود را فقط در خارج از دیوارهای شهر تشکیل دهند. رهبران کاتولیک با بز همعقیده بودند در اینکه فرمان مذکور در حقیقت فرمان آزادی مراسم مذهبی است، زیرا آیین پروتستان را به عنوان مذهبی قانونی در فرانسه میشناخت. اما رهبران پارلمان در مقابل او گفتند که حاضرند کشته شوند، ولی آن فرمان را نپذیرند. هنگامی که مونمورانسی و سنت آندره سیاست کاترین را تقبیح کردند، او آنها را از دربار بیرون راند، و چون کاردینال دو تورنون به عمل او اعتراض کرد، کاترین او را به محل کار خود به تبعید فرستاد کشیشان کاتولیک او را ایزابل نامیدند یعنی به او همان لقبی را دادند که در آن وقت جان ناکس به ملکه کاتولیک انگلستان داده بود.
در روز یکشنبه اول مارس ۱۵۶۲، فرانسوا دوک دوگیز، که با دویست تن مرد مسلح از دهکده واسی، در حدود شصت و پنج کیلومتری شمال باختری دیژون، میگذشت، در کلیسایی جهت شرکت در عشای ربانی توقف کرد. ولی چون سرودخوانی جمعی از هوگنوها در انبار مجاور آن کلیسا باعث به هم خوردن مراسم قداس میشد، دوک کسی را نزد آنها فرستاد و از ایشان خواهش کرد که سرودخوانی خود را مدت پانزده دقیقه به تعویق اندازد تا مراسم قداس به آخر برسد. ولی آنها این خواهش را نابجا دانستند. ضمن آنکه گیز سرگرم عبادت بود، میان چند تن از ملازمان او و گروهی از هوگنوها مشاجرهای بر سر قضایای فرقهای درگرفت. ملازمان دوک شمشیر برکشیدند، و هوگنوها شروع به سنگ انداختن کردند و گیز را که در این وقت از کلیسا بیرون میآمد مجروح ساختند.

اطرافیان او به میان هوگنوها، که مرکب از پانصد زن و مرد و کودک بودند، دویدند و بیست و سه تن از آنها را کشتند، و در حدود صد تن را زخمی کردند. کشتار واسی باعث هیجان پروتستانهای فرانسه شد، اما کاتولیکها مخصوصا در پاریس آن را تادیب مناسبی برای اقلیتی مزاحم دانستند. کاترین به گیز دستور داد که به حضور او در فونتنبلو بشتابد; ولی او نپذیرفت و به پاریس رفت. در این ضمن مونمورانسی و سنت آندره نیز به او پیوستند; کنده به سربازان پروتستان خود دستور داد که در مو گرد آیند، آن سه نفر کاتولیک به اتفاق یکدیگر به فونتنبلو رفتند و ملکه مادر و خانواده سلطنتی را دستگیر کردند و آنها را به ملون در چهل و سه کیلومتری پاریس فرستادند. سپس شورای سلطنتی جدیدی مخصوصا از طرفداران گیز تشکیل دادند و لوپیتال را از کار برانداختند. کنده نیز هزار و ششصد تن از جنگجویان خود را به اورلئان فرا خواند، و از همه فرقه‌های پروتستان دعوت کرد قوایی به کمک او بفرستد. بدین ترتیب نخستین جنگ از ((جنگهای مذهبی)) آغاز شد. (آوریل ۱۵۶۲)

III –حکمیت خون: ۱۵۶۲–۱۵۷۰

هر دو طرف از خارجیان استمداد کردند: کاتولیکها از اسپانیا، و پروتستانها از انگلستان و آلمان کمک دریافت داشتند. از آنجا که پروتستانها به الیزابت قول داده بودند که کاله را به او بدهند، ملکه شش هزار سرباز به کمک آنها فرستاد. دوهزار تن از آنها روان را متصرف شدند، ولی گیز آن شهر را گرفت و غارت کرد (۲۶ اکتبر ۱۵۶۲) و سربازان او، که تشنه غنایم بودند، بدون توجه به کاتولیک یا پروتستان بودن اهالی، اموال آنها را غارت کردند، در این جریانات آنتوان دو بوربون، که به مذهب و قوای کاتولیکها گرویده بود، به سختی زخمی شد. هوگنوها بر بیشتر شهرهای جنوبی فرانسه مسلط شدند و کلیساها را به باد غارت دادند و تصویرها را از روی دینداری در هم شکستند. قوای عمده آنها مرکب از هفده هزار سرباز به رهبری کنده و کولینیی به سوی نورماندی شتافتند تا به قوای امدادی انگلستان بپیوندند. در درو لشکری از کاتولیکها مرکب از هفده هزار سرباز، و به رهبری سه سردار کاتولیک، جلو آنها را گرفت. در ۱۹ دسامبر جنگی سخت میان آنها درگرفت و در نتیجه شش هزار تن به قتل رسیدند. سنت آندره کشته شد، مونمورانسی زخمی گشت و به دست هوگنوها افتاد، کنده نیز زخم برداشت و به دست کاتولیکها گرفتار آمد. تا مدتی ادب فرانسوی بر قضایا حاکم بود. با مونمورانسی به عنوان قهرمانی رفتار شد که اگر چه فرمانده عمده لشکرهای پادشاه بود، همیشه در صفوف سربازان به جنگ پرداخته و در هفت میدان نبرد زخمی شده بود. دوک دو گیز به کنده احترام فراوان گذاشت، او را میهمانی معزز شمرد، با او شام خورد، و با وی در تنها بستری که در اردوگاه موجود بود خفت. پیروزی غیرقاطعی نصیب کاتولیکها شد، ولی پاریسیها و همه افراد خانواده سلطنتی تا مدتی چنین میپنداشت که هوگنوها پیروز شده‌اند کاترین اخبار مربوط به این نبرد را با خونسردی تلقی کرد و گفت: ((بسیار خوب، در این صورت به زبان فرانسه خدای را سجده خواهیم کرد)).

خود دوک دو گیز پس از پیروزی به قتل رسید. روزی که مشغول گسترش قوای خود به منظور محاصره اورلئان بود، به ضرب گلوله جوانی نوزده‌ساله به نام ژان پولترو دومره از فرقه هوگنو، که در گوشه‌ای کمین کرده بود، از پای درآمد و پس از شش روز رنج و عذاب، درگذشت. پولترو، پس از آنکه به خدمت کاترین آورده شد، اظهار داشت که کولینیی مبلغ گزافی جهت کشتن گیز به او داده است، و بز به او گفته است که در صورت موفقیت در این کار، به بهشت خواهد رفت. کاترین نیز نامه‌ای به کولینیی نوشت و از او خواست که به این اتهام پاسخ دهد. کولینیی در جواب نوشت که در این قتل هیچ گونه شرکتی نداشته و همیشه به دوک اخطار کرده است که از قاتلان برحذر باشد; اما اعتراف کرد که از قصد پولترو آگاه بوده و کاری برای جلوگیری از او انجام نداده است، و اگر چه مبلغی به پولترو داده، ولی این عمل به سبب مقاصدی دیگر بوده است. با وجود اینها، اظهار داشت که از عملی شدن توطئه متاسف نیست، و گفت: ((بخت و اقبال نمیتوانست کاری بهتر از این برای ملکوت و کلیسای خداوند و مخصوصا برای منافع

من و خانواده من انجام دهد)). پولترو را در هشتم مارس به چند اسب بستند و اعضای او را از هم گسیختند. وی در حال احتضار تهمتی را که به کولینیی زده بود تکرار کرد. هانری، که در این هنگام لقب سومین دوک دوگیز را یافته بود، سوگند خورد که انتقام خون پدر را بگیرد.

کاترین از مساعی خود جهت استقرار صلح دست برنداشت; زیرا کاملا واضح بود که هر یک از دو فرقه، در صورت پیروزی قطعی، او را کنار خواهند گذاشت و احتمالا فرزند او را از سلطنت خلع خواهند کرد. از این رو لوپیتال را به شورای سلطنتی فرا خواند، وسایل ملاقات مونمورانسی و کنده را فراهم ساخت، و آنها را بر آن داشت که ((فرمان آمبواز)) را امضا کنند و به نخستین جنگ مذهبی پایان دهند (۱۹ مارس ۱۵۶۳). مواد این فرمان به منزله پیروزی اشراف هوگنو بود، و بر طبق آنها قرار شد افراد در انتخاب مذهب آزاد باشند، بارونها، اشراف، قضات عالی رتبه، خانوادهها و افراد وابسته به آنها، و اشرافی که تیول بیرعیت داشته باشند و بر روی اراضی پادشاه زندگی کنند، بتوانند مذهبی را که ((اصلاح شده)) نام دارد انتخاب کنند. همچنین قرار شد شهرهایی که پیش از هشتم مارس ۱۵۶۳ دارای آیین هوگنوها بودند همین آیین را حفظ کنند، در غیر این صورت، این آیین میبایستی به حومه یک شهر در هر منطقهای محدود میشد. ولی این مذهب در پاریس ممنوع اعلام شد. کولینیی در این هنگام کنده را متهم کرد که افراد عادی هوگنوها را جهت حفظ منافع طبقه خود قربانی کرده است.

در ۱۵ سپتامبر، شارل نهم که در این وقت چهارده سال بیش نداشت، دارای سن قانونی اعلام شد. کاترین اگر چه از مقام نیابت سلطنت استعفا کرد، از رهبری دست برنداشت، و در مارس ۱۵۶۴ پادشاه و درباریان او را وادار به مسافرت در سراسر فرانسه کردند تا هم پادشاه جدید را به ملت نشان دهد، و هم پایههای متزلزل صلح را محکم کند. وی در روسیون فرمانی به منظور آزادی نسبی مذهب صادر کرد و همه فرقهها را به رعایت آزادی دیگران تشویق نمود. شاه و درباریان، پس از چهارده ماه گردش، در سوم ژوئن ۱۵۶۵ به بایون رسیدند و در اینجا کاترین دختر خود الیزابت را، که در این وقت دارای عنوان ملکه اسپانیا بود، با شادی و شعف پذیرفت و با دوک آلوا مذاکراتی پنهانی به عمل آورد که باعث وحشت و نگرانی هوگنوها شد. اعضای این فرقه حق داشتند بدگمان باشند، زیرا آلوا توصیه کرده بود که اقدامات شدیدی علیه آنها صورت گیرد، ولی از نامههایی که او برای فیلیپ فرستاده و اکنون در دست است چنین برمیآید که کاترین پیشنهادهای وی را رد کرد، حاضر به طرد لوپیتال نشد، و سیاست خود را در مورد استقرار صلح همچنان ادامه داد. کاترین، پس از بازگشت به پاریس، تمام نفوذ خود را برای آشتی دادن کولینیی، مونمورانسی، کنده، و افراد خانواده گیز به کار برد.

در ۱۵۶۴، یسوعیها وارد فرانسه شدند و با موعظههای خود حس غیرت کاتولیکها را برانگیختند و، مخصوصا در پاریس، عدهای از هوگنوها را به آیین سابق باز گرداندند. در ایالات، در نتیجه عکسالعمل شدید کاتولیکها، موفقیتهایی که نصیب پروتستان شده بود خنثی گشت، فرمان آزادی مذهب پیاپی نقض شد و وحشیگریهایی از هر دو فرقه سر زد. عجب نبود که قاضیهای کاتولیک شارمندان را به سبب پیروی از آیین پروتستان به دار آویزند. در نیم، پروتستانها هشتاد تن از کاتولیکها را کشتند (۱۵۶۷). بین سالهای ۱۵۶۱ و ۱۵۷۲ پروتستانها هیجده بار و کاتولیکها پنج بار قتل عام شدند، و بیش از سی قتل صورت گرفت. کاترین مزدورانی را از سویس وارد کرد و هنگامی که کنده از او پرسید که مقصود از این عمل چیست، وی جواب قانع کنندهای نداد. در سپتامبر ۱۵۶۷ کنده، کولینیی، و ملازمان مسلح آنها، که جان خود را در خطر میدیدند، در صدد برآمدند که پادشاه و ملکه را در مو دستگیر کنند (سپتامبر ۱۵۶۷). ولی مونمورانسی این نقشه را نقش بر آب کرد. از این تاریخ به بعد، کاترین به همان اندازه که سابقا از خانواده گیز میترسید، از کولینیی هم بیم داشت.

کولینیی و کنده احساس میکردند که حتی برای تجدید حقوق محدود هوگنوها جنگ دومی لازم است; آنها نیز به نوبه خود مزدورانی از آلمان برای تقویت قوای فرسوده خود وارد کردند، اورلئان و لاروشل را گرفتند، و به سوی پاریس به حرکت درآمدند. کاترین از آلوا کمک خواست و او نیز بیدرنگ قوایی اعزام داشت. در سن دنی در خارج از پایتخت، مونمورانسی رهبری شانزده هزار سرباز را علیه قوای کنده در یکی از خونینترین و بینتیجهترین نبردهای این جنگها به عهده گرفت، ولی بر اثر زخمهایش درگذشت. فرانسه از این مذهب که باعث آن همه کشتار میشد، در شگفت بود; لوپیتال از این موفقیت برای انعقاد صلح در لونژومبو استفاده کرد (۲۳ مارس ۱۵۶۸)، و در نتیجه آزادی مذهبی مختصری که به وسیله ((فرمان آمبواز)) اعطا شده بود دوباره برقرار گشت.
کاتولیکها این عهدنامه را نپذیرفتند و حاضر به اجرای مواد آن نشدند. کولینیی به کاترین اعتراض کرد، ولی او اظهار داشت که کاری از دستش ساخته نیست. در ماه مارس ۱۵۶۸ سفیر کبیر اسپانیا خوان د ثونیگا از رم گزارش داد که او از پاپ پیوس پنجم شنیده است که دولت فرانسه در نظر دارد کولینیی و کنده را به قتل برساند. این دو رهبر هوگنوها ممکن است اطلاعات مشابهی دریافت داشته باشند، زیرا به لاروشل گریختند. و در اینجا ژان د/آلبره و فرزندش، که در این وقت پانزدهساله و حاضر به کار بود، به آنها پیوستند. سپس لشکر تازهای از هوگنوها تشکیل دادند، کشتیهایی گرد آوردند، و دیوارها را مستحکم کردند. اینان همه کوششهای قوای دولتی را جهت دخول در شهر عقیم گذاردند. کشتیهای خصوصی انگلیسی دستور کنده را اطاعت کردند، پرچم او را برافراشتند، و هر کالایی را که متعلق به کاتولیکها بود غارت کردند. کنده در این زمان در جنوب لوار واقعا به استقلال حکومت میکرد. کاترین این سومین جنگ مذهبی را انقلاب مینامید و آن را به منزله اقدامی برای تقسیم فرانسه به دو ملت کاتولیک و پروتستان میدانست. وی لوپیتال را به سبب شکست سیاست استمالت آمیزش ملامت میکرد، و از این رو لوپیتال استعفا کرد و کاترین مقام صدارت را به یکی از طرفداران آشتیناپذیر خانواده گیز سپرد. در ۲۸ سپتامبر ۱۵۶۸، دولت فرمانهای آزادی مذاهب را لغو کرد و مذهب ((اصلاح شده)) یعنی پروتستان را در فرانسه غیرقانونی اعلام کرد.
در سراسر آن زمستان، دو اردوگاه رقیب خود را برای نبرد قاطع آماده کردند. در ۳ ماری ۱۵۶۹، دو لشکر در ژارناک در حوالی آنگولم با یکدیگر رو به رو شدند. هوگنوها شکست خوردند; کنده، که بر اثر زخم از پا درآمده بود، تسلیم شد. ولی از پشت سر مورد حمله قرار گرفت و به قتل رسید. کولینیی فرماندهی را به عهده گرفت و قوای خود را برای عقبنشینی منظمی گرد آورد. در مونکونتور، هوگنوها دوباره شکست خوردند، ولی کولینیی آنچه را در نتیجه شکست در جنگ از دست داده بود، با عملیات سوقالجیشی خود جبران کرد و هوگنوهای سرسخت، بدون نیل به پیروزی و تقریبا بدون آذوقه، تا نزدیکیهای پاریس پیش رفتند. (۱۵۷۰) دولت فرانسه، با وجود دریافت کمک مالی از رم و اسپانیا، نمیتوانست مخارج لشکریان خود را بپردازد، و قادر نبود که اشراف کاتولیک را بیش از یکی دو ماه در میدان نبرد نگاه دارد. در این ضمن، دستههای مزدور کشور را چپاول کردند، بدون تشخیص کاتولیک و پروتستان اموال افراد را به غارت بردند، و هر که را یارای مقاومت بود به قتل رساندند.
در این هنگام کاترین به کولینیی اطلاع داد که حاضر است عهدنامه لونژومبو را تجدید کند. ولی کولینیی آن را کافی ندانست و به پیشروی خود ادامه داد. حال بدین منوال بود که شارل نهم جوان ناگهان زمام امور را به دست گرفت، و در ۸ اوت ۱۵۷۰ در سن ژرمن عهدنامهای امضا کرد و به هوگنوها، که غالبا شکست خورده بودند، علاوه بر امتیازاتی که قبلا به دست آورده بودند، مزایایی بدین مضمون داد: آزادی اجرای مراسم مذهبی جز در پاریس یا نزدیک دربار، و حق کامل انتخاب شدن به مقامات عمومی; و برای آنکه ضمانتی به آنها بدهد که این شرط عملا رعایت خواهد شد، موافقت کرد که هوگنوها در چهار شهر تا دو سال به استقلال حکومت کنند. کاتولیکها خشمگین شدند از اینکه چرا شاه پس از آن همه پیروزی تسلیم شده است، و پاپ و فیلیپ به آن عهدنامه اعتراض کردند. کاترین به آنها قول

داد که فقط منتظر فرصت است، و با این حرف آنها را راضی کرد. باوجود این، کاترین در صدد تحکیم اساس صلح جدید برآمد، و برای این منظور به فکر افتاد که دختر خود مارگریت والوا را به عقد هانری پادشاه ناوار، که پس از مرگ کنده رهبری واقعی هوگنوها را به عهده گرفته بود، درآورد. این عمل به منزله آخرین اقدام جسورانه کاترین به شمار میآید. البته در نظر او مهم نبود که او و ژان د/آلبره از دشمنان سرسخت یکدیگر بودند، یا اینکه هانری به سهم خود عدهای از کاتولیکها را در جنگ به قتل رسانده بود. هانری جوان و انعطافپذیر بود، و احتمال داشت که جادوی شاهزاده خانمی زیبا و زنده دل او را از عقاید بدعت آمیزش منصرف کند. در این صورت، در پاریس مراسم عروسی پرشکوهی برپا میشد، و زنان و مردان هر دو فرقه در آن شرکت میجستند، بدین ترتیب، رنسانس نشاطانگیز در میان نهضت تلخ اصلاح دینی احیا میشد و وقفهای در جنگ، کشتار، و الهیات بوجود میآمد.

۱۷– کشتار سن بارتلمی

ولی آیا امکان داشت که مادر هانری حاضر به این کار شود ژان د/آلبره روحا و جسما هوگنو بود. در سال ۱۵۶۱ که وی به دربار آمده بود، اظهار داشته بود ((که در مراسم قداس شرکت نخواهد کرد، ولو آنکه او را بکشند، و حاضر است خود و کشورش را به دریا بیندازد و تسلیم نشود)). در عوض، به کشیش مخصوص خود که از هوگنوها بود دستور داد که تمام درها را باز بگذارد و برای او موعظه کند، و در کمال جسارت اعتراضات عوام پاریس را نادیده گرفت. هنگامی که شوهرش به آیین کاتولیک درآمد، ژان او را ترک گفت (۱۵۶۲)، به بئارن بازگشت، و مشغول تهیه پول و سرباز برای کنده شد. وی پس از مرگ شوهر، آیین پروتستان را در بئارن (که شامل شهرهای پو، نراک، تارب، اورته، و لورد بود) اجباری کرد، اموال کشیشان کاتولیک را به زور گرفت، و به جای آنها کشیشان پروتستان گمارد. از این تاریخ تا پنجاه سال بعد، مراسم قداس دیگر در بئارن برپا نشد. پاپ پیوس چهارم او را تکفیر کرد و درصدد خلعش برآمد، ولی کاترین او را از این کار منصرف ساخت. هنگامی که ژان پذیرفت که دو خانواده والوا و بوربون در نتیجه ازدواج با یکدیگر متحد شوند، احتمالا از اقدام کاترین و همچنین مساعی او در راه استقرار صلح خبر داشته است. گذشته از این، فرزندان کاترین علیل بودند، و شاید ژان امیدوار بود که آنها همگی بمیرند و تاج و تخت فرانسه را برای هانری دو ناوار باقی بگذارند. مگر نه این بود که غیبگویی به نام نوسترآداموس پیشبینی کرده بود که سلسله والوا بزودی منقرض خواهد شد علیلترین فرزند کاترین، به نام شارل نهم، جوانی دوست داشتنی بود; فقط گاهگاهی قساوتها و عصبانیتهایی از او دیده میشد که به صورت هیجانی شبیه جنون درمیآمد. وی در فواصل بین این طوفانها به منزله نی باریکی در مقابل باد بود و از خود ارادهای نداشت. شاید هم بر اثر افراط در عیش و نوش ضعیف شده بود. زنش الیزابت دختر امپراطور ماکسیمیلیان دوم بود، ولی خود او عشق شدید و نامشروعی به معشوقه پروتستانش موسوم به ماری توشه داشت. شارل نهم شیفته هنر و شعر و موسیقی بود، غزلیات رونسار را از بر میخواند، و در ستایش او اشعاری به زیبایی شعرهای رونسار میسرود، نظیر این قطعه:

ما هر دو تاجر بر سر داریم، ولی من به عنوان پادشاه تاج خود را دریافت داشتم، تو تاج خود را خود ساختی، چنگ تو، که آدمی را با آهنگهای شیرین مسحور میکند، روحها را به اطاعت تو وا میدارد، و حال آنکه من بر جسمها مسلطم، چنگ تو دلها را نرم و زیبایان را مطیع میکند! من افراد را میتوانم بکشم، تو به آنها عمر جاودان میبخشی.

هنگامی که کولینیی به دربار، که در آن زمان در بلوا بود، رفت (سپتامبر ۱۵۷۱)، شارل، همچنانکه ضعیف طالب قوت است، فریفته او شد. کولینیی مردی بود که با همه اشخاصی که در پیرامون تخت سلطنت میچرخیدند فرق بسیار داشت، یعنی مردی محترم و شریف ولی آرام و موقر بود و نیمی از فرانسه را زیر فرمان داشت.

پادشاه جوان، که این فرمانده سالخورده را ((پدر)) مینامید، او را به فرماندهی ناوگان گماشت، و از خزانه سلطنتی مبلغ ۱۰۰۰۰۰ لیور برای جبران خسارتی که در جنگ دیده بود به او پرداخت. کولینیی به شورای سلطنتی پیوست

و در غیاب پادشاه ریاست آن را به عهده گرفت. شارل همیشه نسبت به فیلیپ دوم حسادت میورزید، از او وحشت داشت، و از تسلط اسپانیا بر فرانسه کاتولیک خشمگین بود، کولینیی به او اظهار داشت که جنگی با اسپانیا باعث تحکیم فرانسه خواهد شد و اشکال مرز شمال باختری را، که اسپانیا به آنجا تجاوز میکرد، رفع خواهد کرد. همچنین به وی گفت که فرصت خوبی فراهم شده است، زیرا ویلیام آو آرنج (گیوم د/اورانژ) شورشیان هلند را علیه فرمانروایان اسپانیایی آنها رهبری میکند، و اگر حمله قاطعی صورت گیرد، فلاندر به تصرف فرانسه درخواهد آمد. وی در ۲۷ آوریل به کنت لویی آو ناسو که شورش پروتستانها را در هلند رهبری میکرد، چنین نوشت که ((قصد دارد قوایی را که خداوند در اختیار او نهاده است برای نجات هلندیها، که از ظلم و ستم مینالند، به کار برد)). لویی و برادرش ویلیام آو آرنج حاضر شدند فلاندر و آرتوا را، در صورت دریافت کمک قاطعی علیه اسپانیا، به فرانسه بدهند. در پاییز همان سال، شارل با امیر برگزیننده ساکس به نام آو گوستوس، مذاکراتی جهت انعقاد عهدنامهای تدافعی میان آلمان پروتستان و فرانسه به عمل آورد.

کاترین پیشنهادهای کولینیی را عجیب و غیرعملی میدانست. اکنون که این زن به صلح مورد نیاز فرانسه دست یافته بود، شروع به جنگ کاری احمقانه به نظر میآمد. اسپانیا مانند فرانسه کشوری ورشکسته بود، ولی هنوز نیرومندترین دولت مسیحی محسوب میشد. گذشته از این، در نتیجه شکست دادن ترکان عثمانی در نبرد لپانتو، افتخارات بسیاری کسب کرده بود و در صورتی که فرانسه با پروتستانها متحد میشد، اسپانیا میتوانست از کمک همه کشورهای کاتولیک اروپا حتی از مساعدت اکثر کاتولیکهای فرانسه بهرهمند شود. در چنین جنگی، کولینیی فرمانده قوا شده و، براثر تفوق خود بر روحیه شارل ضعیفالنفس، عملا پادشاه میشد و کاترین به شنونسو تبعید میگردید (و این در صورتی بود که به رم تبعید نشود). هانری دو گیز و هانری د/آنژو (برادر پادشاه) هنگامی که شنیدند شارل به کولینیی اجازه داده است که قوایی از هوگنوها به کمک لویی آو ناسو بفرستد، نخست دچار وحشت شدند. آلوا، که به وسیله دوستان خود در دربار از این موضوع آگاه شده بود، آن قوا را در هم شکست (۱۰ ژوئیه ۱۵۷۲). کولینیی در حضور همه اعضای شورای سلطنتی از پیشنهادهای خود در مورد جنگ با اسپانیا دفاع کرد (۶۹ اوت ۱۵۷۲)، ولی کسی با او همداستان نشد. کولینیی در عقیده خود اصرار ورزید و گفت: ((من به سهم خود به امیر اورانژ وعده کمک دادهام. اگر به وسیله دوستان و یا خودم به این وعده وفا کنم، امیدوارم پادشاه آن را به طور بدی تلقی نفرمایند)). سپس به ملکه مادر گفت: ((بانوی من، اعلیحضرت اکنون از جنگی احتراز میفرمایند که برای ایشان متضمن منافع فراوان است. خدا کند جنگی روی ندهد که ایشان نتوانند از آن احتراز کنند)). شورای سلطنتی در حال عصبانیت به هم خورد، زیرا اعضای آن چنین میپنداشتند که جنگ داخلی دیگری در خواهد گرفت. مارشال دو تاوان در این وقت اظهار داشت: ((ملکه مادر باید از مشورتها، قصهها، و گفتههای پسر خود آگاه باشد، زیرا اگر غفلت کند، هوگنوها کار او را خواهند ساخت)).

کاترین پادشاه را به کناری برد و او را ملامت کرد که تابع نظریات کولینیی شده است، و گفت اگر کولینیی در قصد خود مبنی بر جنگ با اسپانیا پافشاری کند، از او اجازه خواهد گرفت که با فرزندش به فلورانس برود. شارل از او پوزش خواست و قول اطاعت داد، ولی باز نسبت به کولینیی وفادار ماند. در این هنگام بود که ژان د/آلبره به بلوا آمد تا وسایل ازدواجی را که باعث وحدت کاتولیکها و پروتستانهای فرانسه میشد فراهم کند. اما وی اصرار داشت که کاردینال دو بوربون تشریفات لازم را نه به عنوان کشیش، بلکه به عنوان یکی از شاهزادگان و آن هم در خارج از کلیسا انجام دهد، و هانری برای شرکت در مراسم قداس به کلیسا نرود. کاترین با این پیشنهادها موافقت کرد، و حال آنکه این عمل باعث اختلاف او با پاپ میشد که به مارگریت اجازه نداده بود با فرزند پروتستان شخص تکفیر شده ازدواج کند. روزی که ژان برای خرید به پاریس رفته بود، به ذاتالجنب مبتلا شد و درگذشت (۹ ژوئن ۱۵۷۲).

هوگنوها ظنین شدند که مبادا او را مسموم کرده باشند، ولی این فرضیه دیگر مورد قبول نیست. هانری دوناوار، با وجود بدگمانی و اندوه خویش، در ماه اوت همراه کولینیی و هشتصد هوگنو از بلوا به پاریس آمد. چهارصد هوگنو مسلح نیز به دنبال آنها به پایتخت روی نهادند. تا هم در جشنها شرکت جویند و هم از پادشاه جوان خود حمایت کنند. مردم کاتولیک پاریس، با دیدن تازه واردان و شنیدن موعظه‌های هیجان انگیز، آن ازدواج را به منزله تسلیم شدن دولت به قوای پروتستان دانستند. با وجود این، تشریفات عروسی بدون اجازه پاپ صورت گرفت، و کاترین کاری کرد که قاصد حامل حکم تحریم پاپ به پاریس نرسد. هانری زن خود را تا در کلیسای نوتردام همراهی کرد، ولی با او وارد کلیسا نشد. پاریس هنوز به مراسم قداس نمیارزید. سپس هانری به طور موقت با مارگریت در لوور اقامت گزید. پاریس به ندرت چنان شور و هیجانی به خود دیده بود. میگفتند که کولینیی هنوز خواهان ارسال کمک به شورشیان هلند است، و خود را آماده میکند به جبهه جنگ برود. بعضی از کاتولیکها به کاترین هشدار دادند که هوگنوها در صددند بار دیگر پادشاه و او را بربایند. صدای سندانها در سراسر پایتخت حاکی از آن بود که به سرعت اسلحه ساخته میشود. در این اثنا کاترین طبق گفته فرزندش هانری با قتل کولینیی موافقت کرد.

در بیست و دوم اوت در حالی که کولینیی از لوور به خانه میرفت، دو گلوله از پنجره‌ای به او اصابت کرد و انگشت اول دست چپ او را قطع و بازوی او را تا آرنج شکافت. همراهانش به سوی آن خانه شتافتند، ولی جز تفنگی که هنوز دود از آن برمیخاست چیزی نیافتند، زیرا ضارب از در عقب گریخته بود. سپس کولینیی را به منزلش برند. پادشاه، پس از اطلاع از این واقعه، فریاد کنان گفت: ((آیا نباید هیچ وقت راحت باشم)) آنگاه پزشک مخصوص خود آمبرواز پاره را، که از پروتستانها بود، برای معالجه زخمهای کولینیی فرستاد و چند تن از نگهبانان سلطنتی را به حفاظت خانه او گماشت و به کاتولیکها فرمان داد که ساختمانهای مجاور خانه او را تخلیه کنند، و به هوگنوها اجازه داد که در آنجا مقیم شوند. ملکه و پادشاه و برادرش هانری برای تسلی دادن مجروح نزد او آمدند، و شارل ((سوگندهای موکد)) خورد که از حمله کنندگان انتقام بگیرد. کولینیی دوباره به شارل توصیه کرد که به منظور فتح فلاندر وارد جنگ بشود. سپس او را به کناری برد و مطلبی در گوش او نجوا کرد.

پس از بازگشت خانواده سلطنتی به لوور، کاترین از شاه مصرا خواست که آن راز را فاش کند. شارل در جواب گفت: ((بسیار خوب، حالا که میخواهی بدانی، این حرفی است که کولینیی به من زد: (اولا اینکه قدرت از دستم بیرون رفته است، و ثانیا نتایج بدی از آن عایدم خواهد شد). آنگاه پادشاه در کمال خشم در بر روی خویش بست، و کاترین با رنجشی آمیخته به ترس در اندیشه فرو رفت.

هانری در ناوار نزد کولینیی آمد و با او مذاکراتی درباره دفاع مشترک به عمل آورد. چند تن از ملازمان دریاسالار حاضر بودند که رهبران گیز را بیدرنگ به قتل برسانند، ولی او آنها را از این کار بازداشت. هوگنوها میگفتند که ((اگر انتقام کافی گرفته نشود، خودشان اقدام خواهند کرد.)) در تمام آن روز هوگنوها در اطراف لوور قدم زدند و به ملکه گفتند که اگر عدالت رعایت نشود، خودشان امور قضایی را به دست خواهند گرفت. دسته‌های مسلحی از هوگنوها چندین بار از برابر هتل دولورن، که محل اقامت خانواده گیز بود، گذشتند و فریاد کنان آنها را به قتل تهدید کردند.

افراد خانواده گیز از پادشاه کمک خواستند و خانه‌های خود را به صورت سنگر درآوردند. شارل، که تصور میکرد آنها ضارب را اجیر کرده‌اند، چند تن از خدمتکارانشان را به زندان انداخت، و دوک دو گیز را تهدید کرد. هانری و برادرش دوک اومال اجازه خواستند که از پاریس بیرون بروند; با این تقاضا موافقت شد. این دو نفر تا پورت سنت آنتوان رفتند و سپس بازگشتند و پنهانی به هتل دولورن رفتند.

در ۲۳ اوت، شورای سلطنتی برای تحقیق در این جنایت جلسه‌ای تشکیل داد و به این نتیجه رسید که خانه‌ای که از آنجا گلوله انداخته شده است به دوشس دوگیز، که زنی بیوه بود، تعلق دارد، ولی خود او در آنجا مقیم نبوده است.

این زن سوگند خورده بود که انتقام خون شوهرش فرانسوا را بگیرد. همچنین شورا دریافت که ضارب با اسبی که از اصطبل خانواده گیز گرفته شده بود گریخته است، و سلاح او به یکی از نگهبانان دوک د/آنژو تعلق دارد. ضارب هرگز دستگیر نشد. براساس اظهارات بعدی آنژو، هانری دوگیز و او تصمیم گرفته بودند که کولینیی و چند تن از هوگنوها را به قتل برسانند. هنگامی که کاترین و جمعی از اعضای شورا در قصر تویلری گرد آمده بودند، بوشاوان، نماینده آنژو، سراسیمه وارد شد و گفت که هوگنوهای مقیم منزل کولینیی در صددند احتمالا غروب روز بعد شورش کنند. کاترین، که از دریاسالار تنفر داشت و از این که کولینیی پادشاه را از زیر اطاعت او خارج کرده است ناراضی بود و معتقد بود که جنگ با اسپانیا باعث خرابی فرانسه و انقراض سلسله او خواهد شد. در این هنگام دریافت که جانش نیز در خطر است و بزودی قدرت به دست کولینیی و یاران او خواهد افتاد. از این رو به قتل رهبران هوگنوها رضا داد. اما جلب رضایت پادشاه، اگر چه لازم به نظر نمیرسید، مطلوب بود و او هنوز میخواست که حملهکنندگان به کولینیی تعقیب شوند. در ساعت ده شب ۲۳ اوت، ملکه مادر کاردینال دو رتس را نزد شارل فرستاد تا او را از شورشی که حقیقت نداشت آگاه کند. پس از مدت کوتاهی، کاترین و مشاوران او در پیرامون پادشاه جوان، که بر اثر پریشانی به سرحد جنون رسیده بود، گرد آمدند. کاترین به او اطمینان داد که سی هزار هوگنو در صددند که صبح روز بعد او را دستگیر و در یکی از قلعههای خود زندانی کنند، و در اینجا کاری از او ساخته نخواهد شد. همچنین از او پرسید که آیا دوبار پیش از این به چنین حملهای مبادرت نکردهاند اگر پیروز شوند او را به جرم صدور دستور قتل دریاسالار خواهند کشت.

سپس به پادشاه، که بیست و سه سال بیشتر نداشت، گفته شد که یا زندگی مادر یا زندگی شش تن از هوگنوها را در اختیار کند و تذکر دادند که اگر نقشه آنان را نپذیرد و مردم کاتولیک پاریس شورش را سرکوب کنند، او را به عنوان جوانی جبان و نادان خلع خواهند کرد. شارل در برابر این دلایل مقاومت کرد و پرسید چرا رهبران هوگنوها را دستگیر و آنها را قانونا محاکمه نکنند. مشاوران او در پاسخ گفتند که جلوگیری از شورش با این عمل دیر شده است. کاترین نیز تهدید کرد که به ایتالیا خواهد رفت و او را به سرنوشت خود رها خواهد کرد. سرانجام، نزدیک نیمه شب، شارل با حالتی فرسوده و عصبانی فریاد زنان گفت: ((قسم به خدا چون شما همه میخواهید دریاسالار را بکشید، من رضا میدهم! ولی در این صورت باید تمام هوگنوهای فرانسه را بکشید تا کسی باقی نماند که مرا ملامت کند. همهشان را بکشید!)) سپس کفرگویان از کنار مشاوران دور شد و به اطاق خود رفت و در را بست.

توطئهکنندگان، که در صدد قتل عده معدودی برآمده بودند، در این هنگام از دستور جنونآمیز پادشاه استفاده کردند و بر آن شدند که از هوگنوها تا حد امکان به قتل برسانند. کاترین اصرار داشت که هانری دو ناوار را نکشند. از سر خون پرنس دوکنده (هانری اول) و مونمورانسی نیز، به عنوان آنکه بیش از اندازه شریفند، درگذشتند. آمبرواز پاره جراح هم به شفاعت پادشاه نجات یافت. اما به روسای بخشهای پاریس دستور داده شد سربازان خود را مسلح کنند، و در ساعت سه صبح ۲۴ اوت، روز سن بارتلمی، به مجرد شنیدن صدای ناقوس آماده شوند. به اعضای خانواده گیز آزادی کامل داده شد که انتقامی را که مدتها خواهان آن بودند از کولینیی بگیرند. هانری دو گیز به افسران قوای بومی دستور داد که، به محض شنیدن صدای ناقوس، هر هوگنویی را که بیابند به قتل برسانند. آنگاه دروازههای شهر را ببندند تا از فرار آنها جلوگیری کنند.

هنگامی که هنوز سپیده ندمیده بود، گیز به اتفاق سیصد سرباز به ساختمانی که کولینیی در آن خفته بود رفت. در کنار او پاره پزشک او، مرلن منشیاش، و نیکولا مستخدمش خوابیده بودند. این عده در نتیجه سر و صدای سربازانی که پیش میآمدند از خواب پریدند. دوستی به میان اتاق آنها دوید و فریاد زد: ((کار ما ساخته شد!)) دریاسالار پاسخ داد: ((من مدتهاست که خودم را برای مرگ آماده کردهام. شما فرار کنید، من نمیخواهم کسانی که شما در نظرشان

عزیزید مرا مسئول مرگ شما بدانند. من خودم را به دست خدا میسپارم.)) آنها هم جان سلامت به در بردند. سربازان گیز با زور وار اطاق شدند و دیدند که کولینیی زانو زده و مشغول دعاست. یکی از آنها شمشیر خود را در بدن او فرو برد و صورتش را چاک داد، و دیگران با خنجر به او حمله کردند. سپس او را، که هنوز رمقی داشت، از پنجره به پیادهرو پایین و در برابر گیز انداختند. دوک، پس از آنکه از مرگ کولینیی اطمینان یافت، به سربازان خود دستور داد که در پاریس بگردند و بگویند: ((بر طبق فرمان پادشاه بکشید! بکشید!)) آنگاه سر دریاسالار را از تن جدا کردند و به لوور (و به قول بعضیها به رم) فرستادند. بدنش را هم به جمعیت دادند، و آنها آن را وحشیانه از هم دریدند، دستها و آلات تناسلی او را برای فروش بریدند، و بقیه جسد را واژگون آویختند.

در این ضمن، ملکه، که در خود احساس پشیمانی یا وحشت میکرد، به خانواده گیز فرمان داد که دست از قتل عام بردارند، ولی آنها گفتند که دیر شده است و چون کولینیی به قتل رسیده است، اگر هوگنوها کشته نشوند، سر به شورش برخواهند داشت. کاترین متقاعد شد و دستور داد که ناقوس را به صدا درآورند. پس از آن چنان کشتاری صورت گرفت که شهرها حتی در اوج جنگ به ندرت به خود دیده بودند. توده مردم از اینکه میتوانستند امیال سرکوفته خود را در مورد زدن و آزار کردن و کشتن ارضا کنند لذت میبردند; آنها در حدود دو تا پنج هزار هوگنو و جمعی دیگر را از محل اخفایشان بیرون کشیدند و به قتل رساندند. قتلهایی که سابقا با نقشه قبلی صورت میگرفت، در این هنگام بدون شرم و آزرم روی میداد. زنان یا شوهران ناراحت یا جاهطلب از این موقعیت استفاده میکردند و خود را از دست همسران نامطلوب نجات میدادند. بازرگانان به دست رقیبان خود به قتل میرسیدند. خویشانی که عمرشان به درازا کشیده بود توسط وارثان امیدوار به عنوان هوگنو معرفی میشدند. راموس فیلسوف به تقاضای استادی حسود کشته شد. هر خانهای که گمان میرفت در آن از هوگنوها پنهان شدهاند مورد حمله و جستجو قرار میگرفت. هوگنوها و کودکان آنها را به میان کوچهها میکشیدند و میکشتند. جنینها را از شکم مادران مرده بیرون میآوردند و بر زمین میزدند. پس از چندی، پیادهروها از اجساد پوشیده شدند و اطفال ولگرد با آنها به بازی پرداختند. نگهبانان سویسی پادشاه نیز وارد معرکه شدند و بدون تشخیص افراد، و فقط برای لذت بردن از کشتن، شروع به قتل عام کردند. دوک دو لا روشفوکو، که روز قبل با پادشاه تنیس بازی کرده بود، توسط افرادی نقابدار که وی تصور میکرد آمدهاند تا او را به مجلس عیش و نوش پادشاه ببرند کشته شد. اشراف و افسران هوگنو، که در لوور به عنوان ملازمان پادشاه ناوار اقامت کرده بودند، به میان حیاط دعوت شدند و یکایک ضمن ورود به قتل رسیدند. خود هانری، که سپیدهدم از خواب برخاسته بود، به قصد بازی تنیس بیرون رفت. شارل کسی را به سراغ او و کنده فرستاد و آنها را مخیر کرد که یا مراسم قداس یا مرگ را بپذیرند. کنده مرگ را انتخاب کرد، ولی توسط ملکه نجات یافت. ناوار قول داد که مطابق دلخواه شارل رفتار کند و جان به سلامت برد. عروسش مارگریت، که آزرده خاطر به خواب رفته بود، بر اثر سر و صدای هوگنویی زخمی که شتابان وارد اطاق و بستر او شد، از خواب جست و از تعقیبکنندگان او خواهش کرد که جانش را ببخشند. سفیرکبیر اسپانیا چنین گزارش داده است: ((اکنون که مشغول نوشتن این سطورم، همه آنان را میکشند و لباس از تنشان بیرون میآورند. ... و حتی به کودکان رحم نمیکنند، خدا را شکر))! در این هنگام که خود قانون نیز متمرد شده بود، کار تاراج بالا گرفت و به پادشاه اطلاع داده شد که اعضای خانواده سلطنتی هم به غارت کردن شهر پرداختهاند. نزدیک ظهر چند تن از پاریسیهای وحشتزده از او استدعا کردند که دستور توقف کشتار را صادر کند، و جمعی از پاسبانان شهر حاضر شدند که نظم و آرامش را برقرار کنند. شارل نیز فرمان داد که دست از کشتار بردارند، و پلیس را مامور کرد که پروتستانها را به خاطر حفاظت خود آنها به زندان اندازد. به دستور او جمعی از آنها را آزاد کردند و گروهی دیگر را در رودخانه سن انداختند. تا مدتی کشتار تخفیف یافت. ولی در روز دوشنبه بیست و پنجم بوته خفجهای در ((گورستان بیگناهان))، در وقتی که فصل آن

نبود، شکوفه کرد و روحانیان این واقعه را معجزهای دانستند و زنگهای کلیسای پاریس را برای اعلام آن به صدا درآوردند. عوام نیز این آهنگ را دعوت تازهای برای قتل عام دانستند و کشتار از نو آغاز شد.
در روز بیست و ششم، پادشاه با جلال و شکوه تمام به اتفاق درباریان از کوچههایی که پوشیده از اجساد بودند گذشت و به دادگستری رفت و با کمال غرور در پارلمان پاریس اعلام کرد که قتل عام به دستور او صورت گرفته است. رئیس مجلس در خطابهای طولانی به وی تبریک گفت. سپس پارلمان رای داد که وارثان کولینیی به عنوان متمرد قلمداد شوند، خانه او را در شاتیون خراب کنند، بقیه اموال او را به دوک آنژو بدهند. در روز بیست و هشتم، ملکه مادر و درباریان به چند کلیسا رفتند تا در مراسم مذهبی شکرگزاری به مناسبت رهایی فرانسه از بدعت و نجات خانواده سلطنتی شرکت جویند.
ایالات هم فقط برای لذت از پاریس پیروی کردند. لیون، دیژون، اورلئان، بلوا، تور، تروا، مو، بورژ، آنژه، روان، و تولوز قتل عامهای شورانگیزی ترتیب دادند (از ۲۴ تا ۲۶ اوت). ژاک دو تو حساب کرد که در لیون هشتصد نفر، و در اورلئان هزار نفر به قتل رسیدند. پادشاه در آغاز مردم را به این گونه کشتارها تشویق میکرد، ولی بعد آنها را از این عمل بازداشت. در بیست و ششم اوت، پیغامی شفاهی جهت استانداران فرستاد و آنها را به کشتن همه رهبران هوگنوها مامور کرد; در بیست و هفتم، فرمانهایی کتبی جهت آنان فرستاد و از آنان خواست که از پروتستانهای صلحجو و مطیع حمایت کنند. در همان حال به نماینده خود در بروکسل دستور داد که دوک آلوا را به همکاری دعوت کند و به او چنین گوشزد کرد:
دوک عده زیادی از اتباع شورشی مرا زندانی کرده است، و میتواند مونس را بگیرد و کسانی را که در آن محاصره شدهاند تنبیه کند. اگر او به شما بگوید که مفهوم ضمنی این دستور این است که باید آن زندانیها را به قتل برساند و ساکنان مونس را قلع و قمع کند، میتوانی به او بگویی که باید این کار را انجام دهد.
آلوا این پیشنهاد را نپذیرفت و، هنگامی که مونس را به تصرف درآورد، به پادگان فرانسوی آن اجازه داد که بدون آنکه چشم زخمی ببیند، آنجا را ترک گویند. وی اگر چه در خلوت کشتار سن بارتلمی را نوعی جنگیدن ناجوانمردانه دانست، از راه تجاهر دستور داد که جشن بگیرند و آن قتل عام را به منزله پیروزی مسیحیت راستین بدانند. بعضی از استانداران نگذاشتند که عوام به کشتار بپردازند. در شامپانی، پیکاردی، و برتانی کسی به قتل نرسید، و فقط چند تنی در اوورنی، لانگدوک، بورگونی، و دوفینه کشته شدند. در لیون بسیاری از کاتولیکها از این قتل عام انتقاد کردند، و سربازان حاضر نشدند که در آن شرکت جویند. اسقف وین پروتستانها را تحت حمایت خود گرفت و خانوادههای کاتولیک آن عده از هوگنوها را که جانشان به خطر افتاده بود نزد خویش جای دادند.
ولی در تروا و اورلئان اسقفها کشتار را تشویق کردند. در بوردو یکی از یسوعیها اعلام داشت که میکائیل فرشته مقرب دستور کشتار را صادر کرده است، و گفت که مسامحه قضات در صدور دستور اعدام قابل مذمت است. احتمالا پنج هزار نفر در ایالات و در حدود دو هزار نفر در پاریس به قتل رسیدند، ولی مجموع کشته شدگان به پنج هزار تا سی هزار نفر تخمین زده می شود.
به طور کلی کاتولیکها نسبت به این کشتار اغماض کردند و آن را نتیجه غضب و حس انتقام کاتولیکهایی شمردند که سالها مورد زجر و آزار هوگنوها قرار گرفته بودند. فیلیپ دوم، که پادشاهی عبوس بود، پس از شنیدن اخبار آن واقعه، بر خلاف عادت خود شروع به خندیدن کرد، زیرا پی برد که خطر مداخله فرانسه در امور هلند از بین رفته است. فرستاده پاپ در پاریس چنین به رم گزارش داد: ((من از صمیم قلب به آن مقدس تهنیت میگویم که در ابتدای فرمانروایی خود امور این کشور (فرانسه) را به اندازهای ماهرانه و شرافتمندانه اداره کرده، و پادشاه و ملکه مادر را چنان به خوبی حمایت میفرمودهاند که آنها توانستند این ریشه فساد انگیز را در کمال احتیاط و در موقع مناسبی

که شورشیان به دام افتاده بودند، قطع کنند)). هنگامی که این خبرهای خوش به رم رسید، کاردینال دولورن، که نمیتوانست بر شوق و شعف خود مسلط شود، به حامل آن اخبار ۱۰۰۰کرون (معادل ۱۲۵۰۰ دلار امروزی) عطا کرد. پس از چندی، رم را آذین بستند; از قصر سانت آنجلو چندین توپ شلیک کردند، و زنگها را به صدا درآوردند. گرگوریوس سیزدهم و کاردینالهای او در مراسم قداس با شکوهی به منظور شکرگزاری شرکت جستند و خدا را سپاس گفتند که ((چنین مرحمتی در حق عیسویان فرموده است)) و فرانسه و مقام پاپ را از خطر مصون داشته است. سپس پاپ دستور داد که مدال مخصوصی جهت یادآوری شکست یا کشتار هوگنوها بسازند. و وازاری را مامور کرد که در سالارجیا در واتیکان تصویر آن کشتار را بکشند و زیر آن بنویسد: ((پاپ کشتن کولینیی را تصویب میکند)). پروتستانهای اروپا این کشتار را وحشیگری ناجوانمردانه دانستند. ویلیام آو آرنج (گیوم د/اورانژ) به فرستاده فرانسه چنین گفت که شارل نهم هرگز نخواهد توانست که دست خود را از خون پروتستانها بشوید. در انگلستان عدهای به دور الیزابت گرد آمدند و از او خواستند که انتقام پروتستانها را بگیرد; و اسقفها به او توصیه کردند که تنها راه آرام کردن خشم مردم کشتن کاتولیکهایی خواهد بود که به سبب عدم اطاعت از ملکه به زندان افکنده شدهاند، و لااقل ملکه اسکاتلند را میتوانند بیدرنگ به قتل برسانند. الیزابت خونسردی خود را از دست نداد، ولی هنگامی که میخواست سفیر کبیر فرانسه را به حضور بپذیرد، جامه سوگواری بر تن کرد; و چون سفیر گفت که آن کشتار در نتیجه توطئه قریبالوقوع هوگنوها ضروری شده بود، ظاهرا گفته او را نپذیرفت. اما همچنان فرانسه را علیه اسپانیا برانگیخت و در جواب خواستگاری دوک د/آلانسون طفره زد، و در ماه نوامبر حاضر شد که مادر تعمیدی دختر شارل نهم بشود. کاترین خرم و تازهروی از کشتارگاه درآمد. در این هنگام پادشاه دوباره سر به اطاعت او نهاده بود و چنین میپنداشت که مسئله هوگنوها حل شده است، ولی اشتباه میکرد. اگر چه بسیاری از پروتستانهای فرانسه جهت نجات از مرگ مذهب خود را تغییر داده بودند، این جریان موقت بود و ظرف دو ماه پس از این کشتار، هوگنوها چهارمین جنگ مذهبی را آغاز کردند; لاروشل و چند شهر دیگر دروازههای خود را بر روی سپاهیان پادشاه بستند و در کمال موفقیت در برابر محاصره کنندگان مقاومت کردند. در ۶ ژوئیه ۱۵۷۳ شارل پیمان صلح لاروشل را امضا کرد و هوگنوها را در اجرای مراسم مذهبی خود آزاد گذاشت. آن کشتار از لحاظ سیاسی نتیجهای نبخشیده بود.

در این وقت هوشمندان هوگنو، که تا این زمان نسبت به پادشاه وفادار مانده بودند، با وحشت از شارل نهم کناره گرفتند، و نه تنها حقالاهی پادشاهان را به سلطنت مورد تردید قرار دادند، بلکه نسبت به مقام سلطنت بدگمان شدند. فرانسوا اوتمان، که یکی از حقوقدانان هوگنو بود، پس از کشتار به سویس گریخت. سال بعد کتابی علیه شارل انتشار داد و در آن نخست به او حمله کرد و اظهار داشت که جنایات پادشاه باعث شده است که مردم از زیر بار سوگند وفاداری خود نسبت به او رها شوند.

همچنین گفت که شارل مردی تبهکار است و باید از سلطنت خلع شود. اوتمان در اواخر همان سال کتاب خود موسوم به فرانکو گالیا را که نخستین کوشش بر ضد سلطنت در دوران جدید است از ژنو بیرون فرستاد. وی در این کتاب نوشته است که سلطنت گل و فرانسه انتخابی بوده است و پادشاه تا زمان لویی یازدهم از مجلسی ملی، که به طرق مختلف تشکیل میشد، اطاعت میکرده است و ((پارلمانهای)) بیارزش و اتاژنرو (که مدتهاست تشکیل نشده) به منزله بقایای ضعیفی از آن قوه انتخابی به شمار میروند. و مردم را به دست این دستگاهها سپردهاند. همچنین نوشته بود: ((تنها مردمند که حق دارند پادشاه را انتخاب و خلع کنند)). سپس خواستار شده بود که اتاژنرو گاه گاه تشکیل شود و تنها این مجلس حق داشته باشد که به وضع قانون بپردازد، اعلان جنگ و صلح بدهد، افراد را به مناصب عالی بگمارد، مسئله جانشینی را حل کند، و پادشاهان بیکفایت و ظالم را از کار براندازد. مقدمه انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۸۹) از هم اکنون فراهم میشد. اما روزگار بود که شارل نهم را از سلطنت برانداخت. در وجود او خیر و شر به

اندازهای با یکدیگر کشمکش کرده بودند که بنیه او، که از زمان تولدش ضعیف بود، در نتیجه ناراحتی به کلی در هم شکست. وی گاهی از جسارت خود در ارتکاب آن جنایت عظیم لذت میبرد، و گاهی از اینکه به اجرای آن کشتار رضا داده بود خود را ملامت میکرد و از صداهای هوگنوهای مقتول که در گوشش فریاد میزدند از خواب میجست. این بود که شروع به انتقاد از مادر خود کرد و به او گفت: ((چه کسی جز تو مسبب این کارهاست به خدا قسم که تو باعث تمام آنها شدهای!)) ولی کاترین شکایت کنان میگفت که پسرش دیوانه است. شارل مالیخولیایی و افسرده و لاغر و رنگ پریده شد. وی همیشه برای ابتلای به سل آمادگی داشت، ولی در این هنگام بود که مقاومت او در برابر این بیماری در هم شکسته شد و در سال ۱۵۷۴ در اخلاط سینه او خون پدید آمد. در بهار، خونریزی او شدیدتر شد و او دوباره قربانیهای خود را در خواب میدید. روزی رو به پرستار خود کرد و گریهکنان گفت: ((چه خونها که ریخته شد! چه قتلها که اتفاق افتاد! چه نصیحتهای بدی را پیروی کردم! خدایا بر من بنگر، و اگر مشیت تو اقتضا میکند، مرا ببخش!)) در روز ۳۰ مه ۱۵۷۴، کمی پیش از مرگ، هانری دوناوار را به حضور خواند و او را به مهربانی در آغوش گرفت و به او گفت: ((برادر، تو دوست خوبی را از دست میدهی. اگر آنچه را که درباره تو گفته بودند باور میکردم، تو حالا زنده نبودی. ولی من همیشه تو را دوست داشتهام. ... من فقط به تو اعتماد دارم و زن و دخترم را به دست تو میسپارم. از خدا برای من طلب عفو کن. خدا حافظ)) شارل چند ساعت دیگر در گذشت، و حال آنکه هنوز بیست و چهار سال تمام نداشت.

فصل چهاردهم
هانری چهارم
۱۶۱۰-۱۵۵۳

I– عشق و ازدواج

مادربزرگ هانری، که مارگریت د/آنگولم، دو والوا، و دو ناوار نام داشت، خواهر دوستداشتنی، حساس، و پرهیزگار فرانسوای اول، پادشاه عاشق پیشه و زنتواز و بیپروا، بود. مادرش ژان د/آلبره زنی گردنکش، شرور، و بدعت گذار به شمار میرفت. پدرش آنتوان دو بوربون، که از اخلاف سن لویی بود، مردی خوش اندام، دلیر، خوشخو، و خودپسند بود; و گاهی از آیینی به آیینی دیگر میگروید. هانری پس از آنکه در ۱۴ دسامبر ۱۵۵۳ در پودر بئارن به دنیا آمد، گویا همه این خصایص نیاکان را به استثنای پرهیزگاری با خود داشت. پدر بزرگ شادمان او ژان را بر آن داشت که ضمن زایمان سرودی در تمجید از حضرت مریم بخواند، زیر این کار را به فال نیک میگرفت. در مراسم غسل تعمید کودک، به لبهای او سیر مالید و در دهان او شراب ریخت. این قهرمان از پستان هشت دایه شیر خورد و همه را خشکانید. هانری تعلیم و تربیت را دوست نداشت. از نوشتن متنفر بود، از دستور زبان میگریخت، و با وجود این در نوشتن سبکی زیبا به هم رسانید. وی آثار پلوتارک را به عنوان کتاب مقدس قهرمانی میخواند. تربیت او تقریبا به تمامی در هوای آزاد صورت گرفت، و او در دویدن، بازیهای پر سر و صدا، کشتی گرفتن، سواری، و مشتزنی تخصص یافت. جز نان سیاه و پنیر و پیاز چیزی نمیخورد، و از زمستان و تابستان چنان لذت میبرد که به بدبینی میخندید. اگر چه با آیین هوگنو به بار آمد، هرگز نگذاشت که مذهب در زندگی او دشواریهایی ایجاد کند. پس از آنکه در سن نه سالگی دعوت شد که به دربار بیاید و آداب و عادات آن را بیاموزد، به سهولت آیین کاتولیک را پذیرفت، و بعد از بازگشت به بئارن، دوباره آیین هوگنو را در پیش گرفت: مثل این بود که لباسهای خود را براساس چگونگی هوا بر تن میکند. با آسانی بیشتری از عشقی به عشق دیگر میپرداخت. محبوبه‌های او عبارت بود از: لاپتیت تینیوویل، مادموازل دومونتاگو، آرنودین، لاگارس (روسپی)، کاترین دو لوک، و آن دو کانبفور. هانری، بدون آنکه ناراحتی وجدان داشته باشد یا هدف خود را تغییر دهد، به آسانی دست از عقاید و معشوقه‌های خود برمی داشت.

هدف او آن بود که بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند، در نوزده سالگی، پس از وفات پدر، پادشاه ناوار شد، ولی این امر فقط جنبه ناراحت کنندهای از سلطنت بود و هنگامی که به پاریس رفت تا با مارگریت دو والوا ازدواج کند، او را فقط پس از دوک د/آنژو و دوک د/آلانسون شایسته سلطنت دانستند. پس از ازدواج او کشتار سن بارتلمی روی داد و هانری در موقع مناسب با انصراف از آیین پروتستان از مرگ نجات یافت.

عروسش ((مارگو)) زیباترین و سازگارترین زنان فرانسه بود. در زیبایی او هیچ کس تردید نداشت. رونسار آن را میستود، و برانتوم از پوست لطیف و زیبا، گیسوان مجعد، کلاهگیسهای مختلف، چشمانی که شوخی و خشم و شیطنت از آنها میبارید، همچنین از بدن او که به تناسب اندام روسپیها و به شکوه قامت ملکه بود، از پاهای چابک او که مجالس رقص دربار را افتتاح میکرد، و از روح پرنشاط و سرزندگی او در عهدی که پر از کشمکش و افسردگی بود، با شور و وجد سخن به میان میآورد. همه این جاذبه‌ها ده دوازده نفر از عشاق او را به خانهاش کشاند، و شایعاتی در افواه افکند مبنی بر آنکه او ماهرانه با آنان رابطه برقرار کرده و حتی مرتکب زنای با محارم شده است. هانری حق نداشت او را ملامت کند، زیرا خود او چشمانی ((ولگرد)) داشت. اما چون مارگو، که بر خلاف میل خود با او ازدواج کرده بود، بلهوسیهای خویش را از سر گرفت، دیگر ندانست که پدر فرزندانش کیست. هانری معشوقهای اختیار کرد;

و بیمار شد. مارگو به ملاطفت از او پرستاری کرد، ولی بیماری او را نتیجه ((زیادهروی در زنبارگی)) دانست. پس از چندی، بدگمانی آن دو نسبت به یکدیگر چنان باعث جدایی آنها شد که مارگو به دوستی نوشت: ((ما دیگر با هم نمیخوابیم و با هم حرف نمیزنیم)).

هانری سه سال با نارضایتی در دربار باقی ماند. شبی ضمن شکار از مرزها فرار کرد و با جامه مبدل از این سو تا آن سوی فرانسه گریخت و با وجود خطرهای بسیار به نراک رفت و در بئارن و گوییِن به عدالت و زیرکی حکومت کرد. سپس دست از آیین کاتولیک برداشت و پروتستانها را در بئارن به قدرت رسانید و از آنان در گوییِن حمایت کرد. سه سال بعد مارگو بدو پیوست، و پادشاه جوان، در زمانی که مشغول شکار یا در صدد تعقیب کاتولیکها نبود، به او کمک میکرد تا شادی و نشاط آن دربار کوچک خاطره بیوفاییهای آنها را از میان ببرد. به سال ۱۵۸۲، مارگو، که از مراقبت در زایمان معشوقههای هانری خسته شده بود، به پاریس بازگشت. ولی در آنجا بلهوسیهای او چنان آشکارا بود که برادرش هانری سوم به وی دستور داد به سوی شوهرش باز گردد. وی پس از دو سال اقامت در بئارن، به آژن رفت. دو پادشاه یعنی دو هانری موافقت کردند که او را در قصر اوسون زندانی کنند و مبلغی مقرری نیز برای او تعیین کردند (۱۵۸۷۱۶۰۵). ولی او زندان را به صورت سالنی درآورد و شاعران، هنرمندان، و عاشقان را به حضور پذیرفت و خاطرات بیاساس خود را به رشته تحریر درآورد. ریشلیو از سبک او تعریف کرد، مونتنی مقالاتی به وی اهدا نمود، و کشیشان خیرات و صدقههای او را ستودند. پس از مدتی مارگو را تشویق کردند که به طلاق رضا دهد، او اجازه یافت که به پاریس و دربار باز گردد (۱۶۰۵). در آنجا عشقبازیهای خود را از سر گرفت، سالن را دوباره افتتاح کرد، فربه و توبه کار شد، ونسان دو پل را به عنوان پیشنماز استخدام کرد، صومعهای تشکیل داد، و در حال آرامش و پرهیزکاری در شصت و دو سالگی درگذشت (۱۶۱۵). یکی از معاصران او گفته است: ((بدین ترتیب، مارگریت، تنها باقیمانده سلسله والوا و شاهزاده خانمی خوشنیت که به هیچ کس جز خودش بدی نکرد، دار فانی را وداع گفت.))

II –هانری سوم: ۱۵۷۴–۱۵۸۹

دوک د/آنژو، پس از مدت کوتاهی سلطنت در لهستان، بازگشت و در بیست و چهار سالگی با لقب هانری سوم بر تخت سلطنت فرانسه نشست. این پادشاه آخرین فرد از سلسله والوا بود. تک چهرهای که نقاش آن معلوم نیست و در موزه لوور مضبوط است، او را با قامتی بلند و باریک و چهرهای رنگ پریده و افسرده نشان میدهد که نیات خوب داشت، ولی بر اثر خصایص بدی که به او ارث رسیده بود، گیج و مبهوت شده بود. هانری سوم از لحاظ جسمانی ضعیف و از لحاظ احساسات متغیر بود و زود خسته میشد. مجبور بود از سواری و شکار چشم بپوشد، و بر اثر چند لحظه عشقبازی، چندین روز بستری میشد. پوستش به طرزی علاجناپذیر میخارید، سر و شکمش درد میکرد، واز گوشش چرک بیرون میآمد. پیش از آنکه به سی و شش سالگی برسد، موی سرش سفید شده و دندانهایش فرو ریخته بودند. گستاخی او ناشی از کمرویی، و ظلم و ستم او نتیجه وحشت بود، اما عادتا طبعی آرام و محتاط داشت. بدبختانه به لباسهای زنانه سخت علاقهمند بود. شبی در مجلس رقص با جامهای یقه باز و گردنبندی مروارید ظاهر شد. گذشته از این، گوشواره میآویخت و دستبند میبست. وی جمعی از جوانان را به دور خود گرد آورده بود که موی خود را مجعد میکردند، بر گونهها سرخاب میمالیدند، لباسهای عجیب بر تن میکردند، و عطرهایی به خود میزدند که محل عبور آنها را معطر میساخت. با این اشخاص مشکوک، گاهی شبها در جامه زنانه از کوچهها میگذشت و مردها را گول میزد و آنها را مسخره میکرد. در کشوری که نزدیک به ورشکستگی و هرج و مرج بود، خزانه را صرف محبوبان مذکر خود کرد، و ۱۱۰۰۰۰۰۰ فرانک خرج عروسی یکی از آنها را پرداخت، و بهای منصب قضاوت را در یک مورد دو برابر کرد تا برای دیگری هدیه عروسی بخرد. اما مقداری از پول مردم را نیز به مصارف خوب رسانید. مانند ساختن پون نوف، تعمیر لوور، و آباد کردن قسمتی از پاریس، هانری سوم ادبیات و نمایشنامهنویسی را تشویق میکرد.

همچنین در اصلاح امور اداری سعی بلیغ داشت. ضمنا برای تسویه حساب خود پیاده به زیارت شارتر و کلری میرفت. در پاریس، در حالی که تسبیحی درشت در دست داشت، از کلیسایی به کلیسای دیگر سر میزد و با شوق و ذوق دعا و ورد میخواند. همچنین در حرکت دسته جمعی ((توبه کاران آبی پوش)) شرکت میجست و کیسهای را که فقط برای چشمها و دستها سوراخهایی در آن تعبیه شده بود بر تن میکرد. ولی صاحب فرزندی نشد. مادرش، که تخم فساد را از پدران بیمارش به او انتقال داده بود، با تاثر به زوال و انقراض قریبالوقوع دودمان خود مینگریست.

اوضاع سیاسی بیش از حد تصور هانری آشفته بود. وی برای جنگ ساخته نشده بود، و کاترین که سالخورده میشد، تمایل به صلح داشت. اما هوگنوها با آنکه مایوس بودند، هنوز مطیع نشده بودند و سر تمرد داشتند. برادرش دوک د/آلانسون با الیزابت پروتستان در انگلستان، شورشیان پروتستان در هلند، و هانری دو ناوار در بئارن روابط دوستانه داشت. اقلیتی از رهبران کاتولیک که توسط منتقدانشان به ((سیاستمداران)) موسوم شده بودند، دنبال فکر لوپیتال را (که در سال ۱۵۷۳ در نهایت تاسف در گذشته بود) گرفتند و پیشنهاد کردند که میان فرقههای مخالف صلح برقرار شود، و از این فکر (که میان دو فرقه مورد تنفر بود) دفاع کردند که ملت میتواند بدون وحدت مذهبی پایدار بماند. گذشته از این، آنها میگفتند که اگر پاپ چنین مسامحهای را نپذیرد، فرانسه باید روابط مذهبی خود را با رم قطع کند. در نتیجه همکاری ((سیاستمداران)) و هوگنوها و تاخت و تازهای سربازان آلمانی، که به منظور کمک کردن به پروتستانها میآمدند، هانری دچار وحشت شد، با امضای ((صلح موسیو)) در بولیو به پنجمین جنگ مذهبی خاتمه داد. فرمانی جهت برقراری آرامش صادر کرد، و به هوگنوها اجازه داد که در همه نقاط فرانسه طبق آداب خود به عبادت بپردازند; آنان را شایسته انتخاب شدن به همه مناصب دانست، و حاضر شد شهر را در اختیارشان بگذارد و تفوقشان را در امور سیاسی و نظامی به رسمیت بشناسد.

اکثر کاتولیکهای فرانسه، و مخصوصا عوام متعصب پاریس، از اعطای این امتیازات به فرقهای که ظاهرا شکست خورده بود خشمگین شدند. در سال ۱۵۶۲ کاردینال دو لورن پیشنهاد کرده بود که یک ((اتحادیه مقدس)) تشکیل شود و اعضای آن سوگند بخورند که از کلیسا، با هر وسیلهای که در اختیار دارند و به هر قیمتی که باشد، دفاع کنند. هانری دو گیز به سال ۱۵۶۸ چنین اتحادیهای در شامپانی به وجود آورده بود. در این هنگام اتحادیههای مشابهی در ایالات تشکیل شدند. در ۱۵۷۶، دوک مذکور علنا ((اتحادیه مقدس)) را اعلام داشت و به قصد درهم شکستن همیشگی هوگنوها وارد نبرد شد.

در اینجا نباید مسیر جنگهای مذهبی ششم، هفتم، و هشتم را تعقیب کنیم، مگر اینکه جنگهای مزبور در جریان عقاید یا در صفت اختصاصی تاثیر کرده باشند. در این هنگام فلسفه دوباره وارد معرکه شد. در سال ۱۵۷۹ نویسنده گمنامی که شاید فیلیپ دوپلسی مورنه بود و از مشاوران ناوار به شمار میرفت، اعلامیه شورانگیزی تحت عنوان دفاع (از حقوق مردم) علیه ظالمان در شهر بال (سویس) انتشار داد. این اثر به زبان لاتینی نوشته شده بود، ولی بزودی به زبانهای مختلف ترجمه شد. تاثیر آن تا یک قرن ادامه یافت. هوگنوها از آن در فرانسه استفاده کردند، هلندیها آن را بر ضد فیلیپ، و پیرایشگران بر ضد چارلز اول به کار بردند، و حزب ویگ از آن در مورد خلع جیمز دوم استفاده کرد. فرضیه قدیمی وجود یک ((قرارداد اجتماعی)) میان ملت و فرمانروای آن در اینجا کاملا تکوین یافت. ما همین موضوع را در آثار هابز، لاک، و روسو مییابیم. فرضیه مذکور از این قرار است که میان خداوند و مردم و پادشاه پیمانی برای حمایت از ((مذهب راستین)) در این مورد یعنی آیین پروتستان بسته شده است. هر پادشاهی که در اجرای این فرمان غفلت ورزد، باید خلع شود. ثانیا حکومت عبارت از پیمانی میان پادشاه و ملت است. یکی باید به عدالت فرمانروایی کند، و دیگری باید در کمال آرامش فرمانهای او را بپذیرد. پادشاه و ملت هر دو تابع قانون طبیعی هستند، یعنی قانون خرد و عدالت طبیعی بر طبق اصول اخلاقی یزدانی و مافوق همه قوانین بشری. وظیفه پادشاه حفظ

قوانین بشری و طبیعی و الاهی است. او وسیله اجرای این قوانین است نه آمر مطلق آنها. اتباعی که ملتی را تشکیل میدهند باید فرمانروایان و مالکان مطلق کشور باشند. اما چه کسانی باید تشخیص دهند که پادشاه ظالم است عوامالناس (((آن هیولای عجیبی که دارای سرهای بیشمار است))) نه! باید رهبران قوم یا عدهای مانند اتاژنرو در فرانسه تکلیف را معین کنند. درست نیست که هر فردی تابع ضمیر خود باشد، زیرا امیال خود را به عنوان ضمیر خود میشناسد، و در نتیجه هرج و مرج بروز میکند. اما اگر رهبران قوم از او دعوت کنند که سلاح برگیرد و سر به شورش بردارد، باید حرف آنها را بپذیرد. ولی اگر جبار غاصب است، هر کسی حق دارد او را بکشد.
کشمکش قوا و عقاید هنگامی تشدید شد که دوک د/آلانسون درگذشت (۱۵۸۴) و هانری سوم، هانری دو ناوار را به عنوان وارث تخت و تاج تعیین کرد. ناگهان هوگنوها از سخن گفتن درباره ظلم و خلع پادشاه دم فرو بستند. از طرفداران سرسخت حقانیت شدند، و اظهار امیدواری کردند که پادشاه رنجور والوا بزودی در گذرد و فرانسه را به دست سلسله پروتستان بوربون بسپارد. کتاب دفاع (از حقوق مردم) علیه ظالمان، که چندی پیش از این به منزله بیانیه هوگنوها به شمار میرفت. در این وقت دیگر مورد قبول نبود، و خود اوتمان اعلام داشت که مقاومت در برابر هانری دوناوار نوعی گناه خواهد بود. اما بیشتر مردم فرانسه از فکر داشتن پادشاهی، پروتستان به خود لرزیدند. چگونه ممکن بود که کلیسای رنس مردی پروتستان را تدهین کند و آیا کسی میتوانست بدون چنین عملی پادشاه واقعی فرانسه شود روحانیان اصیل آیین، به رهبری یسوعیهای پرشور، از مسئله جانشینی انتقاد کردند و همه کاتولیکها را به پیوستن به اتحادیه مقدس فراخواندند. هانری سوم، که سخت تحت تاثیر این عکسالعملها قرار گرفته بود، به آن اتحادیه پیوست و به همه هوگنوها دستور داد که یا آیین کاتولیک را بپذیرند یا از خاک فرانسه بیرون بروند. هانری دو ناوار از کشورهای اروپایی استمداد کرد و از آنها خواست که حقانیت دعوی او را به رسمیت بشناسند، ولی پاپ سیکستوس پنجم او را تکفیر کرد و اعلام داشت که، چون در بدعتگذاری پافشاری کرده است، نمیتواند وارث تخت و تاج شود. در این زمان، شارل (کاردینال دو بوربون) خود را ولیعهد معرفی کرد. کاترین دوباره درصدد استقرار صلح برآمد و حاضر شد، در صورت روگرداندن هانری دوناوار از آیین پروتستان، از وی حمایت کند. ولی هانری حاضر به این کار نشد، با قوایی که نیمی از آن کاتولیک بود به جنگ پرداخت، ظرف شش ماه شش شهر را به تصرف درآورد، و در کوترا لشکری از اتحادیه مقدس را، که تعداد آن به دو برابر لشکریان خود او میرسید، شکست داد. هوگنوها، که تعدادشان به یک دوازدهم جمعیت میرسید، در این هنگام نیمی از شهرهای معتبر فرانسه را در دست داشتند. ولی پاریس مرکز فرانسه بود و از اتحادیه مقدس سخت طرفداری میکرد. اتحادیه مزبور، که از طرفداری خونسردانه هانری سوم ناراضی بود، در پاریس حکومتی انقلابی مرکب از نمایندگان شانزده ناحیه تشکیل داد. این نواحی، به منظور حمله به انگلستان و فرانسه، با حکومت اسپانیا شروع به مذاکره کردند و در صدد برآمدند که شخص پادشاه را دستگیر کنند. هانری نگاهبانان سویسی را به کمک طلبید، و آن شانزده ناحیه از دوک دو گیز خواستند که پاریس را تحت نظارت خود بگیرد. پادشاه وی را از این عمل بازداشت، ولی دوک به آن شهر رفت و از طرف عوام به عنوان رهبر نهضت کاتولیک خوانده شد، هانری سوم، که سرافکنده شده و در صدد انتقام برآمده بود، به شارتر گریخت. وی سپس دوباره اراده خود را از دست داد، هانری دو ناوار را از خود دور کرد، هانری دو گیز را به عنوان فرمانده کل قوای سلطنتی به کار گماشت، و از اتاژنرو خواست که در بلوا تشکیل جلسه دهد.
پس از آنکه نمایندگان حضور یافتند، پادشاه با خشم و غضب ملاحظه کرد که آنان به احترامی در خور پادشاهان میگذارند. روزی تصمیمی خشمآلود گرفت و به جمعی از یارانش دستور داد که دوک را بکشند. برای این منظور او را به مذاکرهای خصوصی دعوت کرد; هنگامی که آن اشرافزاده جوان به اطاق پادشاه نزدیک میشد، نه نفر بدو حمله بردند و او را با دشنهای از پای درآوردند. پادشاه پس از آنکه در را گشود، با رضایتی آمیخته به هیجان، به تحقق

آرزوی خود نگریست (۲۴ دسامبر ۱۵۸۸). سپس دستور داد که رهبران اتحادیه مقدس را به زندان اندازند و کاردینال دوگیز برادر دوک را بکشند. آنگاه با غرور و وحشت گزارش این اقدامات را، که توسط دیگران انجام گرفته بود، جهت مادر خود فرستاد. ولی این زن دستها را از روی یاس و نومیدی به هم مالیده و گفت: ((تو مملکت را خراب کردی.)) دوازده روز بعد، کاترین، در شصت و نه سالگی، در نتیجه خستگی ناشی از مسئولیتها و نگرانیها و توطئه‌ها و شاید پشیمانی، درگذشت. در مرگ او کسی اشک نریخت. سپس او را در گورستان عمومی در بلوا به خاک سپردند، زیرا هنگامی که پیشنهاد شد که جسد او را در آرامگاهی که وی برای خود در سن دنی ساخته بود دفن کنند، شانزده ناحیه اعلام داشتند که اگر جنازه او را به پاریس بیاورند، آن را به رودخانه سن خواهند انداخت. نیمی از مردم فرانسه هانری سوم را به عنوان قاتل شناختند. دانشجویان در کوچه‌ها به راه افتادند و خلع او را از سلطنت مطالبه کردند; استادان علوم الاهی در سوربون با حمایت پاپ، مردم را از اطاعت فرمان پادشاه بازداشتند و کشیشان اهالی همه نقاط را دعوت کردند که علیه او سلاح برگیرند. طرفداران پادشاه دستگیر شدند; زنان و مردان از ترس آنکه به عنوان سلطنتطلب توقیف شوند، به کلیساها پناه بردند. رسالهنویسان اتحادیه مقدس از عقاید سیاسی هوگنوها اقتباس کردند و گفتند که مردم فرمانروای مطلقند، و حق دارند که، به وسیله پارلمان یا رهبران قوم، پادشاه ظالم را از کار براندازند، و همه پادشاهان آینده باید تابع محدودیتهای قانون اساسی باشند و وظیفه عمده آنها اجرای مذهب راستین در این مورد یعنی آیین کاتولیک باشد.

هانری سوم، که در این زمان در تور با جمعی از اشراف و سربازان به سر میبرد، خود را میان دو بلا گرفتار دید. قوای اتحادیه مقدس به رهبری دوک ماین از طرف شمال به سوی او پیش میآمد; و لشکریان ناوار، پس از آنکه شهرها را یکی بعد از دیگری متصرف میشدند، از جنوب پیش میآمدند; و سرانجام یکی از این دو قوا حتما او را دستگیر میکرد. هانری هوگنو از موقعیت استفاده کرد و دوپلسی مورنه را نزد پادشاه فرستاد و آمادگی خود را جهت بستن عهدنامه‌ای با پادشاه و حمایت از او اعلام داشت. در پلسی له تور دو هانری با یکدیگر ملاقات کردند و با خود عهد بستند که نسبت به هم وفادار بمانند (۳۰ آوریل، ۱۵۸۹). قوای مشترک آنان ماین را شکست داد و به سوی پاریس پیش رفت. در این پایتخت پرشور، یکی از راهبان فرقه دومینیکیان به نام ژاک کلمان، با علاقه‌ای وافر، به مطالبی که در خصوص قاتل بودن هانری سوم گفته میشد گوش فرا میداد. وی اطمینان داشت که اقدامی بزرگ در راه خداوند باعث تطهیر همه گناهان او خواهد شد. گذشته از این، اندوه و زیبایی کاترین، دوشس دو مونپانسیه، خواهر برادران مقتول گیز، او را به این کار، وا میداشت. آنگاه دشنه‌ای خرید، به اردوگاه سلطنتی راه یافت، دشنه را در شکم پادشاه فرو برد، و خود به دست نگاهبانان به قتل رسید; ضمن جان سپردن، اطمینان داشت که به بهشت خواهد رفت.

هانری دو والوا صبح روز بعد در بستر مرگ به اتباع خود توصیه کرد که از هانری دو ناوار اطاعت کنند. در میان محاصره کنندگان هرج و مرج برپا شد، قسمت اعظم آنان راه خود را در پیش گرفتند، و حمله به پاریس به تعویق افتاد. در داخل شهر نشاط طرفداران اتحادیه مقدس به اوج خود رسید. بعضی از کلیساها تصویر آن راهب را در محراب قرار دادند. پارسایان از این قتل به عنوان عالیترین اقدام خداوند از زمان تولد مسیح به بعد سخن گفتند. مادر کلمان را از ایالت آوردند، و او در کلیساها موعظه کرد و با این آهنگ مقدس مورد پذیرایی قرار گرفت: ((زهدانی که تو را حمل کرد و پستانهایی که تو را شیر دادند مبارک باد.))

III –به سوی پاریس: ۱۵۸۹–۱۵۹۴

هانری دوناوار در لحظه بحرانی زندگی خود بود، زیرا ناگهان از طریق سنت و قانون به عنوان پادشاه فرانسه شناخته شد. ولی سربازانش به همان سرعت از اطراف او پراکنده شدند. اشرافی که به هانری سوم پیوسته بودند به املاک خود بازگشتند، و قسمت اعظم کاتولیکهای لشکر او ناپدید شدند. دو سوم فرانسه با داشتن پادشاهی پروتستان

بشدت مخالفت میورزید. ((سیاستمداران)) تا مدتی در نتیجه دو قتل ساکت شده بودند; پارلمان پاریس کاردینال دو بوربون را به سلطنت برداشت; فیلیپ، پادشاه اسپانیا، به اتحادیه مقدس قول داد که برای نگاه داشتن فرانسه در زمره کشورهای کاتولیک سیل طلای امریکا را به سوی آن سرازیر کند. در این ضمن، خرابی محصول و تجارت فرانسه این کشور را چنان پریشان کرده بود که جز سرمستی ناشی از تنفر چیزی بر جای نمانده بود، و آن هم قوای فرانسه را تحلیل میبرد. فیلیپ از این وضع چندان ناراضی نبود.

در این حال معنی نداشت که هانری دوناوار با قوایی که به آن صورت نامنظم شده و تقلیل یافته بود، به شهری مانند پاریس، که اکثریت عظیم مردم آن با وی مخالف بودند، حمله کند. وی از روی احتیاط، و با مهارتی که داشت، قوای خود را به طرف شمال برد تا از انگلستان کمک دریافت دارد. در این مورد عشقبازیهای او بیش از اقدامات دشمنانش مانع پیشرفت سریع او میشدند. دشمنش، ماین، تا آنجا که تنومندی او اجازه میداد، وی را تعقیب کرد. در آرک، در جنوب دیپ، دو لشکر به هم رسیدند (۲۱ سپتامبر ۱۵۸۹). هانری هفت هزار، و ماین بیست و سه هزار سرباز داشت. نتیجه این نبرد را از پیغامی که هانری برای همقطار خود کریون فرستاده است میتوان دریافت: ((کریون دلیر، خودت را دار بزن. ما در آرک جنگیدیم، و تو آنجا نبودی.)) این پیروزی باعث تشجیع طرفداران هانری در همه نقاط شد. چندین شهر دروازه‌های خود را با شوق و شعف به روی او گشودند.

جمهوری ونیز او را پادشاه شناخت. الیزابت، که مانند ونیز مایل بود اسپانیا را از تسلط بر فرانسه باز دارد، چهار هزار سرباز ۲۲,۰۰۰ لیره طلا، هفتاد هزار پوند باروت، و مقدار زیادی کفش، غذا، شراب، و آبجو برای او فرستاد. فیلیپ، برای تلافی آن، قوایی از فلاندر جهت کمک به ماین اعزام داشت. این دو قوا در ایوری، در ساحل اورو، در چهاردهم مارس ۱۵۹۰ به یکدیگر رسیدند. هانری پر سفیدی روی کلاه خود خویش چسباند و به سربازان گفت: ((اگر بر اثر خستگی ناشی از جنگ تا مدتی متفرق شدید، در زیر آن درختان گلابی که در آن سوی در دست راست من است جمع شوید، و اگر پرچمهای خود را از دست دادید، چشم از پر سفید من برندارید، شما آن را همیشه در راه شرافت خواهید یافت، و امیدوارم آن را در راه پیروزی هم ببینید)). وی، چون همیشه، در صف مقدم میجنگید. در نتیجه ضرباتی که وارد آورده بود، بازوی راستش متورم و شمشیرش کج شده بود. شهرت او در مورد رحم و شفقت به نفع وی تمام شد، زیرا هزاران تن از سویسیهای بیمواجبی که در خدمت ماین بودند تسلیم شدند. پیروزی هانری باعث شد که اتحادیه مقدس بیلشکر بماند و هانری تقریبا بدون مانع توانست محاصره پاریس را از سر بگیرد.

از مه تا سپتامبر ۱۵۹۰، سربازان گرسنه و و بیمواجبش پیرامون پایتخت اردو زدند، و مشتاق بودند به شهر حمله کنند و اموال مردم را به یغما ببرند، ولی، در نتیجه امتناع هانری در تصویب کشتاری که ممکن بود بدتر از کشتار سن بارتلمی شود، کاری از پیش نبردند. اهالی پاریس پس از آنکه یک ماه در محاصره افتادند، شروع به خوردن سگ، گربه، اسب، و علف کردند. هانری از کار خود پشیمان شد و دستور داد که به شهر آذوقه بفرستند. دوک دوپارما، حاکم فیلیپ در هلند، با لشکر مجهزی از اسپانیاییهای جنگدیده به کمک پاریس شتافت. هانری، که در وضع بدی قرار داشت، به روان عقبنشینی کرد. دوک دو پارما به دنبال او رفت، و میان آن دو از حیث عملیات سوقالجیشی رقابتی آغاز شد. دوک بر اثر بیماری کاری از پیش نبرد، و لشکر هانری بار دیگر پایتخت را در محاصره گرفت.

وی در این هنگام با مسئله دشواری روبرو شد، و آن این بود که آیا میتواند به عنوان مردی پروتستان صاحب تخت و تاج و کشوری شود که نود درصد مردم آن کاتولیک بودند، و آیا میتواند آن تخت و تاج را نگاه دارد حتی قسمت اعظم سربازان او کاتولیک بودند. بدون تردید، این قضیه، که وی بیپول میشد و دیگر نمیتوانست مواجب سربازان خود را بپردازد، در روحیه او بیتاثیر نبود، ناچار همکاران خود را به حضور خواند و اعتراف کرد که در فکر است به آیین کاتولیک درآید. بعضی از آنان این نقشه را تنها راه صلح دانستند. بعضی دیگر آن را به منزله ترک ظالمانه و

افتضاحآمیز پروتستانهایی شمردند که خون و پول خود را برای داشتن پادشاهی پروتستان تلف کرده بودند. هانری به این اشخاص گفت: ((اگر قرار باشد توصیه شما را بپذیرم، بزودی در فرانسه پادشاه و سلطنتی وجود نخواهد داشت. قصد من این است که میان اتباع خود صلح برقرار کنم و به روحم آرامش ببخشم. در مورد آنچه برای منیت خود لازم دارید، با یکدیگر مشورت کنید. من همیشه حاضر خواهم بود که موجبات رضای شما را فراهم کنم)). همچنین گفت: ((شاید اختلاف بین این دو مذهب فقط در نتیجه دشمنی کسانی که آنها را تبلیغ میکنند شدید میشود. روزی با قدرت خودم به همه این اختلافات خاتمه خواهم داد)). سپس مذهب اساسی خود را به این عبارت تعریف کرد: ((کسانی که پیوسته تابع وجدان خود هستند مذهب مرا دارند، و من مذهب همه کسانی را دارم که خوب و دلیرند)).
دوپلسی مورنه، آگریپا د/اوبینیه، و بسیاری از رهبران پروتستانها پادشاه را ترک گفتند، ولی دوک دو سولی، که محرمترین مشاور هانری بود، با آنکه خود از طرفداران سرسخت آیین پروتستان به شمار میرفت، با تصمیم پادشاه موافقت کرد و گفت: ((پاریس به یک قداس میارزد)). در ۱۸ مه ۱۵۹۳ هانری برای پاپ و زعمای روحانی پاریس پیغام فرستاد که حاضر است تعلیماتی در مورد آیین کاتولیک ببیند. گرگوریوس چهاردهم دوباره هانری را تکفیر کرده بود، ولی زعمای روحانی فرانسه، که هرگز از پاپ تملق نمیگفتند، درصدد برآمدند که این شخص توبهکار جدید را به صورت پادشاهی پرهیزگار درآورند. هانری از کسانی نبود که زیر بار زور برود. وی حاضر نشد علیه بدعتگذاران به جنگ پردازد، و نخواست ((اباطیلی را که مطمئن بود اکثریت باور نداشتند)) امضا یا باور کند، و از راه لطف با آموزه اعراف موافقت کرد و گفت: ((این بهترین قسمت از عایدات شماست.)) در بیست و پنج ژوئیه به معشوقه خود چنین نوشت: ((میخواهم به پرش خطرناکی دست بزنم.)) سپس به صومعه سن دنی رفت، به گناهان خود اعتراف کرد، مورد عفو قرار گرفت، و در اجرای مراسم قداس شرکت کرد.
در هر دو فرقه، هزاران نفر او را ریاکار دانستند. یسوعیها تغییر مذهب او را نپذیرفتند و رهبران اتحادیه مقدس شروع به مقاومت کردند. ولی مرگ دوک دوپارما و کاردینال دو بوربون باعث تضعیف آن اتحادیه شده بود، و ((انجمن شانزده نفره اعتبار خود را نزد میهنپرستان فرانسوی از دست داده بود، زیرا از نقشه فیلیپ، که قصد داشت دخترش را ملکه فرانسه کند، طرفداری کرده بود. بسیاری از اشراف به هانری متمایل شدند، زیرا هانری را سرداری میدانستند که میتواند جلو فیلیپ را بگیرد، و او را فرمانروایی مهربان میشمردند که قادر بود کشوری در حال تجزیه را به صورت اول بازگرداند. مجلهای فکاهی به نام ساتیر منیپه عقاید ((سیاستمداران)) و طبقه بورژوازی را انتشار داد و، با لطیفه گویی و استهزا، از یسوعیها و اتحادیه مقدس انتقاد کرد و اعلام داشت: ((هیچ صلح نادرستی نیست که از درستترین جنگها ارزش کمتری داشته باشد)) حتی مردم متعصب پاریس خواهان صلح بودند. خصومتهای جزئی تا هشت ماه دیگر ادامه یافت، ولی در ۲۲ مارس ۱۵۹۴ هانری به پاریس رفت و هیچ کس مزاحم او نشد. به اندازهای جمعیت پیرامون او گرد آمد که وقتی خواست وارد کلیسای نوتردام شود، او را از روی سر مردم رد کردند. پس از آنکه در همان قصر لووری که بیست و دو سال پیش در آن زندانی شده و تا سرحد مرگ رسیده بود به سلطنت برداشته شد، اظهار مسرت فراوان کرد و با شیوه پرشور معمول خویش عفو عمومی را اعلان کرد و حتی خانواده گیز و ((انجمن شانزده نفره)) را بخشید. بعضی از دشمنان را با عفو و بخشندگی و از روی ادب پهلوانی طرفدار خود کرد، و به بعضی دیگر با پولی که به قرض گرفته بود رشوه داد.
اما همه مخالفان او کنار نیامدند. در لیون شخصی به نام پیر باریر کاردی خرید و آن را تیز کرد و در حالی که قصد خود را مبنی بر کشتن پادشاه اعلام میداشت، به سوی پاریس به حرکت درآمد. ولی او را در ملون دستگیر و بدون محاکمه خفه کردند. در این وقت، هانری گفت: ((افسوس! اگر مطلع شده بودم، او را عفو میکردم)). پاپ کلمنس هشتم پادشاه را عفو کرد، ولی یسوعیها همچنان از او انتقاد میکردند. در ۲۷ دسامبر ژان شاتل، که جوانی نوزده ساله

بود، با دشنه به پادشاه حمله برد، ولی فقط لب بالایی او را شکاف داد و یکی از دندانهایش را شکست. دوباره هانری در صدد برآمد که این شخص متعصب را نیز عفو کند، ولی اولیای امور، شاتل را به همه شکنجه‌هایی که طبق قانون در مورد قاتلان پادشاهان اعمال میشد گرفتار کردند. وی با کمال سربلندی علاقه خود را به کشتن پادشاه به عنوان بدعتگذاری خطرناک اعلام داشت، و آمادگی خود را برای کوشش دیگری به منظور نجات دادن روح خود به اطلاع رسانید. آنگاه اعتراف کرد که از شاگردان یسوعیهاست، ولی حاضر نشد بیش از این آنها را در قصد خود شریک بداند. از قول یکی از یسوعیهای اسپانیا به نام خوان د ماریانا (که بعدا درباره او مطالبی خواهیم گفت) نقل کردهاند که وی کشتن پادشاه بد و مخصوصا هانری چهارم را تصویب میکرده است; از ژان گینیار، یسوعی فرانسوی، مدرکی به دست آوردند که در آن نوشته بود هانری چهارم میبایستی در کشتار سن بارتلمی کشته شده باشد و اکنون باید ((به هر قیمتی و به هر طریقی که ممکن باشد)) به قتل برسد. در اوائل سال ۱۵۹۵، پارلمان پاریس، براساس درخواست کشیشان آزاد سوربون دستور داد که یسوعیها خاک فرانسه را ترک گویند.

۱۷- پادشاه مبتکر: ۱۵۹۴-۱۶۱۰

هانری به این نتیجه رسیده بود که کار تجدید بنا دشوارتر از نیل به قدرت است. سی و دو سال جنگ ((مذهبی)) باعث شده بود که فرانسه، تقریبا مانند دوره پس از جنگ صد ساله، به صورت کشوری ویران و پرآشوب درآید. کشتیهای تجاری فرانسه از دریاها تقریبا محو شده بودند. سیصد هزار خانه به صورت ویرانه باقیمانده بودند. تنفر باعث شده بود که اخلاق فاسد شود و مردم فرانسه تشنه انتقام شوند. سربازانی که خلع سلاح شده بودند در راهها و دهکده‌ها به قتل و غارت اشتغال داشتند. اشراف توطئه میچیدند تا به عنوان پاداش جهت وفاداری خود امتیازات ملوکالطوایفی گذشته را به دست آورند. ایالات، که مدتی دراز از عواید خود بهرهمند شده بودند، فرانسه را به صورت مجموعهای از کشورهای خودمختار درآورده بودند. هوگنوها نیز خواهان استقلال سیاسی و آزادی مذهبی بودند.

اتحادیه مقدس هنوز لشکری مخالف در جبهه داشت. هانری با پرداخت رشوه به ماین، آن اتحادیه را به قبول متارکه جنگ و بستن عهدنامه ترغیب کرد (ژانویه ۱۵۹۶). پس از آنکه عهدنامه به امضا رسید; هانری آن دوک فربه را چندان به راه رفتن واداشت که تقریبا از نفس افتاد، و بعد به او اطمینان داد که این عمل تنها انتقامی است که از وی خواهد گرفت. هنگامی که یکی از سرداران خود او موسوم به شارل دوگونتو، دوک دو بیرون، وارد توطئهای بر ضد او شد، هانری موافقت کرد که، در صورت اعتراف، جانش را ببخشد. ولی دوک حاضر به این کار نشد، و هانری او را به دادگاه کشاند، محکوم شد، و گردنش را زدند (۱۶۰۲). در این هنگام فرانسه دریافت که هانری پادشاه است. مردم فرانسه، که از هرج و مرج خسته شده بودند، به او اجازه دادند (و پیشهوران از وی استدعا کردند) که سلطنت جدید سلسله بوربون را به صورت استبداد درآورد. استبداد پادشاه، که موجب جنگ داخلی در انگلستان شد، در فرانسه معلول جنگ داخلی بود. از آنجا که نخستین احتیاج هر دولتی پول است، هانری مشغول گردآوری مالیات شد. شورای امور مالی موجود بیش از حد معمول آلوده به فساد بود; هانری، سولی را، که مردی بیباک بود، ناظر امور مالی کرد و به او اختیار داد که میان مالیاتهای پرداخت شده و مبالغی که به حساب دولت ریخته میشوند تعادل برقرار کند. دوک دوسولی مدت یک ربع قرن بود که از دوستان باوفای هانری به شمار میرفت، و چهارده سال بود که در کنار او جنگیده بود. وی، در آن هنگام که بیش از سی و هفت سال نداشت (۱۵۹۷)، به اختلاس کنندگان و نالایقان با چنان شدتی حمله کرد که به عنوان با ارزشترین و منفورترین اعضای شورای سلطنتی معروف شد تک چهره او توسط دو مونتیه کشیده شده و در موزه لوور آویخته است، و از آن چنین پیداست که وی سری بزرگ، ابروانی پرپشت، و چشمانی نافذ و ظنین داشته است. اینجا نابغهای واقعی لازم بود که بتواند جلو روح خیال پرست پادشاهی را بگیرد که اگر مانند کازانوا بیش از اندازه مشغله نمیداشت، کاملا به شارلمانی شباهت پیدا میکرد. سولی

کاملا مراقب ادارات بود. وی به عنوان ناظر شاهراهها، ارتباطات، ساختمانهای عمومی، استحکامات توپخانه، و امور مالی و نیز به عنوان رئیس زندان باستیل و ممیز کل پاریس، در همه جا حضور مییافت، همه چیز را بازرسی میکرد، و در مورد لیاقت افراد، صرفهجویی، و درستکاری اصرار میورزید. سولی در همه ساعاتی که بیدار بود کار میکرد و در اطاق سادهای که فقط تصاویر لوتر و کالون در آن آویخته بودند، مثل ریاضتکشان میزیست. وی از منافع همکیشان پروتستان خود حمایت میکرد. همو بود که ارزش پول را تثبیت کرد، امور اداری را تحت نظم و انضباط تازهای درآورد، و کارمندان مختلس و رشوهگیر را به پرداخت آنچه که گرفته بودند مجبور کرد.
گذشته از این، همه اموال و عوایدی را که طی جنگها به تصرف افراد درآمده بودند از آنها پس گرفت و به حساب دولت منظور داشت. سپس به چهل هزار نفر از کسانی که از پرداخت مالیات استنکاف کرده بودند دستور داد که بدهیهای خود را بپردازند. سولی در آغاز کار دریافته بود که دولت ۲۹۶۰۰۰۰۰۰ لیور بدهکار است. وی این مبلغ را پرداخت، بودجه را متعادل کرد، و ۱۳۰۰۰۰۰۰ لیور اضافی نیز به خزانه دولت ریخت. سولی همه مراحل حیات اقتصادی را حمایت و تشویق کرد، به ساختن راه و پل پرداخت، نقشه ترعههای بزرگی را که قرار بود اقیانوس اطلس را به دریای مدیترانه و سن را به لوار به پیوندند ترتیب داد; دستور داد که همه رودخانههای قابل کشتیرانی جزو املاک سلطنتی شوند، از ایجاد هر گونه مانعی در آنها جلوگیری به عمل آورد، و جریان کالا را در سراسر کشور دوباره تسریع کرد. هانری، با کمک چنان وزیرانی که از روی تدبیر برگزیده شده بودند، شروع به تجدید بنای فرانسه کرد. وظایف و قدرت قانونی دادگاهها و ((پارلمانها)) را به صورت اول درآورد. وی اگر در برابر دریافت پول به کارمندان اجازه داد که مقامات خود را به فرزندانشان واگذارند، منظورش فقط گردآوری پول نبود، بلکه میخواست امور اداری ثابت بماند و طبقات متوسط مخصوصا صنف قضات (نجبای ردا) ترقی کنند تا در برابر اشرافیت مخالف به منزله سدی باشند. این پادشاه، که معمولا در نتیجه توجه به کار و زندگی فرصت کتاب خواندن را نداشت، یکی از نوشتههای اولیویه دو سر را، به نام صحنههای کشاورزی، به دقت مورد مطالعه قرار داد، و از آنجا که این نویسنده روشهای علمی بیشتری در کشاورزی توصیه کرده بود، هانری عقاید او را در اراضی سلطنتی، برای نشان دادن نمونهها و تشویقهایی جهت سبزیکاران به کار برد. آرزوی او این بود که یکشنبهها ((در هر دیگی مرغی ببیند.)) هانری به اشراف دستور داد که، ضمن شکار، از بوستانها یا مزارع گندم حرکت نکنند; و از غارت کشاورزان توسط سربازان جلوگیری کرد. همچنین از گرفتن ۲۰۰۰۰۰۰۰ لیور مالیات عقب افتاده کشاورزان منصرف شد (شاید به این علت که خود را قادر به گردآوری آن نمیدانست). و مالیات سرانه را از ۲۰۰۰۰۰۰۰ به ۱۴۰۰۰۰۰۰ لیور تقلیل داد. این پادشاه بیشتر از کولبر از صنایع موجود با وضع حقوق گمرکی حمایت کرد; و صنایع جدیدی مانند ساختن ظروف سفالی شیشه، و همچنین تهیه ابریشم به وجود آورد. در باغهای تویلری و فونتنبلو درختان توت کاشت، و دستور داد که در هر اسقفنشینی ده هزار درخت توت غرس شود; گذشته از این، کارگاههای فرشینهبافی گوبلن را توسعه داد و، برای از بین بردن سیاست محدود کننده استادکاران در اصناف، صنایع فرانسه را بر اساس شرکت استوار کرد، یعنی کارگران و کارفرمایان را در هر صنعت با یکدیگر متحد ساخت و آنان را تحت نظارت دولت درآورد. فقر و فاقه همچنان ادامه یافت، و این وضع تا اندازهای بر اثر جنگ، طاعون، مالیات، و تا اندازهای در نتیجه آن بود که عدم تساوی طبیعی استعدادها، در میان تساوی حرص و طمع، باعث میشود که در هر نسلی اکثریت کالاها توسط اقلیت افراد جذب شود. خود پادشاه در کمال صرفهجویی میزیست و فقط در مورد معشوقههایش اسراف و تبذیر میکرد، و برای آنکه کار جهت بیکاران تهیه کند و اطراف شهرها را از سربازان قدیمی تنبل و طماع خالی سازد، دستور داد ساختمانهای عمومی بسیار برپا کنند; بدین ترتیب کوچهها را تعریض و سنگفرش کردند، ترعهها کندند، و در کنار شاهراهها درخت نشاندند. باغهای بزرگ و میدانهای بسیار، مانند، میدان سلطنتی (که اکنون موسوم به پلاس

د ووژ است) و میدان دوفینه، ساخته شد تا پاریس فضایی جهت تنفس داشته باشد. سپس برای مستمندان ناقص عضو بیمارستان شاریته (صدقه) را تاسیس کرد. اگر چه همه این اصلاحات تا پیش از مرگ ناگهانی او به ثمر نرسیدند، در اواخر سلطنت او مملکت به اندازهای آباد شد که نظیر آن از زمان فرانسوای اول تا آن وقت دیده نشده بود. مهمتر از همه آنکه هانری به جنگهای مذهبی خاتمه داد و کاتولیکها و پروتستانها را به زیستن در صلح و صفا ترغیب کرد. البته هیچ یک از این دو فرقه حاضر نبودند با یکدیگر روابط دوستانه داشته باشند، زیرا کاتولیکهای کامل عیار حق حیات برای هیچ پروتستانی قایل نبودند; و هوگنوهای متعصب مراسم عبادت کاتولیکها را چیزی جز بتپرستی نمیدانستند. هانری جان بر کف دست نهاد، در ۱۳ آوریل ۱۵۹۸ فرمان تاریخی نانت را صادر کرد، و اجرای کامل مذهب و آزادی مطبوعات پروتستان را در هشتصد شهر فرانسه، به استثنای هفده شهر که در آنها (مانند پاریس) اکثریت عظیم با کاتولیکها بود، اعلام داشت. حق انتصاب هوگنوها به مقامات اداری تایید شد. دو تن از آنان در شورای دولتی بودند، و قرار شد که تورن پروتستان به مقام مارشالی نایل شود.
دولت میبایستی مواجب کشیشان پروتستان و روسای مدارس پروتستان را بپردازد. کودکان پروتستان میبایستی مانند کودکان کاتولیک در همه دبستانها، دبیرستانها، دانشگاهها، و بیمارستانها، پذیرفته شوند، شهرهایی مانند لاروشل، مونپلیه، و مونتوبان، که سابقا تحت تسلط هوگنوها بودند، میبایستی به همان حال باقی بمانند و پادگانها و استحکامات آنها به خرج دولت نگاهداری شوند. آزادی مذهبی اعطا شده بدین ترتیب هنوز کامل نبود، زیرا فقط در مورد کاتولیکها و پروتستانها اجرا میشد، ولی به منزله پیشرفتهترین رواداری مذهبی در اروپا به شمار میآید. این فرمان مردی را که خود ایمان درستی نداشت از ((مسیحیترین اعلیحضرت)) به یک مسیحی تبدیل کرد.
کاتولیکها در سراسر فرانسه این فرمان را به منزله نقض قول هانری دانستند، که وعده داده بود از مذهب آنها حمایت کند. پاپ کلمنس هشتم آن را به مثابه ((مشئومترین فرمان ممکن اعلام کرد، که بر طبق آن آزادی مذهبی به همه افراد اعطا شده است، و این خود بدترین چیز در جهان است)). نویسندگان کاتولیک دوباره اعلام داشتند که پادشاه بدعتگذار را میتوان به حق کشت یا از سلطنت خلع کرد، و نویسندگان پروتستان مانند اوتمان، که در زمان هانری سوم از استقلال ملت دفاع کرده بودند، در این وقت از محاسن استبداد و آن هم استبداد پادشاهی پروتستان سخن گفتند. پارلمان پاریس تا مدتی حاضر نشد آن فرمان را رسما تسجیل کند، و حال آنکه، طبق سنت، هیچ فرمان شاهی بدون آن به صورت قانون مورد قبول درنمیآمد. هانری اعضای پارلمان را به حضور طلبید و به آنان گفت که اقدام او جهت صلح و تجدید بنای فرانسه ضرور بوده است. پارلمان تسلیم شد و شش نماینده هوگنوها را به عضویت خود پذیرفت. شاید برای تخفیف مخالفت کاتولیکها و آرام کردن پاپ بود که هانری به یسوعیها اجازه داد به فرانسه بازگردند (۱۶۰۳). سولی با این اقدام بشدت مخالفت کرد و به او گفت: ((یسوعیها افرادی نابغه هستند، ولی مظهر نیرنگ و حیلهاند; و چون از خانوادههای سلطنتی هاپسبورگ اتریش و اسپانیا طرفداری کردهاند، بنابر این دشمن فرانسه بشمار میروند; آنها سوگند خوردهاند تا از پاپ، که از اراضی او توسط متصرفات هاپسبورگ محاط شده است و از لحاظ مالی تابع آنهاست، بدون چون و چرا اطاعت کنند، و دیر یا زود سیاست هانری را تعیین خواهند کرد; یا اگر در این کار توفیق نیابند، شخص متعصبی را تحریض خواهند کرد که با خوراندن زهر یا وسایل دیگر شما را بکشد)). هانری در پاسخ گفت که همکاری یسوعیها به او کمک خواهد کرد که فرانسه را به صورت کشوری متحد درآورد، و تبعید و مخالفت دایم آنان بیش از ورود مجددشان به فرانسه برای جان و سیاست او خطر خواهد داشت. هانری، پیرکوتون یسوعی را به عنوان کشیش مخصوص خود تعیین کرد، او را دوستداشتنی و با وفا یافت، سپس خود را وقف اداره فرانسه و شور و هیجان عشق کرد.

۷– دیومرد

در موزه کنده، در شانتییی، تصویر زیبایی اثر فانس پوربوس کهین موجود است که هانری را در کمال قدرت و غرور نشان میدهد. وی در این تصویر اندامی چابک دارد، نیم شلواری باد کرده و کت و جورابی سیاه پوشیده است، دست چپ را بر کمر نهاده و زیر ریش خاکستری خود یقهای پرچین نهاده است. بینی او بزرگ، دهانش حاکی از اراده، و چشمانش نافذ و ظنین و با شفقت است. هانری، بر اثر سالها مبارزه، رفتار، اخلاق، و قیافه سربازان را پیدا کرده بود: یعنی قوی، فعال، و خستگی ناپذیر شده بود; و بر اثر اشتغال به کار حوصله نظافت یا تغییر جامه خود را نداشت و، به قول یکی از دوستانش، ((مثل جسد، متعفن بود)). پس از یک روز حرکت یا جنگ، ناگهان نزدیکان خود را با رفتن به شکار دچار وحشت میکرد. وی نمونه شجاعت بود، ولی وقتی روز نبرد نزدیک میشد، اسهال میگرفت. و در هفت سال آخر عمر از اسهال خونی، حبس بول، و نقرس رنج میبرد. فکر او به اندازه جسمش با حرارت و انعطافپذیر بود. هانری دغلبازان را به آسانی تشخیص میداد، و بیدرنگ به کنه مطالب پی میبرد; نامههایی نوشته است که هنوز با روحند و فرانسه و تاریخ را با حس بذلهگویی خود روشن کردهاند. هنگامی که لاویوویل را به مقامی گماشت و این شخص از راه سپاسگزاری به سبک کتاب مقدس گفت: ((خداوندگارا من شایسته آن نیستم))، هانری در پاسخ گفت: ((من این موضوع را خوب میدانم، ولی برادرزادهام بود که اصرار کرد تو را به این مقام بگمارم)). یک شب، که برای شام خوردن میرفت، عرضحال دهندهای او را متوقف کرد و با آب و تاب به او گفت، ((اعلیحضرتا، آگسیلائوس، پادشاه لاکدایمون)) هانری ناله کنان گفت: ((آدم لعنتی! اسمش را شنیدهام، ولی او شام خورده بود و من هنوز نخوردهام)). به قول یکی از تاریخنویسان فرانسوی، هانری ((باهوشترین پادشاه فرانسه بود)). هانری محبوبترین پادشاه نیز بود. اما همه او را دوست نداشتند; نیمی از ملت فرانسه سلطنت او را به اکراه میپذیرفت. ولی کسانی که او را به خوبی میشناختند، حاضر بودند جان خود را در راه او و حتی برای هر چیزی فدا کنند. مردم به این پادشاه بیش از سایر پادشاهان میتوانستند نزدیک شوند. گذشته از این، وی بدون ادعا، طبیعی، خوشمشرب، و دیر رنج بود و مقصران را زود میبخشید. درباریان او از اینکه وی حاضر نمیشد شکوه و عظمت شاهان را داشته باشد ناراضی بودند. حتی به شاعران و نمایشنامهنویسان اجازه داده بود که با او شوخی کنند; هر چند که وقتی مالرب او را ربالنوع پارسایی و زیبایی نامید، بیشتر خشنود شد. گاهی نیز به دیدن نمایشهای خندهآوری میرفت که در هجو خودش نوشته شده بود و از شدت مطالب نیشدار با خندههای خود میکاست. از کسانی که با گفتار و رفتار خود به مخالفت با او برخاسته بودند انتقام نمیگرفت. روزی گفت: ((اگر قرار باشد همه کسانی را که علیه من حرف زده و چیز نوشتهاند به دار بزنم، همه جنگلهای مملکت من هم برای ساختن چوبه دار کفایت نخواهد کرد)). مثل شاعران حساس بود، و شدت فقر مردم و زیبایی زنان را درک میکرد، ولی خونسرد نبود و نمیتوانست بر احساسات خود غلبه کند. نقایص بسیاری نیز داشت. گاهی، بدون آنکه متوجه باشد، خشن میشد، و گاهی به طرز زنندهای اظهار مسرت میکرد. در وجود او رابلهای نهفته بود از حکایات ناشایسته لذت میبرد، و به شیوههای غیرقابل مقایسه آنها را نقل میکرد. ورقبازی را بسیار دوست میداشت، زیاد میباخت و گاهی تقلب میکرد، ولی همیشه چیزی را که به درستی نبرده بود پس میداد. از تعقیب دشمنی که عقبنشینی میکرد چشم میپوشید، و به تعقیب زنی که فرار میکرد میپرداخت. در اینجا نباید از همه معشوقههای او نام ببریم. در زمان ارتقای او به سلطنت سه زن مخصوصا حایز اهمیت بودند.

یکی از آنان به ((کوریزاند زیبا)) مشهور بود و هانری نامههای عاشقانه سوزانی جهت او مینگاشت. در یکی از این نامهها نوشته بود: ((من دستهای تو را میخورم. ... و پاهایت را هزاران هزار بار میبوسم. ... جایی که از مصاحبت یکدیگر لذت نبریم مکان ویرانی بیش نخواهد بود)). در سال ۱۵۸۹ دیگر از مصاحبت او لذت نمیبرد، و در این وقت

بود که استرایمبردوبوالامبر را پیدا کرد. سال بعد در سی و هفت سالگی، و بدون آنکه از سوزاک هراسی داشته باشد. به گابریل د/ستره دل باخت، که در آن زمان شاعری او را به داشتن ((گیسوان طلایی، چشمان درخشان، گلوی سفید، انگشتان مروارید رنگ، و پستانهای مرمرین)) توصیف کرده بود. عاشق او، به نام بلگارد، بیباکانه در حضور پادشاه از زیبایی او سخن به میان آورده بود. هانری برای دیدن او مسافت نوزده کیلومتر را، که در سرزمین دشمن واقع بود، با جامه مبدل به سرعت پیمود. گابریل بینی بزرگ او را مسخره کرد، ولی او در پایش افتاد و بلگارد خود را کنار کشید.
گابریل تسلیم پول و سلطنت شد، و برای هانری سه فرزند آورد. پادشاه او را به دربار فرا میخواند، در شکارها همراه خود میبرد، و در برابر چشم همه نوازش میکرد; و به فکر افتاد که در صورت جدایی از مارگو با او ازدواج کند.
کشیشان هوگنو و کاتولیک متفقا او را زناکار دانستند; و سولی، که مردی بیباک بود، او را به سبب ریختن پول دولت در پای روسپیها ملامت کرد. هانری پوزش خواست و عذر آورد که چون در امور جنگی و دولتی رنج بسیار کشیده و در ازدواج شکست خورده است، بنابر این حق دارد مثل یک سرباز واقعی قدری تفریح کند. مدت هشت سال گابریل را، تا حدی که متناسب با آن روحیه ناپایدار و متلون بود، دوست میداشت. ولی این زن فربه و سودجو شده بود، بر ضد سولی توطئه میچید، و روزی او را ((نوکر)) نامید. هانری در خشم شد و بدو گفت که چنین وزیری به ده، معشوقه نظیر او میارزد. اما از این حرف پشیمان شد و دوباره به فکر ازدواج با وی افتاد. ولی گابریل در دهم آوریل ۱۵۹۹، هنگام زادن کودکی که در زهدان مرده بود، درگذشت. هانری در مرگ او سوگواری بسیار کرد و نوشت: ((در وجود من گل عشق پژمرده است)).
اما دو ماه بعد گل عشق او با دیدن هانریت د/آنتراگ، دختر همان ماری توشه که در خدمت شارل نهم بود، دوباره شکفته شد. مادر، پدر، و برادر ناتنی هانریت به او توصیه کردند که بدون دریافت حلقه ازدواج در برابر هانری تسلیم نشود. هانری در نامهای به او وعده داد که اگر پسری بزاید، او را به عقد ازدواج خود در خواهد آورد. سولی این نامه را جلو چشم پادشاه در هم درید. ولی هانری نامه دیگری به معشوقه نوشت و معادل ۲۰۰۰۰ دلار به آن ضمیمه کرد. هانریت، پس از آنکه از این بابت راحت شد، به خواهش پادشاه تن در داد. چند تن از سیاستمداران پادشاه میگفتند که هنگام آن رسیده است که وی خانوادهای تشکیل دهد. این بود که مارگو را بر آن داشتند که با طلاق موافقت کند، به شرط آنکه هانری با معشوقه خود ازدواج نکند. پاپ کلمنس هشتم حاضر شد که بر اساس همان شرایط با طلاق مارگو موافقت کند و ماریا د مدیچی، دختر مهیندوک توسکان، را به عنوان عروس تعیین کرد. بانکداران فلورانس حاضر شدند، در صورتی که هانری ماریا را به عقد ازدواج خود درآورد، از مطالبه قروض هنگفتی که فرانسه به آنها بدهکار بود صرف نظر کنند. در پنجم اکتبر ۱۶۰۰ مراسم ازدواج در فلورانس به وسیله هانری برپا شد.
هانری دست از جنگی که مشغول آن بود برداشت و برای استقبال از زن خود تا لیون پیش آمد. ولی او را فربه، بلند، و متکبر یافت، با وجود این تا حد امکان بدو احترام گذاشت. پس از آنکه ماری کودکی آورد که به لویی سیزدهم معروف شد، هانری به آغوش مادموازل د/آنتراگ بازگشت. اما گاهگاهی وظایف زناشویی خود را انجام میداد. ماری، که فرانسویها او را ماری دومدیسی (مدیچی) مینامیدند، ظرف ده سال هفت کودک برای او زایید. هانری آنان را با اولاد گابریل و هانریت در سن ژرمن آن له در یک جا تربیت کرد.
هانریت به خدمت ملکه رسید و در قصری در نزدیکی لوور مقیم شد، ولی چون پسری زایید، اصرار داشت که خود به جای ماری ملکه حقیقی فرانسه شود. پدر و برادر ناتنی او در صدد برآمدند که او و فرزندش را نهانی به اسپانیا ببرند و فیلیپ سوم را بر آن دارند که آن پسر را ولیعهد واقعی فرانسه بشناسد (۱۶۰۴). ولی این توطئه کشف شد، برادر هانریت به زندان افتاد، و پدر به شرط موافقت یا انصراف هانری در مورد ازدواج با هانریت، آزاد شد. هانری همچنان

مانند دیومردی قحطی زده در تعقیب هانریت بود، اما این زن در عوض نوازشهای او اظهار اشمئزاز و تنفر میکرد و برای جاسوسی به خاطر اسپانیا، از فیلیپ سوم رشوه می گرفت.

VI –**قتل هانری چهارم**

در میان این همه مسخرگیهای باورنکردنی، پادشاه توطئه میچید تا حلقهای را که خانواده هاپسبورگ به دور فرانسه کشیده بود پاره کند. این حلقه آهنین عبارت بود از متصرفات اسپانیا در هلند، لوکزامبورگ، لورن، فرانش کنته، اتریش، گردنه‌های والتلین، ساووا، ایتالیا، اسپانیا. سولی ضمن تحریر خاطرات خود مدعی است که ((نقشهای عالی)) به هانری و جیمز اول پادشاه انگلستان پیشنهاد کرده است، بدین مضمون که فرانسه، انگلستان، اسکاتلند، دانمارک، سوئد، ایالات متحده هلند، قسمت پروتستان نشین آلمان، سویس، و ونیز باید بر ضد خانواده هاپسبورگ متحد شوند. امریکا را از چنگ اسپانیا بیرون آورند. آلمان را از دست امپراطور نجات بخشند، و اسپانیاییها را از هلند برانند. سپس دول فاتح باید سراسر اروپا را به استثنای روسیه، ترکیه عثمانی، ایتالیا و اسپانیا به صورت یک ((جمهوری مسیحی)) متحد مرکب از پانزده کشور خودمختار درآورند، که بتوانند بدون وضع حقوق گمرکی با یکدیگر روابط بازرگانی داشته باشند، و سیاست خارجی خود را به شورای متحدی که مجهز به قوای نظامی نیرومند باشد بسپارند. ظاهرا هانری شخصا هرگز چنین نقشه عظیمی را در سر نپرورانده بود; شاید بتوان گفت که منتهای آرزوی او این بود که فرانسه را به ((مرزهای طبیعی)) آن در حوالی رودخانه راین، کوه‌های آلپ، پیرنه، و دریا برساند و آن کشور را از وحشت اسپانیا و اتریش برهاند. در تعقیب این منظور، به هر وسیله موجودی دست زد; در صدد بستن عهدنامه‌هایی با کشورهای پروتستان برآمد; به هلندیها در شورش بر ضد اسپانیا کمک کرد; به حمایت از شورش موریسکوها در والانس برخاست، و ترکان عثمانی را به جنگ با اتریش برانگیخت.

اختلافات ناچیزی باعث شد که دشمنی دو خانواده بوربون و هاپسبورگ به صورت جنگی اروپایی درآید. در ۲۵ مارس ۱۶۰۹ یوهان ویلهلم، دوک ایالت سه بخشی یولیش کلیوز برگ، نزدیک کولونی، درگذشت و فرزندی از خود به جای نگذاشت. رودولف امپراطور به عنوان فرمانروای آن ادعا کرد که حق دارد شخصی کاتولیک را برای تصرف تاج و تخت کوچک آن بگمارد. هانری اعتراض کرد و گفت که اگر آن دو کنشین بیش از آن تابع خانواده هاپسبورگ شود، مرز خاوری فرانسه به خطر خواهد افتاد. وی، به منظور تعیین جانشینی پروتستان، به براندنبورگ، پالاتینا، و ایالات متحده هلند ملحق شد، و هنگامی که لئوپولد، مهیندوک اتریش، یولیک را با قوای امپراطوری به تصرف درآورد، هانری آماده جنگ شد.

آخرین سرگذشت عاشقانه او به طرز زیبایی با این نبرد نهایی قاطع هماهنگ بود. وی اگر چه در این زمان (سال ۱۶۰۹) پنجاه و شش ساله بود و به نظر پیرتر میآمد، سخت شیفته و فریفته دختری شانزده ساله به نام شارلوت دو مونمورانسی شد. شارلوت پیشنهادهای او را نپذیرفت، ولی طبق دستور او حاضر شد با پرنس دوکنده جدید ازدواج کند. میگویند که معشوقهاش هانریت اینگونه او را سرزنش کرد: ((آیا تو آدم بسیار تبهکاری نیستی که میخواهی با زن پسرت همبستر شوی زیرا تو خوب میدانی که به من گفتی که او (شاهزاده) پسر توست)). کنده با عروس خود به بروکسل گریخت; و هانری مشتاق بود که او را تعقیب کند، و مالرب اشتیاق پادشاه را به شعر درآورد. ویلروا، وزیر امور خارجه هانری، از آلبرت، آرشیدوک هلند، بر اثر تشویق فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا، این تقاضا را نپذیرفت. ویلروا تهدید کرد که جنگی بر پا خواهد شد((که ممکن است چهار رکن مسیحیت را در آتش بکشاند)). به نظر میرسید که از لحاظ هانری، این موضوع که بروکسل در سر راه یولیش قرار داشت، بسیار بجا بود، زیرا هانری هم آن دختر و هم متصرفات اسپانیا را به عنوان مقدمه تخریب امپراطوری و خوار کردن اسپانیا به دست میآورد. هانری گروهی از

سربازان مزدور سویسی را گردآورد و در صدد برآمد که لشکری مرکب از سی هزار سرباز تشکیل دهد. جیمز، پادشاه انگلستان، نیز قول داد که چهار هزار سرباز به یاری او بفرستد.
کاتولیکهای فرانسه به وحشت افتادند. این شایعه را که زیبایی آن شاهزاده خانم باعث جنگ شده است پذیرفتند، و با نگرانی بسیار دیدند که اکثر متفقین و سرداران پادشاه پروتستانند، و نمیدانستند که سرنوشت آیین کاتولیک و مقام پاپ، در اروپایی که نواحی جنوبی و کاتولیک آن توسط نواحی شمالی پروتستان و پادشاه هوگنو سابق فتح شود، چه خواهد بود. مالیاتهایی که برای به راه انداختن دستگاه این جنگ مخوف گردآوری شد، محبوبیت متزلزل هانری را تقلیل داد، حتی درباریان از او روی برگرداندند و او را مرد احمقی دانستند که نمیتواند درک کند که در عین حال نمیتوان هم عاشق پیشه بود و هم اسکندر کبیر. پیشگوییهایی، که شاید جهت تحریک افراد تلقینپذیر صورت میگرفت، بدین مضمون در افواه شایع شد که وی بزودی کشته خواهد شد.
شخصی به نام فرانسوا راوایاک، اهل آنگولم، این پیشگوییها را شنید. وی، که به تهمت ارتکاب جنایت به زندان افتاده بود، همیشه در فکر فرو میرفت، خوابهایی میدید، به تحصیل الهیات میپرداخت، و رسالاتی را که در دفاع از جبارکشی نوشته شده بودند میخواند. فرانسوا، که مردی قوی دست و ضعیف عقل بود، به این فکر افتاد که خداوند او را برای انجام دادن آن پیشگویی و نجات فرانسه از بلای پروتستان انتخاب کرده است. وی پس از رهایی از زندان به پاریس رفت (۱۶۰۹). در منزل مادام د/اسکومان از دوستان هانریت د/آنتراگ اقامت گزید، و اعتراف کرد که به فکر کشتن پادشاه افتاده است. هانری را از این خطر آگاه کردند. ولی او به اندازهای از این قبیل اخطارها شنیده بود که توجهی به آن نکرد. روزی که هانری از کوچهای میگذشت، راوایاک کوشید به او نزدیک شود، ولی سربازان او را از این عمل بازداشتند. وی گفت که میخواهد از پادشاه بپرسد آیا حقیقت دارد که او در صدد جنگ با پاپ است، و آیا هوگنوها در این فکرند که همه کاتولیکها را بکشند، پس از آن راوایاک خواست وارد صومعهای شود و به یسوعیها بپیوندد، ولی در این کار توفیق نیافت و به آنگولم بازگشت تا مراسم مربوط به عید قیام مسیح را به جای آرد. آیینهای مقدس را به جا آورد، و از راهبی کیسه کوچکی دریافت داشت که میگفتند حاوی قطعهای از صلیب عیسی است. سپس کاردی خرید و به پاریس بازگشت. در این وقت مادام د/اسکومان اخطاری برای سولی فرستاد که او نیز آن را به اطلاع پادشاه رسانید.
هانری در صدد بود که به لشکریان خود در شالون بپیوندند. در سیزدهم مه ۱۶۱۰ ملکه را به نیابت سلطنت در غیبت خود تعیین کرد. در روز چهاردهم، دوک دو واندوم، فرزند نامشروع او، از وی تقاضا کرد که در منزل بماند، زیرا پیشگویی شده بود که در آن روز واقعه مهلکی روی خواهد داد. هانری بعد از ظهر تصمیم گرفت که سوار کالسکه شود و از سولی، که بیمار بود، عیادت کند و ((هوایی بخورد)). ضمنا برای آنکه از وجود او باخبر نشوند، نگاهبانان را مرخص کرد، ولی هفت تن از اعضای دربار همراه او حرکت کردند. راوایاک، که قصر لوور را زیرنظر گرفته بود، در دنبال کالسکه به راه افتاد. در نقطهای در کوچه آهنفروشان، کالسکه براثر شدت عبور و مرور توقف کرد.
راوایاک روی رکاب پرید و ضربهای چنان کاری بر پادشاه وارد آورد که تیغه کارد در دل او فرو نشست. هانری تقریبا در همان لحظه جان سپرد. راوایاک پس از شکنجه شدن مسئولیت عمل خود را کاملا به گردن گرفت، وجود هر گونه شریک جرمی را انکار کرد، و بر شدت عمل خود تاسف خورد; ولی اظهار امیدواری کرد که خداوند آن را به عنوان خدمتی در راهی مقدس ببخشد. اعضای او را با چهار اسب از یکدیگر جدا کردند، و بدنش را در میدانی عمومی سوزاندند. عده زیادی، یسوعیها را به تحریک قاتل متهم کردند و گفتند که کتاب درباره پادشاه در مورد جبارکشی علنا در دکانهای پاریس فروخته شده است. یسوعیها در پاسخ اظهار داشتند که این کتاب در شورایی از یسوعیها که در پاریس به سال ۱۶۰۶ تشکیل یافت مورد انتقاد قرار گرفت. سوربون یسوعیها را به داشتن اصول خطرناک متهم

کرد و کتاب ماریانا را رسما در آتش انداخت. ماری دومدیسی، که نیابت سلطنت را به عهده داشت، یسوعیها را از حمله دشمنان محافظت کرد، و رهبری آنان را در امور مذهبی و سیاسی به عهده گرفت.
فرانسه در نتیجه آخرین اقدام هانری و مرگ ناگهانی او متشنج و تقسیم شده بود. عده کمی قتل او را به عنوان عملی خدایی در دفاع از کلیسا میدانستند. اما اکثریت عظیم ملت، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، بر مرگ پادشاهی که زحمات او در راه مردم به مراتب بیش از اشتباهات، حماقتها، و گناهانش بود اشک ریختند. فرانسویها فقر و پریشانی، کشمکش مذهبی، فساد، و بیکفایتی کارمندان را، که هانری با تخت سلطنت به ارث برده بود، فراموش نکرده بودند، و در این هنگام ملتی را میدیدند که درست و منظم شده بود، باوجود مالیات سنگین ترقی میکرد، و به اندازه کافی قوی شده بود که با تسلط طولانی اسپانیا به مبارزه برخیزد. همچنین در کمال دلسوزی از سادگی پوشاک و گفتار و کردار هانری، بذلهگویی و خوش طبعی او، شجاعت آمیخته به شادیش در جنگ، و مهارتش در دوستی و سیاست یاد میکردند; و در نتیجه اهمال خود در اصول اخلاقی، هوسهای عاشقانه او را، که مطابق سلیقه خودشان بود، میبخشیدند. هانری حق داشت خود را ((پادشاهی وظیفهشناس و با وفا و راستگو)) بنامد. وی همچنین انسانترین و مهربانترین پادشاه فرانسه به شمار میرود، نجات دهنده فرانسه بود. نقشه او جهت رساندن فرانسه به مرزهای طبیعی آن شاید غیرعملی به نظر میآمد، ولی ریشیلو بیست سال بعد آن را تعقیب کرد، و لویی چهاردهم آن را جامه عمل پوشانید. پس از مرگ او، مردم اروپا متفقالقول او را ((هانری کبیر)) خواندند. در انقلاب کبیر فرانسه همه پادشاهانی که پس از او روی کار آمده بودند محکوم شدند، ولی هانری چهارم همچنان در دل مردم جای داشت.

فصل پانزدهم
ریشلیو
۱۶۴۲-۱۵۸۵

I –میان دو سلطنت: ۱۶۱۰–۱۶۲۴

مرگ ناگهانی هانری چهارم فرانسه را دوباره گفتار هرج و مرجی کرد که علل متعدد آن را در کشمکش اشراف با پادشاه، طبقات متوسط با اشراف، کاتولیکها با هوگنوها، روحانیان با دولت، لویی سیزدهم جوان با مادرش، و فرانسه با اتریش و اسپانیا باید جستجو کرد. نابغه مسحور کننده و شیطان صفتی که این هرج و مرج را به صورت نظم درآورد، عکسالعمل اشراف را نقش بر آب کرد، هوگنوها را به جای خود نشانید، کلیسا را تابع دولت ساخت، آلمان پروتستان را از اضمحلال نجات بخشید، قدرت خانواده محاصره کننده هاپسبورگ را درهم شکست، و تسلط پادشاهان فرانسه را در امور داخلی و سیاست اروپایی برقرار کرد. کشیشی کاتولیک بود که بزرگترین، زیرکترین و ظالمترین سیاستمدار در تاریخ فرانسه به شمار میرود.

یکی از نتایج سرگذشت غمانگیز هانری این بود که در زمان مرگش جانشین او لویی سیزدهم کودک هشت ساله ناتوانی بود، و بیوهای که نیابت سلطنت را به عهده گرفت زنی بود که شجاعتش بیش از هشیاریش بود و میخواست امور دولتی را به دست عدهای ایتالیایی، که مورد توجه او بودند، بسپارد، به شرط آنکه از همه لذایذ حیات بهرهمند شود. این زن از نقشه هانری مبتنی بر مبارزه شدید با خانواده هاپسبورگ دست برداشت و، برعکس، در نتیجه تهیه وسایل ازدواج فرزندان خود با فرزندان فیلیپ سوم، فرانسه را با اسپانیا متحد کرد. بدین ترتیب بود که پسرش لویی با آن دتریش، و دخترش با شخصی که در آینده به فیلیپ چهارم موسوم شد، ازدواج کرد. ولی اراده ریشلیو نیرومندتر از این خون مخلوط بود. هانری و سولی مبلغ ۴۱۳۴۵۰۰۰ لیور در خزانه باقی نهاده بودند. کونچینو کونچینی، زنش الئونورا گالیگایی، دوک د/ایرنون، و سایر درباریان طماع در اطراف این گنجینه گرد آمدند و خود را برای استفاده از آن آماده کردند.

سولی، اگر چه لب به اعتراض گشود، کاری از پیش نبرد، و ناچار با تنفر استعفا کرد، به املاک خود رفت، و به نوشتن خاطرات خود درباره پادشاه محبوب خویش پرداخت. اشراف با دیدن بیکفایتی و فساد حکومت مرکزی فرصت را غنیمت شمردند تا امتیازات ملوک الطوایفی پیشین را به دست آورند. از این رو خواستار تشکیل اتاژنرو شدند، زیرا تصور میکردند که این مجلس مانند گذشته صدا و سلاح آنها بر ضد سلطنت خواهد بود. ولی هنگامی که اتاژنرو در ماه اکتبر ۱۶۱۴ در پاریس تشکیل یافت، اشراف از قدرت و پیشنهادهای طبقه سوم مبهوت شدند. این طبقه عبارت بود از توده غیر روحانی و بدون لقبی که در آن وقت، مانند امروز، نمایندگانش از میان قضات انتخاب میشدند و نشان دهنده قدرت و امیال طبقه متوسط بودند. و روحانیان، که به نسب و تدهین بیش از ثروت و قانون اهمیت میدادند، از به ارث رسیدن مناصب قضایی که باعث ایجاد طبقهای اشرافی و رقیب از قضات میشد در خشم بودند. طبقه سومی تلافی به مثل کرد و از دولت خواست که در باره هدایا و مستمریهای گزافی که اشراف دریافت میداشتند تحقیقاتی به عمل آورد; همچنین خواست که معایب و نقایص موجود در کلیسا رفع شود; اجرای فرمانهای شدید شورای ترانت در فرانسه موقوف شود; روحانیان نیز مانند سایر مردم تابع یک قانون باشند; کلیسا که خود مالیات نمیپردازد نتواند مستغلاتی بدست آرد; و روحانیان بدون دریافت پول مردم را غسل تعمید بدهند و عقد ازدواج ببندند و مردگان را دفن کنند. گذشته از این، از قدرت مطلق و حق الاهی پادشاهان به سلطنت دفاع کردند و گفتند

که اشراف حق ندارند آنان را تابع اراده خود کنند، و پاپها نمیتوانند آنان را از سلطنت براندازند. این خود انقلابی نابهنگام بود. این نمایندگان مزاحم با قول و وعده آرام شدند و انجمن منحل شد (مارس ۱۶۱۵). بیشتر این قولها و وعده‌ها به دست فراموشی سپرده شد، هرج و مرج اداری ادامه یافت، و تا روزی که پادشاه و اعیان و روحانیان همگی در انقلاب ۱۷۸۹ از میان رفتند، مجلس دیگری تشکیل نشد.

با وجود این، روحانیان کاتولیک فرانسه خود را به طرزی موثر و واقعی اصلاح کردند و افتخاری برای خود به دست آوردند این عده همیشه مسئول معایبی نبودند، که باعث خرابی کلیسا میشدند، زیرا بسیاری از این معایب ناشی از انتصاب اسقفها و راهبان بزرگ توسط پادشاه و اشرافی بود که نیمه مشرک بودند و گاهی نیز اعتقاد مذهبی کاملی نداشتند. هانری چهارم به سولی پروتستان چهار صومعه به منظور تامین مخارج شخصی او داد و کوریزاند، معشوقه خود را در راس دیر زنان تارک دنیا در شاتیون سور سن گذاشت. اشراف، مقامات اسقفی و ریاست صومعه‌ها و جایگاه‌های زنان تارک دنیا را به فرزندان جوان، کودکان نامشروع، سربازان دلیر، و زنان محبوب خود میدادند. از آنجا که فرمانهای شورای ترانت در مورد اصلاحات دینی هنوز در فرانسه مورد قبول واقع نشده بودند، مدارس کمی جهت تعلیم کشیشان وجود داشتند. هر جوان سر تراشیده‌ای که قادر به خواندن کتاب نماز به زبان لاتینی و فراگرفتن مبادی لیتورژی بود، میتوانست کشیش شود; و بسیاری از اسقفها، که پیش از نیل به مقام خود مردان جهاندیده‌ای بودند، اشخاص کم سواد و کم اعتقاد را جامه کشیشی میپوشاندند. یکی از کشیشان گفته است: ((نام کشیش مترادف با جهل و فسق شده است.)) سن ونسان دوپل گفته است:

((بدترین دشمنان کلیسا همانا کشیشان بیکفایت آنند.)) کشیشی به نام بورdواز به جنبه اخلاقی مسئله با تاسیس ((جامعه کشیشان)) توجه کرد، که برطبق آن همه کشیشان یک ناحیه میبایستی به سادگی زندگی کنند و نسبت به تعهدات خود وفادار باشند، در سال ۱۶۱۱ کشیشی دیگر به نام برول ((جماعت نمازخانه کوچک)) را، بر اساس تشکیلات مشابهی که توسط قدیس فیلیپ نری در ایتالیا برپا شده بود، به وجود آورد که به صورت مدرسهای جهت کشیشان جوانی درآمد که خواهان تعلیم و سرسپردگی بیشتری بودند. در سال ۱۶۴۱ کشیشی به نام ژان اولیه فرقه سولپی سین را تشکیل داد تا مردان را جهت کشیش شدن تربیت کند; و در سال ۱۶۴۶ مدرسه و کلیسای سن سولپیس را در پاریس تاسیس کرد. در سال ۱۶۴۳ کشیش دیگری به نام ژان اود ((جماعت مسیح و مریم)) را به وجود آورد تا افراد را برای کشیش شدن و تبلیغ آماده سازد. بدین ترتیب بود که اشخاصی مانند بوسوئه، بوردالو، و مالبرانش در نسلهای بعد به وجود آمدند و قدرت عظمت کلیسا در زمان لویی چهاردهم به منصه ظهور رسید.

فرقه‌های جدید مذهبی باعث ظهور و احیای تقوای مردم شدند. زنان تارک دنیا از فرقه اورسوین در حدود سال ۱۶۰۰ وارد فرانسه شدند، به تربیت دختران پرداختند، و ظرف یک قرن دارای هزار منزل و سیصد و پنجاه جماعت شدند. فرقه ((برادران رحمت))، که در سال ۱۵۴۰ در اسپانیا توسط خوان د دیوس تشکیل شده بود، از سوی ماری دو مدیسی در فرانسه مورد استقبال قرار گرفت، و پس از مدت کوتاهی ۳۰ بیمارستان برپا کرد در سال ۱۶۱۰ ژان فرمیو بارون دو شانتال، با کمک قدیس فرانسوای سالی، ((جماعت بازرسان بانوی ما)) را برای توجه به بیماران و مستمندان تشکیل داد، در سال ۱۶۴۰ این فرقه در حدود صد صومعه، داشت; در ۱۷۰۰ یکی از شعبه‌های آن به تنهایی دارای چهارصد سازمان برای زنان تارک دنیا شد. روی هم رفته در فرانسه سال ۱۶۰۰ در حدود هشتاد هزار راهبه وجود داشت. در احیای آیین کاتولیک در قرن هفدهم دو نفر دارای اهمیت بسیارند. یکی از آنان، موسوم به قدیس فرانسوای سالی، نام خود را از محل تولد خود در مجاورت آنسی در ساووا گرفت. وی در پادوا به تحصیل حقوق پرداخت و در زمره ماموران سنای ساووا درآمد. ولی مذهب در خون او بود، پس کشیش شد و در صدد برآمد

که کار دشوار کاتولیک کردن ناحیه شابله در جنوب دریاچه ژنو را، که از سال ۱۵۳۵ به آیین کالون گرویده بود، به عهده بگیرد.
ظرف پنج سال این تعهد را انجام داد و جمعی را که حاضر به تغییر مذهب خود نمیشدند تبعید کرد; ولی بیشتر آنان را، با تقوا و پرهیزگاری و صبر و تدبیر موثر خویش، به آیین کاتولیک درآورد. فرانسوای سالی پس از آنکه به مقام اسقفی رسید، خود را وقف تربیت کودکان و اشخاص بالغ کرد. هنگامی که به پاریس رفت، زنان اشراف از شدت احترامی که نسبت به او داشتند، شیفته و فریفته او شدند، و تا مدتی تقوا و پرهیزگاری مرسوم شد. خدمات قدیس ونسان دو پل مسیرهایی داشت که کمتر عادی بودند. وی در آغاز به کار خوک چرانی اشتغال داشت; به طریقی وارد مدرسهای متعلق به فرانسیسیان در گاسکونی شد. پدرش، که مانند هر فرد کاتولیک دیگری مایل بود با وقف یکی از کودکان خود به کلیسا خانواده خود را به بهشت برساند، دو راس از گاوهای خود را فروخت تا پسر را برای تحصیل الهیات به دانشگاه تولوز بفرستد، در اینجا بود که ونسان جامه کشیشان در بر کرد (۱۶۰۰). در سفری که در مدیترانه میکرد، به دست دریازنان گرفتار آمد و در تونس به عنوان برده فروخته شد. اما از آنجا گریخت، به پاریس رفت، و به عنوان پیشنماز مخصوص مارگو، زن مطلقه هانری پادشاه فرانسه، و سپس به عنوان راهنمای روحانی مادام دوگوندی، به کار پرداخت. با پولهایی که این زن در اختیار او گذاشت، هیئتهایی برای تبلیغ به میان کشاورزان فرستاد و، تقریبا پس از هر تبلیغی، یک ((انجمن رحمت)) برای یاری به مستمندان محلی تشکیل داد; و برای آنکه این گونه انجمنها ادامه یابند، ((جماعت کشیشان مبلغ)) را به وجود آورد که غالبا به نام لازاریستها موسومند. این اسم از صومعه سن لازاروس، که اکثر اوقات مرکز فعالیتهای آنان در پاریس بود، گرفته شده است. اما از آنجا که آقای گوندی فرمانده کشتیهای شراعی فرانسه بود، ونسان در صدد برآمد که در میان محکومانی که در آن کشتیها کار میکردند به تبلیغ بپردازد; و چون از دیدن سختیها و بیماریهای آنها به وحشت افتاده بود، چند بیمارستان برای آنها در پاریس و مارسی تشکیل داد و وجدان فرانسویها را برای رفتار بهتری با زندانیان به رقت درآورد. همچنین زنان متمول را بر آن داشت که در بیمارستانها مراسم مذهبی برپا دارند. گذشته از این، مبلغ هنگفتی برای تقسیم میان نیازمندان تهیه کرد و، برای نظارت در آن و یاری به ((خانمهای نیکوکار))، جمعیت ((خواهران نیکوکار)) را تشکیل داد. ونسان مایل بود که این خواهران ((دختران نیکوکار)) نامیده شوند; آنان اکنون به نوع بشر و کلیسای خود در بسیاری از نقاط جهان خدمت می کنند.
((آقای ونسان))، که قیافهای غیر جالب و جامهای فقیرانه داشت و شبیه ربنی پرچین و چروک و ریشدار بود، در نتیجه زحمات خود برای مستمندان و بیماران و جانیان، تقریبا همه کسانی را که با او آشنا بودند شیفته خود ساخت. وی مبالغ زیادی تهیه کرد; بیمارستانها، نوانخانهها، و مدرسههایی به وجود آورد; خانههایی برای پیرمردان و پیرزنان ساخت; و پناهگاههایی برای کشیشان و اشخاص غیرروحانی ترتیب داد. در ذکر نیکوکاریهای او کتابهای فراوانی نوشته شدهاند. در جریان فروند، به سالهای ۱۶۴۸۱۶۵۳ و محاصره پاریس، ونسان در کار تغذیه پانزده هزار فقیر نظارت کرد. اما در اینجا اصول مذهبی بر صدقه و نیکوکاری غالب آمد، زیرا وی اعلام داشت که شرط دریافت غذا اظهار ایمان به مذهب کاتولیک است. ونسان در مبارزه بر ضد پور روایال شرکت کرد، ولی کوشید که زجر و تعقیب راهبههای آن را تخفیف دهد. پس از درگذشت او، نیمی از اهالی پاریس بر مرگش گریستند و، هنگامی که کلیسا او را جزو قدیسین شمرد، همگی اظهار خشنودی کردند.
بر اثر زحمات او و فرانسوای سالی، اقدامات خستگیناپذیر یسوعیها، و خدمات پرشور عده بیشماری از زنان، مذهب کاتولیک در فرانسه زمان لویی سیزدهم قدرت خود را بازیافت، و جمعی در راه آن فداکاری کردند، فرقههای تارک دنیا به انضباط سابق خود بازگشتند، دیرهای زنان تارک دنیا اصلاح شدند، پور روایال و قدیسان یانسنی آن به کار

پرداختند. رازوری طرفداران تازهای یافت، و گروهی مجذوب مشاهده مستقیم خدا شدند. پادشاه جوان، که همعصر با این شور و هیجان بود، فرانسه را رسما تحت حمایت مریم عذرا نهاد، و در اعلامیهای چنین نوشت که میل و علاقه او به این است که ((همه اتباع با وفای او (پادشاه) وارد بهشت شوند.)) شحنه‌های شبگرد، مانند همکاران خود در قرون وسطی، هر بامداد پاریسیها را از خواب بیدار میکردند و آنان را وا میداشتند که برای مردگان دعا کنند و بگویند:
ای مردمی که خفته‌اید، بیدار شوید و به خاطر مردگان به درگاه خداوند دعا کنید. اما اختلاف مذاهب همچنان به سختی ادامه یافت. ماری دو مدیسی (مدیچی)، برخلاف دینداری خود، در کمال وفاداری از فرمان نانت طرفداری میکرد، ولی نه کاتولیکها و نه هوگنوها حاضر به قبول عقاید یکدیگر نبودند. پاپ، فرستاده او، و روحانیان کاتولیک از دولت به سبب آزاد گذاشتن بدعتگذاران انتقاد میکردند. کاتولیکها، هر جا اکثریت داشتند، از اجرای مراسم مذهبی پروتستانها جلوگیری میکردند، کلیساها و خانه‌های آنان را ویران میکردند، و حتی آنها را میکشتند. کودکان را بزور از پدران و مادران پروتستان به این بهانه میگرفتند که والدینشان آنان را، علیرغم میل فرزندانشان، از کاتولیک شدن بازمیدارند. پروتستانها نیز در هرجا که اکثریت داشتند، تلافی به مثل میکردند.
آنها اجرای مراسم قداس را در دویست و پنجاه شهر تحت نفوذ خویش موقوف ساختند. همچنین از دولت خواستند که مانع دسته راه انداختن کاتولیکها در اراضی پروتستانها شود; آنان این دسته‌ها را مسخره میکردند، به هم میزدند، و گاهی بدانها حمله میبرند; پروتستانها را از شرکت در مراسم غسل تعمید یا ازدواج یا تدفین باز میداشتند، و کشیشان آنها اعلام میکردند که از اجرای مراسم مذهبی درباره پدران و مادرانی که فرزندانشان با کاتولیکها ازدواج کنند، خودداری خواهند کرد. شخص مشهوری، که از قیود مذهبی رسته بود، گفته است: ((اگر چه کاتولیکها به ظاهر متعصبتر از پروتستانها بودند، پروتستانها متعصبتر از کاتولیکها شدند)). کشیشان پروتستان در جلوگیری از مخالفان و انتقادات با کشیشان کاتولیک رقابت میکردند، ژرمی فریه را، که اجتماعات کلیسایی را به سخره گرفته بود، ((به شیطان سپردند)) ولی او را نسوزاندند، و در نوشته‌های خود چنان به آیین کاتولیک تاختند که ((کتابهای آنان از لحاظ شدت انتقاد کمتر نظیر داشته است، و مسلما تندتر از آنها به وجود نخواهد آمد.)) هوگنوها، که از الغای احتمالی فرمان نانت بیم داشتند و از اتحاد فرانسه با اسپانیا خشمگین بودند، در صدد برآمدند آن قسمت از فرانسه را که تحت تسلط خود داشتند از لحاظ سیاسی مستقل کنند، از لحاظ نظامی محفوظ دارند، و از خود لشکر و قوانینی داشته باشند. وقتی که لویی سیزدهم از شهر پو دیدن کرد (۱۶۲۰)، از اینکه موفق به یافتن کلیسای کاتولیکی نشد که در آن مراسم عبادت را به جای آورد دچار وحشت گشت. این پادشاه جوان با خشمی آمیخته به وحشت به مذهبی مینگریست که ممکن بود نه تنها باعث اختلاف افراد، بلکه موجب تقسیم فرانسه شود. وی با نگرانی در جستجوی کسی در میان درباریان خود برآمد که اراده آهنینی داشته باشد و بتواند هرج و مرج خطرناکی را که از عقاید و قوای مختلف به وجود آمده بود به صورت ملتی مقتدر و متحد درآورد.

II –لویی سیزدهم

این پادشاه خود میدانست که سلامت جسمانی و قوت عقلانی لازم را برای مقابله با این دشواریها ندارد. وی از پدری به وجود آمد که شاید بر اثر افراط در شهوترانی ضعیف شده بود، و از این رو از بیماری سل، تورم روده‌ها، و نقصی در سخن گفتن رنج میبرد. لویی مدتی بود که، به علت ضعف، از ورزش محروم شده بود; و از این رو آهنگ میساخت و مینواخت، نخود برای فروش پرورش میداد، کمپوت میساخت، و به آشپزها کمک میکرد. توارث و بیماری چهره و اندامی زیبا برای او باقی نگذاشت، زود لاغر شده بود، بینی و سری بیش از حد بزرگ داشت، و لب زیرینش که آویزان بود باعث میشد که دهانش باز بماند; و صورت دراز و چهره سربی رنگ او با لباسهای بیجلوهاش، که آنها را مخصوصا انتخاب میکرد، تناسب داشت. وی از دست پزشکانش کمتر از دست طبیعت رنج نکشید، زیرا آنان ظرف یک سال

چهل و هفت بار او را حجامت و دویست و پانزده بار تنقیه کردند و دویست و دوازده گونه دوا به حلق او ریختند. لویی هر وقت میتوانست، به ورزش و شکار میپرداخت، به لشگریان خود میپیوست، در هوای آزاد میخفت، از غذای ساده سربازان میخورد، و بدین ترتیب توانست زنده بماند.
از آنجا که در کودکی از دست آموزگاران خود کتکها خورده بود، از تحصیل تنفر داشت و ظاهرا هرگز هیچ کتابی جز دعا نمیخواند. لویی هر روز در ساعات شرعی به عبادت میپرداخت و اصول مذهبی را، که در آغاز جوانی فرا گرفته بود، بدون چون و چرا قبول داشت، و همیشه همراه جماعتی که نان مقدس را حمل میکردند تا آخر حرکت میکرد. گاهگاهی نیز اخلاق او، که اساسا خوب بود، بر اثر تمایلی عصبی به قساوت، خراب میشد. خجول و رازپوش و عبوس بود، و به دنیایی که او را دوست نداشته بود چندان علاقهای نداشت. مادرش او را ناقص عقل میدانست، به او توجه نمیکرد، و علنا از برادر جوانترش گاستون حمایت میکرد. او نیز عکسالعمل نشان داد، از مادر متنفر بود. خاطره پدر را گرامی میداشت. لویی سیزدهم از زنان متنفر بود و، پس از چندی که به زیبایی مادموازل دواتفور محجوبانه نگریست، عشق خود را متوجه مردان جوان کرد. وی، که از لحاظ سیاسی با آن دتریش ازدواج کرده بود، با اکراه به بستر او میرفت، و هنگامی که این زن سقط جنین کرد، تا سیزده سال دیگر به او دست نزد. درباریان به او توصیه میکردند که معشوقهای اختیار کند، ولی او سلیقههای دیگری داشت. سپس در سی و هفت سالگی به تقاضای فرانسویها در مورد داشتن یک ولیعهد تن در داد و دوباره کوشش کرد، و آن دتریش حق شناس لویی چهاردهم را به جهانیان عرضه داشت. (۱۶۳۸) دو سال بعد نیز فیلیپ اول د/اورلئان را آورد که مانند پدر به زیبایی مردان توجه داشت.
لویی سیزدهم تا حدی دارای صفات پادشاهی بود. در زمانی که شانزده سال بیش نداشت، ناگهان از گستاخی و اختلاسهای کونچینی خسته شد، و نهانی دستور داد که او را به قتل برسانند (۱۶۱۷)، و هنگامی که ملکه مادر علیه قتل محبوب خود اعتراض کرد، او را به بلوا تبعید نمود; و شخصی به نام شارل د/آلبر را، که آن سیاست را توصیه کرده بود، صدراعظم خود ساخت و به او لقب دوک دو لوین داد. این پادشاه، بر اثر اصرار این دوک و پاپ پاولوس پنجم، دستور داد که هوگنوها همه اموالی را که از کلیسا گرفته بودند پس بدهند. هنگامی که اهالی بئارن این دستور را نادیده گرفتند، وی به آن ایالت رفت، مردم را به اطاعت خود واداشت، و بئارن و ناوار را، که روزگاری قلمرو شخصی پدرش بود، تحت فرمان خود درآورد. هوگنوها مقاومت آنی نکردند; ولی در سال ۱۶۲۰ مجمع عمومی هوگنوها، که در محکمترین شهر آنها یعنی لاروشل تشکیل جلسه داده بود، در صدد برآمد که اموال مسترد شده را پس بگیرد، و اظهار داشت که اموال مذکور به مردم تعلق دارد نه به کلیسا. گذشته از این، فرانسه را به هشت ((دایره)) تقسیم کرد، و برای هر یک از آنها مدیر عمده و شورایی گماشت تا به گردآوری مالیات و سرباز بپردازند. در این وقت لویی اظهار داشت که فرانسه نمیتواند وجود کشور دیگری را در کشور خود تحمل کند. در آوریل ۱۶۲۱ خود وی به فرماندهی یک لشکر و سردارانش به فرماندهی سه لشکر دیگر بر ضد قلعههای پروتستان وارد عمل شدند. چند قلعه پروتستانها تسلیم شدند، ولی مونتوبان، تحت رهبری هانری دوک دو رو آن، با موفقیت مقاومت کرد. بر اثر بیکفایتی سرداران، جنگ مدت یک سال و نیم ادامه یافت. عهدنامه صلح، که در ۹ اکتبر ۱۶۲۲ منعقد شد، تشکیل انجمنهای پروتستانها را ممنوع ساخت، ولی مونتوبان و لاروشل را در اختیار هوگنوها گذاشت. طی این جنگها بود که لوین درگذشت (۱۶۲۱) و ریشلیو زمام امور را به دست گرفت.

III- کاردینال و هوگنوها

انسان چگونه میتواند به اوج ترقی برسد در آن روزها جزو طبقه اشراف بودن به این هدف کمک میکرد. مادر آرمان ژان دو پلسی دو ریشلیو دختر وکیلی در پارلمان پاریس بود، و پدرش سینیور دو ریشلیو رئیس کل خلوت هانری چهارم بود. خانواده قدیمی پواتو این حق را به دست آورده بود که انتصاب شخصی را جهت اسقفی لوسون به پادشاه

توصیه کند. آرمان در بیست و یک سالگی بدین ترتیب توسط هانری انتخاب شد (۱۶۰۶). ریشلیو، که برای نیل به مقام اسقفی دو سال از حد معمول جوانتر بود، به رم شتافت، در مورد سن خود دروغ گفت، و در برابر پاپ پاولوس پنجم چنان نطق فصیح و غرایی به زبان لاتینی ایراد کرد که پاپ آن مقام را به او تفویض نمود. ریشلیو، پس از انجام این کار دشوار، به دروغ خود اعتراف کرد، و از پاپ خواست که گناهش را بیامرزد. پاپ نیز تقاضای او را پذیرفت و گفت: ((این جوان متقلب بزرگی خواهد شد.)) اسقف جوان محل خدمت خود را ((فقیرترین و کثیفترین)) محلهای فرانسه میدانست، ولی چون در خانواده او پولی یافت میشد، وی پس از مدت کوتاهی توانست ظروف نقره و یک کالسکه تهیه کند. ریشلیو کار خود را سرسری نگرفت، بلکه در کمال جدیت مشغول انجام دادن وظایف خود شد، ضمنا وقت آن را یافت که از اشخاص متنفذ تملق بگوید و از هر فرصتی استفاده کند. هنگامی که روحانیان پواتو در صدد برآمدند نمایندهای به اتاژنرو بفرستند (۱۶۱۴)، ریشلیو را انتخاب کردند. در آن شورا قیافه موقر، اندام بلند و ظریف، و استعداد نسبی قضایی او در درک صریح قضایا و تقدیم آن به وجهی موثر، همگان، مخصوصا ماری دومدیسی، را تحت تاثیر قرار داد. به وسیله این زن و کونچینی بود که ریشلیو به وزارت کشور انتخاب شد (۱۶۱۶). سال بعد، کونچینی کشته شد و ریشلیو مقام خود را از دست داد، و پس از مدت کوتاهی در خدمت ملکه مادر که به بلوا تبعید شده بود، به لوسون بازگشت. چون ماری مشغول توطئه جهت فرار بود، ریشلیو به جرم شرکت در آن به آوینیون تبعید شد (۱۶۱۸). در اینجا چنین به نظر میرسید که پیشه سیاسی او به پایان رسیده است. اما حتی دشمنانش استعداد او را تصدیق میکردند و وقتی که ماری دومدیسی در دل شب از پنجره قصر خود در بلوا بیرون آمد و به گروهی از اشراف شورشی پیوست، دوک در لوین آن اسقف جوان را به حضور خواند و او را مامور کرد که ملکه را به پیش گرفتن راهی عاقلانه و بازگشتن به نزد پادشاه وا دارد. وی در این کار توفیق یافت، لویی کلاه کاردینالی را برای او تهیه کرد، و او را به عضویت شورای دولتی درآورد. پس از مدت کوتاهی برتری فکر و اراده ریشلیو آشکار شد، و در ماه اوت ۱۶۲۴ در سی و نه سالگی به نخستوزیری رسید.

پادشاه او را دارای هوش واقعی و هدف روشن میدید و میدانست که وی در تعقیب هدفها مصر است، برای رسیدن به آنها وسایل مختلف به کار میبرد، و حال آنکه خود فاقد این صفات بود، ولی هوش آن را داشت که راهنمایی کاردینال را در امر سه گانه مطیع ساختن هوگنوها، اشراف، و اسپانیا بپذیرد. ریشلیو در خاطرات خود مطلبی بدین مضمون از راه قدردانی گفته است: ((قبول اینکه به دیگران اجازه اظهار نظر بدهند، جزو کوچکترین صفات پادشاهان بزرگ محسوب نمیشود.)) لویی همیشه با وزیر خود موافق نبود، گاهی او را سرزنش میکرد، همیشه به وی حسد میبرد، و گاهگاهی نیز به فکر معزول کردن او میافتاد. ولی چگونه میتوانست مردی را عزل کند که قدرت او را در فرانسه و اروپا برقرار میساخت و بیش از سولی مالیات گردآوری میکرد روحیه کاردینال ضمن معامله او با مذاهب آشکار شد. وی اصول کلیسا را بی چون و چرا پذیرفت و خرافاتی را که از چنان فکر نیرومندی بعید بود بدانها افزود. ولی توجهی به طرفداران پاپ که میگفتند پاپها برتر از پادشاهانند نمیکرد. گذشته از این، آزادیهای کلیسای فرانسه را در قبال رم حفظ کرد، در امور غیرروحانی کلیسا را با همان جدیت انگلیسیها به اطاعت دولت درآورد، و شخصی به نام پدر کوسن را، که به عنوان کشیش مخصوص پادشاه در سیاست دخالت کرده بود، از فرانسه بیرون راند. عقیده داشت که هیچ مذهبی نباید مانع اجرای امور دولتی شود; عهدنامههایی که به خاطر فرانسه منعقد ساخت بدون توجه به پروتستان یا کاتولیک بودن کشورها بود.

ریشلیو اصول خود را در مورد هوگنوهایی که در امور سیاسی دخالت میکردند به دقت به کار برد. این فرقه، با وجود صلح سال ۱۶۲۲، لاروشل را به صورت شهری کاملا مستقل تحت نظارت بازرگانان، وزیران، و سرداران درآورده بودند. بازرگانان از طریق این بندر سوقالجیشی با دنیا روابط تجاری داشتند، و دریازنان از آنجا جهت کسب غنیمت یا ضبط

کشتیها، حتی کشتیهای فرانسوی، حرکت میکردند. از طریق این بندر بود که هر دشمن فرانسه در صورت موافقت هوگنوها میتوانست وارد کشور شود. لویی سیزدهم نیز عهدنامه را نقض کرده بود. وی قول داده بود که قلعه لویی را، که همیشه لاروشل را تهدید میکرد، ویران سازد. ولی در عوض آن را مستحکم کرده و ناوگانی در بندرگاه مجاور موسوم به لو بلاوه گرد آورده بود. بنژامین دورو آن (برادر هانری)، سینیور دو سوبیز، با فرماندهی یک دسته از کشتیهای هوگنوها، ناوگان سلطنتی را تصرف کرد و آنان را با فتح و پیروزی به لاروشل کشاند (۱۶۲۵)، ریشلیو کشتیهای دیگری ساخت، لشکری فراهم آورد، و همراه پادشاه به محاصره شهر مستحکم هوگنوها شتافت.
سوبیز، دیوک آو باکینگم را راضی کرده بود که ناوگانی مرکب از صد و بیست کشتی جهت حفاظت آن شهر بفرستد. کشتیهای مزبور حرکت کردند، ولی از شلیک توپهای واقع در قلعه‌های شاهی در جزیره ره چنان آسیب دیدند که در کمال شرمساری به انگلستان بازگشتند (۱۶۲۷). در این ضمن، ریشلیو، که به جای پادشاه بیمار خود رهبری لشکر را به عهده گرفته بود، تمام راه‌های خشکی را که به لاروشل منتهی میشدند، تصرف کرده بود و فقط میبایستی آن را از راه دریا محاصره کند. از این رو به مهندسان و سربازان خود دستور داد که لنگرگاهی مصنوعی از سنگ و آجر به طول هزار و پانصد و پنجاه متر در سراسر مدخل بندر بسازند و فقط دهانهای برای حرکت موجها بگذارند. این امواج، که به ارتفاع دوازده پا برمیخاستند و میافتادند، به اندازهای نیرومند بودند که آن تعهد به نظر غیرقابل اجرا میآمد، و هر روز نیمی از سنگهایی که کار گذاشته بودند به دریا میریخت. پادشاه از این مبارزه، که بدون خونریزی ادامه مییافت، خسته شد و به پاریس رفت. بسیاری از درباریان انتظار داشتند که وی ریشلیو را، به سبب ناتوانیش در حمله برای گشودن شهر، معزول کند، ولی سرانجام آن لنگرگاه مصنوعی ساخته شد و کار خود را طبق برنامه آغاز کرد. نیمی از جمعیت لاروشل از گرسنگی مردند. فقط توانگران بودند که میتوانستند کمی گوشت بخرند. آنان ۴۵ لیور برای خرید یک گربه و ۲۰۰۰ لیور برای خرید یک گاو میپرداختند. ژان گیتون، شهردار لاروشل، تهدید کرد که هر کس سخن از تسلیم شدن به میان آورد، به زخم دشنه او کشته خواهد شد. با وجود این، شهر، پس از سیزده ماه تحمل بیماری و قحطی، از راه یاس تسلیم شد (۳۰ اکتبر ۱۶۲۸). ریشلیو سوار بر اسب به شهر درآمد و سربازانش به عنوان خیرات نان توزیع کردند. نیمی از فرانسویها جدا خواستار نابودی کامل هوگنوها بودند و چون فرسوده شده بودند، کاری جز دعا کردن نمیتوانستند انجام دهند. ریشلیو آنان را با شرایط صلحی که در نظر کاتولیکها به طور توهین آمیزی ملایم بود دچار شگفتی ساخت. لاروشل استقلال خود و همچنین قلعه‌ها و دیوارهای خود را از دست داد، ولی جان و مال اهالی آن محفوظ ماند، و به سربازان هوگنویی که زنده مانده بودند اجازه داده شد که با اسلحه خود عزیمت کنند، و اجرای آزادانه مراسم جهت پروتستانها و کاتولیکها تضمین شد. سایر شهرهای هوگنوها پس از آنکه تسلیم شدند، امتیازات مشابهی دریافت داشتند. قرار شد اموالی که پروتستانها از کاتولیکها بزور گرفته بودند به صاحبان اصلی مسترد شوند، ولی کشیشان هوگنو، که به طور موقت آواره شده بودند، مبلغ ۲۰۰۰۰۰ لیور از دولت کمک دریافت داشتند، و مانند روحانیان کاتولیک از پرداخت مالیات سرانه معاف شدند. همه کسانی که در شورش شرکت کرده بودند بخشیده شدند. طبق ((فرمان رحمت))، که از طرف ریشلیو صادر شد (۲۸ ژوئن ۱۶۲۹)، جزئیات فرمان نانت هانری چهارم تایید گشت، مناصب نظامی اعم از بحری و بری، و همچنین مقامات اداری، بدون توجه به مذهب، در اختیار همگی قرار گرفت. اروپاییان از اینکه میدیدند کاتولیکهای فرانسه به دنبال سرداران پروتستانی مانند تورن، شومبرگ، و هانری دورو آن میافتند و به آنان احترام میگذارند سخت تعجب کردند. ریشلیو گفته است: ((از آن وقت به بعد اختلافات مذهبی هرگز مانع از آن نشد که به هوگنوها همه گونه خدمت بکنم.)) این کاردینال بزرگ، با هوش و فراستی که متاسفانه لویی چهاردهم فاقد آن بود، مانند کولبر اهمیت اقتصادی عظیمی را که

هوگنوها برای فرانسه داشتند تصدیق کرد. این فرقه دست از شورش برداشتند و مساعی خود را در صلح و صفا وقف تجارت و صنعت کردند و بیش از پیش به ترقیاتی نایل آمدند.

IV– کاردینال و اشراف

ریشلیو با تصمیم مشابه و ملایمت کمتری علیه اشراف، که مانع از وحدت فرانسه بودند، قیام کرد. ملوکالطوایفی به هیچ وجه پایان نیافته بود. اشراف برای نظارت در حکومت مرکزی در جنگهای مذهبی شرکت کرده بودند. اشراف بزرگ هنوز قلعههای مستحکم، نیروهای مسلح، دربارهای خصوصی، و قضات خود را حفظ کرده بودند، و با یکدیگر نیز به جنگ میپرداختند. همچنین کشاورزان را در اختیار خود داشتند و از بازرگانانی که از طریق قلمرو آنها کالاهای خود را حمل میکردند باجهایی میگرفتند که مانع از تجارت میشد. فرانسه، که به سبب وجود ملوکالطوایفی و اختلاف مذهبی تجزیه شده بود، هنوز دارای ملتی نبود، زیرا در این کشور اجتماع ناپایدار و آشفتهای مرکب از بارونهای نیمه مستقل وجود داشت که قادر بودند در هر لحظه اوضاع اقتصادی و صلح کشور را دچار هرج و مرج کنند. بسیاری از ایالات تحت تسلط دوکها و بارونهایی بودند که حکومت را مادامالعمر از آن خود میدانستند، و آنان را به فرزندان خود انتقال میدادند.

ریشلیو چنین میپنداشت که تنها ((درمان عملی این هرج و مرج ضعیف کننده متمرکز کردن اختیار و قدرت در دست پادشاه است. میتوان تصور کرد که وی قادر بود، برای استقرار این وضع، تا حدی به شهرداریها خودمختاری دهد، ولی نمیتوانست کمونهای قرون وسطایی را که متکی بر اصناف و اقتصاد محلی حمایت شده بودند احیا کند. تغییر بازار از صورت شهری به صورت ملی باعث خرابی اصناف و کمونها شده بود، و این خود، به جای قوانین محلی، احتیاج به قوانین مرکزی داشت. برای کسانی که فقط انتظار وضع امروزی را داشتند، استبداد پادشاه، مطابق میل ریشلیو، استبدادی ارتجاعی بود. در نظر تاریخ و در نظر اکثر فرانسویها در قرن هفدهم، استبداد پادشاه به منزله تحول آزادکنندهای بود که ظلم و ستم اشراف را از میان میبرد، و حکمروایی را به صورتی واحد درمیآورد. فرانسه برای دموکراسی آماده نبود، زیرا بیشتر مردم آن از لحاظ خوراک و پوشاک در مضیقه بودند، سواد نداشتند، در میان جهل و خرافات دست و پا میزدند، و بر اثر داشتن اعتقادات جزمی حاضر به ارتکاب جنایت بودند. شهرها در دست پیشهورانی بودند که قضایا را از لحاظ سود یا زیان خود میسنجیدند. این عده، که در هر قدم با امتیازات اشراف مواجه میشدند، حاضر نبودند که با اشراف کوچکتر، چنانکه در انگلستان دیده شد، متحد شوند تا پارلمانی به وجود بیاورند که جلو قدرت پادشاه را بگیرد. ((پارلمانهای)) فرانسه نماینده مردم نبودند و به وضع قوانین نمیپرداختند، بلکه دادگاههایی عالی بودند که بر اثر گذشت زمان به وجود آمده و ((متحجر)) شده بودند؛ آنها توسط مردم انتخاب نمیشدند، و به صورت سنگرگاههای محافظهکاری درآمدند. طبقات متوسط صنعتگران و کشاورزان از آن لحاظ با استبداد پادشاه موافق بودند که آن را تنها مانع استبداد اشراف میدانستند.

در سال ۱۶۲۶، ریشلیو به نام پادشاه فرمانی صادر کرد که تیشه به ریشه ملوکالطوایفی زد، بدین مضمون که فرمان داد همه قلعهها را جز در مرزها ویران کنند، و در آینده منازل شخصی را مستحکم نسازند. در همان سال دوئل را به عنوان جنایتی بزرگ اعلام کرد (برادر ارشدش در دوئل کشته شده بود) و هنگامی که علیرغم این فرمان مونمورانسی بوتویل و کنت د شایل با یکدیگر دوئل کردند، وی هر دو را به قتل رساند. ریشلیو اعتراف میکرد که از این جریان ((روحا ناراحت)) است، ولی به پادشاه چنین میگفت که ((موضوع بر سر منسوخ کردن دوئل یا نقض فرمانهای اعلیحضرت است.)) اشراف در صدد انتقام برآمدند و به فکر افتادند که وزیر را از کار براندازند.

آنان ملکه مادر را با عقیده خود موافق یافتند; وی، که سابقا حامی ریشلیو بود، هنگامی که او را مانع سیاستهای خویش دید، از او متنفر شد. در ایامی که لویی به سختی بیمار بود (ژوئیه ۱۶۳۰)، این زن به اتفاق ملکه تا اندازهای موجبات تندرستی او را فراهم آورد و از وی خواست که به عنوان پاداش سر کاردینال را به او بدهد.
ماری دومدیسی (مدیچی) در قصر شخصی خود در لوکزامبورگ، به تصور آنکه ریشلیو در آن حوالی نیست، این تقاضا را با اصرار پرشوری تکرار کرد، و میشل دوماریاک، مهردار سلطنتی، را که حاضر به جانشینی ریشلیو بود معرفی نمود. ریشلیو، که از راهرویی پنهانی آمده بود، سرزده وارد اطاق شد و ملکه مادر را در برابر خود یافت. این زن اعتراف کرد که به پادشاه گفته است یا او (ملکه مادر) یا ریشلیو باید برود. پادشاه سراسیمه دور شد و به شکارگاه خود در ورسای رفت. درباریان به دور ماری حلقه زدند و از موفقیتی که نصیبش شده بود و انتظار آن را داشته بودند شادیها کردند. اما لویی کسی را به سراغ ریشلیو فرستاد، او را در مقام نخستوزیری ابقا کرد، نسبت به حمایت خود امیدوارش ساخت، و حکم دستگیری ماریاک را امضا کرد. اشراف توطئهگر در نتیجه آن ((روز ساده لوحها)) (۱۰ نوامبر ۱۶۳۰) خشمگین و پریشان شدند. اگر چه ماریاک از مرگ نجات یافت، برادر کوچکش را که مقام مارشالی داشت بعدا متهم به اختلاس کردند و بیدرنگ به قتل رساندند (۱۶۳۲). سپس لویی به مادر خود امر کرد که به قصر خود در مولن برود و از سیاست کناره بگیرد. ولی او به فلاندر گریخت (۱۶۳۱)، در بروکسل درباری از تبعیدیها تشکیل داد، همچنان در فکر عزل ریشلیو بود، و تا پایان عمر دیگر پادشاه را ندید.
پسر دیگرش گاستون، معروف به ((موسیو)) و ملقب به دوک د/اورلئان، لشکری در لورن فراهم آورد و علنا علیه برادر سر به شورش برداشت (۱۶۳۲). چند تن از اعیان، از جمله هانری (دوک دو مونمورانسی، حاکم لانگدوک) که مقتدرتر از دیگران بود، به او پیوستند. هزاران تن از طبقه اشراف نیز به شورشیان ملحق شدند. در حوالی کاستلنوداری، مونمورانسی سی و هفت ساله با قوایی که ریشلیو علیه او فرستاده بود مواجه شد (اول سپتامبر). وی آنقدر جنگید که بر اثر هفده زخم از پا درافتاد. سربازان او و لشکریان گاستون، که از لحاظ عنوان غنی و از لحاظ انضباط فقیر بودند، بر اثر حمله دشمن پراکنده شدند و مونمورانسی گرفتار آمد. گاستون تسلیم شد و، در برابر عفوی که دریافت داشت، شریکان جرم خود را نام برد. لویی به پارلمان تولوز دستور داد که مونمورانسی را به اتهام خیانت محاکمه کند; و پارمان مذکور هم حکم اعدام او را صادر کرد. این شخص، که آخرین فرد از دوکهای مونمورانسی بود، بدون ترس یا اظهار شکایت به استقبال مرگ شتافت و گفت: ((من این فرمان عدل پادشاه را فرمان لطف خداوند میدانم.)) بیشتر مردم فرانسه از ریشلیو و پادشاه به سبب این سختگیری بیرحمانه انتقاد کردند، ولی لویی در پاسخ گفت: ((من اگر احساسات اشخاص عادی را داشتم، پادشاه نبودم.)) ریشلیو از این اعدام دفاع کرد و گفت این عمل به عنوان اخطار لازمی به اشراف است تا بدانند که آنها نیز تابع قانونند، و ((هیچ چیز به اندازه تنبیه کسانی که جنایت آنها به بزرگی مقام آنهاست، قانون را حفظ نمیکند.)) در راه تفوق ریشلیو دو مانع دیگر وجود داشت: یکی حکام و دیگری ((پارلمانها)). وی، که از فقدان عواید ایالتی ناشی از فساد و بیکفایتی حکام عالی قدر و قضات کوچک و بورژوا خشمگین بود، ((ناظرانی)) به هر ناحیه فرستاد تا در امور مالی و قضایی و اجرای قوانین نظارت کنند. این ماموران شاهی بر کارمندان معمولی در هر مقامی تفوق داشتند. از این رو خودمختاری محلی رو به ضعف نهاد و کار مالیاتگیری بالا گرفت و نتایج مفیدی به دست آمد. روش انتصاب ناظران، که تا حدی در زمان هانری چهارم آغاز شده بود، به وسیله اشراف در دوره فروند از میان رفت، به دست لویی چهاردهم تحکیم شد، توسط ناپلئون تغییراتی یافت، و به صورت یکی از جنبههای عمده اداری که تحت نظارت مرکز بود درآمد; و از آن تاریخ به بعد بر قوانین فرانسه حاکم شد.

پارلمان پاریس، در زمان سلطنت پادشاهان ضعیف فرصت را غنیمت شمرده بود تا از حدود تسجیل و تفسیر قوانین فراتر برود و خود را به صورت هیئت مشورتی پادشاه درآورد. ریشلیو حاضر نشد که رقیبی در مقابل شورای دولتی ببیند; و شاید بر اثر تحریک و بیانات صریح او بود که لویی رهبران پارلمان را به حضور خواند و به آنان گفت: ((شما از آن لحاظ مجلسی تشکیل دادهاید که میان استاد پطرس و استاد یوحنا داوری کنید. اگر به همین وضع ادامه دهید، ناخنهای شما را چنان خواهم چید که به کار خودتان تاسف بخورید.)) پارلمان پاریس سر به اطاعت او نهاد، و ((پارلمانهای)) ایالتی نیز از آن پیروی کردند. حتی در وظایف دیرینه آنها وقفه حاصل شد، زیرا ریشلیو ((کمیسیونهای فوقالعاده)) تشکیل داد تا به قضایای مخصوص رسیدگی کنند. فرانسه به صورت دولتی پلیسی درآمد. جاسوسان کاردینال همه جا حتی در سالنها یافت میشدند، و ((نامههای سر به مهر)) مکرر از طرف دولت صادر میشدند. در این وقت ریشلیو در واقع پادشاه فرانسه بود.

۷ –ریشلیو در اوج قدرت

ریشلیو با قدرتی که در دستش متمرکز شده بود خدمات مهمی برای فرانسه انجام داد، ولی کاری برای مردم نکرد، وی فرانسه را تنها یک دولت میدانست نه مجموعی از افراد زنده; و مردم عادی را موجودات کاملی نمیپنداشت، و شاید مناسب میدید که چنین مردمی به خاطر کشور خود بمیرند، او حاضر بود که آنها را برای جلوگیری از محاصره فرانسه توسط خاندان هاپسبورگ قربانی کند. ریشلیو تا دل شب به امور دولتی میپرداخت; ولی تقریبا همیشه فکرش معطوف به سیاست خارجی بود. وی فرصت آن را نداشت که وضع اقتصادی را سر و صورتی بخشد، جز اینکه کسانی را که از پرداخت مالیات طفره میزدند پیدا میکرد، عایدات و ((اطلاعات)) را به پاریس میرسانید، و میکوشید چیزی از آنها ضمن راه کم نشود. در سال ۱۶۲۷ اداره پست عمومی را به وجود آورد.

مالیات هنوز توسط تحصیلدارانی جمعآوری میشد که آن را ((مقاطعه)) کرده بودند. این اشخاص گاهی دو برابر و گاهی سه برابر مبلغی را که به دولت میدادند، از مردم میگرفتند. اشراف و روحانیان از پرداخت مالیات عمده معاف بودند; پیشهوران زیرک، وعده بسیاری از کارمندان، از تحصیلداران اجتناب میکردند یا دلشان را به دست میآوردند. شهرها مبلغ مختصری میپرداختند تا از مالیات سرانه معاف شوند. قسمت عمده مالیات بر دوش کشاورزان تحمیل میشد. ریشلیو برای آنکه فرانسه را به صورت مقتدرترین کشور مسیحی درآورد، آن قدر از کشاورزان مالیات گرفت که آنها را دچار فقر و فاقه کرد. وی مانند هانری چهارم ترجیح میداد که دشمنان را با پول و نه با خون مغلوب کند.

بسیاری از عهدنامههایی که وی به کمک آنان میجنگید شامل کمکهای مالی به متفقین و رشوه به دشمنان احتمالی بودند. گاهگاهی که از لحاظ پول در مضیقه میافتاد، با ثروت خود به خزانه مساعده میداد. روزی کیمیاگری را استخدام کرد تا طلا بسازد. مالیات و بیگاری دولتی در راهها به انضمام خشکسالی، قحطی، طاعون، و دستبردهای سربازان باعث شده بود که طبقه کشاورزی تقریبا از بین برود; عدهای از آنان افراد خانواده خود و سپس خود را کشتند; مادران قحطی زده کودکان خود را به قتل میرساندند و میخوردند (۱۶۳۹). در سال ۱۶۳۴، طبق گزارشی که احتمالا اغراقآمیز است، یک چهارم اهالی پاریس به گدایی اشتغال داشتند. فقیران گاهگاه و به طور پراکنده شورش میکردند، ولی با بیرحمی سرکوب میشدند.

ریشلیو مالیات را صرف تهیه قوای بری و بحری میکرد. حق جز با صدای توپ به گوش نمیرسید. پس از آنکه منصب دریاسالاری کل را خریداری کرد، امور آن را با کمال جدیت انجام داد. نخست لنگرگاهها را تعمیر و مستحکم کرد، در بندرها قورخانه و مخازن آذوقه ساخت، هشتاد و پنج کشتی به آب انداخت، مدارسی جهت تربیت ناخدایان تاسیس کرد، و هنگهایی برای خدمت در نیروی دریایی به وجود آورد. سپس صد هنگ پیاده و سیصد دسته سواره تربیت کرد و انضباط را در ارتش برقرار ساخت; فقط نتوانست روسپیها را از آنجا بیرون راند. وی با ارتش تجدید حیات یافته

خویش در صدد مقابله با اوضاع آشفته خارجی ناشی از دوران نیابت سلطنت ماری دو مدیسی برآمد، به سیاست هانری چهارم بازگشت، و همه قوای خود را صرف یک هدف یعنی آزاد ساختن فرانسه از حلقه محاصره خاندان هاپسبورگ در هلند، اتریش، ایتالیا، و اسپانیا کرد.

ماری دو مدیسی فرانسه را با اسپانیا متفق کرده بود; در نظر ریشلیو این زن تسلیم دشمن شده بود; گذشته از این، انگلیسیها، هلندیها، و همچنین پروتستانهای آلمان را، که توسط هانری چهارم جزو دوستان فرانسه شده بودند، از خود رنجانده بود. ریشلیو، با بصیرت سرداری که قادر به تشخیص موقعیت سوقالجیشی است، دریافته بود که گردنه‌های والتلین، که اتریش را به متصرفات اسپانیا در ایتالیا مربوط میساختند کلید قدرت اسپانیا و امپراطورینند، زیرا هر دو آنان میتوانند از طریق آنها مهمات و سرباز مبادله کنند. مدت دوازده سال رنج کشید تا این گردنه‌ها را به دست آورد. اگر چه جنگهای او علیه هوگنوها و اشراف باعث انصراف و شکست او شدند، بر اثر دیپلماسی خود، توانست بیش از آنچه در جنگ از دست داده بود بازیابد. ریشلیو شخصی به نام فرانسوا لوکلر دو ترامبله را، که پس از درآمدن به فرقه کاپوسنها به نام ژوزف مشهور شده بود، به خدمت خود گماشت و او را به ماموریتهای دشوار سیاسی فرستاد، و او هم وظایف خود را با مهارت انجام داد; فرانسویها این راهب خاکستری قبا را در مقابل ریشلیو سرخ قبا که به ((عالیجناب قرمز)) معروف شده بود، ((عالیجناب خاکستری)) نامیدند.

بر اثر مساعدت او بود که کاردینال قول داد ((به جهانیان ثابت کند که عصر اسپانیا گذشته و عصر فرانسه آغاز شده است.)) در سال ۱۶۲۹ به نظر میرسید کشمکش مهمی که در آلمان جریان داشت به تسلط کامل امپراطور کاتولیک و هاپسبورگ بر امیران پروتستان خاتمه یابد. ریشلیو این وضع را با پول تغییر داد. در نتیجه قراردادی که با گوستاووس آدولفوس بست (۱۶۳۱)، قرار شد پادشاه نیرومند سوئد سالانه با دریافت ۱۰۰۰۰۰۰ لیور از طرف فرانسه به آلمان حمله کند و ایالات پروتستان را نجات بخشد. طرفداران پاپ در فرانسه ریشلیو را خائن به مذهب نامیدند، ولی او در پاسخ گفت که بیطرفی به منزله خیانت به فرانسه است. هنگامی که گوستاووس آدولفوس در نبرد پرافتخار لوتسن کشته شد (۱۶۳۲) و بیشتر امیران آلمانی سر به اطاعت امپراطور نهادند، ریشلیو عملا وارد جنگ شد. وی تعداد سربازان فرانسه را از دوازده هزار نفر در سال ۱۶۲۱ به صد و پنجاه هزار نفر در سال ۱۶۳۸ افزایش داد; به مردم کاتولونیا، که علیه اسپانیا سر به شورش برداشته بودند، کمک کرد. سیاست او باعث شد که فرانسه بر تریر، کوبلنتس مانهایم، و بال مسلط شود; بر قوای لورن چیره آید; و از طریق ساووا به میلان که مرکز قدرت اسپانیا در شمال ایتالیا بود، دست یابد.

سپس عقربه اقبال برگشت و همه این پیروزیها بیمعنی شدند. در ژوئیه و اوت ۱۶۳۶ قوای نیرومندی مرکب از سربازان اسپانیایی و امپراطوری از هلند وارد فرانسه شد، اکسلا شاپل (آخن) و کوربی را گرفت، به سوی آمین پیش رفت، و نواحی واقع در دره‌های سرسبز و خرم سوم و اواز را ویران کرد. لشکرهای ریشلیو در نقطهای دور دست بودند; راه پاریس برای دشمن باز و بدون معارض ماند. ملکه مادر در بروکسل، ملکه در سن ژرمن، و حزب موافق اسپانیای او در فرانسه شاد شدند و، در انتظار روز سقوط ریشلیو، که به آن امیدوار بودند، روزشماری کردند. در پاریس عوام در کوچه‌ها به حرکت درآمدند و خواستار اعدام او شدند. ولی وقتی که ریشلیو سوار بر اسبی باشکوه و با قیافهای ظاهرا آرام به میان آنان رفت، هیچ کس جرات نکرد به او دستی بزند، و بسیاری از آنان از خدا خواستند به او یاری کند تا فرانسه را نجات دهد. سپس نه تنها شجاعت او بلکه دوراندیشی و جدیتش آشکار شد: وی مدتی دراز مردم پاریس را به صورت افراد ذخیره جنگجو درآورده و مهمات و موادی جهت آنان ذخیره کرده بود; در این هنگام چنان شور تازهای در مردم به وجود آورد که همگی دعوت او را اجابت کردند. پارلمان پاریس، اصناف، و اتحادیه‌ها پولهایی را در اختیارش نهادند. ظرف چند روز لشکر تازهای به راه افتاد و کوربی را در محاصره گرفت. گاستون

د/اورلئان، که فرماندهی قوا را به عهده داشت، طفره میرفت. ولی ریشلیو سررسید، زمام امور را به دست گرفت، و فرمان حمله را صادر کرد. در ۱۴ نوامبر کوربی فتح شد و قوای هاپسبورگ به سوی هلند عقب نشست.
در ۱۶۳۸ برنهارد ساکس وایماری، در راس لشکری که مخارج آن توسط ریشلیو تامین شده بود، الزاس را گرفت. سال بعد در حال احتضار این شهر را به فرانسه واگذاشت. الزاس ولوترینگن به صورت آلزاس لورن درآمدند و فرانسوی شدند. در سال ۱۶۴۰ آراس فتح شد. دو سال بعد قوایی، تحت فرمان پادشاه و کاردینال، پرپینیان را گرفت و ایالت مجاور روسیون از اسپانیا جدا شد. در این وقت به نظر میرسید که ریشلیو همه جا موجد فتح و پیروزی است.
اشراف آشتیناپذیر، طرفداران اسپانیا در دربار، و خانمهای اعیان، که خواهان دسیسه و توطئه بودند، برای آخرین بار کوشیدند وزیر را از کار براندازند. در سال ۱۶۳۲ مارکی افیا، که مدتی دراز در جنگ و سیاست به کاردینال خدمت کرده بود، درگذشت و زنی بیوه و کودک دوازده سالهای به نام هانری دو کوئفیه، مارکی دوسن مار، به جای نهاد. ریشلیو آن کودک را تحت حمایت خود گرفت و او را به پادشاه معرفی کرد; شاید هم میخواست که پادشاه را با این بازیچه از فکر مادموازل دو اتفور، که جزو توطئهکنندگان بود، منصرف کند.
همینطور هم شد. پادشاه چنان از زیبایی، هوش، و گستاخی کودک مشعوف شد که او را به ریاست اصطبل شاهی گماشت، و از او خواهش کرد که در بستر سلطنتی با او بخوابد. ولی سن مار پس از آنکه به بیست و یک سالگی رسید، به روسپی زیبایی به نام ماریون دلورم دل باخت; و از ماری دو گونزاگ، ملکه آینده لهستان که در این وقت زیباترین دشمن کاردینال بود، تمجید کرد. جوان، که برا اثر عقبنشینیهای سوقالجیشی او به هیجان آمده بود، شاید بر اثر تلقین او بود که از لویی مصرا درخواست کرد که جزو شورای سلطنتی شود و مقامی در ارتش به دست آورد. هنگامی که ریشلیو با این پیشنهادها مخالفت کرد، سن مار از پادشاه خواست که آن وزیر را معزول کند. ولی چون پادشاه تقاضای او را نپذیرفت، وی به گاستون د/اورلئان و دوک دوبویون و دیگران پیوست تا سدان را به قوای اسپانیا تسلیم کنند. توطئهکنندگان با یکدیگر قرار گذاشتند که با حمایت این قوا وارد پاریس شوند و پادشاه را بگیرند; و گاستون تعهد کرد که زمینه قتل کاردینال را ضمن حرکت به پرپینیان فراهم کند. ژاک اوگوست دوتو، دوست سن مار، از ملکه تقاضا کرد که با آنان همکاری کند. ولی آن دتریش، که منتظر مرگ نابهنگام لویی بود و میخواست با نیابت سلطنت زمام امور را به دست گیرد، ریشلیو را از آن توطئه آگاه ساخت. کاردینال چنین وانمود کرد که نسخهای از موافقتنامه با اسپانیا را در دست دارد. گاستون آن را باور کرد و طبق معمول نام شرکای خود را بر زبان آورد. سن مار، دوتو، و بویون دستگیر شدند، بویون، به پاداش بخشوده شدن، اعتراف گاستون را تایید کرد. آن دو جوان دیگر به وسیله دادگاهی در لیون محاکمه و به اتفاق آرا محکوم شدند و با مرگ صبورانه به خیانت خویش شکوهی بخشیدند.
سپس پادشاه برای حفظ قدرت خود به پاریس شتافت. ریشلیو را، که سخت بیمار بود، در تخت روانی نهادند و از سرتاسر فرانسه گذراندند، و او در حالی که بر اثر پیروزیهای خود جان میداد، فریادکنان خواستار صلح بود.

VI- مرگ کاردینال

این کاردینالی که نمیتوان بروی به سهولت نام مسیحی نهاد، و این مرد بزرگ که احساس میکرد نمیتواند خوب باشد، چه نوع آدمی بود فیلیپ دوشامپنی در یکی از مشهورترین تابلوهای خود، که در موزه لوور مضبوط است، او را جاویدان ساخته است: قامت بلندش با لباسی که بر تن دارد از ابتذال رهایی جسته، و قبا و کلاه سرخ او به وی نوعی قدرت ارزانی داشته است; هیبت او به طرزی است که گویی در دادگاه از خود دفاع میکند، اشرافی بودن خود را با سیمایی مشخص و دستهایی ظریف اعلام میدارد، و با چشمان نافذ خود دشمنان را به مبارزه میطلبد; ولی بر اثر

سالها زحمت رنگ پریده، و در نتیجه آگاهی بر گذشت روزگار بیرحم، افسرده است. در اینجا دنیوی بودن قدرت را آمیخته با اخلاص در راه خدمت می بینیم.

ریشلیو برای آنکه نگذارد معایب جلو مقاصدش را بگیرند، مجبور بود نیرومند باشد. وی حرفه سیاسی خود را در دربار با فروتنی آغاز کرد تا مورد توجه قرار گیرد، و بعد برای تلافی آن چنان مغرور شد که تنها یک نفر را بالاتر از خود میدانست. روزی که ملکه به دیدن او رفت، وی از جای خود برنخاست، و این عمل نوعی بیادبی بود که فقط به پادشاه اختصاص داشت. ریشلیو، مانند اکثر ما به ظاهر خود میبالید، به عنوان و لقب علاقهمند بود، از انتقاد ناراحت میشد، و به محبوبیت توجه داشت. از آنجا که به کورنی حسادت میورزید، مایل بود که هم به عنوان درامنویس و هم شاعر مشهور شود و، همان گونه که از خاطراتش پیداست، نثری عالی مینوشت. مانند وولزی، پیروی از مسیح را با توجه احتیاطآمیزی به گردآوری ثروت توام میکرد. اگر چه رشوه نمیپذیرفت و حقوق نمیگرفت، عواید بسیاری از کلیساها را به خود اختصاص میداد، و اظهار میداشت که آنها را برای پیشرفت سیاستهای خود لازم دارد. باز مانند وولزی، قصری چنان مجلل و با شکوه ساخت که پیش از مرگ صلاح دید آن را به ولیعهد تقدیم کند. از این رو بود که قصر کاردینال به صورت قصر روایال (سلطنتی) درآمد. میتوان حدس زد که آن قصر بیشتر برای جادادن کارمندان و نمایش سیاستمدارانه ساخته شد تا برای ولخرجی خصوصی، ریشلیو خسیس نبود، به نزدیکان خود پول بسیار میداد، و گاهی از خزانه دولت میبخشید. وی نیمی از ثروت خود را برای پادشاه به ارث نهاد و به او توصیه کرد که آن را ((در مواردی خرج کند که به سبب تشریفات مالی درنگ در آنها جایز نباشد.)) آنچه به منزله بیرحمی و قساوت او محسوب میشود، در نظر او برای حکمفرمایی لازم بود: این موضوع را بدیهی میدانست که افراد و مسلما کشورها را نمیتواند با مهربانی اداره کند، و مجبور بود که آنها را با خشونت بترساند. فرانسه را دوست میداشت، ولی به فرانسویها توجهی نمیکرد. مانند کوزیمو د مدیچی معتقد بود به اینکه کشور را با دعا نمیتوان اداره کرد، و مانند ماکیاولی چنین میپنداشت که اصول اخلاقی مسیح را ضمن حکومت بر ملت و نگاهداری آن نمیتوان به درستی رعایت کرد. ریشلیو نوشته است: ((فرد مسیحی نمیتواند خیلی زود اهانتی را ببخشد، همچنین هنگامی که جنایتی علیه کشور روی میدهد، حکمفرمایان نمیتوانند آن را خیلی زود ببخشند. ... بدون این سیاست]سختگیری[، که به صورت ترحم درمیآید (زیرا تنبیه یک مقصر مانع میشود که هزاران نفر آن را فراموش کنند)، دولتها نمیتوانند پایدار بمانند.)) ریشلیو بود که میگفت ((اصول اخلاقی در برابر سیاست دولت ارزشی ندارد.)) وی ظاهرا یکی بودن سیاستهای خود را با نیازمندیهای فرانسه هرگز مورد تردید قرار نداد; از این رو بود که دشمنان خود را، مثل دشمنان پادشاه، تنبیه میکرد.

ریشلیو در درون قصر و در جبهه دیپلماتیک خود انسانی واقعی بود، به دوستی اشتیاق داشت، و خود را در آن مقام عالی تنها میدانست. در قصههای بیاساس تالمان چنین آمده است که ریشلیو میکوشید ماری دومدیسی را به صورت معشوقه خود درآورد. ولی این موضوع بسیار بعید به نظر میرسد. افسانههای دیگری درباره عشقبازیهای پنهانی، و حتی در باره روابط ریشلیو با نینون دو لانکلو شایع است; در هر حال، اگر این سیاستمدار ناراحتی خود را بر اثر معاشرت با زنان تسکین میداد، کاری برخلاف رسوم آن زمان نبود. تنها چیزی که به صراحت درباره احساسات او میدانیم این است که به یکی از خویشان خود به نام ماری مادلن دوکومباله سخت علاقه داشت. این زن، که مدت کوتاهی پس از ازدواج بیوه شده بود، میخواست وارد دیر زنان تارک دنیا شود، ولی ریشلیو پاپ را بر آن داشت که او را از این کار منع کند. سپس او را جهت اداره خانه خود نگاه داشت و در او اخلاصی یافت که نظیر آن را در هیچ عشقی ندیده بود. ماری مادلن جامه راهبهها را بر تن میکرد و موی سر خود را پوشیده میداشت. ریشلیو با او در کمال ادب رفتار میکرد، ولی ملکه و ملکه مادر حاضر نشدند که در مورد روابط او با این زن تردیدی به خود راه

دهند، و آتش شایعات را دامن زدند، و این قضیه کاردینال را ناراحتتر کرد. ریشلیو ((نه مرد و نه زن را)) دوست نمیداشت، و هر دو از او انتقام گرفتند.
آنچه ریشلیو بیش از صفات دیگر داشت اراده بود، در سراسر تاریخ کمتر دیده شده که اشخاصی مانند او تا آن اندازه دارای یک هدف و تا آن اندازه در تعقیب آن ثابت قدم بوده باشند. قوانین حرکت هم تا آن اندازه ثابت نبودند. توجه شدیدی نسبت به انجام دادن وظایف خویش داشت، زحمات توان فرسایی که طی سالها کشید، و شبهایی که در بیخوابی گذرانید، موجب تمجید و ستایش ما هستند. ریشلیو آن زحمات را وقف کسانی کرد که میتوانستند تحت توجهات دایمی وی آسوده و بیدغدغه بخوابند. در وجود او شجاعتی بیش از حد معمول وجود داشت، زیرا میتوانست در برابر اشراف نیرومند و زنان توطئهگر پایداری کند و جلوی آنها را بگیرد، و در میان دسیسههای مکرری که علیه او صورت میگرفت، بدون هیچ واهمهای، شر آنها را از سر خود کم کند. وی بارها جان خود را بر سر سیاستهایش به خطر انداخت.
ریشلیو به ندرت سالم بود، و از آنجا که بر اثر وجود مردابهای پواتو مبتلا به تب شده بود، بیشتر اوقات از سردردی که روزها طول میکشید رنج میبرد. شاید دستگاه عصبی او به طور موروثی ضعیف یا ذاتا معیوب بود. یکی از خواهرانش ناقص عقل، و یکی از برادرانش مدتی دیوانه بود، و در دربار شایعهای بدین معنی وجود دشت که خود کاردینال دچار حملات صرع و خیالات جنونآمیز میشود. از بواسیر، جوش، و نوعی بیماری کیسه صفرا رنج میبرد و، همچنان که در مورد ناپلئون پیش آمد، گاه گاه براثر بند آمدن ادرارش بحرانهای سیاسی زندگی او تشدید میشد. بیماریهایش چند بار وی را به خیال بازنشستگی انداخت، ولی چون بنده اراده خود بود، دوباره پایداری کرد و به مبارزه ادامه داد.
تا زمانی که کاملا به اخلاق وی پی نبردهایم و با جنبههایی که ضمن مطالعه پدید میآید آشنا نشدهایم، نمیتوانیم درباره او منصفانه داوری کنیم. وی پیشرو مذهبی بود، و معلوماتی وسیع و دقیق داشت: در موسیقی خبره بود، اشیای هنری را در کمال بصیرت گرد میآورد، درام و شعر را شدیدا دوست داشت، و به ادبا کمک میکرد. همچنین آکادمی فرانسه را بنیان نهاد. اما در تاریخ، به طرزی شایسته، به عنوان مردی شناخته میشود که فرانسه را از تسلط اسپانیا نجات داد. این تسلط از جنگهای مذهبی ناشی شده بود، و اسپانیا، با کمک اتحادیه مقدس، فرانسه را به صورت مزدور و تقریبا تابع خود درآورده بود. ریشلیو آنچه را که فرانسوای اول و هانری چهارم در فکر آن بودند، و موفق به انجام دانش نشدند، به مرحله عمل درآورد بدین معنی که حلقه محاصره خانوادههای هاپسبورگ در پیرامون فرانسه را در هم شکست. در صفحات بعد به تفصیل از سیاست سوقالجیشی و مالاندیشی او که سرنوشت جنگ سی ساله را معین کرد، آلمان پروتستان را به عنوان متفق فرانسه کاتولیک نجات داد، و مازارن را موفق به بستن عهدنامه مفید وستفالی کرد سخن به میان خواهیم آورد. اما فرانسه را به بهای ایجاد دیکتاتوری و مستبد ساختن پادشاهان آن، که بعدا باعث انقلاب کبیر فرانسه شد، متحد و نیرومند ساخت. اگر بگوییم که نخستین وظیفه یک سیاستمدار آن است که مردم را شاد و آزاد کند، ریشلیو در این زمینه تقریبا کاری انجام نداد. کاردینال دورتس، که داوری زیرک ولی غیرمنصف بود، او را محکوم ساخت که ((مفتضحترین و خطرناکترین استبدادی را که شاید در برده کردن هیچ کشوری سابقه نداشته به وجود آورده است.)) ریشلیو میتوانست در پاسخ او بگوید که سیاستمدار باید سعادت و آزادی نسلهای آینده و نسل معاصر خود را نیز در نظر بگیرد، و باید کشور خود را به اندازهای نیرومند کند که آن را از حمله یا تسلط بیگانگان محفوظ بدارد، و برای این مقصود به خوبی میتواند نسل حاضر را به خاطر نسلهای آینده فدا کند. اولیوارس، رقیب اسپانیایی ریشلیو، در این مورد او را ((نیرومندترین وزیری)) میدانست که ((طی هزار سال اخیر وجود داشته است)) و چستر فیلد او را ((قابلترین سیاستمدار عصر خود و شاید هر عصر دیگری)) می نامید. بازگشت او از پیروزی نهایی خود در روسیون به منزله تشییع جنازه مردی بود که هنوز حیات داشت. از تاراسکون تا

لیون با قایق بر روی رودخانه رن حرکت کرد. در لیون مدتی باقی ماند تا سن مار و دوتو محاکمه و اعدام شدند. سپس در حالی که از بواسیر رنج میبرد، بر تخت روانی نشست که توسط بیست و چهار تن از نگاهبانانش حمل میشد و به اندازهای وسیع بود که بستری برای آن مرد محتضر و صندلی و میزی در آن جا میگرفت; گذشته از این، یک نفر منشی نیز برای نوشتن دستورهای او جهت لشکریان یا تحریر پیغامهای سیاسی در آن تخت روان مینشست. مدت شش هفته آن سفر غمانگیز ادامه داشت، و مردم در طول راه جمع شده بودند تا مردی را که دوست نداشتند، ولی از او میترسیدند و احترامش میگذاشتند و به منزله تجسم کلیسا و دولت و جانشین خدا و پادشاهش میدانستند ببینند.ریشلیو پس از آنکه به پاریس رسید، بدون آنکه از جای خود پایین بیاید، یکسره به قصر رفت و سپس استعفانامه خود را به حضور پادشاه فرستاد، و ولی مورد قبول واقع نشد. لویی کنار بستر او آمد، از او پرستاری کرد، بدو غذا داد، و در شگفت بود که اگر این سلطنت مجسم پایان یافت، چه بکند. کشیش مخصوص کاردینال، که آخرین مراسم مذهبی را درباره او به جای میآورد، از وی پرسید که آیا دشمنان خود را بخشیده است یا نه; ریشلیو در پاسخ گفت که هیچ دشمنی جز دشمن فرانسه نداشته است. ریشلیو پس از آنکه یک روز در اغما گذراند، در چهارم دسامبر ۱۶۴۲ در پنجاه و هفت سالگی درگذشت. پادشاه فرمان داد که سوگواری رسمی او یک هفته ادامه یابد، و مدت یک روز و نیم عده زیادی تماشاگر از کنار جسد صدراعظم گذشتند. اما در بسیاری از ایالات مردم، به شکرانه آنکه کاردینال آهنین درگذشته بود، آتشهایی روشن کردند.

ریشلیو باز تا مدتی در فرانسه حکومت راند! وی مازارینی را به عنوان جانشین خود تعیین کرده و پادشاه نیز این پیشنهاد را پذیرفته بود. ریشلیو، در ده جلد خاطراتی که از خود به جای نهاده است، از امور کشوری چنان سخن گفته است که گویی همگی را پادشاه انجام داده است. او در سالهای آخر عمر ((وصیت نامهای سیاسی)) به لویی تقدیم کرده و در آن نوشته بود که این وصیت نامه پس از مرگش جهت اداره مملکت مفید خواهد بود. در میان مطالب بیمزه آن، قواعد دقیق و پرمغزی نیز، که به سبک نثر آن زمان نوشته شده و درباره اصول حکومت است، دیده میشود. ریشلیو به پادشاه توصیه میکند که چون اعلیحضرت طبیعتا برای جنگ ساخته نشده است، باید از آن اجتناب ورزد. به عقیده او آشتی با ده دوازده دشمن مفیدتر و افتخارآمیزتر از شکست دادن یک دشمن است. گذشته از این، محرمانه چنین میگوید که فرانسویها برای جنگیدن ساخته نشده اند، در آغاز سراپا شور و دلاوری هستند، ولی شکیبایی و خونسردی لازم را ندارند که منتظر موقع مناسب باشند; با گذشت روزگار ((علاقه خود را از دست میدهند و به اندازهای نرم میشوند که از زنان کمتر میشوند.)) پادشاهان باید مانند سرداران شجاعتی مردانه داشته باشند و بتوانند در برابر احساسات خود پایداری کنند و هیچ زنی را اجازه دخالت در امر حکومت ندهند، زیرا زنان، به جای پیروی از عقل خود، از حالات و احساساتشان فرمانبرداری میکنند.

گذشته از این، ریشلیو عقل و هوش را زیبنده زنان نمیداند و میگوید: ((هرگز زنی عالم را ندیدهام که از علم خود آسیب ندیده باشد)). و معتقد است که زنان قادر به حفظ اسرار نیستند و ((رازداری روح سیاستمداری است)) و ((سیاستمدار محتاط کسی است که کم سخن میگوید و زیاد گوش میدهد)) و مواظب است که مبادا با سخن سرسری کسی را بیازارد، هرگز از کسی بد نمیگوید، مگر آنکه منافع دولت ایجاب کند. پادشاه باید ((اطلاعی کلی درباره تاریخ و قانون اساسی همه کشورها مخصوصا کشور خود به دست آورد.)) سپس خواهش میکند که درباره وزارت و اخلاق او مطالعهای به عمل آورند، و میگوید: ((مردان بزرگی که به اداره کشورها منصوب میشوند مانند کسانی هستند که به شکنجه محکوم شدهاند، فقط با این اختلاف که این اشخاص مجازات جرایم خود را میبینند، و آن عده پاداش شایستگی خود را به دست میآورند.)) پادشاه فقط پنج ماه بعد از او زنده ماند. مردم از این دوره کوتاه سلطنت لویی با نیکی یاد میکردند، زیرا او زندانیان سیاسی را رها ساخت، و به تبعید شدگان اجازه بازگشت داد، و به

فرانسه مهلت بخشید که نفسی به راحتی بکشد. وی شکایت میکرد که بر اثر مخالفت کاردینال نتوانسته است طبق میل خود رفتار کند. مادرش چند ماهی پیش از مرگ ریشلیو درگذشته بود. لویی بقایای جسد او را از کولونی باز آورد، با شکوه و جلال مخصوصی به خاک سپرد، و در آخرین دقایق عمر خود چندین بار آرزو کرد که خدا و مردم خشونت او را نسبت به مادرش ببخشند.

لویی، اگر چه مرگ خود را نزدیک میدید، از مشاهده قوت و زیبایی کودک چهار ساله خود شاد میشد. روزی از راه شوخی از او پرسید: ((اسم تو چیست)) کودک جواب داد: ((لویی چهاردهم.)) پادشاه لبخندی زد و گفت: ((هنوز نه، پسرم، هنوز نه.)) آنگاه به درباریان دستور داد نیابت سلطنت ملکه را تا زمان بلوغ فرزندش بپذیرند. هنگامی که به او گفتند که مرگش نزدیک است، وی پاسخ داد: ((در این صورت، خدای من، با کمال میل حاضرم.)) لویی سیزدهم در چهاردهم مه ۱۶۴۳ در چهل و یک سالگی درگذشت. تالمان نوشته است که ((مردم در تشییع جنازه او چنان شکرت کردند که گویی به عروسی رفتهاند، و در حضور ملکه چنان ظاهر شدند که گویی به تماشای شمشیربازی سواره آمدهاند.)) آن کاردینال وحشتانگیز همه چیز را جهت پادشاه بزرگ و ((قرن بزرگ)) آماده کرده بود.

فصل شانزدهم

فرانسه درگیر جنگها

۱۶۴۳-۱۵۵۹

I– اخلاق

مذهبی که فرقههای آن معاذیر ظاهرا موجهی برای آنهمه جنگ میآوردند، بر اثر استفادههای سیاسی از آن، به تدریج ضعیف شد. تعداد روزافزونی از مردم در جنبه الوهیت مذاهبی که پیروان آنها با خونریزی بحث میکردند تردید نشان دادند، و در طبقات عالی جامعه شک و تردیدی که در مورد اصول اخلاقی مسیحیت دیده شد، با شک و تردیدی که درباره خود این مذهب پدید آمد درآمیخت. از مشخصات این دوره آن که کشیش نیکوکاری موسوم به پیر شارون شرافت نیروی جنسی و دستگاه بیمعنی آن را بیان کرد.

کشاورزان به آیین دیرین خود وفادار ماندند، و حتی هنگامی که اصول اخلاقی آن را نقض میکردند، بدان احترام میگذاشتند; ممکن بود آنها با شوق و ذوق بسیار یکدیگر را به قتل برسانند، و امکان داشت که، در صورت پیش آمدن فرصت و غفلت مراقبان، از اصل تک گانی انحراف جویند، ولی غیر از این زندگی نسبتا مهذبی داشتند، در مراسم قداس به طور مرتب شرکت میجستند، و لااقل سالی یک بار خون و بدن عیسی را صرف میکردند. طبقات متوسط خواه کاتولیک خواه هوگنو بهترین نمونه اخلاق مسیحیت بودند: ساده لباس میپوشیدند، تنها یک بار ازدواج میکردند، به کار و فرزندان خود میپرداختند، به کلیسا میرفتند، و کشیش و پزشک و وکیل دعاوی و دادرس به دستگاه دولتی تحویل میدادند و باعث ثبات آن میشدند. حتی در میان طبقه اشراف زنانی وجود داشتند که میتوانستند نمونه باشند. شارل نهم زن خود الیزابت د تریش را پاکدامنترین زن در جهان میدانست. ولی به طور کلی، در طبقات مرفه پایتخت، و میان پیشهوران شهری، روابط عاشقانه بی بند و بار شده بود. عصری بود که در آن شهوترانی به طور علنی پیش میرفت. چیزی شبیه عشق افلاطونی که باعث سرگرمی بمبو و کاستیلیونه در ایتالیا، و تفریح مارگریت دوناوار در فرانسه شده بود، در محفل مادام دورامبویه (که خود ایتالیایی بود) باقی ماند، ولی این خود

((نیرنگی)) زنانه بود که به منزله مقاومت شدیدی برای باشکوه جلوه دادن قلعه به شمار میرفت. تا آنجا که میدانیم، کاترین دو مدیسی (مدیچی) زنی با وفا و مادری فداکار بود، ولی شایعاتی وجود داشت مبنی بر آنکه او زنان زیبا را تربیت میکرد تا با آنان دشمنانش را به اطاعت وا دارد. و ژان د/آلبره (که تقریبا زنی عفت فروش بود) دربار کاترین را ((فاسدترین و بدترین اجتماعی که وجود داشته)) مینامید. برانتوم مردی مفتری بود، ولی شهادت او را باید ذکر کنیم:

اما در باره زنان زیبای فرانسه ما... اینان ظرف پنجاه سال گذشته به اندازهای لطافت و ظرافت آموختهاند و به اندازهای در لباس، جمال دلفریب، و روشهای شهوتانگیز خود... رعایت لطف و زیبایی را میکنند که کسی یافت نمیشود که برتری آنان را از هر جهت انکار کند. ... گذشته از این، زبان هرزه عشق در فرانسه هرزهتر، مهیجتر و خوشاهنگتر از هر زبان دیگری است. مهمتر از همه آنکه این آزادی پرنعمتی که در فرانسه داریم زنان ما را خواستنیتر، فریباتر، رامتر، و سهلالوصولتر از سایر زنان میکند; به علاوه، زنا به طور کلی مانند سایر نقاط تنبیه نمیشود. خلاصه آنکه عشقبازی در فرانسه خوب است.

خود پادشاهان نمونههایی به دست میدادند. فرانسوای اول در نتیجه افراط در گناه درگذشت. شارل نهم شیفته ماری توشه بود. هانری سوم توجه خود را از ((زنان زیبا)) به ((جوانان زیبا)) معطوف کرد. هانری چهارم کاملا به جنس دیگر علاقه داشت. هنگامی که خواستند تصویر معشوقه او را، که گابریل د/استره نام داشت، عریان تا کمر بکشند، هیچ یک از آن دو اعتراضی نکردند. پیش از آنکه دخترش هانریتا ماریا در هفده سالگی با چارلز اول ازدواج کند، به اندازهای ماجرای عاشقانه دیده بود که کشیش مخصوص او به او توصیه کرد از مریم مجدلیه سرمشق بگیرد و رفتن به انگلستان را به عنوان عذاب جسمانی برای بخشیده شدن گناهانش تلقی کند.

حتی در این وضع، حاضر خدمتی زنان کفاف اشتیاق مردان را نمیداد، و روسپیها مساعی خود را در راه مقابله با تقاضاهای روزافزون به کار میبردند. در پاریس سه نوع روسپی وجود داشتند که هر کدام دارای اسمی بودند: ((ماده بز آراسته مو)) برای درباریان، ((مرغ وراج)) برای طبقه بورژوازی، و ((سنگی)) که در خدمت فقرا بودند و در زیرزمینهای سنگی زندگی میکردند. برای اشراف نیز روسپیهای تربیت شدهای، مانند ماریون دلورم، وجود داشتند که در بستر مرگ ده بار اعتراف کرد، زیرا پس از هر اعترافی، به یاد گناهانی نگفتنی میافتاد شارل نهم و هانری سوم فرمانهایی در مورد بستن اماکن فساد صادر کردند، و لویی سیزدهم در سال ۱۶۳۵ دستور داد که روسپیانی را که توقیف میشوند تازیانه بزنند، سرشان را بتراشند، تبعیدشان کنند، و همه مردانی را که در امر فحشا دست دارند تا پایان عمر مجبور به کارکردن در کشتیهای پارویی یا شراعی کنند. چند نفر، از جمله مونتنی و یکی از کشیشان هوگنو، علیه این اقدامات اعتراض کردند و به دفاع از قانونی کردن روسپی خانهها به نفع اخلاق عمومی برخاستند. این قوانین تا اواخر قرن هیجدهم در کتب قانون باقی ماندند، ولی به ندرت اجرا شدند. فرمانهای دیگری، بی آنکه اثری داشته باشند، بر ضد انحرافات و بلهوسیهای طبیعی صادر شدند. مونتنی از دختری نام میبرد که در بیست و دو سالگی مرد شد; مطالب وقیح به آسانی در بازار به فروش میرفتند، و در ویترینهای چاپخانهها عکسهای عاشقانه، بی آنکه با آنها مخالفتی بشود، گذاشته می شدند.

اخلاق مردم در امور اجتماعی و سیاسی، در نتیجه جنگ، رو به فساد نهاد. فروش مقامات به اندازهای معمول شد که تقریبا همه مقامها در ازای پول واگذار میشدند. وضع ادارات دارایی قبل از اصلاحاتی که به دست سولی در آنها انجام گرفت، فاسد شده و تا حد هرج و مرج رسیده بود. جنگ، به صورتی که چندی بعد در زمان لویی چهاردهم روی داد، هنوز مخرب و بدون تبعیض نبود. با وجود این، میشنویم که لشکریان هوگنو و کاتولیک، به منظور یافتن طلایی مخفی، مردم را قتل عام میکردند، اموالشان را به تاراج میبردند، و افراد را با شست میآویختند یا زیر پایشان آتش

میافروختند. در قرن شانزدهم دوئل شیوع بیشتری یافت و این امر شاید بدان لحاظ بود که شمشیر جزو معمول لباس مردان شده بود. در زمان شارل نهم، طبق توصیه میشل دو لوپیتال، دوئل ممنوع شد، ولی در زمان هانری سوم تقریبا به صورت بیماری واگیرداری درآمد. از رئیس و مرئوس انتظار میرفت که بجنگند. به قول مونتنی، دوئل قیافه نبرد را به خود گرفته بود. فرمان ریشلیو علیه دوئل با فرمانهایی که پیش از او صادر شدند این فرق را داشت که شدیدا و بیطرفانه به مورد اجرا گذاشته شد پس از مرگ او این رسم دوباره رونق یافت.
جنایت رویدادی عادی بود. در قسمت عمده پاریس شبها چراغی روشن نمیشد، دزدی و قتل شیوع داشت، نزاعهای شدید در کوچه‌ها غوغا به راه میانداخت، و سفر به اطراف شهر باعث مرگ یا نقض عضو میشد. مجازاتها به صورتی وحشیانه بودند، اطمینان نداریم که اینگونه تنبیهات مردم را به طور موثری مرعوب کرده باشند، ولی بدون آنها شاید جنایات بیشتری روی میداد. حبس اعیان به صورتی آبرومند بود. اشرافی که در باستیل زندانی میشدند میتوانستند با پرداخت مبلغی جای مناسب برای خود تهیه کنند و اثاث و زنهای خود را هم به آنجا ببرند. جنایتکاران معمولی را به سیاهچالهای خفه کننده میفرستادند، یا به مستعمرات تبعید میکردند، یا به درون کشتیهای پارویی و شراعی میفرستادند. نشانهای این مجازات آخری را در سال ۱۵۳۲ میبابیم، ولی تا آنجا که میدانیم در سال ۱۵۶۱ به مورد اجرا گذاشته شد. کسانی که در این گونه کشتیها محکوم به ده سال کار میشدند، گالرین نام داشتند، و حروف GAL با آهن داغ بر پشت آنها نقش میشد. محکومان زمستان را در روی کشتیهای خود، که در بارانداز میماندند، میگذراندند، یا به زندانهایی که در تولون و مارسی وجود داشت افکنده میشدند. طی جنگهای مذهبی، بسیاری از اسیران هوگنو به کار کردن در آنگونه کشتیها محکوم شدند و در آنجا به اندازهای سختی و مشقت کشیدند که مرگ در نظرشان سعادت میآمد. در آن سالهای تلخ، خودکشی مانند بیماری واگیرداری، مخصوصا در میان زنان لیون و مارسی، شیوع یافت.

II –آداب

ضمن آنکه اخلاق راه انحطاط میپیمود، آداب ترقی میکرد. کاترین دو مدیسی (مدیچی) ادب ایتالیایی، درک زیبایی، علاقه به ظرافت و آراستگی در اثاث و لباس را به ارمغان آورد. برانتوم عقیده داشت که دربار او زیباترین درباری بود که تا آن زمان وجود داشته بود و ((یک بهشت زمینی واقعی)) بود که با ((قریب سیصد زن و دختر)) که به طرزی زیبا لباس پوشیده بودند، میدرخشید. در این هنگام تشریفات درباری فرانسه، که توسط فرانسوای اول آغاز شده بود، در اروپا به عنوان سرمشق جانشین تشریفات ایتالیایی شد. هانری سوم اداره ((رئیس کل تشریفات فرانسه)) را به وجود آورد، و فرمانی صادر کرد که به موجب آن تشریفات و مراسم دربار تعیین شدند و نوع اشخاصی که میبایستی به حضور پادشاه برسند، طرز سخن گفتن آنان با او، خدمت کردن آنها در برخاستن و لباس پوشیدن و غذا خوردن و خفتن او، و همچنین نوع کسانی که ممکن بود هنگام گردش و شکار همراه وی باشند یا در رقصهای دربار شرکت کنند تصریح گشت. هانری سوم، که پادشاهی خجول و مشکل پسند بود، در اجرای این قواعد اصرار داشت; هانری چهارم آن را آزادانه نقض میکرد; لویی سیزدهم توجهی به آنها نداشت; لویی چهاردهم آنها را گسترش داد و به صورت مراسم باشکوه قداس درآورد.
لباس درباری به تدریج گران و مجلل شد. مارشال دو باسومپیرکتی زربفت میپوشید که دانه‌های مروارید به وزن تقریبی دو کیلو به ارزش ۱۴۰۰۰ اکو به آن دوخته شده بودند. ماری دو مدیسی در مراسم غسل تعمید فرزند خود جامهای بر تن داشت که با سه هزار دانه الماس و سی و دو هزار سنگ گرانبهای دیگر پوشیده شده بود. یک فرد درباری، اگر بیست و پنج دست لباس به سبک مختلف نداشت، خود را فقیر میدانست.

قوانین تحدید هزینه‌های شخصی به حد وفور وجود داشتند، ولی رعایت نمیشدند. یکی از آنان، که توسط هانری چهارم صادر شده بود، بدین مضمون بود که اهالی فرانسه حق ندارند طلا یا نقره روی لباس خود بدوزند، ((مگر آنکه دزد یا روسپی باشند.)) ولی حتی این مضمون زیرکانه موثر واقع نشد. کشیشان میگفتند که زنان فقط قسمتهایی از پیچ و خمهای بدن خود را میپوشانند، و شکایت میکردند که آنان عمدا خود را به مخاطره میاندازند. مونتنی، که معمولا چیزی آرزو نمیکرد، گفته است: ((زنان ما (اگر چه زیبا هستند) بارها دیده شده است که سینه‌هایشان تا ناف باز بوده است.)) در قرن هفدهم، زنها، برای آنکه پوست سفید و گونه‌های سرخ خود را بهتر نشان دهند، آنها را با خال یا لکه‌هایی میآراستند که نزد عوام به مگس معروف شد. همچنین شکمبند خود را با استخوان نهنگ محکم میکردند، دامنهای خویش را با سیم میگستردند، موی سر خود را به شیوه‌هایی فریبنده بالا میزدند; زلف مردها دراز و موجدار، و کلاهشان زیبا و با پر آراسته شده بود. لویی سیزدهم، که خیلی زود موی سر خود را از دست داد، کلاهگیس را رایج ساخت. زن و مرد در بلهوسی با یکدیگر رقابت میکردند.

آداب ظریف مانع از آن نمیشدند که آنها با دست غذا بخورند. حتی در میان اشراف چنگال پیش از سال ۱۶۰۰ جانشین انگشتها نشد، و در سایر طبقات به ندرت قبل از ۱۷۰۰ مرسوم شد. رستوران زیبایی به نام برج سیمین، که هانری سوم پس از بازگشت از شکار در آنجا ناهار میخورد، با تهیه چنگال شهرتی کسب کرد. از اوایل قرن هفدهم، فرانسویان قورباغه و حلزون میخوردند، و شراب نوشابه معمولی آنان بود. قهوه کم کم متداول شد ولی هنوز ضروری نبود. شکلات از طریق مکزیک و اسپانیا وارد شد; عده‌ای از پزشکان آن را مسهلی نامناسب دانستند، جمعی دیگر آن را برای امراض مقاربتی مفید تشخیص دادند. مادام دو سوینیه از زن آبستنی نام میبرد که چندان قهوه نوشید که سیاه زنگی کوچک زیبایی به دنیا آورد ((طفل کوچک سیاهی، مثل شیطان.)) اصلاح آداب در حمل و نقل و تفریحات منعکس شد. کالسکه‌های عمومی در اروپای باختری متداول بودند; در فرانسه، طبقه متمول با کالسکه‌های مجللی که پرده و شیشه داشت حرکت میکردند. تنیس مورد توجه شدید بود، و رقص در میان همه طبقات عمومیت داشت. رقص معروف ((پاوان)) از اسپانیا به فرانسه سرایت کرد. این نام از کلمه اسپانیایی پاوو ((طاووس)) گرفته شده بود; پیچ و خمهای زیبا و غرورآمیز این رقص جنبهای اشرافی بدان میبخشید، و بوسهای که ملازم آن بود در تسریع گردش خون اثر داشت. در دوره کاترین دومدیسی، باله به صورت بهترین قسمت تفریحات درآمد، زیرا موسیقی و رقص را برای نقل حکایتی به شعر یا پانتومیم درهم آمیخت. لباسها و صحنه‌ها را هنرمندانه میساختند، و زیباترین ندیمه‌های او در آن شرکت میکردند. یکی از این گونه باله‌ها یک روز بعد از کشتار سن بارتلمی در قصر تویلری برپا شد.رامشگران به صورت قهرمانان ساعات زودگذر درآمدند. این عده چنان فرانسویها را مسحور میکردند که یکی از درباریان در مجلس عیشی در سال ۱۵۸۱ به روی شمشیر خود زد و سوگند خورد که باید با نخستین مردی که با او روبرو شود جنگ کند. اما رهبر رامشگران بیدرنگ آنان را به نواختن آهنگ ملایمی واداشت که باعث آرامش آن سینه پرشور شد. عود هنوز آلت موسیقی مورد توجهی بود، ولی در سال ۱۵۵۵ بالتازار دو بوژوایو، نخستین ویولون نواز مشهور تاریخ، عده‌ای ویولون نواز به دربار کاترین آورد و مردم را با ویولون آشنا کرد. در سال ۱۶۰۰ اوتاویو رینوتچینی به دنبال ماری دومدیسی (مدیچی) به فرانسه رفت و فکر اپرا را شایع ساخت. آواز خوانی هنوز مردم پسند بود و کشیش مرسن حق داشت بگوید که هیچ صدایی در طبیعت نمیتواند از لحاظ زیبایی به پایه آواز زن برسد. موسیقی، ادبیات، آداب پسندیده، و مکالمات مهذب در این هنگام به صورت تشکیل ((سالن))، یعنی مهمترین خدمت فرانسه به تمدن، درآمد. ایتالیا، که به منزله مکتب هنرهای جدید به شمار میرود، با ایجاد اجتماعات فرهیختهای مانند آنچه به اوربیتو در کتاب موسوم به درباری اثر کاستیلیونه نسبت داده میشود، راه را نشان داد. از ایتالیا بود که روش تشکیل سالن به فرانسه وارد شد، همچنان که ویولون، قصرسازی، باله، اپرا، و سیفیلیس نیز به

این کشور سرایت کرد. موسس سالن در فرانسه در رم تولد یافت (۱۵۸۸). پدرش ژان دو ویوون سفیرکبیر فرانسه در دربار پاپ، و مادرش جولیا ساولی وارثی از خانواده اورسینی بود. کاترین دو ویوون تربیتی یافت که برای دختران در قرن شانزدهم استثنایی بود. وی در دوازده سالگی به عقد ازدواج شارل د/آنژن درآمد، که به عنوان مارکی دو رامبویه در زمان هانری چهارم و لویی سیزدهم دارای منصبی شامخ بود. مارکیز جوان شکایت میکرد از اینکه زبان و آداب فرانسوی از لحاظ دقت و ادب به پایه ایتالیایی نمیرسد، و از جدایی میان طبقات تحصیلکرده، یعنی شاعران و استادان و دانشمندان از یک طرف و طبقه اشراف از طرف دیگر، اظهار نارضایی میکرد. در سال ۱۶۱۸ این زن برای خانواده خود طرح هتل دو رامبویه را در کوچه سن توما دو لوور در پاریس ریخت. روی دیوار یکی از اتاقها قطعات مخمل آبی، که در حاشیه آنها طلا و نقره کوبیده شده بود، چسبانده بودند. در این ((سالن آبی)) وسیع بود که مارکیز از مهمانان خود پذیرایی میکرد، و آن سالن به صورت مشهورترین سالن در تاریخ درآمد. وی دقت میکرد که زنان و مردانی هم مشرب ولی دارای علایق مختلف را به دور یکدیگر گرد آورد: اشرافی مانند کنده بزرگ و لاروشفوکو، روحانیانی مانند ریشلیو و اوئه، سردارانی مانند مونتوزیه و باسومپیر، خانمهای اشراف زادهای مانند پرنسس دو کونتی و دوشس دو لونگویل و دوشس دو روآن، زنان تحصیلکردهای مانند خانم دولافایت و خانم سوینیه و مادموازل دو سکودری، شاعرانی مانند مالرب و شاپلن و گه دو بالزاک، دانشمندانی مانند کونراروو‌ژلا، و بذله گویانی مانند وواتور و اسکارون. در اینجا بود که بوسوئه در دوازده سالگی موعظهای کرد، و کورنی نمایشنامه‌های خود را خواند. در اینجا بود که اشراف با زبان، علم، دانشوری، شعر، موسیقی، و هنر آشنا شدند; مردان زیباییهای ادب را از زنان آموختند; نویسندگان غرور خود را پنهان کردند; دانشمندان به علم خود جنبه انسانی دادند; ظرفا با اشراف در کنار هم نشستند; فن درست سخن گفتن مورد بحث قرار گرفت و پذیرفته شد; و مکالمه به صورت هنر درآمد.

مارکیز این شیران و پلنگان را با چنان تدبیری رام کرد که توانست چنگالهای آنان را بدون زحمت بچیند. وی با آنکه هفت فرزند آورد، زیبایی خود را به اندازهای حفظ کرد که احساسات وواتور و مالرب را برمیانگیخت; آنها چون شاعر بودند، براثر هر لبخند او مشتعل میشدند. با وجود این شعله‌ها، همگی به سبب وفاداری او نسبت به شوهر ابلهش به وی احترام میگذاشتند. با آنکه بیمار بود، نمونه خوبی از خوش مشربی، هوش، و سرزندگی بانشاط خود به مهمانان عرضه میداشت. مارکیز اگر چه دو پسر از دست داده بود و سه دخترش تارک دنیا شده بودند، تا زمانی که کتیبه روی گور خود را نوشت، توانست جلو افسردگی خود را بگیرد. در عهدی که روابط جنسی آزاد بود و مردم بیپرده سخن میگفتند، این زن همگی را به ادب و حیا عادت میداد. خوش سلیقگی به منزله جواز ورود به سالن او بود. مارشالها و شاعران شمشیر و قلم خود را در راهرو میگذاشتند، ادب تفاوتها را از بین برده بود، مباحثه رونق یافت، مجادله منسوخ شد. سرانجام، آراستگی به حد افراط کشانده شد. مارکیز قوانینی در مورد گفتار و رفتار خوب وضع کرد; کسانی که آنها را به دقت رعایت میکردند به ((متصنعان)) معروف شدند; در سال ۱۶۵۹، هنگامی که مارکیز گوشهنشین شده و تنها مانده بود، مولیر به بقایای تفننی هنر او تاخت و با تمسخر کارشان را ساخت. ولی آن افراط هم بدون نتیجه نبود; ((زنان متصنع)) معانی و مفاهیم کلمات و عبارات را روشن کردند و زبان را از فضل فروشی، اصطلاحات ایالتی،و اشتباهات دستوری پیراستند. در اینجا بود که نطفه آکادمی فرانسه بسته شد. در هتل دو رامبوریه مالرب، کونرار، و وژلا آن اصول سلیقه ادبی را که باعث ظهور بوالو و عصر کلاسیک شد توسعه دادند. ((زنان متصنع)) بودند که احساسات را چنان تحلیل کردند که باعث تطویل داستانهای عاشقانه و تطمیع دکارت و اسپینوزا شد; آنان بودند که باشیوه عقبنشینی سادگی روابط بین دو جنس را از بین بردند و در نتیجه دستیابی به آن گنجینه فرار کمال مطلوب شد و زمینه را برای عشق رمانتیک فراهم کرد. در تاریخ فرانسه، به سبب این سالن و

سالنهای بعدی، زنان نیز حایز اهمیت شدند، ارزش آنان بالا رفت، و تاثیرشان در ادبیات، زبان، سیاست، و هنر افزایش یافت. احترام به دانش و معرفت فزونی گرفت، و احساس زیبایی شایع شد.
آیا سالنها و آکادمی فرانسه میتوانستند از ظهور رابله جلوگیری کنند آیا میتوانستند ذهن فرانسویها را از درک فیزیولوژی پرنشاط، اصول اخلاقی ملایم، و فضل فروشی نامحدود مونتنی باز دارند یا اینکه میتوانستند این نوابغ را در هنر به جایی ظریفتر و عالیتر برسانند ولی بیش از اندازه جلو رفتیم. هنگامی که مادام دو رامبویه سالن خود را افتتاح کرد، بیست و شش سال بود که مونتنی مرده بود. در اینجا باید به عقب برگردیم و ساعتی به سخنان بزرگترین نویسنده و متفکر فرانسه در این عصر گوش فرا دهیم.

III –میشل دومونتنی، ۱۵۳۳–۱۵۹۲

۱- تربیت

ژوزف سکالیژر نوشته است که پدر مونتنی فروشنده شاه ماهی بود. این دانشمند بزرگ یک نسل را به حساب نیاورده است، زیرا پدر بزرگ مونتنی، به نام گریمون اکم، بود که ماهی خشک و شراب از بوردو وارد میکرد. گریمون این شغل را از نیای بزرگ میشل، به نام رامون اکم، به ارث برد که بدین ترتیب ثروتی به هم زد و قصر و ملکی به نام مونتنی را، که بر فراز تپهای در خارج از شهر قرار داشت، خریداری کرد (۱۴۴۷). گریمون ثروت خانوادگی را با ازدواجی عاقلانه افزایش داد. پسرش، پیر اکم، جنگ را به شاه ماهی ترجیح داد و به ارتش فرانسه پیوست; به اتفاق فرانسوای اول در ایتالیا جنگید، با چند جای زخم و علاقهای به رنسانس بازگشت، و به اندازهای ترقی کرد که شهردار بوردو شد. وی در سال ۱۵۲۸ آنتوانت را، که دختر بازرگان متمولی از تولوز بود، به زنی گرفت. این شخص، که اصلا یهودی بود، با غسل تعمید مسیحی شده و با فرهنگ اسپانیایی آشنایی یافته بود. میشل اکم، که به آقای مونتنی مشهور شد، بر اثر ازدواج پیر و آنتوانت، و با خون گاسکونی و کلیمی، تولد یافت. پدرش کاتولیکی پرهیزگار، مادرش احتمالا پروتستان، و خواهر و برادرش پیرو کالون بودند و این امر در باز شدن فکر او تاثیر داشت.
پیر عقاید مخصوصی در باره تربیت داشت. میشل میگوید: ((آن پدر خوب حتی در زمانی که من در گاهواره بودم، مرا به دهکده فقیری که داشت فرستاد تا تربیت شوم، و مرا در آنجا تا مدتی که شیر میخوردم، و حتی مدتی بیشتر، نگاه داشت و با روشی فقیرانه و بسیار معمولی تربیت کرد)) ضمن آنکه کودک هنوز شیر میخورد، پدرش خدمتکاری آلمانی را به مراقبت او گماشت که فقط با او به زبان لاتینی سخن میگفت. میشل میگوید: ((تا شش سالگی فرانسه را بیش از عربی نمیفهمیدم.)) هنگامی که او به مدرسه گویین رفت، معلمانش (به استثنای جرج بیوکنن) حاضر نبودند با او به لاتینی حرف بزنند، زیرا او به این زبان به آسانی سخن میگفت. تبحری که او ((بدون کتاب، قاعده، دستور، کتک خوردن، و نالیدن)) به هم زد چنین بود.
شاید پدرش عقاید رابله را در مورد تربیت خوانده بود. وی فرزند خود را در کارها آزاد گذاشت، و محبت را جانشین اجبار کرد. مونتنی از این روش مشعوف شد و، در نامه مفصلی که طبق گفته خود او جهت خانم دیان دو فوا نوشت، این روش را توصیه کرد. ولی در مقالهای که بعدا نوشت عقیده خود را پس گرفت و ترکه را به عنوان متمم قاطع عقل دانست. گذشته از این، برخلاف پدرش، لاتینی و ادبیات کلاسیک را برتر نشمرد. اگرچه در ذهنش عبارات و شواهد کلاسیک میجوشید، خود او تنها به تربیت کلاسیک توجهی نداشت، و فراگرفتن از راه کتاب و همچنین کتابخوانها را تحقیر میکرد، و بر عکس به تربیت بدن جهت تندرستی و نیرو، و به پرورش اخلاق جهت عادت به دوراندیشی و پرهیزگاری اهمیت میداد و میگفت: ((برای داشتن فکر درست، زیاد به معلومات احتیاج نداریم،)) و یک دست بازی تنیس از خطابهای بر ضد کاتیلینا آموزندهتر است. کودک را باید طوری تربیت کرد که نیرومند و دلیر باشد، بتواند گرما و سرما را بدون شکایت تحمل کند، و مخاطرات اجتنابناپذیر زندگی را دوست داشته باشد. مونتنی

اگر چه از نویسندگان آتن مطالبی نقل میکرد، روشهای اسپارتیها را ترجیح میداد. کمال مطلوب او در فضیلت مردانگی، و آن هم تقریبا به مفهوم رومیها بود. مونتنی کمال مطلوب یونانیها را نیز بدان افزود که در هیچ چیز افراط نباید کرد; اعتدال در همه چیز و حتی در خود اعتدال. مرد باید به اعتدال بنوشد، ولی باید قادر باشد که در صورت ضرورت بدون گیج شدن به افراط بنوشد.

اگر پیشداوریهای خود را به جای بگذاریم، مسافرت قسمت عمده تربیت را تشکیل خواهد داد. ((به سقراط گفتند که مردی بر اثر مسافرت به هیچ وجه بهتر نشده است، وی در جواب گفت من این حرف را کاملا باور میکنم، زیرا او خود را با خود حمل کرد.)) اگر چشم و گوش خود را خوب باز کنیم، دنیا به منزله بهترین کتاب درسی ما خواهد بود، زیرا ((این همه اخلاق عجیب، فرقه‌های متنوع، افکار گوناگون، قوانین مختلف، و رسوم شگفتانگیز به ما میآموزند که درباره خود چگونه داوری کنیم.)) پس از مسافرت، بهترین تربیتها با مطالعه تاریخ صورت میگیرد که به منزله مسافرت به گذشته است. دانشجو باید ((با کمک تاریخ از وجود افراد شایستهای که در بهترین عصرها میزیستهاند آگاهی یابد. انسان از مطالعه حیات مردان نامی اثر پلوتارک چه منافعی که نخواهد برد)) سرانجام دانشجو باید تا حدی با فلسفه آشنا شود نه خردهگیریهای نیشدار، بلکه فلسفهای که ((به ما بیاموزد چگونه زندگی کنیم، چه چیزی را بدانیم و چه چیزی را ندانیم، شجاعت و اعتدال و عدالت کدام است، میان جاهطلبی و طمع و بردگی و آزادی چه فرقی وجود دارد، مرد با چه علایمی میتواند رضای حقیقی و کامل را تشخیص دهد، و تا چه اندازه باید از مرگ و رنج و بدنامی بترسد. طفلی که از گاهواره برخاسته باشد به درک این درسها بیشتر از خواندن و نوشتن قادر خواهد بود.)) مونتنی پس از هفت سال تحصیل دانش در مدرسه گویین، به دانشگاه رفت و به فرا گرفتن حقوق پرداخت. برای فکر استدلالی و بیان رسای او هیچ موضوعی بهتر از این وجود نداشت، وی هرگز از ستایش عرف و بدگویی از قانون خسته نمیشد. هنگامی که شنید فردیناند دوم پادشاه اسپانیا هیچ وکیل دادگستری به امریکای لاتین نفرستاده است تا مبادا اختلافات میان سرخپوستان تشدید شود، بسیار خشنود شد و آرزو کرد که ای کاش پزشکان هم نمیتوانستند به آنجا راه یابند تا مبادا بر اثر معالجات خود بیماریهای تازهای در آن نقاط تولید کنند. به عقیده او وضع کشورهایی که قوانین بیشتری داشتند بدتر بود، و حساب میکرد که فرانسه بیش از سایر کشورهای جهان قانون وضع کرده است. در انسانیت قانون پیشرفتی نمیدید، و تردید داشت در اینکه نظیر آن وحشیگری که قضات سفید جبه و روحانیان سرتراشیده در اتاقهای شکنجه کشورهای اروپایی انجام میدادند، در میان وحشیان یافت شود. مونتنی به خود میبالید و میگفت: ((تا امروز (۱۵۸۸) در هیچ اقامه دعوایی شرکت نکرده ام.)).

۲- دوستی و زناشویی

با وجود این، میبینیم که مونتنی در سال ۱۵۵۷ مشاور اداره مالیات در پریگو شد، و در سال ۱۵۶۱ به عضویت پارلمان بوردو درآمد. در اینجا بود که با شخصی به نام اتین دو لابوئسی ملاقات کرد و شیفته او شد. در جای دیگر دیدیم که چگونه این اشراف زاده جوان در حدود هیجده سالگی مطلبی تحت عنوان بحث در باب بندگی ارادی نگاشت، ولی آن را منتشر نکرد. این رساله به کنتران یعنی بر ضد فرمانروایی فردی مشهور شد. وی، با فصاحتی نظیر فصاحت دانتون، مردم را به قیام بر ضد استبداد برمیانگیخت. شاید مونتنی هم در جوانی تا اندازهای شور و هیجان جمهوریت را احساس کرده باشد. در هر صورت به طرف آن شورشی اشرافی که سه سال از او (مونتنی) مسنتر بود و به منزله نمونه هوش و راستی بود، کشانده شد. مونتنی در این باره مینویسد:

پیش از آنکه یکدیگر را دیده باشیم، براثر اخباری که درباره یکدیگر شنیده بودیم، یکدیگر را می جستیم. ...

تصور میکنم که به وسیله فرمانی مکتوم و آسمانی، ما یکدیگر را با نامهای خود بوسیدیم. در نخستین ملاقات، که تصادفا در جشنی بزرگ و اجتماعی پرشکوه از همه مردم صورت گرفت، چنان تعجب کردیم و چنان خود را آشنا و پیوسته به یکدیگر یافتیم که از آن به بعد هیچ چیز میان ما حایل نبود.
این پیوستگی عمیق چگونه روی داد مونتنی در پاسخ این سوال گفته است: ((از آن رو که او، او بود و من، من بودم.)) یعنی از آن رو که به اندازهای با یکدیگر اختلاف داشتند که مکمل یکدیگر بودند. زیرا لابوئسی سر تا پا معنویت و اخلاص گرم و محبت بود; مونتنی، که بیش از اندازه روشنفکر و دوراندیش و بیغرض بود، نمیتوانست تا آن حد خود را وقف عموم کند; همین دوست بود که او را ((هم به معایب و هم به محاسن برجسته به یک اندازه متمایل یافت.)) شاید بتوان گفت که عمیقترین تجربه مونتنی مشاهده مرگ این دوست بود. در سال ۱۵۶۳، بر اثر شیوع طاعونی در بوردو، لابوئسی ناگهان به تب و اسهال خونی مبتلا شد. وی مرگ تدریجی خود را با استقامتی صبورانه و شکیبایی مسیحی تحمل کرد; و دوستش، که در پایان حیات او در کنار بسترش ایستاده بود، هرگز آن منظره را فراموش نکرد. مونتنی دست نوشته آن رساله خطرناک را به ارث برد و مدت سیزده سال آن را پنهان کرد، و چون در سال ۱۵۷۶ نسخه مغلوطی از آن بدون اجازه او چاپ شد، مونتنی نسخه اصل را منتشر کرد، و اظهار داشت که آن رساله تمرین معانی بیان کودکی شانزده ساله است.
آن رفاقت باعث شد که دوستی مونتنی با سایر افراد به صورتی ملالآور درآید. وی بارها نوشت که با مرگ لابوئسی نیمی از خود او نیز مرده است. در این باره نوشته است: ((به اندازهای عادت کرده بودم که همیشه دو نفر باشم، و به اندازهای معتاد شده بودم که هرگز منفرد نباشم، که اکنون فکر میکنم نیمی از خود هستم.)) از پرتو آن خاطره بود که در روابط پدر و فرزند، پسر و دختر، و زن و شوهر دوستی را مهمتر از عشق میدانست. به نظر میرسد که خود او عاشق زنی نشده باشد. مینویسد: ((در جوانی با هر گونه فکر عشق، که احساس میکردم وجودم را غصب خواهد کرد، مخالف بودم و میکوشیدم که از لذت آن بکاهم تا مبادا مرا با لطف خود گرفتار کند.)) البته نمیتوان گفت که مونتنی روابط عاشقانه نداشت، برعکس، وی اعتراف کرده است که پیش از ازدواج روابط عاشقانه بسیار و غرورآمیز داشته است.)) مونتنی روابط جنسی را ((لذت غلغلک دهندهای دانسته است که از تخلیه کیسه منی به انسان دست میدهد، چنانکه طبیعت به ما لذت تخلیه قسمتهای دیگر را ارزانی داشته است.)) و این موضوع را بیمعنی میدانست که طبیعت ((لذایذ و مدفوعات را در یکجا قرار داده است.)) وی با بیشتر فیلسوفان در این موضوع همعقیده بود که میل به دفع شهوت نباید دلیل ازدواج باشد، و میگفت: ((ازدواج اگر به خاطر زیبایی و یا علایق عشقی صورت گیرد، با شکست مواجه خواهد شد یا آشفته خواهد گشت.)) به عقیده او، ازدواج باید ((به وسیله شخص ثالثی)) ترتیب داده شود; قید و شرط روابط جنسی را نپذیرد و بکوشد که ((از روابط دوستانه تقلید کند.)) ازدواج برای آنکه پایدار بماند، باید به صورت رفاقت درآید. مونتنی با متفکران یونانی نیز همعقیده بود که مرد نباید پیش از سی سالگی زن بگیرد، و خود او تا توانست از ازدواج احتراز جست. در بیست و هشت سالگی، زمانی که هنوز مجرد بود، سفری به پاریس کرد و فریفته آن شهر شد. تا مدتی از زندگی در دربار لذت برد، عدهای سرخ پوست امریکایی را در روان دید، میان زیباییهای متضاد تمدن و توحش تردید کرد، به بوردو بازگشت، و با فرانسواز دو شانسی ازدواج کرد (۱۵۶۵). مونتنی ظاهرا به دلایل کاملا عقلی ازدواج کرد تا خانه و خانوادهای داشته باشد و بتواند املاک و نام خود را انتقال دهد، در میان هزار و پانصد صفحهای که نوشته است تقریبا سخنی از زنش به میان نمیآورد، ولی شاید این امر جزو آداب آن زمان باشد. وی ادعا میکند که نسبت به زن خود وفادار بوده است، و میگوید: ((مردم اگر چه مرا شهوتپرست میدانند، در حقیقت اصول ازدواجم را بیش از آنچه قول دادم یا امیدوار بودم رعایت کردهام.)) این زن اشتغال خاطر نوابغ را قبول داشت و خود به امور خانه و زمین و حتی حسابها میپرداخت، زیرا مونتنی علاقهای به کار و پیشه نداشت.

مونتنی به سهم خود به او کاملا احترام میگذاشت، گاهی کلمه ای محبت آمیز به او میگفت، یا دلیلی که حاکی از علاقه بود به او نشان میداد، چنانکه وقتی از اسب به زیر افتاد و زنش بیدرنگ به او کمک کرد، وی با اظهار تشکر عکسالعمل نشان داد; یا اینکه روزی ترجمه نامه تسلیت اثر پلوتارک را، که توسط لابوئسی انجام گرفته بود، پس از چاپ به او اهدا کرد. این زناشویی با موفقیت روبرو شد، و ما نباید طعنههایی را که مونتنی در مقالات خود به زنان میزند جدی تلقی کنیم، زیرا فیلسوفان را رسم بر این بود. فرانسواز شش دختر زایید که همگی، جز یکی که مونتنی از او با محبت سخن میگوید، در کودکی درگذشتند. مونتنی در پنجاه و چهار سالگی دختری بیست ساله موسوم به ماری دوگورنه را به فرزندی پذیرفت. وی درباره این دختر نوشته است: ((او را بیش از یک پدر دوست دارم، و به منزله بهترین قسمت وجود خود و شریک خانه و تنهایی خود میدانم.)) احساسات مونتنی بالاتر از احساسات عادی بشر نبود.

۳- مقالات

در سال ۱۵۶۸ پدرش در گذشت، و مونتنی، به عنوان پسر ارشد، ملک پدر را به ارث برد. سه یا چهار سال بعد، از مقام خود در پارلمان بوردو استعفا کرد و از هیاهوی شهر به ملالت حومه آن پناه برد. حتی در اینجا آرامش او به هم میخورد، زیرا جنگ مذهبی باعث اختلاف شهرها و خانوادههای فرانسه شده بود. سربازان به دهکدهها حمله میبردند، وارد خانهها میشدند، اموال را غارت میکردند، مرتکب هتک ناموس میشدند، و مردم را به قتل میرساندند، مونتنی مینویسد: ((هزار بار به بستر رفتم و با خود اندیشیدم که در همان شب میبایست قربانی خیانت شوم و به قتل برسم.)) ضمنا برای آنکه غارتگران را منصرف کند، درها را باز نگاه داشت و دستور داد که اگر کسانی برای تاراج آمدند، بدون مقاومت پذیرفته شوند. اتفاقا این عده حملهای نکردند، و مونتنی توانست در میان چکاچک سلاحها و تضاد عقاید فیلسوف وار در گوشهای بنشیند. در لحظاتی که مردم پاریس و بعضی از ایالات در کشتار سن بارتلمی به کشتن پروتستانها مشغول بودند، مونتنی بهترین نمونه نثر فرانسوی را مینوشت. پناهگاه مطلوب او کتابخانهای بود که در طبقه سوم برجی واقع در سردر قلعه قرار داشت. (این قلعه بر اثر حریقی به سال ۱۸۸۵ ویران شد، ولی آن برج باقی ماند.) مونتنی کتابخانه خود را مثل جان شیرین دوست میداشت، و آن را بدل خویش میپنداشت.

شکل آن مدور است، و قسمت مسطحی جز آنچه به درد میز و صندلی من بخورد ندارد; بدین ترتیب، با یک نگاه میتوانم همه کتابهایم را ببینم. مسند من، تخت من، آنجاست. میکوشم که حکومت را در آنجا به صورت استبداد درآورم و آن گوشه را از جماعت زن و فرزندان و آشنایان جدا کنم.

به ندرت دیده شده است که مردی از گوشهنشینی و عزلت، که به نظر ما مخوفترین کارهاست، تا آن اندازه لذت برده باشد. به قول او:

مرد باید خود را از خود جدا کند و به خود بیاید. ... باید مخزنی به خود اختصاص دهیم. ... که کاملا از آن ما باشد. ... و بتوانیم آزادی خود را در آنجا ذخیره و برقرار کنیم. بزرگترین کار مرد آن است که بداند چگونه از آن خود باشد.

مونتنی در آن کتابخانه در حدود هزار کتاب، که جلد بیشتر آنها منقش و مذهب بود، نگاه داشته بود، و آنها را ((لذایذ من)) مینامید، مصاحب خود را از میان آنها برمیگزید، و با داناترین و بهترین افراد میزیست. تنها در اثر پلوتارک، که ((به فرانسه سخن میگفت)) (منظور ترجمه اثر پلوتارک توسط ژاک آمیو است)، میتوانست با صد مرد بزرگ سخن بگوید، و در رسایل سنکا میتوانست از مسلک رواقی دلپذیری که به سبک شیرینی شرح داده شده است لذت ببرد. این دو نفر نویسندگان محبوب او بودند. در این باره مینویسد: ((از (منبع) آنها مانند دانائیدها آب میکشم، به همان سرعت که پر میکنم، خال کنم ... به سبب آشنایی با آنها، و کمکی که در پیری به من میکنند، و اینکه داربست کتابهایم از غنایمی که از آنها گرفتهام ساخته شده است، موظفم به آنها احترام بگذارم.)) مونتنی هرگز از

کتاب مقدس مطلبی نقل نمیکند (شاید مطالب آن را بیش از اندازه مشهور میداند)، ولی از آثار قدیس آوگوستینوس بارها سخن به میان میآورد. بیشتر اوقات قدما را بر معاصران، و فیلسوفان مشرک را بر آبای مسیحی ترجیح میدهد. از آنجا که وی ادبیات و تاریخ یونان و روم قدیم را دوست میداشت، میتوان او را اومانیست نامید، ولی آثار و نوشتههای کلاسیک را بدون تبعیض نمیپرستید; ارسطو را سطحی و سیسرون را سخنرانی پرگو میدانست. با نوشتههای یونانیها کاملا آشنا نبود. از شاعران لاتینی و حتی از یکی از هجوهای محرمانه مارتیال]مارکوس والریوس ماتیالیس[با تبحری فراوان نقل میکرد. ویرژیل را دوست میداشت، ولی لوکرتیوس را ترجیح میداد. ضربالمثلهای اراسموس را با شوق و ولع میخواند. در نخستین مقالاتی که مینگاشت، فضل فروشی میکرد و به نوشتههای خود زر و زیورهای کلاسیک میآویخت. اقتباس از چنین موادی جزو آداب آن زمان بود. خوانندگان قادر به مطالعه متنهای اصلی نبودند، از این نمونهها لذت میبردند، و آنها را به منزله پنجرههای کوچکی میدانستند که مناظری از قدیم را در برابر چشم آنها مینهاد، و حتی بعضی از اهل فضل شکایت میکردند که این نقل قولها کافی نیستند. مونتنی با آنکه از گفتههای دیگران اقتباس کرده، به طرز بیمانندی ماهیت خود را نگاه داشته است. به فضل فروشی خندیده و گفتار و پندار خود را شخصا پرورش داده است. نوشتههای او، اگر چه معجونی از مطالب دیگرانند، به منزله خوراکی بهشتی هستند. بدین ترتیب، پس از سال ۱۵۷۰، مونتنی صفحه به صفحه و روز به روز مقالات خود را با فراغت خاطر نگاشت. به نظر میرسد که این اصطلاح و تقریبا این نوع نوشته را او اختراع کرده باشد. زیرا اگر چه ((گفتارهایی)) وجود داشتند، به طرزی کاملا رسمی بودند و شباهتی به مکالمات غیر رسمی و پرپیچ و خم مونتنی نداشتند; و این سبک ساده و بیبند و بار پس از مرگش علامت مشخص سبک جدید شده است. مونتنی میگوید: ((با کاغذ همان طور حرف میزنم که با نخستین شخصی که ملاقات میکنم.)) سبک طبیعی، خصوصی، و محرمانه او نماینده اوست. هنگامی که میبینیم چنین استاد متفکری با ما به طور خصوصی سخن میگوید، در خود احساس آرامش میکنیم. کتاب او را در هر صفحه که باز کنید، بی آنکه خود بدانید یا توجه داشته باشید که به کجا میروید، به خواندن ادامه میدهد. مونتنی درباره آنچه به خاطرش میرسید یا با ذوقش موافق بود به تدریج مطالبی مینوشت و ضمن نگارش از موضوع اصلی دور میافتاد. بدین ترتیب، در مقالهای که راجع به ((کالسکه)) نوشته است از روم قدیم و امریکای جدید نیز سخن به میان آورده است. سه جلد اثر او پر از مطالب خارج از موضوعند. مونتنی مردی تنبل بود، اما هیچ چیز هم به اندازه ایجاد و ابقای نظم در عقاید و افراد دشوار نیست. خود او اعتراف میکرد که ((دو دل و متغیر)) است. نسبت به ثبات تعصب نشان نمیداد، و افکار خود را با گذشت روزگار عوض میکرد، اما تصویر نهایی که بدین ترتیب به دست میآید از خود مونتنی است.

در میان افکار آشفته او، سبکش در نهایت روشنی است. ولی استعارات شگفتانگیزی نیز مانند استعارات شکسپیر بکار میبرد و قصههای عبرتانگیزی نقل میکند که بیدرنگ انتزاعی را به صورت واقعی درمی آورند. کنجکاوی شدید او در همه جا از این گونه شواهد مییابد و به هیچ مانع اخلاقی توجه نمیکند. وی حرف یکی از زنان تولوز را با دقت نقل میکند که پس از آنکه چند سرباز به او تجاوز کردند، خدا را سپاس میگفت که ((در عمرم یک بار بدون آنکه خود مرتکب گناهی شده باشم، کام دلی گرفتم.))

۴ -فیلسوف

مونتنی ادعا میکند که فقط درباره یک موضوع یعنی شخص خودش نوشته است و میگوید: ((به درون خود مینگرم، کاری جز با خود ندارم، همیشه خود را ملاحظه میکنم و میآزمایم.)) وی پیشنهاد میکند که طبیعت بشر را باید از راه انگیزهها، عادتها، علاقهها، تنفرها، بیماریها، ترسها، پیشداوریها، احساسات، و عقاید او شناخت. مونتنی شرح حال خود را نمینویسد و در مقالات خود تقریبا هیچ نکتهای در مورد کار خود به عنوان مشاور و شهردار، سفرها، یا رفتن

خود به دربار ذکر نمیکند. مذهب و سیاست خود را آشکارا نمیگوید. اما اطلاعات گرانبهاتری در اختیار ما میگذارد، یعنی روح و جسم و اخلاق خود را به طرز صریح و نافذی تجزیه و تحلیل میکند. در این مورد، نقایص و معایب خود را با لذت به تفصیل شرح میدهد. برای انجام دادن این مقصود، از خواننده اجازه میخواهد که با او آزادانه سخن بگوید. خوش سلیقگی را رعایت نمیکند، تا بتواند مردی را از لحاظ روحی و جسمی به طور عریان نشان دهد. درباره وظایف طبیعی خود با صراحتی تمام سخن میگوید، مطالبی از قدیس آوگوستینوس و ویوس درباره نفخ شکم نقل میکند، و در خصوص روابط جنسی چنین میگوید:
مردم نمیخواهند کودکی را در حال تولد ببینند، ولی وقتی که کسی میخواهد بمیرد، همه به دیدنش میشتابند. برای آنکه کسی را بکشیم، خواهان دشتی وسیع و نوری فراوان هستیم، ولی برای آنکه آدمی بسازیم خود را در گوشه تاریکی پنهان میکنیم و به دقت مشغول کار میشویم.
با وجود این، ادعا میکند که گاهی در سخنگویی احتیاط کرده است و میگوید: ((من راست میگویم. البته همیشه دل خود را خالی نمیکنم، ولی تا اندازهای که جرات میکنم، حقایق را میگویم.)) در مورد جسم خود مطالب زیادی مینویسد و صفحه به صفحه مواظب تندرستی خویش است. تندرستی کمال خوبی است. مینویسد: ((سوگند به خدا، شهرت یا افتخار برای کسی چون من به قیمت گزافی تهیه میشود.)) تغییرات شکم خود را با لحنی محبتآمیز شرح میدهد. او، که دنبال حجر الفلاسفه بود، آن را در مثانه خود یافت، و اگر چه امیدوار بود که ریگهای خود را ضمن جذبهای عاشقانه دفع کند، دریافت که آنها او را ((به طور عجیبی از شهوترانی)) باز میدارند. و نابهنگام مانع کارش میشوند. از اینکه میتوانست پیشاب خود را ده ساعت تمام نگاه دارد. و ساعتهای متمادی بدون خسته شدن سوار بر اسب باشد، به خود میبالید. مونتنی خوش بنیه و نیرومند بود، و چنان آزمندانه غذا میخورد که تقریبا انگشتان خود را گاز میگرفت. وی وجود خود را به حد افراط دوست میداشت.
مونتنی نسبنامه و نشانیهای خانوادگی، لباس زیبا، و انتصاب خود را به عنوان شهسوار سن میشل باعث افتخار خود میدانست، و مقالهای نیز درباره غرور نگاشت. وی مدعی است که اکثر معایب را دارد، و به ما اطمینان میدهد که اگر هم فضیلتی در او باشد، دزدانه وارد وجودش شده است. با وجود این، صفات بسیاری نیز از قبیل شرافت، خوشخویی، بذلهگویی، آرامش، ترحم، اعتدال، و اغماض داشت. اگر چه گاهی عقاید تازهای نیز ابراز میکرد، پیش از آنکه شهرت یابند، جلو اشاعه آنها را میگرفت. در عصری که کشتار به سبب وجود اصول مختلف رایج بود، مونتنی از مردم خواست که معتقدات خود را تعدیل کنند و تا حد کشتار جلو نروند، وی نخستین نمونههای فکری غیر متعصب را به دنیای جدید ارزانی داشت. ما عیوب او را از آن رو میبخشیم که خود در آن شریکیم و تجزیه و تحلیلی که از خود میکند در نظر ما بسیار جالب است، زیرا میدانیم قصهای که میگوید درباره خود ماست.
مونتنی برای آنکه خود را بهتر بفهمد به مطالعه آثار فیلسوفان پرداخت. وی آنها را، علیرغم ادعاهای بیاساسشان در مورد تجزیه و تحلیل جهان و تعیین سرنوشت بشر پس از مرگ، دوست میداشت; از قول سیسرون میگفت: ((هیچ موضوع بیهودهای نیست که یکی از فیلسوفان آن را نگفته باشد.)) از سقراط تمجید میکرد، زیرا به عقیده او این فیلسوف ((معرفت بشری را، که مدتی در آسمان مفقود شده بود، پایین آورده و دوباره به بشر باز گردانید.)) و مانند وی میگفت که باید علوم طبیعی را کمتر و طبیعت بشری را بیشتر مطالعه کرد. مونتنی از خود ((روشی)) نداشت. افکار او چنان پیوسته در تحول بودند که بر افکار فیلسوفانهاش نامی نمیتوان اطلاق کرد.
مونتنی در آغاز تفکرات عالی خود به مسلک رواقی گروید. از آنجا که مسیحیان به صورت فرقههای برادرکش درآمده و دستهای خود را با جنگ و قتل عام خون آلود کرده بودند، و مسیحیت ظاهرا نتوانسته بود اصول اخلاقی جدیدی به منظور نظارت بر غرایز بشر بیاورد، مونتنی جهت یافتن اصول اخلاقی طبیعی به فلسفه پرداخت اصولی که تابع

جزر و مدهای عقاید مذهبی نباشد. مسلک رواقی ظاهرا به این هدف مطلوب نزدیک شده بود، لااقل طرز فکر چند تن از بهترین متفکران باستانی را تغییر داده بود. مونتنی تا مدتی کمال مطلوب خود را در آن جست. در صدد برآمد که با تربیت اراده خویش بر خود مسلط شود؛ از همه احساساتی که ممکن بود شایستگی رفتار یا آرامش فکر او را مختل کنند احتراز میکرد، جمیع تغییرات را با حالتی آرام میپذیرفت، و حتی مرگ را به عنوان عملی طبیعی و قابل بخشش تلقی میکرد.

مونتنی اگر چه تا پایان عمر دست از مسلک رواقی برنداشت، روحیه پرشور او فلسفه دیگری برای توجیه رفتار خود یافت. وی با جنبهای از مسلک رواقی، که خواهان پیروی از طبیعت بود و با وجود این میکوشید که طبیعت را در نهاد بشر خاموش کند، مخالفت میورزید. مونتنی قانون آفرینش را بر اساس طبیعت خود تفسیر کرد و در صدد برآمد که از امیال طبیعی خود، تا آنجا که ضرری نداشته باشد، پیروی کند. او از اینکه دریافت اپیکور مرد شهوتپرست خشنی نیست، بلکه مدافع عاقل لذایذ عاقلانه است، مشعوف شد؛ و چون آنهمه حکمت و عظمت را در لوکرتیوس یافت، در شگفت شد. در این هنگام بود که با شوق و ذوقی تمام مشروع بودن لذت را اعلام داشت. تنها گناهی که میشناخت افراط بود، و میگفت: ((افراط ناخوشی مهلکی است که لذت را میکشد، اعتدال نابود کننده لذت نیست، بلکه چاشنی آن است.)) مونتنی، بر اثر تغییر عقاید خویش و انحطاط مسیحیت در فرانسه آن عصر، به مسلک شکاکان گروید، و این مسلک از آن به بعد در فلسفه او اثر گذاشت. پدرش تحت تاثیر رساله الهیات طبیعی، تالیف دانشمندی از تولوز موسوم به ریموندو سابوندی (وفات ۱۴۳۷)، قرار گرفته بود. این دانشمند کار پر ارج مدرسیها را در مورد معقول بودن مسیحیت ادامه داده بود. پدر از فرزند خواهش کرد که آن رساله را ترجمه کند، مونتنی پذیرفت و ترجمه خود را در سال ۱۵۶۹ انتشار داد. فرانسویهای کاتولیک از این کتاب نکتهها آموختند، ولی بعضی از منتقدان به استدلال ریموندو اعتراض کردند. در سال ۱۵۸۰ مونتنی در ((کتاب)) دوم مقالات خود، دویست صفحه تحت عنوان ((در دفاع از ریموندو سابوندی)) نگاشت و کوشید که به آن اعتراضات پاسخ دهد. ولی این کار را با طرد عقیده آن نویسنده انجام داد، زیرا اظهار داشت که خرد وسیلهای محدود و غیرقابل اعتماد است، و بهتر است که مذهب را بر پایه ایمان به کتب مقدس و کلیسای کاتولیک استوار کنیم. در حقیقت مونتنی ضمن آنکه قصد داشت از ریموندو دفاع کند، اساس نظریه او را در هم ریخت. بعضیها مانند سنت بوو این ((دفاع)) را دلیل بیهودهای برای کفر دانستهاند. در هر صورت این دفاع از مخربترین نوشتههای مونتنی و شاید کاملترین تشریح شکاکیت در ادبیات جدید به شمار میرود.

مونتنی مدتها پیش از جان لاک تاکید میکند که ((همه معلومات از طریق حواس به ما میرسند))، که خرد متکی بر حواس است، ولی حواس در گزارشهای خود ما را میفریبند و دارای میدان بسیار محدودی هستند.بنابر این، خرد قابل اعتماد نیست و ((قسمتهای داخلی و خارجی بشر پر از دروغ و نقص است.)) (در اینجا درست در ابتدای عصر خرد، یک نسل پیش از بیکن و دکارت، مونتنی سوالی میکند که آنان همیشه از خود خواهند پرسید، پاسکال هشتاد سال بعد به آن پاسخ خواهد داد، و فیلسوفان بعدی تا زمان هیوم و کانت به آن جواب نخواهند داد. آن سوال این است: (چرا باید به خرد اعتماد داشته باشیم) حتی غریزه بهتر از خرد ما را راهنمایی میکند. ببینید که جانوران چگونه با غریزه پیش میروند و گاهی هم عاقلانهتر از بشر کار میکنند. ((میان افراد اختلاف بزرگتری وجود دارد تا میان افراد و جانوران.)) همانگونه که زمین مرکز جهان نیست، بشر را نیز نمیتوان مرکز حیات دانست. گستاخانه است اگر بگوییم خدا به ما شباهت دارد، یا امور بشری مرکز توجه خداست، یا جهان به خاطر خدمت به ما وجود دارد. مسخره است اگر فرض کنیم که فکر بشر قادر به درک ماهیت خداست. ((ای بشر بیشعوری که نمیتوانی کرمی بیافرینی، با وجود این، یک دوجین خدا میسازی!)) مونتنی از راه دیگری به شکاکیت میرسد، و آن از طریق مشاهده

تنوع اعتقاداتی است که مردم به قوانین، اخلاق، علم، فلسفه، و مذهب دارند. کدام یک از این حقایق حقیقت است وی هیئت کوپرنیکی را بر هیئت بطلمیوسی ترجیح میدهد، ولی میگوید: ((چه کسی میداند که هزار سال دیگر بعد از این عقیده سومی پیدا شود که این دو عقیده را واژگون کند)) و ((آیا محتملتر نیست که این جسم عظیم، که جهانش مینامیم، با آنچه ما قضاوت میکنیم فرق داشته باشد)) علم جز فرضیات غرورآمیز افراد گستاخ نیست. بهترین فلسفهها فلسفه پورهون است که میگفت: ((ما چیزی نمیدانیم.)) به عقیده مونتنی، ((مهمترین قسمت آنچه میدانیم کوچکترین قسمت چیزی است که نمیدانیم.)) ((آنچه کمتر از همه چیز معلوم است، بیشتر مورد اعتقاد است))، و ((امری را با عقیده راسخ مسلم پنداشتن گواه بر حماقت است.)) ((خلاصه آنکه موجودی ثابت نه وجود ما و نه اشیا وجود ندارد، و ما با داوری خود، نظیر همه چیزهای فانی، پیوسته میچرخیم، میگردیم، و نابود میشویم. بدین ترتیب، هیچ چیزی را نمیتوان با کمال اطمینان ثابت کرد. با هستی ارتباطی نداریم.)) سپس مونتنی برای التیام همه زخمها ایمان خود را به مسیحیت اظهار میدارد، و سرودی در تمجید خدای ناشناختنی، که همه چیز مظهر وجود اوست، میسراید. از آن به بعد در همه چیز شک میکرد، ولی سر از اطاعت کلیسا نمیپیچید. عبارت ((چه میدانم)) که آن را روی مهر و در سقف کتابخانه خود نقش کرده بود، به صورت شعار او درآمد. شعارهای دیگری نیز بر تیرهای سقف کتابخانه خود کنده بود، بدین مضمون: ((له و علیه هر دو امکانپذیرند))؛ ((ممکن است باشد و ممکن است نباشد))؛ ((چیزی را تعیین نمیکنم، قادر به درک اشیا نیستم، قضاوت را متوقف میسازم، امتحان میکنم.)) عقیدهای نظیر این را از سقراط گرفت که میگفت: ((چیزی نمیدانم.)) همچنین از عقاید پوهون و کورنلیوس آگریپا تا حدی، و از عقاید سیکستوس امپیریکوس به مقدار زیاد، اقتباس کرد. از این به بعد میگفت: ((من خود را به آنچه میبینم و میگیرم میبندم و از ساحل فراتر نمیروم.)) وی در این هنگام در همه جا نسبیت میدید و در هیچ جا مطلق نمییافت. این موضوع در همه معیارهای زیبایی صدق میکرد، و فیلسوف سرزنده ما هنگامی که میبیند در میان اقوام مختلف عقاید مختلفی در مورد راز زیبایی پستانهای زنان وجود دارد، خوشحال میشود. مونتنی معتقد است که بسیاری از جانوران از لحاظ زیبایی برتر از ما هستند، و میگوید اینکه خود را میپوشانیم کار عاقلانهای میکنیم. وی میبیند که مذهب بشر و عقاید اخلاقی او معمولا تحت تاثیر محیط او قرار میگیرند. ((نظریه راجع به خوب یا بدی چیزها به طور کلی منوط به عقیدهای است که از آنها داریم))؛ چنانکه شکسپیر نیز چنین میگفت؛ و ((مردم در نتیجه عقایدی که درباره چیزها دارند و نه به سبب خود آن چیزها در عذابند.)) قوانین وجدان از خدا نیستند، بلکه از رسم و عادت ناشی میشوند. وجدان عبارت از ناراحتیای است که بعد از نقض رسوم قومی ما دست میدهد.

مونتنی هوشیارتر از آن بود که تصور کند اخلاق، به سبب نسبی بودن، ممکن است نادیده گرفته شود. برعکس، خود او کمتر از همه کس حاضر به چشمپوشی از آن بود. وی گستاخانه از روابط جنسی سخن به میان میآورد، و مدافع آزادی بسیار آن هم برای مردان است، اما وقتی آثار او را به دقت مطالعه میکنیم، میبینیم که او دارای عقاید تازهای نیست. به عقیده مونتنی نیرویی که در روابط جنسی صرف میشود از انبار عمومی قوت بدن میآید، و از این رو به جوانان توصیه میکند که عفیف و پاکدامن باشند، و میگوید قهرمانانی که برای مسابقات المپیک آماده میشدند ((از هر گونه عمل جنسی و دست زدن به زنان)) خودداری میکردند)).

از حالا مونتنی یکی آن بود که در مورد تمدن نیز شک و تردیدنشان داده و پیش از روسو و شاتوبریان مطالبی اظهار داشته است. وی از مشاهده عدهای از هندیشمردگان در روان به فکر افتاد که گزارشهای جهانگردان را بخواند، و از مطالعه این گزارشها بود که مقاله ((درباره آدمخوران)) را نگاشت. به عقیده او خوردن گوشت مردگان از شکنجه دادن آدمهای زنده وحشیانهتر نیست. ((در میان آن ملت (هندیشمردگان امریکا) چیزی نمیبینم که وحشیانه یا سبعانه باشد، مگر آنکه افراد بشر آنچه را که در میان خودشان مرسوم نیست توحش بخوانند.)) مونتنی میگفت که این

بومیها به ندرت بیمار میشوند، تقریبا همیشه خوشحالند، و بدون داشتن قانون با یکدیگر در صلح و صفا زندگی میکنند. وی از هنر آزتکها و راههای اینکاها تعریف میکرد. از قول هندیشمردگانی که در روان دیده بود، مطالبی بر ضد ثروت و فقر اروپا نقل کرده است، بدین مضمون که ((این اشخاص در میان ما افرادی را دیدند که از همه گونه کالا به وفور دارند، در صورتی که جمعی دیگر از گرسنگی میمیرند، و تعجب میکردند که مستمندان این ظلم و اجحاف را تحمل میکنند و گلوی دیگران را نمیفشارند.)) مونتنی اخلاق هندیشمردگان را با اخلاق فاتحان آنها مقایسه میکند، و مدعی است که ((مسیحیان ظاهری بیماری واگیردار شرارت و فسق را برای افراد معصومی که علاقه به آموختن داشتند و طبعا خوب بودند به ارمغان بردند.)) مونتنی لحظهای خوشمشربی خود را از یاد میبرد و شرافتمندانه اظهار خشم و غضب میکند:

چه شهرهای زیبایی که غارت شدند و با خاک یکسان گشتند; چه ملتهای بسیاری که نابود یا پراکنده شدند; چه گروههای بیشمار و بیآزاری از مرد و زن، درهمه حال و سنی، که به قتل رسیدند و اموالشان به غارت رفت; و ثروتمندترین، زیباترین و بهترین قسمت جهان به خاطر تجارت مروارید و ادویه واژگون و ویران و ضایع شد! ای پیروزیهای صنعتی! ای پیروزی بیارزش!

آیا اطاعت او از مذهب صادقانه بود ظاهرا مطالعات وی در آثار کلاسیک مدتی او را از اصول کلیسا دور کرده بودند. مونتنی عقیدهای غیر صریح درباره خدایی داشت که به نظر گاهی به صورت طبیعت و گاهی به صورت روحی جهانی با عقل غیرقابل درک دنیا جلوه میکرد. گاهگاهی نیز پیش از لیر شکسپیر میگفت: ((ما در دست خدایان همچون توپیم، و آنها ما را بالا و پایین میاندازند)). اما کفر را به عنوان چیزی ((غیر طبیعی و مهیب)) مسخره میکند، و خداشناسی را تعصب دیگری میداند چگونه میدانیم که هرگز نخواهیم دانست مونتنی هر کوششی را که به منظور تعریف روح و شرح نسبت آن با بدن به عمل میآید باطل و ادعای صرف میداند. وی حاضر است که خلود روح را بر پایه ایمان بپذیرد، اما، از لحاظ تجربی یا عقلی، دلیلی برای اثبات آن نمییابد. و از فکر حیات جاودان احساس تنفر میکند. میگوید: ((اگر به خاطر ایمان نبود، من به معجزات اعتقاد نداشتم.)) و پیش از هیوم نکتهای مشهور بدین مضمون میگوید: ((در نظر من بیشتر طبیعی و محتمل است که دو نفر دروغ بگویند، تا اینکه مردی ظرف دوازده ساعت به وسیله بادها از شرق به غرب برده شود.)) (مونتنی میتوانست امروزه مثل دیگری بزند). همچنین پیش از ولتر قصهای درباره زایری نقل میکند که میگفت مسیحیت باید آسمانی باشد، زیرا توانسته است، با وجود فساد اداره کنندگان آن، تا این اندازه پایدار بماند. مونتنی عقیده دارد که به سبب حادثهای جغرافیایی مسیحی شده است; و گر نه ((جزو کسانی بودم که خورشید را میپرستیدند.)) تا آنجا که خوانندهای به یاد دارد، مونتنی تنها یک بار از عیسی نام میبرد. داستان قهرمانی و زیبای حضرت مریم فقط تا اندازهای در روح غیر احساساتی او تاثیر کرد، باوجود این، از سر تا سر ایتالیا عبور کرد تا چهار پیکر نذری را در زیارتگاه او در لورتو بگذارد. وی آن خصایص روحیه مذهبی را که عبارت از تواضع، احساس گناه، پشیمانی و توبه، اشتیاق به بخشش یزدانی، و لطف آمرزنده خداوند است ندارد. مونتنی کسی بود که دارای فکر باز بود و به مذهب کاری نداشت و شهید شدن را نمی پسندید.

مونتنی پس از آنکه دست از مسیحیت برداشت، مدتها کاتولیک ماند! او، که مشرکترین مسیحیان بود، مانند بعضی از مسیحیان حساس نخستین که مدت کوتاهی در برابر یکی از خدایان مشرکین سر فرود میآوردند، گاهگاهی از نویسندگان یونانی و رومی مورد علاقه خویش روی برمیگردانید تا به صلیب مسیح احترام بگذارد و حتی پای پاپ را ببوسد. اما مانند پاسکال از شکاکیت به ایمان نگرایید، بلکه از شکاکیت به رعایت اصول متمایل شد و این کار را تنها از طریق احتیاط نکرد. وی احتمالا درک میکرد که فلسفه خود او، که بر اثر تردیدها و تناقضها و شکها عقیم شده است، نمیتواند چیز تجملی روحی باشد که تحت تاثیر تمدن (یا مذهب) قرار گرفته است، و فرانسه حتی درزمانی که

گرفتار خونریزی فرقه‌های مختلف بود، آنها را با فلسفهای پر پیچ و خم، که در آن مرگ تنها امر مسلم خواهد بود، معاوضه نمیکرد. به عقیده او فلسفهای عاقلانه است که با مذهب صلح کند:
افراد ساده لوحی که کمتر کنجکاوند و کمتر تربیت یافتهاند به صورت مسیحیان خوبی در خواهند آمد و، بر اثر احترام و اطاعت میتوانند پایبند ایمان ساده خود باشند و به قوانین وفادار بمانند. افرادی که نیرو و ظرفیت متوسطی دارند گرفتار عقاید نادرست میشوند. ... بهترین، ثابت ترین و روشن بین ترین افراد به صورت نوع دیگری از مومنان درمیآیند، یعنی کسانی که در نتیجه تحقیقات طولانی و مذهبی میتوانند به عمق بیشتر، و تاریکتر کتب مقدس دست یابند و اسرار مبهم و آسمانی جامعه کلیسایی ما را درک کنند.
کشاورزان ساده لوح افراد شرافتمندی هستند. فیلسوفان هم به آنها شباهت دارند. بدین ترتیب، پس از آنکه مونتنی نیشهایی به مسیحیت میزند، و از آنجا که همه ادیان مانند یکدیگر به منزله لفافهای برای پوشاندن جهل آمیخته با ترس به کار میروند، به ما توصیه میکند که مذهب زمان و مکان خود را بپذیریم. خود او، که نسبت به موقعیت جغرافیایی خود وفادار مانده بود، به آیین پدر بازگشت. مونتنی به مذهبی حساس، معطر، و تشریفاتی علاقه داشت، و از این رو آیین کاتولیک را به مذهب پروتستان ترجیح میداد. از اهمیتی که کالون به اصل تقدیر میداد تنفر داشت. و چون از دودمان اراسموس بود، کاردینالهای خوش مشرب و دنیادوست را بیشتر از ایگناتیوس یا شیر ویتنبرگ دوست میداشت. وی از این موضوع متاسف بود که چرا فرقه‌های جدید از تعصب فرقه‌های قدیم پیروی میکنند، و اگر چه بدعتگذاران را احمقهایی میدانست که بر سر اساطیر با یکدیگر رقابت میکنند، دلیلی برای سوزاندن این افراد ناسازگار نمیدید. ((در هر صورت، این امر باعث بالا رفتن ارزش عقاید ما میشود که مردی را به سبب آنها زنده بسوزانیم)) یا بگذاریم که مردم ما را بسوزانند.
مونتنی در سیاست نیز به صورت فرد محافظه کار و راحتطلبی درآمد، و میگفت که احتیاجی به تغییر نوع حکومت نیست; حکومت جدید مانند سابق بد است، زیرا به دست افراد اداره میشود. جامعه ((چارچوبی عظیم)) است، و به صورت دستگاهی پیچیده از غریزه، عادت، افسانه، و قانون به شمار میرود که بتدریج بر اثر رویه آزمایش و خطای روزگار به وجود آمده است. و هیچ فرد باهوشی، هر قدر هم نیرومند و با استعداد باشد، نمیتواند قسمتهای آن را، بدون ایجاد هرج و مرج و عذاب نامحدود، از یکدیگر جدا کند و دوباره بر سر جای خود بگذارد. بهتر است به فرمان حکمروایان امروزی، هر قدر هم بد باشند، گردن نهیم، مگر آنکه بکوشند که فکر را نیز در زنجیر بگذارند. در این صورت است که شاید مونتنی خود را برای شورش آماده کند. در این مورد میگوید علت آن است که ((خرد من برای خم شدن یا تعظیم کردن ساخته نشده است، ولی زانوهایم این طور خلق شدهاند.)) عاقل کسی است که ضمن احترام به مناصب رسمی از آنها احتراز کند. ((بهترین پیشه‌ها آن است که مملکت را نجات دهیم و به عده زیادی سود برسانیم))، اما ((تا آنجا که مربوط به خود من است از، این کار عدول میکنم.)) با وجود این، مونتنی خدمت خود را انجام داد. وی متاسف بود از اینکه نیمی از عمر او ضمن تخریب فرانسه و ((در عصری تا این اندازه فاسد، و در روزگاری تا این حد جاهلپرور، تلف شده بود.)) مونتنی میگفت: ((همه داستانهای باستانی را که هرگز تا این اندازه غمانگیز نیستند بخوانید. ببینید در آن میانه یکی هست که به آنهایی که هر روزه میبینیم شباهت داشته باشد)) وی در مبارزهای که به خاطر فرانسه صورت میگرفت بیطرف نبود، اما میگفت: ((علاقه من باعث نشده است که صفات قابل تمجید دشمنان خود را، یا عیوب قابل انتقاد کسانی را که از آنها طرفداری کردهام، فراموش کنم.)) مونتنی اگر چه حاضر نبود تفنگ بر دوش بگیرد، ولی قلم او در خدمت ((سیاستمداران)) یعنی آن عده از کاتولیکهای صلح دوست به کار میرفت که حاضر بودند تا حدی با هوگنوها سازش کنند. وی از میشل دو لوپیتال به سبب اعتدال

انسان دوستانه و احتیاطآمیزش تمجید میکرد، و هنگامی که شنید که دوستش هانری در ناوار بر اثر سیاستهای لوپیتال به طرف پیروزی پیش میرود، شاد شد. مونتنی متمدن ترین فرد فرانسوی در آن عصر توحش بود.

۵- سنگهای غلطان

سنگهای مثانه مونتنی بیش از جنگهای فرانسه آزارش میدادند. وی در ماه ژوئن ۱۵۸۰ اندکی پس از نخستین انتشار مقالات خویش، عازم سفری طولانی در اروپای باختری شد تا هم دنیا را ببیند و هم به منظور تسکین درد ((قولنج)) (طبق گفته خود او)، که او را بارها درمانده میکرد، سری به چشمههای آب معدنی بزند. وی اگر چه زن خود را جهت سرپرستی ملک به جای نهاد، برادر جوان و برادر زن خود، به نام بارون د/استیساک و یک منشی را، که قسمتی از خاطرات سفر خود را برای او املا میکرد، همراه خویش برد; عدهای نوکر و قاطرچی هم به این عده افزود، و عجبی نیست اگر میبینیم که این خاطرات از لحاظ عقلانی ارزشی ندارند. این نوشتهها جهت یادگار بودند و به درد انتشار نمیخوردند، و مونتنی پس از بازگشت آنها را در صندوقی نهاد که صد و هفتاد و هشت سال پس از مرگش کشف شد.

آن عده نخست به پاریس رفتند. و در اینجا آن نویسنده مغرور نسخهای از مقالات را به هانری سوم تقدیم کرد.

سپس به آهستگی تا پلومبیر رفتند، در اینجا مونتنی هر روز تقریبا دو لیتر آب معدنی میخورد، و با زحمت زیاد موفق شد سنگهای کوچکی بیندازد. سپس از طریق لورن به سویس رفت و طبق خاطرات روزانه او، که از قول سوم شخص نقل شده است، ((وی از مشاهده آزادی و حکومت خوب این ملت بینهایت مشعوف گشت.)) در بادن بادن مقداری آب معدنی نوشید و سپس به آلمان رفت.در این کشور در مراسم مذهبی کالون، لوتر، و همچنین در کلیساهای کاتولیک حضور یافت و با کشیشان پروتستان در مورد مسائل الهیات به مباحثه پرداخت.

از قول کشیشی که پیرو لوتر بود چنین نقل میکند که میگفت حاضر است هزار بار در مراسم قداس شرکت کند، ولی در یکی از مراسم پیروان کالون حاضر نشود. زیرا پیروان کالون وجود جسمانی عیسی را در تناول قداس انکار میکنند. مونتنی پس از حرکت به سوی تیرول عظمت کوههای آلپ را مدتها پیش از روسو درک کرد. آن عده از اینسبروک سوار بر اسب شدند و بر گردنه برنر رفتند، و مونتنی ضمن راه ((سنگی متوسط)) انداخت سپس از طریق ترانت به ورونا، ویچنتسا، پادوا، و ونیز رفتند; در شهر اخیر مونتنی ((دو سنگ بزرگ)) به کانال بزرگ انداخت. به عقیده او، بر خلاف آنچه تصور کرده بود، شهر عالی و روسپیهای آن زیبا نبودند. سپس به فرارا رفتند، و در اینجا (طبق مقالات، نه خاطرات سفر) مونتنی با تاسو، شاعر دیوانه، ملاقات کرد، و بعد عازم بولونیا و فلورانس شدند; در شهر اخیر، رودخانه آرنو ((دو سنگ و مقداری شن)) دریافت داشت. آنگاه از طریق سینا به رم رفتند، و در آنجا مونتنی ((سنگی به اندازه تخم کاج انداخت.)) روی هم رفته سنگهایی که شرح افزایش و دفع آنها ضبط شده است ممکن بود هرمی به وجود بیاورند. در رم به یک از کنیسههای یهودیان رفت، مراسم ختنه را دید، و با ربیها درباره تشریفات مذهبی آنان به گفتگو پرداخت. سپس با روسپیهای رم مطالبی رد و بدل کرد. بر خلاف گفته ستندال، مونتنی در رم نسبت به هنر بیاعتنا نبود. وی روزها در میان خرابههای قدیمی گردش کرد، و هرگز از تمجید عظمت آنها غافل نبود. اما قضیه مهم، ملاقات او با گرگوریوس سیزدهم بود. مونتنی، مانند هر فرزند دیگر کلیسا، خم شد تا پای او را ببوسد، و پاپ هم پای خود را اندکی بالا برد تا کار او را تسهیل کند. در این ضمن ماموران گمرک نسخهای از مقالات را یافته و آن را به دستگاه تفتیش افکار داده بودند. مونتنی را به ((اداره مقدس)) خواندند و او را، به سبب بعضی عباراتی که بوی بدعت از آن به مشام میخورد، به آرامی سرزنش کردند و از او خواستند که آنها را در چاپهای بعد تغییر دهد یا حذف کند. مونتنی نیز قول داد چنین کند، و نوشته است: ((آنها را از خود بسیار راضی کردم.)) در حقیقت از او دعوت کردند که بیاید و در رم زندگی کند. (وی توجهی به قول خود نکرد، و در سال ۱۶۷۶ کتابش را جزو ((کتب

ممنوعه)) گذاشتند). شاید برای مطمئن ساختن آنها و خودش بود که به ایتالیا سفر کرد و به زیارتگاه حضرت مریم در لورتو رفت و لوحهای نذر او کرد. سپس دوباره از کوه‌های آپنن گذشت و برای نوشیدن آبهای معدنی به لوکا رفت. در اینجا بود که پیغامی رسید (۷ سپتامبر ۱۵۸۱) که او به عنوان شهردار بوردو انتخاب شده است. وی اگر چه تقاضا کرد که او را معاف دارند، هانری سوم به او دستور داد که بپذیرد و سنتی را که عبارت از تصدی مشاغل عمومی بود و از طرف پدر به او ارث رسیده بود نادیده نگیرد. مونتنی در بازگشت به فرانسه عجله نشان نداد و تازه در سیام نوامبر، هفده روز پس از آغاز مسافرت، بود که دوباره چشمش به قصرش افتاد. وظایف شهردار آسان بودند، مواجب او عبارت از افتخاراتی بدون حقوق، مونتنی به اندازه کافی خوب کار کرد، زیرا دوباره در ماه اوت ۱۵۸۳ برای مدت دو سال انتخاب شد. در دسامبر ۱۵۸۴، هانری دوناوار با چهل تن ملازم رکاب و یک معشوقه به دیدار او رفت. ناوار، که بعدا پادشاه فرانسه شد در بستر این فیلسوف خفت. در اواخر دوره دوم تصدی او، بیماری طاعون به بوردو سرایت کرد، و مونتنی مانند بسیاری از کارمندان از شهر بیرون رفت و به کنج خلوتی در روستاها شتافت. در سیام ژوئیه ۱۵۸۵ مقام خود را به جانشین خویش تفویض کرد و در خانه خود به استراحت پرداخت.

مونتنی اگر چه پنجاه و دو سال بیش نداشت، سنگهای مثانهاش گاه گاه او را از کار باز میداشتند و گاهی باعث میشدند که چندین روز نتواند پیشاب خود را دفع کند. وی در آغاز سال ۱۵۸۸ بنیه آن را داشت که برای بار سوم سفری به پاریس کند. هنگامی که در این شهر بود، اتحادیه مقدس، که در آن زمان بر پایتخت تسلط داشت، او را به عنوان یکی از طرفداران هانری سوم دستگیر کرد و به زندان باستیل انداخت (۱۰ ژوئیه ۱۵۸۸). ولی او در عصر همان روز، بر اثر وساطت کاترین دومدیسی (مدیچی) آزاد شد. در اکتبر، در مجلس اتاژنرو در بلوا شرکت کرد، ولی به بوردو بازگشت، آن هم درست در موقعی که توانست پس از قتل دوک دوگیز از شرکت در کارهای مربوطه به هانری سوم اجتناب کند.

مونتنی در آخرین و زیباترین مقاله خود که ((درباره تجربه)) است، شرحی نیز راجع به فساد جسمانی خود مینگارد. مثلا مینویسد که ((دندانهایش به مرحله آخر دوام خود)) رسیدهاند. وی ((رفتن خود را از این جهان)) بدون تلخی تحمل کرد. مونتنی همان گونه که نقشه کشیده بود زندگی کرد و توانست با غرور بنویسد: ((همه دوره باستانی را از نظر بگذرانید; مشکل بتوانید دوازده نفر مرد پیدا کنید که زندگی خود را در مسیری معین و مشخص که شیرینترین سیر حکمت است انداخته باشند.)) هنگامی که به او گفتند که پایان عمرش نزدیک شده است، وی اهل خانه و وارث خود را پیرامون خویش گرد آورد و شخصا مبالغ و اشیایی را که در وصیتنامه خود جهت آنها اختصاص داده بود به آنها بخشید. آنگاه آخرین مراسم مذهبی را در کمال خلوص نیت، و مثل اینکه کلمهای تردیدآمیز ننوشته باشد، به جای آورد و در ۱۳ سپتامبر ۱۵۹۲ در پنجاه و نه سالگی درگذشت.

نفوذ او در مدت سه قرن و در چهار قاره برقرار بود. ریشلیو آخرین چاپ مقالات را، که توسط مادموازل دو گورنی به او تقدیم شده بود، با کمال مسرت پذیرفت. شارون، دوست و شاگرد او، در سال ۱۶۰۳ آن مقالات را به صورت فلسفهای رسمی و منظم درآورد. فلوریو آنها را به انگلیسی ترجمه کرد و جزو آثار کلاسیک آن زبان درآورد (۱۶۰۳)، ولی از سادگی و ایجاز آنها با اطناب عالمانه خویش کاست. شاید شکسپیر آن ترجمه را دیده و در نوشتن بزرگترین نمایشنامه‌های غمانگیز خود تحت تاثیر آنها قرار گرفته باشد و شکاکیتی که در این نمایشنامه‌ها دیده میشود از مطالعه همان مقالات باشد. ما سابقا از دیون مخصوص او ذکری به میان آوردیم. شاید بن جانسن هنگامی که نویسندگان انگلیسی را متهم به سرقت از آثار مونتنی کرد، شکسپیر را در نظر داشت.

بیکن تحت تاثیر آن نفوذ قرار گرفت، و شاید انگیزه دکارت، هنگامی که در آغاز در همه چیز تردید میکرد، همین مقالات بود. پاسکال در ایامی که میکوشید ایمان خود را از چنگ شک و تردیدهای مونتنی برهاند، تقریبا گرفتار

حالتی جنونآمیز شد. بل، وونارگ، روسو، دیدرو، و ولتر نیز از آثار او بهره گرفتند: روسو از اعترافات مونتنی و مقالات او ((درباره تربیت)) و ((درباره آدمخواران))، ولتر از بقیه آثار او. مونتنی پدربزرگ، و بل پدر عصر روشنگری بود. مادام دو دفان، زنی که در این عصر درخشان کمتر از دیگران فریب خورد، مایل بود که ((همه مجلدات عظیم فیلسوفان جز مونتنی را، که پدر همه آنهاست، در آتش بیندازد.)) به وسیله مونتنی بود که تجزیه و تحلیل روح و شخصیت، که مربوط به روانشناسی است، وارد ادبیات فرانسه شد، و آثار کورنی، مولیر، لاروشفوکو، ولا برویر در نوشتههای آناتول فرانس رسوخ کردند. ثورو از این منبع استفاده بسیار برد و امرسن پیش از تحریر مقالات خویش، مقالات مونتنی را خواند. در باره مونتنی میتوان گفت که امروزه آثار او را چنان میخوانند که گویی آنها را دیروز نوشته است، و این موضوع فقط درباره چند تن از نویسندگان پیش از قرن هیجدهم صدق میکند.
مدتی است که جهانیان عیوب او را تصدیق کرده و بخشیدهاند. مونتنی به اندازهای به عیوب خود معترف بود که تقریبا ترکش منتقدان خود را خالی کرده است. وی به خوبی میدانست که پرگو و خودپسند است. گاهی هم از مطالبی که از نویسندگان یونان و روم نقل میکند خسته میشویم، و یک لحظه مانند مالبرانش درباره مقالات او غیرمنصفانه قضاوت میکنیم و آنها را ((صرفا بافتهای میدانیم از حکایتهای تاریخی، قصههای کوچک، ملاحظات زیرکانه، و کلمات قصاری که هیچ مطلبی را ثابت نمیکنند.)) بدون تردید مونتنی کالاهای خود را با تنبلی و به طرزی نامنظم میچیند و بدین ترتیب از تاثیر و لطف آنها میکاهد. در دهها موضوع گفتههای خود را را نقض میکند، ولی حتما حق دارد، زیرا هر چیز و ضد آن را مینویسد. هر گاه در همه چیز تردید کنیم، فلج میشویم; این عمل اگر چه ما را از کشتن کسی به سبب اختلاف نظر در الهیات باز میدارد، شوق و ذوق و شجاعت را از ما میگیرد. ما بر اثر کوشش نومیدانه پاسکال به منظور نجات دادن ایمانش از دست مونتنی بیشتر متاثر میشویم تا بر اثر علاقه مونتنی به بیدینی. اما از اینگونه انتقاد خشنود نمیشویم، زیرا لحظهای چند مانع میشود که از ((علم مطایبت آمیز)) و فکر تند این شخص پر حرف خاموش نشدنی لذت ببریم. در کجا میتوانیم چنین مجموعه با روحی از عقل و طنز بیابیم تشابهی دقیق میان این دو صفت وجود دارد، زیرا هر دو ممکن است از مشاهده اشیا از دور ناشی شوند. مونتنی از این دو ساخته شده است. تاثیر بد پرگویی او در نتیجه غرابت و وضوح سخنانش تقلیل مییابد. در سخنان او عبارات مستعمل و حرفهای بیمعنی مطنطن دیده نمیشود. از زبانی که برای اخفای فکر یا بر اثر فقدان فکر به کار میرود چنان خسته شدهایم که میتوانیم خودبینی را در این افشای رازهای درونی نادیده بگیریم. از اینکه دوستدار سخنگویی میتوانند دل ما را به این خوبی بشناسد، به شگفتی میافتیم، و خشنود میشویم از اینکه چنین مرد عاقلی نیز از معایب بر کنار نیست، و بزودی مورد عفو قرار میگیریم. هنگامی که میبینیم او نیز تردید نشان میدهد و اظهار بیاطلاعی میکند، خاطر ما آسوده میشود; و چون به ما میگوید که جهل ما در صورت وقوف ما بر آن به شکل فلسفه درمیآید، خشنود میشویم; هنگامی که پس از کشتار سن بارتلمی به مردی بر میخوریم که در کشتن تردید نشان میدهد، نفسی راحت میکشیم! در پایان باید گفت، علیرغم حمله او به خرد، میبینیم که عصر خرد در فرانسه توسط مونتنی و در انگلستان توسط بیکن آغاز میشود. مونتنی، منتقد خرد، اگر خرد محض نبود، چیز دیگری نبود. وی با وجود احترامی که به کلیسا میگذاشت، پیرو اصالت عقل بود. تنها در یک مورد پذیرفت که از کلیسای کاتولیک اطاعت کند که بذر خرد را در ذهن فرانسویها پراکنده باشد. اگر مانند بیکن میکوشید که این عمل را بدون متزلزل کردن ایمان تسلابخش مستمندان انجام دهد، نباید از احتیاط یا دلسوزی او انتقاد کنیم. مونتنی برای سوختن آفریده نشده بود، و میدانست که او نیز ممکن است اشتباه کند. پیرو اعتدال و خرد بود; به سبب نجابتی که داشت، حاضر نمیشد که خانه همسایه را پیش از آنکه پناهگاه دیگری برای او بسازد طعمه حریق کند. نظریات او از ولتر عمیقتر بود، زیرا دلش به آنچه توسط او خراب شده بود میسوخت. گیبن معتقد بود که ((در آن دوران تعصبآمیز،

تنها دو مرد نظربلند وجود داشتند: هانری چهارم و مونتنی.)) سنت بوو، پس از آنکه مانند پاسکال مطالبی بر ضد مونتنی اظهار میدارد، سرانجام با شوق و ذوقی ناگهانی میگوید: ((او عاقلترین مرد فرانسوی بوده است.))

۱۷– جاودانها یکروزه

پس از مونتنی در ادبیات فرانسه تا یک نسل بعد وقفهای پدید آمد. وی تقریبا موفق شده بود که در جنگهای مذهبی جان سلامت به در برد و تا پایان جنگ خود را در خود پنهان کند. در سایر نقاط این کشور، آتش جنگ و مناقشات مذهبی باعث عقبماندگی ادبیات شد، و از زمان مونتنی تا کورنی، فرانسه از لحاظ ادبیات از انگلستان و اسپانیا عقب ماند، چنانکه انگلستان نیز پس از جنگهای داخلی از آن کشور عقب ماند. تعدادی از ستارگان دنباله دار و ناپایدار از آسمان گذشتند، ولی ستاره ثابتی به جای نگذاشتند. ریشلیو کوشید که نبوغها را با اعطای مستمری بپروراند! ولی در نتیجه ایرادگیری خود و مجبور کردن نوابغ به تمجید از خویش، جلو پیشرفت آنها را گرفت. پس از مرگ او، لویی سیزدهم آن مستمریها را با یک حرکت قلم منسوخ کرد و گفت: ((دیگر به خودمان با این کار زحمت نمیدهیم.)) شبنشینیهای ادبی در هتل دو رامبویه و تاسیس فرهنگستان فرانسه توسط ریشلیو در پیشرفت ادبیات فرانسه موثر بودند. فرهنگستان در آغاز به صورت هیئتی از دانشمندان و مولفان بود که در خانهای شخصی، یعنی در خانه والانتن کونرار، منشی پادشاه، تشکیل جلسه میداد (۱۶۲۷). ریشلیو، که هم مراقب جنگ و هم مراقب ادبیات بود و به فرهنگستانهای ایتالیا و ادبیات اسپانیا حسد میبرد، حاضر شد آن هیئت را به صورت موسسهای که توسط پادشاه نیز شناخته شود درآورد. عدهای از اعضای آن اعتراض کردند و گفتند که این طرح به منزله رشوهای است که جهت حفظ وضع موجود پرداخته میشود، ولی شاپلن شاعر (که از دست کاردینال مستمری دریافت میداشت) به آنان خاطرنشان کرد که ((سر و کارشان با مردی است که هرچه را میخواهد، از روی بیمیلی نمیخواهد.)) اخطار شاپلن موثر افتاد، و آن عده به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که ((طبق میل جناب اشرف رفتار کنند.)) بنابر این، به صورت اعضای فرهنگستان فرانسه درآمدند (۱۶۳۵). قوانین آن چنین مقرر میداشت:

به نظر میرسد که از سعادت این کشور چیزی جز این کم نبود که زبانی را که بدان سخن میگوییم از زمره زبانهای غیر مهذب بیرون آوریم. ... اگر بیش از پیش دقت کنیم، این زبان، که کاملتر از السنه دیگر است، ممکن است سرانجام به خوبی جانشین لاتینی شود. چنانکه لاتینی جانشین یونانی شد. اعضای فرهنگستان موظفند که زبان را از آلودگیهایی که خواه از دهان مردم، خواه از دهان شرکتکنندگان در دادگاهها، یا بر اثر عادات بد درباریان نادان در آن راه یافته پاک کنند.

کلود و ژلا، یکی از سی عضو نخستین آن، مامور شد که فرهنگی تالیف کند. اما پنجاه و شش سال گذشت تا این فرهنگ انتشار یافت (۱۶۹۴). در این ضمن، فرهنگستان به طور قابل توجهی ارزش ادیبان را بالا برد. درآمدن در زمره جاودانان چهلگانه به منزله تصدی مقام شامخی در حکومت بود; هیچ ملتی مانند فرانسه ادیبان را تا این اندازه گرامی نداشته است. بیشتر اوقات، فرهنگستان، که اغلب از سالخوردگان تشکیل یافته بود، به سبب محافظهکاری خود جلو تکامل ادبی یا رشد زبان را میگرفت، و گاهگاهی نیز درهای خود را به روی نوابغ (مانند مولیر و روسو) میبست، ولی خود را از احزاب برکنار میداشت و به اعضای خود میآموخت که عقاید مختلف را مودبانه بپذیرند، و ضمن آنکه بسیاری از چیزها دستخوش تغییر شد، ملت فرانسه پاداش فرهنگستان را بدین صورت داد که آن را ثابت نگاه داشت.

ریشلیو پس از آنکه شاعران و دانشمندان را به دور هم گرد آورد، متوجه روزنامهنویسان شد. در ماه مه ۱۶۳۱ تئوفراست رنودو به کمک ریشلیو نخستین روزنامه فرانسوی را، که بعدا به ((گازت دو فرانس)) معروف شد، انتشار داد. این روزنامه هر هفته، به شکل ورقهای که به صورت هشت صفحه تا شده بود، اخباری را چاپ میکرد که

کاردینال اجازه آنها را میداد، یا خود او فراهم میساخت، و چند صفحهای را صرف اخبار معمولی میکرد. لویی سیزدهم غالبا در آن روزنامه مطالبی مینوشت و پاسخ منتقدان حکومت را میداد و از اینکه مادر خود را تبعید کرده بود از خود دفاع میکرد. گاهی هم شخصا نوشتههایش را به چاپخانه میبرد تا مراحل چاپ شدن آنها را ببیند، حتی پادشاه هم از اینکه نام خود را در روزنامه یا کتاب میبیند لذت میبرد. مطبوعات فرانسه از همان آغاز عامل تبلیغات بودند. و در این مورد به عنوان وسیلهای به شمار میرفتند که اقلیت با سواد را از سیاست دولت آگاه میکردند. پس از چندی مردم نسبت به گازت دو فرانس بدگمان شدند و به جای آن روزنامههای هتاکی را که توسط مزدوران دشمنان کاردینال فروخته میشد می خریدند.

بیش از همه چیز داستان عاشقانه خوانده میشد. داستانهای عاشقانه شهسواری از رونق افتادند، ولی نه فقط از آن رو که سروانتس و دیگران آن را مسخره میکردند، بلکه از آن لحاظ که ملوکالطوایفی که در این هنگام تابع سلطنت شده بود، به تدریج امتیازات و اهمیت خود را از دست میداد. به جای قصههای مربوط به دوره رونق ملوکالطوایفی، داستانهای عاشقانه سوزناکی که حاکی از میل سرکوفته بود شیوع یافت. هر فرد ادب دوست و لذتطلبی در دوره لویی سیزدهم، ((آستره)) ۱۶۱۹۱۶۱۰ اثر اونوره د/اورفه را میخواند. نبوغ نویسنده این کتاب از زخمی که وی در عشق برداشت رشد کرد. زن او که به مناسبت خوبی به ((دیانا)) موسوم شده بود، شکار را بر لذت جنسی در ازدواج ترجیح میداد، سگها را کنار میز غذای خود میآورد، و با آنها در یک بستر میخفت. هر سال سقط جنین میکرد. اونوره گوشه عزلتی در ملک خود اختیار کرد و سرگذشت غمانگیز خود را به صورت داستان عاشقانه شبانی درآورد. وی، که اظهار این درد را به منزله داروی رضایتبخشی میدانست، آن داستان را در پنج مجلد و پنج هزار و پانصد صفحه، که هر یک به تدریج انتشار یافت، شرح داد. در سرگذشت عشق سلادون چوپان به آستره، که دخترک چوپانی است، انعکاس پایاناپذیر داستان ((دیانای عاشق)) اثر مونتمایور، و سرگذشت ((آرکادیا)) اثر ساناتسارو و سیدنی را میشنویم; اما این انعکاسی خوشاهنگ بود، چوپانها و دخترکان چوپان همه لطف و همچنین همه لباسهای توری دربار فرانسه را داشتند، زبانی که به کار میرفت مطابق دستور هتل دو رامبویه بود، تنوع تجارب عاشقانه نظیر تجارب هانری بود، و پرستیدن زنان باعث خشنودی الهههای سالنها میشد، که کتاب مذکور را به صورت مجموعه قوانین حسن سلوک جهت عشق افلاطونی درآورده بودند. این کتاب به منزله چشمه زایندهای بود که از آن قصههای احساساتی مادموازل سکودری، آبه پروو، سمیوئل ریچاردسن، و ژان ژاک روسو به وجود آمدند. روسو اعتراف میکرد که آن کتاب را طی قسمت اعظم عمر خود یک بار در هر سال خوانده است. ظرف تقریبا یک قرن، اشراف و خانمها در دربارهای فرانسه، آلمان و لهستان نامهایی را که در آن کتاب به کار رفته بود بر خود مینهادند، قسمتهایی از آن را روی صحنه بازی میکردند، و نیمی از نثری که در فرانسه نوشته میشد داستانهای عاشقانه را پرورش میداد (۱۶۲۴).

نیم دیگر شامل نثرهای فراموش نشدنی است. ((نامهها))، اثر لویی گه دوبالزاک، در حقیقت به منزله مقالاتی به شمار میرفتند که جهت تحت تاثیر قرار دادن زنان متصنع نوشته شده باشند. و هدف نویسنده آنها مانند وژلا و مالرب این بود که زبان را تطهیر کند و شکل و منطق دوره کلاسیک را به زبان فرانسه بدهد. پیردو بوردی دوبرانتوم پس از عمری خوشگذرانی در دربار و ارتش، به هنگام مرگ (۱۶۱۴) مشتی خاطره در کنار بستر خود بر جای نهاد که عشقهای زنان فرانسوی، خصایل کاترین دومدیسی، زیبایی ماری استوارت، و هوش و بذلهگویی مارگریت دو والوا را در آنها با هیجان شرح داده بود. باعث تاسف است که قسمت اعظم داستانهای سحرانگیز او قابل تایید نیست. به عقیده او، ((خوب نیست که انسان در یک سوراخ پیر شود، و هیچ آدم عاقلی نیست که این کار را کرده باشد. انسان باید در هر زمینه ماجراهایی داشته باشد، هم در عشق و هم در جنگ.)) وی در لحظهای که عاقلانهتر میاندیشید، اعتراف میکرد که: ((بزرگترین سعادتی که خداوند در ازدواج به ما ارزانی میدارد، داشتن فرزندان خوب است، نه

زندگی بدون عقد رسمی با زنان.)) ژاک اوگوست دوتو، که در زمان دوست خود هانری چهارم قاضی و مشاور دولت بود، در تدوین و انعقاد فرمان نانت سهمی به عهده داشت و نیمی از عمر خود را مصروف نوشتن کتاب ((تاریخ زمان خود)) کرد.اهمیت این کتاب در عالمانه بودن و بیطرفی آن، و همچنین بدین سبب است که کشتار سن بارتلمی را بدین ترتیب وصف کرده است: ((طغیان خشمی که در تاریخ هیچ ملتی سابقه نداشته است.)) دوک سولی در پایان عمر و با کمک منشیان خود کتاب مشهوری تحت عنوان ((تاریخچه اقتصاد عاقلانه و سلطنتی هانری کبیر در امور خانوادگی، سیاسی، و نظامی)) نوشت و آن را ((به فرانسه، به همه سربازان، و به همه مردم فرانسه)) اهدا کرد. در سال آخر سلطنت لویی سیزدهم، گروهی از یسوعیان فلاندر، تحت رهبری ژان دو بولان، کتابی تحت عنوان ((قانون مقدس)) انتشار دادند، و در آن به طرزی احتیاطآمیز از زندگی قدیسین، به ترتیبی که توسط کلیسای کاتولیک از آنها یاد میشد، انتقاد کردند. این کار، با وجود گرفتاریهایی که برای فرقه یسوعی پیش آمد، با ذوق و شوق دنبال شد، تا اینکه در سال ۱۹۱۰ به شصت و پنج جلد رسید. عدهای از اساطیر دوستان اعتراض کردند، ولی آن اثر حاکی از علم فرقهای است که از سایر فرقههای مذهبی عالمتر بود. در اینجا باز باید نامی از ریشلیو، که در همه جا حضور داست و مردی باور نکردنی بود، به میان آوریم. وی در هر رشته از ادب چیز مینوشت، و خاطراتی از خود به جای گذاشته است که اگر چه تا اندازهای به سود خود اوست، در کتابهای خاطرات جالبی که در هیچ زبان دیگری نظیر آنها یافت نمیشود، مقامی ارجمند دارد.

در هیچ عصری شاعران کوچک تا این اندازه زیاد یافت نمیشدند. آثار تئوفیل دو ویو، ونسان وواتور، اونوره، دوبوئی (مارکی دوراکان) را فرانسویهای باوفا هنوز، ولو در مدرسه، میخوانند. عشقهای هرزه تئوفیل و تردیدهای افتضاحآمیز او باعث شد که وی به صورت ویون عصر خود درآید، به اعدام محکوم شود، و سپس جان سالم به در برد. لطیفههای سرزنده و زیبایش او را ((بذلهگوی عمده)) (میخواستیم جرات کرده بگوییم ((دلقک عمده))) هتل دو رامبویه ساخت. هنگامی که بوسوئه در دوازده سالگی در آن سالن در نیمه شب موعظه کرد، وواتو اظهار داشت که هرگز چنین موعظهای به این زودی و به این دیری نشنیده است.

دو شاعر عمده باعث افتخار این دورهها بودند. فرانسوا دو مالرب این اصل را ثابت کرد که مردم هر عصری برای لذت بردن باید چشم از گذشته بپوشند، رونسار بزرگ هنوز در دوران جوانی مالرب نغمهسرایی میکرد، او و اعضای گروه پلئیاد شعر فرانسوی را با پذیرفتن سبکها و موضوعات کلاسیک تهذیب کرده بودند، اما در این هنگام اعقاب آنان با عبارات کهنه، جملات تفننی، بذلهگوییهای ایتالیایی، کلمات مقلوب، اشارات نامانوس، و افسانههای مجهول، فرانسه و زیبارویان آن را خراب میکردند. ولی مالرب اظهار داشت که باید به این وضع خاتمه داد. وی در سال ۱۵۵۵ در کان تولد یافت، در بال و هایدلبرگ تحصیل کرد، سالها در سفر گذرانید، و هنگامی که به دربار فرانسه رسید، پنجاهساله شده بود. مالرب باوجود بیشرمیها و شرارتهایش توانست پیش برود و شاعر محبوب هانری دو گیز بشود. ولی هانری بیش از آنچه به وی پول میداد، از او تعریف میکرد. مالرب اشعار خود را به کسی میداد که از او بیشتر پول میگرفت، و با انتقاد از گذشتگان زمینه پیشرفت خود را فراهم میساخت. او نیز مانند ((زنان متصنع)) سالن رامبویه با کلماتی که حاکی از زمختی روستایی یا عملیات غیرشاعرانه درون بشر بود مخالفت میورزید; جملههای مقلوب، ابهامها، اصطلاحات محاورهای، عبارتهای محلی، اصلاحات مخصوص گاسکونی (که در نظر پادشاه ناخوشایند بودند)، اطناب، تنافر کلمات، غلطهای دستوری، واژههای بیگانه، عبارات و کلمات لاتینی، اصلاحات فنی،آزادی شاعر در شعر، و قافیههای ناقص را طرد کرد. به عقیده او میبایستی علو عقاید، سادگی و وضوح عبارات، هماهنگی قافیهها، تناسب استعارات، نظم در شرح، و منطق در عبارت جای آن را بگیرد.

خوب نویسی آن است که جمله‌ها بدون قید و بار باشند و گوش را آزار ندهند. فاصله دادن بین دو حرف مصوت ناخوشایند است و به منزله نوعی بیماری ریوی به شمار میآید. مالرب اشعار خود را با گوش نوکر خود می آموزد.
در اینجا باید یکی از اشعار او تحت عنوان ((تسلیت)) را ذکر کنیم که خطاب به دوستی که دختر خود را از دست داده بود سروده شده است.
آن دختر از جهانی بود که زیباترین چیزهایش بدترین سرنوشتها را دارند.
او، که خود گلی بود، مانند گلها زیست یعنی طی یک ساعت بامدادی...
نظیر سختگیریهای مرگ در هیچ جا یافت نمیشود.
ما بیهوده از او خواهش میکنیم، زیرا این ستمگر گوشهای خود را میبندد و میگذارد که زاری کنیم پیرمرد در کلبه خویش پیرو قانون است.
و نگهبانان دروازه‌های لوور نمیتوانند مانع رفتن او به حضور پادشاه شوند.
مالرب در عمل اصول خود را به کار نبرد. اشعار او در نتیجه قواعدش بیروح شدند. و گه دوبالزاک، که در این هنگام سرگرم اصلاح نثر بود، نثر خود را فقط در شعر مالرب میبافت. اما هتل دورامبویه او را با آغوش باز پذیرفت.
فرهنگستان اصول او را اتخاذ کرد. و بوالو آن را، که اساس سبک کلاسیک بود، به ارث برد. اصول مذکور مدت دو قرن مورد توجه شدید شاعران غزلسرای فرانسه بودند. مالرب در پیری مقامی ارجمند در شعر یافت و به صورت داوری در قضایای مربوط به زبان و سبک درآمد. بعضی از دوستدارانش او را ((فصیحترین مرد روزگار)) دانستند و خود او عقیده داشت که هرچه مینویسد، همیشه باقی خواهد ماند. میگویند که در بستر مرگ (۱۶۲۸) خود را از رخوت نهایی برانگیخت تا از پرستارش، که غلطی دستوری به کار برده بود، انتقاد کند.
ماتورن رنیه اشعار او را خسته کننده میدانست، به قواعدش توجهی نداشت، و مانند ویون شعر را از دهان عوام میگفت. وی اگر چه سر تراشید و خود را آماده کرد که کشیش شود، ولی چنان خود را در شهر عشق گم کرد که در جوانی پیر شد و مویش به سپیدی گرایید. در سی و یک سالگی بر اثر نقرس و سیفیلیس علیل شد. با وجود این، میگفت که ((هر زنی باب دندان من است.)) ولی آنها بیش از او خوب را از بد تمیز میدادند. وی محکمترین و از لحاظ جنسی بیپرواترین و همچنین طنزآمیزترین اشعار فرانسوی را سرود که از حیث صورت با اشعار هوراس و از حیث تندی با آثار یوونالیس برابر است. گذشته از این، در شعرهای او نام اشخاص و مکانهایی را که دیده است میتوان یافت. رنیه به ((زنان متصنع)) که خواهان استعمال واژه‌های درست و اجتناب از تعبیرات غیرمصطلح بودند، و همچنین به اصول و سختگیریهای مالرب میخندید. به نظر او در شعر التهاب و بیصبری عاشقانه مهمتر از اصول دستور، معانی بیان، و عروض است. در اینجا در ابتدای عصر کلاسیک، رمانتیسم به حرکت درآمد. حتی علم و فلسفه به خاطر گزافهگویی از انتقاد او برکنار نماندند: ای فیلسوفان خوابآلود، با گستاخی بحث کنید، بیآنکه از زمین بجنبید، به آسمان بروید; کاری کنید که آسمان به آهنگ شما برقصد، و حتی بحثهای خود را با ترازوی آن بسنجید.
... فانوسی به زوایای تاریک طبیعت ببرید.
ببینید که این رنگ زیبا را چه کسی به گلها میدهد. ...
اسرار طبیعت و آسمانها را نشان دهید: عقلتان مانند چشمهایتان شما را فریب میدهد.
در سال ۱۶۰۹ رنیه شاعر دربار هانری چهارم شد. چهار سال بعد، در سی و نه سالگی در حالی که بر اثر شهوترانی فرسوده شده بود، درگذشت. کتیبه روی گور خود را بدین گونه ساخته بود: من بی هیچ گونه فکری زیستم، و بنابر قانون خوب طبیعت به سر بردم.
و نمیدانم مرگ چرا باید به من اعتنا کند در صورتی که من اعتنایی به او نکردم.

۷– پیر کورنی: ۱۶۰۶–۱۶۸۴

پیر کورنی ستاره ادب بود، زیرا درام فرانسوی توسط او به صورت ادبیات درآمد، و ادبیات فرانسه تا یک قرن به طور برجستهای به صورت درام باقی ماند. وقایع بسیاری روی داد که زمینه کار او را فراهم ساخت. اتین ژودل نخستین تراژدی فرانسوی را در سال ۱۵۵۲ به روی صحنه آورد. سپس به تقلید از سنکا نمایشنامه‌های دیگری نوشت که همگی قصه‌های زورگویی، مطالعات روانی، ظهور ناگهانی فصاحت و بلاغت، و برخلاف سنت کلاسیک بدون دسته‌های همسرایان بودند، ولی طبق وحدتهای سه گانه ارسطو یعنی وحدت زمان، مکان، و عمل نوشته شده بودند. ارسطو (چنانکه ضمن بحث درباره درام عصر الیزابت دیدیم) خواستار وحدت عمل یا موضوع اصلی نمایش بود، ولی وحدت مکان را لازم ندانسته و در مورد وحدت زمان اصرار نکرده بود. اما ژول سزار سکالیژر همه درامنویسان را موظف میدانست که روشهای یونانی و رومی را درنظر بگیرند. ژان شاپلن این نکته را در سال ۱۶۳۰ تکرار کرده بود. دلایلی که در انگلستان توسط نابغه بی ملاحظهای که مختصری لاتینی و یونانی میدانست بیارزش شده بود، در فرانسه که وارث زبان و فرهنگ لاتینی بود، کاملا مورد توجه قرار گرفت. و پس از سال ۱۶۴۰ وحدتهای سه گانه مذکور طبق نظریه سنکا توسط کورنی و راسین در تراژدیهای فرانسه رعایت شدند. این وضع تا زمان ولتر و قرن هیجدهم، انقلاب کبیر، امپراطوری ناپلئون، و بازگشت خاندان بوربون باقی بود، تا اینکه درام رمانتیک با نمایشنامه ارنانی (۱۸۳۰)، اثر ویکتورهوگو، پیروزی تاریخی و دیرآمدهای به دست آورد.

در قرن شانزدهم درام فرانسه جای معینی نداشت، و نمایشنامه‌ها در مدرسه‌ها، دربارها، و تالارها روی صحنه میآمدند. در سال ۱۵۹۸ نخستین تماشاخانه دایم فرانسه در هتل دوبور گونی در کوچه موکنسی، و در سال ۱۶۰۰ تماشاخانه ده ماره در محل فعلی کوچه وییی دو تامپل افتتاح شد. در هر دو تماشاخانه، قطعه زمین مرکزی و درازی بود که طبقات متوسط در آنجا میایستادند، میخوردند، مینوشیدند، قمار و دعوا میکردند، به تماشای نمایش میپرداختند، و ضمنا مواظب جیبهای خود نیز بودند. در امتداد دیوارها دو ردیف جای ویژه (لژ) قرار داشت، که طبقه متمول در آنها مینشست. پیش از حکومت ریشلیو، تنها عده معدودی از زنان معمولی در تماشاخانه‌ها حضور مییافتند. صحنه، که در یک قسمت از زمین مستطیل شکل قرار داشت، از تماشاگران به اندازهای دور بود که نمایش فکر یا احساس به وسیله حالات صورت تقریبا برای بازیگران بیفایده بود، و اگر بازیگری میتوانست بلندتر حرف بزند، انعامی دریافت میداشت. نمایشها بعد ازظهر و معمولا از ساعت پنج تا هفت اجرا میشدند و، طبق قانون میبایستی پیش از غروب به پایان برسند، زیرا دو تماشاخانه مذکور در محلات خطرناک شهر واقع بودند.

پیش از مولیر، بازیگران را معمولا از ایتالیا و اسپانیا وارد میکردند. نقشهای زنانه را زنان به عهده میگرفتند، و در کمدیها، به طرزی جسارتآمیز، به مسائل جنسی بیشتر اهمیت میدادند تا عده بیشتری تماشاگر جلب کنند و منافع بیشتری ببرند. کلیسا و پارلمان بیهوده کوشیدند که کمدیها را تطهیر کنند، یا جلو آنها را بگیرند، ریشلیو سطح اخلاقی درام فرانسه را بالا برد، بدین معنی که بعضی از درامنویسان را تحت حمایت و نظارت خود قرار داد، شخصا در تماشاخانه‌ها حضور یافت، و در نوشتن نمایشنامه‌ها با روترو، سکارون، و دیگران همکاری کرد.

بتدریج تحت نظارت کامل او اسلاف کورنی، یعنی گارنیه، آردی، و روترو، زمینه را برای موفقیت شگرف لو سید فراهم آوردند. کورنی گرفتار وقایعی شد که معمولا در راه استادی روی میدهد، وی در سال ۱۶۰۶ در روان تولد یافت، و با این اشکال مواجه بود که در مرکز یکی از ایالاتی که دور از تشریفات ادبی و امکانات پاریس قرار داشت بزرگ میشد، اما پدرش که قاضی برجستهای بود، توانست فرزند را با سپردن به مدرسه محلی یسوعیان به بهترین طرز ممکن تربیت کند.این مربیان غیور از درام به عنوان وسیله تعلیم استفاده میکردند و به دانشجویان یاد میدادند که نمایشنامه‌های کلاسیک و غیر آنها را به لاتینی نمایش دهند، و این اقدام یسوعیان در موضوع، فن، و سبک درام

فرانسه تاثیر کرد، بدیهی است کسی قصد نداشت که پیر را درامنویس بار آورد، زیرا او برای وکالت دادگستری تربیت شده بود و خود او مدتی بدین شغل روزگار گذراند، و فصاحت دیوانی شاید در جنبه سخنوری تراژدیهای او بیتاثیر نبوده باشد.
کورنی در بیست و یک سالگی در یک زمان عاشق و شاعر شد: محبوبش بدو اعتنا نکرد، و او به شعر پناه برد، و چون مغموم و مرعوب شده بود، درامهایی را که تجلی روح خود او بودند روی کاغذ میآورد. یازده سال گذشت تا اینکه همسری انتخاب کرد. (۱۶۴۰) و آن هم بر اثر کمک ریشلیو بود; در این میان دوازده نمایشنامه تراژدی و کمدی در باره وقایع عاشقانه یا قهرمانانه نوشت. در سال ۱۶۲۹ نخستین نمایشنامه خود یعنی ملیت را به پاریس برد. این نمایشنامه در هتل دو بورگونی روی صحنه آمد، واگر چه مجموعه نامعقولی از عشق و دسیسه بود، مکالمات جاندارش باعث موفقیت آن و شهرت کورنی شد. ریشلیو او و چهار نفر دیگر را مامور کرد تا نمایشنامههایی مطابق دستورهایش بنویسد. کورنی در طرحی که به او سپرده شده بود بیش از اندازه دست برد، به طور یکه ریشلیو ناراحت شد. کورنی با خشم به روان بازگشت، ولی از دست او همچنان سالانه معادل ۶,۰۰۰ دلار مستمری دریافت میداشت.
کورنی، که در نتیجه موفقیت تراژدی سوفونیسبه، اثر مره به هیجان آمده و ناراحت شده بود، دست از کمدی برداشت و به مطالعه آثار سنکا پرداخت، و در سال ۱۶۳۵ تراژدی مده را به پاریس برد. در اینجا بود که صفات اصلی یعنی قدرت فکر و علو سخن او به ظهور رسیدند. از این تاریخ به بعد، اکثر اوقات وی در نمایشنامههای خود از مردان و زنان بلند مرتبه سخن به میان میآورد، به آنها احساسات عالی میبخشید، و این احساسات را با زبانی شایسته و منطقی قوی بیان میکرد. والر، شاعر انگلیسی معاصر او، پس از تماشای مده گفت که استاد جدیدی ظهور کرده است. به قول او: ((دیگران شعر میگویند، ولی کورنی تنها کسی است که میتواند فکر کند.)) عالیترین هنرها آن است که آمیخته به فلسفه باشد. کورنی از درام قهرمانی یونان و روم، از آموزگاران یسوعی، از تفکرات دلتنگکننده خود در گوشه عزلت، و از الکساندرهای باشکوهی که در رویاهای خود میدید، چیزهایی آموخت و به مرحلهای از فکر و سبک رسید که تا آن وقت در درام فرانسوی سابقه نداشت، و از آن تاریخ تا کنون نیز بندرت دیده شده است.
ادبیات دراماتیک دیگری توجه او را به خود جلب کرد و او را پرورش داد. کورنی از نمایشنامههای عصر الیزابت استفادهای نبرد، زیرا اصول کلاسیک در آن رعایت نمیشدند، و بنابر این مورد استفاده او قرار نمیگرفتند. اما در اسپانیا در این زمان تئاتر مورد توجه شدید مردم بود. و لوپه دوگا، تیر سود مولینا، و کالدرون به منزله وارثان حقیقی سوفوکل، اوریپید، ترنتیوس و سنکا به شمار میآمدند. کورنی در درام اسپانیایی طبعا موضوعی دراماتیک یافت، یعنی مجموعه اصول شرافتی که پاداش اهانت یا گمراهسازی را مرگ میدانست. وی اسپانیایی آموخت، کتاب لاس موسدادس دل سید (۱۵۹۹) اثر گیلین د کاسترو را خواند، طرح داستان را بدون معذرت خواهی مانند شکسپیر اقتباس کرد، و مشهورترین، نمایشنامه را در ادبیات فرانسه نگاشت. سید در سال ۱۶۳۶ بر صحنه آمد. تماشاگران احساس میکردند که تا آن وقت نمایشنامهای به آن نیرومندی در تماشاخانههای فرانسه دیده نشده است. یکی از معاصران میگفت که ((این نمایشنامه به اندازهای زیباست که حتی حس عاشقی سردترین زنان را برانگیخته است، به طوری که شور و هیجان آنها گاهی در تماشاخانههای عمومی نیز دیده شده است. کسانی در لژ دیده شده بودند که بندرت تالارهای طلایی و نیمکتهای پوشیده از نقش سوسن خود را ترک میکردند.)) خیلی از اشخاص نمیدانستند که کورنی موضوع نمایشنامه را از دیگری اقتباس کرده است، و حال آنکه خود او صریحا به این نکته اعتراف میکرد. همگی از لطافت پیچیده آن در عجب مانده بودند. نمایشنامه از این قرار است: شیمن و روذریگو، دو اشرافزاده، سخت شیفته و عاشق یکدیگرند.

ولی دون گومس، پدر شیمن، با دون دیگو، پدر پیر و بیمار روذریگو، نزاع میکند و به او ناسزا میگوید. روذریگو خود را موظف میداند که انتقام پدر را بگیرد. از این رو گومس را به مبارزه میطلبد و او را میکشد. شیمن، که هنوز روذریگو را دوست دارد، نیز خود را موظف میشمرد که از فردیناند، پادشاه اسپانیا، بخواهد که یا او را به قتل برساند یا تبعید کند. مبارزهای که در وجود او میان ((حس شرافت)) و عشق درگرفته است به این نمایشنامه و احساسات متضادی که در آن دیده میشوند نیرو و شدتی شگفتانگیز می بخشد.
روذریگو شمشیر خود را به شیمن میدهد و از او میخواهد که وی را بکشد، ولی شیمن نمیتواند تصمیم بگیرد. روذریگو مامور مبارزه با مسلمانان شمال باختری آفریقا میشود و پس از بازگشت به سویل، پادشاهان اسیر شده را با خود میآورد و افتخارات زیادی کسب میکند. همه مردم سویل لب به تمجید و تحسین او میگشایند، اما خود شیمن هنوز خواهان قتل اوست. از آنجا که فردیناند به این کار حاضر نمیشود، شیمن تعهد میکند که اگر کسی محبوب او را به مبارزه بطلبد و او را بکشد، با وی ازدواج خواهد کرد. سانچو این کار را به عهده میگیرد. روذریگو حاضر میشود که سانچو او را به قتل برساند. شیمن از کینهجویی خود پشیمان میشود و از او میخواهد که از خود دفاع کند. روذریگو سانچو را مغلوب میکند، ولی جانش را میبخشد. سرانجام، ((حس شرافت)) ارضا میشود، شیمن عاشق خود را میپذیرد، و داستان به خوشی به پایان میرسد.
طی نصف یک فصل، مردم پاریس از زیبایی شیمن سخن میگفتند و درباره سلامت عقل او بحث میکردند. نکتههایی سیاسی نیز به گوش میخورد. ریشلیو دوئل را منع کرده بود، ولی در این نمایشنامه دوئل به صورت قسمتی از قوانین عالی درآمده بود. نجبا، که از ریشلیو تنفر داشتند، افتخار میکردند که میتوانند مظهر اشرافی باشند که قوانین را هنوز در دست دارند. گذشته از این، کاردینال از موفقیت کسی که دستورهای ادبی او را به کار نبرده بود زیاد اظهار خشنودی نمیکرد. از این رو، از فرهنگستان جدیدالتاسیس خود خواهش کرد که از آن نمایشنامه منصفانه انتقاد کند، و ضمنا اظهار امیدواری کرد که نظر مخالفی ابراز دارد. فرهنگستان مباحثات خود را به اندازهای ادامه داد که از آتش احساسات مردم کاسته شد، و سرانجام پس از پنج ماه نظریه خود را منتشر کرد. رای فرهنگستان به طور کلی معتدل و عادلانه بود.
اعضای آن تمجید ظاهری از عشق رومانتیک را مورد انتقاد قرار داده، و اظهار عقیده کرده بودند که پایان داستان مقرون به حقیقت نیست، و کلمات آخر شیمن خطاب به روذریگو در ابتدای مبارزه او با سانچو نامحجوب و خودپسندانه است، آنجا که میگوید: ((از نبردی که شیمن جایزه آن است پیروز بیرون بیا.)) بر اثر نتیجهای که فرهنگستان میگیرد، این انتقاد به طرز شایستهای تخفیف مییابد، زیرا در پایان مینویسد:
حتی عالمان باید بیقاعدگیهای این اثر را با چشم اغماض بنگرند، زیرا اگر دارای زیباییهای غیرعادی نبود، امکان نداشت تا این اندازه مورد پسند عوام قرار گیرد. ... و باید تصدیق کنند که طبیعی بودن و شدت احساسات آن، قدرت و ظرافت بعضی از افکار، و زیبایی وصف ناشدنیش که آمیخته به همه نقایص آن است در میان اشعار مشابه فرانسوی مقامی شامخ برای آن به وجود آورده است.
فرهنگستان از این تاریخ به بعد دیگر به عنوان قاضی ادبی ادای وظیفه نکرد. کورنی برای آرام کردن اوضاع سید را، که انتشار یافته بود، به دختری از خویشان کاردینال و شاهکار بعدی خود، یعنی هوراس را به خود کاردینال تقدیم کرد (۱۶۴۰). لیوی این افسانه را در تاریخ خود نوشته است. داستان از این قرار است: در دو شهر جداگانه، در یک روز، دو خواهر هر یک سه کودک میزایند. هوراسیوس پدر دسته اول در رم، و کوریاتوس پدر دسته دوم در آلبالونگا زندگی میکند. یک نسل بعد هر دو خانواده بر اثر ازدواج سابینا دختر کوریاتوس با هوراس فرزند هوراسیوس، و بر اثر عشق کامیلا دختر هوراسیوس نسبت به یکی از فرزندان کوریاتوس به هم نزدیکتر میشوند. اما در این هنگام آن دو

شهر با هم به جنگ میپردازند و قوای آنها با یکدیگر مقابل میشوند، سابینا و کامیلا در اردوگاه رومیها به خود میلرزند، و سابینا جنبه زنانه داستان را بدین گونه بیان میکند:

افسوس که رمیم! زیرا هوراس رمی است; من بر اثر ازدواج با او این لقب را به دست آوردهام; ولی اگر این پیوند مانع شود که ببینم در کجا به دنیا آمدهام، در آن صورت کنیزی پای در زنجیر بیش نیستم.

آلبا، جایی که برای نخستین بار نفس کشیدم، آلبا، ای موطن عزیز و نخستین عشق من، هنگامی که میبینم میان تو و ما جنگ برپا شده است، از پیروزی خود به همان اندازه میترسم که از شکست.

ای روم، اگر شکایت میکنی که این کار خیانتی به توست، دشمنانی پیدا کن که بتوانم از آنها تنفر داشته باشم.

هنگامی که از دیوارهای تو لشکرهای خود و آنها را میبینی و سه برادرم در یک سو و شوهرم در سوی دیگر جای دارند، چگونه میتوانم نذر کنم و بی آنکه گناهی مرتکب شوم خوشبختی ترا از خدا بخواهم بدین ترتیب، کورنی در آثار خود تنها مبارزه افراد لشکرها را نشان نمیدهد، بلکه کشمکش وفاداری پرشور و تراژدی مبارزه حق را با ناحق آشکار میکند; و چون قلمش بدین ترتیب الهام میگیرد، جملههای محکم و ابیاتی مینویسد که نظیر راه رفتن نظامیان هستند و از آنها هماهنگی میبارد.

فرمانده لشکر آلبا به رمیها تذکر میدهد که آنها و اهالی آلبا از یک خون و از یک سرزمینند. (آیا کورنی کاتولیکها و هوگنوها را در نظر داشت) تجزیه کردن ایتالیا (فرانسه) بر اثر جنگ داخلی خیانت است، و پیشنهاد میکند که جنگ را با نبرد سه تن از لشکر آلبا و سه رمی خاتمه دهند. این پیشنهاد پذیرفته میشود، و زنان ساعتی در خشنودی آمیخته به وحشت میگذرانند.

اما فرمانده لشکر آلبا سه پسر کوریاتوس را انتخاب میکند و رهبر رمیها فرزندان هوراسیوس را بر میگزیند. زنان اشک میریزند، و دل قهرمانان لحظهای چند بر اثر زاری آنها نرم میشود. ولی هوراسیوس، با تذکر وظیفهای که مردان دارند، آنان را سرزنش میکند و میگوید هنگامی که شرافت اقتضا میکند، نباید وقت خود را با زنان تلف کنند:

وظیفه خود را انجام دهید و باقی کار را به دست خدایان بسپارید.

خدایان کاری انجام نمیدهند و سه فرزند کوریاتوس به قتل میرسند، از میان فرزندان هوراسیون فقط هوراس زنده میماند. خواهرش کامیلا او را به سبب کشتن نامزدش ملامت میکند، و از رم و اصول شرافت و جنگ آن بد میگوید. هوراس، که هنوز از باده جنگ سرگران است، او را به عنوان زنی که شایستگی رمی بودن را ندارد به قتل میرساند. زنش سابینا از بیرحمی او انتقاد میکند، از اینکه برادران خود را از دست داده است اشک میریزد، و از هوراس میخواهد که او را نیز بکشد، هوراس میکوشد او را متقاعد کند که میهن پرستی مهمتر از عشق است.

البته موضوع داستان را نمیتوان باور کرد، ولی آثار شکسپیر هم از این مقوله است. درام، طبق تعریف، استثنایی است; اگر قرار بود که درامها فقط مربوط به حقایق باشند، دیگر لطفی نداشتند. درام وقتی به صورت هنر در میآید که با عدم توجه به قضایای خارج از موضوع و انتخاب نکات مهم، نظریه ما را درباره زندگی عمیقتر کند.کورنی ذوق و شوقی را که عدهای در دوره رنسانس نسبت به رم قدیم داشتند به ارث برد و از این عقیده پرهیزگارانه که وظیفه بالاتر از اهمال کاریهای عشق است دفاع کرد (این موضوع بتازگی در تئاترهای فرانسوی پیش از کورنی دیده میشد). قهرمانان او اصولا عاشق نبودند، بلکه میهن پرست یا مقدس محسوب می شدند.

کورنی شخص مقدسی را از سالنامه کاتولیکها انتخاب کرد تا بر نمایشنامهای که نیرومندتر بود تسلط داشته باشد. سنت بوو میگوید: ((همه کس متن تراژدی پولیوکت را از بر میداند.)) در اینجا ساختمان نمایشنامه کاملا کلاسیک است، و وحدتهای سه گانه در آن رعایت شدهاند، اما تراژدی پیچیده و موثری در میان آن دیده میشود. در مطالعه فقط فصاحت و بلاغت آن به گوش میخورد; باید از دهان بازیگران فرانسوی، که با جامههای فاخر در روی صحنه یا

در در پرتو ستارگان در حیاط انوالید یا لوور میخرامند، آن را بشنویم. حتی در این صورت باید زبان و روح فرانسوی و ایمان عهد جوانی را داشته باشیم. موضوع اصلی داستان بر محور تصمیم پولیوکت میگردد: این شخص، که رومی مغرور و تربیت شدهای است و تازه به آیین مسیح گرویده است، در نظر دارد محراب خدایان مشرکان را بشکند. در این زمان دکیوس، امپراطور روم، دستور داده بود که مسیحیان را قلع و قمع کنند(۲۴۹۲۵۱). محل وقوع نمایش در ملطلیه پاسگاه رومیها در ارمنستان است; سراسر درام در قصر فلیکس، فرماندار رومی، صورت میگیرد. به همه مسیحیان دستور داده شده است که مانند سایر اقوام امپراطوری از خدایان سابق با قربانی و دعا بخواهند که لشکریان رومی را بر وحشیان مهاجم و محاصره کننده پیروز کند. پولیوکت، مانند افرادی که تازه به دینی گرویدهاند، با شور و هیجان میخواهد که به وسیله عملی برجسته مسیحیان را تشویق کند که در برابر دستور امپراطور مقاومت کنند. عشق زنش پولین، دختر فرماندار، مانع او است، اما مانند یکی از قهرمانان واقعی کورنی، عشق را فدای وظیفه میکند، در حضور شخص فلیکس، به اتفاق دوستی، مراسم مشرکان را به هم میزند; از آنان میخواهد که از پرستش یوپیتر زناکار به عبادت خدای مسیحیان، که خدایی جز او نیست و ((فرمانروای مطلق زمین و آسمان است))، بپردازند و برای نشان دادن ((هیولای عاجز))، یعنی خدایان رومی، بر روی محراب بروند و همه ظروف مخصوص عبادت ژوپیتر و همچنین مجسمه او را بر زمین اندازند. فلیکس متجاوزان را دستگیر میکند. پولین از پولیوکت به زاری میخواهد که از توهین به مقدسات ابراز پشیمانی کند، ولی او در عوض از زن خود میخواهد که به آیین جدید بگرود. پولین از پدر خود میخواهد که او را ببخشد، اما او نمیپذیرد، و از این رو پولین اعلام میکند که به آیین شوهر در آمده است و حاضر است تا هنگام مرگ همراه او برود. فلیکس چنان تحت تاثیر قرار میگیرد که چشم از منصب خود میپوشد و مسیحی میشود. ناگهان زجر و تعقیب مسیحیان به پایان میرسد، فلیکس دوباره به شغل سابق منصوب میشود، ولی در این ضمن پولیوکت شربت شهادت نوشیده است.

همه موضوعها، به استثنای شهادت و بیحرمتی به محراب، از تزیینات کورنی است. او نیز بیپروایی آن شخص مقدس و همان شدت عمل را نشان میدهد. هنگامی که نویسنده در هتل دورامبویه اثر خود را خواند، بعضی از شنوندگان، که اسقفی نیز در میانشان بود، پولیوکت را اثری بیهوده، خشن و افراطی شمردند. کورنی تا مدتی در این فکر بود که آن نمایشنامه را از بین ببرد. موفقیت آن در روی صحنه تئاتر باعث شهرت عظیم او شد (۱۶۴۳). در این زمان چهل و یک سال دیگر به پایان عمر او مانده بود، و او، چنانکه خواهیم دید، آن را صرف رقابت با راسین کرد; ولی نمیدانست که تا آن وقت سه نمایشنامه از بزرگترین نمایشنامههای خود را، که به عقیده بعضی کسان بهترین نمایشنامه در ادبیات فرانسهاند، به رشته تحریر در آورده است. آنها به اندازهای با درام رمانتیک انگلستان در عصر الیزابت یا فرانسه در قرن نوزدهم فرق دارند که برای فهم تاثیرشان باید نیروی تخیل را به کمک تاریخ طلبید در آثار کورنی نیز احساسات رمانتیک دیده میشود(چنانکه نظیر آنها را در آثار شکسپیر میتوان یافت). در آنها شور و هیجان با همان دقت و ظرافت دکارت مورد مطالعه قرار گرفته است، اما شور و هیجان، بنابر اصول کلاسیک عصر، اگر چه با شدت و حدت بیان شده است، در ضمن تابع ((خرد)) یا استدلال است. افراط در استدلال باعث سنگینی این نمایشنامههاست، به طوری که آنها بندرت به پایه بلند پروازیهای آثار راسین میرسند. عمل از صحنه طرد شده است، و هر چه هست حکایت و نصیحت و فصاحت است.

در نوشتههای کورنی هر یک از اشخاص نمایشنامه به صورت فرد استدلال کننده کاملی در میآید. در نظر فرانسویها این نقایص، با ملاحظه عظمت سبک و موضوع، ناچیزند. اگر در هر اثر هنری خواهان اصالت باشیم و فکر یا احساسی را جستجو کنیم که ما را از خود و زمان بالاتر ببرد، آن را مکرر در آثار کورنی خواهیم یافت. گویی او برای سیاستمداران و فیلسوفان مینوشت، ادبیات خود را به طرزی میسرود که گویی آهنگ میسازد، و عباراتی میساخت

که هنوز در خاطره فرانسویان است. در این هنگام روحیه کلاسیک و اشرافی، یعنی جلوگیری از شور و هیجان با خرد و برتری شکل بر ماده، با خودداری صبورانه، شرافت اسپانیایی، و ذکاوت فرانسوی در آمیخت و تئاتری به وجود آورد که بکلی با تئاتر عصر الیزابت فرق دارد و با وجود این، انضمام آثار راستین و مولیر، به صورت میراث گرانبها و درخشان بشریت در آمد.

VI – **معماری**

آیا پیروزی سبک کلاسیک در هنر نیز مانند ادبیات ظاهر شد این موضوع در هر یک از سیماهای این دوره به چشم میخورد. بعضی از کلیساهای گوتیک مانند کلیسای جامع اورلئان به سبک گوتیک شدند. اما بیشتر اوقات به کلیساهای قدیمی مانند کلیساهای سنت ژروز و سنت اتین دو مون نماهایی به سبک رنسانس دادند.
کلیساهای جدید ممکن بود به سبک جدید ایتالیایی ساخته شوند، چنانکه ژاک لومرسیه کلیساهای سوربون را به سبک سان پیترو، یعنی مرکب از ستون، سنتوری، و گنبد، ساخت. در معماری، نظیر اخلاق و ادبیات و فلسفه، احیای اصول مشرکان جنبه گستاخانه تازهای به مسیحیت بخشید. حتی یسوعیان از این جریان بر کنار نماندند، به ویژه آنکه فرقهای بودند که با قرون وسطی پیوندهای ثابتی نداشتند.
نخستین نسلهای آنان به رهبری ایگناتیوس لویولایی ولینت مبلغان بیباک و مدافعان پر شور پاپ و آیین کاتولیک بودند; اما در شورای ترانت تا اندازهای اصول اومانیسم را حفظ کردند، و همچنانکه آثار کلاسیک را جز اصلی برنامه مدارس خود ساختند، در معماری نیز نمای نیمه کلاسیک را برای معبدهای برجسته خویش برگزیدند. از جزو، کلیسای عالی خود در رم، سبک آرایشی مجلل خود را از فراز آلپ و پیرنه به سایر کشورها انتقال دادند. همه آنان طرفدار تزیینات فراوان نبودند; چنانکه مشهورترین معمارشان کسی که نمای بال کوچک کلیسای اورلئان را ساخت کلیساها و مدرسههایی در کمال سادگی و متناسب با شخصیت و پولش به وجود آورد. اما آن فرقه پس از آنکه ترقی کرد، عماراتی پر نقش و نگار ساخت. در سال ۱۶۲۷ شروع به ساختن کلیسای زیبایی کرد که مردم پاریس آن را لژزوئیت (یسوعیان) مینامند. نمای آن رومی و داخل آن پر از سرستون و قوس است، و طاقیهایی که همسرایان در زیر آنها آواز میخوانند، به طرز موزونی به هم پیوستهاند و گنبد درخشانی را نگاه میدارند.
جان اولین، که در سال ۱۶۴۴ در پاریس گردش میکرد، این کلیسا را ((یکی از کاملترین آثار مهندسی در اروپا)) نامید.۱۴۹ در این کلیسا از ناخوشایندیهای باروک خبری نبود. و در آن هیچ چیز نامناسب و غیر عادی دیده نمیشد.
در فرانسه سبک باروک بر اثر سلیقه اشراف تعدیل شد، چنانکه رونسار و مالرب وقاحتهای را بله را تهذیب کردند.
طی جنگهای مذهبی، معماری مذهبی عقب افتاد، و ضمن صلح و آرامش، معماری غیر مذهبی پیش رفت. در لاروشل، لیون، تروا، و رنس عمارت شهرداری ساخته شد. در پاریس کاترین دو مدیسی، که مایل بود لوور را به شارل نهم و ملکهاش بدهد، فیلیبر د لورم را مامور کرد که قصر تویلری را برای او و آجودانهایش بسازد. این نام از کارگاههای کاشی که در آن حدود بودند گرفته شد. قصر جدید، که دارای نمای رنسانسی و ستونهای کورنتی بود، در غرب لوور در میدان فعلی کاروزل ساخته شد و تا ۲۴۶ متر به موازات رودخانه سن ادامه داشت. اما در سال ۱۸۷۱، بر اثر درگیریهای دوران کمون پاریس، طعمه حریق شد، و از آن جز باغهای زیبای تویلری باقی نماند.
در زمان هانری چهارم، معماری غیر مذهبی به سرعت مقام دیرین را بازیافت.((پون نوف))، که در سال ۱۶۰۴ افتتاح شد، به صورت یکی از مشهورترین پلهایی در آمد که بر روی سن ساختند هتل دو ویل، که ساختمان آن در سال آخر حیات هانری به پایان رسید، تا سال ۱۸۷۱ در آنچه مایه افتخار مردم بود به عنوان رقیب نوتردام و لوور باقی ماند. هانری نیز مانند فرانسوای اول و لویی چهاردهم هنرمندان را به دور خود گرد آورد، سخنان آنان را فهمید، و کارهایشان را تنظیم کرد. آنان نیز لوور را با ساختن ((پاویون دو فلور)) وسیعتر کردند و به وسیله گراند گالری آن را

به تویلری پیوستند. در فونتنبلو، نمازخانه کوچک، گالری د سر، حیاط و سالن بیضوی، پورت دوفین، و گالری دو دیان را ساختند.
در عهد هانری بزرگ فونتنبلو به منزله کمال رنسانس فرانسه به شمار میآمد. ماری دو مدیسی، بیوه وی، پیش از آنکه با ریشلیو در افتد، سالومون دو بروس را مامور، کرد که قصری به نام لوکزامبورگ در خیابان وژیرار، در جنوب سن، برای او بسازد (۱۶۲۰-۱۶۱۳). لویی سیزدهم وریشلیو هنگامی که خود را از زیر نفوذ این زن رها ساختند، لومرسیه را مامور کردند که دوباره لوور را به عنوان مرکز حکومت وسیعتر کند. در این زمان ((پاویون دو لورلوژ)) تکمیل شد، جناحهای بزرگ توسعه یافتند، و آن ساختمان باشکوه به صورت کنونی در آمد. ریشلیو از روی نقشه‌های لومرسیه قصر مجلل کاردینال را در پاریس بر پا کرد، و مجموعه‌های مجسمه و تابلو و سایر آثار هنری را در آنجا گرد آورد. جزو آنها آثار مانتنیا، لئوناردو داوینچی، ورونزه، و همچنین تابلو بردگان اثر میکلانژ دیده میشدند. قسمت اعظم این گنجینه توسط لویی سیزدهم و لویی چهاردهم به موزه لوور انتقال یافتند و از آنجا به ما رسیدند.
در معماری خانگی، فرانسوا مانسار افق پاریس را با ساختن بامهای معروف به مانسار تغییر داد، و آن عبارت از بامی بود که دو شیب داشت; شیب پایین تندتر از شیب دیگر بود و برف و باران را به سهولت فرو میریخت و در بام فوقانی فضای بیشتری به وجود میآورد. بسیاری از دانشجویان و هنرمندان پاریسی در ((مانسارد))، یعنی اطاق زیر شیروانی، زیستهاند. مانسار چندین کلیسا در پاریس و قصرهای بسیاری در فرانسه بر پا کرد. مهمتر از همه آنهایی هستند که امروزه در مزون لافیت در حومه پاریس دیده میشوند. در سال ۱۶۳۵، ((موسیو)) گاستون د/اورلئان او را مامور کرد که در بلوا قصری خانوادگی برای او بسازد. مانسار فقط جناح شمال باختری را ساخت. نمای آن، که به سبک رنسانس است، و همچنین پله مجلل آن، به عنوان شاهکار ((ماهرترین معماری که فرانسه در دامان خود پرورده است)) به شمار میآیند.

VII– **هنرهای دیگر**

هنرمندان به همان سنت کلاسیک، که در نتیجه ظرافت و احساس فرانسوی ملایم شده بود، کلیساها، عمارتهای عظیم، باغها، و آرامگاه‌های بزرگان را ساختند. ژرمن پیلون زیبایی رنسانس را از چلینی، پریما تیتچو، و ژان گوژون به ارث برد، ولی آمیختگی لطف و نیرو را، که خاص سبک گوتیک بود، فراموش نکرد. شاهکارهای او عبارتند از سه آرامگاه; یکی از آنها در کلیسای سن دنی کاترین دو مدیسی و هانری دوم را، که گاهگاه شوهر او بود، در جهان دیگر به هم پیوست و به ملکه چنان زیبایی شاعرانهای بخشید که دل تنهای او را گرم ساخت. شاهکار دیگر او، که اکنون در لوور است، مایه مباهات رنه دو بیراگ صدر اعظم فرانسوای دوم و شارل نهم است، و آن مظهر غرور است که به صورت پرهیزگاری و تقوا در آمده و نمونه شگفت انگیزی از نمایش پیچ و خم جامه است که به صورت مفرغ ریخته شده باشد. در کنار آن، آرامگاه والانتین بالبیانی همسر رنه قرار داد: در قسمت فوقانی، این زن، که در عنفوان جوانی نشان داده شده، جامهای منقش در بر دارد; در قسمت تحتانی، همان زن زیبا با کمال بیرحمی به صورت جسدی با چهره و دست و پایی استخوانی و سینهای چین خورده و پستانهایی فرورفته و خالی مجسم شده است. این خود به منزله اعتراضی شدید علیه بیرحمی مسخره آمیز روزگار در مورد زیبایی است. این آرامگاه‌ها بتنهایی کافی بودند که در آن عهد پیلون را از هر مجسمهساز فرانسوی مشهورتر کنند، ولی او تعداد زیادی مجسمه به آنها افزود که همگی ارزش فراوانی دارند و اکنون بیشتر در گنجینه پایان ناپذیر فرانسه، یعنی لوور مضبوطند.
در آنجا نیز، در چند قدمی، آثار جانشینان پیلون را میتوان دید، که عبارتند از: یک مجسمه سر زنده از هانری چهارم، اثر بارتلمی ترامبله، با تبسمی اسرارآمیز نظیر لبخند مونالیزا; آرامگاه آن دو مونمورانسی، اثر بارتلمی پریور; و یک مجسمه اثر پیر بریار، که زن عریانی است با گونه‌های باد کرده و در هوا مینویسد و گویی شعر کیتس را اصلاح

میکند و میگوید: ((در اینجا کسی خفته است که نامش در باد نوشته شده است.)) در نمازخانه کوچکی در شانتیی اثری تاریخی به یادگار کاردینال دوبرول، کار ژاک سارازن، دیده میشود. بعضی از این مجسمهسازان در رم تحصیل کردند و از برنینی طرز آرایش افراطی، حرکت و احساس هیجان آمیز را آموختند، اما این زیادهرویها تحت نظر ریشلیو سختگیر، و سلیقه کلاسیک لویی چهاردهم، بزودی متروک شدند. در مدالهای بزرگ اثر ژان وارن ظرافت و کمال ((قرن بزرگ)) دیده میشود. این شخص از لیژ به فرانسه رفت، در آنجا اقامت گزید، و در تصویرهای کوچکی که از ریشلیو، مازان، و آن دتریش کشید چنان مهارتی از خود نشان داد که هیچ مدالساز بعدی به آن پایه نرسید.

اگر هنرمندان فرانسه هیچ مجسمه، ساختمان، یا تابلویی از خود به جایی ننهاده بودند، هنوز این کشور حس احترام ما را به سبب آثار هنری کوچکترش بر میانگیخت. حتی در دوره آشفته میان سلطنت فرانسوای اول و لویی چهاردهم، طرحها، کندهکاریها، میناکاریها، طلاکاریها، خاتمکاریها، آهنکاریها، چوبکاریها، بافتنیها، فرشینهها، و طراحی باغهایی که هنرمندان فرانسوی میساختند، با آثار مشابه معاصران آنان در فلاندر و ایتالیا رقابت میکردند و، به عقیده جمعی، از آنها نیز بهتر بودند. تصویرهایی که ژاک کالو از کولیها، گداها، و افراد خانه به دوش کشیده است کاملا زنده به نظر میرسند، و مجموعه سیاه قلمهای او، تحت عنوان ((مصایب جنگ)) دو قرن پیش از گویا (نقاش) شهرت یافتند. از مشاهده روزنه مشبکی که به گالری آپولون در لوور منتهی میشود، میتوان به استادی هنرمندان در آهنکاری پی برد. بافتن فرشینه مانند مجسمه سازی یا نقاشی اهمیت بسیار داشت. ژان گوبلن در قرن پانزدهم کارگاههای رنگرزی را در پاریس افتتاح کرده بود، و در قرن شانزدهم کارگاه فرشینه بافی به آن افزده شد.

فرانسوای اول کارگاه دیگری در فونتنبلو تاسیس کرد، هانری دوم کارگاه سومی در پایتخت به وجود آورد. کاترین دو مدیسی هنگامی که به دیدن سفیران اسپانیا در بایون رفت، بیست و دو فرشینه را، که برای فرانسوای اول بافته شده بودند، با خود برد تا ثروت و هنر فرانسه را نشان دهد. این صنعت هنری در عهد هانری دوم رو به انحطاط نهاد، اما هانری چهارم، با آوردن نسل جدیدی از طراحان، رنگرزان، و بافندگان فلاندری به پاریس، آن را به حال اول باز گردانید. پنج نمونه برجسته آنها، که از عصر او باقی ماندهاند یعنی ((شکار دیانا))، زینت بخش کتابخانه مورگن نیویورک هستند.

تزیینات داخلی تحت تاثیر سبک باروک، که از ایتالیا انتشار مییافت، قرار گرفت. صندلیها، میزها، صندوقها، قفسهها، جعبههای کشودار، میزهای آرایش، و تختخوابها را به طرز مجللی می ساختند و تا حد افراط عاج، لاجورد، یشم، و عقیق در آنها به کار میبردند یا آنها را با مجسمههای کوچک میآراستند.

در دوره لویی سیزدهم بسیاری از صندلیها را با مخمل یا سوزنکاری یا فرشینه میپوشاندند روی دیوارها و روی سر ستونها یا سقفها اشکال فراوانی از گیاه و جانور میساختند یا میکشیدند. در بخاریهای دیواری، دیگر آن ناهمواری قرون وسطایی را به کار نمیبردند، و گاهی آنها را با خطوط پیچ در پیچ ظریف و رنگارنگ میآراستند.

در کوزهگری، دو مرد کهنسال به اوج ترقی رسیدند. یکی لئونار لیموزن که تا سال ۱۵۷۴ به ساختن میناکاریهایی ادامه داد که باعث شهرت او در زمان فرانسوای اول شده بودند، و دیگری برنار پالیسی که در سال ۱۵۱۰ تولد یافت و تا ۱۵۸۹ جان سالم به در برد. پالیسی شیفته و فریفته کوزهگری بود و کنجکاوی شورانگیزی داشت که او را به کشاورزی، شیمی، مذهب، و همه موضوعات از تشکیل سنگها گرفته تا ذات خداوند راغب میساخت. وی خواص شیمیایی خاکهای مختلف را برای تهیه بهترین ماده جهت کوره خود آزمایش کرد، و سالها زحمت کشید تا مینای سفیدی تهیه کند که رنگهای ظریف را بپذیرد و آنها را ثابت نگاه دارد. پالیسی نیمی از دارایی خود را صرف کوره سفالسازی کرد، و قصه خود را به طرزی بر زبان آورد که گویی میخواهد چلینی را به مبارزه بطلبد. چون به علت فقر نمیتوانست کسی را استخدام کند، همه کارها را خود انجام میداد، و دستهای خود را اغلب طوری میبرید که

میگفت:((مجبور بودم آش خود را با دستهایم، که آنها را در تکه‌های پارچه بسته بودم، بخورم.)) و((پس از آنکه ده سال بدین ترتیب کار کردم، به اندازه‌ای لاغر شدم که هیچ ماهیچه‌ای روی بازوها یا ساق پاهایم دیده نمیشد. ساق پاهایم به اندازه‌ای لاغر شدند که قادر به نگاهداری بند جورابهایم نبودند. وقتی که راه میرفتم، جورابهایم روی کفشهای کهنهام میافتاد.)) همسایگانش او را به جادوگری و عدم توجه به خانواده‌اش متهم میکردند. سرانجام، در حدود سال ۱۵۵۰، مخلوطی را یافت که در جستجوی آن بود، و مینایی از لعاب قوس قزحی ساخت و آن را برای متداول کردن ظرفها و مجسمه‌هایی به کار برد که به طرز درخشانی با ماهیها، سوسمارها، مارها، سنگها، و حشرات، و پرندگان، یعنی همه مظاهر طبیعت،آراسته میشدند. کاترین دو مدیسی (مدیچی) از گذاشتن این فسیلهای مصنوعی در باغ و گلزار خود مشعوف شد و به کوزهگر سالخورده کارگاهی در تویلری عطا کرد، و او در این محیط تازه حوریهایی نیز به تزیینات خود افزود. وی اگرچه هوگنویی متعصب بود، در کشتار سن بارتلمی جان سالم به در برد، زیرا کاترین و درباریانش شیفته گلدانها، ظرفها، فنجانها، شمعدانها، و عقاید عجیب او بودند. اما در سال ۱۵۸۸ اتحادیه کاتولیکها دستور تازه‌ای برای تعقیب پروتستانها صادر کرد، و پالیسی در زندان باستیل محبوس شد. شخصی در دفتر خاطرات خود در سال ۱۵۹۰ چنین نوشت:

در این سال -در واقع ۱۵۸۹- استاد برنار پالیسی در هشتاد سالگی در زندان باستیل، به سبب مذهبی که داشت، درگذشت. وی قربانی بدبختی، بدرفتاری، و فقر شد. ... زندانبان به عمه این نیکمرد، که برای احوالپرسی به زندان رفته بود. ... گفت که اگر میخواهد او را ببیند، جسدش را با سگان در کنار باروها خواهد یافت، محلی که او را در آنجا مثل سگان انداخته است.

VII– **پوسن و نقاشان**

فرانسه از لحاظ نقاشی هنوز تابع فلاندر و ایتالیا بود. فرشینه بافهای فلاندر هنر خود را در پاریس برتر از سایر هنرها نشان داده بودند، و نقاشان آن ناحیه در پاریس، لیون، تولوز، مونپلیه، و بوردو پیشرفت کردند. بهترین تابلوهای فرانسوی در این زمان توسط هنرمندان فلاندر، که در فرانسه مقیم بودند، تهیه شدند، مانند تابلو زیبای الیزابت اتریشی (مضبوط در لوور) توسط فرانسوا کلوئه، تابلو هانری چهارم مغرور (در شانتییی) توسط فرانس پوربوس کهین، و بهتر از همه ریشلیو کار فیلیپ دو شامپنی.

اما در این دوره نفوذ ایتالیا در نقاشی فرانسوی بیش از نفوذ سایر کشورها بود. دانشجویان هنردوست به رم میرفتند (گاهی هم به خرج دولت فرانسه) و پس از بازگشت، میان ایدآلیسم استادان فلورانسی قرن شانزدهم و رئالیسم بدبینانه استادان بولونی و ناپلی قرن هفدهم مردد بودند. سیمون ووئه از چهارده سالگی (۱۶۰۴) چنان شهرتی به عنوان نقاش به دست آورد که سه کشور برای استخدام او با یکدیگر رقابت میکردند. چارلز اول کوشید که او را در لندن نگاه دارد، ولی بارون دوسانسی او را به عنوان سفیر به قسطنطنیه فرستاد; در آنجا سیمون به خدمت سلطان احمد اول رسید و، پس از یک ساعت مشاهده دقیق سیمای وی، شبیه بسیار قابل توجهی از او کشید. ووئه، پس از مراجعت به ایتالیا، عاشق ونیز، ورونزه، و سپس شیفته کار اوادجو در رم شد.

دوکها و کاردینالهای رم به اندازه‌ای به او مهربانی کردند که وی پانزده سال در ایتالیا ماند. در سال ۱۶۲۷ لویی سیزدهم، که هر سال مبلغ ۴۰۰۰ لیور به عنوان مستمری به وی پرداخته بود، او را به فرانسه فراخواند، به عنوان نقاش دربار به کار گماشت، و آپارتمانی در لوور در اختیار او گذاشت. پس از مدت کوتاهی، همه در فرانسه خواهان او شدند. ووئه نمازخانه کوچک قصر ریشلیو را تزیین کرد، تصویرهایی پیرامون محراب کلیسای سنت اوستاش، طرحهایی برای فرشینه‌های قصر، و تابلوهایی برای درباریان کشید. از آنجا که سفارشهای زیادی دریافت داشته بود، همکاران خود را در مکتبی گرد آورد که به صورت فرهنگستان سلطنتی نقاشی و مجسمه سازی درآمد. در اینجا بود

که وی لوسوئور، مینیار، لونوتر، بوردون و لوبرن را استخدام و تربیت کرد. کارهایی که از او باقی مانده اند به دشواری شهرت او را تایید میکنند. ولی او در تاریخ فرانسه این مقام مهم را داراست که نقاشان عصری عالی را تربیت کرده است. سه برادر به نامهای آنتوان، لویی، و ماتیولونن با دلسوزی متاثر کنندهای طرحهایی از زندگی کشاورزان کشیدند، و بدین ترتیب در تابلوهای عصر تغییراتی به وجود آوردند. این سه نفر در زندگی کشاورزان مذکور فقر خاموش و نیروی ترسناک فرانسه قرن هفدهم را میدیدند. ژرژ دولاتور (که اخیرا در نتیجه تقریظ نقادان شهرت یافته است) مانند آنها قلم موی خود را در خدمت بینوایان به کار برد. تابلوهای متناسب او تحت عنوان مرد دهقان و زن دهقان تقریبا در قله نقاشیهای این دوره میایستند. با توجه به اینکه موزه هنری متروپلیتن در نیویورک تابلو فالگیر او را در سال ۱۹۶۰ به مبلغ ۵۰۰۰۰۰دلار فروخت، میتوان به شهرت کنونی او پی برد. همچنین نهضت مخصوصی در نقاشی فرانسه در این عصر پیدا شد که عطف توجه هنرمندان از دربار به کلبه پیوستگی داشت، و آن عبارت از تکامل فن منظره سازی به عنوان عاملی اصلی در هنر تصویری بود.

پدر نیکولاپوسن سربازی در ارتش هانری چهارم بود. و هنگامی که پس از نبرد ایوری در خانه نیکولا د لزمان مستقر شد، دختر او را، که زنی کشاورز بود و حتی نمیتوانست اسم خود را بنویسد، به زنی گرفت و شروع به کشت و زرع در مزرعهای نزدیک لزآندلی در نورماندی کرد. پسرشان شیفته دشتها و بیشهها شد و توانست لحظاتی از آنها را با مداد یا قلم تصویر کند. کانتن وارن برای تزیین کلیسایی به لزآندلی آمد، نیکوکاری جوان کار او را مشتاقانه تماشا کرد، و با خواهش و تمنا از او درسهایی در ترسیم و نقاشی گرفت. پس از حرکت وارن، نیکولا در هیجده سالگی (۱۶۱۲) برای فراگرفتن هنر به پاریس گریخت. در آنجا چند ماهی را در گرسنگی گذرانید، اما این وضع نتیجه بسیار مطلوبی بخشید، زیرا وی به گراورهایی برخورد که رموندی از روی آثار رافائل میساخت. نیکولا از این گراورها دو الهام گرفت: یکی آنکه خط وسیله هنر است نه رنگ، و دیگر اینکه رم پایتخت هنر است. مدت هشت سال کوشید که به آن شهر برسد.

زمانی تا حدود فلورانس پیش رفت، ولی تهیدست و مایوس و بیمار به پاریس بازگشت. بار دیگر همان عمل را از سر گرفت، ولی طلبکاری او را در لیون گرفتار کرد. ناچار بازگشت تا برای پرداخت قرضها و تهیه غذای خود در قصر لوکزامبورگ به نقاشیهای جزئی بپردازد. در سال ۱۶۲۲ جووانی باتیستا مارینی، که به پاریس آمده بود، او را برای مصور کردن شعر آدونه به خدمت خود درآورد. ترسیمهای پوسن باعث تمجید مارینی و سفارشهای دیگری شدند.

نیکولا تصویرهایی از روی بیمیلی کشید، در پول خود صرفه جویی کرد، و در سال ۱۶۲۴ سرانجام به دیدار رم نایل آمد. مارینی نزد کاردینال فرانچسکو باربرینی از او تعریف کرد و گفت: ((در اینجا جوانی را خواهید دید که شوری شیطنت آمیز دارد)) جوانی که ((دیوانه نقاشی)) است (در این مورد تجزیه و تحلیلی را که هیروشیگه از خود کرده است تغییر دادهایم). پوسن دیوانه ایتالیا نیز بود، ولی نه به سبب نقاشیهای استادان دوره رنسانس، بلکه به سبب کمال قسمتهای بازمانده از فوروم در رم; و نه به سبب فرسکوهایی که از دوران باستان مانده بود، بلکه به خاطر خود رم، یعنی دورنماها، دشتها، درختها، و حتی خاک آن. شاید او نیز مانند شیفتگان بعدی در شگفت بود از اینکه چرا خداوند نگذاشته است که وی در ایتالیا متولد شود.

کاردینال باربرینی برای آزمایش به او دستور داد که تابلو مرگ گرمانیکوس را بسازد; نتیجه این کار رضایت بخش بود، و پوسن پس از مدت کوتاهی همه سفارشها را به انجام رساند. حامیان او، خواه کلیسایی خواه غیر کلیسایی، مشتاق تصویر زنان عریان بودند، و او تا چندی با کشیدن تابلوهایی از زنان، مانند پیروزی فلورا برای کاردینال اومودئو، و منظرهای از باده گساری برای ریشلیو، همگی را ارضا کرد. سرانجام در رم مقیم شد و در سی و شش سالگی با دختری هفده ساله ازدواج کرد و با او و آثار خود ده سال به خوشی زیست. آنگاه (۱۶۴۰) ریشلیو و لویی

سیزدهم او را به پاریس فرا خواندند، و پوسن گفت: ((مثل کسی خواهم رفت که او را محکوم کرده باشند با اره به دو نیم شود.)) در پاریس به او احترام فراوانی گذاشتند و مبلغ ۱۰۰۰ کرون برایش مستمری معین کردند، ولی او از رقابت نفرت آمیز هنرمندان پاریسی در رنج بود. از این رو، چشم از منافع آینده خویش پوشید و شتابان به ایتالیا بازگشت (۱۶۳۳). سپس خانهای بر فراز تپه پینچیان در مجاورت منزل کلود لورن خرید، و در آنجا تا پایان عمر، دلبسته به خانه خویش و آرام قانع و مشغول، زیست.
زندگی او مانند تابلوهایش ترکیبی کلاسیک داشت و نمونه نظم، اندازه، و خویشتنداری وی بود. جز ابزارهای خود، نشانهای از هنرمندی نداشت; مثل رافائل عاشقی شوریده نبود; مثل تیسین به امور دنیوی نمیپرداخت; و مثل میکلانژ (بر خلاف گفته مارینی) دارای نبوغی شیطنت آمیز نبود. بیشتر به یکی از افراد طبقه متوسط شباهت داشت: از خانواده خود مواظبت میکرد و قروض خود را میپرداخت. میگویند کاردینال ماسیمو، پس از مشاهده کارگاه سادهاش، به او گفت: ((دلم به حالت میسوزد که نوکر نداری!)) پوسن در پاسخ گفت: ((من هم دلم به حال شما میسوزد چون نوکران زیادی دارید!)) هر روز صبح روی تپه قدم میزد، سپس تمام روز تابلو میکشید، و بیشتر به کار خود تکیه میکرد تا به الهام گرفتن. هنگامی که چندی بعد شخصی از او پرسید که چگونه به استادی رسیده است، وی جواب داد: ((از هیچ چیز غفلت نکردم)) با در نظر گرفتن روشهای طاقت فرسا و یک تنه او، محصول کارش بسیار بود. احتمال میرود که چهار صد تابلو کشیده باشد، زیرا میدانیم که بعضی از آنها گم شده و ۳۴۲ تابلو باقی ماندهاند. به این مقدار باید هزار و سیصد نقشه بیفزاییم، که صد عدد آن را قصر وینزر به سبب دقیق و صاف بودن خطهای آنها نگاه داشته است. استادی او در تنوع نبود. تصویرهای لخت او به صورت مجسمههای بیجان است; مایل بودیم که بیشتر شهوانی باشند. پوسن به منزله مجسمهسازی بود که قلم مو در دست داشت و زنان را مجسمه میدانست اگر چه گاه گاه آنان را نمونههای آسمانی هنر میشمرد و میگفت ((دختران زیبایی که در کوچههای نیم میبینیم کمتر از ستونهای زیبا مزون کاره باعث شادی روح و جسم ما نمیشوند، زیرا اینها نسخههایی از آنانند.)) در مورد نمایش دادن موضوعات مربوط به کتب مقدس مهارت نداشت. بعضی از این موضوعات را خوب نشان داد، مانند مرد فلسطینی که در کنار دروازهها از پا درآمده است، مردان نابینای اریحا، والیعاذر و ربکا که بسیار زیبا و در عین حال مجلل است. تخصص او در نشان دادن اساطیر کلاسیک، در میان خرابههای کلاسیک، و در برابر زمینهای از آرامش کلاسیک بود. نمونههای خود را از میان مردم انتخاب نمیکرد، بلکه آنها را، با قوه تخیلی آمیخته به عشق و توهم، از دوران قدیمی برمیگزید که در آن همه مردان نیرومند، و همه زنان زیبا بودند. زیبایی اندام زنی را در تابلو چوپان آرکادی ملاحظه کنید که پوسن در پی دستور کولبر برای لویی چهاردهم کشید. همین طور جملهای را که روی گور چوپان نوشته شده و بدین مضمون است: ((من نیز وقتی در آرکادیا بودم.)) آیا این حرف پوسن است که خواب میدید که او نیز در یونان با اورفئوس و خدایان زندگی کرده است تشییع جنازه فوسیون بهترین اثر کلاسیک پوسن است، ولی اورفئوس و ئورودیکه مهیجترین کار اوست، و این شاید از آن لحاظ است که ما نغمههای نومید کننده گلوک را به یاد میآوریم. شخص احساساتی از اینکه آن داستان در دورنما محو شده است ناراحت میشود، زیرا در حقیقت پوسن نه تنها مرد بلکه زن را دوست نداشت و به وسعت حیرت انگیز دشتها، بیشهها و آسمان دل بسته بود، یعنی به همه آن دورنمای فراگیری که تغییر در آن به آرامی صورت میگیرد، از ثبات خجل است، و مصائب بشری در چشم انداز فضا و زمان محو میشوند. از این رو بزرگترین تصویرهای او عبارتند از چشم اندازهایی که در آنها بشر، چنانکه در نقاشیهای چینی با زیست شناسی جدید معمول است، موضوع جالبی نیست.
این چشم اندازها عالی ولی یکنواختند. اگر پوسن قیافههای مشخص کنندهای نکشیده یا عنوانی سرسری ننوشته بود، بندرت ممکن بود یکی از آن تابلوها را از آثار دیگر او تمیز دهیم. پوسن خط را عاقلانه ولی به افراط دوست

میداشت. از رنگهای مختلف غافل میماند و بیشتر با قهوهای کار میکرد. از این رو عجب نبود اگر هنرمندان بعدی علیه ((چاشنی قهوهای)) که از درختانش میچکید اعتراض کردند. مع الوصف آن دورنماهایی که دارای روشنایی و رنگ ملایمی هستند و باعث خشنودی مردی چون را سکین نمیشدند (که مسحور روشنایی زننده آثار ترنر شده بود) در روزگار ما، که عقاید مختلفی درباره نقاشی پدید آمده است، آرامشی به ما میبخشند. در اینجا عقیده کلاسیک را درباره زیبایی میتوان دریافت، و آن عبارت از هماهنگی اجزا در کل است، نه اینکه هنر، طبق عقیده جوانان، باید ((تعبیر)) باشد، چنانکه ممکن است نقاشی بد یک کودک از این قبیل به شمار آید. در میان اصلی که از یک طرف مبنی بر اعتیاد به سبکی مخصوص، و از طرف دیگر بر پایه سبک باروک بود، و علی رغم نیرو و تمایل نقاشی ایتالیایی در قرن هفدهم، پوسن این اصل کلاسیک را همیشه در نظر داشت که در هیچ کاری افراط نباید کرد: هیچ رنگ تند، هیچ اشک، هیچ غرابت، هیچ تضاد مصنوعی سایه روشن نباید وجود داشته باشد. هنر او هنری مردانه است، بیشتر به آثار کورنی شباهت دارد تا به آثار راسین، و بیشتر به آثار باخ میماند تا بتهوون.

در تصویری که در سال ۱۶۵۰ از خود کشیده است میتوان دید که چشمانش، در نتیجه نقاشی یا مطالعه در روشنایی کم، اندکی خسته شدهاند. زیاد مطالعه میکرد و میکوشید که جزئیات زندگی یونان و روم قدیم را به دقت فراگیرد. از زمان لئوناردو داوینچی به بعد، هنرمندی چنان دانشمند دیده نشده بود. در اواخر عمر چشمانش ضعیف شده بودند و دستش میلرزید. مرگ زنش در پنجاه و یک سالگی (۱۶۶۴) به علاقه پایداری که میان آن دو وجود داشت خاتمه داد. خود او نیز یک سال بعد درگذشت. در این وقت یکی از دوستانش نوشت: ((آپلس درگذشت.)) در مجاورت آرامگاه او در کلیسای بخش سان لورنتسو، شاتوبریان (۱۸۲۹)، به عنوان شخصیتی جاودان، بنایی یادگاری از مرمر، برای شخص جاودان دیگری، برپا کرد و روی آن نوشت:

از طرف دو شاتوبریان به نیکولا پوسن برای عظمت هنرها و سربلندی فرانسه در مورد کشیدن تابلو از چشم اندازها، سرسختترین رقیب او، همسایه و در عین حال دوستش، کلود ژله بود که به سبب تولدش در لورن به کلود لورن موسوم شده بود. او نیز مشتاق ایتالیا بود، و هر شغلی، ولو پسترین کارها، را نیز برای رسیدن به آن کشور و زندگی در آنجا را میپذیرفت کشوری که هر جا چشم کار میکرد یادگاری از هنر مسیحیان یا اثر الهام دهندهای از دوره باستان دیده میشد. در رم شاگرد آگوستینوتاسی شد، رنگها را برای او در هم آمیخت. برای او آشپزی کرد، و از وی هنر آموخت. هزاران طرح آزمایشی و همچنین سیاه قلمهایی کشید که اکنون خبرگان با نظر تحسین به آنها مینگرند. کارها را آهسته و دقیق انجام میداد، و گاهی دو هفته را صرف یک نکته جزئی میکرد. سرانجام او نیز نقاش شد و سفارشهای فراوانی از کاردینالها و پادشاهان، که کار او را میستودند، دریافت داشت. پس از مدت کوتاهی، خانهای بر فراز تپه پینچیان خرید و به اتفاق پوسن جهت بر آوردن تقاضاهای جدید مردم در مورد تابلوهای مناظر طبیعی مشغول کار شد.

وی به این کار رغبت نشان داد، زیرا زمین و آسمان رم را به اندازهای دوست میداشت که اغلب پیش از طلوع خورشید برمیخاست تا خلقت روزانه نور را تماشا کند، و تغییرات نامحسوس سایه روشن را، که بر اثر بالا آمدن تدریجی خورشید روی میداد، به روی تابلو بیاورد. در نظر کلود، نور عامل محض در تصویر نبود، بلکه موضوع عمده او به شمار میرفت; و اگر چه علاقه نداشت که مانند ترنر به چهره خورشید خیره شود، نخستین کسی بود که توانست نور را به عنوان پوششی گستردنی مورد مطالعه قرار دهد و این موضوع را بفهماند. وی بازی نامحسوس هوا را بر روی دشتها و برگها و ابرها و آبها درک میکرد، هر لحظه آسمان را تازه و بدیع میدانست، و ظاهرا میکوشید که لحظه فرار را با هنر خود پابرجا کند. لرزش بادبانها را هنگام تلاقی با باد، و عظمت کشتیها را ضمن حرکت آنها در دریا دوست

داشت. همچنین فریبندگی نقاط دور، منطق و سحر چشم اندازها، و شور مشاهده بی پایانی فضا در آن سوی نامرئی را احساس میکرد.
تنها علاقه او به دورنما بود. طبق توصیه پوسن، ساختمانهای کلاسیکی مانند پرستشگاه‌ها، خرابه‌ها، پایه ستونها، و مجسمه‌ها را در تابلوهای خود آورد، و شاید مقصودش این بود که وقار دوران قدیم را به منظرهای زودگذر ببخشد; و اگر چه حاضر شد که تعدادی شکل آدمی نیز به چشم انداز طبیعت بیفزاید، دل او به این چیزهای زاید راغب نبود. آن شکلها را ((بدون جهت وارد میکرد;)) او ((تابلوهای دورنمای خود را میفروخت و آن شکلها را میبخشید.)) عنوانها و داستانهای این تابلوها جهت اعطای امتیاز به اشخاصی بودند که نمیتوانستند معجزه نور و راز فضا را، بدون لطف افسانهای مسیحی یا بر حسب قصه‌های کلاسیک، درک کنند. اما در حقیقت برای کلود تنها یک موضوع وجود داشت جهان با مداد و نیمروز و شامگاه. وی برای گالریهای اروپا تابلوهای مختلفی به ارث گذاشت که نامهای آنها مفهومی ندارند، اما اصل اعتقاد به وحدت وجودی که در آنها احساس میشود آمیزهای استعاری از شعر و فلسفه است.
ممکن است حرف راسکین را بپذیریم که کلود و پوسن جنبه‌های آرام طبیعت را به طور فریب دهندهای نشان دادند، عظمت آن را نفهمیدند، و میل شدید آن را به ویرانگری بیرحمانه در نظر نگرفتند، اما بر اثر کارهای آنان، سنت بزرگ دورنما سازی به وجود آمد. از این تاریخ به بعد، بتدریج این سنت با شکل و شمایل سازی و قصه‌های مربوط به کتاب مقدس و اساطیر شروع به رقابت کرد، و راه برای نمایش طبیعت توسط دو نفر از خانواده رویسدالها و کورو هموار شد. ریشلیو و وحدت ملی، کورنی و فرهنگستان، مونتنی و مالرب، دوبروس و مانسار، پوسن و لورن این برای سرزمینی که در حال جنگ بود محصول مختصری نبود. لویی چهاردهم از این میراث عظیم برخوردار شد و در بزرگترین دوره تاریخی فرانسه سلطنت کرد.

فصل هفدهم

شورش هلند

۱۶۴۸-۱۵۵۵

I– صحنه گردانی

در ۲۵ اکتبر ۱۵۵۵ امپراتور شارل پنجم متصرفات هلندی خود را به پسرش فیلیپ دوم واگذار کرد. روز بعد، فیلیپ در برابر اتاژنرو در بروکسل سوگند وفاداری اعیان را استماع کرد و قول داد که حقوق و امتیازات آن هفده ایالت را طبق سنت و عهدنامه و قانون محفوظ بدارد. این تعهدات متقابل صحنه را برای یکی از بزرگترین درامها در تاریخ آزادی فراهم کردند.
صحنهای در هم پیچیده بود. هلند در آن هنگام شامل بلژیک و هلند کنونی بود. هلندی نه تنها زبان هفت ایالت شمالی (هولاند، زیلاند، اوترشت، فریسلاند، گرونینگن، اوورایسل، و گلدرلاند)، بلکه زبان چهار ایالت دیگر (فلاندر، برابان، مالین، و لیمبورگ) در شمال بلژیک بود; ضمنا والون، از لهجه‌های فرانسوی، در شش ایالت جنوبی (آرتوا، والون فلاندر، کامبره، تورنه، انو، و نامور) تکلم میشد. همه این ایالات، به انضمام دوکنشین مجاور لوکزامبورگ، تحت تسلط خانواده هاپسبورگ بودند.

در سال ۱۵۵۵ اکثر مردم کاتولیک بودند، ولی مذهب آنها از نوع اومانیسم تهذیب کنندهای بود که توسط اراسموس در نیم قرن پیش از آن تبلیغ شده بود. و معمولا در رم در دوره رنسانس رواج داشت، نه نوع دلتنگ کننده و ناسازگاری که در اسپانیا در نتیجه چندین قرن جنگ علیه ((کافران)) تکامل یافته بود. پس از سال ۱۵۲۰، آیین لوتر و مخالفت با غسل تعمید از آلمان به آن نواحی رخنه کرد، و سپس عده بسیاری از پیروان کالون از آلمان، سویس و فرانسه به آنجا رفتند. شارل پنجم کوشید که جلو این هجومها را بگیرد، و برای این منظور نوع پاپی یا اسقفی دستگاه تفتیش افکار را در هلند برقرار ساخت و به وسیله ((آگهی)) اعلام کرد که اگر کسی از اصول کاتولیک منحرف شود، به وحشت انگیزترین مجازاتها گرفتار خواهد آمد. اما پس از تضعیف قدرت او بر اثر عهدنامه پاسو ۱۵۵۲، این مجازاتها بندرت به مورد اجرا گذاشته شدند. در سال ۱۵۵۸ جمعی در روتردام چند تن از مخالفان غسل تعمید را از اعدام نجات دادند. فیلیپ، که بر اثر پیشرفت بدعتها به وحشت افتاده بود، آگهی ها و مجازاتها را از سر گرفت. مردم بیمناک شدند که مبادا وی بخواهد نوع اسپانیایی تفتیش افکار را با همه خشونتش در هلند برقرار سازد.

آیین کالون به مذاق بازرگانان سازگار میآمد. دو بندر آنورس و آمستردام مرکز تجارت اروپای شمالی بودند، و واردات و صادرات، معاملات قماری، و همه گونه فعالیت مالی در آنها دیده میشد. بیمه به تنهایی باعث ثروت ششصد نمایندگی شده بود. در رودخانهها (راین، ماس، آیسل، وال، سکلت، و لیس) و صدها ترعه، انواع حمل و نقل با سکوت انجام میگرفتند. امور تجاری باعث رونق صنایع و کارخانهها در بسیاری از شهرها (بروکسل، گان، ایپر، تورنه، والانسین، نامور، مالین، لیدن، اوترشت، و هارلم) شده بودند. پیشه ورانی که بر این شهرها تسلط داشتند آیین کاتولیک را به منزله ستون محکم ثبات سیاسی، اجتماعی، و اخلاقی میدانستند. اما علاقهای به روحانیان باشکوه نداشتند، و از سهمی که به طبقه تحصیلکرده و غیر مذهبی جهت اداره امور پیروان کالون و اجرای سیاست او داده بودند اظهار خشنودی میکردند. بیش از همه چیز، از مالیاتی که توسط دولت اسپانیا بر امور اقتصادی هلند بسته شده بود شکایت داشتند. طبقه کشاورز بیش از دیگران از شورش صدمه میدید و کمتر از همه سود میبرد. قسمت اعظم زمین در تصرف بزرگانی بود که به اشراف آلمان و فرانسه در دوره ملوک الطوایفی شباهت داشتند، و همین اشخاص بودند که زمینه استقلال را فراهم آوردند. فیلیپ دو مونمورانسی (کنت هورن) در ایالات جنوبی اراضی وسیعی داشت. لامورال (کنت د/اگمون) نیز در فلاندر و لوکزامبورگ دارای املاک وسیعی بود و توانست با دوشسی از باواریا ازدواج کند. وی در چند نبرد به اندازهای دلیرانه جنگید که مورد توجه شارل و فیلیپ قرار گرفت. همین شخص بود که لشکر فیلیپ را در سن کانتن به سوی پیروزی رهبری کرد ۱۵۵۷. وی در قصر شاهانه خود چنان جوانمردانه ولی به افراط مهمانداری کرد که به طرز ناراحت کنندهای گرفتار قرض شد. چنین اشخاصی، به انضمام اشراف کوچکتر بسیاری، با نظری حریصانه به ثروت کلیسا مینگریستند و به سرگذشت بارونهای آلمانی که خود را با تصرف اموال کلیسا ثروتمند کرده بودند گوش میدادند. ((به عقیده آنان، صلاح در آن بود که پادشاه از اراضی دیرها تعدادی مرکز فرماندهی نظامی بسازد)) و بدین ترتیب ((سواره نظام با شکوهی به جای گروهی شکم پرست و تنبل و سبحه گردان به وجود آورد.)) ثروتمندترین و با کفایتترین مالکان ویلیام آرنج (گیوم د/اورانژ) بود. خانواده او در ایالت آلمانی هسن ناسو و در ناحیه اطراف ویسبادن و همچنین در هلند املاک فراوانی داشت. ولی او لقب خود را از شاهزاده نشین کوچک اورانژ در جنوب فرانسه گرفته بود. ویلیام، که در شهر آلمانی دیلنبورگ متولد شده بود (۱۵۳۳)، تا یازده سالگی با آیین لوتر پرورش یافت. ولی برای آنکه بتواند املاک عمش رنه را قانونا به ارث ببرد، به بروکسل رفت و به مذهب کاتولیک درآمد. شارل پنجم به او علاقه مند شد و دختری به نام آن اهل اگمون را، که وارث کنت بورن بود، به عقد ازدواج او درآورد و در مراسم استعفای معروف خویش در سال ۱۵۵۵ او را به عنوان ملازم عمده خویش برگزید. سپس فیلیپ او را، که بیست و دو سال بیش نداشت، ولی به زبانهای فلاندری، آلمانی،

اسپانیایی، فرانسوی و ایتالیایی مسلط بود، به عنوان یکی از وزرای مختار خود برای بستن عهدنامه به کاتو کامبرزی فرستاد. در آنجا ویلیام در کارها چنان به خوبی داوری کرد و چنان مواظب گفتار خود بود که فرانسویها او را ((خاموش)) نام نهادند. فیلیپ به او عنوان مشاور دولت و شهسوار ((پشم زرین)) داد، و به عنوان ستادها و در در چند ایالت (هولاند، زیلاند، و اوترشت) منصوبش کرد. اما ویلیام روشی خودسرانه در پیش گرفت و فیلیپ هرگز او را نبخشید. این شاهزاده جوان اندامی زیبا و دستی گشاده داشت. بلند و زورمند بود، و همگی، جز دشمنان، را شیفته فصاحت و ادب خود میکرد. به عنوان رهبر نظامی، همیشه با ناکامی مواجه شد، اما به عنوان سیاستمداری ماهر، ایستادگی انعطاف پذیر و شجاعت صبورانهاش باعث شد که نقایص او، علی رغم مخالفت نیرومندترین قوای سیاسی و نظامی اروپا، کشور جدیدی، به وجود آورد. توفیق او در معامله با افراد بیشتر بود تا با ارتشها، و سرانجام این استعداد به سود او تمام شد. دشمنانش او را متهم میکردند به اینکه مذهبش را برای رفع نیازمندیهای شخصی یا سیاسی تغییر میدهد. شاید هم حق داشتند، ولی همه رهبران کشورها در آن قرن مذهب را به صورت وسیلهای سیاسی درآورده بودند. عدهای هم از ازدواجهای او مذمت میکردند. ویلیام پس از مرگ زن اول خود، درصدد ازدواج با ((آن)) برآمد، که دختر ثروتمند شاهزاده پروتستان، به نام موریس امیر برگزیننده ساکس، بود; طبق مراسم آیین لوتر با او عروسی کرد، ولی تا سال ۱۵۷۳ از گرویدن به فرقه پروتستان خودداری ورزید. ((آن)) در سال ۱۵۶۷ تقریبا مشاعر خود را از دست داد و تحت سرپرستی دوستان گذاشته شد. ضمن آنکه این زن هنوز حیات داشت، ویلیام از پنج کشیش پروتستان فتوا گرفت که با شارلوت دو بوربون از خانواده سلطنتی فرانسه ازدواج کند. این دختر از دیر زنان تارک دنیا آغاز کرده و به آیین پروتستان درآمده بود. وی به سال ۱۵۸۲ درگذشت.

ویلیام پس از آنکه یک سال در مرگ او سوگواری کرد، زن چهارمی به نام لوئیز دوکولینیی گرفت که دختر دریاسالاری بود که در کشتار سن بارتلمی کشته شده بود. علی رغم و شاید به سبب همین ازدواجها بود که ویلیام صاحب املاک فراوانی شد و پولی در کیسه نداشت. در سال ۱۵۶۰، در حدود ۱۰۰۰۰۰۰ فلورن مقروض بود. روزی که سراسیمه تصمیم به صرفه جویی گرفت، بیست و هشت تن از آشپزهای خود را بیرون کرد.

فیلیپ در معامله با بزرگان هلند به طرز خانمان براندازی مرتکب اشتباه شد. پدرش، که در بروکسل تربیت یافته بود، این اشخاص را میشناخت، به زبان آنان سخن میگفت، و با آنان عاقلانه رفتار میکرد. اما فیلیپ، که در اسپانیا بزرگ شده بود، فرانسوی و هلندی نمیدانست و قادر نبود با بزرگان به لطف و مدارا رفتار کند و به عادات آنان احترام بگذارد. همچنین از اسراف و تبذیر، میگساری، و رفتار غیر جدی آنان با زنان در خشم بود، بالاتر از همه اینکه ادعاهای آنان را در مورد تجدید قدرت سلطنت نمیفهمید. آنان نیز به نوبه خود از غرور شدید او، میل او به تفتیش افکار، انتصاب اسپانیاییها به مناصب پرمنفعت در هلند، و جا دادن سربازان اسپانیایی در آن کشور خشمگین بودند.

هنگامی که از اشراف و پیشه ورانی که اتاژنرو را تشکیل میدادند پول خو است، آنان به شکایت او مبنی بر آنکه پدرش و جنگهای اخیر کسری زیادی در خزانه به بار آورده است گوش ندادند. گذشته از این، بر اثر تقاضای او برای دریافت ۱۳۰۰۰۰۰فلورن و اخذ یک درصد مالیات از مستغلات و دو در صد از اموال منقول، به وحشت افتادند و حاضر به تصویب این مالیاتها نشدند، ولی فقط مبالغی را تصویب کردند که به نظر آنها برای نیازمندیهای جاری کافی بودند. سه سال بعد او دوباره به آنان دستور داد که ۳۰۰۰۰۰۰ گیلدر فراهم آورند. آنان نیز پذیرفتند، به شرط آنکه همه سربازان اسپانیایی از خاک هلند فرا خوانده شوند. فیلیپ این امتیاز را به آنان داد، ولی با گرفتن اجازه از پاپ برای تاسیس یازده اسقف نشین جدید در هلند، و انتصاب مردانی به این مقامات جهت اجرای فرمانهای پدرش علیه بدعت، از تاثیر استمالت آمیز آن امتیاز کاست. هنگامی که در ۲۶ اوت ۱۵۵۹ با کشتی به سوی اسپانیا حرکت کرد (و دیگر هلند را ندید)، زمینه اقتصادی و مذهبی آن کشمکش عظیم فراهم شد.

اا– مارگریت پارما: ۱۵۵۹–۱۵۶۷

فیلیپ، مارگریت دوشس پارما را، که دختر نامشروع شارل پنجم از زنی فلاندری بود، به نیابت سلطنت گماشت. مارگریت در هلند پرورش یافته بود و با وجود اقامت طولانی در ایتالیا، اگر چه قادر به فهمیدن زبان هلندی نبود، زبان فلاندری را میفهمید. این زن متعصب نبود و عقاید دیگران را تحمل میکرد، ولی کاتولیک دینداری بود که هر سال در هفته مقدس پاهای دوازده دوشیزه را میشست و به آنان جهیز فراوانی میداد. وی زن باکفایت و مهربانی بود که به طور ناراحت کنندهای در گرداب انقلاب گرفتار آمد.

قدرت او، بر اثر مشاورانی که فیلیپ تعیین کرده بود، محدود شد. اگمون و اورانژ عضو شورای دولتی بودند، اما چون آرای خود را با وجود سه عضو دیگر بیاثر میدیدند، دیگر در آن شرکت نکردند. در حکومت سه گانهای که به وجود آمد، شخصیتی که بر دیگران تسلط داشت آنتوان پرنو اسقف آراس بود که در تاریخ به کاردینال دوگرانول شهرت یافت. این شخص نسبت به توانایی و استعداد خویش مردی نیکوکار بود. او نیز مانند مارگریت متمایل به وسایل مسالمت آمیز در رفتار با بدعتگذاران بود، ولی چنان سرسپرده آیین کاتولیک و مقام سلطنت بود که تمرد و نافرمانی را درک نمیکرد. اقدامات نایب السلطنه و او بر اثر اصرار فیلیپ، مبنی بر آنکه هیچ قدم مهمی بدون تصویب پادشاه نباید برداشته شود، عقیم میماندند، زیرا هفتهها طول میکشید که فرمان او از مادرید به بروکسل برسد. کاردینال با اطاعت از اوامر پادشاه محبوبیت خود را از دست داد، و اگر چه در نهان با افزایش حوزههای اسقفی مخالف بود، چون فیلیپ اصرار داشت که چهار اسقفیه برای هفده ایالت کافی نیست، او نیز تسلیم شد. اقلیت پروتستان با خشم و غضب میدید که اسقفهای جدید باعث ترویج دستگاه تفتیش افکار طبق رویه پاپ هستند. در ماه مارس ۱۵۶۳، اورانژ، اگمون، و هورن که خود کاتولیک بودند نامهای به فیلیپ نوشتند و گرانول را به نقض حقوق ایالات، که پادشاه موظف به حفظ آنها بود، متهم کردند. آنها کاردینال را مسئول اسقفهای جدید دانستند و خواهان برکناری او شدند. خود مارگریت از به قدرت رسیدن او ناخشنود بود و آرزو داشت با اشراف ناراضی، که در نظر وی جهت صیانت نظم اجتماعی حایز اهمیت بودند، کنار بیاید. سرانجام (سپتامبر ۱۵۶۳) او نیز توصیه کرد که گرانول به مقام دیگری گماشته شود. فیلیپ، پس از مدتها مقاومت، تسلیم شد و آن وزیر مغرور را دعوت کرد که از مرخصی استفاده کند. گرانول در ۱۳ مارس ۱۵۶۴ از بروکسل بیرون رفت، ولی همچنان جزو مشاوران معتمد پادشاه باقی میماند. در این هنگام اشراف به شورای دولتی بازگشتند.

بعضی از گماشتگان آنان آرای قضایی، مقامات، و عفو نامهها را میفروختند، و ظاهرا نایب السلطنه از غنایم بهره مند میشد. کار تفتیش افکار بالا گرفت. فیلیپ از اسپانیا مراقب آن بود و آن را تشویق میکرد و نام بدعتگزاران مشکوک را برای مارگریت میفرستاد. تقریبا روزی بدون اعدام نمیگذشت. در سال ۱۵۶۱ ژلن دومولر را در اودنارد به آتش سوختند; تامس کالبرگ را در تورنه زنده زنده در آتش افکندند; یکی از مخالفان غسل تعمید را با هفت ضربه شمشیری زنگزده در برابر چشمان زنش قطعه قطعه کردند، و آن زن از وحشت مشاهده آن منظره درگذشت. برتران لوبلا، که از این وحشیگریها به خشم آمده بود، طی مراسم عشای ربانی در عید میلاد مسیح به کلیسای تورنه حمله برد، به سوی محراب شتافت، نان مقدس را از دست کشیش ربود، آن را زیر پا انداخت، و فریاد کنان به حاضران گفت: ((ای مردم گمراه، آیا این چیز را به جای عیسی مسیح خداوند و نجات دهنده خود میدانید)) ماموران او را شکنجه دادند، دست و پای راست او را تا پیدا شدن استخوانهایش سوزاندند، زبانش را از بن قطع کردند، و او را واژگون روی آتش نگاه داشتند و بتدریج کشتند. در لیل، روبر اوژیه و زن و فرزندش از آن لحاظ در آتش افکنده شدند که پرستش نان مقدس را بت پرستی کفر آمیزی میدانستند.

تور کماذای هلند شخصی بود به نام پترتیتلمان، که شیوه‌هایش چندان مستبدانه و بیرحمانه بودند که شورای شهرداری بروژ، که همه اعضای آن کاتولیک بودند، او را نزد نایب السلطنه به عنوان مردی وحشی معرفی کردند و گفتند که مردم را از خانه‌هایشان بیرون میکشد، بدون هیچ گونه مانع قانونی محاکمه میکند، آنچه را که دلش میخواهد بر زبان آنان میگذارد، و سپس همگی را به مرگ محکوم میکند. دادرسان فلاندر در نامهای بسیار جدی خطاب به فیلیپ از او استدعا کردند که به این بیدادگریها پایان دهد. مارگریت از رئیس دستگاه تفتیش افکار محجوبانه خواهش کرد که ((با احتیاط و فروتنی)) رفتار کرد، ولی اعدامها همچنان ادامه یافتند. فیلیپ از تیتلمان حمایت کرد، و به نایب السلطنه فرمان داد که دستورهای شورای ترانت (۱۵۶۴) را بدون رحم یا وقفه به مورد اجرا بگذارد. شورای دولتی اعتراض کرد و گفت که بعضی از این دستورها با امتیازات مسلم ایالات مغایرند، و از این رو از انتشار آنها جلوگیری کرد. ویلیام، فرمانروای اورانژ، که مایل بود وحدت هلند را با حفظ آزادیهای سیاسی دیرین آن نگاه دارد، پیشنهاد کرد که کسی متعرض مذاهب مختلف نشود، و این سیاست برای آن عصر کاملا تازه بود. در تایید این سیاست، به شورای دولتی چنین گفت: ((اگر پادشاه تصور میکند که مردم هلند برای مدت نامحدودی تن به فرمانهای بیرحمانهاش خواهند داد، در اشتباه است. من هر اندازه سخت پایبند مذهب کاتولیک باشم، باز قبول نمیکنم که پادشاهان بخواهند بر وجدان اتباع خود حکومت کنند و آزادی مذهبی را از آنها بگیرند.)) کاتولیکها به پروتستانها پیوستند و فرمانهای مذکور را ظالمانه دانستند. اگمون به مادرید فرستاده شد تا آن فرمانها را تعدیل کند. و مارگریت به طور خصوصی از این تقاضا پشتیبانی کرد. اگمون اگرچه در اسپانیا به اعزاز تمام پذیرفته شد، با دست تهی بازگشت. اسقفهای ایپر، نامور، گان، و سنتومر در ماه ژوئن ۱۵۶۵ عریضهای به حضور فیلیپ تقدیم داشتند و استدعا کردند که در آن فرمانها تغییری بدهد و ((مردم را به آرامی و با محبتی پدرانه نصیحت کند، نه با خشونت قضایی.)) فیلیپ در مقابل همه این اعتراضها پاسخ داد که حاضر است صدهزار نفر را قربانی کند، ولی دست از سیاست خود بر ندارد، و در اکتبر ۱۵۶۵ این دستور ساده را برای عاملان دستگاه تفتیش افکار فرستاد:

در مورد تفتیش افکار مایلم که این کار مانند سابق و به مقتضای همه قوانین، خواه انسانی خواه آسمانی، انجام گیرد. من از صمیم قلب طرفدار آنم، و از شما میخواهم که دستورهای مرا اجرا کنید. همه زندانیان محکوم رابکشید، و نگذارید که بر اثر غفلت و ضعف و سو نیت قضات فرار کنند. اگر عدهای میترسند آن فرمانها را به مورد اجرا بگذارند، به جای آنان مردانی خواهم گماشت که دل و غیرت بیشتری داشته باشند.

مارگریت فرمان فیلیپ را گردن نهاد، و دستور اجرای کامل فرمانها را صادر کرد (۴ نوامبر ۱۵۶۵). اورانژ و اگمون دوباره از شورای دولتی کناره گرفتند، و اورانژ، سایر اشراف، و گروه زیادی از قضات حاضر به اجرای فرمانها نشدند. پروتستانها جزوهها و اوراقی انتشار دادند و از زجر و تعقیب انتقاد کردند. بازرگانان خارجی که احساس میکردند انقلابی در شرف تکوین است، از هلند بیرون رفتند. دکانها بسته شدند، تجارت از رونق افتاد، و آنورس به صورت شهر مردهای درآمد. بسیاری از پروتستانهای هلند به انگلستان یا آلمان گریختند و در انگلستان باعث تکامل آن صنایع نساجی شدند که در قرن هفدهم با هلند شروع به رقابت کرد، و در قرن هیجدهم منجر به انقلاب صنعتی شد.

بسیاری از اشراف کوچکتر پنهانی به فرقه پروتستان پیوستند. در دسامبر ۱۵۶۵ بعضی از آنها لویی، کنت ناسو (برادر دلیر و کوچک ویلیام); فیلیپ فان مارنیکس، لرد سنت الد گوند; برادر کوچکش، یان فان مارنیکس، لرد تولوز; هندریک، کنت آو بردرود; و دیگران در قصر کنت کولمبورخ در بروکسل گرد آمدند و ((مصالحه نامهای)) تنظیم کردند، از تاسیس دستگاه تفتیش افکار لب به انتقاد گشودند، و اتحادیهای به منظور منحل کردن آن تشکیل دادند. در ۵ آوریل ۱۵۶۶، در حدود چهارصد نفر از این اشراف کوچک به قصر نایب السلطنه رفتند و ((درخواستی)) به او تقدیم داشتند و تقاضا کردند از پادشاه بخواهد که به تفتیش افکار و فرمانهای سابق در هلند خاتمه دهد، و از وی

خواستند که اجرای فرمانها را تا دریافت پاسخ فیلیپ موقوف سازد. مارگریت جواب داد که عریضه آنها را به حضور پادشاه خواهد فرستاد، اما خود اجازه ندارد که اجرای فرمانها را به تعویق بیندازد، با وجود این، همه مساعی خود را به کار خواهد برد که فرمانها را تعدیل کند. یکی از مشاوران نایب السلطنه چون دریافت که وی بر اثر تعداد و تصمیم شاکیان مرعوب شده است، به او قوت قلب داد و پرسید: ((چطور، خانم، سرکار از این گداها میترسید)) همپیمانان با اکراه این نام را پذیرفتند; بسیاری از آنان جامه خاکستری زیر و خورجین و کاسه را، که از مشخصات گدایان بود. برگزیدند; ((زنده باد گدایان)) به منزله شعار انقلاب درآمد، و تا یک سال همین اشراف جوان بودند که شورش را رهبری کردند و پرورش دادند.

مارگریت، فیلیپ را از آن ((درخواست)) و از محبوبیت آن در میان اکثر مردم آگاه کرد و مساعی خود را برای متقاعد ساختن او به منظور تعدیل فرمانها از سرگرفت. پادشاه با لحنی ظاهرا استمالت آمیز پاسخ داد (۶ مه ۱۵۶۶) که امیدوار است بدعت بدون خونریزی بیشتر قلع و قمع شود، و قول داد که ظرف مدت کوتاهی از هلند دیدن کند. از طرف دیگر، شورای دولتی نیز فلوران دو مونمورانسی (بارون دومونتینیی) و مارکی دو برگون را به حضور او فرستاد تا تقاضای نایب السلطنه را تایید کنند. فیلیپ آنان را به مهربانی پذیرفت، نامهای به مارگریت فرستاد، و موافقت خود را برای الغای تفتیش افکار در هلند اعلام داشت، و حاضر شد هر کسی را که نایب السطنه توصیه کند مورد عفو قرار دهد. پیروان کالون، لوتر، و همچنین آنا باتیستها از وقفهای که در طوفان پدید آمد استفاده کردند و علنا به اجرای مراسم خود پرداختند. تعداد زیادی از فراریان پروتستان از انگلستان، آلمان، و سویس بازگشتند; واعظان مختلف از راهبان پیشین، دانشمندان الهیات، کلاهسازان، چرمسازان و دباغان موعظههایی برای مردان و زنان پرشور، که بسیاری از آنان مسلح بودند و همگی فریاد میزدند ((زنده باد گدایان))، ایراد کردند. آمبرواز ویل، که با کالون درس خوانده بود، نزدیک شهر تورنه، برای شش هزار نفر موعظه کرد (۲۸ ژوئن ۱۵۶۶). دو روز بعد، در همان محل، کشیش دیگری برای ده هزار نفر، و هفته بعد برای بیست هزار نفر موعظه کرد. به نظر میرسید که نیمی از مردم فلاندر به آیین پروتستان گرویدهاند. روزهای یکشنبه ضمن آنکه مردم در اجتماعات پروتستان حضور مییافتند، کلیساها و شهرها تقریبا خالی میشدند. هنگامی که در ایالت هولاند شایع شد که پتر گابریل شیرین سخن قرار است در اوورین نزدیک هارلم موعظه کند، هزاران تن از پروتستانها به آنجا شتافتند و با خواندن سرودهای روحانی دشتها را به لرزه درآوردند. نزدیک آنورس، تعداد شرکت کنندگان در مجامع پروتستان به پانزده هزار به قولی سی هزار نفر، که تقریبا همگی مسلح بودند، میرسید. نایب السلطنه به اولیای امور انورس دستور داد که از این اجتماعات، به عنوان خطری که کشور را تهدید میکرد، جلوگیری کنند; ولی آنان در پاسخ گفتند که نیروی نظامی آنها غیر کافی و غیر قابل اعتماد است. خود مارگریت از زمان عزیمت پادگان اسپانیایی قوایی در اختیار نداشت. در آنورس چنان آشوبی برپا بود که امور اقتصادی متوقف شده بودند. نایب السلطنه از ویلیام (گیوم د/اورانژ) تقاضا کرد که به آنجا برود و میان کاتولیکها و پروتستانها صلح برقرار کند. او نیز واعظان را ترغیب کرد که اجتماعات خود را به حومه شهر محدود کنند، اسلحه را از دست مردم بگیرند، و بدین وسیله آتش فتنه را فرونشاند.

در همین ماه (ژوئیه ۱۵۶۶) دو هزار ((گدا)) به رهبری لویی، کنت ناسو، در سن ترون، در اسقف نشین لیژگرد آمدند و، ضمن فریادهای سرورآمیز، نقشههایی برای پیشرفت مقاصد خود طرح کردند، بدین معنی که تصمیم گرفتند با پروتستانهای آلمان رابطه برقرار کنند و از آنها لشکری به وجود آورند که، در صورت حمله دشمنان به پروتستانهای هلند، به کمک اینان بشتابند. در ۲۶ ژوئیه لویی و دوازده نفر دیگر، که به جامه گدایان درآمده بودند، از نایب السلطنه تقاضا کردند که اتاژنرو را تشکیل دهد و توصیههای اورانژ، اگمون، و هورن را بپذیرد. از آنجا که جواب او صریح نبود، آنان تلویحا گفتند که شاید مجبور شوند از خارج استمداد کنند. لویی، با اغماض برادر محتاطش ویلیام،

بیدرنگ شروع به گردآوری چهار هزار سوار و چهل گروهان در آلمان کرد. در ۹ اوت، فیلیپ سندی رسمی بدین مضمون امضا کرد که پیشنهاد عفو را از او بزور گرفتهاند و خود دیگر موظف به اجرای آن نیست، و در ۱۲ اوت به رم اطلاع داد که موقوف ساختن تفتیش افکار مربوط به تصویب پاپ است. در ۱۴ اوت، گروهی از پروتستانها، که به تحریک واعظان تمثالهای مذهبی را بت میدانستند، به ترتیب وارد کلیساهای سنتومر شدند، تمثالها و محرابها را درهم شکستند، و هر گونه تزیینی را از میان بردند، در همان هفته گروههای مشابهی در ایپر، کورتره، اودنارد، و والانسین به همان اقدامات دست زدند. در آنورس، در روز شانزدهم و هفدهم، عوام وارد کلیسای جامع شدند و محرابها را در هم ریختند; شیشه بندهای منقوش و صلیبها و سایر تمثالها، همچنین ارگها و گلدوزیها و پیالهها و ظرفهای مخصوص عشای ربانی را شکستند; گورها را شکافتند و زیور آلات اجساد را برداشتند; سپس شراب مخصوص عشای ربانی را نوشیدند، کتاب دعاهای گرانبها را سوزاندند، و شاهکارهای هنری را زیر پا انداختند. آنگاه نردبان و طناب آوردند و مجسمهها را از طاقچهها بیرون کشیدند و آنها را با پتک شکستند. پس از این جریانات، فریاد کنان از کوچههای آنورس گذشتند، تمثالها و زیورهای سی کلیسا و صومعه را خراب کردند، کتابخانه صومعهها را سوزاندند، و راهبان و راهبهها را از دیرها بیرون راندند. هنگامی که خبر این ((غضب کالونی)) به تورنه رسید، شور تمثال شکنی در آنجا نیز درگرفت، و دارایی کلیساها به تاراج رفت. تنها در فلاندر چهارصد کلیسا از تمثال خالی شد. در کولمبورخ، کنت خوش مشرب در جریان خرابکاری شرکت جست و به طوطیهای خود نان مقدس خوراند. در سایر نقاط، بعضی از کشیشان سابق قرصهای نازکی از فطیر را که در عشای ربانی خورده میشد روی چنگال برشته کردند. این شور و هیجان از فلاندر به ایالات شمالی، آمستردام، لیدن، دلفت، اوترشت، و سرانجام به گرونینگن و فریسلاند سرایت کرد. اکثر رهبران پروتستان از این خرابیها انتقاد کردند، ولی بعضی از آنان، با ملاحظه اینکه خطر زیادی متوجه کسی نشده بود، تخریب مجسمهها و تصویرها را جنایت آمیزتر از زنده زنده سوزاندن ((بدعتگذاران)) ندانستند. مارگریت پارما از برابر این طوفان گریخت و در نامهای خطاب به فیلیپ نوشت: ((در این کشور همه چیز آزاد است، جز مذهب کاتولیک.)) فیلیپ منتظر وقتی شد که بتواند انتقام بگیرد. ولی نایب السلطنه در برابر عوام مسلح و رهبران بیباک مجبور شد که به آنان امتیازاتی بدهد. در ۲۳ اوت ((موافقتنامهای)) با نمایندگان ((گدایان)) امضا کرد، بدین مضمون که مذهب کالون، در نقاطی که تا آن وقت رایج بود، مجاز باشد، به شرط آنکه کسی مزاحم مراسم کاتولیکها نشود، و پروتستانها نیز اسلحه خود را در خانه بگذارند. سخنگویان همپیمانان حاضر شدند که در صورت اجرای این موافقتنامه از طرف دولت، پراکنده شوند. بدین ترتیب زجر و تعقیب متوقف، و تا مدتی صلح و آرامش برقرار شد.

نه ویلیام (دوک اورانژ) و نه پادشاه اسپانیا هیچ یک نمیخواستند که قضایا به همینجا خاتمه یابد. ویلیام در پیشرفت آیین پرشور پروتستان عاملی برای کسب استقلال هلند میدید. خود او اگر چه اسما کاتولیک بود، از همه مقامات دولتی چشم پوشید، از خود دستگاهی جاسوسی به وجود آورد، و برای گردآوری پول و سرباز به آلمان رفت (۲۲ آوریل ۱۵۶۷). پنج روز بعد، دوک آلوا، به دنبال دستور فیلیپ، از اسپانیا خارج شد تا برای انتقام گیری از شورشیان کالونی قوایی فراهم کند، و بدون تمکین از کسی، هر گونه بدعت، شورش، و آزادی را از هلند براندازد.

III – آلوا در هلند: ۱۵۶۷–۱۵۷۳

فرناندو آلوارث د تولدو، معروف به دوک آلوا، که در این هنگام پنجاه و نه سال داشت، گویی تصویری بود که ال گرکو کشیده است: راست، بلند، لاغر، با چشمان سیاه، پوست زرد، و ریش سفید. در بیست سالگی لقب مشهور و املاک وسیع خود را به ارث برده بود. در آغاز جوانی وارد خدمت ارتش شد و در نتیجه شجاعت، کیاست، و خشونت خویش شهرت یافت. فیلیپ پس از آنکه او را جزو محارم خود کرد، همیشه با خوشرویی به توصیههای او گوش میداد. در

این رویداد ناگهانی عقیده او نظیر عقیده سربازی بود که با انضباط و دینداری اسپانیایی پرورش یافته باشد، یعنی معتقد بود به اینکه شورشیان باید بدون ترحم قلع و قمع شوند، زیرا هر امتیازی که داده شود باعث تشدید مخالفت خواهد شد. فیلیپ به او اختیار تام داد و او را ((به امان حق سپرد)). آلوا به ایتالیا رفت و در آنجا، مخصوصا از میان پادگان اسپانیایی در میلان و ناپل، لشکری برگزیده مرکب از دههزار سرباز گرد آورد. سپس آنان را به جامه فاخر ملبس کرد، آخرین سلاحها و جوشنها را در اختیارشان گذاشت، و آنان را با دوهزار روسپی، که به طرز شایستهای ثبت نام کرده و به کار گماشته شده بودند، خشنود ساخت. از آنجا، از طریق آلپ، بورگونی، لورن، و لوکزامبورگ، به سوی هلند رفت و در ۲۲ اوت ۱۵۶۷ وارد بروکسل شد. اگمون با کمال خضوع و با دو اسب کمیاب به استقبال او شتافت. اما مارگریت با تاسف از او دیدار کرد، زیرا چنین میپنداشت که برادرش او را کنار گذاشته و در خواست او را نپذیرفته است، آن هم وقتی که نایبالسلطنه نظم و ترتیبی انسانی برقرار ساخته است. هنگامی که آلوا سربازان اسپانیایی را در شهرهای بزرگ هلند مقیم کرد، مارگریت لب به اعتراض گشود، ولی دوک با خونسردی به او گفت: ((حاضرم که همه ننگ را تقبل کنم.)) از این رو مارگریت از فیلیپ اجازه خواست که استعفا کند. پادشاه نیز با اعطای مستمری تسلابخشی خواهش او را پذیرفت، و نایبالسلطنه در ماه دسامبر بروکسل را ترک و به سوی پارما عزیمت کرد. کاتولیکها، که به او احترام میگذاشتند، از رفتنش متاسف شدند و پروتستانها نیز، که میدیدند شدیدترین سختگیری او در مقایسه با بیرحمی عمدی آلوا ملایم به نظر خواهد آمد، بر عزیمتش تاسف خوردند.
نایبالسلطنه و فرمانروای جدید در قلعهای در آنورس مقیم شد و خود را برای تطهیر هلند از بدعت آماده ساخت.
نخست اگمون و هورن را به شام دعوت کرد از آنان به خوبی پذیرایی نمود، سپس دستور داد که آنان را دستگیر و تحت نظر قوای فراوانی در قلعهای در گان زندانی کنند (۷ سپتامبر). آنگاه هیئتی به نام ((شورای آشوبها))، که توسط پروتستانهای وحشتزده به ((شورای خون)) موسوم شد، تشکیل داد. هفت نفر از اعضای آن هلندی و دو تن اسپانیایی بودند، ولی تنها این دو نفر حق رای داشتند، و آلوا در هر قضیهای که مخصوصا مورد توجه او بود، تصمیم نهایی را به خود اختصاص میداد; طبق دستور او شورا میبایستی همه افرادی را که متهم به مخالفت با کلیسای کاتولیک یا حکومت اسپانیا بودند بیابد، دستگیر کند، در دادگاهی خصوصی به محاکمه بکشد، و محکومان را بدون ترحم یا وقفه به مجازات برساند. شورا عاملانی را برای جاسوسی فرستاد و خبرچینان را ترغیب کرد که علیه خویشان و دوستان خود گزارش دهند. خروج از کشور ممنوع شد، و نیز مقرر شد که صاحبان کشتی در صورت کمک رساندن به مهاجران، به دار آویخته شوند; هر شهری که در جلوگیری از آشوب و تنبیه شورشیان موفق نشود، مجرم شناخته شود و کارمندانش را زندانی یا جریمه کنند. هزاران تن دستگیر شدند. تنها در یک صبح حدود ۱۵۰۰ نفر را در بسترشان دستگیر کردند و به زندان فرستادند. محاکمات به اختصار برگزار میشد، گاهی دستههای سی، چهل، یا پنجاه نفری در یک زمان محکوم به اعدام میشدند. در یک ماه (ژانویه ۱۵۶۸)، هشتاد و چهار تن از اهالی والانسین اعدام شدند.
پس از چندی، خانوادهای در فلاندر یافت نمیشد که در غم یکی از اعضای خود، که به فرمان شورای آشوبها دستگیر یا کشته شده بود، اشک نریزد. بندرت کسی در هلند جرات اعتراض داشت. کوچکترین انتقاد مترادف با توقیف شدن بود. آلوا احساس میکرد که چون توانسته است ویلیام (دوک اورانژ) را به دام اندازد، موفقیتش لکهدار شده است.
شورای آشوبها ادعانامهای علیه آن امیر، برادرش لویی، شوهر خواهرش کنت فان دن برگ، بارون دو مونتینیی، و سایر رهبران صادر و آنان را متهم به تشویق بدعت و شورش کرد. مونتینیی هنوز در اسپانیا به سر میبرد، زیرا فیلیپ او را به زندان انداخته بود. پسر ویلیام به نام فیلیپ ویلیام (کنت بورن) در دانشگاه لوون تحصیل میکرد. او را دستگیر کردند و به اسپانیا فرستادند. او در آنجا به صورت کاتولیک پرشوری تربیت شد و اصول پدر را انکار کرد. ویلیام به

عنوان مردی شورشی اعلام شد و هر کسی میتوانست او را با معافیت قضایی به قتل برساند. ویلیام در صدد تشکیل لشکری بر آمد، و به برادر خود لویی نیز دستور داد که چنین کند. سپس از امیران لوتری استمداد کرد، ولی عکسالعمل آنان ضعیف بود. از الیزابت نیز کمک خواست، اما او هم راه احتیاط را در پیش گرفت.

از آنورس، آمستردام، لیدن، هارلم، و فلاشینگ مبالغی پول برای او رسید. کنتهای فان دن برگ، کولمبورخ، و هوگشتراتن هر یک ۳۰,۰۰۰ فلورن فرستادند. خود او جواهر، ظروف، فرشینهها، و اثاث گرانبهای خویش را فروخت و ۵۰,۰۰۰ فلورن تهیه کرد. سرباز فراوان یافت میشد، زیرا سربازان مزدور، در نتیجه وقفه در جنگهای مذهبی فرانسه، تهیدست به آلمان بازگشته بودند. رواداری مذهبی برای ویلیام سیاست لازمی بود، زیرا او میبایستی پیروان لوتر و کالون را به زیر پرچم خود گرد آورد و به کاتولیکهای هلند اطمینان دهد که مذهب آنها در نتیجه جدایی هلند از اسپانیا دچار اشکال نخواهد شد. نقشه او این بود که سه لشکر در یک زمان به حمله بپردازند; قرار بود که هوگنوهای فرانسه به آرتوا در جنوب باختری حمله کنند، هوگشتراتن سربازان خود را علیه ماستریشت در جنوب رهبری کند، و لویی کنت ناساو از آلمان وارد فریسلاند در شمال خاوری شود. حمله هوگنوها و سربازان هوگشتراتن دفع شد، ولی لویی در هایلیگرله بر سربازان اسپانیایی فایق آمد (۲۳ مه ۱۵۶۸). آلوا فرمان اعدام اگمون وهورن را صادر کرد تا از سههزار سربازی که از آن دو نفر به انضمام گان حفاظت میکردند برای جنگ استفاده کند. سپس با این نیروی امدادی به سوی فریسلاند پیش رفت، قوای تضعیف شده لویی را در یمینگن شکست داد (۲۱ ژوئیه)، و هفت هزار تن از سربازان او را به خاک هلاک افکند.

لویی از یکی از مصبهای رودخانه امس شنا کنان فرار کرد. در ماه اکتبر، ویلیام با بیستوپنج هزار سرباز به برابان رفت تا با آلوا نبردی قاطع کند. آلوا، که لشکری کوچکتر ولی منظمتر در اختیار داشت، زرنگی کرد و حاضر به مبارزه نشد و فقط به حملات خرابکارانهای در پشت سر دشمن مبادرت ورزید. سربازان ویلیام، که مواجبی دریافت نداشته بودند، از جنگیدن خودداری کردند، و او ناچار آنان را به جای امنی در فرانسه برد و آنان را پراکنده کرد. سپس در جامه دهقانی از فرانسه به آلمان رفت و در آن کشور، برای گریز از دست قاتلان، پیوسته محل اقامت خود را تغییر داد. با این نبردهای مصیبتآمیز ((جنگ هشتادساله)) شروع شد، که از سوی هلندیها تا پیروزی نهایی آنان (۱۶۴۸) با شدت بی سابقهای ادامه یافت.

آلوا تا مدتی یکهتاز مغرور صحنه نبرد بود، اما او نیز پولی نداشت. فیلیپ با بانکداران جنوایی قرار گذاشته بود که ۴۵۰۰۰ دوکاتو از طریق دریا برای آلوا بفرستند. ولی ناوگان مسلح انگلیسی کشتیهای آنان را مجبور کردند که در بندر پلیموت لنگر بیندازند، و الیزابت، که بیمیل نبود در مقابل چنین پولی به ویلیام کمک کند، آن را با معذرت بسیار ضبط کرد. آلوا مجلس اشراف و نمایندگان شهرها را به بروکسل فرا خواند و به آنان گفت که باید بیدرنگ یک درصد از تمام اموال، و پنج درصد به طور دایم از هر گونه انتقال مستغل، و ده درصد به طور دایم از هر فروشی مالیات اخذ شود.

نمایندگان اعتراض کردند و گفتند که چون بسیاری از چیزها ظرف یک سال چند بار دست به دست میشوند، چنین مالیاتی به منزله ضبط آنها خواهد بود. سپس پیشنهادهای آلوا را به شوراهای ایالتی ارجاع کردند; در آنجا مخالفت به اندازهای شدید بود که آلوا مجبور شد مالیات ده درصد را تا سال ۱۵۷۲ به تعویق اندازد; و در این ضمن به مالیات یک درصد و اعانهای به مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰فلورن سالانه برای مدت دو سال قناعت کند. حتی گردآوری مالیات یک درصد نیز دشوار و پر خرج بود. از آنجا که اوترشت از پرداخت آن استنکاف کرد، آلوا یک تیپ سرباز در میان منازل آن شهر مقیم ساخت، و چون باز مقاومت ادامه یافت، وی مردم آن ناحیه را خیانتکار شمرد، امتیازات آنان را از میان برد، و همه دارایی اهالی را به نفع پادشاه ضبط کرد. همین مالیاتبندی و نحوه اخذ آن بود که آلوای شکست ناپذیر را

شکست داد. در این هنگام تقریبا همه مردم، خواه کاتولیک، خواه پروتستان، به مخالفت او برخاستند; و چون تحمیلات او مانع از فعالیت بازرگانی که پیشرفت هلند وابسته به آن بود میشد، خشم آنان پیوسته افزایش مییافت. آلوا، که در امور جنگی بیش از امور اقتصادی تبحر داشت، در مقابل تصرف پولهای بانکداران جنووایی به وسیله الیزابت، معامله به مثل کرد و اموال انگلیسیها را در هلند ضبط و تجارت با انگلستان را ممنوع کرد. الیزابت، بیدرنگ در انگلستان کالاهای هلندی را متصرف شد و تجارت انگلستان را معطوف به بندر هامبورگ کرد. پس از مدت کوتاهی، هلندیها انحطاط تجارت را احساس کردند. دکانها بسته شدند، بیکاری بالا گرفت، و طبقه نیرومند پیشهوران، که اعدام پروتستانها و غارت کلیساها را با شکیبایی تحمل کرده بودند، پنهانی به فکر شورش افتادند و سرانجام آتش فتنه را با پرداخت پول دامن زدند. حتی کشیشان کاتولیک، که از اضمحلال اقتصاد ملی بیم داشتند، مخالف آلوا شدند و به فیلیپ اخطار کردند که دوک آن کشور را به ویرانی میکشاند، پاپ پیوس پنجم، که از پیروزیهای آلوا شاد شده بود، با کاردینال دوگرانول در انتقاد از سختگیری آلوا همداستان شد و توصیه کرد که همه شورشیان و بدعتگذارن در صورت استغفار مورد عفو قرار گیرند. فیلیپ پذیرفت و این خبر را به اطلاع آلوا رسانید (فوریه ۱۵۶۹)، اما دوک تقاضا کرد این عمل به تاخیر افتد، و عفو عمومی تا ۱۶ ژوئیه ۱۵۷۰ اعلام نشد. در آن سال پاپ کلاه و شمشیر متبرک را به آلوا و گل طلایی را به زن او اعطا کرد; و فیلیپ، پادشاه اسپانیا، مونتینیی را، که به زندان افکنده بود، از میان برداشت (۱۶ اکتبر ۱۵۷۰). در این ضمن نیروی تازهای وارد صحنه شده بود. در مارس ۱۵۶۸ گروهی مردان دست از جان شسته معروف به ((گدایان وحشی)) با شور و هیجان به غارت کلیساها و صومعهها پرداختند و بینی و گوشهای کشیشان و راهبان را بریدند; گویی با این اعمال میخواستند با وحشیگریهای شورای خون رقابت کنند. در ۱۵۶۹۱۵۷۲ گروه دیگری، که خود را ((گدایان دریا)) نام نهاده بود، هیجده فروند کشتی را به تصرف در آورد; با دریافت ماموریت از طرف ویلیام، دوک اورانژ، به ساحل هلند حمله برد; کلیساها و صومعهها را غارت کرد; به امور کشتیرانی اسپانیا آسیب رساند; و در بندرهای مساعد انگلستان، و حتی در شهر دور دست لاروشل که در آن هنگام زیر تسلط هوگنوها بود، آذوقه بهدست آورد. هرگاه یکی از شهرهای ساحلی بدون پادگان اسپانیایی میماند، ((گدایان دریا)) به آن حمله میبردند، مواضع سوقالجیشی را به تصرف در میآوردند، و به وسیله باز کردن سدها جلو پیشرفت قوای اسپانیایی را میگرفتند. آلوا دیگر قادر نبود از طریق دریا آذوقه دریافت دارد. شهرهای عمده ایالات هولاند، زیلاند، گلدرلاند، و فریسلاند. که بدین ترتیب محفوظ مانده بودند، با ویلیام دوک اورانژ پیمان وفاداری بستند و حاضر شدند ملزومات جنگی او را فراهم کنند (ژوئیه ۱۵۷۲). ویلیام مرکز فرماندهی خود را به دلفت انتقال داد و به خود عنوان ((سرطاس)) و ((کالونی)) داد، و این موضوع درباره سرش بیش از ایمانش صدق میکرد. در این وقت بود که فیلیپ وان مارنیکس آواز ((ویلیام تاساوی))را ساخت، که از آن زمان تا کنون سرود ملی هلند بوده است. ویلیام، که بدین ترتیب تشویق شده بود، لشکر دیگری به وجود آورد و به برابان حمله برد. در همان زمان لویی، کنت ناسو، به کمک کولینیی قوایی در فرانسه فراهم کرد، وارد انو شد، و والانسین و مونس را به تصرف درآورد (۲۳ مه ۱۵۷۲). آلوا برای تصرف مجدد مونس عزیمت کرد، و امیدوار بود که بدان وسیله از کمک مجدد فرانسه به لویی جلوگیری کند. ویلیام برای کمک به برادر خود به طرف جنوب شتافت و، اگر چه پیروزیهای مختصری به دست آورد، پس از مدتی سرمایه خود را بر باد داد. سربازانش با غارت کلیساها مواجب خود را تهیه میکردند و با کشتن کشیشان خود را سرگرم میداشتند. مخالفت کاتولیکها بالا گرفت، و هنگامی که قوای ویلیام به حدود بروکسل رسید، دروازهها را بسته و مردم را آماده مقاومت یافت. پس از حرکت مجدد، در یک فرسنگی مونس بود که ششصد سرباز اسپانیایی او را در بستر خواب غافلگیر کردند. هشتصد تن از سربازان ویلیام، پیش از آنکه آماده دفاع شوند، به قتل رسیدند. خود ویلیام به دشواری جان به سلامت برد و با بقیه قوای خو به مالین در برابان شتافت.

در این ضمن، کشته شدن کولینیی و کشتار سن-بارتلمی امید هر گونه کمک را از طرف فرانسه قطع کرد در ۱۷ سپتامبر مونس تسلیم آلوا شد، و او به لویی و بقایای سربازانش اجازه داد که، بی آنکه آسیبی ببینند، حرکت کنند. اما فیلیپ دو نوارم، سردار آلوا، به میل خود صدها نفر از مردم را به دار آویخت، و اموال آنان را توقیف کرد و به بهای ارزان خرید. ناکامی ویلیام در امور سوقالجیشی، زیاده رویهای سربازان بیانضباط او، و وحشیگریهای ((گدایان)) نقشه او را مبنی بر متحد ساختن کاتولیکها و کالونیها و لوتریها برای مقابله با بیدادگری آلوا نقش بر آب کرد. گدایان، که تقریبا همگی کالونی بودند، علیه کاتولیکها همان سبعیتی را نشان دادند که دستگاه تفتیش افکار و شورای خون علیه شورشیان و بدعتگذران نشان داده بود. در بعضی موارد، اسیران کاتولیک را مخیر کردند که میان آیین کالون یا مرگ یکی را برگزینند، و کسانی را که از مذهب پیشین دست بر نمیداشتند بدون درنگ و گاهی با شکنجه‌های باور نکردنی میکشتند. هر دو طرف در این مبارزه بسیاری از اسیران جنگی را به قتل رساندند. یکی از تاریخنویسان پروتستان نوشته است:

بسیار دیده شد که مردانی برادران خود را، که در صفوف دشمن اسیر کرده بودند، به دار می آویختند.

جزیرهنشینان از این اعمال ظالمانه لذت بسیار میبردند. درنظر آنان اسپانیاییها دیگر انسان نبودند. یک بار جراحی در در قلب یک اسیر اسپانیایی را بیرون آورد و آن را با میخ به دماغه کشتی کوفت و مردم را دعوت کرد که آن را گاز بگیرند. آنان نیز این کار را با خشنودی وحشیانهای انجام دادند.

همین گدایان بیرحم بودند که آلوا را شکست دادند. این سردار، که دست از جنگ برداشته بود و استراحت میکرد، باز گرفتن وتنبیه شهرهایی را که از ویلیام طرفداری کرده یا تسلیم او شده بودند به فرزند خود دون فذریگو آلوارث د تولدو واگذاشت. آلوارث نخست به مالین پرداخت، که فقط با مختصری مقاومت تسلیم شد. کشیشان و اهالی به صورت صفی از توبهکاران پیش آمدند تا تقاضا کنند شهرشان را ببخشد. اما آلوا دستور داده بود که به طرزی عبرت آمیز از آنان انتقام گرفته شود. سربازان دون فذریگو سه روز خانه‌ها، صومعه‌ها و کلیساها را به باد غارت دادند; جواهرات و جامه‌های گرانبهای مجسمه‌های مذهبی را دزدیدند; قرصهای نانی را که در عشای ربانی خورده میشد به زیر پا انداختند; و بدون تشخیص کاتولیک از پروتستان، مردان را کشتند و از زنان هتک عصمت کردند. سپس قوای او به سوی گلدرلاند شتافت، دفاع ضعیف زوتفن را در هم شکست، تقریبا همه مردان را از دم تیغ گذرانید، عدهای را با پا به دار آویخت، و پانصد نفر را جفت جفت و پشت به پشت به یکدیگر بست و آنان را در رودخانه آیسل افکند. شهر کوچکناردن پس از مقاومت کوتاهی تسلیم شد و از اسپانیاییهای فاتح با تهیه میزهای پوشیده از خوردنی پذیرایی کرد. سربازان خوردند و نوشیدند، سپس همه اهالی را به قتل رساندند. از آنجا به هارلم رفتند، که مرکز کالونیها محسوب میشد و ذوق و شوق مخصوصی برای شورش نشان داده بود. پادگانی مرکب از چهار هزار سرباز چنان دلیرانه از شهر دفاع کرد که دون فذریگو در صدد عقبنشینی بر آمد. ولی آلوا تهدید کرد که اگر وی از محاصره دست بردارد، دیگر فرزند او نخواهد بود. وحشیگری بالا گرفت، هر دو طرف اسیران را در مقابل یکدیگر به دار آویختند، و مدافعان بر فراز برج و باروها محاصره کنندگان را با تقلید از مراسم کاتولیکها به خشم آوردند . ویلیام سه هزار سرباز برای حمله به لشکر دون فذریگو فرستاد، ولی همه آنها تارومار شدند و هر گونه کوشش برای نجات هارلم به نتیجه نرسید. آن شهر پس از آنکه هفت ماه در محاصره مانده و مردم آن مجبور به خوردن چرم و گیاه شده بودند، در ۱۱ ژوئیه ۱۵۷۳ تسلیم شد. از پادگان تنها هزار و ششصد تن زنده مانده بودند. بیشتر این عده را به قتل رساندند، و چهار صدتن از بزرگان را اعدام کردند. بقیه را بخشیدند، به شرط آنکه ۲۵۰۰۰۰ گیلدر جریمه بپردازند. این جریان آخرین و پرخرجترین پیروزی حکومت آلوا بود. بیش از دوازده هزار تن از محاصره کنندگان بر اثر زخم یا

بیمار تلف شدند، و عواید مالیات منفور به مصرف جنگ رسید. فیلیپ، که به پول بیش از سرباز اهمیت میداد، دریافت که آلوا نه تنها منفور بلکه پرهزینه است و رفتار این سردار باعث اتحاد هلند علیه اسپانیا خواهد شد.
آلوا تغییر سیاست را احساس کرد و از پادشاه خواست که استعفای او را بپذیرد. طبق ادعای او، هیجده هزار نفر به فرمانش اعدام شده بودند. اما تعداد بدعتگذاران به اندازه زمان ورود او بود. به علاوه آن اشخاص بر بندرها و دریا تسلط داشتند، و ایالات زیلاند و هولاند کاملا از تحت فرمان پادشاه خارج شدند. اسقف نامور تخمین میزد که آلوا، ظرف هفت سال، بیش از لوتر و مرام کالون در یک نسل، به آیین کاتولیک آسیب رسانده است. استعفای آلوا پذیرفته شد، و از هلند بیرون رفت (۱۸ دسامبر ۱۵۷۳) و مورد استقبال فیلیپ قرار گرفت; در هفتاد و دو سالگی رهبری ارتش اسپانیا را به عهده گرفت و پرتغال را فتح کرد (۱۵۸۰). پس از مراجعت از جنگ، مدتها به تب مبتلا بود، و تنها با نوشیدن شیر از پستان زنی زنده ماند. سرانجام، در ۱۲ دسامبر ۱۵۸۲، در حالی که یک سال با شیر و نیم قرن با خون تغذیه کرده بود، چشم از جهان فرو بست.

IV –رکوئسنس و دون خوان: ۱۵۷۳–۱۵۷۸

فیلیپ شخصی به نام دون لویس د رکوئسنس را که چندی پیش نایبالسلطنه میلان بود به جای آلوا فرستاد. فرماندار جدید باملاحظه تعداد و روحیه شورشیان در شگفت افتاد و در نامهای خطاب به فیلیپ نوشت: ((نتوانستم بفهمم که چگونه آنهمه ناوگان وسیع را نگاه میدارند، در صورتی که اعلیحضرت قادر به کمک رسانیدن به یک فروند هم نیست. اما ظاهرا مردانی که برای حفظ جان، کاشانه، مذهب غلط، و روی هم رفته هدف خود میجنگند حاضرند که تنها آذوقه دریافت دارند و مواجب نگیرند)) سپس از فیلیپ استدعا کرد که به او اجازه دهد همه غیر از بدعتگذران متعصب را ببخشد، و به این عده هم اجازه مهاجرت بدهد، و اخذ ده درصد مالیات فروش را ملغا کند. ویلیام، دوک اورانژ، این پیشنهادها را به منزله نیرنگی برای وقت گذرانی و روش تازهای برای قلع و قمع آیین پروتستان در هلند دانست. وی تنها صلحی را میپذیرفت که مبتنی بر آزادی کامل مذهبی، برقراری مجدد امتیازات ایالات و بر کناری همه اسپانیاییها از مناصب کشوری و نظامی باشد. از این رو جنگ ادامه یافت. در نبرد موک (۱۳ آوریل ۱۵۷۴) لویی و هانری، برادران ویلیام، که به ترتیب سیوشش و بیست و چهار سال داشتند، جان خود را از دست دادند. در این مرحله دو واقعه به شورش کمک کرد: فیلیپ ورشکست شد (۱۵۷۵)، و رکوئسنس ضمن محاصره زیریکزه درگذشت (۵ مارس ۱۵۷۶). پادشاه برادر ناتنی خود دون خوان اتریشی را به آن منصب پر دردسر گماشت، ولی او تا ماه نوامبر به لوکزامبورگ نرسید. در این ضمن نمایندگان دو ایالت زیلاند و هولاند پیمان آشتی را در دلفت امضا کردند (۲۵ آوریل). بنابراین پیمان، فرماندهی قوای دریایی و زمینی، اختیار گماشتن افراد به مناصب سیاسی، و حتی حق سپردن تحتالحمایگی آن دو ایالت به پادشاهی خارجی به ویلیام داده شد. او نیز، بر اثر قدرت جدید خویش، از سایر ایالات خواست که در طرد اسپانیاییها از هلند با او همکاری کنند، و به کاتولیکها و پروتستانها و عده داد که مذاهب آنها محترم شمرده خواهند شد. در این هنگام، سربازان اسپانیایی، که از غارت زیریکزه محروم شده بودند، سر به شورش برداشتند (ژوئیه) و چنان بدون تبعیض به تاراج و زورگویی پرداختند که فلاندر و برایان به وحشت افتادند. اگر این واقعه روی نداده بود، استمداد ویلیام از ایالات هلند بدون نتیجه میماند. شورای دولتی در بروکسل اقدام شورشیان اسپانیایی را تقبیح کرد، ولی آنان توجهی نکردند. شورا اگرچه آنان را یاغی دانست، قوایی برای سرکوبی شورشیان در اختیار نداشت. ویلیام حاضر شد قوایی به کمک شورا بفرستد، و دوباره قول داد که آزادی مذهبی را محترم بشمارد. از آنجا که شورا در قبول پیشنهاد او تردید نشان داد، مردم بروکسل آن را بر انداختند و شورای دیگری تحت ریاست فیلیپ دو کروا تشکیل دادند که باب مذاکره با ویلیام را باز کرد. در ۲۶ سپتامبر، گان قوایی را که ویلیام برای حفاظت این شهر علیه شورشیان اسپانیایی فرستاده بود به خوبی پذیرفت. در ۱۹ اکتبر، نمایندگان

برابان، فلاندر، و انو در گان گرد آمدند، اما مایل به اتحاد حکومتهای خود با امیر یاغی نبودند. در بیستم همان ماه، ماستریشت به دست شورشیان غارت شد. در بیست و هشتم، متحدین، برای برخوردار شدن از حمایت قوای ویلیام، ((پیمان صلحگان)) را امضا کردند; بنابر آن، وی را فرمانروای زیلاند و هولاند شناختند; از هر گونه زجر و تعقیب بدعت گذران چشم پوشیدند، و حاضر شدند که برای طرد همه سربازان اسپانیایی از ایالات خود با او همراهی کنند. اتاژنروهای ایالات جنوبی در بروکسل گرد آمدند و از امضای پیمان مذکور سر باز زدند، زیرا آن را به منزله اعلان جنگ علیه پادشاه میدانستند. بار دیگر یاغیگری سربازان باعث تقویت جبهه ویلیام شد. آنها در ۴ نوامبر ۱۵۷۶ آنورس را به تصرف در آوردند و طوری آن را غارت کردند که در تاریخ هلند بیسابقه بود. مردم مقاومت ورزیدند، ولی مغلوب شدند. هفت هزار تن از آنان به قتل رسیدند، در حدود هزار خانه سوختند، که بعضی از آنها شاهکار معماری بودند. مردان، زنان، و کودکان به دست سربازان خونخواری که فریاد میزدند ((سانتیاگو! اسپانیا! خون بریزید، بکشید، آتش بزنید، غارت کنید)) به قتل میرسیدند. در سراسر آن شب، سربازان آن شهر ثروتمند را غارت کردند، و تقریبا هر خانهای مورد دستبرد واقع شد.

برای آنکه مردم را به افشای ذخایر پنهانی، واقعی یا خیالی، وادارند، پدران و مادران را در برابر چشم کودکانشان شکنجه دادند، اطفال شیرخوار را در آغوش مادرانشان کشتند، و زنان را در مقابل شوهرانشان شلاق زدند. این ((غضب اسپانیایی)) تا دو روز دیگر ادامه یافت، تا اینکه سربازان از طلا، جواهر، و لباسهای فاخر سیر شدند و در کوچههایی که هنوز پر از اجساد مردگان بود شروع به قمار بازی کردند، در ۲۸ نوامبر اتاژنرو پیمان صلح گان را امضا کرد. این خود به منزله پیروزی مناسبی برای ویلیام بود. هنگامی که دون خوان از لوکزامبورگ پیغام فرستاد که در صدد است وارد بروکسل شود، اتاژنرو پاسخ داد که او را به عنوان حاکم نخواهد پذیرفت، مگر آنکه پیمان صلح گان را قبول کند، امتیازات ایالات را به آنها باز گرداند، و همه سپاهیان اسپانیایی را از هلند بیرون راند. دون خوان، که در جنگ دلیر و در دیپلماسی عاجز بود، در این هنگام که پول و سرباز در اختیار نداشت، زمستان را با ناراحتی در لوکزامبورگ به سر برد. سپس ((فرمان جاویدان)) را، که او را متعهد به قبول پیمان آشتی و آزادیهای ایالات ساخت، امضا کرد (۱۲ فوریه ۱۵۷۷). در اول مارس، دون خوان طبق تشریفات وارد بروکسل شد، و مردم شهر از داشتن چنان حاکم خوشاندام ولی بیقدرتی خشنود شدند. سربازان اسپانیایی از هلند بیرون رفتند، و تا مدت کوتاهی صلح و آرامش در این کشور ویران برقرار گشت. آرزوهای دون خوان متناسب با پول او نبودند. این شاهزاده بیچاره پس از رشادتهایی که از خود در لپانتو وتونس نشان داده بود، مجبور شد آتش احساسات خود را فرو بنشاند. در آن نزدیکی در انگلستان ماری استوارت زیبا زندانی آن الیزابت دیوسیرت بود. دون خوان به این فکر افتاد که لشکر و ناوگانی فراهم آورد، از دریا عبور کند، یکی از آن دو ملکه را از کار براندازد، دیگری را به زنی بگیرد،بر تخت سلطنت انگلستان و اسپانیا بنشیند، و آن دو کشور گمراه را به آغوش کلیسای کاتولیک باز گرداند. فیلیپ، که از عدم تناسب میان پول و رویا بیم داشت، برادر خود را دیوانه دانست. دون خوان، با خروج ناگهانی از بروکسل (۱۱ ژوئن)، تصدی سر کردگی تیپی از کاتولیکهای والون، و چشم پوشی از پیمان صلح گان، جنون خود را ثابت کرد. اتاژنرو پس از مذکرات بیهودهای با دون خوان، ویلیام را به پایتخت فرا خواند. ویلیام، به مجرد ورود، مورد استقبال عده زیادی از کاتولیکها، که او را تنها نجات دهنده هلند میدانستند، قرار گرفت. در ۸ اکتبر، اتاژنرو به حاکم اطلاع داد که دیگر او را بدین مقام نمیشناسد، ولی حاضر است که به جای او یکی از شاهزادگان را بپذیرد. در ۱۰ دسامبر ۱۵۷۷ همه ایالات، به استثنای نامور، جزو ((اتحادیه بروکسل)) شدند. اعضای کاتولیک اتاژنرو، که از کالونی بودن ویلیام بیم داشتند، از ماتیاس، مهیندوک اتریش، تقاضا کردند که زمام حکومت هلند را در دست بگیرد. این جوان بیست ساله پذیرفت و به آن مقام رسید (۱۸ ژانویه ۱۵۷۸)، ولی طرفداران ویلیام، حاکم جدید را بر آن داشتند که او را معاون و در واقع

ناظر بر امور اداری و سیاسی کند. تنها رواداری متقابل مذهبی میتوانست این اتحادیه را پایدار نگاه دارد، در صورتی که تعصب باعث انحلال آن میشد. کالونیهای هلند مانند کاتولیکهای اسپانیا عقیده داشتند که فقط بیدینان میتوانند سایر مذاهب را تحمل کنند.
بسیاری از آنها آشکارا ویلیام را کافر میدانستند. پترداتنوس، واعظ کالونی، او را متهم ساخت که دولت را به صورت خدای خود در آورده و مذهب خود را مثل لباس عوض کرده است. کالونیها تنها یک دهم جمعیت ایالت هولاند را تشکیل میدادند (و این وضع تا سال ۱۵۸۷ باقی بود)، ولی مردمی پرکار و جاهطلب بودند و سلاح در اختیار داشتند. این عده بر مجامع سیاسی مسلط شدند و به جای کارمندان کاتولیک، افراد پروتستان را به کار گماشتند. در سال ۱۵۷۳ شورای ایالتی اجرای مراسم کاتولیک در هلند را ممنوع اعلام داشت، به این بهانه که هر فرد کاتولیک بالقوه خدمتگزار اسپانیاست. تا سال ۱۵۷۸ آیین کالون تقریبا مذهب عموم مردم زیلاند بود و پیروان آن از لحاظ سیاسی نه از لحاظ تعداد در فریسلاند تفوق داشتند. نهضت تمثال شکنی در سال ۱۵۷۲ به هولاند و زیلاند، پس از سال ۱۵۷۶ به سایر ایالات و حتی برابان و فلاندر سرایت کرد. هر گونه پیوستگی مذهب با هنر به عنوان امری بتپرستانه یا کفر آمیز اعلام گشت. تصویرها، مجسمهها، صلیبها، و تزیینات را از کلیساها برداشتند; ظرفهای طلا و نقره را ذوب کردند; و چیزی جز دیوارها بر جای نماند. ((گدایان)) کشیشان کاتولیک را شکنجه دادند و بعضی از آنان را کشتند. ویلیام این اقدامات را تقبیح کرد. ولی غصب قدرت سیاسی به وسیله اقلیتهای مسلح کالونی در بروکسل، ایپر، بروژ، و سراسر نواحی شمالی فلاندر را نادیده گرفت. درگان، کالونیهای پیروزمند مشاوران را به زندان افکندند، کلیساها و صومعهها را غارت کردند و به آتش کشیدند، اموال کلیسا را ضبط کردند، جلو مراسم کاتولیکها را گرفتند، راهبان را در میدان عمومی سوزاندند، و یک جمهوری انقلابی به وجود آوردند (۱۵۷۷). در آمستردام (۲۴ مه ۱۵۷۸) کالونیهای مسلح وارد عمارت شهرداری شدند، کارکنان آن را بیرون راندند، به جای آنها افراد کالونی گماشتند، و کلیساهای بیزینت را برای اجرای مراسم پروتستانها اختصاص دادند. روز دیگر نهضت مشابهی هارلم را به صورت دیگر در آورد. در آنورس، که در این هنگام مرکز فرماندهی ویلیام شده بود، پروتستانها، کشیشان، و راهبان را از شهر طرد کردند (۲۸ مه). ویلیام از اجحاف طرفداران خود مذمت کرد، و آنان را بر آن داشت که بگذارند کاتولیکها مراسم خود را به جای آوردند. اما در سال ۱۵۸۱ اجرای مذهب کاتولیک در آنورس و اوترشت ممنوع شد. کالونیها مدعی بودند که کشیشان مردم را با اشیای متبرکه دروغین فریب میدهند و ((معجزه)) به وجود میآورند، یعنی قطعاتی از ((صلیب واقعی)) را نشان میدهند. استخوانهای کهنه را به جای استخوانهای قدیسان جهت پرستش پیش میآوردند، و در سر مجسمهها روغن پنهان میکنند تا در موقع مناسب عرق کردن آنها را نشان دهند. ویلیام متاسف بود که چندین سال زحمت او در راه وحدت کشور منجر به تفرقه و هرج و مرج و نفرت شده است.
حکومت دموکراتیک کالونی، که در چندین شهر مستقر شده بود، گرفتار چنان وضع آشفتهای گشت که افراد متمول، خواه پروتستان خواه کاتولیک، در شگفت بودند که آیا وضع جدید بدتر از سابق، با آن اوراق و آگهیها و مانند آن، نیست ویلیام برای برآوردن این تقاضا، به منظور استقرار نظم، با فرانسوا دوک آنژو وارد مذاکره شد تا حکومت را از ماتیاس، که مردی بیکفایت و ناچیز بود، بگیرد. اما آنژو خائن و بیارزش از کار در آمد. از بخت بد ویلیام، یک لشکر تازه اسپانیایی، مرکب از بیستهزار مرد کارآزموده، تحت فرمان یکی از قابلترین سرداران آن زمان، به سوی شمال پیش میآمد. در دسامبر۱۵۷۷، آلساندروفارنزه، دوک پارما لشکر خود را به خدمت دون خوان در لوکزامبورگ برد. این دو در ۱۳ ژانویه ۱۵۷۸ قوای بیانضباط اتاژنرو را در ژامبلو شکست دادند. اتاژنرو هلند از بروکسل به آنورس گریخت.

دون خوان در این هنگام، که احساس میکرد به افتخار جدیدی نایل خواهد آمد، گرفتار تب خطرناکی شد و در نامور، در اول اکتبر ۱۵۷۸، در سیسه سالگی درگذشت. فیلیپ فارنزه از طرف فیلیپ به حکومت هلند منصوب، و فصل تازهای آغاز شد.

۷– پارما و اورانژ:۱۵۷۸–۱۵۸۴

آلساندرو فارنزه، که در این وقت سیوسه سال داشت، فرزند مارگریت پارما، نایبالسلطنه پیشین، بود وی پس از آنکه در اسپانیا پرورش یافت، نسبت به فیلیپ سوگند وفاداری یاد کرد، در لپانتو از خود دلیریها نشان داد، و چهارده سال آخر عمر خود را در راه نگاهداری نواحی جنوبی هلند برای فیلیپ صرف کرد. در سال ۱۵۸۶ قرار بود که دوک نشین پارما و لقب آن را به ارث ببرد، ولی هرگز به آن منصب نایل نشد. چشمان نافذ، سیمای سبزه، زلف سیاه، بینی عقابی، و ریش انبوه او فقط حاکی از قسمتی از کفایت، شجاعت، و زیرکی وی بودند. تمامی نبوغ نظامی آلوا و کمی از بیرحمی او در این شخص وجود داشت، اما در مذاکره و حسن معاشرت به مراتب پیشتر از آلوا بود. در این هنگام مبارزه برای حفظ هلند به صورت دوئلی میان دیپلماسی و سلاح دوک پارما و پشتکار قهرمانانه فرمانروای اورانژ در آمد: اولی از کمک و سرمایه کاتولیکها برخوردار بود، و دومی از بازرگانان هلندی کمک دریافت میداشت و از تعصب دوستانش، که گاهی مانع کار او نیز میشدند، استفاده میکرد. در ۵ ژانویه ۱۵۷۹ گروهی از اشراف کاتولیک در انو، دوئه، آرتوا، و لیل، تحت تاثیر تلقینات اسقف آراس، اتحادیه آراس را برای حفاظت مذهب و اموال خود تشکیل دادند. در ۲۹ ژانویه ایالات زیلاند، هولاند، گرونیگن، اوترشت، و گلدرلاند اتحادیه اوترشت را برای دفاع از مذهب و آزادیهای خود به وجود آوردند. پس از چندی فریسلاند و اوو رایسل به آنها پیوستند. این هفت ((ایالت متحد)) بعدا به صورت هلند کنونی در آمدند. باقی ایالات به ((هلند اسپانیا))، و بعد در قرن نوزدهم به بلژیک موسوم شدند. تقسیم هفده ایالت به صورت دو کشور بر اثر دو عامل صورت گرفت: یکی تا حدی در نتیجه اکثریت کاتولیکها در جنوب و پروتستانها در شمال بود، و دیگری بر اثر انفصال جغرافیایی پست بومان به وسیله خلیجهای کوچک و رودخانه وسیعی که، به سبب وجود سدهای قابل نظارت و عرضشان، به صورت بندرها و سدهایی در مقابل ناوگان و نیروی نظامی اسپانیا در آمده بودند. در ۱۹ مه اتحادیه آراس موافقتنامهای با پارما امضا کرد و به موجب آن متعهد شد که هیچ مذهبی جز کاتولیک را تحمل نکند، و تسلط حکومت اسپانیا را به شرطی پذیرفت که امتیازات ایالتها و بخشها دوباره برقرار شوند. دوک با ترغیب، رشوه، و زور بزودی همه ایالات جنوبی را به اطاعت از اسپانیا واداشت. رهبران کالونی در بروکسل، گان، و ایپر چشم از پیروزیهای خود پوشیدند و به نواحی شمالی گریختند. در ۱۲ مارس ۱۵۷۹ پارما با لشکری عظیم عازم ماستریشت شد. این شهر از لحاظ سوقالجیشی در کنار رودخانهای به همین نام ساخته شده بود. از هر دو طرف نمونههای عجیب قهرمانی و وحشی گری دیده شد.

مهاجمان برای مینگذاری و حمله به شهر راهرویی به طول چندین کیلومتر در زمین کندند. مدافعان نیز از زن و مرد راهروهایی برای مقابله با آنان حفر کردند; و نبردهایی تا دم مرگ در اعماق زمین به وقوع پیوست. مردم شهر آب جوشان در میان تونلها ریختند، و برای آنکه آنها را پر از دود کنند آتشهای زیادی بر افروختند. بدین ترتیب صدها تن از مهاجمان در آب جوش سوختند یا بر اثر دود خفه شدند. یکی از مینهای لشکر پارما نابهنگام منفجر شد و پانصد تن از سربازان او را کشت. سربازانش هرگاه میخواستند از دیوارها بالا بروند با نیمسوز مواجه میشدند، و حلقههای سوزان قیراندود به دور گردن آنان میپیچید. پس از چهار ماه کوشش و خشم، مهاجمان سوراخی در دیوار کندند. شبانه آرام از میان آن گذاشتند، به مدافعان فرسوده که در خواب بودند حمله بردند، و شش هزار زن و مرد و کودک را از دم شمشیر گذراندند. از سیهزار جمعیت شهر تنها چهارصد نفر زنده ماندند. پارما کاتولیکهای والون را در آنجا ساکن کرد. این واقعه مصیبت بزرگی برای فرقه پروتستان بود. ویلیام، که به عبث کوشیده بود به آن شهر کمک

کند، متهم به بیکفایتی و طفره زدن شد، و تا حدی هم این موضوع صحت داشت. همان اشخاص افراط کاری که در نتیجه تعصب و زورگویی خویش سیاستهای وحدت بخش او را عقیم ساخته بودند، در این هنگام به سبب مذاکراتش با دوک کاتولیک آنژو او را متهم به خیانت کردند، و اظهار داشتند که وی طی سال گذشته در هیچ مراسم مذهبی شرکت نجسته است.

فیلیپ از این فرصت استفاده کرد و ویلیام را به عنوان یاغی معرفی نمود، و پس از آنکه جزئیات ناسپاسی بیوفایی، ازدواجها، و خیانتهای او را بیان داشت، متذکر شد: بنابراین ... به سبب کارهای شیطانیش به عنوان برهم زننده عمده آرامش عمومی، و به عنوان بلای همگانی، او را تا ابد از حقوقش محروم میکنیم، و به همه اتباع خود دستور میدهیم که از معاشرت و مکاتبه علنی و مخفی با او یا از رساندن خوراک، آشامیدنی، آتش، و سایر نیازمندیها به او خودداری کنند. ما او را دشمن نوع بشر میشماریم و دارایی او را به کسانی میدهیم که آن را ضبط کرده باشند. به منظور آنکه هر چه زودتر مردم را از دست استبداد و بیدادگری او برهانیم، به منزله پادشاه و خدمتگزار خداوند قول میدهیم که اگر یکی از اتباع ما آن چنان بلند نظر باشد که بخواهد این فرمان را اجرا کند و خواه با تسلیم او به صورت زنده یا مرده، و خواه با کشتن فوری او ما را از این بلا نجات دهد، به وارث او به دلخواهش ملک یا مزدی به مبلغ ۲۵۰۰۰ کرون طلا عطا کنیم. اگر به نحوی از انحا جنایتی مرتکب شده باشد، او را میبخشیم. اگر از اشراف نباشد، او را جزو این طبقه در خواهیم آورد.

حکومتهای محلی در پاسخ این عمل ویلیام را به عنوان فرمانده زیلاند و هولاند انتخاب کردند (۲۴ ژوئیه ۱۵۸۱) و دو روز بعد نمایندگان زیلاند، هولاند، گلدرلاند، اوترشت، فلاندر، و برابان در لاهه ((سند انکار)) را امضا کردند و بدان وسیله رسما از اطاعت پادشاه اسپانیا سر باز زدند. سپس، در مدرکی که در تاریخ هلند همان اهمیتی را دارد که اعلامیه حقوق پارلمنت در تاریخ انگلستان، اعلام داشتند فرمانروایی که اتباع خود را برده خویش میداند و آزادیهای آنان را از میان میبرد، نباید به عنوان پادشاه واقعی آنان محسوب شود، بلکه ممکن است مطابق قانون از سلطنت بر کنار شود. عکس العمل ویلیام نسبت به دستور فیلیپ به صورت ((مدافعهای)) در آمد که کشیش او برایش نوشته و به اتاژنرو و هر دربار اروپایی فرستاده شده بود. در نظر ویلیام محرومیت از حقوق به منزله تشخصی بود. وی فیلیپ را متهم به زنای با محارم، زنای محصنه، و قتل زن و فرزند خود میکرد، و میگفت حاضر است در راه خدمت به کشور چشم از همه مناصب خود بپوشد و از هلند بیرون برود و حتی جان خود را فدا کند. آنگاه آن مدرک را با ذکر شعار خود یعنی ((مقاومت خواهم کرد)) امضا کرد.

پس از چندی (۱۸ مارس ۱۵۸۲)، فیلیپ از نخستین ثمرات دستور خود بهرهمند شد. ژان ژورگی، که در نتیجه پاداش موعود تهییج شده بود، تپانچهای به دست آورد، از خدا کمک خواست و قول داد که قسمتی از جایزه خود را در راه مریم صرف کند، و به قصد کشتن ویلیام به آنورس رفت و گلولهای به سر او زد. گلوله از زیر گوش راست وارد شد، از سقف دهان گذشت، و از گونه چپ بیرون آمد. ملازمان ویلیام بیدرنگ قاتل را گرفتند و کشتند، ولی ظاهرا ماموریت او پایان پذیرفته بود. ویلیام تا چندین هفته در حال احتضار بود. فارنزه از ایالات شورشی دعوت کرد که پس از مرگ رهبر سر سخت خود با پادشاه بخشنده خویش صلح کنند. اما ویلیام بر اثر مواظبت فداکارانه زن خود شارلوت، که به سبب خستگی و ابتلای به تب در پنجم ماه مه در گذشت، اندک اندک بهبود یافت. در ماه ژوئیه دو توطئه گر ناشناس نقشهای به منظور مسموم ساختن ویلیام و دوک آنژو طرح کردند، ولی نقشه آنان کشف شد و خود آن جنایتکاران دستگیر شدند. یکی از آنان در زندان خودکشی کرد. دیگری را به پاریس فرستادند، در آنجا او را محاکمه کردند، مجرم شناختند، و اعضای او را به وسیله چهار اسب از یکدیگر جدا کردند.

طی سال ۱۵۸۲، آنژو عده‌ای سرباز فرانسوی در آنورس به دور خود گرد آورد. وی چون از لقب دوک ناراضی بود، میخواست به سلطنت برسد. ناگهان در ۱۷ ژانویه ۱۵۸۳ طرفدارانش در حالی که فریاد میزدند ((زنده باد قداس)) در صدد تسخیر شهر بر آمدند. مردم مقاومت کردند، و در این ((خشم فرانسوی)) در حدود دو هزار نفر جان خود را از دست دادند. این بلوا به جایی نرسید، آنژو رو به گریز نهاد، و ویلیام به سبب آنکه مدتها از او طرفداری کرده بود، محبوبیت خود را بیش از پیش از دست داد. در ماه مارس کوشش دیگری به منظور کشتن او به عمل آمد، و او چون احساس خطر میکرد، مرکز فرماندهی خود را به دلفت انتقال داد. در این هنگام ایالات گرونینگن و گلدر لاند با پارما صلح کردند. فقط دو ایالت از ایالات ((متحد)) هنوز طرفدار ویلیام بودند، و این دو، یعنی زیلاند و هولاند، وفاداری خود را با موروثی کردن منصب ستاد هاودر در خانواده ویلیام نشان دادند(دسامبر ۱۵۸۳). بدین ترتیب سلسله اورانژ، که در سال ۱۶۸۸ نیمی از انگلستان را فتح کرد و نیمی دیگر را به ارث برد، تاسیس شد.

قاتلان هنوز پافشاری میکردند. در آوریل ۱۵۸۴ هانس هانتسون از اهالی فلاشینگ کوشید که اقامتگاه ویلیام را منفجر کند، ولی در این راه توفیق نیافت و به قتل رسید. بالتازار ژرار، اهل بورگونی، که مرد متعصبی بود و خیال دریافت ۲۵۰۰۰ کرون را در سر میپرورد، به خدمت دوک پارما رفت و آمادگی خود را برای کشتن دوک اورانژ اعلام داشت. پارما آن جوان بیستساله را در خور این اقدام تهور آمیز ندانست، از پرداخت مبلغ مختصری که او میخواست سرباز زد، ولی به او قول داد که اگر در این کار موفق شود، پاداش کامل آن را دریافت خواهد داشت. ژرار به دلفت رفت، خود را به صورت کالونی فقیر و عابدی در آورد، ۱۲ کرون صدقه از دست ویلیام دریافت داشت، و سه گلوله به او زد (ژوئیه ۱۵۸۴). ویلیام فریاد کشید: ((خدایا، به من رحم کن. ... به این مردم بیچاره رحم کن.)) سپس ظرف چند دقیقه جان به جان آفرین تسلیم کرد. ژرار دستگیر و در حضور قضات شهر محاکمه شد، از پیروزی خود اظهار خشنودی کرد، و با تحمل شکنجه شدید به قتل رسید. ویلیام با احترام فراوان و به عنوان ((پدر کشور خود)) در دلفت به خاک سپرده شد. از آنجا که وی تقریبا همه دارایی خود را در راه شورش صرف کرده بود، دوازده فرزندش تهیدست ماندند، و این خود به منزله گواهی خاموشی بود که نشان میداد ویلیام به کمال شرافت رسیده است.

پدر و مادر ژرار همه پاداش را دریافت داشتند. کاتولیکهای هلند شاد شدند و، با توجه به بیحرمتی به کلیساها و قتل کشیشان، آن جنایت را انتقام خداوند دانستند. سپس سر قاتل را به عنوان یادگار گرانبهایی به کولونی فرستادند و تا نیم قرن کوشیدند که او را در شمار قدیسین در آورند.

VI– پیروزی:۱۵۸۴–۱۶۴۸

مرگ ویلیام باعث دلسردی کسانی شد که در فلاندر و برابان از او طرفداری میکردند. پارما شهرهای بروژ، گان، بروکسل، مالین، و آنورس، را به تصرف در آورد. تا اواخر سال ۱۵۸۵ همه نواحی هلند واقع در جنوب رودخانه ماس جزو اسپانیا شد. اما((گدایان)) هنوز بر دریا و بندرها مسلط بودند.

ایالات شمالی بارها از الیزابت استمداد کرده بودند; در این هنگام وی حاضر شد به آنان کمک کند. ملکه میدانست که شورش هلند مانع از آن شده است که اسپانیا به انگلستان اعلان جنگ دهد، و از این رو مایل نبود که آن وضع مساعد پایان یابد. گذشته از این، هلندیها بازار پشم انگلستان را در دست داشتند. وی در دسامبر ۱۵۸۵ لشکر نیرومندی تحت فرمان لستر و سر فیلیپ سیدنی به هولاند فرستاد. لستر به عنوان حاکم ایالات شورشی تقریبا قدرتی شاهانه به دست آورد، و چون دید که ایالات جنوبی نیازمندیهای خود را از نواحی شمالی تامین میکنند، هر گونه رابطه تجاری را با متصرفات اسپانیا ممنوع کرد. اما بازرگانان هلندی بدون آن تجارت نمیتوانستند زندگی کنند، زیرا حتی ضمن جنگ با اسپانیا کالاهای خود را به این کشور میفرستادند. از این رو از اطاعت دستور لستر سر باز زدند. این سردار چون در زوتفن شکست یافت(۲۲ سپتامبر ۱۵۸۶)، از نظر ملکه افتاد، و با رسوایی و تنفر هولاند را

ترک گفت. تا یک سال نواحی شمالی گرفتار هرج و مرج بودند. اما آن جمهوری کوچک در نتیجه عوامل زیر از خطر نجات یافت: سرگرم بودن پارما به نقشه فیلیپ جهت حمله به انگلستان، مبارزات پارما علیه هانری دو ناوار در فرانسه، تسلط هلندیها بر دریا و رودخانه‌ها، ثروت و پافشاری بازرگانان هلند، و نبوغ سیاسی یان وان اولدنبارنولت، و نبوغ نظامی موریس ناسویی، فرزند ویلیام دوک اورانژ.

موریس چندی پس از مرگ پدرش به حکومت زیلاند و هولاند انتخاب شد. وی در سال ۱۵۸۸، در بیست و یک سالگی، به دریا سالاری و فرماندهی کل قوای ایالات متحده هلند نیز برگزیده شد. در سال ۱۵۹۰ اوترشت، اووِرایسل، و گلدرلاند او را سردار خود شناختند. موریس، با استفاده از خطابه‌های سیمون ستوینوس درباره ریاضیات، آخرین اطلاعات علمی را در مورد بالیستیک، مهندسی، و محاصره به کار بست. سپس ارتش هلند را با نظم و انضباط جدید تربیت کرد و در یک سلسله نبرد (۱۵۹۰-۱۵۹۴)، که از لحاظ حرکت سریع و استراتژی شگفتانگیز بسیار جالب بود، زوتفن، دونتر، نیمگن، و گرونینگن را دوباره به تصرف در آورد. پارما، پس از آنکه استعداد و پول خود را در راه حملات بیهوده فیلیپ به انگلستان و هانری چهارم به هدر داد، بر اثر فرسودگی و جراحات جنگی در سپاه در گذشت (۲۰ فوریه ۱۵۹۲). پس از او مهیندوک ارنست اتریشی از طرف فیلیپ به حکومت هلند منصوب شد، ولی او نیز مدتی بعد در گذشت. جانشین او کاردینال مهیندوک آلبرت بود که از مناصب مذهبی خود چشم پوشید و با ایزابل کلارا اوژنیا، دختر پادشاه، ازدواج کرد. فیلیپ اندکی پیش از مرگ (۱۵۹۸) حق سلطنت در هلند را به آلبرت و ایزابل تفویض کرد، با این شرط که اگر بدون فرزند در گذشتند، سلطنت هلند به اسپانیا باز گردد. آن دو با کفایت و ملاطفت حکمروایی کردند، و اگر چه نتوانستند ایالات شمالی را مطیع و منقاد خویش سازند، ولی موفق شدند که در جنوب حکومتی به وجود آوردند که تحت آن هنرهای مذهبی همزمان با کشیدن تصویرهای زنان عریان به وسیله روبنس رونق یافت.

در سال ۱۶۰۳ شخصیت تازهای ظهور کرد. آلبرت شهر اوستاند را مدت دو سال بدون نتیجه در محاصره گرفته بود. یکی از بانکداران ایتالیایی به نام آمبروجیو د سپینولا ثروت خود را در اختیار دولت اسپانیا گذاشت، قوایی مرکب از هشت هزار سرباز فراهم و مجهز ساخت و اوستاند را محاصره و تصرف کرد. ولی حتی دارایی عظیم او قدرت مقابله با ثروت بازرگانان هلندی را نداشت. این عده مانند گذشته کشتیهایی میساختند که به ناوگان اسپانیایی آسیب میرسانید و مانع ارسال طلا از آمریکا به اسپانیا میشد. آلبرت و ایزابل، که از محاصره و کشتار خسته شده بودند، جهت مذاکره با هلندیها اصرار میورزیدند، و فیلیپ دوم، که از ورشکستگی به جان آمده بود، پذیرفت. اولدنبار نولت، علی رغم اعتراضات موریس، هلندیها را به صلح واداشت. در سال ۱۶۰۹ عهدنامه متارکه جنگ به امضا رسید و هلند مدت دوازده سال از صلح برخوردار شد.

هماهنگی در داخل و صلح در خارج کشور با یکدیگر نسبت معکوس داشت. موریس از تسلط اولدنبار نولت بر امور جمهوری خشمگین بود. اصولا حقوق بگیر عمده ایالت هولاند تنها در همانجا قدرت داشت; اما چون این ایالت به اندازه مجموع سایر ایالات دارای ثروت بود و همان اندازه هم مالیات به اتاژنرو میپرداخت، آن شخص در اتحادیه از قدرتی متناسب با آن ثروت و همچنین متناسب با شخصیت خویش بهرهمند بود. گذشته از این، مالکانی که بر ایالات تسلط داشتند، و بازرگانان ثروتمندی که در نواحی مختلف کارها را اداره میکردند، از اولدنبار نولت که مانند آنها از دموکراسی تنفر داشت طرفداری میکردند. وی میگفت:((ترجیح میدهم که زیر دست باشم، ولی از عوام اطاعت نکنم.)) موریس، که از مردم کمک میخواست، دریافت که اگر کشیشان کالونی را با خود موافق سازد، به مقصود خواهد رسید. در این هنگام اختلاف مذهبی، که کشور را به آتش کشید، سه جنبه به خود گرفت: کشمکش روز افزون میان کلیسا و دولت، دشمنی میان کاتولیکها و پروتستانها، اختلاف بر سر اصول مذهب در داخل فرقه

پروتستان. مجامع کالونی میکوشیدند که خط مشی سیاسی را تعیین کنند و دولت را به صورت عامل اجرای عقاید خود در آورند. اتاژنرو مجامع کالونی را نمونه‌های خطرناک دموکراسی میدانست، و اولدنبار نولت، که از روحانیون میخواست زمام حکومت را به دست کارمندان کشوری بدهند، عده زیادی را با خود دشمن کرد. عجب آنکه حتی در ایالات شمالی بیشتر مردم در سال ۱۶۰۹ هنوز کاتولیک بودند. قانون مذهب کاتولیک را ممنوع کرده بود، ولی این قانون اجرا نمیشد، و دویست و سی و دو کشیش به اجرای مراسم پیروان کاتولیک مشغول بودند. شورای ایالتی اوترشت به کشیشان دستور داد که با زنانی که خانه آنان را اداره میکردند ازدواج کنند، ولی عده کمی این دستور را گردن نهادند. در داخل جوامع پروتستان، میان کالونیها و اقلیت ((عنان گسیختگان)) اختلاف وجود داشت. عده اخیر از آن لحاظ به این نام معروف نشدند که واقعا عنان گسیخته بودند، بلکه میخواستند که همه فرقه‌ها، حتی کاتولیکها،از آزادی برخوردار باشند و اصول فرقه پروتستان آزادانه و به شیوهای تهذیب کننده مورد تفسیر واقع شود. این وارثان نظریات اراسموس (که ویلیام دوک اورانژ نیز جزو آنان بود) از طرف کالونیهای متعصب ((پاپ پرست)) نامیده شدند. خود گروه اخیر معتقد به اصل تقدیر بودند و میخواستند که مذهب آنان در سراسر ایالات متحده هلند اجباری شود. درک کورنهرت، منشی سابق دوک اورانژ، در نوشته‌های خود، که زبان ادبی هلند را به وجود آورد، از آزادی مذهبی طرفداری میکرد. یاکوبوس آرمینیوس، از کشیشان آمستردام، مامور شد که عقاید کورنهرت را رد کند، اما ضمن آنکه آنها را جهت پاسخ دادن به او مطالعه میکرد، خود طرفدار آنها شد و هنگامی که به مقام استادی الهیات در لیدن رسید، کالونیهای متعصب را با مطالب خود دچار وحشت کرد، زیرا اصل تقدیر را مورد تردید قرارداد و، برخلاف گفته‌های لوتر و کالون، اظهار داشت که بشر هم به وسیله اعمال خوب و هم به وسیله ایمان رستگار میشود. همچنین گفت که کافران پرهیزگار نیز از عذاب جهنم خواهند رست، و سرانجام همه افراد نجات خواهند یافت. در این وقت فرانسیسکوس گوماروس، که همکار او بود، او را بدعت گذاری فتنهانگیز شمرد. آرمینیوس در سال ۱۶۰۹ درگذشت. وی تا آن وقت عده زیادی را از جمله اولدنبار نولت و هوخو گروتیوس را (که از روتردام حقوق میگرفت)، طرفدار خود کرده بود. از سال ۱۶۱۰ این اشخاص ((عنان گسیخته)) مطالبی علیه اصول تقدیر، برگزیدگی، و محرومیت از نجات یافتن نوشتند و پیشنهاد کردند که مجمعی از روحانیان برای تعریف مذهب اصلاح شده تشکیل شود. کالونیهای متعصب مطالبی علیه آن نوشتند و اصول مذهب کالون را بدین ترتیب دوباره تایید کردند:

پس از هبوط آدم، خداوند عدهای از افراد بشر را از نابودی محفوظ داشت و مقرر فرمود که توسط مسیح رستگار شوند. ... خداوند در این انتخاب اعتقاد یا تغییر مذهب را در نظر نمیگیرد، بلکه تنها به میل خود اعمال بشر را ملحوظ میدارد. خداوند فرزند خود عیسی را تنها برای رستگاری برگزیدگان فرستاد.

طرفداران گوماروس اصرار داشتند که اینگونه موضوعات تنها به وسیله روحانیون مورد بحث قرار گیرند، و معترضین را چنان ماهرانه موحد، پاپپرست، پیرو فرقه پلاگیوسیان، یا طرفدار اونیتاریانیسم طرفدار پلاگیوس نامیدند که اکثر پروتستانها به گروه کالونیهای متعصب پیوستند. موریس ناسویی اگر چه از مباحثات مربوط به الهیات احساس انزجار میکرد، در صدد بر آمد از راه آزمایش با این فرقه متعصب همکاری کند تا شاید بتواند با کمک مردم رهبری ملت را دوباره به دست آورد. در اینجا نبردی به وسیله موعظه و رساله در گرفت که از جنگ شدیدتر بود. آشوبهای سخت باعث قطع متارکه جنگ شدند. در لاهه خانه‌های ((عنان گسیختگان)) به غارت رفتند. در روتردام واعظان کالونی متعصب از شهر رانده شدند. ایالت هولاند لشکری برای دفاع از مذهب خود فراهم آورد، و سایر ایالات از آن پیروی کردند; به نظر میرسید که جنگ داخلی بزودی آن جمهوری را، که تازه تشکیل یافته بود، از میان خواهد برد. در ۴ اوت ۱۶۱۷ اولدنبارنولت ((لایحه تصمیم شدید)) را از شورای هلند گذراند که به عقیده موریس واقعا شدید بود.

براساس این لایحه، برتری دولت در مسائل مذهبی اعلام گشت و به شهرهای ایالات دستور داده شد که برای حفاظت خود علیه زورگویی کالونیها مسلح شوند. سپس به اوترشت پرداخت و شورای ایالتی را بر آن داشت که قوایی جهت کمک به هولاند گرد آرد. در ۲۵ ژوئیه ۱۶۱۸ موریس ناساو به عنوان فرمانده قانونی ارتش در راس نیرویی مسلح وارد اوترشت شد و تیپهای تازه آن را مجبور به انحلال کرد. در ۲۹ اوت اتاژنروهای ایالات متحده هلند دستور توقیف اولدنبار نولت، گروتیوس، و سایر رهبران ((عنان گسیخته)) را صادر کردند. در ۱۳ نوامبر انجمنی از اعضای کلیسای اصلاح شده در دور درخت (دورت) تشکیل یافت، روحانیون عنان گسیخته را به محاکمه کشاند، آنان را به عنوان بدعتگذار محکوم کرد، و مقرر داشت که همه کشیشان عنان گسیخته باید از مناصب کلیسایی یا تعلیماتی برکنار شوند. پیروان آرمینیوس مانند کاتولیکها از حقوق خود محروم شدند و حق تشکیل انجمنهای عمومی یا اجرای مراسم را از دست دادند. بسیاری از آنان به انگلستان گریختند، در آنجا به خوبی از طرف کلیسای رسمی پذیرفته شدند، و انگلیکانهای طرفدار رواداری مذهبی را سخت تحت نفوذ خود قرار دادند. اولدنبار نولت به وسیله دادگاه مخصوصی محاکمه شد که هیچ کمکی به او نکرد. اتهام علیه او این بود که به طرز خیانتآمیزی اتحادیه هلند را تجزیه کرده، آن را به خطر انداخته، و بدان وسیله کوشیده است که کشوری در داخل کشور دیگر به وجود آورد. در خارج از دادگاه مقدار زیادی جزوه میان مردم پخش شد تا عیوب زندگی خصوصی او معلوم شوند. ولی او با چنان فصاحت و قدرتی از خود دفاع کرد که فرزندانش در برابر زندان او ستون رقصی برپا کردند و، به تصور آنکه بزودی آزاد خواهد شد، در کمال اطمینان جشن گرفتند. در ۱۲ مه ۱۶۱۹ دادگاه او را مجرم دانست، و روز بعد حکم اعدامش به مورد اجرا گذاشته شد. گروتیوس به حبس ابد محکوم شد، ولی، بر اثر حیله های که زنش به کار برد، از زندان گریخت و کتابی فراموش نشدنی نگاشت. علی رغم پیروزی متعصبان، آزادی مذهبی در ایالات بیشتر شد. کاتولیکها را به سبب تعداد زیادشان نمیتوانستند از بین ببرند، و احکام مذهبی سینود دورث قابل اجرا نبودند. در همین سال (۱۶۱۹) پیروان منونیتها در رینسبورگ فرقه کولجیان را، که شبیه فرقه کویکرز بود، آزادانه تاسیس کردند، و اسپینوزا بعدا به آنان پناه برد. در سال ۱۶۲۹ دکارت از آزادی فکری که در آمستردام برقرار بود ستایش کرد، و در اواخر قرن هولاند به صورت پناهگاه بدعتگذران کشورهای مختلف در آمد. در ۹ اوت ۱۶۲۱ جنگ با هلند از سرگرفته شد. پس از آنکه مهیندوک آلبرت بدون فرزند درگذشت، ایالات جنوبی هلند از اسپانیا اطاعت کردند. سپینولا به شهرهای مجاور هلند حمله برد. موریس به مقابله آنها شتافت، اما چون در نتیجه سالها کشمکش فرسوده شده بود، ناگهان در پنجاهوهفت سالگی درگذشت (۱۶۲۵). سپینولا، بردا را گرفت و بدین ترتیب راه آمستردام را باز کرد و زمینه را جهت تهیه موضوعی برای تابلو ولاسکوئز فراهم آورد. هلندیها اوضاع خود را با سر سختی بهبود بخشیدند. فردریک هانری، که به عنوان ستاد هاودر جانشین برادر خود شد، به دشمنان حمله برد و دوستان را با استعداد نهانی خویش به عنوان سیاستمدار و سردار به شگفت انداخت. بر اثر دیپلماسی، فرانسیس آیرسنس موفق شد سالانه ۱۰۰۰۰۰۰ لیره کمک هزینه از ریشلیو بگیرد، و با آن مبلغ لشکر جدیدی فراهم آرد و، پس از محاصرههای طولانی، سرتوخنبوس، ماستریشت، و بردا را به تصرف در آورد.

خوشبختانه سپینولا به لومباردی فرا خوانده شد. در این ضمن، بازرگانان هلندی پولهای خود را به مصرف تهیه کشتی رساندند، زیرا هر پیروزی دریایی آنان باعث توسعه تجارت میشد. در سال ۱۶۲۸ یک ناوگان کوچک هلندی به رهبری پیت هاین تعدادی از کشتیهای اسپانیایی را که حامل طلای مکزیک بودند به تصرف در آوردند. یک ناوگان دیگر هلندی به سیزده کشتی اسپانیایی در رودخانه سلاک حمله بردند، آنها را خراب کردند، و پنجهزار تن را به اسیری گرفتند (۱۶۳۱). درخشانترین پیروزی دریایی آنان در داونز به دست آمد. دریا سالار آنان مارتن هارپرتسون ترومپ نام داشت.

اسپانیاییها، که مصمم بودند بندرهای هلند را از دست مردم این کشور بگیرند، ناوگان تازهای مرکب از هفتادوهفت کشتی، که بیستوچهار هزار نفر جاشو در آنها کار میکردند، فراهم آوردند. ترومپ پس از مشاهده این ناوگان در دریای مانش، تعدادی کشتی خواست و با هفتادوپنج کشتی به مقابله دشمن شتافت و همه سفاین اسپانیایی را، به استثنای هفت فروند کشتی، یا غرق یا خراب کرد یا به تصرف در آورد. در این نبرد پانزدههزار و دویست تن از جاشویان اسپانیایی کشته یا غرق شدند. نبرد داونز در تاریخ هلند به اندازه نابودی جهازات شکستناپذیر در تاریخ انگلستان اهمیت دارد، زیرا به ادعای اسپانیاییها در مورد تسلط بر دریاها پایان داد، خط حیاتی میان اسپانیا و مستعمرات آن را قطع کرد، و نظیر پیروزی فرانسویها بر اسپانیاییها در نبرد روکروا (۱۶۴۳) تفوق اسپانیاییها را در اروپا از میان برد. اسپانیا، که سخت گرفتار جنگ سیساله شده بود، تصمیم گرفت همه چیز را به هلندیها بدهد تا بتواند آزادانه با فرانسویها بجنگد. در ۳۰ ژانویه ۱۶۴۸ در مونستر، نمایندگان اسپانیا عهدنامه وستفالی را امضا کردند و به ((جنگ هشتاد ساله)) در هلند خاتمه دادند. بنا بر این عهدنامه، جدایی کامل ایالات متحده هلند از اسپانیا اعلام شد، متصرفات آنها مورد قبول قرار گرفت، به کشتیهای بازرگانی هلندی در هند و هند غربی حق آزادی تجارت داده شد. همچنین مقرر گشت کشتیهای تجاری که از طریق رودخانه راین با دریای شمال رابطه دارند فقط در بندرهای هلند لنگر بیندازند. بدین ترتیب، طولانیترین و دلیرانهترین و بیرحمانهترین کشمکشها در راه کسب آزادی خاتمه یافت.

فصل هیجدهم

از روبنس تا رامبران

۱۶۶۰-۱۵۵۵

I– مردم فلاندر

باعث شگفتی است که در قسمت کوچکی از اروپا مانند هلند دو فرهنگ مختلف نظیر فلاندری و هلندی، دو مذهب متضاد نظیر آیین کاتولیک و کالون، دو هنرمند متفاوت از حیث اخلاق و روش مانند روبنس و رامبران یا ون دایک و هالس وجود داشته باشد. این اختلاف را نمیتوان معلول زبان دانست، زیرا نیمی از مردم فلاندر مانند همه اهالی ایالات متحده هلند به زبان هلندی سخن میگفتند. قسمتی از اختلاف مذکور ممکن است از نزدیکی هولاند به آلمان پروتستان، و نزدیکی فلاندر به فرانسه کاتولیک ناشی شده باشد. قسمتی از آن نیز به اتحاد بیشتر اسپانیای کاتولیک و سلطنتطلب و اشرافی با بروکسل و آنورس مربوط میشود، فلاندر مذهب، هنر، و سنتهای قرون وسطی را به ارث برد، در صورتی که هولاند هنوز از خود دارای فرهنگی نبود. شاید هم آفتاب بیشتری که در نواحی جنوبی وجود داشت مردم را به زندگی شهوانی، به عدم سختگیری در امور اخلاقی، و به یک مذهب کاتولیک سهلگیر متمایل میساخت; حال آنکه مه و دشواریهای شمال ممکن است مردم را به داشتن ایمان محکمتر و صبورانهتری ترغیب کرده باشد. آیا میتوان گفت که لشکریان اسپانیا، که در جنوب فاتح شدند، بر اثر وجود رودخانههای مزاحم و ثروت هلندیها بود که در شمال شکست خوردند هنگامی که ساختن کلیسای جامع بزرگ آنورس با همه تزیینات، نما، و منارههای نوکتیزش به پایان رسید و با همه سر زندگی و مغلطهکاری تجارت، در مجاورت آن رونق یافت، و کشتیهای ممالک مختلف در آبهای آن حرکت میکردند، آن شهر زیبایی و شکوهی داشت. اما جنگ فرا رسید: خشم آلوا و دستگاه تفتیش افکار باعث فرار هنرمندان و بازرگانان پروتستان به هولاند، آلمان، و انگلستان شد; خشم

کالونیها کلیساها را خراب کرد; خشم اسپانیاییها موجب ویرانی خانه‌ها و سوختن قصرها شد; خشم فرانسویها خون عده کثیری را بر زمین ریخت; و محاصره چهارده ماهه توسط فارنزه باعث مرگ کاتولیکها و پروتستانها در نتیجه قحطی شد. بالاخره، در نتیجه مهاجرت دستهجمعی کاتولیکها و پروتستانها، تجارب آنورس به آمستردام، روتردام، هارلم، هامبورگ، لندن، و روان انتقال یافت.

اما درنده خویی بشر گاهگاه، و بازگشت او به حالت اول همیشگی است. بهبود یافتن سریع بعضی از ملتها و شهرها پس از جنگ و ویرانی موجب تسلای خاطر است. این نکته در مورد فلاندر پس از سال ۱۵۷۹ صدق میکرد. صنعت بافندگی احیا شد، پارچه‌های توری فلاندری هنوز مورد تقاضا بودند. باران هنوز آن سرزمین را پرورش میداد، و زحمات مردم موجب عظمت دربار میشد. آنورس و بروکسل تحت فرمانروایی مهیندوکها، که خوشگذران ولی با مروت بودند، به طرز شگفتانگیزی احیا شدند. مردم فلاندر به جشنهای مذهبی و کلیساها و عیدهای خود پرداختند. شاید روبنس در تابلویی تحت عنوان جشن، که در موزه لوور است، مبالغه کرده باشد، ولی باید گزارشی را که کاردینال اینفانته فردیناند در سال ۱۶۳۹ برای فیلیپ چهارم فرستاد مورد مطالعه قرار دهیم. وی در این گزارش نوشته است: ((دیروز مردم به اجرای جشن بزرگ خود پرداختند. جمع کثیری با ارابه‌های مربوط به جشن به اطراف شهر رفتند. پس از رژه همه به خوردن و نوشیدن پرداختند، و سرانجام همگی مست شدند، زیرا جشن را بدون این عمل کامل نمیدانند.)) خود کاردینال هنگامی که از اسپانیا به برو کسل آمد (۱۶۳۵)، چند روز در میان تزییناتی که به وسیله روبنس طراحی شده بود، مورد استقبال مردم قرار گرفت. یکی از ایتالیاییها نوشته است که در شهرهای فلاندری پیش از شورش همیشه مجامع، عروسیها، و رقصهای نشاط انگیز بر پا میشدند، و در این ضمن موسیقی، آواز، و آهنگهای با روح در هر کوچهای به گوش میخوردند. همه آن روحیه بر اثر جنگ از میان نرفته بود. بازیهایی که تصویر آنها به وسیله برو گل کشیده شده است، هنوز در کوچه‌ها دیده میشدند، و در کلیساها آهنگهایی که روزگاری باعث شهرت خوانندگان فلاندی بود، هنوز طنین میانداختند. فلاندر وارد درخشانترین عصر خود میشد.

II –هنر فلاندری

دربار و کلیسا، اعیان و شهرنشینان، برای احیای هنر فلاندری مبالغی پرداختند. آلبرت و ایزابل، علاوه بر روبنس، از بسیاری از هنرمندان حمایت کردند. تا مدتی آنورس به صورت مرکز هنری اروپا در آمد. فرشینه‌های برو کسل بر اثر طرحهای قهرمانی روبنس برتری سابق را باز یافتند. شیشه سازان ونیزی هنر خود را در سال ۱۵۴۱ در هلند اشاعه دادند، و هنرمندان آن کشور معجزات ((شکنندهای)) به وجود آوردند که بعضی از آنها به سبب مرغوب بودن قرنها باقی ماندهاند. فلز کاران اشیای شگفت انگیزی ساختند، مانند جعبه‌های اشیای متبرک که هنوز در کلیساهای کاتولیک بلژیک دیده میشوند. اشراف تجارت پیشه دستور میدادند که اشیایی جهت آنان ساخته شود، در برابر هنرمندان برای تهیه تصویر خود مینشستند، و قصرها و عمارات شاهانه میساختند، مانند عمارتی که کورنلیس دو ورینت به افتخار آنورس بر پا کرد (۱۵۶۱۱۵۶۵). هنگامی که آثار هنری کلیساها از میان رفتند، آن اشخاص حامیان پرشور کارگاه‌ها شدند و از هنرمندان خواستند که با مجسمه و تصویر ایمان را برای مردم مجسم کنند.

مجسمه سازی در اینجا رونقی نداشت و فرانسوا دوکنوا، اهل بروکسل، بیشتر کارهای خود را در رم انجام داد، و در آنجا مجسمه عظیم سنت اندرو در داخل کلیسای سان پیترو ساخت. تنها عده کمی از جهانگردانی که حتما اصرار دارند((قدیمترین شارمند بروکسل)) را ببینند، میدانند که این اثر به دست دو کنوا تهیه شده است; اثر مذکور، که به فواره مانکن پیس معروف است، مجسمه کودکی از مفرغ را نشان میدهد که در آب شهر ادارار میکند.

اما شماره تابلوهای فلاندری نامحدود است. ظاهرا هر خانهای در هلند میبایستی چند تصویر اصلی داشته باشد. نزدیک به هزار هنرمند در صدها کارگاه مشغول ساختن تابلوهایی از اشخاص، دورنماها، جانوران، مواد، خوراکی،

اساطیر، خاندانهای مقدس، و مناظر مصلوب شدن مسیح بودند و، به عنوان ادای دین مهم خود نسبت به تاریخ هنر، تصویرهایی دسته جمعی از کارمندان شهرداری، و تابلوهایی از زندگی خانوادگی یا روستایی تهیه میکردند. در آغاز، این نقاشان تحت تاثیر هنر ایتالیایی قرار داشتند. کشتیهای ایتالیایی هر روز وارد آنورس میشدند، پیشهوران ایتالیایی دکانهایی در آنجا میگشودند، هنرمندان ایتالیایی برای ریشخندکردن میآمدند و برای کشیدن تصویر در آنجا میماندند. بسیاری از نقاشان فلاندری برای تحصیل هنر به ایتالیا میرفتند، و بعضی از آنان در این کشور مقیم میشدند. بدین ترتیب بود که یوستوس سوستر مانس، اهل آنورس، در نظر دوکهای بزرگ توسکان مقامی ارجمند یافت; بعضی از بهترین تصویرهای قصر پیتی کار این استاد چیره دست است. فرانس فلوریس، پس از آنکه مدتی در رم نزد میکلانژ شاگردی کرد، در مراجعت خود را علنا عضو کلیسای رم معرفی نمود، از تشریح لذت برد، و رنگ را تابع خط کرد. تا یک نسل (۱۵۴۷۱۵۷۰) کارگاه او در آنورس به صورت مرکز و نقطه اعتلای نقاشی فلاندری در آمد. تحمل مسافرت به کان تقریبا به این میارزد که در موزه آن به تماشای تصویر عظیم همسر مرد قوشباز بپردازیم. فرانس از ثروت برخوردار بود، قصری برای خود ساخت، آزادانه پول خرج کرد، شراب نوشید، و در فقر و فاقه جان سپرد. در میان خانواده بزرگی از نقاشان، کورنلیس دو وس مرد توانایی بود. هنگامی که عده زیادی از اشراف از روبنس خواستند که تصویرشان را بکشد، وی جمعی از آنان را نزد وس فرستاد و به آنان اطمینان داد که وی به خوبی از عهده سفارشهایشان بر خواهد آمد. هنوز تصویر کورنلیس و زن و دو دختر زیبایش را در موزه برو کسل میتوانیم ببینیم. در اواخر قرن شانزدهم علاقه به ایتالیا کمتر شد، و هنرمندان فلاندری بر طبق راه و روش ملی به کار پرداختند. داوید تنیه (مهین) با آنکه در رم کار کرد، در بازگشت به آنورس تابلویی به نام آشپزخانه هلندی و تابلو دیگری به نام جشن روستایی کشید، و هنر خود را طوری به فرزند خود آموخت که پسر از پدر استادتر شد. اخلاف پیتر برو گل سلسهای از نقاشان را تشکیل دادند که کارشان کشیدن دورنماهای محلی و مناظر روستایی بود، مانند پسر اوپیتر برو گل دوزخی، پسر دیگرش یان ((مخملین)) برو گل، نوههایش یان دوم و آمبروز، نبیرهاش ابراهام، و بعد فرزند ابراهام به نام یان باتیست برو گل. این عده مدت دو قرن ۱۵۲۵-۱۷۱۹ بر سر کار بودند، اما اجازه بدهید که از آنان سخنی به میان نیاوریم. این هنرمندان از جد با استعداد خود علاقه به مناظر و جشنهای روستایی را به ارث بردند، و بعضی از آنان زمینه دورنماهای تابلوهای روبنس پر کار را می کشیدند.

هنرمندان هلندی هنر را از حدود کلیسا و صومعه خارج کردند و به کشیدن مناظر خانهها، دشتها، بیشهها پرداختند. دانیل سگرس جزئیات گلها و میوهها را به طرز زیبایی نشان داد، تصویرهای حلقههای گل را به حضرت مریم هدیه کرد، و سرانجام به یسوعیان پیوست. فرانس سنایدرس با تابلوهای مهیج و گاهی خونالودی که از مناظر شکار کشیده، چند موزه را زینت بخشیده است. گذشته از این، تابلوهای زیادی از ظروف میوه و گوشت آهو کشیده است. همچنان روبنس اظهار داشت وی بزرگترین نقاشی است که توانسته است تابلوهایی از جانوران تهیه کند. تا کنون هیچ کس نتوانسته است مانند او بازی نور را بر روی پوست چهار پایان یا پر و بال پرندگان مجسم کند.

آدریان براوئر، مانند بروگل، به روستاییان پرداخت و از غذا خوردن، بادهنوشی، آواز خوانی، رقص، ورق بازی، طاسبازی، دعوا، جشن و خفتن آنان تصویرهایی تهیه کرد. زندگی خود آدریان در سی و دو سالگی نمونه زندگی بسیاری از کسان بود: وی مدتی در هارلم نزد هالس شاگردی کرده، و سپس در بیست و یک سالگی به عنوان استاد در صنف نقاشان آنورس شرکت جسته بود. اما چون بیش از عایدات خود خرج میکرد، پس از مدت کوتاهی گرفتار قرض شد. میگویند اسپانیاییها، به علتی که اکنون معلوم نیست، او را حبس کرده بودند، و او در زندان در کمال عیش و نوش گذرانیده بود. پس از رهایی از زندان، قروض خود را با فروش تصویرهایی پرداخت که چنان با روح، و از لحاظ دقت در نمایاندن بازی نور به اندازهای عالی بودند که روبنس هفده تابلو و رامبران هشت تابلو او را خریدند. به

نظر میرسد که کشاورزان مورد نظر او هرگز احساس خوشبختی نمیکردند، مگر آنکه تحت تاثیر توتون شدید و مشروب ارزان قرار گرفته باشند. اما براوئر کشاورزی را که پیاله دردست آواز میخواند بر ریاکارحریر پوشی که از پادشاهی تملق میگفت ترجیح میداد. در سال ۱۶۳۸ در سی و دو سالگی او را در خارج میخانهای مرده یافتند.

یاکوب یوردانس مرد عاقلتری بود که برای تنبیه و عبرت خویش زیر یکی از تصویرهایش نوشته بود:((هیچ چیز بیش از یک نفر مست به آدمی شباهت ندارد.)) وی میخواست تصویر مردانی را بکشد که بتوانند، بدون مست شدن، شراب بنوشند و زنانی که بتوانند جامه ابریشمی خود را با شکوه و جلال به خش خش در آورند. وی در سال ۱۵۹۳ تولد یافت و تا سن معقول هشتادوپنچ سالگی زیست.

تصویر او و خانوادهاش را در تابلویی تحت عنوان هنرمند و خانوادهاش میتوانیم ببینیم: در اینجا با مردی رو به رو میشویم که بلند بالا، دارای اعتماد به نفس، زیبا و کامیاب است، و عودی در دست دارد; و زنی که با وجود یقه چیندار و آهاری تنگ راحت به نظر میرسد; دختری که نزدیک است مانند فلاندریها شکفته شود; و دختر کوچک خوشحالی که در خانهای آرام زندگی میکند و مذهبی تسلی بخش دارد به صلیبی که او به گردن آویخته است توجه کنید. یوردانس در شصت و دو سالگی به آیین پروتستان در آمد. وی چند تابلو مذهبی کشید، ولی خود او نوع افراد و اساطیر را میپسندید تا بتواند سرهای درشت مردان و سینههای درخشان زنانی را که در خانههای آنورس دیده بود مجسم کند، چنانکه این موضوع بخوبی از تابلو مشروبات پادشاه یا به طور بهتری در رمزباروری پیداست. در اینجا در میان میوه (که توسط سنایدرس دوست یاکوب کشیده شده است) و دیو مردان از مشاهده زن عریان زیبایی که فقط از دور پیداست، ولی از همه لطافت جوانی برخوردار است تعجب میکنیم. در فلاندر دوره روبنس، یوردانس این نمونه ظریف را از کجا پیدا کرد .

III –روبنس: ۱۵۷۷–۱۶۴۰

بزرگترین مرد فلاندری در سال ۱۵۷۷، در خانوادهای که از دیر باز پیشهور بود، دیده به جهان گشود و حرفه نیاکان را در پیش گرفت. پدرش یان روبنس در پادوا به تحصیل حقوق پرداخت، با دختری به نام ماریا پیپلینکس ازدواج کرد، و در سی و یک سالگی به عنوان عضو انجمن شهرداری آنورس انتخاب شد. پس از آنکه به پیروی از آیین پروتستان متهم و صریحا از عفو عمومی سال ۱۵۷۴ محروم شد، با زن و چهار کودک خویش به کولونی گریخت. بعدا از طرف آن آو ساکس (مطلقه ویلیام، دوک اورانژ) به عنوان مشاور قضایی انتخاب شد، و با او زنا کرد و به فرمان ویلیام در دیلنبورگ به زندان افتاد. ماریا شوهر خود را بخشید، نامههای محبت آمیز و سوزناکی برای او نوشت، در استخلاص او سعی بسیار کرد، و پس از دو سال مشقت در این کار موفق شد و آن هم به شرط آنکه یان در زیگن در وستفالی تحت نظر بماند. زنش در سال ۱۵۷۳ به او پیوست و احتمالا در آنجا بود که پتر پول متولد شد. وی مطابق مراسم لوتریها غسل تعمید یافت، اما هنگامی که هنوز کودک بود خانودهاش به آیین کاتولیک گروید. سال ۱۵۷۸ یان با خانواده خود به کولونی رفت، در آنجا به وکالت دادگستری پرداخت و کارش بالا گرفت. پس از مرگ او (۱۵۸۷) ماریا و کودکانش به آنورس رفتند.

روبنس تازه در پانزده سالگی تعلیمات رسمی خود را آغاز کرد، اما مطالعه و تجربه زیاد را به آن افزود.مدت دو سال (۱۵۹۰۱۵۹۱) به عنوان پیشخدمت کنتس لالن در اودنارد گذرانید، و احتمالا در آنجا بود که زبان فرانسه و آداب خوبی را که وجه تمایز او و سایر هنرمندان عصرش شد فرا گرفت. مادرش، که علاقه او را به ترسیم مشاهده کرد، او را نزد توبیاس فرهخت، سپس نزد آدام فان نورت، و بعد نزد اوتو وانیوس که مردی فرهنگی و دارای بیانی متین بود فرستاد. روبنس، پس از هشت سال شاگردی نزد این استاد ارجمند، در بیست و سه سالگی به ایتالیا رفت تا به بررسی شاهکارهایی بپردازد که شهرت آنها دل هر هنرمندی را به تپش وا میداشت. در ونیز یکی از آثار خود را به

مردی که در خدمت و ینچنتسو گونتساگا (دوک مانتوا) بود نشان داد، و پس از مدت کوتاهی در قصر دوک در مانتوا به عنوان نقاش دربار به کار پرداخت. دو تابلویی که در آنجا کشید در آن هنگام نیز استادی او را نشان میدادند. یکی از آنها تحت عنوان یوستوس لیپسیوس و شاگردانش بود که جزو شاگردان دانشمند معروف، فیلیپ و برادرش پیر، دیده میشدند; دیگری خودنگارهای بود که روبنس را در بیست سالگی با سری کم مو، صورتی ریشدار، و قیافهای جسور و هوشیار نشان میدهد. از آنجا سفری به رم کرد تا برای دوک تصویرهایی از روی تابلوها بسازد، و سپس به فلورانس رفت. در این شهر بود که ازدواج ماریا دمدیچی (مدیسی) را با هانری چهارم، که حضور نداشت، به چشم خود دید و بعد تابلویی خیالی از آن کشید. در سال ۱۶۰۳ دوک او را به ماموریتی دیپلماتیک فرستاد و هدایایی جهت تقدیم به دوک لرما به او سپرد. دوک تابلوهایی را که روبنس از روی آثار دیگران کشیده بود به عنوان تابلوهای اصلی پذیرفت و این هنرمند به عنوان دیپلمات موفقی به مانتوا بازگشت. روبنس در سفر دوم به رم با برادر خود، که کتابدار کاردینالی بود، برای همیشه در رم اقامت گزید و به کشیدن تابلوهای فراوانی از قدیسان پرداخت. یکی از آنها، که قدیس گرگوریوس در حال پرستش مریم نام دارد، به عقیده خود او نخستین تابلو خوب او بود. در سال ۱۶۰۸، پس از آنکه شنید که مادرش بیمار است، شتابان به آنورس بازگشت و از اینکه مادر خود را مرده یافت، بینهایت متالم شد. عشق عاقلانه و صبورانه این زن حالت پر نشاطی به روبنس داده بود که باعث پیشرفت کار او شده بود. همچنین در ایتالیا نکات بسیاری آموخته بود.

رنگ پرمایه هنرمندان ونیز، فرسکوهای دلپذیر جولیورومانو درمانتوا، تصویرهای اندامهای زیبای زنان اثر کوردجود در پارما، هنر کافرانه روم مشرک و مسیحی، آشتی کردن، مسیحیت با شراب و زن و آواز همه اینها وارد خون و هنر روبنس شدند. هنگامی که مهیندوک آلبرت او را در آنورس به عنوان نقاشی درباری به کار گماشت (۱۶۰۹)، بقایای هنر گوتیک از نقاشی فلاندری از میان رفت و پیوستگی هنر فلاندری با هنر ایتالیایی تکمیل شد. اینکه روبنس طی هشت سال جنگ از هلند دور بوده و در نخستین سال متار که به خدمت گماشته شده بود، معلول قسمتی از عقل ناخود آگاه بود. درست طی دوازده سال بعد بود که آنورس و بروکسل وضع فرهنگی خود را به حال نخست باز گرداندند. روبنس در این احیای فرهنگی سهم کوچکی نداشت. نویسنده شرح حال او ۱۳۰۴ تابلو و ۳۸۰ طرح اثر او را ذکر میکند، و احتمالا آثار دیگری از او مفقود شده است. این پر کاری در تاریخ هنر بینظیر است، و تنوع موضوعات و سرعت عمل او هر دو قابل توجهند. روبنس نوشته است: ((استعداد من طوری است که هیچ سفارشی، هر قدر هم عظیم یا از لحاظ موضوع متنوع باشد، هرگز باعث نگرانی من نمیشود.)) وی ظرف بیست و پنج روز سه تابلو پایین آوردن مسیح از صلیب را برای کلیسای آنورس کشید. و ظرف سیزده روز نقاشی تابلو عظیم پرستش پادشاهان را، که اکنون در موزه لوور است، به انجام رسانید. گذشته از حقوق درباری او، که بالغ بر ۵۰۰ فلورن در سال میشد، برای هر اثری نیز دستمزدی دریافت میداشت و پول زیادی میگرفت، مثلا ۳۸۰۰ فلورن (۴۷۰۰۰دلار) برای دو شاهکاری که ذکر کردیم، یعنی ۱۰۰ فلورن (۱۲۵۰ دلار) در هر روز. البته قسمتی از این مبلغ به دستیاران بیشمارش پرداخت میشد، و چندین نفر از آنها به عنوان استاد در صنف هنرمندان نامنویسی کرده بودند. یان مخملین گلهای تابلوهای روبنس را میکشید; پول دو وس کانیها و میوهها را; و یان ویلدنس به کشیدن دور نماها و موضوعات فرعی میپرداخت. در تابلو موسوم به دیانا هنگام بازگشت از شکار سگی دیده میشود که سر زیبای آن را فرانس سنایدرس کشیده است; در مناظر شکاری که در گالریهای در سدن، مونیخ، و موزه مترپلیتن در نیویورک وجود دارند، نمیدانیم سنایدرس و روبنس هر یک چه اندازه کار کردهاند. در بعضی موارد روبنس شکلها را میکشید و دستیاران خود را به رنگ کردن آنها میگماشت. اما به مشتریهای خود دقیقا میگفت که تابلوهایی که به آنان فروخته است تا چه اندازه کار خود او بوده است. وی تنها به این وسیله بود که میتوانست از عهده سفارشها بر آید.

کارگاه او به صورت کارخانهای در آمد که حاکی از روشهای حرفهای در اقتصاد هلند بود. پر کاری و سرعت او گاهی ارزش آثار او را پایین میآورد، اما کارش تقریبا به اندازهای به کمال رسید که او به منزله خدای هنر فلاندری به شمار آمد. در این هنگام روبنس در خود چندان احساس اطمینان کرد که به فکر ازدواج افتاد (۱۶۰۹). ایزابلا برانت دختر مردی از آنورس بود که به وکالت دادگستری اشتغال داشت و جزو اعضای شهرداری بود.
و بنابراین شایستگی همسری پسر شخصی را داشت که وکیل دادگستری و عضو شهرداری بود. روبنس مدتی در منزل پدر زندگی کرد تا آنکه ساختمان خانه قصر مانندش در کنار ترعه واپنز به پایان رسید. در یکی از تابلوهای زیبای او پترو ایزابلا را میتوان دید که در اوج خوشبختی اوایل ازدواجند: زنش جامهای بلند و گشاد، و نیمتنهای تنگ و پر گل در بر دارد. دست خود را با اعتماد روی دست او گذاشته و گویی او را دارایی خود میداند; چهره مغرورش از میان یقه پرچین و آبی او بیرون آمده است; و بر سرش کلاه شهسواری دیده میشود; خود روبنس در کمال مردی و موفقیت است; ساق پاهایی نیرومند، ریشی طلایی، و سیمایی زیبا دارد و کلاهی لبه دار بر سر گذاشته است. ایزابلا فقط هفده سال دیگر پس از این تاریخ زندگی کرد، اما کودکانی برای او آورد که روبنس آنها را پرورش داد و تصویرشان را با محبت کشید; کودک مومجعد را در موزه کایزر فردریک ببینید. در اینجا این کودک فربه و شاد با کبوتری بازی میکند. بار دیگر او را در تابلو، فرزندان مرد هنرمند میببینیم که به هفتاد سالگی رسیده و متین است; تنها یک مرد خوب میتوانست این تصویرها را بکشد.
در همان زمان روبنس اساسا مشرک بود و، بیآنکه خجالت بکشد، بدن بشر، خواه بدن مرد ورزشکار خواه انحناهای آرام بدن زنان، را دوست میداشت. از مشخصات فلاندر این بود که تصاویر کلاسیک و کفر آمیز، یعنی تصاویر بدنهای عریان را میپسندید; و در این ضمن روحانیان از تعبیرهای موضوعات مذهبی او لذت می بردند.
روبنس نمیتوانست میان مریم و ونوس یکی را به طور قطعی انتخاب کند; شاید هم میان آنان تناقضی نمی دید، زیرا هر دو برای او پول تهیه میکردند. در ستایش ونوس، از موضوع کلاسیک بهخوبی استفاده کرده است، یعنی دستهای از زنان را در حال میگساری نشان میدهد که محجوبانه آرنج یا زانوی خود را میپوشانند و در آغوش خدایان جنگلی بزمانندی هستند; و در این ضمن چند کودک پیرامون مجسمه رب النوع عشق میرقصند. اگرچه این موضوعات کلاسیک انعکاسی از اقامت او در ایتالیا به شمار میروند، ونوسهای او فاقد خطوط کلاسیکند، و نمیتوانند در شمال مانند جنوب با خورشید، هوا، و شراب زندگی کنند; باید بخورند و بیاشامند تا خود را از باران و مه و سرما محفوظ دارند. گوشت بدن نژاد شمالی مانند ویسکی انگلستان (خواه انگلیسی خواه اسکاتلندی) به منزله دفاعی در مقابل آب و هواست. یکی از تصویرهای روبنس که سه زن عریان را با شکمهای برآمده نشان میدهد چنین نام دارد: ونوس بدون شراب و نان، سرد است. ولی چون روبنس آدم مودبی بود، نخواست بگوید: ((بدون گوشت آبجو)). بدین ترتیب در تابلو موسوم به چوپان در حال عشقبازی چیزی نامتناسب ندید، زیرا چوپانی را نشان میدهد که میخواهد زنی بسیار فربه را فریب دهد: چیزی بد یا خوب، زشت یا زیبا وجود ندارد، فقط محیط آن را به یکی از این صورتها در میآورد. در تابلو هتکناموس سابینها دو رومی نیرومند را میبینیم که یکی از اسیران زیبای خود را روی اسب میگذارند. حتی در تابلو نتایج جنگ کوششی به منظور لاغر نشان دادن افراد به عمل نیامده است. در تابلو دیانا هنگام بازگشت از شکار زنی یونانی و پاکیزه و عفیف را نمیبینیم، بلکه زن خانهدار فلاندری را با شانهای پهن، اندامی قوی و چهرهای موقر مییابیم. در همه آن تصویر عظیم فقط سگی لاغر اندام میتوان دید. در بیشههایی که روبنس کشیده است عده زیادی دیو مرد فربه میبینیم، مانند تابلو ((ایکسیون وهرا)) و چهارگوشه جهان، و همان گونه که انتظار داریم اصل کهکشان فریضهای مربوط به ستارگان ابر مانند نیست، بلکه خانم فربهی را نشان میدهد که از سینه برجسته خود شیر میدوشد. اما در تابلو الاهگان رحمت سه زن میبینیم که نسبتا باریک و خوشاندامند، و در

داوری پاریس دو نفر از خانمها طبق آخرین مد لباس پوشیدهاند; یکی از آنان به عنوان زیباترین شکل زن در هنر به شمار میرود. معمولا در این تصویرهای کلاسیک چیزی بمراتب بیش از گوشت وجود دارد. روبنس در تابلوهای خود از قوه تخیل نیرومند خویش استفاده میکرد، و هزاران چیز فرعی به آنها می افزود که با توجهی بیپروا ترسیم شده بودند، و رنگ و گرمی و زندگی آنها نظر را جلب میکرد. در این تصویرها هیچ اثری از افکار شهوانی نیست، فقط سرزندگی حیوانی وجود دارد. گذشته از این، هیچ یک از این تابلوها برای تحریک شهوت ساخته نشدهاند. خود روبنس، که طبعا نسبت به رنگ و شکل حساسیت داشت، به طوری غیر عادی رفتار کرده است. مردم او را شوهری خوب و ((مرد متین و خانواده دوستی)) میدانستند که هیچ رسوایی، زنبازی، یا عشقبازی نهانی نداشته است. روحانیان فلاندر، ایتالیا، و اسپانیا معصومیت نفسپرستی او را تصدیق میکردند و بدون تردید از او میخواستند که دوباره تصویرهایی از مریم، مسیح، و قدیسان بکشد. او نیز خواهش آنان را میپذیرفت، ولی سبک غیرمبتذل خود را به کار میبرد. کدام یک از اسلاف بیشمار او توانستند موضوع قدیمی پرستش پادشاهان را با قوه تخیل بیشتر یا مهارت ظریفانه زیادتری مجسم کنند چه کسی جرات میکرد که اساس موضوع را برروی شکم فربه مرد حبشی قهوهای رنگ و متمایل به قرمزی بگذارد که با تحقیر به مردان رنگ پریده اطراف خود مینگرد چه کسی باور میکرد که این هنرمند مشرک، که با چشم و قلم مو خیره به زوایا و شکافهای بدن زن مینگریست، بتواند یسوعیان را دوست داشته باشد، به اجتماعاتی که آنان به احترام مریم تشکیل میدادند بپیوندد، و تمرینهایی را که ایگناتیوس لویولایی جهت تهذیب روح با ارائه مناظر جهنم توصیه میکردانجام دهد در مارس ۱۶۲۰ قراردادی با یسوعیان امضا کرد که تا پایان آن سال سیونه تصویر بر سقف کلیسایی مجلل به سبک باروک، که ساختمان آن در سال ۱۶۱۴ شروع شده بود، بکشد. روبنس طرحها را کشید و وندایک و دیگران آنها را رنگ زدند; ولی تقریلا همه آنها در حریق سال ۱۷۱۸ خراب شدند. خود روبنس برای محراب بلند آن دو تابلو عمده ساخت: ایگناتیوس مشغول معالجه دیوانه و معجزات قدیس فرانسیس. این هر دو اثر اکنون در موزه هنر تاریخی در وین دیده میشوند. با وجود این، روبنس فقط به معیار رنسانس از مذهب کاتولیک پیروی میکرد، و فقط بر اثر موقعیتی که داشت مسیحی بود. شرک او با وجود پارسایی و ی برقرار ماند. روبنس تصاویر مریم و قدیسان را چنان که باید و شاید نمیکشید: تصویرهایی که از حضرت مریم کشیده است زنان نیرومندی هستند که مردان را بهتر اداره میکنند تا اینکه خدایی بزایند. در تابلو مریم در حلقهای از گل زنی میبینیم که خدایی را در بر نگرفته، بلکه کودک زیبایی را در آغوش دارد و آلت او را به جهانیان نشان میدهد; در تابلو بازگشت از مصر میبینیم که عیسی کودک مجعدمویی است، و مریم نظیر کدبانویی فلاندری است که کلاه تازه خود را ضمن گردش یکشنبه در پارک بر سر گذاشته است.

حتی در برافراشتن صلیب (در کلیسای جامع آنورس) علاقه روبنس به تشریح بدن بر موضوع مذهبی غالب آمده است، چنان که عیسی به صورت ورزشکاری نیرومند است نه خدایی محتضر. در ضربه نیزه هر موضوعی حاکی از تشریح است: عیسی و دزدان به صورت افرادی قوی هیکلند، و هر عضو منقبض آنان به چشم میخورد; زنانی که در پای صلیب هستند گویی به حالت مخصوصی در برابر هنرمند ایستادهاند، حال آنکه باید از شدت تاثر در حال ضعف باشند. روبنس موقعیت آن منظره را درک نکرده است. روبنس لااقل پنج بار با کشیدن صعود مریم به آسمان به جنگ تیسین رفت. در مشهورترین این تابلوها مریم به نظر بیجان میآید، و افرادی که زنده هستند عبارتند از مریم مجدلیه و حواریون وحشتزده در برابر گور خالی مسیح. بهتر از این، سه تصویری است که به دستور مهیندوشس ایزابل برای انجمن اخوت سان ایلدفونسو در بروکسل کشیده است. در تصویر مرکزی، مریم در حالی که از آسمان فرود میآید، جامه مخصوص مراسم قداس را، که مستقیما از بهشت رسیده است، به اسقف اعظم تولدو اهدا میکند. این شخص، که تقدیس شده، سراپا خضوع و خشوع است و ((از شدت عبادت دم بر نمیآورد)); اما در دو تصویر

کناری ایزابل و آلبرت تاجهای خود را به کنار مینهند و مشغول دعا میشوند; در اینجا تا مدتی روبنس به تقوا و پرهیزگاری جان بخشیده است . در تابلو قدیس آمبروسیوس و امپراطور تئودوسیوس روبنس توانست قدرت و توانایی کلیسا را به بیننده بفهماند: اسقف اعظم میلان، اگر چه جز کشیشان و یک خدمتکار کلیسا سلاحی ندارد، با جلال تمام، امپراطور را، که همراه نگهبانان وحشتانگیز است ولی زیر بار گناهان اعتراف نشده خمیده است، از کلیسا بیرون میراند. روبنس عموما از عهده کشیدن تصویر پیرمردان برمیآمد، زیرا مخصوصا چهره آنان به منزله شرح حالشان محسوب میشود، و هنرمند تیز بین میتواند اخلاق آنان را با مشاهده آن چهرهها دریابد. در این مورد به چهره رئیس خانواده در تابلو لوط و خانوادهاش ضمن حرکت از سدوم نگاه کنید، که یکی از زیباترین تابلوهای روبنس در امریکاست. هنگامی که ماری دو مدیسی پیشنهادی به روبنس کرد که به منزله پرسودترین قرارداد عمر او بود، وی با شوق و ذوق فراوان به موضوعات غیر مذهبی و آمیخته به اساطیر بازگشت. در ۱۶ فوریه ۱۶۲۲ روبنس قراردادی منعقد کرد که ظرف چهار سال بیستویک تابلو بزرگ و سه تصویر برای یادبود وقایع زندگی ماری و شوهرش هانری چهارم بکشد. ملکه از او دعوت کرد که در دربار فرانسه زندگی کند، ولی روبنس بر اثر عقل سلیم ترجیح داد در خانه خود بماند. در ماه مه ۱۶۲۳ نه تابلو اول را به پاریس برد. ماری آنها را پسندید و ریشلیو از آنها تمجید کرد. روبنس بقیه تابلوها را در سال ۱۶۲۴ به پایان رسانید، آنها را به پاریس برد، ملکه دستور داد که آنها را در قصر لوکزامبورگ بیاویزند. در سال ۱۸۰۲ آن تابلوها را به لوور انتقال دادند و هنوز نوزده تابلو در آنجا اطاقی مخصوص به خود دارند. کسانی که آنها را دیده و بررسی کردهاند به بیستهزار کرونی (۲۵۰۰۰۰ دلار) که به روبنس جهت کارش پرداختند (و بدون تردید دستیارانش نیز از آن بهرهمند شدند) حسد نخواهند برد. روی هم رفته، این تابلوها عالیترین اثر او به شمار میآیند. اگر عجله او را در نظر بگیریم و آن داستان باور نکردنی را چنانچه در آثار اووید، شکسپیر، و وردی وجود دارد باور کنیم، خواهیم دید که همه آنها، به استثنای تقوا و پرهیزگاری اتفاقی روبنس، کار این استادند. روبنس عظمت مراسم درباری و شکوه قدرت سلطنتی را دوست داشت و هرگز از دیدن زنان فربه، جامههای گرانبها، و پارچههای عالی خسته نمیشد. وی نیمی از عمر خود را با خدایان و ربالنوعهای کلاسیک گذرانده بود، و در این هنگام همه این عوامل را در نشان دادن حکایتی دلپذیر، با حوادث ضمنی بسیار، رنگهای فراوان، و تسلطی کامل بر ترکیب و طرح جمع کرد، به طوری که آن مجموعه تصویر به صورت اپرا و داستانی قهرمانی در تاریخ نقاشی در آمد.
برای تکمیل جلال و عظمت روبنس دو عامل دیگر لازم بود: یکی آنکه به مقامی دیپلماتیک دست پیدا کند، دیگر آنکه عنوانی اشرافی به دست آورد. در سال ۱۶۲۳ مهیندوشس ایزابل او را مامور کرد که با هولاندیها جهت تجدید متارکه جنگ مذاکراتی به عمل آورد. روبنس هم شخصا مایل بود که صلح برقرار شود، زیرا زنش میخواست که از عم هلندی خود ثروتی به ارث ببرد. اگرچه کوششهای او به ثمر نرسید، اما ایزابل فیلیپ چهارم را بر آن داشت که به او لقبی اشرافی بدهد (۱۶۲۴)، و عنوان ((نجیبزاده اهل خانه سرکار علیه)) را به او عطا کند (مقصود از سرکار علیه خود ایزابل است). بعدا پادشاه به او اعتراض کرد که چرا چنین ((فرد پست نسبی)) را مامور پذیرایی از سفیران خارجی و برای بحث درباره ((قضایای بسیار مهم)) اعزام میدارد. با وجود این، ایزابل روبنس را سال بعد به مادرید فرستاد (۱۶۲۸) تا زمینه صلح میان فیلیپ چهارم و چارلز اول را فراهم سازد. روبنس تعدادی از تابلوهای خود را با خود برد، پادشاه عقیده خود را در مورد نسب او تغییر داد و، برای آنکه روبنس تصویر او را بکشد، پنج بار در برابر او نشست; گویی ولاسکوئز به اندازه کافی تصویر او را نمیکشید! این دو هنرمند با هم دوست شدند. ولاسکوئز، که در آن وقت بیستونه ساله بود، به روبنس، که پنجاهویک سال داشت، از روی تواضع احترام میگذاشت. سرانجام فیلیپ روبنس ((پست نسب)) را به عنوان سفیر به انگلستان فرستاد. این هنرمند، علیرغم سفیران و رشوههای ریشلیو، عهدنامه صلحی در لندن منعقد کرد. سپس چند تصویر کشید، مانند تصویر دوک و دوشس باکینگم و تصویر تامس هاوارد،

ارل آو آروندل با صورت و ریش و سلاح عالی او. بعد از آنکه راه را برای وندایک هموار کرد، با درجهای از آکسفرد و لقبی از چارلز به آنورس بازگشت (مارس ۱۶۳۰). در این ضمن اولین زنش وفات یافت (۱۶۲۶)، و بنابر عادت فلاندریها، آیین تدفین با ضیافت پرخرجی برگزار گشت که برای آن هنرمند دیپلمات به مبلغ ۲۰۴ فلورن (۲۸۰۰ دلار) تمام شد. این پول به مصرف ((خوراک و مشروب و کرایه ظروف رسید)) در جامعه فلاندری مرگ تقریبا چیز تجملی پرهزینهای بود. روبنس از شدت تنهایی به دیپلماسی پرداخت. در سال ۱۶۳۰ در پنجاهوسه سالگی با دختری شانزده ساله به نام هلن فورمان ازدواج کرد. روبنس به وجود زیبایی در پیرامون خویش نیازمند بود و آن زن گرمی تسلابخشی داشت که در هنر و رویاهای او به وفور موجود بود.

این هنرمند تصویرهایی از او در هر جامه و حتی بدون جامه کشید: مانند تصویر او در لباس عروسی، که این زن در آنجا دستکشی به دست گرفته است و با خوشحالی کلاه زیبایی بر سر دارد، و فقط لبانش را در نیمتنهای از خز پنهان کرده است. بهتر از همه تصویری است که او را با روبنس در حال گردش در باغشان نشان میدهد. این تابلو اوج نقاشی فلاندری را میرساند. سپس روبنس او را با نخستین طفل، و بعد با دو کودکشان نشان داد و این خود مقدمهای بر کار رنوار به شمار میآید. در اینجا نمیخواهیم از تصویرهایی سخن به میان آوریم که این زن در آنها مانند ونوس به طرزی شهوت انگیز یا مانند مریم محجوبانه جلوه میکند. وی تصویر آلبرت و ایزابل، فرمانروایان محجوب، را کاملا طبیعی کشید; تابلو آن دو را در گالریهای وین و پیتی، چنانکه احتمالا بدان صورت بودند، میتوان دید. این دو نفر بر آن سرزمین آشفته با همه، حسن نیتی که متناسب با کمال مطلوب اسپانیاییها بود حکومت میکردند. روبنس در فلاندرتیپهای خوبی از مردانگی و زنانگی یافت، و این موضوع را در تصویر ژان شارل دو کورد و زن زیبای عبوسش و همچنین در تک چهره میخائل اوفوویوس، اسقف سرتوخنبوس، نشان داد و تصویر پر هیبتی از سپینولای شکست ناپذیر برای ما به جای گذاشت. اما قدرت روبنس در چهرهنگاری نبود، زیرا مانند تیسین اطلاعات دقیقی در اختیار ما نمیگذاشت، و مانند رامبران اعماق را آشکار نمیساخت. بزرگترین تک چهره او تصویری است که در سال ۱۶۲۴ برای چارلز اول، پادشاه آینده، ساخت. در اینجا اورا میبینیم که کلاه بزرگی با منگولههای طلایی بر سر نهاده است که فقط پیشانی بزرگ و سر طاس او را نشان میدهد; چشمانش نافذ و دارای نگاهی طنز آمیز است، بینی او نوک تیز و دراز است و ظاهرا با نبوغش تناسب دارد; سبیلش سیخ سیخ و ریشش قرمز و زیباست: این تصویر مردی است که بهخوبی میداند در اوج هنر خویش است. اما چیزی از آن نیروی حیاتی، از آن لذت جسمانی، و رضای آرامی که در تصویر خود او با ایزابلا برانت دیده میشد باقی نیست، گویی با گذشت روزگار از بین رفته است.

فقط شکست است که سریعتر از موفقیت باعث فرسودگی بشر میشود. روبنس ثروتمند بود و به سبک بزرگان میزیست. منزل با ارزش او در آنورس یکی از مناظر دیدنی شهر به شمار میآمد. در سال ۱۶۳۵ یک ملک وسیع و قصر قرون وسطایی در ناحیه ستین، دربیست و نه کیلومتری شهر، به مبلغ ۹۳۰۰۰ فلورن خریداری کرد و به لقب لرد ستین ملقب شد. وی تابستانها را در این محل میگذارنید، به کشیدن دورنماها میپرداخت، و با دست هنرمند خود به کشیدن نقاشیهایی از نوع ژانر میپرداخت. در میان تجملاتش، و با داشتن سه کلفت،، دومهتر، سه اسب، همچنان سخت کار میکرد و سعادت خود را در آغوش خانواده و در کار خود میدانست. زنان، فرزندان، حامیان و دستیارانش او را به خاطر دلسوزی شدید، آرامش روح، و بخشندگیش دوست میداشتند. آنان که بیش از ما صلاحیت دارند باید خصوصیات فنی هنر او را تجزیه و تحلیل کنند، ولی ما نمیتوانیم آثار او را با اطمینان خاطر نمونه هنر تصویری به سبک باروک به شمار آوریم. وی در به کار بردن رنگهای گرم، و در نشان دادن حرکت زیاد استاد بود; همچنین تخیلی قوی داشت و در تابلوهای خود تزیینات فراوان به کار میبرد، و این خود بر خلاف آرامش کلاسیک و جلوگیری از فکر و خط بود. اما منتقدان به ما میگویند که در میان این آشوب زیبایی، طراحی عالی نیز میتوان یافت،

طراحیهای روبنس باعث رونق مکتب مشهوری از کندهکاری شدند که نقاشیهای استاد را در اروپای مسیحی مشهور ساخت، چنانکه رموندی این کار را با طرحهای رافائل کرده بود. از زیر دست روبنس یا از کارگاه او تصویرهای مضحکی بیرون آمدند که فرشینه بافان پاریس و بروکسل از آنها استفاده کردند. این عده هدایای شاهانه با تزییناتی برای لویی سیزدهم، چارلز اول، و مهیندوشس ایزابل تهیه کردند. ده سال آخر عمر او پیروزی عظیمی بود که در نتیجه ضعف جسمانی وی از درخشندگی آن کاسته شد. تنها برنینی بود که در عالم هنر از لحاظ شهرت به پای او میرسید. هیچ کس جرئت نمیکرد که تفوق او را در نقاشی مورد تردید قرار دهد. شاگردان از اطراف و اکناف به سوی او روی میآوردند. از پنج شش دربار، حتی از دربار ستاد هاودر فردریک هانری، از آن سوی خطوط جبهه جنگ، سفارشهایی میرسید. در ۱۶۳۶ فیلیپ چهارم از او خواست که مناظری از کتاب مسخ اثر اووید برای شکارگاه او در پرادو بسازد. کارگاه روبنس پنجاه تصویر جهت یک مجموعه ساخت که سیویک تصویر آن در پرادوست. یکی از آنها به نام داوری پاریس در نظر کاردینال اینفانته فردیناند به منزله بهترین تصویری که روبنس کشیده به شمار آمد. شاید منظره جشنی را که در سال ۱۶۳۶ کشید بیشتر بپسندیم، چه نظیر تابلو شلوغی اثر بروگل است که در آن هیچ زن پیر یا فربهی وجود ندارد که مردی او را نرباید. خودنگارهای که روبنس در سن شصت سالگی کشیده است به منزله وجه دیگر این سالهای پایانی محسوب میشود: در این تابلو مردی را میبینیم که هنوز به خود میبالد، دست خود را روی شمشیرش که علامت اشرافیت است گذاشته، ولی صورتش لاغر و پوستش سست شده، و زیر چشمانش چین افتاده است تصویر دلیرانه و شرافتمندانهای است. در سال ۱۶۳۵ وی، در نتیجه ابتلا به نقرس، مدت یک ماه بستری شد. در سال ۱۶۳۷ این بیماری مدتی دست او را از کار باز داشت، و دو سال بعد مانع از آن شد که وی بتواند نام خود را امضا کند. در حدودسال ۱۶۴۰ هر دو دستش از کار افتادند. در ۳۰ مه ۱۶۴۰ در شصتوسه سالگی، بر اثر ورم مفاصل و تصلب شریان، درگذشت. دوره زندگانی او شگفتانگیز بود. وی همچون کمال مطلوب رنسانس ((مردی جامع)) نبود; با وجود این، توانست با انجام دادن کاری هم در کشور و هم در کارگاه حس جاهطلبی خود را اقناع کند. روبنس مانند لئوناردو داوینچی و میکلانژ مردی جامع نبود، زیرا از خود مجسمهای باقی نگذاشت و ساختمانی جز خانه خود بر پا نکرد. اما در نقاشی در هر زمینهای به کمال رسید. تصویرهای مذهبی، میگساری مشرکانه، خدایان، الاههها، زنان عریان و جامهها، پادشاهان و ملکهها، کودکان و پیرمردان، منظرههای جنگی، و دورنماها همه با قلم موی او روی تابلو ظاهر شدند. گویی این همه از منبع رنگ و شکل پدید آمدهاند. روبنس نقاشی فلاندری را از قید اطاعت نقاشی ایتالیایی رها ساخت، اما نه با شورش، بلکه با جذب و اتحاد. روبنس عمیقتراز رامبران نبود، ولی از او جامعتر بود. وی از اعماق تاریکی، که در آثار رامبران ظاهر شده بود، احتراز میجست و خورشید، هوای آزاد، رقص، نور، و رنگ شور زندگی را ترجیح میداد و با لبخند زدن به جهان دین خود را به بخت بلند خویش ادا میکرد. هنر او صدای تندرستی است، چنانکه امروزه صدای ما گاهی حاکی از بیماری در روح افراد یا ملت است. هنگامی که نیروی زیست ما کاهش مییابد، هر قسمت از کتاب روبنس را که بگشاییم، روحمان تازه خواهد شد.

۱۷- ون دایک: ۱۵۹۹-۱۶۴۱

روبنس، طبق عادت خود، استعداد زودرس آدونیس جوانی را که در حدود سال ۱۶۱۷ به کارگاه او پیوست اعلام داشت و او را تشویق کرد. آنتونی ون دایک در هشت سالگی به شاگردی هندریک فان بالن، استاد سنایدرس، پذیرفته شد; در شانزده سالگی از خود شاگردانی داشت، در نوزده سالگی استادی مسلم شد، و آن هم نه به عنوان شاگرد روبنس، بلکه به عنوان دستیاری بسیار مفید. روبنس یکی از آثار نخستین ون دایک را همپایه تابلو دانیال خود (که در آن سال کشیده بود) دانست، و تابلو گذاشتن تاجی از خار بر سر عیسی را، که ون دایک ساخته بود، برای مجموعه شخصی خود نگاه داشت و بعد با اکراه تمام آن را به فیلیپ چهارم، جهت نصب دراسکوریال، داد. در

تصویرهای مذهبی، ون دایک تحت نفوذ دوستانه روبنس قرار گرفت، ولی چون استعداد استاد پیر را در رنگ آمیزی و نشان دادن حرکت نداشت، در همه چیز، به استثنای کشیدن تصویر، از او عقب ماند، در خود نگارهای که در سال ۱۶۱۵ () کشیده، خصایصی را نشان داده است که نماینده و محدود کننده نبوغ او بودند: وقار، ظرافت، و نوعی زیبایی ملایمی که تقریبا شایسته یک مرد نبود. همکاران هنرمندش خوشحال بودند که مقابل او بنشینند و او تصویر آنان را برای جلوگیری بیشتر از فراموش شدن بکشد، ون دایک تصویرهای شگفتانگیزی از سنایدرس، دوکنوا، یان ویلدنس، یان دول، گاسپار دوکرایر، و مارتن پپین کشید. از صفات دوست داشتنی ون دایک یکی آن بود که رقیبان خود را دوست داشت. این تصویرها در کارگاه روبنس حاکی از روحیه مطبوع رفاقت بودند، که همیشه در قلمرو هنر دیده نمیشود. در سال ۱۶۲۰ ارل آروندل نامهای بدین مضمون از آنورس دریافت داشت: ((ون دایک با روبنس زندگی میکند و آثارش به اندازه کارهای استادش مهم شمرده میشوند.)) از این رو ارل آن هنرمند جوان را به انگلستان دعوت کرد. ون دایک به آن کشور رفت. مستمری ناچیزی به مبلغ ۱۰۰ لیره از جیمز اول دریافت داشت، چند تابلو کشید، و از اینکه پادشاه او را به کشیدن تصویرهایی از روی سایر تابلوها مجبور میکرد به خشم آمد، و از او هشت ماه مرخصی گرفت و آن را تا دوازده سال ادامه داد. در آنورس وسایل زندگی معشوقه و کودک خود را فراهم ساخت، و سپس شتابان به ایتالیا رفت (۱۶۲۱). در آنجا بود که کمال استعداد خود را نشان داد، و تقریبا در هر توقفی تصویر زیبایی به جای نهاد. با دقت به آثار هنرمندان بزرگ ونیز خیره شد، ولی این عمل به سبب آن نبود که مانند روبنس به بررسی رنگامیزی و حدود استادی آنان بپردازد، بلکه میخواست اسرار چهرهنگاری شاعرانه جورجونه، تیسین، و ورونزه را دریابد. از آنجا به بولونیا، فلورانس، رم، و حتی سیسیل رفت. در رم در منزل کاردینال گویدو بنتیوولیو اقامت گزید و در عوض تک چهرهای از او کشید. رفتار مودبانه او باعث خشم هنرمندان فلاندری شد که در ایتالیا گرسنگی میکشیدند، از این رو او را ((شهسوار نقاش)) نامیدند، و چنان روزگار را بر او تلخ کردند که وی با کمال خوشوقتی همراه خانم آروندل به تورن رفت. اما در جنووا مقدم او را گرامی داشتند، زیرا مردم آن شهر روبنس را از یاد نبرده و شنیده بودند که ون دایک قادر است اشراف را شریف نشان دهد، در تصویر هر کسی او را به صورت شاهزادهای در آورد. در موزه متروپلیتن نیویورک نمونهای از این گونه اشراف جنووا دیده میشود، مانند تابلو مارکزا دوراتتسو که چهرهای حساس و (همچنانکه همیشه در آثار ون دایک میتوان دید) دستهایی ظریف دارد. در گالری ملی در واشنگتن، تابلو مارکزا بالبی و مارکزا گریمالدی که مغرور و آبستن است دیده میشوند; در برلین و لندن نمونههای دیگری میتوان دید. جنووا موفق شد که در قصر روسو تابلو مارکزه و مارکزا برینیول سال را نگاه دارد. ون دایک در حالی که متمول شده بود و جامهای زیبا در برداشت، به آنورس بازگشت (۱۶۲۸). زادگاهش او را از کشیدن تصویر بزرگان به کشیدن تصویر قدیسین واداشت. ون دایک برای آنکه خود را جهت این عمل آماده کند، از بینظمی خویش توبه کرد، ثروت خود را با وصیت به دو خواهر راهبه بخشید، به ((انجمن اخوت یسوعیان ازدواج ناکرده)) پیوست، و به نشان دادن موضوعات مذهبی پرداخت. وی در این زمینه نمیتوانست با روبنس رقابت کند، ولی از زیادهروییهای فراوان و از کشیدن تصویرهای درخشان، که مطابق روش آن استاد بود، احتراز کرد و به تابلوهای خود قدری از آن ظرافتی را که در ایتالیا آموخته بود بخشید. رنلدز چنین میپنداشت که تابلو مصلوب شدن مسیح اثر ون دایک محفوظ در کلیسای مالین از بزرگترین نقاشیهای جهان به شمار میرود، اما ممکن است که رنلدز خواسته باشد بدین وسیله دین خود را به ون دایک ادا کند. ون دایک تعدادی تصویر کلاسیک کشید، و اگر چه زنان بسیاری را تعقیب کرده بود، در نشان دادن بدنهای عریان مهارت نداشت. قدرت او همیشه در چهرهنگاری بود و، طی این چهار سال اقامت در آنورس، بارون فیلیپ لوروا، سگی باوفا، ژنرال فرنثیسکو دو مونکادا و اسب او، همچنین کنت رودوکاناکیس (شبیه سوینبورن)، وژان دو مونفور (شبیهفالستاف) را تا اندازهای از فراموش شدن نجات داد. این نکته

در مورد زیباترین اثر ون دایک، یعنی تصویر روپرت جوان (شاهزاده زیبای پالاتینا)، که به خاطر چارلز در انگلستان جنگید، نیز صدق میکند، همچنین تک چهره ماریا لویزا دو تاسیس، که در میان لباسهای پف کرده اطلسی سیاه و ابریشمی سفید خود ناپدید شده، فریبندهاند. تصویر سیاهقلمی که ون دایک از پیر بروگل کهین (دوزخی) کشیده نیز مانند سایر آثار او زیباست. در اینجا بروگل را میبینیم که مردی سالخورده است، ولی مانند سایر افراد خاندان شگفتانگیز خود نیرویی بیپایان دارد.
هنگامی که چارلز اول از ون دایک دعوت کرد که بخت خود را دوباره در انگلستان بیازماید، وی تعدادی از این تابلوها را با خود به آنجا برد. چارلز، بر خلاف پدر خود، هنر شناس بود، و از این رو حدس زد که این فلاندری خوش اندام ممکن است برای او کاری را انجام دهد که ولاسکوئز برای فیلیپ چهارم انجام میداد. ون دایک به انگلستان رفت و تصویر پادشاه، ملکه هانریتا ماریا، و فرزندان آنان را برای آیندگان به یادگار گذاشت. در این تصویرها ظرافت ون دایک به طرزی محو ناشدنی به چشم میخورد. از پنج تابلویی که وی از پادشاه کشید، یکی از همه مشهورتر و در موزه لوور مضبوط است. در اینجا آن پادشاه بیکفایت را میبینیم که جامه سواری بر تن کرده، یک دست خود را بر کمر نهاده است، و شمشیری بلند، کلاهی حاکی از غرور، و ریشی به سبک ون دایک دارد. اما اسبش را که در میان دو شکار با بیصبری انتظار میکشد بیشتر میپسندیم. در درسدن و تورن تصویرهای مشابه آن را، که ون دایک از کودکان چارلز کشیده است، میتوان دید. در این تابلوها آن کودکان هنوز بیزبان و معصومند. چارلز بیش از آنچه ادعا میکرد انساندوست بود. علاقه او به ون دایک نشان میداد که وی میتواند دارای احساسات صمیمانه باشد، زیرا به او لقب داد، خانههای گرانقیمتی در لندن و اطراف آن به او بخشید، سالانه مبلغ ۲۰۰ لیره در حق او مقرر کرد، برای هر تابلویی اجرت بیشتری به او داد، و مقدمش را در در بار گرامی داشت.
آن هنرمند خوشبخت نیز مطابق با عایدات خود زندگی میکرد، به پوشیدن لباسهای زیبا علاقه نشان میداد، کالسکهای چهار اسبه داشت، دارای اسبان اصیل و معشوقههای بسیار بود، و خانههای خود را با موسیقی و هنر پر میکرد. اما کارها را بهتر از روبنس به دیگران میسپرد، بدین معنی که کشیدن تصویر لباسها را به دستیاران خود واگذار میکرد، از روی طرحی که ظرف یک ساعت در یک جلسه کشیده بود تصویری میساخت، و ضمن آنکه خورشید از پشت ابر نمایان یا در آن پنهان میشد، از روی منظرهها تابلو تهیه میکرد. میگویند روزی چارلز، که از خست پارلمان در عذاب بود، از آن هنرمند معروف پرسید که آیا معنی بیپولی را درک کرده است ون دایک در پاسخ گفت:((بلی، اعلیحضرتا!وقتی که انسان برای دوستان خود سفرهای گسترده و برای معشوقههای خود کیسهای گشوده دارد، پس از مدت کوتاهی به ته صندوق پول خود میرسد.)) ون دایک اگر گاهگاهی مقروض شد، به سبب نداشتن حامی نبود. نیمی از اشراف انگلستان پشت سرهم منتظر بودند که او تصویرشان را بکشد، مانند جیمز استوارت لنکس، که مثل سگش زیبا بود; رابرت ریچ، ارل آو واریک; لرد داربی و خانوادهاش; و تامس و نتورث، ارل آوستر فرد که تقدیر را به مبارزه میطلبد. شاعران نیز، مانند کرو، کیلیگریو، و ساکلینگ بینصیب نماندند. گذشته از اینها، تصویر پار سالخورده را میتوان دید که ادعا میکرد صدوپنجاه سال دارد، و این طور هم به نظر میرسید. ون دایک در انگلستان سیصد تابلو ساخت که تقریبا همه آنها دارای لطف و وقاری هستند که در چهره لردها میدید، ولو آنکه این دو صفت در صاحبان این تصویرها وجود نداشتند.
ازدواج ارزانتر خواهد بود، و به ون دایک کمک کرد تا با خانم ماری روثون، که از خانوادههای مشهور اسکاتلند بود،ازدواج کند. این هنرمند تصویر زیبایی از عروس خود کشید، اما تصویر مذکور با چهرهای دوست داشتنی که از خود کشید، و همه کس آن را میشناسد، قابل مقایسه نیست. در این تابلو وی دارای مویی مجعد، چشمانی نافذ، سیمایی ظریف، و ریشی قیچی شده است، و زنجیر طلاییاش نشان میدهد که از شهسواران است. آیا ون دایک خود

را بهتر از آنچه بود کشیده است اگر چنین باشد، فایده‌ای نداشته است، زیرا تندرستی او در نتیجه افراط کاری مختل شده بوده است. وی از آنجا که نمیخواست او را به سبب چهرهنگاریهایش به یاد بیاورند، از چارلز تقاضا کرد به او اجازه دهد که بر دیوارهای تالار پذیرایی در وایتهال مناظری تاریخی بکشد، اما چارلز با کیسه تهی زندگی میکرد. ون دایک به امید دریافت سفارشی برای کشیدن تصویرهایی در گراند گالری لوور به پاریس رفت (۱۶۴۰). لویی سیزدهم پوسن را برای آن کار برگزیده بود، و هنگامی که پوسن از انجام دادن این سفارش دست برداشت، دیگر فرصتی برای ون دایک باقی نمانده بود، زیرا بیمار شد، و برای دیدن زن آبستن خود به لندن شتافت. ون دایک یازده روز پس از آنکه زنش دختری زایید، در گذشت (۱۶۴۱)، و در این وقت هنوز چهل و دو سال بیش نداشت.

ون دایک مکتبی تاسیس نکرد و در هنر قاره اروپا تاثیری به جای نگذاشت، اما تاثیر او در انگلستان بسیار بود. نقاشان محلی، مانند ویلیام دابسن، رابرت واکر، و سمیوئل کوپر، کوشیدند که از سبک تملق آمیز و پرسود او تقلید کنند، و هنگامی که رنلدز و گینز بره تعداد زیادی تابلو کشیدند، میراث ون دایک بود که آن مکتب و آن انگیزه را به وجود آورد. چهره نگاریهای ون دایک عمیق نبودند. وی به سبب عجله نمیتوانست در اعماق روحها رسوخ کند، و گاهی از حد چهرهنگاری فراتر نمیرفت. کولیرهایی که پیرامون چارلز اول بودند به داشتن آداب مهذب مشهور بودند، اما احتمال اینکه همه آنان به شاعران شباهت داشتهاند کم است، و مقداری از شرحهای اغراق آمیزی که درباره طرفداری دلیرانه آنان از پادشاه وجود دارد ممکن است بر اثر قلم ون دایک باشد. منصفانه نیست که از چنین جوان ظریف و خوشبختی همان زیست روبنس، یا عمق رامبران را انتظار داشته باشیم، اما همچنان این تصویرهای جنووایی، فلاندری، و انگلیسی را در میراث خود به منزله اشیای کوچک و گرانبهایی میدانیم.

۷- اقتصاد هلند

میان آن لردهای عطرزده انگلیسی و شهرنشینان تنومند و پر طاقت هارلم، لاهه، و آمستردام چه تفاوتی وجود دارد! هلند به منزله دنیای بیمانندی است در پشت سدها، و بیشتر جهانی از آب است تا از خشکی; زندگی در آنجا، به جای آنکه صرف سلحشوری و کارهای درباری شود، مصروف کشتیرانی و امور تهور آمیز بازرگانی میگردد. در تاریخ اقتصادی بهندرت موضوعی را میتوان یافت که از ارتقای هلندیها شگفت انگیزتر باشد. همچنین در تاریخ فرهنگی موضوعی وجود ندارد که تا این اندازه تسلی بخش باشد که این ثروت ظرف مدت کوتاهی مصروف هنر شود. ایالات متحده هلند در سال ۱۶۰۰ در حدود سه میلیون نفر جمعیت داشتند، که فقط نیمی از این عده به کشاورزی مشغول بودند. تا سال ۱۶۲۳ نیمی از آنها در شهرها میزیستند، و قسمت اعظم زمینها در دست مالکان شهرنشینی بود که منافع تجاری را مصروف امور کشاورزی میکردند و امیدوار بودند که بدان وسیله آن منافع را مشروع سازند.

هلندیها، در نتیجه فعالیت و مهارت خویش، حتی در کشاورزی از سایر اروپاییان پیش افتادند: سدهایی میساختند که قسمتهایی از اراضی را از دریا پس میگرفتند، ترعه‌هایی تعبیه میکردند که باعث رونق کشتزارها و تجارت میشدند، در گلکاری حداکثر استفاده را میبردند، و اراضی وسیعی را صرف پرورش دام میکردند، به طوری که گلکاری متمم دامپروری به شمار میآمد. گذشته از اینها، مهندسان هلندی در اواخر قرن شانزدهم آسیای بادی را تکمیل کردند، همچنانکه نقاشان هلندی آن را وارد هنر ساختند. هنوز نیمی از صنایع دستی بودند، اما در استخراج معادن و استعمال فلزات، پارچه بافی، تصفیه شکر، آبجو سازی، صنعت هلند به حد وسیعتر، پرسودتر، ولی پرزحمتتری رسید. هر سال ۱۵۰۰ کشتی ماهیگیری دو دکلی از بندرهای هلند عازم صید شاهماهی میشدند. کشتی سازی صنعت عمده‌ای به شمار میرفت. هلندیها ضمن متارکه جنگ با اسپانیا (۱۶۰۹۱۶۲۱) شانزده هزار فروند کشتی، که هر فروند تقریبا پنجاه و هفت تن ظرفیت، و مجموعا صد و شصت هزار جاشو داشت، به خارج فرستادند، و این خود به مراتب بیش از کشتیهایی بود که انگلستان و اسپانیا و فرانسه روی هم رفته به خارج فرستاده بودند.

ناخدایان هلندی، که مشتاق یافتن بازارهای تجاری و مواد خام بودند، در دریاهایی که هنوز نقشه آنها در دست نبود به دریانوردی میپرداختند. در سال ۱۵۸۴، بازرگانان هلندی در آرخانگلسک مستقر شدند، با وجود یخ قطب شمال، بیهوده کوشیدند که ((گذرگاه شمال شرق)) به چین را کشف کنند، و بدان وسیله جایزهای به مبلغ ۲۵,۰۰۰ فلورن را، که حکومت هلند پیشنهاد کرد بود، به دست آورند. در نقشههای جدید مجمع الجزایر سپیتزبرگ، نامهای هلندی ما را به یاد مسافرتهایی میاندازند که در آنها ویلم بارنتس در یکی از ماههای زمستان جان خود را روی یخهای نوایا زملیا از دست داد (۱۶۹۷). در سال ۱۵۹۳ هلندیهای متهور در رودخانههای ساحل طلای گینه در آفریقا کشتی راندند، با بومیان دوستی ریختند، و روابط تجاری برقرار کردند.
تا سال ۱۵۸۱ بازرگانان هلندی محصولات شرقی را در باراندازهای لیسبون میخریدند تا آنها را در شمال اروپا بفروشند. اما در آن سال فیلیپ دوم، پس از تصرف پرتغال، تجارت با هلندیها را ممنوع کرد، و آنان نیز تصمیم گرفتند که خود به هندوستان و خاور دور سفر کنند. کلیمیانی که از اسپانیا و پرتغال گریخته بودند، یا اخلاف آنان، اطلاعات فراوانی درباره مراکز تجاری پرتغالیها در مشرق داشتند، و هلندیها از این اطلاعات استفاده کردند. در سال ۱۵۹۰، بازرگانان هلندی، حتی ضمن جنگ با اسپانیا، از تنگه جبل طارق گذشتند، پس از مدت کوتاهی با ایتالیاییها و سپس با عربها به دادوستد پرداختند، و اختلافات مذهبی را نادیده گرفتند. آنگاه به قسطنطنیه راه یافتند، عهدنامهای با سلطان بستند، کالاهای خود را به ترکان عثمانی و به ایرانیان، که دشمن این ملت بودند، فروختند، و از آنجا به هندوستان رو نهادند. در سال ۱۵۹۵ کورنلیس دهوتمن، در راس قوایی از دماغه امید نیک و ماداگاسکار گذشت و به جزایر هند شرقی رفت. تا سال ۱۶۰۲، شصت و پنج کشتی به هند رفتند و بازگشتند. در ۱۶۰۱ کمپانی هند شرقی با سرمایه ۶۶۰۰۰۰۰ فلورن تشکیل یافت; و این مبلغ چهل و چهار بار بیش از سرمایه کمپانی هند شرقی انگلیسی بود که سه سال پیش از آن تشکیل شده بود. بازرگانان هلندی در سال ۱۶۱۰ با ژاپن، و در سال ۱۶۱۳ با سیام روابط تجاری برقرار کردند; در سال ۱۶۱۵ بر جزایر ادویه در سال ۱۶۲۳ بر فرمز مسلط شدند. در یک نسل توانستند امپراطوری بزرگی مرکب از جزیرهها تشکیل دهند و آن را از جاکارتا، که باتاویا میخواندند و پایتخت جاوه بود، اداره میکردند.
شرکت در آن عهد به طور متوسط سالانه بیست و دو در صد نفع به سهامداران میپرداخت. فلفل را از جزایر ادویه حمل میکرد و در اروپا، به مبلغی که ده برابر خرید آن از بومیان بود، میفروخت. هلندیها، که جهان را به منزله یکی از ایالات خود میدانستند، کشتیهایی برای یافتن راهی به چین از گذرگاه شمال غرب اعزام داشتند. در سال ۱۶۰۹ ناخدایی انگلیسی به نام هنری هودسن را برای کشف رودخانهای که بعدها به اسم او نامیده شد استخدام کردند. دوازده سال بعد، کمپانی هند غربی هلندی را تشکیل دادند. در ۱۶۲۶ مستعمره هلند جدید، شامل ایالات کنونی کونکتیکت، نیویورک، نیوجرزی، پنسیلوانیا، و دلاور، را تشکیل دادند. در ۱۶۲۶ آمستردام جدید(مانهاتن) را برابر اشیای کم بهایی به مبلغ ۲۴ دلار از سرخپوستان خریدند. هنگامی که این سرزمینها را به سرعت پاک میکردند و توسعه میدادند، متصرفات آنان در شمال امریکا، بر اثر جنگ، به دست انگلیسیها افتاد(۱۶۶۴). مستملکات دیگر هلند در امریکای جنوبی به تصرف اسپانیاییها و پرتغالیها در آمدند. تنها سورینام تحت عنوان گویان در دست هلندیها باقی ماند. امپراطوری هلند، با وجود این زیانها، در تجارت هلندیها در اروپا سهیم بود و به بازرگانان آن کشور پایهای مالی جهت قدرت سیاسی، خانههای مجلل و توجه به هنر را به آن ارزانی داشت. در طی نیمه اول قرن هفدهم، رهبری تجاری اروپا با ایالات متحده هلند، و عایدی سرانه اهالی آنها بیش از عایدی سرانه اتباع سایر کشورها بود. سر والتر رالی از برتری هلندیها بر انگلیسیها از لحاظ فعالیت تجاری و آسایش به وحشت افتاد. یکی از سفیران ونیز (۱۶۱۸) عقیده داشت که همه اهالی هلند در رفاه زندگی میکنند، اما شاید از وضع طبقات پایین، که رامبران از فقر و فاقه

آنان به خوبی آگاهی داشت، زیاد مطلع نبود. در هلند اشخاص میلیونر به وفور یافت میشدند; بعضی از آنان با فروش کالاهای پست به نیروی زمینی و دریایی هلند ثروتها اندوختند. و چنین افرادی در کمال جدیت میکوشیدند که از استقرار صلح جلوگیری کنند. بیشتر ثروت هلند از ایالت هولاند به دست میآمد که تجارت آن از راه دریا به مراتب با رونقتر از سایر ایالات شمالی بود. در هولاند چند شهر مانند روتردام، لاهه، هارلم، و اوترشت دارای طبقهای شهرنشین و مرفه بودند، ولی هیچ یک از آنها نمیتوانستند با آمستردام رقابت کنند. افزایش جمعیت آن به خوبی این موضوع را میرساند: هفتاد و پنج هزار نفر در سال ۱۵۹۰، و سیصد هزار نفر در سال ۱۶۲۰. بازرگانان و پیشهوران و بانکداران از آنورس، که بر اثر جنگ ویران شده بود، به آنجا شتافته بودند. پس از سال ۱۵۷۶، کلیمیهای آنورس فعالیت مالی، تجارت، و صنعت جواهرسازی خود را در آمستردام ادامه دادند الماس تراشان آمستردام هنوز در جهان پیشقدمند. فرمانروایان تجارت پیشه آن شهر آزادی مذهبی را تا حد زیادی برقرار کردند، زیرا تنها بدین وسیله بود که تجارت با پیروان مذاهب مختلف تشویق میشد. در این عصر، بانک آمستردام، که در ۱۶۰۹ تاسیس یافت، مهمترین سازمان مالی در اروپا به شمار میآمد. پول هلندی همه جا مطلوب و مورد اطمینان بود.

VI –زندگی و ادبیات در هلند

رقبای هلندیها آنان را به داشتن روحیه بازاری ناشایست، علاقه شدید به پول در آوردن و رفتار خشنی که گاهگاه مربوط به اشتغال آنان به امور اقتصادی بود متهم میکردند. تاریخنویسان هلندی این اظهارات را با خوشرویی تصدیق کردهاند. با وجود این، آیا میتوانیم آن فرهنگی را که شیفته پاکیزگی، موسیقی، هنر، و لاله بود بازاری بنامیم زیرا در هر دهکدهای دبستانی بر پا کرد، بیسوادی را از میان برداشت، محیطی معنوی و پر از مباحثه و عقیده به وجود آورد، و آنهمه آزادی فکر، بیان، و مطبوعات را مجاز دانست، به طوری که هلند به صورت پناهگاه بین المللی روحهای عاصی و سرکش در آمد. دکارت میگفت: ((در جهان کشوری یافت نمیشود که آزادی آن کاملتر، امنیت آن بیشتر، جنایات آن کمتر، و سادگی آداب کهن در آنجا بیش از اینجا باشد.)) در سال ۱۶۶۰ فرانسوی دیگری چنین نوشت:

در جهان امروز کشوری نمیتوان یافت که به اندازه هلند از آزادی برخوردار باشد. ... به محض آنکه فرمانروایی بردگان خود را به این کشور میآورد، همه آنان آزاد میشوند. هرکس میتواند هر زمان که بخواهد از آنجا بیرون برود و هر اندازه پول که مایل است با خود بر دارد. راهها روز و شب، حتی برای کسی که تنها سفر میکند، امن است. هیچ اربابی حق ندارد مستخدمی را بر خلاف میل او نگاه دارد. هیچ کس به سبب مذهب خود در زحمت نمیافتد. هر کس آزاد است که هر چه دلش میخواهد بگوید، ولو علیه قضات باشد.

اساس این آزادی نظم و ترتیب بود، و روشنی فکر در پاکیزگی خانهها منعکس میشد. از مشخصات مردان، شجاعت، کوشش، و سر سختی، و از مشخصات زنان، تسلط بر منزل و خانهداری بود. در هر دو جنس ملایمت طبع و مطایبه گویی بیپرده دیده میشد. بسیاری از هلندیها پس از تحصیل ثروت مناسبی، دست از کار میکشیدند و خود را وقف سیاست، ادب، بازی گلف، موسیقی، و سعادت خانوادگی میکردند. لودوویکو گویتچار دینی نوشته است: ((هلندیها از زنا تنفر دارند. زنانشان بینهایت محتاطند، و در نتیجه از آزادی بسیار بر خوردارند; میتوانند به دیدن دوستان بروند و حتی سفر کنند، بیآنکه شایعه بدی درباره آنان به وجود آید. ... همچنین خانهداران خوبی هستند و خانه خود را دوست میدارند.)) زنان فرهیخته بسیاری یافت میشدند، مانند ماریا شورمان(مینرواهلند)، که یازده زبان را میخواند و به هفت زبان تکلم میکرد و مینوشت، در نقاشی و مجسمهسازی دست داشت، و در ریاضیات و فلسفه ماهر بود. اشعار ماریا تسلشاده به اندازه خود او زیبا بودند. این زن کتاب رهایی اورشلیم اثر تاسو را آن چنان ترجمه کرد که مورد تمجید جهانیان قرار گرفت. همچنین در نقاشی و مجسمهسازی و سیاه قلم کار میکرد، و چنان بهخوبی چنگ

مینواخت و آواز میخواند که چند تن از اشراف، از جمله کنستانتین هویگنس، یوست فان دن فوندل، و گربراندبردرو، به او پیشنهاد ازدواج کردند، ولی او همسر ناخدایی شد و به خانهداری و بچه داری پرداخت.
مردم هلند هنوز هوش و فضایل و نجابت او را از یاد نبردهاند. عشق به موسیقی حتی بیش از علاقه به هنر عمومیت داشت. یان پیترسون سویلینگ، اهل آمستردام، که بزرگترین ارگنواز هلند بود، این فن را به هاینریش شایدمان، و او به یوهان آدم راینکن، و او به یوهان سباستیان باخ آموخت. با وجود این برتری، تا اندازهای فساد امور تجاری، میگساری بسیار و روسپیخانههای فراوان، علاقه به انواع قمار ، و حتی سفتهبازی در مورد قیمتهای آینده لاله در هلند وجود داشت. هارلم مرکز پرورش لاله بود. پیازهای آن را در اواخر قرن پانزدهم از ایتالیا و جنوب آلمان به هلند برده بودند. در پاریس نیز گل به صورت مد و تشخصی در آمده بود. در سال ۱۶۲۳ یکی از دوستداران گل حاضر نشد در قبال ده پیاز لاله مبلغ ۱۲۰۰۰ فرانک (سی هزار دلار) دریافت دارد. در سال ۱۶۳۶ تقریبا همه مردم هلند شروع به سفته بازی در تجارت لاله کردند. بورسهای مخصوصی وجود داشتند که انسان میتوانست در آنها محصولات لاله را قبلا بخرد یا بفروشد. لالهها نیز دارای بحران مالی مخصوص به خود بودند (۱۶۳۷). در آن سال، بر اثر حراج صدوبیست پیاز لاله به نفع یک پرورشگاه یتیمان، مبلغ ۹۰۰۰۰ فلورن به دست آمد هر که میخواهد، باور کند.
پناهندگان فلاندری، فرانسوی، پرتغالی، اسپانیایی و بازرگانان خارجی از نیمی از کشورهای جهان انواع اقسام روشهای غیر بومی و محرک را وارد این محیط مساعد کردند. دانشگاههای لیدن، فرانکر، هاردرویک، اوترشت، و گرونینگن از دانشمندانی که شهرت جهانی داشتند دعوت کردند و خود نیز دانشمندانی پروردند. یوستوس لیپسیوس، ژوزف سکالیژر، دانیل هاینسیوس، ووسیوس همگی در نیمه، اول قرن فعالیت دانشگاه لیدن (۱۵۷۵۱۶۲۵) در آنجا تدریس میکردند. در سال ۱۶۴۰ لیدن به عنوان مشهورترین مرکز علمی اروپا شناخته شده بود. در میان جمعیت ایالات متحده هلند درجه سواد احتمالا بیش از سایر نقاط جهان بود. مطبوعات هلندی نخستین مطبوعات آزاد به شمار میرفتند. مجله هفتگی نیوز چاپ لیدن وگازت آمستردام در سراسر اروپا خواننده داشتند، زیرا همگی میدانستند که مطالب آنها در کمال آزادی چاپ میشوند، در صورتی که مطبوعات در سایر نقاط در این زمان تحت نظارت دولت بودند. هنگامی که یکی از پادشاهان فرانسه تقاضا کرد که جلو یکی از ناشران هلندی را بگیرند، با کمال تعجب دریافت که این عمل امکان پذیر نیست.
تعداد ادیبان هلند بسیار بود، ولی بدبختی آنان در این بود که یا به لاتینی که منسوخ میشد، یا به هلندی که باعث محدود شدن خوانندگان آثارشان میگشت، چیز مینوشتند. هلندیها نمیتوانستند زبانشان را مانند نیروی دریایی خود به صورت عاملی مشترک درآورند. درک کور نهرت و هندریک شپیگل زبان بومی با روح خود را به صورت محملی ادبی در آوردند، و کوشیدند که آن را از مضافات ناسازگار برهانند. کورنهرت، که خود هنرمند، نویسنده، سیاستمدار، و فیلسوف بود، نخستین و مهمترین شخصیت در شکفتگی آن فرهنگی به شمار میرفت که باعث احترام شورش سیاسی هلند شد. وی در سال ۱۵۶۶ به عنوان منشی شهر هارلم بیانیهای برای ویلیام دوک اورانژ نوشت، در لاهه به زندان افتاد، به کلو گریخت، معاش خود را با گراوورسازی به دست آورد، اودیسه و عهد جدید و آثار بوکاتچو و سیسرون را ترجمه کرد. در بازگشت به هلند در راه آزادی مذهب رنج بسیار برد، و چون دریافت که مذهب در نتیجه مباحثات خونین به صورت ناقصی درآمده است، چشم از آن پوشید، و بدین ترتیب مظهر تاریخ فرهنگی قرن بعد (هفدهم) شد. کورنهرت به این نتیجه رسید که نمیتواند خدا را بشناسد، و اعتراف کرد که بشر هرگز قادر به درک حقیقت نخواهد بود. وی در کتاب عمده خود تحت عنوان هنر خوب زیستن پیشنهاد کرد که آیینی بدون الهیات، و نظامی اخلاقی فارغ از عقاید مذهبی برقرار شود. کورنهرت اتفاقا بر اثر غفلت دشمنان به مرگ طبیعی در گذشت(۱۵۹۰). از مشخصات هلند آنکه پیشهوران غالبا ادبیات را با امور مادی خود میآمیختند. رومر فیشر از

بازرگانان توانگر آمستردام به هنرمندان جوان کمک کرد، آنها را گرامی داشت، خانه خود را به صورت سالنی نظیر سالنهای فرانسه درآورد، و شخصا اشعاری سرود که او را به عنوان مارتیالیس هلندی مشهور ساخت. پیتر هوفت قصر خود را در مویدن در کنار دریاچه زوئیدرزه به صورت پناهگاهی برای دوستداران رنسانس هلند درآورد، و در محفل مویدن شاعران، دانشمندان، پزشکان، دیپلماتها، و ژنرالها را پذیرفت. خود او در بیست سال آخر عمر تاریخ هلند را به رشته تحریر درآورد، و سرگذشت شورش هلند را با نثری چنان محکم و زیبا نوشت که هلندیها او را به عنوان تاسیت خود دانستند. در میان صد شاعر هلندی سه تن بودند که زبان بومی خود را به ذروه ادبی آن رسانیدند. یکی از آنان به نام یاکوب کاتس، که مدت بیست سال از هولاند مستمری دریافت میداشت، امثال و حکم مشهور را به صورت اشعاری مردمپسند درآورد که با قصه‌های بامزه توام بودند. آثار ((باباکاتس)) مدت چندین قرن در هر خانواده باسوادی یافت میشدند. یوست فان دن فوندل بر مصایب و دشمنان خود فایق شد، و در ادب هلند به مقامی ارجمند رسید. پدرش، که به کلاهدوزی اشتغال داشت، به سبب عقاید مخالف غسل تعمید، از آنورس تبعید شد، و یوست در کولونی دیده به جهان گشود. در سال ۱۵۹۷ خانواده او در آمستردام اقامت گزید، و در آنجا پدر، که در بسیاری از کارها راه افراط میپیمود، سرانجام دکان جوراب فروشی باز کرد. یوست آن پیشه را از او به ارث برد، اما اداره دکان را به زن و فرزند خود سپرد، و با آموختن لاتینی، یونانی، ایتالیایی، فرانسوی، و آلمانی به جبران تحصیلات رسمی پرداخت. هجو نامه‌های او علیه مسئله تقدیر و مباحثات فرقه‌های پروتستان بودند. وی تحت تاثیر مراسم جالب مذهب کاتولیک قرار گرفت، و شیفته ماریا تسلشاده شد که هم کاتولیک و هم زیبا بود. پس از آنکه شوهر این زن درگذشت (۱۶۳۴) و زن فوندل نیز مرد (۱۶۳۵)، هر دو شاعر با یکدیگر صمیمانه دوست شدند.
در سال ۱۶۴۰ او را در زمره کاتولیکها پذیرفتند. وی همچنان از دشمنی مذهبی، نیرنگبازی اقتصادی، و فساد سیاسی انتقاد کرد، و با تمجید شجاعت و عزت هلند مورد توجه شدید هلندیها قرار گرفت. در سال ۱۶۵۷ دکان جوراب فروشی او، بر اثر سو اداره فرزندش، ورشکست شد. پسرش به هند شرقی گریخت، و شاعر برای ارضای طلبکاران دارایی محقر خود را فروخت، و مدت ده سال با منشیگری در یک بنگاه رهنی امرار معاش کرد. سرانجام دولت او را بازنشسته کرد، و او از نود و دو سال عمر خویش سیزده سال آخر را در آرامش گذرانید.
در این زمان جالبترین فرد در ادب هلند کنستانتین هویگنس بود که مانند مردان دوره رنسانس ایتالیا در بسیاری از هنرها تبحر داشت. پدرش کریستیان هویگنس منشی شورای دولتی در لاهه بود و فرزندش نیز، به نام کریستیان هویگنس، بعدها بزرگترین دانشمند اروپا در عهد نیوتن شد. در میان این دو، کنستانتین استعداد قابل ملاحظهای را که در آن خانواده وجود داشت به خوبی حفظ کرد. وی در لاهه در سال ۱۵۹۶ تولد یافت و تحصیلات عمیق خود را در این شهر و در لیدن، آکسفرد، و کیمبریج به پایان رسانید. کنستانتین به لاتینی و هلندی شعر گفت، در ورزشهای قهرمانی بر رقیبان فایق آمد، و موسیقیدان و هنرمند برجستهای شد. در بیست و دو سالگی همراه هیئتی دیپلماتیک به انگلستان رفت، در برابر جیمز اول عود نواخت، و شیفته جان دان شد و اشعار او را بعدها به زبان هلندی ترجمه کرد. در بیست و سه سالگی به ماموریتی سیاسی به ونیز رفت، و در مراجعت با صعود از بلندترین میله روی کلیسای ستراسبورگ نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. در سال ۱۶۲۵ به ترتیب منشی چند ستاد هاودر شد; و در سال ۱۶۳۰ به عضویت هیئت مشاوران دولتی درآمد. در این ضمن چندین جلد شعر انتشار داد که در زیبایی سبک و لطافت احساسات ممتاز بودند; مرگ او در نود سالگی (۱۶۸۷) به منزله پایان درخشانترین دوره تاریخی هلند محسوب میشود.

VII– هنر هلند

پروتستانهای هلندی احساس میکردند که معماری و تزیینات قرون وسطایی کلیسا وسایل تلقین هستند و به منظور جاویدان ساختن افسانه و جلوگیری از فکر به وجود آمدهاند; و به این نتیجه رسیدند که خدا را با دعا و موعظه و نه با هنر بپرستند، و در مراسم مذهبی خود فقط آواز را باقی گذاشتند. از این رو، مهندسان در ساختن کلیساها تنها به سادگی محض توجه کردند. حتی کاتولیکها کلیسای قابل تذکاری در ایالات متحده هلند بر جای نگذاشتند. در قرن شانزدهم بازرگانان ماورای بحار نقشه گنبدهای پیازی شکل را احتمالا از سوریه و مصر با خود آوردند.

این سبک از هلند و روسیه به آلمان سرایت کرد و از جنبه‌های باروک هنر اروپای مرکزی شد. بر معماری هلند پیشهوران تسلط داشتند، نه روحانیان. آنان قبل از همه چیز ساختمانهای ستبری میساختند که تقریبا همگی مشابه بودند و باعث حسادت نمیشدند، و مانند قصرهای فلورانس تولید رعب و وحشت نمیکردند.

تجمل و هنر همه در داخل بود و در باغهای گل. در ساختمانهای غیر مذهبی آنان زینت و تفاخر بیشتری وجود داشت. لیون د کای در ساختمان عمارت شهرداری لیدن سبکهای فرانسوی، آلمانی، و رنسانس را به صورت متناسب و جالبی به کار برد. عمارت صنف قصابان در هارلم، که توسط این شخص ساخته شده است، مانند کلیساهای گوتیک، مغرورانه سر به آسمان افراشته است. عمارت شهرداری در لاهه نشان میدهد که سبک کلاسیک در هلند کاملا بومی شده است. در این عصر، میکلانژ هلند در معماری و مجسمهسازی هندریک دکایزر بود که در بیست و نه سالگی مهندس شهر آمستردام شد (۱۵۴۹). وی در آنجا طرح وستر کرک، ساختمان بورس، و عمارات هند شرقی را به سبک رنسانس ایتالیایی و هلندی کشید. در دلفت عمارت شهرداری و بنایی به یادبود ویلیام اول برپا کرد، و در سال ۱۶۲۷ در روتردام شاهکار خود یعنی مجسمه باشکوه اراسموس را از مفرغ ساخت. این مجسمه در میان خرابه‌های ناشی از جنگ جهانی دوم مدت چند سال سالم و آرام نشست. تعدادی از زیباترین ساختمانهای هلند و متعلق به این دوره در آن فاجعه از میان رفتند.

در میان هنرهای کوچک، کوزهگری رونقی داشت. در روتردام و دلفت، سفالسازی صنعتی بود که در نتیجه خوش سلیقگی به صورت هنر درآمد. دلفت موفق شد که اشیای بدل چینی خود را در هر خانهای معمول سازد. در حدود سال ۱۶۱۰، مدت کوتاهی پس از آغاز روابط تجاری هلند با مشرق، کوزه گران دلفت شروع به تقلید از آلات چینی کردند و نوعی چینی آبی به نام چینی هلندی ساختند.

تنها هنر عمده در هلند نقاشی بود. در هیچ دورهای از تاریخ، حتی در دوره رنسانس ایتالیا، هنری تا این اندازه قبول عام نیافته است، زیرا در کاتالوگ هنری مربوط به سالهای ۱۵۸۰-۱۷۰۰ پانزده هزار تابلو هلندی ذکر شده است. سبک ایتالیایی بر هنر فلاندری غلبه داشت، اما در ایالات شمالی مقاومت موفقیت آمیز مردم در برابر قدرت اسپانیا روحیه و غروری ملی به وجود آورد که برای تولید ((انفجاری فرهنگی)) فقط نیازمند ثروت ناشی از تجارت ماورای بحار بود. از آنجا که روحانیان و اشراف دیگر تقریبا کمکی به هنرمندان نمیکردند، هنر وارد مراحل تازهای شد، یعنی وقف واقعگرایی و امور خانوادگی شد. حامیان جدید عبارت بودند از بازرگانان، شهرداران، وکلای دادگستری، اتحادیه‌ها، صنفها، بخشها، بیمارستانها، و حتی نوانخانه‌ها. از این رو عکسها و تصویرهای دسته جمعی و تابلوهای مربوط به زندگی روزانه به وجود آمدند. تقریبا هر شهر هلند مکتبی از هنرمندان مخصوص به خود داشت که تحت حمایت افراد محلی بودند، مانند شهرهای هارلم، لیدن، اوترشت، آمستردام، دوردرخت، دلفت، و لاهه. افراد سادهای که اگر در سایر کشورها بودند آثار هنری را تنها در کلیسا میدیدند، در اینجا خانه‌های خود را با تابلوهایی که گاهی به بهایی گزاف خریداری میشدند میآراستند، چنانکه نانوایی با خرید یک تابلو اثر فرمر به مبلغ ۶۰۰ فلورن (۷۵۰۰ دلار) ذوق و سلیقه خود را نشان داد. جدایی نقاشی از امور مذهبی تقریبا به حد کمال رسید: کشیدن تصویرهای

قدیسان منسوخ شد، و جای آنان را بازرگانان گرفتند، و خانه و دشت بر کلیسا فایق آمد. واقعگرایی پیشرفت کرد. بورژوایی که در برابر نقاش مینشست از او میخواست که به تصویر او و زنش قدری جنبه خیالی بدهد، اما سدها و تودههای شن ساحلی، آسیاهای بادی و کلبهها، کشتیهای بادی و باراندازهای پرهمهمه به طرز مطبوعی بر روی دیوارها خاطره اشیای واقعی و معمولی را زنده نگاه میداشتند. در خانههایی که یک قرن قبل ممکن بود تابلوهایی از شهیدان مقدس و قهرمانان تاریخی یا خدایان مشرکان دیده شود، تصویر میگساران بشاش، باده نوشان، میخانهها، حتی زنان روسپی باعث مسرت میشد. تصویر زنان عریان از رواج افتاده بود. در آن آب و هوای مرطوب و با آن اندامهای ستبر، عریانی لذت نمیبخشید. آیین زیبادوستی و ظرافت و وقار ایتالیایی در این محیط جدید، که از هنر چیزی جز نشان دادن زندگی روزانه و مناظر عادی توقع نداشت، بیمورد بود.

ملتی که تا آن اندازه شیفته و فریفته نقاشی بود یک جنبه غم انگیز داشت، بدین معنی که هنرمندانش بیشتر در فقر و فاقه میزیستند و مورد احترام نبودند. در فلاندر شخص مهیندوک، خاوندها، واسقفها به هنرمندان برگزیده خویش دستمزد کافی میدادند. اما در هولاند نقاشان با یکدیگر رقابت میکردند و تابلوهای خود را برای فروش در بازار مشترک میساختند; آثار آنان بیشتر توسط دلالانی به دست مشتری میرسیدند که میدانستند چگونه ارزان بخرند و گران بفروشند. هنرمندان هلندی به ندرت قیمتهای بالایی برای تابلوهایشان به دست میآوردند: رامبران در اوج شهرت خود تنها ۱۶۰۰ گیلدر برای تابلو پاسدار شبانه دریافت داشت، و یان وان گوین فقط ۶۰۰ گیلدر برای منظره لاهه و مبالغی کمتر برای بقیه آثار خود به دست آورد. یان ستین سه تابلو در قبال ۲۷ گیلدر کشید، و ایساک فان اوستاده سیزده تابلو خود را به مبلغ مشابهی فروخت. بسیاری از هنرمندان هلندی مجبور بودند که برای تامین معاش خود کار دیگری پیشه کنند: گوین لاله میفروخت، هوبما به مالیاتگیری مشغول بود، و ستین مسافرخانه داشت. تعداد هنرمندان به اندازهای زیاد بود که آثارشان بازار را اشباع میکرد. فهرستی از مشاهیر آنان صفحات بسیاری را پر میکند، و فهرستی از کارهای نفیس آنان کتابی را شامل میشود.

VIII –**فرانس هالس: ۱۵۸۰–۱۶۶۶**

اجدادش مدت دو قرن در هارلم زیسته بودند. پدرش در آنجا رئیس دادگاه بخش بود اما، به عللی که معلوم نیست، فرانس در آنورس به دنیا آمد و تا نوزدهسالگی به هارلم نرفت. تا سال ۱۶۱۱ دیگر خبری از او نداریم، و در این سال است که در بایگانی کلیسایی در هارلم، غسل تعمید هرمان، فرزند فرانس هالس و زنش آنکه، ثبت شده است. مدرک دیگر از یک دادگاه پلیس (۱۶۱۶) حاکی از آن است که فرانس هالس به سبب آنکه زنش را بدون جهت کتک زده بود دستگیر شده، سخت مورد سرزنش قرار گرفته و به این شرط آزاد شده است که مهربانتر باشد و از دوستان مست خود احتراز کند. هفت ماه بعد زنش آنکه در گذشت; و پنج ماه پس از آن، فرانس با لیزبت رنیرز ازدواج کرد. نه روز بعد این زن اولین کودک از ده بچهای را که برای او زایید به دنیا آورد. فرانس تصویر قابل تمجیدی از خود و این زن برای ما به یادگار نهاده است. زنش طی چهل و هفت سال باقی عمر فرانس با او زیست و همه تهیدستی و میگساری او را تحمل کرد. وی خصوصیت جالبی نداشت جز اینکه نقاشی بزرگ و مردی خوش مشرب بود.

هنگامی که سی و شش ساله بود به پیروزی بزرگی نایل آمد، زیرا تابلو میهمانی افسران صنف تیراندازی سن یوریس را کشید. و این تابلو نخستین تصویر از تابلوهای ((دولن)) بود که باعث شهرت هالس شد. دولن مرکز داوطلبانی بود که تمرین تیراندازی میکردند، مسابقات و انجمنهایی تشکیل میدادند، و به عنوان سربازان غیرنظامی بخش به شمار میآمدند. گاهگاهی افسران چنین اصنافی به هنرمندی پول میدادند که تصویر دسته جمعی آنان را بکشد، و هر کدام از آنان اصرار میورزید که جایش در تابلو متناسب با پولی که پرداخته است و همچنین متناسب با درجه آنان تعیین شود. بدین ترتیب این افسران را میبینیم که بهترین جامه خود را در بر کرده و در جشنی گرد آمدهاند، و یکی از

آنان پرچم رنگارنگ گروهان را به دست گرفته است. هالس کارمزد خود را به دست آورد، زیرا هر یک از این سرها تصویری جداگانه و مهم به شمار میآید و هر کدام از آنها متفاوت است و یک شرح حال و یک شاهکار شناخته میشود. دیگر تا یازده سال بعد از چنین سفارشی سخنی نمیشنویم، اما وی در این ضمن تصویرهایی کشید که از اشیای هنری گرانبهای هلند به شمار میروند، مانند: ماهی فروش که در آنجا نیز سرگذشتی را از چهرهای میخوانیم، سه تن سرخوش، یونکر رامپ و معشوقش (این هر دو تابلو در نیویورک هستند); و سوارکار متبسم، که تجسم اعتماد به نفس است و همه ثروت او در کت توردار و یقه پرچین اوست، و تبسمی دارد که مثل لبخند مونالیزا زیرکانه است. فرانس در این دوره ((۱۶۲۴)) خودنگارهاش را کشید. وی در این تابلو چهرهای نیرومند و زیبا دارد و از چشمانش پیداست که لباسهای فاخر و جاه و جلال را خوار میشمرد. فرانس با حالتی فرسوده از یک سو آرزومند کمال و از سوی دیگر تشنه باده بود.
در سال ۱۶۲۷ تابلو دیگری متعلق به گروه دولن کشید، و آن تابلو افسران صنف سن یوریس است که مانند تصویر اول واضح و درخشان نیست. هالس مدتی بعمد از به کار بردن رنگهای تند دست کشید و رنگهای دیگری را، که استعمال آنها دشوار بود، به کاربرد، مانند نیمه ته رنگ، سایههای خاکستری، و طرحهای ملایمتر. وی تصویر دیگری متعلق به همان گروه تابلوها در همان سال و تحت عنوان صنف تیراندازان سنت آدرین کشید که تهرنگهای ملایم در آن به کار برده شده است. تیراندازان میبایستی خشنود شده باشند، زیرا هالس را مامور کردند که دوباره تصویرشان را بکشد(۱۶۳۳). در این هنگام هنرمند ما رنگهای سابق را به کار برد و نبوغ خود را در جالب ساختن و منحصر به فرد نشان دادن هر چهرهای آشکار ساخت. در سال ۱۶۳۹ تابلو دیگری به همان نام، افسران صنف سن یوریس، کشید، اما در اینجا فرد در میان گروه گم شده است. روی هم رفته تابلوهای دولن از بهترین تصویرهای دسته جمعی به شمار میروند، و حاکی از اهمیت یافتن طبقه متوسط در تاریخ و هنر هلند هستند. هالس در دوره دوم (۱۶۲۶۱۶۵۰) چهره نگاریهای قابل تذکاری کشید، مانند میگسار سرخوش، که کلاهش به اندازهای بزرگ است که تعداد زیادی از پیالهها را میپوشاند; کسی که روی شن میدود، و مویی آشفته، جامهای پریشان، و قیافهای جالب دارد; کولی، که تبسم میکند و شکمی برآمده دارد و در موزه لوور مضبوط است; دلقک، که در آمستردام است; و تصویر تفننی بالتازار کویمانز، که در واشنگتن است. گذشته از اینها، هالس در کمال بلوغ تصویری عالی تحت عنوان هیئت رئیسه بیمارستان سنت الیزابت کشید که به تابلو روسای صنف پارچه فروشان اثر رامبران بسیار شبیه است، و با وجود این، با آن فرق دارد. رامبران این تابلو را بیست و یک سال بعد کشید.
میگساریهای بسیار فرانس اگر چه ظاهرا به هنرش زیانی نرسانده است، وضع او را حتی در کشوری که بادهنوشی را به منزله ستایشی از شادی میدانست متزلزل ساخت. وی همچنان تصویرهایی میکشید که باعث شهرت هر هنرمند دیگری میشدند، مانند هیل باب، معروف به جادوگر هارلم; تصویر دکارت، با ابروانی کشیده، بینی عظیم، و چشمانی که از آنها شک و تردید میبارد; تصویر مرد جوان با کلاهی که لبه آن فرو افتاده است، که در سن هشتاد سالگی کشیده است. اما در این ضمن مصیبتهای بسیاری به او روی آوردند.
در سال ۱۶۳۹ فرزندش، پیتر، دچار اختلال مشاعر شد و به خرج شهرداری به تیمارستانی فرستاده شد. در سال ۱۶۴۱ دختر بزرگ خودسر او بنا به تقاضای مادرش به کارگاهی سپرده شد. در سال ۱۶۵۰ فرانس تهیدست شده بود. در سال ۱۶۵۴ نانوای محل، که از او ۲۰۰ گولدن میخواست، از دستش شکایت کرد و اثاث آن هنرمند را توقیف نمود. در سال ۱۶۶۲ هالس، که مرد فرسوده و شکستهای شده بود، تقاضا کرد که به او صدقه بدهند، و با این تقاضا موافقت شد. دو سال بعد شورای شهر هارلم مستمری سالانهای برایش مقرر کرد و دستور داد که بیدرنگ سه بار تورب برای گرم کردن منزلش به او بدهند.

شاید هم به عنوان صدقه اضافی بود که در سال ۱۶۶۴ از او خواستند دو تابلو با نامهای هیئت رئیسه گداخانه و هیئت رئیسه زنان گداخانه بسازد. در تابلو اول پیداست که دست هنرمند هشتاد و چهار ساله میلرزیده است. بسیاری از قیافهها مبهم و به طور بدی نقاشی شدهاند. اما در تابلو دوم مهارت دیرین به طرز شگفتانگیزی دوباره ظاهر شده است: در اینجا پنج نفر را میتوان دید که روحیه مطیع قانون آنها از چهره شان آشکار است. یعنی پنج پیرزن که در نتیجه وظایف غیرعادی خود فرسوده شدهاند، به خاطر داشتن اصول پیرایشگران موقر و خشن به نظر میآیند، و پیداست که شادیها و نشاطهای جوانی را از یاد بردهاند. اما از خلال آن سیماهای عبوس تا اندازهای محبتی حجبآمیز و نوعی دلسوزی ملال آور میتوان دید. این تابلوهای نهایی، که به منزله آخرین شعلههای آتش هنرمند به شمار میآیند، به انضمام تابلوهای معروف دولن اکنون در موزه فرانس هالس در هارلم، که در محل همان گداخانه بنا شده است، مضبوط است. هالس در سال ۱۶۶۴ در فقر و فاقه درگذشت، اما نزدیک محراب کلیسای سن بافن در کمال احترام به خاک سپرده شد در شهری که شهرت آن متکی بر مقاومتی طولانی در برابر دشمن بود و همگی آن را به سبب کارهای بزرگترین فرزندش می شناختند. از این تاریخ تا دو قرن بعد نام وی تقریبا فراموش شد، و تابلوهایش به مبلغی ناچیز، در حراجها، به فروش میرفتند یا اصلا فروخته نمیشدند. اگر هنر شناسان نام او را ذکر کردهاند به سبب محدودیت نوع کار او بوده است، چنانکه هیچ تابلو مذهبی، هیچ موضوع افسانهای، هیچ نکته تاریخی، هیچ منظره و هیچ تصویر زن عریانی را نکشیده است; همچنین از روش ظاهرا سرسری و عجولانه او یاد کردهاند، زیرا هیچ طرح مقدماتی تهیه نکرده، فقط به طرز بد و سریعی رنگهایی به کار برده است که بیننده باید به کمک نظریه و حافظه خود جزئیات آن را تکمیل کند. امروزه تمجید و تحسین از آثار او، که شاید هم اغراق آمیز باشد، جبران آن فراموشی طولانی را میکند، و منتقدی جوانمرد عقیده دارد که هالس ((درخشانترین چهره نگاری است که جهان به خود دیده است.)) جایی که روزگار، یعنی آن قاضی قابل اطمینان، تا این اندازه در داوری خود تردید نشان میدهد، ما جز تمجید و تحسین نباید کاری داشته باشیم.

IX -رامبران: ۱۶۰۶-۱۶۶۹

رامبران در لیدن به دنیا آمد. پدرش گریت هارمنس آسیابدار مرفهی بود که لقب فان رین را به نام خود افزود، و شاید این عمل بدان علت بود که خانهاش مشرف بر رودخانه راین (رین به هلندی) بود. هنرمند ما حتما پدرش را بسیار دوست میداشت، زیرا بیش از یازده بار تصویر او را کشید، مانند تصویری از او با کلاه اشرافی و زنجیر، و دیگری به صورت صراف و سومی به عنوان بزرگزاده اسلاو با چهرهای نیرومند و متناسب که حاکی از شخصیت است; و در سال ۱۶۲۹ تصویر او را، در حالی که از پیری افسرده شده است، میبینیم. تصویر مادرش را نیز دوازده بار کشیده، و بهترین تصویر او، پیرزن، در گالری وین است که وی را به صورتی خسته و فرسوده نشان میدهد; در ریکس موزئوم در آمستردام او را میبینیم که مشغول مطالعه کتاب مقدس است. اگر طبق عقیده بعضیها او را از فرقه منونیتها بدانیم، در آن صورت بهتر میتوانیم به تمایل رامبران به کتاب عهد قدیم و به نزدیکی او با کلیمیان پی ببریم.

رامبران در چهاردهسالگی وارد دانشگاه لیدن شد. اما با چیز دیگری غیر از فکر و کلمه میاندیشید. پس از یک سال از تحصیل چشم پوشید و پدر خود را بر آن داشت که به او اجازه دهد به آموختن هنر بپردازد. وی در این کار چنان بخوبی پیش رفت که در سال ۱۶۲۳ او را به عنوان شاگرد نزد پیترلاستمان، که در آن هنگام به منزله آپلس عصر به شمار میآمد، به آمستردام فرستادند. لاستمان از رم به هولاند بازگشته بود و مانند هنرمندان کلاسیک به کشیدن طرح درست بسیار اهمیت میداد; شاید رامبران از او آموخت که طراحی عالی شود. اما آن جوان بیقرار پس از یک سال به شتاب از آمستردام به لیدن بازگشت و در صدد برآمد که بر اساس روش خود به نقاشی بپردازد. وی تقریبا طرح و تصویر هر چه را که میدید و حتی موضوعات بیمعنی و خندهدار یا مناظر زننده و ننگآور را میکشید. رامبران

تصویر خود را میساخت و این کار را بارها با علاقهای خاص انجام میداد، و بدین ترتیب هنر خود را پیش میبرد. آیینه به صورت مدل نقاشی او درآمد. تعداد تصویرهایی که وی از روی قیافه خود کشیده است بیش از مجموع آثار هر نقاش بزرگی است، و شماره آنها به شصت و دو تابلو میرسد. در میان آنها تابلو زیبایی از سر خود اوست که در لاهه وجود دارد. در اینجا رامبران بیست و سه ساله و طبعا زیباست (زیرا تمام آیینهها ما را زیبا نشان میدهند) و موی سرش با بیدقتی و با همان بیاعتنایی جوانان به آداب و قواعد بر روی شانهاش افشان شده، چشمانش نافذ است، و در آن میتوان اعتماد به نفس او را نسبت به استعداد مسلمش دریافت. در حقیقت رامبران تسلط خود را برقرار ساخته بود. در سال ۱۶۲۹ خبرهای مبلغ ۱۰۰ فلورن در برابر یکی از تابلوها به او پرداخت، و این خود دستمزد مناسبی برای حریفی جوان در سرزمینی بود که شماره نقاشان آن به اندازه نانوایانش زیاد بودند، ولی مانند آنان از نعمتهای زندگی برخوردار نبودند. نخستین موضوعاتش، بنا به عقیده خود او و والدینش، از کتاب مقدس اقتباس شدند، مانند تابلو ارمیا مشغول ندبه بر ویرانی اورشلیم، که دارای هاله مرموزی است که تابلوهای مذهبی رامبران را ممتاز میکند; و شمعون در هیکل که کاملا حاکی از آمادگی برای خدمت به عیسی است. از آمستردام به اندازهای سفارش رسید که رامبران در سال ۱۶۳۱ به آنجا بازگشت و تا پایان عمر در آن شهر زیست.

رامبران ظرف اولین سال ورود خود یکی از شاهکارهای جهان، یعنی تابلو درس کالبد شناسی، را به وجود آورد. در نقاشی هلندی تا آن زمان تصویر تعدادی تشریح کشیده شده بود. نیکولاس تولپ، آن جراح برجسته که چهار بار شهردار آمستردام شده بود، رامبران را مامور کرد که او را در حال تدریس تشریح در تالار صنف جراحان نشان دهد، و در این مورد هیچ سنتی نشکسته و هیچ گونه بیحیایی نشده بود. آن جراح بدین وسیله میخواست آن تابلو را به عنوان نمونه استادی خویش به صنف جراحان تقدیم کند. شاید دکتر تولپ بود که آن هفت ((شاگرد)) را انتخاب کرد که با او در آن تصویر باشند. این هفت نفر احتمالا شاگرد نبودند، بلکه اشخاصی بودند که در پزشکی یا رشتههای دیگر به کمال و شهرت رسیده بودند. رامبران از این موفقیت برای نشان دادن چهرههایی که بر اثر شخصیت و فراست میدرخشیدند استفاده کرد. جسدی که در تصویر است به طرز نامناسبی باد کرده است، و دو تن از تماشاگران برای آیندگان قیافه گرفتهاند. خود دکتر تولپ موضوع را کاملا بآرامی و مانند شخص با تجربه و مطمئنی تلقی میکند، اما آن دو نفر، که از روی سرجسد سرکشیدهاند، به منزله تجسم کنجکاوی و دقت به شمار میآیند، و بازی نور بر روی گوشت و یقههای چیندار آن اشخاص تخصص رامبران را اعلام میدارد.

در این هنگام سفارشهای بسیاری به او رسید (ظرف دو سال چهل سفارش) و هنرمند ما، که پول در جیب و شور در دل داشت، برای ازدواج آماده شد (۱۶۳۴). ساسکیا وان اویلنبورگ چهرهای زیبا، چشمانی بشاش، مویی ابریشمین و زرین، و اندام و ثروتی متناسب داشت. چه چیز دیگری زیباتر از ساسکیا در کاسل میتوانست باشد وی دختر یتیم وکیل دادگستری ثروتمند و رئیس دادگاه بخش بود. شاید عمش، که خود فروشنده آثار هنری بود، او را ترغیب کرده باشد که برای تهیه چهره نگارهای در برابر رامبران بنشیند. دو جلسه برای یک پیشنهاد ازدواج کافی بود. ساسکیا جهیزی معادل ۴۰،۰۰۰ گیلدر با خود آورد، به طوری که آن شخص ورشکسته بعدا به صورت یکی از توانگرترین هنرمندان تاریخ در آمد. وی علی رغم پولش همسر خوبی شد، زیرا جاذبه نبوغ شوهر خود را تحمل کرد و بارها به او اجازه داد که تصویرش را بکشد، اگر چه این عمل تن فربه او را آشکار میساخت. همچنین به او اجازه داد که تصویر او را لباسهای عجیب بکشد، چنانکه از مشاهده تابلو گلگون فلورا در لندن یا تابلو فلورای آرزومند، که در نیویورک است، این موضوع به چشم میخورد. با دیدن تابلویی از رامبران در درسدن میتوان به خوشبختی او پی برد، زیرا وی زن خود را روی زانو گذاشته و تابلو را با لبخند خود روشن کرده است و لیوان بلندی را به شادی نشاطی ناشی از وضع جسمانی و مالی خود بلند کرده است.

رامبران در این سالهای خوش (۱۶۳۴۱۶۴۲) شاهکارهای بسیار به وجود آورد. وی همچنان تصویرهایی از خود میکشید. مانند خودنگارهاش (۱۶۳۴) که در لوور مضبوط است، و در آن او را به صورت مرد زیبا و سرخوشی میبینیم; در کلاهش جواهر و روی سینهاش زنجیری طلایی است. تصویر دیگری از او تحت عنوان افسر وجود دارد که در آن کلاهی عالی حاکی از تسخیر جهان بر سر گذاشته است، و در سال ۱۶۳۵ تصویر دیگری از او در دست داریم که در آن پرهای کلاه عظیمش سر به آسمان کشیدهاند. وی از آنجا که به شخصیت بیشتر اهمیت میداد تا به زیبایی، در سال ۱۶۳۴ تابلو پیرزن را کشید که بالای دیوارهای گالری ملی در لندن با چشم حقارت به ما مینگرد، و چهره او در آن بر اثر گذشت روزگار چین خورده است. سال بعد تصویر پیرزنی روی صندلی دستهدار را کشید که در نیویورک مضبوط است. در میان سالخوردگان آمستردام مردی هشتاد ساله را یافت و تصویر او را با عمامه و جامه گشاد در تابلویی ساخت که به نام مردی شرقی معروف است.

رامبران به گردآوری لباس، جواهر، شمشیر، کلاهها، و کفشهای تفننی علاقه مند بود، و ما میتوانیم آنها را (به استثنای شمشیر) در تابلو مارتین دایی ببینیم. در اینجا دستکشهای این شخص توردار، شلوارش ریشهدار، و کفشهایش پوشش دارند. رامبران در این زمان نیز موضوعات مذهبی قدیم را با خلوص نیت جدیدی مصور ساخت، و نمونههای کار خود را میان مردان و زنان سالخوردهای برگزید که در کوچهها دیده میشدند. این تصویرها از لحاظ فنی به اندازهای برجسته، از لحاظ به کار رفتن نور به اندازهای جالب، و از لحاظ شدت احساسات به اندازهای هیجان انگیزند که هر کدام از آنها را میتوان بهترین اثر آن هنرمند دانست. قربانی ابراهیم و رفائیل فرشته در حال ترک طوبیاس نمونههای خوبی در این مورد به شمار میروند. در این سالهای پربرکت تابلوهای مشهوری به قلم رامبران ساخته شدند، مانند خانمی با بادبزن و مردی با دستکش که قلم از شرح و توصیف آنها عاجز است.

آخرین اثر این دوره، و شاید بزرگترین تصویری که رامبران در عمر خود ساخت، تابلو عظیمی بود (۳/۶۵ متر در ۴/۲۵ متر) که به پاسدار شبانه معروف است، ولی به طور مناسبی آن را گروهان شمخالداران سروان کوک نامیدهاند (۱۶۴۲). در آن تابلو عظیم هیچ نکته جزئی ناتمام نمانده، هیچ سایه و هیچ نوری بیحساب گذاشته نشده، و از هیچ تضاد رنگی غفلت نشده است. در وسط، سروان مغرور با جامه قهوهای و سفید ایستاده است. در سمت چپش، ستوانی با چکمه و کت و کلاه زرد طلایی دیده میشود; شمشیرها میدرخشند، نیزهها برق میزنند، و پرچمهای دراز تکان میخوردند. در سمت راست، گروه نوازندگان فلوت و طبل زنان قرار دارند. گروهان از مرکز فرماندهی خود بیرون میآید و ظاهرا قصد دارد در جشنی رژه برود. رامبران با هر یک از آن شانزده نفر قراردادی بسته و حاضر شده بود که تصویرشان را بکشد و از هر یک ۱۰۰ فلورن دریافت دارد، بسیاری از آنان احساس میکردند که، در مقابل پول مساوی، امتیاز مساوی در آن تابلو به آنان داده نشده است. بعضی از آنان شکایت میکردند که تصویرشان را سایههای بسیار فرا گرفته، و استاد توجهی نداشته است تا تصویرشان را در برابر دوستانشان قابل تشخیص نشان دهد. از آن به بعد کمتر سفارشی برای ساختن تصویر دستهجمعی به کارگاه او رسید و اقبالش به انحطاط گرایید. اما در سال ۱۶۳۹ شاید بخت به او روی آورده باشد، زیرا در آن سال خانه وسیعی در کوچه یودنبردشترایت، که اقامتگاه کلیمیان ثروتمند بود، خریداری کرد. وی این خانه را به ۱۳،۰۰۰ فلورن، که مبلغ گزافی بود، خرید و هرگز موفق به پرداخت همه بهای آن نشد. شاید هم قصد داشت که نه تنها خانواده، بلکه شاگردان کارگاه و مجموعه روزافزون اشیای عتیقه و کمیاب هنری خود را به آنجا منتقل کند. رامبران پس از آنکه نیمی از بهای آن خانه را در سال اول اقامت خود پرداخت. بقیه را به صورت قرض باقی گذاشت و چون ربح آن را نمیداد، سرانجام آن مبلغ به اندازهای زیاد شد که او را دچار ورشکستگی کرد. در این ضمن ساسکیای محبوب او به تدریج ضعیف میشد. این زن سه کودک برای او زاییده بود، ولی هر یک از آنان در کودکی درگذشتند، و تولد پر درد و عاقبت غمانگیزشان علاقه او را به زندگانی

تقلیل داده بود. در سال ۱۶۴۱ پسری آورد که نام او را تیتوس نهادند. این کودک زنده ماند، ولی مادرش در سال ۱۶۴۲ درگذشت. مطابق وصیتنامه او، همه اموالش به رامبران تعلق گرفت، به شرط آنکه پس از ازدواج مجدد او باقیمانده میراثش به فرزندش انتقال یابد. یک سال پس از وفات ساسکیان، رامبران تصویر او را از حفظ کشید. آن ضایعه او را پریشان کرد و از آن به بعد چنین به نظر میرسید که از فکر مرگ در عذاب است. رامبران اگر چه خانواده خود را بسیار دوست میداشت،همیشه خلوت را بر مصاحبت ترجیح میداد; و در این هنگام گوشه عزلت اختیار کرد. در اوقاتی که مشغول نقاشی بود، کسانی را که پیش از تمام شدن تصویرها به دیدن آنها میآمدند از خود میراند و میگفت: ((بوی رنگ برای تندرستی خوب نیست.)) وی مانند روبنس مرد مهذب و دنیادوستی نبود. کم مطالعه میکرد و تقریبا چیزی جز کتاب مقدس نمیخواند. در سرزمین خاموش رنگ و سایه و روشنایی، که مانند جهان ادب متنوع بود ولی با آن تفاوت داشت و منحصر به فرد بود، میزیست. هنگامی که گروهی نزد او می آمدند تا تصویرشان را بکشد، وی مجامله نمیکرد و برای آنکه سرشان را گرم کند حرفهای بیمعنی نمیزد. مردم چون دریافتند که رامبران بر خلاف هنرمندان پیشین طرحی از آنان در یک یا دو جلسه نمیکشد تا آن را بعد رنگ کند، بلکه ترجیح میدهد که تصویرشان را مستقیما روی تابلو بکشد، و این خود مستلزم چند جلسه است، از این رو کمتر به سراغ او میآمدند. گذشته از این، رامبران مانند امپرسیونیستها آنچه را که فکر یا احساس میکرد به روی تابلو میآوررد، و تنها به آنچه به آنچه میدید قناعت نمیکرد، از این لحاظ نتیجه کار او همیشه رضایتبخش نبود. واقع بودن منزلش در محله کلیمیان کمکی به او نکرد. وی مدتی بود که با بسیاری از کلیمیان طرح دوستی ریخته، و در سال ۱۶۳۶ گراووری از منسی بن اسرائیل تهیه کرده بود، و در این هنگام (۱۶۴۷) تصویر چهره سبزه افراییم بونوس، پزشک کلیمی، را روی چوب نقاشی کرد. رامبران به سبب آنکه تقریبا به وسیله کلیمیان محاط شده و ظاهرا مورد توجه آنان قرار گرفته بود، موضوعات خود را به طرزی روزافزون در میان کلیمیان اسپانیایی و پرتغالی ساکن آمستردام مییافت. شاید هم باروخ اسپینوزا را، که از سال ۱۶۳۲ تا ۱۶۶۰ در آن شهر میزیست، میشناخت. بعضیها خود رامبران را کلیمی پنداشتهاند. این حدس بعید است، زیرا به آیین پروتستانها غسل تعمید یافته، با این آیین بزرگ شده، و سیمایش کاملا هلندی بود; اما هیچ تعصب آشکاری در مورد مذهب یا نژاد خود نداشت، در تصویرهایی که از کلیمیان کشیده، پیداست که به طرز شفقت آمیزی از وضع آنان کاملا آگاهی داشته است. رامبران از مشاهده پیرمردان کلیمی، که عقلشان از ریششان پیدا بود و در چشمانشان اندوه دیده میشد، مشعوف میگشت. نیمی از رنج و عذاب کلیمیان را در چهره مردی که در تابلو یهودی پیراست (موزه ارمیتاژ)، و همچنین در تصویر یک ربی (لندن) میتوان دید; این ربی همان شخصی است که پس از ورشکستگی رامبران او را دلداری داد و کمک مالی کرد. در سال ۱۶۴۹، رامبران به کشیدن تابلو هندریکیه ستوفلس در بستر پرداخت، و چنانکه میبینیم معشوقهای اختیار کرد. این زن سابقا خدمتکار ساسکیا بود و پس از مرگ او نزد رامبران ماند، در کمال وفاداری از او پرستاری کرد، و پس از چندی او را با گرمای بدن خویش تسلی داد. رامبران او را به زنی نگرفت، زیرا نمیخواست میراث ساسکیا را به دست تیتوس، که هشت سال بیش نداشت، بسپارد. در ایامی که تصویر هندریکیه را میکشید (۱۶۵۲)، این زن نسبتا زیبا و دارای چشمانی آرزومند بود. شاید همو بود که در سال ۱۶۵۴ مدل دو تابلو بت شبع در گرمابه و زنی که به آب میزند قرار گرفت. این هر دو تابلو شاهکار رنگ و رسایی هستند. در ماه ژوئیه آن سال روسای کلیسای محلی آن زن را احضار و او را به جرم زنا سخت ملامت کردند و از شرکت در مراسم آیینهای مقدس محروم ساختند. در ماه اکتبر هدریکیه کودکی زایید، رامبران آن کودک را از آن خود دانست و موفق شد که او را بدون خطر غسل تعمید بدهد. هنرمند ما معشوقه خود را به اندازه زن خود دوست میداشت. دلیل این ادعا آنکه تصویر او را در سال ۱۶۵۸ با جامه سرخی کشید که با گیسوانش تناسب داشت و در چهرهاش آثار محبت و شفقت را آشکار ساخت. هندریکیه برای

تیتوس، که به صورت جوان زیبایی درمیآمد، نامادری خوبی بود. در موزه متروپلیتن نیویورک او را در چهاردهسالگی میبینیم که مانند دختری زیبا با چشمان شگفتانگیز دوره جوانی است که زندگی را درک نکرده است و تحت توجه پدرش کاملا در امان نیست. همچنین او را در پانزدهسالگی در مجموعه والاس میبینیم. به خوبی نمیتوانیم حدس بزنیم که این پسرتا چه اندازه رامبران را، که در این سال گرفتار خرابی وضع اقتصادی بود، تسلی می داده است.
رامبران میکوشید که در حدود در آمد خود خرج کند. بعضی از تابلوهای بزرگ مذهبی او مربوط به این دوره زناکاری و مقروض بودن است (۱۶۴۹۱۶۵۶): مانند برکت دادن یعقوب پسران یوسف را، مسیح در کنار چشمه، مسیح و زن سامری، و فرود آوردن از صلیب، اما در هلند پروتستان موضوعات کلیسایی مورد تقاضا نبود. رامبران ناچار شروع به کشیدن تابلوهای کلاسیک کرد، ولی تنها در جایی توفیق مییافت که بر تن شکلها لباس میپوشاند، مانند دانائه که زیاد جالب نیست، آتنه، و مارس که در نوع خود بینظیرند. وی همچنان تصویرهای بسیار جالبی از انسان میکشید. چهره نگاره نیکولائوس بروینینگ گویی لحظهای است که از زندگی و فکر ربوده شده است، و یان سیکس شهردار هلندی است که در کمال قدرت و به بهترین صورت است.
مقارن همین اوقات رامبران تصویرهای بیاسمی کشید که بسیار دقیقند، مانند مرد کلاهخود طلایی، سوار لهستانی، و کنتوریون کورنلیوس. گذشته از اینها، بسیاری از تصویرها دارای درخشندگی سطحی هستند. رامبران پنجاهساله بود که گرفتار مصیبت شد. وی به ندرت بدهیها و طلبکاران خود را در نظر آورده و بیباکانه خانه، آثار هنری، و حتی سهامی در کمپانی هلندی هند شرقی خریده بود. در این هنگام، که از حمایت هنر دوستان محروم مانده بود و در نتیجه نمیتوانست معاش خود را تامین کند، اجبارا خود را گرفتار قرض کرد. در سال ۱۶۵۶ اطاق یتیمان در آمستردام، به منظور حمایت از تیتوس، خانه و زمینهای رامبران را به فرزندش منتقل ساخت، و به خود او تا مدتی اجازه داد که در آنجا ساکن باشد. در ژوئیه رامبران را ورشکسته اعلام کردند; اثاث، تابلوها، طرحها، و مجموعههای او را با عجله به بهای خوب فروختند (۱۶۵۷۱۶۵۸)، ولی درآمد آنها به مراتب کمتر از بدهیش بود. در ۴ دسامبر ۱۶۵۷ او را از خانهاش راندند، و او از خانهای به خانهای دیگر میرفت، تا اینکه سرانجام در روز نگراخت در محله یهودیها اقامت کرد. در حدود ۷۰۰۰ فلورن از دارایی رامبران عاید تیتوس شد. او نیز به اتفاق هندریکیه برای حمایت از رامبران تصمیم گرفت که بقیه آثار پدر را، بدون آنکه به دست طلبکارانش بیفتد، بفروش برساند. ظاهرا آنان از آن هنرمند سالخورده با دلسوزی پرستاری کردند. رامبران در میان این همه رنج و عذاب همچنان شاهکار میساخت، مانند مردی بر پشت اسب که اخیرا به گالری ملی در لندن به مبلغ ۴۰۰۰۰۰ دلار فروخته شد، یا تصویر شگفتانگیز سر مردی سالخورده که گویی کارل مارکس است و در هشتادسالگی از توهمات خود رها شده است، یا تصویر زنی در حال ناخنگیری که تابلویی فوقالعاده با حال و طبیعی است و شاید حاکی از مراسمی مذهبی است که بر طبق آن هر کس میبایستی بدن خود را قبل از سبت پاکیزه کند. وی در این هنگام نیز چند تابلو از خود کشید که بسیار جالب توجهند، مانند رامبران با دفترچه طراحی (۱۶۵۷) در درسدن; یا تصویر مشهورتری از او با قیافه خشن و بدن فربه (۱۶۵۸). این تابلو در مجموعه فریک در نیویورک مضبوط است; یا تصویر تمام قد او (۱۶۵۹) در وین، یا تصویر دیگری از او، چهره نگران، که در واشنگتن است (۱۶۵۹). رامبران در ده سال آخر عمر (۱۶۶۰۱۶۶۹) بر اثر توجه معشوقه و فرزند خود زنده ماند، اما خانه او آشفته و کارگاهش کمنور بود، و دستش در نتیجه سالخوردگی و میگساری، ظاهرا قدرت خود را از دست داده بود. تابلو قدیس متی مبشر انجیل ترکیبی خشن دارد، اما فرشتهای که در گوشش نجوا میکند کسی جز تیتوس نیست که در این زمان بیست سال داشت و مثل عروسی زیبا بود. در همان سال (۱۶۶۱) تابلو روسای صنف پارچه فروشان را کشید که به منزله آخرین شاهکار آن استاد به شمار میرود. بازرسان و ناظران پارچهفروشی آن هنرمند سالخورده را مامور کردند که تابلویی دسته جمعی از آنها بسازد تا آن را

در تالار صنف خود بیاویزند. تردید در ترکیب اجزا، اندکی خامی جزئیات و قدری بیدقتی در نشان دادن نور، همه اینها را میتوان نادیده گرفت، ولی منتقدان نمیتوانند از آن انتقاد کنند. زمینه و قسمت جلو تابلو ملایم است و باعث میشود که هر پنج شکل عمده ظاهر شوند. هر یک از آنها ((شخصی منفرد و جداگانه))، اما همگی در لحظه تفکر مشترک خود دیده میشوند. اشخاص مطلع در نقاشیهای سالهای پیری او نشانههای انحطاط نیرو و فن او را میبینند، که عبارتند از سادگی رنگها، عدم توجه به جزئیات، و به کار بردن سریع و سرسری قلم. با وجود این، تابلوهای جالبی مانند بازگشت مسرف کشید که تصویری فراموش نشدنی از گذشت محبتآمیز است، یا تابلو عروس یهودی که خود به منزله میوه شگفتانگیزی از درختی در حال خشک شدن است. اما سخنی درباره منظرهها، طرحها، و سیاهقلمهایی که کشیده است نگفتهایم. تنها چندتا از منظرههای او برجستهاند، اما طرحهایش در نوع خود بینظیرند. منظره آمستردام که بامداد و مرکب ساخته است (وین)، و تصویر پیرزنی نشسته (برلین) از کارهای مشهور او به شمارند.
سیاهقلمهای رامبران در تاریخ آن هنر پر زحمت به اندازه هر اثر دیگری ارزش دارند. یکی از آنها به نام شفادادن مسیح بیماری را به ((قطعه صد گیلدری)) مشهور شده است، زیرا به آن مبلغ بیسابقه خریداری شد (۱۲۵۰ دلار). اما در سال ۱۸۶۸ یک نسخه از آن به ۲۵۰۰۰ فرانک (۲۰۰۰۰ دلار) فروش رفت. سیصد سیاهقلم، دو هزار طرح، ششصد و پنجاه نقاشی این همه آثار به جا مانده از رامبران هستند که تقریبا به شناخته شدگی و تنوع و ابتکار و عمق ((نمایشنامههای شکسپیر))ند. تقریبا همه آنها کار خود اوست، زیرا اگر چه دستیارانی داشت، هیچ یک از آنان از رازی که او جهت افشای چیزهای نامرئی داشت آگاه نبود. بعضی از کارهای او سرسری و بعضی دیگر مانند گاو نر پوست کنده (لوور) زنندهاند. گاهی شیفته فن کار میشد، و گاهی به خاطر منظره از آن چشم میپوشید. مانند طبیعت، میان زیبایی و زشتی بیطرف بود، زیرا در نظر او حقیقت به منزله کمال زیبایی به شمار میرفت و به عقیده او تابلویی براستی زیبا بود که زیبایی را نشان میداد. در نقاشیهایی که موضوعاتش را از کتاب مقدس میگرفت از دادن جنبههای خیالی به شکلهاخودداری میکرد، و چنین میپنداشت که آن کلیمیان عهد قدیم خیلی به کلیمیان آمستردام شباهت دارند. از این رو تصویر آنان را به همین شکل میکشید، در نتیجه، آن کلیمیان عهد قدیم جنبه اساطیری و تاریخی خود را از دست میدهند و زنده میشوند. رامبران هرچه بیشتر پیر میشد، مردم ساده اطراف خود را بیشتر دوست میداشت و به مردانی که جنبه انسانی خود را بر اثر تعقیب منفعت از دست داده بودند کمتر توجه میکرد. جایی که هنرمندانی نظیر روبنس موضوعات خود را طوری انتخاب میکردند که مربوط به زیبایی و خوشبختی و قدرت باشند، رامبران هنر محبتآمیز خود را صرف بیکسان، بیماران، مستمندان، و حتی اشخاص ناقص عضو میکرد. اگر چه تظاهر به مذهب نمیکرد، چنین به نظر میآمد که ندانسته نظریه مسیح و ویتمن را در مورد کسانی که با شکست مواجه شده یا حاضر نشده بودند در جنگ علیه مردم شرکت کنند، مجسم میساخت. در خودنگارههایی که در پیری از خود کشیده است، میتوانیم برای آخرین بار نظری به او بیفکنیم. در اینجا از غرور و خودپسندی اثری نیست؛ برعکس، آن تصویرها به منزله مطالبی به شمار میروند که وی درباره شکست خود نوشته باشد. هنگامی که تصویر خود را در سال ۱۶۶۰ میکشد، هنوز به زندگی با آمیزهای از شجاعت و توکل مینگریست. آن چهره باد کرده نتراشیده هنوز استهزاآمیز بود، ولی غمگین نمینمود. رامبران هنوز پیش میرفت. اما در چهرهنگاره دیگری در همان سال میبینیم که نگاه مضطرب او تیرهتر میشود، و در چهرهاش، در اطراف آن بینی سرخ، چین و شکن میافتد. در سال ۱۶۶۱ خود را همچنان محروم میبیند، ولی غمهای خود را فیلسوفانه ازیاد میبرد. در آخرین سال عمر تصویر خود را به طرزی کشید که گویی آرامش خود را در پذیرفتن حدود زندگی و طبیعت فاسد آن میداند. هندریکیه در سال ۱۶۶۲ درگذشت، ولی تیتوس هنوز با منظره جوانی خویش او را شاد میساخت. در سال ۱۶۶۸ آن هنرمند سالخورده از ازدواج پسر خود خشنود شد. هنگامی که در همان سال فرزندش نیز درگذشت، رامبران دل از دنیا

برکند. در هشتم اکتبر ۱۶۶۹ در دفتر اموات وسترورک چنین نوشته شد: ((رامبران و ان راین، نقاش...دو کودک از خود باقی گذاشته است.)) معاصرانش بهندرت متوجه مرگ او شدند. هیچ یک از آنان حاضر نبود او را با روبنس یا حتی با ون دایک برابر بداند.

یوآخیم فون ساندرارت، از معاصرانش، درباره او چنین نوشت: ((از نقایص عمده وی یکی بیاطلاعی او از ایتالیا و سایر کشورهایی بود که به ما فرصت میدهند آثار قدیم و فرضیه هنر را بررسی کنیم (به نظر ما راز عظمت او همین بود). اگر رامبران امور خود را محتاطتر اداره کرده و در جامعه خوشرویی بیشتری نشان داده بود، احتمال داشت که ثروت بیشتری به دست آورد. ... هنر او در نتیجه تمایلش به دنیای عوام آسیب دید.)) راسکین با این مرد آلمانی، که تاریخ هنر را نوشته است، موافق بود و میگفت: ((ابتذال، ملال، یا بیدینی همیشه در هنر به رنگهای قهوهای و خاکستری، مانند آثار رامبران، ظاهر میشوند. ... هدف بهترین نقاشان آن است که عالیترین اشیایی را که میبینند در آفتاب بکشند. هدف رامبران آن بود که کثیفترین اشیایی را که میدید در روشنایی چراغ کمنور نشان دهد. اما اوژن دلاکروا بر اثر تکامل دموکراسی در فرانسه میگفت: ((شاید روزی دریابیم که رامبران از رافائل بزرگتر است. من این مطلب کفر آمیز را بدون آنکه از کسی طرفداری کنم مینویسم و میدانم که موی اعضای فرهنگستان بر تنشان راست خوهد شد.)) امروزه در میان منتقدان آثار هنری چنین تمایلی وجود دارد که رامبران را بالاتر از رافائل و ولاسکوئز بدانند، و تنها ال گرکو را با او برابر بشناسد. چنانکه میبینیم، ((حقیقت)) تاریخ زمان است. از روبنس تا رامبران چه اختلاف و چه شکافی! میان نور نشاطآمیز و سایه غم انگیز; میان دربار و دوزخ; میان نفس پرستی لذتبخش اعیان آنورس، که محرم قصرها و پادشاهان بودند تا آن ورشکسته آمستردامی که از بدبختیها آگاه و با اندوهها آشنا بود، فرق بسیار وجود داشت. با مشاهده این دو نفر که عناصر هماهنگ نغمهای عظیم بودند، میتوانیم به عظمت ملت کوچکی که با امپراطوری بزرگی جنگید پی ببریم، و ترکیب تمدنی را که از یک سو قادر به ایجاد فرهنگی کاتولیک، و از سوی دیگر فرهنگی پروتستان بود درک کنیم: یکی از این دو مذهب معتقدات مسلم خود را با اساطیر تزیین کرد و زیارتگاهای محبوب خود را با هنر آراست، و دیگری بزرگترین هنرمند و بزرگترین فیلسوف عصر را در دامان خود پرورد.

فصل نوزدهم
ترقی کشورهای شمالی
۱۶۴۸-۱۵۵۹

I –اعتلای دانمارک

اجازه بدهید به نقشه نگاه کنیم، زیرا نقشه‌ها مانند چهره‌ها به منزله امضاهای تاریخند. هنگامی که فردریک دوم در سال ۱۵۵۹ بر تخت سلطنت دانمارک نشست، این کشور یکی از مقتدرترین و وسیعترین ممالک اروپا به شمار میرفت، و هنوز درنیافته بود که کوچک بودن از زیرکی است. دانمارک در مبارزه طولانی با سوئد بر سر نظارت بر تجارت میان دریای شمال و بالتیک، در آغاز با پیروزی رو به رو شد و حتی تسلط خود را از طریق سکاژراک بر سراسر دانمارک، و از طریق کاتگات بر آنچه امروزه جنوب سوئد را تشکیل میدهد برقرار ساخت.

دانمارک شهرهای سوقالجیشی کپنهاک و هلسینگور را در غرب اورسوند (یا سوند)، و مالمو و هلسینگبورگ را در شرق آن در دست داشت. اورسوند گردابی است که عرض آن در یک محل فقط ۶۳،۵ کیلومتر است و امروزه دانمارک را از سوئد جدا میکند. اندکی دورتر در شرق، طی قسمت اعظم این دوره، دانمارک جزیره‌های بورنهولم، گوتلاند، و اوزل را در تصرف داشت و بدین وسیله بر دریای بالتیک مسلط بود در جنوب، بر دو دوکنشین شلسویگ و هولشتاین حکومت میراند و، در ناحیه دوردستی در شمال باختری خود، ایسلند و گروئنلند را اداره میکرد. دانمارک از کالاهایی که از تنگه‌های واقع میان دریاها میگذشتند باج میگرفت; و این خود منبع عمده در آمد آن کشور و موجب تقویت بنیه نظامی آن بود. قدرت سیاسی در دست هشتصد تن از بزرگان بود که نیمی از اراضی را در اختیار داشتند، کشاورزان را برده خود میدانستند، پادشاه را انتخاب میکردند، و توسط ریگسدا (مجلس ملی) و ریگسراد (شورای دولتی) کشور را اداره میکردند. این عده از اصلاح دینی استفاده کرده و قسمت اعظم املاکی را که سابقا به کلیسای کاتولیک تعلق داشت به تصرف در آورده بودند، و، میبایستی در ازای معافیت از پرداخت مالیات، بنا به فراخوان پادشاه، کشاورزان را مجهز و به صحنه نبرد رهبری کنند; ولی بیشتر اوقات از این کار سر باز میزدند. روحانیان پروتستان، که دارای ثروتی نبودند، موقعیت اجتماعی و نفوذ سیاسی ناچیزی داشتند، اما بر تعلیم و تربیت نظارت و در آثار ادبی اعمال نظر میکردند. از این رو ادبیات سرانجام معطوف به مسائل و سرودهای مذهبی شد. مردم عادی، که تعدادشان به یک میلیون نفر میرسید، از پرخوری و میگساری لذت میبردند; یکی از سلمانیها، که ضمنا جراح هم بود، به مشتریان خود چنین توصیه میکرد: ((به حال مردم نافع است که ماهی یک بار مست کنند، زیرا مستی نیروی آنان را به کار میاندازد، خواب سالم را زیاد میکند، باعث سهولت دفع ادرار میشود، مقدار تنفس را بالا میبرد، و انسان را حال میآورد.)) در این دوره، دو دانمارکی در تاریخ اهمیت ویژهای دارند. تیکو براهه، عالم بزرگ هیئت عصر خود، و کریستیان چهارم، که نه تنها مدت شصت سال (۱۵۸۸۱۶۴۸) پادشاه دانمارک بود، بلکه بدون انتساب به خانواده سلطنتی نیز میتوانست رهبر مردم باشد. از شرح حال پدرش فردریک دوم صرف نظر میکنیم و فقط میگوییم که آنتونیس فان او برگر; معمار فلاندری، قلعه محکم کرونبورگ را در هلسینگور، که همان السینور هملت است، برای او بر پا کرد(۱۵۷۴۱۵۸۵). هنگامی که فردریک در گذشت (۱۵۸۸)، کریستیان کودکی یازدهساله بود. چهار تن از اشراف مدت هشت سال نیابت سلطنت را به دست گرفتند، و پس از آن کریستیان بر تخت نشست; ظرف نیم قرن بعد عمر طولانی خود را به چنان فعالیت شدیدی در هر زمینه گذرانید که باعث شگفتی همه اروپاییان شد. وی نصیحت آن سلمانی جراح را بیش از اندازه به کار میبست، زیرا پس از هر میگساری شبانه زیر

بازوی او را میگرفتند و به خانهاش میبردند. بیحرمتی او به مقدسات سر مشقی به وجود آورد که تنها تعداد کمی از اتباعش در این راه از او پیش افتادند. شماره فرزندان نامشروع وی به اندازهای زیاد بود که معمایی در حسابداری ایجاد کرد. اتباعش این گناهان معمولی را به چیزی نمیگرفتند و او را دوست میداشتند، زیرا او در جشنهای عروسی آنان میرقصید، در زحماتشان شریک میشد، و جان خود را مکرر در خدمتشان به خطر میانداخت. با اینهمه، در لاتینی و علوم دست داشت، آثار هنری را خوب میشناخت، زیاد پایبند نیکنامی نبود، و شوخی و تفریح را بد نمیدانست. در اوقات آسایش به مردم کمک کرد که شهر کپنهاک (بندرگاه بازرگانان) را به صورت یکی از زیباترین پایتختهای اروپا در آورند. برنامه ساختمانی او باعث دو برابر شدن محیط شهر شد. در زمان او قلعه روزنبورگ ساخته شد؛ پس از چندی اداره بورس نمای عظیم آن را گسترش داد، و برج پیچیده آن را بالاتر برد. کریستیان حکومت دانمارک را اصلاح کرد، صنایع را توسعه داد، و پایتخت آن را از نو ساخت، به طوری که این شهر تا سه قرن به نام کریستیانیا خوانده میشد (در سال ۱۹۲۵ اسم آن را اوسلو گذاشتند)، همچنین امور اداری را اصلاح کرد، صنایع دستی را پیش برد، شرکتهای تجاری به وجود آورد، مدرسهها و شهرهایی تاسیس کرد، و وضع کشاورزان املاک سلطنتی را بهبود بخشید. حس جاه طلبی او را واژگون کرد، زیرا وی در آن اندیشه بود که همه کشورهای اسکاندیناوی را تحت تسلط یک نفر، یعنی خود، در آورد. اشراف اعتراض کردند و گفتند که سوئد غیر قابل تسخیر است و حاضر نشدند به او کمک کنند. کریستیان به طور کلی با مساعدت مزدوران بیگانه علیه سوئد وارد جنگ شد(جنگ کالمار ۱۶۱۱۱۶۱۳). هنگامی که جنگ سی ساله به وقوع پیوست، کریستیان مجبور شد که جهت دفاع از آیین پروتستان با سوئد متحد شود، و پس از خاتمه آن خطر، جنگ با سوئد را از سر گرفت(۱۶۴۳)، حال آنکه در این زمان بیش از شصت و هفت سال داشت. در نبرد دریایی کولبرگ (۱۶۴۴) با آنکه بیست زخم برداشت و یک چشمش کور شد، در سراسر روز جنگ کرد و به طور موقت پیروز شد. سرانجام بسوئد غلبه کرد و، طبق عهدنامه صلح برومسبرو(۱۶۴۵)، از پرداخت عوارض گمرکی در سوئد معاف شد و گوتلاند و اوزل و سه ایالت دیگر در شبه جزیره اسکاندیناوی را به تصرف در آورد. هنگامی که کریستیان چهارم در گذشت، کشور او پس از پنجاه سال کار سودمند و جنگ مخرب کوچکتر از زمانی شد که وی بر تخت سلطنت نشست، و دوره تفوق دانمارک به پایان رسید.

II- سوئد: ۱۵۶۰-۱۶۵۴

۱ -ایمانهای رقیب: ۱۵۶۰-۱۶۱۱

میان گوستاووس واسا بنیانگذار سوئد جدید، و گوستاووس آدولفوس نجات دهنده آیین پروتستان، تاریخ سوئد، در نتیجه کشمکش عقاید مذهبی مختلف بر سر کسب قدرت سیاسی، تیره و تار است. نخستین فرد خاندان واسا سوئد را از تسلط دانمارک رهایی بخشیده و کشور خود را با تاسیس سلطنت موروثی مقتدری متحد کرده بود، و حال آنکه حکومت اشراف متنفذ در دانمارک و لهستان باعث تضعیف و تفرقه این دو کشور شده بود. کشاورزان سوئد آزاد بودند و مانند اشراف، روحانیان، و شهرها نمایندگانی در ریکسداگ (مجلس ملی) داشتند و همان کلمه بونده که در دانمارک مترادف با برده بود، در سوئد لقب افتخار آمیز فرد آزادی بود که شخصا زمین خود را شخم میزد. اما در آمد آن کشور بر اثر آب و هوا، جمعیت کم، و تسلط دانمارک بر سوئد و سه ایالت شبه جزیره اسکاندیناوی بسیار محدود بود. اشراف ناراحت بودند از اینکه میبایستی از پادشاه اطاعت کنند؛ و کلیسای کاتولیک، که ثروت خود را در سوئد از دست داده بود، با خونسردی توطئه میچید تا ثروت خود و امور کشور را دوباره به دست گیرد و مردم را مانند گذشته تحت نفوذ خود در آورد. اریک چهاردهم، فرزند واسا، قادر به مقابله با این دشواریها نبود. وی اگر چه شجاعت و لیاقت داشت، اخلاق تندش دیپلماسی او را عقیم ساخت و به سوی قتل و جنون سوقش داد. گذشته از این، اشراف را با کشتن پنج تن از رهبرانشان، و حتی قتل یکی از آنان با دست خود، خشمگین ساخت. اریک چهاردهم علیه

دانمارک در ((جنگ هفت ساله شمالی)) (۱۵۶۳۱۵۷۰) شرکت کرد و با تصرف لیوونیا زمینه جنگهای آینده را فراهم ساخت. وی در نتیجه ممانعت از ازدواجی که برادرش ژان را ولیعهد لهستان میکرد، او را از خود رنجاند; هنگامی که ژان، با وجود این، شاهزاده خانم کاترین یا گیلو را به زنی گرفت، اریک او را در قلعه گریپشولم زندانی ساخت. کاترین برای شرکت در سختیهای حبس ژان نزد او رفت و او را به آیین کاتولیک متمایل کرد. در سال ۱۵۶۸ برادران اریک وی را مجبور به استعفا کردند، و او پس از شش سال زندانی بودن، به دستور ریکسداگ و پادشاه جدید، به قتل رسید. ژان سوم با دانمارک و اشراف آن صلح کرد و دوباره کشمکش مذهبی را به وجود آورد. زنش شبها بیش از روزها از وی خواهش میکرد که به آیین کاتولیک درآید. بر اثر اجازه این پادشاه، یسوعیان به صورت ناشناس وارد سوئد شدند، و آنتونیو پوسوینو، که با کفایتترین آنان بود، در صدد تغییر مذهب پادشاه برآمد. ژان از اینکه به قتل برادرش رضا داده بود وجدانا ناراحت بود، زیرا در مقابل این برادر کشی سوختن جهنم مجازاتی اجتناب ناپذیر به شمار میرفت. به عقیده پوسوینو، پادشاه تنها با اعتراف و توبه در مذهبی که همگی به تاسیس آن توسط مسیح ایمان داشتند میتوانست نجات یابد. ژان پیشنهاد او را پذیرفت، مراسم آیینهای مقدس را طبق تشریفات کلیسای رم انجام داد، و حاضر شد که آیین کاتولیک را به صورت مذهب رسمی درآورد، به شرط آنکه پاپ اجازه دهد که کشیشان سوئد ازدواج کنند، مراسم قداس به زبان بومی صورت گیرد، و خوردن نان و شراب به یاد جسم و خون عیسی معمول شود. پوسوینو به رم رفت و، چون پاپ پیشنهادیهای او را نپذیرفت، مایوس بازگشت. ژان به یسوعیان دستور داد که آیینهای مقدس را با خوردن نان و شراب برپا کنند و به زبان سوئدی دعا بخوانند، اما آن عده نپذیرفتند و از سوئد بیرون رفتند. در سال ۱۵۸۴ کاترین کاتولیک درگذشت، و سال بعد ژان بانویی پروتستان را به زنی گرفت که روزها بیش از شبها زحمت کشید تا اینکه او را به آیین لوتر بازگردانید.

در ماه اوت ۱۵۸۷ فرزند کاتولیکش با لقب سیگیسموند سوم به عنوان پادشاه لهستان انتخاب شد. طبق قانون کالمار، پدر و پسر موافقت کردند که پس از مرگ ژان، سیگیسموند هم بر لهستان و هم بر سوئد فرمانروایی کند، اما سیگیسموند تعهد کرد که استقلال سیاسی سوئد و آیین پروتستان را محترم بشمارد. هنگامی که ژان درگذشت (۱۵۹۲)، مجلس ریکسداگ به رهبری برادرش دوک کارل با شرکت سیصد نفر غیر مذهبی، یعنی نجبا، شهرداران، بزرگان، کارگران معادن، و کشاورزان، در اوپسالا تشکیل یافت (۲۵ فوریه ۱۵۹۳) و اصول اعترافنامه (یا اعتقادنامه) آوگسبورگ را، که در سال ۱۵۳۰ مطابق آیین لوتر تنظیم شده بود، به عنوان مذهب رسمی کلیسا و دولت سوئد پذیرفت. سینود تاریخی اوپسالا اعلام داشت که هیچ آیینی جز آیین لوتر پذیرفته نخواهد شد، و هیچ فرقهای جز پیروان لوتر نباید به مناصب کلیسایی یا سیاسی برسند، و سیگیسموند فقط وقتی میتواند در سوئد تاجگذاری کند که این اصول را تصدیق کرده باشد. در این ضمن، دوک کارل در غیاب پادشاه به عنوان نایب السلطنه انتخاب شد.

سیگیسموند، که توسط یسوعیان تربیت شده بود، در نظر داشت که سوئد و روسیه را تابع کلیسای کاتولیک کند.

وی هنگامی که در استکهلم پیاده شد (سپتامبر ۱۵۹۳)، دریافت که رهبران سوئدی بر سر اینکه او میبایستی اظهارات سینود اوپسالا را رسما رعایت کند تقریبا با یکدیگر همداستانند. مدت پنج ماه کوشید تا شاید طریقه مصلحت آمیزی را بیابد، ولی رهبران سوئد در تصمیم خود پافشاری کردند و دوک کارل لشکری فراهم آورد. سرانجام سیگیسموند قول لازم را داد و اسقفی از پیروان لوتر تاج شاهی را در اوپسالا بر سر او نهاد (فوریه ۱۵۹۴). اما وی چندی بعد بیانیهای صادر کرد و اعلام داشت که بزور از او قول گرفتهاند. سپس شش تن از بزرگان را جهت نیابت سلطنت برگزید تا بقیه کاتولیکهای سوئد را حمایت کنند، و خود در ماه اوت به لهستان بازگشت.

دوک کارل و آنگرمانوس، اسقف اعظم اوپسالا، درصدد برآمدند که فرمانهای سینود را بزرو اجرا کنند. دیت سودر کوپینگ از ملت خواست که به مراسم آیین کاتولیک خاتمه دهند و ((اعضای فرقهای را که مخالف مذهب انجیلی

هستند)) طرد کنند. اسقف مذکور اعلام داشت که هر کس از حضور در مراسم آیین لوتر خودداری کند، با عصا مضروب خواهد شد، و در بازدیدهایی که از کلیساها کرد شخصا در چنان تنبیهاتی حضور یافت. تمام صومعه‌های بر جای مانده بسته شدند، و تمام زیارتگاه‌های کاتولیکی نابود گشتند.
مشاوران سیگیسموند از وی درخواست میکردند که با لشکری گران به سوئد حمله کند. به عقیده او پنج هزار سرباز برای این امر کافی بودند، و با همین عده نیز در سال ۱۵۹۸ در سوئد پیاده شد. ستگبورگ کارل با او مصاف داد و شکست خورد; در نبرد دیگری در ستنگبرو، کارل پیروز شد; سیگیسموند دوباره به فرمانهای مجلس او پسالا گردن نهاد و به لهستان بازگشت. در ماه ژوئن ۱۵۹۹ مجلس سوئد او را از سلطنت برکنار کرد، و دوک کارل، که هنوز نایب السلطنه بود، فرمانروای واقعی کشور شد. در سال ۱۶۰۴ مجلس لایحهای در مورد وراثت تصویب کرد و سلطنت را متعلق به آن عده از مردان و زنان خانواده واسا دانست که مذهب لوتری را بپذیرند، و مقرر داشت که هیچ یک از مخالفان آن مذهب حق ندارد که در سوئد مقیم شود یا در آنجا ملکی داشته باشد. همچنین اعلام کرد: ((هر پادشاهی که از اعترافنامه آوگسبورگ سرپیچی کند، سلطنت را خود به خود از دست خواهد داد.)) بدین ترتیب، زمینه پادشاهی گوستاووس آدولفوس، فرزند کارل، و استعفای نوهاش کریستینا فراهم شد. در سال ۱۶۰۷ کارل نهم به سلطنت رسید.
وی اوضاع آشفته حکومت را اصلاح کرد; فرهنگ، تجارت، و صنعت را کاملا رونق بخشید; و شهرهای کارلستاد، فیلیپستاد، ماریستاد، گوتبورگ را بنا کرد; شهر اخیر باعث دسترسی سوئد به دریای شمال شد، و تسلط دانمارک را بر تنگه‌ها عقیم نهاد. کریستیان چهارم به وی اعلان جنگ داد (آوریل ۱۶۱۱) و به سوئد حمله برد. کارل با آنکه شصت و یکساله بود، کریستیان را به نبرد تن به تن دعوت کرد; ولی کریستیان نپذیرفت. در بحبوحه این کشمکش کارل درگذشت (اکتبر ۱۶۱۱)، اما پیش از مرگ دست خود را بر روی سر فرزندش گذاشت و گفت: ((او این کار را به پایان خواهد رساند.)). و همین طور هم شد.
۲- گوستاووس آدولفوس: ۱۶۱۱-۱۶۳۰
افسانهایترین شخص در تاریخ سوئد در این هنگام شانزدهساله بود. مادرش آلمانی و دختر آدولف هولشتاین گوتورپ بود. پدر و مادرش زبانهای سوئدی و آلمانی را به او آموختند و طبق اصول آیین پروتستان تربیتش کردند. پیش از دوازدهسالگی لاتینی، ایتالیایی، و هلندی را فراگرفت، و بعد انگلیسی، اسپانیایی، و حتی مختصری لهستانی و روسی آموخت. به این معلومات مقدار زیادی دانستنیهای کلاسیک، از قبیل ممارست در ورزش، امور عمومی و هنرهای جنگی، افزوده شد. در نهسالگی شروع به شرکت در جلسات ریکسداگ کرد، در سیزدهسالگی سفیران را به حضور پذیرفت، در پانزدهسالگی در ایالتی به حکومت پرداخت، و در شانزده سالگی وارد صحنه جنگ شد. گوستاووس آدولفوس بلند بالا، زیبا، مودب، بخشنده، رحیم، و باهوش بود. تاریخ چه چیزی غیر از اینها مطالبه میکند محبوبیت او در سوئد به اندازهای زیاد بود که حتی اشرافی که پدرانشان به دستور کارل نهم و به جرم خیانت اعدام شده بودند با رغبت فرمان او را گردن نهادند.
گوستاووس آدولفوس مانند سایر اعضای خانواده واسا تمایلی به استبداد و زورگویی نداشت، ولی این خصیصه در علاقه او نسبت به جنگ ظاهر شد. وی مانند پدر خود جنگ کالمار را علیه سوئد ادامه داد و اگرچه با شور در این مبارزه شرکت جست، احساس کرد که در جهت غلط سیر میکند، و بنابراین در سال ۱۶۱۳ مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ تلر (۱۰۰۰۰۰۰ دلار) به دانمارک داد، و در عوض عهدنامه صلحی با آن کشور امضا کرد و حق عبور کشتیهای سوئدی را از طریق تنگه‌ها و اورسوند به دست آورد. وی در این مرحله از زندگی بیشتر مایل بود که روسیه را از دسترسی به دریای بالتیک باز دارد، و به مادر خود چنین نوشت: ((اگر روسیه به قدرت خود واقف شود، نه تنها خواهد توانست از

دو سو به فنلاند حمله کند، بلکه میتواند ناوگانی در دریای بالتیک فراهم آورد و کشور ما را به خطر بیندازد.))
گوستاووس آدولفوس قابلترین سردار خود به نام یاکوب دلاگاردی را برای فتح اینگریا فرستاد و خود در سال ۱۶۱۵ پسکوف را محاصره کرد. مقاومت روسیه باعث مزاحمت شد. اما گوستاووس آدولفوس تهدید کرد که با لهستان متحد خواهد شد، و بدان وسیله تزار میخائیل رومانوف را بر آن داشت که عهدنامه صلحی با او ببندد (۱۶۱۷) و تسلط سوئد را بر لیوونیا، استونی، و شمال باختری اینگریا شامل لنینگراد کنونی بپذیرد. از این رو روسیه به طور موقت از دست یافتن به دریای بالتیک محروم ماند. گوستاووس آدولفوس ادعا میکرد که روسیه بدون اجازه سوئد قادر نخواهد بود که یک قایق هم در آن دریا نگاه دارد.
وی در این هنگام توجه خود را به سوی لهستان معطوف داشت، زیرا سیگیسموند سوم، پادشاه این کشور، هنوز مدعی تاج وتخت سوئد بود. کلیسای کاتولیک تا این تاریخ در لهستان موفق شده و در جستجوی فرصتی بود که سوئد را نیز تحت تسلط خود قرار دهد. گذشته از این، لهستان با داشتن بندرهای دانتزیگ، ممل، لیپایا، و ریگا، در آن زمان بیش از روسیه برای نظارت بر دریای بالتیک میکوشید. در سال ۱۶۲۱ گوستاووس با ۱۵۸ کشتی و ۱۹۰۰۰ سرباز در صدد فتح ریگا، که یک سوم کالاهای لهستان از آنجا صادر میشد، برآمد. اکثر جمعیت آنجا پروتستان بودند و احتمال داشت که از تسلط پادشاهی لوتری ناراضی نباشند. هنگامی که ریگا تسلیم شد، گوستاووس با مردم آن بخوبی رفتار کرد تا آنان را طرفدار خود کند. وی طی دوره صلح سه سالهای با لهستان روحیه و انضباط لشکریان خود را تقویت کرد و، مانند کرامول معاصر خود، تقوا و پرهیزگاری را به صورت وسیلهای نظامی درآورد. سپس فنون نظامی را از موریس ناسویی آموخت، روش پیروزی ناشی از حرکت سریع و سوق الجیشی احتیاط آمیز را فرا گرفت، و متخصصانی از هلند آورد تا فن محاصره و استفاده از توپخانه را به سربازان او بیاموزند. در سال ۱۶۲۵ دوباره از دریای بالتیک گذشت، دورپات را تصرف کرد، تسلط سوئد، را بر لیوونیا به طور قطع برقرار ساخت، و لیتوانی را کاملا از دریای بالتیک جدا کرد. سال بعد قوای او پروس خاوری و باختری را، که از تیولهای پادشاه لهستان بود، به تصرف درآورد; فقط دانتزیگ مقاومت کرد. نواحی فتح شده جزو سوئد شدند، یسوعیان اخراج گشتند، و آیین لوتری رسمیت یافت. همه کشورهای پروتستان اروپا در این هنگام گوستاووس را در جنگ بزرگی که آلمان را به خاک و خون میکشید به عنوان نجات دهنده دانستند.
در ایامی که صلح برقرار بود، وی با مشکلات داخلی رو به رو شد، ولی نتوانست با همان نبوغی که در جنگ از خود نشان میداد آنها را حل کند. هنگامی که در میدان نبرد بود، اداره حکومت را به دست اشراف سپرد، و برای آنکه وفاداری آنان را تضمین کند، به آنان اجازه داد که مناصب و مقامات دولتی را در انحصار خود درآورند و املاک سلطنتی را با بهای کم خریداری کنند. اما فرصت یافت که امور مالی را تثبیت کند، دادگاهها و بیمارستانها و کارهای مربوط به پست را سر و صورتی بخشد، و تشکیلات کمک به مستمندان را منظم سازد. و همچنین مدرسههای مجانی بوجود آورد، دانشگاه دورپات را بنا نهاد، و مجددا املاک فراوانی را وقف دانشگاه اوپسالا کرد. گذشته از این، استخراج و ذوب فلزات را تشویق کرد; سوئد چون مواد لازم و کارگران ماهر داشت، توانست اسلحه بسازد و به پیروزیهایی نایل آید. این پادشاه با اعطای انحصارات و دادن امتیاز به شرکت سوئدی دریای جنوب تجارت خارجی را تشویق کرد. وزیرش به نام اوکسنتیرنا، که به سبب خونسردی در بحرانها شهرت داشت، با دیدن کوشش او به وحشت افتاد و گفت: ((پادشاه امور تجاری، صنعتی، و کارهای مربوط به معادن و گمرک را رهبری میکند، و مانند ناخدایی است که کشتی خود را به پیش میراند)) از این رو از گوستاووس خواهش کرد که کمتر فعالیت کند. پادشاه در پاسخ گفت: ((اگر ما مثل شما خونسرد بودیم، منجمد میشدیم.)) وزیر بیدرنگ جواب داد: ((ما هم اگر مثل اعلیحضرت داغ بودیم، میسوختیم.)) در این هنگام، گوستاووس علاقه شدیدی ابراز میکرد تا در جنگ سی ساله شرکت کند و

میگفت: ((همه جنگهای اروپایی به یکدیگر مربوطند.)) وی پیروزیهای والنشتاین، پیشرفت ارتش خانواده هاپسبورگ به سوی شمال آلمان، در هم شکسته شدن مقاومت دانمارک، و اتحاد لهستان کاتولیک و اتریش کاتولیک را با نگرانی بسیار تلقی میکرد; میدید که پس از چندی خانواده هاپسبورگ خواهد کوشید تا تسلط خود را بر دریای بالتیک مستقر سازد; و در آن صورت تجارت، مذهب، و حمایت سوئد ممکن است در اختیار امپراطور و پاپ قرار گیرند. در بیستم مه ۱۶۲۹ گوستاووس به مجلس ملی سوئد اخطار کرد که والنشتاین قصد دارد بالتیک را جزو متصرفات هاپسبورگ درآورد. از این لحاظ حمله را بهترین دفاع دانست، و از ملت خواست که وسایل شرکت او را در جنگ نهایی و بزرگی که به عقیده او سرنوشت مذاهب را تعیین خواهد کرد، فراهم سازد. اگر چه امور مالی سوئد در نتیجه جنگهای او مختل بود، مجلس ملی و مردم دعوت او را اجابت کردند. گوستاووس با کمک ریشلیو لهستان را بر آن داشت که عهدنامه صلحی برای مدت شش سال با سوئد منعقد کند (سپتامبر ۱۶۲۹) و سپس نه ماه صرف گردآوری کشتی، آذوقه، سرباز، و یافتن متحد کرد. در ۳۰ مه ۱۶۳۰ نطق فصیح و هیجانانگیزی به عنوان تودیع در مجلس ایراد کرد; گویی حدس میزد که دیگر بار سوئد را نخواهد دید. بین روزهای ۲۶ و ۲۸ ژوئن قوای او در جزیرهای نزدیک ساحل پومرانی پیاده شد، و گوستاووس برای نیل به افتخار و در آغوش گرفتن مرگ به حرکت درآمد.

۳ -ملکه کریستینا: ۱۶۳۲-۱۶۵۴

از آنجا که دختر گوستاووس، وارث تخت و تاج او، چهارساله بود، وی یکی از باکفایت ترین سیاستمداران آن عصر پر نابغه، یعنی کنت آکسل آوکسنتیرنا، را به نیابت سلطنت برگزید. کریستینا بعدا درباره او چنین گفت: ((این شخص در جوانی تحصیلات بسیار کرده و در بحبوحه اشتغال خود نیز آن را ادامه داده بود. اطلاع او بر امور و علایق جهان بسیار بود و از نقاط ضعف و قوت هر کشور اروپایی آگاهی داشت و، با وجود جاه طلبی، فساد ناپذیر و باوفا و ضمنا کمی کند کار و خونسرد بود.)) این وزیر به سبب خاموشی شهرت داشت، اما سکوت، مخصوصا هنگام صحبت نیمی از دیپلماسی است. در ایامی که گوستاووس در سرزمینهای بیگانه میجنگید، وزیرش امور سوئد را به خوبی اداره میکرد. سپس به عنوان نایبالسلطنه کریستینا هم امور لشکر سوئد در آلمان و هم کارهای کشور را زیر نظر داشت، و در آن دوازده سال هیچ کشور اروپایی به آن خوبی اداره نشد. در سال ۱۶۳۴ قانونی در مورد حکومت وضع کرد و در آن ترکیب اختیارات و وظایف هر وزارتخانهای را تصریح نمود. این قانون نخستین نمونه قانون اساسی مدون به شمار میرود. در سال ۱۶۴۴، کریستینا، که در این هنگام هجدهساله شده بود، زمام امور را به دست گرفت. وی احساس میکرد که شایستگی اداره این ملت فعال را که جمعیت آن به یک و نیم میلیون نفر رسیده بود دارد، و در حقیقت این دختر از همه خصایص پسری زودرس بهرهمند بود. کریستینا درباره خود چنین گفته است:((هنگامی که به دنیا آمدم، کاملا مودار بودم و صدایی قوی و خشن داشتم، و این امور باعث شدند که زنان تصور کنند من پسرم، و از شادی چنان سروصدایی راه انداختند که در ابتدا پادشاه به اشتباه افتاد.)) گوستاووس از کشف جنسیت او خم بر ابرو نیاورد، و بعدها او را چنان دوست میداشت که معلوم بود از ولایتعهدی او خشنود است، اما ماریا الئانورا اهل براندنبورگ، که مادر کریستینا بود، از دختر بودن او همیشه اظهار نارضایی میکرد. شاید همین ناخشنودی مادر بود که باعث شد کریستینا تا آنجا که بدنش اجازه میداد، خود را به صورت مرد در آورد. وی خود آگاهانه، توجهی به وجود خود نمیکرد، علاقهای به زر و زیور نداشت، مثل مردان سوگند میخورد، لباس مردانه میپوشید، به ورزشهای مردانه میپرداخت، به سرعت اسب میراند، وحشیانه شکار میکرد، و شکار خود را با نخستین گلوله بر زمین میانداخت. با وجود این، میگفت:((هرگز حیوانی را بدون احساس تاثر نکشتهام.)) با اینهمه کریستینا از زیباییهای زنانه بیبهره نبود. پیر اوئه، که بعدا اسقف آورانش شد، چنین گزارش داده است (۱۶۵۳):((چهره او ظریف و زیبا، مویش طلایی، و چشمانش برقدار است. ... در صورت او حجب و حیایی وجود دارد که در برابر هر حرف قبیحی با سرخ شدن او به

چشم میخورد.)) کشیشی یسوعی که در خدمت سفیر کبیر اسپانیا بود نوشته است: ((این زن حتی از فکر ازدواج ناراحت میشود، زیرا آزاد به دنیا آمده و آزاد از دنیا خواهد رفت.)) وی ظاهرا چنین احساس میکرد که اگر زن روابط جنسی داشته باشد، تحت تسلط مرد قرار خواهد گرفت; بدون تردید او نیز مانند الیزابت ملکه انگلستان میدانست که اگر ازدواج کند، شوهرش خود را پادشاه خواهد شناخت. کریستینا از نقایص خود بخوبی آگاه بود، و بدون واهمه آنها را تصدیق میکرد و میگفت: ((من غیر قابل اعتماد، بدگمان، بسیار جاه طلب، تندمزاج، مغرور، بیقرار، بیاعتنا، و بددهان بودم. به کسی امان نمیدادم، زودباور نبودم، و حس فداکاری نداشتم.)) اما این زن بیاندازه بخشنده، و در انجام دادن وظایف خود بسیار دقیق بود. همان کشیش یسوعی میگوید: ((کریستینا تنها سه یا چهار ساعت میخوابد، و وقتی بیدار است، پنج ساعت را به مطالعه میگذراند. ... هرگز چیزی جز آب نمینوشد. هر قدر غذایش خوب یا بد پخته شده باشد، هرگز چیزی نمیگوید. ... در جلسات شورای سلطنتی به طور مرتب شرکت میکند. ... در دورهای با آنکه بیست و هشت روز تب داشت، یک لحظه از وظایف کشوری خود غفلت نکرد. ... سفیران تنها با او مذاکره میکنند، و ملکه هرگز کارشان را به منشی یا وزیر ارجاع نمیکند.)) کریستینا مایل بود که نه تنها با جوانان در ورزش و با درباریان در سیاست رقابت کند، بلکه میخواست در علم به پایه دانشمندان برسد، و آن هم نه در زبانهای مختلف و ادبیات، بلکه در علم و فلسفه از آن جلو بیفتد. تا چهاردهسالگی آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی، و اسپانیایی، را فراگرفت; در هجدهسالگی لاتینی میدانست; پس از آن به آموختن یونانی، عبری، و عربی پرداخت. اشعار فرانسوی و ایتالیایی را با لذت بسیار میخواند و به درخشندگی و سرزندگی ادبیات فرانسه حسد میبرد. با دانشمندان، عالمان، و فیلسوفان چندین کشور مکاتبه میکرد، کتابخانه عظیمی شامل نسخههای خطی کهنه فراهم ساخت که دانشجویان از نقاط مختلف برای مطالعه آنها میآمدند. در کنار بستر مرگش متخصصان از سلیقه خوبی که وی در خریدن تصویرها، مجسمهها، میناکاریها، گراوورها، و اشیای عتیقه نشان داده بود تعجب کردند. وی همچنانکه آثار هنری را جمع میکرد، دانشمندان را نیز به دور خود گرد میآورد و با متفکران معاشرت داشت. از این رو کلاودیوس سالماسیوس، اساک و سیوسی، هوخو گروتیوس، و نیکولاس هاینسیوس را به دربار خود فراخواند و به آنان عطایای فراوان داد. دانشورانی مانند سکارون، گه دو بالزاک، و خانم سکودری، که نمیتوانستند به دربار او بیایند، کتب و مدایح خود را به حضور او میفرستادند; و میلتن، که مردی موقر بود، ضمن انتقاد شدید از سالماسیوس، اظهار میداشت که کریستینا ((شایستگی اداره کردن نه تنها اروپا، بلکه جهان را دارد.)) پاسکال ماشین محاسبه خود را با نامه بسیار جالبی نزد او فرستاد و به او تبریک گفت که هم ملکه قلمرو فکر است و هم ملکه کشور.

علاقه ((ماقبل آخر)) کریستینا به فلسفه بود. وی با گاسندی مکاتبه داشت، و این دانشمند مانند صدها نفر نظیر خود به او تبریک میگفت که به رویای افلاطون در مورد پادشاهان فیلسوف تحقق بخشیده است. رنه دکارت، فیلسوف برجسته این عصر، به حضور او آمد و چون دید که این ملکه عقاید مورد پسند او را از گفتههای افلاطون استنتاج میکند، در شگفت شد. هنگامی که دکارت کوشید او را متقاعد کند همه جانوران به منزله دستگاه ماشینی هستند، کریستینا اظهار داشت که هرگز ندیده است که ساعتش ساعتهای کوچک بزاید. در این باره بعدا مطالب دیگری خواهیم گفت. این ملکه از استعدادهای بومی غافل نبود. در آن هنگام دانشمندی واقعی به نام گئورگ ستیر نهلم در سوئد میزیست که زبانشناس، قانوندان، ریاضیدان، تاریخنویس، و فیلسوف بود و پدر شعر سوئد و مظهر زندگی عقلانی این عصر به شمار میرفت. گوستاووس آدولفوس به اندازهای برای او احترام قایل بود که او را جزو اشراف درآورد. کریستینا او را شاعر دربار خود کرد، ولی او به دشمنانش پیوست.

کریستینا چون شیفته فرضیات تربیتی کومنیوس شده بود، او را به استکهلم آورد تا در مدارس سوئد اصلاحاتی انجام دهد. ملکه نیز مانند الیزابت، که به آکسفرد و کیمبریج میرفت، از اوپسالا دیدن میکرد تا استادان و شاگردان را با

حضور خود در دانشگاه آن تشویق کند، و در آنجا به سخنان ستیرنهلم و دیگران درباره متن عبری کتاب عهد قدیم گوش فرا میداد. در دورپات مدرسهای بنا نهاد و کتابخانهای به آن افزود. شش مدرسه دیگر نیز تاسیس کرد; او مدرسهای را که پدرش درابو (تورکو) در فنلاند بنا نهاده بود به صورت دانشگاهی درآورد. دانشجویانی را نیز برای تحصیل به خارج فرستاد، و بعضی از آنان را برای آموختن روش دانشمندان شرقی به عربستان اعزام داشت. تعدادی از مدیران چاپخانههای هلند را به سوئد آورد تا بنگاهی مطبوعاتی در استکهلم تاسیس کنند. از عالمان سوئدی تقاضا میکرد که مطالب خود را به زبان بومی بنویسند تا علم در میان اتباعش اشاعه یابد. کریستینا بدون تردید از روشنفکرترین فرمانروایان جهان به شمار می آید.

آیا این ملکه شخصا کیاست و تدبیر داشت یا اینکه معلومات زمان را بدون تشخیص میپذیرفت عدهای معتقدند که وی در امور دولتی شخصا میاندیشید، شخصا تصمیم میگرفت، و هم حکمفرمایی و هم سلطنت میکرد. در یکی از فصلهای بعد خواهیم دید که چگونه جلو سیاست جنگجویانه او کسنتیرنا را گرفت، به خاطر صلح کوشید، و در پایان دادن به جنگ سی ساله زحمت کشید، خاطرات پراکنده او جذاب و مربوط به زندگیند. اصولی که در دستنویسهای خود نوشته است مطلب مبتذلی ندارند:

وجود انسان به همان نسبت است که میتواند دوست داشته باشد.

از نادانان بیش از متقلبان باید ترسید.

کسی را از اشتباه بیرون آوردن به منزله رنجاندن اوست.

شایستگی فوق العاده، جنایتی نابخشودنی است.

ستارهای وجود دارد که ارواح بزرگان را به هم میپیوندد: ولو قرنها و مسافتهای بسیار آنها را از هم جدا کند.

برای ازدواج بیش از جنگ شجاعت لازم است.

انسان اگر هیچ چیز را محترم نشمارد و از هیچ چیز نترسد، بیش از همه ترقی میکند.

آن که از دست روزگار به خشم میآید هر چه آموخته بیهوده بوده است.

فلسفه نه انسان را تغییر میدهد و نه او را اصلاح میکند.

در پایان، پس از آنکه تعدادی از فلسفهها را آزمود، و شاید پس از آنکه از مسیحیت دست برداشت، به آیین کاتولیک درآمد. کریستینا را متهم به فراگرفتن الحاد از بوردلو کردهاند که پزشک مخصوص او بود. ولتر، مانند یکی از تاریخنویسان سوئدی، تغییر مذهب او را نمایشی مضحک میدانست که خود نیز از آن آگاه بود. بر اساس این فرضیه، کریستینا به این نتیجه رسیده بود که انسان، چون نمیتواند حقیقت را بشناسد، بهتر است به مذهبی متوسل شود که بیش از همه با دل و با حس زیبایی شناسی سازگاری دارد و بیش از همه باعث تسلی مردم است. اما غالبا درآمدن به آیین کاتولیک عکس العمل صادقانهای پس از شکایت مفرط است; رازوری ممکن است به اعمال شک و تردید راه یابد. در وجود کریستینا عناصر رازورانه یافت میشدند; خاطرات او خطاب صمیمانه به خداوند است. ایمان به منزله سلاحی محافظ است، فقدان کامل آن نوعی عریانی عقلی بر جای میگذارد که مستلزم پوشش و حرارت است، و چه جامهای گرمتر از آیین کاتولیک پرنقش و نگار و مسرتبخش فرانسویها و ایتالیاییها وجود داشت کریستینا میپرسید: ((انسان چگونه میتواند بدون کاتولیک بودن مسیحی باشد)) وی مدتها درباره این مسئله و مشکلات ناشی از تغییر مذهب فکر کرد، زیرا اگر از آیین لوتری دست برمیداشت، بنابر قوانین کشور و توصیههای پدر محبوبش، میبایستی نه تنها از تاج و تخت چشم بپوشد، بلکه از سوئد بیرون برود. چنین تغییر مذهبی کاملا مغایر دفاع قهرمانانه پدرش از کشورهای پروتستان اروپا بود. اما او از وظایف رسمی، از نطقهای کشیشان و مشاوران، از سخنان بیهوده و فضل فروشانه دانشوران، عتیقه فروشان و تاریخنویسان خسته شده بود. شاید هم سوئدیها از او خسته شده بودند. انتقال

دادن املاک سلطنتی، و اعطای هدایای گرانبها از طرف او به اشخاص مورد نظرش، باعث تقلیل و اتلاف درآمد وی شد. بیشتر اشراف با سیاستهای او مخالف بودند. در سال ۱۶۵۱ شورشی ناگهانی به وقوع پیوست; رهبران آن بسرعت اعدام شدند، اما خشم و غضب بر ضد وی از میان نرفت. سرانجام کریستینا بیمار شد، شاید هم در نتیجه کثرت کار و مطالعه به تندرستی خود آسیب رسانده بود. بیشتر اوقات به تبهای خطرناک، که نشانه‌های تورم ریه‌ها در آن مشاهده میشدند، مبتلا میگشت.

گاهگاهی از حال میرفت و مدت یک ساعت بی هوش میماند. خود او میگوید که در سال ۱۶۴۸، طی بیماری خطرناکی، نذر کرد که اگر زنده بماند، دست از همه چیز برمیدارد و کاتولیک میشود. گویی زنی از منطقه مدیترانه بود که در منطقه سردسیر شمالی میلرزید. وی در فکر آلمان، ایتالیا، و سالنهای فرانسه بود، و آرزو میکرد که بتواند به زنان فرهیختهای بپیوندد که وظیفه منحصر به فرد خود یعنی پرورش روشنفکران فرانسه را آغاز میکردند. همچنین آرزو داشت که بتواند پول زیادی با خود به آنجا ببرد.

در سال ۱۶۵۲ یکی از وابسته‌های سفارت پرتغال را نهانی به رم فرستاد تا از یسوعیان دعوت کند که به سوئد بروند و درباره مسائل مربوط به الهیات کاتولیکی با او بحث کنند. آنان نیز با جامه مبدل به آنجا رفتند. اما در نتیجه سوالات او دلسرد شدند; سوالات از این قرار بودند: آیا واقعا مشیت خداوندی وجود دارد آیا روح پس از مرگ آدمی باقی میماند آیا میان حق و باطل فرقی واقعی جز از طریق سودمندی وجود دارد روزی که یسوعیان نزدیک بود از او مایوس شوند، کریستینا آنان را دلداری داد و گفت: ((اگر من بیش از آنچه شما تصور میکنید به کاتولیک شدن نزدیک باشم چه خواهید کرد)) بعدا یکی از آنان اظهار داشت: ((وقتی که این حرف را شنیدیم، احساس کردیم که مثل مردگان از گور برخاستیم.)) در آمدن به آیین کاتولیک پیش از استعفا قانونا محال بود. اما وی پیش از استعفا میخواست که جنبه موروثی سلطنت را در سوئد حفظ کند، و برای این منظور از مجلس ملی خواست که کارل گوستاووس را، که عم او بود، به جانشینی وی بشناسد. در نتیجه مذاکرات طولانی، استعفای او تا ۶ ژوئن ۱۶۵۴ به تاخیر افتاد. تشریفات نهایی تقریبا به اندازه مراسم استعفای شارل پنجم در نود و نه سال قبل هیجان انگیز بود. کریستینا تاج از سر برگرفت، هر گونه علامت سلطنت را کنار نهاد، جامه سلطنتی را از تن درآورد، با لباسی از ابریشم سفید ساده مقابل مجلس ملی ایستاد، و با کشور و ملت خود چنان تودیع کرد که اشراف کهنسال کم سخن و شهرنشینان خونسرد را به گریه انداخت. شورای سلطنتی وسایل درآمد آینده او را تضمین کرد و به وی اجازه داد که با ملتزمان خود مانند ملکه رفتار کند.

کریستینا پنج روز پس از استعفا شب هنگام از استکهلم بیرون آمد، در نیکوبینگ برای آخرین دیدار از مادر خود توقف کرد، دو روز تمام بدون خواب به مسافرت ادامه داد، به ذات الجنب مبتلا شد، بهبود یافت و به سوی هالمشتاد پیش رفت. در آنجا نامهای به گاسندی نوشت، مبلغی مستمری برای او مقرر ساخت، و زنجیری طلایی به وی هدیه داد. در آخرین لحظه پیشنهادی درباره ازدواج از طرف کارل دهم، که بتازگی بر تخت نشسته بود، دریافت داشت، ولی مودبانه آن را رد کرد. سپس با جامه مردان و با نام کنت دوهنا به کشتی نشست و عازم دانمارک شد. در آن حال نمیدانست که طی سی و پنج سال بقیه عمر خود باز سهمی در تاریخ خواهد داشت.

III- لهستان تسلیم میشود: ۱۵۶۹-۱۶۴۸

لهستان نیز در این عصر با کلیسای کاتولیک صلح کرد، و قابل توجه است که آیین کاتولیک تقریبا هر چه را که در آن کشور طی اصلاح دینی از دست داده بود، بازیافت. اما اجازه بدهید که با همان شتاب معمولی خود زمینه سیاسی تکامل فرهنگی آن را بررسی کنیم.

۱- حکومت

این دوره با یکی از شاهکارهای سیاستمداری آغاز میشود. در جنوب خاوری لهستان مهیندوک نشین لیتوانی قرار داشت که به وسیله دوکهای خود آن اداره میشد و حدود آن از بالتیک از طریق کیف و اوکرائین تا اودسا و دریای سیاه ادامه داشت. افزایش قدرت روسیه خود مختاری لیتوانی را تهدید میکرد. لیتوانی، اگر چه مانند روسیه دارای مذهب ارتدوکس بود، با اکراه به این نتیجه رسید که اتحاد با لهستان کاتولیک بیش از نزدیکی با روسیه خود مختاریش را حفظ میکند. سیگیسموند دوم با امضای عهدنامه تاریخی لوبلین جلوهای به سلطنت خود بخشید (۱ ژوئیه ۱۵۶۹). لیتوانی پادشاه لهستان را به عنوان دوک بزرگ خود پذیرفت، نمایندگانی به مجلس ملی در ورشو فرستاد، و اداره امور خارجی خود را به آن سپرد; ولی نظارت خود را بر مذهب، قوانین، و امور داخلی حفظ کرد. لهستان، که بدین ترتیب توسعه یافته بود، در این هنگام دارای یازده میلیون نفر جمعیت شد، و از دانتزیک تا اودسا و از دریایی تا دریای دیگر را در دست داشت. لهستان بدون تردید یکی از کشورهای معظم به شمار میرفت. مرگ سیگیسموند دوم که در سال ۱۵۷۲، و نبودن وارثی که جای او را بگیرد، باعث انقراض سلسه یا گیلو شد. این سلسه، که در سال ۱۳۸۶ تاسیس شده بود، پادشاهان مبتکری به وجود آورده و تمدنی به لهستان ارزانی داشته بود که آزادی مذهبی و فرهنگی بشر دوستانه از مختصات آن بود. اشراف، که همیشه سلطنت موروثی را به منزله نقض حقوق و آزادیهای ملوک الطوایفی خود محسوب داشته بودند، در این هنگام در صدد بر آمدند که با انتخابی کردن سلطنت قدرت را به دست گیرند. برای این منظور حکومتی جمهوری مرکب از اشراف به وجود آوردند و پادشاهان آینده لهستان را مطیع و فرمانبر مجلس ملی کردند. از آنجا که این مجلس نه تنها شامل اشراف بزرگ بلکه اشراف کوچک نیز بود، چنین به نظر میرسید که رویای ارسطو در مورد ایجاد حکومتی از عناصر سلطنتی، اشرافی، و دموکراتیک، که قدرت یکدیگر را متقابلا محدود

کنند، به تحقق خواهد پیوست. اما، با توجه به اوضاع آن عصر، قانون اساسی جدید نوعی عکس العمل ملوک الطوایفی و تجزیه قدرت و اختیار و رهبری بود، در صورتی که رقبای لهستان در کنار دریای بالتیک، یعنی سوئد و روسیه، توسط سلطنتهای موروثی، که نسلها دوام مییافتند، به صورت کشورهای واحد و نظامی در میآمدند. در این هنگام انتخاب پادشاه نوعی حراج شد، و هر کس از میان داوطلبان رقیب بیشتر پول میداد اشراف او را به سلطنت بر میداشتند. داوطلبان مذکور معمولا از دولتهای خارجی پول میگرفتند، چنانکه عمال فرانسه، در نتیجه توزیع پول زیاد، توانستند سلطنت لهستان را برای هانری دو والوا، که مرد فاسدی بود، خریداری کنند(۱۵۷۳)، ولی یک سال بعد او را فرا خواندند تا با لقب هانری سوم در فرانسه سلطنت کند.

دیت انتخابی پس از یک دوره فترت پر هرج و مرج، با انتخاب ستفان باتوری به سلطنت، گذشته را جبران کرد(۱۵۷۵). این شخص، به عنوان فرمانروای ترانسیلوانی، در سیاست و جنگ نامی برای خود کسب کرده بود. عمال او در ورشو قول داده بودند که وی در صورت انتخاب شدن به سلطنت قرض ملی را خواهد پرداخت، مبلغ۲۰۰۰۰۰فلورن به خزانه خواهد ریخت، همه سرزمینهایی را که روسیه از لهستان منتزع کرده است پس خواهد گرفت، و در صورت ضرورت جان خود را در صحنه نبرد برای حفظ شرافت و افتخار فدا خواهد کرد. چه کسی میتوانست در برابر این پیشنهادها مقاومت کند در حالی که تنی چند از اشراف متمول با انتخاب ماکسیمیلیان دوم اتریشی موافق بودند، هفتهزار نفر عضو دیت برگزیننده به طرفداری از باتوری بر خاستند. او نیز با دو هزار و پانصد سرباز به حرکت در آمد، دل بسیاری از مردم را با ازدواج با آنایا گیلو به دست آورد، رهبری لشکری را علیه دانتزیگ (که از اطاعت او سر باز زده بود) به عهده گرفت و آن بندر سر بلند را مجبور کرد که ۲۰۰۰۰۰ گولدن به خزانه ملی بپردازد.

با وجود این، اشراف پادشاه جدید را، که دارای چشمانی نافذ، ذهنی واقعگرا، سبیلی وحشت انگیز، و ریشی رعب انگیز بود، دوست نداشتند. خود او شکوه و جلال و تشریفات را خوار میشمرد، ساده لباس میپوشید، جامه وصلهدار بر تن میکرد، و کلم و گوشت گاو را بر سایر غذاها ترجیح میداد. هنگامی که پول مطالبه کرد تا با روسها به جنگ پردازد، اشراف با اکراه تمام ملزوماتی تهیه کردند که کافی نبود. سپس با کمک مالی ترانسیلوانی قوای مختصری فراهم آورد و به محاصره پسکوف، که در آن وقت سومین شهر مهم روسیه به شمار میرفت، پرداخت. ایوان چهارم با آنکه در نظر اتباعش ((مخوف)) بود، به سبب پیری، خود را قادر به مقابله با چنان دشمن نیرومندی ندید; ناچار خواهان صلح شد، لیوونیا را به لهستان داد، و حاضر شد که تماس روسیه با بالتیک قطع شود (۱۵۸۲). پس از مرگ ایوان، باتوری به سیکستوس پنجم پیشنهاد کرد که حاضر است همه روسیه را متصرف شود، آن را به لهستان ملحق سازد، ترکان عثمانی را از اروپا بیرون راند، تمامی اروپای خاوری را تحت فرمان پاپ در آورد. پاپ اعتراضی نکرد، اما در خلال تدارکات پر زحمتی که برای این مبارزه در راه دین صورت میگرفت، باتوری در گذشت (۱۵۹۶). لهستانیها پس از آنکه از دستش خلاص شدند، او را یکی از بزرگترین پادشاهان خود دانستند.

دیت پس از یک سال مباحثه، تاج پادشاهی را بر سر سیگیسموند سوم نهاد، و امیدوار بود که وی، به عنوان وارث تاج و تخت سوئد، هر دو کشور را برای نظارت بر دریای بالتیک و جلوگیری از توسعه روسیه متحد کند. این پادشاه نیمی از دوران سلطنت خود را، چنانکه دیدیم، بعبث صرف تحکیم قدرت خود و استقرار آیین کاتولیک در سوئد کرد. مرگ ناگهانی باریس گادونوف (۱۶۰۵) و تولید هرج و مرج در روسیه فرصت دیگری به دست سیگیسموند داد. وی بدون مشورت با ((سنیم)) (مجلس ملی) داوطلبی خود را برای تاج و تخت مسکو اعلام داشت و با سپاهی به سوی روسیه شتافت. ضمن دو سالی که سرگرم محاصره سمولنسک بود، سردارش ستانیسلاس زولکیوسکی روسها را در کلوشینو شکست داد، به طرف مسکو حرکت کرد، و اشراف روسیه را بر آن داشت که فرزند سیگیسموند به نام لادیسلاوس را به پادشاهی بردارند(۱۶۱۰). سیگیسموند، که میخواست خود تزار روسیه شود، این قرار را نپذیرفت و، پس از آنکه سرانجام به این شهر نرسید، زیرا کند حرکت کرد و زمستان فرا رسید. سربازانش، که مواجب خود را دریافت نداشته بودند، شورش کردند، و در ماه دسامبر ۱۶۱۲، دو قرن پیش از ناپلئون، لشکر پراکنده و رنجدیده او از روسیه به لهستان بازگشت. آنچه از آن مبارزات پر هزینه بر جای ماند تصرف سمولنسک و سورسکی و تاثیر شدید فرهنگ لهستانی در زندگی روسها بود.

باقی سلطنت سیگیسموند در نبردهایی مصیبت آمیز سپری شد. اتحاد او با خانواده هاپسبورگ باعث شد که وی، همچنانکه امپراطور میخواست، وارد مبارزه پر هزینهای علیه ترکان عثمانی شود. در این گیرودار لهستان، تنها بر اثر مهارت سرداران و شجاعت سربازانش، نجات یافت. گوستاووس آدولفوس از گرفتاری لهستان در جنوب استفاده کرد و به لیوونیا حمله برد; و در نتیجه عهدنامه آلتمارک(۱۶۲۹) سوئد بر لیوونیا و دریای بالتیک مسلط شد.

سیگیسموند با دلی شکسته در گذشت(۱۶۳۲). دیت سلطنت را به فرزندش تفویض کرد، زیرا در این هنگام سی و هفت ساله بود و به عنوان سردار از خود لیاقت بسیار نشان داده و بر اثر اخلاق خوب و صراحت خویش دوستان بسیاری به دست آورده بود. اما در نتیجه آزاد گذاشتن آیین پروتستان در لهستان و مذهب ارتدوکس در لیتوانی خشم پاپ را برانگیخت. وی در تورون به روحانیان کاتولیک، لوتری، و کالونی اجازه داد که به طور مسالمت آمیزی به مباحثه بپردازند (۱۶۴۵). این پادشاه هنر و موسیقی را تشویق کرد، تابلوهای روبنس و فرشینههای گوبلن را خرید، نخستین تماشاخانه دایمی لهستان را تاسیس کرد، و اپراهای ایتالیایی را روی صحنه آورد. همچنین با گالیله، که در زندان بود، مکاتبه کرد، و گروتیوس دانشمند پروتستان را به دربار خود فرا خواند. وی در ایامی که شورش عظیمی از قزاقها موجودیت لهستان را تهدید میکرد در گذشت (۱۶۴۸).

۲ -تمدن لهستان

اوضاع اقتصادی لهستان هنوز به صورت قرون وسطایی بود، تجارت داخلی به وسیله دوره گردان صورت میگرفت; تجارت خارجی بیشتر محدود به دانتزیگ وریگا بود. طبقه بازرگان ثروت زیادی نداشت و بندرت بهدیت راه مییافت. اشراف بر دیت، پادشاه، و امور اقتصادی تسلط داشتند. املاک وسیع به وسیله کشاورزانی اداره میشدند که تابع مقرارت دیرین بودند، و در بعضی موارد زندگی آنان دشوارتر از زندگی کشاورزان در فرانسه قرون وسطی میگذشت. خود مالک این مقرارت را وضع میکرد و آنها را به وسیله سربازان خود به مورد اجرا میگذاشت. به مستاجران خود اجازه نمیداد که بدون موافقتش از قلمرو او بیرون بروند، آنان را از محلی دیگر انتقال میداد، زمینهایشان را به میل خود کم یا زیاد میکرد، از آنان میخواست که هر سال چند روز بیگار کنند و اشیا را فقط از او بخرند و به او بفروشند; آنان را مجبور میکرد که هر سال مقداری آبجو نامرغوب از او بخرند; گذشته از این، قادر بود که فرزندانشان را برای خدمت خود در جنگ و صلح به کار بگمارد. کشاورزان از لحاظ قانون آزاد بودند و میتوانستند از خود ثروتی داشته باشند و آن را به ارث بگذارند، اما سکارگو، کشیش یسوعی، آنان برده را میدانست.

زندگی بیشتر روستایی بود. اشراف در ورشو گرد میآمدند تا رای دسته جمعی خود را به صندوق بریزند، اما در املاک خود میزیستند و اوقات خود را به شکار، مبارزه، عشق، وجن میگذراندند، از میهمانان صادقانه پذیرایی میکردند، و خود را برای جنگ آماده میساختند. ازدواجها به وسیله پدران و مادران ترتیب مییافت; نظر دختران بندرت خواسته میشد، و آنان بندرت مقاومت میکردند; چنین فرض میشد که عشق ناشی از ازدواج و تشکیل خانواده، بیش از ازدواج ناشی از عشق پایدار خواهد ماند. زنان محجوب و فعال بودند. در روابط جنسی، اخلاق کاملا حکمفرما بود; هرگز نشنیده ایم که قبل از قرن هجدهم روابط جنسی خارج از حدود ازدواج وجود داشته باشد.

آداب به وسیله مردان، نه زنان، معمول میشد، جز اینکه سسیلیا رناتا، که در سال ۱۶۳۷ با لادیسلاوس چهارم ازدواج کرد، آداب ایتالیایی را، که سابقا به وسیله هنرمندان و روحانیان در لهستان شیوع یافته بود، دوباره رواج داد; و لوئیز ماری دو گونزاک، که در سال ۱۶۴۸ با او ازدواج کرد، آداب و سخنوری فرانسوی را با خود آورد، و این وضع تا قرن بیستم ادامه یافت. رقصهای لهستانی دارای چنان شکوه آمیخته باوقاری بودند که در سال ۱۶۴۷ مردی فرانسوی را بر آن داشت که درباره پولونز با اعجاب سخن بگوید. هنر لهستانی با سنتی که فایت شتوس در کراکو در سال ۱۴۷۷ بنیان نهاد همگام نبود. فرشینه‌های عالی دوره سیگیسموند دوم در فلاندر بافته میشدند. معماران و مجسمه سازان ایتالیایی، با ساختن کلیسای جامع کراکو و کلیساهایی برای یسوعیان به سبک باروک در کراکو، نیسویتس، و ستون معروف ورشو، به یادبود سیگیسموند سوم، با توری، و آنا یا گیلو را زنده نگاه داشتند. بر اثر حمله پروتستانها به تصویرهای مذهبی، نقاشی رو به زوال نهاد، ولی مارتین کوبر چهره نگاره جالبی از باتوری کشید. تعلیم و تربیت نیز مانند هنر گرافیک از آشوب مذهبی آسیب دید. دانشگاه کراکو دوران انحطاط خود را میگذراند، اما باتوری دانشگاه ویلنا (۱۵۷۸) را تاسیس کرد; یسوعیان در کراکو، ویلنا، پوزنان، ریگا، و سایر نقاط چنان مدارس ممتازی بنیان نهادند که بسیاری از پروتستانها، به سبب تربیت روحی و اخلاقی خوبی که پسرانشان در آنها میدیدند، طرفدار آنها شدند. بهتر از همه، مدرسه پیروان اونیتاریانیسم در راکوف بود که هزاران دانشجو با مذاهب مختلف را به سوی خود جذب کرد. یان زامویسکی، صدر اعظم باتوری، که دوستدار فرهنگ یونان و روم باستان بود، دانشگاه تازهای در زاموشچ بنیان نهاد که برنامه آن بیشتر کلاسیک بود. آثار ادبی به حد وفور یافت میشدند. اشخاص در مناقشات مذهبی نسبتهای بد به یکدیگر میدادند، ولی مطالب آنان از حیث شکل پرداخته و صیقلی بودند، چنانکه ستانیسلاس اورزخووسکی، که از آیین کاتولیک دفاع میکرد، با تعصبی شدید به دشمنان میتاخت، اما ((با زبان لهستانی شگفتانگیزی که در تاریخ ما بهترین نوع بود.)) همچنین اثر دیگری به نام درباری لهستانی، که اقتباس از درباری

تالیف کاستیلیونه به شمار میرفت از لحاظ سبک ممتاز بود. این اثر به دست لوکاش گورنیکی به وجود آمد. پیوتر سکارگو، کشیش یسوعی،در نظم، نثر، تربیت، و سیاست دست داشت. وی نخست رئیس دانشگاه ویلنا بود، سپس به عنوان واعظ ممتاز دربار مدت بیستوچهار سال مانند بوسوئه به وعظ پرداخت و از فساد محیط بیباکانه لب به انتقاد گشود. همچنین پیشگویی کرد که کشور به دست بیگانگان خواهد افتاد، مگر آنکه حکومت ثابت و پا بر جایی در لهستان به وجود آید. وی خواهان سلطنت مشروطهای بود که توسط قانون محدود شود. اشعار یان کوخانوفسکی از حیث موضوع و زبان تا قرن نوزدهم بینظیر بودند و امروزه نیز محبوبیت دارند. این شاعر در مرثیهای که در سوگ دختر خود اورسولا سرود به دوره الهام خود رسید. این دختر در کمال زیبایی کودکی مرده بود. همه فرهنگ لهستان در این عصر در نتیجه کشمکش اعتقادات مذهبی آشفته بود. در نیمه اول قرن شانزدهم چنین به نظر میرسید که آیین پروتستان هم در لهستان و هم در آلمان و سوئد رواج خواهد یافت. بسیاری از اشراف به این آیین پیوستند، زیرا آن را شورشی علیه قدرت پادشاه و فساد کشیشان، و وسیلهای برای ضبط اموال کلیسا میدانستند سیگیسموند دوم آزادی مذهبی را تا حد زیادی برقرار کرد. یک سال پس از مرگ او، هیئتی از نمایندگان دیت اتحادیهای تحت عنوان ((کنفدراسیون ورشو)) به وجود آوردند (۲۸ ژانویه ۱۵۷۳) و بر طبق آن آزادی مذهبی را به همه مخالفان خود ارزانی داشتند. هنگامی که این پیشنهاد جهت رای مطرح شد، عدهای از اسقفان عضو دیت با آن به مخالفت برخاستند، اما نود و هشت تن از اعضای غیر مذهبی، شامل چهلویک نفر کاتولیک،آن را تصویب کردند. این پیشنهاد در تاریخ آزادی مذهبی به منزله واقعه مهمی به شمار میآید، زیرا قبلا هیچ گونه اعلامیه رسمی نظیر آن صادر نشده بود. بر اثر این قانون آزادیبخش، تعداد زیادی فرقههای گوناگون مانند لوتری، کالونی،آناباتیستها، مخالفان تثلیث، یا فرقههای دیگری مانند برادران بوهمی و طرفداران تسوینگلی توسعه یافتند. در سال ۱۵۷۹ فاوستوس سوکینوس به لهستان آمد و شروع به ایجاد کلیسایی طبق اصول طرفداران تثلیث کرد. اما عوام کراکو او را از خانهاش بیرون کشیدند، کتابخانهاش را خراب کردند، و اگر رئیس کاتولیک دانشگاه به کمکش نشتافته بود، به قتل میرسید (۱۵۹۸). کالونیها به اتفاق لوتریها درصدد طرد پیروان سوکینوس برآمدند. در سال ۱۶۳۸، دیت دستور بسته شدن مدرسههای پیروان اونیتاریانیسم را صادر کرد و در ۱۶۵۸ آن فرقه را از کشور بیرون راند. این عده به ترانسیلوانی، مجارستان، آلمان، هلند، انگلستان، و سرانجام به امریکا گریختند، و امرسن، که از نوابغ بود، به آنان پیوست. تعصب مردم، تعلیم و تربیت یسوعیان، انضباط کاتولیکها، و سیاست پادشاهان، به انضمام تعصب پروتستانها، باعث نابودی آیین پروتستان در لهستان شد. فرقههای جدید با همان شدتی که به مذهب دیرین تاخته بودند به یکدیگر حمله بردند. کشاورزان از آن لحاظ به آیین دیرین وفادار ماندند که قدیمی بود و، به سبب عرف و عادت، تسلیبخش محسوب میشد. هنگامی که پادشاهان (با توری و سیگیسموند سوم) بدان پیوستند، بسیاری از پروتستانهایی که بتازگی ایمان آورده بودند، یا فرزندانشان، لازم دانستند که با کلیسا صلح کنند. از آنجا که بسیاری از آلمانیهای لهستان پروتستان بودند،آیین کاتولیک از حمایت مالی برخوردار شد.

کلیسا نیز با این عوامل خارجی همکاری میکرد تا لهستان را تحت تسلط پاپ در آورد، و از این رو چند تن از زیرکترین دیپلوماتها و عدهای از جسور ترین یسوعیان را برای تغییر مذهب پادشاهان، زنان، کودکان، و حتی خود اعیان پروتستان اعزام داشت سیاستمداران کلیسا مانند ستانیسلاس هوژیوس واسقف جووانی کومندونه به پادشاهان اخطار کردند که هیچ نظم ثابت اجتماعی، اخلاقی، یا سیاسی نمیتواند بر اساس تعلیمات فرقههای متغیر و متضاد پروتستان استوار باشد. یسوعیان بخوبی توانستند از اصول باور نکردنی مذهب قدیم در قبال مذهب جدید دفاع کنند. در این ضمن روحانیان کاتولیک، به پیروی از دستورهای شورای ترانت، اصلاحات شدید و قابل توجهی در امور خود به عمل آوردند. کاتولیکها نیز معمایی داشتند. اتحاد لیتوانی با لهستان باعث شد که کلیسای ارتدوکس یونانی با

کلیسای رم در افتد. در اصول این دو کلیسا اختلافی جزئی وجود داشت، اما در مراسم مذهب ارتدوکس تشریفات سلاوونیک به کار میرفت، و کشیشان فرقه ارتدوکس میتوانستند ازدواج کنند. در سال ۱۵۹۶ یان زامویسکی، در نتیجه الحاق بژستسی (برست لیتوفسک)، فرقه میانهای از روحانیان و اشخاص غیر مذهبی به نام اونیات تشکیل داد که موافق ازدواج کشیشان و تشریفات سلاوونیک بود، اما آیین کاتولیک و تفوق پاپ را هم قبول داشت. رهبران کلیسای کاتولیک رم امیدوار بودند که این مصالحه بتدریج باعث اطاعت فرقههای یونانی و روسی از پاپ بشود.
اما کلیسای جدید اونیات با مقاومت سخت روبهرو شد، واسقف آن در پولوک به دست عوام، که دارای مذهب ارتدوکس بودند، به قتل رسید. پادشاهان لهستان در قرن شانزدهم آن سیاست آزادی مذهبی را که پیشرفتهتر از سیاست سایر کشورهای مسیحی بود، همچنان ادامه دادند. اما عوام کاتولیک بیشتر اوقات به سیاست خصومتآمیز دیرین باز میگشتند. این عده به یکی از کلیساهای پروتستان در کراکو حمله بردند، اجساد پروتستانها را از خاک بیرون آوردند، و آنها را پراکنده کردند (۱۶۰۶۱۶۰۷). همچنین یک کلیسای پروتستان را در ویلنا ویران کردند، چند تن از کشیشان را زدند و به قولی کشتند (۱۶۱۱). در پوزنان، یک کلیسای لوتری را به آتش کشیدند و انجمنی متعلق به ((برادران بوهمی)) را خراب کردند روحانیان کاتولیک در این تظاهرات مذهبی عوام پسند شرکت نمیجستند، ولی از آنها استفاده میکردند. همه شرایط به نفع کلیسای قدیم بود و تا سال ۱۶۴۸ پیروزی آن کامل شد.

IV- روسیه مقدس: ۱۵۸۴-۱۶۴۵

۱- مردم

نادیزدین در سال ۱۸۳۱ چنین نوشت: ((کافی است نظری به نقشه اروپا بیفکنید تا در برابر سرنوشت روسیه دچار اعجاب شوید)) این کشور تا سال ۱۶۳۸ از طریق سیبریه به اقیانوس کبیر، و از طریق ولگا به دریای خزر راه یافت. ولی هنوز به دریای سیاه نرسیده بود، و از اینجاست که به علت جنگهای آینده آن پی می بریم. در سال ۱۵۷۱ جمعیت روسیه تنها ده میلیون نفر بود. خاک آن کشور برای تهیه غذا جهت این عده مناسب بود، اما کشت و زرع مفرط باعث عدم حاصلخیزی مزارع میشد و کشاورزان از دشتی به دشت دیگر کوچ میکردند. این میل به مهاجرت ظاهرا در ایجاد بردگی موثر بود. بیشتر مستاجران از مالکان بزرگ مساعده دریافت میداشتند تا کشتزارهای آنان را پاک و آماده کنند و در آنها به زراعت بپردازند; ضمنا برای چنین وامهایی تا بیست درصد ربح میپرداختند; بسیاری از آنان قادر به پرداخت قروض خود نبودند، بنابراین به صورت برده در میآمدند، زیرا، طبق قانون ۱۴۹۷، اگر کسی قادر به پرداخت قرض خود نبود، تا زمان ادای آن به صورت برده طلبکار در میآمد. عدهای از کشاورزان برای فرار از چنین بردگی به کشتزارهای قزاقان در جنوب میگریختند; عدهای نیز حاضر میشدند که سرزمینهای تازه و لم یزرعی را آباد کنند، و بدان وسیله آزادی خود را باز مییافتند سیبریه بدین ترتیب آباد شد; گروهی نیز به شهرها مهاجرت کردند تا به صنعتگران بپیوندند; یا در معادن، صنایع فلز کاری، و اسلحه سازی کار کنند; یا به خدمت بازرگانان در آیند; و یا در کوچهها دورهگردی کنند. مالکان شکایت میکردند که ترک مزرعهها به وسیله مستاجران، که معمولا قروض خود را نمیپرداختند، باعث وقفه در تولید محصولات کشاورزی خواهد شد، و از این رو مالکان از عهده پرداخت مالیات روز افزون بر نخواهند آمد. در سال ۱۵۸۲، ایوان مخوف، برای آنکه ادامه امور کشاورزان را تضمین کند، به مستاجران طبقه اداری ((اوپریچنیکی)) خود دستور داد که بدون رضای مالک مزارع خود را ترک نکنند. اگر چه آن طبقه موجودیت ممتاز خود را در این هنگام از دست داده بود، روش بردگی، که بدین ترتیب برقرار شد، بر روی املاک آن طبقه باقی ماند، و پس از چندی اشراف و روحانیان، که قسمت اعظم زمینهای روسیه را در

دست داشتند، مستاجران خود را موظف به رعایت آن دستور کردند. تا ۱۶۴۸ بیشتر کشاورزان روسی در حقیقت و عملا، و نه قانونا، به صورت سرفهای وابسته به زمین در آمدند.

مردم روسیه هنوز در مرحلهای نزدیک به توحش میزیستند. آداب خشن بود، نظافت نوعی تجمل نادر به شمار میرفت، باسوادی جزو امتیازات طبقاتی محسوب میشد، تعلیم و ترتیب ابتدایی بود، و ادبیات به صورت نوشتههای روزانه راهبان و وعظهای کشیشان یا متنهایی مربوط به لیتورژی بود. پانصد کتابی که در روسیه بین سالهای ۱۶۷۳ و ۱۶۸۲ انتشار یافت تقریبا همه مذهبی بودند. موسیقی تاثیر عظیمی در مذهب و خانه داشت، و هنر در خدمت مذهب ارتدوکس بود. کلیساهای پر پیچ و خم دارای نمازخانه و محراب وقبههای پیازی شکل، مانند کلیسای مریم عذرای دون، در مسکو ساخته میشدند. کلیساها وصومعهها با فرسکوهایی تزیین میشدند که امروزه بیشتر روی آنها را پوشاندهاند، یا تمثالهایی روی تختهها میساختند که اهمیت آنها بیشتر از لحاظ ابتکار در تصویرسازی بود نه در مهارت هنری، چنانکه از کلیسای معجزه قدیس میخائیل در کراکو پیداست. در حدود سال ۱۶۰۰، کشیدن تمثال جنبه هنری خود را از دست داد، به صورت صنعت در آمد، و قطعات مشابهی به مقدار زیاد برای استفاده زاهدان کشور ساخته شدند. محصول هنری برجسته این زمان برجی به ارتفاع صد متر بود که زنگ کلیسای ایوان ولیکی را در بر میگرفت. این کلیسا به وسیله یکی از معماران آلمانی در میدان کرملین بر پا شد (حد ۱۶۰۰)، و ایجاد آن جزو برنامه عمارت سازی عامالمنفعه باریس گادونوف برای رفع بیکاری مردم بود.

در کلیساهای زیبایی که بر اثر تزیینات گرانبها میدرخشیدند و بعمد آنها را باریک ساخته بودند، به طوری که آوازها و دعاهای طنین انداز و تشریفات پر هیبت آنها تاثیری خواب آور داشت، کشیشان ارتدوکس مردم را به زهد، اطاعت، و داشتن آرزوهای خاضعانه تشویق میکردند.بندرت دیده شده است که کلیسایی تا این اندازه با دولت همکاری نزدیک داشته باشد. خود تزار اصول مذهبی را صادقانه رعایت میکرد و اموالی را به کلیسا میبخشید; کلیسا، در عوض، هالهای از تقدیس در پیرامون او ایجاد میکرد، تخت سلطنت او را به منزله محرابی مقدس میدانست، و به مردم تلقین میکرد که اطاعت از او وظیفهای است که همه کس میبایستی به عنوان قرضی که از خداوند گرفته است ادا کند. باریس گادونوف بطرک، مسکو را از تحت تسلط قسطنطنیه بیرون آورد (۱۵۹۸)، و تقریبا تا یک قرن مطران مذکور از لحاظ مقام با تزار رقابت میکرد و گاهی قدرت او را به خطر میانداخت. هنگامی که سفیری از طرف پاپ کلمنس هشتم به مسکو آمد تا پیشنهاد کند که کلیساهای ارتدوکس و کاتولیک تحت توجه پاپ متحد شوند، پاریس این نقشه را با تحقیر رد کرد و گفت: ((مسکو امروزه رم واقعی و ارتدوکس است))، و دستور داد که دعاهایی در حق او به عنوان ((تنها فرمانروای عیسوی روی زمین)) خوانده شود.

۲- باریس گادونوف: ۱۵۸۴-۱۶۰۵

تا این هنگام تنها او فرمانروای واقعی بود. تزار فیودور ایوانوویچ فرزند بیکفایت ایوان چهارم (مخوف) و آخرین فرد از اخلاف روریک بود. فیودور مرگ برادر بزرگ خود را در زیر ضربات دیوانهوار پدر خویش دیده و تحت نفوذ دیگران قرار گرفته بود. وی به منظور رهایی از خطرهای قصر به مذهب توسل جست، و اتباعش، اگر چه او را شخص مقدسی میدانستند تصدیق میکردند که اراده لازم را برای اداره مردم ندارد. ایوان چهارم شورایی را برای هدایت این جوان به کار گماشته بود. یکی از اعضای آن، یعنی شوهر خواهر فیودور، که همان باریس گادونوف بود، زمام امور را به دست گرفت و فرمانروای کشور شد.

ایوان چهارم از زن هفتم خود پسری به نام دمیتری ایوانوویچ به جا گذاشته بود که در این وقت (۱۵۸۴) سه ساله بود. شورای مذکور، برای حفظ آن کودک از توطئههایی غیر از توطئه های خود او را به او گلیچ، در صد و نود کیلومتری شمال مسکو، فرستاد. اما او در سال ۱۵۹۱، به عللی که تا کنون معلوم نشدهاند، در آنجا در گذشت.

هیئتی که به ریاست شاهزاده و اسیلی شویسکی (از اعضای شورا) جهت تحقیق در این قضیه به او گلیچ رفت گزارش داد که آن کودک گلوی خود را ضمن یک حمله صرعی بریده است. اما مادر دمیتری مدعی بود که او به فرمان گادونوف به قتل رسیده است. جرم باریس هرگز محرز نشد، و بعضی از تاریخنویسان آن را مورد تردید قرار میدهند. آنگاه مادر دمیتری را به گوشه گیری در صومعهای مجبور کردند و خویشان این زن را از مسکو بیرون راندند. دمیتری به گروه قدیسان ارتدوکس افزوده شد و نام او به طور موقت از خاطره‌ها محو گشت.

باریس مانند ریچارد سوم، پادشاه انگلستان به هنگام نایب السلطنگی بهتر فرمانروایی کرد تا بعدا وقتی بر تخت سلطنت نشست. وی اگر چه تربیتی رسمی نیافته و شاید هم بیسواد بود، لیاقت و کفایتی زیرکانه داشت، و به نظر میرسد که برای حل مشکلات روسها جدا کوشیده باشد. باریس ادارات داخلی را اصلاح کرد، جلوی پول پرستی قضات را گرفت، به حمایت از طبقات متوسط و پایین برخاست، به منظور ایجاد اشتغال برای فقیران شهری عماراتی ساخت، و از آلام و بدهیهای بردگان کاست; به قول یکی از تار یخنویسان آن زمان،((همه او را دوست داشتند)). گذشته از این، دولتهای خارجی به او احترام میگذاشتند و به قولش اعتماد داشتند. هنگامی که تزار فیودور اول در گذشت (۱۵۹۸)، زمسکی سوبور (مجلس ملی) به اتفاق آرا از گادونوف تقاضا کرد که تاج شاهی را بر سر بگذارد. وی اعتراض کرد و محجوبانه خود را شایسته سلطنت ندانست، ولی سرانجام پذیرفت. اما تا اندازهای گمان میرود که عاملانش نمایندگان را برای قبول پادشاهی او آماده کرده باشند. تنی چند از اشراف، که به سبب دفاع او از عوام خشمگین بودند، حق او را به سلطنت نپذیرفتند و جهت خلع او به توطئه چینی پرداختند. باریس جمعی را به زندان افکند، گروهی را تبعید کرد، و فیودور رومانوف (پدر نخستین تزار سلسه رومانوف) را مجبور کرد که جامه راهبان بر تن کند. چند تن از دشمنان شکست خورده او و به شکلی چنان مناسب و موافق با وضع باریس مردند که او متهم به قتل آنان شد. باریس، که در این هنگام در بد گمانی و بیم میزیست، جاسوسانی به نقاط مختلف فرستاد، افراد مظنون را بیرون راند، دارایی آنان را ضبط کرد، و زنان و مردان را از دم شمشیر گذرانید محبوبیت. نخستین او کاهش یافت و محصولات بد سالهای ۱۶۰۰ تا ۱۶۰۴ باعث شدند که عوام گرسنه نتوانند در برابر دسیسه های مصرانه اشراف، کاری به نفع او انجام دهند.

یکی از این دسیسه‌ها در تاریخ، ادبیات، و موسیقی شهرت یافت. در سال ۱۶۰۳ جوانی در لهستان ظاهر شد و ادعا کرد همان دمیتری است که مردهاش میپنداشتند، و وارث قانونی تاج و تخت فیودور ایوانوونچ است. باریس به دلایل متقنی او را گریشکا او ترپیف دانست که جامه راهبی را از تن بیرون آورده و به خدمت خانواده رومانوف در آمده بود. لهستانیها، که از توسعه روسیه بیم داشتند، چون شخصی را در میان خود دیدند که به حال آنان مفید بود و تاج و تخت مسکو را از آن خود میدانست، شاد شدند و هنگامی که ((دمیتری)) دختری لهستانی را به زنی گرفت و به کلیسای کاتولیک پیوست، بیشتر اظهار نشاط کردند. سیگیسموند سوم، پادشاه لهستان که بتازگی عهدنامه صلحی با روسیه به مدت بیست سال بسته بود (۱۶۰۲)، مانع از آن نشد که دمیتری عدهای داوطلب لهستانی به دور خود گرد آورد. یسوعیان با شوق و ذوق بسیار به طرفداری از آن مدعی برخاستند. در اکتبر ۱۶۰۴ دمیتری با چهار هزار سرباز شامل تبعید شدگان روسی، مزدوران آلمانی، و سلحشوران لهستانی از رود دنیپر گذشت. اشراف روسیه، که بیطرفی خود را اعلام کرده بودند، در نهان به او کمک رساندند: کشاورزان فراری به قوایی که پیش میآمد پیوستند، مردم گرسنه، که آماده فریب خوردن بودند، سخنان دمیتری را باور کردند و پرچم او را به عنوان دفاع از حقانیت سلطنت او و آرزوهای یاس آمیز خود بر دوش گرفتند. در ایامی که عوام فریاد کنان و دعا خوانان از غرب به سوی مسکو پیش میرفتند، قزاقها، که همیشه آماده نزاع بودند، از جنوب به حمله پرداختند. این نهضت به صورت انقلابی در آمد.

باریس، که این واقعه را حملهای از طرف لهستانیها میپنداشت، قوای خود را به غرب فرستاد. لشکریان او قسمتی از قشون دمیتری را شکست دادند، اما در مورد بقیه کاری از پیش نبردند. گادونوف در میان اطاقهای کرملین خبری جز ازدیاد نفرات و پیشرفت عوام و اشاعه نارضایی نمیشنید. حتی اشراف مسکو جامهای باده خود را به سلامتی دمیتری می نوشیدند و به مردم میگفتند که او همان شاهزاده مقدسی است که توسط خداوند برای سلطنت برگزیده شده است. در این میان، باریس، پس از تردیدها و اندوههایی که پوشکین و موسورگسکی بیش از تاریخنویسان از آنها آگاهی دارند، در گذشت (۱۳ آوریل ۱۶۰۵). وی فرزند خود فیودور را به اشراف و باسمانوف بطرک سپرده بود. اما باسمانوف و اشراف به حمایت از مدعی سلطنت برخاستند. زن و فرزند گادونوف به قتل رسیدند، و ((دمیتری دروغین)) در میان شوق و ذوق عمومی به عنوان تزار سراسر روسیه بر تخت نشست.

۳- ((دروان آشوب)): ۱۶۰۵-۱۶۱۳

تزار جدید فرمانروای بدی نبود، و اگر چه قامتی زیبا و چهرهای گیرا نداشت، در به کار بردن شمشیر و سوار شدن اسب مانند اشرافزادهای ماهر بود. گذشته از این، هوشی سرشار، بیانی فصیح، رفتاری خوشایند، و نوعی سادگی طبیعی داشت که با تشریفات دربار سازگار نبود. وی کارمندان را با دقت در امور اداری و لشکریان را با نظارت شخصی به شگفتی میانداخت. اما تفوق او بر محیط بیش از اندازه به چشم میخورد. از خشونت و بیسوادی اشراف علنا انتقاد میکرد، و در نظر داشت که فرزندانشان را برای تحصیل به کشورهای غربی بفرستد; همچنین در صدد بود که آموزگاران خارجی را برای تاسیس دبیرستانهایی به مسکو دعوت کند. گذشته از این، به آداب روسها میخندید، از اجرای مراسم آیین ارتدوکس خودداری میکرد، حاضر به احترام در برابر تصاویر قدیسین نمیشد، بیآنکه آب مقدس به روی میز بپاشد ناهار میخورد، و گوشت گوساله را، که شرعا حرام محسوب میشد، مصرف میکرد. وی اگر چه نمیگفت که به مذهب کاتولیک گرویده است (و شاید هم آن را هرگز جدی تلقی نکرده بود)، زن لهستانی و کاتولیک خود را همراه نماینده پاپ و گروهی از راهبان فرقه فرانسیسیان به مسکو آورد; خود او جمعی از لهستانیها و یسوعیان را در خدمت خویش نگاه داشته بود. با اینهمه در آمد خزانه را آزادانه خرج کرد، مواجب افسران را بالا برد، و املاکی را که از خانواده گادونوف گرفته بود میان دوستان خود تقسیم کرد; و از آنجا که بیقرار و جنگجو بود، در صدد مبارزه با خان کریمه بر آمد و، با ارسال قبایی از پوست خوک جهت آن فرمانروای مسلمان، عملا به او اعلان جنگ داد. هنگامی که مسکو را در نتیجه اعزام قوا به جنوب تقریبا تخلیه کرد، اشراف را بیم فرا گرفت که مبادا تزار راه را برای حمله لهستانیها به پایتخت باز کند. چند هفته پس از جلوس دمیتری، دستهای از اشراف به رهبری شویسکی توطئهای به منظور خلع او چیدند. شویسکی اعتراف میکرد که فرمان آن مدعی را تنها برای رهایی از دست گادونوف گردن نهاده است و اکنون باید او را از کار بر انداخت و اشرافزادهای حقیقی را بر تخت نشاند. دمیتری از توطئه آگاهی یافت و رهبران آن را دستگیر کرد. اما به جای آنکه طبق معمول آن عده را به قتل برساند، دستور داد که زمسکی سوبور آنان را محاکمه کند.

در این هنگام این مجلس برای نخستین بار از همه طبقات انتخاب شد و شویسکی و دیگران را به مرگ محکوم ساخت، اما بعدها تزار آنان را تبعید کرد و پنج ماه بعد به آنان اجازه داد که بازگردند. بسیاری از مردم که او را فرزند ایوان مخوف پنداشته بودند احساس میکردند که چنین ترحم غیر معمول باعث خواهد شد که اصل و نسب سلطنتی وی مورد تردید قرار گیرد. توطئه کنندگان عفو شده دسیسههای خود را از سر گرفتند و خانواده رومانوف، که دمیتری اعضای آن را مورد لطف بسیار قرار داده بود، به آنان پیوستند. در ۱۷ مه ۱۶۰۶ شویسکی و پیروانش با ملتزمان مسلح خود به کرملین حمله بردند. دمیتری بخوبی از خود دفاع کرد و چندتن از مهاجمان را با دست خود کشت، اما مغلوب شد و به قتل رسید. جسدش را به میدان اعدام بردند، نقاب مضحکی بر چهرهاش نهادند، و فلوتی

در دهانش گذاشتند. سپس جسدش را سوزاندند و خاکسترش را با توپ به اطراف پراکندند تا دیگر کسی خود را به جای شخص مردهای جا نزند.

اشراف پیروزمند شویسکی را با لقب واسیلی چهارم انتخاب کردند. تزار جدید تعهد کرد که بدون تصویب مجلس دوما (مجمع اشراف) کسی را به قتل نرساند، هیچ ملکی را ضبط نکند، و در کلیسای اوسپنسکی به طور رسمی سوگند خورد که ((بدون تصویب شورا (یعنی زمسکی سوبور یا مجمع همه طبقات) به کسی آسیب نرساند.)) این تعهدات اگرچه غالبا نقض شدند، در تکامل حکومت روسیه مرحلهای تاریخی به شمار می آیند. اما بیشتر آنانی که از خلع دمیتری متاسف بودند از شنیدن این قول و قرارها آرام نشدند. در شمال شورشی به وقوع پیوست، و در جنوب دمیتری دروغین دیگری به رهبری برگزیده شد وسیگیسموند سوم پادشاه لهستان به طور غیر رسمی به او کمک رسانید. شویسکی از کارل نهم پادشاه سوئد، که دشمن سیگیسموند سوم بود، مدد خواست. کارل قوایی به روسیه فرستاد. سیگیسموند به روسیه اعلان جنگ داد، سردارش به نام زولکیوسکی مسکو را گرفت. شویسکی را خلع کردند (۱۶۱۰)، به ورشو بردند، و او را مجبور کردند که جامه راهبان بر تن کند. دستهای از اشراف روسیه حاضر شدند که فرزند چهاردهساله سیگسیموند به نام لادیسلاوس را به عنوان تزار بشناسند، به شرط آنکه استقلال کلیسای ارتدوکس حفظ شود و ارتش لهستان برای سرکوبی شورشی اجتماعی که حکومت اشرافی روسیه را تهدید میکرد به اعیان این کشور کمک کند.

علت عمده این شورش، که جنبهای مذهبی و میهن پرستانه داشت، به رسمیت نشناختن تزار لهستانی بود. بطرک ارتدوکس مسکو مردم را از اطاعت فرمانروای کاتولیک رومی نهی کرد. لهستانیها او را دستگیر کردند، و اگر چه او در زندان در گذشت، اعلامیه او سلطنت لادیسلاوس را غیر ممکن ساخت. رهبران مذهبی از مردم در خواست کردند لهستانیها را، که بدعتگذاران کاتولیک رومی بودند، از کشور بیرون رانند. چنین به نظر میرسید که دولت از میان خواهد رفت و روسیه گرفتار هرج و مرج خواهد شد. لشکری سوئدی نو و گو رود را به تصرف در آورد و شاهزادهای سوئدی را برای سلطنت در روسیه پیشنهاد کرد. کشاورزان در شمال و جنوب، و قزاقان در جنوب از اطاعت لادیسلاوس سر باز زدند و حکومتهایی از خود در ایالات به وجود آوردند. اوضاع کشاورزی مختل شد، محصولات غذایی کاهش یافتند، حمل و نقل دچار نا امنی گشت، قحط و غلا بالا گرفت، و در بعضی از نواحی مردم به خوردن گوشت انسان پرداختند. جمعی از عوام که شورش کرده بودند وارد مسکو شدند، و در آشوبی که بر پا گشت قسمت اعظم شهر در آتش سوخت (۹ مارس ۱۶۱۱); پادگان سوئدی در کرملین تحصن جست و منتظر آمدن و کمک رساندن سیگیسموند شد.

در نیژنی نو و گورود قصابی به نام کوسمامینین از شورشیان که بر اثر آیین ارتدوکس به هیجان در آمده بودند لشکر دیگری فراهم ساخت و از هر خانوادهای درخواست کرد که یک سوم دارایی خود را برای تهیه وسایل حرکت به سوی پایتخت در اختیار او بگذارد; با این در خواست موافقت شد. اما مردم حاضر نبودند زیر بار کسی جز رهبری صاحب عنوان بروند. مینین از شاهزاده دمیتری پوژارسکی تقاضا کرد که سردار آنان شود. او نیز پذیرفت، و لشکریان جدید، در حالی که روزه گرفته بودند و دعا میخواندند، به سوی مسکو پیش رفتند و، بعد از ورود به این شهر، پادگان لهستانی کرملین را در محاصره گرفتند. این عده تا هنگامی که مجبور به خوردن موش صحرایی، آدم، و جوشاندن دستنوشتههای یونانی جهت ساختن آبگوشت شدند مقاومت کردند; سپس در ۲۲ اکتبر ۱۶۱۲ دست از مقاومت برداشتند و رو به گریز نهادند. مدتها آن سال در تاریخ روسیه به عنوان سال نجات به شمار میآمد، و هنگامی که دو قرن بعد فرانسویها از مسکو رانده شدند، روسهای پیروزمند در پایتخت خود، که باز دچار حریق شده بود، بنایی به

یادبود مینین و پوژارسکی، یعنی قصاب و شاهزاده‌ای که در سال ۱۶۱۲ نمونه قهرمانانهای برای آنان به جای نهاده بودند، بر پا ساختند.
پوژارسکی و شاهزاده دمیتری تروبتسکوی نمایندگان مذهبی و غیر نظامی همه نواحی امپراطوری را دعوت کردند تا در شورایی برای انتخاب فرمانروای جدید شرکت کنند. خانواده‌های مختلف اشراف تدبیرهای مختلفی به کار بردند، و سرانجام خانواده رومانوف پیروز شد. شورا میخائیل رومانوف را، که در آن وقت پانزده سال بیش نداشت، برگزید و عوام مسکو، که بسرعت دور هم گرد میآمدند و بسرعت تعلیم میگرفتند، او را فرمانروای خود دانستند (۱۲ فوریه ۱۶۱۳). مردم پس از آنکه کشور را نجات دادند. با فروتنی دوباره آن را به اشراف سپردند.
دولت جدید هرج و مرج اجتماعی و شورش را از میان برد، بردگی را تایید و تمدید کرد، با دادن اینگریا به سوئد این کشور را آرام ساخت، و عهدنامه صلحی به مدت چهارده سال با لهستان بست. این عهدنامه باعث شد که فیودور رومانوف، پدر میخائیل که به دستور باریس جامه راهبی پوشیده و نام فیلارت برخود نهاده بود، از اسارت طولانی رها شود. میخائیل او را به عنوان اسقف بزرگ مسکو و مشاور خود برگزید، و این شخص به اندازهای مقتدر شد که مردم او را ((تزار دوم)) دانستند. روسیه تحت رهبری مشترک این پدر و فرزند، با وجود شورشها و جنگهای دیگر، و پس از یک نسل آشوب، به دوره آرامش متزلزل و ناپایداری رسید. دوره هرج و مرج که با مرگ باریس آغاز شده بود، با جلوس میخائیل بر تخت سلطنت پایان یافت، و این خود آغاز سلسله رومانوف بود که تا سال ۱۹۱۷ در روسیه فرمانروایی کرد.

فصل بیستم
مبارزه طلبی اسلام
۱۵۶۶-۱۶۴۸

I –ترکان عثمانی
ضمن کشمکشهای سیاسی و مذهبی کشورهای مسیحی، جمعی از متفکران از مشاهده بیطرفی ظاهری خداوند در مبارزه میان مسیحیان و مسلمانان ناراحت بودند. اگر چه مسلمانان از اسپانیا طرد شده بودند، دارالاسلام هنوز عظیم بود و شامل اندونزی و شمال هندوستان نیز میشد; در حقیقت، این زمان عصر درخشان سلطنت سلسه مسلمان مغول در دهلی بود (۱۵۲۶۱۷۰۷). کشورهای اسلامی شامل افغانستان، قسمت اعظم آسیای مرکزی، و سراسر ایران بود، یعنی کشوری که در این دوره هنر آن به کمال خود رسید. در غرب ایران، امپراطوری عثمانی قرار داشت که از حیث وسعت فقط اسپانیا با آن رقابت میکرد. ترکان عثمانی همه سواحل دریای سیاه را در اختیار داشتند; بردهانه‌های دانوب، دنیپر، و دنیستر مسلط بودند، و به خانهای تاتار، از متفقین خودشان، کمک میکردند که کریمه و دهانه رود دون را تحت نظارت خود داشته باشند.
همچنین ارمنستان، آسیای صغیر،سوریه، عربستان، و همه خاورمیانه جزو امپراطوری عثمانی بود. در اینجا مشهورترین شهرهای قدیم و قرون وسطی قرار داشتند، مانند بابل، نینوا، بغداد، دمشق، انطاکیه، طرسوس، ازمیر، نیقیه، مکه، و اورشلیم، جایی که مسیحیان بااجازه مسلمانان در آرامگاه مسیح به عبادت میپرداختند. در مدیترانه خاوری جزیره‌های بزرگ قبرس، رودس، و کرت جزو متصرفات عثمانی بودند. قسمت اعظم جمعیت شمال افریقا از

دریای سرخ تا اقیانوس اطلس را مسلمانان تشکیل میدادند: مصر به وسیله پاشاهایی که از طرف سلاطین عثمانی منصوب میگشتند اداره میشد. طرابلس، تونس، الجزایر، و مراکش تحت تسلط سلسه‌های محلی مسلمانی بودند که درجه اطاعت آنان از ترکان عثمانی با دوری و نزدیکی آنان از قسطنطنیه تناسب معکوس داشت. این دوره عصر فرمانروایی سلسله سعدیون (۱۶۶۸-۱۵۵۰) در مراکش بود، و مراکش پایتخت آن، مرکز تجارت و هنر به شمار می رفت. در اروپا متصرفات عثمانی مشتمل بود بر نواحی میان بوسفور و یونان (معمولا آتن و اسپارت)، بالکان، مجارستان تا صد و شصت کیلومتری وین، از طریق دالماسی تا دروازه‌های ونیز; از بوسنی و آلبانی تا نزدیکی آدریاتیک و قلمرو پاپ. در آنجا، در وین محصور، اختلاف عمده میان پروتستانها و کاتولیکها نبود، بلکه میان مسیحیان و مسلمانان بود. در درون آن خط محاصره مسلمانان، فرقه‌های مختلف مسیحی میزیستند.
اسلام هر اندازه هم به طرف غرب گسترش مییافت، باز شرقی بود. قسطنطنیه به منزله دریچهای به سوی اروپا به شمار میآمد، اما ریشه‌های امپراطوری عثمانی به اندازه‌ای با آسیا پیوستگی داشتند که ترکان مغرور حاضر به تقلید از غرب نبودند. در بعضی از کشورهای اسلامی گرمای بیابان یا مناطق حاره باعث بیحالی افراد می شد. سرزمینهای غیر مسکون مردم را از امور بازرگانی بر کنار میداشتند، و افراد نمیتوانستند مانند ساکنان اروپای باختری حریصانه به کار و کوشش بپردازند. مسلمانان بیشتر به سکون رغبت داشتند و به سهولت قانع میشدند. کارهای دستی تغییر ناپذیر مسلمانان ظریف و زیبا، ولی مستلزم وقت و سلیقه بودند،و مردم نمیتوانستند به مقدار زیاد از آنها تهیه کنند. کاروانها آرام طی طریق میکردند، اما نمیتوانستند با کشتیهای پرتغالی، اسپانیایی، انگلیسی، و هلندی، که از راه‌های تمام آبی به هندوستان میرفتند، رقابت کنند. با وجود این، بعضی از بندرهای مدیترانه، مانند ازمیر، در نتیجه تبادل کالا میان کشتی و کاروان ترقی کردند. اسلام مردم را در جنگ به شجاعتی آمیخته به امید تحریض میکرد، ولی در روزگار صلح آنان را به اعتقاد به جبر وا میداشت. مردم با سماع درویشان و رویاهای صوفیانه آرام میشدند، و اگر چه اسلام در آغاز علم را تشویق کرده بود، در این هنگام فیلسوفان را مرعوب میساخت و آنان را به مباحثات فضل فرو شانه بیهوده قرون وسطایی ترغیب میکرد. علما کودکان را به آیین تسنن تربیت میکردند و مواظب بودند که اثری از عصر خرد در اسلام ظاهر نشود. در اینجا بود که، در کشمکش میان مذهب و فلسفه، مذهب به طور قاطعی پیروز شد. گذشته از اینها، در سرزمینهایی که ترکان عثمانی از مسیحیان گرفتند، اسلام به سهولت پیش رفت. در قسطنطنیه، انطاکیه، اورشلیم، و اسکندریه کلیسای مسیحی شرقی هنوز از خود دارای بطرک بود، اما تعداد مسیحیان بسرعت کاهش مییافت. در آسیای صغیر ارمنیها، و در مصر قبطیها، به آیین عیسوی باقی ماندند، اما به طور کلی در آسیا، افریقا، و شبه جزیره بالکان، توده‌های مردم به اسلام گرویده بودند. احتمالا این تغییر مذهب دارای انگیزه‌های عملی بود: اگر مردم همچنان مسیحی میماندند، از مناصب رسمی محروم میشدند، در ازای خدمت نظام وظیفه مالیات عمدهای میپرداختند، و از هر ده کودک یکی را میبایستی به دولت بسپارند تا به عنوان ینیچری برای خدمت در ارتش یا ادارات تربیت شود. از طرف دیگر، مسیحیان مقیم کشورهای اسلامی از آزادی مذهبیی برخوردار بودند که هیچ فرمانروای مسیحی حاضر نمیشد آن را به مسلمانان مقیم کشورهای مسیحی اعطا کند. مثلا در ازمیر مسلمانان پانزده مسجد، مسیحیان هفت کلیسا، و یهودیان هفت کنیسه داشتند; در ترکیه و بالکان کلیسای ارتدوکس یونانی از طرف نمایندگان دولت عثمانی حمایت میشد. به عقیده پیپس، قسمت اعظم مجارستان از آن لحاظ تسلیم ترکان شد که تحت تسلط عثمانی از آزادی مذهبی بیشتری برخوردار بود تا امپراطوران کاتولیک. این موضوع مسلما درباره فرقه‌های مختلف مسیحی صدق میکرد. سر تامس آرنلد مینویسد: ((کالونیهای مجارستان و ترانسیلوانی و پیروان اونیتاریانیسم کشور اخیر ترجیح میدادند که از ترکان اطاعت کنند، ولی به دست خانواده متعصب هاپسبورگ نیفتند.)) و ((پروتستانهای سیلزی مشتاقانه به ترکیه عثمانی مینگریستند و با طیب خاطر حاضر

بودند که آزادی مذهبی را به بهای اطاعت از مسلمانان خریداری کنند.)) داوری استاد مسلم مسیحی درباره تاریخ یونان جدید بیشتر قابل توجه است:

بسیاری از یونانیهای با استعداد و دارای اصول اخلاقی به اندازهای به برتری مسلمانان واقف بودند که هرگاه به عنوان فرزندان ملل خراجگزار به خدمت سلطان درنمیآمدند باز آیین اسلام را به میل و رغبت میپذیرفتند. در این گونه تغییر مذهبها برتری اخلاقی جامعه عثمانی به اندازه حس جاهطلبی افراد تاثیر داشته است.

ارزیابی این ((برتری اخلاقی)) ترکان عثمانی قرن هفدهم دشوار است. تاورنیه، که بین سالهای ۱۶۳۱-۱۶۳۳ و ۱۶۳۸-۱۶۴۳ در کشورهای اسلامی مسافرت و تجارت کرد، مینویسد: ((ترکیه پر از دزدانی است که دسته دسته به دور هم گرد میآیند و در راهها در کمین بازرگانان مینشینند.)) ترکان عثمانی به نیکوکاری و آرامش مشهور بودند; اما همان مذهبی که جلو انگیزههای غیر اجتماعی آنان را در زمان صلح میگرفت، احساساتشان را در جنگ علیه کفار بشدت برمیانگیخت. ترکان عثمانی اسیران مسیحی را به صورت برده در میآوردند، و به مسیحیانی که در مجاورت مرزهای ترکیه میزیستند حمله میکردند و آنان را به اسارت میبردند. با وجود این، ترکان بمراتب کمتر از مسیحیانی که جهت گرفتن برده به شمال افریقا حمله میکردند به دادوستد برده میپرداختند و ظلم و شقاوت کمتری مرتکب میشدند. در کشورهای اسلامی آزادی جنسی بمراتب بیشتر از کشورهای مسیحی رواج داشت، و تاثیرات آن مضرتر بود، حال آنکه معمولا از حد معمول تعدد زوجات فراتر نمیرفت. جامعه ترکیه تقریبا بتمامی مردانه بود، و از آنجا که معاشرت زن و مرد خارج از خانه مجاز نبود، مسلمانان به روابط همجنسی افلاطونی یا جسمانی میپرداختند. روابطی جنسی زنان با یکدیگر (لسبیانیسم) در گرمابههای زنانه رواج داشت. در میان اقلیتی نسبتا زیاد، فعالیتی فرهنگی، و لو محدود، دیده میشد. تعداد باسوادان در متصرفات اروپایی ترکیه در قرن هفدهم شاید بیش از کشورهای مسیحی بود. با ملاحظه فهرست کتبی که حاجی خلیفه از بیستوپنج هزار کتاب به زبانهای عربی، ترکی، و فارسی تهیه کرد (۱۶۴۷) میتوان به وفور ادبیات پیبرد. در الهیات، فقه، علم پزشکی، معانی و بیان، تراجم احوال، و تاریخ صدها کتاب وجود داشتند. در میان تاریخنویسان احمدبن محمد مهمتر از همه است. ما او را بیشتر به نام المقری میشناسیم، و این اسم ماخوذ از دهکدهای در الجزایر است که زادگاه او بوده است. کتاب او در مورد سلسلههای اسلامی اسپانیا غالبا مورد استفاده ما قرار گرفته است. قسمت اعظم کتاب او عبارت است از استنساخ یا خلاصهای از روایات قبلی; با وجود این، اثر قابل توجهی در این عصر است، و نه تنها سیاستها و جنگها را شرح میدهد، بلکه از اخلاق، قانون، زن، موسیقی، ادب، و پزشکی سخن میگوید و با جزئیات جالب و قصههایی که بدانها جنبه انسانی میدهد به صورت اثری زنده در میآید. تقریبا هر ترک باسوادی شعر میگفت، و (همچنانکه در ژاپن مرسوم است) فرمانروایان در مسابقات با شوق و ذوق شرکت میکردند. محمد ابن سلیمان، که بیشتر به ((فضولی)) معروف است، شعرهای غنایی زیبایی سروده است. اگر چه ترجمه انگلیسی بدی از اشعار او به عمل آمده و آنها را نامربوط نشان میدهد، اما میتوانیم به معانی آنها پی ببریم، چنانکه میگوید زنان بغداد تا زمانی که شوهر نکردهاند نرم و گرم و محجوبند. محمود عبدالباقی (فت' ۱۶۰۰) بزرگترین شاعر غنایی عثمانی پس از آنکه مدتی خواننده محبوب دربار سلیمان قانونی بود، پس از مرگ او، سی و چهار سال به آوازخوانی اشتغال داشت. نفی ارزرومی (فت' ۱۶۳۵) هجو نامههایی نوشت که یکی از آنها ممکن است به گوش خداوند رسیده باشد، زیرا هنگامی که سلطان مراد چهارم آن را میخواند، صاعقهای به پای او خورد. از اینرو دیوان او را درهم درید و خود او را از قسطنطنیه بیرون کرد. پس از چندی دوباره به دربار احضار شد، اما بیرام پاشای وزیر، که از یکی از هجو نامههای او رنجیده بود، فرمان داد سرش را از تن قطع کنند. هنرمندان عثمانی هنوز شاهکارهایی به وجود میآوردند. مسجد سلطان احمد اول در سال ۱۶۱۰ با شش مناره، گنبدهای بسیار، ستونهای عظیم رگهدار، طاقهای موزائیکی، نوشتههای استادانه، و تزیینات درخشان ساخته شد. پنج سال بعد، احمد

مسجد جامع زیبای ینیولیده را وقف زن محبوب خود کرد. در این دوره دو مسجد عالی در دمشق ساخته شدند، وسنان، معمار بینظیری که طرح مسجد سلیمان را ریخته بود، مسجدی در ادرنه برای سلطان سلیم دوم ساخت که به عقیده جمعی بهترین مسجد قسطنطنیه است. در ساختن کاشیهای هنرمندانه هیچ تمدنی از تمدن اسلامی فراتر نرفته است، مانند کاشیهای مسجد سلطان احمد اول یا کاشیهای زیباتری که زینتبخش آرامگاه سلطان سلیم دوم نزدیک مسجد ایاصوفیه است، دسته گلهای سفید و آبی در زمینهای سبز و آبی با شاخ و برگهای سرخ دیده میشوند; گلهای واقعی زیباتر از آنها نیستند و ممکن است به برتری آنها حسد ببرند در این ازنیق (نیقیه) به سبب کاشیهای پرجلای خود شهرت داشت -در همین شهر بود که قسطنطین در سیزده قرن پیش بر مجمعی تاریخی که مسیحیت را تثبیت کرد ریاست داشت- از این کاشیها نمونههای بارزی در موزه مترپلیتن نیویورک میتوان دید. هنر مینیاتور در ترکیه تقلیدی از آثار ایرانی بود که بزودی آنها را مورد بررسی قرار خواهیم داد. خوشنویسی به اندازهای رواج داشت که قبل از سال ۱۷۲۸ هیچ کتابی در ترکیه چاپ نشد (میگویند که یک سطر خط میرعماد در دوره حیات او به یک سکه طلا به فروش میرفت). در بافندگی نیز ترکان از ایرانیان پیروی میکردند، اما از هیچ قوم دیگر عقب نبودند. قالیچههای ترکیه بافت ظریف، طراحی پیچیده، و رنگامیزی قالیچههای ایرانی را نداشتند، اما در تاریخ هنر مقامی ارجمند دارند. حتی در قرن پانزدهم قالیچههای ترکیه در غرب شهرت یافته بودند، زیرا آنها را در نقاشیهای مانتنیا و بعدها در آثار پینتوریکیو، پاریس بوردونه، و هولباین میتوان دید. بسیاری از قصرهای سلسله تودور با قالیچههای ترکی مفروش شده بودند، حتی کرامول دلیر بیست و دو تخته از آنها داشت; و بازار آنها را در فرشینههای گوبلن، که زندگی لویی چهاردهم را مجسم میکند، میتوانیم ببینیم. غرب آگاه میشد که شرق هم هنر و هم اسلحه دارد.

II- لپانتو

اما فرمانروایان غرب بایستی مواظب اسلحه ترکان میبودند، زیرا سلاطین عثمانی اعلام کرده بودند که قصد دارند همه اروپا را زیر سلطه مسلمانان در آورند. افراد و ثروت قلمرو وسیع آنان بزرگترین و مجهزترین ارتش را در اروپا در اختیار آنان میگذاشت. تعداد ینیچریها بتنهایی بیش از پنجاه هزار نفر بود. شاید هم نجات غرب و مسیحیت در وسعت امپراطوری عثمانی بود، زیرا مسافتهای بعید مانع از آن میشدند که منابع پراکنده آن دولت در یک جا گرد آیند. سلاطین عثمانی اگر چه بیش از هر سلسله مسیحی بر سر کار ماندند (۱۲۸۸-۱۹۲۲) بتدریج فاسد شدند، زیرا اوقات خود رادر حرمسرا میگذراندند و زمام امور را به دست وزیران زودگذری رها میکردند که مقام ناپایدارشان آنان را بدین فکر میانداخت که برای دوره برکناری خویش ثروتی بیندوزند. سلطان سلیم دوم، که در سال ۱۵۶۶ پس از سلطان سلیمان قانونی بر تخت نشست، مردی بیکفایت بود و تنها کار مفیدی که انجام داد این بود که امور اداری و سیاسی را به دست محمد صوقللی وزیر توانای خود سپرد. حملات ترکان به امپراطوری مقدس روم متوقف شد. امپراطور ماکسیمیلیان دوم، با پرداخت سالیانه ۳۰۰۰۰ دوکات، صلح را خریداری کرد، و صوقللی توجه خود را به شکار نزدیکتری معطوف داشت. عربستان، که استقلال مذهبی خود را حفظ کرده بود، در این هنگام (۱۵۷۰) به تصرف بابعالی درآمد.از آنجا که متصرفات ونیز در دریای اژه هنوز مانع تجارت و کشتیهای عثمانی بودند، لالا مصطفی با شصت هزار سرباز عازم تصرف قبرس شد. و نیز از دولتهای مسیحی استمداد کرد. اما تنها پاپ و اسپانیا به آن شهر کمک کردند. پاپ پیوس پنجم فراموش نکرده بود که در سال ۱۵۶۶ چند فروند از کشتیهای ترکان، آنکونا (بندر و قلعه متعلق به پاپ و واقع در ساحل آدریاتیک) را تهدید کرده بودند. فیلیپ دوم میدانست که مسلمانان اسپانیا، که از ظلم و ستم او به جان آمده بودند، از سلطان عثمانی استمداد کردهاند (۱۵۶۹) و نماینده آنان بخوبی پذیرفته شده است. اوضاع دیپلماتیک روشن بود. امپراطور حاضر به جنگ علیه ترکیه نبود، زیرا عهدنامه

صلحی با سلطان بسته بود و نمیتوانست آن را شرافتمندانه و با اطمینان خاطر نقض کند. فرانسه با هر نقشهای که قدرت و اعتبار اسپانیا را بالا میبرد مخالف بود و خود را دوستدار ترکان معرفی میکرد تا از کمک آنان علیه امپراطور استفاده کند.

انگلستان بیم داشت که مبادا اتحاد با فیلیپ آن کشور را، در صورت پیروزی، تحت تسلط اسپانیای کاتولیک در آورد. و نیز نگران بود که مبادا اسپانیا، در نتیجه فتح، بر آدریاتیک مسلط شود و به قدرت انحصاری ونیز در آن دریا خاتمه دهد. پاپ پیوس مدت یک سال زحمت کشید تا این تردیدها را از میان برداشت. وی مجبور بود قبول کند که عواید کلیسا مورد استفاده ونیز و اسپانیا قرار گیرد. سرانجام (۲۰ مه ۱۵۷۱) هر سه دولت اتحادیه مقدسی تشکیل دادند و آماده جنگ شدند. طی این مذاکرات، حمله ترکان به قبرس با تلفات سنگینی برای هر دو طرف ادامه پیدا کرده بود. نیکوزیا، پس از یک محاصره چهل و پنج روزه، سقوط کرد و بیست هزار تن از اهالی آن به قتل رسیدند. فاماگوستا تقریبا یک سال مقاومت کرد؛ هنگامی که تسلیم شد (۶ اوت ۱۵۷۱)، ترکان مدافع قهرمان آن، براگادینو، را زندهزنده پوست کندند و پوستش را با کاه انباشتند و آن را به عنوان غنیمت جنگ مارکانتونیو به قسطنطنیه فرستادند. اتحادیه مقدس، که بدین گونه تحریک شده بود، قوای خود را گرد آورد. ساووا، فلورانس، پارما، لوکا، فرارا، اوربینو، و جنووا (دشمن دیرین ونیز) کشتی و سرباز فرستادند. در ناپل، دون خوان اتریشی پرچم دریا سالاری را با تشریفات موقری از دست کاردینال دو گرانول دریافت داشت. در ۱۶ سپتامبر، پس از آنکه یسوعیان و کاپوسنهایی که به آن قوم پیوسته بودند مراسم آیین قربانی مقدس را برای ملوانان و سربازان به جا آوردند، ناوگان از مسینا حرکت کرد، از جنوب ایتالیا و تنگه اوترانتو گذشت، و به سوی جزیره کورفو پیش رفت. در اینجا بود که خبر قتل عامها و شقاوتهایی که ترکان پس از سقوط قبرس مرتکب شده بودند رسید. عطش انتقام ملوانان را برانگیخت، همچنانکه دون خوان فرمان پیشرفت داد، فریاد ((فتح! فتح! زنده باد عیسی مسیح!)) از ملوانان برخاست. در ۷ اکتبر ۱۵۷۱، ناوگان از طریق خلیج پاتراس به سوی خلیج کورنت حرکت کرد. در آنجا، در سواحل بندر لپانتو، نیروی دریایی ترک با ۲۲۲ کشتی شراعی، ۶۰ کشتی کوچکتر، ۵۷۰ توپ ۳۴۰۰۰سرباز، ۱۳۰۰۰ ملوان، و ۴۱۰۰۰ پاروزن انتظار میکشید. مسیحیان ۲۰۷ کشتی شراعی، ۶ کشتی شراعی بزرگتر ونیزی با توپهای سنگین، ۳۰ کشتی کوچکتر، ۱۸۰۰ توپ، ۳۰۰۰۰سرباز، ۱۲۹۰۰ ملوان، و ۴۳۰۰۰ پاروزن در اختیار داشتند. ناوگان مسیحیان پرچمی داشت که تصویر مسیح مصلوب بر آن نقش شده بود. ترکان پرچم سلطان را، که کلمه ((الله)) بر روی آن گلدوزی شده بود، در دست داشتند. جناح راست مسیحیان در برابر حمله ترکان منهزم شد، اما جناح چپ تحت فرمان ونیزیها مقاومت شدید را به صورت حمله با انضباطی در آورد، و توپخانه کشتیهای بزرگ ونیزی هزاران تن از ترکان را هلاک کرد. دون خوان به کشتی پرچمدار دستور داد که یکراست به کشتی علیپاشا، دریاسالار عثمانی، حمله برد. هنگامی که این دو به هم رسیدند، سیصد تن از سربازان کار آزموده دون خوان وارد کشتی ترک شدند. یک راهب کاپوسن، در حالی که صلیبی را در دست گرفته بود، آنان را به حمله واداشت. سرنوشت جنگ هنگامی تعیین شد که کشتی ترک به تصرف در آمد و سر بریده علی را بر روی چوب پرچم خود او گذاشتند. روحیه ترکان خراب شد، و چهل فروند از کشتیهای آنان رو به گریز نهادند؛ ۱۱۷ فروند به تصرف مسیحیان در آمدند، و پنجاه کشتی دیگر غرق یا طعمه حریق شدند. بیش از ۸۰۰۰ تن از ترکان در جنگ هلاک شدند، ۱۰۰۰۰نفر به اسارت افتادند، و اکثر آنان به عنوان برده بین فاتحان تقسیم شدند. در حدود۱۲۰۰۰ برده مسیحی که در کشتیهای ترکان پارو میزدند رهایی یافتند. مسیحیان ۱۲ کشتی و ۷۵۰۰ نفر شامل اعضای قدیمیترین و برجستهترین خانوادههای ایتالیا را از دست دادند. بدون تردید این جنگ بزرگترین نبرد دریایی دوران جدید بود. سروانتس، که در میان ۷۵۰۰ تن زخمی مسیحی دیده میشد، گفت که آن جنگ ((مهمترین واقعه اعصار گذشته و حال است و شاید در آینده نظیر آن دیده

نشود.)) اگر فرسودگی پاروزنان، خرابی کشتیهای فاتحان، و به وجود آمدن طوفانی سهمگین مانع از تعقیب ترکان نشده بود، آن جنگ را میتوانستیم قاطعترین نبرد در تاریخ جدید بدانیم. میان مسیحیان بر سر توزیع غنایم و انتساب افتخارات جنگی اختلاف افتاد. از آنجا که اسپانیا نیمی از کشتیها را فراهم کرده و نیمی از هزینه را پرداخته بود، و ونیز یکسوم و پاپ یک ششم را، غنایم جنگی به همین نسبت تقسیم شدند. اسیران ترک نیز به همین ترتیب میان فاتحان بخش گردیدند. فیلیپ دوم ۳۶۰۰ اسیر پای در زنجیر دریافت داشت، و از سهم پاپ ۱۷۴ اسیر به عنوان پاداش به دون خوان داده شدند. بعضی از رهبران مسیحی مایل بودند که اسیران مسیحی را که از کشتیهای ترکان آزاده کرده بودند به عنوان برده برای خود نگاه دارند، اما پاپ پیوس پنجم مانع این کار شد. هنگامی که خبر این پیروزی انتشار یافت، همه کشورهای کاتولیک شاد شدند. مردم ونیز شهر را با تاج گل و هنرمندی خود آراستند. وقتی که مردم در کوچهها به هم میرسیدند، یکدیگر را در آغوش میگرفتند. تیسین، تینتورتو، و ورونزه تصویرهای عظیمی از آن نبرد کشیدند، و سباستیانو ونیرو، سردار ونیزیها، چندین روز و شب مورد احترام و تجلیل قرار گرفت و سرانجام به عنوان دوج برگزیده شد. روحانیان و اشخاص غیر مذهبی رم، که از هنگام حرکت ناوگان از مسینا اوقات خود را در اضطراب و دعا خوانی گذرانده بودند، فریاد شادی بر آوردند و خدا را سپاس گفتند; پاپ پیوس پنجم، موجد پیروزی، با ادای این جمله انجیل تقریبا حالت تقدیس به دون خوان داد: ((شخصی از جانب خدا فرستاده شد که اسمش یحیی بود)) (۱.۶). مراسم قداس برپا داشتند، آتشبازی کردند، و توپ انداختند. پاپ از فاتحان خواست که ناوگان دیگری فراهم آورند. وی از فرمانروایان اروپا تقاضا کرد که از این فرصت استفاده کنند و در جنگ مقدس به منظور طرد ترکان از اروپا و فلسطین شرکت جویند. همچنین از شاه ایران و شیخ فرمانروای عربستان سعید خواست که در حمله به ترکان با مسیحیان همکاری کنند. اما فرانسه که به اسپانیا حسد میبرد، چندی پس از نبرد لپانتو، به سلطان پیشنهاد کرد که علیه فیلیپ دوم با آن کشور متحد شود. خبر این پیشنهاد، به انضمام عوامل دیگر، باعث شد که فیلیپ دوم از تعقیب هر اقدام دیگری علیه ترکیه عثمانی منصرف شود. وی گرفتار مناقشات با انگلستان و اوضاع آشفتهای بود که آلوا در هلند به وجود میآورد. گذشته از این، خشمگین بود از اینکه ونیز میخواهد انحصار تجارت در دریای آدریاتیک را در دست داشته باشد، و بیم داشت که مبادا پیروزی دیگری بر ترکان باعث تجدید قدرت ونیز شود و آن را به صورت رقیب اسپانیا در آورد. پاپ پیوس پنجم، که از پیروزی و شکست فرسوده شده بود، در اول مه ۱۵۷۲ درگذشت، و اتحادیه مقدس با مرگ او مضمحل شد.

III –انحطاط سلاطین عثمانی

دراین ضمن، ترکان، با جدیتی که باعث وحشت غرب شد، ناوگان دیگری به عظمت ناوگان سابق که تقریبا نابود شده بود فراهم آوردند. ظرف هشت ماه بعد از نبرد لپانتو، یک ناوگان عثمانی مرکب از ۱۵۰ کشتی در دریاها منتظر کشتیهای مسیحیان بود که به سبب وضع آشفته خود جرئت نداشتند از لنگرگاها بیرون بروند. ونیز، که از طرف همه دولتها تشویق به ادامه جنگ میشد، چون از هیچ یک کمکی دریافت نمیداشت،با بابعالی صلح کرد (۷ مارس ۱۵۷۳) و نه تنها قبرس را به آن دولت داد، بلکه غرامتی به سلطان پرداخت که معادل بهای فتح آن جزیره بود. صوقللی در سال ۱۵۷۳ با کمال اطمینان به ونیز پیشنهاد کرد که اگر با ترکیه در جنگی علیه اسپانیا متفق شود، دولت عثمانی به ونیز کمک خواهد کرد که ناپل را به تصرف در آورد و از دست رفتن قبرس را به نحو اکمل جبران کند. (از اینجاست که میتوانیم دریابیم دولت عثمانی به هیچ وجه ضعیف نشده بود.) ونیز این پیشنهاد را رد کرد و اظهار داشت که قبول آن باعث تسلط ترکان بر ایتالیا و کشورهای مسیحی خواهد شد. در اکتبر، دون خوان، با تصرف تونس، برای اسپانیا افتخار جدیدی کسب کرد. اما ظرف یک سال ترکان عثمانی با ۲۵۰ کشتی آن شهر را دوباره متصرف شدند و اسپانیاییهایی را که بتازگی در آنجا اقامت گزیده بودند از دم شمشیر گذراندند. سپس برای تکمیل

پیروزی به سواحل سیسیل حمله بردند. سلطان سلیم دوم در ۱۵۷۴ درگذشت، ولی صوقللی همچنان کارها را اداره کرد و جنگ را ادامه داد. تاریخنویسان آغاز انحطاط قدرت عثمانی را در دوره سلطنت مراد سوم (۱۵۷۴۱۵۹۵) میدانند که فیلسوفان را دوست میداشت، و این برای فیلسوفان مسئلهای است. اما این سلطان زنان را نیز دوست میداشت، و صدوسه فرزند از زنانی نه به این زیادی به وجود آورد بافو، زن محبوبش، که کنیزی ونیزی بود و او را مسحور زیباییهای خود ساخته بود، در امور کشور مداخله میکرد و برای اعمال نفوذ خود رشوه میگرفت. از این رو قدرت صوقللی رو به ضعف نهاد، و هنگامی که پیشنهاد کرد رصدخانهای در استانبول ساخته شود، حس تعقیب عوام تحریک شد، و او در سال ۱۵۷۹، احتمالا به اشاره مراد، به قتل رسید. هرجومرج ادامه یافت، ارزش پول پایین آمد، ینیچریها که پول بیارزش دریافت داشته بودند شورش کردند، رشوه خواری باعث فساد ادارات شد، و حتی یکی از پاشاها ادعا کرد که به سلطان نیز رشوه داده است. مراد به عیش و نوش پرداخت و در اثر فسق و فجور درگذشت. بافو بر روحیه فرزندش محمد سوم تقریبا به همان اندازه مسلط بود که سلطان سابق را دستنشانده خود کرده بود. محمد سوم سلطنت خود را، طبق سنت، با کشتن نوزده تن از برادرانش آغاز کرد تا مردم را به آرامش وا دارد. اما کثرت فرزندان مراد این مسئله را دشوار میساخت. زیرا بسیاری از پسرانش به طورخطرناکی هنوز زنده بودند. فساد و هرجومرج اشاعه یافت. جنگ با اتریش و ایران پیروزیهای ترکیه را خنثا کرد. سلطان احمد اول، که با قدرت شاه عباس اول صفوی-شاه عباس بزرگ- در ایران مواجه شده بود، تصمیم گرفت که نیروی عثمانی را در جبهه شرق گرد آورد. ازاین رو برای آزاد کردن آن در غرب به عمال خود دستور داد که در سیتواتوروک عهدنامه صلحی با اتریش منعقد سازند(۱۶۰۶)، و این خود نخستین عهدنامهای بود که ترکان مغرور حاضر شدند در خارج از قسطنطنیه ببندند. اتریش مبلغ ۲۰۰۰۰۰دوکات به سلطان داد، اما از پرداخت خراج معاف شد. در این هنگام ترانسیلوانی به میل خود فرمان سلطان را گردن نهاد.

ایران نیز با ترکیه صلح کرد(۱۶۱۱) و حاضر شد مقدار یک میلیون پوند ابریشم به عنوان غرامت جنگ بپردازد. روی هم رفته این دوره ملازم با موفقیت و میانهروی بود، جز اینکه ینی چریها پیوسته شورش میکردند. احمد مردی پرهیزکار و با حسن نیت بود. وی با آنکه کوشید از برادرکشی سلاطین جلوگیری کند، در این راه توفیق نیافت.

عثمان دوم در صد بر آمد که ینی چریها را تحت انضباط در آورد و آنان را اصلاح کند، اما این عده اعتراض کردند، او را به قتل رساندند، و برادرش مصطفی را، که مردی احمق بود، بر تخت نشاندند. ولی مصطفی به اندازه کافی عقل داشت و استعفا کرد و سلطنت را به برادرزاده دوازدهساله خود مراد چهارم سپرد. ینی چریها وزیران اعظم را انتخاب میکردند و هر گاه میخواستند که تغییری به وجودآورند، آنان را میکشتند. این عده به قصر سلطنتی حمله بردند و زن سلطان را مجبور کردند که برای ارضای آنان سردابهای گنجینه را بگشاید. در سال ۱۶۳۱، دوباره ظاهر شدند، سلطان جوان را تا اندرون تعقیب کردند، و خواستار اعدام هفده تن از اعضای دولت شدند. یکی از آنها به نام حافظ حاضر شد که خود را قربانی کند، آنان نیز او را قطعه قطعه کردند. سلطان مراد، که هنوز کاری نمیتوانست انجام دهد، به طرز بیهودهای آنان را تهدید کرد و گفت:((انشاالله شما مردان خون آشام، که از خدا نمی ترسید و از پیغمبر خجالت نمیکشید، به عذاب وحشتناکی دچار خواهید شد.)) اما چون منتظر فرصت بود، عدهای از سربازان وفادار را به دور خود گرد آورد و رهبران شورشی را یکی پس از دیگری از میان برداشت. از کوششهایی که بعدا به منظور شورش به عمل آمد با خشونت و وحشیانهای جلوگیری شد، و خود سلطان گاه گاه مانند پطرکبیر در اجرای حکم اعدام شرکت میجست. وی همه برادران خود را، به استثنای یکی که به عقیده او بیآزار و احمق بود کشت و چون از اعمال قدرت سلطنتی لذت میبرد، دستور داد هر کس را که تنباکو و تریاک استعمال کند یا قهوه و شراب بنوشد به

قتل برسانند. میگویند روی هم رفته صدهزار نفر در دوره سلطنت او کشته شدند، و این عده غیر از کسانی هستند که در جنگ جان سپردند. تا مدت کوتاهی نظم اجتماعی بر قرار شد، و ارتشا از ادارات رخت بر بست.
مراد، که در این هنگام خود را حقا مصون میدانست علیه ایرانیان وارد جنگ شد. پیشنهاد یکی از جنگجویان ایرانی را جهت نبرد تن به تن پذیرفت، او را کشت، بغداد را به تصرف در آورد (۱۶۳۸)، و پیروزمندانه عهدنامهای منعقد کرد. هنگامی که به قسطنطنیه بازگشت، مردم از او با شادی فراوان استقبال کردند. سال بعد، در نتیجه بیماری نقرس که از میگساری بسیار ناشی شده بود، در گذشت. وی در این هنگام بیست و هشت سال بیش نداشت.
پس از او، انحطاط ترکیه عثمانی بار دیگر ادامه یافت. جانشین او، ابراهیم اول، بر اثر تظاهر به حماقت، از تیغ بیداد برادر جان سلامت به در برده بود. در دوره سلطنت او کار هرج و مرج و فساد دوباره بالا گرفت. وی با ونیز به جنگ پرداخت و لشکری علیه کرت فرستاد. ونیزیها داردانل را مسدود کردند. اهالی قسطنطنیه گرفتار قحط و غلا شدند. رهبران ارتش سر به شورش برداشتند و سلطان را خفه کردند. ممالک مسیحی غرب، با توجه به سر گذشت ماجرای پاسداران امپراطور در روم قدیم، به این نتیجه رسیدند که از قدرت ترکان نباید بیمی داشته باشند. ظرف سی و پنج سال بعد، ترکان دوباره خود را به دروازه‌های وین رساندند.

۱۷– شاه عباس بزرگ: ۱۵۸۸–۱۶۲۹

۹۹۶-۱۰۳۸ ه' .'ق

از خوشبختی کشورهای مسیحی غرب آن که از سال ۱۵۷۷ تا۱۶۳۸ -۹۸۵۱۰۴۸ ه' .'ق- هنگامی که نخست فرانسه و سپس آلمان گرفتار جنگهای مذهبی بودند، ترکان عثمانی که میتوانستند مرزهای غربی خود را به وین برسانند، توجه خود را به جنگ با ایران معطوف کردند. در اینجا نیز از مذاهب برای ارضای حس قدرت طلبی استفاده شد. ترکان عثمانی، که پیرو آیین تسنن بودند، ایرانیان را، که از مذهب تشییع تبعیت میکردند، بدعتگذار میدانستند و همه خلفا را از علی به بعد غاصب میشمردند. علت واقعی جنگ البته بیشتر دنیوی بود تا مذهبی، یعنی علاقه اقلیت به حکمفرمایی به منظور کسب زمین، منابع، و مالیات. ترکان بر اثر یک سلسله جنگ مداوم تا حدود فرات، قفقاز، و دریای خزر پیش رفتند، و تبریز پایتخت جدید ایران و پایتخت قدیم خلفا را به تصرف در آوردند. پدرو تیشیرا مینویسد که بغداد در حدود سال ۱۶۱۵ (۱۰۲۴ ه' .'ق) شهر معتبری بود که اعراب، ترکان، و کلیمیان در بیست هزار خانه آجری آن، و در میان رفت و آمد زیاد گاوان، شتران، اسبان، خران، و قاطران باری، میزیستند. مردان لباس پاکیزه در برداشتند، و بر طبق گفته همان شخص ((بسیاری از زنان زیبا بودند، و تقریبا همه آنان چشمان گیرا داشتند و از میان نقابهایشان خیره خیره مینگریستند.)) یکی از ماموران رسمی مختص حفاظت از خارجیان بود.
در شرق بغداد و فرات نواحی غیر متحد ایران قرار داشت که حدود آنها در شمال باختری به قفقاز و دریای خزر، در شمال خاوری به ترکستان، در شرق به افغانستان، در جنوب به اقیانوس اطلس، و از جنوب خاوری به خلیج فارس میرسید. این نواحی پراکنده به شخصی نیازمند بودند که آنها را تحت لوای واحدی در آورد.
شاه عباس بزرگ پنجمین پادشاه از سلسله صفوی بود که شاه اسماعیل اول آن را در تبریز در سال ۱۵۰۲ (۹۰۵ ه' .'ق) تاسیس کرد. طی سلطنت طولانی شاه طهماسب اول، دومین پادشاه این سلسله، کشور جدید ایران از حملات ترکان آسیب بسیار دید. پس از مرگ او، این قوم به ایران حمله برد و ایالات عراق، لرستان، و خوزستان را به تصرف در آورد. در این ضمن، ازبکان از ماورای جیحون فرود آمدند و هرات، مشهد، و نیشابور را تصرف کردند و ایالات خاوری ایران را به باد غارت دادند. عباس هنگامی که در سن سی سالگی بر تختی نشست که پایتخت نداشت. (۱۵۸۷م،۹۹۶ ه' .'ق)، با ترکان صلح کرد، و برای مقابله با دشمن ضعیفتر به سوی خاور شتافت. پس از چند سال جنگ، هرات را تسخیر کرد و ازبکان را از ایران بیرون راند. وی در این هنگام مایل بود که به دفع ترکان بپردازد، اما

ارتش او بر اثر تلفات تقلیل یافته، و در نتیجه حسادتهای طایفه‌ها گرفتار هرج و مرج شده بود و به آخرین وسیله‌های جنگی مجهز نبود. مقارن این احوال (۱۵۹۸م،۱۰۰۷ ه' .'ق)، دو انگلیسی ماجراجو، یکی به نام سر آنتونی شرلی و دیگری برادر کوچکترش به نام رابرت، جهت ماموریتی تجاری وارد ایران شدند. این دو نفر هدیه‌های گرانبها، تجربه های نظامی، و یک ریختهگر ماهر توپ را با خود آورده بودند. شاه عباس با کمک آنان به ارتش خود سر و صورتی بخشید، آن را با تفنگ و شمشیر مجهز ساخت، و ظرف مدت کوتاهی پانصد عراده توپ تهیه کرد. وی این نیروی جدید را علیه ترکان به کار برد، آنان را از تبریز بیرون راند(۱۶۰۳م،۱۰۱۲ ه' .'ق) و ایروان، شروان، و قارص را دوباره به دست آورد. ترکان لشکر نیرومندی مرکب از صد هزار سرباز به جنگ او فرستادند، ولی شاه عباس با شصت هزار نفر آنان را شکست داد(۱۶۰۵م،۱۰۱۴ ه' .'ق). آذربایجان، کردستان، موصل، و بغداد دوباره جزو متصرفات ایران شدند، و تسلط شاه عباس از فرات تا سند برقرار گشت.

حتی پیش از این نبردهای طاقت فرسا، شاهعباس شروع به ساختن پایتختی کرده بود تا، به سبب دوری، کمتر از تبریز در معرض حمله مهاجمان واقع شود، و بر اثر خاطرات بیگانگان و قدوم اهل سنت کمتر مورد اهانت قرار گرفته باشد. اصفهان دو هزار سال قدمت داشت (البته نه تحت همین اسم) و دارای هشتاد هزار نفر جمعیت بود. در حدود ۵,۱ کیلومتری این شهر قدیمی، شاهعباس و مهندسانش میدانی راست گوشه به نام ((میدان شاه)) به طول ۵۱۰ و عرض ۱۶۵ متر ایجاد کردند و در اطراف آن درخت کاشتند. وی در هر دو سو گردشگاه‌هایی ساخت که از باران و آفتاب در امان بودند. در قسمت جنوبی، مسجد شاه، و در مشرق، مسجد شیخ لطف الله و یک قصر سلطنتی بر پا کرد. بقیه محیط میدان به دکان، کاروانسرا، و مدرسه اختصاص یافت. در غرب((میدان)) خیابانی به عرض دویست پا به نام چهار باغ ساخت، در اطراف آن باغهایی به وجود آورد، و حوضها و چشمه‌هایی بر آن افزود. در هر دوسوی این خیابان قصرهای وزیران قرار داشتند. زاینده رود، که دارای سه پل بود، از میان شهر میگذشت. یکی از پلها به نام الله وردی خان ساختمان زیبایی به طول ۳۵۵ متر بود که راه سنگفرش شده وسیعی داشت و در هر دو سوی آن طاقهایی برای پیاده روها ساخته شده بودند. شهر جدید با جویها، مخزنها، فواره‌ها، و آبشارها آبیاری و خنک میشد. همه این طرح نمونهای عالی از شهرسازی در آن عصر بود که با هر طرح دیگری در سایر کشورها برابری میکرد. شاردن هنگامی که در سال ۱۶۷۳ -۱۸۰۳و ۱۸۰۴ ه.ق- به اصفهان رفت، از دیدن آن شهر بزرگ و مرکز اداری، تجاری، صنعت، و هنر که هزار و پانصد دهکده در پیرامون آن بودند و جمعیتی در حدود سیصد هزار نفر داشت به شگفتی افتاد. شهر و حومه آن دارای ۱۶۲ مسجد، ۴۸ مدرسه، ۲۷۳ گرمابه، و ۱۸۰۰ کاروانسرا بود. تاورنیه، که در سال ۱۶۶۴ (۱۰۷۴ و ۱۰۷۵ ه' .'ق) از اصفهان دیدار کرد، آن را به اندازه پاریس وسیع دانست. اما جمعیت آن را یک دهم آن شهر تخمین زد، زیرا هر خانوادهای از خود خانه و باغی داشت، و به اندازهای درخت در آنجا دیده میشد که شهر به صورت جنگل در آمده بود. البته این تصویر دلپذیری است، اما تاورنیه مینویسد:((در برابر هر دری، تغاری است که خانواده‌ها نجاست و آشغال خود را در آن میریزند، و کشاورزان هر روز میآیند و آنها را جهت کود دادن به مزارع خود میبرند. ... همچنین سوراخهای کوچکی در دیوارهای خانه‌ها در کوچه‌ها میبینند که ایرانیان خجالت نمیکشند از اینکه جلو چشم همه در برابر آنها چمباتمه بزنند و در آنها ادرار کنند.)) شاه عباس که میدانست کشورهای اروپایی از او سپاسگزارند که ترکان را در مشرق سرگرم ساخته است، سر آنتونی شرلی و دیگران را به سفارت فرستاد تا با کشورهای مسیحی روابط سیاسی برقرار سازد و راهی برای صدور ابریشم ایران، بدون واسطه ترکان، باز کند. هنگامی که سفیران اروپایی به اصفهان آمدند، وی آنان را در قصرها جا داد و به آنان آزادی مذهبی کامل عطا کرد. شاه عباس پنج هزار نفر ارمنی را که در نبردهای با ترکان به اسارت گرفته بود به صورت برده در نیاورد، بلکه به آنان اجازه داد که در نزدیکی اصفهان مرکزی برای خود بسازند، و بدین ترتیب از فعالیت تجاری و

زرنگی آنان استفاده کرد. ارامنه در آنجا کلیسای خود را بر پا کردند و آن را با آمیزهای از تمثالهای مسیحی و تزیینات اسلامی آراستند. گاهی شاه عباس به این فکر میافتاد که همه مذاهب را به صورت واحدی در آورد و ((صلح را در آسمان و زمین برقرار سازد.)) گذشته از این در حالتی واقع گرایانهتر از تعصب شیعیان برای تقویت روحیه ملی استفاده میکرد. وی ملت خود را تشویق میکرد که مشهد را به منزله مکه خود بدانند و به زیارت آن بروند; و خود او مسافت ۱۲۸۰ کیلومتری میان اصفهان و مشهد را پیاده پیمود تا اخلاص و هدایای خود را عرضه کند.

از این رو ساختمانهایی که اصفهان را با آنها آراست بیشتر جنبه مذهبی داشتند. او نیز، مانند اولیای کلیسا در مغرب، پشیزهای مستمندان را به صورت مساجدی در میآورد که عظمت و زیبایی و صفای آنها به منزله افتخار همه و متعلق به همه بود. جالبترین ساختمان پایتخت جدید ((مسجد شاه)) بود که شاه عباس آن را بین سالهای ۱۶۱۱۱۶۲۹ (۱۰۲۰۱۰۳۸ ه' .'ق) بنا نهاد. میدان شاه به منزله باشکوه آن است. چنین به نظر میرسد که همه آن میدان به مدخل وسیع آن منتهی میشود. توجه شخص نخست به منارههای پهلو و کنگرههای پیش آمده آنها معطوف میشود، و از این منارههاست که موذن وحدت خداوند را اعلام میکند.

سپس توجه ما با دیدن کاشیهای درخشانی که مدخل را مزین میکنند، و همچنین با خطوطی که در اطراف آنها نوشته شده و حاکی از تقدیم این مکان مقدس از طرف شاه عباس به خداوندند، جلب میشود. در ایران حتی الفبانویسی هنری به شمار میرود. در داخل، طاق مقرنسی دیده میشود که با گلهای سفید مزین شده است.

سپس به محوطه داخلی که در فضای باز است و بعد به طاقهای دیگری در داخل مسجد و زیر گنبد بزرگ میرسیم. باید دوباره بیرون برویم تا به مشاهده گنبد و خط کوفی با شکوه و شکل برجسته و زیبایی آن بپردازیم که رویش را با کاشیهای لعابدار آبی و سبز به نقشهای آرابسک (عربانه) روی زمینه نیلگون پوشاندهاند. با وجود گذشت روزگار، این مسجد ((حتی امروزه یکی از زیباترین ساختمانهای جهان است.)) مسجد شیخ لطف الله که آن را شاه عباس به افتخار پدر زن موقر خود ساخت. (۱۶۰۳۱۶۱۸ م، ۱۰۱۲۱۰۲۷ ه' .'ق) دارای هیبت کمتر و ظرافت بیشتری است. مدخل آن زیبا و محرابش از کاشی ظریف است، اما بیش از همه داخل آن دارای زیبایی شگفتانگیزی است و شامل نقوش آرابسک، اشکال هندسی، و چنبرههایی با طرح کامل و یک شکل است. در اینجا هنر انتزاعی را میبینیم، ولی با منطق و سبک و ساختی که هرج و مرج مبهوت کنندهای به عقل عرضه نمیکند، بلکه نظمی قابل فهم و آرامشی عقلانی را میرساند. در قسمت شرقی میدان، شاه عباس تخت رو بازی زیر طاق بزرگی، یعنی عالیقاپو، ساخت. در اینجا بود که بزرگان را به حضور میپذیرفت، یا مسابقات اسبدوانی یا چوگان بازی را تماشا میکرد. در پشت این دروازه باغهای سلطنتی قرار داشتند و شامل قصرهایی بودند که شاه از آنها جهت مقاصد مختلف استفاده میکرد. یکی از آنها به نام چهلستون، که از گذشت روزگار آسیب بسیار دید، هنوز پابرجاست، و آن عبارت است از اطاق بارعام و محل جلوس بر تخت که دارای بیست ستون از جنس چنار است که روی آنها را آیینهکاری کردهاند، و تالار درازی نیز دارد که مزین به تصویرهایی از وقایع زندگی شاه است. درهای قصر از چوب جلایافته ساخته شده بودند و روی آنها را با مناظری از باغها و چنبرههای گل آراسته بودند. دو لنگه از این درها به موزه مترپلیتن نیویورک برده شدهاند. گچبری های طلایی و رنگی سقف اطاق بارعام هنوز باقیند. در اینجا نیز هنر انتزاعی از لحاظ منطق و طرح به کمال رسیده است.

شاه عباس از قصرهای بسیار و از لشگرگاه خود امور قلمرو وسیع خویش را اداره میکرد. او نیز مانند اکثر فرمانروایان بزرگ به هر مرحله از زندگی اتباعش علاقمند بود، این پادشاه راهها و پلهایی ساخت، و فرسنگها راه را با سنگ مفروش کرد. همچنین صنایع دستی، تجارت خارجی، و استخراج معادن را تشویق نمود. گذشته از این، شهرهای آسیب دیده مانند مشهد، قزوین، تبریز و همدان را تعمیر کرد، سدهایی ساخت، آبیاری را تسهیل کرد، و آب

آشامیدنی به شهرها آورد. تاورنیه مینویسد: ((این پادشاه غالبا جامه مبدل میپوشید; مانند افراد عادی، به بهانه خرید و فروش، در اطراف اصفهان میگشت، و مواظب بود که کدامیک از بازرگانان گرانفروشی میکند. روزی دو نفر گرانفروش یافت و دستور داد که آنها را زنده به گور کنند.)) به سبب وجود نقص در نظارت و پلیس، مقصود از شدت مجازات جلوگیری از تمرد طبیعی افراد بود، و این راه طریقهای شرقی برای استقرار قانونی به شمار میرفت.
شاید چون شاه عباس مدتها در جنگ گذرانده بود این بیرحمی در وجودش تشدید یافته بود، و برای ترساندن افراد یا انتقام گرفتن از آنها از آن طریقه استفاده میکرد; وی حتی یکی از فرزندانش را کشت، و دستور داد چشم دیگری را بیرون آرند. با وجود این، همین پادشاه شعر میگفت، جهت امور خیریه پول میپرداخت، و صنایع مختلف را تشویق میکرد. مرگ او به دوره عظمت هنر و فرمانروایی سلسله صفوی پایان داد، اما نظم و ترتیبی که بر اثر کوششهای هماهنگ او به وجود آمده بود تقریبا یک قرن دیگر دوام یافت. سلسله صفوی، با وجود داشتن عدهای پادشاه بیکفایت، توانست تا دوره انقراض خود و تسلط افاغنه در ۱۷۲۲-۱۷۳۰ (۱۱۳۵-۱۱۴۳ ه' .'ق)پایدار بماند. هنر دوره صفوی حتی در آن دوره انحطاط سیاسی جزو محصولات مهذب ذوق و مهارت بشر به شمار میرفت.

۷- ایران در دوره صفوی: ۱۵۷۶-۱۷۲۲

۹۸۴-۱۱۳۵ ه' .'ق

اجازه بدهید دوره سلسله صفوی را از مرگ شاه طهماسب اول تا پایان آن یکجا مورد مطالعه قرار دهیم، زیرا این تکامل فرهنگی است که با تاریخ اروپا تناسب ندارد. چند تن از جهانگردان غربی شرحهای جالبی درباره ایران این دوره نوشتهاند: پدرو تیشیرا که در سال ۱۶۰۰ در این کشور بود; کشیش کیوسینسکی که بین سالهای ۱۷۰۲ (۱۱۱۴ ه' .'ق) و ۱۷۲۲ (۱۱۳۵ ه' .'ق) در اصفهان میزیست و کتابی تحت عنوان تاریخ انقلاب ایران نگاشت که شامل همه دوره صفوی بود; ژان تاورنیه که مسافرتهای خود را (۱۶۳۱-۱۶۶۸ م، ۱۱۴۴-۱۱۸۲ ه' .'ق) به ترکیه، ایران، هندوستان، و خاور دور شرح داد; ژان شاردن که سرگذشت اقامت خود را در ایران از سال ۱۶۶۴ تا ۱۶۷۷ (۱۱۷۸-۱۱۹۱ ه' .'ق) در ده جلد نوشت. وی اگر چه نزدیک خلیج فارس گرفتار باد سام شد ، به ایران دل باخت. او اصفهان را در تابستان بهتر از پاریس یافت و چنان ((زیبایی دلانگیزی در هوای ایران)) دید که چنین نوشت: ((خودم نه میتوانم آن را از یاد ببرم، نه از تعریف آن برای دیگران خودداری کنم.)) به عقیده او، آسمان روشن ایران در هنر این کشور تاثیر کرده و جلا و رنگ درخشانی به آن بخشیده و خوشبختانه در روح و جسم ایرانیان اثر داشته است. وی معتقد بود که ایرانیان از اختلاط خود با مردم گرجستان و قفقاز سود بردهاند، و میگفت که گرجیها و قفقازیها، دلیرترین و زیباترین افراد جهانند، اما به زیبایی اسبان ایرانی نیستند. این بهشت حاصلخیز و اقامتگاه خلفای جواهرنشان و شعرای شیرین سخن، بر اثر حملات مغولان، تجزیه قدرت دولت، و خراب شدن راههای آبی که به منزله شریانهای حیاتی هستند، و همچنین بر اثر تغییر راههای تجاری، رو به ویرانی نهاده بود; و کشف راه تماما آبی از اروپای باختری به هندوستان و چین، ایران را از لحاظ اقتصادی از فعالیت باز داشته بود، اما بعضی امور تجاری از طریق رودخانهها تا خلیج فارس انجام میگرفتند. در سال ۱۵۱۵ (۹۲۱ ه' .'ق) پرتغالیها هرمز، بندر عمده خلیج، را به تصرف درآوردند و مدت یک قرن آن را در دست داشتند. اما در سال ۱۶۲۲ (۱۰۳۱ ه' .'ق) ارتش شاه عباس کبیر، به کمک کشتیهای کمپانی انگلیسی هند شرقی، پرتغالیها را از هرمز بیرون راند.
سپس شاه عباس بندر دیگری در آن حوالی به نام بندرعباس ساخت، و دادوستدی که در آنجا انجام میگرفت باعث رونق هنر و تجمل دوره سلطنت او شد. کاروانها هنوز از طریق ایران از غرب به شرق میرفتند و ضمن راه ثروتی نیز در شهرها باقی میگذاشتند. تیشیرا عقیده داشت که حلب ۲۶۰۰۰ خانه دارد، بسیاری از آنها از سنگ تراشیده ساخته

شده بودند، و بعضی از آنها در خور امیران بودند. بنا به گفته او، در این شهر، مسلمانان، و کلیمیان میزیستند و در آن گرمابه‌های عمومی پاکیزه و زیبا وجود داشت.

بیشتر صنایع کشور هنوز در مرحله کارهای دستی، یعنی قرون وسطایی، طاقت فرسا، هنرمندانه، و کند، بودند. اما حلب یک کارگاه ابریشم داشت، و تنباکو در سراسر کشور کاشته میشد. بنابر گفته شاردن، ایرانیان روش مخصوصی برای تصفیه دود داشتند، به این ترتیب که دود را از میان آب میگذراندند و بدین وسیله آن را ((از تمام مواد روغنی و ناخالص تنباکو تصفیه میکردند.)) کشیدن قلیان به صورت یکی از نیازمندیهای ایرانیان درآمد و ((آنها حاضر بودند غذا نخورند، ولی قلیان بکشند.)) شاه عباس یک نمونه استثنایی بود; وی این عادت را دوست نداشت، و روزی کوشید درباریان را با نیرنگی از این کار باز دارد. بدین معنی که مقداری سرگین به جای تنباکو در سر قلیان آنان ریخت و اظهار داشت که آن ماده محصول گرانبهایی است که والی همدان به وی تقدیم کرده است، درباریان آن را کشیدند و در خوبی آن داد سخن دادند، حتی یکی از آنان گفت: ((رایحه آن مثل بوی هزار گل است.)) شاه عباس فریاد زد: ((لعنت به آن دوایی که از سرگین تمیز داده نمیشود.)) هر کس که دارای لیاقت و ادب بود میتوانست در دربار شاه ترقی کند، زیرا اشرافیت موروثی نبود. لباس زن و مرد و همه طبقات اصولا یکسان و عبارت از جامه بلندی بود که تا زانو میرسید، آستینهای تنگی داشت، کمربندی ((معمولا از پارچه ابریشمی گلدار)) به دور آن میبستند، پیراهنی پنبهای زیر آن میپوشیدند، شلوارهای خود را نزدیک قوزک پا بالا میزدند، و عمامهای بر سر میگذاشتند. براساس نوشته تاورنیه، زنان ((جامه گرانبهایی که قدری با جامه مردان فرق داشت بر تن میکردند و مثل مردان شلوار میپوشیدند)). زنان در اندرون میزیستند و بندرت از خانه بیرون میآمدند، و ندرتا پیاده میرفتند. ایرانیان از لحاظ جنسیت بر سه نوع بودند. قسمت اعظم اشعار عاشقانه از طرف مردان به پسران خطاب میشد. تامس هربرت، از انگلیسیهای مقیم دربار شاه عباس، پسرهای زیبایی میدید که جامه زربفت در بر، عمامه پولکدار بر سر، و نعلین زیبا به پا دارند; موی مجعدشان روی شانه‌هایشان ریخته است، چشمانشان رقصان، و گونه‌هایشان گلگون است. شاردن در این زمان نقصانی در جمعیت ایران میدید و میگفت این وضع دو علت دارد:

اولا، به سبب تمایل ناشایسته ایرانیان است که آن گناه نفرت انگیز و مخالف طبیعت را در مورد زن و مرد مرتکب میشوند. ثانیا، به سبب آزادی مفرط-جنسی- مردم است. زنان در آنجا پیش از موقع آبستن میشوند، فقط مدت کوتاهی بارور هستند، و به محض آنکه سنشان از سی سال گذشت پیر و فرسوده شمرده میشوند. مردان نیز خیلی زود با زنان نزدیکی میکنند، در این کار راه افراط میپویند، و اگر چه از چندین زن بهره میگیرند ، به همان نسبت بچهدار نمیشوند. همچنین تعداد زیادی از زنان هستند که خود را عقیم میکنند و داروهایی علیه آبستنی به کار میبرند، زیرا (هنگامی که) سه یا چهار ماهه حامله اند، شوهرانشان به زنان دیگر میپردازند و شایسته نمیدانند با زنانی همبستر شوند که کودکی چندماهه در شکم دارند.

با وجود تعدد زوجات، زنان روسپی بسیار نیز دیده میشدند. اگر چه مذهب اسلام شرابخواری را نهی کرده است، عده زیادی می گساری میکردند. قهوه خانه‌های بسیاری نیز وجود داشتند. نام اروپایی این گیاه از کلمه عربی ((قهوه)) گرفته شده است. به پاکیزگی بدن بیش از پاکیزگی گفتار اهمیت میدادند. گرمابه‌های فراوانی دیده میشدند که گاهی آنها را هنرمندان آراسته بودند، اما بیحرمتی به مقدسات و وقاحت بسیار نیز به چشم میخورد. تاورنیه مینویسد که ایرانیان ((ریاکاران و چاپلوسان بزرگی هستند)). و شاردن عقیده دارد که این قوم بیش از اندازه متقلبند، اما میگوید که ((مهربانترین مردم روی زمینند، غیرمتعصب و مهمان نوازند، جالبترین آداب و مودبترین اخلاق و چربترین زبانها را دارند ... و روی هم رفته متمدنترین ملت مشرقند)). ایرانیان به موسیقی علاقه داشتند، و شاعرانشان معمولا اشعار خود را با آواز میخواندند.

با توجه به محبوبیت شاعران ایرانی در دربار امپراطوران مغول میتوان به برتری آنان پی برد، اما کسی نظیر فیتزجرالد پیدا نشد که اشعارشان را به یکی از زبانهای اروپایی ترجمه کند. شنیدهایم که عرفی شیرازی بزرگترین شاعر ایرانی در قرن شانزدهم بوده است; او خود را برتر از سعدی میدانست. اما کدام یک از ما هرگز سخنی درباره او شنیده است اشعارش را بیش از خود او دوست داشتند، و این موضوع از قول ((دوستانی)) که برای لذت بردن از بیماری مهلک او به دیدنش رفته بودند استنباط میشود:
تن او فتاده در این حال و دوستان فصیح به دور بالش و بستر ستاده چون منبر یکی به ریش کشد دست و کج کند گردن که ((روزگار وفا با که کرد جان پدر به جاه و مال فرومایه دل نباید بست کجاست دولت جمشید و نام اسکندر)) یکی بنرمی آواز و گفتگوی حزین کند شروع و کشد آستین به دیده تر که ((جان من همه را این ره است و باید رفت تمام راهروانیم و دهر راکب بر)) یکی به چرب زبانی سخن طراز شود که ((ای وفات تو تاریخ انقلاب خبر فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا به مدعای تو دیباچهای چو درج گهر چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ چنانچه هستی مجموعه صفات و هنر به نظم و نثر در آویزم و فرو ریزم اگر چه حصر کمال تو نیست حد بشر)) خدای عزوجل صحتم دهد بینی که این منافقکان را چه آورم بر سر رقیب عرفی در شعر صائب اصفهانی –تبریزی-بود. او نیز بنا بر رسم زمان خود به دهلی رفت، چنانکه هنرمندان فرانسوی و فلاندری در آن عصر به رم میرفتند. اما پس از دو سال به اصفهان بازگشت و ملک الشعرای دربار شاه عباس دوم صفوی شد. صائب تا اندازهای فیلسوف بود و اشعار حکیمانه بسیار سروده است، مانند این ابیات:
گفتگوی کفر و دین آخر به یک جا میکشد خواب یک خواب است اما مختلف تعبیرها چاره ناخوشی وضع جهان بیخبری است اوست بیدار که در خواب گران است اینجا موج از حقیقت گهر بحر غافل است حادث چگونه درک نماید قدیم را مرا به روز قیامت غمی که هست این است که روی مردم عالم دوباره باید دیداگر نتوانیم موسیقی شعر فارسی را درک کنیم، لااقل میتوانیم از هنر دوره صفوی لذت ببریم، زیرا هنر به منزله زبانی است که همه کس آن را میفهمد. مهارت و باریک بینی و سلیقهای که در ایران طی دو هزار سال به وجود آمده بود در این هنگام در معماری، سفالگری، تذهیب، خوشنویسی، کنده کاری روی چوب، فلزکاری، پارچه بافی، پرده بافی و قالیبافی که نمونههایی از آنها امروزه زینت بخش موزههای جهانند جلوهگر شد. چنانکه گفتیم، بهترین سبک معماری در دوره شاه عباس اول در اصفهان بوجود آمد. در این شهر بود که شاه عباس دوم تالار اشرف را ساخت (۱۶۴۲ م ۱۰۵۲ ه'ق) و در اینجا بود که شاه سلطان حسین، در روزگار زوال سلسله صفوی، مدرسه مادر شاه را بنیان نهاد که به قول لرد کرزن ((یکی از خرابههای مجلل ایران است)). اما در شهرهای دیگر نیز شاهکارهای معماری به وجود آمدند، مانند ((مدرسه خان)) در شیراز، بقعه خواجه ربیع در مشهد، محل مقدس ((قدمگاه)) در نیشابور که اکنون ویران ولی دوستداشتنی است، و مسجد کبود ایروان.

شاه عباس در اصفهان مدرسهای برای پیشرفت نقاشی تاسیس کرد و در آنجا شاگردان، طبق برنامه، از روی مینیاتورهای مشهوری که زیبایی طرح و ظرافت رسم آنها بر موضوعات و شکلهایشان برتری داشت تصویرهایی میکشیدند. در این هنگام، ظاهرا تحت نفوذ اروپاییان، نقاشانی که کارشان کشیدن تصویرهای غیرمذهبی بود از سنت اسلامی منحرف شدند; بدین ترتیب که مینیاتورهایی ساختند که در آنها شکل بشری به عنوان موضوع اصلی به شمار میآمد. در اینجا نتیجه کار برخلاف نتیجهای بود که در ایتالیا دیده شد: در نقاشیهای دوره رنسانس منظره نخست مورد توجه نبود، سپس به طور ضمنی در زمینه تابلو کشیده شد، بعد (شاید بر اثر انحطاط استقلال فرد در اصلاحات کاتولیکی) مقدم بر شکلها به شمار آمد; اما در نقاشیهای اسلامی شکل آدمی نخست مطرح نبود، سپس به

طور ضمنی ظاهر شد، و تنها در مراحل آخر (شاید به همان نسبت که استقلال فرد با افزایش ثروت زیاد میشد) حائز اهمیت شد. چنانکه در قوشباز یکی از اشراف سبز جامه را میبینیم که پرندهای روی مچ خود گرفته است. زمینه کوچک این تصویر عبارت از گلهایی طلایی است، و در شاعری نشسته در باغ هر یک از جزئیات تصویر حاکی از ظرافت ایرانی است. بدعت دیگر در نقاشی دیواری بود که نمونهای از آن را در چهلستون دیدیم. اما استادان بزرگ هنوز کوشش خود را بیشتر وقف تزیین قرآن یا کشیدن تصویر در آثار ادبی مانند شاهنامه فردوسی، و گلستان سعدی میکردند، و مولانا حسن بغدادی نسخهای از آنها را با آب طلا مصور کرده است.
در نقاشی این دوره دوم عصر صفوی، رضا عباسی، که نام شاه را جهت سپاسگذاری از حمایت شاهانه به نام خود افزود، بالاتر از همه بود. شهرت او تا یک نسل بیش از شهرت بهزاد بود. پس از او هنر راه انحطاط پیمود. حساسیت هنرمند و پاکیزگی و ظرافت طرح او به افراطی زنانه گرایید. در این ضمن، سبک ایرانی، که تحت نفوذ سبک هندی قرار گرفته بود، در نقاشی مینیاتور در دربار مغول و حتی در معماری آن تاثیر کرد. به عقیده گروسه، تاج محل ((فصل تازهای در هنر اصفهانی بیش نبود.)) خوشنویسی هنوز هنری عمده در ایران به شمار میآید. شاه عباس میرعماد را به سبب نسخه نویسیهای دقیق او از کتابهای قدیمی به همان اندازه دوست میداشت که به رضا عباسی به سبب مینیاتورهایش احترام میگذاشت. کتابها هم از لحاظ شکل و هم از لحاظ محتوا مورد توجه بودند، کتابی که خوب صحافی شده بود، مانند یک ظرف زیبا، به چشم و حس لامسه لذت میبخشید. هنرمندان پشت جلد را نظیر تابلوهای خود با کمال افتخار امضا میکردند، چنانکه جلد چرمی طلاکوبی متعلق به اوایل قرن هفدهم دارای این مضمون است: ((اثر محمد صالح تبریزی))، و جلدی کاغذی، که با لاک نقاشی شده است، دارای امضای ((علی رضا)) و مورخ ۱۷۱۳ (۱۱۲۵ ه'.ق) است. هر دو جلد بسیار زیبایند.
در شهرهای ایران، کاشیهای نقاشی شدهای که روی گنبدها هم هستند بعد از گنبدها نظر انسان را به خود جلب میکنند، و دوام آنها انسان را به یاد آن هنر سرامیک سازی میاندازد که این دوام را به این درخشندگی افزوده است.
تثبیت رنگ به وسیله لعاب دادن با آتش، هنری قدیمی در ایران بود. کاشیهای لعابدار شوش متعلق به دوره هخامنشی (۴۰۰ ق.م) در آن زمان در نوع خود کامل بودند. از عیارهای طلا، نقره، مس و سایر فلزها برای ساختن رنگهای درخشانتر، مثلا سرخ یاقوتی و آبی فیروزهای، استفاده میکردند. سپس کاشیها را دوباره در کوره میگذاشتند تا گل و لعاب آنها محکمتر شوند و قرنها باقی بمانند. احتمال دارد که ارامنه برای ساختن کاشیهای کلیساهای خود در جلفا از سفالگران ایرانی استفاده کرده باشند. طرح آنها مانند طرح مینیاتورها ظریف است. کاشیهای نقاشی شده در مجموعه کورکیان، که منسوب به اصفهان و نیمه دوم قرن هفدهمند، از آنها زیباترند.
سفالگران اصفهان و کاشان و سایر شهرها ظروف لعابی مانند کاسه، گلدان، بشقاب، بطری، تنگ دستهدار، و فنجان که به رنگهای متنوع روی زمینههای مختلف لعاب خورده بود میساختند. از کاشی برای پوشاندن دیوارهای مسجد و قصرها استفاده میکردند. شاه عباس ظروف چینی را از چین وارد کرد، و سفالگران کوشیدند که از آنها تقلید کنند، اما خاک درست و مهارت دقیق نداشتند. همچنین بر اثر تشویق این پادشاه بود که صنعتگران اصفهان و شیراز سعی کردند از شیشه ونیزی تقلید کنند. فلزکاران در حکاکی و منبتکاری روی برنج مهارت داشتند. یک نمونه خوب آن که در سال ۱۵۷۹ (۹۸۷ ه'.ق) ساخته شده عبارت از یک شمعدان ایرانی است که در موزه مترپلیتن نیویورک مضبوط است. در موزه آرمیتاژ لنینگراد غلاف شمشیری از طلا وجود دارد که مرصع به قطعات زمرد خوش تراش و درشت است.
پارچه بافی صنعت و هنر عمدهای بود. طراحان، بافندگان، رنگرزان قسمت عمدهای از شهر اصفهان را به خود اختصاص داده بودند و شماره آنان به هزاران نفر میرسید. محصولات آنان قسمت اعظم صادرات ایران را تشکیل

میدادند و شهرت ایران در بافتن اطلس، مخمل، تافته، و پارچه‌های گلدوزی شده در اطراف و اکناف جهان بیشتر میشد. شاه عباس هنگامی که میخواست هدیه مخصوصی به کسی بدهد، معمولا یکی از شاهکارهای بافندگی ایران را انتخاب میکرد. شاردن مینویسد: ((تعداد جامه‌هایی که وی بدین ترتیب میبخشد بیشمار است)). در موارد رسمی، شاه و درباریان جامه‌هایی ابریشمی و زری بر تن میکردند، و در نظر شاردن هیچ درباری از این حیث به پایه دربار ایران نمیرسد. همچنین مینویسد: ((هنر رنگرزی در ایران ظاهرا بیش از اروپا پیشرفت کرده است، و رنگهای ایرانی به مراتب یکدستتر و روشنتر و ثابتترند.)) نظیر مخملهای کاشان در هیچجا بافته نمیشد. قطعاتی از آنها جزو اشیای پربهای موزه‌های بستن، نیویورک، سان فرانسیسکو و واشینگتن هستند. در میان غنایمی که پس از طرد ترکان عثمانی از وین به دست مسیحیان افتاد (۱۶۸۳ م، ۱۰۶۸ ه' .'ق) یک تخته قالی از مخمل ابریشمی زری بود که ظاهرا در اصفهان و در دوره شاه عباس بافته شده بود.

منسوجات ایرانی در زمینه طرح و بافت در پهنه قالی و قالیچه به حد اعلای خود رسیدند، و در عصر شاه عباس این هنر در ایران به آخرین مرحله پرافتخار خود نایل شد. در نظر ایرانی قالی به اندازه لباس او حایز اهمیت بود. تامس هربرت در قرن هفدهم چنین نوشت: ((ایرانیان در خانه خود اثاث زیادی جز قالی و مقداری اسباب مسی ندارند ... آنان روی زمین غذا میخورند و مثل خیاطان چهار زانو مینشینند. هیچ فرد معمولی نیست که قالی خوب یا بدی نداشته باشد، و سرتاسر خانه یا اطاق پوشیده از قالی است.)) در این زمان رنگ قالیها سرخ شدید یا سرخ شرابی بود، اما طرح قالیها، برای حفظ تعادل با این افراط کاری، آرامش بخش بود، شاید تنها از آن لحاظ که نقشی اساسی را با منطقی اقناع کننده نشان میدادند. این نقش ممکن بود هندسی باشد، و تغییراتی که باعث زیبایی هندسه اقلیدسی میشدند بیپایان بودند. بیشتر اوقات طرح قالیها مربوط به گلها بودند و محصولات مورد پسند باغهای ایرانی را به طرزی غنی ولی منظم در نظر ما مجسم میکردند، مانند گلهایی که در گلدان قرار داشتند یا همین طور ریخته شده بودند، یا گلهایی که فقط در عالم خیال وجود داشتند، و دنباله آنها دارای نقوش آرابسک زیبا و دنبالهدار بود. گاهی نیز از روی خود باغ طرحهایی میکشیدند. درختها، بوته‌ها، باغچه‌ها، و آبهای جاری همه را به صورت هندسی نشان میدادند. یا طرح قالی در اطراف ترنج بزرگی بود که در هر گوشه آن آویزی به چشم میخورد، یا ممکن بود جانورانی را نشان دهد که در شکار یا مشغول جست و خیز باشند.

پس از آن، زحمت و شکیبایی بیپایانی لازم بود: نخها را به صورت تارهای عمودی روی دستگاه بافندگی میکشیدند، نخهای افقی پود را از میان آنها میگذراندند، و گره‌های کوچکی از پشم یا ابریشم رنگی در میان تارها میزدند و بدین ترتیب ((خواب)) و طرح قالی را به وجود میآوردند. در یک اینچ مربع -۶/۲۵ سانتیمتر مربع- ممکن بود ۲۰۰,۱ گره، یا در قالیچهای به مساحت هشت متر مربع، نود میلیون گره باشد. به نظر میرسد که بردگی را در میان این هنر بافته باشند، اما کارگر از دقت و ظرافت کار به خود میبالید، زیرا هرج و مرج مواد را به صورت هماهنگی و نظم، و اجزا را به صورت کل درمیآورد. چنین قالیهایی را در چندین شهر در ایران، افغانستان، و قفقاز میبافتند و قصرها، مساجد، و خانه‌ها را با آنها میآراستند، یا آنها را به عنوان هدایای گرانبها به پادشاهان مقتدر یا دوستان میدادند.

قالیها و تذهیب کاریهای ایرانی در قرون شانزدهم و هفدهم به طرز مشابهی تکامل یافتند. از لحاظ ((ابر)) و سایر طرحها تحت نفوذ چین قرار گرفتند، و سپس به نوبه خود در آثار هنری ترکی و هندی تاثیر کردند، و در دوره صفوی به کمال رسیدند. تا سال ۱۷۹۰ (۱۲۰۴ و ۱۲۰۵ ه' .'ق) محصول قالی ایران براساس کمیت بود، و قالیها را با کیفیتی نازلتر و کمیتی بیشتر برای عرضه به بازار، مخصوصا بازارهای اروپایی، میبافتند. با این وجود، در میان آنها نیز قالیهایی استثنایی دیده میشدند که از لحاظ بافت، رنگ، و طرح در هیچ یک از نقاط جهان نظیر نداشتند.

وضع ایران و اسلام در آخرین دوره اعتلای قدرت و هنر آنها چنین بود تمدنی کاملا متفاوت با تمدن غرب و گاهگاه به طرزی موهن مخالف آن. مسلمانان ما را کافر و مادی میدانستند، از اینکه تحت تسلط زنان بودیم و بیش از یک زن نمیگرفتیم به ما میخندیدند، و گاهی سیل آسا برای خراب کردن دروازه‌های ما به حرکت درمیآمدند. در ایامی که اختلافی بزرگ میان مسلمانان و مسیحیان بود، نمیبایستی از ما انتظار داشته باشند که تمدن اسلامی را درک یا از هنر آن تمجید کنیم. تمدنها هنوز با یکدیگر رقابت میکنند، اما به طور کلی باعث خونریزی نمیشوند، و اکنون میتوانند متقابلا یکدیگر را تحت نفوذ قرار دهند. شرق صنایع و اسلحه ما را اقتباس میکند و به صورت غرب در میآید; غرب از ثروت و جنگ خسته میشود و طالب آرامش درون است. شاید بتوانیم به شرق کمک کنیم تا بر فقر و خرافات فایق آید; و شرق بتواند ما را به فروتنی در فلسفه و به ظرافت در هنر برساند. شرق غرب، و غرب شرق است، و این دو با یکدیگر تلاقی خواهند کرد.

فصل بیست و یکم
نبرد قاطع امپراطوران
۱۶۴۸-۱۵۶۴

I– امپراطوران

در سال ۱۵۶۴ امپراطوری مقدس روم، با آنکه به قول ولتر نه مقدس بود و نه رومی، ترکیبی هیبتآور از کشورهای نیمه مستقل بود، مانند آلمان، لوکزامبورگ، فرانش کنته، لورن، سویس، اتریش، بوهم، موراوی، و قسمتی از مجارستان. همه این سرزمینها از امپراطور ماکسیمیلیان دوم از خانواده قدیمی هاپسبورگ اطاعت میکردند.
این خانواده که در سال ۱۴۳۸ بر امپراطوری مسلط شده بود، تا سال ۱۸۰۸ بر سر کار باقی ماند. پس از استعفای شارل پنجم، خانواده هاپسبورگ نیمی از اروپا را میان دو شعبه خود تقسیم کرد: هاپسبورگهای اتریش همچنان بر امپراطوری حکمفرمایی کردند، و هاپسبورگهای اسپانیا امور اسپانیا و متصرفات آن را زیر نظر گرفتند. در تاریخ بندرت دیده شده است که خانوادهای تا این مدت طولانی در این همه کشور حکومت کرده باشد. سلطنت هاپسبورگها در امپراطوری بیش از اسپانیا آزادیخواهانه بود، زیرا کشورهای تشکیل دهنده از لحاظ حکومت، اقتصاد، زبان، مذهب، و خصایص نژادی به اندازهای با یکدیگر تفاوت داشتند که حتی قدرت و اعتبار هاپسبورگ هم نمیتوانست مانع شود که این قوای گریز از مرکز آن امپراطوری را به صورت اتحادیه سستی از کشورهای مغرور خودمختار در نیاورد. دیت امپراطوری، که گاه گاه تشکیل جلسه میداد، محدود کردن قدرت امپراطور را آسانتر از به تصویب رساندن قوانینی دانست که مورد قبول همه کشورها باشد; و هفت امیر برگزیننده امپراطور با قولهایی که در ازای انتصاب او به این مقام از وی گرفته بودند در کارهای او نظارت میکردند. این امیران برگزیننده عبارت بودند از پادشاه بوهم، فرمانروایان ساکس، براندنبورگ، و پالاتینا و ((انتخاب کنندگان روحانی)) یعنی اسقفهای اعظم کولونی، تریر، و ماینتس. امپراطور به طور مستقیم تنها بر اتریش، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، و تیرول، گاهی بر بوهم، موراوی، سیلزی، و قسمت باختری مجارستان فرمان میراند. درآمد مستقل از این سرزمینها بود، اگر پول دیگری میخواست، میبایستی آن را از دیت امپراطوری که اختیار پول را در دست داشت تقاضا کند.

هنگامی که فردیناند اول (برادر شارل پنجم) در سال ۱۵۶۴ درگذشت، امیران برگزیننده تخت و تاج امپراطوری را به پسرش ماکسیملیان دوم که پادشاه بوهم و مجارستان نیز بود سپردند، وی چون اخلاق خوبی داشت، برای فرمانروایی مناسب نبود. همه از پرتو آفتاب طبیعت و خلق خوش او، محبت و ادبش نسبت به تمام طبقات، و فکر روشن و قلب صافش استفاده میکردند، و اگر هوش و عدم تعصبش را در نظر بیاوریم و تشویقی را که او از علم و موسیقی و هنر میکرد به این صفات بیفزاییم، تصویر مرد نجیبی را به دست میآوریم که به طرزی باور نکردنی به سلطنت رسیده بود.
این پادشاه بیشتر در آیینهای مقدس به شراب و نان هر دو اهمیت داده، وعاظ لوتری را بر کاتولیک ترجیح داده، و از این لحاظ موقعیت خود را به خطر انداخته بود; و هنگامی که مجبور شد یا دوباره آیین کاتولیک را بپذیرد یا دست از سلطنت بردارد، از حیث ظاهر آیین کاتولیک را پذیرفت. ضمنا پروتستانها را از تعرض دشمنان بر کنار داشت. وی کشتار سن بارتلمی را کشتار توده مردم دانسته، و به ویلیام آو آرنج (گیوم د/ اورانژ) اجازه داده بود که قوایی در آلمان برای مبارزه با آلوا در هلند فراهم آورد. در عصری که دوره تعصب و جنگ بود، به کشورها و فرقههای امپراطوری نمونه جالبی از رواداری اعم از مذهبی و صلح بدون جبن نشان داد. در بستر مرگ (۱۵۷۶)، حاضر نشد که آخرین مراسم را طبق نظر کلیسای رم انجام دهد، ولی همه کشورهای امپراطوری بر روان او رحمت فرستادند.
ماکسیملیان دوم امیران برگزیننده را متقاعد کرده بود که فرزندش رودولف را برگزینند، و حال آنکه در او خصایص اخلاقی یا نتایج تربیتی میدید که مخالف توافق مذهبی بودند. رودولف دوم ذاتا بدگمان و عبوس بود. وی به عنوان وارث فیلیپ دوم برای تحصیل به اسپانیا فرستاده شده بود، و یسوعیان این کشور نگذاشته بودند که او موافق رواداری مذهبی شود. این امپراطور پس از جلوس بر تخت، آزادی پروتستانها را بسختی محدود کرد، جلو اجرای مراسم آنان را گرفت، و، تا اندازهای بحق، اعلام داشت که شدت مناقشات مذهبی و اختلاف فرقههای پروتستانها با یکدیگر باعث تخریب صلح و ثبات امپراطوری خواهد شد. اما از صفاتی که پدرش را محبوب ساخته بود کاملا بیبهره نبود. بسادگی میزیست، و هیچ گونه پیرایه امپراطوری بر خود نمیبست. هنگامی که یکی از برادرانش از رفتار خوب او با طبقات پایین انتقاد کرد، وی در پاسخ گفت: ((ما اگر چه بر اثر مقام و نسب خود برتر از دیگرانیم، نباید فراموش کنیم که به سبب نقاط ضعف و نقایص خود با بقیه افراد بشر یکسانیم)). رودولف دوم در حقیقت ترجیح میداد که دانشمند باشد. وی چندین زبان آموخت. تقریبا هر علم و هنری را فرا گرفت، مجموعههای گرانبهایی از تابلوها، مجسمهها، اقسام فراوانی از گیاهان، و نمونههای زیادی از جانوران فراهم آورد. گذشته از این، شاعران و تاریخنویسان را گرامی داشت، و مدرسههای بسیاری بنا کرد. این امپراطور نه تنها در ریاضیات، فیزیک، شیمی، هیئت، و پزشکی بلکه در کیمیاگری و علم احکام نجوم نیز تبحر یافت. همچنین به تحقیقات نجومی تیکوبراهه و کپلر کمک مالی کرد.
آنان زیجهای نجومی زیجهای رودولفی را به او اهدا کردند. وی چون در پراگ (که آن را پایتخت خود قرار داد) سرگرم علوم بود، وقتی برای ازدواج یا حکمروایی نداشت. از سال ۱۵۹۴ به بعد دیگر در جلسات دیت شرکت نجست، پس از ۱۵۹۸ از امضای اوراق رسمی خودداری کرد، و اختیارات خود را به دست پروردههای بیکفایت خویش سپرد. با گذشت روزگار فکرش خراب شد، و اگر چه کارش به دیوانگی نکشید، در کمال افسردگی گوشه عزلت اختیار کرد وحشت داشت از اینکه مبادا به قتل برسد. این امپراطور در خواب دیده بود یا تیکو براهه در طالع او خوانده بود که راهبی او را خواهد کشت. از این رو نسبت به همه روحانیان کاتولیک، مخصوصا یسوعیان، بدگمان شده بود. تحت فشارهای داخلی و خارجی، اداره اتریش، مجارستان ، و موراوی را در سال ۱۶۰۸ به برادر جوانتر خود ماتیاس سپرد و در سال ۱۶۱۱ تخت و تاج بوهم و بقیه اختیارات خود را به او تفویض کرد. مرگ او در سال ۱۶۱۲ اتفاق افتاد. ماتیاس در این هنگام پنجاه و پنج سال داشت و به سبب خستگی ناشی از جنگ نمیتوانست زمام امور را محکم به

دست بگیرد. از این لحاظ کارهای اداری و سیاسی را به دست ملکیور کلسل، اسقف قابل و با وجدان وین، سپرد. کلسل، با اعطای امتیازاتی به پروتستانها، کاتولیکها را از خود رنجاند، ولی چون امتیازات مذکور کافی نبودند، پروتستانها از او روی برگرداندند. فردیناند، عم ماتیاس، ومهیندوک ستیریا، کلسل را به زندان افکند (۱۶۱۸) و پس از مرگ ماتیاس موفق شد که انتخاب خود را به مقام امپراطوری مسجل کند (۱۶۱۹). تا آن هنگام نبرد قاطع آغاز شده بود.

II– امپراطوری

سویس تنها رسما قسمتی از امپراطوری بود. پیروزیهایی سرمست کننده علیه امپراطوران و مهیندوکها به کانتونها فرصت داده بود که با یکدیگر به مبارزه بپردازند. ساووا و اسپانیا تحت رهبری ایالت لوسرن به کانتونهای کاتولیک پیوستند تا با مساعی دیپلماتیک و نظامی خود کانتونهای پروتستان را تحت تسلط کلیسای رم درآورند. یسوعیان از مدرسه خود در لوسرن مبارزه شدیدی را از راه تعلیم و تربیت، موعظه، و دسیسه آغاز نهادند (۱۵۷۷). نمایندگان پاپ در سویس تندرویهای روحانیان کاتولیک را تعدیل کردند; کشیشان کاتولیک را از معاشرت با زنان باز داشتند; و از نفوذ پروتستانها، که از زوریخ، ژنو، و برن اشاعه مییافت جلوگیری کردند. ژنو بتدریج از تحت تاثیرات کالون رهایی مییافت. تئودور دوبز در سال ۱۵۶۴ به عنوان رئیس شرکت محترم (کشیشان و اشخاص غیرروحانی) به جانشینی کالون برگزیده شده بود و با کمک آنها امور کلیسای اصلاح شده را تا آنجا که مخالف با اصول الهیات نبود، با کاردانی و ادب اداره میکرد، وی جهت شرکت در شوراهای کالونی به فرانسه رفت و، چنانکه دیدیم، در مجلس پواسی از آیین پروتستان به دفاع پرداخت. در ژنو کوشید که اصول اخلاقی سختی را که کالون بر مردم تحمیل کرده بود نگاه دارد، اما در این راه زیاد توفیق نیافت. به همان نسبت که بازرگانان عمده بتدریج از آن اصول منحرف میشدند، بز کشیشان را بر آن میداشت که از رباخواری، انحصار، و سودجویی انتقاد کنند.

هنگامی که شوراهای شهر ژنو پیشنهاد کردند که کشیشان مساعی خود را صرف امور مذهبی کنند، بز اظهار داشت که هیچ امر انسانی نیست که بدون نظارت مذهب انجام پذیرد. از میان رهبران بزرگ اصلاح دینی، او تنها کسی بود که تا قرن هفدهم زنده ماند، و در سال ۱۶۰۸، در سن هشتاد و نه سالگی درگذشت.

در این امپراطوری اهمیت اتریش بیش از سایر کشورها بود. اتریش معمولا اقامتگاه امپراطوران بود، به منزله قلعه تمدن غرب علیه ترکان جاه طلب به شمار میآمد، و حصار اصلاحات کاتولیکی و مرکز قدرت کاتولیک در جنگهای سی ساله محسوب میشد. معالوصف، این کشور تا مدتی در انتخاب بین آیین کاتولیک و پروتستان، حتی مسیحیت و بیایمانی، مردد بود. طی سلطنت فردیناند اول کاتشیسم لوتری در بیشتر نواحی اتریش تعلیم داده میشد. آیین لوتری در دانشگاه وین تفوق داشت. دیت اتریش اجرای مراسم تناول عشای ربانی را با شراب و نان، و همچنین ازدواج کشیشان را مجاز میدانست. ((علامت روشنفکری این بود که از تدفین مردگان بر طبق اصول مسیحیت انتقاد کنند، و بخواهند که بدون حضور کشیش و بدون صلیب به خاک سپرده شوند.)) در سال ۱۵۶۷ کشیشی گفت که ((هزاران و دهها هزار نفر از اهالی شهرها، حتی دهکدهها، دیگر به خداوند ایمان ندارند.)) امپراطور فردیناند، که بیم داشت کمک مذهب به دولت اتریش قطع شود، پتر کانیسیوس و سایر یسوعیان را به دانشگاه وین فراخواند. آیین کاتولیک تحت رهبری آنان مقام سابق خود را بتدریج بازیافت، زیرا این مردان کارآزموده زیرکی و ظرافت را با سادگی موثری در زندگی درآمیخته بودند. در حدود سال ۱۵۹۸ کلیسای رم دوباره در امپراطوری حائز اهمیت شد.

در مجارستان مسیحی نیز چنین تغییری به وقوع پیوست، دو سوم این کشور از سال ۱۵۲۶ به بعد تحت تسلط ترکان عثمانی باقی مانده بود. مرز ترکیه کمتر از صد و شصت کیلومتر با وین فاصله داشت، و صلح با ترکیه تنها در نتیجه خراج سالانهای که تا ۱۶۰۶ توسط امپراطوران به سلاطین پرداخت میشد پابرجا ماند. ترانسیلوانی، که در

شمال باختری متصرفات ترکیه در مجارستان قرار داشت، خراج مشابهی میپرداخت، اما در سال ۱۶۰۶ امیر آن به نام ایشتوان یوچکای که فرزندی نداشت وصیت کرد که آن ایالت به خانواده هاپسبورگ سپرده شود.
دیت مجارستان که به اتریش تعلق داشت و تحت نفوذ اعیانی بود که میخواستند اموال کلیسای کاتولیک را به تصرف درآورند، از سال ۱۵۲۶ به بعد با نهضت اصلاح دینی موافق شده بود. بر اثر آزادی مذهبی که به وسیله اعیان مذکور به وجود آمده بود، آیین پروتستان در میان طبقات باسواد شیوع یافت. پروتستانها پس از چندی به فرقه‌های موحدان لوتری و کالونی تقسیم شدند، و پیروان اونیتاریانیسم نیز بر سر این موضوع که آیا میتوان از مسیح با دعا تقاضا کرد با یکدیگر اختلاف پیدا کردند. اعیان، که مطمئن بودند متصرفات خود را نگاه خواهند داشت، در این هنگام دلیلی برای وجود آیین پروتستان نمیدیدند. از این رو، پتر پازمانی و سایر یسوعیان را نزد خود پذیرفتند و قبول کردند که با تغییر دین خود نمونهای به دست دهند. کشیشان پروتستان را از شهرها بیرون راندند و به جای آنان کشیشان کاتولیک را گماشتند. در سال ۱۶۱۸ فردیناند، اسقف اعظم ستیریا، که به پادشاهی مجارستان برداشته شد، در راه پیشرفت اصلاحات کاتولیکی کوشید. در دیت سال ۱۶۲۵ کاتولیکها اکثریت را به دست آوردند. پازمانی، که فرزند مردی کالونی بود، به مقام کاردینالی رسید و یکی از نویسندگان برجسته عصر شد.
قسمت اعظم بوهم و توابع آن، یعنی موراوی، سیلزی، و لوزاس، در سال ۱۵۶۰ پیرو آیین پروتستان بودند. این چهار قسمت همگی فرمانروای بوهم را پادشاه خود میدانستند، اما هر یک از آنها مجلس ملی، قوانین و پایتخت جداگانهای به نامهای پراگ، برنو (برون)، برسلاو، و باوتسن داشتند. پراگ در آن موقع به صورت یکی از مترقیترین و زیباترین شهرهای اروپا درآمده بود. در دیت بوهم تنها ۱۴۰۰ تن از مالکان اراضی میتوانستند رای بدهند. اما نمایندگان شهرنشینان و کشاورزان نیز در آن عضویت داشتند و، به سبب تسلط در امور اقتصادی، دارای نفوذ بسیاری بودند. بسیاری از شهرنشینان پیرو لوتر یا کالون بودند، و بسیاری از کشاورزان از آیین کاتولیک پیروی میکردند; اما گروهی از آنان اوتراکیان در سال ۱۵۸۷ از اطاعت قوانین یانهوس چشم پوشیدند و اصرار ورزیدند که مراسم آیینهای مقدس با شراب و نان انجام گیرد، و سرانجام با کلیسای کاتولیک صلح کردند (۱۵۹۳). صادقانه ترین فرقه‌ها برادران بوهمی (یا موراوی) بودند که به موعظه عیسی در روی کوه اهمیت بسیار میدادند، از هر گونه کوششی جز کشاورزی اجتناب میکردند، و مانند تولستوی در سادگی آرامبخشی به سر میبردند. در سال ۱۵۵۵ فردیناند اول یسوعیان را به بوهم آورد. این فرقه مدرسهای در پراگ بنیان نهاد. جمعی از کاتولیکهای متعصب را به آنجا دعوت کرد، و بسیاری از اشراف را که دارای زنان کاتولیک بودند طرفدار خود ساخت. رودولف دوم فرمانهایی صادر کرد و نخست برادران بوهمی و سپس کالونیها را بیرون راند، اما وسایل اجرای این فرمانها را در اختیار نداشت. در سال ۱۶۰۹ پروتستانها او را بر آن داشتند که فرمانی امضا کند و به موجب آن آزادی مذهبی را به پروتستانهای بوهم ارزانی دارد. دو سال بعد، رودولف تخت و تاج را به ماتیاس واگذاشت، و او وین را پایتخت امپراطوری قرار داد و موجب رنجش و شورش اهالی پراگ را فراهم آورد. در ۱۶۱۷، دیت بوهم، که کاتولیکها بتدریج در آن راه مییافتند، با آنکه اکثریت مردم تابع آیین پروتستان بودند، فردیناند مهیندوک ستیریا را به پادشاهی برداشت. این شخص، که توسط یسوعیان تربیت شده بود، تصمیم گرفته بود که هرجا فرمانروایی کند، آیین پروتستان را از میان بردارد. از اینرو پروتستانهای بوهم خود را آماده نبرد کردند. آلمان از ترکیب چند ایالت تشکیل یافته بود: از ملیت جز نامی نداشت، و عبارت از تعدادی امیر نشین بود که از حیث زبان و اقتصاد به یکدیگر شباهت داشتند، ولی در امور گمرکی، دولتی، مذهبی، و پولی با هم رقابت میورزیدند. هر کدام از این واحدها از کسی جز امپراطور اطاعت نمیکرد، ولی طی قسمت اعظم سال او را نادیده میگرفت . بعضی از خارجیان از این عدم وحدت آلمان خشنود بودند. سر تامس اووربری در سال ۱۶۰۹ چنین

نگاشت: ((اگر آلمان کاملا مطیع یک پادشاه میبود، باعث وحشت همه اروپا میشد)) حتی در بسیاری از موارد این وضع به سود آلمان بود.
درست است که این وضع آلمان را از لحاظ سیاسی و نظامی در برابر کشورهای متحد ضعیف میکرد، اما به آن کشور یک آزادی محلی و یک تنوع مذهبی و فرهنگی ارزانی میداشت که خود آلمانها آن را به حکومتهای متمرکز و مستبدی مانند حکومت فیلیپ دوم در اسپانیا و لویی چهاردهم در فرانسه ترجیح میدادند. در آلمان شهر بیرحم و پرهمهمهای مانند پاریس وجود نداشت که خون کشوری را بمکد، بلکه در آنجا مجموعهای از شهرهای مشهور دیده میشدند که هر یک خصوصیت و فعالیت خود را حفظ کرده بودند.
با وجود منظره جالبی که از شهرهای بزرگ و دربارهای کوچک آلمان در دست داریم، آلمان از آن تفوق اقتصادی که پیش از لوتر داشت دیگر بهرهمند نبود. کشف یک راه تمام آبی از اروپای باختری تا هند، و باز شدن اقیانوس اطلس به روی تجارت نخست به سود پرتغال و اسپانیا، و سپس به نفع انگلستان و هلند تمام شده بود. این وضع به ایتالیا، که سابقا تجارت با شرق را در دست داشت، زیان رسانده بود; و رودخانهها و شهرهای آلمان که کالاها را از ایتالیا به شمال میرساندند از انحطاطی که دامنگیر ایتالیا شد بینصیب نماندند. در دریای شمال، بندرهای هلند، و در دریای بالتیک بندرهای دانمارک و لهستان قسمت اعظم کالاها را در دست داشتند و بیش از همه سود میبردند. اتحادیه ها نسایی پس از این واقعه مدتها تفوق خود را از دست داد. لوبک بر اثر جنگ متمادی با سوئد (۱۵۶۳۱۵۷۰) خراب شد. تنها فرانکفورت ام ماین همچنان پیش رفت. نمایشگاه سالانه آن بیش از سایر نمایشگاههای اروپا توجه مردم را به خود جلب میکرد، و باعث میشد که آن شهر به صورت مرکز تجارت داخلی آلمان و امور مالی بین الملل در آید.
پول مثل همیشه مطلوب بود. فرمانهایی که نرخ مرابحه بیش از پنج درصد را ممنوع میکردند همه جا نادیده گرفته میشدند. کشیشی در سال ۱۵۸۵ میگفت:((مسیحیان بیش از یهودیان سابق و با شدت بیشتری مرتکب این گناه شریرانه میشوند.)) کشیش دیگری در سال ۱۵۸۱ شکایت کنان میگفت:((علاقهای مخالف اصول مسیحیت در هر فرد و طبقهای جهت اکتساب ثروت به وجود آمده است. هر کس که میخواهد پولی به جریان بیندازد، به جای آنکه شرافتمندانه و ساعیانه کاری در پیش بگیرد، به این فکر میافتد که با هر گونه سفته بازی، صرافی، و قراردادهای رباخوارانه ممکن ثروتمند شود.)) صدها نفر از کارگران پس انداز خود را به خاندانهای فوگر، ولسر، هوخشتتر سپردند، و در ورشکستگیهای مکرر از میان رفتند. در سال ۱۵۷۲، بانک برادران لویتس پس از آنکه مبالغ گزافی از سرمایه گذاران سادهلوح گرفت، ورشکست شد، و آنان بعد از این واقعه نه تنها پس انداز بلکه خانه خود را نیز از دست دادند. امور خانواده فوگر بر اثر ورشکستگیهای فیلیپ دوم و آلوا، که از آنان پول قرض کرده بودند، مختل شد. خانواده ولسر در سال ۱۶۱۴ با ۵۶۶۰۰۰گولدن بدهی ورشکست شد. شاید مردم بر اثر بیم از تورم پول به آن نوع سرمایه گذاری پرداخته بودند، زیرا تقریبا هر امیر آلمانی، با تقلیل ارزش پول، از دارایی مردم دزدیده بود، و جاعلان پول به وفور یافت میشدند. در سال ۱۶۰۰ وضع پول آلمان به صورت شرم آوری در آمده بود.
ضمن آنکه محصول کمتری به دست میآمد، جمعیت افزایش مییافت و فقر و فاقه به انقلاب نزدیک میشد. در همه ایالات، به استثنای ساکس و باویر، کشاورزان به صورت سرف در آمدند. در پومرانی، براندنبورگ، شلسویگ، هولشتاین، و مکلنبورگ رسم سرفداری در سال ۱۶۱۶ یا چندی پس از آن، به وسیله قانون برقرار شد. در سال ۱۵۹۸ نویسندهای پرسید: ((در چه قسمت از سرزمین آلمان کشاورز هنوز از حقوق دیرین خود بهرهمند است، در کجا میتواند از دشتها، چمنزارها، و جنگلهای عمومی استفاده کند در کجا حدی برای خدمات یا عوارض قرون وسطایی وجود دارد در کجا کشاورز دادگاهی مخصوص دارد خدا به حالش رحم کند!)) بسیاری از کشاورزان در اعماق زمین مشغول به کار شدند، اما منافع و دستمزدهای حقیقی استخراج معدن رو به تنزل نهاد، زیرا نقره

امریکایی وارد آلمان شد و ارزش این فلز را، که بزحمت از رگه‌های معادن فرسوده به دست میآمد، پایین آورد. در شهرها، رفاقت صنفی دیرین جای خود را به استثمار کارگران روز مزد توسط استادان داد. در بعضی از صنایع، اوقات کار از ساعت چهار بامداد آغاز میشد و تا هفت بعد از ظهر ادامه مییافت، و کارگران تنها لحظاتی چند برای نوشیدن آبجو آزاد بودند.
صنفی که ابزارهای برنجین میساخت کارگران را مجبور میکرد که نود و دو ساعت در هفته کار کنند (۱۵۷۳). حتی شنیده شده است که در سال ۱۵۷۹ اعتصاباتی علیه ماشینی شدن صنعت بافندگی به وقوع پیوست. تنها جنگ لازم بود که این فقر و فاقه را به صورت بینظیری در آورد.

III– اخلاق و آداب

اگر گفته آموزگاران اخلاق را در این دوره پنجاهساله پیش از جنگ باور کنیم، دور نمای اخلاقی مانند دور نمای اخلاقی مانند دور نمای اقتصادی تیره و تار بود. آموزگاران شکایت میکردند که کودکانی که نزد آنان فرستاده میشوند وحشیانی بیش نیستند. در سال ۱۵۵۷ ماتیاس برد نباخ چنین نوشت: ((مردم کودکان خود را به اندازهای بد به بار میآورند که معلمان بیچاره مدارس بخوبی میفهمند که سرو کارشان با جانورانی وحشی است.)) شخص دیگری در سال ۱۵۶۱ نوشت: ((دانشجویان بینهایت سرکش و گستاخند.)) در بیشتر شهرهای دانشگاهی، مردم تردید داشتند که شب از خانه بیرون بروند، زیرا دانشجویان در بعضی موارد با چاقو به آنان حمله می کردند. ناتان کیترنسین در سال ۱۵۷۸ چنین گفت: ((یکی از علل عمده فساد دانشجویان مسلما در عدم تربیت خانوادگی است. ... اکنون که یوغ قوانین و مقرارت کهنه را از گردن خود برداشتهایم، عجبی نیست که در میان بیشتر جوانان خود چنین هرزگی عنان گسیخته، چنین جهل روستایی، چنین گستاخی غیر قابل نظارت، و چنین شرارت وحشت انگیزی ببینیم.)) دیگران عقیده داشتند که ((از علل اخلاقی و هرزگی جوانان باید شرکت در کمدیها و نمایشها را ذکر کنیم.)) اما در مورد اشخاص بالغ، کشیشان آنان را ریاکار، پرخور، میگسار، زناکار، و جنگجو می دانستند. کشیشی به نام یوهان کونو در سال ۱۵۷۹ شکایت میکرد که ((در این ایام گناهان مختلف به اندازهای شایعند که همه کس بدون شرم و خجالت مرتکب گناه میشود، حتی مردم مانند لوطیان از گناهکاری به خود میبالند. زشترین و و قبیحترین گناهان به صورت محسنات در آمدهاند. کیست که معاشرت با زنان هرزه را گناه بشمرد.)) در سال ۱۵۸۵، کشیش بار تولومئوس رینگوالت چنین میگفت: ((این ایام بدترین روزگاری است که جهان به خود دیده است.)) بیحرمتی به مقدسات در میان همه افراد، قطع نظر از مذهبهای آنان، شیوع داشت. بهتان زدن رایج بود. کنت اولدنبورگ در ۱۵۹۴ چنین نوشت: ((مباشر من از دست دکتر پزل، که در برمن است، شکایت میکرد و میگفت که این شخص در یکی از کتابهای خود به او بد گفته و تهمت زده و نوشته است که او اوقات خود را صرف پرخوری، میگساری، و فسق و فجور میکند; گرگی است که گوسفندان را میدرد; مار، بزنر، و طفل سقط شده است. ... و باید شر او را با دار زدن و غرق کردن، یا به حبس انداختن، یا به وسیله ارابه و شمشیر از سر خود کند.)) واعظ دربار ساکس میگفت: ((تقریبا در سراسر آلمان به دروغ شایع شده است که من در مسابقات میگساری جامهای طلایی بزرگی به دست میآورم... و به اندازهای شراب میخوردم که میبایستی زیر بغلم را بگیرند و سوار گاری کنند و مثل گوساله یا خوک ماده مستی به نقطه دور بفرستند.)) خوردن و آشامیدن از کارهای عمده به شمار میرفت. آلمانیهای متمول نیمی از روز را صرف خوردن غذا و قضای حاجت میکردند. شهرنشینان از اشتهایی که داشتند به خود میبالیدند، و این اشتها، مانند جامه زنان، معرف ثروت آنان بود. یکی از بازیکنان سیرک با خوردن یک پوند پنیر، سی عدد تخم مرغ، و یک قطعه بزرگ نان شهرت فراوانی به دست آورد اما پس از این واقعه جان به جان آفرین تسلیم کرد. ناهارهایی که هفت ساعت طول میکشیدند و ضمن آنها حضار هفدهبار به سلامتی یکدیگر شراب مینوشیدند

غیر عادی نبودند. در بسیاری از موارد، جشنهای عروسی به صورت شورش پرخوران و مستان در میآمد. شاهزاده خوش مشربی در زیر نامه‌های خود مینوشت: ((تندرست باشید و مست کنید.)) کریستیان دوم، امیر برگزیننده ساکس، در سن بیست و هفت سالگی آن قدر شراب نوشید که مرد. انجمنی که برای توصیه کردن اعتدال در میگساری تشکیل شده بود اقداماتی علیه باده نوشی به عمل آورد، اما نخستین رئیس آن بر اثر افراط در میسگاری در گذشت. گفته میشود که پرخوری از طول عمر میکاهد. اراسموس وینتر در سال ۱۵۵۹ چنین نوشت: ((به سبب خوردن و میگساری مفرط، امروزه افراد پیر کم یافت میشوند، و مرد سی یا چهل سالهای را نمیتوان دید که نوعی بیماری از قبیل نقرس، سرفه، سل، ابتلا به سنگ یا مانند آنها را نداشته باشد.)) البته این شکایات آن عصر را نباید زیاد جدی تلقی کنیم. احتمال میرود که بیشتر مردم ساعی، رنجبر، و در حقیقت خداترس بودهاند، اما در تاریخ، نظیر روزنامهنویسی، صفات خوب خبرساز نیستند و این نکته نشان میدهد که خوبی امری عادی است. زنان شهرنشین در خلوت خانگی محجوبانهای میزیستند و چنان به وظایف متعدد سرگرم بودند که دیگر فرصتی برای گناهی جز پرگویی نداشتند; و بسیاری از زنان طبقات بالا، مانند آنادانمارکی، زن آوگوستوس اول، امیر برگزیننده ساکس، نمونه‌هایی از اخلاص و وظیفهشناسی به شمار میرفتند. در آن آلمان پر آشوب چند جنبه دلپذیر نیز وجود داشت، مانند عشق به خانه و کودکان، مهماندوستی، جوانمردی، رقصهای نشاطانگیز و موسیقی خوب، و بازیها و جشنهای پر سرور. نخستین درخت کریسمس در تاریخ جزئی از مراسم جشن در آلمان در سال ۱۶۰۵ بودند، و آلمانیها بودند که جشن عید میلاد مسیح را با یادگارهای زیبایی که بقایای گذشته شرکآمیزشان بود برپا داشتند.

آوازهای محلی و رقصها باعث ایجاد موسیقی سازی شدند، و سرودهای مذهبی به صورت آوازهای همسرایی درآمدند. ارگها را طوری میساختند که شاهکارهای معماری محسوب میشدند. هاپسیکوردها، عودها، و سایر آلات موسیقی محصول عشق به هنر بودند. کتابهای دعا، مخصوصا در بوهم، گاهی به طرز مجللی آراسته میشدند. سرودهای مذهبی پروتستان غالبا تربیتی یا جدلی بودند و لطافت آوازهای مقدس قرون وسطی را نداشتند، اما آوازهای همسرایی پروتستان حاکی از آن بودند که شخصی مانند یوهان سباستیان باخ ظهور خواهد کرد. تعلیم موسیقی در مدارس همه فرقه‌ها اجباری بود. معلم موسیقی، از لحاظ اهمیت، فقط از رئیس دانشکده یا مدیر مدرسه پایینتر بود. نوازندگان ارگ در آن زمان به اندازه پیانیست های امروزی شهرت داشتند. یا کوب هندل در پراگ دارای مقامی ارجمند بود، و برادران هاسلر، یعنی هانس، کاسپار، و یاکوب، حاضران را با تصنیفات خود در درسدن، نورنبرگ، و پراگ به هیجان میآوردند. استعداد موسیقی در خانواده‌ها وجود داشت، ولی نه از طریق یک توارث مرموز، بلکه به سبب محیط خانه; چنانکه عده بیشماری از اعضای خانواده شوتس نام پر توریوس را اختیار کردند. میکائیل پر توریوس نه تنها چندین جلد موسیقی تصنیف کرد، بلکه اثری که دایرهالمعارف کامل و استادانهای درباره تاریخ، آلات، و شکلهای موسیقی بود به وجود آورد(۱۶۱۵۱۶۲۰). در این عصر و زمینه، هاینریش شوتس شهرت بسیار داشت و به اتفاق آرا به عنوان پدر موسیقی جدید آلمان شناخته شده بود. وی که در خانوادهای اهل ساکس در سال ۱۵۸۵، درست یک قرن پیش از باخ و هندل، تولد یافته بود، حال و فرم موسیقی را، که این دو نفر به کمال رساندند، معین کرد. هاینریش در بیست و چهار سالگی به و نیز رفت و در آنجا نزد جووانی گابریلی به کار پرداخت. پس از بازگشت به آلمان، در انتخاب موسیقی و حقوق مردد بود، اما سرانجام به عنوان رهبر موسیقی در دربار امیر بر گزیننده ساکس برگزیده شد. از سال ۱۶۱۸ به بعد آهنگهایی برای آوازهای همسرایی ساخت که از لحاظ ترتیب و تضاد آوازها، تکخوانی، و سازها راه را برای اشخاصی مانند باخ کاملا باز کردند. در این هنگام، برای نخستین بار، آواز سنگین کنترپوان همسرایی با آهنگهای خوشتری به سبک ((کنسرت))، که عبارت از ترکیبی از آوازها، و سازها بود، به هم در آمیخت. شوتس، برای جشن ازدواج (۱۶۲۷) دختر امیر بر گزیننده ساکس نخستین اپرای آلمان به نام

دافنه را ساخت، که متکی بر اپرای پری به همان نام بود; اثر پری سی و سه سال پیش در فلورانس روی صحنه آمده بود. شوتس، در نتیجه مسافرت دیگری به ایتالیا، تصمیم گرفت که در سمفونی خود به نام سمفونی مقدس (۱۶۲۹) اهمیت بیشتری به تکخوانیها و سازها بدهد، و برای قسمتی از منتهای لاتینی مزامیر داوود و غزل غزلهای سلیمان آهنگ بسازد. در سال ۱۶۳۱ ساکس صحنه نبرد شدیدی شد، و شوتس از درباری به دربار دیگر و حتی به دانمارک رفت و به جستجوی آوازخوان و نان پرداخت. تنها در سال ۱۶۴۵ بود که دوباره در درسدن مقیم شد. در آن سال با تصنیف یک اوراتوریو به نام هفت کلمه از روی صلیب سبک تازهای برای موسیقی نمایشهای آلام در آلمان به وجود آورد. در این اثر از تکخوانان تقاضا میکرد که هر یک بتنهایی از طرف یکی از اشخاص داستان آواز بخوانند; همچنین پس از هر صدایی همان آهنگ با آلات موسیقی نواخته میشد.
باخ از این روش در نمایش آلام قدیس متی استفاده کرد. شوتس راههای جدیدی گشود و در سال ۱۶۵۷ کنسرتهانی آلمانی را به وجود آورد که عبارت از یک سری کانتات بودند; در نتیجه، او و کاریسیمی به عنوان موسسان اوراتوریو دراماتیک معرفی شدند. یکی از آثار او به نام اوراتوریو عید میلاد مسیح (۱۶۶۴) نمونه دیگری به دست باخ داد. سال بعد، با ساختن آلام و مرگ سرور و ناجی ما عیسی مسیح به کمال شهرت رسید.این اثر تنها برای خواندن نوشته شده و بدون آهنگ است. پس از مدت کوتاهی، شوتس قوه شنوایی خو را از دست داد و ناچار در خانه خود گوشه عزلت اختیار کرد. بعد از آنکه برای قسمتی از مزمور صدو نوزدهم آهنگ ساخت، در سن هشتاد و هفت سالگی در گذشت. آن مزمور از این قرار است:((فرایض تو سرودهای من گردید، در خانه غربت من.))

IV– ادبیات و هنر

آثار ادبی برجسته امپراطوری در این عصر عبارت بودند از ترجمه کتاب مقدس توسط برادران بوهمی (۱۵۸۸)، و شعر حماسی مجاری تحت عنوان زرینیاستس توسط میکلوش زرینیی (۱۶۴۴). در این هنگام، آلمان و مخصوصا فرانکفورت آم ماین، جای ایتالیا را در انتشار کتابهای فراوان گرفت. نمایشگاه کتاب در فرانکفورت در سال ۱۵۹۸ شروع به چاپ فهرستی از کتابهای منتشر شده کرد. انجمنهای ادبی شعر ودرام را تشویق میکردند، اما ادبیات، در نتیجه سختگیری دولت و کلیسا، دچار اختناق شده بود. رهبران لوتری، کالونی، و کاتولیک در این عقیده با یکدیگر موافق بودند که از انتشار آثار مخالف دولت، مذهب رسمی، یا اخلاق عمومی باید جلوگیری کنند; و عجب آنکه مجموع کتابهایی که به دستور اولیای پروتستان ممنوع اعلام شده بودند از مجموع کتابهایی که توسط کلیسای رم نهیشده بودند بیشتر بود. به همان نسبت که مناقشه باعث تحریف حقیقت میشد، دانشوری رو به انحطاط مینهاد، ماتیاس فلاسیوس ایلیریکوس و همکارانش تاریخ کلیسا را در سیزده جلد بزرگ تدوین کردند (۱۵۵۹ ۱۵۷۴). اما این اثر، که به نام قرون ماگدبورگ موسوم شد، مانند کتابهای تاریخ که به دست کاتولیکها انتشار میافتند، یک طرفه بود، آن هم در زمانی که هر کتاب به منزله سلاحی به شمار میرفت. از اینرو گرگوریوس هفتم در نظر این نویسندگان، که تاریخ کلیسا را به قرنهایی تقسیم کرده بودند، ((شریرترین شریرها)) به شمار میرفت، یعنی کسی که پیش از نشستن بر ((کرسی طاعون))، چندین پاپ را به دیار نیستی فرستاده بود. بهترین کتاب تاریخی این زمان اثر یوهان سلایدانوس درباره اصلاح دینی بود، که به اندازهای بیطرفانه نوشته شده بود که حتی ملانشتون نمیتوانست او را ببخشد. معمولترین فرم ادبی، پس از طعن و حمله، درام بود. هم پروتستانها و هم کاتولیکها از صحنه تماشخانه برای تبلیغ استفاده میکردند. نمایشنامههای پروتستان در هجو پاپ نوشته میشدند، و معمولا با اعزام او به جهنم خاتمه میيافتند. آموزگاران موسیقی کاتولیک در سویس، از ۱۵۴۹ به بعد، نمایشنامههایی مربوط به آلام، عید قیام مسیح، و واپسین داوری، میساختند; در یک مورد ۲۹۰ بازیگر در یکی از آنها شرکت جستند. در ۱۶۳۴، نمایشنامه آلامی در او بر امر گاو، به منظور ایفای نذری که در شیوع طاعون ۱۶۳۳ کرده بودند، برپا شد، و این نمایش که برای

نخستین بار در آن سال اجرا شد، هر ده سال یک بار بر پا میگشت و از ساعت هشتونیم صبح تا شش بعدازظهر با دو ساعت وقفه در ظهر ادامه مییافت. بازیگران ایتالیایی در ۱۵۶۸ وارد آلمان شدند،و پس از آنان بازیگران هلندی، فرانسوی، و انگلیسی به این کشور رونهادند، این عده، پس از مدت کوتاهی، به جای کسانی که به طور خصوصی نمایش میدادند، شروع به کار کردند و در نتیجه وقاحت سودآور خود باعث شکایات بسیار شدند. حتی ساتیر]هجا[نویس پر کار و ماهر آلزاسی به نام یوهان فیشارت بیشتر محبوب بود. این شخص، موافق روحیه زمان خود، یک سلسله ساتیر علیه کاتولیکها نگاشت، و نوشتههای او به اندازهای کاری بودند که پس از مدت کوتاهی مورد پسند آلمانیها قرار گرفتند. وی در یکی از آثار خود که در ۱۵۷۹ نوشته است باشدت به تاریخ، اصول، تشریفات، و روحانیان کلیسا حمله برد، و چنین گفت که همه صومعههای کاتولیکها مراکز فسق و سقط جنینند، و کلیسا دستور داده است که کشیشان ((به آزادی از زنان مردم استفاده کنند)); شش هزار کله بچه در استخری مجاور اقامتگاه راهبهها یافت شده است; و مطالبی مانند اینها. همچنین در اثر دیگری از کلاه چهار گوشه یسوعیان و اعمال و افکار آنان انتقاد کرد. در سال ۱۵۷۵، ترجمهای دروغین را با یک عنوان هشت سطری مضحک، که در واقع تقلید و تکثیر گارگانتوا اثر رابله بود، انتشار داد و در آن همه جنبههای زندگی مردم آلمان را به باد انتقاد گرفت، مانند: ظلم و ستم بر مستمندان، بدرفتاری با شاگردان، پرخوری، مستی، روسپیبازی، و زناکاری مردم و آن هم با مخلوطی از سبک و لهجه آلزاسی که چاشنی آن وقاحت و بذله گویی بود. فیشارت در سن چهلوسهسالگی، در حالی که از همه لغات خود استفاده کرده بود، درگذشت.

نیکودموس فریشلین، که مانند او سرزنده بود و در همان سال (۱۵۹۰) و در همان سن درگذشت، طی عمر خود چندین نوع زندگی کرد. در بیست سالگی استاد تاریخ و ادبیات در توبینگن شد و مقداری شعر به لاتینی، با ظرافتی نظیر هوراس، سرود و تفسیرهای استادانهای بر آثار ویرژیل نگاشت. ولی درسی و پنج سالگی، به سبب مسخره کردن اشراف از کار برکنار شد. از آن به بعد با بیپروایی پرنشاطی زندگی کرد، به میگساری پرداخت، و معتقد بود که شراب برای نبوغ لازم است و اشعار مخالفان شراب، به طور بیارزشی، ((آبکی)) است. فریشلین را متهم کردند به اینکه دختری را فریب داده و دیگری را زهر خورانده است، و نزدیک بود او را به اتهام عمل منافی عفت تعقیب کنند.

از این لحاظ مجبور شد از شهری به شهر دیگر بگریزد. آنگاه یکی از سخنرانیهای منتشر شده خود را به یازده شخص متمول، که در نقاط مختلف میزیستند، تقدیم کرد تا هر کجا میسر شود، پناهگاهی بیابد. اما هنگامی که هنوز عقاید خود را علیه دشمنان منتشر نکرده بود، بر اثر سقوط از بلندی، جان خود را از دست داد. طبق رسم زمان، او را ((شاعری متعفن، گر، دروغگو، و سقط پست فطرت شیطان)) نامیدند، اما او بهترین شاعری بودکه آلمان میتوانست در آن عصر نامیمون در دامان خود بپروراند. بر اثر تنفر پروتستانها از تصویر و تمثال، انحطاط کلیسا به عنوان حامی هنر، فاسد شدن سبکهای بومی در نتیجه نفوذ نامساعد ایتالیایی، بد شدن سلیقه بر اثر اخلاق خشن و مناقشه شدید، و بعدها آتش مخرب جنگ، هنر آسیب دید. عجب آنکه علیرغم این موانع، صنعتگران آلمانی، ظرف دوره شصت ساله پیش از جنگ، چندین قصر مجلل، عمارت شهرداری باشکوه، و آثار هنری گرانبهای کوچکتری ساختند. در میان این اشخاص یک نقاش ماهر نیز دیده میشد. مجموعههای هنری امپراطور رودولف دوم و آلبرت پنجم، دوک باویر، هسته مرکزی آلته پیناکوتک مشهور مونیخ را تشکیل داد. آلبرت، که خود یک مدیچی آلمانی بود، دربارش را به صورت پناهگاه هنرمندان در آورد، پایتخت را با آثار معماری زینت بخشید، و مجسمههای فراوانی خریداری کرد و آنها را در آنتیکواریوم مجللی قرار داد; و این خود نخستین موزه مجسمههای قدیمی در شمال آلپ بود. بین سالهای ۱۶۱۱ ۱۶۱۹، یک معمار هلندی برای دوک ماکسیمیلیان اول در مونیخ عمارت رزیدنتس را ساخت; که قرنها محل اقامت دوکها، امیران برگزیننده امپراطور، و پادشاهان بود. گوستاووس آدولفوس شکایت میکرد از اینکه نمیتوانست این

نمونه رنسانس اخیر آلمان را با خود به استکهلم برد. یسوعیان، که سبک باروک و پرزرق و برق را میپسندیدند، کلیساهای زیبایی در کوبلنتس و دیلینگن،و کلیسای قدیس میکائیل یا هوفکیرشه را در مونیخ ساختند. چند سال پیش از آغاز جنگ سی ساله، سانتینوسولاری کلیسای بزرگ سالزبورگ را با طرح سادهر و مجللتری ساخت. از آنجا که شاهزادگان آلمانی قسمت اعظم ثروت کلیسا راضبط کرده بودند. معماری در این کشور از زیر نفوذ کلیسا خارج، و ساختمانهایی بهطور معمول و حتی قصرهایی برپا شدند. قصرها و کاخهای عظیمی به وجود آمدند، مانند قصر هایلیگنبرگ در بادن، که به سبب سقفی از چوب تراشیده زیزفون در یکی از تالارهای آن به نام ریترزال (تالار شهسواران) شهرت یافته است; یا کاخ آشانبورگ در کنار رودخانه ماین; یا قصر هایدلبرگ که هنوز جاهای دیدنی آلمان است. برای شهرداری شهرهای لوبک، برمن، روتنبورگ، پادربورن، آوگسبورگ، نورنبرگ و گراتس عمارات باشکوهی ساخته شدند. پارچهفروشان آوگسبوگ، الیاس هول، سرمعمار شهر، را بر آن داشتند که عمارتی به نام تسویگهاوس (تالار پارچه) برای آنان بسازد. در برمن جایی به نام کورنهاوس (تالار غله)، و در فرانکوفورت عمارتی به نام سالتهاوس (تالار نمک) برای بازرگانان این دو کالا ساخته شد; اما چه کسی انتظار داشت که سرکه هم به طرز با مزهای جایی به نام اسیگهاوس (تالار سرکه) در برمن داشته باشد در این دوره، و در صدوپنجاه سال بعدی، قصرهایی در آلمان به سبک باروک و پر از پیچ و خم برای شاهزادگان پیروزمند ساخته شدند. مارکگراف آنسباخ بایرویت مبلغ ۲۳۷۰۰۰ فلورن (۳۰۰۰۰۰۰دلار امروزی) صرف قصر خود در پلاسنبورگ کرد که یکی از امیرنشینهای فقیر امپراطوری بود. قصری که در ماینتس برای اسقفهای برگزیننده امپراطور ساخته شد دارای زیبایی بیشتری بود. سبک معماری بومی این دوره به طرز شگفتانگیزی پر از تصویر و یادگاری است، اما در سال ۱۶۱۰ پزشک خشمگینی عمارات آلمان را اطاقهای تاریک، بویناک، و کثیفی دانست، و گفت که هوای تازه بندرت وارد این محلها میشود. با وجود این، منزل شهرنشینان آلمانی به صورت موزههای هنرهای کوچک آلمانی در آمد خانهها پر از تزییناتی بودند که به دست صنعتگران ماهر ساخته شده بودند مانند تختههای کنده کاری شده در روی دیوارها یا سقفها، میز و صندلیهای کنده کاری و منبتکاری شده، نردههای آهنی تزئینی، قفلها و میلههای عالی، مجسمههای کوچک از عاج، و گیلاسهای پایهدار از طلا یا نقره. شهرنشینان آلمانی هرگز به تزییناتی که داشتند قناعت نمی کردند. گراوورسازی، بویژه در روی مس، حتی ضمن جنگها، در آلمان پیشرفت کرد. در حدود سال ۱۶۰۰، لوکاس کیلیان و برادرش و لفگانگ به اصطلاح سلسلهای از گراوورسازان را تاسیس کردند که طی قرن هفدهم به وسیله فیلیپ و بارتولومسئوس، فرزندان ولفگانگ و نبیرههای فیلیپ تا سال ۱۷۸۱ ادامه یافت. اما مجسمهسازی بر اثر مساعی هنرمندان برای تقلید از شکلهای کلاسیک، که مغایر با روحیه آلمانی بود، آسیب دید. هنگامی که کندهکاران محلی مطابق ذوق خود به کار پرداختند، آثار درجه اولی به وجود آوردند، مانند محرابهای مرکزی و جناحی که به وسیله هانس دگلر برای کلیسای اولریشس کیرشه در آوگسبورگ از چوب ساخته شد، یا هفتاد شکلی که به دست میکائیل هونل برای کلیسای گورک در اتریش کندهکاری شدند یکی از مشخصات این عصر آبنماهای شگفت انگیزی بودند که به تقلید از آبنماهای ایتالیا ساخته شدند، مانند آبنمای ویتلسباخر در مقابل رزیدنتس در مونیخ، و تو گندبرونن یا آبنمای فضیلت، در برابر لورنتس کیرشه در نورنبرگ.

روبنس هنگامی که شنید آدام السهایمر در سن سی و دو سالگی در گذشت (۱۶۱۰)،گفت: ((چنین ضایعهای باید همه کار و پیشه ما را غرق سوگواری کند. پیدا کردن جانشینی برای او آسان نخواهد بود، و به عقیده من کسی دیگر نخواهد توانست با او در کشیدن تصویرها، منظرهها، و بسیاری چیزهای دیگر رقابت کند.)) آدام، که در فرانکفورت تولد یافته بود، در بیست سالگی به ایتالیا رفت و پس از توقف کوتاهی در ونیز، بقیه عمر خود را در رم گذرانید. روبنس از خدا میخواست که ((گناه تنبلی آدام السهایمر را ببخشد،)) اما نمیدانیم آیا تنبلی بود که باعث شد

السهایمر کوشش خود را صرف نقاشیهای کوچک روی لوحه‌های مسی کند یا نه. به دشواری میتوان گفت تنبلی بود که باعث شد وی چنان منظره‌های زیبایی مانند فرار به مصر بسازد و تاثیر نور و هوا را آن گونه نشان دهدو آن هم به مقیاس کوچکتری که او را به صورت شخصی مانند رامبران پیش از ظهور رامبران معرفی کند. به نظر میرسد که پاداش زحمات او را خوب داده باشند، ولی نه به اندازهای که متناسب با نیازمندیها و سلیقه‌های او باشد. السهایمر ورشکست شد، به سبب قرض به زندان افتاد، و اندکی پس از رهایی از زندان، در گذشت. نقاشی روی شیشه در این عصر، نخست در زوریخ و بال، سپس درمونیخ، آوگسبورگ، ونورنبرگ، متداول شد.

پنجره‌های صومعه‌ها و خانه‌ها مانند کلیساهای قرون وسطی رنگارنگ شدند. شیشه تراشی برای بار اول در قرن هفدهم در نورنبرگ و پراگ معمول شد. خانواده هیرشفوگل در نورنبرگ به سبب شیشه سازی و کوزهگری هنرمندانه خود مشهور بود. هنرمندان کولونی و زیگبورگ دلهای آلمانها را با کوزه‌ها و آبخوریهای سنگی که با دقت و ظرافت ساخته میشدند شاد میکردند، و بخاریها را بیشتر در ظروف سفالی رنگین قرار میدادند. در چوبکاری، عاجکاری، آهنکاری، جواهر تراشی، و فلزهای گرانبها آلمانها بدون رقیب بودند. قفسه سازان به اندازهای مورد احترام بودند که وقتی قرار شد یکی از آنها به جرم دزدی به دار آویخته شود، او را به سبب آنکه ((نجار هنرمندی)) بود بخشیدند. نرده‌های آهنین پیرامون قبر امپراطور ماکسیمیلیان اول در اینسبروک عالیند. آنتون آیزنهوت در سال ۱۵۸۸ ظروفی مخصوص مراسم تناول عشای ربانی را از نقره ساخت که به سبب ظرافت طرح هنوز در نوع خود بینظیرند. زرگران آلمانی همه جا مورد نیاز بودند، و محصولات آنان بسرعت در اروپا به فروش میرفت. گیلاسهای پایه دار، فنجانها، و کوزه‌های نقرهای را به صد طریقه مضحک میساختند. آلمانها میتوانستند با جامهایی که شکل آسیای بادی، فانوس، سیب، الاغ، اسب، خوک، راهب، و راهبه بودند خود را مست کنند. آنها حتی در جامهای خود اختلافات مذهبی را جلوهگر میساختند.

۷- کیشهای خصم

دیت آوگسبورگ (۱۵۵۵) کشمکش مذهبی را بر پایهای جغرافیایی، یعنی اساس اینکه ((هر ناحیهای را مذهبی)) باشد، حل کرد، بدین معنی که مقرر داشت مردم باید از مذهب فرمانروای خود پیروی کنند و مخالفان بیرون بروند. این موافقت به منزله ذرهای پیشرفت به شمار میآید، زیرا مهاجرت را جانشین اعدام کرد، اما موافقت منحصر به لوتریها و کاتولیکها بود، و جابه جا شدن دردناک بسیاری از خانواده‌ها به هرج و مرج و مرارت در آلمان افزود. هنگامی که فرمانروایی جانشین فرمانروای دیگری میشد، مردم مجبور بودند که مذهب خود را نیز تغییر دهند. مذهب وسیله و قربانی سیاست و جنگ شد.

آلمان، که پیش از جنگ سیساله از لحاظ مذهبی تجزیه شده بود، فرقه‌های بسیار داشت. نواحی شمالی بیشتر پروتستان، و نواحی جنوبی و را ینلاند کاتولیک بودند; اما، از آنجا که پیمان آوگسبورگ بتمامی یا بسرعت قابل اجرا نبود، عده زیادی پروتستان در نواحی کاتولیک، و جمع کثیری کاتولیک در نواحی پروتستان باقی ماندند.

کاتولیکها این امتیاز را داشتند که از لحاظ سنت و وحدت به یکدیگر مربوط بودند; پرتستانها آزادی مذهبی بیشتری داشتند و به فرقه‌های گوناگون، مانند لوتریها، کالونیها، پیروان اونیتاریانیسم و آناباتیستها، تقسیم شده بودند. حتی در میان لوتریها اختلافی بین طرفداران و مخالفان ملانشتون، که مردی آزاد فکر بود، وجود داشت. در سال ۱۵۷۷ لوتریها اصول دین خود را در کتاب توافق مدون کردند، و از آن به بعد کالونیها از ایالات لوتری طرد شدند. در پالاتینا، فردریک سوم، امیر بر گزیننده، طرفدار آیین کالون شد، و دانشگاه هایدلبرگ را مرکز تعلیم جوانان کالونی کرد. در آنجا بود که عالمان دین کالون کاتشیسم هایدلبرگ را تنظیم کردند، که چون منکر حضور واقعی عیسی در نان و شراب مراسم عشای ربانی بود، باعث وحشت کاتولیکها و لوتریها شد. اگر کاتولیکها مراسم عبادت خود را

محدود به خانه‌های خود میکردند، کسی با آنها کاری نداشت، اما از مذهب پیروان اونیتاریانیسم بزور جلوگیری میشد. در سال ۱۵۷۰ دو نفر که الوهیت مسیح را مورد تردید قرار میدادند یا آن را محدود میدانستند، بنا به اصرار استادان کالونی دانشگاه هایدلبرگ اعدام شدند. فرزند فردریک به نام لویس که امیر بر گزیننده بود، آیین لوتر را پسندیده و مردم را به پیروی از آن واداشت. جان کاسیمیر،برادر لویس، به عنوان نایب السلطنه پیرو آیین کالون شد و آن را بزور اشاعه داد. فردریک چهارم، امیر بر گزیننده، آن سیاست را تایید کرد. فرزندش فردریک پنجم الیزابت استوارت، دختر جیمز اول پادشاه انگلستان، را به زنی گرفت، مدعی تاج و تخت بوهم شد، و وقوع جنگ سیساله را تسریع کرد. کشمکش میان لوتریها و کالونیها به اندازه کشمکش میان پروتستانها و کاتولیکها شدید بود و مانع همکاری پروتستانها در آن جنگها شد، زیرا تسلط هر ظالمی بغض و عداوت بسیار بر جای مینهاد. در سال ۱۵۸۵ ولفگانگ، کنت ایزنبورگ رونبورگ همه کارمندان لوتری را از کار بر کنار کرد و کالونیها را به جای آنان گماشت. در سال ۱۵۹۸ برادر و جانشین او به نام کنت هانری به کشیشان کالونی اطلاع داد که، علی رغم زمستان،باید ظرف چند هفته از قلمرو او بیرون بروند. در ۱۶۰۱ کنت ولفگانگ ارنست به حکومت رسید، کشیشان لوتری را بیرون راند، و آیین کالون را دوباره برقرار ساخت. به جای لوتریها کالونیها نیز در آنهالت (۱۵۹۷)، هانو (۱۵۹۶)، و لیپه (۱۶۰۰) روی کار آمدند. در پروس شرقی، یوهان فونک را، که متهم به داشتن تمایلات کالونی شده بود، در میدان کونیگسبرگ در میان شادی و شعف مردم اعدام کردند (۱۵۶۶). نیکولاس کرل، صدر اعظم درسدن، به سبب تغییر دادن مراسم عبادت در جهت آیین کالون، و کمک به هو گنوهای فرانسوی، اعدام شد. در سال ۱۶۰۴ موریس، لاندگراف هسن کاسل، به آیین کالون در آمد؛ در سال ۱۶۰۵ آن را در این محل و در هسن علیااشاعه داد. قوای او جمعی از لوتریهای مخالف را به عقب راند، و تصویرهای مذهبی را در کلیساها در هم درید؛ کشیشانی که حاضر نبودند از آیین لوتری دست بردارند و به آیین کالونی در آیند طرد شدند. در براندنبورگ، لوتریها و کالونیها بسختی با یکدیگر در این موضوع بحث میکردند که آیا نان مقدس در واقع گوشت عیسی است یا نه. سرانجام دولت اعلام کرد که آیین کالون مذهب حقیقی است.

در میان این تغییر و تبدیلهای مذهبی، آنچه که در نظر ملانشتون ((هاری دینی)) میآمد، با شدتی که قبل یا بعد در تاریخ سابقه نداشت، در جریان بود. نیواندر، کشیش لوتری(۱۵۸۲)، چهل صفت مشخص گرگها را ذکر کرد، و نشان داد که این صفات نشانه‌های اختصاصی کالونیهاست. وی مرگ وحشت انگیز مخالفان لوتریها را شرح داد و گفت که تسوینگلی، پس از آنکه در صحنه نبرد از پا در افتاد،((به دست دشمنان قطعه قطعه شد؛ و چون مرد فربهی بود، سربازان از چربی بدن او برای روغن زدن به چکمه‌ها و کفشهای خود استفاده کردند.)) در یکی از جزوه‌های لوتری چنین آمده بود:((اگر کسی بخواهد که به طور خلاصه به او بگویند که بر سر چه اصولی با کالونیهای شیطان صفت و افعیزاده می جنگیم، جواب این است که بر سر یکایک آن اصول ... زیرا کالونیها مسیحی نیستند، بلکه کلیمیان و مسلمانان تبعید شدهاند.)) ستانیسلاوس رسیوس (۱۵۹۲) در نمایشگاه صنعتی فرانکفورت چنین نوشت:((طی سالهای اخیر ملاحظه کردهایم که کتابهایی که به وسیله پروتستانها علیه پروتستانها نوشته شدهاند سه برابر بیشتر از آنهایی هستند که پروتستانها علیه کاتولیکها انتشار دادهاند.)) نویسندهای پروتستان در سال ۱۶۱۰ چنین شکایت میکرد:((این عالمان دین، کشمکش مصیبت آمیزی را که میان مخالفان پاپ در گرفته است به اندازهای تشدید کردهاند که انتظار نمی رود این فریاد کشیدن، تهمت زدن، دشنام دادن، لعنت فرستادن، والخ، تا پیش از روز قیامت به پایان برسد.)) برای درک این ((هاری دینی)) لازم است توجه کنیم که همه فرقه‌های مخالف قبول داشتند که کتاب مقدس کلام مسلم خداوند است، و حیات پس از مرگ باید موضوع مورد علاقه افراد باشد. همچنین باید گفت که در ماورای این هذیانها بر سر مسائل مذهبی، تقوایی حقیقی نیز وجود داشت که باعث فروتنی و وجد بسیاری از

لوتریها، کالونیها، و کاتولیکها، میشد. پرهیزگاران از مناقشات مذهبی میگریختند و در خلوت تا اندازهای از حضور اطمینان بخش خداوند بهرهمند میشدند. کتاب باغ کوچک بهشت، اثر یوهان آرنت، هنوز در آلمان پروتستان به عنوان کتابچهای که حاکی از تفکری پارسامنشانه است خوانده میشود. یا کوب بومه این موضوع را به صورت وحدت عرفانی روح انسان با خدایی دانست که ((سر چشمهای جهانی)) و ((اساس)) همه چیز است، با همه گونه تناقض، چه بد و چه خوب. بومه ادعا میکرد که ((خداوند، دوزخ، و همچنین اصل تثلیث مقدس را دیده است.)) کسی که به عرفان نظر خوبی نداشته باشد در کتاب بومه تحت عنوان درباره رقم اشیا چیزی جز مطالب بی سروته نمیبیند.ولی باعث خشنودی است که بدانیم عارف دیگری به نام جان وزلی کتاب او را ((مزخرفی عالی)) دانسته است. سرودهای مذهبی ساده و پر حرارت فریدریش فون شپی، یسوعی متورع، از آثار فوق بهتر است.
چنانکه در سراسر اروپا معمول بود، در آلمان نیز یسوعیان بودند که کاتولیکها را تحریض کردند به اینکه اعتبار ازدست رفته را بازیابند، و نخست در صدد اصلاح کشیشان کاتولیک بر آمدند. در سال ۱۵۴۰ کشیش یسوعی پتر فابر اهل ورمس چنین نوشت:((خدا را شکر که در این شهر حتی دو یا سه کشیش زندگی میکنند که روابط نامشروع نداشتهاند و گناه شناخته شده دیگری را مرتکب نمیشوند.)) اما اقدام مهم گردآوری جوانان بود. از این رو یسوعیان مدرسههایی در کولونی، تریر، کوبلنتس، ماینتس، شپایر، دیلینگین، مونستر، وورتسبورگ اینگولشتات، پادربورن، و فرایبورگ بنیان نهادند. پترکانیسیوس، که این مبارزه یسوعیان را رهبری میکرد، تقریبا سراسر آلمان را پیاده پیمود، مدرسههای بسیاری تاسیس کرد، مباحثات یسوعیان را در مجرای صحیحی انداخت، و منافع مذهب دیرین را برای فرمانروایان آلمانی توضیح داد. وی به دوک آلبرت پنجم توصیه کرد که ریشه آیین پروتستان را از باویر با زور براندازد. در نتیجه مساعی یسوعیان و کاپوسنها، اصلاح کشیشان، شوق و ذوق اسقفها، و دیپلوماسی پاپها و سفیران آنان، نیمی از امتیازاتی که پروتستانهای آلمان در نیمه اول قرن شانزدهم کسب کرده بودند در نیمه دوم همان قرن به دست کلیسا افتاد. اگر چه در بعضی نقاط تا اندازهای هم به اعمال زور متشبث شدند، آن نهضت به طور کلی روانی و سیاسی بود: تودههای مردم از شک و تردید، مباحثه، و مسئله تقدیر خسته شده بودند; فرمانروایانشان آیین متحد و دیرین کاتولیک را به منزله تکیهگاه محکم حکومت و اجتماع میدانستند، در صورتی که آیین پروتستان، که دچار تفرقه بود و به سبب تازگی خود ثباتی نداشت، دارای همان خصایص نبود.
پروتستانها چون سرانجام دریافتند که اختلافات داخلی باعث نابودی آنان خواهد شد، از قلم و منبر علیه دشمنان خود استفاده کردند. جنگ قلمی زمینه را برای جنگ واقعی آماده کرد، و ناسزاگویی متقابل تقریبا به صورت وجدی برای آدمکشی در آمد. کلماتی مانند کود، آشغال، الاغ، خوک، روسپی، و قاتل وارد مسائل مذهبی شدند. یوهان ناس نویسنده کاتولیک، در سال ۱۵۶۵ لوتریها را متهم به((قتل، دزدی، دروغ، فریب، پرخوری، میگساری، زنا با محارم، و شرارت بدون ترس و بیم)) کرد و گفت که ((به عقیده آنان، ایمان همه کارها را موجه میکند)); همچنین اظهار داشت که به ظن همه زنان لوتری روسپی هستند. کاتولیکها لعنت فرستادن به پروتستانها را از اصول بدیهی مذهب میدانستند; اما آندرئاس لانگ در سال ۱۵۷۶ با اطمینان مشابهی چنین نوشت:((پیروان پاپ، مانند ترکان، کلیمیان، و کافران، خارج از حد لطف خدا و بخشایش گناهان و نجات قرار دارند; آنان محکومند به اینکه تا ابد در آتش سوزان جهنم زوزه بکشند، بنالند، و دندانهایشان را به هم بسایند.)) نویسندگان هر دو فرقه قصههای تهمت آمیزی درباره یکدیگر میگفتند، چنانکه ما امروزه در اختلافات سیاسی خود از این سلاح استفاده میکنیم. افسانه جوانا، زنی که به مقام پاپی رسید، در ادبیات پروتستانها مشهور بود. در سال ۱۵۸۹ کشیشی چنین نوشت:((مردم میتوانستند ببینند و در یابند که یسوعیان تا چه اندازه پست و شریر و وحشتناک بودند که مصرا انکار میکردند که اگنس، روسپی انگلیسی، در رم به مقام پاپی رسیده و طی یک حرکت دسته جمعی بچهای زاییده است.)) واعظی گفته بود (۱۵۸۹)

که پاپها همیشه و هنوز بدون استثنا امر دباز و جادوگرند، با عالم ارواح رابطه دارند، و از دهان بسیاری از آنان آتش جهنم بیرون جهیده است. همچنین اظهار داشته بود: ((شیطان به طور واضح بر پاپها ظاهر شده، با آنان در لعنت فرستادن به صلیب مسیح و زیر پا کوفتن آن همکاری کرده، و عریان روی آن رقصیده است، و آنها این عمل را مراسمی آسمانی دانستهاند.)) مردم به این گونه مطالب شورانگیز با ذوق و شوق گوش میدادند. در ۱۵۸۴ کشیشی پروتستان میگفت: ((بچههای کوچه یاد گرفتهاند که چگونه دجال رومی و همکاران ملعون او را لعنت کنند و آنان را نشان دهند.)) یسوعیان هدفهای مردمپسندی بودند و در صدها کاریکاتور، جزوه، کتاب، و شعر به ارتکاب امردبازی، زنا و سبعیت محکوم میشدند. در یکی از منبتکاریهای آلمانی مورخ ۱۵۶۹ (که هنوز در موزه گوته دروایمار محفوظ است) پاپ به صورت خوکی ماده نشان داده شده است که خوکهای کوچکی به صورت یسوعیان میزاید. در سال ۱۵۹۳، یکی از عالمان لوتری به نام پولیکارپ لایزر کتابی به زبان لاتین تحت عنوان تاریخ فرقه یسوعی نگاشت و در آن یسوعیان را متهم به ارتکاب وقیحترین گناهان بر اساس مجوز و بخشایش کامل پاپ کرد. در کتابی دیگر به نام یک روزنامه تازه حقیقی، که در سال ۱۶۱۴ انتشار یافت، نوشته شده بود که بلارمینو، کاردینال یسوعی، ۲۲۳۶ بار با ۱۶۴۲ زن زنا کرده است. سپس مرگ دردناک آن کاردینال را، که هفت سال بعد درگذشت، شرح داده بود.

یسوعیان در آغاز با احتیاط پاسخ دادند. کانیسیوس به همکاران خود توصیه کرد که راه اعتدال را در پیش گیرند; کشیشی پروتستان به نام یوهان ماتسیوس نیز چنین کرد. اما مردم دشنام و ناسزاگویی را بر اعتدال ترجیح دادند.

عدهای از پروتستانهای مناقشهجو یسوعیان را محکوم به پذیرفتن نظریه مارianای یسوعی در مورد کشتن ستمگران کردند. یکی از یسوعیان آلمانی در پاسخ گفت که باید این نظریه مخصوصا درباره امیرانی که آیین پروتستان را بزور به اتباع خود تحمیل کردهاند عملی شود. اما سایر یسوعیان به فرمانروایان پروتستان اطمینان دادند که آنان امیرانی قانونی هستند و به مویی از آنان آسیب نخواهد رسید. کونراد فتر یسوعی ده رساله منتشر کرد (۱۵۹۴۱۵۹۹)، در آنها وقیحترین دشنامها را به مخالفان خود داد، و پوزش خواست و گفت که از علمای لوتری پیروی کرده است. این رسالهها به محض خروج از چاپ به فروش میرسیدند. یسوعیان کولونی میگفتند ((بدعتگذاران سرسخت که تخم نفاق را در سرزمین کاتولیک می پراکنند باید مانند دزدان، راهزنان، و قاتلان به مجازات برسند; در حقیقت باید بیش از جانیان مجازات شوند، زیرا جانیان تنها به بدن آسیب میرسانند، در صورتی که آن اشخاص روح را به فنای ابدی دچار میکنند. اگر لوتر سی سال پیش اعدام شده یا در آتش سوخته بود، یا اگر بعضی اشخاص به قتل رسیده بودند، ما گرفتار چنین اختلافات نفرت انگیز یا آن فرقههای متعدد که جهان را به هم زدند نمی شدیم.

داوید پارنس، استاد الهیات در هایدلبرگ، که کالونی بود، همه امیران پروتستان را به جنگ علیه پاپ برمیانگیخت و میگفت که در راه این اقدام ((از هیچ نوع خشونت یا مجازاتی نباید روگردان باشند.)) تنها در سال ۱۶۱۸، نخستین سال جنگ، تعداد نشریات به ۱۸۰۰ جزوه رسید.

پس از آنکه قدرت و خشم کاتولیکها بالا گرفت، جمعی از امیران پروتستان اتحادیهای به نام اتحادیه پروتستان جهت حفاظت یکدیگر تشکیل دادند (۱۶۰۸). برگزیننده ساکس خود را کنار گرفت، ولی هانری چهارم، پادشاه فرانسه، حاضر بود که در هر جنگی علیه امپراطور هاپسبورگ شرکت کند. در سال ۱۶۰۹، چند تن از فرمانروایان کاتولیک به رهبری ماکسیمیلیان اول، دوک باویر، اتحادیه کاتولیک را تشکیل دادند; تا ماه اوت ۱۶۱۰ تقریبا همه ایالات کاتولیک امپراطوری به آن پیوستند، و اسپانیا حاضر شد از لحاظ نظامی به آن کمک کند. اتحادیه پروتستان موافقت کرد که به هانری چهارم در تصرف دوکنشین یولیش کلیوز کمک کند، ولی کشته شدن پادشاه فرانسه (۱۴ مه ۱۶۱۰) پروتستاتها را از داشتن متفق نیرومندی محروم کرد. در آلمان پروتستان ترس و وحشت بالا گرفت، اما اتحادیه کاتولیک آماده نبرد نبود. در ژانویه ۱۶۱۵، موریس، لاندگراف هسن کاسل به اتحادیه پروتستان اطلاع داد که

اتحادیه کاتولیک ((با موافقت پاپ، پادشاه اسپانیا، دربار بروکسل، و امپراطور ... دستور تهیه مواد جنگی را ... به منظور قلع و قمع مذهب پروتستان صادر کرده است.)) کاسپارسیوپیوس به هیجان عمومی افزود، زیرا به کاتولیکها و لوتریها اخطار کرد (۱۶۱۶) که کالونیها قصد دارند صلح مذهبی و عمومی، و امپراطوری مقدس روم را به هم بزنند، اعترافنامه آوگسبورگ را پاره کنند و آیین کاتولیک را از امپراطوری براندازند)) شاید این گفته کوششی بود که به منظور ایجاد تفرقه بیشتری در میان پروتستانها صورت گرفت. کشمکش بر سر مسائل ارضی میان اتریش و باویر باعث تضعیف اتحادیه کاتولیک در سال ۱۶۱۶ شد، و مردم دوباره به فکر استقرار صلح افتادند.

اما در پراگ، کنت هاینریش فون تورن از رهبران پروتستان مصرا خواهش کرد که نگذارند مهیندوک فردیناند کاتولیک تخت و تاج بوهم را تصاحب کند. امپراطور ماتیاس، در طی غیبت خود، پنج معاون برای اداره کشور به جای نهاده بود. در مباحثاتی که بر سر ساختمان کلیسا در کلوسترگراب درگرفت، اینان پیشنهاد پروتستانها را رد کردند و معترضان را به زندان فرستادند. در ۲۳ مه ۱۶۱۸، تورن با جمعی از پروتستانهای خشمگین به سوی قصر هرادشین حرکت کرد. به اطاقی که دو تن از معاونین در آنجا نشسته بودند رفت و آنان را، به انضمام یک نفر منشی که استغاثه میکرد، از پنجره بیرون انداخت. هر سه نفر از ارتفاع ۵,۱۵متری به زمین افتادند، اما روی کومهای از کثافت فرود آمدند و بیش از صدمه دیدن آلوده شدند. این واقعه معروف، که ((از پنجره بیرون افکندن پراگ)) نامیده شده است، برای امپراطور، مهیندوک، و اتحادیه کاتولیک نوعی مبارزطلبی مهیج بود. تورن اسقف و یسوعیان را بیرون کرد و یک هیئت مدیره انقلابی تشکیل داد. وی شاید خوب درک نکرده بود که بدین وسیله آتش جنگ را روشن خواهد کرد.

VI– جنگ سی ساله

۱- مرحله بوهمی: ۱۶۱۸۱۶۲۳

ماتیاس پیشنهادی در مورد عفو عمومی و مذاکره نزد هیئت مدیره فرستاد، اما پذیرفته نشد. مهیندوک فردیناند، بدون توجه به امپراطور، دو لشکر برای تصرف بوهم اعزام داشت. فردریک پنجم، برگزیننده پالاتینا، شارل امانوئل، دوک ساووا و مخالف خانواده هاپسبورگ را ترغیب کرد که قوایی تحت فرماندهی پتر ارنست فون مانسفلد، که کوندو تیره قابلی بود، به کمک بوهم بفرستد. مانسفلد، پیلسن را، که قلعهای محکم از آن کاتولیکها در بوهم بود، به تصرف درآورد، و قوای فردیناند عقبنشینی کرد. کریستیان برونسویکی، صدر اعظم فردریک، به هیئت مدیره پیشنهاد کرد که قوای خود را تقویت کند و در صورت تفویض تاج و تخت به فردریک، فردیناند را از سلطنت محروم سازند. در ۲۰ مارس ۱۶۱۹ ماتیاس درگذشت و فردیناند را به عنوان پادشاه قانونی بوهم و ولیعهد امپراطوری به جای گذاشت. در ۱۹ اوت، دیت بوهم فردیناند را از سلطنت خلع کرد و در بیست و هفتم همان ماه فردریک، امیر پالاتینا، را بر تخت بوهم نشاند. روز بعد، برگزینندگان فرمانروای ستیریا را با لقب فردیناند دوم به امپراطوری برگزیدند.

فردریک در انتخاب منصب جدید خویش تردید نشان داد. وی میدانست که به عنوان رهبر کالونیها از همکاری لوتریها بهره مند نخواهد شد، در صورتی که میبایستی با امپراطور، پاپ، و اسپانیا به نبرد پردازد. از این رو از جیمز اول، پادشاه انگلستان که پدر زن او بود، استمداد کرد، ولی این پادشاه زیرک در عوض به او نصیحت کرد که تخت وتاج بوهم را نپذیرد. الیزابت، زن با نشاط فردریک، او را به قبول آن تخت وتاج تحریض نکرد، اما قول داد که در هر واقعهای که پیش آید شریک او باشد، و بر سر این قول هم ایستاد. کریستیان برونسویکی به او توصیه کرد که سلطنت بوهم را بپذیرد. سرانجام، در ۳۱ اکتبر ۱۶۱۹، پادشاه و ملکه جدید به پراگ رفتند و از طرف دیت و مردم با شوق و شعف بسیار پذیرفته شدند.

فردریک خوان بیست ساله خوش اخلاق و جوانمردی بود، ولی تجربه لازم را برای سیاستمداری نداشت. یکی از نخستین کارهای او پس از جلوس بر تخت بوهم این بود که فرمان داد همه محرابها و تصویرها را از کلیسای سن

ویتوس، که به منزله تحصنگاه ملی بود، بردارند، و پس از چندی اطرافیانش نیز همین عمل را در مورد سایر مکانهای مقدس بوهم انجام دادند. اقلیت کاتولیک از این کار انتقاد کرد، لوتریهای بوهم آن را ناپسند دانستند، و لوتریهای آلمان اقدام این کالونی متعصب را با خونسردی تلقی کردند. در ۳۰ آوریل ۱۶۲۰ فردیناند فردریک را غاصب اعلام کرد و به او فرمان داد که تا پیش از اول ژوئن از امپراطوری بیرون برود; ضمنا گفت که اگر از این کار امتناع کند، یاغی محسوب و اموالش ضبط خواهد شد. امپراطور حاضر شد که ایالات آلمان را از خطر حمله مصون دارد، به شرط آنکه قول مشابهی به ایالات کاتولیک بدهند. در عهدنامه اولم (۳ ژوئن ۱۶۲۰) این پیشنهاد پذیرفته شد. امیران پروتستان عقیده داشتند که فردریک، بر اثر مخالفت با فردیناند، آزادیهای آنان را به خطر انداخته است. برگزیننده ساکس کشور لوتری خود را با امپراطور کاتولیک متحد ساخت.

در ماه اوت، یک لشکر امپراطوری مرکب از بیست و پنج هزار نفر از اتریش وارد بوهم شد. رهبری این لشکر با سردار ماکسیمیلیان، امیر باویر به نام یوهان تسر کلاس، معروف به کنت دوتیی بود، که تقوای خود را از یسوعیان و هنر جنگ را از دوک پارما آموخته بود. نزدیک کوه سفید، در غرب پراگ، این لشکر با قوای بوهم مقابل شد و آن را شکست داد (۸ نوامبر). فردریک، الیزابت، و اطرافیانشان به سیلزی گریختند. شاه و ملکه چون نتوانستند قوایی در آنجا فراهم آرند، ناچار به ایالت کالونی براندنبورگ پناه بردند. یک روز بعد از جنگ، ماکسیمیلیان، امیر باویر، پراگ را به تصرف درآورد. پس از مدت کوتاهی، آیین کاتولیک دوباره رسمی شد، تصویرها مجددا به کلیساها عودت داده شدند، یسوعیان بازگشتند، تعلیم و تربیت تحت نظارت کاتولیکها قرار گرفت، و مقرر شد هیچ مذهبی جز آیین کاتولیک و یهود مجاز نباشد. تناول عشای ربانی با نان و شراب منسوخ شد; سالگرد یان هوس، که سابقا به منزله جشن ملی به شمار میآمد، روز عزاداری اعلام شد، و مقرر گشت که همه کلیساها در آن روز درهای خود را ببندند. سی تن از رهبران عمده شورشیان دستگیر و بیست و هفت نفر از آنان اعدام شدند. مدت ده سال، دوازده سربریده از روی پل شارل، که بر فراز مولد او ساخته بودند، نیشخند میزدند. به شورشیان دستور داده شد که از مهاجرت خودداری کنند. اموال آنان به تصرف شاه فردیناند درآمد و او نیز آنها را به بهای اندک به کاتولیکها فروخت; یک طبقه جدید از اشراف مرکب از کاتولیکها و بر اساس سرفداری کشاورزی به وجود آمد. طبقات متوسط و تجارت پیشه تقریبا از میان رفتند.

در ایامی که ماکسیمیلیان باویر بدین ترتیب آیین کالونی را از بوهم برمیانداخت، سپینولا، طی متارکه جنگی که در هلند پیش آمد، قوای عظیمی از فلاندر به منظور تصرف پالاتینا به حرکت در آورد.جمعی از امیران کم قدرت پروتستان در صدد مقابله با او برآمدند، و فردریک زن خود را در پراگ نهاد و به اردوگاه آنان پیوست. هنگامی که سپینولا، در نتیجه تجدید جنگ هلندیها با اسپانیاییها، به هلند فرا خوانده شد، تیی جای او را گرفت، پروتستانها را شکست داد (۱۶۲۲)، وهایدلبرگ را تصرف و غارت کرد. کتب کتابخانه بزرگ دانشگاه آن شهر در پنجاه ارابه گذاشته شدند و، به عنوان هدیهای از طرف ماکسیمیلیان باویر به گرگوریوس پانزدهم، به رم حمل شدند. ماکسیمیلیان پس از بازگشت پیروزمندانه خود از بوهم، ایالت پالاتینا و امتیاز برگزینندگی را در ازای خدمات خود به امپراطور، دریافت داشت. در این وقت، ایالات کاتولیک در دیت انتخاباتی دارای اکثریت شدند. حدود و تمامیت پیروزی کاتولیکها باعث نگرانی پادشاهان پروتستان و کاتولیک شد. اعتبار و قدرت افزاینده فردیناند دوم ((آزادیهای)) امیران آلمانی را تهدید میکرد; ماکسیمیلیان از درک این نکته نگران شد که میبایستی پالاتینا و باویر را تنها به عنوان ایالات تابع امپراطور نگاه دارد. پاپ اوربانوس هشتم با نظریه فرانسویها دایر بر اینکه خانواده هاپسبورگ به اندازهای قوی شده که منافع فرانسه و آزادی دستگاه پاپ را به خطر انداخته است موافق بود; و چون ریشلیو برای کمک به پروتستانهای آلمان، و بعدا برای کمک به یکی از پادشاهان سوئد در جنگ با امپراطور کاتولیک، بر کاتولیکهای فرانسه مالیات بست، پاپ

این عمل را به دیده اغماض نگریست. در سال ۱۶۲۴، کاردینال ریشلیو ناگهان صحنه سیاسی را با یک سلسله اقدامات دیپلوماتیک تغییر داد. در دهم ژوئن عهدنامهای با هلند پروتستان و در نهم ژوئیه با سوئد و دانمارک علیه فلاندرو اسپانیای کاتولیک امضا کرد; در پانزدهم ژوئن انگلستان پروتستان را نیز به امضای آن عهدنامه واداشت; در ۱۱ ژوئیه ساووا و ونیز را ترغیب کرد که، به منظور قطع خطوط ارتباطی اسپانیا و اتریش، از طریق گردنه‌های والتلین در کوه‌های آلپ ایتالیا و سویس، به فرانسه ملحق شوند. در ۱۶۲۵ کریستیان چهارم، پادشاه دانمارک، بیست هزار سرباز مانسفلد در ساکس سفلا آورد. ماکسیمیلیان با حالتی پریشان از امپراطور تقاضا کرد قوایی به کمک تیی بفرستد، زیرا هجده هزار سرباز او بر اثر بدی آب و هوا و گرسنگی و بیماری به ده هزار نفر تقلیل یافته بودند. فردیناند با احضار والنشتاین از بوهم، تقاضای او را پذیرفت.

۲- والنشتاین: ۱۶۲۳-۱۶۳۰

نام واقعی او آلبرشت فون والدشتاین بود او نام خود را به همین صورت مینوشت. خانواده او یکی از قدیمیترین خانواده‌های اشرافی بوهم بود. وی در سال ۱۵۸۳ دیده به جهان گشود و نخست توسط برادران بوهمی، و سپس به دست یسوعیان پرورش یافت. با بیوه زن متمولی ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی درگذشت و ارث فراوانی برای او به جا گذاشت. آنگاه شصتوهشت پارچه از املاکی را که توسط فردیناند ضبط شده بود به بهایی که بر اثر بیارزش شدن پول بوهم ناچیز بود خریداری کرد و به ثروت خود افزود. وی مالکی باهوش و ترقیخواه بود، روشها و محصولات کشاورزی را اصلاح کرد، صنعت را رونق بخشید، مدرسه‌هایی بنیان نهاد، زمینه خدمات پزشکی و کمک به مستمندان را فراهم آورد، و برای تغذیه مردم در روزگار قحطی مواد غذایی ذخیره کرد. گذشته از این، معاصران خود را نه تنها بر اثر نبوغ نظامی، بلکه با اندام بلند و لاغر، چهره رنگ پریده و خشن، بی آرامی، غرور و گستاخی، و طبع خشن آمرانه خویش به شگفتی انداخت. ((عفاف تغییر ناپذیرش)) او را به صورت مردی برتر از همنوعانش در آورد. اعتماد او به علم احکام نجوم بیش از ایمان او به مسیح بود. وی به فردیناند، از زمانی که عنوان مهیندوک داشت تا زمانی که به امپراطوری رسید، کمک کرده بود; و از سال ۱۶۱۹ به بعد نیز مبالغ گزافی در اختیار او نهاد، به طوری که میگفت پایه امپراطوری را با پول خود مستحکم ساخته است، چنانکه ۲۰۰۰۰۰ گولدن در سال ۱۶۲۱، و ۵۰۰۰۰ گولدن در سال ۱۶۲۳ به او قرض داد. والنشتاین در قبال این وامها وثیقهای نمیخواست، همین قدر کافی بود که یک چهارم بوهم را زیر فرمان داشته باشد، بتواند قوایی به میل خود فراهم کند، و قادر باشد رهبری آن را با مهارت فوقالعاده‌ای به عهده بگیرد. هنگامی که در سال ۱۶۲۴ گردنه‌های والتلین به تصرف فرانسویها و ونیزیها در آمد، و دیگر قوای اسپانیایی نمیتوانست از ایتالیا به اتریش برود، والنشتاین حاضر شد پنجاه هزار نفر را تجهیز کند و در اختیار امپراطور بگذارد. فردیناند چون بر جاهطلبی والنشتاین واقف بود، در قبول پیشنهاد او تردید نشان داد; اما تیی در سال ۱۶۲۵ از وی استمداد کرد. فردیناند ناچار به والنشتاین دستور داد که بیست هزار سرباز فراهم آورد. این لشکر جدید بخوبی مجهز شد، دارای انضباط کامل بود، و فرمانده خود را دوست داشت; با سرعتی شگفتانگیز به سوی ساکس سفلا شتافت و ضمن راه آذوقه خود را از دهکده‌ها تامین کرد. والنشتاین حمله مانسفلد را در دساو دفع کرد، و تیی قوای کریستیان چهارم را در لوتر درهم شکست (۱۶۲۶). مانسفلد درگذشت، و کریستیان دریافت که قوای تحلیل رفته او بیچاره شده و حاضر به شورش است. اتحادیه بزرگی که ریشلیو به وجود آورده بود، بر اثر حسادت گوستاووس آدولفوس بر کریستیان چهارم، و اعلان جنگ انگلستان به فرانسه، و لشکرکشی باکینگم به منظور کمک به هوگنوهای مقیم لاروشل، از میان رفته بود. ریشلیو مجبور شد قوای خود را از والتلین فرا خواند، و در نتیجه این گردنه‌ها دوباره به روی اتریش و اسپانیا باز شدند.

والنشتاین، که قوای او هر روز افزایش میبافت، به براندنبورگ رفت و گئورگه ویلیام برگزیننده را بر آن داشت که به حمایت از امپراطور قیام کند. سپس به دوکنشین هولشتاین که از متصرفات کریستیان بود، رفت و بسهولت هر مقاومتی را در هم شکست. پیش از پایان سال ۱۶۲۷ سراسر دانمارک به تصرف او در آمد. هوای بالتیک باعث بسط نقشه‌های والنشتاین شد. در این هنگام که تقریبا سراسر سواحل شمالی آلمان و قسمت اعظم دانمارک تحت تسلط امپراطور در آمده بود، والنشتاین در صدد بر آمد که ناوگانی برای او به وجود آورد، اتحادیه هانسایی را احیا کند و، به اتفاق لهستان کاتولیک، تسلط امپراطور را بر بالتیک و دریاهای شمالی برقرار سازد. در این صورت هلندیها و انگلیسیها دیگر نمیتوانستند از بالتیک و از طریق سوئد چوب حمل کنند، کشتیهایی برای نظارت بر دریای شمال و تجارت آن بسازند، و دریای مانش را به روی اسپانیا ببندند. تصرف پالاتینا به دست امپراطور باعث تسلط او بر رودخانه راین شد؛ بدین ترتیب هلندیها از طریق رودخانه و دریا به محاصره افتادند و امکان داشت که قدرت، ثروت، و انقلاب لجوجانه آنان از بین برود و گوستاووس آدولفوس نیز در شبهجزیره اسکاندیناوی محصور شود. والنشتاین حتی دراین وقت (۱۶۲۷) به خود لقب دریاسالار اقیانوسیه و دریای بالتیک داد. امیران آلمانی از پیروزیهای او زیاد خشنود نبودند، زیرا میدیدند که ارتش اتحادیه کاتولیک به رهبری ماکسیملیان باویر و کنت دو تیی به بیست هزار نفر تقلیل یافته است، در صورتی که والنشتاین رهبری صد و چهل هزار سرباز را به عهده دارد و خود را تنها در برابر امپراطور مسئول میداند. امپراطور تا زمانی که متکی به این قوا بود، میتوانست به ((آزادیهای)) امیران آلمانی خاتمه دهد. در واقع، امکان داشت که والنشتاین در این فکر بوده باشد که استقلال امیران را از میان ببرد و سراسر آلمان را به صورت کشور واحد و نیرومندی در آورد، چنانکه ریشلیو مشغول انجام دادن این کار در فرانسه بود، و بیسمارک نیز دویست و چهل سال بعد همین نقشه را به مرحله اجرا در آورد. در زمستان ۱۶۲۷-۱۶۲۸، برگزینندگان امپراطور در مولهاوزن گرد آمدند تا درباره بیم و امیدهای خود به مذاکره بپردازند. امیران کاتولیک میخواستند که از والنشتاین طرفداری کنند، و امیدوار بودند که وی آیین پروتستان را از مرکز پیدایش آن بر اندازد. اما هنگامی که فردیناند، دوک پروتستان مکلنبورگ را خلع کرد و آن دوکنشین را به والنشتاین سپرد (۱۱ مارس ۱۶۲۸)، حتی امیران کاتولیک از قدرتی که امپراطور در عزل و نصب دوکها به دست آورده بود به وحشت افتادند. برگزینندگان تنها یک کار میتوانستند علیه فردیناند انجام دهند. وی در صدد بود که از آنان بخواهد فرزندش را به پادشاهی رم برگزینند، یعنی رسیدن فرزندش را به تخت و تاج امپراطوری تضمین کنند. ولی آنان در ۲۸ مارس به امپراطور اطلاع دادند که تا زمانی که قوای او تحت فرمان والنشتاین است، فرزندش را نامزد مقام امپراطوری نخواهند کرد؛ و ماکسیمیلیان باویر به او تذکر داد که اگر قوا و قدرت والنشتاین تقلیل نیابد، سیاست امپراطوری تحت نفوذ این شخص قرار خواهد گرفت. گویی والنشتاین برای عطف توجه به این تذکر بود که ظاهرا به دلخواه خود مذاکراتی پنهانی با کریستیان چهارم انجام داد و عهدنامه لوبک را امضا کرد (۲۲ مه ۱۶۲۹). اما بر خلاف تصور کشورهای اروپایی، ژوتلند و شلسویگ و قسمتی از هولشتاین را به پادشاه دانمارک داد، غرامت جنگی مطالبه نکرد، ولی فقط از وی خواست که دریاهای آلمانی و اقتدارات خود را در اختیار او بگذارد. این جوانمردی چه انگیزه‌هایی داشت یکی آنکه وی میترسید کشورهای اروپای باختری علیه نظارت امپراطور بر دریای بالتیک و تنگه‌های آن با یکدیگر متحد شوند؛ دیگر آنکه عقیده داشت که گوستاووس آدولفوس در صدد حمله به آلمان است. والنشتاین پیشبینی میکرد که سرانجام مبارزهای میان خود او و گوستاووس آدولفوس نه کریستیان در خواهد گرفت. ممکن است که فردیناند در نتیجه قدرت دیپلوماتیک سردارش نگران شده باشد، ولی مجبور بود که حسادت و بدگمانیهای روز افزون خود را ظاهر نکند، زیرا در این هنگام در صدد اجرای جسورانه ترین اقدام خود بود و در هر مرحله این بازی خطرناک به کمک سپاهیان والنشتاین احتیاج داشت. مشاوران یسوعی او مدتها از وی تقاضا کرده بودند که از قدرت جدید خود استفاده

کند و، با فرمانی امپراطوری، هر قدر از ملاک و عواید کلیسا را که از آغاز اصلاح دینی لااقل از سال ۱۵۵۲ به بعد از آن منتزع شده بود به روحانیان باز گرداند. فردیناند، که خود کاتولیک متعصبی بود، این تقاضا را تا اندازهای موجه دانست، اما از اشکالات عملی آن بخوبی آگاه نبود. از سال ۱۵۵۲ به بعد بسیاری از املاکی که سابقا به کلیسا تعلق داشتند به وسیله مالکان بعدی آنها خرید و فروش شده بودند. برای انجام دادن آن مقصود، میبایستی املاک مذکور را احتمالا بزور از مالکان بگیرند، و هرجومرج ناشی از آن آلمان را به انقلاب میکشانید. و ماکسیمیلیان باویر، که روزگاری از این نظریه طرفداری میکرد، در این هنگام از حدود و اشکالات آن به وحشت افتاد و از امپراطور تقاضا کرد تا زمانی که مجلس آن را مورد مطالعه دقیق قرار نداده است، از این فکر منصرف شود. فردیناند بیم داشت که چنین مجلسی آن را رد کند، و در ششم مارس ۱۶۲۹ فرمان اعاده را صادر کرد. در این فرمان نوشته بود: ((ما کاری دیگر جز حمایت از خسارت دیدگان نداریم، و باید ماموران خود را بفرستیم تا سر زمینهایی را که در تصرف حوزههای اسقف اعظم نشین، حوزههای اسقفی، حوزههای نخست کشیشی، و صومعهها بوده و همچنین دارایی کلیسا را که از انعقاد عهدنامه پاسو به بعد ضبط شده است بازستانند)) (۱۵۵۲). این عمل اصلاحات کاتولیکی منضم به انتقامگیری بود. همچنین به منزله تصریح اختیار امپراطور به شمار میرفت، در صورتی که شارل پنجم ممکن بود در اتخاذ چنین اختیاری تردید نشان دهد. فرمان مذکور اگر چه با اعتراضات عمومی و شدید مواجه گشت، به مورد اجرا گذاشته شد. هر جا که مقاومتی صورت میگرفت، سربازان والنشتاین فراخوانده میشدند، و در همه نقاط، به استثنای ماگدبورگ که در برابر سپاهیان والنشتاین بخوبی مقاومت کرد، مخالفتها درهم شکسته شدند.

شهرهایی مانند آوگسبورگ، روتنبورگ، دورتموند، و سی شهر دیگر، همچنین پنج اسقف نشین و در حدود صد صومعه، به دست کاتولیکها افتادند. صدها ناحیه که سابقا تحت نظارت کاتولیکها اداره میشدند دوباره به تصرف آنان در آمدند. به همان نسبت که اصل ((قلمرو از آن هر که، مذهب از آن او)) به مورد اجرا گذاشته شد و مردم مذهب فرمانروای خود را پذیرفتند، هزاران تن از پروتستانها مجبور به ارتداد یا مهاجرت شدند; تنها از آوگسبورگ هشت هزار نفر جلای وطن اختیار کردند; در میان آنها الیاس هول، که تالار مجللی در آن شهر ساخته بود، نیز به چشم میخورد. کشیشان پروتستان که تبعید شده بودند در اطراف کشور به گدایی میپرداختند، و کشیشان کاتولیک که جای آنان را گرفته بودند از دولت خواستند به آنان کمک کند. تنها ظهور گوستاووس آدولفوس بود که مانع از اجرای نهایی آن فرمان و اصلاح مذهب کاتولیک در آلمان شد. فردیناند پس از آنکه از قوای والنشتاین برای اجرای فرمان خود استفاده کرد، و دید که لشکری از پروتستانها در صحنه نبرد نیست، دیگر در ابقای او اصرار نورزید. از این رو در ماه مه ۱۶۳۰ از این سردار خواست که سی هزار تن از سربازانش را برای خدمت در ایتالیا مرخص کند. والنشتاین هرچه اعتراض کرد و گفت که پادشاه سوئد در صدد حمله به امپراطوری است، سخن او مسموع نیفتاد و سیهزار سرباز از او گرفته شد. در ماه ژوئیه، برگزینندگان دوباره خواستندکه والنشتاین از این کار برکنار شود. امپراطور پذیرفت، و در سیزدهم سپتامبر به افسران ارتش اطلاع داد که ماکسیمیلیان باویر به فرماندهی کل انتخاب شده است. والنشتاین با خاطری آسوده به املاک خود در بوهم رفت، زیرا میدانست که گوستاووس آدولفوس وارد خاک آلمان شده است و امپراطور دوباره به سرداری احتیاج خواهد داشت.

۳- ساگای گوستاو آدولف: ۱۶۳۰-۱۶۳۲

نباید تصور کرد که این پادشاه بزرگ، مانند مردی خیالپرست، در صدد نجات مذهب حقیقی از تعرض بت پرستان بر آمده باشد. وظیفه او این بود که استقلال سیاسی و تکامل اقتصادی سوئد را محفوظ دارد، و در تعقیب همین مقاصد بود که با لهستان کاتولیک، روسیه ارتدوکس، و دانمارک پروتستان به جنگ پرداخت; و اگر از این هنگام قوای مختصر خود را آماده مبارزه علیه قوای متحد امپراطور، پاپ، و اسپانیا کرد از آن لحاظ نبود که آنها از آیین کاتولیک

پیروی میکردند، بلکه به این سبب بود که در صدد بودند کشور او را تابع پادشاهان بیگانه و مخالف سوئد کنند. به عقیده او بهترین دفاع در برابر چنین خطری عبارت از ایجاد اتحادیهای در اروپا بود. از آنجا که ساکس پروتستان تردید نشان میداد، گوستاووس با فرانسه کاتولیک متحد شد، زیرا هر دو میدانستند که اختلاف بر سر موضوعی مذهبی نیست، بلکه بر سرکشمکشی به خاطر امنیت از طریق اعمال قدرت است. با وجود این مذهب اگر چه انگیزه ضعیفی در میان رهبران بود، محرک نیرومندی در میان مردم به شمار میرفت، و این عامل میبایستی به میهن پرستی افزوده شود تا عوام به جنگ و خونریزی تحریض شوند. از این رو گوستاووس آدولفوس پس از آنکه با سیزدههزار سرباز وارد پومرانی شد، خود را به ایالات شمالی آلمان به عنوان مدافع آیین پروتستان، و به فرانسه به عنوان شمشیری علیه قدرت روز افزون خانوادهها پسبورگ معرفی کرد. وی منتظر ورود قوای امدادی از سوئد، اسکاتلند، براندنبورگ، و لهستان شد، تا اینکه در حدود چهل هزار سرباز با انضباط در اختیارش قرار گرفت. این عده به تفنگ چخماقی (نه تفنگ فتیلهای قدیم) مجهز بودند و با توپخانه سبک خود میتوانستند بسرعت حرکت کنند. فرمانده این قوا هنوز جوان بود و سیوشش سال بیش نداشت، اما، باوجود جنگهای بسیار، تنومند شده و برای اسبان و همچنین دشمنانش به صورت مسئلهای در آمده بود. معالوصف، بیشتر اوقات در صفوف مقدم جبهه میجنگید و با کمال اطمینان، به دنبال ریش طلایی خود، به سوی پیروزی پیش میرفت. سربازانش او را از آن لحاظ دوست نداشتند که طبعی ملایم داشت، بلکه به سبب آنکه پادشاهی دادگستر بود. در آن زمان که در دنبال لشکرهای آلمانی دستههایی از زنان روسپی به راه میافتادند و دولت مجبور بود برای حفظ نظام آنان افسران مخصوصی بگمارد، گوستاووس هیچ زن روسپی را به اردوگاه خود راه نمیداد و حال آنکه زنان معمولی اجازه داشتند که شوهران خود را در ارتش ببینند. صبح و عصر، هر تیپی در مراسم دعا خواندن شرکت میجست و هر یکشنبه به موعظه گوش فرا میداد; در اینجا نظم و انضباط سربازان کرامول ده سال پیش از جنگهای کرامول یافت میشد. گوستاووس، مانند کرامول، از تغییر مذهب اجباری جلوگیری میکرد و هر جا که میرفت با مذهب مردم کاری نداشت. گوستاووس آدولفوس بقیه سال ۱۶۳۰ را صرف بسط نفوذ خود در پومرانی و به دست آوردن متفق کرد. وی اگر میتوانست همه دشمنان خانواده هاپسبورگ را با یکدیگر متحد کند، امکان داشت که لشکری مرکب از صدهزار نفر برای مقابله باوالنشتاین به وجود آورد. در ۱۳ ژانویه ۱۶۳۱، فرانسه و سوئد پیمانی بستند که به موجب آن قرار شد پادشاه افراد را تهیه کند، و کاردینال سالانه در حدود ۴۰۰۰۰۰ تالر(۴۰۰۰۰۰۰ دلار) برای نبردی پنجساله بپردازد. همچنین مقرر شد که هیچ یک از آن دو کشور بدون موافقت دیگری صلح نکند، و گوستاووس تعهد کرد که با اجرای مراسم کاتولیک مخالفت نورزد. ریشلیو ماکسیمیلیان را دعوت کرد که به این پیمان بپیوندد; در عوض ماکسیمیلیان تیی را برای جلو گیری از پیشرفت قوای سوئد اعزام داشت. تیی نویبراندنبورگ را به تصرف در آورد (۱۹ مارس ۱۶۳۱) و پادگانی مرکب از سه هزار نفر را از دم شمشیر گذراند. گوستاووس فرانکفورت آن در اودر را گرفت (۱۳ آوریل) و پادگان آنجا را، که شامل دوهزار سرباز بود، قتل عام کرد. در ایامی که این پادشاه میکوشید یان گئورگه، امیر ساکس، را به اتحادیه خود بپیوندد، تیی و کنت تسوپاپنهایم ماگدبورگ را، که هنوز سر از پذیرفتن فرمان استرداد باز میزد، محاصره کردند. در ۲۰مه، این شهر پس از یک مقاومت ششماهه سقوط کرد. قوای فاتح ضمن چهار روز غارت هر چه خواست انجام داد; در کشتارگاه جنگ بیستهزار نفر به قتل رسیدند، و این عده نه فقط شامل سههزار سرباز پادگان، بلکه شامل هفده هزار تن از سیوشش هزار نفر جمعیت شهر بود; و سراسر شهر، به استثنای کلیسای جامع آن، با خاک یکسان شد. یکی از نویسندگان معاصر مینویسد:

در این هنگام جز زدن، سوزاندن، غارت، شکنجه، و قتل دیده نمیشد. مخصوصا هر یک از سربازان دشمن اصرار داشت که حتیالامکان غنیمت بیشتری به دست آرد. ... مردم بیچاره بر اثر مصیبت و همچنین خطر تیر باران شدن،

خنجر خوردن، و اعدام با چوبهدار به اندازهای ترسیده بودند که هر چه را ولو در هزار قلعه پنهان کرده بودند، نشان میدادند. در این غضب جنون آمیز، آن شهر بزرگ و عالی که مانند شاهزاده خانمی بر پا بود طعمه آتش شد، و هزاران تن از مردان و زنان و کودکان بیگناه در میان فریادهای وحشتانگیز و دلخراش، به طرزی بیرحمانه و ننگآور و به وضعی که قلم از شرح آن عاجز است، شکنجه دیدند و به قتل رسیدند.
تیی، که در این هنگام پیرمردی هفتادویک ساله بود، تا آنجا که توانست، برای جلوگیری از قتلعام کوشید. وی بدرستی پیش بینی کرد که ایالات پروتستان، در نتیجه ویرانی یکی از زیباترین شهرهای خود، ((به سبب تنفری که از این عمل دارند، بدون تردید بیشتر به یکدیگر نزدیک خواهند شد.)) در ۲۲ ژوئیه ۱۶۳۱، امیر براندنبورگ همه قوای خود را در اختیار گوستاووس آدولفوس گذاشت; در ۳۰ آوریل، یان گئورگه ایالت ساکس را با سوئد متحد کرد; و در ۱۷ سپتامبر، قوای متحد سوئد و ساکس لشکر تیی را، که تعداد سربازانش بیش از سربازان آنها بود، در برایتنفلد نزدیک لایپزیگ شکست داد. این واقعه، که نخستین پیروزی مهم پروتستانها در جنگ بود، روحیه آنان را تقویت کرد; پادشاه سوئد بدون زره در بحبوحه آن نبرد جنگید و با وجود آنکه غرق عرق و پوشیده از گردوغبار بود، سربازان خود را بیباکانه رهبری کرد، و از این رو، به منزله نشان تشجیع کنندهای در نظر مردمی بود که چندی پیش از آن بیدفاع و گرفتار تفرقه بودند و از بیم سپاهیان والنشتاین بر خود میلرزیدند. مکلنبورگ دوباره تصرف شد، و دوک مخلوق مقام سابق خود را باز یافت. ایالتهای آلمان یکی پس از دیگری به اتحاد سوئد پیوستند،و پس از مدتی گوستاووس بر خطی که از سراسر آلمان از اودر تا راین امتداد یافت مسلط شد. وی مرکز فرماندهی خود را در ماینتس، یعنی در قلب منطقهای که معمولا محل اقامت کاتولیکها بود، قرار داد. در نوامبر، یان گئورگه با قوای خود از ساکس حرکت کرد، بدون برخورد با مقاومت به سوی پراگ رفت، و بین راه عمدا از حمله به املاک والنشتاین خودداری کرد. فردیناند، که متحدی جز اسپانیای فقیر و سرداری جز تیی سالخورده نداشت، در کمال فروتنی از والنشتاین استمداد کرد (دسامبر ۱۶۳۱) و از او خواست که قوایی برای نجات بوهم و حمایت اتریش فراهم آورد. آن سردار خودخواه به چند شرط فوقالعاده با این پیشنهاد موافقت کرد; یکی آنکه میبایستی به فرماندهی کل قوای امپراطوری منصوب شود; دوم آنکه میبایستی اختیار عقد و امضای عهدنامهها را جز با گوستاووس آدولفوس داشته باشد; سوم آنکه در سرزمینهایی که به تصرف او در آمده است میبایستی حق داشته باشد که اموال مردم را ضبط یا آنان را عفو کند. در آوریل ۱۶۳۲ همه این شرطها پذیرفته شدند. والنشتاین لشکری فراهم آورد، با یان گئورگه به طور جداگانه صلح کرد، و پراگ را بدون جنگ متصرف شد. قوای ساکس به ایالت خود بازگشت. در این ضمن گوستاووس وارد کارزار شد و تیی را در رین شکست داد (۱۵ آوریل); چندی بعد، تیی بر اثر جراحات خود درگذشت. و گوستاووس مونیخ را تصرف کرد. والنشتاین از بوهم بیرون آمد و به قوای ماکسیمیلیان پیوست. در این هنگام، شماره سربازان دشمن از سربازان گوستاووس بمراتب بیشتر بود، و متفقین این پادشاه، که او را به داشتن مقاصد امپراطوری متهم میکردند، بیتاب و غیرقابل اعتماد بودند. لشکریان او، که از گرسنگی رنج میبردند، به غارت مردم پرداختند و پروتستانها را نیز مانند کاتولیکها با خود دشمن کردند. یان گئورگه در هنگام مستی علاقه خود را به رهایی از دست پادشاه سوئد اظهار داشت. گوستاووس، که در صدد برآمده بود وین را به تصرف درآورد، در این هنگام چون از اتحاد یان گئورگه با والنشتاین بیم داشت، به طرف شمال رفت. در نورنبرگ، به سبب آنکه احساس میکرد که جریان بر خلاف مصالح اوست، به او کسنتیرنا دستور داد که جنگ و امور دولت سوئد را ادامه دهد. در ارفورت بازن خود وداع کرد. در شانزدهم نوامبر۱۶۳۲ در لوتسن، نزدیک لایپزیگ، دو نفر، که بزرگترین سرداران عصر خود بودند، سرانجام با یکدیگر روبهرو شدند: گوستاووس با بیستوپنج هزار سرباز و والنشتاین با چهل هزار سرباز; دو لشکر در تمام روز جنگیدند و خون ریختند، متزلزل شدند و صفوف خود را دوباره منظم کردند والنشتاین مجبور شد

عقبنشینی کند، اما پاپنهایم آن شکست را جبران کرد، تا اینکه از ناحیه ریه زخمی شد و بر اثر خونریزی درگذشت. گوستاووس، که میدید قلب لشکرش رو به هزیمت مینهد، رهبری یک هنگ سوار را به عهده گرفت و به دشمن حمله برد. گلولهای به دست چپ او و گلوله دیگر به اسبش خورد، و چون به زمین افتاد، گلولهای دیگر به پشتش اصابت کرد. سواران زرهپوش امپراطور به گرد او حلقه زدند و از او پرسیدند چه کسی است. وی در پاسخ گفت: ((من پادشاه سوئدم، و مذهب و آزادی ملت آلمان را با خون خودم تضمین میکنم.)) سواران زرهپوش شمشیرهای خود را چندین بار به تن او فرو بردند و خبر مرگ او را با صدای بلند اعلام داشتند.

بر نهارد، دوک دو ساکس و ایمار، فرماندهی را به عهده گرفت; و سوئدیها، که بر اثر مرگ پادشاه خود خشمگین شده بودند، مانند سیل پیش رفتند و پیروزی را به بهای گزافی خریدند و جسد گوستاووس را، که با گلوله و شمشیر سوراخ سوراخ شده بود، پس گرفتند. شب آن روز، شکست خوردگان شادی کردند و فاتحان اشک ریختند، زیرا ((شیر شمال)) مرده بود.

۴- تدنی: ۱۶۳۳-۱۶۴۸

از آن پس عظمت از جنگ رخت بربست. ریشلیو رهبری پروتستانهای آلمان را به عهده گرفت، او کسنتیرنا اراده پادشاه سابق خود را با دیپلوماسی عاقلانهای اجرا کرد، بر نهارد، دوک دوساکسوایمار، فرانسویها، و ژنرال یوهان بانر و تورستنسون سوئدیها را به پیروزیهای جدیدی رهنمون شدند; اما افتخار از میان رفته و تنها وحشت به جای مانده بود. امیران پروتستان، پس از مرگ گوستاووس، خود را کاملا رها شده نمیدانستند و از اینکه برای نجات خود از دست فردیناند بهای سنگینی به پادشاه سابق سوئد پرداخته بودند اظهار نارضایی میکردند. ضمن مبارزه نیز کشتزارهایشان به دست لشکرهای رقیب ویران، و شهرهایشان خراب شده بود; و پادشاهی بیگانه آلمانها را علیه آلمانها رهبری کرده و در حدود صد هزار تن از آنان را به خاک هلاک افکنده بود.

چنین به نظر میرسید که والنشتاین، که برای نخستین بار طعم شکست را چشیده بود، خونسردی خود را از دست میدهد. وی پس از نبرد لوتسن، به بوهم رفت و آرام مشغول تهیه لشکر دیگری شد. اما او نیز، که در این هنگام پنجاه سال داشت، از جنگ خسته شده بود و آرزو میکرد فرصتی به دست آورد تا به معالجه نقرس خود بپردازد. از این رو، به طور مستقل با رهبران پروتستان و حتی با ریشلیو به مذاکره پرداخت. فردیناند حتما میدانست که تبعید شدگان بوهمی، با صوا بدید او کسنتیرنا، مشغول توطئهاند تا والنشتاین را بر تخت سلطنت بوهم بنشانند. هنگامی که بر نهارد، دوک دوساکسوایمار، با سپاهی به سوی باویر به حرکت در آمد، ماکسیمیلیان و فردیناند از والنشتاین تقاضا کردند که به کمک آنان بشتابد. والنشتاین جواب داد که نمیتواند قوایی برای این منظور فراهم آرد، و سپس لشکریان بیکاره خود را در املاک امپراطور در بوهم جا داد; و چون امپراطور از او خواست که مالیاتهایی را که بر این املاک بسته است تقلیل دهد، نپذیرفت.

در ۳۱ دسامبر۱۶۳۳ فردیناند و مشاورانش تصمیم گرفتند که بزرگترین سرادر خود را از کار براندازند. در میان سربازان والنشتاین شایع شد که وی قصد دارد خود را پادشاه بوهم، ولویی سیزدهم را پادشاه رومیها کند. در ۱۸ فوریه فرمان امپراطور درباره برکناری او از فرماندهی اعلام شد. چهار روز بعد، والنشتاین به اتفاق هزار سرباز از پیلس گریخت. در اگر، در بیست و پنجم فوریه تنی چند از سربازان، به امید پاداش، وارد اطاق او شدند و چون او را تنها و بدون اسلحه دیدند، با شمشیر به او حمله کردند. بنا بر گفته یکی از معاصران، ((آنها پای او را گرفتند و در حالی که سرش به پلهها میخورد، او را بیرون انداختند.)) آنگاه قاتلان به وین شتافتند و در آنجا مقام و پول و زمین به دست آوردند. امپراطور، که روزها و شبها در بیم و دعا خواندن گذارانده بود، خدا را به مناسبت ((همکاری)) او سپاس گفت.

جنگ چهارده سال دیگر ادامه یافت. فرزند بیست و شش ساله فردیناند وهمنام او به عنوان فرمانده کل قوای امپراطوری منصوب شد. وی جوانی دوستداشتنی، مودب، مهربان، و بخشنده بود; فلسفه را دوست داشت، آهنگ میساخت، و عاج تراشی میکرد، ولی از هنر جنگ نیز بیبهره نبود. بر اثر مساعدت سرداران سالخورده، توانست برنهارد را در نوردلینگن در قاطعترین نبرد امپراطوری در این جنگ شکست دهد. قوای پروتستانها به اضمحلال نزدیک شد. اوکسنتیرنا، با امضای عهدنامه کومپینی، که ریشلیو را به شرکت بیشتری در آن مبارزه وامیداشت، از وخامت اوضاع کاست (۲۸ آوریل ۱۶۳۵). اما امیران پروتستان آلمان از اینکه یک کاردینال فرانسوی سرنوشت آنان را تعیین میکردد خشنود نبودند. از این لحاظ، یکی پس از دیگری، به پیروی از یان گئورگه، امیر ساکس، با امپراطور صلح کردند، و امپراطور نیز آنان را با آغوش باز پذیرفت، زیرا خود را مواجه با ارتش و پول فرانسه میدید. بنابر عهدنامه پراگ (۳۰ مه ۱۶۳۵)، امپراطور موافقت کرد که اجرای فرمان اعاده را تا چهل سال متوقف کند، در عوض، اکثر امیران پروتستان قول دادند به او و متفقین او کمک کنند تا همه سرزمینهایی را که از زمان ظهور آدولفوس به بعد به تصرف این پادشاه در آمده بود بازستانند. از آنجا که این سرزمینها شامل لورن نیز بودند، عهدنامه مذکور در حقیقت علیه فرانسه و سوئد تنظیم شده بود، و این خود به منزله اعلام وحدت آلمان علیه مهاجمان آن بود. مسئله مذهب از جنگ جدا شد. در اواخر ۱۶۳۵، قوای ساکس پروتستان با سوئدیهای پروتستان در شمال آلمان میجنگید، جایی که بانر و تورستنسون، بانبوغی نظامی که در خور گوستاووس بود،کوشیدند که قسمتی از اراضی اروپا را برای حفظ امنیت سوئد نگاه دارند.

در غرب، بر نهارد دلیرانه در برابر قوای روز افزون امپراطور مقاومت کرد. در سال ۱۶۳۸، فرانسه مبالغی پول جهت او فرستاد، و از همه بهتر آنکه دو هزار سر باز تحت فرماندهی تورن، که شهرتش بالا گرفته بود، برای کمک به او اعزام داشت. بر نهارد، که بدین ترتیب تقویت شده بود، شروع به مبارزهای کرد که در تاریخ نظامی، از لحاظ عالی بودن عملیات سوق الجیشی و نشان دادن سر سختی، قابل تذکار است. وی قوای امپراطور را در ویتنوایر شکست داد و قلعه مستحکم برایزاخ را مجبور به تسلیم کرد. سپس، در چهل و چهارسالگی، بر اثر خستگی و فرسودگی در گذشت (۱۶۳۹)، وقوا و متصرفاتش، به انضمام آلزاس، به دست فرانسه افتادند.

امپراطور سالخورده در سال ۱۶۳۷ چشم از جهان فرو بست، و فردیناند سوم، که امپراطوری فقیری به ارث برده بود، دریافت که تهیه پول برای تامین هزینه لشکر تقریبا میسر نیست، در صورتی که ریشلیو میتواند بر فرانسوایان تهیدست مالیات ببندد. در سال ۱۶۴۲، تورستنسون لشکریان سوئدی را تا حدود چهل کیلومتری وین رهبری کرد، در نبرد دوم برایتنفلد پیروزی مهمی به دست آورد، و ده هزار تن از سربازان امپراطور را به خاک هلاک افکند. مهیندوک لئوپولد ویلیام شکست خورده، برادر امپراطور جوان، افسران خود را به جرم جبن محاکمه کرد، افراد عالیرتبه را گردن زد، زیردستان آنان را به دار آویخت، و از صفوف سربازان باقیمانده از هر ده نفر یک نفر را تیرباران کرد. به نظر میرسید که هر سال مصیبت تازهای عارض امپراطور جدید خواهد شد. در سال ۱۶۴۳ متفق او، اسپانیا، در نتیجه پیروزی دوک د/ آنگن در رو کروا شکست خورد; در سال ۱۶۴۴ آنگن و تورن سرزمین راینلاند را تا حدود ماینتس تصرف کردند; در سال ۱۶۴۵ تورستنسون دوباره تقریبا تا دروازههای وین پیش رفت، فرانسویها در نبرد خونینی در آلرهایم پیروز شدند، و یک لشکر سوئدی تحت رهبری کنت هانس کریستوف فون کونیگسمارک ساکس را تصرف کرد، لایپزیگ را گرفت، و یان گئورگه را مجبور به ترک جنگ کرد. ارتش باویر در سال ۱۶۳۴ از پالاتینا بیرون رانده شده بود; در سال ۱۶۴۶ تورن به خود باویر حمله برد و آن را ویران کرد; ماکسیمیلیان، که روزگاری مغرور بود، خواهان صلح شد، و از امپراطور خواست که با فرانسه کنار بیاید. فردیناند سوم، که برخلاف پدر خود

افسرده حال و انعطاف ناپذیر نبود و فریاد رعایای پریشان را میشنید، تنی چند از اطرفیان با کفایت خود را به وستفالی فرستاد تا میان مذهبها و سلسه‌ها نوعی سازگاری به وجود آورند.
شاید او به سبب آنکه خیلی جوان بود، نمیتوانست درک کند که نظیر آن قتل و خرابی در هیچ سرزمینی در یک نسل روی نداده است. در میدان نبرد نه دو لشکر، بلکه شش لشکر آلمانی، دانمارکی، سوئدی، بوهمی، اسپانیایی، و فرانسوی دیده میشدند; لشکرهایی که بیشتر افراد آنها از مزدوران بیگانگانی تشکیل یافته بودند که با مردم و خاک و تاریخ آلمانی هیچ پیوستگی نداشتند، و تحت رهبری ماجراجویانی بودند که به خاطر پول برای هر مذهبی میجنگیدند; لشکرهایی که غله و میوه و چارپای دهکده‌ها را ضبط میکردند، در خانه‌های مردم مقیم میشدند، و پاداش خود را در لذت غارت، قتل، وهتک ناموس میدانستند; اگر پادگانی از تسلیم شدن خودداری میکرد، پس از شکست، از دم شمشیر میگذشت، و این وضع به عنوان اصلی مورد قبول همه جنگجویان در آمده بود. سربازان احساس میکردند که مردم به مثابه شکار حلالند; از این رو پاهای آنان را هدف تیر قرار میدادند، آنان را به عنوان مستخدم به کار میگماشتند، کودکانشان را به امید دریافت پول میربودند، برای تفریح خود در کومه‌های علف خشک آنان آتش میانداختند، و کلیساهایشان را میسوزاندند. روزی دست و پای کشیش پروتستانی را که در برابر حمله آنان به کلیسا مقاومت نشان داده بود قطع کردند. کشیشان را به ارابه میبستند و آنان را مجبور میکردند که آن قدر روی دست و پا راه بروند که بیهوش شوند. هتک عصمت از حقوق مسلم سربازان بود. میگویند پدری شکایت کرد که سربازی با دختر او بزور عمل منافی عفت انجام داده و او را کشته است. افسر فرمانده در پاسخ گفت که اگر آن دختر تا آن اندازه به حفظ بکارت خود علاقه نشان نداده بود، هنوز زنده بود. علی رغم آمیزشی جنسی بی بندوبار، جمعیت آلمان در طی جنگ بسرعت تقلیل یافت. در مورد این کاهش جمعیت، که موقتی بود، مطالب اغراق آمیزی گفته شده است، ولی در هر صورت نتایج مصیبتباری به وجود آورد.
تخمین زده میشود که جمعیت آلمان و اتریش به طور متوسط از بیست میلیون به سیزده میلیون و پانصد هزار نفر کاهش یافت. کنت فون لوتسو حساب کرد که از سه میلیون نفر جمعیت بوهم تنها هشتصد هزار نفر باقی ماند، از سی و پنج هزار دهکدهای که در سال ۱۶۱۸ در بوهم وجود داشتند، در حدود بیست و نه هزار دهکده در طی جنگ تخلیه شدند. در سراسر امپراطوری صدها دهکده بدون سکنه ماندند. در بعضی نواحی ممکن بود در مسافت صد کیلومتر حتی یک دهکده یا خانه یافت نشود. از هزار و هفتصدوهفده خانهای که در نوزده دهکده تورینگن در سال ۱۶۱۸ وجود داشت، تنها ششصد وبیست و هفت دهکده در سال ۱۶۴۹ باقی ماندند، که بسیاری از آنها نیز بدون سکنه بودند. هزران متر مربع از زمینهای حاصلخیز، به سبب نبود کارگر، حیوان بارکش، یا بذر، یا به سبب آنکه کشاورزان مطمئن نبودند که آنچه را که میکارند خواهند درويد، به صورت بایر باقی ماندند. محصول به مصرف تغذیه سربازان میرسید، و آنچه هم به جای میماند برای جلوگیری از تغذیه لشکر دشمن سوزانده میشد. در بسیاری از نقاط، کشاورزان مواد غذایی مخفی شده یا سگ، گربه، موش صحرایی، بلوط، و علف میخوردند.
اجساد بعضی از آنان، در حالی که علف در دهان داشتند، در گوشه و کنار دیده میشدند. مرد و زن در خوردن گوشت اسبان مرده با کلاغ و سگ رقابت میکردند. در آلزاس، مجرمان اعدام شده را از دار پایین میآوردند و با لذت میخوردند; در سرزمین راین، اجساد را از خاک بیرون میکشیدند و به عنوان مواد غذایی میفروختند; در تسوایبرو کن زنی اعتراف کرد که کودک خود را خورده است. وضع حمل و نقل به اندازهای مختل شده بود که هیچ ناحیهای نمیتوانست مازاد محصول خود را برای سرزمین قحطی زده دور دستی بفرستد; راه‌ها بر اثر جنگ، خراب و به سبب راهزنان، خطرناک و پر از سربازان فراری و پناهندگان شده بودند.

شهرها کمتر از دهکده‌ها آسیب ندیدند. جمعیت بسیاری از آنها به نصف جمعیت سابق رسید. شهرهای بزرگ مانند ماگدبورگ، هایدلبرگ، وورتسبورگ، نویشتات، و بایرویت ویران شدند. صنعت به سبب فقدان سازندگان و خریداران و پیشه، تنزل کرد. تجارت دچار وقفه شد; بازرگانان متمول سابق به گدایی و دزدی پرداختند. جامعه‌ها اعلام ورشکستگی کردند و از پرداخت قرضهای خود سرباز زدند. سرمایهدارن از قرض دادن امتناع کردند، زیرا میترسیدند که قرض به عنوان هدیه محسوب شود. اخذ مالیات باعث تهیدستی همه افراد، به استثنای سرداران، ماموران مالیات، اسقفها، و پادشاهان شد. بر اثر کثافت و آشغال و اجساد جانواران مرده در کوچه‌ها، هوا متعفن گشت.
بیماریهای واگیردار تیفوس، تیفویید، اسهال خونی، واسقربوط در میان مردم وحشتزده شیوع یافتند و از شهری به شهر دیگر سرایت کردند; سربازان اسپانیایی که از مونیخ گذشتند طاعونی به جای گذاشتند که در چهار ماه ده هزار نفر را به دیار نیستی فرستاد. درخت هنر و ادبیاتی که باعث رونق شهرها شده بود بر اثر شعله جنگ پژمرده شد.
اخلاق و روحیه مردم نیز خراب شد. یاس ونومیدی باعث بدگمانی نسبت به درستی و نیکوکاری بشر و موجب سبعیت شد. کمالات مطلوب مذهب و میهن پرستی پس از یک نسل زورگویی نابود شدند. در این هنگام مردان ساده لوح به خاطر خوراک یا نوشیدنی یا تنفر میجنگیدند، در صورتی که رهبرانشان مساعی خود را صرف تهیه اراضی قابل مالیات گیری و قدرت سیاسی میکردند. در بعضی موارد جنبه‌هایی انسانی به چشم میخورد، چنانکه یسوعیان کودکان آواره را جمع میکردند و به آنها غذا میدادند; کشیشان از دولتها میخواستند که دست از خونریزی و خرابی بردارند. یکی از کشاورزان در دفترچه خود چنین نوشته بود: ((خدا کند که این کار عاقبتی داشته باشد. خدا کند که صلح برقرار شود. ای خدایی که در آسمانی، صلح را برای ما بفرست.))

VII– عهدنامه و ستفالی

از سال ۱۶۳۵ به بعد فرمانروایان و سیاستمداران در فکر صلح بودند. در آن سال پاپ اوربانوس هشتم پیشنهاد کرد کنگرهای برای بحث در شرایط توافق تشکیل شود. نمایندگان در کولونی گرد آمدند، ولی به نتیجهای نرسیدند. در سال ۱۶۴۱ نمایندگان فرانسه، سوئد و امپراطور موافقت نامه ای مقدماتی برای تشکیل دو کنفرانس در وستفالی در سال ۱۶۴۲ امضا کردند و قرار گذاشتند که نمایندگان فرانسه و امپراطور با وساطت پاپ و ونیز در مونستر ملاقات کنند و سفیران فرانسه و امپراطور، با وساطت کریستیان چهارم، پادشاه دانمارک، با نمایندگان سوئد در اوسنابروک، در چهل و هشت کیلومتری مونستر، به مذاکره پردازند. این جدایی از آن لحاظ ضرور بود که نمایندگان سوئد حاضر نبودند تحت ریاست نماینده پاپ مذاکره کنند، و نماینده پاپ نیز نمیخواست با بدعتگذاران در یک مجلس بنشیند.
بر اثر مسائل مربوط به خط امان و مقاوله نامه، تاخیراتی در کار روی داد. پیروزی تورستنسون در برایتنفلد امپراطور را بر آن داشت که قول دهد نمایندگان خود را پیش از یازدهم ژوئیه ۱۶۴۳ اعزام دارد. سپس، ضمن آنکه فرانسه عهدنامهای با ایالات متحده هلند علیه اسپانیا میبست، نمایندگان فرانسه وقت را به مسائل بیهوده تلف کردند. کنگره وستفالی رسما در چهارم دسامبر ۱۶۴۴ با حضور صدوسی وپنج نماینده به انضمام عدهای از عالمین الاهی و فیلسوفان گشایش یافت. حتی در آن شرایط نیز شش ماه صرف بحث درباره حق تقدم نمایندگان ضمن ورود به مجلس و ترتیب جلوس آنان شد. سفیر کبیر فرانسه حاضر نبود مذاکرات را آغاز کند، مگر آنکه او را ((عالیجناب)) بخوانند. سفیر کبیر اسپانیا توجهی به سفیر کبیر فرانسه نمیکرد، زیرا هیچ یک از آن دو دیگری را بر خود مقدم نمیدانست، و به وسیله شخص ثالثی با یکدیگر مذاکره میکردند. فرانسه حاضر نبود فیلیپ چهارم را پادشاه پرتغال و امیر کاتالونیا بداند; اسپانیا نمیخواست لویی چهاردهم را به عنوان پادشاه ناوار بشناسد. نمایندگان سوئد مشاجره میکرند و وقت را بیهوده میگذراندند، تا آنکه کریستینا، که ملکهای جوان و مصمم بود، به طور جدی به آنان دستور داد که با خود و با دشمن صلح کنند. در این ضمن، سربازان در جنگ کشته میشدند.

به همان نسبت که دولتها پیروز میشدند یا شکست میخوردند، نمایندگانشان در مذاکرات تاخیر یا تعجیل میکردند. قاضیان سرگرم ایجاد اشکالات یا کشف طرق مصالحه بودند و با سر انگشت تدبیر گرهها را یا میبستند یا میگشودند. از آنجا که سرداران فرانسوی به موفقیتهایی نایل میشدند، دولت فرانسه اصرار داشت که همه امیران آلمانی نمایندگانی به کنفرانس بفرستند: و حال آنکه بیشتر آنان مدتها پیش از امپراطور صلح کرده بودند. مدتی لازم بود تا همه بر گزینندگان، امیران، و امپراطوران نمایندگان خود را بفرستند. اسپانیا،برای تضعیف فرانسه، عهدنامه جداگانهای با ایالات متحده هلند که به فرانسه قول داده بود عهدنامه جداگانهای ببندند منعقد ساخت. اما هلندیها نمیتوانستند از این فرصت استفاده نکنند، زیرا با چند گردش قلم میتوانستند آنچه را که به خاطر آن هشتاد سال جنگیده بودند به دست آورند. فرانسه معامله به مثل کرد و حاضر نشد با اسپانیا صلح کند مبارزه این دو کشور تا زمان انعقاد عهدنامه پیرنه(۱۶۵۹)ادامه یافت.
اگر تخریب باویر به دست تورن، حمله سوئدیها به پراگ، و شکست اسپانیاییها در لنس باعث نشده بود که امپراطور عهدنامه را امضا کند، کنگره ممکن بود که بدون نتیجه به وقت دیگر موکول شود. در این ضمن، شیوع جنگ داخلی فرانسه (فروند) مازارن را مجبور کرد که امتیازاتی به دشمن بدهد، تا بتواند به حل مشکلات کشور بپردازد. بدین ترتیب، سرانجام عهدنامه وستفالی هم در مونستر و هم در اوسنابروک در بیست و چهارم اکتبر ۱۶۴۸ به امضا رسید. ضمن آنکه این خبر به جبهههای جنگ میرسید، خونریزی نه روز دیگر ادامه یافت. سپس فریاد شکرگزاریهای خاضعانه و پر مسرت از هزاران شهر و دهکده برخاست.
باید تصدیق کرد که نمایندگان با اشکلات پیچیدهای مواجه بودند; این اشکلات، که مربوط به تسویه دعاوی بود، در هیچ کنفرانس صلحی پیش از قرن بیستم دیده نشده است. گذشته از این، نمایندگان دعاوی متضاد را تا آنجا که عداوتها، غرورها، و قدرتهای موجود اجازه میدادند عاقلانه حل کردند. مواد این عهدنامه که نقشه اروپا را تغییر داد باید خلاصه شوند، زیرا خلاصهای از تاریخ است و حوادث بسیاری ایجاد کرد. ۱ سویس و ایالات متحده هلند رسما استقلال یافتند. ۲ باویر قسمت علیا (یا جنوبی) پالاتینا را با حق رای بر گزینندگی به دست آورد. ۳ قسمت سفلا (یا شمالی) پالاتینا، به عنوان حوزه فرمانروایی هشتمین برگزیننده، به شارل لویی فرزند فردریک، داده شد. ۴ براندنبورگ قسمت خاوری پومرانی، اسقفنشینهای میندن، هالبرشتات، و کامین، و حق تصرف اسقفنشین ماگدبورگ را به دست آورد. فرانسه با خانواده هوهانزولرن، که قدرتش رو به افزایش بود، کمک کرد تا این سرزمینها را به دست آورد، و بدین وسیله میخواست دولت دیگری مانند خانواده هاپسبورگ ایجاد کند.
انتظار نمیرفت که فرانسه بتواند پیشبینی کند که براندنبورگ، پس از آنکه به پروس تبدیل شد، تحت رهبری فردریک کبیر، با فرانسه به معارضه برخیزد و در زمان بیسمارک آن کشور را شکست دهد. ۵ سوئد، به طور کلی در نتیجه پیروزیهای خود، و تا اندازهای بر اثر کمک فرانسه در کنگره، اسقفنشینهای برمن و وردن، شهرهای ویسمار و شتتین و قسمتی از اراضی مصب اودر را متصرف شد.از آنجا که این قسمتها تیولهای امپراطوری بودند، سوئد در این هنگام یک کرسی در دیت امپراطوری به دست آورد; و از آنجا که این کشور لیوونیا، استونی، اینگریا، کارلیا، و فنلاند را در تصرف داشت، در این هنگام به صورت یکی از دولتهای مقتدر در آمد و تا زمان ظهور پطر کبیر بربالتیک مسلط شد. ۶ ایالات آلمانی آزادیهای پیش از جنگ خود را در مقابل امپراطوران حفظ کردند. ۷ امپراطور مجبور شد که فقط به شناسایی حقوق خود در بوهم و مجارستان اکتفا کند. از اینرو امپراطوری اتریش-هنگری به صورت واقعیتی در میان امپراطوری مقدس روم در آمد. اساس اقتصادی امپراطوری تا حدی بر اثر تقلیل جمعیت، خرابی صنعت، و تجارت ناشی از جنگ درهم ریخت. گذشته از این، مصب رودخانههای بزرگ در اختیار دولتهای خارجی قرار گرفت، چنانکه مصبهای اودر و الب به سوئد و مصب راین به ایالات متحده هلند داده شد.

۸ فرانسه، که با پول خود موجبات پیروزی سوئدیها را فراهم آورده و با سردارانش صلح را بر دشمنان تحمیل کرده بود، بیش از سایر کشورها سود برد. در حقیقت آلزاس با اسقف نشینهای مس، وردن، تول، و قلعه برایزاخ واقع در قسمت آلمانی رود راین به فرانسه داده شد. بدین ترتیب، لویی چهاردهم در موقعیتی بود که میتوانست فرانش کنته و لورن را به آسانی تصرف کند. هدف ریشلیو، که پیش از این وفات یافته بود، به تحقق پیوست، و آن عبارت بود از درهم شکستن قدرت هاپسبورگ، بسط دادن مرزهای فرانسه، تحکیم وحدت و دفاع این کشور، حفظ تعداد بیشماری ایالت مستقل در داخل امپراطوری، ادامه کشمکش میان امیران و امپراطور، افزایش مخالفت میان کشورهای پروتستان شمالی و ممالک کاتولیک جنوبی به منظور حفظ فرانسه از خطر یک آلمان متحد. فرانسه جای اسپانیا، و خانواده بوربون جای هاپسبورگها را در اروپا گرفتند. چندی پس از این جریان، لویی چهاردهم را با خورشید برابر دانستند. قربانی نامرئی جنگ، مسیحیت بود. کلیسای روم مجبور شد از ((فرمان اعاده)) منصرف شود، وضع مالکیت را به قبل از سال ۱۶۲۴ باز گرداند، و قبول کند که امیران دوباره مذهب اتباع خود را معین کنند. ولی این وضع باعث شد که کلیسا آیین پروتستان را از بوهم، که سرزمین اصلاح دینی یان هوس بود، براندازد. اصلاحات کاتولیکی متوقف شدند؛ مثلا دیگر امکان نداشت که لهستان آیین کاتولیک را در سوئد پروتستان، که نیرومندتر از سابق شده بود، برقرار سازد. نماینده پاپ در مونستر حاضر به امضای عهدنامه نشد؛ پاپ اینوکنتیوس دهم آن را ((باطل، لعنت شده، و بدون هیچ نتیجهای درگذشته، حال، و آینده)) دانست (بیستم نوامبر ۱۶۴۸). کشورهای اروپا توجهی به این اعتراض نکردند، و از آن تاریخ به بعد دستگاه پاپ نفوذ خود را از دست داد، و مذهب در اروپا از اهمیت افتاد. بعضی از پروتستانها، مخصوصا کسانی که خانه خود را در بوهم و اتریش از دست داده بودند، نیز اعتراض کردند. اما روی هم رفته این عهدنامه، که ناشی از زحمات یک کار دینال مرده و یک کاردینال زنده بود، به منزله پیروزی پروتستانها به شمار میآمد. آیین کالون بر طبق این عهدنامه به رسمیت شناخته شد. حدود اختلافات مذهبی، که در سال ۱۶۴۸ برقرار شد، اساسا بدون تغییر ماند، تا اینکه، در قرن بیستم، ازدیاد نوزادان کاتولیک بتدریج و به طرزی آرام باعث افزایش پیروان این مذهب شد. اصلاح دین اگرچه نجات یافته بود، مانند آیین کاتولیک، از شکاکیتی که بر اثر خشونت مباحثات مذهبی، سبعیت جنگ، و بیرحمیهای فرقهها بوجود آمده بود آسیب دید. در طی این جنگ هزاران ((زن جادوگر)) در آتش افکنده شدند. مردم در قبول تعلیمات عیسی تردید نشان دادند و برادر کشی را رایج کردند؛ و چون انگیزههای سیاسی و اقتصادی را که تحت لفافه مذهبی بود کشف کردند، به این نتیجه رسیدند که فرمانروایانشان ایمانی جز شهوت قدرت ندارند و حال آنکه فردیناند دوم بارها قدرت خود را به خاطر ایمانش به خطر انداخته بود. حتی در این دوره، که تیرهترین ادوار تاریخ جدید است، عده روز افزونی به علم و فلسفه روی آوردند تا جوابهایی بهدست آوردند که از آنچه فرقهها خواسته بودند بزور اجرا کنند کمتر تلقین شده باشد: گالیله انقلابی را که کوپرنیک برپا کرده بود به صورتی مهیج در آورد؛ دکارت همه سنتها و منابع موثق را مورد تردید قرار داد؛ و برونو، ضمن آنکه در آتش میسوخت، مردم اروپا را متوجه فریادهای خود کرد. عهدنامه وستفالی به تسلط مذهب بر افکار اروپاییان خاتمه داد، و اگر چه راه را برای آزمایشهای خود نگشود، آن را هموار ساخت.

فصل بیست و دوم

علم در عصر گالیله

۱۶۴۸ -۱۵۵۸

I– خرافات

مذهبها ممکن است به وجود آیند و از بین بروند، ولی خرافات جاودانیند. تنها خوشبختها میتوانند بدون اساطیر زندگی کنند. بیشتر ما از لحاظ روحی و جسمی بیماریم، و موثرترین داروی مسکن طبیعت مقداری چیز فوق طبیعی است. حتی کپلر و نیوتن علم خود را با اساطیر میآمیختند: کپلر معتقد به جادوگری بود، و نیوتن درباره علم کمتر از مکاشفه نوشت.

خرافات مردمپسند از شمار بیرون بود: وقتی که درباره ما سخن میگویند، گوشمان زنگ میزند؛ ازدواجهایی که در ماه مه صورت میگیرند عاقبت خوشی ندارند؛ زخمها را میتوان با تدهین سلاحی که آنها را به وجود آورد معالجه کرد؛ جسد در حضور قاتل شروع به خونریزی میکند؛ پری، جن، غول، روح، جادوگر، و دیو همه جا در کمینند؛ بعضی از طلسمها (مانند آنهایی که نزد کاترین دو مدیسی پس از مرگ او یافت شدند) خوشبختی را تضمین میکنند تعویذها باعث رفع چروک، ناتوانی جنسی مردان، و دفع چشم زخم و طاعون میشوند؛ تماس پادشاه خنازیر را معالجه میکند؛ عددها، کانیها، گیاهان، و جانوران دارای خاصیت و قوه سحرآمیزند؛ هر واقعهای علامت خشنودی یا غضب خداوند، یا نشان عمل شیطان است؛ حوادث را میتوان با مشاهده شکل سر یا خطوط دست پیش بینی کرد؛ تندرستی، نیرو، و توانایی جنسی با بزرگ و کوچک شدن ماه تغییر میکند؛ ماهتاب باعث جنون میشود و زگیل را بهبود میبخشد؛ ظهور ستارههای دنبالهدار مصیبت است؛ دنیا (همان طور که بارها گفتهاند) به آخر میرسد.

علم احکام نجوم، با آنکه به طور روزافزون به وسیله باسوادان رد شده بود، هنوز عمومیت داشت. در سال ۱۵۷۲ تعلیم آن در دانشگاه بولونیا متوقف شد؛ در سال ۱۵۸۲ دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا از آن انتقاد کرد؛ در سال ۱۵۸۶ پاپ سیکستوس پنجم کاتولیکها را از آن بر حذر داشت؛ اما در دانشگاه سالامانکا تعلیم آن احیانا تا سال ۱۷۷۰ ادامه یافت. اکثریت عظیم مردم، و گروه زیادی در طبقات بالا، از تنظیم کنندگان زایجه میخواستند که آینده آنان را با مشاهده وضع ستارگان پیشگویی کنند. زایجه هر کودکی که دارای اهمیتی بود به مجرد تولد او معین میشد. نزدیک اطاق آن دتریش در موقع تولد لویی چهاردهم یک نفر عالم احکام نجوم مخفی شده بود. هنگامی که گوستاووس آدولفوس به دنیا آمد، پدرش شارل نهم از تیکوبراهه خواست که زایجه او را تنظیم کند، و این منجم در کمال احتیاط پیش بینی کرد که آن کودک به سلطنت خواهد رسید. کپلر نسبت به علم احکام نجوم بدگمان بود، اما برای آنکه نانی برای خود تهیه کند، گفت: ((از آنجا که طبیعت به هر جانوری وسیلهای برای به دست آوردن روزی داده است، به منجم هم علم احکام نجوم را ارزانی داشته است تا او را قادر به کسب معاش کند.)) والنشتاین در سال ۱۶۰۹ مبلغی صرف زایجهای مساعد کرد، و همیشه نیز منجمی با خود میبرد؛ و شاید غرض او از این کار تشویق سپاهیانش بود. کاترین دو مدیسی و درباریانش پیوسته با منجمان مشورت میکردند. جان دی در علم احکام نجوم شهرت داشت، و قضا را روزی دریافت که موقعیت کواکب اقتضا میکند یکی از شاگردانش زن خود را با زن او عوض کند. اعتقاد به جادوگری بتدریج کمتر میشد، اما یک استثنای خونین وجود داشت: این دوره اوج اعدامات قضایی به سبب جادوگری بود. زجردهنده و زجربیننده هر دو معتقد بودند به اینکه میتوانند با افسون، جادو، و نیرنگهای مشابه از کمکی فوق طبیعی بهرهمند شوند. مردم از خود میپرسیدند اگر شفاعت شخص مقدسی با دعا امکان پذیر است،

چرا با عطف توجه به شیطان از او استمداد نکنند در کتابی که در سال ۱۵۸۵ تحت عنوان عقاید مسیحیان درباره جادو در هایدلبرگ انتشار یافت، به طوری بدیهی نوشته شده بود: ((سراسر جهان، چه داخل چه خارج از آن، آب و هوا، همه پر از شیطان و ارواح خبیث و نامرئی است.)) همگی را عقیده بر آن بود که شیطان میتواند به بدن افراد بشر حلول کند. در سال ۱۵۹۳ ((اهالی شهر کوچک فریدبرگ را وحشتی ناگهانی فراگرفت، زیرا گفته میشد که شیطان به بدن بیش از شصت نفر حلول کرده و آنان را به طرزی مخوف زجر داده است. ... حتی خود کشیش ... ضمن وعظ گرفتار شیطان شده است.)) در ماجرای دیوانه‌های سرزمین جدریان (انجیل متی ۸.۲۸۳۴) ذکر شده است که عیسی چگونه دیوها را از بدن دیوانگان بیرون رانده است; مگر نه این است که وی به پیروان خود قدرت داده است که دیوها را به نام او برانند (انجیل مرقس، ۱۵.۱۷) مردم از کشیشان میخواستند که انواع افسونها را، مثلا برای طرد آفتها از دشت، آرام کردن طوفان، بیرون راندن ارواح خبیث از ساختمانها، و تطهیر کلیساهای مقدس، بخوانند. در سال ۱۶۰۵ پاپ پاولوس پنجم کتابچهای برای استفاده کشیشان در آن موارد انتشار داد. نویسندگان پروتستان افسون خواندن کشیشان را نوعی جادوگری میدانستند، ولی کلیسای انگلستان افسون خواندن را جزو تشریفات شفا دهنده محسوب میداشت. در اینجا، مانند تشریفات بسیار دیگر، تاثیر روانی آن عمل خوب بود.

همان طور که مردم در طلب ورد و افسون پیشقدم میشدند، به همان نسبت خواهان تعقیب ((جادوگران)) بودند. بیم از قدرت جادوگران همگانی بود. در رسالهای مورخ ۱۵۶۳ چنین نوشته شده بود: ((رابطه یافتن با شیطان، دسترسی به او به وسیله انگشتری یا بلور، احضار او با افسون، متحد شدن با او، و اجرای صدها جادوگری به کمک او امروزه در میان وضیع و شریف، و عالم و جاهل، بیش از همه وقت شیوع یافته است.)) ((کتابهای جن یابی))، مربوط به نحوه دسترسی به دیوهای مفید، عمومیت داشتند. در سال ۱۵۶۸ مردی هزار و دویست و بیست نسخه از آن را در دو نمایشگاه صنعتی فروخت. در بعضی موارد، کارمندان دستگاه تفتیش افکار رم به کشیشان کلیساهای بخش توصیه میکردند که ((مردم را از بیهودگی جادوگری آگاه کنند)) و از اعتقاد به ((سبت جادوگران)) باز دارند; گذشته از این، تذکر میدادند که اگر کشیشی اتهامات مربوط به جادوگری را باور کند، باید از کار بر کنار شود.

پاپ گرگورپوس پانزدهم (۱۶۲۳) اشخاصی را که در نتیجه جادوگری خود باعث مرگ افراد میشدند محکوم به اعداد میکرد. اما اوربانوس هشتم (۱۶۳۷) از کارمندان کاتولیک دستگاه تفتیش افکار ((به سبب تعقیب مستبدانه و ظالمانه جادوگران، گرفتن اعترافات بیهوده، و تسلیم آنان به دست محاکم غیر مذهبی بدون دلیل موجه)) انتقاد کرد. امپراطور ماکسیمیلیان دوم فرمان داد (۱۵۶۸) که اگر کسی محکوم به جادوگری شود، باید بنابر اعترافات خود در ملا عام به جادوگری بپردازد; شدیدترین مجازات، پس از سه بار محکومیت، تبعید بود. اما عوام وحشتزده خواهان سختگیری در بازجویی و شتاب در اعداد بودند.

مراجع کشوری یا کلیسایی که خود از جادوگری بیم داشتند، یا میخواستند از وحشت و نگرانی ناشی از آن بکاهند، متهمان را به انجام دادن آزمایشهای بسیار دشوار وا میداشتند و غالبا، برای گرفتن اعتراف، به شکنجه متوسل میشدند. در نوردلینگن، انجمن شهر یک دسته آلات شکنجه داشت که به جوامع مجاور قرض میداد و میگفت: ((خداوند با این وسایل، مخصوصا به وسیله اشکلک، غالبا اراده فرموده است که حقیقت را، اگر نه در مرحله اول، در هر صورت در مرحله آخر، آشکار سازد.)) شکنجه با جلوگیری از خواب از روشهای معتدل به شمار میرفت. معمولا اعترافات مورد نظر به وسیله شکنجه گرفته میشد، و قضات فقط گاهی به بیاساسی این گونه اعترافات توجه میکردند.

در اسپانیا زجر و تعقیب از همه جا کمتر بود. در ایالت لوگرونیو دستگاه تفتیش افکار پنجاه و سه نفر را به جرم جادوگری محکوم به اعدام کرد (۱۶۱۰); در غیر این مورد، اتهامات معمولا واهی یا ناشی از انتقامگیری به شمار

میآمدند، و اعدام به علت جادوگری نادر بود. در سال ۱۶۱۴ رهبر دستگاه مذکور به کارمندان خود دستور داد که اعترافات مربوط به جادوگری را توهمات عصبی بدانند و در مجازاتها سختگیری نکنند.
در سال ۱۶۰۹ بیم از جادوگری جنوب خاوری فرانسه را فراگرفت. صدها نفر خود را تحت اختیار شیطان میدانستند; بعضی میپنداشتند که به صورت سگ درآمدهاند، و از این رو پارس میکردند. هیئتی از پارلمان بوردو، که مامور محاکمه مظنونان شدند، برای کشف محلهایی که شیطان از آنجا وارد بدن میشد روشی ابداع کردند، بدین معنی که چشمان متهم را میبستند و سوزن به بدنش فرو میکردند، اگر در نقطهای احساس درد نمیکرد، آن محل را جای ورود شیطان میدانستند. مظنونان، به امید بخشیده شدن، به یکدیگر تهمت میزدند. هشت نفر محکوم شدند، پنج نفر فرار کردند، سه نفر دیگر در آتش افکنده شدند. تماشاگران بعدها سوگند خوردند که عدهای شیطان را به صورت قورباغه دیدند که از سر قربانیان بیرون میجهید. در لورن هشتصد نفر ظرف شانزده سال، و درستراسبورگ صد و سی و چهار نفر در چهار روز (اکتبر ۱۵۸۲) به جرم جادوگری در آتش افکنده شدند. در شهر لوسرن کاتولیک، شصت و دو نفر بین سالهای ۱۵۶۲ و ۱۵۷۲ اعدام شدند; در شهر برن کاتولیک، سیصد نفر در دهه آخر قرن شانزدهم، و دویست و چهل نفر در دهه اول قرن هفدهم از بین رفتند.
در آلمان، کاتولیکها و پروتستانها در سوزاندن جادوگران با یکدیگر رقابت میکردند. به طرزی باورنکردنی از منبعی موثق نقل شده است که اسقف تریر صدوبیست نفر را در پنالتس در سال ۱۵۹۰، به بهانه آنکه باعث افزایش روزهای سرد شدهاند، در آتش افکند. یک آفت گله در ناحیه شونگاو به جادوگران نسبت داده شد; شورای دولتی باویر در مونیخ به بازرسان چنین نوشت: ((در اقدامات خود جدیت و خشونت بیشتری نشان دهید)); در نتیجه شصت و سه نفر از جادوگران را سوزاندند و خویشان قربانیان را مجبور کردند که مخارج دادرسی را بپردازند. در هاینبورگ، در اتریش، هشتاد نفر را به جرم جادوگری ظرف دو سال اعدام کردند (۱۶۱۷-۱۶۱۸). میگویند که بین سالهای (۱۶۲۷-۱۶۲۹) اسقف وورتسبورگ نهصد جادوگر را در آتش انداخت. در سال ۱۵۸۲، ناشران پروتستان، با تصویب خود، کتاب چکش جادوگران را دوباره منتشر کردند. یاکوب شپرنگر، مامور دستگاه تفتیش افکار و عضو فرقه دومینیکیان، این کتاب را در سال ۱۴۸۷ به منظور کشف و تعقیب جادوگران منتشر کرده بود. آوگوستوس، برگزیننده ساکس، فرمان داد (۱۵۷۲) که جادوگران را بسوزانند، ولو آنکه آنها به کسی آسیب نرسانده باشند. در الینگن هزار و پانصد جادوگر در سال ۱۵۹۰، و در الوانگن صد و شصت و هفت نفر در ۱۶۱۲، در وسترشتتن سیصد نفر ظرف دو سال طعمه آتش شدند. در اوسنابروک ۱۵۸۸، در نوردلینگن در ۱۵۹۰، و در وورتمبرگ موارد مشابهی دیده شدند. اما آمار اخیر از روزنامههای معاصر که به عدم دقت مشهور بودند اقتباس شده است.
محققان آلمانی تخمین میزنند که در حدود صد هزار نفر در آلمان در قرن هفدهم به جرم جادوگری اعدام شدند. تنها عده معدودی بودند که مردم را به پیروی از خرد دعوت میکردند. در جای دیگر از اعتراضات یوهان ویر و رجینالدسکات سخن به میان آوردیم، و دیدیم که مونتنی چگونه با طنز و شکاکیت خود به آن وضع جنونآمیز، ضمن مقاله ((لنگ یا فالج))، حمله برد و گفت: ((درنظر من چقدر طبیعیتر و محتملتر است که ببینم دو نفر دروغ میگویند، تا اینکه مردی در دوازده ساعت از شرق به غرب برده شود، ... –یا- اینکه یکی از ما سوار بر جاروبی از میان دودکشی بیرون برود.)) کسی که به این موضوعات معتقد است احتیاج به دارو دارد، نه مرگ.
((هنگامی که همه کارها انجام گرفته است، اگر مردی را زنده زنده بسوزانند، نشانه آن است که به حدس و گمانهای خود ارزش بیشتری میدهند.)) کورنلیوس لوس، استادی کاتولیک در ماینتس، در کتاب خود تحت عنوان درباره جادوگری حقیقی و تقلبی به عمل جادوگریابی حمله کرد (۱۵۹۲)، اما پیش از آنکه آن کتاب را منتشر کند، زندانی و مجبور به انکار عقاید خود شد. فریدریش فون شپی، یسوعی متورع، پس از آنکه به عنوان کشیش نزد دویست نفر

از متهمان به جادوگری بود، کتابی دلیرانه تحت عنوان کوتیوکریمینالیس علیه زجر و تعقیب جادوگران نوشت (۱۶۳۱). وی منکر وجود جادوگران نبود، ولی از توقیفهای بیاساس، نامنصفانه بودن محاکمات، و شکنجه‌های بیرحمانهای که ((علما و اسقفهای کلیسا)) را مجبور به اعتراف به همه چیز میکرد تاسف میخورد.
در برابر هر مخالفی مانند او، ده دوازده نفر مدافع بیدادگر یافت میشدند. عالمان پروتستان مانند توماس اراستوس در سال ۱۵۷۲، و عالمان کاتولیک مانند اسقف پطربینسفلد در سال ۱۵۸۹ در این مطلب همداستان بودند که جادوگری وجود دارد و جادوگران باید در آتش افکنده شوند. اسقف مذکور موافق شکنجه بود، ولی توصیه میکرد که جادوگران پشیمان شده را باید قبل از سوزاندن خفه کنند. ژان بودن، وکیل و فیلسوف کاتولیک، از کشتن جادوگران در کتاب جنون جن دفاع کرد (۱۵۸۰). سال بعد، یوهان فیشارت، شاعر پروتستان، این کتاب را با شوق و ذوق ترجمه و تفسیر کرد و با ژان بودن در این عقیده موافق شد که باید سختگیری بیرحمانهای صورت گیرد.
با وجود این، جنون جادوگرکشی کمتر شد. پس از ۱۶۳۲، هنگامی که جنگ سی ساله علنا جنبه سیاسی به خود گرفت، مذهب دیگر در دل پرخشم مردم جایی نداشت. صنعت چاپ رونق گرفت، کتاب زیاد شد، و مدرسه اهمیت دیرین خود را بازیافت. دانشگاه‌های جدیدی به وجود آمدند. هر سال، زحمتکشان شکیبا سنگی به هرم روز افزون علم افزودند، و درصدها شهر، افراد فرضیه را با تجربه آزمودند. بتدریج حیطه عقاید فوق طبیعی محدودتر شد، و دامنه مطالب طبیعی و غیر مذهبی گسترش یافت. این خود تاریخ ملال آور و غیر شخصی و جزئی و در عین حال بزرگترین درام دوران جدید است.

II– انتقال علم

نخستین قهرمانان مدیران چاپخانه‌ها بودند، که کتاب منتشر میکردند و وسایلی فراهم میساختند که علم از شخصی به شخص دیگر و از نسلی به نسل دیگر انتقال یابد. بنگاه طبع و نشر استین در ژنو به وسیله هانری استین دوم، و در پاریس به وسیله روبر استین سوم به کار خود ادامه داد. در لیدن ((سلسله)) مشابه دیگری در حدود ۱۵۸۰ به وسیله لویی الزویر تشکیل شد. پنج پسر، نوه‌ها، و نبیره‌های اوکار را دنبال کردند و نام خود را به نوعی حروف چاپی دادند. در زوریخ، کریستوفر فروشاور، در نتیجه طبع دقیق ((کتاب مقدس))، جایی در تاریخ چاپ و استادی برای خود باز کرد. کتابخانه‌ها محلهای جدیدی برای گنجینه‌های قدیم بودند. از کتابخانه بودلیان در آکسفرد، کتابخانه اسکوریال، و کتابخانه زیبای آمبروزیان در میلان (۱۶۰۶) نامی به میان آوردهایم. کاترین دو مدیسی نسخه‌های خطی و کتابهای بسیاری به آنچه که امروزه کتابخانه ملی (در پاریس) نامیده میشود افزود. در نظر اول، کتابخانه جدید سیکستوس پنجم در واتیکان (۱۵۸۸) ((عالیترین، مجللترین، و زیباترین کتابخانه جهان)) بود.
روزنامه‌ها بتدریج جوانه میزدند. حتی در سال ۱۵۰۷ روزنامه‌های تک صفحهای گاه گاه در آلمان انتشار مییافتند. تا سال ۱۵۹۹، هشتصد و هفتاد و هفت نوع از این گونه انتشارات، که همگی نامنظم بودند، وجود داشتند. قدیمیترین نشریه منظمی که میشناسیم عبارت است از مجله هفتگی ((آویزا رلاسیون اودر تسایتونگ)) که در آوگسبورگ در ۱۶۰۹ به وجود آمد، و حاوی گزارشهای نمایندگانی بود که در سراسر اروپا از طرف بازرگانان و متخصصان امور مالی معین شده بودند. مجله ((فرانکفورت اوبرپست آتسایتونگ)) از ۱۶۱۶ تا ۱۸۶۶ همچنان انتشار مییافت. مجلات منظم مشابهی در وین در سالهای ۱۶۱۰ و ۱۶۱۱ منتشر شدند. پس از مدتی، فیشارت شروع به انتقاد از مردمی کرد که به مطالب روزنامه اعتقاد داشتند و آن را با حرص و ولع و زودباوری میخواندند. انتقال ناقص و مغرضانه اخبار، و انتشار پرمنفعت مطالب بیمعنی، مردم را به طور کلی از شرکت عاقلانه یا دسته جمعی در سیاست بازداشت و دموکراسی را غیر ممکن ساخت.

ممیزی انتشارات در جهان مسیحی، خواه کاتولیک و پروتستان، خواه امور کلیسایی و غیرمذهبی، معمول و رایج بود. در سال ۱۵۷۱ کلیسا هیئتی را مامور کرد که مومنان را از مطالعه کتابهای مخالف آیین کاتولیک بر حذر دارد. پروتستانها به شدت کاتولیکها مطبوعات را ممیزی نمیکردند، ولی به همان اندازه مراقب بودند. این وضع در انگلستان، اسکاتلند، اسکاندیناوی، هلند، آلمان، و سوییس وجود داشت. تعداد فرقهها در کشورهای مختلف باعث شد که بدعتگذاران تا اندازهای از ممیزی انتشارات جلوگیری کنند، بدین ترتیب که کتابهای خود را در خارج به چاپ میرساندند و نسخههایی از آنها را مخفیانه وارد میکردند. قسمتی از طنز و ظرافت ادبیات جدید مرهون آن ممیزی است. ((کتاب مقدس))، که به زبانهای مختلف ترجمه شده ولی همیشه کلام خداوند به شمار آمده بود، به منزله محبوبترین کتابها و با نفوذترین اثرها از لحاظ اصول، زبان، و حتی رفتار محسوب میشد، زیرا در توجیه بیرحمانهترین اقدامات آن عصر، یعنی جنگها و زجر و تعقیبها، از ((کتاب مقدس)) نقل میکردند. به همان نسبت که رنسانس اومانیست از اصلاح دینی عقب ماند، پرستش آثار کلاسیک جای خود را به پرستش ((کتاب مقدس)) داد.

هنگامی که دانشمندان دریافتند که ((انجیل)) به زبان یونانی کلاسیک نیست، بلکه به زبان کوینه عوام نوشته شده است، آشوبی به پا شد. اما عالمان دین گفتند که روحالقدس از لهجه معمولی برای فهم عوام استفاده کرده است.

دردسر دیگر این بود که لویی کاپل پروتستان، استاد زبان عبری و علوم الاهی در سومور، به این نتیجه رسیده بود که حرکات و نقطههای حرف مصوت در متن عبری ((عهد قدیم))، که مورد قبول کلیساست، عبارت از ملحقاتی است که به وسیله کلیمیان ماسورایی ناحیه طبریه در قرن پنجم ق‌م یا پس از آن افزوده شده است، و اینکه حروف مربع در متن مورد قبول عبارت از حروف آرامی است که به جای حرف عبری گذاشتهاند. یوهان بوکستورف کهین، که بزرگترین عبریشناس زمان خود بود، از کاپل تقاضا کرد که این نظریات را از مردم پنهان دارد، زیرا آنان معتقد بودند به اینکه ((کتاب مقدس)) لفظاالهام شده است، و حال آنکه گفتههای او به این اعتقاد آسیب میرساند. با وجود این، کاپل نظریات خود را انتشار داد (۱۶۲۴). یوهان بوکستورف کهین کوشید که گفتههای او را رد کند، و دلیل آورد که حرکات و نقطهها از طرف خداوند الهام شدهاند. این مباحثه در سراسر قرن ادامه داشت; کلیسا عاقبت آن نظریات را پذیرفت و قدم کوتاهی در این راه برداشته شد که ((کتاب مقدس))، به منزله بیان یک قوم، اثری عالی است. بعضی از مشهورترین تاریخنویسان در این دوره میزیستند، یوستوس لیپسیون،که بین انتخاب لوون و لیدن، و آیین پروتستان و کاتولیک، مردد بود، در نتیجه تصحیح آثار تاسیت، پلاوتوس، وسنکا در اروپا شهرت یافت، و با نوشتن کتابی (۱۶۳۵) همه دستور زبانها را که سابقا نوشته بود تحتالشعاع خود قرار داد. وی بر زوال قریبالوقوع تمدن اروپایی افسوس میخورد، و خود را در پرتو ((خورشید امپراطوری تازه ای در غرب –امریکا-)) گرم میکرد. ژوزف ژوست سکالیژر، ((شاید متبحرترین استاد معلومات عمومی در جهان))، از پدر خود ژول سزار سکالیژر تخت و تاج استادی را به ارث برد. وی در آژن، در جنوب فرانسه، منشی پدر خود بود و دقیقهای از کسب معلومات غافل نمیماند. ظرف سه هفته موفق به خواندن آثار هومر شد و نوشتههای شاعران، تاریخنویسان، و سخنرانان معروف یونانی را مطالعه کرد. همچنین عبری، عربی، و هشت زبان دیگر را آموخت و به فراگرفتن ریاضیات، نجوم و ((فلسفه)) (که شامل فیزیک و شیمی و زمین شناسی و زیست شناسی بود) پرداخت و مدت سه سال به تحصیل حقوق سرگرم شد. کارآموزی قضایی ممکن است حس انتقاد او را تیزتر کرده باشد، زیرا هنگامی که آثار کاتولوس، تیبولوس، پروپرتیوس، و سایر نویسندگان کلاسیک را تصحیح میکرد، نقد متون را، که با حدس و گمانهای بیاساس انجام میگرفت، به صورت آیین دادرسی و تفسیر قانون درآورد. برای فهم تاریخ، اهمیت عاقلانهای به سالمه میداد. وی در بزرگترین اثر خود تحت عنوان ((درباره تصحیح تاریخها)) برای نخستین بار سالمههایی را که به وسیله تاریخنویسان یونانی و رومی نوشته شده بودند با آنچه که در تاریخ، سالنامه، ادبیات، و نجوم یونان، بابل، یهود، ایران، و مکزیک ذکر

شده بود تطبیق کرد (۱۵۸۳). در کتاب دیگری (۱۶۰۶) هر فقره زمانی را در ادبیات کلاسیک جمع کرد و آنها را منظم ساخت; و نخستین اثر را در مورد یافتن سالمه تاریخ قدیم به وجود آورد. همین دانشمند بود که گفت عیسی چهار سال پیش از آنچه شهرت داشت متولد شد. هنگامی که یوستوس لیپسیوس در سال ۱۵۹۰ از لیدن حرکت کرد، دانشگاه این شهر کرسی استادی کلاسیک را به سکالیژر داد. وی پس از سه سال تردید، این منصب را پذیرفت; و از آن به بعد، تا زمان مرگ او در ۱۶۰۹، لیدن مرکز تجمع دانشمندان بود.

سکالیژر مانند پدر خود از انتساب فرضی خانواده خویش به شاهزادگان دلاسکالای ورونا به خود میبالید و از دانشمندان همکار خود بسختی انتقاد میکرد، اما در لحظهای غفلت ایزاک کازوبون را ((عالمترین مردان)) دانست.

کازوبون از منافع بدبختی بهرهمند شد. از آنجا که پدر و مادر هوگنو او از فرانسه به ژنو گریخته بودند، در این شهر تولد یافت. هنگامی که سه ساله بود، پدر و مادرش به فرانسه بازگشتند، و مدت شانزده سال در وحشت ناشی از زجر و تعقیب دشمنان زندگی کرد. پدرش مدتها در لشکرهای هوگنوها مشغول خدمت بود; خانوادهاش بیشتر اوقات، از ترس دستههای مسلح کاتولیک، در دشتها میزیست، و او نخستین درسهای یونانی خود را در غاری در کوههای دوفینه فرا گرفت. در نوزده سالگی وارد فرهنگستان ژنو شد، در بیست و دو سالگی به استادی زبان یونانی رسید و آن مقام را پانزده سال، ضمن فقر و محاصره، به عهده داشت. وی بسختی میتوانست با حقوق خود زندگی کند، اما برای خرید کتاب از غذا چشم میپوشید و تنهایی خود را با نامههای محبت آمیزی که از سکالیژر بزرگ دریافت میداشت جبران میکرد. کتابهایی که از آثار ارسطو، پلینی کهین، و تئوفراستوس انتشار داد دانشمندان را نه تنها با تصحیحات متون، بلکه با توضیحات عالمانه خود درباره عقاید و روشهای قدیم مشعوف کرد. در سال ۱۵۹۶، هنگامی که هانری چهارم به کشمکشهای مذهبی خاتمه داد، کازوبون به مقام استادی مونپلیه رسید. سه سال بعد به پاریس دعوت شد، اما دانشگاه این شهر درهای خود را به روی غیر کاتولیکها بسته بود، و هانری مجبور شد او را با ۱۲۰۰ لیور در سال، که حقوق مناسبی بود، به ریاست کتابخانه سلطنتی بگمارد. سولی، که وزیری مقتدر بود، روزی به این دانشمند چنین گفت: ((آقا، شما برای پادشاه به قیمت گزافی تمام میشوید; حقوق شما دو برابر حقوق دو سروان لایق است، و خدمتی هم به مملکت خودتان نمیکنید.)) پس از مرگ هانری کبیر، ایساک به فکر افتاد که دعوتی از انگلستان را بپذیرد. جیمز اول، مقدم او را به عنوان استاد همکار خود گرامی داشت و سالانه ۳۰۰ لیره مستمری برای او تعیین کرد. اما نایب السلطنه فرانسه نگذاشت که کتابهایش را برایش بفرستند، پادشاه انگلستان با نوشتههای خود او را معذب کرد، و ظریفان لندن از اینکه وی قادر به تکلم انگلیسی نبود او را نبخشیدند. کازوبون پس از چهار سال اقامت در انگلستان، در پنجاه و پنج سالگی ترک همه چیز گفت (۱۶۱۴)، و در کلیسای وستمینستر به خاک سپرده شد.

در آن زمان دانشمند بیش از شاعر یا تاریخنویس اهمیت داشت، زیرا دانشمند کسی بود که با دانش و شکیبایی خویش زیبایی و حکمتی را که در ادبیات و فلسفه کلاسیک نهفته بود حفظ و روشن میکرد. سکالیژر پس از ورود به لیدن، به منزله امیر فاتحی مورد استقبال قرار گرفت. بسیاری از ملتها خواهان کلود دو سومز بودند، که در جهان علم به سالماسیوس معروف شده بود. وی پس از مرگ کازوبون به اتفاق عموم ((عالمترین مرد موجود)) و به طور کلی ((معجزه دنیا)) شناخته شد. اهمیت او در چه بود پس از تولد در بورگونی و تحصیل در هایدلبرگ، در این شهر به آیین کالون درآمد و در بیست سالگی با تصحیح آثار دو نویسنده قرن که درباره مسئله مورد بحثی تفوق پاپها اظهار عقیده کرده بودند شهرت بسیار یافت. سال بعد ((خلاصه)) اثر فلوروس را انتشار داد. روی هم رفته چهل اثر که هر کدام نشانه دانشمندیش بود به دست او منتشر شدند. وی با نوشتن کتابی که شامل نهصد برگ دوستونی بود، به ذروه شهرت خود رسید (۱۶۲۹) . سولینوس، عالم دستور زبان، در قرن سوم، تاریخ، جغرافیا، نژاد شناسی، اقتصاد، جانوران، و گیاهان همه کشورهای عمده اروپا را در کتابی دایره المعارف گونه گرد آورده بود که توسط ناشر دیگری

((پولی هیستور)) نامیده شد. سالماسیوس در حواشی این متن یادداشتهای فراوان و استادانهای درباره امپراطوری روم نوشته بود. سپس، از میان دعوتهای بسیاری که دریافت داشته بود، استادی دانشگاه لیدن را پذیرفت و در آنجا بیدرنگ به ریاست دانشکده معروفی انتخاب شد. اوضاع به دلخواه او بود، تا اینکه چارلز دوم، پادشاه انگلستان، که در آن زمان در هلند در تبعید به سر میبرد، او را بر آن داشت که کرامول را به سبب اعدام چارلز اول محکوم کند. کتاب ((دفاع از شاه چارلز اول)) فقط ده ماه پس از آن اعدام انتشار یافت (نوامبر ۱۶۴۹). کرامول از این اثر رنجید و بزرگترین شاعر انگلیسی را وادار کرد که به او پاسخ بدهد. سالماسیوس جوابی به میلتن نوشت، اما پیش از اتمام آن درگذشت (۱۶۵۳)، و اعتبار کشتن او نصیب میلتن شد.

با وجود اینهمه معلومات این چندتن، شاید هشتاد درصد از جمعیت اروپای باختری هنوز بیسواد بودند، کومنیوس سی سال صرف اصلاح روشهای آموزشی اروپا کرد. وی که در سال ۱۵۹۲ در موراوی تولد یافته بعدها اسقف فرقه برادران موراوی شده بود، همیشه مذهب را اساس و هدف تربیت میدانست. به عقیده او، حکمتی بدون ترس از خدا وجود ندارد; و با آنکه زندگی او، در نتیجه اختلافات شدید مذهبی، قرین عذاب شده بود، همچنان نسبت به فلسفه فرقه برادران موراوی، که افرادی غیر متعصب بودند، وفادار ماند. در این مورد مینویسد: ما همگی اتباع یک جهان و همگی از یک خونیم. تنفر از کسی به سبب آنکه در کشور دیگری تولد یافته، یا به زبان دیگری سخن میگوید، یا درباره موضوعی عقیدهای متفاوت دارد، نادانی عظیمی است. من از شما استدعا میکنم که روش خود را تغییر دهید، زیرا همه ما بدون تفاوت انسانیم. ... بیایید تنها یک هدف، یعنی سعادت بشر، را در نظر داشته باشیم; بیایید هر گونه خودخواهی را به سبب زبان، ملیت یا مذهب کنار بگذاریم.

وی پس از آنکه در حدود صد کتاب تربیتی نوشت، اصول آن را در کتابی که در تاریخ تربیت یکی از آثار مهم محسوب میشود خلاصه کرد(۱۶۳۲). نخست آنکه تعلیم و تربیت باید، قطع نظر از جنس یا ثروت، برای همه یکسان باشد: باید هر دهکدهای مدرسهای، هر شهری دانشکدهای، هر ایالتی دانشگاهی داشته باشد. دسترسی به تحصیلات عالی باید برای همه کسانی که از خود استعداد نشان میدهند میسر باشد. دولت باید با پول خود هر گونه استعدادی را در افراد کشف و تربیت کند و آن را مورد استفاده قرار دهد. دوم آنکه تربیت باید واقعبینانه باشد: در هر مرحلهای عقاید با عمل توام باشند; واژههای زبان مادری یا خارجی باید به وسیله مشاهده یا لمس یا استعمال اشیایی که آنها را نمایش میدهند آموخته شوند; تعلیم دستور زبان باید بعدا انجام گیرد. سوم آنکه تربیت باید گذشته از فکری و اخلاقی بودن، جنبه جسمانی داشته باشد; تندرستی و نیروی کودکان را باید با ورزش و زندگی در هوای آزاد تامین کرد. چهارم آنکه تربیت باید عملی باشد: تربیت را نباید در زندان فکر نگاه داشت، بلکه باید آن را با عمل و تمرین توام کرد و جوانان را برای پیشه زیستن آماده ساخت. پنجم آنکه همزمان با رشد کودک باید مطالب عملی بیشتری به او آموخت; باید در هر شهر یا ایالتی مدرسههایی جهت تعلیمات علمی تاسیس شوند. ششم آنکه هدف هرگونه تربیت و دانش باید اصلاح اخلاق و ایجاد تقوا در فرد و نظم و سعادت در کشور باشد.

تا اندازهای پیشرفت صورت گرفت. امیران آلمانی کوشیدند که در هر دهکدهای دبستانی تاسیس کنند. اصل تعلیمات همگانی، به وسیله دوک ساکس وایمار در سال ۱۶۱۹، برای همه پسران و دختران از شش ساله تا دوازدهساله، اجباری اعلام شد، و مقرر گردید که در فصل خرمن یک ماه تعطیل باشد; تا سال ۱۷۱۹ این روش در سراسر آلمان تعمیم یافته بود. هنوز درهای دبیرستان بر روی دختران بسته بودند، اما تعداد دبیرستانها افزایش یافتند و نوع آنها بهتر شدند، در این دوره بیست و دو دانشگاه جدید به وجود آمد. چنان که کازوبون در سال ۱۶۱۳ گفته بود. آکسفرد در حال ترقی بود. حقوق و موقعیت اجتماعی استادان این دانشگاه در مقایسه با سایر دانشگاههای اروپا در نظر او خیلی زیاد آمد. در آلمان حقوق استادان به اندازهای کم بود که آنان مجبور میشدند برای معاش

مختصری شراب و آبجو بفروشند (۱۶۰۰). درینا، دانشجویان در میخانه‌هایی که به وسیله استادان اداره میشدند به میگساری میپرداختند. دانشگاه‌های اسپانیا پس از فیلیپ دوم دچار انحطاط شدند و بر اثر اقدامات دستگاه تفتیش افکار از رونق افتادند، اما در این ضمن چندین دانشگاه در متصرفات اسپانیا در آمریکا تاسیس شدند: در لیما در ۱۵۵۱، در شهر مکزیک در ۱۵۵۳، یعنی مدتها پیش از تاسیس کالج هاروارد در سال ۱۶۳۶. هلندیها، که در این عصر کارشان بالا گرفته بود، شش دانشگاه تاسیس کردند. پس از آنکه لیدن با موفقیت در برابر اسپانیاییها مقاومت کرد (۱۵۷۴)، اتاژنروی ایالات متحده هلند از اهالی آن شهر درخواست کرد که پاداش خود را بخواهند. آنان سخن از ایجاد دانشگاهی به میان آوردند، و با این تقاضا موافقت شد. در کشورهای کاتولیک و کالونی، تعلیم و تربیت در دست روحانیان بود; در انگلستان و کشورهای لوتری در دست کشیشانی بود که تحت نظارت دولت قرار داشتند. تقریبا در همه دانشگاه‌ها، جز پادوا، استادان و دانشجویان مجبور بودند که مذهب رسمی را بپذیرند، و آزادی دانشگاه‌ها هم به وسیله دولت و هم به وسیله کلیسا محدود میشد. اختلافات مذهبی به جنبه بین المللی دانشگاه‌ها خاتمه داد; دانشجویان اسپانیایی از کشور خود بیرون نمیرفتند، دانشجویان انگلیسی وارد دانشگاه پاریس نمیشدند، و آکسفرد تا سال ۱۸۷۱ از هر داوطلبی میخواست که سی و نه ماده کلیسای رسمی را بپذیرد. ابتکار از دانشگاه‌ها رخت بربست و به فرهنگستانهای خصوصی و مطالعات غیردانشگاهی محدود شدند.

بدین ترتیب، در این خصوص، فرهنگستانهای خصوصی، که از حیث مطالعه و تحقیق مخصوصا در علم آزاد بودند، به وجود آمدند. در رم، در سال ۱۶۰۳، فدریکو چسی، مارکسی دومونتبلو، ((فرهنگستان تیزبین)) را تاسیس کرد، و گالیله در سال ۱۶۱۱ به آن پیوست. هدف این فرهنگستان در اساسنامه آن چنین ذکر شده بود: فرهنگستان تیزبین مایل است فیلسوفانی را به عضویت بپذیرد که خواهان دانش واقعی باشند، و خود را وقف مطالعه طبیعت، بویژه ریاضیات، کنند; در عین حال از تزیینات زبانشناسی و ادبیات، که بدن علم را مانند لعل میآراید، غافل نیست. ... در برنامه این فرهنگستان سخنی از تفریح به وسیله گزارش یا مباحثه به میان نیامده است. ... اعضای فرهنگستان باید از هر گونه مناقشه سیاسی و هر نوع مباحثه طولانی یا دعوا بپرهیزند.

این فرهنگستان در سال ۱۶۳۰ منحل شد، اما آکادمیا دل چیمنتو (فرهنگستان آزمایش و دلیل) مقاصد آن را تعقیب کرد. پس از چندی، انجمنهای مشابهی در انگلستان، فرانسه و آلمان تاسیس شدند، و همکاری علمی بین المللی الهامبخش و شالوده عقلانی و فنی جهان نو شد.

III– ابزارها و روشهای علمی

نخست میبایستی ابزارهای علمی وجود داشته باشند. چشم آدمی قادر نبود که اشیا را از دور یا بوضوح مشاهده کند یا آنها را دقیقا ببیند. بدن قادر نبود که فشار، گرما، و وزن اشیا را با دقت لازم احساس کند; فکر قادر نبود که فضا، زمان، کمیت، کیفیت، و جرم مخصوص را دقیقا دریابد. میکروسکوپ، تلسکوپ، دماسنج، هواسنج، آبسنج، ساعتهای بهتر، و ترازوهای دقیقتر مورد احتیاج بود.

جامباتیستا دلاپورتا در کتاب خود (۱۵۸۹) چنین مینویسد:)) اشیا با یک عدسی مقعر کوچکتر ولی واضحتر به نظر میآیند; با یک عدسی محدب آنها را بزرگتر میتوان دید، ولی واضحتر نیستند. اما اگر بتوانید هر دو نوع را با یکدیگر به کار برید، میتوانید دور و نزدیک را واضح و درشت ببینید.)) این خود اصل میکروسکوپ، دوربین صحرایی، دوربین اپرا; دوربین نجومی، و تعدادی اختراع است، و بافت شناسی از همین جا رونق گرفته است. میکروسکوپ معمولی، یعنی یک عدسی محدب، مدتها شناخته شده بود. اختراعی که زیست شناسی را زیر و رو کرد عبارت از میکروسکوپ مرکب یعنی ترکیبی از چندین عدسی همگرا بود. صنعت تراش و صیقل عدسی مخصوصا در هلند تکامل یافته بود اسپینوزا عمر خود را بر سر این کار گذاشته بود. در حدود سال ۱۵۹۰ شخصی به نام زاخاریاس یانسن، که در

میدلبورگ پیشه عینک سازی داشت، یک عدسی محدب الطرفین و یک عدسی مقعر الطرفین را با هم به کار برد و ظاهرا نخستین میکروسکوپ مرکب را ساخت. زیست شناسی و پزشکی جدید از همین اختراع ناشی شده اند.
استعمال دیگر این اصول باعث تغییراتی در نجوم شد. در دوم اکتبر ۱۶۰۸، عینک ساز دیگری به نام هانس لیپرشای در میدلبورگ نامهای به نام اتاژنرو هلند (که هنوز با اسپانیا در جنگ بود) نوشت و ابزاری را برای دیدن اشیای دور شرح داد. لیپرشای یک عدسی محدب الطرفین (نقش گیر) را در یک سرلوحه و یک عدسی مقعر الطرفین (دیدگر) را در سر نزدیکتر آن گذاشته بود. قانونگزاران ارزش نظامی این اختراع را دریافتند و مبلغ ۹۰۰ فلورن به لیپرشای انعام دادند. در هفدهم اکتبر، هلندی دیگری به نام یاکوبوس متیوس اظهار داشت که مستقلا ابزار مشابهی ساخته است.
گالیله پس از شنیدن این اخبار شخصا چند دوربین نجومی در پادوا، در سال ۱۶۰۹، ساخت که تا سه بعد را بزرگ نشان میداد اینها ابزارهایی بودند که باعث شناخت جهان شدند. در سال ۱۶۱۱ کپلر اظهار داشت که با عوض کردن جای عدسیهای گالیله، یعنی با گذاشتن عدسی محدب به جای ((دیدگر)) و عدسی مقعر به جای ((نقش گیر))، نتیجه بهتری میتوان به دست آورد; و بین سالهای ۱۶۱۳ ۱۶۱۷، کریستوف شاینر، کشیش یسوعی، دوربین نجومی بهتری بر طبق این طرح ساخت.
در این ضمن، بر اساس اصولی که هرون اسکندرانی در قرن سوم ق م، یا قبل از این تاریخ، با آنها آشنا بود، گالیله دماسنجی اختراع کرد (حد ۱۶۰۳). وی سر باز یک لوله شیشهای را، که در سر دیگر آن یک حباب شیشهای خالی بود، در ظرف آبی گذاشت و آن را با دست خود گرم کرد هنگامی که دست خود را برداشت، حباب خنک شد و آب در لوله بالا آمد. جووانی ساگردو، دوست گالیله، این لوله را به صد درجه تقسیم کرد(۱۶۱۳). یکی از شاگردان گالیه به نام اوانجلیستا توریچلی سر یک لوله در از شیشهای را بست، آن را با جیوه پر کرد، و سر باز آن را در ظرفی پر از جیوه فرو برد; جیوهای که در لوله بود به ظرف نریخت طبق فیزیک مدرسی، این وضع مربوط به ((تنفر طبیعت از خلا)) بود. توریچلی آن را مربوط به فشار هوای اطراف بر جیوه داخل ظرف دانست. وی اظهار داشت که این فشار خارجی میتواند جیوه داخل ظرف را در یک لوله خالی که بدون هوا باشد بالا ببرد. تجربه صحت گفتار او را ثابت کرد، وی نشان داد که به وسیله تغییرات ارتفاع جیوه در لوله میتوان به تغییرات فشار هوا پی برد. از این رو در سال ۱۶۴۳ نخستین هواسنج را ساخت، که هنوز ابزار اساسی علم آثار جوی یا کاینات جو به شمار میرود.
دانشمندان، با این ابزارهای تازه، از ریاضیات برای روشهای بهتری از محاسبه و اندازهگیری و عدد نویسی استمداد کردند. نپر و بورگی، چنانکه گفتیم، لگاریتم را ساختند و اوترد خط کشی محاسبه را ساخت. اما با در کار آمدن سیستم اعشاری قدم بزرگی برداشته شد. طبق معمول، پیشنهادهای آزمایشی زمینه را فراهم میکردند. غیاث الدین جمشید کاشانی، معروف به سمرقندی (فت' ۱۴۳۶، ۸۳۲ ه' .'ق) نسبت محیط دایره را به قطر آن ۷۳۲ ۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۸ دانست، که عددی اعشاری است و در آن از فاصله به جای ممیز استفاده شده است. فرانچسکو پلوس، اهل نیس، از ممیز استفاده کرد. سیمون ستوینوس روش جدید را در رسالهای بسیار مهم به نام اعشار شرح داد (۱۵۸۵) و در آن نوشت که میتواند ((ثابت کند که چگونه ممکن است هر گونه محاسبهای را با اعداد صحیح و بدون کسر انجام داد.)) در سیستم متریک در اروپا (غیر از انگلستان) از عقاید او درباره طول، حجم، و پول استفاده شده است; اما در دایره و ساعت، که تقسیمات آنها بر مبنای شمار ستینی (شصت تایی) است، از عقاید ریاضی بابلیها مدد گرفته ایم. ژرار دزارگ در سال ۱۶۳۹ رسالهای کلاسیک درباره قطوع مخروطی انتشار داد. فرانسوا ویت پاریسی، با استعمال حروف به جای معلوم و مجهول، جبر را احیا کرد و پیش از دکارت جبر را در هندسه به کار برد. دکارت در یک لحظه الهامبخش اظهار داشت که اعداد و معادلات را میتوان با اشکال هندسی و بالعکس نشان داد (بدین ترتیب، بیارزش شدن تدریجی پول را در طی زمان میتوان به عنوان یک نمودار آماری ثابت کرد)، و بدین وسیله

هندسه تحلیلی را بنیاد نهاد; همچنین اظهار داشت که از یک معادله جبری، معرف یک شکل هندسی، نتایجی جبری میتوان گرفت که از لحاظ هندسی درست باشند; از این رو، از جبر میتوان برای حل مسائل هندسی استفاده کرد. دکارت از کشفیات خود چنان مشعوف شد که پنداشت اهمیت هندسه او نسبت به هندسه پیشینیان مانند فصاحت سیسرون نسبت به الفبای کودکان است. هندسه تحلیلی او، تقریر ((اصل قسمت ناپذیرها)) توسط کاوالیری (۱۶۲۹)، ((تربیع دایره)) به طور تقریب توسط کپلر، و ((تربیع چرخزاد)) توسط روبروال، توریچلی، و خودش زمینه را برای کشف حساب دیفرانسیل و انتگرال به وسیله نیوتن و لایبنیتز فراهم ساخت.

در این هنگام، ریاضیات هدف و ابزار لازم دانشمندان به شمار میرفت. کپلر عقیده داشت که فکر هرگاه قلمرو کمیت را ترک کند، گرفتار تاریکی و تردید میشود. به گفته گالیله، ((فلسفه، به معنی فلسفه طبیعی یا علم)). در این کتاب بزرگ، که پیوسته در برابر ما باز است، نوشته شده است. اما آن را نمیتوان فهمید، مگر آنکه نخست زبان را بیاموزیم و کلمات آن را بخوانیم. این کتاب به زبان ریاضیات نوشته شده است. دکارت و اسپینوزا مایل بودند که ما بعدالطبیعه را به صورت ریاضی در آورند.

در این هنگام علم خود را از جفت مادرش، یعنی فلسفه نجات داد. از قید ارسطو رهایی یافت، از ما بعدالطبیعه به طبیعت پرداخت، روشهای متمایزی از خود به وجود آورد، و به مصرف اصلاح زندگی بشر در روی زمین رسید. این نهضت با مرکز عصر خرد پیوستگی داشت، ولی به ((خرد محض))، یعنی به خرد فارغ از تجربه و آزمایش، متکی نبود. غالبا چنین استدلالی با موهومات آمیخته بود. در این زمان، خرد، همچنین سنت و منابع موثق، با مطالعه و ضبط حقایق معمولی، تحت رسیدگی قرار میگرفت; و بر خلاف آنچه ((منطق)) میگفت، عالمان فقط آن قسمت را میپذیرفتند که از لحاظ کمی قابل اندازهگیری، از لحاظ ریاضی قابل بیان، و از لحاظ آزمایش قابل اثبات باشد.

۱۷– علم و ماده

در طی تاریخ جدید، علوم به طرز منطقی پیش رفت: ریاضیات و فیزیک در قرن هفدهم، شیمی در قرن هجدهم، زیست شناسی در قرن نوزدهم، و روانشناسی در قرن بیستم. در فیزیک این دوره گالیله مقامی ارجمند دارد، اما دانشمندان دیگری نیز شایسته ذکرند. ستوینوس در تدوین قوانین قرقره واهرم کوشید و مطالعات با ارزشی درباره فشار آب، مرکز ثقل، متوازی الاضلاع نیروها، و سطح مورب انجام داد و در دلفت، در حدود سال ۱۶۹۰، پیش از آزمایش گالیله در پیزا، نشان داد که، برخلاف عقیده دیرین، هنگامی که دوشی ((مشابه)) با سنگینی متفاوت از ارتفاعی رها میشوند، در یک زمان به زمین میافتند. دکارت اصل جبر را اعلام داشت، و آن اینکه ((جسمی که از تاثیر نیروی خارجی برکنار باشد یا ساکن است، یا حرکت متشابه مستقیم الخط دارد.)) وی به اتفاق گاسندی نظریه مولکولی حرارت را پیش بینی کرد، گذشته از این، رساله شهابهای او اگر چه متکی بر اصل کیهانشناخت است، که امروزه مورد قبول نیست، در پیشرفت علم آثار جوی تاثیری بسزا داشته است. توریچلی (۱۶۴۲) از مطالعه درباره فشار جوی به مکانیک بادها پرداخت; به عقیده او بادها جریانهای یکنواخت کنندهای هستند که در نتیجه اختلافات محلی در جرم مخصوص هوا به وجود میآیند. گاسندی کشیش، که در همه علمها دست داشت، آزمایشهایی برای اندازه گرفتن سرعت صوت انجام داد و در نتیجه سرعت آن را ۹,۴۴۸ متر در ثانیه دانست. یکی از دوستان او، که راهب بود و مارن مرسن نام داشت، این آزمایش را تکرار کرد و گزارش داد که سرعت صوت ۶,۴۲۰ متر در ثانیه است، که به رقم ۳۳۱ متر نزدیکتر است. مرسن در سال ۱۶۳۶ همه صداهای فرعی را که از یک زه لرزنده به وجود می آیند اندازه گرفت.

تحقیق در نور شناخت بیشتر درباره مسائل مربوط به انعکاس و انکسار نور بود، مخصوصا به طرزی که در رنگین کمان دیده میشود. در حدود سال ۱۵۹۱، مارکو آنتونیو د دومینیس، اسقف اعظم سپالاتو، رسالهای منتشر

کرد(۱۶۱۱) و در آن توضیح داد که تشکیل رنگین کمان اولیه (که عموما تنها رنگین کمان مرئی است) ناشی از دو انکسار و یک انعکاس نور در قطرات آب موجود در ابر، و رنگین کمان ثانوی (کمانی از رنگها، بترتیب معکوس، که گاهی به طور ضعیف در خارج از رنگین کمان دیده میشود) ناشی از دو انکسار و دو انعکاس نور است. در سال ۱۶۱۱ کپلر در کتاب خود تحت عنوان دیوپتریس انکسار نور به وسیله عدسیها را مورد مطالعه قرار داد. ده سال بعد، ویلبرورد سنل، اهل لیدن، قوانین انکسار را با دقتی به دست داد که حساب دقیقتر عمل عدسیها بر روی نور و ایجاد میکروسکوپها و دوربینهای نجومی را ممکن ساخت. دکارت این قوانین را در مورد محاسبه مکانیکی زاویه‌های تشعشع در رنگین کمان به کار برد. علت ترتیب رنگها تا زمان نیوتون مجهول ماند.
بحث بسیار مهم گیلبرت درباره مغناطیس زمین یک سلسله فرضیه و آزمایش به وجود آورد. فامیانوس سترادا، از فرقه یسوعی، امکان تلگراف را گوشزد کرد، بدین ترتیب که دو نفر میتوانند از دور با یکدیگر مخابره کنند. طرز عمل این است که باید از میل طبیعی دو سوزن مغناطیسی، که همزمان با یکدیگر متوجه یک حرف الفبا میشوند، استفاده کرد. یسوعی دیگری به نام نیکولو کابئو (۱۶۲۹) برای نخستین بار از دفع الکتریکی سخن به میان آورد (۱۶۲۹). شخص سومی از همان فرقه، به نام آتانازیوس کرشر، در کتاب خود تحت عنوان مغناطیس (۱۶۴۱)، طریقه اندازه‌گیری مغناطیس را شرح داد، بدین معنی که آهنربایی را از یک کفه ترازو آویزان کرد و در کفه دیگر برای تعادل ترازو وزنه‌هایی آویخت. دکارت مغناطیس را ناشی از به هم خوردن ذراتی میدانست که به عقیده او از حلقه بزرگی که جهان از آن به وجود آمده است خارج میشوند.
کیمیاگری، مخصوصا به عنوان وسیلهای که توسط پادشاهان برای بیارزش کردن پول به کار میرفت، هنوز مورد توجه بود. امپراطور رودولف دوم، امیران برگزیننده ساکس، براندنبورگ، و پالاتینا، دوک برونسویک، و لاندگراف هسن، همگی عدهای کیمیاگر برای ساختن طلا و نقره استخدام میکردند. بر اثر این آزمایشها، بر اثر نیازمندیهای فلزکاران و رنگرزان، و بر اثر اهمیت دادن پاراسلسوس به داروهای شیمیایی، علم شیمی تکامل یافت. اندرئاس لیباویوس نماینده این تحول است. کتاب او تحت عنوان دفاع از تبدیل کننده عناصر کیمیا به منزله ادامه تجسس دیرین بود (۱۶۰۴). کتاب دیگرش به نام کیمیا (۱۵۹۷) نخستین رساله اصولی درباره شیمی علمی بود. وی کلرور قلع را کشف کرد، نخستین کسی بود که سولفات آمونیوم را ساخت، و از نخستین کسانی بود که انتقال خون را به منزله درمان مفید دانست. آزمایشگاه او در کوبورگ از عجایب این شهر به شمار میرفت. یان پاتیستافان هلمونت، مرد متمولی که عمر خود را وقف علم و خدمت به بینوایان از لحاظ پزشکی کرد، با تشخیص گاز از هوا و تجزیه ترکیب و انواع آن، از بنیانگذاران شیمی شد. هم او بود که کلمه شیمی را از کلمه یونانی خائوس اقتباس کرد. وی در رشته مخصوص خود اکتشافات بسیاری، از گازهای قابل انفجار باروت گرفته تا امکان اشتعال پذیری باد انسانی، به عمل آورد. همچنین استعمال قلیا را برای معالجه ترشی بیش از اندازه دستگاه گوارش توصیه کرد. یوهان گلاوبر سولفات دوسود بلوری را ((دارویی عالی برای استعمال داخلی و خارجی)) دانست، و ((نمک گلاوبر)) هنوز به عنوان مسهل به کار میرود. هم او و هم هلمونت برای سرگرمی خود به کیمیاگری پرداختند.
همه این ((علوم طبیعی)) در پیش بردن محصولات صنعتی و افزایش کشتگان جنگ سهم بسزایی داشتند. متخصصان فن اطلاعاتی را که درباره حرکت و فشار به دست آورده بودند در مورد مایعات و گازها، ترکیب نیروها، قوانین آونگ (پاندول)، مسیر پرتابه‌ها، و تصفیه فلزها به کار بردند. از باروت برای منفجر کردن معدنها استفاده کردند (۱۶۱۳). در سال ۱۶۱۲، سیمون شتور تفنت روشی برای تهیه زغال کک کشف کرد، بدین ترتیب که زغال سنگ را حرارت داد تا آن را از عناصر فرار جدا کند. این کک، که در فلز کاری به مصرف میرسید (زیرا اشیای ناخالص زغال در آهن تاثیر دارند)، جای زغال چوب را گرفت از نابودی جنگلها جلوگیری کرد.

ساختن شیشه با بهای کمتری انجام گرفت، و از این رو جامهای پنجره در این زمان متداول شدند. با پیشرفت صنعت، اختراعات مکانیکی افزایش یافتند. این اختراعات کمتر به سبب تحقیقات دانشمندان، و بیشتر مرهون صنعتگرانی بودند که میخواستند در وقت صرفهجویی کنند. از این روست که اول بار خبر ساخت دستگاه خراطی را در سال ۱۵۷۸، دستگاه کشبافی در ۱۵۸۹، صحنه گردان در ۱۵۹۷، ماشین خرمنکوبی و قلم خودنویس را در ۱۶۳۶ میشنویم.مهندسان کارهای مهمی انجام میدادند که حتی امروزه در خور تمجیدند. دیدیم که چگونه دومنیکو فونتانا، با کار گذاشتن مسله (ستون هرمی شکل سنگی) کالیگولا در میدان سان پیترو، غوغایی در رم برپا کرد. ستوینوس، با عنوان مهندس در خدمت موریس ناسویی، نوعی دریچه برای نظارت بر سدها، که محافظ جمهوری هلند بودند، به وجود آورد. با دمهای عظیم، معدنها را تهویه میکردند; و با پمپهای پیچیده آب را روی برجها بالا میبردند تا به خانهها و آبنماها در شهرهایی مانند آوگسبورگ، پاریس، و لندن آب برسانند. بر روی چوب بست، پلهایی بر اساس این اصل هندسی میساختند که مثلث، بدون تغییر طول یک ضلع. خراب نخواهد شد.

در سال ۱۶۲۴، یک زیر دریایی مسافت سه کیلومتر را زیر رودخانه تمز پیمود. جرونیمو کاردان، جامباتیستا دلاپورتا، و سالومون دوکوس فرضیه ماشین بخار را به وجود آوردند; کوس در سال ۱۶۱۵ ماشینی را برای بالا بردن آب به وسیله نیروی قابل انبساط بخار عرضه داشت.

دانش زمین شناسی هنوز به وجود نیامده بود، حتی سخنی از آن در میان نبود. بررسی زمین معدن شناسی نام داشت، و به خاطر احترام به ماجرای آفرینش، منقول در کتاب مقدس، کسی جرئت نمیکرد در مورد آفرینش گیتی فرضیهای بیاورد. برنارپالیسی بدعتگذار شناخته شد، زیرا این نظریه پیشینیان را که سنگوارهها بقایای سنگ شده موجودات مردهاند دوباره ذکر کرده بود. دکارت بجرئت اظهار داشت که سیارات، شامل زمین، روزگاری مانند خورشید تودههای مشتعلی بودهاند، و بتدریج که زمین خنک شد، جرمی از مایعات و اجسام بر روی آتش مرکزی به وجود آمد و بخارهای حاصل از آن باعث چشمههای آب گرم کوههای آتشفشان و زمینلرزهها شدند.

به همان نسبت که مبلغان مذهبی، جهانگردان و بازرگانان برای تعمیم مذهب، افزایش دانش، و بالا بردن مقدار فروش میکوشیدند، جغرافیا تکامل مییافت. دریانوردان اسپانیایی در دریاهای جنوب به اکتشافات پرداختند و]جزیره[گودالکانال و سایر جزایر سلیمان را کشف کردند. این جزیرهها از آن رو به این اسم نامیده شدند که دریانوردان انتظار داشتند گنجینههای سلیمان را در آنجا بیابند. پچوپائس، یکی از مبلغان پرتغالی که در سال ۱۵۸۸ در حبشه اسیر شده بود، از نیل ازرق (آبی) دیدن کرد و نشان داد که طغیانهای متناوب رود نیل مربوط به فصل بارانی مرتفعات حبشهاند. و بدین ترتیب معمایی دیرینه را حل کرد. ویلم یانسون ظاهرا نخستین فرد اروپایی بود که به استرالیا رسید (۱۶۰۶)، و آبل تاسمان زلند جدید، تاسمانی (۱۶۴۲)، و جزایر، فیجی را کشف کرد (۱۶۴۳). پیشهوران هلندی وارد سیام، برمه، و هندوچین شدند. اما اطلاعات درباره این سرزمینها و چین به طور کلی به وسیله مبلغان یسوعی تهیه شدند. ساموئل شامپلن، به دستور لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، در ساحل نووا سکوتیا (اسکاتلند جدید) به اکتشاف پرداخت، از طریق رودخانه سن لوران تا حدود مونتر آل پیش رفت، شهر کبک را بنیان نهاد، و نقشه دریاچهای را که به نام او مشهور است کشید.

نقشه سازان میکوشیدند که از جهانگردان زیاد عقب نمانند. گراردوس مرکاتور (گرهارد کومر) در لوون به تحصیل پرداخت و در آنجا دکانی برای نقشه سازی، ابزارهای علمی، و کرههای آسمانی باز کرد. وی در سال ۱۵۴۴ به جرم عقاید بدعت آمیز دستگیر شد و آزارها دید، اما از عواقب وخیم آن نجات یافت. با وجود این صلاح در آن دانست که دعوت دانشگاه دوسبورگ را بپذیرد; و در آنجا نقشه ساز دوک دو یولیش کلیوز شد (۱۵۵۹). وی ضمن هشتاد و دو سال عمر خود به طرزی خستگی ناپذیر کوشید که نقشه فلاندر، لورن، اروپا، و زمین را بکشد. کتاب مشهور او

((نقشه‌های مرکاتور)) را معمول ساخت که دریانوردی را تسهیل کرد، بدین معنی که همه نصف النهارها را با یکدیگر موازی، و همه مدارات را با خطوط مستقیم، و هر دو دسته خط را عمود به یکدیگر نشان داد. در سال ۱۵۸۵ شروع به انتشار اطلس بزرگ خود کرد (این کلمه به وسیله او معمول شد)، پنجاه نقشه منطقهای را با درستی و دقت بیسابقهای منتشر ساخت، و سراسر زمین را، به صورتی که در آن هنگام شناخته بود، شرح داد. دوست او به نام آبراهام اورتلیوس با انتشار کتاب کاملی با او به رقابت پرداخت (آنورس ۱۵۷۰). این دو نفر جغرافیا را از انقیاد هزار ساله بطلمیوس رها ساختند و آن را به صورت جدید درآوردند. به سبب خدمات این مردان بود که هلند تقریبا انحصار نقشهسازی را تا یک قرن حفظ کرد.

۷– علم و زندگی

هنوز دو قرن به دوره عظمت زیست شناسی باقی مانده بود. گیاه شناسی، در نتیجه مطالعات پزشکی درباره گیاهان دارویی و ورود گیاهان خارجی به اروپا، بتدریج ترقی کرد. مبلغان یسوعی پوست درخت پرو (گنه گنه)، وانیل، وریوند (ساقه برگ ریواس) را با خود آوردند. در حدود سال ۱۵۶۰، سیب زمینی از پرو به اسپانیا آورده شد و از آنجا به سراسر اروپا راه یافت. پروسپروآلپینی، استاد گیاهشناسی در پادوا، پنجاه گیاه خارجی را که در اروپا کشت شده بودند شرح داد. وی از مطالعات خود درباره درخت خرما به این نتیجه رسید که گیاهان نیز از راه جنسی تکثیر میبابند؛ این نظریه را تئوفراستوس در قرن سوم ق م شرح داده بود. آلپینی عقیده داشت که ((درخمت خرمای ماده ثمر نخواهد داد، مگر آنکه شاخه‌های درختان نر و ماده را در هم ریزند، یا آنکه طبق معمول گردهای را که در غلاف نر یا گل نر است روی گلهای ماده بپاشند.)) لینایوس بعدا گیاهان را بر اساس روش توالد و تناسل آنها رده بندی کرد. اما در این ضمن (۱۵۸۳) آندرئاچزالپینو، اهل فلورانس، برای نخستین بار هزار و پانصد گیاه را به طور اصولی و بر اساس دانه‌ها و میوه‌های آنها رده بندی کرد. گاسپاربوئن، اهل بال، در کتاب عظیم خود (۱۶۲۳) شش هزار گیاه را پیش از لینایوس از حیث جنس و نوع رده بندی کرد. بوئن مدت چهل سال را به نوشتن کتاب جدول جهان گیاهی گذرانید، و یک سال پیش از انتشار آن درگذشت. این کتاب مدت سه قرن به منزله متن درسی بود.

هرباریوم (مجموعه گیاهان خشک)های خصوصی پزشکان در این هنگام به صورت باغهای گیاهشناسی درآمدند، و دانشگاه‌ها یا دولتها برای استفاده مردم پرداخت هزینه آنها را تقبل کردند. قدیمیترین آنها، که در پیزا در ۱۵۴۳ تاسیس شد، تحت نظارت چزالپینو قرار داشت؛ در زوریخ در سال ۱۵۶۰، و سپس در بولونیا، کاسل، لایدن، لایپزیگ، برسلاو، بال،هایدلبرگ، و آکسفورد، از این گونه باغها ساخته شد. گی دو لا بروس، پزشک لویی سیزدهم، باغ معروف گیاهان دارویی را در پاریس در سال ۱۶۳۵ به وجود آورد. باغ وحشهای بسیار برای سرگرمی مردم در چین (حد ۱۱۰۰ ق م)، در روم قدیم و در مکزیک در دوره آزتک (حد ۱۴۵۰) ساخته شده بودند. نوع جدید آن در درسدن در سال ۱۵۵۴ و در ورسای در زمان لویی سیزدهم به وجود آمد.

جانورشناسی کمتر از گیاهشناسی مورد توجه بود، زیرا، جز در پزشکی خرافاتی، مصرف علاج بخشی نداشت. در سال ۱۵۹۹، اولیس آلدرواندی شروع به انتشار سیزده جلد بزرگ درباره تاریخ طبیعی کرد، ولی پس از چاپ شش جلد آن درگذشت؛ سنای بولونیا هفت جلد باقیمانده را از روی دستنوشته‌های او و به خرج ملی چاپ کرد. پس از این اثر، تنها تاریخی طبیعی بوفون (۱۷۴۹۱۸۰۴) انتشار یافت. آتانازیوس کیرشر، علامه یسوعی، بافت شناسی را با کتاب خود (۱۶۴۶) رایج ساخت. وی در این کتاب ((کرمهای)) ریزی را شرح داد که آنها را با میکروسکوپ خود در مواد فاسد دیده بود. عقیده به تولید خود به خود موجودات زنده از گوشت گندیده یا حتی از لجن هنوز رایج بود، و هاروی پس از چندی آن را در کتاب خود (۱۶۵۱) رد کرد. جانورشناسی از آن لحاظ ترقی نکرد که فقده عده معدودی از متفکران جانوران را نیاکان بشر میدانستند. اما در سال ۱۶۳۲ گالیله در نامهای خطاب به مهیندوک توسکان چنین

نوشت: ((اختلاف میان بشر و سایر جانوران اگرچه بسیار زیاد است، بدرستی میتوان گفت که از اختلاف میان خود افراد بشر بیشتر نیست.)) فکر مردم در دوره جدید بتدریج به مرحلهای میرسید که دو هزار سال پیش یونانیان به آن رسیده بودند. تشریح، پس از زحمات وسالیوس در این راه، متوقف مانده بود. عدهای مانند هوخو گروتیوس هنوز با کالبد شکافی جسدها مخالفت میکردند، ولی ((درسهای تشریح)) بیشمار، که انعکاس آنها را در هنر هلندیها میبینیم، نشان میدهند که این عمل مورد قبول مردم قرار گرفته بود. در اینجا، همچنین در جراحی، نام بزرگی یعنی جیرولامو فابریتسیو د/آکواپندنته به چشم میخورد که شاگرد فالوپیوس و استاد هاروی بود. در روزگار استادی او در دانشگاه پادوا، سالن تشریح بزرگی در آنجا ساخته شد که تنها ساختمانی است که هنوز از آن عصر به طور کامل باقی مانده است. کشف دریچههای سیاهرگها توسط او، و مطالعاتش درباره تاثیر شریان بندها، باعث شد که هاروی بتواند گردش خون را نشان دهد. اطلاع بر گردش مایعات بدن بوسیه گاسپارو آسلی افزایش یافت. این دانشمند کشف کرد که رگهای لنفی، کیلوس را، که شبیه شیر است از روده کوچک بیرون میبرند. در حقیقت آسلی، علی رغم نام خود (((خر کوچک))) جریان خون را شش سال پیش از انتشار فرضیه هاروی شرح داد. آندرئاچزالپینو این فرضیه مهم را در سال ۱۵۷۱، نیم قرن پیش از هاروی، تفسیر کرده بود; او هنوز این عقیده قدیمی را داشت که قسمتی از خون از طریق جدار قلب میگذرد، اما بهتر از هاروی بیان کرد که چگونه خون از سرخرگها به سیاهرگها راه مییابد. در صدها جبهه، عالیترین لشکرها در بزرگترین نبردها پیش میرفتند.

VI– علم و تندرستی

در آن جنگ که به خاطر فتح دانش برپا میشود، نبرد مهم میان مرگ و زندگی صورت میگیرد، نبردی که در آن مساعی فردی همیشه شکست میخوردند و کوشش جمعی به طور معمول پیروز میشود. پزشکان و بیمارستانها، در مبارزه علیه بیماری و رنج، دشمنان انسانی بسیاری داشتهاند: ناپاکی افراد، کثافت اجتماعی، زندانهای زیان آور، پزشکان نیرنگباز با داروهای سحرآمیز، رازوران ((دانشمند))، معالجه کنندگان فتق، آب کنندگان سنگهای بدن، معالجه کنندگان آب مروارید، دندانکشان، و ادرار شناسان تفننی; این بیماریهای تازه با درمانهای تازه مسابقه میدادند. برص از میان رفته بود و اختراعات حفاظی باعث کم شدن سیفیلیس شده بودند. فالوپیوس غلافی کتانی برای جلوگیری از این بیماری اختراع کرده بود. این وسیله پس از چندی به عنوان ضد آبستنی استعمال شد و به وسیله سلمانیها و دلالهها به فروش رفت. اما بیماریهای واگیردار تیفوس، تیفوئید، مالاریا، اسکوربوت (اسقربوط)، انفولانزا، آبله، و اسهال خونی در چندین کشور اروپایی، مخصوصا آلمان، در این دوره دیده شدند. رقمهایی که شاید اغراقآمیز باشند نشان میدهند که در شهر بال چهار هزار نفر در نتیجه ابتلا به دمل، بین سالهای ۱۵۶۳۱۵۶۴، در گذشتند; بیست و پنج درصد از اهالی فرایبورگ ایم برایسگاو بر اثر طاعون در سال ۱۵۶۴ تلف شدند; در روستوک نه هزار نفر، در فرانکفورت ان در اودر پنج هزار نفر، در سال ۱۵۶۵، در هانوور چهار هزار نفر، و در برونسویک شش هزار نفر در سال ۱۵۶۶ نیز در نتیجه طاعون از میان رفتند. اهالی وحشتزده بعضی از بیماریها را ناشی از مسمومیتهای عمومی میدانستند. در فرانکنشتاین، واقع در سیلزی، هفده نفر به اتهام ((سمپاشی)) اعدام شدند. در سال ۱۶۰۴، طاعون خیارکی به اندازهای در فرانکفورت ام ماین شدید شد که برای دفن مردگان به اندازه کافی آدم به دست نمی آمد. اینها اغراقگوییهای محسوسی هستند، اما در منابع موثق آمده است که در یک مورد طاعون خیارکی در ایتالیا، بین سالهای ۱۶۲۹۱۶۳۱، هشتاد و شش هزار نفر در میلان و ((در حدود پانصد هزار نفر در جمهوری و نیز تلف شدند. ... بین سالهای ۱۶۳۰۱۶۳۱ در حدود یک میلیون نفر در شمال ایتالیا بر اثر ابتلا به طاعون درگذشتند.)) باروری زنان بزحمت جلو کاردانی مرگ را میگرفت. زایمان، در نتیجه بیهودگی مکرر آن، بیشتر دردآور شد. دو پنجم همه کودکان پیش از رسیدن به دو سالگی میمردند. افراد خانوادهها زیاد و جمعیتها کم بودند.

بهداشت عمومی بهتر شد و بیمارستانها افزایش یافت. تعلیمات پزشکی به صورت جدیتری درمیآمدند اگر چه هنوز طبابت بدون درجه علمی معمول بود: در پادوا، بال لیدن، مونپلیه، و پاریس دانشکده‌های پزشکی وجود داشتند، و دانشجویان از همه کشورهای اروپایی به سوی آنها روی می آوردند. سانکتوریوس مدت سیسال، با تجربه‌های بسیار، کوشید که فرایندهای فیزیولوژیکی را به صورت اندازه گیری کمی درآورد، و این خود نمونه مخصوصی از تحقیقات پزشکی صبورانه است. این دانشمند قسمت اعظم تحقیقات خود را در برابر میز بزرگی انجام داد. وی تغییرات وزن خود را که ناشی از دخول و خروج مایعات و مواد در بدنش بود ضبط کرد، و حتی مقدار عرق خود را به دست آورد، و بدین نتجیه رسید که بدن آدمی روزانه چندین پوند عرق خارج میکند، و آن را نوع بسیار لازمی از دفع دانست. وی یک دماسنج پزشکی و یک نبض سنج برای تشخیص بیماریها اختراع کرد (۱۶۱۲). معالجه به وسیله وزغ به صورت معالجه به وسیله زالو درآمد. بعضی از پزشکان مشهور توصیه میکردند که برای گرفتن و جذب هوای آلوده، که در مناطق طاعونزده در اطراف شخص یافت میشود، باید تعدادی وزغ را خشک کنند و آنها را در کیسهای بدوزند و روی سینه بیاویزند. پس از حجامت و استعمال زالو، مقدار زیادی آب به بیمار میدادند و تصور میکردند که قسمتی از این آب به صورت خون تازه سالم درخواهد آمد. برای معالجه بیماران دو مکتب وجود داشت: یکی ناشی از تعلیمات دکارت بود که میگفت همه مراحل بدنی مکانیکی هستند; دیگری مبنی بر عقیده پاراسلسوس بود که هلمونت آن را تکمیل کرده بود و بر این اساس قرار داشت که هر گونه عمل فیزیولوژیکی، شیمیایی است. معالجه با آبهای معدنی معمول بود. در باث (انگلستان)، سپا(هلند)، پلونبیر(فرانسه)، و چندین محل دیگر در ایتالیا و در کنار راین، بیماران آب معدنی مینوشیدند. چنانکه دیدیم، مونتنی این آبها را آزموده بود و ضمن سفر سنگ میانداخت. داروهای تازه، مانند سنبل الطیب (حد ۱۵۸۰)، سرمه (حد ۱۶۰۳)، ایپکا (۱۶۲۵) و گنه گنه (۱۶۳۲) به اروپا آورده شدند. در کتاب فارما کوپهای که در ۱۶۱۸ در لندن انتشار یافت، هزار و نهصد و شصت دارو ذکر شده بود. مونتنی از داروهای مخصوصی که چند تن از پزشکان به بیماران صبور تجویز میکردند نام میبرد:

پای چپ سنگ پشت، ادرار مارمولک، مدفوع فیل، جگر موش کور زیرزمینی، خون بال راست کبوتر سفید، و برای ما که سنگ داریم ... مدفوع خشک و ساییده موش صحرایی; و سایر چیزهای نادان فریبی که بیشتر شبیه جادوگری و طلسم است تا علم جدی.

چنین چیزهای لذیذی بسیار گران بودند، و مردم در قرن هفدهم از پولی که داروفروشان مطالبه میکردند بیش از نسخه پزشک شکایت داشتند. دندانسازی کار سلمانیها بود و تقریبا همیشه به دندانکشی میانجامید. در این زمان ((سلمانیهای جراح)) شامل پزشکان ماهری بودند مانند آمبروازپاره، فرانسوا روسه که عمل سزارین را احیا کرد، و گاسپارو تاگلیا کوتتسی متخصص در جراحی پلاستیک گوش و دهان و بینی. دانشمندان علم اخلاق او را به سبب دخالتش در کار خداوند محکوم کردند. از این رو مردم جسدش را از زمین وقف شدهای بیرون کشیدند و آن را در جای غیر مقدسی به خاک سپردند. ویلهلم فابری، ((پدر جراحی آلمانی))، نخستین کسی بود که توصیه کرد عضو بالای محل زخم را قطع کنند، و جووانی کوله اهل پادوا قدیمیترین شرح انتقال خون را به دست داد(۱۶۲۸). بیماران، چنانکه در هر زمانی مرسوم بوده است، نمیخواستند حق الزحمه پزشکان را بپردازند، بازیگران نمایشهای خندهدار جامه بلند، کفش قرمز، و ابهت آنان را در کنار بستر بیمار مسخره میکردند. اگر هجویه‌های آن زمان را قبول داشته باشیم، موقعیت اجتماعی پزشکان بالاتر از موقعیت آموزگاران نبوده است. اما هنگامی که تابلو درس تشریح اثر رامبران را ملاحظه میکنیم، میبینیم که پزشکان در جامعه مقامی محترم دارند و حتی میتوانند برای شرکت در تصویر بزرگی پول نسبتا زیادی بپردازند. دکارت، بزرگترین فیلسوف آن دوره، که مانند همه ما در فکر آینده بهتری برای بشر بود، این را مربوط به اصلاح اخلاق بشر میدانست، و پزشکی را به احتمال قوی عامل اساسی

این انقلاب میشمرد. وی میگوید: ((حتی فکر به اندازهای مربوط به طبیعت و وضع اندامهای بدن است که اگر امکان داشته باشد روشهای بیابیم که بدان وسیله بشر به طور کلی عاقلتر و با کفایتتر بشود... به عقیده من باید آن را در علم پزشکی جستجو کنیم.))

VII– از کوپرنیک تاکپلر

نجوم را در مرحله آخر مورد بررسی قرار میدهیم، زیرا قهرمانان آن در پایان این دوره ظاهر میشوند. و قسمت اساسی موضوع بحث ما را تشکیل می دهند. همان کلیسایی که گالیله را خاموش کرد زمینه را برای اقدام مهمی در نجوم جدید فراهم ساخت، و آن اصلاح تقویم بود. سوسیگنس در اصلاحی که بر طبق دستور قیصر در سال ۴۶ ق م در تقویم به عمل آورده بود، سال را یازده دقیقه و چهارده ثانیه بیشتر حساب کرده بود. بنابراین، در حدود سال ۱۵۷۷، تقویم یولیانی قریب دوازده روز از هر فصلی عقبتر بود، و جشنهای کلیسایی با فصلهایی که مورد نظر بودند دیگر تناسب نداشتند. چندین بار اقداماتی برای اصلاح تقویم صورت گرفت (در دورههای کلمنس ششم، سیکستوس چهارم، و لئودهم)، اما به سبب مخالفت مردم و عدم اطلاعات نجومی لازم، اشکالاتی به میان آمده بود. در سال ۱۵۷۶ تقویمی را که به وسیله لویجی جیلیو اصلاح شده بود به گرگوریوس سیزدهم تقدیم کردند. پاپ آن را به هیتی از عالمان دین، حقوقدانان، و دانشمندان، شامل کریستوفرکلاویوس، کشیش یسوعی اهل باویر که در ریاضیات و ستاره شناسی شهرت داشت، سپرد. طرح نهایی ظاهرا کار او بود. برای جلب موافقت امیران و اسقفها، مذاکرات مفصلی صورت گرفت. ولی آنها بدان کار اعتراض کردند، و کلیساهای شرقی آن را نپذیرفتند. در بیست و چهارم فوریه ۱۵۸۲، گرگوریوس سیزدهم فرمانی را امضا کرد و به موجب آن تقویم گرگوری را در کشورهای کاتولیک مرسوم ساخت، به منظور تساوی تقویم قدیم با واقعیتهای نجومی، قرار شد که در اکتبر ۱۵۸۲ ده روز حذف شود (یعنی روز بعد از ۴ اکتبر را ۱۵ اکتبر تلقی کنند) و برای محاسبه ربح و سایر روابط بازرگانی، ترتیبات پیچیدهای داده شود. همچنین قرار شد، برای جبران اشتباه در تقویم یولیانی، تنها سنواتی دارای بیست و نه روز در فوریه باشند که به عدد چهار صد قابل تقسیم باشند. ملتهای پروتستان با این تغییر موافق نبودند. مردم در فرانکفورت آم ماین و بریستول، به خیال اینکه پاپ میخواهد ده روز از آنها بدزدد، آشوب به پا کردند. حتی مونتنی، که به دنیا علاقه زیادی داشت، شکایت کنان میگفت: ((پنهان شدن یا کم شدن ده روز، که پاپ اخیرا موجب آن بوده است، به اندازهای باعث ناراحتی من شده است که به سختی میتوانم به حال اول بازگردم.)) اما بتدریج، تقویم جدید، که تا ۳۳۳۳ دیگر احتیاج به اصلاح نداشت، مورد قبول واقع شد: ایالات آلمانی در سال ۱۷۰۰، انگلستان در ۱۷۵۲، سوئد در ۱۷۵۳، و روسیه در ۱۹۱۸ آن را پذیرفتند. تاخیر مشابهی در قبول اصول نجوم کوپرنیکی روی داد. در ایتالیا امکان داشت که این اصول را به عنوان یک فرضیه و نه حقیقتی مسلم، بررسی کنند و بیاموزند. جوردانوبرونو از آن دفاع میکرد، و کامپانلا تعجب کنان میگفت که شاید ساکنان سیارات دیگر، مانند آدمیان، خود را مرکز و هدف همه چیزها بدانند. به طور کلی، عالمان فرقه پروتستان در انکار روش جدید با کاتولیکها هم چشمی میکردند. بیکن و بودن نیز آن را نپذیرفتند. عجب آنکه بزرگترین منجم در نیم قرنی که پس از مرگ کوپرنیک گذشت آن را رد کرد(۱۵۴۳). تیکو براهه در سال ۱۵۴۶ در ایالت سکانیا، که در آن هنگام از متصرفات دانمارک بود و اکنون در منتهی الیه جنوبی سوئد قرار دارد، تولد یافت. پدرش از اعضای شورای دولتی دانمارک، و مادرش ندیمه ملکه بود. یورگن، عم متمول او، که از نداشتن بچه ناراحت بود، او را ربود، پدر و مادرش را با این کار موافق کرد، و هر گونه وسیله تربیت را در اختیار آن کودک نهاد. تیکو در سیزده سالگی وارد دانشگاه کپنهاک شد. به گفته گاسندی، تیکو هنگامی به نجوم رغبت یافت که استادی وقوع کسوفی را در آینده پیش بینی کرد. وی کسوف را همچنانکه استاد گفته بود مشاهده کرد و از علمی که قادر به آن گونه پیش بینی بود به شگفتی افتاد. سپس نسخهای از کتاب المجسطی اثر بطلمیوس را

خریداری کرد و به اندازهای در مطالب آن فرو رفت که سایر درسها را از یاد برد و هرگز از نظریه زمین مرکزی، که در این کتاب در قرن دوم میلادی نوشته شده بود، دست برنداشت.
در شانزده سالگی او را به دانشگاه لایپزیگ انتقال دادند، و او در آنجا روزها حقوق میخواند و شبها به مطالعه ستارگان میپرداخت; در این مورد به او اخطار کردند که این روش باعث فرسودگی جسم و اعصاب خواهد شد. اما تیکو نپذیرفت و پولهای زیادی خود را صرف خرید ابزارهای نجومی کرد. در سال ۱۵۶۵ عمش درگذشت و ثروتی بیکران به جای گذاشت. تیکو، پس از تسویه امور تجاری خود، به ویتنبرگ شتافت تا بیشتر به تحصیل ریاضیات و علوم نجوم بپردازد. ولی بر اثر طاعون از این شهر گریخت و به روستوک رفت. در اینجا قسمتی از بینی خود را در نتیجه دوئل از دست داد، و ناچار بینی ((درخشان)) تازهای از طلا و نقره ساخت و تا پایان عمر آن را به کار برد. براهه اوقات آسایش خود را به علم احکام نجوم میگذرانید، و روزی مرگ قریب الوقوع سلیمان قانونی، سلطان عثمانی، را پیش بینی کرد، ولی با کمال تعجب دریافت که وی پیش از آن مرده است. پس از مسافرتهای فراوان در آلمان، به دانمارک بازگشت و خود را با شیمی سرگرم کرد; و چون ستاره تازهای در صورت فلکی ذات الکرسی مشاهده کرد، دوباره به نجوم پرداخت (۱۵۷۲). مشاهدات او درباره این ستاره زودگذر، و شرحی که در نخستین کتاب خود موسوم به درباب اختری جدید داد، باعث شهرت او در اروپا شد، اما بعضی از بزرگان دانمارک که نویسندگی را نوعی خودنمایی و مخالف اشرافیت میدانستند به وحشت افتادند. ازدواج تیکو با دختری روستایی آنان را بیشتر مبهوت ساخت. ظاهرا وی چنین احساس میکرد که یک کدبانوی ساده بهترین همسر برای یک ستاره شناس مجذوب و بهترین زن برای مردی ((بینی طلایی)) است.
براهه، که از نقص ابزارهای نجومی در کپنهاگ ناراضی بود، به کاسل رفت. در اینجا لاندگراف ویلیام چهارم نخستین رصدخانه را با سقف گردان ساخته (۱۵۶۱)، و یوست بورگی ساعتی پاندول دار درست کرده بود که با دقت بی سابقهای وقت مشاهده ستارگان و حرکات آنها را به دست میداد. تیکو با شوق و ذوق تازهای به کپنهاگ بازگشت و فردریک دوم را بر آن داشت که رصدخانهای بسازد. پادشاه جزیره ون (ونوس) واقع در سوند را به او داد و مستمری متناسبی برایش معین کرد. تیکو با این وسایل و به هزینه خود قصری با باغ در آنجا ساخت و آن را اورانیبورگ (قلعه آسمانها) نامید، و محلهایی برای سکونت، کتابخانه، آزمایشگاه، چندین رصدخانه، و کارگاهی برای تهیه ابزارهای خود ساخت. وی تلسکوپ در اختیار نداشت; بیست و هشت سال به اختراع این وسیله مانده بود; با وجود این، مشاهدات او بودند که باعث شدند کپلر به اکتشافات بسیار مهمی نایل آید.
تیکو و شاگردانش ضمن بیست و یک سال اقامت درون اطلاعاتی به دست آوردند که تا آن تاریخ از لحاظ وسعت و دقت سابقه نداشت. وی چندین سال حرکت ظاهری خورشید را هر روز یادداشت کرده، و از نخستین منجمینی بود که انکسار نور و امکان اشتباه کردن رصادها و ابزارها را تذکر داد، از این رو هر رصدی را بارها تکرار میکرد. گذشته از این، تغییرات حرکت ماه را کشف کرد و آن را به صورت قانون درآورد. همچنین، بر اثر تعقیب دقیق ستاره دنبالهداری در سال ۱۵۷۷، به نتیجهای رسید که امروزه مورد قبول همگان است، و آن اینکه ستارگان دنبالهدار، به جای آنکه در فضای زمین به وجود آیند، اجسام آسمانی واقعی هستند که در مسیرهای ثابت و منظمی حرکت میکنند. تیکو هنگامی که فهرستی از هفتصد و هفتاد ستاره انتشار داد و آنها را با دقت بسیار در روی کرهای آسمانی واقع در کتابخانه خود مشخص کرد، به ثبوت رساند که زندگانیش به عبث نگذشته است.
در سال ۱۵۸۸ فردریک دوم درگذشت. پادشاه جدید یازده سال بیش نداشت. اشخاصی که نیابت سلطنت را عهدهدار بودند، برخلاف فردریک، نمیتوانستند غرور، خلق و خو، و زیاده رویهای براهه را تحمل کنند. پس از چندی، کمکهای مالی تقلیل یافتند و در سال ۱۵۹۷ متوقف شدند. تیکو از دانمارک بیرون آمد و در قصر بناتک، نزدیک پراگ، به

عنوان مهمان امپراطور رودولف دوم، که از وی انتظار پیشگویی با علم احکام نجوم را داشت، اقامت گزید. سپس ابزارها و دفترهای خود را از ون به آنجا انتقال داد و به فکر یافتن دستیاری افتاد. یوهان کپلر نزد او آمد(۱۶۰۰) و به طور نامنظم، ولی صادقانه، به استاد سختگیر خود خدمت کرد. در همان اوقات که براهه آرزو داشت اطلاعات فراهم آورده خود را به صورت فرضیه معقولی در مورد آسمانها در آورد، در کنار میز دچار عارضه مثانه شد. وی یازده روز دیگر در رنج و عذاب گذرانید و در هنگام مرگ (۱۶۰۱) افسوس میخورد که کار خود را به پایان نرسانده است. کسی که بر سر جسدش نطقی ایراد کرد چنین اظهار داشت که او ((آرزومند چیزی جز وقت نبود))

VIII- کپلر: ۱۵۷۱-۱۶۳۰

رفتن تیکو به پراگ به سود علم تمام شد، زیرا در آنجا بود که کپلر از مشاهدات او بهره برد و از آنها قوانین مربوط به سیارات را، که به فرضیه جاذبه نیوتن انجامید; استنتاج کرد. اساس علم نجوم جدید بر پایه اقدامات براهه، کپلر، نیوتن، و کوپرنیک استوار است.

کپلر در وایل، نزدیک شتوتگارت، دیده به جهان گشود. پدرش افسری بود که بارها به جنگ رفته بود و این عمل را بر خانه ماندن ترجیح میداد. وی، پس از بازگشت، میخانهای باز کرد، و یوهان در آنجا به کار پرداخت. ولی کودک علیل بود، زیرا آبله دستهایش را فلج کرده و به قوه بینایی او آسیب رسانده بود. دوک ووتمبرگ عقیده داشت که او کشیش خوبی خواهد شد، و وسایل تربیتش را فراهم ساخت. در توبینگن، میخائل مستلین، که استاد علم نجوم بطلمیوسی بود، کپلر را در نهان به فرضیه کوپرنیک معتقد ساخت، و آن جوان به اندازهای به ستارگان علاقه پیدا کرد که از فکر هر گونه خدمت در کلیسا منصرف شد.

کپلر، پس از پایان تحصیل، در مدرسهای در گراتس، ستیریا، آموزگار شد و، در ازای ۱۵۰ گولدن در سال و محل اقامت مجانی، به تدریس لاتینی، معانی و بیان، و ریاضیات پرداخت. گذشته از این، قرار شد با انتشار سالانه یک تقویم نجومی ۲۰ گولدن نیز دریافت دارد. در بیست و پنج سالگی با زن بیست و سه سالهای ازدواج کرد که شوهر اول خود را به خاک سپرده و از دومی طلاق گرفته بود. این زن دختر خود را ضمن جهیز با خود آورد و کپلر، با گذشت روزگار، دارای شش فرزند شد. یک سال پس از ازدواج، او را مجبور کردند که، به سبب پیروی از آیین پروتستان، از گراتس خارج شود، زیرا فردیناند، مهیندوک جدید ستیریا، کاتولیک متعصبی بود که به همه روحانیان و آموزگاران پروتستان دستور داد که از ستیریا بیرون بروند. کپلر، با انتشار میستریوم کوسمو گرافیکوم (اسرار کیهان نگاری) و تمجید از روش کوپرنیک (۱۵۹۶) باعث رنجش نیز شده بود. وی نسخههایی از آن را با امید فراوان نزد براهه و گالیله فرستاد. پس از آنکه یک سال در فقر و نومیدی به سر برد، تیکو او را به پراگ دعوت کرد و بدین وسیله وی را از بیچارگی نجات داد. اما معاشرت با تیکو کار آسانی نبود; بر سر نان درآوردن و مذهب اشکالاتی بروز کرد; زنش دچار صرع شد. پس از مرگ تیکو، کپلر با ۵۰۰ فلورن سالانه به جانشینی او انتخاب شد.

براهه یادداشتهای خود را برای او به جا نهاده بود، نه ابزارهایش را. کپلر، که قادر به خرید بهترین ابزارها نبود، خود را مجبور دید که مشاهدات براهه را مورد مطالعه قرار دهد و از خود چیزی بر آنها نیفزاید. وی مانند نیوتن نمیگفت که ((من فرضیه به وجود نمیآورم)); بر عکس، فکر او پر از فرضیه بود. در این باره میگفت: ((ذخیره فراوانی از توهمات دارم.)) استعداد مخصوص او در امتحان کردن فرضیات بود; و اگر نتایجی که از آنها میگرفت مخالف پدیدههای رصد شده بود، آن فرضیات را عاقلانه رد میکرد. ضمن جستجو در تهیه نقشه مدار مریخ، هفتاد فرضیه را در چهار سال مورد رسیدگی قرار داد.

سرانجام (۱۶۰۴) به کشف اساسی و بسیار مهمی نایل آمد، و آن اینکه مدار مریخ به دور خورشید بیضی است، نه دایره چنانکه منجمین از افلاطون گرفته تا کوپرنیک (به انضمام خود این دانشمند) چنین پنداشته بودند; تنها یک

مدار بیضوی با رصدهای مکرر براهه و دیگران سازگاری داشت. کپلر، که دارای اندیشهای نیرومند بود، بیدرنگ این سوال را از خود پرسید: ((آیا میتوان گفت که مدارهای کلیه سیارات بیضی هستند)) برای بررسی این موضوع، همه رصدهای ضبط شده را آزمایش کرد و دریافت که سوال مذکور تقریبا به طور کامل با آن مشاهدات هماهنگی دارد. در رسالهای به زبان لاتینی، که درباره حرکات مریخ نوشت، دو قانون از ((قوانین کپلر)) را انتشار داد: ۱ مدار هر سیاره به گرد خورشید بیضیی است که خورشید در یکی از کانونهای آن جای دارد. ۲ شعاع حامل هر سیاره (خط واصل میان خورشید و سیاره)، در زمانهای مساوی، سطوح مساوی میپیمایند. از قانون اخیر چنین مستفاد میشود که شعاع حامل سیاره با سرعت ثابتی]مانند عقربه ساعت[نمیچرخد، بلکه سیاره هر چه به خورشید نزدیکتر باشد، بنابر فرمول لایتغیری، سریعتر حرکت خواهد کرد. کپلر اختلافات سرعت سیارات را چنین توجیه کرد: هر سیارهای ضمن نزدیک شدن به خورشید، بیشتر تحت تاثیر انرژی آن قرار میگیرد. در این مورد، از گیلبرت عقیدهای مربوط به جذب مغناطیسی را که بسیار شبیه فرضیه جاذبه نیوتن بود اقتباس کرد.
هنگامی که امپراطور رودولف در گذشت (۱۶۱۲)، کپلر به لینتس رفت و دوباره با تدریس معاش خود را تامین کرد; و از آنجا که زنش مرده بود، دختر یتیم و بینوایی را به زنی گرفت. ضمن آنکه برای خانه تازه خود شراب تهیه میکرد، شیفته اندازه گیری محتویات چلیک، که پهلوهایی منحنی دارد شد. مقالهای که درباره این مسئله انتشار داد زمینه را برای کشت حساب بینهایتیک فراهم ساخت.
کپلر پس از آنکه ده سال مشغول مطالعه نسبت میان سرعت سیاره و اندازه مدار آن بود، در کتاب خود تحت عنوان هماهنگی جهان، سومین قانون خود را انتشار داد: نسبت مربعات زمانهای حرکت انتقالی هر دو سیاره به یکدیگر، مساوی است با نسبت مکعبات فواصل متوسط آنها از خورشید. (مثلا زمان حرکت انتقالی مریخ به طرزی قابل اثبات ۸۸,۱ بار بیشتر از حرکت انتقالی زمین است; مربع آن ۵۳,۳ است; جذر مکعب این عدد ۵۲,۱ است; یعنی فاصله متوسط مریخ از خورشید ۵۲,۱ بار بیشتر از فاصله متوسط زمین از خورشید است.) کپلر از اینکه توانسته بود حرکات سیارات را تحت نظم و قانون درآورد چنان مشعوف شد که هر سرعت مداری را به نتی در روی گام موسیقی تشبیه کرد، و نتیجه گرفت که حرکات مرکب ((هماهنگی کرات)) را به وجود میآورند، که فقط ((روح)) خورشید آن را درک میکند. کپلر رازوری را با علم درآمیخت و، مانند گوته، جوانمردانه گفت که عیوب افراد همانا عیوب زمان است، و حال آنکه محسناتشان متعلق به خود آنان است.
این گفته غرور آمیز کپلر را در کتاب هماهنگی جهان میتوانیم ببخشیم:
آنچه در عنوان این کتاب به دوستانم وعده دادم ... آنچه را که شانزده سال پیش به منزله نکتهای قابل تجسس دانستم چیزی که به خاطر آن به تیکو براهه پیوستم... و بهترین قسمت عمرم را صرف آن کردم همه را سرانجام به اثبات رساندم... هیجده ماه بیش نیست که خورشید بیحجاب به من جلوه کرد. هیچ چیز جلو مرا نمیگیرد; از دیوانگی مقدس خود لذت میبرم... اگر مرا ببخشید، شادی میکنم، اگر به خشم آمدهاید میتوانم تحمل کنم. کار از کار گذشته است، کتاب نوشته شده است، اگر در این زمان یا در آینده خوانده شود، مهم نمیدانم; شاید هم یک قرن بگذرد تا خوانندهای پیدا شود، چنانکه خداوند شش هزار سال برای کاشفی صبر کرد!
در خلاصهای از نجوم کوپرنیکی، کپلر نشان داد که چگونه قوانینش روش کوپرنیک را تایید، ایضاح، و اصلاح میکنند. وی میگوید: ((من آن را در ضمیرم به عنوان واقعیتی شناختم، و زیبایی آن را با لذتی باور نکردنی و فریبنده مشاهده میکنم.)) این رساله جزو کتابهای ممنوع اعلام شد، زیرا در آن نوشته شده بود که فرضیه کوپرنیک به ثبوت رسیده است. کپلر، که پروتستانی پارسا بود، نگران نشد. تا مدتی از سعادت و شهرت برخوردار بود.

حقوق او به عنوان ((منجم امپراطوری)) معمولا پرداخت میشد. جیمز اول از انگلستان دوردست وی را دعوت کرد که دربار انگلستان را به قدوم خود مزین کند; ولی کپلر نپذیرفت و گفت مایل نیست در جزیرهای زندانی شود.
کپلر، مانند اکثر مردم، به سحر و جادو عقیده داشت. مادرش را به جادوگری متهم کردند، و گواهان گفتند که گله یا خود آنها به سبب تماس خانم کپلر بیمار شدهاند. یکی از آنها سوگند خورد که دختر هشت سالهاش بر اثر جادوگری خانم کپلر بیمار شده است، و تهدید کرد که این ((جادوگر))، اگر دخترش را معالجه نکند، بیدرنگ کشته خواهد شد. مادر کپلر همه این اتهامات را رد کرد، اما او را گرفتند، به زندان فرستادند، و در غل و زنجیر گذاشتند. کپلر در هر مرحلهای از این جریانات به خاطر او جنگید. دادستان پیشنهاد کرد که با شکنجه از آن زن اعتراف بگیرند. از این لحاظ او را به اطاق شکنجه بردند و ابزارها را به او نشان دادند، ولی او همچنان خود را بیگناه معرفی میکرد. پس از سیزده ماه حبس; سرانجام از زندان بیرون آمد، اما ظرف مدت کوتاهی درگذشت(۱۶۲۲). این واقعه غمانگیز، و تاثیر جنگی که دامنه آن پیوسته گسترش مییافت، سالهای آخر عمر کپلر را تیره کردند. در سال ۱۶۲۰، لینتس به تصرف قوای امپراطوری درآمد، و مردم آن نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند. در طی آنهمه هرج و مرج، وی همچنان مشاهدات براهه، دیگران، و خود را به صورت قانون درآورد و زیجهای رودولفی را تنظیم کرد و فهرست و نقشههای هزار و پنج ستاره را در آن جا داد. این زیجها مدت یک قرن از مراجع مهم به شمار میرفتند. کپلر در سال ۱۶۲۶ به اولم رفت. حقوقی که از امپراطور میگرفت به تعویق افتاده بود، و او برای معاش خانواده خود سخت به پول احتیاج داشت. از این رو والنشتاین، خواست که او را به عنوان منجم استخدام کند. والنشتاین این تقاضا را پذیرفت و او چند سال در دنبال! این سردار حرکت کرد، او را از اوضاع کواکب آگاه ساخت، و تقویمهای نجومی انتشار داد. در سال ۱۶۳۰ به رگنسبورگ رفت تا از دیت مواجب عقب مانده خود را مطالبه کند. این کوشش آخرین نیروهای جسمی او را تحلیل برد; به تب مبتلا شد و پس از چند روز، در پنجاه و نه سالگی، درگذشت (۱۵ نوامبر ۱۶۳۰). هرگونه اثر گور او در نتیجه جنگ از میان رفت.
وظیفه او، در تاریخ نجوم، میانجیگری میان کوپرنیک و نیوتون بود. وی با تعیین مدارهای بیضوی به جای مدارهای مدور، با فلکهای خارج از مرکز و اپیسیکلها، و با قرار دادن خورشید در یک کانون بیضی، و نه در مرکز یک دایره، از کوپرنیک فراتر رفت. بر اثر این تغییرات، روش فلکهای تدویر را از اشکالات بسیاری که باعث طرد آن از طرف تیکو براهه شده بودند رها ساخت; همچنین کاری کرد که نظریه مربوط به خورشید مرکزی در این هنگام به سرعت قبول واقع شد. وی آنچه را که حدسی عالی بود به صورت فرضیهای با جزئیات جالب ریاضی درآورد. همو بود که قوانین مربوط به سیارات را برای نیوتن به جای گذاشت و باعث فرضیه جاذبه عمومی شد. ضمن آنکه ایمان مذهبی خود را پرشور و کامل نگاه داشت، جهان را به منزله دستگاه قانون و دنیای منظمی دانست که در آن یک سلسله قوانین بر زمین و ستارگان حاکم است. وی گفت:((آرزو دارم خدایی را که در جهان خارج و در درون خود مییابم بتوانم مشاهده کنم))

IX- گالیله: ۱۵۶۴۱۶۴۲

۱- فیزیکدان

گالیله در پیزا در روزی که میکلانژ درگذشت (۱۸ فوریه)، و در سالی که شکسپیر به دنیا آمد (۱۵۶۴)، دیده به جهان گشود. پدرش فلورانسی با فرهنگی بود که یونانی، لاتینی، ریاضیات، و موسیقی را مانند سایر استادان به او آموخت. بیجهت نبود که گالیله تقریبا از هر حیث معاصر مونتوردی بود; موسیقی یکی از وسایلی بود که مخصوصا در روزگار پیری و کوری او همیشه خاطرش را تسلی میدادند. وی ارگ را نسبتا خوب و عود را با مهارت می نواخت. رسم و نقاشی را دوست داشت و گاهی افسوس میخورد که چرا نمیتواند معبدی طرح کند، مجسمهای بتراشد،

تصویری بکشد، شعری بسراید، آهنگی بسازد، و کشتیای رهبری کند. دلش میخواست که همه این کارها را انجام دهد; و ما با مشاهده او احساس میکنیم که وی فقط وقت نداشت. چنین شخصی در شرایط مختلفی میتوانست در هر رشته مرد بزرگی بشود. خواه به اتفاق، در کودکی به ساختن ماشینهای مختلف و بازی کردن با آنها پرداخت.
در هفده سالگی او را به دانشگاه پیزا جهت تحصیل پزشکی و فلسفه فرستادند. سال بعد برای نخستین بار کشفی علمی کرد، و آن این بود که نشان داد نوسانات آونگ، قطع نظر از دامنه آنها، دارای زمانهای مساوی هستند. با بلند یا کوتاه کردن بازوی آونگ توانست میزان نوسان را کند یا تند کند، تا آنکه با نبض او همزمان بشود. با این وسیله بود که توانست ضربان قلب خود را دقیقا اندازه بگیرد.
مقارن این حال بود که پی به وجود اقلیدس برد. روزی شنید که معلم سرخانهای به پیشخدمتهای مهیندوک توسکان هندسه یاد میدهد. منطق ریاضیات در نظر او به مراتب از فلسفه ارسطو و مدرسی، که در مدرسه آموخته بود، عالیتر آمد. از این لحاظ، کتاب اصول هندسه اثر اقلیدس را به دست آورد و پنهانی آنچه را که معلم سرخانه به پیشخدمتها یاد میداد فرا گرفت. آن آموزگار به او علاقهمند شد و به طور خصوصی به تعلیم او پرداخت. در سال ۱۵۸۵ گالیله، بیآنکه دانشنامهای بگیرد، دانشگاه پیزا را ترک گفت و تحت راهنمایی آن معلم سرخانه با شوق و ذوق بسیار به فراگرفتن ریاضیات و مکانیک پرداخت. سال بعد ترازوی آبی مبتنی بر اصول ئیدروستاتیک را برای اندازه گیری وزنهای نسبی فلزات در آلیاژ اختراع کرد و، با نوشتن مقالهای درباره مرکز ثقل اجسام جامد، مورد تقدیر کلاویوس یسوعی قرار گرفت. در این ضمن پدرش تهیدست شد، و گالیله خود را مجبور دید که معاش خود را شخصا تهیه کند. از این لحاظ در پیزا، فلورانس، و پادوا در صدد یافتن کاری برآمد، ولی او را به سبب آنکه زیاد جوان بود نپذیرفتند. در سال ۱۵۸۹، هنگامی که به اتفاق دوستی میخواست به قسطنطنیه برود، شنید که کرسی ریاضیات در پیزا خالی مانده است. از این رو نومیدانه تقاضا کرد که این شغل را به او بدهند. گالیله در این زمان بیست و پنج سال بیش نداشت. کاری که به او دادند برای مدت سه سال با سالانهای ناچیز بود که برای معاشش کفایت نمیکرد، اما او میتوانست، استعداد خود را نشان دهد.
گالیله مردی نسبتا سرکش بود، زیرا از روی کرسی استادی خود بیدرنگ جنگی را علیه فیزیک ارسطو آغاز کرد. بنابر گفته این دانشمند یونانی، ((حرکت تودهای از طلا و یا سرب، یا هر جسم وزین دیگری، به طرف پایین، به نسبت حجم آن سریعتر است.)) لوکرتیوس و لئوناردو داوینچی همان عقیده را داشتند، حتی در روزگار باستان (حد ۱۳۰ ق م)، هیپارخوس عقیده ارسطو را ((در مورد اجسامی که بر اثر وزن به طرف پایین کشیده میشوند)) مورد تردید قرار داده بود; و یوآنس فیلوپونوس (۵۳۳ م)، ضمن تفسیر گفته ارسطو، به این نتیجه رسیده بود که اختلاف زمان سقوط دو جسمی که یکی از آنها دو برابر دیگری وزن دارد ((یا هیچ یا غیر محسوس است.)) در اینجا به قصهای مشهور و قابل بحث میرسیم که برای نخستین بار در یک شرح حال گالیله به قلم دوستش و یویانی در سال ۱۶۵۴ (یعنی دوازده سال پس از مرگ گالیله) نوشته شده است و، بنابر ادعای او، متکی بر گفته خود گالیله است:
علی رغم وحشت همه فیلسوفان، بسیاری از نتیجههای ارسطو توسط او (گالیله) در نتیجه آزمایشها و برهانهای واقعی رد شدند. ... یکی از آنها این بود که اگر اجسام متحرکی که از یک ماده و دارای وزنهای مختلف باشند از یک محیط بگذرند، سرعت خود را نسبت به وزن خود، بنابر گفته ارسطو، نگاه نمیدارند، بلکه همگی با سرعت واحد حرکت میکنند; وی این موضوع را با آزمایشهای فراوان، از بالای برج پیزا، در حضور سایر استادان و فیلسوفان و همه دانشجویان بارها به اثبات رسانید. ... وی منصب استادی خود را با چنان شهرتی حفظ کرد که بسیاری از فیلسوفان، یعنی رقیبانش، که به او حسد میبردند، به مخالفت با او برخاستند.

در نوشته‌هایی که از گالیله به جای مانده‌اند، خود او سخنی از آزمایش بر فراز برج پیزا به میان نمی‌آورد. دو تن از معاصرانش، که در سالهای ۱۶۱۲ و ۱۶۴۱ با انداختن اشیای مختلف‌الوزن از فراز برج مذکور آزمایشهایی کردند و آنها را گزارش دادند، از آزمایش گالیله سخنی نمیگویند. بعضی از دانشمندان آلمانی و امریکایی قصه و یوپانی را افسانه دانسته‌اند. مطلبی که درباره حسادت استادان همکار او در پیزا گفته شده است نیز مسلم نیست. گالیله آن دانشگاه را در تابستان ۱۵۹۲ ترک گفت، شاید کرسی عالیتری با حقوق بیشتری به او پیشنهاد کرده بودند. در سپتامبر همان سال میبینیم که گالیله در دانشگاه پادوا مشغول تدریس هندسه، مکانیک، و ستاره شناسی است؛ خانه خود را به صورت آزمایشگاهی درآورده است، و دانشجویان و دوستانش به دیدن آن میروند. گالیله از ازدواج احتراز کرد، ولی معشوقهای گرفت که برای او سه کودک آورد.

وی در این هنگام تحقیقات و آزمایشهایی به عمل آورد و آنها را فقط در اواخر عمر خود در کتابی تحت عنوان گفتگو درباره دو علم جدید، یعنی دو مبحث سکون و حرکت، نوشت. گالیله فناناپذیری ماده را تاکید کرد. همچنین اصول اهرم و قرقره را به صورت قانون درآورد، و نشان داد که سرعت اجسامی که به طور آزاد سقوط میکنند به میزان یکنواختی افزایش مییابد. با سطحهای مورب آزمایشهای بسیاری کرد، و اظهار داشت که اگر جسمی از روی سطحی به طرف پایین بغلطد، در روی سطح مشابهی، تا ارتفاعی مساوی با اندازه سقوطش بالا خواهد رفت، مگر آنکه مقاومتی بر اثر اصطکاک یا موانع دیگر در میان باشد؛ و قانون جبر را به دست آورد که نخستین قانون حرکت است و به اسم اوست، و آن این است که جسمی که از تاثیر نیروهای خارجی بر کنار باشد ساکن است یا حرکت مستقیم الخط متشابه دارد. سپس نشان داد که اگر جسمی در جهت افقی پرتاب شود، تحت تاثیر سرعت اولیه و وزن خود، بر مسیری سهمی شکل حرکت، و به زمین خواهد افتاد. گذشته از این، نتهای موسیقی را طولهای موج هوا دانست، و نشان داد که کوتاهی و بلندی یک نت مربوط به تعداد ارتعاشات زه مرتعش شده در زمان معینی است. به عقیده او نتها هنگامی همصدا و هماهنگ شنیده خواهند شد که نوسانهای آنها با نظمی موزون به گوش بخورند. تنها خواصی از ماده مربوط به مادهاند که مانند امتداد، وضع، حرکت، و جرم مخصوص از لحاظ ریاضی قابل اندازه گیری باشند. همه خواص دیگر، مانند صدا، مزه، بو، و رنگ ((فقط با هوشیاری رابطه دارند؛ اگر موجود زنده از میان برود، همه این خواص از میان خواهند رفت.)) وی امیدوار بود که این ((خواص ثانوی)) به موقع خود به خواص فیزیکی ابتدایی ماده و حرکت تجزیه شوند و از لحاظ ریاضی قابل اندازه گیری باشند.

این اکتشافات کمکهای اساسی و ثمربخشی به علم کردند، ولی مانع آنها نقص ابزارها بود؛ مثلا گالیله عامل مقاومت هوا را در سقوط اشیا و پرتابه‌ها چنان که باید و شاید در نظر نگرفت. اما از زمان ارشمیدس به بعد، هیچ کس تا آن اندازه به فیزیک خدمت نکرده بود.

۲- منجم

گالیله در اواخر اقامت خود در پادوا بیشتر وقت خود را صرف نجوم کرد. در نامهای خطاب به کپلر (که هفت سال از او جوانتر بود) از وی به سبب ارسال اسرار جهان نگاری تشکر کرد و به او چنین نوشت:

از اینکه در کاوش خود، برای درک حقیقت، متفق بزرگی چون شما دارم، خشنودم. من اثر شما را از آن لحاظ با رغبت بیشتری خواهم خواند که خودم سالها طرفدار نظریه کوپرنیک بوده‌ام، و از آن رو که رساله شما علل پدیده‌های طبیعی بسیاری را برایم فاش میکند که با فرضیه‌های مورد قبول مردم بکلی غیر قابل فهم خواهند بود؛ برای رد این فرضیه‌ها؛ دلیلهای فراوانی جمع کرده‌ام، ولی آنها را منتشر نمیکنم، زیرا از سرنوشت استاد خودمان کوپرنیک بیم دارم؛ و اگر چه او و تنی چند شهرتی جاودانی به دست آوردند، عده بیشماری رامسخره و محکومش

کردند. (زیرا تعداد نادانان بیشمار است.) اگر افرادی مانند شما وجود داشتند، در آن صورت جرئت میکردم که عقاید خود را انتشار دهم.
گالیله در یکی از سخنرانیهای خود در پیزا در سال ۱۶۰۴ ایمان خود را به کوپرنیک اعلام داشت. در سال ۱۶۰۹ نخستین دوربین نجوم خود را ساخت، و در ۲۱ اوت آن را به متصدیان ونیز نشان داد. در این باره مینویسد:
بسیاری از اشراف و سناتورها، اگر چه بسیار مسن بودند، بیش از یک بار برفراز بلندترین کلیسای ونیز -سان مارکو- رفتند تا بادبانها و کشتیهایی را ببینند که به سبب دوری دو ساعت طول میکشید تا، بدون دوربین من، دیده شوند. ... زیرا تاثیر ابزار من به اندازهای است که چیزی را در هشتاد کیلومتری طوری بزرگ نشان میدهد که گویی در هشت کیلومتری قرار دارد. ... سنا چون میدانست که هفده سال به آن در پادوا خدمت کردهام... دستور داد که مرا مادام العمر به استادی بپذیرند.
گالیله دوربین نجومی خود را به اندازهای تکمیل کرد که اشیا را هزار بار بزرگتر نشان میداد. آنگاه به سوی آسمانها روی آورد و از کشف دنیای تازهای از ستارگان، که ده برابر آنچه که تصور میرفت بیشتر بود، غرق در حیرت شد. در این هنگام صورتهای فلکیای دیده شدند که شامل تعداد زیادی ستاره بودند و، کسی بدون دوربین نمیتوانست آنها را ببیند. از این رو ثریا مجموعهای از سی و شش ستاره در عوض هفت ستاره، جوزا هشتاد ستاره به جای سی و هفت ستاره، و کهکشان نه به منزله تودهای ابری، بلکه جنگلی از ستارگان بزرگ و کوچک به نظر رسید. ماه دیگر عبارت از سطحی هموار نبود، بلکه شامل کوهها و
درههای چین خوردهای بود; و معلوم شد که مختصر روشنایی یک نیمه بدون آفتاب آن تا حدی مربوط به نوری است که از زمین به آن میتابد -زمین تاب-. در ژانویه ۱۶۱۰ گالیله چهار قمر از نه قمر مشتری را کشف کرد، و در این باره چنین نوشت: ((این کرات تازه در پیرامون ستاره بسیار بزرگ دیگری میچرخند، به همان ترتیب که عطارد، زهره، و شاید سیارات شناخته شده دیگری به دور خورشید میگردند.)) در ژوئیه حلقه زحل را کشف کرد و به اشتباه آن را سه ستاره دانست. منتقدان کوپرنیک گفته بودند که اگر زهره در اطراف خورشید میچرخد، باید مانند ماه اهلهای داشته باشد، یعنی دارای تغییراتی از لحاظ روشنایی و شکل ظاهری باشد; و ادعا میکردند که نشانی از چنین تغییراتی وجود ندارد. اما دوربین نجومی گالیله در ماه سپتامبر چنین اهلهای را آشکار کرد و او به این نتیجه رسید که این تغییرات را تنها با گردش آن سیاره به دور خورشید میتوان بیان کرد.
گالیله در نامهای خطاب به کپلر مینویسد که استادان در پادوا حاضر نشدند که اکتشافات او را بپذیرند، حتی نخواستند با دوربین او به آسمان نگاه کنند، و این موضوع به نظر باور نکردنی میآید. گالیله، که از پادوا خسته شده و آرزومند محیط عقلانی بهتر فلورانس بود (که از هنر به علم میپرداخت)، اقمار مشتری را به افتخار کوزیمو دوم، مهیندوک توسکان، ((سیدرامدیچئا)) نامید. در مارس ۱۶۱۰ رسالهای تحت عنوان پیک آسمان به کوزیمو تقدیم کرد، که اکتشافات نجومی خود را در آن به اختصار شرح داده بود. در ماه مه نامهای به منشی دوک نوشت که، مانند نامه لئوناردو داوینچی خطاب به دوک میلان در سال ۱۴۸۲، پر حرارت و غرور آمیز بود. وی موضوعاتی را که مطالعه میکرد و کتابهایی را که امیدوار بود نتایج خود را در آنها شرح دهد ذکر کرده، و پرسیده بود که آیا ممکن است از طرف ارباب خود کاری دریافت دارد که مستلزم وقت کمتری برای تدریس باشد و فرصت بیشتری برای تحقیق به دست دهد. در ماه ژوئن، کوزیمو او را ((نخستین ریاضیدان دانشگاه پیزا، و نخستین ریاضیدان و فیلسوف در خدمت مهیندوک)) نامید و، بیآنکه او را مجبور به تدریس کند، سالانه ۱۰۰۰ فلورن در حق او مقرر داشت. در سپتامبر، گالیله بدون معشوقه خود به فلورانس رفت.

گالیله اصرار داشت که او را هم فیلسوف و هم ریاضیدان بدانند، زیرا میخواست در فلسفه نیز مانند علم تغییری بدهد. وی نظیر راموس، برونو تلزیو، و دیگران در روزگار گذشته، و بیکن در همان سالها، عقیده داشت که فلسفه (که به نظر او عبارت از بررسی و تغییر طبیعت در همه جنبه‌های آن بود) با ارسطو دفن شده، و هنگام آن فرا رسیده است که از این چهل جلد کتاب یونانی بگریزند، به دنیا با چشم و روح باز بنگرند و خود را از چنگ مقولات -عشر- برهانند. شاید او زیاد به خرد اعتماد داشت، و میگفت: ((به منظور اثبات نتایجم برای مخالفانم، مجبور شدهام که آزمایشهای متنوعی انجام دهم، در حالی که برای اقناع خودم هرگز لازم ندانستهام که آزمایشی صورت گیرد.)) گالیله غرور و جنگجویی بدعتگذاران را داشت، و حال آنکه خود بارها با حجبی عاقلانه میگفت: ((هرگز مردی ولو بسیار نادان را ندیدهام که از وی چیزی نتوانسته باشم بیاموزم)) وی جدلی پرشوری بود و میتوانست قلب دشمنی را با جملهای سوراخ کند، یا او را از خشم بسوزاند. در حاشیه کتابی اثر آنتونیو روکو، که در دفاع از هیئت بطلمیوسی نوشته شده بود، گالیله چنین نگاشت: ((نادان، فیل، احمق، کودن... خواجه.)) اما این وضع هنگامی پیش آمد که یسوعیان مانند دیگران او را محکوم کردند. گالیله پیش از آنکه در برابر دستگاه تفتیش افکار حاضر شود، دوستان بسیاری در فرقه یسوعی داشت. کریستوفر کلاویوس رصدهای گالیله را شبیه رصدهای خود دانست; یسوعی دیگری او را بزرگترین منجم عصر شمرد; هیئتی از دانشمندان یسوعی، که توسط کاردینال بلارمینو برای تحقیق در اکتشافات گالیله تعیین شده بود، درباره همه مطالب گزارش موافق داد. هنگامی که در سال ۱۶۱۱ به رم رفت، یسوعیان در کولجوم رومانوم از او پذیرایی کردند. وی در نامهای چنین نوشت: ((نزد کشیشان یسوعی ماندم; آنها وجود واقعی سیارات جدید را تایید، و مدت دو ماه تمام آنها را رصد کرده بودند، و دریافتم که رصدهای آنها دقیقا با رصدهای من برابرند.)) بزرگان کلیسای رم به او خیر مقدم گفتند، و پاپ پاولوس پنجم او را از حسن نیت تغییر ناپذیر خود مطمئن ساخت.

در آوریل، نتایج رصدهای خود را به نخست کشیشان و دانشمندان رم عرضه، و ثابت کرد که بر روی خورشید لکه‌هایی -کلف- وجود دارند که به عقیده او لکه‌های ابرند. ظاهرا گالیله نمیدانست که یوهانس فابریکیوس کشف آنها را در کتاب کلفهای خورشید (ویتنبرگ، ۱۶۱۱) اعلام داشته و پیش از او گفته است که تناوب کلفها دلیل گردش خورشید است. در ۱۶۱۵ کریستوف شاینر، استاد یسوعی ریاضیات در اینگولشتات، سه نامه خطاب به مارکوس ولسر، قاضی کل آوگسبورگ، نگاشت و در آنها ادعا کرد که کلفها را در آوریل ۱۶۱۱ دیده است. گالیله، پس از مراجعت به فلورانس، نسخهای از نوشته‌های شاینر را توسط ولسر دریافت داشت، و در سه نامه درباره کلفهای خورشید، که به وسیله ((فرهنگستان تیزبین)) در رم منتشر شد (۱۶۱۳)، آن نوشته‌ها را مورد بحث قرار داد. گالیله مدعی بود که کلفها را در سال ۱۶۱۰ کشف کرده و آنها را به دوستان خود در پادوا نشان داده است. در اختلافی که بر سر حق تقدم در کشف کلفها پیش آمد، دوستی میان گالیله و یسوعیان به سردی گرایید.

گالیله، که اطمینان داشت اکتشافاتش تنها بر اساس نظریه کوپرنیکی قابل شرح خواهند بود، چنان سخن میگفت که گویی آن نظریه ثابت شده است. منجمین یسوعی اعتراضی نداشتند به اینکه آن را فرضیهای بدانند. شاینر اعتراضات خود را در مورد عقیده کوپرنیک همراه نامهای آشتی جویانه نزد گالیله فرستاد. وی در این نامه نوشته بود: ((اگر شما دلایل مخالفی اقامه میکنید، ما به هیچ وجه از این کار نخواهیم رنجید، برعکس، آنها را به امید بررسی خواهیم کرد که در راه ایضاح حقیقت موثر باشند.)) بسیاری از عالمان دین احساس میکردند که هیئت کوپرنیکی چنان مباینت آشکاری با کتاب مقدس دارد که، در صورت انتشار، باعث خواهد شد که کتاب مقدس از اعتبار بیفتد و خود مسیحیت آسیب ببیند.

مسیحیان از خود میپرسیدند که بر سر این عقیده اساسی چه خواهد آمد که خداوند زمین را به منزله خانه انسانی خود برگزیده است زمینی که از این به بعد تفوق و شان خود را از دست داد، و همگی آن را کرهای خواهند دانست که در میان کرات بسیار بزرگ دیگر و ستارگان بیشمار سرگردان است

۳- در دادگاه

گالیله به طرزی آشتی ناپذیر این مسئله را مورد بررسی قرار داد، و در نامهای خطاب به کشیش کاستلی (۲۱ دسامبر ۱۶۱۳) چنین نوشت: ((اگر چه کتاب مقدس مستلزم تفسیری است که با معنای فوری کلمات مباینت دارد (مانند مواردی که سخن از خشم، تنفر، پشیمانی، دستها، و پاهای خداوند به میان میآورد)، به نظر من در مباحث ریاضی مرجعیت زیادی ندارد. ... به عقیده من جریانات طبیعی را که خواه با مشاهده دقیق، خواه با برهان متقاعد کننده درک میکنیم با ذکر عبارتی از کتاب مقدس نمیتوان رد کرد.)) کاردینال بلارمینو از این سخنان به وحشت افتاد، به وسیله دوستان مشترک اخطار کنایهداری برای گالیله فرستاد، و ضمن نامهای خطاب به فوسکارینی، شاگرد آن منجم، چنین نوشت: ((به نظر من بهتر است شما و گالیله -درباره نجوم جدیدی که به اثبات رسیده- به طور قاطع حرف نزنید، بلکه با حدس و گمان صحبت کنید، چنانکه اطمینان دارم خود کوپرنیک نیز چنین میکرد.)) در ۲۱ دسامبر ۱۶۱۴، کشیشی از فرقه دومینیکیان به نام توماسوکاتچینی حمله را آغاز کرد و این جناس عالی را به عنوان متن خود برگزید: ((ای مردان جلیلی، چرا ایستاده به سوی آسمان نگرانید (کتاب اعمال رسولان، ۱۱۰۱)، و کوشید ثابت کند که فرضیه کوپرنیک با کتاب مقدس اختلاف صریح و بارز دارد. مخالفان بیاهمیت دیگری به دستگاه تفتیش افکار شکایت کردند. و در بیستم مارس ۱۶۱۵ کاتچینی نامهای رسمی و اتهام آمیز به دستگاه تفتیش افکار نوشت. عالیجناب دینی نامهای به گالیله نوشت و به او تذکر داد که اگر چند جملهای در انتشارات خود بگنجاند و اعلام کند که نظریه کوپرنیک فرضیهای بیش نیست، کسی با او کاری نخواهد داشت. اما گالیله نپذیرفت، زیرا به قول خودش نخواست که حرف کوپرنیک را ((تعدیل)) کند. در نامهای خطاب به همسر مهیندوک توسکان، که در سال ۱۶۱۵ منتشر شد، با وضوحی جسارت آمیز چنین نوشته بود: ((درباره ترتیب قسمتهای جهان، معتقدم که خورشید به طور ثابت در مرکز حرکت انتقالی کرات آسمانی قرار دارد، در صورتی که زمین بر محور خود و دور خورشید میچرخد.)) سپس بدعت بیشتری نهاد:

طبیعت ... بیرحم و تغییر ناپذیر است; هرگز قوانینی را که بر او تحمیل شده است نقض نمیکند، و هیچ گاه اهمیت نمیدهد که مردم دلایل غامض و روشهای او را بفهمند. به این علت ظاهرا نباید هیچ چیز مادیای را که حس و تجربه در برابر دیدگان ما مینهد، یا وجود آن به وسیله برهانهای لازم ثابت میشود، بنا به شهادت عبارتهای ((کتاب مقدس)) که شاید کلمات آن دارای معنی پوشیدهای باشند، مورد تردید قرار دهیم یا محکوم کنیم.

با وجود این قول داد که از کلیسا تمکین کند:

بدین وسیله اعلام میکنم (و صداقت من آشکار خواهد شد) که نه تنها قصد دارم آزادانه خود را تسلیم کنم و از هر خطایی که ممکن است بر اثر عدم اطلاع از قضایای مربوط به مذهب در این مورد مرتکب شده باشم دست بردارم، بلکه حاضر نیستم در این قضایا با کسی بحث کنم. ... تنها هدف من این است: اگر در خطاهایی که ضمن این ملاحظات، که با پیشه من مباین است، موضوعی وجود دارد، که میتواند در تصمیم گیری کلیسای مقدس درباره اصول کوپرنیک موثر واقع شود، بزرگتران میتوانند به بهترین وجهی که میدانند از آن استفاده کنند. در غیر این صورت، کتابم را پاره کنید و بسوزانید، زیرا نه قصد و نه ادعای آن دارم که ثمری از آن به دست آورم که پرهیزکارانه و کاتولیک نباشد.

اما افزود: ((خود را موظف نمیدانم که باور کنم همان خدایی که به ما حس و خرد و هوش ارزانی داشته است از ما خواسته باشد که از استعمال آنها چشم بپوشیم.)) در سوم دسامبر ۱۶۱۵، گالیله، دلگرم از نامه‌های دوستانه مهیندوک خطاب به نخست کشیشان متنفذ و سفیر کبیر فلورانس در واتیکان، به دلخواه خود به رم رفت و در صدد برآمد که فرد فرد روحانیان را با عقیده خود موافق سازد و در هر مورد از اصول کوپرنیک دفاع کند. طولی نکشید که ((هر کس)) در رم به بحث درباره ستارگان پرداخت. در بیست و ششم فوریه ۱۶۱۶، دستگاه تفتیش افکار به کاردینال بلارمینو دستور داد که ((گالیله مذکور را نزد خود بخواند و به او اخطار کند که دست از عقاید مذکور بشوید، و در صورت امتناعش ... با حضور سردفتر و گواهان، به او دستور دهد که از تعلیم یا دفاع از عقاید مذکور یا حتی از بحث درباره آنها خودداری کند; و اگر نپذیرفت، به زندان افکنده شود.)) در آن روز گالیله نزد کاردینال بلارمینو حضور یافت و آمادگی خود را برای قبول آن دستور اعلام داشت. در پنجم مارس، دستگاه تفتیش افکار فرمان تاریخی خود را بدین مضمون انتشار داد:

فکر اینکه خورشید به طور بیحرکت در مرکز جهان قرار دارد احمقانه، از لحاظ فلسفی غلط، و کاملا بدعت آمیز است، زیرا مخالف ((کتاب مقدس)) است. این عقیده که زمین مرکز جهان نیست و حتی دارای حرکت انتقالی روزانه است از لحاظ فلسفی غلط و لااقل فکری نادرست است.

در همان زمان هیئت ناظر بر کتابهای ممنوع از انتشار یا قرائت هر کتابی که درباره اصول رد شده بود جلوگیری کرد. اما از انتشار کتاب درباره انقلابات کره آسمانی، اثر کوپرنیک، تا ((زمان تصحیح)) آن، جلوگیری کرد; و در سال ۱۶۲۰ به کاتولیکها اجازه داد چاپهایی را بخوانند که نه جمله درباره واقعیت فرضیه وی در آنها حذف شده بودند.

گالیله به فلورانس بازگشت و در ویلای خود، بلوس گواردو، در عزلت مشغول کار شد، و تا سال ۱۶۲۲ از بحث احتراز کرد. در ۱۶۱۹ ماریو گویدوتچی مقالهای شامل فرضیه گالیله (که امروزه مورد قبول نیست) انتشار داد مبنی بر اینکه ستارگان دنبالهدار از جو زمین ناشی میشوند، و بشدت به نظریات گراسی حمله کرد. این کشیش یسوعی، که خشمگین شده بود، انتقادی با نام مستعار علیه گالیله و پیروانش انتشار داد. در سال ۱۶۲۲ گالیله دستنبشته خود تحت عنوان عیارگیر را، که در جواب گراسی بود و در علم هر ثقه و مرجعی را جز رصد، خرد، و آزمایش رد میکرد، نزد عالیجناب چزارینی در رم فرستاد. ((فرهنگستان تیزبین))، با موافقت نویسنده، بعضی از عبارات آن را تعدیل کرد. پاپ اوربانوس هشتم این اثر را، که به او تقدیم شده بود، پذیرفت و موافقت خود را با انتشار آن اعلام داشت (اکتبر ۱۶۲۳). اثر مذکور درخشانترین نوشته گالیله، شاهکار نثر ایتالیایی، و نمونه مهارت در جدل به شمار میرود. میگویند پاپ از خواندن آن لذت برد، و یسوعیان بسیار پریشان شدند.

گالیله، که بدین ترتیب تشویق شده بود، دوباره به سوی رم حرکت کرد (اول آوریل ۱۶۲۴)، و امیدوار بود که بتواند پاپ را با عقاید کوپرنیک موافق سازد. اوربانوس او را صمیمانه پذیرفت، شش ملاقات طولانی با او به عمل آورد، هدایای بسیاری به او بخشید، به دلایل کوپرنیکی گوش داد، اما حاضر نشد که تحریم دستگاه تفتیش افکار را از میان بردارد. گالیله به فلورانس بازگشت، و خشنود بود از اینکه اوربانوس این پیام را برای مهیندوک فرستاده است ((مدت مدیدی است این مرد بزرگ را، که شهرتش در آسمان میدرخشد و صیتش بر روی زمین جاری است، مشمول عنایات پدرانه خود ساخته ایم.)) در سال ۱۶۲۶ گالیله از اینکه بندتو کاستلی، شاگرد او، به عنوان ریاضیدان در خدمت پاپ استخدام شده، و نیکولوریکاردی، شاگرد دیگرش، به عنوان ممیز عمده مطبوعات منصوب شده است دلگرم شد. گالیله در این هنگام درصدد بر آمد که اثر عمده خود را، که شرحی درباره اصول کوپرنیک و مخالفان او بود بشتاب تکمیل کند. در ماه مه دستنبشته خود را به رم برد، آن را به پاپ نشان داد، و از کلیسا اجازه انتشار آن را گرفت، به این شرط که موضوع مذکور به عنوان فرضیه به شمار آید. گالیله، در بازگشت به فلورانس، در کتاب خود

تجدید نظر کرد و آن را تحت عنوان مطولی که به گفتگو معروف شده است انتشار داد (فوریه ۱۶۳۲). عنوان کتاب چنین است: گفتگوی گالیلئو گالیلئی... در انجمن چهار روزه، که در آن دو نظام عمده جهان بطلمیوسی و کوپرنیکی مورد بحث قرار گرفتند و، بینتیجه، دلایل فلسفی و طبیعی برله هر یک از این دو نظام عرضه شدند. اگر به سبب آغاز و انجام آن کتاب نبود، گالیله گرفتاری و شهرت کمتری داشت. در دیباچه آن، خطاب به ((خواننده بصیر))، چنین آمده بود:

چند سال پیش، فرمان سودمندی در رم انتشار یافت که، به منظور برطرف ساختن تمایلات خطرناک عصر ما، از شیوع عقیده فیثاغورس به طرزی معقول جلوگیری میکرد. عدهای بی شرمانه گفتند که این فرمان ناشی از تحقیقی عادلانه نیست، بلکه متکی بر خشم و غضب و حاکی از بیاطلاعی است. شکایاتی شنیده شدند مبنی بر آنکه مشاورانی که کاملا در امر رصدهای نجومی مهارت ندارند نباید با ممنوعیت و تحریمهای عجولانه جلو اشخاص هوشمند و متفکر را بگیرند.

این مطلب در حقیقت برای آن بود که خواننده بداند که شکل گفتگو برای فرار از چنگ دستگاه تفتیش افکار اتخاذ شده است. در این گفتگو دو نفر، یعنی سالویاتی و ساگردو نام دو تن از صمیمی ترین دوستان گالیله از اصول کوپرنیک دفاع میکنند. نفر سومی به نام سیمپلیسیو آن را با سفسطهای ظاهری رد میکند. در پایان کتاب، گالیله مطلبی را تقریبا کلمه به کلمه در در دهان سیمپلیسیو میگذارد که اوربانوس هشتم در افزودن آن اصرار ورزیده بود، و آن این بود که ((خداوند قادر کل است، بنابر این بر هر کاری تواناست; از این رو نمیتوان گفت که امواج دلیل لازم حرکت دوگانه زمینند، زیرا مخالف دانش بیپایان خداوند است.)) سالویاتی در این باره به طرزی طعنه آمیز میگوید: ((عجب دلیل قابل تحسین و واقعا آسمانیای!)) یسوعیان، که چند تن از آنان در گفتگو مورد حمله قرار گرفته بودند (عقاید شاینر ((غرور آمیز و احمقانه)) خوانده شده بود)، به پاپ گفتند که حرفهایش در دهان شخصی گذاشته شده که در سراسر کتاب ساده لوح معرفی شده است.

اوربانوس هیئتی را مامور بررسی آن کتاب کرد. هیئت مذکور گزارش داد که گالیله اصول کوپرنیک را نه فرضیه، بلکه حقیقت دانسته و اجازه طبع را با توجیهاتی غیر واقعی به دست آورده است. سپس یسوعیان با دور اندیشی چنین گفتند که اصول کوپرنیک و گالیله از همه بدعتهای لوتر و کالون برای کلیسا خطرناکترند. در اوت ۱۶۳۲، دستگاه تفتیش افکار از ادامه فروش گفتگو جلوگیری به عمل آورد و دستور توقیف همه نسخههای باقیمانده را صادر کرد. در بیست و سوم سپتامبر، گالیله را نزد نماینده خود در رم فرا خواند. هر چه دوستانش گفتند که او شصت و هشت ساله و علیل است، سود نداشت. دخترش، که در این هنگام راهبهای شده بود، نامههای رقت انگیزی به او نوشت و از وی خواست که از کلیسا تمکین کند. مهیندوک به او توصیه کرد که سر از اطاعت کلیسا نپیچد، و تخت روان خود را در اختیار او نهاد، و به سفیر کبیر فلورانس دستور داد که او را در ساختمان سفارت جای دهد. گالیله در سیزدهم فوریه ۱۶۳۳ به رم رسید.

دو ماه گذشت تا دستگاه تفتیش افکار او را به کاخ خود فرا خواند (۱۲ آوریل). گالیله را متهم کردند به اینکه قول خود را در مورد اطاعت از فرمان مورخ بیست و ششم فوریه ۱۶۱۶ نقض کرده است، و از او خواستند که به جرم خود اعتراف کند. گالیله نپذیرفت و اعتراض کنان گفت که نظریه کوپرنیک را فقط به عنوان فرضیهای ذکر کرده است. آنگاه او را تا سیام آوریل در کاخ دستگاه تفتیش افکار زندانی کردند. در اینجا بود که بیمار شد; و اگر چه او را شکنجه ندادند، ممکن است با ارائه آلات شکنجه او را مرعوب کرده باشند. در ملاقات دوم با ماموران، وی خاضعانه اعتراف کرد که آنچه درباره کوپرنیک گفته است بیشتر به نفع تا به ضرر این دانشمند بوده است، و حاضر شد که این نکته را در گفتگوی دیگری اصلاح کند. سپس به او اجازه دادند که به خانه سفیر کبیر باز گردد. در دهم مه باز

مطالبی از او پرسیدند، و او حاضر شد که توبه کند، و خواهش کرد که سالخوردگی و بیماری او را از نظر دور ندارند. در بازجویی چهارم (بیست و یکم ژوئن)، گالیله اظهار داشت که پس از فرمان ۱۶۱۶، ((از هر تردیدی رهایی یافتم و معتقد شدم به اینکه عقیده بطلمیوس درباره سکون زمین و حرکت خورشید کاملا درست و مسلم است.)) ماموران تفتیش افکار میگفتند که گفتگوهای گالیله دلیل قبول نظریه کوپرنیک است; گالیله اصرار داشت که بگوید از سال ۱۶۱۶ به بعد با کوپرنیک مخالف شده است. پاپ از بازجوییها آگاهی یافته، ولی شخصا در آنها شرکت نکرده بود. گالیله امیدوار بود که اوربانوس هشتم به کمک او بیاید، ولی پاپ حاضر به مداخله نشد. در بیست و دوم ژوئن، دستگاه تفتیش افکار او را به بدعتگذاری و نافرمانی متهم کرد، ولی حاضر شد که، در صورت انصراف کامل گالیله از فرضیات خود، او را تبرئه کند.

ضمنا او را تا آنگاه که بعدها دستگاه صلاح بداند به زندان محکوم کرد، و مقرر داشت که گالیله هفت زبور توبه آمیز را هر روز تا سه سال به عنوان مجازات از بر بخواند. سپس او را مجبور کردند که زانو بزند و فرضیه کوپرنیک را انکار کند و بگوید:

با خلوص قلب و ایمانی راسخ سوگند یاد میکنم که از این عقیده غلط، از این کفر و زندقه، و از هر گونه بدعت و پندار ناصوابی که مخالف و مغایر با اصول و تعلیمات کلیسای مقدس رم باشد ابراز انزجار و بیزاری کنم; و سوگند میخورم که در آینده نیز، چه کتبا و چه شفاها، از بیان و اظهار هر مطلبی که باعث تولید چنین سوظنی در حق من شود خودداری کنم. و ضمنا چنانچه در آینده به زندیقی برخوردم یا کسی را مظنون به کفر و الحاد بدانم، او را به این دادگاه مقدس یا اعضای والامقام آن ... معرفی نمایم. ... بنابراین، بشود که خداوند مرا یاری و نصرت عطا فرماید، و بکند که ((انجیل)) مقدسی که اینک آن را با دستان خود لمس میکنم مرا کمک کند.

این حکم به امضای هفت کاردینال رسید، ولی پاپ آن را تصویب نکرد. میگویند گالیله پس از خروج از دادگاه]با پا به زمین اشاره کرد[و گفت: ((با این حال، تو میچرخی)). اما این افسانه را پیش از سال ۱۷۶۱ در جایی نمیتوان دید. گالیله، پس از گذراندن سه روز در زندان دستگاه تفتیش افکار، از طرف پاپ اجازه یافت که به ویلای مهیندوک در ترینیتادیی مونتی در رم برود. هفته بعد، او را به جای راحتی در قصر اسقف اعظم آسکانیوپیکولومینی، که از شاگردان سابق او بود و در سینا میزیست، بردند. در دسامبر ۱۶۳۳ به او اجازه دادند که به ویلای خود در آرچتری، نزدیک فلورانس، برود. به اصطلاح، هنوز زندانی بود و نمیتوانست به خارج از زمینهای خود برود، اما اجازه داشت که مطالعات خود را دنبال کند، درس بدهد، کتاب بنویسد، و میهمان بپذیرد در اینجا بود که میلتن در سال ۱۶۳۸ از او دیدار کرد. دختر راهبهاش نیز نزد او آمد، در ویلای او اقامت گزید، و جریمه از بر خواندن زبورها را به عهده گرفت.

۴- شیخ دانش

ظاهرا گالیله دلشکسته شده و از کلیسایی که خود را محافظ ایمان و امیدها و اخلاق بشر میدانست شکست خورده و جریحهدار شده بود. وی سوختن برونو را در سی و سه سال پیش از این واقعه به یاد داشت; و اگر پس از ماهها حبس و روزها بازجویی، که روحیه و اراده جنگجوی جوانی او را از میان برد، عقاید خود را انکار کرد، باید مورد اغماض قرار گیرد. در حقیقت او شکست نخورده بود. کتابش به چندین زبان ترجمه شد و در سراسر اروپا انتشار یافت، و این کتاب عقاید او را رد نکرد! در سینا و آرچتری، برای تسلیت خود و تا آنجا که جسما قادر بود، شروع به نگاشتن کتاب عمده دیگری تحت عنوان گفتگو درباره دو علم جدید کرد. از آنجا که در نتیجه محکومیت نمیتوانست کتاب خود را در ایتالیا انتشار دهد، پنهانی با ناشران خارجی مکاتبه کرد، و سرانجام شرکت الزویر آن کتاب را در لیدن در سال ۱۶۳۸ منتشر کرد. دانشمندان از این اثر تمجید کردند و گفتند که علم مکانیک را به پایه بی سابقهای رسانده است. گالیله پس از انتشار این کتاب، گفتگوهای دیگری تهیه کرد و در آنها مکانیک برخورد اشیا را مورد بررسی قرار داد و

زمینه قانون دوم نیوتن را فراهم ساخت. نخستین زندگینامه نویس او میگوید: ((در آخرین روزهای عمر و در میان رنج و عذاب جسمی، فکرش پیوسته مشغول مسائل مکانیک و ریاضی بود.)) در سال ۱۶۳۷، اندکی پیش از نقص بینایی خویش، آخرین کشف نجومی خود را که عبارت از رقص محوری ماه بود اعلام داشت; مقصود از آن تغییراتی است که در آن قسمت ماه که همیشه به طرف زمین است روی میدهند. گالیله در سال ۱۶۴۱، اندکی پیش از مرگ، نقشهای را برای فرزند خود به منظور ساختن یک ساعت پاندول دار شرح داد.
تصویری که سوسترمانس از او در آرچتری کشید (و اکنون در گالری پیتی مضبوط است) نشانه نبوغ مجسم است: پیشانی بلند، لبهای مبارز طلب، بینی جستجو کننده، و چشمان نافذ; این خود یکی از شریفترین چهره‌های شریف تاریخ است. چشمان او بینایی خود را در سال ۱۶۳۸، و شاید بر اثر خیره نگریستن زیاد، از دست دادند، وی با این مطلب خود را تسلی میداد که از زمان آدم ابوالبشر تا آن عهد کسی آن قدر ندیده بود، و میگفت: ((این جهانی که من آن را هزار بار بیش از آنچه که هست بسط دادم ... اکنون منقبض شده و به صورت حدود باریک بدن من درآمده است. از آنجا که خداوند چنین میخواهد، من نیز باید این وضع را دوست داشته باشم.)) در سال ۱۶۳۹، در حالی که از بیخوابی و صدها ناراحتی دیگر رنج میبرد، از طرف دستگاه تفتیش افکار اجازه یافت که، تحت نظارت دقیق، برای دیدن پزشک و شرکت در مراسم قداس به فلورانس برود. در بازگشت به آرچتری، مطالب خود را برای ویویانی و توریچلی املا کرد; تا زمانی که قوه شنواییش تقلیل نیافته بود، به نواختن عود پرداخت; و در هشتم ژانویه ۱۶۴۲، تقریبا در هفتاد و هفت سالگی، در میان بازوان شاگردانش، چشم از جهان فرو بست.
گروتیوس او را ((بزرگترین متفکر همه اعصار)) دانست. البته در اخلاق او عیبهایی مانند غرور، تندخویی، و خودخواهی دیده میشدند که در واقع نقایص یا بهای محاسن او، یعنی مداومت، شجاعت، و ابتکارش بودند.
وی اهمیت محاسبات کپلر را در مورد مدارهای سیارات قبول نداشت، برای عقاید معاصران خود ارزش چندانی قایل نبود، و به دشواری درک میکرد که چه مقدار از اکتشافات او در مکانیک قبل از او انجام گرفته بودند (بعضی از آنها توسط فلورانسی دیگری، یعنی لئوناردو داوینچی، صورت گرفته بودند.) نظریاتی که به سبب آنها آزار دید دقیقا شبیه عقایدی نیستند که امروزه منجمان دارند; او مانند بیشتر شهیدان از پایمال شدن حق رنج میبرد. اما به درستی احساس میکرد که دینامیک را به صورت علم کاملی درآورده و افق فکر و نظر بشر را، با نشان دادن عظمت وحشت انگیز جهان، به طرزی بیسابقه وسیع کرده است. وی مانند کپلر عقاید کوپرنیک را رایج کرد و مانند نیوتن نشان داد که آسمانها عظمت قانون را اعلام میدارند، و مانند یکی از دست پروردگان رنسانس بهترین نثر زمان خود را نوشت.
نفوذ او اروپا را فراگرفت. محکومیت او پایه علم را در کشورهای شمالی اروپا بالا برد، در صورتی که آن را در اسپانیا پایین آورد. تفتیش افکار نتوانست علم را در ایتالیا از بین ببرد: توریچلی، کاسینی، بورلی، ردی، مالپیگی و مورگانیی مشعل علم را به دست ولنا، گالوانی، و مارکونی دادند. اما دانشمندان ایتالیایی، با توجه به سرنوشت گالیله، از گرفتاریهای فلسفی علم احتراز کردند. پس از سوختن برونو و مرعوب شدن دکارت بر اثر ناراحتیهای گالیله، فلسفه در اروپا به انحصار پروتستانها درآمد. در سال ۱۸۳۵، کلیسا آثار گالیله را از فهرست کتابهای ممنوع حذف کرد: آن پیر دلشکسته و شکست خورده بر قویترین دستگاه تاریخ پیروز شده بود.

فصل بیست و سوم
تولد مجدد فلسفه
۱۶۴۸-۱۵۶۴

I– شکاکان

ضمن اختلافاتی که میان کشورهای مستقل، نیروهای اقتصادی، حزبهای سیاسی، و مذهبهای گوناگون روی داد، مسئله مهیجی در تاریخی جدید اروپا به وجود آمد، و آن عبارت از مبارزه حیاتی مذهب بزرگی بود که در معرض حمله و محاصره علم، تفرقه، خوشگذرانی، و فلسفه قرار گرفته بود. گروهی از خود میپرسیدند که آیا مسیحیت از میان میرود آیا مذهبی که اخلاق، شجاعت، و هنر را به اروپای باختری ارزانی داشته است، بر اثر انتشار علم، توسعه افقهای نجومی و جغرافیایی و تاریخی، تحقق یافتن بدی در تاریخ و در روح، کم شدن ایمان به قیامت، و اطمینان به راهنمایی نیکخواهانه دنیا بتدریج منحط میشود در این صورت، واقعه مهمی در تاریخ جدید صورت میگیرد، زیرا مذهب روح تمدن است، و اگر مذهب از میان برود، تمدن نیز مضمحل خواهد شد. در نظر برونو، دکارت، هابز، اسپینوزا، پاسکال، بل، هولباخ، هلوتیوس، ولتر، هیوم، لایبنیتز، وکانت، مسئله بر سر اختلاف آیینهای کاتولیک و پروتستان نبود، بلکه بر سر خود مسیحیت و تردیدهایی بود که درباره گرامیترین اصول مذهب دیرین پیش آمده بود. متفکران اروپا، یعنی طلایهداران نهضت فکری این قاره، دیگر در خصوص مرجعیت پاپ بحث نمیکردند، بلکه وجود خداوند را مورد تردید قرار میدادند.

عوامل بسیاری زمینه را برای بیایمانی فراهم میکردند. اصل داوری شخصی، که توسط کلیسای کاتولیک به عنوان انگیزهای برای هرج و مرج اخلاقی و اصولی محکوم شده بود، اعلام و برقرار، و سپس توسط همه فرقههای پروتستان نیز رد شده بود. اما اصل مذکور در این ضمن شالوده ایمان را سست کرده بود. فرقههای روزافزون، مانند فرزندان بسیار، به یکدیگر حمله میبردند، نقایص یکدیگر را آشکار میکردند، و ایمان را در برابر حملات اصحاب عقل تنها میگذاشتند. آنها در این باره مبارزه از کتاب مقدس و خرد مدد میخواستند. بررسی کتاب مقدس باعث تردیدهایی درباره معنی و همچنین مصونیت آن از خطا شد، و استمداد از خرد به عصر ایمان خاتمه داد.

اصلاح دینی به وسیله پروتستانها نتایجی بیش از آنچه مطلوب بود به بار آورد. انتقاد از کتاب مقدس باعث شد که فرقه پروتستان، که بیباکانه انجیل را کلام خداوند دانسته بود، زیان ببیند. اصلاح نظم اجتماعی و امنیت بشری از وحشت و ستمگری کاست، و مردم بر آن شدند که خدا را مهربانتر از آن بدانند که توسط قدیس آوگوستینوس، قدیس ایگناتیوس لویولایی، و کالون توصیف شده بود; همچنین جهنم و تقدیر را باور نکردنی دانستند، و اصول اخلاقی جدید باعث بیاعتباری الهیات قدیم شدند. افزایش ثروت و لذت زمینه را برای خوشگذرانی افراد، که در جستجوی فلسفهای برای توجیه آن بودند، فراهم ساخت. در جنگ میان فرقهها، مذهب آسیب دید. اطلاع روزافزون بر اخلاق و فلسفههای مشرکان، و آگاهی بر مراسم و تشریفات اقوام آسیایی، مردم را بر آن داشت که در مقام مقایسه مسیحیت با آنها برآیند و در نتیجه دچار حیرت شوند. آنان از خود میپرسیدند آیا نشنیدهایم که اراسموس از ((سقراط مقدس)) استمداد میکرد، و ندیدهایم که مونتنی فرقههای مذهبی را ناشی از تصادفات جغرافیایی و حکمیت جنگ میدانست پیشرفت علم نشان داد که ((قانون طبیعی)) در بسیاری از موارد، مثلا عبور ستارگان دنبالهدار که مومنان آن را ناشی از اراده خداوند میدانستند، جاری است. افراد تحصیلکرده به دشواری میتوانستند معجزه را، حتی هنگامی که بیسوادان به شکوه و جلال آن معتقد بودند، باور کنند; و گروهی از خود میپرسیدند این

زمین، که در افسانه‌های مردمپسند پاهای خدا را احساس کرده است، آیا ممکن است، بنا به گمان کوپرنیک و گالیله، حباب و لحظه‌ای باشد در جهان پهناوری که خداوند حسود و انتقام جوی تورات آن را نیز عظیم میداند اکنون که زمین و آسمان دوباره در روز تغییر مکان میدهند، پس بهشت به کجا میرود اعتدالیترین شکاکان، پیروان اونیتاریانیسم بودند که در ایتالیا، سویس، لهستان، هلند، و انگلستان تردیدهایی درباره الوهیت عیسی اظهار داشتند. عده معدودی خداپرست نیز به خدایی که در نظر آنان تقریبا به طبیعت شباهت داشت معتقد بودند، مقام الوهیت عیسی را رد میکردند و میخواستند که مسیحیت جنبه مذهبی خود را از دست بدهد و به صورت اخلاق درآید این عده هنوز پراکنده و محتاط بودند، اما در میان آنها کسانی مانند ادوارد هربرت آوچربری، پس از سال ۱۶۴۸ جنجال راه انداختند. جسورتر از این گروه ((اپیکوریان)) آلمان بودند که دیر فرا رسیدن رستاخیز را مسخره میکردند و جهنم را زیاد وحشتناک نمیدانستند، زیرا میگفتند که اشخاص خوشگذران در آنجا گرد آمده‌اند. در فرانسه این افراد را ((قوی الاراده)) یا ((عنان گسیخته)) میدانستند; رفتار بیبندوبار این عده بود که به کلمه‌ای که معنای آن در آغاز ((آزاد فکر)) بود معنای مورد استفاده امروز را داد. در سال ۱۵۸۱، فیلیپ دوپلسی مورنه کتابی در نهصد صفحه تحت عنوان درباره حقیقت مذهب مسیحی علیه خدانشناسان انتشار داد. در سال ۱۶۲۳، فرانسوا گاراس کتابی به قطع خشتی در بیش از هزار صفحه منتشر کرد و در آن ((قوی الاراده‌ها)) را به باد انتقاد گرفت و گفت که این عده ((خدا را فقط از حیث ظاهر و بنا به مصلحت دولت میشناسند)) و تنها طبیعت و سرنوشت را قبول دارند. در همان سال، مارن مرسن عده ((خدانشناسان)) پاریس را به پنجاه هزار نفر تخمین زد، ولی آن کلمه در آن زمان چندان کلی استعمال میشد که ممکن است مقصود او خداپرستان بوده باشد. در سال ۱۶۲۵ گابریل نوده میگفت که ارسال قوانین از طرف خداوند به نوما پومپیلیوس و موسی افسانه‌ای است که برای پیشرفت نظم اجتماعی جعل شده است، و راهبان تب (در مصر قدیم) نیز قصه‌هایی درباره مبارزه خود با شیطان نگاشته‌اند تا به شهرت خود بیفزایند و عوام زودباور را بدوشند. فرانسوا دولاموت لووایه، منشی ریشلیو و آموزگار آینده لویی چهاردهم، در سال ۱۶۳۳ کتابی تحت عنوان گفتگوهای اوراسیوس تابرو منتشر ساخت که در آن همه چیز را مورد تردید قرار داده و گفته بود: ((علم، جهل، امور مسلم، افسانه، و همه جهان ... نمایش خنده‌دار جاودانه‌ای است.)) او از کسانی بود که ایمانشان در برابر تعدد مذهبهای خطاناپذیر متزلزل شد، و در این باره میگفت: ((در میان این همه فرقه‌های مختلف، کسی نیست که مذهب خود را حقیقی نداند و بقیه را محکوم نکند.)) وی، با وجود شکاکیت خویش، در هفتاد و هشت سالگی زن گرفت و در هشتاد و چهار سالگی درگذشت. این شخص، مانند شکاک خوبی، با کلیسا آشتی کرده بود.

قسمت عمده این شکاکیت در فرانسه ناشی از بازتاب منفی مونتنی بود، که سرانجام توسط دوست او به نام پیر شارون، کشیش اهل بوردو که آخرین مراسم را برای او به جا آورد و کتابخانه او را به ارث برد، به صورت نیرویی مثبت و مفید درآمد. رساله عقل، اثر شارون (۱۶۰۱)، شامل شرحی درباره عقل و در سه جلد است که به طور نارسایی نوعی تنظیم عقاید مونتنی نامیده شده است; برعکس، باید آن را رساله‌ای مستقل دانست که قسمت زیادی از آن مرهون مقالات مونتنی، اما حاکی از رفتار مودبانه و موقر شارون است. وی عقیده دارد که هر گونه علمی ناشی از حواس و بنابراین تابع خطاها و محدودیتهای آنهاست. حقیقت برای ما نیست. نادانان را عقیده بر این است که حقیقت با موافقت همگان ثابت میشود، و صدای مردم صدای خداست. شارون میگوید که صدای مردم صدای جهل است، صدای عقایدی است که در دهان آنها گذاشته شده است، و انسان باید مخصوصا در آنچه مورد قبول همگان است شک و تردید کند. روح عبارت از کوششی اسرارآمیز، بیآرام، جوینده، و مربوط به مغز است و ظاهرا با فنای جسم از میان میرود. مذهب از رازهای غیرقابل اثبات و اباطیل بسیار تشکیل یافته است، و قربانیهای وحشیانه و ستمگریهای متعصبانه‌ای از آن ناشی شده‌اند. اگر (همچنانکه بعدها ولتر میگفت) همه افراد فیلسوف و دوستدار

حکمت بودند و بدان عمل میکردند، نیازی به مذهب نداشتیم و جامعه با پیروی از یک سلسله اصول اخلاقی و فارغ از الهیات میتوانست به حیات خود ادامه دهد. شارون همچنین میگوید: ((دلم میخواهد مردی پرهیزگار بدون بهشت و دوزخ وجود داشته باشد.)) اما با ملاحظه شر طبیعی و جهل بشر، مذهب به منزله وسیلهای لازم برای نیل به اخلاق و نظم است. بنابراین، شارون همه اصول مسیحیت، حتی فرشتگان و معجزات، را قبول دارد و به عاقلان توصیه میکند که همه مراسم مذهبی کلیسایی را که تصادفا بدان وابستهاند انجام دهند شکاک واقعی هرگز بدعتگذار نخواهد بود. با وجود این نتیجهها، که باب طبع کلیسا، بود یکی از یسوعیان معاصر شارون او را جزو شریرترین و خطرناکترین خدانشناسان دانست. و هنگامی که شارون در شصت و دو سالگی بر اثر حمله صرع درگذشت(۱۶۰۳)، پارسایان آن را نتیجه داوری خداوند درباره عقاید کفرآمیز او دانستند. وی اندکی پیش از مرگ، درصدد چاپ دوم رساله خود برآمد. در آن عبارات بی پروای خود را تعدیل کرد، و به روحانیان همکار خویش اطمینان داد که مقصودش از طبیعت، خداوند است. با وجود این، رسالهاش جزو کتابهای ممنوع اعلام شد. نوشتههای او تا نیم قرن به مراتب از مقالات مونتنی مورد پسندتر بودند. بین سالهای ۱۶۰۱ و ۱۶۷۲، رساله شارون سی و پنج بار به چاپ رسید، و در قرن هیجدهم عقایدش بیش از نظریات استادش رواج داشت. اما همان نظم و ترتیب انشایی که در قرن هفدهم توجه خوانندگان را به خود جلب میکرد در قرن هیجدهم نوعی تعلیم خسته کننده منطبق بر شیوه مکتب مدرسی به نظر میآمد، و هنگامی که مردم دوباره به درخشندگی و نشاط آثار مونتنی پی بردند، نوشتههای شارون از نظر افتادند.

II- جوردانو برونو: ۱۵۴۸-۱۶۰۰

کوپرنیک حدود جهان را توسعه داده بود. در این هنگام چه کسی میتوانست معمای وجود خدا را حل کند و او را به طرزی متناسب با آن کهکشانهای بیشمار آرام نشان دهد برونو آماده این کار شد. برونو در نولا، در بیست و شش کیلومتری شرق ناپل، تولد یافت. او اگرچه نام تعمیدی فیلیپو داشت، پس از ورود به صومعه دومینیکیان در ناپل در هفده سالگی، آن را به جوردانو تغییر داد. در آنجا کتابخانه خوبی یافت که نه تنها پر از کتابهای دینی بود، بلکه آثار کلاسیک یونان و روم، نوشتههای افلاطون و ارسطو، و حتی کتابهای نویسندگان عرب و یهودی را نیز، که به لاتینی ترجمه شده بودند، شامل میشد. طبیعت شاعرانهاش بآسانی با اساطیر مشرکان خو گرفت، و این علاقه، پس از آنکه وی دست از الهیات مسیحی برداشت، مدتها در وجودش باقی ماند. وی شیفته فرضیه ذیمقراطیس (دموکریتوس) بود که جهان را مرکب از ذرات کوچک بیشمار میدانست. فرضیهای که اپیکور آن را ادامه داد، و لوکرتیوس آن را استادانه تفسیر کرد. برونو آثار ابن سینا و ابن رشد، از متفکران اسلام، و همچنین نوشتههای ابن جبرون، فیلسوف یهودی، را مطالعه کرد. قسمتی از رازوری عبری در نوشتههای او راه یافت و با عقایدی که از دیونوسیوس دروغین و برناردینو تلسیو در مورد اتحاد اضداد در طبیعت و خداوند اقتباس کرده بود آمیخته شد. همچنین تحت تاثیر افکار نیکولای کوزایی قرار گرفت، که گفته بود جهان نامحدود است، مرکز و محیط ندارد، و به وسیله یک روح منفرد در حرکت است. برونو رازوری پزشکی و انقلابی پاراسلسوس، کنایات سرپوشیده و نقشههای هوش افزای رامون لول، و فلسفه پیچیده کورنلیوس آگریپا را میستود. همه این عوامل در او تاثیر کردند و او را بر آن داشتند که با ارسطو، مکتب مدرسی، و قدیس توماس آکویناس به مخالفت برخیزد. اما برونو در صومعهای متعلق به دومینیکیان میزیست، و قدیس توماس آکویناس قهرمان عقلانی و معنوی دومینیکیان بود.

راهب جوان طبعا با اعتراضها، تردیدها، و فرضیههای خود موجب نگرانی روسای خود را فراهم ساخت. گذشته از این، شهوت در خون او میجوشید، و خود او بعدها اعتراف کرد که همه برفهای قفقاز نمیتوانست آتش او را فرو نشاند. میان بیداری شهوانی و بیداری عقلانی رابطهای دقیق نهفته است. برونو در سال ۱۵۷۲ جامه کشیشان بر تن کرد، ولی شک و تردید نهانی او را همچنان آزار میداد و باعث میشد که وی از خود بپرسد: چگونه ممکن است سه شخص

در یک خدا وجود داشته باشند چگونه ممکن است کشیشی، به هر وسیله، بتواند نان و شراب را به صورت جسم و خون عیسی درآورد برونو پس از آنکه به جامه کشیشان درآمد، رسما دوبار مورد توبیخ روسای خود قرار گرفت، و ناگهان در سال ۱۵۷۶، پس از یازده سال اقامت در صومعه، از این محل گریخت و تا مدتی در رم پنهان شد. آنگاه جامه کشیشی را از تن بیرون آورد، نام تعمیدی سابق را دوباره بر خود نهاد، و با تدریس در دبستان پسرانهای در نولی، نزدیک جنووا، به دامن امن و خلوت پناه برد.
بدین ترتیب، دوره سرگشتگی شانزده ساله او آغاز شد، دورهای که در آن بیتابی بدن با تذبذب فکرش تناسب داشت. پس از چهار ماه اقامت در نولی، نخست به ساوونا و سپس به تورن، ونیز، و پادوا رفت. در اینجا، برای استفاده از مهمان نوازی صومعهها، جامه راهبان فرقه دومینیکیان را دوباره بر تن کرد. آنگاه به برشا و برگامو و از آنجا از فراز کوههای آلپ به شامبری رفت و در صومعهای دومینیکی اقامت گزید. سپس به سوی لیون و ژنو رو نهاد. در محل اخیر، که مرکز آیین کالونی بود. دوباره جامه راهبان را پوشید، تا دو ماه با صلح و آرامشی که متناسب با خوی او نبود زندگی کرد، و با تصحیح نسخهها و غلط گیری متون چاپی نانی به دست آورد. در میان این متون، مطلبی وجود داشت که خود او نوشته و توسط یکی از علمای کالونی در دانشگاه ژنو تدریس شده بود. برونو در این نوشته تجدید نظر کرد، و تذکر داد که در گفتههای آن دانشمند کالونی بیست اشتباه راه یافته است.
ناشر این نسخه تصحیح شده را دستگیر و جریمه کردند، و خود برونو را برای محاکمه به حضور روسای کلیسا فرا خواندند. وی پوزش خواست و مورد عفو قرار گرفت. برونو، که میدید از دست مصیبتی گریخته و به مصیبت دیگری گرفتار آمده است، با یاس و نومیدی از ژنو بیرون آمد و به لیون و از آنجا به تولوز رفت. در این شهر، به سبب رقابت میان کاتولیکها و هوگنوها، و ورود کلیمیان تازه عیسوی شده از اسپانیا و پرتغال، تا اندازهای آزادی مذهبی برقرار بود. شاید ضمن اقامت برونو بود که فرانسوا سانشز رسالهای تردید آمیز تحت عنوان درباره این علم شریف و واقعی ... که هیچ چیز معلوم نیست در تولوز انتشار داد. برونو مدت هیجده ماه در مورد درباره روح ارسطو سخنرانی کرد. سپس به دلایلی نامعلوم، و شاید به منظور کسب شهرت بیشتر، به پاریس رفت.
برونو نه تنها در فلسفه، بلکه به عنوان کسی که تدابیری برای تقویت حافظه میداند مشهور شده بود. هانری سوم او را نزد خود خواند و از او راز تقویت حافظه را مطالبه کرد. پادشاه فرانسه از نتایج درسهای برونو خشنود شد و او را به استادی کولژ دو فرانس منصوب کرد. برونو تا دو سال دندان روی جگر گذاشت. سپس در سال ۱۵۸۲ نمایشنامهای خندهآور تحت عنوان مشعلدار انتشار داد که در آن راهبان، استادان، و فضل فروشان را بشدت مسخره کرده بود. در مقدمه آن چنین آمده بود:
در اینجا عده کمی جیببر، فرسنگها متقلب، و اقدامات اراذل را به طور درهم میتوانید مشاهده کنید. همچنین چیزهای تنفرآور لذیذ، شیرینیهای تلخ، تصمیمات احمقانه، ایمان غلط، آرزوهای بر باد رفته، صدقات خسیسانه، ...
زنان مردانه و مردان زنانه ... و همه جا عشق به ثروت را میتوانید ببینید. تبهای چهار روزه، سرطانهای روحانی، افکار سبک، حماقتهای متداول ... علم مترقی، اقدام ثمربخش، و کوشش سودمند از اینجا ناشی میشوند. خلاصه، هیچ امنیت وجود ندارد ... و خبری از زیبایی و خوبی در میان نیست.
برونو در زیر آن نمایشنامه چنین نوشت: ((برونو، اهل نولا، فارغ التحصیل فرهنگستان، و معروف به مزاحم.)) در ماه مارس ۱۵۶۳، برونو درصدد برآمد انگلستان را بیازماید. هانری سوم ((به جای آنکه از خدماتش بهرهمند شود، بیشتر مایل بود که او را به دیگران معرفی کند،)) و از این رو برایش نامههای توصیه آمیزی به میشل دو کاستلنو، سیور دو لاموویسیر، سفیر کبیر فرانسه در لندن نوشت.

از این تاریخ به بعد، پرنشاطترین دوره عمر برونو آغاز میشود. وی دو سال در قصر آن سفیر کبیر اقامت گزید، از حوایج اقتصادی فارغ شد، و مهمترین آثار خود را در آنجا نوشت. همچنین از طوفانهای ناشی از اخلاق خودش به آن قصر پناه میبرد، و ضمن مباحثاتی که داشت، بر اثر سخنان آزادمرد مطلعی که مسائل ما بعدالطبیعه را زیاد جدی تلقی نمیکرد، تسلی خاطری میبافت. برونو در آن قصر با سر فیلیپ سیدنی، ارل آولستر، جان فلوریو، ادمند سپنسر، گیبریل هاروی، و جمعی دیگر که از دانایان عصر الیزابت بودند آشنا شد. این گفتگوها زمینه را برای کتاب برونو تحت عنوان نخستین شب روزه بزرگ فراهم ساخت. برونو آن ملکه بزرگ را نیز ملاقات کرد و او را با کلماتی ستود که بعدها دستگاه تفتیش افکار از آنها علیه او استفاده کرد.

برونو در سال ۱۵۸۵ از دانشگاه آکسفرد تقاضا کرد که به او این افتخار را بدهد که در تالارهای آن سخنرانی کند، و در توصیف خود مطالبی گفت که باعث شد هیچ کس در آینده او را دارای حجب و حیا نداند. وی پس از دریافت اجازه، درباره بقای روح و اصول کوپرنیک سخن گفت. جمعی به اتفاق رئیس کالج لینکن چندین بار سخن او را قطع کردند. خود برونو، به شیوهای که مخصوص اوست، میگوید:

آیا میشنیدید که به دلیل او -برونو- چگونه پاسخ میدادند و او چگونه پانزده بار، به وسیله پانزده قیاس، دکتر بیچارهای را که در آن مجلس رسمی و موقر به عنوان رئیس فرهنگستان معرفی شده بود مانند جوجهای حیران به جای گذاشت میخواهید بدانید که آن خوک، رئیس کالج لینکن، با چه بیادبی و بیتربیتی رفتار کرد، و شکیبایی و انسانیت کسی که ثابت کرد اهل واقعی ناپل است و زیر آسمان بهتری پرورش یافته است چگونه بود آیا خبر دارید که آنها چگونه مجالس سخنرانی عمومی خود را به پایان میرساندند برونو بعدها آکسفورد را ((بیوه دانش منطقی))، ((مرکز فضل فروشی، جایگاه شدیدترین جهالت و گستاخی آمیخته به بیتربیتی روستایی، و باعث فرسوده شدن صبر و شکیبایی ایوب)) دانست.

فیلسوف ما ایوب نبود. وی مطالب شیوایی درباره ستارگان مینوشت و آدمیان را به طرزی تحمل ناپذیر کودن میدانست. گذشته از این، احساس میکرد که تفسیر او درباره اصول کوپرنیک به سود علم تمام میشود، و از کسانی که مخالف نظریاتش بودند ((به سختی انتقاد میکرد،)) گر چه فلوریو او را پس از آرام شدن ((خوشخو و با تربیت)) میدانست. خودپسندی او باعث عذاب دوستان و ضمنا موجب تقویت او بود. وی به خود لقبهای پرشکوهی میداد، مانند این عنوان: ((عالم علم دین پیشرفتهتر، استاد حکمت بیضرر و خالصتر.)) برونو دارای قوه تخیل پرشور و فصاحت هیجان آمیز مردم ناپل بود و هر کجا که میرفت خورشید جنوب خونش را گرم میکرد. همیشه میگفت: ((به خاطر حکمت حقیقی و به سبب تعصب در مورد تفکر واقعی، رنج و عذاب میکشم و خود را مصلوب میکنم.)) برونو در اواخر سال ۱۵۸۵ با سفیر کبیر فرانسه، که احضار شده بود، به پاریس بازگشت. سپس در سوربون به سخنرانی پرداخت و، طبق معمول، پیروان ارسطو را به دشمنی با خود برانگیخت. مبارزه اتحادیه کاتولیک علیه هانری سوم برونو را بر آن داشت که دانشگاههای آلمان را بیازماید. در ماه ژوئیه ۱۵۸۶ وارد دانشگاه ماربورگ شد; و چون به او اجازه سخنرانی ندادند، از رئیس دانشگاه بدگویی کرد و از آنجا به ویتنبرگ رفت. مدت دو سال در دانشگاه لوتر درس داد و پس از حرکت از این شهر، با این محل حقشناسانه تودیع کرد; اما تحت تاثیر افکار مصلحان دینی قرار نگرفت. آنگاه از رودولف دوم در پراگ مدد خواست. امپراطور او را هوسباز نامید، ولی ۳۰۰ تالر به او عطا کرد و اجازه داد که در دانشگاه هلمشتد به تدریس بپردازد. برونو چند ماهی خود را خوشبخت میدانست، اما رئیس کلیسای لوتری او را تکفیر کرد. از نتیجه این عمل چیزی نمیدانیم، ولی برونو از آنجا به فرانکفورت و سپس به زوریخ رفت و دوباره به فرانکفورت بازگشت (۱۵۹۰-۱۵۹۱) و در این شهر مقیم شد تا به انتشار کتابهای لاتینی خود بپردازد.

تا این هنگام، یعنی یک سال پیش از زندانی شدن او توسط دستگاه تفتیش افکار، فلسفه او کامل شده بود، اگر چه هرگز به صورتی واضح و مرتبط در نیامد. با ملاحظه آثار عمده برونو، از عنوانهای آنها تعجب میکنیم. گاهی شاعرانه و مبهماند، و ما را متوجه میکنند که، به جای فلسفهای اصولی یا منطقی، باید انتظار خیالبافی یا وجد و جذبه را داشته باشیم. بندرت در جای دیگر، جز در آثار رابله، اینهمه نعمت، معانی و بیان، مثال، رمز، افسانه، بذله گویی، خودبینی، مبالغه، نکته بیاهمیت، ستایش، مسخره، و لطیفه را میتوان یافت که بدین گونه در میان مخلوط غیر واضحی از عقاید دینی، اطلاعات، و فرضیات گنجانده شده باشند. برونو مهارت درام نویسان ایتالیایی، نشاط فضیحت آمیز شاعرانی را که کلمات لاتینی فراوانی به کار میبردند، و همچنین هجو گویی شدید برنی و آرتینو را به ارث برد. اگر فلسفه را توقع آرام، خودداری معقول، قدرت مشاهده همه جوانب، تحمل اختلاف، حتی دلسوزی نسبت به سادهلوحان بتوان دانست، در آن صورت برونو فیلسوف نیست، بلکه جنگجویی است که چشمبند بر خود نهاده است تا مبادا خطرهای اطراف او را از هدفش منحرف کنند. این هدف، دو قرن پیش از ولتر، عبارت از محو زجر، تعقیب، و جلوگیری از دشمنی با اصلاحات بود. در هجویه وحشیانهای علیه مومنان بیفکر، یعنی کسانی که الهیات را کمال مطلوب میدانستند، برونو شدیدتر از ولتر لب به انتقاد گشود و گفت:

به عقیده من، آینهای بهتر از خرد در برابر دیدگان بشر گذاشته نشده است. همچنین نادانی کسی که منتظر رستاخیز است به طور واضحتری آشکار میشود. از سوی دیگر، چیزی موثرتر از تفکرات فلسفی و عقلی، که ناشی از حسهاست و در هوش تکامل یافته بشر مانند میوه میرسد، نمیتواند ما را در مغاک جهنم بیفکند. بنابراین، ای کسانی که بشرید، بکوشید به صورت خر درآیید; و ای کسانی که خرید، سعی کنید اگر خوبید، بهتر بشوید تا به هدف و مقامی برسید که دستیابی به آن نه با علم و کوشش، هر قدر هم بزرگ باشد، بلکه با ایمان امکان پذیر است. و از دست دادنش نه با جهل و بد کرداری، هر قدر هم بزرگ باشد، که با بیایمانی صورت میگیرد. اگر بر اثر این رفتار نام شما در کتاب زندگی نوشته شود، مورد لطف کلیسای مبارز قرار خواهید گرفت و به وجود کلیسای پیروز، که خداوند در آن زندگی میکند و در سراسر اعصار حکمفرماست، مباهات خواهید کرد. آمین.

عقیدهای که برونو درباره جهان دارد در مرحله اول شناخت زشت و زیباست، یعنی ستایشی عمیق و شگفتی آمیز از بینهایتی فروزان; نیز کوششی است فلسفی به منظور تطبیق فکر بشری با جهانی که در آن سیاره ما قسمت بسیار کوچکی از عظمتی است ناشناخته. زمین و خورشید مرکز جهان نیستند; در ماورای دنیایی که میبینیم (در زمان برونو دوربین نجومی وجود نداشت) دنیاهای دیگری وجود دارند (چنانکه دوربینهای نجومی نشان دادند)، و در ماورای این دنیاها نیز دنیاهای دیگری هستند(چنانکه دوربینهای نجومی بهتری نشان دادند)، و بدین ترتیب تا بینهایت. آغاز و انجامی را نمیتوانیم در نظر بگیریم; و به جای آنکه ستارگان ((ثابت))، آن طور که کوپرنیک میاندیشید، ثابت باشند، پیوسته جای خود را تغییر میدهند; حتی در آسمانها همه چیز حرکت میکند. فضا، زمان، و حرکت نسبی هستند.

مرکز، محیط، بالا و پایینی وجود ندارد. حرکتها از مکانها و ستارههای مختلف به شکل متفاوتی دیده میشوند; و وقت، که میزان حرکت است، خود نیز نسبی است. ممکن است موجودات زنده و باهوشی در بسیاری از ستارگان زندگی کنند. آیا عیسی به خاطر آنها نیز جان خود را از دست داد با وجود این، در این عظمت بیپایان، ماده به صورتی تغییر ناپذیر حفظ میشود، و قانون به طرزی جاودانی و نقض ناشدنی ثابت میماند.

از آنجا که جهان بینهایت است، و دو بینهایت نمیتواند وجود داشته باشد، خدای بینهایت و جهان بینهایت یکی بیش نیستند (در اینجا به عقیده اسپینوزا میرسیم که میگفت: ((خدا، جوهر، یا طبیعت))). محرک اول، چنانکه ارسطو میپنداشت، وجود ندارد; در هر جزئی از کل حرکت و انرژی به طرزی ذاتی موجودند. ... به عقیده برونو ((خداوند

عقل خارجی نیست. بیشتر شایسته اوست که اصل داخلی حرکت باشد که طبیعت و روح خود اوست.)) منتهای طبیعت فکر خداوندی است. اما این فکر در آسمان نیست، بلکه در هر ذره حقیقت است.
برونو میگوید که عالم ترکیبی است از موناداهای کوچک، که اجزای لایتجزایی از نیرو، زندگی، و فکر رشد نکردهاند(در اینجا وی بمثابه پلی میان لوکرتیوس و لایبنیتز است). هر ذرهای از خود فردیت و فکر دارد، و با وجود این، آزادی آن عبارت از آزادی از قانون نیست، بلکه (بنابر عقیده اسپینوزا) رفتارش مطابق قانون ذاتی و خاصیت خود آن است. اصل ترقی و تکامل در طبیعت، بدین معنی که هر قسمتی به سوی کمال پیش میرود، وجود دارد (((کمال اول)) ارسطو). در طبیعت، تضادها، نیروهای مخالف، و تناقضهایی وجود دارند. اما در رفتار همه عالم، یعنی در ((اداره خداوند))، همه تضادها یکنواخت میشوند و از میان میروند. بدین ترتیب، حرکات مختلف سیارات به صورت هماهنگی کرات درمیآیند. در ماورای تنوع شگفت انگیز و سحر آمیز طبیعت وحدت عجیبتری وجود دارد که در آن همه قسمتها اعضای یک پیکر به نظر میآیند. برونو میگوید: ((وحدت است که مرا شیفته میکند. بر اثر قدرت آن است که من در بردگی آزاد، در غم شاد، در فقر توانگر، و حتی در مرگ زندهام.)) (اگر چه تابع قانونم، طبیعت خود را ابراز میدارم; اگرچه رنج میکشم، از این موضوع تسلی خاطری مییابم که ((بدی)) جز با در نظر گرفتن کل، نامفهوم میشود; اگر چه خواهم مرد، مرگ جز به منزله زندگی نیروبخش کل است.) از اینجاست که شناخت وحدت عالی هدف علم و فلسفه و داروی شفا بخش فکر است (طبق عقیده لایبنیتز، ((عشق عقلانی نسبت به خداوند)). در این خلاصه ناتمام فلسفه برونو، همه شور و هیجان قهرمانانه او حذف شده است، و انسان تصور میکند که در فکرش پیوستگی و ثباتی وجود داشته که با آن کاملا بیگانه بوده است، زیرا به طور متساوی دارای تناقض و ادعاست و حالات مختلفی را نشان میدهد که تنها با سرمستی مربوط به عالم هستی توافق دارند. منتخب دیگری از عقایدش او را به صورت رازوری جادوگر درمیآورد. برونو درباره خصایص فردی چندین سیاره سخن میگفت; به عقیده او، کسانی که ((تحت تاثیر زهره به دنیا میآیند دارای استعداد عشق، شاعری، و آرامشند; و افراد تحت تاثیر مریخ به کشمکش و تنفر تمایل دارند. همچنین به خاصیتهای مرموز اشیا و اعداد اعتقاد داشت و میگفت که بیماریها شاید ناشی از دیوان باشند، و ممکن است در بعضی موارد با تماس دست پادشاه یا آب دهان پسر هفتم شفا یابند.
خطای نهایی او این بود که میپنداشت اگر به ایتالیا باز گردد و مورد بازجویی دستگاه تفتیش افکار قرار گیرد، میتواند (و میتوانست) بعضی از عبارات موافق کلیسا را از کتابهای خود نقل کند و آن را نسبت به ارادت خویش متقاعد سازد. شاید امیدوار بود که ایتالیا خبر کتابی را که در انگلستان انتشار داده بود نشنیده باشد. این کتاب طرد جانور فاتح نام داشت; و مقصودش از جانور، آیین کاتولیک، یا مسیحیت، یا اصول مذهب به طور کلی بود. برونو حتما آرزومند دیدن ایتالیا بود; در غیر این صورت چگونه میتوان شوق و ذوق او را در قبول دعوت جووانی موچنیگو توجیه کرد که به ونیز بیاید و مهمان او باشد و به او درس بدهد موچنیگو از افراد یکی از مشهورترین خاندانهای ونیز بود. وی کاتولیک پارسایی بود، اما به جادوگری اعتقاد داشت، و شنیده بود که برونو در همه رشتههای جادوگری دست دارد و از راز تقویت حافظه آگاه است. دستگاه تفتیش افکار مدتها پیش اعلام داشته بود که برونو یاغی است و باید در نخستین فرصت دستگیر شود، اما ونیز در حمایت از چنین یاغیان و نپذیرفتن دستورهای بازجویان آن دستگاه شهرت داشت. از این رو، برونو در پاییز ۱۵۹۱ شتابان فرانکفورت را ترک گفت و از طریق آلپ به ایتالیا رفت.
موچنیگو او را نزد خود پذیرفت و درسهایی جهت تقویت حافظه از او گرفت; ولی چون در این راه زیاد پیشرفت نکرد، چنین پنداشت که شاید استاد علم سحرآمیز و مرموزی را از او پنهان میدارد; و در این ضمن از بدعتهای آن فیلسوف پرسخن و بیاحتیاط بر خود میلرزید. موچنیگو از کشیش مخصوص خود پرسید که آیا صلاح است درباره برونو گزارشی به دستگاه تفتیش افکار بدهد یا نه. کشیش به او توصیه کرد اندکی صبر کند تا استادش مطالب

دیگری را به طور قطع ابراز دارد. موچنیگو نیز پذیرفت. اما هنگامی که برونو قصد خود را مبنی بر مراجعت به فرانکفورت اعلام داشت، موچنیگو بازجویان را آگاه کرد، و برونو، در بیست و سوم مه ۱۵۹۲، به زندان دستگاه تفتیش افکار در ونیز فرستاده شد. موچنیگو رفتار خود را بدین ترتیب توجیه میکرد که ((بر اثر اجبار وجدان و کشیش خود)) عمل کرده است. وی به بازجویان گفت که برونو با همه مذهبها مخالف است، اگر چه آیین کاتولیک را بیشتر دوست دارد; تثلیث و تجسم خداوند و تبدیل نان و شراب به جسم عیسی را نمیپذیرد; مسیح و حواریون را متهم میکند به اینکه مردم را با معجزات دروغین میفریفتهاند; گفته است که همه راهبان خرند و زمین را با ریاکاری، حرص، و زندگی شرارت آمیز خود آلوده میکنند; فلسفه باید جای مذهب را بگیرد; بهرهمند شدن از ((لذایذ جسمی)) گناه نیست; و او، یعنی برونو، تا آنجا که فرصت دست داده است، شهوات خود را ارضا کرده است; و به او گفته است که ((از زنها خوشش میآید، ولو آنکه هنوز تعداد زنها و معشوقههایش به پای سلیمان نرسیده است.)) دستگاه تفتیش افکار آن زندانی را، بدون عجله از مه تا سپتامبر ۱۵۹۲ مورد بازجویی قرار داد. برونو معتقد بود به اینکه به عنوان فیلسوف مطالبی نوشته و مانند پومپوناتتسی ((دو حقیقت)) را از یکدیگر تمیز داده است، یعنی انسان ممکن است به عنوان فیلسوف اصولی را مورد تردید قرار دهد که به عنوان کاتولیک آنها را پذیرفته است.

وی تصدیق کرد که در مسئله تثلیث نیز تردید نشان داده است، و اعتراف کرد که اشتباهات بسیاری مرتکب شده است. از این رو اظهار توبه کرد و به دادگاه گفت: ((با توجه به ناتوانی من، مرا به آغوش کلیسای مادر بپذیرید، داروهایی برای خوشبختی من فراهم سازید، و به حالم ترحم کنید.)) بازجویان او را دلداری ندادند، بلکه وی را به زندانش باز گرداندند. در سیام ژوئیه دوباره مطالبی از او پرسیدند، به اعتراف و استغاثهاش گوش دادند، و دوباره او را دو ماه در زندان نگاه داشتند. در سپتامبر، رئیس دستگاه تفتیش افکار رم به بازجویان ونیزی دستور داد که آن زندانی را به رم بفرستند. حکومت ونیز علیه دستور اعتراض کرد، ولی بازجویان گفتند که برونو تابع ناپل است، نه ونیز; و سنا با تسلیم او موافقت کرد. در بیست و هفتم فوریه ۱۵۹۳، برونو را به رم انتقال دادند.

از مشخصات رسیدگی قضایی در آن عهد این بود که متهم مدت مدیدی پیش از بازجویی، و ضمن آن و پس از آن، در زندان میماند. تقریبا یک سال گذشت تا برونو را در دسامبر ۱۵۹۳ به حضور دادگاه رم آوردند. در ماههای آوریل، مه، سپتامبر، و دسامبر ۱۵۹۴ از او بازجویی کردند یا به وسیله بازجویی او را شکنجه دادند. در ژانویه ۱۵۹۵، بازجویان دوبار جهت بررسی پرونده او با یکدیگر ملاقات کردند. طبق مدارک دادگاه، در مارس ۱۵۹۵ و آوریل ۱۵۹۶ برونو را ((نزد کاردینالهای معظم آوردند.)) و ((آنها او را مورد بازجویی قرار دادند و به سخنانش در مورد احتیاجاتش گوش دادند.)) در دسامبر ۱۵۹۶ شکایاتش را ((در مورد غذا)) شنیدند.در مارس ۱۵۹۷ او را به حضور بازجویان آوردند و آنها دوباره ((به احتیاجاتش گوش دادند)). معلوم نیست که این احتیاجات از چه قبیل بودند، اما استغاثههای مکرر او حاکی از سختیهایی ناگفتنی بودند، آنهم قطع نظر از بیتکلیفی طولانیی بود که بدان وسیله میخواستند روح سرکشش را خوار کنند و او را عبرت ناظران سازند. یک سال بدین منوال سپری شد. در دسامبر ۱۵۹۷ دادگاه دیگری تشکیل یافت و دوباره برونو یک سال دیگر در زندان ماند. در دسامبر ۱۵۹۸ به او اجازه دادند که قلم و کاغذ در اختیار داشته باشد. در چهاردهم ژانویه ۱۵۹۹ او را به حضور دادگاه فرا خواندند، هشت موضوع بدعت آمیزی را که از کتابهایش اقتباس کرده بودند برایش خواندند، و از او خواستند که آن حرفها را پس بگیرد. برونو از عقاید خود دفاع کرد، ولی حاضر شد که تصمیم پاپ را در مورد موضوعات نقل شده بپذیرد. در چهارم فوریه، کلمنس هشتم و اعضای دستگاه تفتیش افکار به این نتیجه رسیدند که آن موضوعات برگزیده آشکارا بدعت آمیزند. در مدارک دادگاه ذکری از عقاید کوپرنیکی برونو به میان نیامده است، بدعتهای او مربوط به تجسم و تثلیث خداوندند. آنگاه به او اجازه داده شد که تا چهل روز دیگر به اشتباهات خود اعتراف کند.

در هیجدهم فوریه، و در ماه‌های آوریل و سپتامبر، و نوامبر، مجددا از او بازجویی به عمل آمد. در بیست و یکم دسامبر، برونو اعلام داشت که حاضر به ترک عقاید خود نیست. در بیستم ژانویه ۱۶۰۰، یادداشتی برای پاپ فرستاد و تذکر داد که موضوعات مورد اعتراض را به غلط از متون آنها نقل کرده‌اند، و حاضر شد که از آنها در برابر عالمان دین دفاع کند، و دوباره آمادگی خود را برای قبول تصمیم پاپ اظهار داشت. آنگاه، طبق مدارک دادگاه، پاپ کلمنس هشتم مقدس فرمان داد که محاکمه را به پایان برسانند و حکم را صادر کنند و او را تحویل دادگاه غیر مذهبی بدهند. در هشتم فوریه، بازجویان برونو را احضار و اتهامات را تکرار کردند و به او گفتند که هشت سال فرصت دارد که توبه کند، و یادآور شدند که وی گفته است تصمیم پاپ را در مورد بدعت آمیز بودن عقایدش خواهد پذیرفت، و پاپ جواب مثبت داده است، و زندانی هنوز دست از افکار بدعت آمیز خود برنداشته و همچنان ((غیر تایب، متمرد، و خودسر)) مانده است; از این رو حکم میشود که وی به دست دادگاه غیر مذهبی و حاکم رم سپرده شود تا به مجازاتی که شایسته اوست برسد.)) همچنین گفتند: ((از صمیم قلب دعا میکنیم که او -حاکم رم- از شدت قانون در مورد تنبیهات جسمی تو بکاهد، تو را خطر مرگ تهدید نکند، و هیچ یک از اعضایت ناقص نشود.)) نه تن از کاردینالها،شامل بلارمینو، آن حکم را امضا کردند. بنا به گفته کاسپار سیوپیوس، دانشمند آلمانی که بتازگی کاتولیک شده و در رم مقیم بود، هنگامی که حکم خوانده شد، برونو به قضات چنین گفت: ((تصور میکنم شماها که مرا محکوم میکنید بیش از من میترسید.)) آنگاه او را بیدرنگ به زندانی غیر روحانی انتقال دادند. در نوزدهم فوریه، او را در حالی که هنوز توبه نکرده بود.

جامهای بر تن نداشت. و دهانش را بسته بودند. کنار میلهای آهنین بر روی تودهای هیزم در میدان کامپو د فیوری گذاشتند. و در حضور جمع کثیری که از آن واقعه عبرت گرفته بودند، زنده زنده سوزاندند. برونو در این هنگام پنجاه و دو سال داشت. در سال ۱۸۸۹، مجسمه او را، که با گردآوری اعاناتی از اکناف جهان ساخته شده بود، در همان مکان برپا داشتند.

III- وانینی و کامپانلا

نوزده سال بعد، شخص مشابهی به سرعت گرفتار سرنوشت مشابهی شد. این شخص که وانینی نام داشت، در جنوب ایتالیا از ازدواج مردی ایتالیایی با زنی اسپانیایی که در واقع به منزله مجاورت باروت و آتش بود به وجود آمد. وی پس از آنکه مانند برونو مدتی در اروپا گردش کرد و آب و هوا و مذهبهای مختلف را آزمود، سرانجام در تولوز رحل اقامت افکند (۱۶۱۷)، و ایضا مانند برونو تا دو سال از صلح و آرامش برخوردار بود. کتابهایی که پیش از ورود به تولوز نوشته بود بندرت به مطالب بیمعنی و سرپوشیده آن زمان شباهت داشتند و گاهگاهی حاکی از بصیرت او بودند، چنانکه گفته بود بشر روی چهار دست و پا راه رفته است. روزی یکی از اشخاصی که در سخنرانیهای او حضور مییافت گزارش داد که وی به مسئله تجسم خداوند خندیده و وجود خداوند را به صورت اقنوم(شخص) مورد تردید قرار داده است. مستمع دیگری به نام فرانکون اعتماد وانینی را به خود جلب کرد، عقاید خصوصی او را، مانند رفتار موچنیگو با برونو، پرسید و مطالب او را با شورای شهر در میان نهاد. در دوم اوت ۱۶۱۸، وانینی نه به امر کلیسا، بلکه به دستور دادستان پادشاه دستگیر شد. سپس، بر اساس سخنرانیهایش، به الحاد و کفر متهم گشت، و این دو جنایت در نظر دولت قابل مجازات بودند. اگرچه وانینی اعتقاد خود را به وجود خدا تاکید کرد، فرانکون اظهار داشت که وی چند بار منکر خدا شده و گفته است که خدا غیر از طبیعت چیزی نیست. قضات این گواهی را پذیرفتند و، علی رغم اعتراضات شدید وانینی و زهد و تقوایی که در زندان از خود نشان داد، او را، که در این هنگام سی و چهار سال بیش نداشت، محکوم کردند و ((به دست دژخیم عدالت سپردند)) تا او را در صندوق روبازی بنشاند، جز جامه زیرین چیزی بر تنش نپوشد، افساری بر گردنش بگذارد، و اعلانی با این عبارت روی شانه‌هایش قرار دهد: ((ملحد و منکر

خداوند)). سپس او را بدین شکل به کنار مدخل اصلی کلیسای سن استفان ببرد تا او روی زانو بنشیند ... و از خداوند، پادشاه، و دستگاه عدالت بخواهد که او را به سبب کفر و الحادش ببخشند.
آنگاه او را به میدان سالین ببرد، بدنش را به چوبهای که در آنجا افراشتهاند ببندد. نخست زبانش را ببرد، سپس او را خفه کند، و بعد بدنش را بسوزاند و خاکسترش را به باد دهد. میگویند وانینی، در اثنایی که از زندان بیرون میآمد تا آن شکنجهها را ببیند (نهم فوریه ۱۶۱۹)، فریاد زد: ((برویم، برویم مثل فیلسوفی با خوشحالی جان بدهیم.)) تومازو کامپانلا، که در کالابریا به دنیا آمد، مردی پرحرارت بود و تا مدتی در صومعهای دومینیکی آتش درون را با آب زهد و عبادت فرو نشاند، به مطالعه آثار تلزیو و امپدوکلس پرداخت، گفتههای ارسطو را رد کرد. تکفیرنامهای را که پاپ نوشته بود مورد مسخره قرار داد، و چند ماهی توسط دستگاه تفتیش افکار در ناپل زندانی شد(۱۵۹۱-۱۵۹۲). پس از خروج از زندان، به دانشگاه پادوا رفت، و به جرم بیعفتی محکوم شد. در این شهر بود که نخستین اثر مهم خود را به رشته تحریر درآورد (۱۵۹۴)، و در آن، مانند فرانسیس بیکن در یازده سال بعد، به متفکران توصیه کرد که به جای آثار ارسطو به مطالعه طبیعت بپردازند، و طرحی برای برقراری مجدد علم و فلسفه ریخت. پس از مراجعت به ناپل، در توطئهای به منظور رها ساختن این شهر از تسلط اسپانیا شرکت کرد. توطئه به جایی نرسید، و کامپانلا مدت بیست و هفت سال را در زندان گذرانید(۱۵۹۹-۱۶۲۶). دوازده بار، و یک بار به مدت چهل ساعت، او را شکنجه دادند.
وی برای تخفیف آلام خود به فلسفه، شعر، و تصوراتی درباره دولتهای کامل و عالی میپرداخت. غزل او تحت عنوان ((مردم)) حاکی از خشم او علیه عدم موفقیت عوام در طرفداری از شورش اوست:
مردم به مثابه حیوانی بیشعورند و از قدرت خود خبر ندارند و بنابراین زیر بار چوب و سنگ ایستادهاند; دستهای ضعیف کودکی قادر است آنها را با دهنه و افسار رهبری کند.
برای گسستن زنجیر، لگدی بیش لازم نیست; اما این جانور میترسد و کارها را به دلخواه آن کودک انجام میدهد.
از وحشت خود نیز خبر ندارند، و بر اثر خودخواهی ((لولوها)) سراسیمه و مبهوتند.
عجبتر آنکه خود را با دستهای خود میبندند و دهان خود را میگیرند.
و به خاطر پولی که پادشاهان از اندوخته خود آنها بدیشان میپردازند،
به جنگ میروند و تن به کشتن میدهند.
هر چه میان زمین و آسمان است به آنها تعلق دارد، اما از آن آگاه نیستند; و اگر کسی قیام کند، برای گفتن این حقیقت، او را نمیبخشند و به دیار عدمش میفرستند.
مشهورترین حاصل این سالهای خسته کننده کتاب شهر آفتاب اوست. کامپانلا چنین پنداشته بود که این شهر بر فراز کوهی در سیلان است، و کارمندان آن توسط یک مجلس ملی منصوب و معزول میشوند، و این مجلس را همه افراد شهر که سنشان از بیست سال بالاتر است انتخاب میکنند. بزرگانی که بدین ترتیب انتخاب میشوند رئیس دولت را، که کشیشی به نام ((هو)) است، برمیگزینند. آنان مراقب ازدواج زنان و مردانند و مواظبند که ((زنان و مردانی با هم ازدواج کنند که بهترین فرزندان را به وجود آورند. مردم به ما میخندند که در تربیت اسب و سگ دقت میکنیم، اما از تربیت افراد بشر غافلیم.)) از این لحاظ، خلقت ناقص وجود نخواهد داشت. زنان به طور اشتراکی متعلق به همه خواهند بود و تحت انضباط شدید قرار خواهند گرفت. باید به تمرینات شدید بپردازند تا ((بشرهای روشن داشته باشند. ... اگر زنی سرخاب بمالد یا کفش پاشنه بلند بپوشد، اعدام خواهد شد.)) زن و مرد برای جنگ تربیت میشوند. کسانی که از صحنه نبرد میگریزند، پس از گرفتار شدن، به کنام شیر و خرس افکنده میشوند. هر کسی را کاری معین است، اما بیش از چهار ساعت کار نمیکنند. کودکان به طرز اشتراکی تربیت میشوند و طوری بار میآیند که در کالا و ثروت با یکدیگر برابر باشند. مذهب این مردم پرستش خورشید است، که به منزله ((تصویر جاندار و چهره

خداوند)) به شمار میآید. ((آنها معتقدند به اینکه همه جهان طبق رسوم آنها زندگی خواهد کرد.)) این بیانیه کمونیستی، که انعکاس از افکار افلاطون است، در زندان در حدود سال ۱۶۰۲ نوشته شد و در فرانکفورت آم ماین در سال ۱۶۲۲ انتشار یافت. شاید هم حاکی از آرزوهای توطئهگران ناپل بود، و ممکن است در حبس طولانی کامپانلا بیتاثیر نبوده باشد. وی به موقع خود با کلیسا صلح کرد و از زندان بیرون آمد و، با تصریح حق پاپها در عزل و نصب پادشاهان، اوربانوس هشتم را خشنود ساخت. در سال ۱۶۳۴ اوربانوس او را به پاریس فرستاد تا از نتایج شورش دیگری در ناپل نجاتش دهد. ریشلیو او را تحت حمایت خود گرفت، و این یاغی خسته، مانند روزگار جوانی، وارد حجره فرقه دومینیکیان شد، و در آنجا درگذشت (۱۶۳۹). وی گفته بود ((من آن زنگم که سپیده جدید را اعلام میدارم.))

IV– فلسفه و سیاست

۱- خوان د ماریانا: ۱۶۲۴-۱۵۳۶

سیمای اصلی سیاست در قرون وسطی عبارت از تفوق و وحدت بخش پاپ بر پادشاهان بود; جنبه برجسته سیاست در قرون جدید کشمکش دولتهایی بود که از تحت نفوذ پاپ آزاد شده بودند. از این لحاظ، نخستین سوالی که در قرن هفدهم، پس از نهضت اصلاح دینی، باعث آشفتگی فلسفه سیاسی شد تقاضای متفکران کاتولیک در مورد استقرار مجدد برتری پاپ، و تقاضای متفکران پروتستان در مورد محو کامل سلطه پاپ بود. طرفداران پاپ میگفتند که پادشاهان مستبد، چون مدعیاند که سلطنت از طرف خداوند به آنها تفویض شده است و منکر قیود مذهبی و اخلاقی و قانونی هستند، اروپا را ویران خواهند کرد; مدافعان اصلاح دینی در پاسخ میگفتند که هیچ مرجع فوق ملی نمیتواند به فکر خیر و صلاح نوع بشر باشد، بلکه بیشتر به فکر قدرت و منفعت خویش است; گذشت از این، اگر کلیسایی بالاتر از دولتها وجود داشته باشد، آزادی فکر و حق زندگی را سلب خواهد کرد.

فیلسوفان مکتب مدرسی در قرون وسطی، به پیروی از حقوقدانان روم قدیم، قدرت پادشاه را ناشی از موافقت مردم (نه خداوند) میدانستند; بنابراین، میگفتند که حق الاهی پادشاهان به سلطنت وجود ندارد، و فرمانروای بد را میتوان خلع کرد. متفکران کالونی، مانند بز، بیوکنن، و نویسنده کتاب دفاع –از حقوق مردم- علیه ظالمان با شوق و ذوق از این عقیده طرفداری میکردند. اما علمای لوتری و پیروان کلیسای انگلیکان از حق الاهی پادشاهان به سلطنت دفاع میکردند، و میگفتند که این حق برای جلوگیری از طغیان مردم و ادعای پاپ لازم است، و حتی اطاعت از پادشاهان ظالم را توصیه میکردند.

جزو مدافعان حاکمیت ملت، بسیاری از یسوعیان نیز یافت میشدند که تصور میکردند مقصود از این نظریه تضعیف قدرت پادشاه در برابر قدرت پاپ است. کاردینال بلارمینو میگفت که اگر قدرت پادشاهان ناشی از ملت و بنابراین تابع آن باشد، پس ظاهرا تابع قدرت پاپ خواهد بود، که آن نیز ناشی از استقرار کلیسا توسط عیسی است، و بنابراین فقط تابع خداوند خواهد بود. مولینا، از یسوعیان اسپانیا، به این نتیجه رسیده بود که مردم، به عنوان منبع قدرت غیر مذهبی، میتوانند بحق اما با نظم و ترتیب پادشاه ظالم را از کار براندازند. فرانثیسکو سوارث، ((بهترین عالمی که فرقه یسوعی پرورده است))، این نظریه را با تغییرات احتیاط آمیزی جهت رد ادعاهای مستبدانه جیمز اول اظهار داشت، و از حق مردم در خلع پادشاهان دفاع کرد. طرفداری خوان د ماریانای یسوعی از ظالم کشی غوغایی بینالمللی برانگیخت، زیرا جمعی گفتند که باعث قتل هانری چهارم شده است.

ماریانا(که، به طوری که پیش از این گفتیم، بزرگترین تاریخ نویس عصر خود به شمار میآمد) از هر جهت فردی شایسته بود و، به سبب علم، فصاحت، و بیباکی عقلانی خود، شهرت بسیار داشت. وی در سال ۱۵۹۹ رسالهای تحت عنوان درباره پادشاه و تربیت او نگاشت، آن را به فیلیپ سوم هدیه کرد، و با اجازه ممیز یسوعی محل آن را انتشار

داد. وی نیم قرن پیش از هابز سخن از ((حالتی طبیعی)) قبل از ایجاد جامعه به میان آورد. به گفته او، بشر مانند جانوران وحشی، در جنگل میزیست؛از هر قید و اجباری جز رفع حوایج بدنی فارغ بود؛ با قانون و مالکیت خصوصی آشنایی نداشت؛ و، در جستجوی همسر و غذا، فقط تابع غریزه خود بود. اما در این آزادی، که ژان ژاک روسو نیز بدان معتقد بود، اشکالاتی وجود داشت، بدین معنی که جانوران خطرناک به وفور دیده میشدند. بشر، برای حفظ خود از این خطر، اجتماع را به وجود آورد، که بزرگترین ابزاری است که تاکنون اختراع شده، و به منزله دفاعی لازم علیه آلات تدافعی و تعرضیی است که طبیعت به جانوران ارزانی داشته است، اعضای هر گروه، ضمن قراردادی صریح یا ضمنی، موافقت کردند که اختیارات دسته جمعی خود را به سردسته یا پادشاهی تفویض کنند. اما حاکمیت مردم از میان نرفت، و تقریبا در همه موارد، نظیر کورتس در اسپانیا، مجلس ملی بر قدرتی که به دست نمایندگان سپرده شده بود نظارت میکرد، مواظب مخارج بود، و هیئتی قانونی تشکیل میداد که قدرت آن بیش از قدرت پادشاه بود. به عقیده ماریانا، به سبب توزیع نامتساوی استعداد و هوش در میان افراد، حکومت مردم (دموکراسی) امکان ندارد. تعیین سیاست با مراجعه به آرای عمومی زیانبخش خواهد بود. سلطنت مشروطه بهترین نوع حکومتی است که با طبیعت بشر و بقای کشور تناسب دارد، و باید موروثی باشد، زیرا سلطنت انتخابی به منزله دعوتی است که گاه گاه برای ایجاد هرج و مرج به عمل آید.

قدرت پادشاه باید به وسیله قانون و قیود مذهبی و اخلاقی محدود شود، و اگر پادشاهی به ظلم و ستم پردازد، مردم حق خواهند داشت او را از سلطنت براندازند. او نباید بدون موافقت مردم تغییر در قوانین بدهد یا بر آنان مالیات ببندد. همچنین ((نباید تصمیمی درباره مذهب بگیرد))، زیرا کلیسا برتر از دولت است و باید حاکم بر خود باشد؛ با وجود این، پادشاه باید از مذهب رسمی دفاع کند، زیرا ((کشور بدون توجه به مذهب پایدار نمیماند)). دولت باید به مذهب جهت حفظ اخلاق کمک و گاوبازی را به جرم تشویق سبعیت، و نمایش را به جرم ایجاد آزادی جنسی ممنوع کند. همچنین باید با ساختن بیمارستان و موسسات خیریه از بیماران و مستمندان دستگیری کند؛ توانگران نیز باید آنچه را که صرف تجمل و خرج سگان خود میکنند به نیازمندان بدهند. مالیات باید بر اجناس زاید زیاد، و بر اشیای لازم کم باشد. اجناس روی زمین، در صورت توزیع عادلانه، برای همگی کفایت خواهند کرد. پادشاه خوب کسی است که از تمرکز ثروت جلوگیری کند. مالکیت خصوصی از آن لحاظ جای مرام اشتراکی پیشین را گرفت که ((حریصان پرطمع دستهای خود را روی مواهب خداوند گذاشتند و همه چیز را از آن خود دانستند.)) امروزه اگر چه این وضع برقرار است، مرام اشتراکی دوباره در آسمان روی کار خواهد آمد.

پادشاه ظالم را میتوان خلع کرد، و حتی در بعضی موارد میتوان او را بحق کشت.

چه کسی را حقا میتوان ظالم دانست ... این امر را به تصمیم هر فرد، یا حتی به داوری هر گروهی، موکول نمیکنیم، مگر آنکه همه مردم رای بدهند، و مردان دانشمند و جدی در این مباحثه شرکت جویند. ...(اما) هنگامی که پادشاهی کشور را به خرابی بکشاند، به خزانه دولت و مال مردم تجاوز کند، قوانین ملی و مذهب مقدس را زیر پا بگذارد، گستاخانه و وقاحت آمیز و خدانشناسانه رفتار کند...-هنگامی که- شارمندان از امکان تجمع به منظور بحث عمومی محروم شدهاند، ولی جدا به آنان گفته میشود به ظلم موجود خاتمه دهند، و با فرض اینکه این ظلم معلوم و غیر قابل تحمل باشد... اگر در چنین وضعی کسی قدم به جلو بگذارد و بخواهد بنا به میل عموم رفتار کند و حاضر شود چنان ظالمی را بکشد، من به نوبه خود او را شریر و بدکار نخواهم شمرد... بسیار سودمند است که پادشاهان متقاعد شدهاند که، در صورت بیدادگری، مردم نه تنها آنان را بحق، بلکه با احساس افتخار خواهند کشت.

ماریانا جبارکشیهای تاریخی را به یاد خوانندگان آثار خود میآورد، مانند قتل هیپارخوس، جبار آتن، به دست هارمودیوس و آریستوگیتون، و طرد تارکوینیوس جابر از رم توسط بروتوس. همچنین یادآور شد که آتن و رم، در

حقیقت همه افراد با سواد اروپا، خاطره آنان را گرامی میدارند. اما ماریانا عقیده و تعصب خود را با تصویب قتل هانری سوم به دست کلمان نشان داد و گفت:

هانری سوم پادشاه فرانسه، بر اثر ضربهای که راهبی با کاردی زهر آلود به شکمش زد، درگذشت. منظره نفرت انگیزی بود، ژاک کلمان در مدرسه دومینیکی فرقه خود به تحصیل الهیات پرداخت. علمایی که وی با آنان مشورت میکرد به او گفتند که ظالم را شرعا میتوان کشت. به عقیده جمع کثیری، کلمان با کسب افتخار جاودانی برای فرانسه جان سپرد.

گروهی برآنند که وی شایسته مقامی جاودانی است; در صورتی که جمعی دیگر که از لحاظ عقل و دانش بر دیگران رجحان دارند عمل او را تقبیح می کنند. چنانکه میدانیم، هانری سوم با اتحادیه کاتولیک مخالفت ورزیده و به دستیاران خود دستور داده بود که رهبر آن، هانری (دوک دوگیز)، را به قتل برسانند. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، از آن اتحادیه حمایت کرده و برای تقویت آن پولی پرداخته بود. وی با کشتن الیزابت اول و ویلیام آوآرنج (گیوم د/اورانژ) موافقت کرده بود; و فیلیپ سوم اعتراضی به این اصل نداشت که قتل دشمن اسپانیا موجه است.

در سال ۱۵۹۹، کلودیو آکواویوا، سردار فرقه یسوعی، دستور داد که کتاب درباره پادشاه ماریانا ((تصحیح)) شود. هنگامی که هانری چهارم به دست راوایاک به قتل رسید (۱۴ مه ۱۶۱۰)، آکواویوا تعلیمات ماریانا را درباره جبارکشی مورد انتقاد قرار داد (۸ ژوئیه) و از انتشار آن در مدارس یسوعی جلوگیری کرد. در این ضمن ماریانا، نه به سبب تمجید از جبارکشی، بلکه به علت دیگری دستگیر شده بود. توضیح آنکه وی از بیارزش کردن پول توسط فیلیپ سوم انتقاد کرده و در رساله بسیار جالبی، تحت عنوان درباره تغییر پول، او را از عواقب تورم پولی آگاه ساخته بود. ماریانا دوره حبس خود را فیلسوفانه تحمل کرد، پس از آن زنده ماند، تا سال ۱۶۲۴ در قید حیات بود، و در هشتاد و هشت سالگی درگذشت.

۲- ژان بودن: ۱۵۳۰-۱۵۹۶

بودن با آنها فرق بسیار داشت. وی عالم الاهیی نبود که سرش به آسمان باشد، و عشق ملال آوری به اتحادیه کاتولیک نداشت، بلکه ((سیاستمداری)) بود که از لوپیتال طرفداری میکرد، مدافع آزادی مذهب بود، و از مشاوران و ستایش کنندگان هانری چهارم به شمار میرفت. بودن در آنژه، احتمالا از مادری کلیمی و اسپانیایی، به دنیا آمد، به پاریس رفت (۱۵۶۰)، وکیل دادگستری شد و از آن طرفی نبست، و با شوق و ذوق بسیار به مطالعه فلسفه و تاریخ پرداخت. سپس با ولع بسیار به فراگرفتن عبری، یونانی، آلمانی، ایتالیایی، و مطالعه کتاب عهد قدیم و آثار لیوی، تاسیت، و سیسرون و قوانین اساسی همه کشورهای اروپای باختری پرداخت. وی عقیده داشت که مطالعه تاریخ برای فهم مطالب سیاسی لازم است. نخستین اثر او که به چاپ رسید روش فهم آسان تاریخ نام داشت. در نظر دانشجو، این کتاب خسته کننده، دشوار، و مطول است فکر فلسفی زود تکامل نمییابد. بودن در سی و شش سالگی چنین میپنداشت که تاریخ، با ارائه شکست بدان و پیروزی نیکان، ما را به پیروی از تقوا برمیانگیزد. با این وجود، آن کتاب، پس از گفتارهای ماکیاولی، نخستین اثر مهم درباره فلسفه تاریخ است.

در این کتاب، و در کتاب دیگری تحت عنوان شش کتاب جمهوری، یک قرن و نیم پس از ویکو و مونتسکیو، مسائل آب و هوا و نژاد به عنوان عوامل موثر در تاریخ مورد بررسی اصولی قرار گرفتهاند. بنابر گفته او، تاریخ تابع جغرافیا، یعنی تابع دما، باران، خاک، و کیفیات هر محل است. جغرافیا در اخلاق، و اخلاق در تاریخ تاثیر میکند. اخلاق و رفتار افراد بشر به نسبت اقامت آنها در کوه یا دشت یا در کنار دریا تغییر میبابند. در شمال مردم به قدرت بدنی و عضلانی مباهات میکنند، و در جنوب به حساسیت عصبی و باریک بینی مینازند. در منطقه معتدل، مثلا در میان فرانسویان و ساکنان اطراف مدیترانه، صفات شمالیها و جنوبیها هر دو دیده میشوند، یعنی مردم از جنوبیها کارآزمودهتر و از

شمالیها باهوشترند. دموکراسی باید با اخلاق مردم، که تحت تاثیر عوامل جغرافیایی و نژادی قرار میگیرند، متناسب باشد، و این نوع حکومت بندرت با گذشت روزگار تغییر میکند. از این رو، بر اقوام شمالی با زور و بر اقوام جنوبی با مذهب میتوان فرمانروایی کرد.

بودن، در کتاب کم اهمیتتری تحت عنوان پاسخ به پارادوکس آقای مالستروا، تقریبا ((اقتصاد سیاسی)) را بنیان نهاد. وی عللی را که به موجب آنها قیمتها در اروپا به سرعت ترقی میکردند شرح داد، زیانهای پولهای بیارزش را خاطرنشان ساخت، روابط میان واقعیات اقتصادی و سیاستهای دولتی را تایید کرد. و، در عصری که حمایت از صنایع داخلی مرسوم بود، خواستار آزادی تجارت شد.

اما شاهکار او، که مهمترین کمک به فلسفه سیاسی از زمان ماکیاولی تا هابز به شمار میرود، شش کتاب جمهوری بود (۱۵۷۶). بودن این کلمه را به مفهوم رومی آن به کار برد که به معنای هر دولتی است. وی میان جامعه و دولت فرق گذاشت، و گفت که جامعه متکی بر خانواده است و اساس آن بر روابط زن و مرد و نسلها استوار است; در صورتی که دولت متکی بر زور مصنوعی است. خانواده به صورت طبیعی خود، پدر شاهی، بود. یعنی پدر بر زنان و کودکان و اموال خانواده تسلط داشت; و شاید تمدن به طور خطرناکی از حقوق پدر شاهی کاسته است. زن باید همیشه تابع مرد باشد، زیرا عقلا ضعیفتر است; و اگر بخواهیم او را به پایه مرد برسانیم، به طور مخربی طبیعت را نادیده گرفتهایم. شوهر باید همیشه دارای حق طلاق باشد، چنانکه این موضوع در عهد قدیم آمده است. به عقیده بودن، انحطاط قدرت پدر و کاهش انضباط خانواده اساس طبیعی نظم اجتماعی را بر هم میزند; زیرا خانواده واحد و منبع منظم و اخلاق است نه دولت، و هنگامی که وحدت و انضباط خانواده از بین برود، هیچ قانونی نمیتواند جای آن را بگیرد. مالکیت خصوصی برای ترکیب و دوام خانواده لازم است. مرام اشتراکی محال است، زیرا افراد به طور نامساوی به دنیا می آیند.

در مورد اصل دولت، ژان بودن واقع گراتر از ماریانا و روسو است. در اینجا مطلبی بیمعنی درباره پیمان یا قرارداد اجتماعی وجود ندارد. بودن میگوید جامعههای روستانشین ممکن است از چنین قراردادی ناشی شده باشند، اما اصل دولت تسلط گروهی از خانوادهها بر گروه دیگری بوده، و رهبر فاتحان پادشاه شده است. مجوز قانونی اراده یا ((حاکمیت)) مردم نبوده، بلکه نیروی متشکل دولت بوده است. در نتیجه، سلطنت استبدادی امری طبیعی است; این همان ادامه قدرت پدر در خانواده پدر شاهی است. دولت اگر تابع قانونی غیر از قانون طبیعت و خدا باشد، حاکمیت ندارد. همان گونه که هابز بر اثر فرار از هرج و مرج ناشی از جنگ داخلی انگلستان (۱۶۴۲-۱۶۴۹) به این نتیجهها رسید، بودن نیز حکومت استبدادی را تنها راه فرار از جنگلهای مذهبی و تجزیه فرانسه میدانست. توجه بفرمایید که این کتاب تنها چهار سال پس از کشتار سن بارتلمی انتشار یافت; گویی آن را با خونی که در کوچههای پاریس ریخته شد نوشته است. به نظر ژان بودن چنین میآمد که اگر وظیفه دولت حفظ نظم باشد. این عمل را تنها با حاکمیت مطلق و انتقال ناپذیر میتواند انجام دهد.

از اینجاست که میگوید بهترین نوع حکومت عبارت از سلطنت استبدادی و موروثی است: باید استبدادی باشد تا به هرج و مرج نینجامد، و باید موروثی باشد تا از جنگهایی که بر سر جانشینی پادشاه روی میدهد جلوگیری شود. سلطنت، مانند قدرت پدر، در قسمت اعظم کره زمین و در قرون متمادی برقرار بوده و مورد تایید تاریخ واقع شده است. حکومتهای دموکراتیک تنها در دورههای محدودی وجود داشتهاند. دموکراسی، بر اثر تلون مردم و بیکفایتی و پولدوستی اعضایی که از طرف مردم انتخاب شدهاند، به سرعت از میان میرود. ((در هر مجلس ملی، آرا را بدون سنجش آنها میشمارند; و تعداد احمقان، بدکاران، و نادانان همیشه هزار بار بیش از شماره افراد شایسته است.))

نجات دموکراسی در این خواهد بود که تنها اقلیت کوچکی، با ادعای تساوی، حکمروایی کنند; و مغزها بیش از شمارش سرها اهمیت داشته باشند.

بودن تصدیق میکرد که در صورت ظالم شدن پادشاه، باید راهی برای فرار از استبداد او بیابند، و از این رو بود که، شاید هم به طوری غیر منطقی، انقلاب و جبارکشی را تجویز میکرد. وی قبول داشت که حتی سلطنتهای کامل نیز به موقع خود فاسد خواهند شد و، بر اثر تغییری اجتناب ناپذیر، از میان خواهند رفت. بودن پیش از هگل اظهار داشته بود که تاریخ به سه دوره تقسیم میشود; در دوره اول کشورهای شرقی، در دوره دوم ملتهای مدیترانهای، و در دوره سوم ممالک اروپای شمالی تفوق داشتهاند. به عقیده بودن، ایجاد و انحطاط این کشورها تا اندازهای دلیل پیشرفت بوده است. عصر طلایی در گذشتهای افسانهآمیز نبوده است، بلکه در آیندهای خواهد بود که از نتایج مهمترین اختراعات، یعنی چاپ، بهره مند خواهد شد. نیم قرن پیش از بیکن، نوشت: ((علوم گنجینههای در بردارند که در هیچ عصری تمام نخواهد شد.)) بودن در امر مذهب سختگیری نمیکرد، ولی به کتاب مقدس احترام میگذاشت. به عبارت درستتر، وی عهد قدیم را بیشتر میپسندید و به عهد جدید تقریبا اعتنایی نمیکرد. گذشته از این، به جادوگری، فرشتگان، دیوان، و علم احکام نجوم اعتقاد داشت، و معتقد بود که باید کشوری بنا بر خصایص رمزی اعداد به وجود آورد. اما خواستار شدیدترین مجازاتها علیه جادوگران بود. به پادشاهان توصیه میکرد که تا حد امکان وحدت مذهب را حفظ کنند، ولی اگر عقیده بدعت آمیزی نضج گرفت و اشاعه یافت، برای جلوگیری از آن نباید به زور متوسل شوند; بهتر است بگذارند روزگار بدعتگذاران را به مذهب رسمی باز گرداند.

بودن نمیگوید که این مذهب چگونه باید باشد. ایمان خود او مشکوک بود. وی در کتاب عجیب خود تحت عنوان گفتگوی هفت تن، که آن را از راه احتیاط منتشر نکرد[این کتاب برای نخستین بار در سال ۱۸۴۱ به چاپ رسید، نشان میدهد که یک کاتولیک، یک لوتری، یک کالونی، یک کلیمی، یک مسلمان، یک اپیکوری، و یک خداپرست در ونیز مشغول مباحثهاند. پس از این گفتگو، آیین یهودی تا حدی پیروز میشود; عقاید مسیحی درباره گناهکاری ذاتی، تثلیث، و تجسم خداوند مورد انتقاد قرار میگیرد; و تنها به عقیده آن خداپرست حمله نمیشود.

منتقدان بودن او را کلیمی، کالونی، و خدانشناس میدانستند و میگفتند که وی بیمذهب و ((مانند سگ)) مرده است. اما در شش کتاب جمهوری عقیده به هدایت خداوندی به خوبی ابراز و خدانشناسی به عنوان امری غیرقابل اغماض و باعث بیهودگی جهان اعلام شده است. بودن، مانند هابز، مرد وحشتزدهای است که میخواهد در میان انقلاب و جنگ راه خود را با استدلال بیابد.

بزرگترین کتاب او تحت تاثیر زمان قرار گرفت. این کتاب به منزله فلسفهای بود برای دنیای آشفتهای که به دنبال نظم و آرامش میگشت. البته نمیتوانیم آن را با حکمت مودبانه مقالات مونتنی، که کمتر مورد آزار بود، مقایسه کنیم. با وجود این، شاید از عصر ارسطو تا آن زمان هیچ کس احتمالا به استثنای ابن خلدون نتوانسته بود که فلسفه سیاسی را تا آن اندازه بسط دهد، یا از عقاید شخصی تا آن اندازه با علم و قدرت دفاع کند. تا زمان انتشار لویاتان توسط هابز (۱۶۵۱)، چنان کوششی از روی تصمیم برای کشف منطق در امور کشورها به عمل نیامده بود.

۳- هوخوگروتیوس: ۱۵۸۳-۱۶۴۵

بیشتر کسانی که مانند هوخوگروتیوس در رشته حقوق بین الملل کار کردهاند از خاطرهها رفتهاند، و اگر نامی از او به میان میآید، شاید بیشتر از این لحاظ است که وی هم شاهد وقایعی بوده و هم کتاب نوشته است، و اثر کلاسیک خود را ضمن دیپلماسی فعال و سیاستهای خطرناک به رشته تحریر درآورده است. گروتیوس در دلفت تولد یافت، در لیدن به فراگرفتن ریاضیات، فلسفه، و قانون شناسی پرداخت; به سبب سبک نوشتن لاتینی مورد تقدیر سکالیژر قرار گرفت; و در بیست و شش سالگی با نوشتن کتابی تحت عنوان آزادی دریاها مورد تمجید هم میهنان خود واقع شد.

وی در این کتاب قانون دریانوردی را به اختصار شرح داده و آزادی دریاها را به نفع همه ملتها، مخصوصا هلندیها، دانسته است که تفوق دریایی پرتغالیها را در خاور دور به خطر انداخته بود. پس از آنکه به عنوان وقایعنگار ایالات متحده هلند منصوب شد، تاریخ انقلاب بزرگ کشور خود را تقریبا به سبک لاتینی کلاسیک و به طرزی با روح و دقیق نوشت. چنانکه گفتیم، در مبارزه میان اولدنبار نولت و موریس ناسویی، وی مانند آرمینیوس طرفدار آزادی بود. پس از گرفتاری، به خطاهای خود اعتراف کرد، و به حبس ابد محکوم شد. زنش اجازه گرفت که شریک زندان او باشد; پس از سه سال، او را در صندوق کتاب پنهان کرد و از زندان رهایی بخشید. گروتیوس به پاریس گریخت (۱۶۲۱) و موفق به دریافت مستمری مختصری از لویی سیزدهم شد. ضمن آنکه جنگ سی ساله در آلمان بشدت جریان داشت، گروتیوس در فقر و فاقه کتابی تحت عنوان قانون جنگ و صلح نگاشت (۱۶۲۵). وی از این کتاب چنین مینویسد:

میبینیم که همه کشورهای مسیحی چنان در جنگ کردن آزادند که ملتهای وحشی از آن شرم دارند، زیرا به دلایل بیارزش یا بدون هیچ دلیلی، به جنگ متوسل میشوند; و هنگامی که سلاح بر میگیرند، اعتنایی به قوانین آسمانی یا بشری نمیکنند گویی چنین میپندارند که بشر اجازه دارد، بدون مانع، هر گونه جنایتی که میخواهد مرتکب شود.

ماکیاولی گفته بود که کشورها نمیتوانند پایدار بمانند مگر آنکه مردمانشان از قید اطاعت قوانین اخلاقی آزاد شوند. سیاستمداران باید معمولا به نمایندگی از طرف ملت آماده باشند که به خاطر منافع کشور، و تا جایی که میخواهند، دروغ بگویند، دزدی کنند، و آدم بکشند. زیرا کشورها هنوز در مرحلهای جنگی شبیه مرحله خانوادههای پیش از پیدایش کشورها به سر میبرند، و قانونی جز صیانت نفس نمیشناسند. گروتیوس تصدیق میکند که دولتها میتوانند از قید قوانین ساختگی رها شوند، اما آنها را موظف به رعایت قانون طبیعی میکند. به عقیده او، این قانون عبارت است از ((ندای عقل سلیم، که فساد اخلاقی، یا لزوم اخلاقی، هر عملی را در نتیجه توافق یا عدم توافق آن با طبیعت معقول نشان میدهد، و بنابراین -ثابت میکند- که چنین عملی به دستور خداوند، یعنی خالق طبیعت، ممنوع یا مستحسن است.)) از این رو، قانون طبیعی عبارت است از مجموعه حقوق و وظایفی که از طبیعت ذاتی بشر، به عنوان موجودی عاقل در جامعه، ناشی میشود. آنچه برای بقا و شرکت او در جامعه لازم است همین حق طبیعی اوست که مرهون طبیعتش به شمار میآید. دولتها باید این حقوق را محترم بدانند.

گروتیوس میگوید که قانون طبیعی باید تابع حقوق مردم باشد. به عقیده حقوقدانان رومی، مقصود از حقوق مردم حقوقی بود که در تابعیت روم یافت نمیشد. هنگامی که امپراطوری روم منقرض شد، حقوقدانان قرون وسطی از آن حقوق در مورد روابط دولتها با یکدیگر استفاده کردند. در نظر گروتیوس، حقوق مذکور به صورت مجموعه مبهمی از مقررات و قیودی درآمد که مترقیترین دولتها معمولا آنها را در روابط مشترک خود به کار میبرند. وی بر روی این دو شالوده، یعنی قانون طبیعی و حقوق مردم، ساختمان فرضی خود را بنیان نهاد که عبارت از نخستین بیانیه درباره حقوق بینالملل مطلوب در دوران جدید بود.

گروتیوس به طور کلی جنگ را به هیچ وجه ممنوع نمیداند. وی از این نکته آگاه است که گروهها، مانند حیوانات، هنگامی که جان یا گرامیترین دارایی خود را در معرض خطر میبینند، با هر وسیلهای که باشد از خود دفاع میکنند; و اگر ممکن شود، با بحث یا قانون، و اگر این دو نیز موثر نیفتاد، با هر قدرتی که در اختیار دارند به مبارزه میپردازند. در نتیجه، دولتی که خود را در چنین وضعی ببیند حق دارد که برای دفاع از جان و مال اتباعش به جنگ متوسل شود. اما جنگ به خاطر پیروزی یا غارت یا تصرف اراضی ظالمانه است; همچنین اگر به طور واقعی یا تصنعی بخواهند حکومت نیکوکاری را بر قومی بدون رضای آنها تحمیل کنند عملی نادرست انجام دادهاند جنگهایی که به منظور جلوگیری از جنگ صورت میگیرند ظالمانهاند. گروتیوس میگوید: ((بعضی از نویسندگان اصلی را اقامه

کردهاند که هرگز پذیرفته نخواهد شد، و آن این است که قوانین بین الملل تنها به دولتی اجازه میدهد علیه دولت دیگری به جنگ پردازد که مقتدر شدن تدریجی آن باعث وحشتش بشود. شاید، در صورت مصلحت، چنین تصمیمی بتوان گرفت، اما هرگز اصول عدالت را نمیتوان به نفع آن اقامه کرد.)) افراد موظفند در جنگهایی که به نظرشان ظالمانه میآیند شرکت نکنند.

به فرض اینکه جنگ عادلانه باشد، هر ملتی که وارد جنگ شود حقوقی دارد و میتواند نیرنگ به کار برد، تلافی به مثل کند، غنیمت به دست آورد، و اسیران را به کار بگمارد. اما ملت، علاوه بر حقوق، وظایفی هم دارد. مثلا باید قبل از شروع جنگ آن را اعلام کند، و هر عهدنامهای را با هر کس که باشد محترم بشمارد; در پیروزیها، جان زنان، کودکان، پیران، و در حقیقت جان همه کسانی که خارج از صحنه نبردند باید بخشیده شود; اسیران را میتوان به صورت برده درآورد، اما آنها را نباید کشت. گروتیوس از واقعهای که نشانه ترقی به شمار میرفت خشنود بود، و آن این بود که مسیحیان و مسلمانان دیگر اسیران هم مذهب خود را به صورت برده در نمی آوردند.

این بحث اگر چه عالی و ملایم بود، نقایصی داشت. اگر قانون طبیعی را ((ندای عقل سلیم)) بدانیم، چه کسی میتواند بگوید کدام حق درست است در کشورها این مسئله به وسیله دولتی که مجهز به قوه قهریه است حل و فصل میشود; سرانجام، مردم مجبورند بنابر دستور رفتار کنند، زیرا قانونگزار میتواند مردم را به رعایت آن وا دارد; زور باعث ایجاد حق نیست، ولی قانون را به وجود میآورد. قانون بین الملل مستلزم وجود یک مقنن بینالملل است که به پشتیبانی یک قوای بین الملل تشکیل شود; ضمنا قانون بین الملل باید شامل قیود متوسط و موافقتنامههای قابل نقضی باشد که دولتهای عضو عجالتا آنها را بپذیرند. اگر ((قانون ملل)) را رسوم مترقیترین اقوام بدانیم، این خود نیز مستلزم وجود مرجع صلاحیتداری است که مترقیترین آنها را نام ببرد; اما چنین مرجعی در کجاست در اروپا در چین در کشورهای اسلامی و آیا دولت میتواند به اتباع خود اجازه دهد که خودشان در مورد عادلانه بودن یا نبودن یک جنگ داوری کنند اگر دستگاه تلقین و تعلیم دولتی قوی باشد، میتواند چنین اجازهای بدهد.

این کتاب اگر چه منطقی نبود، وجود آن ضروری مینمود. هزاران جنگ غیر عادلانه روی داده بودند; خوب بود که کسی با تصریح قیودی که برای هر دو طرف قابل قبول باشد آدمکشی قانونی را تعدیل کند; خوب بود که جنگ به عنوان وسیله پیروزی یا غارت محکوم شود; خوب بود که کسی برای اسیران و اشخاصی که در جبهه نبرد نبودند استرحام کند. جنگ سیساله به این تمایزات و تقاضاها خاتمه داد; اما هنگامی که آن جنون تخفیف یافت، کتاب گروتیوس با توجه به اوضاع آلمان بیشتر موجه به نظر آمد.

ریشلیو، که تصمیم داشت وارد جنگ سی ساله شود، مستمری گروتیوس را قطع کرد، و این نویسنده، که زندگیش به خطر افتاده بود، به هامبورگ رفت. در سال ۱۶۳۵ اوکسنتیرنا او را به عنوان سفیر کبیر سوئد به پاریس فرستاد. اما گروتیوس، مانند اکثر فیلسوفان، با تفکر بیشتر مانوس بود تا با مردم; تنفری که نخست نسبت به ریشلیو و سپس نسبت به مازارن داشت در دیپلماسی او تاثیر کرد; و در سال ۱۶۴۵ دوباره آرامش خود را در میان کتابها یافت. ملکه کریستینا از او دعوت کرد که به دربار بیاید، و مستمری مناسبی نیز در حق او مقرر فرمود; اما او از ملکه اجازه گرفت که به آلمان برود. ملکه وسایل عبور او را از لوبک فراهم آورد. طوفانی کشتی او را به ساحل راند، و گروتیوس از تکان و سرماخوردگی آسیب دید و در بیست و نهم اوت ۱۶۴۵، در شصت و دو سالگی، در روستوک درگذشت. دویست و شصت و هفت سال بعد، هلند آزادیخواهی او را بخشید و مجسمه یادبود او را در محل تولدش نصب کرد(۱۸۸۶). در سال ۱۸۹۹، نمایندگان کشورهای متحد امریکا در کنفرانس بین المللی صلح در لاهه، به پاس اینکه کتابش تا مدتی از استبداد پادشاهان کاسته بود، حلقهای سیمین بر روی گورش نهادند.

۷– کشیش اپیکوری

پیش از بحث درباره دکارت، برای آخرین بار توقف میکنیم و به ملاحظه راز کشیشی کاتولیک که فلسفه اپیکور را احیا کرد میپردازیم. این خود تا اندازهای دلیل تکامل عقلانی اروپا بود که آن فیلسوف یونانی و نماینده لذت پرستی، که نامش قرنها مترادف با کافر و ملحد بود، در این هنگام، ضمن تنفر عمومی از ارسطو، بر اثر افکار مردی پرهیزگار و گیاهخوار که از سختیهای دوران روزه بزرگ درگذشت، مقامی ارجمند یافت.

پیرگاسندی، که فرزند مردی کشاورز بود، در حدود دینی، در پرووانس، به فعالیت پرداخت. در شانزده سالگی چنان هوش و فراستی از خود نشان داد که جهت تعلیم معانی و بیان (ادبیات) منصوب شد و در بیست و پنج سالگی به مقام استادی فلسفه در دانشگاه اکس رسید. سپس کشیش شد و ریاست کلیسای شهر دینی را به عهده گرفت. تا این هنگام کتابی پرشور حاوی ((تمرینات پارادوکسی)) علیه ارسطو به رشته تحریر درآورده بود. قسمت بیشتر آن را به توصیه دوستان سوزاند، اما قسمتهایی را که در سال ۱۶۲۴ انتشار داد در تایید هیئت کوپرنیکی، اعتقاد لوکرتیوس به اصل قسمت ناپذیرها، و فلسفه اخلاقی اپیکور بودند. گاسندی امکان داشت که شهید شود، ولی چنان جوان خوبی بود، چنان محجوبانه رفتار میکرد، و چنان در اجرای وظایف مذهبی خود مراقبت نشان میداد که به خاطر کسی خطور نمیکرد که او را بسوزانند. وی در سراسر عمر خود اصل ((دو حقیقت)) را قبول داشت و آن اینکه نتایجی که در ظاهر به وسیله عقل تحمیل شدهاند، در فلسفه مورد قبولند. حال آنکه در مذهب میتوان هنوز از آیین و تشریفات رسمی مانند فرزند مطیع کلیسا پیروی کرد. گاسندی از یک کار دو نتیجه متناقض میگرفت.

وی بنا به دعوت مرسن، دوست دکارت، اعتراضات شدیدی به فلسفه دکارتی کرد. درباره این موضوع بعدا سخن خواهیم گفت. در سال ۱۶۴۵ گاسندی استاد ریاضیات در کولژرواپال پاریس شد، اما پس از مدت کوتاهی، بر اثر بیماری ریوی، به سرزمین آفتابی دینی بازگشت. در اینجا به نوشتن آثار عمده خود، که همگی درباره اپیکور بودند، پرداخت. گاسندی ضمن آنکه ایمان خود را نسبت به مذهب کاتولیک همچنان ابراز میداشت، ماتریالیسم، اتمیسم، و مشروع بودن لذت را، که مبنای عقاید اپیکور و لوکرتیوس بود، به زبان لاتینی شرح میداد. به عقیده او، ((علت نخستین)) همه چیزها خداست. اما پس از این علت محرکه، همه چیز به وسیله قوانین و قوای ذاتی خود پیش میروند. هر گونه علمی از احساسات ناشی میشود و از خود دارای جوهر انفرادی است. ((کلیات)) یا عقاید عمومی به منزله ابزارهای مفید اندیشهاند، اما قرینه عینی ندارند.

روح، بدون شک، جاویدان و غیر هادی است، اما ظاهرا متکی بر جسم است، و به نظر میرسد که حافظه عمل مغز است. لذت جنسی، اگر به طرزی احتیاط آمیز معتدل باشد، مخالف اخلاق نیست. اما لذتهایی که کمتر از همه مضرند لذتهای فکری هستند; مثلا ریاضیات باعث نشاط مفرط میشود. البته خود گاسندی فلسفه اپیکور را قبول داشت، اما به لذت جسمانی معتاد نبود برعکس، زندگی فوق العاده پرهیزگارانهای داشت. وی پس از یک دوره طولانی روزه گیری به تب مبتلا شد، و در نتیجه سیزده بار حجامت که به توصیه پزشکان انجام گرفت، کارش ساخته شد(۱۶۵۵).

مولیر و سیراتو دو برژراک جزو شاگردان او در پاریس بودند. فونتنل، سنت اورمون، و نینون دولانکلو فلسفهاش را بدون عقاید مذهبی او پذیرفتند. هابز از گفتگو با او استفاده برد. لاک ممکن است بعضی از اصول روانشناسی هیجان انگیز خود را از گفتههای دوست خود و شاگرد گاسندی اقتباس کرده باشد که فرانسوا برنیه نام داشت و در سال ۱۶۷۸ کتابی تحت عنوان خلاصه فلسفه گاسندی منتشر کرد. نیوتن عقیده گاسندی را درباره اتم بر عقیده دکارت درباره ذرات ترجیح داد و در آثار آن کشیش پرووانسی اطلاع مختصری مربوط به قوه جاذبه زمین به دست آورد. در قرن هیجدهم، فلسفهای مادی که در آثار گاسندی نهفته بود، و اهمیتی که وی، در مقابل منطق ارسطو و فلسفه دکارت، به علم و تجربه میداد باعث شد که در نظر نویسندگان دایرهالمعارف ارجمندتر از همه متفکران، غیر از

دکارت، جلوه کند. پس چه عاملی سبب شد که دکارت تا یک قرن به صورت سرچشمه رودی عظیم در فلسفه جدید درآید .

VI- رنه دکارت: ۱۵۹۶-۱۶۵۰

نخست آنکه دکارت در مکتب یسوعیان تربیت یافت، که محل حرکت و محرک بدعتگزاران فرانسوی از دکارت تا ولتر و رنان و آناتول فرانس بود. ((در [هیکل]، چکشهایی ساخته شدند که بعدا آن را خراب کردند.)) وی در لاهه، در تورن تولد یافت. مادرش چند روز بعد بر اثر سل درگذشت، و او این بیماری را از وی به ارث برد. در کودکی چنان رنگپریده و ضعیف بود و چنان رقت آور سرفه میکرد که پزشکان در معالجه او فرو ماندند. یکی از پرستاران از او نومید نشد و او را گرم نگاه داشت و شیر داد. وی حیات خود را باز یافت، و شاید به همین سبب بود که رنه (یا رناتوس، به معنای ((دوباره تولد شده))) نامیده شد. پدرش وکیل دادگستری و مردی ثروتمند و مشاور پارلمان رن بود، و پس از مرگ، درآمدی معادل ۶۰۰۰ فرانک سالانه برای فرزند به جای گذاشت.

رنه در هشت سالگی وارد مدرسه یسوعی لافلش شد که، به قول آزاد فکری پرشور و ریاضیدانی مشهور، ((ظاهرا پایه او را در ریاضی چنان قوی کرد که وی در بیشتر دانشگاهها هم نمیتوانست تا آن اندازه بیاموزد.)) آموزگارانش ضعف جسمانی و قوت عقلانی او را تصدیق کردند و به او اجازه دادند که بعد از بیدار شدن مدت بیشتری در بستر بماند، و دیدند که وی کتابها را یکی پس از دیگری مطالعه میکند. دکارت در همه سرگردانیهای فلسفی خود هرگز از تمجید و تحسین یسوعیان باز نایستاد، و آنان نیز به نوبه خود به شک و تردیدهای او با اغماضی پدرانه نگریستند.

در هفده سالگی برای تفریح به پاریس رفت، ولی دریافت که کاری نمیتواند انجام دهد، زیرا هنوز نسبت به زنان بیعلاقه بود. اما مانند ریاضیدان پرشوری به قمار پرداخت، و تصور میکرد میتواند با معلومات خود بانک کازینو را ورشکست کند. از آنجا به دانشگاه پواتیه رفت و در قانون مدنی و قانون کلیسایی دانشنامههایی گرفت. پس از آنکه سلامت و قوت خود را بازیافت، دوستان را با نام نویسی در لشکر موریس ناسویی غرق تعجب کرد(۱۶۱۸). هنگامی که جنگ سی ساله تشدید شد، دکارت به قوای ماکسیمیلیان، دوک باویر، پیوست. بنا به قول غیر موثقی، وی در نبرد ((کوه سفید)) شرکت جست.

ضمن این مبارزات، و مخصوصا طی ماههای درازی که فرارسیدن زمستان باعث وقفه در کشتار میشد، دکارت به مطالعات خود، مخصوصا در ریاضیات، ادامه داد. روزی (دهم نوامبر ۱۶۱۹) در نویبورگ (نزدیک اولم در باویر) از سرما گریخت و در ((گرمخانهای)) (که شاید اطاق مخصوصا گرمی بود) پنهان شد. خود او میگوید سه بار خواب دید و ضمن آنها برقهایی مشاهده کرد و رعدهایی شنید، و به نظر او چنین آمد که فرشتهای آسمانی فلسفه جدیدی را به او الهام میکند. هنگامی که از آن ((گرمخانه)) بیرون آمد، بنا به قول خودش، هندسه تحلیلی را وضع کرده و راهی برای استعمال روش ریاضی در فلسفه یافته بود. در سال ۱۶۲۲ به فرانسه بازگشت، امور مالی خود را سروسامانی داد، و دوباره آهنگ سفر کرد. تقریبا یک سال در ایتالیا به سر برد; از ونیز تا لورتو (به قول بعضی پیاده) رفت، دین خود را نسبت به حضرت مریم ادا کرد، و رم را ضمن جشنی در سال ۱۶۲۵ دید. از فلورانس گذشت، ولی به ملاقات گالیله نرفت، و به پاریس بازگشت. در این شهر، در ییلاق، به مطالعات علمی خود ادامه داد. سپس همراه ژرار دزارگ، ریاضیدان و مهندسی نظامی، جهت محاصره لاروشل حرکت کرد (۱۶۲۸). در اواخر آن سال به هلند رفت و، به استثنای مسافرتهای تجاری کوتاهی به پاریس، تقریبا باقی عمر را در هلند گذرانید.

درباره عزیمت او از فرانسه اطلاعی نداریم. شاید ((به سبب آنکه دلایلی برای تردید در بسیاری چیزها نشان داده بود،)) میترسید که به داشتن عقاید بدعت آمیز متهم شود، و حال آنکه در آنجا دوستان روحانی بسیاری مانند مرسن و برول داشت. شاید هم میخواست از دوست و دشمن احتراز کند، و امیدوار بود که در سرزمینی بیگانه در انزوای

اجتماعی (ولی نه عقلانی) زندگی کند تا به فلسفهای که در درونش میجوشید شکلی بدهد. دکارت از ازدحام و اراجیف پاریس تنفر داشت، ولی در آمستردام به رفت و آمد زیاد مردم، که ترعه‌های شهر از همهمه آن میکاست، اهمیت نمیداد. خود او میگوید در اینجا ((در میان ازدحام قومی بزرگ و فعال ((میتوانست)) چنان منزوی و تنها زندگی کند که گویی در میان بیابانهای دوردست است.)) شاید هم برای اختفای بیشتر بود که ظرف بیست سال بعد محل اقامت خود را بیست و چهار بار تغییر داد؛ از فرانکر به آمستردام، از آنجا به دونتر، دوباره به آمستردام، و سپس به اوترشت رفت، اما معمولا کنار دانشگاه یا کتابخانهای اقامت میکرد. وی با عایداتی که داشت میتوانست به راحتی در قصر کوچکی با چند مستخدم زندگی کند. دکارت از ازدواج خودداری کرد، ولی معشوقه ای گرفت که برایش دختری آورد. هنگامی که این کودک در پنج سالگی درگذشت، دکارت به شیوهای انسانی اشک ریخت، و ما از شنیدن این مطلب خشنودیم؛ اگر او را نسبت به امور جهانی خونسرد و بی علاقه بدانیم، در اشتباهیم. چنانکه بعد خواهیم دید، دکارت بسیاری از احساساتی را که مورد انتقاد آموزگاران اخلاق قرار میگیرد موجه میداند. خود او از این احساسات عاری نبود، و تابع غرور، خشم، و خودپسندی بود.

معلومات او ناشی از روحیه غرور آمیزش بود. ملاحظه کنید به چه علومی میپرداخت: ریاضیات، فیزیک، نجوم، تشریح، فیزیولوژی، روانشناسی، فلسفه، معرفت شناسی، علم اخلاق، و الهیات. امروزه چه کسی را یارای آن است که این همه علم را بیاموزد برای این منظور، دکارت مایل به گوشه نشینی بود، آزمایش میکرد، معادله و نمودار میساخت، در فکر فرار از دست دستگاه تفتیش افکار یا آرام کردن آن بود، و میکوشید که روش ریاضی را در فلسفه خود، و روش فلسفی را در زندگی خویش، به کار برد.

از کجا میبایستی شروع کند در رساله معروف به گفتار در روش، دکارت نخستین اصلی را اعلام داشت که به تنهایی کافی بود همه طرفداران اصول دیرین را به دشمنی با او برانگیزد؛ خصوصا آنکه رساله مذکور به زبان ساده فرانسوی نوشته شده بود، و همه کس میتوانست آن را درک کند. گذشته از این، اول شخص مفرد (من) را به کار برده بود و این خود سبکی زنده و مجذوب کننده بود. دکارت در این رساله چنین نوشته است که میخواهد همه اصول را رد کند، همه مراجع، مخصوصا ارسطو، را کنار بگذارد، و همه چیز را مورد تردید قرار دهد. همچنین میگوید: ((علت عمده خطاهای ما در پیشداوریهای زمان کودکی ماست.. اصولی که من در جوانی آنها را پذیرفتم، بیآنکه درباره حقیقت آنها تحقیق کرده باشم.)) اما اگر همه چیز را مورد تردید قرار میداد، از کجا میتوانست شروع کند، از آنجا که دکارت عاشق ریاضیات، و بیش از همه چیز شیفته هندسه بود، و با نبوغ خود تغییراتی در آن وارد میکرد، مایل بود که بدان وسیله، و بنا بر شک و تردید ابتدایی و مطلق خود، اصلی را بیابد که، مانند بدیهیات اقلیدس، به فوریت و به طور کلی قابل قبول باشد، و در این باره مینویسد: ((ارشمیدس برای بیرون آوردن کره زمین از محل خود و انتقال آن به جای دیگر، تقاضا کرد که فقط یک نقطه ثابت و غیر قابل حرکت به او بدهند. اگر بتوانم فقط چیزی را بیابم که مسلم و غیرقابل بحث باشد، من نیز حق دارم آرزوهای دور و درازی داشته باشم.)) دکارت با شوق و شعف بسیار به آنچه که دلش میخواست پی برد: ((میاندیشم، پس هستم.)) که مشهورترین جمله فلسفی است. وی این جمله را نه به عنوان قیاس، بلکه به عنوان تجربهای آنی و غیر قابل انکار، و به مثابه واضحترین و روشنترین تصوری که میتوانیم داشته باشیم، به کار برد.

تصورات ما باید به نسبت نزدیک شدن به این کشف یا شهود نخستین این ادراک مستقیم از لحاظ وضوح و روشنی مورد بررسی قرار گیرند. ((روش)) جدید دکارت در فلسفه، ارغنون جدید، این بود که مفاهیم مرکب را به اجزای تشکیل دهنده آنها تجزیه و تحلیل میکرد تا اینکه عناصر ساده نشدنی به صورت تصوراتی ساده، روشن، و مشخص درمیآمدند، و نشان میداد که چنین تصوراتی اساسی ممکن است از ادراک نخستین موجودی که فکر میکند ناشی

شود یا بر آن متکی باشد. از طرف دیگر، باید بکوشیم که از این ادراک نخستین همه اصول اساسی فلسفه را استنتاج کنیم. دکارت انقلاب دیگری در فلسفه به وجود آورد، و آن این بود که چیزهای خارجیای را که ظاهرا معلوم بودند به عنوان مبدا نپذیرفت، بلکه خود ادراک را قبول داشت. نهضت رنسانس باعث کشف مجدد فرد شد; دکارت فرد را به منزله محل حرکت فلسفه خود شمرد. وی میگفت: ((به وضوح میبینم که چیزی جز فکر خود را نمیتوانم بشناسم.)) اگر از ماده شروع کنیم و از طریق مراحل زندگی آلی به بشر برسیم، شاید، تحت تاثیر منطق پیوستگی و اتصال، فکر را نیز مادی بدانیم. اما ماده را فقط از راه فکر میشناسیم; تنها فکر است که به طور مستقیم شناخته میشود. در اینجا اصالت تصور به مفهوم جدید آغاز میشود، نه اصالت تصور به معنای اخلاقی، بلکه به عنوان فلسفهای شروع آن حقیقت فوری تصورات است، نه چیزهایی که به وسیله تصورات شناخته شدهاند. دکارت موضوع اصل و ماهیت و حدود معرفت را در فلسفه جدید اروپا به دست میدهد و میگوید: ((تحقیق مفیدتری از آن که هدفش تعیین ماهیت و حدود معرفت بشری است نمیتوان پیشنهاد کرد.)) از این تاریخ تا سه قرن بعد، فیلسوفان از خود میپرسیدند که آیا ((جهان خارجی)) ممکن است غیر از صورت یا مثال چیز دیگری باشد همان گونه که پرداختن از جسم به روح با هر فرضیهای که هم منطبق با منبع ظاهرا مادی و عملی احساسات، و هم منطبق با ماهیت ظاهرا غیر مادی تصورات باشد دشوار است، دکارت نیز، پس از آنکه از ((خود)) شروع کرد، نمیتوانست از فکر به اشیا بپردازد. فکر چگونه میتواند دریابد که احساسی که حاکی از جهانی خارجی است چیزی غیر از حالات خود آن (فکر) است و چگونه میتواند به احساسات، که غالبا ما را فریب میدهند، یا به تصورات ذهنی، که در خواب ((بیحقیقت)) و در بیداری ((حقیقی)) به نظر میآیند، اعتماد کند، در صورتی که در هر دو حال واضح به نظر میرسند دکارت، برای گریز از قید این فرضیه ((من گرایانه))، از خداوندی استمدادی میکند که مسلما همه دستگاه عصبی ما را جهت اغفال ما نیافریده است. اما در این روش، که وی به وسیله آن همه عقاید دریافت شده را گستاخانه رد میکرد، چگونه میتوانست نامی از خدا ببرد دکارت نمیتواند وجود خدا را از دلایل قصدهای او در جهان خارج ثابت کند، زیرا هنوز وجود چنین دنیایی را نشان نداده است. از این رو خدا را ناشی از خود آگاه میداند، همچنانکه آنسلم در ((دلیل برهان وجودی)) در شش قرن پیش چنین عقیدهای ابراز داشته بود. دکارت میگوید که من تصوری از موجودی کامل، لازم، و جاویدان، که همه چیز را میداند و همه جا حاضر است، دارم. اما چیزی که وجود دارد بیشتر به کمال نزدیک است تا چیزی که وجود ندارد. بنابراین، موجود کامل باید وجود را نیز جزو صفات خود داشته باشد; و جز خدا کسی این فکر را در مخیله من ننهاده است.((اگر خدا واقعا وجود نداشت، ممکن نبود فکر خدایی در سر من وجود داشته باشد.)) زیرا اگر خدا میخواست ما را فریب دهد، کامل نبود. بنابراین، وقتی که تصورات روشن و واضحی داریم، خدا ما را فریب نمیدهد; همچنین وقتی که به احساسات ما اجازه میدهد که به دنیایی خارجی پی ببریم، ما را گول نمی زند. در این مورد مینویسد:((اگر این تصورات به وسیله عللی غیر از اشیای جسمی تولید میشدند نمیدانم چگونه خدا از تهمت فریب مبرا میماند. از اینجاست که باید تصدیق کنیم که اشیای جسمانی وجود دارند.)) بدین ترتیب، فاصله میان فکر و ماده، و نفس عین به طرز شگفت انگیزی از میان میرود، و دکارت، با یاری خداوند، واقعگرا میشود. خود علم، یعنی اعتقاد متقن ما به جهانی منطقی، منظم، تابع قانون، و قابل محاسبه، تنها بدان سبب ممکن میشود که خدا وجود دارد و نمی میرد.

به همان نسبت که افکار دکارت را دنبال میکنیم، میبینیم که عصر خرد، که همچون کودکی است، خود را با وحشت از برابر خطرهای اندیشه واپس میکشد، و میکوشد که دوباره وارد زهدان گرم ایمان شود. عنوان رساله تفکرات به طرزی اطمینان بخش به این صورت در آمد: تفکرات رنه دکارت در فلسفه اولی، که در آن وجود خداوند و خلود روح ثابت شده است، و این رساله به ((رئیس دانشمند و برجسته دانشکده مقدس الهیات پاریس (یعنی سوربون))) تقدیم

شده است. رئیس دانشکده این هدیه را پذیرفت، ولی در سال ۱۶۶۲ رساله مذکور جزو کتابهای ممنوع اعلام شد ((تا تصحیح شود)). مقدمه آن، مانند دیباچه گفتار در روش، جسورانه بود: ((امروزه، که آسایش اطمینان بخشی در گوشه عزلت آرامی دارم . سرانجام، آزادانه و به طور جدی، به طرد کلی همه عقاید پیشین خود میپردازم.)) دکارت آنها را از پنجره بیرون میافکند و سپس آنها را از در وارد میکند. اما نه تنها به خدایی عادل و توانا اعتقاد دارد، بلکه معتقد به اراده آزاد انسانی در میان دستگاه ماشینی جهانی، و همچنین معتقد به روحی جاودانی علی رغم اتکای ظاهری آن به جسمی فانی است. هر اندازه هم تابع منطق زنجیری ناگسستنی از علت و معلول در جهان ماده و جسم باشیم، آزادی اراده ما یکی از آن تصورات ذاتی است که به اندازهای روشن، صریح، و آنی است که هیچ کس عملا منکر آن نیست، ولو آنکه در فرضیات مجرد آن را مورد بحث قرار دهیم. تصوری که از خدا، خود فضا، زمان، حرکت، و بدیهیات ریاضی داریم همه ذاتی هستند، یعنی روح نه با حس یا تجربه، بلکه بر اثر ماهیت و معقولیت خود آنها را درک میکند.(در این مورد شاید لاک زبان به اعتراض میگشود و کانت از دکارت تمجید میکرد.)اما این تصورات ذاتی ممکن است به صورت ناخود آگاه باقی بمانند، تا زمانی که تجربه آنها را به صورت خود آگاه در آورد. بنابراین، روح محصول تجربه نیست، بلکه شریک فعال و مبتکر آن در تولید فکر است. این ((روح معقول))، یعنی قدرت استدلال، به وضوح غیر مادی است. تصورات آن طول، عرض، وضع، وزن، یا هر گونه خاصیت دیگری را که مربوط به ماده است ندارد. ((این من، یعنی روحی که بدان وسیله من همانم که هستم، ذاتا متمایز از جسم است، و حتی شناخت آن آسانتر از جسم است.)) بنابراین، این فکر یا روح غیر مادی محققا میتواند پس از جسم زنده بماند.

آیا این نتایج کلیسا پسند صادقانه بودند به منظور حفاظت وضع شده بودند آیا میتوان گفت که دکارت چون مشتاق بود مطالعات علمی خود را بدون مزاحمت دیگران دنبال کند، از فلسفه برای جلوگیری از حملات دشمنان استفاده میکرد در این باره چیزی نمیتوانیم بگوییم; امکان دارد که مردی لااقل در زمینه فیزیک، شیمی، نجوم، و نه در زیست شناسی، عالم خوبی باشد و در عین حال اصول اساسی مسیحیت را بپذیرد. دکارت در جایی میگوید که خرد((مانع از آن نیست که به موضوعاتی ایمان داشته باشیم که از طرف خداوند به ما الهام شدهاند و مسلمتر از قطعی ترین معلوماتند.)) مکاتبات او با شاهزاده خانم الیزابت فصیح و حاکی از عقاید پرهیزگارانه و کلیسا پسند اویند. سالماسیوس، که با او در سال ۱۶۳۷ در لیدن ملاقات کرد، او را از ((متعصب ترین کاتولیکها)) دانست.

با وجود این، دکارت ده سال آخر عمر خود را صرف علم کرد، اطاقهای خود را به صورت آزمایشگاه در آورد، و درباره فیزیک و فیزیولوژی به تحقیق پرداخت. روزی مهمانی از او خواست که کتابخانهاش را به وی نشان دهد، و دکارت به قطعه گوشت سالهای اشاره کرد که آن را تشریح کرده بود. گاه گاه مانند بیکن میگفت که اگر بشر بر اثر علم ((بر طبیعت مستولی شود))، نتایج عملی بزرگی از این کار خواهد برد. تاکید ذهنی او و اعتمادش به استنتاج، غالبا او را به اخذ نتایج مشکوک وا میداشت; اما در چند رشته علمی به طرزی ابتکاری تحقیق کرد. دکارت اصرار میورزید که به جای تجریدات کیفی و مبهم فیزیک قرون وسطایی، توضیحات کمی به صورت ریاضی داده شوند. دیدیم که وی چگونه تحلیلی را تکمیل و حساب دیفرانسیل و انتگرال را طرح ریزی کرد. همچنین حل مسائل مربوط به ((تضعیف مکعب)) و تثلیث زاویه)) را به دست داد، و استعمال نخستین حروف الفبا را جای مقادیر معلوم، و آخرین حروف آن را به جای مقادیر مجهول رایج کرد. ظاهرا قانون انکسار نور را بدون توجه به سنل کشف کرد. وی درباره نیروهایی که از ابزارهای کوچکی چون قرقره، گاوه، اهرم، گیره، و چرخ ناشی میشوند مطالعات مفیدی انجام داد و قوانین مربوط به جبر، ضربه، و گشتاور را کشف کرد. شاید او بود که پاسکال را به این فکر انداخت که بگوید فشار جو با افزایش ارتفاع تقلیل مییابد، و حال آنکه اشتباه میکرد که میگفت خلا در هیچ مکانی جز در سر پاسکال وجود ندارد.

دکارت معتقد بود که هر جسمی در محاصره گرد بادهایی از ذراتی است که در لایه‌های کروی به دور آن میچرخند عقیدهای که به فرضیه جدید درباره میدانهای مغناطیسی بیشباهت نبود. در مورد عبور نور از اجسام مختلف، زاویه انکسار را به درستی حساب کرد. و تغییراتی را که در نور به وسیله عدسی چشم حادث میشوند نشان داد. گذشته از این، مسئله مربوط به اصلاح انحراف کروی در دوربین نجومی را حل کرد و عدسیهایی با انحناهای بیضی یا هذلولی ساخت که دارای چنین انحرافاتی نیستند. دکارت جنین را تشریح کرد و آن را از لحاظ کالبد شکافی شرح داد. خود او میگوید که ((سرهای جانوران مختلف را تشریح کردم تا بدانم که حافظه و تصویر و مانند آنها از چه ساخته شدهاند)) در مورد عکس العمل نیز آزمایشهایی کرد و دستگاهی را شرح داد که به کمک آن چشم به محض نزدیک شدن ضربه، بسته میشود. وی فرضیهای مربوط به احساسات هیجان آمیز شبیه فرضیه ویلیام جیمز و کارل لانگه به وجود آورد. بدین معنی که علت خارجی احساس هیجان آمیز(مثلا دیدن یک جانور خطرناک)، خود به خود و در همان زمان عکس العمل (فرار) و هیجان مشابهی (ترس) تولید میکند. این هیجان ضمیمه عمل است، نه علت آن. باید ریشه‌های احساسات هیجان آمیز را در فیزیولوژی بجوییم، و آنها را به مثابه عملیات ماشینی مطالعه و بیان کنیم. آنها به خودی خود بد نیستند، بلکه به نفع ما هستند; اما هنگامی که با خرد تعدیل نشوند، میتوانند ما را اسیر خود کنند و شخصیت ما را از میان ببرند. همه جهان، جز خداوند و روح معقول، را میتوان به منزله ماشین دانست. دکارت، با توجه به گالیله و دستگاه تفتیش افکار، مواظب است که این نظریه را فرضی قلمداد کند، و میگوید: با فرض اینکه خداوند ماده را آفریده و حرکت را به آن ارزانی داشته است، میتوان گفت که جهان براساس قوانین مکانیک و بدون دخالت عوامل مختلف حرکت میکند. در جهان بدون خلا حرکت طبیعی ذرات مادی حرکتی مستدیر خواهد بود و حالتی شبیه گردشار یا گرداب تشکیل میدهد. خورشید، سیارات، و ستارگان ممکن اسب بر اثر جمع شدن ذرات در مراکز این گردشارها به وجود آمده باشند. همچنانکه هر جسمی در محاصره اتمهای ریز قرار گرفته است نکتهای که هم چسبی و قوه جاذبه را میرساند هر سیارهای نیز در میان گردشاری از ذرات واقف است و اقمار خود را در مدارشان نگاه میدارد. خورشید مرکز گردشار عظیمی است که در آن سیارات در پیرامون خورشید به صورت دایره میچرخند. این مطلب فرضیه هوشمندانهای بود، ولی وقتی که کپلر ثابت کرد که مدارهای سیارات به صورت بیضی هستند. از حیز اعتبار افتاد.

دکارت عقیده داشت که اگر علم ما کامل بود، میتوانستیم نه تنها نجوم و فیزیک و شیمی، بلکه همه عملیات حیات را، به استثنای خود خرد، به صورت قوانین مکانیکی درآوریم. تنفس، گوارش، و حتی احساس مکانیکی هستند; ملاحظه کنید که این اصل چگونه در کشف گردش خون توسط هاروی موثر افتاد. دکارت با کمال اطمینان این اصل مکانیکی را در مورد همه عملیات جانوران به کار برد، زیرا حاضر نمیشد آنها را دارای قدرت استدلال بداند. شاید او از لحاظ مذهبی خود را مجبور میدید که این بیعدالتی را در حق جانوران روا دارد; زیرا جاودانگی روح را متکی بر غیر مادی بودن فکر معقول دانسته بود، و اگر جانوران نیز چنین افکاری داشتند، آنها نیز جاویدان میشدند; و این مطلب اگر چه باعث ناراحتی سگ دوستان نمیشد، لااقل عالمان دین را بر سر خشم می آورد.

اما اگر جسم آدمی ماشین مادی باشد، روح غیر مادی چگونه میتواند با نیروی غیر مکانیکی چون اراده آزاد بر روی آن اثر کند یا آن را تحت فرمان خود قرار دهد در اینجا بود که دکارت اعتماد خود را از دست داد و در پاسخ گفت که خداوند عملیات متقابل روح و جسم را به طرق اسرار آمیزی تنظیم میکند که خارج از فهم محدود ماست، و شاید روح به وسیله غده صنوبری که به طور مناسبی در وسط مغز قرار گرفته است بر روی جسم اثر می گذارد.

عجولانهترین عمل دکارت تقاضای او از مرسن بود که نسخه‌هایی از تفکرات را پیش از انتشار، نزد متفکران بفرستد و از آنان بخواهد که انتقاداتی بر آن بنویسند. گاسندی، در پاسخ، ادعاهای دکارت را با ادب مخصوص فرانسویان رد

کرد. این کشیش دلیلی را که دکارت برای اثبات وجود خدا آورده بود کافی نمیدانست. هابز اعتراض کرد که دکارت استقلال فکر را از ماده و مغز به ثبوت نرسانده است. بنابر گفته هاروی، هابز در خلوت ((میگفت که دکارت خود را کاملا وقف هندسه کرده است. ... و اگر به مسائل فلسفی سرگرم نمیشد، بهترین مهندس در دنیا بود.)) هویگنس نیز با هابز همعقیده بود و چنین میپنداشت که دکارت از تار و پودهای فلسفی داستان اغراق آمیزی ساخته است.

در این هنگام آسان است که پس از سه قرن بحث، نقایص این نخستین ((روش)) دلیرانه فلسفی را خاطر نشان کنیم. فکر تبدیل فلسفه به صورتی هندسی باعث شد که دکارت به روشی استنتاجی بپردازد، و در آن، علی رغم آزمایشهایش، به طرزی بیپروا متکی به استدلال باشد. روشنی، وضوح، و آنی بودن عقیدهای را دلیل صحت آن دانستن به زیان او تمام میشد، زیرا بر این اساس چه کسی میتوانست منکر گردش خورشید به دور زمین شود اگر بگوییم خدا وجود دارد زیرا تصوری روشن و واضح از ذاتی کامل و نامحدود داریم، و سپس دلیل بیاوریم که تصورات روشن و واضح قابل اعتمادند زیرا خداوند ما را فریب نمیدهد، در این صورت از نوعی استدلال دورانی و مشکوک، نظیر فرضیه دکارت درباره مدارهای سیارات، استفاده کردهایم. در این فلسفه عقاید بسیاری وجود دارند که به مکتب مدرسی قرون وسطایی مربوطند و خود دکارت میکوشید آنها را رد کند. شک و تردید مونتنی اساسیتر و بادوامتر از شک و تردید دکارت بود، زیرا مونتنی ابتذالات گذشته را رد کرد تا جایی برای اباطیل خود پیدا کند.

با وجود این، در علم دکارت، شاید نه در فلسفه او. مطالب دیگری وجود داشتند که باعث وحشت او از زجر و تعقیب میشدند. در فرضیه او راجع به دستگاه ماشینی جهان، سخنی از اراده آزاد و معجزه در میان نبود، و این خود خطرهایی در برداشت; در صورتی که دکارت عقایدی کلیسا پسند اظهار کرده بود. دکارت پس از شنیدن خبر محکومیت گالیله (ژوئن ۱۶۳۳)، کتاب عمده خود را، که عالم نام داشت، به کناری نهاد، و حال آنکه تصمیم گرفته بود همه کارها و نتایج علمی خود را در آن بگنجاند. سپس با کمال تاثر به مرسن چنین نوشت:

این عمل -محکومیت گالیله- به اندازهای در من تاثیر کرده است که تقریبا تصمیم گرفتهام همه دستنوشتههای خود را بسوزانم، لااقل آن را به کسی نشان ندهم. ... اگر آن -حرکت زمین- غلط باشد، همه اصول فلسفی من-درباره دستگاه ماشینی جهان- غلط خواهند بود، زیرا آنها موید یکدیگرند. اما به هیچ وجه مطلبی منتشر نخواهم کرد که کلمهای بر خلاف میل کلیسا در آن باشد. در زمان مرگ او فقط قطعاتی چند از کتاب عالم بر جای مانده بودند. در حیات او، شروع حمله از طرف کلیسای رم نبود، بلکه از سوی علمای کالونی در دانشگاههای او ترشت و لیدن بود. این اشخاص چنین میپنداشتند که دفاع او از اراده آزاد عملی بدعت آمیز و مخالف اصل تقدیر است، و کیهان زایی مکانیکی او تا کفر و الحاد زیاد فاصله ندارد. گذشته از این، چنین میگفتند که اگر جهان فقط با تکان نخستینی که خداوند به آن داده شروع به حرکت کرده باشد، دیری نخواهد گذشت که نیازی به آن حرکت مقدماتی خداوند نیز نخواهد بود. در سال ۱۶۴۱، هنگامی که یکی از استادان دانشگاه او ترشت طرفدار روش دکارت شد، خیسبرت وئتیوس، رئیس دانشگاه، بزرگان شهر را بر آن داشت که از انتشار فلسفه جدید جلوگیری کنند. دکارت به وئتیوس حمله کرد، وئتیوس به او پاسخی تلخ داد، و دکارت به معارضه با او برخاست. بزرگان شهر آن فیلسوف را به حضور خود خواندند، ولی دکارت از آمدن خودداری کرد. حکمی که صادر شد به ضرر او بود، اما دوستانش در لاهه مداخله کردند، و بزرگان شهر ناچار دستور دادند که علنا هیچ گونه بحثی له یا علیه افکار دکارت نشود.

دکارت بر اثر دوستی با شاهزاده خانم الیزابت تسلی خاطری مییافت. این زن با مادر خود، که او نیز الیزابت نام داشت و سابقا ملکه بوهم بود، در لاهه میزیست. هنگامی که گفتار در روش انتشار یافت، آن شاهزاده خانم، که نوزده سال بیش نداشت، آن رساله را با لذت بسیار خواند، و تعجب کرد از اینکه فلسفه ممکن است تا آن اندازه قابل فهم باشد; و دکارت هنگامی که او را دید، مشعوف شد از اینکه فلسفه ممکن است زیبا باشد. سپس اصول فلسفه را با عباراتی

پروجد و مجامله آمیز به او تقدیم کرد(۱۶۸۰). دکارت، که مانند سابق از اقامت در هلند خشنود نبود، چند بار به فرانسه سفر کرد. حس میهن پرستی او با تفویض مستمری تازهای از طرف لویی چهاردهم برانگیخته شد(۱۶۴۶). سپس در صدد یافتن شغلی اداری برآمد، اما نزدیک شدن جنگ داخلی (فروند) باعث شد که وی با وحشت به هلند باز گردد. در فوریه ۱۶۴۹ دعوتی از طرف کریستینا، ملکه سوئد، دریافت داشت مبنی بر آنکه به آن کشور برود و به او فلسفه بیاموزد. دکارت تردید کرد، اما نامه‌های او، که به زبان فرانسه فصیحی نوشته شده بودند و نشان میدادند که آن زن از طرفداران اوست، وی را تحت تاثیر قرار دادند. ملکه دریاسالاری را نزد او فرستاد تا او را به رفتن به سوئد ترغیب کند، و سپس ناوی جنگی ارسال داشت تا او را به آن کشور ببرد. دکارت به این کار تن در داد و در سپتامبر از آمستردام عازم استکهلم شد.

دکارت را با اعزاز تمام پذیرفتند; ولی او چون دید که ملکه میخواهد سه بار در هفته و همیشه در ساعت پنج صبح تعلیم بگیرد، به وحشت افتاد. علت آن بود که دکارت مدتها عادت داشت که دیر از خواب برخیزد. تا دو ماه با برنامه ملکه موافقت کرد و در آن صبحهای زمستان از میان برف گذشت و به کتابخانه او رفت. در اول فوریه ۱۶۵۰ سرما خورد و به ذات الریه مبتلا شد، و در یازدهم آن ماه، پس از شرکت در آخرین مراسم کلیسای کاتولیک، دیده از جهان فرو بست. شعار دکارت این بود: ((کسی خوب زیسته است که خوب پنهان شده است.)) اما شهرت او چندین سال پیش از مرگش عالمگیر شده بود. اگر چه دانشگاه‌ها فلسفه او را نمیپذیرفتند و روحانیان در زهد و پرهیزگاری او آثار بدعت میدیدند، دانشمندان از ریاضیات و فیزیک او تمجید میکردند، و اشخاص با سلیقه در پاریس کتابهای او را، که با زبان فرانسه روشن و شیوایی نوشته شده بودند، میخواندند. مولیر ((زنان دانشمندی)) را که در سالنها درباره گردشارهای دکارت سخن میگفتند ولی ((نمیتوانستند خلئی را تحمل کنند)) مسخره میکرد. یسوعیان تا این هنگام درباره شاگرد باهوش خود اغماض میکردند و حتی جلو یکی از اعضای خود را که به او حمله کرده بود گرفته بودند. اما پس از سال ۱۶۴۰، چشم از حمایت او پوشیدند و در سال ۱۶۶۳، به اتفاق دیگران، آثارش را جزو کتابهای ممنوع اعلام کردند. بوسوئه و فنلون دلیلهای او را درباره معتقدات اساسی مسیحیان با خشنودی پذیرفتند، ولی گفتند که نباید ایمان را بر خرد متکی کرد. پاسکال اتکا به خرد را به مثابه نیی میدانست که بر اثر باد میلرزد.

در واقع همین اعتماد دکارت به خرد بود که اساس فکری اروپا را در هم ریخت. فونتنل قضیه را بدین صورت خلاصه کرد: ((دکارت است ... که روش تازهای در استدلال به دست ما داد، روشی که از فلسفه او شگفت انگیزتر است، و قسمت عمده آن، بنا بر قوانینی که خود به ما آموخته است، غلط یا بسیار مشکوک به نظر میآید.)) شک و تردید دکارت برای فرانسه و برای قاره اروپا به طور کلی همان کاری را انجام داد که بیکن برای انگلستان انجام داد، بدین معنی که فلسفه را از چنگال زمان بیرون آورد و آن را دلیرانه بر روی دریای آزاد رها کرد، ولو آنکه خود او بزودی به عقاید اطمینان بخش و عادی دیرین بازگشت. خرد به موفقیتی آنی نایل نیامد. در طی ((قرن بزرگ)) لویی چهاردهم، یعنی درخشانترین دوره تاریخی فرانسه، سنت و کتاب مقدس هنوز اعتبار داشتند.

این دوره عصر پورروایال، پاسکال، و بوسوئه بود، نه عصر و وارثان دکارت، اما در هلند، همان دوره عصر اسپینوزا و بل، و در انگلستان روزگار هابز و لاک بود. اندک اندک بذر جوانه میزد. آثار دکارت تا حدی در ادبیات و هنر فرانسه تاثیر کردند. سبک او به منزله بدعتی نیروبخش بود. و فلسفه او به زبان عامیانه نوشته شده و به طور خطرناکی در دسترس همگان قرار گرفته بود. بندرت فیلسوفی دیده شده بود که با چنان صمیمیت مجذوب کنندهای ماجراهای خرد را به وضوح شرح دهد; گویی فرواسار بود که واقعه تهور آمیزی را در روزگار شوالیهگری توصیف میکرد. گفتار در روش، که اثری مختصر و قابل فهم است، نه تنها شاهکار نثر فرانسه بود، بلکه، هم از لحاظ زبان و هم از لحاظ عقیده، نمونهای برای عصر کلاسیک فرانسه به دست داد. این نمونه باعث نظم، قابل فهم شدن، و اعتدال ادبیات،

هنر، آداب، و زبان آن کشور شد. اهمیتی که دکارت به عقاید صریح و روشن میداد موافق فکر فرانسویان بود. در نوشته‌های بوالو، ستایش از خرد به صورت نخستین اصل سبک کلاسیک درآمد.

وی میگوید:

پس خرد را دوست داشته باشید; بگذارید که نوشته‌های شما درخشندگی و بهای خود را تنها از آن اقتباس کنند. تا دو قرن، درام فرانسه به صورت ادبیات خردمندانهای درآمد که با طوفان احساسات شدید درگیر بود. شاید بتوان گفت که شعر فرانسه در نتیجه سخنان دکارت آسیب دید: حالت او، و اهمیتی که به دستگاه‌های ماشینی میداد، جایی برای تصورات یا احساسات باقی نمیگذاشتند. پس از او، هرج و مرج پر جوش و خروش آثار رابله، پرت گوییهای نامتناسب مونتنی، حتی بینظمیهای شدید جنگهای مذهبی جای خود را به دلایل معقول کورنی، وحدتهای سهگانه جدی راسین، پرهیزگاری منطقی بوسوئه، و نظم و قانون و شکل و آداب سلطنت دربار لویی چهاردهم داد. دکارت، به اتفاق دیگران، ندانسته سبک جدیدی در زندگی و فلسفه فرانسه به وجود آورده بود.

نفوذ او در فلسفه شاید زیادتر از نفوذ هر متفکر جدید دیگری بیش از کانت بوده است. مالبرانش تحت تاثیر افکار او قرار گرفت. اسپینوزا در مدرسه منطق دکارت درس خواند و، ضمن تفسیر و تعبیر آن، به نقایص آن پی برد. وی در کتاب در بهبود فهم شرحی درباره خود به تقلید از رساله گفتار در روش نوشت، و در کتاب علم اخلاق (اتیک) اصول هندسه را در فلسفه به کار برد. شرحی که درباره ((بردگی بشری)) داده است. متکی بر رساله در انفعالات نفسانی است. سنت مطلوب در فلسفه جدید، که از زمان بار کلی تا عصر فیشته ادامه یافت، از اهمیتی سرچشمه گرفت که دکارت به اندیشه میداد و آن را به منزله تنها حقیقتی میدانست که به طور مستقیم شناخته میشود، چنانکه سنت تجربی از هابز ناشی شد و تا دوره سپنسر به طول انجامید. اما دکارت پادزهری برای اصالت تصور یافت، و آن عبارت از مفهوم جهان عینی بود که کاملا مکانیکی معرفی میشد. کوشش او برای درک عملیات موجودات آلی و غیر آلی با کمک اصطلاحات مکانیکی، تحرکی بیپروا ولی مفید به زیست شناسی و فیزیولوژی داد; و تجزیه و تحلیل مکانیکی او از احساسات، تصورات، حافظه، و اراده به صورت منبع عمده روانشناسی درآمدند. پس از آنکه در قرن هفدهم در فرانسه اصول عقاید مذهبی به واسطه سخنان دکارت تقویت شدند، در قرن هیجدهم، نهضت روشنگری، در نتیجه شک و تردید اصولی او، اعتمادش به خرد، و تفسیرهایش درباره همه مراحل حیات حیوانی با همان اصطلاحات فیزیکی و شیمیایی، ریشه‌هایی نیرومند یافت. همه غرور تقویت کننده این فرانسوی تبعید شده، به سبب تاثیر سودمندی که در فکر فرانسویان داشت، به نظر موجه آمد بحث بزرگ میان خرد و ایمان صورتی خودآگاه به خود گرفت، اما تاریخ جدید آن بتازگی شروع شده بود.

هنگامی که به سالهای بین ۱۵۵۸ و ۱۶۴۸، به دوره بین الیزابت و ریشلیو، و نیز به سالهای بین شکسپیر و دکارت مینگریم، میبینیم که در قلمرو مسیحیت میان فرقه‌های مذهبی رقیبی که کتاب مقدس را کلام خدا را میدانستند، هنوز مسائل مجذوب کنندهای وجود داشتند. تنها اشخاص متفرقی بودند که میگفتند خود مسیحیت را باید به دادگاه کشاند و فلسفه ممکن است بزودی هر گونه اعتقادی به مذهب را طرد کند. پس از این نخستین مراحل مبارزه، آیین کاتولیک در اسپانیا و پرتغال تفوق خود را حفظ کرد، و دستگاه تفتیش افکار همچنان مشغول تولید رعب و وحشت شد. در ایتالیا آیین دیرین به صورت انسانیتری درآمد، زندگی را با هنر آراست، و مردگان را با امید تدهین کرد. فرانسویان تن به صلح دردادند: مسیحیت به شکلی نیرومند و مفید در میان مردم، خواه کاتولیک خواه هوگنو باقی ماند، در صورتی که طبقات مرفه با شک و تردید به عیش و نوش پرداختند و زهد و تقوا را تا اواخر عمر به تعویق انداختند. ایالات هلند از لحاظ جغرافیایی با یکدیگر سازش کردند: نواحی جنوبی همچنان پیرو آیین کاتولیک ماندند، در صورتی که در شمال آیین کالونی پیروز شد. در آلمان، آیین پروتستان به دست کاردینالی

فرانسوی نجات یافت; اما باویر و اتریش در تابعیت سابق خود باقی ماندند، و حال آنکه مجارستان و بوهم دوباره مجبور به اطاعت از پاپ شدند. در کشورهای اسکاندیناوی، آیین پروتستان به صورت قانون درآمد، اما ملکه سوئد تشریفات رم را بیشتر پسندید. در انگلستان، الیزابت پیشنهاد کرد که تشریفات کاتولیکی و آزادی ملی به طرز خوشایندی به یکدیگر ملحق شوند، اما پروتستانهای انگلستان، که به فرقه‌های بیشماری تقسیم شده بودند، قوه حیاتی خود را نشان دادند و زندگی خود را به خطر انداختند.

در میان تصادمات لشکرها و آیینها، دانشمندان کشورهای مختلف میکوشیدند که از خرافات و وحشت بکاهند. مساعی آنها مصروف تکمیل میکروسکوپ، تلسکوپ، دماسنج، و هواسنج، ابداع لگاریتم و سیستم اعشاری، اصلاح تقویم، و تکمیل هندسه تحلیل شد; حتی در آن زمان در فکر بودند که هر گونه واقعیتی را به شکل معادله جبری درآورند. تیکو براهه، با مشاهدات مکرر و صبورانه خود، کپلر را قادر ساخت که قوانین مربوط به حرکت سیارات را اعلام دارد، و اکتشافات او نیز به نوبه خود باعث شدند که نیوتن به وجود یک قانون جهانی پی ببرد. گالیله به وسیله دوربینهای نجومی و بزرگتر خود جهانهای جدیدتر و عظیمتری را آشکار ساخت و، در تالارهای دستگاه تفتیش افکار، کشمکش میان علم و دین را به صورت مهیجی درآورد. در فلسفه، جوردانو برونو تن به مرگ داد تا از خدا و جهان مفهوم تازهای با عباراتی در خور کوپرنیک به دست دهد. فرانسیس بیکن هوش را به کمک علم طلبید و وظیفه آن را برای قرنهای آینده معین کرد; و دکارت، با شک و تردید خود درباره جهان، راه دیگری به سوی عصر خرد نشان داد. اخلاق و آداب تحت تاثیر تحولات ایمان قرار گرفتند. خود ادبیات از نتایج این کشمکش برنماند، و افکار فیلسوفان در اشعار مارلو، شکسپیر، و دان منعکس شدند. پس از چندی، همه جنگها و انقلابهای ممالک رقیب، در مقایسه با کشمکش روزافزون و گسترش یابنده میان ایمان و خرد، که بعدها تحولی در افکار اروپاییان و شاید جهانیان به وجود آورد، به صورتی ناچیز و بیارزش درآمدند.

کتاب نامه متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشت ها به آنها ارجاع داده شده)

ACKERMAN, PHYLLIS, Tapestry, the Mirror of Civilization. Oxford University press,1933.
ACTON, JOHN E., LORD (C), Lectures on Modern History, London, 1950.

ADAMS, BROOKS (P), Low of Civiliza on and Decay, New York, 1921.

ADDISON, JULIA, Arts and Cra s in the Middle Ages, Boston, 1908.

ALLEN, J. W. (P), English Political Thought, 1603 to 1660, London, 1938.

ALLEN, J. W. (P) History of Poli cal Thought in the Sixteenth Century, London, 1951.

ALTAMIRA, RAFAEL, History of Spain, tr. Muna Lee, New York, 1955.

ALTAMIRA, RAFAEL, History of Spanish Civilization, tr. P. Volkov, London, 1930.

ARISTOTLE, Poe cs, Loeb Classical Library, London, 1922.

ARMSTRONG, EDWARD (P), The Emperor Charles V, 2v., London, 1910.

ARNOLD, SIR THOMAS W., Pain ng in Islam, Oxford U. P., 1928.

ASCHAM, ROGER (P), The Scholemaster, London, 1863.

AUBREY'S Brief Lives, ed. O. L. Dick, Ann Arbor, Mich., 1957.

BACON, FRANCIS, Philosophical Works, ed. J. M. Robertson, London, 1905.

BACON, FRANCIS, Works, ed. Spedding. Ellis, and Heath, 6v., London, 1870.

BAEDEKER, KARL., Belgique et Hollande, Paris, 1910.

BAIN, F. W. (P), Chris na, Queen of Sweden, London, 1890.

BAKELESS, JOHN, The Tragicall History of Christopher Marlowe, Harvard University Press, 1942.

BARINE, ARV£DE, La Grande Mademoiselle, tr. Helen Meyer, New York, 1902.

BASKERVILLE, HELTZEL, and NETHERCOT, Elizabethan and Stuart Plays, NewYork, 1950.

BATIFFOL., LOUIS, The Century of the Renaissance, New York, 1935.

BEARD, CHARLES, Towards Civiliza on, New York, 1930.

BEARD, MIRIAM, History of the Business Man, New York, 1938.

BELL, AUBREY, Cervantes, University of Oklahoma Press, 1947

BELL, AUBREY, Portuguese Literature, Oxford U. P., 1922.

BELL, E. T., Men of Mathema cs, New York, 1937.

BELLOC, HILAIRE (C), How the Reforma on Happened, London, 1950.

BELLOC, HILAIRE (C), Paris, New York, 1907.

BELLOC, HILAIRE (C), Richelieu, New York, 1929.

BERNAL, J. D. (R), Science in History, London, 1957.

BERRY, ARTHUR, Short History of Astronomy, New York, 1909.

BISHOP, A. T., Renaissance Architecture of England, New York, 1938.

BLOK, P. J. (P), History of the People of the Netherlands, 3v., New York, 1898.

BLOMFIELD, SIR REGINALD, History of French Architecture form the Reign of Charles VIII ll the Death of Mazarin, 2v., London, 1911.

BLOMFIELD, SIR REGINALD, Short History of Rensissance Architecture in England, 1500-1800, London, 1923.

BOAS, FREDERICK, Marlowe and His Circle, Oxford U. P., 1929.

BODIN, JEAN, Method for the Easy Comprehension of History, Columbia University Press, 1945.

BOULENGER, JACQUES, The Seventeenth Century, New York, 1920.

BOULTING, W., Tasso and His Times, London, 1907.

BOURNE, H. R. Fox, Sir Philip Sidney, New York, 1891.

BOWEN, CATHERINE DRINKER, The Lion and the Throne: The Life and Times of Sir Edward Coke, New York, 1956.

BRADBROOK, M. C., The School of Night: A Study in the Literary Relationships of Sir Walter Raleigh, Cambridge U. P., England, 1936.

BRANTßME, SEIGNEUR DE, Book of the Ladies, Boston, 1902.

BRANTßME, SEIGNEUR DE, Lives of Gallant Ladies, London, 1943.

BROCKELMANN, CARL, History of the Islamic Peoples, New York, 1947.

BROCKWAY, WALLACE, and WEINSTOCK, HERBERT, The Opera, New York,1941.

BROCKWAY, WALLACE, and WINER, BART, Second Treasury of the World's Great Le ers, New York, 1941.

BROWNE, EDWARD G., Literary History of Persia, 4v., Cambridge, 1929.

BROWNE, SIR THOMAS, Religio Medici, Everyman's Library, 1951.

BROWNE, SIR THOMAS, Works, 6v., London, 1928.

``BRUTUS, JUNIUS'' (P), Vindiciae Contra Tyrannos, New York, n.d.

BUCHAN, JOHN, Olever Cromwell, Boston, 1934.

BUCKLE, HENRY THOMAS (R), Introduction to the History of Civilization in

England, 4V., New York, 1913.

BUPAL, PHILIPPE, Bernard Palissy, Paris, n.d.

BURCKHARDT, JACOB, Recollec ons of Rubens, Oxford U. P., 1950.

BURNEY, CHARLES, General History of Music, 2v., New York, 1957.

BURTON, ROBERT, Anatomy of Melancholy, New York, 1924.

BURY, J. B. (R). History of Freedom of Thought, Home University Library, New York,n.d.

BUTTERFIELD, H., The Origins of Modern Science, New York, 1951.

CAFFIN, C. H., The Story of Spanish Pain ng, New York, 1910.

CALVERT, ALBERT, The Escorial, London, 1907.

CALVERT, ALBERT, Royal Palaces of Spain, London, 1909.

CALVERT, ALBERT, Seville, London, 1907.

CALVERT, ALBERT, and HARTLEY, C. G., VelÄzquez, London, 1908.

Cambridge History of English Literature, 14v., New York, 1910.

Cambridge History of Poland, 2v., Cambridge U. P., 1950.

Cambridge Modern History, 12v., New York, 1907 f.

CAMéES, LUIZ DE, The Lusiads, tr, Leonard Bacon, New York, 1950.

CAMPANELLA, TOMASO, The City of the Sun, in Ideal Commonwealths, New York,1901.

CAMPBELL, THOMAS (C), The Jesuits, New York, 1921.

CARLYLE, R. W. (P), History of Medieval Poli cal Theory in the West, 6v.,Edinbrugh, 1928.

CARLYLE, THOMAS (P), Oliver Cromwell's Le ers and Speeches, 4V., New York, 1901.

CASSIRER, ERNST (P), The Philosophy of the Enlightenment, Princeton University Press, 1951.

CASTIGLIONI, ARTURO, History of Medicine, New York, 1941.

Catholic Encyclopedia, New York, 1912.

CERVANTES, MIGUEL DE, Don Quixote, 2v., Everyman's Library.

CERVANTES, Three Exemplary Novels, tr. Samuel Putnam, New York, 1950.

CHAMBERS, E. K., The Elizabethan Stage 4v., Oxford U. P., 1951.

CHAMBERS, E. K., William Shakespeare, 2v., Oxford U. P., 1930.

CHARDIN, JEAN, Travels in Persia, London, 1927.

CHARRON, PIERRE, Of Wisdom, tr. George Stanhope, 3v., London, 1729.

CHENEY, SHELDON, A Workd History of Art, New York, 1937.

CHESTERFIELD, EARL, of, Le ers to His Son, New York, 1901.

CHURCH, R. W., Spenser, New York, 1879.

CHURCHILL, WINSTON S., History of the English-Speaking Peoples, 3v., London,1957.

CHUTE, MARCHETTE, Ben Jonson of Westminster, New York, 1953.

CHUTE, MARCHETTE, Shakespeare of London, New York, 1953.

CLARENDON, EARL of, History of the Rebellion, 8v., Oxford, 1826.

CLARK, BARRETT H., Great Short Biographies of the World, New York, 1928.

CLARK, G. N., The Seventeenth Century, Oxford U. P., 1929.

COKER, F. W., Readings in Poli cal Philosophy, New York, 1938.

COOPER, LANE, Aristotle, Galileo, and the Tower of Pisa, Ithaca, N. Y., 1935.

CORNEILLE, PIERRE, ThÅÀtre, 2v., Paris, 1950.

COXE, WM. (P), History of the House of Austria, 3v., London, 1847.

CRAIG, HARDIN, The Enchanted Glass, Oxford, 1952.

CRAVEN, THOMAS, A Treasury of Art Masterpieces, New York, 1952.

CREIGHTON, MANDELL (P), Queen Elizabeth, London, 1927.

CROCE, BENEDETTO, Ariosto, Shakespeare, and Corneille, New York, 1920.

D'ALTON, REV, E. A., History of Ireland, 6v., Dublin, n.d.

DAMPIER, SIR WILLIAM CECIL, History of Science, Cambridge U. P., 1948.

DAVIES, GERALD S., Frans Hals, London, 1902.

DAVIES, R. TREVOR, The Golden Age of Spain, Lindon, 1954.

DAY, CLIVE, History of Commerce, London, 1926.

DENOIRESTERRES, GUSTAV, Voltaire et la sociÅtÅ francaise au xvuime siÅcle, 8v.,Paris, 1871.

DESCARTES, RENÜ, Medita ons, Chicago, 1925.

DESCARES, Selec ons, New York, 1927.

DESJARDINS, PAUL., Poussin, Paris, n.d.

DIEULAFOY, MARCEL, Art in Spain and Portugal, New York, 1913.

DIMAND, M. S., Guide to an Exhibi on of Islamic Miniature Pain ng, New York,1933.

DISRAELE, ISAAC,. Curiosi es of Literature, 3v., London, n.d.

DONNE,. JOHN, Poems, Everyman's Library.

DOWDEN, EDWARD (P), Michel de Montaigne, Philadelphia, 1906.

DU DEFFAND, MME., Le res Ä Voltaire, Paris, 1922.

DUNNING, W.A., History of Poli cal Theories from Luther to Montesquieu, NewYork, 1905.

EDDY, SHERWOOD, The Challenge of Europe, New York, 1933.

EINSTEIN, LEWIS, The Italian Renaissance in England, Columbia University Press,1935.

ELLIS, HAVELOCK, The Soul of Spain, Boston, 1937.

Encyclopaedia Britannica, 14th ed.

EVELYN, JOHN, Diary, 2v., Everyman's Library.

FAGUET, EMILE, Dix-septiÉme SiÉcle: Etudes et Porrtaits LittÅraires, Paris, n.d.

FELLOWS, OTIS, and TORREY, NORMAN(R), The Age of Enlightenment, NewYork, 1942.

FIGGIS, J. N. (P), From Gerson to Gro us, Cambridge U. P., 1916.

FIRTH, SIR CHARLES, Oliver Cromwell and the Rule of The Puritans in England Oxford U. P., 1953.

FISCHER, KUNO, Descartes and His School, London, 1887.

FITZMAURICK-KELLY, JAMES, History of Spanish Literature, New York, 1928.

FITZMAURICK-KELLY, JAMES, Some Masters of Spanish Verse, Oxford, 1928.

FLETCHER, C. R. L., Gustavus Adolphus, London, 1890.

FLORINSKY, MICHAEL T., Russia: A History and an Interpreta on, 2v., New York,1955.

FORD, J. D. M., Main Currents of Spanish Literature, New York, 1919.

FOSDICK, HARRY EMERSON (P), ed:, Great Voices of the Reforma on, NewYork, 1952

FRAME, D.M., Montaigne in France, New York, 1940.

FRANCE, ANATOLE., The Elm-Tree of the Mall, New York, 1910.

FRANCE, ANATOLE., The Gods Are Athirst, New York, 1913.

FRANCE, ALLEN (P), Charles I and the Puritan Upheaval, Boston, 1955.

FRIEDELL, EGON (R), Cultural History of the Modern Age, New York, 1930.

FROUDE, J. A. (P), Reign of Elizabeth, 5v., Everyman's Library.

FROUDE, J. A. (P), Reign of Henry VIII, 3v., Everyman's Library.

FÛLOP-MILLER, RENÜ, The Power and Secret of the Jesuits, New York 1930.

FUNK, F. X. (C), Manual of Church History, 2v., London, 1910.

GADE, J. A., Life and Times of Tycho Brahe, Princeton, 1947.

GALILEI, GALILEO, Dialogue concerning the Two Chief World Systems, tr. Stillman

Drake, University of California Press, 1953.

GALILEI, GALILEO, Dialogues concerning Two New Sciences, tr. Henry Crew and

Alfonso de Salvio, New York, 1914.

GALILEO, Discoveries and Opinions, tr. and ed. by S llman Drake, Garden City, N.Y., 1957.

GARDINER, SAMUEL R. (P), History of England 1603-42, 10v. London, 1889-93.

GARNETT, RICHARD, History of Italian Literature, New York, 1898.

GARNETT, RICHARD, and GOSSE, EDMUND, English Literature, 4v., New York,1908.

GARRISON, F., History of Medicine, Philadelphia, 1929.

GASQUET, FRANCIS (C), Henry VIII and the English Monasteries, 2v., London 1888.

GEYL, P. (P), Revolt of the Vetherlands, London, 1945.

GIBB, F. J. W., O oman Literature, New York, 1901.

GIDE, ANDRÜ, Living Thoughts of Montaigne, New York, 1931.

GORTHE., JOHANN WOLFGANG, VON, Wilhelm Meister's Apprenticeship, tr.

Thomas Carlyle, New York, 1901.

GOLDSCHEIDER, LUDWIG, EI Grec., Phaidon ed., Oxford U. P., 1938.

GOOCH, G. P., English Democra c Ideas in the Seventeenth Century, Cambridge U.P., 1927.

GRACIAN, BALTASAR (C), The Art of Worldly Wisdom, tr. Martin Fischer,

Springfield, III., 1942.

GRAVES, F. P., History of Educa on during the Middle Ages, New York 1931.

GREEN, J. R. (P), Short History of the English People, 3v., Lindon, 1898.

GROTIUS, HUGO, Rights of War and Peace, New York, 1901.

GROVE'S Dictionary of Music and Musicians, 5v., New York, 1927.

GUARINI, BATTISTA, The Faithful Shepherd, London, 1736.

GUÜRARD, ALBERT, Life and Death of an Ideal: France in the Classical Age NewYork, 1928.

GUINARD, PAUL, F,I Greco, Skira ed., New York, n.d.

GUINARD, P., and BATICLE., J., Histoire de la Peinture Espagnole, Paris, 1950.

GUIZOT, F, (P), Corneille and His Times, New York, 1852.

GUIZOT, F. (P), History of France, 8v., London, 1872.

HALLAM, HENRY (P), Cons tu onal History of England, 3v., New York, 1862.

HALLAM, HENRY (P), Introduction to the Literature of Europe in the Fifteenth,

Sixteenth, and Seventeenth Centuries, 4v. in 2, New York, 1880.

HAMIMFRTON, J. A., Outline of Great Books, New York, 1937.

HAUSER, ARNOLD, The Social History of Art 2v., New York, 1952.

HAYDN, HIRAM, The Counter-Rinaissance, New York, 1950.

HAYDN, HIRAM, The Portable Elizabethan Reader, New York, 1946.

HAZLITT, W. C., The Vene an Republic, 2v., London, 1900.

HEARNSHAW, F. J. C., ed., Social and Political Ideas of Some Great Thin kers of the

Renaissance and the Reforma on, New York, 1929.

HEFELE, K. J. VON, Life and Times of Cardinal Ximenes, London, 1885.

HERRICK, ROBERT, Poems, Everyman's Library.

History Today, London.

HOGBEN, LAUNCELOT, Science for The Ci zen, New York, 1938.

HOLZKNECHT, KARL, Backgrounds of Shakespeare's Plays, New York, 1950.

HONEY, W. B., European Ceramic Art, London, 1949.

HOOKER, RICHARD, Works, 3v., Oxford, 1888.

HORN, F. W., History of the Literature of the Scandinavian North, Chicago, 1895.

HUGHES, PHILIP (C), The Reforma on in England, 2v., London, 1952f.

HUME DAVID (R), Essays, Literary, Moral, and Political, London, n.d.

HUME DAVID (R), History of England, 5v., Philadelphia, n.d.

HUME MARTIN (P), Tht Court of Philip IV, London, 1907.

HUME MARTIN (P), Spain: Its Greatness and Decay, Cambridge U. P., 1899.

HUME MARTIN (P), The Spanish People, New York, 1911.

INGE, W. R. (P), Chris an Mys cism, London, 1899.

JACKSON, CATHERINE C., Old Paris, London, n.d.

JAMES, B. B., Women of England, Philadelphia, 1908.

JANSSEN, JOHANNES (C), History of the German People at the Close of the Middle

Ages, 16v., St. Louis, Mo., n.d.

JOHN, EVAN, King Charles I, London, 1952.

JOHNSON, SAMUEL, Lives of the English Poets, 2v., Everyman's Library.

JONSON, BEN, Plays, 3v., London, 1894.

JORDAN, G. J. (P), The Reunion of the Churches: A Study of G. W. Leibniz and His

Great A empt, London, 1927.

JUSTI, CARL., Diego VelÄzquez and His Times, London, 1889.

KELLOGG, J. H., The New Diete cs, Ba le Creek, Mich., 1927.

KESTEN, HERMANN (R), Copernicus and His World, New York, 1945.

KIRBY, R. S., Engineering in History, New York. 1956.

KLUCHEVSKY, V. O., History of Russia, 3v., London, 1912.

KNACKFUSS, H., Van Dyck, tr. Campbell Dodgson, New York, 1899.

KNOX, JOHN (P), History of the Reforma on in Scotland, 2v., New York, 1950.

LACROIX, PAUL, Arts of the Middle Ages, London, n.d.

LACROIX, PAUL, History of Pros tu on, 2v., New York, 1931.

LACROIX, PAUL, Military and Religious Life in the Middle Ages, London, n.d.

LANDAU, R., Invitation to Morocco, London, 1952.

LANE-POOLE, STANLEY, Story of Turkey, New York, 1895.

LANG, ANDREW (R), History of Scotland, 4v., Edinburgh, 1902.

LANG, ANDREW (R), The Mystery of Mary Stuart, London, 1901.

LANG, P. H., Music in Western Civiliza on, New York, 1941.

LANGE, F. E. (P), History of Materialism, New York, 1925.

LASKI, HAROLD (R), Poli cal Thought in England, Locke to Bentham, Oxford U. P.,1950.

LASSAIGNE, JACQUES, Spanish Pain ng from the Catalan Frescoeì to El Greco,Skira ed., Geneva, 1952.

LA TOUR, P. IMBART DE (C), Les Origines de la RÅforme, 4v., Paris, 1905f.

LEA, H. C. (P), History of the Inquisi on of the Middle Ages, 3v., New York, 1888.

LEA, H. C. (P), History of the Inquisi on in Spain 4V., New York, 1906.

LEA, H. C., (P), Studies in Church History, Philadelphia, 1883.

LECHY, W. E. (R), History of European Morals, 2v., New York, 1926.

LECKY, W. E. (R), History of the Rise and Influence of the Spirit of Rationalism in

Europe, 2v., London, 1910.

LEDNICKI, WACLAW, Life and Culture of Poland, New York, 1944.

LEE, SIDNEY, A Life of William Shakespeare, London, 1901.

LÜVY-BRUHL, LUCIEN, History of Modern Philosophy in France, Chicago, 1924.

LEWINSKI-CORWIN, E. H., Poli cal History of Poland, New York, 1917.

LINGARD, JOHN (C), History of England, 9v., London, 1855.

LIPSON, E., Growth of English Society, London, 1949.

LIVY, History of Rome, 6v., Everyman's Library.

LOCKE, JOHN, Two Trea ses on Government, New York, 1947.

LODGE, RICHARD, Richelieu, London, 1896.

LOVELACE., RICHARD, Poems, Oxford, 1930.

LOWIE, R. H., Are We Civilized, New York, 1929.

LÛTZOW, COUNT VON (P), Bohemia, an Historical Sketch, Everyman's Library.

LYLY, JOHN, Euphues: The Anatomy of Wir, London, 1928.

MACAULAY, THOMAS BABINGON (P), Cri cal and Historical Essays, 2v.,

Everyman's Library.

MACAULAY, History of England, 4v., Everyman's Library.

MACLAURIN, C., Mere Mortals, New York, 1925.

MADARIAGA, S. DE. Spain, London, 1946.

M¢LE, ÜMILE, Religious Art from the Twel h to the Eighteenth Century Ney York1949.

MALHERBE, RACAN, MAYNARD. PoÅsies choisies, Paris, n.d.

MANTZIUS, KARL., History of Theatrical Art, 6v., London, 1903f.

MARIANA, JUAN DE. (C), General History of Spain, tr. John Stevens, London 1669.

MARIANA, The King and The Education of The King, tr. J. A. Moore, Country DollarPress, Chevy Chase, Md.

MARKUN, LEO. Mrs. Grundy: A History of Four Centuries of Morals, New York,1930.

MARLOWE, CHRISTOPHER, Works, London, 1948.

MARX, KARL. (J), Capital, 2v., Chicago, 1919.

MASSON, DAVID, Life of John Milton, 6v., New York, 1946.

MATHER. F. J., JR., Western European Pain ng of the Renaissance, New York, 1948.

MATTHEWS, BRANDER, The Chief European Drama sts, Boston, 1916.

MAULDE LA CLAVIÜRE, R. DE, The Women of the Renaissance, New York, 1905.

MAVERICK, L. A., China a Model for Europe, San Antonio, Tex., 1946.

McCABE, JOSEPH (R), Candid History of the Jesuits, New York, 1913.

McKINNEY, H. D., and ANDERSON, W. R., Music in History. Cincinna , 1940.

MEIER-GRAEFE, JULIUS, The Spanish Journey, New York, n.d.

MENCKEN, H. L., New Dictionary of Quota ons, New York, 1942.

MICHEL, ÜMILE., Rembrandt, 2v., New York, 1894.

MICHELET, JULES (P), Histoire de France, 5v., J. Hetzel et Cie., Paris, n.d.

MOLMENTI, POMPEO, Venice, 6v., London, 1906.

MONROE, PAUL, Text-Book in the History of Education, New York, 1928.

MONTAIGNE, MICHEL DE, Diary of Journey to Italy, tr. E. J. Trechtmann, New York, 1929.

MONTAIGNE, Essays, 3v., Everyman's Library, References are to volume essay, and Page.

MORLEY, JOHN (R), Oliver Cromwell, New York, 1902.

MOTLEY, J. L. (P), Rise of the Dutch Republic, 2v., New York, n.d.

MOTTEVILLE, MME. DE. Memoirs, tr. K. P. Wormeley, 3v., Boston, 1901.

MOUSNIER, ROLAND, Histoire gÅnÅrale des civilisations: Tome IV: Les xvime et

xvume siÉcles, Paris, 1956.

MUIR, EDWIN, John Knox, London, 1920.

MUIR, KENNETH, ed., Elizabethan and Jacobean Prose, Pelican Books, 1956.

MUMFORD, LEWIS, The Condi on of Man, New York, 1944.

MUMFORD, LEWIS, Technics and Civilizaton, New York, 1934.

MURRAY, R. H., Erasmus and Luther, London, 1920.

NEALE, J. E. (P), Queen Elizabeth, London, 1954.

NICHOL, J., Francis Bacon, Edinburgh, 1907.

NOSEK, VLADIMIR, The Spirit of Bohemia, New York, 1927.

NUSSBAUM, F. L., History of the Economic Ins ru ons of Modern Europe, NewYork, 1937.

OGG, DAVID, Europe in the Seventeenth Century, London, 1956.

ORTEGA Y GASSET, JOSE, Toward a Philosophy of History, New York, 1941.

OWEN, JOHN (P), Skep cs of the French Renaissance, London, 1893.

Oxford History of Music, 7v., Oxford, 1929f.

PASCAL, BLAISE (C), PensÅes, ed. Havet, 2v., Paris, 1887.

PASCAL, PensÅes, Everyman's Library.

PASCAL, Provincial Le ers, Boston, 1887.

PASTOR, LUDWIG (C), History of the Popes, 22v., St. Louis, 1898f.

PATER WALTER, Plato and Platonism, London, 1910.

PAULSEN, FRIEDICH (P). German Education, New York, 1908.

PAYNE, E. A., The Anabap sts of the Sixteenth Century, London, 1949.

PENROSE, BOIES, JR., Travel and Discovery on the Renaissance, Harvard UniversityPress, 1952.

PETERSON, HOUSTON, ed., Treasury of the World's Great Speeches, New York,1954.

PLINY, Natural History, 6v., London, 1855.

POKROVSKY, N. M., History of Russia, New York, 1931.

POPE, ARTHUR, UPHAM, Catalogue of a Loan Exhibi on of Early Oriental Carpets,Chicago, 1926.

POPE, ARTHUR UPHAM, Introduc on to Persian Art, London., 1930.

POPE, ARTHUR UPHAM, Survey of Persian Art, 7v., Oxford U. P., 1938.

POWYS, J. C., The Enjoyment of Literatrure, New York, 1938.

PRESCOTT, H. F. M., Mary Tudor, New York, 1953.

PRESCOTT, W. H. (P), History of the Reign of Philip II, 3v., London, 1878.

PRINZMETAL, MYRON, and WINTER, WILLIAM, Heart A ack, New York, 1958.

PUTNAM, G. H., Books and Their Makers during the Middle Ages, 2v., New York,1898.

PUTNAM, G. H. (P), The Censorship of the Church of Rome, 2v., New York, 1906.

QUEVEDO, FRANCISCO D., The Dog and the Fever, Hamden, Conn, 1954.

RALEGH, SIR WALTER, Selec ons, Oxford, 1917.

RALEIGH, WALTER, Shakespeare, London, 1950.

RAMBAUD, ALFRED, History of russia, 3v., Boston, 1879.

RANKE, LEOPOLD (P), Civil Wars and Monarchv in France, 2v., London, 1852.

RANKE, LEOPOLD, History of the Popes, 3v., London, 1878.

READ, CONYERS (P), Mr. Sectetary Cecil and Queen Elizabeth, London, 1955.

RÜAU, LOUIS, L'Art Russe. 2V., Paris, 1921.

RÜGNIER, MATHURIN, PoÅsies choisies, Paris, n.d.

RENARD, G., and WEULERSEE, G., Life and Work in Modern Europe, London,1926.

RETZ, CARDINAL ED, Memoirs, London, n.d.

RICHELIEU, CARDINAL, Oeuvres, ed Jules Tallandier, Paris,

RICHARD, T. A., Man and Metals, 2v., New York, 1932.

ROBERTSON, J. M. (R), Short History of Freethought, 2v., London, 1914.

ROBINSON, J. H., Readings in European History, Boston, 1906.

ROEDER, RALPH (P), Catherine de' Medici and the Lost Revolution, New York,1937.

REGERS, J. E., Economic Interpreta on of History, London, 1891.

ROGERS, J. E., Six Centuries of Work and Wages, New York, 1890.

ROOSES, MAX, Rubens, 2v., Philadelphia, 1904.

RUSKIN, JOHN, Modern Painters, 5v., Everyman's Library.

RUSSELL, BERTRAND (R), History of Western Philosophy, New York, 1945.

SAINTE-BEUVE, CHARLES A., Portraits of the Seventeenth Century, 2v., New York,1904.

SAINTE-BEUVE, Port-Royal, 5v., Paris, 1867.

SAINTSBURY, GEORGE, History of Elizabethan Literature, London, 1893.

SANDERS, E. K., Bossuet, London, 1921.

SANDYS, SIR JOHN, Companion to La n Studies, Cambridge, 1925.

SANGER, W. W., History of Pros tu on, New York, 1910.

SARTON, GEORGE, Introductoin to the History of Science, 5v., Bal more 1930f.

La Satyre MÅnippÅe, Extraits, Paris, n.d.

SCHAFF, PHILIP (P), The German Reforma on, 2v., Edinburgh, 1888.

SCHAFF, PHILIP (P), The swiss Reformation, 2v., Edinburgh, 1893.

SCHEVILL, R., Cervantes, New York, 1919.

SCHOENHOF, J., History of Money and Prices, New York, 1896.

SCHUSTER, M. LINCOLN, ed, Treasury of the World's Great Le ers, New York,1940.

SEDGWICK, H. D., Henry of Navarre, Indianapolis, 1930.

SÜE, HENRI, Modern Capitalism, New York, 1928.

SELLERY, G. C., The Renaissance, University of Wisconsin Press, 1950.

SHAKESPEARE, Plays, ed. W. A. Wright, Garden City, N. Y., 1936.

Shakespeare's England, 2v., Oxford U. P., 1950.

SHAW, GEORGE GERNARD, Man and Superman, New York, 1914.

SHELLEY, PERCY BYSSHE, Works, ed, Dowden, London, 1891.

SICHEL, EDITH, Catherine de' Medici and the French Reforma on, London 1905.

SICHEL, EDITH, The Later Years of Catherine de' Medici, New York, 1908.

SICHEL, EDITH, Michel de Montaigne, New York, 1911.

SIDNEY, SIR PHILIP, Works, 4v., Cambridge U. P., 1939.

SIGERIST, H. E., The Great Doctors, New York, 1933.

SINGER, CHARLES, ed., Studies in the History and Method of Science, Vol. I,Oxford, 1917.

SINGER, D. W., Giordano Bruno, His Life and Thought, with translation of On the Infinite Universe and Worlds, New York, 1950.

SITWELL, SACHEVERELL, Southern Baroque Art, London, 1851.

SMITH, D. E., ed., Isaac Newton, Bal more, 1928.

SMITH, PRESERVED (R), The Age of the Reformation, New York, 1920.

SMITH, PRESERVED (R), History of Modern Culture, 2v., New York, 1930.

SOMBART, WERNER, The Jews and Modern Capitalism, Glencoc, I II., 1951.

SORIA, MARTIN, The Pain ngs of ZurbarÄn, Phaidon ed., 1953.

SPEDDING, J., Life and Times of Francis Bacon, 2v., London, 1878.

SPENCER, THEODORE, Shakespeare and the Nature of Man, New York, 1943.

SPENSER, EDMUND, Poe cal Works, Oxford U. P., 1935.

STEPHENS, H. M., Story of Porugal, New York, 1913.

STIRLING-MAXWELL, SIR WILLIAM, Annals of the Artists of Spain, 4v., London,1891.

STARCHEY, LYTTON, Elizabeth and Essex, New York, 1929.

STRANAHAN, C. H., History of French Pain ng, New York, 1907.

SULLY, DUKE of Memoirs, 4v., London, 1856.

SUTRO ESTHER, Nicolas Poussin, Boston, 1923.

SYMONDS, J. A. (R), The Catholic Reac on, 2v., London, 1914.

SYMONDS, J. A. (R), Italian Literature, 2v., New York, 1883.

SYMONDS, J. A., Shakespear's Predecessors in the English Drama, London 1904.

TAINE, HIPPOLYTE, History of English Literature, tr. Henry Van Laun, New York,1873.

TAINE, Italy: Rome and Naples, New York, 1889.

TAINE, Lectures on Art, New York, 1884.

TALLEMANT DES RÜAUX, G., Miniature Portraits, New York, n.d.

TASSO, TORQUATO, Gerusalemme liberata, Milan, 1942.

TAVERNIER, J. B., Six Voyages, London, 1678.

TAWNEY, R. H., Religion and the Rise of Capitalism, New York, 1926.

TEIXEIRA, PEDRO, Travels, London, 1902.

THILME, HUGO, Women of Modern France, philadelphia, 1908.

THOMPSON, J. W., Economic and social History of Europe in the Later Middle Ages,New York, 1931.

THORNDEKE, LYNN, History of Magic and Experimental Science, 6v., New York,1929f.

THORNTON, J. C., Table Talk, from Ben Jonson to Leigh Hunt, everyman's Library.

TICKNOR, GEORGE, History of Spanish Literature, 3v., New York, 1854.

TILLEY, ARTHUR, Studies in the French Renaissance, Cambridge U. P., 1922.

TOYNBEE, ARNOLD J., JR., A Study of History, 10v., Oxford U. P., 1935f.

TRAILL, H. D., Social England, 6v., New York, 1902.

TREND, J. B., The Civiliza on of Spain, Oxford U. P., 1952.

TREVELYAN, G. M., English Social History, London, 1947.

TERVOR-ROPER, H. R., Historical Essays, London, 1957.

USHER, A. P., History of Mechanical Inven ons, New York, 1929.

VACANDARD, E. (C), The Inquisi on, New York, 1908.

VAN DOREN, MARK, ed., Anthology of World Poetry, New York, 1928.

VAN LAUN, HENRI, History of French Literature, 3v., London, 1876.

VARTANIAN, ARAM, Diderot and Descartes, Princeton U. P., 1953.

VERNADSKY, GEORGE, History of Russia, Yale U. P., 1929.

VOLTAERE (R), Age of Louis XIV, Everyman's Library.

VOLTAIRE (R), Works, 22v., New York, 1927.

WALKER, WILLISTON (P), John Calvin, New York, 1906.

WALLACE, WILLARD, Sir Walter Raleigh, Princeton U. P., 1959.

WALSH, JAMES J. (C), The Popes and Science, New York, 1913.

WEBER, MAX, The Protestant Ethic and the Spirit of Capitalism, London, 1948.

WEBSTER AND FORD, Plays, Everyman's Library.

WEDGWOOD, C. V., The Thirty Years' War, Yale U. P., n.d.

WEISBACH, WERNER, Spanish Baroque Art, Cambridge U. P., 1941.

WERNER, SIGVART, Copenhagen, Copenhagen, 1947.

WHEWELL, WILLIAM, History of the Induc ve Sciences, 2v., New York 1859.

WILENSKI, R. H., Dutch Pain ng, London, 1947.

WILLIAMS, CHARLES, James I, London, 1951.

WILLIAMS, F. B., Elizabethan England, Boston, 1939.

WINCKELMANN, JOHN, History of Ancient Art, 4v. in 2, Boston, 1880.

WINEGARTEN, RENÜE, French Lyric Poetry in the Age of Malherbe, Manchester,England, 1954.

WOLF, A., History of Science, Technology, and Philosophy in the Sixteenth and

Seventeenth Centuries, New York, 1935.

WOLF, A., History of Science, Technology, and Philosophy in the Eighteenth Century,New York, 1939.

WRIGHT, THOMAS, History of Domestic Manners and sentiments in England duringthe Middle Ages, London,1862.

WRIGHT, THOMAS, Womankind in Western Europe, London, 1869.

ZWEIG, STEFAN, Mary Queen of Scots and the Isles, New York, 1935.

کتاب اول

اعتلای فرانسه

۱۷۱۵ -۱۶۴۳

کتاب سوم

پیرامون

۱۶۴۸ -۱۷۱۵

کتاب چهارم

بلندپروازیهایی در عرصه اندیشه

۱۷۱۵- ۱۶۴۸

کتاب پنجم

فرانسه در برابر اروپا

۱۶۸۳ -۱۷۱۵

سخنی با خوانندگان

این مجلد هشتمین کتاب از تاریخی است که آغازش فراموش شده است و به فرجامش هرگز نتوانیم رسید. موضوع تمدن است و ما از این واژه آن نظام اجتماعی را که موجب پیشبرد آفرینش فرهنگی شود مراد میکنیم; از این رو حکومت، اقتصاد (کشاورزی، صنعت، بازرگانی، امور مالی)، اخلاق، آداب و رفتار، دین، هنر، ادبیات، موسیقی، علم و فلسفه را در بر دارد. هدفمان همانا تاریخی است همهجانبه که تمامی مراحل فعالیت ملتی را در یک چشمانداز سراسری و یا داستانی پیوسته در بر گیرد; گرچه توفیقمان در نیل بدین هدف بسیار ناقص بوده است. صحنه این مجلد اروپا را نشان میدهد و زمان آن از پیمان وستفالی (۱۶۴۷) آغاز یافته و به مرگ لویی چهاردهم، که سلطنتش (۱۶۴۳-۱۷۱۵) بر این عصر پرتو افکن بود و بر آن نام نهاد، خاتمه می پذیرد.

مباحثه بزرگ بین ایمان و عقل مضمون اصلی است. ایمان در این دوره بر اریکه قدرت تکیه داشت، لیکن عقل منادیان جدیدی در هابز، لاک، نیوتن، بل، فونتنل، و اسپینوزا یافت. ماهیت این ((عصر کلاسیک سراسر همان بود که در پایان نام عصر خرد به خود گرفت.))() حدود یک سوم این کتاب وقف ((ماجراجوییهایی در عرصه اندیشه)) شده است که راه خود را از میان خرافات، تاریکاندیشی، و تعصب مذهبی به سوی دانشوری، علوم، و فلسفه به بیرون گشود. بر رغم تعصب آشکار خود، کوشیدهایم تا این بحث را منصفانه گزارش دهیم; و از این روست پرداخت مشروح و توام با همدردیمان با مدافعان توانای ایمان چون پاسکال، بوسوئه، فنلون، بارکلی، مالبرانش، و لایبنیتز. فرزندان ما در فصل نوینی از این کشمکش آرمانها خواهند زیست و همین جاست که هر پیروزی باید کرارا از نو به دست آید.

امیدواریم که کتاب نهم، عصر ولتر، را در سال ۱۹۶۵ و کتاب دهم، روسو و انقلاب، را در سال ۱۹۶۸ عرضه داریم. اشکالهای چندی که بعضا معلول غنای مطالب قرن هجدهم است پیش آمده که همگی مستلزم بررسی و برنامهریزی گسترده است. در این ضمن، بر قدرتهای بزرگ اعتماد میبندیم که موضوع بحث را، پیش از آنکه ما را به نابودی کشد، نابود نکنند.

ویل و آریل دورانت

مه ۱۹۶۳

فصل اول
خورشید طلوع می کند
۱۶۴۳ - ۱۶۸۴

I – مازارن و فروند: ۱۶۴۳ – ۱۶۶۱

چه شد که کشور فرانسه از سال ۱۶۴۳، با نفوذی که خاصیت سحرانگیز داشت، تا سال ۱۷۶۳ بر سیاست، و تا سال ۱۸۱۵ بر زبان، ادبیات، و هنر سراسر اروپای باختری حکومت کرد از دوران آوگوستوس، امپراطور روم، تا آن زمان، هیچ یک از پادشاهیهای مطلقه اروپا مانند زمان فرمانروایی لویی چهاردهم، پادشاه مقتدر فرانسه (در فاصله سالهای ۱۶۴۳ و ۱۷۱۵)، به آن همه نویسنده، نقاش، پیکرتراش، و معمار زیب و زیور نیافته و تا آن اندازه از لحاظ آداب نزاکت، شیوه‌های خودآرایی و خوشپوشی، افکار بدیع، و هنرهای ظریف مورد تحسین و مرجع تقلید همگان قرار نگرفته بود. بیگانگان به پاریس میآمدند تا دوره تکمیلی آداب و ظرافتکاریهای عقلانی و جسمانی را فراگیرند. هزاران هزار ایتالیایی، آلمانی، و حتی انگلیسی پاریس را بر زادگاه خود ترجیح میدادند.

یکی از علل سلطه کشور فرانسه زیادی نفوسش بود. در سال ۱۶۶۰ جمعیت فرانسه به ۲۰ میلیون نفر میرسید; و حال آنکه در همان زمان اسپانیا و انگلستان هر کدام ۵ میلیون، ایتالیا ۶ میلیون، و جمهوری هلند ۲ میلیون نفر جمعیت داشتند. امپراطوری مقدس دوم، که شامل آلمان، اتریش، بوهم، و مجارستان بود، نزدیک به ۲۱ میلیون نفوس داشت; گرچه باید افزود که در آن زمان از آن امپراطوری جز نامی باقی نمانده بود. در حقیقت وقوع جنگ سی ساله امپراطوری مقدس روم را دچار تهیدستی و پریشانی ساخته و آن را به متجاوز از چهارصد دولت دستنشانده تجزیه کرده بود; تقریبا همه این کشورهای ضعیف و کوچک، که هیچ کدام بیش از ۲ میلیون نفر جمعیت نداشت، صاحب فرمانروا، قوانین، سکه، و سپاهی جداگانه بودند و نسبت به یکدیگر خصومت و حسادت میورزیدند. فرانسه، پس از سال ۱۶۶۰، از لحاظ جغرافیایی به صورت کشوری به هم پیوسته با جمعیتی متراکم درآمده بود که در زیر قدرت حکومتی مرکزی به سر میبرد; بدین ترتیب، به یاری قابلگی پررنج و مسئولیت ریشلیو، قرن بزرگ توانست قدم به عرصه وجود گذارد.

در نبرد طولانی میان خانواده هاپسبورگ با پادشاهان فرانسه، در آن جبهه که والواها شکست خورده بودند، بوربونها پیروز شدند. با گذشتن هر دوره دهساله، بخشی از امپراطوری هاپسبورگها به خاک فرانسه منضم میشد; و هاپسبورگهایی که بر تخت پادشاهی اسپانیا تکیهزده بودند غرور و قدرت خود را در هنگام شکست روکروا (۱۶۴۳) و صلح پیرنه (۱۶۵۹) به کشور فرانسه تقدیم کردند. از آن پس فرانسه تواناترین کشور عالم مسیحیت گشت; در حالی که به منابع طبیعی خاکش، فطانت و وفاداری ملتش، جنگ آزمایی و کاردانی سردارانش، و بخت نیک پادشاهش مستظهر بود. اصل موضوع این بود که آن نوجوان میبایست نزدیک به سه ربع قرن بر فرانسه فرمانروایی کند تا بتواند وحدت حکومت و سیاست را نیز بر وحدت نژاد و خاک کشور بیفزاید. در این وقت بود که فرانسه میتوانست در مدت پنجاه سال نوابغی در عالم علم و ادب به وجود آورد، کاخهای فخیم برپا کند، لشکری گران گرد آورد، و نیمی از جهان را به هراس اندازد یا الهامبخش آن شود. میبایست این تصویر حاکی از جلال و درخشش بیسابقه باشد و، به یاری همه صورتها و رنگهای هنر و حتی با خون آدمیان، بر پرده نقش بندد.

هنگامی که لویی چهاردهم در پنجسالگی صاحب تاج و تخت شد (۱۶۴۳)، فرانسه هنوز وحدت نیافته بود و هنوز زمان آن بود که صدراعظم دیگری کار ریشلیو را به ثمر برساند. ژول مازارن با نام جولیو ماتسارینی در شهر آبروتتسی

از پدر و مادر سیسیلی تنگدستی به وجود آمد، در رم نزد یسوعیان به تحصیل پرداخت، بعدا در مقام نماینده سیاسی در دربار پاپها به خدمت گماشته شد، و ناگهان در لحظهای خطیر، با میانجیگری برای به پایان رساندن جنگ مانتوا (۱۶۳۰)، دیدگان اروپا را به سوی خویش خیره ساخت. هنگامی که وی به سمت نماینده دایمی پاپ در پاریس تعیین گشت، رشته بخت خود را به نبوغ فرمانروایی ریشلیو گره زد و در ازای فرمانبرداری خود، کلاه کاردینالی را به پاداش گرفت. چون ریشلیو ندای مرگ را در گوش جان شنید، ((پادشاه را آسوده خاطر ساخت که برای جانشینی خود در مقام صدارت عظما کسی را شایستهتر از مازارن نمیشناسد.)) لویی سیزدهم پند او را پذیرفت.

پس از مرگ آن فرمانروای فرمانبردار (۱۶۴۳)، مازارن چندی از سیاست به دور ماند، در حالی که آن د/اتریش، ملکه مادر، مقام نیابت سلطنت فرزندش را بر عهده گرفته بود و لویی دو کنده و گاستون د/اورلئان، یعنی دو شاهزاده متنفذ از خاندان سلطنتی بوربونها، میکوشیدند تا به عنوان پشتیبان تاج و تخت قدرت را در دست داشته باشند. هنگامی که ملکه آن د/اتریش به آن دو شاهزاده وقعی ننهاد و ایتالیایی نیکو منظری را که اینک چهل و یک سال داشت به مقام صدارت عظما تعیین کرد، خشم ایشان را برای همیشه بهسوی خود خواند.

فردای این انتصاب شهر پاریس مژده پیروزی بزرگ خود را در نبرد روکروا جشن گرفت و شادیها کرد; و بدین ترتیب زمامداری مازارن با فرخندگی آغاز شد و بر پایه موفقیتهای چندی در عالم سیاست و کشور گشایی استوار گشت. تدبیری که مازارن در انتخاب سرداران و نمایندگان سیاسی و اجرای روشهای کشورداری به کار میبرد از روی کمال هوشمندی و کاردانی بودند. به یاری رهبری وی بود که پیمان صلح وستفالی (۱۶۴۸) سلطه نظامی کشور فرانسه را تثبیت کرد.

مازارن، که چون ریشلیو صاحب ارادهای قوی نبود، برای نیل به مقاصد خود ناگزیر به بردباری، نیرنگ، و مردمداری توسل میجست. چیزی که به زیان وی تمام میشد نسب ایتالیاییش بود. مازارن پیوسته میکوشید که فرانسویان را مطمئن سازد که گرچه زبانش ایتالیایی است، قلبش به خاطر فرانسه میطپد; و با این حال هیچ وقت مورد اعتماد کامل فرانسویان، که سرش را ایتالیایی و قلبش را از آن خودش میدانستند، قرار نگرفت.

درست نمیدانیم که مازارن چه اندازه از طپشهای قلبش را نثار ملکه فرانسه کرد; گرچه مسلم است که در راه خدمتگزاری وی و جاهطلبی خویش جانفشانیها کرد و، در نتیجه، مهر ملکه و شاید هم عشقش را به دست آورد. وی صلاح حال خود و ملکه محبوبش را در پیروی از سیاست ریشلیو میدانست، که عبارت بود از تحکیم قدرت سلطنت در برابر اشراف فئودال. مازارن برای اینکه در صورت سقوط از مقام منیعش جایگاهی از پر قو جهت خویش ترتیب داده باشد، با همه آزمندی حاصل از خاطره تهیدستی گذشته یا بیم از تهیدستی آینده، به گرد آوردن مال پرداخت; و فرانسه نیز، که بتازگی ارزش مقیاس و اندازه را تشخیص میداد، او را به عنوان ((توانگر نوخاسته)) محکوم کرد. فرانسه از لهجه ایتالیایی مازارن بیزار بود و ولخرجیهای او را در راه صله ارحامش نمیبخشود. کاردینال دو رتس، که خودش هم نمونه برازندهای از تقوا نبود، با عباراتی چون ((روح پلید... دغلباز مکار... قلب کینهتوز)) او را مورد عتاب قرار میداد. گرچه باید گفت که دو رتس با شکست سختی که در سیاست از مازارن خورده بود، نمیتوانست منصفانه درباره او داوری کند. اگر آن وزیر با تدبیر بیهیچ رعایتی مال اندوخت; در عوض با کمال سلیقه آن را خرج کرد و بعدا هم مجموعه نفیسی از کتابها و آثار هنریی را که در خانه خود گردآورده بود به کشور فرانسه واگذار کرد. مازارن، با رفتار ملاطفتآمیز و درباریپسندش، بانوان را شیفته خود میساخت و مردان را گیج و بلاتکلیف میگذاشت. مادام دو موتویل، که به عقل و انصاف متصف بود، او را ((مردی بسیار مهربان و کاملا بری از روش خشونتآمیز ریشلیو)) وصف کرده است. مازارن به همان سهولتی که تمرد را میبخشود، حقوق خدمات را نیز به دست فراموشی میسپرد.

همه بر این رای متفق بودند که وی به طرزی خستگی ناپذیر در راه اعتلای حکومت فرانسه تلاش میکند، لیکن حتی همین پشتکار وی گاهی موجب رنجش خاطر بزرگانی میشد که در پشت در اتاقش مدتها به انتظار میماندند. در نظر وی، همه کس فسادپذیر بود، و به همین سبب در برابر شرافت و کمال اخلاقی حساسیتی از خود نشان نمیداد. اما اگر این شایعه را که وی ملکه کشورش را معشوقه خود ساخته بود ناشنیده انگاریم، باید بپذیریم که او شخصا به اندازه کافی پایبند اصول اخلاقی بود. چه بسا درباریان که از اشارات کفرآمیز وی درباره دین دچار شگفتی میشدند، زیرا این گونه بیحرمتیها به مقدسات هنوز رسم روز نشده بود. آنان تساهل و رواداری مازارن را در مسائل دینی نتیجه بیایمانی وی میدانستند. یکی از نخستین اقدامات مازارن تنفیذ ((فرمان نانت)) بود. وی به هوگنوها اجازه داد که با خاطر آسوده اجتماعات خود را بر پا سازند، و در زمان صدارت او، حکومت مرکزی هیچ فرد فرانسوی را مورد تعقیب و آزار دینی قرار نداد.

شگفت اینجاست که مازارن با آنکه در میان فرانسویان محبوبیتی نیافته بود، توانست مدتی درازمقام زمامداری خود را محفوظ بدارد. دهقانان نسبت به او اظهار نفرت میکردند، زیرا در زیر فشار مالیاتهای جنگی وی کمرشان خم شده بود. بازرگانان نسبت به او اظهار نفرت میکردند، زیرا تعرفه بندیهای وی تجارتشان را فلج ساخته بود. اشراف نسبت به او اظهار نفرت میکردند، زیرا با عقایدشان در مورد روش فئودالی کاملا مخالف بود. پارلمانها (شوراهای ایالتی) نسبت به او اظهار نفرت میکردند، زیرا وی خود و پادشاهش را برتر از قانون میشمرد. ملکه با ممنوع ساختن هرگونه انتقادی از روش کشورداری مازارن، آتش نفرت عمومی را نسبت به او تیزتر کرد. در واقع ملکه آن د/اتریش بدان سبب از مازارن پشتیبانی میکرد که میدانست خود مورد دشمنی دو گروه متنفذی قرار دارد که هر کدامشان کودکی پادشاه یا ضعف زنانه وی را وسیله خوبی برای به دست آوردن قدرت فرمانروایی میدانستند: یکی اشراف که امیدوار بودند امتیازات فئودالی پیشین خود را به رغم قدرت سلطنت به دست آورند، و دیگر پارلمانها که آرزو میکردند زمام حکومت به دست هیئت حاکمهای از افراد قضایی بیفتد. در برابر این دو نیرو - یکی اشرافیت قدیمی (نجبای شمشیر) و دیگری اشرافیت نوظهور (نجبای ردا) - آن د/اتریش چارهای جز آن نداشت که خود را در پناه سپری چون سرسختی زیرکانه و ملاطفتآمیز مازارن قرار دهد. دشمنان مازارن دست به دو اقدام انقلابی زدند تا او را از میان بردارند و ملکه را به زیر انقیاد خود درآورند. و همین وقایعند که در تاریخ به نام ((فروند)) ضبط شده اند.

پارلمان پاریس آتش فروند نخستین (۱۶۴۸ - ۱۶۴۹) را دامن زد; با این نیت که در فرانسه نسخه ثانی نهضتی را به وجود آورد که همان اوان در انگلستان به وقوع پیوسته و مجلس عوام را به عنوان مرجع قانونی در مقامی برتر از پادشاه قرار داده بود. در گذشته، پارلمان پاریس، زیر نظارت پادشاه، عالیترین مقام قانونی فرانسه به شمار میآمد. بنابر سنت دیرین، قانون یا تعرفه مالیاتی مورد قبول عامه قرار نمیگرفت مگر پس از تصویب و موافقت اعضای پارلمان، که تقریبا همگیشان از قضات و حقوقدانان بودند. ریشلیو این اختیارات را از پارلمان پاریس سلب کرده بود; و اینک پارلمان درصدد برآمد که بار دیگر آن اختیارات را به دست آورد. چنین مینمود که هنگام آن فرا رسیده است که حکومت پادشاهی فرانسه به صورت مشروطه درآید و از اراده ملت، چنانکه به وسیله مجلس نمایندگانش اعلام میشد، تبعیت کند. در آن زمان کشور فرانسه دارای دوازده پارلمان بود. این پارلمانها، چون مجلس عوام انگلستان، مجالس مقننهای نبودند که اعضایشان از جانب ملت انتخاب شده باشند، بلکه هیئتهایی از قوای قضایی و اداری بودند که اعضایشان مقام خود را یا از راه ارث یا به فرمان پادشاه بهدست میآوردند. اگر فروند نخستین قرین موفقیت میشد، حکومت فرانسه به صورت نوعی اشرافیت قضایی درمیآمد. اتاژنرو، یا مجلس عمومی طبقاتی، متشکل از نمایندگان طبقات اشراف، روحانیون، و طبقه سوم مردم، ممکن بود تبدیل به مجلس نمایندگان و صاحب قدرتی شود که حتی در برابر رای پادشاه ایستادگی کند. ولی در آن زمان اتاژنرو تنها به فرمان پادشاه تشکیل مییافت;

گرچه هیچ پادشاهی از سال ۱۶۱۴ به بعد این شورا را به تشکیل اجلاسیه فرانخوانده بود و هیچ پادشاهی نیز تا سال ۱۷۸۹ فرمان به تشکیل آن نداد; نتیجه این عمل بروز انقلاب کبیر فرانسه بود.
پارلمان پاریس به طور غیرمستقیم برای زمانی کوتاه جنبه نمایندگی ملی به خود گرفت; و این هنگامی بود که اعضای آن جرئت یافتند زبان به حمایت از ملت بگشایند. بدین ترتیب اومر تالون در اوایل سال ۱۶۴۸ اعلام داشت که مالیاتهای سنگین دوران زمامداری ریشلیو و مازارن عامه مردم را به تهیدستی و پریشانی کشانیدهاند:
مدت ده سال است که فرانسه روبه انهدام میرود. دهقانان باید بر کاه زبر بخوابند، زیرا مجبور بودهاند که برای پرداخت مالیاتها اسباب و اثاثیه خانه‌هایشان را بفروشند. برای آنکه مشتی از متنعمان پاریس در تجمل به سر برند، عده بیشماری از مردم بیگناه باید به گردهای نان جوین بسازند و در عسرت به زندگی خود ادامه دهند...
در حالی که از مال دنیا چیزی جز روحشان را در تملک خود ندارند - آن هم تنها بدان سبب که هنوز کسی تدبیری برای به فروش رساندن روح آدمی نیندیشیده است.
در دوازدهم ژوئیه ۱۶۴۸ پارلمان پاریس، همراه با دیگر دادگاه‌های پاریس، در کاخ دادگستری جلسهای تشکیل دادند و در خطابیه خود از پادشاه و مادرش، ملکه آن د/اتریش، درخواستهایی کردند که البته در نظر مخاطبان لحنی کاملا انقلابی داشتند. همه مالیاتهای شخصی میبایست به یک چهارم تقلیل یابند; هیچ مالیات تازهای نمیبایست بدون موافقت اعضای پارلمان پاریس، که آزادانه حق رای داشتند، وضع شود; ماموران خاصه شاهی (ناظران)، که با سلطه خود بر حکام و قضات محلی اختیار جان و مال مردم شهرستانها را در دست داشتند، میبایست از کار برکنار شوند; و هیچ مجرمی نمیبایست، قبل از آنکه در برابر دادگاه‌های مربوط حاضر شود، بیش از بیست و چهار ساعت در توقیف بماند. اگر به این درخواستها جواب موفق داده شده بود، همان هنگام حکومت فرانسه به صورت پادشاهی مشروطه درآمده و در میدان سیاست فرانسه را از انگلستان پیش انداخته بود.
افکار ملکه مادر ریشه‌هایی نیرومند درگذشته داشتند و نیروی مآل اندیشی در وی بسیار ضعیف بود. وی تجربهای از هیچ نوع حکومت، جز حکومتی براساس قدرت مطلق پادشاه، به دست نیاورده بود; بنابراین، در نظر او، تضعیف قدرت پادشاهی، با آن گونه درخواستها، جز ترکدار کردن قالب پا برجای سلطنت، متزلزل ساختن نفوذی که مقام شاهی به پیروی از سنت دیرین در روحیه ملت داشت، و در نتیجه به وجود آوردن هرج و مرج در کشور حاصلی در برنمیداشت. و چه گناهی بزرگ میبود اگر مادری چون او نمیتوانست همان قدرتی را به فرزندش منتقل کند که پدر تاجدارش (یا ریشلیو) از آن برخوردار بود! این عمل در حقیقت چیزی جز فرار از زیر وظیفه نبود و او را در برابر دادگاه تاریخ محکوم میکرد. مازارن با نظر ملکه موافق بود، زیرا در این درخواستهای جسورانه حقوقدانان پرمدعا نیستی خود را به چشم میدید. در بیست و ششم ماه اوت همان سال، مازارن فرمان دستگیری پیر بروسل و دیگر پیشوایان پارلمان پاریس را صادر کرد. اما پیر بروسل سالخورده با شعاری که همواره بر زبان میراند، یعنی دو کلمه ((مالیاتها موقوف))، در میان عامه مردم محبوبیت بسزا یافته بود. گروه کثیری بردر پاله روایال گرد آمدند و با خشم و جنجال خلاصی پیر بروسل را خواستار شدند. چون بسیاری از این شورشیان با خود فلاخن (fronde) داشتند، نام ((فلاخن انداز)) (frondeur) به همه آنان داده شد; و نیز عملیات انقلابانگیزشان در تاریخ عنوان فروند یافت. ژان فرانسوا پول دو گوندی - بعدا ملقب به کاردینال دورتس - دستیار و جانشین قانونی اسقف اعظم پاریس، به ملکه توصیه کرد که بروسل را از زندان آزاد کند. چون ملکه از قبول آن امتناع کرد، دو گوندی با خشم تمام از مقام خود کناره گرفت و به تحریک مردم بر ضد دولت پرداخت. اما وی در همان زمانی که، در طلب کلاه کاردینالی، نخهای پشت پرده سیاست را به حرکت درمیآورد، به سه نفر معشوقه‌هایش مرتبا سرکشی میکرد.

در بیست و هفتم ماه اوت، یکصد و شصت نفر اعضای پارلمان پاریس از میان گروه‌های شورشیان و سنگربندیهای خیابانها به سوی پاله روایال به راه افتادند. چیزی که بیشتر آنان را تشجیع میکرد فریادهای ((زنده باد پادشاه! مرده باد مازارن!)) بود. وزیر با حزم و خرد دانست که هنگام تدبیر است، نه تهور; و به ملکه نصیحت کرد که فرمان به آزادی بروسل بدهد. ملکه رضایت داد و سپس، خشمگین از تمکین خود در برابر اراده ملت، به همراهی پادشاه نوجوان، در کاخ روئل واقع در حومه پاریس گوشه گرفت. مازارن موقتا با درخواستهای پارلمان موافقت کرد، ولی در اجرای آنها طفره رفت. سنگربندیها در خیابانها باقی ماندند و هنگامی که ملکه دل به دریا زد و به پاریس بازگشت، مردم با فریادهای اهانتآمیز خود او را مخاطب قرار دارند; و ملکه شوخیهای رکیک و طعنه‌های ایشان درباره روابط عشقیش با مازارن را به گوش خود شنید. در ششم ژانویه سال ۱۶۴۹، وی بار دیگر از پاریس فرار کرد و به همراهی خانواده پادشاهی و گروه درباریان به سن - ژرمن پناه برد; همان جا بود که ابریشم بر علف خشک خوابید و گوهرهای گرانبها در گرو غذای روزانه به باد رفتند. پادشاه جوان هرگز آن مردم را نبخشود و هیچ وقت روی خوش به پایتختش ننمود.

در هشتم ژانویه پارلمان پاریس، در غایت سرکشی، فرمان به محرومیت مازارن از حقوق اجتماعی داد و فرانسویان میهن پرست را ترغیب کرد که وی را چون جنایتکاری مورد تعقیب قرار دهند. به دنبال آن، قانون دیگری مبنی بر مصادره همه دارایی و املاک خاندان پادشاهی و صرف آن در راه دفاع عمومی به تصویب رسید. بسیاری از اشراف وقوع شورش فروند را فرصت مناسبی یافتند برای اینکه پارلمان را به زیر نفوذ خود درآورند و آن را وادار کنند که امتیازات فئودالی را بار دیگر به ایشان باز گرداند; شاید بیم آن داشتند که مبادا طغیان ملت، بدون وجود رهبری از طبقه اشرافی، مهار را بگسلاند و کار را به جای باریک بکشاند. اشراف متنفذی چون دوک دو لونگویل، دوک دو بوفور، دوک دو بویون، و حتی پرنس دو کونتی از خاندان بوربونها، در جبهه شورشیان جای گرفتند و سربازان، اموال، و رویاهای شگرف خود را در اختیار شورشیان قرار دادند.

دوشس دو بویون و دوشس دو لونگویل، که با وجود آبله فراوان صورتی جذاب داشت، با فرزندان خود به پاریس آمدند تا چون گروگانهای داوطلب برای تضمین وفاداری شوهرانشان نسبت به پارلمان و مردم پاریس در عمارت شهرداری باقی بمانند. هنگامی که پاریس به صورت جبهه جنگ درآمده بود، این بانوان معنون در تالار عمارت شهرداری میرقصیدند، و دوشس دو لونگویل به رابطه عاشقانه خود با پرنس دو مارسیاک، که هنوز لقب دوک دولا روشفوکو را نگرفته و بنابراین آدمی هرزهدرا نشده بود، ادامه میداد. در بیست و هشتم ژانویه، دوشس با به دنیا آوردن پسر مارسیاک روحیه انقلابگران را تقویت کرد. بسیاری از سپاهیان فروند در سلک خدمتگزاران از جان گذشته بانوان اصیلزاده درآمدند - بانوانی که با تبسم ملاطفتآمیز خود خونبهای ایشان را میپرداختند.

در این هنگام، با افروخته شدن آتش خصومت در میان پرنس دو کونتی و برادر بزرگش لویی دوم دو بوربون، پرنس دوکنده - ملقب به ((کنده بزرگ)) که در جنگهای روکروا و لنس لشکریان فرانسه را به پیروزی رسانده بود - ملکه از وضع تهدیدآمیزی که برایش پیش آمده بود رهایی یافت. کنده با شورشیان در خشم شد و نیروی خود را یکسره در خدمت ملکه و پادشاه گذارد. آن د/اتریش با شادی تام او را مامور کرد که با لشکری به سرکوبی پاریس شورشگر برود - یعنی با برادر و خواهر خود (دوشس دو لونگویل) وارد جنگ شود - و سپس خانواده پادشاهی را در امن و سلامت به پاریس برگرداند و در پاله روایال مستقر سازد. کنده لشکری مهیا کرد، پاریس را در محاصره گرفت، و پاسگاه مستحکم شارانتون را به تصرف آورد. اشراف شورشگر دست استمداد به سوی اسپانیا و امپراطوری مقدس روم دراز کردند. این کار اشتباه بزرگی بود، زیرا حس وطنپرستی در میان اعضای پارلمان و مردم پاریس ریشهدارتر از نفرت طبقاتی بود. بیشتر اعضای شورا حاضر نشدند که خدمات کشوری و پیروزیهای جنگی ریشلیو با بازگشت سلطه

هاپسبورگهای آلمان بر فرانسه ملغا شوند یا باطل بمانند; ایشان کم کم دریافتند که تیولدارانی که میخواستند با برقراری اصول فئودالی کشور فرانسه را تجزیه و حکومت مرکزی را تضعیف کنند، در بازی سیاست، خود مهره‌هایی بیش نبوده‌اند. پس، با حالت خضوع و تمکین ناگهانی، هیئت نمایندگانی به پیشواز ملکه، که رو به سوی پاریس نهاده بود، فرستاد، مراتب فرمانبرداری خود را به عرض رساند، و صریحا اعلام کرد که ملکه خود را همیشه دوست داشته‌اند. ملکه عموم افرادی را که حاضر بودند سلاح خود را بر زمین گذارند مشمول عفو قرار داد. پارلمان سپاهیان خود را مرخص کرد و فرمان داد که مردم اطاعت پادشاه خویش را گردن نهند. سنگربندیها از میان برچیده شدند; آن د/اتریش، لویی، و مازارن به مقر فرمانروایی خود بازگشتند (۲۸ اوت ۱۶۴۹)، درباریان به گرد هم جمع آمدند، و اشراف شورشگر نیز به جرگه آنها پیوستند - چنانکه گویی هر چه میانشان گذشته بود سوتفاهمی جزئی بیش نبود. همه چیز بخشوده شد، ولی هیچ چیز از خاطره‌ها زدوده نشد. فروند نخستین-فروند پارلمان- بدین ترتیب فرو نشست.

اما فروند دومی هم در کار بود. کنده، که انتظار داشت خدماتش در راه تاج و تخت وی را به مقامی برساند که مازارن را به زیر فرمان او درآورد، پس از چندی خود را در زیر استیلای آن حریف قوی پنجه یافت. کنده با اشراف ناراضی از در دوستی درآمد; مازارن در یکی از لحظات حساس دل به دریا زد و کنده، کونتی، و لونگویل را در ونسن زندانی کرد (۲۸ ژانویه ۱۶۵۰). مادام دو لونگویل شتابان خود را به نورماندی رساند و در آنجا آتش شورش را برپا کرد و سپس به هلند، که در زیر تسلط اسپانیا قرار داشت، رفت و تورن سردار بزرگ فرانسه را شیفته و همدست خود ساخت و اغوایش کرد تا دست به خیانت زند و لشکر اسپانیایی را بر ضد مازارن وارد میدان کارزار کند. به گفته ولتر، ((همه احزاب و دسته‌ها با یکدیگر به مخاصمت بر میخاستند و بعد باهم پیمان همکاری میبستند و بنوبت با یکدیگر از در خیانت درمیآمدند ... هیچ فردی وجود نداشت که بارها مرام خود را تغییر نداده و به جبهه‌های مختلف نپیوسته باشد.)) رتس در یادداشتهای خود چنین آورده است: ((هر روز صبح ده بار به پای خاستیم تا گلوی همدیگر را از دم تیغ بگذرانیم.)) خود وی نزدیک بود به دست لا روشفوکو کشته شود. اما همه نسبت به شخص شاه سوگند وفاداری یاد میکردند; و حال آنکه خود پادشاه در این حیرت به سر میبرد که چرا اساس سلطنتش آنچنان دچار تزلزل است.

در بوردو قوای شاهی پیروز شدند و اهالی را وادار به تسلیم کردند; مازارن، در هیئت خدای جنگ، لشکری به فلاندر کشید و تورن مغلوب نشدنی را شکست داد. در همان هنگام، دو رتس، که میخواست خود را جانشین صدراعظم و خاطر خواه ملکه سازد، پارلمان پاریس را واداشت تا درخواست خود را در مورد تبعید مازارن تجدید کند. کاردینال مازارن، که اختیار اعصابش را از دست داده بود، فرمان آزادی شاهزادگان زندانی را صادر کرد (۱۳ فوریه ۱۶۵۱) و بیدرنگ از بیم جان به شهر برول، واقع در نزدیکی کولونی، گریخت. کنده، که در آتش انتقام از صدر اعظم و ملکه میسوخت، با برادرش کونتی خواهرش لونگویل، و دوکهای نمور و لاروشفوکو پیمان اتحادی بست. ایشان در اول سپتامبر همان سال اعلان جنگ دادند، بوردو را به تصرف درآوردند، و بار دیگر آن را دژ مستحکم شورشیان ساختند. کنده پیمان اتحادی با اسپانیا بست، با کرامول طرح دوستی ریخت، و وعده داد که در فرانسه حکومتی جمهوری به وجود آورد.

در هشتم سپتامبر ۱۶۵۱، لویی چهاردهم، که اکنون قدم به سیزده سالگی گذارده بود، اعلام داشت که دوران نیابت سلطنت مادرش به پایان رسیده است و از آن به بعد خود زمام امور را به دست خواهد گرفت. برای آرام کردن اعضای شورا، تبعید مازارن را توشیح کرد; لیکن در نوامبر همان سال، با کسب قدرت و جرئت بیشتر، صدراعظم را دوباره به خدمت خواند. مازارن پیشاپیش لشکری گران به فرانسه بازگشت. در این احوال، گاستون د/اورلئان دم از بیطرفی میزد، ولی تورن خدمت پادشاه را گردن نهاد. لویی چهاردهم، در ماه مارس ۱۶۵۲ موله، مهردار سلطنتی، را به

اورلئان فرستاد تا به نام پادشاه تبعیت اهالی شهر را خواستار شود. دیوانیان اورلئان محرمانه پیغامی به گاستون د/اورلئان فرستادند که اگر خود وی یا دخترش فورا در اورلئان حاضر نشوند تا رهبری مقاومت اهالی را به دست گیرند، ایشان ناگزیر شهر را تسلیم فرستاده پادشاه خواهند کرد.
در این لحظه است که یکی از آن چند تن زنهای بسیار مشهور فرانسه، همانند ژاندارکی دیگر، برای نجات اورلئان به صحنه تاریخ میشتابد. آن ماری لویز د/اورلئان از همان اوان کودکی، که ریشلیو پدرش را به تبعید فرستاد، خوی عصیانگری گرفت. پدرش، گاستون، که برادر لویی سیزدهم بود، رسما ((موسیو)) خوانده میشد; مادرش، ماری دو بوربون، دوشس دو مونپانسیه، به نام ((مادام)) شهرت داشت; و خود وی طبعا ((مادموازل)) خطاب میشد و، از آنجا که بلند قد و نیرومند بود، ((مادموازل دو مونپانسیه بزرگ)) لقب یافته بود. چون خانواده مونپانسیه ثروت بیکران داشت، وی با غروری متکی بر دو پایه مال و نسب بار آمد. ((مادموازل)) میگفت: ((من از خاندانی هستم که دست به هیچ کاری که بزرگ و عالی نباشد نمیزند.)) وی آرزوی همسری لویی چهاردهم را، که پسر عمویش بود، در دل میپروراند; و چون توجهی از آن سوی ندید، دست به تمرد و عصیان گذارد.
وقتی که وی ندای استمداد زادگاهش را شنید و دانست که پدرش حاضر نیست خویشتن را به دام آن معرکه اندازد، با اصرار تمام رضایتش را جلب کرد که خود به جای او به اورلئان برود. مادموازل دو مونپانسیه در زندگی همواره نسبت به محدودیتهایی که عرف و عادت بر جنس زن تحمیل کرده بود اظهار تنفر میکرد و به هیچ وجه دلیلی نمییافت که زنان را از قدم گذاردن به میدان نبرد باز دارد. پس آن ماری جامه جنگی و زره بر تن کرد، کلاهخود بر سر نهاد، گروهی از شیر زنان اصیلزاده را با سپاهیانی چند به دورخود گرد آورد، و با شادی و امید رو به سوی اورلئان آورد. دیوانیان، از بیم قهر پادشاه، او را به شهر راه ندادند.
آن ماری به دستهای از مردانش فرمان داد تا دیوار دور شهر را در محلی سوراخ کنند; در حالی که نگاهبانان مشغول چرت زدن بودند، خودش به همراهی دو نفر کنتس از آن رد شد. شراره سخنان پرهیجان مادموازل دو مونپانسیه بزرگ در انبوه مردمان گرفت. موله با دست خالی به سوی پاریس رانده شد، و اورلئان نسبت به ((دوشیزه)) نوخاستهاش سوگند وفاداری یاد کرد.
دومین فروند در کنار دروازههای پاریس به اوج شدت خود رسید. کنده از سوی جنوب رو به پایتخت آورد، لشکری از قوای پادشاهی را در هم شکست، و چیزی نمانده بود که پادشاه و ملکه و کاردینال را دستگیر کند و ضربه آخری را بر آنها وارد آورد. با نزدیک شدن لشکریان کنده به پاریس، انبوهی از اهالی - یعنی باز همان سپاهیان فروند - پیکرهای از قدیسه ژنویو، حامی شهر، را بر دوش گرفتند و با مراسم دعا خوانی برای پیروزی کنده و زوال مازارن خیابانها را دور زدند. ((مادموازل بزرگ)) با شتاب هر چه تمامتر خود را از اورلئان به کاخ لوکزامبورگ رساند و از پدرش، که هنوز در حال سبک و سنگین کردن دلایل موافق و مخالف بود، به اصرار خواست که کنده را تقویت کند; و او مصرا امتناع ورزید. قوای تورن و پادشاه اکنون به کنار پاریس رسیده بودند و در بیرون باروهای شهر، نزدیک دروازه سنت-آنتوان (میدان باستیل امروزی)، با سپاه یان کنده روبهرو شدند.
لحظهای بیش به پیروزی تورن باقی نمانده بود که مادموازل چون صاعقه به درون باستیل فرو آمد و فرماندار آنجا را برانگیخت تا قوای پادشاهی را از بالای برج و باروی باستیل به زیر آتش توپخانهاش گیرد. سپس، به نام پدر غایب خود، به اهالی شهر فرمان داد که دروازهها را فقط تا وقتی گشاده دارند که سپاهیان کنده وارد شهر شوند، و پشت سر آنها راه را بر قوای پادشاهی ببندند (دوم ژوئیه ۱۶۵۲). مادموازل شیر زن روز شناخته شد.
کنده فرمانروای پاریس شد. لیکن بزودی افراد محتاط از او روی گردانیدند. وی در پرداخت مقرری سپاهیانش عاجز ماند، آنها از کنارش پراکنده شدند، و مردم سر به شورش برداشتند. در چهارم ژوئیه گروهی از آشوبگران به شهرداری

ریختند و با خشم و تهدید خواستار شدند که کلیه طرفداران مازارن را بدیشان تسلیم کنند; و برای آنکه شمهای از مخالفت و خشم خود را ظاهر کرده باشند، بنای شهرداری را آتش زدند و سی نفر از اهالی را کشتند. امور اقتصادی از هم گسیخت; تامین آذوقه برای اهالی شهر دچار وقفه شد; و خطر قحطی ساکنان پاریس را مورد تهدید قرار داد. طبقات توانگر در این اندیشه شدند که آیا حکومت استبدادی پادشاه یا حتی زمامداری مازارن از استیلای توده مردم بر امور کشور بهتر نبود مازارن موقع را مناسب دید که داوطلبانه به تبعید رود تا برای سپاهیان فروند مسئلهای که موجب وحدت نظرشان باشد باقی نماند. کاردینال دو رتس، که کلاه قرمز کاردینالی را چنان که آرزو داشت به دست آورده بود، صلاح کارش را چنان یافت که در محیطی امن مستقر و از امتیازات مقام خود برخوردار شود; و بدین منظور نفوذ خود را در راه ترغیب مردم به شاهدوستی به کار انداخت.

در بیست و یکم اکتبر، خاندان پادشاهی با صلح و آرامش وارد پاریس شد. منظره سلطان جوان چهاردهساله نیکو روی و دلاور اهالی پاریس را شیفته و شیدا کرد و غریو ((زنده باد پادشاه!)) در خیابانها طنین انداز شد. با گذشت یک شب، بلوا و آشفتگی عمومی فرونشست و نظم برقرار گشت; نه به زور سرنیزه، بلکه به موهبت دم برخاسته از وجود شاهی، یا به تاثیر روحی حقانیت مقام - یعنی اعتقاد نیمه هشیارانه مردم بر حق الاهی پادشاهان. از آن پس لویی چهاردهم خویشتن را آنچنان مقتدر یافت که در ششم فوریه ۱۶۵۳ مازارن را دوباره به خدمت خواند و کلیه اختیارات پیشین را بدو سپرد. دومین شورش فروند نیز پایان پذیرفت.

کنده به بوردو گریخت، و پارلمان پاریس موقرانه سر تمکین فرود آورد. اشراف شورش طلب به قصرهای ولایتی خود خزیدند. مادام دولونگویل، که دیگر دوستداشتنی به نظر نمیآمد، برای تسلای خاطر، خود را به دامن راهبههای پور - رویال آویخت. ((مادموازل بزرگ)) به یکی از املاکش تبعید شد و در آنجا از غصه یادآوری این گفته طعنهآمیز منسوب به مازارن که با شلیک توپهای باستیل، به دست خود شوهرش را کشته بود - یعنی به بخت ملکه شدنش پا زده بود - خون جگر خورد. مادموازل در چهلسالگی عاشق آنتوانن دوکومون، کنت دو لوزن، شد، که از خودش خیلی جوانتر و کوتاهتر بود. پادشاه از صدور اجازه ازدواج خودداری کرد. و چون عاشق و معشوق خواستند بهرغم مخالفت پادشاه باهم ازدواج کنند، لویی چهاردهم کنت دو لوزن را برای مدت ده سال (۱۶۷۰ - ۱۶۸۰) زندانی کرد. مادموازل شکیبا در سراسر آن مدت نسبت به کنت دو لوزن وفادار ماند و پس از پایان دوره زندانش با او ازدواج کرد و تا هنگام مرگ با وی در آشوب و اضطراب به سر برد.

کاردینال دو رتس دستگیر شد، فرار کرد، مورد عفو شاه قرار گرفت، به سمت نماینده سیاسی پادشاه در رم منصوب شد، و سرانجام در لوزن گوشه انزوا گزید و به نگارش خاطراتش پرداخت، که از جهت دقت در تجزیه عینی خوی آدمی، و از جمله خوی خودش، اثری شایان ملاحظه و تحسین است:

من نمیتوانستم نقش آدمی فدایی را ایفا کنم، زیرا اطمینان نداشتم که چه مدت خواهم توانست به اجرای آن نقش ساختگی ادامه بدهم. ... چون دانستم که نمیتوانم بدون وسوسه عشق زندگی کنم، سروسری با مادام دو پومرو برقرار کردم. وی زنی جوان و طناز بود، به اندازه خانه گرانبها و پرتجملش در چشم دلدادگانش میدرخشید، و عشقبازیهای آشکارش با دیگران سرپوشی بودند بر آنچه میان من و او میگذشت. ... من به این نتیجه رسیدم که به گناهکاریهای خود ادامه دهم. ... اما تصمیم قطعی داشتم که همه وظایف شغل-دینی- خود را با کمال وفاداری به انجام برسانم و حداکثر کوششم را به کار برم تا روح دیگران را رستگار کنم، گرچه هیچ توجهی به رستگاری روح خودم نداشتم. و اما مازارن چهار دست و پا سالم به زمین آمد و، زیر لوای پادشاهی که هنوز شیفته یاد گرفتن بود، زمامدار امور کشور شد. سپس صدراعظم پیمانی با انگلستان پروتستان مذهب و کرامول شاهکش بست (۱۶۵۷) که برای فرانسه

افتضاحآمیز بود. به موجب آن عهدنامه، انگلستان لشکریانی به کمک فرانسه فرستاد تا متفقا قوای کنده و اسپانیاییها را درهم بشکنند. فرانسه و انگلستان در ((نبرد دون)) پیروز شدند (۱۳ ژوئن ۱۶۵۸).
ده روز بعد، اسپانیاییها شهر دنکرک را تسلیم کردند، و لویی با تشریفات رسمی وارد آن شد و سپس، بر طبق مواد عهدنامه، آن را به انگلستان واگذار کرد. دولت اسپانیا، که بر اثر جنگهای طولانی لشکریان خود را از دست داده و دچار ضعف مالی شده بود، پیمان صلح پیرنه را در تاریخ هفتم نوامبر سال ۱۶۵۹ با فرانسه امضا کرد و جنگی بیست و سه ساله را به پایان رساند تا شالوده جنگ تازهای را طرح ریزی کرده باشد. به موجب آن پیمان، اسپانیا شهرهای روسیون، آرتوا، گراولین، و تیونویل را به فرانسه واگذارد و از هرگونه ادعایی نسبت به ایالت آلزاس چشم پوشید. فیلیپ چهارم دخترش ماری ترز (ماریا ترسا) را به عقد نکاح لویی چهاردهم درآورد، اما با شرایطی که بعدا همه کشورهای اروپای باختری را بر سر جانشینی سلطنت اسپانیا به جنگ کشاند. توضیح آنکه فیلیپ وعده داد که، تا هجده ماه پس از عروسی، مبلغ ۵۰۰۰۰۰ کراون به عنوان جهیزیه به دخترش بدهد; لیکن در مقابل از لویی چهاردهم و ماری ترز خواست که رسما از حق جانشینی تاج و تخت اسپانیا چشم بپوشند. همچنین پادشاه اسپانیا بخشایش کنده را یکی از مواد پیمان صلحش قرارداد. لویی نه فقط آن شاهزاده بیباک را بخشود، بلکه او را به دربار خود پذیرفت و کلیه املاک و القابش را به وی باز گرداند.
پیمان صلح پیرنه به منزله اجرای مرحله نهایی برنامه ریشلیو بود - یعنی انقراض سلطه خانواده سلطنتی هاپسبورگ و برقراری فرانسه به جای اسپانیا به عنوان تواناترین کشور اروپایی. افتخار به ثمر رسانیدن موفقیتآمیز سیاست ریشلیو نصیب مازارن شد; و گرچه کمتر کسی او را قلبا دوست میداشت، هیچ کس نبود که وی را در مقام یکی از لایقترین وزیران کشور فرانسه به جای نیاورد. با این حال، فرانسهای که به آن زودی خیانت کنده را بخشود، هیچ وقت از سرگناه آزمندی مازارن نگذشت. مازارن در بحبوحه تنگدستی و محرومیت ملت ثروت بیکرانی اندوخت که به تخمین ولتر بالغ بر ۲۰۰۰۰۰۰۰۰ فرانک میشد. وی هزینههای اختصاصی ارتش فرانسه را به درون گاوصندوقهای شخصی سرازیر کرد، مشاغل درباری را به سود خود فروخت، با بهره گزاف به پادشاه پول وام داد، و به یکی از برادرزادههای خود گردنبندی هدیه کرد که هنوز یکی از گرانبهاترین تکه جواهرت دنیا به شمار میآید. مازارن در هنگام مرگ به لویی چهاردهم توصیه کرد که مقام صدارت عظما را در دست خود نگاه دارد و هرگز کارهای عمده را به هیچ یک از وزیرانش نسپارد. پس از مرگ مازارن (نهم مارس ۱۶۶۱)، نهانگاه خزانه وی توسط کولبر بر پادشاه فاش گشت. لویی کلیه دارایی مازارن را ضبط کرد و بدین ترتیب نه فقط دولتمندترین سلطان زمان شد، بلکه خوشنودی قاطبه ملتش را نیز تامین کرد. شوخطبعان پاریس گنو، طبیب معالج مازارن، را یکی از نیکوکاران ملی خواندند و این جمله را چون شعاری در دهانها انداختند; ((برای عالیجناب راه باز کنید! این همان طبیب خوش قدمی است که کاردینال را کشت.))

II – پادشاه

مشهورترین پادشاه فرانسه فقط یک چهارم وجودش فرانسوی بود. از جانب مادرش آن د/اتریش نیمی اسپانیایی و از طرف مادربزرگش ماری دو مدیسی ربعی ایتالیایی بود. وی از همان آغاز جوانی دلبسته هنر و عشق ایتالیایی شد، کمی بعد تقدس و تبختر اسپانیایی را شعار خود ساخت، و در سنین سالخوردگی بمراتب بیشتر به جد مادریش فیلیپ سوم، پادشاه اسپانیا، شباهت پیدا کرد تا به جد پدریش هانری چهارم، پادشاه فرانسه.
به هنگام تولد، نام او را دیودونه (خداداد) نهادند; شاید فرانسویان باور نمیکردند که لویی سیزدهم توانسته باشد که وظیفه پدری خود را بدون یاری پروردگار به انجام رساند. بیگانگی میان پدر و مادر، مرگ زودرس پدر، و اوضاع آشفته دوران شورشهای فروند در رشد و پرورش کودک اثر ناهنجار گذاردند. در میان تلاشها و کوششهایی که آن

د/اتریش و مازارن برای حفظ مقام فرمانروایی خود به کار میبردند، لویی غالبا متروک و منزوی میماند، و حتی در آن زندگی ناملوکانه مواقعی پیش آمد که وی طعم فقر را در جامه ژنده و غذای نابسنده چشید. ظاهرا کسی در اندیشه تربیت او نبود; و هنگامی که معلمان خصوصی پرورش فکری او را به عهده گرفتند، هم خود را تنها بر آن مصروف داشتند که به وی تلقین کنند که کشور فرانسه ملک موروثی، و فرمانروایی بر خلق حق خداوندی اوست، و جز در برابر پروردگار، هیچ گونه مسئولیتی ندارد. مادرش چندان فرصت یافت که او را طبق آیین کاتولیکی و با اخلاص دینی بار بیاورد. و همین ایمان بود که بعدها هر گاه شهوات لویی چهاردهم فرو مینشست یا ارکان قدرتش دچار سستی میشدند، در وی قوت میگرفت. سن - سیمون به خواننده خود اطمینان میدهد که ((لویی از خواندن و نوشتن چیز قابلی نیاموخته بود و چنان بیسواد بار آمده بود که درباره معمولیترین وقایع تاریخی و امور عادی کوچکترین اطلاعی نداشت.)) اما باید گفت که دوک نامبرده در این اظهارنظر، بر اثر خشم شخصی، راه اغراق پیموده است. مسلما لویی علاقهای به خواندن کتاب نداشت، لیکن حمایت وی از نویسندگان و مولفان و دوستی نزدیکش با مولیر، بوالو، و راسین گواهی صادق بر ذوق ادبی اوست. بعدا لویی تاسف میخورد از اینکه دیر به مطالعه تاریخ پرداخته است و در این باره چنین نوشته است: ((آگاهی بر حوادث مهمی که با گذشت قرنهای متمادی در جهان به وقوع پیوستهاند، بدان منوال که مغزهای متفکران موشکاف درک و ضبط شده و بر ما عرضه میشوند، مایه تقویت عقلمان میشود و ما را در حل معضلات امور یاری میکند. مادرش کوشید که وی را نه فقط به عادات نیکو و آداب پسندیده آشنا سازد، بلکه همچنین او را با خوی دلاوری و جوانمردی بار بیاورد; و قسمت عمده این پرورش اخلاقی، با آنکه بر اثر تمایل بیپروای لویی به قدرتطلبی آلودگی یافت، تا پایان زندگی در طبع وی باقی ماند و در محیط مجاورش اثرات نیکو بخشید. در جوانی جدی و فرمانبردار به نظر میآمد و شاید بیش از آن مهربان و نیکخو بود که برازنده مقام پادشاهی باشد، اما مازارن اعلام داشت که لویی ((مواد ساختمانی لازم برای به وجود آوردن چهار پادشاه به اضافه یک آدم شریف را در خود جمع دارد.)) در روز هفتم سپتامبر سال ۱۶۵۱ جان اولین انگلیسی، که از پنجره خانه مسکونی تامس هابز در پاریس ناظر حرکت صفوف ملتزمانی بود که سلطان سیزدهساله را مشایعت میکردند، در شرح مراسمی که میبایست پایان دوران خردسالی لویی چهاردهم را اعلام دارد، چنین نگاشته است: ((لویی چون آپولون جوانی مینمود. وی در طول راه کلاه در دست به بانوان و هلهلهکنندگانی که پنجرهها را با تزیینات و فضا را با غریو زنده باد پادشاه! پر کرده بودند، سلام میداد.)) در همان زمان لویی میتوانست اختیار زمامداری را از دست مازارن بیرون بیاورد، اما وی حق کاردانی و حسن سلیقه صدراعظم خود را به جای آورد و برای مدت نه سال دیگر او را در زمامداری امور کشور باقی گذارد. با این حال، کاردینال در هنگام مرگ چنین اعتراف کرد: ((اگر قرار بود چندی بیشتر زندگی کنم، نمیدانم دیگر چه کاری از دستم ساخته بود.)) پس از مرگ مازارن، روسای ادارات نزد لویی چهاردهم آمدند و پرسیدند که از آن پس برای کسب دستور به چه کسی باید مراجعه کنند. وی با سادگی و بیانی قاطع جواب داد: ((به خودم.)) از آن روز (نهم مارس ۱۶۶۱) تا تاریخ اول سپتامبر ۱۷۱۵ لویی چهاردهم بر فرانسه حکومت کرد. ملت از شادی آنکه پس از نیم قرن اینک برای نخستین بار سایه سلطانی صاحب اختیار را بر سر داشت اشک بر گونه دواند.

مردمان به نیکو منظری و خوش اندامی پادشاه خود بالیدند. ژان دو لا فونتن، که بآسانی فریفته چیزی نمیشد، چون در سال ۱۶۶۰ لویی چهاردهم را دید، به هیجان درآمد و گفت: ((آیا گمان میکنید که در دنیا پادشاهانی با چنین قامت رعنا و منظر زیبا فراوان بودهاند من که از چنین تصوری عاجزم و هر وقت او را میبینم، معنای <بزرگی> را در برابر دیدگانم متجلی مییابم.)) در واقع بلندی قامت لویی فقط یک متر و شصت و پنج سانتیمتر بود، لیکن جبروت شخصیتش او را در انظار بلندتر از آن مینمایاند. وی اندامی موزون و نیرومند داشت و سوارکاری چابک و رقاصی

خوشخرام بود. در نیزه بازی و سواری مهارت، و در نقل داستان سحر بیان داشت - یعنی درست واجد آن مجموعه خصایلی بود که هوش از سر زنان به در میبرند و دل از دستشان میربایند. سن - سیمون که با لویی میانه خوشی نداشت، درباره وی نوشته است: ((اگر او یکی از افراد عادی هم بود، باز با عشقبازیهایش همان غارتگری قلبها را برپا میکرد.)) و این دوک نامآور (که هرگز لویی چهاردهم را از اینکه نگذاشت دوکها به فرمانروایی خود ادامه دهند نبخشود) تصدیق میکند که رفتار مودبانه پادشاه مکتب آداب دانی دربار فرانسه را به وجود آورد، که از دربار به کشور فرانسه، و از کشور فرانسه، به اروپا سرایت کرد:

هرگز کسی هنگام بخشش به لطف و ظرافت لویی چهاردهم رفتار نکرده و ازا ین راه به اندازه وی بر ارزش بخشندگیهای خود نیفزوده است. ... هرگز کلمات توهینآمیز از دهان وی بیرون نیامدند; و اگر میخواست کسی را مورد سرزنش یا توبیخ قرار دهد - که این بندرت اتفاق میافتاد - همیشه بملاطفت سخن میگفت و هرگز، مگر در یک مورد... ، به تندی و پرخاش نپرداخت. هرگز کسی صاحب خوبی چنین با ادب نبوده است. ...

ادب وی نسبت به زنان بیمانند بود. هرگز نشد که از کنار ناچیزترین شلیته پوشان بگذرد و کلاهش را از سر بر ندارد، حتی هنگامی که آنان را به عنوان خدمتکاران اتاق خود باز میشناخت. ... اگر ضمن گردش با بانوان همصحبت میگشت، تا هنگام جدا شدن از ایشان کلاه خود را بر سر نمی گذاشت.

اما افکار لویی چهاردهم به کمال رفتارش نبودند. وی در توانایی به رسوخ در مغز و بازیابی ضمیر اشخاص با ناپلئون برابری میکرد، لیکن در نیروی تفکر فلسفی به گرد قیصر نمیرسید، و از لحاظ بشر دوستی و دوراندیشی در امر سیاست مقامی بمراتب پایینتر از امپراطور آوگوستوس داشت. سنت - بوو درباره او چنین مینویسد: ((جز خوش فهمی هنر دیگری نداشت، اما الحق این صفت را به حد کمال دارا بود.)) و شاید هم این موهبت سودمندتر از نیروی تفکر باشد. باز هم به گفتههای سن - سیمون توجه کنیم: ((وی فطرتا محتاط، معتدل، و سر نگهدار، و حرکت بدن و زبانش را در اختیار خود داشت.)) به گفته مونتسکیو، ((روحی بزرگتر از مغزش داشت))، و باید افزود که صاحب قدرت تمرکز و ارادهای بود که در دوران جوانی جبران محدودیت افکارش را میکردند. ما معایب او را به طور عمده از دومین دوره پادشاهیش (۱۶۸۳ - ۱۷۱۵) میشناسیم; یعنی از آن هنگام که تعصب دینی دامنه دیدش را محدود ساخت، و کامروایی و مداهنه شنوی وی را از راه به در بردند. در آن وقت است که او را با خودبینی بازیگری بر صحنه یا غرور پرشکوه بنای یادبودی از عهد باستان در نظر میآوریم - گرچه ممکن است بخشی از این هیمنه هدیه قلم نقاشانی باشد که وی را بر پرده آوردهاند، و بخش دیگر آن زاده هشیاری وی بر بزرگی وظیفهای که به عهده داشت. اگر لویی شخصیت ((پادشاه بزرگ)) را بر ((صحنه بازی میکرد))، شاید بدین سبب بود که آن را رویهای سودمند در اداره امور کشور و برقراری نظم میدانست. میبایست مرکز قدرتی وجود داشته باشد و این قدرت میبایست با کوکبه و تشریفات خاصی به رخ ملت کشیده شود. لویی به فرزندش چنین پند میداد: ((به نظرم صلاح آن است که ما در آن واحد برای خودمان فروتن و به خاطر مقامی که داریم مغرور باشیم.)) لیکن وی در سراسر زندگیش نتوانست به فروتنی بگراید - شاید فقط در یک مورد: هنگامی که بوالو ذوق ادبی او را اصلاح کرد و لویی آزرده خاطر نشد. لویی در کتاب خاطراتش خصال شخصی خود را با کمال انصاف مورد مداقه و تفسیر قرار داده است. چنانکه خود داوری میکند، برجستهترین خصلتش عشق وی به نام آوری بود. به گفته او ((بر تراز همه چیز، حتی برتر از خود زندگی، شهرتی والامرتبت است.)) این عشق به نام آوری به سبب افراطش آفت جان لویی شد. وی چنین یادداشت کرده است: ((شوری که ما برای کسب شهرت در سر داریم از نوع آن خواهشهای ضعیف نیست که چون برآورده شوند سرد و ساکت گردند. تمتع از لذایذ شهرتطلبی، که هرگز بدون کوشش مردانه شخصی را حاصل نمیشود، هیچ وقت دلزدگی و سیرایی به بار نمیآورد; و آن کس که بتواند جلو تمایل خود به کسب شهرتهای تازه را بگیرد، لیاقت

برخورداری از آنچه را که قبلا نصیبش شده است هم ندارد.)) تا وقتی که عشق به نام آوری پایه اخلاق و اساس کشورش را رو به فساد نبرده بود، لویی چهاردهم سهمی از خصال قابل ستایش را در وجود خود داشت. دربار وی شاهد عدالت، اغماض، تسلط بر نفس، و جوانمردی او بود. در این باره مادام دو موتویل، که در آن زمان تقریبا همه روزه لویی را ملاقات میکرد، چنین نوشته است: ((از جهت نظم درباری، همه پادشاهیهای گذشته باید سر تکریم در برابر آغاز نیکو طالع این پادشاهی فرود آورند.)) مقربان در گاهش مکرر شرح دادهاند که لویی با چه وفاداری و علاقهای، در عین اشتغال به انبوه کارهای دولتی، روزی چند بار به دیدن مادر خود میرفت; همچنانکه بعدا شاهد مهرورزی وی نسبت به عموم فرزندانش بودند و عنایت خاص وی به حفظ سلامت و تامین آموزش و پرورش ایشان را - از هر مادری که بودند - متذکر گشتهاند. لویی چهاردهم نسبت به افراد بیشتر رافت و همدردی نشان میداد تا نسبت به ملتها; همان کسی که میتوانست هلندیهای بیآزار را در آتش جنگ بسوزاند و فرمان به ویران کردن ناحیه پالاتینا بدهد، از خبر مرگ رویتر، دریاسالار هلندی که شکستهایی بر نیروی دریایی فرانسه وارد آورده بود، سخت دچار اندوه شد; همچنانکه حس دلسوزی وی نسبت به پسر و ملکه جیمز دوم، پادشاه انگلستان، که از سلطنت مخلوع مانده بودند، او را برانگیخت که اقدام به یکی از پرزیانترین جنگهایش کند.

چنین مینماید که لویی چهاردهم ایمانی راسخ داشت به اینکه خداوند وی را به فرمانروایی کشور فرانسه برگزیده و حق مسلم حکومت مطلق را به او تفویض کرده است. بدیهی است که لویی در این عقیده متکی به کتاب مقدس بود. بوسوئه خوشبختی آن را داشت که به وی نشان دهد هم در عهد قدیم و هم در عهد جدید حق الاهی پادشاهان تثبیت شده است. کتاب خاطرات،که لویی آن را برای راهنمایی پسرش به نگارش درآورد، مبتنی بر این نظریه بود که ((خداوند پادشاهان را به عنوان تنها نگاهبانان امنیت و رفاه ملتشان برمیگزیند، و ایشان نمایندگان خداوند بر روی زمینند.)) پادشاهان برای درست اجرا کردن وظایف الاهی خود نیازمند قدرت بیکرانند; و بنابراین ایشان باید ((از اختیار و آزادی کامل در استفاده از هر نوع ملک و مالی، خواه متعلق به روحانیون باشد یا از آن عامه مردم، برخوردار باشند.)) لویی چهاردهم تنها به گفتن ((مملکت یعنی من)) اکتفا نکرده است، بلکه با کمال صمیمیت و سادگی به آن گفته ایمان داشته است. مردم نیز عملا واکنش خشمآمیزی نسبت به آن گونه تظاهرات تحکمآمیز از خود نشان نمیدادند شاید بدان سبب که هانری چهارم آنها را وسیله موثری برای جلوگیری از تمرد و آشوبگری مردم قلمداد کرده بود - و حتی با ایمانی باطنی بر پادشاه جوان خود مینگریستند و با تفاخری ملی قدرت و شوکت او را میستودند. پس از ستمگری ریشلیو، فتنهگری شورش فروند، و اختلاس مازارن، طبقات متوسط و پایین مردم فرانسه متمرکز شدن قدرت فرمانروایی را در دست پیشوایی ((قانونی))، که گویی بشارت دهنده نظم و امنیت و صلح بود، با طیب خاطر پذیرفتند.

لویی چهاردهم هنگامی شیوه فرمانروایی مطلق خود را علنی ساخت که پارلمان پاریس میخواست پارهای از فرمانهای او را مورد بحث و بررسی قرار دهد (۱۶۶۵). وی با لباس شکار از کاخ ونسن رو به پاریس گذارد و با چکمههای ساقه بلندش وارد تالار شورا شد و با شلاقی در دست چنین خطاب کرد: ((بدبختیهایی که از جلسات شورای شما به بار آمدهاند بر همه کس بخوبی معلوم است. به شما امر میکنم این جلسهای را که به منظور بحث درباره فرمانهای من تشکیل دادهاید هر چه زودتر برهم بزنید. آقای رئیس مجلس دیگر به شما اجازه نمیدهم این جلسات را دایر کنید، و هیچ یک از اعضای شورا هم حق ندارد تقاضای تشکیل آنها را بکند.)) از آن پس مسئولیت پارلمان در مقام دیوان عالی قانونگذاری به ((شورای خصوصی))، که مستقیما زیر نفوذ شخص پادشاه قرار داشت، تفویض شد.

موقعیت اشراف در دستگاه حکومت جدید بکلی تغییر یافت. در واقع گرچه کار پوشیدن جامه فاخر و برقرار داشتن تشریفات تجملی دربار و ارتش به ایشان سپرده شد، بندرت شغلهای حساس دولتی به آنان واگذار گشت. سران بانفوذ طبقه اشرافی به پایتخت دعوت شدند تا قسمت عمده سال را در دربار به سر برند. اغلبشان در خانه‌های اعیانی خود در پاریس اقامت میگزیدند، و آنها که نفوذ و اعتبار بیشتری داشتند به عنوان مهمانان شاهی در کاخهای سلطنتی پذیرایی میشدند; به همین سبب اتاقهای کاخ ورسای در سطح هکتارها زمین گسترش یافتند. اگر اشراف دعوت را رد میکردند، مغضوب پادشاه واقع میشدند و از آن پس میبایست توقع هر نوع کرم و عنایتی از درگاه وی را از سر به در کنند. اشراف از پرداخت مالیات معاف بودند، لیکن وظیفه داشتند که در مواقع بحرانی به قصرهای ایالتی خود بروند، از میان رعایا و اتباع خویش لشکریانی تدارک کنند، و به سرکردگی خود به ارتش پادشاهی بپیوندند. زندگی ملالآور دربار مزه جنگ را در مذاق اشراف دو چندان میساخت. آنان تنبلهایی پرخرج و سربار جامعه بودند، لیکن دلاوریشان در میدان نبرد یکی از امتیازات اجباری طبقاتی آنها شمرده میشد. عرف و آداب دانی اشرافی مانع از آن بود که ایشان در امور مالی و بازرگانی شرکت جویند - گرچه از کالاهایی که از قلمروشان عبور میکردند باج میستاندند و بیحد و حساب از صرافان پول وام میگرفتند. املاکشان توسط مباشرانی نگاهداری و کشت میشدند که سهمی از درآمد را به ایشان میپرداختند و ضمنا در کار ملکداری اوامر و دستورهایشان را به مورد اجرا میگذاردند. خاوند موظف بود که در قلمرو خود اصول نظم و عدالت و زیر دست نوازی را برقرار دارد. در بعضی نواحی این اصول به طرز رضایت بخشی رعایت میشدند، و عالیجناب مالک مورد احترام رعایای خود قرار میگرفت; اما در برخی دیگر، اربابان در برابر امتیازاتی که داشتند پاداش ناچیزی برای اتباع خود قایل میشدند; و از طرفی هم اقامت طولانی آنان در دربار موجب از هم گسیختن پیوندهای انسانی میان مالک و رعیت میشد. لویی چهاردهم جنگ داخلی میان اشراف را قدغن کرد و برای مدت زمانی دوئل کردن را بکلی ممنوع داشت - و این رسمی بود که در دوران فروند به منتهای رواج و شدت خود رسیده بود. گرامون آمار گرفته است که در مدت نه سال (۱۶۴۳ - ۱۶۵۲) نهصد نفر در دوئل کشته شدهاند. شاید یکی از علل وقوع جنگهای مکرر در میان اشراف این بود که هر کدام میخواستند، به زیان همسایگان، فرصتی برای عرضه داشتن شهامت و جنگ آزمایی اتباع خود به دست بیاورند.

لویی چهاردهم آن گروه از پیشوایان طبقه متوسط را که با لیاقت شخصی خویشتن را به جایی رسانده بودند و در پشتیبانی از حکومت مطلق پادشاه طرف اعتماد قرار داشتند، برای اداره امور دولتی، بر دیگران ترجیح میداد و به خدمات مهم میگماشت. اداره امور کشوری به طور عمده بر عهده سه شورا بود، که هر کدام به ریاست شخص پادشاه تشکیل جلسه میداد و وظیفه اصلیش فراهم آوردن اطلاعات و مدارکی بود که پادشاه میبایست براساس آنها تصمیم بگیرد و فرامینی صادر کند. نخست ((شورای دولتی)) که دارای چهار یا پنج نفر عضو بود و هفتهای سه بار تشکیل میشد تا درباره مسائل کلی اقدامات داخلی و سیاست خارجی بحث و بررسی کند: دوم ((شورای چاپارها)) که به کارهای ایالات رسیدگی میکرد; سوم ((شورای مالی)) که وضع و جمع آوری مالیاتها و تعیین عواید و هزینه‌های کشور را در اختیار داشت.

شوراهای فرعی دیگری نیز مسئول اداره کردن امور جنگی، تجاری، و دینی بودند. حکومت محلی ایالات از دست اشراف لاابالی خارج شد و به عهده ناظران و بازرسان شاهی افتاده بود. انتخاب شهرداری به طرزی اجرا میشد که شهردارانی مورد اعتماد و پسند خاطر شاه تحویل جامعه دهد، امروزه ما حکومتی چنین متمرکز را بیدادگر و متجاوز به شمار میآوریم. در آن زمان هم چنین بود، لیکن به هر صورت از دوره پیشین، که اداره امور کشور به دست طبقه حاکمهای از نمایندگان شهرداریها و امیران فئودال سپرده شده بود، کمتر خاصیت بیدادگری داشت. هنگامی که در سال ۱۶۶۵ هیئت بازرسانی از جانب پادشاه وارد شهر اوورنی شد تا درباره تجاوزات امیران آن سازمان رسیدگی کند،

اهالی مقدم اعضای هیئت را گرامی داشتند و تشکیل جلسات بازجویی (روزهای بزرگ اوورنی) را به منزله رهایی خود از زیر فشار بیدادگری دانستند. البته ایشان بسیار خشنود میشدند از اینکه ببینند خداوندی بزرگ به جرم کشتن دهقانی سر خود را بر باد میدهد، یا اشرافیان و تیولداران کم اعتبارتر به کیفر خطاکاریها و ستمگریهای خود میرسند. با این اقدامات بود که اصول قانون پادشاهی جانشین اصول قانون فئودالی شد.
قوانین فرانسه با نظم و منطقی به فراخور اصول اشرافیت جرح و تعدیل پذیرفت; و قانون نامه لویی، که بدین گونه تکوین یافت (۱۶۶۷ - ۱۶۷۳)، تا زمان پیدایش قانون نامه ناپلئون (۱۸۰۴ - ۱۸۱۰) در کشور نافذ و جاری ماند. این قوانین تازه نسبت به آنچه پس از یوستینیانوس در زمینه قانونگذاری به وجود آمده بود در مقام و مرتبتی برتر قرار داشت و، ((با کمال نیرومندی، به پیشروی چرخ تمدن ... فرانسه کمک کرد)). سازمان پلیس شهری تشکیل یافت تا پاریس را از آلودگی به جنایات پاک کند. مارک رنه، مارکی دو وواییه د/آرژانسون، که با درجه سرتیپی مدت بیست و یک سال ریاست پلیس پاریس را بر عهده داشت، شغل دشوار خود را با کمال درستی و لیاقت به انجام رساند و یادگاری برجسته از خود به جای گذاشت. به یمن مباشرت او بود که خیابانهای پاریس سنگفرش شدند، اندکی نظافت یافتند، با پنج هزار چراغ روشنی گرفتند، و تا اندازهای روی امنیت به خود دیدند، تا جایی که، از جهات فوق، پاریس دیگر پایتختهای اروپا را از فرسنگها پشت سرگذاشت.
اما از طرفی هم قانون نامه لویی چهاردهم روش شقاوت و بیدادگری را معمول و مجاز میداشت. شبکهای از خبرگزاران و عمال مخفی در سراسر فرانسه پراکنده شدند و به جاسوسی اعمال و حتی گفتههای مردمان پرداختند. ((نامههای سر به مهر))، که حامل دستورهای پنهانی پادشاه یا وزیرانش بودند، دستگیری هر کسی را بدون هیچ مجوز قانونی ممکن میکردند. زندانیان سالهای دراز در زندان باقی میماندند بدون اینکه دادگاهی به وضعشان رسیدگی کند یا علت دستگیریشان بر کسی معلوم شود. گرچه در قانون نامه لویی هر نوع جادوگری ممنوع بود و کیفر اعدام برای کفرگویی یا توهین به مقدسات لغو شد، لیکن حق شکنجه دادن برای به اعتراف درآوردن متهمان و مجرمان در دست قوه حاکمه باقی و قانونی ماند. کیفر انواع بسیاری از خلافکاریها محکومیت به پاروزنی در کشتیهای بزرگ جنگی بود. این محکومان به اعمال شاقه را درون کشتی به نیمکتهای چوبی زنجیر میکردند و به هر صف شش نفریشان پارویی به بلندی چهار ذرع و نیم میسپردند تا، به سرعتی موزون، با ضربات سوت سرپرستشان پاروزنی کنند. بدنشان کاملا برهنه بود و فقط پارچهای دور کمرشان را میپوشاند. موی سر و ریش و ابروانشان را از ته میتراشیدند. دوره محکومیت ایشان به این زندگی مشقت بار طولانی بود، و نیز به هر بهانهای، از جمله قصور در فرمانبرداری، تمدید میشد، به طوری که گاهی سالها پس از آنکه دوره محکومیت اصلی افراد به پایان رسیده بود، در همان اسارت پرشکنجه باقی میماندند. اینان هنگامی روی آسایش میدیدند که در بندری رها میشدند و، در حالی که هنوز زنجیری گران آنها را به جفت همراهشان بسته میداشت، به خرده فروشی یا تکدی روزگار میگذراندند.
مقام خود لویی از هر قانونی برتر بود و میتوانست به اراده شخصی هر کیفری را برای هر نوع گناهی مقرر سازد.
در سال ۱۶۷۴ فرمان داد هر روسپی را که در شعاع هشت کیلومتری کاخ ورسای همراه با یکی از قراولان شاهی دیدند دستگیر کنند و گوشها و بینی او را ببرند. لویی، در عین بشر دوستی، سختگیر بود و به فرزندش چنین اندرز میداد: ((اندکی سختگیری بزرگترین نشانه محبت من به ملتم است، زیرا اگر روش ملایمت را در پیش گیرم، عواقب وخیمتری به بار خواهد آمد. اصولا به مجرد آنکه پادشاه در مورد فرمانش به سستی گراید قدرت حکومت و به دنبال آن صلح و آسایش عمومی از میان میرود. ... همه بدبختیها بر سر طبقات پایین و بیپناه فرود میآید - طبقاتی که، به جای آنکه در زیر سلطه پادشاه بر حق خود باشند، در زیر سلطه هزاران ستمگر فرومایه قرار دارند.)) لویی چهاردهم در راه محقق ساختن آنچه ((حرفه پادشاهی)) مینامید کوشش بسیار به کار برد. وی درباره اوضاع کشورش بیش از

هر کسی آگهی داشت، زیرا از وزیرانش میخواست که مرتبا گزارشهایی دقیق از مسائل و امور جاری به عرضش برسانند. هیچ گاه از شنیدن آرا و راهنماییهای وزیران خود، حتی اگر نظری برخلاف میل وی داشتند، آزرده خاطر نمیشد، و چه بسا که در مقابل مشاوران خود سر تسلیم فرود میآورد. لویی پیوسته با مقربان و مشاوران خود صمیمیترین روابط را داشت، به شرط آنکه ایشان مقام پادشاهی او را از نظر دور نمیداشتند. شاه به وبان میگفت: ((از نوشتن آنچه به ذهنت میرسد برای من مضایقه نکن، و از اینکه میبینی همیشه پیشنهادهای تو را به سمع قبول نمیپذیرم ابدا دچار یاس مشو.)) وی با دیدگانی باز مراقب همه چیز - ارتش، نیروی دریایی، دربار، خانواده شاهی، دارایی کشور، کلیسا، نمایشنامه نویسی، ادبیات، و هنرهای زیبا - بود. و گرچه در نیمه اول دوران پادشاهیش وزیرانی بسیار لایق و فداکار در خدمت داشت، شک نیست که اقدامات عمده و تدابیر اساسی کشورداری وحدتبخشی به میان جنبه‌های مختلف حکومتی پر مشغله به دست خود وی اجرا میشدند. لویی چهاردهم در هر ساعت زندگیش پادشاهی میکرد.

این کاری دشوار بود. گرچه در هر یک از اعمال روزانهاش ملتزمان و فرمانبرانی در خدمت داشت، در عوض این ناراحتی بزرگ نصیبش بود که هیچ وقت از شر نگاه آنان آسودگی نداشت. بیرون آمدن وی از تختخواب و به بستر شدنش برای خواب (هنگامی که همبستری نداشت) تابع تشریفاتی بود که در حضور جمعی از ملتزمان اجرا میشد. پس از ((طلوع)) یا بیرون آمدن رسمیش از خوابگاه، در آیین قداس شرکت میجست، صبحانه میخورد، به تالار میرفت، و در حدود ساعت یک بعد از ظهر از آن خارج میشد و به خوردن ناهاری مفصل میپرداخت - که معمولا روی میزی کوچک و تک افتاده، لیکن در محاصره جمعی از درباریان و خدمتکاران، چیده میشد. لویی پس از صرف ناهار، در حالی که مقربان و برگزیدگان روز در التزامش بودند، به قصد تفریح و تفرج، قدمی در باغ میزد یا به شکار میرفت و پس از بازگشت به کاخ، مدت سه تا چهار ساعت دیگر را در مشاوره با وزیرانش میگذراند. از ساعت هفت تا ده شب در میان درباریانش میماند و به سرگرمیهای مختلف شبانه - موسیقی، ورق، بیلیارد، صحبت با بانوان، رقص، ضیافت، و بالماسکه - مشغول میشد. در بسیاری از مراحل مختلف این برنامه روزمره، ((هر که میخواست میتوانست با او وارد صحبت شود)) - گرچه کمتر کسی چنین اجازهای را به خود میداد. ((من به اتباعم بدون هیچ گونه تبعیضی این آزادی را میدهم که در هر ساعت شب و روز شخصا یا به وسیله نامه مرا مخاطب قرار دهند.)) در حدود ساعت ده شب پادشاه در معیت فرزندان و نوادگان خویش، و گاهی به همراهی ملکه، در حضور گروه درباریان به شام مینشست.

کشور فرانسه شاهد بود که پادشاه با چه نظم و جدیتی هفتهای شش روز، هر روز هفت تا هشت ساعت، به انجام وظایف خطیر خود میپرداخت. سفیر هلند در این باره نوشته است: ((باور کردنی نیست که این شاهزاده جوان چگونه با سرعت عمل، روشن بینی، داوری درست، و هوشمندی به امور کشورش رسیدگی میکند.

علاوه بر آن با مجریان اوامر خود چنان به خوشرویی رفتار میکند و با مدارا و شکیبایی به اظهاراتشان گوش میدهد که همگی آنان را شیفته خود میسازد.)) لویی چهاردهم در مدت پنجاه و چهار سال سلطنتش حتی به هنگام بیماری در مصروف داشتن هم خود به اداره امور دولتی کوتاهی نکرد. وی همواره با آمادگی و انتظام فکری در جلسات شوراها و مذاکرات سیاسی حضور مییافت. ((هرگز به الزام یک لحظه پیشبینی نشده، و هیچگاه بدون مشاوره قبلی، تصمیمی آنی نمیگرفت; وزیران خود را با فراستی بیمانند دستچین میکرد; و گرچه برخی از آنان مانند کولبر را از مازارن به ارث برد، لیکن خود وی چنان زیرک بود که میتوانست آن افراد را حتی در چند مورد تا هنگام مرگشان در خدمت خویش نگاه دارد. لویی از هر جهت رعایت احترام ایشان را میکرد و به اندازه کافی نسبت به آنان اعتماد نشان میداد، لیکن همواره با دیدگانی باز مراقب اعمالشان بود.

لویی میگوید: ((پس از به کار گماشتن وزیرانم، وظیفه خود میدانستم که سرزده وارد دفتر وزارتشان بشوم... بدین ترتیب هزاران نکته بر من آشکار میشد که در تعیین روش کار و رفتارم بسیار سودمند میافتادند.)) به رغم و یا شاید بر اثر همین تمرکز یافتن قدرت در دست یک فرمانروا بود که کشور فرانسه، در آن روزگاری که خورشید بختش اوج میگرفت، بهتر از همه دورانهای گذشته اداره شد.

III – نیکولا فوکه: ۱۶۱۵ – ۱۶۸۰

نخستین اقدام لازم سامان بخشیدن به اوضاع مالی کشور بود، که در زمان مازارن دچار اختلال و اختلاس فراوان شده بود. نیکولا فوکه از سال ۱۶۵۳ به سمت رئیس کل دارایی کشور تعیین شد و با انگشتانی چسبناک و دستانی گشاد به اداره امور مالیاتی و تنظیم هزینهها رسیدگی کرد. وی اشکالات تجارت داخلی را تقلیل داد و بر حجم تجارت خارجی افزود; و در عین حال با کمال سپاسگزاری و وظیفهشناسی عواید خود را با مازارن و ((مقاطعهکاران وصول مالیاتها)) تقسیم میکرد. ((مقاطعهکاران وصول مالیاتها)) سرمایهدارانی بودند که به دولت وامهای کلان میدادند و در ازای آن اختیار وصول مالیاتهای ناحیهای از کشور را تا حد مبلغی معین به دست میآوردند. این عمل را با چنان درنده خویی ماهرانهای به انجام میرساندند که در سراسر کشور کسی منفورتر از آنان یافت نمیشد. در دوران انقلاب کبیر فرانسه بیست و چهار نفر از این افراد محکوم به اعدام شدند. با همدستی این ((مقاطعهکاران وصول مالیاتها)) بود که فوکه توانست ثروتی بیکران برای خود ذخیره کند.

فوکه در سال ۱۶۵۷ لویی لووو معمار، شارل لوبرن نقاش، و آندره لونوتر منظره ساز را مامور ساختن و تزیین کردن کاخ فخیم و با شکوه وو - لو - ویکنت کرد و طرح افکنی باغها و پیکرههای زینتی آن را نیز به ایشان سپرد.

برای به انجام رساندن این نقشه زمانی یک هزار و هشتصد نفر دست در کار بودند، هزینه ساختمان آن به ۱۸۰۰۰۰۰۰ لیور سر زد، و مساحتی به وسعت اراضی سه دهکده را به زیر خود گرفت. در آن محل فوکه مجموعهای از پردههای نقاشی و پیکرهها و اشیای هنری گرانبها، و کتابخانهای مشتمل بر ۲۷۰۰۰ مجلد - که با بیغرضی کامل کتاب مقدس و تلمود و قرآن را پهلو به پهلوی یکدیگر در خود جای داده بود - گرد آورد. در این اطاقهای مجلل بود که (چنانکه معروف است) ((بانوان بلند پایه اشرافی پنهانی رفت و آمد میکردند تا با نرخهای گزاف لذت مصاحبت خود را به وی ارزانی دارند.)) فوکه با سلیقهای به همان اندازه مشکل پسند، لیکن به نرخی ارزانتر، شاعرانی چون کورنی، مولیر، و لافونتن را نیز به گرد خود میخواند تا زینت بخش تالار پذیراییش شوند.

لویی حسرت آن دستگاه پر تجمل را میخورد و نسبت به ممر عواید آن گمان بد میبرد. سرانجام وی کولبر را مامور کرد که به عملیات و محاسبات رئیس کل دارایی رسیدگی کند. کولبر گزارش داد که هر چه به دست فوکه انجام میگیرد بر پایه فساد و اختلاس است. در هفدهم اوت ۱۶۶۱ فوکه پادشاه جوان را برای شرکت در جشنی بزرگ به وو - لو - ویکنت دعوت کرد. شش هزار نفر مهمان غذای خود را در شش هزار بشقاب طلا و نقره صرف کردند; مولیر کمدی خیرهسران خود را در میان باغ و گلزار محوطه جلو کاخ به روی صحنه آورد. ضیافت آن شب برای فوکه به قیمت ۱۲۰۰۰۰ لیور به اضافه آزادیش تمام شد. لویی احساس کرد که آن مرد ((بیش از ظرفیت خود میدزدد)). وی از دیدن جمله حکمت آمیز لاتینی ((چه مقام رفیعی است که من نتوانم بدان برسم)) که با تصویر سموری در حال بالا رفتن از درخت همراه بود، ابدا خوشش نمیآمد. در آن شب لویی همچنین متوجه شد که شارل لو برن چهره مادموازل دو لا والیر را، که اکنون یکی از معشوقههای پادشاه شده بود، نیز در یکی از تابلوهای کاخ نقاشی کرده است; و در همان حال خواست فرمان به دستگیری فوکه دهد، اما مادرش به او فهماند که این اقدام شب خوشی را خراب خواهد کرد.

پادشاه در کمین نشست تا مدارک خیانتکاری رئیس کل دارایی تکمیل شوند. در روز پنجم سپتامبر به رئیس تفنگدارانش دستور داد که فوکه را دستگیر کند. (این تفنگدار موسوم به شارل دو باتز، ملقب به سیور د/آرتانیان، قهرمان معروف رمان آلکساندر دومای پدر بود.) دادرسی فوکه مدت سه سال به درازا کشید و یکی از مشهورترین مرافعات تاریخی در دوره لویی چهاردهم شد. مادام دو سوینیه، لا فونتن، و برخی دوستان دیگر در راه اثبات برائت فوکه کوشش و تشبث بسیار به کار بردند، لیکن نامه‌هایی که در کاخ فوکه به دست آمدند بیانی رساتر داشتند و مجرمیت او را مسلم ساختند. دادگاه به تبعید فوکه و ضبط داراییش رای داد. لویی رای دادگاه را به حبس ابد مبدل کرد. مدت شانزده سال آن وزیر خوشدل و خوشگذران در قلعه پینیرول در شهر پیمون به امید آزادی رنج کشید، در حالی که تنها مایه تسلیش وجود پر مهر و وفای همسرش بود. این کیفر ستمگرانه بود، اما از فساد سیاسی کشور یکسره جلوگیری کرد و بر همه آشکار ساخت که تملک اموال مردم به منظور تلذذ شخصی امتیاز خاص پادشاه است.

IV – **کولبر فرانسه را از نو میسازد**

لویی چهاردهم چنین یادداشت کرده است: ((برای نظارت بر عملیات فوکه، من کولبر را چون بازرسی در دستگاه دارایی همکار او ساختم...، و این مردی بود که به وی حداکثر اعتماد را داشتم، زیرا هوش و پشتکار و درستیش را آزموده بودم.)) دوستان فوکه معتقد بودند که کولبر در حق وی دشمنی شخصی کرده است. شاید هم در این جریان حس حسادت کولبر نسبت به فوکه تا حدی دست در کار بوده است، لیکن رویهمرفته مسلم است که در فرانسه آن زمان هیچ فردی وجود نداشت که به اندازه کولبر در راه خیر و رفاه عمومی فداکاری خستگیناپذیر از خود نشان دهد. معروف است که مازارن در هنگام مرگ به پادشاه گفته بود: ((اعلیحضرتا. من همه چیزم را به تو مدیونم، اما اینک دینم را ادا میکنم... با تقدیم کولبر به پیشگاهت.)) ژان باتیست کولبر فرزند پارچه بافی از شهر رنس و نواده بازرگانی دولتمند بود. وی، که خون طبقه بورژوا را در رگها داشت و در محیط اقتصاد و صرفهجویی بار آمده بود، طبعا از نابسامانی و بینظمی انزجار داشت. گویی طبیعت و گردش دوران او را دستچین کرده بود تا اقتصاد کشور فرانسه را از حالت رکود روستایی و تجزیه ملوکالطوایفی درآورد و آن را بر اساس نظام متحدالشکلی مبتنی بر صنعت، تجارت، کشاورزی، و دارایی ملی استوار سازد; نظامی که با حکومت متمرکز سلطانی مقتدر همگام باشد و شالوده مادی لازم برای نگاهداری قدرت و عظمت آن پادشاهی را به وجود آورد.

کولبر از همان سن بیست و یک سالگی، که به سمت دفتردار جز وارد خدمت در وزارت جنگ شد، با کوشش شخصی راه خویش را به سوی شهرت و مقام باز کرد، تا جایی که مازارن مباشرت بر اموال خود را به دست با کفایت او سپرد. با سقوط فوکه وظیفه خطیر ترمیم و تجدید سازمان اقتصاد ملی بر عهده کولبر افتاد. در سال ۱۶۶۴ وی همچنین به سرپرستی ساختمانها، کارخانه‌های شاهی، تجارت، و هنرهای زیبا منصوب شد; در سال ۱۶۶۵ بازرسی کل خزانه کشور، در سال ۱۶۶۹ وزارت دریاداری، و سپس وزارت دربار بدو سپرده شد. در دوره لویی چهاردهم هیچ کس به این سرعت ترقی نکرد، آنچنان سخت نکوشید، و به آن اندازه خدمات سودمند انجام نداد. اما کولبر شهرت ملی خود را به ضعف خویشاوندپرستی آلوده ساخت، زیرا کولبرهای بیشماری را به مال و مقام رساند، و نیز به تناسب ارزش خدمتی که انجام میداد برای خود پاداش قایل شد. وی اسیر وسوسه خودفروشی بود و در اثبات اینکه از نسل مستقیم پادشاهان اسکاتلند به دنیا آمده است اصرار میورزید. گاهی اوقات در شتابی که برای انجام دادن امور داشت قوانین موجود را تا حدی زیر پا میگذاشت یا با رشوه دادن به مقامات متنفذ موانع را از سر راه خود برمیداشت. کولبر با فزونی گرفتن قدرتش رفتاری تحکمآمیز یافت و پاهایی را که خون اصالت نژادی از زخمشان میچکید چنان لگدکوب کرد که خشم اشرافیان را نسبت به خود برانگیخت. وی در احیای اقتصاد فرانسه همان روشهای مستبدانه ریشلیو را به کار برد. کولبر نیز چیزی بهتر از یک صدراعظم نبود.

کولبر برنامه اصلاحی خود را با نظارت در روشهای معمول برای وصول مالیاتها آغاز کرد. سپس لشکریان را با آذوقه و لباس و انواع سلاحها مجهز ساخت و به امیران محلی و صرافان وامهای هنگفت داد. برخی از این صرافان به اندازه پادشاهان ثروت داشتند; از جمله ساموئل برنار صاحب سرمایهای به مبلغ ۳۳،۰۰۰،۰۰۰ لیور بود. بسیاری از ایشان نیز با ازدواج با افراد طبقه اشراف و خریدن یا به دست آوردن القاب خانوادگی و فراهم آوردن دستگاه پرتجملی که از دسترس اصیلزادگان تهیدست به دور بود، خود را مورد رشک و غبطه آنان قرار دادند. این صرافان در برابر پولهایی که به وام میدادند، به نسبت نامعتبر بودن وضع وام گیرنده، تا هجده درصد بهره میگرفتند. به درخواست کولبر، پادشاه یک ((دیوان عدالت)) تاسیس کرد تا به هر گونه اختلاس و خلافکاری مالی از سال ۱۶۳۵ به بعد، ((در مورد هر کس در هر مقام و موقعیتی باشد،)) رسیدگی کند. کلیه سازمانهای مالی، ماموران وصول مالیاتها، و موجران و رباخواران مکلف بودند که دفاتر و اسناد خود را ارائه دهند و ثابت کنند که عوایدشان را از راههای قانونی به دست آوردهاند. هر کس که در معاملات دست پاک نشان نمیداد، پایش دربند و داراییش ضبط میشد. ((دیوان عدالت)) ماموران خود را به سراسر کشور فرستاد و خبرچینان را مورد تشویق قرارداد.
بسیاری از ثروتمندان به زندان افتادند و برخی از آنان بر چوبه دار شدند. طبقات بالا از وجود ((کولبر مخوف)) اظهار نفرت کردند، و طبقات پایین به شادی درآمدند. سرمایهداران در بورگونی شورشی علیه وزیر برپا ساختند، اما توده مردم سلاح به دست در برابر ایشان قیام کردند، و حکومت با زحمت بسیار توانست سرمایهداران را از آفت خشم مردم مصون دارد. سرانجام ۱۵۰۰۰۰۰۰۰ فرانک از طرف سرمایهداران متمرد به خزانه کشور تادیه شد و ترس برای مدت یک نسل خیانتکاریهای مالی را تعدیل کرد. کولبر با داس صرفهجویی در مزرعه مالی کشور به راه افتاد و نیمی از ماموران ادارات دارایی را درو کرد. شاید به تلقین او بود که لویی کلیه افراد خاندان سلطنتی را، که بدون انجام وظیفه مستمری دریافت میداشتند، از مقام اسمیشان برکنار کرد. بیست نفر ((منشیان شاهی)) اخراج شدند تا معیشت خود را از راه دیگری به دست آورند.
تعداد وکلای خصوصی، فرمانبران، پردهداران، و دیگر خدمتگزاران درباری بشدت کاهش یافت. به عموم ماموران مالی دستور داده شد که صورت حسابهای دقیق و روشن خود را برای ارائه آماده داشته باشند. کولبر وامهای کهنه دولت را به صورت وامهای تازهای با بهره کمتر تجدید کرد. وی روشهای مالیاتها را آسانتر ساخت، و چون به اشکال وصول مالیاتهای معوق پیبرد، پادشاه را واداشت تا دیون مالیاتی باقیمانده از سالهای ۱۶۴۷ تا ۱۶۵۸ را ملغا کند. در سال ۱۶۶۱ کولبر میزان مالیات عمومی را پایین آورد، و هنگامی که در سال ۱۶۶۷ مجبور شد برای تامین هزینههای ((جنگ انتقال)) و تجمل پرستی کاخ ورسای بار دیگر آن را بالا ببرد، اندوه بسیار خورد.
بزرگترین خطای کولبر برقرار داشتن اصول مالیات بندی گذشته بود. اما از طرفی هم بیم آن میرفت که وارد آوردن هرگونه تغییر اساسی منجر به آشفتگی اوضاع و قطع عواید مالیاتی شود. خزانه دولت در اصل دو ممر عایدی داشت: یکی مالیات زمین، و دیگری مالیات نمک. در بعضی ایالات مالیات زمین بر ملک غیرمنقول وضع میشد و در برخی دیگر بر عایدی آن. اشراف و روحانیون از پرداخت این مالیات معاف بودند، به طوری که سنگینی پرداخت آن بر دوش ((طبقه سوم))، که شامل بقیه اهالی کشور میشد، فشار میآورد. دولت برای هر ناحیه سهمیهای مالیاتی تعیین میکرد و مسئولیت جمع آوری آن مبلغ برعهده معتمدان محل بود. مالیات نمک از بهای نمک عاید خزانه میشد و انحصار فروش نمک در دست دولت بود، که عموم اهالی را مجبور میکرد در مواعدی معین مقداری نمک به نرخ دولتی خریداری کنند. غیر از این دو مالیات اصلی، انواع مالیاتهای فرعی و حقوق گمرکی نیز وجود داشتند، علاوه بر آنکه یک دهم از محصول سالانه دهقانان نیز میبایست به کلیسا تادیه شود. اما این عشریه در عمل خیلی کمتر از یک دهم کل محصول دهقانان بود و معمولا با بخشش و مدارا وصول میشد.

اصلاحات کولبر کمتر از همه شامل حال کشاورزی شد. اصول فنی کشت زمین هنوز چنان بدوی بود که به هیچ وجه نمیتوانست آذوقه بیست میلیون سکنه کشور را، که بیهیچ مانع و وسواسی در حال تکثیر نسل بودند، تامین کند. در بسیاری از خانوادهها تا بیست فرزند به دنیا میآمدند و، اگر جنگ و قحطی و بیماری و مرگ کودک در میان نبود، با گذشت هر بیست سال تعداد نفوس کشور دو برابر میشد. با این حال، کولبر، به عوض آنکه در پی راه چارهای برای افزایش بارآوری زمین زراعتی برآید، برعکس، در مورد افرادی که زود ازدواج میکردند معافیتهای مالیاتی قایل شد و برای خانوادههای پر زادوولد جایزههای نقدی تعیین کرد: ۱۰۰۰ لیور برای والدینی که ده فرزند داشتند و ۲۰۰۰ لیور برای آنهایی که دوازده فرزند داشتند. وی با ازدیاد مراکز رهبانیت به مخالفت پرداخت، زیرا آنها را تهدیدی بر نیروی کارگری فرانسه میدانست. با اینهمه میزان توالد در فرانسه دوره لویی چهاردهم، به علت بالا رفتن میزان مالیاتها بر اثر جنگهای پیدرپی و شدت یافتن فقر عمومی، کاهش یافت. از طرف دیگر، عامل جنگ بتنهایی نتوانست چنان نفوس را به کشتن دهد که تعادلی میان میزان توالد و مقدار آذوقه موجود در کشور برقرار سازد. در این راه طاعون نیز میبایست با جنگ همکاری کند. هرگاه در بخشی از کشور دو سال پی در پی محصول کافی بدست نمیآمد، آن ناحیه به احتمال قوی دچار قحطی میشد. زیرا حمل و نقل داخلی چنان ناقص و عقبمانده بود که جبران کمبود محصول در ناحیهای از کشور با فراوانی محصول در نواحی دیگر صورت امکان میيافت. هیچ سالی نمیگذشت که در گوشهای از خاک فرانسه قحطی روی ندهد. سالهای ۱۶۴۸ - ۱۶۵۱، ۱۶۶۰ - ۱۶۶۲، ۱۶۹۳ - ۱۶۹۴، و ۱۷۰۹ - ۱۷۱۰ دورههای وحشتناک بیبرگ و نوایی در فرانسه بودند، به طوری که در برخی از ایالات تا سی درصد از اهالی تلف شدند. در سال ۱۶۶۲ پادشاه غله وارد کرد و آن را به بهای نازل به مردم فروخت یا درمیان بینوایان توزیع کرد; علاوه بر آن مبلغ ۳۰۰۰۰۰۰ فرانک از دیون مالیاتی را به مردم بخشید. قانونگذاری نوین پارهای از مصایب زندگی روستاییان را از میان برداشت. غصب دام و ارابه و ابزار کار روستایی در مقابل بدهیش، حتی اگر آن روستایی به خزانه پادشاهی مقروض باشد، اکیدا ممنوع شد. در هر ناحیه طویلههایی از طرف دولت دایر شدند تا دهقانان بتوانند مادیانها و دواب خود را در آنها مجانا تیمار کنند. حق عبور شکارچیان از مزارع کشت شده سلب شد. معافیتهای مالیاتی به کسانی تفویض شد که زمینهای بایر و متروک را از نو کشت میکردند. اما این مرهمهای تسکین بخش ماده فساد - یعنی عدم تعادل در باروری انسان و بارآوری خاک زراعتی و نیز کمبود وسایل و ابزار - را ریشهکن نمیکرد. کلیه مراکز روستایی اروپا مبتلا به همین درد بودند. میتوان گفت که وضع دهقانان فرانسوی تا حدی بهتر از همکاران انگلیسی و آلمانیشان بود. کولبر کشاورزی را فدای صنعت کرد. وی برای تامین آذوقه جمعیت روزافزون شهرها و نیز لشکریان شاهی، که در حال توسعه بودند، قیمت غله را ثابت نگاه داشت و نگذاشت که به تناسب بهای محصولات دیگر بالا رود. در نظر او از اصول مسلم بود که: هر دولت برای حفظ قدرت خود نیازمند عواید فراوان و ارتشی متشکل از سربازان زورمند و مجهز است; و دیگر اینکه از دهقانانی که به دشواریهای کار کشاورزی خو گرفته بودند پیاده نظامی جان سخت به وجود میآمد; و همچنین دو عامل صنعت و تجارت باید ثروت و ابزار کار مورد نیاز حکومت را تامین کنند. بنابراین، هدف اصلی کولبر توسعه و تشویق صنعت بود.

حتی تجارت میبایست تابع صنعت باشد، و از این رو تعرفههای گمرکی وضع شدند تا از رقابت تهدیدآمیز مصنوعات خارجی جلوگیری به عمل آید. کولبر، به پیروی از روشهای اقتصادی سولی و ریشلیو، کلیه کارخانهها و تجارتخانههای کوچک فرانسه را، تحت نظارت دولت، به صورت اتحادیه یا شرکتهای عمومی درآورد; به این معنی که هر صنعتی با اصناف، سرمایه، استادان، شاگردان، و فروشندگان سیار تشکیل اتحادیهای دادند که در امور صنعتی، تعیین قیمتها و دستمزدها، و نحوه فروش تابع مقررات دولتی باشند. وی کوشید که جنس هر یک از مصنوعات کشور را به حد اعلای خوبی برساند، و امید داشت که از این راه بازارهای خارج را مفتون ظرافت طرح و کمال

مصنوعات فرانسوی سازد. هم او و هم لویی چهاردهم معتقد بودند که ذوق زیورپرستی اشرافیان فرانسه خود پشتیبانی بزرگ و عاملی موثر در رونق تجارت اجناس تجملی کشور خواهد بود. بدین ترتیب، زرگران، حکاکان، مبلسازان، و فرشینه بافان در مراکز صنعتی گرم کار شدند و شوق شهرت یافتند.

کولبر کارخانه گوبلن پاریس را کلا ملی کرد و آن را به صورت سازمانی درآورد که سرمشق نظم و روش کار بود. وی، با اعطای معافیتهای مالیاتی و وامهای دولتی و پایین آوردن نرخ بهره به پنج درصد، به پیشرفت اقدامات اقتصادی کمک شایان کرد. همچنین به صاحبان صنایع جدید اجازه داد که از حق انحصار برخوردار شوند تا کارشان نضج بگیرد و براساسی محکم استوار شود. پیشهوران بیگانه مورد انواع تشویقهای مالی قرار گرفتند تا فرانسه را مقر هنرنمایی خود سازند; شیشهگران ونیزی در سن - گوبن ماوا گزیدند; آهنگران سوئدی به پاریس دعوت شدند; و یکی از هلندیهای پروتستان، پس از آنکه اطمینان یافت که در فرانسه آزادی دینی خواهد داشت و دولت نیز سرمایهای به او وام خواهد داد، کارخانه پارچه بافی بزرگی در شهر آبویل دایر کرد. در سال ۱۶۶۹، در فرانسه ۴۴۰۰۰ دستگاه بافندگی وجود داشت; شهر تور بتنهایی دارای ۲۰۰۰۰ کارگر نساجی بود.

در این دوره فرانسه توتکاری فراوان کرده و در صنعت ابریشم سازی شهرتی بزرگ به دست آورده بود. با افزایش لشکریان لویی چهاردهم کارخانههای پارچهبافی نیز متعدد شدند تا پوشش آنها را تامین کنند. براثر عوامل ترغیبآمیز، صنایع فرانسه بسرعت توسعه یافتند. بسیاری از آن صنایع محصولاتی برای بازار داخلی و بازار بینالمللی تولید میکردند، و پارهای از آنها چنان رونق یافتند که از لحاظ تجهیزات، سازمان اداری، و حجم بهرهبرداری به مرحله اقتصاد سرمایهداری رسیدند. پادشاه دلبسته اقدامات صنعتی کولبر شد; از کارگاهها دیدن کرد، اجازه داد که محصولات مرغوب کارخانهها را به نشانهای خاندان سلطنتی ممهور کنند، مقام اجتماعی بازرگانان را بالا برد، و صاحبان صنایع بزرگ را در سلک اشراف آورد.

دولت تحصیلات فنی و علمی را تشویق کرد و وسایل اشاعه آنها را فراهم آورد. کارگاههای لوور، تویلری، و گوبلن، و مراکز کشتی سازی به صورت مدارسی برای آموزش شاگردان در آمدند. کولبر بر دیدرو پیشدستی جست و نظارت بر تالیف و انتشار یک جلد دایرهالمعارف هنرها و کارهای دستی، و نیز چاپ کتاب مصوری در شرح انواع دستگاههای مکانیکی، را به عهده گرفت. آکادمی علوم رسالههایی درباره ماشینها و صنایع مکانیکی منتشر کرد; مجله ژورنال د/ساوان فنون صنعتی نوین را مورد بحث و بررسی قرارداد. پرو، معماری که ساختمان جلوخان خاوری لوور را در دست داشت، از مشاهده کار دستگاهی که توده حجیم سنگی به وزن ۱۰۰۰۰۰ کیلو را بلند میکرد به شگفتی افتاد. اما در عین حال، کولبر با روی کار آمدن ماشینهایی که موجب عاطل ماندن و اخراج کارگران میشدند شدیدا مخالفت کرد. کولبر، که پیوسته اشتیاق مفرط به برقراری نظم و کارآیی داشت، صنایع را ملی کرد و مقررات صنعتی را با نظارت شوراهای بخش و اصناف به طرزی متراکم توسعه داد. هزاران بخشنامه روشهای تولیدی، اندازه و رنگ و جنس محصولات، و ساعات و شرایط کار را معین و محدود میکردند. در هر شهر هیئتهای ناظر مامور بودند که از به بازار آمدن هر نوع محصولات کارخانهای و دستی نامرغوب جلوگیری به عمل آورند. نمونههای مصنوعات معیوب با نام سازنده یا کارخانه دارانشان در معرض تماشای عمومی قرار داده میشدند. اگر خلافکار جرم خود را تکرار میکرد، در دادگاه صنفی مورد مواخذه قرار میگرفت; و اگر بار سوم محصولی معیوب به بازار میفرستاد، در شارع عام به تیری بسته میشد تا مردمان او را لعن و تحقیر کنند. عموم مردانی که بدن سالم داشتند ملزم به کار کردن بودند; یتیمان را از نوانخانهها بیرون میآوردند و در صنایع مختلف به کار میگماشتند; گدایان را از معابر جمع آوری میکردند و به کارگاهها میفرستادند; کولبر با خاطری شاد به عرض پادشاه میرساند که حتی کودکان نیز میتوانستند در دکهها کسب معیشتی کنند.

کارگران، تقریبا مانند لشکریان، با انضباطی سخت به سر میبردند. تنبلی، بیلیاقتی، بدزبانی، نافرمانی، بدمستی، رفتن به میخانه‌ها، زنبازی، و بیحرمتی در کلیسا از جانب ایشان گناهانی مستوجب تنبیه به شمار میآمدند که میبایست به توسط کارفرمایانشان کیفر داده شوند; گاهی کار تنبیه ایشان به شلاق زدن میکشید.
ساعت کار روزانه بسیار طولانی بود - دوازده ساعت یا بیشتر، با فاصله‌هایی به مدت سی تا چهل دقیقه برای صرف غذا. مزد کارگران ناچیز بود و قسمتی از آن در مقابل اجناسی که بهایشان را کارفرمایان تعیین کرده بودند پرداخت میشد. بنابه محاسبه وبان، مزد روزانه پیشهوران در شهرهای بزرگ به طور متوسط دوازده سو فرانسه (کمتر از یک سوم دلار) بود، گرچه باید گفت که هر سو قدرت خرید نیم کیلو نان را داشت. دولت تعداد جشنهای دینی را تقلیل داد تا مردم در آن روزها از کار معاف نباشند; اما سی و هشت تعطیل دینی بر جای ماند، و بدین ترتیب مردم در سال روی همرفته نود روز استراحت داشتند. اعتصاب عمل غیرقانونی شمرده شد. کارگران حق نداشتند برای بهتر کردن شرایط زندگی خود دستهبندی و تظاهرات کنند; در شهر روشفور عده‌ای از کارگران به جرم شکایت کردن از کمی دستمزد خود به زندان افتادند. ثروت طبقه بازرگانان افزایش یافت و عواید دولت بالا گرفت; لیکن وضع کارگران در زمان لویی چهاردهم محتملا از وضع آنان در قرون وسطی بدتر شده بود. کشور فرانسه در دو جبهه صنعت و جنگ نظم و نسق یافت.
کولبر در عالم تجارت نیز، مانند همه سیاستمداران زمانش، بر این عقیده بود که اقتصاد ملی باید حداکثر ثروت و بینیازی را در کشور تامین کند; و نیز چون طلا و نقره به عنوان وسیله مبادله عناصری آنچنان ارزنده‌اند، پس تجارت ملی باید براساس ((تعادلی به سود کشور تنظیم شود)) - بدین معنی که مقدار صادرات بر واردات فزونی داشته باشد تا سیلی از طلا و نقره را به درون کشور بکشاند. تنها از این راه بود که فرانسه، انگلستان، و ایالات متحده هلند که معدن طلا و نقره‌ای نداشتند، میتوانستند نیازمندیهای خود را برآورند و در هنگام جنگ ساز و برگ لشکریانشان را تامین کنند. این بود روشی که به نام ((مرکانتیلیسم)) خوانده شد; گرچه بعضی از علمای اقتصاد آن را به باد تنقید گرفته‌اند، باید انصاف داد که در آن دوران که جنگهای مکرر پیش میآمد مزایای روش فوق انکارناپذیر بود. با این روش اقتصادی، تعرفه‌های گمرکی به منظور حمایت از محصولات داخلی و مقرراتی که در قرون وسطی در هر بخش به طور جداگانه اجرا میشد در سراسر کشور جاری و نافذ گشت. در واقع وقتی که دولت بخش را واحد تولید و حکومت کشوری قرار داد، میزان حمایت از محصولات داخلی افزایش یافت. بدین ترتیب، برحسب نظریه اقتصادی کولبر، مزد کارگران میبایست کم باشد تا حاصل دسترنجشان بتواند در بازارهای خارجی رقابت کند و طلا را به درون کشور بیاورد; پاداش کارفرمایان میبایست زیاد باشد تا ایشان را به تاسیس صنایع و تولید مصنوعات برانگیزد، بخصوص تولید اجناس تجملی که گرچه در جنگ مصرفی نداشتند، با اندک هزینه صادراتی سود هنگفتی به بار میآوردند; و نیز نرخ بهره میبایست نازل باشد تا معاملهگران را به وام گرفتن از دولت ترغیب کند. در آن انبوه نابسامان دولتها، خوی رقابت پیشه آدمی اساس ملی خود را بر احتمالات وقوع جنگ و نیازمندیهای حاصل از آن مبتنی میساخت. صلح هم نوعی جنگ است، با وسایل و سلاحهای دیگر.
بنابر آنچه گذشت، در نظر کولبر (همچنانکه در نظر سولی، ریشلیو، و کرامول) خاصیت ذاتی تجارت عبارت بود از صدور اجناس ساخته شده برای به دست طلا یا مواد خام.
کولبر در سال ۱۶۶۴ و بار دیگر در سال ۱۶۶۷ عوارض گمرکی وارداتی را که در هنگام جنگ بیش از محصولات داخلی به فروش میرفت بالا برد; و چون علاج کار نشد، ورود آن اجناس را بکلی قدغن کرد. وی همچنین برای صدور مواد مورد نیاز داخلی عوارض سنگینی وضع کرد، ولی مالیات بر صدور اجناس تجملی را تخفیف داد.

در ضمن کولبر کوشید تا تجارت داخلی را از پرداخت باج راه رها سازد. وی تجارت ملی فرانسه را در بند موانع مرزبندیهای داخلی و حقوق گمرکی ایالات، شهرها، و امیرنشینها یافت. برای حمل کالا از پاریس به ساحل دریای مانش، یا از سویس به پاریس، میبایست در شانزده نقطه باج راه بپردازند، همچنانکه از اورلئان به نانت بیست و هشت بار باج راه پرداخته میشد. البته در زمانهای گذشته، به علت اشکالات حمل و نقل و امکانات رقابت فئودالی و تنازع بقا میان بخشهای همسایه، که در آن هر ناحیه میکوشید تا مایحتاج خود را تامین سازد و در عین حال از مصنوعات ملی حمایت به عمل آورد، دلایلی برای وضع و برقراری این باجگیری وجود داشت.
اما اینک که فرانسه از لحاظ سیاسی وحدت یافته بود، پرداخت باجهای راه در داخل کشور نتیجهای جز مختل کردن تجارت و اقتصاد ملی نداشت. کولبر در ۱۶۶۴ با گذراندن قانونی خواست کلیه باجهای داخلی را ملغا کند، اما با مقاومتی شدید روبهرو شد; در نیمی از خاک فرانسه پرداخت باج راه همچنان ادامه یافت; بعضی از این باجگیریها تا زمان انقلاب کبیر به قوت خود باقی ماند، و خود یکی از علل جزئی بروز انقلاب شناخته شده است. با اینهمه، کولبر، که میخواست درمانی برای کجرویها و خلافکاریها بیندیشد و به هر طریقی که باشد بر رونق تجارت کشور بیفزاید، آنچنان مقررات سنگینی وضع کرد که گاهی برعکس تجارت را دچار اختناق ساخت. گفته معروف او (یا یکی از منقدانش) بدین مضمون بود: ((آزادی روح تجارت است. باید به مردم آزادی عمل داد.)) این جملهای بود که میبایست موجی از تاریخ را به وجود آورد.
او کوشش بسیار کرد تا برای سهولت حمل و نقل داخلی راههایی تازه بگشاید. ابتدا شبکهای از جادههای پادشاهی بهوجود آورد که در اصل فایده نظامی داشت، لیکن در توسعه تجارت نیز سودمند افتاد. در آن زمان مسافرت زمینی هنوز کند و دشوار بود. مادام دوسوینیه برای رفتن از پاریس به ملکش در شهر ویتره، از ایالت برتانی، مدت هشت روز با کالسکه سفر کرد. به پیشنهاد پیر پول دو ریکه، کولبر دوازده هزار نفر را به حفر کانال بزرگ لانگدوک گماشت. طول آن کانال ۲۶۰ کیلومتر بود و ارتفاع آن از سطح دریا گاهی به ۲۵۳ متر میرسید.
بدین ترتیب، در سال ۱۶۸۱ خلیج بیسکی در اقیانوس اطلس از طریق رود گارون، کانال لانگدوک، و رود رون به دریای مدیترانه متصل شد، و تجارت فرانسه با به دست آوردن راهی میانبر از عبور از خاک پرتغال و اسپانیا بینیاز گشت.
کولبر بر کشور هلند رشک میبرد که از مجموعه بیست هزار جهاز تجارتی دریاهای شمال اروپا پانزده هزار را در تملک داشت، و حال آنکه فرانسه فقط صاحب ششصد جهاز بود. وی تعداد ناوهای نیروی دریایی فرانسه را از ۲۰ به ۲۷۰ رساند; لنگرگاهها و باراندازها را مرمت کرد; و مردان را برانگیخت تا بدون پروا به خدمت نیروی دریایی درآیند; همچنین شرکتهایی برای تجارت با جزایر هند غربی، هند شرقی، شرق طالع، و دریای شمال اروپا تاسیس کرد، یا اگر وجود داشتند، به اصلاح و تقویتشان پرداخت. کولبر به این شرکتها امتیازاتی بخشید تا کارشان رونق بگیرد، ولی در این مورد نیز مقررات پیچیده و مفصلی وضع کرد که سرانجام موجب فلج کردن فعالیت آنان شد. با اینهمه، تجارت خارجی کشور گسترش یافت. کالاهای فرانسوی در دریای کارائیب و در خاور دور و میانه و نزدیک با کالاهای انگلیسی و هلندی به رقابت پرداختند. مارسی، که بر اثر ضعف کشتیرانی فرانسه از چندی پیش رو به انحطاط گذارده بود، بزرگترین بندر مدیترانه شد. کولبر پس از ده سال آزمایش و مشاوره و تلاش مداوم، قانون نامهای برای کشتیرانی و تجارت دریایی فرانسه مدون و منتشر کرد (۱۶۸۱)، و چیزی نگذشت که کشورهای دیگر نیز آن را پذیرفتند. وی سازمان بیمهای برای حمایت از اقدامات تجاری مخاطرهآمیز در دریاها تاسیس کرد. مشارکت کشور فرانسه در تجارت بردگان را قانونی شمرد، لیکن کوشید تا با وضع مقرراتی عادلانه و انسانی از شقاوت آن جلوگیری به عمل آورد. کولبر پویندگی و ایجاد مستعمرات را تشویق کرد، بدان امید که بازارهایی برای مبادله مصنوعات

فرانسه با مواد خام بهدست آورد و نیز نیروی تجارت دریایی را در فعالیت نگاه دارد تا در صورت وقوع جنگ بتواند از آن استفاده کند. در آن زمان بود که استعمارگران و پویندگان فرانسوی در کانادا، افریقای غربی، و جزایر هند غربی پخش شدند، و نیز برای نخستین بار قدم به ماداگاسکار، هندوستان، و سیلان گذاردند. کورسل و فرونتناک در ناحیه ((دریاچه‌های بزرگ)) به پویندگی مشغول شدند (۱۶۷۱ - ۱۶۷۳). کادیاک در محلی که امروزه دترویت نامیده میشود مستعمره فرانسوی بزرگی بنیاد نهاد. لاسال (که اجازه رسمی داشت تجارت بردگان هر ناحیهای را که کشف کرد منحصرا در دست بگیرد) در سال ۱۶۷۲ با زورقی نحیف مسیر رودخانه میسی سیپی را در پیش گرفت و، پس از دو ماه سفر پر مخاطره، به خلیج مکزیکو رسید. وی دلتای میسی سیپی را متصرف شد و به نام پادشاه فرانسه آن را ایالت لویزیانا خواند. کشور فرانسه اکنون بر دره‌های رودهای سنت لارنس در کانادا و میسیسیپی در قلب امریکای شمالی دست یافته بود.

رویهمرفته - گرچه تاکنون فقط بخشی از خدمات کولبر را خاطرنشان ساختهایم و از اقدامات او در زمینه علم و ادب و هنر چیزی به بیان نیاوردهایم - باید گفت که آن مرد یکی از خدمتگزارترین شخصیتهای تاریخی به شمار میآید که در زندگی خود منشا آثار و اقدامات بسیار شد. پس از شارلمانی هیچ مغز منفردی در فرانسه به وجود نیامده بود که چون کولبر کشوری آنچنان معظم را، از جهانی آن همه گوناگون، به آن اندازه اصلاح کند. گرچه آن همه مقررات که کولبر وضع کرد موجب اخلال و اختناق شدند و او را بدنام کردند، بیشک همان اصول و قوانین بودند که شالوده اقتصاد فرانسه امروزی را بهوجود آوردند; خدمت بزرگ ناپلئون نیز جز این نبود که در تدبیر کشورداری و وضع قوانین از کولبر پیروی کند، یا دست کم رویه‌هایش را مورد تجدیدنظر قرار دهد. کشور فرانسه مدت ده سال در چنان نعمت و سعادتی به سر برد که نظیر آن را در گذشته هرگز به خود ندیده بود. آنگاه معایب نظام حکومت و کجرویهای پادشاه ورق را برگرداند و وضع را خراب کرد. کولبر بشدت علیه زیادهرویهای پادشاه و دربار و نیز علیه بیماری جنگطلبی، که در دوران پیری شاه نیروی فرانسه را به نیستی میکشاند، اعتراض کرد. لیکن باید گفت تعرفهبندیهای سنگین خود او بود که، همراه با حرص لویی به کسب قدرت و پیروزی، موجب وقوع برخی از آن جنگها شد. درواقع رقیبان تجاری فرانسه اقدام آن کشور را در مورد بستن بندرهای خود به روی کالاهای ایشان تقبیح کردند. لطمه اصلاحات کولبر ابتدا بر پیکر روستاییان و پیشهوران وارد آمد، سپس حتی بازرگانانی که از قبل روستاییان و پیشهوران دولتمند شده بودند کولبر را متهم کردند که با قوانین و مقررات خود سد راه ترقی شده است. معروف است که یکی از آن وزیر را چنین مورد خطاب قرار داد: ((هنگامی که دیدید ارابه از یک طرف کج شده است، شما هم کوتاهی نکردید و آن را از طرف دیگر واژگون کردید.)) کولبر در وضعی سرخورده و بدنام دار فانی را وداع گفت (۶ سپتامبر ۱۶۸۳) و جسد او را شبانه به خاک سپردند تا مبادا مورد اهانت رهگذران واقع شود.

۷ – آداب و اخلاق

عصر لویی چهاردهم دوران سختگیری در آداب و بیقیدی در اخلاق بود; و جامه شخص نشانی از جاه و مقام او شمرده میشد. طبقات متوسط به شیوه پیرایشگران جامهای ساده به تن میکردند - قبایی سیاه بر روی پیراهن شلوار و مچ پیچ. اما طبقات ممتاز جامه هر چه فاخرتر میپوشیدند و مردان بیش از زنان خود را به تجمل و زیور میآراستند. کلاه مردان بزرگ و نرم بود و لبهای پهن و مزین به ملیله‌های طلایی داشت که یک طرف یا سه طرفش رو به بالا برمیگشت و پری بلند داشت که به وسیله قلابی فلزی بر آن لبه نصب میشد. چون لویی چهاردهم به تخت نشست، خود او - و به تبع وی همه درباریانش - استعمال کلاهگیس را، که از دوران پدر سرطاسش معمول شده بود، متروک ساخت، زیرا جعدهای بلوطی رنگ موی پادشاه جوان بیش از آن جذاب بودند که دل به پنهان داشتنشان رضایت دهد. اما پس از سال ۱۶۷۰ که سرش اندک اندک از مو خالی شد، او نیز رو به کلاهگیس آورد. از آن پس دیگر در

فرانسه، انگلستان، و آلمان هر سری که دعوی بزرگی داشت به تاج جعدهای عاریتی پودر خوردهای که تا سر دوش یا پایینتر میغلتید زینت یافت، و این چیزی بود که همه مردان را در انظار به هم شبیه میساخت - به جز در نظر همبسترانشان. ریش تراشیده میشد و سبیل پرورش مییافت. دستکشها با مچ بلند و زینت فراوان ساخته میشدند و در روزهای سرد مرد و زن دستگرمکن خز به همراه داشتند. اکنون یقه چیندار بلند مردانه جای خود را به دستمال گردن ابریشمی داده بود که به طور آزاد و گشاد به دور گردن بسته میشد. نیمتنه تنگ و قدیمی مردان میدان را برای رواج یافتن سرداری بلند و پر از زیور خالی کرده بود; شلوار کوتاه و چسبان ران مردان را با ظرافت تمام در بر میگرفت و در زیر زانو با قلاب یا نواری تنگ بسته میشد; سرداری مردان از همه طرف بسته بود، به جز در قسمت جلو که از دو سمت اریب میرفت و باز میماند و آستینهای سرداری نیز به سرآستینهایی مزین به توری منتهی میشد. قانونا فقط اشراف اجازه داشتند که جامه خود را با مفتول طلادوزی یا با سنگهای قیمتی تزیین کنند، اما افراد غیراشرافی پولدار، از هر طبقه که بودند، خود را از این قانون مستثنا میداشتند. جوراب مردانه معمولا از ابریشم ساخته میشد. مردان همه وقت، حتی برای رقصیدن، نوعی پوتین ظریف و کمی پاشنهدار به پا میکردند.
جامه زنان درباری آزاد و مواج بود تا با اخلاقشان جور آید. بالا تنهشان، به جز در جلو سینه، با تسمه و قلاب سفت بسته میشد; آن هم چنان که پانورژ در کتاب را بله تصریح کرده بود: تا پستانهای برجسته را جولانگاه نگاههای حریص قرار دهد. دامنهای چتری و آستینهای باددار، به دنبال ریشلیو، از صحنه مد روز خارج شده بودند. لباسهای بلند زنانه همه به رنگهای شادیبخش انتخاب میشدند و با قلابدوزیهای فراوان و نقوش درهم زینت مییافتند; کفشهای پاشنه بلند تنگ پاهای خسته را در قالب ظریف خود میفشردند; موی سر با سلیقه خاص به روبان و جواهر آراسته و به عطر دلانگیز آغشته میگشت. نخستین مجله مد لباس در سال ۱۶۷۲ انتشار یافت.
آداب و اطوار آمیخته به طمانینه و وقار بودند، گرچه در پشت شکوه مواج کلاههای سلامدهنده و دامنهای لغزنده بسیاری اعمال خشن و ناهنجار پنهان میشدند. مردان آب دهان به کف اتاقها میانداختند و حتی در روی پلکانهای کاخ لوور ادرار میکردند. شوخطبعی جنبه خشونت و زخمزبان به خود میگرفت. لیکن گفتگو در میان طبقات ممتاز با ادب و ظرافت فکر برگزار میشد، حتی اگر بحث بر سر مسائل فیزیولوژیک و جنسی بود. مردان از زنان رسوم ظرافت رفتار و نکتهدانی میآموختند; درست و روشن حرف میزدند، از عبارتپردازی و فضل فروشی پرهیز میجستند، و درباره هر موضوع، به هر اندازه که تلخ و سنگین بود، با شیرین بیانی و سبکسری اظهار عقیده میکردند. مباحثه جدی ناپسند بود. آداب سفره رو به تکامل میرفت. پادشاه تا پایان عمرش به غذا خوردن با انگشتان ادامه داد، اما در آن زمان چنگال مورد استعمال عمومی قرار گرفته بود. در حدود سال ۱۶۶۰ استعمال دستمال سفره رواج یافت و از آن پس دیگر انتظار نمیرفت مهمانان نجیبزاده انگشتان خود را با سفره روی میز پاک کنند.
در این عصر آدابدانی و تشریفات، عواطف اجتماعی و نوعپروری را مقام منزلتی نبود. با افزایش ثروت طبقات ممتاز، نیکوکاری نسبت به مستمندان کاهش یافت. اصول اخلاقی در میان طبقات متوسط پایین پایدارتر از همه طبقات دیگر بود، زیرا برای آن گروه مردم، که از جانبی وسایل زندگی مادیشان تامین بود و از جانب دیگر هوای ترقی و کسب مقام در سر داشتند، رعایت حسن سلوک و مردمداری نه فقط امکانپذیر بلکه ضروری بود. در نظر عموم طبقات، فرد آرمانی ((مرد شریف)) بود، اما نه مرد شریف و درستکار، بلکه مرد اشرافی که شجره خانوادگی و اطوار خوب موروثی را با رفتار خوب شخصی در وجود خود جمع میداشت. درستکاری و راستکرداری کمتر مطمح نظر بود. با وجود مقررات سخت کولبر و دستگاه جاسوس بازی لویی چهاردهم، اختلاس و ارتشا در کارهای دیوانی عمومیت داشت و خصوصا، به پیروی از رسم فروش مشاغل دولتی به عنوان قلمی از عواید خزانه کشور، از جهتی مورد تشویق قرار میگرفت. جنایات از آزمندی دولتمندان، نیازمندی مستمندان، و هوسمندی بیبند و بار عموم طبقات آبخور

داشت. بدین ترتیب عده‌ای از بانوان اعیان بودند که خدمت در دستگاه کاترین مونووازن یا مارکیز دو برنویلیه، یعنی دو نفر از استادان فنی سم سازی را که بخصوص در تهیه مواد سمی با خاصیت تدریجی مهارت داشتند، با جان و دل میپذیرفتند تا پولی به چنگ آرند. به طور کلی آدمکشی از راه مسموم کردن به اندازه‌ای عمومیت داشت که برای رسیدگی به موارد آن دادگاه‌های مخصوص دایر شدند. کاترین مونووازن در طب و مامایی و جادوگری دست داشت و با کشیش مرتدی در اجرای اعمال جادویی و استمداد از قوای شیطانی همکاری میکرد. شغل رسمیش اجرای سقط جنین و فروش انواع سموم و داروهای عشق بود. فهرست مشتریانش با نامهای اولیمپه مانچینی، دختر برادر مازارن، و کنتس دوگرامون و مادام دو مونتسپان، معشوقه پادشاه، زینت مییافت. در سال ۱۶۷۹ هیئتی مامور بازجویی در عملیات سری ((لا ووازن)) شد و مدارکی که به دست آمد پای گروه کثیری از نجبا و خاصان در باری را به میان کشید، و لویی ناگزیر فرمان داد پرونده امر را از میان ببرند. اما ((لا ووازن)) زنده در آتش بسوخت (۱۶۸۰).

اخلاق و عادات خصوصی افراد از انواع انحرافات روحی و جنسی به دور نبود. همجنسگرایی از لحاظ قانون گناهی مستوجب مرگ تلقی میشد. بدیهی است ملتی که آماده جنگ کردن بود و تولد کودکی را جایزه میداد نمیتوانست به افرادش اجازه دهد که غریزه جنسی را در راه هدفی به جز تولید مثل به کار اندازند. اما در عمل خیلی کم امکان داشت که این گونه خلافکاران را مورد تعقیب جزایی قرار دهند، زیرا برادر تنی پادشاه خود یکی از منحرفان بنام بود، فردی که مقامی پستتر از تحقیر اما برتر از قانون داشت. عشق در میان دو جنس مخالف به مثابه رهایی شاعرانه‌ای از بند ازدواج بود، اما دلیلی برای اقدام به ازدواج به شمار نمیآمد; در کار ازدواج عموما کسب، حفظ، و انتقال مال بمراتب مهمتر شمرده میشد تا کوشش به پایدار ساختن هوسی شبانه برای عمری دراز. پس، از آنجایی که در میان طبقه اشراف بیشتر ازدواجها چیزی جز معامله مالی نبودند، جامعه متنعم فرانسه زنبارگی و روابط جنسی نامشروع را معذور میداشت; به طوری که تقریبا هر کسی که موقعیتی توانگر داشت معشوقه‌ای هم به برداشت; مردان به دلبریهای خود در خوابگاه زنان همان اندازه تفاخر میکردند که به دلاوریهای خویش در جولانگاه جنگاوران; زنان اگر دلداده‌ای جز شوهرشان برای خود نمییافتند، احساس میکردند که وجودشان چون ویرانه‌ای متروک مانده است; چه بسا شوهران هوسرانی که دیده بر بیوفاییهای همسر خود فرو میبستند. در یکی از نمایشنامه‌های مولیر، بازیگری میپرسد: ((آیا در سراسر جهان نقطه ای وجود دارد که ساکنانش به اندازه شوهران شهر ما شکیبا باشند)) در چنین اقلیم کلبی مسلکی بود که کلمات قصار لاروشفوکو نشو و نما یافتند. فاحشگی اگر با آداب همراه نبود، عملی قبیح شمرده میشد، اما لعبتی چون نینون دو لانکلو، که شغل خود را با ذوق ادبی و ظرافت فکر مطلا کاری میکرد، ممکن بود به اندازه لویی چهاردهم شهرت یابد.

پدر آن زن اصیلزاده‌ای آزاده فکر و آماده به جنگ بود; و مادرش زنی با عصمت و تقوا، اما (اگر گفته دخترش را باور کنیم) ((هیچ گونه احساسات جسمانی نداشت... به طوری که سه کودک زایید و چیزی حالیش نشد.)) نینون، بدون برخورداری از تحصیلات رسمی، دانش بسیار اندوخت; چنانکه حرف زدن به زبانهای ایتالیایی و اسپانیایی را آموخت - شاید برای به کار بردن در تجارت بینالمللیش. وی آثار مونتنی، شارون، و حتی دکارت را خواند و به دنبال پدرش تا قلمرو فلسفه شکاکان پیشروی کرد. بعدا مباحثات وی درباره دین پشت مادام دو سوینیه را به لرزه انداخت. به گفته نینون، ((اگر فردی در این دنیا برای درستکاری نیازمند ایمان دینی باشد، نشانه آن است که یا مغزی محدود یا قلبی معیوب دارد.)) نینون با این مقدمه میبایست نتیجه بگیرد که ایمان دینی تقریبا لزوم جهانی و همگانی دارد; اما در عوض وی چنین تصمیم گرفت که از سن پانزدهسالگی به عالم فحشا بلغزد (۱۶۳۵). نینون با کمال بیپروایی عقیده داشت که ((عشق هیجانی است که هیچگونه الزام اخلاقی برای شخص ایجاب نمیکند.)) هنگامی که نینون خوی آمیزشجوی خود را بیش از اندازه بر مردمان آشکار ساخت، آن د/اتریش فرمان داد او را در صومعه‌ای زندانی

کنند; و چنانکه معروف است، نینون در آنجا راهبگان را نیز مفتون ظرافت طبع و سرزندگی خویش کرد و دوره زندانش را چون تعطیلاتی راحت بخش بخوشی گذراند و در سال ۱۶۵۷ به فرمان پادشاه آزاد شد.
در وجود این زن روسپی چنان مواهب فطری به ودیعت نهاده شده بود که بزودی بسیاری از برجستهترین بزرگان کشور و درباریان، از لولی آهنگساز گرفته تا کنده بزرگ، نام خود را در فهرست دلدادگان و فداییان او به ثبت رساندند. نینون هارپسیکورد خوب مینواخت و آواز دلنشینی داشت; لولی به نزد وی میرفت تا نغمه‌های نو سرودهاش را با همکاری او بیازماید. سه نسل از خانواده مادام دو سوینیه، نامهنگار شیرین قلم - یعنی شوهر و پسر و نوادهاش - بترتیب در سلک دلباختگان نینون درآمدند. مردان از کشورهای بیگانه به سراپرده عشقش میشتافتند. خود وی میگفت: ((دلدادگان من هیچ وقت به خاطر عشق من با یکدیگر نزاع نمیکنند، زیرا همه به خاصیت تلون مزاج من اطمینان دارند و با شکیبایی در انتظار نوبت خود مینشینند.)) در سال ۱۶۵۷ وی انجمن هنری و ادبی دایر کرد و مشاهیر عالی ادب، موسیقی، هنر، سیاست، و جنگ، و نیز گاهی بانوانشان را به شرکت در آن فرامیخواند; و در همانجا بود که اهالی را از ذکاوت هوش و ظرافت طبع خود، که دست کمی از عموم زنان و بیشتر مردان تربیت شده نداشت، به شگفتی انداخت. مردمان در پشت چهره الاهه زیبایی، اندیشه الاهه خود را باز یافتند. داوری سختگیر چون سن - سیمون درباره وی چنین اظهارنظر میکند: پذیرفته شدن به محفل وی، به سبب آشناییهایی که برقرار میشدند، برای همه کس بسیار سودمند میافتاد.
قمار و خنده عربدهجویانه و مشاجره را در آن محفل راه نبود; کسی مباحثه درباره دین و سیاست را اصولا به میان نمیآورد، بلکه سخن همه از سر فطانت و متانت گفته میشد... یا گرد دلبریها و دلدادگیها دور میزد، اما بدون زشتی و رسوایی. همه چیز دلانگیز و سبک خیز و به اندازه بود; و خود او نیز به مدد فراست و شوخ طبعیش بساط گفت و شنود را در میان جمع گرم نگاه میداشت.
سرانجام حس کنجکاوی پادشاه برای آشنایی با نینون دو لانکلو برانگیخته شد و از مادام دو منتنون خواست که آن زن را به اطاق خود در دربار دعوت کند; و چون پادشاه از پشت پرده سخنان او را شنید، مجذوبش شد و از نهانگاهش بیرون آمد و خود را معرفی کرد. اما در آن زمان (۱۶۷۷) نینون دو لانکلو بانویی بظاهر محترم شده بود. از آن پس درستکاری و ساده خویی و مهربانیش سبب افزایش شهرتش گشتند. مردان مبالغ کلان به دست وی میسپردند و یقین داشتند که هر وقت بخواهند، پولشان بیکموکاست به ایشان باز میگردد; و پاریس این ماجرا را به چشم دید که چون سکارون شاعر دچار فلج شد و عاجز و مستمند به گوشهای افتاد، نینون تقریبا همه روزه به دیدن او میرفت و برایش خوردنیهای لذیذی میبرد که همه عمر از دسترس وی به دور بودند.
نینون مرگ همه دلدادگان خود را به چشم دید، حتی سنت - اورمون نود ساله را که با نامه‌های خود از انگلستان مرهمی بر آلام دوران پیری او مینهاد. وی در یکی از نامه‌هایش به سنت - اورمون چنین نوشته است: ((گاهی اوقات از ادامه دادن به اجرای یک رشته کارهای روزمره خسته میشوم در دل به سویسیهایی که به همین علت خود را به رودخانه میافکنندآفرین میگویم.)) وی از چین و چروک نفرت داشت. ((اگر قرار بود خداوند به زن چین و چروک عطا فرماید، کاش اقلا آنها را بر کف پاهایش ظاهر میساخت.)) چون در سن هشتاد و پنج سالگی به آستانه مرگ نزدیک شد، کشیشان فرقه‌های یسوعیان و ژانسنیستها برای کسب افتخار در راه ارشاد وی به دین مسیح با یکدیگر به رقابت برخاستند. نینون با همان ملاحت ذاتی خویشتن را تسلیم آنان کرد و در آغوش کلیسا جان سپرد (۱۷۰۵). در وصیتنامهاش فقط ده اکو برای هزینه کفن و دفنش مقرر داشته بود ((تا به حد امکان با سادگی برگزار شود)). اما همچنین اضافه کرده بود ((خاضعانه از آقای آروئه)) - وکیل خصوصیش - ((درخواست میکنم به من اجازه دهد مبلغ

۱۰۰۰ فرانک پول کتاب به پسرش، که در نزد کشیشان یسوعی مشغول تحصیل است، هدیه کنم.)) پسر آقای آروئه با آن مبلغ کتابهایی خرید و آنها را خواند و ولتر شد.

این نشانه کمال لطف و ظرافت جامعه فرانسوی بود که در آن انگیزه جنسی شامل فعالیت ذهن آدمی نیز میشد: زنان سر آن داشتند که هوشمندی را نیز بر زیبایی خویش بیفزایند، و مردان رام زنان میشدند و به الهام ایشان رعایت ادب و خوش طبعی و نکته سنجی را شعار خود میساختند; از این لحاظ صد ساله میان ۱۶۶۰ تا ۱۷۶۰ در فرانسه مظهری از حد اعلای تمدن بشری بوده است. در آن اجتماع تعداد زنان هوشمند از هر دوران دیگر بسی فزونتر بود; و اگر علاوه بر آن ایشان چهره و اندام جذاب داشتند، یا در جلب توجه و مهرورزی ماهر بودند، در این صورت در بسط و گسترش تمدن موثر واقع میشدند. سالونها به مردان آموختند که نسبت به ظرافت طبع و سلیقه زنان حساس باشند; و زنان را پرورش دادند تا از عهده جوابگویی نیروی تفکر مردان برآیند. در آن مجامع هنر سخنگویی به چنان حدی از ظرافت رسید که مانندش هرگز در هیچ عهدی قبل یا بعد از آن دیده نشده است - هنر مبادله افکار بدون گزافگویی و لجاج، بلکه با ادب و مدارا و وضوح و فطانت و ملاحت. شاید بتوان گفت که در عصر پادشاهی لویی چهاردهم این هنر بیشتر به درجه کمال خود نزدیک بود تا در زمان ولتر - که در آن سخنگویی گرچه جنبهای پرمغزتر و کم تکلفتر به خود گرفت، هرگز آنچنان آمیخته به شوخ طبعی و فطانت نبود. مادام دوسوینیه در نامهای به دخترش چنین نوشته است: ((پس از صرف شام، همگی برای صحبت کردن به یکی از زیباترین بیشههایی که در دنیا وجود دارد رفتیم و تا ساعت شش صبح در آنجا گرم گفتگو در انواع مطالب و عقاید بودیم - گفتگویی چنان ملایم و لطیف، چنان دوستانه و با حسن تفاهم... که اثر خوش آن هنوز در قلب و روحم باقی مانده است.)) بیشک بسیاری از مردان نه دهم تربیت و دانش خود را مرهون این گونه محافل و مکالمات بودند. در تالار آبی هتل دو رامبویه نخستین سالون آن عصر به دوره شهرت و افتخار خود رسیده بود. کنده در آن حضور یافت، گرچه مقام درخشانی نیافت. کورنی، لاروشفوکو، مادام دو لافایت، مادام دو سوینیه، دوشس دولونگویل، ولاگراند مادموازل بزرگ نیز در شمار اعضای پابرجای آن درآمدند. در آنجا بود که ((زنان متصنع)) آیین ظرافت و آداب نکته سنجی را وضع کردند و رواج دادند.

شورشهای فروند تشکیل این جلسات را متوقف ساخت; مادام دو رامبویه در دهی گوشه گرفت; گرچه انجمن ادبیش بعدا درهای خود را به روی نبوغ فرانسه گشود، نخستین شب نمایش اثر هجوآمیز مولیر به نام زنان متصنع مضحک (۱۶۵۹) ضربه مهلکی بر پیکر آن وارد آورد. بساط نخستین سالون بزرگ با مرگ بنیانگذارش در سال ۱۶۶۵ برچیده شد.

سالونهای دیگری از این سنت پیروی کردند که معروفترینشان در خانههای بانوان لاسابلیر، لامبر، و سکودری تشکیل یافتند. بانوی آخری خود مشهورترین رماننویس دوره لویی چهاردهم شناخته شده است. بانوی نخستین زیبارویی بود که با وجود دلبستگی به علوم فیزیک، نجوم، ریاضیات، و فلسفه، از ربودن دل مردان نیز غافل نمیماند. در این محافل زنان فاضله به جولان درآمدند و زبان پرطنز و تمسخر مولیر را به روی خود باز کردند (۱۶۷۲). اما هر گفته هجوآمیز نیمی از حقیقت را در بر دارد; مسلما مولیر در لحظات تفکرش این حق را برای زنان قایل میشده است که در زندگی فکری و هنری زمانشان سهیم باشند. این زنان فرانسهاند که، حتی بیش از نویسندگان و هنرمندانش، تاج تارک تمدن و مایه افتخار تاریخ آن دوران بودهاند.

VI – دربار

پادشاه و دربارش در راه متمدن ساختن کشور فرانسه خدمت کردند. در سال ۱۶۶۴ دربار از ششصد تن تشکیل مییافت که عبارت بودند از: اعضای خانواده سلطنتی، اشراف طراز اول، نمایندگان کشورهای بیگانه، و جماعت

خدمتکاران. در بحبوحه جلال و شلوغی کاخ ورسای این عده به ده هزار نفر رسید. و این رقم شامل اعیان و رجالی که موقتا به کاخ دعوت شده بودند، کلیه خدمتکاران و مهمانداران، و هنرمندان و نویسندگان و نوازندگانی که پادشاه دستچین کرده بود تا مورد عنایات ملوکانه قرار دهد نیز میشد. در آن زمان آرزوی دعوت شدن به دربار چنان در دلها رسوخ یافته بود که به صورت تمایلی غریزی چون گرسنگی و شهوت درآمده بود; حتی گذراندن یک روز دربار لذتی ربانی و فراموش نشدنی شمرده میشد که روا بود شخصی خرده پس اندازهای نیمی از عمرش را صرف تحصیل آن کند.

شکوه خیره کننده دربار لویی چهاردهم زاده عوامل گوناگونی بود; عواملی چون اثاثه نفیس اطاقها، جامههای فاخر درباریان، ضیافتهای پرتجمل و تشریفات، و بالاخره نام آوری مردان و زیبارویی زنانی که مجذوب مغناطیسهای پول، شهرت، و قدرت آن کعبه آمال میشدند. بعضی از بانوان مشهور، مانند مادام دوسوینیه و مادام دولافایت، بندرت در ضیافتهای دربارشرکت میجستند، زیرا اینان به فروند پیوسته بودند; اما، با این حال، چندان جنس لطیف در کاخ ورسای یافت میشد که موجبات رضای خاطر پادشاه، که نسبت به فریبندگیهای زنانه حساسیت شدید داشت، به طرز شایسته فراهم آید. در تکچهرههایی که از آن دوره بر جای ماندهاند این بانوان اندکی چاق و با پستانهایی برجسته از بالای سینه بندشان نقاشی شدهاند، و چنین آشکار است که مردان آن عصر گرمی آغوشی سیمین را برای عشقبازی بیشتر می پسندیده اند.

اصول اخلاقی دربار مبتنی بود بر رعایت ادب در روابط نامشروع، افراط در قماربازی و خودآرایی، و ولع جنونآمیز در کسب جاه و مقام - اما همه در پشت خرامشی موزون، هیئتی آراسته و شایسته، و تبسمی اجباری.

پادشاه رسم روز را، بخصوص در ضیافتهای سفیران خارجی، بر پوشیدن جامههای فاخر قرار داده بود. چنانکه در هنگام بار دادن به نمایندگان کشور سیام شنل بلندی بر دوش میافکند که با نوارهای طلا و رشتههای الماس زینت یافته بود و قیمتش به ۱۲۰۰۰۰۰۰ لیور سر میزد; این گونه تظاهرات در واقع جزئی از تدبیر تبلیغاتی دولت را به وجود میآورد. اعیان و بانوانشان نیمی از عایدی املاک خود را در راه تدارک جامههای گرانبها، دستگاه کالسکه، و ملتزمان رکاب صرف میکردند; به طوری که میانهروترین آنها میبایست دست کم یازده نفر خدمتکار و فراش و دو کالسکه داشته باشد. صاحبان مقامات و مشاغل عمده تا هفتاد و پنج تن پردهدار و پیشخدمت و پادو در خانه و چهل راس اسب در اصطبلهایشان نگاه میداشتند. هنگامی که همه نوع آزادی جنسی چنان متداول و علنی شد که لذت خود را از دست داد، ورقبازی سرگرمی بزرگ درباریان گشت. در این مورد هم لویی مقام پیشکسوتی داشت و به تشویق معشوقهاش، مادام دو مونتسپان، قمارهای هنگفت میکرد; خود مادام دو مونتسپان یک شب ابتدا چهار میلیون فرانک باخت و بعد چهار میلیون فرانک برد. جنون قماربازی از دربار به مردم سرایت کرد. لا برویر در این باره نوشته است: ((هزاران نفر خود را بر سر قمار نابود کردهاند. چه بازی وحشتناکی ... که در آن بازیکن افلاس کامل حریفش را به چشم میبیند، اما در شهوت برد خویش از همه چیز غافل است.)) مبارزه در راه جلب عنایات ملوکانه، یا برای تحصیل شغل پرسود، یا کسب جایی در خوابگاه شاهی محیط اجتماعی را آلوده به بدگمانی و سعایت و رقابت مخاصمهآمیز کرده بود. لویی میگفت: ((هرگاه که پستی بیمتصدی را به کسی بدهم، مطمئنا صد نفر را به نارضایی و یک نفر را به حق ناشناسی واداشتهام.)) به خاطر حق تقدم در نشستن بر سر میز یا حرکت در التزام رکاب ملوکانه کار همچشمی به منازعه میکشید. حتی سن - سیمون نگران بود مبادا دوک دو لوکزامبورگ در صف مشایعت کنندگان پادشاه پنج قدم جلوتر از او واقع شود. یک بار لویی مجبور شد سه تن از دوکها را که به هیچ عنوان حاضر نمیشدند حق تقدم تشریفاتی خود را به شاهزادگان خارجی واگذار کنند از دربار بیرون براند. پادشاه به تشریفات درباری اهمیت بسیار میداد و اگر در سر میز شام میدید که بانوی بیعنوانی بالا دست دوشی نشسته است، اخم خود

را آشکار میکرد. البته میبایست نظم و نسقی برقرار باشد تا مانع شود از اینکه ششصد نفر خودخواه روبان به سرزده دائما انگشتان پای یکدیگر را لگدکوب کنند; و ضمنا مهمانان خارجی را از مشاهده آن هماهنگی با شکوه به تحسین وادارند. از درون ضیافتها و مجالس خوشگذرانی و کاخهای شاهی مجموعه قوانین نزاکت و ملاکهای آداب و سلیقهای بیرون تراوید که متدرجا به طبقات بالا و متوسط جامعه فرانسه سرایت کرد و کمکم جزئی از میراث تمدن اروپایی میشد.

برای آنکه اشراف و بانوانشان بر اثر ملال زندگی به فکر پادشاهکشی نیفتند، هنرمندانی از هر قماش به دربار دعوت میشدند تا نمایشها و سرگرمیهایی فراهم آورند. به طور کلی تفریحات درباریان در روز و شب انواع فراوان داشت; مانند مسابقات سلحشوری سواره، شکار، تنیس، بیلیارد، آبتنی و قایقرانی دستهجمعی، ضیافتهای شام، رقصهای رسمی، بالماسکه، باله، اپرا، کنسرت، و تئاتر. هنگامی که پادشاه پیشاپیش درباریان بر زورق سوار میشد تا در کانال ورسای گردش کند و نغمه خوانندگان و سازها به هم میآمیخت و مشعلها در آذینبندی صحنه دست به دست ماه و ستارگان میدادند، ورسای چون بهشت برین بر روی زمین جلوهگر میشد. چه چیز میتوانست از مجالس رقص رسمی مجللتر یا خفقان آورتر باشد بدان هنگام که ((تالار آینه)) شکوه و تلالو زنان و مردانی را که زیر درخشش هزاران چراغ با رقصهای موزون میخرامیدند بر آینههای جسیم و شفاف خود منعکس میساخت برای برپا داشتن جشن تولد دوفن (ولیعهد) لویی در میدان مقابل کاخ تویلری نمایش بالهای ترتیب داد که پانزده هزار نفر تماشاگر در آن حضور یافتند. کمون سال ۱۸۷۱ کاخ تویلری را خراب کرد، اما محل آن جشن بزرگ هنوز به نام میدان کاروزل معروف مانده است.

لویی چهاردهم عاشق رقص بود و آن را به عنوان ((عالیترین و مهمترین تمرینهای انضباطی برای پرورش بدن)) میستود. وی در پاریس ((آکادمی شاهی رقص)) را تاسیس کرد (۱۶۶۱). خود او در صحنههای باله شرکت میجست، و اعیان کشور نیز از او پیروی میکردند. آهنگسازان دربارش پیوسته در کار تصنیف قطعات موسیقی برای رقصها و بالهها بودند; و در آن محیط بود که فن ترکیب موسیقی و رقص ترقی کرد و در روزگار بعد، در دست پرسل انگلیسی و خانواده باخ آلمانی، به اوج کمال خود رسید. از دوران امپراطوری روم تا آن زمان هرگز فن رقص چنان حرکات موزون و صورتهای دلپسند به خود نگرفته بود.

در سال ۱۶۴۵ مازارن آوازخوانان ایتالیایی را به فرانسه خواند تا در پاریس اپرایی دایر کنند. مرگ کاردینال این اقدام را ناتمام گذارد، لیکن هنگامی که پادشاه به قدرت رسید، ((آکادمی اپرا)) را تاسیس (۱۶۶۹)، و پیرپرن را مامور کرد که ابتدا در پاریس (۱۶۷۱) و سپس در چندین شهر دیگر فرانسه اپراهایی روی صحنه آورد. چون پرن خود را در خرجهای گزاف برای تهیه تجملات و دستگاههای صحنه پردازی غرق کرد، لویی ((امتیاز آکادمیهای موسیقی)) را به دست ژان باتیست لولی سپرد، و او بود که در اندک زمانی با نغمههای دلانگیز خود همه دربار را به پایکوبی درآورد.

این آهنگساز نیز هدیهای از ایتالیا بود، شوالیه دوگیز در سال ۱۶۴۶ لویی را، که دهقانزادهای هفتساله بود، از فلورانس ((به عنوان ارمغان سفر)) برای برادرزادهاش لاگراند مادموازل آورد. مادموازل بزرگ او را در خانه خود به شاگرد آشپزی گماشت. کودک با مشقهای ویولن خود خدمتکاران خانه را به ستوه آورد، اما مادموازل به قریحه او پی برد و معلمی برای تربیتش استخدام کرد. چندی نگذشت که لولی در میان گروه بیست و چهار نفری ویولون نوازان شاهی به کار پرداخت. لویی از او خوشش آمد و رهبری گروه کوچکی از نوازندگان را به وی سپرد. به کمک این ارکستر زهی کوچک بود که لولی رهبری و آهنگسازی را آموخت و آثاری چون موسیقی رقص، ترانهها، قطعات برای ویولون تنها، کانتات، موسیقی کلیسایی، بیست اپرا، و سی سویت باله تصنیف کرد. وی با مولیر دوست نزدیک شد و در تهیه چندین باله با او همکاری کرد; و نیز برای بعضی از نمایشنامههای وی بالههایی تهیه کرد.

لولی به همان اندازه که در عالم موسیقی پیروزی به دست آورد، در دربار لویی چهاردهم نیز شهرت و اعتبار یافت. وی در سال ۱۶۷۲، به پشتیبانی مادام دو مونتسپان، موفق شد انحصار اپرای پاریس را بهدست گیرد.
لولی فیلیپ کینو، شاعر و اپرانویس، را به همکاری خود برگزید، و آن دو نفر، با تصنیف و تنظیم یک سلسله اپراها، انقلابی در موسیقی فرانسه به وجود آوردند. این برنامه نه فقط مورد پسند خاطر ورسای قرار گرفت، بلکه طبقه ممتاز پاریس را به تماشاخانهای که منحصرا به خاطر لولی در کوچه سنت - اونوره بنا شده بود کشاند.
ازدحام مشتاقان به جایی رسید که راه بر کالسکهها بند میآمد و غالبا بزرگان و درباریان مجبور میشدند کالسکه خود را ترک کنند و محتملا از میان گلولای کوچه پیاده خود را به تماشاخانه برسانند تا مبادا که از دیدن پرده اول محروم بمانند. بوالو اپرا را به عنوان سرگرمی زنانه عصبانی کنندهای هجومی کرد. لیکن پادشاه فرمانی برای رسمیت بخشیدن به ((آکادمی موسیقی)) صادر کرد (۱۶۷۲) و اجازه داد که ((نجبا و بانوان محترم، بدون آنکه از شان و منزلتشان کاسته شود، در نمایشهای آکادمی نامبرده شرکت جویند و آواز بخوانند.)) لویی چهاردهم لولی را به سمت منشی مخصوص خود انتخاب کرد و او را در سلک نجبای درباریش درآورد. گرچه منشیان دیگر زبان به شکوه گشودند که آن شغل خیلی بالاتر از شان رامشگری است، لویی به لولی اطمینان داد: ((من شان آن کسانی را بالا بردهام که نابغهای چون شما را در میانشان جای دادهام.)) همه چیز به کام لولی بود تا سال ۱۶۸۷ که سهوا عصایی را که به جای چوب رهبری ارکستر به کار میبرد به ساق پای خود کوبید.
جراحت حاصل، که تحت درمان طبیبی ناشی قرار گرفته بود، عفونت یافت و به صورت قانقرایا درآمد، و آهنگساز جوشان را در سن چهل و هشت سالگی بر جای سرد کرد. اپرای فرانسه هنوز هم در زیر تاثیر موسیقی لولی قرار دارد. در زمینه موسیقی آن پادشاهی پر مجد و جلال یک نام بزرگ دیگر برجای مانده است. خانواده کوپرن نمونه دیگری از وراثت هنری بود که مدت دو قرن، از نسلی به نسل دیگر، آهنگسازانی به کشور فرانسه تحویل داد و از سال ۱۶۵۰ تا ۱۸۲۶ بر ارگ بزرگ کلیسای سن - ژروه فرمانروایی کرد. فرانسوا کوپرن، ((کوپرن بزرگ))، مدت چهل و هشت سال شغل ارگنوازی کلیسای نامبرده را بر عهده داشت. وی همچنین ((ارگنواز ویژه پادشاه)) در نمازخانه شاهی کاخ ورسای و مشهورترین هارپسیکورد نواز ((قرن بزرگ)) بود. یوهان سباستیان باخ تصنیفات وی را، که برای هارپسیکورد تنظیم شده بودند، بدقت مطالعه میکرد; همچنین رساله کوپرن در فن نواختن کلاوسن الهامبخش آن ((آلمانی بزرگ)) در ساختن چهل و هشت قطعه تحت عنوان کلاوسن معتدل شد. آیا موسیقی در خون کوپونها بود یا در وطن ایشان محتملا وراثت اجتماعی است که تمدن را به وجود میآورد، نه وراثت زیستی.

VII – زنان پادشاه

لویی مرد هرزهای نبود. ما باید این موضوع را به خاطر داشته باشیم که در مورد پادشاهان، حتی تا زمان حاضر، رسم بر این بوده است که به خاطر سود و صلاح کشور چشم از پسندهای شخصی فرو بندند و تن به ازدواجهایی برخلاف میل باطنیشان بدهند. در نتیجه جامعه - و اغلب خود کلیسا - همواره به کامجوییهای جنسی و گریزهای عاشقانه پادشاهان به دیده اغماض نگریسته است. اگر لویی را به طبیعتش واگذارده بودند، وی بیشک ازدواج بر پایه عشق را اساس انتخاب خود قرار میداد. لویی در آغاز سخت دلباخته زیبایی و جذابیت ماری مانچینی، یکی از برادرزادههای مازارن، شده بود و از مادرش و کاردینال به اصرار درخواست کرد که اجازه دهند با او ازدواج کند (۱۶۵۸); آن د/اتریش او را از اینکه میخواهد عواطف خود را بر سیاست کشورش مقدم دارد سرزنش کرد; مازارن، با اظهار تاسف، ماری مانچینی را از فرانسه به خارج فرستاد تا بعدا با یکی از افراد کولونا ازدواج کند. سپس در مدت یک سال وزیر با تدبیر رشتههای پشت پرده را طوری به حرکت درآورد که ماریا ترسا، دختر فیلیپ چهارم پادشاه اسپانیا، به نامزدی لویی تعیین شد. چه از این مغتنمتر که اگر در خاندان سلطنتی اسپانیا فرزند ذکوری به دنیا نمیآمد، این دختر

سراسر کشور اسپانیا را به عنوان جهیزیه خود نثار پای پادشاه فرانسه میکرد! بدین ترتیب در سال ۱۶۶۰، با همه تشریفات پرخرجی که مالیات پردازان را دچار صاعقه زدگی ساخت، لویی با ماریا ازدواج کرد. در آن هنگام دو نفرشان بیست و دو سال داشتند.
ماری ترز زنی با شخصیت، دیندار، و پرهیز کار بود; سرمشق اخلاقی و نفوذ شخصیت وی موجب شد که پایه‌های اخلاقی در دربار، یا دست کم در میان نزدیکان وی، قوت گیرند. لیکن انضباط سختی که در زندگی مرعی میداشت او را در انظار تلخ و گرفته مینمود، همچنانکه اشتهای سیری ناپذیرش روز به روز بر چاقی اندامش میافزود. درست در همین اوان بود که زیبارویان پاریس به هزار غمزه و فتنه در پی دلبری از همسر نیکومنظرش بودند. ماری ترز برای شوهر خود شش فرزند به دنیا آورد که همگیشان، جز ولیعهد فرانسه (دوفن)، در کودکی تلف شدند. از بخت بد ملکه بود که در همان نخستین سال ازدواجش لویی چهاردهم به زیبایی و ظرافت زنانه هانریتا آن، زن برادر خود، پی برد.
هانریتا آن دختر چارلز اول پادشاه انگلستان بود. مادر او هنریتا مریا (دختر هانری چهارم پادشاه فرانسه) مصایب ((جنگ داخلی)) انگلستان را دوش به دوش شوهرش تحمل کرده بود. چون لشکریان ((پارلمنت)) رو به مرکز ستاد ارتش چارلز در شهر آکسفرد نهادند، ملکه انگلستان به اکستر گریخت و در آنجا، در حالی که از شدت بیماری مرگ را در برابر دیدگان داشت، ((شاهزادهای ملوس و زیبا)) به دنیا آورد (۱۶۴۴). سپس مادر ناتوان، که خود را مورد تعقیب جاسوسان ((پارلمنت)) میدانست، بار دیگر رو به فرار نهاد و پنهانی تا ساحل جنوبی انگلستان پیش رفت; و از آنجا بود که یک کشتی هلندی، که چیزی نمانده بود در زیر آتش توپخانه انگلیسی منهدم شود، او را به ساحل فرانسه رساند. کودک، که به پرستاری لیدی آن دالکیث در خاک انگلستان باقی مانده بود، مدت دو سال به طور پنهانی در آن کشور پرورش یافت تا فرصت مساعدی پیش آمد و او را نیز از کانال مانش عبور دادند و بسلامت در خاک فرانسه پیاده کردند. بزودی فروند مادرش را وادار کرد که او را با خود بردارد و همراه ملکه آن د/اتریش از پاریس سنگربندی شده فرار کند و خود را به مامنی در سن - ژرمن برساند.
هنوز یک ماه نگذشته بود که به ایشان خبر رسید - و بیشک این خبر را چندی پنهان داشته بودند - که راوندهدهای پیروز سر چارلز اول را از تن جدا کردهاند. پس از فرونشستن شورش فروند، شاهزاده هانریتا در دامان مادرش با آرامش و ایمان دینی بار آمد. و هر دو نفرشان شاهد روزی شدند که چارلز دوم به جای پدر بر تخت سلطنت انگلستان نشست (۱۶۶۰). سال بعد، که هانریتا به سن شانزدهسالگی رسیده بود، به عقد ازدواج فیلیپ دوک د/اورلئان برادر لویی چهاردهم و ملقب به ((موسیو)) درآمد و لقب ((مادام)) یافت.
موسیو مرد کوتاهقد شکم گردی بود که کفشهای پاشنهدار میپوشید و عاشق بیقرار آرایشهای زنانه و هیاکل مردانه بود; در میدان نبرد از هیچ سلحشور دلاوری دست کم نداشت، لیکن همچون خودآراترین زن آن سرزمین خود آرائی صورتش را رنگ میکرد، موی سرش را با روبان زینت میداد، و سر تا پایش را به عطر میآلود و به جواهر میآراست. برای هانریتا مایه اندوه و سرافکندگی بسیار بود که شوهرش مجالست با شهسواران لورن و شاتیون را بر مصاحبت با وی ترجیح میداد. غیر از شوهرش، هر کس او را میدید بیشتر از آنچه دلباخته زیبایی با طراوتش شود - گرچه عموم درباریان او را خوشگلترین بانوی درباری میدانستند- مفتون خوی آرام و مهربان، شادی و سرزندگی کودکانه، و آن نسیم فرحبخش بهاریی میشد که از وجود فرشتهوش وی برمیخاست. راسین، که یکی از چندین شاعر و نویسندهای بود که مورد حمایت و الهام او قرار گرفتند، وی را ((ملاک آنچه زیباست)) مینامید. در ابتدا لویی چهاردهم آن بانو را برای سلیقه و بنیه خود بیش از حد نحیف یافت، لیکن پس از آنکه متدرجا به ((لطف و صفای)) اخلاقش پیبرد، بیشتر دلباخته مصاحبت وی گشت. بزودی لویی چنان با او سرگرم رقص، مغازله، قایقرانی در کانال، و قدم زدن و بازی کردن در پارک فونتنبلو شد که همه پاریس گمان برد که ((مادام)) معشوقه رسمی وی شده است و آن را

انتقامی الاهی نسبت به ((سلطان سدوم)) دانستند. اما محتملا همه پاریس در اشتباه بود. لویی بدون هیچگونه تمایل شهوی به ((مادام)) دل بسته بود، و هانریتا نیز، که در مهرورزی نسبت به دو برادر خود چارلز و جیمز فدایی بود، محبت لویی را چون برادر سومش در دل گرفت و وظیفه خطیر خود دانست که پیوند دوستی و اتحاد را میان آن سه نفر برقرار کند.

در سال ۱۶۷۰ هانریتا، بنا به درخواست لویی، از کانال مانش عبور کرد تا چارلز پادشاه انگلستان را به اتحاد فرانسه بر ضد هلند ترغیب کند، و نیز او را وادار سازد که ایمان خود را به مذهب کاتولیک رسما اعلام دارد. چارلز پذیرفت و پنهانی پیمان دوور را با فرانسه منعقد کرد (اول ژوئن ۱۶۷۰) و هانریتا با پیروزی و هدیه‌های فراوان به فرانسه بازگشت. ولی چند روز پس از ورود به قصر مسکونیش در سن - کلو، دچار بیماری سختی شد; به فکر افتاد که مسمومش کرده‌اند; همه اهالی پاریس نیز بر همین گمان بودند. پادشاه و ملکه به بالین مادام شتافتند، در حالی که موسیو ندامتزده، کنده، تورن، مادام دو لافایت، و مادموازل دو مونپانسیه را در التزام داشتند. بوسوئه نیز در کنار بستر حاضر شد تا با او دعا بخواند. سرانجام در سیام ژوئن رنج هانریتا به پایان رسید; کالبدشکافی نشان داد که مرگ او بر اثر ورم صفاق بوده است نه به علت مسمومیت. لویی برای تشییع جنازه هانریتا همان جلال و کوکبه‌ای را بر پا ساخت که شان سرهای تاجدار بود; و بوسوئه بر گور او در سن - دنی خطبه تدفینی تقریر کرد که بر پیشانی قرون تابان مانده است.

این هانریتا وسیله آشنا شدن پادشاه با نخستین معشوقه رسمیش شد. لویز دولا والیر به سال ۱۶۴۴ در شهر تور متولد شد و در دامان ایمان و تعلیمات دینی پرورش یافت. هنوز کودکی بود که پدرش درگذشت. مادرش دوبار ازدواج کرد و شوهر تازه‌اش، که رئیس تشریفات گاستون، دوک د/اورلئان، بود، لویز را به سمت ندیمه در خدمت دختران دوک درآورد. پس از مرگ گاستون، برادرزاده و جانشینش فیلیپ د/اورلئان با هانریتا ازدواج کرد و لویز را به عنوان ندیمه افتخاری به خدمت همسرش گماشت (۱۶۶۱). لویز در آن مقام مکرر فرصت دیدار پادشاه را یافت، مفتون جلال و جبروت و جذابیت شخصی او شد، و مانند هزاران زن دیگر به دام عشقش اسیر افتاد; ولی حتی جرئت نمیکرد که آرزوی همصحبت شدن با سلطان را به دل راه دهد.

زیبایی وی بیشتر جنبه روحانی داشت تا جسمانی. لویز ضعیفالبنیه بود، اندکی میلنگید، و به گفته یکی از منقدان ((در سینه‌اش چیزی که به زحمت گفتنش بیرزد وجود نداشت))، و بدنش به طرز نگران کننده‌ای لاغر بود. اما همین نازکبدنی مایه جذابیت خاصش میشد، زیرا در وی حالت فروتنی و ملایمتی به وجود میآورد که حتی زنان دیگر را خلع سلاح میکرد. هانریتا برای آنکه به شایعاتی که درباره رابطه شاه با او در دهانها افتاده بود خاتمه دهد، کاری کرد که توجه لویی به سوی لویز جلب شود. تدبیر وی کارگر افتاد، و لویی شیفته آن دخترک محجوب هفده‌ساله شد که نقطه مقابل بانوان خودپسند و پرمدعای درباری بود. یک روز که لویی او را در باغ فونتنبلو تنها یافت، به مصاحبت با وی پرداخت، گرچه نیتی جز مغازله در سر نداشت. اما لویز اختیار از کف داد و، با اعتراف به عشق جانگداز خود، پادشاه را به شگفتی انداخت. از آن پس لویز مدتها در برابر توقعات سماجت‌آمیز لویی ایستادگی کرد و عاجزانه از او خواست که وی را وادار به خیانت نسبت به ملکه و همچنین ولینعمتش هانریتا نکند. با اینهمه، لویز در ماه اوت ۱۶۶۱ معشوقه پادشاه شده بود. مگر نه آن بود که هر چه اراده لویی چهاردهم بر آن قرار میگرفت عملی شایسته و پسندیده میگشت آنگاه پادشاه نیز به دام عشق اسیر افتاد، چنان که هیچ چیز به اندازه همنشینی با آن مرغک نازکدل موجب شادمانیش نمیشد. بعضی اوقات آن دودلداده چون کودکانی آسوده‌بال غذای خود را به باغ و صحرا میبردند، یا در مجالس شبانه باهم میرقصیدند، و در جست و خیز باله‌ها شرکت میجستند. به هنگام شکار، لویز در کنار پادشاه ترس و کمرویی خود را از دست میداد و چنان با تهور و چالاکی سواری میکرد که، به گفته دوک

د/آنگن، ((حتی مردان نمیتوانستند با او برابری کنند)). لویز از پیروزیهای خود سواستفاده نکرد; از قبول هرگونه هدیه یا شرکت در هر نوع توطئهای امتناع ورزید; و حتی در عشقبازی خود از جاده اعتدال و آبرو منحرف نشد. وی از موقعیت خود احساس شرمندگی میکرد، و هنگامی که پادشاه او را به ملکه معرفی کرد، سخت دچار عذاب وجدان بود. لویز چهار فرزند برای لویی آورد که دوتای آنها در کودکی تلف شدند. سومی و چهارمی، که به فرمان پادشاه فرزندان شرعی وی معرفی شدند،بعدا لقب کنت دو ورماندوا و مادموازل دوبلوا - که دختری بسیار زیبا بود - یافتند. در دورههای بحرانی حاملگی بود که لویز متوجه شد که صورتهایی قشنگتر از آن او چشمان پادشاه را به سوی خود میخوانند. در سال ۱۶۶۷ لویی دلباخته مادام دومونتسپان شد. لویز به این فکر افتاد که با گذراندن باقی عمرش در یکی از صومعهها کفاره گناهان خود را بدهد.

لویی چون به حال روحی وی پیبرد، به عناوین مختلف نشانههای عشق پایدار خود را نثار قدومش کرد و حتی تصمیم گرفت که با اعطای لقب دوشس، لویز را در دنیای خویش نگاه دارد. اما دو سرگرمی مونتسپان و جنگ کمکم همه اوقات او را پر کردند و خاطرش را منصرف ساختند. دیگر در زندگی درباری جز وجود لویی هیچ چیز مورد دلبستگی لویز قرار نداشت. پس در سال ۱۶۷۱ لویز دولاوالیر از همه خطام دنیوی چشم پوشید، سادهترین جامهها را بر تن کرد، صبح زود یکی از روزهای زمستانی از قصر خود بیرون خزید، و به صومعه سنت ماری - دو - شایو پناه برد. لویی کس به دنبالش فرستاد و به نام عشق و آشفتگی او را به نزد خویش خواند.

لویز، که هنوز روحا دوشیزهای ساده دل مانده بود، راضی شد که به دربار بازگردد. وی سه سال در آنجا به سر برد، و حال آنکه قلبش در فشار دو کشش مخالف - عشق به پادشاه بیوفا، و آرزوی دست یافتن به رستگاری و آرامش دینی - رنج میبرد. در حقیقت لویز در داخل کاخ شاهی به طور پنهانی سختیها و ریاضتهای زندگی رهبانی را بر خود هموار ساخت. سرانجام توانست پادشاه را قانع کند که دست از او برگیرد. سپس به راهبگان پا برهنه فرقه کرملیان در کوچه د/انفر پیوست (۱۶۷۴)، ((خواهر لویز رحیم)) نام گرفت، و سی و شش سال باقیمانده عمرش را در توبه و ریاضت گذراند. لویز میگفت: ((روح من چنان آرام و خرسند شده است که همه روزه در مقابل این موهبت الاهی سرنیایش به درگاهش فرود میآورم.)) جانشین لویز، در سایه عنایت پادشاهی، تا آن اندازه مورد بخشودگی همگان قرار نگرفت. فرانسواز آتنائیس روششوار در سال ۱۶۶۱ به دربار راه یافت و به سمت ندیمه افتخاری به خدمت ملکه درآمد و با مارکی دومونتسپان ازدواج کرد (۱۶۶۳). به گفته ولتر، وی یکی از سه تن زیباترین زنان فرانسه بود، و آن دو تای دیگر نیز خواهران خودش بودند. جعدهای طلایی آراسته به مرواریدش، چشمان خمار پر از نخوتش، لبهای هوسانگیز و دهان خندانش، دستهای نوازش دهندهاش، و پوست بدنش، که رنگ و بافت گل سوسن داشت نفس را در سینه پرستندگانش بند میآوردند; هانری گاسکار چهره او را با همین خصوصیات بر پردهای معروف نقاشی کرد. وی زنی دیندار بود، با کمال تورع روزه میگرفت، و همه وقت با ایمان راسخ به کلیسا میرفت. خلقی تند و زبانی تلخ داشت، لیکن آنها را معمولا در ابتدای آشنایی برای حریف آزمایی به کار میانداخت.

میشله از زبان مارکیز دو مونتسپان چنین نقل کرده است که وی از اول با عزم راسخ به تسخیر قلب پادشاه رو به پاریس نهاده بود; اما سن - سیمون چنین گزارش میدهد که وقتی آن بانوی دیندار پیبرد که موجب تند شدن نبض پادشاه شده است، از شوهرش خواهش کرد که فورا او را به پواتو برگرداند. مارکی، با اعتمادی که بهسلطه خود بر همسر و علاقهای که به رایحه دربار داشت، از انجام دادن خواهش او امتناع کرد. یک شب در کومپینی مارکیز دو مونتسپان برای خواب به اتاقی رفت که معمولا اختصاص به استراحت پادشاه داشت. لویی به اطاق مجاور رفت و مدتی کوشید که به خواب رود، اما آن را کاری دشوار یافت، و عاقبت به تسخیر تختخواب خود و غاصب آن شتافت (۱۶۶۷). مارکی چون از آن ماجرا خبردار شد، جامه خاص بیوه مردان بر تن کرد، کالسکهاش را در مخمل سیاه

پوشاند، و گوشه‌های آن را به شاخهایی آراست. لویی به خط خود طلاقنامه مارکی و مارکیز را نوشت و صدهزار سکه زر برای مارکی فرستاد و به وی دستور داد که پاریس را ترک کند. دربار، که فاقد هرگونه اصول اخلاقی شده بود، تبسم خود را بر لب نگاه داشت.
مدت هفده سال مادام دومونتسپان شریک خوابگاه پادشاهی ماند. وی چیزهایی به پادشاه ارزانی داشت که لا والیر فاقدشان بود - مصاحبتی هوشمندانه و جنب و جوشی نشاطانگیز. مادام دو مونتسپان لافزنان ادعا میکرد که ملال را هرگز به محضر او راه نیست، و این گفته حقیقت داشت. وی از پادشاه شش فرزند به دنیا آورد.
لویی ایشان را دوست میداشت و نسبت به مادام دو مونتسپان اظهار قدردانی میکرد; و با این حال نمیتوانست از گذراندن بعضی شبها در آغوش مادام دو سوبیز یا در کنار مادموازل دو اسکورای دو روسی - که بعدا به او لقب دوشس دو فونتانژ داد صرف نظر کند. این هوسرانیها مادام دو مونتسپان را بر آن داشت که دست به دامن زنان جادوگر بزند و از آنها معجونها و جادوهایی بخواهد که عشق پادشاه را نسبت به خود پایدار سازد.
اما این روایت که وی قصد داشت خودش یا رقیبانش را مسموم کند، محتملا شایعه ای بود که به توسط دشمنانش انتشار یافت. برای مادام دومونتسپان تربیت کردن کودکانش گرفتاری بزرگی بود. وی احتیاج به معلمه سرخانهای داشت که نگاهداری و پرورش ایشان را به دست گیرد. برای این منظور مادام سکارون توصیه شد و به استخدام درآمد. لویی، که غالبا به دیدار زادوولد خود میرفت، از درک زیبایی او غافل نماند. مادام سکارون، که پیش از ازدواج فرانسواز د/اوبینیه نام داشت، نوه دختری تئودور اگریپا د/اوبینیه و یک هوگنو خدمتگزار هانری چهارم بود.
فرانسواز در زندان قصبه نیور در پواتو تولد یافت، زیرا پدرش در آنجا یکی از دوره‌های محکومیت خود را در مقابل انواع جرمهایی که مرتکب شده بود میگذراند. کودک به عنوان فردی کاتولیک غسل تعمید یافت و در میان آشفتگی و تنگدستی خانوادهای پراکنده از هم بار آمد. چند تن از همسایگان پروتستان بر حال او رقت آوردند و از او نگاهداری کردند و چنان وی را در پیروی از کلیسای اصلاح شده ثابت قدم ساختند که از هر چه محراب کاتولیکی بود روی بگردانید. چون به سن نه سالگی رسید، والدینش او را با خود به مارتینیک بردند، و در آنجا چیزی نمانده بود که از شدت بدرفتاری مادرش تلف شود.
پدرش یک سال بعد فوت کرد (۱۶۴۵) و بیوه و سه فرزندش به فرانسه بازگشتند. در سال ۱۶۴۹ فرانسواز چهاردهساله، که بار دیگر به مذهب کاتولیک درآمده بود، به صومعهای سپرده شد تا از راه خدمتکاری نان روزانهاش را بهدست آورد. محتملا اگر وی به عقد ازدواج پول سکارون درنیامده بود، هرگز نامش به گوش ما نمیرسید.
پول سکارون نویسندهای مشهور، بذلهگویی زیرک، و افلیجی بدریخت و کریه منظر بود. وی که فرزند وکیل دعاوی سرشناسی بود انتظار آتیه درخشانی را در زندگی داشت، لیکن پدرش برای بار دوم ازدواج کرد و عروس تازه وارد پول را به خانه نپذیرفت. پدر ناچار فرزندش را از نزد خود بیرون راند و ماهیانه مختصری برایش مقرر کرد که فقط کفاف مخارج پذیرایی از ماریون دلورم و دیگر همخوابه‌های یکشنبهاش را میداد. پول مبتلا به سیفیلیس شد و درمان خود را به دست طبیب شیادی سپرد که با داروهای زیانبخش تعادل اعصاب او را یکسره برهم ریخت. سرانجام پول چنان دچار فلج عمومی شد که فقط بزحمت میتوانست انگشتانش را حرکت دهد.
وی وضع بدن خود را چنین وصف میکند:
خواننده، ... اکنون تا آنجا که امکان دارد شکل ظاهر خودم را بدقت برایش شرح میدهم. هیکل من در عین کوچکی متناسب بود. بیماری من آن را درست به اندازه یک پا کوتاه کرده است. سرم برای تنم تا حدی بزرگ است. صورتم پر و پیمان است، در حالی که بدنم اسکلتی بیش نیست. دیدم نسبتا خوب است، اما چشمهایم از حدقه بیرون زدهاند و یکی از دیگری پایینتر افتاده است. ... ساق پاها و رانهایم ابتدا تشکیل زاویهای منفرج و بعد زاویهای قائم میدادند، و

اکنون زاویهای حاده بهوجود میآورند; همچنانکه رانهایم با بدنم زاویه حاده دیگری میسازند. رویهمرفته، با گردن خم شده بر روی معدهام، بیشباهت به حرف z نیستم. دستهایم مانند پاهایم شور رفته و کوتاه شدهاند; انگشتانم نیز به همین ترتیب. خلاصه آنکه من عصاره نکبتزدگی بشریم.
سکارون با نگارش کتاب رمان مضحک (۱۶۴۹)، در شرح احوال اوباشان، که شهرت بسیار یافت، و نیز با روی صحنه آوردن فارسهایی قهقهه آور و رسواییآمیز به آلام خود تسکین میداد. پاریس نویسنده آن آثار را، که در عین دردمندی شادمانی خویش را از دست نداده بود، مورد تجلیل قرار داد. مازارن و آن د/اتریش هر یک حقوقی برای او معین کردند. اما پول با جانبداری از شورش فروند آن هر دو مقرری را از دست داد. وی بیش از آنچه عایدی داشت خرج میکرد; و مکرر مقروض و تنگدست ماند. در حالی که به علت بیماری فلج بدنش را درون جعبهای چوبی قرار داده بودند که فقط گردن و دو دستش از آن بیرون میماند، پول سکارون با همت و دانش خود بر یکی از معروفترین انجمنهای هنری پاریس ریاست میکرد. وقتی که بدهکاریش از حد گذشت، اعلام کرد که مهمانان محفلش پول غذای خود را بپردازند. با این حال، از شماره آنها کم نشد.
چه کس حاضر بود با چنین موجودی ازدواج کند در سال ۱۶۵۲ فرانسواز د/اوبینیه، که حال شانزده سال داشت، با زن فرومایهای از خویشان خود زندگی میکرد، و آن زن، که از نگاهداری فرانسواز در خانه خود ناراضی بود، عاقبت تصمیم گرفت او را دوباره به صومعه بازگرداند. دوستی آن دختر را به سکارون معرفی کرد.
سکارون با ترحم دردمندانهای از او دلجویی بهعمل آورد و داوطلب شد که مخارج خواب و خوراک فرانسواز را در صومعه بپردازد تا او مجبور نشود که سوگند رهبانی یاد کند و در سلک تارکان دنیا درآید، اما فرانسواز نپذیرفت. سرانجام سکارون پیشنهاد ازدواج کرد، با تصریح این مطلب که ادعایی بر حق شوهری خود نخواهد داشت. فرانسواز او را به شوهری پذیرفت و چون منشی و پرستاری به خدمتش پرداخت. فرانسواز ضمن آنکه میزبانی انجمن هنری او را نیز بر عهده گرفت، گوشش به اشارات کنایهآمیز اعضای انجمن درباره وضع او با شوهرش بدهکار نبود. پس از چندی که فرانسواز در گفت و شنودهای حضار شرکت جست، همگی را از فطانت و هوش خود به شگفتی انداخت. وجود وی چنان رسمیت و احترامی به انجمن هنری سکارون بخشید که موجب شد مادموازل دو سکودری و نیز گاهی اوقات مادام دو سوینیه در آن شرکت جویند. بعدا نینون، گرامون، و سنت - اورمون از اعضای پا برجای آن شدند. نینون در یکی از نامههای خود اشاره کرده است که مادام سکارون درد ازدواج عاری از لذت جنسی خود را با برقراری رابطهای نامشروع تخفیف میداده است. اما نینون همچنین در جای دیگری راجع به مادام سکارون مینویسد: ((از شدت بیمغزی پاکدامن بود. من خواستم او را از بیماریش شفا دهم، اما خیلی از خدا میترسید.)) وفاداریش نسبت به سکارون زبانزد اهالی پاریس بود، که آرزو میکردند دست کم نمونههای نادری از پاکدامنی زنان را به چشم ببینند. با شدت یافتن بیماری فلج، انگشتان سکارون نیز خشک شدند، به طوری که از ورق زدن کتاب یا برداشتن قلم نیز عاجز ماند. فرانسواز برایش کتاب میخواند، گفتههایش را یادداشت میکرد، و به کوچکترین خواستها و نیازهایش توجه مخصوص مبذول میداشت. سکارون پیش از مرگ (۱۶۶۰) نوشته روی سنگ قبر خود را بدین مضمون سرود:
آن که اکنون درون این خاک خفته است بیشتر مایه اشک بود تا مورد رشک و هزار بار تلخی مرگ را چشید، پیش از آنکه دست از زندگی بر کشد.
چون بر این گور میگذری، خاموش باش.
مبادا که او را بیدار کنی، زیرا این نخستین شبی است که سکارون مظلوم به خواب رفته است.

وی چیزی جز طلبکارانش به ارث نگذاشت. ((بیوه سکارون))، که هنوز زن جوان بیست و پنج سالهای بود، بار دیگر تنها و تهیدست در گرداب زندگی افتاد. دست به دامن ملکه مادر زد تا مستمری ملغا شده شوهر متوفایش را تجدید کند. آن د/اتریش مستمری سالانهای به مبلغ ۲۰۰۰ لیور در حق او مقرر داشت.
فرانسواز در صومعهای اطاقی اجاره کرد، به خوراک و پوشاکی محقر دل خوش ساخت، و قبول خدمات خانگی در خانوادههای شریف را شغل روزانه خود قرارداد. در سال ۱۶۶۷ مادام دو مونتسپان، که کودکی در راه داشت، او را به نزد خود خواند تا پرستاری نوزاد را به او سپارد. فرانسواز نپذیرفت، لیکن وقتی که پادشاه آن دعوت را تایید کرد، رضایت داد و تا چند سال بعد پرستاری و پرورش کودکان پادشاه یکی پس از دیگری به دست او سپرده شد.
فرانسواز به آن کودکان دلبستگی بسیار یافت، و ایشان نیز او را چون مادر خود دوست میداشتند. پادشاه، که در آغاز حجب و حیای فرانسواز را مورد تمسخر قرار میداد، کمکم نسبت به او حس احترام یافت. هنگامی که یکی از کودکان با وجود پرستاری دایمی فرانسواز مرد، وی چنان افسرده و اندوهگین شد که پادشاه به حالش رقت آورد و بیاختیار گفت: ((دوست داشتن را خوب بلد است. چه لذت بزرگی است که آدمی مورد عشق این زن قرار گیرد.)) در سال ۱۶۷۳ پادشاه کودکان مادام دو مونتسپان را چون فرزندان شرعی خود شناخت، و از آن پس دیگر لزومی نداشت که مادام دو سکارون خود را در خفا نگاه دارد، زیرا به عنوان ندیمه مادام دو مونتسپان رسما به دربار پذیرفته شد. پادشاه هدیهای به مبلغ ۲۰۰۰۰۰ لیور به او داد تا وضع مالی خود را به فراخور مقام تازهاش مرتب سازد. مادام دو سکارون با آن وجه ملکی در منتنون، واقع در نزدیکی شارتر، خرید و، گرچه هیچ وقت در آنجا منزل نکرد، در عوض لقب مارکیز دو منتنون را از آن ملک به دست آورد.
این ترقی سریع برای کسی که تا چندی پیش از همه چیز محروم بود چنان سرسامآور بود که موجب شد مادام دو سکارون برای مدتی خود را گم کند. وی وظیفه خود دانست که به سروقت مادام دو مونتسپان برود و او را نصیحت کند تا دست از زندگی پر گناه خود بردارد. مونتسپان از این دلسوزی و راهنمایی سخت رنجیده خاطر شد و به فکر افتاد که منتنون میخواهد جای او را بگیرد. در واقع از سال ۱۶۷۵ به بعد لویی از کج خلقیهای مونتسپان خسته شده بود و شوق مصاحبت با مارکیز نو رسیده را در دل میپروراند. شاید با توطئه خود لویی بود که اسقف بوسوئه جرئت کرد به او اعلام دارد که با داشتن همخوابهای غیر از همسر شرعیش، شرکت در آیینهای مقدس عید قیام مسیح بر او حرام خواهد بود. پس لویی چهاردهم اجازه مرخصی مادام دو مونتسپان را از دربار صادر کرد. با خروج از دربار، لویی نان و شراب مقدس را دریافت داشت و برای چندی در امساک به سر برد. مارکیز دو منتنون ظاهرا بدون هیچگونه نظر شخصی خط مشی پادشاه را صلاح میدانست و به همین جهت بود که دوک دو من (یکی از پسران پادشاه از مادام دو مونتسپان) را که بیمار بود، برای درمان با آبهای گوگردی، با خود به بارژ در پیرنه برد. لویی به جنگ رفت و چون با عطش فراوان بازگشت، بوسوئه را از خود راند و مونتسپان را به نزد خویش خواند تا دوباره آپارتمان خود را در ورسای اشغال کند. در آنجا لویی به آغوش مشتاق وی شتافت، و مونتسپان بار دیگر حامله شد.
منتنون با دوک دو من، که شفا یافته بود، از بارژ مراجعت کرد و مورد پذیرایی گرم پادشاه و معشوقهاش قرار گرفت; اما سخت نگران شد وقتی فهمید که پادشاه دل در گرو چند معشوقه تازه بسته و گرم عیاشی است. در سال ۱۶۷۹ لویی با انتصاب مونتسپان به مقام رئیس کل کاخ ملکه به روابط عشقی خود با وی خاتمه داد. این یکی از آن همه بدرفتاریهایی بود که لویی نسبت به ماری ترز روا داشت. مونتسپان کف بر دهان و اشک بر دیدگان آورد، اما سرانجام به داروی هدیههای گران درمان یافت. سال بعد منتنون به شغلی نظیر آن منصوب شد، یعنی اطاقداری همسر ولیعهد (تنها فرزند شرعی لویی چهاردهم که زنده مانده بود) که در فرانسه به لقب ((دوفن)) خوانده میشد. اکنون دیگر پادشاه گاه و بیگاه به ملاقات دوفن میرفت تا با منتنون به مغازله پردازد. در این شک نیست که لویی میخواست

مارکیز دو منتنون را معشوقه خود سازد، و او رضا نمیداد. برعکس، منتنون عاجزانه از لویی درخواست میکرد که دست از هوسرانیهای خود بردارد و با خضوع و توبه به نزد ملکه بازگردد. سرانجام پادشاه تسلیم خواهش منتنون و بوسوئه شد و پس از بیست معشوقه بازی، در ۱۶۸۱ راه و رفتار شوهری کامل عیار را در پیش گرفت. ماری ترز، که از مدتها پیش با بیوفاییهای پادشاه و حتی با معشوقه‌هایش کنار آمده و سازش کرده بود، توانست فقط دو سال از باقیمانده عمرش را در پرتو عنایت ملوکانه به سر برد، و در سال ۱۶۸۳ دار فانی را وداع گفت.
لویی اکنون دیگر یقین داشت که مارکیز دو منتنون به معشوقگی او رضا خواهد داد، اما باز خود را با مشکلی سیاسی مواجه دید: یا ازدواج یا هیچ. در تاریخ نامعینی که بدقت معلوم نیست - محتملا سال ۱۶۸۴ - لویی با آن زن ازدواج کرد، در حالی که خودش بیش از چهل و هفت سال نداشت و منتنون پنجاهساله بود. اما به موجب این ازدواج نامتجانس، مادام دومنتنون نه به مقام بالاتر ارتقا میيافت و نه از هیچگونه حقوق ارثی برخوردار میشد. مشاوران پادشاه با زحمت بسیار توانستند وی را منصرف سازند از اینکه کلیه حقوق همسری شرعی را برای مارکیز دومنتنون قایل شود و او را به عنوان ملکه فرانسه تاجگذاری کند. ایشان بخصوص خاطرنشان ساختند که اعضای خاندان سلطنتی و درباریان به هیچ وجه رضایت نخواهند داد که در برابر معلمه سر خانهای زانوی ادب خم کنند. بنابراین، ازدواج پادشاه بهطور رسمی اعلام نشد. و حتی کسانی هستند که معتقدند چنین ازدواجی اصلا صورت وقوع نیافت. سن - سیمون، که مصرانه طرفدار امتیاز طبقاتی بود، آن را ((ازدواجی هراسانگیز)) میخواند. اما در حقیقت بهترین و شادیبخشترین رابطه زناشویی بود که در زندگی نصیب لویی چهاردهم شد. یعنی تنها عشقی بود که در دل او پایدار ماند. برای لویی تقریبا مدت نیم قرن طول کشید تا به این واقعیت پیبرد که مورد عشق همسری وفادار قرار گرفتن ارزش آن را دارد که مرد را پایبند رسم تکگانی کند.

VIII – پادشاه به جنگ میرود

بر اثر موفقیتهای سیاسی ریشلیو و مازارن، فرانسه به صورت نیرومندترین کشور اروپایی درآمده بود. امپراطوری مقدس روم، بهواسطه تجزیه و انحطاط کشور آلمان و خطر حملات دایمی ترکها، ناتوان شده بود. اسپانیا نیز رو به ضعف گذارده بود، زیرا ذخیره طلا و مردان خود را در مدت هشتاد سال جنگ و لشکرکشی بیهوده در ناحیه هلند تلف کرده بود. انگلستان از سال ۱۶۶۰ از جهاتی تابع فرانسه بود و خراجهای نقدی به پادشاه آن میپرداخت. خود فرانسه هم چندی دچار تجزیه و ضعف شده بود. لیکن از سال ۱۶۶۷ به بعد، که زخمهای شورش فروند التیام یافتند، فرانسه به صورت کشوری واحد و توانا درآمد. در همان زمان مردان برجستهای به ظهور رسیدند که ارتش فرانسه را از نو متشکل ساختند; مانند: لوووا، نابغه امور سازمانی و انضباطی; و بان، نابغه تدارک استحکامات، سنگربندی، فنون جنگ، و محاصره; و دو سپهسالار عالیمقام - کنده و تورن. در نظر پادشاه جوان و جاهطلب، وقت آن بود که فرانسه خاک خود را تا مرزهای طبیعیش، یعنی رودخانه راین، کوه‌های آلپ و پیرنه، و ساحل دریا گسترش دهد.
پس نخست به سوی راین روی آورد که هلندیها بر آن تسلط داشتند. میبایست آنها را به انقیاد آورد و سپس همان ایمانی را که طی هزار سال گذشته نسبت به اهمیت دوستی با پادشاهان فرانسه داشتند بار دیگر در ایشان بیدار سازد. همینکه دهانه‌های رودخانه عظیم راین در تسلط فرانسه قرار میگرفت، سراسر راینلاند و در نتیجه نیمی از تجارت آلمان به اختیار فرانسه در میآمد. اما متصرفات اسپانیایی در هلند (یعنی بلژیک کنونی) در سر راه قرار داشتند و میبایست ابتدا آنها را مسخر کرد. فیلیپ چهارم، قبل از وفاتش به سال ۱۶۶۵، متصرفات اسپانیایی در هلند را به کارلوس دوم، یعنی پسری که از ازدواج دوم نصیبش شده بود، واگذارده بود. لویی بهانه سیاسی لازم را در دست داشت و ادعا کرد که، بر طبق رسم دیرین ایالات انو و برابان، متصرفات اسپانیایی باید به فرزندی که از نخستین ازدواج پادشاه اسپانیا بهوجود آمده است - یعنی به ماری ترز - منتقل شود، نه به کارلوس دوم. گرچه ماری ترز در

هنگام ازدواجش با لویی چهاردهم از حق توارث خود صرفنظر کرده بود، این قرار مشروط بر آن بود که جهیزیه نقدی او به مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ کراون طلا از جانب اسپانیا به فرانسه تادیه شده باشد; تا آن زمان این شرط اجرا نشده بود، بنابراین ... اسپانیا تعهد خود را نقض کرده بود. لویی چهاردهم ((جنگ انتقال)) را اعلام کرد. بگذارید در این مورد خاطرات خودش نیات پادشاه شطرنجباز را بر ما آشکار سازد:

درگذشت پادشاه اسپانیا و جنگ انگلستان بر ضد هلند (۱۶۶۵) در آن واحد دو بهانه مهم به دستم داد که جنگ را آغاز کنم - یکی با اسپانیا برای احقاق حقوقی که به من تعلق گرفته بود، و دیگری با انگلستان به حمایت از هلند. من با شادمانی بسیار نقشه این دو جنگ را در نظر مجسم میساختم و آن را چون میدان وسیعی میيافتم که ممکن بود برای کسب شهرت و مقام شخصی فرصتهای مناسب نصیبم سازد. بسیاری از سلحشوران، که کمر به خدمتم بسته بودند، همواره به نوعی از من تقاضا داشتند که فرصتی به ایشان دهم تا دلاوری و کاردانی خود را در میدان نبرد عرضه دارند. ... به علاوه، اکنون که به هر تقدیر مجبور بودم لشکری بزرگ آماده دارم، خیلی بیشتر مقرون به صرفهام بود که آنها را روانه ((فروبومان)) سازم تا آنکه به خرج خودم در داخل کشور آذوقهشان را تامین کنم. ... همچنین به بهانه حمله بر ضد انگلیسیها میتوانستم قوای لشکری و سازمان جاسوسیم را در آن سامان بهکار اندازم و نقشه پیشرفت در خاک هلند را با موفقیت تام به انجام رسانم.

این بود نظر پادشاه درباره جنگ; ممکن بود که آن جنگ کشورش را وسیعتر و امنیت و عایدیش را بیشتر کند; راههای تازهای به سوی شهرت و قدرت بگشاید; میدانی برای بروز انگیزههای دلاوری و جانفشانی مردانش فراهم آورد; ارتش پر خرجش را به کمک آذوقه و محصولات کشوری بیگانه سیراب کند; و وضع کشور را بهطور کلی برای اقدام به لشکرکشیهای بعدی آمادهتر سازد. اما در مورد تلفات، آدمی به هر حال باید بمیرد. چه اندازه احمقانه است که آدمی پس از تحمل رنجی دراز، در بستر بیماری چشم از دنیا بر بندد! آیا مرگ ناگهانی در آن بیخبری حاصل از هیجان جنگ در میدان افتخار و در راه مام میهن گواراتر نیست در بیست و چهار ماه مه ۱۶۶۷ لشکریان فرانسه از مرز متصرفات اسپانیایی در هلند گذشتند، بدون اینکه با هیچ گونه مقاومت جدی مواجه شوند، زیرا لشکر فرانسه مشتمل بر ۵۵۰۰۰ نفر بود، و حال آنکه اسپانیاییها بیش از ۸۰۰۰ سپاهی نداشتند. بزودی پادشاه، که گویی با کوکبه پیروزی خود در حرکت بود، شهرهای شارلروا، تورنه، کورتره، دوئه، و لیل را از زیر پا گذراند; و به دنبالش و بان آن شهرهای مسخر شده را مستحکم ساخت. لوووا در هر قدم با آذوقه و ساز و برگ خود آماده به خدمت بود و حتی برای غذا دادن به افسران، در اردوگاه یا درون خندقها، کارد و چنگال نقره را فراموش نمیکرد. شهرهای آرتوا، انو، والون فلاندر نیز به تصرف فرانسویها درآمدند. اسپانیا برای درخواست کمک دست به دامن لئوپولد اول زد. لویی فورا به لئوپولد پیغام فرستاد که حاضر است امپراطوری اسپانیا را با وی تقسیم کند. لئوپولد پذیرفت و به اسپانیا کمکی نرساند. تسخیر سرزمین فلاندر چنان سهل بود که لویی بیدرنگ اقدام به تصرف فرانش - کنته کرد - ناحیه اطراف بزانسون، واقع در میان بورگونی و سویس. فرانش - کنته در تابعیت اسپانیا، و چون خاری بر پهلوی فرانسه بود. در فوریه ۱۶۶۸، بیست هزار لشکریان فرانسه به سپهسالاری کنده رو به فرانش - کنته آوردند و همه جا بسهولت پیشروی کردند، زیرا هدایای نقدی فرانسه از پیش قلب فرماندهان محلی را نرم کرده بود. خود لویی فرماندهی محاصره شهر دول را بهعهده گرفت و پس از چهار روز آن را گشود; در مدت سه هفته ایالت فرانش - کنته تسخیر شد. لویی چهاردهم با پیروزی به پاریس بازگشت.

اما لویی پایش را بیش از حد خود دراز کرده بود. ایالات متحده توانستند کشورهای سوئد و انگلستان را با خود همداستان کنند و علیه کشور فرانسه ((اتحاد سهگانه)) ای تشکیل دهند (ژانویه ۱۶۶۸). هر سه کشور متحد این حقیقت را پذیرفته بودند که اگر فرانسه بر رودخانه راین دست یابد، آزادی سیاسی و تجاری آنان به خطر نابودی

میافتد. لویی متوجه شد که خیلی تند رانده است. در پیمان پنهانی وی با امپراطور لئوپولد چنین قید شده بود که، پس از مرگ کارلوس دوم پادشاه اسپانیا، سراسر هلند به اضافه ایالت فرانش - کنته از آن فرانسه باشد; اینک با مزاج علیلی که کارلوس دوم داشت چنین مینمود که عمرش یکی دو سال بیشتر نپاید; شاید صلاح در این بود که کشور فرانسه اندکی صبر کند تا میوه رسیده خود با صلح و آرامش به دامنش افتد. لویی شرایطی به کشورهای ((اتحاد سه گانه)) پیشنهاد کرد; و همان وقت سیاستمداران زیر کش نیز به اعمال نفوذ در دو دولت انگلستان و سوئد پرداختند; در نتیجه پیمان اکسلا - شاپل به امضا رسید (دوم ماه مه ۱۶۶۸) و جنگ انتقال را به پایان رساند. فرانش - کنته به اسپانیا مسترد شد، لیکن شارلروا، دوئه، تورنه، اودنارد، لیل، آرمانتیر، و کورتره در تصرف فرانسه ماندند. لویی نیمی از غنایم جنگ را نیز برای خود نگاه داشت.

در سال ۱۶۷۲ لویی لشکرکشی خود را به سوی راین از سرگرفت و این بار معلوم بود که هدفش هولاند است نه سرزمین فلاندر. ما جریان این فاجعه را بعدا از لحاظ موقعیت هلندیها مورد بررسی قرار خواهیم داد; در اینجا فقط به ذکر این مختصر میپردازیم که لشکر فرانسه، قبل از آنکه سدهای کنار دریا شکسته شوند و طغیان آب پیشرویش را متوقف کند، خود را به نزدیکی شهرهای مهم آمستردام و لاهه رسانده بود. اما این بار نیز اروپا در برابر تهدیدی که بر تعادل سیاست عمومیش وارد میآمد قیام کرد. در اکتبر سال ۱۶۷۲ امپراطور لئوپولد اول، با شرکت در ((اتحاد بزرگ))، به ایالات متحده و ایالت براندنبورگ پیوست. سال بعد اسپانیا و لورن، و در ۱۶۷۴ دانمارک و ایالات پالاتینا و دوکنشین برونسویک - لونبورگ نیز بدان ملحق شدند; نیز در همان سال بود که پارلمنت انگلستان پادشاه فرانسه پرست خود را واداشت تا پیمان صلحی با کشور هلند منعقد کند.

لویی با این دشمنان غرور خویش دلاورانه وارد کارزار شد. با وجود شکوههای کولبر از اینکه فرانسه به تنگدستی و پریشانی کشیده میشود، لویی مالیاتهای تازه وضع نمود، نیروی دریایی را تقویت کرد، و شماره لشکریانش را به یکصد و هشتاد هزار تن رساند. در ژوئن سال ۱۶۷۴، یک سپاه خود را مامور محاصره مجدد بزانسون کرد; و در فاصله شش هفته فرانش-کنته را بار دیگر مسخر ساخت. در خلال همان ایام، تورن در یکی از درخشانترین و بیرحمانهترین نبردهای خود با بیست هزار سرباز بر هفتاد هزار نفر سپاهیان امپراطوری غلبه یافت و، برای آنکه راه هر نوع آذوقه را بر دشمن ببندد، زراعت سراسر اراضی پالاتینا و لورن و قسمتی از آلزاس را نابود کرد و زمینها را بایر گذارد. در کناره رودخانه راین صحنه ویرانی جنگ سی ساله تجدید شد. در بیست و هفتم ژوئیه سال ۱۶۷۵، تورن، هنگامی که مشغول عملیات اکتشافی بود، در نزدیکی سولزباخ، در بادن، کشته شد.لویی فرمان داد که جنازه او را با تشریفات تجلیلآمیزی درخور مقام شاهی در سن - دنی به خاک سپارند; زیرا میدانست که زیان آن یک مرگ برای کشور فرانسه برابر با ده شکست جنگی بود. کنده بزرگ، پس از بهدست آوردن پیروزیهای خونین در هلند، جانشین تورن شد و لشکریان امپراطوری را از آلزاس بیرون راند. سپس آن شاهزاده، که فرسوده سالها دلاوری و دلدادگی شده بود، از کار کناره گرفت و به ملک موروثی خود - ایالت شانتیی - رفت و اداره امور حکومت و مطالعه در مباحث حکمت را پیشه خود ساخت. لویی چهاردهم فرماندهی لشکر را راسا به دست گرفت و شهرهای کامبره، والانسین، سنتومر، گان، و ایپر را در هلند متصرف شد (۱۶۷۷ - ۱۶۷۸). کشور فرانسه پادشاه خود را چون سرداری بزرگ مورد ستایش قرار داد.

اما فشار بر ملت فرانسه از حد گذشته بود. در بوردو و برتانی شورشهایی به پا خاست، در جنوب فرانسه دهقانان دچار قحطی شدند; در دوفینه، اهالی جز نانی که از آرد بلوط و ریشههای گیاهی ساخته میشد چیزی برای سد جوع به دست نمیآوردند. هنگامی که هلندیها تقاضای صلح کردند، لویی با آنها پیمانی به امضا رساند (یازدهم اوت ۱۶۷۸) که طبق آن اولا همه شهرهایی که در خاک فلاندر و هلند به تصرف ارتش فرانسه درآمده بودند دوباره به ایالات

متحده مسترد میشدند; ثانیا نرخ تعرفه‌های گمرکی، که ورود کالاهای هلند را به خاک فرانسه دشوار کرده بود، تقلیل مییافت. لویی، به جبران قبول این پیمان اهانتآمیز، از جانب دیگر اسپانیا را، که در حال ضعف و تجزیه بود، واداشت تا فرانش - کنته و دوازده شهر دیگر از متصرفات خود در هلند را به فرانسه واگذارد. و بدین ترتیب مرز شمال خاوری فرانسه در متصرفات اسپانیایی به مقدار قابل ملاحظهای پیشروی کرد. از طرف دیگر، پیمان با امپراطور لئوپولد دو شهر سوقالجیشی بر ایزاخ و فرایبورگ ایم برایسگاو، و نیز آلزاس و لورن، را برای فرانسه مسلم ساخت. پیمانهای نیمگن (۱۶۷۸ - ۱۶۷۹) و سن - ژرمن - آن - له (۱۶۷۹) برای ایالات متحده پیروزی شایانی بودند، اما برای لویی هم شکستی به شمار نمیآمدند، زیرا وی توانسته بود بر امپراطوری مقدس روم و اسپانیا غلبه کند و همانطور که در نظر داشت از گوشه و کنار بر رودخانه راین دست یابد.
با آنکه صلح برقرار شده بود، لویی ارتش بزرگ خود را بر جای نگاه داشت، زیرا میدانست که وجود ارتشی در کشور به منزله قدرتی است در میدان سیاست. پادشاه فرانسه به پشتگرمی این قدرت و با استفاده علنی از گرفتار بودن امپراطور به مبارزه با ترکان عثمانی، در آلزاس، فرانش - کنته، و برایسگاو ((انجمنهای اتحاد ملی)) دایر کرد تا الحاق برخی نواحی سرحدی را، که در قدیم متعلق به آن ایالات بود، خواستار شوند. به دنبال این تحریکات، لشکریان فرانسه آن نواحی را اشغال کردند; شهر بزرگ ستراسبورگ - به یمن دلجوییهای سخاوتمندانهای که از هیئت حاکمهاش به عمل آمد - سر تمکین فرود آورد و لویی چهاردهم را فرمانروای خود خواند (۱۶۸۱). در همان سال به دسایسی، نظیر آنچه گذشت، دوک میلان مجبور شد شهر و دژ کاساله را، که با موقعیت سوق الجیشی خود بر جاده میان ساووا و میلان مسلط بود، به فرانسه واگذار کند. چون اسپانیا در واگذاری شهرهای فلاندر به فرانسه تامل کرد، لویی بار دیگر لشکری به ناحیه فلاندر و برابان فرستاد که با آتش سهمگین توپخانه خود هرگونه مقاومتی را درهم شکست و دوکنشین لوکزامبورگ را نیز در سر راه به تصرف آورد (ژوئن ۱۶۸۴). در پیمان متارکه جنگ رگنسبورگ (پانزدهم اوت) این فتوحات موقتا به توسط کشور اسپانیا و امپراطوری مقدس روم به رسمیت شناخته شدند، زیرا در این موقع ترکان عثمانی شهر وین را در محاصره گرفته بودند. لویی با امضای پیمان اتحادی با برگزیننده ایالت کولونی تسلط سیاسی فرانسه را بر ناحیه راین مستقر ساخت و بدین ترتیب بخشی از آرزوی دیرین قوم گل را - که عبارت بود از دست یافتن به مرزهای طبیعی سرزمین مسکونیشان - به صورت عمل درآورد.
این نقطه اوج ((پادشاه خورشید مثال)) در آسمان سیاست بود. از زمان شارلمانی به بعد کشور فرانسه به آن وسعت و قدرت نرسیده بود. سرزمین فرانسه با تشریفاتی مجلل و پرخرج پیروزیهای ((پادشاه خورشید مثال)) را جشن گرفت. ((شورای پاریس)) رسما او را ((لویی بزرگ)) لقب داد (۱۶۸۰). لوبرن هیکل او را چون خدایی بر طاقهای کاخ ورسای نقش کرد. یکی از حکمای الاهیات چنین استدلال کرد که پیروزیهای لویی دلیلی بودند بر اثبات وجود خدا. توده مردم در آن بحبوحه فقر و پریشانی فرمانروای خود را چون موجودی آرمانی ستود و از شکست ناپذیری آشکار او بر خود بالید. حتی بیگانگان زبان به مدح و ثنای او گشودند و از جمله لشکرکشیهای او را مبتنی بر دلایل منطقی علم جغرافیا دانستند. لایبنیتز حکیم او را به عنوان ((آن شاهزاده والاتباری که مایه سرفرازی عصر ماست و دوره‌های بعدی بیهوده انتظار ظهورش را خواهند کشید)) بر عالمیان معرفی کرد. در شمال کوه‌های آلپ و پیرنه و خاور رودخانه ویستول عموم مردم با دانش و فرهنگ اروپا سخن گفتن به زبان لویی چهاردهم و تقلید از دربار و هنرها و آداب و رسوم او را شعار خود ساختند. خورشید بر بالای آسمان مقام گرفته بود.

فصل دوم

ایمان در بوته آزمایش

۱۷۱۵ - ۱۶۴۳

I – پادشاه و کلیسا

مورخ نیز چون روزنامه نگار طبعا متمایل است که زمینه عادی منظره هر عصری را فدای نمایش هیجانانگیز پیش صحنه آن سازد، زیرا میداند که خوانندگانش از آشنایی به امور استثنایی لذت میبرند و از راه شخصیت بخشیدن به رویدادها و حوادث تاریخی مطالب را در ذهن خود ضبط میکنند در پشت کوکبه فرمانروایان، وزیران، درباریان، دلبران، و دلاوران فرانسه مردان و زنانی نیز وجود داشتند که در طلب قوت روز و جفت شب با یکدیگر در رقابت و کشمکش بودند، کودکانشان را به باد سرزنش میگرفتند و مورد نوازش قرار میدادند، مرتکب گناه میشدند و برای اقرار معاصی نزد کشیش میرفتند، به بازی مینشستند و به منازعه برمیخاستند.

دردمندانه خود را به سوی کار میکشیدند، دزدانه به آغوش روسپیان میخزیدند، و خاضعانه رو به نیایش پروردگار می نهادند. آرزوی کسب رستگاری جاودانی موقتا کوشش در راه حفظ بقای روزانه را متوقف میکرد; به نسبتی که انگیزه کامجویی کاهش مییافت، شوق ملکوت در دلها قوت میگرفت; و شبستان خنک کلیساها پناهگاهی میشد برای آسودن از التهاب تلاشگاه زندگی. اسطورههای شگفتانگیز شعر ناب مردم بود و آیین قداس نمایش تسلی بخش رستگاری ایشان; و گرچه ممکن بود خود کشیش فطرتا دنیاداری آزمند باشد، مسلما پیامی که بر زبان داشت قلب بینوایان پریشان احوال را شفا میبخشید. کلیسا، در مقام رکن استوار اجتماع و اقتدار، هنوز با دولت سر رقابت داشت، زیرا بیشک بر پایه امید موعود بود که مردم فشار قانون و کار و جنگ را شکیبانه تحمل میکردند.

روحانیون عالیرتبه کلیسای کاتولیک به اهمیت خود در معجزه برقراری نظم اجتماعی آگاه بودند و در برخورداری از عواید ملی و شکوه درباری از اشراف و حتی شخص پادشاه عقب نمیماندند. اسقفان و اسقفان اعظم با کندهها، مونپانسیهها، و سوینیهها روابط دوستی و مراوده برقرار میکردند; و هزاران روحانی، که به مقام نیمه معنون و نیمه مزدوج رسیده بودند، با زنان و افکار عمومی به مغازله میپرداختند. با این حال، رویهمرفته اخلاق و طرز فکر روحانیون کاتولیکی - شاید بر اثر انگیزه رقابت با کشیشان هوگنو - از چند قرن گذشته بهتر شده بود. برخلاف تصورات جنونزدهای که بر اثر نفرت دینی از مغزهای خیالپرور و افسانهساز تراوش میکردند، راهبه خانهها ((کانون فساد)) نبودند. بسیاری از آنها مراکزی بودند برای اجتماع دینداران صدیق و نیز گاهی ارواح ریاضتکش; از جمله صومعه فرقه کرملیان که لویز دو لا والیر در آن گوشه عزلت گزید. برخی دیگرشان به منزله پناهگاهی بودند برای زنان جوان نجیبی که از ارث پدری و مهر شوهری محروم مانده، یا مرتکب جرمی شده، یا نسبت به طبقه حاکمه گستاخی کرده بودند. در این گونه راهبه خانهها پذیرایی راهبگان از دیدارکنندگان، یا رقصیدن ایشان با یکدیگر، یا خواندن آثار غیردینی گناه شمرده نمیشد; و حتی ایشان اجازه داشتند که ملال زندگی یکنواخت خود را با بازی بیلیارد و ورق اندکی تخفیف دهند. با اصلاح و تکمیل چنین صومعهای بود که ژاکلین آرنو پور - روایال را به صورت یکی از مشهورترین راهبه خانههای فرانسه درآورد.

درباره فرقههای رهبانی نمیتوان با چنین زبان عیب پوشی به گفتگو پرداخت، زیرا بسیاری از آنان مقررات خود را سست و آسان ساخته بودند و روزگار را به کاهلی دایمی و دعاخوانی پر تشریفات و تکدی سماجتآمیز میگذراندند. آرمان ژان دو رانسه صومعه نوتردام دو لاتراپ را در نورماندی اصلاح کرد و فرقه ریاضتکش تراپیان را بنیان گذارد، که هنوز هم به زندگی آرام خویش ادامه میدهند. یسوعیان با فعالیت بیشتری قدم در صحنه زندگی و تاریخ فرانسه

گذاردند. ایشان در آغاز قرن هفدهم، در پشت پرده ابهام، طرفدار شاهکشی بودند، و در پایان آن قرن به مقام اقرار نیوشان و مشاوران پادشاه انتخاب شدند. یسوعیان در روانشناسی اجتماعی خبرگان بیمانندی بودند. هنگامی که راهبه مارگریت ماری آلاکوک، به دنبال یک رویای روحانی، الهام گرفت (۱۶۷۵) که جامعه پرستندگان ((قلب مقدس عیسی)) را بنیاد نهد، یسوعیان آن نهضت را به عنوان وسیلهای برای برانگیختن ایمان عمومی تقویت کردند. در همان زمان ایشان گرایش به سوی دین را برای گناهکاران آسانتر ساختند، زیرا از طرفی گناه را امری طبیعی معرفی کردند، و از جانب دیگر علم ((تفسیر دین برپایه اخلاق)) را توسعه دادند و آن را چون درمانی برای تخفیف مشکلات رعایت ((ده فرمان)) و تسکین اختلافات عصبی حاصل از حس ندامت دینی به کار بردند. پس بزودی کشیشان یسوعی در مقام اقرار نیوش مورد استقبال عموم واقع گشتند و به عنوان ((هادیان وجدان)) صاحب امر و اقتدار شدند، بخصوص برای هدایت زنان که جامعه فرانسه را در قبضه اختیار داشتن و حتی گاهی سیاست ملی را به زیر نفوذ خود میگرفتند.

اصطلاح ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) در قرن هفدهم هنوز آن معنی خفتآمیزی را که از کتاب نامه‌های ولایتی، اثر بلز پاسکال، مستفاد میشود به خود نگرفته بود. هر کشیشی، در مقام اقرار نیوش یا هادی معنوی، مجاز بود تشخیص دهد که چه چیز را باید گناه کبیره یا گناه صغیره دانست یا اصلا گناه به شمار نیاورد; همچنانکه میبایست آمادگی آن را داشته باشد که دانش خود را در تفسیر مسائل دینی بهکار اندازد و داوری و راهنمایی خویش و حد کیفر توبه را با شرایط و احوال شخص توبه کار تطبیق دهد. ربیهای یهودی درباره فن تعبیر و تمیز موارد اخلاقی در فصول شرعی کتاب تلمود بتفصیل بحث کردهاند; رویه دستگاه قضایی و علم روانپزشکی امروزی نیز در همان مسیر قدم برمیدارد. خیلی بیش از تاسیس ((انجمن عیسی))، الاهیون کاتولیک رساله‌های مفصل در باب ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) نگاشته بودند تا طبقه کشیشان را در اصول اخلاق و نحوه مراسم اقرار معاصی رهبری کنند. در چه مواردی میتوان نص صریح قانون اخلاقی را ندیده گرفت و مراد اصلی یا روح کلام را ملاک تشخیص قرارداد به عبارت روشنتر، چه وقت است که شخص مجاز است که بدزدد، بکشد، به تدبیری خلف وعده کند، سوگند خود رابشکند، یا حتی منکر ایمان خویش شود برخی از این مفسران خواستار آن بودند که قوانین بدقت تفسیر شوند، و عقیده داشتند که در غایت امر سختگیری در این راه بمراتب بیشتر از سهلانگاری به خیر و صلاح عمومی تمام خواهد شد. اما گروهی دیگر، بخصوص یسوعیانی چون مولینا، اسکوبار، تولدو، و بوزیناوم، هواخواه مجموعه قوانینی بودند که جانب ارفاق و عطوفت را نگاه دارد. این دسته اصرار میورزیدند که در هنگام داوری اخلاقی باید مسائلی چون خاصیت سرشت بشری، نفوذ عوامل محیط و بیخبری از قانون، اشکال فوقالعاده در تبعیت صرف از نص صریح و حالت نیمه جنونزدگی حاصل از هیجانات آنی، و بالاخره هرگونه شرایطی را که مانع آزادی اراده میشوند در نظر گرفت. برای بکار بستن این روش موافقتآمیز در مسائل اخلاقی، یسوعیان عقیده به فتوای ثقات یا اولیای کلیسا را ترویج میکردند، بدین معنی که هرگاه یکی از روحانیون صاحب فتوا در اصول اخلاقی دین نظری را تایید میکرد، کشیشان اقرار نیوش مجاز بودند، به قوه تمیز خود، طبق آن فتوا داوری کنند; حتی اگر اکثریت اهل فن با آن مخالف باشند. به علاوه، برخی از این مفسران یسوعی عقیده داشتند که گاهی از اوقات دروغ گفتن یا کتمان حقیقت از راه ((تقیه)) مجاز است; مثلا هنگامی که یک نفر اسیر مسیحی را مجبور سازند که میان اسلام و مرگ یکی را انتخاب کند، که البته رواست آن شخص بدون ارتکاب هیچ گناهی تظاهر به پذیرفتن دین اسلام کند. در این زمینه، اسکوبار میگفت که خاصیت اخلاقی هر عمل وابسته به خود آن عمل نیست - که ذاتا بیرون از مقوله اخلاق است - بلکه وابسته به نیت اخلاقی اجرا کننده آن است; به عبارت دیگر، گناه وجود ندارد، مگر آنکه کسی با علم و اراده خویش از مسیر اخلاقی انحراف جوید. باید گفت علم ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) در دست یسوعیان بیشتر به مثابه روشی بود منطقی و

انسانی برای انطباق دادن مقررات زهد و ریاضتکشی قرون وسطایی با جامعهای که اینک به شرعی بودن لذات نفسانی پیبرده بود. اما، بخصوص در فرانسه و تا حد کمتری در ایتالیا، یسوعیان علم ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) را چنان با اغماض نسبت به ضعف بشری آمیختند که افرادی پایبند اصول، چون پاسکال در پاریس و سارپی در ونیز و بسیاری از الاهیون مسیحی، از جمله گروهی از خود یسوعیان; نسبت به آنچه در نظرشان نوعی تمکین مسیحیت در برابر گناه بهشمار میآمد، زبان به اعتراض گشودند. جماعت هوگنو در فرانسه، که مجموعه قوانین سخت و صریح کالون را نصبالعین خود قرار داده بودند، از سازش افراطی یسوعیان با دنیای مادی و جسمانی ابراز انزجار کردند. در نتیجه، نهضت نیرومندی درون خود مذهب کاتولیک بهوجود آمد که آیین یانسن نام گرفت; صومعه پور-روایال را مرکز فعالیت خود قرار داد; به پیروی از اصول سخت اخلاقی، که مبتنی بر تعالیم کالون بود، علم مخالفت بر ضد یسوعیان برافراشت; و چنان مبارزهای در عالم دین برپا کرد که کشور فرانسه و ادبیات فرانسه را برای مدت یک قرن دچار آشوب ساخت. این مبارزه دامنگیر لویی چهاردهم نیز شد، که اقرارنیوشان خود را از روحانیان یسوعی انتخاب کرده بود و در اعمال دینیش از اصول سخت پیرایشگری پیروی نمیکرد. در سال ۱۶۷۴ پر لاشز - که به توصیف ولتر ((آدمی معتدل بود و در هر کاری براحتی سازش میکرد)) - مامور اداره امور وجدانی پادشاه شد. وی مدت سی و دو سال در شغل خود باقی ماند، در حالی که همه چیز را میبخشود و مورد محبت قرار میگرفت. لویی درباره وی میگفت: ((به اندازهای آدم خوبی است که من گاهی او را به خاطر خوبیش سرزنش میکنم.)) اما پرلاشز، با ملایمت و بردباری خود، در پادشاه نفوذ بسیار یافت، به طوریکه سرانجام توانست وی را به زندگی با همسر شرعی و فرمانبرداری از پاپ وادارد.

باید گفت که لویی اصولا پیرو خوبی برای پاپ نبود. البته او رسما آداب دینی را انجام میداد و تقریبا همه روزه در مراسم قداس شرکت میجست. لویی در خاطرات خود به فرزندانش چنین اندرز میدهد:

از یک جهت به خاطر سپاسگزاری از دولت و نعمتی که نصیبم شده است، و از جهت دیگر برای جلب محبت ملتم ... همان طور که مادرم مرا از کودکی پرورانده بود، به اجرای اعمال دینی ادامه دادم. ... فرزند، من این حقیقت را به تو بگویم که اگر در ستایش آن خداوندی که ما را به نیابت خود برگماشته است کوتاهی کنیم، نه فقط آیین سپاسگزاری و دادگستری را زیر پا گذاردهایم، بلکه جانب حزم و خرد را نیز از دست داده ایم.

فرمانبرداری ما از خداوند قانون و سرمشقی است برای آنچه ملتمان باید در حق خود ما روا دارد.

اما این اندرز شامل فرمانبرداری از مقام پاپ نمیشد. در واقع لویی چهاردهم سنت قوم گل را به ارث برده بود. این سنت مبتنی بود بر پراگماتیک سانکسیون بورژ (۱۴۳۸) و پیمان فرانسوای اول با پاپ (۱۵۱۶) - که به پادشاهان فرانسه حق میداد که اسقفان و روسای روحانی فرانسه را به اختیار خود انتخاب کنند، حقوق سالانه آنان را مقرر دارند، و در فاصله میان مرگ هر اسقف و تعیین جانشینش امور اداری و مالی آن اسقف نشین را در نظارت خود گیرند. لویی خود را جانشین یا نماینده خدا در کشور فرانسه میدانست و عقیده داشت که فرمانبرداری او از پاپ (که همچنین مقام نیابت الاهی را بر روی زمین داشت) میبایست محدود باشد به مسائل دینی و اخلاقی. روحانیان فرانسه نیز میبایست در کلیه امور مربوط به دولت فرانسه از پادشاه خود دستور بگیرند.

گروهی از روحانیان فرانسه - معروف به هواخواهان برتری پاپ - این دعاوی را مطرود میشمردند و پیرو حکومت مطلق پاپها بر پادشاهان و بر شوراهای کلیسایی و انتصابات روسای روحانی بودند; اما اکثریت دیگری - که گالیکانها نام داشتند - از استقلال کامل پادشاه در امور دنیوی و غیرروحانی پشتیبانی میکردند و منکر قاطعیت رای پاپ بودند، مگر آنکه شورای عمومی کلیسا آن را تایید کند; همچنین شانه خالی کردن از زیر سلطه رم را به سود روحانیان فرانسه میدانستند. پرنس دو کنده عقیده خود را چنین اعلام داشت که اگر پادشاه مایه به پذیرفتن مذهب

پروتستان باشد، نخستین گروهی که از او پیروی کند طبقه روحانیان فرانسه خواهد بود. در سال ۱۶۶۳، سوربون - دانشکده الاهیات در دانشگاه پاریس - رسالهای به نام اصول ششگانه منتشر ساخت و در آن با صراحت اصول عقاید گالیکانی را تایید کرد. پارلمانهای فرانسه نیز روشی مانند آن در پیش گرفتند و لویی چهاردهم را در این دعوی که حق داشته باشد مقرر کند کدام یک از فرمانهای پاپ باید در کشور فرانسه تنفیذ یابد پشتیبانی کردند. در سال ۱۶۷۸ پاپ اینوکنتیوس یازدهم اعتراض خود را نسبت به نهضت گالیکانیسم اعلام داشت و اسقف اعظم شهر تولوز را، به گناه آنکه یکی از اسقفان مخالف با نهضت فوق را از کار برکنار ساخته بود، تکفیر کرد. پادشاه هیئتی از نمایندگان روحانی را - که تقریبا همگی به توسط خودش دستچین شده بودند - به داوری احضار کرد. در ماه مارس ۱۶۸۲ هیئت مزبور اصول ششگانه سوربون را تایید کرد و از آن میان چهار اصل را به عنوان رای قاطع جلسه اعلام داشت، و همین اصول چهارگانه معروف است که از آن پس کلیسای فرانسه را تقریبا از مرکز رم مجزا ساخت.

۱) پاپ فقط در مسائل روحانی صاحب امر و اختیار است و حق ندارد امیران را از مقامشان عزل کند یا اتباع ایشان را از فرمانبرداری ایشان معاف سازد.

۲) شوراهای جامع مراجعی برتر از مقام پاپ هستند.

۳) آزادیهای سنتی کلیسای فرانسه نقض نشدنی هستند.

۴) عصمت پاپ هنگامی مرعی است که رای او با شورای اسقفان موافق باشد.

اینوکنتیوس رسما اعلام کرد که تصمیمات اتخاذ شده در هیئت روحانیان فرانسه باطل و بیمعنی است; و از سپردن مقامات رسمی کلیسایی به همه اسقفانی که طرفداران آن اصول چهارگانه بودند خودداری کرد. از آنجا که لویی فقط چنین داوطلبانی را میتوانست به مقامات مهم روحانی بگمارد، در سال ۱۶۸۸ تعداد سی و پنج اسقف نشین در فرانسه وجود داشتند که بدون اسقف رسمی یعنی انتصاب شده به توسط شخص پاپ و بر طبق مقررات کلیسایی - مانده بودند. اما در آن زمان سن زیاد و نفوذ مادام دو منتنون پادشاه را نرم و ملایم کرده بود، و از جانب دیگر مرگ نیز پاپ سرسخت را از میان ربوده بود. در سال ۱۶۹۳ لویی به اسقفان انتصابیش اجازه داد که حقانیت اصول چهارگانه را انکار کنند. پاپ اینوکنتیوس دوازدهم نیز حق پادشاه فرانسه را در مورد انتصاب روحانیان هر اسقف نشین به رسمیت شناخت، و بدین ترتیب لویی چهاردهم بار دیگر عنوان ((مسیحیترین پادشاه)) را به دست آورد.

II – پور – روایال ۱۲۰۴ – ۱۶۲۶

نبرد دیرین میان کلیسا و دولت ناچیزترین سه فاجعه مذهبیی است که دوران فرمانروایی لویی چهاردهم را به آتش و خون کشیدند. فاجعهای که بمراتب اثر عمیقتری داشت مبارزه میان مذهب کاتولیک - مذهب رسمی دولت و مسیحیت - با فرقه نیمه پروتستان و نیمه کاتولیک، پیروان آیین یانسن و صومعهشان یعنی پور - روایال، بود; و فاجعه دیگر، که ریشهدارتر و خونینتر از دو فاجعه دیگر بهشمار میآید، انهدام فرقه هوگنو در فرانسه بود. اینک ببینیم پور-روایال چه بود و چرا در تاریخ فرانسه آنهمه مورد بحث و توجه قرار گرفته است پور - روایال راهبه خانهای بود متعلق به راهبگان فرقه سیسترسیان که در فاصله ۲۵ کیلومتری پاریس و ۱۰ کیلومتری ورسای، در زمینی پست و باتلاقی، بنا شده بود; و مادام دو سوینیه دربارهاش نوشته است: ((درهای مخوف، یعنی درست جایی که در آن میتوان به رستگاری رسید.)) پور - روایال، که در سال ۱۲۰۴ تاسیس یافته بود، با کوششهای بسیار توانست در زیر صد گونه حادثه و تغییر حاصل از جنگهای صد ساله و جنگهای مذهبی دوام بیاورد. در واقع شیرازه مقررات سخت و سازمان عضویت آن از هم گسیخته شد و اگر راهبهای چون ژاکلین آرنو سرپرستی آن صومعه را بر عهده نمیگرفت و قلمی چون قلم بلز پاسکال سر به خدمت آن نمینهاد، بزودی بساط آن برچیده میشد.

آنتوان آرنو اول در تاریخ به سخنوری و روانی طبع معروف شده است. در سال ۱۵۹۳، پس از سوقصد باربر برای کشتن هانری چهارم، آرنو پارلمان پاریس را مورد خطاب قرار داد و با لحنی تحقیرآمیز اخراج یسوعیان را از فرانسه خواستار شد. از آن پس یسوعیان نیز هرگز او را نبخشودند و همواره با دیدگانی عیبجو و نیتی شوم به اقدامات خانواده آرنو در پور - روایال نگریستند. از بیست نفر - یا بیشتر - فرزندان او، دست کم چهار تن در پیدایش تاریخچه آن صومعه تاثیر بسزا داشتند. ژاکلین آرنو در هفتسالگی دستیار رئیسه پور - روایال شد (۱۵۹۸) و سال بعد خواهرش ژان، که شش سال داشت، به سمت رئیسه سن - سیر تعیین شد. این انتصابات به فرمان هانری چهارم انجام گرفت، ولی با خدعه ای که در ارائه مدارک سنی آنها به کار رفت با توقیعات پاپی نیز تایید شد. ظاهرا آنتوان آرنو، به جای تهیه شوهر و تدارک جهیزیه، این فرمانها را برای دخترانش تحصیل کرد.

چون ژاکلین با لقب ((مادر آنژلیک)) رسما به مقام رئیسه صومعه پور - روایال منصوب شد (۱۶۰۲)، مشاهده کرد که سیزده نفر راهبگان آن تحت نظامات و مقرراتی بسیار سست و ملایم به سر میبرند; چنانکه هر یک دارای اموال و متعلقاتی بودند، مو و روی خود را آرایش میدادند، و به رسم روز جامه بر تن میکردند. همچنین وی متوجه شد که راهبگان بندرت در آیینهای مقدس شرکت جسته اند و نیز در مدت سی سال فقط هفت موعظه دینی شنیدهاند. راهبه جوان چون اندکی بیشتر به وضع زندگی در صومعه آشنایی یافت، از راهی که پدر و مادرش در پیش پایش گذارده بودند منصرف شد و به فکر فرار افتاد (۱۶۰۷): ((تصمیم گرفتم پور - روایال را ترک کنم و بدون خبر دادن به پدر و مادرم به زندگی دنیوی باز گردم و خودم را از زیر فشار تحملناپذیر این یوغ برهانم و ازدواج کنم.)) اما همان زمان ژاکلین بسختی بیمار شد، چنان که ناگزیر او را به خانه باز گردانیدند و به پرستاری مادرش سپردند. مادر وی، در مدت بیماری فرزندش، چنان به ملاطفت از او مراقبت کرد که ژاکلین، پس از بهبودی، به خاطر عشق مادرش با عزمی راسخ به پور - روایال بازگشت تا وفای به عهد کند و سوگند رسمی خود را نگاه دارد. با این حال، ژاکلین سفارش داد که شکمبندی از استخوان نهنگ برایش بفرستند تا او با آن بتواند اندامش را در قالب مطلوب روز نگاه دارد. وی باطنا از زندگی رهبانی بیزار بود، تا آنکه به مناسبت برپا شدن مراسم عید پاک سال ۱۶۰۸، در حالی که گل جوانیش به کمال شکفتگی خود رسیده بود، موعظه رهبانی از فرقه کاپوسن را درباره مصایب حضرت مسیح شنید. در نامه بعدی ژاکلین چنین میخوانیم: ((هنگام استماع این موعظه، خداوند چنان اثری در روح من گذارد که ناگهان از راهبه بودن خود احساس خوشبختی کردم... و به یقین دانستم که اگر فیض الاهی همواره به همان صورت شامل حالم میشد، از انجام دادن هیچ خدمتی در راه او عاجز نمیماندم.)) به بیان خود او، این ((نخستین اثر فیض پروردگاری)) بود.

در اول نوامبر همان سال موعظه دیگری - ((دومین اثر فیض پروردگاری)) - وجودش را غرق در شرمساری ساخت، زیرا متوجه شد که خود او و راهبگانش در پیروی از سوگندشان به رعایت مقررات فقر و گوشهگیری آنهمه سست و سهلگیر بودهاند. ژاکلین، که از طرفی دلبستگی عمیقی نسبت به راهبگان خود داشت و از جانب دیگر آرزو میکرد که مقررات سخت فرقه سیسترسیان را به مورد اجرا و تمرین گذارد، دچار اندوه شدید شد و به تحمل ریاضتهایی پرداخت که از طاقتش بیرون بودند، و در نتیجه به تب مبتلا گشت. اما از آنجایی که مورد دلبستگی واقعی راهبگانش قرار گرفته بود، وقتی که در برابر پرسشهای ایشان توضیح داد که علت اصلی اندوه درون و بیماری تنش این است که آرزو میکند همگی آنان به پیروی از مقررات و نظامات کامل فرقه سیسترسیان بازگردند، ایشان رضا دادند و از کلیه متعلقات خود چشم پوشیدند و سوگند موکد یاد کردند که تا پایان عمر در فقر به سر برند.

اجرای مرحله بعدی، یعنی گوشهگیری از دنیا، دشوارتر و دردناکتر بود. ((مادر آنژلیک)) راهبگان را از خروج از محوطه صومعه و ملاقات با بازدیدکنندگان - حتی اگر نزدیکترین خویشاوندانشان باشند - ممنوع داشت، مگر آنکه

قبلا اجازه بگیرند و فقط در تالار مهمانان از ایشان پذیرایی به عمل آورند. شکایت راهبگان از این تکلیف شاق بلند شد. ((مادر آنژلیک)) برای آنکه سرمشق تشویقآمیزی به ایشان داده باشد، تصمیم گرفت که از والدین خویش در وعده بعدی پذیرایی نکند، بلکه فقط از پشت پنجره میلهدار واقع در میان تالار مهمانان و اطاقهای صومعه با ایشان به گفتگو پردازد. وقتی که پدر و مادر ژاکلین با قیافه دخترشان از پشت ((باجه)) مواجه شدند که بدیشان خیرمقدم میگفت، سخت آزرده خاطر شدند، لیکن در عوض ((روز باجه)) (۲۵ سپتامبر ۱۶۰۹) در نوشتههای مربوط به پور - روایال منعکس شد و شهرت یافت.

پس از اندک زمانی خشم خانواده محروم فرونشست و عمق ایمان ((مادر آنژلیک)) (که اکنون هجدهساله شده بود) چنان در قلوب افراد آن صومعه اثر کرد که دختران آرنو یکی پس از دیگری وارد صومعه پور - روایال شدند. در سال ۱۶۱۸ آن اوژنی سوگند رهبانیت یاد کرد، و بزودی سه خواهر دیگرشان - کاترین، ماری، و مادلن - به آن دو پیوستند. در سال ۱۶۲۹ مادرشان، که بیوه شده بود، جلو پای ((مادر آنژلیک)) زانو زد و درخواست کرد که او را چون نوچه راهبهای به صومعه بپذیرد؛ و هنگام مرگش (۱۶۴۱) خدا را شکر میکرد که توانسته است شش دختر خود را به خدمت دین بگمارد. بعدا پنج دختر از نوادههای او نیز به سلک راهبگان پور - روایال درآمدند. پسر وی، به نام روبر، و سه پسر از نوادههایش در آن حوزه دینی به گروه ((گوشه نشینان)) پیوستند، و لایقترین پسرش به نام آنتوان آرنو دوم، که استاد سوربون بود، به عنوان فیلسوف و مسئول به مقام عالم الاهیات پور - روایال منصوب شد. ما از چنین باروری دچار شگفتی میشویم و خود را ناگزیر مییابیم که در برابر عمق ایمان و پارسایی و وظیفهشناسی آن خانواده سر تکریم فروآوریم.

((مادر آنژلیک)) گله گمراه خود را قدم به قدم به انضباط سخت فرقه سیسترسیان بازگرداند. اکنون راهبگان، که تعدادشان به سی و شش تن رسیده بود، مراسم روزهگیری را طبق آیین سخت کلیسایی مرعی میداشتند، مدتهای دراز در سکوت میگذراندند، برای اجرای دعای سحری در ساعت دو بامداد از جا برمیخاستند، و بخشی از دارایی مشترک خود را مرتبا صرف صدقه و احسان و دستگیری از مستمندان محلی میکردند. از مرکز پور - روایال اصلاحات روش دینداری به نقاط دیگر سرایت کرد؛ راهبگانی که در آنجا تربیت یافته بودند به صومعههای سراسر کشور اعزام شدند تا عموم راهبگان را به رعایت مقررات و نظامات فرقه خود وادارند. در موبویسون صومعهای وجود داشت که به هیچ وجه رعایت انضباط و محدودیتهای دینی را نمیکرد؛ در واقع هانری چهارم صومعه مزبور را وسیلهای قرار داده بود که بتواند معشوقه خود، گابریل د/استره، را به سرپرستی آن بگمارد. در نتیجه وی دختران نامشروعش را به گرد خویش جمع آورده و راهبگان را آزاد گذارده بود که از صومعه خارج شوند و در دیر مجاور با رهبانان مرد ملاقات کنند و برقصند. در سال ۱۶۱۸ به ((مادر آنژلیک)) دستور داده شد که سرپرستی صومعه موبویسون را بر عهده گیرد. وی مدت پنج سال در آنجا به خدمت پرداخت، و هنگامی که به پور - روایال بازگشت، سی و دو نفر از راهبگان موبویسون سر به دنبالش گذاردند و در سلک راهبگان صومعهای که ((مادر اصلاحات)) شناخته شده بود درآمدند.

در سال ۱۶۲۷ بیماری مالاریا در پور - روایال شیوع یافت. آنژلیک و راهبگانش به دستور طبیبان، که آب و هوای مربوط آن محل را برای سلامت راهبگان خطرناک میدانستند، به خانهای در پاریس نقل مکان کردند، و در همانجا بود که ایشان، زیر نفوذ تحریکآمیز پیروان آیین یانسن، مبارزه تاریخی خود را بر ضد یسوعیان و شخص پادشاه آغاز کردند. ساختمانهای متروک مانده و ویران شده پور - روایال - د-شان بزودی به توسط ((گوشهنشینان)) اشغال شدهاند؛ و اینها مردانی بودند که بدون تعهد به سوگند رهبانیت زندگی زهد و گوشه نشینی را پیشه خود میساختند. چند تن از مردان خانواده آرنو، آنتوان دوم، برادرش روبر آرنو د/آندیی، برادرزادگانش آنتوان لومتر و سیمون لومتر دو

سریکور، و نوادهاش ایزاک لویی دو ساسی، همراه با تعدادی از روحانیان، از جمله پیر نیکول و آنتوان سنگلن، و حتی اشرافی چون دوک دو لوین و بارون دو پونشاتو نیز به ساکنان پور - روایال پیوستند. ایشان با همکاری یکدیگر باتلاقها را خشکاندند، نهرها کندند، ساختمانها را تعمیر کردند، و باغهای گل را از نو به بار نشاندند. سپس در آن مکان بهطور دسته جمعی یا انفرادی ریاضتکشی، روزهگیری، ذکر، و دعاخوانی را پیشه خود ساختند. ((گوشه نشینان)) جامه ساده روستاییان به تن میکردند و در سختترین سرمای زمستان آتشی در اطاق خود نمیافروختند. ایام را در مطالعه کتاب مقدس و نوشتههای ((آبای کلیسا))، و نگارش آثاری در عوالم دینداری و دانش پژوهی میگذراندند; یکی از این آثار به عنوان فن تفکر، که اثر قلم نیکول و کوچکترین فرزند خانواده آرنو بود، تا اوایل قرن بیستم از کتب معتبر در علم منطق به شمار می آمد.

در سال ۱۶۳۸ ((گوشه نشینان)) شروع به گشودن ((دبستانهای کوچک)) کردند و کودکان نخبه نهساله و دهساله را بدانها پذیرفتند. در این دبستانها زبانهای فرانسه، لاتینی، و یونانی، و مبانی رسمی فلسفه دکارت را به کودکان میآموختند و از ایشان میخواستند که از شرکت در مجالس رقص یا رفتن به تماشاخانهها خودداری کنند - حال آنکه یسوعیان در روش تربیتی خود این هر دو تفریح را مجاز میشمردند. همچنین شاگردان این دبستانها مکلف بودند که مرتبا دعاخوانی کنند، اما نه به درگاه قدیسان; در نمازخانههایی که روحانیان پور - روایال آیین قداس را برپا میکردند. تمثالهای دینی وجود نداشت. بهطور کلی در دو مرکز پور - روایال - د-شان و پور - روایال پاریس، مبارزه دینداری خانواده آرنو در برابر دنیاپرستی درباری به صورت مظهری از مبارزه مقررات سخت الاهیات و اخلاقی پیروان آیین یانسن بر ضد مسیحیت یسوعیان که بر ضعفهای طبیعت بشری به دیده اغماض مینگریستند، درآمد.

III – ژانسنیستها و یسوعیان

کورنلیس یانسن فردی هلندی بود که در شهر اوترشت از پدر و مادری کاتولیک به دنیا آمد، لیکن از همان اوان کودکی تحت تاثیر عقاید مذهبی همسایگانش، که از پیروان کالون بودند، قرار گرفت. هنگامی که وارد دانشگاه کاتولیکی لوون شد (۱۶۰۲)، آنجا را سخت درگیرودار مشاجرهای یافت که میان یسوعیان طرفدار فلسفه مدرسی با فرقهای که از عقاید میشل بایوس، مبتنی بر اصول نظرات قدیس آوگوستینوس در مورد تقدیر ازلی و فیض خداوندی، پیروی میکردند در گرفته بود. یانسن به سوی پیروان اصول آوگوستینوسی گرایید. وی در فاصله میان تحصیلات دانشگاهی و شغل استادیش دعوت همشاگردی خود ژان دوورژیه دو اوران را پذیرفته بود که با او در شهر بایون زندگی کند. در آنجا آنان به مطالعه آثار بولس حواری و قدیس آوگوستینوس پرداختند و در این عقیده راسخ شدند که بهترین راه دفاع از مذهب کاتولیک در برابر حملات هلندیهای پیرو کالون و فرانسویان هوگنو این است که در تبعیت از قدیس آوگوستینوس در اعتقاد به دو اصل تقدیر ازلی و فیض خداوندی پافشاری کنند و در میان روحانیان کاتولیک و عامه مردم قوانین اخلاقی سخت و پا برجایی برقرار سازند که بساط شرم آور تساهل و رواداری مذهبی متداول در دربار و صومعهها، و همچنین روش بیقیدی و غمض عین اخلاقیات یسوعی، را از میان براندازد.

در سال ۱۶۱۶ یانسن در مقام رئیس قسمت شبانهروزی دانشجویان هلندی دانشگاه لوون عقیده یسوعیان را در باب آزادی اراده آزاد مورد اعتراض قرارداد و اصول پیرایشگری رازورانه را، که شباهت بسیار به مسلک تورع رایج در هلند و انگلستان و آلمان داشت، تبلیغ کرد. بعدا یانسن در مقام استاد کرسی تفسیر کتاب مقدس در دانشگاه لوون و اسقف شهر ایپر به مبارزه مذهبی خود ادامه داد. در هنگام مرگش (۱۶۳۸) رسالهای معتبر و اندکی ناتمام به نام آوگوستینوس از خود به یادگار گذاشت که چندی پس از انتشارش در سال ۱۶۴۰ به صورت شالوده تعلیماتی و فلسفی پور - روایال درآمد، و نیز تا مدتی نزدیک به یک قرن منشا بحث و مناظره الاهیات کاتولیکهای فرانسه بود.

گرچه کتاب مزبور با لحنی آمیخته به تمکین و احترام نسبت به کلیسای رم پایان میيافت، کالونیهای ساکن هلند آن را به منزله شالوده و زبده اصول مذهبی خود بازشناختند. یانسن نیز مانند قدیس آوگوستینوس، لوتر، و کالون به حقیقت مقدر بودن سرنوشت رستگاران و گناهکاران ایمان راسخ داشت، یعنی معتقد بود که خداوند حتی پیش از خلقت جهان مردان و زنانی را که میبایست رستگار شوند برگزیده است، و نیز مقدر داشته است که چه کسانی باید گرفتار عذاب جاودانی شوند. بنابراین عقیده، دیگر اعمال نیک آدمیان گرچه در نفس خود باارزشند، به هیچوجه نمیتوانند بدون شمول فیض خداوندی موجب رستگاری شخص شوند; و اصولا، حتی در میان اقلیت نیکان، فقط افراد معدودی ممکن است به رستگاری جاودانی برسند. کلیسای کاتولیک هیچگاه صریحا اصول عقیده بولس حواری و قدیس آوگوستینوس را درباره تقدیر ازلی طرد نکرده بود، بلکه آن را به دست فراموشی سپرده بود تا در پشت تعلیمات رسمی از انظار پنهان بماند، زیرا آشتی دادن میان اعتقاد به ازلی بودن سرنوشت رستگاران و گناهکاران با اصل آزادی اراده، که اساس منطقی و ضروری هر نوع مسئولیت اخلاقی و مفهوم گناه را تشکیل میدهد، غیرممکن مینمود. اما یانسن عقیده داشت که اراده آدمی آزاد نیست و از زمان گناه حضرت آدم آزادی اراده از انسان سلب شده و طبیعت او چنان آلوده به فساد گشته است که دیگر قادر نیست رستگاری خود را بازستاند، مگر آنکه فیض خداوندی، که با مرگ عیسی بر صلیب تحصیل شده است، موجب رستگاری اخروی او شود. دفاع یسوعیان از اراده آزاد به نظر یانسن غلوی در اهمیت اثر اعمال نیک برای کسب رستگاری بوده است - همچنانکه احتجابی بود، برای خنثا داشتن عقیده به مرگ رستگاری بخش مسیح. به علاوه، وی مصر بود که ما نباید استدلال منطقی را زیاده از حد معتبر بشماریم، بلکه میگفت عقل استعدادی است که در مقامی به درجات پستتر از ایمان واثق جای دارد; درست به همان نسبت که مرعی داشتن آیین مذهب صورت پستتری از دینداری است تا پیوستگی مستقیم روح آدمی با خداوند.

این افکار به توسط دوورژیه، که در آن هنگام به مقام سرپرستی دیر سن - سیران منصوب شده بود، در پور-روایال شیوع یافت. وی، که اکنون به نام ((آقای سن - سیران)) خوانده میشد، با آتش غیرتی که به منظور اصلاح اصول خداشناسی و اخلاق در سینه داشت رو به سوی پاریس آورد تا تقوای باطن را جانشین دینداری ظاهر سازد; چیزی نگذشت که به سمت رهبر روحانی راهبگان پور - روایال پاریس و ((گوشه نشینان)) پور - روایال - د-شان انتخاب شد (۱۶۳۶). اکنون دیگر آن سازمان دو گانه به صورت نمونه و ندای واقعی آیین یانسن در فرانسه درآمده بود. ریشلیو اصلاحگر نوظهور را متعصبی مزاحم یافت و او را به زندان ونسن انداخت (۱۶۳۸). سن - سیران در سال ۱۶۴۲ از زندان رها شد، لیکن سال بعد سکته کرد و مرد.

سن - سیران حتی از پشت دیوارهای زندان چون منبعی الهام بخش برای افراد خانواده آرنو بود. آنتوان دوم، آرنو بزرگ، در سال ۱۶۴۳ رسالهای به نام درباره اجرای مکرر آیین تناول عشای ربانی منتشر کرد که موضوع آن دنباله همان مشاجره پدرش با یسوعیان بود. وی نام کسی را به میان نمیآورد، لیکن این عقیده یسوعیان را مطرود میشمرد - و آن را زاده غمض عین پارهای کشیشان اقرار نیوش میدانست - که میگفتند گناه مکرر را میتوان با تکرار اعتراف و اجرای آیین تناول عشای ربانی پاک کرد. یسوعیان متوجه شدند که حمله اصلی به سوی آنهاست و بر شدت مخالفتهای خود علیه افراد خانواده آرنو افزودند. آنتوان وخامت وضع را پیشبینی کرد و از پاریس رو به پور - روایال - د-شان گذارد. در سال ۱۶۴۸ راهبگان پور-روایال پاریس نیز که از شورش فروند به هراس افتاده بودند پایتخت را ترک کردند و به محل پیشین خود بازگشتند. ((گوشه نشینان)) ناچار اطاقهای آن صومعه را به راهبگان واگذاردند و خود به خانهای روستایی در لگرانژ نقل مکان دادند.

اکنون دیگر (۱۶۴۳) پاپ اوربانوس هشتم اصول کلی کتاب آوگوستینوس یانسن را رسما طرد کرده بود. در سال ۱۶۴۹ یکی از استادان سوربون از اولیای دانشکده الاهیات درخواست کرد که هفت قضیه دینی متفرع از اصول عقاید یانسن را تکفیر کنند و از شیوع روزافزون آنها جلوگیری به عمل آورند. موضوع به پاپ اینوکنتیوس دهم ارجاع شد، و یسوعیان موقع را مغتنم شمردند که او را از خطرات قوت گرفتن پیروان آیین یانسن، که در جامه کاتولیکی از اصول خداشناسی کالونی پیروی میکرد، بیمناک سازند. سرانجام، ایشان پاپ را در زیر فشار تلقینات خود وادار کردند که با صدور فرمان ((کوم اوکازیونه)) (۳۱ ماه مه ۱۶۵۳) پنج قضیه دینی زیر را، که ظاهرا از کتاب آوگوستینوس یانسن اقتباس شده بودند، تکفیر کند.

۱ - در احکام الاهی دستوراتی یافت میشود که حتی نیکان، با همه اشتیاقی که در دل دارند، مطلقا قادر به اجرای آنها نیستند.

۲ - در برابر فیض الاهی، هیچ کس را یارای مقاومت نیست.

۳ - برای آنکه نیکی و بدی اعمال بشر از یکدیگر تمایز یابند، شرط اصلی آن نیست که اعمال آدمی در زیر هیچ گونه الزامی قرار نگرفته باشند، بلکه فقط باید از فشار جبر معاف باشند.

۴ - بدعتگذاری کفرآمیز پلاگیوسی در این بود که اراده آدمی را صاحب قدرتی میدانست که میتواند در برابر فیض خداوندی مقاومت کند، یا به رضای شخصی نفوذ آن را در روح خود بپذیرد.

۵ - هرکس که بگوید مسیح به خاطر نجات عموم افراد بر صلیب شد یا خون خود را فشاند، یک نیمه پلاگیوسی به شمار می آید.

این مسائل دینی کلمه به کلمه از اصول الاهیات کتاب آوگوستینوس استخراج نشده بودند، بلکه خلاصهای از تعلیمات کتاب مزبور بودند که به قلم یکی از یسوعیان جملهبندی شده بودند. به عنوان نوشتهای ملخص، ایرادی بر آن وارد نمیآمد، لیکن ژانسنیستها مدعی بودند که مسائلی بدان گونه اصولا در کتاب یانسن یافت نمیشود - گرچه آرنو مکارانه متذکر شد که میتوان عین آن مسائل را در آثار خود قدیس آوگوستینوس یافت. ظاهرا چنین مینمود که کسی کتاب یانسن را درست مطالعه نکرده است.

آنتوان آرنو اهل مبارزه بود. وی به قاطعیت رای پاپ در مسائل دینی و اخلاقی اذعان داشت، ولی نه در امور مربوط به واقعیت زندگی. در حقیقت او کسی بود که انکار میکرد یانسن مسائلی بدان گونه که مورد تکفیر پاپ قرار گرفته بودند طرح و تالیف کرده باشد. در سال ۱۶۵۵ بار دیگر با انتشار در نامه به دوکی موتمن مبارزه خود را با یسوعیان آغاز کرد و روشهای فرقه یسوعی در مورد آیین توبه را به باد ایراد گرفت. سوربون لایحه نفی بلد او را برای شور طرح کرد. آنتوان متن دفاعی خود را نگاشت و آن را برای دوستانش در پور - روایال خواند، که چندان جلب توجه نکرد. یکی از حضار عضو تازه واردی بود به نام بلز پاسکال. آرنو او را مخاطب قرار داد و معترضانه پرسید: ((شما که جوانید چرا نمیتوانید اثری از خود بهوجود آورید)) پاسکال به اطاقش گوشه گرفت و نخستین نامه از نامههای ولایتی را به نگارش کشید; و این مجموعهای بود که بعدا از جمله آثار پایدار ادبی و فلسفی فرانسه به شمار آمد. اینک باید به تفصیل بیشتری به گفتار پاسکال گوش فرا دهیم، زیرا وی نه تنها بزرگترین نثرنویس فرانسه در عهد خود بود، بلکه لایقترین مدافع دین در سراسر دورانی بود که به نام عصر خودخوانده شده است.

۱۷ – پاسکال: ۱۶۲۳ – ۱۶۶۲

۱ - خودش

پدر بلز، به نام اتین پاسکال، رئیس هیئت امداد در کلرمون - فران واقع در قسمت جنوب مرکزی فرانسه بود. مادرش سه سال پس از تولد پسر وفات یافت و دو خواهر برای او باقی گذارد - ژیلبرت بزرگتر، و ژاکلین کوچکتر. وقتی بلز به هشت سالگی رسید، خانواده پاسکال به پاریس نقل مکان کرد. اتین از پژوهندگان علوم هندسه و فیزیکی بود و آنچنان در مطالعات شخصی پیش رفته بود که توانست با افرادی چون گاسندی، مرسن، و دکارت دوستی و مراوده یابد. بلز با استراق سمع گفتگوهای آن گروه از دانشمندان، از همان نخستین دوران کودکی شیفته علم شد. وی در یازدهسالگی رساله کوتاهی درباره اصوات اجسام مرتعش تالیف کرد. پدرش، که مراقب تحصیلات وی بود، به فکر افتاد که مبادا عشق مفرط بلز به علم هندسه مانع پیشرفت او در دیگر مواد درسی شود، و به او دستور داد که دنباله مطالعات ریاضی را برای مدتی موقوف دارد. اما یک روز، چنانکه روایت میشود، اتین مشاهده کرد که پسرک با تکهای ذغال مشغول ثابت کردن قضیه ((تساوی مجموع زوایای مثلث با دو قائمه)) بر روی دیوار است; از آن پس به او اجازه داد که هندسه اقلیدس را مطالعه کند. بلز، پیش از رسیدن به شانزدهسالگی رسالهای در موضوع مقاطع مخروطی نگاشت که قسمت اعظم آن مفقود شده است; و لیکن یک قضیه آن در شمار خدمات جاودانی به تکمیل علم هندسه درآمده و هنوز به نام کاشف خود معروف است. هنگامی که نسخه خطی آن رساله به دست دکارت رسید، باور نکرد که آن را پسر نوشته است، نه پدر.

در سال ۱۶۳۹ ژاکلین، خواهر خوشگلش که قدم به سیزدهسالگی گذارده بود، در تعیین سرنوشت خانواده خود نقش مهمی را ایفا کرد. اتین سرمایه نقدی خود را در خرید اوراق قرضه شهرداری به کار انداخته بود، ریشلیو نرخ بهره این اوراق را تقلیل داد، و اتین اقدام او را به باد انتقاد گرفت. کاردینال تهدید کرد که اتین را توقیف خواهد کرد، و او خود را در شهر اوورنی پنهان ساخت. اما از طرفی کاردینال نمایشهای ادبی و دوشیزگان زیبا را دوست میداشت; و هنگامی که نمایشنامه عشق ستمگر، اثر سکودری، را در برابر وی به روی صحنه آوردند، در میان دخترکان بازیگر ژاکلین بیش از دیگران توجه کاردینال را جلب کرد و مورد عنایت قرار گرفت. ژاکلین نیز فرصت را مغتنم شمرد و بخشش پدرش را از کاردینال درخواست کرد، و او بیدرنگ آن را پذیرفت و اتین را به سمت پیشکاری دارایی روان، مرکز ایالت نورماندی، منصوب کرد. پس در سال ۱۶۴۱ خانواده پاسکال رو به آن شهر گذارد.

در آنجا بلز، که اکنون به نوزدهسالگی رسیده بود، نخستین ماشین از مجموعه ماشینهای حسابگر خود را - که تعدادی از آنها هنوز در ((کنسرواتوار هنر و فنون پاریس)) محفوظ مانده است - اختراع کرد. اساس ساختمان این ماشینها بر توالی چرخهایی بود که هر کدام از صفر تا رقم نه شماره گذاری شده بود و با دندانههایی به هم متصل میشد که هر یک از چرخهای واقع در طرف چپ را در برابر هر گردش کامل چرخ طرف راست فقط به اندازه یک دهم دور چرخ میگرداند. در بالای ماشین نیز شکافی تعبیه شده بود که رقم بالایی روی هر چرخ از میان آن دیده میشد. البته این ماشین فقط میتوانست جمع کند و حتی در تجارت هم قابل استفاده نبود، لیکن شک نیست که از لحاظ تاریخی در سر لوحه فهرست اختراعاتی مقام دارد که امروزه موجب شگفتی ما میشوند.

پاسکال یکی از ماشینهای حسابگر خود را با نامهای پر از قلمفرسایی مداهنهآمیز برای کریستینا ملکه سوئد فرستاد. ملکه او را به دربار خود دعوت کرد، لیکن پاسکال مزاج خویش را برای آن اقلیم قهرمانی بیش از حد ناتوان یافت.

عالم جوان نسبت به آزمایشهایی که توریچلی درباره وزن جو به عمل آورده و منتشر کرده بود توجه و علاقه شدید یافت و بهطور مستقل، اما محتملا بر اثر تلقین دکارت، به این فکر افتاد که جیوه درون لوله توریچلی میبایست در ارتفاعات مختلف برحسب تغییر فشار جو در سطحهای مختلفی بالا بایستد. وی ضمن نامهای از شوهر خواهرش در

شهر اوورنی خواهش کرد که لوله نازکی محتوی جیوه با خود بردارد و به قله کوهی بالا رود تا مشاهده کند که در ارتفاعات بیشتر چه تغییراتی در بلندی سطح جیوه درون لولهای که یک طرف آن بسته و طرف دیگرش در معرض فشار جو قرار دارد روی میدهد. فلورن پریه دستور پاسکال را اجرا کرد و در نوزدهم سپتامبر ۱۶۴۸ با چند تن از دوستانش از قله پولی - دو - دوم، که ۱۵۲۵ متر مرتفعتر از شهر کلرمون - فران بود، بالا رفت. در قله کوه ارتفاع جیوه در لوله به ۴۲،۵۸ سانتیمتر تقلیل یافت، و حال آنکه در پایین کوه سطح جیوه ۵۶ سانتیمتر ارتفاع داشت. این تجربه در سراسر اروپا به رسمیت شناخته شد و اصالت و ارزش علمی بارومتر را تثبیت کرد.
شهرت پاسکال در زمینه علوم موجب شد (۱۶۴۸) که یکی از قماربازان حرفهای با ابرام تمام او را ترغیب به بازیافتن ضوابط ریاضی شانس کند. پاسکال این دعوت را دلاورانه پذیرفت. و با فرما در پژوهش و پیریزی اصول حساب احتمالات همکاری کرد؛ و این همان سلسله محاسباتی است که با تنظیم جدولهای بیمه مرگ و بیماری سود هنگفتی نصیب شرکتهای بیمه میکند. تا این مرحله از نمو فکری پاسکال هیچگونه نشانی که دلالت بر گرایش ناگهانی وی از علم به سوی دین یا سستی اعتقادش نسبت به اصالت خرد و آزمایش عملی باشد دیده نمیشد. پاسکال مدت ده سال به تحقیقات خود درباره مسائلی علمی، بخصوص ریاضیات، ادامه داد. حتی در سال ۱۶۵۸، بدون ذکر نام، مسئله تربیع سیکلوئید را طرح کرد و برای حل آن جایزهای گذاشت.
ریاضیدانانی چون والیس، هویگنس، رن، و دیگران در آن مسابقه شرکت جستند؛ در آخر همه، پاسکال با نامی ساختگی راه حل خود را منتشر کرد. به دنبال آن جنگ قلمی شدیدی برپا شد که در آن عموم صاحبنظران، و از جمله خود پاسکال، با رفتاری حکیمانه به کارزار پرداختند.
در خلال این احوال تاثیر دو عامل اساسی در زندگی پاسکال آشکار شد: یکی بیماری، و دیگری ایمان به آیین یانسن. پاسکال از هجدهسالگی دچار دردی عصبی بود که تقریبا همه روزه به سراغش میآمد. در سال ۱۶۴۷ حمله فلجی او را زمینگیر کرد؛ به طوری که تا چندی نمیتوانست بدون چوبهای زیر بغل قدمی بردارد. سرش درد میگرفت، احشایش به سوزش در میآمدند، ساق و کف پاهایش سرد میماندند، و برای به جریان انداختن خون در رگهایش میبایست متوسل به کمکهای درمانی ناراحت کنندهای شود: از جمله اینکه جوراب بلندی آغشته به الکل بپوشد تا پاهایش گرم شوند. پاسکال برای درمان خود به همراهی ژاکلین به پاریس رفت و در نتیجه مبتلا به حالت مالیخولیایی شدیدی شد که خوی طبیعی و فلسفه زندگیش را دگرگون کرد. از آن پس دچار حالات عصبی و حملات خشم و پرخاشجویی شد و بندرت تبسم بر لب آورد.
پدرش، که همواره چون کاتولیکی با ایمان و حتی متعصب زندگی را به سر برده بود، در عین اشتغال به مطالعات علمی خود، توانسته بود عملا به فرزندان خود بیاموزد که ایمان دینی گرانبهاترین ودیعه و سرمایه زندگیشان است؛ یعنی موهبتی است که بسی فراتر از دسترسی قوای ناچیز عقل آدمی قرار دارد. هنگامی که اتین در شهر روان به سختی آسیب دیده بود، یک پزشک پیرو آیین یانسن او را با موفقیت درمان کرد، و همین تماس موجب شد که بر صبغهای از این آیین لوح ایمان دینی آن خانواده نقش بندد. وقتی پاسکال و خواهر ژاکلین به پاریس نقل مکان کردند، مکرر از موقعیت استفاده کردند و در آیین قداس، که در پور-روایال پاریس برپا میشد، شرکت جستند. ژاکلین آرزو میکرد که چون یکی از راهبگان سوگند خورده وارد خدمت صومعه شود، اما پدرش نمیتوانست خود را راضی کند که چشم از دیدار نوردیدهاش بپوشد و او را از زندگی خود بیرون براند. با مرگ پدر در سال ۱۶۵۱، ژاکلین در سلک راهبگان پور-روایال-د-دشان درآمد و کوشش برادر برای بازداشتن او از این اقدام بیهوده ماند.
بلز و ژاکلین چندی بر سر تقسیم ارث پدر با یکدیگر به مرافعه پرداختند. چون کار تقسیم ارث به پایان رسید، پاسکال خود را مردی آزاد و دولتمند یافت - شرایطی که با پرهیزگاری ناسازگار است. خانهای مجلل با دم و

دستگاهی که نگاهداریش به چندین خدمتکار سپرده شده بود فراهم کرد و کالسکهای چهار یا شش اسبه در خیابانهای پاریس به راه انداخت. این گشایش موقتی موجب شادکامی و خوشگذرانی فریبندهای شد که تا چندی او را از دینداری منصرف داشت. ما نباید بر این چند سال ((زندگی دنیوی)) پاسکال (۱۶۴۸-۱۶۵۴) خرده بگیریم و او را سرزنش کنیم از اینکه در مصاحبت یاوهسرایان و قماربازان و پریرویان پاریسی، و نیز برای مدتی کوتاه و پر هیجان در معاشقه با بانویی صاحب جمال و کمال از شهر اوورنی - که پاسکال در نوشته‌هایش او را ((سافوی روستایی)) میخواند - به عیش و نوش گذرانده است. در همین هنگام بود که پاسکال رساله گفتار در هیجانات عشق را نگاشت و نیز ظاهرا به فکر ازدواج افتاد - یعنی همان چیزی که بعدا در زیر قلمش با عبارت ((پستترین نوع زندگی که ممکن است نصیب یک نفر مسیحی شود)) توصیف شد. در میان دوستان وی افرادی هرزه وجود داشتند که آزادی اخلاق را با آزادی فکر آمیخته و بیایمانی و افسار گسیختگی را شعار خود ساخته بودند. شاید به تلقین آنان بود که پاسکال به خواندن آثار مونتنی علاقهمند شد و شدیدا تحت تاثیر مقالات او قرار گرفت. محتملا نخستین نفوذ مقالات مونتنی در اندیشه پاسکال این بود که درباره عقاید دینی او را به شک انداخت.

ژاکلین که از زندگی بیبند و بار برادرش خبردار شده بود، او را مورد شماتت قرار داد و برای برگرداندن وی از راه ضلال دست به دعا برداشت. یک روز که پاسکال کالسکه چهار اسبی خود را در شهر میراند، در هنگام عبور از روی پل نویی، ناگهان اسبها رم کردند، خود را به دیواره پل زدند، و از روی جانپناه به درون رودخانه سن سرنگون شدند. کالسکه نیز به دنبال آنها کشیده شد، اما خوشبختانه در کنار جانپناه بند مهارها گسست، کالسکه از اسبان جدا شد، و نیمی از آن بر پل و نیم دیگرش بیرون از پل معلق ماند.

پاسکال و همراهانش از کالسکه پیاده شدند. اما فیلسوف حساس، که از هیبت مرگ به هراس افتاده بود، غش کرد و مدتی در بیهوشی باقی ماند; چون به هوش آمد، این پندار در ذهنش بیدار شد که خدا را در برابر خود دیده است. در حالت جذبهای آمیخته با ترس و ندامت و حقشناسی، شرح آن تجلی روحی را بر ورقهای از پوست آهو نگاشت و آن را بر آستر روپوش خود دوخت تا همیشه همراهش باشد:

سال مبارک ۱۶۵۴.

دوشنبه ۲۳ ماه نوامبر ... از حدود ساعت شش و نیم عصر تا نیم بعد از نصف شب.

خدای ابراهیم، خدای اسحاق، خدای یعقوب، نه خدای فیلسوفان و دانشوران.

عالم یقین، عالم یقین، احساس، شادمانی، و صفا.

خدای عیسای مسیح. ...

هرگز نمیتوان او را یافت، مگر از راه تعالیم انجیلی.

بزرگی روح آدمی.

پدر دادگر! جهانیان هرگز تو را نشناختهاند، اما من تو را شناختهام.

شادمانی، شادمانی، شادمانی، اشکهای شادمانی. ...

خدای من آیا مرا ترک خواهی کرد ...

عیسای مسیح عیسای مسیح ...

من از او جدا ماندم، از او گریختم، از او روی بگردانیدم، او را به صلیب کشیدم.

ای کاش که دیگر هرگز از او جدا نمانم ...

آشتی شیرین و کامل.

پاسکال رفت و آمد خود را به پور - رواپال و خانه ژاکلین از نو آغاز کرد و با حالت ندامت و خضوعی که در پیش گرفته بود قلب خواهرش را غرق در شادمانی ساخت. وی به موعظه‌های آنتوان سنگلن گوش فراداد. در ماه دسامبر ۱۶۵۴ به عضویت جامعه پور - رواپال انتخاب شد. در ژانویه سال بعد با ساسی وارد مباحثات طولانی شد، و ساسی بر عهده گرفت که او را به بیهودگی علم و بطلان فلسفه متقاعد کند. آرنو و نیکول دریافتند که در قلب آن تازه سرباز شوق ایمان و در قلمش قدرت بیان نهفته است; او را چون ابزار سودمندی که پروردگار در دستشان قرار داده باشد برای دفاع از پور - رواپال در برابر دشمنان به کار انداختند. ایشان از او عاجزانه درخواست کردند که نیروی قلمش را به جوابگویی بر اعتراضات یسوعیان، که میکوشیدند تا ایمان به آیین یانس را گناهی بهشمار آورند، موقوف دارد. پاسکال با چنان ذکاوت و جلادتی به حمله پرداخت که تا به امروز جامعه یسوعی از نیش قلمش بر خود میپیچد.

۲ - نامه‌های ولایتی

در روزهای بیست و سوم و بیست و نهم ژانویه سال ۱۶۵۶، پاسکال نخستین و دومین سلسله مکتوبهایی را که خودش نامه‌های لویی دومونتالت به یکی از دوستان ولایتش و نیز به پدران عالیمقام یسوعی درباره اخلاق و سیاست ایشان عنوانگذاری کرده بود منتشر ساخت. چارچوب کار هوشمندانه تعبیه شده بود; به این معنی که چنین مینمود یک نفر پاریسی گزارشی از مباحثات مربوط به اصول خداشناسی و اخلاقی روز را، که مورد توجه محافل دینی و فکری پایتخت قرار داشته است، برای دوست ولایتی خود به رشته نگارش درمیآورده است. آرنو و نیکول با جمعآوری شواهد و مدارک به پاسکال کمک میکردند; و پاسکال، از تلقین شور تازه دینی باایمان و ذکاوت و ظرافت دنیوی خود، سبکی در نثرنویسی فرانسه به وجود آورد که در ادبیات آن کشور مقامی شامخ یافته است.

هدف نخستین نامه‌های پاسکال این بود که افکار عمومی را به حمایت از عقاید ژانسنیستها درباره فیض خداوندی و رستگاری جاودانی برانگیزاند و در نتیجه سوربون را از تصویب حکم اخراج آرنو منصرف سازد.

لیکن در این راه کاری از آن نامه‌ها برنیامد، و آرنو رسما از مقامش مخلوع و اخراج شد (۳۱ ژانویه). این شکست پاسکال و آرنو را بیش از پیش برانگیخت تا یسوعیان را مورد حمله قرار دهند و ایشان را به گناه رواداری نسبت به اقرارنیوشان، و نقایص روش تفسیر دینی آنان، عامل اصلی فساد اخلاق عمومی بخوانند. آن دو نفر مجلدات قطوری از آثار اسکوبار و یسوعیان دیگر را بدقت مورد مطالعه قرار دادند و پاره‌ای از اصول عمده عقاید مذهبی آنان، چون ((آیین احتمال))، ((هدایت نیت))، ((تقیه))، و حتی روش تبلیغاتی کشیشان یسوعی را در انطباق دادن الاهیات مسیحی با دنیا پرستی چینی مطرود و محکوم شمردند. چون نامه‌ها یکی به دنبال دیگری انتشار مییافتند و آرنو بیش از پیش روش اسکوبار را در ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) بر پاسکال آشکار میساخت، شراره ایمان آن نوکیش برافروختهتر میشد. پس از نامه دهم، پاسکال دیگر لحن داستانسرایی یک نفر پاریسی برای دوستی ولایتی را ترک کرد و به نام خود، با فصاحتی تحقیرآمیز و لطیفهگویی طعنهآمیز، یسوعیان را مستقیما مورد مذمت قرار داد. گاهی از اوقات، بیست روز متوالی روی یک نامه کار میکرد و سپس شتابان آن را از زیر چاپ میگذراند تا مبادا آتش اشتیاق خوانندگانش سرد شود. وی در مورد مفصل بودن نامه شانزدهم خود با جمله‌ای منحصر به فرد پوزش طلبیده است: ((فرصت نداشتم آن را کوتاهتر کنم.)) در هجدهمین و آخرین نامه خود (۲۴ مارس ۱۶۵۷) پاسکال شخص پاپ را به باد انتقاد گرفت. پاپ آلکساندر هفتم در شانزدهم اکتبر ۱۶۵۶ فرمان تازه‌ای در رد آیین یانسن صادر کرده بود. پاسکال خوانندگان خویش را متذکر ساخت که امکان دارد داوری شخص پاپ هم به خطا رود; همچنانکه (به گمان وی) در مورد گالیله اتفاق افتاده بود. پاپ نامه‌ها را تکفیر کرد (ششم سپتامبر ۱۶۵۷) و عموم باسوادهای فرانسه به خواندن آنها راغب شدند.

آیا اینان نسبت به یسوعیان منصفانه رفتار میکردند آیا آنچه به توسط ایشان از آثار نویسندگان یسوعی اقتباس و استخراج میگشت بدون تحریف و تصرف نقل میشد در این باره دانشمندی خردگرا چنین مینویسد: ((درست است که گاهی عباراتی توجیه کننده بناشایستگی از قلم افتاده و پارهای جملات بخطا ترجمه شدهاند، به طوری که خلاصه کردن قطعاتی طولانی به صورت مضامینی مختصر و فشرده در چند وهله با کمال بیدادگری انجام گرفته است)); اما ((این موارد به نسبت نادر و ناقابل بودهاند.)) صحت و دقت اصلی این اقتباسات اکنون مورد قبول همگانی است. البته باید اذعان داشت که پاسکال از آثار نویسندگان و مفسران یسوعی قطعاتی را استخراج کرد که بیشتر آشوبانگیز و قابل تردید بودند; او میکوشید تا در ذهن مردم این عقیده افراطی را فرو کند که هدف آن مفسران الاهیات منهدم کردن شالوده اخلاقی مسیحیت بوده است. ولتر نامهها را در مقام اثر ادبی ممتازی ستود، لیکن معتقد بود که مجموعه آن اثر بر پایهای غلط بنا شده است.

نگارنده با مهارت تام افکار افراطی معدودی از یسوعیان اسپانیایی و فلاندری را به کل جامعه یسوعی منتسب میدارد،)) در حالی که بسیاری از یسوعیان دیگر با آن افراد معدود اختلاف نظر داشتند. د/آلامبر تاسف میخورد بر اینکه چرا پاسکال با همان روش ژانسنیستها را به باد طنز و تنقید نگرفته است، زیرا ((نظریه ناهنجار یانسن و سنسیران دست کم به همان اندازه قابل استهزا بود که نظریه انعطافپذیر مولینا، تامبورن، و و اسکز.)) دامنه نفوذ نامهها بیکران بود. گرچه آنها تا مدتی نتوانستند از قدرت یسوعیان بکاهند - البته با وجود لویی چهاردهم این کار امکاناپذیر بود - از جهتی چنان افراطگریهای مفسران یسوعی را به رسوایی کشیدند که خود پاپ آلکساندر هفتم، در عین حال که به مخالفت با آیین یانسن ادامه داد، ((رواداری)) را مطرود شمرد و فرمانی صادر کرد تا در متون مفسرانی که اصول دین را بر پایههای اخلاق مبتنی ساخته بودند تجدیدنظر به عمل آید (۱۶۶۵ - ۱۶۶۶). کتاب نامهها بوده است که، برای به کرسی نشاندن اعمال و عقایدی غلط، به گرد روش ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) پیلهای از مفهوم حیلهگری فکری و سفسطهبازی لفظی تنیده است; در ضمن شاهکاری از نثرنویسی نیز به ادبیات فرانسه افزوده شده بود. گویی ولتر یک قرن پیش از خودش قدم به عرصه ادب فرانسه گذارده بود - زیرا در نوشته پاسکال همان لطیفهگویی نشاطانگیز، همان هجونویسی نیشدار، همان شوخطبعی شکآلود، و همان دهان دریدگی هیجانزده ولتر مشهود است; و، علاوه بر این در نامههای پاسکال همان نفرت شدید نسبت به بیدادگری - که ولتر را از این ابتذال که صرفا دایرهالمعارفی از هجویات و هزلیات از خود به یادگار گذاشته باشد نجات داد - منعکس است. خود ولتر نامهها را ((بهترین کتاب نثری که تاکنون در فرانسه انتشار یافته است)) میخواند; و موشکافترین و با تمیزترین عموم منقدان جهان را عقیده بر این بود که پاسکال ((نمونه نثر عالی زبان فرانسه را بهوجود آورده است.)) بوسوئه چون در برابر این سوال قرار گرفت که اگر کتاب خودش را منتشر کرده بود آرزو میکرد چه اثری را در عالم ادب به نگارش درآورده باشد، جواب داده بود: نامههای ولایتی پاسکال را.

۳ - در دفاع از ایمان

پاسکال در سال ۱۶۵۶ به پاریس بازگشت تا چاپ نامهها را زیر نظر گیرد و شش سال باقیمانده عمرش را در همانجا به سر برد. وی دست از زندگی دنیوی نشسته بود، چنانکه در همان سال مرگش با چند تن شریک شد و بنگاه مسافربری منظمی در داخل پایتخت تاسیس کرد - که باید آن را نطفه اصلی شبکه اتوبوسرانی امروزی در عموم شهرها به شمار آورد. لیکن دو اتفاق تازه در زندگیش روی دادند که اشتیاق به مذهب را در وی احیا کردند و او را بر آن داشتند که بزرگترین خدمت خود را در زمینه دین و ادبیات انجام دهد. در پانزدهم مارس ۱۶۵۷ یسوعیان توانستند از ملکه مادر فرمانی مبنی بر بسته شدن مدارس ((گوشه نشینان)) و جلوگیری از پذیرفته شدن اعضای جدید به جامعه پور- روایال بهدست آورند. این فرمان با نهایت تسلیم و رضا بر دیده اطاعت گذارده شد و شاگردان

مدارس، که راسین یکی از آنان بود، به خانه‌های خود بازگشتند، و معلمان نیز با دلی افسرده به اطراف پراکنده شدند. نه روز بعد (تاریخ انتشار آخرین مکتوب از مجموعه نامه‌های ولایتی) معجزهای آشکار در نمازخانه صومعه آشفته حال به وقوع پیوست. خواهرزاده دهساله پاسکال، به نام مارگریت پریه، دچار فیستول دردناک مجرای اشکی شد، به طوری که پیوسته ترشحی بویناک از دیدگان و بینیش بیرون میریخت.
در همان هنگام یکی از بستگان مادر آنژلیک هدیهای به صومعه پور-روایال پیشکش کرد که بنا به گفته خودش، و تایید دیگران، تکه خاری جدا شده از تاج خار حضرت مسیح بود. در روز بیست و چهارم مارس راهبگان ضمن تشریفات کلیسایی، و در حال خواندن سرودهای نیایش، آن تکه خار را بر روی محراب نمازخانه قرار دادند. هنگامی که هر یک به نوبه خویش شروع به بوسیدن آن میراث مقدس کرد، یکی از راهبگان که مارگریت را در میان پرستش کنندگان دید، خار را برداشت و به زخم چشم آن کودک کشید. چنانکه بر ما روایت شده است، همان شب مارگریت با حالت شگفتزده اظهار داشت که دیگر چشمش درد نمیکند; مادرش وقتی دید اثری از ترشح چرک در چشم و بینی کودک باقی نمانده است، مبهوت ماند. طبیبی که برای معاینه کودک احضار شد اعلام داشت که چرک و تورم زخم بکلی از بین رفته است، و او بود، نه راهبگان، که خبر وقوع آن شفای معجزه آسا را در همه جا منتشر کرد. هفت طبیب دیگر، که قبلا زخم مجرای دیدگان مارگریت را معاینه کرده بودند، در گزارشی رسمی تایید کردند که معجزهای به ظهور رسیده است. ماموران حوزه اسقفی، که پس از بازجوییهای بسیار به همان نتیجه رسیده بودند، اجازه دادند که در پور-روایال مراسم قداس ته دئوم برای نیایش مسیح برپا شود. دسته‌های انبوه مومنان برای زیارت و بوسیدن خار تاج مسیح از همه جا رو به پور-روایال نهادند. همه کاتولیکهای پاریس وقوع معجزه را با فریادهای شادی اعلام داشتند; ملکه مادر فرمان داد که دست از هر نوع آزار و تعقیب راهبگان کشیده شود، و ((گوشه نشینان)) فرصت یافتند که دوباره به لگرانژ باز گردند. (در سال ۱۷۲۸ پاپ بندیکتوس سیزدهم، ضمن سخنرانی خود، آن واقعه را شاهد مثال آورد تا ثابت کند که دوران معجزات سپری نشده است.) پاسکال طرح چشمی محاط در میان تاجی از خار را نشان خانوادگی خود قرار داد، با این جمله لاتینی که در زیر آن نقش شده بود: ((میدانم به که ایمان آوردهام.)) اینک وی هم خود را مصروف نگارش رساله مفصلی در دفاع از ایمان دینی کرد که در واقع به منزله آخرین وصیتنامهاش بود. آنچه از تواناییش برآمد منحصر بر این شد که افکاری پراکنده را به روی کاغذ آورد و آنها را با نظمی موقت، لیکن گویا، دستهبندی کند. آنگاه (۱۶۵۸) دردهای سابقش این بار با چنان شدت فلج کنندهای عود کردند که وی هرگز نتوانست این یادداشتها را به نظمی منطقی درآورد یا به صورت کلی ساخته و پرداخته و تالیف کند. پس از مرگ پاسکال، دوست فداییش، دوک دو روآنه، و گروه دانشمندان پور - روایال آن مواد را به صورت کتابی آماده کردند و با عنوان اندیشه‌های آقای پاسکال درباره دین و بعضی موضوعات دیگر، که پس از مرگش در بین کاغذهایش بهدست آمده است به چاپ رساندند (۱۶۷۰). ایشان بیم آن داشتند که مبادا افکار پراکنده و منطقی که پاسکال از خود باقی گذارده بود، در دل خوانندگان بیشتر موجب ایجاد شک شود تا نفوذ ایمان; و به همین سبب نوشته‌های شکآور او را پنهان کردند و در بقیه گفتارهایش نیز تا آن اندازه دست بردند که هیچ نکته آن موجب گزند خاطر پادشاه و کلیسا نشود; زیرا در آن هنگام آتش کینهتوزی و آزاردینی نسبت به پور - روایال تازه فرونشسته بود و ناشران اثر مزبور از احیای آن جدال سخت پرهیز داشتند. در قرن نوزدهم بود که کتاب اندیشه‌های پاسکال با متن اصلی و کاملش منتشر شد.
اگر بخواهیم دل به دریا زنیم و نظمی بر این اندیشه‌ها تحمیل کنیم، شاید بتوانیم مبدا حرکت آن را بر نجوم کوپرنیکی متکی سازیم. در اینجا با گوش فرادادن به گفتار پاسکال بار دیگر شدت ضربهای را که نظم نجوم کوپرنیک و گالیله بر پیکر مسیحیت وارد آورده بود احساس میکنیم.

بشر باید درباره طبیعت چنان که هست، و در جلال کامل و بلند پایه‌اش، تعمق کند; اشیای ناچیز پیرامونش را از دیده دور بدارد; آن منبع خیره کننده نور را که چون چراغی جاودانی برای روشن کردن جهان موضع گرفته است در نظر دارد; زمین را در میان مدار پهناوری که آن ستاره درخشان میپیماید چون نقطه‌ای بداند; و از تحقق اینکه پهنه زمین در قبال اجرامی که عرصه فلک را درمینوردند ذره‌ای بیش نیست به شگفتی افتد. اگر بیناییش در همین مرحله متوقف بماند، باید که به نیروی تخیلش پا از آن مرز فراتر نهد. ... کل این جهان مرئی جز وجودی ناچیز در بطن بیکران طبیعت به حساب نمی‌آید. هیچ اندیشه بدان پایه نمیرسد. ... آن سپهری است نامتناهی که مرکزش همه جا و محیطش هیچ جاست. این بارزترین نشانه قدرت بیهمتای خداوند است، چنانکه تخیل آدمی در اندیشه آن سردرگم میشود.

و پاسکال بر این گفتار سطری مشهور میافزاید که معرف حساسیت فلسفی اوست: ((سکوت جاودانی این فضاهای نامتناهی مرا به وحشت میاندازد.)) اما نامتناهی دیگری هم وجود دارد - دنیای بینهایت کوچک یا نامتناهی بودن قابلیت تقسیم ذهنی ذره ((تجزیه‌ناپذیر)) اتم: زیرا هر چقدر ذره جسمی را خرد تصویر کنیم، باز از این اندیشه نمیتوان صرفنظر کرد که آن ذره خود از اجزائی خردتر تشکیل یافته است. عقل ما در میان دو عالم بینهایت بزرگ و بینهایت کوچک حیران و هراسان میماند.

کسی که خویشتن را چنین ببینند، از خود به وحشت میافتد، و چون دریابد که وجودش معلق ... در میان این دو ورطه نامتناهی و نیستی است، به لرزه درمی‌آید... و بیشتر آماده آن میشود که با حالت سکوت در مشاهده این شگفتیها فرو رود، تا آنکه دعوی پوییدن در آنها را در سر بپروراند. زیرا باید دید مقام واقعی آدمی در طبیعت چیست. هیچ در برابر نامتناهی، همه چیز در برابر هیچ، یا میانگاهی در فاصله هیچ و همه. بر بشری که بهطور نامتناهی از درک این دو انتها محروم است، هم انجام و هم آغاز یا منشا خلقت به طرزی علاجناپذیر در رازی ناگشودنی پنهان میماند. آدمی نه قادر به مشاهده نیستی است، که خود از آن بهوجود آمده، و نه قادر به درک نامتناهی است، که خود در آن مستهلک است.

بنابراین، علم دعوی نابخردانه‌ای بیش نیست. علم مبتنی است بر عقل، که خود متکی بر حواس است - حواسی که به صد راه مختلف ما را فریب میدهند. خرد محدود است به مرزهای تنگ و بسته‌ای که حواس ما را از هر سو در محاصره دارند; و نیز محدود است به ناپایداری و فساد پذیری جسم. اگر عقل را به حال خود رها کنیم، نمیتواند معنی اخلاق یا خانواده یا دولت را دریابد - یا حتی شالوده متینی برای فهم آنها بریزد - تا چه رسد به درک حقیقت ساختمان و نظام عالم یا وجود خدا. در عرف و عادت و حتی در تخیل آدمی و افسانه‌های باستانی حکمت بیشتری یافت میشود تا در عقل; و ((خردمندترین عقول اصولی را که تخیل آدمی در همه جا با شتابزدگی برقرار ساخته است به نفع خود غصب میکند و از آن خود جلوه میدهد.)) دو نوع حکمت وجود دارد: یکی حکمت توده ساده و ((نادان))، که به تبعیت سنت و تخیل (آداب و افسانه‌ها) زندگی و فکر میکنند; و دیگری حکمت گروه دانایان، که در اعماق علم و فلسفه فرومیروند تا به نادانی خود پیببرند.

بنابراین: ((هیچ چیز برای خرد راحتتر از آن نیست که خود را بیاعتبار کند)) و ((فیلسوف واقعی کسی است که فلسفه را ناچیز بشمارد.)) بدین ترتیب، پاسکال مبتنی ساختن دین بر عقل را ناخردمندانه میدانست، و این روشی بود که گروهی از ژانسنیستها بخطا در پیش گرفته بودند. عقل نمیتواند نه وجود خدا را اثبات کند نه حقیقت خلود روح را، زیرا در هر دو مورد شواهد و دلایل متناقض یکدیگرند. همچنین کتاب مقدس را هم نمیتوان پایه اصلی و نهایی ایمان قرار داد، زیرا قسمتهای مبهم و تاریک در سراسر آن فراوانند. به علاوه، پیشگوییهایی که در دین مسیح به منزله اشاراتی بر ظهور عیسی تعبیر شده‌اند ممکن است بکلی معنای دیگری داشته باشند. گذشته از اینها،

خداوند در انجیل با زبان تمثیل و مجاز سخن میگوید، که معنای لفظی آن گمراه کننده است و مفهوم واقعیش فقط به توسط نیکبختانی که مشمول فضل پروردگار شدهاند درک میشود. ((ما از کارهای خداوند سردر نمیآوریم مگر با پذیرفتن این اصل که ارادهاش بر آن است که جمعی را در تاریکی نگاه دارد و گروهی را روشنی بخشد.(((در اینجا چنین مینماید که پاسکال به معنای لفظی داستانی که به موجب آن یهوه قلب فرعون را سنگ میکند میاندیشیده است.) اگر اساس کارمان را بر عقل بنا کنیم، در همه جا با نافهمیدنیها روبه رو میشویم. کیست که بتواند در وجود آدمی بر اتحاد جسمی که مسلما مادی است با روحی که مسلما غیرمادی است، و نیز به تاثیرات متقابل آن دو بر یکدیگر، پیبرد ((هیچ چیز درک ناکردنیتر از این نیست که ماده بتواند از وجود خود آگاه شود.)) فیلسوفانی که بر شهوات خود تسلط مییابند - ((کدام ماده میتواند از عهده این کار برآید)) و سرشت انسانی که چنین از فرشته و دیو سرشته شده است در واقع همان تناقض میان روح و جسم را تکرار میکند، و خیمایرا، جانور اساطیری یونان، را به خاطرمان میآورد که بدن میش و کله شیر و دم اژدها داشت.

آدمی عجب خیمایرایی است; چه نادرهای، چه هیولایی، چه آشفتگی، چه تناقضی، چه اعجوبهای! داور همه چیز و معیار بلاهت روی زمین; منبع حقیقت و گنداب شک و ضلالت; هاله عزت و زباله خلقت. کیست که بتواند این درهمریختگی و ابهام را از هم بگشایداز جهت اخلاق، آدمی رازی است. همه نوع تبهکاری از او سرمیزند یا در وجودش نهفته است. ((آدمی مظهر تلبیس است، دروغگو و ریاکار است، هم نسبت به خود و هم نسبت به دیگران.)) ((عموم افراد بشر فطرتا بدخواه یکدیگرند و مسلما در دنیا چهار نفر دوست واقعی با یکدیگر پیدا نمیشوند.)) ((چه اندازه قلب آدمی تهی است، و تا چه پایه وجود وی از فضولات پر است!)) و چه خودپسندی تمام نشدنی و سیری ناپذیری! ((هرگز راضی به سفر دریا نمیشدیم اگر نه به این دلخوشی بود که بعدا درباره مسافرتمان لاف بزنیم.

... ما حاضریم حتی زندگی خود را فدا سازیم، به شرط آنکه مطمئن باشیم که مردمان از عمل ما یاد خواهند کرد.... تا جایی که فیلسوفان نیز در آرزوی آنند که مداحانی داشته باشند.)) با اینهمه، فضیلت آدمی در آن است که میتواند، در عین تبهکاری و بدخواهی و خودپسندی فطری، مجموعه قوانین و اخلاقیاتی وضع کند که جلو کجرویهایش را بگیرد; و نیز فضیلت آدمی در آن است که از خمیره شهوات نفسانی عشقی آرمانی میآفریند. ناتوانی بشر خود راز دیگری است. چرا باید جهان هستی پس از آن همه تلاش و کوشش مخلوقی بهوجود آورد که در خوشبختیش چنان سست بنیاد باشد که جسمش با هر تار عصب قبول درد کند، در هر عشقش دچار دل افسردگی شود، و زندگیش را هر لحظه با مرگ مواجه بیند و با این حال ((شرف آدمی در آن است که بر ناتوانی خویش آگهی دارد.))آدمی چون نی است، که ضعیفترین موجود در طبیعت بهشمار میآید; اما نیی است متفکر. برای نابودی آن نیازی نیست که سراسر خلقت سلاح بر تن کند، بلکه دم بادی یا قطره آبی برای هلاکت او کافی است. لکن حتی هنگامی که جهان هستی وجود آدمی را درهم خرد کند، باز او بر آنچه موجب نابودیش شده است برتری دارد، زیرا وی بر نابودی خویش واقف است، و حال آنکه جهان هستی از پیروزی خود چیزی درک نمیکند. هیچ از این رازها پاسخ خود را در قلمرو خرد نمییابند. اگر ما بر خرد تنها تکیه زنیم، خویشتن را محکوم به پیروی از شک پورهون کردهایم و باید در همه چیز شک بیاوریم جز در حقیقت درد و مرگ; و در آن صورت فلسفه چیزی جز عقلانی ساختن شکست و ناتوانی آدمی نخواهد بود. ولی ما نمیتوانیم بپذیریم که سرنوشت بشر، چنانکه خرد حکم میکند، عبارت باشد از تلاش کردن، درد کشیدن، مردن و بهوجود آوردن افراد دیگری که نیز تلاش کنند، درد بکشند، و بمیرند; نسلی پس از نسل بیهدف و بیمعنی در میان انبوهی از سخافتها و بطالتها. همه در باطن خود میدانیم که حقیقت زندگی این نیست، و کفری بزرگ است که بگوییم جهان هستی معنی و غایتی ندارد. وجود خداوند و معنای زندگی باید در قلبمان راه یابد، نه آنکه در عقلمان بگنجد. ((قلب خود دلایلی دارد که عقل آنها را نمیشناسد.)) و راه صواب آن است

که به نداهای قلبی خود گوش فرا دهیم و ((ایمان خود را بر ندای قلب مبتنی سازیم;)) زیرا هر عقیده‌ای، حتی در مسائل علمی، ((صورتی از اراده یا مسیری از توجه و تمایل انسان است.)) (((میل به معتقد بودن))) تجربه عرفانی بمراتب از گواهی حواس یا استدلالات عقل عمیقتر است.
پس ببینیم احساس آدمی در برابر رازهای زندگی و اندیشه چه پاسخی میدهد پاسخ آن دین است. تنها دین میتواند معنایی به زندگی بخشد و فضیلت آدمی را مسلم دارد. بدون ایمان دینی ما بیش از هر حال دچار حرمان روحی میشویم و در ورطه بیهودگی هلاکت بخش فرو میرویم. دین به ما کتاب مقدس را میدهد; و کتاب مقدس به ما میآموزد که چگونه بشر از مقام خود سقوط کرد و از درک فیض خداوندی محروم ماند; تنها حدوث گناه نخستین ابوالبشر است که میتواند توجیه کند که چگونه نفرت با عشق و شقاوت حیوانی با آرزوی رستگاری جاودانی و اتحاد با خالق در سرشت آدمی عجین شده‌اند. اگر به خود اجازه دهیم که بپذیریم (هر چند که این کار در نظر فیلسوفان احمقانه بنماید) انسان زندگیش را در شمول خداوندی آغاز کرد، اما با ارتکاب به گناه خویشتن را از درک آن فیض محروم ساخت، لیکن باز میتواند تنها به مدد فیض خداوندی و با شفاعت مسیح، که برای باز خریدن گناه ابوالبشر جان خود را فدا کرد، رستگاری جاودانی یابد; آنگاه آرامشی نصیب روح ما میشود که فیلسوفان را هرگز بر آن دسترس نیست. آن کس که نتواند ایمان بیاورد ملعون است، زیرا او با بیایمانیش نشان میدهد که خداوند وی را برنگزیده است تا مشمول فضل خود قرار دهد.
ایمان آوردن شرط بندی خردمندانهای است. با فرض اینکه شما بر حقیقت دین شرط بندی کنید و آن باطل از آب درآید، باز زیانی به شما نمیرسد. ((ما به هر صورت باید بر روی چیزی شرط بندی کنیم و از آن گریزی نداریم. حالا بیاییم سود و زیان شرطبندی بر سر ایمان بهوجود خدا را بسنجیم. ... اگر شرط را ببریم، همه چیز را برده‌ایم; و اگر ببازیم، هیچ چیز از دست نداده‌ایم. پس بدون تردید شرط بندی کنیم که خدا وجود دارد.)) اگر در ابتدا ایمان آوردن را دشوار مییابید، در اجرای آداب و آیین کلیسایی شرکت کنید، مثل آنکه واقعا اعتقاد دارید. ((خود را با آب مقدس تبرک دهید، در آیین دعای عشای ربانی حضور یابید، و دیگر اعمال دینی را به جای آورید; آنگاه خواهید دید که، بر اثر رویدادی ساده و طبیعی، نور ایمان به قلبتان میتابد و عقل خودبین و هرزه درایتان سر تمکین فرو میآورد.)) چون برای اقرار معاصی حاضر شوید و در آیین عشای ربانی شرکت جویید، آرامش خاطر و قوت قلبی بیسابقه در وجود خود احساس میکنید. اگر بخواهیم قلمفرسایی تاریخی پاسکال در دفاع از دین را با چنین بیانات خفتآمیز و حسابگرانهای به پایان برسانیم، بیشک در حقش ظلم کرده‌ایم. باید بدانیم که پاسکال چون قماربازی به ایمان دینی نگرایید تا روی آن شرط بندی کند، بلکه، چون روحی حیرتزده و خواری کشیده در برابر راز خلقت، با کمال فروتنی پذیرفت که نیروی اندیشه‌اش - با آنکه دوست و دشمن نبوغ آن را میستودند - حریف شایسته‌ای برای زور آزمایی با جهان هستی نیست، و دریافت که دین تنها وسیله‌ای است که میتواند معنا و مغفرتی به رنج زیستنش بخشد.
سنت - بوو میگفت: ((پاسکال بیمار است، و ما باید در هنگام خواندن آثارش این نکته را در نظر داشته باشیم.)) اگر پاسکال این گفته را میشنود، یقینا چنین پاسخ میداد: آیا همه بیمار نیستیم پس بگذارید آن کس که از هر جهت خوشبخت و سالم است ایمان را از خود براند. بگذارید آن کس که با خشنودی خاطر معنای زندگی را چیزی جز پیمودن کوره راهی اجتنابناپذیر از توالدی اشمئزاز انگیز تا مرگی نزعآمیز نمیداند ایمان را از خود براند.
مردانی را در زنجیر گران به نظر آورید که همه محکوم به مرگ باشند و همه روز عده‌ای از ایشان در برابر چشم بقیه به هلاکت رسند; آنها که زنده مانده‌اند در حال و وضع اقران سرنوشت خویش را میبینند، با یاس و اندوه به یکدیگر مینگرند، و هر یک در انتظار فرارسیدن نوبت خود ماتمزده میمانند. وضع آدمی بر صحنه زندگی بدین منوال است.

چگونه میتوان بشریت را از محنت این آدمکشی کراهتانگیز، که تاریخ نام گرفته است، رهایی داد، جز از راه ایمان آوردن بر اینکه - خواه به تایید مشهوداتمان باشد یا برخلاف آنها - خداوند سرانجام همه بدیها را به نیکی بدل خواهد کرد پاسکال بیشتر از این جهت پیوسته در پی استدلال و اقامه برهان بود که خود نمیتوانست پرده شک و ابهامی را که بر اثر تعلیمات مونتنی و تلقینات عنان گسیختگان سالهای زندگی دنیوی او، و نیز بر اثر مشاهده بی اعتنایی شقاوت آمیز طبیعت در برابر ((خیر)) و ((شر))، بر روح او سایه افکنده بود واقعا برطرف سازد. این است آنچه میبینم و آنچه مرا آزار میدهد. من به هر سو مینگرم جز تاریکی چیزی در نظر نمی آورم.
طبیعت چیزی بر سر را هم نمیگذارد که مایه شک و موجب پریشانیم نشود. اگر آثار وجود پروردگار را نمیدیدم، یکسره در انکار ایمان ثابت قدم میشدم. اگر همه جا نشانههای دست آفریدگاری را بازمییافتم، با آرامش خاطر به ایمان خالص توسل میجستم. لیکن حال که مشاهده میکنم دلایل انکار ((او)) فراوان و موجبات ایقان من اندکند، دچار حال رقتباری میشوم و صد بار در دل آرزو میکنم که اگر پروردگاری جهان هستی را در پنجه اختیار دارد، ای کاش ((خودش)) را از پس پرده ابهام بر عالمیان ظاهر سازد.
همین شکاکیت عمیق با استعداد دو جانبه اندیشی فلج کننده است که پاسکال را هم در نظر مومن و هم در دیده منکر متفکری جذاب و عمیق معرفی میکند. این مرد نفرت خشم آلود ملحدان از ((شر)) و عقیده آرامش بخش مومنان به پیروزی نهایی ((خیر)) را در دل حس میکرد و از پیچ و خمهای فکری و عقلی مونتنی و شارون گرفته تا مقام فروتنی سعادت آمیز کسانی چون قدیس فرانسیس آسیزی و قدیس توماس آکمپیس را سراسر در نور دیده بود. این ندای رسایی که از ژرفنای شک و تلاش یاسآمیز برای حصول ایمانی در برابر مرگ برمیخیزد است که کتاب اندیشهها را به صورت برجسته ترین اثر در نثر فرانسه جلوهگر میسازد. اینک برای برای سوم در قرن هفدهم فلسفه به جامه ادب درآمده بود، اما نه به صورت اندیشه پر مغز و خالی از احساسات بیکن، و نه با آن صمیمیت مطبوع دکارت، بلکه با نیروی عاطفی شاعری که فلسفه را احساس میکند و با خون خود به خاطر قلب خویش مینویسد. عصر کلاسیک در اوج اعتلا بود که این ندای روح رمانتیسم در اذهان طنین افکند - طنینی آنچنان نیرومند که بوالو و ولتر را پشت سرگذارد و تا یک قرن بعد روسو و شاتوبریان از خواندن آن لذت بردند. اینک در سپیدهدم عصر خود، و در روزگار مردانی چون هابز و اسپینوزا، خرد در وجود مردی محتضر با مبارزی سرسخت مواجه شد.
به روایت مادام پریه، خواهر پاسکال، وی در سالهای آخر عمر خود ((از بیماریهای دایمی و روز افزون)) رنج میبرد. در نتیجه پاسکال زمانی به این اندیشه افتاد که ((بیماری حالت طبیعی عموم مسیحیان است.)) گاهی نیز دردهای جسمانی را، صرفا از این جهت که موجب انصراف خاطرش از وسوسههای نفسانی میشدند، با شادمانی به جان میپذیرفت. پاسکال در این باره گفته است: ((یک ساعت درد آموزندهتر از تعلیمات جمیع فیلسوفان است.)) پاسکال از همه خوبیهای زندگی چشم پوشید و تن به ریاضت در داد; چنان که با کمر بندی پوشیده از گلمیخهای آهنی خود را شلاق میزد. وی خواهرش را سرزنش میکرد از اینکه به فرزندانش اجازه میداد که او را مورد مهر و نوازش قرار دهند. با ازدواج دخترش مخالفت میکرد به این عنوان که ((در نزد خداوند ازدواج بر بتپرستی مزیتی ندارد.)) پاسکال به هیچ کس اجازه نمیداد که در حضور او از زیبایی زنان سخنی بر زبان راند.
در سال ۱۶۶۲، وی، ضمن یکی از خدمات نوعپرستانهای که عادتا انجام میداد، به خانواده بینوایی برخورد و آنها را به خانه خویش برد. هنگامی که یکی از کودکان آن خانواده دچار آبله شد، پاسکال، به عوض آنکه عذر ایشان را بخواهد، خود به نزد خواهرش رفت. چندی نگذشت که پاسکال مبتلا به قولنج شدیدی شد و در بستر افتاد. وی در بستر وصیتنامه اش را تنظیم کرد و به موجب آن نیمی از دارایی خود را وقف بینوایان کرد. سپس در برابر کشیشی اقرار معاصی کرد و نان و شراب مقدس سفر آخرت را از دست او گرفت. در نوزدهم ماه اوت ۱۶۶۲، به دنبال تشنج

شدیدی که بروی عارض شد، زندگی را در چهلسالگی بدرود گفت. کالبدشکافی نشان داد که علاوه بر ضایعه معده و کبد، رودههایش نیز قانقرایا کرده بودند. بنابه گزارش کالبدشکافی، ((مغز پاسکال بزرگی شگفت انگیزی داشت، و ماده سلولی آن کاملا پر و فشرده بود.)) فقط یکی از شکافهای طبیعی جمجمهاش بکلی مسدود شده بود، و همین موضوع موجب بروز سردردهای شدید میشد. بر سطح مخ وی دو فرورفتگی دیده میشد ((به بزرگی اثر انگشتی که بر روی موم نرم فشرده شود.)) پاسکال در کلیسای محل زندگی خود در سنت - اتین - دو - مون به خاک سپرده شد.

۷ – پور – روایال: ۱۶۵۶ – ۱۷۱۵

کتاب نامههای ولایتی یسوعیان و اسقفان را در تصمیم خود راسختر ساخت که آیین یانسن را به عنوان تلبیسی از مذهب پروتستان ریشهکن کنند. به دنبال ابرام اسقفان فرانسوی، پاپ آلکساندر هفتم توقیعی صادر کرد (ششم اکتبر ۱۶۵۶) و عموم روحانیان فرانسه را ملزم ساخت که سوگندنامه زیر را امضا کنند:

من صادقانه سر تمکین در برابر اساسنامه پاپ اینوکنیتوس دهم، مصوب سیویکم ماه مه ۱۶۵۳، فرود میآورم و مفاد حقیقی آن را، که به توسط اساسنامه پدر مقدسمان، پاپ آلکساندر هفتم، مصوب ششم اکتبر ۱۶۵۶ مورد تایید قرار گرفتهاند، نصبالعین خود میسازم. من تعهد میسپارم که وظیفه وجدانیم را پیروی از این دو اساسنامه بدانم و قلب و زبانم عقیده دینی مبنی بر ((پنج قضیه)) کور نلیس یانسن را، که در کتابش به نام ((آوگوستینوس)) آمده است، تکفیر میکنم.

مازارن از اخذ امضاهای اجباری در پای این سوگندنامه خودداری کرد، لیکن، کمی پس از مرگ او، لویی چهاردهم در تاریخ سیزدهم آوریل سال ۱۶۶۱ فرمان به اجرای آن داد. یکی از روحانیان حوزه با افزودن پیشگفتاری کوتاه لحن ملایمی به آن سوگندنامه بخشید. آرنو و ((گوشه نشینان)) سوگندنامه را به آن صورت امضا کردند و به راهبگان پور - روایال نیز خبر دادند که از ایشان تبعیت کنند. مادر آنژلیک، که دچار بیماری استسقا شده بود، از امضای سوگندنامه امتناع ورزید و تا هنگام مرگش در هفتاد سالگی (ششم اوت ۱۶۶۱) در تصمیم خود باقی ماند. پاسکال و خواهرش ژاکلین، که اینک به مقام دستیار ناظمه صومعه رسیده بود، نیز از امضا خودداری کردند. در این مورد ژاکلین گفته بود: ((حالا که اسقفان فقط به اندازه دوشیزگان شهامت دارند، پس دوشیزگان باید شهامت اسقفان را داشته باشند.)) سرانجام، عموم راهبگان، جز ژاکلین، سوگندنامه را امضا کردند; و او، که بر اثر مقاومت طولانی خود از بنیه رفته بود، در چهارم اکتبر همان سال در سن سی و شش سالگی وفات یافت، و سال بعد پاسکال نیز بدو پیوست.

در خلال این احوال، پادشاه پیشگفتار ملایم را باطل شمرده و دستور اکید صادر کرده بود که عموم راهبگان میبایست سوگندنامه را بدون هیچ گونه الحاق و اصلاحی امضا کنند. چند تنی که چنین کردند به صومعه پور - روایال پاریس انتقال یافتند. اما اکثریت بزرگ راهبگان پور - روایال - د-شان، به رهبری مادر آنیس، اعلام داشتند که وجدانا نمیتوانند سندی را که تا آن اندازه متناقض با عقاید دینیشان است امضا کنند. در ماه اوت ۱۶۶۵ اسقف اعظم هفتاد نفر راهبه و چهارده نفر خواهر غیرروحانی وابسته به ایشان را از حق دریافت نان و شراب مقدس به هنگام مرگ، و داشتن هر نوع رابطهای با دنیای خارج، محروم کرد. در مدت سه سال بعد، کشیش ناشناس غمخواری گاه و بیگاه از دیوارهای پور - روایال - د-شان بالا میرفت تا به راهبگان محتضر نان و شراب مقدس برساند و سفر آخرشان را متبرک سازد. در سال ۱۶۶۶ ساسی، لومتر، و سه نفر دیگر از ((گوشه نشینان)) به فرمان پادشاه دستگیر شدند. آرنو با جامه عوضی و کلاهگیس و شمشیرش به دوشس دو لونگویل پناهنده شد; دوشس پذیرایی او را در مدت اختفایش شخصا به عهده گرفت. دوشس دولونگویل، به همراهی چند نفر از بانوان معنون دیگر، به دفاع از راهبگان پرداخت و با تدابیر بسیار لویی را واداشت که دست از سختی بدارد. در سال ۱۶۶۸ نیز پاپ کلمنس نهم

فرمان تازه‌ای صادر کرد که چنان مدبرانه ابهام انگیز بود که به همه فرقه‌های مذهبی اجازه قبولش را میداد. زندانیان آزاد شدند، راهبگان متواری به پور - روایال - د-شان بازگشتند، و ناقوس آن پس از سه سال سکوت دوباره به صدا درآمد. آرنو به نزد پادشاه بار یافت و مورد عطوفت قرار گرفت و کتابی بر ضد کالونیها به نگارش درآورد. لیکن همان زمان نیکول کتاب دیگری بر ضد یسوعیان نوشت.

این ((صلح کلیسا)) فقط یازده سال پایید. آنگاه دوشس دو لونگویل مرد و صلح را نیز با خود به گور برد. به نسبتی که پادشاه رو به پیری میرفت و پیروزیهایش تبدیل به شکست میشدند، ایمان مذهبی او به صورت مخلوط مکروهی از تعصب و ترس درمیآمد. آیا خدا میخواست که وی را به گناه رواداری در برابر بدعت آیین یانسن تنبیه کند بیزاریش از ژانسنیستها رنگ کینه شخصی گرفت. هنگامی که نام آقای فونپرتویس برای احراز مقامی دیوانی به عرض رسید، لویی روی درهم کشید، زیرا او را از پیروان آیین یانسن میشناخت; اما وقتی که بر او معلوم شد که آن مرد ملحدی بیش نیست، حکم انتصابش را امضا کرد. لویی راهبگان را از اینکه در مورد امضای سوگندنامه بدون پیشگفتار الحاقی از فرمان او سرپیچی کرده بودند هرگز نبخشود. برای اینکه بساط آن مرکز بیمهری هر چه زودتر از میان برچیده شود، لویی قدغن کرد که پور - روایال - د-شان هیچ عضو تازه‌ای نپذیرد. بعدا از کلمنس یازدهم درخواست کرد که فتوای اکید به تفکر پیروان آیین یانسن صادر کند; و پس از دو سال ابرام و تحریک لویی چهاردهم، پاپ توقیع صاعقه آسای ((وینه آم دومینی)) را توشیح کرد (۱۷۰۵). در آن هنگام فقط بیست و پنج راهبه در پور-روایال باقی مانده بودند، که جوانترینشان شصت سال داشت. پادشاه ناصبورانه در انتظار مرگ آنان بود. در سال ۱۷۰۹ میشل تلیه، یسوعی شصت و شش ساله، به سمت کشیش اقرار نیوش شاهی، جانشین پر لاشز شد. وی مصرانه در گوش لویی هفتاد و یک ساله میخواند که اگر بخواهد رستگاری جاودانی یابد، باید بیدرنگ مرکز پور - روایال را از بیخ و بن براندازد. بسیاری از روحانیانی که وابسته به هیچ فرقه دینی نبودند، از جمله لویی آنتوان دو تو آی اسقف اعظم پاریس، نسبت به چنین اقدام شتابزده‌ای اعتراض کردند، اما پادشاه اعتراضات را ناشنیده گرفت. در بیست و نهم اوت ۱۷۰۹، صومعه پور-روایال -د-شان را دستهای سپاهی به محاصره درآوردند و ((نامه سر به مهر)) را به راهبگان ارائه دادند که هر چه زودتر آن محل را ترک کنند و هر یک به سویی روانه شوند; فقط پانزده دقیقه وقت به ایشان داده شد که بار خود را ببندند و آماده حرکت شوند. ناله و ندبه آنان سودمند نیفتاد. راهبگان را در کالسکه‌هایی سوار کردند و، به فواصلی از صد تا دویست و پنجاه کیلومتری، در صومعه‌های وابسته به کلیسای رسمی پراکنده ساختند. در سال ۱۷۱۰ ساختمانهای صومعه معروف پور-روایال تا کف ویران و با خاک یکسان شد.

آیین یانسن به حیات خود ادامه داد. آرنو و نیکول در تبعیدگاه کشور فلاندر وفات یافتند (۱۶۹۴ - ۱۶۹۵); لیکن در سال ۱۶۸۷ پاسکیه کنل، کشیشی از اوراتوری پاریس، با انتشار کتاب اندیشه‌های اخلاقی درباره عهد جدید به دفاع از اصول الاهیات آیین یانسن برخاست، به زندان افتاد (۱۷۰۳)، از آن گریخت، به آمستردام رفت، و در آنجا کلیسایی تاسیس کرد. هنگامی که کتابش در میان روحانیان غیرفرقهای هواخواهان فراوانی یافت، لویی چهارده پاپ کلمنس یازدهم را وادار به صدور توقیع معروف به ((اونیگنیتوس)) (هشتم سپتامبر ۱۷۱۳) کرد، که به موجب آن یکصدوچهار قضیه دینی منسوب به کنل ابطال میشدند. بسیاری از پیشوایان روحانی فرانسه آن فرمان را مداخله ناشایست پاپ در امور کلیسای گالیکان دانستند و نسبت به آن ابراز انزجار کردند; در نتیجه، آیین یانسن بار دیگر در لباس گالیکانیسم قوت گرفت. هنگام وفات لویی چهاردهم شماره افراد پیروان آیین یانسن در فرانسه از هر زمان دیگر بیشتر شده بود. امروزه برای ما دشوار است که بفهمیم چرا به خاطر مسائل مبهم و چند پهلوی دینی - چون شمول فیض خداوندی، تقدیر ازلی، و اراده آزاد - میبایست ملتی در نفاق و پادشاهی در خشم افتد; اما باید متذکر باشیم که دین در آن زمان همان اندازه مهم بود که سیاست در عصر حاضر مهم است. آیین یانسن در حقیقت آخرین تلاش

نهضت اصلاح دینی در فرانسه و نیز آخرین لمعه قرون وسطی بود. این نهضت در دورنمای تاریخ بیشتر به صورت نوعی حرکت ارتجاعی، و کمتر به صورت حرکت به پیش، جلوه میکند. لیکن از جهاتی چند نفوذ آن موجب پیشرفتهایی شدند. این آیین در راه کسب اندکی آزادی تلاشها کرد - گرچه بعدا خواهیم دید که در زمان ولتر پیروان آن از سران حکومت پاپ هم سختگیرتر شدند. این آیین، همچنین از زیادهرویهای روش ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) جلوگیری به عمل آورد. غیرت اخلاقی آن به منزله وزنه متعادل کنندهای بود در برابر شدت آسانگیری و ارفاق در اجرای آیین توبه، که باید گفت یکی از عوامل فساد اخلاقی جامعه فرانسوی بوده است.
اما نفوذ تربیتی آن قابل تقدیر بود; ((دبستانهای کوچک)) ژانسنیستی در زمان خود بهترین دبستانها بهشمار میآمدند. نفوذ ادبی آنها نه تنها در شخصیت پاسکال، بلکه به طرزی ملایم در آثار کورنی، و به طرز زنده و آشکار در آثار راسین، یعنی شاگرد و مکتب و تاریخنگار مرکز پور - روایال، منعکس شد. نفوذ فلسفی آن غیرمستقیم و غیرارادی بود. مفهوم خداوندی آن که بیشتر افراد بشر را محکوم به عقوبت جاودانی میکند - از جمله عموم کودکان تعمید نیافته، همه مسلمانان، و کلیه یهودیان را - یقینا در برانگیختن ولترها و دیدروها به قیام بر ضد کل الاهیات مسیحی سهمی بزرگ داشته است.

VI – **پادشاه و هوگنوها: ۱۶۴۳ – ۱۷۱۵**

پادشاه هنوز به رستگاری روحی خود دست نیافته بود، زیرا در فرانسه یک و نیم میلیون نفر پروتستان وجود داشت. مازارن تدبیر ریشلیو را که عبارت بود از حفظ آزادی دینی هوگنوها، تا زمانی که در امور کشوری فرمانبردار بمانند، ادامه داد و کامل ساخت. کولبر به ارزش هوگنوها در تجارت و صنعت فرانسه پیبرد. در سال ۱۶۵۲ لویی فرمان نانت را، که به دست پدر بزرگش هانری چهارم توشیح یافته بود (۱۵۹۸)، تایید کرد و در ۱۶۶۶ از وفاداری هوگنوها در دوران شورشهای فروند تقدیر به عمل آورد. اما در عین حال، از اینکه وحدت کشورش از جهت دین نیز مانند سیاست تامین نشده بود اندوهی بزرگ بر دل داشت، چنانکه در حدود سال ۱۶۷۰ مضمون نامیمون زیر را به خاطراتش افزود:
در مورد آن گروه کثیری از اتباع من که به مذهب ظاهرا اصلاح شده درآمدهاند، یک مصیبت ... که موجب تاسف خاطر من است ... چنین مینماید که کسانی که خواستهاند درمانهای شدید بهکار برند به ماهیت این مصیبت آگاهی نداشتهاند، و علت آن تا حدی حرارت افکار بوده است، که باید اجازه داد تا فرونشیند و بتدریج از بین برود، نه اینکه با چنین تناقضگوییهای شدید آن را از نو به حرکت درآورد. ... به نظر من، در وهله نخست، بهترین راه کم کردن تدریجی تعداد هوگنوها در کشور من این بود که ایشان را به هیچوجه زیر فشار محدودیتهای تازه قرار ندهند و کاری کنند که ایشان امتیازاتی را که از اسلاف من بهدست آوردهاند در نظر داشته باشند، لیکن بیش از آن چیزی به ایشان تفویض نشود، بلکه آنان را مکلف دارند که به مقتضای موازین عدالت و نزاکت آنچه را مقرر بوده است عینا مرعی و مجرا دارند.
این اظهارات حالت تعصب صادقانهای دارد، به عبارت دیگر عقیده پادشاهی مطلقالعنان است که شعار بوسوئه - یک پادشاه، یک قانون، یک ایمان - را سرمشق خود قرار داده است. دیگر اثری از رواداری ریشلیو بر جای نمانده است، که مردان لایق را از هر دین و ایمانی که بودند به کارهای گران میگماشت; و لویی چهاردهم، چنانکه خواهیم دید، به جایی میرسد که آشکارا میگوید مشاغل دولتی را فقط به دست کاتولیکهای واقعی خواهد سپرد، بدین امید که مردم را ترغیب به پذیرفتن دین کاتولیک کند.
خود کلیسا هرگز مفاد ((فرمان نانت)) را در مورد رواداری مذهبی تایید نکرده بود. در سال ۱۶۵۵ هیئتی از نمایندگان روحانیان خواستار شدند که فرمان نانت با دقت بیشتری تفسیر شود. در سال ۱۶۶۰ همان هیئت از

پادشاه درخواست کرد که فرمان بدهد کلیه مدارس و بیمارستانهای هوگنوها بسته شوند و خود آنان را از مشاغل دولتی برکنار کنند. در سال ۱۶۷۰ رای هیئت مزبور بر این قرار گرفت که کودکان هفتساله شرعا حق دارند از پیروی فرقه بدعتگذار هوگنوها سرباز زنند و به مذهب کاتولیک درآیند، و در این صورت از خانواده خود نیز باید جدا شوند. در سال ۱۶۷۵ رای آن هیئت بر این قرار گرفت که ازدواج میان کاتولیکها و پروتستانها باطل و ثمره چنین پیوندی نامشروع بهشمار میآید. کشیشهای باایمان و مهربانی چون کاردینال دو برول بر این عقیده بودند که تنها راه عملی برای از میان برانداختن مذهب پروتستان مداخله جابرانه دولت است. سران روحانی یکی به دنبال دیگری این استدلال را در ذهن شاه تزریق میکردند که دوام دولتش وابسته به نظم اجتماعی است، که خود مبتنی بر اصول اخلاق است، که اساس آن بدون پشتیبانی دین رسمی دولت واژگون میشود. کاتولیکهای عادی نیز این استدلال را میپسندیدند و با آن هماوا میشدند. ماموران دیوانی شرح دشمنیها و منازعات پیروان دو مذهب متخاصم را از شهرهای مختلف کشور گزارش میدادند - کاتولیکهایی که به کلیساها و خانهها و دستههای تشییع جنازه پروتستانها حمله میبردند، و پروتستانهایی که معامله به مثل میکردند.

لویی، به رغم طبع ملایمش، کمکم به آن نهضت ضد پروتستانی پیوست. وی، که همواره برای تامین هزینههای جنگی و تجمل دربارش نیاز به پول داشت، مشاهده کرد که روحانیان حاضرند مبالغ هنگفت به او کمک مالی دهند، به شرط آنکه پیشنهادهای ایشان را بپذیرد. عوامل دیگری هم لویی را در همان مسیر پیش میراند. وی در حال تشویق کردن - یعنی رشوه دادن - چارلز دوم بود به اینکه انگلستان را آماده قبول مذهب کاتولیک سازد; در این وضع لویی چگونه میتوانست مذهب پروتستان را در کشور خویش آزاد بگذارد آیا نه این بود که در هنگام عقد پیمان صلح و آوگسبورگ (۱۵۵۵)، و حتی بعد از آن، پروتستانها این اصل را پذیرفته بودند که دین فرمانروا باید برای اتباعش اجباری باشد و آیا نه این بود که در همان زمان فرمانروایان پروتستان مذهب در آلمان و ایالات متحده خانوادههایی را که سر از قبول مذهب پروتستان باز میزدند از قلمرو خود بیرون میراندند از آغاز آن حکومت پر کوشش و تلاش، لویی چهاردهم - یا وزیرانش با موافقت او یک سلسله فرمانهایی صادر کرد که بتدریج از رواداری فرمان نانت میکاست تا به نقض کامل آن منجر شود. در سال ۱۶۶۱ لویی آیین پرستش پروتستانی در ایالت ژکس واقع در نزدیکی مرز سویس را قدغن کرد، به این بهانه که ژکس بعد از صدور فرمان نانت به فرانسه ملحق شده بود; حال آنکه در ایالت ژکس، در برابر چهارصد کاتولیک، هفده هزار پروتستان وجود داشت. در سال ۱۶۶۴، به موجب قانونی، ارتقا به مقام استادکاری و کارفرمایی در اصناف برای همه کس به جز کاتولیکها بسیار دشوار شد. در سال ۱۶۶۵ به پسران چهاردهساله و دختران دوازدهساله این حق داده شد که به مذهب کاتولیک درآیند و والدین خود را ترک کنند; در آن صورت والدینشان مکلف میشدند مقرری سالیانهای برای تامین خوراک و پوشاک ایشان بپردازند. در سال ۱۶۶۶ هوگنوها از تاسیس مدارس تازه یا ادامه کار در دانشگاهها برای تربیت فرزندان اشراف ممنوع شدند. در ۱۶۹۹، به موجب قانون، کیفر مهاجرت برای هوگنوها حبس و ضبط اموال بود; و کیفر مساعدت به مهاجرت ایشان محکومیت ابد به پاروزنی در کشتیهای جنگی تعیین شد. در سال ۱۶۷۷ لویی فرمان به تشکیل خزانه نوکیشان داد تا از آن به هر هوگنویی که به دین کاتولیک درآید مبلغی در حدود شش لیور پرداخت شود. برای جلوگیری از بازگشت مجدد نوکیشان به مذهب پروتستان، لویی فرمانی صادر کرد (۱۶۷۹) که به موجب آن چنین افرادی محکوم به نفی بلد شوند و اموالشان به ضبط دولت درآیند. آنگاه اعتراضی از جانب برگزیننده براندنبورگ، شکایاتی از جانب کولبر دایر بر اینکه آن گونه سختگیریها موجب فلج ماندن تجارت کشور میشود، و نیز اشتغال پادشاه به لشکرکشیها دست به دست یکدیگر دادند و سیل تحریمهای قانونی را متوقف ساختند. لیکن در سال ۱۶۸۱ سازش لویی با رسم تکگانی کاتولیکی بار دیگر او را به جهاد بر ضد هوگنوها برانگیخت. در آن هنگام لویی چهاردهم به یکی از آجودانهای

خود گفته بود که حس میکند ((ملزم است کاری کند که اتباعش به مذهب کاتولیک درآیند و ریشه بدعت از بیخ کنده شود.)) در سال ۱۶۸۲ لویی اعلامیهای منتشر کرد و دستور داد عموم کشیشان پروتستان متن آن را در کلیسا برای جماعت دعاکنندگان بخوانند; در آن اعلامیه هوگنوها ((با کیفرها و سختگیریهایی بمراتب مخوفتر و مهلکتر از سابق تهدید شده بودند.)) در مدت سه سال بعد ۵۷۰ کلیسا از مجموعه ۸۱۵ کلیسای هوگنوها در فرانسه بسته شدند و بسیاری دیگر از پایه ویران گشتند; و هنگامی که هوگنوها خواستند در مکان معابد مخروبه خود به نیایش پردازند، به جرم تمرد از قانون مورد تعقیب و تنبیه قرار گرفتند.

در این هنگام، به دنبال لشکرکشیشهای لویی، رسم مالوف فرانسه در این مورد که دستههای سپاهیان را باید به خرج اهالی و اربابان محلی در دهکدهها و خانههای بزرگ جای دهند دوباره برقرار شده بود. لوووا، وزیر جنگ، به پادشاه پیشنهاد کرد (۱۱ آوریل ۱۶۸۱) کسانی که تازه به مذهب کاتولیک درآمدهاند تا مدت دو سال از الزام به منزل دادن و پذیرایی سپاهیان معاف باشند. لویی فرمانی بدان مضمون صادر کرد. سپس لوووا به فرماندهان نظامی در ایالات پواتو و لیموزن دستور داد که سواران و افراد خود را به خانههای هوگنوها، بخصوص آنها که متمکن بودند، بفرستند. در پواتو مارشال دو ماریاک به سپاهیان خود فهماند که در صورت بروز غیرتمندی دینیشان، اگر هرگونه ستمگری و شرارتی بر میزبانان بدعتگذار خود روا دارند، مورد بازخواست او واقع نخواهند شد. بزودی سواران و سپاهیان فرانسه دست به غارت اموال و تجاوز به عفت خانوادگی و شکنجه و آزار هوگنوها زدند. وقتی لویی از این افراط کاریها باخبر شد، ماریاک را مورد توبیخ قرارداد، و چون سپاهیان به تجاوزات خود ادامه دادند، او را از کار برکنار کرد. در نوزدهم ماه مه همان سال، لویی فرمان داد که دیگر هوگنوها را به منظور آنکه اجبارا به مذهب کاتولیک درآیند ملزم به پذیرایی از سپاهیان نسازند و همچنین از اعمال ستمکارانهای که در بعضی از نقاط نسبت به پیروان اصلاح دینی معمول بود جلوگیری کنند. لووا محرمانه به روسای ادارات ایالتی خبر داد که اجازه دارند مانند سابق سپاهیان را به خانهها و املاک هوگنوها اعزام دارند، اما سفارش کرد که موضوع را بکلی از پادشاه پنهان نگاه دارند. رسم پذیرایی اجباری از سپاهیان در قسمت بزرگی از خاک فرانسه متداول شد و هزاران خانواده هوگنو را مجبور کرد که مذهب کاتولیک را بپذیرند، تا آنجا که اهالی برخی از شهرها و ایالات - مونپلیه، نیم، بشاری - بکلی دست از ایمان کالونی خود برداشتند.

اکثریت هوگنوها از خوف جان و مال خود تظاهر به پذیرفتن مذهب کاتولیک کردند، لیکن هزاران افراد دیگر سر از پیروی قوانین جابرانه باز زدند، دل از خانه و دارایی خود برکندند، و از راه خشکی و دریا خاک کشور را ترک کردند. به لویی گزارش میرسید که تعداد کمی از هوگنوها در فرانسه باقی ماندهاند، و تلقین میشد که دیگر فرمان نانت معنی و مفهومی ندارد. در سال ۱۶۷۴ هیئت عمومی روحانیون عریضهای تقدیم مقام سلطنت کرد دایر بر اینکه فرمان نانت بکلی ملغا شود و ((فرمانروایی فرخنده عیسی مسیح ... از نو در کشور فرانسه استقرار یابد.)) در هفدهم اکتبر ۱۶۸۵ پادشاه فرمان نانت را برای فرانسهای که تقریبا همگی اتباعش به مذهب کاتولیک درآمده بودند غیرضروری دانست و آن را ملغا کرد، و بدین ترتیب آیین نیایش و اصول آموزش فرقه هوگنو در کشور ممنوع گشت. مقرر شد عموم پرستشگاههای هوگنوها ویران یا تبدیل به کلیساهای کاتولیکی شوند. به روحانیون هوگنو دستور داده شد که ظرف چهارده روز خاک فرانسه را ترک کنند، لیکن مهاجرت هوگنوهای غیرروحانی همچنان ممنوع ماند و کیفر تمرد ایشان محکومیت ابد به پاروزنی در کشتیهای جنگی تعیین شد. به هر جاسوسی که مقامات دولتی را از نقشه مهاجرت یکی از هوگنوهای غیرروحانی آگاه میساخت نیمی از دارایی او جایزه داده میشد. عموم کودکانی که در فرانسه به دنیا میآمدند میبایست به توسط کشیشان کاتولیک غسل تعمید یابند و باایمان کاتولیکی بار بیایند. یک ماده قانون نهایی نیز اجازه میداد که معدودی هوگنو باقیمانده با صلح و آرامش در پارهای از شهرها سکونت گزینند.

این ماده قانون در پاریس و قصبات حومه آن به مورد اجرا گذاشته شد و بازرگانان هوگنو در زیر حمایت و مراقبت ماموران انتظامی توانستند در آن نقاط به زندگی و کسب و کار خود ادامه دهند. در پاریس و حومه آن رسم پذیرایی اجباری از سپاهیان معمول نشد.
رقص در ورسای برقرار بود، و پادشاه با وجدان آسوده به خواب میرفت، لیکن در بسیاری از ایالات، به تحریک لووا، ورود سرزده سپاهیان به خانه‌ها و املاک ادامه یافت و هوگنوهای غیور و سرسخت مورد شکنجه و نهب و غارت قرار گرفتند. مقتدای صاحبنظران فرانسوی در مورد الغای فرمان نانت چنین اظهارنظر میکند:
همه چیز بر سپاهیان مجاز بود جز قتل نفس. ایشان هوگنوها را چندان به رقص وامیداشتند تا از پا درآیند; آنها را میان پتو میگذاشتند و به هوا پرتاب میکردند; آب جوشان به گلویشان میریختند ...; ترکه به کف پایشان میزدند; موی ریششان را دانهدانه میکندند...; دست و پای میزبانان خود را در شعله شمع میگرفتند...; یا ایشان را مجبور میکردند آتش زغال را در کف دستهای خود نگاه دارند. ... این سپاهیان ستمگر پای بسیاری از هوگنوها را با نگاهداشتن بر روی آتش بسختی سوزانیدند... زنان را لخت در معابر عام بر پا داشتند تا مورد تمسخر و توهین عابران قرار گیرند; مادر شیرده‌ای را به چوب تختخواب بستند و نوزاد گرسنهاش را دور از وی نگاهداشتند تا در طلب پستان مادر زاری و بیتابی کند، و چون مادر دهانش را به استغاثه باز کرد، آب دهان در آن انداختند.
به عقیده میشله، این دوره وحشت مقدس سال ۱۶۸۵ بمراتب بدتر از دوره وحشت انقلاب ۱۷۹۳ بوده است. قریب چهارصدهزار نوکیش مکلف بودند که در مراسم قداس و آیین قربانی مقدس شرکت جویند و نان و شراب مقدس را از کشیش بگیرند; و بعضی که جرئت کردند تکه نان مقدس را پس از خروج از کلیسا از دهان تف کنند، محکوم به زنده سوختن بر توده آتش شدند. مردان سرسخت هوگنو را در سیاهچالها یا سردابها زندانی میکردند; زنان غیورشان را چون اسیران به صومعه‌ها میفرستادند، و ایشان در آنجا بهطور غیرمنتظرهای خود را با رفتار مشفقانه راهبگان روبهرو میدیدند. دو ایالت با دلاوری بیمانندی ایستادگی کردند. از ودواهای دوفینه فرانسه و پیمون در منطقه ساووا بعدا سخن به میان خواهیم آورد. در دره‌های رشته جبال سون در لانگدوک، هزاران نفر از هوگنوهایی که ظاهرا کاتولیک شده بودند مخفیانه طبق مذهب خود عمل میکردند و در انتظار زمان و بخت مساعدی بودند که بتوانند خویشتن را از زیر فشار ستم برهانند; و پیشوایان آنان، که دعوی الهام الاهی داشتند، به آنان اطمینان میدادند که آن زمان هر چه زودتر فرا خواهد رسید. هنگامی که ((جنگ جانشینی اسپانیا)) لشکریان فرانسه را به خود مشغول داشت، دهقانان دسته‌های یاغیانی به نام ((کامیزارها)) تشکیل دادند که در شب پیراهن سفید میپوشیدند تا یکدیگر را بشناسند. این یاغیان، ضمن یکی از حمله‌های غارتگری خود، آبه دو شیلا را، که با غیرتی آتشین کمر به آزارشان بسته بود، به قتل رساندند، هنگی از سپاهیان ناگهان بر سر این گروه هجوم بردند و همه آنان را به خاک هلاکت انداختند و خانه‌ها و خرمنهایشان را نابود کردند (۱۷۰۲). باقیماندگانی از یاغیان با خشم تمام به جنگ و گریز ادامه دادند، تا آنکه مارشال دو ویلار با روشهای مسالمتآمیز خود آنها را به آرامش دعوت کرد.
از مجموعه یک و نیم میلیون هوگنویی که در سال ۱۶۶۰ در فرانسه وجود داشتند، نزدیک به چهارصد هزار نفر در مدت دو دهساله قبل و بعد از الغای فرمان نانت، با به خطر انداختن جان خود، از مرزهای پاسداری شده خاک فرانسه فرار کردند. از آن سالهای یاس و پریشانی هزاران داستان دلاوری و جانفشانی تا مدت یک قرن بر زبانها ماند. کشورهایی که مذهب پروتستان داشتند فراریان را با آغوش باز پذیرفتند. ژنو، که شهری بود با شانزده هزار جمعیت، جا برای چهار هزار نفر هوگنو پناهنده باز کرد. چارلز دوم و جیمز دوم، با وجود آنکه کاتولیک مذهب بودند، به هوگنوهای متواری به خاک انگلستان انواع کمکهای مادی رساندند و راه مشارکت در زندگی اقتصادی و سیاسی انگلستان را پیش پایشان هموار کردند. برگزیننده براندنبورگ چنان ایشان را بگرمی پذیرفت که در سال ۱۶۹۷ بیش

از یک پنجم سکنه برلین از فرانسویان تشکیل یافت. هلند دروازه‌های خود را به روی تازه واردان گشود، یک هزار خانه برای جای دادنشان بنا کرده، پول به آنها وام داد تا به کسب و کار مشغول شوند، و ایشان را از کلیه حقوق شارمندی برخوردار ساخت. کاتولیکهای هلندی با همکاری پروتستانها و یهودیها اعاناتی برای کمک به هوگنوهای درمانده گرد آوردند. پناهندگان حقشناس نه تنها به توسعه صنعت و تجارت ایالات متحده خدمت کردند، بلکه دوش به دوش لشکریان هلند و انگلستان بر ضد فرانسه جنگیدند. برخی از ایشان در رکاب ویلیام سوم به انگلستان رفتند تا او را در جنگ با جیمز دوم یاری دهند، و مارشال شومبرگ، فرانسوی کالونی مذهبی که پیروزیهای بسیار برای لویی چهاردهم به دست آورده بود، فرماندهی لشکریان انگلیسی را بر ضد فرانسه به عهده گرفت و ضمن شکست دادن فرانسویان در نبرد بوین، زندگی را بدرود گفت (۱۶۹۰).

هوگنوها در همه جای آن سرزمینهای مهمان نواز مهارتهای حرفهای و تجاری و مالی خود را به ارمغان بردند. در نتیجه، سراسر اروپای پروتستان مذهب از پیروزی مذهب کاتولیک در فرانسه سود بسیار برد. یک محله کامل در لندن مسکن کارگران ابریشمباف فرانسوی گشت. هوگنوهای تبعید شده به انگلستان اندیشه متفکران آن سامان را برای فرانسویان ترجمه و تفسیر کردند و قلمرو ذهن فرانسوی را برای مسخر شدن به دست بیکن، نیوتن، و لاک آماده ساختند.

اقلیتی از کاتولیکهای فرانسه آدمکشیهای دسته جمعی را، که به دنبال الغای فرمان نانت به وقوع پیوستند، در دل تقبیح کردند و محرمانه به آن ستمدیدگان پناه دادند و کمک رساندند. لیکن اکثریت بزرگشان انهدام هوگنوها را به عنوان شامخترین خدمات پادشاه ستودند. به گفته ایشان، اکنون دیگر فرانسه کلا به مذهب کاتولیک درآمده و وحدت یافته بود. نویسندگان بزرگی چون بوسوئه، فنلون، لافونتن، لابرویر، و حتی آرنو، بطرک ژانسنیست، زبان به مدح شهامت پادشاه در عملی ساختن اراده ملت گشودند. مادام دو سوینیه در این باره نوشت: ((هیچ اقدامی از این برتر نمیتوانست بود; هیچ پادشاهی کاری فراموش نشدنیتر از این انجام نداده است و نخواهد داد.)) خود لویی نیز از اینکه توانسته بود ظاهرا وظیفهای شاق، لیکن مقدس، را به پایان رساند خاطری خشنود داشت. سن - سیمون میگوید:

پادشاه میپنداشت که روزگار موعظهسرایی حواریون را تجدید کرده است. ... اسقفان خطابه‌های مدحآمیز به نامش مینوشتند و یسوعیان بر منبر زبان به تمجید و تجلیلش میگشودند. ... هنگامی که پادشاه جز بلندی نام خود چیزی نمیشنید، کاتولیکهای واقعی و اسقفان پاک سرشت از اینکه میدیدند کلیسای رسمی برای مبارزه با گمراهی و ارتداد همان روش شقاوتآمیزی را پیشه خود ساخته است که کافران ستمگر و بدعتگذاران بیایمان بر ضد حقیقت دینی، کشیشان اقرار نیوش، و شهیدان به کار برده در دل مینالیدند. ایشان نمیتوانستند این همه سوگندشکنی و گناهکاری را تحمل کنند.

سن - سیمون و وبان از نخستین فرانسویان انگشت شماری بودند که از ابتدا متوجه شدند با خروج آن همه افراد زحمتکش لطمه بزرگی بر اقتصاد کشور وارد خواهد شد. شهر کان صنایع نساجی خود را از دست داد، و لیون و تور فاقد سه چهارم از کارگاه‌های خود شدند. از شصت کارخانه کاغذ سازی در ایالت آنگوموا فقط شانزده کارخانه باقی ماندند. از صدونه دکان در شهر مزیر هشت دکان، و از چهارصد کارگاه دباغی در شهر تور پنجاه و چهار کارگاه بر جای ماندند.بنادری چون مارسی رو به انحطاط گذاردند، زیرا بازارهای خود را در کشورهایی که هوگنوها را با آغوش باز پذیرفته بودند از دست دادند; کشورهایی که اکنون با کار و راهنمایی هوگنوها خود به تولید اجناسی پرداخته بودند که سابقا از فرانسه خریداری میکردند. نوسازی کلی اقتصاد فرانسه که به دست کولبر شروع شده بود، تا حدی ناتمام ماند; و صنایعی که وی خواسته بود در فرانسه توسعه دهد با مهاجرت هوگنوها نصیب کشورهای رقیبش

شدند. با کاهش شدید عواید صنعتی، دولت بیپول ماند و دوباره اسیر دست وامدهندگان خود شد; و حال آنکه کولبر تازه آن را از زیر سلطه ایشان رهانیده بود. نیروی دریایی فرانسه نه هزار ملوان، و نیروی زمینی فرانسه ششصد افسر عالیرتبه و دوازده هزار سپاهی خود را از دست داد; شاید همین زیان خود یکی از عوامل شکستهای مضمحل کنندهای بود که در ((جنگهای جانشینی اسپانیا)) نصیب فرانسه شد. اما مهمتر از همه اینکه اروپای پروتستان مذهب بر اثر وحشیگریهای بدفرجام فرانسه نسبت به هوگنوها، و نیز به دنبال فریادهای دادخواهی مهاجران، در عزم خود به متحد شدن بر ضد این کشور راسختر شد.

الغای فرمان نانت محتملا بهطور غیرمستقیم به رونق هنر و آداب اجتماعی و لطایف زندگی فرانسه خدمت کرد. در واقع روحیه کالونی، با بیزاریش از زینتکاری، مجسمه سازی، و شادی سبکسرانه، موجب رکود هنر، ظرافت، و شوخ طبعی میشد; و اصولا سوق دادن فرانسه به سوی پیرایشگری نوعی خرق عادت و خطا محسوب میشد. اما الغای فرمان نانت برای مذهب رسمی کشور فرانسه بلیه بزرگی بهشمار میآمد. بیکن گفته بود تماشای منظره این جنگهای مذهبی لوکرتیوس را ((هفت بار از آنچه بود لذتطلبتر و ملحدتر میساخت)). اگر بیکن اکنون زنده بود، چه میگفت برای اندیشه قوم گل، در فاصله میان مذهب کاتولیک و بیایمانی محض، نقطه اتکا یا توقفی باقی نمانده بود. در آن حال که در کشورهای سویس، آلمان، هلند، و انگلستان مذهب پروتستان چون وسیلهای برای عصیان بر ضد کلیسا بهکار میرفت، در فرانسه چنین وسیلهای برای ابراز نفرت و طغیان فکری باقی نماند، و در نتیجه واکنش بر ضد کلیسای رم صلاح خود را در آن دید که، در عوض میل به مذهب پروتستان، به فلسفه شک مطلق بگراید. دوره رنسانس فرانسه، که پایبند نهضت پروتستانی نمانده بود، پس از مرگ پادشاه، یکباره و مستقیما قدم به عصر روشنگری گذارد.

VII – **بوسوئه: ۱۶۲۷ – ۱۶۸۸**

به هر صورت، اینک کلیسای فرانسه پیروز بود و در اوج شکوه و اقتدار خود قرار داشت، و گرچه در روحیه صنفی خود متعصب و در قدرت نمایی بیرحم بود، گروهی از بافرهنگترین افراد اروپا را در دامان خویش گرد آورده بود; بدان گونه که در برابر ستمگرانش قدیسانش قد علم میکردند. بسیاری از اسقفان فرانسه بشر دوستانی بودند که هم خود را صادقانه در راه آنچه خیر عموم میدانستند مصروف میداشتند. دو تن از ایشان با همان درخشندگی پاسکال در آسمان ادب فرانسه ظاهر شدند و حتی در عهد خود مقامی شامختر از او یافتند. بندرت در میان روحانیون فرانسه افرادی با حیثیت بوسوئه و محبوبیت فنلون قدم به دوران گذارده بودند.

ژاک بنینی بوسوئه در خانواده وکیل دعاوی ثروتمند سرشناسی متولد شد (۱۶۲۷). پدرش عضو پارلمان دیژون بود. والدینش او را از کودکی وقف راه دین کردند، در هشت سالگی گردی بالای سرش را تراشیدند، و در سیزدهسالگی نام او را در سلک کانتهای کلیسای جامع مس به ثبت رساندند. در پانزدهسالگی او را به کولژ دو ناوار در پاریس فرستادند. وی در شانزدهسالگی چنان به فصاحت بیان شهرت یافت که جوراب آبیهای هتل دورامبویه او را وادار کردند در میان همان تالار هنری و با همان حالت کمرویی غرور آمیزش برای ایشان موعظه کند. بوسوئه پس از آنکه دانشنامه خود را با امتیاز بهدست آورد، به مس بازگشت، از طرف پاپ رسما به مقام کشیشی رسید، و کمی بعد دکترای خود را در الاهیات گذراند. بوسوئه چون دانست که از سی هزار سکنه شهر مس ده هزار نفر پروتستانهای لعنتی هستند، سخت آشفته خاطر گشت. وی با پول فری، که یکی از رهبران فرقه هوگنو بود، وارد در مباحثهای منطقی و مودبانه شد و پارهای از زیانکاریهای مذهب کاتولیک را پذیرفت، لیکن استدلال کرد که شقاق در دین زیانی بس بزرگتر در پی دارد. بوسوئه مدت دوازده سال مناسبات دولتی خود را با پول فری برقرار داشت، همچنانکه چندی بعد میبایست، به قصد متحد ساختن عالم مسیحیت، با لایبنیتز پیمان دوستی و همکاری ببندد. آن د/اتریش

وقتی یکی از موعظه‌های بوسوئه را شنید، به فکر افتاد که وجود شریف او برای چنان محیط نازیبندهای حیف است، و پادشاه را وادار کرد که او را به پاریس بخواند. بوسوئه در سال ۱۶۵۹ به پاریس نقل مکان کرد.
ابتدا وی، زیر سرپرستی ونسان دو پول، در صومعه سن - لازار برای جمعیتهای کوچک به موعظه پرداخت. در سال ۱۶۶۰ در کلیسای له مینیم، نزدیک کاخ شاهی، برای گروهی از مردم برجسته روز وعظ کرد. پادشاه سخنان او را شنید و وجود خطیب جوان را ممزوجی خردمندانه از فصاحت بیان، راستی ایمان، و متانت اخلاق یافت و او را دعوت کرد که مجموعه مواعظ دوره روزه بزرگ بهاری را در سال ۱۶۶۲ در لوور تقریر کند. خود پادشاه با ایمانی آشکار در همه آن مواعظ شرکت جست - بجز در روز یکشنبهای که ناگهان سوار بر اسب شد، و برای بازگرداندن لویز دو لا والیر از صومعهای که بدان پناه برده بود، کاخ لوور را بتاخت ترک کرد. حضور پادشاه در آن جلسات سبب شد که بوسوئه سبک خطابهسراییش را از ناهنجاریهای ولایتی، اسکلت بندی مدرسی، و استدلالهای منطق جدلی بپیراید. در واقع لطف سخنوری درباری در میان طبقه بالای روحانیون سرایت کرده و عصری از فصاحت منبری بهوجود آورده بود که با دوران خطابه سراییهای دادگاهی دموستن و سیسرون سر رقابت داشت. در مدت هشت سال بعد، بوسوئه بتدریج خود را به مقام واعظ مورد علاقه و منحصر به فرد نمازخانه‌های درباری رساند. وی اداره امور دینی بانوان اصیلزادهای چون هانریتا، ((مادام)) د/اورلئان، مادام دو لونگویل، و مادموازل دومونپانسیه را در دست گرفت. گاهی اوقات ضمن موعظهسرایی پادشاه را مخاطب قرار میداد - معمولا با افراط در بیاناتی مداهنهآمیز، اما یک بار با ندایی ناصحانه و جدی دایر بر اینکه دست از هوسرانیهای عاشقانه بدارد و به سوی همسرش بازگردد. از آن پس تا چندی بوسوئه از فیض تبسم شاهانه محروم ماند. اما وقتی که او توانست تورن را به مذهب کاتولیک درآورد، بار دیگر مشمول لبخند شاهانه شد. در سال ۱۶۶۷ لویی او را برای خواندن خطبه تدفین آن د/اتریش انتخاب کرد. دو سال بعد بوسوئه بر سر خاک هنریتا مریا، ملکهای که تاج پادشاهی انگلستان را از شوهرش به ارث برده بود، خطبه خواند، و در سال ۱۶۷۰ این وظیفه اندوهبار بر عهدهاش افتاد که خطبه تدفینی بر مزار هانریتای جوان، یعنی همان نایب محبوبی که در بحبوحه شکفتگی زودگذر، گل شبابش در آغوش وی پژمرده شده بود، تقریر کند.
خطبه‌های بوسوئه بر مزار مادر و خواهر چارلز دوم، پادشاه انگلستان، در ادبیات فرانسه شهرتی بسزا یافتهاند.
نخستین این سلسله خطبه‌ها با موضوعی که مورد علاقه خاص بوسوئه بود، و وی همواره با کمال دلاوری درباره آن داد سخن میداد، آغاز میشود; مبنی بر اینکه پادشاهان میبایست از سیر تاریخ درسهای عبرت بگیرند و اگر قدرت خود را در راه خیر عموم به کار نیندازند، دست انتقام خداوندی ایشان را به کیفر خواهد رساند. موضوع مهم دیگری که بوسوئه در خاطر عزیز میداشت و بتفصیل در مواعظش میآورد دگرگونیهای پایاناپذیر فرقه‌های پروتستان و نابسامانی اخلاقی حاصل از تزلزل ایمان بود. وی وقوع ((شورش بزرگی)) را که در انگلستان روی داد کیفر خداوندی میدانست، که بر اثر جدا شدن آن کشور از مرکز روحانی رم بدان گرفتار شده بود. بوسوئه، در خطبه تدفین هنریتا مریا، ملکه متوفارا چون قدیسی که تلاش بسیار کرده بود تا پادشاه و کشور انگلستان را به مذهب کاتولیک درآورد مورد ستایش قرارداد. رفتار ملکه را پس از کشته شدن شوهر تاجدارش به آن وضع فجیع نمونهای از بردباری و بزرگواری میشمرد. ملکهای که غمهای بیپایانش را چون رحمت و برکت الاهی پذیرفته، خدای را به خاطر آن عنایات سپاسگزاری کرده، و مدت یازده سال با خضوع و بردباری به نیایش حضرت باری گذرانده بود. وی سرانجام پاداش خود را از درگاه پروردگار دریافت کرد، و فرزندش به تخت پادشاهی بازگشت. مادری که در مقام ملکه میتوانست بار دیگر زندگی خود را در کاخهای شاهی از سرگیرد، در صومعهای در خاک فرانسه گوشه عزلت گزید و مکنت بازیافتهاش را جز در راه نیکوکاری صرف نکرد.

غمانگیزتر از این خطابه‌ها، و در عین حال نزدیکتر به تاریخ و یادگارهای ملت فرانسه، خطابهای بود که دهماه بعد بوسوئه بر مزار هانریتا آن ایراد کرد. وی تازه به مقام اسقفی کوندون واقع در ناحیه جنوب خاوری فرانسه رسیده بود و به خاطر آن خطابه سرایی، با اختیارات کامل اسقفی، به سرپرستی کلیسای سن - دنی منصوب شد; در حالی که صف جلوداران با علمها و پرچمها پیشاپیش او حرکت میکردند، کلاه اسقفی زینت بخش سرش بود، و زمرد درشتی که شاهزاده خانم متوفا به وی هدیه داده بود بر انگشتش میدرخشید. در این گونه موعظه‌ها اندیشه واعظ درباره معنای کلی مرگ هیجانهای عاطفی وی را مهار میکرد. اما اینک سخن از فقدان کسی در میان بود که تا روز گذشته مایه شادی قلب پادشاه و درخشندگی زندگی دربار بود; و هنگامی که آن روحانی باوقار زبان به شرح تلخی و بیرحمی آن ضربه ناگهانی گشود - ضربهای که عموم ملت فرانسه را غرق در ماتم و متحیر از حکمتهای یزدانی ساخته بود - خود بیاختیار سرشک حسرت از دیدگاه فرو ریخت. وی نه با واقعبینی همراه با خونسردی، بلکه با غیرت عشقی آتشین به توصیف هانریتا، که ((همواره مهربان و آرام و همیشه بخشنده و خیرخواه)) بود، پرداخت; و با بیانی موجز و در پرده اشاره کرد که سهم خوشبختی آن شاهزاده خانم در زندگی به فراخور شایستگیهایش نبوده است. برای یک لحظه حتی آن اسقف محتاط و آن ستون و ولی دین جرئت نکرد خدای خود را مورد بازخواست قرار دهد که چرا میبایست آن همه بدی و بیدادگری را در روی زمین روا دارد و سرانجام خود و شنوندگانش را با یادآوری ایمان پاک هانریتا به هنگام مرگ، و مراسم تقدسی که وجود او را از کلیه علایق دنیوی منزه ساخته بود، تسلی داد. مسلما روحی چنان لطیف و پاک سزاوار رستگاری بود و عرصه بهشت را بهوجود خود مزین میساخت.

بر اثر اشتباه نادری که در سنجش صفات آدمیان از لویی چهاردهم سر زد، و نیز به دنبال هیجان تحسینآمیزی که از آن فصاحت بیان به او دست داد، بوسوئه به مقام معلم خصوصی ولیعهد انتخاب شد تا آن کودک کودن را با دانش و سجایایی شایسته پادشاهی فرانسه بار بیاورد. بوسوئه با کمال وفاداری همت بر اجرای این مهم گماشت; از شغل اسقفی خود دست کشید تا بتواند پیوسته در دربار و نزدیک شاگردش باشد. وی برای لویی جوان رساله‌هایی آنچنان سودمند در مباحث تاریخ عمومی، منطق، ایمان مسیحی، علم کشورداری، و وظایف یک پادشاه واقعی نوشت که با خواندن آنها پسرک میبایست به صورت اعجوبهای از کمال و توانایی بشری درآید.

در یکی از این رسالات به نام علم سیاست مستخرج از نص صریح کتاب مقدس (۱۶۷۹، ۱۷۰۹) بوسوئه از سلطنت مطلق و حق الاهی پادشاهان، با حدت و حرارتی فزونتر از آنچه کاردینال بلارمینو در اثبات حق مرجعیت پاپها به کار برده بود، دفاع کرد. مگر نه در عهد قدیم تصریح شده بود که ((خداوند به هر قومی فرمانروایش را اعطا کرده است)) و مگر نه در عهد جدید با همه سندیت و اعتبار قول بولس حواری آمده است که ((قدرتی جر از خدا نیست و آنهایی که هست از جانب خدا مرتب شده است)) آری، و آن حواری چنین افزوده است: ((حتی هر که با قدرت مقاومت نماید مقاومت با ترتیب خدا نموده باشد، و هر که مقاومت کند حکم بر خود آورد.)) بدیهی است هر آن کس که کتاب مقدس را کلام خداوند میداند باید پادشاه را قائم مقام خدا یا، چنانکه اشعیا کورش کبیر را میخواند، چون ((تقدیس شده خدا)) حرمت بگذارد. بنابراین، شخص پادشاه مقدس است، قدرت پادشاهی از جانب خدا و مطلق است، و پادشاه فقط در برابر خداوند مسئول است. اما آن مسئولیت تکالیفی بزرگ بر عهده او میگذارد که باید در هر کلام و هر اقدام از قوانین الاهی فرمانبرداری کند. بخت بلند لویی در این بود که خدای کتاب مقدس با رسم چندگانی نظر مساعد داشت.

همچنین برای تدریس ولیعهد بود که بوسوئه کتاب معروف خود به نام گفتار در تاریخ عمومی را نگاشت (۱۶۷۹). در جایی که دکارت معتقد بود که در طبیعت، پس از اشاره نخستین از جانب پروردگار، همه حوادث این دنیای عینی براساس اصول مکانیکی و به تبعیت از قوانین و نهاد طبیعت قابل توجیهند، بوسوئه میکوشید تا در این اثر خود به

ثبوت رساند که، برعکس عقیده دکارت، هر واقعه مهم تاریخی جزئی از اراده حضرت باری است تا منجر به قربانی کردن مسیح و رواج یافتن مسیحیت شود - که در مرحله نهایی باید به صورت مدینه الاهی همه جا را فراگیرد. بوسوئه همچنین با اتکای بر این اصل که کتاب مقدس از جانب خداوند الهام شده است، همه تاریخ را به شرح حال و اقوال یهودیان عهد قدیم و اقوام ارشاد شده به دین مسیح متمرکز میسازد.

((خدا آسوریها و بابلیها را وسیله قرارداد تا قوم برگزیدهاش را گوشمالی دهند; پارسیان را برانگیخت تا ایشان را به زادبومشان بازگردانند; اسکندر مقدونی را واداشت تا از ایشان حمایت کند; آنتیوخوس را برگماشت تا ایشان را بیازماید; و رومیان را مامور کرد تا آزادی یهودیان را در برابر پادشاهان سوریه محفوظ بدارند.)) اگر این سخنان امروزه ابلهانه به نظر آیند، باید به خاطر بیاوریم که در واقع عقیده مولفان کتاب مقدس بدان منوال بود و بوسوئه با ایمان راسخ خود گفته ایشان را با کلام خداوندی یکی میدانست. پس وی به تلخیص تاریخ عهد قدیم پرداخت و طبق معمول کار خود را با نظم و فشردگی و فصاحت بارز به پایان رساند ترتیب تاریخی کتاب از طرح بزرگ اسقف اعظم آشر، که آغاز خلقت را در سال ۴۰۰۴ ق‌م تعیین کرده بود، اقتباس شده است. بوسوئه درباره اقوامی که خارج از بحث کتاب مقدس قرار داشتند به اشارات کوتاه و زودگذر اکتفا کرده است، لیکن درباره آنها که ذکرشان در کتاب مقدس آمده گزارشهای کلی و زبدهای در کمال فراست و توانایی به رشته نگارش آورده است; بخصوص در ادراک خصایص و خدمات اقوام مشرک با عطوفت و حسن تفاهم اظهار نظر کرده است.

وی در میان آن همه نقشهای رنگارنگ که از پیدایش و سقوط امپراطوریها بر صفحه تاریخ بسته بود نوعی پیشرفت عمومی استنباط میکرد. در وجود او، شارل پرو، و عدهای دیگر از معاصران نواندیش - در برابر گروه بزرگ کهنهاندیشان - بود که مفهوم ترقی جامعه بشری نضج گرفت و از آن راه دو زمینه فکری را برای ظهور تورگو و کوندورسه آماده ساخت. کتاب بوسوئه را با همه اشتباهاتش باید بهوجود آورنده فلسفه تاریخ در عصر حاضر دانست - که برای یک انسان موفقیتی قابل ملاحظه است.

دانشجوی پادشاه مقام بوسوئه ظاهرا قدر این افتخار را نشناخت که به خاطر آموزش شخصی او آثاری آنچنان مهم به نگارش درمیآید. و بوسوئه نیز اخلاقا سختگیرتر و جدیتر از آن بود که در مورد تربیت فرزند شاه چشمپوشی و خودشیرینی کند. وی وقتی در کار خود توفیق بیشتر یافت که خواست لویز دو لا والیر را با رفق و مدارا از عالم عشق نامشروعش به دنیای رهبانیت ارشاد کند. لویز سوگند ترک دنیا یاد کرد، در حالی که بوسوئه برایش موعظه میخواند. در همان سال ۱۶۷۵ بوسوئه بار دیگر بیوفایی پادشاه را آشکارا مورد سرزنش قرار داد. لویی با ناشکیبایی سخنان او را شنید، لیکن اسقفی ناحیه ((مو)) (۱۶۸۱) را بدو سپرد; و آن محل به اندازه کافی نزدیک کاخ ورسای قرار داشت که بوسوئه بتواند طعم شکوه و تجمل درباری را بچشد. در میان نسل مغرور آن عصر، بوسوئه نماینده و مرجع و پیشوای روحانیان فرانسه بود. وی اصول چهارگانه را برای ایشان استخراج و تنظیم کرد; یعنی همان مواردی که ((آزادیهای گالیکانیسم)) را به پشتیبانی کلیسای فرانسه و در برابر سلطه پاپ تثبیت میکردند. البته بوسوئه با این عمل کلاه کاردینالی را از دست داد، لیکن در عوض خود به مقام پاپی فرانسه رسید.

وی پاپ بدی نبود. گرچه برای احترامات و تشریفات رسمی مقام اسقفی اهمیت بسیار قایل میشد، همه وقت با عطوفت و انسانیت رفتار و از مقام روحانی خود برای تقویت انواع گوناگون اعتقادات مذهب کاتولیک استفاده کرد. وی، بدون آنکه تندی بیان و آتش هیجان کتاب نامه‌های ولایتی را معذور بدارد، با طرد زیاده رویهای علم ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) موافق بود. بوسوئه در سال ۱۷۰۰ هیئت نمایندگان روحانی را واداشت که ۱۲۷ قضیه اقتباس شده از آثار مفسران یسوعی را ابطال کند; و در عین حال روابط دوستی خود را با آرنو و دیگر سران آیین یانسن برقرار نگاه داشت. گرچه بوسوئه به موافقت با گناهکارانی که به اقرار معاصی نزدش میرفتند، و نیز به مخالفت با افراد

غیر روحانیی که به ریاضت میپرداختند شهرت یافته بود، از طرفی هم دنیای زهد و ریاضت شخصیتی چون رانسه را صمیمانه میستود و مکرر برای گوشهنشینی به صومعه لاتراپ میرفت و در لحظاتی آرزو میکرد که بتواند به آرامش یک اتاقک رهبانی دست یابد. با این حال، جلال دربار بر آرمانهای ملکوتی او چیره شد و نیات خداپرستانه وی را به جاهطلبیهایی برای ارتقا به مقامات شامخ کلیسایی و کشوری آلوده ساخت. وی به رئیسه صومعه ((مو)) میگفت: ((برای من دعا کن که دلبسته دنیا نشوم.)) در سالهای آخر عمرش بیشتر سختگیر شد. ما باید او را معذور بداریم از اینکه میبینیم در اثر خود به نام اصول کلی درباره کمدی (۱۶۹۴) فن تئاتر و مولیر را تقبیح میکند، زیرا مولیر در کمدیهای خود دین را فقط در صورتهای پیرایشگری یا ریاکاریش مورد بحث و وصف قرار داده بود و درباره مقام و ایمان کسانی چون ونسان دوپول به اشکال توانسته بود حق مطلب را ادا کند.

بوسوئه در عقیده سختگیرتر بود تا در عمل. در نظر او ابلهانه مینمود که فردی تنها، هر چند هم دارای هوش و استعداد فطری باشد، بخواهد در طول عمری کوتاه تا آن پایه دانش و خرد بیندوزد که بتواند بر تخت داوری نشیند و درباره سنن و عقاید خانواده، جامعه، کشور، و کلیسا رای صادر کند. برای او ((عقل سلیم)) معتبرتر بود تا استدلال فردی; البته نه ((عقل سلیم)) به معنای اندیشه افراد عامی، بلکه به عنوان مدرکات دسته جمعی نسلهایی که از قرنها تجربه تعالیمی گرفته و آداب و عقایدی را تحویل بشریت دادهاند. کدام فرد آدمی میتوانست ادعا کند که بیش از میلیونها افراد دیگر بر نیازمندیهای روح بشری آگاهی دارد، یا کلید رمزهایی را در دست دارد که دانش بشری بتنهایی قادر به گشودن آنها نیست در نتیجه ذهن آدمی محتاج مرجع معتبری است تا بدو آرامش بخشد; و از اندیشه آزاد کاری ساخته نیست جز اینکه آن آرامش را برهم ریزد. جامعه بشری نیازمند مرجعی است که برای آن اصول اخلاقی تعیین کند و اندیشه آزاد، با شک آوردن در منشا ربانی قوانین اخلاقی، شالوده اخلاق را ویران میکند; بنابراین، بدعتگذاری هم خیانت به کلیساست و هم خیانت به جامعه و دولت; و ((آنها که معتقدند یک نفر امیر و فرمانروا حق ندارد در مسائل دینی اعمال نفوذ کند... مرتکب خطایی کفرآمیز میشوند.))اسقف نیکو سرشت در مورد تبلیغ کافران به دین مسیح روش تلقین و ترغیب را بر اجبار و الزام برتری میدهد، لیکن به کار بردن عنف را در مرحله نهایی لازم میداند. وی الغای فرمان نانت را، به عنوان ((فرمانی آمیخته با ایمان که ضربه مرگ آسا را بر پیکر بدعتگزاری فروخواهد آورد))، ستود. بوسوئه در حوزه اسقفی خویش چنان با ارفاق و مدارا فرمان را به مورد اجرا گذارد که بازرس مامور آن ناحیه در گزارش خود نوشت: ((در اسقف نشین مو هیچ اقدامی نمیتوان کرد; ضعف اسقف مانع از آن است که بدعتگذاران به مذهب کاتولیک درآیند.)) بیشتر هوگنوهای آن محل در ایمان خود باقی ماندند.

بوسوئه تا لحظه آخر امیدوار بود که بتواند از راه بحث و استدلال حتی کشورهای هلند، آلمان، و انگلستان را به مذهب کهن درآورد; و از این رو سالها نیز با لایبنیتز در گفتگو و همکاری بود تا نقشه آن فیلسوف در مورد به هم پیوستن پارههای جدا افتاده مسیحیت را به مرحله اجرا رساند. در سال ۱۶۶۸ وی شاهکار خود یعنی تاریخ دگرگونیهای کلیساهای پروتستان را به نگارش درآورد، که با کل در اهمیت آن گفته است: ((محتملا قویترین نوشته علیه مذهب پروتستان است.)) خاصیت برجسته چهار جلد اثر مزبور دقت و پرکاری فاضلانهای است که در تصنیف آن بهکار رفته بود. وی کوشیده بود تا با ذکر منابع و مآخذ مختلف مطالب هر صفحه از کتاب خود را مستند سازد، و این نوعی وجدان پژوهشگرانه بود که در آن روزگار شکل میگرفت. اسقف کوشیده است تا جانب انصاف را نگاه دارد، زیادهرویها و خلافکاریهای کلیسا را که موجب برانگیختن لوتر به اعتراض و طغیان شده بود پذیرفته است، اما نتوانسته است خشونت سرخوشانهای را که در وجود لوتر با شهامت وطنپرستی و قوت ایمان مخلوط شده بود هضم کند. بوسوئه همچنین تصویری دوست داشتنی از ملانشتون ترسیم کرده است. با اینهمه، امید وی بر آن بود که با شمردن ضعفهای شخصی مصلحین دین و نشان دادن تفرقه نظری، که در مباحث مذهبی میانشان حکمفرما بود،

پیروان نهضت اصلاح دینی را از ایشان دلسرد کند. وی این عقیده را به سخریه میگرفت که هر فرد آزادی آن را داشته باشد که کتاب مقدس را به نیروی ادراک خود تفسیر کند; یعنی در واقع با هر بار مطالعه تازه در کتاب مقدس تاویل تازهای بیاورد و مذهب تازهای برای خود بسازد. هر کس که با طبیعت بشر اندک آشنایی داشته باشد میتواند پیشبینی کند که این رویه فکری اگر مقاومتی بر سر راه خود نبیند، مسیحیت را به فرقههای بیشمار تجزیه خواهد کرد، اصول اخلاقی را به صورت تعابیر فردی در خواهد آورد، و کار اختلاف عقاید و بیبندوباری غرایز را به جایی خواهد رساند که حفظ نظم در آن جنگل بیقانون با هیچ نیروی انتظامی میسر نخواهد شد. از لوتر تا کالون و سپس تا سوکینوس - یا به عبارتی از انکار مقام پاپ تا انکار آیین قربانی مقدس و سپس تا انکار مسیح - و آنگاه از اونیتاریانیسم تا الحاد: اینها همه پلههای پایین روندهای بودند به سوی زوال ایمان. از طغیان دینی تا طغیان اجتماعی، از رسالات لوتر تا جنگ دهقانان، از کالون تا کرامول، و سپس تا فرقه مساواتیان، و سرانجام تا شاهکشی. تنها مذهبی مبتنی بر حاکمیت کلیسا میتوانست به اصول اخلاق، حقانیت، و اساس سلطنت استقرار بخشد، و نیز روح آدمی را در مقابله با جهل و محرومیت و مرگ تقویت کند.

استدلال این کتاب محکم بود و دانش و بلاغت سخن آن را موثرتر ساخته بود; هر صفحه از آن متضمن نثری ممتاز بود که در آن عصر، جز نوشته پاسکال در جنگهای قلمی و کتاب اندیشهها، چیزی برتر از آن در ادبیات فرانسه وجود نداشت. اگر نگارنده به عوض استمداد از قوای عقل، به استمداد از قوای جبر نگراییده بود و با جانبداری از بیدادگریهای ((الغای فرمان نانت)) روشن بینی منطقی خود را آلوده نساخته بود، ممکن بود این اثر مقام شامختری به دست آورد. در سرزمینهای پروتستان مذهب صد کتاب در رد آن انتشار یافت و تظاهر به طرفداری از شرایط خرد، از جانب فردی که غارتگری و نفی بلد و مصادره اموال و اسارت در کشتیها را چون براهینی در تایید مسیحیت کاتولیکها میپذیرفت، به باد مذمت و شماتت گرفته شد. معترضان میپرسیدند که آیا در داخل مذهب کاتولیک تفرق وجود ندارد کدام قرن بود که بدون وقوع تجزیه و تفرقه در کلیسای کاتولیک رومی، کاتولیکهای یونانی، کاتولیکهای ارمنی، و کاتولیکهای روم شرقی به پایان رسیده باشد آیا در همان زمان ژانسنیستهای پور - روایال با فرقهای از برادران کاتولیک خود، یعنی یسوعیان در مبارزه نبودند آیا روحانیان گالیکان، به پیشوایی بوسوئه، دست به مجادله شدیدی علیه هواخواهان برتری پاپ نزده بودند که نزدیک بود منجر به جدایی آنان از مرکز رم شود آیا خود بوسوئه با فنلون در ستیز نبود

VIII – **فنلون: ۱۶۵۱ – ۱۷۱۵**

این شخص از خانواده نجبا بود و سه نام داشت - فرانسوا دو سالینیاک دو لاموت فنلون. وی نیز مانند بوسوئه از کلیسای رسمی پیروی میکرد و جاهطلب، اسقف دربار، معلم شاهزادگان، و استاد نثر فرانسه بود. اما، به جز اینها، یک دنیا با بوسوئه تفاوت داشت. سن - سیمون از کسانی است که مسحور شخصیت او شده بود.

وی مردی بسیار بلند قد، لاغر، خوش اندام، و رنگپریده بود، با دماغی درشت و چشمانی که به نور ذوق و فطانت میدرخشیدند. گویی نشانههای چهرهاش از تناقضهایی ترکیب یافته بودند، اما این تناقضها نامطبوع نبودند. رفتارش باوقار و در عین حال جذاب، جدی، و با نشاط بود. ظاهر حالش مخلوطی از شخصیتهای حکیم و اسقف و اشرافی را در نظر مجسم میساخت; و در صورت و هیکلش بیش از هر چیز آثار ظرافت طبع، فروتنی، و به حد اعلا بلندی فکر هویدا بود. کوششی ارادی لازم بود تا شخص بتواند دیده از چهره او برگیرد.

میشله او را از همان ابتدای تولدش کمی پیر میدانست - مقامی درخور ثمره آخرین شکوفندگی عشق عالیجناب سالخوردهای در شهر پریگور که، به رغم غرولندهای پسران بالغش، دوشیزهای بینوا لیکن با خانواده را به عقد خود درآورده بود. پسر نو رسیده وقف کلیسا شد و از ارثیه نقدی محروم ماند. فنلون در آغوش مادرش بار آمد و در طرز

سخنگویی و رقت احساسات ظرافتی نیمه زنانه یافت. زیر دست معلمی خصوصی و سپس یسوعیان پاریس با آثار کلاسیک آشنایی وسیع پیدا کرد و کشیشی دانشمند شد. وی میتوانست در بحث با بدعتگذاران هر گونه حدیث و حجت مشرکانه را رد کند; فرانسه را به شیوهای مینوشت که عذوبت، حساسیت، و ظرافتش نقطه مقابل خطابه سرایی مطنطن و مردانه بوسوئه بودند.
فنلون در بیست و چهار سالگی به فرمان پاپ در سلک کشیشان درآمد (۱۶۷۵) و چیزی نگذشت که به سرپرستی صومعه ((کاتولیکهای نوکیش)) منصوب شد. در آن مقام وظیفه دشوارش این بود که زنان جوانی را که بتازگی از مذهب پروتستان خارج شده بودند با ایمان کلیسای رومی آشنایی و آشتی دهد. در ابتدا ایشان با اکراه به سخنانش گوش میدادند، سپس در برابرش سر سپردند، و سرانجام دلبسته کلامش شدند، زیرا در واقع بآسانی میشد به فنلون دل باخت، گذشته از اینکه او تنها مرد آن صومعه بود. در سال ۱۶۸۶ مامور لا روشل شد تا هوگنوهای آن ناحیه را به مذهب کاتولیک ارشاد کند. وی با ((الغای فرمان نانت)) موافق بود، لیکن تندی و تعدی را تقبیح میکرد و حتی کشیشان شاهی را آگاه میساخت که ترویج دین کاتولیک از راه عنف نتیجهای سطحی و ناپایدار به بار میآورد. چون به صومعهای در پاریس بازگشت، کتابی به نام رساله در تربیت دختران منتشر کرد (۱۶۸۷) که، از لحاظ تجویز روشهای ملایم در امور تربیتی، تقریبا خاصیت آثار روسو را داشت.
هنگامی که دوک دو بوویلیه از جانب پادشاه به سرپرستی نوه هشت سالهاش موسوم، به لویی، دوک بورگونی، تعیین شد، وی فنلون را به نزد خود خواند تا تربیت آن کودک را بر عهده گیرد (۱۶۸۹). دوک جوان مغرور و سرکش و لجباز بود و گاهی دست به وحشیگری و سنگدلی میزد، لیکن صاحب ذهنی مستعد و ذوقی سرزنده بود. فنلون دریافت که فقط لگام دین میتواند او را رام سازد، و از این رو کوشید تا ترس و عشق خدا را در دل وی رسوخ دهد. در عین حال از راه مقرر داشتن نظم و نسقی که با حساسیت و دلسوزی نسبت به روحیه شباب اعتدال یافته بود، توانست احترام و اعتماد شاگردش را به خود جلب کند. آرزوی باطنی این بود که، با اصلاح پادشاه آینده کشور، فرانسه را کاملا اصلاح کند. وی بطلان جنگ، لزوم توسعه کشاورزی، و اجتناب از دلسرد کردن طبقه روستاییان و خرد کردن ایشان را در زیر فشار مالیاتهایی که به خاطر بنا کردن شهرهای پر تجمل و لشکرکشیهای پر خرج وضع میشدند به نوجوان خاطرنشان ساخت. فنلون در کتابی به نام گفتگوی مردگان، که جهت شاگردش تالیف کرد، بر ((حکومت ستمگرانهای که در آن هیچ قانونی به جز اراده یک فرد وجود ندارد...)) داغ ننگزده و سپس افزوده است: ((آن کس که زمام فرمانروایی را به دست میگیرد باید خود قبل از هر چیز مطیع قانون باشد، زیرا وجود جدا مانده از قانون به پشیزی نمیارزد.)) هر جنگی را باید جنگ داخلی و ملی دانست، زیرا همه افراد بشر برادران یکدیگرند. ((هر شخص نسبت به ابنای بشر - که کشور جهانی را بهوجود میآورند - دینی بس بزرگتر دارد تا نسبت به کشور محدود و معینی که در آن تولد یافته است.)) پادشاه، که با این تعالیم رمزی آشنا نبود، اما در وجود نوادهاش پیشرفتی شگفتانگیز مشاهده میکرد، فنلون را با ارتقا به مقام اسقفی اعظم کامبره پاداش داد (۱۶۹۵). وی سالی نه ماه در مقر ماموریتش میماند و بدین شیوه بسیاری از روحانیان عالیرتبه فرانسه را از وظیفه نشناسی معمولشان دچار شرمندگی میکرد. فنلون سه ماه دیگر را در دربار به سر میبرد و در ضمن میکوشید به نوعی در سیاست کشور مداخله کند و گاهی نیز تعالیم خود را به دوک جوان ارزانی دارد. در خلال این ایام، فنلون با بانویی آشنایی یافت که میبایست بعدا به معنای واقعی مایه عشق زندگیش شود.
مادام ژان ماری دولاموت گوئیون در شانزدهسالگی ازدواج کرده و در بیست و هشت سالگی بیوهای خوشگل و پولدار شده بود که دنیایی از خواستاران به دنبال داشت، لیکن تربیت دینی کاملی که در کودکی یافته بود چون سپری او را در برابر مردان آرزومندش حفظ میکرد. وی برای ارضای حس ایمان خود دیگر حاضر نبود به اجرای آداب ظاهری

نیایش کاتولیکی اکتفا کند، بلکه شیفته استماع سخنان رازوران زمانش بود که، بدون تبعیت محض از مراسمی چون توبه و تناول عشای ربانی و قداس، آدمیان را به سوی آرامش روح و استغراق در مشاهده مظاهر خداوندگار، که در همه جا حاضر است، و واگذاری کامل و مجذوبانه خود به خدا ارشاد میکردند. در چنین عشقبازی ربانی هیچ یک از مسائل دنیوی را راه نبود، و در آن نشئه روحی کسی را اندیشه رعایت آداب دین بر خاطر نمیماند; با این حال، سالکان آن طریقت نه فقط پس از مرگ، بلکه در عین حیات به رستگاری میرسیدند. میگل د مولینوس، کشیش اسپانیایی، به گاه تبلیغ روش رازورانه ((تسلیم و ترک نفس))، در ایتالیا به توسط دستگاه تفتیش افکار دستگیر و زندانی شد (۱۶۸۷). لیکن آن نهضت در سراسر اروپا در حال نشر و رواج بود - میان فرقه ((متورعین)) در آلمان و هلند، میان کویکرز و افلاطونیان کیمبریج در انگلستان، و میان فداییان در فرانسه.

مادام گوئیون عقاید خود را با فصاحتی هیجانانگیز در چندین کتاب تشریح کرد. روانها، بنابر تعالیم وی، نهرهای خروشانی هستند که از دریای یزدانی سرچشمه میگیرند و هیچ وقت آرامش نمییابند تا دوباره خود را، مانند رودخانههایی که در کام دریا ناپدید میشوند، در او مستهلک کنند. آنگاه فردیت از میان برمیخیزد; و دیگر یاد خویشتن، یاد جهان، و هیچ آگاهی دیگری باقی نمیماند جز یگانگی با خدا. در چنین حالتی روح خطاناپذیر میشود و فراتر از خوبی و بدی یا فضیلت و گناه قرار میگیرد; هر چه میکند عین صواب است; و هیچ قدرتی نمیتواند بر آن آسیبی وارد آورد. مادام گوئیون به بوسوئه میگفت که نمیتواند برای گناهان خود طلب بخشش کند، زیرا در دنیای جذبه او اصولا گناهی وجود ندارد. برخی از بانوان اشرافی چون مادام دو بوویلیه، مادام دو شوروز، مادام دو مورتمار، و حتی تا درجهای مادام دومنتنون آن عوالم رازورانه را نوع شریفی از ایمان شمردند و غالب آنان در سلک یاران مادام گوئیون درآمدند. خود فنلون نیز مجذوب آن طریقت، که از امتزاج دلانگیز پارسایی و استغنا و جمال معنوی بهوجود آمده بود، گشت; در واقع صفات خود وی نیز متشکل بود از علاقه به رازوری، جاهطلبی، و لطافت روح. وی مادام دو منتنون را راضی کرد که به مادام گوئیون اجازه دهد در مدرسهای که به توسط همسر پنهانی پادشاه در سن - سیر تاسیس یافته بود به کار تدریس بپردازد.

منتنون در این باره نظر بوسوئه را خواست و او از بانوی رازور دعوت کرد که عقایدش را بر وی عرضه کند. گوئیون چنین کرد. اسقف محتاط آنها را تهدیدی بر اصول خداشناسی و آداب کلیسا دانست، زیرا عقاید گوئیون نه فقط به آیینهای مقدس و اهمیت مقام کشیش، بلکه به اناجیل و عیسی هم توجهی مبذول نمیداشت.

بوسوئه آن زن را سرزنش کرد، نان و شراب مقدس به او داد، و از وی خواست که پاریس را ترک کند و از خیال تدریس منصرف شود. مادام گوئیون ابتدا رضا داد و بعد امتناع کرد. بوسوئه او را در صومعهای به مدت هشت سال زندانی ساخت (۱۶۹۵ - ۱۷۰۳) و پس از آن آزادش کرد، به شرط آنکه بقیه عمر را بآرامی در ملک خود واقع در نزدیکی بلوا بگذارند. مادام گوئیون به سال ۱۷۱۷ در آنجا چشم از جهان فرو بست.

بوسوئه برای تعیین حدود رازوری کتابی با عنوان دستورالعمل مربوط به مراحل دعا خوانی (۱۶۹۶) تصنیف کرد. وی یک نسخه خطی آن را برای فنلون فرستاد و نظر موافق او را خواستار شد. فنلون در تردید و تامل فرو رفت و کتابی در رد آن نوشت (۱۶۹۷) به نام تفسیر تعالیم قدیسان درباره حیات باطن. دو کتاب نامبرده تقریبا در یک زمان انتشار یافتند و عرصه بحث و فحص را - با جنب و جوشی نظیر هیاهو بر سر پور - روایال به خود اختصاص دادند. پادشاه، با اعتمادی که به بوسوئه داشت، فنلون را از مقام معلم خصوصی دوک بورگونی معزول کرد و به او دستور داد که در اسقف نشین خود در کامبره باقی بماند. لویی چهاردهم سپس، به تلقین بوسوئه، از پاپ درخواست کرد که طی فرمانی کتاب فنلون را تکفیر کند. اینوکنتیوس دوازدهم، که تمایل بوسوئه به سوی عقاید گالیکانیسم و نیز فریاد مدافعانه فنلون از هواخواهان برتری پاپ را از خاطر نبرده بود، در تردید ماند. سپس از اطراف در زیر فشار بیشتری

قرار گرفت و تسلیم شد، لیکن کتاب فنلون را به ملایمترین لحن ممکن مطرود کرد (مارس ۱۶۹۹). فنلون نیز بآرامی سر تمکین فرود آورد.
در کامبره فنلون با چنان تقوا و وظیفه شناسی به خدمت دین پرداخت که احترام سراسر کشور را به سوی خود جلب کرد. اگر ناشری، با موافقت نگارنده، اقدام به چاپ داستان سرگذشت تلماک نکرده بود، بوسوئه و پادشاه نیز در جای خود آرام گرفته بودند و کاری به او نداشتند; فنلون این داستان را قبلا برای دانشجوی والامقام خود تحت عنوان بظاهر بیزیان دنباله کتاب اودیسه هومر نوشته بود، و امروز ما آن را به این نام میخوانیم. در این اثر، معلم شیرین سخن، با لطافت سبکی روان و رقت و روحی نیمه زنانه، بار دیگر به شرح اصول آرمانی فلسفه سیاسی خود میپردازد. یکی از قهرمانان کتاب موسوم به منتور، که همیشه از زبان نویسنده سخن میگوید، پس از آنکه پادشاهان را راضی به امضای صلحنامه میکند، بدیشان چنین اخطار میکند:
بدین ترتیب شما با نامهای مختلف و در زیر فرمان سران مختلف همه یک قوم خواهید بود. ... همه افراد نوع بشر اعضای یک خانوادهاند. ... همه اقوام باهم برادرند. ... بدبخت آن مردمان بیایمانی که سروری خود را بیرحمانه در خون برادرانشان جستجو میکنند. ... جنگ گاهی لازم است، ولی در هر صورت مایه ننگ نژاد انسانی است. ... ای پادشاهان جهان! به من نگویید که انسان باید طالب جنگ باشد تا به فر و شکوه دست یابد.
... هر آن کس که پیروزی خویش را بر احساسات بشردوستی برتری دهد دیو غرور است نه انسان; او فقط میتواند بر شکوه دروغین دست یابد، زیرا شکوه واقعی تنها در اعتدال و نیکوکاری یافت میشود. ... افراد بشر نباید از کسی که چندان در اندیشه آن نبوده است و خونشان را در راه خودنمایی وحشیانه خود به خاک ریخته است به نیکی یاد کنند. فنلون حق الاهی پادشاهان را میپذیرد، اما فقط به عنوان قدرتی که از جانب پروردگار به ایشان تفویض شده است تا در راه خیر و سعادت بشر به کار برند، آن هم در چهارچوبی محدود و مقید به قوانین.
قدرت مطلق صاحبان زور و زر، هر یک از اتباع آنان را به خفت بردگی تنزل میدهد. مردم با مداهنه و چاپلوسی ستمگر را در میان میگیرند، حتی او را تا مقام پرستش بالا میبرند، و همه کس از لمعه نگاه او بر خود میلرزد; لیکن، با وزش اندک نسیم طغیان، آن قدرت دیوآسا بر اثر بیدادگریهایش فرو میریزد.
در این سطور تهورآمیز، لویی چهاردهم ذم خود و تقبیح لشکرکشی هایش را خواند. دوستان فنلون سراسیمه و شتابزده دربار را پشت سرگذاشتند، چاپ کننده کتاب سرگذشت تلماک زندانی شد، و نیروی انتظامی ماموریت یافت که همه نسخههای آن کتاب را توقیف کند. اما سرگذشت تلماک بار دیگر در هلند به چاپ رسید و خواندن آن بزودی در سراسر دنیای فرانسه زبان رواج گرفت; به طوری که تا مدت یک قرن و نیم پرفروشترین و دوستداشتنیترین کتاب فرانسه زبان باقی ماند. فنلون اعتراض کرد که در نگارش قسمتهای انتقادی آن اثر نظری به لویی چهاردهم نداشته است; اما چه کسی باور میکرد. دو سال گذشت تا دوک بورگونی جرئت کرد تا با معلم سابق خود به مکاتبه پردازد. آنگاه پادشاه نرمدل شد و به دوک اجازه داد که با فنلون در کامبره ملاقات کند. اسقف در این امید به سر میبرد که دانشجوی او بزودی بر تخت فرانسه بنشیند و او را ریشلیو پادشاهی خود سازد. اما نواده پادشاه سه سال قبل از او درگذشت، و فنلون نیز نه ماه زودتر از لویی چهاردهم (هفتم ژانویه ۱۷۱۵) روی در نقاب خاک کشید. بوسوئه مدت زمانی پیش از ایشان وفات یافته بود. وی سالهای آخری عمرش را در بدبختی و رنج گذرانده بود.
گرچه بر فنلون و فرقه هواخواهان برتری پاپ و رازوران چیره شده بود، و گرچه به چشم خود پیروزی کلیسا را بر هوگنوها دیده بود، همه این خوشدلیها برای دفع سنگهای مثانهاش کافی نبودند. درد چنان او را میپیچاند که نمیگذاشت هنگام تشریفات درباری بر مسندی که آنهمه دوست میداشت تکیه زند; ضمن آنکه بدبینان سنگدل میپرسیدند که چرا نمیخواهد به مو برگردد و در آنجا بیسروصدا بمیرد. وی در اطراف خود نشانههای شیوع فلسفه

پیروان مذهب شکاکیت، انتقادجویی از کتاب مقدس، و قلمفرساییهای پروتستانها را - که مغز سرش را کافرانه هدف تیرهای ملامت خود قرار داده بودند - مشاهده نمیکرد. مثلا یکی از آنها ژوریو، آن هوگنوی نفی بلد شده، بود که به عالمیان میگفت بوسوئه، همان اسقف اسقفان و مظهر مجسم پارسایی و پاکدامنی، دروغگو و عربدهجویی بیش نبود و با تعدادی همخوابه به سر میبرد. بوسوئه شروع به نگارش تالیفات تازهای کرد تا آن دشمنان نابکار را تارومار کند، اما در همان حال که مشغول نوشتن بود، مرغ جان از قفس تنش پرید و در دوازدهم آوریل سال ۱۷۰۴ رنجهایش به سر آمدند. در نگاه نخست چنین مینماید که شخصت بوسوئه مظهر کمال قدرت کلیسای کاتولیک در فرانسه جدید بود.
مذهب کهن ظاهرا سرزمینهایی را که به دست لوتر و کالون افتاده بودند دوباره مسخر ساخته بود. روحانیان به اوضاع اخلاقی خود سروسامانی بخشیده بودند; راسین آخرین نمایشنامههای خود را به دین اختصاص داده بود; پاسکال مذهب شکاکیت را چون سلاحی بر ضد شکاکان به کار انداخته بود; دولت خود را به صورت مجری فرمانبردار کلیسا درآورده بود; و پادشاه تقریبا یک نفر یسوعی شده بود.
با اینهمه، وضع کاملا رضایتبخش نبود. یسوعیان هنوز آلوده به غباری بودند که با انتشار نامههای ولایتی برپا خاسته بود; آیین یانسن از میان نرفته بود; هوگنوهای فراری نیمی از اروپا را بر ضد پادشاه پارسا به جنگ برمیانگیختند; مونتنی بیش از پاسکال خواننده داشت; و هابز، اسپینوزا، و بل در حال وارد آوردن ضربات سخت بر بنای ایمان بودند. به گفته قدیس ونسان دوپول (۱۶۴۸)، ((چند کشیش شکایت کردهاند که تعداد اشخاصی که برای گرفتن نان و شراب مقدس در کلیسا حاضر میشوند کمتر از سابق است، مثلا در کلیسای سن - سولپیس سه هزار نفر کم شده است; کشیش کلیسای سن - نیکولا - دو - شاردونه پیبرده است که در مراسم عید قیام مسیح هزار و پانصد نفر از اهالی حوزه روحانیش شرکت نداشتهاند.)) بل در سال ۱۶۸۶ نوشته است: ((عصری که مادر آن زندگی میکنیم پر است از آزادفکران و خداپرستانی که منکر پیامبر و کلیسا هستند; انسان از کثرت شماره ایشان به شگفتی دچار میشود.)) ((بیاعتنایی کامل نسبت به دین در همه جا حکمفرماست.)) و او این احوال را زاده جنگها و مناقشات عالم مسیحیت میدانست. نیکول میگفت: ((شما باید بدانید که کفر بزرگ در دنیای کنونی پیروی از کالون یا لوتر نیست، بلکه الحاد است.)) پرنسس کاخنشین در سال ۱۶۹۹ چنین اظهار کرده است: ((اکنون بندرت جوانی پیدا میشود که تظاهر به خدانشناسی نکند.)) گزارشی که لایبنیتز از پاریس در سال ۱۷۰۳ داده بدین قرار است: ((آنچه ذهن نیرومند خوانده میشود رسم رایج روز شده است; و در پاریس دینداری را به سخریه میگیرند. ... در زیر حکومت پادشاهی پارسا و سختگیر و خود رای، نابسامانی دینی از آنچه تاکنون در عالم مسیحیت روی داده فراتر رفته است.)) در میان این ((ذهنهای نیرومند)) - ذهنهایی آنچنان تند و تیز که تقریبا درباره هر چیز شک میکردند - افرادی وجود داشتند چون سنت - اورمون; نینون دولانکلو; برتیه، شارح افکار گاسندی; و دوکهای نور و بویون.
صومعه تامپل در پاریس مرکز گروه کوچکی از آزادفکران شد - شولیو، سیروین، لافار، و مانند آنها که هتک احترام نسبت به همه معتقدات بشری را تا دوره نیابت سلطنت توسعه دادند; و فونتنل، آن مرد تقریبا صد سالهای که کارش ردوبدل کردن طنز و طعنه با اصحاب دایرهالمعارف بود، با انتشار کتاب تاریخ وخشها در ۱۶۸۷، مکارانه دست به خراب کردن شالوده معجزآسای دین مسیح گذاشت. در حقیقت لویی چهاردهم در آن جذبه عالم دینداریش راه را برای ظهور ولتر هموار ساخته بود.

فصل سوم

پادشاه و هنرهای زیبا

۱۷۱۵ - ۱۶۴۳

I – سازمان هنرهای زیبا

شاید به استثنای عصر پریکلس در یونان باستان، در سراسر تاریخ جهان هیچ دولتی به اندازه دولت لویی چهاردهم در راه ترویج و رهبری هنر کوشش بهکار نبرده باشد. سلیقه ممتاز و خردمندی ریشلیو در خریداری آثار هنری موجب شدند که هنر فرانسه از بیماری جنگهای مذهبی بهبود یابد. در دوران نیابت سلطنت آن د/اتریش هنر پرورانی که درصدد تهیه مجموعه‌های خصوصی بودند - مانند اشراف و بانکداران - تازه شروع به رقابت با یکدیگر در گردآوری نفایس هنری کرده بودند. پیر کروزا، بانکدار بزرگ، یکصد پرده نقاشی از تیسین، یکصد پرده از آثار ورونزه، دویست پرده از روبنس، و بیش از یکصد پرده دیگر از وندایک داشت. چنانکه دیدیم، فوکه پرده‌های نقاشی و پیکره‌ها و دیگر اشیای تزیینی را، البته با بصیرتی هنری که از فطانت سیاسی به دور بود، در قصر وو روی هم میانباشت. لویی با از میان برداشتن فوکه گنجینه نفایسش را به ارث برد; و پس از چندی مجموعه‌های خصوصی دیگری نیز به آثار موجود در کاخهای لوور و ورسای ضمیمه شدند. مازارن، برای مصون داشتن ثروت خود از خطر کاهش بهای پول، صلاح دید که قسمتی از آن را در معامله نفایس هنری به کار اندازد. خوش ذوقی ایتالیایی او در ترغیب سلیقه پادشاه به سوی آثار کلاسیک عامل موثری بود; و محتملا همو بود که به لویی آموخت با پروردن و گردآوردن و به رخ کشیدن آثار هنری، شوکت و قدرت فرمانروایی خویش را تثبیت کند. این مجموعه‌ها نمونه‌های لازم برای برانگیختن ذوق و برقرار ساختن ملاکهای سنجش هنری را فراهم میآوردند، و بر همان اساس بود که هنر در فرانسه پرورش و کمال یافت.

مرحله بعدی تشکیل سازمانهایی برای هدایت هنرمندان بود. در این مورد نیز مازارن اداره امور را بهدست گرفت و در سال ۱۶۴۸ ((آکادمی نقاشی و مجسمهسازی)) را تاسیس کرد، که در سال ۱۶۵۵ به فرمان شاه امتیاز رسمی یافت و نخستین آکادمی هنری کشور شناخته شد. بعدا یک رشته آکادمیهای دیگر برای تربیت هنرمندان و رهبری ایشان در کارهای ساختمانی و تزیینی مورد نیاز کشور بهوجود آمد. کولبر دنباله اقدامات مازارن را گرفت و فعالیتهای هنری فرانسه را در سازمانی اداری متمرکز ساخت. گرچه خود وی دعوی داوری هنری نداشت، در پی آن بود ((کاری کند که هنرهای زیبا در فرانسه بیش از جای دیگر رونق و ترقی یابد.)) نخستین اقدامش در این راه خریداری فرشینه‌های گوبلن به نام پادشاه بود (۱۶۶۲). در سال ۱۶۶۴ به مقام مباشرت کل ساختمانها منصوب شد و معماری کشور و هنرهای تابع آن را زیر نظارت خود گرفت. در همان سال آکادمی نقاشی و مجسمه سازی را تغییر داد و نام آن را ((آکادمی شاهی هنرهای زیبا)) گذارد. هانری چهارم صنفی از پیشهوران را در کاخ لوور منزل داده بود تا تزیینات آن را به انجام رسانند. کولبر این گروه را به صورت هسته اصلی ((کارخانه شاهی اثاثه سازی برای دربار)) (۱۶۶۷) درآورد. در سال ۱۶۷۱ ((آکادمی شاهی معماری)) را بنیان نهاد، و در آنجا هنرمندان تشویق میشدند که به پیروی از حسن سلیقه، که مورد تایید پادشاه بود، معماری و زینتکاری کنند. در همه این مراکز پیشهوران زیر نظارت هنرمندان قرار داشتند، و هنرمندان از خط مشی و شیوهای واحد پیروی میکردند.

برای ترویج تمایل به سوی کلاسیسیسم، که از زمان فرانسوای اول جزو خصایص هنر فرانسه شده بود، و نیز به خاطر زدودن زنگ نفوذهای هنری فلاندری، کولبر و شارل لوبرن اقدام به تاسیس ((آکادمی شاهی فرانسه)) در رم کردند (۱۶۶۶). شاگردانی که در آکادمیهای پاریس ((جایزه رم)) را میبردند به ایتالیا اعزام میشدند تا به کمک مالی دولت

فرانسه مدت پنج سال در آنجا کارآموزی کنند. اینان میبایست هر روز ساعت ۵ صبح از خواب برخیزند و در ساعت ۱۰ شب دست از کار بکشند; کارآموزیشان عبارت بود از رونوشت برداشتن از نمونه‌های هنر کلاسیک و رنسانس; در پایان هر سه ماه کار، موظف بودند ((شاهکاری))، به معنای صنفی آن، از خود بسازند; و هنگامی که به فرانسه باز میگشتند، دولت حق داشت ایشان را به استخدام خود درآورد.

نتیجه این پرورش و ملی ساختن هنر در فرانسه ایجاد سرمایه عظیمی از کاخها، کلیساها، مجسمه‌ها، پرده‌ها، فرشینه‌ها، سفالینه‌ها، مدالها، کندهکاریهای روی فلز و سکه بود که عموما به مهر غرور و سلیقه - با علامتهای خاص((پادشاه خورشید مثال)) ممهور شده بودند. وضع حاصل، چنانکه برخی به شکایت اظهار داشتهاند، پیروی هنر فرانسه از مرکز رم نبود، بلکه تبعیت هنر رم از اراده لویی چهاردهم بود. شیوه هنری آن دوران از اصول کلاسیک، که با شوکت دولتها و پادشاهان سازگاری کامل داشت، تبعیت میکرد. کولبر پول فرانسه را به کیسه ایتالیا میریخت تا آثار هنری دوره‌های کلاسیک و رنسانس را خریداری کند. همه کوششها به کار میرفتند تا فروشکوه امپراطور روم به پادشاه و پایتخت فرانسه منتقل شود. نتیجهای که به دست آمد دنیا را به شگفتی انداخت.

لویی چهاردهم بزرگترین هنر پرور تاریخ شناخته شده است. به داوری ولتر، ((وی بیش از مجموعه آنچه دیگر پادشاهان فرانسه انجام داده بودند به پیشرفت هنر فرانسه خدمت کرد.)) البته او دست و دلبازترین خریداران زمان بود و تعداد پرده‌های نقاشی تالارهای خود را از دویست به دو هزار و پانصد رسانید، که بسیاری از آنها حاصل سفارشهای شاهی به نقاشان فرانسوی بودند. لویی چنان تعدادی از آثار مجسمهسازی دوره‌های کلاسیک و رنسانس را از ایتالیا خریداری کرد که دولت ایتالیا از برهنگی هنری کشور بیمناک شد و پاپ صدور آن گونه کالا را ممنوع کرد. لویی چهاردهم مردان هنرمندی چون ژیراردون و کویزووکس را به خدمت گرفت تا نسخه دوم مجسمه‌هایی را که نمیتوانست بخرد برایش بسازند; و در عالم هنر بندرت نسخه‌هایی چنین برابر با اصل بهوجود آمدهاند. کاخها، باغها، و پارکهای پاریس، ورسای، و مارلی با مجسمه‌های بسیار زینت یافتند.

مطمئنترین وسیله برای راه یافتن به دل پادشاه هدیه کردن اثری بود که زیباییش مسلم یا شهرتش جهانی باشد; و از همینرو بود که شهر آرل در سال ۱۶۸۳ مجسمه ونوس مشهور خود را به او تقدیم داشت. لویی تنگ نظر نبود و، به تخمین ولتر، هر ساله مبلغی در حدود ۸۰۰۰۰۰ لیور در راه خریداری ساخته‌های هنرمندان فرانسوی صرف میکرد و آنها را به شهرها و سازمانهای دولتی و مقربان خود هدیه میداد، با این هدف که در آن واحد هم از هنرمندان تشویق به عمل آورده باشد و هم حس زیباپرستی و ادراک هنری را در میان مردم اشاعه دهد. سلیقه پادشاه خوب بود و چنانکه باید به هنر فرانسه خدمت کرد، لیکن از جانبی هم کاملا محدود در شیوه کلاسیک بود. وقتی که چند پرده از کارهای تنیه کهین را به وی عرضه کردند، او بتندی فرمان داد: ((این ناهنجاریها را از نظرم دور کنید!)) در سایه عنایات پادشاه مقام اجتماعی و درآمد مالی هنرمندان بالا گرفت.

وی، با احترام گذاردن به هنرمندان، خود را سرمشقی برای دیگران قرار میداد، و چون بعضی کسان زبان به شکوه گشودند که چرا پادشاه به لوبرن نقاش و ژول آردوئن-مانسار معمار عناوین اشرافی عطا کرده است، وی با بیانی هیجانزده جواب داد: ((من در یک ربع ساعت میتوانم بیست نفر را به مقام دوکی و اشرافی برسانم، اما قرنها طول میکشد تا کسی به مقام مانسار برسد.)) مانسار سالانه ۸۰۰۰۰ لیور مقرری داشت; لوبرن در قصرهای خود در پاریس، ورسای، و مونمورانسی با شادکامی و توانگری میزیست; لارژیلیر و ریگو برای ساختن هر چهره ۶۰۰ لیور دستمزد دریافت میداشتند. ((هیچ هنرمند با ارزشی در تنگدستی باقی نمانده بود.)) در احترام گذاردن و پاداش دادن به هنر، شهرها به رقابت با پایتخت برخاستند و اشراف سرمشق پادشاه را نصبالعین خود قرار دادند. هر یک از شهرهای عمده هنرکده‌هایی برای خود تاسیس کردند - روان، بووه، بلوا، اورلئان، تور، لیون، اکس - آن - پرووانس، تولوز، و بوردو.

گرچه اهمیت و نفوذ اشراف در مقام هنر پروری، به نسبتی که پایتخت هنرمندان قابل را به سوی خود جلب میکرد کاهش یافت لیکن هیچ وقت ناچیز نشد و بهطور کلی ذوق پرورش یافته اشراف طراز اول اروپا خدمت بسزایی به تکوین شیوه ممتاز انواع نفایس هنری در عصر لویی چهاردهم کرد. مردان و زنانی که در دامان توانگری و توانایی پرورش یافته بودند و به آداب پسندیده و مکانهای دلانگیز و اسباب و اثاثه زیبا خو گرفته بودند از محیط زندگی و از بزرگترهایشان ملاکهای سنجش و سلیقههای هنری را اکتساب میکردند، و هنرمندان ناگزیر بودند که آثاری بر طبق آن ملاکها به خاطر ارضای آن سلیقهها بهوجود آورند. چون در آن عصر اعتدال، خودداری، سخنگویی با ظرافت، و رفتار باوقار و قالب آراسته آرمانهای واقعی اشرافیت فرانسه را بهوجود میآوردند، طبعا خصایصی از آن قبیل در انواع هنرها مورد پسند روز قرار میگرفت; به عبارت دیگر، وضع اجتماع شیوه کلاسیک را ایجاب میکرد. هنر از این نفوذها و نظارتها مایه گرفت و برخوردار شد، لیکن غرامتی هم پرداخت; یعنی رابطه خود را با مردم از دست داد. دیگر هنر فرانسه نمیتوانست حالات و اوضاع مردم عادی را بیان کند - آنچنانکه هنر هلندی و هنر فلاندری مردم هلند را وصف میکردند. هنر فرانسه ندای طبقه ممتاز و دولت و پادشاه شد، نه ندای ملت فرانسه. ما، در هنر این دوره، نه انتظار عمق و گرمی احساسات بشری را باید داشته باشیم، نه انتظار رنگهای ژرف و پرمایگی آثار روبنس را، و نه توقع سایههای عمیقی را که قدیسان، ربیها، و بانکداران آثار رامبران را در میان گرفته است. در این هنر ما نه دهقانان ساده را میبینیم، نه کارگران را، و نه گدایان دورهگرد را، بلکه فقط خوشبختی زیبنده طبقه ممتاز جهان را شاهدیم.

شادمانی بزرگ کولبر و ولینعمتش این بود که در وجود شارل لو برن مردی را یافتند که میتوانست در آن واحد خدمتگزار غیور دولت و مقتدای آن شیوه کلاسیک باشد. در سال ۱۶۶۶، به توصیه کولبر، لوبرن به مقام نقاش خاصه شاهی و ریاست ((آکادمی هنرهای زیبا)) انتخاب شد و سال بعد سرپرستی کارخانههای گوبلن نیز به او سپرده شد. وی همچنین ماموریت یافت که بر وضع تحصیل و نحوه کار عموم هنرمندان نظارت کند; بدین منظور که در میان مجموع آثار هنری ایشان نوعی هماهنگی بهوجود آورد که شایسته و نماینده آن پادشاهی باشد. لو برن، با کمک دستیارانی که به نیاتش وقوف کافی داشتند، در آکادمی نامبرده سلسله سخنرانیهایی دایر کرد تا ضمن آنها اصول شیوه کلاسیک به یاری دستورها و سرمشقها، و با قاطعیت تام، تعلیم داده شوند. آثار رافائل در میان نقاشان ایتالیایی و آثار پوسن در میان نقاشان فرانسوی به عنوان نمونههای رسمی و مورد علاقه عموم معرفی شدند; به طوری که هر پرده نقاشی برپایه اصول منتزع از هنر آن دو استاد داوری میشد. لوبرن و سباستین بوردون این مقررات را تعیین و تدوین کردند. اینان خط را بر رنگ، انضباط را بر ابتکار، و قانون را بر آزادی مرجح میشمردند. به عقیده آنان، وظیفه نقاش نسخهبرداری از روی طبیعت نبود، بلکه زیبا ساختن آن بود; منعکس کردن آشفتگیها و عیبها و زشتیهای آن در مجاورت زیباییهای اتفاقیش نبود، بلکه دستچین کردن آن گونه علایم و عناصری از طبیعت بود که روح آدمی را برانگیزانند و آن را قادر به بیان ژرفترین احساسات و بلندپایهترین آرمانهایش سازند. معماران، نقاشان، مجسمهسازان، سفالگران، درودگران، فلزکاران، شیشهگران و حکاکان همه ملزم بودند که با آوایی هماهنگ آرزوهای بلند فرانسه و مقام بزرگ پادشاه را بستایند.

II – معماری

با همه آنچه گذشت، این هنرمندان پس از گذراندن دوره کارآموزیشان در ایتالیا، بدون آنکه خود آگاه باشند، با روکشی از شیوه باروک به فرانسه بازمیگشتند. این شیوه را که آن زمان در حال گسترش بود قبلا وصف کردیم، و اینک فقط به اختصار یادآور میشویم که خاصیت برجسته باروک عبارت بود از پر کردن قالبهای ساده و آرامبخش کلاسیک با وفور افراطآمیزی از احساسات و تزیینات در حالی که مجسمه سازی، نقاشی، و ادبیات آن ((قرن بزرگ)) به آرمان هنر کلاسیک - و خصوصا به آرمان هنر هلنیستی - تقرب میجست، معماری و زینتکاری عناصر هنری خود

را از شیوه‌های ظریف و پرزیوری که از مرگ میکلانژ (۱۵۶۴) به بعد در ایتالیا رایج بودند وام میگرفت. معماران پادشاه با نیت کلاسیک دست به کار میشدند و در آخر ساختمانی به شیوه باروک تحویل میدادند - در ورسای خصوصیات شیوه باروک بهطور کامل، و در نماهای لوور ترکیب زیبنده‌های از دو شیوه باروک و کلاسیک جلب نظر میکند.

نخستین شاهکار معماری آن عهد کلیسای وال - دو - گراس در پاریس بود. آن د/اتریش نذر کرده بود که اگر خداوند و لویی سیزدهم پسری به او عنایت کنند، زیارتگاه شایستهای بسازد. هنگامی که دولت هزینه لازم را تامین کرد، آن د/اتریش فرانسوا مانسار را برای طرح نقشه به خدمت خواست. نخستین سنگ بنا در سال ۱۶۴۵ به دست لویی هفتساله گذاشته شد. طرح مانسار به توسط لومرسیه، به شیوه کلاسیک ایتالیایی، و با گنبدی که هنوز مایه تحسین معماران است، ساخته شد. لیبرال بروان کلیسای سن - لویی - دز - انوالید را برای کهنه سربازانی که در هتل دز/انوالید جای داده شده بودند بنا کرد (۱۶۷۰)؛ و در سال ۱۶۷۶ لوووا به ژول آردوئن - مانسار، نواده برادری فرانسوا مانسار، سفارش داد بنای آن کلیسا را با جایگاه مخصوص همسرایان و گنبدش به پایان رساند. این گنبد، که با زیبایی ظریف خود هنوز برپا ایستاده است، شاهکار معماری آن عصر بهشمار میآید. موفقیت دیگر آردوئن مانسار طرح نقشه نمازخانه، در ورسای بود (۱۶۹۹). در آنجا و در بنای انوالید کار وی به توسط شوهرخواهرش روبر دو کوت، که ساختمان شهرداری لیون و دیر سن - دنی و نمای سن - روش نیز از اوست، با زینتکاری پر تجمل به پایان رسید.

به نسبتی که دولت از لحاظ نفوذ و ثروت جای کلیسا را میگرفت، معماری شاهی نیز جانشین معماری کلیسایی میشد. اکنون دیگر وظیفه هنرمند نه بیان پارسایی، بلکه نمایش توانایی بود. در برآوردن این نیاز، کاخ لوور به مزیت سنتی کهن مستظهر بود؛ چه نسلهای بسیار رویش تدریجی آن را مشاهده کرده بودند و پادشاهان متعدد گذشته آن را پر افتخار ساخته بودند. لومرسیه، که برای مازارن کار میکرد، جبهه باختری از جناح اصلی را برافراشت و سپس به ساختن جناح شمالی پرداخت که اکنون در خیابان ریوولی قرار دارد. لو وو، که جانشین او شد، آن جناح را به اتمام رسانید و نمای جناح جنوبی را، که مشرف بر رودخانه سن است، از نو ساخت و زیرکاریهای جناح خاوری را بنا نهاد. در این هنگام بود که کولبر به مباشرت کل ساختمانها منصوب گشت. وی نقشه‌های لو وو را طرد کرد. با این طرح تازه که ساختمان لوور را، از جانب جناح باختری، تا آن حد ادامه دهد که به بنای تویلری بپیوندد و تشکیل کاخی واحد بدهد. پس به معماران فرانسه و ایتالیا اعلام داشت که برای طرح نمایی جدید وارد میدان رقابت شوند؛ و برای آنکه بهترین نتیجه ممکن را بهدست آورد، پادشاه را وادار کرد از جووانی لورنتسو برنینی، که در آن زمان استاد مسلم هنرمندان اروپا شناخته میشد، دعوتی رسمی به عمل آورد که به عنوان مهمان پادشاه به پاریس بیاید و طرح خود را تقدیم دارد. برنینی با شکوه و دبدبه وارد پاریس شد و هنرمندان فرانسه را، با تحقیری که نسبت به کارشان نشان داد، سخت نسبت به خود خشمگین ساخت و نقشهای بسیار وسیع و پرخرج، که مستلزم ویران کردن قسمت اعظم ساختمانهای لوور بود، عرضه داشت.

کولبر نقشه وی را از جهت مجاری فاضلاب و دیگر نیازمندیهای زندگی ناقص یافت. برنینی بانگ برآورد که ((آقای کولبر خیال میکند با کودکی سروکار دارد و دایما درباره اطاقهای خلوت و مجاری زیرزمینی به من دستور میدهد.)) سرانجام سازشی حاصل شد. پادشاه نخستین سنگ بنای نقشه برنینی را بر زمین نهاد، و کمی بعد آن هنرمند بزرگ، پس از شش ماه اقامت در پاریس، با تجلیلها و طلاهای فراوان به ایتالیا بازگشت داده شد.

برنینی کوشید تا آن نیکوییها را با ساختن پیکره نیمتنه لویی چهاردهم، که اکنون در ورسای است، و پیکره سوار بر اسب او، که اکنون در گالری بورگزه در رم قرار دارد، جبران کند. نقشه او برای کاخ لوور بیثمر ماند، ساختمانهای

موجود بر جای نگاهداری شدند، و شارل پرو ماموریت یافت که جبهه باختری آن را بسازد. بدین ترتیب ستونبندی معروف لوور قد برافراشت، و این همان قسمتی از بنا بود که معایب آشکارش سیل انتقادات را به راه انداخت. لیکن امروزه به عنوان یکی از باشکوهترین نماهای موجود در روی زمین شناخته شده است. کولبر امید داشت که پادشاه از عمارت نیمه مخروبه سن - ژرمن دست بردارد و به لوور نو ساخته شده نقل مکان دهد. اما لویی هنوز به خاطر داشت که او و مادرش مجبور شده بودند در غایله شورش فروند از دست مردم / پاریسی فرار کنند; و صدای توده مردم را صدای بیحرمتی میدانست. لویی نمیخواست فرمانروایی مطلق خود را با اظهارنظری مخالف مواجه بیند; و، برخلاف میل کولبر، تصمیم گرفت ورسای را برپا سازد.

لویی سیزدهم به سال ۱۶۲۴ کلبه شکاری محقری در انبوه درختزارهای ورسای ساخته بود. آندره لو نوتر در شیبهای ملایم و جنگلهای پر پشت آن مکان فرصت هوس انگیزی برای هنرنمایی خود در فن باغسازی بهدست آورد. در سال ۱۶۶۲ وی نقشهای عمومی برای آرایش سراسر آن زمینها تقدیم لویی چهاردهم کرد; و اگر امروزه ساختمانهای ورسای در برابر زیبایی چمنزارها و دریاچه و گلها و بوتهزارها و درختان گوناگون آن ناچیز مینماید، چه بسا همان ادراک هنری لو نوتر باشد که صورت تحقق یافته است. گویی منظور اصلی ایجاد شاهکاری از معماری نبود، بلکه دعوتی بود به زندگی در هوای باز در دامن طبیعتی رام شده و تکامل یافته به یمن هنر، برای استشمام عطر گلها و درختان، برای فراهم آوردن بزمی از پیکرههای خدایان و الاهگان و قهرمانان اساطیری، برای تلذذ چشم و برخورداری حس لامسهای تخیلی، برای شکار کردن غزالان و زنان در انبوه بیشهها، برای رقصیدن و گستردن بساط غذای صحرایی بر روی چمنزار، برای زورق رانی بر روی آبرو و دریاچه، و برای گوش فرادادن به لولی و مولیر در زیر آسمان گشاده. این باغی بود در خور خدایان و ساخته شده به یاری سکههای مسین بیست میلیون فرانسویانی که بندرت امکان داشت حظی از آن برگیرند، لیکن به شوکت درگاه پادشاهان فخر میکردند; مایه شادمانی است که بدانیم، جز در مواقع جشنها و مهمانیهای شاهانه، ورود به باغ ورسای برای عامه مردم آزاد بود.

هنر باغسازی به شیوه مناظر طبیعی، مانند آن همه هنرهای دیگر، از ایتالیا برخاسته و صد گونه تزیینات و شگفتیها با خود آورده بود، مانند آلاچیقها، داربستها، مغازهها، دخمهها، هیاکل عجیب و غریب، سنگهای رنگی، لانههای مصنوعی پرندگان، پیکرهها، گلدانها، جویبارها، حوضچهها، فوارهها، و حتی ارگهایی که با جریان آب به ترنم درمیآمدند. لو نوتر قبلا باغ و باغچههای وو را برای فو که طرحریزی کرده بود و بزودی میبایست باغ تویلری را برای ملکه، باغ سن - کلو را برای مادام هانریتا، و باغ شانتیی را برای کنده بزرگ بسازد.

از سال ۱۶۶۲ به بعد، لویی برای آرایش زمینهای ورسای به لو نوتر اعتبار نامحدود داد; و کولبر از رویت مخارجی که برای تبدیل آن پشتهها و بیشههای نابسامان به باغ بهشت بر عهدهاش میافتاد رنگ خود را باخت.

پادشاه عاشق دلباخته لو نوتر شد که ابدا در بند زر نبود و فقط به زیبایی میاندیشید; علاوه بر آن در شخصیتش اثری از مکر و سالوس وجود نداشت. لو نوتر در حقیقت بوالو باغها بود و تصمیم داشت ((آشفتگی)) طبیعت را به صورت نظم، هماهنگی، و قالبی منطقی و معقول درآورد. شاید وی بیش از اندازه پایبند اصول شیوه کلاسیک بود; لیکن آفرینش او هنوز، پس از سیصد سال، یکی از زیارتگاههای زیباپسندان زمان است.

لویی چهاردهم، که هنوز رشک بر دم دستگاه فوکه را در دل داشت، معمار قصر وو، یعنی لو وو، را به خدمت خواست تا کلبه شکاری ورسای را به صورت کاخی شاهی درآورد. ژول آردوئن - مانسار در سال ۱۶۷۰ مامور اجرای آن نقشه شد و شروع کرد به ساختن اطاقهای پذیرایی، راهروها، خوابگاهها، تالارهای رقص، اطاقهای نگاهبانان، و ساختمانهای دفتری و اداری که رویهمرفته کاخ ورسای را بهوجود می آورند. در سال ۱۶۸۵ سی و شش هزار تن آدم و شش هزار راس اسب روزانه و گاهی شبانهروز در دو نوبت مشغول بهکار بودند. کولبر از مدتی پیش به پادشاه خاطرنشان کرده

بود که هزینه یک چنان معماری، به اضافه جنگهای پیدرپی، خزانه کشور را بر باد خواهد داد. لیکن در سال ۱۶۷۹ لویی دست به کار ساختن کاخ دیگری در مارلی زد از غوغا و ازدحام ورسای بدان پناه برد; و در سال ۱۶۸۷ بنای گران تریانون را برای عزلتگاه مادام دو منتنون در باغ ورسای برپا کرد. لویی چهاردهم لشکری از کارگران و افراد سپاهی خود را به کار گماشت تا مسیر رودخانه اور را بگردانند و آب آن را در طول ۱۵۰ کیلومتر آبراهه منتنون عبور دهند و به دریاچه‌ها و جویبارها و حوضچه‌ها و حمامهای ورسای برسانند. در سال ۱۶۸۸، پس از صرف هزینه‌های هنگفت، این اقدام شاهی با صدای شیپور جنگ متوقف ماند. رویهمرفته کاخ ورسای، ساختمانها، اثاثه، تزیینات داخلی، باغ و باغچه‌ها، و آبگذرها تا سال ۱۶۹۰ مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰۰۰فرانک (۵۰۰۰۰۰۰۰۰دلار) خرج برداشتند. از لحاظ معماری، ورسای بیش از آن آشفته و بینقشه ساخته شده است که بتواند به درجه کمال نزدیک باشد.

نمازخانه آن تجملی خیره کننده دارد، لیکن این گونه خودنمایی در تجملپرستی کمتر با فروتنی خاص نیایش سازگار است. بخشهایی از کاخ زیباست و پلکانهایی که از کاخ رو به باغ پایین میروند شکوه خاصی دارند، اما ملزم داشتن طراحان به اینکه کلبه شکاری را دست نخورده نگاه دارند و فقط جناحها و زینتکاریهایی بر آن بیفزایند به نمای کلی بنا زیان رسانده است. گاهی انبوه اطاقهای بیشمار موجب میشود که بیننده احساس کند که بنا حالتی یکنواخت دارد و قالبهای یکسان به صورت لابیرنتی تکرار شدهاند، به طوری که در جبهه مقدم قصر طول اطاقهایی که پشت سر هم قرار دارند به ۴۰۲ متر میرسد. تنظیم قسمتهای داخلی ساختمان چنان است که گویی کسی اعتنایی به ضرورت قضای حاجت آدمی نداشته یا مثانه اشراف را دارای قدرت نگاهداری قابل ملاحظهای شمرده است. میبایست از نیم دوجین اطاق گذشت تا به جایگاه مورد نیاز دست یافت; و عجیب نیست اگر در گزارشهای تاریخی آن زمان بخوانیم که هنگام ضرورت ناگهانی استفاده نابجا از راهروها و پلکانهای کاخ مرسوم بوده است. هر اطاق کوچکتر از آن است که وسیله آسایش قرار گیرد. تنها ((تالار بزرگ)) وسعت زیاد دارد و طول جبهه مشرف به باغ آن ۹۷/۵ متر است. در آنجا بود که زینتگران از همه مهارت خود استفاده کردند -گوبلنها و فرشینه‌های بووه، پیکره‌های پراکنده در طول دیوارها که بر اثاثه و اشیای تزیینی کمالی دلانگیز میبخشیدند، و بالاخره انعکاس آن همه تجمل در آینه‌های بزرگ تالار آینه حاصل کار آنان است. لو برن بر سقف تالاری که به نام خود وی مشهور است، در اوج قدرت هنری خود، در مدت پنج سال (۱۶۷۹ - ۱۶۸۴) پیروزیهای آن پادشاهی با دوام را به یاری نمادهای اساطیری نقاشی کرد; و ضمنا بی آنکه خود آگهی داشته باشد، فاجعه آن را نیز در نظرها جلوهگر ساخت، زیرا این صحنه‌ها، که پیروزی بر کشورهای اسپانیا و هلند و آلمان را مجسم میساختند، اثری جز آن نداشتند که فریادهای خشم را بر ضد پادشاه دلباخته جنگ برانگیزند.

لویی از سال ۱۶۷۱ ورسای را مقر زندگیش ساخت، لیکن بهطور دایم در آنجا نمیماند و قسمتی از اوقاتش را در مارلی، سن - ژرمن، و فونتنبلو میگذراند; پس از سال ۱۶۸۲، ورسای مسکن همیشگی لویی چهاردهم شد.

این بیانصافی بزرگی است که کاخ ورسای را محل زندگی و باغهای آن را زمین بازی لویی بدانیم; در واقع خود وی در قسمت کوچکی از آن منزل داشت و بقیه ساختمانها را به ملکه، فرزندان، نواده‌ها، معشوقه‌های خود، نمایندگان خارجی، روسای ادارات، درباریان، و خیل خدمتکاران شاهی اختصاص داده بود. بیشک قسمت عمدهای از آن جلال و جبروت به منظور سیاسی برپا شده بود - یعنی برای مرعوب ساختن سفیران کشورهای اروپایی که انتظار میرفت از دیدن آن شکوه درباری پی به منابع ثروت و قدرت کشور فرانسه برند. در واقع ایشان و دیگر مهمانان دربار لویی چهاردهم بشدت تحت تاثیر قرار میگرفتند و رفتهرفته تقلید از آن دم و دستگاه برای تقریبا یک دوجین از دربارهای اروپایی شعار پر افتخاری شد. در دوران پس از زوال آن دولت، توده وسیع ساختمانهای ورسای چون مظهر کریهی از استبداد در انظار آمد; یا به منزله سرکشی گستاخانه غرور بشری در برابر سرنوشتی تغییر ناپذیر تعبیر شد.

III – تزیین

فنون تزیین حتی در زمان پاپهای دوره رنسانس چنین حمایت و رونقی به خود ندیده بود. کفهای مفروش به قالیهای ضخیم، ستونهای تزیینی، میزها و سربخاریهای حجیم، گلدانهای چینی،شمعدانهای نقرهای، چلچراغهای بلورین، ساعتهای مرمرین مرصع به جواهرات، دیوارهای قاببندی شده و مزین به فرسکوها یا فرشینهها و تابلوهای نفیس، گچبریهای عالی، و سقفهای قاببند یا منقوش - اینها و ده دوازده نوع تزیین دیگر در ورسای، فونتنبلو، مارلی، لوور، و حتی در قصرهای خصوصی - تقریبا هر اطاقی را تبدیل به موزهای از نفایس میساخت که دل و دیده آدمی را از لذت سر کمال مسحور میکرد. لو برن و دستیارانش عناصر گوناگون نقاشی خود - چون خدایان، الاهگان و ربالنوعهای عشق در پیکر کودکانی بالدار با تبر و کمانی در دست، جامهای پیروزی، نشانهای رمزی، نقشهای پیچ و خمدار آرابسک، تاجهای گل و برگ، و شاخهای لبریز از انواع میوههای روی زمین - را از رافائل و دستیارانش - جولیو رومانو، جووانی دا اودینه، و پرینو دل واگا - ونیز از نقاشیهای دیواری تالارهای واتیکان به عاریت گرفتند تا فهرست پیروزیهای پادشاه بر زنان و زمامداران اروپا را مخلد سازند.

در دوره لویی چهاردهم اثاثه خانه گرانبها و پر تجمل ساخته میشدند، و سادگی شیوه کلاسیک جای خود را به تزیینات فراوان باروک میداد. صندلیها معمولا با چنان ظرافتی کندهکاری، پارچه کشی، و بخیه کاری میشدند که جز لطیفترین پیکرها کسی جرئت نمیکرد روی آنها بنشیند; و از طرف دیگر، میزها آنچنان سنگین و درشت پیکر بودند که گمان نمیرفت کسی بتواند آنها را از جا بجنباند. میزهای تحریر و ((میزهای کشودار نامهنگاری)) چنان پرزیور و جذاب ساخته میشدند که قلم را دعوت میکردند تا با موشکافی لاروشفوکو یا نشاط جوشان مادام دو سوینیه به نگارش درآید. گنجههای کشودار و قفسهها را عموما با حوصله و دقت بسیار حکاکی میکردند یا در آنها جواهر می نشاندند و با قطعات فلز منقوش میکردند. آندره شارل بول، که به عنوان گنجه ساز خاص لویی چهاردهم در لوور سکنا داده شده بود (۱۶۷۲)، نام خود را به نوع ممتازی از خاتمکاری داد. کار وی آن بود که قطعات فلز حکاکی شده و جلد لاکپشت و صدف مروارید و مانند آنها را بر روی چوب - و بخصوص بر روی آبنوس - مینشاند و سپس با کمال مهارت مارپیچهایی از گلها و جانوران روی آنها کنده کاری میکرد. یکی از گنجههای خاتمکاری وی در سال ۱۸۸۲ به مبلغ ۳۰۰۰ لیره انگلیسی به فروش رسید - محتملا معادل ۵۰۰۰ دلار در سال ۱۹۶۰. با این حال، بول در نود سالگی در نهایت تنگدستی چشم از جهان فرو بست (۱۷۳۲). اما کندهکاریهای جایگاه چوبی گروه همسرایان، که در آن زمان در کلیسای نوتردام دو پاری نصب شد، از همه اینها که گفته شد با سلیقه امروزی ما سازگارتر است.

فرشینه بافی اکنون صنعتی مورد توجه خاص پادشاه شده بود. کولبر، که از بسط نظارت شاه بر کار کارخانههای گوبلن و اوبوسون کاملا رضایت خاطر نیافته بود، کوشید تا لویی را به خریداری کارخانههای فرشینهبافی بووه وا دارد. فرشینه هنوز بهترین وسیله تزیین دیوارها و جدارهای کاخها و قصرها به شمار میآمد، و همچنین برای آذینبندی در جشنهای عمومی و مسابقات و تشریفات دولتی و دینی بهکار میرفت. در بووه، آدامون در مولن، نقاش فلاندری، تعدادی فرشینه نفیس به نام پیروزیهای لویی بزرگ طراحی کرد و برای این منظور شخصا در التزام رکاب پادشاه به میدانهای جنگ رفت تا از اردوگاهها و دژها و دهکدههای سر راه طرحهای لازم را ترسیم کند. کارخانه گوبلن هشتصد تن پیشهور در خدمت داشت که نه فقط به فرشینه بافی، بلکه به ریسندگی تاروپود ظریف، درودگری، نقره کاری، فلزکاری، و منبتکاری روی مرمر اشتغال داشتند. در آنجا، سرپرستی لو برن، از روی طرحهایی که رافائل با قلم توانای خود برای نقاشیهای دیواری تالارهای واتیکان تهیه کرده بود، فرشینههای بزرگ بافته شد. چند مجموعه فرشینه دیگر نیز با عناوین عناصر طبیعی، چهار فصل، تاریخ اسکندر، اقامتگاههای شاهی، و تاریخ زندگی پادشاه به توسط خود لو برن طراحی شدند که شهرتشان دست کمی از نفایس مورد بحث نداشتند. مجموعه آخری مشتمل بر هفده

پارچه فرشینه بود که بافتشان مدت ده سال به طول انجامید. یک نمونه ممتاز آن هنوز بر دیوار یکی از اطاقهای نمایشگاه گوبلن آویزان است - هیاکل آن به طرز شگفت آوری شخصیت فردی دارند; جزئیات صحنه، و حتی منظرهای که بر دیوار نصب شده است، بخوبی در بافت فرشینه مجسم شدهاند - همه با رشته‌های رنگینی که به یاری بردباری انگشتانی چابک در زیر چشمانی خسته به هم گره خوردهاند. بندرت آن اندازه از کوشش و مهارت بشری موقوف بر مدح و مداهنه یک فرد تنها شده است. لویی در برابر کولبر با این توضیح عذر خود را میخواست که میگفت آن مدیحه سرایییها، اولا ممر معاشی برای بافندگان و رنگرزانند، و ثانیا هدایای خیره کنندهای بهوجود میآورند برای جلا بخشیدن به چرخهای سیاست.
هنرهای دستی به یمن دستهای بخشنده پادشاه رونق یافت. فرشهای تجملی در لا ساوونری، واقع در نزدیکی پاریس، بافته میشدند. ظروف بدل چینی ممتاز در روان و موستیه، یک نوع کاشی صورتی رنگ مرغوب در نور، و چینی اصل با خمیر نرم در روان و سن - کلو ساخته میشدند. در اواخر قرن هفدهم صنعتکاران فرانسوی، به ترغیب کولبر، رموز فنی ونیزیها در قالبریزی و غلتکزنی و صیقلکاری لوحه‌های شیشهای را فراگرفتند; و به دست آنان بود که جامهای بزرگ و پر تلالو زینتبخش تالار آینه شدند. زرگرانی چون ژولین دو فونتن و ونسان پتی به یاری کولبر ولو برن کارگاهی تشکیل دادند، در لوور مسکن گزیدند، و برای پادشاه و دولتمندان هزاران اشیای نفیس از طلا و نقره ساختند تا روزی برسد که لویی و مقربانش آن نفایس را برای تامین هزینه جنگی ذوب کنند. جواهرات، نشانها، و سکه‌ها به شکلهایی ضرب زده میشدند و نقش و نگار میيافتند که عموم کشورهای اروپایی، جز ایتالیا، آنها را سرمشق خود قرار میدادند. از دوران رنسانس تا آن زمان هنر مدالیون سازی استادانی چون آنتوان بنوا و ژان موژه به خود ندیده بود. کولبر، که سنگی را بدون نقش حکاکی شده باقی نگذارده بود، در سال ۱۶۶۲ ((آکادمی نشانها و کتیبه‌ها)) را تاسیس کرد ((تا اقدامات مهم پادشاه را... با نشانها و سکه‌هایی که به نام پر افتخارش زده میشدند جاودانی سازد.)) - این تدبیر وزیر روشن ضمیر بود که میخواست نخوت پولداری را در فهرست هنرهای گرانبها درآورد. در سال ۱۶۶۷ ((مدرسه گراوور سازی)) در لوور دایر شد; و قلمهای حکاکی هنرمندانی چون روبر نانتوی، سباستین لو کلر، روبر بونار، و ژان لوپوتر با مهارت و نازک بینی شخصیتها و وقایع دوران پادشاهی را به وصف درآوردند. حتی مینیاتور فرنگی با آنکه از آن مقام قرون وسطایی خود فروافتاده بود، باز در مجلدی چون کتاب ادعیه، که از طرف وظیفهخواران پادشاه در ((انوالید)) به وی هدیه شد، به حیات خود ادامه میداد. باید گفت همین هنرهای دستی که بیش از هر چیز سلیقه و مهارت فنی خاص آن ((قرن بزرگ)) را بر ما عرضه میدارد.

IV – **نقاشی**

دو ستاره قدر دوم آسمان نقاشی در مدار بیرونی این عصر جای دارند: فیلیپ دوشامپنی و اوستاش لوسوئور.
فیلیپ در نوزدهسالگی از بروکسل به پاریس رفت (۱۶۲۱)، در تزیین کاخ لوکزامبورگ شرکت یافت، و نه فقط تصویر تمام قد ((ریشلیو)) در لوور، بلکه پرده نیمتنه و چهره‌های نیمرخ کاردینال در گالری ملی لندن آفریده قلم اوست. شم حساس او در هنر چهره سازی موجب شد که در فاصله یک نسل پس از مرگ ریشلیو نیم دوجین از سران کشوری و لشکری فرانسه چون مازارن، تورن، کولبر، لومرسیه ... داوطلبانه خود را به قلم واقعنمای وی بسپارند. وی قبل از آمدن به فرانسه تصویر یانسن را کشیده و پیروی فرقه او را پذیرفته بود. او پور - روایال را دوست میداشت و چهره‌های مادر آنژلیک، روبر آرنو، سن سیران را ساخت. برای صومعه پور - روایال بزرگترین پرده خود را به نام ((زنان دیندار)) (لوور) نقاشی کرد - که مادر آنیس را، با حالتی اندوهگین و در عین حال ملیح، در کنار دختر خود نقاش به نام سوزان، که به راهبگان پیوسته بود، نشان میدهد. گرچه دامنه هنرمندی شامپنی محدود بود، آثار وی با حساسیت و صداقت بیانی که در بردارند هنوز بگرمی در دلمان پذیرفته میشوند.

در وجود اوستاش لو سوئور حس دینداری مشابهی - که بیشتر تابع کلیسای رسمی بود - در آن عصر که نقاشی زیر سلطه دو عامل عمده قرار داشت، موجب آشفتگی خاطرش میشد: یکی وجود رقیبی توانا چون لوبرن، و دیگر ایمانی اساطیری در بخشیدن مقام الوهیت به پادشاهی که هنوز حتی به مرحله پارسایی نرسیده بود. هر دو نقاش باهم به شاگردی ووئه درآمدند، باهم در یک سرداب به کار پرداختند، از روی یک سرمشق نقاشی کردند، و هنگام ورود به پاریس به یک اندازه مورد تحسین پوسن قرار گرفتند. لوبرن همراه پوسن به رم رفت و جوهر شیوه کلاسیک را جذاب کرد. لو سوئور پایبند پاریس و همسری بارور شد و بندرت توانست از چنگال فقر رهایی یابد، در حدود سال ۱۶۴۴ پنج صفحه از حوادث زندگی اروس، ربالنوع عشق، را بر سقف ((اطاق عشق)) در قصر ولینعمتش لامبر در تورینیی نقاشی کرد و در اطاق دیگری از آن قصر پرده موضوع ((فائتون میخواهد ارابه خورشید را هدایت کند)) را کشید. در سال ۱۶۴۵ لو سوئور به دام دوئلی لغزید، حریفش را کشت، خود را در صومعهای متعلق به فرقه کارتوزیان پنهان ساخت. در آنجا بیست و دو پرده از وقایع زندگی قدیس برونو، بانی فرقه کارتوزیان، را نقاشی کرد، در این آثار بود که هنرمند به اوج توانایی خود رسید. در سال ۱۷۷۶ آن مجموعه به توسط رهبانان کارتوزی مبلغ ۱۳۲۰۰۰ لیور خریداری شد; و امروزه اطاق مخصوصی در موزه لوور به آن اختصاص داده شده است. چون لوبرن از ایتالیا بازگشت (۱۶۴۷)، همه انظار را به سوی خود جلب کرد، و لو سوئور بار دیگر به تهیدستی افتاد. وی در سال ۱۸۵۵ در سی و هشت سالگی درگذشت. شارل لوبرن در پاریس و ورسای بر تخت فرمانروایی هنر نشست، زیرا هم لیاقت اداره کردن و سازمان دادن داشت و هم استعداد ادراک و آفرینش هنری. وی فرزند مجسمه سازی بود که تعداد زیادی دوست نقاش داشت و در محیطی پرورش یافت که آموختن نقاشی در آن به همان اندازه عادی و آسان بود که فراگرفتن مشق خط برای عموم کودکان. لو برن در پانزدهسالگی، با دیدگانی که پیوسته در جستجوی فرصتی مساعد بودند، تمثالی و همی از زندگی موفقیتآمیز ریشلیو بر پرده آورد. صدراعظم گلوگیر طعمه شد و به او سفارش داد چند صحنه اساطیری برای کاخ کاردینال بسازد. وقتی لو برن با پوسن به رم رفت، خویشتن را در تصاویر اساطیری و تزیینات نقاشیهای رافائل، جولیو رومانو، و پیترو دا کورتونا غرق ساخت. و چون دوباره به پاریس بازگشت، شیوه تزیین دل انگیزش به مرحله کمال رسیده بود. در این مورد نیز فوکه، با استخدام لو برن برای تزیین قصر وو، سرمشق لویی قرار گرفت. درخشندگی فرسکوها، ظرافت شهوتانگیز هیکلهای زنانه، و ریزهکاریهای پرمایه گچبریهای سقفها و دیوارهای آن قصر مورد پسند خاطر مازارن، کولبر، و پادشاه افتاد. در سال ۱۶۶۰ لو برن مشغول ترسیم فرسکوهایی از زندگی اسکندر برای کاخ شاهی در فونتنبلو بود. لویی با این دلخوشی که علایم چهره خویش را زیر کلاهخود اسکندر باز میشناخت، همه روزه به تماشای کار هنرمند میرفت، که آثاری چون نبرد آربلا و خانواده داریوش در حضور اسکندر - هر دو در موزه لوور - را به وجود میآورد. لویی تصویر ملوکانه خود را، که با الماس مرصعکاری شده بود، به لو برنا عطا کرد; او را به مقام ((نقاشباشی دربار)) برگزید; و مستمری سالیانهای به مبلغ ۱۲/۰۰۰ لیور در حقش مقرر داشت.

لو برن در کار سست نشد. در سال ۱۶۶۱ حریقی تالار مرکزی لوور را به ویرانی کشید. لو برن طرح تعمیر بنا را تهیه کرد و سقف و حاشیههای آن را با صحنههایی از افسانههای آپولون آراست; و از همین روست که آن تالار را ((گالری آپولون)) نامیدهاند. در این هنگام نقاش جاهطلب به تحصیل معماری، مجسمهسازی، فلزکاری، درودگری، طراحی فرشینه، و دیگر فنونی که در آن زمان به خدمت تزیین قصرهای بزرگان درآمده بودند پرداخت. همه این انواع هنری به یمن مهارتهای گوناگون لو برن با یکدیگر جوش خوردند; چنانکه گویی تقدیر او را برانگیخته بود تا عموم هنرمندان فرانسه را در مسیری واحد برای بهوجود آوردن ((سبک دوره لویی چهاردهم)) به کار وادارد.

لویی چهاردهم پیش از آنکه لو برن را به ریاست آکادمی هنرهای زیبا منصوب کند، به وی اختیار کامل و اعتبار سرگشاده داده بود تا ورسای را چنان که باید بیاراید. در آنجا وی مدت هفده سال (۱۶۶۴ - ۱۶۸۱) پیوسته زحمت کشید تا زمینه کارهای هنری را براساسی واحد مستقر کند. خود وی طرح ((پلکان سفیران)) را ریخت و در ((تالارهای جنگ و صلح)) و در ((تالار بزرگ)) بیست و هفت فرسکو در توصیف پیروزیهای پادشاه از زمان صلح پیرنه (۱۶۵۹) تا پیمان نیمگن (۱۶۷۹) بهوجود آورد. در میان خیل بیشمار خدایان و الاهگان، ابرها، و رودخانهها، و اسبها و ارابهها، لویی چهاردهم در جنگ و صلح نشان داده میشود: در حالی که آذرخش خشم به هر سو میپراکند، با اسب بر رودخانه راین میزند، یا شهر گان را در محاصره میگیرد; و نیز داد میگسترد، به امور مالی سروسامان میبخشد، بینوایان قحطی زده را غذا میدهد، بیمارستانها میسازد، و از هنر حمایت میکند. هر یک از این پردهها را منفردا نمیتوان شاهکاری شمرد، زیرا اساس کلاسیک آنها سرشار از تزیینات به شیوه باروک است; لیکن مجموعا درخشانترین آثار نقاشان فرانسه در آن عصر به شمار میروند. زیادهروی در تجلیل پادشاه، که او را به صورت اعجوبهای از غرور در نظرمان جلوهگر میکند، بیننده را آزرده خاطر میسازد; لیکن باید به خاطر داشته باشیم که این گونه مداحی و تجلیل رسم روز بود. عجب نیست اگر بدانیم هنگامی که لویی پردههایی از لو برن را در کنار آثاری از ورونزه و پوسن تماشا میکرد، به نقاش خاص خود گفت: ((کارهای شما مقامشان را در برابر آثار استادان بزرگ به خوبی حفظ میکنند، تنها چیزی که کم دارند مرگ آفریننده آنهاست تا ارزششان را بیشتر معلوم کند. اما امیدواریم به این زودی آن امتیاز را به دست نیاورند.)) در میان همه اشخاص حسودی که لو برن را در میان گرفته بودند، پادشاه حمایت خود را از او دریغ نداشت; همچنانکه مولیر را، که از حملات بدخواهان به ستوه آمده بود، همواره در سایه عنایت شاهی نگاه داشت. درباره برخی رفتارهای خاص لویی چهاردهم، روایت شده است روزی که وی با وزیرانش به شور نشسته بود، چون بدو خبر دادند که لو برن برای تقدیم آخرین اثر خود به نام برپا کردن صلیب به خدمت شتافته است،با طلب پوزش شورا را ترک کرد تا به تماشای آن نقاشی برود و اظهار خرسندی کند; و سپس از هیئت مشاورانش نیز دعوت کرد که به وی ملحق شوند. بدین ترتیب، در دوره سلطنت لویی چهاردهم، حکومت و هنر دوش به دوش هم پیش میرفتند; و هنرمندان در برخورداری از عنایات و پاداشهای شاهانه با سران لشکر برابر بودند. هنرنمایی لو برن گرچه از شیوه تزیین ایتالیایی منشعب میشد، خود چیزی تازه، یعنی ترکیبی تزیینی، بود که در آن ده - دوازده گونه هنر مختلف باهم جمع میآمدند تا معجون هنری واحدی به وجود آورند. هنگامی که وی خواست قلم خود را در ساختن تک چهرهها به کار اندازد، آثارش به سطح عادی و متوسط تنزل یافتند. زمانی که پیروزیهای پادشاه به شکست جای سپرد، و معشوقههایش مسند خود را به کشیشها دادند، وضع روحی آن پادشاه دگرگون شد و در نتیجه آرایشگریهای بهجتانگیز لو برن اثر و ارزش خود را از دست دادند. چون لوووا در شغل مباشرت کل ساختمانها جانشین کولبر شد، لو برن از کرسی استادی هنرها برکنار شد، اما در ریاست آکادمی باقی ماند. در سال ۱۶۹۰ با مرگ او مظهری از فر و شکوه زوال یافت و از میان رفت.

بسیاری از نقاشان خلاصی از زیر یوغ او را جشن گرفتند. پیرمینیار بخصوص نفرت شدیدی از سلطه وی در دل داشت. او، که نه سال از لو برن مسنتر بود، چندی زودتر از وی با جعبه رنگ خود به زایران راه رم پیوسته بود و مانند پوسن چنان شیفته ((شهر ابدی)) شده بود که تصمیم داشت باقی عمر را در همانجا به سر برد; و در حقیقت مدت بیست و دو سال در رم باقی ماند (۱۶۳۵ ۱۶۵۷). چهرههایی که مینیار از سفارش دهندگان خود میساخت به اندازهای مورد پسندشان واقع شدند که سرانجام پاپ اینوکنتیوس دهم که محتملا از قیافهای که ولاسکوئز به وی بخشیده بود سخت نفرت داشت داوطلبانه مدل وی شد. مینیار نیز با شفقت بیشتری صورت وی را بر پرده آورد. در سال ۱۶۴۶ مینیار، که به سی و چهار سالگی رسیده بود، با زیبا رخی ایتالیایی ازدواج کرد; ولی تازه میخواست شروع

به انجام وظیفه مشروع پدری کند که احضاریهای از کشور فرانسه او را به خدمت پادشاه خواند. وی به اکراه قدم در آن سفر گذاشت مینیار در پاریس از قبول دستورات لو برن سرپیچید و از پیوستن به ((آکادمی)) امتناع ورزید; و در ضمن هر گاه میدید نقاشی جوانتر از او حمایلها و طلاها را برای خود خرمن میکند، از خشم برافروخته میشد. مولیر توصیه او را به کولبر، کرد، لیکن ظاهرا حق با وزیر بود که لوبرن را بر او ترجیح داد، زیرا مینیار نمیتوانست به اوج آن قدرت قلمی که لازمه توصیف شکوه و عظمت ((قرن بزرگ)) بود دست یابد. اما از طرفی لویی، که در آن زمان بیست سال داشت، میخواست تصویر دلپذیری از خود داشته باشد تا بتواند با آن عروسی را از اسپانیا به دام اندازد. مینیار به خدمت پرداخت و خرسندی خاطر لویی و ماریا ترسا را فراهم ساخت. از آن پس مینیار کامیابترین نقاش چهرهساز عصر شد و معاصران خود را یکی پس از دیگری بر روی پرده آورد مازارن، کولبر، دو رتس، دکارت، لافونتن، مولیر، راسین، بوسوئه، تورن، نینون دو لانکلو، لویز دولا والیر، مادام دومونتسپان، مادام دومنتنون، مادام دو لافایت، و مادام دو سوینیه; و نیز حق زیبایی دستهای آن د/اتریش را به جای آورد، زیباترین دست و پنجه دوران شناخته شده بود. ملکه با سفارش تزیین طاق قوسی گنبد بزرگ در کلیسای وال دو گراس به او پاداش داد. نقاشی روی آن طاق شاهکار مینیار شناخته شد; و مولیر در وصف آن چکامهای سرود. مینیار چندین بار چهره پادشاه را ساخت، که مشهورترین آنها تصویر شاه سوار بر اسب است که در ورسای جای دارد; لیکن در همان کاخ چهره دلانگیز دوشس دو من در کودکی جلب نظر میکند که از بهترین تراوشهای قلم وی به شمار میآید. پس از مرگ کولبر مینیار بالاخره بر لو برن فایق آمد. وی به سال ۱۶۹۰ در مقام نقاش درباری جانشین رقیب خود شد و با فرمان شاهی به عضویت آکادمی رسید. پنج سال بعد، در حالی که هنوز به کار و پیکار ادامه میداد، در هشتاد و پنج سالگی وفات یافت.

ده دوازده نقاش دیگر در خدمت پادشاهی که همه چیز را به خود اختصاص داده بود تلاش بسیار کردند; شارل دوفرنوا، سباستین بوردون، نوئل کواپل و پسرش آنتوان، ژان فرانسوا دو تروا، ژان ژوونه، ژان باتیست سانتر، و آلکساندر فرانسوا دپورت که طبعا مایلند نامشان در این فهرست بیاید و در بزم شاهانه شرکت یابند. دو نقاش دیگر در پایان پادشاهی لویی به مقامی شامخ رسیدند و نامی بزرگ یافتند. نیکولا دولارژیلیر جای مینیار را گرفت و نه فقط در فرانسه، بلکه حتی چندی در انگلستان (۱۶۷۴۱۶۷۸) نقاش مورد علاقه طبقه اشراف شد. لارژیلیر با ساختن چهره درخشانی از لو برن، که اکنون در موزه لوور است، قلب او را ربود. رنگهای گلسرخی و تماس سبک قلم مویش با پرده در حقیقت نماینده تحول یافتن انحطاط تیره پایان عصر لویی چهاردهم به سوی نقاشی نشاط بخش دوره ((نیابت سلطنت)) و آثار دلانگیز واتوست.

اما نقاش دوم، یعنی یا سنت ریگو، از تاروپود خشنتری ساخته شده بود. وی نیز با چهره سازی، اما نه از راه مداهنه، نان خود را در روغن انداخت (تصویر بوسوئه در موزه لوور نمونه عالی آن است). گرچه هیکل آمرانهای که وی از لویی چهاردهم بر پرده نمایان ساخته است و اکنون در انتهای تالار بزرگ لوور به چشم میخورد - از دور چون وصفی مدحآمیز مینماید، لیکن چون از نزدیکتر بر آن بنگریم، چهره سخت و باد کرده پادشاه را که در دوره قدرت و بر ورطه تقدیر ایستاده است آشکارا میبینیم (۱۷۰۱). آن پرده در زمان خود به بهترین وجهی ارزش یافت; همچنانکه امروزه پادشاه را به بهترین وجهی عرضه میدارد. لویی ۴۰۰۰۰ فرانک به ریگو صله داد (۱۰۰۰۰۰ دلار) - و شاید مبلغی به همان اندازه هنگفت نیز در راه تهیه جامهای هیبتانگیز صرف کرد که در این تصویر پیکر فرسودهاش را آراسته است.

۷– مجسمه سازی

در آن عصر مجسمهسازان کمتر از نقاشان مورد توجه بودند و کمتر پاداش میبافتند. اما لو برن آرزومند بود که همه هنرها در مسیر تندیسهای مرمرین روزگار دیرین شکل بیابند; و در این راه پولهای گزاف و ذوقهای سرشار برای

تقلید از مجسمه‌هایی که پس از اضمحلال دنیای کلاسیک بر جای مانده بودند صرف شدند. البته لویی تنها به ساختن نسخه‌های بدلی آن نفایس راضی نمیشد. وی، که آرزوی باغهای رومی سالوستیوس و هادریانوس را در دل داشت، گروهی از مجسمهسازان لایق را برای آراستن باغ ورسای با مجسمه‌های گوناگون به خدمت گماشت. گلدانهای حجیم، مانند گلدان جنگ کار کویزووکس، درون حوض نپتون و بر بالای مهتابی بزرگ باغ ساخته شدند. برادران گاسپار و بالتازار دو مارسی حوض باکوس را از سنگ تراشیدند. ژان باتیست تو بیپیکره با شکوه ارابه آپولون را با ((ربالنوع خورشید))، مظهر نمادین پادشاه، در میان دریاچه ورسای برافراشت; و فرانسوا ژیراردون از دل سنگ چنان پریان در حال آبتنی بیرون کشید که ممکن بود خود پراکسیتلس هم از امضا کردن پای آنها ابا نداشته باشد.
ژیراردون از فاصله یک قرن به گذشته نگریست تا دریابد که پریماتیتچو و گوژون چگونه هیکل زن را به صورتی آرمانی درآورده بودند. لطف و روانی هنر یونانی بار دیگر، و شاید هم به حد افراط، در قلم او ظاهر گشت چنانکه با همه کاوشهایی که شده است، هنوز هیکلهای زنانهای به زیبایی آنچه در اثر وی به نام هتک ناموس پرسفونه مشاهده میشود نیافتهایم. لیکن وی در مجسم ساختن حالات قوی و مردانه نیز چیره دست بود. برای واندوم پیکره تمام قد لویی چهاردهم را ساخت که اکنون در لوور جای دارد، و در کلیسای سوربون آرامگاه شایستهای برای ریشلیو از سنگ ساخت. لو برن از اینکه دید ژیراردون با رغبت تام از ذوق و هدفهای هنری آکادمی پیروی میکند، خوشدل شد و با او گرم گرفت.
ژیراردون، به سمت مجسمه ساز خاص شاهی، جانشین لو برن شد و پس از درگذشت مینیار، به ریاست آکادمی رسید. وی که ده سال پیش از لویی به دنیا آمده بود، تا چند ماه پس از مرگ او به زندگی ادامه داد و به سال ۱۷۱۵ در هشتاد و هفت سالگی وفات یافت.
خوی آنتوان کویزووکس چون نامش نامانوس نبود، و رفتارش به اندازه تابلو دوشس دو بورگونی، که از خود به یادگار گذاشته است، دلپذیر بود. وی در لیون به دنیا آمد و هنگامی که مشغول حک کردن نامی برای خود در میان مجسمهسازان زمان بود، لو برن او را احضار کرد تا در تزیین ورسای شرکت جوید. آنتوان شروع به ساختن نسخه‌های بدل و اقتباسهای ماهرانه از روی مجسمه‌های کلاسیک کرد. با الهام گرفتن از یک تندیس مرمرین باستانی درویلا بورگزه، پیکره پری صدف را از سنگ تراشید; و همچنین به تقلید از آثار باستانی دیگری در کاخ مدیچی، در فلورانس، ونوس خمیده را ساخت - که هر دو اکنون در گنجینه فرخنده هنری لوور جای دارند. کار دیگر او مجسمه کاستور و پولوکس بود که از روی گروه مجسمه‌های باغهای لودوویزی در رم اقتباس شده بود.
وی بزودی توانست با قدرتی قابل ملاحظه آثاری ابتکاری به وجود آورد. برای پارک ورسای اشکال ستبری از سنگ تراشید که مظاهر نمادین رودخانه‌های گارون و دوردونی بودند; و در باغ کاخ مارلی نیز دو تندیس نمادین دیگر برای رودهای سن و مارن ساخت. چهار مجسمه مرمرین دیگری که وی در مارلی برپا کرد عبارتند از فلورا]الاهه گل[، شهرت، حوری جنگلی، و مرکور سوار بر پگاسوس، که اکنون در باغ تویلری جای دارند. بیشتر پیکره‌های تزیینی اطاقهای مهم ورسای نیز ساخته قلم حکاکی آن هنرمندند.
کویزووکس مدت هشت سال در ورسای، و روی همرفته پنجاه و پنج سال، در خدمت پادشاه به کار مشغول بود. دوازده مجسمه از لویی چهاردهم ساخت که مشهورترینشان مجسمه نیمتنه او در ورسای است. آنتوان کویزووکس در مجسمه سازی به همان پایه رسید که مینیار، سرشناسترین چهرهساز فرانسه، در نقاشی رسیده بود. وی به جای آنکه با دشمنانش به جدال برخیزد، ایشان را در برابر خود نشاند و مجسمه آنان را از مرمر تراشید یا با برنز ریختهگری کرد; در حالی که معمولا در آثار خود هم در نمایش دادن نخوت آنان امساک میکرد و هم در تهی کردن کیسه پولشان. هنگامی که برای ساختن مجسمه کولبر مبلغ ۱۵۰۰ لیور به وی دستمزد داده شد، ۷۰۰ لیور آن را

برای کار خود زیادی دانست و مسترد کرد. وی تمثالهایی کاملا شبیه و واقعنما از لو برن، لو نوتر، آرنو، و بان، مازارن، و بوسوئه به یادگار گذاشت. از خودش صورتی شریف و زمخت و دردمند به شیوهای صریح و ساده ساخت. از کنده بزرگ دو نیمتنه ساخت - یکی در لوور و دیگری در شانتیی - که نشانگر حقیقت جویی سازشناپذیر و نیروی مردانهاند. در شیوهای کاملا متفاوت، دو مجسمه دیگر یکی دوشس دو بورگونی به جای دیانا، و دیگری نیمتنه دلانگیز همان شاهزاده خانم رعنا در ورسای از او بر جای ماندهاند. وی نقشه چند آرامگاه باشکوه برای مازارن، کولبر، وبان، و لو برن طرح کرد.

در آثار کویزووکس، با جنبه هیجانی شدید و مبالغههای گاه و بیگاهشان، روح شیوه باروک به خاطر میآید، لیکن در نمونههای عالیتر وی به بهترین وجهی آرمان کلاسیک پادشاه و دربار عرضه میشود. آنها به منزله گفتار راسین در قالب مرمر و برنز هستند. به گرد کویزووکس و ژیراردون گروهی هفت نفری از مجسمهسازان چیره دست گرد آمد. فرانسوا آنگیه و برادرش میشل، فیلیپ کوفیه و پسرش فرانسوا، مارتن دژاردن، پیر لوگرو، و گیوم کوستو، که اسبهای مارلی او هنوز در میدان کنکورد پاریس در حال خیز برداشتن به سوی آسمانند، همگی از این گروهند.

پیر پوژه، که از این گروه دور و برکنار بود و با ایدئالیسم مجسمه سازی رسمی سر جدال داشت، قلم حکاکی خود را در خدمت خشم و تیره بختی ملت فرانسه به جنبش درآورد. پوژه، که زاده شهر مارسی بود (۱۶۲۲)، زندگی هنری خود را با کنده کاری روی چوب آغاز کرد، لیکن آرزوی باطنیش این بود که چون بت مورد ستایش خود - میکلانژ - در آن واحد نقاش، مجسمه ساز، معمار، و در همه این هنرها استاد باشد. وی، با رویای تحصیل در خدمت استادان ایتالیایی، پیاده از مارسی به راه افتاد و تا بندر جنووا، فلورانس، و رم پیش رفت. زیر دست پیتر و داکورتونا با جدیت تمام به تزیین پالانتسو باربرینی پرداخت; همه ریزهکاریها و دگرگونیهای فنون بوئوناروتی را فراگرفت و در حسرت شهرت چند جانبه برنینی افتاد. وی، در بازگشت به بندر جنووا، مجسمه قدیس سباستیانوس را ساخت که برای نخستین بار موجب بلندی نامش شد. فوکه، که در این مورد نیز پیشقدم لویی چهاردهم در عالم هنر بود، به پوژه سفارش داد مجسمه هرکول را از سنگ برای قصر وو بسازد. اما در همان زمان فوکه مغضوب شد، پوژه شتابان به سوی جنوب گریخت، و چندی در تولون با تنگدستی دست به گریبان ماند. چون بار دیگر برای تراشیدن ستونهای اطلس از مرمر برای برپا داشتن بالا خانه بنای شهرداری استخدام شد، وی بدنهای رنج کشیده کارگران باراندازها را سرمشق کار خود قرار داد، در عضلات به هم تابیده و چهرههای متشنج از دردشان نعره انقلاب را مصور ساخت، و با این اثر وضع رنجبران ستمدیدهای که بار گران دنیا را بر دوش داشتند نمایش داد. اما این نوع هنرنمایی به درد ورسای نمیخورد.

با این حال، کولبر، که برای استقبال از هر استعداد هنری آغوشی باز و آماده داشت او را به خدمت خواست، به شرط آنکه به پیروی از همان اسلوب بیزبان اساطیری مجسمه سازی کند. پوژه سه اثر تقدیم وی داشت که اکنون در موزه لوور جای گرفتهاند. نقش برجسته دل انگیزی از اسکندر و دیوجانس، مجسمه پرسئوس و آندرومده که در ساختن آن رنج فراوان و تکلف بسیاری به کار رفته بود، و مجسمهای ستبر از پهلوان کروتونا که آن گیاهخوار زورمند باستانی را در حال کشمکش برای رهایی از چنگال و دندان شیری بیایمان نشان میدهد. در سال ۱۶۸۸ پوژه به دیدار پاریس شتافت، ولی چون خوی سرکش و قلم خشمگین خود را با عقل و هنر دربار ناسازگار یافت، به مارسی بازگشت. در آنجا وی دو ساختمان ((خانه نیکوکاری)) و ((بازار ماهی فروشی)) را طرح افکند - در فرانسه حتی بازار ماهی فروشی را میتوان به صورت اثری هنری درآورد. بزرگترین مجسمهای که وی ساخت محتملا اشارهای بود به افتخارات جنگی پادشاه: تندیس سوار بر اسب اسکندر، نیکورو و خوشخو با خنجری در دست، که با بیاعتنایی قربانیهای میدان نبرد را به زیر سم اسبش لگدکوب میکند. پوژه از پیروی شیوه فورمالیسم، و همچنین از رعایت انضباطی که مورد پسند لو

برن و ورسای بود، سرباز زد. جاه طلبی وی در رقابت با برنینی، و حتی با میکلانژ، او را به لغزشگاه مبالغه در نمایش عضلات و بیان هیجانات کشاند؛ و نمونه بارز آن مجسمه کراهت انگیز سرمدوز در لوور است. لیکن روی همرفته پوژه را باید تواناترین مجسمه ساز عصر و کشورش دانست.
چون آن پادشاهی بزرگ رو به زوال نهاد و شکستهای پیاپی فرانسه را به سوی انحطاط کشاند، غرور شاهی به دینداری گرایید و هنر از برازندگی خاص ورسای رو به فروتنی نهاد؛ چنانکه این بار مجسمه لویی چهاردهم در حال زانو زدن در نوتردام، اثر کویزووکس، را میبینیم - پادشاه، که اکنون هفتاد و هفت سال دارد، با آنکه هنوز درون جامه‌های شاهانه خودنمایی میکند، خاضعانه تاج خود را بر خاک پای مریم عذرا میگذارد. در آن روزهای آخرین، گرچه اعتبارات ساختمانی ورسای و مارلی سخت محدود شده بودند، جایگاه همسرایان کلیسای نوتردام از نو طرحریزی شد، تعمیر یافت، و به صورتی زیبنده درآمد. ستایش بتپرستانه نسبت به هنر باستانی، بر اثر همان افراطکاریش، به سردی گرایید. عناصر طبیعی شروع به دست اندازی بر قلمرو شیوه کلاسیک کردند. کشش هنر به سوی شرک و بیدینی، با الغای فرمان نانت، و نیز به دنبال تسلط یافتن مادام دومنتنون و لوتلیه (کشیش یسوعی) بر روح پادشاه، متوقف ماند. اکنون دیگر مایه‌ها و عناصر تزیینی در خدمت دین به کار میرفتند نه در تجلیل پادشاه؛ حالا دیگر لویی خداوند را به رسمیت می شناخت.
تاریخ هنر در عصر فرمانروای بزرگ ما را با پرسشهای دشواری روبرو میکند. آیا تبعیت هنر از دولت زبان آور بود یا نیکو ثمر آیا نفوذ کولبر، لو برن، و پادشاه سبب نشد که سیر تحول از فرانسه از مجرای بومی و طبیعیش به سوی تقلیدی زبونی آور از راه و رسم دیرین یونان ناتوان و منحرف شود و آثار هنری را با ریزه کاری سبک تزیینی باروک آشفته کند آیا این چهل سال ((سبک دوره لویی چهاردهم)) توانست به ثبوت برساند که هنر در سایه حمایت حکومتی مطلق - که با تمرکز همه ثروت خود به پرورش آن بپردازد و همه ذوقها را چون واحدی هماهنگ به خدمت آن بگمارد - بهتر میشکفد و بارور میشود یا در پناه اشرافیتی که آن را محفوظ نگاه میدارد و تحویل اخلافش میدهد، لیکن همچنین با کمال حزم و احتیاط در ملاکهای سنجش ذوق و ارزش هنری و اصول نظم و انضباط آن تغییراتی پدید میآورد یا در زیر لوای حکومتی ملی که پیش پای هنرمند راهی برای پیشرفت باز میکند و لیاقت فردی را از بند سنت پرستی رها میسازد و هنر را به خدمت خلق میکشد و آن را وادار میکند که محصولات خود را با سلیقه عامه مردم منطبق سازد و در معرض داوری ایشان قرار دهد آیا اگر ایتالیا و فرانسه به یاری کوششها و سلیقه‌های کلیسا و اشراف و پادشاهان خود آرایش هنری نیافته بودند، امروزه چون دو مهد فرخنده هنر و زیبایی شهرت جهانی میداشتند آیا بدون تمرکز ثروت پیدایش هنری برتر امکانپذیر میشد برای آنکه بتوان به این پرسشها پاسخی وافی داد، باید عقلای جهان با همدیگر انجمن کنند و رای بزنند؛ و تازه چنین پاسخی طبعا، با تشخیصها و تردیدهای بسیار، گاهی صراحت پیدا میکند و گاهی حالت ابهام خواهد یافت. میتوان گفت که قدرت مرکزی با حمایت از هنر و رهبری آن موجب شد که بخشی از سادگی و ابتکار قدرت آن از میان برود. هنر زمان لویی چهاردهم هنری با قاعده و مکتبی بود؛ از جهت شکوه و نظم عظمتی خسروانی داشت، و از لحاظ آراستگی هنری بیمانند بود؛ لیکن ابداع و آفرینندگی را، که به هنر گوتیک گرمی و عمق میبخشید، فاقد بود، هماهنگی هنرها در زیر لوای لویی شگفتانگیز بود، اما در بیشتر موارد تنها یک آهنگ را به طنین درمیآورد؛ تا جایی که، در آخر، آن مجموعه هنری به صورت بیانی از یک شخص و یک دربار درآمد، نه از یک عصر یا یک ملت. ثروت لازمه هنر فاخر است، اما اگر هنر و ثروت به بهای گسترش تنگدستی و خرافات زبونی آور رشد یابند، چنین ثروتی نکبت آور است و چنان هنری ناخوشایند؛ زیرا زیبایی نمیتواند دیر زمانی از نیکی جدا افتد. وجود طبقه اشرافی میتوانست، چون امانتدار و مشوقی نیکوکار، آداب پسندیده و ملاکهای سنجش و سلیقه‌های برگزیده را برقرار نگاه دارد، به شرط آنکه

وسایل لازم فراهم میبود تا آن را برای پذیرفتن استعدادها و ابتکارات نوظهور نیز آماده دارد و در عین حال مانع آن شود که اشرافیت صرفا در زمینه امتیاز طبقاتی و تفاخر به تجمل پرستی منشا اثر باشد. حکومتهای ملی نیز میتوانند ثروت را متراکم سازند و برای تجلیل و تهذیب آن از دانش و ادبیات و نیکوکاری و هنرهای زیبا یاری بگیرند، لیکن با مشکلاتی نیز رو به رو خواهند شد که عبارتند از: مغایرت آزادی نارس با هر گونه قرار و انضباط; کندی رشد ذوق در جامعه‌های جوان; و همچنین تمایل طبیعی استعداد مهار نشده به اینکه نیروی خود را در آزمایشهای و همی و نامانوس تلف سازد آزمایشهایی که در آنها ابتکار به جای نبوغ گرفته میشود و تازگی به جای زیبایی. در هر حال، این حقیقت انکار ناکردنی بود که طبقات اشرافی اروپا هنر فرانسه را با جان و دل میپسندیدند.
کاخسازی، مجسمه سازی به شیوه کلاسیک، سبک ادبی کلاسیک، و تزیین اثاثه و جامه به شیوه باروک، از فرانسه، در میان عموم طبقات حاکمه اروپای باختری و حتی در ایتالیا و اسپانیا انتشار یافت. دربارهای لندن، بروکسل، کولونی، ماینتس، درسدن، برلین، کاسل، هایدلبرگ، تورن، و مادرید چشم بر ورسای دوخته و آن را سرمشق آداب زندگی و هنر خود قرار داده بودند. معماران فرانسوی به نقاط دورافتادهای در خاور اروپا، چون موراوی، دعوت میشدند تا کاخهای شاهی بنا کنند. لو نوتر در وینزر و کاسل باغهایی طراحی کرد; کریستوفر رن، و دیگر معماران بیگانه، در پی اندیشه‌ها و ابتکارات تازه رو به پاریس نهادند. مجسمهسازان فرانسوی در سراسر اروپا پراکنده شدند، تا آنکه تقریبا هر شاهزاده و فرمانروایی مجسمه سوار بر اسب خود را، به تقلید از پادشاه فرانسه، صاحب شد. تمثالهای اساطیری لو برن در سوئد، دانمارک، اسپانیا، و در کاخ همتن کورت انگلستان رواج یافتند. فرمانروایان بیگانه درخواست میکردند که مدل نقاشی ریگو یا، اگر به او دسترس نباشد، یکی از شاگردانش قرار گیرند. یکی از پادشاهان سوئد به کارخانه‌های بووه سفارش ساختن فرشینه‌هایی به یادبود پیروزیهایش داد، از دوران گسترش فرهنگ و هنر روم باستانی در سراسر اروپای باختری تا آن زمان، تاریخ هیچ گاه چنان سرعت و کمالی در رواج فرهنگ ملتی ندیده بود.

فصل چهارم

مولیر

۱۶۷۳-۱۶۲۲

I– تئاتر در فرانسه

اینک نوبت تئاتر و شعر فرانسه بود که اروپا را به زیر سلطه خود گیرند. از طنز تاریخ همین قدر بس که در آن عصر ادبیات فرانسه میبایست بر صحنه نمایش پایگاه گیرد; و تئاتر، که مدتی دراز مطرود کلیسا مانده بود، میبایست به یاری کاردینال ریشلیو رونق و رواج یابد; کمدی ایتالیایی میبایست به توسط کاردینال مازارن وارد خاک فرانسه شود; و لویی چهاردهم میبایست ذوق تئاتر دوستی خود را از این دو روحانی بزرگ، که کمر به خدمت و حراست دولتش بسته بودند، اکتساب کند.
تئاتر نو در دوران پاپهای با دانش و فرهنگ رنسانس در ایتالیا قالبی ادبی به خود گرفته بود، و لئو دهم به تماشای تئاتر میرفت بیغم آنکه آیا نمایشنامه‌ها برای جوانان ساده دل متناسبند یا نه. لیکن نهضت اصلاح دینی و شورای ترانت بر این رواداری دینی خط ابطال کشیدند. با اینهمه، تئاتر ایتالیا در سایه غمض عین سران روحانی نشو و نما یافت - به گفته بندیکتوس چهاردهم - تا از شر و زیانهای بزرگتری جلوگیری شود; در اسپانیا نیز، با قبول خدمت

کلیسا، توانست به حیات خود ادامه دهد. اما در فرانسه طبقه روحانیان، که از آزادی جنسی نمایشهای کمدی به انزجار آمده بودند، تئاتر را به عنوان دشمن بزرگ اخلاق اجتماعی ممنوع و مطرود ساختند. سلسله دنبالهداری از اسقفان و پیشوایان روحانی به دنبال یکدیگر فتوا دادند که بازیگران تماشاخانه‌ها را به صرف ماهیت شغلشان باید افرادی تکفیر شده دانست. روحانیان پاریس، به علمداری آمرانه بوسوئه، از اجرای آیینهای مقدس یا مراسم تدفین دینی برای بازیگران امتناع ورزیدند، مگر آنکه ایشان توبه میکردند و از پیشه خود دست برمیداشتند. اینان که نمیتوانستند موافقت کشیشان را در اجرای آیین ازدواج شرعی کسب کنند، ناگزیر دل به همسری غیرمشروع خوش میکردند و برحسب قوانین عرف او را به عقد خود درمی آوردند.

البته این گونه ازدواجها سخت ناپایدار بودند. قوانین مدنی فرانسه نیز بازیگران تماشاخانه‌ها را مردمی بدنام و رسوای جامعه میدانست و از شرکت در هر شغل آبرومندی محروم میکرد. قضات و روسای محاکم قانونی حق نداشتند در تئاتر حضور یابند. یکی از خصوصیات بارز آن عصر همین است که تئاتر توانست در چنان زمینه نامساعدی نشو و نما یابد و مقاومت موجود را در هم بشکند. اشتیاق عامه مردم به تماشای نموداری از زندگی که بتواند انتقام حقایق تلخ را بگیرد موجب بهوجود آمدن رشتهای پایاناپذیر از کمدیها و فارسها شد; و محرومیتهای حاصل از رسم تکگانی مشتاقان بسیار برای تماشای نمایشنامه‌های عشق مشروع و نامشروع فراهم آورد که با طیب خاطر پول خود را در تماشاخانه خرج میکردند. ریشلیو ظاهرا با نظر لئو دهم موافق بود که میگفت: بهترین راه نگاه داشتن تئاتر در حدودی شایسته آن است که نمایشنامه‌های خوب را بپرورانند، نه آنکه همه را بخشکانند. بدین ترتیب بود که وی توانست سلیقه عمومی را رهبری کند و، در عین حال، بازیگران لایق را به نوایی برساند. به این گزارش ولتر توجه کنید: ((از آن هنگام که کاردینال ریشلیو اجرای نمایشنامه‌هایی را به طور مرتب در دربار معمول کرد - که اینک پاریس را رقیب آتن باستانی ساخته است - در تالار نمایش نه تنها یک ردیف صندلی برای آکادمی که عدهای از روحانیون را در میان اعضای خود داشت، تعیین گشت، بلکه ردیفی هم به اسقفان اختصاص داده شد.)) در سال ۱۶۴۱، ظاهرا بنابه درخواست کاردینال ریشلیو، لویی سیزدهم گروهی از بازیگران را به زیر حمایت خود درآورد که از آن پس به نام ((دسته بازیگران شاهی)) یا ((کمدی بازهای شاهی)) شهرت یافتند. وی مستمری سالیانهای به مبلغ ۱۲۰۰ لیور برای ایشان مقرر داشت; به موجب فرمانی تئاتر را به طور رسمی در شمار انواع سرگرمیهای مشروع معرفی کرد; و نیز نیت شاهانه را اعلام داشت که از آن پس دیگر نباید پیشه بازیگران موجب سرشکستگی آنان شود و به موقعیت اجتماعیشان لطمه وارد کند. این دسته بازیگران بعدا هتل دو بورگونی را محل نمایشهای خود قرار دادند، زیر سرپرستی افتخاری لویی چهاردهم درآمدند، و طی سالها پادشاهی او در اجرای تراژدی مهارت تام یافتند.

مازارن برای رفع نقایص و ترویج کمدی فرانسه بازیگران ایتالیایی را دعوت کرد. یکی از آنها تیبریو فیورلی بود که، با هنرنمایی در نقش دلقکی لافزن به نام سکاراموتچا (سکاراموش)، علاقه پاریسیها و درباریان را به سوی خویش جلب کرد. مسلما این بازیگر و دستیارانش در افروختن شراره اشتیاق ژان باتیست پوکلن چهارم به هنر تئاتر، و نیز در آموختن فنون تئاتر کمدی به وی، سهمی بزرگ داشتهاند. هنگامی که ((سکاراموش)) به ایتالیا مراجعت کرد (۱۶۳۹)، ژان پوکلن، که بر صحنه و در سراسر جهان به نام مولیر شناخته شده است، سردسته بازیگران شاهی شد و بنابر داوری مشتاقانه بوالو، خیلی زود به مقام بزرگترین نویسنده آن عصر پادشاهی ارتقا یافت.

II- دوره کارآموزی

بر ساختمانی واقع در شماره ۹۶ کوچه سنت اونوره پاریس کتیبهای به حروف طلایی با مضمون زیر نصب شده است:
این ساختمان در محل خانهای بنا شد که مولیر به تاریخ پانزدهم ژانویه سال ۱۶۲۲ در آن به دنیا آمد. و آن خانه ژان باتیست پوکلن سوم پردهساز و زینتگر بود. همسرش ماری کرسه مبلغ ۲۲۰۰ لیور برایش جهیزیه آورد، شش فرزند

زایید، و پس از ده سال زندگی زناشویی وفات یافت. ژان باتیست پوکلن چهارم، که نخستین کودکش بود، مادر را به طور مبهم در خاطر داشت و در نمایشنامه‌های خود نیز هرگز نامی از او به میان نیاورد.
پدرش دوباره ازدواج کرد (۱۶۳۳)، اما چون این نامادری نیز در سال ۱۶۳۷ چشم از جهان بست، پدر وظیفه پرورش نبوغ فرزند را خود به دست گرفت، وسایل تحصیلش را فراهم ساخت، و هم خود را به تامین آتیه وی موقوف کرد. در سال ۱۶۳۱ ژان پوکلن سوم پردهدار خوابگاه پادشاه شد و با حقوق سالیانهای به مبلغ ۳۰۰ لیور، که البته مبلغ قابلی نبود، در سلک پیشخدمتان خاصه شاهی درآمد، لیکن در هر سال فقط سه ماه نوبت خدمت به وی میرسید. پدر شغل مزبور را از برادر خود خریداری کرده بود، به این نیت که آن را به فرزند انتقال دهد. در سال ۱۶۳۷ لویی سیزدهم ژان پوکلن چهارم را در مقام وارث بر حق آن شغل به رسمیت شناخت. اگر آرزوهای پدر صورت تحقق یافته بودند، مولیر میبایست در تاریخ هرگاه اصولا نامی از او به میان میآمد - به عنوان کسی که رختخواب پادشاه را درست میکرده است شناخته شود. اما از طرفی هم در خانواده پدر بزرگی وجود داشت که دلبسته تئاتر بود و گهگاه پسرک را با خود به تماشای نمایشنامه‌های معروف میبرد.
برای آنکه ژان پوکلن چهارم شایسته شغل تختخوابداری پادشاه شود، او را به کولژ دو کلرمون، که مهد پرورش بدعتگذاران بود، فرستادند. وی زبان لاتینی را به مقدار قابل ملاحظهای آموخت، از خواندن آثار ترنتیوس بهره بسیار برد، و بیشک نسبت به نمایشهایی که به توسط یسوعیان به منظور آموزش زبان لاتین و ادبیات و سخنرانی ترتیب داده میشد، علاقه مخصوص یافت و شاید هم در آنها شرکت جست. بنابر گفته ولتر، ژان همچنین از تعلیمات گاسندی فیلسوف، که به سمت معلم خصوصی همشاگردی توانگرزاده وی تعیین شده بود، برخوردار گشت. آنچه مسلم است ژان درباره فلسفه اپیکور مطالعه بسیار کرد و قسمت عمده حماسه اپیکوری لوکرتیوس به نام د رروم ناتورا (درباره طبیعت اشیا) را ترجمه کرد. (برخی از ابیات کمدی مردم گریز، اثر مولیر، تقریبا ترجمه قسمتی از کتاب لوکرتیوس است.) به احتمال کلی، ژان پیش از به پایان رساندن دوره شباب، ایمان دینی خود را از دست داده بود. ژان پس از پنج سال اقامت در کالج، به تحصیل علم حقوق پرداخت; و چنین می نماید که اندک زمانی هم در دادگاه‌ها به وکالت دعاوی مشغول شد. سپس مدت چند ماه شغل پدرش را در پیش گرفت (۱۶۴۲) و در همان زمان با مادلن بژار، که بانوی با نشاطی به سن بیست و چهار بود، آشنایی یافت. پنج سال قبل، مادلن بژار معشوقه کنت دومودن بود و کودک نامشروعی هم از او به دنیا آورده بود که کنت با کمال لطف او را به فرزندی پذیرفت. ژان، که اکنون بیش از بیست سال نداشت، مفتون زیبایی و زنده دلی و مهربانی آن زن شد. چنانچه معلوم است، مادلن بژار ابتدا او را چون دلباخته ای به نزد خود راه داد. علاقه شدید مادلن به عالم تئاتر همراه با عواملی دیگر ژان را مصمم ساخت که شغل پردهداری را ترک کند، در ازای مبلغ ۶۳۰ لیور حق جانشینی خود را در مقام پردهبرداری پادشاه به دیگری واگذارد، و یکدل و یکجهت به کار تئاتر و بازیگری بپردازد (۱۶۴۳). وی از پدرش جدا شد و به خانه مادلن رفت تا با او زندگی کند. ژان به همراهی مادلن، دو برادر او، و چند تن بازیگر دیگر شرکتی رسمی تاسیس کردند و ((ایلوستر تئاتر)) را به وجود آوردند (۳۰ ژوئن ۱۶۴۳). ((کمدی فرانسز)) آن پیمان را آغاز زندگی طولانی و پر افتخار خود میشمارد. همچنانکه رسم مالوف بازیگران بود، ژان نام تازهای مخصوص عالم تئاتر بر خود نهاد و مولیر شد.
شرکت نو بنیاد میدان بازی تنیسی را برای کار خود اجاره کرد، نمایشنامهای چند در آنجا به روی صحنه آورد، و ورشکست شد. در سال ۱۶۴۵ مولیر سه بار به خاطر بدهکاریهایش به زندان رفت. پدرش، که امید داشت نوجوان وی اکنون دیگر از بیماری تب صحنه شفا یافته باشد، وامهایش را پرداخت و از زندان خلاصش کرد.
لیکن مولیر بار دیگر ایلوستر تئاتر را دایر کرد و، قصد اجرای نمایشهایی در ولایات، پا در سفر گذاشت. دوک د/اپرنون، حاکم گویین، به مولیر کمک مالی کرد. گروه بازیگران، طی یک سلسله کامیابیها و شکستهای پی در پی،

در شهرهای ناربون، تولوز، آلبی، کارکاسون، نانت، آژن، گرنوبل، لیون، مونپلیه، بردو، بزیه، دیژون، آوینیون، و روان نمایشهایی روی صحنه آوردند. مولیر به ریاست شرکت انتخاب شد (۱۶۵۰) و با صد فن و نیرنگ توانست گروه خود را بیقرض و با شکم سیر نگاهداری کند. در سال ۱۶۵۳ پرنس دو کونتی، که رفیق قدیمی مدرسهاش بود، شهرت و کیسه خود را در خدمت شرکت مولیر گذارد. شاید علت اقدام وی این بود که منشی خصوصیش از زیبایی مادموازل دو پارک، بازیگر تازه تئاتر مولیر، تعریف بسیار کرده بود. اما در سال ۱۶۵۵ شاهزاده مزبور گرایش شدید مذهبی یافت و به گروه مولیر خبر داد که وجدانش او را از ادامه روابط دوستی با عالم نمایش نهی میکند. بعدا وی تئاتر و خصوصا مولیر را، به عنوان فاسد کننده اخلاق جوانان و دشمن ایمان مسیحی، آشکارا به باد انتقاد گرفت.

در خلال این تحولات، گروه بازیگران متدرجا توانست بر مهارت فن، فهرست نمایشنامهها، و عواید خود بیفزاید. مولیر هنر تئاتر و ریزهکاریهای فنی آن را آموخت. در سال ۱۶۵۵، وی، ضمن آنکه ایفای نقشهای عمده را خود بر عهده میگرفت، شروع به نوشتن نمایشنامه کرد. در اوایل سال ۱۶۵۸ مولیر خود را آن قدر لایق و توانا دید که بتواند با بازیگران شاهی متمرکز در هتل دو بورگونی، و نیز گروه خصوصی دیگری که ((تئاتر دوماره)) را تشکیل داده بودند، وارد رقابت شود تا حق تقدم اشغال صحنه پاریس را به دست آورد. مولیر با مادلن بژار از روان رو به پاریس آورد تا زمینه کامیابی خود را آماده سازند.. وی نخست به دیدن پدرش رفت تا عذر نافرمانیهای خود را بخواهد. پدرش از فیلیپ اول، دوک د/اورلئان، درخواست کرد که از گروه مولیر حمایت کند و برای اجرای یکی از نمایشنامههای او در دربار اجازه بگیرد. در بیست و چهارم اکتبر سال ۱۶۵۸ ((دسته بازیگران موسیو)) در حضور پادشاه تراژدی کورنی را، که نیکومد نام داشت، در تالار نگهبانان لوور به روی صحنه آورد. مولیر نقش اصلی را ایفا کرد، اما نه با موفقیت، زیرا بیمار بود.

به گفته ولتر: ((وی به نوعی بیماری سکسکه مبتلا بود که به هیچ وجه با اجرای نقش جدی سازگاری نداشت.)) لیکن ((بازی او را در نمایشهای کمدی به مراتب جالبتر می ساخت.)) بعدا مولیر با اجرای یکی از کمدیهایش - که اکنون اثری از آن در دست نیست شکست تراژدی کورنی را جبران کرد. وی با چنان قریحه و نشاطی نقش خود را ایفا کرد و با چنان مهارتی تک ابروی بالا افتاده و زبان الکن و هرزه درای خود را به کار کشید که در پایان نمایش همه حضار در این شگفتی بودند که مولیر چرا قبلا اجرای نقشی جدی را به عهده گرفته بود. پادشاه هنوز به اندازهای جوان بود که از آن کمدی هزلآمیز خوشش بیاید، و نیز چندان مرد شده بود که جرئت و بیپروایی مولیر را بپسندد. پس دستور داد که ((دسته بازیگران موسیو)) در استفاده از ((سالن دو پتی بوربون)) با گروه ایتالیایی سکاراموش سهیم شود. بر آن صحنه نیز تازه واردان در اجرای تراژدیها توفیقی نیافتند، به طوری که از دسته بازیگران شاهی فرسنگها عقب ماندند. لیکن در نمایش کمدیها، بخصوص آنها که خود مولیر تصنیف میکرد، کامیابی شایان به دست آوردند. با این وجود، دسته مزبور به اجرای تراژدیهای بزرگ ادامه داد، زیرا بانوانی که نقشهای اصلی را بازی میکردند تئاتر جدی را برای جلوهگری و هنرنمایی خود وسیله بهتری میدانستند. و علاوه بر آن، خود مولیر هم هرگز راضی نبود که منحصرا بازیگر صحنه کمدی شناخته شود. در واقع ناملایمات و مبارزات زندگی دشوارش داغ غمی بر دلش نهاده بود و مولیر دلقکبازی دایمی بر روی صحنه را مصیبتی بزرگ میدانست; ضمن اینکه احساس میکرد دیگر از کمدیهای عاشقانه و شخصیتهای پیش پا افتاده و لودگیهای زننده، که بیشتر انعکاسهای تئاتر ایتالیایی بودند، خسته شده است. مولیر با مشاهده اوضاع اجتماعی محیطش در پاریس نکاتی استنباط میکرد که در نظرش به مراتب از شخصیتهای ساختگی پولیشینل و سکاراموش خندهآورتر بودند. از گفتههای مولیر چنین نقل شده است: ((دیگر احتیاجی ندارم که پلاوتوس و ترنتیوس را به استادی برگزینم یا بر آثار منادر دستبرد بزنم. اکنون من باید فقط در اوضاع زمانه نظاره کنم.))

III– مولیر و بانوان

در پاریس هتلی به نام ((هتل دو رامبویه)) وجود داشت که در آن گروهی از مردان و زنان گرد میآمدند تا آداب نزاکت و سخنپردازی را چون بتهایی مورد پرستش قرار دهند. مولیر با الهام گرفتن از آن محفل ادبی نمایشنامه زنان متصنع مضحک را نگاشت، که نخستین نمایش آن در هجدهم نوامبر سال ۱۶۵۹ آغاز رواج ((کمدی آداب)) در فرانسه شناخته شده است، و نیز درهای ثروت و شهرت را به روی او گشود. نمایشنامه زنان متصنع مضحک چندان مختصر بود که ساعتی به ذهن تماشاگران مینشست و آنچنان نیشدار و کنایهآمیز بود که زخم خود را برای همیشه در دلشان باقی میگذارد. دو دختر عمو به نامهای ماگدالون و کاتوس، که هفت شهر نکته دانی و آراستگی فکری را گشتهاند، نسبت به بزرگتران کم درک و تهی کیسه خود، که اصرار دارند آنها را شوهر دهند، زبان به اعتراض میگشایند: گورژیبوس: چه عیبی در وجود آنها مییابی ماگدالون: مهمتر از همه اینکه آداب نزاکت و زن نوازی سرشان نمیشود! مگر خیال میکنید که باید فورا در فکر ازدواج بیفتد!... اگر همه مردم مثل شما بودند، بیشک میبایست فاتحه عشق خوانده شود. ... ازدواج هرگز نباید پیش از وقوع حوادث دل انگیز دیگر پا به میان گذارد. یک نفر دلداده واقعی برای آنکه محبوب ما زنان شود، باید بفهمد که چگونه بیان احساسات لطیف کند; بداند که چگونه آههای ملایم و مهرآمیز و هیجانزده از سینه برآورد و رویهمرفته ابراز عشق از جانب او باید بر طبق مراسم و مقرراتی خاص صورت گیرد. در مرحله نخست، مرد عاشق باید محبوب خود را در کلیسا یا پارک شهر در یکی از جشنهای عمومی ملاقات کند، یا به حکم تقدیر با میانجیگری دوست و خویشاوندی به وی معرفی شود. پس از آن، وی تا چندی عشق خود را از قبله آمالش پنهان میدارد، لیکن چند بار به طور رسمی از خانواده او دیدن میکند و در آن مجالس میکوشد تا سخن از رموز دلبری به میان آرد تا دیگر حاضران نیز در آن زمینه لطیفه و نکتهای بر زبان رانند. ... آنگاه هنگام آن فرا میرسد که راز درونش را افشا کند، و این اقدام معمولا باید در خیابان سایهدار باغی دور از دیگر همراهان انجام گیرد. این ابراز عشق با اظهار خشم و آزردگی ما، که از سرخی گونهمان نمایان است، پاسخ داده میشود و برای چند صباحی عاشق را از نزدمان میراند. بعدا وی تدبیر میجوید که ما را آرام سازد تا به اظهارات عاشقانهاش مانوس شویم، و بتدریج کار را به جایی میکشاند که ما را وادار کند رازی را که در دل نهفته داشتهایم، و مایه آن همه دردسر بوده است، ابراز کنیم. آن وقت است که سیل حوادث از جا کنده میشود، رقیبانی که میکوشند تا دل از دست رفته را به دام اندازند، پدرانی که دست به آزار و تهدید دخترانشان میگذارند، حسادتهایی که بر اثر پارهای ملاقاتهای غیرمنتظره برانگیخته میشوند، شکوه، ناامیدی از همه چیز، اقدام به فرار از خانه پدری و عواقب آن. این است آیین زیبنده دلدادگی; و اینها مقرراتی هستند که در یک عشقبازی مهذب رعایتشان اجباری است. اما اینکه آدم بی مقدمه و چشم بسته به مرحله زناشویی برسد یعنی عشق را صرفا موکول به امضای عقدنامه سازد و به عبارت دیگر ماجرای دلباختگی را از آخرین شروع کند پدر جان باز هم تکرار میکنم که هیچ چیز از این کار خشکتر و بیروحتر نیست و من از تصور چنین عشقی دلم به هم میخورد. ...

کاتوس و اما در مورد من، عمو جان، باید بگویم که ازدواج عملی دهشتانگیز است. چطور آدم میتواند خود را راضی کند با مردی که واقعا عریان است همبستر شود دو پیشخدمت جامههای اربابان خود را به رعایت میگیرند و خود را مارکی و ژنرال معرفی میکنند و با همه سازوبرگ دلبری و زبان بازی نسبت به آن دو نفر بانو نوای دلباختگی سر میدهند. دو نفر سروران ایشان ناگهان سر میرسند و از سر خشم جامه پرزرق و برق را بر تن آنان میدرند و دو بانو را با حقیقت عریان روبرو میکنند.

مانند بیشتر کمدیهای جنسی مولیر، در این نمایشنامه نیز پارهای قسمتهای مستهجن و شوخیهای زننده وجود داشت، لیکن قدرت بیان آن در هجو کردن حماقتهای اجتماعی چنان بود که در مسیر آداب زندگی تحولی به وجود

آورد. بنابه روایتی مشکوک، در یکی از شبهای نمایش آن اثر، زنی از میان تماشاگران برخاست و فریاد کشید: ((مولیر جرئت داشته باش! جرئت داشته باش! کمدی خوب همین است.)) همچنین نقل کردهاند که یکی از اعضای پیوسته انجمن هنری مادام دو رامبویه پس از پایان نمایش مزبور، اظهار داشته است: ((دیروز آن همه حماقتهایی را که با چنین نازکبینی و حساسیت مورد انتقاد قرار گرفتهاند تحسین میکردیم، اما اکنون به قول قدیس رمی، باید آنچه را میپرستیدیم و بسوزانیم و آنچه را سوزاندهایم از نو بپرستیم.)) مارکیز دو رامبویه در برابر حمله حریفی چون مولیر زیرکانه زیرکانه سر تسلیم فرود آورد و از او دعوت کرد که نمایشنامه خود را یک بار بهطور خصوصی و به نفع انجمن هنری وی به مورد اجرا گذارد. مولیر، ضمن قبول دعوت او، در پیشگفتاری اعلام داشت که وی در اثر خود نه از اعضای انجمن هنری، بلکه از مقلدان آن انتقاد کرده است. به هر حال، با انتقاد تند این نمایشنامه، دوران خودنمایی ((زنان متصنع)) به پایان رسید. بوالو در دهمین هجو نامه خود اشاره کرده است به ((آن ظریفطبعانی که دیروز چنان شهرتی داشتند و مولیر با یک ضربه هنر خود بادشان را خالی کرد.)) کمدی مولیر چنان موفقیتآمیز از آب درآمد که پس از نخستین شب نمایش، بهای بلیط آن دو برابر شد و در همان سال اول چهل و چهار مرتبه روی صحنه آمد. پادشاه سه بار فرمان داد آن را در دربار اجرا کنند، و هر بار خود در تماشای آن شرکت جست و ۳۰۰۰ لیور به گروه بازیگران جایزه داد. تا ماه فوریه سال ۱۶۶۰ آن گروه حقشناس مبلغ ۹۹۹ لیور حق تالیف نصیب نویسنده نمایشنامه ساختند. اما مولیر با ضمیمه کردن گفته کنایهآمیز زیر مرتکب خطا شد:

بازیگران ((تئاتر شاهی)) [دسته بازیگران شاهی] تنها هنرمندانی هستند که لیاقت کسب شهرت دارند; بقیه مخلوقات نادانی هستند که موقع ایفای نقش خود مثل آدمهای عادی حرف میزنند و توجهی ندارند به اینکه شعر را چگونه غرا بخوانند یا در هنگام ادای جملهای ادبی و لطیف تا چه اندازه درنگ کنند. اگر بازیگر بر روی شاه بیتها تکیه نکند و با مکث طولانی خود تماشاگران را به تحسین وادار نسازد، چگونه زیبایی آنها را آشکار خواهد ساخت

گروه بازیگران هتل دو بورگونی به مولیر تاخت و او را مورد اهانت قرار داد که توانایی نگارش نمایشنامه تراژدی را ندارد، بلکه تنها هنرش بهوجود آوردن کمدیهای خشن و زننده است. مولیر با نگارش و نمایش کمدی تازهای پر از سخنان لوده به نام غلتبان خیالی دعوی ایشان را تایید کرد - گرچه پادشاه نه بار از تماشای آن لذت برد.

در خلال این احوال، لوور کهن دستخوش تغییراتی شد. تالار ((پتی بوربون)) ویران شد و چنین به نظر میرسید که مولیر و ((دسته بازیگران موسیو)) بدون صحنه نمایش خواهند ماند. خوشبختانه پادشاه، که هیچ وقت عنایتش را از او دریغ نمیداشت، به کمکش آمد و در ((پاله روایال)) تالار بزرگی را، که ریشلیو محل اجرای نمایشها قرار داده بود، در اختیار او گذاشت. گروه بازیگران مولیر، که اکنون به صورت جزئی از اثاثه دربار درآمده بود، تا هنگام مرگ مولیر در همانجا باقی ماند. نخستین اثری که بر آن صحنه تازه از مولیر به معرض نمایش گذارده شد آخرین قلمفرسایی وی در عالم تراژدی به نام دون گارسی بود. مولیر تا اندازهای حق داشت که فکر میکرد شیوه سخن سرایی پرطنطنه تراژدی، آنچنانکه از قلم کورنی تراوش میکرد و بر صحنه هتل دو بورگونی اجرا میشد، چیزی ساختگی و غیرطبیعی بود; و آرزوی قلبیش این بود که بر شیوه سخنگویی سادهتر و طبیعیتری دست یابد. اگر سلطه تئاتر کلاسیک و سکسکهاش به وی مجال داده بود، امکان آن نمیرفت که مولیر مانند شکسپیر از ترکیب تراژدی با کمدی معجونی گوارا به وجود آورد; و در حقیقت مشاهده میشود که بزرگترین کمدیهای وی خالی از لطف تراژدی نیستند. اما تراژدی دون گارسی، به رغم تلاشهای پادشاه که با سه بار حضور خود کوشید تا آن را در پرتو حمایت شاهانه گیرد، با شکست روبرو شد. تقدیر مولیر این بود که از غمی واقعی رنج ببرد، نه آنکه روی صحنه بازیهای غمانگیز درآورد.

پس وی یکسره هم خود را به نگارش کمدی مصروف کرد. مکتب شوهران موفقیتی تسلی بخش نصیبش کرد و از ۲۴ ژوئن تا ۱۱ سپتامبر سال ۱۶۶۱ مرتبا روی صحنه آمد. این نمایشنامه مقدمه ازدواج خود مولیر، که در آن هنگام

سی و نه سال داشت، با آرماند بژار هجدهساله بود; و موضوع اصلیش این بود که دختران جوان را چگونه باید بار آورد تا همسری خوب و لایق از آب درآیند. دو برادر به نام آریست و سگانارل به این سعادت رسیدهاند که سرپرستی دوشیزگانی که قرار است بعدا به عقد ازدواجشان درآیند به دست خودشان سپرده شده است. آریست، که شصت سال دارد، با کمال مدارا درباره لئونور، شاگرد هجدهساله خود، چنین داوری میکند:

آزادیهای جزئی را برای او جرم و جنایتی نشمردهام. همواره به خواستهای جوانیش روی مساعد نشان دادهام، و شکر خدا را که از این رفتار روسیاهی ندارم. به او اجازه دادهام که با مردم نیکو سیرت نشست و برخاست کند، انواع سرگرمی و بازی داشته باشد، و به مجالس رقص برود. به نظر من، این چیزها برای پروراندن ذهن جوانان کاملا لازم و شایستهاند، زیرا دنیا را چون مکتبی میدانم که راه و رسم زندگی را بهتر از هر کتابی به آدم میآموزد.

او دوست دارد که برای خریدن جامه و زیرپوش و چیزهای نوظهور دیگر به بازار برود و پول خرج کند. ... و من میکوشم تا آرزوهای او را برآورم; این خوشیهایی است که، تا اوضاع مالیمان اجازه میدهد، نباید از زنان جوان دریغ داریم. سگانارل، که برادر کوچکتر است، آریست را تمسخر میکند که چون ابلهی در دام آخرین هوسرانیهای رسم روز افتاده است. وی از منسوخ شدن اصول اخلاقی کهن و سبکسری و هرزه درایی نسل لجام گسیخته جوان زبان به شکوه میگشاید و تصمیم میگیرد که شاگرد خود، یعنی ایزابل، را انضباطی سخت بدهد و او را همسری فرمانبردار بار بیاورد: او باید جامه سنگین و برازنده بپوشد... چون زنی متین در منزل بماند و تمام هم خود را صرف کارهای خانهداری کند; در اوقات بیکاریش زیر جامهها را رفو کند یا خود را با بافتن جورابهای مردانه سرگرم دارد. وی ... نباید بدون آنکه کسی مراقبش باشد این طرف و آن طرف برود. ... تا بتوانم، نمیگذارم کسی مرا به غلتبانی بشناسد.

پس از یک ماجرای باور نکردنی (که از یک کمدی اسپانیایی تقلید شده است) ایزابل با دلدادهای زیرک فرار میکند، در حالی که لئونور به عقد آریست درمیآید و تا آخر ((نمایشنامه)) نسبت به او وفادار میماند.

در ظاهر چنین مینماید که مولیر با خود در جدال فکری بوده است. در بیستم فوریه سال ۱۶۶۲، وی که چهلساله شده بود، با زن جوانی ازدواج کرد که سنش کمتر از نصف سن او بود. آرماند بژار دختر مادلن بژار بود که بیست سال قبل با مولیر همخانه شده بود. دشمنانش بر او تهمت بستند که با دختر نامشروع خود ازدواج کرده است. مونفلوری، رهبر دسته بازیگران هتل دو بورگونی، یعنی رقیب بزرگ دسته بازیگران مولیر، در سال ۱۶۶۳ نامهای خصوصی در این باره به لویی چهاردهم نوشت; و لویی با پذیرفتن مقام پدر خواندگی نخستین فرزند مولیر و آرماند پاسخ او را داد. هنگامی که مادلن بژار با مولیر آشنایی یافت، بیش از آن در بخشش بدن خود اسراف میکرد که بتوان پدر آرماند را به طور مسلم بازشناخت. ظاهرا مولیر خود را پدر آرماند نمیدانست، و از این جهت باید انصاف داد که خود او درباره اصل و نسب آرماند اندکی از ما آگاهتر بوده است. آرماند چون دردانه عزیز کرده گروه بازیگران بار آمده بود و مولیر پیش از آنکه با چشم خواستگار بدو بنگرد، او را تقریبا همه روزه دیده و چون فرزندی دوستش داشته بود. آرماند اکنون بازیگری کامل عیار شده بود و، باسابقه خانوادگیش، ابدا آمادگی زندگی زناشویی را آن هم با مردی که روحیه شباب خود را به فرسودگی کشانده بود، نداشت. آرماند در برابر خوشیهای زندگی بیاختیار بود و عشوه گری و هوسبازی را، یعنی چیزی که در نظر عموم به بیوفایی زن تعبیر میشود، مجاز میدانست. مولیر رنج میکشید و از بدگوییها و کنایههای دوست و دشمن بر خود میپیچید. مولیر ده ماه پس از ازدواج با آرماند، کوشید تا، با انتقاد از حسادت مردان و دفاع از آزادی زنان، مرهمی بر ریشهای خود بگذارد. وی خواست آریست باشد، اما آرماند نمیتوانست لئونور بماند. شاید هم خودش نتوانست چون آریست رفتار کند، زیرا مثل هر کارگردان تئاتر ناشکیبا بود. در نمایشنامه بداهه گویی در ورسای (اکتبر ۱۶۶۳) خود را چون شوهری معرفی میکند که به همسرش میگوید: ((آرام باش زن، عجب خری هستی!)) و زن در پاسخش میگوید: ((متشکرم ای شوهر خوب. وضع روزگار را ببین که

عروسی چقدر آدم را عوض میکند! یقینا یک سال و نیم پیش با من این جور حرف نمیزدی.)) مولیر در نمایشنامه مکتب زنان به اندیشه‌های خود درباره حسادت و آزادی ادامه داد، و این اثر نخستین بار در ۲۶ دسامبر سال ۱۶۶۲ اجرا شد. تقریبا از همان سطور اول موضوع غلتبانی به میان کشیده میشود. آرنولف، که نقش او به توسط خود مولیر ایفا شد، نمونه دیگری است از ستمگری کهنه پرست که گمان میکند زن مهار نشده از دست رفته است و تنها راه تضمین وفاداری همسر در به انقیاد درآوردن و نگاهداری او در زیر مراقبت سخت و ممانعت از پرورش فکری اوست. آنیس، شاگرد تحت سرپرستی و همسر آینده او، در چنان معصومیت شهد آگینی بار میآید که روزی، با تک بیتی که در سراسر فرانسه طنین انداخت، از آرنولف میپرسد: ((مگر کودک نوزاد از مجرای گوش به دنیا میآید)) از آنجا که آرنولف کوچکترین مطلبی درباره عشق به وی نیاموخته است، آنیس با لذتی بیشایبه خوشخدمتیهای جوانی به نام هوراس را میپذیرد که روزی با استفاده از غیبت کوتاه مربی کام دل از شاگردش برمیگیرد. وقتی آرنولف به خانه باز میگردد، آنیس گزارشی عینی و دقیق از نحوه عمل هوراس به اطلاع وی میرساند:

آرنولف: خوب وقتی او با تو تنها ماند چه کرد آنیس: به من گفت که با عشقی بیهمتا مرا میپرستد، و چیزهایی در گوشم خواند که در زیباترین زبان دنیا نمیتوان نظیری برای آنها یافت. چنان حلاویت در بیانش بود که هر وقت صدایش را در گوش داشتم، لذتی بزرگ سراپایم را فرامیگرفت و در درونم هیجانی برمیانگیخت که نمیدانم چگونه مرا از خود بیخود میکرد.

آرنولف: (با خود) چه بازپرسی شکنجه دهندهای است; آن هم درباره رازی شوم که رنج آن تنها نصیب بازپرس میشود! (با صدای بلند) پس از این همه شیرین سخنیها، این همه خوشرفتاریها، آیا چند بوسهای نثار رویت نکرد آنیس: اوه، نه تا آن اندازه! البته دستها و بازوهایم را گرفت و از آنها بوسه‌ها ربود، و گویی هیچ وقت هم از این کار خسته نمیشد.

آرنولف: آنیس آیا مطمئنی چیز دیگری از تونر بود (و چون حس میکند دخترک خود را باخته است) هان آنیس: چطور بله آرنولف: چه گفتی آنیس: ربود آرنولف: چگونه آنیس: آن آرنولف: چه میخواهی بگویی آنیس: جرئت نمیکنم بگویم; میترسم خشمگین شوی.

آرنولف: نه نمیشوم.

آنیس: مطمئنم که خشمگین میشوی.

آرنولف: عجب! به تو میگویم نمیشوم.

آنیس: پس سوگند بخور.

آرنولف: خیلی خوب. سوگند میخورم.

آنیس: او بزور یقین دارم از جا در میروی.

آرنولف: ابدا.

آنیس: مطمئنم.

آرنولف: نه، نه، نه، ابدا. لعنت خدا بر این راز پوشی تو! درست بگو چه چیزت را ربود آنیس: او آرنولف: (با خود) چه رنج جهنمیی! آنیس: او بزور روبان سری را که به من داده بودی ربود، و راستش را بگویم نتوانستم مانعش شوم.

آرنولف: (نفسی براحت میکشد) روبان سر چیز مهمی نیست. میخواهم بدانم آیا به جز بوسیدن دستهایت کار دیگری نکرد آنیس: چطور! مگر دیگران کارهای دیگری هم میکنند آرنولف: نه نه. ... اما به طور خلاصه باید به تو بگویم که پذیرفتن نامه‌های خصوصی و گوش فرادادن به اراجیف این گونه کج کلاهان خوش ظاهر، یا اینکه با بیقیدی اجازه

بدهی کسی دستهایت را ببوسد و از این راه قلبت را تسخیر کند گناهی اخلاقی است بزرگترین گناهی است که ممکن است از آدم سربزند.
آنیس: تو این را گناه میدانی آیا ممکن است لطفا دلیلش را بگویی آرنولف: دلیل عجب! همین دلیل بس که صریحا اعلام شده است که خداوند از این گونه اعمال بیزار است.
آنیس: بیزار چرا باید بیزار باشد چه حرفی است! این که کاری بسیار شیرین و دلانگیز است. من برای این لذت احترام قایلم، و باید اعتراف کنم که قبلا از این عوالم چیزی سرم نمیشد.
آرنولف: البته در این مهرورزیها خوشی بسیار نهفته است; این راز و نیازهای عاشقانه، این بوسههای مشتاقانه; اما مزه آنها باید در عین عفت چشیده شود، یعنی آن گناه باید با عقد ازدواج پاک شود.
آنیس: پس وقتی که آدم به ازدواج کسی درآمد دیگر مرتکب گناهی نمیشود آرنولف: نه.
آنیس: در این صورت ترا به خدا هم اکنون با من ازدواج کن.
طبعا چندی بعد آنیس به آغوش هوراس پناه میبرد. آرنولف دوباره او را به چنگ میآورد و هنگامی که میخواهد او را کتک بزند، صدای شیرین و اندام دلنشین وی آتش خشمش را فرو مینشاند و شاید بتوان گفت که مولیر در وصف حال آرنولف به وضع روابط خود با آرماند میاندیشیده است:
آن گفتار و آن صورت خشم مرا دور میکنند و حالت ملاطفتی در من بهوجود میآورند که همه گناهانش را در نظرم پاک میسازند. چقدر عجیب است وقتی که انسان به دام عشق میافتند! و عجیبتر آنکه ما مردها در برابر این مکارهها باید چنین خوار و ناتوان باشیم! همه کس نقص وجود زنها را میداند. در واقع ایشان مظهر بیعدالتی و مجسمه بیخردیند، روحشان پلید و فهمشان نارساست. هیچ چیز از وجود زن شکنندهتر، ناپایدارتر و دروغینتر نیست و با همه این احوال، باز ما مردان، به خاطر این جانوران، هر چه از دستمان بر آید فروگذار نمیکنیم.
سرانجام آنیس فرصت گریز مییابد و با هوراس ازدواج میکند و کریسالد، دوست صمیمی آرنولف، وی را با این گفتار تسلی میدهد که: خودداری از ازدواج تنها وسیله قطعی برای اجتناب از شهرت یافتن به غلتبانی است.
نمایشنامه مورد پسند تماشاگران قرار گرفت و در ده هفته اول نمایش سی و یک بار به روی صحنه آمد. پادشاه نیز هنوز چندان جوان بود که از هرزهبافیهای آن حظ وافر برد. اما عناصر ارتجاعیتر دربار کمدی مولیر را به فساد انگیزی متهم ساختند. بانوان روش تولید مثل از راه گوش را برخلاف مصالح خود یافتند. پرنس دوکونتی صحنه گفتگو میان آرنولف و آنیس از پرده دوم کمدی را که در بالا گذشت به عنوان رسواترین چیزی که در عالم تئاتر بهوجود آمده است تقبیح کرد; بوسوئه سراسر نمایشنامه را به باد لعن و تکفیر گرفت. عدهای از قضات آن را تهدیدی بر اخلاق و ایمان عمومی دانستند و خواستار تحریم آن شدند. رقیبان فنی بر ابتذال گفتگوها، تناقضات موجود در خلق و رفتار هر یک از شخصیتهای نمایشنامه و شتابزدگی مصنف در به هم یافتن حوادثی دور از حد واقع طعنهها زدند. تا چندی نمایشنامه مکتب زنان ((موضوع گفتگوی هر خانه و انجمنی در شهر پاریس بود)). مولیر کینهجوتر از آن بود که این انتقادات را بیپاسخ گذارد. در نمایشنامه یک پردهای تازهای به نام نقد مکتب زنان، که در اول ژوئن سال ۱۶۶۳ در پاله روایال بر روی صحنه آورد، انجمنی را وصف میکند که در آن منتقدان با کمال شدت نمایشنامه او را مورد اعتراض قرار دادهاند. اما تنها پاسخ مولیر به آن ایرادات این است که با گذاردن بیاناتی مبالغهآمیز در دهان منتقدان و ذکر اظهارنظرهایی سخیف از طرف افرادی جلف و یاوهسرا روح انتقاد را تضعیف میکند و آن را به تمسخر میگیرد. گروه هتل دو بورگونی این ((جنگ خندهآور)) را با نمایش هجویهای به نام ضد منتقد دنبال کرد; و مولیر گروه بازیگران شاهی را در اثر دیگری به نام بداههگویی در ورسای (۱۸ اکتبر ۱۶۶۳) به باد طعنه گرفت. پادشاه با کمال وفاداری به پشتیبانی از مولیر پرداخت و او را به شام خصوصی دعوت کرد; و ضمنا مستمری سالیانهای به مبلغ

۱۰۰۰ لیور، نه به عنوان ((کمدین))، بلکه به خاطر ((مقام شایسته شاعری)) او، در حقش مقرر داشت. گذشت زمان نیز پیروزی نهایی را از آن مولیر ساخت، زیرا امروزه مکتب زنان در عالم تئاتر فرانسه مقام نخستین کمدی بزرگ را یافته است.

۱۷– قضیه تارتوف

مولیر با خدمتگزاری خود عنایت شاهانه را پاسخ میداد. لویی چهاردهم به اندازهای بذلهگویی و بیپروایی او را میپسندید که تنظیم برنامه کلیه جشنها و نمایشها در ورسای و سن ژرمن را به وی سپرد. در یکی از این جشنهای مفصل، موسوم به ((لذات جزیره افسون شده))، مدت یک هفته تمام به اجرای برنامه‌های گوناگون نیزه بازی سواره، ضیافت شبانه، موسیقی، باله، رقص و تئاتر اختصاص داده شد (هفتم تا سیزدهم مه ۱۶۶۴)، که هر شبهنگام با شکوهی خاص در باغ و قصر ورسای، و در نور مشعلهای فراوان و شمعدانهای چهار شاخه با چهار هزار شمع فروزان، برگزار میشد. مولیر برای کوششی که در راه برپا ساختن این جشن بزرگ به کار برده بود مبلغ ۶۰۰۰ لیور انعام گرفت. پارهای از مورخان تاسف خوردهاند که چرا پادشاه پادشاه آن همه نبوغ مولیر را در راه سرگرمیهای سبکسرانه درباری به کار کشیده است و چنین پنداشته اند که اگر قریحه چکامه سرایی مکنون در وجود آن طنز آفرین فرصت بیشتری برای اندیشیدن و نگاشتن مییافت، مسلما شاهکارهای ارزندهتری بهوجود میآورد. اما در نظر داشت که مولیر اصولا گرفتار نیازمندیهای گوناگون گروه بازیگرانش بود و به هر حال مسئولیت هایش، در مقام بازیگر اصلی و نویسنده و مدیر تماشاخانه، مانع از این میشدند که وی بتواند عالم خلوتی داشته باشد و در فرصتهای کافی به اندیشه عمیق فرو رود. چه بسا نویسندگان که در زیر فشار اوضاع محیط هنر نویسندگی خود را بهتر ظاهر میسازند تا در هنگام فراغت؛ یعنی در واقع فراخی وقت و فراغت بال مغزشان را دچار رخوت میسازد؛ و برعکس، الزام آنی قریحهشان را به کار میاندازد. بزرگترین نمایشنامه مولیر نخستین بار در دوازدهم ماه مه ۱۶۶۴، یعنی در بحبوحه گرفتاریهایش برای تنظیم برنامه‌های جشن ((لذات جزیره افسون شده - و نیز به عنوان بخش مهمی از آن برنامه اجرا شد.

نمایشنامه تارتوف در این جشن عمومی وصله ناجوری بود، زیرا با کمال بیرحمی ریاکاری و سالوسی را که به لباس تقدس درمیآید مورد انتقاد شدید قرار میداد. جامعهای از برادران دینی متشکل از افراد عامی به نام ((انجمن سن ساکرمان)) که بعدا به ((انجمن سری فداییان معروف شد اعضای خود را مکلف ساخت که برای جلوگیری از نمایش اثر مولیر شروع اقدامات دامنهدار کنند. پادشاه، که اکنون به سبب رابطه نامشروعش بالا والیر مورد حمله شماتت آمیز دینداران قرار گرفته بود، گرچه شخصا اشارات کنایهآمیز مولیر را میپسندید، پس از تماشای کمدی تارتوف که به طور خصوصی در ورسای اجرا شد، اجازه نداد که آن اثر بر صحنه پاله روایال به معرض نمایش عمومی گذارده شود. در عوض، برای دلجویی از مولیر، او را دعوت کرد که متن تارتوف را در فونتنبلو برای جرگهای مقربان شاهی بخواند، که تصادفا در میانشان یکی از فرستادگان پاپ نیز حضور داشت؛ ولی چنانکه معلوم است، وی اعتراضی که ضبط تاریخ مانده باشد بر آن اثر وارد نیاورد (۲۱ ژوئیه ۱۶۶۴). در همان ماه تارتوف در منزلگاه دوک و دوشس در/اورلئان (هانریتا آن)، با حضور ملکه و ملکه مادر و پادشاه، نمایش داده شد. اینک زمینه برای اجرای اثر مزبور در حضور عامه مردم در حال آماده شدن بود که ناگهان در ماه اوت نایب اسقف سن بارتلمی، به نام پیر روله، مقالهای ستایشآمیز در سپاسگزاری از پادشاهی که نمایش تارتوف را ممنوع ساخته بود منتشر کرد و در آن، با فرصت کافی، مولیر را به عنوان ((شیطانی در جلد و کالبد آدمی و مخلوقی سرآمد مرتدان و هرزه درایان که مانندش هرگز قدم به جهان نگذارده است)) مورد افترا و بدگویی قرار داد. به گفته پیر روله، مولیر به جرم نگارش تارتوف ((به منظور هتک احترام کلیسا میبایست زنده بر توده آتش بسوزد تا پیشمزهای از شعله‌های جهنم را در کام آورده باشد.)) پادشاه

روله را توبیخ کرد، لیکن به امتناع از صدور اجازه به نمایش عمومی تارتوف نیز ادامه داد. در همان هنگام، لویی برای تایید مقام تقرب مولیر مقرری سالیانه وی را به ۶۰۰۰ لیور افزود; و نیز ریاست افتخاری گروه مولیر را از ((موسیو)) گرفت، و از آن به بعد مولیر و همکارانش به نام ((دسته بازیگران شاه)) معروف شدند.
این جدال تا دو سال بشدت ادامه داشت، تا آنکه مولیر متن تجدیدنظر شده نمایشنامه را بر پادشاه خواند و ابیاتی بدان افزود که تصریح میکرد در اثر مزبور دینداری ریاکارانه به باد هجو و طنز گرفته شده است نه دینداری صادقانه. هانریتا این بار از دادخواهی نویسنده تارتوف برای کسب اجازه نمایش پشتیبانی کرد. لویی موافقت لفظی خود را اعلام داشت، هنگامی که وی به فلاندر لشکر کشید، تارتوف به تاریخ پنجم اوت ۱۶۶۷، یعنی سه سال پس از نخستین اجرای آن در دربار، در پاله روایال به معرض نمایش عمومی گذارده شد، صبح روز بعد، رئیس پارلمان پاریس، که خود از اعضای انجمن سن ساکرمان بود، فرمان به بستن تماشاخانه و پاره کردن کلیه اعلاناتش داد، در یازدهم اوت اسقف اعظم پاریس خواندن و شنیدن یا اجرا کردن آن اثر را، چه در حضور عامه و چه در محافل خصوصی، ممنوع ساخت و کیفر این عمل را طرد از مسیحیت مقرر کرد. مولیر اعلام داشت که اگر پیروزی ((تارتوفها)) به همان پایه دوام یابد، وی صحنه تئاتر را ترک خواهد گفت. پادشاه چون به پاریس بازگشت، نمایشنامهنویس خشمگین را فرمان به تمکین و بردباری داد. مولیر فرمان ولینعمتش را به دیده قبول گذارد و چندی بعد، با ملغا شدن دستور ممنوعیت شاهی، پاداش خود را دریافت کرد. در پنجم فوریه سال ۱۶۶۹نمایشنامه تارتوف دوران زندگی پر از کامیابی خود را با بیست و هشت اجرای پی در پی بر روی صحنه آغاز کرد. در نخستین شب نمایش عمومی، گروه کثیر تماشاچیان به اندازهای التهابزده بود که در میانشان چندین تن به حال خفگی افتادند. از آن پس تارتوف درام مشهور مولیر شناخته شده و بیشتر از همه نمایشنامه‌های کلاسیک فرانسه به روی صحنه آمده است تا سال ۱۹۶۰، تنها به توسط گروه ((کمدی فرانسز)) ۲۶۵۷ بار اجرا شده بود.
اینک باید دید محتویات این اثر تا چه اندازه میتواند اولا تعویق طولانی در نمایش آن، و ثانیا دوام شهرتش را توجیه کند. مسلما علت اصلی این تعویق حملات تند مولیر بر ضد ریاکاری زاهد نمایان بوده است و اما سبب دوام شهرتش را باید در مهارت و ذکاوت نویسندهاش به هجوگویی و انتقادگری جستجو کرد. البته در آن بیان کنایهآمیز همه چیز راه مبالغه پیموده است: ریاکاری مردمان بندرت ممکن است به بیپروایی و تمامیت شخصیت ((تارتوف)) برسد; بلاهت کمتر آنچنان به افراط میگراید که در فردی چون اورگون; و یقینا هیچ خادمهای وجود نداشته است که بتواند با گستاخی دورین شاهد پیروزی را در آغوش گیرد. پایان داستان، همان طور که در اکثر آثار مولیر مشاهده میشود، وضعی باور نکردنی به خود میگیرد، و اصولا معلوم است که مولیر از این جهت تشویشی به دل راه نمیداده است; بدین معنی که وی پس از وصف مبالغهآمیز ریاکاری قهرمانش و اعلام جرم علیه آن، دیگر مانعی در کار نمیبیند که هر قدرت پروردگاری یا عامل غیبی را به میان بکشد تا گره داستانش را از هم بگشاید و نتیجه اخلاقی آن را، مبتنی بر پیروزی فضیلت و زبونی رذیلت، بر عالمیان جلوهگر سازد. احتمال بسیار میرود که انجمن سن ساکرمان آماج تیرهای طعنه مولیر بوده است، زیرا اعضای آن، حتی کسانی که مقام روحانی نداشتند، مسئولیت ارشاد وجدانی افراد را به عهده میگرفتند، گناهان خصوصی و محرمانه اشخاص را بر مقامات قانونی کشور افشا میساختند، و به منظور ترویج تقوا و تمکین دینی در امور و روابط خانوادگی مداخله میکردند. در نمایشنامه مزبور دوبار اشاره به ((انجمن سری)) (سطور ۳۹۷ و ۱۷۰۵) میشود که مسلما کنایه بوده است به ((انجمن سری فداییان)). کمی پس از نخستین نمایش عمومی آن اثر انجمن سن ساکرمان منحل شد. اورگون، بورژوای پولدار، نخستین بار تارتوف را در کلیسا ملاقات میکند و مبهوت شخصیت او میشود:

آه اگر با چشم خودتان او را میدیدید ... مسلما چون من شیفته او میشدید. وی هر روز به کلیسا میآمد، با سیمایی آرام و موقر، و پهلوی من زانو میزد و چنان با خلوص نیت دعاهای خود را از سینه خارج میکرد و به سوی آسمان میفرستاد که نگاه همه حاضران کلیسا را به جانب خویش میکشید. وی به تنگی از سینه آه برمیآورد، ندبه و نیایش را سرمیداد، و هر لحظه با خضوع بیشتر زمین را بوسه میزد. هنگامی که میخواستم از کلیسا خارج شوم، زودتر خود را به کنار در میرساند تا آب مقدس را به من تعارف کند. چون به وضع محقرش ... پی بردم، ... هدیه‌هایی به او دادم، لیکن هر بار سعی میکرد تا حد تواناییش در ازای آنها چیزی به من تقدیم کند. ... عاقبت خداوند به دلم انداخت که او را با خود به خانه ببرم و از آن زمان تاکنون درهای نعمت به رویم باز شدهاند. من خود شاهدم که این مرد باایمان هر کسی را که مرتکب خطایی میشود، بدون تبعیض و جانبداری، مورد سرزنش قرار میدهد; و حتی در مورد همسرم در همه احوال کمال حزم و مراقبت را به کار میبرد که حیثیت مرا محفوظ نگاه دارد و اگر کسی بخواهد با او نظر بازی کند، بیدرنگ مرا بر آن آگاه میسازد.

اما تارتوف تا این درجه مورد توجه همسر و فرزندان اورگون قرار نمیگیرد. اشتهای خالصانهاش به پرخوری، اشتیاق بیرپایش به تنقلات، تنور شکمش، و سرخی آتشفام صورتش مواعظ وی را در نظر ایشان ملالانگیز ساختهاند.
شوهرخواهر اورگون، به نام کلئانت، از تارتوف خواهش میکند که تفاوت ریاکاری و ایمان دینی را برای او شرح دهد:
چون به نظر من در زندگی هیچ خصلتی عالیتر و ارزندهتر از پارسایی واقعی نیست و هیچ چیز شریفتر و پاکتر از ایمانی صادق یافت نمیشود، از این رو معتقدم که در عالم هیچ چیز مکروهتر از ظاهر رنگ اندود شده ایمانی دروغین، و هیچ چیز نفرت انگیزتر از آن ریاکاران و از آن زاهدان متظاهر وجود ندارد ... کسانی که مقام الاهی را وسیله کسب خود قرار دادهاند میخواهند با گردش دادن مکارانه چشمان به سوی آسمان، و تظاهر به بیخبری از خود، همه مقامات و افتخارات دنیوی را به دست بیاورند.

به هر حال اورگون تارتوف را چون نمونه پاکی و پارسایی میپذیرد و ارشاد روح خود را به دست او میسپارد; و هرگاه که او بر اثر پرخوری آروغ میزند، رحمت خداوندگاری را برای حفظ سلامت وجود وی به کمک میطلبد و به او پیشنهاد میکند که ماریان، دخترش، را به همسری بپذیرد دختری که سخت دل در بند عشق جوانی به نام والر بسته است. شیرزن واقعی نمایشنامه دورین، خادمه ماریان، است که، مانند آنچه معمولا در دیگر کمدیهای کلاسیک میگذرد، ثابت میکند که پروردگار ظاهرا نبوغ را به نسبت معکوس ثروت در میان آدمیان توزیع و تقسیم کرده است.
نخستین برخورد دورین با تارتوف صحنه ای بس دلانگیز به وجود می آورد:

تارتوف (چون دورین را میبیند با مستخدمانش بلند حرف میزند): لورنس این پارچه مویی و شلاق مرا بگذار در گنجه و درش را قفل کن و از خدای خودت بخواه که اندکی مغزت را به نور خودش روشن سازد. اگر کسی به دیدن من آمد، بگو رفته ام که صدقه میان زندانیان تقسیم کنم.

دورین (با خود): عجب متظاهر دغلکاری است! تارتوف: چه میخواهید دورین: باید به شما بگویم تارتوف (دستمالی از جیب بیرون میآورد): اوه! عجب! خواهش میکنم قبل از اینکه چیزی بگویید، این دستمال را بگیرید.

دورین: برای چه تارتوف: برای پوشاندن آن سینه بیرون جسته که من طاقت دیدنش را ندارم. این گونه اجسام روح را آزار میدهد و افکار گناه آلود به مغز انسان میدهد.

دورین: پس شما به این زودی در برابر وسوسه از دست میروید و جسم خاکی بر روح شما چنین چیره میشود راستی که نمی فهمم چه آتشی در درون شما زبانه میکشد; اما من به نوبه خود میتوانم بگویم که در برابر وسوسه نفس چندان بیاختیار نیستم. مثلا میتوانم سر تا پای شما را لخت مادرزاد تماشا کنم، بدون آنکه ریخت شما کوچکترین هوسی در من برانگیزد.

صحنه بعدی مغز خوشمزه کمدی است. تارتوف میخواهد با بیانی پارسامنشانه عشق خود را به المیر، همسر اورگون، ابراز کند. نیت خیانتآمیز وی به گوش اورگون اورگون میرسد که ابدا حاضر به باور کردن آن نیست، بلکه برعکس، برای اثبات اعتماد قلبیش به تارتوف، تمام دارایی خود را به او میبخشد. تارتوف با اکراه خویشتن را راضی به قبول آن هدیه میسازد با ذکر این دعای خیر که ((اراده پروردگاری در همه حال نافذ باد.)) سرانجام، به تدبیر المیر، وضع روشن میشود که پس از پنهان ساختن شوی در زیر میز، تارتوف را به نزد خود میخواند، با او گرم میگیرد، به وی میدان میدهد که راز درونش را افشا سازد و با عشوه گریهای زنانه تظاهر به قبول عشق او میکند، لیکن پای وظیفهداری خود نسبت به شوهرش را به میان میکشد و اظهار نگرانی میکند. تارتوف با استفاده از تبحر خود در علم ((تفسیر دین بر پایه اخلاق)) به تسلی خاطر او میپردازد; و از گفتههای او معلوم است که مولیر کتاب نامههای ولایتی پاسکال را با حظ وافر مطالعه کرده است.

تارتوف: اگر تنها مشیت خداوند مانع رسیدن من به کام دل باشد، برداشتن آن مانع از سر راه برای من کار سهلی است. راست است که خداوند پارهای کامجوییها را حرام کرده است، اما همیشه راههایی برای دوختن کلاه شرعی و کنار آمدن با این گونه منهیات موجود است. این خود علمی شریف است که انسان بداند تا چه اندازه به فراخور حال رشتههای وجدانش را تنگ بکشد یاشل سازد و، به عبارت دیگر غیر اخلاقی بودن عملش را با پاکی نیتش جبران کند.

اورگون خشمگین از نهانگاه خود بیرون میآید و با تغیر به وی دستور میدهد که از خانهاش بیرون برود، اما تارتوف به او خاطر نشان میسازد که بر طبق سند رسمی، با امضای خود اورگون، خانه به او منتقل شده است.

اینجاست که مولیر، بدون استفاده از ذکاوت شخصی در راه پیدا کردن تدبیری زیرکانه، گره داستان را بدین نحو میگشاید که ماموران پنهانی پادشاه به موقع سرمیرسند و تارتوف را، به عنوان مجرمی که از مدتی پیش تحت تعقیب بوده است، دستگیر میکنند. اورگون دارایی خود را باز میستاند، والر معشوق خود ماریان را تصاحب میکند و نمایشنامه با بیانات گوشنوازی در ستایش داد پروری و نیکوکاری پادشاه به پایان میرسد.

۷– ملحد عاشق پیشه

شاید بتوان گفت نیکوکاری پادشاه زمانی در حد اعلای خود به منصه ظهور رسید که مولیر اقدام به گستاخی تازهای کرد. در بحبوحه جدال بر سر کمدی تارتوف، و همان هنگام که ((فداییان)) پیروزمندانه به جلوگیری از نمایش آن اثر ادامه میدادند، مولیر نمایشنامه جدید خود به نام ضیافت مجسمه سنگی را در پاله روایال به روی صحنه آورد (۱۵ فوریه ۱۶۶۵) که با نثری نشاطانگیز داستان مکرر نقل شده دون ژوان را از نو بازگو میکرد; با این وصف که قهرمان عاشق پیشه و بیپروای خود را به صورت ملحدی پرخاشجو درآورده بود.

مولیر، که قالب داستان را از تیرسو دمولینا و دیگران به عاریت گرفته بود، آن را با وضعی جالب از سیرت مردی بدکار پر کرده است مردی که شر را به خاطر نفس شر دوست میداشت و از به کار بردن آن چون سلاحی برای مبارزه با خداوند لذت میبرد. در واقع این اثر انعکاس شگفت آوری است از جدالی دامنهدار که دین و فلسفه را به جان یکدیگر انداخته بود.

دون ژوان تنوریو مارکی متعینی است که وظایف خود را در راه حفظ حیثیت طبقاتیش از هر جهت رعایت میکند; اما غیر از این در زندگی پایبند چیزی جز برآوردن کام دل نیست. پیشخدمت مخصوصش، به نام سگانارل، تعداد زنانی را که اربابش از راه به در برده و سپس ترک کرده بود تا یک هزار و سه نفر میشمارد. دون ژوان معتقد است که ((پایداری در عشق فقط کار ابلهان است. ... من نمیتوانم قلبم را از هر زیبایی که میبینم مضایقه کنم.)) یک چنین

مرام اخلاقی ناگزیر نیازمند ایمان دینی شایستهای بود که با آن منطبق درآید; از این رو، دون ژوان تنها به خاطر آسایش شخصی وجود خدا را منکر میشود. پیشخدمت مخصوصش در این باره با او به بحث میپردازد:
سگانارل: آیا ممکن است که شما به خدا اعتقاد نداشته باشید دون ژوان: این موضوع را ول کن.
سگانارل: پس یعنی اینکه اعتقاد ندارید. جهنم چطور دون ژوان: اهه! سگانارل: پس آن هم همین طور. خوب لطفا بفرمایید به شیطان چطور دون ژوان: بله، بله.
سگانارل: باز هم خیلی کم. آیا اصلا به زندگی بعد از مرگ اعتقاد ندارید دون ژوان: ها، ها، ها.
سگانارل: خیلی زور و زحمت دارد که بتوانم این آدم را به ایمان بیاورم. خوب! حالا بگویید ببینم لابد به وجود دیو اعتقاد دارید.
دون ژوان: لعنت حق بر آدم احمق! سگانارل: دیگر این یکی را نمیشود تحمل کرد. چون هیچ چیز از این مسلمتر نیست که دیو وجود دارد; و من حاضرم گردنم را التزام بدهم. به هر حال آدم باید به یک چیز ایمان داشته باشد. پس شما به چه چیز اعتقاد دارید ...
دون ژوان، من معتقدم که دو و دو میشود چهار; و باز معتقدم که چهار و چهار میشود هشت.
سگانارل: چه اعتقاد دلچسبی، و چه اصول دین زیبندهای! پس این طور که من میفهمم دین شما علم حساب است. اما خود من آقا، ... آنقدر میدانم که این دنیای بزرگ قارچی نبوده است که یکشبه از خاک بیرون بروید، خیلی دلم میخواهد از شما بپرسم که چه کسی این درختان، این تخته سنگها و این زمین را آفریده است. و چه کسی آن آسمان را بر بالای سرمان نگه داشته است. آیا اینها همه خود به خود ساخته شدهاند مثلا به هیکل خودتان نگاه کنید; آیا نه این است که برای بهوجود آمدن شما لازم بوده است که پدرتان مادرتان را باردار کند آیا میتوانید به دستگاه بدن آدمی بنگرید، بی آنکه از نظم و هماهنگی میان اجزای آن به شگفتی درآیید ... هر چه بگویید، در بشر ودیعه شگرفی است که اگر همه دانشمندان جهان جمع شوند، قادر به توصیف آن نخواهند بود. آیا این حیرتانگیز نیست که من در مغز خود چیزی دارم که در آن واحد به صد چیز مختلف میاندیشد و بدن مرا به انجام دادن آنچه اراده کنم وا میدارد: حالا میخواهم دست برهم زنم، بازویم را بالا نگاه دارم، چشمانم را به سوی آسمان بلند کنم، سرم را پایین بیندازم، پاهایم را حرکت بدهم و به راست و به چپ بروم و بچرخم، (ضمن چرخ زدن به زمین میافتد) دون ژوان: خوب شد که چانه استدلالت شکست در صحنه بعدی نزاع میان دون ژوان با دین صورت دیگری به خود میگیرد. وی با گدایی مواجه میشود که به او میگوید هر روز کسانی را که به وی صدقه میدهند دعای خیر میکند. دون ژوان میپرسد: ((یقینا کسی که همه روزه دعا میخواند باید زندگی با سعادتی داشته باشد.)) گدا پاسخ میدهد: ((برعکس غالبا حتی یک تکه نان ندارم.)) دون ژوان به او پیشنهاد میکند که اگر این بار جمله کفرآمیزی بر زبان راند یک اشرفی به وی بدهد، اما گدا امتناع میورزد: ((ترجیح میدهم از گرسنگی بمیرم.)) دون ژوان از آن پایداری به شگفتی میافتد و، ضمن آنکه سکه زر را به گدا میدهد، میگوید: ((در راه عشق به بشریت.)) در پایان داستان دون ژوان با مجسمه سنگی فرمانده لشکری روبرو میشود که سالها پیش دخترش را فریب داده و خودش را نیز در مبارزه به قتل رسانده بود. مجسمه دون ژوان را به شام دعوت میکند; دون ژوان دعوت او را میپذیرد و دست در دست او میگذارد و به درون جهنم هدایت میشود. دستگاههای جهنم سازی صحنه تئاتر قرون وسطایی بهکار میافتند، ((تندر و آذرخش با صدای مهیب بر سر دون ژوان باریدن میگیرند، زمین دهان باز میکند و او را میبلعد، و از محل سقوط او شرارهای بزرگ به بیرون زبانه میکشد.)) در شب اول نمایش، بیایمانی قهرمان مولیر تماشاگران را دچار انزجار کرد. ممکن بود ایشان مولیر را معذور بدارند از اینکه در اثر خود به توصیف رذایل فطری و خدانشناسی دون ژوان پرداخته است; یا تحمل آن را میکردند که قهرمان نمایشنامه دیوخویی بیقلب و بیوجدان باشد که به هر جا قدم میگذارد

اندوه و فریب و رنج با خود بیاورد; و نیز شاید تماشاگران این نکته را نیز پسندیده بودند که قربانیان آن قهرمان تبهکار در همه حال مورد غمخواری و شفقت نویسنده قرار داشتهاند، اما آنچه ایشان را سخت خشمگین ساخت یکی این بود که پاسخ به خدا نشناسی دون ژوان از دهان ابلهی بیرون میآید که به وجود دیو و اجنه ایمان راسختری داشت تا به وجود خدا; و دیگر آنکه دون ژوان حتی در هنگام محکومیت به عذاب اخروی و فرو شدن در لهیب آتش جهنم، کلمهای به ندامت یا ترس بر زبان نمیراند. پس از نمایش شب نخست، مولیر لحن بعضی از مکالمات را ملایمتر کرد; اما خشم عمومی فرو ننشست. در هجدهم آوریل سال ۱۶۶۵ سیور دو روشمون، مشاور حقوقی در پارلمان پاریس، مقالهای با عنوان ملاحظاتی درباره یکی از کمدیهای مولیر منتشر ساخت و در آن نمایشنامه ضیافت مجسمه سنگی را به عنوان ((اثری واقعا شیطانی ... که هرگز چیزی کفرآمیزتر از آن، حتی در دورانهای بت پرستی و بیدینی، به وجود نیامده است)) مورد نکوهش قرار داد و پادشاه را ترغیب کرد که اجرای آن نمایشنامه را ممنوع کند: در حالی که این شاهزاده والاگهر تمامی هم خود را وقف حراست دین میکند، مولیر مشغول متهم کردن آن است. ... هرکس که اندکی به نور ایمان روشن شده باشد، چون این نمایشنامه را ببیند...، به یقین درمییابد که مولیر تا زمانی که به عرضه داشتن آن اثر ادامه دهد، به هیچ عنوان شایستگی شرکت در آیینهای مقدس یا پذیرفته شدن به آستان توبه را ندارد، مگر آنکه در پیشگاه عامه مردم گناه خود را بشوید.

لویی پرتو عنایت خود را از مولیر دریغ نداشت. ضیافت مجسمه سنگی از تاریخ پانزدهم فوریه تا یکشنبه نخل هفتهای سه بار اجرا شد و با شروع هفته عید پاک نمایش آن موقوف گشت. این اثر تا چهار سال پس از مرگ آفرینندهاش روی صحنه را به خود ندید; و در آن زمان هم فقط به صورت شعری که توماس کورنی از آن اقتباس کرده بود، و با حذف صحنه رسواییآمیزی که در بالا نقل شد، به معرض نمایش درآمد. نوشته اصلی مولیر از بین رفت، و بعدا به سال ۱۸۱۳ رد آن در نسخهای چاپی که بدون اجازه در سال ۱۶۸۳ در آمستردام منتشر شده بود پیدا شد. تا سال ۱۸۴۱ تنها همان اقتباس منظوم کورنی بر صحنه میآمد، و حتی هم اکنون نیز در برخی چاپها به جای اثر اصلی در میان مجموعه آثار مولیر گنجانده میشود.

VI- اوج افتخار

مولیر، که شماره دشمنان خود را هنوز کافی نمیدانست، برای حمله به صنف طبیبان دست به کار شد. وی قبلا در شخصیت دون ژوان ((بیاعتقادی نسبت به پزشکی)) را مجسم کرده و از زبان او علم پزشکی را ((یکی از بزرگترین خطاهای بشریت)) خوانده بود. مولیر با مطالعه شخصی به نقایص کار و ادعاهای دروغین طبیبان قرن هفدهم پی برده و چنین میپنداشت که ایشان با تجویز داروی آنتیموان پسر بیمارش را کشتهاند. علاوه بر این، ناتوانی پزشکان معالج خود را در درمان سل پیشتازش به چشم مشاهده میکرد. پادشاه نیز از مسهل خوردن و خون گرفتنهای هفتگی به ستوه آمده بود; به گفته مولیر، لویی چهاردهم بود که او را ترغیب کرد تا پزشکان را به سیخ طعنههایش بکشد. بدین ترتیب، مولیر، با وام گرفتن از کمدیهایی که از دیر زمان درباره این موضوع کهنسال نوشته شده بودند، در مدت پنج روز نمایشنامه عشق پزشکان را به پایان رساند. اثر مزبور در پانزدهم سپتامبر سال ۱۶۶۵ در ورسای به روی صحنه آمد و پادشاه از تماشای آن حظ بسیار برد. هفته بعد هم که این نمایش در پاله روایال اجرا شد، تماشاگران با قهقهه و تحسین فراوان از آن استقبال کردند. زنی بیمار است; چهار پزشک به بالینش حاضر میشوند و بعدا به شور خصوصی میپردازند، که البته ضمن آن فقط درباره کارهای شخصیشان بحث میکنند.

وقتی که پدر بیمار از آنان میخواهد که نظر خود را اعلام دارند و دارویی بدهند، یکی از آنها امالهای تجویز میکند، دیگری سوگند میخورد که اماله سبب مرگ بیمار خواهد شد. پس از چندی آن زن بیهیچ دارو و درمانی بهبود مییابد و همین وضع موجب برانگیختن خشم پزشکان میشود; به طوری که یکی از ایشان به نام با هیس میگوید:

((بهتر است شخص بر طبق قوانین پزشکی بمیرد تا آنکه برخلاف آن قوانین بهبود یابد.)) در ششم اوت سال ۱۶۶۶ مولیر کمدی کوتاه دیگری به نام طبیب اجباری عرضه داشت; و این پیش درآمد بهجت انگیزی بود بر نمایشنامه مردم گریز که میبایست تلخی طعنه‌های مولیر را تبدیل به بدبینی حکیمانه کند. امروزه خواندن طبیب اجباری به زحمتش نمیارزد. اصولا مولیر این گونه هجوگویی از علم پزشکی را کمتر جدی میگرفت. چنانکه معلوم است، وی با پزشک مخصوص خود آقای موویلن دوستی نزدیک داشت و یک بار هم در نزد پادشاه شفاعت کرد تا برای پسر او حقوق سالیانهای از موقوفات کلیسایی مقرر فرماید (۱۶۶۹). مولیر درباره اینکه چگونه روابط او با موویلن بر پایه حسن تفاهم دوام آورده بود چنین گفته است: ((ما ابتدا باهم وارد جروبحث میشویم، سپس او برایم داروهایی تجویز میکند و من از خوردن آنها امتناع میورزم و خوب میشوم.)) در همان گیرودار جنگ بر سر تارتوف، مولیر باز در چهارم ژوئن سال ۱۶۶۶ هجونامه دیگری به روی صحنه آورد که نه به درد مردم میخورد و نه مورد پسند دربار قرار گرفت. اگر ((عمل)) مایه اصلی یا روح تئاتر باشد، باید مردم گریز را یک نوع مفاوضه فلسفی دانست نه داستانی عاطفی برای صحنه. همه داستان این اثر را در یک جمله میتوان خلاصه کرد: آلسست، که سخت پایبند اصول اخلاقی است و توقع همه نوع درستکاری را از جانب خود و دیگران دارد، دل به عشق سلیمان سپرده است که با او گرم میگیرد، لیکن خوش است به اینکه خواستاران بسیار داشته باشد و به چربزبانیهای ایشان گوش فرا دهد. در دست مولیر این داستان چون چوب بستی بوده است برای پژوهش در مسائل علم اخلاق. آیا باید در همه احوال سخن راست بگوییم یا آنکه صلاح است ادب را جانشین حقیقت گویی سازیم تا کار زندگی سامان یابد. آلسست، از مصالحه مزورانهای که اجتماع در مورد حقیقتگویی روا میداند بیزار است. وی ریاکاری دربار را منفور میشمارد یعنی جایی که همه کس تظاهر به داشتن شریفترین احساسات و ((صمیمی ترین عوالم)) میکند، و حال آنکه در باطن، هر یکیشان برای به چنگ آوردن سود شخصی دست در توطئهای دارد، از دیگران بدگویی میکند، و چاپلوسی را چون اهرمی برای بالا بردن مقام و نفوذ خود به کار میبرد. آلسست این گونه اعمال را تحقیر میکند و تصمیم میگیرد که در همه حال، حتی تا مرحله خودکشی، درستکار بماند. اورونت، یکی از درباریان سست قلم، با اصرار تمام اشعار خود را برای آلسست میخواند و از او میخواهد که نظر انتقادی خود را صادقانه بیان کند، و چون آلسست چنین میکند، با او دشمن خونی میشود. سلیمن عشوهگری میکند و آلسست او را مورد سرزنش قرار میدهد. سلیمن وی را آدم کله خشک از خود راضی میخواند. گویی در اینجا مولیر فرصتی برای توبیخ کردن همسر خوشگذرانش به دست آورده بود; در واقع، بر روی صحنه، مولیر نقش آلسست و همسرش نقش سلیمن را ایفا میکردند.

آلسست: بانوی من اجازه میدهید که با شما بیریا سخن بگویم من از رفتار شما سخت آزرده خاطرم. ... با شما سر دعوا ندارم، اما بانوی من، باید بگویم حالت برخورد شما طوری است که در برابر هر تازه آشنا راهی کوتاه به سوی قلبتان میگشاید. شما عده بیشماری دلداده دارید که، چنانکه میبینم، شما را از هر سو در محاصره گرفتهاند و روح من نمیتواند خود را با این وضع سازش دهد.

سلیمن: مرا از این جهت سرزنش میکنید که دلباختگانی به گرد خود جمع میکنم آیا گناه من است که مردم مرا دوستداشتنی مییابند و هنگامی که ایشان تدابیر دلیرانه به کار میبندند تا به من نزدیکی جویند، آیا باید چوبی بردارم و آنها را از نزد خود برانم!

آلسست: نه! به جای چوب باید قلبی بهکار برید که کمتر متزلزل باشد و دیرتر در برابر حرارت آه‌های سوزان ایشان ذوب شود. من بر این حقیقت واقفم که زیبایی شما در همه جا چشمها را به سوی خود متوجه میکند، لیکن خوشرویی شما بیشتر موجب جلب کسانی میشود که چشمانتان از دور به دام اندوختهاند; و ملاحت رفتار شما نسبت به دلباختگانتان به اندازهای است که اثر افسونگریهای شما را در قلبشان دوچندان میسازد.

شمشیر فلسفی برانی که با آلسست سر برابری دارد دوست نزدیک وی فیلنت است که به او نصیحت میکند خویشتن را مشفقانه با نقایص طبیعی سرشت آدمی سازش دهد و آیین نزاکت را چون روغنی برای روان ساختن چرخهای زندگی بهکار برد. تندی طعم نمایشنامه از آن است که مولیر احساسات شخصی خود را در میان آلسست و فیلنت تقسیم کرده است. آلسست مولیر است: یعنی شوهری که میترسد به غلتبانی شناخته شود; و نیز پردهدار شاهی است، که برای درست کردن خوابگاه پادشاه میبایست با صدها اشرافی سر سازش نشان دهد اشرافی که به نسبت خود همان اندازه میبالیدند که او به نبوغ خویش. از جانب دیگر، فیلنت هم مولیر است: یعنی همان فرد فیلسوف منشی که خود را وادار میکند با انصاف و مدارا درباره ضعفهای بشری فتوا دهد. در قسمت زیر، که نمونه بارزی است از قریحه شاعرانه مولیر، فیلنت مولیر به مولیر آلسست چنین میگوید:

خدای من، بیا کمتر خود را در رعایت آداب زمان به دردسر بیندازیم، و بیشتر توجهمان را به سوی چگونگی سرشت بشری معطوف سازیم; طبیعت آدمی را هرگز بر طبق موازینی سخت مورد بررسی قرار ندهیم، بلکه نقایص آن را با اندکی شفقت و مدارا در نظر آوریم.

در میان جهانیان باید تقوایی درخور عمل حکمفرما باشد، و حال آنکه شدت خردمندی آدمی را به صورت موجودی قابل سرزنش درمیآورد; عقل کامل از هر افراطی گریزان است و خردمندی آمیخته به میانهروی را خواهان است. این سختگیری شدید در خصایل اخلاقی که معمول دورانهای گذشته بود، با قرن کنونی و آداب متداول آن سازگاری ندارد; تقوای کهن از بشر میرنده بیش از اندازه توقع کمال دارد، حال آنکه در برابر گردش دوران باید سر تمکین فرود آورد; و این دیوانگی را همتایی نمیتوان یافت که انسان بخواهد با مداخله خود دنیا را اصلاح کند.

من هم مثل تو همه روزه صدها چیز تازه نظاره میکنم که ممکن بود با پیش گرفتن مسیری دیگر ثمری بهتر به بار آورند; اما من هر چه از هر کس ببینم، کاری نمیکنم که آدمیان مرا چون تو به جای دژخیم خود بگیرند، بلکه ایشان را، با کمال مدارا، همان طور که هستند میپذیرم و روح خود را به شکیبایی، در برابر هر چه از ایشان سر بزند، خود میدهم.

و معتقدم که چه در دربار و چه در میان بازار، مزاج بلغمی من همان اندازه فیلسوف منش است که مزاج سودایی تو.

ناپلئون در آن مناظره حق را به جانب فیلنت میداد; ژان ژاک روسو فیلنت را شیاد میشمرد و راستگفتاری آلسست را تایید میکرد. سرانجام نیز آلسست مانند ژان ژاک روسو دل از دنیا برمیکند و به گوشه عزلتی بیثمر پناه میبرد. نمایشنامه فوق اندک موفقیتی بیش به دست نیاورد. درباریان طعنه مولیر را به آداب نزاکت خود چندان نپسندیدند; و تماشاگران ردیفهای آخر تئاتر نیز بزحمت از شخصیت آلسستی که صادقانه همه کس جز خودش را تحقیر میکرد خوششان آمد. اما منتقدان، که نه درباری بودند و نه ردیف آخر نشین، مولیر را برای اقدام متهورانهاش که سرگذشتی از افکار و عقاید را نگاشته بود ستودند; و روشنفکران دورههای بعد نیز آن اثر را کاملترین نمونه قلمفرساییهای مولیر دانستند. در واقع، با گذشت زمان، هنگامی که از آن نسل هجو شده اثری بر جای نمانده بود، مردم گریز نظر عامه تماشاگران را به سوی خود جلب کرد; و از سال ۱۶۸۰ تا سال ۱۹۵۴ گروه کمدی فرانسز ۱۵۷۱ بار آن را به سوی صحنه آورد یعنی فقط کمتر از تارتوف و خسیس. مولیر، که از امکان به سر بردن یک زندگی آرام با زنی که اصولا زیبایی را با مفهوم زناشویی مغایر میدانست مایوس شده بود، در ماه اوت سال ۱۶۶۷ همسرش را ترک کرد و به خانه دوست خود شاپلن واقع در محله اوتوی در انتهای باختری پاریس پناه برد. شاپلن با زبانی ملایم او را مورد تمسخر قرار داد که چرا عشق را چنان جدی گرفته است، اما مولیر بیشتر شاعر بود تا فیلسوف; و به دوست خود چنین اعتراف کرد (اگر بتوانیم گفته شاعری را درباره شاعری دیگر باور کنیم):

من تصمیم گرفتهام با او چنان زندگی کنم که گویی اصلا همسر من نیست; اما اگر بدانی چه رنجی میبرم، به حالم ترحم میآوری. عشق من نسبت به او به درجهای رسیده است که همه چیز را با دلسوزی برای آسایش او آرزو میکنم. چون در نظر میآورم که برای خود من غلبه یافتن بر عواطفم نسبت به وی تا چه اندازه دشوار است، بیاختیار به خود میگویم که او نیز برای جلوگیری از تمایل به عشوهگریش با چنان مشکلی روبروست; و در این حال آنچه در دل نسبت به وی احساس میکنم رقت است نه ملامت. بیشک به من خواهی گفت که آدم باید خیلی شاعر پیشه باشد تا دچار این گونه احساسات شود، اما به عقیده من در دنیا فقط یک نوع عشق وجود دارد; و آنها که عوالم لطیف آن را درک نکرده باشند، هرگز عشق واقعی را نشناختهاند. همه نعمتهای این دنیا در قلب من آمیخته بهوجود اوست. ... هر وقت او را میبینم هیجانی وصفناپذیر مرا از خود بیخبر میسازد و قوای عاقلهام را بکلی از من سلب میکند. در آن حال، من دیگر عیبهای او را نمیبینم بلکه آنچه از او در خاطر میآورم پسندیدنی و دوستداشتنی است. آیا این آخرین حد جنون نیستمولیر کوشید تا با مستغرق گشتن در کار تئاتر و نویسندگی آرماند را از خاطر خود براند. در سال ۱۶۶۷ خویشتن را به تدارک برنامههای تفریحی پادشاه در سن ژرمن سرگرم ساخت; و سپس در سیزدهم ژانویه ۱۶۶۸ کمدی آمفیتروئون را نگاشت و در آن بار دیگر عشقهای یوپیتر را جاودانی کرد. یوپیتر، که همسر آمفیتروئون را فریب داده و با خود برده است، به وی دلداری میدهد که: همخوابگی با یوپیتر به هیچ وجه مایه بدنامی نیست.

تعبیر بسیاری شنوندگان از دو سطر بالا این بود که مولیر عذری برای رابطه نامشروع پادشاه با مادام دو مونتسپان تراشیده است; و اگر چنین میبود، باید گفت که، با این اظهار، مولیر جوانمردی مداهنهآمیزی از خود بروز داده است، زیرا وی هرگز این آمادگی روحی را نداشت که نسبت به مردان عاشق پیشه روی مدارا و همدردی نشان دهد. شک نیست که او نیز در تملقگویی از پادشاه دست کمی از دیگران نداشت. در کمدی دیگری که به تاریخ پانزدهم ژوئیه همان سال در دربار به معرض نمایش گذارده شد و عنوان ژرژ داندن یا شوهر گیج یافت، بار دیگر با شوهر پریشان حواسی روبرو میشویم که به همسرش بدگمان است، لیکن دلیلی برای اثبات خیانت او در دست ندارد و فقط از شدت حسادت جگر خود را سوراخ میکند; گویی مولیر بر زخمهای دل خویش نمک میپاشیده است.

آن سال برای مولیر سال پر مشغلهای بود، زیرا چند ماه بعد (نهم سپتامبر) مولیر یکی دیگر از معروفترین آثار خود، یعنی خسیس، را به وجود آورد. موضوع اصلی و قسمتی از اسباب چینی داستانش از کتاب آولولاریا اثر پلاوتوس اقتباس شده بود، لیکن خود پلاوتوس آن را از مکتب ((کمدی نوین)) یونانیها گرفته بود; و باید گفت داستان اصلی خسیس و هجونامه آن همان اندازه کهنسال بوده است که پیدایش پول. اما هیچ کس این موضوع را با توانایی و شیرین بیانی مولیر به نگارش در نیاورده است. آرپاگون چنان دلبسته اندوخته نقدی خویش است که اسبهایش را گرسنه نگاه میدارد و بدون نعل به کارشان میکشد; و به اندازهای با هر گونه عمل بخشندگی مخالف است که حتی به کسی ((سلام نمیدهد))، بلکه ((سلام را وام میدهد.)) چون میبیند بر سر میز شام دو تا شمع میسوزد، یکی را خاموش میکند. از دادن جهیزیه به دخترش امتناع میورزد و یقین دارد که فرزندانش قبل از خود او قالب تهی خواهند کرد. در این زمینه، هجوگویی مولیر مانند همیشه به صورت مسخرگی مبالغهآمیز درمیآید. تماشاگران شخصیت خسیس را انزجار آور یافتند و نمایشنامه پس از هشت بار اجرا از برنامه حذف شد. لیکن هنگامیکه بوالو زبان به تحسین اثر گشود، خسیس بار دیگر بر صحنه آمد و مورد استقبال عمومی قرار گرفت; بهطوری که در نخستین چهار سال حیاتش چهل و هفت بار نمایش آن تکرار شد - و از این جهت بلافاصله پس از تارتوف حائز مقام گشت.

نمایشنامه بعدی، بورژوای نجیبزاده، ارزشی کمتر داشت و موفقیتی بیشتر یافت. در دسامبر سال ۱۶۶۹ سفیری از ترکیه عثمانی به فرانسه آمد. دربار لویی همه شکوه و شوکت خود را عرضه داشت تا وی را مرعوب سازد، و سفیر با

رخوت پر افادهای به آن تظاهرات پاسخ داد. پس از رفتن او، لویی چهاردهم مولیر و لولی را دعوت کرد که ((باله مسخره آمیزی)) تنظیم کنند و در آن سفیر را با حرکات ((ترکبازیش)) به باد استهزا گیرند. مولیر آن طرح مقدماتی را به صورت هجونامه ای درآورد مبنی بر انتقاد شدید از گروه روزافزونی از طبقه متوسط و کاسب پیشه که میکوشیدند تا در طرز لباس پوشیدن و آدابدانی از نجیبزادگان واقعی تقلید کنند. در چهاردهم اکتبر سال ۱۶۷۰ دسته بازیگران مولیر نمایش خود را در حضور پادشاه و درباریان در کاخ شامبور آغاز کرد; این کمدی بعدها هنگامی که در نوامبر همان سال در پاله روایال به روی صحنه آمد، تا حدی خسارتهای مالی حاصل از کمدی خسیس را جبران کرد. مولیر نقش آقای ژوردن و لولی نقش مفتی ترک را ایفا کردند. آقای ژوردن، برای آنکه از هر جهت خود را به پای نجیبزادگان برساند، چهار نفر معلم سرخانه برای فراگرفتن موسیقی، رقص، شمشیرزنی و فلسفه استخدام میکند. آن چهار تن بر سر اثبات اولویت فن خود - یعنی اینکه اهمیت اصلی در آموختن هماهنگی اصوات است یا موزون ساختن حرکات بدن، یا توانایی به آدمکشی تر و تمیز، و یا سخنگویی به زبان فرانسه بلیغ به جان یکدیگر میافتند. شنونده در هنگام گوش فرادادن به ادعاهای معلم موسیقی متوجه نیشخند مزورانه مولیر به لولی پرافاده، که پا در مدارج ترقی روزافزون گذارده بود، میشود. شاید نیمی از جهانیان شمهای از گفتگوی زیر را، که ضمن آن آقای ژوردن میفهمد زبان یا نثر است یا نظم، شنیده باشند:

آقای ژوردن: چطور وقتی که من میگویم: ((نیکول کفش راحتی مرا بیاور و شب کلاهم را بده)) آیا این نثر است معلم فلسفه: بله آقا.

آقای ژوردن: عجب! پس متجاوز از چهل است که من به نثر سخن میگفتهام و خودم نمیدانستم. شما بیش از هر کس در دنیا حق به گردن من دارید که مرا بر این موضوع واقف کردید. برخی از درباریان، که از مدتی پیش موفق نشده بودند از کسوت تجارت به جامه اشرافی ارتقا یابند، خود را آماج تیرهای طعنه مولیر یافتند و آن نمایشنامه را به عنوان اثری پر از یاوه سرایی مورد مذمت قرار دادند. لیکن پادشاه به مولیر اطمینان داد: ((شما تاکنون چیزی که تا این اندازه مرا خندانده باشد ننوشته بودید.)) به روایت گیزو، با اشاعه این خبر، ((دربار ناگهان دچار حمله تحسین شد.)) مولیر و لولی بار دیگر دست همکاری دادند و در برابر درباریان یک تراژدی باله به نام پسوخه را به روی صحنه آوردند که قسمت اعظم اشعار آن را پیر کورنی و کینو سراییده بودند. لولی اینک در میدان رقابت بر مولیر چیره شده بود: کمدی جای خود را به اپرا میداد و هنر مکالمه در برابر فن صحنه پردازی جا خالی میکرد; حالا دیگر میبایست ربالنوعها و الاههها از آسمان پشت پرده بر صحنه فرود آیند یا از درون جهنم سر بیرون کشند.

صحنه پاله روایال را برای نمایش پسوخه میبایست از نو بسازند و مجهز کنند. این کار ۱۹۸۹ لیور خرج برداشت. اما نتیجه موفقیت مالی بزرگی شد.

لیکن بیان عشق لطیف هنر مولیر نبود، بلکه مهارت وی در آن بود که با شمشیر زبان بذله گوی خود جگر کسانی را که رفتاری احمقانه داشتند چاک دهد. در نظر او، زن دانشمند خرق عادتی ناراحت کننده بود که عاقبت ازدواج را به افتضاح میکشاند. وی به گوش خود شنیده بود که این گروه زنان لغات منقح به کار میبردند، درباره نکات باریک صرف و نحو به بحث میپرداختند، گفتههای بزرگان کلاسیک را نقل میکردند، و از فلسفه سخن به میان میآوردند. مولیر این گونه تظاهرات را در زنان نوعی انحراف جنسی میشمرد. نیز در همان اوان دو نفر از آدمهای سرشناس، یکی کوتن روحانی و دیگری مناژ شاعر مشهور، زبان به بدگویی از نمایشنامههای او گشوده بودند و مولیر فرصت را مناسب دید که بدانها نیشی بزند. لاجرم در یازدهم مارس سال ۱۶۷۲ نمایشنامه زنان فاضله را عرضه داشت. فیلامنت خادمه خود را به گناه استعمال واژهای که از طرف فرهنگستان طرد شده است بیرون میکند; دخترش آرماند ازدواج را به عنوان تماس نفرت آور دو جسم، به جای توافق دو فکر، مردود میشمارد; تریسوتن اشعار سست

خود را دو برابر تحسینهای این گروه زنان متظاهر میخواند; وادیوس با خودنمایی آن اشعار را غربال میکند و چیزی از سرودههای خود بر آن میافزاید. در میان این جمع مولیر تنها از هانریت پشتیبانی میکند که از شعر ((منظم و مقفای ده هجایی)) بیزار است و دلش شوهری میخواهد که، عوض نقل قولهای فاضلانه، کودکان برومند تحویلش دهد. باید دید که آیا آرماند بژار (همسرش) چون یکی از ((زنان متصنع)) شده بود یا آنکه مولیر علایم پیری خود را بروز میداد.

VII– پرده می افتد

اینک مولیر بیش از پنجاه سال نداشت، لیکن زندگی پر دردسر، بیماری سل، ازدواج، و محرومیتهای دوران جوانی قوای او را تحلیل برده بودند. چهرهای که مینیار از او به روی پرده آورده بود گرچه وی را در نهایت نیرومندی، با بینی درشت و لبهای شهوانی و ابروان بالا جسته خندهآور، نشان میداد، در عین حال، چیزی از توصیف پیشانی چین خورده و چشمان حسرت بار او را نیز فرو نمیگذاشت. مولیر، که در گرداب دنیای نمایش از شهری به شهری و از روزی به روز دیگر چرخ میزد; با زنان عصبی مزاج و پرافادهای که نقشهای اصلی صحنه را ایفا میکردند سروکار داشت، گرفتار همسری هوسباز و ولینعمتی حساس و مشکل پسند بود، و مرگ دو تن از سه تن فرزندانش را به چشم دیده بود، طبعا دیگر نمیتوانست به تفرجگاه خوشبینی و نشاط قدم گذارد، بلکه میبایست دچار اختلال دستگاه گوارش و مرگ زودرس شود. خوب میتوان فهمید که چرا مورخان مولیر را ((آتشفشانی که درون خود را میبلعد)) نامیده اند. وی مالیخولیایی و تندخو بود و، در عین صراحت و تلخی بیان، قلبی مهربان و جوانمرد داشت. گروه بازیگرانش به خلق او آشنا شده و فداییش بودند، زیرا به خوبی میدیدند که وی برای تامین معاش و موفقیت ایشان با جان خود بازی میکند. دوستان نزدیکش همیشه حاضر بودند که سینه خود را سپر بلای او کنند بیشتر از همه بوالو و لا فونتن که حتی در برخی اوقات به همراهی راسین با مولیر جمع آمده و جرگه ((دوستان چهارگانه)) معروف را تشکیل میدادند. ایشان مولیر را مردی با دانش و فرهنگ، بذلهگو، و تیزهوش، لیکن معمولا افسرده دل میشناختند; و نیز او را بازیگری میدانستند که روی صحنه چون دلقکان همه را میخنداند و در زندگی خصوصی بیش از قهرمانان مالیخولیایی شکسپیر در دل میگرید.

مولیر پس از چهار سال و نیم جدایی، به نزد همسرش بازگشت (۱۶۷۱). کودکی که از این آشتی به دنیا آمد یک ماه پس از تولد مرد. مولیر در مدت اقامتش در اوتوی به تجویز پزشک فقط از شیر تغذیه میکرد، ولی اینک بار دیگر به عادت سابقش بازگشت و شروع به نوشیدن مقداری شراب کرد، و نیز، برای سازش با همسرش، در مهمانیهای شبانه شرکت جست. وی با وجود سرفه روز افزونش تصمیم گرفت نقش آرگان، یعنی قهرمان آخرین نمایشنامه خود به نام بیمار خیالی، را شخصا اجرا کند (۱۰ فوریه ۱۶۷۳).

آرگان خیال میکند که مبتلا به یک دوجین بیماریهای گوناگون شده است و نیمی از داراییش را خرج پزشک و دارو میکند. برادرش برالد او را به باد تمسخر میگیرد:

آرگان: پس وقتی ناخوش شدیم چه کار باید بکنیم برالد: هیچ کار، برادر جان. ... فقط باید بدنمان را راحت بگذاریم. مزاج آدمی وقتی به حال خود گذارده شود، طبیعتا بتدریج اختلال و بینظمیش را برطرف میکند و به وضع عادی برمیگردد. آنچه موجب خرابی احوالمان میشود ناسپاسی و ناشکیبایی ماست; و باید دانست که تقریبا همه مردمان از داروهای خود میمیرند نه از بیماریشان. برای آنکه فن پزشکی بیشتر به سخریه گرفته شود، آرگان اطلاع مییابد که خود نیز میتواند در اندک مدتی پزشکی تحصیل کند و بآسانی خود را برای امتحان دکتری آماده سازد. سپس صحنه معروفی آغاز میشود که در آن پرسش و پاسخ امتحانی به زبان لاتینی صورت میگیرد و کار مضحکه را به حد اعلا میرساند.

مرگ مولیر تقریبا جزئی از این نمایشنامه بود. در هفدهم فوریه سال ۱۶۷۳ آرماند و دیگران، که شاهد فرسودگی و ضعف مزاجش بودند، از او خواهش کردند که تماشاخانه را چند روزی تعطیل کند تا دوباره قوای تحلیل رفتهاش را بازیابد. اما پاسخ مولیر این پرسش بود: ((چگونه میتوانم حاضر به این کار شوم)) و بعد در توضیح آن افزود: ((پنجاه نفر کارگر بینوا منتظرند که آخر شب دستمزدشان را بگیرند. اگر من بازی نکنم، تکلیف آنها چه میشود بعدا من همیشه خود را سرزنش خواهم کرد که چرا تا زمانی که قادر به بازی کردن بودم، حتی برای یک روز، پرداخت مزد آنها را پشت گوش انداختهام.)) در پرده آخر نمایشنامه بیمار خیالی، هنگامی که مولیر (در نقش آرگان که دو بار خیال کرده بود مرده است) خواست برای تعهد سپردن به ادای وظایف طبابت کلمه ((سوگند)) را به زبان لاتین ((جورو)) ادا کند، سرفه راه گلویش را گرفت. وی با خندهای دروغین سرفه ناگهانی را پوشاند و نمایش را به پایان رساند. همسرش به کمک بازیگر جوانی به نام میشل بارون او را شتابان به خانه برد.
مولیر کشیشی خواست، اما هیچ روحانی به بالین او حاضر نشد. سرفهاش رو به شدت گذاشت، رگی در گلویش پاره شد، وجهش خون او را خفه کرد. هارلی دو شانوالون، اسقف اعظم پاریس، فتوا داد که چون مولیر به هنگام مرگ توبه نکرده و مغفرت نیافته بود، جسد او را نباید در گورستان مسیحیان به خاک بسپارند. آرماند، که مولیر را همیشه در باطن و حتی در مواقعی که به او خیانت میکرد دوست میداشت، رو به ورسای گذارد و خود را به پای پادشاه افکند و با کمال جسارت و صراحت، اما نه از روی حزم و خردمندی، گفت: ((اگر شوهر من آدم تبهکاری بود، هر جرمی مرتکب میشد به تایید نظر شخص اعلیحضرت بوده است.)) لویی پیغامی پنهانی برای اسقف اعظم فرستاد. هارلی فتوایش را تعدیل کرد: جسد نمیبایست برای انجام آیین تدفین مسیحی به درون کلیسا برده شود، لیکن به آن اجازه داده میشد که، پس از غروب آفتاب، در گوشه دورافتادهای از گورستان سن - ژوزف واقع در کوچه مونمارتر، بی سروصدا به خاک سپرده شود.
مولیر به اتفاق آرا یکی از بزرگترین شخصیتهای ادبی فرانسه بهشمار میآید. اما شهرت وی نه زاده مهارتش در تکامل بخشیدن به اصول فنی تئاتر است و نه حاصل تواناییش به سرودن اشعار عالی. تقریبا همه داستانهای وی عاریتی هستند; تقریبا همه پایانها و نتیجهگیریهایش حالتی تصنعی و غیرمنطقی دارند; تقریبا همگی شخصیتهایش به منزله صفاتی معین و مشخصند که به قالب آدمیان درآمده باشند، چنانکه بسیاری از آنان، از جمله آرپاگون، با بیانی که از شدت مبالغهگویی خاصیت کاریکاتور سازی یافته است به وصف درآمدهاند و چه بسا که کمدی وی حالت فارس به خود میگیرد. چنانکه معروف است دربار و عامه مردم مولیر را از جهت اجرای فارسها بیشتر میپسندیدند تا هنگامی که با هجوگوییهای گزندهاش ضعفهای باطنی ایشان را برملا میکرد. محتملا اگر مولیر وظیفه سنگین تامین معاش گروه بازیگرانش را بر دوش خود حس نمیکرد، دست از نمایش فارسها میکشید و به تئاتر جدی میپرداخت.
مولیر نیز مانند شکسپیر شکوه داشت از اینکه باید همیشه دلقک چهل تکه پوش تماشاگرانش باشد، و در این باره نوشته است: ((به عقیده من، در عالم ادب و هنر وظیفه شاقی بر گردن ماست که مجبوریم خود را در معرض تماشای جمعی دیوانه قرار دهیم و یا نوشتههایمان را به دست داوری وحشیانه مردمی ابله بسپاریم.)) مولیر از الزام به اینکه هر گاه و بیگاه مردم را بخنداند بیزار بود و از زبان یکی از بازیگرانش چنین میگوید: ((خنداندن مردم چه کار سخیفی است!)) وی همواره آرزوی نوشتن تراژدیهایی را در سر میپروراند; گرچه به مراد دل نرسید، لیکن چندان بود که توانست به کمدیهای بزرگ خود عمق و معنای تراژدی بخشد.
پس، رویهمرفته چنین برمیآید که در آثار مولیر آنچه بخصوص نظر هر فرانسوی باسواد را به سوی خود جلب میکند اشارات فلسفی و هجو تند و هزل شیرین آنهاست. این آثار در پایه و شالوده خود مبتنی بر فلسفه خودگرایی بودند که باطنا مورد پسند فیلسوفان قرن هجدهم قرار داشت و دلشان را خنک میکرد. همان متفکرانند که درباره وی

گفتهاند: ((در آثار مولیر اثری از اعتقاد به مسیحیت مابعدالطبیعی یافت نمیشود)) و نیز ((دینی که از دهان کلئانت، یعنی نماینده افکار خود مولیر (در نمایشنامه تارتوف) اظهار میشود، اگر از نظر ولتر بیدین میگذشت، یقینا مورد تاییدش قرار میگرفت.)) مولیر هرگز به ایمان مسیحی نتاخت و اثر نیکویی بخش دین را در زندگی عامه مردم بازشناخت و پاس احترام پارسایی صادقانه را نگاه داشت. لیکن دینداری ظاهری را، که میکوشید تا نفس پرستی هر روزه را در زیر سیمای موقر هر یکشنبه پنهان سازد، سخت به سخریه میگرفت.
فلسفه اخلاقی مولیر از خداپرستی به دور بود، زیرا خوشی را مشروع میدانست و پایبند مفهوم گناه نبود. در واقع عقاید وی بیشتر بوی اپیکور و سنکا را به مشام جسم میرساند تا بیانات بولس حواری و قدیس آوگوستینوس را به گوش جان; همچنانکه با رواداری دینی پادشاه در ابتدای سلطنتش بیشتر موافق بود تا با سختگیریهای زاهدانه پور روایال. مولیر زیاده روی را در همه چیز حتی در پرهیزگاری مذموم میشمرد و ((انسان شریف)) را میپسندید: یعنی آدمی فهمیده و اهل دنیا که بتواند در میان نامعقولیها و بیهودگیهای زندگی راه اعتدالی سلامتبخش در پیش گیرد و توقعات خود را بدون زود رنجی و تعصب با ضعفهای طبیعت آدمی وفق دهد.
خود مولیر بر آن سطح اعتدال دست نیافت. شغلش در مقام یک کمدین دراماتیست او را به هجویهسرایی و گزافهبافی وادار میکرد. نسبت به زنان تحصیلکرده بیش از اندازه بدبین و بداخم و در عیبجویی از فن پزشکی بیش از اندازه بیرحم بود; و ای بسا که برای تنقیه بیش از پزشک احترام قایل میشد. اما مبالغه جز جدا نشدنی هجویه سرایی است، و نمایشنامه بیچاشنی آن بندرت میتواند ادای مقصود کند. محتملا مولیر اگر میتوانست دو عیب اساسی آن پادشاهی یعنی حرص به لشکر کشی و پافشاری در خود مختاری زیانبخش لویی چهاردهم را مورد انتقاد قرار دهد، نویسنده بزرگتری شناخته میشد; لیکن از جانبی همان خود رای بنده نواز بود که وی را از آسیب دشمنانش مصون نگاه داشت و مبارزه وی را بر ضد تعصب و خشک مغزی میسر ساخت. بخت با مولیر یار بود که چندان او را زنده نگذاشت تا روزی برسد که ولینعمتش را در مقام یکی از مخربترین همه خشکهمقدسها مشاهده کند. فرانسه مولیر را دوست دارد و هنوز نمایشنامههای او را تحسین میکند، به همان اندازه که انگلستان شکسپیر را دوست دارد و نمایشنامههای او را میپسندد. اما نمیتوان مانند برخی از فرانسویان غیرتمند او را با سراینده انگلیسی برابر دانست، زیرا مولیر فقط جزئی از شکسپیر بود که اجزای دیگرش را راسین و مونتنی تکمیل میکردند; و باز نمیتوان، چنانکه بسیاری از ادب دوستان عقیده دارند، مقام او را بر تارک ادبیات فرانسه قرار داد. حتی نمیتوان داوری بووالو را هنگامی که در حضور لویی چهاردهم مولیر را بزرگترین شاعر عصر خواند درست دانست، زیرا در آن موقع راسین هنوز فدر و آتالی را نسروده بود. لیکن در وجود مولیر تنها جنبه نویسندگیش نیست که تعلق به تاریخ فرانسه دارد، بلکه شخصیت خود آن مرد است که جزئی از میراث فرهنگی آن کشور بهشمار میرود: همان مدیر تئاتر باوفا و محنتکشش، همان شوهر فریب خورده و بخشنده، همان نمایشنامه نویسی که اندوه درون را در زیر خنده ظاهر میپوشاند; یا همان بازیگر دردمندی که مبارزه خود را بر ضد فضلفروشی، تعصب دینی، خرافه پرستی و ریاکاری تا دم واپسین ادامه داد.

فصل پنجم

اوج شیوه کلاسیک در ادبیات فرانسه

۱۷۱۵-۱۶۴۳

I– وضع محیط

دوران عظمت ادبیات کلاسیک در فرانسه آغاز و پایانی همزمان با پادشاهی لویی چهاردهم نداشت، بلکه شروع آن به دوره صدارت مازارن و جوانی بیحادثه لویی (۱۶۶۱ ۱۶۶۷) میرسید; یعنی پیش از آنکه ربالنوع جنگ الاهگان هنر را از میدان بیرون رانده باشد. نخستین محرک این شکفتگی ادبی تشویقی بود که ریشلیو از تئاتر و شعر به عمل آورد; دومین مهمیز با پیروزیهای کنده در جنگهای روکروا (۱۶۴۳) و لنس (۱۶۴۸) زده شد; سومین انگیزه از کامیابیهای سیاسی فرانسه در پیمانهای وستفالی (۱۶۴۸) و پیرنه (۱۶۵۹) سرچشمه گرفت; چهارمین عامل جمع آمدن بزرگان علم و ادب و مردان با اصل و نسب و زنان صاحب کمال در سالونهای پاریس بود و در این فهرست، مسبب پنجم، یعنی ادب پروری پادشاه و دربار، مقام آخر را داشت.

بسیاری از شاهکارهای ادبی آن پادشاهی نامه‌های (۱۶۵۶) و اندیشه‌های پاسکال; تارتوف (۱۶۶۴)، ضیافت مجسمه سنگی (۱۶۶۵)، مردم گریز (۱۶۶۶) مولیر; اندرزها (۱۶۶۵) اثر لاروشفوکو; هجاها، اثر بوالو (۱۶۶۷) و آندروماک (۱۶۶۷) راسین پیش از سال ۱۶۶۷، و به قلم بزرگانی که تربیت شده دوران ریشلیو و مازارن بودند، به نگارش درآمده بودند.

اما این مطلب ناگفته نماند که لویی چهاردهم بخشندهترین ادب پرور سراسر تاریخ شناخته شده است. هنوز دو سال از آغاز فرمانرواییش نگذشته بود (۱۶۶۲-۱۶۶۳) یعنی فقط دو تا از آثار مهم مذکور در بالا نگارش یافته بودند که به کولبر و چند تن دیگر دستور داد افراد شایستهای را مامور سازند تا فهرستهایی از نویسندگان و دانشمندان و عالمان تهیدست، از هر شهر و دیاری که بودند، تهیه کنند و به وی عرضه دارند. طبق آن فهرستها، چهل و پنج نفر فرانسوی و پانزده نفر از بزرگان علم و ادب کشورهای بیگانه به دریافت مقرری شاهانه مفتخر شدند. هاینسیوس ووسیوس، دانشمندان هلندی; کریستیان هویگنس، فیزیکدان هلندی، و بویانی، ریاضیدان فلورانسی; و عده دیگری از بیگانگان با شگفتی تمام نامهای از کولبر دریافت داشتند که به اطلاعشان میرساند پادشاه فرانسه مستمری سالیانهای در حق ایشان مقرر فرموده است. با این شرط که دولت متبوعشان موافقت خود را در آن باره اعلام دارد. برخی از این مستمریها به مبلغ گزاف ۳۰۰۰ لیور در سال میرسید. بوالو، که بهطور غیر رسمی مقتدای شعر فرانسه شناخته میشد، با مواجبی که از پادشاه میگرفت چون اربابان دولتمند زندگی میکرد، و در هنگام مرگش مبلغ ۲۸۶۰۰۰ فرانک وجه نقد بر جای گذارد. راسین در مقام مورخ شاهی در مدت ده سال ۱۴۵۰۰۰ فرانک صله گرفت. به احتمال قوی، اعطای مقرریهای بینالمللی بیشتر برای جلب اذهان و کسب آوازه شهرت در میان کشورهای بیگانه بود، اما انعامها و مستمریهای داخلی بدان منظور مقرر میشدند که فعالیتهای فکری و هنری به زیر نظارت و اداره دولت درآید. در واقع این مراد به طور کامل حاصل شد; بزودی کلیه نشریات تابع بازرسی مقامات دولتی شدند; و نیروی فکری ملت فرانسه، جز پارهای سرکشیهای پراکنده و کم اهمیت، اختیار خود را یکسره بهدست پادشاه سپرد. افزون بر اینها، لویی اطمینان یافت که از آن پس قلمهای وظیفه خوارش، به نظم و نثر، ستایش او را خواهند سرود و سیمای سرخ و سفیدی از وی تحویل تاریخ خواهند داد والحق این تکلیف به نحو احسن انجام یافت.

لویی نه تنها به مردان عالم ادب کمکهای مالی رساند، بلکه ایشان را در پناه حمایت و احترام خود گرفت، مقام اجتماعیشان را بالا برد، و دربار خود را به وجودشان مزین ساخت. وی به بوالو میگفت: ((به خاطر داشته باش که من

در هر حال نیم ساعت وقت خصوصی برای تو آماده دارم.)) گرچه ذوق ادبیش تمایل شدید نسبت به نظم و قالب زیبنده ورزانت شیوه کلاسیک داشت، از جهتی هم معتقد بود که آن خصایص نه فقط موجب پایداری دولت، بلکه مایه سرفرازی کشور فرانسه نیز هستند. لویی از پارهای جهات در داوری و ذوق ادبی خود پیشرفتهتر از درباریان و مردم فرانسه بود. قبلا او را دیدیم که چگونه در برابر دسیسهها و کینهتوزیهای اشراف و روحانیان از مولیر حمایت کرد; بعدا او را خواهیم دید که تا چه حد از بلندپروازیهای شاعرانه راسین تشویق به عمل خواهد آورد.
باز به تلقین کولبر، و بار دیگر به پیروی از ردپای ریشلیو، لویی چهاردهم شخصا پشتیبانی از آکادمی فرانسه را بر عهده گرفت، آن را به مقام یکی از سازمانهای مهم دولتی رساند، بودجهای هنگفت برای نگاهداریش اختصاص داد و محل آن را در کاخ لوور قرار داد. کولبر خود به عضویت آکادمی فرانسه درآمد. هنگامی که یکی از ((عالیجنابان)) عضو آکادمی صندلی راحتی مجللی برای نشستن خویش در آکادمی تهیه کرد، کولبر نیز سی و نه صندلی راحتی دیگر مانند آن برای باقی اعضا سفارش داد تا برابری شان شامخ ایشان را، که در مقامی برتر از تمایز طبقاتی قرار داشت، محفوظ نگاه دارد; و بدین ترتیب عبارت ((چهل صندلی راحتی)) با مفهوم ((آکادمی فرانسه)) هم معنی شد.
در سال ۱۶۶۳ ((آکادمی کتیبهها و ادبیات)) نیز ضمیمه آن شد تا وقایع آن دوران پادشاهی را ضبط کند.
کولبر که میخواست جاودانان چهلگانه را در ازای حقوقی که دریافت میداشتند به کار بکشد، ایشان را ملزم به حضور در جلسات کرد و اهتمام در تدوین ((لغتنامه فرانسه)) را بر عهدهشان سپرد. اما پیشرفت این اقدام، که در سال ۱۶۳۸ آغاز شد، به اندازهای کند بود که بواروبر توانست آرزوی خود را به کسب عمری دراز، با کمک توالی حروف الفبا، چنین بیان کند: مدت شش ماه بر سر حرف F معطل ماندند; ای کاش بخت با من یاری کند، که چندان زنده بمانم تا به حرف G برسند.
طرح اصلی ((لغتنامه)) بسیار وسیع و دامنهدار بود: یعنی چنین مقرر میداشت که تا حد امکان استعمالها و تحریفهای هر لغت با ذکر امثله و نقل قولهای فراوان شرح داده شوند; و بدین ترتیب از آغاز آن ابتکار تا انجام نخستین چاپش (۱۶۹۴) مدت پنجاه و شش سال طول کشید. این اقدام بر زبان ملت و اصطلاحات متداول در حرفهها و هنرها خط بطلان کشید; آثار رابله، آمیو و مونتنی را نیازمند تصحیح و تنقیح شناخت، و هزاران عبارت و کلمه متداول را که مایه تابناکی سخن بودند از استعمال انداخت. باید گفت همان منطق و قطعیتی که هندسه را کمال مطلوب علم و فلسفه قرن هفدهم قرار میداد; همان اختیار داری و انضباطی که کولبر در اداره اقتصاد و لو برن در مورد هدایت هنرهای زیبا به کار میبردند; همان شوکت و نفاستی که بر دربار حکومت میکرد; و همان تبعیت برده وار از اصول شیوه کلاسیک که سبک سخن سرایی بوسوئه، فنلون، لاروشفوکو، راسین و بوالو را پیریزی کرد همه آن مقررات و موازین در تدوین لغتنامه زبان فرانسه بهکار رفتند. این لغتنامه با گذشت زمان بارها تجدید طبع یافته است; در حالی که همواره میکوشیده است تا، درگیر و دار نشو و تحول زبان، نظم اصلی خود را بر جای نگاه دارد; لیکن در کلاسیک گرایی آن ناگزیر به دفعات در معرض حمله عواملی چون غلطهای مصطلح در میان مردم، لغتسازیهای علوم و فنون، زبانهای صنفی و اصطلاحات و محاورات سرگذر قرار گرفت و بتدریج مسخر آنها شد. در حقیقت لغتنامه نیز، مانند تاریخ و حکومت، حاصل ترکیبی است از قوای فعال در میان ثقل اکثریت و قدرت اقلیت. این اقدام عمده بخشی از جنبش حیاتی زبان را به نیستی کشاند، لیکن در عوض شالوده دقت، ظرافت، پاکی، و صراحت آن را مستحکم ساخت; به بیان دیگر، گرچه شکسپیری آشوبگر و هرزهدرای به وجود نیاورد، فرانسه را زبان مورد ستایش عموم کشورهای اروپایی قرارداد و آن را واسطهای شایسته و نافذ برای برقراری روابط سیاسی و گفتگوهای اشرافی ساخت. برای مدت یک قرن یا بیشتر اروپا آرزو میکرد که فرانسه باشد.

II– حاشیه نویسی کورنی: ۱۶۴۳– ۱۶۸۴

زبان فرانسه با روانی انعطافپذیر گفت و شنود مولیر، فصاحت پر طنین شعر کورنی، و نغزگویی خوشاهنگ راسین به دوره کمال خود رسید. ظاهرا کورنی در عین شکفتگی یعنی در سی و هفت سالگی بود که لویی به پادشاهی رسید. وی خدمت ادبی خود را در آغاز آن پادشاهی با نمایشنامه دروغگو شروع کرد، که مقام کمدی نویسی فرانسه را بالا برد، همانطور که اثر دیگرش، سید، تراژدی نویسی فرانسه را براساسی بس شامختر استوار کرد. وی از آن پس تقریبا با گذشت هر سال تراژدی تازهای تقدیم تئاتر فرانسه کرد: رودوگون (۱۶۴۴)، تئودور (۱۶۴۵)، هراکلیوس (۱۶۴۶)، دون سانچو د/آراگون (۱۶۴۹)، آندرومد (۱۶۵۰)، نیکومد (۱۶۵۱) و پرتاریت (۱۶۵۲). تعداد کمی از این آثار قرین کامیابی شدند، لیکن چون رویهمرفته هر کدامشان رد پای پیشقدم خود را دنبال کرد، پس از چندی آشکار شد که کورنی بیش از حد با شتابزدگی کار کرده و شیره نبوغش به رقت گراییده است. مهارت وی در مجسم ساختن سیمای اخلاقی اشراف در سیلابی از استدلالهای عقلانی غرق شد و فصاحتش بر اثر مداومت و یکنواختی اثر خود را از دست داد. مولیر دربارهاش گفته است: ((دوست من کورنی همزادی دارد که او را ملهم به سرودن عالیترین شعر جهان میسازد، اما گاهی این همزاد او را در هنر سرایندگیش تنها میگذارد و در آن هنگام کار کورنی خراب میشود.)) پرتاریت با چنان پذیرایی سردی روبرو شد که کورنی مدت شش سال از عالم تئاتر کناره گرفت (۱۶۵۳-۱۶۵۹). وی با انتشار یک سلسله مقالات به نام بررسیها، و نیز سه خطابه درباره نمایشنامه نویسی به شعر، وارد جنگ قلمی با منتقدان خود شد؛ و این نوشتهها به خوبی نشان دادند که استعداد نقادی و نکته سنجیش تا چه اندازه رو به کمال رفته ضمن آنکه قریحه شاعری وی رو به زوال گذارده بود. سلسله مقالات نامبرده به منزله سرچشمه شیوه نوین نقد ادبی مورد توجه قرار گرفت، و حتی هنگامی که درایدن میخواست از شعر متوسط خود با نثری ممتاز دفاع کند، آنها را سرمشقی سودمند یافت.

در سال ۱۶۵۹ هدیهای عاقلانه از جانب فوکه بار دیگر کورنی را به دنیای صحنه باز گرداند. نمایشنامه اودیپ، در سایه مدیحه سراییش از پادشاه جوان، اندک شهرتی به دست آورد. لیکن آثاری که به دنبال آن آمدند سرتوریوس (۱۶۶۲)، سوفونیسب (۱۶۶۳)، اوتون (۱۶۶۴)، آژسیلاس (۱۶۶۶)، و آتیلا (۱۶۶۷) چنان ناچیز بودند که فونتنل باور نمیکرد هیچ کدام کار کورنی باشد. بوالو بیرحمانه در جملهای مقفا رای خود را درباره آنها چنین صادر کرد: ((پس از آژسیلاس، آه و افسوس! اما بعد از آتیلا، نوشتن موقوف!)) مادام هانریتا، که معمولا معجونی از مهربانی بود، اوضاع را وخیمتر ساخت؛ هنگامی که از کورنی و رقیبش راسین دعوت کرد با اطلاع قبلی آن دو که سرگذشت برنیس (شاهزاده خانم یهودی که هدف عشق آتشین امپراطور تیتوس قرار گرفت) را به نمایشنامه درآورند. برنیس راسین در بیست و یکم نوامبر سال ۱۶۷۰، یعنی نزدیک به پنج ماه پس از مرگ هانریتا، بر صحنه هتل دو بورگونی با موفقیت شایان روبرو شد.

تیتوس و برنیس کورنی یک هفته بعد به توسط گروه بازیگران مولیر اجرا شد و پذیرش سرد یافت. این شکست روحیه کورنی را ضعیف کرد. بار دیگر کورنی با نگارش پولشری (۱۶۷۲) و سورنا (۱۶۷۴) قدم به میدان قلمفرسایی گذارد. اما آن دو نیز با شکست مواجه شدند؛ و از آن پس کورنی دهساله باقیمانده عمرش را در دینداری آرام و اندوهبار به سر برد.

کورنی در مورد امور مالی به اندازهای بیمبالات بود که با وجود مقرری سالیانهای به مبلغ ۲۰۰۰ لیور و دیگر صلههای لویی چهاردهم، در تهیدستی چشم از دنیا فرو بست. در حقیقت، زمانی بر اثر اشتباه دیوانی مقرری وی مدت چهار سال قطع شد و کورنی توانست، با استمداد از کولبر، آن را دوباره برقرار سازد. اما با مرگ کولبر، باز

پرداخت آن به تعویق افتاد. بوالو چون از آن وضع باخبر شد، به عرض لویی رساند که حاضر است از دریافت مقرری خود چشم بپوشد و آن را به کورنی واگذار کند; لویی بیدرنگ مبلغ ۲۰۰ لیور برای شاعر پیر فرستاد.
اندک مدتی پس از خرج آن وجه بود که کورنی در هفتاد و هشت سالگی وفات یافت (۱۶۸۴). در آکادمی فرانسه رقیبی که به جای او نشست خطابهای در ستایش مقام وی ایراد کرد که به سبب فصاحت بیان و نیت جوانمردانه سرایندهاش در خاطرهها باقی مانده است; و این کسی بود که در آن زمان نمایشنامه نویسی و شعر فرانسه را به اوج اعتلای تاریخیشان رسانده بود.

III– راسین: ۱۶۳۹–۱۶۹۹

راسین نیز چون مولیر از طبقه متوسط بود. پدرش در اداره انحصار نمک شغل بازرسی داشت و در شهر لافرتهمیلون، واقع در هشتاد کیلومتری شمال خاوری پاریس، به سر میبرد. مادرش دختر یک وکیل دعاوی در شهر ویلر کوتره بود. ژان راسین هنوز دو ساله نشده بود که مادرش مرد (۱۶۴۱)، پدر وی نیز سال بعد درگذشت، و کودک در دامن پدر بزرگ و مادر بزرگش پرورش یافت; در آن خانواده اعتقاد شدیدی نسبت به آیین یانسن حکمفرما بود; مادربزرگ و یکی از عمههای کودک به انجمن خواهران پور روایال پیوسته بودند; و خود ژان نیز در سن شانزدهسالگی به یکی از ((دبستانهای کوچک))، که توسط ((گوشه نشینان)) دایر گشته بود، فرستاده شد. ژان در زیر تعالیم ایشان علوم دینی و زبان یونانی یعنی دو عامل موثری که میبایست به نوبت مسیر زندگی او را تعیین کنند را با مطالعه بسیار آموخت. وی شیفته نمایشنامههای سوفوکلس و ائوریپیدس شد و برخی از آنها را به فرانسه ترجمه کرد. در کولژ د/آرکور پاریس به فراگرفتن فلسفه پرداخت; با دانش و ادب یونان و روم باستانی آشنایی بیشتر یافت; و نیز به لطایف اسرارآمیز جوانی زن، خواه تازه باشد یا دستخورده، چنانکه باید پیبرد. ژان راسین مدت دو سال در اسکله گرانزو گوستن با عموزادهاش نیکلا ویتار که نمیدانست میان دو قطب پور روایال و تئاتر کدام یک را برگزیند به سر برد. راسین به چندین نمایشنامه او گوش داد، خودش نمایشنامهای نوشت، و آن را به نظر مولیر رساند. اثر مزبور شایستگی صحنه را نداشت، اما مولیر ۱۰۰ سکه لویی به او جایزه داد و تشویقش کرد که بار دیگر قلم خود را بیازماید. راسین تصمیم گرفت که نویسندگی را پیشه خود سازد.
خویشان ژان، که از شنیدن این نقشه جنونآمیز و گزارش عشقبازیهای وی به هراس افتاده بودند، او را به شهر اوزس در جنوب فرانسه فرستادند (۱۶۵۹) تا در نزد عمویش، که مقام کانن کلیسای جامع را داشت، شاگردی کند; او به ژان وعده داد که اگر حاضر به تحصیل علم دین و رسیدن به مقام کشیش رسمی باشد، از محل درآمد کلیسا مواجبی در حقش مقرر خواهد کرد. شاعر جوان، که هنوز در حسرت پاریس میسوخت، مدت یک سال آتش درون را در زیر خرقهای سیاه پنهان نگاه داشت و به مطالعه آثار دینی قدیس توماس آکویناس و در ضمن آن اشعار آریوستو و نمایشنامههای ائوریپیدس پرداخت. وی در آن زمان ضمن نامهای به لافونتن چنین نوشت:
همه زنان جذابند... و بدنی محکم و پر از شهد دارند. اما چون نخستین چیزی که در گوشم خواندهاند این است که مواظب اعمال خودم باشم، دلم نمیخواهد بیش از این درباره ایشان حرف بزنم. به علاوه، بحث طولانی در این باره هتک حرمت خانه کشیشی وظیفه خوار است که من در آن زندگی میکنم; خانه من خانه عبادت است.
... به من گفتهاند ((کورباش))، که اگر نتوانم آن دستور را اجرا کنم، دست کم باید لال باشم; زیرا ... آدم باید با رهبانان رهبان باشد، درست همان طور که با شما و دیگر گرگهای دسته شما گرگی بودم. سرپرست کلیسا دچار مشکلات مالی شد و وضع پرداخت مقرری موعود به تزلزل افتاد. راسین نیز دریافت که استعداد خدمت روحانی را ندارد. خرقهاش را از تن به در کرد، مدخل الاهیات را برهم گذارد، و رو به پاریس نهاد (۱۶۶۳).

وی به مجرد رسیدن به پاریس چکامهای منتشر کرد که ۱۰۰ سکه لویی از خزانه شاهی به جیبش ریخت. راسین به تلقین مولیر داستان لا تبائید را موضوع اصلی دومین نمایشنامه خود قرار داد. مولیر آن را در بیستم ژوئن سال ۱۶۶۴ به روی صحنه آورد، لیکن مجبور شد پس از چهار نمایش آن را از برنامه حذف کند. با این حال، سروصدای اثر تازه راسین چنان بلند شد که به پور روایال دشان رسید. عمه راهبه وی بیدرنگ نامهای بدو نوشت، که آن را چون بخشی از یک نمایشنامه فصیح و تاثرانگیز، همشان آنچه در آثار راسین مشاهده میشود، در اینجا نقل میکنیم:

با شنیدن این مژده که قصد آمدن به اینجا را دارید، از ((مادر))مان اجازه گرفتم که شما را ملاقات کنم. ... اما این روزها خبری رسید که سخت مایه اندوهم شد. من این نامه را با تاثری عمیق به شما مینویسم; در حالی که اشکهای فراوانی را که میخواستم برای طلب رستگاری شما در برابر خداوند بیفشانم اکنون با حسرت بر زمین میبارم، زیرا آرزوی باطنیم در دنیا بیش از هر چیز این بوده است که روح شما قرین پاکی و پرهیزکاری شود.

لیکن اینک با تاسف بسیار میشنوم که شما بیش از پیش با مردمانی معاشرت میکنید که نامشان حتی در نظر کسانی که اندک ایمانی در دل دارند منفور است; و حق هم با ایشان است، زیرا آن افراد بدنام را اجازه ورود به کلیسا و دسترسی به آیین مقدس نیست. ... پس برادرزاده عزیزم، خودت انصاف بده که من، با آن دلبستگی شدید که همواره به تو داشتهام، اکنون در چه غمی به سر میبرم. منی که جز این آرزویی نمیداشتم که ترا به مقامی آبرومند در خدمت خداوند ببینم. برادرزاده عزیزم، اینک من از تو خواهش میکنم که به روح خود ترحمآوری، به درون قلبت خوب بنگری، و متوجه شوی که خویشتن را به چه غرقاب گناهی انداختهای.

امیدوارم که آنچه درباره تو شنیدهام از حقیقت به دور باشد; اما اگر تو تا این حد نگونبخت شده باشی که به شغلی که مایه رسواییت در برابر خدا و خلق میشود ادامه بدهی، دیگر نباید برای دیدن ما به اینجا بیایی، زیرا لابد میدانی که من با داشتن آگهی بر بدنامی و بیایمانی تو اجازه روبرو شدن و سخن گفتن با تو را نخواهم داشت. در عین حال، من دست از استغاثه به درگاه خداوند بر نخواهم داشت تا مگر خود او بر تو بخشایش آورد و از این راه مرا نیز غریق رحمت خود فرماید، زیرا رستگاری تو تنها مایه تسلی آلام من است.

این عالمی است بکلی جدا از آنچه معمولا در صفحات این کتاب منعکس میشود یعنی عالم اعتقاد خالص و عمیق به آیین مسیحی و اشتیاق به فرمانبرداری از اصول اخلاقی آن. خواننده را جز همدردی با زنی که عواطف خود را چنین صادقانه به نگارش در میآورد گزیر نیست، زیرا با یادآوری موقعیت بازیگران و وضع تئاتر فرانسه در دوره جوانی او، طبعا عذر طرز فکر و داوریش پذیرفته میشود. اما لحن اعلامیه عمومی نیکول، که زمانی راسین را در پور روایال درس داده بود، آمیخته با چنین مهر و نوازش نبود.

همه میدانند که این آقا ... نمایشنامههایی برای صحنه نوشته است. ... در نظرم مردم خردمند چنین شغلی خود از آبرومندی به دور است. اما اگر در پرتو دین مسیحی و تعالیم انجیلی بر آن بنگریم، متوجه میشویم که آن شغل به تمام معنی کراهتانگیز است. رمان نویسها و نمایش نویسها سمفروشانی هستند که نه فقط جسم آدمیان، بلکه همچنین روح ایشان را تباه میکنند.کورنی، مولیر و راسین هر یک به طور جداگانه پاسخی بر این افترا دادند; و راسین در جواب خود چنان بیان تند و خشمالودی بهکار برد که در سالهای آخر عمر سخت موجب ندامتش شد.

راسین اندکی پس از قطع رابطه با پور روایال از مولیر هم جدا شد. در چهارم دسامبر سال ۱۶۶۵ دسته بازیگران مولیر سومین نمایشنامه راسین، به نام اسکندر کبیر، را به معرض نمایش گذارد. در تنظیم این برنامه مولیر جوانمردی خاصی از خود بروز داد، به این معنی که چون میدانست راسین او را در مقام بازیگری نقشهای تراژدی به هیچ وجه شایسته نمیداند، و از طرف دیگر پی برده بود به اینکه نویسنده جوان دلباخته زیباترین بازیگر زن در گروه وی لیکن نه لایقترین آنها شده است، پس نام خود و بژار را از فهرست بازیگران نمایشنامه اسکندر کبیر حذف کرد،

نقش زن اول را به ترز دو پارک سپرد، و از هیچ خرجی در راه به روی صحنه آوردن آن اثر مضایقه نکرد. نمایش با استقبال گرم عامه روبرو شد، لیکن راسین از بازیگران آن رضایت کامل نداشت. وی ترتیبی داد که تراژدیش بار دیگر به توسط دسته بازیگران شاهی اجرا شود؛ و چنان از نتیجه آن خشنود شد که حق انحصار نمایش را از مولیر گرفت و به گروه بازیگران رقیبش سپرد. بعدا راسین مادموازل دو پارک یعنی معشوقه تازه خود را وادار کرد که دسته بازیگران مولیر را ترک کند و به آن بازیگران باسابقهتر بپیوندد. نمایشنامه مزبور در جایگاه تازه خود، یعنی هتل دو بورگونی، در مدتی کمتر از دو ماه سی بار اجرا شد. گرچه این اثر از شاهکارهای راسین نبود، مقام واقعی او را به جانشینی کورنی مسلم ساخت و دوستی ارشاد کننده بوالو منتقد بزرگ را نصیبش کرد. هنگامی که راسین لافزنان میگفت: ((من اشعارم را با سهولتی شگفتانگیز میسرایم))، بوالو پاسخ میداد: ((من میخواهم به تو بیاموزم که اشعارت را با دشواری بسرایی.)) و بدین ترتیب منتقد بزرگ قوانین هنر کلاسیک را به شاعر آموخت.
معلوم نیست که راسین آندروماک را با چه دشواری تصنیف کرد، اما به هر حال در این اثر وی به کمال قدرت داستانپردازی و شیوه شعرسرایی خود رسید. اهدای این اثر به مادام هانریتا یادآور این خاطره است که راسین تراژدی خود را برای هانریتا خواند و او از شدت تاثر به گریه افتاد. با این حال نمایشنامه مزبور بیشتر رعبانگیز است تا رقت آور و پایان آن به همان گونه فاجعه اجتناب ناپذیری منجر میشود که از تراژدیهای اشیل و سوفوکلس انتظار میرود. تار و پود داستان از رشتههای عشق بهوجود آمده است. اورستس عاشق هرمیونه است، که خود پورهوس را دوست میدارد، که او به نوبه خویش دلباخته آندروماخه است، که او نیز عشق پاک خویش را نسبت به همسر متوفایش هکتور همواره در دل دارد. پورهوس، پسر اخیلس، به خاطر سهم بزرگی که در پیروزی یونان بر تروا داشت، به دریافت سه جایزه نایل میآید؛ کشور اپیروس به عنوان قلمرو پادشاهیش، آندروماخه (بیوه هکتور) به عنوان اسیرش و هرمیونه (دختر منلائوس و هلنه) به عنوان همسرش. آندروماخه هنوز جوان و زیباست، گرچه پیوسته اشک میریزد و ایام زندگیش را در یادآوری از شوهر والاگهر و بیمناکی از آینده پسرش آستواناکس میگذراند. در اینجا راسین داستان ائوریپیدس را تغییر میدهد و آستواناکس را به قدرت تخیل نگارندگی خویش از مرگ نجات میبخشد تا بعدا او را چون مهره تقدیر در هنگام مناسب مورد استفاده قرار دهد. اورستس، پسر و قاتل کلوتایمنسترا، به عنوان فرستاده یونانیان به کشور اپیروس میآید تا از پورهوس واگذاری مرگ آستواناکس را بخواهد، زیرا او تنها کسی است که ممکن است روزی به قصد انتقامجویی از شکست تروا قد علم کند.
پورهوس با قطعه شعر زیر، که موسیقیش ترجمه نشدنی است، به وی پاسخ رد میدهد:
از آن بیمناکند که تروا روزی به یمن خاطره هکتور دوباره زنده شود، و پسرش عمری را که بر او ارزانی داشتهام از خود من بازستاند. عالیجناب، این همه مآل اندیشی تشویش بسیار به بار میآورد: و عقل من توانایی پیشبینی مسائل را از چنین راه دور ندارد.
من در اندیشهام که تروا در گذشته چه شهری میبود، سرافراز به چنان قلاع و بار آور چنان قهرمانی! باید گفت عروس شهرهای آسیا؛ و دیدیم که سرانجام تقدیر با آن چه کرد و روزگارش به کجا کشید.
اکنون دیگر چیزی در آن نمییابیم جز برجهایی به زیر خاکستر شده، رودخانهای به خون آمیخته، دهکدههایی متروک مانده، و نیز کودکی به زیر زنجیر افتاده؛ من نمیتوانم این اندیشه را به خود راه دهم که تروا در چنین وضعی آرزوی انتقام به دل راه دهد.
وانگهی، اگر به نابودی فرزند هکتور سوگند یاد شده بود، چرا یک سال تمام آن را تاخیر انداختیم آیا نمیتوانستیم او را بر سینه پریاموس قربانی کنیم یا در زیر آن همه جسد مردگان و ویرانیهای تروا مدفونش سازیم در آن هنگامه هر شقاوتی مجاز بود: که حتی پناه بردن سالخوردگان و کودکان به سنگر ناتوانیشان بیثمر مینمود؛ پیروزی و شب، که

از خودمان خونخوارتر بودند، ما را به کشتار تحریص میکردند و هدف ضرباتمان را نامعلوم میساختند. در آن معرکه خشم من بر مغلوبان از حد به در شده بود.
اما آیا میبایست پس از فرونشستن آن خشم باز به خونریزی خود ادامه دهم آیا روا بود به رغم رافتی که بر دلم سایه افکنده بود، به فراغ بال در خون کودکی آبتنی کنم خیر عالیجناب; بهتر است یونانیان در طلب طعمه دیگری برآیند; بهتر است ایشان آنچه را از تروا باقی مانده در مکان دیگری بجویند: که دوران کینهتوزیهای من به سر رسیده است.
و اکنون کشور اپیروس آنچه را تروا از مرگ نجات داده است در امان نگاه خواهد داشت.
در اینجا نقصی دیده میشود: پورهوس و شاید هم خود راسین، متوجه این نکته نیستند که رافت فاتح بزرگ تا چه اندازه زاده این واقعیت است که وی به دام عشق مادر کودک گرفتار آمده است تا آنجا که حتی به وی پیشنهاد ازدواج میکند (کسی را که میبایست به کنیزی پذیرفته باشد) با تعهد به اینکه آستواناکس را چون فرزند و وارث حقیقی خود بشناسد. آندروماخه امتناع میورزد، زیرا نمیتواند فراموش کند که شوهر محبوبش به دست پدر پورهوس کشته شده است. پورهوس تهدیدش میکند که کودک را تسلیم یونانیان کند; و آندروماخه از ترس رضا به ازدواج میدهد; اما هرمیونه که در آتش عشق پورهوس میسوزد، تصمیم به کشتنش میگیرد، و بدین منظور دلباختگی اورستس را میپذیرد، به شرط آنکه او بهدست خویش پورهوس را به قتل رساند. اورستس با اکراه موافقت میکند. در هر مرحله و درون هر قهرمان این داستان تعارضی بین انگیزهها وجود دارد که به صورت عقدهای روانی درمیآید که در ادبیات جهان نظیر آن کمتر دیده میشود.
سربازان یونانی حرمت معبد را نقض میکنند و پورهوس را در کنار محراب، به هنگامی که مشغول مبادله سوگندهای نکاح با آندروماخه است، به قتل میرسانند. هرمیونه در دل اهانت شدیدی نسبت به اورستس حس میکند، به درون معبد میدود، کاردی در کالبد بیجان پورهوس فرو میکند و سپس با همان کارد ضربتی بر قلب خود فرود میآورد و به خاک میغلتد. این بزرگترین تراژدی راسین و شایسته برابری با آثار شکسپیر و ائوریپیدس است: داستان با استحکام طرحریزی شده است; تا اعماق روح قهرمانان مورد بررسی قرار گرفته است و عواطف آدمی در اوج پیچیدگی و شدتی که دارند به وصف در آمدهاند; جملگی با چنان اشعار موزون و بلندپایهای که کشور فرانسه پس از رونسار مانند آن را به خود ندیده بود. در اندک مدتی آندروماک به مقام شاهکاری بزرگ رسید و شهرت راسین را به عنوان جانشین کورنی، و حتی شاعری بالا دست وی، تثبیت کرد. اینک ژان راسین وارد خوشترین دهساله زندگیش شده بود; در هر قدم به کامیابی تازهای دست مییافت، و نیز با نگارش نمایشنامه خنده آوری به نام اصحاب مرافعه (۱۶۶۸) با مولیر به رقابت برخاست. در این اثر راسین تجربیات شخصی خود را از حقوقدانان آزمند، گواهان گزافگو و قضات دغلکار با بیانی مبالغهآمیز به وصف درآورد. در ابتدا تماشاگران از آن حظی نبردند، اما وقتی که در دربار به معرض نمایش گذارده شد، لویی چهاردهم چنان از ته دل بر هزلیات آن قهقهه زد که مردم عقیدهشان را عوض کردند و در نتیجه این کمدی ناچیز در پر کردن کیسه راسین سهم بزرگی یافت.
در این هنگام حادثه کوچکی به وقوع پیوست. در یازدهم دسامبر سال ۱۶۶۸ معشوقه راسین، یعنی مادموازل دو پارک، در شرایطی اسرارآمیز مرد بعدا شرح بیشتری درباره آن داده خواهد شد. پس از تاخیری شایسته، راسین معشوقه دیگری گرفت به نام ماری شانمله. این زن گرچه شوهری بسیار محتاط و مراقب داشت، لیکن اثر سحرانگیز صدایش هر مقاومتی را درهم میشکست. راسین از حسادت شوی گریخت و به جذبه صدا آویخت. دوران دلدادگی آن دو از برنیس تا فدر به طول انجامید و سپس، به اصطلاح یکی از بذلهگویان، آن بانو به دست کنت دو کلرمون تونر ((از ریشه جدا شد.)) راسین بریتانیکوس (۱۶۶۹) را کاملترین اثر خود میدانست و بسیاری از منتقدان ادب نیز آن را، چون فدر و آتالی، برتر از آندروماک شمردهاند. اما باید گفت که خواننده امروزی، حتی اگر مجذوب تاسیت بوده

باشد، باز آن را نمایشنامهای نامطبوع خواهد یافت: با اگریپینای عبوس، بریتانیکوس نالان، بوروس ولنگار، نارکیسوس مکار، و نرون از سر تا پا تبهکار نمایشنامهای که در آن هیچ شخصیتی عمق روحی و نشو و تحول خود را نشان نمیدهد و هیچ یک از قهرمانانش آن رگه والامنشی را که حاکی از تراوش قلمی شاعرانه است در وجود خویش ندارد.
همچنانکه نمایشنامه بریتانیکوس تنها چشم بر مغاک شقاوتگریهای تاسیت دوخته بود، نمایشنامه برنیس (۱۶۷۰) نیز عشق ناپایدار امپراطور تیتوس را موضوع اصلی داستان قرار میدهد; آن هم بدان وجه که از این مصرع فشرده سوئتونیوس (به زبان لاتینی) استنباط میشد: ((وی بیدرنگ، با نارضایی، برنیس ناراضی را از شهر بیرون راند.)) هنگامی که تیتوس اورشلیم را در محاصره گرفته بود، دل به عشق شاهزاده خانم یهودی میبندد. آن زن، که قبلا سه بار ازدواج کرده است، به عنوان معشوقه تیتوس همراه او به رم میرود; لیکن هنگامی که تیتوس تاج امپراطوری را به ارث میبرد، با این حقیقت روبرو میشود که کشورش تحمل وجود ملکهای بیگانه را نخواهد کرد; و در حمله خشمی شاهانه، بر سر موضوعی عامیانه، شاهزاده خانم را از نزد خود میراند. نمایشنامه آکنده از احساسات گرم بود و مورد توجه عامه مردم و نیز پادشاه مغرور قرار گرفت، که گویی با خرسندی خاطر انعکاسی از عظمت دربار و پیروزیهای خود را در وصف مدحآمیز برنیس از شوکت امپراطور جوان باز مییافت:
آیا شکوه این شب را دیدی و از عظمت آن دیدگانت را پر کردی این مشعلها، این توده آتش، این شب شعلهور، این عقابها، این شعاعها، این خلق، این خیل لشکر، این گروه شاهان، این سران سپاه، این اعضای سنا، که همگیشان به یمن وجود عاشق من چنین تابناکی گرفتهاند; این ردای ارغوانی، این زر ناب، که رنگ خود را در جلای شوکت وی تابناکتر ساختهاند; و این تاج از برگهای غار که هنوز به پیروزیهای وی گواهی میدهند; همه دیدگانی که از هر سو بدو دوخته شدهاند تا نگاههای مشتاق خود را تنها بر قامت او در هم آمیزند; یعنی بر آن مظهر رفتار موقر و گرمی محضر.
ای فلک! با چه حرمت و چه مهر بیپایانی همه قلبها در نهان با او پیمان ایمان میبستند! بگو، آیا میشود کسی او را ببیند و چون من نیندیشد که، دست تقدیر در هر تیرگی ژرفی او را به دنیا آورده باشد، از جهانیان کسی نبوده است که با دیدن او سرور خود را باز نشناخته باشد
آیا مایه شگفتی تواند بود که راسین، با چنین مهارتی در مداهنه، با چنان سرعتی در سلک مقربان پادشاه درآمده باشد اکنون ما با احترام از کنار تعدادی نمایشنامههای کماهمیت وی میگذریم نمایشنامههایی که هنوز هم صحنه تئاتر فرانسه را در اشغال دارند: بایزید (۱۶۷۲)، میتریدات (۱۶۷۳) که لویی آن را بر دیگر آثار راسین ترجیح میداد، و ایفیژنی (۱۶۷۴) که ولتر آنان را همپایه آتالی و نمونه بهترین شعر جهان میدانست. ایفیژنی نخستین بار در باغ ورسای و در زیر تلالو چلچراغهای بلورینی که بر درختهای نار و نارنج آویخته شده بودند به معرض نمایش درآمد. ویولونها در ترنم بودند و نیمی از تماشاگران عالیمقام سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودند.
راسین قدم به صحنه گذارد تا از پرشورترین تحسینی که در سراسر دوران شاعریش از او به عمل آمده بود سپاسگزاری کند. در پاریس موفقیت او تجدید شد و ایفیژنی در مدت سه ماه چهل بار به روی صحنه آمد. در خلال این احوال راسین به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد. چنین مینمود که از خوشبختی چیزی کم نداشت.
اما سهم شاعران از زندگی خوشبختی تعیین نشده است، مگر آنکه زیبایی هنر خود شادمانی جاودانی به شمار آید و تمجید از هنر نیز موجب برانگیختن نغمه مخالف نشود. راسین به فرزند خود میگفت: ((اگر چه غریوهای تحسینی که مردمان نثارم کردهاند همواره لذتی بزرگ نصیبم ساخته است; اما کوچکترین اشاره انتقادآمیز ... بیش از مجموع خوشیهای حاصل از آن تحسین ها موجب آزار خاطرم شده است.)) خود وی نه فقط لاغراندام بلکه بسیار زود رنج بود و هیچ گفته دور از ملاطفتی را بی پاسخ نمیگذاشت. در آن هنگام که وی به اوج شهرت و افتخار خود رسیده

بود، متوجه شد که نیمی از مردم پاریس یا زبان به بدگویی او گشوده‌اند یا کمر به سرنگون کردنش بسته‌اند. گرچه حالا دیگر کورنی به پایان شهرت خود رسیده بود، هواخواهانش نخستین تراژدیهای او را، با لحن و مضامین حماسی و حالت والامنشی و فصاحت بیانی که داشتند، از یاد نبرده بودند و هنوز طالب شیوه داستانسراییش بودند که نداهای وجدان و وظیفه شناسی را در مقامی برتر از هیجانات قلبهای لرزان قرار میداد. ایشان راسین را متهم میکردند که مقام بلندپایه تراژدی را با دلباختگی نیمه جنون آمیز مخلوقاتی فرومایه آلوده کرده و صحنه تئاتر را محل نمایش دلربایی های درباری و اشکریزیهای قهرمانانش قرار داده است. اینان تصمیم گرفته بودند که راسین را از مقام شامخش به پایین کشند.

چون معلوم شد که راسین دست به کار نگارش فدر زده است، گروهی از دشمنانش نیکولا پرادون را برانگیختند تا به رقابت وی نمایشنامه‌ای با همان موضوع تنظیم کند. هر دو اثر در اصل یک عنوان داشتند فدر و هیپولیت و از ریشه افسانه‌ای که نخست ائوریپیدس با رزانت وامساک شیوه کلاسیک نقل کرده بود مایه میگرفتند.

فایدرا (فدر)، که همسر تسئوس است، سخت عاشق هیپولوتوس پسر شوهرش از زوجه پیشین وی میشود، و هنگامی که میفهمد آن جوان نسبت به زنان سرد است، از حسرت خود را به دار میآویزد؛ در حالی که از راه کینه‌توزی نامه‌ای از خود برجای میگذارد و در آن هیپولوتوس را متهم میکند که قصد تجاوز به وی داشته است. تسئوس فرزند بیگناه را نفی بلد میکند؛ و او اندکی بعد، به هنگام راندن دسته اسبانی در کناره تروزن، کشته میشود. راسین دنباله داستان را تغییر داد؛ بدین ترتیب که فایدرا پس از شنیدن خبر مرگ هیپولوتوس خود را مسموم میسازد.

این نسخه بود که در تاریخ اول ژانویه سال ۱۶۷۷ بر صحنه هتل دو بورگونی اجرا شد؛ نمایشنامه پرادون دو روز بعد در تئاتر گنگو به معرض نمایش درآمد. تا مدتی هر دو به یک اندازه طرف توجه عموم قرار گرفتند، اما اکنون اثر پرادون متروک مانده است و حال آنکه تراژدی راسین یکی از شاهکارهای وی به شمار میآید؛ و ایفای نقش فایدرا در آن هدف آرمانی کلیه بازیگران زن در تئاتر فرانسه است؛ همچنانکه شخصیت هملت شکسپیر بازیگران بزرگ تئاتر انگلستان را مجذوب خود میدارد. راسین، که مقتدای شعرای کلاسیک فرانسه بود، در وصف هیجانات عشق لطیف فایدرا بر شعرای رمانتیک نیز پیشی گرفت. آنجا که فایدرا بر عشق سوزان هیپولوتوس نسبت به شاهزاده خانم اریشه‌ای (و این کاملا برخلاف افسانه کهن یونانی بوده است) پی میبرد، راسین با قلمی رقیق و حساس حالت زنی خفت کشیده را به وصف درمیآورد. سپس در مقام دیگر این جذبه‌های شاعرانه را با بیانی نیرومند و حماسی در شرح واقعه کشته شدن هیپولوتوس در زیر دست و پای اسبان هراس زده جبران میکند.

راسین (که اینک ایمان دینیش با فرونشستن اشتیاق جنسیش قوت گرفته بود) در دیباچه فدر شاخه زیتونی در مقام تکریم تقدیم پور رواپال میکند:

جرئت ندارم به خود بگویم که این ... بهترین تراژدی من است... لیکن یقین دارم هیچ اثر دیگری ننوشته‌ام که در آن پاکدامنی و پرهیزکاری را به وجه بهتری وصف کرده باشم. در این اثر کوچکترین لغزشی با شدت هر چه تمامتر به کیفر خود میرسد و حتی فکر گناه با همان کراهت و انزجار تلقی میشود که خود گناه. ضعفهای عشق در اینجا به منزله ضعفهای اخلاقی تعبیر شده‌اند. شهوات سرکش از آن جهت به وصف درآمده‌اند که همه آشفتگیهای حاصل از آن را عرضه دارند و فساد اخلاقی در این صفحات به رنگهای تند نقاشی شده است تا نگاه ما را بیشتر به سوی کراهت خود جلب کند. این کمال مطلوبی است که هر کس بخواهد در راه خیر عموم خدمت کند باید آن را هدف آرمانی خود قرار دهد. ... شاید این خود وسیله‌ای باشد برای آشتی دادن نمایشنامه تراژدی با بسیاری از فتواهای پیشوایان روحانی که اخیرا بکرات آن را مطرود شمرده‌اند، و حال آنکه اگر نویسندگان و شاعران ضمن فراهم آوردن

سرگرمی برای تماشاگران جنبه آموزش تعالیم اخلاقی را نیز در نظر داشته باشند، یعنی از هدف واقعی تراژدی پیروی کنند، یقین میرود که آن روحانیان نامور نیز با نگاه مساعدتری درباره عالم تئاتر داوری خواهند کرد.
آرنو، که به خاطر پارسایی و ارشادات دینی شهرت بسیار یافته بود، این تعبیر تازه را خیر مقدم گفت و موافقت خود را با نمایش فدر اعلام داشت. شاید در هنگام نگارش این دیباچه، راسین، که اکنون به سی و هشت سالگی رسیده بود، به این خیال افتاده بود که از کثرت به وحدت پناه برد. در اول ژوئن همان سال ۱۶۷۷ با بیوهای مالدار ازدواج کرد. آنگاه مزه آسایش زندگی خانوادگی را چشید و از به دنیا آمدن نخستین فرزند خود بیش از بزرگترین کامیابیش در عالم نویسندگی لذت برد. اکنون کینهتوزیها و دستهبندیهای رقیبانش کام او را نسبت به تئاتر تلخ کرده بودند. وی یادداشتها و داستانهایی را که برای نمایشنامههای بعدیش آماده ساخته بود به گوشهای انداخت و مدت دوازدهسال سرایندگی را به نوشتن پارهای قطعات نظم و نثر بیشتر درباره تاریخچه پور روایال و توصیف پدرانه و محترمانه آن محدود کرد.
در این زمان واقعه تلخی زندگی قرین آرامش او را برهم ریخت. در سال ۱۶۷۹ دادگاه خاصی که رسیدگی به اتهامات علیه کاترین مونووازن را به جرم مسموم کردن افرادی به دست گرفته بود، ضمن بازجویی از آن زن با این افترا روبرو شد که راسین معشوقه خود ترز دو پارک را مسموم کرده است. مونووازن جزئیات ماجرا را شرح داد، اما هیچ مدرک مثبتی به دست نیامد. شاید آن زن که گناه خویش را مستوجب مرگ میدانست از بستن اتهامی دروغین ابا نداشت; و بعدا نیز معلوم شد که یکی از مشتریان و دوستان دایمیش، یعنی کنتس دو سواسون، در ((ماجرای فدر)) با گروه مخالفان راسین همدست بوده است. با این حال، لووا در اول ژانویه سال ۱۶۸۰ به آقای بازن دو بزون رئیس دادگاه نامبرده چنین نوشت: ((به مجرد آنکه تقاضا کنید، دستخط شاهانه برای دستگیری آقای راسین جهت شما ارسال خواهد شد.)) لیکن هنگامی که با ادامه بازجویی چیزی نماند که پای مادام دومونتسپان نیز به میان کشیده شود، پادشاه دستور داد آن پرونده را مسکوت گذارند، و از آن پس دیگر اقدامی علیه راسین به عمل نیامد. لویی همچنان نمایشنامه نویس بزرگ فرانسه را در پرتو عنایت خود نگاه داشت. در سال ۱۶۶۴ وظیفهای در حق او مقرر کرد; در سال ۱۶۷۴ یکی از موقوفات کلیسا را با عایدی سالانهای به مبلغ ۲۴۰۰ لیور به او سپرد; در ۱۶۷۷ راسین و بوالو را به سمت وقایع نگاران دربارش به خدمت گماشت; و در ۱۶۹۰ راسین را در سلک ندیمان خاصه شاهی درآورد، عنوانی که در حدود ۲۰۰۰ لیور در سال به عایدیش میافزود. در ۱۶۹۶ راسین چنان پولدار شده بود که توانست شغل منشیگری خصوصی پادشاه را بخرد.
جدیت وی در انجام وظایف ((وقایعنگار شاهی)) موجب دیگری بود که او را از عالم تئاتر دور کرد. راسین در التزام رکاب پادشاه به لشکرکشیها و جنگها میرفت تا وقایع تاریخی را با دقت کامل ضبط کند. در غیر این صورت، عموما در خانه میماند و به پرورش دو پسر و پنج دختر خود میپرداخت، و نیز گاهی در میان جار و جنجال و نافرمانی ایشان به این خیال میافتاد که وارد سلک رهبانان شود. اگر مادام دومنتنون از او درخواست نمیکرد نمایشنامهای دینی و منزه از هرگونه عشق زمینی به نگارش درآورد تا بانوان جوانی که در آکادمی سن سیر به گرد وی جمع آمده بودند آن را اجرا کنند، امکان آن میرفت که راسین دیگر هرگز قلم خود را به کار نیندازد. البته قبلا آندروماک در آن مکان مقدس به معرض نمایش گذارده شده بود، ولی منتنون به فراست دریافته بود که دوشیزگان راه خدا از صحنههای عشقی آن لذت شیطانی برده بودند. راسین برای آنکه ایشان را دوباره به سوی دین دعوت کرده باشد استر را تصنیف کرد.
پیش از آن هیچ گاه راسین موضوعهای نمایشنامه خود را از کتاب مقدس اقتباس نکرده بود، لیکن آن کتاب دینی را مدت چهل سال مطالعه کرده بود و بر سراسر تاریخ پیچیدهای که در عهد قدیم ضبط شده بود اطلاع داشت.

وی شخصا راهبگان سن سیر را برای ایفای نقشهایشان تمرین داد و پادشاه نیز برای تهیه جامه‌های ایرانی آن نمایشگاه مبلغ ۱۰۰۰۰۰فرانک هدیه کرد. هنگامی که آن اثر به روی صحنه آمد (۲۵ ژانویه ۱۶۸۹)، لویی نیز در عداد چند تن مردانی قرار داشت که اجازه حضور یافته بودند. آنگاه طبقه روحانیان و سپس درباریان خواستار تماشای استر شدند و سن سیر دوازده بار دیگر آن را به مورد اجرا گذارد. این نمایشنامه تا سال ۱۷۲۱، یعنی شش سال پس از مرگ پادشاه، در معرض تماشای عمومی قرار نگرفت; و در آن هنگام نیز (که دین تکیهگاه حمایت پادشاهی را از دست داده بود) با موفقیت شایانی روبرو نشد.
در پنجم ژانویه ۱۶۹۱ سن سیر آخرین اثر راسین به نام آتالی را به روی صحنه آورد. عتلیا (آتالی) ملکه ستمکاری بود که مدت شش سال یهودیان بیشماری را جبرا وادار به پرستش ((بعل)) کرد، تا سرانجام گروهی از روحانیان سر به طغیان گذاشتند و او را از تخت فرمانروایی به زیر کشیدند. راسین از این ماجرا نمایشنامهای به وجود آورده است که فقط کسانی که ایمان به دین رسمی یهود و مسیحی دارند و با روایت آن در کتاب مقدس آشنا هستند گیرایی و قدرت آن اثر را درک میکنند; دیگران سخن سراییهای طولانی و حالت روحی تلخ و تیره آن را ملال آور مییابند. چنین مینمود که نمایشنامه آتالی اخراج هوگنوها را خواستار بود و نفوذ مقامات کاتولیکی را تایید میکرد; ضمنا از زبان کاهن بزرگ، هنگامی که یوآب پادشاه جوان را مخاطب قرار داده است، اعتراض شدید خود را نسبت به اصول حکومت مطلق ابراز میدارد:
شما دور از تخت پادشاهی پرورش یافتهاید، با افسون زهرآلود آن آشنایی ندارید و هنوز نشئه حاصل از قدرت مطلق و مزه تملق گوییهای فرومایگان را نچشیدهاید. بزودی ایشان به گوش شما خواهند خواند که آسمانیترین قوانین ... باید سر به فرمان پادشاه گذارند; که پادشاه هیچ گونه الزامی جز تبعیت از اراده شخصی ندارد; که حق دارد همه چیز را فدای سروری و برتری خویش کند... افسوس! این فرومایگان خردمندترین پادشاهان را اغوا کردهاند.
سطور فوق در قرن هجدهم مورد تمجید فراوان قرار گرفتند و نیز شاید موجب شدند که ولتر و بزرگانی دیگر آتالی را در شما بزرگترین نمایشنامه‌های فرانسه نام برند. ضمنا این نکته هم از نظر دور نماند که در دنباله همان خطابه اندرزآمیز آشکار میشود که منظور کاهن بزرگ صرفا این بوده است که پادشاهان را به تمکین در برابر کاهنان وادار کند.
لویی، که اینک بیش از راسین در بند دینداری بود، نمایش آن اثر را برخلاف مصالح مسیحیت نیافت و با وجود آنکه بر تمایل شاعر به اصول عقاید پور روایال واقف بود، باز او را به نزد خود بار میداد. اما در سال ۱۶۹۸ عنایت شاهانه رو به زوال گذارد. راسین، بنابه درخواست مادام دو منتنون، گزارشی از ستمگریهایی که در سالهای آخری آن دوران پادشاهی بر مردم فرانسه وارد میآمد تهیه کرد. هنگامی که مادام دو منتنون مشغول خواندن آن سند بود، پادشاه او را غافلگیر کرد، نوشته را از دستش ربود، او را مجبور ساخت که نام نگارندهاش را فاش کند، و از شنیدن نام راسین فریاد خشم بر کشید: ((آیا گمان میبرد که چون استاد مسلم شعر است، همه چیز را میفهمد یا اینکه چون تراژدی نویس بزرگی است، میخواهد وزیر با تدبیری هم بشود)) منتنون با کمال شرمندگی در برابر راسین حاضر شد و او را اطمینان داد که توفان خشم شاهی بزودی برطرف خواهد شد.
همین طور هم شد و راسین بار دیگر به دربار راه یافت و با عنایات شاهانه روبرو شد، گرچه، به گفته خودش، نه با همان گرمی سابق. آنچه موجب مرگ شاعر شد نگاه سرد پادشاه نبود، بلکه فساد دملی بود که در کبدش ظاهر شد. وی پس از یک عمل جراحی اندکی بهبود یافت، لیکن فریب آن بهبودی را نخورد، زیرا همان هنگام گفته بود: ((مرگ صورت حسابش را برایم فرستاده است.)) بوالو، که خود در بیماری و درد به سر میبرد، نزدش آمد تا بر بالین او بماند. راسین به وی گفت: ((خوشحالی بزرگم این است که اجازه دارم در حضور شما بمیرم.)) پیش از مرگ،

راسین وصیتنامه سادهای تنظیم کرد که تایید و اصرار در حفظ حیثیت پور روایال موضوع اصلی آن را تشکیل میداد:

آرزوی من این است که جسد مرا به پور روایال د شان ببرند و در گورستان آن به خاک سپارند. ... من با کمال خضوع از رئیسه صومعه و دیگر راهبگان درخواست میکنم که این افتخار را بر من ارزانی دارند، گرچه خود میدانم که شایسته آن اکرام نیستم، زیرا از جانبی زندگی جوانیم آلوده به بدنامیها بوده است، و از جانب دیگر در این مدت دراز نتوانستهام از تربیت بلند مرتبتی که قبلا در آن جایگاه به من داده شد و سرمشقهای بزرگی که از زهد و پرهیزگاری در آن خانه دینی دیدم طرفی ببندم و بهرهای برگیرم. ... لیکن هر چه بیشتر نسبت به خدای خود گناه کرده باشم، بیشتر نیازمند دعای خیر چنان جامعه مقدسی هستم.

وی در بیست و یکم آوریل سال ۱۶۹۹ در پنجاه و نه سالگی جهان را بدرود گفت. پادشاه مقرری سالانهای برای بیوه و فرزندان وی تعیین کرد که تا پایان عمر به ایشان پرداخت شد. کشور فرانسه راسین را در مقام بزرگترین سرایندگان خود قرار میدهد و آثار او و کورنی را عالیترین نمونه تکامل نمایشنامه کلاسیک در عصر جدید میشمارد. راسین به اصرار بوالو اجرای اصل وحدتهای سه گانه را با کمال مراقبت هدف نمایشنامه نویسی خود قرار داد و براساس آن توانست، با استفاده از سرگذشتی واحد، که در یک محل به وقوع پیوندد، و در گردش یک شب و روز به پایان رسد، عمق احساسات و کمال قدرت روحی آدمی را در خلاصه ای بیمانند به وصف درآورد. وی از آمیختن ماجراهای فرعی و امتزاج تراژدی با کمدی اجتناب ورزید، عوامالناس را بکلی از تراژدیهای خود بیرون راند، و عموما شاهزادگان و شاهزاده خانمها و پادشاهان و ملکهها را قهرمانان نمایشنامههای خود قرار داد. مجموعه کلمات مورد استعمالش از هر گونه کلماتی که مطرود انجمنهای ادبی و زبان درباری بود، یا احتمالا ایراد و اعتراض آکادمی فرانسه را برمی انگیخت، پاک و منقح بود.

شکایت راسین یکی این بود که وی جرئت نمیکرد در آثار خود ذکری از عمل سخیف خوردن به میان آورد، و حال آنکه نمایشنامه هومر پر از آن بود. هدف اصلی نویسندگی در آن زمان تکوین شیوهای بود که بتواند طرز سخنگویی و آداب اشرافیت فرانسه را در ادبیات منعکس سازد. این موازین و مقررات دامنه بیان راسین را محدود میکردند، به طوری که پیش از استر، شیوه نویسندگی هر یک از نمایشنامههایش به اثر قبلی شباهت داشت و در عموم آنها عواطف قهرمانان داستانها از یک نوع بودند.

به رغم این طرز فکر که در شیوه کلاسیک میبایست عقل بر کلیه شئون زندگی حکمفرمایی کند و فعالیت عاطفی و قدرت سخنگویی آدمی را در زیر نظارت خود گیرد، راسین در توصیف خوی قهرمانان و بیان پرهیجان احساسات ایشان قدم به مرز شیوه رمانتیسم گذارد. در حالی که کورنی احساسات را چون وسیلهای برای تایید اصول وجدانی و میهن پرستی و والامنشی به کار میبرد، راسین احساسات را به دور عشق و شهوات میتنید تا بر شدت آنها بیفزاید; به طوری که میتوان گفت نفوذ سرگذشتهای عشقی د/اورفه، مادام دو سکودری، و مادام دو لا فایت در آثار وی منعکس است. راسین در میان نمایش نویسهای عالیقدر سوفوکلس را بیش از همه میپسندید، لیکن اسلوب تراژدی پردازیش خواننده را بیشتر به یاد ائوریپیدس میاندازد که در آثارش آن وقار و متانت بیان خاص سوفوکلس گهگاه جای خود را به شور و آشفتگی احساس میدهد; به قیاس دیگر، متانت کلام در هملت یا مکبث شکسپیر بیشتر است تا در آندروماک یا فدر. راسین بصراحت عقیده خود را چنین ابراز میداشت: ((نخستین اصل)) در نمایش نویسی ((این است که قلب را مسرور یا متاثر سازد.)) برای رسیدن به این هدف، وی در هر مورد پای قلب را به میان میکشید; یعنی قهرمانان خویش را از میان افرادی و معمولا زنانی پرشور و احساساتی انتخاب میکرد و نمایشنامههایش را به صورت تفسیر روانی عشق درمیآورد.

راسین این محدودیت یا ممانعت شیوه کلاسیک را میپذیرفت که هیچگونه عمل شقاوتآمیز و کشتار بر روی صحنه به وقوع نپیوندد و از اینرو، خویشتن را مقید میساخت که در عوض هیجان عشق را با بیانی پرشور به وصف درآورد. این الزام بار سنگینی بر دوش شیوه سرایندگیش میگذاشت و گفتگوی قهرمانانش را به صورت توالی خطابه‌هایی رسمی درمیآورد همچنانکه استعمال شعر دوازده هجایی را با دو مصراع مقفا و ضربه‌های مداوم و یکنواختش اجباری میساخت. در واقع آثار راسین و کورنی فاقد آن روانی و سادگی و گوناگونی بیحد ((شعر سفید)) یا شعر موزون و نامقفای دوره الیزابت در انگلستان بودند. پس متوجه میشویم که نبوغ آن دو نفر تا چه اندازه میبایست در فیضان باشد تا بتوانند به نیروی زیبایی بیان قالب محدود شعر را از یکنواختی ملال آور رهایی بخشند! آثار راسین و کورنی را نباید خواند، بلکه باید شنید، آن هم به هنگام شب و در صحنه با شکوه بناهای انوالید و لوور.

مقایسه راسین و کورنی از دیر زمان برای اهل ذوق فرانسه تفنن مطبوعی بوده است. مادام دو سوینیه پس از تماشای بایزید، و پیش از آنکه ایفیژنی و فدر بر صحنه آید، با همان حدت ذوق عادیش به هواخواهی کورنی رای صادر کرد. وی با صراحتی شتابزده، لیکن شاید مقرون به حقیقت، چنین پیشبینی میکرد:

راسین هرگز نخواهد توانست از حد... ((آندروماک)) ... قدمی فراتر نهد. نمایشنامه‌های وی برای مادموازل شانمله نوشته شدهاند. زمانی که راسین به آستانه پیری قدم گذارد و هیجانات عاشقانه خود را از دست بدهد، آنگاه معلوم خواهد شد که حق با من است یا نه. پس دعا کنیم که رفیقمان کورنی زنده بماند و نیز ابیات سستی را که در گوشه و کنار آثارش مییابیم به شکرانه آن قسمتهایی از اشعار آسمانی و شیوایش که ما را از خود بیخود میسازند، معذور بداریم. ...

آنچه گذشت به طور خلاصه عقیده همه صاحبان ذوق سلیم است. اما وقتی که ولتر کار تصحیح و تجدید چاپ آثار کورنی را به دست گرفت، چندان در آنها اشتباه لفظی، خامفکری و نقص معانی بیان جست و یادداشت کرد که آکادمی فرانسه را به لرزه انداخت. ولتر در این باره چنین نوشته است: ((اعتراف میکنم که با تجدیدنظر در آثار کورنی به حلقه پرستندگان راسین درآمدم.)) گذشت زمان به وجود آن معایب و اشتباهات پی برده است، لیکن همه آنها را در آثار نابغهای که خود بنیانگذار تراژدی در فرانسه بود و چون راسین این امتیاز را نداشت که پس از پیشقدم بزرگی قدم به عرصه ادب گذاشته باشد بخشوده است. برافراشتن تراژدی نویسی از مرحله نازل پیشین به مقام شامخ سید و پولیوکت کاری بس خطیرتر بود تا توفیق یافتن در وصف جذبه‌های عاشقانه و به وجود آوردن زیباییهای خوشاهنگ کلام آندروماک و فدر. در واقع کورنی و راسین به ترتیب مظهر یا معرف دو جنبه مردی وزنی در عالم شعر آن قرن بزرگ بهشمار میآیند اولی شرف مردانه را و دومی شور دلدادگی زنانه را با بیانی موثر تجلیل میکنند. برای پیبردن به وسعت و اهمیت تراژدی کلاسیک در فرانسه باید کورنی و راسین را باهم در نظر آورد; همچنانکه برای داوری درباره نهضت رنسانس ایتالیا در زمینه هنر باید میکلانژ و رافائل را در کنار هم قرارداد، یا برای دریافتن بلندی مقام موسیقی آلمان در پایان قرن هجدهم باید به ساخته‌های هر دو نابغه زمان یعنی موتسارت و بتهوون آشنایی یافت.

دیوید هیوم، اسکاتلندی محتاطی که به زبان و ادبیات فرانسه تسلط کامل داشت، معتقد بود که ((در هنر تئاتر، فرانسویان حتی بر یونانیان پیشی گرفته بودند یونانیانی که به مراتب بر انگلیسی ها مزیت داشتند.)) این داوری یقینا موجب شگفتی راسین میشده است که خود سوفوکلس را در مقام کمال آرمانیش میپرستید، گرچه دل به دریا زد و به رقابت ائوریپیدس برخاست. اما باید گفت که راسین در این مهم کامیاب شد، و همین کامیابی است که او را شایسته هر گونه ستایشی کرده است. وی نمایشنامه نویسی عصر متاخر را بر پایهای استوار داشت که تنها نوابغی چون شکسپیر و کورنی بر آن پای گذارده بودند; و بعد از آنان نیز کسی جز گوته نتوانست بر آن دست بساید.

۱۷– لافونتن: ۱۶۲۱–۱۶۹۵

در آن دوران که بازار دشمنیهای ادبی گرم بود و سبکها با یکدیگر در پیکار بودند، به میان آوردن ذکری از دوستی معروف و نیمه افسانهای میان بوالو، مولیر، راسین و لا فونتن یا انجمن دوستان چهارگانه مایه خشنودی خاطر میشود.

ژان دو لافونتن بزرگ آن جمع بود. او نیز چون دیگر دوستانش در خانوادهای از طبقه متوسط به دنیا آمده بود; در واقع اشرافیان معمولا بیش از آن دلبسته هنر زندگی بودند که بخواهند زندگی خود را وقف هنر کنند. لافونتن که پسر رئیس بخش جنگلبانی و آبیاری ناحیه شاتو تیری واقع در ایالت شامپانی بود، دوران کودکی خود را در همان محل گذراند و چون جزئی از طبیعت مجاور نشو و نما یافت و سخت دلبسته مزارع، جنگلها، درختان، جویبارها و همه موجودات زنده آن نواحی شد. وی بر اثر ممارست طولانی به عادات جانوران مختلف آشنایی یافت، به طوری که میتوانست با نوعی همدلی طبیعی انواع نیتها و نیازمندیها و نگرانیهای جانوران را پیشگویی کند; و هنگامی که به نویسندگی پرداخت، همین قدر برایش کافی بود که این فیلسوفان چند پا را به سخنگویی وادارد تا به مقام قصهسرای بزرگی چون ازوپ ارتقا یابد و نام خویش را در خاطر میلیونها نفر مردم جایگزین سازد.

والدینش میخواستند وی را به خدمت کلیسا بگمارند، لیکن او هیچ گونه تمایلی به سیر در عالم ملکوت نداشت. چندی به تحصیل علم حقوق پرداخت، اما شعر را به مراتب برای استعداد فکری خود مناسبتر یافت.

لافونتن با دختر دولتمندی ازدواج کرد (۱۶۴۷)، صاحب پسری شد، همسرش را طلاق داد (۱۶۵۸)، به پاریس رفت، مورد لطف فوکه قرار گرفت، و از آن مختلس مشفق مقرری سالیانهای به مبلغ ۱۰۰۰ لیور دریافت داشت، به شرط آنکه در هر سه ماه اشعاری برایش بسراید. وقتی فوکه سقوط کرد، لافونتن با قلمی پر شهامت عریضهای در شفاعت از وزیر دارایی به پیشگاه پادشاه تقدیم داشت و در نتیجه هرگز فرصت آن را نیافت که در پرتو خورشید شاهی اندکی خود را گرم کند. با قطع شدن مقرری فوکه، لافونتن که وسیله امرار معاشی نداشت دعوت دوستش دوبویون را، که قبلا در ماجرای فروند نامش به میان آمده بود، پذیرفت و مهمان دایمیش شد.

در سایه حمایت و میزبانی دوستش بود که لافونتن نخستین مجلد قصههای منظوم را به چاپ رساند (۱۶۶۴). و این مجموعهای بود از حکایتهای کوچک به نظم که چون اشعار بوکاتچو آمیخته به هزل و هرزگی فراوان بودند، لیکن با چنان سادگی مجذوب کنندهای به بیان آمده بودند که در اندک زمانی نیمی از مردم فرانسه، حتی دوشیزگان با آزرم، سرگرم خواندن آنها شدند.

چندی بعد، مارگریت دولورن، بیوه دوک د/اورلئان، لا فونتن را در کاخ لوکزامبورگ به سمت آجودان خصوصی خویش به خدمت گماشت. در آنجا وی به نگارش قصههای منظوم ادامه داد و پس از مدت زمانی شش مجلد نخست از فابلهای منتخب منظوم سحرانگیز خود را برای ناشرش فرستاد (۱۶۶۸). لافونتن ادعا میکرد که همه آن قصهها برگردانی از آثار ازوپ و فایدروس بودند; لیکن در حقیقت تعدادی از آنها به اقتباس از حکایتهای تمثیلی بیدپای، شخصیت افسانهای هند، و برخی دیگر از فابلهای فرانسه گرفته شدهاند. البته رویهمرفته بیشتر آنها در چشمه جوشان ذهن و جویبار روان شعر لافونتن باز آفریده شدهاند. نخستین فابل لافونتن بهطور ندانسته خلاصهای است از زندگی شخصیش که در غفلت کاری و غزلسرایی صرف میشد: جیرجیرک، که سراسر تابستان را به نغمه سرایی گذرانده بود، ناگهان خود را سخت بیبرگ و نوا یافت.

اکنون با فرارسیدن فصل یخبندان، حتی خرده خورشی هم از کالبد مگسی یا کرمکی بهدست نمیآمد; جیرجیرک ناله و فریاد گرسنگی سرداد و خود را به در خانه همسایهاش مورچه رساند و از او خواهش کرد برای قوت زمستانی

دانه و حبهای چند به وی وام دهد، و در برابر به وی قول جانورانه داد که با آمدن فصل نو، حتی قبل از ماه اوت، اصل و فرع وام را به او بازگرداند.
اما مورچه که اهل وام دادن نیست; و این شیوه او هم که عیب بزرگی نیست; پس از بانوی وامخواه پرسید: ((مگر هنگام هوا خوشی چه میکردی)) ((شب و روز برای همه کس آواز میخواندم. امیدوارم بدت نیاید!)) ((آواز میخواندی! از این که خیلی خوشم میآید. بسیار خوب پس حالا هم برقص.)) لافونتن از دکارت که عموم جانوران را خود کارهای بیمغزی میدانست خردمندتر بود. شاعر ما برعکس آنها را از جان و مال دوست میداشت، به منطقشان پیمیبرد و در زندگیشان کلیه درسهای فلسفی زندگی را باز میشناخت. فرانسه از اینکه توانست داروی خرد را با چنان مقادیر قابل هضمی مصرف کند بسیار شادمان شد.
افسانهسرا بزودی پرخوانندهترین نویسنده کشور شد. برای نخستین بار منتقدان داوری عامه مردم را تایید کردند و در تحسین و تمجید لافونتن با آنان هماوا گشتند، زیرا با وجود آنکه بیپروایی روح سرایندگی لافونتن بود، وی زبان فرانسه را با رنگهای روستایی و مزه خاکیش میشناخت و به هر بیت از شعر خود چنان شیوایی پرملاحت، تعابیر دلانگیز، و توصیفهای زندهای میبخشید که کلیه افراد طبقه ((بورژوای نجیبزاده)) در فرانسه وقتی دانستند دامها و حتی حشراتشان همه وقت به نظم سخن میگفتهاند، بر خود بالیدند. لافونتن این جمله را از خود به یادگار گذاشت: ((از جانوران استفاده میکنم تا به آدمیان بیاموزم.)) در سال ۱۶۷۳ مارگریت دو لورن درگذشت، و شاعر ولخرج، که غافل از مآل اندیشی ایام را به نغمه سرایی گذرانده بود، خویشتن را از جهت بدهکاری بسیار غنی یافت. اما بخت وی از بخت جیرجیرکش بلندتر بود، زیرا مادام دولاسابلیر، که بانویی مهربان و دانشپرور بود، در خانه خود واقع در خیابان سنت اونوره به وی مسکن و غذا و پرستاری مادرانه ارزانی داشت و لافونتن تا هنگام مرگ آن بانو (۱۶۹۳) با رضایت و آرامش خاطر در همانجا باقی ماند. وی اوقاتش را (چنانکه خود گفته است) دو قسمت میکرد: یکی برای خواب و دیگری برای تنبلی. لابرویر او را شخصی معرفی کرده است که میتوانست جانوران و درختان و سنگها را با بیانی شیوا به سخن درآورد، اما خودش در هنگام محاوره ((ملال آور و خشک و ابله)) مینمود; گرچه گزارشهای دیگری هم حاکی از آنند که لافونتن گاهی در جرگه دوستان یکرنگ حرافی زنده دل و پرشور میشد. درباره پریشانحواسی وی صد حکایت شوخیآمیز نقل شدهاند که بیشترشان ساختگی مینمایند. یک بار که دیر به ضیافت شامی رسیده بود، عذر تاخیر خود را چنین خواسته بود: ((من الان از تشییع جنازه مورچهای برمیگردم. اول همراه دسته مشایعت کنندگان تا گورستان رفتم، و بعد خویشان مرحوم را به منزلشان رساندم.)) لویی چهاردهم با انتخاب لافونتن به عضویت آکادمی فرانسه مخالفت کرد، به این بهانه که زندگی و قصههای منظوم شاعر در نوع خود نمونه قابل سرمشقی نبودهاند; اما سرانجام دست از مخالفت خود برداشت (۱۶۸۴)، با ذکر این دلیل که لافونتن به وی وعده داده است رفتار شایستهای در پیش گیرد. اما شاعر سالخورده هنوز میان تقوا و گناه تمیزی قایل نمیشد، بلکه گویی فقط امور طبیعی را از غیرطبیعی تشخیص میداد; زیرا تعلیمات اخلاقی خود را در جنگل آموخته بود. وی نیز مانند مولیر نسبت به پور روایال علاقهای نشان نداد، بلکه رهبران آن را ((مشاجره گران ماهر)) میخواند; نیز میگفت: ((درس ایشان برای من قصه ملال آوری است.)) چندی به گروه آزاداندیشان مرکز ((تامپل)) پیوست، لیکن روزی که نزدیک بود بر اثر یک حمله قلبی در خیابان از پا درآید، موقع را مناسب یافت که با کلیسا آشتی کند، گرچه هنوز در این شک بود که ((آیا قدیس آوگوستینوس به اندازه را بله عقل داشت)) لافونتن در سال ۱۶۹۵ به سن هفتاد و چهار سالگی وفات یافت. پرستاری که بر بالینش بود به رستگاری جاودانی وی یقین داشت، زیرا میگفت: ((او چنان آدم سادهای است که خدا دلش نمیآید او را در آتش جهنم بسوزاند.))

۷– بوالو: ۱۶۳۶– ۱۷۱۱

در مجالس ملاقات دوستان چهارگانه، که در کوی ((ویو کولومبیه)) تشکیل میشد، معمولا نیکولا بوالو بود که رشته سخن را به دست میگرفت و، با تسلط و ایقانی نظیر آنچه دکتر جانسن در میخانه ((سر ترک))، واقع در محله ((سوهو)) در لندن، به کار میبرد، اصول و مبانی ادبیات و اخلاقیات را وضع میکرد. بوالو نیز مانند جانسن در سخنگویی مقام برتر و شهرت بیشتری یافت تا در نویسندگی و در واقع بهترین آثار وی قدمی از مرز شعر متوسط فراتر نمی نهد؛ لیکن فرمانهایی که صادر کرد در عالم ادب اثری پایدارتر از منشورهای لویی چهاردهم در عالم سیاست باقی گذاردند. حمایت وی و نوشته‌های تقریظ آمیز او بود که به مولیر و راسین امکان آن را داد که از آسیب توطئه چینی های دشمنانشان جان به در برند. نیکولا بوالو چهاردهمین فرزند یکی از منشیان پارلمان پاریس بود. چون خدمت روحانی برایش در نظر گرفته شده بود، در سوربون به تحصیل الاهیات پرداخت. اما بعدا از دستور سرپیچی کرد و رشته حقوق را در پیش گرفت. هنگامی که میخواست شروع به شغل وکالت کند، پدرش مرد (۱۶۵۷) و ارثیهای برای او باقی گذارد که برای حفظ بقای وی در سرزمین شعر کفایت میکرد. بوالو مدت ده سال را به آماده کردن خود گذراند، و آنگاه، با نگارش دوازده هجاها (از سال ۱۶۶۶ به بعد)، داوریهای خویش را درباره ابنای شهر اظهار داشت. وی از ((آن جماعت نفرتانگیز قافیه پردازان قحطی زده)) به ستوه آمده بود; و ایشان را چون دستهای ملخ آفتزا زیانبخش میدانست; بار دیگر افراد را به باد دشنام گرفت; به ردیف قوافی برای خود دشمن میتراشید; و برای آنکه زنان را نیز بر سر خویش بشوراند داستانهای عشقی مادام دو سکوردی و مادام دو لافایت را به زیر تازیانه طنز میگرفت، بدین اتهام که از دست آن کاری جز تلف کردن وقت و کاغذ کشور فرانسه ساخته نبود. بوالو استادان عهد باستان را میستود، و در میان معاصران از مالرب، راکان، مولیر و راسین تمجید میکرد. وی میگفت: ((به گمانم حق داریم بدون آنکه موجب رنجش خاطر دولت یا وجدان عمومی شده باشیم، شعر بد را بد بخوانیم یا از مطالعه یک اثر ابلهانه ملول شویم.)) اکنون هجاهای بوالو نیز به نوبه خود برای خواننده ملال آور شدهاند، زیرا مراد آن نوشته‌ها در همان زمان برآورده شد و دورانشان به سررسید: شاعرانی که مورد انتقاد وی قرار گرفته بودند پیش از آنکه در قلب و ذهن خواننده امروزی جایی یافته باشند، از میان رفتهاند. به علاوه، در میان این خوانندگان کسانی که قلبی حساس دارند، بخصوص آنها که صاحبقلمند، منتقدانی را ترجیح میدهند که ذهن ایشان را به سوی زیباییهای آثار گذشتگان رهبری کند نه به سوی زشتیهایشان. بوالو، که در هجاها لحنی به تندی آثار یووناليس اختیار کرده بود، در نگارش رقعه‌ها (۱۶۶۹۱۶۹۵) قلم توانای خود را به پیروی از روح آرامش جوی هوراس واداشت و اثری ملایمتر و لطیفتر به یادگار گذاشت. این نامه‌های شاعرانه بودند که موجب شدند لویی چهاردهم او را به دربار خویش دعوت کند. پادشاه از او پرسید که کدام شعر خود را از همه بهتر میداند. بوالو، که در پی فرصت مناسب بود، هیچ یک از اشعار انتشار یافته خود را انتخاب نکرد، بلکه، به عنوان شعری که ((کمتر معیوب)) بود، ابیاتی چاپ نشده را که در مدح ((سلطان عالیقدر)) سروده بود برخواند. لویی وظیفهای به مبلغ ۲۰۰۰ لیور در سال برایش تعیین کرد. و او را یکی از مقربان خاص دربار ساخت. لویی میگفت: ((من بوالو را دوست دارم، زیرا در موقع لزوم میتوانم او را چون بلای آسمانی به جان نویسندگان درجه دوم بیقریحه بیندازم.)) لویی همانطور که در برابر حملات خشکه مقدسان از مولیر پشتیبانی میکرد، هنگامی که بوالوهم حماسه تمسخرآمیز خود به نام لوترن را در طعنهزنی به روحانیان خواب آلود و شکمپرست منتشر کرد (۱۶۷۴)، ایرادی بر او نگرفت. در سال ۱۶۷۷ هجانویس معروف به سمت وقایعنگار رسمی پادشاه با راسین به همکاری پرداخت و در سال ۱۶۸۴ سرانجام به دستور صریح پادشاه و به رغم اعتراضهای کسانی که تلخی طنز او را چشیده بودند، به عضویت آکادمی فرانسه منصوب شد.

منظومه بزرگی که شهرت او را از دستبردهای زمان رهایی بخشیده اثری است به نام فن شعر (۱۶۷۴) که در طول زمان از جهت وسعت دامنه نفوذ با پیشقدم و سرمشق خود، یعنی کتاب فن شعر هوراس، برابری کرده است. بوالو در آغاز سخن خود سرایندگان جوان را از دشواری صعود به جایگاه بلند موز شعر برحذر میدارد و به ایشان خاطرنشان میکند که پیش از اقدام به بالا رفتن از کوه مقدس پارناسوس، ابتدا یقین پیدا کنند که چیزی قابل بیان در چنته دارند چیزی که مایه قوت و قوت حقیقت شود و به اصطلاح فرانسه ((ذوق و فهم آدمی را بپروراند)). بوالو شاعران جوان را اندرز میدهد که نحوه بیان خود را متنوع سازند، زیرا به عقیده وی شیوه گفتاری که بیش از اندازه متعادل و یک شکل باشد (مانند شیوه خود بوالو) خواننده را به خواب میبرد; و چنین میافزاید: ((نیکبخت آن شاعری است که با قلمی چابک از کلام متین به بیانی شیرین میجهد و در لحظهای کوتاه شوخی و جدی را به هم درمیآمیزد.)) اندرزهای دیگرش به سرایندگان جوان بهطور خلاصه از این قرار است: گوش خود را در گرفتن وزن کلمات به هوش دارید; قوانین مالرب را در استعمال زبان و شیوه سرایندگی بهکار بندید; به جای نوشتههای معاصران، آثار متقدمان را مطالعه کنید: در کمدی نویسی ترنتیوس، در هجاگویی هوراس، در اکلوگ تئوکرتیوس، در شعر حماسی هومر و ویرژیل، و در تراژدی نویسی سوفوکلس را سرمشق خود قرار دهید. ((با درنگ شتاب کنید، بی آنکه دلسرد شوید. بیست بار کار خود را روی سندان بگذارید، گاهی چیزی بیفزایید و بیشتر اوقات حذف کنید.)) ((کسانی را که از شما عیبجویی میکنند دوست داشته باشید و با فرود آوردن سر تمکین در برابر دلیل عقل، بیهیچ شکوه و ملالی، کارتان را اصلاح کنید.)) ((برای سربلندی بیافرینید و هرگز اجازه ندهید که سودجویی پلید هدف تلاشتان قرار گیرد.)) اگر نمایشنامه مینویسید، اصول وحدتهای سه گانه را مرعی دارید: که تنها یک واقعه در یک مکان و یک روز سراسر نمایشنامه را از وجود خود پر سازد.

((ضمن آنکه بر چگونگی دربار آشنایی مییابید، خویشتن را با زندگی شهری دمخور دارید; زیرا آن هر دو منبعی پر از احوال و نمونههای آدمیانند، و شاید از این راه بود که مولیر در فن خود گوی سبقت از دیگران ربود.)) بوالو به مولیر دست همکاری داد تا ((زنان متصنع)) را به مضحکه گیرد و ندای خود را بلند کرد تا غزلسرایی در بیان عشقی سطحی و ساختگی را، که مایه سستی شعر فرانسه شده بود، مطرود شمارد. در میان پرستش عمق احساسات، بوالو از جانبی هم ستایش عقل را به شیوه فلسفی دکارت تبلیغ میکرد و در کار سرایندگی تسلط بر هیجانات و امساک در کلام را ضروری میدانست. وی اصول شیوه کلاسیک را ضابطه بندی کرد و خلاصه آن را در دو مصراع چنین سرود:

پس عقل را بستایید، و چنان کنید که نوشتههایتان هم تابناکی و هم ارزندگی خود را تنها از آن منبع کسب کنند.

رقت احساسات، آشفته حالی، تعقید کلام، فضل فروشی، تصنع و غلو ابهام انگیز را باید کنار گذارد. در ادبیات نیز، مانند زندگی، کمال مطلوب در تسلط یافتن بر نفس به شیوه صبورانه و ((اجتناب از هر گونه زیادهروی)) است.

بوالو مولیر را دوست میداشت، لیکن از آلوده شدن او به نگارش کمدیها و فارسها تاسف میخورد. وی دلبسته راسین بود، اما ظاهرا مبالغه او را در بیان احساسات شدید و طبیعت پرشور و هیجانزده زنان تراژدیهایش هرمیونه، برنیس، فایدرا نمیپسندید. هر جنگجویی باید در شرح دلاوریهای خود غلو کند. بوالو جنگجویی بود بیش از آن نیرومند و دلزنده که به حقیقت جمله معروف پاسکال قلب دلایلی دارد که مغز از درک آنها عاجز است پیببرد، یا بپذیرد که ادبیات بدون جنبه احساساتیش گرچه میتواند چون مرمر پاک و صیقل خورده باشد، اما به همان اندازه هم سرد و مرده خواهد بود. هوراس بیان احساس را شالوده سرایندگی خود قرار داده بود و میگفت: ((اگر میخواهی مرا به گریه درآوری یعنی آنچه میگویی درست حس کنم ((باید نخست خودت بگریی)) یا آن را خودت درست حس کرده باشی. در نتیجه، مجموعه زیبایی ادب و هنر قرون وسطی بر بوالو مکتوم ماند.

دایره نفوذ تعالیم وی بیکران بود. طی سه نسل بعدی، نظم و نثر فرانسه پایبند و پیرو قوانین کلاسیک بوالو باقی ماندند. این قوانین در تکوین شیوه ادبی انگلستان در دوره طلایی نیز تاثیر بسزا یافتند، تا جایی که الگزاندر پوپ، مقدم شاعران آن زمان، اثر معروف خود به عنوان مقالهای در نقد ادبی را صریح و صادقانه به تقلید از فن شعر بوالو نگاشت. نفوذ بوالو هم زیان آور بود و هم سودبخش; به این معنی که، بر اثر ضعف تخیل و احساس، شور و لطف شعر فرانسه پس از راسین، و نیز شعر انگلیسی پس از درایدن، فروکشید، به نحوی که شعر آن دو کشور در نوع کامل خود قالب تراشخورده پیکرهای موزون و متناسب را به خود گرفت، لیکن گرمی و رنگ پرده نقاشی را از دست داد. و اما از آن جهت تاثیر سود بخش داشت که عقل را در مقامی آرمانی یا چون هدفی اصیل در عالم ادبیات تثبیت کرد. در واقع پیش از او بیش از اندازه درباره عشق و زندگی چوپانی مهملبافی شده بود، و اینک اروپا نیازمند آن بود که خشم تحقیرآمیز بوالو زبانه کشد و فضای ادبی را از بیهوده سرایی، تصنع سطحی، و احساسات غلیانزده پاک کند. شاید تا حدی به یمن وجود بوالو بود که مولیر توانست از فارس به سوی فلسفه گراید و راسین موفق شد هنر خود را به حد کمال رساند.

بوالو با هدیهای که از پادشاه دریافت داشت (۱۶۸۷) خانه و باغی در اوتوی خرید، لیکن از وصف طبیعت مجاورش چیزی در نوشتههایش نیاورد، جز ذکر اینکه از آن مزارع و دشتها لقب ((دپرئو)) به وی رسید. در آنجا بوالو باقی عمر را در آسایش و سادگی به سر برد بی آنکه هرگز به زیارت دربار شتابد، لیکن همواره دوستان خود را با آغوش گرم میپذیرفت. مردم دربارهاش میگفتند: ((دوستان زیادی دارد، گرچه از همه کس بدگویی میکند.)) وی چندان صراحت بیان داشت که همدردی خود را نسبت به مرکز پور روایال علنی میساخت; نیز روزی به یکی از کشیشان یسوعی گفت که نامههای ولایتی پاسکال را یکی از شاهکارهای نثر فرانسه میداند. بوالو از همه پیروان مکتبی که بر پایه نظریههای وی تکوین یافته بود بیشتر زندگی کرد: مولیر مدتها پیش در گذشته بود، لافونتن در سال ۱۶۶۵ وفات یافت و راسین در ۱۶۹۹ درگذشت. هجانویس پیر و دردمند، با رقت احساس، از ((دوستان عزیزی که از دست دادهایم، آنها که چون رویای آدمی پس از بیدار شدن از نظر محو شدهاند)) یاد میکرد. بوالو با نزدیک شدن مرگ، اوتوی را ترک کرد و به صومعه نوتردام رفت تا در منزلگاه کشیش اقرارنیوش جان به جان آفرین تسلیم کند. امیدش بر این بود که در آن جایگاه شیطان جرئت دست زدن به او را نخواهد داشت.

VI—اعتراض هواخواهان رمانتیسم

بانوان مقیاسهای کلاسیک خرد، اعتدال و امساک را مانند کورنی پیر و راسین جوان با خوشرویی نپذیرفتند. دنیای ایشان میدان عشق و احساس بود، به طوری که گردن نهادن به ((ازدواجی قراردادی)) بیشتر موجب تحریک هوسهای عاشقانه شان میشد تا وسیلهای برای مهار کردن آنها. به موازات نمایشنامه کلاسیک، رمان رمانتیک نیز توسعه و رواج بسیار یافت، مورد توجه عموم واقع شد و دامنه نفوذش در سراسر اروپا گسترش پیدا کرد. بانوان فرانسوی هیچ وقت از خواندن آن گونه رمانها سیراب نشدند و هرگز از طولانی بودن آنها شکوه نکردند. هنگامی که گوتیه دولا کالپرند رمان کلئوپاتر خود را پس از ده جلد قلمفرسایی متوقف کرد، نامزدش چنان رنجیده خاطر شد که از قبول ازدواج با وی امتناع ورزید، تا آنکه گوتیه ناگزیر پایان داستانش را در دو جلد دیگر به تعویق انداخت. مادموازل مادلن دوسکودری با نگارش رمانهای ده جلدیش به نام آرتامن; یا کوروش کبیر (۱۶۴۹-۱۶۵۳) و کللی (۱۶۵۴-۱۶۶۰)، نیمی از مردم فرانسه را اسیر قلم خود ساخت. جامعه برگزیده کشور از آن به خود میبالید که بتواند از روی قراین در پس نام جعلی قهرمانان داستان، که به تفصیل توصیف شده بودند، شخصیتهای معروف زمان را بازشناسد. بزودی بانوان و آقایان عضو سالونهای ادبی نام قهرمانان زن و مرد آن سرگذشتهای عشقی را بر خود نهادند و با تمرین و ممارست آموختند که چگونه مانند ایشان آه عاشقانه بکشند یا رازی درون سینه پنهان دارند. خود

مادموازل دو سکودری سافو عصر گشت و تا پایان عمر نود و چهارسالهاش در سالونهای ادبی به همان نام خوانده شد. وی برای جلب رضای برادرش ژرژ دوسکودری دست به نگارش گذاشت، آثار خود را به نام او منتشر کرد، و زندگی در زیر نظارت وی را بر اختیار کردن شوهر ترجیح داد. تسلط و نفوذ مادلن بر زنان درسخوانده و مردان عطرزده تا زمانی دوام آورد که مولیر با انتشار نمایشنامه‌های زنان متصنع مضحک و زنان فاضله رسوم متداول ادب پروری را عوض کرد; آنگاه مادلن دلاورانه از فرستادن آخرین مجلد از مجموعه نود جلدی تصنیفات خود به زیر چاپ چشم پوشید. آنها که از زیادی بیکاری رنج میبرند، هنوز میتوانند در میان پانزده هزار صفحه کوروش کبیر یا ده هزار صفحه نوشته کللی قسمتهایی ممتاز در توصیف احساسات لطیف یا در تجزیه و تحلیل خصوصیات خوی آدمی پیدا کنند; گذشته از این، نام سکودری به خاطر کوششی که در راه پیشرفت آموزش و پرورش زنان فرانسوی مبذول داشت، شایسته یادآوری است.

ماری مادلن پیوش دولاورنی، که پس از ازدواج لقب کنتس دولافایت گرفت، شخصیتی جذابتر شناخته شده است، زیرا نه فقط داستان عشقی دلانگیز را به نگارش درآورد، بلکه با زندگی واقعی خود داستان عشقی دلانگیزتر بهوجود آورد. وی پس از ازدواج (۱۶۵۵) برای اقامت دایمی به اوورنی رفت; ولی چون زندگی آنجا را ملال آور یافت، جدایی از شوهرش را به طرزی دوستانه مقدمهچینی کرد (۱۶۵۹)، خود به پاریس رفت، و به انجمنی هنری که در هتل دو رامبویه تشکیل جلسه میداد پیوست. سپس ندیمه مادام هانریتا شد و بعدا به یادبود او قطعه ادبی لطیفی سرشار از عواطف دوستی سرود. مادام دو لافایت خویش و دوست نزدیک مادام دوسوینیه بود، که پس از چهل سال صمیمت دربارهاش چنین نوشته است: ((هیچ گاه کوچکترین! بر کدورت بر دوستی ما سایه نیفکند، عادت طولانی به معاشرت قدر او را در نظرم کم نساخت، و رایحه وجودش همواره در مشامم تازه و فرحانگیز ماند.)) این گفته برای هر دو طرف مدح و تعریفی استثنایی است، زیرا دوستیهای عمیق نیز مانند عشقهای شاعرانه سرانجام شومی دارند. ما بعدا یکی از نمونه‌های نایاب پیوند میان عشق و دوستی در زندگی مشترک مادام دولافایت و لاروشفوکو از نظر خواننده خواهیم گذراند.

هنگامی که مادام دولافایت تصمیم گرفت قلمش را با قلم مادموازل دو سکودری به جنگ اندازد، تصادفا بدعتی به وجود آورد که در آن زمان انقلابی ادبی به شمار میآمد; یعنی رمانی عشقی فقط در یک جلد و مشتمل بر دویست صفحه نوشت. وی قایل به این اصل بود که: با تساوی دیگر شروط، کتابی مرجح است که قسمت عمده اجزای تشکیل دهنده قالب نخستینش در ضمن نگارش حذف شود; به عبارت سادهتر میگفت: هر جمله که از قلم بیفتد یک لویی طلا و هر کلمه که حذف شود بیست سو بر ارزش کتاب میافزاید. مادام دولافایت پس از نشر تعدادی آثار ناچیز سرانجام شاهکار خود شاهزاده خانم کلورا تصنیف کرد (۱۶۷۲) و به چاپ رساند (۱۶۷۸). مادموازل دو شارتر چنان زیبایی متواضعانهای دارد که شاهزاده کلو در همان نخستین نگاه اسیر عشقش میشود. شارتر، به صلاحدید مادرش، با شاهزاده ازدواج میکند، لیکن در دل احساسی گرمتر از احترام ظاهری نسبت به وی ندارد. کمی نمیگذرد که دوک دونمور شاهزاده خانم را میبیند و عاشق بیقرارش میشود. شاهزاده خانم پاکدامن ابتدا او را از خود میراند، اما پافشاری پرالتهاب دوک قلبش را به رقت درمیآورد و کمکم دلرحمیش بدل به دلدادگی میشود. آنگاه حال خویش را بر شوهر آشکار میسازد و از او درخواست میکند که وی را با خود بردارد و از دربار و محیط وسوسهآمیز آن بگریزد. شاهزاده کلو نمیتواند به راستگویی و وفاداری همسرش اعتماد کند و از غصه این توهم دردناک که مبادا شوهری فریبخورده باشد هلاک میشود. شاهزاده خانم چنان از مرگ او دچار اندوه و ندامت میشود که دوک را به نفرت از خود میراند و بقیه عمر را در خدمت به بینوایان میگذراند. در این باره بل شکاک مسلک چنین اظهارنظر کرده است که اگر وجود زنی با آن پاکدامنی و وفاداری در کشور فرانسه امکانپذیر باشد، وی حاضر است مسافت دو هزار کیلومتر

را پیاده بپیماید تا او را به چشم خود ببیند. کتاب بدون ذکر نام مولف به چاپ رسید، اما دنیای ادب بزودی رای خود را درباره نویسنده‌اش صادر کرد و آن را یکی از ثمره‌های رابطه الفتی دانست که از چندی قبل ذکرش نقل محافل شده بود. مادموازل دولا سکودری میگفت: ((آقای لاروشفوکو و خانم لافایت باهم رمانی نوشته‌اند... که چنانکه شنیده‌ام خیلی عالی از آب درآمده است.)) و سپس اضافه کرده است: ((البته حالا دیگر در سن و سالی نیستند که بتوانند باهم کار دیگری انجام دهند.)) اما هر دو مولف نامبرده نگارش آن اثر را انکار کردند. لا سکودری نوشته است: ((کتاب شاهزاده خانم کلو یتیمی بینواست که از داشتن پدر و مادر محروم مانده است.)) به هر صورت این مطلب مورد قبول همگان بود که تا آن زمان در زبان فرانسه رمانی آنچنان دلنشین به نگارش درنیامده بود. فونتنل اعتراف میکرد که آن را چهاربار خوانده است، و بوالو، که دشمن سرسخت هرگونه سرگذشت عشقی بود، مادام دولافایت را بهترین نویسنده و برگزیده‌ترین مغز در میان زنان فرانسه)) معرفی کرده است. تاریخ شاهزاده خانم کلو را یکی از نخستین و تا به امروز یکی از بهترین رمانهای روانشناختی جهان میشناسد. این تنها رمان فرانسوی باقیمانده از آن دوران است که هنوز میتواند مقبول طبع خواننده قرار گیرد، بی‌آنکه موجب ملال خاطرش شود.

VII– مادام دو سوینیه: ۱۶۲۶– ۱۶۹۶

اما از آن دوران پادشاهی ده مجلد دیگر نیز بر جای مانده است و باز آن هم به قلمزنی که حتی در عصر شتابزده ما میتواند لذتی آرامبخش نصیب خواننده خود سازد. ماری دو رابوتن شانتال والدین خود را در کودکی از دست داد و ثروت بیکرانشان را بهدست آورد. برخی از زبده‌ترین مغزهای فرانسه در تربیت وی همکاری کردند و بهترین خانواده‌های فرانسوی خمیره وجودش را با فنون ظریف زندگی آمیختند. در هجدهسالگی با هانری، مارکی دو سوینیه، ازدواج کرد; ولی این ولگرد و هوسران، که بیشتر چشم به مالش بسته بود تا دل به مهرش، نیمی از دارایی او را خرج معشوقه‌های خود کرد و به خاطر یکی از آنها شمشیر کشید و جان خود را بر سر آن گذاشت (۱۶۵۱). ماری کوشید تا خاطره او را به فراموشی سپارد، لیکن دیگر ازدواج نکرد و به پرورش دختر و پسر خود پرداخت. شاید، چنانکه بوسی رابوتن پسر عموی بدخواهش اشاره کرده است، وی ((سرد مزاج)) بود; یا شاید هم به این واقعیت برخورده بود که غریزه جنسی با میدان دادن به عواطف مادری جا خالی میکند. نامه‌های وی تقریبا همه سرشار از نیکبختی حاصل از عوالم و خاطره‌های مهرآمیزی مادرینند.

مادام دوسوینیه به همان اندازه که نسبت به ازدواج بدگمان بود، اجتماع را عزیز میداشت. بیوه جوان با ۵۳۰۰۰۰ لیور نقدینه خواستگاران عالیمقامی چون تورن، روآن، بوسی، و دیگران را به گرد خود یافت، لیکن از شیوه عقل و ادب به دور دانست که ایشان را، جز یکی، از خویشتن براند، و با این حال هرگز یک جمله رسواییآمیز درباره وی بر زبان کسی نگذشت و هیچ گونه اتهام به داشتن رابطهای نامشروع نام او را لکهدار نساخت. اما آنها که با صمیمیتی بیشتر و با قلبی خالی از شایبه او را دوست میداشتند عبارت بودند از: کاردینال دو رتس، لاروشفوکو، مادام دو لافایت، و فوکه. دو نفر اول به علت شرکت در ماجرای فروند و نفر آخری به سبب ثروت بیکران توجیه ناپذیرش از دربار رانده شده بودند; و مادام دوسوینیه، که نسبت به هر چهار نفر وفاداری صادقانه ابراز میداشت، طبعا از راه یافتن به آن مرز مقدس محروم میماند گرچه به شهادت تاریخ در شب نمایش استر در سن سیر، مادام دوسوینیه مورد عنایت شاهانه قرار گرفت و کلمات ملاطفت‌آمیز از او شنید. اما بیرون از دربار هر محفل و انجمنی لذت مصاحبت او را مغتنم میشمرد، زیرا وی همه کمالات و لطایف زنی تربیت شده را دارا بود و همان ذوق و ظرافت طبع نویسندگیش را در سخنگوییش نیز به کار میبرد. البته امروزه وضع معکوس شده است; چنانکه غالبا به ما توصیه میشود و شاید با کمال بیپروایی که همانطور بنویسیم که حرف میزنیم.

بیش از هزار و پانصد مکتوب از مادام دو سوینیه به یادگار مانده است; و تقریبا همه آنها خطاب به دخترش فرانسواز مارگریت بودهاند که با کنت دوگرینیان ازدواج کرد (۱۶۶۹) و کمی بعد با او، که به سمت نیابت فرمانداری پرووانس منصوب شده بود، به آنجا رفت. از سال ۱۶۷۱ تا ۱۶۹۰ مادر تقریبا با هر پست روزانه و گاهی دو بار در روز نامهای به دخترش، که اینک تمام طول خاک فرانسه را از او دور افتاده بود، مینوشت.
((مکاتبهای که با تو دارم مایه تسلی خاطرم و تنها خوشی زندگی روزانهام است. در برابر این نعمت هر مهم دیگری در نظرم ناچیز مینماید.)) عشقی که هیچ مردی را شایسته خود نیافته بود اینک به صورت دلبستگی جنونآمیز نسبت به فرزندی درآمده بود که خود را سزاوار آن نمیدید، فرانسواز خویی خاموش و خوددار داشت و نمیدانست که چگونه عواطف فرزندی را بیان کند. وی شوهر و کودکانی داشت که میبایست از آنها نگاهداری کند و گاهی نیز دچار تلخی و اندوه زندگی میشد; با این حال، در مدت بیست و پنج سال، جز به هنگام بیماری، مرتبا هفتهای دو بار به مادرش نامه مینوشت; به طوری که مادر مهربان نگران آن بود که مبادا زیاده از حد وقت و توجه دخترش را به خود موقوف دارد. موضوع تاثر انگیزی که در تعدادی از این نامهها به میان آمده واقعه تولد نخستین کودک مادام دو گرینیان است.
وی برای وضع حمل به پاریس آمد تا از پرستاری مادرش برخوردار شود. کمی بعد نامهای پوزشآمیز به شوهرش نوشت و خبر داد که متاسفانه دختری زاییده است که میبایست با زحمت بسیار پرورش یابد، با خرج زیاد جهیزیه برایش فراهم آید و سرانجام هم نامش از خانواده حذف شود و چون خواست به پرووانس باز گردد، ماری بلانش کوچولو را موقتا نزد مادربزرگ دل از کف دادهاش گذارد. اندکی بعد مادام دوسوینیه به پدر نوزاد نوشت: ((اگر میخواهید پسری داشته باشید، زحمت بکشید و پسر درست کنید.)) باز در نامههای دیگر با قلمی شیفته و شیدا جزئیات احوال آن اعجوبه را، که والدینش با اکراه از آن خود میدانستند و کمترین علاقهای به وی نشان نمیدادند، برایشان چنین شرح داد:
دختر کوچولوی شما خیلی دوستداشتنی شده است... مثل برف سفید است و پیوسته لبخند میزند... رنگ پوست و گردن و تمام بدنش واقعا تماشایی است. کوچولو صد تا بازی درمیآورد، ور میزند، ناز میکند، مشت میکوبد، علامت صلیب میکشد، پوزش میطلبد، دستهایش را میبوسد، شانههایش را بالا میاندازد، تعظیم میکند، میرقصد و موی چانهتان را میکند. ... من با او ساعتهای دراز در خوشی میگذرانم.
رفتن فرشته گوشتالو به پرووانس برای مادربزرگ به قیمت اشکهای گرم تمام شد; و هنگامی که والدینش دختر را در پنجسالگی به صومعهای سپردند، اشکهایش سوزان شدند. کودک دیگر باز نگشت. در پانزدهسالگی سوگند ترک دنیا یاد کرد و دیگر کسی را از او خبر نشد.
نایب فرماندار ولخرج بود و پا از گلیم بیرون میکرد. فرانسواز گاه گاه مادرش را از فرارسیدن روز ورشکستگی خبردار میساخت; و مادر ضمن دلسوزیهای سرزنش آمیز مبالغ قابل ملاحظهای برایشان میفرستاد. ((شما را به خاطر عشق به خدا و بشریت برایم شرح دهید چگونه ممکن است در میان این همه بیچارگان و تنگدستانی که امروزه اطرافمان را فراگرفته اند کسانی حاضر شوند که این مقدار طلا و نقره و این همه جواهر و اثاثه نفیس به دور خود جمع کنند)) مادام دوسوینیه برای تامین هزینه زندگی خویش، پس از وجوهی که برای دخترش فرستاده بود، مجبور شد به سر ملکش در ایالات برتانی برود و عواید آن را با نظارت شخصی جمعآوری کند.
در مزارع و بیشهها و محیط روستایی خاص ایالت برتانی، با خوشیها و سرگرمیهای تازهای روبرو شد و قلم زنده و حساس خود را در وصف آنها به کار انداخت; به طوری که گزارش زندگی روستاییش جانشین وقایعنگاری نیمه هفتگیش از اوضاع جامعه اشرافی پاریس برای دخترش گشت.

پسرش برای او مشکل دیگری به وجود می آورد. مادام دوسوینیه او را خیلی دوست میداشت، زیرا پسری خوشخو و مهربان بود و به گفته مادرش ((منبعی از حاضر جوابی و بذله گویی در ذهن داشت. ... وقتی قسمتهایی از کتاب رابله را برایمان میخواند، آدم را از خنده میکشت.)) شارل پسر نمونهای بود، جز اینکه درست رد پای پدرش را دنبال میکرد و دست از عیش هوسرانی همیشگی برنمیداشت اما بهتر است بگذاریم خود مادام دوسوینیه، ضمن نوشتن مکتوبی به دخترش، مسئولیت شرح احوال او را نیز بر عهده گیرد. هیچ چیز بهتر از این نوشته وضع آن زمان را در نظرمان روشن نمی سازد:

یکی دو کلمه از برادرت بشنو. ... دیروز میخواست مرا از حادثهای هولناک که برایش اتفاق افتاده بود باخبر کند. لحظه لذت بخشی نصیبش شده بود; اما وقتی که به اصل مطلب رسیده بود، دچار وضع غریبی شد! دخترک بینوا هم هرگز در زندگیش ساعتی به آن خوشی نگذرانده بود. دلاور جوان، که بکلی ناتوان مانده و خود را باخته بود، در حالی که که حس میکرد جادویی به کار افتاده است، از دختر جدا شده بود و از همه شیرینتر اینکه برادرت لحظهای آرام نداشت تا مرا از بلایی که به سرش آمده بود آگاه کند. ما از ته دل به حالش خندیدیم و من به او گفتم بسیار خوشحالم از اینکه ضمن ارتکاب گناه به سزای خود رسیده است. ... صحنهای بود درخور قلم مولیر.سرانجام پسر دچار بیماری سیفیلیس شد. مادر او را بتلخی ملامت کرد، اما پرستاریش را به گرمی پذیرفت.

مادام دو سوینیه کوشید تا اندکی حس دینداری به وی تزریق کند، لیکن خودش چنان کم از آن برخوردار بود که نمیتوانست سهم قابلی به فرزندش انتقال دهد. مادام دوسوینیه از شنیدن موعظههای بوردالو متاثر میشد و گهگاه جرقه ایمان در دلش به درخشش درمی آمد، ولی مراسم کلیسایی و دسته گردانیهای دینی را به استهزا میگرفت. وی نوشتههای آرنو، نیکول، و پاسکال را مطالعه میکرد و نسبت به جامعه پورروایال همدردی نشان میداد، ولی از تلاش دایمی ایشان در راه رهایی از عقوبت جاودانی نفرت داشت و هرگز نمیتوانست خود را حاضر به قبول قهر خدا و آتش جهنم سازد. بهطور کلی مادام دوسوینیه شانه از زیر تفکر عمیق خالی میکرد. این گونه مطالب باب ذوق زنان نبودند و لطف زندگی قرین آسایش را از بین میبردند. با این حال، خواندنیهای وی از میان بهترین آثار انتخاب میشدند: ویرژیل، تاسیت و قدیس آوگوستینوس به زبان لاتینی، و مونتنی، کورنی، و راسین به فرانسه.

شوخ طبعی وی از مولیر هم دلچسبتر و نشاطانگیزتر بود. گزارش او را درباره دوستی که هنگام مطالعه غرق در پریشانحواسی میشد از زبان خودش بشنوید:

روز گذشته برانکا درون گودالی افتاد و آنجا چنان خویشتن را راحت و در امان یافت که از اشخاصی که به کمکش آمده بودند میپرسید چگونه میتواند به ایشان کمک کند. شیشههای عینکش شکسته بودند; و اگر اقبالش از عقلش تابناکتر نبود، مسلما سرش هم به همان سرنوشت دچار میگشت; اما همه این اتفاقات کمترین صدمهای به عالم اندیشهاش وارد نیاورده بودند. امروز صبح چند کلمه ... نوشتم تا به او خبر دهم که به گودالی افتاده است و کم مانده بود که گردن خود را بشکند، زیرا فکر میکردم تنها کسی که در پاریس از آن حادثه بیخبر مانده است خود اوست.

مجموعه این نامهها یکی از بهترین چهره سازیها در عالم ادب به شمار میآید، زیرا مارکیز نامبرده در آنها با کمال بیپروایی از معایب و مزایای اخلاقی خود پرده برداشته است. مادری مهربان که در محافل پایتخت همان اندازه به فراغ بال میزیست که در مزارع برتانی; که آخرین واقعه رسواییآمیز طبقه اشرافی را برای دخترش با همان قلم شیوایی شرح میداد که مژده ((شروع نغمه سرایی بلبل و فاخته و چکاوک در بهار بیشهها)) را; که بندرت درباره صدها افرادی که عرصه دو هزار صفحه نوشتههایش را جولانگاه خود قرار دادند کلمه ناروایی به میان آورده است; که همواره آماده دستگیری از درماندگان بوده است; که سخنان خود را به زیور نزاکت و شیرین بیانی آراسته است; که گرچه گهگاه شادی شقاوت آمیزی از خود بروز داده مثلا آنجا که در مورد بالای دار رفتن عدهای از شورشیان تیره

بخت برتانی شوخیهای طعنه آمیز بر قلم رانده است عموما نسبت به رنج و محرومیت مستمندان حساسیت و غمخواری ابراز داشته است؛ و گرچه بر زشتکاریهای زمان و ریاکاریهای اشرافیان همشان خود به دیده اغماض نگریسته، رفتار خویش را از هر ایراد و سرزنشی به دور داشته است روحیهای که به نیروی اراده و زندهدلی در فیضان بود، صاحب قلمی که در عین فروتنی حاضر نمیشد اثری از خود منتشر کند و حال اینکه قادر بود بهترین نثر فرانسه را در آن دوران رواج نثر عالی به وجود آورد.
آیا این اندیشه بر خاطرش میگذشت که ممکن است روزی نامههایش به چاپ برسند گاهی جملاتش را چنان به اوج آسمان فصاحت پرواز میداد که گویی بوی مرکب چاپ را در مشام دارد. اما بهطور کلی نامههای وی پر از شرح خرده کاریهای روزانه و درد دلهای احساساتی و راز گشاییهای شخصی است، که بسیار بعید مینماید وی آنها را برای مطالعه عموم به رشته نگارش درآورده باشد. البته او میدانست که دخترش نامهها را به دوستانش نشان میدهد، اما در آن روزگار، که مکاتبه تنها وسیله ارتباط افراد از فاصلههای دور بود، خواندن نامههای شخصی برای خویشان و نزدیکان رسمی متداول بود.
پولین، نوه دختریش، که بر اثر مخالفت وی به سرنوشت ماری بلانش دچار نشد و در صومعه مدفون نگشت، نامههای او را به ارث برد و محفوظ نگاه داشت؛ و سرانجام آنها سی سال پس از مرگ مارکیز دو سوینیه، یعنی در سال ۱۷۲۶، به چاپ رسیدند. امروزه نامههای مادام دوسوینیه یکی از گنجینههای باقیمانده از ادبیات کلاسیک فرانسه به شمار می آیند؛ یا باید گفت از آن دسته گلهای گرانبهایبند که رایحهشان با گذشت قرون فزونی مییابد.
با فرارسیدن دوران پیری، ایمانش به دین قوت گرفت و به ترس خود از مرگ و روز داوری اعتراف کرد. مادام دوسوینیه در میان هوای مهآلود برتانی و زیر بارانهای پاریس دچار بیماری رماتیسم شد، زندهدلیش را از دست داد و پیبرد که او نیز موجودی مردنی است: من بدون رضایت شخصی پا در سفر زندگی گذاردم، و حالا هم مجبورم پای از آن بیرون کشم؛ این واقعیت مرا در زیر فشار خود خرد میکند. تازه نمیدانم چگونه از این دنیا خواهم رفت ... و در چه موقع ... من خویشتن را در این اندیشهها غرق میکنم و مرگ را چنان خوفناک مییابم که نفرتم نسبت به زندگی بیشتر میشود؛ نه از آن جهت که راه زندگی پوشیده از خارهای تن فرساست، بلکه از این رو که زندگی مرا به مرگ نزدیک ساخته است. لابد فکر میکنی که من آرزو میکنم زندگی جاودان داشته باشم. ابدا! اما اگر عقیده مرا از ابتدا میپرسیدند، شخصا ترجیح میدادم که در میان بازوان پرستارم بمیرم. بدین ترتیب از تحمل شکنجههای روحی رهایی مییافتم و با آسودگی و اطمینان از نعمت بهشت جاودانی برخوردار میشدم.
حقیقت این نبود که وی زندگی را از آن جهت که به مرگ منجر میشد، منفور میداشت، بلکه وی از خود مرگ نفرت داشت، زیرا توانسته بود مدت هفتاد سال از مواهب و خوشیهای زندگی به نحو کامل بهرهمند بشود.
مادام دوسوینیه، که آرزو میکرد در خانه دختر محبوبش زندگی را بدرود گوید، رو به سفر جنوب گذارد و فاصله هفتصد کیلومتر را با صدها درد و رنج پیمود تا به قصر گرینیان رسید. وقتی که مرگ به سراغش آمد، با چنان شهامتی آماده پذیرفتن آن بود که موجب شگفتی خودش شد، زیرا آیینهای مقدس امید به زندگی جاودانی روح او را تسلی داده بودند. چیزی که سالها آرزویش را کرده بود اینک به وی ارزانی شد.

VIII– لاروشفوکو: ۱۶۱۳۱۶۸۰

چه روحیه متفاوتی داشت آن کس که مشهورترین کلبی مسلک دوران اخیر و بیرحمترین افشاکننده ضعفهای بشری شناخته شده است؛ یعنی آن علیل ماتمزدهای که از زن و عشق بشدت بدگویی میکرد، در حالی که سه نفر زن تا لحظه مرگشان در عشق وی پایدار ماندند.

ششمین فرانسوا دولا روشفوکو از نسل خانواده کهنسالی از شاهزادگان و کنتها و فرزند ارشد جامهدار ماری دو مدیسی ملکه و نایب السلطنه فرانسه بود. پیش از آنکه وی لقب دوکی پدرش را به ارث ببرد (۱۶۵۰)، پرنس دو مارسیاک خوانده میشد. در جوانی زبان لاتینی، ریاضیات، موسیقی، رقص، شمشیر بازی، علم نشانهای خانوادههای اشرافی، و شناخت آداب زندگی به وی آموخته شد. در چهارده سالگی، با تدارکاتی که پدرش دیده بود، آندره دو ویوون تنها دختر و وارث مرحوم قوشباشی فرانسه به عقد ازدواج او درآمد. وی در پانزدهسالگی به فرماندهی هنگ سواری منصوب شد و در شانزدهسالگی درجه سرهنگی را برای خود خرید.

لاروشفوکو در سالون ادبی مادام دو رامبویه شرکت جست; و این چیزی بود که آداب زندگی و شیوه نویسندگی او را صیقل داد. به پیروی از ایدئالیسم جوانی و تمایل طبیعی سن شباب به سوی زنان سالمند، فرانسوا دلباخته ملکه آن د/اتریش، مادام دو شوروز و مادموازل دو اوتفور شد. هنگامی که آن د/اتریش شروع به توطئه چینی بر ضد ریشلیو کرد، فرانسوا کمر به خدمتش بست، دستگیر شد، و مدت یک هفته به زندان باستیل افتاد (۱۶۳۶).

پس از رهایی از زندان، به املاک خانوادگیش در ورتوی تبعید شد. در آنجا چندی دل به زندگی با همسرش سپرد و دو پسر جوانش فرانسوا و شارل را همدم و همبازی خود ساخت; و به این مطلب پیبرد که خوشیهای زندگی روستایی را فقط در شهر میتوان هضم کرد.

در آن روزها، میان طبقه نجبا به هیچ عنوان رسم نبود که ازدواجی شرعی را فسخ کنند، اما بسیار آسان بود که آن را نادیده انگارند. شاهزاده پس از مدت ده سال دست به گریبان بودن با زندگی زناشویی، قدم در سفر حوادث جنگی و عشقی گذارد. هنگامی که در پاریس دیدگان خود را بر چهره مادام دولونگویل دوخت (۱۶۴۶)، به پیروی از دلباختگی آرمانی نبود، بلکه بر پایه این عزم راسخ بود که دژی مشهور و مستحکم را بگشاید; زیرا دل ربودن از همسر یک نفر دوک و خواهر کنده بزرگ امتیازی شایان توجه بهشمار میآمد. از آن سو مادام دولونگویل نیز ممکن بود به علل سیاسی وی را پسند کند، زیرا لاروشفوکو میتوانست در میان اشرافیان یاغی همدست خوبی برایش باشد. بخصوص که مادام دولونگویل قصد داشت با فعالیتهای پنهانی خود به شورشطلبی گروه اشرافیان دامن زند. هنگامی که مادام دولونگویل حاملگی خود را بر او اعلام داشت، لاروشفوکو باتمام قوا کمر به خدمت فروند بست. در سال ۱۶۵۲ مادام دولونگویل لاروشفوکو را از خود راند و دوک دونمور را به جای وی نشاند. لاروشفوکو بسیار کوشید تا خود را قانع سازد که این همان چیزی بود که وی باطنا آرزو میکرد، چنانکه بعدا چنین نوشت: ((وقتی کسی را تا سرحد دلزدگی دوست داشتهایم...، چه مبارک قدم است... بیوفایی بارزی که بتواند عذر گسیختگی پیوند عشقمان را بخواهد.)) در همان سال، هنگام جنگ به طرفداری از فروند در حومه سنت آنتوان، مورد اصابت گلولهای واقع شد که به هر دو چشمش آسیب رساند و او را نیمه نابینا ساخت. بار دیگر به ورتوی پناه برد و در ملک موروثیش گوشه گرفت.

لاروشفوکو اکنون چهل سال داشت. رنج بیماری نقرس بر جسمش و تلخی تیره بختیهای زندگی، که بیشتر ثمره اعمال خودش بود، بر روحش هجوم آور شد. ایدئالیسم وی به پیروی از ردپای مادام دولونگویل و در دنباله دسیسه بازیهای مزورانه و پایان خیانتکارانه شورش فروند، به نیستی گرایید. لاروشفوکو برای پر کردن ساعات بیکاری و نیز دفاع از سوابق زندگیش به نگارش خاطرات خود پرداخت (۱۶۶۲) که او را چون یکی از استادان چیرهدست شیوه کلاسیک به عالمیان معرفی کرده است. وی در سال ۱۶۶۱ اجاره یافت که به دربار باز گردد و از آن به بعد اوقاتش را میان همسرش در ورتوی و دوستانش در سالونهای پاریس تقسیم میکرد.

سالون مورد علاقه لاروشفوکو در خانه مادام دوسابله تشکیل میبافت. در آنجا مادام دوسابله و مهمانانش گاهی خود را با بازی ((حکم)) سرگرم میکردند: یکی از حاضران درباره طینت یا رفتار آدمی نکتهای میگفت یا اظهارنظر میکرد و

دیگران به دنبال آن رای مخالف یا موافق خود را صادر میکردند و پیرامون آن مطلب به بحث میپرداختند. مادام دوسابله همسایه نزدیک و هواخواه فدایی پور روایال پاریس بود و از ابتدا عقاید آن جامعه دینی در مورد تبهکاری سرشت آدمی و بیهودگی زندگی زمینی را پذیرفته بود. میتوان پنداشت که بدبینی لاروشفوکو، که خود زاده تنبه وی از خیانتکاریهای سیاسی و فریب دادن و فریب خوردن و تجربیات تلخش از عشق و جنگ و بیماری بود، تا حدی زیر تاثیر عقاید ژانسنیستی میزبانش قوت گرفت. لاروشفوکو به هنگام فراغت با نوعی شادی آمیخته به غم ((حکم)) خود و گفته‌های دیگران را تصحیح میکرد; و چه بسا که کلمات قصار خود را از نظر مادام دوسابله و دیگر دوستان آن سالون میگذراند که بخوانند و اصلاح کنند. یکی از اعضای سالون رونوشتی از آنها برداشت. ناشر هلندی طراری ۱۸۹ قلم از کلمات قصار لاروشفوکو را در حدود سال ۱۶۶۳ با نامی مستعار به چاپ رساند. سالونها نسب واقعی آن مجموعه را باز شناختند; و خود نگارنده چاپ بهتری از آن در سال ۱۶۶۵ با تعداد ۳۱۷ گفتار در زیر عنوان حکم و اندرزهای اخلاقی منتشر کرد.

کتاب کوچک نامبرده، که بعدا فقط به نام کوتاه اندرزها معروف شد، در ردیف آثار کلاسیک قرار گرفت. خوانندگان نه فقط شیوه فشرده و دقیق و منقح وی را پسندیدند، بلکه از عرضه شدن ضعفها و خودخواهیهای دیگران حظ وافر بردند، غافل از اینکه آن انتقادات درباره خودشان هم صدق میکردند.

شالوده عقاید لاروشفوکو در دومین گفته حکمت آمیزش بیان شده است: ((خودپرستی آن است که آدمی وجود خود و هر چیز دیگری را که به آن بستگی سودبخش داشته باشد دوست میدارد... سراسر زندگی آدمی چیزی جز بروز دایمی و جنبش مواج این حس نیست.)) عزت نفس تنها یک جنبه از جنبه‌های گوناگون خودپرستی است، لیکن حتی همان یک جنبه تقریبا در کلیه اعمال و اندیشه‌های آدمی دخالت دارد و اثر میگذارد. شهوات ما ممکن است گاهی به خواب روند، اما خودخواهی ما هرگز استراحت ندارد. ((آن کس که مدح خود را، در نخستین باری که از زبان کسی میشنود، انکار میکند، از آن روست که باطنا میل دارد بار دیگر تکرار آن را بشنود.)) تمایل شدید انسان به اینکه مورد مدح و ستایش همنوعان قرار گیرد منشا اصلی ظهور همه آثار هنری و اعمال قهرمانی است. ((افراد آدمی همه دارای یک نوع غرور باطنیند; تنها تفاوت ایشان این است که همه برای بروز دادن آن غرور روشهای مشابهی به کار نمیبرند.)) ((ملکات انسان در نفس پرستی وی مدفون میشود; همچنانکه رودخانه‌ها در دریا.)) ((اگر ما بدقت بر افکار –باطنی- خود نظر افکنیم، مشاهده میکنیم که نطفه عموم تبهکاریهایی که در دیگران تقبیح میکنیم در سینه خودمان وجود دارد.)) و طبعا خواهیم توانست از روی فساد شخصی به گمراهی فطری نوع بشر پیببریم. ما بردگان شهوات خود هستیم و اگر چیزی بتواند بر یکی از شهوات ما چیره شود، آن عقل نیست، بلکه شهوتی دیگر است; ((اندیشه همیشه فریب احساس را میخورد.)) ((آنچه آدمیان تنها به فرمان عقل آرزو کنند، هرگز از صمیم قلب آرزو نمیکنند.)) و بالاخره ((نادانترین افراد به نیروی تمایل نفسانی بهتر کار از پیش میبرد تا داناترین افراد بدون آن.)) رمز زندگی در آن است که نفس پرستی خودمان را به اندازه کافی پنهان داریم تا نفس پرستی دیگران را جریحهدار نسازیم. ما باید تا حدی تظاهر به دیگر پرستی کنیم. ((دورویی عبارت است از احترامی که فساد اخلاق نسبت به فضیلت اخلاق مرعی میدارد.)) بیاعتنایی ظاهری دانشمند نسبت به ثروت و مقام فقط وسیلهای است برای آنکه اهمیت متاع دانش خود را بالا ببرد. دوستی عبارت است از ((نوعی سوداگری که در آن نفس پرستی میکوشد تا سودی به دست آرد.)) ما میتوانیم حقیقت دوستی را با در نظر آوردن این واقعیت بسنجیم که از آگاهی بر بدبختی های دوستانمان احساسی نصیبمان میشود که روی همرفته چندان ناخوشایند نیست. برای ما آسانتر آن است که آزاردهندگان خود را ببخشاییم تا کسانی را که مورد آزارمان قرار گرفتهاند و دیگر بسیار دشوار است که بتوانیم آنهایی را که با خدمت یا کرامتی ما را مرهون و بنابراین پایبند و اسیر خود ساختهاند معذور بداریم. جامعه یعنی

مبارزه هر فرد بر ضد همه. ((عشق حقیقی چون اشباح است یعنی هر چیزی که همه دربارهاش سخن میگویند، لیکن بندرت کسی آن را دیده است))؛ و نیز ((اگر ما هرگز سخن از عشق نشنیده بودیم، بیشترمان هرگز گرفتار عشق نمیشدیم.)) ((با این حال، عشق وقتی که حقیقی باشد، چنان تجربه عمیقی است که زنانی که یک بار آن را درک کرده باشند دیگر آمادگی برای دوستی پاک ندارند، زیرا آن را در مقایسه با عشق حقیقی سرد و بینمک مییابند. بنابراین، زنان وقتی بهطور کامل هستی مییابند که عشقی در دل داشته باشند. ((ممکن است زنانی را مشاهده کنیم که هیچ ماجرای عشقی در زندگی نداشته باشند، لیکن بسیار دشوار است زنی را بیابیم که فقط یک بار و نه بیش، هوای عشقی را در سر پرورانده باشد.)) ((عموم زنان پاکدامن چون گنجینههای پنهانیند که اگر دست نخورده ماندهاند، تنها از آن جهت است که کسی درصدد جستجویشان برنیامده است.)) کلبی مسلک رنجور به خوبی میدانست که این طعنه زنیها توصیف عادلانهای از ماهیت بشری نیست. به همین سبب بسیاری از آنها را بر کلماتی چون ((تقریبا))، ((اغلب))، یا دیگر احتیاطکاریهای فلسفی متکی میساخت و اعتراف میکرد که ((شناسایی سرشت بشری به طور عموم بسی آسانتر است از شناختن هر فرد به طور اخص)) و در پیشگفتار کتابش نیز تصریح شده است که احکام و کلمات قصارش در مورد آن ((معدودی از نیکبختان که پروردگار به فیض خاص خود حفاظتشان را تقبل کرده است...)) صدق نمیکند. لاروشفوکو مسلما خود را از زمره معدود ایثارگران میشمرد، زیرا نوشته است: ((من چنان فدایی دوستانم هستم که هنگام ایثار منافع شخصیم در راه ایشان، لحظهای دچار تردید نمیشوم.)) گرچه، بر پایه افکار بدبینانه خود، بیشک میتوانست چنین توجیه کند که علت آن فداکاری نیز کمال نفسپرستیش میبوده است، زیرا از اجرای آن بیشتر لذت میبرده است تا از مضایقه داشتن آن. وی گهگاه نیز از ((سپاسگزاری، یعنی خصلت ممتاز طبایع خردمند و جوانمرد))، و همچنین از ((عشق پاک و منزه از هرگونه هوای نفس که در باطن ضمیرمان پنهانی به کمین نشسته است.)) سخن به میان آورده است. باز در مورد دیگر گفته است: ((گرچه کاملا به حقیقت نزدیک است...، اگر بگوییم که آدمیان هیچ گاه بدون رعایت سود شخصی اقدام به کاری نمیکنند، با این حال نباید نتیجه گرفت که هر چه از ایشان سر بزند بر پایه شر و فساد است و در دنیا دیگر مطلقا اثری از درستی و عدالت پیدا نمیشود. باید مسلم دانست که بشر میتواند از راههای شرافتمندانه بر خود حکومت کند و سود و صرفههایی کاملا شایسته و عالیمرتبت را هدف آمال خویش قرار دهد.)) پیری لاروشفوکو را در عقایدش نرم کرد، گرچه در عین حال بر تیرگی روحش افزود. در سال ۱۶۷۰ همسرش پس از آنکه مدت چهل و سه سال با وفاداری و شکیبایی به زندگی با وی ادامه داده، هشت فرزند از او به دنیا آورده، و طی هجده سال آخر عمر پرستاریش را بر عهده گرفته بود چشم از جهان فرو بست. در سال ۱۶۷۲، مادرش، که به اعتراف خود لاروشفوکو زندگیش چیزی جز یک نمونه معجزه طولانی عشق نبود، وفات یافت.

در همان سال دو تن از پسرانش در هنگام لشکرکشی به خاک هلند زخمی شدند، که یکی از آنها براثر شدت جراحات درگذشت. پسر حرامزادهای که مادام دولونگویل از او به دنیا آورده بود، یعنی همان پسری که وی نتوانست به فرزندی برگیرد لیکن سخت دلبستهاش بود، نیز در همان جنگ نامبارک کشته شد. مادام دوسوینیه در یکی از مکتوبهای خود چنین گزارش داده است:

((لاروشفوکو را به چشم خود دیدم که گریه میکرد، آن هم با چنان سوز و گدازی که موجب شد او را از صمیم قلب دوست بدارم.)) آیا عشق وی به مادرش و فرزندانش همان نفس پرستی او بود باید بگوییم بله، اگر که آن عشقها را جزئی و دنبالهای از خود او و وابسته به وجود شخص او بدانیم. اینجاست که ((دیگر پرستی)) با ((خودپرستی)) آشتی میپذیرد و به هم میآمیزد بدین معنی که دیگر پرستی عبارت میشود از گسترش نفس پرستی به سوی خانواده

متعلق به خود، دوستان خود، و یا جامعه خود. اجتماع میتواند از وجود چنین خودخواهی بلندپرواز و گشاده آغوشی در میان افرادش احساس سرفرازی کند.
یکی از سطحیترین گفتههای لاروشفوکو این بود که: ((کمترین زنی است که ارزش شخصیتش بیش از زیباییش دوام بیاورد.)) مادر و همسر خود او از این حکم مستثنا بودند; و از آن گذشته، نادیده انگاشتن هزاران تن زنانی که زیبایی جسمانی خود را در راه خدمت به مردان و کودکان بیگانه فدا کرده بودند از جوانمردی به دور میبود. از سال ۱۶۶۵ زن سومی قسمت اعظم زندگی خود را در خدمت او گذارد. بیشک مادام دولافایت با فراهم آوردن وسایل آسایش او خاطر خود را خوش میداشت. لاروشفوکو پنجاه و دو ساله، نقرسی و نیمه نابینا بود. مادام دولافایت سی و سه ساله، هنوز زیبا، لیکن خودش هم علیل و دچار تب نوبه بود. وی از نیشخند بیان اندرزها به هراس افتاده بود و شاید این نیت خیر بر دلش گذشته بود که آن مرد تیره بخت و بدبین را تسلی دهد و روحیهاش را عوض کند. مادام دولافایت او را به خانه خود در پاریس دعوت کرد. لاروشفوکو سوار بر تخت روان به منزلش آمد. مادام دولافایت پای دردناک او را در پارچه پیچید و بالش به اطرافش نهاد و دوستانش، از جمله مادام دو سوینیه پرجوش و خروش، را به دور او گرد آورد تا وسایل سرگرمیش را فراهم کرده باشد. بعدا لاروشفوکو بارها به خانه آن بانو رفت، به طوری که شایعه دلباختگی آن دو در پاریس پیچید. بر ما معلوم نیست که رابطه جنسی در میان ایشان برقرار بوده باشد، لیکن به هر حال سهم چنین رابطهای در دوستی عمیقی که آن دو روح را به یکدیگر پیوند میداد بسیار ناچیز بوده است. مادام دولافایت میگفت: ((او به من نیروی فهم القا کرد، اما من قلب او را از نو ساختم.)) امکان دارد که لاروشفوکو به مادام دولافایت در تصنیف کتاب شاهزاده خانم کلو کمک کرده باشد، گرچه از جانبی هم لطافت حال و نرمی آن سرگذشت عشقی دنیایی از تلخی و خشونت بیان اندرزها به دور است.
پس از مرگ مادام دو لاروشفوکو، این دوستی تاریخی به صورت نوعی ازدواج روحی درآمد، و در ادبیات فرانسه بارها وصف شخصیت آن زن ظریف اندام و نازک خیال، که بآرامی عمر در دوستی آن حکیم سالخورده و فرسوده از درد به سر میبرد، موضوع قلمفرسایی قرار گرفته است. مادام دو سوینیه در این باره مینویسد: ((هیچ چیز را نمیتوان با حالت سحرانگیز و اطمینانبخش دوستی ایشان قیاس کرد.)) یکی از صاحبنظران گفته است آنجا که لاروشفوکو پایان مییابد، مسیحیت آغاز میشود; و گفته فوق در این مورد به حقیقت پیوست. شاید مادام دولافایت، که دینداری باایمان بود، او را متقاعد ساخته بود که تنها دین میتواند به مشکلات فلسفی او پاسخ دهد.
هنگامی که لاروشفوکو خویشتن را در آستانه مرگ دید، از اسقف بوسوئه خواهش کرد به بالین او حاضر شود و دعای پسین را در گوشش بخواند (۱۶۸۰). پس از مرگ وی، دوست وفادارش مدت سیزده سال دردناک دیگر به زندگی ادامه داد.

IX– لابرویر: ۱۶۴۵–۱۶۹۶

هشت سال پس از مرگ لاروشفوکو، ژان دو لابرویر درستی تفسیرهای طعنهآمیز وی از مردم پاریس را مورد تایید قرارداد. ژان پسر یکی از کارمندان پایین رتبه کشوری بود که رشته حقوق را تحصیل کرد، شغل کوچکی در دستگاه دولت برای خود خرید، معلم خصوصی نوه کنده بزرگ شد، بعدا در خانواده کنده به مقام ((نجیبزاده ملتزم رکاب))، رسید و همراه آن خانواده به شانتیی و ورسای رفت. ژان دو لابرویر تا پایان عمر مردی مجرد ماند. لابرویر، با حجب و حساسیتی که در فطرت داشت، از وجود لبه برانی در میان طبقات جامعه فرانسه رنج میبرد و نمیتوانست تظاهر به آن گونه آدابدانیها و خوشامدگوییهایی کند که ممکن بود راه او را، با آنکه از خانواده متوسطی بود، به سوی طبقه اشراف و دربار هموار سازند. وی با دیدگانی خصومتبار و موشکاف دام و ددهای گرد لویی چهاردهم راورانداز کرد و، با نگارش کتابی در شرح زشتی رفتارشان، انتقام خود را از ایشان گرفت. این کتاب، که تقریبا حاوی تمام سرمایه

فکری وی بود، با عنوان دراز سجایای تئوفراستوس، ترجمه از یونانی، منضم به سجایا یا اخلاق عصر حاضر قدم به عالم ادب گذارد و در اندک مدتی شمع محافل و موضوع بحث مردم پاریس شد، زیرا در لباس استعاره شخصیتهای معروف شهر و دربار را، به شیوهای که سیمای واقعی هر کدامشان بازشناختی بود، مورد طعنه و تمسخر قرار داده بود. به دنبال آن، ((راهنماها))یی انتشار یافتند تا چهرههای وصف شده در کتاب لابرویر را با صاحبان واقعیشان انطباق دهند، لابرویر بدان نوشتهها اعتراض کرد و وجوه شباهت را اتفاقی شمرد; اما کسی باور نکرد، و در نتیجه شهرتش مستقر گشت. تا پیش از مرگ نگارنده در سال ۱۶۹۶، هشت بار چاپ آن کتاب تجدید شد; در حالی که هر بار مولف ((چهرههای)) تازهای بر آن مجموعه میافزود و صفحه وسیعتری از آینه زمان را بر پاریسیها مینمود.

در نظر ما مردم امروزی، که کلید این نگارخانه را گم کردهایم، مطالب کتاب اندکی بیمایه مینمایند، افکار، قدیمی و مبتذلند، روح داوری آلوده به غرض و غبطه است و طعنهزنی ساده و سطحی است. اصولا لابرویر خواهان حدوث تغییری در اساس دین یا روش حکومت فرانسه نبود. وی عقیده داشت که در هر اجتماع میبایست گروهی مردم بینوا وجود داشته باشند، وگرنه به دست آوردن خدمتکار کاری دشوار میشد; و نیز دیگر کسی کمر همت نمیبست که زمین را در جستجوی معدن نقب بزند یا برای تهیه آذوقه آن را شخم کند. به عبارت دیگر ترس از تهیدستی را برای تامین بینیازی ضروری میدانست. لابرویر باسرفرازی بوسوئه را در شمار دوستان خود میآورد و در قسمت آخر کتاب خود درباره آزاداندیشان به تکرار مباحث و دلایلی پرداخت که آن واعظ بزرگ با داوری برتر و نثر شیواتر خویش به نگارش درآورده بود. لابرویر همچنین شواهد و مدارکی را که دکارت برای اثبات وجود خدا و جاودانی بودن روح ذکر کرده بود در اثر خود منعکس ساخت و، با مهارتی که نادیده انگاشتنی نیست، نظم و عظمت افلاک، نشانههای مشیت خداوندی در آفرینش موجودات زنده، وجود نیروی اختیار در اراده آدمی، و غیرمادی بودن روح را به رخ فیلسوفانی که منکر امکان پیبردن به وجود خدا و حقیقت جهان بودند کشید. وی با نیش قلم خود بر صف اشرافیان متفرعن، سرمایهداران آزمند، و درباریان فرومایه تاخت; بخصوص این گروه آخری را به پرستندگانی تشبیه کرد که، در عوض محراب کلیسا، مقر لویی چهاردهم را در ورسای نیایشگاه خود قرار داده بودند; لیکن جانب حزم را فرو نگذاشت و برای حفظ جان خود در هر فرصت دسته گلهای مدحی نثار قدوم پادشاه کرد. با اینهمه، در یک مورد خویشتنداری نتوانست و دلاورانه قیام کرد تا وضع رقتانگیز دهقانان فرانسه را، که بر اثر لشکرکشیها و مالیاتهای آن دوران پادشاهی خوی ددان یافته بودند، به وصف درآورد:

پارهای جانوران درنده خوی، از نر و ماده، که در دهات و مزارع پراکنده شدهاند، سیه چرده، رنگپریده، سوخته از تابش آفتاب و زنجیر شده به زمینی که از هر سو میکاوند و زیر و رویش میکنند بی آنکه دست از سرسختی شکستناپذیر خود بردارند; اینان با آوایی شبیه آدمیان سخن میگویند و چون برپا میخیزند، هیکل انسانی مجسم میسازند; و در حقیقت آدمند.از آن دوره کلاسیک تاریخ فرانسه، نوشته فوق چون نمونه بارز ادب کلاسیک برجا مانده است.

X– به رسم احتیاط

اکنون که خستگی ذهنمان را از پا درآورده است، شاید صلاح باشد ضمن پسگفتاری کوتاه و احتیاطآمیز، نام تعدادی از ((جاودانیها)) را، که اینک قدم در آستانه فراموشی گذاردهاند، از نظر بگذرانیم.

یکی از آنها ژان شاپلن است که در راه تاسیس آکادمی فرانسه خدمات شایان کرد و در عهد خود (۱۵۹۵-۱۶۷۴) بزرگترین شاعر فرانسه شناخته شد. دیگر ژان باتیست روسواست که اشعار فراموش شدنی سرود; و نیز لطایفی چنان نیشدار نگاشت که موجب تبعید او از فرانسه، به گناه افترازنی، شد (۱۷۱۲). در آن زمان تقریبا هر اشرافی که دستی در سیاست داشت کتاب خاطراتی مینوشت. در این زمینه خاطرات دو رتس و از آن لاروشفوکو را از نظر گذراندیم و

بزودی نوبت به خاطرات سنسیمون خواهد رسید. اثری که در مقام اهمیت بلافاصله پس از اینها جای دارد سه جلد گزارشهایی است که مادام دو موتویل، طی بیست و دو سال ملازمت و خدمت آن د/اتریش، با فروتنی ملاحتآمیز به نگارش درآورده است. از این نوشتهها چنین برمیآید که وی با لاروشفوکو همعقیده بود: ((تجربه دردناکی که از دوستیهای دروغین ابنای بشر نصیبم شده مرا با این عقیده راسخ ساخته است که در جهان آدمی هیچ چیز نایابتر از راست کرداری و حق شناسی نیست.)) روژه دورابوتن، ملقب به کنت دوبوسی، با انتشار کتاب خود تاریخ عشقی گلها (۱۶۶۵)، که روابط نامشروع معاصران را در زیر لفافه سرگذشت گلها به وصف درمیآورد، موفقیتی رسواییآمیز یافت. پادشاه از یک اشاره کنایهآمیز او نسبت به مادام هانریتا خشمگین شد و در باستیل زندانیش کرد. پس از گذشت سالی، کنت دوبوسی آزاد شد، به شرط آنکه در املاک خود گوشه گیرد; و در همانجا بود که وی تا آخر عمر با تلخکامی به سر برد و خاطرات سرورانگیز خود را نگاشت. پس از او نوبت به تالمان درئو میرسد که در اثر نامعتبری به نام تاریخچهها بداندیشانه چهرههایی از مشاهیر عالم ادب و سیاست فرانسه را تصویر کرد. کلودفلوری با نوشتن تاریخ کلیسا (۱۶۹۱)، که اثری محققانه بود و سباستین دوتیلمون با تاریخ امپراطوران، و نیز با اثر شانزده جلدیش به نام خاطراتی سودمند برای مطالعه درباره تاریخ کلیسایی شش قرن نخستین (۱۶۹۳)، رنج بسیار کشیدند تا ندانسته زمینه را برای به وجود آمدن کتاب تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم (۱۷۷۶)، اثر معتبر گیبن، آماده سازند.

در آخر، نام شارل دومارکتل، ملقب به سنیور دوسنت اورمون، قرار دارد. وی خوش قریحهترین آن ذهنهای نیرومندی بود که فرقههای گوناگون چون کاتولیکها، هوگنوها، یسوعیان و ژانسنیستها را با پرسشهای هوشمندانه خود درباره اصول مشترک ایمان دینیشان به یک اندازه ناراحت میکردند. زمانی رسید که سنت اورمون، باسابقه خدمت لشکریش، نزدیک بود به دریافت عصای مارشالی نایل آید، اما تقرب به فوکه و تنقید از مازارن سد راه موفقیتش گشت و او را مغضوب ساخت. چون خبردار شد که قرار است او را توقیف کنند، به هلند و از آنجا (۱۶۶۲) به انگلستان گریخت. آداب پسندیده و شکاکی زیرکانهاش سبب شدند که در سالون اورتانس مانچینی در لندن و نیز در دربار چارلز دوم، شهرت و محبوبیت یابد. همانطور که مارشال د/اوکنکور ضمن یکی از نشاطانگیزترین مفاوضات ادبی خود اشاره کرده است، سنت اورمون جنگ را در مقام نخست، زنان را بعد از آن و فلسفه را در مقام سوم دوست میداشت. پس از آنکه شهد نوشتههای مونتنی کام مارکتل را شیرین کرد و همکاری گاسندی لب فلسفه اپیکور را در ذهنش نشاند، وی به پیروی از آن یونانی سرسخت چنین نتیجه گرفت که: لذت جسمانی چیز خوبی است، اما لذت عقلانی از آن بهتر است; و دیگر اینکه معتقد شد همان طور که خدایان توجهی به ما آدمیان نشان نمیدهند، صلاح در آن است که ما نیز کاری به کار خدایان نداشته باشیم. در نظر او خوب خوردن و خوب نوشتن ترکیب خردمندانهای مینمود. در سال ۱۶۶۶ وی دوباره به هلند رفت، اسپینوزا را ملاقات کرد و از ایمان مسیحی آن یهودی معتقد به وحدت وجود در شگفتی افتاد. وقتی مقرری سالیانهای از طرف دولت انگلستان بر مختصر باقیماندههای داراییش افزوده شد، وی توانست یکسره به کار نویسندگی پردازد و حاصل آن رشته درازی از آثار ناچیز بود که همه به شیوهای لطیف و روان نگارش یافته بودند و از جهانی در تکوین نثر ولتر سهم داشتند. کتاب اندیشههایی درباره انواع نبوغ قوم رومی او به مونتسکیو مایه فکری رساند و مکاتباتش با نینون دولانکلو بخشی از رایحه عطرآگین ادبیات فرانسه را به وجود آوردند. وی با پا گذاردن به پنجاه و هشت سالگی، و بیخبر از آنکه هنوز سی و دو سال دیگر راه زندگی در پیش دارد، خویشتن را علیلی شفاناپذیر خواند: ((بدون کمک اصل فلسفی آقای دکارت که میگوید من فکر میکنم، پس وجود دارم، بنده عاجز نمیتوانستم باور کنم که وجود دارم; و این کل بهرهای است که از مطالعه آثار آن مرد بزرگ عایدم شده است.)) مارکتل در طول عمر تقریبا به پای فونتنل رسید و پس از نود سال

زندگی به سال ۱۷۰۳ وفات یافت. در میان فرانسویان وی به این امتیاز نادر مفتخر گشت که کنار مشاهیر انگلستان در وستمینستر ابی به خاک سپرده شد.

فردریک کبیر به ولتر نوشته است: ((چند قرن دیگر مردم آثار نویسندگان بزرگ عصر لویی چهاردهم را به زبانهای خود ترجمه خواهند کرد; درست همان طور که ما اکنون نوشته‌های زمان پریکلس و آوگوستوس را ترجمه میکنیم.))مدتی پیش از آنکه لویی چهاردهم جهان را بدرود بگوید، بسیاری از صاحبنظران فرانسوی در مقام مقایسه هنر و ادبیات آن دوران پادشاهی با بهترین آثار هنری و ادبی یونان و روم باستانی برآمده بودند. در سال ۱۶۸۷ شارل پرو در برابر اعضای آکادمی فرانسه چکامهای با عنوان ((قرن لویی بزرگ)) خواند و مقام فرانسه آن عصر را برتر از هر دوره درخشانی در تاریخ قرار داد. با اینکه پرونام بوالو را در میان معاصرانی آورده بود که در نظر وی بر اقران خود در ادوار باستانی برتری داشتند، منقد سالخورده به دفاع از عظمت ادب و هنر عهد کهن برخاست و آکادمی فرانسه را مورد عتاب قرار داد از اینکه ننگ گوش فراداشتن به آن گونه مهملات را پذیرفته است. راسین کوشید تا با ذکر این عذر که پرو قصد شوخی داشته است، آتش جدال را فرو نشاند، اما پرو میدانست که سلاح کاری را در دست دارد. در سال ۱۶۸۸ وی با در دست داشتن کتاب مقایسه‌هایی میان متقدمان و معاصران به میدان جنگ بازگشت، و این گفتاری بود دراز، لیکن شورانگیز، در اثبات برتری مقام بزرگان معاصر در عالم معماری، نقاشی، خطابه سرایی و شعر بر متقدمان جز در مورد منظومه انئید، اثر ویرژیل، که پرو آن را به مراتب عالیتر از ایلیاد و اودیسه یا هر حماسه بزرگ دیگری میشمرد. فونتنل هوشمندانه از او پشتیبانی کرد، لیکن لا برویر، لافونتن، و فنلون در کنار بوالو صف آراستند.

جدالی سلامتبخش بود که زوال عقیده مسیحی و قرون وسطایی نظریه انحطاط نسل بشر و نیز پایان سرشکستگی تمدن رنسانس و علمای او ما نیست در برابر شعر، فلسفه و هنر باستانی را اعلام داشت. اکنون دیگر عقیده عموم بر این بود که علم به مقامی برتر از دوره‌های درخشان یونانی و روم ارتقا یافته است. حتی بوالو این گفته را پذیرفت و دربار لویی چهاردهم با طیب خاطر موافقت کرد که هنر زندگی در هیچ دورانی به پایه آراستگی و رونق زندگی در کاخهای مارلی و ورسای نرسیده است. ما دعوی حل این مشکل و صدور رای قاطع را نداریم; اکنون بهتر است این بحث را کنار بگذاریم تا ضمن گفتارهای بعدی، کلیه مراحل و جنبه‌های گوناگون آن عصر در سراسر اروپا از نظرمان بگذرد. اصولا نیازی نیست به اینکه معتقد شویم که کورنی برتر از سوفوکلس، راسین برتر از ائوریپیدس، بوسوئه برتر از دموستن، یا بوالو برتر از هوراس بوده است. همچنین نباید لوور را با پارتنون یا ژیراردون و کویزووکس را با فیدیاس و پراکسیتلس قرینه قرار دهیم. آنچه مایه انبساط خاطر میشود این است که بدانیم این پسندها و برتریها قابل بحث و بررسیند و آن نمونه‌های ممتاز باستانی در مقامی ورای هرگونه رقابت و برابری قرار نداشته اند.

ولتر دوران پادشاهی لویی چهاردهم را ((بزرگترین عصر روشنگری در تاریخ جهان)) مینامید و البته غافل از این بود که بعدا دوره خودش به نام ((عصر روشنگری)) معروف خواهد شد. اینک ما باید گفته ستایشآمیز او را اندکی تعدیل کنیم. باید گفت که آن عصر رسما عصر تاریکی و تعصب دینی بود که داغ الغای فرمان نوعپرستانه نانت را بر پیشانی داشت; ((روشنگری)) منحصرا خصیصه اقلیت کوچکی بود که مورد پسند دربار واقع نشده بودند، یا گاهی به سبب زیادهروی در بیایمانی و عشرتطلبی مغضوب جامعه قرار گرفته بودند. تعلیم و تربیت عمومی در زیر نظارت روحانیانی قرار داشت که سر به خدمت ایمان قرون وسطایی سپرده بودند. آزادی قلم آرزویی بود که حتی کمتر به خاطر مردم میگذشت; و آزادی بیان نوعی گستاخی نامشروع بود محصور در چارچوب بازرسی و تعقیب و شکنجه. در دوره صدارت ریشلیو، نیروی ابتکار و اندیشه و بروز مظاهر نبوغ به مراتب بیشتر بود تا در اوان فرمانروایی ((پادشاه بزرگ)). اما همچنین آن عصر در برخورداری مظاهر از عنایات پادشاهی هنرپرور، و نیز از لحاظ رونق بازار ادب و هنر در

ستایشگری بندهوار از آن پادشاه، بیهمتا بود. در واقع هم انواع هنر و هم ادبیات به مقام شامخی ارتقا یافتند، تا آنجا که ستونبندی لوور و تراژدی آندروماک به وجود آمد; و اما گاهی نیز به لغزشگاه بزرگنمایی و تصنع فرو افتاد، که سنگینی تزیینات کاخ ورسای و فصاحت پر تکلف آثار آخری کورنی نمونه‌های آنند. اصولا تراژدیها و هنرهای زیبای آن دوران حالتی ساختگی داشتند، زیرا تبعیتشان از سرمشقهای یونان و روم و آثار ادبی و هنری رنسانس بیش از اندازه بود; توضیح آنکه ادبیات و هنرهای زیبا، به عوض آنکه تاریخ و ایمان و خصوصیات قوم فرانسوی را سرچشمه الهام خود قرار دهند، موضوعهای اصلی خود را از قدمتی بیگانه به وام میگرفتند; در آثار هنری آن عصر نشانه‌های فکر و سلیقه طبقه ممتاز، که تربیتی مبتنی بر اصول کلاسیک یافته بودند، بیشتر جلوهگر است تا خصوصیات زندگی و روحیه عموم ملت فرانسه. از اینروست که در میان ستارگان آن کهکشان مطلا افراد عامی مسلکی چون مولیر و لافونتن هنوز زنده و تابناک ماندهاند، زیرا اینان یونان و روم باستانی را به دست فراموشی سپرده و فرانسه را در دل گرامی داشته بودند. شک نیست که شیوه کلاسیک زبان فرانسه را از ناپاکیها پیر است، ادبیات را تراش داد، به سخنوری لطف و ظرافت بخشید و شور عشق را به عقل دوراندیش آموخت; اما همچنین شعر فرانسه (و انگلیسی) را تا مدتی نزدیک به یک قرن پس از آن پادشاهی بزرگ بر جای سرد و ساکن ساخت.

با اینهمه، در بزرگی آن پادشاه تردیدی نیست. در سراسر تاریخ بشر هیچ پادشاهی با آن کرامت و جوانمردی علم و ادب و هنر را در پرتو حمایت خود نگرفته بود. گرچه لویی چهاردهم ژانسنیستها و هوگنوها را مورد تعقیب و آزار قرار داد، از جانبی هم در زیر لوای او بود که پاسکال نوشت، بوسوئه وعظ کرد و فنلون تعلیم داد.

وی هنر را در راه تامین تمایل شخصی و بلندی نام خویش به خدمت گرفت، ولی با پشتیبانی و کمکی که به آن رساند، فرانسه را صاحب معماری، مجسمه سازی و نقاشی ممتاز کرد; مولیر را در برابر هجوم انبوه دشمنانش حفظ کرد و با حمایت مالی خود راسین را از نگارش یک تراژدی به تصنیف تراژدی بعدی واداشت. فرانسه هرگز نمایشنامه بهتر، ادبیات بهتر و نثر بهتر از آثار آن عصر به خود ندید. رفتار پسندیده پادشاه، خودداری، شکیبایی و احترامگذاریش به بانوان موجب رواج گرفتن رسوم آدابدانی و نیکو محضری و آراستگی در دربار و سپس در پاریس و فرانسه و اروپا، گشت. لویی زنان را وسیله هوسرانی خویش قرار داد، لیکن در همان دوره فرمانروایی او بود که زنان فرانسه، چه در زندگی اجتماعی و چه در عالم ادب، مقامی شامخ یافتند و، همدوش مردان، فرهنگی مبتنی بر دو عنصر مرد و زن در آن کشور بهوجود آوردند که از آنچه در دنیا دیده میشود دوستداشتنیتر است. پس از آنکه همه گونه عیبها و کمبودهای آن پادشاهی را در نظر آوردیم و تاسف خوردیم بر اینکه چرا میبایست آن همه زیبایی به غبار آن همه سنگدلی تیره شود، آنگاه میتوانیم با فرانسویان همآوا شویم و عصر لویی چهاردهم و دوره‌های درخشان پریکلس در یونان، آوگوستوس در روم، نهضت رنسانس در ایتالیا و سلطنت الیزابت در انگلستان را نقطه‌های اوج ترقی در مسیر پر لغزش و انحطاط تاریخ بشری بشماریم.

فصل ششم
فاجعه در هلند
۱۷۱۵-۱۶۴۹

صد ساله میان سالهای ۱۵۵۵ تا ۱۶۴۸ شاهد دفاع قهرمانانهای بود که هلند در برابر تجاوز امپراطوری عالمگیر اسپانیا از خود کرد; دوره میان سالهای ۱۶۴۸ تا ۱۷۱۵ مقاومت مردانه جمهوری هلند را در مقابل توسعهطلبی نیروی دریایی انگلستان و هجوم لشکریان فرانسه، که شوکت و عدتشان بیسابقه بود، به چشم دید. در هر دو مورد دولتی کوچک، با شهامت و لیاقتی که ضبط صفحات برجسته تاریخ مانده است، استقلال خود را حفظ کرد. در حقیقت ضمن این تجاوزات و فشارهای قدرتهای بیگانه، هلند به پیشرفت تجاری، علمی و هنری خود ادامه داد; شهرهای پر رونقش همواره چون پناهگاههایی امن و آسوده متفکران ستمدیده را به آغوش خود پذیرفتند; و تشکیلات و مقررات دولتی جمهوریش اندیشه مبارزه ضدچیرگی و زورمندی پادشاهیها را در اذهان اروپاییان بیدار کردند.

I– هلند زیر سلطه اسپانیا

هلند، یا مستملکه اسپانیایی، تا سال ۱۷۱۳ در زیر سلطه اسپانیا باقی ماند. ساکنان آن، که از نژادهای مختلف بودند، ایمان راسخ به دین کاتولیک داشتند و ترجیح میدادند که در زیر حکومت اسپانیایی ضعیف شده و دورافتاده باقی بمانند و دچار سلطه پروتستانهای مرز شمالی نشوند; یا مورد تهدید همسایهای چون فرانسه، که هر لحظه آماده در کام کشیدن کشورشان بود، قرار نگیرند. صلح پیرنه (۱۶۵۹) قسمت عمده ناحیه آرتوا را تسلیم فرانسه کرد; صلحنامه اکس لا شاپل (۱۶۶۹) دوئه و تورنه را به فرانسه واگذارد; پیمان نیمگن (۱۶۷۸) والانسین، موبوژ، کامبره، سنتومر و ایپر را به کام فرانسه انداخت. علاوه بر این، همسایه شمالی، یعنی جمهوری هلند، همان اندازه جبار بود که پادشاهی فرانسه. به موجب پیمان وستفالی (۱۶۴۸) کشور اسپانیا، که میخواست لشکریان خود را برای نبرد دایمی با فرانسه آزاد و در اختیار داشته باشد، نه تنها نواحی متصرفه خود در فلاندر، لیمبورگ و برابان را به ایالات متحده واگذاشت، بلکه همچنین موافقت کرد که رودخانه سلکت بر روی هرگونه تجارت بیگانه بسته بماند. این تحقیر خفقانآور شهر مهم آنورس و سیاست اقتصادی هلند اسپانیا را دچار فلج کرد. سیاست پدر و مادر ندارد.

درون این حصارهای خصومتبار، ناحیهای که اکنون بلژیک نامیده میشود توانست فرهنگ کهن خود را محفوظ نگاه دارد، یسوعیان را با گشادهرویی به دامان خود بپذیرد و رهبری عقلانی دانشگاه لوون را گردن نهد. هنگامی که فرانسویان شهر بروکسل را به زیر آتش توپخانه گرفتند (۱۶۹۵)، بخش بزرگی از آن شهر با خاک برابر و همه معماری زیبای ((میدان بزرگ))، جز تالار اجتماع اصناف و ساختمان فخیم شهرداری، ویران شد. ((خانه پادشاه)) (که خطابه شاهی در برابر اتاژنرو در آن خوانده میشد) از نوبه شیوه گوتیک تزیینی ساخته شد (۱۶۹۶). این بنا و شهرداری بروکسل امروزه از زیباترین ساختمانهای اروپا به شمار میآیند. مجسمهسازان هنر خود را کریمانه در راه تزیین نماهای کلیساها و بناهای شهری، منبرها، اعترافگاهها و آرامگاههای درون کلیسا به خدمت گماشتند و از جانبی هم بروکسل به ساختن فرشینههای اعلای خود ادامه داد. نقاشی فلاندری پس از روبنس و ون دایک به انحطاط گرایید، گویی که فیضان آن دو وجود چشمه نبوغ نقاشی قرنی را به ته رسانده بود. فرانسه، با پیشرفتی که در زمینه علم و هنر و توانگری یافت، بسیاری از نقاشان فلاندری چون فیلیپ دوشامپنی را به سوی خود کشید. هنرمندی بزرگتر به نام داوید تنیرس و ملقب به ((کهین))، در زادگاه خود باقی ماند. وی، که نقاشی را نزد پدرش آموخته بود، در بیست و سه سالگی در صنف سن لوک به مقام استادی ارتقا یافت و چهار سال پس از آن (۱۶۳۷)،

به دنبال ازدواج با دختر یان بروگل ((مخملین)) به نام ((آن)) که از شاگردان روبنس بود، زمینه را برای موفقیت آینده خود آماده یافت. در سال ۱۶۵۱ مهیندوک لئوپولد ویلهلم وی را از آنورس به بروکسل دعوت کرد تا به مقام نقاش درباری و موزهدار شاهی منصوبش کند; یکی از پردههای تنیه مهیندوک و خود او را در میان تصویرهای آن نگارخانه نشان میدهد. تنیه از روی اکراه، لیکن با کمال مهارت، مضامینی قدیمی چون فرزند مسرف و وسوسه قدیس آنتونیوس را به روی پرده آورد، ولی میل باطنیش بر آن بود که مانند نقاشان هلندی معاصرش صحنههای زندگی روستایی را درون قابهای کوچک و خودمانی نمایان سازد. وی چون پیتر بروگل روستانشینان را به صورت ددان و جانوران درنمیآورد، بلکه با قلمی حساس و غمخوار در جشنها و شادمانیهایشان شرکت میجست. تنیرس عملا نشان داده است همانطور که جزئیات درون میخانه را شناخته و به وصف درمیآورده، مناظر روستایی را نیز با همه تغییرات رنگ و نور و آسمانش بر پرده منعکس میکرده است. وی به همان اندازه نور را دوست میداشت که رامبراند تاریکی را، و آن را با نوک قلم موی حساسش با چنان لطفی بر بوم مینشاند که برتر از آن چیزی در عالم نقاشی نمیتوان یافت.

II- جمهوری هلند

هفت ایالت کشور هلند اکنون با یکدیگر متحد شده و جمهوری سربلند و پیروزمندی را به وجود آورده بودند که ثروت و وسعتش مایه رشک و شگفتی همسایگان میشد. در این قسمت از هلند ملتی میزیست که نام پادشاهی بر تارک سر نداشت. هر شهر تقریبا مستقل بود و به توسط شورایی از توانگران معتمد اداره میشد. هر یک از این شوراهای شهری هیئت نمایندگانی به اتاژنرو میفرستاد که روابط میان ایالتها و امور سیاست خارجی آنها را در قبضه اختیار داشت. با این شروط و احوال، حکومت موجود کمال مطلوب توانگران تجارت پیشهای بود که با توسعه بازرگانی دریایی هلند ثروتی روز افزون به دست میآوردند. در برابر این طبقه حاکم، که از بازرگانان متنفذ تشکیل مییافت، تنها یک نیروی اشرافی تاب مقاومت داشت: یعنی افراد نسل بازمانده از ویلیام اول د/اورانژ، ملقب به خاموش، که در تیرهترین روزهای جنگ و پریشانی پیشوایی کشور هلند را به دست گرفته و آن را از زیر یوغ اسپانیا رهانیده بود. اتاژنرو با اهدای عنوان پر افتخار ستادهاودر و فرمانده کل سپاه پاداش خدماتش را داده بود; ویلیام د/اورانژ توانست آن عنوان و مقام را به فرزندان خود انتقال دهد; اکنون نظارت بر فرماندهی نظامی تنها نیروی تهدید کنندهای بود که میتوانست گروه بازرگانان حاکم بر جمهوری هلند را از میان بردارد و به جای آن سلطنتی اشرافی را برقرار سازد. در ماه ژوئیه سال ۱۶۵۰، ویلیام دوم د/اورانژ به عنوان ستادهاودر و فرمانده کل سپاه کوشید تا با کودتا حکومت مطلق خود را در ایالات هفتگانه هلند مستقر کند. چند تن از رهبران ایالتی با او به مخالفت برخاستند; ویلیام با لشکریان خود شش تن از ایشان، از جمله یا کوب دویت، شهردار دوردرخت، را زندانی کرد. اما بیماری آبله راه پیروزی نهایی را بر او بست و در ششم نوامبر ۱۶۵۰ به سن بیست و چهار سالگی درگذشت. یک هفته بعد، ماری استوارت، بیوه ویلیام د/اورانژ (نتیجه دختری آخرین ملکه اسکاتلند)، ویلیام سوم د/اورانژ را به دنیا آورد که مقدر بود از حد آرزوهای پدرش قدم فراتر نهد و به تخت پادشاهی انگلستان بنشیند. در جریان کشمکشهای رقابتآمیز طبقات حاکم، دهقانان و ماهیگیران، که با دسترنج خویش غذای ملت را تامین میکردند، خود از خوان نعمت و ثروت کشور جز خرده نانی که به غفلت از غذای بازرگانان و کارخانهداران و زمینداران به جا میماند، بهره نداشتند. اگر به صدق گفتار نقاشان هلندی اعتقاد داشته باشیم، باید بگوییم که آن زمان دهقانان در زیر مصایب جنگ و فشار استثمار سخت پریشانحال بودند و از شدت فقر و نکبت چون جانوران به سر میبردند; جانورانی که تنها مایه دلخوشیشان جشنهای محلی و نوشابههای الکلی بود. پیشهوران در دکانها و کارگران در کارخانههای آمستردام، هارلم، و لیدن از اقران خود در لندن دستمزد بیشتری دریافت میداشتند; با این حال، ایشان در سال ۱۶۷۲ اعتصاب وحشتناکی برپا

کردند تا بر مزدشان افزوده شود. پروتستانهای متواری از فرانسه با اندوخته و آموخته خود به صنایع هلند رونق و ثروت بخشیدند. در حدود سال ۱۷۰۰، ایالات متحده هلند در مقام مترقیترین کشور صنعتی جهان جای فرانسه را گرفت.

بزرگترین عواید از توسعه تجارت و نفوذ سیاسی هلند در آن سوی دریاها به دست میآمد. در سال ۱۶۵۲ هلندیها نخستین مستعمره خود را در دماغه امید نیک بهوجود آوردند و کیپ تاون را بنا نهادند. شرکت هند شرقی هلند تا مدتی متجاوز بر ۱۹۸ سال بهره هجده درصد (به طور میانگین) میداد. در مستعمرات هلند، بومیان چون بردگان به فروش میرسیدند یا به کار کشیده میشدند. سهامداران ساکن هلند از این اوضاع بیخبر بودند و فقط با خونسردی خاص هلندی بهره سهام خود را وصول میکردند. تجارت خارجی هلندیها تا سال ۱۷۴۰ فزونتر از هر ملت دیگری باقی ماند; و در سال ۱۶۶۵ از بیست هزار کشتی باربری اروپا، پانزده هزار فروند متعلق به کشور هلند بودند. بازرگانان و سرمایهداران هلند، به فتوای عموم، از همه اقران زمان خود لایقتر بودند. بانک آمستردام در همان وقت تقریبا بر کلیه رموز و فنون مالی معمول در عصر حاضر پی برده بود و آنها را به کار میبست. سپردههای نقدی مردم در آن بانک به مبلغی معادل با ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ دلار امروزی سر میزد; دادوستدهای تجاری، که از میلیونها تجاوز میکردند، در آن بانک به ساعتی انجام میگرفت; و اعتماد عمومی کشورهای اروپایی به خوش حسابی و امانتداری هلندیها بر پایهای بود که جمهوری هلند میتوانست با پرداخت بهرهای بسیار نازلتر از هر دولت دیگری پول وام بگیرد مثلا گاهی به نرخ اندک چهاردرصد در آن زمان آمستردام محتملا زیباترین و متمدنترین شهر اروپا بود. ما مدح دکارت را درباره آن شنیدهایم; اسپینوزا نیز از آن شهر به همین گونه یاد کرده است. پیپس از تماشای شهر لاهه به شوق و شگفتی درآمده و گفته است: ((مکانی از هر جهت پاکیزه و آراسته، خانههایی در همه جا و اشیایی در همه حال به حد امکان تمیز.)) اگر خوی آزمندی آدمی در میان نبود، این ایالتهای پررونق و ثروت چون بهشت روی زمین میشدند. اما فراوانی نعمت چشمهای طمع انگلستان و فرانسه را بر آن سرزمین دوخت; نبرد داخلی برای کسب قدرت به فاجعه یان دویت انجامید و رقابت فرقههای دینی با یکدیگر در میان مردمی که معمولا مهربان و خوشخو بودند نفاقی خصومتآمیز انداخت. کالوینیستها، که قسمت عمده اهالی را تشکیل میدادند، هرگاه زورشان میرسید، از اجرای مراسم دسته جمعی نیایش کاتولیکی جلوگیری میکردند. در سال ۱۶۸۲، سینود دور درخت، شاید به انتقام ((الغای فرمان نانت))، اعترافنامهای به قبول مذهب کالونی تنظیم کرد و عموم کشیشان پروتستانی را ملزم ساخت یا آن را امضا کنند، یا از خدمت برکنار شوند. سپس پیر ژوریو، یکی از هوگنوهای سابق فرانسه، را مامور برقرار ساختن سازمان تفتیش افکار کالونی کرد، و سازمان نامبرده به دستگیری و محاکمه و تکفیر گروهی از بدعتگذاران پرداخت و در این راه از بهکار بردن هرگونه ((سلاح غیردینی)) دریغ نورزید. با این حال، عقاید ضد کالونی (آیین آرمینیوس) قوت گرفت و مردانی متهور دل به دریا زدند و از این اندیشه پیروی کردند که خداوند اکثریت بندگان خود را برای سوختن در آتش جاودانی مقدر نفرموده است. فرقههای منافق چون منونیتها، کالجیان (که اسپینوزا را در میان خود پناه دادند)، لوکیانوسیان، متورعین، و حتی پیروان اونیتاریانیسم از زوایای تاریک و لحظات خوابآلودگی قانون استفاده کردند و توانستند در هلند به زندگی خود ادامه دهند. سوکینوسیان، که از خوف آزار دینی حکومت لهستان به ایالات متحده پناهنده شده بودند، ادامه زندگی را در هلند مطابق دلخواه یافتند، ولی در سال ۱۶۰۳ قانونی از طرف دولت هلند آیین یکتاپرستی ایشان را ممنوع کرد. دانیل تسویکر به سال ۱۶۵۲ با انتشار رسالهای در شهر آمستردام مقام الوهیت مسیح را مورد تردید قرار داد و کتاب مقدس را زاده عقل جهانی نوع بشر دانست، و با این حال توانست سر سالم به گور برد. اما در سال ۱۶۶۸ شخصی به نام کرباگ، که به پیروی از او عقایدی ابراز داشته بود، محکوم به ده

سال زندان شد و در همان جا مرد. هادریان بورلاند نیز به زندان سازمان تفتیش افکار کالونی افتاد، زیرا اظهار کرده که گناه اصلی آدم و حوا نزدیکی جنسی شان بوده است، نه نزدیک شدنشان به سیب.

در اواخر قرن هفدهم رواداری مذهبی افزایش یافت. هلندیها ضمن تجارت با کشورهای بسیار، که هر کدام فرهنگی جداگانه داشتند، و نیز همان زمان که درهای خزانه و بندرهای خود را به روی بازرگانانی از اقوام و ادیان مختلف میگشودند، به این نکته پی بردند که اندکی رواداری در مسائل دینی متضمن سودهای هنگفت خواهد بود. و این روش، هر چند هم ناقص بود، باز به مراتب از آنچه در دیگر کشورهای مسیحی میگذشت برتر و نتیجهبخشتر بود. گرچه کالونیها قدرت سیاسی را در دست داشتند، تعداد کاتولیکها به اندازهای بود که از میان بردنشان امکاناپذیر مینمود. از جانب دیگر، همانطور که سر ویلیام تمپل خاطر نشان کرده است، برتری اجتماعی و سیاسی طبقات تجارت پیشه به حدی بود که از اهمیت روحانیان میکاست و نفوذ ایشان را در هلند از هر کشور دیگری به درجات محدودتر میساخت. متواریانی که از کشورهای دیگر به آن سرزمین پناه میبردند و به پیشرفت اقتصاد یا فرهنگ آن خدمت میکردند توقعی جز اندکی آزادی دینی نداشتند، و این چیزی بود که بآسانی نصیبشان میشد. هنگامی که کرامول زمام فرمانروایی را بهدست گرفت، شاهپرستان انگلستان به هلند پناه بردند. وقتی که چارلز دوم به سلطنت انگلستان بازگشت، جمهوری خواهان آن کشور سلامت خود را در جمهوری هلند جستند. چون لویی چهاردهم دست به آزار هوگنوها گذارد، گروهی از ایشان به ایالات متحده گریختند. زمانی که لاک، کالینز، و بل از ترس آزار دینی مجبور به ترک انگلستان و فرانسه شدند، طبعا هلند را جایگاه امن و راحت یافتند. روزی که کنیسه پرتغالی آمستردام اسپینوزا را تکفیر کرد، دانشمندان هلندی بودند که او را صمیمانه به میان خود پذیرفتند و خدمتش را بر عهده گرفتند، و یان دویت نیز مقرری سالیانهای در حقش تعیین کرد. هلند کوچک ((مدرسه اروپا)) شناخته شد، چه برای تعلیم تجارت و بانکداری و چه برای تحقیق در علم و فلسفه.

باید گفت به یمن آزادی دینی و رواج علم و ادب و هنر در سرزمین هلند بود که تمدن آن حالتی سود پرست و خفقان آور به خود نگرفت. هویگنس و دیگر عالمان هلندی را در صفحات بعد ملاقات خواهیم کرد. در آن زمان همچنین شاعران و نمایشنامه نویسان و مورخانی وجود داشتند، لیکن عدم تداول زبانشان دامنه شهرتشان را محدود میکرد. شهرهای هلند به وفور کتاب و کثرت ناشران زبانزد جهانیان بود. انگلستان فقط دو مرکز نشر داشت: لندن و آکسفرد; فرانسه پاریس و لیون را داشت، و حال آنکه ایالات متحده آمستردام، روتردام، لیدن، اوترشت، و لاهه را مراکز عمدهای قرار داده بود که کتابهایی به زبانهای لاتینی، یونانی، آلمانی، انگلیسی، فرانسه، عبری و نیز هلندی چاپ میکردند. تنها در شهر آمستردام چهارصد دکان وجود داشت که کارشان چاپ و انتشار و فروش کتاب بود. ذوق هنری با حرص مال اندوزی و اشتیاق به رستگاری اخروی سر رقابت داشت. توانگران هلندی، که کلیساهای پروتستانی خود را تهی از هرگونه زینت ساخته بودند، تجملاتی را که از خدا پس گرفته بودند نثار زوجهها و خانههای خود کردند. ایشان به کمک جواهر، ابریشم و مخمل همسران خود را به تمکین واداشتند; بر سفره خود بشقابهای طلا و نقره چیدند; دیوارهای خانهشان را با فرشینهها رنگین کردند; و سربخاریها و گنجهها را با صفوفی از نفایس سفالگری و کندهکاری آراستند. در شهر دلفت، پس از سال ۱۶۵۰، سفالگران هلندی با الهام گرفتن از ظروف وارد شده از چین و ژاپن، سفالینههای لعابدار ساختند که بیشتر به رنگهای آبی و سفید بود. این تزیینات به خانههایی که قبلا سادگی زاهدانهای داشتند تلالو و جذابیت خاص میبخشیدند. در آن زمان بندرت خانوادهای در هلند یافت میشد که دست کم یکی از آن پردههای کوچک نقاشی را، که وصفی آرمانی از منزلگاهی پاکیزه و آرامبخش یا نمایی انبساط آور از منظره درختان و گلها و جویبارها را در برابر دیدگان قرار میداد، بر دیوار خانه خود نیاویخته باشد.

III– شکفتگی شیوه ژانر

دوران نقاشی حماسی هلند به سر رسیده بود. عده خریداران زیادتر، لیکن کیسهشان تهیتر شده بود; اینان طالب نقاشیهای کوچکی بودند که خلاصه تلطیف شده صحنهها و وقایع زندگی روزمرهشان را در زیر نگاهشان مجسم سازد، به شرط آنکه وصف آن مناظر با واقعبینی و ظرافت قلم و نیز با احساسی ساده و خودمانی بر پرده آمده باشد تا ایشان، با تماشای آن نقاشیها، از لذت بازشناختن محیط مانوس و تجدید خاطرات برخوردار شوند; یا در برابر خود پنجرهای گشوده به سوی طبیعت داشته باشند که دیدگانشان را از محدودیت چهار دیواری درون اطاق رهایی بخشد. نقاشان هلندی با گرد آوردن ظرافت طرح و جلای رنگ و تابش نور در پردههایی کوچک، که حاوی توصیفهای دقیق و گفتنیهای بسیار بود، به این خواست همگانی پاسخ گرم دادند.

نام این نقاشان اکنون در سراسر اروپا و آمریکا شهرت یافته است، زیرا رقابت شدیدی که در بازار پررونق میان ایشان بهوجود آمد موجب شد که هر کدامشان به مقدار زیاد پردههای کوچک نقاشی کنند و با قیمتی هر چه نازلتر به فروش رسانند و اینک بزحمت دیوار نگارخانهای یافت میشود که از این گونه آثار تهی مانده باشد. در اینجا گواهی بروفور آثار نقاشان آن دوره را بر عهده حاشیه مجملی که در زیر صفحه آمده است میسپاریم و با فراغت بیشتر به شرح احوال یان ستن تیره روز، لیکن گشاده رو و یان ورمیر، بزرگترین نقاشان سبک ژانر و یا کوب وان رویسدال، بزرگترین نقاش منظره ساز هلند، میپردازیم. یان ستن پسر آبجو سازی در لیدن بود که خود نیز پس از آنکه به نوبت لاهه، دلفت و هارلم را مرکز نقاشی قرار داد، عاقبت به میخانه داری در لیدن بازگشت; در مدت زمانی که وی به کار نقاشی مشغول بود، چنان مهارتی از خود بروز داد که پس از رامبران بزرگترین چهرهساز هلند شناخته شد. ستن در بیست و سه سالگی (۱۶۴۹) با مارگارت، دختر یان وان گوین نقاش، ازدواج کرد که جهیزیهای جز زیبایی صورت و اندام برای او نیاورد، لیکن تا مدتی با همان دو موهبت طبیعی خود الهامبخش قلم هنرمند قرار گرفت. پردههای ستن به اندازهای ارزان فروخته میشدند که در سال ۱۶۷۰ دارو فروشی با حراج مجموعهای از نقاشیهایی که در اطاق مسکونی او به دست آورد، فقط توانست ده گولدن طلب خود را زنده کند. نخستین پردههای ستن همه وصفی بودند از خوشیها یا زیانکاریهای مستی. یک نمونه عالی از آنها، به نام زندگی در فسق و هرزگی، نشانگر زنی است در حال خماری وزنی دیگر غرق در خواب مستی، کودکی که فرصت را مغتنم شمرده و مشغول دستبرد زدن به گنجه خوراکی است، سگی که بقایای غذای روی میز را به کام میکشد، و راهبهای که از در وارد اطاق شده و شروع به موعظه سرایی درباره گناه میخوارگی کرده است. در این پرده گرچه همه چیز حاکی از آشفتگی است، عناصر با نظم و هماهنگی کامل هنری ترکیب و ترسیم یافته اند. موضوع دلپذیری به پرده دیگری از آثار او حیات بخشیده است که به خطا جایگاه دام و دد نام یافته است: دختر بچهای به برهای شیر میخوراند، ماکیان خانگی به هر طرف در جست و خیزند، طاووسی دمش را از شاخه درختی خشک آویزان کرده است، کبوتران بر شاخههای بلند نشستهاند و تنها کبوتری از سوی خیابان به میان صحنه پر کشیده است. این وصفی است روستایی و ساده که کلیه مباحث فلسفی را در نظرمان بیمعنی میسازد; یا جلوهای است از زندگی که هر یک از اجزایش دلیل کافی وجود خود را دارد و به دلایل فلسفه غایات بیاعتناست. هنگامی که ستن میخانه پدری را پشت سر گذاشت، روی به وصف جنبههای دلانگیز جامعه هلندی آورد. مناظر دلنشین درون خانهها، صحنههای درس موسیقی، جشنهای عمومی، دستههای نوازندگان، کانونهای خانوادگی و چهره خود نقاش که در حال کشیدن چپق نازکش پرده بزم شادی - یا مشغول نواختن عود است. وقتی دستمزدهای ناقابلی که در برابر هنرش به وی عرضه میشدند موجبات دلسردیش را فراهم آوردند، وی بار دیگر به کار آبجو فروشی پرداخت، تا سرحد فراموشی کامل مشروب نوشید و در پنجاه و سه سالگی چشم از جهان فروبست. در حالی که چهارصد پرده نافروخته از خود بر جای گذاشت.

با نگاهی به هر یک از پرده‌های یان ورمیر، مثلا چهره دختر، بر بیننده ثابت میشود که میدان دید و هنر وی نقطه مقابل میدان دید و هنر یان ستن بوده است. پرده نامبرده، که چون دانه مروارید گرانبهاست، در سال ۱۸۸۲ به مبلغ دوگولدن و نیم حراج شد و امروزه هنرشناس صاحبنظری آن را در شمار ((یکی از دوازده نقاشی نفیس جهان)) به قلم میآورد. بانوی جوان مسلما در خانه و خانواده خوبی بار آمده است; چشمانش از شائبه ترس و تشویش پاکند. و حتی سایه شگفتزدگی، که از علایم عادی جوانی است، بر آنها فرونیفتاده است; وی آرام و خوشبخت به نظر میرسد و با هوشیاری دل به موسیقی زندگی سپرده است; چهره او با چنان دقت استادانهای در به هم آمیختن رنگ و خط و نور بر ما عرضه شده است که ما را در برابر توانایی شگرف قلم هنرمند به بیان عواطف درون و عوالم تفاهم بشری به شگفتی می اندازد.
ورمیر به سال ۱۶۳۲ در شهر دلفت به دنیا آمد، چنانکه معلوم است همواره در آن شهر زیست و پس از چهل و سه سال در همان جا مرد (۱۶۷۵). وی تقریبا درست معاصر اسپینوزا بود (۱۶۳۲-۱۶۷۷). ورمیر در بیست و دو سالگی ازدواج کرد و صاحب هشت فرزند شد. آثارش به قیمت هنگفت خریداری میشدند، لیکن وی با دقت و صرف وقت بر سر آنها کار میکرد و به اندازهای پول صرف خریداری نقاشیهای دیگران کرد که هنگام مرگ چیزی جز قرض نداشت، و همسرش ناگزیر برای درخواست کمک دست به دامن دادگاه ورشکستگی زد. اما مجموعه سی و چهار پردهای که از آثار او باقی مانده است نشان میدهد که وی از رفاه زندگی مردم طبقه متوسط برخوردار بوده است. یکی از آن پرده‌ها وی را در کارگاهش نشان میدهد با کلاهکی کرکی، نیمتنه چرمی چند رنگ، جورابهای ساقه بلند چروکخورده اما ابریشمین، و نیز با سرینی که برآمدگی بیش از معمولش حاکی از رفاه زندگی است. بیشک ورمیر در یکی از محله‌های خوب دلفت منزل داشته است، شاید در نقطهای از حومه مشرف به شهر که به وی اجازه میداد پرده منظره دلفت را سر فرصت بسازد تا در آن اثر معروف دلبستگی خویش را به زادگاهش ابراز دارد. گرچه پرتو عشق به کانون خانوادگی از بیشتر نقاشیهای هلندی ساطع است، لیکن در آثار ورمیر خانه بخصوص چون معبد کوچکی جلوهگر میشود و کدبانوی خانه با کمال سرافرازی کمر به خدمت آن میبندد. در پرده مسیح و مریم و مارتا این بانوی آخری بر پایه رفیعی همشان مریم مقدس مقام گرفته است. در پرده‌های ورمیر، به تبعیت از آنچه در بسیاری از نقاشیهای هلندی مشاهده میشود، زن چون توده حجیمی از گوشت به تصویر درنیامده است، بلکه برعکس زنان در آثار وی دارای ظرافت و حساسیتی بارزند، و حتی برخی از آنان، مانند بانوی پرده خانم و خدمتکار، با جامهای فاخر و علایم چهرهای ریز نقش و سرومویی کاملا آراسته نقاشی شدهاند، یا، چون بانو در کنار سنتورها، در میان توده پر تجملی از پارچه‌های ابریشمی و سازهای موسیقی محصور گشتهاند. ورمیر از زندگی خانوادگی حماسهای میسازد یا صحنه‌های عادی و ساده روزمره را به صورت بدایعی لطیف و چشمنواز درمیآورد. وی از آشفته کردن پرده با گروه‌های انبوه یا درهم آمیختن فعالیتهای گوناگون بر سطح آن اجتناب میجوید و برعکس بخصوص در آثار طراز اول خود تنها یک زن تصویر میکند که مثلا با کمال آرامش در حال خواندن نامهای است، یا به دستگاه دوزندگی خود مینگرد، یا خویشتن را با گردنبندی میآراید، و یا در هنگام قلابدوزی به خواب فرورفته است; گاهی هم فقط به توصیف تبسم دوشیزهای اکتفا میکند. ورمیر با کمال هنرمندی احساس سپاسگزاری خود نسبت به همسری فرمانبردار و خانهای آسوده را در آثارش منعکس کرده است. در قرن هجدهم ورمیر بکلی گمنام و فراموش شده ماند. چنانکه شاهکارهای کوچک او را منسوب به نقاشانی چون د هوخ، تربورخ و رامبران میدانستند. تنها پس از سال ۱۸۵۸ بود که نام وی از زیر خاکستر فراموشی بیرون آمد. امروزه در مکتب نقاشی هلند ورمیر مقامی بلافاصله پس از رامبران و هالس دارد.

در کار این نقاشان صحنه‌های عادی زندگی، یک چیز عمده کم بود: وصف طبیعتی که شهرهای به هم پیوند خورده هلند را در میان میگرفت. نقاشان ایتالیا، و پوسن فرانسوی در ایتالیا، اندکی از تازگی هوا و خرمی مزارع را در نقاشیهای خود ضبط کرده بودند; انگلستان میبایست در قرن بعد این عناصر را برای نقاشی خود کشف کند. نقاشان هلندی نیز اکنون دیگر برای مدتی از ساختن صحنه‌های عفیف خانوادگی و مجالس بزم و شادمانی درونخانهای دست کشیدند و سه پایه نقاشی خود را در دامان طبیعت دلگشا بر زمین نصب کردند تا بتوانند جادوی جویبارهای پرچین و شکن، سکوت آسیابهای گشادهبال، باروری خاک مزارع، سرسبزی درختانی که آدمی را از یادآوری ناپایداری التهاب آلود زندگیش شرمسار میدارند، ابرهایی که آسمان را به رنگهای صدپاره رنگامیزی کردهاند، و کشتیهای از راه دور رسیدهای که در بندری پر ازدحام لنگر انداختهاند را بر پرده خود مجسم سازند. همه کس جاده میدلهارنیس اثر میندرت هوبما را با دور نماسازی استادانهاش، که در فضای بیکران زمینه از نظر محو میشود، میشناسد; اما بسی زیباتر از آن پرده آسیاب آبی با بام قرمز بزرگ او را باید به شمار آورد. آلبرت کویپ از منظره گاوان فربهی که در گل و لای باتلاقها فرومیرفتند، اسبان تشنهای که بر در میخانه سر راه نفسی تازه میکردند، یا زورقهای بادبانی که بر پهنه دریا از دیده ناپدید میشدند الهام هنر میگرفت. سالومون وان رویسدال از لرزش خفیف آبهایی که آبگینهسان زورقها و درختان را بر سطح خود وارونه مصور میساختند به شگفتی درمیآمد (پرده آبگذر و جسر) و به برادرزاده خود نیز می آموخت که در این هنر چگونه بر او برتری جوید.

یاکوب وان رویسدال در شهر هارلم پرورش یافت و پرده منظره هارلم را برای ما به یادگار گذاشت که به همان جذابیت پرده منظره دلفت ورمیر است، لیکن وسعت و در عین حال ازدحام خفقان آور شهری بزرگ را بهتر مجسم میسازد. رویسدال پس از آنکه به شهر آمستردام نقل مکان کرد، به عضویت ((انجمن برادران منونیت)) پذیرفته شد، و شاید را زوری ایشان بود که با تهیدستی او همداستان گشت و وی را شیفته وصف جنبه‌های غم افزا و اندوهبار طبیعت ساخت، یعنی همان حالی که نقاش چیره دست دوست داشت خود را در آن مغروق کند. وی در نظر میآورد که چگونه همان مزارع و بیشه‌ها و آسمانهایی که وعده آسودگی و آرامش به آدمی میدهند، در عین حال میتوانند مایه پریشانی و نابودی نوع بشر شوند. او میدانست که طبیعت چنان حملات خشمی در آستین دارد که به یک تندباد سرافرازترین و پایدارترین درختان را از بن برمیاندازد، در یک لمحه شکافهای مهلک بر پیکره زمین بردبار وارد میآورد و با یک تندر آتش مرگ بر فرق هر موجود و گیاهی که بیخبر سرگرم زندگی خویش است فرو میریزد. پرده آبشار بر صخره وصف دلانگیز منظرهای روستایی نیست، بلکه هجوم رعبانگیز دریاست بر بدنه تخته سنگها تا، چنانکه در دل سوگند یاد کرده است، آنها را از هم متلاشی کند و پاره‌هایش را به کام خود کشد; پرده توفان نعره خشمآلود دریا بر سر دشمن دیرینش زمین است. ساحل کرانه خوشی و شادکامی نیست، بلکه تصویر پاره زمینی نابسامان است که در میان موجی که بالا میگیرد و آسمانی که فرو مینشیند به خفقان افتاده است; زمستان صحنه نشاط بخشی از یخبازی کودکان نیست، بلکه کلبهای است محقر و ماتمزده که از هیبت ابرهای تهدیدکننده بر خود میلرزد; و سیاهقلم استادانه درختان بلوط اثری است که جامه زیبنده و پروقار آن موجودات را از تنشان بیرون میکشد تا شاخه‌های بیبرگ و چروکیده و تنه پیچ خورده و زخم برداشته از آفت زمانشان را آشکار کند. گورستان یهودیان خود مظهری است از مرگ دیوارهای ویران، درختی خشکیده، و آبهایی طغیانی که گورها را به زیر خود گرفتهاند. با اینهمه، چنان نبوده است که رویسدال دنیا را همواره تیره و اخمو ببیند، بلکه در پرده گندمزار، با احساسی عمیق، آرامش جادهای روستایی، برکت خرمنی برهم انباشته، و نشاط فضایی دلگشا را به وصف درآورده است. گویی هلندیها احساس میکردند که رویسدال در نقاشیهای خود به سرزمین مسکونیشان ماهیتی شوم و بدخیم میبخشیده است; از اینرو آثار او را به قیمتی ناچیز میخریدند; و سرانجام هم او را به حال خویش رها کردند تا در

نوانخانهای جان سپرد. امروزه بسیاری از هنرشناسان مقام او را، در میان عموم منظرهسازان همه ادوار، بلافاصله پس از پوسن قرار میدهند. در سرزمین کوچک هلند ثروتی بیکران از وجود رامبران، هالس، ورمیر، رویسدال، اسپینوزا، هویگنس، ترومپ، د رویتر، یان دویت، و ویلیام سوم بهوجود آمده بود; همگی آنها در یک زمان درون مرزهایی تنگ گرد آمده بودند تا در پناه تلهای شنی کناره دریا چندی به کوشش و تلاش پردازند و هنرهای دوران صلح را در بحبوحه تهدید آتش جنگ زنده نگاه دارند: این بود کشور هلند در قرن هفدهم! وسعت دلیل ترقی نیست.

۱۷– یان دویت: ۱۶۲۵–۱۶۷۲

ایالات متحده با به دست آوردن استقلال خود پس از ((پیمان وستفالی))، به تکاپوی کسب مال، خوشی، و احیانا برافروختن آتش جنگ برآمد. این سرزمین کمتر از هر کشور دیگری در دنیا قادر به تامین اقتصاد داخلی خود بود و محصولات خاک آن فقط برای تغذیه یک هشتم سکنهاش کفایت میکردند. در واقع بقای کشور هلند وابسته به تجارت خارجی و محصولات مستعمراتش بود; و این هر دو منبع ثروت بدون پشتیبانی و خدمت یک نیروی دریایی مجهز و مکمل غیرقابل استفاده ماندند. دوران سیادت دریایی اسپانیا یا شکست جهازات شکست ناپذیرش به پایان رسیده بود. نیروی دریایی انگلستان با خیزهای پیروزمندانه قدرت بادبانهای خود را بر پهنه دریاها میگسترد. بزودی توسعه تجارت دریایی انگلستان با دو مانع، یکی نیروی دریایی هلند و دیگری مستعمرات هلند و در نقاط دورافتادهای چون هندوستان، جزایر هند شرقی، افریقا و نیز در ((آمستردام جدید))، که میبایست بعدا ((نیویورک)) خوانده شود، مواجه گشت. پارهای از انگلیسیها، که هنوز از آتش پیروزیهای دریاسالارانی چون دریک و هاکینز گرم بودند، عقیده داشتند که آن هلندیهای متجاوز میبایست جای خود را به انگلیسیهای متجاوز بدهند - و این منظور با یکی دو پیروزی دریایی میتوانست حاصل شود. به گفته ارل آو کلرندن: ((صاحبان شرکتهای کشتیرانی به بحث در این موضوع پرداختند که اگر انگلیسیها گستاخانه بر ضد هلندیها وارد جنگ شوند، بآسانی خواهند توانست آنها را به زانو درآوردند، تجارت دریاها را خود به دست گیرند، و بدین ترتیب سود بیکران نصیب انگلستان سازند.)) کرامول این نقشه را پسندید.

در سال ۱۶۵۱ پارلمنت انگلستان قانونی به نام ((قانون کشتیرانی)) به تصویب رساند که بر طبق آن کشتیهای بیگانه از حمل هر نوع کالایی به خاک انگلستان، جز آنچه در کشور خودشان تولید میشد، ممنوع شدند. هلندیها تا آن زمان کلیه محصولات مستعمرات خود را به انگلستان حمل میکردند، و از آن پس میبایست این تجارت پرسود متوقف بماند. ایشان نمایندگانی به لندن فرستادند تا موافقت دولت انگلستان را در اصلاح و تعدیل آن قانون جلب کنند; انگلستان نه تنها پیشنهاد ایشان را رد کرد، بلکه از دولت هلند خواست که به عموم کشتیهای خود دستور دهد هرگاه با کشتیهای انگلیسی در ((آبهای انگلستان)) (یعنی دریاهای واقع در میان انگلستان و فرانسه و هلند) روبرو شدند، پرچمهای خود را به احترام حق سیادت انگلستان پایین بیاورند.

رسولان هلندی با دست خالی به لاهه بازگشتند. در فوریه سال ۱۶۵۲، انگلیسیها هفتاد نفر از بازرگانان هلندی را که داخل ((آبهای انگلستان)) شده بودند دستگیر کردند. در نوزدهم ماه مه، یک ناوگان انگلیسی به فرماندهی رابرت بلیک با دستهای از کشتیهای جنگی هلند به فرماندهی مارتن ترومپ عقب نشست، و بدین ترتیب ((نخستین جنگ هلند)) آغاز شد. در این احوال، بهوجود آمدن نفاق در میان ایالات متحده آنها را به سوی نابودی میکشاند. فرماندهی سپاهی متشکل، که سابقا به دست شاهزادگان خانواده اورانژ سپرده میشد، اکنون از میان رفته بود. شورای طبقات اتاژنرو بیشتر به صورت انجمنی برای بحث و مناظره درآمده بود تا هیئتی برای اداره امور کشور. در همین هنگام، انگلستان، به رهبری کرامول و نیروی ارادهاش، دارای حکومتی مقتدر و متمرکز شده بود، با ناوگانی مجهز، و نیز با همه امتیازات جغرافیایی، به اضافه بادهای مساعد باختری. انگلیسیها کشتیهای ماهیگیری هلندیها را منهدم و

عدهای از بازرگانان هلندی را اسیر کردند و در نزدیکی کرانه کنت دریاسالار د رویتر را شکست دادند. ترومپ در آبهای ساحلی دونگنس بر بلیک پیروزی یافت (۳۰ نوامبر ۱۶۵۲)، اما در ژوئیه همان سال در گیرودار جنگ کشته شد. نتیجه آن یک سال جنگهای پراکنده به ثبوت رسیدن برتری بیچون و چرای نیروی دریایی انگلستان بود. محاصره دریایی انگلستان بر سواحل هلند، زندگی اقتصادی ایالات متحده را تقریبا بکلی فلج ساخت، به درجهای که هزاران نفر از اهالی آن کشور دچار قحطی و گرسنگی شدند و خطر بروز انقلاب به میان آمد.
در چنین وضع نامساعدی بود که یان دویت زمامداری امور از هم گسیخته را به دست گرفت. وی تعلق به خانوادهای داشت که از دیر زمان در زمینه تجارت و سیاست کشور هلند مقامی برجسته یافته بود. پدرش، یاکوب دویت، شش بار به سمت شهرداری دوردرخت انتخاب شده بود. خود یان دویت همه مراحل تحصیلی را در هلند گذرانید، سپس با برادرش کورنلیس به فرانسه مسافرت کرد، از آنجا به انگلستان رفت، با کرامول ملاقات کرد و در مراجعت به کشور، لاهه را اقامتگاه خود قرار داده به شغل وکالت دادگستری پرداخت (۱۶۴۷). سه سال بعد پدرش با پنج نفر دیگر از رهبران جمهوریخواهان به دستور ویلیام دوم د/اورانژ، ستادها و در وقت که میخواست قدرت سیاسی و نظامی خویش را در هر هفت ایالت حکمفرما سازد، زندانی شد. چون ویلیام دوم درگذشت (۱۶۵۰)، مجلس عمومی طبقاتی، که محتملا تحت تاثیر موفقیت ظاهری جمهوری انگلستان (۱۶۴۹) قرار گرفته بود، از قبول فرزند وی به جانشینیش امتناع ورزید و مقام ستادها و در را لغو کرد.
سرگذشت داخلی ایالات متحده از آن پس تبدیل شد به مبارزهای در میان سود پرستی بازرگانان جمهوریخواه، روحیه صلحدوستی که مظهرش یان دویت بود و نیز قدرتطلبی و جنگجویی طبقه اشرافی که میبایست بزودی در وجود جوان و غیرتمند ویلیام سوم به منصه ظهور برسد. در بیست و یکم دسامبر ۱۶۵۰ یان دویت، که هنوز جوانی بیست و پنج ساله بود، به مقام قاضی بزرگ شهر دوردرخت و نیز به نمایندگی مردم آن در اتاژنرو ایالات متحده انتخاب شد. در فوریه سال ۱۶۵۳ آن مجلس وی را به سمت زمامدار کل جمهوری هلند تعیین کرد و وظیفه شاق اجرای مذاکرات صلح با انگلستان پیروز را بهعهده او سپرد. کرامول یکدنده و سنگدل باقی ماند و تایید کرد که دولت هلند باید برتری نفوذ انگلستان را در دریاها به رسمیت بشناسد; به کلیه کشتیهای خود فرمان دهد که در آبهای دریای مانش به پرچم انگلستان سلام رسمی دهند; حق ناخدایان کشتیهای انگلیسی به بازرسی کشتیهای هلند را بپذیرد; برای کسب اجازه ماهیگیری در آبهای انگلستان مبلغی مقرر تادیه کند; خونبهای تعدادی از اتباع انگلیسی را که به سال ۱۶۲۳ در آمبون به دست هلندیها کشته شده بودند بپردازد; و نیز دولت هلند باید پیوسته درصدد باشد که دست اعضای خانواده اورانژ را از زمامداری امور کوتاه نگاه دارد زیرا ایشان اکنون با پیوند ازدواج، خویشاوند و متحد خانواده استوارتهای اسکاتلند شده و سوگند یاد کرده بودند که آن سلسله را به تخت پادشاهی انگلستان باز گردانند. د ویت ماده آخر را از متن پیمان پیشنهادی انگلستان، که در مجلس عمومی طبقاتی هلند نیز به تصویب رسیده بود، حذف کرد (۲۲ آوریل ۱۶۵۴) و بعدا شورای یکی از ایالات هفتگانه هلند را واداشت تا منفردا پیمان مزبور را با همان ماده بپذیرد. ویلیام سوم او را هرگز نبخشود.
دویت برای تحکیم موقعیت خود با وندلا بیکر ثروتمند ازدواج کرد و، به وسیله او، با بازرگانان متنفذ آمستردام خویشی یا نزدیکی یافت. با پشتیبانی ایشان، وی مصدر مشاغل بسیار مهم شد و پدر، برادر، پسر عموها و دوستانش را نیز به خدمات دولتی گماشت; بزودی کلیه مقامهای حساس حکومت ایالت هولاند را در دست گرفت. تدریجا ایالات دیگر با اکراه رهبری او را گردن نهادند، زیرا ایالت هولاند، که از راه تجارت بنادرش ثروت فراوان کسب کرده بود، بتنهایی پنجاه و هفت درصد از هزینه کل ایالات هفتگانه را تامین میکرد و قسمت اعظم نیروی دریایی هلند را تشکیل میداد. یان دویت در میان عامه مردم محبوبیتی نیافت، لیکن کشورداریش براساس لیاقت و بصیرت استوار

بود. وی از خرجهای افراطی جلوگیری کرد، نرخ بهره وامهای دولت ائتلافی را پایین آورد، نیروی دریایی کشور را تقویت کرد، ناوهای مجهزتر ساخت، و افراد لایقتری برای خدمت در نیروی دریایی تربیت کرد. با در نظر گرفتن خواسته‌های بازرگانان، کوشید تا صلح را برقرار نگاه دارد، لیکن در عین حال کشور را برای مقابله با دشمن آماده ساخت. در سال ۱۶۵۸، و بار دیگر در سال ۱۶۶۳، به مقام زمامدار کل ایالات متحده انتخاب شد. دویت با فداکاری مداوم در راه مصالح دولت، سادگی و فروتنی رفتار، و نجابت و پاکی زندگی خانوادگی خود ناظران را تحت تاثیر قرارداد. ثروت فراوان همسرش به وی اجازه میداد که در خانهای با شکوه زندگی کند، و در همان محیط پر تجمل بود که از رسولان کشورهای بیگانه پذیرایی شایان به عمل میآورد، لیکن در حقیقت آن خانه بیشتر به منزله کانون فرهنگ و هنر کشور بود تا جایگاهی برای به رخ کشیدن تجمل و ثروت. در آنجا شعر با سیاست میآمیخت; علم و فلسفه شاید با آزادی بیانی برتر از آنچه درخور عقاید کالونی دویت بود مورد بحث قرار میگرفت و حتی اسپینوزای مرتد، که همه کس را از هیبت افکار خود به هراس میانداخت، در وجود ((زمامدار کل)) رفیقی با وفا و پشتیبانی پا برجا یافت.

بدبختی بزرگ زندگی دویت این بود که صلح را بیش از جنگ دوست میداشت، حال آنکه همسایگانش پیوسته درصدد تدارک قوا برای برانداختن آن جمهوری دولتمند بودند. در سال ۱۶۶۰ چارلز دوم به تخت پادشاهی انگلستان باز گردانده شد. وی به منظور سیاسی برادرزاده خود ویلیام سوم د اورانژ را تحت سرپرستی یان دویت قرار داد و، پس از چندی، الغای ((قانون کنارهگیری)) را، که به موجب آن ویلیام از حق زمامداری کشور هلند محروم میماند، خواستار شد. دویت موافقت کرد; بدین ترتیب، پادشاهی از خانواده استوارت، ندانسته و به دست خود، زمینه را برای سقوط سلسله استوارت آماده ساخت. در اکتبر سال ۱۶۴۴ ناوگانی از کشتیهای اعزامی انگلستان مستعمره هلندی در امریکا، موسوم به آمستردام جدید، را تصرف کرد و، به افتخار دوک آو یورک، فرمانده ناوگان انگلیسی (که بعدا جیمز دوم شد)، نام آن را نیویورک گذارد. اتاژنرو در هلند به دولت انگلستان اعتراض کرد. اعتراض بیپاسخ ماند و در ماه مارس ۱۶۶۵ ((دومین جنگ هلند)) آغاز شد.

اینک لزوم تدارکاتی که یان دویت برای جنگ دیده بود آشکار گشت. در هلند ضعف اتاژنرو در زمامداری کشور جای خود را به لاابالیگری و بیکفایتی چارلز دوم در فرمانروایی بر هلند داده بود. در همان هنگام که ((پادشاه خوشگذران)) مشغول رقص با معشوقهاش بود، دویت با نیروی اراده و جدیت خود به کلیه جنبه‌ها و جوانب سازمان نظامی کشور رسیدگی میکرد. وی مکرر در عملیات نیروی دریایی شرکت جست، خویشتن را در معرض خطرات عرصه نبرد قرارداد و فرصت یافت تا با دلاوری و غیرتمندی خود الهامبخش ملوانان و افسران نیروی دریایی شود. البته هلندیها هنوز از جهت تعداد کشتیهای جنگی و افراد، و همچنین انضباط نظامی، به پای انگلیسیها نمیرسیدند و از این رو، در نخستین نبرد بزرگ، نیروی دریایی انگلستان، به فرماندهی دیوک آو یورک، شکست سختی بر نیروی دریایی هلند وارد آورد (۱۳ ژوئن ۱۶۶۵ در لوستافت). شهرنشینان شکیبا از نو ناوگان خود را ترمیم و تکمیل کردند و فرماندهی آن را به دست یکی از لایقترین و دلاورترین دریاسالاران تاریخ، میخیل آدریانسون د رویتر، سپردند. رویتر در ماه ژوئن سال ۱۶۶۷ با شصت و شش ناو جنگی خود در رودخانه تمز به پیشروی پرداخت; دژ مستحکم شیرنس (در ۶۵ کیلومتری خاور لندن) را تصرف کرد; استحکاماتی را که برای جلوگیری از دخول به رودخانه مدوی (که در همان محل به تمز میپیوندد) برپا شده بودند درهم شکست; و شانزده ناو جنگی انگلیسی را، که به هیچ وجه آمادگی پذیرایی از مهمانی ناخوانده را نداشتند، غرق کرد، به آتش کشید، یا به اسارت گرفت (۱۲ ژوئن ۱۶۶۷). چارلز دوم، که رغبتی به جنگ نداشت، به سیاستمداران خود دستور داد پیمان صلح قابل قبولی به هلندیها پیشنهاد کنند. در بیست و یکم ژوئیه ۱۶۶۷، آن دو کشور ((پیمان بردا)) را امضا کردند. هلندیها نیویورک به ظاهر ناچیز را تسلیم

انگلیسیها کردند و تعهد بر سلام دادن به پرچم انگلیسی در آبهای انگلستان را پذیرفتند; و انگلستان مستعمره سورینام (گویان هلند در امریکای جنوبی) را به هلند واگذار کرد و در قانون کشتیرانی اصلاحاتی به نفع تجارت هلند به عمل آورد. این پیمان برای دویت به منزله پیروزی قابل ملاحظهای بود و او را به اوج قدرت رساند.
اما، از آن پس، دویت مرتکب یک سلسله خطاکاریهای بدفرجام شد. با گذراندن ((قانون دایمی)) از مجلس شورای ایالتی هولاند، (۵ اوت ۱۶۶۷) حق فرماندهی کل قوای لشکری و دریایی کشور را از عموم ستادها و درهای ایالات هفتگانه سلب، و بدین ترتیب دست طرفداران ویلیام سوم را از تصدی امور دولتی کوتاه کرد. به دنبال آن، هواخواهان شاهزاده جوان از مشاغل نظامی خود دست کشیدند و ارتش را از داشتن سرکردگانی کارآزموده محروم ساختند. بدبختانه این وضع مصادف با لشکرکشی فرانسه به متصرفات اسپانیایی در هلند شد، که ناچار منافع حیاتی ایالات متحده را سخت به خطر میانداخت. اگر فرانسه نظارت بر ایالات جنوبی هلند را به دست میآورد، مسلما در اندک مدتی بندرگاه سکلت را دوباره به روی تجارت خارجی باز میکرد; و اگر شهر آنورس جان تازه مییافت، بیشک با رونق تجاری آمستردام به رقابت برمیخاست; و در نتیجه شالوده اقتصادی ایالات شمالی به تزلزل میافتاد. علاوه بر اینها، مگر لویی چهاردهم تا چه مدت ممکن بود بر مرز کشور هلند متوقف بماند اگر وی تصمیم میگرفت که با ضمیمه کردن ایالات متحده به خاک فرانسه دهانههای رود راین را زیر قبضه اختیار درآورد، دیگر از آن کشور چه بر صفحه تاریخ باقی میماند و چه سرانجام شومی نصیب نهضت پروتستانی هلند میگشت د ویت یک سلسله پیشنهادات مسالمتآمیز به پادشاه مهاجم عرضه داشت که همه رد شدند; پس، ابتدا با انگلستان (۲۳ ژانویه ۱۶۶۸)، و اندکی بعد با سوئد، یک ((اتحاد سه گانه)) برای مقاومت در برابر فرانسه متجاوز منعقد ساخت. لویی با کمال نزاکت موافقت کرد که دست از ((جنگ انتقال)) بکشد، به شرط آنکه همان سلسله شهرها و دژهایی را که تا آن زمان در فلاندر و انو اشغال کرده بوده در تصرف خود نگاه دارد. این شرط مورد قبول انگلستان و سوئد و سپس به ناچار مورد قبول ایالات متحده قرار گرفت و به پیمان اکس لا شاپل انجامید (۲ مه ۱۶۶۸). ظاهرا د ویت با تدبیر سیاسی خود خطر هایل را دور کرده بود. در ماه ژوئیه برای چهارمین بار مقام زمامداری کل جمهوری به مدت پنج سال بر عهده او سپرده شد.
د ویت در مورد خط مشی سیاسی پادشاهان فرانسه و انگلستان دچار اشتباه بود. لویی گناه هلندیها را، که مانع پیروزی قطعی وی در هلند اسپانیا شده بودند، هرگز نبخشود. وی سوگند یاد کرد که: ((اگر هولاند بخواهد مثل اسپانیا باعث دردسر وی شود، سپاهیانش را خواهد فرستاد تا با بیل و کلنگ خاک آن سرزمین را به دریا بریزند))- لابد با شکافتن سدها. وی از جمهوری هلند نفرت داشت و چشم طمع به دهانه راین دوخته بود، مصمم بود که اولی را از میان بردارد و دومی را تحت کنترل خویش درآورد. وقوع رقابتی بر سر تعیین تعرفهها آتش کینه را تیزتر کرد: کولبر حقوق گمرکی زیادی بر کالاهای هلندی بست تا از ورود آنها به خاک فرانسه جلوگیری به عمل آورد و هلندیها نیز معامله به مثل کردند. اما فرانسه، با تدبیری زیرکانه، در مورد ورود تجهیزات جنگی استثنا قایل شد و لوووا، وزیر جنگ فرانسه، صاحبان کارخانههای اسلحهسازی هلند را تشویق کرد که هر چه میخواهند محصولات خود را به کشور فرانسه بفروشند. در همان زمان، بازرگانان و کارخانهداران هلند از پذیرش مالیاتهایی که د ویت برای تقویت سپاه و تدارک سازوبرگ جنگی پیشنهاد کرده بود امتناع ورزیدند. از طرف دیگر نمایندگان سیاسی فرانسه نیز کاردانی یا نفوذ بینالمللی خود را به منصه ظهور رساندند و انگلستان و سوئد را از ایالات متحده جدا ساختند. به موجب پیمان سری دوور (اول ژوئن ۱۶۷۰)، چارلز دوم موافقت کرد که ((اتحاد سه گانه)) را ترک گوید و به اتفاق لویی چهاردهم بر ضد هلند وارد جنگ شود. در سال ۱۶۷۲ دولت سوئد نیز، که برای مقابله با دانمارک و آلمان نیازمند کمک فرانسه بود، از ((اتحاد سه گانه)) خارج شد.

اسپانیا، امپراطوری مقدس روم، و دوکنشین براندنبورگ به جمهوری هلند وعده مساعدت دادند، لیکن نیروهایی که میتوانستند آماده کنند و به کمک بفرستند ناچیز و دور افتاده بودند، بخصوص که در همین هنگام لشکریان عظیم فرانسه از راه خشکی و دریا به سوی سرزمین هلند هجوم آور شدند. د ویت بار دیگر از در صلح و تمکین درآمد و پیشنهادهای قابل قبولی به لویی عرضه کرد که همه رد شدند.

در بیست و سوم مارس ۱۶۷۲، انگلستان حمله خود را بر جمهوری هلند آغاز کرد و در ششم آوریل فرانسه اعلان جنگ داد. متجاوز از یکصد و سی هزار سپاهی به سرکردگی تورن، کنده، لوکزامبورگ و بان و خود لویی رو به سوی آن کشور کوچک گذاردند. به گفته ولتر: ((هرگز سپاهی با چنین شکوه و تجمل وجود نداشته است.((عمده قوای فرانسه، با روشی زیرکانه و نامنتظر، در سرزمین آلمان به پیشروی پرداختند، در حالی که دهات و قصبات سر راه را با ((هدایایی)) به آرامش و تمکین ترغیب میکردند و نقاط سوق الجیشی ضعیفتر را با حملات شدید به تصرف درمیآوردند. در دوازدهم ژوئن همان سال، فرانسویان، در زیر آتشبار توپخانه هلند و دیدگان مترصد پادشاه، به رودخانه راین زدند و با شنا از آن گذشتند. از آن پس پیشروی در قلب ایالات متحده و تصرف شهرها یکی پس از دیگری برای لشکریان شاهی کار آسانی بود. او ترشت بی هیچ مقاومتی تسلیم شد، و بعد نوبت به ایالات اوورایسل و گلدرلاند رسید; چیزی نگذشت که فقط آمستردام و لاهه در سر راه باقی ماندند. در ششم ژوئن نزدیک بود که د رویتر ناوگان مشترک انگلستان و فرانسه را در خلیج ساوثولد منهزم کند.

د ویت درخواست صلح کرد. لویی شروط سختی پیشنهاد کرد که مهمترین آنها عبارت بودند از: پرداخت خسارت هنگفت به لشکر فرانسه، نظارت حکومت فرانسه بر کلیه راههای زمینی و دریایی هلند، و برقراری مذهب کاتولیک در سراسر خاک آن جمهوری. هلندیها که قبول این شروط سنگین را با بردگی برابر دیدند، دست به آخرین کوشش دفاعی خود زدند; سدهای کناره دریا را درهم شکستند و دشمن دیرین خود یعنی دریا را چون دوستی فداکار به کمک گرفتند. بزودی آب سرکش، خاک بیدفاع هلند را در زیر خود پوشاند و سپاهیان فرانسه، که آماده آبتنی نبودند ناچار عقب نشستند. با این حال، کشور دچار ویرانی و نهب و غارت شده بود. دسته سپاهیان اسقف مونستر و برگزیننده کولونی، که با لویی متحد شده بودند، بدون مانع، ایالات اوورایسل را از زیر پا گذراندند; ناوهای انگلستان و فرانسه، با وجود مقاومت د رویتر، تجارت دریایی هلند را مورد حمله و دستبرد خود قرار داده بودند; و وضع اقتصادی کشور در محاصره افتاده بود و به اضمحلال نهایی نزدیک میشد. د ویت طی این چند ماه ناگوار و مصیبت بار، با پشتکاری که او را در ردیف بزرگترین مردان تاریخی کشورش قرار داده است مجاهدات خود را دنبال کرد. وی با گرد آوردن بودجه کافی نیروی دریایی را مجهز کرد و سازوبرگ لازم برای افراد آن تدارک دید. در هنگام جنگ خلیج ساوثولد، د ویت پهلو به پهلوی د رویتر بر عرشه کشتی ایستاد و به امید برقرار ساختن صلحی نجاتبخش با نمایندگان هر یک از کشورهای اروپایی وارد مذاکره شد. وی در ماه ژوئن سال ۱۶۷۲ به لویی چهاردهم پیغام فرستاد که در صورت قبول صلح، تمام خاک ماستریشت و قسمتهایی از ایالت برابان را به او واگذار خواهد کرد و کلیه هزینه لشکر کشیش را نیز خواهد پرداخت. اما شروط پیشنهادی او بار دیگر با تحقیر تلقی شدند; و هنگامی که هممیهنان د ویت از این موضوع باخبر شدند، بر او تهمت بستند که درصدد بوده است خائنانه تسلیم شود. اکنون دیگر مردم گناه کلیه شکستها و بدبختیهای خود را به گردن د ویت میانداختند و او را مقصر میشمردند که با کمال سادهلوحی و بیاحتیاطی به وعدههای چارلز دوم و لویی چهاردهم اعتماد کرده است و همچنین او را مذمت میکردند از اینکه مقامات پرسود دولتی را به نزدیکان خود سپرده است. چیزی که بیش از همه نفرت عمومی را نسبت به د ویت برانگیخته بود اقدام وی به سلب حق زمامداری از خانواده اورانژ بود. بخصوص که اکنون لیاقت و منزلت افراد آن خانواده، که توانسته بودند طی یک قرن ایالات متحده هلند را مستقل و مترقی نگاه دارند، بیشتر بر عامه مردم آشکار

گشته بود. آرای عمومی بی لیاقتی و بزدلی فرماندهان سودجوی د ویت را علت اصلی شکست نظامی کشور دانست، روحانیان فرقه کالونی او را یکی از پیروان پنهانی ((آزادفکران)) و رفیق و ندیم دکارت و اسپینوزا معرفی کردند. حتی طبقات تجارت پیشه نیز، که پشتیبانان واقعی او بودند، اکنون از کسی که مسئول و سبب شکست کشور شناخته میشد روی گردانیدند.

برادر وی، کورنلیس، که در تصدی امور کشورداری و تحمل مصایب و مسئولیتهای جنگ قدم به قدم با او همکاری کرده بود، در سهم بردن از نفرت و تحقیر عمومی نیز شریک وی گشت. در بیست و یکم ژوئن ۱۶۷۲، برای از بین بردن یان د ویت توطئهای طرح شد که به نتیجه نرسید; دو روز بعد سو قصدی مشابه نسبت به جان کورنلیس نیز بیثمر ماند. در بیست و چهارم ژوئیه، ماموران انتظامی لاهه کورنلیس را به اتهام توطئه بر ضد شاهزاده ویلیام د/اورانژ دستگیر کردند. در چهارم ماه اوت، یان د ویت از مقام زمامداری کل کشور کناره گرفت.

در نوزدهم همان ماه کورنلیس را به شکنجه کشیدند و محکوم به تبعید کردند. یان د ویت، با آنکه از خطرات احتمالی خبردار شده بود، از میان شهری پر از دشمن عبور کرد و خود را به زندان گوانگنپورت رساند تا برادرش را ملاقات کند. هنگامی که وی در زندان از کورنلیس دیدن میکرد، گروهی از مردم، به تحریک کلانتر شهر و یک زرگر و یک سلمانی، بر در زندان گرد آمدند و غوغایی برپا کردند. نگاهبانی که مامور شده بود ازدحام را متفرق کند در کینه ایشان نسبت به برادران د ویت سهیم شد و در اجرای وظیفه سستی کرد. گروه خشمگین درهای زندان را شکستند، به درون آن هجوم آوردند، یان و کورنلیس را دستگیر کردند، ایشان را به میان کشیدند، و چندان بر پیکرشان ضربات شاید وارد آوردند که هر دو تلف شدند; آنگاه جسد آنها را واژگون بر تیر چراغی آویزان کردند (۲۰ اوت ۱۶۷۲). عمر جمهوری هلند با مرگ آن دو تن به پایان رسید و خانواده اورانژ به فرمانداری کشور بازگشت.

۷- ویلیام سوم د/اورانژ

ماری استوارت با روحی سرخورده و قلبی افسرده از اعدام پدرش چارلز اول (۱۶۴۹)، مرگ شوهر جوانش ویلیام دوم د/اورانژ (۱۶۵۰)، و الغای زمامداری خانواده اورانژ در هلند کوشید تا پسر کوچک خود را با خویی بردبار و شخصیتی متکی بر نفس پرورش دهد، بدان امید که روزی نهال پایداری، ثمر پیروزی بر شاخ نشاند.

کودک، با مزاجی نحیف، در زیر مراقبت دشمنانی که به نگاهبانی او گماشته شده بودند پرورش مییافت; لیکن از همان اوان چنین بروز میداد که شعار گرانبهای ((پایداری خواهم کرد)) را از پدرش ویلیام اول د/اورانژ به ارث برده است. وی چون کودکی بیمار و بیبنیه بزرگ شد، حال آنکه در پشت چهرهای نحیف و بیحرکت، آتشی از اراده و انتقام پنهان میداشت. متین و مودب و تشریفاتی بود و از انواع سرگرمیها و خوشگذرانیهای خاص جوانی دوری میجست. وی بیشتر اوقات خود را به ورزش و بازی در هوای آزاد میگذارند تا از سردردهای مکرر و حملات غشی که بر او عارض میشد جلوگیری کند. این جثه نحیف در واقع چون ظرف شکنندهای بود برای نگاهداری روحیهای سرکش که میخواست تخت پادشاهی انگلستان را تصاحب کند و به پادشاه مقتدر فرانسه درس ادب بیاموزد.

در سال ۱۶۶۰ مادرش به انگلستان رفت تا در جشن تاجگذاری برادرش شرکت جوید، ولی بر اثر ابتلا به بیماری آبله در شب عید تولد مسیح وفات یافت. در سال ۱۶۶۶ حکومت ایالت هولاند شاهزاده جوان شانزدهساله را در تحت سرپرستی دولت قرارداد; یان د ویت سرپرستان و مراقبان مورد علاقه شاهزاده را از خدمت برکنار کرد و افرادی را که بیشتر تابع سیاست ایالات متحده بودند به جایشان گماشت. هر سال که میگذشت، نفرت ویلیام نسبت به د ویت بیشتر میشد. هنگامی که د ویت به دوره قدرت خود رسیده بود، شاهزاده جوان از زیر دست سرپرستان تازه خود فرار کرد و با اسب فاصله میان لاهه و برگن اوپ زوم را پیمود (۱۶۶۸) و از آنجا با زورقی خود را به زیلاند رسانید، ایالتی که بیش از دیگران نسبت به نیاکان وی وفاداری ابراز داشته بود، اهالی میدلبورگ، پایتخت آن ایالت، با تظاهرات

شدید مهرآمیز، وی را خوشامد گفتند. شاهزاده بدون هیچ گونه اشکال و مخالفتی به ریاست شورای ایالتی زیلاند انتخاب شد. چون به لاهه بازگشت، اعلام کرد که با فرارسیدن جشن سالروز هجدهسالگیش دوران صغر وی به پایان میرسد (۴ نوامبر ۱۶۶۸) و از آن پس وی دیگر نیازی به سرپرستانی که شورای ایالت هولاند برایش تعیین کرده بود نخواهد داشت. شورا از برکنار ساختن ایشان خودداری کرد; ویلیام فرمان به عزلشان داد; و ایشان در خدمات خود باقی ماندند. ویلیام در انتظار فرصت مناسب نشست.

فرصت مناسب هنگامی فرا رسید که سپاهیان فرانسه و آلمان ایالات هلند را مورد تاخت و تاز خود قرار دادند و لشکریان هلند، با تسلیم شهری پس از شهر دیگر، عقب نشستند، تا آنجا که مرز لاهه بدون قوای دفاعی در معرض خطر افتاد. اتاژنرو در برابر خواستهای پیاپی لشکریان و نیز به امید آنکه بازگشت فردی از خانواده اورانژ به زمامداری کشور موجب اعاده وحدت ملی و تقویت روحیه از جان گذشتگی خواهد شد، ویلیام سوم د/اورانژ را به فرماندهی سپاه اتحادیه ایالات منصوب کرد (۲۵ فوریه ۱۶۷۲). در دوم ژوئیه شورای ایالات زیلاند، با پشت پا زدن به قانون دایمی، ویلیام سوم د/اورانژ را به سمت زمامدار ایالتی تعیین کرد. دو روز بعد شورای ایالت هولاند نیز از آن اقدام پیروی کرد و در هشتم ژوئیه ویلیام سوم به مقام فرمانده کل قوای زمینی و دریایی ((اتحادیه ایالات)) انتخاب شد. وقتی پادشاه فرانسه به کشور هلند پیشنهادی فرستاد که حاضر است، در ازای دریافت خسارتی به مبلغ ۱۶۰۰۰۰۰۰ فلورن و تصرف اراضی وسیعی از خاک ایالات مونستر و کولونی، پیمان صلح را امضا کند و ضمنا محرمانه به ویلیام سوم پیغام داد که با اجرای آن نقشه وی را به پادشاهی باقیمانده سرزمین هلند خواهد پذیرفت، ویلیام روح شهامت و مردانگی خود را به ظهور رساند و در پاسخ شورای ایالتی هولاند نظر خود را در آن باره چنین اعلام داشت: ((بهتر است همگی قطعه قطعه شویم تا به قبول چنین صلحی ننگین تن در دهیم.)) هنگامی که دیوک آو باکینگم از انگلستان نزد وی آمد تا او را وادار به قبول پیمان صلح کند و ضمن مذاکره او را بدین لحن مورد خطاب قرارداد که ((آیا با چشم خودتان نمیبینید که کشورتان در حال نابودی است)) ویلیام گفت: ((البته کشور من در خطر بزرگی افتاده است، لیکن راه مطمئنی در دست دارم که هرگز نابودی آن را به چشم خود نبینم، و آن این است که در آخرین سنگرگاه میدان جنگ جانم را فدا کنم.)) وی با خردمندی و تدبیری که از جوانی بیست و پنج ساله بعید مینمود روابط احترامآمیز و مذاکرات سیاسی خود را با انگلستان برقرار نگاه داشت، زیرا از همان وقت متوجه این نکته شده بود که تنها با ایجاد همکاری و اتحاد در میان انگلستان و هلند راه امیدی برای جلوگیری از تجاوزات قاهرانه فرانسه باقی میماند. در همان اوان وی برای تحکیم پیوندهای دوستی میان ایالات متحده، امپراطوری مقدس روم و دوکنشین براندنبورگ کوشش بسیار کرد. به عبارت دیگر، همان وقت طرح کلی ((اتحاد بزرگ)) در ذهنش تکوین مییافت.

ویلیام برای رسیدگی به امور لشکری لاهه را ترک کرده بود که برادران د ویت به دست گروهی از دشمنان به قتل رسیدند. ظاهرا او دستی در این توطئه نداشت و شاید هیچ کس دیگری هم آن نقشه را به عمد طرح نکرده بود، لیکن چون از آن واقعه باخبر شد، خشنودی خود را کتمان نکرد، بلکه آشکارا چند تنی را که موجب برپا ساختن غائله کشتار دو برادر شده بودند مورد حمایت قرار داد و وظیفهای نیز در حقشان مقرر داشت اکنون کوشش وی بر آن بود که فرمانده لایق و توانایی باشد، و هیچ وقت هم در این راه توفیق نیافت، لیکن سربازان کار آزمودهای که با اشتیاق باطن به زیر لوای او گرد آمدند نیروهای زمینی و دریایی کشور را از نو متشکل و مجهز ساختند و در نتیجه پیروزیهایی نصیبشان شد که بر شکستهایشان فزونی یافت. د رویتر و کورنلیس ترومپ در دو نقطه سکونولت و کیکدوین به ناوگانهای انگلستان و فرانسه پاسخ دندانشکن دادند (۱۶۷۳); در خشکی نیز سپاهیان هلند پیشروی مهاجمان آلمانی را در گرونینگن متوقف کردند; ویلیام سوم شهر ناردن را متصرف شد و ایالات گلدرلاند، اوترشت و

اوورایسل را از وجود دشمن پاک کرد، چنانکه تقریبا در همه جبهه‌ها فرانسویان رو به عقب نشینی گذاردند. دست کم، به طور موقت هم که بود، ایالات متحده از خطر اضمحلال نجات یافته بود، و بدین شکرانه عموم اهالی آن سامان ویلیام سوم را منجی خود خواندند.
ویلیام بر این پیروزی بزرگ موفقیتهای سیاسی دیگری نیز افزود. در نوزدهم فوریه ۱۶۷۴ وی با پرداخت مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰ فلورن به عنوان خسارت جنگی، انگلستان را راضی کرد که پیمان صلح جداگانهای با کشور هلند منعقد کند و در بیست و دوم آوریل و یازدهم ماه مه همان سال با دوکنشینهای مونستر و کولونی پیمانهای اتحاد بست. سپس به تحکیم روابط دوستی میان ایالات متحده با اسپانیا، براندنبورگ، دانمارک و امپراطوری مقدس روم پرداخت تا بتواند اتحادیه بزرگ و نیرومندی از آن کشورها بر ضد فرانسه، که اینک تنها مانده بود، به وجود آورد. ویلیام برای وارد کردن ضربه نهایی، مری دختر ارشد جیمز ملقب به دیوک آویورک و برادر پادشاه انگلستان را به همسری گرفت. اینک دو قدرت بزرگ پروتستانی با یکدیگر پیوند یافته بودند و شبکه نفوذشان فرانسه را به محاصره درمیآورد; بخصوص که مری بلافاصله پس از پدرش حق جانشینی به تخت پادشاهی انگلستان را داشت. بندرت در تاریخ دیده شده است که زمامداری آن قدر جوان نقشه‌های مآل اندیشانه و مدبرانه خود را با چنان موفقیتی به ثمر رسانده باشد.
لیکن، در خلال این احوال، سپاه فرانسه حمله خود را از نو آغاز کرد، ایپر و گان را مسخر ساخت، و رو به سوی مرز هلند گذارد. د رویتر در نزدیکی ساحل سیسیل از ناوگان فرانسوی شکست سختی خورد (۲۲ آوریل ۱۶۷۶) و، بر اثر زخمهایی که برداشته بود، یک هفته بعد جان سپرد. لویی چهاردهم به مجلس عمومی طبقاتی هلند پیشنهاد صلحی کرد که شروطش بسیار مساعد و قابل قبول بودند، بدین قرار: ((کلیه سرزمینهایی که توسط لشکریان فرانسه اشغال شده بودند به هلند مسترد شوند، به شرط آنکه شورا موافقت کند که فرانش کنته و لورن در تصرف فرانسه بمانند. امپراطوری مقدس روم، براندنبورگ و دانمارک نسبت به عقد چنین پیمان صلحی اعتراض کردند. ویلیام نیز نظر آنان را مورد تایید قرارداد، اما اتاژنرو، که اسیر اغراض سودپرستانه گروهی از بازرگانان متنفذ بود، رای ویلیام را باطل شمرد، متحدان خود را نیز ترک گفت، و منفردا پیمان صلح نیمگن را با فرانسه امضا کرد (۱۰ اوت ۱۶۷۸).
ویلیام، که آن صلح را متارکهای موقتی میدانست، در مدت ده سال بعد کوشش بسیار به کاربرد تا بار دیگر اتحادیه از هم گسسته را پیوند دهد و برقرار سازد. بازرگانان هلند جلو بروز غریزه جنگی او را میگرفتند، با این استدلال که ایالات آسیب دیده جمهوری هلند نیازمند صلح و آرامشند تا قدرت و رونق از دست رفته را باز ستانند. دو واقعهای که در سال ۱۶۸۵ روی دادند به سود ویلیام سوم تمام شدند و بر اهمیت مقامش افزودند - گزارش مشروح این دو از حوصله پایان این فصل خارج است و فقط بدان اشارهای خواهد شد. یکی آنکه با الغای فرمان نانت به دست لویی چهاردهم پروتستانهای آزار کشیده فرانسه دسته دسته به هلند پناهنده شدند و در آنجا تبلیغات دامنهداری را به منظور تشکیل اتحادیهای از کشورهای پروتستان مذهب بر ضد فرانسه آغاز کردند. دیگر آنکه چون جیمز دوم در انگلستان به پادشاهی رسید، نیت خود را مبنی بر رسمی ساختن مذهب کاتولیک در کشورش اعلام داشت، و به دنبال آن پروتستانهای انگلستان در اندیشه طرح نقشهای افتادند تا او را از سلطنت خلع کنند و مری، همسر ویلیام، را در مقام جانشینی بر حق به تخت پادشاهی بنشانند. گرچه ویلیام با نزدیکترین دوست مری به نام الیزابت ویلیه رابطه عشقی برقرار کرده بود، مری او را بخشوده بود و موافقت خود را اعلام داشته بود که در صورت جانشینی بر تخت سلطنت انگلستان، از شوهرش چون پادشاهی مطاع فرمانبرداری کند. در سال ۱۶۸۶ ویلیام موفق شد پیمان اتحادی با امپراطوری مقدس روم، براندنبورگ، اسپانیا و سوئد برای دفاع مشترک در مقابل فرانسه منعقد سازد. در تاریخ سیام ژوئن سال ۱۶۸۸ رهبران پروتستانهای انگلستان از ویلیام و مری دعوت کردند که با قوای نظامی خود وارد خاک انگلستان شوند و ایشان را در مخلوع کردن پادشاه کاتولیک مذهبشان یاری دهند. ویلیام گرفتار تردید

شد، زیرا در همان هنگام لشکریان عظیم و مجهز فرانسه در انتظار تصمیم شاهانه بودند که به هلند هجوم برند یا به امپراطوری مقدس روم. سرانجام، لویی چهاردهم تصمیم گرفت که لشکریانش به جانب آلمان پیشروی کنند، و بدین ترتیب دست ویلیام باز شد. در اول نوامبر سال ۱۶۸۸ ویلیام سوم د/اورانژ با چهارده هزار مرد جنگی برای تصاحب تاج پادشاهی انگلستان به سوی آن کشور بادبان برافراشت.

فصل هفتم

کرامول

۱۶۶۰-۱۶۴۹

I– شورشی سوسیالیستی

پیرایشگران فاتح پس از اعدام چارلز اول (۳۰ ژانویه ۱۶۴۹)، با مسئله تشکیل یک دولت جدید و باز گرداندن امنیت زندگی و اموال در انگلستانی روبرو شدند که به واسطه هفت سال جنگ داخلی دچار اغتشاش شده بود.

پارلمنت دنباله، یعنی مجلس مرکب از پنجاه و شش عضو فعالی که پس از ((تصفیه پراید)) (۱۶۴۸) از پارلمنت طویل باقی مانده بودند، تفوق و کفایت مجلس عوام را اعلام و مجلس اعیان و همچنین سلطنت را ملغا کرد (۶ فوریه ۱۶۴۹) و یک شورای دولتی را که از سه ژنرال، سه لرد، سه قاضی و سی عضو مجلس عوام تشکیل شده بود و همه آنان از استقلالیان، یعنی پیرایشگران جمهوریخواه، بودند به عنوان قوه مجریه مجلس عوام نامزد کرد. در ۱۹ مه مجلس عوام با بیانیه زیر رسما جمهوری انگلستان را تاسیس کرد: ((انگلستان از این پس به عنوان یک مشترکالمنافع، یا کشور آزاد، با اختیارات فایقه این ملت، به وسیله نمایندگان مردم در پارلمنت و کسانی که از طرف آنان به عنوان وزیران تعیین خواهند شد و زیر نظر ایشان به خیر و صلاح مردم کار خواهند کرد اداره خواهد شد.))

این جمهوری، دموکراسی نبود; پارلمنت ادعا میکرد که براساس دموکراسی تشکیل شده است، اما طرد اعضای سلطنت طلب آن در دوران جنگ، و بیرون راندن پرسبیتریان در ضمن تصفیه، به قول کرامول ((آن را غربال کرده و به مشتی نماینده تقلیل داده بود)). پارلمنت از اصل و آغاز خود فقط به وسیله زمینداران انتخاب شده بود; و حال بسیاری از ولایتها در پارلمنت دنباله اصلا نماینده نداشتند. قدرت پارلمنت بر ارتش متکی بود نه بر مردم. تنها ارتش میتوانست آن را از شورشگران سلطنت طلب در انگلستان، یاغیان کاتولیک در ایرلند، طاغیان پرسبیتری در اسکاتلند، و سرکشان تندرو و افراطی در خود ارتش حفظ کند.

برای تادیه مخارج دولت و مواجب پس افتاده افراد ارتش، پارلمنت دنباله، با همان بیملاحظگی شاه معدوم، به وضع مالیات مبادرت کرد. تصمیم گرفت املاک تمام کسانی را که به نفع چارلز سلاح برگرفته بودند مصادره کند، اما در بیشتر موارد با گرفتن جریمهای برابر با قسمتی از ارزش ملک غیرمنقول از یک دهم تا نصف مصالحه میکرد. بسیاری از نجبای جوانی که در انگلستان با فقر روبرو شده بودند به امریکا مهاجرت کردند و خانوادههای اشرافی تشکیل دادند، مانند خانوادههای واشینگتن، رندولف، لی و مدیسن. بعضی از رهبران سلطنت طلب اعدام و برخی زندانی شدند. اما با این حال نهضت سلطنتطلبی همچنان مایه دردسر ماند، زیرا که احساسات سلطنتطلبی در میان مردم غلبه داشت. اعدام شاه او را از مقام مالیات ستانی به درجه شهادت رفعت داده بود. ده روز پس از کشته شدن شاه، کتابی تحت عنوان تمثال شاه منتشر شد. این کتاب به وسیله یک کشیش پرسبیتری به نام جان گودن نوشته شده بود، اما چنان حاوی افکار و احساسات چارلز بود که گویی خود او پیش از مرگ آن را به خط خویش نگاشته است.

محتملا قسمتی از آن از روی یادداشتهایی که از شاه به جا مانده بودند تدوین شده بود. در هر صورت وصفی که از شاه در آن شده بود او را فرمانروایی مینمایاند که تا پایان زندگی در برابر ظلم یک اولیگارشی بیرحم از انگلستان دفاع کرده بود.

آن کتاب در یک سال سی و شش بار چاپ شد و به فروش رفت، به پنج زبان ترجمه شد، و هیچ یک از عبارات رعدآسای کتاب تمثال شکنها، اثر میلتن (۱۶۴۹)، نتوانست اثر آن را خنثا کند. آن کتاب در برانگیختن یک واکنش عمومی بر ضد دولت جدید سهیم بود و عاملان سلطنت طلب را، که در هر ولایت انگلستان فورا برای بازگشت سلسله استوارت آشوب به پا کرده بودند، تشویق کرد. شورای دولتی به وسیله جاسوسی وسیع و موثر و نیز با دستگیری فوری سرانی که ممکن بود شورش را سازمان داده باشند، با این نهضت مقابله کرد.

در طرف دیگر این حالت افراطی، اقلیتی از مردم عادی و قسمت بزرگی از ارتش دموکراسی کاملتری را، و برخی یک دموکراسی سوسیالیستی را، طلب میکردند. جزوهها و بیانیههای افراطی از آسمان میباریدند; سرهنگ جان لیلبرن به تنهایی صدتا از این بیانیهها منتشر کرد; میلتن در این مرحله هنوز شاعر نبود، بلکه وجیزهنویس بود. لیلبرن کرامول را به عنوان ظالم، کافر و ریاکار مورد حمله قرار داد. یک نویسنده شکوه کرد که ((شما کمتر ممکن است درباره چیزی با کرامول صحبت کنید و او فورا دست به سینه نگذارد، چشمان خود را بلند نکند و خدا را به شهادت نطلبد. او حتی موقعی که تا پای مرگ شما را میزند، میگوید، زوزه میکشد، و توبه میکند.)) یک رساله نویس دیگر پرسید: ((ما سابقا تحت فرمانروایی شاه، لردها و مجلس عوام بودیم، اکنون تحت حکومت یک ژنرال، دادگاه نظامی، و مجلس عوام هستیم; لطفا بگویید فرق این دو وضع چیست)) حکومت جدید خود را به سانسور کردن شدید مطبوعات و کرسی خطابه مجبور یافت. در آوریل ۱۶۴۹ لیلبرن و سه تن دیگر به خاطر انتشار رسالهای که اعلام میکرد انگلستان به ((زنجیرهای جدید)) گرفتار شده است دستگیر شدند. ارتش آزادی آنان را جدا خواستار شد و زنانشان تهدید کردند که اگر کوچکترین آسیبی به زندانیان برسد، کرامول جان خود را از دست خواهد داد. لیلبرن از زندان نوشته جسورانهاش را به نام اتهام خیانت بزرگ بر کرامول و آیرتن برای ناشر خود فرستاد. در ماه اکتبر آن چهار نویسنده طی یک محاکمه پرسروصدا، که هزاران تن را بر گرد محکمه جلب کرده بود، محاکمه شدند. لیلبرن با قضات معارضه کرد و تشکیل یک هیئت منصفه را خواستار شد. وقتی که هر چهار تن تبرئه شدند. از جمعیت ((چنان بانگ بلند و یکزبانی برخاست که گمان نمیرود هرگز در گیلدهال شنیده شده باشد; این فریاد در حدود نیم ساعت بدون وقفه شنیده میشد و قضات را چنان ترساند که رنگ از رخشان پرید.)) لیلبرن به مدت دو سال قهرمان ارتش بود. در ۱۶۵۲ تبعید شد; در سال ۱۶۵۳ بازگشت، باز دستگیر شد، و دوباره تبرئه گشت (اوت ۱۶۵۳); اما با این حال در زندان نگهش داشتند. در ۱۶۵۵ آزاد شد; در ۱۶۵۷، به سن چهل و سه سالگی، مرد.

برخی از ((مساواتیان)) از خواستههای لیلبرن و دموکراسی نیز فراتر رفتند و خواستار توزیع مساوی ثروت شدند. اینان میگفتند: چرا غنی و فقیر باید وجود داشته باشد چرا در حالی که اغنیا سرزمین را به خود انحصار دادهاند، عدهای باید از گرسنگی بمیرند در آوریل ۱۶۴۹ ((پیامبر))ی به نام ویلیام اوراد چهار تن را به تپه سنت جورج در ساری برد; اینان یک قطعه زمین نامسکون را تصاحب کردند، آن را کندند، بذر افشاندند و کسان را به پیوستن به خود دعوت کردند; در حدود سی دیگر (کننده; آنان را چنین نام داده بودند) به آنها ملحق شدند و (بنابه گزارشی که برای شورای دولتی رسید) ((همسایگان را تهدید کردند که بزودی همه ایشان را وادار خواهند کرد به تپه بیایند و کار کنند.)) اوراد در حضور سر تامس فرفکس، فرمانده کل ارتش، توضیح داد که پیروانش قصد محترم شمردن مالکیت خصوصی را دارند، اما ((فقط میخواهند بر آنچه متعلق به عموم است و ناکاشته مانده دست بگذارند و آن را بارور سازند)); ولی امیدوارند ((که ناگهان وقتی فرا رسد که تمام مردم با طیب خاطر بیایند و از زمینها و املاک خود

دست کشند و با این اشتراک اموال موافقت کنند.)) فرفکس آن مردان را به این عنوان که متعصبان بیآزار هستند رها کرد. یکی از آنان، جرارد وینستنلی، نهضت را با قطعنامه ای (۲۶ آوریل ۱۶۴۹) تحت عنوان معیار پیشرفته مساواتی راستین ادامه داد. در آن قطعنامه چنین ذکر شده بود: ((در ابتدا خرد خلاق بزرگ زمین را گنجینه مشترک حیوانات و انسانها ساخت))؛ اما بعدا انسان، که به کوری افتاده بود، بیش از آنچه حیوانات مزرعه برده او شوند، برده نوع خود شد؛ زمین به وسیله فرمانروایان خریده، فروخته و محصور شد و در تملک عده قلیلی باقی ماند.
تمام مالکان دزدند. جنایت و نفرت فقط وقتی از میان خواهد رفت که مالکیت مشترک از نو برقرار شود. در قانون آزادی (۱۶۵۲)، وینستنلی از مشترکالمنافع انگلستان استدعا کرد جامعهای تاسیس کند که در آن خرید و فروش، وکلای دعاوی، غنی و فقیر وجود نداشته باشند؛ همه مجبور باشند تا چهلسالگی کار کنند و از آن پس از زحمت آزاد شوند؛ تمام مردان بالغ حق رای داشته باشند؛ ازدواج به طریق مدنی انجام گیرد و طلاق آزاد باشد. ((دیگرها)) از مقاصد خود دست برداشتند، اما تبلیغاتشان وارد اذهان فقیران انگلیسی شدند و شاید از دریای مانش به سوی فرانسه، و از اقیانوس به طرف امریکا، سیر کردند. کرامول، که خودش مالک بود و نیک به طبیعت انسان آشنایی داشت، به این آرمانهای مالکیت مشترک و حتی به حق رای مردان بالغ، ابراز اعتماد نکرد. در اغتشاش اجتناب ناپذیری که پس از سقوط حکومت رخ داده بود، وجود یک مقام متمرکز لازم بود، و کرامول این مقام را تدارک کرد. بسیار کسان که از او به عنوان یک فرد شاهکش نفرت داشتند تا چندی از دیکتاتوری، که تنها راه جلوگیری از انحلال اجتماعی و سیاسی بود، استقبال کردند. و حتی ارتش وقتی که شنید یک نهضت ضدانقلابی دارد در ایرلند و اسکاتلند بهوجود میآید، از اینکه دست آهنین کرامول آماده است تا آن را (ارتش را) بر ضد شورشیان رهبری کند، شادمان شد شورشیانی که خواهان یک مدینه فاضله دموکراتیک نبودند، بلکه بازگشت سلطنت انتقامجویی را میخواستند.

II– شورش ایرلند

در ایرلند واکنش علیه شورش بزرگ، پروتستانهای پیل و کاتولیکهای آن ناحیه و ماورای آن را موقتا متحد ساخت. حتی پیش از اعدام چارلز اول، جیمز باتلر، ارل آو اورمند، با عنوان نایب السلطنه ایرلند در کیلکنی با کاتولیکهای متحد معاهدهای امضا کرد (۱۷ ژانویه ۱۶۴۹)؛ در آن معاهده کاتولیکهای متحد موافقت کردند که، در ازای آزادی مذهبی و یک پارلمنت مستقل ایرلندی، پانزده هزار پیاده و پانصد سوار در اختیارش بگذارند.
اورمند پیامی برای پرینس آو ویلز فرستاد، او را فورا به عنوان چارلز دوم شناخت، و از وی دعوت کرد به ایرلند بیاید و ارتش مشترک پروتستانها و کاتولیکها را رهبری کند. چارلز به جای این کار به اسکاتلند رفت، اما کرامول تصمیم گرفت که نخست با تهدید ایرلند مقابله کند. وقتی که او در ماه اوت در دوبلن پیاده شد، اورمند قبلا در رثماینز از نیروهای وفادار به مشترکالمنافع انگلستان شکست خورده و با ۲۳۰۰ تن سربازان باقیماندهاش به شهر مستحکم در ویدا در ساحل رود بوین عقب نشینی کرده بود. کرامول شهر را با ده هزار سرباز محاصره کرد، آن را با یک حلقه ناگهانی گرفت (۱۰ سپتامبر ۱۶۴۹)، و فرمان داد تا تمام افراد زنده پادگان کشته شوند.
برخی از غیر نظامیان مشمول قتلعام واقع شدند؛ هر کشیشی که در شهر بود کشته شد؛ بر روی هم در حدود ۲۳۰۰ نفر در این کشتار فاتحانه جان باختند. کرامول خداوند را در افتخار این کامیابی شرکت داد و چنین گفت: ((میخواهم که تمام قلبهای شریف جلال این فتح را به خدای نسبت دهند، زیرا سپاس این مرحمت به او تعلق دارد.))او امیدوار بود که ((این شدت عمل به لطف یزدان از خونریزی بسیار جلوگیری کند))؛ و ما باید این اعتقاد مخلصانه را بپذیریم که چنین اعمال وحشتی میرفت که بزودی شرش را بخواباند و جانهای بسیاری را از هر دو طرف نجات دهد.

اما جنگ تا سه سال ادامه یافت. کرامول از درویدا به محاصره وکسفرد پرداخت; این ولایت بزودی تسخیر شد و هزار و پانصد تن از مدافعان و ساکنانش کشته شدند; کرامول چنین گزارش داد: ((خداوند، با تقدیر غیر منتظری از عدالت بیشایبهاش، قضاوت عادلانه نسبت به آنان کرد... و ایشان را واداشت با خون خود پاسخ ظلمهایی را که به جان پروتستانهای بیچاره روا داشته بودند بدهند.)) سیاست کشتار شکست خورد. شهرهای دنکانن و واترفرد در برابر محاصره کرامول پایداری کردند; کیلکنی فقط پس از دریافت شرایطی که از شهرهای دیگر دریغ شده بود تسلیم شد; کلانمل تسخیر شد، اما پس از کشته شدن دو هزار سرباز. کرامول پس از شنیدن خبر ورود چارلز دوم به اسکاتلند، تعقیب جنگ ایرلند را به هنری آیرتن، داماد خود، واگذارد و با کشتی عازم انگلستان شد (۲۴ مه ۱۶۵۰).

آیرتن رهبر توانایی بود، اما در ۲۶ نوامبر ۱۶۵۱ از طاعون مرد. سیاست کشتار ترک شد، شورشیان بخشوده شدند، و به موجب شرایط موسوم به اصول کیلکنی (۱۲ مه ۱۶۵۲) تقریبا تمام شورشیان به این شرط که بلامانع مهاجرت کنند تن دادند. به موجب قانونی به نام قانون آرامش ایرلند (۱۲ اوت)، تمام یا قسمتی از املاک آن عده از ایرلندیها که صرفنظر از ایمانشان نمیتوانستند وفادار بودن خود را به جمهوری انگلستان ثابت کنند مصادره شد; بدین گونه، دو و نیم میلیون جریب از خاک ایرلند به سربازان غیر نظامیان انگلیسی یا ایرلندی، که در ایرلند از کرامول پشتیبانی کرده بودند، منتقل شد; دو سوم خاک ایرلند به دست انگلیسیان افتاد.

ولایتهای کیلدر، دوبلن، کارلو، ویکلو و وکسفرد به یک پیل جدید انگلیسی تبدیل شدند و کوشش شد تا تمام مالکان ایرلندی، و سپس تمام ایرلندیها، از آنجا رانده شوند. هزاران خانواده ایرلندی از املاک خود محروم شدند و تا اول مارس ۱۶۵۵ مهلت یافتند تا خانههای دیگری پیدا کنند. صدها تن از آنان، به اتهام ولگردی، با کشتی به باربادوز یا جاهای دیگر منتقل شدند.

سر ویلیام پتی حساب کرد که از یک جمعیت ۱۴۶۶۰۰۰نفری در ایرلند در ۱۶۴۱، تعداد ۶۱۶۰۰۰ تن تا ۱۶۵۲ بر اثر جنگ، گرسنگی، یا طاعون تلف شده بودند. یک افسر انگلیسی گفت که در برخی ولایتها ((انسان ممکن بود چهل تا پنجاه کیلومتر راهپیمایی کند و یک موجود زنده اعم از انسان، حیوان یا پرنده نبیند.)) افسر انگلیسی دیگری میگفت: ((خورشید هرگز به هیچ ملتی که بدین گونه در کمال بدبختی باشد نتابیده است.)) مذهب کاتولیک غیرقانونی شد; روحانیان کاتولیک فرمان یافتند که ایرلند را ظرف بیست روز ترک کنند; پناه دادن یک کشیش سزای مرگ داشت; برای غیبت از مراسم مذهبی پروتستان در یکشنبهها مجازاتهای سخت تعیین شده بود; ضابطان دادگستری مجاز بودند کودکان کاتولیکها را بگیرند و به انگلستان بفرستند تا به آیین پروتستان تربیت شوند. تمام اعمال غیر انسانیی که بعدا کاتولیکها در سالهای ۱۶۸۰ ۱۶۹۰ نسبت به پروتستانهای فرانسه مرتکب شدند، در دهه ۱۶۵۰۱۶۶۰ از طرف پروتستانها نسبت به کاتولیکهای ایرلند انجام گرفتند. مذهب کاتولیک جزئی جدا ناشدنی از میهن پرستی ایرلندی شد، زیرا کلیسا و مردم مانند یک جامعه رنجکش به هم پیوند خورده بودند. آن سالهای مرارتبار، مانند یک میراث نهفته از نفرت، در خاطر ایرلندیها باقی ماند.

III– شورش اسکاتلند

اسکاتلندیها، که چارلز اول را به پارلمنت انگلستان تسلیم کرده بودند، از اعدام او تکان خوردند و یکباره به یاد آوردند که پدر او اسکاتلندی بوده است. آنها به تصفیه پارلمنت طویل از پرسبیتریان به وسیله پراید به دیده نقض پیمان و اتحاد مجلل مینگریستند، که به موجب آن پارلمنت مزبور به اسکاتلند و آیین پرسبیتری سوگند وفاداری یاد کرده بود; میترسیدند که مبادا پیرایشگران پیروزمند در تحمیل شکل آیین پرسبیتری خود به اسکاتلند، همانند انگلستان، بکوشند. در ۵ فوریه ۱۶۴۹، کمتر از یک هفته پس از اعدام چارلز اول، پارلمنت اسکاتلند چارلز دوم پسر او را، که در آن هنگام در هلند بود، پادشاه بالاستحقاق بریتانیای کبیر، فرانسه و ایرلند اعلام کرد.

پیش از آنکه به چارلز اجازه بازگشت به انگلستان داده شود، از او خواستند که پیمان ملی و پیمان و اتحاد مجلل را امضا کند و سوگند بخورد که آیین پروتستان پرسبیتری را در تمام قلمروها، و نیز در خاندان خویش، حفظ کند.
چارلز دوم، که آیینش مخلوطی از مذهب کاتولیک و مذهب شکاکیت بود، مستعد گرویدن به نظام پرسبیتری نبود، اما عشقی سرشار به تاج و تخت داشت؛ از این رو این تقاضاها را در اول مه ۱۶۵۰ با کراهت در بردا امضا کرد. مانتروز، نجیبترین اسکاتلندی در آن عصر، نیروی کوچکی از اورکنی به اسکاتلند سوق داد، به این امید که برای چارلز ارتشی مستقل فراهم کند؛ اما مغلوب، دستگیر، و به دار آویخته شد (۲۱ مه ۱۶۵۰). چارلز، که مشتاق بود بر ضد پیرایشگران مشترکالمنافع انگلستان که پدرش را کشته بودند در راس ارتشی قرار گیرد، روز ۲۳ ژوئن در اسکاتلند پیاده شد. اسکاتلندیها پیش از آنکه برای او بجنگند، ترغیبش کردند که اعلامیهای صادر کند و در آن متذکر شود ((که به سبب مخالفت پدرش با پیمان و اتحاد مجلل، و نیز به واسطه اینکه مادرش به گناه بت پرستی (مذهب کاتولیک) آلوده بود، و در برابر خداوند با کمال خضوع و خشوع مغفرت میطلبد. به منظور جبران گناهان چارلز اول و چارلز دوم، روحانیان اسکاتلندی برای ارتش و مردم روزه مقدس مقرر داشتند و ارتش را مطمئن ساختند که حال چون شاه جوان از درگاه خدا طلب مغفرت کرده است، ارتش شکستناپذیر خواهد بود. به اصرار کشیشان، تمام افسرانی که اخلاص به شاه را فوق وفاداری به ((پیمان)) و کلیسا میدانستند از ارتش تصفیه شدند؛ بدین گونه هشتاد تن از لایقترین رهبران ارتش اخراج شدند. کرامول به پارلمنت پیشنهاد کرد که خود او فورا، بی آنکه منتظر حمله اسکاتلندیها شود، به اسکاتلند حمله کند. فرفکس، که از شرکت در محاکمه چارلز اول امتناع کرده بود، از فرماندهی عالی ارتشهای جمهوری استعفا داد.
کرامول، که به جانشینی او منصوب شده بود، نیروهای خود را با تصمیم و سرعت معمول متشکل ساخت و در راس شانزده هزار سرباز از مرز اسکاتلند عبور کرد (۲۲ ژوئیه ۱۶۵۰). در ۳ اوت نامه شدیداللحنی به کمیسیون مجمع عمومی کلیسای اسکاتلند فرستاد. در آن نامه نوشته بود: ((آیا آنچه شما میگویید بدون هیچ اشتباه با کلام خداوند موافق است من به نام مسیح تقاضا میکنم که تصور کنید ممکن است اشتباه کرده باشید.)) در دانبار (۳ سپتامبر) ارتشهای عمده اسکاتلند را منهزم کرد و ده هزار تن اسیر گرفت؛ بزودی بر ادنبورگ و لیث مستولی شد. واعظان اسکاتلندی آبرو و لغزش ناپذیری خود را از دست دادند؛ افسران تصفیه شده بزودی فرا خوانده شدند و شتابان در سکون تاج شاهی را بر سر چارلز دوم گذاشتند. کرامول در ادنبورگ بیمار شد و کشمکش تا چندین ماه معلق ماند.
آنگاه ارتش تجدید سازمان یافته اسکاتلند، در حالی که چارلز در راس آن بود، وارد انگلستان شد، به این امید که تمام سلطنتطلبان و پرسبیتریان خوب به زیر لوای شرع و حقیقت گرد آیند. کرامول آنان را تعقیب کرد و همچنانکه از میان شهرهای انگلستان میگذشت، نیروهای چریک محلی را گرد میآورد. در ووستر نبردی درگرفت (۳ سپتامبر ۱۶۵۱) که مشترکالمنافع را حفظ کرد و دوباره موجب تبعید چارلز شد؛ نیروهای کمتر کرامول، با استراتژی برتر و شجاعت بیشتر سی هزار اسکاتلندی را مغلوب کردند. چارلز دلیر بود، اما سردار نبود. او کوشید تا نیروهای آشفته خود را سامان دهد، اما آنها از شهرت کرامول، به عنوان جنگجویی که هرگز نبردی را نباخته است، وحشت کردند و از کار افتادند؛ بسیاری از آنها اسلحه خود را به زمین انداختند و فرار کردند. چارلز از افسران خود خواست که او را با تیر بزنند؛ اما آنها از این کار امتناع کردند و چند تن از مخلصترین هوادارانش او را در خانه یکی از سلطنتطلبان موقتا در امان داشتند. آنجا او موی سرش را از ته تراشید؛ رنگ دستها و صورت خود را تغییر داد؛ لباس خود را به جامه کارگری تبدیل کرد و راهپیمایی طولانیی را، گاه با اسب و گاه پیاده، آغاز کرد؛ او را از یک نهانگاه به نهانگاه دیگر تعقیب کردند؛ و او در اطاقهای زیر شیروانی، آغلها، یا جنگلها متواری بود و حتی یک بار در بوسکوبل در یک درخت ((بلوط شاهی))، هنگامی که سربازان مشترکالمنافع در زیر آن به دنبالش میگشتند، مخفی شد غالبا شناخته

میشد، اما هیچ کس او را لو نداد; پس از چهار روز فرار، در شورم واقع در ساسکس ناخدای یک کشتی حاضر شد که، با به خطر انداختن جان خود، او و همراهانش را به فرانسه ببرد (۱۵ اکتبر).

کرامول سرکوبی بیشتر شورشیان اسکاتلند را به ژنرال جورج مانک واگذار کرد; این کار تا فوریه ۱۶۵۲ کامل شد. اسکاتلند به تابعیت انگلستان درآمد و پارلمنت جداگانهاش منحل شد، اما اجازه یافت که سی نماینده به پارلمنت لندن گسیل دارد. کلیسا با ممنوعیت مجامع عمومیش و با تحمل تمام فرقههای صلحجوی پروتستان، تنبیه شد. از لحاظ اقتصادی، اسکاتلند از آزادی جدید تجارت با انگلستان بهرهمند شد، اما از لحاظ سیاسی منتظر بازگشت خاندان استوارت بود و برای آن دعا میکرد.

IV- آلیور مستبد

کرامول با فتحی نه چندان درخشان به لندن بازگشت. چون دید که جمعیتی برای مشاهده بازگشتش آمدهاند، خاطرنشان ساخت که اگر به دار آویخته میشد، جماعت بزرگتری به تماشایش میآمدند. پارلمنت دنباله به او مدد معاش سالانهای به مبلغ ۴۰۰۰ پوند، و مسکنی که سابقا کاخ شاهی در همتن کورت بود داد. پارلمنت مزبور اطمینان داشت که او فقط به ژنرال بودن راضی است. پیشنهاد کرد که انتخابات جدیدی برای افزایش عده نمایندگان به چهارصد نفر صورت گیرد، اما اعضای کنونی پارلمنت کرسیهای خود را بدون تجدید انتخابات حفظ کنند و بنا بود که شرایط حق رای و اعتبار آرا را تعیین کنند. پارلمنت با محدود کردن شدید آزادی نطق و مطبوعات خود را در برابر انتقاد حفظ کرد: ((هیچ چیز که برای آرامش و عزت و دولت زیانخیز باشد، به عنوان آزادی نطق، تحمل نخواهد شد.)) روحانیان کلیسای رسمی انگلستان از معاش خود محروم شدند. کسانی که به مذهب کاتولیک مومن بودند به از دست دادن دو سوم مایملک خود محکوم شدند. برای دستگیری کشیشان کاتولیک پاداشهایی تعیین شد. کرامول گرچه در تصمیم گرفتن کند بود، پس از مصمم شدن فورا به عمل میپرداخت. او مذاکرات طولانی را، که سیاست را در پارلمنت مغشوش میکرد و مانع اداره میشد، با بیصبری تحمل میکرد; با چارلز اول در این نکته که قوه مجریه باید از قوه مقننه مشخص و آزاد باشد موافق بود. کمکم این پندار را به خود راه داد که آیا شاه شدن کرامول نعمتی نخواهد بود. این فکر را به دوست خود وایتلاک ابراز داشت (دسامبر ۱۶۵۲) و این شخص، با اعتراض نسبت به آن، دوستی او را از دست داد. در بامداد ۲۰ آوریل ۱۶۵۳، چون شنید که پارلمنت دنباله میخواهد خود را حاکم انتخاب نشده پارلمنت جدید کند، مشتی سرباز جمع کرد، آنها را بر در عمارت مجلس گماشت، در حالی که ژنرال تامس هریسن را در کنار خود داشت وارد ساختمان شد، و مدتی در سکوتی خشم آلود به مذاکرات گوش داد. وقتی که موضوع به رای گذاشته شد، برخاست و سخن گفت، نخست با ملایمت و کمی پس از آن با خشم. پارلمنت دنباله را به عنوان اولیگارشی خود جاودان سازی که برای حکومت بر انگلستان نامناسب است محکوم کرد. به یک نماینده اشاره کرد و گفت ((دایمالخمرها!)) و به دیگری بانگ زد: ((روسپی باره!)) ((شما پارلمنت نیستید. من میگویم پارلمنت نیستند. من به اجلاسهای شما پایان خواهم داد.)) آنگاه به هریسن اشاره کرد و فرمان داد: ((آنها را صدا کن، آنها را صدا کن.)) سربازان او وارد تالار شدند; کرامول به آنان فرمان داد که اطاق را خالی کنند; اعضای مجلس در حال ترک تالار اعتراض کردند و گفتند: ((این کار شرافتمندانه نیست;)) تالار خالی قفل شد و روز بعد اعلانی به در چسبانده شده بود با این عبارات: ((خانه اجارهای; حالا مبله نیست.)) کرامول آنگاه در حالی که دو ژنرال همراهش بودند، به اطاقی که شورای دولتی در آن جلسه داشت رفت و گفت: ((اگر شما در اینجا به عنوان اشخاص عادی نشستهاید، کسی مزاحمتان نخواهد شد; اما اگر شورای دولتی هستید، اینجا جای شما نیست. ... توجه کنید که پارلمنت منحل شده است.)) پارلمنت طویل، که از ۱۶۴۰ به بعد با تمام اعضا، یا فقط عدهای از آنان به صورت

پارلمنت دنباله، در وستمینستر اجلاس و مشروطه و حکومت انگلستان را دگرگون کرده بود، با چنین افتضاحی پایان یافت. دیگر مشروطهای در میان نبود، بلکه آنچه بود فقط یک ارتش و یک شاه بی عنوان بود.

مردم عموما از انحلال پارلمنت، که انگلستان را به هرج و مرج کشانده بود، شادمان بودند. به گفته کرامول: ((آنچه بر اثر انحلال پارلمنت شنیده شد، به قدر پارس سگ، یا حتی ... کوچکترین نغمه شکوهآمیز هم نبود.)) پیرایشگران پر حرارت این طرد مجلسیان را به منزله پاک کردن راه برای ((سلطنت پنجم)) یعنی ظهور موعود حکومت مسیح پذیرفتند. سلطنتطلبان دل یافتند و به نجوا گفتند که کرامول حال چارلز دوم را باز خواهد خواند و خود را با منصب دوکی یا نایبالسلطنگی ایرلند قانع خواهد کرد. اما آلیور کسی نبود که زیر اراده دیگران به قناعت نشنید. او به آجودانهای نظامی خود دستور داد که ۱۴۰ تن بیشترشان از پیروان پیرایشگری انگلستان از جمله پنج تن از اسکاتلند و شش نفر از ایرلند را برگزینند تا به عنوان ((پارلمنت اسمی)) اجلاس کنند. وقتی که این پارلمنت در ۴ ژوئیه ۱۶۵۳ در وایتهال تشکیل جلسه داد، کرامول اذعان کرد که به توسط ارتش انتخاب شده است، اما، به عنوان آغاز سلطنت واقعی قدیسان به ریاست عیسای مسیح، آن را تهنیت گفت و تصمیم گرفت که اختیارات عالی به آن بدهد و تکلیف ابداع یک مشروطه جدید را به عهده آن گذارد. پارلمنت جدید پنج ماه در اجرای این ماموریت کوشید، اما خود را در مذاکرات طولانی مستغرق ساخت و بر سر مسائل دینی و رواداری کارش نومیدانه به اختلاف انجامید. شوخ طبعان لندن آن را ((پارلمنت بربون)) نامیدند و این تسمیه از روی نام یکی از اعضایش بود که پریزگاد بربون نام داشت و یکی از قدیسان اصحاب سلطنت پنجم بود. ارتش از این مردان نیز خسته شد، همانگونه که از آنهایی که در ماه آوریل طردشان کرده بود خسته شده بود. افسران، که شیوه آنتونیوس را پیش گرفته بودند، به کرامول پیشنهاد کردند که خود را پادشاه اعلام کند؛ قیصر با نجابت درنگ کرد، اما در ۱۲ دسامبر هشتاد تن اعضای پارلمنت، بنا بر پیشنهاد موکد ارتش، به کرامول اعلام کردند که مجلس جدید نمیتواند به موافقت برسد و ممکن است به انحلال خود رای دهد.

مقرراتی به نام ((سند حکومت))، که به وسیله رهبران ارتش تهیه شده بود، پیشنهاد کرد که کرامول ((لرد پراتکتور (خداوند سرپرست) مشترکالمنافع انگلستان، اسکاتلند و ایرلند)) باشد؛ که پارلمنت دیگری براساس رایگیری از روی صلاحیت مالی، با مستثنا ساختن سلطنت طلبان و کاتولیکها، تشکیل شود؛ که قوه مجریه از شورای مرکب از هشت غیر نظامی و هفت افسر ارتش تشکیل شود که برای تمام عمر تعیین شوند و سمت مشاور سرپرست و پارلمنت هر دو را داشته باشند. کرامول این ((نخستین و واپسین قانون اساسی)) مدون انگلستان را پذیرفت و امضا کرد؛ و در ۱۶ دسامبر ۱۶۵۳ به عنوان ((خاوند سرپرست)) سوگند خورد. مشترکالمنافع انگلستان به پایان رسید و ((حکومت سرپرستی)) آغاز شد و این هر دو نامهایی بودند برای آلیور کرامول. آیا او مستبد بود و آشکارا قدرت را دوست میداشت، اما این یک تمایل عمومی است و برای توانایی آگاهانه امری است طبیعی. او فکر کرده بود که خود را شاه اعلام کند و یک سلسله جدید سلطنت بهوجود آورد. به نظر میآید که او در پیشنهاد تسلیم قدرت خود به پارلمنت بربون مخلص بود، اما ناشایستگی آن متقاعدش ساخت که قدرت اجرایی خود او تنها چاره حاضر برای پایان دادن به هرج و مرج است؛ اگر او پا را از این پله پایینتر میگذاشت، به نظر نمیآمد که کس دیگری بتواند پشتیبانی کافی برای حفظ نظم را به دست آورد.

تندروان ارتش حکومت سرپرستی را به عنوان یک حکومت سلطنتی دیگر محکوم و کرامول را به منزله ((یک رذل پیمانشکن ریاکار)) تقبیح و با ((سرنوشتی بدتر از آنچه نصیب آخرین جبار شد)) تهدید کردند. کرامول برخی از این شورشیان را، از جمله سرلشکر هریسن که در طرد پارلمنت دنباله رهبری سربازان را بهعهده داشت، در برج لندن زندانی کرد. ترس کرامول بر جان خود او را بیش از پیش به استبداد کشاند،زیرا میدانست که نیمی از ملت از قتلش

شادمان میشوند. وی نیز، مانند سایر فرمانروایان، احساس میکرد به محاط کردن خود در شکوه و جلالی چشمگیر و خیره کننده احتیاج دارد;از این رو به کاخ وایتهال نقل مکان کرد(۱۶۵۴)، آن را به طرزی با شکوه از نو آراست، و وضع شاهی به خود گرفت; اما بدون شک بیشتر این خود نمایی برای تحت تاثیر قرار دادن سفیران و ترساندن مردم بود. در زندگی خصوصی مردی بی تکبر بود; به طور ساده و با اخلاق با مادر، زن، و کودکانش میزیست. مادرش او را بینهایت دوست میداشت و سخت میترسید که مبادا هر لحظه باگلوله تفنگ کشته شود; هنگامی که در نودوسه سالگی (۱۳۵۴) در آستانه مرگ بود، گفت: ((پسر عزیزم، من قلب خود را نزد تو مینهم)) خود او در سنین بین پنجاه و شصت بسرعت پیر میشد; بحران در پی بحران اعصاب به اصطلاح آهنین او را تکان داده بود; نبرهای ایرلند و اسکاتلند تب را به نقرس او افزوده بودند; و هر روز او با رنج و اضطراب میگذشت. لیلی در ۱۶۵۰ صورت جالبی از او رسم کرد. هر کس از اخطار کرامول به نقاش خود آگاه است: ((آقای لیلی! من مایلم که شما تمام مهارت خود را برای رسم تصویر من درست شبیه خودم بکار برید و خوش آمدن را اصلا در نظر نگیرید; بلکه تمام این ناهمواریها، جوشها، خالها،و هر چیز دیگری را که در صورت من هست منعکس کنید وگرنه من هرگز دیناری برای آن نخواهم پرداخت.)) لیلی مزد خود را در مدنظر گرفت و تصویر سرپرست را به نحو قابل ملاحظهای پرداخت کرد; با این حال، رخسار جدی و نیرومند و آن اراده مجسم را و نیز آن روح عصبی را که تا حد درهم شکستن پیچانده شده بود ترسیم کرد. از کرامول به واسطه سادگی ملالانگیز لباس معمولیش -پالتو و کت و شلوار ساده سیاه انتقاد میشد; اما در مواقع رسمی کت یراق دوزی میپوشید. در میان مردم وقاری غیر تصنعی داشت; در خلوت، تفریح و شوخی را به نهایت میرساند، حتی در شوخیهای جلف افراط میکرد و گاه به دلقکی هم میپرداخت. موسیقی را دوست میداشت و ارگ را خوب مینواخت. تقوای دینیش آشکارا مخلصانه بود، اما او نام خدا را (نه بیهوده) چندان در پشتیانی از مقاصد خود بکار میبرد که بسیار کسان او را به ریاکاری متهم میکردند. شاید در تقوای او در حضور مردم ریا وجود داشت، اما در زهد خصوصیش چندان اثری از ریا نبود; و این نکته مورد گواهی تمام کسانی بود که او را میشناختند. نامهها و نطق هایش نیمه موعظه اند، و شک نیست که وی همواره خدا را دست راست خود میانگاشت. اخلاق خصوصی او بی نقص بود و اخلاق عمومیش از بیشتر فرمانروایان بهتر نبود; هر وقت که فریب یا زور را برای منظورهای بزرگ خود لازم میدانست،آن را به کار میبست. تاکنون هیچ کس مسیحیت را با حکومت سازش نداده است. او از لحاظ فنی مستبد نبود. متعاقب صدور سند حکومت، یک شورای دولتی تشکیل و یک پارلمنت انتخاب شد.علی رغم تمام کوششهای خاوند سرپرست و ارتش برای بازگشت نمایندگان حاضر به خدمت، مجلس عوام، که در سپتامبر تشکیل شد،شامل برخی از جمهوریخواهان مزاحم و حتی چند تن سلطنت طلب بود.کشمکشی در این باره شروع شد که آیا حکومت بر ارتش باید با پارلمنت باشد یا با خاوند سرپرست. پارلمنت پیشنهاد کردند که از شماره و حقوق سربازان کاسته شود; سربازان به شورش برخاست و کرامول را تحریص کردند تا پارلمنت را منحل کند(۲۲ ژانویه ۱۶۵۵). در واقع حکومت انگلستان از زمانی که پرید در ۱۶۴۸ پارلمنت را تصفیه کرده بود، دیکتاتوری نظامی بود.

کرامول اکنون به آنجا رانده که بدون تظاهر به هیچ گونه وسیلهای، جز حکومت نظامی، حکومت کند. در تابستان ۱۶۵۵ انگلستان را به دوازده حوزه نظامی تقسیم کرد و در هر حوزه یک لشکر به فرماندهی یک سر لشکر گماشت. برای تامین مخارج این حوزهها مالیاتی به میزان ده درصد بر املاک سلطنت طلبان وضع کرد.مردم اعتراض کردند، انتقاد و شورش گسترده شد، و نداهایی برای باز گرداندن چارلز دوم به گوش خورد.

کرامول، در پاسخ، سانسور را شدیدتر و جاسوسی را وسیعتر ساخت; به توفیقهای خود سرانه دست زد، و محاکمات معروف به تا لار ستاره را، که به اختیارات هیئت منصفه و حکم احضاریه دادگاه وقعی نمیگذاشت، برقرار کرد. سرهری وین جز و نخستین انقلابیونی بود که به زندان راه یافتند. انقلاب بچههای خود را میخورد.

کرامول، که به پول بیشتری جز آنچه جرئت داشت به عنوان مالیات مستقیم وصول کند محتاج بود، پارلمنت دیگری تشکیل داد. وقتی اعضای این پارلمنت جمع شدند(۱۷ سپتامبر۱۹۵۶)،شورای دولتی او چند افسر ارتش را دم در مجلس گماشت و ورود ۱۰۳ تن از اعضا را که گرچه به قاعده انتخاب شده بودند، بنابر گمان، گرایشهای جمهوریخواهی، سلطنتطلبی، پرسبیتری، یا کاتولیکی داشتند ممنوع کردند. این اعضای مستثنا شده اعتراضنامهای امضا کردند و در آن ممنوعیت از ورود به مجلس را نقض فاحش اراده آشکار انتخاب کنندگان خود اعلام کردند و ((عمل جبار را در استعمال نام خدا و دین، و در مقرر داشتن روزه و دعای رسمی به منظور رنگین ساختن سیاهی عمل خود، ریای آشکار خواندند.)) از ۲۵۳ عضوی که از تفتیش شور را سالم گذشتند، ۱۷۵ تن از ارتشیان، گماشتگان کرامول، یا خویشان او بودند. پارلمنت تحلیل تحلیل رفته و مطیع به خاوند سرپرست((عریضه و اندرز چاکرانهای)) تقدیم داشت (۳۱مارس۱۶۵۷) و از او استدعا کردند که عنوان شاهی را بپذیرد. کرامول چون مخالفت ارتش را با این عنوان احساس کرد، از قبول آن امتناع نمود، اما سازش بین این استدعا و تمایل ارتش به او حق دادند که نام جانشین خود را نیز لرد پراتکتور بخواند. در ژانویه ۱۶۵۸، کرامول رضایت داد که نمایندگان در شده را دوباره به مجلس راه دهد، در عین حال نه لرد و شصت و یک عضو مجلس عوام را انتخاب کرد تابه عنوان ((مجلس دوم)) اجلاس کنند. بسیاری از افسران ارتش از حمایت این عمل امتناع کردند. وقتی که اینان با جمهوریخواهان مجلس بر سر محدود کردن اختیارات مجلس دوم توافق کردند، کرامول از جا در رفت، به کاخ وستمینستر تجاوز کرد،و پارلمنت را بر چید (۴فوریه ۱۶۵۸). حال جمهوری انگلستان عملا و قانونا پایان یافته و حکومت فردی دوباره برقرار شده بود. تاریخ یک تصویر دیگر از توالی مسخرهآمیز نظریه یکه شاهی، اشرافیت، دموکراسی، دیکتاتوری و حکومت فردی افلاطونی رسم کرد.

۷ –اوج خوشبختی

پیرایشگران پیروزی پیرایشگر شامل یک انقلاب مذهبی نیز بود. کلیسای انگلستان، به سبب منسوخ شدن نظام اسقفی، در ۱۶۴۳ از هم پاشید. شکل پرسبیتری مذهب پروتستان که در آن جماعتهای مذهبی تحت امر کشیشان بودند و کشیشان نیز به نوبه خود از سینودهای پیرو مجمع عمومی تبعیت میکردند در ۱۶۴۶ مذهب رسمی کشور شد، اما این غلبه پرسبیتری دو سال بعد، وقتی که پراید پرسبیتریان را از پارلمان طرد کرد، پایان یافت. برای مدتی چنین به نظر میرسید که دین از حاکمیت دولت یا اتکا به حمایت مالی آن آزاد خواهد شد.اما کرامول (که تقریبا در همه چیز با شاهی که خودش او را کشت موافقت میکرد) معتقد بود که یک کلیسای بهرهمند از حمایت دولت برای تعلیم و تربیت و حسن اخلاق ضروری است. در ۱۶۵۴، یک ((کمیسیون آزمایش)) تعین کرد تا روحانیان را از جهت مناسب بودن آنان برای دریافت عواید کلیسا و مواجب بیازماید.تنها استقلالیان (پیرایشگران)، باتیستها و پرسبیتریان قابل انتخاب بودند. هر حوزه کلیسایی مجاز بود که یکی از دو شکل ((نظام پرسبیتری)) یا((نظام آزادی کلیساهای محلی)) را که در آن هر جماعت مذهبی بر خود حکومت میکرد انتخاب کند. پیرایشگران شکل نظام آزادی کلیساهای محلی را اختیار کردند; نظام پرسبیتری که در اسکاتلند رواج داشت، در انگلستان بیشتر به لندن و لنکشر محدود بود. روحانیان انگلیکان، که روزی بسیار مقتدر بودند، از معاش خود منفک شدند و مانند کشیشان کاتولیک خدمات مذهبی را برای پیروان خود در محلهای مخفی انجام میدادند. در ۱۶۵۷ جان او اولین به سبب حضور در مراسم انگلیکان توقیف شد. مذهب کاتولیک هنوز غیر قانونی بود. دو کشیش (کاتولیک) به سبب ((گمراه کردن مردم)) به دار آویخته شدند(۱۶۵۰، ۱۶۵۴); و در ۱۶۵۷ پارلمنت پیرایشگر با موافقت کرامول قانونی گذراند که به موجب آن هر شخص بیش از شانزدهساله که از مذهب کاتولیک دست نمیکشید، میبایست متحمل از دست دادن دو سوم مایملک خود بشود. تا سال ۱۶۵۰ مذهب تا حدی وضع رضایت عمومی به خود گرفته بود: فقیران از فرقههای

ناراضی باتیستها، کویکرز، اصحاب سلطنت پنجم و غیره یا کاتولیکها طرفداری میکردند; طبقات متوسط بیشتر پیرایشگر بودند; اشراف و بیشتر نجبا(مالکان بیعنوان) به کلیسای منحل شده انگلیکان وفادار ماندند.
عدم رواداری مذهبی به جای آنکه کاهش یابد وضع معکوس به خود گرفته بود. به جای آنه انگلیکانها کاتولیکا، ناسازگاران و پیرایشگران را بیازارند، پیرایشگران پیروزمند، که سابقا تقاضای رواداری مذهبی میکردند; حال کاتولیکها، ناسازگاری و انگلیکانها را میآزردند. آنها استفاده از کتاب دعای عمومی را، حتی در خلوت خانه‌ها، منع کردند. پارلمنتهای پیرایشگر آزادی مذهبی رابه بریتانیاییها منحصر کردند که نظریه تثلیت، اصلاح دینی، کلام خدا بودن کتاب مقدس و طرد اسقفان را میپذیرفتند. بدین ترتیب، سوکینوسیان یا اونیتاریانیستها مشمول تعین رواداری مذهبی نبودند. برای هرگونه انتقاد از اعتقادنامه یا مراسم کالونی جریمه‌های سنگین تعیین میشد. کرامول از پارلمنتهای خود باگذشتتر بود. او از اجرای برخی از مراسم انگلیکان چشم پوشی میکرد و به عده کوچکی از جهودان اجازه داده بود در لندن زندگی کنند و حتی کنیسه بسازند. دو واعظ آناباتیست او را به منزله حیوان مکاشفه تقبیح کردند. اما او مذهب آنان را صبورانه تحمل کرد. کرامول نفوذ خود را برای جلوگیری از ایذای هوگنوها در فرانسه و تعقیب والدوسیان در پیمون به کار برد; اما وقتی که مازارن در عوض از او خواست که رواداری بیشتری نسب به کاتولیکها در انگلستان نشان دهد، اظهار داشت که نمیتواند از حمیت و تعصب پیرایشگران جلوگیری کند. شاید دین در میان یهودیان نقش مهمی را در زندگی روزمره ایفا میکرد که در میان پیرایشگران; و در حقیقت آیین پیرایشگری در هر چیز بجز الوهیت مسیح با دین یهود توافق داشت. سوادآموزی تشویق میشد تا هرکس بتواند کتاب مقدس را بخواند. عهد قدیم با اخلاص ویژهای مورد توجه بود، زیرا نمونهای از یک جامعه تحت سلطه دین به دست میداد. کار عمده زندگی عبارت بود از نجات از آتش دوزخ; شیطان واقعیت داشت و همه جا حاضر بود و فقط عنایت خداوند میتوانست عده کمی از برگزیدگان را قادر سازد که نجات را به میراث برند.
عبارت کتاب مقدس و تندیسهای قدیسان در سراسر گفتارهای پیرایشگران سایر بود; افکار و رویاهای مربوط به خدا و مسیح (اما نه مریم) اذهان را روشن میکرد و میترساند. لباس پیرایشگران ساده، تیره رنگ و بی پیرایه و سخنانشان جدی و آهسته بود. از ایشان انتظار میرفت از تمام خوشیهای دنیوی و لذات جسمانی چشم بپوشند. تماشاخانه‌ها، که در ۱۶۴۲ به سبب جنگ بسته شده بودند، تا ۱۶۵۴ به واسطه تحریم پیرایشگران همچنان بسته ماندند. مسابقه اسب دوانی، جنگ خروس، کشتی و انداختن سگان به جان خرس و گاو ممنوع شده بودند و برای حصول اطمینان از این که خرسهای لندن هرگز به چنگ سگان نیفتند، سرهنگ نیوسن پیرایشگر همه آنها را کشت. تمام تیرهای ستونهای رقص کنده شدند. زیبایی مایه سوظن بود. زنان به عنوان همسر با وفا و مادر خوب گرامی بودند; در غیر این صورت، به منزله وسایل وسوسه و اسباب طرد مردان از بهشت، نزد پیرایشگران منفور بودند. موسیقی، جز در سرودهای مذهبی، کفرآمیز تلقی میشد. آثار هنری کلیساها منهدم میشدند و هیچ اثری، جز چند صورت عالی که به دست سمیوئل کوپر و پیتر لیلی هلندی انجام گرفت، به وجود نماید. کوشش پیرایشگران برای تحت کنترل در آوردن اخلاقیات شاید کاملترین کوشش از زمان شریعت موسی تا آنان زمان بود. ازدواج مدنی معتبر شناخته شد و طلاق مجاز گشت، اما زنای محصنه جنایتی بزرگ محسوب میشد; مع هذا بعد از دو مجازات اعدام به سبب این گناه، هیچ هیئت منصفهای دیگر کسی را محکوم نکرد. سزای ادای سوگند بر حسب منزلت طبقاتی تعیین میشد،دیوک دو برابر بارون و ده برابر یک فرد عادی جریمه میپرداخت، و شخصی برای گفتن اینکه ((خدا گواه من است)) جریمه شد. چهارشنبه روز پرهیز اجباری از گوشت بود، حتی اگر آن روز با عید میلاد مسیح مصادف میشد و سربازان مجاز بودند بعنف وارد خانه‌ها شوند تا ببینند آیا این پرهیز رعایت میشود یا نه. در روز یکشنبه هیچ دکانی نمیبایست باز باشد، هیچ بازی یا ورزشی انجام نمی گرفت، هیچ کار دنیوی اجرا نمیشد و هیچ مسافرت اجتناب پذیری مجاز نبود; ((راه

رفتن خودپسندانه و جلف در آن روز)) ممنوع بود علی رغم بازگشت اخلاقیات به حال سابق پس از بازگشت خاندان استوارت، یکشنبه در انگلستان تا زمان ما همچنان ((افسرده)) ماند. بسیاری از این تحریمهای قانونی و اجتماعی بر طبع انسانی بسیار گران بودند. گفتهاند که عده زیادی از مردم در زمان حکومت کرامول ریاکار شدند، مانند معمول گناه میکردند و دنبال پول و زن و قدرت میرفتند، اما همیشه رخساری جدی و حق به جانب داشتند، با طمانینه و وقار سخن میگفتند، و عبارات مذهبی بر زبانشان جاری بود. و با این حال، چنین مینماید که تعداد زیادی از پیرایشگران با اخلاص و شجاعت طبق اوامر انجیل زندگی میکردند. هزاران واعظ پیرایشگر، در دوران بازگشت خاندان استوارت، به جای آنکه اصول اخلاقی خود را ترک کنند، با فقر میزیستند. سلوک اخلاقی پیرایشگران ذهن را محدود میکرد، اما اراده و خوی را نیرومند میساخت و به آماده کردن انگلیسیان برای حکومت بر خود یاری میداد. اگر خانه با ترس از دوزخ و نظامات پیرایشگری بیروح شد، زندگی خانوادگی مردم عادی نظم و صفایی یافت که از فساد اخلاق برگزیدگان در سلطنت چارلز دوم زنده بیرون آمد. بر روی هم، رژیم پیرایشگر شاید موجب بهبود اخلاقی شد که پس از تجدید و تقویتش به وسیله متودیسم در قرن هجدهم، تعالی یافت و به آنجا رسید که ممکن است سزاوار قسمت اعظم ستایشی باشد که به اخلاق نسبتا عالی ملت امروزی بریتانیا تعلق میگیرد.

VI – کویکرز

تمام فضایل پیرایشگران در پیروان شاخهای از آنها که کویکرز نام داشتند درخشیدن آغاز کردند; هر چند که این درخشش مدتی به واسطه اوهام و تعصب تیره شده بود. بیم خدا و شیطان هر دو طوری بر آنان مستولی شده بود که گاه بدنهایشان را به لرزه میانداخت; و از همین جا بود که نام کویکرز (لرزانها) به ایشان داده شد. یکی از آنان به نام رابرت بارکلی در ۱۶۷۹ چنین گفت:

قدرت خداوند یکباره در سراسر جماعت مومنان جاری میشود، در حالی که هر کس میکوشد تا بر شری که در اندرونش است غالب آید و چنان رنج درونیی آغاز میشود که با فعالیت این نیروهای متضاد که مانند برخورد دو موج مخالفند، هر کس آن سان به پیچ و تاب میافتد که گویی در مصاف نبرد است، و از آن رو میلرزد; و بدن بیشتر حاضران، اگر نه همه آنان، به حرکت در میآید، و چندانکه نیروی حقیقت غالب میشود، رنجها و نالهها با صدای دلنشینی از شکر گزاری و ستایش پایان مییابند. و از اینجاست که نام ((کویکرز)) نخست از راه سرزنش بر ما نهاده شد. توضیح جورج فاکس، بنیانگذار این فرقه، کمی متفاوت است: ((بنت قاضی داربی نخستین کسی بود که ما را ((کویکرز)) خواند، زیرا ما از آنان دعوت کرده بودیم در برابر کلام خدا بلرزند. این امر در ۱۶۵۰ واقع شد.)) نامی که خودشان بر فرقه گذاشته بودند ((دوستان حقیقت)) بود،و بعدا، به طور متواضعانهتری، ((انجمن دوستان)). آنها در ابتدای امر صریحا پیرایشگرانی بودند با اعتقادی راسخ به این که تردیدشان بین فضیلت و گناه در جسم و جانشان از دو نیروی روانی خیر و شر منشا میگرفت که هر دو میخواستند در این جهان و در سراسر ابدیت بر آنان غالب شوند. آنها احکام اساسی پیرایشگران الهام الاهی کتاب مقدس، هبوط آدم و حوا، گناهکاری جبلی انسان، مرگ رهایی بخش ((مسیح پسر خدا))، و امکان آمدن روحالقدس از آسمان برای رهایی و تعالی روح افراد انسانی را پذیرفته بودند. ادراک و احساس این نور درونی و استقبال از هدایت آن برای کویکرها جوهر دین بود; اگر انسان از آن نور پیروی میکرد، به هیچ واعظ و کشیش و کلیسایی نیازمند نبود. آن نور از خرد انسانی و حتی خود کتاب مقدس بالاتر بود، زیرا که صدای مستقیم خداوند خطاب به روح بود.

جورج فاکس آموزش و پرورش زیادی نداشت، اما خاطرات روزانهاش از آثار کلاسیک زبان انگلیسی است و قدرت ادبی بیان نااديبان را به صورت ساده، جدی و صادقانه آن آشکار میسازد. فاکس، که پسر یک نساج بود و نزد کفشدوزی شاگردی میکرد، استاد و خویشان خود را ((به فرمان خدا)) ترک و در بیست و سه سالگی (۱۶۴۷) موعظه

سیاری را آغاز کرد که در ۱۶۹۱، هنگام مرگش، پایان پذیرفت. در آن سالهای نخستین، او از هر سو دچار وسوسه شده بود و برای کسب اندرز نزد روحانیان میرفت. یکی از روحانیان برای او دارو و فصد تجویز کرد; دیگری توتون و خواندن مزامیر را. جورج ایمان خود به کشیشان را از دست داد، اما هر گاه که کتاب مقدس را باز میکرد، تسلی میيافت. غالبا ((کتاب مقدس)) خود را بر میداشتم و میرفتم در درختان پوک و جاهای خلوت مینشستم، تا شب میشد; بیشتر اوقات در شب سوگوارانه و تنها پرسه میزدم، زیرا در ایامی که نخستین فعل خدا در من انجام میگرفت، مردی مهموم بودم... آنگاه خداوند مرا رهبری کرد و مهر خویش را به من نمایاند، مهری که بیپایان و ابدی بود و از تمام دانشهایی که انسان در حالت طبیعی دارد و از تاریخ یا کتابها به دست آورد برتر است.
بزودی احساس کرد که مهر الاهی وی را برای موعظه نور درونی به همگان برگزیده است. در جلسهای از باتیستها در لسترشر ((خداوند دهان مرا باز کرد و حقیقت جاودان در میان آنان اعلام، و قدرت خداوند بر همه آنان گسترده شد.)) گزارشی منتشر شد مبنی بر اینکه او دارای ((روح با تمیزی)) است و با شنیدن آن، بسیار کسان برای گوش فرادادن به گفتارهای او به نزدش آمدند. ((قدرت خداوند ناگهان فیضان کرد و من گشایشهای بزرگ (مکاشفات) و پیشبینیهایی در خود یافتم.)) ((همچنانکه در مزارع راه میپیمودم، خداوند به من گفت: نام تو در کتاب زندگی عیسی مسیح، که پیش از پیدایش جهان وجود داشت، نوشته شده است.)) یعنی اینکه جورج، حالا، با این فکر که جزو اقلیتی است که خداوند پیش از خلقت برگزیده است تا عنایت و برکت او را دریابند، راحت شده بود. حالا او خود را با هر کس دیگر برابر میدید، و غرور این گزینش الاهی منعش میکرد از اینکه ((کلاه خود را برای هر کس، بلندمرتبت یا دونپایه، بردارم، و من ملزم شدم که به تمام مردان و زنان ((تو))، ((به تو))، یا ((ترا)) بگویم ; بی ملاحظه غنی یا فقیر یا بزرگ یا کوچک بودن آنان.)) چون معتقد شد که دین حقیقی در کلیساها نیست بلکه در قلب روشن است، به کلیسایی در نزدیکی ناتینگم وارد شد و با این بانگ که آزمایش حقیقت در کتاب مقدس نیست بلکه در نور درونی است، گفتار واعظ را قطع کرد. دستگیر شد (۱۶۴۹)، اما کلانتر محل وی را آزاد کرد، و زن کلانتر یکی از نخستین پیروانش شد. او سفرهای تبلیغی خود را از سر گرفت، به کلیسای دیگری وارد شد، و گفت: ((من انگیخته شدم تا حقیقت را به کشیشان و مردم بگویم، اما مردمی با خشمی گران بر سر من ریختند، مرا به زمین افکندند... و ستمگرانه با دستهای خود، کتابهای مقدس و چوب زدند و کوفتندم.)) بار دیگر دستگیر شد; قاضی آزادش کرد، اما مردم او را با ضربات سنگ از شهر بیرون کردند. در داربی بر ضد کلیساها و آداب مذهبی آنها، به منزله وسایل تقرب بیهوده به خدا، وعظ کرد; او را به مدت شش ماه به دارالتادیب سپردند (۱۶۵۰). به وی پیشنهاد شد که در صورت پیوستن به ارتش، آزاد خواهد شد; اما او با موعظه علیه جنگ پاسخ گفت. زندانبانان او وی را بدین گونه زندانی کردند: ((در یک محل پر شپش و گندآلود، در زیرزمینی گود، بدون بستر و در میان سی بزهکار; و یک سال در آنجا نگاه داشته شدم.)) از زندان خود شرحی به دادرسان نوشت و علیه مجازات اعدام استدلال کرد، و چه بسا که همین مداخله او به نجات زن جوانی از چوبه دار منجر شده باشد. این زن به جرم دزدی به مرگ محکوم شده بود. پس از یک سال حبس، او وعظهای سیار خود را از سر گرفت. در ویکفیلد، جیمز نیلر به آیین وی گروید. در بورلی وارد یک کلیسا شد، تا انتهای وعظ به آن گوش داد، و آنگاه از واعظ پرسید که آیا از ((دریافت ۳۰۰ پوند در سال برای موعظه کتاب مقدس شرمنده نیست در شهر دیگری کشیش از وی دعوت کرد که در کلیسا وعظ کند; او دعوتش را نپذیرفت، اما برای جماعتی که در حیاط کلیسا گرد آمده بودند سخن گفت. من به مردم اعلام کردم که نیامدهام تا بتخانههای آنان، کشیشانشان، عشریههاشان.. یا مراسم و سنن یهودی و کفرآمیزشان را از دستشان بگیرم(زیرا من همه اینها را انکار کرده ام); به آنان گفتم که آن قطعه زمین مقدستر از زمینهای دیگر نیست....

بنابراین، مردم را تحریض کردم که خود را از تمام این چیزها رها سازند; و آنان را به روح و عنایت خداوند در وجودشان و نور عیسی در قلوبشان هدایت کردم.

در سوار تمور، واقع در یورکشر، مارگارت فل را، و سپس شوی او تامس فل قاضی را، به آیین خود گروانید. سوار تمورهال، خانه این زن و شوهر، نخستین میعادگاه مهم کویکرها شد و تا امروز هم زیارتگاهی برای ((دوستان)) است. ما نباید ماجرای فاکس را دیگر تعقیب کنیم. روشهای وی خام و خشن بودند، اما او باصبری که به نیروی آن دستگیریها و ستیزه‌های پی درپی را تحمل کرد کفاره آنها را داد. پیرایشگران، پرسبیتریان، و انگلیکانها به او حمله کردند، زیرا او مراسم مذهبی، کلیساها و کشیشان را نفی میکرد. دادرسان کویکرها را نه فقط برای مختل ساختن عبادت عمومی و از راه به در بردن سربازان با تبلیغ صلحطلبی، بلکه به جهت امتناع از سوگند وفاداری به حکومت زندانی میکردند. کویکرها معترض بودند به اینکه سوگند، از هر قبیل که باشد، مخالف اخلاق است; فقط ((بلی)) یا ((نه)) باید کافی باشد. کرامول با کویکرها همدلی داشت، با فاکس دوستانه مصاحبه کرد(۱۶۵۴) و هنگام جداشدن از او گفت: ((بار دیگر به خانه من بیا; اگر تو و من فقط یک ساعت باهم باشیم، به یکدیگر نزدیکتر خواهیم شد.)) در ۱۶۵۷، خاوند سرپرست فرمان داد که کویکرهای زندانی را آزاد سازند، و دستورهایی برای تمام قضات فرستاد دایر بر اینکه با این واعظان بی کلیسا ((مانند کسانی که دستخوش فریب سختی هستند)) رفتار کنند. بدترین اذیت و آزار مذهبی نصیب جیمز نیلر شد که آیین نور درونی را تا آن حد پیش برد که معتقد شد یا چنین وانمود کرد که خودش مسیح دوباره تجسد یافته است. فاکس او را ملامت کرد، اما چند تن از پیروان مخلصش وی را پرستیدند و زنی تصدیق کرد که نیلر او را دو روز پس از مرگش به زندگی باز گردانده‌است. وقتی نیلر سواره وارد بریستول شد، زنان شال کردنهای خود را پیش پای اسب او انداختند و این جمله را به آواز خواندند: ((مقدس، مقدس، مقدس باد خداوند سپاه‌های آسمانی.)) به اتهام کفر دستگیر شد. چون درباره ادعاهایی که به وسیله او یا در مورد او شده بود پرسشهایی از وی به عمل آمد، پاسخ او جز این کلام مسیح نبود: ((تو گفتی.)) پارلمنت، که در آن هنگام بیشتر اعضایش پیرایشگر بودند، پرونده او را مورد بررسی و شور قرار داد (۱۶۵۶); مدت یازده روز بر سر اینکه آیا او باید اعدام شود یا نه مذاکرات ادامه داشت. اعدام او با نودوشش رای در برابر هشتاد و دو رای منتفی شد، اما، از برکت روح سازش انسانی، او محکوم شد به اینکه: گردنش در پیلوری قرار گیرد، ۳۱۰ تازیانه بخورد، حرف ((ک)) را به نشانه کلمه ((کفرگو)) بر پیشانیش داغ بزنند، و زبانش را با آهن گداخته سوراخ کنند. او این سنگدلیها را دلیرانه تحمل کرد; پیروانش او را به عنوان شهید ستودند و زخمهایش را بوسیدند و مکیدند. وی به زندان انفرادی انداخته شد; قلم، کاغذ، آتش و روشنایی را از او دریغ داشتند. روحیه او بتدریج شکست; او اقرار کرد که فریب خورده است. در ۱۶۵۹ آزاد شد و در ۱۶۶۰ با حرمان جان سپرد.

کویکرها خود را به وسیله اعمالی که درنظر برخی از معاصرانشان خلبازیهایی مزاحم مینمودند مشخص ساختند. هیچ گونه زینتی بر لباس خود نصب نمیکردند، و از برداشتن کلاه خود در برابر هر کس، در هر مرتبهای که بود، و حتی در کلیسا یا کاخ یا محکمه، امتناع میکردند. به تمام اشخاص، به جای ضمیر مودبانه ((شما))، ((تو)) خطاب میکردند. آنها نامهای مشرکانه روزهای هفته و ماه‌های سال را دور انداختند، مثلا میگفتند: ((نخستین روز ششمین ماه.)) برای دعا در فضای باز همان قدر آماده بودند که در اندرون عمارت. از هر عبادتکنندهای دعوت میشد که آنچه را روحالقدس به او تلقین میکرد بگوید; بعد همگی سکوت محترمانهای را پیشه میکردند، شاید برای اینکه آرامکننده ((شور اشتیاق)) باشد که معنی آن اصلا این بود: ((احساس بارقه الاهی در دل.)) زنان با شرایطی عینا مانند مردان به مجلس عبادت و وعظ اذن دخول مییافتند. بریتانیایی ها حقیقتگرا از تمایل نخستین کویکرها به مذمت بی ملاحظه از سایر فرقه‌ها، از غرور خاص آنها در مورد برگزیدگی و فضیلت خویشتن، نفرت داشتند. از این موضوع که بگذریم،

((دوستان)) مسیحیانی نمونه بودند. آنها در برابر بدی مقاومت نمیکردند، پستترین شرایط زندان را با اعتراض شفاهی میپذیرفتند و به روی کسانی که به آنها تازیانه میزدند دست بلند نمیکردند. به تمام سائلان آن اندازه که میتوانستند میدادند. زندگی زناشوییشان به هیچ وجه قابل ملامت نبود. قانون آنها، که به موجب آن هیچ فرد کویکر نمیتوانست خارج از فرقه خود ازدواج کند، رشد نفوسشان را محدود میکرد; معهذا تا سال ۱۶۶۰ عده ((دوستان)) در انگلستان به شصتهزار رسیده بود. شهرت ظرافت، تواضع، جدیت و قناعتشان ایشان را از درجه پستی که داشتند به مرتبه طبقات متوسطی که امروز هم بیشتر شان جزو آن هستند بالا برد.

VII– مرگ و مالیاتها

آن قسمت مردم که در حکومت کرامول سعادتمند شدند جزو طبقات متوسط بودند; بالاتر از همه اینکه بازرگانان به تجارت خارجی همت گماشتند. پارلمنت اکنون شامل بسیار کسان بود که نماینده یا صاحب علایق بازرگانی بودند. مقررات قانون کشتیرانی مصوب ۱۶۵۱، که الزام میکرد تمام واردات مستعمراتی به انگلستان با ناوهای انگلیسی حمل شوند، به نفع این گروه بود و زیان آن آشکارا متوجه هلند میشد. کرامول گاه برای حفظ و پیشرفت مذهب پروتستان به فکر اتحاد با ایالات متحده میافتاد، اما بازرگانان لندن سود را به تقوا ترجیح میدادند و کرامول خود را بزودی (۱۶۵۲) در نخستین جنگ هلند گرفتار یافت. نتایج این امر، چنانکه دیدیم، دلگرمکننده بود. هرچه نیروی دریایی گسترش مییافت، تب امپریالیستی تشدید میشد. خاطره هاکینز و دریک به بازرگانان و کرامول یادآوری میکرد که میتوان سروری اسپانیا را در امریکا درهم شکست; تجارت سودبخش برده را، به نفع انگلستان، از دست دیگران درآورد، و فلزات قیمتی دنیای جدید را به لندن سوق داد; چنانکه کرامول میگفت، تسخیر هند غربی مبلغین را قادر میساخت که اهالی آن جزایر را از مذهب کاتولیکی به مذهب پروتستان درآورند. در ۵ اوت ۱۶۵۴ کرامول برای فیلیپ چهارم، پادشاه اسپانیا، پیامهای دوستانه اطمینانبخشی فرستاد. در ماه اکتبر ناوگانی به فرماندهی بلیک به مدیترانه گسیل داشت; در ماه دسامبر ناوگان دیگری به فرماندهی ویلیام پن (پدر فرقه کویکرز) و رابرت ونبلز فرستاد تا جزیره هیسپانیولا را از اسپانیا جدا سازند. کوشش دومین نافرجام بود، ولی پن ژامائیک را برای انگلستان تسخیر کرد(۱۶۵۵). در ۳ نوامبر ۱۶۵۵ کرامول و مازارن هر دو دین را تابع سیاست ساختند و قرارداد اتحاد بین انگلستان و فرانسه را علیه اسپانیا امضا کردند. جنگی که دولت اسپانیا پس از ((پیمان وستفالی)) (۱۶۴۸) با فرانسه انجام داده بود آن دو دولت را چندان مشغول نگاه داشته بود که نتوانسته بودند با اعتلای کرامول به رهبری انگلستان مخالفت کنند; این موضوع اکنون به سیاست خارجی او موفقیتی درخشان اما گذران میداد. بلیک مدتی دراز مراقب ناوگان اسپانیایی حامل نقره بود که از امریکا می آمد. او آن ناوگان را در لنگرگاه سانتاکروز در جزایر کاناری یافت و کاملا منهدم کرد(۲۰ آوریل ۱۶۵۷). سربازان انگلیسی در مغلوب ساختن یک ارتش اسپانیایی در نبرد دون (۴ ژوئن ۱۶۵۸) گوی سبقت ربودند. وقتی که ((صلح پیرنه)) به جنگ پایان داد (۱۶۵۹)، فرانسه دنکرک را به انگلستان تسلیم کرد و به این ترتیب کرامول ظاهرا عمل ننگین ماری تودوررا از دست دادن کاله در یک قرن پیش جبران کرد. او قصد داشت که نام انگلیسیان را به پای نام رومیان در بزرگترین ایام قدرتشان برساند، و تا اندازهای هم به تحقق این آرزو نزدیک شد. سیادت بر دریاها اکنون نصیب انگلستان شده بود; در نتیجه، تسلط انگلستان بر امریکای شمالی و گسترش فرمانروایی آن، فقط به زمان نیازمند بود. تمام اروپا به این پیرایشگر که خدا را میستود اما نیروی دریایی هم ایجاد میکرد وعظ میکرد، اما در هر نبردی پیروز میشد، و در حالی که نام مسیح را بر زبان میآورد امپراطوری بریتانیا را با نیروی نظامی بنیاد مینهاد به دیده بیم و اعجاب مینگریست. سران تا جداری که او را تازه به دوران رسیده میشمردند اکنون خواستار اتحاد با او بودند و درباره الاهیات سروصدا راه نمیانداختند. اما جان تورلو، دبیر شورای دولتی، کرامول را آگاه ساخت که کمک به فرانسه بر ضد اسپانیا اشتباه است; فرانسه رو به صعود و

اسپانیا رو به نزول بود; سیاست انگلستان در مورد پشتیبانی از موازنه قوا در قاره اروپا برای تامین آزادی انگلستان ایجاب میکرد که اگر به اسپانیا یاری نمیشود، مسلما به فرانسه نیز کمک نشود. اینک(۱۶۵۹) فرانسه در زمین تفوق داشت و راه برای توسعه آن به داخل هلند، فرانش کنته و لورن باز بود. برای جلوگیری از جاه طلبیهای تجاوزکارانه لویی چهاردهم، جان بسیاری از انگلیسیان میبایست فدا شود. در همان اوان سران بازرگان بر اثر جنگها مستطیع شدند. شرکت هند شرقی در ۱۶۵۷ به عنوان یک موسسه سهامی تجدید سازمان یافت و ۶۰۰۰۰ پوند به کرامول((وام)) داد تا از بازرسی دولت در امور شرکت جلوگیری کند; آن موسسه اکنون در اقتصاد و سیاست انگلستان عامل نیرومندی بود. مخارج جنگ با افزایش مالیات به میزانی که از حد حکومت چارلز اول یا دوم هم فراتر رفته بود تامین میشد. بسیاری از اراضی سلطنتی، زمینهای کلیسای انگلیکان، تعداد زیادی از املاک سلطنتطلبان، و نیمی از ایرلند توسط دولت فروخته شدند.

با این حال، کسر سالانه بودجه دولت پس از ۱۶۵۴ به ۴۵۰۰۰۰ پوند رسید شارمند ساده بسیار کم منتفع میشد. اکنون تمام هدفهایی که شورش بزرگ ۱۶۴۲-۱۶۴۹ به خاطر آنها انجام گرفته بود منتفی شده بودند. وضع مالیات بدون نمایندگی یا تصویب پارلمنت، توقیف بدون تشریفات صحیح قانونی، و محاکمه بدون حضور هیئت منصفه همان اندازه رواج داشت که در گذشته. فرمانروایی به وسیله ارتش و زور صرف، با پوششی از صیغه مذهبی، به طرزی زنندهتر اعمال میشد. ((فرمانروایی کرامول چنان مورد نفرت واقع شده بود که در هیچ حکومت پیش از آن، سابقه نداشت.)) انگلستان با بیصبری منتظر مرگ خاوند سرپرست خود بود. توطئه‌های روزافزونی علیه جان او ترتیب داده میشدند. او میبایست همواره مراقب خود باشد; لاجرم تعداد محافظان شخصی خود را به یکصدوشصت تن افزایش داده بود. سرهنگ دوم سکسبی، که از تندروهای پیشین بود، مردی سندر کعب نام را برای کشتن او اجیر کرد; توطئه کشف شد (ژانویه ۱۶۵۷). سندر کعب دستگیر شد و در برج لندن جان داد. در ماه مه سکسبی رسالهای با عنوان کشتن قتل نفس نیست منتشر کرد و در آن صریحا قتل کرامول را خواستار شد. سکسبی دستگیر شد و او نیز در برج لندن جان سپرد. دسیسه‌هایی علیه خاوند سرپرست در ارتش پای گرفت، و همچنین در محافل سلطنت طلبان، که در آن امید به بازگرداندن خاندان استوارت بشدت نضج میگرفت. مهین دختر کرامول، که به ازدواج یک سرلشکر تندرو به نام چارلز فلیتوود در آمده بود، اصول جمهوریخواهی را پذیرفته بود و از دیکتاتوری پدرش اظهار تاسف میکرد.

نگرانی، ترس و داغ فرزند روحیه آن مرد آهنین را شکست. او نیز، مانند کسان بسیار دیگری که شراب قدرت را تا درد آن نوشیده بودند، گاه از اینکه آرامش زندگی سابق خود را به منزله یک خان از دست داده بود متاسف بود. چنین میگفت: ((در حضور خداوند میتوانم بگویم...بهتر این بود که زندگی در خانه کنار جنگل خود را ادامه میدادم و گله گوسفندی میداشتم تا اینکه چنین حکومتی را در دست بگیرم.)) در اوت ۱۶۵۸ عزیزترین دخترش، الیزابت، پس از یک بیماری طولانی و پر درد، مرد. اندکی پس از مراسم تدفین او، کرامول با تب نوبه به بستر افتاد. گنه گنه ممکن بود او را شفا دهد، اما پزشک او آن را، به عنوان داروی نوظهوری که به وسیله یسوعیان بتپرست وارد اروپا شدهاست، رد کرد. کرامول ظاهرا شفا یافت و با دلیری سخن میگفت. یک بار به زنش چنین اظهار داشت:((فکر نکن که خواهم مرد; خود من بر عکس به زنده ماندنم یقین دارم.)) شورا از او تقاضا کرد که جانشین خود را تعیین کند; وی پاسخ داد:((ریچارد))، که مهمترین پسرش بود.

در ۲ سپتامبر پس افتاد و پایان زندگی خویش را احساس کرد. از خداوند تمنا کرد که گناهانش را ببخشاید و پیرایشگران را حفظ کند. بعد از ظهر روز بعد مرد. تورلو، دبیر او، نوشت: ((او به آسمان رفته است; با اشک مردم خود تدهین شده و بر بال دعاهای قدیسان عروج کرده است.)) وقتی که خبر مرگ کرامول به آمستردام رسید، آن شهر

((گویی با نور نجاتی بزرگ روشن شد; کودکان در امتداد کانالها میدویدند و از مرگ آن ابلیس بانگ شادی بر میکشیدند.))

VII– راه برگشت: ۱۶۵۸–۱۶۶۰

پسر کرامول، برعکس پدر، شیطان صفت نبود و از خوی پولادینی که ممکن بود انگلستان را در زنجیری ساخته زور و تقوا نگاه دارد بهرهای نداشت. ریچارد کرامول نیز چون خواهرش رقت ذهنیی داشت که هر دوی آنان را وا میداشت با ترسی مخفی بر سیاست خون و آهن پدرشان بنگرند. ریچارد در حالی که در برابر پدر خود زانو زده بود، از او استدعا کرده بود از جان چارلز اول درگذرد. در دوران مشترکالمنافع و حکومت سرپرستی، او در یک ملک روستایی، که ثمره ازدواجش بود، به آرامش زندگی کرده بود. در ۴ سپتامبر ۱۶۵۸، نه به واسطه جاهطلبی خود، بلکه به سبب وصیت پدرش ((خاوند سرپرست)) انگلستان شد. لوسی هچینسن او را ((نجیب و با فضیلت اما طبیعتا روستایی و نامناسب برای بزرگی)) وصف کرد.

تمام دستههایی که به وسیله آلیور سرکوب شده بودند اکنون هرچه بیشتر به ضعف ریچارد پی میبردند و دلیرانهتر سر بر میافراشتند. ارتش، که از سابقه غیر نظامی او نفرت داشت و میخواست اختیاراتی را که درزمان پدر او صریحا جنبه نظامی داشت در دست گیرد، از او تقاضا کرد که رهبری نظامی را تماما به فلیتوود واگذارد. او از قبول این تقاضا امتناع نمود، اما شوهر خواهر خود را با ارتقا به درجه سپهبدی نرم کرد. چون خزانه تهی و بسیار مقروض بود، ریچارد پارلمنتی تشکیل داد که در ۲۷ ژانویه ۱۶۵۹ اجلاسی کرد. شایعهای منتشر شد که پارلمنت میخواهد سلطنت استوارتها را باز گرداند. افسران ارتش با دستههایی از سربازان نزد ریچارد آمدند و از او خواستند که پارلمنت را منحل کند. او نگاهبانان خود را برای حفاظت خویش احضار کرد، اما آنها فرمان او را نادیده گرفتند. ناچار به زور تن داد و فرمان انحلال پارلمنت را صادر کرد(۲۲ آوریل). جان او در ید قدرت ارتش بود. جمهوریخواهان پر حرارت ارتش، به رهبری سرلشکر جان لمبرت، اعضای زنده مانده پارلمنت طویل را دعوت کردند که گرد بیایند و اختیاراتی را که، تا هنگامی که کرامول آنان را با کمک جمهوریخواهان پر حرارت ارتش در ۱۶۵۳، به عنوان پارلمنت دنباله داشتند در دست بگیرند. پارلمنت دنباله جدید در ۷ مه ۱۶۵۹ در وستمینستر اجلاس کرد. ریچارد، که از سیاست به تنگ آمده بود، استعفای خود را به آن پارلمنت تقدیم داشت (۲۵ مه). آنگاه به زندگی خصوصی خود بازگشت و در ۱۶۶۰ به فرانسه رفت و در آنجا با عزلت گزینی با نام مستعار جان کلارک ناپدید شد. در ۱۶۸۰ به انگلستان بازگشت و در ۱۷۱۲، به سن هشتاد و شش سالگی، درگذشت. یکی از سلطنتطلبان در ۳ ژوئن ۱۶۵۹ نوشت: ((هرج و مرج در مقایسه با نظم و حکومت فعلی ما کمال بود.)) رقابت بر سر قدرت بین ارتش و پارلمنت ادامه یافت; اما آن قسمتهایی از ارتش که در اسکاتلند و ایرلند اقامت داشتند طرفدار پارلمنت بودند، و در پارلمنت، که بیشتر اعضای آن جمهوریخواه بودند، یک گروه نیرومند از سلطنتطلبان وجود داشت. در ۱۳ اکتبر لمبرت سربازانی در مدخل کاخ وستمینستر گماشت، پارلمنت را کنار گذاشت، و اعلام کرد که ارتش عجالتا حکومت را به دست خواهد گرفت. چنین به نظر میرسید که توالی وقایعی که با ارتش عجالتا حکومت را به دست خواهد گرفت. چنین به نظر میرسید که توالی وقایعی که با تصفیه پراید آغاز شده بود، میبایست تکرار شود و لمبرت کرامول جدیدی باشد. میلتن کودتای لمبرت را چنین نامید:((غیر قانونیترین و مفتضحترین کودتا. به نظر من وحشیانه است...که یک ارتش حقوقبگیر... قدرتی را که موسس آن بودهاست بدین گونه منکوب کند.)) اما آن شاعر قدرتی نداشت. تنها نیرویی که میتوانست در بریتانیا با دیکتاتوری نظامی مخالفت کند ارتش دیگری مرکب از دههزار سرباز بود که پارلمنت در اختیار ژنرال جورج مانک گذاشته بود تا اختیارات آن را در اسکاتلند حفظ کند. ما نمیدانیم که آیا در پس تصمیم مانک به معارضه با غصب قدرت به وسیله ارتش لندن جاهطلبی شخصی نهفته بود یا نه. خود او چنین اعلام کرد:((من در

برابر وجدان و شرافت موظفم انگلستان را از سلطه تحملناپذیر حکومت شمشیر آزاد سازم.)) این اعلام او عدهای از عناصر دیگری را که مخالف فرمانروایی نظامی بودند تشجیع کرد. مردم از پرداخت مالیات سرباز زدند; ارتش مقیم ایرلند، ناوگان لنگر انداخته در داونز، و کارآموزان حرفهای در پایتخت هواداری خود را از پارلمنت اعلام داشتند. کارشناسان مالی لندن وامهایی را که برای پرداخت مواجب سربازان مایه امید بودند از سران غاصب دریغ کردند. طبقات بازرگان و صنعتگر، که خلع چارلز اول را تصویب کرده بودند، اکنون احساس میکردند که بی نظمی رو به گسترش حیات اقتصادی انگلستان را تهدید میکند، و از خود میپرسیدند آیا میتوان بدون پادشاهی که مشروعیتش مردم را آرام خواهد کرد، موجب وصول مالیاتها خواهد شد، و طوفان را خواهد خواباند، ثبات سیاسی و اقتصادی را باز گرداند در ۵ دسامبر، مانک نیروهای خود را به درون انگلستان روانه کرد. رهبران ارتش سپاهیانی برای مقابله با او فرستادند، اما آنها از جنگیدن سرباز زدند. افسران غاصب به شکست اعتراف کردند، پارلمنت را تشکیل دادند، و خود را در اختیار آن گذاشتند (۲۴ دسامبر). پارلمنت پیروزمند، که از سی و شش تن تشکیل میشد، هنوز جمهوریخواه بود. یکی از نخستین قانونهای این پارلمنت الزام میکرد که تمام اعضای حال و آینده آن از سلسله استوارت دست شویند. پارلمنت مزبور ضمنا از راه دادن پرسبیتریان زنده مانده پارلمنت دنباله پیشین ابا کرد، به این عنوان که آنها از باز گرداندن چارلز دوم طرفداری کرده بودند. مردم آن را به این عنوان که پارلمنت دنباله احیا شدهاست و نماینده مردم انگلستان نیست تحقیر میکردند و احساسات خود را با ((سوزاندن پیکر پارلمنت دنباله)) در آتشبازیهای متعدد سی و یک فقره تنها در یکی از خیابانهای لندن ابراز داشتند. مانک، که ارتشش در ۳ فوریه ۱۶۶۰ به لندن رسیده بود، به پارلمنت تذکار داد که دیگر حمایتش نخواهد کرد، مگر در صورتی که انتخابات جدید و وسیعتری مقرر دارد و خود را تا ۶ مه منحل کند. به مجلس اندرز داد که پرسبیتریان کنار گذاشته شده را دوباره بپذیرد، مجلس هم این کار را کرد. مجلس عوام، که بدین گونه بزرگ شده بود، سازمان مذهبی پرسبیتری را از نو در انگلستان تاسیس کرد، انتخابات جدید را اعلام داشت و خود را منحل کرد. سرانجام، پارلمنت طویل رسما و قانونا پایان یافت (۱۶ مارس ۱۶۶۰) در همان روز کارگری روی جمله ((آن ستمگر، که آخرین شاه است، بیرون میرود))، که بر کتیبهای نوشته شده بود، رنگ مالید و آن را محو کرد آن کتیبه را دولت مشترکالمنافع انگلستان در عمارت بورس نصب کرده بود.
آنگاه کلاه خود را به هوا پرتاب کرد و بانگ برداشت: ((خداوند چارلز دوم پادشاه را توفیق دهد!)) گویند که وقتی این ندا شنیده شد، ((تمام حاضران در بورس با بلندترین فریاد به آن پیوستند)). روز بعد مانک محرمانه با سرجان گرینویل، نماینده چارلز، ملاقات کرد. گرینویل بزودی عازم بروکسل شد تا پیام مانک را به شاه بیتاج برساند.

IX– شاه باز میگردد: ۱۶۶۰

چارلز از زمان فرار مشقتبارش از انگلستان در ۱۶۵۰، زندگی نابسامانی در قاره اروپا داشت. مادرش، هنریتا مریا، او را در پاریس نزد خود پذیرفت; اما فرانسویان هنریتا را فقیر کرده بودند،و چارلز و اطرافیانش تا مدتی مانند بینوایان میزیستند; وزیر اعظم باوفای آیندهاش، ادوارد هاید، مجبور بود به یک وعده غذا در روز اکتفا کند، و خود چارلز، که خوراک در خانه نداشت، در میخانهها غذا میخورد، بیشتر نسیه و به اعتبار اقبال آینده. لویی چهاردهم پس از آنکه بار دیگر به نعمت و مال فراوان دست یافت، وظیفهای به مبلغ ۶،۰۰۰ فرانک برای چارلز مقرر داشت و چارلز زندگی آزادانهای پیشه کرد که خوش آیند مادرش نبود. در آن روزها که در پاریس به سر میبرد، بیشترین مهر را نسبت به خواهرش هانریتا آن پیدا کرد. مادر و خواهر او منتهای کوشش را کردند تا او به مذهب کاتولیک بگرود; مهاجران کاتولیک انگلستان نگذاشتند او فراموش کند که چگونه برای پدرش جنگیدهاند. فرستادگان پرسبیتری عهد کردند که چنانچه وعده دهد ایمان آنان را حمایت کند، به او مساعدت کنند. او به سخنان هر دو طرف مودبانه گوش داد، اما تصمیم خود را در وفاداری به کلیسای انگلیکانی که پدرش به خاطر آن رنج برده بود اعلام کرد. بحثهایی که دور

و بر او میشدند او را محتملا در مورد کلیه ادیان شکاک کرده بودند. اما عبادت کاتولیکی، که او آن را در اطراف و جوانب خود در فرانسه دیده بود، ظاهرا به نحوی نیرومند در او تاثیر کرده بود; در دربار کوچکش این راز برملا شده بود که اگر دست او باز باشد، به کلیسای کاتولیک رومی خواهد پیوست. در ۱۶۵۱ نامهای به پاپ اینوکنتیوس دهم نوشت و وعده کرد که اگر به تخت و تاج انگلستان باز گردد، تمام قوانینی را که بر ضد کاتولیکها وضع شدهاند ملغا خواهد کرد. پاپ پاسخی نداد، اما رئیس یسوعیان (ژنرال ژزوئیتها) چارلز را از این موضوع آگاه ساخت که واتیکان نمیتواند از یک شاهزاده مرتد پشتیبانی کند. وقتی که مازارن مذاکره در باره اتحاد را با کرامول آغاز کرد، مشاوران چارلز او را به ترک فرانسه ترغیب کردند، و کاردینال(مازارن) موافقت کرد که مقرری او را ادامه دهد. چارلز به کولونی و سپس به بروکسل رفت. در آنجا، مقارن روز ۲۶ مارس ۱۶۶۰، گرینویل پیام مانک را برای او آورد. پیام بدین مضمون بود: اگر او عفو عمومی را وعده دهد و بیش از چهار نفر را از این عفو مستثنا نسازد، آزادی وجدان اعطا کند، و مالکیت صاحبان فعلی املاک مصادره شده را تایید نماید، مانک به او یاری خواهد کرد; ضمنا چون انگلستان هنوز با اسپانیا در جنگ است، صالح چارلز در این است که هلند تحت تملک اسپانیا را ترک گوید. چارلز به بردا در برابان هلند عزیمت کرد و در آنجا (۱۴ آوریل) قراردادی را امضا کرد که در آن شرایط پیشنهادی مانک را اصولا میپذیرفت، اما تعیین دقایق آن را به پارلمنت جدید واگذار میکرد. انتخابات منجر به تشکیل مجلس عوامی شد که اکثریت آن سلطنت طلب بودند، و چهل و دو لرد کرسیهای خود را در مجلس اعیان اشغال کردند. در اول مه نامههایی که گرینویل از طرف چارلز آورده بود در هر دو مجلس خوانده شدند. در این ((اعلامیه بردا)) شاه جوان به همه، ((جز به کسانی که از این پس به وسیله پارلمنت مستثنا شوند))، عفو عمومی داد; تسویه دعاوی مربوط به اموال مصادره شده را به پارلمنت واگذاشت; وعده داد که ((هیچ کس ناراحت نخواهد شد یا به خاطر اختلاف عقیده در مسائل دینیی که آرامش کشور را به هم نخواهند زد مورد بازجویی قرار نخواهد گرفت.)) چارلز بیانیه خردمندانهای را که توسط هاید وزیر اعظم آیندهاش برای او تنظیم شده بود بر اعلامیه بالا افزود:

ما، به موجب قول شاهانه خود، شما را مطمئن میسازیم که هیچ یک از پیشینیان ما بیش از خود ما پارلمنت را گرامی نداشته است... ما معتقدیم که پارلمنت بخشی حیاتی از مشروطیت کشور است و چنان برای حکومت لازم است که ما به خوبی میدانیم بدون آن نه فرمانروا میتواند در حد متعادلی شاد باشد، نه مردم... ما همواره به اندرزهای آن به دیده بهترین پندها مینگریم، و چنان هوادار امتیازات آن خواهیم بود و آنقدر در حفاظت آن مراقبت خواهیم کرد که گویی از هر چیز دیگر به ما نزدیکتر و برای حفظ خود ما ضروریتر است.

پارلمنت خرسند شد. در ۸ مه چارلز دوم را شاه انگلستان خواند، تاریخ آغاز سلطنتش را از لحظه مرگ پدرش اعلام کرد، و سلطنت او را از قانونی منبعث ندانست، بلکه به میراثی منسوب دانست که از بدو تولد حق او بوده است. رای داده شد که ۱۵۰۰۰ پوند برای چارلز بفرستند و او را دعوت کنند که فورا بیاید و بر سریر سلطنت بنشیند. تقریبا تمام انگلستان از اینکه بدون ریختن قطرهای خون، دو دهه پرمشقت به بازگشت نظم انجامید شادمان شد. در سراسر کشور ناقوسها به صدا درآمدند; در لندن مردان در خیابانها زانو زدند و به سلامتی پادشاه جام گرفتند. تمام تاجداران اروپا پیروزی حق مشروع سلطنت را شادباش گفتند; حتی ایالات متحده، که جمهوری سختی بود، مقدم چارلز را در سفر او از بردا به لاهه با مسرت استقبال کرد و اتاژنرو، که تا آن زمان او را به رسمیت نمیشناخت، به منظور جلب حسن نیت آینده اش ۳۰۰۰۰ پوند برای مخارج او تقدیم کرد. یک ناوگان انگلیسی، که با پرچمها و علامت اختصاری ((سی.آر.)) (چارلز پادشاه) مزین شده بود، آمد و چارلز را بر عرشه نشاند (۲۳مه). ناوگان مزبور در ۲۵ مه به دوور رسید; بیست هزار تن برای استقبال شاه در ساحل گرد آمده بودند. وقتی که کشتی او به کرانه نزدیک شد، همگی به زانو درآمدند; و شاه چون پا بر زمین نهاد، به سجده درآمد و شکر خدای را به جا آورد. ولتر چنین نوشت:

((پیرمردانی که در آنجا بودند به من گفتند که تقریبا همه گریستند. شاید هرگز منظرهای مهیجتر از آن صحنه وجود نداشته است.)) در طول راه‌های که دسته‌های شادمان در دوسوی آنها صف کشیده بودند، چارلز و اسکورتش، و در پی آنها صدها تن از مردم، سواره به سوی کنتربری، راچیستر، و لندن حرکت کردند. در لندن یکصدوبیست هزارتن از شارمندان به پیشبازش شتافتند و حتی ارتشی که بر ضد او جنگیده بود در سان و رژه به ارتش مانک پیوست. نمایندگان دو مجلس در کاخ وایتهال در انتظارش نشستند.

سخنگوی مجلس اعیان خطاب به او گفت: ((ای سلطان ارجمند، شما آرزوی سه مملکت، نیرو و قوام قبایل ملت برای تعدیل افراط و تفریطها و رفع اختلافات،... و نیز برای باز گرداندن شرافت پامال شده این ملتها هستید.)) چارلز همه این تهنیتها را با لطف و خوشخویی پذیرفت. هنگامی که برای استراحت به خلوت میرفت، در حالی که خسته ظفر بود، به یکی از دوستان خود گفت: ((مسلما از اینکه زودتر نیامدم مقصرم، زیرا امروز به هیچ کس برنخوردم که به صراحت ابراز نکرده باشد همواره خواهان بازگشت به تخت سلطنت بوده است)) .

فصل هشتم

میلتن

۱۶۷۴-۱۶۰۸

I– جان بانین: ۱۶۲۸–۱۶۸۸

پیرایشگران در شور و شوق مذهبی و اخلاقی خود نیازی به ادبیات دنیوی احساس نمیکردند. کتاب مقدس شاه جیمز برای ادبیات کافی بود; تقریبا هر چیز تفالهای پست و معصیتآمیز مینمود. یک نماینده پارلمنت در ۱۶۵۳ پیشنهاد کرد که در دانشگاه‌ها هیچ چیز جز کتاب مقدس و ((اثر یا کوب بومه و نظایر آن)) نباید تدریس شود. این موضوع مایوسکننده به نظر میرسد، ولی باید متوجه باشیم که در اوج اعتلای پیرایشگران (۱۶۵۳)، سرتامس اورکرت ترجمه پرشور خود از اثر رابله را منتشر کرد و بحث در نجاسات را به بحث در قیامت رجحان داد. در همان سال آیزاک والتن کتاب خود را به نام ماهیگیر تمام عیار انتشار داد. حتی امروزه هم آن کتاب، با شیوه ساده و فرحانگیز خود، تازگی میبخشد و یادآور این موضوع است که در حالی که انگلستان از انقلابی میگذشت که به قدر انقلاب ۱۷۸۹ شدید بود، مردم میتوانستند در شهر و روستا شادمان باشند. ((ای دانشمند خوب! کمی از راه منحرف شو و آن سوتر به طرف پرچین پیچک گام بردار; آنجا، در حالی که این آبشار آهسته بر خاک بارور فرو میریزد، ما خواهیم نشست و آواز خواهیم خواند)) .

آندرو مارول با هر تمهید که ممکن بود در دوران نااستواری دولتها، بین زمان تولدش در ۱۶۲۱ و مرگش در ۱۶۷۸ سر خود را سلامت نگاه داشت. بازگشت کرامول را از ایرلند با قصیدهای غرا و خوشاهنگ تهنیت گفت، اما در ضمن آن جرئت کرد که درباره مرگ چارلز اول با دلسوزی سخن گوید:

در آن صحنه یاد آوردنی، به ابتذال و پستی تن نداد، بلکه با چشمانی دقیق و مراقب دم تبر را آزمود. خدایان را با یاسی مبتذل به یاری نخواند تا حق پایمال شدهاش را بگیرند، بلکه سر باوقارش را خم کرد، آنسان که گویی آن را بر بستری مینهد. مارول معاون میلتن شد، که منشی لاتینی کرامول بود; در ۱۶۵۹ به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد، به نجات میلتن از کینهجویی سلطنت طلبان فاتح کمک کرد، هجده سال در دوران بازگشت خاندان استوارت زیست، و سو اخلاق، فساد، و بیصلاحیتی آن را در هجویه‌هایی که از انتشار آنها بدقت خودداری میکرد محکوم ساخت. آثار

کلاسیک بانین، مانند حماسه‌های میلتن، پس از بازگشت خاندان استوارت نوشته شده بودند; اما هر دوی آنان در رژیم پیرایشگر قوام گرفته بودند. او به ما میگوید:((من از نسلی پست و غیرقابل اعتنا زادم; خانه پدریم از آن گونه بود که درمیان پستترین و تحقیرآمیزترین خانواده‌های کشور یافت میشود.)) پدر او در دهالستو، نزدیک بد فرد، دواتگر تعمیرگر ظرف و کتری بود. تامس بانین آن قدر که بتواند جان را به دبستان بدفرد بفرستد درآمد داشت; و جان در آن دبستان لااقل خواندن و نوشتن را به اندازهای که برای وارسی کتاب مقدس و نوشتن مشهورترین تمام کتابهای انگلیسی بسنده باشد آموخت. در خانه شاگردی پدرش را میکرد که در بعد از ظهرهای یکشنبه به او تعلیمات دینی میداد. از پسران شهر دروغزنی و کفرگویی را یاد گرفت; خودش ما را مطمئن میسازد که((در این رشته‌ها فقط چند تن با من برابری میکردند.)) بعلاوه، او مرتکب گناهانی از قبیل رقصیدن، بازی کردن و خوردن آبجو در میخانه میشد گناهانی که از طرفی پیرایشگران محکوم شده بودند، اما آنها در جوانی او (۱۶۲۸-۱۶۴۸) هنوز به قدرت نرسیده بودند. ((من در انواع گناهان و اعمال مخالف خداپرستی... سرآمد و سرکرده دیگران بودم.)) چنین اعترافاتی به گناهان بزرگ در میان پیرایشگران معمول بود، زیرا که اصلاح اخلاقی آنها را مشهودتر میساخت و نیروی عنایت نجات دهنده یزدان را نمایانتر میکرد.

هرچه تعلیمات پیرایشگر بر گرد بانین گسترش می یافتند،ابلیس وشی او با افکار مربوط به مرگ، واپسین داوری و دوزخ مختل میشد. یک بار خواب دید که آسمان آتش گرفته و زمین در زیر پای او شکاف برداشته است. با وحشت از خواب بیدار شد و خانواده خویش را با فریادهای خود به هراس انداخت: ((ای خداوند، به من رحم کن!... روز داوری رسیده است، و من آماده نیستم!)) در شانزده سالگی به ارتش پارلمنت فراخوانده شد و سی ماه در دوران جنگ داخلی در آن خدمت کرد. در سربازی، ((من هنوز گناه میکردم، بیش از پیش در برابر خداوند گردنکش بودم، و توجهی به نجات خود نداشتم.)) پس از خروج از بسیج، با دختر یتیمی ازدواج کرد (۱۶۴۸) که تنها جهیزش دو کتاب دینی و خاطراتی از تقوای پدرش بود که آن را کرارا بازگو میکرد. بانین، که دکان پدر را به ارث برده بود، نفقه زن خود را با دواتگری تامین میکرد.در معاش سعادتمند شد، مرتبا به کلیسا میرفت و گناهان دوران جوانی خود را یکی پس از دیگری ترک میگفت. تقریبا همه روز کتاب مقدس را، که انگلیسی سادهاش سازنده سبک او شد، میخواند. مردم السنو، در گفتگو از او،وی را شارمند نمونه میخواندند. اما (خود او به ما میگوید) شکهای مربوط به الاهیات وی را میآزردند. او اطمینان نداشت که لطف خدا شامل حالش شده باشد و بدون آن لطف ملعون میبود. گمان داشت که تقریبا تمام ساکنان السنو به دوزخ جاودانه محکوم شدهاند. خاطرش با این فکر مشوش شده بود که عقاید مسیحی او یک تصادف جغرافیایند. از خود میپرسید: ((چگونه میتوان گفت که مسلمانها کتاب مقدسی به این خوبی نداشتهاند که ثابت کند محمد(ص) ناجی است; همان گونه که ما هم برای اثبات نجات دهندگی عیسی کتاب مقدسی داریم.)) ((موجهای بسیار از کفرگویی نسبت به خدا، مسیح و کتاب مقدس از سر روح من میگذشتند... پرسشهایی بر ضد وجود خدا و تنها پسر گرامیش درمن وجود داشتند; (از این نوع) که در حقیقت خدایی یا مسیحی هست یا نه. و آیا کتاب مقدس بیش از آنچه کلام خدا باشد، داستان و قصه حیلهآمیزی نیست)) او چنین نتیجه گرفت که این شکها از ناحیه شیطانی است که در وجودش خانه کرده است. ((من وضع سگ و وزغ را نظاره کردم و کیفیت هر یک از مخلوقات خدا را بهتر از این وجود وحشتناک خود یافتم...، چون آنها روحی که در زیر بار جاودانی دوزخ یا گناه هلاک شود نداشتند، برخلاف روح من که چنان بود.)) آنگاه یک روز، همچنانکه در صحرا گام میزد و بر شرارت قلب خود میاندیشید، جملهای از رساله به کولسیان را به یاد آورد: ((...به خون صلیب وی سلامتی را پدید آورد.)) این فکر که مسیح به خاطر او، همچنانکه به خاطر دیگران، مرده است در ذهن او نیرومندتر شد، تا اینکه ((آماده شدم تا با شعف و آرامش سرشار.... از پای درآیم.)) به یک کلیسای باتیستها در بدفرد پیوست (۱۶۵۳)، تعمید

یافت، و از دو سال شادی و آرامش روحی برخوردار شد. در ۱۶۵۵ به بدفرد رفت و در آن کلیسا شماس و، در ۱۶۵۷، رسما مامور وعظ کردن شد.
پیام او پیام لوتر بود: جز در صورتی که انسان ایمان محکمی به این نکته داشته باشد که با مرگ مسیح، پسر خدا، از گناهان طبیعیش برائت یافته است اعم از هر گونه فضایلی که داشته باشد در رفتن به دوزخ به اکثریت افراد بشر ملحق خواهد شد. تنها خود فداسازی عیسی میتواند با شناخت گیاهان انسان موازنه یابد. او فکر میکرد که این موضوع را باید بسیار واضح به کودکان گفت. به عقیده من مردم در آموختن دعا به فرزندان خود راه خطا میپویند. به نظر من بهتر است که مردم، بهنگام، به کودکان خود بگویند که چه مخلوقات ملعونی هستند; چگونه به سبب گناهکاری ذاتی و عملی گرفتار خشم خدایند; همچنین چگونگی غضب یزدان و دوام بدبختی را متذکر شوند.
در میان این اندرزها، در مواعظ بانین، پند بسیار خردمندانه ای درباره پرورش اطفال و رفتار با خدمتگران وجود داشت. او نیز، مانند سایر واعظان، مورد طعن کویکرها بود که به او میگفتند نه کتاب مقدس، بلکه نور درونی است که تفاهم و نجات را موجب میشود. در ۱۶۵۶ او دو کتاب بر ضد آن فرقه جدید مزاحم نوشت; آنان با متهم ساختن او به داشتن آیین یسوعی، راهزنی، زناکاری و جادوگری پاسخ دادند. با بازگشت خاندان استوارت مشکلات بدتری ایجاد شد. قانون الیزابتی سابق، که از تمام انگلیسیان میخواست فقط در مراسم مذهبی انگلیکان شرکت کنند، تجدید شد; تمام عبادتگاههای غیر انگلیکان بسته شدند; همه واعظان غیر انگلیکان از وعظ کردن ممنوع شدند. بانین تا حد بستن صومعه کوچک خود در بدفرد اطاعت کرد، اما وی پیروان خود را در محلهای مخفی گردآوری و برای آنان وعظ کرد. او را دستگیر کردند، به او گفتند که اگر قول دهد علنا وعظ نکند، آزاد خواهد شد; اما این پیشنهاد را نپذیرفت و در زندان بدفرد محبوس شد (نوامبر ۱۶۶۰). مدت دوازده سال، با چند دوره کوتاه آزادی، در آن زندان بسر برد. در مواقع مختلف پیشنهاد استخلاص با همان شرایط تجدید شد، و او همان جواب را داد: ((اگر امروز مرا آزاد سازید، فردا وعظ خواهم کرد.)) شاید زندگی خانوادگی برای او باری گران شده بود. زن اولش در ۱۶۵۸ مرد و چهار فرزند برای او باقی گذاشت که یکی از آنان نابینا بود; دومین زنش آبستن بود. همسایگان به تکفل خانواده کمک میکردند، و بانین، با تور بافتن در زندان و ترتیب دادن فروش آن، یاری خود را به آن مساعدت میافزود. زن و کودکانش اجازه داشتند هر روز او را ببینند; و خودش مجاز بود برای همبندانش وعظ کند و زندان را هرگاه که بخواهد، ترک گوید و حتی به لندن سفر کند. اما او وعظهای مخفیانه خود را از سر گرفت، و از این رو مراقبت بر او در زندان شدیدتر شد.
در محبس کتاب مقدس را بارها میخواند، و نیز کتاب شهدا اثر فاکس را; در برابر آتشی که برای سوزاندن قهرمانان پروتستان افروخته شده بود ایمانش مستحکمتر میشد و با تعمق در رویاهای مکاشفه یوحنای رسول شاد میگشت. او ظاهرا تا اندازه زیادی به کاغذ و قلم دسترسی داشت، زیرا در شش سال اول حبس، هشت رساله مذهبی و همچنین یک اثر بزرگ به نام عنایت فراوان نسبت به رئیس گنه کاران نوشت و منتشر کرد. اثر اخیر، که در آن حکایت نفس میکند، تقریبا اشراق وحشت انگیزی از ذهن پیرایشگر به شمار میرود.
در ۱۶۶۶، به موجب نخستین ((اعلامیه اغماض)) چارلز دوم، آزاد شد. باز هم به وعظ پرداخت و به زندان باز گردانده شد. در ۱۶۷۲ دومین ((اعلامیه اغماض)) چارلز دوم کشیشان ناسازگار را مجاز ساخت که وعظ کنند. بانین آزاد شد و فورا به سمت کشیش کلیسای قدیم خود منصوب شد. در ۱۶۷۳ این اعلامیه ملغا شد; ممنوعیتهای سابق تجدید شدند، بانین از اطاعت سر باز زد و بار دیگر به زندان افتاد (۱۶۷۳)، اما بزودی آزاد شد.
در این سومین و آخرین دوره زندان بود که او قسمت اول از کتاب سیریک زایر از این جهان به جهان آینده را نوشت. این کتاب در ۱۶۷۸، و قسمت دوم در ۱۶۸۴ به دنبال آن به چاپ رسید. (در یک مقدمه سرگرم کننده ولی

سستمایه، بانین ادعا کرد که آن کتاب را برای سرگرمی خود نوشته است، بی آنکه فکر انتشار آن را داشته باشد.) داستان را به نحوی آشتیپذیر به شکل فانتزی عرضه میدارد:

همچنانکه در بیابان این جهان سیر میکردم، در محلی فرود آمدم که در آنجا دخمهای بود و در آن بر زمین غنودم تا بخوابم، و چون به خواب رفتم، رویایی دیدم. کریستین در این رویا با این فکر وسوسه میشود که باید همه چیز را ترک و فراموش کند و فقط مسیح و بهشت را بجوید. او زن و فرزندان خود را رها و سیر خود را به سوی ((شهر آسمانی)) آغاز میکند. در ضمن سفر، ((امیدوار)) به او میپیوندد و آیین پیرایشگر را به ایجاز شرح میدهد:

یک روز بسیار اندوهگین بودم، به گمانم اندوهگینتر از هر وقت دیگر در زندگی خود، و این غمگینی به سبب منظره تازهای بود از شناعت و دنائت گناهانم. چون در آن هنگام نظرم به هیچ چیز جز دوزخ و لعنت جاودانی روح خودم معطوف نبود، ناگهان، همچنانکه فکر میکردم، خداوند ما عیسای مسیح را دیدم که از آسمان بر من فرو مینگرد و میگوید: ((به عیسی مسیح ایمان آر تا نجات یابی)) اما من پاسخ دادم که گناهکارم؛ گناهکاری بسیار بسیار بزرگ و او جواب داد، ((رحمت من برای تو کافی است.))... آنگاه قلب من سرشار از شادی و سرور شد.

زایران، پس از محنتها و بحثهای بسیار، به شهر آسمانی میرسند؛ و ما از آنچه آنها چنین مشتاقانه در پیش بودند، آگاه میشویم:

و بنگر که چون داخل شدند، تغییر هیئت یافتند و جامهای در بر کردند که چون زر مینمود. کسانی نیز در آنجا بودند که با چنگها و تاجها به پیشباز آمدند و آنها را به ایشان دادند چنگ برای نواختن، و تاج به نشانه افتخار....

و نیکنظر کن، شهر مثل خورشید میدرخشید، کوچههای آن نیز زرفرش بود و در آنها مردان بسیاری که تاج بر سر و شاخههای نخل در دست داشتند، و نیز چنگهایی که با نوای آنها سرود ستایش میخواندند.

((جهل)) بیچاره، که لنگلنگان در پی آنان راه پیموده و ایمان واقعی نداشته است، به دروازه شهر آسمانی میرسد، آن را میکوبد؛ از او گذرنامه میخواهند، نمیتواند آن را بیابد؛ پس دست و پای او را میبندند و به دوزخ روانهاش میسازند. این داستان به نحو جذابی گفته شده است، ولی ما گاه با ((لجوج)) همدلی مییابیم که درباره کریستین و همراهانش گفتاری بدینسان دارد: ((گروهی از این ابلهان خودپسند هستند که وقتی به خیالات واهی روی میآورند، به دیده خود، خردمندتر از عاقلانی هستند که میتوانند استدلال کنند.)) فکر زیارت روح از وسوسههای زمینی به سعادت آسمانی فکری است کهن و شکل تمثیلی قرون وسطایی آن نیز چنین بود؛ شاید بانین برخی از این آثار پیشین را خوانده بود. حال آنها در کامیابی خارقالعاده این داستان جدید فراموش شده بودند. داستان مزبور در نخستین قرن از عمر خود پنجاه و نه بار چاپ شد و یکصدهزار نسخه از آن پیش از مرگ بانین به فروش رسید؛ از آن پس تاکنون میلیونها نسخه از این اثر فروخته شدهاند و متن آن به یکصد و هشت زبان ترجمه شده است؛ در امریکای پیرایشگر یک جلد از آن کتاب تقریبا در هر خانهای یافت میشد. برخی از عبارات آن مانند یاس و اندوه مفرط، جلوهفروشی، مرد دنیادار وارد زبان عامه شدند. محبوبیت این کتاب در قرن بیستم بسرعت رو به کاهش رفته است؛ مشرب پیرایشگر رخت بربسته است؛ و کتاب مورد بحث اکنون جزو مهمی از ایمان و وسیله تزیین خانه را تشکیل نمیدهد، اما هنوز مانند چشمه زلال و شادابی از انگلیسی ساده است.

بانین در حدود شصت کتاب نوشت که خواندن آنها امروزه جالب به نظر نمیرسند. پس از آزادی نهاییش در ۱۶۷۵، یکی از واعظان برجسته زمان خود و رهبر باتیستهای انگلستان شد. او ستایش خود را از چارلز دوم اعلام داشت و به پیروان خود سپرد که به شاه خاندان استوارت به منزله مدافع انگلستان در برابر پاپ وفادار باشند. سه سال پس از آنکه چارلز دوم در بستر مرگ پذیرفتن مذهب کاتولیک را اعلام کرد، بانین زندگی حرفهای خود را به پایان رساند. فرجام عمرش با آن لوتر همانند بود. چون نزاعی بر سر خواندن کتاب مقدس پدر و پسری را که بانین دوست

میداشت از یکدیگر رنجانده بود، او از بدفرد با اسب به سوی مسکن آن دو عزیمت کرد و طرفین را آشتی داد; اما در راه بازگشتش به طوفانی دچار گشت و پیش از آنکه بتواند سرپناهی بیابد، از آب باران خیس شد. در نتیجه گرفتار تبی شد که هرگز از آن رها نگشت. در گورستان ناسازگاران در بانهیل فیلدز دفن شد، جایی که هنوز نقشش بر روی سنگ گورش دیده میشود.

II– شاعر جوان: ۱۶۰۸ –۱۶۴۰

پدر بزرگ میلتن یک کاتولیک رومی بود که در ۱۶۰۱ به سبب گریز از مراسم مذهبی انگلیکان ۶۰ پوند جریمه شد و پسر خود را به جهت ترک کلیسای رومی از ارث محروم کرد. این جان میلتن از ارث محروم شده، با عنوان یکی از کاتبان لندن یعنی نگارندهای که در نوشتن و رونوشت برداشتن کتابهای خطی، منشورها و اسناد قانونی ماهر بود معاش خوبی تحصیل کرد. موسیقی را دوست میداشت، مادریگال مینوشت، و در خانهاش آلات موسیقی متعدد، از جمله یک ارگ، داشت; این عشق به شاعر ما منتقل شد که معتقد بود برای خوب نوشتن باید موسیقی را در روح و گوش باطنی خود داشت. مادرش سارا جفری، که دختر یک تاجر خیاط بود، به شوی خود شش فرزند داد که جان سومین آنها بود. یکی از برادران کهترش، کریستوفر، از سلطنت طلبان طرفدار خاندان استوارت و واجد یکی از مقامات بلندپایه کلیسا شد; جان در زمره جمهوریطلبان پیرایشگر پیرو کرامول در آمد. خانه آنان در برد ستریت یک سازمان پیرایشگری بود و وضعی با ابهت و مذهبی داشت، اما واقعا پیرایشگرانه نبود; در آن خانه عشق رنسانسی به زیبایی با عاطفه خیرجویی اصلاح دینی آمیخته بود.

جان مهین ملک خرید و مرفه شد، برای جان کهین چند مربی پیرایشگر اجیر کرد، و او را در یازدهسالگی به ((مدرسه سنت پول)) فرستاد. آن پسر در آنجا لاتین، یونانی، فرانسه، ایتالیایی و قدری عبری آموخت. آثار شکسپیر میخواند، اما کتابهای سپنسر را ترجیح میداد; اینجا خاطر نشان میسازیم که او بسیار تحتتاثیر نسخه انگلیسی هفته اثر دو بارتاس (۱۵۷۸) قرار گرفت. این سروده حماسهای است که خلقت عالم در هفت روز را شرح میدهد.

عطش من برای دانش چندان شدید بود که از دوازده سالگی کمتر اتفاق میافتاد مطالعات خود را ترک کنم یا پیش از نیمه شب به بستر بروم. همین امر بود که در درجه اول باعث از دست رفتن نیروی دید من شد. چشمان من (مانند چشمان مادرش) طبیعتا ضعیف بودند، و من غالبا دچار سردرد بودم، اما این عارضه نتوانست حرارت کنجکاوی مرا بخواباند یا پیشرفت مرا به تعویق اندازد.

در شانزده سالگی به ((کالج مسیح)) در کیمبریج رفت. در آنجا نزاعش با یک معلم به مشتزنی انجامید. سمیوئل جانسن میگوید: ((من از توصیف آنچه میترسم راست باشد شرمسارم و آن اینکه میلتن یکی از آخرین دانشجویانی بود که در دانشگاه افتضاح علنی تنبیه بدنی را متحمل میشد.)) میلتن برای یک دوره اخراج شد و آنگاه اجازه یافت که باز گردد. پیش از بازگشتن میتوانست خوب شعر بگوید. در ۱۶۲۹، در بیست و یک سالگی، قصیده غرایی به نام ((بامداد میلاد مسیح)) سرود، و یک سال بعد ((وفاتنامه))ای شانزده خطی ساخت که بعدا در دومین چاپ (۱۶۳۲) آثار شکسپیر انتشار یافت:

شکسپیر گرانقدر برای استخوانهای پر افتخارش چه میخواهد رنج قرنی را در سنگهای بر هم انباشته، یا اینکه آثار مقدسش باید در زیر یک هرم سر به فلک کشیده پنهان شوند ای پسر عزیز خاطرات، ای وارث بزرگ شهرت، نام ترا به این نشانههای کسل کننده چه کار میلتن هشت سال در کیمبریج ماند، در ۱۶۲۸ درجه لیسانس و در ۱۶۳۲ فوق لیسانس گرفت; آنگاه بدون مهری که دانشجویان معمولا برای سالها تحصیل دانشکدهای خود در دل دارند، آن دانشگاه را ترک کرد. پدرش از او انتظار داشت که در سلک کشیشان در آید، اما آن جوان مغرور از سوگند وفاداری به اعتقادنامه و آیین نماز انگلیکان امتناع کرد:

چون مشاهده کردم که چه ظلمی دامنگیر کلیسا شده است که آن کسی که فرمان میگیرد باید آن را بندهوار اجرا کند و سوگند نیز بخورد و آن سوگند را یا با وجدانی یاد کند که مشمئز خواهد شد; یا باید سوگند خود را بشکند یا از ایمان خود دست شوید بهتر دانستم که سکوت بیشرمساری را بر کار مقدس سخن گفتنی که با بندگی و سوگندشکنی خریداری شده باشد ترجیح دهم.

او در خانه پدری خویش در روستای هورتن، نزدیک وینزر مقیم شد; در آنجا، در حالی که ظاهرا معاشش به وسیله پدرش تامین میشد، تحصیلات خود را، که بیشتر کلاسیک بود، ادامه داد، حتی با آثار کوچکترین مصنفان لاتینی نیز آشنا شد. اشعار لاتینی مینوشت که تحسین یک کاردینال کاتولیک رومی را جلب کردند; بزودی مقالات لاتینی او در دفاع از سیاست کرامول در اروپا طنین افکند. حتی وقتی که نثر انگلیسی مینوشت، گویی لاتینی مینویسد; زبان انگلیسی را دستخوش تعقیدات و قلب کلاسیک میساخت، با این حال، کلامش نوای جاذب و عجیبی در بر داشت.

شاید در هورتن، در میان مزارع سرسبز دشت و دمن انگلستان، بود که او قطعههای احساساتی را نوشت (۱۶۴۲) که شادیهای فارغالبال و احوال غمگینانه جوانی گذرای او را نوبت به نوبت منعکس میکردند. تقریبا هر سطر از ((ل / آلگرو)) خواننده را به خواندن آن با آواز دعوت میکند. آلگرو ((دختری است زیبا، فربه، با نشاط. ... مهربان و خوشبو که از زفوروس (مظهر باد مغرب)، که با آورورا (الاهه سپیدهدم) بازی میکند، زاده شده است.)) هر چیز که در منظره روستایی هست، اکنون شاعر را شاد میسازد: چکاوک شب را متوحش میسازد، خروس پیشاپیش ((بانوانش)) میخرامد، تازیها با صدای بوق شکارچی برمیجهند، خورشید ((با زبانهها و فروغی کهربایی رنگ)) طلوع میکند، دوشیزه شیردوش نغمهسرایی میکند، گلهها به چرا مشغولند و جوان و دختر باکره بر روی چمن میرقصد و شبها را در کنار بخاری یا در تماشاخانه میگذرانند.

اگر کمدی دانشمندانه جانسن بر روی صحنه آید، با شکسپیر شیرین گفتار، کودک خیال، آهنگهای جنگلی زادگاهش را با بانکی بلند بسراید; و موسیقی به گشودن زنجیرها دست یازد زنجیرهایی که روح پنهان نواهای خوش را دربند کردهاند... اگر یارای فراهم کردن این خوشیها در تو باشد، ای مایه شادی، با تو میخواهم بسر برم. گوینده این اشعار هنوز یک پیرایشگر عبوس و ناخوشحال نبود، بلکه جوان انگلیسی سالمی بود که در رگهایش خون نغمه گران دوران الیزابت جریان داشت.

اما گهگاه خوی دیگری به او دست میداد، و آن هنگامی بود که این شادیها در برابر ذهن متفکری جلوهگر میشدند که غم را به یاد میآورد، در جستجوی مفهوم بود، و در فلسفه پاسخی نمییافت، بلکه فقط پرسشهایی میشنید که پیش از آن احساس نشده بودند. آنگاه ((ایل پنسروزو))، مرد اندیشمند، به طور نامرئی میخرامد.

تا بر ماه سرگردان بنگرد که تازان به نیمروز خود نزدیک میشود، همچون کسی که در راه پهن و بیکران آسمان راه خود را گم کرده است; یا تنها در کنار آتش مینشیندجایی که اخگرهای فروزان از درون اطاق به نور میآموزند که تابشش را چگونه بیاراید، دور از هر مایه شادی، جز سوسکی که بر روی اجاق است;یا اینکه در ((برخی بلند و تک افتاده))، که در برابر بزرگی ستارگان شی حقیری بیش نیست، نشسته است و کتاب افلاطون را ورق میزند و از خود میپرسد که آسمان کجاست.

چه جهانهایی، یا چه پهنههای وسیعی، را در برمیگیرد آن ذهن نامیرایی که مسکن خود را در این گوشه جسمانی از دست داده است. با غمهای عاشقان و مرگ اندوهبار شاهان را به یاد میآورد. آنگاه ((رواق اندیشهپرور)) کلیسای جامع بزرگ، پنجرههای طبقهطبقه، و نور سایهگون آن را از فلسفه خیره سر برتر میشمارد; بگذار آنجا ارگ خوشنوا طنین افکند به سوی هماوایان پر نوا که آن پایین ایستادهاند، در سرایش بلند دعاها، و سرودهای صاف آهنگ، چنانکه با شیرینی به گوش من رسد، مرا در نشئهها حل کند، و تمام آسمان را پیش چشم من آورد.

اینها لذتهایی هستند که برای آن ((مرد اندیشمند)) پیش میآیند; و اگر به نظر رسد که به مالیخولیا بسته شدهاند، پس شاعر با اندوه خواهد زیست. میلتن در این دو شعر زیبا خود را در بیست و چهار سالگی مینمایاند: جوانی لرزان از زیباییهای زندگی و ناشرمسار از شادی، اما دستخوش رویاهای سرگشته زندگی و مرگ، که در نهاد خود کشمکش دین یا فلسفه را احساس میکند.

نخستین فرصت برای شناساندن خود در ۱۶۳۴ به دست این شاعر افتاد; یعنی هنگامی که مامور شد برای مراسمی که در آن انتصاب ارل آو بریجواتر به سمت رئیس عالی شورای غرب اعلام میشد، نمایش ماسک شبانی بنویسد. هنری لاز موسیقی میان پرده آن را تنظیم کرد; اشعار میلتن، که او از راه فروتنی بینام منتشرشان کرده بود، چندان مورد تحسین قرار گرفتند که شاعر، با هیجانی که از استقبال مردم برایش حاصل شده بود، نام خود را افشا کرد. سرهنری وتن آن را چنین ستود: ((در نغمهها و قصیدههای شما نوعی لطافت دور یک هست که... من هنوز در زبانمان برای آن برابری نیافتهام.)) عنوان آن قطعه اصلا این بود: ماسکی که در قصر لودلو نمایش داده شد، و امروزه این اثر را کوموس میخوانند. آن نمایش توسط دو نجیبزاده جوان و خواهرشان، که دختر هفدهسالهای از دربار ملکه هنریتا مریا بود، اجرا شد. گرچه بیشتر آن درام کوچک به شعر سفید است و سخت در بند افسانههای باستانی افتاده، اما یک خوشنوایی تغزلی و فصاحت لطیف و گوشنوازی دارد که پس از قرار گرفتن در مجموعه اشعار میلتن، باز هم محکمتر میشود. موضوع قطعه سنتی بود: یک باکره زیبا بیپروا در جنگل پرسه میزند و چنین میخواند: پیچ و تابهایی که ممکن است روحی را در زیر دندههای مرگ بیافرینند کرموس جادوگر به او نزدیک میشود و جادویی برای او میافکند تا عفت او را برباید. جادوگر از او استدعا میکند که تا جوانیش فروزان است، خوش باشد; اما او با فصاحتی گرم از پاکدامنی، خویشتنداری، و ((فلسفه الاهی)) دفاع میکند. تمام مصرعهای آن شعر خوب بودند، بجز یک قسمت آن که به طرز بدشگونی جمهوری خواهانه بود و آن جماعت (تماشاگران) ولخرج را کمی تکان میداد:

اگر هر مرد درستی که از کثرت فقر نحیف میشود فقط سهم معقول و معتدلی میداشت، سهمی از آنچه آن تجمل هرزه و لوس اکنون با افراط به معدودی باز کرده است، نعمتهای فراوان طبیعت خوب تقسیم میشدند، با نسبتی متعادل و بیتبذیر، و خود او (طبیعت) از ذخایر خود ذرهای در رنج نبود.

در ۱۶۳۷ شور و حال آن شاعر با غرق شدن دوست جوانش، ادوارد کینگ شاعر، تیره شد. میلتن برای یادبود نامهای که برای آن مرحوم تدوین شده بود، مرثیهای به نام ((لیسیداس)) اهدا کرد. این مرثیه به فرم شبانی تصنعی ساخته شده و حاوی وصف انبوهی از خدایان مرده است، اما مصرعهای بسیاری دارد که هنوز مانند خاطرهای حقشناس طنین افکنند:

افسوس! چه چیز آن را با نگرانی بیپایان شکنجه میکند، تا کار ساده و حقیر چوپان را پیشه سازد، و سخت بر رموز ناسپاسگزار شعر بیندیشد آیا بهتر نبود که چون دیگران کند، که با آماریلیس در سایه بازی کند، یا دست در گیسوان در هم رشته نئایرا بیفکند شهرت مهمیزی است که تو سن روح مصفا را (آن آخرین سستی ذهن نجیب را) برمیانگیزد تا خوشیها را کوچک شمرد و روزگار به رنج گذارد; اما وقتی که به یافتن پاداش عادلانه امیدواریم و میاندیشیم که چون شعلهای ناگهان فرا رسد، الاهه نابینای انتقام با مقراض منفور خود میآید و رشته نازک زندگی را میبرد.

جان میلتن مهین ظاهرا احساس کرده بود که شش سال با فراغت غوطه خوردن در زیباییهای هورتن، برای قریحهای که میتوانست چنین نغمههایی بسراید، سودمند واقع شده است. برای اتمام احساس خویش، پسر خود را به سفر قاره اروپا فرستاد و تمام مخارج او را پرداخت. میلتن، با نوکری که به او داده شده بود، در آوریل ۱۶۳۸ از انگلستان عزیمت کرد، چند روز را در پاریس (که در آن هنگام در چنگال قدرت نظامی ریشلیو بود) گذراند و از آنجا به ایتالیا

شتافت. در یک اقامت دو ماهه در فلورانس، گالیله کور و نیم زندانی را دید، با ادیبان ملاقات کرد، با اعضای آکادمیها مجالست نمود، تهنیتهایی به شعر لاتینی رد و بدل کرد و غزلهای ایتالیایی نوشت، چنان که گویی در کرانه رود پو یا آرنو پرورده شده است. در ناپل از طرف همان مارکزه مانسو که با تاسو و مارینی دوستی گزیده بود پذیرفته شد. چهارماه در رم به سر برد، با برخی از کاردینالها دیدار کرد و مهر آنان را در دل گرفت، اما ایمان پروتستان خود را صادقانه اعلام داشت. آنگاه دوباره به فلورانس، از طریق بولونیا و فرارا به ونیز، از راه ورونا به میلان، و از راه ژنو و لیون و پاریس به لندن بازگشت (اوت ۱۶۳۹).

در آثار بعدی خود دو اظهار قابل توجه درباره مسافرتهای خویش به ایتالیا کرد. با رد کردن اشارات مردم فریب یکی از رقیبانش، چنین نوشت، ((خدا را به شهادت میطلبم که در تمام جاهایی که شرارت چندان مخالفتی نمیبیند و با شرمی بس اندک انجام میگیرد، من حتی یک بار هم از راه پاکدامنی و فضیلت منحرف نشدم.)) و با به خاطر آوردن اینکه منتقدان ایتالیایی چگونه شعر او را میستودند میگوید:

من تا اینجا شروع کردم به اینکه هم با آنها و هم با دوستانی که در وطن داشتم، و به همان اندازه با انگیزه باطنیی که حال هر روز در من رشد میکرد، هم آواز شوم که با کوشش و تحصیل جدی (که من آن را بهره خود در زندگی میدانم)، توام با رغبت نیرومند طبیعی، شاید بتوانم چیزی برای زمانهای آینده بنویسم که مردم آن مایل به زوالش نباشند. حال او به این فکر افتاد که حماسه بزرگی بسازد که ملت یا ایمان او را مشهور کند و نام او را در معبد اعصار جاودان سازد. بیست سال گذشت تا توانست آن اثر را آغاز کند، و بیست و نه سال سپری گشت تا توانست آن را منتشر سازد. بین نخستین دوره شعر خود (۱۶۳۰-۱۶۴۰) و دومین آن (۱۶۵۸-۱۶۶۸)، سهم خویش را در ((شورش بزرگ)) ادا کرد و قلم خود را وقف جنگ و نثر ساخت.

III– اصلاح طلب: ۱۶۴۰– ۱۶۴۲

در ۱۶۳۹ میلتن آپارتمانی در سنت برایدز چرچیارد لندن، که در آنجا پسران خواهرش را تعلیم میداد گرفت. یک سال بعد با آنان به خیابان آلدرسگیت نقل مکان کرد. در آنجا (۱۶۴۳) شاگردان دیگری گرفت که سنشان بین ده و شانزده سال بود; آنها را شبانه روزی کرد. عایدی مختصری از این راه به دست آورد که به مقرری فرستاده از طرف پدرش ضمیمه میشد. در ((نامه ای به آقای هارتلیب)) (۱۶۴۴) نظرات خود را درباره تعلیم و تربیت تشریح کرد. به آن لغت (تعلیم و تربیت) مفهوم نیرومندی داد: ((من تعلیم و تربیتی را کامل و شایان مینامم که مرد را به طرزی صحیح، ماهرانه، و بلندنظرانه برای اجرای هر شغلی، اعم از خصوصی و عمومی، جنگی یا مربوط به صلح، مناسب سازد.)) نخستین تکلیف آموزگار تشکیل شخصیت اخلاقی در دانشآموز است ((تا خرابیهای اولین اجداد ما را ترمیم کند)) یعنی بر شرارت طبیعی انسان ((گناهکاری ذاتی)) فایق آید یا (چنانکه حال میگوییم) نیازمندیهای زندگی متمدن را با احتیاجات دوران شکارورزی موافق سازد. میلتن احساس کرد که این کار را میتوان با رسوخ دادن ایمانی نیرومند به یک خدای ((بصیر)) در مغز، و معتاد ساختن آن (مغز) به خویشتنداری به وسیله یک انضباط پرهیزکارانه، به بهترین وجه انجام داد. برای شاگردانش نمونهای از ((تحصیل سخت و غذای مختصر)) به دست داد، زیرا به خود کمتر اجازه میداد روزی را با ((خوشی و لذت)) بگذراند. پس از دین و اخلاق نوبت به آثار کلاسیک یونانی و لاتینی میرسید که میلتن آنها را نه تنها نمونههایی از ادبیات، بلکه وسایل تعلیم در علوم طبیعی، جغرافی، تاریخ، حقوق، اخلاق، فیزیولوژی، پزشکی، کشاورزی، معماری، علم بلاغت، شعر، فلسفه و الاهیات میشمرد. اگر این سازش منحصر به فرد میان علم و دانشهای انسانی مبنی بر این بود که از زمان سقوط روم چیز زیادی به علم افزوده نشده است، باید توجه کنیم که این موضوع به طرز قابل ملاحظهای برای همه، به جز گالیله، صادق بود; حتی کوپرنیک آریستارخوس یونانی را مرشد خود میدانست. به علاوه، میلتن این نیت را نیز داشت که شاگردان خود را با برخی از متون نوین علم

و تاریخ و حتی نمونه‌های زنده‌ای از هنرهای عملی، نیز آشنا سازد؛ امیدوار بود که شکاورزان، دریانوردان، باغبانان، کالبدشناسان، داروسازان، مهندسان و معماران را نیز به کلاس درس خود بیاورد و آخرین اطلاعات آن رشته‌ها را به دانشآموزان منتقل کند. وقت نسبتا زیادی به موسیقی و درام تخصیص داد و هر روز یک ساعت و نیم به تمرینهای ورزشی و بازیهای نظامی میپرداخت. ((در بهاران)) شاگردانش ((در چندین گروه با راهنماهای مدبر و موقر به تمام گوشه‌های کشور سفر میکردند))؛ چندی، برای آموختن دریانوردی و جنگ دریایی، به نیروی دریایی میپیوستند و سرانجام، پس از سن بیست و سه سالگی، میتوانستند به خارج مسافرت کنند. این برنامه بسیار سخت و سنگین بود و ما شاهدی در دست نداریم که در مدرسه میلتن اجرا شده باشد؛ اما اگر دانشآموزان او قدری از اشتیاق و جدیت او را کسب کرده باشند، ممکن است که برنامه به تحقق پیوسته باشد.

میلتن گهگاه فکر تاسیس یک آکادمی را در سر میپروراند که بتواند با آکادمیهای افلاطون و ارسطو رقابت کند، اما روح او دچار جاذبه وقایع مهم عصر شده بود. اجلاس پارلمنت طویل (۱۶۴۰) نقطه عطفی در زندگی او و تقریبا چرخش سریعی بود از شعر و دانشپژوهی به سیاست و اصلاح. در ۱۱ دسامبر ((ریشه و شاخه)) پیرایشگران، که برخی از دوستان وی به آن تعلق داشتند، طومار بسیار درازی به پارلمنت تقدیم کرد که به امضای پانزده هزار تن رسیده بود (و شاید شامل امضای میلتن هم بود). در این طومار تقاضا شده بود که اسقفان از کلیسای انگلستان حذف شوند. جوزف هال، اسقف اکستر، به وسیله اعتراضنامه متواضعانهای به دادگاه عالی پارلمنت (ژانویه ۱۶۴۱)، با آن طومار مقابله کرد. در آن عریضه از نظام اسقفی، که ((از زمانهای حواریون مقدس، بلاانقطاع... تا عصر حاضر)) وجود داشته است، دفاع کرده بود. چند روحانی پرسبیتری مشترکا، پاسخی به... اعتراضنامه متواضعانه نوشتند (مارس ۱۶۴۱) و آن را ((سمکتیم نوئوس)) امضا کردند این کلمه نام مستعاری بود مرکب از حروف اول اسامی آنها. هال و سایر هواداران نظام اسقفی پاسخ دادند؛ مجلس عوام آن پیشنهاد را گذرانید و مجلس اعیان آن را رد کرد؛ بر روی کرسیهای وعظ و در مطبوعات و پارلمنت مجادله بر سر موضوع به صورت هیجان انگیزی در آمد و میلتن با یک کتابچه نود صفحهای تحت عنوان درباره اصلاح دین در ارتباط با انضباط کلیسا در انگلستان (ژوئن ۱۶۴۱) قدم به صحنه نهاد.

با جمله‌های نیرومند و نفسبر، که گاه به نیم صفحه میرسیدند، فساد کلیسای رسمی را معلول دو علت دانست: یکی ابقای تشریفات کاتولیکی و دیگری منحصر بودن حق رتبهبخشان به اسقفان، او ((آن تشریفات بیمعنی را که ما فقط به منزله اشتیاقی خطرناک برای یک حرکت ارتجاعی به سوی رم حفظ کردهایم و فقط به سان... یک پرده نمایش مضحک برای نشان دادن جلال نظام اسقفی به کار میبریم)) تحقیر کرد. اسقفان در شعایر خود دزدانه در حال بازگشت به مذهب کاتولیک بودهاند. این ضربهای محسوس به لاد، اسقف اعظم، بود که منصب کاردینالی را به او پیشنهاد کرده بودند. میلتن ادعاهای جیمز اول و چارلز اول را مبنی بر اینکه اسقفان برای حکومت کلیسا و نظامت سلطنتی لازم هستند، رد کرد. از پرسبیتریان اسکاتلند خواست که جنگ کهن علیه نظام اسقفی را آغاز کنند، و به تثلیث متوسل شد تا در آن امر خیر یاری دهد: ای الوهیت سه شخصیتی! بر این کلیسای بینوا و تقریبا از دست رفته و رو به انقراضت بنگر؛ آن را بدین گونه طعمه آن گرگان سمج، که مدتها منتظر میمانند و فکر میکنند تا گله آسیبپذیر تو را ببلعند، مساز؛ این گرازان وحشی که به تاکستان تو هجوم آوردهاند و جای سمهای ملوث خود را در ارواح خدمتگزارانت به جای نهادهاند. آه، مگذار آنها نقشه‌های شوم خود را بکار بندند نقشه‌هایی که در مدخل آن هاویه ژرف قرار دارند و منتظر فرمانی هستند تا آن ملخها و عقربهای سهمگین را به بیرون روانه سازند تا ما را دوباره در آن ابر قیرگون و تاریکی دوزخی بپیچند؛ ابری که در آن هرگز نتوانیم بار دیگر خورشید و حقیقت را ببینیم و هرگز امید دیدن نور شادیبخش بامداد و شنیدن آوای پرنده صبحگاهی را نداشته باشیم.

او با فرستادن ((پیروان کلیسای اعلا)) به دوزخ، نوشته خود را به پایان رساند. ولی آنها... که با گسستن و کاستن ایمان حقیقی و فراهم ساختن زبونی و بردگی کشورشان آرزوی جلال، فرمانروایی، و ارتقا در این نشئه را دارند، پس از پایان شرمآمیز این زندگی (که خداوند آن را به آنها اعطا کند)، برای ابد به تاریکترین و عمیقترین هاویه دوزخ خواهند افتاد و در آنجا، تحت مراقبتی کینهتوزانه و زیر ضربات لگد و مشت سایر ملعونان که در زجر شکنجههایشان آسایش دیگری جز اعمال ظلمی وحشیانه و شکننده ندارند و با آنها همچون سپاهیان و بردگان رفتار میکنند، جاودانه در آن بر خواهند ماند به سان پستترین و بیمقدارترین، غمگینترین و پامالترین بردگان قلمرو مرگ و تباهی.

وقتی که اسقف هال به ((سمکتیم نوئوس)) پاسخ داد و به آنها اهانت کرد، میلتن با چنان قدرتی به پشتیبانی آنان برخاست که گویا ضربتش آن کشیش عالیمقام شصتوپنج ساله را از مسند خود جایکن کرد. ملاحظاتی پیرامون دفاع معترض علیه سمکتیم نوئوس در ژوئیه ۱۶۴۱ بینام نویسنده منتشر شد. میلتن در دیباچهای به مناسبت تندی خود معذرت خواسته بود: در کشف هر دشمن بدنام و متقاعد کردن او به حقیقت و به صلح کشورش، مخصوصا دشمنی که از داشتن زبان چرب و نفوذ کلام به خود میبالد... لحن شدید و درهم شکستن غرور و گردنکشی او، که رنگ دینی و مذهبی بدان داده است، به هیچ وجه با فروتنی مسیحی منافات ندارد.

آن اسقف و پسرش با رد بیادعا (ژانویه ۱۶۴۲) به مقابله برخاستند و مصنف ملاحظات را به روش آتشین آن عصر خشمناک مورد حمله قرار دادند. میلتن در دفاع علیه... رد بی ادعا (آوریل) بدرشتی جواب داد; او باز هم از رفتار خشن خود نسبت به آن اسقف معذرت خواست; این اتهام را که او میلتن از کیمبریج با افتضاح اخراج شده است به عنوان یک ((دروغ شاخدار)) تقبیح کرد; همگان را مطمئن ساخت که ((اعضای کالج مسیح)) او را دعوت کردهاند که پس از فراغت از تحصیل نزد آنها بماند; و بار دیگر پاکدامنی خود را که مورد حمله قرار گرفته بود تایید کرد:

گرچه مسیحیت خیلی کم به من تعلیم داده بود، با این حال یک خویشتنداری طبیعی و یک انضباط اخلاقی، که از والاترین فلسفهها آموخته شده بود، کافی بود تا مرا به تحقیر ناپرهیزگاریهای وا دارد که بسیار خفیفتر از هرزگی روسپیخانهاند. اما با داشتن آیین ((کتاب مقدس))، که آن اسرار پاک و عالی را فاش میسازد... که ((بدن برای خدا و خدا برای بدن است.)) بدین گونه من نیز با خود بحث کردم که اگر بیعفتی در زن، که بولس حواری او را جلال انسان مینامد، تا این حد دارای جنبه فضیلت و بیشرافتی باشد، پس مسلما در مرد، که صورت و جلال خداست، باید... ملوث سازندهتر و ناشرافتمندانهتر باشد، از این حیث که او، هم نسبت به بدن خود که جنس کاملتر است گناه میورزد و هم علیه جلال خود، که در زن است; و از آن بتر اینکه این گناه را بر ضد صورت و جلال خدا، که در شخص خودش است، نیز مرتکب میشود.

بنابراین، میلتن از اخلاقیات بسیاری از شاعران کلاسیک اظهار تاسف میکرد و دانته و پترارک را به آنان ترجیح میداد، زیرا این دو هرگز چیزی نمینویسند مگر در شان اشخاصی که شعرشان به آنها تخصیص یافته است، و ضمن شعر خود افکار عالی و پاکیزه را بیشایبه نشان میدهند. و هنوز مدت زیادی نگذشته بود که من در این عقیده راسخ شدم که کسی که میخواهد امیدش به خوب نوشتن عقیم نماند... خودش باید شعر حقیقی باشد; یعنی ترکیب و نمونهای باشد از بهترین و شرافتمندترین چیزها; و در سرودن مدیحههای عالی درباره مردان قهرمان یا شهرهای مشهور جسارت نورزد مگر اینکه در خودش تجربه و عمل تمام چیزهای شایان ستایش را داشته باشد.

پس از این بیان عبرتآمیز، میلتن به سخن گفتن درباره جورابها و پاهای آن اسقف پرداخت که ((گندی پلید به آسمان)) میفرستد و اگر چنین زبانی بر الاهیات ناهموار نماید، او با ((قواعد بهترین فصحا)) و سرمشق لوتر از آن دفاع میکند و به خوانندگان خود یادآور میشود که ((خود مسیح، با سخن گفتن از سنن ناخوشایند، در نام بردن از مزبله و مدفوع تردید روا نمیدارد.))

اما این جدل کسالتآور کافی است و آنچه هم که در بالا نقل شد به این سبب بود که خوی میلتن و آداب زمان را آشکار میسازد; و به این جهت که نشان میدهد در میان سخنان بیمعنی تلخ و خصمانه، هرج و مرجهای دستوری، و جملههای دراز، عبارات نثری خوشاهنگی وجود داشتند که به قدر شعر میلتن درخشان و هیجانانگیز بودند. در همان اوان (مارس ۱۶۴۲)، میلتن با نام خود یک کتابچه بیغرضانهتر با عنوان برهان حکومت کلیسایی علیه اسقفان منتشر کرد ((این یوغ بیشرمانه اسقفی که در زیر بلاهت جاهلانه و ظالمانه آن هیچ هوش درخشان و آزادی نمیتواند رشد کند.))او احتیاج به انضباط اخلاقی و اجتماعی را تصدیق میکند; و در حقیقت اعتلا و انحطاط انضباط را کلید اعتلا و انحطاط کشورها میداند:

در جهان و در سراسر زندگی انسان چیزی نیست که دارای اهمیتی خطیرتر و فوریتر از انضباط باشد. چه نیازی به مثال آوردن من است; آن کس که با شمی صحیح داستان ملتها و سرزمینها را خوانده باشد... فورا تصدیق خواهد کرد که سعادت و نکبت تمام جوامع متمدن و تمام حرکات و گردشهای امور انسانی، برگرد محور انضباط میگردد... و هیچ گونه تکاملی در این زندگی، اعم از مدنی یا روحانی، نیست که بالاتر از انضباط باشد، بلکه انضباط است که با سیمهای ساز خود تمام قسمتهای آن را حفظ میکند و پیوسته نگاه میدارد.

معهذا چنین انضباطی نباید از سلسله مراتب کلیسایی مشتق شود، بلکه باید از تصور هر انسانی به منزله یک کشیش بالقوه سرچشمه گیرد. چون میلتن در تمام مراحل از قابلیت خود مطمئن بود، دیباچهای، که در آن حکایت نفس میکرد، بر دومین قسمت رساله خود نوشت و در آن اظهار تاسف کرد از اینکه بحث و جدل او را از تدوین اثر بزرگی که مایهاش مدتها در خاطره او بوده محروم داشته است; و آن اینکه ((آنچه بزرگترین و برگزیدهترین خردمندان آتن، روم، ایتالیای جدید، یا عبرانیان کهن برای کشور خود کردند، من، به نسبت خود، با در نظر گرفتن اینکه بیش از هر چیز مسیحی هستم، ممکن است برای میهن خود انجام دهم.)) میلتن گفت که چگونه مشغول بررسی موضوعاتی برای آن اثر است و میخواهد آن اثر ((کتاب قدسیت و فضیلت را... تصویر و تشریح کند، و (نیز) آنچه را که در دین مقدس و عالی است.)) چنانکه گویی پیشبینی میکرد که شانزده سال خواهد گذشت تا ((شورش بزرگ)) اجازه دهد او قلمش را بر این کار بگمارد، تاخیر خود را بدینسان توجیه کرد:

از پیمان بستن با هر خواننده دانایی در این مورد احساس شرم نمیکنم که باز، تا چندین سال، ممکن است به اتفاق او با اطمینان خاطر به سوی ادای آنچه که مدیون هستم گام بردارم; و آن را نه مانند اثری که از حرارت جوانی، یا مستی شراب، یا رشحات قلم یک عاشق بیسر و پا، و یا بخار معده یک کاسهلیس قافیهساز ناشی شده باشد، و نه مانند چیزی که با اذکار ((الاهه حافظه)) یا دختران فتان او بدست آمده باشد; بلکه با دعای صمیمانه آن ((روح جاودان)) که میتواند با تمام پیامهای دانشهای خود طبع را غنی گرداند و سرافیم مقرب خود را با آتش مقدس محرابش بفرستد تا لبان کسی را که او دوست میدارد لمس و تنزیه کنند: به این مطلب باید مطالعه مجدانه و خواندن آثار برجسته، مشاهده مستمر، و دروننگری به تمام هنرها و امور شایسته و بزرگوارانه را افزود; تا آنجا که با مسئولیت و زیان شخصی خودم بستگی داشته باشد، من از برآوردن انتظار کسان بسیاری که از باور داشتن به بهترین تعهداتم در این مورد نمیپرهیزند، دریغ نخواهم ورزید.

VI- ازدواج و طلاق: ۱۶۴۳-۱۶۴۸

اسقف هال در رد بیادعا ادعا کرده بود که میلتن در جستجوی شهرت ادبی است و برای ارائه سوابق و قابلیتهای خود تبلیغ میکند تا ((بیوه ثروتمندی)) را برای ازدواج به خود جلب کند یا پاداش دیگری به دست آورد. میلتن در دفاع این فکر را مسخره کرد و متذکر شد که; بر عکس، او ((در ناز و نعمت)) بزرگ شده، به هیچ بیوه پیری احتیاج نداشته، و با کسی همعقیده است ((که با رعایت احتیاط و ظرافت طبع باکره کمبضاعتی را که با شرافت پرورده شده

باشد بر ثروتمندترین بیوه‌ها رجحان مینهند.)) در حالی که انگلستان رو به جنگ داخلی میرفت (۱۶۴۲)، میلتن به سوی ازدواج ره میسپرد (۱۶۴۳).
میلتن به ارتش پارلمنت ملحق نشد و وقتی که نیروهای شاه به لندن نزدیک میشدند (۱۲ نوامبر ۱۶۴۲)، او غزل کوتاهی نوشت و به فرماندهان سلطنتطلب اندرز داد که خانه شاعر و شخص او را حفظ کنند همان گونه که اسکندر پینداروس را حفاظت کرده بود و وعده داد که شهرت آنان را برای ((چنین اعمال نجیبانهای)) اشاعه دهد. سپاهیان سلطنتطلب عقب رانده شدند و آشیانه او برای پذیرایی از زنش سالم ماند. او با مریپاول در فورستهیل، واقع در آکسفرد شر، برخورد کرد. ریچارد، پدر مری، در آنجا امین صلح بود.
ریچارد در ۱۶۲۷ به میلتن، که در آن هنگام در کیمبریج بود، بدهی داشت; این دین، مبلغ ۵۰۰ پوند، بعدا به ۳۱۲ پوند تقلیل یافت، اما هنوز پرداخته نشده بود. شاعر ظاهرا یک ماه (مه ژوئن ۱۶۴۳) با خانواده پاول به سر برد ما نمیدانیم این اقامت برای دریافت وام بود یا زن گرفتن. جان ممکن است در سیوچهار سالگی احساس کرده باشد که وقت ازدواج و تولید مثل است; و مری نیز، که هفده سال داشت، ظاهرا دارای آن بکارتی بود که جان لازم داشت. به هر حال، میلتن با زن به لندن بازگشت و برادرزاده‌های خود را شگفتزده ساخت.
هیچ یک از افراد خانواده مدت زیادی شادمان نبود. پسران برادر میلتن مری را مزاحم میدانستند و از او نفرت داشتند. مری از کتابهای میلتن بیزار بود و دلش برای مادر و نیز برای ((معاشرتها و شادیهای بسیار، رقص و غیره))، که او در فورست هیل از آنها لذت میبرد، تنگ شده بود; اوبری میگوید: ((او (مری) غالبا صدای کتک خوردن و گریه کردن برادرزاده‌های میلتن را میشنید.)) میلتن چون دید که مری دارای افکار محدودی است، و آن افکار هم سلطنت طلبانه اند، در کتابهای خود فرو رفت. بعد، از ((جفت ساکت و بیروح)) خود سخن گفت و نالید از اینکه ((مرد پس از ازدواج، خود را بزودی به پیکری سرد و بیروح محکم بسته خواهد یافت، حال آنکه امیدوار بود با او شریک یک زندگی شیرین و شادمان باشد.)) برخی از کنجکاوان این وصلت ناجور گمان دارند که مری از همخوابگی با او دریغ داشت. مری پس از یک ماه از او اجازه خواست که به دیدن والدین خویش برود; میلتن، با این گمان که زنش باز خواهد گشت، با تقاضای او موافقت کرد; اما او رفت و دیگر برنگشت. میلتن برای او نامه نوشت، ولی او نامهاش را نادیده انگاشت; و میلتن چون هیچگونه مفری برای احساسات خود نیافت، آیین و انضباط طلاق را نوشت و چاپ کرد (اوت ۱۶۴۳). آن اثر را ((به پارلمنت انگلستان و انجمن)) اهدا کرد. مقصود از ((انجمن)) انجمن وستمینستر بود که در آن هنگام اعترافنامهای در مورد ایمان پرسبیتری تنظیم میکرد. از پارلمنت استدعا کرد که خود را از قید سنت آزاد کند و اصلاح دینی را با مجاز ساختن طلاق، به عللی غیر از زنا، به کمال برساند.
میخواست ثابت کند که: بیمیلی، عدم تناسب، یا ناسازگاری فکری، که از یک علت طبیعی تغییرناپذیر ناشی میشوند و از فواید عمده زناشویی یعنی تسلی و آسایش جلوگیری میکنند یا به احتمال قوی ممکن است جلوگیری کنند، طلاق را بیش از آنچه که سردمزاجی طبیعی ایجاب کند لازم میسازند; مخصوصا وقتی که فرزندی در کار نباشد و طرفین هم به طلاق رضایت داشته باشند.
او قانون کهن یهودی را از سفر تثنیه (۱۰۲۴) نقل کرد: (چون کسی زنی گرفته به نکاح خود در آورد، اگر در نظر او پسند نیاید از اینکه چیزی ناشایسته در او بیابد، آنگاه طلاقنامهای نوشته به دستش دهد و او را از خانهاش رها کند.)) مسیح ظاهرا این قسمت از شریعت موسی را رد کرد: ((گفته شده است هر که از زن خود مفارقت جوید طلاقنامهای به او بدهد. لیکن به شما میگویم هر کس به غیر علت زنا زن خود را از خود جدا کند باعث زنا کردن او میباشد، و هر که زن مطلقه را نکاح کند زنا کرده باشد)) (انجیل متی: ۵، ۳۱ ۳۲). میلتن احتجاج کرد که ((گفتار مسیح را نباید تحتاللفظی تعبیر کرد.)) عیسی کرارا تذکر داده است که نیامده است تا حتی یک نقطه از شریعت

موسی را عوض کند. او (میلتن) کوشید که تفسیر وسیع خود را بر مورد منفرد شخص خودش شمول دهد، حتی بدان حد که طلاق را به سبب ناتوانی در ((معاشرت مناسب و همساز)) توجیه کند. زیرا ((عدم تناسب و نقص یک ذهن ناساز)) ازدواج را میتواند به ((وضع بدتری از منزویترین زندگی مجرد)) تبدیل کند، زیرا در چنین ازدواجی یک روح زنده به جسمی بیجان بسته شده است.
آن کتاب کوچک به سرعت فروش رفت، زیرا مورد تقبیح همگان قرار گرفته بود. میلتن در فوریه ۱۶۴۴ آن را برای بار دوم به شکلی حجیمتر، با قطعات فصیحی که به آن افزوده بود، چاپ کرد و نام خود را دلیرانه به آن افزود. به منقدان خود به طرزی دانشمندانه در تتراکوردون و به نحو سبکتری در کولاستریون (هر دو در ۴ مارس ۱۶۴۵ منتشر شدند) پاسخ داد و در هر دوی آنها لغات قدحآمیز متعددی استعمال کرده بود مانند آشغال، خوک، گراز، دماغگنده، خواستگار کله خروسی، خر بیحیا، دیوانه زشت و بوگندو. میلتن میتوانست در یک صفحه از اوج سماوات به قعر جهنم سقوط کند. چون نتوانست از پارلمنت تغییری در قانون طلاق تحصیل کند، مصمم شد از آن قانون سر باز زند و زن دیگری بگیرد; ترجیحا دوشیزهای به نام میس دیویس را در نظر گرفت که ما از او چیزی نمیدانیم جز اینکه تقاضای میلتن را رد کرد. وقتی که شایعه این خواستگاری به مریپاول رسید، او تصمیم گرفت که شوهر خود را پیش از آنکه بسیار دیر شود، به هر تقدیر، به چنگ آورد. روزی، هنگامی که میلتن سرگرم ملاقات با یکی از دوستان خود بود، مری ناگهان سر رسید، در برابر او زانو زد و استدعا کرد که او را به بستر و سفره خود باز گرداند. میلتن تردید کرد; دوستانش به سود مری میانجیگری کردند; و میلتن رضا داد. متعاقبا، خانه بزرگتری در خیابان باربیکان گرفت و با زن، پدر و شاگردانش در آنجا مقیم شد. والدین مری، که به واسطه شکست مرام سلطنتطلبان فقیر شده بودند، نزد شاعر آمدند تا با او زندگی کنند و چنان خانوادهای ساختند که گویی برای دیوانگی یا فلسفه آراسته شده بود. عضو دیگری در ۱۶۴۶ به خانواده افزوده شد و آن نخستین فرزند میلتن بود که ((آن)) نام داشت. با مرگ ریچارد پاول از خرج خانه کاسته شد; و جان میلتن مهین نیز زندگی دراز و شرافتمندانه خود را در ماه مارس سال بعد به پایان رساند. شاعر دو یا سه خانه در لندن، مقداری پول و شاید هم ملک غیرمنقولی در روستا به ارث برد. در ۱۶۴۷ مدرسه خود را منحل کرد و با زن، دختر و دو پسر برادر خویش به خیابان هایهولبرن نقل مکان کرد. دومین دختر او، مری، در ۱۶۴۸ به دنیا آمد.

۷- آزادی مطبوعات: ۱۶۴۳-۱۶۴۹

در ۱۳ اوت ۱۶۴۴ یک روحانی پرسبیتری به نام هربرت پامر در حین وعظ در برابر پارلمنت پیشنهاد کرد که رساله میلتن درباره طلاق در ملاعام سوزانده شود. رساله سوزانده نشد، اما شکایت پامر باعث شد که شرکت ستیشنرز، که از کتابفروشان انگلیسی تشکیل شده بود، به مجلس عوام رجوع کند و خاطرنشان سازد (۲۴ اوت) که قانون مربوط به ثبت کتابها و جزوهها و صدور پروانه برای آنها از طرف شرکت به وسیله نویسندگان نقض شده است. این قانون از دوران سلطنت الیزابت سابقه داشت; در ۱۴ ژوئن ۱۶۴۳ پارلمنت آن را با فرمان زیر تقویت کرد. هیچ... کتاب، جزوه، روزنامه، یا قسمتی از آن... نباید... چاپ شود... یا به فروش رسد... مگر اینکه نخست به توسط کسانی که از طرف هر دو مجلس، یا یکی از آن دو، برای صدور پروانه تعیین شدهاند مورد تصویب قرار گیرد و، بر طبق رسم قدیم، در دفتر شرکت ستیشنرز ثبت شود. هرگونه نقض این مقررات به دستگیری مولفان و چاپگران مربوط منجر میشد.
میلتن مرتبا در ثبت انتشارات نثری خود اهمال میکرد. گرچه آیین و انضباط طلاق دو ماه پس از صدور آن فرمان از چاپ خارج شد، میلتن مقررات فرمان را نادیده گرفت. شاید او برای پارلمنت ((عنصر مطلوب)) بود، زیرا آن را در کشمکش با شاه حمایت کرده بود; به هر حال پارلمنت متعرض او نشد. اما آن فرمان همچنان بر گرد سر میلتن و تمام مولفان بریتانیا میچرخید. بر میلتن غیر ممکن مینمود که ادبیات در زیر چنین سانسوری رشد کند. اگر بنا بود

که پارلمنت و کلیسا انگلیسیان را به خاطر بیانشان بیازارند، از خلع شاه و اسقفان سانسورگر چه سودی حاصل شده بود در ۲۴ نوامبر ۱۶۴۳، میلتن باشکوهترین اثر منثور خود را، بدون ثبت و اجازه، با این عنوان منتشر کرد: آریوپاگیتیکا: سخنرانی آقای جان میلتن خطاب به پارلمنت انگلستان در مورد آزادی چاپ غیرمجاز. در این اثر هیچ گونه نشانهای از شدت و خشونت کلام دیده نمیشود و ((کلام)) تا حد عالی از رسایی زبان و فکر حفظ شده است. میلتن با نهایت احترام از پارلمنت تقاضا میکند که سانسور بر مطبوعات را ((به مثابه مقرراتی که با جلوگیری از فعالیتی که هنوز ممکن است در میدان خرد دینی و مدنی به کشفیاتی منتهی شود، مردم را از دانشاندوزی دلسرد میکند، مجددا مورد بررسی قرار دهد.)) آنگاه در یک رشته از عبارات عالی و مشهور میگوید:

من انکار نمیکنم که یکی از مهمترین دلبستگیهای کلیسا و مشترکالمنافع مراقبت بر چگونگی کتابهاست; درست همان گونه که باید بر رفتار مردم واقف بود; و پس از آن باید خاطیان را توقیف و زندانی کرد و تندترین قضاوتها را درباره آنان به جا آورد. زیرا کتابها اشیای مطلقا مردهای نیستند، بلکه چنان قدرت زندگی در خود دارند که میتوانند به قدر همان روحی که از آن برآمدهاند فعال باشند; آری، آنها مانند ظرفی در خودشان خالصترین اثر و جوهر آن هوش زندهای را دارند که آنها را به وجود آورده است. من میدانم که آنها همان قدر دارای حیات هستند و همان اندازه بارورند که به دندان آن اژدهای افسانهای میمانند; و وقتی این سو و آن سو افشانده شوند، ممکن است احیانا به شکل مردان مسلح ناگهان از زمین برویند. معهذا، از سوی دیگر، اگر در مراقبت بر کتابها احتیاط نشود، از میان بردن یک کتاب خوب ممکن است برابر با قتل نفس باشد. هر کس مردی را بکشد موجود معقولی را کشته است که شبه خداست; اما آن که کتاب خوبی را نابود میکند خود خرد را میکشد، یعنی صورت خدا را به هلاکت میرساند. بسیاری از مردم فقط زندگی جسمانی دارند و مانند باری بر روی زمین هستند; اما یک کتاب خوب خون و مایه زندگی یک روح عالی است که مخصوصا برای حیاتی در ورای زندگی عادی تدهین و ذخیره شده است. این موضوع صحیح است که هیچ عصری نمیتواند زندگی گذشته را باز گرداند; و شاید از این جهت هیچ خسرانی حاصل نشود و انقلابات قرون غالبا زیان ناشی از فقدان یک حقیقت طرد شده را جبران نمیکنند، اما این فقدان چنان مهم است که شاید زندگی ملتها را بدتر کند.

پس باید آگاه باشیم از اینکه چه ایذایی را علیه زحمات زنده مردم عادی آغاز میکنیم; چگونه آن زندگی چاشنیدار انسان را که در کتابها حفظ و ذخیره شده است فرو میریزیم، زیرا میبینیم که از این راه ممکن است به نوعی آدمکشی اقدام شود، و این آدمکشی گاه به شکل شهادت باشد، و اگر به تمام مطبوعات بسط یابد، به نوعی قتل عام بینجامد که در آن اعدام نه به کشتن یک عنصر زندگی منجر میشود، بلکه به آن عنصر پنجم و اثیری ضربت میزند که دم خود خرد است و بیش از آنچه یک زندگی را نابود کند، حیات جاودانی را میکشد.

میلتن سرزندگی عقلی آتن قدیم را شرح میدهد که در آن فقط آن نوشتههایی سانسور میشدند که الحادآمیز و افترا زننده بودند; ((به همین استاد هم کتابهای پروتاگوراس به فرمان قضات آریوپاگوس سوزانده شدند و خود او به سبب خطابهای که در آن اظهار کرده بود >نمیداند خدایانی هستند یا نه< از آن سرزمین تبعید شد.)) میلتن دولت روم قدیم را به خاطر آزادی زیاد دادن به نویسندگان میستاید، و بعد رشد سانسور را در روم امپراطوری و کلیسای کاتولیک وصف میکند. بنابر احساس او، این فرمان تحصیل پروانه ((ملکیت)) را سلب میکند. ((اگر ما از زیر چوب مدرسه بیرون آییم و به زیر چوب مدرسه بیرون آییم و زیر چوب دیگری بیفتیم، مزیت مرد بودن بر شاگرد مدرسه بودن چیست)) دولتها و پروانهدهندگانشان لغزش پذیرند; از این رو نباید تمایلات خود را بر مردم تحمیل کنند، بلکه باید به خود مردم اجازه دهند که برگزینند و بیاموزند، ولو اینکه این کار به طریق پرزحمت و پرخرج ((آزمایش و خطا)) انجام گیرد:

من میتوانم یک فضیلت ناپایدار و محصور را که فعلیت نیافته و دم در نیاورده است و هرگز بیرون نجسته و با حریفان خویش روبرو نشده است، بلکه از دور مسابقه خارج شده است... بستایم. به من آزادی دانستن، بیان کردن و بحث کردن آزاد بر طبق وجدان را، به جای تمام آزادیهای دیگر و بالاتر از آنها، بدهید.... اگر تمام آیینها مانند نفخه باد رها شوند تا آزادانه بر سراسر زمین بشورند، چنانچه ((حقیقت)) در مزرعه باشد و ما با صدور جواز و جلوگیری از فعالیت در قدرت او (حقیقت) شک کنیم، به خودمان زیان رساندهایم. بگذار که ((حقیقت)) و ((کذب)) با هم در افتند; چه کسی تا به حال دیده است که، در یک مقابله آزاد و آشکار، ((حقیقت)) شکست خورده باشد معهذا میلتن تقاضای آزادی کامل مطبوعات را ندارد; او معتقد است که الحاد، افترا و نوشته‌های منافی عفت باید غیرقانونی شناخته شوند و از رواداری نسبت به مذهب کاتولیک ابا میکند، زیرا که آن را دشمن کشور میشناسد و میگوید که خود مذهب کاتولیک ضد تساهل و رواداری است. اما کشوری که از جهات دیگر در حیطه فکر و بیان آزاد باشد، در صورت تساوی سایر شرایط، باید به سوی عظمت گام بردارد.

به گمانم در ذهن خود ملت نجیب و نیرومندی را میبینم که مانند مردی قوی که از خواب برخیزد برپا میجهد و بندهای محکم را پاره میکند. گویی آن را چون عقابی میبینم که بچه نیرومند خود را میپرورد و چشمان درخشان خویش را به گل شکفته نیمروز خیره میکند....

پارلمنت به مستدعیات میلتن وقعی ننهاد; بلکه برعکس با شدت بیشتری (در ۱۶۴۷، ۱۶۴۹ و ۱۶۵۳) علیه چاپ بدون اجازه کتاب قوانینی وضع کرد. اعضای شرکت ستیشنرز اعتراض کردند که میلتن آریوپاگیتیکا را به ثبت نرسانده است; مجلس اعیان دو قاضی را مامور کرد که از او بازپرسی کنند; ما نتیجه را نمیدانیم، اما ظاهرا مزاحمتی برای او فراهم نشد; وی برای پیرایشگران فاتح منادی خوبی بود.

در فوریه ۱۶۴۹، فقط دو هفته پس از اعدام چارلز از اول، میلتن جزوهای درباره دوران حکومت شاهان و ضابطان منتشر کرد. در آن جزوه، اعلام کرد که این نظریه قرارداد اجتماعی را قبول دارد که به موجب آن اختیارات دولت از قدرت مردم مشتق است، و ((برای کسانی که آن قدرت را دارا هستند... مشروع است که یک شاه ظالم و شریر را محاکمه کنند و پس از محکوم شدن او به نحو بایسته او را خلع و اعدام کنند)). یک ماه بعد، شورای دولتی حکومت انقلابی میلتن را دعوت کرد که ((منشی زبانهای خارجه)) آن شورا باشد. او حماسه سرایی خود را کنار نهاد و به مدت پانزده سال خویشتن را وقف خدمت ((مشترک المنافع پیرایشگر)) و حکومت سرپرستی کرامول کرد.

VI– منشی لاتینی: ۱۶۴۹–۱۶۵۹

رژیم جدید به یک منشی خوب لاتینی نیازمند بود تا مکاتبات خارجی آن را تنظیم کند. واضح بود که میلتن برای این کار انتخاب خواهد شد; او میتوانست لاتینی، ایتالیایی، و فرانسه را مانند یک رومی قدیم، فلورانسی، یا پاریسی بنویسد; و طی سالهای پرمخاطره، وفاداری خود را نسبت به پارلمنت، در مبارزه آن با اسقفان و پادشاه، ثابت کرده بود. میلتن را شورا استخدام کرده بود، نه کرامول; او با فرمانروای جدید روابط نزدیکی نداشت، اما ظاهرا او را زیاد دیده بود و گویا در جریان فکر و نگارش خود نزدیکی آن شخصیت سهمگین را احساس میکرد، شورا از میلتن نه تنها برای ترجمه مکاتبات خود به لاتینی استفاده میکرد، بلکه چون برای توضیح درستی سیاستهای داخلی خود به کشورهای دیگر، و بالاتر از همه برای ثبوت عادلانه بودن اعدام پادشاه، جزوه‌های لاتینی منتشر میکرد، از این حیث نیز از خدمات او بهرهمند میشد.

میلتن در آوریل ۱۶۴۹، اندکی پس از ورود به خدمت، در از بین بردن نشریات سلطنتطلبان و مساواتیان به سایر کارمندان شورا پیوست. سانسور مطبوعات اکنون از هر زمان دیگر در تاریخ انگلستان شدیدتر بود و در کار بستن آن از این قاعده کلی تبعیت میشد که سانسور با میزان عدم امنیت دولت افزایش مییابد. مردی که فصیحترین رساله‌ها

را به نفع آزادی مطبوعات از دریچه چشم ارباب قدرت مینگریست. معهذا باید تذکار دهیم که میلتن در آریوپاگیتیکا تصدیق کرده بود که مراقبت بر چگونگی کتابها، مانند وقوف بر رفتار مردم و پس از آن دستگیر نمودن و زندانی کردن خاطیان و اعمال شدیدترین قضاوتها درباره آنان، مورد کمال علاقه کلیسا و مشترکالمنافع است.)) چون جان لیلبرن مخصوصا یکی از مساواتیان مزاحم بود، از طرف شورا به میلتن دستور داده شد که پاسخی به کتابچه انقلابی او، کشف زنجیرهای جدید، بدهد. ما نمیدانیم که آیا او این ماموریت را انجام داد یا نه. اما خود او به ما میگوید که به او ((امر شده بود)) به تمثال شاه جواب دهد. او با انتشار یک کتاب ۲۴۲ صفحهای (۶ اکتبر ۱۶۴۹) به نام تمثالشکنها اطاعت امر کرد. میلتن هر چند شک داشت، چون تصور میکرد که تمثال شاه اثر چارلز اول باشد، قدم به قدم بحث سلطنتطلبان را دنبال کرد و با به کار بردن منتهای قدرت خود با آن مقابله نمود. او سر به سر از سیاست کرامول دفاع و اعدام شاه را توجیه کرد و تحقیر خود را نسبت به ((سفلگان تمثالپرست نامعقول و استوار،... توده خوشباور بیچاره و جماعتی که برای بردگی آفریده شده... و شیفته ظلم گشته اند)) ابراز داشت.

چارلز دوم، که در قاره اروپا به تلاش مشغول بود، به کلود دو سومز، بزرگترین دانشمند اروپا، مبلغی پرداخت تا به دفاع از شاه مقتول برخیزد. ((سالماسیوس)) با شتاب رسالهای با عنوان دفاع از شاه چارلز اول منتشر کرد که در نوامبر ۱۶۴۹ در لیدن از چاپ خارج شد. او کرامول و پیروانش را ((اوباش خرافهپرست... و دشمن مشترکنژاد بشر)) وصف کرد و از تمام شاهان تقاضا نمود که به خاطر خودشان، تسلیحاتی برای ریشه کن کردن این آفتها ترتیب دهند.... مسلما خون آن شاه بزرگ... تمام شاهان و امیران جهان مسیحی را به انتقام میطلبد. ایشان فقط وقتی میتوانند روح او را به نحوی شایسته آرام سازند که حقوق کامل او را به وارث مشروعش باز گردانند...، وی را به تخت سلطنت پدرش بنشانند... و آن حیوانات سبع را، که برای قتل پادشاهی به آن بزرگی دسیسه چیدند، بر روی قبر آن مرده مقدس قربانی کنند.

کرامول، که میترسید مبادا این حمله ای که از طرف یکی از دانشمندان مشهور اروپا شده است نفرت عمومی اروپا را نسبت به حکومت او تشدید کند، از میلتن تقاضا کرد که جواب سالماسیوس را بدهد. آن منشی لاتینی تقریبا به مدت یک سال، با وجود اخطاری که پزشکش در مورد کور شدن تدریجی او کرده بود، در نور شمع برای انجام تکلیفی که به او شده بود کار میکرد. یکی از چشمان او در این موقع از کار افتاده بود. در ۳۱ دسامبر ۱۶۵۰ این رساله منتشر شد: جان میلتن انگلیسی علیه کلود دو سومز، که از شاهان دفاع میکند، به نفع مردم انگلستان به دفاع میپردازد. میلتن در آن رساله سالماسیوس را به خاطر خودفروشی به چارلز دوم ملامت کرده و نشان داده بود که سالماسیوس چهار سال قبل بر ضد نظام اسقفی، که حال آن دفاع میکرد، چیز نوشته بود.

ای عامل پولکی مزد ستان!... ای مذبذب تمام عیار!... شما احمقترین کودنان! برای اغوای شاهان و امیران به جنگ، با آوردن چنین حجتهای کودکانه، سزاوار چوب دلقکها هستید.... پس آیا شما، که از خرد و نبوغ بهرهای ندارید و یاوهگو و مغلطهکار هستید و فقط زاده شدهاید تا آثار نویسندگان خوب را بدزدید و از آنها رونوشت بردارید، فکر میکنید که میتوانید اثری جاودان از خود به جا گذارید آیا این حرف مرا باور میکنید که نوشتههای احمقانهتان با جسد خودتان در کفن پیچیده و در قرن آینده به دست فراموشی سپرده خواهند شد مگر اینکه این ((دفاع از شاه)) شما تا حدی مدیون جوابی شود که به آن داده شده است; یعنی، گرچه برای مدتی آن را نادیده میگیرند و میگذارند بخوابد، اما دوباره آن را برمیدارند و میخوانند.

و این درست همان چیزی است که واقع شده است. سالماسیوس چارلز اول را به حد پرستش ستوده بود، اما میلتن او را ترذیل کرد. او به چارلز گمان میبرد که دیوک آو باکینگم را تشویق کرده است تا پدر خود، جیمز اول، را مسموم کند; او شاه مرده را، با دیوک نامبرده، به ((انواع شرارتها)) متهم میکند; به چارلز بوسیدن زنان را در تماشاخانه و

دست مالیدن به پستان دوشیزگان و بانوان را اسناد میدهد. سالماسیوس به میلتن بسیار بد گفته بود; میلتن با استعمال کلمات دیوانه، سوسک، خر، دروغگو، تهمتزن، مرتد، احمق، عامی، ولگرد و برده پاسخ گفت. به سالماسیوس طعنه میزند که تحت تسلط زنش واقع شده است; او را به خاطر اشتباهاتش در زبان لاتینی ملامت میکند; دعوتش میکند که خود را حلقآویز کند و ورود او را به دوزخ تضمین میکند.

تامس هابز، با نگریستن بر کتابهای رقیب از دیدگاه فلسفه، اعلام کرد که نمیتواند تعیین کند زبان کدام یک بهتر است یا حجت کدام یک بدتر. شورای دولتی به اتفاق آرا از میلتن تشکر کرد. سالماسیوس، هنگامی که در استکهلم در دربار ملکه کریستینا بود، نسخهای از کتاب میلتن را دریافت داشت. وعده کرد که جواب خواهد داد، اما در این کار تعلل کرد. در همان اوان میلتن از امور خارجی به کارهای خانگی روی آورد. در ۱۶۴۹ به خانهای در چرینگ کراس نقل مکان کرد تا به محل کار خود نزدیکتر باشد، در آنجا زنش برای او پسری آورد که بزودی مرد و در ۱۶۵۲ دختری، دبوره، که تولدش به مرگ مادر انجامید. در آن سال کوری میلتن کامل شد. در این حال یکی از بزرگترین غزلهای خود را نوشت با این عنوان: ((وقتی که فکر میکنم نور چشمم چگونه صرف شد.)) شورا او را همچنان به عنوان منشی لاتینی نگاه داشت و یک مقرری سالیانه برایش تعیین کرد.

در زمان کوری متحمل فقدان دیگری شد: جمهوریی که او با آن حرارت از آن پشتیبانی میکرد درهم فرو ریخت (۱۶۵۳) و به سلطنت نظامی مبدل و کرامول ((پراتکتور)) در حقیقت شاه شد. میلتن با این جمله که ((کارهای تقدیر مرموزند)) در برابر این تحولات تسلیم پیشه کرد. کرامول را همچنان تحسین میکرد و او را به عنوان ((بزرگترین و با جلالترین شارمندان،... و پدر کشور)) میستود و او را مطمئن میساخت از اینکه ((در اتحاد جامعه انسانی هیچ چیز نزد خدا مقبولتر و در بر خرد مطبوعتر از این نیست که صاحب برترین فکر باید دارای عالیترین قدرت باشد.)) او بزودی فراخوانده شد تا بر ضد یک ادعانامه نیرومند از لرد پراتکتور دفاع کند. در ۱۶۵۲ کتابی از چاپ خارج شد که عنوان آن رجزی جنگی بود: فریاد خون پادشاه به آسمان علیه پدرکشان انگلیسی بلند است. آن کتاب با وصفی از میلتن به این صورت آغاز میشد: ((عفریت نفرتانگیز، زشت، گنده، محروم از بینایی... مامور دار... مستوجب دار.)) در آن کتاب اعدام چارلز اول با مصلوب کردن مسیح مقایسه شده و شاهکشی جنایت بزرگتری به شمار رفته بود. نویسنده آن معتقدات مذهبی ((غاصبان)) را تحقیر میکرد:

زبان استاد عمومی آنها پر است از تقوا، سبک کرامول با دستیارانش باید با هم جور در آید; آن زبان خوی صفرایی هر کس را به حرکت در میآورد و خنده او را برمیانگیزد تا نشان دهد اراذل مخفی و دزدان آشکار چگونه شرارت خود را با بهانه دین میپوشانند... و مولفی بینام، مانند سالماسیوس، به دولتهای اروپایی متوسل شد تا به انگلستان تجاوز کنند و سلطنت استوارت را باز گردانند. آن کتاب با چنین خطایی به پایان رسیده بود: ((به ولگرد بددهن حیوان صفت، جان میلتن، پدرکش و طرفدار پدرکشان،)) و نیز با اظهار امید به اینکه او بزودی به طرز بیرحمانهای تازیانه خواهد خورد: بر گرد سر این سوگند شکن چوب را خوب بگردانید; هر ذره آن را با زخم تنش چرب کنید، تا آن پیکر نحس به تودهای از گوشت تبدیل شود.

دست نگاه میدارید نه، بکوبید تا او صفرای جگر را از چشمان خونآلودش فرو ریزد. شورای دولتی میلتن را واداشت تا به این جنبش خشمآلود پاسخ گوید. او مدتی منتظر ماند; در حالی که انتظار ضربهای را از سالماسیوس نیز داشت و امیدوار بود که هر دو رقیب را با تراوشات یک قلم مجاب کند. اما سالماسیوس مرد (۱۶۵۳) و ردیه خود را ناتمام گذاشت. میلتن گمراهانه پنداشت که مصنف فریاد خون پادشاه الگزاندر مورس، رئیس کلیسا و دانشور میدلبره، است. او از طرفهای مکاتباتش در ایالات متحده تقاضا کرد که اطلاعاتی درباره زندگی عمومی و خصوصی مورس بفرستند. آدریان اولاک، چاپ کننده آن کتاب، به هارتلیب دوست میلتن نامهای نوشت و او را مطمئن ساخت که مورس

مصنف آن کتاب نبوده است. اما میلتن از باور کردن این مطلب امتناع کرد و شایعات جاری در آمستردام با عقیده او همراه بودند. در آوریل ۱۶۵۴ جان دروری نامهای به میلتن نوشت و او را آگاه ساخت از اینکه در نسبت دادن فریاد به مورس در اشتباه بوده است; میلتن آن آگاهی را نادیده گرفت و در ۳۰ مه کتاب دومین دفاع جان میلتن از مردم انگلستان را منتشر کرد.
فصاحت این کتاب ۱۷۳ صفحهای جالب توجه است، زیرا که به زبان لاتینی توسط مردی دیکته شده بود که کاملا کور بود. دشمنانش گفته بودند که کوری او به منزله تنبیهی الاهی برای گناهان فاحش اوست. میلتن پاسخ داد که چنین چیزی ممکن نیست، زیرا که او زندگی نمونهای داشته است; و ابراز شادمانی میکند که نخستین دفاع او: چنان حریف مرا هزیمت داد... که او فورا تسلیم شد، روحش و شهرتش هر دو در هم شکستند، و بر روی هم سه سال از زندگی بعدی او، هر چند بسیار دمان و تهدیدآمیز بود، به ما رنج بیشتری نداد; جز آنکه خدمت مبهم شخص کاملا قابل تحقیری را به یاری خود خواند; و نمیدانم چه چاپلوسیهای احمقانه و عجیبی را مخفیانه قوام داد تا با مداهنههای خود خرابی جدید و نامنتظر خوی او را تا آنجا که ممکن است ترمیم کنند.
میلتن سراغ دشمن جدیدش میرود و خاطر نشان میسازد که ((مورس)) به زبان یونانی یعنی ((دیوانه)); مورس را به ارتداد، هرزگی، زنا و آبستن نمودن کلفت سالماسیوس و سپس رها کردن او متهم کرد. حتی چاپ کننده فریاد از تازیانه میلتن مصون نماند; هر کس میداند که ((فریبکار و ورشکسته بدنامی است.)) میلتن با خوی خوشتری زندگی حرفهای کرامول را از نظر میگذراند. از نبردهای او در ایرلند، از انحلال پارلمنت و از عمل وی در مورد قبضه کردن قدرت فایقه دفاع میکند و به ((سرپرست)) چنین خطاب میکند: ما همه به ارزش برترینناپذیر شما سر تسلیم فرود میآوریم... پس در راه بزرگوارانه خود گام بردارید. ای کرامول... ای آزاد سازنده کشور خود... شمایی که تا حال با اعمال خود نه فقط بر کارهای برجسته شاهان برتری جستهاید، بلکه حتی از ماجراهای افسانهای قهرمانان ما نیز فراتر رفتهاید. اما پس از این خضوع، در اندرز دادن به ((سرپرست)) درباره سیاست تردید نمیکند. کرامول باید مردانی مانند فلیتوود و لمبرت را، که تندرو هستند، بر دور خود گرد آورد; باید آزادی مطبوعات را برقرار کند; و باید دین را از دولت کاملا جدا سازد. هیچگونه عشریهای نباید برای روحانیان گردآوری شود; این مردان زیاده از حد ثروتمند شدهاند; ((هر چیز مربوط به آنها افراطی است، حتی هوش آنان نیز از این موضوع مستثنا نیست.)) میلتن به کرامول اخطار میکند که ((اگر او، که هیچ یک از ما از او منصفتر، قدسی مآبتر، یا نیکوتر محسوب نمیشود، از این پس به آن آزادیی که مورد دفاعش بوده است تجاوز کند.... نتیجه کارش بدبخت کننده و مرگآور خواهد بود، نه تنها برای خودش، بلکه برای منافع عام فضیلت و تقوا هم.)) میلتن آشکار میسازد که مرادش از کلمه ((آزادی)) دموکراسی نیست. از مردم میپرسد:
چرا هر کس باید برای شما حق رای آزاد، یا این اختیار را که هر کس را بخواهید به پارلمنت بفرستید، تصدیق کند آیا برای این است که شما بتوانید... در شهرها مردان فرقه خود را انتخاب کنید یا در شهرهای کوچک کسی را برگزینید که، هر قدر هم شایسته باشد، ممکن است از خود شما پذیرایی مجللی کرده باشد، یا بیشترین مقدار مشروب را به مردم ده و اوباش نوشانده باشد پس در آن صورت ما باید اعضای پارلمنت خود را نه با تدبیر و اختیار، بلکه با فرقهبازی و سورچرانی برگزیده باشیم; باید شرابفروشان و دورهگردان را از میخانههای شهر و مرتعداران و گاوداران را از نواحی روستایی بیاوریم. آیا ما باید کشور را به کسانی واگذاریم که هیچ کس یک امر خصوصی را هم به آنان نمی سپرد نه، چنین انتخابات عامی آزادی نخواهد بود.
آزاد بودن درست برابر است با پرهیزگار و عاقل بودن، عادل و معتدل بودن، قائم به ذات بودن، خودداری کردن از تجاوز به مال دیگران، و خلاصه جوانمرد و دلیر بودن. برخلاف این رفتار کردن برده بودن است. و با داوری خدا چنان

واقع خواهد شد که ملتی که نتواند بر خود حکومت کند و خود را به بردگی شهوات خود تفویض کرده باشد به اربابان دیگر نیز تسلیم شود... و هم بر وفق میل و هم برخلاف اراده خویش خود را به بندگی خواهد کشاند. در اکتبر ۱۶۵۴، اولاک دومین دفاع میلتن را، با جواب مورس که عنوانش شهادت عموم بود، در لاهه منتشر کرد.
ناشر در دیباچه کتاب اعلام کرد که مورس مصنف فریاد نیست و نسخه دستنویس آن کتاب توسط سالماسیوس به او (اولاک) داده شده و سالماسیوس از افشای نام مصنف امتناع کرده است. مورس جدا تصنیف آن کتاب را منکر شد و تایید کرد که موضوع کرارا به اطلاع میلتن رسیده بود و ادعا کرد که میلتن از جرح و تعدیل دفاع سر باز زده بود، زیرا اگر تمام اهانتهایی را که در آن به مورس کرده بود از آن برمیگرفت، دیگر چیزی باقی نمیماند.
در اوت ۱۶۵۵، میلتن یک مجلد ۲۰۴ صفحهای با عنوان دفاع از خود منتشر کرد; انکار مورس را رد کرد; فضیحت مربوط به خدمتکار سالماسیوس را تکرار نمود، و افزود که آن خدمتکار در جنگلی منصفانه مورس را کتک زده و به زمین انداخته و چیزی نمانده بود که چشمش را با ناخن بیرون بیاورد. پس از چاپ یک متمم، کشف شد که نویسنده فریاد یک عالم الاهی پروتستان فرانسوی به نام پیر دو مولن بوده و مورس تنها آن را ویرایش کرده و شرح مربوط به اهدای کتاب را بر آن نوشته است. وقتی که از مورس دعوت شد (۱۶۵۷) که کشیش یک کلیسای اصلاح شده در نزدیکی پاریس بشود، میلتن چند نسخه از کتاب دومین دفاع خود را برای حوزه کلیسایی فرستاد تا مانع انتصاب او به آن شغل بشود. با این حال، مجمع مشایخ حوزه کلیسایی مورس را پذیرفت، و او زندگی حرفهای پردردسر خود را، همچون فصیحترین واعظ در پاریس یا حوالی آن، به انتها رساند (۱۶۷۰).
میلتن در غزل نیرومند خود درباره کشتار پیمون در ۱۶۵۵، با لحن ملایمتری نمایان میشود. شاید همو بود که نامههایی نوشت که کرامول به وسیله آنها به دوک ساووا متوسل شد تا از تعقیب والدوسیان دست بردارد و نیز به مازارن و فرمانروایان سوئد، دانمارک، ایالات متحده، و کانتونهای سویس متشبث شد تا نزد دوک میانجیگری کنند.
میلتن، در ۱۶۵۶، پس از چهار سال تجرد، با کاترین وودکاک ازدواج کرد بی آنکه، به واسطه کوری، بتواند روی او را ببیند، آن زن برای او نعمتی از کار در آمد; مانند پرستار صبوری به یک شوی کور و کژخو خدمت کرد; و وظایف مادری را نسبت به سه دختر او انجام داد; اما در ۱۶۵۸، هنگام زاییدن طفلی که زندگی بس کوتاهی داشت، خود نیز زندگی را بدرود گفت. آن سال برای میلتن سال تلخی بود، زیرا که کرامول را نیز به سرای دیگر برد و آن منشی لاتینی را به جا گذاشت تا کار خود را به بهترین وجهی که بتواند در میان آشوب فرقهها انجام دهد آشوبی که ریچارد کرامول را به یک خیرخواه بیاهمیت تبدیل کرد. گرچه میلتن میبایست دانسته باشد که انگلستان حال به سوی مرحله بازگشت سلسله استوارت پیش میرود، چاپ جدیدی از کتاب دفاع از مردم انگلستان خود را منتشر ساخت (اکتبر ۱۶۵۸) و اعدام چارلز اول را، به شکلی که ممکن بود مصنف را به درجه شهادت برساند، توجیه کرد. در یک دیباچه ممتاز، او این نخستین دفاع را همچون ((یادگاری که... به آسانی نابود نمیشود)) وصف کرد و ادعا نمود که از الهام خداوند بهرهمند است، و آن را در خدمت به آزادی انگلستان تالی اعمال کرامول دانست.
میلتن با دلیری کورانه در برابر نهضت فراخواندن چارلز دوم پایداری کرد. وقتی که ارتش مانک به لندن رسید و پارلمنت میان جمهوری و سلطنت مردد بود، میلتن نطقی خطاب به پارلمنت تهیه کرد (فوریه ۱۶۶۰)، این نطق در یک جزوه هجده صفحهای با این عنوان منتشر شد: راه آماده و آسان برای تشکیل مشترکالمنافع آزاد، و امتیاز آن در مقایسه با ناراحتی و خطرهای برقراری مجدد سلطنت میان این ملت. میلتن آن را با شهامت امضا کرد: ((مصنف، جی. ام.)). ضمنا از پارلمنت استدعا کرد که عملش خون هزاران تن از انگلیسیان دلیر را که برای ما آزادی تحصیل کرده اند آزادیی که به قیمت جان ما خریداری شده است عبث نسازد و آن را از خاک پستتر نکند.... آنان(همسایگان ما) درباره ما و درباره نام تمام انگلیسیان، چه خواهند گفت، جز اینکه ما را با تمسخر به آن بنایی تشبیه کنند که

((نجات دهنده)) ما از او نام برده است بنایی که ساختن برجی را آغاز کرد، اما نتوانست آن را به اتمام رساند; کجاست این برج زیبای مشترکالمنافع که انگلیسیان لاف ساختن آن را میزدند و میگفتند شاهان را تحتالشعاع قرار خواهد داد و روم دیگری در ((غرب)) خواهد بود... برای آنها، که ممکن بود امور خود را خودشان نجیبانه اداره کنند، این چه جنونی است که تمام امور خود را مهملانه و زبونوار به دست یک نفر بسپارند!... چقدر غیرانسانی است که فلان و بهمان را به منزله هوایی که تنفس میکنیم بشناسیم و تمام سعادت و رفاه خود را به او، وابسته بدانیم; در حالی که اگر تنبل و کودکصفت نباشیم، برای این امور به هیچ کس جز خدا و مشاوران خود و به فضیلت و کوشش فعال خود، اعتماد نخواهیم کرد!

او پیشبینی کرد که تمام ((تجاوزات کهن)) حکومت فردی به آزادی مردم به زودی، پس از بازگشت آن، بر خواهد گشت. پیشنهاد کرد که به جای پارلمنت یک ((شورای عام)) از تواناترین مردان، که با رای مردم انتخاب شده باشند، تشکیل شود و اعضای آن تا دم مرگ بر سر کار باشند و فقط در صورت محکومیت جنایی بر کنار شوند; و جای مردگان و بر کنار شدگان با انتخابات میان دورهای پر شود. معهذا این شورا باید بزرگترین آزادی بیان و عبادت و خودمختاری محلی را تا آنجا که ممکن است مقدور سازد. میلتن به بیان خود چنین پایان داد: ((مطمئنم که برای تحریض مردان متعقل و خردمند فراوان سخن گفتهام روی سخن من شاید برخی از کسانی خواهند بود که خداوند ممکن است از این سنگها برانگیزاند تا فرزندان آزادی شوند و در تصمیمات نجیبانه آنها قدرت و وحدتی ایجاد کند که وقفهای در این فعالیتهای منهدم کننده ما و پیمانشکنی این جماعت هدایت ناشده و فریبخورده به وجود آورد.)) پارلمنت این درخواست مربوط به انهدام خود را نادیده گرفت. حمله به میلتن در مطبوعات شروع شد; در یکی از جزوهها تقاضای دارزدن او شده بود. شورای دولتی، که حال سلطنتطلب بود، فرمان دستگیری ناشر میلتن را صادر کرد و خود میلتن را از شغل منشیگری لاتینیش اخراج نمود. میلتن با انتشار چاپ دوم راه آماده و آسان، با اضافاتی، پاسخ داد (آوریل ۱۶۶۰). به پارلمنت اخطار کرد که وعدههایی که اکنون به وسیله چارلز دوم داده شدهاند ممکن است پس از تحکیم موقع قدرت سلطنت نوین شکسته شوند. اذعان کرد که اکثریت مردم خواهان بازگشت چارلز دوم هستند، اما تاکید نمود که اکثریت حق برده ساختن اقلیت را ندارد. ((اگر بنا بر زور باشد، بسیار عادلانهتر است که عده کمتری جماعت بیشتری را مجبور به باز گرداندن آزادی سازند تا شماره زیادتری... گروه کوچکتری را به نحو بسیار آسیبپذیری ناگزیر به قبول بردگی کنند.)) حمله به میلتن افزایش یافت; یک نفر به ملاقات چارلز دوم، که در آن هنگام در بردا بود، رفت تا اهانتهای فراوان میلتن را نسبت به چارلز اول در کتاب تمثالشکنها و سایر جاها به او یادآور شود و پیشنهاد کرد که میلتن باید به عنوان کسی که مستوجب مرگ است به اشخاصی که عملا در کشتن شاه دخالت داشتهاند افزوده شود.

پیش از رسیدن این جزوه به چارلز، او با کشتی رهسپار انگلستان شده بود. میلتن در ۷ مه، پس از وداع با فرزندانش، با یکی از دوستان خود متواری شد. او را یافتند و زندانی کردند. مدت سه ماه سرنوشتن در کفه ترازوی پارلمنت سلطنتطلب قرار داشت. بسیاری از اعضای پارلمنت اصرار داشتند که او به دار آویخته شود.

عموم مردم انتظار داشتند که چنان شود; اما مارول، دوننت، و عدهای دیگر به مناسب کوری و کبر سن او برایش شفقت خواستند. پارلمنت خود را به این قانع کرد که فرمانی صادر کند که برخی از کتابهای او، هر جا که یافت شوند، سوزانده شوند. در ۱۵ دسامبر از زندان آزاد شد. خانهای در هولبرن گرفت، با فرزندانش به آن نقل مکان کرد، و پس از یازده سال نثرنویسی پرآشوب، به دومین و با شکوهترین دوره شعر خود وارد شد.

VII– شاعر پیر: ۱۶۶۰–۱۶۶۷

میلتن خود را با ارگنوازی و آوازخوانی تا اندازهای تسلی میداد; او بری میگوید: ((صدای ظریف و خوشاهنگ داشت.)) در ۱۶۶۱، و بار دیگر در ۱۶۶۴، منزل خود را تغییر داد، و این بار به آخرین خانهاش در آرتیلری واک رفت که در آنجا میتوانست، بدون راهنما و فقط با حرکت دست و پای خود، در باغچه شخصی راه برود.
برادر زادگانش، که حال کتک خوردن از او را فراموش کرده بودند، غالبا برای دیدن او، و یاری به وی، نزدش میآمدند; دوستانش گاه به او سر میزدند تا برایش چیز بخوانند یا گفتههایش را بنویسند. سه دخترش با ناشکیبایی، اما جدیت، به او خدمت میکردند. آن، دختر مهترش، لنگ و بدشکل بود و درست نمیتوانست حرف بزند. دبوره محررش بود. دبوره و مری تعلیم یافته بودند که لاتینی، یونانی، عبری، فرانسه، ایتالیایی و اسپانیایی را برای او بخوانند، هر چند که خودشان نمیتوانستند آنچه را که میخوانند بفهمند. در حقیقت، هیچ یک از آن دو هرگز به مدرسه نرفته بودند; فقط مقداری آموزش خصوصی داشتند، ولی از لحاظ تعلیم و تربیت بسیار ضعیف بودند. میلتن بیشتر کتابهای خود را پیش از مرگش فروخت، زیرا فرزندانش چندان توجهی به کتابها نداشتند. او شکوه میکرد که فرزندانش کتابها را مخفیانه میفروشند، در بند نیازمندیهای او نیستند، و برای خوردن از روی خرج خانه با خدمتکارانش مواضعه میکنند. آنان نیز به نوبه خود در آن خانه دلتنگ، در زیر فشار یک پدر سختگیر، پر درخواست، و زود خشم، ناشاد بودند. وقتی که دخترش مری شنید که او میخواهد تجدید فراش کند، گفت: ((خبر عروسی او مژدهای نیست; اما اگر خبر مرگش می آمد، بد نبود.)) میلتن در ۱۶۶۳، در پنجاهوپنج سالگی، برای سومین بار ازدواج کرد. نام زن تازه او الیزابت مینشل و سن او بیست و چهار سال بود.
آن زن تا آخرین روز زندگی میلتن صمیمانه به او خدمت کرد. هر سه دختر میلتن پس از هفت سال زندگی با زن پدر خود، که او بری او را ((شخصی نجیب، آرام، خوشخو و سازگار)) وصف میکند، خانه پدری را ترک کردند و به هزینه میلتن برای آموختن حرفههای مختلف از آنجا رفتند.
بازگشت خاندان استوارت برای میلتن گران تمام شد تقریبا به بهای زندگیش; اما تصنیف کتاب بهشت مفقود را ممکن ساخت. بی آن توفیق اجباری، او ممکن بود خود را در نثر جنگجویانه خویش غرقه سازد، زیرا طبیعت ستیزهجویانه او همان قدر قوی بود که شور شاعرانه اش، معهذا، در میان مبارزاتش، او هرگز امید به نوشتن چیزی که انگلستان در قرنهای آینده گرامی داشت از دست نداد. در ۱۶۴۰ فهرستی از موضوعاتی که ممکن بود برای حماسه سرایی یا نمایشنامه نویسی به کار رود تنظیم کرد; داستان هبوط آدم، و نیز افسانههای کینگ آرثر جزو آن فهرست بود. او درباره زبانی که میبایست برای نوشتن آنها به کاررود بین لاتینی و انگلیسی مردد بود; و حتی وقتی که به انتخاب ((بهشت مفقود)) برای موضوع خود مصمم شد، مایل بود آن را به شکل یک تراژدی یونانی یا نمایشنامه مذهبی قرون وسطایی بنویسد. در اوقات مختلف چند خط یا عبارت مینوشت و همانها بود که بعدا به صورت شعر در آمد. میلتن تا هنگامی که کرامول نمرده بود، آن قدر فراغت نداشت که هر روز روی آن حماسه کار کند; و پس از آن (۱۶۵۸) به کلی کور بود.
هر چند در روزهای بد، به مذلت افتاده و با بدزبانی روبرو بودم; در تاریکی میزیستم و خطر دایرهوار گردم را گرفته بود. هنگامی که زبون و بیخواب در بستر افتاده بود، اشعار پیدرپی بر مغز او هجوم میآوردند; و چون برای بیرون ریختن آنها بر او فشار میآمد، نویسنده یا کاتبی میطلبید و میگفت: ((میخواهم دوشیده شوم.)) تب انشا پیوسته بر او چیره میشد; چهل خط شعر را ((یک نفس)) تقریر میکرد و سپس، هنگامی که برای او خوانده میشدند، با جدیت به اصلاح آنها میپرداخت. شاید تاکنون هیچ شعری با چنین رنج و شجاعتی سروده نشده باشد. میلتن در خود این

قدرت را یافته بود که تصور کند نقش هومر و اشعیا را برای انگلستان ایفا میکند، زیرا معتقد بود که شاعر صدای خداوند است و پیمبری است ملهم از جانب یزدان برای تعلیم نوع بشر.
در ۱۶۶۵، وقتی که طاعون لندن را فرا گرفت، تا مس الوود یکی از دوستان کویکر میلتن که زندانی بود، ترتیبی که میلتن را به چالفنت سنت جایلز در باکینگم شر ببرند تا در ((کلبه)) ده اطاقه الوود در آنجا سکنا گزینند. در این کلبه زیبا، شاعر بهشت مفقود را به پایان رساند (ژوئن ۱۶۶۵). اما چه کسی آن را منتشر میکرد لندن در ۱۶۶۵-۱۶۶۶ آشوبناک بود; آتشسوزی در پی طاعون فرا رسید; و تنها سروری که باقی مانده بود بیشتر مربوط بود به هیاهوی بازگشت خاندان استوارت و دیگر حوصله ای برای پرداختن به ۱۰۵۵۸ بیت میلتن درباره گناه اصلی باقی نمانده بود. میلتن برای دفاع از مردم انگلیس خود ۱۰۰۰ پوند گرفته بود; حال (۲۷ آوریل ۱۶۶۷) تمام حقوق بهشت مفقود را، طبق قرارداد، به پنج پوند نقد و پنج پوند در سررسید هر قسط بعدی، مشروط به فروش کتاب، فروخت، و بر روی هم هجده پوند دریافت داشت. دیوان شعر در اوت ۱۶۶۷ چاپ شد. در دو سال اول سیصد نسخه از آن به فروش رفت; پس از یازده سال، سه هزار نسخه فروخته شد. شاید در هیچ یک از سالهای پس از آن تا امروز، شماره کسانی که آن کتاب را خواندهاند به آن اندازه نرسیده باشد. اکنون هم که ما وسایلی اختراع کردهایم که از کارمان بکاهد، فراغت چندانی برای شعرخوانی نداریم.
آن منظومه از این حیث که پس از آثار هومر به جهان آمده بود، همانند انئید توفیق چندانی نیافت; میدانهای جنگ و جنگجویان فوق طبیعی آن، با تقلیدهایی که از آثار هومر شده است، قدرت خود را از دست داده اند.
بدون شک هومر نیز از نمونههای نخستین تبعیت کرده بود، ولی ما آنها را فراموش کردهایم. جانسن معتقد بود که بهشت مفقود ((به سبب ماهیت موضوع، صرفنظر از مزایای دیگر خود، این حسن را دارد که در هر زمان و هر مکان جالب توجه است;)) اما اذعان کرد که ((هیچ کس هرگز آن را طولانیتر از آنچه هست نخواسته است.)) موضوع آن:
از نخستین نافرمانی انسان، و میوه درخت ممنوع، که میوه مرگبارش میرایی را و تمام شیونهای ما را به جهان آورد،
در جوانی میلتن، یعنی وقتی که سفر پیدایش به منزله تاریخ پذیرفته شده بود و بهشت و دوزخ، فرشتگان و شیاطین در تاروپود فکر روزانه رسوخ داشتند، به قدر کافی بجا و به موقع بود. این موضوعات امروز بزرگترین اشکال آن شعر است که برسان داستان پریان و در دوازده سرود برای بزرگسالان سروده شده است، و اکنون کوشش مستمری لازم است تا بتوان داستان مشروح الاهیاتی چنان خشن و کهنه را از اول تا آخر دنبال کرد. اما هرگز هیچ گفتار بیمعنی تا حال بدان پایه از اعتلا نرسیده است. عظمت صحنه که بهشت و دوزخ و زمین را در بر میگیرد، حرکت مجلل و موقر شعر سفید، برکشاندن طرح بغرنج داستان، شرح ظریف و شاداب طبیعت، کوشش موفقیتآمیز در دادن حقیقت و شخصیت نمایشی به آدم و حوا، و عبارات مکرر دارای قدرت و انسجام عواملی هستند که بهشت مفقود را تا امروز بزرگترین شعر در زبان انگلیسی ساخته اند.
داستان در دوزخ آغاز میشود که در آنجا شیطان مانند مرغی ((غولآسا)) با ((بالهای گسترده)) مجسم شده و فرشتگان فرو افتاده را ترغیب میکند که مایوس نشوند:
همه چیز از دست نرفته است; اراده تسخیرناپذیر، و پژوهش انتقام، نفرت جاودان، و شجاعش که هرگز تسلیم یا تفویض نمیشود: ..کرنش و تمنای لطف کردن با زانوی خمیده، و پرستش قدرت او '...که در حقیقت اندک بود، که در زیر این سقوط...
بدنامی و خجلت بود، فکر و روح، شکست ناپذیر...
به جا می ماند...

این با معاندت کرامول با یک چارلز و مخالفت میلتن با چارلز دیگر، شبیه است. چندین عبارت که در وصف شیطان گفته شده، ما را به یاد میلتن میاندازد: ذهنی که نباید با زمان و مکان عوض شود. ذهن در جایگاه خود است، و در اندرون خود میتواند از بهشت دوزخی و از دوزخ بهشتی بسازد. در سرودهای نخستن، فصاحت میلتن او را به رسم شفقت آوری از شیطان کشاند و ابلیس را مانند رهبر شورشی بر ضد یک قدرت مستقر و خودخواه جلوهگر ساخت. شاعر بعدا با نمایاندن شیطان به منزله ((پدر دروغها))، که ((مانند وزغی چمباتمه زده است)) یا چونان ماری که در گل و لای با پیچاندن خود میلغزد، خویشتن را از تبدیل شیطان به قهرمان داستان، رها ساخت. اما در همان یک سرود، شیطان به منزله مدافع معرفت گام پیش می نهد:

معرفت ممنوع است '... چرا باید خدای آنان آن را از ایشان دریغ دارد; آیا دانستن میتواند گناه باشد، میتواند مرگ باشد و آیا آن دو (آدم و حوا)بر جهل استوار هستند آیا آن حالت شادمانی آنهاست، و دلیل اطاعت و ایمان آنها '... من فکر آنها را با عشق بیشتری به دانستن بر میانگیزم. و بدین گونه او با حوا، مانند یک فیلسوف تعقلی که به یک کلیسای تاریک اندیشی حمله میکند، چنین به بحث می پردازد:

پس چرا این میوه ممنوع شد چرا فقط باید ترسید، چرا شما را، که پرستندگان اویید، پست و نادان نگه میدارد او میداند که در آن روز شما آن میوه را میخورید، چشمانتان که چنان روشن مینماید و با این حال تیره است، باید از آن پس باز و روشن باشد، و شاید باید همانند خدایان باشند...

اما رفائیل فرشته به آدم توصیه میکند که بر کنجکاوی خود درباره جهان لگام زند; برای انسان خردمندانه نیست که در ورای میدان میراییش چیزی بداند; ایمان از معرفت خردمندانهتر است. ما میبایست از میلتن انتظار داشته باشیم که ((گناه نخستین)) را نه به عنوان معرفت، بلکه به منزله روابط جنسی تفسیر کند. برعکس، او یک سرود غیرپیرایشگرانه به طرفداری از مشروعیت لذت جنسی، در حدود ازدواج، میخواند; و آدم و حوا را چنان مینمایاند که، در حالی که هنوز در ((وضع معصومیت)) قرار دارند، در لذتهای جسمانی که ارزشهای اخلاقی دارد غوطه میخورند. اما پس از ((هبوط)) خوردن میوه ممنوع از درخت معرفت در روابط جنسی احساس شرم میکنند. حال آدم حوا را مانند سرچشمه شر و ((دندهای که طبیعتا کج شده است)) به شمار میآورد و شکوه میکند که چرا خدا زن را آفرید:

آه، چرا خدا سرانجام '... این موجود بدیع را در جهان آفرید این نقص زیبای طبیعت را، و چرا دنیا را یکباره، مانند فرشتگان بینسوان، پر از مرد نکرد، یا راه دیگری برای ایجاد انسان نیافت و در پی آن، به آن زودی در تاریخ ازدواج در کتاب مقدس، نخستین انسان طلاق آسانتر زن را به وسیله مرد تمنا میکند. میلتن در اینجا، تقریبا با فراموش کردن ((آدم))، آنچه را که در نثر درباره تابعیت زن از مرد گفته بود، در شعر تکرار کرد. او در سامسون آگونیستس (شمشون مبارز) به آن ترجیح بند باز خواهد گشت. آن رویای محبوب او است. در کتاب مخفی خود به نام آیین مسیح از برقراری مجدد چندگانی طرفداری میکند. آیا عهد قدیم آن را تجویز نکرده و آیا عهد جدید آن قانون مردانه و بینقص را ملغا نساخته بود به هر نحو که تعبیر شود، ((نخستین نافرمانی انسان))، برای پر کردن دوازده سرود، موضوع کم دامنهای بود. یک حماسه عمل، عمل، و عمل لازم داشت; اما چون عصیان فرشتگان با شروع داستان پایان مییابد، جنبه هیجانانگیز آن فقط از طریق خاطره میتواند وارد شعر شود; و خاطره هم یک انعکاس رو به زوال است. صحنههای نبرد خوب تشریح شدهاند، با چکاچک شایسته اسلحه و شکافتن سرها و اندامها، اما احساس درد یا نشئه حاصل از این ضربات خیالی مشکل است. میلتن، مانند نمایشنامهنویسان فرانسوی، در عشق به سخنپردازی افراط میکند; هر کس، از خدا تا حوا، نطق میکند و شیطان آتشسوزان دوزخ را مانعی برای فصاحت نمییابد. دانستن این موضوع که حتی در دوزخ هم باید به سخنرانی گوش دهیم آزار دهنده است.

در این شعر، خداوند آن خیرهکنندگی وصفناپذیری را که در بهشت دانته احساس میشود ندارد; اما یک فیلسوف مدرسی است که دلایل دراز نامقنعی عرضه میدارد که چرا او، قادر متعال، به شیطان رخصت زنده ماندن میدهد و او را مجاز میسازد تا انسان را وسوسه کند و در تمام آن احوال پیشبینی میکند که انسان از پای در خواهد آمد و نوع بشر را قرنها گرفتار گناه و تیرهروزی خواهد ساخت. میلتن احتجاج میکند که بدون آزادی برای گناه کردن فضیلتی وجود ندارد و بدون آزمایش خردی نیست; او بهتر میداند که انسان با وسوسه مواجه شود و در برابر آن مقاومت کند تا اینکه اصلا وسوسهای در کار نباشد; بیآنکه پیشبینی کند که در دعای خداوند از یزدان تمنا میشود که انسان را در آزمایش نیاورد. که میتواند بر ضد چنین سادیست عجیبی از همدردی با عصیان ابلیس خودداری کند آیا میلتن واقعا تا این حد به تقدیر معتقد بود ظاهرا بلی، زیرا که او نه تنها آن را در برابر بهشت مفقود عرضه میدارد، بلکه همچنین در مقاله مخفی خود به نام آیین مسیح نیز چنان میکند; خیلی پیش از خلقت انسان، خداوند تعیین کرده بود که چه روحی باید نجات یابد و کدام روان باید ملعون گردد. معهذا آن مقاله مخفی شامل نکات بدعتآمیز نیز بود; میلتن هرگز آن را منتشر نکرد و خود آن مقاله نیز تا سال ۱۸۲۳ کشف نشد و تا ۱۸۲۵ به چاپ نرسید.
سند جالب توجهی است. با این تصور بیچون و چرا که هر کلمه کتاب مقدس با وحی یزدان نازل شده، آن مقاله به قدر کافی متقیانه آغاز شده است. میلتن اذعان میکند که متن کتاب مقدس از ((فساد و تحریف و تغییر)) مصون نمانده است، اما حتی به شکل فعلی خود نیز اثری الاهی است. او هیچگونه تعبیری را جز تفسیری صوری مجاز نمیداند. اگر کتاب مقدس میگوید که خدا استراحت کرد، یا ترسید، یا پشیمان شد،یا خشمناک و غمگین گردید این بیانات باید به همان شکل ظاهری پذیرفته شوند و با تلقی شدن به منزله استعاره معنای واقعی خود را از دست ندهند. حتی قسمتهای جسمانی و کیفیاتی که به خدا نسبت داده میشوند باید جسما درست دانسته شوند. اما یزدان، علاوه بر این الهام خارجی خود در کتاب مقدس، یک الهام درونی نیز به ما عطا کرده است که همان روحالقدس است در قلوب ما; و این الهام درونی، که ((مایملک عجیب هر مومنی است، راهنمای برتر... و مطمئنتری از کتاب مقدس است.)) با وجود این، میلتن در احتجاجات خود مطالب کتاب مقدس را به عنوان دلیل نهایی و قاطع نقل میکند.
میلتن براساس کتاب مقدس تثلیث متعارف را رد میکند و ارتداد آربوسی را رجحان مینهد: عیسی بیگفتگو پسر خداست; اما او در طول زمان از ((پدر)) به وجود آمده است; پس او با ((پدر)) همزمان نیست و هرگز با او برابر نه. ((مسیح)) عاملی است که به منزله ((کلمه)) به وسیله خدا خلق شده است و سایر مخلوقات با واسطه او به وجود آمدهاند. میلتن ((خلقت از هیچ)) را قبول ندارد; جهان ماده، مانند جهان روح، نشئه بیزمانی است از ذات الاهی. حتی روح یک ماده ظریف و اثیری است و نباید به طور قطع از ماده متمایز گردد; پس ماده و روح، و در انسان بدن و روان، در نهایت یکی هستند. اینها با نظرات هابز و اسپینوزا، که هر دو با میلتن در یک دهه مردند، به حد قابل ملاحظهای شباهت دارند. شاید میلتن با آثار هابز، که در دربار چارلز دوم سروصدای بسیار به راه انداخته بودند، آشنایی داشت.

دین شخصی میلتن مخلوط عجیبی از خداشناسی و مادهگرایی بود، ممزوجی از آزاری اراده آرمینویسی و تقدیر کالونی. از نوشتههایش چنین بر میآید که مردی بود عمیقا دیندار; با وجود این، هیچگاه، حتی پیش از کوریش، به کلیسا نمیرفت و هیچ گونه مراسم مذهبی در خانه خود انجام نمیداد. دکتر جانسن چنین نوشت: ((در تقسیم ساعات خود هیچ ساعتی را برای دعا، به تنهایی یا با خانوادهاش، تعیین نکرده بود; با حذف دعای جماعت، تمام دعاها را حذف کرده بود.)) او کشیشان را حقیر میشمرد و از اینکه میدید کرامول به خرج دولت از گروهی کشیش نگاهداری میکند متاسف بود و آن را گونهای ((فاحشگی)) میدانست که برای کلیسا و دولت هر دو زیانبخش است. در یکی از آخرین بیاناتش به نام رساله درباره مذهب راستین، ارتداد، جدایی، تساهل و بهترین وسیله برای جلوگیری از رشد

آیین کاتولیک، با برحذر داشتن انگلستان از تحمل کاتولیکها، ملحدان، یا هر فرقهای که کتاب مقدس را به منزله تنها اساس ایمان خود نمیپذیرند، با دومین اعلامیه اغماض چارلز دوم (۱۶۷۲) مخالفت کرد. همین مرد بود که با وجود سرشار بودن از بدعت، ضدیت با کشیشان، و ناسازگاری با کلیسای رسمی شکوهمندترین باز نمود نوین مسیحیت را به آن دین داد.

VIII– آخرین سالها: ۱۶۶۷–۱۶۷۴

میلتن با ورود به هفتمین دهه زندگی خود هنوز، به جز کوریش، از سلامت جسمانی و غروری که او را در آن سالیان دراز پر از کشمکش مذهبی و سیاسی نگاه داشته بود برخوردار بود. اوبری او را چنین وصف میکند: ((مردی باریک اندام، ... دارای قدی متوسط، ... تنی زیبا و متناسب، ... رنگ و رویی بغایت خوش،... سالم و آزاد از تمام امراض; کمتر دارو میخورد; فقط در اواخر زندگی خود دچار نقرس شد. زلفانش، که از وسط باز میشدند، با جعدهایی بر روی شانههایش میافتادند; چشمانش هیچگونه نشانهای از کوری نداشتند; هنجار حرکتش هنوز مستقیم و محکم بود. وقتی که بیرون میرفت، با دقت بسیار لباس میپوشید و شمشیر میبست، زیرا به شمشیر بازی خود مباهات میکرد. مردی بود که از فرط اطمینان خاطر، اخلاقی سنگین و خشک به هم زده بود و با این حال، هرگاه که دژم نبود، در محاوره به قدر کافی مطبوع بود. او کاملا پیرایشگر نبود: درباره گناه، دوزخ، انتخابات و بینقص بودن کتاب مقدس وجدان پیرایشگرانه داشت، اما زیبایی را دوست میداشت، از موسیقی لذت میبرد، یک نمایشنامه نوشت، و زنهای زیاد میخواست; در میان وقار خشک او طنین ممتدی از شور و شوق دوران الیزابت وجود داشت; به نحوی غیرعادی خودپسند بود یا خودپسندی طبیعی خود را آشکار میساخت; همان گونه که آنتونی وود میگفت، ((از نقشهای خود بیاطلاع نبود;)) و به گفته جانسن، ((ندرتا کسی آن قدر زیاد مینوشت و ممدوحانش آن اندازه اندک شمار بودند.)) شاید نبوغ باید محتاج به خودپسندی و پشتگیری غرور باطنی باشد تا بتواند مستمرا در برابر جماعت بایستد. آنچه قبولش در مورد میلتن از هر چیز دیگر مشکلتر است قابلیت او برای نفرت و اهانت افسار گسیخته او نسبت به کسانی است که با او اختلاف عقیده داشتند. او فکر میکرد که باید برای دشمنان خود دعا کنیم، اما در ضمن باید ((بر دشمنان خدا و کلیسا علنا لعنت بباریم; همچنین بر برادران کاذب و بر کسانی که در برابر خدا و حتی علیه خود ما گناهان سنگین مرتکب شدهاند.)) طرف دیگر این عاطفه گرم شجاعت پیمبری بود که زمانه خود را تقبیح میکرد. به جای آنکه با آشوب بازگشت خاندان استوارت به سکوت افتد، جسارت ورزید که به ((عشقهای درباری)) در سلطنت چارلز دوم، ((شهوت و خشونت)) در کاخها، ((تبسم خریداری شده روسپیان))، و ((ماسک منافی عفت یا مجالس رقص نیمه شب)) حمله کند.

چنانکه گویی میخواهد آخرین جسارت را نثار زمان ظلمانی خود کند، در یک روز (۲۰ سپتامبر ۱۶۷۰) دو اثر بیامان میلتنی را چاپ کرد: بهشت باز یافته و سامسون آگونیستس. در ۱۶۶۵، تامس الوود، پس از خواندن حماسه اولی، با میلتن به معارضه برخاست: ((تو اینجا از بهشت مفقود بسیار سخن گفتهای، اما حرفت درباره بهشت بازیافته چه بوده است)) میلتن از این نکته بسیار ناراحت شد، اما در این فکر بود که چگونه میتواند بهشت بازیافته را به نحوی در تاریخ نشان دهد; حتی مرگ مسیح انسان را از بزه، شهوت، و جنگ پاک نکرده بود. او چنین اندیشید که در پایداری مسیح در برابر وسوسههای ابلیس وعدهای هست که به موجب آن خدا روزی در وجود انسان بر شیطان غلبه خواهد کرد و بشر را قادر خواهد ساخت که در روی زمین تحت حکومت و عدالت مسیح زندگی کند.

بدین گونه در چهار کتاب بهشت بازیافته، میلتن زندگی مسیح را بر مدار مصلوب شدن قرار نداد، بلکه براساس آزمایش شیطان در بیابان بنا نهاد; یعنی در جایی که ابلیس به مسیح ((جوانان نو رسیده... خوش آب و رنگتر از گانومدس))، و پس از آن ((پریان... نایاسها... و دختران شب یا هسپریدس))، و آنگاه ثروت پیشنهاد میکند، اما از تمام

این آزمایشها سودی عاید نشد. شیطان به او روم امپراطوری را در زیر فرمان تیبریوس فرسوده، بیفرزند، و نامحبوب نشان میدهد; آیا مسیح مایل نیست با کمک شیطان شورشی بر پا کند و خود را امپراطور جهان سازد چون این پیشنهاد بر عیسی اثر نمیکند، شیطان به او آتن سقراط و افلاطون را نشان میدهد; آیا او دوست نمیدارد که چون فیلسوفی به آنان پیوندد ابلیس و مسیح آنگاه به مناظره عجیبی درباره مزایای ادبیات یونان بر ادبیات عبری میپردازند. مسیح از پیمبران و شاعران یهود پشتیبانی میکند و میگوید که آنان از یونانیان بسیار برترند:

یونان این هنرها را از ما گرفت، اما بد تقلید کرد...

پس از دو کتاب از بحث در این زمینه‌ها، شیطان به شکست خود اعتراف میکند و به پرواز در میآید; در حالی که گروهی از فرشتگان نغمه گر بر گرد مسیح پیروزمند جمع میشوند و چنین می خوانند:

'... اکنون تو انتقام گرفته‌ای، جانشین ((آدم)) شده‌ای و با مغلوب ساختن وسوسه، بهشت مفقود را باز یافته‌ای....

میلتن داستان را با علو پرطنین حماسه بهشت مفقود نمیگوید. بلکه با سهولت شیوه خود برای شعر و ترجیحی که به بحث میدهد، بیان میکند و در سراسر آن اطلاعات جغرافیایی و تاریخی خود را نمایان میسازد. داستان را تا مصلوب شدن مسیح ادامه نمیدهد; شاید با این نظر که مرگ مسیح دروازه‌های بهشت را دوباره گشود موافق نبود. خوشبختی را فقط میتوان با فضیلت و خویشتنداری به دست آورد. او هرگز نمیتوانست بفهمد که چرا انگلستان از جدی گرفتن این ((بازنویسی)) انجیلها دریغ میورزد. او حماسه اخیر را، جز در وسعت میدان، پستتر از حماسه نخستین نمیدانست. ((او نمیتوانست بشنود که بهشت مفقود بر بهشت بازیافته مرجح است.)) آتش میلتن برای آخرین بار در سامسون آگونیستس شعلهور شد. وی، که با حماسه خود به رقابت با هومر، ویرژیل، و دانته برخاسته بود، اینک با نمایشنامه‌ای که تمام محدودیتهای تراژدی یونان را پذیرفته بود با اشیل و سوفوکل لاف برابری زد. در دیباچه از خواننده تقاضا میکند که متوجه پیروی نمایشنامه از وحدتهای کلاسیک باشد و توجه کند که از ((اشتباه شاعران در مخلوط کردن مسخرگی کمدی با غمگینی و سنگینی تراژدی، یا وارد کردن اشخاص جلف و سبکبار در داستان))، پرهیز شده است; اینجا میلتن بر الیزابتیان پشت میگرداند و به یونانیان روی میکند و از پیروی سرمشقهای آتنی خود کوتاهی نمیورزد. شمشون، که موی سرش به دست دلیله تراشیده شده و چشمانش به وسیله فلسطینیان از کاسه در آمده است، تنها انعکاسی از صدای اودیپ بیچشم در کولون نیست; او خود میلتن است که در جهانی مخاصم و نادیدنی به سر میبرد:

کور در میان دشمنان، ای بدتر از زنجیر، زندان، یا گدایی، یا فرتوتی! روشنایی، نخستین اثر صنع خدا، برای من خاموش است.

و تمام اسبابهای شادی آن، که ممکن بود اندوه مرا تا حدی تسکین دهند، زایل شده اند...

آه، تاریکی، تاریکی، تاریکی در میان نور سوزان نیمروز، تاریکی زوالناپذیر، ظلمت کامل بیامید روز!

در حقیقت تمام این نمایشنامه را میتوان به منزله یک تمثیل بسیار متوافق تعبیر کرد: شمشون خود میلتن است که در تیره بختی رنج میبرد; یهودیان مغلوب پیرایشگران هستند، مردمی برگزیده، که با بازگشت خاندان استوارت در هم شکسته اند; فلسطینیان فاتح سلطنت طلبان مشرک پیروزمندند; و خرابی معبدشان تقریبا پیشبینی ((انقلاب باشکوه)) است که استوارتهای ((بت پرست)) را در ۱۶۸۸ برانداخت. دلیله، یک مری پاول خیانتپیشه است، و گروه همسرایان احتجاجات میلتن را به سود طلاق تکرار میکنند. میلتن با فرو ریختن خشمهای خود از طریق شمشون، که پایان آینده زندگی خود را میپذیرد، سینه خود را تقریبا از تمام آنها تهی میکند:

جوی جلال من، و نهر شرمساری، همچنان جاری است،

و من زود به آسایندگان خواهم پیوست.

در ژوئیه ۱۶۷۴، میلتن خود را از پا در آمده یافت. به عللی که بر ما آشکار نیست، او در نوشتن وصیتنامه خویش قصور ورزید؛ در عوض، به برادر خود کریستوفر یک وصیتنامه شفاهی تقریر کرد و کریستوفر آن را بعدا چنین بیان نمود:

برادرم آن قسمت از مالی را که از آقای پاول، پدر زن نخستین من، به من رسیده است به کودکان نامهربانی که از آن داشتم واگذار میکنم؛ اما من هیچ حصهای از آن را دریافت نداشتهام و میل و قصد من این است که هیچ بهری از مال من، جز آن قسمت و آنچه که من علاوه بر آن برای آنها انجام دادهام، نداشته باشند، زیرا نسبت به من بسیار وظیفه ناشناس بودهاند. و تمام باقیمانده مال خود را در اختیار الیزابت، زن پر مهر خود، میگذارم. این وصیت شفاهی در اوقات مختلف به زن او و سایرین بازگو شد.

او مصممانه به زندگی چسبید، اما درد نقرس روز به روز فزونتر شد، تا بدان حد که دست و پایش از کار افتادند. در ۸ نوامبر ۱۶۷۴ تب او را از حال برد، و در شب همان روز مرد. شصت و پنج سال و یازده ماه زیست. او را در گورستان کلیسای بخش خودش، سنت جایلز کریپلگیت، در کنار پدرش دفن کردند. وصیتهای شفاهی تا ۱۶۷۷ به موجب قانون انگلستان رسمی شناخته میشدند، ولی میبایست مورد رسیدگی دادگاهها قرار گیرند. دختران میلتن با وصیت او مخالفت کردند؛ دادگاه آن را رد کرد، دو سوم مایملک او را به زنش داد و یک ثلث را، که به ۳۰۰ پوند بالغ میشد، به دخترانش. قسمتی که بر ذمه آقای پاول بود هرگز پرداخته نشد.

گرچه آگاهی ما درباره میلتن بیش از اطلاعمان در مورد شکسپیر است و برای توصیف او باید بسیار نوشت، هنوز آن قدر که بتوانیم درباره او قضاوت کنیم اگر قضاوت درباره کسی واقعا ممکن باشد نمیدانیم. ما نمیدانیم که دخترانش درباره نفرتش به وی حق میدادند یا نه، و نیز درباره اینکه آنان با آن سومین زن، که در پیری او باعث راحتیش شده بود، چگونه رفتار میکردند چیزی نمیدانیم. فقط میتوانیم متاسف باشیم از اینکه او از جلب محبت ایشان قاصر ماند. ما کاملا به دلایل او برای سانسور مطبوعات به نفع کرامول پس از چنان دفاع فصیحی به سود ((چاپ بدون سانسور نشریات)) واقف نیستیم. ممکن است قسمت زیادی از اهانتهای او را در جدل به رسوم و موازین زمان او نسبت دهیم. میتوانیم غرور و خودخواهی او را به منزله چوب زیر بغل تلقی کنیم که نبوغ، وقتی که از پشتیبانی تحسین جهانیان چندان بهرهمند نیست، به آن تکیه میکند. ما برای پسندیدن او به منزله شاعر و یکی از بزرگترین نثرنویسان انگلستان، نیاز به دوستداشت او به منزله یک انسان نیستیم. کسانی که تصمیم به خواندن بهشت مفقود او از اول تا آخر دارند از اینکه آن منظومه اینهمه بلندیهای تخیل و بیان میرسد، در شگفت میمانند، بدان گونه که ما به مرور زمان صفحات کسلکننده بحثها و نکات علمی و جغرافیایی را به عنوان منزلگاهی راحتبخش در ضمن صعود به فرازها بر او میبخشاییم؛ انتظار داشتن این موضوع که آن پروازهای تغزلی همواره دوام یابند امری سخیف است. در اشعار کوتاه او این دوام وجود دارد. و در نثر میلتن، مخصوصا در آریوپاگیتیکا بخشهایی وجود دارند که، از حیث انسجام و تعالی فکر و موزونی آهنگ، در سراسر ادبیات جهان چیزی از آن برتر و بالاتر دیده نمیشود.

معاصران او فقط یک شهرت حقدآمیز به وی دادند. میلتن در زمان اعتلای فرقه خود جنگجویی نثرنویس بود و تغزلات نخستین او فراموش شده بودند. او اشعار عمده خود را در زمان بازگشت خاندان استوارت، که هم مسلکان او را تحقیر میکرد و با اکراه حاضر بود او را زنده گذارد، نوشت. وقتی لویی چهاردهم از سفیر خود در لندن خواست تا بهترین نویسندگان زمان را نام برد، این پاسخ رسید که هیچ شخص قابل ذکری جز میلتن وجود ندارد، که او هم بدبختانه از شاهکشانی که حال، زنده یا مرده، به دار آویخته میشوند دفاع میکند. حتی در آن عصر پرشورش نیز مشهورترین شاعر زمان، جان درایدن، که میلتن او را ((قافیه سازی خوب اما نه شاعر)) خوانده بود، بهشت مفقود را ((یکی از بزرگترین، اصیلترین، و متعالیترین شعرهایی که این عصر با این ملت به وجود آورده است)) وصف کرد. پس

از سقوط سلسله استوارت، میلتن وارد عرصه دلخواه خود شد. ادیسن او را در روزنامه سپکتتر ستود. از آن پس چهره میلتن و قدسیت او در ذهن اهالی بریتانیا بزرگتر شد; تا اینکه وردزورث در ۱۸۰۲ توانست او را بدینسان مخاطب سازد: میلتن! تو باید در این ساعت زنده باشی;...
روح تو مانند ستارهای بود و جداگانه زیست; تو صدایی داشتی که بانگش چون دریا بود، پاکیزه همچون آسمانها، شاهوار و آزاد.
روح او، مانند یک بنای تاریخی، حتی از نزدیکترین کسان به خود او هم دور بود; اما فکرش مانند آسمانهای باعظمت بر فراز تمام امور آدمیان گسترده بود و صدای او هنوز مانند دریای بسیار خروشان هومر بانگافکن است.

فصل نهم
بازگشت خاندان استوارت
۱۶۶۰-۱۶۸۵

I– شاه شادمان

چارلز دوم در ۲۹ مه ۱۶۶۰، درست سی سال پس از تولد خود، در میان چنان استقبال پرشوری وارد لندن شد که در تاریخ انگلستان بینظیر بود. بیست هزار تن از نیروی میلیشیای شهر او را بدرقه کردند; در خیابانهای پوشیده از گل، مزین به فرشینه‌های زیبا و خروشان از صدای شیپورها و زنگها و فریادهای تحسین نیمی از نفوس شهر، که در دو طرف آنها صف کشیده بودند، پرچمهای خود را به اهتزاز در آورده بودند و شمشیرهای خویش را بر گرد سر میچرخاندند. اولین نوشت: ((من در سترند ایستاده بودم و بر آن منظره مینگریستم و حمد خدای را به جا میآوردم.)) این استقبال باشکوه خوی انگلستان و ناکامی پیرایشگری را نشان میداد و آشکار میساخت که در حالی که برای خلع چارلز اول شش سال جنگ و آشوب لازم بود، در باز گرداندن پسرش حتی یک قطره خون هم ریخته نشد. در تمام آن تابستان فرحانگیز، انگلیسیان برای شادباش گفتن دستهدسته به وایتهال رو میآوردند. یک شاهد عینی چنین گفت: ((اشتیاق مردان، زنان و کودکان برای دیدن اعلیحضرت و بوسیدن دستهایش چندان زیاد بود که او تا چند روز برای غذا خوردن کمتر وقت پیدا میکرد... و پادشاه نیز، که میخواست آن خرسندی را به آنان عطا کند، هیچ کس را بیرون نگاه نمیداشت، بلکه به تمام طبقات مردم آزادانه اجازه تشرف میداد.)) میگفت که میخواهد مردم خویش را به قدر خودش خوشحال سازد.
اگر او در آن روزهای پر از پیروزی هر مسئلهای را جدی میگرفت، اشکالاتی که به او ارث رسیده بودند ماه عسلش را تیره میکردند. پولی که در آن هنگام در خزانه بود به ۱۱ پوند و ۲ شیلینگ و ۱۰ پنس بالغ میشد.
دولت ۲۰۰۰۰۰۰ پوند وام داشت. حقوق ارتش و نیروی دریایی چندین سال پس افتاده بود. انگلستان با اسپانیا در جنگ بود. دنکرک به وضع متزلزلی با هزینه سالانه ۱۰۰۰۰۰پوند حفظ شده بود. ده هزار کولیری که برای چارلز اول جنگیده بودند، و کرامول آنان را از هستی ساقط کرده بود، تقاضای جبران خسارت داشتند. ده هزار میهنپرست برای به دست آوردن مواجب مفت عریضه نگار شده بودند. چارلز با شجاعت به همه متقاضیان جواب مثبت داد و پیدا کردن منابع درآمد را به عهده پارلمنت واگذاشت.
پارلمنت نیز شادمان بود. نخستین گرایش آن تسلیم جذبهآمیز به خواستهای سلطنت بازگشته بود: ((ما خود و اعقاب خویش را برای همیشه فرمانبردار اعلیحضرت میدانیم.)) مجلس عوام رای داد ((که نه اعضای آن و نه مردم انگلستان

نمیتوانند خود را از گناه نفرتانگیز انقلاب غیرطبیعی اخیر، یا از مجازاتی که آن گناه سزاوار آن است، آزاد سازند، مگر اینکه خود را رسما از لطف و عفو اعلی حضرت بهرهم ند سازند.)) و پس از این پیام تمام اعضای پارلمنت با هم به حضور شاه رفتند و در برابر آن سلطان به زانو در افتادند تا بخشایش او را تحصیل کنند. اعضای مجلس عوام گناه دیگری نیز احساس میکردند، و آن اجلاس بدون احضار یا موافقت شاه بود; لاجرم خود را خاضعانه ((مجمع)) نامیدند تا چارلز وجدان آن را، با اعلام قانونی بودن پارلمنت، راحت کند.

پس از پایان این مراسم، پارلمنت آن تعداد از قوانین پارلمنت طویل را که مورد موافقت چارلز اول واقع نشده بودند لغو کرد; اما آن امتیازاتی که شاه به پارلمنت داده بود، از جمله اولویت آن در تمام مسائل مربوط به مالیات، را بار دیگر تنفید کرد; این امتیازات مورد تایید چارلز دوم قرار گرفتند. پارلمنت در پیروزی شایان قدرت مدنی بر نیروی نظامی با شاه سهیم شد: مواجب پس افتاده ارتش، که در یک دوره دهساله بر انگلستان حکومت کرده بود، پرداخته شد; چهل هزار سرباز ارتش مرخص شدند و به خانههای خود رفتند.

چارلز موافقت کرده بود که تمام دشمنان خود را، به جز آنهایی را که پارلمنت از عفو عمومی مستثنا کرده بود، ببخشاید. پارلمنت هفتهها بر سر این موضوع که چه کسی را ببخشد و که را بکشد بحث داشت. در ۲۷ ژوئیه ۱۶۶۰، شاه به مجلس اعیان رفت و خواستار اخذ یک تصمیم سریع و شفقتآمیز شد:

آقایان! اگر در زایل کردن این ترس، که قلوب مردم را نگران میدارد، به من نپیوندید،... مرا از ایفای وعده خود بازداشتهاید، وعدهای که اگر نداده بودم، نه شما و نه من اکنون اینجا نبودیم. من خوب میدانستم که بعضی از مردان بودند که نه خودشان را میتوانستند ببخشایند و نه از طرف ما بخشوده شوند; و من از شما به خاطر عدالتتان درباره آنها یعنی کسانی که مستقیما در کشتن پدر من دست داشتند تشکر میکنم; اما من هرگز فکر مستثنا ساختن هر کس دیگر را –از عفو عمومی- نمیکردم.... این شفقت و بخشایش بهترین راه رهنمون شدن اشخاص به توبه است.... این کار آنان را به اتباع خوب من و دوستان و همسایگان خوب شما تبدیل خواهد کرد.

پارلمنت انتقام بیشتری را خواستار بود. اما چارلز اصرار داشت که عفو باید شامل همه باشد، غیر از کسانی که حکم قتل پدرش را امضا کرده بودند. یک ثلث از اینان مرده بودند و یک ثلث فرار کرده بودند; بیست و هشت تن دستگیر و محاکمه شدند; پانزده نفر به حبس ابد محکوم شدند; سیزده نفر را به دار آویختند و جسدشان را در خیابانها کشیدند و سپس شقه کردند (۱۳ ـ ۱۷ اکتبر ۱۶۶۰). تامس هریس نخستین کسی بود که به مجازات رسید. پیپس، که خود ناظر صحنه بود، چنین گفت: ((آن قدر که یک انسان در چنان شرایطی میتوانست شاد باشد، او نیز شاد می نمود.)) از جایگاه اعدام شجاعانه حرف میزد و میگفت که روش او در رای دادن به اعدام چارلز اول یک الهام الاهی بود. پیپس میگوید: ((او فورا شقه شد و سر و قلبش را به مردم نشان دادند; و در آن هنگام بانگهای شدید شادی از مردم برخاست.)) در ۸ دسامبر، پارلمنت فرمان داد که جسدهای کرامول، آیرتن، و جان برادشا از گورهایشان در وستمینستر ابی در آورده و به دار آویخته شوند; این کار در ۳۰ ژانویه ۱۶۶۱، به نشانه اجرای مراسم سالروز مرگ چارلز اول، انجام گرفت. سرهای آنان یک روز بر بالای تالار وستمینستر (محل اجلاس پارلمنت) به نمایش گذارده شدند، بعد بقایای اجساد در حفرهای در زیر دار تایبرن دفن شد; این جریانات جان اولین را درباره ((داوریهای عظیم و بیچون خدا)) به شادی انداخت. یک قربانی دیگر، هری وین، فرماندار سابق مهاجرنشین خلیج ماساچوست، به جرم عاملیت اصلی در فراهم کردن وسایل اعدام سترفرد، به دار آویخته شد (۱۶۶۲). در این مورد رحمت شاه خفته بود; او وعده داده بود که ((سر هری)) محبوب را ببخشاید، اما تهور و گستاخی آن زندانی در دادگاه دل شاه را سخت کرد.

در ۲۹ دسامبر ۱۶۶۰ پارلمنت مجمع خود را منحل کرد تا راه برای انتخاب نمایندگانی که بیشتر جنبه ملی داشته باشند بگشاید. در دوران فترت، دولت با تنها تظاهر خصمانهای که از تردید درباره محبوبیت آن در پایتخت برمیخاست روبرو شد. حکومت برای خاموش ساختن فرقه‌های مذهبیی که هنوز امید برقراری یک رژیم جمهوری را در سر میپروراندند کاری نکرده بود; روحانیان پرسبیتر، آناباتیستها، استقلالیان ،و اصحاب سلطنت پنجم به شدت علیه حکومت فردی داد سخن میدادند و پیشبینی میکردند که انتقام خداوند بزودی به صورت زلزله، خونریزی، یا انبوهی از وزغها، که به خانه‌های کارگزاران شاه هجوم خواهند آورد نمایان خواهد شد. در یکشنبه ۶ ژانویه ۱۶۶۱، هنگامی که شاه به پورتسمث رفته بود تا خواهر محبوب خود هانریتا را، که عازم فرانسه بود، مشایعت کند، شرابسازی به نام تامس ونر در مجمعی از ((قدیسان)) اصحاب سلطنت پنجم بانگ شورش برداشت. شنوندگان به هیجان در آمده او در کوچه‌های شهر میدویدند و فریاد میزدند که فقط عیسی باید شاه باشد; و تمام کسانی را که در برابرشان مقاومت میکردند، می کشتند. دو روز و دو شب آن شهر در وحشت به سر میبرد، زیرا قدیسان همه جا پراکنده شده بودند و بیرحمانه می کشتند; تا اینکه سرانجام گروهان کوچکی از گاردها (محافظان)، که دولت برای حفظ نظم به آن اعتماد کرده بود، آشوبگران را گرد آورد و به سوی دار روانه کرد. چارلز با شتاب به پایتخت بازگشت و هنگهای جدیدی برای محافظت آن تشکیل داد.

در ۲۳ آوریل که عید قدیس جورج، قدیس حامی انگلستان، بود، شاه خوشحال، با تشریفات مجلل و رسمی که برای سلطنت بس ارزشمند و نزد مردم بسیار عزیز بود، در وستمینستر ابی تاجگذاری کرد; و روحانیان انگلیکان از فرصت استفاده کردند تا، از آن کس که به دست خودشان تدهین شده بود، دفاع از ایمان و کلیسا را جدا خواستار شوند. در ۸ مه ((پارلمنت کولیر)) جدید، که به مناسبت تعصب در شاهپرستی و در کینهکشی از پیرایشگران به این اسم نامیده شده بود، اجلاس کرد. چارلز در بازداشتن پارلمنت از اقدام مجدد به کشتار دشمنان پدرش به اشکال برخورد. پارلمنت نظرا قسمت اعظم حقوق سلطنت را که از دست چارلز اول رفته بود باز گرداند; هیچ قانونی جز در صورت توافق هر دو مجلس و شاه معتبر نبود; و شاه میبایست فرماندهی عالی نیروهای مسلح انگلستان را در زمین و دریا داشته باشد. همین پارلمنت مجلس اعیان را از نو برقرار ساخت و اسقفان کلیسای رسمی را به آن باز گرداند; اما از تجدید تالار ستاره و ((دادگاه عالی کلیسا)) ابا کرد، و قانون حکم احضار به دادگاه حفظ شد. اموال افراد کولیر، که در زمان حکومت کرامول مصادره شده بودند باز گردانده شدند، اما خسارت خریداران آنها چندان جبران نشد. اشراف پیشین ثروت و قدرت خود را دوباره به دست آوردند; خانواده‌های محروم شده از مال به ضدیت با استوارتها گراییدند و بعدا به نجبا و طبقات متوسط پیوستند تا حزب ویگ را بر ضد توری تشکیل دهند. چارلز در نیمه اول دوران سلطنتش آن قدر بیحال بود که نتوانست هیچ گونه قدرت مطلقهای برقرار کند; به پارلمنت کولیر، با آنکه اختیار قانونی برای انحلال آن داشت، اجازه داد تا هفده سال ادامه یابد; او عملا شاهی مشروطه بود. نتیجه اساسی شورش (۱۶۴۲-۱۶۴۹)، یعنی انتقال حکومت فایقه از شاه به پارلمنت و از مجلس اعیان به مجلس عوام، علیرغم حکومت مطلقه صوری شاه، در دوران بازگشت خاندان استوارت به حال خود باقی ماند.

این مایه خوشبختی برای پارلمنت بود که چارلز حکومت کردن را دوست نمیداشت. او چنان رفتار میکرد که گویی پس از چهارده سال سرگردانی و مشقت، اکنون حق شادمان بودن از طرف خداوند به او اعطا شده و به بهشت اسلامی وارد شده است. گاه روی امور کشور زحمت میکشید; درباره اهمال او در این امور اغراقگویی شده است; ملت از اینکه او در اواخر سلطنتش اداره امور را مستقیما عهدهدار شده و با مهارت و تصمیم از عهده وظایف خود برمیآید شگفتزده شده بود. اما در این سالهای خوش، اداره دولت و حتی تعیین سیاست آن را به ادوارد هاید، که در ۱۶۶۱ لقب ارل آو کلرندن را به او اعطا کرد، واگذار نمود.

خوی شاه در رفتار، اخلاقیات و سیاست قرن نفوذ کرد. او از سوی والدین و از حیث تعلیم و تربیت، بیشتر فرانسوی بود مادرش فرانسوی بود و پدرش نتیجه مری آو گیز یا لورن; اگر به این نسبت اجداد اسکاتلندی، دانمارکی، و ایتالیایی را نیز بی افزاییم آمیزهای غنی اما شاید نااستوار می یابیم. او از شانزدهمین تاسی امین سال زندگی خود در قاره اروپا میزیست، در آنجا رسم فرانسوی را یاد گرفت ،و آنها را به بهترین وجه در خواهر خود هانریتا آن یافت. موی و پوست تیره رنگ او ماری دو مدیسی ، مادر بزرگ ایتالیاییش ، را به خاطر میآورد; خویش مانند خوی جده بزرگش ،ماری استوارت ، کیفیت لاتینی داشت ، لبان شهوانی ، چشمان درخشان ، بینی دراز و برون جسته، و شاید علاقه به زنان را از پدر بزرگش ، هانری دو ناوار ، که اهل گاسکونی بود ، به به میراث برده بود.

از لحاظ جنسی بدنامترین رهبر زمان خود بود، زیرا سرمشق او سست خویی دربار،جامعه لندن و صحنه دوران بازگشت خاندان استوارت را شدیدتر کرده بود. ما سیزده معشوقه او را به نام میشناسیم. وقتی که در هجدهسالگی از هلند به انگلستان آمد تا به نفع پدر خود بجنگد، چندان وقت یافت که از لوسی والتر ((سبزه ، زیبا ، جسور))پسری بیاورد که با نام جیمز سکات بزرگ شد و بعدا فرزندی او را نسبت به خود اعلام کرد و او را دوک مانمث لقب داد. لوسی به دنبال چارلز به قاره اروپا رفت و با وفاداری به او خدمت کرد ظاهرا با کمک دستیارانی که نامی از آنها باقی نمانده است . چارلز بزودی ، پس از سکونت در کاخ شاهی ، باربارا پامر را فراخواند تا آسودگی خاطرش را فراهم کند . او زمانی که باربارا ویلیرز نام داشت ، لندن را با زیبایی خود به خروش آورده بود. در هجدهسالگی (۱۶۵۹)باراجرپامرکه ، ملقب به ارل آوکسلمین ، ازدواج کرد . در نوزدهسالگی به بستر شاه راه یافت و بزودی چنان سلطهای بر روح شادمانه او به هم زد که شاه به او آپارتمانی در وایتهال داد،پولهای هفتگی به پای او ریخت، و به وی اجازه داد تا مناصب سیاسی را بفروشد و در سرنوشت وزیران اعمال نظر کند. او سه پسر و دو دختر آورد که شاه تعلق آنها را به خود اذعان کرد. مع هذا، شاه سو ظنهایی نیز به پامر داشت ، زیرا او، در ضمن وفاداریهایش به شاه ، با مردان دیگر نیز ارتباط یافته بود.

زهد پامر با روابط جنسی نامنظمش بیشتر میشد. در ۱۶۶۳ گرویدن خود به مذهب کاتولیک را اعلام کرد. خویشان او از شاه خواستند تا او را این کار منصرف کند ، اما شاه گفت که هرگز در ((روح)) بانوان مداخله نمی کند.

در۱۶۶۱ چارلز فکر کرد که وقت ازدواج فرا رسیده است . از میان خواستاران بسیار ، شاه کاترین براگانزایی ، دختر ژان چهارم ، پادشاه پرتغال ، را برگزید، زیرا وی را با جهیزی پیشنهاد کرده بودند که با احتیاجات یک فرمانروای ولخرج و یک کشور بازرگان مطابقت داشت : مبلغی معادل ۵۰۰۰۰۰ پوند نقد، بندر طنجه ، جزیره و شهر بمبئی (که در آن هنگام کوچک بود) ، و تجارت آزاد با تمام مستملکات پرتغال در آسیا و امریکا. در عوض ، انگلستان تعهد کرد که در حفظ استقلال پرتغال یاری کند. وقتی که آن نوعروس ذی قیمت به پورتسمث رسید، چارلز برای خوشامد گفتن به او آماده بود ; ازدواج آن دو (۲۱مه۱۶۶۲) نخست طبق رسوم کاتولیک رومی، و سپس با مراسم انگلیکان انجام گرفت . شاه به مادر خود نوشت که ((شادمانترین مرد در جهان)) است; و خود او (شاه)،با هنجاری عاشقانه ، بامشایعان نو عروس ، که از بانوان دامن فنری و راهبان موقر تشکیل شده بودند،به راه افتاد و در نخستین دیدار او، به عشقش گرفتار شد. تا چند هفته اوضاع بر وفق مراد بود; اما در ماه ژوئیه لیدی کسلمین پسری زایید که چارلز به هنگام تعمیدش نقش پدر تعمیدی را ایفا کرد و این مورد دیگری بود از تخفیف نام خدا. باربارا، که شوهر خود را ترک کرده بود، کاملا به شاه وابسته شد. باربارا از شاه استدعا کرد که او را رها نکند; شاه تقاضای او را اجابت کرد و روابط با او را با وفاداری بسیار مفتضحانه ای از سر گرفت. با فراموش کردی رفتار خوب عادی خود، باربارا را به زن خویش معرفی کرد. کاترین از فرط حقارت به خون دماغ افتاد، غش کرد، و از اطاق بیرون شد. کلرندن، به اصرار چارلز، به کاترین توضیح داد که زنا از امتیازات شاه است و این امتیاز از طرف بهترین خانوادههای قاره اروپا شناخته

شده است . ملکه به مرور زمان خود را با روشهای همسر خود سازگار ساخت .یک بار،وقتی که به دیدن شاه رفته و یک کفش سرپایی ظریف در کنار بستر او دیده بود، با حرکتی لطیف از آنجا بیرون رفت تا مبادا((آن دیوانه زیبا)) که پشت پرده پنهان شده بود سرما بخورد; این بار همبستر شاه هنرپیشهای به نام مول دیویس بود. در خلال این احوال کاترین کوشید تا مرتبا برای چارلز فرزند بیاورد; اما همانطور که در مورد ملکه دیگری، کاترین آراگونی،اتفاق افتاد، او نیز چندین بار سقط جنین کرد. در ۱۶۷۰ پارلمنت لایحهای گذرانید که دامنه طلاق را وسعت داد، برخی از درباریان که میخواستند وارث سلطنت شخصی پروتستان باشد، به شاه اندرز دادند که کاترین را به بهانه عقیم بودن طلاق دهد، اما شاه از قبول این اندرز تن زد. تا آن هنگام شاه،به روش خودش، یاد گرفته بود که چگونه او را صمیمانه دوست بدارد. پیپس وضع دربار را در ۲۷ ژوئیه ۱۶۶۷ بدین گونه مجسم کرد:

فن به من میگوید که شاه و لیدی کسلمین کاملا از هم جدا شده اند;(بانو)، که آبستن است. از دربار میرود و سوگند میخورد که شاه طفل را خواهد پذیرفت ... والا او آن را به وایتهال خواهد آورد... و مغز او را در برابر شاه خرد خواهد کرد. او(فن)به من میگوید شاه و دربار هرگز به این اندازه از حیث قمار،فحشا،شرابخواری، و نفرتانگیزترین گناهانی که تاکنون در جهان بوده است بد نبودهاند; به طوری که همه چیز باید به نیستی انجامد.

در ۱۶۶۸، چارلز از هیاهوی کسلمین به ستوه آمد. در یکی از آخرین دیدارهایش با آن زن، سخنان جان چرچیل، دیوک آینده مارلبر، را قطع کرد و دیوک، به گفته اسقف برنت، از پنجره بیرون پرید تا از درگیر شدن با شاه اجتناب کند. چارلز او (کسلمین) را لقب داچس آو کلیولند داد و تا آخر زندگی او مخارجش را از پول ملت پرداخت . خوشایند است گفته شود که یک زن ظاهرا خروس شاهانه را از خود راند: این زن، فرانسس استوارت، دارای ((زیباترین رخساری بود که شاید تا آن زمان دیده شده بود.)) آنتونی همیلتن گفت:((به اشکال برای زنی ممکن بود که کم خردتر و زیباتر از او باشد.)) شاه همچنان مزاحم او بود، حتی پس از آنکه او با دیوک آو ریچمند ازدواج کرده بود. پیپس میگوید که شاه شب هنگام با قایق، در حالی که خود بتنهایی آن را با پارو میراند،به سامرست هاوس رفت، ((و آنجا،چون در باغ باز نبود، از دیوار بالا رفت تا به دیدار او نایل شود; و این ننگی نفرت انگیز بود!)) در ۱۶۶۸ چارلز نل گوین را در حال نمایش در تماشاخانه دروری لین دید. نل گوین در نهایت فقر و بینوایی زاده و پرورده شد، با آواز خود از میخواران پذیرایی میکرد، در تماشاخانه پرتقال میفروخت و نقشهای کوچک بازی میکرد، و در کمدی ترقی کرد. در تمام زندگی حرفهای خود خوشخویی و حسن نیت خاصی داشت که شاه خسته از عشرت را مجذوب میساخت. به سهولت معشوقه او شد و مبالغ هنگفتی از کیسه ضعیف او در آورد، اما بسیاری از آن پولها را در امور خیریه صرف کرد. بزودی مجبور شد با زیبای خطرناکی رقابت کند که از فرانسه فرستاده شده بود (۱۶۷۱) تا چارلز را به پیروی از راه و رسم فرانسوی و کاتولیکی وا دارد: این زیبا روی لوئیز دو کروال نام داشت که نل موذیانه ادای رفتار اشرافی او را در میآورد. همه مردم میدانند که وقتی عوام لندن نل را به جای رقیب کاتولیکش گرفتند و او را مسخره کردند، او چگونه سر قشنگش را از پنجره کالسکه بیرون آورد و بانگ برداشت :((مردم خوب، ساکت باشید، من فاحشه پروتستان هستم.)) نل تا پایان زندگی چارلز از لطف او برخوردار بود و در دم مرگ نیز چارلز فکر او را در سر داشت. کروال، که بزودی داچس آو پورتسمث شد، لندن را به خشم آورد، زیرا مردم او را یک جاسوس پرخرج فرانسوی میشمردند که شاه را هر سال ۴۰۰۰۰ پوند میدوشید، جواهر جمع میکرد و با چنان تجملی میزیست که دل جان اولین را به هم میزد. سلطنت او(کروال) در ۱۶۷۶، وقتی که چارلز اورتانس مانچینی خواهر زاده کاردینال مازارن را کشف کرد، به پایان رسید.

چارلز نقایص دیگری نیز داشت. در بدبختیهای جوانیش تمام ایمان خود به بشریت را از دست داده بود و تمام مردان و زنان را همان گونه که لاروشفوکو آنان را وصف کرده بود میشناخت. از این رو بندرت قایل به اخلاص ورزی بود جز

در مورد خواهرش اما خود را در شیفتگیها گم میکرد، و هیچگونه دوستی پردوامی شعاعی بر درخشش کم دوام زندگیش نمی افکند. او به همان آمادگی که زنان را میخرید، مملکتش را فروخت. دربار خود را نمونه قماربازیهای بزرگ کرده بود. علی رغم یک بی اعتنایی جذاب در آداب خود، گاه بیظرافتی آشکاری از خود نشان میداد که به اشکال در پدرش یافت میشد; مثلا یک بار توجه گرامون را به این نکته جلب کرد که پیشخدمتهای دربار در موقع خدمت باید زانوی خود را در برابرش خم کنند. کمتر مست میشد، ولی چند روز پس از صدور فرمانی علیه مستی، به طرز ((وحشت انگیزی)) مست شد. معمولا در برابر انتقاد تحمل داشت، اما وقتی سر جان کاونتری از حد خود تجاوز کرد و در جلسه علنی پارلمنت پرسید((آیا لذت شاه در میان مردان است یا زنان))، چارلز به محافظان خود فرمان داد:((بر او نشان گذارید!)) آنها در کمین سر جان نشستند و بینیش را تا استخوان چاک دادند.
با این حال کمتر کسی بود که بتواند او را دوست نداشته باشد. از زمان جوانی هنری هشتم هیچ یک از پادشاهان انگلستان نزد درباریانش تا آن حد محبوب نبود. نشاط جسمانی او شادیبخش بود. در وجود او هیچ گونه لئامتی وجود نداشت; ملاحظه دیگران را میکرد و مهربان و گشاده دست بود; حتی پس از پرداختن مزد روسپیان خود، وجوهی هم برای خیرات میپرداخت.پارک خود را پناهگاهی برای حیوانات مختلف ساخته و مواظب بور که آسیبی به آنها نرسد.سگ محبوب او در اطاق خوابش میخوابید، جفتگیری میکرد، میزایید و بچه‌های خود را شیر میداد. چارلز هیچ خود را نمی گرفت، مهربان بود، به مردم نزدیک میشد، و مخاطبان خود را بآسانی آسوده خاطر میساخت. هر کس، جز کاونتری، در صحبت از او وی را ((شاه خوش طینت))نامید.
گرامون او را چنین توصیف میکرد:((یکی از ملایمترین و نجیبترین مردان روزگار)) به گفته اوبری، او ((نمونه ادب)) بود. آداب خود را در فرانسه صیقل داده بود و مانند لویی چهاردهم کلاه خود را برای پستترین زنان برمی داشت. در تحمیل عقاید و ایمانهای مختلف از ملت خود بسیار جلوتر بود. به سلامتی مخالفان سیاسی خود مینوشید واز هجوگویی، حتی وقتی هم که درباره خودش بود، شاد میشد. بذلهگوییش مایه نشاط درباریانش بود. پیپس روایت میکند که شاه یک بار یک رقص روستایی را رهبری کرد. نشاط او فقط مختصری با اخبار طاعون، آتشسوزی، ورشکستگی، یا جنگ مختل شد. فکر او عمیق نبود، اما به نحو قابل ملاحظه عاری از سخافت بود. مردی را که ادعای پیشگویی داشت به مسابقه‌های ورزشی برد و نظر او را در باب نتیجه مسابقه پرسید; و چون او سه دفعه متوالی باخت، خود را از شر وی خلاص کرد. به علم دلبستگی زیادی داشت، خود به تجربیات علمی میپرداخت، به انجمن سلطنتی فرمان و هدایایی اعطا کرد، و در چندین جلسه آن حضور یافت. علاقه مخصوصی به ادبیات نداشت، اما به هنر بسیار دلبسته بود; گنجینهای از تابلوهای رافائل، تیسین و هولباین ترتیب داده بود. محاورهاش از سر زندگی و تنوع محافل فرهیخته فرانسه بهرهای بسزا داشت. با درایدن درباره شعر، با پرسل درباره موسیقی، و با رن درباره معماری به خوبی سخن میگفت، و در این زمینه‌ها حامی با تمیز هنر بود. مردی که خواهرش در بستر مرگ خود از او چنین گفت ((من او را از خود زندگی بیشتر دوست میداشتم و حال تنها تاسف من از مردن این است که او را ترک میکنم)) صفات دوست داشتنی بسیاری داشت.

II– دیگ جوش مذهبی

آیا چارلز به دین پایبند بود زندگی او مبین همان وضعی است که ما در بسیاری از فرانسویان آن زمان مییابیم، که مانند ملحدان میزیستند و همچون کاتولیکها میمردند; این کار ظاهرا بهترین طریقه کامیابی در دو جهان، و شکل بسیار بهتری از ((شرط بندی)) پاسکال بود. برنت میگفت : ((حس مذهبی او چندان ضعیف بود که حتی به اندازه یک ریاکار هم تظاهر نمیکرد، بلکه در دعاها و آیینهای مقدس با رفتار لاابالی خود به همه نشان میداد که چقدر کم به این مسائل علاقه مند است.)) در مجلس وعظی، واعظ به لردی که در میان جماعت مومنان چرت میزد گفت

:((سرور من، سرور من، شما آنقدر بلند خرخر میکنید که شاه را بیدار خواهید کرد.)) سنت اورمون، که چارلز را خوب میشناخت، او را خداشناس وصف میکرد یعنی کسی که به وجود قادر متعالی کم و بیش غیر متشخص اعتراف میکرد و بقیه اعتقادات مذهبی را ((شعر محبوب مردم)) مینامید، و ارل آو باکینگم و مارکوئس آو هالیفاکس در این موضوع با سنت اورمون همرای بودند. برنت میگوید:((او به خود میگفت که خدا ناشناس نیست، اما نمیتواند فکر کند که خدا کسی را به خاطر مختصر گریزهای لذت آمیز بدبخت خواهد کرد.)) چارلز، هابز مادهگرا را به دوستی خود خوشامد گفت و او را در برابر عالمین الاهیی که ، به سبب ارتداد، خواستار تعقیب وی بودند حمایت کرد. ولتر فکر میکرد که ((بیتفاوتی شاه نسبت به تمام مباحثات-مذهبی-، که معمولا موجب افتراق مردم میشود، کوچکترین کمکی به آسوده سلطنت کردن او نکرد است.)) شاید او شکاک بود، شکاکی متمایل به مذهب کاتولیک ; یعنی با شک کردن درباره الاهیات، مذهب کاتولیک را به خاطر مراسم پرآب و تاب، پیوند با هنر، مدارا با تمایلات جسمانی، و پشتیبانی از سلطنت ترجیح میداد.

شاید او فراموش کرده بود که ((اتحادیه کاتولیک)) و برخی از آبای یسوعی شاه کشی را مباح کرده بودند. او به خاطر میآورد که کاتولیکهای انگلستان به سود پدرش جنگیده بودند; که یک سوم نجبایی که به خاطر چارلز اول مرده بودند کاتولیک بودند; که کاتولیکهای ایرلند در وفاداری به استوارتها استوار بودند; و یک دولت کاتولیک او را در تبعید طولانیش حمایت کرده بود. روح معمولا مهربان او وی را مایل میساخت که تخفیفی در قانون ضد کاتولیکی انگلستان، که به عقیده هلم ((بسیار سخت و در بعضی موارد خونبار بودند))، به وجود آورد. او در خاطره پروتستانهای انگلستان از توطئه باروت(۱۶۰۵)، ترس از تفتیش افکار، یا تابعیت از کلیسای رم با آنان سهیم نبود. از گرایش آشکار برادر و ولیعهد موقت خود به آیین کاتولیک رنجشی حاصل نکرد.

ما از گرایش او در بستر مرگ چنین قضاوت میکنیم که اگر از لحاظ سیاسی امکان داشت، او نیز به مذهب کاتولیک پیوسته بود. بدین گونه، همچون سیاستمداری دوست داشتنی، آیین انگلیکان را پذیرفت و حمایت کرد.

کلیسای انگلیکان به پدر او، که به خاطر دفاع از آن مرده بود، وفادار بود، در حکومت کرامول رنج برده و برای باز گرداندن او به سلطنت کوشیده بود. چارلز این موضوع را به عنوان یک اصل مسلم پذیرفت که یکی از مذاهب باید به منزله عامل تعلیم و تربیت و نظم اجتماعی مورد تایید ویاری کشور باشد. او از لحاظ مشروطیت از پیرایشگری متوحش بود; به علاوه، پیرایشگران شانس بسیار ضعیفی برای حکومت کردن داشتند، و بسیار سختگیر و نامحبوب بودند. او نمیتوانست فراموش کند که پرسبیتریان پدرش را زندانی کرده، و پیرایشگران او را اعدام، و خود وی را مجبور کرده بودند که آیینشان را بپذیرد و برای گناهان پدرش معذرت بخواهد. او بر عمل پارلمنت مجمع در باز گرداندن آن عده از روحانیان انگلیکان که از طرف رژیم جمهوری از مناصب و عواید خود محروم شده بودند به حوزههای مذهبی خود صحه گذاشت. مع هذا به صاحبان وجدانهای آرامش طلب آزادی وعده کرده و گفته بود که هیچ کس نباید به علت اختلاف مذهبی صلح آمیز مورد آزار قرار گیرد. در اکتبر ۱۶۶۰ پیشنهاد کرد که تمام فرقههای مذهبی مورد رواداری مذهبی عام قرار گیرند و حتی قانونهای ضد کاتولیک تخفیف یابند، اما پرسبیتریان و پیرایشگران، که از این رواداری میترسیدند، در رد این پیشنهاد با انگلیکانها همدست شدند. برای آشتی دادن پرسبیتریان و انگلیکانها، چارلز سازشی را در مورد لیتورژی، و همچنین یک نظام اسقفی محدود را که در آن پرسبیتریان انتخابی معاون و مشاور اسقفان باشند، پیشنهاد کرد.

پارلمنت این پیشنهاد را رد کرد.((کنفرانس ساووا))، که از دوازده اسقف و دوازده روحانی پرسبیتری تشکیل شده بود(۱۶۶۱)، به شاه گزارش داد که ((آنها نمی توانند باهم موافقت کنند.)) این یک فرصت از دست رفته بود، زیرا اکثریت قریب به اتفاق اعضای پارلمنت جدید با انگلیکان بود. پارلمنت با تاسیس مجدد نظام اسقفی در اسکاتلند و

ایرلند زخمهای کهن را تازه کرد; دادگاه‌های کلیسایی را برای تنبیه ((کفر گویی)) و عدم پرداخت عشریه به کلیسای انگلیکان از نو برقرار ساخت; کتاب دعای عمومی انگلیکان را برای عموم انگلیسیان اجباری کرد; و با قانونی به نام ((قانون سازمانهای صنفی)) (۲۰نوامبر۱۶۶۱) تمام کسانی را که آیینهای مقدس طبق مراسم انگلیکان قبل از انتخابات درباره آنان اجرا نشده بور از مشاغل دولتی محروم کرد; و با((قانون وحدت)) (۱۹مه ۱۶۶۲) از تمام روحانیان و معلمان خواست که برای عدم مقاومت در برابر شاه سوگند یاد کنند و موافقت خود را با ((کتاب دعای عمومی)) اعلام نمایند. روحانیانی که این شرایط را رد میکردند میبایست مناصب کلیسایی خود را تا ۲۴ اوت ترک کنند. در حدود هزار دویست نفر از قبول این شرایط امتناع کردند و طرد شدند. این کسان و هشتصد تنی که قبلا به انگلیکانهای باز گشته به مقام جای سپرده بودند، با عده زیادی از مقتدایان خود، به مجموعه رو به وسعت ((فرقه‌ها)) یا((ناسازگاران)) افزوده شدند; و سرانجام بزور موجب تصویب قانون رواداری مذهبی سال ۱۶۸۹شدند.
چارلز کوشید تا((قانون وحدت)) اصلاح کند، و به این منظور از پارلمنت تقاضا کرد که او را واگذارند تا آن کشیشانی را که تنها اعتراضشان به پوشیدن ردای روحانی یا استعمال صلیب به هنگام تعمید بود از سلب در آمد کلیسایی معاف سازد; مجلس اعیان با این تقاضا موافقت کرد، اما مجلس عوام آن را نپذیرفت . چارلز بر آن شد تا با تاخیر انداختن آن قانون به مدت سه ماه، از شرت ضربت بکاهد; اما این کوشش نیز عقیم ماند. در ۲۶ دسامبر ۱۶۶۲ اعلامیهای صادر کرد که در آن قصد خود را دایر بر بخشودن اشخاص آرامش طلبی که وجدانشان آنان را از یاد کردن سوگند لازم منع میکرد اعلام داشت; اما پارلمنت این پیشنهاد را با عدم اعتماد تلقی کرد و آن را، به این عنوان که متضمن قدرت شاه برای ((معاف کردن))کسان از اطاعت قانون است، رد نمود. چارلز با آزاد ساختن کویکرها محبوس (۲۲اوت ۱۶۶۲) و تایید رواداری مذهبی در منشورهایی که به رود آیلند و کارولینا اعطا و در دستورهای خود به فرمانداران ژامائیک و ویرجینیا ابلاغ کرده بود احساسات خود را آشکار ساخت. پارلمنت احساس کرد که چنین رواداریی نباید در انگلستان وجود داشته باشد. برای پایان دادن به ((صومعه‌های کوچک)) کویکرز، آن مجامع را ((جلسه‌هایی با شرکت بیش از پنج نفر علاوه بر اعضای یک خانواده)) تعریف کرد، و در ۱۶۶۲مقرر داشت که هرکس در چنین اجتماعی حضور یابد، برای بار اول یا پنج پوند جریمه پردازد یا سه ماه زندانی شود; برای بار دوم ده پوند جریمه یا شش ماه زندان; و برای بار سوم به مهاجرنشینها تبعید گردد. خاطیانی که نمی توانستند مخارج انتقال خود را به مهاجرنشینها بپردازند میبایست پنج سال به عنوان کارگر قراردادی کار کنند و محکومانی که پیش از انقضای دوره محکومیت فرار میکردند یا به انگلستان باز میگشتند میبایست اعدام شوند. در ۱۶۶۴این اقدامات پرسبیتریان و استقلالیان را نیز شامل شد. ((قانون پنج مایل))، مصوب ۱۶۶۵، کشیشهای سوگند ناخورده را از سکونت در هر نقطه نزدیکتر از پنج مایلی هر شهر یا تعلیم در هر مدر سه عمومی یا خصوصی منع میکرد. این قوانین را مجموعه قوانین کلرندن خواندند، زیرا به وسیله وزیر اعظم شاه علیه امیال صریح شاه اجرا شدند. چارلز این قوانین خشن را پذیرفت، زیرا که از پارلمنت پول میخواست، اما هرگز کلرندن را نبخشود و احترام به اسقفانی را که بزودی، پس از بازگشت به مقام خود، آن چنان در کینه کشی سخت و در امور خیریه ضعیف بودند ترک کرد. چارلز چنین نتیجه گرفت که ((نه آیین پرسبیتری مذهب رادمردان است و نه آیین انگلیکان راه و رسم یک فرد مسیحی .)) کلیسای انگلیکان، با تشخیص وابستگی خود به سلطنت، به طریقی مثبت تر از همیشه حق الاهی پادشاهان را، و نیز گناه روح کش مقاومت در برابر یک حکومت شاهی استوار را، بار دیگر تایید کرد. کتاب سر را برت فیلمر پدر شاهی، یا تاکید ... قدرت طبیعی پادشاهان در ۱۶۸۰، بیست و هفت سال پس از مرگ نویسنده‌اش، به چاپ رسید و مایه اصلی دفاع از آن آیین شد. در ((داوری و فرمان)) چاپ آکسفرد(۱۶۸۳) روحانیان عمده کلیسای انگلیکان آن را ((کذب گمراه کننده، ناپرهیزگارانه، و حتی آلوده به ارتداد و کفرآمیز دانستند)) و گفتند به همین جهت عقیده به

اینکه ((اختیار حکومت از مردم ناشی میشود;اگر حکمرانان قانونی ستمگر شوند، حق حکومت را از دست دهند; و شاه باید حق را فقط با دو رکن دیگر (مجلسین عوام و اعیان) هماهنگ سازد)) جنایتی بزرگ است. در آن کتاب چنین افزوده شده بود که ((اطاعت برده وار نشان و خصلت کلیسای انگلستان است .)) دو سال بعد که جیمز دوم کوشید تا انگلستان را کاتولیک کند، این آیین ناراحت کننده از کار درآمد. روحانیان باز بر سر کار آمده انگلیکان، علی رغم خوی ناروادار خود، خصال قابل تحسینی داشتند. این گروه عرصه وسیعی از عقاید مربوط به الاهیات را در میان اعضای خود پذیرفته بودند; از ((لادیها)) (بعدا کلیساییان بلند پایه نامیده شدند) که به آیین و نیایش کاتولیک نزدیک شده بودند، تا بلندنظران که به یک الاهیات آزاد منشانه اعتقاد داشتند و بیشتر بر عنصر اخلاق تاکید مینهادند تا عنصر آیین در مسیحیت، ایذاهای مذهب را ناروا میدانستند و در آشتی دادن پیرایشگران، پرسبیتریان، و انگلیکانها میکوشیدند. چارلز این ((مردان بلند نظر)) را حمایت میکرد و اختصار نسبی وعظ آنها را میستود. بزرگترین این عالمان الا هی لیبرال جان تیلتسن بود که چارلز او را کشیش خاص خود ساخت، و ویلیام سوم او را به سمت اسقف اعظم کنتربری منصوب کرد(۱۶۹۱); او ((مردی بود پاکیزه فکر و خوشخو)) که، با حرارتی یکسان، با سلطه پاپ، خدا ناشناسی، و ایذاهای مذهبی مخالف بود و جسارت آن را داشت که مسیحیت را بر اساس تعقل قرار دهد. او گفت :((بهترین گواه ما برای بر خطا دانستن کسی این است که اعلام او را علیه عقل بشنویم و بدان وسیله اذعان کنیم به اینکه عقل بر ضد اوست.)) روحانیان فرودست تر انگلیکان یا((کشیشان بخش))اکنون رفته رفته به خادمان روحانی خاوندان محلی و حتی خانهای روستایی بدل میشدند و تقریبا به وضع مردم عامی تنزل میکردند، اما در شهرها و حوزەهای بهتر بسیاری از روحانیان خود را چنان با دانش و شایستگی ادبی شاخص میساختند که بعدا مایه بهترین تاریخنویسی در اروپا شدند. به طور کلی یک روح مدارای عقیدتی به کلیسای انگلیکان غالب شد که در میان ((ناسازگاران))، که اذیت و آزارشان دگماتیسم را تشدید میکرد، وجود نداشت. پیرایشگران اکنون نه تنها از آزارهای سیاسی در زحمت بودند، بلکه از یک تحقیر اجتماعی نیز رنج میبردند که در آن هدف اهانت کسانی بودند که، بر اثر سست خویی، در رژیم پیرایشگر به زحمت افتاده بودند. پیرایشگران گردش چرخ زمان را به شجاعت تحمل میکردند; برخی از آنان به امریکا مهاجرت کردند و بسیاری سوگندهای لازم را یاد کردند. فرهیختهترین شخصیت آنها ریچارد بکستر بود; مردی معتدل و معقول، با تمایل به پذیرفتن هر گونه سازشی که الاهیات آتشینش را مختل نکند ; گر چه تا آخرین دم به مرام پیرایشگر وفادار بود، اعدام چارلز اول و استبداد کرامول را محکوم میکرد و با بازگشت خاندان استوارت موافق بود; پس از ۱۶۶۲از وعظ کردن ممنوع، و کرارا برای نقض آن ممنوعیت دستگیر شد; از روشنفکرترین پیرایشگران بود، با این حال سوزاندن ساحرگان در سیلم (واقع در ایالت ماساچوست) را ستود و درباره خدای خود به وجهی میاندیشید که حتی مولک جبار را دوستداشتنی به نظر میآورد. چه کسانی نجات یافته هستند بکستر به این سوال چنین پاسخ میداد:((قسمت کوچکی از بشر گمراه شده که خداوند از ازل این آسایش را برایشان مقدر کرده است.)) او در وعظهای خود از شکنجەهای جهنم، که ((افروزنده اصلی آن خود یزدان است))، سخن میگفت و متذکر میشد که ((...زجر لعنت شدگان باید به غایت شدید باشد،زیرا که آنها نشانه قهر خدایند. خشم وحشتناک است، اما در انتقام گذشت وجود ندارد.)) روابط جنسی را، جز با یک جفت مشروع به قصد فرزند آوردن، منع میکرد; و اگر این محدودیت مستلزم خویشتنداری پرهیزگارانه هم میبود، برای توفیق در آن حمام آب سرد و غذای گیاهی را توصیه میکرد تا تمایل جنسی را تسکین دهند. وقتی که ما او را در هفتاد سالگیش (۱۶۸۵) میبینیم که به سبب ادای چند کلمه علیه ادعاهای انگلیکان در برابر یک قاضی بیرحم به نام جفریز به محاکمه ایستاده است، الاهیات او را میبخشاییم; ازا و فرصت دفاع یا توضیح را سلب و حکم کردند که ۵۰۰مارک بپردازد یا تا پرداخت تمام آن مبلغ در زندان بماند. او پس از هجده ماه از زندان آزاد شد،اما هرگز سلامت خود را باز نیافت. کویکرها به سبب

امتناع از سوگند خوردن، یا اجتناب از حضور در مراسم کلیسای انگلیکان، و با تشکیل اجتماعات غیر قانونی متحمل توقیف و مصادره اموال میشدند. در ۱۶۶۲ بیش از ۴۲۰۰ تن آنان در زندانهای انگلستان بودند. ((برخی از آنان طوری در تنگنای زندان متراکم بودند که جا برای نشستن همه شان نبود. ... حتی کاه هم به آنها نمی دادند که از آن برای خود بستر بسازند; غالبا غذا را از ایشان دریغ میداشتند.)) صبر و پایداری آنان سر انجام پیروزشان کرد; ایذای مذهبی در عمل، اگر نه به موجب قانون، کاهش یافت . در ۱۶۷۲ چارلز هزار و دویست تن آنان را آزاد کرد; و در ۱۶۸۲ برادرش جیمز، دیوک آو یورک، به رابرت بارکلی کویکر اسکاتلندی، ویلیام پن، و برخی از همگنان آنان امتیاز نامهای برای استفاده از منابع ایالت ایست جرزی (جرزی خاوری)امریکا داد.
پن پسر دریاسالار ویلیام پن بود که ژامائیک را برای انگلستان تصرف کرده بود. وقتی که آن پسر دوازدهساله شد، دچار مراحل مختلف هیجان مذهبی گشت که طی آن ((ناگهان چنان احساس آرامش باطنی و ... جلال ظاهری در اطاق کرد که چندین بار گفت مهر الوهیت و نامیرایی را بر خود دیده)) و معتقد شده است به اینکه ((خدا هست و روح انسان قابلیت بهره مند شدن از ارتباط با خدا را دارد.)) در دانشگاه آکسفرد به سبب امتناع از مراسم مذهبی انگلیکان جریمه شد و از آن اخراج گشت (۱۶۶۱). پس از بازگشت نزد پدر، به سبب ایمان صریحش به آیین کویکر تازیانه خورد و از خانه رانده شد. پدر، پشیمان، او را به فرانسه فرستاد تا ((نشاط پاریسی)) را بیاموزد; شاید در آنجا بود که او برخی از آداب درباری خود را تحصیل کرد. در ۱۶۶۶ خود را چنان با گناه سازش داده بود که در ایرلند به خدمت ارتش در آمد، اما یک سال بعد در یک انجمن کویکر در کورک شرکت کرد دوباره حمیت یافت، سربازی را که با سوالات بیجای خود جدا مزاحم او شده بود از آنجا بیرون کرد، و دستگیر شد. از زندان خود نامهای به رئیس دادگاه مانستر نوشت و برقراری آزادی عبادت را از او استدعا کرد. پس از بازگشت به انگلستان، پلهای پشت سر خود را ویران کرد، واعظ کویکر گشت، و چندین بار دستگیر شد. محاکمه او در ۱۶۶۹ نقشی در تاریخ حقوق انگلستان ایفا کرد. هیئت منصفه وی را تبرئه کرد; قاضی اعضای هیئت منصفه را به علت نافرمانی جریمه و زندانی کرد; آن اعضا به ((دادگاه شکایات عمومی)) استیناف دادند و آن دادگاه به اتفاق آرا نظر داد که آنها بر خلاف قانون دستگیر شدهاند، و حق و قدرت هیئتهای منصفه در انگلستان را احقاق کردند. مع هذا، پن، به علت برنداشتن کلاه خود در دادگاه، زندانی شد. برای حضور بر بستر مرگ پدر مرخص شد(۱۶۷۰) و ثروتی از او به ارث برد که مشتمل بود بر ۱۵۰۰ پوند عایدی در سال و ۱۶۰۰۰ پوند طلب پدرش از چارلز دوم. دوباره به سبب وعظ کردن به زندان افتاد و در آنجا فصیحترین دفاع خود را از رواداری مذهبی نوشت (۱۶۷۱).اسم رساله او چنین بود: دعوای بزرگ آزادی وجدان. در یکی از آزادیهایی که بین دو دوره زندانی شدن برایش حاصل شده بود، با زن ثروتمندی ازدواج کرد و سهمی از املاک نیمی از ناحیهای را که اکنون نیوجرزی نامیده شود خرید. برای آن مهاجرنشین در سال ۱۶۷۷یک قانون اساسی نوشت که رواداری مذهبی، محاکمه به وسیله هیئت منصفه، و برقراری حکومت مردم را تامین میکرد; اما اختیار از دست او خارج شد و تمام مواد آن قانون اساسی اجرا نشدند.
در۱۶۷۷ پن، جورج فاکس، رابرت بارکلی، و جورج کیث از دریای مانش گذشتند تا آیین کویکر را در قاره اروپا تبلیغ کنند. برخی از کسانی که در کیرشهایم به دست پن به آن آیین گرویده بودند جرمنتاون را در پنسیلوانیا احداث کردند و جزو نخستین کسانی بودند که بردهداری را برای مسیحیان خطا شمردند. پن پس از بازگشت به انگلستان، در منع کویکرها از پیوستن به کسانی که قصد تعقیب کاتولیکها را به جرم شرکت در ((توطئه پاپی)) داشتند پیشقدم شد. خطابه او به نام خطاب به همه فرقههای پروتستان (۱۶۷۹) توسل نیرومندی بود برای رواداری کامل مذهبی. در ۱۶۸۱ شاه پیشنهاد او را مبنی بر صرف نظر کردن از طلب خود در ازای ملکی که ما اکنون آن را ایالت پنسیلوانیا مینامیم پذیرفت. او نام سیلوانیا را برای آن ملک وسیع و پر جنگل پیشنهاد کرد; چارلز دوم نام پن را نیز،

به یادبود دریاسالار پن، بر آن افزود. حکومت آن ناحیه، گرچه به فرجام تابع شاه بود، دموکراتیک بود; مناسبات مهاجران با هندیشمردگان دوستانه و عادلانه بود و آزادی مذهب به وسیله ساکنان ناحیه، که بیشترشان کویکر بودند، برقرار شد. پن مدت دو سال در آنجا زحمت کشید و بعد(۱۶۸۴) چون شنید که ایذای شدید فرقهاش بار دیگر در انگلستان آغاز شده است، به لندن بازگشت. یک سال بعد دوستش دیوک آو یورک، با عنوان جیمز دوم، به سلطنت رسید و پن در حکومت نفوذ زیادی به هم زد. ما بار دیگر به او خواهیم پرداخت. مقاومت منفی کویکرز در برابر آزار و اذیت، قویترین نیرویی بود که رواداری مذهبی را در آن عصر نارودار موجب شد. یکی از مخالفان کلیسای رسمی انگلستان تخمین زد که بین ۱۶۶۰ و ۱۶۸۸، در حدود شصت هزار تن به سبب ناسازگاری دستگیر شدند و پنج هزار نفر آنها در زندان مردند. نارودار بودن پارلمنت از بیعفتی رایج در دربار و تماشاخانهها بدتر بود. یکی از تاریخنویسان، که خود تا حدی سازنده تاریخ نیز بود، چنین گفت: ((در این دوره فشار و شدت، شاه تقریبا تنها منادی تجدد و ترحم بود. ... در تمام مدت سلطنتش، همواره برای تامین رواداری مذهبی میکوشید.)) در ۱۶۶۹، وقتی که سه تن به موجب یک قانون قدیمی الیزابتی به جرم حاضر نشدن در مراسم مذهبی انگلیکان به پرداخت مبلغ هنگفتی به خزانه شاه محکوم شدند، چارلز جریمههای آنان را بخشید و گفت که از آن پس خواهان اجرای آن قانون نیست; ((قضاوت او این بود که هیچ کس نباید به سبب عقاید مذهبی خود رنج بیند.)) اگر برای این تصور نبود که او میخواهد ناتوانیهای کاتولیکها را مرتفع کند، عده زیادتری از انگلیسیان با او موافقت میکردند; انگلستان هنوز از سلطه پاپ، تفتیش افکار اسپانیا، و حکومت کشیشان آن قدر میترسید که پرسبیتریان و پیرایشگران ترجیح میدادند روش عبادتشان غیر قانونی شناخته شود تا رسم مذهب کاتولیک در انگلستان رواج یابد. کاتولیکهای انگلستان در آن هنگام تقریبا پنج درصد جمعیت آن کشور را تشکیل دادند.

کاتولیکها از لحاظ سیاسی ناتوان بودند، اما ملکه کاتولیک بود و برادر شاه چندان کوششی برای پنهان نگاه داشتن گرایش خود به آن مذهب (۱۶۶۸) نمی کرد. در آن زمان ۲۶۶ یسوعی در انگلستان میزیستند که یک تن آنان پسر حرامزاده چارلز بود. اینان، علی رغم سختگیرترین قوانین، خرده خرده با اطمینان در جوامع نمایان میشدند. مدارس کاتولیکی به طور خصوصی در خانهها تاسیس میشدند. انگلستان از این وضع ناراحت بود.

هرساله پروتستانها به تظاهرات ضد پاپ دست میزدند; شبیههای پاپ و کاردینالها را به سمیثفیلد میبردند و در آنجا آتش میزدند. آنها گای فاکس را فراموش نکرده بودند، اما کاتولیکها امیدوارانه انتظار میکشیدند. حال در هر لحظه ممکن بود یک تن کاتولیک شاه شود.

III- اقتصاد انگلستان: ۱۶۶۰-۱۷۰۲

نفوس انگلستان و ویلز در ۱۶۶۰به حدود پنج میلیون تن تخمین شده است ; شاید تا ۱۷۰۰به پنج و نیم میلیون نفر رسیده بود ; به این ترتیب هنوز به اشکال به یک چهارم نفوس فرانسه یا آلمان میرسید و کمتر از جمعیت ایتالیا یا اسپانیا بود. در حدود یک هفتم ساکنان انگلستان کشاورز خرده مالک بودند; کشاورزان مزدور که روی زمینهای اشراف و نجبا کار میکردند یک هفتم دیگر را تشکیل میدادند. بقیه مردم در شهرها ساکن بودند.

هرچه بر تعداد نفوس افزوده میشد، ذخیره هیزم برای خانوادهها کاهش مییافت; زغالسنگ به نحوی روز افزون در خانهها و کارگاهها مصرف میشد; استخراج معادن و فلز گری ترقی کرد; شفیلد مرکز صناعت آهن شد.تب تولید و پول درآوردن انگلستان را به جنب و جوش انداخته بود. سازندگان مصنوعات مختلف از پارلمنت میخواستند تا قوانینی برای وادار کردن بیکاران به کار بگذراند. در صنایع خانگی، مخصوصا نساجی، بیش از پیش از کار کودکان استفاده میشد; دفو ابراز شادمانی میکرد که در کولچیستر تانتن ((هیچ کودکی در شهر یا دههای اطراف آن نیست که سنش از پنج سال بیشتر باشد و نان خود را در نیاورد، مگر اینکه والدینش درباره او اهمال کرده و تعلیمش نداده

باشند;)) و همچنین در حومه رایدینگ باختری ((مشکل بتوان کودکی یافت که سنش از چهار سال بیشتر باشد و با دستهای خود نتواند معاش کافی برای خویشتن تهیه کند.)) بیشتر صنایع در خانهها یا کارگاههای خانوادگی اجرامی شدند، اما سیستم کارخانهای در قسمت پارچه و آهن رو به توسعه میرفت. یکی از نشریات سال ۱۶۸۵ میگفت که چگونه ((سازندگان کالاهای صنعتی خانههای بزرگی میساختند که در آنجا ماموران طبقه بندی و شانه زدن پشم، ریسندگان، بافندگان، متصدیان ماشینهای منگنه، و حتی رنگرزان با هم کار میکردند.)) ما وصف یکی از این کارخانهها را که دارای ۳۴۰ کارگر بود شنیدهایم; در ۱۷۰۰، گلاسگو یک کارخانه نساجی داشت که ۱۴۰۰ تن در آن کار میکردند. تقسیمبندی کار برحسب تخصص رو به توسعه بود. سر ویلیام پتی در ۱۶۸۳ نوشت: ((اگر یک نفر چرخهای ساعت را بسازد، دیگری فنر آن را میسازد، سومی صفحه آن را و چهارمی قاب آن را; بدین طریق، ساعت بهتر و ارزانتر از آن ساخته خواهد شد که تمامش کار یک نفر باشد.)) دستمزد کارگران کشاورزی هنوز تابع ((قانون الیزابتی کارآموزان)) (مصوب ۱۵۸۵)بود و هر کارفرمایی که بیش از آن میپرداخت، یا هر کارگری که بیش از آن میگرفت، مشمول جریمه میشد. دستمزد کشاورزی در این دوره از پنج تا هفت شیلینگ در هفته، به اضافه خوراک، بود. در صنعت دستمزدها کمی بالاتر بود و به طور توسط به یک شیلینگ در روز میرسید، که شاید از حیث قدرت خرید با ۵۰,۲ دلار در ۱۹۶۰ برابری میکرد. کرایه خانه نسبتا نازل بود و اجاره یک خانه متوسط از حیث وسعت در لندن به حدود ۳۰ پوند در سال میرسید. آبجو ارزان بود، اما قند، نمک، زغالسنگ، صابون، کفش و لباس در ۱۶۸۵ به سطح سال ۱۸۴۸ میرسید. بین سالهای ۱۵۰۰ و ۱۷۰۰ بهای غله پانصد درصد ترقی کرد. طبقات کارگر نان چاودار، جو، یا جو دو سر خوردند;نان گندم نوعی تجمل به شمار میرفت که تحصیلش فقط برای متمکنان ممکن بود، و بینوایان کمتر به گوشت دسترسی داشتند. فقر تودهها یک امر عادی محسوب میشد، هرچند که شاید از اواخر قرون وسطی زیادتر بود. ثرلد راجرز چنین مینویسد:

در قرن هفدهم ملاکان میکوشیدند تا هر چه بیشتر از کشاورزان خود بهره بگیرند. تا آخرین حد قدرت خود سعی میکردند که مزد بخور و نمیری به کشاورزان بدهند. و تا آنجا که میتوانستند،از نفوذ خود در قوه مقننه استفاده میکردند که قیمت محصولات خود را تا حد قیمتهای قحطسالی بالا ببرند. ... شواهد تاریخی در باره این موضوع بسیار فراوانند.

در ۱۶۹۶ گرگوری کینگ تخمین زد که یک چهارم نفوس انگلستان نیازمند صدقه است ;و پولی که برای دستگیری از بینوایان گردآوری میشد برابر ربع عواید تجارت صادراتی بود. پیروزی اغنیا بر فقرا چنان کامل بود که مزدبگیران و دهقانان قدرت شورشگری نداشتند; و جنگ طبقاتی در انگلستان به مدت نیم قرن متروک ماند.

کلیسای انگلیکان، که در زمان چارلز اول جرئت میافت که گاه به نفع بینوایان سخنی گوید، اکنون از انقلاب پیرایشگر چنین استنباط کرد که منافع خود را، با یکسان شمردن آن با منافع طبقات مالدار، بهتر میتواند تامین کند. پارلمنت به مجموعه همدستی از مالکان، کارخانه داران، بازرگانان و صرافان، تعلق داشت و با همدلی به تقاضای طبقه کارفرما، برای آزاد شدن از قوانینی که مانع آزادی عمل نیروهای اقتصادی بودند، گوش میداد.

پیش از پایان قرن هفدهم خیلی پیش از زمان ادم سمیث انگلستان ندای کارفرمایان را برای عدم مداخله دولت، آزادی اقتصادی، و نجات سوداگران از موانع قانونی، فئودالی و صنفی در سر راه استخدام، تولید و تجارت شنید. قیود مقرر از طرف اتحادیههای اصناف نقض شدند; مقررات شاگردی دستخوش ضعف و فساد شد; میزان دستمزدهایی که از طرف ضابطان تعیین شده بود جای خود را به قدرت نسبی کار فرمایان در چانه زدن با کارگران گرسنه سپرد. در این غوغای موسسان شرکتها برای آزادی از قیود قانونی و اخلاقی بود که ایدئولوژی نوین آزادی آغاز شد. تجارت اکنون چنان در اقتصاد انگلستان مهم بود و آن قدر در تامین بودجههای مصوب پارلمنت تاثیر حیاتی داشت که

بزودی، حتی در حکومت تحت تسلط مالکان، متبوع و مختار شد. قانونگذاری به بازرگانی مساعدت کرد- نه تنها به زیان هلندیها، بلکه به ضرر ایرلندیها و اسکاتلندیها نیز. وارد کردن گاو، گوسفند، یا خوک به انگلستان بکلی ممنوع شد(۱۶۶۰)؛ گندم اسکاتلند از این ممنوعیت مستثنا بود؛ و از واردات اسکاتلند مالیات سنگین در یافت میشد. اتحاد با پرتغال، ازدواج چارلز دوم با کاترین براگانزایی، تجدید جنگ با ایالات متحده، و نگاهداری مصممانه جبل طارق نتایج عملی تمایل به توسعه بازرگانی انگلستان و تامین حفاظت نظامی برای آن بودند. تا اندازه ای بر اثر پیروزی بر هلندیها، تجارت انگلستان بین سالهای ۱۶۶۰و ۱۶۸۸ دو برابر شد. چارلز دوم به خواهر خود چنین نوشت :((آنچه که به قلب این ملت از هر چیز دیگر نزدیکتر است تجارت و تمام متعلقات آن است.)) حال پول و ثروت بازرگانان با زمینهای نجبا رقابت میکرد. مبادلات بازرگانی انگلستان در هر جهت گسترده شد. مهاجر نشینهای جدید در نیویورک، نیوجرزی، پنسیلوانیا، کارولینا، و کانادا به وجود آمدند. به شرکت هند شرقی حقوق کامل نسبت به هر قسمت از هندوستان که آن شرکت بتواند زیر قدرت خویش در آورد اعطا شد؛ آن شرکت خود دارای نیروی دریایی، ارتش، استحکامات ،پول رایج و قانون بود؛ خود اعلان جنگ میداد و برای صلح مذاکره میکرد. بمبئی، در ۱۶۶۱از راه ازدواج تحصیل شد؛ مانهاتن در ۱۶۶۴ به وسیله تسخیر به دست آمد، و در همان سال، انگلیسیها مستعمرات هلند را در ساحل باختری افریقا تصرف کردند. برای تامین مردان مورد احتیاج در این متصرفات، رسم ((آدم گول زنی)) رواج یافت : جوانان انگلیسی با زور و فریب به خدمت در ((مهاجرنشین)) کشانده میشدند؛ به این ترتیب که ایشان را مست یا با وارد آمدن ضربه ای به سرشان بیهوش میکردند، و سپس آنان را به یک کشتی که عازم حرکت بود میبردند و به ایشان توضیح میدادند که قراردادی را امضا کردهاند. قانون این کار را ممنوع کرد، اما آن ممنوعیت اجرا نشد، وجدان پارلمنت بری بود. در حالی که اثر سیاسی انقلابهای ۱۶۴۲ - ۱۶۴۹ و ۱۶۸۸ - ۱۶۸۹ چیرگی پارلمنت بر شاه بود،یک انقلاب اقتصادی همزمان موجت غلبه تجارت، صنعت، پول بر پارلمنت شد. صدها تن از زرگران لندن اکنون بانکدار شده بودند؛ این بانکها شش درصد به سپردگان سود دادند و هشت درصد از وام گیران ربح میگرفتند. چارلز دوم، که در مورد پول همواره راههایی برای تخطی از قدرت پارلمنت میجست، از این بانکداران زیاد وام میگرفت چندان زیاد که تا دوم ژانویه ۱۶۷۲ مبلغ ۱۳۲۸۵۲۶پوند به آنان مقروض بود. در آن تاریخ شورای او (چارلز)، که میرفت تا جنگ با ایالات متحده را آغاز کند، جامعه صرافان را با ((بستن خزانه))-یعنی با یک سال موقوف داشتن پرداخت تمام دیون دولتی -متوحش ساخت. این اقدام هراس انگیز بود. بانکداران از اجرای تعهدات خود نسبت به سپردگان، یا رعایت قراردادهای خویش با بازرگانان، امتناع کردند. شورا با تعهدات جدید درباره از سر گرفتن پرداختها در آخر سال طوفان را فرو نشاند، و در ۱۶۷۴این تعهد اجرا شد؛ اصل وام به صورت تعهدات جدید دولتی واریز شد؛ بدین ترتیب، دوم ژانویه ۱۶۷۲ در حقیقت آغاز قرضه ملی انگلستان بود که وسیله جدیدی برای تامین پول جهت دولت بود.

لندن، مرکز موسسات بانکداری و مسکن بازرگانان عمده و کانون ثروت گرد آمده در نتیجه سیستم قیمت گذاری تولید کنندگان مواد غذایی، اکنون پرنفوسترین شهر اروپا بود. اکنون، مهین سراهای سوداگران ثروتمند در تجمل، اما نه در سلیقه، با کاخهای اشراف رقابت میکردند. ردیف پیوستهای از مغازهها، با علایم زیبا و تابلوهای جالب و پنجرههای جرزدار، محصولات جهان را به معدودی از خواص عرضه میداشتند. فقط شوارع عمده، معمولا با قلوه سنگهای گرد سنگفرش بود؛ و پس از ۱۶۴۸، در شبهای بدون مهتاب، با فانوسهایی که به فواصل ده در خانه نصب شده بودند، مختصری روشن میشدند. پیاده رو اصلا وجود نداشت.

هنگام روز، خیابانها با عبور وسایط نقلیه پرسروصدا، صدای دستفروشانی که متاع خود را در زنبیلها، گاریها، یا چرخهای دستی عرضه میکردند، و بانگ کسانی که خدمات خود را به خانوادهها پیشنهاد میکردند مثلا: ((موش

میکشیم)) پرغوغا میشد. گدایان و دزدان همه جا بودند; در مقابل، آوازخوانان کوچهگرد نیز بودند که برای پول در آوردن تصنیف میخواندند. مرکز بازرگانی، که ((سیتی)) نامیده میشد، تحت حکومت یک شهردار کل، یک انجمن شهر، و یک شورای عامه بود که از طرف مالکین محلهها انتخاب میشدند. در غرب این ناحیه مرکز سیاسی واقع شده بود: وستمینستر با وستمینستر ابی، کاخ وستمینستر (محل تشکیل جلسات پارلمنت)، و کاخهای سلطنتی وایتهال و سنت جیمز .در خارج این دو ناحیه نواحی فقیر نشین قرار داشتند که در آنها فقیران عیال وار وول میزدند.در آن نواحی هیچ پیادهرو وجود نداشت، و کالسکهها آب و گل تالابهای حاصل از باران را مغرورانه به رهگذرانی میپاشیدند که در کوچههای باریک خود را سخت به دیوار چسباندند . خانههای طرفین کوچه چندان به هم نزدیک بودند که بالاخانهها تقریبا با هم مماس میشدند. تا بدان حد که آفتاب نمی توانست اشعه روانبخش خود را بر کف کوچه بگستراند. در لندن هنوز شبکه فاضلاب وجود نداشت; مستراح در حیاط عمارت بود و چاه داشت ; ارابهها خاکروبه را به خارج شهر میبردند و آن را در آن سوی محدوده شهر می انباشتند، یا مخفیانه و برخلاف قانون در رود تمز می ریختند.

آلودگی هوا خود مسئله ای را تشکیل میداد. در ۱۶۶۱جان اولین، بنا به تقاضای شاه، نقشه ای برای پراکندن دودهایی که بر فراز لندن متراکم میشدند تنظیم و منتشر کرد. این نقشه ((دودزدایی))نام داشت. اولین میگفت :

استعمال زیاده از حد... زغالسنگ ...لندن را با یکی از کثیفترین ناراحتیها و بدنامیها روبرو کرده است; و این از آتشهای آشپزخانه ... که اصلا قابل تشخیص نیستند، نمی باشد، بلکه از چند دودکش مخصوص است که فقط به کارگاههای آبجوسازی، رنگرزی، آهک پزی، نمک سازی، صابون پزی،و برخی از صنایع خصوصی تعلق دارند، و دودی که از هریک از آنها بیرون میآید هوای لندن را بیش از دودکشهای تمام خانههای لندن آلوده میسازد. ... وقتی که این کارگاهها از دهان کثیف خود دود میپراکنند... لندن بیشتر به سینه کوه اتنا یا حومه جهنم شبیه است تا به مسکن جامعه ای از موجودات متعقل. ... مسافر خسته، از چندین کیلومتر فاصله، پیش از دیدن شهری که به سوی آن روان است، آن را استشمام میکند. ... این دود گلوسوز ریهها را میخراشد، و بنابر آمار متوفیات هفتگی، این آزار چنان علاج ناپذیر است که جماعات زیادی را با رنجوری مفرط و سل مزمن به گور میبرد.

اولین لایحه ای برای پارلمنت تهیه کرد و پارلمنت، چون به صاحبان صنایع ثروتمند نزدیکتر بود تا به اکثریت بیسازمان مردم عادی، هیچ کاری درباره آن نکرد. سیزده سال بعد سر تامس براون ندای پزشکی خود را علیه این موضوع بلند کرد:

بخارهای متصاعد از ... فاضلابهای مشترک و جاهای عفن، و عصاره گیریهایی که مورد استفاده سازندگان پست و کثیف وبی اعتنا به سلامتی است... مه نیز ... مانع فرودآمدن دود زغالسنگ و رد شدن آن میشود.(بدینگونه)آن دود با مه مخلوط میشود و با تنفس به درون سینه میرود; و این همه ممکن است اثرات بدی به وجود آورند، خون را کثیف کنند، و باعث نزله و سرفه شوند.

هوای بد، بهداشت بد و غذای بد و ناکافی، سالهای زندگی را با تولید امراض ساری تیره میساختند و فقط منتظر پیش آمدن چند کیفیت نامساعد بودند که به شکل طاعون شعله ورشوند. پیپس، در ۳۱اکتبر ۱۶۶۳، در دفتر خاطرات خود چنین نوشت: ((طاعون در آمستردام زیاد است، و ما اینجا از آن میترسیم.)) کشتیهایی که از هلند به انگلستان میآمدند قرنطینه میشدند. در دسامبر ۱۶۶۴ یک نفر در لندن از طاعون مرد،در آوریل ۱۶۶۵ دو نفر، در مه چهل و سه نفر و به همین ترتیب تعداد تلفات تا قبل تابستان افزایش یافت; و چون باران زیادی نمی بارید تا کوچهها را بشوید، بلا بسرعت پیش میرفت و لندن در وحشتی شدید تشخیص داد که ممکن است با چیزی شبیه ((مرگ سیاه)) در ۱۳۴۸، که هنوز در خاطرهها بود، رو به رو شود. دفو، که در آن هنگام کودکی شش ساله بود، در

۱۷۲۰ توانست، با شرحی که از بزرگترها شنیده بود، وقایع را تا آن اندازه که برای نوشتن کتابی به نام یادداشتهای سال طاعونی لازم بود به خاطر آورد. آن یادداشتها را میتوان تقریبا دارای اعتبار تاریخی دانست.

از نخستین هفته ژوئن عفونت به نحوی وحشتناک گسترده شد و آمار متوفیات بالا رفت. ... هرکس که توانست،اختلال مزاج خود را پنهان میداشت تا نگذارد همسایگانش از او بپرهیزند...واز بستن در خانه خود به وسیله مقامات دولتی جلوگیری کند.... در ماه ژوئن ... اشخاص مستطیع دسته دسته از شهر بیرون رفتند.... در وایت چپل ... هیچ چیز جز گاری و ارابه، که از زن و بچه و اثاث خانه و غیره انباشته بود، دیده نمی شد.... به اضافه عده بیشماری از مردان که سوار بر اسب بودند... و این منظره ای وحشتناک و غم انگیز بود. پیشگوییهای مربوط به تبه روزی بر وحشت افزود. تماشاخانه‌ها، تالارهای رقص، مدارس، و محاکم دادگستری بسته شدند. شاه و دربارش در ماه ژوئن به آکسفرد نقل مکان کردند ((که در آنجا خدا خواست حفظشان کند)) و بیآسیب نگاهشان دارد; هر چند فریادهای بسیار برخاست تا آنان را برای بروز این بلا، به منزله سزای الاهی بد اخلاقیشان، ملامت کند. اسقف اعظم کنتربری در مقر خود در لمبث باقی ماند و هفتهای چند صد پوند برای توجه از بیماران و مردگان خرج کرد. مقامات شهری برجای ماندند و دلیرانه کوشیدند. هر هفته شاه ۱۰۰۰ پوند و سوداگران شهر ۶۰۰ پوند پول میفرستادند. بسیاری از پزشکان و روحانیان فرار کردند; عده کثیری از آنان ماندند و از میان ایشان شماره زیادی در نتیجه ابتلا مردند. انواع معالجات آزموده شدند، و چون بینتیجه ماندند، مردم به طلسمهای معجزه آسا متوسل شدند. سپس گفت: ((این هفته (۳۱ اوت ۱۶۶۵) ۴۹۶,۷ نفر مردند و مرگ ۱۰۲,۶ تن از آنان از طاعون بود.)) گورکنان آنهایی را که در کوچه میمردند با ارابه‌ها میبردند و در خندقهای عمومی دفن میکردند. بر روی هم در حدود هفتاد هزار تن از ساکنان، یک هفتم نفوس آن شهر، در ۱۶۶۵ از طاعون مردند. آن بیماری همه گیر تا ماه دسامبر فروکش کرد. مردم به کارهای خود باز گشتند. در فوریه ۱۶۶۶ درباریان به پایتخت باز گشتند.

بازماندگان هنوز از عزای عزیزان و غم زبانهای خود درست بیرون نیامده بودند که بدبختی دیگری به شهر روی آورد; در ژوئن ۱۶۶۶ مصیبتی که تا حدی ناگوار بود اتفاق افتاد: کشتیهای هلندی جسورانه وارد رود تمز شدند و ناوهای انگلیسی را با شلیک توپهایی که صدایشان در لندن شنیده میشد منهدم کردند. در ساعت سه بامداد روز یکشنبه دوم سپتامبر، در یک دکان نانوایی در پودینگ لین حریقی روی داد که مدت سه روز ادامه داشت و بیشتر لندن را در شمال رودخانه سوزاند. بار دیگر شرایط ناسازگار با هم جمع شدند: یک تابستان خشک; خانه‌هایی که تقریبا همه از چوب ساخته و نزدیک یکدیگر بنا شده بودند; خالی بودن بسیاری از خانه‌ها به سبب رفتن ساکنانشان به روستاها برای استفاده از تعطیل آخر هفته; انبارهای پر از نفت، قیر، کنف، کتان، شراب و سایر کالاهای قابل اشتغال; با دی نیرومند که آتش را از بامی به بام دیگر و از کوچهای به کوچه دیگر میبرد; و فقدان سازمان و تجهیزاتی که با چنین آتشی در چنان وقت شب مقابله کند. اولین، که خوشبختانه در ساوثوارک بود، به کرانه رود دوید و بعدا چنین نوشت: هر جا که مینگریستیم... تمام شهر را در نزدیکی کرانه در شعله‌های وحشتناک میدیدیم; تمام خانه‌ها، از پل –لندن– گرفته تا خیابان تمز و بالاتر از آن به سوی چیپساید، در حال سوختن بودند.... آتشسوزی چنان همهگیر بود و مردم چنان متحیر بودند که از آغاز، نمیدانم به واسطه چه افسردگی یا بدبختی، به اشکال برای خاموش کردن آن جنبیدند، بدان گونه که جز گریه و فغان و دویدن دیوانهوار مردمی که از خود بیخود شده بودند چیزی شنیده یا دیده نشد.... بدین ترتیب، آتش کلیساها، تالارهای عمومی، بورسها، بیمارستانها، بناهای یادبود، ساختمانهای زیبا... خانه‌ها، اتاقها و همه چیز را سوزاند. اینجا ما تمز را دیدیم که پر بود از اشیای شناور; تمام کرجیها و قایقها انباشته بودند از آنچه که مردم وقت و جرئت نجات دادن آن را داشتند; همانطور که در طرف دیگر کرانه ارابه‌ها و غیره

اموال آتشزدگان را به مزارعی میبردند که تا چندین کیلومتر به طور پراکنده پوشیده شده بودند از هر گونه اشیای منقولی که صاحبانشان توانسته بودند در ببرند. آه، چه منظره مصیبتباری! منظرهای که جهان از آغاز خود تا آن زمان ندیده بود.... تمام آسمان منظرهای آتشگون داشت; مانند سقفی که بر بالای یک تنور مشتعل قرار داشته باشد.... خداوند نصیب نکند که چشمان من، که در آن حال بیش از ده هزار خانه را در آتش مشاهده میکرد، نظیر آن را ببیند! صدای تندرآسای شعلههای سرکش، جیغ و داد زنان و کودکان، شتابزدگی مردم و فرو ریختن برجها و خانهها و کلیساها مانند طوفانی مهیب بود; هوای اطراف چنان داغ شده بود... که مردم مجبور بودند بیحرکت بایستند و بگذارند که شعلهها همه چیز را بسوزانند; و این سوزاندن هم در مساحتی به طول ۳ کیلومتر و عرض ۱۶۰۰ متر انجام گرفت.

در این گیرودار، هم شاه و هم برادر نامحبوبش، جیمز، وظیفه خود را خوب انجام دادند; با دست خود در میان آتشنشانان کار کردند; یاری به مردم را رهبری و مخارج آن را تامین کردند; غذا و سرپناه برای بیخانمانها آماده ساختند; و اصرار ایشان در منفجر ساختن خانهها بود که از پیشرفت آتش جلو گرفت و قسمتی از شهر را در شمال رود تمز نجات داد، هر چند که آن اصرار با مخالفت بسیار روبرو شد. ((سیتی)) بازرگانی تقریبا نابود شد; شهر سیاسی وستمینستر نجات یافت. رویهمرفته دو سوم لندن، با ۲۰۰,۱۳ خانه و ۸۹ کلیسا، از جمله کلیسای کهن سنت پول، منهدم شد. فقط شش نفر کشته شدند، اما دویست هزار تن خانههای خود را از دست دادند. بیشتر کتابفروشان از هستی ساقط شدند; قیمت کتابهای سوخته شده ۱۵۰۰۰۰ پوند بود. مجموع خسارات به ۱۰۷۳۰۰۰۰ پوند بالغ شده که شاید معادل ۵۰۰۰۰۰۰۰۰ دلار امروز باشد.

پس از این بدبختی، انجمن شهر لندن یک اداره آتشنشانی تاسیس کرد. شیرهای آتشنشانی در شاه لولههای آب کار گذاشته شدند; قرار شد که هر شرکت صنفی عدهای از اعضای خود را تعیین کند تا با شنیدن صدای آژیر فورا در محل خطر حاضر شوند، و تمام کارگران میبایست به محض احضار از طرف شهردار یا رئیس امور مدنی، از آن اعضا تبعیت کنند. شهر به تدریج بازسازی شد، نه به طرزی زیباتر، بلکه به نحوی سودمندتر و محکمتر; به فرمان شاه، مصالح ساختمانی چوبین جای خود را به آجر یا سنگ دادند. بالاخانههای جلو آمده از میان رفتند; کوچهها پهنتر و راستتر گشتند و با تخته سنگهای صاف فرش شدند، و در طرفین آنها قسمت باریکی برای رهگذران پیاده تخصیص داده شد. بهداشت اصلاح شد; حریق کثافات زیاد و همچنین بسیاری از موشها، ککها و میکربها را از بین برد; لندن دیگر طاعون به خود ندید. رن کلیسای سنت پول را از نو ساخت.

IV– هنر و موسیقی: ۱۶۶۰–۱۷۰۲

کریستوفر رن در یک خانواده مذهبی زاده شد، با علم بار آمد، و در هنر صاحب کمال شد. پدرش رئیس کلیسای وینزر و عمش اسقف ایلی بود. به مدرسه وستمینستر و کالج وادم از دانشگاه آکسفرد رفت. در بیست و یک سالگی (۱۶۵۳) به عضویت کالج آل سولز در آن دانشگاه انتخاب شد; در بیست و پنج سالگی استاد نجوم کالج گرشم لندن شد; در بیست و نه سالگی به استادی علم نجوم در آکسفرد منصوب گشت. چنین مینمود که در علم مستغرق شده است. ریاضی، مکانیک، نور شناخت، علم آثاری علوی و نجوم وی را مجذوب ساخته بودند. چرخزاد را برحسب خط مستقیم اندازه گرفت. قوانین تصادم اجسام را عرضه کرد و با آزمایشهایی که به قانونهای سه گانه حرکت منتهی شدند مورد تحسین نیوتن قرار گرفت. برای اصلاح تلسکوپ و شیوه تراش عدسی زحمت کشید. دربارها حلقههای زحل به تحقیق پرداخت. وسیلهای برای تبدیل آب شور به آب شیرین اختراع کرد. برای بویل نخستین تزریق مایع در رگ یک حیوان را انجام داد. ثابت کرد که حیوان میتواند پس از برداشتن طحال، به آسودگی زیست کند. در تشریح مغز با تامس ویلیس شرکت کرد و شکلهای کتاب کالبدشناسی مغز تالیف ویلیس را رسم کرد. او یکی از

نخستین اعضای انجمن سلطنتی بود و دیباچهای بر اساسنامه آن نوشت. هیچ کس فکر نمیکرد که نام او به عنوان بزرگترین معمار انگلستان وارد تاریخ شود.
شرایط مشیها را تغییر میدهد. شاید مهارت او در رسم بود که موجب تحریض چارلز دوم شد تا او را به معاونت سر جان دنم، که سر معمار ساختمانها بود، منصوب کند (۱۶۶۱). وی بزودی معماری را اتحادی از علم و هنر یافت، آن را حقیقتی دید که تبدیل به زیبایی میشود، و این کانون و هدف فکر او بود. او چنین نوشت: ((دو نوع زیبایی وجود دارد: طبیعی و قراردادی. زیبایی طبیعی از هندسه است... و زیبایی قراردادی از عادت حواس ما به اشیایی که معمولا برای ما دلپسندند.... اما آنچه همیشه از بوته آزمایش حقیقی بیرون میآید زیبایی هندسی است.)) وی چنین میاندیشید که آنچه از لحاظ هندسی صحیح باشد (مانند هر یک از پلهای بزرگ جهان) ما را خود به خود شاد میسازد و زیباست. از این جهت، معماری کلاسیک را به معماری گوتیک ترجیح میداد و در نخستین طراحیهای خود از اینیگو جونز پیروی کرد.
در ۱۶۶۳ برای گیلبرت شلدن، اسقف لندن، تماشاخانه شلدنی را در آکسفرد ساخت; در آغاز کار اصول کلاسیک را به کار بست و آن بنای مدور را با روشهایی که در جهان قدیم به وسیله ویتروویوس و در دوره رنسانس به وسیله وینیولا برقرار شده بودند اعمال کرد. توقف طولانی او در فرانسه (۱۶۶۴-۱۶۶۶) تمایلات کلاسیک او را استوارتر ساخت، لیکن چون فوق العاده مجذوب کلیسای وال دو گراس، اثر فرانسوا مانسار، شده بود، تصمیم گرفت تا قدری از تزیینات باروک را به نمای عمارتهایی که خود میساخت بیفزاید; و وقتی که کلیسای جامع سنت پول را از نو بنامی کرد، گنبد وال دو گراس را به خاطر میآورد.
در مارس ۱۶۶۶ به لندن بازگشت. در ماه آوریل همان سال، به تقاضای اسقف شلدن، طرحی برای تعمیر آن کلیسای جامع، که در آن هنگام ششصد سال از عمرش میگذشت و به علت کهنسالی تقریبا متزلزل شده بود، تهیه کرد. در ۲۷ اوت کمیسیونی که برای تعمیر سنت پول تعیین شده بود طرح رن را پذیرفت. دو هفته بعد، کلیسا در آن آتشسوزی تاریخی منهدم گشت و سرب ذوب شده گنبد آن به خیابانها جاری شد.
آن حریق، که دو ثلث لندن را با خاک یکسان کرد، برای معماری فرصتی پیش آورد که از زمان آتشسوزی رم سابقه نداشت. آتش هنوز در حال اشتعال بود که رن شاهواری برای بازسازی شهر به چارلز دوم تقدیم کرد.
چارلز آن را قبول کرد، اما نتوانست بودجهای برای آن بیابد، و قضیه با حقوق مالکیت، که بسیار نیرومند بود، برخورد کرد. رن خود را به طرحهای دیگری مشغول کرد. در ۱۶۷۳ یک طرح کلاسیک برای کلیسای جامع سنت پول تهیه کرد. شورای کلیسا اعتراض کرد که آن به طرح یک معبد شرک میماند، و از رن خواست تا از سبک گوتیک آن کلیسای کهن پیروی کند. او با اکراه با سازشی میان دو سبک موافقت کرد که به موجب آن داخل کلیسا دارای طاقها، بازوی عرضی، و جایگاه همسرایان به سبک گوتیک باشد، اما نمای آن به شیوه رنسانس دارای ورودی ستوندار با سنتوری کلاسیک و دو برج باروک باشد. نتیجه کار مخلوط نامطبوعی از سبکها بود، اما رن با قرار دادن گنبدی بر روح جناح کلیسا، که با گنبد کار برونللسکی در فلورانس و گنبد ساخت میکلانژ در رم رقابت مینمود، آن را جبران کرد. کلیسای سنت پول زیباترین کلیسایی است که پروتستانها ساختهاند.
در حالی که آن طرح طی سی و پنج سال همچنان در حال اجرا بود، رن که به عنوان سر معمار جای دنم را گرفته بود، طرح پنجاه و سه کلیسای دیگر را ریخت. بسیاری از این کلیساها به سبب برجها و منارههایی که حس زیبایی و تمایل ریاضی رن در آنها توام شده بود مشهورند. اگر گمرک لندن، بیمارستانهای گرینیچ و چلسی، نمازخانههای کالج پمبروک در کیمبریج و کالج ترینیتی در آکسفرد، کتابخانه کالج ترینیتی در کیمبریج، جناح خاوری کلاسیک کاخ همتن کورت، سی و شش تالار شهرداری، و عدهای از خانههای شخصی را بیفزاییم، چنین مینماید که ((هیچ

ساختمان مهمی در آخرین چهل سال قرن هفدهم ساخته نشده بود که رن معمار آن نباشد.)) رن در سلطنت چارلز دوم، جیمز دوم، ویلیام و مری، و آن استوارت شغل خود را به عنوان سر معمار حفظ کرد. در هشتادوشش سالگی از شغل خود کنارهگیری کرد، اما پنج سال دیگر برای نظارت بر کار در وستمینستر ابی به فعالیت ادامه داد; و برخی برجهای آن را نیز به او نسبت میدهند. او در نودویکمین سال زندگی در گذشت و در کلیسای سنت پول دفن شد.
مجسمهسازی در انگلستان هنوز ضعیف بود، اما کندهکاری روی چوب هنری بزرگ به شمار میرفت. گرینلینگ گیبنز همکار ارزندهای برای رن بود، زیرا جایگاه همسرایان و محفظه چوبی و شکوهمند ارگ کلیسای سنت پول را کندهکاری کرد و تزیینات چوبی برای کاخ وینزر، کاخ کنزینگتن، و کاخ همتن کورت ساخت.
نقاشی انگلستان همچنان استادان خود را از خارج میآورد و فرزندان خوبش را دلسرد میکرد. معهذا برخی از صاحبنظران جان رایلی را بهترین صورتساز دوران بازگشت خاندان استوارت دانستهاند. او میدانست که یک تصویر ((جاافتاده)) خود زندگینامهای گویاست; او میتوانست با درون بینی صبورانه خطوط قیافه و حتی رموز آن را بخواند، و آنگاه آن خطوط و رموز را با شجاعت و صراحتی فاش میکرد که مطبوع طبع صاحبان آن نمیشد. کار رایلی با تفسیر چارلز دوم از صورت خود خراب شد. چارلز با دیدن آن گفت: ((آیا این شبیه من است پس پناه بر خدا; من مرد زشترویی هستم!)) مدت زیادی گذشت تا دربار تشخیص داد که این جمله یک تمجید بالبداهه از درستی آن هنرمند بوده است. رایلی با همین وفاداری جیمز دوم شاه ابله، ادمند والر شاعر مذبذب و ارل آو ارندل آریستوکرات مغرور را مصور ساخت. اما وقتی که تصویر کریستوفر رن و رابرت بویل را ترسیم میکرد، نبوغ را تشخیص داد و نشانههای آن را از رخسار و نور آن را از چشمان آن دو گرفت و به دقت منعکس ساخت. هوریس والپول چنین گفت: ((با یک چهارم غرور تصویر سر گادفری نلر، رایلی ممکن بود جهان را به استادی خود معتقد کند.)) او در ۱۶۹۱، در چهل و سالگی در گذشت.
لیلی هلندی و نلر آلمانی صورتسازان مدرن عصر بازگشت خاندان استوارت بودند. پدر لیلی یک سرباز هلندی به نام وان در فاس بود که لقبش (به مناسبت گل سوسنی که به دیوار خانهاش رسم شده بود) به پسرش رسید.
پیتر در وستفالی متولد شد (۱۶۱۸)، نقاشی را در هارلم تحصیل کرد و با شنیدن این نکته که چارلز اول سلیقه و پول دارد، به کشتی نشست و عازم انگلستان شد (۱۶۴۱). و در این کشور، به عنوان محبوبترین صورتساز، جای ون دایک را گرفت و در زمان کرامول و چارلز دوم کار خود را ادامه داد. حیله ون دایک را در زیبا نشان دادن مدلهای خود، ولو فقط از حیث لباس، اختیار کرد. زیبارویان دربار او را دوره کردند; بدین گونه، ما در نگارخانه ملی صورتهای نل گوین، فربه و شیطان و کاونتس آو شروزبری را، که به مناسبت خود آراییهایش مشهور بود، میبینیم. و در کاخ همتن کورت، لیدی کسلمین و لوئیز دو کروال را که گویی هنوز با نوک پستانهای زیبای خود از دیوارها خودنمایی میکنند. جان چرچیل که مانند کودکی با خواهرش آرا بلا رسم شده است از او جالبتر است; که میتوانست انتظار داشته باشد که این پسر ملکآسا و آن دختر فرشتهوش دیوک آو مارلبره شکستناپذیر و معشوقه جدا ناشدنی جیمز، دیوک آو یورک، بشوند لیلی با این صورتها به ثروت رسید. چارلز دوم و پنج یا شش دیوک برای رسم صورت خود در برابر او نشستند. پیپس او را ((مردی بسیار مغرور... و پر جلال یافت)) که در ((حشمت و نعمت)) میزیست، و با مدلهای خود از سه هفته پیش قرار ملاقات میگذاشت.
در ۱۶۷۴، شش سال پیش از مرگ لیلی، یک تن آلمانی وارد لندن شد; تصمیم گرفت در صورتگری، سودبری و کسب لقب جایگزین سر پیتر شود، و به هدف خود نیز رسید. این شخص گوتفرید فون نلر بود که در آن هنگام بیستوهشت سال داشت. چارلز دوم او را نقاش دربار کرد و نلر آن شغل را در زمان جیمز دوم و ویلیام سوم، که به او لقب عطا کرد، حفظ نمود. سرگادفری تصویر چهل و سه تن از اعضای کیت کت کلاب را که از لحاظ سیاسی

نیرومند بودند، مصور ساخت، و همچنین صورت ده تن از فتانه‌های دربار ویلیام را کشید، ولی خصوصیات درایدن و لاک را در تصاویرشان منعکس نساخت. چون هر کس آرزومند نامیرایی بود، نلر هنرگاه باشکوه خود را به یک کارگاه بسفراوری تبدیل کرد; با عده زیادی از دستیاران که هر یک از آنها در قسمتی از تصویر در ترسیم دست، شکل جامه و توری دارای تخصص بود. گاه تصویر چهارده تن را در یک روز رسم میکرد. مهین سرایی در روستا ساخت و بین آن خانه باشکوه و منزل شهری خود با کالسکه شش اسبه آمد و رفت میکرد. در تمام انقلابات سیاسی سر خود را سالم نگه داشت و در هفتاد و هفت سالگی باعزت در بستر مرد (۱۷۲۳). هم در آن سال رنلدز متولد شد، هوگارث بیست و شش ساله بود، و نقاشی بومی به جهان خود وارد میشد.

پیرایشگران هنر را تقریبا محو کرده بودند، اما از موسیقی دست نکشیده بودند. در همه خانه‌ها، جز پستترین منازل، بعضی ادوات موسیقی یافت میشد. در میان آتشسوزی بزرگ، پیپس تقریبا در هر قایق از سه قایقی که بر رود تمز روان بود، و اثاث در برده از حریق را حمل میکرد، یک ویرژینال مشاهده کرد. او چنین نوشت: ((کار من هر چه باشد، نمیتوانم در برابر موسیقی و زن تسلیم نشوم)) و فلاژوله، لوت، تئوربو و ((ویولن)) خود را بهمان وفوری که از عشقهای خویش دم میزند یادآوری میکند. هر کس در دفتر خاطرات او موسیقی مینوازد و آواز میخواند; او این موضوع را مسلم فرض میکند که دوستانش میتوانند در آواز با او شرکت کنند; خود او و زن و خدمتکارانش در باغ با هماهنگی آواز میخوانند و صدایشان چنان قابل شنیدن است که همسایگان پنجره‌های خود را باز میکنند تا به آن گوش دهند.

در جشن بازگشت خاندان استوارت، موسیقی با تمام اشکال خود نواگر بود. چارلز نوازندگانی از فرانسه آورد و بزودی به همگان فهماند که آهنگهای شاد پرطنین و فهمیدنی را، که در آنها جنبه‌های فنی جای خوشنوایی را نگرفته باشند، دوست میدارد. ارگها بار دیگر ساخته و در کلیساهای رسمی طنینافکن شدند; ارگهای نمازخانه سنت جورج در وینزر و کلیسای جامع اکستر جزو عجایب زمان بودند. اما حتی در جایگاه همسرایان کلیسا، وقار به نمایش حیرتانگیز هنر نوازندگان ماهر و تکخوان تبدیل میشد. چارلز دوم و جیمز دوم فرمان دادند که، برای جشن گرفتن وقایع سلطنت، قصاید و ماسکها را به آهنگ در آورند; کلیساها سفارش آهنگ میدادند; تماشاخانه‌ها نمایشهای اپرایی را بدون اطمینان از موفقیت به روی صحنه آوردند. آهنگسازان و اجراکنندگان انگلیسی باز متنعم شدند.

در ۱۶۵۶ سر ویلیام دونت حکومت سرپرستی را تحریض کرد که اجازه افتتاح مجدد تماشاخانهای را به او بدهد; به این شرط که به جای نمایشنامه عادی، نمایشنامه‌های اپرایی را به روی صحنه آورد. صحنه‌هایی که او برای اپرای سرگرمی نخستین روز ترتیب داده بود، بیش از آنچه اپرا باشد یک رشته مکالمه (دیالوگ) بود که پیش از آن، در میان آن، و پس از آن موسیقی وجود داشت; اما در همان سال دونت در تماشاخانه خود، راتلند هاوس، اولین اپرای انگلیسی را که عنوان آن محاصره رودس بود به معرض نمایش گذاشت. بسته شدن تماشاخانه‌ها به واسطه طاعون و آتشسوزی مانع ادامه این تجربیات شد، اما در ۱۶۶۷ دونت کوشا و مبتکر، طوفان را که ادعا میکرد اثر پدرش است، جرح و تعدیل کرد و پس از توام کردن آن با آهنگ موسیقی، بر روی صحنه آورد. دیدو و آینیاس اثر پرسل نشانه ورود کامل اپرا به انگلستان بود.

همان گونه که کرارا در تاریخ موسیقی دیده شده است، نبوغ هنری پرسل به طور عمده یک میراث اجتماعی یعنی محیط نوجوانی او بود. پدرش استاد خوانندگان وستمینستر ابی بود; عمش آهنگساز ویولونیستهای سلطنتی بود; برادرش آهنگساز و نمایشنامه نویس بود; پسر و نوهاش نقش ارگنوازی او را در وستمینستر ادامه دادند. نصیب خود او از این جهان فقط سی و هفت سال زندگی بود (۱۶۵۸-۱۶۹۵). زمان طفولیت در نمازخانه سلطنتی آن قدر خواند که صدایش برید. در جوانی سرودهایی ساخت که به مدت یک قرن در کلیساهای انگلستان شنیده میشد. دوازده

سونات او (۱۶۸۳)، برای دو ویولون و ارگ یا هارپسیکورد، فورم سونات را از ایتالیا به انگلستان آورد. برنی گفت که آوازها، سرودها، کانتاتها، و موسیقی مجلسی او ((تا آن زمان، از آنچه پیش از آن در کشور ما به وجود آمده یا از خارج وارد آن شده بود چنان برتر بود که تمام ساخته‌های موسیقی ظاهرا بلافاصله به تحقیر و فراموشی افتادند.)) پرسل، چون با کار ارگنوازی و آهنگسازی سرگرم بود، تا پیش از ۱۶۸۹ نتوانست دیدو و آینیاس را تکمیل کند، و در آن سال بود که آن را برای عده برگزیده‌ای از تماشاگران در یک مدرسه دخترانه در لندن به معرض نمایش گذاشت. موسیقی و حتی پیش درآمد مشهور آن اپرا اکنون در نظر ما کم مایه و ضعیف است; اما باید به خاطر آوریم که اپرا هنوز جوان بود و تماشاگران هنوز علاقه‌ای را که ما به سروصدا داریم نداشتند. آخرین آریا یعنی زاری دیدو: ((وقتی که من در زمین نهاده شدم)) یکی از شورانگیزترین نواهای سراسر تاریخ اپراست.
شاه آرثر (۱۶۹۱)، که درایدن شعرهای آن را نوشت و پرسل آهنگش را ساخت، کاملا اپرا نیست، زیرا موسیقی آن ظاهرا چندان ارتباطی با حالت و وقایع نمایش ندارد کما اینکه خود نمایش با دوره آرثر، بدان گونه که ما آن را از آثار ملری و تنیسن میشناسیم، ارتباط چندانی نداشت. یک سال بعد پرسل با آهنگی که برای ملکه پری ساخت، یک گام دیگر پیش رفت. این نمایشنامه اقتباس بینامی از رویای نیمه شب تابستانی بود. او چندان زنده نماند که آن را ببیند; آهنگ آن گم شد، بعد در ۱۹۰۱ پیدا شد، و اکنون جزو بهترین آثار پرسل است.
در ۱۶۹۳ استادانه‌ترین سرود از سرودهای متعدد خود را برای روز قدیس سیسیلیا ساخت. اما ظریفترین آنها سرود نشاطانگیز ته دئوم و جوبیلاته ۱۶۹۴ است; این سرود هر ساله تا سال ۱۷۱۳ در فستیوال پسران روحانیان اجرا میشد و از آن پس، تا سال ۱۷۴۳، به طور متناوب در افتخاری که نصیب اوترشت ته دئوم هاندل شد سهیم بود. پرسل برای تشییع جنازه ملکه مری سرود مشهوری نوشت (۱۶۹۵)، با این مطلع ((خدایا، تو راز دلهای ما را میدانی.)) در سالهای آخر عمر خود یک آهنگ نمایشی برای ملکه هندوستان اثر درایدن ساخت. او ظاهرا پیش از اتمام این آهنگ بیمار شد، زیرا آهنگ ماسک نهایی آن توسط برادرش دنیل تهیه شد.
در ۲۱ نوامبر ۱۶۹۵، محتملا از سل، مرد. علیرغم نشاطبخشی دوره بازگشت خاندان استوارت، موسیقی انگلستان هنوز از صدمه‌ای که پیرایشگران به سنتهای الیزابتی آن وارد آورده بودند به وضع اول خود باز نگشته بود. به جای اینکه بار دیگر از خاک انگلستان ریشه گیرد، از رهبری شاه پیروی کرد، و به سبکهای فرانسوی و صداهای ایتالیایی گرایش یافت. بعد از دیدو و آینیاس، اپراهای ایتالیایی، که توسط خوانندگان ایتالیایی خوانده میشدند، بر صحنه اپرای انگلیس چیره گشتند. پرسل در ۱۶۹۰ نوشت: ((موسیقی انگلیسی هنوز در مرحله صباوت است و کودک جسوری است که آینده‌ای امیدبخش دارد... وقتی که استادان او دلیری بیشتری پیدا کند.))

۷– اخلاقیات

اکنون توده‌ها را از طبقات تمیز دهیم. غوغای جنسی دوران بازگشت خاندان استوارت از دربار به سوی طبقه متوسط بالا و مردم گوشه و کنار شهر، که به تماشاخانه‌ها میرفتند، سرایت کرد. اخلاق مردم عادی، که تاریخ به آنها اعتنایی نداشته است، شاید از زمان الیزابت بهتر بود، زیرا که قیود اقتصادی آنان را کنترل میکرد; ایشان استطاعت شریر بودن را نداشتند و هنوز انگیزه و نظارت آیین پیرایشگر خود را احساس میکردند. اما در لندن، و بالاتر از همه در دربار، رهایی از قیود پیرایشگران و واکنش در برابر آن نوعی بیبند و باری شادمانه جنسی به وجود آورده بود. جوانان اشرافی، که از انگلستان ریشه‌کن شده و با ریشه‌های سستی در فرانسه میزیستند، اخلاق خود را در تبعیدگاه خویش به جا گذاشته و در بازگشت خود هرج و مرج عجیبی با خود آورده بودند. به جبران سالهای فشار و چپاول، بر نظم لباس و بیان، الاهیات و اخلاقیات و ترشخویی پیرایشگران شوریدند; تا آن حد که هیچ کس از طبقه آنان جرات نداشت حتی کلمه‌ای هم به نفع محجوبیت ادا کند. فضیلت و تقوا و وفاداری زناشویی به صورت شکلهایی از

معصومیت روستایی در آمد و کامیابترین زناکار (از آن نوع که وصفش در زن روستایی ویچرلی آمده است) قهرمان زمان شد.
دین عامیت خود را کاملا از دست داده و به کاسبان و دهقانان تعلق یافته بود; بیشتر واعظان کشیده صورت، دراز گوش، ریاکاران پرنفس، و سرخران لقب یافته بودند. تنها دین مناسب برای یک نجیبزاده نوعی انگلیکانیسم مودبانه بود که به موجب آن، ارباب در دعای روز یکشنبه حضور مییافت تا از کشیشی که روستاییان را در بیم دوزخ نگه میداشت و از پایین جایگاه ارباب دعای برکت را به اختصار میخواند پشتیبانی کند. مادهگرا بودن با هابز مرسومتر بود تا مسیحی بودن با میلتن; پیر کور و دیوانهای که سفر پیدایش را به عنوان تاریخ تلقی کرده بود. دوزخ، که در بیست سال گذشته آنچنان در وصفش افراط شده بود، وحشت خود را برای طبقات مالدار از دست داده بود; بهشت برای آنها در همین دنیا و در جامعه ای بود آزاد از شورش اجتماعی و ممنوعیتهای اخلاقی و در پناه دربار و شاهی که سرمشق میداد و در راه لهو، قمار، و خوشگذرانی گام برمیداشت.
در دربار چندین مرد و زن خوب وجود داشتند. کلرندن مردی آدابدان و درست رفتار بود تا آنکه دخترش فریب خورد و آنگاه، او (پدر) ابلهانه رفتار کرد و سفارش کرد که دخترش نیز چنان کند. چهارمین ارل آو ساوثمتن و نخستین دیوک آو اورمند مرادن پاکیزهخویی بودند. در میان روحانیان انگلیکان، حتی در سلسله مراتب علیای آن، دینداران مخلص وجود داشتند. ملکه، لیدی فنشاو، میس همیلتن و بعدا، میسیز گودالفین جسارت خوب بودن را داشتند. بدون شک کسان دیگری نیز بودند که در تاریخ گم شدند، زیرا فضیلت شهرتی ندارد.
هر چه مقام بالاتر بود، اخلاق پایینتر میرفت. جیمز برادر شاه، دیوک آو یورک، در معشوقهبازی حتی از شاه هم افراطیتر بود. هنگامی که هنوز در هلند تبعید بود، به بستر ان هاید، دختر صدراعظم، راه یافت. وقتی که آن دختر آبستن شد و از دیوک تقاضای ازدواج کرد، او به دفع الوقت گذراند; اما سرانجام او را هفت هفته پیش از زاییدن به عقد خود درآورد (۲۲ اکتبر ۱۶۶۰). کلرندن، بر طبق خود زندگینامهاش، پس از شنیدن موضوع صریحا به شاه اظهار کرد که از آن ازدواج چیزی نمیدانسته است; که ((او ترجیح میدهد دخترش به جای زن دیوک همخوابه او باشد)); که اگر آن دو واقعا ازدواج کرده باشند، ((شاه باید فورا فرمان بدهد تا آن زن را... به سیاهچال اندازند)); که ((فورا)) باید قانونی برای بریدن سر او (دختر) از مجلس بگذرد; و او (پدر) نه تنها به این امر رضا خواهد داد، بلکه نخستین کسی خواهد بود که آن را پیشنهاد میکند.)) چارلز موضوع را به عنوان ((هیاهوی بسیار بر سر هیچ)) به تساهل برگزار کرد. شاید صدراعظم میدانست که شاه سخن او را جدی نخواهد انگاشت; و چنان باشدت و هیجان سخن گفت که هر گونه سوظنی را دراینباره که او ازدواج مزبور را ترتیب داده است تا دخترش را ملکه انگلستان کند از میان ببرد. به هر حال آن دختر در ۱۶۷۱، در سی و چهار سالگی، به مرض سرطان در گذشت.
جیمز وقتی که زن خود را به وظایف مادری سرگرم یافت، آرابلا چرچیل را به معشوقگی خود در آورد و برادر آرابلا موضوع را با خونسردی پذیرفت، زیرا که برای پیشرفت او در ارتش مساعد بود. دیوک برای یاری به آرابلا و ان، چند همبستر اضافی اختیار کرد; اولین مخصوصا از ((وررفتن)) دیوک بالیدی دنم منزجر بود (۱۶۶۶).
گرویدن جیمز به مذهب کاتولیک ظاهرا در اخلاق او تغییر نداده بود. برنت نوشت: ((وی دایما عاشق این یا آن بود، بیآنکه در انتخاب معشوقههای خود ذوقی نشان دهد; و در این باره شاه یک بار گفت که به گمان او معشوقههای برادرش، به خاطر عذاب جسمانی برای بخشایش گناه، از طرف کشیشانش در اختیار او قرار میگیرد.)) رابطه جیمز با آرابلا در طی این تحولات مانند نوای ارگ دیرپای بود; این رابطه پس از مرگ ان و ازدواج جیمز با مری آو مادینا (۱۶۷۳) باز هم برقرار بود.

باید بیفزاییم که دیوک آو یورک چند خصلت پسندیده نیز داشت. در مقام فرماندهی نیروی دریایی (۱۶۶۰-۱۶۷۳) کوشید تا بر بین ظمی رایج در آن نیرو، که از کمی مواجب و جیره و آموزش دریانوردان حاصل شده بود، چیره شود; و در نبرد با هلندیها ابراز مهارت و رشادت کرد. در اداره امور مملکت صمیمانه و با شایستگی شرکت میکرد. هرگز در وفاداری محبت آمیز نسبت به برادر خود کوتاهی نکرد و یک ربع قرن صبورانه به انتظار گذراند تا به جای برادر به سلطنت نشست. صادق و صمیم بود و هر کس بآسانی میتوانست به محضرش راه یابد، اما آن قدر متوجه مقام و قدرت خود بود که محبوبیتی نداشت. در دوستی ثابتقدم بود و در دشمنی بیگذشت. تندذهن نبود و مسائل را با زحمت درک میکرد و مطلقا نصیحت پذیر نبود.
بلافاصله پس از او، از حیث مقام در دربار، جورج ویلیرز، دومین دیوک آو باکینگم و پسر دوست محبوب مقتول جیمز اول، قرار داشت. در جنگ داخلی به نفع چارلز اول و در نبرد ووستر به طرفداری از چارلز دوم جنگید; و شاه جدید او را عضو شورای خصوصی خود کرد. چون خوشاندام، بذلهگو، نیکخو و گشاده دست بود، تا چندی با جاذبه خود به دربار مسلط شد. یک کمدی برجسته به نام تمرین نمایش نوشت و با کیمیاگری و ویولننوازی خود را سرگرم میکرد. اما صورت و ثروتش او را تباه ساخت. از زنی به زن دیگر پرداخت، در سبکسریهای مفتضحانه افراط کرد، و مکنت سرشار خود را به هدر داد. چون دلباخته کاونتس آو شروزبری بود، شوی او را به دوئل دعوت کرد; کاونتس، که خود را به هیئت نوکر مبدل کرده بود، اسب باکینگم را به هنگام رزم نگاه داشت; جورج کنت را کشت; بیوه خوشحال فاتح را، که هنوز دستش به خون شوهرش آلوده بود، در آغوش گرفت; آنگاه هر دو پیروزمندانه به خانه مقتول بازگشتند. باکینگم از مقام خود معزول شد (۱۶۷۴)، خویشتن را به دست فساد و زبونی سپرد، و در افتضاح و بینوایی جان سپرد (۱۶۸۸).
رقیب او در اندام، شوخطبعی، خوشگذرانی و فساد جان ویلمت، دومین ارل آو راچیستر، بود. جان در سنی که نماینده استعدادی بس عجیب بود، یعنی چهاردهسالگی (۱۶۶۱)، از دانشگاه آکسفرد درجه لیسانس گرفت و در هفدهسالگی به دربار پای نهاد و حاجب خوابگاه شاه شد. در نوزدهسالگی، چون به پول نیازمند بود، با زنی که ثروت سرشار به ارث برده بود عشقبازی کرد; چون او را مایل به دفعالوقت یافت به دزدیدنش دست زد، آنگاه به زندان افتاد، نخست همدلی و سپس همسری و پس از آن ثروت آن بانو را به دست آورد. چارلز او را کرارا از دربار بیرون راند و بارها برگرداند، زیرا که بذلهگوییش را دوست میداشت. راچیستر نیز مانند باکینگم در مقلدی استاد بود. دوست میداشت که خود را به هیئت باربر، گدا، بازرگان، و پزشک آلمانی در آورد. و این کار را چنان با موفقیت انجام میداد که نزدیکترین دوستانش فریب میخوردند. هنگامی که به صورت پزشک در میآمد وانمود میکرد که معالجات مشکل را با کمک علم احکام نجوم انجام میدهد; صدها بیمار را به خود جلب و چندتن از آنان را شفا داد; بزودی بانوان دربار برای درمان نزد او آمدند و حتی کسانی که او را خوب میشناختند نتوانستند او را تشخیص دهند. تقریبا در تمام این تغییر هیئتها زنان را تعقیب میکرد بیآنکه به مقام اجتماعی آنان توجه کند، و ایشان هم او را دنبال میکردند. با نوشتن هجاهای زننده خود را سرگرم میساخت، سلامت خود را با میخواری و عیاشی خراب میکرد، و مباهات میکرد که پنج سال تمام پیوسته مست بوده است. او در سی و سه سالگی، در بینوایی و ندامت، جان سپرد.
در دربار اشخاص دیگر مثل او چندان زیاد بودند که پیپس، که خود در زناکاری متفنن نبود، در حیرت بود ((که عاقبت آن همه میخوارگی، کفرگویی و عشقهای سست بنیاد چه خواهد بود.)) یا، همانطور که پوپ در مقالهای در نقد ادبی بی آنکه نسبت به شاه رعایت کامل انصاف را بکند نوشت: وقتی که شاه سست خویی فقط به عشق دلبسته بود، کمتر در شورا حضور مییافت، و هرگز در جنگ شرکت نمیکرد، هوسبازان بر کشور فرمان میراندند، و دولتمردان فارس مینوشتند; نی، شوخطبعان مستمری داشتند، و لردان جوان شوخطبع بودند;...

هرزهخوی خجول دیگر ترقی نمیکرد، و باکرهها به آنچه از آن پیشمایه شرمشان بود لبخند میزدند. این نکته بدیهی بود که زنان همان قدر بیوفا بودند که شوهران; اینان وفا را فقط از معشوقان خود میخواستند. خاطرات کنت فیلیبر دوگرامون، که توسط برادر زنش آنتونی همیلتن به زبان فرانسه نوشته شده بود، در حقیقت شرح حال خروسان هرزه و فهرست مسلسلی بود از غلتبانهایی که کنت آنان را در روزهای تبعید پرسرور خویش در دربار چارلز دیده بود.
ساعتها وقت صرف رقص، مسابقات اسبدوانی، جنگ خروس، بیلیارد، گنجفه بازی، شطرنج، و بالماسکههای شادیبخش میشد. برنت میگوید: آنگاه ((هم شاه و هم ملکه و تمام درباریان در حالی که ماسک زده بودند، در شهر جولان میزدند، به خانهها میرفتند، و با جست و خیز و سبکسری بسیار میرقصیدند.)) قمار اغلب با مبالغ هنگفت اجرا میشد. اولین میگوید: ((امشب، طبق معمول، شاه... با پرتاب طاس مجلس شادساز قمار را در اطاق خصوصی گشود... صد پوند باخت. (سال گذشته ۱۵۰۰ پوند برده بود.) بانوان نیز خیلی بزرگ بازی میکردند.)) سرمشق دربار در قمار و بی نظمی جنسی به طبقات عالی سرایت کرد. اولین از ((جوانان فاسدالاخلاق انگلستان)) سخن میگوید ((که هرزگیهای شگرف آنها... از دیوانگی تمام ملتهای متمدن، از هر قبیل، بس فراتر میرود.)) همجنسگرایی، مخصوصا در ارتش، رواج یافت; راچیستر نمایشنامهای با عنوان لواط نوشت که در برابر درباریان نمایش داده شد. تعدادی ((روسپیخانه)) برای همجنس گرایی، آشکارا در انگلستان وجود داشت.
ازدواج به خاطر عشق افزایش یافت و ما موارد دلپذیری از این موضوع را میشنویم; مانند داستان داروثی آزبورن با ویلیام تمپل. این ازدواجی شادمانه از کار درآمد; با این حال داروثی نوشت: ((ازدواج به خاطر عشق، اگر ما نمیدیدیم که از هزار جفتی که این کار را میکنند حتی یکی هم نیست که پشیمان نشود، قابل ملامت نبود.)) سویفت در نامهای که به یک بانوی جوان به مناسبت ازدواجش نوشته بود از ((شخصی که پدر و مادر شما برای شوهری شما انتخاب کرده اند)) سخن گفت و افزود: ((ازدواج شما پیوندی خردمندانه براساس حسن نیت مشترک بود و عاطفه مضحک عشق رمانتیک مانعی در آن ایجاد نکرده بود.)) کلرندن چنین به یاد آورد: ((نخستین تمایل زن به ازدواج هیچ عاطفه دیگری در خود نداشت مگر اشتهایی برای تملک یک ثروت راحتی بخش.)) از لحاظ نظری، شوهر اختیار کامل زن خود را، از جمله جهازی که زن برای او آورده بود، داشت. در تمام طبقات اراده شوهر قانون بود. در طبقات پایینتر شوهر از حقوق خود برای زدن زن استفاده میکرد، اما قانون او را از استعمال چوبی که از شست او کلفتتر باشد منع کرده بود. انضباط خانوادگی، جز در طبقه عالی لندن، نیرومند بود; کلرندن شکوه میکرد از اینکه در آن طبقه نه والدین هیچ گونه اختیاری نسبت به فرزندان خود داشتند و نه اطفال هیچ گونه اطاعتی نسبت به والدین، بلکه ((هر کس آن کاری را میکرد که در نظر خودش خوب بود.)) طلاق نادر بود، اما با اجازه قانونی که از پارلمنت میگذشت امکان داشت. اسقف برنت، مانند لوتر و میلتن، فکر میکرد که چندگانی ممکن است در بعضی موارد مجاز شود و این رای خود را به مناسبت نازایی ملکه به چارلز دوم پیشنهاد کرد; اما چارلز از خوار کردن بیشتر زن خود امتناع ورزید.
جنایت همواره زندگی و مال مردم را تهدید میکرد. دزدان، کیفزنان و جیببران در دستههای مختلف گرد میآمدند و شبانگاه حمله میکردند. دوئل قانونا ممنوع بود، اما از امتیازات نجیبزادگان شمرده میشد; و اگر کشتن در دوئل مطابق مقررات مربوط انجام میگرفت، طرف پیروزمند معمولا با حبس کوتاه محترمانهای از بند میرست. قانون با آنچه که اکنون به نظر ما مجازاتی وحشیانه است در جلوگیری از بزه میکوشید; اما شاید برای رسوخ در مغزهای کودن اقدامات شدید لازم میبود. سزای خیانت، شکنجه و مرگ بود و جزای قتل نفس، جنحه، یا ضرب مسکوک تقلبی، دار; زنی که شوهر خود را میکشت، میبایست زنده سوزانده شود. دله دزدی با تازیانه زدن یا بریدن یک گوش سزا داده میشد; زدن کسی در دربار شاه، به بریدن شدن دست راست میانجامید; مجازات جعل، خدعه و فروش

جنسی با وزن یا مقیاس دروغین به شکنجه با پیلوری و گاه به کوبیده شدن دو گوش بر تخته یا به سوراخ کردن زبان با میله داغ میانجامید; معمولا تماشاگران از دیدن این مجازاتها لذت میبردند، و مردم در روزهای تعطیل با شادمانی برای تماشای دارزدن مجرمان گرد میآمدند. در زمان شاه شادمان، ده هزار تن از وامداران در زندان به سر میبردند. زندانها کثیف بود، اما میشد زندانبانان را با رشوه به فراهم ساختن وسایل بهتری راضی کرد.

مجازاتها از فرانسه آن زمان شدیدتر، اما قانون آزادمنشانهتر بود. از ((نامه‌های سر به مهر)) در انگلستان خبری نبود و قانون حق احضار به دادگاه و هیئت منصفه وجود داشت.

در میان سست خویی عمومی، اخلاق اجتماعی نیز وجود داشت. امور خیریه توسعه مییافت، اما چهل و یک نوانخانه انگلستان شاید طرف دیگری از طمع نیرومندان بود. تقریبا همه کس در قمار تقلب میکردند.

فساد در تمام طبقات امری عادی بود. دفتر خاطرات پیپس مشحون از وصف فساد در معاملات، سیاست، نیروی دریایی، و حتی ((در خود پیپس)) است. تجارتخانه‌ها در کالاهای خود تقلب میکردند، حسابهای دروغین میساختند، و برای اجناسی که به دولت میفروختند پولهای اضافی میگرفتند. قسمتی از بودجهای که برای ارتش و نیروی دریایی از پارلمنت میگذشت، به جیب کارمندان و درباریان سرازیر میشد. صاحبمنصبان عالیرتبه دولت، حتی در مواردی که مواجبشان زیاد بود و پرداخته هم میشد، عنوانها کنتراتها، حقالعملها و مناصب را میفروختند و مجازاتها را در برابر رشوه میبخشودند; بدان سان که ((مواجب معمول ایشان کوچکترین بخش درآمدشان را تشکیل میداد.)) سران حکومت مانند کلرندن، دنبی و ساندرلند در چند سال ثروتمند شدند و مستغلاتی خریدند که قیمت آنها از مجموع مواجب حقوق دریافتی سالهای خدمتشان بسیار فزونتر بود. اعضای پارلمنت آرای خود را به وزیران و حتی به دولتهای خارجی میفروختند; در بعضی رایدادنها دویست تن از اعضای پارلمنت در نتیجه رشوه وزیران از جرگه مخالفان خارج شدند. در ۱۶۷۵ چنین تخمین میشد که دو سوم اعضای مجلس عوام جیره خوار چارلز دوم هستند و ثلث دیگر جیرهخوار لویی چهاردهم. برای شاه فرانسه رشوه دادن به اعضای پارلمنت برای مخالفت با چارلز، هنگامی که او با انحراف از سیاستهای خاندان بوربون موجب زحمت میشد، بسیار آسان بود. اما خود چارلز هم کرارا پولهای هنگفتی از لویی گرفت تا در سیاست، دین، یا جنگ مطابق میل فرانسه رفتار کند. جامعه حکومت انگلستان شادمانترین و فاسدترین جوامع تاریخ بود.

VI– آداب و رسوم

در انگلستان نیز مانند فرانسه، آداب و رسوم جبران کننده اخلاق بود و به لباس مزین، ادبیات مستهجن، و کفرگویی مهر میورزید. خود چارلز نمونه آداب بود; ادب و جذابیتش به طبقات عالی سرایت کرد و نشان خود را بر زندگی انگلیسی گذارد. مردان، به هنگام ملاقات، یکدیگر را، و نیز بانوان را وقتی که به آنها معرفی میشدند، میبوسیدند. در لندن نیز، مانند پاریس، خانمها آقایان را هنگام غنودن خود در بستر میپذیرفتند. در دربار، در تماشاخانه‌ها، و در ادبیات صداقت مورد تجلیل قرار میگرفت حال آنکه ریاکاری تحقیر میشد. اما همان صداقت سیلی از خشونت را در صحنه تئاتر و گویش روزانه به وجود میآورد. زشتگویی و توهین در نهایت بود; در این مورد چارلز جزو مستثنیان بود و دشنام خود را فقط به ((آدم عجیب و غریب)) که کلمه محبوبش بود، منحصر ساخته بود. پیرایشگران باقیمانده در گویش خود منزه بودند و فقط به رقیبان خویش زخمزبان میزدند; و کویکرها از سوگند خوردن ابا میورزیدند.

مردان در لباسهای مجلل، از کلاهگیس پودر زده گرفته تا جورابهای ابریشمین و کفشهای سگکدار، از زنان فراتر رفته بودند. کلاهگیس یکی از اشیای وارد شده از فرانسه بود. سلطنتطلبان و سایر مردانی که موی سرشان کوتاه بود و نمیخواستند با راوند هدهای پیرایشگر اشتباه شوند نقص خود را با اصلاح موی خویش به روشهای عجیب میپوشاندند. و مردانی که زلفشان خاکستری یا سفید بود، کلاهگیس را وسیله پنهان کردن سن خود میدانستند، زیرا

در آن زمان تقریبا تمام مردان ریش و سبیل خود را میتراشیدند. این وسیله تا حدی اثر قیافه اسپانیولی مانند شاه و بینی ((غول آسای)) او را خنثی میکرد. پیپس نخستین کلاهگیس خود را مورد انتقاد قرار داد و از این نالید که موهای عزیزش باید تراشیده شود تا جا برای کلاهگیس باز کند و مصالحی برای یک سر دیگر فراهم سازد; در ادوار معین کلاهگیس خود را ((نظافت میکرد.)) یقه شق و چین چینی دوران الیزابت و جیمز اول حال برافتاده بود. شتل بلند به جلیقه و نیمتنه جای سپرده بود، معهذا ((جلیقه)) به ماهیچه پا میرسید و با شالی به دور بدن پیچیده میشد. شلوار به زانو ختم میشد. شمشیر در کنار پاهای اشراف و پولداران در نوسان بود. مخمل و تور، و روبان و حاشیه به تکمیل مرد درباری کمک میکردند; و در زمستان او میتوانست دستهای خودش را در دستپوشی که به گردنش آویزان بود گرم کند.

زنان شیک گیسوان خود را پودر و عطر میزدند، آن را به شکل حلقه‌هایی در بالای پیشانی کلاله میکردند، و مرغوله‌های دروغین را، که روی سیمهای مخفی سوار شده بودند، بر آن میافزودند. کلاه‌های خود را با پرهای نادر میآراستند. گونه‌ها، پیشانی، یا چانه خود را با لکه‌های سیاه (مثلا به جای ((خال))) نقاشی میکردند تا مردان را بیشتر به دنبال خود بکشانند. شانه‌ها و بخش سخاوتمندانهای از پستانهای خود را عریان میساختند; بدین گونه بود که لوئیز دو کروال لیلی را واداشت تا یک پستانش را عریان نقاشی کند و نل گوین یک پرده از او بالاتر زد. زنان ساقهای خود را به نحو دلبرانهای پنهان میکردند. وسایل ظریف آرایش به طرزی روزافزون مورد تقاضا بود. زن اثر هنری بغرنجی بود; بدان حد که یک نمایشنامه دوران بازگشت خاندان استوارت او را به طرزی تمثیلی بدین سان وصف میکرد:

دندانهایش به سبک فرایارهای سیاه ساخته شده بود، ابروانش در سترند و گیسوانش در خیابان سیلور.... وقتی به بستر میرود، خود را از هم میپاشد و در بیست جعبه میگذارد; و در حوالی صبح روز بعد، مثل یک ساعت بزرگ آلمانی، باز جمع و جور میشود.

تبذیر بشدت رواج داشت. زندگی، که دوباره تشریفاتی شده بود، تجهیزات دقیق لازم داشت. خدمتکاران میبایست به تعداد زیاد استخدام شوند; پدر اولین پنجاه خدمتگر داشت; پیپس یک آشپز، یک کلفت، یک خدمتکار مخصوص خانم و یک دختر پیشخدمت داشت. ناهار و شام بسیار مجلل بود; به شام پیپس در ۲۶ ژانویه ۱۶۶۰ توجه کنید:

زن من شامی بسیار عالی تهیه کرده بود یعنی یک خوراک مغز استخوان، یک ران گوسفند، یک فیله گوساله، یک خوراک ماکیان، سه جوجه و دو دوجین چکاوک همه در یک ظرف; یک تارت بزرگ، یک زبان گاو، یک ظرف ماهی کولی، و یک ظرف میگو و پنیر. غذای اصلی در حدود ساعت یک صرف میشد; طبخ انگلیسی بود. گرامون، وقتی که چارلز توضیح داد خدمتگران با زانوهای خم شده به علامت احترام منتظر او هستند، گفت (یا او به ما چنین میگوید): ((من از اعلیحضرت به مناسبت این فرمایش متشکرم; فکر کردم که آنها (پیشخدمتها) از شما به سبب چنین شام بدی بخشایش میطلبند.)) نوشیدن مشروبات الکلی فقط یک رسم تشریفاتی در آداب معاشرت نبود. آب، حتی به وسیله کودکان، بندرت نوشیده میشد; پیدا کردن آب جو برای آشامیدن آسانتر از یافتن آب مناسب بود. بدین گونه، هر کس، از هر سن، آب جو مینوشید; و متمکنان ویسکی راهم به آن میافزودند یا شراب وارد میکردند. بیشتر مردم روزی یک بار سری به میخانه میزدند و تمام طبقات گاه و بیگاه مست میکردند. قهوه در حدود سال ۱۶۵۰، از ترکیه وارد شد; تا ۱۷۰۰ بیشتر از منطقه اطراف مکا،در یمن، میآمد; در قرن هجدهم، هلندیها آن را به جاوه، پرتغالیها به سیلان و برزیل، و انگلیسیها به ژامائیک بردند. اثر قهوه در فایق آمدن بر چرت و تحریک فکر بر محبوبیت آن افزود. لندن نخستین قهوه خانه خود را در ۱۶۵۲ گشود; تا ۱۷۰۰ سه هزار قهوهخانه در پایتخت دایر شدند. هر کس از هر مقام یکی از آنها را دیدار گاه خود کرده بود و در آنجا میتوانست دوستان خود را ببیند و آخرین غیبتها و خبرها را

بشنود. چارلز دوم به این عنوان که قهوهخانهها مراکز تحریکات و توطئههای سیاسیند، کوشید تا آنها را ببندد، اما عشق به صحبت و مشروب و بوی توتون قصد او را عقیم گذاشت. از بعضی از قهوهخانهها باشگاههایی به وجود آمدند که در سیاست قرن هجدهم نقش مهمی ایفا کردند و بعد پناهگاهی شدند برای فرار از شر تکگانی. با این حال، قهوهخانهها نه تنها به این جهت که قهوه آشامیدنی مطلوبی بود، بل بدین سبب که محیط قهوه خانه مشوق گفتگو بود، با باشگاههای بعدی تفاوت داشتند. غولهای ادبیات چون درایدن، ادیسن و سویفت قهوه خانهها را محل سخنرانیهای خود قرار دادند. آزادی بیان انگلیسی در آنجا نضج گرفت. چای در حدود سال ۱۶۵۰ از چین به انگلستان آمد، اما آن قدر گران بود که یک قرن گذشت تا در مراسم مهمانی انگلستان جای قهوه را بگیرد.
پیپس نخستین فنجان چای خود را ماجرایی جالب میپنداشت. در همان اوان دانههای کاکائو از مکزیک و امریکای مرکزی وارد شده بودند؛ در حدود سال ۱۶۵۸ مشروب جدیدی با افزودن وانیل و شکر به کاکائو ساخته شد؛ شکلاتی که از این راه به دست آمد از آشامیدنهای مطلوب دوران بازگشت خاندان استوارت گشت و در بسیاری از قهوهخانهها به مشتریان عرضه میشد. تمام طبقات از جمله بسیاری از زنان و بعضی کودکان، در این مواقع توتون میکشیدند، ولی بیشتر با پیپهای بلند زنان چنین میانگاشتند که توتون خاصیت ضد عفونی دارد، مثلا برای دفع طاعون. شاید از این تصور بود که استعمال انفیه در آن دوران مرسوم شد. حال که عفریت پیرایشگر از میان رفته بود، سرگرمیها و بازیهای ورزشی رونق یافتند. بینوایان دوباره از خیمه شببازی، نمایشهای سیرکی، چنگ خروس، جنگ با خرس یا گاو، بندبازی، کشتیگیری، تردستی، مشتزنی و شعبده بازی لذت میبردند. ثروتمندان به شکار - حیوانی و انسانی- میپرداختند. چارلز دوم تا پنجاه و سه سالگی تنیس بازی میکرد. اولین بازی بولینگ را بر روی چمن دوست میداشت، این بازی هنوز هم در انگلستان تماشایی است. کریکت به یک سرگرمی ملی تبدیل شده بود؛ نخستین ذکر از زمین مخصوص این بازی در ۱۶۶۱ شده است. در آن سال طرح باغهای واکسهال در ساحل جنوبی تمز ریخته شد و آن باغها بزودی تفرجگاهی باب روز شدند. پارک سنت جیمز توسط چارلز دوم برای عموم گشایش یافت. هایدپارک به منزله محلی برای برگزیدگان تاسیس شد و شاه و ملکه در بعد از ظهرهای خوش، پیشاپیش اعیان، در آن کالسکهرانی میکردند. متشخصان به استحمام در آب گرم باث آغاز کرده بودند. همه، جز فقیرترین طبقات، با دلیجان سفر میکردند؛ در ۱۶۵۷ یک سرویس منظم پستی و در ۱۶۵۸ یک سرویس مسافربری دلیجان با برنامه در کار آمد.. کالسکههای کرایهای چهار اسبه، که ((هکنی کوچ)) نامیده میشدند، از سال ۱۶۲۶ در داخل شهرها به کار افتادند. اشخاص بسیار ثروتمند با کالسکههای شش اسبه مسافرت میکردند؛ سه جفت اسبی که به هر یک از این کالسکهها بسته میشدند نمایشی نبودند، بلکه برای کشیدن آن از گل و لای لازم بودند؛ بعضی اوقات گاوهای محل میبایست در جلو اسبان بسته شوند تا کالسکه را از باتلاقی که چرخها تا محور در آن فرو رفته بودند بیرون کشند. راهها همواره پر از گل یا خاک بودند. مسافرخانههای بین راه، با مخلوط پر جنب و جوشی از کالسکهرانان، مسافران، مقلدان، فروشندگان، دزدان، و روسپیان، آماده میشدند تا موضوع و مطلبی برای ادبیات انگلستان تهیه شود. در همان اوان، انگلستان خشن، شهوتران، و دوستداشتنیی که دیکنز آن را در جوانی میشناخت در حال شکل گرفتن بود.

VII- دین و سیاست

در میان جنب و جوش انسانی، کشمکش مذاهب ادامه یافت و اختلاف میان شاه و پارلمنت تجدید شد. شاه شادمان پس از دریافتن این موضوع که مجلس عوام بعد از ((ماه عسل اطاعت)) رفته رفته به قدرت او رشک میبرد و بودجههای پیشنهادی او را کم میکرد، غمگین شد. چارلز، که نرمدل و سخت وجدان بود، برای وام خصوصی به شاه فرانسه روی آورد. او وعده داد و ظاهرا مایل هم بود که ناتوانیهای کاتولیکهای انگلستان را تخفیف دهد، از سیاست لویی چهاردهم علیه هلند پشتیبانی کند، و بندر دنکرک را، که در آن سوی کانال مانش قرار داشت و توسط سر بازان

کرامول تسخیر شده بود، به فرانسه بفروشد. دفاع از دنکرک پرخرج بود، و آن بندر مانند خاری در پهلوی فرانسه میخلید; چارلز آنرا در برابر ۵۰۰۰۰۰۰ فرانک رها کرد (۱۶۶۲). این مبلغ، با سایر کمکهای محرمانه بوربونها، او را مدتی قادر ساخت که اولیگارشی زمین و پول را، که اکنون در پارلمنت حکم فرما بود، نادیده بگیرد. معهذا، اولیگارشها فکر کردند که بودجه دولت باید صرف یک جنگ سودآور دیگر با هلندیها بشود. همان رقابت در تجارت و شیلات که در ۱۶۵۲ موجب نخستین جنگ هلند شده بود، از دومین جنگ هلند در ۱۶۶۴ پشتیبانی کرد. چارلز تا آنجا که میتوانست در برابر موج سپاهیگری مقاومت کرد، زیرا عشق را بر جنگ ترجیح میداد. به خواهر خود نوشت: ((من هرگز چنین اشتهایی که برای جنگ در این شهر و کشور و مخصوصا در اعضای پارلمنت وجود دارد ندیدهام. من خود را در قلمرو خویش تنها فردی میدانم که مایل به جنگ نیست.)) اوضاع از هر حیث نامطلوب بود. نیروی دریایی انگلستان، که افراد آن با وجود بدی غذا، لباس و مهمات رشیدانه جنگیدند، تقریبا به قدر پیروزیهایش شکست خورده بود; و در اوج جنگ، طاعون و حریق لندن را به مخروبهای تبدیل کردند و انگلستان را ورشکست ساختند. در اواخر سال ۱۶۶۶ هلندیها مذاکرات صلح را آغاز کردند; چارلز، که از آشتی خشنود بود، مامورانی به بردا فرستادند چون حصول موافقت را نزدیک دید و خویشتن را بیپول یافت، قسمتی از نیروی دریایی انگلستان را در رود مدوی عاطل گذاشت و ملوانان را رخصت داد که در ناوهای بازرگانی استخدام شوند. در ژوئن ۱۶۶۷ در رویتر یک ناو گروه هلندی را به رود تمز و مدوی وارد، و بیشتر کشتیهای بدون ملوان را منهدم کرد. پیپس میگوید همان شب ((شاه در خانه داچس آو مانمث با لیدی کسلمین شام خورد، و همه مهمانان یک پروانه بینوا را دیوانهوار دنبال میکردند.)) وقتی که خبر حمله به لندن ترسید، تمام افرادی که توانایی جسمی داشتند برای دفاع احضار شدند. اما هلندیها نیز خواستار صلح بودند، زیرا فرانسویان به فلاندر تجاوز کرده بودند. پیمان بردا (۲۱ ژوئیه ۱۶۶۷) دومین جنگ هلند را با شرایطی خاتمه داد که برای همگان ناپذیرفتنی بود. موقعیت شاه به واسطه آن ناکامی و بدبختیهای روی آور به لندن چنان ضعیف شده بود که برخی از انگلیسیان به فکر خلع او افتادند. پارلمنت تقاضای نظارت در مخارج دولت را کرد; چارلز چون بیپول بود، به این موضوع تن در داد و گام دیگری در راه تفوق پارلمنت برداشته شد. پارلمنت تقاضا کرد که کلرندن به سبب سو اداره وزارت امور خارجه معزول شود; چارلز به عزل صدراعظم خودبیمیل نبود، زیرا صدراعظم با اقدامات او در مورد رواداری مخالفت، و از افراط او در معشوقهبازی جلوگیری کرده بود. مجلس عوام، که به استعفای کلرندن قانع نبود، پیشنهادی برای اعلام جرم علیه او، به علت خدمتگری به فرانسه، تنظیم کرد. کلرندن اندرز شاه را پذیرفت و به فرانسه گریخت. این وضع، برای یک دوره خدمت طولانی و مداوم، فرجامی تاسفانگیز و ظالمانه بود. آن پیرمرد دوران تبعید خود را با نوشتن یکی از عالیترین آثاری که تا کنون در ادبیات انگلیسی به وجود آمدهاست جاودان ساخت. او به سال ۱۶۷۴، در شصتوپنج سالگی، در روان در گذشت. چارلز پنج نفر را برای جانشینی او نامزد کرد (۱۶۶۷): سر تامس کلیفرد، ارل آو آرلینگتن، دیوک آو باکینگم، لرد اشلی(که بزودی نخستین ارل آو شافتسبری شد)، و ارل آو لادردیل. از پیوند حروف اول نام آنان کلمه ((کبل)) (CABAL) به وجود آمد که هیئت وزیران جدید به آن نام خوانده شد. کلیفرد یک کاتولیک استوار بود، آرلینگتن به آن مذهب تمایل داشت.، باکینگم هرزهخوی بود، شافتسبری شکاکی روادار، و لادردیل از پیمانگران پیشین که نظام اسقفی را با آتش و شمشیر به هم میهنان اسکاتلندی خود تحمیل کرد. چارلز به اندرزهای متضاد آنان گوش میکرد، اما بیش از پیش به روش خود ادامه میداد. او اساسا دو هدف داشت: تجدید حکومت فردی مطلقه، و اعتلای مذهب کاتولیک رومی. با امیدواری منتظر بود که، پس از خودش، برادر کاتولیکش جیمز به سلطنت نشیند. با رهبر یسوعیان در رم مکاتبه داشت و با پیک پاپ، که از بروکسل به لندن آمده بود، محرمانه ملاقات کرد. در ژانویه ۱۶۶۹

به برادرش، کلیفرد، آرلینگتن، و لرد ارندل گفت که میخواهد با کلیسای رم سازش کند و ایمان قدیم را دو باره به انگلستان باز آورد. خواهرش هانریتا هرگز از اصرار به او در اینکه تغییر مذهب خود را شجاعانه اعلان کند باز نایستاد.
در ماه مه ۱۶۷۰ لویی چهاردهم هانریتا را، همراه با مددکارانی از دیپلماتهای برجسته، به لندن فرستاد تا چارلز را به پیروی از سیاست فرانسه و مذهب کاتولیک وادار کند. در اول ژوئن ۱۶۷۰، کلیفرد، ارندل، و آرلینگتن از طرف انگلستان پیمان سری دوور را امضا کردند. پادشاه فرانسه موافقت کرد که به محض آنکه چارلز تغییر مذهب خود را به آیین کاتولیک اعلام کند، مبلغ ۱۵۰۰۰۰ پوند به او بپردازد; در صورت نیاز، لویی شش هزار سرباز در اختیار چارلز میگذاشت، و مخارج آنان را دولت فرانسه میپرداخت; چارلز در صورت تقاضای لویی، میبایست در جنگ با ایالات متحده به فرانسه بپیوندد; میبایست تا هنگامی که جنگ ادامه داشت، هر سال ۲۲۵۰۰۰ پوند از فرانسه دریافت کند; برخی از جزایر هلند را بگیرد و نگاه دارد; و از ادعای لویی برای به میراث بردن اسپانیا پشتیبانی کند. برای فریفتن پارلمنت و مردم انگلستان، چارلز باکینگم را به پاریس فرستاد تا عهدنامه دروغینی امضا کند. این عهدنامه در ۲۱ دسامبر ۱۶۷۰ امضا و به جهانیان اعلام شد; به موجب آن، انگلستان متعهد بود با هلند بجنگد، اما در عهدنامه ذکری از مذهب نشده بود. چارلز برای اعلام گرویدن خود به مذهب کاتولیک پانزده سال صبر کرد. برادرش خود را در ۱۶۷۱ پیرو آن مذهب اعلام کرد; اما حتی ارل آو آرلینگتن طرفدار کاتولیکها به شاه هشدار داد که چنین اعلامی از طرف او ممکن است سریعا موجب انقلاب شود. معهذا چارلز با صدور دومین ((اعلامیه اغماض برای وجدانهای حساس)) و معلق ساختن ((هر گونه قوانین جزایی در مسائل کلیسایی بر ضد انواع مختلف ناسازگاران یا متمردان (نسبت به کلیسای رسمی))) به سوی هدف خود پیش رفت(۱۶ مارس ۱۶۷۲). در همان حال تمام کسانی را که به علت عدم توافق با قانون مذهبی پارلمنت زندانی شده بودند آزاد کرد. صدها ناسازگار، از جمله بانین و بسیاری از کویکرها، آزاد شدند و سرانشان هیئتی به نمایندگی خود نزد شاه فرستادند تا از او سپاسگزاری کنند.
پرسبیتریان و پیرایشگران از اینکه آزادی اعطا شده به آنان به کاتولیکها و آناباتیستها نیز بسط یافته است متحیر شدند; و انگلیکانها از اینکه((هواخواهان پاپ و جماعات بسیار از ارباب فرق مختلف)) هر روز در لندن علنا تشکیل جلسه میدهند، به وحشت افتادند. انگلستان تقریبا یک سال از رواداری بهرهمند شد یا رنج برد. در ۱۷ مارس ۱۶۷۲ انگلستان سومین جنگ هلند را آغاز کرد. در این مورد شاه و پارلمنت توافق داشتند.
پارلمنت ۱۲۵۰۰۰۰پوند برای جنگ تصویب کرد، اما این مبلغ میبایست به صورت اقساط به دولت پرداخته شود که میزان آن به وضوح بستگی به آشتی شاه با پارلمنت و قوانین مذهبی آن داشت. مجلس عوام اعلام کرد که ((قوانین جزایی در باره مسائل کلیسایی را نمیتوان معلق ساخت مگر به موجب قانونی که از تصویب پارلمنت گذشته باشد))، و در عریضهای که برای شاه فرستاد تقاضا کرد که اعلامیه اغماض او لغو شود. لویی چهاردهم، که بسیار خواهان پشتیبانی انگلستان از جنگ هلند بود، به چارلز اندرز داد که اعلامیه را ملغا کند تا هنگامی که جنگ به نحوی موفقیتآمیز پایان یابد. چارلز این اندرز را پذیرفت، و در ۸ مارس ۱۶۷۳ اعلامیه لغو شد. محتملا تا آن زمان پروتستانها از پیمان سری دوور بویی برده بودند. برای جلوگیری از گرویدن شاه به مذهب کاتولیک، هر دو مجلس در آخر ماه مارس یک ((قانون آزمون)) گذراندند که به موجب آن دارندگان تمام مشاغل کشوری و لشکری در انگلستان ملزم بودند ((قلب ماهیت)) را نفی کنند و آیینهای مقدس را بر طبق تشریفات کلیسای انگلیکان برگزار کنند. کلیفرد با این لایحه بشدت مخالفت کرد و پس از تصویب آن، از دولت استعفا داد، به ملک شخصی خود رفت، و کمی بعد در آنجا مرد یا بنابر تصور اولین خودکشی کرد. شافتسبری با حرارت از لایحه پشتیبانی کرد; از وزارت معزول شد و رهبری ((حزب وطن)) را به عهده گرفت، که تا آستانه انقلاب با ((حزب دربار))، که طرفدار شاه بود، مخالف کرد. دوره ((کبل)) پایان یافت (۱۶۷۳); ارل آو دنبی وزیر اعظم شد. جیمز از مشاغل خود استعفا کرد. مخالفت با او تا

حدی به واسطه این موضوع التیام یافته بود که گرچه زن اولش مذهب کاتولیک را پذیرفته، فرزندان آن زن، مری و آن که بعدا ملکه شدند، به رسم پروتستان بار آمده بودند. اما حال ازدواج او (۳۰ سپتامبر ۱۶۷۳) با یک شاهزاده خانم کاتولیک اعتراضات شدیدی را برانگیخت. مری آو مادینا را ((دختر بزرگ پاپ)) میخواندند و چنین تصور میشد که او فرزندان خویش را کاتولیک بار خواهد آورد.

لاجرم فورا لوایحی به پارلمنت پیشنهاد شد که فرزندان شاه باید به آیین پروتستان پرورده شوند. جریان وقایع تمایل انگلستان را به جنگ با ایالات متحده سرد کرد. اگر انگلستان بنا بود شاه کاتولیک داشته باشد، او دیر یا زود به فرانسه و اسپانیا میپیوست تا جمهوری هلند را - که حال دیگر رقیب تجارتی به نظر نمیرسید، بلکه حصن مذهب پروتستان در قاره اروپا مینمود منهدم سازد. اگر آن دژ سقوط میکرد، مذهب پروتستان انگلیسی چگونه برپا میایستاد چارلز با کمال میل سر ویلیام تمپل را مامور کرد تا قرارداد صلح جداگانهای با هلندیها منعقد نماید. در ۹ فوریه ۱۶۷۴ پیمان وستمینستر به سومین جنگ هلند پایان داد.

VIII– توطئه پاپی

به دنبال آن وقایع، فترتی طبیعی و آرام پیش آمد. چارلز که ۵۰۰۰۰۰ کراون دیگر از لویی گرفته بود، پارلمنت را به سبب مزاحمتش تعطیل کرد و باز به معشوقههای خود پرداخت. اما سیاست ادامه یافت. شافتسبری و سایر سران مخالف ((باشگاه روبان سبز)) را تاسیس کردند (۱۶۷۵) و ((حزب وطن)) تبلیغات خود را برای دفاع از پارلمنت و مذهب پروتستان بر ضد شاهی که با فرانسه کاتولیک توطئه میچید، و وارث مسلم او که با یک زن کاتولیک ازدواج کرده بود، از آن مرکز آغاز کرد. در ۱۶۸۰ این دسته اعضای حزب وطن، ویگها نامیده شدند و مدافعان شاه، توریها. شافتسبری در نظر شاه ((ضعیف ترین و شریرترین مرد روزگار)) می آمد، و برنت ((دانش او را سطحی،... غرورش را مضحک،... و استدلالش را سست) خواند; اما جان لاک، که پانزده سال با شافتسبری میزیست، او را مدافع دلیر آزادیهای مدنی، مذهبی، و فلسفی میشمرد. برنت او را ((خداپرست)) مینامید; و ما ممکن است از این تذکر شافتسبری گمان بریم که به عقیده او ((مردان خردمند فقط یک دین دارند.)) وقتی که بانویی از او پرسید آنکس (مرد خردمند) کیست، او پاسخ داد ((مردان خردمند هرگز نمیگویند)) هنگامی که ویلیام د / اورانژ مری، دختر بزرگ دیوک آو یورک، را که پروتستان بود به عقد خود درآورد(۱۶۷۷)، هیجان مذهبی قدری تخفیف یافت; اگر جیمز همچنان بی فرزند ذکور میماند، مری پس از او به تخت مینشست و انگلستان به واسطه قرابت سببی با هلند پروتستان متحد میشد. اما در ۲۸ اوت ۱۶۷۸، تایتس اوتس به حضور شاه رسید و گفت که یک (توطئه پاپی) کشف کرده است: پاپ، پادشاه فرانسه، اسقف اعظم آرما و یسوعیان انگلستان و ایرلند و اسپانیا برای کشتن چارلز و به تخت نشاندن برادرش به جای او و تحمیل مذهب کاتولیک به انگلستان به زور شمشیر، زمینه سازی میکردند; سه هزار آدمکش می بایست پروتستانهای عمده لندن را قتل عام کنند و خود لندن، که دژ مذهب پروتستان انگلستان بود، میبایست بکلی سوخته شود.

اوتس، که در آن هنگام بیستونه ساله بود، پسر یک واعظ آناباتیست بود.او کشیش انگلیکان بود، اما به سبب رفتار ناشایسته از منصب خود طرد شده بود. او به مذهب کاتولیک گرویده بود یا چنین وانمود میکرد که گرویده است و در کالجهای یسوعی در والیاذولید و سنتومر، که از آن اخراج شده بود، تحصیل کرده بود; در همان اوان، طبق ادعای خودش، به نقشههای نهانی یسوعیان برای تسخیر انگلستان پی برده بود. او اعتراف کرد که که در ۲۴ آوریل ۱۶۷۸ در یک کنفرانس یسوعی در لندن، که در آن درباره کشتن شاه مذاکره میشده، حضور داشته است. وی پنج رجل کاتولیک را نام برد که در توطئه شرکت داشتند: ارندل، پوویس، پیتر، ستفرد و بلاسیس. وقتی اوتس افزود که بلاسیس قرار بود فرمانده کل ارتش هواداران پاپ باشد، چارلز خندید، زیرا بلاسیس به واسطه نقرس بستری بود; شاه

چنین نتیجه گرفت که اوتس آن داستان را به امید پاداش ساخته است، و او را مرخص کرد. شورای خصوصی صلاح دید که تصور کند در آن اتهامات حقیقتی وجود دارد و، اوتس را دعوت کرد تا در جلسه ۲۸ سپتامبر آن حضور یابد. اوتس، که میترسید زندانی شود، نزد سر ادمند بری گادفری امین صلح رفت و سوگندنامهای پیش او نهاد که جزئیات توطئه در آن نوشته شده بود. شورا، که تحت تاثیر شهادت او قرار گرفته بود، فرمان دستگیری چند تن از هواداران پاپ را، که مورد اتهام بودند، صادر کرد. یکی از آنان ادوارد کلمن بود که چندین سال (تا هنگامی که به فرمان شاه معزول شد) منشی داچس آو یورک بود. کلمن پیش از دستگیری برخی از کاغذهای خود را سوزاند، اما آن مقدار که باقی مانده بودند نشان میدادند که با پرلاشز یسوعی، کشیش اقرارنیوش لویی چهاردهم، مکاتباتی داشته است که از هر دو سو در این درباره کاتولیک شدن انگلستان اظهار امیدواری شده بود. کلمن در این نامهها پیشنهاد کرده بود که لویی چهاردهم باید برای او پول بفرستد تا او به وسیله آن بتواند اعضای پارلمنت را به نفع مذهب کاتولیک تحت نفوذ قرار دهد; و چنین افزوده بود ((کامیابی بزرگترین ضربهای را که مذهب پروتستان از بدو پیدایش خود تا کنون به خود دیده است بر آن وارد خواهد آورد،... و آن عبارت است از تغییر مذهب سه کشور و، در نتیجه آن، شاید منکوب ساختن یک بدعت بلاخیز.)) این موضوع که کلمن بیشتر نامههای خود را سوزانده بود شورا را بر این گمان داشت که او از توطئهای که اوتس گزارش آن را داده بود آگاه بوده و حتی در آن دست داشته است. خود چارلز از آن نامهها استنباط کرد که یک توطئه حقیقی وجود داشته است. در ۱۲ اکتبر قاضی گادفری ناپدید شد. پنج روز بعد جسدش در یکی از مزارع حومه شهر به دست آمد. مسلم بود که وی کشته شده بود. به دست چه کسی آیا به دست عاملان معین و به عللی که هنوز معلوم نیست پروتستانها قتل را به کاتولیکهایی نسبت دادند که امیدوار بودند به آن وسیله از انتشار اظهارات اوتس جلوگیری کنند. این واقعه ظاهرا اتهامات را تایید میکرد و با روح عدم اطمینانی که از پیمان سری دوور و ترس از رسیدن جیمز به سلطنت ناشی شده بود، طبیعی بود که بیشتر پروتستانهای انگلستان حال میبایست تمام اتهامات اوتس را معتبر شمرند و به چنان خشمی دچار شوند که حفاظت مذهب پروتستان برای دستگیری و شاید هم اعدام تمام کاتولیکهایی که که نامشان در گزارش توطئه ذکر شده بود لازم داشت.
حکومت وحشتی آغاز شد که تقریبا چهار سال ادامه یافت. جیمز به هلند گریخت. شارمندان لندن خود را مسلح ساختند تا در برابر تجاوز مورد نظر مقاومت کنند; در وایتهال چند عراده توپ گذاشته شد; نگهبانانی در شبستانهای زیر پارلمنت گمارده شدند تا از بروز حادثهای نظیر ((توطئه باروت)) جلوگیری کنند. پارلمنت قانونی را تصویب کرد که به موجب آن کاتولیکها از عضویت مجلس اعیان برکنار میشدند. پارلمنت اوتس را به عنوان ناجی ملت ستود، مقرری ثابتی به میزان ۱۰۰ پوند در سال برایش تعیین کرد و آپارتمانی در کاخ وایتهال در اختیارش گذارد. بزودی زندانها از یسوعیان، کشیشان آزاد و غیر روحانیان کاتولیک، که نامشان در گزارش اوتس یا ویلیام بدلو ذکر شده بود، پر شد. بدلو ادعا میکرد اطلاعاتی دارد که اتهامات اوتس را تایید میکنند. در ۲۴ نوامبر اوتس اتهام جدید و حیرتانگیزی را به شورا عرضه کرد و آن اینکه شنیده بود ملکه حاضر شده است شوی خود را به وسیله پزشک خود مسموم کند. چارلز آشکارا به کذب اظهارات اوتس پی برد، ایمان به گزارشهای او را از دست داد، و فرمان دستگیری وی را صادر کرد. مجلس عوام امر داد او را آزاد کنند، سه تن از خدمتگزاران ملکه را توقیف کرد و به برکناری ملکه رای داد. چارلز به مجلس اعیان رفت، از وفاداری زن خود دفاع کرد، و لردها را تحریض نمود که از موافقت با رای مجلس امتناع کنند. در ۲۷ نوامبر کلمن و یک کاتولیک غیر روحانی دیگر محاکمه و به جرم خیانت محکوم و اعدام شدند. در ۱۷ دسامبر شش تن یسوعی و سه کشیش آزاد کارشان به مرگ کشید; و در ۵ فوریه ۱۶۷۹ سه مرد به سبب قتل گادفری به دار آویخته شدند. بعدا ثابت شد که این دوازده تن بیگناه بودهاند. دایره حمله به شاه تنگتر میشد. در ۱۹ دسامبر ۱۶۷۸ پارلمنت از پاریس پیامی دریافت کرد مبنی بر اینکه دنبی مبالغ زیادی پول از لویی

چهاردهم پذیرفته است. آن وزیر از اعتراف به اینکه آن پولها کمک فرانسه به شاه بودهاند امتناع کرد. مجلس عوام او را استیضاح کرد; و چارلز، که میترسید مشاور وفادارش به مرگ محکوم شود، ((پارلمنت کولیر)) را منحل کرد (۲۴ ژانویه ۱۶۷۹). این پارلمنت تقریبا هجده سال بیش از پارلمنت طویل به طور متناوب اجلاس کرده بود. اما نخستین پارلمنت ((ویگ)) که در ۶ مارس اجلاس کرد بیش از سلف خود ضد کاتولیک و ضد شاه بود. مجلس عوام دنبی را متهم به خیانت کرد; مجلس اعیان، با زندانی ساختن او در برج لندن، نجاتش داد. او در آنجا پنج سال پرآشوب آینده را با استراحت و اضطراب گذراند. چارلز، بنابه اندرز سر ویلیام تمپل، یک شورای جدید سیسه نفری تعیین کرد; برای آرام ساختن مخالفان، دو رهبر حزب ویگ شافتسبری و جورج سویل، مارکوئس آو هالیفاکس را نیز به عضویت آن شورا برگزید; به توصیه شاه شافتسبری به ریاست عالی شورا انتخاب شد. برای هرچه بیشتر آرام ساختن طوفان، چارلز به پارلمنت پیشنهاد سازش کرد; بدین گونه که، به جای طرد برادرش از جانشینی، این مقررات را وضع کند: هیچ فرد کاتولیک نباید وارد پارلمنت شود یا شغل حساسی را عهدهدار شود; شاه اختیار انتصابات کلیسایی را از دست بدهد; انتصاب قضات به وسیله او موکول به تصویب پارلمنت باشد، و پارلمنت بر ارتش و نیروی دریایی نظارت داشته باشد. اما پارلمنت اطمینان نداشت که جیمز چنین قراردادی را محترم شمرد. در ۱۱ مه خود شافتسبری نخستین لایحه طرد جیمز را با عبارات صریح به پارلمنت تسلیم کرد: ((محروم ساختن دیوک آو یورک از حق وراثت تاج و تخت این سرزمین.)) در ۲۶ مه، پارلمنت، با بسط حق احضار به دادگاه، افتخاری برای خود تحصیل کرد: حق آزاد شدن از توقیف به قید کفیل درباره هر شخص دستگیر شدهای بجز متهمان به خیانت یا جنحه تامین شد، و در موارد اخیر نیز زندانی میبایست در نخستین جلسه دادگاه محاکمه یا مرخص شود. فرانسه برای برخورداری از چنین تامین هایی میبایست ۱۱۰ سال منتظر شود. شاه، که میترسید لایحه طرد برادرش از جانشینی به تصویب پارلمنت برسد، در ۲۷ مه مجلس را منحل کرد. حق احضار به دادگاه به هواداران پاپ، که به وسیله اوتس متهم شده بودند، کمکی نکرد، زیرا آنان را بیتاخیر محاکمه میکردند و اگر محکوم به خیانت میشدند، با شتابی خشمآمیز اعدامشان میکردند. اینان در سراسر سال ۱۶۷۹ دسته دسته به سوی چوبه دار یا جایگاه گردن زدن روانه میشدند. محاکمات بسیار سریع و عجولانه بودند، زیرا قضات، که از فریادهای مردم تشنه به خون بیرون دادگاه میترسیدند، بسیاری از متهمان را بدون تحلیل مدارک یا صدور اجازه برای بازپرسی از شهود، محکوم میکردند. گواهان کاذب، با مشاهده پاداشهایی که اوتس از آن بهرهمند شده بود، گویی با ورد و جادو یکباره از زمین میجوشیدند و درباره صحت دروغترین ادعاها سوگند میخوردند: یکی از آنان میگفت یک ارتش سی هزار نفری از اسپانیا به انگلستان خواهد آمد; دیگری اظهار میداشت که وعده دادهاند که در صورتی که شاه را بکشد، ۵۰۰ پوند و یک شغل کلیسایی به او بدهند، و دیگری میگفت شنیده است که یک بانکدار ثروتمند کاتولیک سوگند خورده است که این کار را بکند. متهم حق گرفتن وکیل مدافع نداشت و تا روز محاکمه هم به او گفته نمیشد که اتهاماتش چیست; و جرم او محرز تصور میشد، مگر اینکه بتواند بیتقصیری خود را ثابت کند. برای تسهیل در محکومیت، یکی از قوانین دوران الیزابت که اقامت کشیشان کاتولیک را در انگلستان جرمی بزرگ میشمرد احیا شد. جماعاتی که دادگاه را احاطه کرده بودند گواهان متهمان را هو میکردند و به طرف آنها اشیای مختلف پرتاب میکردند; و هر وقت که فرمان محکومیت اعلام میشد، با شادمانی فریاد میکشیدند.

تمام این وقایع برای شاه سابقا شادمان ناگوار بودند، زیرا او تمام امیدهای خود را بر باد رفته و قدرتش را تقلیل یافته مییافت و میدید که زنش را تحقیر میکنند و و برادرش را با خواری کنار میگذارند. در اوج طوفان، او آن قدر بیمار شد که هر لحظه انتظار مرگش میرفت. هالیفاکس جیمز را از بروکسل احضار کرد. رهبران ویگ به ارتش فرمان دادند که از بازگشتش جلوگیری کند; و شافتسبری، مانمث، لرد راسل و لرد گری موافقت کردند که در صورت مردن شاه،

شورشی را رهبری کنند که مانع به تخت نشستن جیمز شود. جیمز با لباس مبدل وارد شد و بر بالین برادر رفت. چارلز ظاهرا بهبود یافت و بر ترسهایی که حتی دشمنانش درباره مرگش داشتند لبخند زد. او در حقیقت هرگز بهبود نیافت. خشم ضد کاتولیک چندان ادامه یافت که اوتس در محاکمه سر جورج ویکمن، پزشک ملکه، مرتکب خطا شد. شهادت او در شورا موجبات تبرئه آن پزشک را فراهم کرده بود، اما در محکمه او را به قصد مسموم ساختن شاه متهم کرد. سکراگز رئیس دادگاه، که کاتولیکها را با قدرت تعقیب کرده بود، به این نقیض گویی اشاره کرد. ویکمن تبرئه گشت، و از آن پس شهادت اوتس با احتیاط بیشتری شنیده شد. گواهان کاذبی که اظهارات او را تایید میکردند بتدریج از پشتیبانی او دریغ ورزیدند. اعدام آلیور پلانکت، اسقف اعظم آرما، آخرین نشانه وحشت ضد کاتولیک بود(اول ژوئیه ۱۶۸۱) پس از آنکه ترس و شور و هیجان فرو نشست، صاحبان عقل سلیم تشخیص دادند که اوتس، تا حدی به واسطه سو ظن بیاساس و تا اندازهای با دروغ، بسیاری از بیگناهان را گرفتار مرگ بیموقع کردهاست. سرانجام به این نتیجه رسیدند که هیچ گونه نقشهای برای کشتن شاه، قتل عام پروتستانها، یا سوزاندن لندن وجود نداشته است.

اما همچنین استنتاج کردند که یک توطئه کاتولیکی، هرچند ((پاپی)) نبوده است، واقعا وجود داشته است: اعضای عالیرتبه دولت قصد یا امید داشتهاند که با پولها، و در صورت لزوم با سربازان فرانسه، ناتوانیهای مذهب کاتولیک انگلستان را مرتفع سازند، شاه را به کیش خود درآورند، برادر کاتولیکش را بر تخت بنشانند، و از هر وسیلهای برای برقراری مجدد مذهب کاتولیک، به عنوان مذهب رسمی دولت و سرانجام کیش مردم، استفاده کنند. تمام اینها عملا در پیمان سری دوور، که در ۱۶۷۰ به امضا رسیده بود، گنجانده شده بود. گرچه چارلز پای خود را از آن قرارداد عقب کشیده بود، امیالش عوض نشده بودند و هنوز مصمم بود که برادر کاتولیکش را جانشین خود کند.

IX– کمدی پایان می پذیرد

اما تصمیم شافتسبری برعکس این بود. کلمن در محاکمه خود اقرار کرده بود که جیمز از مکاتبه او با پرلاشز آگاه بوده و آن را تصویب کرده است. شافتسبری احساس کرد که جلوس جیمز به تخت سلطنت نخستین مرحله ((توطئه پاپی)) را تحقیق خواهد بخشید. لاجرم به شاه پیشنهاد کرد که ملکه نازای خود را طلاق دهد و با زنی پروتستان ازدواج کند تا شاید از او پسری بیاورد. چارلز قبول نکرد که بگذارد کاترین براگانزایی نقش کاترین آراگونی را ایفا کند. شافتسبری آنگاه به دیوک آو مانمث، پسر نامشروع شاه، که نمیتوانست جرم پدر خود را در مورد محروم ساختن او از جانشینی به واسطه ازدواج نکردن با مادرش ببخشاید، متوسل شد. شافتسبری این طور شهرت داد که چارلز واقعا لوسی والتر را به عقد خود درآورده و دیوک وارث قانونی تاج و تخت است.

چارلز با صدور اعلامیه ای، مبنی بر اینکه او هرگز با کسی جز کاترین براگانزایی ازدواج نکرده است، با این عمل مقابله کرد. آنگه چون شافتسبری را ناساز شکار یافت، او را از شورا اخراج کرد(۱۳اکتبر ۱۶۷۹).

در این بحرانهای پیدرپی، چارلز خوی خود را تا حدی تغییر داد. به عیاشی و راحتطلبی خاتمه داد، اسبهایش را فروخت، خویشتن را وقف سیاست و اداره مملکت کرد، و با عقبنشینیهای مدبرانه با دشمنان خود چندان جنگید که آنها تدریجا از پا افتادند و کارشان به ناکامی کشید. در پنج سال آخر سلطنت خود چنان تصمیم و قابلیتی از خود ابراز داشت که حتی دوستان خویش را هم متحیر کرد. پس از به دست آوردن اعتماد و قوت قلب، چهارمین پارلمنت خویش را تشکیل داد. آن پارلمنت در ۲۱ اکتبر ۱۸۶۰ تشکیل شد. در ماه نوامبر دومین لایحه طرد جیمز از جانشینی از مجلس عوام گذشت و به مجلس اعیان تسلیم شد. هالیفاکس، که تا آن هنگام با ویگها رای داده بود، حال به جانب شاه گرایید و به تحصیل لقب((ابنالوقت)) و بالیدن به آن آغاز کرد. از جیمز بیزار بود و به مذهب کاتولیک بی اعتنا، اما با چارلز در این نکته موافق بود که اصل حکومت فردی موروثی باید حفظ شود، و میترسید که

شافتسبری انگلستان را به یک جنگ داخلی دیگر بکشاند. در یک مذاکره طولانی، فصاحت و منطق او مجلس اعیان را به رد کردن لایحه تحریض کرد. مجلس عوام با دریغ داشتن پول از پادشاه تلافی کرد، بازرگانان و صرافان را از وام دادن به او منع نمود و علیه هالیفاکس، سکراگز، و وایکاونت ستفرد که یکی از پنج لرد کاتولیک زندانی در برج لندن بود اعلام جرم کرد. ستفرد بر اثر شهادت اوتس محکوم به مرگ شد و سرش را با تبر زدند (۷ دسامبر.) شاه پارلمنت را منحل کرد (۱۸ ژانویه ۱۶۸۱) .

چارلز، به جای فدا کردن برادر خود در راه پول، تصمیم گرفت که دولت خود را با جیرهخواری از لویی چهاردهم دوباره پولدار کند. موافقت کرد که در ازای ۷۰۰۰۰۰ پوند که کافی بود او را سه سال از بودجه مصوب پارلمنت بینیاز کند بر سیاستهای تجاوزکارانه فرانسه با خونسردی بنگرد. چون بدین ترتیب مجهز شد، پنجمین پارلمنت خود را به اجلاس فرا خواند. برای محروم ساختن پارلمنت از پشتیبانی اوباش و میلیشیای لندن، فرمان داد که جلسات آن در آکسفرد تشکیل شوند. هر دو طرف مسلحانه وارد عمارت شدند چارلز با محافظان فراوان، رهبران ویگ با ملازمانی که شمشیر و طپانچه داشتند و پرچمهایی که بر آنها این کلمات نقش شده بودند: ((نه پاپ، نه بردگی.)) مجلس عوام فورا سومین لایحه طرد جیمز را تصویب کرد; لکن پیش از آنکه این اقدام به مجلس اعیان برسد، چارلز پارلمنت را منحل کرد (۲۸ مارس ۱۶۸۱). بسیاری کسان منتظر بودند که شافتسبری به جنگ داخلی دست یازد; عقاید عمومی، که قضایای ۱۶۴۲-۱۶۶۰ را به خاطر میآورد، از او برگشت و به سوی شاه گرایید. روحانیان انگلیکان غیورانه از حق جیمز کاتولیک نسبت به تاج و تخت دفاع کردند. وقتی که شافتسبری کوشید تا مجلس عوام منحل شده را به یک مجموعه انقلابی تبدیل کند، چارلز فرمان دستگیری او را صادر کرد. یک دادگاه با هیئت منصفه شافتسبری را تبرئه کرد(۲۴ نوامبر) و گرچه حال او چندان بیمار بود که به زحمت راه میرفت، در یک انقلاب آشکار به دیوک آو مانمث پیوست. شاه دستور داد تا هر دو آنها را دستگیر کردند. شافتسبری از برج لندن فرار کرد، به هلند گریخت و در آنجا، در حالی که بسیار فرسوده شده بود، در گذشت (۲۱ ژانویه ۱۶۸۳); اما ادامه مبارزهای را که تا مدتی در عالم سیاست به شکست انجامیده بود به دوست خود لاک سپرد تا آن را در فلسفه پیگیری کند. چارلز مانمث را عفو کرد، اما نمیتوانست هیئت منصفه لندن را، که شافتسبری را تبرئه کرده بود، ببخشاید. شاه که حال به نوبه خود افراطی شده بود، تصمیم گرفت خود مختاری شهرها را از میان ببرد، زیرا در شهرها بود که احساسات ویگ حتی انقلابی رشد میکرد. فرمان داد تا اساسنامه شهرهایی که اراده شاه را بدان گونه بازیچه قرار داده بودند مورد بررسی قرار گیرد. در آنها نقایص قانونی یافت شد و همه لغو شدند; اساسنامههای جدیدی تنظیم شدند که به موجب آنها تمام اعضای انتخابی شهرداری از آن پس میبایست، در صورت مخالفت یا عدم تصویب شاه، بر کنار شوند (۱۶۸۳). آزادی بیان و مطبوعات اکنون دچار محدودیتهای جدید شده بود. تعقیب ((ناسازگاران)) (نه کاتولیکها) شروع شد، زیرا ((ناسازگاران)) بیشتر ویگها بودند; و در اسکاتلند خود جیمز فشار بر مخالفان را رهبری کرد. پیروزی اختیارات شاه بر امتیاز پارلمنت کامل مینمود و موفقیتهای ((شورش بزرگ)) ظاهرا به نیروی واکنش سلطنتطلبان قربانی شد. این واکنش مورد پشتیبانی ملتی بود که از جنگ داخلی جدید میترسید. طرز تفکر هالیفاکس، وقتی که شافتسبری را ترک کرد و عقل میانهرو خود را برای خدمت به شاه در سمت مهردار سلطنتی (۱۶۸۲۱۶۸۵) به کار انداخت، مبتنی بر همین احساسات عام بود. پیروان شافتسبری آخرین کوشش خود را کردند. در ژانویه ۱۶۸۳ دیوک آو مانمث، ارل آو اسکس، ارل آو کارلایل، ویلیام لرد راسل، و الجرنن سیدنی در خانه جان همدن (نوه قهرمان جنگ داخلی) گرد آمدند و طرحی برای پیشی گرفتن بر جیمز، و در صورت لزوم کشتن چارلز، تنظیم کردند. سیدنی امیدوار بود که از آن هم فراتر رود و جمهوری انگلستان را از نو برقرار کند. او نوه یکی از برادران سر فیلیپ سیدنی بود، که سمت((سرکرده شهسواران)) را داشت. در جنگ داخلی به نفع پارلمنت میجنگید، و در مارستن مور مجروح

شد. پس از انتصاب به عضویت کمیسیونی که بنا بود چارلز اول را محاکمه کند، از اجرای ماموریت خود ابا کرد و گفت آن کمیسیون از جانب مردم اختیاری برای محاکمه شاه ندارد. در زمان بازگشت خاندان استوارت در اروپا بود و در آنجا ماند و به مطالعات و دسیسه‌هایی علیه چارلز دوم مشغول شد.

در دومین جنگ هلند، هلندیان را به تجاوز بر انگلستان ترغیب کرد و خدمات خود را به دولت فرانسه برای انگیختن شورشی در انگلستان پیشنهاد کرد، مشروط بر اینکه ۱۰۰۰۰۰ کراون پول در اختیارش گذاشته شود. چارلز به او اجازه داد که برای حضور بر بالین پدر محتضرش به انگلستان بیاید (۱۶۷۷). پس از آمدن به انگلستان، در آنجا ماند و به ((حزب وطن)) پیوست. در گفتارهایی درباره حکومت، که در ۱۶۸۱ نوشته شد ولی تا ۱۶۸۸ به چاپ نرسید، از اصول نیمه جمهوری طرفداری کرد; با حمله بر دفاع فیلمر از حق الاهی پادشاهان، بر لاک پیشی گرفت، و از حق مردم در قضاوت درباره فرمانروایانشان و خلع آنان، حمایت کرد.

ظاهرا هم او و هم راسل از دولت فرانسه، که میخواست دست چارلز را در گرفتاریهای داخلی بند کند، پول گرفته بودند. ((شورای شش نفری)) تصمیم گرفت شاه را دستگیر کند. شورا اطلاع یافت که شاه در ماه مارس در مسابقات اسبدوانی نیومارکت حضور خواهد یافت; و در بازگشت به لندن از رایهاوس در هادسدن، در شمال شهر، خواهد گذشت; بنا بود که یک گاری که علف خشک بار داشت راه را در آنجا ببندد، و آنگاه شاه، شاید برادرش نیز، زنده دستگیر شوند یا به قتل رسند. اما در ۲۲ مارس حریقی در اسپریس روی داد و به همین جهت مسابقات یک هفته جلوتر از مدت مقرر پایان یافتند و چارلز، پیش از آنکه توطئه گران بتوانند تدارک کار را ببینند، سالم وارد لندن شد. در ۱۲ ژوئن یکی از آنها، از ترس فاش شدن قضیه و به امید عفو، توطئه را برای دولت فاش کرد. کارلایل، که دستگیر شده بود، اعتراف آن شخص را تایید کرد و مورد عفو واقع شد. مانمث خود را بیگناه اعلام کرد; و چارلز گرچه میدانست که پسرش دروغ میگوید; فرمان دستگیری او را ملغا کرد.

راسل محاکمه، محکوم، و اعدام شد(۲۱ ژوئیه ۱۶۸۳). اسکس خود را در زندان کشت. شاه گفت: ((او نمیبایست را بخشایش مایوس میشد، زیرا من یک زندگی را به او مدیون بودم)) پدر اسکس به خاطر چارلز اول مرده بود. چند تن از شرکای کوچک این ((توطئه رایهاوس)) به دار آویخته شدند. سیدنی به موجب مدارکی که از لحاظ فنی ناقص بودند محکوم شد; او با قدرت از خود دفاع کرد و مانند یک شارمند رومی با مرگ روبرو شد (۷ دسامبر). شعار او این بود: ((این دست دشمن ستمگران است)); اما او شمشیر دو دم را گزیده بود، در جایگاه اعدام، این کلمات شایان توجه را ادا کرد: ((خداوند ملتها را آزاد گذاشته است تا هر دولتی را که خود میخواهند بر سرکار آورند.)) از اجرای مراسم مذهبی درباره خود اعراض کرد و گفت که با خداوند در حال صلح است. چارلز پیروز شده بود، اما خودش هم به آستانه زوال نزدیک میشد. او به بهای فرسودگی خود به محبوبیت نوینی نایل شده بود. انگلستان از لحاظ اقتصادی در زمان سلطنت او سعادتمند شد، و حال که مردم آرزومند آرامش بودند، بر گرد فرمانروایی حلقه زدند که نماینده ثبات و نظم ملی بود، حتی اگر تا مدتی هم او یک شاه کاتولیک میبود. ملت چون دید که شاه به سراشیب مرگ نابهنگام افتاده است، از خطاهای او گذشت و با او تا اندازهای همرای شد که اگر سلطنت انتخابی باشد و موروثی نباشد، موجب اغتشاشات ادواری میشود. ملت وفاداری شاه را به برادرش محترم میشمرد، حتی هنگامی که از نتیجه این کار افسوس میخورد. ملت جیمز را پیروز مییافت و او را دوباره فرمانده کل نیروی دریایی میدید که دشمنان خویش را با کینه تعقیب میکرد. در ژانویه ۱۶۸۵، جیمز علیه اوتس تایتس به مبلغ ۱۰۰۰۰۰ پوند اقامه دعوی خسارت کرد و حاکم شد; اوتس، که نمی توانست این مبلغ هنگفت را بپردازد، زندانی شد. چارلز با لحنی غمگین گفت: ((وقتی که من مردم و از این دنیا رفتم، نمیدانم برادرم چه خواهد کرد; بسیار میترسم که وقتی به تاج و تخت برسد، مجبور باشد دوباره مسافرت کند. با این حال دقت خواهم کرد که قلمروهای سلطنت خود را در حالی

به او بسپرم که آرامش در آنها برقرار باشد، و می خواهم که آنها را مدتی مدید نگاه دارد. اما این برادر تمام ترسهای مرا دارد، در حالی که از امیدهای من نصیب چندانی ندارد، و از خرد هم سهمش به مراتب کمتر است.)) وقتی جیمز شاه را دوستانه ملامت کرد که چرا بی مستحفظ با کالسکه خود در لندن میگردد، او توصیه کرد که به جای ترسیدن آرام باشد، و گفت: ((هیچ کس مرا نخواهد کشت تا شما را به پادشاهی برساند.)) او دیگر در وضعی بود که هر دم پزشکان بر بالینش بودند. در ۲ فوریه ۱۶۸۵ به تشنج گرفتار شد; صورتش کج شد و دهانش کف کرد. دکتر کینگ با نیشتر زدن بر رگ او از وی خون گرفت و نتیجه خوبی از این کار حاصل شد.

اما ملازمان او هجده پزشک دیگر را برای تشخیص و تجویز احضار کردند. او پنج روز مشقتبار به معالجات توام آنها تسلیم شد. او را رگ زدند، شانه‌هایش را بادکش کردند، موی سرش را زدند که تاولهای پوست سرش را از بین ببرند و به کف پاهایش مشمعهای قیر و فضله کبوتر انداختند. یک مورخ پزشکی میگوید: ((برای دفع اخلاط از مغز او در منخرینش خربق فوت میکردند تا عطسه کند. برای واداشتن او به استفراغ، انتیمون و سولفات روی از گلویش پایین میریختند. برای تصفیه امعایش، به او مسهلهای قوی میخوراندند و مرتبا امالهاش میکردند.)) شاه مشرف به مرگ زن رنجدیده خود را خواست، در حالی که نمیدید او در پایین تختش زانو زده است و پاهایش را میمالد. در ۴ فوریه برخی از اسقفان به او پیشنهاد اجرای آخرین مراسم کلیسای انگلیکان را کردند، اما خواهش کرد که از این کار صرف نظر کنند; وقتی که برادرش به او گفت آیا کشیش کاتولیک میخواهد، پاسخ داد ((بلی،بلی، از صمیم قلب.)) پدر روحانی جان هادلستن، که زندگی چارلز را در نبرد ووستر نجات داده بود و چارلز هم او را از ترور ضد پاپ رهانیده بود، احضار شد.چارلز ایمان خود را به مذهب کاتولیک رومی اقرار کرد، به گناهان خود اعتراف نمود، دشمنان خویش را بخشود، برای همه طلب بخشایش کرد و تدهین نهایی و آخرین آیین مقدس دربارهاش اجرا شدند. مخصوصا از زن خود حلالیت طلبید; اما به برادرش نیز سفارش کرد که از لوئیز دو کروال و فرزندانش مراقبت کند و ((نگذارد نلی بینوا به گرسنگی بیفتد.)) از کسانی که اطرافش بودند برای اینکه مرگ خود را آن قدر طول دادهاست، معذرت خواست. دیوک آو یورک تا ظهر روز ۶ فوریه شاه شده بود.

فصل دهم
انقلاب با شکوه

I– شاه کاتولیک: ۱۶۸۵–۱۶۸۸

که میتوانست از روی صورت آبی و طلایی دیوک آو یورک، که در دو سالگی او به دست ون دایک ترسیم شده بود، گمان برد که این کودک معصوم، حساس، و محجوب سلسله استوارت را تباه خواهد کرد و سرانجام انتقال قدرت از شاه با پارلمنت را، که پدرش چنان مفتضحانه آغاز کرده بود، در ((انقلاب با شکوه)) به کمال خواهد رسانید اما در صورت کار رایلی از همان طفل، که اینک جیمز دوم شده بود، حجب به حیرت تبدیل شده، حساسیت جای خود را به خودسری داده، و معصومیت از طریق معشوقگان خوشخو به الاهیات انعطافناپذیر مبدل شده بود. آن شخصیت یک سرنوشت تراژیک را تعیین کرد که، مانند تمام تراژدیهای بزرگ، هر یک از شرکت کنندگان در آن، برای آنچه که به نظرش درست میآمد، میجنگد و از این رو میتواند سزاوار بخشی از همدردی ما باشد. ما قبلا برخی از فضایل او را ذکر کردهایم. در شغل خود در نیروی دریایی، بارها خود را به خطر مرگ انداخت.

در مقایسه با برادرش، از حیث مهارت در مدیریت، میانه روی در خرج، و وفاداری به قول مردم وی را رجحان میدادند. او وصیت چارلز را درباره توجه از نل گوین اجرا کرد: قرضهای او را داد و ملکی برایش تعیین کرد که برای

راحت نگاه داشتن او کافی بود. پس از جلوس به تخت سلطنت، تا چندی مناسبات خود را با آخرین معشوقه خود، کاترین سدلی، ادامه داد; اما در پی اعتراض پدر روحانی پیتر، وی را به خاطر خدماتش پاداش داد و به ترک انگلستان ترغیب کرد; زیرا بنا به اعتراف خودش، اگر او را بار دیگر میدید، نمیتوانست بر جاذبه او چیره شود. اسقف برنت که در خلع او یاری کرد، او را چنین وصف میکند: ((مردی طبیعتا صادق و مخلص، هر چند گاه، ناشکیبا و کینهتوز بود; دوستی بود بسیار ثابت قدم، تا هنگامی که مذهبش نخستین اصول و تمایلات او را فاسد کرد.)) در خرج صرفهجو و محتاط بود، مسکوک کشور خود را معتبر نگاه میداشت و در وضع مالیات، رعایت مردم را میکرد. مکولی، پس از نوشتن هشتصد صفحه درباره فرمانروایی سه ساله جیمز، چنین نتیجه گرفت که ((اگر او پروتستان یا حتی کاتولیک رومی میانهروی بود، سلطنت سعادتمند و با شکوهی میداشت.)) نقایص او با قدرتش افزایش یافتند. چون حتی پیش از جلوس به سلطنت مغرور و متکبر بود، بسیار کسان را تحقیر میکرد و فقط به عده کمی اذن حضور میداد; نظریه پدر خود را مبنی بر اینکه شاه باید اختیار مطلق داشته باشد، کاملا اختیار کرده بود; و خوی واقعگرای برادر خود را نداشت تا محدودیتهای عملی سلطنت را تشخیص دهد. ما باید حمیت او را در احترام به مذهب خود، و میل او را به دادن آزادی عبادت و تساوی فرصت سیاسی به همگنان کاتولیکش بستاییم. نسبت به مادر و خواهر کاتولیک خود وفادار بود; در پانزده سال گذشته، کاتولیکها در خانه گردش را گرفته بودند; و این موضوع را عجیب میانگاشت که انگلیسیها از مذهبی که آن اندازه اشخاص خوب بار آورده است جلوگیری کنند و نفرت داشته باشند. او در خاطره زنده ((توطئه باروت))، که به پروتستانهای انگلستان منتقل شده بود، یا ترس آنها از اینکه یک فرمانروای کاتولیک دیر یا زود ناچار به اتخاذ سیاستهایی خواهد شد که خوشایند پاپ ایتالیایی باشد، سهیم نبود. انگلستان پروتستان احساس میکرد که استقلال مذهبی، فکری، و سیاسی به وسیله یک شاه کاتولیک به خطر خواهد افتاد.

نخستین اقدامات جیمز پس از جلوس به تخت سلطنت این ترسها را کمی برطرف کردند. او هالیفاکس را رئیس شورا، ساندرلند را وزیر کشور، و هنری هاید (دومین ارل آو کلرندن) را مهردار سلطنتی کرد همه اینها پروتستان بودند. در اولین نطق خود در شورا وعده داد که نظامات موجود را در کلیسا و کشور محفوظ بدارد; از پشتیبانی کلیسای انگلستان از جانشینی خودش اظهار امتنان کرد و وعده داد که با عنایات مخصوص خود از آن توجه کند. در هنگام تاجگذاری سوگند معمول پادشاهان انگلستان را، در مورد حفظ و حمایت کلیسای رسمی انگلستان، یاد کرد. تا چندین ماه از یک محبوبیت غیر منتظر برخوردار بود.

نخستین اقدام او به نفع مذهب کاتولیک هیچگونه رنجش مستقیمی برای پروتستانها ایجاد نکرد. او فرمان داد که تمام کسانی که به سبب امتناع از سوگند وفاداری به مذهب انگلیکان و قبول فایقیت آن زندانی شده بودند آزاد شوند. علاوه بر هزاران کاتولیک، به موجب آن فرمان، همچنین هزار و دویست تن از کویکرها و بسیاری از نا سازگاران آزاد شدند. او هر گونه تعقیب و مجازات مذهبی را ممنوع کرد. دنبی را، و نیز لردهایی را که بر اثر اتهامات وارد از طرف اوتس تایتس در برج لندن زندانی شده بودند، آزاد کرد. در یک محاکمه جدید، اوتس به جرم دروغگوییها و سوگند شکنیهایی که به اعدام چندین بیگناه انجامیده بودند محکوم شد; دادگاه، با اظهار تاسف از اینکه نمیتواند او را به مرگ محکوم کند، جرایم زیر را برایش تعیین کرد: پرداخت ۲۰۰۰ مارک، بسته شدن به عقب یک ارابه، دو بار تازیانه خوردن یک بار از آلدگیت تا نیوگیت، و دو روز بعد از نیوگیت تا تایبرن و برای بقیه عمر، هر سال پنج بار با پیلوری شکنجه شدن. او از شکنجه زنده بیرون آمد و به زندان باز گردانده شد (مه ۱۶۸۵). از جیمز تقاضا شد که دومین مجازات تازیانه را لغو کند، اما او این تقاضا را نپذیرفت.

سازش موقت مذاهب با یک شورش دو جانبه بر هم خورد. در ماه مه، آرچیبالد کمبل، نهمین ارل آو آرگایل، در اسکاتلند پیاده شد، و در ماه ژوئن، جیمز، دیوک آو مانمث، در ساحل جنوب باختری انگلستان فرود آمد; نظرشان این بود که با یک کوشش مشترک شاه کاتولیک را براندازند. مانمث در اعلامیهای جیمز را غاصب ستمگر و آدمکش اعلام، و او را به سوزاندن لندن، توطئه پاپی، و مسموم کردن چارلز متهم کرد و متجاوزان را ملزم ساخت تا مذهب پروتستان و آزادیهای ملت و پارلمنت را نجات ندادند، حاضر به صلح نشوند. آرگایل در ۱۷ ژوئن شکست خورد و در ۳۰ ژوئن اعدام شد; بدین گونه، جناح شمالی شورش در هم ریخت. اما مردم دورست شر، که جدا پیرایشگر بودند، مانمث را به عنوان منجی ستودند و چندان در زیر لوای او گرد آمدند که او جدا و مطمئنا عنوان ((جیمز دوم شاه انگلستان)) را اختیار کرد. نجبا و طبقات پولدار از او حمایت نکردند و ارتش بی انضباط او در سجمور از نیروهای شاهی شکست خورد (۶ ژوئیه ۱۶۸۵). این آخرین نبردی بود که پیش از جنگ جهانی دوم در خاک انگلستان انجام گرفت. مانمث گریخت و از شاه استدعای عفو کرد، اما استدعایش پذیرفته نشد و سرش را بریدند.

ارتش پادشاهی، به رهبری سرهنگ پرسی کرک، بقیه شورشگران را تعقیب کرد و اسیران را بی محاکمه به دار آویخت. جیمز هیئتی را به ریاست قاضی کل جفریز مامور کرد تا به غرب کشور برود و کسانی را که متهم به پیوستن به شورش یا پشتیبانی از آن بودند محاکمه کند. دادگاههای با هیئت منصفه برای آنان تشکیل شدند، ولی اعضای آنها چندان از طرف جفریز تهدید شدند که عده کمی از متهمان در این دادگاههای خونین مشمول ترحم واقع شدند (سپتامبر ۱۶۸۵.) تقریبا چهارصد تن از متهمان به دار آویخته شدند، و هشتصد تن به اعمال شاقه در کوچنشینهای هند غربی محکوم گشتند. الیزابت در ۱۵۶۹ و کرامول در ۱۶۴۸ همین وحشی گری ها را مرتکب شده بودند، اما جفریز با ترساندن گواهان و هیئتهای منصفه، دشنام دادن قربانیان خود، کینهورزی نسبت به آنان و شک و تردید مطلق درباره بیگناهی متهمان، بجز وقتی که رشوه هنگفتی داده شده باشد از لحاظ خشونت بر آنان پیشی گرفت. جیمز چند کوشش ضعیف برای جلوگیری از آن وحشیگریها به جا آورد، اما وقتی که آن کشتار وحشتناک به پایان رسید، جفریز را به مقام اشرافی رساند و او را لرد چانسلر کرد (۶ سپتامبر ۱۶۸۶).

این تعقیبات کینه توزانه در انزجار مردم از شاه موثر بودند. وقتی که او از پارلمنت تقاضا کرد ((قانون آزمون)) را (که کاتولیکها را از مناصب دولتی و عضویت پارلمنت محروم میکرد) لغو و قانون هیبیس کورپس را تعدیل کند و یک ارتش دایمی تحت فرمان شاه تشکیل دهد، پارلمنت از موافقت با این تقاضا سر باز زد. جیمز آن را منحل کرد (۲۰ نوامبر) و کاتولیکها را به مناصب مهم گماشت. وقتی که هالیفاکس به این بیحرمتی نسبت به پارلمنت معترض شد، جیمز او را از شورا اخراج کرد و ریاست آن را به ساندرلند داد که فورا گرویدن خویش را به مذهب کاتولیک اعلام کرد (۱۶۸۷). وقتی که جیمز الغای ((فرمان نانت)) را از طرف لویی چهاردهم ستود، مردم انگلستان چنین استنتاج کردند که اگر جیمز قدرتی نظیر قدرت مطلقه بوربونها را داشته باشد، عین اقدامات آنان را بر ضد پروتستانهای انگلستان به عمل خواهد آورد. جیمز ایمان خود را به این موضوع که صاحب قدرت مطلقه است و لویی چهاردهم را پادشاهی ایدئال میداند پنهان نکرد. تا چندی از لویی کمکهای پولی قبول میکرد، اما نمیگذاشت که او بر سیاست انگلستان مسلط شود; به همین جهت، آن کمکها قطع شدند.

لویی درباره انگلستان عاقلتر بود تا نسبت به میهن خویش; در حالی که فرانسه را با تعقیب هوگنوها ضعیف میکرد، جیمز را از شتاب کاتولیک کردن انگلستان برحذر میداشت. پاپ اینوکنتیوس یازدهم نیز همین اندرز را به او میداد. وقتی که جیمز در پیام خود به او وعده داد که انگلستان بزودی از لحاظ مذهبی تابع کلیسای کاتولیک رومی خواهد شد، پاپ به کاتولیکها اخطار کرد که از فعالیتهای سیاسی خودداری کنند و به رئیس یسوعیان دستور داد که پدر مقدس پیتر را، به سبب احراز مقام برجستهای در دولت، ملامت کند.

اینوکنتیوس از حمیت خود نسبت به مذهب کاتولیک نکاسته بود، اما از قدرت فراگیر و فزاینده لویی چهاردهم میترسید و امیدوار بود که انگلستان به جای اینکه خادم سیاست فرانسه باشد، به وزنهای در برابر آن تبدیل شود. پاپ نمایندهای به انگلستان فرستاد نخستین نماینده از زمان سلطنت ماری تودور تا آن زمان تا به جیمز بفهماند که نفاق بین پارلمنت و شاه برای منافع کلیسای روم زیانبار است.
جیمز از این اندرز بهره نگرفت. او احساس میکرد که چون به هنگام جلوس به تخت سلطنت پنجاه و دو ساله است، وقت زیادی برای انجام تغییرات مذهبی، که آن قدر مورد علاقه او بودند، نخواهد داشت. امیدی نداشت که زنش برای او فرزند ذکوری بیاورد; دختر پروتستانش جای او را میگرفت و کارهای او را عقیم میساخت، مگر اینکه اقدامات او قبل از مرگش استوار و مستحکم شوند. پدر مقدس پیتر و ملکه، هر گونه اندرز برای تامل و سنجش را رد میکردند. شاه نه تنها با جلال سلطنت برای شنیدن آیین قداس به کلیسا میرفت، بلکه از اعضای شورای خویش میخواست که او را همراهی کنند. کاتولیکها را به مشاغل نظامی منصوب میکرد و قضات را (که از طرف خود او عزل و نصب میشدند) ترغیب میکرد که حق او را در معاف کردن آن صاحبان شاغل از جریمههایی که به مناسبت تخطی از ((قانون آزمون)) به آنان تعلق میگیرد تایید کنند. او یک ارتش سی هزار نفری تاسیس کرد که بیشتر زیر نظارت افسران کاتولیک و فقط تحت فرمان خود او بودند; و این امر استقلال پارلمنت را آشکارا تهدید میکرد. مجازاتهایی را که به موجب قانون برای حضور در مراسم عبادت کاتولیک مقرر شده بودند معلق کرد. برای منع روحانیان از موعظههایی که مستلزم جدل عقیدتی باشند، فرمانی صادر کرد (ژوئن ۱۶۸۶). وقتی دکتر جان شارپ درباره مقاصد گروندگان به مذهب کاتولیک در ضمن وعظ سخنرانی گفت، جیمز به عنوان رئیس قانونی کلیسای انگلستان به هنری کامپتن، اسقف لندن، فرمان داد تا او را از جرگه روحانیان انگلیکان طرد کند. کامپتن از اجرای این فرمان سر باز زد. جیمز، با نقض یکی از قوانین سال ۱۶۷۳، یک دادگاه جدید کلیسایی تعیین کرد که تحت استیلای ساندرلند و جفریز بود; آن دادگاه کامپتن را به جرم نافرمانی نسبت به شاه محاکمه کرد و از مقام خود برداشت. کلیسای انگلیکان، که اطاعت مطلق را توصیه کرده بود، از شاه برگشت.
او امید داشت که کلیسای انگلیکان را به سازش با رم وادارد، اما عمل عجولانهاش آن سیاست را به هم زد; در عوض این راه را پیش گرفت که کاتولیکها و ناسازگاران را بر ضد کلیسای رسمی با یکدیگر متحد سازد. ویلیام پن، که اعتماد شاه را به خود جلب کرده بود، گفت که اگر با چند نیش قلم تمام قوانینی را که عبادت عمومی فرقههای ناسازگار را منع کردهاند لغو کند، از پشتیبانی تمام پروتستانهای انگلستان بجز انگلیکانها، برخوردار خواهد شد. در ۴ اوت ۱۶۸۸ جیمز اولین اعلامیه اغماض خود را صادر کرد. مقاصد او هر چه بوده باشند، این سند مقام مهمی در تاریخ رواداری دارد. این فرمان تمام قوانین جزایی مربوط به دین را لغو، و تمام آزمونهای مذهبی را منسوخ کرد; آزادی عبادت را به همگان اعطا، و دخالت در مجامع مذهبی سلیم را منع کرد. تمام کسانی که به سبب ناسازگاری مذهبی زندانی بودند، آزاد شدند. این فرمان حتی از اعلامیههای نظیر خود، که از طرف چارلز دوم صادر شده و آزمونهای مذهبی را محدود به خواستاران مقامات دولتی کرده و عبادت کاتولیک را فقط در خانهها مجاز ساخته بودند، فراتر رفته بود. در آن فرمان به کلیسای رسمی اطمینان داده شده بود که شاه حفاظت تمام حقوق قانونی آن را همچنان ادامه خواهد داد. اینکه آن اقدام که تمام محدودیتهای مقرر از طرف پارلمنت را از میان میبرد یک اعلان جنگ تلویحی علیه پارلمنت بود بسیار مایه تاسف بود. اگر پارلمنت به شاه اجازه میداد که تمام قوانین آن را لغو کند، جنگ داخلی میبایست بار دیگر آغاز شود.
هالیفاکس، که در آن هنگام درخشان ترین مغز انگلستان بود، با یک رساله بی امضا تحت عنوان ((نامهای به یک ناسازگار)) وارد معرکه شد (اوت ۱۶۸۷). ((این رساله موفقترین اثر عصر بود.)) از پروتستانها خواست که به این

موضوع توجه کنند که تساهلی که اکنون به آنها اعطا شده، از شهریار وفادار به کلیسایی است که مدعی لغزش ناپذیری است و رواداری را به هیچ وجه روا نمی بیند. آیا توافق بادوامی میان آزادی وجدان و یک کلیسای لغزشناپذیر ممکن است چگونه ((ناسازگاران)) میتوانند به دوستان جدید خود، که تا دیروز آنها را بدعتگذار میخواندند، اعتماد کنند ((چند روز پیش پسران بلیعال بودید، امروز فرشتگان نورید.)) بدبختانه کلیسای انگلیکان درباره پسران بلیعال با رم توافق کرده بود و در بیست و هفت سال اخیر ((ناسازگاران)) را مورد چنان آزارهایی قرار داده بود که ممکن بود آنها را از قبول آزادی، حتی از دست کاتولیکها، معذور بدارد. مقامات روحانی کاتولیک در آشتی با پرسبیتریان، پیرایشگران و کویکرها شتاب کردند. از آنان تقاضا نمودند که اغماض فعلی را رد کنند، و به ایشان وعده دادند که به زودی رواداریی برقرار خواهد شد که از تصویب پارلمنت و کلیسای رسمی بگذرد. برخی از ((ناسازگاران)) نامه‌های تشکرآمیزی برای شاه فرستادند; اکثریت بیطرف ماندند; و وقتی که روز تصمیم فرا رسید، شاه را طرد کردند.

جیمز راه خود را ادامه داد. دانشگاه‌های انگلستان در چند سال گذشته از معلمان و دانشآموزان اطاعت از کلیسای انگلیکان را خواستار بودند. اعطای درجه دانشگاهی به یک دانشجوی لوتری و درجه دانشگاهی افتخاری به یک دیپلمات مسلمان از موارد استثنایی بودند; اما روحانیان انگلیکان فکر میکردند که آکسفورد و کیمبریج موظف به تربیت اشخاص برای کلیسای انگلیکانند و تصمیم گرفته شد که هیچ کاتولیکی را به آن دو دانشگاه راه ندهند. برای شکستن این سد، جیمز نامه تحکمآمیزی به معاون دانشگاه کیمبریج نوشت و به او دستور داد که یک راهب بندیکتی را که میخواست لیسانس بگیرد از سوگند وفاداری به کلیسای انگلیکان معاف سازد. معاون دانشگاه از اجرای این دستور ابا کرد و در نتیجه، به فرمان کمیسیون کلیسایی، معلق شد; دانشگاه هیئتی را، که آیزک نیوتن نیز جزو آن بود، فرستاد تا وضع آن دانشگاه را به شاه توضیح دهد; راهب مورد بحث قضیه را، با صرفنظر کردن از تقاضای خود، خاتمه داد (۱۶۸۷). در همان سال، شاه برای ریاست کالج مگدلن، در دانشگاه آکسفرد، مردی را که معلومات درستی نداشت، اما دارای گرایش کاتولیک بود، توصیه کرد; اعضای دانشکده از انتخاب او خودداری کردند. پس از مناقشه بسیار، جیمز کاندیدای دیگری را که کمتر قابل اعتراض بود پیشنهاد کرد. این شخص اسقف پارکر انگلیکان بود که خود عضویت دانشگاه آکسفرد را داشت. هیئت برگزینندگان او را نپذیرفتند; به فرمان شاه اعضای آن هیئت را بیرون کردند و اسقف پارکر را با زور بر مسند ریاست نشاندند.

هر چه جیمز خود را بیشتر به مشاوران کاتولیک میسپرد، بر نفرت مردم نسبت به او افزوده میشد. محبت او درباره پدر مقدس پیتر مقدس پیتر آن قدر زیاد بود که پیوسته مزاحم پاپ میشد تا او را اسقف و حتی کاردینال کند; اینوکنتیوس از این کار امتناع ورزید. در ژوئیه ۱۶۸۷، جیمز آن یسوعی توانا اما بیپروا را عضو شورای سلطنتی کرد. بسیاری از انگلیسیان کاتولیک نسبت به جنونآمیز بودن آن اقدام اعتراض کردند، اما جیمز عجله داشت که مسائل را هر چه زودتر با زور حل کند. اکنون شش تن کاتولیک در شورا عضویت داشتند، و لطف شاه به آنان باعث شده بود که دارای قدرت و نفوذ فوقالعاده باشند. در ۱۶۸۸ چهار اسقف کاتولیک برای حکومت بر کلیسای کاتولیک در انگلستان منصوب شدند; جیمز برای هر یک از آنان مقرری سالیانهای به مبلغ ۱۰۰۰ پوند تعیین کرد; در حقیقت کاتولیکها اکنون در مزایای یک کلیسای مورد پشتیبانی دولت با انگلیکانها سهیم بودند.

در ۲۵ آوریل ۱۶۸۸، جیمز ((اعلامیه اغماض)) را که سال پیش منتشر کرده بود، بار دیگر انتشار داد و تاکید نامهای از خود بر آن افزود تا تصمیم خویش را دایر بر تامین ((آزادی عقیده برای همیشه)) برای تمام انگلیسیها تنفیذ کند. از آن پس، ترفیع در مقامات دولتی، بدون توجه به ایمان، با لیاقت بستگی داشت. او پیشبینی کرد که تقلیل دشمنی مذهبی بازارهای جدیدی به روی تجارت انگلستان خواهد گشود و بر رفاه ملت خواهد افزود. از اتباع خود خواست که

خصومت را کنار گذارند و اعضای پارلمنت بعدی را بدون تمایزهای مذهبی انتخاب کنند. برای اطمینان از انتشار وسیع این اعلامیه، که نسبت به نسخه قبلی بسیار مفصلتر بود، شورای خصوصی دستورهایی برای تمام اسقفان فرستاد تا با روحانیان تابع خود ترتیبی برای خواندن آن در ۲۰ یا ۲۷ مه در حوزه‌های کلیسایی سراسر انگلستان بدهند. چنین استفاده‌ای از روحانیان برای برقراری ارتباط با مردم در چندین مورد سابقه داشت، اما هیچگاه تا این حد برای کلیسای رسمی زننده نبود. در ۱۸ مه، هفت اسقف انگلیکان، عریضه‌ای به شاه دادند به این مضمون که به حکم وجدان نمیتوانند به روحانیان تابع خود خواندن آن اعلامیه را توصیه کنند، و دلیلشان این بود که اجرای آن دستور با این اصل که قوانین مصوب پارلمنت باید فقط با موافقت پارلمنت معلق شوند منافات دارد. جیمز پاسخ داد که عالمان الهی خود آنها همواره در وعظهای خویش از لزوم اطاعت از شاه به منزله رئیس کلیسا سخن گفته‌اند و در اعلامیه چیزی که معارض با وجدان کسی باشد وجود ندارد. او وعده داد که به عریضه آنها رسیدگی کند و ضمنا اظهار کرد که اگر تا روز بعد جوابی نشنیدند، باید از امر او اطاعت کنند.

بامداد روز بعد، هزاران نسخه از آن عریضه در خیابانهای لندن فروخته شدند، در حالی که خود آن هنوز مورد بررسی شاه بود. جیمز احساس کرد که این موضوع کاملا برخلاف نزاکت است و عریضه را به دوازده قاضی دربار داد; و آنها به او گفتند که طبق حقوق قانونی خویش اقدام کرده است. جیمز عریضه را بیجواب گذاشت.

در ۲۰ مه، اعلامیه در چهار کلیسای لندن خوانده شد و در نود و شش کلیسای دیگر، آن را نادیده گرفتند. شاه احساس کرد که اختیارات او مورد مسخره قرار گرفته است. فرمان داد که هفت اسقف انگلستان در شورا حضور یابند. وقتی که ایشان در شورا حاضر شدند، به آنان گفت که باید به اتهام منتشر کردن یک هجویه فتنه‌انگیز محاکمه شوند، معهذا برای اینکه آنان را فعلا از زندانی شدن نجات دهد، تعهد کتبیشان را برای حضور در دادگاه به مجرد احضار خواهد پذیرفت. آنها پاسخ دادند که چون جزو رجال کشورند، به سپردن هیچگونه تعهدی جز قول شفاهی خود احتیاجی ندارند. شورا آنها را در برج لندن زندانی کرد. هنگامی که ایشان را با قایق به ساحل آن سوی تمز میبردند، مردم برایشان بانگ تحسین برمیکشیدند. آن اسقفان در ۲۹ و ۳۰ ژوئن در دادگاه اختصاصی شاه، که از چهار قاضی و یک هیئت منصفه تشکیل شده بود، محاکمه شدند. پس از دو روز محاکمه پر هیجان، در تالاری که به وسیله ده هزار تن از مردم به هیجان آمده لندن احاطه شده بود، هیئت منصفه حکم برائت متهمان را صادر کرد. در سراسر انگلستان پروتستان بانگ شادی برخاست. یکی از رجال کاتولیک گفت: ((تا آنجا که بشر به یاد دارد، هرگز چنین فریادهای مسرت آمیز و اشکهای شادیی که امروز دیده شد وجود نداشته است.)) خیابانها با آتشبازی روشن شده بودند; جماعات بزرگی از مردم، در حالی که پیکره‌های مومی پاپ، کاتولیکها و یسوعیان را حمل میکردند، رژه میدادند و آن پیکره‌ها را با مراسم پر سرو صدایی میسوزاندند. معنی آن حکم برای مردم ساده این بود که مذهب کاتولیک دیگر نباید تحمل شود. و برای مرم نسبتا فکور اینکه، برای پارلمنت حق گذراندن قوانینی که شاه نتواند آنها را نقض کند احقاق شده است; و نیز اینکه انگلستان در حقیقت دارای حکومت مشروطه است نه حکومت فردی مطلقه، هر چند که ظواهر بر خلاف آن باشند. جیمز که از شکست خود به اندیشه افتاده بود، خویشتن را با طفلی که ملکه در ۱۰ ژوئن، یک ماه پیش از وقت مورد انتظار، برای او آورده بود تسلی داد، تصمیم گرفت که آن پسر گرامی را نسبت به مذهب کاتولیک مخلص و وفادار بار آورد. این فکر را در سر میپروراند که در آینده خودش و پسرش روز به روز در برابر مخالفتها و نومیدیها یک قدم به هدف مقدس خود نزدیکتر خواهند شد یعنی به آن سلطنت کهن، با سازش با کلیسای قدیم، در انگلستانی آرام و سازگار و در اروپایی که از ترک آیین خود پشیمان شده و باز در یک ایمان حقیقی، مقدس و عام اتحاد یافته است.

II– سقوط از تخت سلطنت

شاید تولد پیشرس آن کودک بود که موجب بدبختی شاه شتابزده شد. پروتستانهای انگلستان مانند خود جیمز در این مورد شک نداشتند که آن پسر ممکن بود کوشش باز گرداندن مذهب کاتولیک را به وضع سابق ادامه دهد; و به همان سبب که شاه او را دوست میداشت، از وی میترسیدند. نخست این موضوع را که او فرزند شاه است انکار کردند، یسوعیان را متهم کردند به اینکه در اجرای توطئه خود، برای محروم ساختن مری دختر پروتستان شاه از تاج و تخت، آن کودک را خریده و به بستر ملکه بردهاند. به امید حفظ مذهب پروتستان انگلستان، بیش از پیش به مری روی آوردند و برای ملکه کردن او انقلاب دیگری را تدارک دیدند.
اما مری اینک زن ویلیام سوم د/ اورانژ، زمامدار ایالات متحده بود; ویلیام مغرور چگونه میتوانست خود را به اینکه شوهر یک ملکه است قانع سازد، و چرا نمیبایست به همسر خود پیشنهاد شرکت در فرمانروایی را بکند گذشته از این، او نیز خون شاهان انگلستان را در رگهای خود داشت; مادر او مری دیگری بود، یعنی دختر چارلز اول. در هر حال ویلیام نمیخواست خود را به اینکه شوی ملکه است راضی کند. شاید به اشاره او بود که اسقف برنت، که هنگام جلوس جیمز به تخت سلطنت از انگلستان جلای وطن کرده و به قاره اروپا رفته بود، مری را تحریض کرد که هر قدر هم مقتدر باشد، ((در هر امری)) از ویلیام اطاعت کند. مری موافقت خود را بدین گونه ابراز داشت: ((فرمانروایی و اقتدار از آن او باشد; زیرا او (مری) فقط مایل بود که شویش از فرمان شوهران، زنان خود را دوست داشته باشید پیروی کند و خود مری نیز از این فرمان که زنان، در هر امری مطیع شوهران خود باشیدتبعیت نماید.)) ویلیام فرمانبرداری او را پذیرفت، اما اشاره نجیبانهای را که به ارتباط او با معشوقهاش خانم ویلیه شده بود نادیده گرفت. گذشته از هر چیز، فرمانروایان پروتستان نیز میبایست ازدواج خود را آلوده سازند.
ویلیام که برای حفظ استقلال هلند و مذهب پروتستان با لویی چهاردهم میجنگید، تا مدتی امیدوار بود که بتواند پدر زن خود را به اتحاد با خود علیه پادشاه فرانسه، که در کار بر هم زدن آزادیها و موازنه قوا در اروپا بود، جلب کند. وقتی که این امید زایل شد، او با انگلیسیانی که مخالفت با جیمز را رهبری میکردند، مذاکره کرد. او از سازمان قوایی که به رهبری مانمث در خاک هلند علیه پادشاه انگلستان تشکیل شده بود، چشم پوشیده و به آن اجازه داده بود که از یک بندر هلندی بلامانع عازم انگلستان شود. وی از این میترسید که جیمز نقشه سلب صلاحیت او را از جانشینی خود بکشد; بدیهی است وقتی که برای شاه پسری به جهان میآید، حق جانشینی مری به وضوح منتفی میشد. در اوایل ۱۶۸۷ ویلیام اورهارد وان دایکولت را به انگلستان فرستاد تا با سران پروتستان تماسهای دوستانه برقرار کند. این فرستاده با نامههای مساعد از مارکوئس آو هالیفاکس، اسقف کامپتن، ارلهای شروزبری، بدفرد، کلرندن (پسر صدر اعظم سابق)، دنبی، وعدهای دیگر بازگشت. مضمون نامهها به قدری مبهم بود که مدرکی برای اثبات خیانت به دست نمیداد، اما حاوی وعده پشتیبانی شدید از ویلیام برای تصاحب تخت و تاج بود. در ژوئن ۱۶۸۷ کاسپار فاخل، زمامدار کل هلند، نامهای منتشر کرد که نظرات ویلیام را درباره رواداری رسما شرح داده بود: ستادهاودر آزادی عبادت و مذهب را برای همه خواستار بود، اما با الغای ((قانون آزمون))، که تفویض مشاغل دولتی را به پیروان مذهب انگلیکان تایید مینمود، مخالفت میکرد. این اعلام محتاطانه پشتیبانی انگلیکانهای برجسته را برای او تامین کرد. وقتی که تولد پسر جیمز احتمال نیل به سلطنت انگلستان را برای ویلیام از میان برد، سران پروتستان تصمیم گرفتند که او را دعوت کنند به انگلستان بیاید و تخت و تاج را تصاحب کند. دعوتنامه مزبور (۳۰ ژوئن ۱۶۸۸) به امضای این کسان رسیده بود: دوازدهمین ارل آو شروزبری، نخستین دیوک آو دونشر، ارلهای دنبی و سکاربره، دریا سالار، ادوارد راسل (پسر عم ویلیام راسل که در ۱۶۸۳ اعدام شد)، هنری سیدنی (برادر الجرنن)، و اسقف کامپتن. هالیفاکس دعوتنامه را امضا نکرد و گفت که مخالف اساسی را ترجیح میدهد; اما بسیاری از دیگر کسان، از جمله

ساندرلند و جان چرچیل (که هر دو در آن هنگام در خدمت جیمز بودند) درباره پشتیبانی خود برای ویلیام پیام اطمینانآمیز فرستادند. امضاکنندگان تشخیص میدادند که دعوتشان خیانت است; آنها عمدا جان خود را در کف گرفته و ثروتهای خویش را به این کار خطیر تخصیص داده بودند. شروزبری، که سابقا کاتولیک بود اما پروتستان شده بود، املاک خود را به مبلغ ۴۰۰۰۰پوند گرو گذاشت و به هلند رفت تا تجاوز به انگلستان را رهبری کند. ویلیام نمیتوانست فورا دست به کار شود، زیرا از مردم خودش مطمئن نبود و میترسید که لویی چهاردهم در هر لحظه حمله خود را بر هلند تجدید کند.

ایالات آلمانی نیز از حمله فرانسه میترسیدند; با این حال نسبت به تجاوز ویلیام به انگلستان اعتراضی نکردند، زیرا میدانستند که هدف نهایی او جلوگیری از دستاندازیهای شاه بوربون است. حکومتهای هاپسبورگ، اتریش و اسپانیا، از فرط نفرت نسبت به لویی چهاردهم، کاتولیک بودن خود را فراموش، خلع فرمانروایی را که با شاه فرانسه روش دوستانه داشت تصویب کردند. حتی پاپ لشکر کشی به انگلستان را با جمله ((هیچ مانعی ندارد)) تصویب کرد. به این ترتیب، با اجازه دولتهای کاتولیک بود که ویلیام پروتستان خلع جیمز کاتولیک را به عهده گرفت. خود لویی و جیمز موجب تسریع تجاوز به انگلستان شدند. لویی اعلام کرد که علایق دوستی و اتحاد)) موجود میان انگلستان و فرانسه او را مجبور خواهد کرد که علیه هر متجاوز به انگلستان اعلان جنگ دهد. جیمز، که میترسید آن اعلامیه اتباع پروتستان او را بر ضدش متحدتر سازد، وجود چنین اتحادی را انکار، و پیشنهاد کمک فرانسه را رد کرد. لویی خشم خود را واگذاشت تا بر استراتژیش غالب شود. به ارتشهای خود فرمان داد تا نه به هلند، بلکه به آلمان حمله کنند (۲۵ سپتامبر ۱۶۸۸); و مجلس مقننه ایالات متحده، که تا مدتی از ترس فرانسه آزاد شده بود، موافقت کرد تا ویلیام را بگذارند به لشکرکشیی اقدام کند که ممکن بود موجب تصرف انگلستان و تحصیل اتحاد آن علیه فرانسه بشود. در ۱۹ اکتبر ناوگان هلند به راه افتاد. این ناوگان مرکب بود از پنجاه ناو جنگی، پانصد کشتی حمل و نقل، پانصد سرباز سوار، یازده هزار سرباز پیاده، به اضافه عده زیادی از پناهندگان هوگنو که از جور و جفای لویی چهاردهم از فرانسه گریخته بودند. این ناوگان به واسطه باد نامساعد به عقب رانده شد و منتظر وزیدن ((تسین پروتستان)) ماند; بار دیگر در اول نوامبر به راه افتاد. ناو گروه انگلیسیی که مامور پیشگیری از آن شده بود بر اثر طوفان پراکنده شد. در نوامبر که به یاد بود ((توطئه باروت)) تعطیل بود متجاوزان در توربی، که قسمت پیشرفتهای از دریای مانش در ساحل دورستشر است، پیاده شدند. هیچ مقاومتی در برابر شان ابراز نشد، اما کسی نیز مقدم آنان را گرامی نداشت; مردم جفریز و کرک را فراموش نکرده بودند. جیمز به ارتش خود، که زیر فرمان لرد جان چرچیل بود، امر کرد که در سالزبری تجمع یابد، و خودش در آنجا به آن ملحق شد. سپاهیان خویش را چنان در وفاداری نسبت به خود نااستوار یافت که نتوانست به رزمجویی آنها اعتماد کند; از این رو فرمان عقبنشینی صادر کرد.

آن شب(۲۳ نوامبر) چرچیل و دو افسر عالیمقام دیگر از ارتش شاه با چهار صد سرباز به اردوی ویلیام گریختند. چند روز بعد شاهزاده جورج دانماکی، شوهر آن (دختر جیمز) به فراریان، که روز به روز بر شمارشان میافزود، پیوست. شاه ناشاد پس از بازگشت به لندن، دریافت که آن با سرا جنینگز، زن چرچیل، به ناتینگم گریخته است. روحیه آن شاه سابقا مغرور با کشف این موضوع که هر دو دخترش از او برگشتهاند درهم شکست. او هالیفاکس را مامور کرد که با ویلیام پنجه نرم کند. در ۱۱ دسامبر خود او پایتخت را ترک کرد.

هالیفاکس پس از بازگشت از جبهه، ملت را بیرهبر یافت، اما گروهی از رجال او را به ریاست یک دولت موقت منصوب کردند. در سیزدهم آن ماه از جیمز پیامی دریافت کردند که خبر اسارت او را در فورشم واقع در کنت میداد. سپاهیانی برای نجات او فرستادند، و در شانزدهم ماه شاه سرافکنده به کاخ وایتهال وارد شد. ویلیام، که به سوی لندن پیش میآمد، چند نگهبان هلندی با دستورهایی فرستاد که جیمز را به راچیستر ببرند و در آنجا او را بگذارند تا

فرار کند. این کار انجام گرفت و جیمز به دامی که برای او گسترده شده بود افتاد و انگلستان را به سوی فرانسه ترک کرد (۲۳ دسامبر). او سیزده سال دیگر پسی از سقوطش زندگی کرد، اما انگلستان را دیگر ندید. ویلیام در ۱۹ دسامبر به لندن رسید. او با ثبات قدم، احتیاط، و میانهروی از فتح خود استفاده کرد و به شورشی که در آن پروتستانهای لندن خانه‌های کاتولیکها را غارت میکردند و میسوزاندند پایان داد. به تقاضای حکومت موقت، لردها، اسقفان و اعضای سابق پارلمنت را در کاونتری به اجلاس خواند. ((مجمع))، که در اول فوریه ۱۶۸۹ در آنجا گرد آمد، اعلام کرد که جیمز با فرار خود از سلطنت استعفا کردهاست. پیشنهاد کرد که مری ملکه شود و ویلیام را نایبالسلطنه خود سازد; آن دو این پیشنهاد را پذیرفتند (۱۳ فوریه). اما ((مجمع)) این پیشنهاد را با ((اعلامیه حقوق)) توام ساخت، که بعدا در ۱۶ دسامبر به عنوان ((بیله حقوق)) از پارلمنت گذشت و (هرچند صراحتا مورد قبول ویلیام واقع نشد) به صورت یک قسمت حیاتی از قانونهای مدون کشور درآمد:

جیمز دوم، شاه سابق... کوشش کرد که مذهب پروتستان و قوانین و آزادیهای این سرزمین را با وسایل زیر واژگون و ریشه کن کند. ۱ اختیار کردن و به کار بردن قدرتی که به قوانین بیاعتنا بود و بدون اجازه پارلمنت آنها را معلق میکرد و بلا اجرا میگذاشت; ...

۳... تشکیل یک... ((دادگاه دولتی برای دعاوی کلیسایی)); ۴ کسب پولهایی برای سلطنت و مصارف آن، به بهانه حق مخصوص شاه، برای وقتی و به روشی غیر از آنچه از طرف پارلمنت تصویب شده بود. ۵ تشکیل و نگاهداری یک ارتش دایمی... بدون موافقت پارلمنت;...

۷ تعقیبهایی در دادگاه اختصاصی شاه برای مسائل و به عللی که فقط در پارلمنت قابل تشخیصند... همه اینها صریحا و مستقیما مخالف قوانین و اساسنامه‌ها و آزادیهای شناخته شده این سرزمینند;...

بنابراین، با داشتن اطمینان کامل از اینکه... امیر اورانژ پارلمنت را از نقض قوانینش، که در اینجا تصریح شد، و همچنین از تمام کوششهای دیگری که بر ضد مذهب و حقوق و آزادیها ممکن است به عمل آیند، حفظ خواهد کرد، اعضای مجلسین اعیان و عوام، که در وستمینستر اجتماع کردهاند، تصمیم گرفتهاند که ویلیام و مری، امیر و شاهدخت اورانژ، شاه و ملکه انگلستان، فرانسه و ایرلند باشند... و به این سمت اعلام شوند; و سوگندهایی را که در زیر ذکر خواهند شد تمام کسانی که ممکن است به موجب قانون از آنها سوگند وفاداری و تفوق خواسته شود ادا کنند: من سوگند یاد میکنم که از صمیم قلب این آیین سزاوار لعن را...، که امیران تکفیر شده یا محروم شده به وسیله پاپ یا هر صاحبمقام حوزه روحانی رم ممکن است به دست اتباع خود یا هر شخص یا جماعت دیگری خلع یا کشته شوند، منفور میدانم و به عنوان امری کفرآمیز و ارتدادی ترک میکنم. و اعلام میکنم که هیچ شهریار، شخص، نخست کشیش، کشور، یا فرمانروای خارجی صلاحیت، قدرت، سلطه....یا اقتداری... در این قلمرو ندارد. پس خدا مرا یاری دهد. ... و چون به تجربه چنین دریافت شده است که حکومت یکی از هواداران پاپ، شاه، یا ملکهای که با یک فرد هوادار پاپ ازدواج کرده باشد مخالف امنیت و رفاه این سرزمین پروتستان است، مجلسین یاد شده اعیان و عوام باز هم استدعا دارند که این موضوع مقرر شود که هر کس یا کسانی که با حوزه روحانی یا کلیسای رم سازش کنند یا ارتباط داشته باشند، یا به مذهب پاپ گرایند، یا با یک هوادار پاپ ازدواج کنند باید برای همیشه از وراثت، تصاحب، یا بهرهمند شدن از سلطنت و حکومت این سرزمین محروم، و فاقد اهلیت قانونی شوند. ...

این اعلامیه تاریخی مبین نتایج اساسی آن چیزی بود که انگلستان پروتستان آن را ((انقلاب با شکوه)) نامید: اظهار صریح تفوق قانونی پارلمنت که تا آن هنگام چهار شاه استوارت با آن معارضه کرده بودند; حمایت از شارمندان در مقابل خودکامگی حکومت; و نیز محرومیت کاتولیکهای رومی از مالک بودن تخت و تاج انگلستان با شرکت در آن. تنها امر مهمی که از حیث اهمیت پس از این نتایج قرار داشت تحکیم قدرت دولت در میان اشراف صاحب زمین

بود; زیرا انقلاب از طرف نجبای بزرگ آغاز شده و به وسیله نجبای درجه دوم صاحب زمین، که در مجلس عوام نماینده داشتند، ادامه یافته بود; در حقیقت سلطنت ((مطلقه)) به واسطه ((حق الاهی)) به یک اولیگارشی ملکی تبدیل شده بود که میانه روی و پشتکار، مهارت در حکومت، همکاری با سلاطین صنایع و بازرگانی و اقتصاد، و معمولا بیتوجهی به افزارمندان و دهقانان از خصایص آن بود. طبقات متوسط فرا دست به نحو قابل ملاحظهای از انقلاب بهره بردند. شهرهای انگلستان آزادی خود را تازه باز یافته بودند که مورد فرمانروایی اولیگارشهای بازرگانی قرار گرفتند. بازرگانان لندن، که از یاری به جیمز سر باز زده بودند، به ویلیام، در فاصله میان ورود او به پایتخت و نخستین دریافت وجوه تصویب شده به وسیله پارلمنت، ۲۰۰۰۰۰پوند وام دادند تا او نیازهایش را بر طرف کند. آن وام موجب تحکیم یک قرارداد شفاهی شد: بازرگانان ملاکان را آزاد خواهند گذاشت تا بر انگلستان فرمان رانند، اما اشراف فرمانروا سیاست خارجی را متوجه منافع بازرگانی خواهند کرد و بازرگانان و صاحبان صنایع را بیش از پیش از مقررات اداری آزاد خواهند ساخت.

در ((انقلاب با شکوه)) بعضی عناصر ناشکوهمند وجود داشتند. این موضوع مایه تاسف بود که انگلستان یک ارتش هلندی را برای نجات مردم خود از ظلم فرا بخواند; دختری به خلع پدرش از سلطنت کمک کند; یک فرمانده ارتش به متجاوزان بپیوندد; و کلیسای ملی در ساقط کردن شاهی شرکت کند که قدرت الاهی و مطلق او را در برابر شورش و عدم اطاعت، به عنوان امری مقدس، صحه نهاده بود. این موضوع نیز مایه تاسف بود که تفوق پارلمنت میبایست به وسیله مخالفت با آزادی مذهبی محرز شود. بدیهایی که این مردان و زنان مرتکب شدند با استخوانهای آنان مدفون شدند; اما خیری که باعث تحصیل آن شدند پس از ایشان به جا ماند و رشد کرد، حتی در برقراری اولیگارشی، اساس دموکراسیی را به جا نهادند که بعدا با افزایش عده انتخاب کنندگان پدیدار شد. آنها خانه فرد انگلیسی را قله او ساختند قلعهای که در برابر ((گستاخی مقام)) و ((زورگویی ستمگران)) نسبتا امن بود و به آن سازش قابل تحسین نظم و آزادی، که از خواص حکومت امروزی انگلستان است، تا اندازهای یاری کردند. و همه این کارها را چنان انجام دادند که یک قطره خون بر زمین ریخته نشد، جز خون دماغهای مکرر شاه آزرده، بیچاره،، بییار و بیخرد.

III- انگلستان در زمان ویلیام سوم: ۱۶۸۹-۱۷۰۲

شاه جدید این کسان را به عضویت شورایی خصوصی خود درآورد: دنبی: رئیس شورا; هالیفاکس، مهردار سلطنتی; ارلهای شروزبری و ناتینگم، وزیران کشور; ارل آو پورتلند، خزانهدار مخصوص; و گیلبرت برنت، اسقف سالزبری. متشخصترین و متنفذترین این مردان جورج سویل بود که مارکوئس آو هالیفاکس لقب داشت. وی پسر عم لرد سترفرد بود، که توسط پارلمنت طویل اعدام شده بود; وی مقدار زیادی از اموال خود را در شورش بزرگ از دست داده بود، اما آنقدر برای خود نگاه داشته بود که بتواند در دوران رژیم کرامول در فرانسه به راحتی زیست کند. در آنجا به مقالات مونتنی دست یافت و فیلسوف شد; اگر بعدا از عالم سیاست گذشت و به مرحله دولتمردی رسید، از این جهت بود که فرق میان سیاست و دولتمردی فلسفه است یعنی قابلیت دیدن لحظه و جز در متن ابدیت و کل. هالیفاکس هرگز راضی به این نبود که کاملا مرد عمل باشد. او چنین نوشت، ((حکومت جهانی امر بزرگی است، اما، در مقایسه با ظرافت معرفت نظری، بسیار خشن نیز هست; و مقصود او از حکومت جهانی فرمانروایی بر ملتهاست.

سیاستگاه با جماعات سروکار دارد، و جماعات هالیفاکس را میترسانند. ((در عدهای از اشخاص ظلم بسیار وجود دارد، هر چند هیچ یک از افراد آن عده بخصوص بدسرشت نیستند..... ندای خشمناک جماعت یکی از خونینترین نداهای جهان است.)) او از ایام هراسانگیز هواداران پاپ، هنگامی که اراذل ناس دادگاهها را به وحشت میانداختند، جان به در برده بود. چون مذاهب بسیار را سرگرم کشمکش سودجویانه یافته بود، از بیشتر الاهیات خود دست

کشید; بدان سان که برنت میگوید: ((به عنوان ملحدی بیپروا و مصمم شناخته میشد; هرچند غالبا با لحنی صریح به من میگفت که چنان نیست و گمان نمیکند که فرد ملحدی در جهان وجود داشته باشد; اما اذعان میکرد که نمیتواند هرچیزی را که الاهیون بر جهان تحمیل میکنند بپذیرد; در اطاعت از اصول دین، مسیحی بود و تا آنجا که میتوانست، ایمان داشت.)) پس از بازگشت به انگلستان اموال خود را دوباره به دست آورد و ثروتی چنان وسیع به هم زد که توانست با درستی انجام وظیفه کند. تا هنگامی که خبر انعقاد پیمان سری دوور را نشنیده بود، به شاه خدمت کرد. از حق جیمز برای جانشینی دفاع کرد، اما با الغای ((قانون آزمون)) مخالف ورزید. امیدوار بود که حکومت کاتولیک پس از اندک زمانی از میان برود، و وقتی که برای انتقال صلحآمیز قدرت سلطنت از جیمز دوم به ویلیام سوم در رهبری شرکت کرد، امید خود را تحقق بخشید. بی آنکه از روشهای حزب بخصوصی پیروی کند، از حس حقپرستی خویش متابعت کرد. در اندیشهها و ژرف اندیشیها نوشت، ((نادانی بیشتر مردم را به به پیوستن به حزبی وادار میکند، و شرم مانع از این میشود که از آن خارج شوند.)) وقتی که به سبب نقض مقررات حزبی مورد اهانت واقع شد، در جزوه مشهوری به نام راه و رسم یک ابنالوقت بدین گونه از خود دفاع کرد:

واژه بیگناه ((ابنالوقت)) معنایی بیش از این ندارد که اگر چند تن باهم در یک کشتی باشند و یک قسمت از سرنشینان بخواهند کشتی را از یک طرف سنگین کنند، قسمت دیگر باید به همان اندازه آن را به طرف دیگر کج کند; گویا عقیده ثالثی هم وجود دارد که از آن کسانی است که گمان میکنند اگر کشتی راست باشد، بهتر است.

گاه بیموقع، ولی همیشه فصیح و به طرز خطرناکی بذلهگو بود. وقتی که دربار ویلیام سوم مورد تهاجم جاهطلبانی واقع شد که ادعا میکردند به انقلاب خدمت کردهاند، هالیفاکس با ادای این جمله: ((رم به وسیله غازها نجات یافت، اما من به خاطر نمیآورم که هیچ یک از آنها کنسول شده باشد)) برای خود دشمنانی تراشید. وقتی که مجمع خود را به پارلمنت تبدیل کرد و به کاری دست زد که آن را نخستین نیازمندی دولت مینامید یعنی به اجرای سوگند جدیدی درباره وفاداری و تسلیم به اراده ویلیام سوم نه تنها به منزله فرمانروای کشور، بلکه به عنوان رئیس کلیسای رسمی تبسمی بر لبان هالیفاکس پدید آورد. این یکی دیگر از شوخیهای تاریخ بود که کلیسای انگلیکان، که به مدت یک قرن کالونیها (پرسبیتریان، پیرایشگران، و سایر ناسازگاران) را تعقیب و اذیت میکرد، حال باید یک کالونی هلندی را در راس خود بپذیرد. چهار صد روحانی انگلیکان، که به اصل حق الاهی شاهان معتقد بودند و به همان جهت نسبت به حق ویلیام به فرمانروایی اعتراض داشتند، از ادای سوگند جدید امتناع کردند. این نابخردها از مناصب روحانی خود طرد شدند و فرقه ناسازگار دیگری تشکیل دادند. بسیاری از آن روحانیانی که سوگند خوردند این کار را با ((تقیه)) انجام دادند، که بعدا مایه تفریح چند تن یسوعیانی شد که در انگلستان مانده بودند. برنت چنین فکر میکرد که ((دورویی بسیار کسان در امری به این مقدسی به الحاد روز افزون بسیار کمک کرد.)) انگلیکانها، از هر طبقه، وقتی که ویلیام با تسلیم به غلیان احساسات در اسکاتلند نظام اسقفی را، که استوارتها بزور برقرار کرده بودند، منسوخ ساخت، تکان خوردند. و بسیاری از انگلیکانها وقتی ویلیام را مایل به رواداری دیدند، اندوهگین شدند. ویلیام، که با آیین کالونی قدری بار آمده بود، با نظر انگلیکانها، که میگفتند پرسبیتریان باید از خدمات دولتی یا عضویت در پارلمنت محروم باشند، نمیتوانست مساعد باشد. او قبلا رواداری را در ایالات متحده تشویق کرده بود و در دوستیهای خود نیز تبعیض مذهبی روا نمیداشت. آیین کالونی قدری برای ویلیام اعتماد به نفسی پدید آورده بود که، به موجب آن، او خود را عامل تقدیر میپنداشت; و با این اطمینان میتوانست بدون تعصب بر ((ناسازگاری)) چنان بنگرد که گویی آلت آن قدرت مرموزی است که از جنبه شخصی برتر است و چیزی است که او با اصطلاحات مختلف ((بخت))، ((تقدیر))، یا ((خدا)) مینامید. او در اختلافات مذهبی انگلستان نیرویی میدید که اگر تدریجا به دوستی تبدیل نمیشد، میتوانست ملتی را از هم بگسلد.

برای شورای خصوصی نهایت زیرکی بود که ((قانون رواداری)) را به وسیله ناتینگم، که فرزند غیور و وفادار کلیسای انگلیکان محسوب میشد، به پارلمنت پیشنهاد کرد; طرفداری ناتینگم سختگیران را خلع سلاح کرد. بدین گونه این نخستین اقدام موفقیتآمیز سلطنت جدید بود که با مختصر مخالفتی از هر دو مجلس گذشت (۲۴ مه ۱۶۸۹). این قانون آزادی عبادت عمومی را برای تمامی گروه‌های که تثلیث و جنبه الهامی کتاب مقدس را پذیرفته بودند مجاز میساخت و اصل قلب ماهیت را صریحا نفی میکرد. باتیستها اجازه یافتند که تعمید را تا سن بلوغ به تعویق اندازند، و به موجب قانون تصدیق مصوب سال ۱۶۹۶، کویکرها رخصت یافتند قول موکد را جانشین سوگند کنند. پیروان اونیتاریانیسم و کاتولیکها از رواداری مستثنا شدند. با تنظیم لایحه فراگیری، که بعدا در ۱۶۸۹ به پارلمنت تسلیم شد، کوششی از طرف ویلیام و شورای او برای پذیرفتن گروه‌های ناسازگار در کلیسای انگلیکان به عمل آمد، اما این لایحه تصویب نشد. ((ناسازگاران)) هنوز از ورود به دانشگاه‌ها محروم بودند و، جز در صورتی که آیین مقدس را طبق مراسم انگلیکان میپذیرفتند، نمیتوانستند به عضویت پارلمنت انتخاب، یا به مشاغل عمومی گمارده شوند. یک قانون تجدید شده ضد کفر (۱۶۹۷) مجازات حمله بر هر یک از آیینهای اساسی مسیحی را زندان تعیین کرده بود. تا ۱۷۷۸ قانون جدیدی برای توسعه آزادی مذهب در انگلستان وضع نشد; با اینهمه، رواداری پس از ۱۶۸۵ در انگلستان از هر کشور اروپایی دیگر، بجز ایالات متحده، زیادتر بود. هرچه انگلستان نیرومندتر میشد و خاطرش از نگرانی حمله خارجی یا براندازی داخلی میآسود، رواداری عملا در آن کشور گسترش و توسعه مییافت. حتی کاتولیکها نیز در زمان ویلیام از امنیتی روزافزون بهرهمند شدند. شاه متذکر شد که اگر کاتولیکهای انگلستان را زیر فشار قرار دهد، نمیتواند اتحاد خود را با کشورهای کاتولیک حفظ کند. کشیشهای کاتولیک در حدود ده سال میتوانستند مراسم قداس را در خانه‌های شخصی به جا آورند; و اگر در انظار عموم به قدر کافی ((تقیه)) میکردند، مورد ایذا قرار نمیگرفتند. در اواخر سلطنت ویلیام (۱۶۹۹)، وقتی که توریها و سختگیران در پارلمنت تفوق حاصل کردند، قوانین ضد کاتولیک شدیدتر شدند. هر کشیش کاتولیک که به واسطه اجرای مراسم قداس یا اعمال روحانی دیگری محکوم میشد میبایست مادامالعمر در زندان باشد، مگر اینکه آن مراسم را در خانه سفیری انجام داده باشد، و برای اجرای قانون ۱۰۰ پوند پاداش به کسی اعطا میشد که موجبات محکومیت خاطیان را فراهم آورد.

همین مبلغ جریمه برای هر کاتولیکی که به تربیت جوانان مبادرت میکرد تعیین شده بود. هیچ پدر و مادری نمیتوانست فرزند خود را برای بار آمدن به ایمان کاتولیک به خارج فرستد. هیچ کس نمیتوانست زمینی را بخرد یا ارث ببرد مگر پس از ادای سوگند درباره سروری شاه در مذهب و علیه قلب ماهیت. تمام کسانی که از ادای چنین سوگندی ابا میکردند ارث خود را به نفع دولت از دست میدادند. ویلیام اوتس تایتس را بخشود و مستمریی دربارهاش مقرر کرد (۱۶۸۹). کاتولیکهای ایرلند با راه انداختن شورشی که هدف آن باز گرداندن جیمز دوم به سلطنت بود، موجبات اعمال فشار جدیدی را فراهم کردند. ریچارد تالبت، ملقب به ارل آو ترکانل، سی و شش هزار سرباز گرد آورد و جیمز را دعوت کرد که از فرانسه بیاید و فرماندهی آنان را عهدهدار شود. لویی چهاردهم، که برای شاه مخلوع دربار جداگانهای با بودجه سالانهای به مبلغ ۶۰۰۰۰۰ فرانک ترتیب داده بود و او را در سن ژرمن مستقر کرده بود، حال ناوگانی برای او تجهیز، و او را تا برست همراهی کرد و، ضمن بدرود معروف خود، چنین گفت: ((بهترین آرزوی من برای شما این است که هرگز نتوانم شما را ببینم.)) جیمز با هزار و دویست سرباز در ایرلند پیاده شد (۱۲ مارس ۱۶۸۹). تالبت او را تا دوبلن مشایعت کرد، و او یک پارلمنت ایرلندی تشکیل داد و آزادی عبادت را برای تمام اتباع وفادار اعلام نمود. پارلمنت در ۷ مه تشکیل جلسه داد، قانون آرامش ایرلند ۱۶۵۲ را نسخ کرد، و فرمان داد که تمام زمینهای گرفته شده از ایرلندیها از سال ۱۶۴۱ را به آنان باز گردانند. ویلیام ژنرال هوگنوی خود، شومبرگ را با دههزار سرباز به ایرلند فرستاد; لویی، با فرستادن هفت هزار سرباز جنگدیده فرانسوی به یاری جیمز،

به مقابله پرداخت. خود ویلیام در ژوئن ۱۶۹۰ با کشتی به ایرلند رفت و جیمز، که سابقا دلیر بود، پس از اینکه نیروهای خود را در حال عقب نشینی دید، به دهشت افتاد و با کشتی فرار کرد. بزودی، بار دیگر، در سن ژرمن بود.
اگر ویلیام میتوانست بر مبنای ((وضع قبل از جنگ)) با ایرلندیها صلح کند، بسی خردمند میشد، اما رهبران و نیروهای تحت فرماندهی او خواستار ریشهکن کردن تمام عناصر شورشگر و تصرف مقداری دیگر از اراضی ایرلند شدند. ویلیام به انگلستان بازگشت و ارتش خود را به سرپرستی گودارت و ان گینکل، ملقب به ارل آو اثلون، در ایرلند گذاشت; شومبرگ با پیروزی خود در بوین جان سپرد. شاه به گینکل دستور داد که برای تمام شورشگرانی که اسلحه خود را بر زمین گذارند عفو عمومی، آزادی عبادت، و معافیت از سوگند ضد تفوق پاپ را اعلام کند و املاکشان را به ایشان بازگرداند. گینکل با این شرایط امکان تسلیم گالوی و لیمریک را فراهم کرد. با انعقاد پیمان لیمریک (۳ اکتبر ۱۶۹۱)، شورشیان ایرلند صلح پیشنهادی ویلیام را در مارس ۱۶۹۲ پذیرفتند، و در مارس ۱۶۹۲، به موجب اعلامیه شاهانه، پایان جنگ ایرلند اعلام شد.
پروتستانهای ایرلند آن پیمان را به منزله وسیله تسلیم به هواداران پاپ تقبیح کردند و به پارلمنت انگلستان متوسل شدند. پارلمنت فورا (۲۲ اکتبر ۱۶۹۱) قانونی گذراند که به موجب آن هر کسی که بر ضد سروری پاپ سوگند نخورد و مخالفت خود را با قلب ماهیت اعلم نکند، از عضویت در پارلمنت ایرلند محروم باشد.
پارلمنت جدید ایرلند، که کاملا پروتستان بود، از رسمی شناختن پیمان لیمریک امتناع کرد. وقتی که ویلیام خود را به متحد ساختن اروپا بر ضد لویی چهاردهم سرگرم ساخت، پارلمنت دوبلن یک رشته قوانین جزایی جدید بر ضد کاتولیکها گذراند که آشکارا نقض صلحنامهای بود که ویلیام و مری آن را امضا کرده بودند.
مدارس و کالجهای کاتولیک غیر قانونی شناخته شدند; کشیشان کاتولیک مورد تبعید قرار گرفتند; هیچ فرد کاتولیک نمیبایست اسلحه حمل کند یا اسبی داشته باشد که بیش از پنج پوند بیرزد; و هر وارثه پروتستان چون با یک کاتولیک ازدواج میکرد، اموال خود را از دست میداد. مصادره املاک ایرلندیها چندان ادامه یافت ((که دیگر زمینی برای تصرف باقی نمانده بود)). برای کاتولیکهای ایرلند حاکم شدن در دعاوی تقریبا غیر ممکن بود، و جنایاتی که نسبت به آنان ارتکاب روا میشدند غالبا بدون مجازات میماندند. پارلمنت انگلستان برای تباهی کامل ایرلند، صنعت پشم آن را، که به حد رقابت با انگلستان رسیده بود، با وضع قوانینی که خروج پشم را از ایرلند به هر کشوری جز انگلستان منع مینمود تباه کرد و حتی، با وضع تعرفههای سنگین، این تجارت را عمدا از بین برد (۱۶۹۶). فقر، گدایی، قحطی، و بیقانونی شدید سراسر جزیره را در خارج پیل انگلیسی فرا گرفته بود. شصت سال پس از انقلاب باشکوه، نیمی از جمعیت کاتولیک، که در ۱۶۸۸ نزدیک به یک میلیون نفر میرسید، مهاجرت کرد و به این ترتیب بهترین مردم ایرلند به سرزمینهای خارج رفتند.
در انگلستان تمام طبقات اقتصادی، بجز طبقه پرولتاریا و دهقانان، سعادتمند شدند، کارگران نساجی از رقابتهای خارجی و اختراعات زیان دیدند; در ۱۷۱۰ جورابباقان، به واسطه پیدایش دستگاههای جورابباقی و استفاده صاحبان آن دستگاهها از شاگردان کم مزد، اعتصاب کردند. اما میزان محصولات ملی بالا رفت; ما میتوانیم این موضوع را از حد متوسط عایدات سالانه دولت، از ۵۰۰۰۰۰پوند در قرن شانزدهم به ۷۵۰۰۰۰۰پوند در قرن هفدهم، دریابیم. این افزایش تا اندازهای از تورم اما به طور عمده از توسعه صنعت و تجارت خارجی حاصل شد.
اما حتی در این صورت نیز عایدات کفایت نمیکردند، زیرا ویلیام برای جنگیدن با لویی چهاردهم در کار تشکیل ارتشهای بزرگ بود. مالیاتها به حد بیسابقهای افزایش یافتند، ولی باز هم پول بیشتری لازم بود. در ژانویه ۱۶۹۳ چارلز مانتگیو، اولین ارل آو هالیفاکس، با سمت لرد خزانهدار، پارلمنت را به انتشار یک قرضه کلی به مبلغ ۹۰۰۰۰۰ پوند، که دولت وعده داده بود هر سال هفت درصد سود بابت آن بپردازد، تحریض، و بدین سان مالیه دولت را منقلب

کرد. در اواخر سال ۱۶۹۳، چون مخارج به طرز خطرناکی بر عواید فزونی داشت، عده‌ای از بانکداران حاضر شدند مبلغ ۱۲۰۰۰۰۰ پوند با سود هشت درصد به دولت وام دهند، و محل این وام از افزایش مالیات بر کشتیرانی تامین شد. فکر این وام مشترک سه سال پیشتر توسط ویلیام پترسن پیشنهاد شده بود. مانتگیو حال رسما از آن پشتیبانی کرد، و پارلمنت برنامه آن را پذیرفت. وامدهندگان (با پیروی از سوابق معمول در دولتهای جنووا، ونیز، و هلند) خود را در سازمانی به نام ((روسا و شرکای بانک انگلستان))، که در ۲۷ ژوئیه ۱۶۹۴ به ثبت رسید، متشکل ساختند. آنها پول را با ربح چهار و نیم درصد از منابع مختلف قرض کردند; با هشت درصد سود آن را به دولت وام دادند; و با عهده دار شدن کلیه وظایف یک بانک، منافع اضافی نیز بردند. بانک انگلستان، که بدین گونه تشکیل شده بود، به دولت وامهای دیگری داد و در ۱۶۹۶ انحصار چنین وامهایی را از دولت دریافت کرد. پس از فراز و نشیبهای بسیار، آن بانک عامل مهمی در ثبات شایان توجه دولت انگلستان از زمان ویلیام و مری تا امروز شد. در ۱۶۹۴، اسکناس با پشتوانه ودیعه‌ها، و قابل پرداخت به طلا به محض تقاضا، به منزله پول قانونی پذیرفته شد; این نخستین پول کاغذی در انگلستان بود. مانتگیو با اصلاح پول فلزی (۱۶۹۶) لیاقت خود را در شغل خزانه داری محرز ساخت. سکه‌های خوب زمان چارلز دوم و جیمز دوم اندوخته، ذوب، یا صادر میشدند، در حالی که پولهای زمان الیزابت و جیمز اول، که از کناره‌هایشان چیده شده یا به واسطه کثرت استعمال فرسوده شده بودند، صورت پول نو نداشتند و قدرت خرید و قسمت مهمی از ارزش ظاهری خود را از دست داده بودند. مانتگیو دوستان خود جان لاک، آیزک نیوتن و جان سامرز را نزد خود خواند تا برای انگلستان پول رایج ثابتتری تدبیر کنند. ایشان سکه‌های جدیدی با دوره زنجیرهای طرح کردند که چیدن اطرافشان غیر ممکن باشد; آنگاه سکه‌های قدیم را با قیمت اسمی آنها جمع آوری کردند; دولت زیان این امر را متحمل شد و انگلستان دارای پول رایجی شد که سرمشق و مایه رشک سایر کشورهای اروپایی قرار گرفت. در ۱۶۹۸ بورس لندن باز شد و دوره‌ای از معاملات مالی آغاز گشت که ((شرکت دریای جنوب)) را به وجود آورد (۱۷۱۱) و ((حباب)) آن را ترکاند (۱۷۲۰). در ۱۶۸۸ ادوارد لوید در یکی از قهوه‌خانه‌های لندن بنگاه بیمه‌ای تاسیس کرد که اکنون با سادگی مباهاتآمیزی لویدز نامیده میشود. در ۱۶۹۳ ادمند هاله نخستین جدولهای مرگ و میر را منتشر کرد. تمام این تحولات مالی موید نقش رو به توسعه منافع پولداران در امور انگلستان، و نماینده اهمیت روزافزون سرمایه داران یعنی تهیه‌کنندگان و اداره کنندگان سرمایه در بریتانیا بودند. بر فراز اقتصاد رو به توسعه، نبرد سیاسی یا کشمکش بر سر قدرت بین توریهای صاحب زمین و ویگهای سودجو، همچنین بین انگلیسیها و اسکاتلندیها، با توطئه‌هایی که برای کشتن ویلیام چیده میشدند و نقشه‌هایی که برای بازنشاندن جیمز به تخت سلطنت طرح میگشتند تشدید شده بود. ویلیام به امور داخلی انگلستان دلبستگی نداشت، بلکه آن کشور را بیشتر بدان جهت تسخیر کرده بود که آن را با وطن خود و سایر ممالک بر ضد لویی چهاردهم در یک صف قرار دهد; به قول هالیفاکس، او ((انگلستان را در راه خود به فرانسه گرفته بود.)) وقتی انگلیسیان تشخیص دادند که ویلیام جز این موضوع شوری در سر ندارد، محبوبیت او بکلی از میان رفت. وی شاهی دوستداشتنی نبود. همان گونه که در صدور فرمان نابودی قبیله مکدانلد در گلنکو، که وفاداری خود را دیر اعلام کرده بودند، نشان داد (۱۶۹۲)، میتوانست در ستمگری خونسرد باشد. ((در اجتماعات ساکت و عبوس بود))، زیرا انگلیسی را به اشکال صحبت میکرد. به زنان چندان اعتنایی نداشت و آداب سر میزش خوب نبود، بدان گونه که زنان لندن او را ((خرس پست هلندی)) مینامیدند. خود را در گروهی از نگهبانان و ملازمان هلندی محاط کرده و عقیده خویش را در این مورد که هلندیها در قابلیت اقتصادی، قضاوت سیاسی و خصال روحی از انگلیسیها برترند پنهان نمیداشت. او نمیدانست که بسیاری از نجبا مخفیانه سرگرم مذاکره با جیمز دوم هستند. فساد را در اطراف خود چندان شایع میدید که خود نیز به فساد گرایید و اعضای پارلمنت را مانند مالالتجاره میخرید.

هر چیز که برای جلوگیری از قدرت فرانسه افسار گسیخته سودمند بود به نظر او خوب میآمد. چون امور داخلی را به وزیران خود واگذار کرده بود، دوره قدرت وزیران (۱۶۹۵) و ((کابینهها))یی که اعضای آن در عمل و مسئولیت اشتراک داشتند و تحت سلطه یک نفر معمولا لرد خزانهدار بودند آغاز شد. در ۱۶۹۷ توریها، که دشمنان او بودند، در انتخابات پیروز شدند. آنها قدرت او را چندان محدود کرده و درباره سیاست خارجیش آن قدر بدگمان بودند که او به فکر استعفا افتاد (۱۶۹۹). اما در لحظهای که تن دو تا شده و تنگ نفس گرفته و مسلولش را به راحت ابدی میسپرد (۸ مارس ۱۷۰۲)، خود را میتوانست با این فکر تسلی دهد که انگلستان را سرانجام به شرکت مصممانه در ((اتحاد بزرگ)) وادار کرده است(۱۸۰۱) اتحادی که بعدا، پس از دوازده سال کشمکش، شاه بزرگ بوربون را به زانو درآورد، استقلال اروپای پروتستان را نجات داد، و انگلستان را آزاد گذاشت تا قدرت خود را در سراسر جهان بسط دهد.

IV– انگلستان در سلطنت ملکه آن

مرگ ملکه مری در ۱۶۰۵ خواهر او آن را وارث سلطنت ساخت. آن چون در خطر و اغتشاش بار آمده بود، دختری ترسو، در اخلاقیات پاک و منزه، ساده ذهن و قوی احساس شده بود و تسلی و شجاعت را در دوستی مخلصانه و خاضعانه ملازم زمان کودکی خود میجست. این شخص زنی بود سرزنده، خندان، شکاک، مثبت، و با اعتماد، به نام سرا جنینگز. سرا، که پنج سال بزرگتر از آن بود، در سال ۱۶۷۸ با جان چرچیل ازدواج کرد، و آن در ۱۶۸۳ به همسری جورج، شاهزاده دانمارکی، درآمد. هردو ازدواج سعادتمند بودند، اما در صمیمیت و محرمیت آن دو زن خللی وارد نیاوردند. آن در روابط خود با سرا تشریفات را کنار گذارد و او را، که (حال همدم خوابگاهش بود)، به شوخی ((خانم فریمن)) مینامید و اصرار داشت که سرا هم او را نه ((شاهدخت))، بلکه ((خانم مورلی)) بخواند. وقتی که شوهران آن و سرا، برای پیوستن به ویلیام، جیمز را رها کردند، آن ناچار شد که بین پدر و دوست خود یکی را انتخاب کند. مهر او به شوهر و دوستش وی را واداشت که به ناتینگم برود(۲۶ نوامبر ۱۶۸۸). ۱۹ دسامبر، او و سرا به لندن و به نزدیک شاه بیگانه بازگشتند. آن هرگز نتوانست ویلیام سوم را دوست بدارد. وقتی که ویلیام ملک پدر آن را به یکی از دوستان خود داد، آن، که ادعایی بر قسمتی از آن ملک داشت، خود را اهانتزده و رنجیدهخاطر یافت. تا ۱۶۹۱ از نظر احساسات وضعی پیدا کرده بود که آرزوی بازگشت پدرش به سلطنت را میکرد. ویلیام بحق بر چرچیل (که ارل آو مارلبره شده بود) و زنش گمان میبرد که در توطئهای با شاه مخلوع همدست هستند. ملکه مری به آن فرمان داد که سرا را از جرگه ملازمان خود خارج کند. آن از اجرای فرمان سر باز زد. صبح روز بعد (ژانویه ۱۶۹۲) ارل آو مارلبره از شغل خود معزول شد و او (ارل) و سرا از دربار طرد شدند. آن، که نمیخواست از دوست خویش جدا شود، در معارضه با شاه و ملکه، کاخ وایتهال را ترک کرد تا در سیون هاوس با سرا زندگی کند. در ۴ مه، مارلبره به برج لندن فرستاده شد. سرا وی را غالبا در آنجا میدید و پیشنهاد میکرد که برای آرام کردن ملکه ارتباط خود را با آن قطع کند. با شنیدن این خبر، آن به او چنین نوشت:

آخرین بار که او]اسقف ووستر[اینجا بود، به او گفتم که شما چندین بار میل ترک مرا داشتهاید.... من بار دیگر به خاطر عیسای مسیح تقاضا میکنم که چنین چیزی را نزد من عنوان نکنید و مطمئن باشید که هرگاه به کار ظالمانه ترک کردن من اقدام کنید، از آن لحظه به بعد حتی یک ساعت هم روی خوش نخواهم دید. و چنانچه این کار را بیرضای من بکنید (و اگر من رضا دهم، هرگز پایم به بهشت نرسد)، خود را در کنجی زندانی خواهم کرد و هرگز دنیا را نخواهم دید، بلکه هرجا باشم، همانجا زندگی خواهم کرد تا از خاطر نوع بشر بروم.

چون مدارک مربوط به شرکت مارلبره در هر توطئهای که ممکن بود مربوط به بازگرداندن جیمز به سلطنت باشد محور سازنده اتهام نبود، ویلیام، که به سرداران خوب احتیاج داشت، او را آزاد کرد. هنگامی که آن در سیهشت سالگی ملکه شد، علاقه او به اخلاق خوب، وفاداری و تنهایی خوی درباری انگلستان را تغییر داد. سورچرانان دیگر

راهی به آن نداشتند و با ناخشنودی به قهوهخانه‌ها و روسپیخانه‌ها روی آوردند. ادیسن اخلاقی جانشین راچیستر فتنه جو شد، و ستیل قهرمان مسیحی را نوشت. اجتناب آن از تئاتر و نمونه زندگی او تا حدی در اصلاح وضع تئاتر موثر واقع شد. او تقوای خود را با تحویل سهم شاه از ((نوبر)) و عشریه‌ها به کشیشان فقیر کلیسای رسمی نشان داد(۱۷۰۴); این((بخشش ملکه آن)) هنوز هم هر ساله از طرف دولت انگلستان تادیه میشود. او تقریبا هر سال بچه میآورد، اما همه بجز یکی در کودکی مردند; هیچ فرزندی برای او نماند; و روح او با داغهای بسیار غمگین شده بود. اگر آن در تعیین سیاست ملی مختار میبود، با فرانسه صلح میکرد و پسر پدر فقید خود را، همان طور که خود آن پسر ادعا میکرد، به نام جیمز سوم به رسمیت میشناخت. اما اراده محکم ویلیام سوم انگلستان را به اتحاد بزرگ کشانده بود; مردی که در اندرزهای سیاسی بر او مسلط بود یعنی مارلبره، که او رتبهاش را بزودی پس از نیل به سلطنت از ارل به دوک ارتقا داده بود او را ترغیب کرد که ده سال با ناشادمانی در وضعی فرمانروایی کند که سراسر آن مدت جنگی خونین و پرخرج بود. آن هنوز زیر نفوذ دوست خود، بود، که اکنون دوشس، رئیس جامهخانه، و ناظر خزانه خصوصی یعنی مالیه مخصوص خود ملکه بود. سرا هر سال ۵۱۰۰ پوند مواجب میگرفت و نفوذ معنوی و روحی خود را بر آن به کار میبرد تا بر ثروت شوهر خود بیفزاید. مارلبره به فرماندهی کل نیروهای زمینی منصوب شده و بنا به توصیه او دوستش سیدنی گودالفین وزیر خزانهداری شده بود، زیرا گودالفین به طرزی غیر طبیعی شرافتمند و نیز در امور مالی خبره بود و میشد در مورد پرداخت فوری پول به رهبران ارتش، که سربازانشان شجاعت خود را با مواجب خویش تطبیق میکردند، به او اعتماد کرد. ذکر این موضوع بجاست که گودالفین، پس از صرف نیمی از عمر خود در خزانهداری انگلستان، مردی فقیر از دنیا رفت.

داچس آو مارلبره زیرک او را بهترین مردی)) میدانست که تا کنون زیستهاست.)) به هر حال، او اوقات فراغت خود را وقف جنگ خروس، مسابقه اسبدوانی و قمار کرده بود، که در آن زمان گناهانی کوچک و نزدیک به فضیلت شناخته می شدند.

آزادی آن از هوش و خرد به وزیران اجازه داد تا مقدار زیادی از اختیارات و ابتکاراتی را که پارلمنت برای سلطنت باقی گذاشته بود به خود تخصیص دهند; جنگهای سیاسی پس از او (جز در سلطنت جورج سوم) بیش از آنچه بین پارلمنت و شاه باشد، میان پارلمنت و وزیران بود. در ۱۷۰۴ اشخاص جدیدی وارد دولت او شدند: رابرت هارلی به عنوان وزیر کشور، و هنری سین جن به عنوان وزیر جنگ. این هردو نامشان در تاریخ ادبیات آمده است: هارلی به منزله کارفرمای دفو و سویفت; و سینجن با لقب خود، وایکاونت بالینگبروک کسی است که در پوپ و ولتر نفوذ داشته و خود او نگارنده مقالات مشهور نامه‌هایی پیرامون بررسی تاریخ و مفهوم پادشاهی میهنپرست بوده است. هر دو این وزیران سخت میخوار بودند، اما این امر در انگلستان آن زمان تشخیص محسوب نمیشد. هر دو با پشتیبانی مارلبره وارد خدمت شدند، اما، به این عنوان که او ((جنگ جانشینی اسپانیا)) را بی آنکه ضرورتی داشته باشد به درازا کشانده است، با او به مخالفت برخاستند.

سینجن، که در زمان چارلز دوم متولد شد(۱۶۷۸) و در نخستین سال تالیف دایرهالمعارف درگذشت، مظهر انتقال اروپا از دوره بازگشت خاندان استوارت به عصر روشنگری فرانسه بود. در زمان کودکی خود تعلیمات مذهبی بسیار دید و بسیاری از آن تعلیمات را در زمان رجولیت خود به سویی نهاد. او میگوید: ((در اوان کودکی مجبور بودم تفسیرات دکتر مانتن را، که افتخارش این بود که ۱۱۹ موعظه در باره مزمور صد و نوزدهم ایراد کرده است، بخوانم)) در ایتن و آکسفرد همواره در طلب برتری و فروزندگی ذهن، ببیند و باری، تنبلی و تبذیر بزرگوارانه بود و در این راه‌ها سرآمد اقران بود. از اینکه حداکثر مقدار شراب را میخورد و مست نمیشد و پر خرجترین روسپی سرزمین انگلستان را نگه داشته بود، بر خود میبالید. در یک لحظه علاقه به تکگانی، وارثه ثروتمندی را به عقد خود درآورد;

گرچه زنش بزودی به واسطه بیوفایی او ترکش کرد، جن، بجز چند فاصله کوتاه، همچنان از دارایی او بهره میبرد. در ۱۷۰۱ با هزینه نسبتا کمی به عضویت پارلمنت انتخاب شد.
در آنجا سیمای زیبا، تیزهوشی و فصاحتش موجبات نفوذ او را در مجلس عوام فراهم آوردند. هنگامی که به وزارت رسید، فقط بیستوشش سال داشت. کامیابی برجسته وزارت او عبارت بود از اتحاد پارلمنتهای انگلستان و اسکاتلند. این دو کشور هر چند دارای یک شاه بودند، پارلمنتهای جداگانه، اقتصادهای معارض و ایمانهای مخاصم داشتند; هر یک با دیگری جنگ کرده بود و تعرفههای رقابتآمیز آنها مانع تجارت شده بودند: در ۱۶ ژانویه ۱۷۰۷ پارلمنت اسکاتلند قانون اتحاد را، که به موجب آن هر دو کشور به یک قلمرو متحد تبدیل میشدند، پذیرفت و در ۶ مارس ملکه آن را تصویب کرد. دو کشور در حالی که مذاهب مستقل و آزادی کامل تجارت خود را حفظ میکردند، به مملکت متحد بریتانیای کبیر با یک پارلمنت تبدیل میشدند. میبایست شانزده تن از رجال اسکاتلند در مجلس اعیان دارای کرسی باشند، چهل و پنج نماینده از اسکاتلند برای مجلس عوام انتخاب شوند، و صلیبهای قدیس جورج و قدیس اندرو در یک پرچم جدید، که ((پرچم اتحاد)) نامیده میشد، توام شوند. تودههای اسکاتلند از این یگانگی استقبال نکردند و به مدت نیم قرن دشمنیهای دیرین پر بار شدند، اما در ۱۷۵۰ اتحاد سودمند تشخیص داده شد. اسکاتلند از بسیاری از هزینههای مضاعف آسوده گشت، و کار مایه فکری مردم آن آزاد شد تا در نیمه دوم قرن هجدهم گلزار پر طراوتی از فلسفه و ادبیات به وجود آورد. هارلی و سینجن، بر اثر پیروزی ویگها در اکتبر ۱۷۰۷، از کابینه معزول شدند، اما هارلی از طریق دختر عم خود، خانم ابیگلیل مشم، همچنان در ملکه نفوذ داشت. این خانم توسط داچس آو مارلبره به آن معرفی شده بود.
خوی آرام و سازگار او به ملکه، که اعصابش به واسطه مسئولیتهای جدید و آرا و نظریات افراطی سرا فرسوده شده بود، آرامش میبخشید. سرا تا مدتی از رهایی خود از حضور مداوم در دربار خرسند بود، اما بزودی دریافت که نفوذش در ملکه در حال از میان رفتن است. آن، بنابر طبیعت خود، تقریبا توری، مقدس مآب، و آرامش دوست بود; حال آنکه سرا ویگ و کم ایمان بود و به حق الاهی فرمانروایان، به منزله خرافهای برای تودههای مردم، آشکارا میخندید و اصرار داشت که ملکه از میل مارلبره برای به پایان بردن جنگ علیه فرانسه پشتیبانی کند. آن پس از برکناری سرا، استحکام فکری جدیدی در خود یافت، و وقتی سرا با بیادبی بر او تاخت، از دربار اخراجش کرد(۱۷۱۰)، ملکه اعلام کرد که حال گویی از یک اسارت طولانی نجات یافته است. در آن سال، پیروزی توریها در انتخابات هارلی و بالینگبروک را دوباره به قدرت رساند. هارلی به جای گودالفین در راس خزانهداری قرار گرفت. بالینگبروک وزارت جنگ را عهدهدار شد، و جانثن سویفت موثرترین دبیر و نویسنده آنان شد. هارلی ارل آو آکسفرد شد (۱۷۱۱)، و سین جن وایکاونت آو بالینگبروک، لقب یافت(۱۷۱۲). روسپیان لندن از شنیدن خبر ترفیع بالینگبروک شادمان شدند و و گفتند((بالینگبروک هشت هزار گینی در سال پول میگیرد، و همه آن از آن ماست!)) اکثریت توری به هر دو مجلس پیشنهاد کرد (۱۷۱۱) که نامزدهای پارلمنت برای هر بخش و هر ولایت باید هر یک به ترتیب دارای ملکی با درآمد لااقل ۳۰۰ پوند و ۶۰۰ پوند در سال باشد. اینک روز خوش اشراف صاحب زمین در انگلستان فرا رسیده بود. هیئت وزیران جدید تصمیم گرفت که جنگ را با انعقاد صلح جداگانهای با فرانسه پایان دهد، اما مارلبره از اجرای این تصمیم امتناع کرد. در ۱۷۱۱ هارلی ادعانامهای علیه مارلبره به اتهام حیف و میل به مجلس عوام تسلیم کرد. چنین ادعا شده بود که دیوک با استفاده از از عنوان فرمانده کل نیروهای انگلستان و سایر مشاغل خود در کار گرد کردن ثروت شخصی است; که علاوه بر مواجب گوناگون سالانه خود، که به ۶۰۰۰۰پوند بالغ میشود، هر ساله ۶۰۰۰ پوند از سر سالومن مدینا، مقاطعه کاری که نان ارتش را تهیه میکند، دریافت میدارد;که او دو و نیم درصد از پولهایی را که از دولتهای خارجی برای حقوق سربازان خارجی تحت فرمان خود میگیرد برای مصارف

شخصی خویش بر میدارد. هیچکس بجز سر جان ونبره معمار کاخ بلنم، که مارلبره در وودستاک نزدیک آکسفرد برای خود میساخت، آن کاخ را دوست نمیداشت. به امر ملکه مخارج ساختمان کاخ مزبور میبایست از خزانه دولت پرداخته شود. در ۱۷۰۵ ساختمان کاخ آغاز شد; در ۱۷۱۱ فقط نصف آن تمام شده و ۱۳۴۰۰۰ پوند خرج برداشته بود; و پیش از آنکه تمام شود ۳۰۰۰۰۰پوند به مصرف آن رسیده بود که چهارپنجم آنان از طرف دولت تادیه شده بود. مارلبره پاسخ داد که کسر کردن دو و نیم درصد (پولهای دریافتی از دولتهای خارجی) طبق معمول به خود فرمانده تخصیص یافته و بدون تنظیم صورتحساب رسمی به مصرف سرویس خفیه و جاسوسی رسیده و نتیجه خوبی هم از آن عاید شده است. برای اثبات این موضوع، او حکم کتبی ملکه را، که کسر مزبور به موجب آن صورت گرفته بود، نشان داد; تمام متحدین خارجی نیز تایید کردند که آنان نیز چنین اجازهای دادهاند; و برگزیننده هانوور افزود که آن پول خوب خرج شده و به ((پیروزی در نبردهای متعدد انجامیده است)). در کمک هزینهای که برای ساختمان کاخ مدینا داده شده بود، دفاع مارلبره چندان قانع کننده نبود. مجلس عوام او را با ۲۷۶ رای در برابر ۱۷۵ رای محکوم کرد، و ملکه او را از تمام مشاغلش معزول نمود (۳۱ دسامبر ۱۷۱۱). او را جلای وطن کرد و تا آخر سلطنت آن در هلند یا آلمان ماند. هیئت وزیران جیمز باتلر، دومین دیوک آو اورمند، را به فرماندهی ارتشهای بریتانیا منصوب کرد و به او اجازه داد که همان مبلغی را که سلف او از پرداختهای خارجی و پیمانهای مربوط به نان کسر کرده و به سبب آنها محکوم شده بود کسر کند. اما سقوط مارلبره، به منزله گامی به سوی صلح، مورد قبول مردم انگلستان واقع شد. توریها و ویگها در مسئله جانشینی انگیزه جدیدی برای کشمکش یافتند. در ۱۷۰۱ آخرین فرزند زنده مانده آن مرد، و پارلمنت، برای اینکه از بازگشت مجدد سلسله استوارت به سلطنت جلوگیری کند، قانون جانشینی را گذرانید. به موجب این قانون، چون نسلی از ویلیام سوم و آن باقی نمانده بود، مقرر شد تاج و تخت انگلستان به ((شاهزاده خانم سوفیا یا وارثان پروتستان او)) تعلق گیرد. سوفیا، زن برگزیننده هانوور، پروتستانی ثابت قدم بود و، چون نوه جیمز اول بود، تا اندازهای خون شاهان انگلستان را در تن داشت. آن این ترتیب را، که ضامن بقای مذهب پروتستان در انگلستان بود، پذیرفته بود; اما حال که زندگیش به پایان خود نزدیک میشد، بر همدلی او نسبت به برادرش میافزود و شکی باقی نگذاشت که اگر جیمز سوم به ترک مذهب کاتولیک رضا دهد، از ادعای او بر سلطنت انگلستان پشتیبانی خواهد کرد. ویگها پشتیبانی کامل خود را از جانشین هانووری ابراز داشتند، توریها مایل به پیروی از نظر ملکه بودند. بالینگبروک با جیمز مذاکره کرد; اما او حاضر نشد از مذهب کاتولیک خود دست شوید; ولی بالینگبروک، که مذهبها برایش مثل جامههای مختلفی بودند که فقط باعث مجلل کردن مرگ میشدند، منتهای کوشش را برای الغای قانون جانشینی و رساندن جیمز به سریر سلطنت به کار برد. با هارلی نزاع کرد که چرا در این موضع دیر میجنبد، آن، به اشاره او، هارلی را با کراهت اخراج کرد، و به مدت دو روز بالینگبروک فایق به نظر میرسید. اما در ۲۹ ژوئیه، ملکه، که از نزاعهای وزیرانش آشفته و مغموم شده بود، سخت بیمار شد. پروتستانهای انگلستان، به منظور مقاومت در برابر کوششی که برای بازگرداندن استوارتها میشد، خود را مسلح ساختند.

شورای خصوصی سیاست بالینگبروک را رد کرد و ملکه مردد را واداشت تا دیوک آو شروزبری را لرد خزانهدار و رئیس دولت خود کند. آن در اول اوت ۱۷۱۴ زندگی را بدرود گفت. سوفیا دو ماه پیش مرده بود، اما قانون جانشینی هنوز به قوت خود باقی بود. شورا برای پسر سوفیا، برگزیننده هانوور، پیام فرستاد که او اکنون جورج اول پادشاه انگلستان است. سلطنت ویلیام، مری و آن (۱۶۸۹۱۷۱۴) در تاریخ انگلستان، یک دوران حیاتی بود. علیرغم سستی اخلاقی، فساد سیاسی، و کشمکش داخلی، این سه فرمانروا موجد یک انقلاب سلسلهای بودند، انگلستان را به نحوی قاطع و مسلم پروتستان اعلام کردند، و به طور قطع تفوق دولت را از پادشاه به پارلمنت انتقال دادند. این شاهان مشاهده کردند که پیدایش وزیران پرقدرت باز هم موجب تقلیل نقش سلطنت شده، و ملاحظه کردند که ((وتو))

قوانین پارلمنت در ۱۷۰۷، آخرین استفاده شاه از چنین اختیاری بوده است. شاهان مزبور رواداری و آزادی مطبوعاتی بیشتری برقرار کردند. انگلستان و اسکاتلند را به آرامی متحد کردند و از این اتحاد بریتانیای قویتری به وجود آوردند. کوشش نیرومندترین شاه عصر جدید را، برای تبدیل فرانسه به دیکتاتور اروپا،عقیم گذاشتند و به جای آن انگلستان را به سیادت دریایی رساندند. مستملکات انگلستان در امریکا را بسط دادند و به اهمیت تاریخی رساندند. در عهد آنها پیروزیهای علمی و فلسفی انگلستان در اصول ریاضی، اثر نیوتن، و تحقیقی درباره قوه درک انسانی، به قلم لاک، نمایان شد. و دوازده سال دوره سلطنت آن بزرگوار آثار ادبی فراوانی به خود دید که در آن عصر در هیچ جای دیگر جهان نظایرش دیده نشده بود مانند آثار دفو، ادیسن، ستیل، سویفت، و آنچه الگزاندر پوپ در اولین دوره نویسندگی خود پدید آورد.

فصل یازدهم

از درایدن تا سویفت

۱۷۱۴-۱۶۶۰

I– مطبوعات آزاد

چه چیز باعث شده بود که یک فرانسوی بنویسد که ((انگلستان در ۱۷۱۲ از حیث کمیت و کیفیت آثار ادبی چنان بر فرانسه برتری یافت که مرکز ثقل حیات عقلانی.... پیوسته به جانب شمال در حرکت بود))، تا اینکه در حدود سال ۱۷۰۰، ((انگلیسیها عالیترین نقش خلاق را ایفا کردند)) یک فرد انگلیسی که با لطف آداب فرانسوی بارآمده بود، میتوانست به این تهنیت چنین پاسخ دهد: قسمتی از این انگیزه از آداب فرانسوی منشا گرفته است که به وسیله چارلز دوم و مهاجران بازگشته وارد شده است; قسمتی از آن از آثار دکارت و پاسکال، کورنی و راسین، مولیر و بوالو و مادموازل دو سکو دری و مادام دو لافایت سرچشمه گرفته است; و نیز فرانسویانی که در انگلستان میزیستند، مانند سنت–اورمون و گرامون. ما در کمدیهای شهوانی و تراژدیهای قهرمانی تئاتر دوران بازگشت خاندان استوارت، و در عبور از وفور نثر الیزابتی و تعقیدات ادوارد میلتن تا نثر منقح و معقول درایدن، که دیباچه‌ها مینوشت، و پوپ، که شعر میسرود، نفوذ فرانسه را مشاهده میکنیم.

اینک به مدت یک قرن (۱۶۷۰-۱۷۷۰) ادبیات انگلیسی به شکل نثر بود، حتی هنگامی که شکلی مسجع و مقفا داشت; اما آن نثر مجلل، واضح و کلاسیک بود. با اینهمه نفوذ فرانسه انگیزهای بیش نبود; ریشه این موضوع در خود انگلستان بود در بازگشت خاندان استوارت که واقعهای شادیآور و آزادیبخش بود، در توسعه مستعمرات کشور، در بسط افکار از راه تجارت، در پیروزیهای دریایی در جنگ با هلندیها و در پیروزی بر فرانسهای که بر اسپانیا پیروز شده بود. بدین گونه راه امپراطوری به طرف شمال گشوده شد. و همان گونه که لویی چهاردهم به مولفان مستمریهایی به عنوان ((پاداش اطاعت)) میداد، به همین وجه دولت انگلستان به شاعران یا ((نثر نویسان)) میهن پرست ((یا هواخواه)) درایدن، کانگریو، گی، پرایر، ادیسن و سویفت- مقرری، ضیافت شام با اشراف، حقوق سرشار با کار بیزحمت در دستگاه‌های دولتی، و باریابی به حضور خاندان سلطنتی عطا میکرد; یکی از آنان هم وزیر کشور شد; ولتر از این نخبگان سیاسی با رشک یاد میکند. چارلز دوم بیش از آنچه به ادبیات و هنر اهمیت دهد، علم و زیبایی را ارج مینهاد; ویلیام سوم و آن نسبت به ادبیات بیعلاقه بودند; اما وزیرانشان چون مصنفان را در عصر روزنامه‌ها، رساله‌ها، قهوهخانه‌ها و تبلیغات مفید میدانستند، به صاحبقلمانی که میتوانستند به شاه، حزب و شمشیر کمک کنند کمک

مالی میکردند. نویسندگان سیاستمداران کوچکی شده بودند; برخی از آنان، مانند پرایر، دیپلومات شدند; بعضی دیگر مانند سویفت و ادیسن، قدرت و حمایت برای خود تحصیل میکردند. به رسم سپاسگزاری نسبت به الطاف آینده، مصنفان آثار خود را با درودهایی به لردها و لیدیها اهدا میکردند و آنان را در اندام به آپولون یا ونوس و در فکر به شکسپیر یا ساپفو همانند میساختند. آزادی به طلا کمک کرد تا این سیل آثار قلمی و ترشحات فکری را یکباره سردهد. آریوپاگیتیکا، اثر میلتن نتوانسته بود به قانون پروانه، که به واسطه آن سانسور در دوران تودورها و استوارتها بر مطبوعات حکومت میکرد، پایان دهد، و آن قانون در حکومت کرامول به نحوی بیثبات قوت داشت و در دوران استوارتها دوباره تحکیم شد. هنگامی که حکومت جیمز دوم به ترساندن ملت آغاز کرد، عده روزافزونی از رسالهنویسان از قانون سر باز زدند و مردم را خشنود ساختند. وقتی ویلیام سوم به تخت سلطنت رسید، او و پشتیبانان ویگ وی چندان به مطبوعات مدیون بودند که با تجدید قانون پروانه مخالفت کردند; این قانون در ۱۶۹۴ منقضی شد و دیگر تجدید نگشت; آزادی مطبوعات به خودی خود برقرار شد. وزیران شاه هنوز میتوانستند اشخاص را به سبب حملههای افراطی به دولت دستگیر کنند، و قانون ضد کفر، مصوب سال ۱۶۹۷، هنوز جریمههای سنگینی برای جرم تشکیک در مبانی ایمان مسیحی تعیین میکرد; اما انگلستان از آن پس از یک آزادی ادبی بهرهمند بود که، اگرچه گاه مورد سو استفاده قرار میگرفت، به پرورش فکر انگلیسی یاری فراوان میکرد. بر شمار نشریات ادواری افزوده شد. هفته نامهها از سال ۱۶۲۲ به بعد منتشر میشدند. کرامول تمام روزنامهها را، بجز دو تا، از بین برد; چارلز دوم به سهتا از آنها، آن هم با نظارت رسمی، اجازه انتشار داد; یکی از آنها آکسفرد گازت (در آن زمان لندن گازت) ارگان دولت شد و از ۱۶۶۵ تا کنون، هر دو هفته یا هفته ای یک بار، منتشر شده است. بزودی، پس از انقضای مدت قانون پروانه، چند هفتهنامه جدید جسارت انتشار یافتند. در ۱۶۹۵ توریها اولین روزنامه یومیه انگلیسی را، که نامش پست بوی بود، تاسیس کردند که فقط چهار روز دوام داشت، ویگها بزودی با روزنامه فلایینگ پست با آن مقابله کردند. سرانجام در ۱۷۰۲، اینگلیش کرنت اولین روزنامه منظم انگلیسی شد. این روزنامه یک ورقه کوچک بود که فقط یک روی آن چاپ میشد و فقط شامل اخبار بود نه نظرات. از این دستپاچگی مصروعانه، نشریههای بزرگ آگهی دار امروزی پدید آمدند. دفو با ریویو (۱۷۰۴-۱۷۱۳) موازین جدیدی به وجود آورد. این نشریه هفته نامه ای بود که هم تفسیر داشت و هم خبر و چاپ داستانهای مسلسل را نیز ابداع کرد. ستیل با چاپ تتلر (۱۷۰۹-۱۷۱۱) از او پیروی کرد و او و ادیسن این پیشرفت را در سپکتتر(۱۷۱۱-۱۷۱۲) به اوج خود رساندند. حکومت توری، که از مجموع تیراژ مطبوعات (۴۴۰۰۰) و نفوذ روزنامهها، هفته نامهها، و ماهنامهها به وحشت افتاده بود، برای آنها یک مالیات تمبر وضع کرد (۱۷۱۲) که از نیم پنی تا یک پنی بود; و این بدین منظور بود که ادامه زندگی را برای بیشتر هفته نامهها و ماهنامهها غیرممکن سازد. یکی از روزنامههایی که از بین رفت سپکتتر بود. سویفت به ستلای خود گفت: ((سراسر گرب ستریت تباه شده است.)) بالینگبروک هفته نامه اگزمینر را (۱۷۱۰) آغاز کرد تا از سیاستهای دولت توری دفاع کند; او جانثن سویفت را مددکاری یافت که در معلومات، پرخاشجویی و بذلهگویی اعجوبه بود پول وسیلهای جدید کشف کرده بود. تدریجا قدرت هفتهنامهها و ماهنامهها، در تشکیل عقاید عمومی برای مقاصد خاص، بر نفوذ مواعظ مذهبی پیش گرفت و بدین گونه یک قدرت غیر روحانی وارد تاریخ شد.

II– درام دوران بازگشت خاندان استوارت

وسیله دیگری وجود داشت که بین سالهای ۱۶۶۰-۱۷۰۰ روح لندن بیروح را شکل داد، بدشکل کرد، یا فقط نمایان ساخت. چارلز دوم، که از درام پاریسی خوشش آمده بود، به دو تماشاخانه پروانه کار داد; یکی برای گروه بازیگران شاه در دروریلین و یکی برای گروه دیوک آو یورک در لینکنز این فیلدز. در سال ۱۷۰۵ تماشاخانه ملکه در هیمارکت گشوده شد، اما ملکه کمتر در آن حضور مییافت. معمولا در زمان چارلز دوم، دو تماشاخانه کافی بود.

پیرایشگران هنوز نمایش را تحریم میکردند; در هر حال، عامه مردم بین سالهای ۱۶۶۰ و ۱۷۰۰ به تماشاخانه راه داده نمیشدند. تماشاگران معمولا از لافزنان درباری، ادنی درجات ((طبقه متشخص)) و ((مردان دورو بر شهر)) بودند. دکتر جانسن موقر میگفت: ((با حضور در آن عیاشخانه‌ها، یک وکیل دعاوی موقر وقار خود را پست میکرد، و یک وکیل دعاوی جوان به اعتبار خود لطمه میزد.)) زنان فقط قسمت کوچکی از تماشاگران را تشکیل میدادند، و آنهایی هم که میآمدند هویت خویش را در پس نقابی پنهان میکردند.
نمایشها در ساعت سه بعد از ظهر شروع میشد، اما همینکه وسایل روشنایی بهبود یافتند (حد ۱۶۹۰)، ساعت نمایش به شش بعد از ظهر موکول شد. بهای بلیط لژ چهار شیلینگ، صندلی سالون دو و نیم شیلینگ، و جایگاه گالری یک شیلینگ بود. ماشینهای صحنه و تغییرات صحنهای از آن دوران الیزابت دقیقتر بودند، هرچند که یک اطاق خواب و اطراف آن ممکن بود برای بیشتر کمدیهای دوران بازگشت خاندان استوارت کافی باشد. در ایفای نقش زنان، هنرپیشگان زن جای پسرانی را که نقش زنان را بازی میکردند گرفته بودند. بیشتر هنرپیشگان زن معشوقه نیز بودند; مارگارت هیوز، که در اولین بازی زن در صحنه تئاتر انگلستان با نقش دزدیمونا ظاهر شد (۸ دسامبر ۱۶۶۰)، معشوقه پرنس روپرت بود; و در اجرای نمایشنامه عشق ظالمانه اثر درایدن بود که چارلز دوم آرزوی وصال نل گوین را، که نقش والریا را بازی میکرد، به دل راه داد. خوی تماشاگران، واکنش در برابر پیرایشگری، اخلاقیات درباری، خاطره و احیای نمایشنامه‌های الیزابتی و جکوبایتی (مخصوصا نمایشنامه‌های بن جانسن) و نفوذ نمایشهای فرانسوی و مهاجرین سلطنت طلب، همه دست به هم دادند تا درام دوران بازگشت خاندان استوارت را شکل دهند. بزرگترین نام در تراژدی درایدن است. ما فعلا او را کنار میگذاریم و به نجات ونیز اثر تامس آتوی میپردازیم (۱۶۸۲) که از تمام نمایشنامه‌های درایدن بیشتر پایید و تا ۱۹۰۴ به روی صحنه میآمد. این یک داستان عشقی است که با دسیسه دوستان دو که اوسونا برای ساقط کردن سنای ونیز در ۱۶۱۶ پیوند خورده است. موفقیت اولیه آن تا حدی به مضحکه در آوردن اولین ارل آو شافتسبری(دشمن چارلز دوم و دوست لاک) به صورت یکی از اشخاص نمایشنامه به نام آنتونیو که دوست دارد از قواد خود کتک بخورد، تا اندازهای از شباهت دسیسه به توطئه پاپی اخیر، و نیز تا اندازهای به بازی تامس بترتن و خانم الیزابت بری مربوط بود. اما این نمایشنامه اکنون به اعتبار خود قائم است. صحنه‌های مضحک آن پوچ و زنندهاند، و انجام آن مرگ را با یکنواختی اپرایی پخش میکند; اما طرح آن خوب ریخته شدهاست; خوی اشخاص نمایش به طور مشخص ترسیم شدهاست; ماجرا شدیدا دراماتیک است; و شعر سفید آن با هر اثر دیگری، بجز آثار مارلو و شکسپیر، رقابت میکند. آتوی به عشق خانم بری، که مسرور ساختن ارل آو راچیستر را ترجیح میداد، گرفتار شد. آن شاعر پس از سرودن چند شعر موفقیت آمیز، رشتهای از آثار ناموفق به وجود آورد، به بینوایی افتاد، و (بنا بر روایتی) از گرسنگی مرد.
درام دوره بازگشت خاندان استوارت فقط به واسطه کمدیهای خود به یادها مانده است. طنز و مزاح، گفتگوی قبیح، گریزهای از اطاق خواب، و ارزش آنها از این جهت که طبقهای از یک نسل را آینهوار مجسم میکند به آنها محبوبیتی بادوام و در عین حال مخفی داده است که چندان شایسته آن نیستند. دامنه آنها، در مقایسه با کمدیهای الیزابتی یا مولیر، محدود است; آنها زندگی را وصف نمیکنند، بلکه اطوار کنارهگردان شهری یا عیاشان درباری را مجسم میسازند; در این نمایشنامه‌ها، به روستاها، جز به عنوان وسیلهای برای مسخره یا محلهایی چون سیبریه برای اینکه شوهران زنان فضول خود را بدانجا تبعید کنند، اعتنا نشده است. برخی از نمایشنامهنویسان انگلیسی بازی خود مولیر یا اجرای نمایشنامه‌های او را در پاریس دیده بودند; عدهای از آنان اشخاص یا طرحهای نمایشنامه‌های او را مورد تقلید قراردادند; اما هیچ یک از آنها در بحث از عقاید اساسی به پای خود او نرسیدند. یک عقیده اساسی این کمدیها این است که زنا مقصود عمده و قهرمانیترین امر زندگی است. مرد آرمانی آنها در منجم قلابی درایدن مانند ((یک

نجیبزاده، یک مرد دوروبر شهر، مردی که خوب لباس میپوشد و خوب میخورد و خوب میآشامد و به قدر کافی هرزگی میکند)) وصف شده است. یکی از اشخاص نمایشنامه نیرنگ عشاق، اثر فارکوئر، مانند نجیبزادهای به نجیبزاده دیگر میگوید: ((من اسب خوب را دوست میدارم، اما بگذار دیگری صاحب آن باشد; و من به همین نحو نیز زن زیبا را دوست میدارم.)) معنی این حرف نه این است که او آرزومند زن همسایه خود نیست، بل این است که میخواهد در عین اینکه شوهر آن زن مخارج همسر خود را میپردازد، از او بهره بگیرد. در راه و رسم دنیا،کار کانگریو، میرابل نیکو صفت به زن ((دوست)) خود میگوید: ((شما باید همان قدر از شوهرتان متنفر باشید که برای دوست داشتن عاشقان کافی باشد.)) در این نمایشنامههای عشق ندرتا از بنیان جسمانی آرزوی متقابل برای لذتبخشیهای دوجانبه بالاتر میرود. ما وقتی که آنها را میخوانیم، برای پرتوی از نجابت حسرت میکشیم، اما اخلاق رایج در روسپیخانهها همچون آرمانی به ما عرضه میشود. ویلیام ویچرلی آهنگ و توازن را در نمایشنامه به وجود آورد. پدرش سلطنتطلبی از خانواده کهن و صاحب املاک وسیع بود; وقتی که پیرایشگران به قدرت رسیدند، او را برای تحصیل به فرانسه فرستاد و تصمیم گرفت که هیچ گاه نگذارد پیرایشگر شود. ویلیام هرگز پیرایشگر نشد، ولی با کاتولیک شدن خانواده خود را تکان داد.

چون به انگلستان بازگشت، بزودی به مذهب پروتستان گروید و در دانشگاه آکسفرد به تحصیل مشغول شد، ولی پیش از گرفتن درجه تحصیلی، آن را ترک کرد و به نوشتن نمایشنامه مشغول شد. در سی و دو سالگی با نوشتن عشق در یک جنگل (۱۶۷۱)، که آن را به لیدی کسلمین اهدا کرده بود، درآمد سرشاری تحصیل کرد. از طرف شاه مهربان در دربار پذیرفته شد، و شاه وقتی که دریافت ویچرلی، همانند چرچیل، جانشین او در عشق میلدی شده است، شکوهای نکرد.

او در ۱۶۷۲ با شجاعتی که از یک نجیبزاده انتظار میرفت در جنگ هلند شرکت کرد، سالم به انگلستان بازگشت و با نوشتن زن روستایی (۱۶۷۳) موفقیت دیگری احراز کرد. پیشپرده تئاتر تماشاگران را دعوت میکرد و میگفت که اگر نمایش را دوست نداشتند، در آخر نمایش وارد اطاق لباس هنرپیشگان شوند، که در آنجا: ما صبورانه... شاعران، باکرهها و حتی معشوقگان خود را نیز به شما تسلیم میکنیم.

آقای پینچوایف همسر خود را برای یک هفته به لندن آورده بود و او را چنان مورد مراقبت قرار میداد که رندان پیش روی خودش وی را از راه به در بردند. شخصی به نام آقای هورنر، که از فرانسه برگشته و مایل بود که بدون ممانعت به زنان شوهر دار دست یابد، این شایعه را میپراکند که خواجه است. پینچوایف چنین نتیجه میگیرد که میتواند خانه خود را به روی چنین شخص بیکفایتی بگشاید. بزودی در مییابد که زنش نامهای به این زننواز ((معلول)) مینویسد. او را وا میدارد تا نامه دیگری پر از دشنام برای هورنر بنویسد; هنگامی که پشت خود را بر میگرداند، زنش آن نامه فحش آمیز را با نامه نخستین عوض میکند; شوهر، که از فایق آمدن بر حریف مغرور است، نامه اصلی را برای هورنر میفرستد. بعدا، وقتی که گمان میبرد هورنر از آنچه که شایع بوده تواناتر است، فکر میکند که با بردن خواهرش آلیتئا برای او میتواند وی را مشغول سازد. زن، خود را به شکل آلیتئا در می آورد و به توسط شوهر خود به عاشق تحویل میشود.نمایش با ((رقص شوهران بیغیرت)) پایان مییابد.

هورنر آخرین کلمه پیروزمندانه را بر زبان میآورد و هنرپیشه زنی، در موخرهای مردان تماشاگر را به خاطر ضعف رجولیتشان سرزنش میکند: و مردان هنوز ممکن است شما را نیرومند بدانند ولی ما زنان را هیچ کس نمیتواند فریب بدهد.

ویچرلی قسمت زیادی از زن روستایی را از مکتب شوهران و مکتب زنان مولیر گرفته بود. در کمدی بعدی خود،آدم بیریا(۱۶۷۴)، آلسست نمایشنامه مردم گریز مولیر را به کاپیتن مانلی تبدیل کرده بود که تصورش از بیریایی آن است

که با یک زبان ((چارواداری)) به تمام اشیا و اشخاص زخم زبان بزند. نکته شگفتانگیز آنکه اهالی لندن و حتی مردم حومه آن دوست میداشتند که زندگی برایشان به منزله مجموعهای از غرایز جسمانی با چاشنی کفرگویی وصف شود. در یک کتابفروشی در تانبریج ولز، ویچرلی با شعف شنید که بانویی سراغ آدم بیریا را، که تازه چاپ شده بود، میگیرد. آن زن بیوه ثروتمندی به نام کاونتس آو درویدا بود. ویچرلی به آن زن عشق ورزید، با او ازدواج کرد، و پس از آن دریافت که به نحوی شدیدتر از آنچه پینچوایف زن خود را مراقبت میکرد تحت مراقبت زن خود قرار گرفته است. اما زنش ناگهان مرد و او خود را وارث ثروت وی یافت; اما میراث در شبکهای از دعاوی قضایی چنان گیر افتاده بود که او نتوانست کوچکترین استفادهای از آن بکند چون وامهایی را که با اطمینان از قدرت پرداخت خود به هم زده بود نتوانست بپردازد، به زندان افتاد و با گذراندن هفت سال در آن ضعیف و افسرده شد، تا اینکه جیمز دوم پیش از گرویدن مجدد ویچرلی به مذهب کاتولیک، یا پس از آن، دیونش را پرداخت و وظیفهای دربارهاش برقرار کرد. او در پیری به پیسی افتاد، زیرا زنان را بیش از حد قدرت خود تعقیب میکرد و شعر گونههایی ساخت که دوست جوانش پوپ آنها را به زحمت تبدیل به شعر کرد. آن هرزه پیر در هفتادوپنج سالگی با زنی جوان ازدواج کرد و ده روز بعد مرد(۱ ژانویه ۱۷۱۶) .

سر جان ونبره دوست داشتنی تر از همه این زنا نامه نویسان بود. او ((جان بول)) مجسم بود: خشن، سرخوش، خوش طینت، و دوستدار خوراک و نوشابههای انگلیسی; با این حال پدر بزرگش جیلیس ون بروگ، فلاندری اهل گان، بود که در سلطنت جیمز اول به بریتانیا آمد. جان خود را چندان با استعداد نشان داده بود که او را در نوزدهسالگی برای تحصیل هنر به پاریس فرستادند. پس از بازگشت، در بیست و دو سالگی وارد ارتش شد، در کاله به این عنوان که جاسوس انگلیسی است دستگیر شد; مدتی در محبس باستیل گذراند و در آنجا نخستین پیشنویس زن تحریک شده را نوشت. پس از آزاد شدن از زندان، طبع پر استعداد خود را به نمایشنامه نویسی معطوف کرد. خود او میگوید که ظرف شش هفته برگشت را در تصور خود ساخت، آن را نوشت و روی صحنه آورد (۱۶۹۶). این نمایشنامه آکنده بود از هجوهایی درباره یک جلف لندنی، یک خرده مالک ده، و یک زن هوسران که به ترتیب لرد فاپینگتن، سرتانبلی کلامزی و میس هویدن نامگذاری شده بودند. سرتانبلی آن زن را از هنگام بلوغ او تحت تکفل و مراقبت خود گرفته و از معصومیت او لذت میبرد: ((دختر بیچاره)) در شب عروسی خود دست و پای خویش را گم خواهد کرد، زیرا درست بگویم او مرد را، جز از روی ریش و نیم شلوارش، از زن تمیز نمیدهد.)) اما میس هویدن خود را طور دیگری وصف میکند: ((چه خوب است که من شوهری در پیش دارم، یا سوگند به خدا که اگر نداشتم، با نانوا عروسی میکردم; راستی که چنین میکردم! در خانه را که میزنند، در اطاق فورا به روی من بسته میشود; و در برابر این وضع من، ماده سگ خانه میتواند در سراسر روز ول باشد و دور حیاط بگردد.)) وقتی تام فشن از او خواستگاری میکند و پدر او میگوید که یک هفته صبر کند، دخترک چنین اعتراض میکند، ((یک هفته! چرا، من در این مدت پیر خواهم شد!)) نمایشنامه برگشت آن قدر موفقیتآمیز بود که ونبره با شتاب به تکمیل زن تحریک شده پرداخت (۱۶۹۷). این یکی از بزرگترین ((کامیابیهای)) زمان بود; نیم قرن بعد، دیوید گریک هنوز لندن را با بازی هیجانانگیز نقش سر جان بروت سرگرم میکرد. سر جان بروت یکی از یادآوردنیترین اشخاص هنر نمایشی زمان بازگشت خاندان استوارت بود. این ((شخص)) کاریکاتوری است از جنبههای حیوانی یک خرده مالک انگلیسی که کارش آشامیدن، بالیدن، لاف زدن، ترساندن، دشنام دادن و شکوه کردن از این است که((این زمانه لعنتی عصر خدا ناشناسان است.)) او نمایش را با عقیده خود در باره ازدواج میگشاید:

عشق، وقتی که ازدواج چاشنی آن باشد، چه خوراک دل بههمزنی است! دو سال زناشویی پنج حس مرا فاسد کرده است. هرچیز که میبینم، هرچه که میشنوم، هرچه که احساس میکنم، هرچه که میبویم و هر چه که میچشم مثل

این است که زنی در خود دارد: هیچ پسری از لله خود، هیچ دختری از پیشبند خویش، هیچ تارک دنیایی از توبه خود، یا هیچ دوشیزه پیری از پاکدامنی خویش آن قدر آزرده خاطر نیست که من از ازدواج خود. زن او، که این نظریاتش را میداند، میکوشد تا او را با کلاه غلتبانی رام و مطیع کند:
لیدی بروت: او اخیرا با من چنان وحشیانه رفتار کرده است که تقریبا میتوانم تصمیم بگیرم با او مثل یک زن بیباک رفتار کنم و کلاه غلتبانی سرش بگذارم... بلیندا: اما: میدانی، ما باید بدی را با خوبی تلافی کنیم. لیدی بروت: این ممکن است اشتباهی در تعبیر باشد.
لیدی فنسیفول، همسایهاش که تمایلی مشابه باتمثیل او داشت، تردیدهایش را با خدمتگار فرانسوی خود درمیان میگذارد و او به فرانسه چنین پاسخی میدهد، لیدی: آبروی من، مادموازل آبروی من! مادموازل: مادام، وقتی که انسان آبرو را از دست داد، دیگر از بابت آن آزرده خاطر نمیشود! لیدی: وای! مادموازل،وای! آبرو جواهر است. مادموازل: که البته به بهایی گران تحصیل میشود. لیدی: بلی، مسلما، شما شرافت خود را فدای لذت نخواهید کرد. مادموازل: من فیلسوفم....
لیدی: شرافت با آن -وعده ملاقات- مخالف است. مادموازل: لذت با آن موافق است.... لیدی: اما وقتی که عقل مانع هوای نفس میشود، مادموازل مادموازل: عقل در آن صورت بسیار گستاخ است، زیرا نفس خواهر بزرگ عقل است.
لیدی: پس شما نفس خود را بر عقل خویش ترجیح میدهید مادموازل: بلی، مسلما. لیدی: چرا مادموازل: برای اینکه نفس مرا بسیار خوشحال میسازد، اما عقل دیوانهام میکند.
شاید همین نمایشنامه بود که جرمی کالیر را خشمگین ساخت و وادارش کرد که، سال بعد از اجرای آن، حمله نیرومندی به تئاتر بازگشت خاندان استوارت و مخصوصا به ونبره بکند. کالیر یک روحانی انگلیکان بود که دانش و شجاعتی متعصبانه داشت. او پس از ادای سوگند وفاداری به جیمز دوم در ۱۶۸۵، از ادای چنین سوگندی نسبت به ویلیام و مری در ۱۶۸۵ امتناع کرد. او ((انقلاب باشکوه)) را، حتی به حد برانگیختن شورش، تقبیح کرد. دستگیر شد، و به سختی پذیرفت که دوستانش به قید ضمانت آزادش سازند. او مراسم بخشایش گناهان را درباره دو نفری که بنا بود به جرم توطئه علیه حکومتی که او غاصب میدانست به دار آویخته شوند علنا به جا آورد. وقتی که اسقف متبوع او عملش را محکوم کرد و ادعانامهای توسط دادستان کل علیه او صادر شد، از حضور در محکمه خودداری ورزید. در نتیجه، از تمام حقوق و مزایا بیبهره شد و تا دم مرگ با این طوق تحریم زندگی کرد; اما دولت پاکدامنی او را گرامی داشت و دیگر اقدامی علیه او به عمل نیاورد. ویلیام سوم از واکنش تاریخی کالیر بسیار خرسند شد. آن واکنش نظری کوتاه بر فساد اخلاق و کفرآمیزی صحنه تئاتر انگلستان نامید شد. مانند بسیاری از کتب دیگر، یاوهسرایی در آن زیاد بود; آن راعی احساساتی در تئاتر انگلیسی نقایص بسیار دید که اکنون در نظر ما بسیار ناچیز مینمایند، یا اصلا نقصی محسوب نمیشوند. او نسبت به هر اشاره نامحترمانهای به روحانیان اعتراض میکرد و سخاوتمندانه این چتر تحریم را بر سر پیمبران شرک، کشیشهای کاتولیک، و روحانیون ناسازگار میگسترد. نمایشنامهنویسان بسیار را، از اشیل گرفته تا شکسپیر، و از کانگریو تا درایدن، به این عنوان که تمام مجرمان در محضر آنها تبرئه میشوند، محکوم میکرد. حق خود را در دعاوی با بحث در این مورد که صحنه تئاتر اصلا; نباید با جنایت یا فساد اخلاق سروکار داشته باشد تضعیف میکرد. اما ضربههای سالمی نیز مینواخت، زیرا هدفهای آشکاری برای او در همهجا وجود داشتند. از ستایشی که چند تن از نمایشنامهنویسان بازگشت خاندان استوارت از زناکاران میکردند، و از اثر بد آن ستایش در تماشاگران، شکوه میکرد. کتاب او تا یک سال در لندن نقل هر محفلی بود. نمایشنامهنویسان به طرق مختلف از خود دفاع کردند. ونبره از تئاتر دست کشید و به معماری پرداخت و ده سال روی کاخ بلنم رحمت کشید; آنگاه کاخ هاوارد را به سبک زیبای پالادیو بنا نهاد (۱۷۱۴). درایدن به گناهان خود اعتراف کرد و توبه نمود. کانگریو تقصیر

خود را منکر شد، اما هنر خویش را اصلاح کرد. ویلیام کانگریو تئاتر بازگشت خاندان استوارت را به اوج و انجام خود رساند. او در لیدز از خانوادهای متولد شده بود (۱۶۷۰) که قدمت آن در سراسر پیروزیهای هنری او مایه مباهاتش بود. پدرش فرمانده یکی از پادگانهای انگلیسی در ایرلند بود; از این رو ویلیام در مدرسه کیلکنی تحصیل کرد در آنجا با جانثن سویفت روی یک نیمکت مینشست. تحصیلات بعدی او به ترتیب در این مدارس انجام گرفتند: کالج ترینیتی در دوبلن و میدل تسپل در لندن. غریزه جاهطلبی ادبی از محیطی وارد خون او شد که در آن حتی دوکها نیز کتاب مینوشتند. در نخستین سال تحصیلات حقوقی خود، زن ناشناس را نوشت (۱۶۹۲) که به مناسبت ((مضحکه و طنز سبکش))، و به این سبب که ((نخستین رمان آداب در انگلیسی است)) مورد تمجید ادمند گوس قرار گرفت، اما سمیوئل جانسن درباره آن گفت: ((من میخواهم آن را، به جای خواندن، تحسین کنم.)) با نمایش اولین کمدی او که عزب پیرنام داشت (۱۶۹۳)، گامی سریع به سوی شهرت برداشت. درایدن، که در آن وقت استاد مسلم ادبیات انگلیسی بود، تصدیق کرد که تا آن زمان نخستین اجرای هیچ نمایشنامهای را آن سان خوب نیافته است.

کانگریو، که یقین نداشت یک نجیبزاده باید نمایشنامه بنویسد با این بیان که ((برای سرگرمی خودم در دوران نقاهت)) چیز نوشتهام، خویشتن را معذور داشت; و به همین مناسبت کالیر چنین تذکار داد: ((پرسش این موضوع که مرض او چه بودهاست با من نیست، اما باید خیلی بدتر از دارویی بوده باشد که برای آن برگزیدهاند.)) هالیفاکس با درایدن موافق بود. او کانگریو را به دو شغل دولتی برگماشت که او را قادر میساختند در عین نمایشنامهنویس بودن، نجیبزاده هم باقی بماند. نمایشنامه بعدی او، حقه باز (۱۶۹۴)، چندان مورد استقبال واقع نشد، اما ثنای درایدن، که در آن کانگریو با شکسپیر مقایسه شده بود، روحیه مصنف جوان را تقویت کرد; در ۱۶۹۵، در سن بیست و پنج سالگی، با عشق برای عشق، که کامیابی آن از موفقیت هر اثر دیگری که هنوز در خاطر مردم بود فراتر میرفت، به صحنه بازگشت. کالیر آن نمایشنامه را،به این عنوان که به هرزگان یاری میکند و راحت میبخشد، محکوم کرد. پاسخ کانگریو چنان بیاثر از کار درآمد که او را مدت سه سال از تئاتر برکنار داشت. وقتی که دوباره با راه و رسم دنیا به صحنه بازگشت (۱۷۰۰)، از انتقاد بهره گرفته بود و نشان داد که قریحه نیازی به ده فرمان ندارد. این نمایشنامه، که سوینبورن مبالغه گر آن را ((شاهکار بینظیر و بیقرین کمدی انگلستان)) نامید، بعضی از نقایص تئاتر بازگشت خاندان استوارت را داراست، اما هیچ یک از معایب آن را ندارد. وقتی که آن را فقط میخوانیم، ممکن است از طنز مفرط آن خسته شویم و به یاد جناسبازیهای مبتذل نخستین آثار شکسپیر بیفتیم; اما هنگامی که در روی صحنه اجرا شود و اشخاص آن سخن گویند (مانند سخن گفتن بترتن و بانو بریسگیردل در اولین اجرای آن نمایشنامه)، شاید ما را با اثر شگفت خود شادمان سازد. ویتوود میگوید: ((من بانویی را میشناسم که پیوسته حرف زدن را چنان دوست میدارد که به انعکاس صدا فرصت اظهار وجود نمیدهد.)) طرح نمایش بسیار بغرنج است; ما از وقتی که باید برای صرف فهمیدن دسیسهها و نزاعهای فرومایگان جلف کنیم ناراحت میشویم، و فرجام نمایش به تمام معنا پوچ است. اما نوعی ظرافت زبانی و بذلهگویی و ریزهکاری (اما نه عمق) فکری در آن وجود دارد که میتواند ذهن شتابنزده را خشنود سازد; هیچ گونه مضحکه خشن، چنانکه در آثار ونبره هست، در آن وجود ندارد، اما از آن گونه کنایههای ملیح و مودبانهای که از ورسای به وایتهال و دربار بازگشت خاندان استوارت رسوخ کرده بود در آن هست و تشریح شخصیتها نیز در آن مشاهده میشود. میرابل، قهرمان داستان، میراث خوار غیر جذاب اما واقعنمایی است;این نکته جالب است که او میخواهد، به جای فریفتن میلامانت، با او ازدواج کند; اما او ثروتی داشت که با یک دوجین زنا برابر بود. او سرزندهترین مخلوق کانگریوست; عشوهگری که هزار عاشق میخواهد و طالب یک عمر پرستش برای ده سال زیبایی و فریبندگی است. او به ازدواج رضا میدهد، اما با این شرایط:

میلامانت:... میرابل، جدا میگویم، من صبحها تا آنجا که بخواهم، در بستر میمانم. میرابل: آیا شرایط دیگری برای پیشنهاد کردن دارید میلامانت: چند شرط جزئی! مثلا آزادی برای صرف شام هر موقع که دلم بخواهد... هر وقت که حوصله نداشته باشم، تنها شام خوردن در اطاق توالت، بیآنکه علتی برای آن ذکر کنم. کسی به گنجهام دست درازی نکند; تنها اختیاردار میز چای خودم باشم و شما نباید جسارت نزدیک شدن بیاجازه به آن را داشته باشید. و آخر از همه، هرجا که من باشم، شما باید پیش از ورود به آن، در بزنید. در صورت قبول این شرایط، اگر وجود شما را کمی بیشتر تحمل کنم، ممکن است کم کم به ازدواج با شما راضی شوم میرابل:... آیا من آزادی پیشنهاد شرایط را دارم... میلامانت:.... بالاترین شرایط خود را پیشنهاد کنید....

میرابل: اول: پیشنهاد میکنم که شما صورت خود را، تا موقعی که من دوست میدارم، دوست بدارید و تا وقتی که جریان نسبت به من بر وفق مراد است، شما در عنوان کردن مطلب به طرزی جدید کوشش نکنید.... دوم، وقتی که شما بچهدار شدید میلامانت: آه! اصلا اسمش را نیار. میرابل: که ممکن است با دعایی خیر درباره کوششهای ما بفراست دریافته شود میلامانت: کوششهای نفرتانگیز! میرابل: من هر گونه بستن مستقیم یا فشار دادن برای تغییر شکل را تقبیح میکنم، تا هنگامی که شما سر پسر مرا به شکل کله قند درآورید....

و به همین ترتیب; آن اثر سبکسری خوشایند و طنز خوبی است که به طرزی بیضرر به مسائل سطحی زندگی میپردازد و به کنه مسائل کاری ندارد. خود کانگریو از بسیاری از این مسائل سطحی نمونهبرداری کرد و در این کار بافت را به ماده و تنوع را به وحدت ترجیح داد. هرگز ازدواج نکرد، اما حساب چند هنرپیشه زن را پیدرپی رسید. ما چیزی از هیچ طفلی که مایه دردسر یا شادمانی او شده باشد نشنیدهایم. در باشگاهها و قهوهخانهها دوستی خوش مشرب بود، و بهترین خانوادهها او را میپذیرفتند. خوب میخورد، و چون نقرس داشت، دستور میداد پاهایش را مرتبا با داروهایی طاولدار کنند و روغن بمالند. وقتی که کانگریو ولتر را در ۱۷۲۶ دید، تحسین آن نویسنده فرانسوی را از نمایشنامههایش مذمت کرد، به صحبت درباره آنها به این عنوان که آثاری ناچیز بودهاند پایان داد و از ولتر خواست که او را فقط یک نجیبزاده بداند. ولتر (بنابر روایت خودش) گفت: ((اگر شما فقط نجیبزاده بودید، من به دیدنتان نمیآمدم.)) در ۱۷۲۸، وقتی که کانگریو به آب گرم باث میرفت،کالسکهاش برگشت و چند آسیب درونی به او وارد شد، و در نتیجه چشم از جهان فرو بست (۱۹ ژانویه ۱۷۲۹). در وستمینستر ابی به خاک سپرده شد. به موجب وصیت خود، ۲۰۰ پوند برای خانم بریسگیردل،که روزگار پیری را در فقر بسر میبرد، باقی گذاشت; غیر از این، تمام ثروت خود را، که در حدود ۱۰۰۰۰ پوند بود، برای میزبان محبوب خود، دومین داچس آو مارلبره که بسیار ثروتمند بود، وصیت کرد. داچس این مبلغ را به مصرف یک گردنبند مروارید رساند و برای همیشه مجسمه کوچکی از آن شاعر را که از موم و عاجساخته شده بود بر روی میز خویش قرار داد و،به رسم خود آن شاعر، دستور میداد تا پاهای آن را طاول بیندازند و تدهین کنند.

تئاتر انگلستان خیلی پیش از مرگ کانگریو به پیراستن خود پرداخته بود. ویلیام سوم به ((رئیس جشنها)) فرمان داد تا اختیارات خود را در مورد صدور پروانه یا ممانعت از اجرای نمایشنامهها با قدرت بیشتری به کار برد.

اشمئزاز عقاید عمومی از هرزگیهای تئاتر از این سانسور پشتیبانی کرد. یکی از قوانین زمان ملکه آن پوشیدن ماسک را در تئاتر ممنوع کرده بود، و زنان، که از این تغییر هیئت منع شده بودند،نمایشهایی را که به قدر کافی مقرون به عفت نبود تحریم کردند. سویفت در اینکه تئاتر لکه ننگی بر اخلاق انگلیسی است، با اسقفان همرای بود. ستیل عشاق هوشیار را به عنوان نمایش اخلاقی عرضه کرد (۱۷۲۲)، و ادیسن در نمایشنامه کاتو (۱۷۱۳)، با جلال تراژدی فرانسه رقابت کرد. یک نشانه اولیه تغییر، لحن پاسخ درایدن به کالیر بود. او احساس میکرد که روحانیان

نمایشنامهنویسان را غالبا نامنصفانه محکوم کردهاند و ((در بسیاری از موارد...کلمات مرا به کفر و وقاحت تعبیر کردهاند، و البته تقصیری هم نداشتهاند.)) اما ضمنا چنین افزود:
من از آقای کالیر کمتر سخن خواهم گفت، زیرا در بسیاری از موارد او بحق بر من تاخته است و من خود را در مورد تمام افکار و بیاناتی که واقعا ممکن است مقرون به بیعفتی، کفر، یا سو اخلاق تعبیر شوند مقصر دانستهام و اکنون آنها را پس میگیرم. اگر او دشمن من است، بگذار فاتح شود و اگر دوست من باشد، (و من هیچ دست آویزی به او ندادهام که مخالف دوستی باشد)، از توبه من شاد خواهد شد.

III– جان درایدن: ۱۶۳۱–۱۷۰۰

پدرش از نجبای فرودست بود و ملک کوچکی در نورثمتن شر داشت. به مدرسه وستمینستر در لندن فرستاده شد، و در آنجا ریچارد باربی دانشمند به او و همشاگردش جان لاک مقدار زیادی لاتینی و انضباط آموخت. در آنجا یک بورس تحصیلی به دست آورد که او را قادر ساخت به کالج ترینیتی در کیمبریج برود. در همان سالی که دانشنامه خود را گرفت (۱۶۵۴)، پدرش مرد; جان،که در میان چهارده فرزند از همه بزرگتر بود، وارث ملک او شد، که ۶۰پوند در سال عایدی داشت. به لندن رفت و کوشید تا همین مبلغ را با شعر بر درآمد خود بیفزاید. در ۱۶۵۹ ((قطعات قهرمانی)) را به یاد کرامول سرود اشعاری که برای یک مرد بیست و نه ساله به نحو قابل ملاحظهای عاری از لطف بودند. درایدن خیلی دیر به مرحله کمال رسید مانند کسی که با زحمت از فرازی پر مانع بالا رود و مرحله به مرحله، با رنج زیاد، به عواید بیشتری دست یابد. یک سال بعد، در قصیده ((آسترایا ریدوکس)) بازگشت خاندان استوارت را تهنیت گفت و ستاره چارلز دوم را با ستاره بیتلحم برابر دانست. هیچکس نتوانست درایدن را محکوم به بیثباتی و تلون کند، زیرا تقریبا تمام شعرا، بجز میلتن، با انعطاف استادانهای، از پیرایشگری به آیین سلطنتطلبی گرویده بودند.
اما چارلز بیش از آنکه به شعر صرف دل بسته باشد، به تئاتر علاقهمند بود; از این رو، در حالی که نمایشنامهنویسان متنعم میشدند،کار شعرا رونقی نداشت. درایدن ذوقی به تئاتر نداشت، اما در آرزوی معاش مرتب بود. طبع خود را در کمدی آزمود و اثری به نام زن نواز وحشی پدید آورد (۱۶۶۳) که پیپس آن را به عنوان ((اثر بسیار ضعیفی که من تا کنون در عمر خویش دیدهام)) تقبیح کرد. در اول دسامبر ۱۶۶۳، درایدن با لیدی الیزابت هاوارد، دختر ارل آو بارکشر، ازدواج کرد. مردم از ازدواج دختری اشرافی با یک شاعر متعجب شدند، اما آن دختر بیستوپنج ساله و در شرف ترشیدن بود و سر رابرت هاوارد، برادر او،که سخت عاشق نویسندگی بود، بدین وسیله همکاری درایدن را در نگارش نمایشنامهای با عنوان ملکه هندوستان تامین کرد و متفقا آن نمایشنامه را در ۱۶۶۴ با دکور پر خرج و موفقیت بسیار به روی صحنه آوردند. این تراژدی، با ترک شعر سفید شاعران دوره الیزابت و آوردن ابیات قافیهدار پنج وتدی، اهمیت تاریخی یافت.
پیش از آن، لرد آرری تحت تاثیر قافیه در تراژدی فرانسه واقع شده و آن سبک را در نمایشنامه‌های خود وارد کرده بود. درایدن با این فکر که قافیه پردازی مانع روانی کلام و فکر خواهد شد، پس از ۱۶۷۵ به شعر سفید بازگشت. او اگر شعر گفتن برایش آن قدر آسان نبود،ممکن بود شاعر بزرگتری بشود. درایدن موفقیت همکارانه خود را با ادامه کار به طور مستقل در نمایشنامه امپراطور هندوستان (۱۶۶۵)،که قهرمان آن مونتزوما بود، ادامه داد. هنگامی که نزدیک بود محل و مقامی در تئاتر انگلستان پیدا کند، طاعون موجب بسته شدن تماشاخانه‌های لندن به مدت یک سال شد. وقتی که فاجعه طاعون و حریق به پایان رسید، او در آنوس میرابیلیس رهایی انگلستان را از بلای سه گانهای که بر سر آن آمده بود با شادی وصف کرد (۱۶۶۶). این اثر منظومهای است از ۳۰۴ رباعی،که بیانش گاه نیرومند و جاافتاده است(قطعات ۲۱۲۲۸۲) و گاه نشانی از بیمغزی نوجوانی دارد (مثلا قطعه ۲۹). وقتی که

تماشاخانه‌ها در ۱۶۶۶ گشوده شدند، درایدن باشتاب به تئاتر بازگشت و تا ۱۶۸۱ هیچ اثری جز نمایشنامه پدید نیاورد. سبک تراژدیهای او مطنطن، ولی درنظر همعصران خود از آثار شکسپیر برتر بود; و وقتی که برای تنقیح نمایشنامه طوفان به دونَنت پیوست، بنا به تصدیق تمام همکارانش،کتاب فوق العاده اصلاح شده بود. ((گروه بازیگران شاه)) ممکن است با آنان همرای بوده باشند، زیرا به درایدن ماموریت دادند که در ازای شرکت در منافع، که سالانه بالغ بر ۳۵۰ پوند میشد، هر سال سه نمایشنامه برای آنها تهیه کند. کمدیهای درایدن، گرچه مانند هر کمدی دیگر منافی عفت بودند، از تک تک بیست و هفت تراژدی او کمتر موفقیت آمیز بودند، زیرا در آن تراژدیها او توجه مردم را به ((دنیای جدید)) و وحشیهای عجیب آن جلب میکرد. مثلا المنظور در فتح غرناطه میگوید:
من همان قدر آزادم که ((طبیعت)) نخستین انسان را آفرید، پیش از آنکه قانون پست خدمتگری آغاز شود، وقتی که وحشی نجیب در جنگلها میدوید. شاید موفقیت این نمایشنامه و مدیحه گویی فراوان از چارلز دوم در آنوس میرابیلییس بود که در ۱۶۷۰ شغل تاریخنگار شاه و عنوان ملکالشعرایی را برای او تحصیل کرد. درآمد سالانه او حال به هزار پوند میرسید. در پایان سخن قسمت دوم فتح غرناطه، درایدن ادعا کرد که تئاتر دوران بازگشت خاندان استوارت از تئاتر عصر الیزابت برتر است. رقیبان او، در حالی که این ستایش را تحسین میکردند،چنین میاندیشیدند که بخش بزرگی از آن ستایش برای بزرگداشت خود درایدن بودهاست. روشنفکران شهر با تمجید و ستایش تماشاگران از قهرمان بازی افراطی تراژدیهای درایدن موافق نبودند. دیوک آو باکینگم با چند همکار در ۱۶۷۱ هجویه مضحکی با نام تمرین نمایش منتشر کردند که سخافت و غیر طبیعی و مطنطن بودن تراژدیهای معاصر، مخصوصا آثار درایدن، را به مسخره گرفته بود. آن شاعر نیش هجو را احساس کرد، اما ده سال غریزه انتقام خود را نهان داشت; آنگاه در قویترین ابیات ابشالوم و اخیتوفل باکینگم را به سختی هجو کرد. در خلال آن مدت، مطالعه آثار شکسپیر هنر او را بهبود بخشیده بود. در زیباترین تراژدیهای خود، همه چیز در راه عشق (۱۶۷۸)، از تقلید راسین و قافیهپردازی دست برداشت، به پیروی از شکسپیر و شعر سفید پرداخت، تمامی هنر خود را در رقابت با آثار دوران الیزابت در زمینه‌های عادی به کار برد، و داستان آنتونی و کلئوپاترا را، که دنیایی را به خاطر پیوند با یکدیگر از دست داده بودند، باز گفت. اگر نمایشنامه قبلی این داستان وجود نمیداشت،اثر درایدن ممکن بود بهتر ستوده شود. گهگاه این نمایشنامه از سادگی کامل بیان به احساس نجیبانه و سخت محتاط اعتلا مییابد، مثلا در آمدن اوکتاویا نزد آنتونیوس برای تقاضای عفو. نمایشنامه درایدن فشردهتر است و هدف آن رعایت وحدتهاست; اما با محدود کردن ماجرای نمایش به یک بحران، در یک محل، و سه روز، موضوع قهرمانی را به یک عشق تنزل داد، و منظره وسیعی را که، در آنتونی و کلئوپاترا، آن داستان عشقی را بخشی از وقایعی ساخته بود که جهان مدیترانه را تکان داد و متشکل ساخت از دست داد. امروزه جالبترین جنبه‌های نمایشنامه‌های درایدن دیباچه‌های آنهاست که او به چاپ رساند، و نیز رساله‌هایی که طی آنها نظریات خود را درباره هنر نمایشی ارائه کرد. کورنی به درایدن سرمشق داده بود، اما او شکل بیان کورنی را وسیلهای برای نثر درخشان ساخت. هنگامی که ما بر این رساله‌ها و دیالوگهای با روح مینگریم، درمییابیم که عصر خلاق در ادبیات انگلیسی به عصر انتقادیی منتقل میشود که در آثار پوپ به اوج خود میرسد. اما همینکه درایدن را میبینیم که به نحوی مهذب در جستجوی فن نمایش و صنعت شعر است و با ژرفاندیشی قابل ملاحظهای تئاتر فرانسه را با تئاتر انگلستان مقایسه میکند،احترام ما برای ذهن او بیشتر میشود. در این رساله‌ها پریشانگویی نثر الیزابتی، و جمله‌های مطنطن و پربار میلتن به گویشی سادهتر، صافتر و منظمتر تبدیل میشود که از جمله بندیهای لاتینی آزاد است و با آشنایی نویسنده به ادبیات فرانسه بهبود مییابد; هرگز با فصاحت فرانسه برابری نمیکند، اما به قرن هجدهم قرن نثر نمونه‌هایی از بیان ساده و ملیح میدهد که روان و جذاب و طبیعی و نیرومند است. اینجا بود که منشآت انگلیسی شکل گرفت و عصر کلاسیک انگلیسی آغاز شد. اما اگر رساله‌های درایدن اکنون

از نمایشنامه‌هایی که موجب پدید آمدن آنها بودند برتر مینمایند، در ساتیرنویسی بود که او بر عصر خود تسلط یافت و آن را تقریبا به وحشت انداخت. شاید حادثهای باعث میدان دادن به نیش او شده بود. در ۱۶۷۹ جان شفیلد، ارل آو ملگریو، اثر بی امضایی به نام رسالهای درباره ساتیر را به شکل دستنویس منتشر کرد. در این اثر به ارل آو راچیستر، داچس آو پورتسمث (لوئیز دو کروال)، و به طور کلی به دربار چارلز دوم حمله شده بود. درایدن، که بیشتر عایدی خود را از شاه دریافت میکرد، اشتباها نویسنده آن اثر دانسته شده بود. او در شب ۱۹ دسامبر در رزالی، کاونت گاردن، مورد حمله و ضربات چماق دستهای از اوباش قرار گرفت که ظاهرا،اما نه به طور قطع و یقین، اجیر راچیستر بودند. درایدن مردی خوش طینت و سخی بود و حاضر بود که یاری و تحسین کند; اما کامیابی، خودپسندی و رکگویی جدلی او دشمنان بسیار برایش فراهم کرده بودند. تا چندی حملات رقیبان را بدون جواب علنی تحمل کرد; حتی((کمین کشی در رزالی)) نیز کلک او را به پاسخ درنیاورد. اما در ۱۶۸۱ چندین تن از دشمنان خود را در یک دیگ ریخت و آنان را با آتش مرگبارترین هجویه‌های موجود در زبان انگلیسی جوشانید. انتشار این اثر در سالی انجام گرفت که طی آن شافتسبری کوشید تا برای جایگزین ساختن پسر نامشروع چارلز دوم به جای پدر، شورشی به راه اندازد، و وقتی که بخش اول ابشالوم و اخیتوفل از چاپ درآمد (ماه نوامبر)، شافتسبری در آستانه محاکمه به جرم خیانت قرار داشت. درایدن در هجویه خود طرف شاه را گرفت، و اثر او ممکن است به اشاره شاه بوده باشد. او شافتسبری را به منزله اخیتوفل، که ابشالوم (دیوک آو مانمث) را به شورش علیه پدرش داوود (چارلز) تحریض میکند، به باد مسخره میگیرد. و چون داوود و چارلز هر دو چندگانی را دوست میدارند، شاعر با گفتاری در باره ارزش چندگانی آغاز میکند:

در روزگار پرهیزگاری، پیش از آغاز حرفه کشیشی، پیش از آنکه چندگانی گناه شمرده شود، وقتی که مرد، با همبستری با زنان بسیار، نوع خود را میافزود، پیش از آنکه یک تن ظالمانه به یک نفر محدود شود، وقتی که طبیعت بر میانگیخت و هیچ قانونی استفاده بیقاعده از معشوقه و همسر را منع نمیکرد، وقتی که شاه اسرائیل، مانند قلب خداوند، گرمی نیرومند خود را همهجا میگسترد، به همسران و کنیزان، در اکناف سرزمینش، صورت خالق خود را در سراسر سرزمین پخش میکرد...

داوود از زیبایی ابشالوم دلبند خود لذت میبرد; مانمث تا شورشی برنینگیخته بود، نورچشم شاه بود. و یهودیان همان انگلیسیها هستند. نژادی یکدنده، ترشرو، غرغرو که تا کنون دامنه و گسترش عنایت را آزموده است; مردم لوس خدا، که به سهولت عیاشی میکردند، نه هیچ شاهی توانست بر آنان حکومت کند، نه هیچ خدایی توانست خرسندشان سازد...

اخیتوفل ملک مقرب خیانت است; لندن فورا دانست که مقصود شافتسبری است:

نخستین همه اینها اخیتوفل کاذب بود، نامی که نزد تمام قرون آینده ملعون است; برای نقشه‌های مخفی و اندرزهای کژ مناسب، خردمند، دلیر و مغشوش از حیث هوش، ناآرام، ناثابت در آیین و محل، در قدرت ناخرسند، ناصبور از رسوایی; روحی آتشین، که راه خود را باز میکند، تن کوتوله خود را به فساد کشاند، و مسکن خاکی خود را زیاده از حد بدشکل کرد. پیشروی جسور در عملیات افراطی، خوشحال از خطر به هنگام برآمدن خیزابها، طوفانها را میجست; اما برای یک آرامش نامناسب میخواست برای بالیدن بر هوش خود، بسیار به شنها نزدیک شود.

هوشهای بزرگ یقینا متحد نزدیک دیوانگی هستند، و جدار نازکی مرز آنها را جدا میکند; ور نه او چرا باید، با وجود متنعم بودن به ثروت و عزت، آرامش مورد نیاز این عصر را از آن دریغ دارد...

در دوستی کاذب، در نفرت آشتی ناپذیر، مصمم به خرابی یا فرمانروایی بر کشور.

و حال نوبت کینه کشی از باکینگم و تمرین نمایش است:

در صف مقدم این شورشگران، ((زیمری)) ایستاده بود، مردی که چند رویی از هیئتش نمایان بود نه نمونه یک انسان، بلکه نماینده تمام نوع بشر، لجوج در عقاید، همواره بر خطا، در آغاز همه چیز، پس از چندی هیچ، اما طی یک ماه رسوا کننده، کیمیاگر، مطرب، سیاستمدار، و دلقک بود; آنگاه همه چیز برای زنها، نقاشی، قافیهسازی، میگساری، و اضافه بر آن، برای ده هزار بلهوس که از فرط فکر مردند...
تلف کردن ثروت هنر مخصوص او بود; هیچ چیز بیپاداش نمیماند، جز شایستگی; دلقکان از او گدایی میکردند، اما آنها را دیر کشف کرد، او اطوار آنها را گرفت و آنها ملک او را ستاندند.
انگلستان هرگز هجویهای چنین بیرحمانه ندیده بود، هجویهای که حریفان را در یک سطر مجروح کند و اجساد شقه شده شان را در هر صفحه به جا گذارد. صدها نسخه از آن منظومه در خارج دادگاهی که شافتسبری به جرم خیانت محاکمه و احتمالا محکوم به اعدام میشد به فروش رسید. شافتسبری تبرئه شد; طرفداران ویگ او مدالی به افتخارش ساختند; و ده دوازده شاعر و و رساله نویس، به سرکردگی تامس شدول، به مردی که بییقین میدانستند قریحه و هجای گزنده خود را به شاه فروخته است پاسخهای فاتحانه دادند. درایدن با هجویه دیگری که مدال نام داشت به میدان بازگشت (مارس ۱۶۸۲) و شدول با تازیانه مخصوص دیگری به نام مک فلکنو تادیب شد(اکتبر). در این اثر نیش انتقام شدیدتر بود و گاه با توهین کامل، که در هر کلمه مندرج بود، اما به واسطه پخش شدن در ابیات نیشدار که در نظر اول آشکار نمیشد، همراه بود. در این ابیات نیز مانند اشعار هجویه قبلی، زهر کلام با دقت و صرفه جویی هرچه تمامتر گسترده شده بود. اکنون ذوق ما برای کشتار ادبی از این قبیل فرو نشسته است; اینک، پس از قرنها بحث، ما به این تصور رسیده ایم که در هر انفعال و هیجانی مقداری حقیقت هست و چیزی در هر دشمن وجود دارد که باید دوست داشت; اما حتی امروزه فن سیاست جنگی است که با وسایلی غیر از خود آن اجرا میشود; و این موضوع در آن هنگام خیلی بیشتر صدق میکرد یعنی در وقتی که تخت سلطنت استوارت به گردش انقلاب بستگی داشت و باختن مساوی بود با مرگ. در هر حال، درایدن جوهر خود را نشان داده بود; شاه و دیوک آو یورک سپاسگزار شده بودند، و دیگر هیچ کس سرآمدگی او را در قلمرو نظم مورد تردید قرار نمیداد. وقتی که به میخانه ویل پای مینهاد، صندلیی در زمستان برای او نزدیک بخاری و در تابستان در بالکن گذاشته میشد، در آنجا پیپس او را میدید و ((گفتار بسیار مطبوع و هوشمندانهای میشنید)) سر والتر سکات، با نیروی تصور خلاق خود، درایدن را هنگام ورود به میخانه ویل چنین وصف میکند: ((پیرمردی چاق و کوچک اندام، با موی خاکستری، با یک دست لباس مشکی که مانند دستکش چسب بدنش بود،)) و ((با مطبوعترین تبسمی که من تا آن زمان دیده بودم.)) ((کرنش کردن به ملکالشعرا و عقیده او را درباره آخرین تراژدی راسین شنیدن... امتیازی محسوب میشد. کشیدن کمی انفیه از انفیه دان او افتخاری بود که برای سرمست کردن یک جوان با ذوق کفایت میکرد.)) او برای دوستان خویش میتوانست روح محبت باشد، اما در مورد رقیبان خویش فورا به توهین دست میزد; و در ستایش شعر خویش به هیچ کس اجازه نمیداد که از خودش جلو افتد. مداهنه او از شاه، از لیدی کسلمین، و از کسانی که به او پول میدادند تا آثار خود را به آنان اهدا کند، از چاکری معمول همگنان او در آن زمان فراتر میرفت. با این حال کانگریو تشویق درایدن را با وصف کردن او به منزله ((بسیار پرشفقت و با عاطفه، آماده برای عفو گزندها، و قادر به آشتی با کسانی که او را آزردهاند)) جبران کرد.
جسم و بدن درایدن اینک قوس نزولی خود را میپیمود; و در این مرحله آغاز کرد به اینکه نسبت به مذهب از زمان جوانی خود مهربانتر باشد. درامها و ساتیرهای او احیانا ایمانهای مختلف را به مسخره گرفته بودند; حال، پس از توام کردن سرنوشت خود با سرنوشت توریها، به کلیسای انگلیکان روی آورد، آنرا ستون ثبات انگلستان دانست، و جسارت عقل را که به حریم ایمان تجاوز میکرد تقبیح نمود. در نوامبر ۱۶۸۲ دوستان دنیوی خود را با انتشار دین غیر

روحانی، که منظومهای بود در دفاع از کلیسای رسمی، شگفتزده ساخت. یک کتاب مقدس الهامی و حتی یک کلیسای لغزش ناپذیر، برای تعبیر و تکمیل آن، در نظر او پشتیبانان ضرور جامعه و سلامت عقل بودند. او با احتجاجات خداپرستان آشنا بود; پاسخ او این بود که شکلهای آنان آن نظم مشکل اجتماعی را که فقط یک قانون اخلاقی مصوب از طرف دین میتواند نگاه دارد به نحوی جنون آسا مختل میکند:

زیرا نکات مبهم برای آموختن چندان سودمند نیستند، اما آرامش عام مورد علاقه جهان است.

این بحث میتوانست کلیسای رومی را نیز به کار آید، و درایدن آن را با گرویدن به مذهب کاتولیک تا به آخر دنبال کرد (۱۶۸۶). اینکه آیا به سلطنت رسیدن یک شاه کاتولیک در سال گذشته و ترس درایدن از قطع مستمری خود، موجب این تغییر مذهب شده بود موضوعی است که نمیدانیم. در هر حال درایدن برای بسط نظریه کاتولیک در ماده گوزن و پلنگ (۱۶۸۷) به کار برد. در این اثر((یک ماده گوزن با رنگی به سپیدی شیر)) در برابر پلنگ، ((زیباترین مخلوق از نوع خالداران))، از مذهب کاتولیک رومی دفاع میکند،و پلنگ هم نماینده آیین انگلیکان است. تصویر این دو جانور چهار پا، که درباره حضور حقیقی مسیح در آیین قربانی مقدس بحث میکنند، موجب مسخره شد. این مسخره بزودی در اثر تقلید مضحکی به قلم مثیو پرایر و لرد هالیفاکس به نام ((ماده گوزن و پلنگ که به منظومه داستان موش روستایی و موش شهری درآمده است)) ظاهر شد (۱۶۸۷). در ۱۶۶۸ جیمز دوم به فرانسه گریخت، و درایدن خود را دوباره در خدمت یک شاه پروتستان یافت. او در ایمان جدید خود پایدار ماند; هر سه پسر او در رم مشاغلی در دربار پاپ داشتند، و به این جهت یک تغییر مذهب دیگر موجب خرابی کار میشد. او از دست رفتن عنوان ملکالشعرایی، مستمری، و شغل تاریخنگاری را با شجاعت تحمل کرد; با این وجود تاریخ با دادن این افتخارات به شدول، که درایدن او را ((شاه اراجیف)) و نمونه حمایت نام داده بود، آتش غم او را تیزتر کرد. درایدن در ایام پیری معاش خود را با قلمش تامین کرد.

نمایشنامههای بیشتری نوشت; منتخباتی از تئوکریتوس، لوکرتیوس، موراس، اووید، و پرسیوس را ترجمه کرد; ترجمه آزاد و روانی از انئید به نظم حماسی ساخت; برخی از ((افسانههای)) هومر، اووید، بوکاتچو، و چاسر را به وتدهای خاص خودش منظوم ساخت; و قصیده مشهور ((جشن اسکندر)) را، که بسیار ستوده شده است، در سال ۱۶۹۷، در سن شصتوهفت سرود. در اول مه ۱۷۰۰ زندگی را بدرود گفت. تشییع جنازه او با غوغای عجیبی همراه بود. فرقههای رقیب بر سر جنازه او نزاع داشتند; اما سرانجام او را در وستمینستر ابی در کنار چاسر دفن کردند.

دوست داشتن او کاری مشکل است. از تمام ظواهر پیدا بود که او شخصی است فرصتطلب که در دوران حکومت سرپرستی، خاطره کرامول را; در دوران بازگشت خاندان استوارت، چارلز و معشوقههایش را; در زمان یک شاه پروتستان، مذهب پروتستان را، و در سلطنت یک شاه کاتولیک، آیین کاتولیک را میستود و در طلب مواجب و مستمری نغمههای خوش میسرود. او برای خود زیاد دشمن تراشید، و همین امر نشان میدهد که در وجود او یک عنصر دوستداشتنی وجود داشته است. او در هرزگی نمایشنامهها و تقوای اشعارش با تمام حریفان خویش رقابت میکرد. نیروی طنز او بسیار زیاد بود، بدان سان که همدلی ما را در مورد قربانیان آن چنان بر میانگیزد که درباره شهیدانی که زنده در آتش سوزانیده شدهاند. با این حال، درایدن بدون شک بزرگترین شاعر انگلیسی نسل خود بود. قسمت اعظم اشعارش به مناسبت وقایع سروده شدهاند، ولی زمان آنچه را که خطاب به خود آن نوشته میشود کمتر حفظ میکند. اما ساتیرهای او هنوز هم زندهاند، زیرا، در تحلیل شخصیتهای با تحقیر گزنده، اثر هیچکس به پای او نمیرسد. او ابیات قهرمانی را با چنان تراکم و قابلیت انعطافی میسرود که به مدت یک قرن بر شعر انگلستان مسلط بود. نفوذ او در نثر بهتر بود، زیرا نثر را از بار پیچ و تاب و اصطلاحات خارجی پاک کرد و آن را در حیطه روشنی و سهولت آثار کلاسیک به انضباط درآورد. معاصران او حق داشتند: آنها بیش از آنچه وی را دوست داشته باشند، از او

میترسیدند.اما میدانستند که با نیروی اراده و کوشش هنری خود حق ریاست بر آنان را به منزله داور ادبیات و سلطان شعر به دست آورده است. او بن جانسن و سمیوئل جانسن عصر خود بود.

IV– فهرست خرده ادیبان

حال بگذارید برخی از شخصیتهای کوچکتری را که به این دوره حیات و ادبیات دادند، فهرستوار، معرفی کنیم؛ بدیهی است که ما نمیتوانیم برای هر یک از آنان آن قدر تامل کنیم که سراسر زندگیشان را شرح دهیم. بزرگترین شعر دوران کفرآمیز بازگشت خاندان استوارت یک حماسه پیرایشگر بود، اما مشهورترین شعر یک حماسه مسخره آمیز ضد پیرایشگر هیودیبراس (۱۶۶۳–۱۶۷۸) نام داشت. سمیوئل باتلر، که جوانی نیرومند بود، سالها ناراحتی را در خدمت سر سمیوئل لیوک گذراند. این شخص یک سرهنگ با حمیت پرسبیتری در ارتش کرامول بود که در کوپل هو، ستاد سیاست و عبادت پیرایشگری، اقامت داشت. وقتی دوران بازگشت خاندان استوارت فرا رسید، باتلر با انتشار یک طنز هزلی که در آن سر هیودیبراس، شهسوار جوانمرد ملازم خود را لفو در جهادی علیه گناه رهبری میکند. از آغاز این داستان میتوان در باره تمامی آن قضاوت کرد:

وقتی که جنگ داخلی به اوج خود رسید و مردان به نزاع پرداختند، بی آنکه بدانند چرا؛ وقتی که کلمات ناهنجار، حسادتها،و ترسها مردم را با یکدیگر به ستیز انداختند و آنان را، مانند دیوانگان یا مستان به جنگ واداشتند، برای((بانو مذهب))، چونانکه که برای اشیای بیهوده؛...

وقتی که کرنانواز ((انجیل))، که با جماعت درازگوشان احاطه شده بود، ندای جنگ در داد، و منبر، طبل کلیسا، به جای چوب، با مشت زده شد: آنگاه آقای شهسوار مسکن خویش را ترک کرد و سرهنگ وار بیرون تاخت. ...

زیرا بسیار کسان معتقدند که همان طور که مونتنی هنگام بازی با گربه خود، شکوه میکند که گربهاش او را خر میانگارد، پس خیلی بیش از آن هیودیبراس را خر خواهد انگاشت. ...

تصدیق میکنم، گرچه او هوش بسیار داشت، در کار بردن آن بسیار کمرو بود، همان گونه که از فرسوده کردن آن نفرت داشت، از این رو آن را این سو و آن سو نبرد، جز در روزهای تعطیل و نظایر آن، همان طور که مردان بهترین جامه خود را میپوشند. ...

برای مذهب او مناسب بود که دانش و هوش خود را همعنان سازد، آن مذهب پرسبیتری حقیقی بود، زیرا او از آن قماش کله خر بود، از قدیسان سرگردان، که تمام مردم تصدیق میکنند که مبارز حقیقی کلیسا هستند: از آن گونه که ایمان خود را روی متن مقدس نیزه و توپ بنا میکنند و تمام جدلها را با توپخانه بینقص حل میکنند و آیین خود را درست جلوه میدهند، با ضربهها و مشتهای حواری وش؛... فرقهای که اخلاص عمدهاش در ناسازگاریهای فاسد است،... که در استفاده غلط از روزهای تعطیل بیش از آن دقیق است که دیگران در استفاده صحیح از آنها؛ مایلند که برای گناه دست به هم دهند، با لعن بر کسانی که قصد لعنشان را ندارند.

و به همین گونه به گفتارهایی ادامه میدهد که برای پیرایشگران درد آور و برای شاه شادیبخش بودند. چارلز به شاعر ۳۰۰ پوند صله داد. هر شاهدوستی آن را ستود، بجز پیپس که نمی توانست ((دریابد طنز شعر در کجای آن است))، هر چند که ((آن کتاب اکنون برای مسخرگی بزرگترین نمونه است.)) باتلر با شتاب مصمم شد که دنباله آن اثر را انتشار دهد(۱۶۶۴،۱۶۷۸)، اما دیگر تیری در ترکش نداشت و قافیههایش تمام شده بودند. کشمکش پروتستانها و کاتولیکها جانشین مجادله سلطنتطلبان و پیرایشگران شد؛ باتلر فراموش شد و در گمنامی و بینوایی مرد (۱۶۸۰). چهل سال بعد، مقبرهای برای او در وستمینستر ابی بنا شد. یک لطیفه درباره او چنین بود،((او تقاضای نان داشت، اما به او سنگ دادند.)) بهتر از این قافیه پردازیهای هجایی، نثر مجلل تاریخ شورش به قلم کلرندن بود که در ۱۷۰۲

۱۷۰۴ از چاپ درآمد، هرچند که در سالهای ۱۶۴۶-۱۷۷۴ نوشته شده بود. مردم در زمان سلطنت ملکه ((آن)) میتوانستند ببینند که تالیف آن هشت جلد چقدر دقیق، سبک شان چه اندازه با شکوه، ترسیم شخصیتها در آنها تا چه حد نافذ، و روح آن صدراعظم پیر شکست خورده تا چه پایه بزرگوار است. گیلبرت برنت نیز در تاریخ زمان خود سهم نسبتا بزرگی ایفا کرد. این کتاب به دستور او، در ۱۷۲۴، پس از مرگش چاپ شد. تاریخ اصلاحات کلیسای انگلستان او (۱۶۷۹،۱۶۸۱،۱۷۱۵) کاری مهمتر و محصول رنج او در یک پژوهش طولانی بود; این کتاب وقتی بیرون آمد که انگلستان پروتستان از احیای مذهب کاتولیک بیمناک بود; هر دو مجلس به مناسبت تالیف آن از او تشکر کردند. دشمنان و منقحان هزار خطا در آن یافتهاند; آن کتاب هنوز گرم از هواداری و تعصب است، و بعضی قسمتهای آن با حملههای تند آلوده شده است; اما هنوز در موضوع خود بزرگترین کتاب است. برنت کوشید تا روا داری را گستردهتر کند، و در نتیجه خصومت عوام را بر خود انگیخت. سه تن دیگر کوشیدند تا حال را به وسیله گذشته بزرگ کنند. تامس فولر در سرزمین محبوب خود از ولایتی به ولایت دیگر گذشت و مطالب مربوط به تاریخ شایستگان انگلستان (۱۶۶۲) را گرد آوری کرد و قهرمانان مرده خود را با حکایات شیرین، سخنان نکتهدار، و بذلهگوییهای خوشایند روح بخشید. آنتونی وود تاریخ آکسفرد را تدوین کرد و یک فرهنگ زندگینامهای از فارغالتحصیلان آن نوشت. این دو اثر بسیار دقیق بودند و مولفان بسیاری مخالفانه از آنها اقتباس کردند! جان اوبری مطالب برجسته و جالبی از مشاهیر انگلستان گردآوری کرد، به این امید که آنها را باهم تلفیق کند و به صورت تاریخ درآورد، اما تنبلی و مرگ او را از این کار باز داشت، و دقایق زندگیها تا ۱۸۱۳ به چاپ نرسید; یادگارهای او در این زمینه راهنمای ما شده اند. سرهنگ جان هچینسن یک نجیبزاده پیرایشگر بود که به اعدام چارلز اول رای داده بود; چارلز دوم او را زندانی کرد، اما از زندان آزاد شد و کمی پس از رهایی، مرد. خاطره او به وسیله بیوهاش لوسی در کتابی حاکی از محبت و بزرگداشت به نام زندگی سرهنگ هچینسن محفوظ ماندهاست; اما لوسی بیشتر نقطههای آخر جملهها را میانداخت، به طوری که جملههای او غالبا سراسر یک صفحه را فرامیگرفتند. جان آرباثنت، که پزشکی حاذق و دوست وفادار سویفت، پوپ، ملکه آن و بسیار کسان دیگر بود، به مبارزه توریها برای پایان دادن به جنگ با فرانسه پیوست، و این کار را با انتشار یک رشته رساله انجام داد (۱۷۱۲) که در آنها ویگها را هجو میکرد و یک شخص خیالی به نام جان بول را وصف مینمود که از آن پس سمبول انگلستان شد. وی جان بول را چنین وصف میکند:

مردی شریف و بیریا، سوداوی، دلیر و دارای خویی بسیار ناپایدار...اگر او را با چاپلوسی بفریبید، میتوانید مانند یک طفل هرجا که خواهید بکشانیدش. خوی جان به وضع هوا بستگی بسیار داشت و با درجه هواسنج بالا و پایین میرفت. جان خیلی تیزهوش و به کار خود وارد بود; اما هیچ کس در این جهان در رسیدگی به حساب خود از او لاابالیتر نبود، یا بیش از او از طرف شرکا، شاگردان، یا خدمتگران فریب نمیخورد. این امر بدان سبب بود که او دوستی خوش مشرب بود، و بطری و تفریح خود را دوست میداشت، زیرا، درست بگوییم، نه کسی خانهای رو به راه تر از آن جان داشت و نه کسی در صرف پول از او گشاده دستتر بود.

سر ویلیام تمپل اگر میتوانست شخصیت خود را در فصلی که پر از مناقب منشیش بود به یک بند تقلیل یافته ببیند، چه میگفت شاید اگر آداب فرهیختهاش رخصت میداد، میگفت مورخان او را بدین جهت دست کم گرفتهاند که دو زن را تا زمان مرگ یکی و به ستوه آمدن دیگری، در آستانه ازدواج سرگردان نکرده است و قلم خود را به واسطه قهر با ویگها به توریها نفروخته و با ترشرویی علیه نوع بشر به کار نبرده است، بلکه با دیپلوماسی موفقیتآمیز بی سروصدا به کشور خود خدمت کرده است و، در عصری از فساد و افسار گسیختگی، به انگلستان نمونه زندگی مهذب خانوادگی عاری از خودنمایی داده است. مدت هفت سال به داروثی آزبورن، که نامههای پر حرارتش به او (تمپل) به صورت

بخشی از ادبیات انگلستان درآمدهاند، اظهار عشق میکرد; داروثی، با وجود مخالفت هر دو خانواده، او را پذیرفت و او، پس از آنکه مرض آبله زیبایی داروثی را از میان برد، با وی ازدواج کرد. تمپل وارد سیاست شد، اما کارهایی را ترجیح داد که او را از تب لندن دور میداشتند; و ((از آن بردگی رنجبار، منزجرکننده و تحت مراقبت، که با نام قدرت به سخریه گریخته شده است، اجتناب میکرد.)) او از نخستین کسانی بود که درباره جاهطلبیهای ارضی لویی چهاردهم اعلان خطر کرد و بزرگترین ترتیب دهنده ((اتحاد سه گانه)) بود. که در ۱۶۶۸ جلو پادشاه فرانسه را گرفت.در ۱۶۷۴ و ۱۶۷۷ به او شغل وزارت پیشنهاد شد، اما او شغل دیپلوماتیک خود در لاهه را ترجیح داد. مذاکرات دوراندیشانه او ازدواج مری،دختر جیمز دوم، را با ویلیام سوم آینده موجب شد، و آن ازدواج ((انقلاب باشکوه)) را ممکن ساخت. در ۱۶۸۱ از سیاست دست کشید و در مورپارک، ملک خود در ساری، برای گذراندن مابقی عمر به مطالعه و نویسندگی، عزلت گزید. سویفت او را خونسرد و تودار میشمرد، اما زن و خواهر سر ویلیام وی را به عنوان نفس محبت و فروتنی میپرستیدند. مشهورترین رساله او، درباره دانش قدیم و جدید،(۱۶۹۰)، قدیمیان را ستود و علم و فلسفه جدید را در مخالفت علنی با نیوتن، هابز، اسپینوزا، لایبنیتز، و لاک تحقیر میکرد. بنتلی مچ او را در یک خطای مشهور گرفت. سر ویلیام به باغ خود عقبنشینی کرد و خود را با آثار اپیکور تسلا داد. ما بار دیگر به او خواهیم پرداخت.

۷- اولین و پیپس

جان اولین بر سر این موضوع که ((هر جا فرقهها وارد سیاست کشور شدند و در کشور ریشه گرفتند، دخالت در امور عمومی برای اشخاص نیک دیوانگی است)) با تمپل همعقیده بود. وقتی که شبح جنگ داخلی نمودار شد، جان دانست که وقت سفر فرا رسیده است. لاجرم انگلستان را در ژوئیه ۱۶۴۱ ترک کرد، اما ندای وجدان وی را در اکتبر باز گرداند. هنگامی در برنتفرد در ارتش شاه وارد شد که عقبنشینی آن شروع شده بود. پس از آن یک ماه خدمت، به ملک پدری خود در و تن واقع در ساری رفت و عزلت گزید; در ۱۱ نوامبر ۱۶۴۳ بار دیگر از دریای مانش گذشت و به قاره اروپا رفت. با فراغ بال در فرانسه، ایتالیا، سویس و هلند سفر کرد و دوبار به فرانسه آمد. در پاریس با یک دختر انگلیسی ازدواج کرد. چندی بین فرانسه و انگلستان در رفت و آمد بود; سرانجام وقتی که جنگ داخلی تمام شد، به میهن بازگشت (۶فوریه ۱۶۵۲). به دولت کرامول مبلغ پرداخت تا آزادش گذارد. با چارلز دوم، که در تبعید بود، مکاتبه میکرد و در ۱۶۵۹ کوشید تا به بازگشت خاندان استوارت یاری دهد. پس از آنکه چارلز به تاج و تخت رسید، اولین شخصیت مقبول دربار شد، هرچند که فساد اخلاق آن را تقبیح میکرد. چند پست کوچک دولتی را اشغال کرد، اما بیشتر ترجیح میداد که درخت بکارد و در خانه روستایی خود کتاب بنویسد. درباره هرچیز، از لوکرتیوس گرفته تا سبتای صوی، چیز نوشت. برنامه دودزدایی او نتوانست هوای لندن را تمیز کند، اما جنگل او(۱۶۶۴) احیای جنگلها را در انگلستان به نحو موثری توصیه کرد و دولت را سخت تحریض نمود تا در تمام لندن درخت بکارد; درختان لندن امروزه مایه جلال و سرور آن شهرند. زندگی خانم گودولفین او چکامهای در باره فضایل زنانه در میان آشوب بازگشت خاندان استوارت است.

از ۱۶۴۱ وقتی که او بیست و یک ساله بود تا فوریه ۱۷۰۶ بیست و چهار روز پیش از مرگش در دفتر خاطراتش آنچه را در باب انگلستان یا قاره اروپا شنیده بود ثبت میکرد. اما چون مردی ((متشخص)) بود، نمیتوانست گناهان و نظراتی شخصی را از آن نوع که در دفتر خاطرات مفصلتر پیپس ما را به خود جلب میکند بنویسد; اما وصف او از شهرهای اروپایی به ما یاری کرده است تا وضع و چگونگی زمان را دریابیم.

چند صفحه از نوشته او، مانند آنهایی که در باره گردنه سمپلون نوشته شدهاند، دلنشینند; و گاه او قلب خود را در بخشهای لطیفی میگشاید، مانند آنچه که درباره مرگ پسر پنجسالهاش نوشته است. دفتر خاطرات او تا سال ۱۸۱۸ انتشار نیافت. اشارات او به سمیوئل پیپس به بررسی آن شش جلد کتاب انجامید. کتابهای مزبور به روش تندنویسی

نوشته شده و به موجب وصیت پیپس به کالج مگدلن دانشگاه کیمبریج اهدا شده بودند. پس از سه سال زحمت، مطالب ۳۰۱۲ صفحه آن کتاب کشف، و در ۱۸۲۵ به شکل خلاصه و منقح چاپ شد; اکنون آن کتاب، با اینکه هنوز کامل نشده، متشکل از چهار مجلد بزرگ است. این مجلدات پیپس را به یکی از شخصیتهای تاریخی تبدیل کردهاند که صمیمانه و در عین حال به خطا شناخته شدهاست; صمیمانه، زیرا دفتر خاطرات او به وضوح برای چاپ شدن پس از مرگ نوشته شده بود و بنابراین حاوی جزئیاتی است که بسیاری از آنها میبایست در زمان حیات او محرمانه بمانند; برخی از آنها هنوز هم ((قابل چاپ)) نیستند; به خطا، زیرا دفتر خاطرات مزبور شامل مدتی کمتر از ده سال از زندگی پیپس است(اول ژانویه ۱۶۶۰ تا ۳۱ مه ۱۶۶۹) و هیچ گونه شرح کافی از کار او در وزارت دریاداری که او در آنجا از ۱۶۶۰ تا ۱۶۸۹ مشاغل مهمی را عهدهدار بود نمیدهد. اعضای آن وزارتخانه، تا سالیان دراز پس از مرگش، از او به عنوان مدیری توانا و جدی یاد میکردند. پدرش خیاطی لندنی و یکی از پسران کوچکتر یکی از نجبای درجه دوم بود که برادر بزرگتر شان ملک پدر را به ارث برده بود. سمیوئل با استفاده از یک بورس تحصیلی به کمبریج رفت و دانشنامه‌های لیسانس و فوق لیسانس خود را گرفت، اما به واسطه اینکه یک بار((هنگام میخواری به طرزی رسوا دیده شده بود))، و بار دیگر نیز به سبب نوشتن یک داستان عاشقانه به نام ((عشق فریب است))، که بعدا آن را از میان برد، مورد ملامت قرار گرفت، در بیستودو سالگی (۱۶۵۵) با الیزابت سنت مایکل، دختر یک هوگنو، ازدواج کرد. در ۱۶۵۸ برای سنگ مثانه مورد جراحی قرار گرفت; عمل به طور رضایتبخش انجام یافت و او سالروز آن را همواره جشن میگرفت. سر ادوارد مانتگیو، خویشاوند دور او، وی را منشی خود کرد(۱۶۶۰). وقتی که مانتگیو فرماندهی نیروی دریایی را که چارلز را از تبعیدگاه به سوی انگلستان باز میگرداند به عهده داشت، همراه او بود. پیش از پایان آن سال، پیپس منشی قوانین در اداره دریانوردی شد. او امور دریایی را، آن قدر که عشقورزی با زنان به او اجازه میداد، با ممارست مطالعه میکرد و چون مافوقانش نیز به همان سرگرمی معتاد بودند، بزودی آگاهیش از جزئیات امور از اطلاع دریاسالاران (مانتگیو و دیوک آو یورک)، که به خبرگی او اعتماد داشتند، فراتر رفت. در زمان جنگ با هلندیها (۱۶۶۵-۱۶۶۷)، با شایستگی قابل ملاحظهای توانست آذوقه نیروی دریایی را فراهم آورد; و در اوان طاعون، پس از آنکه بسیاری از کارمندان دولت فرار کردند، او همچنان در محل خدمت خود باقی ماند. وقتی که اداره دریانوردی در پارلمنت مورد حمله واقع شد(۱۶۶۸)، دفاع به عهده پیپس واگذار شد، و نطق سه ساعته او در مجلس عوام اداره او را برخلاف حق تبرئه کرد. پیپس آنگاه برای دیوک آو یورک دو سند تنظیم کرد که ناشایستگی اعضای نیروی دریایی را نشان میدادند. این اسناد در اصلاح ناوگان سهمی بسزا ایفا کردند. پیپس سخت کار میکرد، معمولا در ساعت ۴ بامداد بر میخاست، اما مراقب بود که مواجب سالانه ۳۵۰ پوندی او با هدایا، حقالعملها و سایر تعارفات لازم که برخی از آنها امروزه رشوه نامیده میشوند، اما در آن روزهای دوست داشتنی مداخل مشروع محسوب میشدند تکمیل شود.

مافوق خود او، لرد مانتگیو، به او توضیح داده بود که ((آنچه انسان را ثروتمند میکند مواجب او نیست، بلکه پول در آوردن در دوران شغلی است که آن را احراز کرده است.)) تمام معایب پیپس در دفتر خاطرات او با صداقتی بیریا و نسبتا کامل فاش شدهاند. اینکه چرا او خاطرات خود را با چنان شرافتمندی نگاه داشتهاست، آشکار نیست. او این خاطرات را در زمان زندگی خود به دقت پنهان کرد; آن را به روش تندنویسی خود با ۳۱۴ علامت مختلف نوشت و هیچگونه ترتیبی برای چاپ آن پس از مرگ خویش نداد. ظاهرا او از مرور فعالیتهای روزانه، اختلالات روانی، نزاعهای زناشویی، لاسزنیها و زناکاریهایش شاد میشد; میتوانست با باز خواندن محرمانه آن یادداشت همان خرسندی مخفیانهای را به دست آورد که ما از نگریستن خویش در آینه به دست میآوریم. خود او به ما میگوید که چگونه زنش را وا میداشت تا سر او را اصلاح کند و ((در سرو تن من در حدود بیست شپش مییافت...، مطمئنا بیش از آنچه من

در این بیست سال داشتهام.)) آموخت که چگونه زن خود را دوست داشته باشد، اما فقط پس از نزاعهای بسیار، که برخی از آنها او را ((تا مغز جان میآزردند)). غالبا، چنانکه خود میگوید، برای زن خود خسیس بود، و در یک مورد ((بینی او را کشید))؛ در یک مورد دیگر ((چنان ضربهای بر چشم چپ او نواختم که بیچاره فریادی کشید و دچار دردی شدید شد، اما با این حال روحیه خود را چنان حفظ کرده بود که توانست مرا گاز بگیرد و پوستم را با ناخنهایش بخراشد؛ ولی خجلت کشیدن من وی را به گریه انداخت.)) ضمادی به چشم زن خود انداخت و سپس نزدیکی از معشوقگان خویش رفت. برای شام به خانه بازگشت، آنگاه بیرون رفت، زن بگول را یافت...، او را به آبجوخانهای برد، و ((آنجا با او خیلی کیف کردم و باز به سوی معشوقه دیگری رفتم و کوشیدم تا او را نوازش کنم، اما او حاضر نشد و این موضوع مرا آزرد.)) انرژی این مرد شگفتانگیز بود پس از هر چند ماه، به عشق دیگری میپرداخت؛ زنان را چندان تعقیب میکرد که او را با سنجاق از خود دور میکردند. خود اقرار میکند: ((بردگی عجیبی که من نسبت به زیبایی داشتم.)) در وستمینستر ابی ((وعظی شنیدم، ولی (خدا مرا ببخشاید) بیشتر وقت خود را صرف نگریستن بر بانو باتلر کردم.)) او به لیدی کسلمین با آرزوی مخصوصی، تقریبا با احساس ((سو قصد به پادشاه))، مینگریست. میگوید: ((هنگامی که او را در کاخ وایتهال میدیدم، خود را با نگریستن به او اقناع میکردم.)) او میبایست خود را فقط با نگریستن بر پا چینهای آن زن، که بر ریسمانی به ردیف آویخته شده بودند، خرسند سازد؛ ((نگریستن بر آنها برای من حظی داشت؛)) و ((بدان گونه (پس از آن خوش بودم که) برای شام خوردن به خانه بروم و بخوابم و، در عالم خیال با کمال مسرت خود را با خانم استوارت -لیدی کسلمین- در حال معاشقه ببینم.)) اما ذوق او فقط منحصر به عشق ورزی با زیبارویان نبود. همسایهای به نام خانم دیانا از جلو خانه او گذشت؛ ((او را به درون خانه به طبقه بالا کشیدم و مدت زیادی با او عشقبازی کردم.)) زنی به نام خانم لین را به لمبث برد، اما ((پس از خسته شدن از همنشینی با او؛)) تصمیم گرفت((تا مدتی که زنده است چنین کاری نکند.)) یک بار، در حالی که دختری را در آغوش کشیده بود، زنش سر رسید و تهدیدش کرد که او را ترک خواهد گفت؛ پیپس او را با وعده‌هایی آرام کرد و شتابان نزد آخرین معشوقه خود رفت. خدمتگار زوجه خود، دبوره ویلت، را فریفت؛ دوست میداشت که سرش را دبوره شانه کند؛ اما زنش ضمن پویشهایش سر میرسید؛ پیپس باز به او قول داد که از آن کارها نکند؛ دبوره را بیرون کردند؛ اما پیپس ضمن کارهای روزانهاش او را میدید. شهوت او حتی هنگامی که دید چشمش یاری نمیکرد، ادامه یافت. عادت او به خواندن و نوشتن در نور شمع در ۱۶۶۴ باصره او را خراب کرد. اما در سالهای ناگواری که در پی آن سال آمدند، او مخصوصا و علی رغم پیشرفت بیماریش، زیاد کار کرد. در ۳۱ مه ۱۶۶۹ آخرین مطلب را در دفتر خاطرات خویش وارد کرد:

و بدین ترتیب هر گونه امیدی که من میتوانستم برای ادامه دفتر خاطراتم با چشمان خود داشته باشم زایل شدهاست،... هر نتیجهای که این کار بار آورد، من باید تحمل کنم؛ و لذا از این دم به بعد، تصمیم گرفتهام آن را به وسیله آدمهای خود با خط معمولی انجام دهم، و از این رو به باید به این راضی باشم که بیش از آنچه دانستنش برای آنها و تمام جهانیان مناسب است ننویسم؛ یا اگر چیزی باشد که با پایان یافتن معاشقات من با دبوره و ممانعتی که وضع دیدگانم برای من از هر لذت دیگر من پیش میآورد چندان زیاد نخواهد بود باید حاشیهای در کتاب خود بگذارم تا اینجا و آنجا یادداشتی به روش تندنویسی خود بر آن بیفزایم. و بدین گونه من خود را به این روش وامیگذارم، که عذابی است تقریبا برابر رفتن به گور؛ امید است خدای مهربان مرا برای این کار، و نیز برای ناراحتیهایی که با کوری من ملازم است، آماده سازد! اس. پی.

او باز هم سی وچهار سال زندگی در پیش داشت. با کمال دقت آنچه را که از نیروی دیدش باقی بود حفظ میکرد. و هرگز کاملا کور نشد. دیوک و شاه به او مرخصی طولانی دادند؛ پس از مرخصی، به کار خود بازگشت.

در ۱۶۷۳ وزیر دریاداری شد. در همان اوان زنش به کیش کاتولیک درآمد. وقتی که ((توطئه پاپی)) فاش شد، پیپس دستگیر، و به سبب سو ظنی که در مورد دست داشتن در قتل گادفری به او میرفت، به برج لندن فرستاده شد(۲۲ مه ۱۶۷۹). پس از نه ماه زندانی بودن، خود را از اتهام مبرا کرد و آزاد شد. تا سال ۱۶۸۴ بیکار ماند; آنگاه بار دیگر به وزارت دریاداری منصوب شد و اصلاحات نیروی دریایی را ادامه داد. وقتی که جیمز دوم به سلطنت رسید، او در حقیقت در راس امور دریایی قرار داشت. اما هنگامی که جیمز به فرانسه گریخت، پیپس بار دیگر زندانی شد. اما کمی بعد آزاد شد و آخرین چهارده سال زندگی خود را به عنوان ((فرد معمر نیروی دریایی)) گذراند. در ۲۷ مه ۱۷۰۳، به سن هفتاد سالگی، در افتخار و مبرا از گناه، زندگی را بدرود گفت. بسیاری از صفات آن مرد دوست داشتنی بودند. ما از عشق او به موسیقی سخن گفتیم. او علم را نیز دنبال کرد.
تجربیاتی در فیزیک انجام داد، عضو انجمن سلطنتی شد، در ۱۶۸۴ به ریاست آن انتخاب گشت. به قدر هر انسان دیگر خودپسند بود ، رشوه میگرفت، نوکر خود را آن قدر میزد که بازویش درد میگرفت، به زن خویش ستم میکرد و هرزهای تمام عیار بود. اما سرمشقی که از شاه و دوکها داشت بسیار بیشرمانهتر از اعمال خود او بود. و کدام یک از ما اگر دفتر خاطراتی به آن شرافتمندی باقی میگذاشت، شهرتی بیغش میداشت .

VI- دنیل دفو: ۱۶۵۹-۱۷۳۱

یکی از زنانی که از چنگ پیپس گریخت به عنوان مادر زمان دوران بازگشت خاندان استوارت، شایسته توجه و احترام است و او نخستین زن انگلیسی است که با قلم خود زیسته است. افرا بین به چندین طریق قابل توجه بود. در انگلستان متولد شد، در امریکای جنوبی بار آمد، در هجدهسالگی به انگلستان بازگشت (۱۶۵۸)، با یک بازرگان لندنی هلندیالاصل ازدواج کرد، چارلز دوم را با زیرکی و هوش خود مجذوب ساخت، در خدمت سرویس خفیه به هلند فرستاده شد، و ماموریتهای خود را با مهارت انجام داد، اما مواجبش آن قدر کم بود که برای تامین معاش خود به نوشتن پرداخت. کمدیهایی نوشت که مانند هر کمدی دیگری قبیح و موفق بودند. در ۱۶۷۸ ارونوکو را منتشر کرد که سرگذشت یک ((غلام سیاه شاه)) و محبوبه او ایمویندا بود. این اثر مخلوط بی سابقهای از واقعگرایی و داستان عشقی بود. با این اثر راه برای روبنسون کروزوئه و رمانهای رمانتیک باز شد. دفو نیز با قلم خود، یکی از پراستعدادترین قلمها در تاریخ است، امرار معاش میکرد. پدرش، جیمزفو، یک قصاب لندنی دارای عقیده محکم پرسبیتری بود. انتظار میرفت که دنیل واعظ شود، اما او ازدواج، سوداگری و سیاست را ترجیح میداد. هفت فرزند آورد، عمده فروش لباس شد، در شورش به ارتش مانمث(۱۶۸۵) و سپس، برای ساقط کردن جیمز دوم به ارتش ویلیام پیوست.در ۱۶۹۲با ۱۷۰۰۰ پوند قرض ورشکست شد; بعدا دیون خود را تقریبا به طور کامل پرداخت. در همان زمان که پول به دست میآورد و از دست میداد، جزوههایی در موضوعات مختلف و سرشار از فکر بکر، منتشر میکرد. رساله درباره طرحها(۱۶۹۸) یک رشته پیشنهادهای عملی درباره بانکداری، بیمه، راهسازی، ساختن تیمارستان، تاسیس دانشکدههای نظامی، و تحصیلات عالی زنان در برداشت که از زمان جلوتر بود. او به تیلبری نقل مکان کرد و در آنجا منشی، بعد مدیر، و سپس صاحب کارخانه کاشیسازی شد.
پس از معرفی به ویلیام سوم، به شغل کوچکی در دولت گمارده شد و سیاست جنگ شاه را با چنان شدتی پشتیبانی کرد که متهم شد به اینکه بیش از آنچه انگلیسی باشد، هلندی است. در شعر با انسجامی به نام مرد انگلیسی اصیل (۱۷۰۱) از خود دفاع کرد و به انگلیسیها یادآور شد که تمام ملت انگلستان از حیث نژاد و خون مخلوط است. خود او، که از ناسازگاران بود، در ۱۷۰۲ رساله بیامضایی با عنوان کوتاهترین راه در مورد ناسازگاران منتشر کرد که در آن بر روش ((تحمیق به وسیله اغراق)) سویفت پیشی گرفته بود. در آن رساله ایذای ناسازگاران به وسیله انگلیکانها را، با این توصیه که هر ناسازگاری که وعظ کند باید به دار آویخته شود و هر ناسازگاری که به آن وعظ گوش دهد باید از

انگلستان طرد شود، مسخره کرد. او را دستگیر (فوریه ۱۷۰۳)، جریمه، زندانی، و به شکنجه با پیلوری محکوم کردند. در ماه نوامبر آزاد شد، اما تا آن هنگام کارخانه کاشیسازیش تباه شده بود. کسی که آزادی او را تحصیل کرد رابرت هارلی، وزیر کشور، بود. هارلی قابلیت دفو را در روزنامهنگاری تشخیص داد; او ظاهرا برای خدمات قلمی وی با او معاملهای کرده بود، و در بقیه مدت سلطنت ((آن))، دفو در خدمت دولت بود. کمی پس از آزاد شدن، یک نشریه سه هفتگی چهار صفحهای به نام ریویو تاسیس کرد که تا ۱۷۱۳ دوام یافت و تقریبا همه آن به قلم خود دفو نوشته میشد. در ۱۷۰۴-۱۷۰۵، به منزله عامل انتخابات برای هارلی، سراسر انگلستان را با اسب پیمود; در ضمن سفر اطلاعات لازم برای سفر در گلستان و ویلز خود را جمعآوری کرد. در ۱۷۰۶-۱۷۰۷، با جاسوسی برای هارلی و گودالفین، در اسکاتلند خدمت کرد. رسالههای نیرومند او خوانندگان بسیار، و نیز دشمنان فراوان، برایش تحصیل کردند. بار دیگر در ۱۷۱۳ و ۱۷۱۵ دستگیر شد; و باز آزادی خود را، با این وعده که قلم خویش را در خدمت دولت خواهد گذاشت، به دست آورد. دست او از سلاحهای ادبی پر بود. در ۱۷۱۵ رسالههایی منتشر کرد که، بنا بر ادعا، به قلم یک کویکر نوشته شده بودند و در همان سال جنگهای شارل دوازدهم را از روی گزارش ((یک نجیبزاده اسکاتلندی در خدمت سوئد)) انتشار داد. در ۱۷۱۷ نامههایی را که ظاهرا به وسیله یک نفر ترک نوشته شده و عدم رواداری مسیحیان را مسخره کرده بود منتشر ساخت; در مجلهای موسوم به میغ مقالاتی به امضای مخبران ساختگی نوشت; او ندرتا به نام صریح دفو چیز مینوشت; و مطالعات جغرافیایی وسیعی، مخصوصا درباره افریقا و امریکا، به نام مستعار نوشت. او مسلما مجذوب کتاب سفر تازه به گرد دنیا (۱۶۹۷) شده بود. در یکی از سفرهای دمپیر، کشتی او، که سینک پورتس نام داشت، در جزایر خوان فرناندس، تقریبا ۶۴۰ کیلومتری غرب شیلی، پهلو گرفت. یک اسکاتلندی مامور رهبری ناو به نام الگزاندر سلکرک با ناخدای کشتی نزاع کرد و از او درخواست کرد که با چند شی مورد احتیاج در یکی از آن سه جزیره بر جایش نهند. او، پس از چهار سال تنها ماندن در آنجا، به انگلستان باز گردانده شد. داستان خود را به ریچارد ستیل گفت و او آن را در شماره ۳ دسامبر ۱۷۱۳ اینگلیشمن درج کرد. سلکرک آن را دفو نیز گفت و ادعا کرد که گزارشی کتبی از ماجرای خود در انزوا را به دفو داده است. به دفو آن گزارش را به صورت ادبی در آورد و در ۱۷۱۹ مشهورترین رمان انگلیسی را نوشت. داستان زندگی و ماجراهای شگفتانگیز روبنسون کروزوئه نظر انگلیسیان را به خود جلب کرد و، در چهار ماه، چهار بار به چاپ رسید. در این کتاب تصور جدیدی از ماجرا و کشمکش وجود داشت - نه کشمکش انسان با انسان، نه ماجرای یک مرد متمدن در میان وحشیان، بلکه پنجه نرم کردن انسان با طبیعت - انسانی تنها، واقعا ترسان، و بیکمک، تا آنکه غلامی ((جمعه)) نام پیدا کرد - انسانی که زندگی را از مواد خام طبیعت ساخت; این، تاریخ تمدن در یک کتاب و یک مرد بود. بسیاری از خوانندگان آن را تاریخ تلقی کردند، زیرا در تمام ادبیات داستانی جزئیات ماجرا با چنین احتمال واقعیت کمتر گفته شده بود. مهارت دفو در فریب ادبی او را از روزنامهنگاری به هنر اعتلا داد. از آن پس چون منعمی متوسط در لندن میزیست، اما قدرت تولید بینظیر خود را تخفیف نداد. در حالی که هنوز جزوههایی منتشر میکرد، کتابهای مفصلی نیز مینوشت، با چنان سهولتی که گویی داستانهایی کوتاهند.

در سال ۱۷۲۰ کتابهای تفکرات جدی در خلال زندگی و ماجراهای شگفتانگیز روبنسون کروزوئه و زندگی و ماجراهای خانم دانکن کمبل (یک جادوگر کر و لال) را نوشت; یک ماه بعد خاطرات یک کولیر را نوشت; این کتاب آن قدر((باور کردنی)) بود که پیت مهین آن را با تاریخ اشتباه کرد، و باز یک ماه بعد، زندگی، ماجراها، دریازنیهای کاپیتن سینگلتن نامدار را نوشت که حاوی پیشبینیهای عجیب درباره کشفیات افریقا بود. در سال ۱۷۲۲، نیک بختیها و نگونبختیهای مول فلندرز، یادداشتهای سال طاعونی، تاریخچه سرهنگ جک، اظهار عشق مذهبی، و تاریخچه بیطرفانه پطر آلکسیویچ، تزار کنونی مسکو را، که دومین پیشی جستن او بر زندگینامههای ولتر بود انتشار

داد. این مجلدات متضمن داستانهای حقیقی، مانند کارهای سرهمبندیشده، مایه تامین نان جهت خانواده نویسنده بودند; اما، با قدرت تخیل و روانی سبک نویسنده، تبدیل به آثار ادبی شدند. دفو در مول فلندرز وارد ذهن و خوی یک فاحشه شد، او را واداشت تا داستان زندگی خود را با صداقت و حقبجانبی آشکار بگوید، و جرئت کرد که او را ((با قلب خوب و سلامت مزاج)) در هفتادسالگی، سعادتمند، رها کند. یادداشتهای سال طاعونی آن قدر در تمام جزئیات خود واقعگرایانه و مبتنی بر آمار بود که مورخان آن را با تاریخ برابر میدانند.

سال ۱۷۲۴ قدری کمتر حیرتانگیز بود: دفو یکی از رمانهای عمده خود، که معشوقه خوشبخت نام داشت و امروزه به نام رکسانه شناخته میشود، اولین مجلد درباره گزارش سفر در سراسر جزیره بریتانیای کبیر، و زندگی جان شپرد را منتشر کرد. اثر آخر، بنا بر ادعای نویسنده، از روی نسخه دستنویسی تدوین شده بود که درست پیش از اعدام شپرد، به دست یکی از دوستانش داده شده بود. این یکی از زندگینامه‌های کوتاه بود که دفو درباره جنایتکاران مشهور نوشته بود. یکی از این زندگینامه‌ها، رذل کوهستان (۱۷۲۴)، زمینه رابروی اثر والتر سکات را فراهم کرد; یکی دیگر، شرح حال جانثن وایلد (۱۷۲۵)، راه را برای فیلدینگ هموار کرد. هر گونه موضوع عامهپسند از آثار دفونشئت، و از کیسه ناشران پول گرفت; کتابهای دیگر او عبارت بودند از: تاریخچه سیاسی اهریمن (۱۷۲۶)، اسرار جادو (۱۷۲۰) و رازهای جهان نامرئی کشف شده، یا تاریخچه و واقعیت ارواح (۱۷۲۷-۱۷۲۸). به اینها باید شعر او را در دوازده مجلد افزود. نام این دیوان حق خداداد بود که از حق طبیعی هر کس به زندگی، آزادی و نیل به خوشبختی دفاع میکرد. صرف نظر از اینهمه تمکین در برابر ذوق و هوسهای عامه، که موجب تامین معاش نویسنده میشد، امعان نظرهایی هم در زمینه افکار و مسائل جدی وجود داشت. مثلا در بازرگان کامل انگلیسی ، (۱۷۲۵-۱۷۲۷)، طرح بازرگانی انگلیسی(۱۷۲۸) و نجیبزاده کامل انگلیسی، که ناتمام ماند، دفو اطلاعات سودمند و اندرزهای عملی به دست داد که غالبا با اخلاقیات انجیل موافق نبودند. شاید نتوانیم اخلاقیات منعکس در آثار ادبی او را بستاییم، اما میتوانیم پرکاری وی را تحسین کنیم. تاریخ شاید پس از رامسس دوم با ۱۵۰ فرزندش، هرگز اعجوبهای بدین باروری به خود ندیده است. تنها چیز باور نکردنی در مورد دفو امکان نوشتن تمام چیزهایی است که او نوشته است... ما از این کیفیت ذهن دفو نیز تعجب میکنیم که در آن قوه تخیل و حافظه، با پشتکار فعالیت و کوشش، نا واقعیتهای واقعنما را در ادبیات به وجود آورد. ما نبوغ و رشادت مردی را که در چنین تودهای از کار پرشتاب توانست چنان سطح بلندی از موضوع و سبک را نگاه دارد ارج مینهیم. بر روی هم از ۲۱۰ جلد کتاب او (اگر از روی مسموعات سخن گوییم) به اشکال میتوان حتی یک صفحه کسالتآور یافت; و هرجا که نوشته دفو ملالآور باشد، عمدا چنان است تا به حقیقت نمایی داستان خود افزوده باشد. هیچکس در بیان حکایت صریح و ساده و کاملا طبیعی بر او تفوق نیافته است. در این مورد شتاب او مایه اقبالش بود; او هیچگونه وقتی برای تزیین و آرایشهای کلام و الفاظ خود نداشت; تعلیمات و تمایلات روزنامه نگارش او را به اختصار و روشنی سبک میکشاندند. او از هر جهت بزرگترین روزنامه نگار عصر خود بود، هر چند آن عصر کسانی مانند ستیل، ادیسن و سونیت را نیز داشت; نشریه ریویو زمینی را هموار کرد که سپکتتر برگزیدهترین بذر را در آن کاشت این به قدر کافی مایه تشخص بود; اما باید به آن، محبوبیت جهانی اثر دیگرش، روبنسون کروزوئه و نفوذ این کتاب را در رمانهای ماجراجویانه، حتی در داستانی مانند سفرنامه گالیور، که محرکی کاملا متفاوت داشت، بیفزاییم. به استثنای نویسنده آن ادعانامه مشعشع نوع بشر، باید بگوییم که دفو بزرگترین نابغه ادبیات انگلیسی در آن عصر بارور بود.

VII– ستیل و ادیسن

ستیل بیش از هرکس دیگر نماینده انتقال ادبی از زمان بازگشت خاندان استوارت تا ملکه ((آن)) است. در جوانی خصایص یک لافزن دوران بازگشت خاندان استوارت را داشت. پسر یک منشی دفتر اسناد رسمی بود; در دوبلن

متولد شد; در مدرسه چارترهاوس و دانشگاه آکسفرد تحصیل کرد; شخصی بود نفوذپذیر، زود خشم و سخی; به جای اینکه دانشنامه خود را بگیرد، تحصیل را رها کرد و در ایرلند به ارتش پیوست; در میخوارگی بسیار افراط میکرد; در دوئلی جنگید و نزدیک بود حریف خود را بکشد. آن واقعه او را به طور موقت از میخوارگی بازداشت; او مبارزه علیه دوئل را آغاز کرد و رسالهای با عنوان قهرمان مسیحی نوشت(۱۷۰۱) که در آن با این عقیده که انسان میتواند نجیبزاده باشد و در عین حال مسیحی بماند موافقت کرد. فساد عصر را تشریح، و خوانندگان خود را دعوت کرد که به کتاب مقدس به منزله منبع ایمان حقیقی و اخلاق محض رجوع کنند و از مردان درخواست کرد که زیبایی و عفت زنان را گرامی دارند. در بیست و نه سالگی چون دید که حتی طبقات متوسط، که خود او نیز به آنها متعلق بود، او را به دیده یک واعظ خسته کننده مینگرند، تصمیم گرفت که منویات خود را طی نمایشنامهها عرضه کند. مذمت جرمی کالیر را از قباحت تئاتر ستود; طی چند کمدی متوالی، به فضیلت جنبه قهرمانی داد; و اراذل را در نمایشنامههای خود بشدت تقبیح کرد. این آثار او توفیقی نیافتند. آنها حاوی چند صحنه نشاطآور و بذلهگویانه بودند، اما تماشاگران درباره پایان داستانهای او شک داشتند و سرگرمی را به هر قیمت، هر قدر هم برخلاف ده فرمان بود، ترجیح میدادند; مضافا به اینکه آن لندنیهایی که از احساسات او طرفداری میکردند کمتر در تماشاخانه دیده میشدند. آیا چگونه میبایست به این گونه کسان دسترسی یافت او کوشید تا وسیلهای برای یافتن آنان در قهوه خانهها پیدا کند. در ۱۲ آوریل ۱۷۰۹، با تقلید از سبک ریویو دفو، نخستین شماره نشریهای را که هفتهای سه بار انتشار مییافت منتشر کرد. نام این نشریه تتلر بود. مندرجات آن را ویرایش میکرد و بیشتر مطالبش را خود او با نام مستعار آیزک بیکرستاف مینوشت. ترتیبی داد که در قهوهخانهها منتشر شود، و اعلام داشت: که تمام گزارشهای مربوط به زن نوازی، لذت، و سرگرمی باید در زیر ((مقاله)) شکلاتسازی وایت-تاریخش مربوط به آنجا- باشد شعر در زیر مقاله قهوه خانه ویل; دانش، تحت عنوان (دانشجوی) یونانی; خبرهای داخلی و خارجی را شما باید از قهوهخانه سنت جیمز تهیه کنید; و هر چیز دیگر که من در هر موضوع دیگری تسلیم خواهم کرد، تاریخش باید از مسکن خود من باشد.

طرح هوشمندانهای بود: علاقه مشتریان قهوه خانهها را جلب کرد، اخبار و مباحث را از مذاکرات قهوه خانهها میگرفت، و به ستیل امکان داد نظرات خود را بدون مداخله و مشاجره شرح دهد. در شماره ۲۵ (۷ ژوئن ۱۷۰۹) از نامهای سخن گفت که ((از دختر جوانی دریافت کردهاست...که از بدبختی عاشق خود، که اخیرا در دوئلی زخمی شدهاست، سخن میگفت)); پس از نقل این نامه، به نشان دادن سخافت این عادت پرداخت که طبق آن نجیبزاده اهانت دیده باید معترض را دعوت کند که کشتن را به اهانت بیفزاید، زیرا به مبارزه طلبیدن جز این چه معنی میدهد که:

آقا، رفتار بیرویه شما در شب گذشته و جسارت امروزتان مرا بر آن داشت که این نامه را به شما بدهم و بگویم که چون شما سگ نااصلی هستید، من یک ساعت بعد در هاید پارک با شما ملاقات خواهم کرد.... مایلم که شما طپانچه در دست بیایید... و بکوشید تا تیری به سر من بزنید تا به شما آدابدانی بیشتری بیاموزد. اینجا ندای طبقات متوسط بود که به اشرافیت میخندید، و بیشتر طبقه متوسط بود که قهوهخانهها را پر میکرد.

ستیل در مقالات دیگر خود تجملات، زیادهرویها، جلوه فروشیها، زینتها و لباسهای اشراف را مسخره کرد. از زنان تقاضا کرد که ساده لباس بپوشند و از استعمال جواهرات اجتناب کنند. ((خوشه الماس بر روی سینه عاج مانندی که حامل آن است چیزی به آن سینه زیبا نمیافزاید.)) مهر او به زنان با محبتش به الکل رقابت میکرد. در تذکار این نکته که زنان هم صاحب هوشند و هم دارای لطافت ابرام میورزید، اما بیش از هر چیز بیشایبگی و پاکدامنی آنان را میستود - یعنی خصایصی را که در کمدی دوران بازگشت خاندان استوارت شناخته نمیشد. درباره یک زن گفت که

((دوست داشتن او برابر با تحصیلات آزاد بود.)) به عقیده ثکری، این توصیف((زیباترین تهنیتی بود که تا آن هنگام شاید به زنی گفته شده بود.)) ستیل خوشیهای زندگی خانوادگی، صدای مطبوع پای کودکان و حقشناسی شوهری به زن سالمند خود را با عاطفهای خاص چنین وصف میکند: وقتی که من از نیروی جوانی بهرهمند بودم، او هر روز به من لذتی میبخشید که میدانم در تملک زیبایی او بود. هر لحظه از زندگی او برای من لحظات تسلیم او به خواهشهای من و تدبیر او در مورد خوشبختی من است.
رخسار او برای من بسیار زیباتر از هنگامی است که من نخست آن را دیدم; هیچگونه پژمردگی در وجنات او نیست که من نتوانم آن را پیگیری کنم و به لحظهای برسانم که به واسطه نگرانی برای رفاه و مصالح من به وجود آمده بود.... عشق زن بسیار بالاتر از عاطفه سست بنیادی است که غالبا نام میبرند; همان گونه که خنده بلند دلقکها پستتر از شادی مهذب نجیبزادگان است.
در آن موقع که ستیل این مطلب را مینوشت; دوبار ازدواج کرده بود. نامههای او به دومین زنش نمونههایی از اخلاصند، هر چند بهانههایی در جهت نیامدن به خانه برای شام نیز دارند. او نتوانست همان طور که ادعا میکرد بورژوایی خوب و نمونه زندگی باشد. بسیار مینوشید، بسیار خرج میکرد، و بسیار وام میگرفت. از پس کوچهها عبور میکرد تا از دوستانی که به او پول قرض داده بودند اجتناب کند; برای فرار از طلبکاران، خود را در گوشه و کنار پنهان میکرد; سرانجام به سبب قرض به زندان افتاد. خوانندگان تتلر مواعظ او را با رفتارش مقایسه میکردند. جان دنیس هجویه عاری از احساساتی درباره احساسات ستیل منتشر کرد. مشترکان آن نشریه ترک اشتراک کردند و در دوم ژانویه ۱۷۱۱ تتلر از میان رفت.
جای آن در تاریخ ادبیات انگلستان محفوظ است، زیرا در صفحات آن بود که اخلاق جدید عرض وجود کرد، داستان کوتاه شکل نوین به خود گرفت، و ادیسن سبک انشای جدید را ایجاد کرد - همان گونه که سپکتتر آن را به کمال رساند. ادیسن و ستیل، که هر دو در ۱۶۷۲ متولد شده بودند، از هنگام تحصیل در مدرسه چارتر هاوس، با هم دوست بودند. پدر جوزف یک کشیش انگلیکان بود و زهدی را در وجود او به قالب ریخته بود که در برابر تمام آلودگیهای دوران بازگشت خاندان استوارت مقاومت کرد. در دانشگاه آکسفرد مهارت او در زبان لاتینی موجب اعطای یک بورس تحصیلی به او شد. در بیست و دو سالگی استعدادش ارل آو هالیفاکس را چنان تحت تاثیر قرار داد که رئیس کالج مگدلن را ترغیب کرد که آن جوان را از رشته روحانی منصرف کند و به قبول خدمت دولتی وادارد. هالیفاکس گفت: ((مرا دشمن کلیسا مینامند، اما من هرگز به کلیسا زیانی نخواهم رساند، جز اینکه آقای ادیسن را از آن بگیرم.)) چون آن اعجوبه لاتینی دان فرانسه نمیدانست و از دیپلوماتها معلومات فرانسه خواسته میشد، هالیفاکس برای او یک مستمری سالانه به مبلغ ۳۰۰ پوند تامین کرد تا مخارج اقامت او را در قاره اروپا تامین کند. مدت دو سال ادیسن با راحتی در فرانسه، ایتالیا و سویس گردش کرد. وقتی که در ژنو بود، ملکه ((آن)) به سلطنت رسید و دولت انگلستان دوستان او را از کار برداشت و مستمری او را قطع کرد. ادیسن، که مجبور بود به یک درآمد مختصر شخصی قناعت کند، با سمت مربی یک جوان مسافر انگلیسی مشغول کار شد و با او در سویس، آلمان و ایالات متحده گردش کرد. پس از پایان یافتن این شغل، به لندن بازگشت (۱۷۰۳) و تا مدتی با سیلی صورت خود را سرخ میداشت. اما برای جلب اقبال مانند مغناطیس بود. وقتی که مارلبره در نبرد بلنم پیروز شد (۱۳ اوت ۱۷۰۴)، گودالفین، لرد خزانهدار، دنبال کسی میگشت که آن پیروزی را به شعر درآورد. هالیفاکس ادیسن را پیشنهاد کرد; آن دانشمند با شعری پرطنین پاسخ گفت; این شعر نبرد نام داشت; در همان روز ورود فاتحانه مارلبره به پایتخت منتشر و موفقیت آن باعث سازش دادن انگلستان به ادامه جنگ شد. این شعر اوج شاعرانه ادیسن بود که جورج واشینگتن آن را بیش از هر شعر دیگر ارج مینهاد. اکنون این ابیات مشهور را بشنوید:

اما، ای طبع شعر من! چه عددی خواهی یافت، تا با آن سپاهیان خشمگین جنگاور را بشمری به گمانم صدای پرغوغا طبل را میشنوم، مخلوطی از فریاد فاتحان و ضجه میرندگان؛ غرش سهمگین توپ، که آسمانها را میدرد، و تمام نعره جنگ که برمیخیزد. در آن هنگام روح نیرومند مارلبره نمایان شد و در برابر ضربت گروه‌های مهاجم برجا ماند، در میان اختلال، وحشت و نومیدی تمام صحنه‌های هراسناک جنگ را آزمود، با فکر آرام، میدان جنگ را وارسی کرد، به اسوارانهای رو به ضعف کمک بهنگام فرستاد؛ گردانهای پس رانده شده را به درگیری تشویق کرد، و به نبرد مشکوک آموخت که کجا باید پرشور شود. پس، وقتی که فرشتهای، به حکم یزدان، با طوفانهای خیزنده، سرزمین گنهکار را تکان میدهد، (چنانکه بتازگی بر بریتانیا گذشت،) آهسته و آرام طوفان خشمگین را میراند؛ و فرمانهای خدای توانا را با خرسندی اجرا کرد، برگرد باد سوار میشود و طوفان را رهبری میکند.

آن آخرین سطر شعر و تشبیه فرشتهسان ادیسن را بزودی بر جرگه موظفان دولت بازگرداند و او ده سال بعد را در دستگاه حکومت ماند. در ۱۷۰۵، به جانشینی جان لاک، رئیس استیناف شد؛ در ۱۷۰۶ به معاونت وزارت کشور منصوب گشت؛ در ۱۷۰۷ به هیئت مامور از طرف هالیفاکس به هانوور منتصب شد و مقدمات رسیدن آن خاندان را به تخت و تاج انگلستان فراهم کرد؛ در ۱۷۰۸ کرسی پارلمنت را اشغال و به پاس خدمات خویش، آن را تا هنگام مرگ حفظ کرد؛ در ۱۷۰۹ دبیر کل نایبالسلطنه ایرلند شد. در ۱۷۱۱ آن قدر ثروتمند بود که بتواند یک ملک ۱۰۰۰۰ پوندی در نزدیکی راگبی بخرد. در زمان کامرانی خویش، ستیل را فراموش نکرد. گناهان او را مذمت کرد، برای او شغلی در دولت به دست آورد، به او مبالغ قابل ملاحظهای وام داد، و یک بار او را برای وادار کردن به ادای وام مورد تعقیب قرار داد.

وقتی که نشریه تتلر، که نام مدیر را بر خود نداشت، منتشر شد، در آن نظری درباره ویرژیل دید که خود به ستیل گرفته بود؛ در ایزک بیکر ستاف دست دوست گشادباز و بیپول خود را دید؛ و بزودی به آن روزنامه کمک کرد. در ۱۷۱۰ ویگها سقوط کردند؛ ستیل شغل دولتی خود را، و ادیسن تمام مشاغل خود را، بجز ریاست استیناف، از دست داد. با اولین شماره سال جدید، تتلر بکلی تعطیل شد. ستیل و ادیسن بدبختیها و امیدهای خود را روی هم ریختند و در اول مارس ۱۷۱۱ نخستین شماره مشهورترین مجله را به تاریخ ادبیات انگلستان افزودند. روزنامه سپکتتر هر روز، بجز یکشنبه‌ها، در یک ورق تا شده چهار یا شش صفحهای منتشر میشد؛ به جای تاریخگذاردن مقاله‌ها از مراکز مختلف، سردبیر ناشناس آن باشگاه‌های نخیلی ((اختراع)) میکرد که اعضایش نماینده فرقه‌های مختلف جهان انگلیسی بودند: سر راجر د کاورلی، خان ده؛ سر اندرو فریپورت، نماینده طبقه بازرگان؛ کپیتن سنتری سخنگوی ارتش؛ ویل هانیکوم، مرد متجدد؛ یک حقوقدان از اینر تمپل، به نمایندگی از طرف جهان دانش و خود آقای سپکتتر، که نظرات همه آنان را با روح بذلهگویی و ادب طنز آلودی که او را به خانه‌ها و دلهای انگلیسیان راه میداد گرد میآورد. سپکتتر در شماره اول روزنامه خود را معرفی کرد و باشگاه‌ها و قهوهخانه‌ها را در باره هویت خود به حدس انداخت.

من سالهای اخیر را در این شهر گذراندهام و غالبا در بیشتر اماکن عمومی آن دیده شدهام؛ هرچند که در آن بیش از پنج شش نفر از دوستان برگزیده خود را، که مرا میشناسند؛ ندیدهام؛ درباره اینان روزنامه من شرح ویژهتری خواهد داد. جایی نیست که محل اجتماعات باشد و من کرارا در آن حضور نیافته باشم؛ گاه من به جرگهای از سیاستگران در قهوهخانه ویل سر میکشم و با دقت به صحبتهایی که در محافل آنان میشود گوش میدهم. گاه در قهوهخانه چایلد پیپ میکشم، و در حالی که من به هیچ چیز جز ((پست من)) توجه نمیکنم، محاوراتی را که در سر هر میز در آن اطاق میشوند میشنوم، یکشنبه شبها در قهوه خانه سنت جیمز حضور میبابم، و گاه به مجمع کوچکی از سیاست پردازان که در اطاق عقبی تشکیل میشود قدم میگذارم؛ چنانکه گویی برای شنیدن و اصلاح گفتگوهای

آن رفته ام. قیافه من در (قهوه خانه‌های) گرشین و کوکوتری، و تماشاخانه‌های دروری لین و هی مارکت آشناست. بیش از ده سال است که مرا در بورس با یک بازرگان اشتباه میکنند و گاه در مجمع دلالان سهام، در جانثن، با یک تن یهودی عوضی میگیرند. خلاصه هرجا که دستهای از مردم را میبینم، همواره با آنها مخلوط میشوم، هرچند که هرگز جز در باشگاه خودم لب نمیگشایم. بدین گونه من در جهان بیشتر به منزله ((ناظر)) نوع بشر زندگی میکنم تا فردی از آن نوع; و بدین وسیله خود را به دولتمردی اندیشمند، سرباز، بازرگان و افزارمند تبدیل کردهام، بی آنکه در هیچ قسمت عملی از زندگی دخالت کرده باشم. من در جنبه نظری شوهر یا پدر بودن خبره هستم و میتوانم اشتباهات اقتصادی و بازرگانی، و نیز انحرافات دیگران، را بهتر از کسانی که خود به آن حرفه‌ها اشتغال دارند تشخیص بدهم همان گونه که تماشاگران یک بازی به معایبی پی میبرند که ممکن است از نظر خود بازیگران پنهان بمانند. من هرگز به حزبی نپیوسته و در شدت عمل آن شرکت نکردهام و تصمیم دارم که بیطرفی کامل را میان ویگها و توریها حفظ، مگر اینکه بر اثر مخاصمه جویی یکی از طرفین مجبور به عرض اندام باشم. سخن کوتاه، من در تمام جهات زندگی مانند ناظری عمل کردهام و این روش را میخواهم در این روزنامه حفظ کنم.
چندانکه آن فعالیتها پیش میرفت، سپکتتر گفت و شنودهای اجتماعی و بررسی آداب و اخلاق را با انتقاد ادبی و بحثهای مربوط به هنر نمایشی میآمیخت. ادیسن چند مقاله درباره میلتن نوشت که در آن، با بالاتر دانستن بهشت مفقود از ایلیاد و انئید، انگلستان را به حیرت انداخت. در بحثهای روزنامه از سیاست اجتناب میشد، زیرا چنین بحثهایی به دشمنی و دردسر میانجامیدند. اما تقاضای ستیل درباره اصلاح اخلاقی در آنها مورد تاکید قرار میگرفت و ادیسن هم با کمال میل در این تاکید شرکت داشت. جزئی از روحیه پیرایشگر، که با بدبختی تهذیب شده بود ، در واکنش نسبت به دوران بازگشت خاندان استوارت رجعت کرد; اما دیگر صحبتهای دلگداز و یاسآور از شیطان و لعنت نبود، بلکه به عکس، خوانندگان دعوت میشدند که میانهروی و نزاکت پیشه کنند، و این دعوت با خوشبینی به صورتی شادیبخش درآمده و با قشری از مزاح پوشیده شده بود. بدین گونه، شماره ۱۰آن روزنامه با این عبارات شروع میشد:
با کمال خرسندی میشنوم که مردم این شهر بزرگ روز به روز درباره روزنامه من پرسشهایی میکنند و سخنرانیهای بامداد مرا با جدیت و دقت شایسته میخوانند، ناشر من میگوید که هر روز سه هزار نسخه از آنها توزیع میشود: به طوری که اگر من بیست خوانده برای هر روزنامه در نظر بگیرم و این را محاسبهای محافظهکارانه میدانم - میتوانم برای خود شصت هزار طرفدار در لندن و وستمینستر قایل شوم; و امیدوارم که آنان خود را از برادران نادان و بیدقت خودم متمایز سازند. چون من برای خود چنین عده بزرگی از خوانندگان فراهم کردهام، از هیچ کوششی برای دلپذیر ساختن آموزش آنها و سودمند ساختن سرگرمیشان کوتاهی نخواهم کرد. به این جهت خواهم کوشید تا اخلاق را با بذله گویی بیامیزم و بذلهگویی را با اخلاق آب دهم تا خوانندگان من، در صورت امکان، بتوانند از هر دو سو شرح مطلوب را در باره عقاید رایج بیابند. و به این منظور که فکر آنها درباره فضیلت و احتیاط کم دوام، زودگذر و مقطع نباشد، تصمیم گرفتهام که حافظه آنان را روز به روز تازه کنم تا آنکه آنان را از آن حالت نومیدانه شرارت و جنونی که عصر ما گرفتار آن شده است بیرون بیاورم. ذهنی که فقط یک روز به آیش گذارده شود دچار آفت جنونهایی میشود که باید با کشت مداوم و پیگیر از میان مردم مستقر کند و من این امید جاهطلبانه را دارم که دربارهام گفته شود که او فلسفه را از پستوها و کتابخانه‌ها و دبیرستانها و دانشکده‌ها بیرون آورد تا در باشگاه‌ها و اجتماعات، و در سر میزهای چای و قهوهخانه‌ها جای دهد. به همین جهت، به طرز مخصوصی این اندیشه‌های خود را به تمام خانواده‌های منظم توصیه میکنم که هر بامداد یک ساعت را به صرف چای و نان و کره تخصیص دهند; و جدا به خاطر خیر آنان اندرز میدهم که دستور دهند این روزنامه را به موقع برایشان بیاورند تا به منزله قسمتی از برنامه

ناشتایی به آن نظر افکنند. سپکتتر زنان را نیز مانند مردان مورد خطاب قرار میداد، مسائل عشقی و جنسی را بررسی میکرد و میخواست ثابت کند که((دروغ در عشق کیفیتی سیاهتر از... بیوفایی در دوستی یا تدلیس در معاملات دارد.)) سپکتتر چنین نوشت: ((اگر این روزنامه در میان زنان معقول موضوعی برای صحبت سر میز داشته باشد، آن را بزرگترین افتخار کار خود میدانم.)) روزنامه از خوانندگان خود خواستار شده بود که نامه بنویسند، و نامه‌های آنان را چاپ میکرد; ستیل یک رشته از نامه‌های عاشقانه فرستاد که برخی از آنها از جانب خود او به بانوانش نوشته شده و بعضی دیگر از طرف سردبیران به سبک کاملا جدیدی ساخته شده بودند. آن روزنامه دین را با عشق آمیخته بود و برای نسلی که از اثر سو انحطاط معتقدات مذهبی در طبقات عالی به شگفت آمده بود، الاهیات خوشایندی تنظیم کرده بود. به علم اندرز میداد که به کار خود مشغول باشد و کلیسا را، به منزله حافظ خردمند و مجرب اخلاقیات، به حال خود رها کند; حقوق احساس و احتیاجات مربوط به نظم از دایره فهم خرد شخصی، که همواره نابالغ است، بیرون است. برای اخلاقیات و خوشبختی بهتر این است که دین قدیم را با خضوع بپذیرد، در مراسم آن شرکت کند، شعایر مقدس آن را رعایت کند، و در هر حوزه کلیسایی محیط سالمی از یک سبت آرام و پرعبادت به وجود آورد.

من از یکشنبهای که در یک ناحیه روستایی گذرانده شود بسیار محظوظ میشوم و میاندیشم که اگر مقدس شمردن هفتمین روز فقط یک رسم انسانی بود، بهترین روشی بود که امکان داشت برای تنزیه و متمدن ساختن نوع بشر اندیشیده شود. مسلم است که اگر برای روستاییان وقوع مکرر وقت معین نبود که با بهترین وجنات و پاکیزهترین پوشاک خود گرد آیند تا درباره موضوعات جزئی سخن گویند، توضیحاتی درباره وظایف خود از دیگران بشنوند، و برای پرستش خدای متعال به هم پیوندند، بزودی به وحشیانی تبدیل میشدند. یکشنبه زنگ تمام هفته را میزداید، نه تنها برای اینکه افکار مذهبی را در ذهن زنان و مردان زنده میکند، بل از این جهت که آنان را به بهترین شکلهای دلپذیر شان مینمایاند.

ادبیات، که در مدت چهل سال به هرزگی خدمت کرده بود، اکنون به سوی اخلاق و ایمان سیر میکرد; سپکتتر در انقلاب آداب و سبک، که در سلطنت ملکه ((آن)) به مدت یک قرن بر روح ادبی عصر وسطای ویکتوریا پیشی گرفت، سهیم بود، و همو بود که احترام را قابل احترام کرد و تصور انگلیسی مربوط به نجیبزاده را از یک عاشقپیشه صاحب عنوان به یک شارمند تربیت شده و نیکرفتار تبدیل کرد. فضایل طبقه متوسط در روزنامه سپکتتر وسیلهای برای دفاع مهذب و مصفا یافت. تدبیر و صرفه جویی در بر جامعه بیش از زینت و بذلهگویی ارج پیدا کرد; بازرگانان برای مردم عقبمانده سفیر تمدن بودند، و منافع تجارت و صنعت مایه قوام مالی مملکت شد.

به مدت یک سال سپکتتر از یک موفقیت محترمانه بینظیر در جهان روزنامه نگاری انگلستان برخوردار بود.

تیراژ آن خیلی کم بود و بندرت از چهارهزار نسخه تجاوز میکرد، اما نفوذی عظیم داشت. شماره‌های جلد شدهاش هر سال در حدود نههزار نسخه به فروش میرفتند; گویی انگلستان تشخیص داده بود که ارزش ادبی دارند. اما به مرور زمان بدیع بودن آن از میان رفت; اشخاص ((باشگاه)) (که از زبان آنان سخن گفته میشد) به تکرار سخنان خود پرداختند; قریحه نویسندگان خسته روزنامه به محاق افتاد; اندرزهایشان خسته کننده شدند و تیراژ پایین آمد. مالیات تمبر ۱۷۱۲ مخارج آن روزنامه را از درآمدش زیادتر کرد، و در ۱۶ دسامبر ۱۷۱۲ سپکتتر تعطیل شد. ستیل کوشش خود را با انتشار گاردین از سر گرفت، و ادیسن سپکتتر را در ۱۷۱۴ احیا کرد. عمر هر دو روزنامه کوتاه بود، زیرا ادیسن نمایشنامه نویسی موفق شده و به مشاغل و مداخل خود بازگشته بود. در ۱۴ آوریل ۱۷۱۳، تئاتر دروری لین تراژدی کاتو، اثر ادیسن، را به روی صحنه آورد. دوستش پوپ پیشگفتاری نوشت که پر بود از نکتهپردازیهای خاص خود پوپ و میهن پرستی خاص انگلیسی. ستیل تعهد کرد که تماشاخانه را از ویگهای پرحرارت پر کند; او در این کار کاملا موفق نشد، اما توریها در تحسین آخرین پایداری کاتو برای آزادی رم (۴۶ ق.م) به ویگها پیوستند، و

اگزمینر، روزنامه توریها، در ستایش مجذوبانه آن نمایشنامه با گاردین، روزنامه ستیل، رقابت کرد. یک ماه تمام آن تراژدی برای تماشاگران پر شمار نمایش داده شد. پوپ گفت: کاتو آن قدر که در روزگار ما در بریتانیا مایه شگفتی است، در رم نبوده است.)) در قاره اروپا کاتو عالیترین نمایشنامه به زبان انگلیسی شناخته شد. ولتر پیروی آن از وحدتهای سه گانه را تحسین، و از اینکه انگلستان توانسته است پس از دیدن نمایشنامه ادیسن باز هم شکسپیر را قبول داشته باشد اظهار حیرت کرد. منقدان اکنون آن را به منزله یک خطابه فصیح، اما بیمزه، مسخره میکنند، اما یک خواننده خود را از اول تا آخر مجذوب طرح خوب و محکم آن مییابد و داستانی عشقی در آن میبیند که با مهارت در یک جنگ بزرگتر ادغام شده است. ادیسن اکنون چندان محبوب بود که سویفت درباره او گفت: به گمان من، اگر او فکر شاه شدن در سر میداشت، مشکل آن را از وی دریغ میداشتند.)) اما ادیسن، که همواره نمونه میانه روی بود، خود را به دبیر کلی نایبالسلطنه ایرلند، و پس از آن ریاست اداره کل بازرگانی راضی کرد. در باشگاهها محبوبترین شخص بود، زیرا افراطش در میخواری او را از اینکه ((عفریت بی نقصی باشد که جهان هرگز دوست نمیدارد)) نجات میداد. برای تمام کردن افتخار خود، با یک کاونتس ازدواج کرد (۱۷۱۶) و با آن بانوی مغرور در هالند هوس لندن زندگی ناسعادتمندانهای داشت. در سال ۱۷۱۷ بار دیگر وزیر شد، اما صلاحیتش مورد تردید قرار گرفت و بزودی، با دریافت یک مستمری ۱۵۰۰ پوندی در سال، استعفا داد. با وجود حوصله و رفتار خویش، با دوستان خویش، از جمله ستیل و پوپ، در افتاد و این دو تن او را به منزله دانانمای معتاد به ((تقبیح به وسیله ستایش ضعیف)) هجو کردند و گفتند:

مانند ((کاتو)) به سنای خود قانون میدهد، و برای تحسین خویش به مراقبت مینشیند.

فرجام ستیل چندان درخشان نبود. در ۱۷۱۳ به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد، اما اکثریت توری او را به اتهام داشتن ((زبان فتنه انگیز)) طرد کرد. پیروزی ویگها او را با تخصیص چند شغل در دستگاه دولت تسلی داد، و درآمد او تا مدتی مخارجش را تامین میکرد. سپس مخارجش فزونی گرفتند و بدهکاریهایش بتدریج زیاد شدند تا آنجا که وامخواهان او را تعقیب کردند و او به ملک زن خود در ویلز بازگشت. در آنجا، در اول سپتامبر ۱۷۲۹، ده سال پس از همکار خود، چشم از جهان فرو بست. این دو باهم داستان کوتاه و رساله نویسی را به اعتلای جدیدی رساندند. ستیل با اصالت و قریحه، و ادیسن با هنرمندی مهذب در احیای اخلاقی عصر سهیم شده و آهنگ و شکل ادبیات انگلیسی را برای یک قرن - جز در مورد نیرومندترین و ترشخوترین نابغه عصر بنیان نهاده بودند.

VIII– جانثن سویفت

سویفت پنج سال از ستیل و ادیسن بزرگتر بود، اما از آن شانزده سال و از این بیست وشش سال بیشتر زیست و مانند اخگری فروزان از قرنی به قرن دیگر، از درایدن تا پوپ، روزگار را در نوردید. او هرگز نمیتوانست تولد خود را در دوبلن ببخشد، زیرا زادن او در آن دیار مانعی برای پیشرفت او در انگلستان بود; و این موضوع که پدر او، ناظر مهمانسراهای شاه در دوبلن، پیش از چشم گشودن فرزند به جهان، دیده از جهان فروبست موجب بسی تاسف بود. کودک را به دایه سپردند; دایه او را به انگلستان برد و فقط وقتی به مادرش بازگرداند که سه ساله بود. این ماجراها ممکن است در آن پسر یک حس ناامنی ناشی از یتیمی تولید کرده باشند. این حس شاید با انتقال سرپرستی او به عمویش، که بزودی او را در شش سالگی با سپردن به یک مدرسه شبانه روزی کیلکنی از سر باز کرد، تشدید شده بود. در پانزدهسالگی به کالج ترینیتی دوبلن فرستاده شد و در آنجا هفت سال ماند.

چون مخصوصا در فراگرفتن الاهیات اهمال کار بود، دوره کالج را به زحمت گذراند. غالبا در تکالیف خود قصور میکرد، بیشتر اوقات تنبیه میشد، وقتی که عمش، عهده دار مخارج او بود، در آخر عمر به واژگون بختی افتاد و عقل

خود را از دست داد (۱۶۸۸)، او به فقر خطرناکی دچار شد. پس از مرگ عمش (۱۶۸۹)، و در میان قیام ایرلندیها به نفع جیمز دوم، جانش به انگلستان، نزد مادرش که با سالی ۲۰پوند در لستر گذران میکرد، گریخت.
آن دو، علیرغم جدایی طولانی خود، با مناسباتی خوب میزیستند; او تدریجا به مادر خویش محبت یافت و او را تا هنگام مرگش (۱۷۱۰) گاه گاه میدید. وی در اواخر سال ۱۶۸۹ در مورپارک، در برابر حقوقی به مبلغ ۲۰ پوند در سال به اضافه خوراک، منشی سر ویلیام تمپل شد. تمپل در آن هنگام بالاترین مقام زندگی حرفهای خود را داشت و دوست و مشاور شاهان بود; ما نباید وی را برای ناتوان ماندنش از تشخیص نبوغ در یک جوان بیست و دو ساله سرزنش کنیم - جوانی که با اندکی لاتینی و یونانی، و همچنین لهجهای ایرلندی، به اضافه ناآشنایی در استعمال کارد و چنگال نزد او آمده بود. سویفت همواره با خدمتگران بلند پایه اربابش بر سر میز مینشست، اما ارباب همیشه از او فاصله میگرفت. با این حال، تمپل مهربان بود. در ۱۶۹۲ سویفت را به دانشگاه آکسفرد فرستاد تا درجه فوق لیسانس خود را بگیرد، و او را بدون اخذ نتیجه به ویلیام سوم توصیه کرد. در همان اوان، جانش مثنوی میسرود. برخی از آن اشعار را به درایدن نشان داد، که او چنین گفت: ((پسر عموی عزیزم، سویفت، شما هرگز شاعر نخواهید شد)) - و این پیشبینیی بود که آن مرد جوان نمیتوانست به صحتش معتقد باشد. در ۱۶۹۴ سویفت تمپل را، با اخذ توصیه نامهای از او، ترک کرد; به ایرلند بازگشت، در زمره کشیشان انگلیکان پذیرفته شد (۱۶۹۵)، و به حوزه کوچکی در کیلروت، نزدیک بلفاست، گمارده شد. در بلفاست به عشق جین ویرینگ، که او را وارینا مینامید، گرفتار شد; به پیشنهاد او ازدواج کرد، اما جین او را از خود دور نگاه داشت تا وقتی که (جین) سلامت و او (سویفت) درآمد خویش را بهبود بخشد. چون نتوانست انزوای کسالت یک حوزه کلیسایی روستایی را تحمل کند، در ۱۶۹۶ از کیلروت گریخت و به نزد تمپل بازگشت و تا هنگام مرگ او در خدمتش ماند. سویفت در نخستین سال زندگی خود در مور پارک، استر جانسن را، که بعدا او را ((ستلا)) مینامید، دید. به موجب برخی از شایعات، ستلا را از نتایج یکی از خردهکاریهای نادر سر ویلیام میدانستند; اما به احتمال بیشتر او دختر یک بازرگان لندنی بود که بیوهاش وارد خدمت لیدی تمپل شده بود. وقتی که سویفت او را برای نخستین بار دید، او هشت ساله بود و، مانند تمام دختران هشت ساله، دلپسند، اما چندان جوان بود که نمیتوانست هیچگونه بیقراری عشقی در او به وجود آورد. استر اینک پانزدهساله بود، و آن کشیش، که وارد بیست و نه سالگی شده بود، با سمت مربیگری استر، بزودی دریافت که او جاذبهای دارد که میتواند قلب وحشی و محبت ندیده او را بر انگیزد. استر دارای چشمان سیاه و درخشان، زلف سیاه، سینه برآمده بود، و ((ملاحتی در هر یک از اعمال، حرکات، و کلمات وی بود که تا حدی جنبه فوق انسانی داشت)) (این وصفی بود که سویفت بعدا از او کرد) و ((هر یک از وجنات رخسار او در حد کمال بود)) چگونه این هلوئیز میتوانست از بیدار کردن این آبلار بپرهیزد.
تمپل به هنگام مرگ (۱۶۹۹) ۱۰۰۰ پوند برای استر و ۱۰۰۰ پوند برای سویفت به جا گذاشت. پس از امید بیهوده به شغل دولتی، سویفت دعوت ارل آو بارکلی را، که تازه قاضی کل ایرلند شده بود، برای قبول سمت کشیشی و منشیگری او پذیرفت. در مسافرت به دوبلن وظیفه منشیگری را انجام داد، اما از آنجا اخراج شد. تقاضای ریاست کلیسای دری را کرد که محلش خالی بود، اما منشی جدید در برابر رشوهای به مبلغ ۱۰۰۰ پوند آن شغل را به نامزد دیگری داد. سویفت ارل و منشیش را در حضور خود شان ((یک جفت رذل)) نامید. آن دو او را با انتصابش به کشیشی بخش لاراکور ساکت کردند. لاراکور دهی بود درسی و دو کیلومتری دوبلن با یک سازمان مذهبی مرکب از پانزده عضو; سویفت در این موقع(سال ۱۷۰۰) درآمدی به مبلغ ۲۳۰ پوند داشت که جین ویرینگ آن را برای ازدواج شاید کافی میدانست. اما جین چهار سال بزرگتر از زمانی شده بود که در آن سویفت به او پیشنهاد ازدواج کرده بود و در آن فاصله او با استر آشنا شده بود; لاجرم به جین نوشت که اگر او به قدری تحصیل کند که بتواند در خانه

مصاحب خوبی برایش باشد، وعده دهد که تمام تمایلات و نفرتهای او را تحمل کند، و با بدخوییهایش بسازد، با او، بدون پرسشی در باره وجنات یا درآمدش، ازدواج خواهد کرد. آن امر بدین گونه پایان یافت. سویفت، چون در لاراکور از تنهایی دلتنگ میشد، غالبا به دوبلن میرفت. در آنجا، در سال ۱۷۰۱، درجه دکترای الاهیات را دریافت کرد. بعدا در آن سال استر جانسن و همدم او، بانو رابرت دینگلی، را دعوت کرد تا بیایند و در لاراکور زندگی کنند. آنها آمدند و در نزدیکی او ساکن شدند و در در مسافرتهای او به انگلستان آپارتمانی را که او در دوبلن اجاره کرده بود اشغال میکردند. ستلا انتظار داشت که سویفت با وی ازدواج کند، اما او پانزده سال منتظرش گذاشت. او (استر) این وضع را با ناراحتی پذیرفت، اما نیروی شخصیت و زرنگی عقلی سویفت او را تا آخر مسحور کرده بود. هنگامی که سویفت در ۱۷۰۴ نبرد کتابها و قصهای از یک تغار را در یک مجلد منتشر کرد، کیفیت ذهنیش به طرز شگفتانگیزی نمودار شد. کتاب اولی کمک مختصر و ناچیزی است به مشاجره درباره ارزشهای نسبی ادبیات قدیم و جدید; اما قصهای از یک تغار باز نمود مهمی است درباره فلسفه مذهبی یا لامذهبی سویفت. او بعدا در اواخر زندگی خود، وقتی که آن اثر را خواند، بانگ زد((خدای مهربان! وقتی که من کتاب را نوشتم چه نبوغی داشته!)) آن اثر را چندان دوست میداشت که در چاپهای بعدی آن را با پنجاه صفحه مهملات، به عنوان پیشگفتار و اعتذار، تکمیل کرد! به اصالت کامل آن مباهات میکرد; و گرچه کلیسا مدتها بود که از مسیحیت به عنوان ((جامه بیبخیه مسیح)) دم میزد که با نهضت اصلاح دینی پاره پاره شده بود، هیچکس - و کمتر از همه کارلایل مولف سارتور رسارتوس - با نیروی بیسابقهای که سویفت با آن تمام فلسفهها و دینها را به عنوان لباسهای مختلفی تلقی کرده است، که برای پوشاندن جهل لرزان ما یا پنهان کردن امیال برهنه ما به کار میروند، به معارضه برنخاست.

خود انسان چیست بجز یک جامه خرد، یا بهتر بگوییم یک دست کامل لباس با تمام زینتهایشان... آیا دین ردایی، و شرافت کفشی که در کثافت میپوشند نیست; حب ذات روپوشی، غرور پیراهنی و وجدان شلواری نیست که گرچه پوششی برای فسق و هرزگی و در عین حال کثافت و پلیدی است، برای خدمت به هر دو آنها پایین کشیده میشود اگر پوست قاقم یا حیوان دیگری نظیر آن در محلی گذارده شود، ما آن را قاضی مینامیم، و به همین طریق پیوندی از اطلس سبز و سیاه را اسقف مینامیم.

این تمثیل لباسی با سبکی کامل و ظریف ادامه مییابد. پطرس (مذهب کاتولیک) مارتین (مذاهب لوتری و انگلیکان) و جک (آیین کالون) از پدر مشرف به موت خود سه جامه جدید و همسان (کتابهای مقدس) دریافت کردند، و وصیتی مبنی بر اینکه آنها را چطور بپوشند، و دستور اکیدی که هرگز آنها را تغییر ندهند، و حتی یک نخ هم از آنها نکاهند و بر آنها نیفزایند. این پسران به عشق سه بانو گرفتار میشوند: دوشس د/ ارژان (ثروت)، مادام دوگران تیتر(جاهطلبی)، و کنتس د/ اورگوی (غرور و نخوت). برای شاد ساختن این بانوان، برادران مورد بحث تغییراتی در جامههای موروثی خود میدهند; و وقتی که این تغییرات ناقض وصیت پدر شان در میآیند، آنها را با عبارات دانشمندانه از نو تفسیر میکنند. پطرس میخواست بعضی حاشیههای نقرهای (تجملات پاپ) بر آن بیفزاید; بزودی با حجت بسیار خردمندانهای نشان داده شد که کلمه ((حاشیه)) در وصیتنامه به معنی ((دسته جارو)) استعمال شده است; بدین گونه، پطرس حاشیههای نقرهای را پذیرفت، اما دسته جارو (جادوگری) را از خود دریغ داشت. پروتستانها از اینکه تیزترین لبه تیغ هجا بر سر پطرس فرود آمده بود، شادمان شدند: از خریداری او یک قاره بزرگ را (برزخ)، که آن را بارها قطعه قطعه (به صورت آمرزشنامه) فروخت; بر شاهداروهای بیدرد او (توبهها) برای کرمها (عذابهای وجدان) - مثلا با سه شب ((چیز نخوردن پس از شام... و تیز ندادن از هر دو سو بدون علت آشکار))، از ایجاد ((یک شغل مربوط به عبادت)) (اقرار نیوشی) ((برای خیر عام و راحتی تمام کسانی که سوداوی یا مبتلا به قولنج هستند)); از ((خدمت بیمه)) صدور، (آمرزشنامههای بیشتر) ; از ترشی مشهور جهانی]کاتولیک[(یعنی آب

مقدس) به منزله یک ماده ضد فساد. پطرس، که با این چاره‌های خردمندانه آراسته شده است، خود را به عنوان نماینده خداوند مستقر میسازد. سه کلاه بلند افسروار بر سر خود میگذارد و سه قلاب ماهیگیری در دست میگیرد; و چون کسی بخواهد با او دست بدهد، او ((مانند یک سگ تربیت شده)) پایش را جلو میآورد. برادران خود را به شام دعوت میکند، به ایشان چیزی جز نان نمیدهد، مطمئنشان میسازد که نان نیست، بلکه گوشت است، و اعتراضات آنان را رد میکند: ((برای متقاعد ساختن شما به اینکه چگونه یک جفت سگ کور مسلم، جاهل و لجوج هستید، من فقط این حجت ساده را به کار میبرم. سوگند به خدا، این گوشت گوسفند حقیقی، خوب و طبیعی است. درست مانند گوشتهای لیدنهال مارکت، و خدا هر دوی شما را لعنت کند اگر بخواهید طور دیگری بیندیشید.)) برادران شورش میکنند، ((نسخه‌های اصیل)) از آن وصیت میگیرند (ترجمه‌هایی به لهجه محلی از کتاب مقدس تهیه میکنند)، و پطرس را به عنوان طرار تقبیح میکنند; سپس او ((آنان را با لگد از در بیرون کرد و از آن روز تا به حال هرگز ایشان را در زیر سقف خود نپذیرفته است.)) بزودی پس از آن، برادران بر سر اینکه چقدر از جامه‌های موروثی خود را ممکن است دور اندازند یا عوض کنند به نزاع برخاستند. مارتین، پس از نخستین خشم خود، تصمیم به میانه روی میگیرد و به خاطر میآورد که پطرس برادرش است; اما جک جامه خود (فرقه‌های کالونی) را تکه تکه میکند و دچار حمله‌های جنون و غیرت میشود. سویفت به شرح عملیات عجیب باد(الهام) در ((آیئولیستها)) (واعظان کالونی) میپردازد; و وعظهای تودماغی، نظریات قضا و قدری، و پرستش مشرکانه آنان را از کلام کتاب مقدس با عبارات زیادی دست میاندازد که برخی از آنها کاملا غیرقابل چاپند. تا اینجا ایمان خود مصنف، مذهب انگلیکان، فقط با عیوب کوچکی وصف شده بود. اما هرچه داستان پیش میرود، سویفت، که جامه‌ها را تبدیل به بادها میکند، ظاهرا نه تنها الاهیات ناسازگار، بلکه تمام ادیان و فلسفه‌ها را نیز به سطح فریبهای ((بخارآلود)) تقلیل میدهد:

اگر بر بزرگترین فعالیتهایی که در جهان انجام گرفته است نظر افکنیم...، فعالیتهایی که عبارتند از تشکیل امپراطوریهای جدید با کشور گشایی، تعالی و پیشرفت طرحهای جدید در فلسفه، و ابداع و اشاعه ادیان جدید، در خواهیم یافت که پدیدآورندگان آنها کسانی بودهاند که خرد طبیعی آنها انقلابات زیادی را در زندگانیشان وارد کرده است; از خوراک و تعلیم و تربیتشان گرفته تا غلبه یک خوی معین همراه با نفوذ مخصوص هوا و اقلیم...

زیرا فهم انسانی، که در مغز جایگزین است، باید از ابخره متصاعد از قوای پستتر پوشیده شود و به وسیله آنها آشفته شود تا در نتیجه اختراع را آبیاری و بارور کند. سویفت آنچه را که به نظر او نمونه خوبی از ترشحات داخلی مولد افکار نیرومند است، حتی ((طرح بزرگ)) هانری چهارم را، با جزئیات فیزیلوژیکی ذکر ناکردنی شرح میدهد: شاه فرانسه با فکر تملک زنی (شارلوت دو مونمورانسی) که زیباییش در او شیره‌های مختلف بدن را تحریک کرده بود، و ((آن شیره‌ها به مغز او متصاعد شده بودند)) به جنگ با هاپسبورگها ملهم شد. این موضوع در مورد فیلسوفان بزرگ، که از طرف معاصران خود بحق در شمار ((دیوانگان)) منظور شده بودند، نیز صدق میکرد. از این قبیل بودند اپیکور، دیوجانس، آپولونیوس، لوکرتیوس، پاراسلسوس، دکارت و دیگران; که اگر حال در جهان میبودند، ... در این عصر فهم به خطر آشکار رگزنی-فصد طبی- تازیانه، زنجیر، حبس تاریک و خوابیدن بر روی کاه محکوم میشدند.... حال شادمان خواهم شد که اگر کسی مرا مطلع سازد که چگونه میتوان بدون اشاره به ابخرهای که از قوای پست متصاعد میشوند و مغز را تحتالشعاع قرار میدهند و در آنجا به تصوراتی تقطیر میشوند که زبان مادری به واسطه نارسایی خود هنوز نام دیگری جز جنون یا هیجان به آنها نداده است چنین تخیلاتی را وصف کرد.

سویفت ((تمام انقلابات مهمی را که در امپراطوری، فلسفه و دین رخ داده است)) به ((اختلال و جابهجا شدن مغز بر اثر نیروی بعضی بخارهای متصاعد از قوای پست)) نسبت میدهد. او چنین نتیجه میگیرد که تمام دستگاه‌های فکری بادهایی از کلمات هستند و مرد خردمند برای رسوخ به واقعیت درونی اشیا نمیکوشد، بلکه خود را به سطح آنها قانع

میسازد; در اینجا سویفت یکی از استعاره‌های دلپذیر خود را، که برای آن استعداد و تمایل خاصی داشت، به کار میبرد: ((هفته پیش من زنی را دیدم که به سختی مورد انتقاد قرار گرفته بود; و به اشکال میتوان باور کرد که این عمل چه حد خصوصیات او را بدتر ساخت.)) این کتاب کوچک رسوا سازنده، که به ۱۳۰ صفحه افزایش یافته بود، سویفت را یکباره به استاد ساتیرنویسی تبدیل نمود - ولتر او را یک ((رابله کمال یافته)) نامید. آن تمثیل لفظا با ایمان اصیل آیین انگلیکان سویفت موافق بود، اما بسیاری از خوانندگان احساس کردند که مولف اگر ملحد نباشد، دست کم شکاک است. اسقف اعظم شارپ به ملکه ((آن)) گفت که سویفت فقط اندکی از یک کافر بهتر است و داچس آو مارلبره، محرم ((آن)) معتقد بود که سویفت مدتها پیش سراسر دین را به قصه‌ای از یک تغار تبدیل کرده و آن را به یک شوخی فروخته است.اما او از این موضوع رنجیده بود که روحانیت –ویگ- او را به پاس حمیت بزرگی که با شیطنت کفرآمیز خود برای دین نشان داده بود در کلیسا ترفیع نداده بود; و به این جهت الحاد و بذلهگویی خود را در خدمت دشمنان آنها گذارده بود.

ستیل نیز سویفت را بیایمان نامید و ناتینگم در مجلس عوام او را روحانیی خواند ((که مشکل بتوان او را مسیحی دانست)). سویفت آثار هابز را خوانده بود و این برای آن تجربیاتی بود که هر گز فراموش نمیکرد.

هابز کار خود را با ترس آغاز کرد، ما دیگری را پشت سر گذاشت و در آخر کار به یک توری تبدیل شده بود که از کلیسای رسمی طرفداری میکرد. برای مردان دینداری این موضوع که سویفت کار فلسفه را کوتاه کرد مایه تسلی چندانی بود نبود:

عقاید مختلف فیلسوفان در سراسر جهان بلاهای بسیاری، به همان اندازه که جعبه پاندورا برای بدن تولید کرده بود، برای ذهن من به وجود آورد، فقط با این تفاوت که آنها در ته جعبه امیدی باقی نگذاشته بودند...

حقیقت همان قدر مخفی است که سرچشمه نیل; و فقط آن میتوان در آرمانشهر –یوتوپیا- یافت. شاید به این علت که او فکر میکرد حقیقت برای انسان به وجود نیامده است، با حرارت مخصوصی از آن فرقه‌های مذهبی دفاع میکرد که ((دین راستین)) داشتهاند و مردانی مانند بانین و بعضی کویکرها را، که ادعا میکردند خدا را دیده و با او سخن گفته اند، تحقیر میکرد. با هابز به این نتیجه رسیده بود که این امر که هرکس مجاز باشد دین خود را بسازد خودکشی اجتماعی است; زیرا نتیجه این کار هرج و مرجی سخافتآمیز است که جامعه را تبدیل به دارالمجانین میکند. بدین گونه او با فکر آزاد مخالفت کرد، به این جهت که ((قاطبه بشر همان قدر برای پرواز شایسته است که برای فکر کردن.)) او رواداری را رد میکرد. تا پایان زندگی از ((قانون آزمون))، که هرکس را بجز پیروان کلیسای رسمی از مشاغل سیاسی یا نظامی محروم میکرد، پشتیبانی به عمل آورد. او با فرمانروایان کاتولیک و لوتری در این نکته موافق بود که یک ملت باید دارای یک مذهب باشد; و چون در اوان کودکی به انگلستان آمده بود، و انگلستان در آن هنگام دارای کلیسای رسمی انگلیکان بود، او چنین اندیشید که پذیرش عام و متحد آن کلیسا برای فرایند تمدن انگلیسیها ضروری است. در ۱۷۰۸، هنگامی که از جانب ویگها به سوی توریها میگرایید، دو رساله با این نامها منتشر کرد: احساسات کلیسای انسان انگلستان، و برهان برای اثبات اینکه برانداختن مسیحیت در انگلستان ممکن است... با برخی از ناراحتیها همراه باشد. نخستین ارتباطات سیاسی او پس از ترک تمپل با ویگها بود، زیرا که ویگها ظاهرا مترقیترین حزب سیاسی را تشکیل میدادند و محتمل بود که بتوانند برای مردمی که بیش از پول، فکر داشت مقامی تهیه کنند.در ۱۷۰۱ و با امید بسیار رسالهای در طرفداری از ویگها منتشر کرد. هالیفاکس، ساندرلند، و سایر رهبران ویگ از ورود او به حزب خود استقبال کردند و وعده دادند که اگر به قدرت برسند، او را تا حدی بر سایرین ترجیح دهند. این وعده ایفا نشد; شاید آن اشخاص خوی سویفت را رام نشدنی میدانستند و قلمش را شمشیری دودم میپنداشتند. در ۱۷۰۵، در سفری نسبتا طولانی از ایرلند به انگلستان، سویفت دوستی کانگریو، ادیسن و ستیل

را تحصیل کرد. ادیسن نسخه‌ای از کتاب خود موسوم به سفرهای ایتالیا را با این کلمات به سویفت اهدا کرد: ((این اثر به جانثن سویفت، خوش مشربترین همدم، حقیقیترین دوست، و بزرگترین نابغه عصر، از طرف مصنف آن، که حقیرترین خدمتگزار او است، اهدا میشود)); اما این دوستی نیز، مانند دوستی جانثن با ستیل و پوپ، بزودی در آتش سوزان طبع سویفت ناپدید شد. در سفر دیگری به لندن، او خود را با نابود کردن یک عالم احکام نجوم پر مدعا سرگرم ساخت. پینه‌دوزی به نام جان پارتریج هر ساله سالنامه‌ای با پیشبینیهای فراوانی که از روی حرکت ستارگان شده بودند منتشر میکرد.
در ۱۷۰۸ سویفت سالنامه رقابت آمیز با نام مستعار ایزاک بیکرستاف انتشار داد. یکی از پیشگوییهای ایزاک این بود که در ساعت ۱۱ روز ۲۹ مارس پارتریج خواهد مرد. در ۳۰ مارس ((بیکرستاف)) پیروزمندانه نامه‌ای منتشر کرد که در آن اعلام شده بود پارتریج چند ساعت پس از وقت پیشبینی شده مرده است و با شرح قانعکننده‌ای جزئیات تشییع جنازه را شرح داده بود. پاتریج به مردمان اطمینان داد که هنوز زنده است، اما ایزاک بدرشتی پاسخ داد که این اطمینان قلابی است. شوخطبعان شهر دنبال این شوخی را گرفتند; دفتر ستیشنرز نام پارتریج را از فهرستهای خود حذف کرد; و ستیل، که روزنامه تتلر را سال بعد آغاز کرد، ایزاک بیکرستاف را به عنوان سردبیر خیالی خود پذیرفت. در ۱۷۱۰ سویفت بار دیگر لاراکور را ترک کرد; این بار به عنوان نماینده اسقفان ایرلند به لندن میرفت تا ((عنایت ملکه آن)) را نسبت به روحانیان انگلیکان ایرلند هم معطوف بدارد. گودالفین و سامرز، اعضای ویگ شورای ملکه، از اجابت این تقاضا امتناع کردند، مگر اینکه روحانیان با سست کردن ((قانون آزمون)) موافقت کنند. سویفت با چنین امری جدا مخالفت کرد. ویگها دریافتند که او در مذهب پیرو توریهاست و خود سویفت، وقتی که نوشت ((من همواره از سیاست طرفداری از منافع پولداران در مخالفت با مالکان متنفر بوده‌ام))، عملا به توری بودن خود در سیاست اعتراف کرد. به هارلی و بالینگبروک، رهبران توری، رجوع کرد، از آنان صمیمانه خوشامد دید و یکشبه به توری استواری تبدیل شد. پس از آنکه به سردبیری روزنامه توری اگزمینر منصوب شد، با وصفی از نایبالسلطنه ویگ ایرلند، که منشیش ادیسن دوست سویفت بود، سبک خود را ممتاز ساخت:
تامس، ارل آو وارتن، ... با نیروی یک مزاج عجیب، چند سالی را از سن بحرانی کهولت گذرانده است، بی آنکه آثار پیری در جسم یا ذهنش پدید آید; و علی رغم سرسپردگی مداوم به آن گناهانی که معمولا هر دو (جسم و ذهن) را میفرسایند... پیوسته به نماز جماعت میرود... و در آستانه نمازخانه کلمات رکیک و کفرآمیز میگوید.
او در سیاست پرسبیتری و در دین خدا ناشناس است; اما فعلا گرم گرفتن با یک هوادار پاپ را برگزیده است. کشیشان توری، که با این افشاگری شادمان شده بودند، سویفت را مامور کردند تا رساله‌ای به نام رفتار متفقین بنویسد (نوامبر ۱۷۱۱); و این به منزله قسمتی از مبارزه آنان برای خلع مارلبره و پایان دادن به جنگ جانشینی اسپانیا بود. سویفت احتجاج کرد که مالیاتهای نامناسب برای تامین مخارج کشمکش طولانی با لویی چهاردهم را میتوان با محدود ساختن سهم انگلستان در نبرد در دریا تقلیل داد; و با نیرومندی شکوه مالکان را مبنی بر اینکه قسمت عمده هزینه جنگ به دوش زمینداران افتاده و فقط جز کوچکی از آن به بازرگانان و کارخانه‌داران، که کاملا از محیط جنگ خارج بودند، تعلق گرفته است بیان کرد. اما درباره مارلبره چنین گفت: ((اینکه آیا این جنگ خردمندانه آغاز شده بود یا نه، آشکار است که محرک حقیقی آن بزرگ کردن یک خانواده خاص بود و خلاصه جنگ ژنرالها و کشیشان –ویگ- بود نه شهریار یا مردم.)) او مداخل مارلبره را به ۵۴۰۰۰۰ پوند تخمین زد - و ((آن رقم غیردقیق نبود.)) یک ماه بعد، مارلبره محکوم شد. زن بیریای او، که در انگلستان تنها کسی بود که زبانی به تندی زبان سویفت داشت، در خاطرات خود به موضوع، از نظرگاه ویگ، چنین نگریست: عالیجنابان سویفت و پرایر خود را برای فروش عرضه داشتند... این دو مرد هوشمند و توانا، که حاضر شدند آنچه داشتند روسپیوار در خدمت یک

فضیحت خوش پاداش گذارند، معجونی هستند که مبادرت به هر کاری که با منافع و سروران جدید شان مربوط باشد، از حد شرم و تردید گذشته اند.
این کارها خدمتگران جدید آنها را پاداش داد. مثیو پرایر به عنوان دیپلمات به فرانسه شد و در آنجا کاملا بهرهبرداری کرد. سویفت مقامی نگرفت، اما حال با وزیران توری چندان صمیمی بود که توانست مشاغل کم زحمت و پرسود برای بسیاری از دوستان خود تحصیل کند. او برای کسانی که سد راهش نمیشدند سخاوتی بینظیر داشت. بعدا ادعا کرد که برای پنجاه نفر خدماتی انجام داده است که پنجاه بار بیش از خدمت تمپل به خود او بودهاست. بالینگبروک را تحریض کرد تا به جان گی شاعر یاری کند. مراقبت کرد که روحانیون توری مستمریی را که کانگریو از ویگها میگرفت ادامه دهند. وقتی که پوپ مشغول ترجمه آثار هومر بود و میخواست برای تهیه پول به پیش فروش آن اقدام کند، سویفت به تمام دوستان خود و جویندگان مقام دستور داد که آن کتاب را پیش خرید کنند و اعلام کرد که ((مولف چاپ کتاب را شروع نخواهد کرد تا اینکه من هزار گینی برای او تهیه کنم.)) در باشگاهها، ادیسن را تحتالشعاع قرار میداد. تقریبا هر شب با بزرگان شام میخورد و هیچگونه تبختری را از جانب آنان تحمل نمیکرد. به ستلا چنین نوشت: ((من چندان مغرورم که تمام لردان را وادار میکنم نزد من آیند.... بنا بود در خانه لیدی اشبرنم شام بخورم، اما آن روسپی، برخلاف وعده خود، با کالسکه خویش دنبال ما نفرستاد، و من هم عذر خواستم.)) در این سه سال (۱۷۱۰-۱۷۱۳) اقامت در انگلستان بود که او نامههای عجیبی را نوشت که در ۱۷۶۶-۱۷۶۸ به عنوان نامههایی به ستلا چاپ شد. او به زنی محتاج بود که سر میز شامهای اشرافیش، و نیز در پیروزیهای سیاسیش، محرم راز باشد; به علاوه، آن زن صبور را، که حال به سی سالگی نزدیک میشد و هنوز منتظر بود که او تصمیم خود را بگیرد، دوست میداشت. این دوستی به اقرب احتمال واقعیت داشت، زیرا گاهی او دوبار در روز به وی نامه مینوشت و علاقه خود را به او در هر چیز به جز ازدواج نشان میداد. ما هرگز، از چنین مرد مغروری چنین خوشمزگی و دادن لقبهای فانتزی، و چنین شوخیها و جناسبازیها و سخنان کودکانهای را که سویفت در نامههای خود مینوشت، و هرگز به چاپ کردن آنها نمی اندیشید، انتظار نداشتیم. آن نامهها پر از نوازشند، ولی به هیچ وجه پیشنهادی در آنها دیده نمیشد; سرانجام ستلا توانست وعده ازدواج را در نامه ۲۳ مه ۱۷۱۱ او بخواند: ((من دیگر چیزی نمیگویم، اما استدعا میکنم تا هنگامی که بخت جریان خود را طی میکند، آسوده خاطر باشی و باور کنی که سعادت ستلا بزرگترین هدفی است که من در تمام فعالیتهای خود تعقیب میکنم.)) معهذا، حتی در این مکاتبات، او ستلا را ((پتیاره))، ((دیوانه))، ((هرزه))، ((زنکه))، ((روسپی)) و ((ماده سگ دلپذیر)) میخواند و برخی دیگر از این اصطلاحات نوازشی را استعمال میکرد! وقتی که او این کلمات را به ستلا میگوید، کیفیت روحی او به این وضع است:
امروز پیش از ظهر من با آقای وزیر در دفترش بودم و از اینکه مردی را که به جرم هتک ناموس محکوم شده است مورد بخشایش قرار دهد جلوگیری کردم. معاون وزیر میخواست او را نجات دهد; با این نظر که تجاوز به عنف به هیچ زنی مقدور نیست; اما من به وزیر گفتم که نمیتواند او را، بدون گزارش مساعدی از جانب قاضی، ببخشاید; وانگهی، او ولگرد و در نتیجه رذل است و به سبب جرم دیگری مستوجب دار; و بنا بر این او (بردار) تاب خواهد خورد. چه، من باید برای شرافت جنس لطیف سینه پیش بدهم! راست است، آن مرد با آن زن صدبار خوابیده بود; اما چه در بند آنم چه، آیا زنی باید بزور مورد تجاوز قرار گیرد به این اسم که فاحشه است بیماریهای جسمانی سویفت میتوانند ما را در درک علل بدخلقی او کمک کنند.در ۱۶۹۴، هنگامی که بیست و هفت ساله بود، به علت عیبی در لابیرنت گوش خود، از سرگیجه رنج میبرد; گهگاه به گیجی و کری دچار میشد، بی آنکه بتواند وقت آنرا پیشبینی کند. پزشک مشهوری به نام دکتر ردکلیف توصیه کرد که او مایع مرکبی در کیسهای درون کلاه گیس خود نگه دارد. آن بیماری با پیشرفت سن او بدتر شد و ممکن است که همو باعث دیوانگیش شده باشد. شاید در

۱۷۱۷ بود که، با اشاره به یک درخت رو به پژمردن، به ادوارد یانگ شاعر گفت: ((من مثل آن درخت خواهم بود: از بالا خواهم مرد.)) تنها همین موضوع کافی بود که او را به سوال در باره ارزش زندگی وا دارد و مسلما در مورد عاقلانه بودن ازدواج به شک اندازد. شاید از لحاظ جنسی ناتوان بود، ولی ما در این باره یقین نداریم. برای پیشگیری از فساد جسمانی زیاد راه میرفت؛ یک بار از فارنم به لندن رفت - فاصله این دو نقطه شصت و یک کیلومتر است. علت مزاجی او با حساسیت دردناک حواس، که اغلب با حدت ذهن همراه است، فزونی مییافت. مخصوصا در برابر بو در کوچه‌های شهر و در بدن اشخاص حساس بود؛ فقط با یک دم بوییدن مردان و زنانی که با او ملاقات میکردند میتوانست وضع بهداشتی آنان را بگوید؛ و به این نتیجه رسیده بود که نوع بشر بد بود است. تصور آواز یک زن دوستداشتنی تا حدی بدین گونه بود که: هیچ گاه دم آزارنده یا سیلاب عرق از پیش، پس، بالا و پایین نمیتوانست از بدن بیعیب او جاری شود.

او ((حوری زیبای جوانی را که به بستر میرود)) وصف میکند و سپس درباره همان پریوش، به هنگام برخاستن او، چنین میگوید: کورینا هر بامداد خود را سخت میآراست، ولی هرکس او را ببیند، تف میکند، و هرکس ببوید، مسموم میشود. و تصورش از یک زن جوان زیبا بر پایه بویایی است: گرامیترین دوستانش هرگز او را در حال چمبک زدن برای آبریزی زنانه ندیدهاند میتوانید سوگند بخورید که چنین موجود آسمانی هیچگونه احتیاج طبیعت را احساس نمیکرد. اگر تابستان در شهر گردش میکرد، زیر بغلش، جامهاش را لک نمیکرد؛ در رقصهای روستایی حتی یک بینی در چله تابستان نمیتوانست انگشتان پایش را ببوید. خود او بسیار پاکیزه بود. و با این حال نوشته‌های این کشیش انگلیکان جزو خشنترین ادبیات انگلستانند. خشم او در زندگی وادارش میکرد که گناه معایب خود را به گردن زمان اندازد. هیچگونه کوششی برای خشنود ساختن دیگران به عمل نمیآورد و همواره سعی داشت بر دیگران مسلط باشد، زیرا تسلط شک باطنی او را درباره خودش تسکین میداد. میگفت از تمام کسانی که نمیتواند بر آنان فرمان راند متنفر است(میترسد)؛ معهذا این موضوع در مورد محبتش به هارلی صدق نمیکرد. در بدبختی خشمناک و در کامیابی مغرور بود. قدرت را بیش از پول دوست داشت؛ وقتی که هارلی برای او به مناسبت مقالههایش ۵۰ پوند فرستاد، او اسکناس را رد کرد، سپس معذرت خواست و آن را گرفت و به ستلا چنین نوشت: ((من با آقای هارلی دوباره بر سر لطف آمده ام)) از تشریفات متنفر بود و ریاکاری را تحقیر میکرد. دنیا چنین مینمود که میخواهد او را مغلوب کند و او خصومت آن را صادقانه باز میگرداند. به پوپ چنین نوشت:

منظور عمده من برای خودم در تمام کوششهایم این است که به جای سرگرم کردن مردم جهان، آنان را بیازارم؛ و اگر بتوانم این منظور را بدون گزندی به خودم یا ثروتم انجام دهم، خستگی ناپذیرترین نویسندهای خواهم بود که تا کنون دیدهاید... وقتی که درباره دنیا میاندیشید، به تقاضای من یک تازیانه بیشتر به او بزنید. من همواره از تمام ملتها، حرفهها، و کالاها متنفر بودهام؛ تمام عشق من متوجه افراد است... من از گروه حقوقدانان نفرت دارم، اما مثلا فلان عضو یک شورا یا فلان قاضی را دوست میدارم؛ به همین گونه با پزشکان (من از حرفه خود سخن خواهم گفت)، سربازان، انگلیسیها، اسکاتلندیها، فرانسویها، و سایر ملتها. اما من اصولا از آن حیوانی که ((انسان)) نامیده میشود بیزارم - هرچند، که جان، پیتر، تامس و غیره را صمیمانه دوست میدارم.

سویفت، با این انسان گریزی، مردی بود که کمتر محبوب دیگران قرار میگرفت، و با این حال دو زن تا هنگام مرگشان او را دوست میداشتند. در این سالهایی که در لندن بود، در نزدیکی زنی به نام بانو ونامری میزیست.

این زن بیوه ثروتمندی بود با دو پسر و دو دختر. وقتی که سویفت دعوتی برای شام از اشراف دریافت نمیکرد، با خانواده ((وان)) شام میخورد. استر، بزرگترین دختر ونامری، که در آن هنگام (۱۷۱۱) بیست وچهار سال داشت، عاشق سویفت چهل و سه ساله شد و موضوع را به او گفت. سویفت کوشید تا این موضوع را یک شوخی زودگذر تلقی

کند و گفت که سنش برای اوایلی زیاد است. استر با امید بسیار پاسخ داد که سویفت در کتابهایش به او یاد دادهاست که مردان بزرگ را دوست داشته باشد(استر کتاب مونتنی را در پشت میز توالتش میخواند) پس چرا نباید مرد بزرگی را که با چشم خود میبیند دوست داشته باشد سویفت تا حدی تسلیم شد. شعری ساخت که فقط به خاطر چشمان استر بود. این شعر کادنوس و ونسا نام داشت و فکاهی و در عین حال غمانگیز بود. و نسا نامی بود که سویفت به استر داده بود. کادنوس، شکل تحریفی دکانوس بود که واژه لاتینی به معنی ((رئیس کلیسا))ست. در آوریل ۱۷۱۳، ملکه او را با اکراه به ریاست کلیسای جامع سنت پتریک در دوبلن منصوب کرده بود. در ماه ژوئن، او به ایرلند رفت تا در آنجا مقیم شود. سویفت ستلا را دید و به ونسا نوشت که دارد از افسردگی و ناخشنودی میمیرد. در اکتبر ۱۷۱۳ به لندن بازگشت و در ۱۷۱۴ در سرنگونی توریها سهیم شد. چون حال که ویگها، که او به آنها حمله کرده بود، در سلطنت جورج اول پیروز شده بودند، و او به همین جهت از لحاظ سیاسی بی قدرت شده بود، ناچار به ایرلند منفور و ریاست کلیسای خود بازگشت. در دوبلن محبوبیتی نداشت، زیرا ویگها، که اکنون بر آن فرمان میراندند، به خاطر هجویههای او از وی متنفر بودند و ((ناسازگاران)) نیز، به خاطر پافشاری او در محروم ساختنشان از مقام، بر او نفرت میورزیدند. مردم او را در کوچهها هو میکردند و کثافات فاضلاب را بر او میپاشیدند. یک کشیش انگلیکان منظره روحانیت او را، در شعری که با میخ به در کلیسا کوبیده شده بود، چنین وصف کرد:

امروز این معبد رئیسی به خود میبیند که از حیث قدرت و شهرت بینظیر است; هم به دعا عادت دارد و هم به کفر، تا هم به خدا خدمت کند و هم به ممونا. ... مقامی که او با قریحه و قافیه گرفت، و با بسیاری از راههای خیلی عجیب، و برای اسقف شدن ب موقع به خدا ایمان آورد.

او در مبارزه دلیرانه مقاومت کرد، پشتیبانی از توریها را ادامه داد و پیشنهاد کرد که در زندان برج لندن با هارلی شریک باشد. وظایف مذهبی خود را انجام میداد، مرتبا وعظ میکرد، آیینهای مقدس را اداره میکرد، به سادگی میزیست، و ثلث عایدات خویش را به مصارف خیریه میرساند. یکشنبهها در خانه را باز میداشت، و ستلا وظیفه میزبان را برای او انجام میداد. طولی نکشید که عدم محبوبیت او از میان رفت. در ۱۷۲۴ با اسم مستعار ام. بی. درپییر شش نامه منتشر کرد که در آنها کوشش ویلیام وود برای بردن سود فراوان از رایج ساختن یک نوع پول مسی در ایرلند تقبیح شده بود.ایرلندیها از پیشنهاد ویلیام وود خوششان نیامد، و وقتی که فهمیدند ((درپییر)) سویفت بوده است، آن رئیس کلیسای بدبین تقریبا محبوب شد. اگر میتوانست دریای ایرلند را بین دو زنی که دوستش میداشتند فاصله قرار دهد، ممکن بود بعضی لحظههای خوش در زندگی خویش داشته باشد. در ۱۷۱۴ بانو ونامری مرد و ((ونسا)) به ایرلند رفت تا ملک کوچکی را که در سلبریج، در هفده کیلومتری غرب پایتخت، قرار داشت و از طرف پدرش به موجب وصیت به او واگذار شده بود تصرف کند. برای نزدیکتر بودن به رئیس کلیسا، خانهای در کوچه ترنستایل دوبلن اجاره کرد که با مسکن ((ستلا)) فاصله کمی داشت. به سویفت نامهای نوشت و از او خواهش کرد به دیدنش آید و بدو هشدار داد که اگر از آمدن کوتاهی کند، او از غصه خواهد مرد. سویفت نتوانست در برابر خواهش او مقاومت کند، و در آن ایام (۱۷۱۴-۱۷۲۳) کرارا و مخفیانه برای دیدن او میرفت. وقتی که دیدارهایش کم میشدند، گرمی نامههایش افزونتر میگشت. استر به سویفت میگفت: ((من با عواطف شدیدی متولد شدهام که همه به یک عاطفه منتهی میشوند، و آن محبت وصف ناپذیر نسبت به شماست.)) یک بار به سویفت گفت: ((بیفایده است که من عشق خود را متوجه کنم، زیرا اگر شوقی به این کار میداشتم، باز هم آن خدایی که میبایست بپرستم شما بودید)).

شاید او با ازدواج با ستلا به فکر شکستن این مثلثی بود که در آن زندانی شده بود; شاید هم ستلا، که وجود رقیبی را احساس کرده بود، از او جدا خواسته بود که این کار را به منزله یک عدالت ساده انجام داده دهد; و شواهد حاکی

است که او ستلا را در ۱۷۱۶ به همسری خود در آورد. ظاهرا از ستلا خواسته بود که ازدواج خود را مخفی دارد; ستلا همچنان جدا میزیست، و شاید زناشویی آن دو عملا تحقق نیافت. سویفت دیدارهای خود با ونسا را از سر گرفت; نه برای اینکه فقط عشقباز یا بکلی بیصفت بود، بلکه شاید به این جهت که میل نداشت او را نومید کند; یا میترسید که او خودکشی کند. در نامه‌های خود به ونسا اطمینان میداد که دوستش میدارد، او را از همه کس بیشتر ارج می نهد، و تا آخر عمر خود نیز همان احساسات را خواهد داشت.ارتباط میان آن دو تا ۱۷۲۳ ادامه داشت، آنگاه ونسا به ستلا نامهای نوشت و صریحا از او پرسید که ارتباطش با رئیس کلیسا (سویفت) چگونه بود. ستلا نامه را نزد سویفت برد. سویفت سواره به منزل ونسا رفت، نامه را روی میز او انداخت، او را با نگاه خشمناک خود ترساند، و بی آنکه کلمهای بگوید از پیش او رفت، و هرگز وی را ندید. وقتی ونسا از ترس بیرون آمد، سرانجام تشخیص داد که او فریبش میداده است، نومیدی او با استعدادش برای مرض سل توام شد و باقی سلامت او را میان بردند; و ظرف دو ماه از آن آخرین ملاقات، به سن سی وچهار سالگی، چشم از جهان فرو بست (ژوئن ۱۷۲۳).
در وصیتنامه خود انتقام گرفت: وصیتنامه قبلی خویش را، که به موجب آن سویفت را وارث خود کرده بود، ملغا کرد; اموال خود را به رابرت مارشال و جورج بار کلی فیلسوف بخشید; و از آن دو خواهش کرد که نامه‌های سویفت را به او و همچنین شعر کادنوس و ونسا را بدون تفسیر منتشر سازند. سویفت مخفیانه به جنوب ایرلند سفر کرد و تا چهار ماه از مرگ ونسا نگذشت، باز نگشت. پس از بازگشت، ایام فراغت خویش را به مشهورترین و خشنترین هجویه علیه نوع بشر تخصیص داد. به چارلز فورد نوشت که مشغول تدوین کتابی است که ((جهان را به طرز شگفتانگیزی از هم خواهد درید.)) یک سال بعد، آن کتاب تمام شد و خود او شخصا دستنوشته را به لندن برد; ترتیبی برای چاپ آن، بدون نام مولف، داد; ۲۰۰ پوند حقالتالیف آن را پذیرفت; و به خانه پوپ در تویکنم رفت تا از غوغایی که منتظر بود آن کتاب برپا کند لذت ببرد. در اکتبر ۱۷۲۶ .کتاب سفرهای گالیور در میان چند کشور دور افتاده جهان در انگلستان منتشر شد. نخستین عکسالعمل عمومی آن کتاب شادیی بود که از واقعگرایی مشروح آن حکایت حاصل شده بود.
بسیاری از خوانندگان آن را تاریخ تلقی کردند; هرچند که یک اسقف ایرلندی (به قول سویفت) وقایع آن را سر به سر نامحتمل انگاشت. بیشتر خوانندگان قضاوت خود را درباره آن کتاب از سفرهایی به لیلیپوت و برابدینگنگ فراتر نبردند. داستان این سفرها ماجرایی مسرتبخش بود که به طرز سودمندی نسبیت قضاوتها را نشان میداد. قد لیلی پوتیها فقط پانزده سانتیمتر بود، و این موضوع به گالیور حس مغرورانهای از تفوق میداد.
احزاب سیاسی آنجا با پوشیدن کفشهای پاشنه بلند یا پاشنه کوتاه مشخص میشدند; و فرقه‌های مذهبی برحسب اعتقاد به شکستن تخم مرغ از ته یا از سر به ته بزرگها یا ته کوچکها موسوم بودند. قد ساکنین برابدینگنگ در حدود هجده متر بود; و این موضوع به گالیور منظره جدیدی از انسانیت میداد. شاه آنان او را با حشرهای، و اروپا را با تل مورچه، اشتباه میکرد; و از شرح گالیور، از رسوم انسانی، چنین استنباط میکرد که ((تمام همشهریان شما موذیترین نژاد از آفتهای کوچک زشتی هستند که طبیعت اجازه داده است روی سطح زمین بخزند.)) گالیور به سهم خود(با اشاره به نسبیت زیبایی) از ((سینه‌های غول آسای)) زیبا رویان برابدینگنگ مشمئز شده بود. داستان در سومین سفر گالیور ضعیف میشود. او با زنجیر و سطل به لاپوتا، که جزیرهای است شناور در هوا، رانده میشود. این جزیره مسکن دانشمندان، محققان، مخترعان، استادان و فیلسوفان است و حکومت آن نیز در دست خود آنهاست; اینجا جزئیاتی که در جاهای دیگر به داستان احتمال حقیقت میدهند اندکی سستبنیان میشوند; مثلا بادکنکهای کوچکی که خدمتگزاران با آنها بر گوش و دهان متفکران عمیق میکوبند تا آنان را در اندیشه‌های خود از حواسپرتی درآورند.((آکادمی لاگادو))، با اختراعات و فرمانهای عجیبش، در هجو اتلانتیس نو بیکن و انجمن سلطنتی لندن،

هجویه ضعیفی است. سویفت هیچ ایمانی به اصلاحات دین یا فرمانروایی کشورها به وسیله دانشمندان نداشت; به نظریه‌های آنان و مرگ زودرسشان میخندید، و سقوط کیهان شناخت نیوتنی را پیشبینی میکرد: ((دستگاه‌های جدید طبیعت فقط سبکهای جدید روز هستند که با هر عصری تغییر میکنند، و حتی کسانی که ادعای اثبات آنها را با اصول ریاضی دارند، فقط اندک زمانی جلوه میکنند.)) مقصود او اصول ریاضی نیوتن (چاپ ۱۶۸۷) بود. بدین گونه گالیور به سوی سرزمین لانگ حرکت میکند که جنایتکاران خود را نه به مرگ، بلکه به زندگی جاودان محکوم میکنند. وقتی که این ((سترلدبرگها)) به هشتاد سالگی میرسیدند، که در کشور خود شان منتها حد زندگی است، نه تنها دارای جنونها و علتهای مزاجی سایر پیر مردان بودند، بلکه عیبهای زیادتری هم داشتند که از چشم انداز وحشتناک نامیرایی منشا میگرفتند. آنها نه تنها مستبدالرای، اخمو، طماع، عبوس، خودپسند، و پرحرف بودند، بلکه لایق دوستی نیز نبودند و نسبت به تمام محبتهای طبیعی، که هرگز از حد نوه‌هاشان نمیگذشت، مرده بودند. حسد و امیال ناتوان عواطف فایق آنها هستند... هر وقت تشییع جنازهای میبینند، ندبه و زاری میکنند که چرا دیگران به آسایشگاه امنی میروند که خود آنها هرگز امید رسیدن به آن را ندارند...آنها کشندهترین چهره‌هایی هستند که من تا کنون دیدهام، و زنانشان از مردانشان نفرت انگیزترند... از آنچه من دیده و شنیدهام، آرزوی من درباره ابدیت زندگی بسیار کاهش یافت. در قسمت چهارم سویفت شوخی را کنار گذاشت و جای آن را به یک انتقاد شدید مسخرهآمیز از بشریت داد.

سرزمین هوینم زیر فرمانروایی اسبان پاکیزه، خوش هیکل، و خوش خلق است که حرف میزنند، استدلال میکنند و دارای تمام نشانه‌های تمدنند; در حالی که خدمتگران پست آنها، که یاهوها نامیده میشوند، مردانی کثیف، بدبو، طماع، مست، نامعقول و بد شکلند. در میان این مخلوقات منحط (سویفت در زمان جورج اول چنین نوشت):

یک یاهوی فرمانروا-شاه-... بود که همواره از لحاظ جسمانی بد شکلتر بود و خویی شرورتر از دیگران داشت...

این فرمانروا معمولا ندیم محبوبی داشت که از هر کس دیگری که به خود او شبیهتر بود توانسته بود پیدا کند; و کار او (ندیم) لیسیدن پاهای ارباب خود بود... و نیز اینکه ماده یا هوها را به لانه او براند; و برای این کار او گهگاه با یک تکه گوشت الاغ -عنوان نجابت- پاداش داده میشد.... او (ندیم) معمولا در شغل خود باقی میماند تا یکی بدتر از خودش پیدا شود.

هوینمها، برعکس، معقول، شادمان، و بافضیلتند; بنابراین احتیاجی به پزشکان، وکلای دادگستری، کشیشان، یا ژنرالها ندارند. این اسبان نجیبزاده از حکایت گالیور در باره جنگهای اروپا و حتی بیش از آنان از اختلافاتی که موجب آنها شده است، سخت متعجب میشوند; مثلا از بحث بر سر اینکه ((جسم نان است، یا نان جسم(در آیین قربانی مقدس)؛ آیا آب نوعی توت، خون است یا شراب))؛ و وقتی گالیور مباهات میکند به اینکه چقدر از افراد بشر را اکنون میتوان با ادوات جدیدی که نژاد او اختراع کرده است از میان برد، نوک او را میچینند.

هنگامی که گالیور به اروپا باز میگردد، به زحمت میتواند بوی کوچه‌ها و مردم را، که حال همه شان به چشم او مثل یاهوها هستند، تحمل کند.

زن و خانوادهام مرا با شادی و شگفتی فراوان پذیرفتند، زیرا گمان کرده بودند که من مردهام; ولی باید صادقانه اعتراف کنم که منظره آنه امرا فقط از نفرت، دلزدگی و تحقیر آکند.... به محض اینکه وارد خانه شدم، زنم مرا در آغوش گرفت و بوسید، و چون من سالها به ملامسه آن حیوان نفرتانگیز -انسان- عادت نداشتم، فورا غش کردم و تقریبا مدت یک ساعت در همان حال بودم.... در نخستین سال نمیتوانستم وجود زن و فرزندانم را در حضور خود تحمل کنم، زیرا همان بوی آنها تحمل ناپذیر بود. اولین پولی که خرج کردم برای خریدن دو اسب جوان بود که من

آنها را در اصطبل خوبی نگاه میدارم، و پس از آنها مهتر شان عزیزترین وجود نزد من است، زیرا روح خود را از بویی که او در اصطبل میگیرد تازه میکند.

موفقیت گالیور از حد رویاهای نویسنده آن فراتر رفت، و همین امر ممکن است باعث تعدیل خوی مردم گریزی ناشی از بویایی او شده باشد. خوانندگان آن از انگلیسی ((رقیق)) و روشن کتاب، جزئیات مشروح داستان، و وقاحت شادیبخش آن لذت میبردند. آرباثنت درباره آن کتاب پیشبینی کرد که ((همان قدر در کامیابی عظیم است که کتاب جان بانین)) یعنی کتاب سیر یک زایر. سویفت مسلما مقداری از آن کتاب استفاده کرده است، مقدار بیشتری از روبنسون کروزوئه، و شاید هم تا اندازهای از جهان دیگر; یا ممالک و امپراطوریهای ماه تصنیف سیرانو دو برژراک. آنچه کاملا تازه بود عبارت بود از سبک گزاینده قسمتهای اخیر کتاب، و حتی این قسمتها را نیز بعضیها دوست میداشتند. داچس آو مارلبره، که اینک بیوهای فرتوت بود، به پاس حملاتی که سویفت به انسانیت کرده بود، حملههای او به شوهرش را بخشود. او اعلام کرد که سویفت دقیقترین توصیف را درباره شاهان، وزیران، اسقفان، و دادگاهها کرده است. گی اظهار کرد که او ((از آن کتاب بسیار شادمان است، و نمیتواند به هیچ چیز دیگر بیندیشد.))

پیروزی سویفت در همان سال انتشار گالیور با چاپ شعر کادونوس و ونسا در مطبوعات به تلخی گرایید.

مجریان وصیتنامه استرومانری از دستورهای او برای چاپ آن شعر اطاعت کردند و از گوینده آن اجازه نخواستند. آن شعر در نسخههای جداگانه در لندن، دوبلن و ادنبورگ انتشار یافت. این کار ضربه سختی بر ستلا وارد آورد، زیرا او میدید بسیاری از عبارات عاشقانهای که سویفت خطاب به او گفته بود درباره ونسا تکرار شدهاند. بزودی پس از کشف این موضوع، بیمار شد. سویفت به ایرلند رفت تا او را تسلی دهد; او بهبود یافت و سویفت به انگلستان بازگشت (۱۷۲۷). اندکی بعد به سویفت خبر رسید که زنش مشرف به موت است. به کارگزاران خود در کلیسای جامع شتابان دستور داد که ((ستلا نباید در مقر ریاست کلیسا بمیرد.)) آنگاه خود به دوبلن بازگشت، و ستلا بار دیگر بهبود یافت; اما در ۲۸ ژانویه ۱۷۲۸، در چهل و هفت سالگی، چشم از جهان فرو بست. سویفت شکسته شد، و آن قدر بیمار که نتوانست در تشییع جنازه او شرکت کند. پس از آن (چنانکه به بالینگبروک نوشت) ((مانند موشی در یک سوراخ، در دوبلن اقامت گزید.)) فعالیتهای خیریه خود را بسط داد، مستمریی برای خانم دینگلی برقرار کرد، و به ریچارد شریدن کمک کرد تا از مزاحمتهایی که در نتیجه حرکات سبکسرانه برای خود فراهم کرده بود نجات یابد. گرچه ظاهرا مردی ظالم بود، از فقر مردم ایرلند سخت به خشم آمد و از بسیاری تعداد کودکان گدا در کوچههای ایرلند تکان خورد. در ۱۷۲۹ خشنترین هجویههای خود را منتشر کرد: پیشنهادی خالی از ادعا برای آنکه کودکان مردم فقیر سربار پدر و مادر یا کشور شان نباشند.

من یقین دارم... که یک کودک خوب پرستاری شده در یک سالگی لذیذترین، مغذیترین و سالمترین غذاست; حال چه کباب شود، چه پخته و چه جوشانیده; و شک ندارم که به درد قرمه و راگو هم میخورد. بنابراین، با فروتنی به عموم پیشنهاد میکنم که از یکصد و بیست هزار کودکی که تا کنون شمارش شدهاند، بیست هزار تن برای تولید مثل حفظ شوند و از اینها فقط یک چهارمشان نرینه باشند... که یکصد هزار باقیمانده در یکسالگی برای فروش به اشخاص سرشناس و ثروتمند در سراسر کشور عرضه شوند; و همواره به مادران پیشنهاد میکنم که بگذارند آنها در آخرین ماه شیر فراوان بخورند تا برای خوراک پروار شوند. برای پذیرایی از دوستان، از یک کودک میتوان دو خوراک ساخت; و وقتی که خانواده بتنهایی غذا میخورد، از دست و پای کودک میتوان خوراک مطلوبی ساخت که با فلفل و نمک بسیار مطبوع خواهد بود.... کسانی که صرفه جوترند .... ممکن است پوست جسد را بکنند، که اگر خوب عمل بیاید، میتوان دستکشهای دلپذیری برای بانوان، و پوتینهای تابستانی برای آقایان خوش لباس از آن ساخت...

برخی اشخاص افسرده روح درباره شماره زیاد مردمی که مسن، بیمار، یامعلولند بسیار ناراحتند و از من خواستهاند که فکر خود را به کار اندازم تا ببینم چه چارهای میتوان برای تسلی ملت از این بار مشقتساز کرد. اما من درباره آن موضوع کوچکترین غمی ندارم، زیرا بسیار معلوم است که هر روز میمیرند و میپوسند از سرما و قحط و از کثافت و آفت; چندان زود که حقیقتا میتوان انتظار داشت.

فکر میکنم مزایای پیشنهادی که من کردهام بر بسیار کسان آشکار است... زیرا در درجه اول از عهده هواداران پاپ، که پرنسلترین افراد ملت و نیز خطرناکترین دشمنان ما هستند و هرساله (از حیث کیفیت و کمیت) بر ما مسلط میشوند، میکاهد... در درجه سوم چون برای نگهداری یکصد هزار کودک، از دو ساله به بالاتر، کمتر از ۱۰ شیلینگ برای هر یک در سال کافی نخواهد بود، ذخیره پولی ملت بدان وسیله تا ۵۰۰۰۰پوند در سال افزایش خواهد یافت; علاوه بر نفع یک خوراک جدید که هر ساله بر سفره تمام ثروتمندانی... که خوش سلیقه هستند...افزوده میشود. ...

محصولات عجیب و گاه تهوع انگیز قلم سویفت، مخصوصا پس از مرگ ستلا، نماینده مقدمات جنون وی میباشند.((شخص بسیار محترمی در ایرلند(که خوش داشت آن قدر خم شود که به درون فکر من بنگرد) به من گفت که فکر من مانند یک روح جادو زده است که اگر من آن را به کار نگیرم، ممکن است شر برساند.)) این مردم گریز ناخوشحال، که نقایص آشکارش او را در حالی که بشریت را با هجویههای انتقامجویانه میکوبید در خانهای شیشهای قرار داده بود، از یکی از دوستان خویش پرسید:((آیا فسادها شرارتهای آدمیان گوشت شما را نمی خورد و روحتان را نمی فرسایند)) خشم او برجهان دنباله خشم او بر خویش بود; میدانست که; علی رغم نبوغش، از لحاظ جسم و روح خویش مریض است و نمیتواند زندگی را، ببخشاید، زیرا سلامت، اعضای خوب، آسایش فکر و پیشرفت متناسب با نیروی فکری را از او دریغ داشته است. زندگی ستمگر روز به روز سلامت فکری وی را خراب کرد، و این آخرین نقش بود. در ۱۷۲۷ خست او حتی در میان اعمال خیریهاش تجلی کرد; نسبت به غذایی که به مهمانانش میخوراند و شرابی که به دوستانش میداد حقد میورزید; سرگیجه او بدتر شد و هرگز نمیتوانست پیشبینی کند در چه لحظه نامساعد ممکن است او را در دفتر کارش یا در خیابان بگیرد. از عینک زدن امتناع کرده بود; اینک دید چشمش به قدری ضعیف شده بود که میبایست از مطالعه دست بشوید. برخی از دوستانش مردند، و برخی از خوی بد و ترشروییش گریختند. به بالینگبروک چنین نوشت: ((من غالبا بر مرگ اندیشیدهام، اما اکنون فکر مرگ مرا دمی رها نمیکند،)) و کمکم در آرزوی مرگ بیتابی میکرد. زادروز خود را روز عزا تلقی میکرد. چنین نوشت: ((هیچ مرد خردمندی هرگز نخواسته است که جوانتر باشد.)) در این سالهای اخیر وداع عادی او با مهمانانش این بود:((شب بخیر، امیدوارم که دیگر شمار را هرگز نبینم)) علائم قطعی دیوانگی او در ۱۷۳۸ ظاهر شدند. در ۱۷۴۱ قیمهایی برای او تعیین شدند تا بر امور او مراقبت کنند و مواظب باشند که مبادا در حملههای جنونآسا به خودش آسیب رساند. در ۱۷۴۲ از ورم چشم چپ، که به قدر یک تخم مرغ بزرگ شده بود، احساس درد شدید میکرد; پنج تن مراقب او بودند که مبادا چشم خود را از کاسه درآورد. یک سال تمام را بی آنکه کلمهای بر زبان راند گذراند. بدبختیش در ۱۹ اکتبر ۱۷۴۵، در هشتادوهفت سالگی، به پایان رسید. به موجب وصیت خود ۱۲۰۰۰ پوند برای ساختمان یک تیمارستان تخصیص داد. در کلیسای خود، در زیر سنگ نبشتهای دفن شد که کلماتش را خودش گفته بود: ((جایی که خشم تلخ دیگر نمیتواند قلب او را بدرد.))

فصل دوازدهم

جنگ و ستیز بر سر بالتیک

۱۷۲۱-۱۶۴۸

I– سوئد ماجراجو: ۱۶۴۸—۱۷۰۰

تاریخ بخشی است از زیست شناسی لحظه درخشش انسان در نمایش شکوهمند انواع. نیز مولود جغرافیاست تاثیر زمین و دریا و هوا و شکلها و فراوردههایشان، برخواست و سرنوشت بشر. یک بار دیگر رویارویی کشورهای اطراف بالتیک را در قرن هفدهم میبینیم: در شمال آن سوئد; در شرق آن استونی، لیوونیا، و لیتوانی، و در پشت سر این کشورها روسیه سردسیر و گرسنه; در جنوب آن پروس شرقی، لهستان، پروس غربی، و آلمان; و در غرب آن دانمارک، با موقعیت سوقالجیشی آن در سر راههای خروجی باریک بالتیک به سوی دریای شمال و اقیانوس اطلس. این یک زندان جغرافیایی بود که زندانیان آن تلاش میکردند تا آن آبها و تنگهها، سواحل و بنادر، و راههای بازرگانی و گریز را از طریق خشکی و دریا به زیر سلطه خویش آورند. جغرافیا در اینجا تاریخ آفرید.

دانمارک اکنون در صحنه بالتیک نقشی کوچک داشت. نجبای آنجا، که آزادی را به انحصار خود درآورده بودند، دست و پای شاهان آن کشور را بسته بودند. دانمارک تسلط خود بر سکاژراک و کاتگات را از دست داده بود (۱۶۴۵); نروژ را هنوز در دست داشت، لیکن در سال ۱۶۶۰ ایالات جنوبی سوئد را از کف داد. فردریک سوم (۱۶۴۸۱۶۷۰) نیاز به یک قدرت متمرکز را برای مقابله با ستیزه جوییهای برون مرزی احساس میکرد و، به کمک کشیشان و طبقات متوسط، نجبا را وادار کرد که قدرت مطلق و موروثی به او تفویض کنند. پسرش کریستیان پنجم(۱۶۷۰۱۶۹۹) دستیاری یافت به نام پدر شوماخر، ملقب به کنت گریفنفلد، که لویی چهاردهم او را به عنوان یکی از تواناترین وزیران آن روزگار ستوده بود. وضع مالی اصلاح شد، بازرگانی و صنعت پیشرفت کردند و نیروهای زمینی و دریایی تجدید سازمان یافتند. کنت سیاستی صلحجویانه را دنبال میکرد، لیکن پادشاه جدید در هوای آن بود که نیرو و ایالاتی را که روزگاری دانمارک داشت باز پس بگیرد. در سال ۱۶۷۵ ستیزهای دیرین را با سوئد از سرگرفت. در جنگ شکست خورد، و سیطره سوئد بر اسکاندیناوی تحکیم یافت. سوئد در این دوره یک سلسله چشمگیری از پادشاهان مقتدر داشت; اینان تا نیم قرن (۱۶۵۴-۱۷۱۸) مایه شگفتی جهان بودند و تنها لویی چهاردهم با آنان هماوردی میکرد. چنانچه اینان پشتوانه بیشتری از منابع مالی میداشتند، میتوانستند با قدرت فرانسه برابری کنند، و شاید مردم سوئد نیز، با الهامگیری از پیروزیهای دو گوستاو، سه کارل، و نخستوزیران بزرگشان، میتوانستند یک شکفتگی فرهنگی متناسب با آمال و پیروزیهایشان به وجود بیاورند. اما جنگهایی که بر قدرتشان افزوده بود، ثروتشان را به نابودی کشاند و سوئد، پیروزمند ولی تهیدست سر از این عصر برآورد. شگفتانگیز است که ملتی چنین ضعیف در بیرون از مرزهای کشورش به چنین بزرگیی دست یافته باشد. یک و نیم میلیون نفر جمعیت داشت و به طبقاتی تقسیم شده بود که هنوز نیاموخته بودند چگونه با یکدیگر در صلح و صفا زیست کنند. نجبا بر شاه تسلط داشتند و اراضی خالصه را با شرایطی سهل تصاحب میکردند. صنایع چنان در بست در اختیار رفع نیازمندیهای جنگی قرار داشتند که نمیتوانستند پرورانده تجارتی باشند که جنگ آن را آزاد کرده بود. دارا بودن املاک و متصرفات خارج از کشور نشانه سربلندی بود. تنها سیاست مدبرانه نخست وزیران مومن و فداکار بود که میتوانست ورشکستگی را که ظاهرا بهای افتخارات بود از میان بردارد. کارل دهم گوستاووس پسر عمو، همبازی، عاشق، و جانشین ملکه کریستینا بود که در سال ۱۶۵۴ به نفع او از سلطنت کنارهگیری کرد. او بعضی از املاک سلطنتی را که اشراف تصرف کرده بودند از دستشان درآورد و با این کار به مقابله با خطر ورشکستگی برخاست. دولت با این ((کاهش)) تملکات اربابی،

صاحب سه هزار خانه و مزرعه رعیتی و نیروی پرداخت قروض خود شد. کارل علاوه بر ضرب سکه طلا و نقره، یوهان پالمستروه را مامور تاسیس بانک ملی و نشر اسکناس کرد که برای نخستین بار در اروپا رواج یافت (۱۶۵۶). گردش روزافزون اسکناس چند صباحی اقتصاد را تکان داد، لیکن بانک بیش از آن اسکناس منتشر کرده بود که همپای تقاضا آزاد شود، و این تجربه تداوم نیافت. در حدود همین اوقات، این پادشاه متهور صنایع آهن را و فولادسازی شهر ریگا را به سوئد انتقال داد و بدین سان اساس صنعتی نیرومندتری برای سیاست نظامی خود پیریزی کرد. هدف او آشکارا توسعهطلبانه بود. امیرنشینهایی که گوستاو آدولف در سرزمین اصلی به چنگ آورده بود تهدید به شورش میکردند. دولت لهستان از شناسایی کارل به عنوان پادشاه سوئد سرباز زده بود، لیکن خود لهستان نیز بر اثر شورش قزاقان ضعیف شده بود. روسیه به یاری قزاقان شتافته بود و آشکارا امیدوار بود راهی به سوی بالتیک بگشاید. سوئد ارتش ورزیدهای داشت که بیم آن میرفت از حالت بسیج خارج شود، و میبایستی آن را از راه جنگهای پیروزی بخش نگاه دارد. به عقیده کارل، تمام شرایط برای حمله به لهستان مناسب بود. کشیشان و دهقانان مخالفت میکردند; لیکن به نام جنگ مقدس برای توسعه و حمایت از ((اصلاح دینی)) دلشان را به دست آورد(۱۶۵۵). معلوم بود که هجوم بر لهستان آسان است، ولی مقهور کردنش مشکل. این کشور، که در خاور و با هرج و مرج و جنگ دست به گریبان بود، در باختر کمتر ایستادگی کرد. کارل به ورشو وارد شد و نجبای لهستانی را با وعده حفظ امتیازات سنتی آنان آرام کرد، پروتستانهای لهستانی به اطاعتش گردن نهادند، و لیتوانیاییها حاکمیت و سلطنت وی را به رسمیت شناختند. هنگامی که فردریک ویلهلم، ((برگزیننده بزرگ)) براندنبورگ، تصمیم گرفت تا، با استفاده از سقوط لهستان، پروس غربی را (که در آن زمان تیول لهستان بود) به تصرف درآورد، کارل ارتشش را با چالاکی خاصی نظیر سرعت عمل ناپلئون به سوی غرب حرکت داد، برگزیننده را در پایتختش محاصره کرد، و وی را به امضای پیمان کونیگسبرگ (ژانویه ۱۶۵۶) ناگزیر ساخت.

برگزیننده با پذیرفتن حق تیول سوئد بر پروس شرقی به اطاعت کارل گردن نهاد و موافقت کرد که نیمی از عوارض و مالیاتهای آن ایالت را به سوئد بپردازد و قول داد که هزار و پانصد نفر سپاهی برای ارتش سوئد تامین کند. همان ماجرای مذهبی که کارل ایجاد کرده بود موجب شکست او شد، پاپ آلکساندر هفتم و امپراطور فردیناند سوم با تمام نفوذ کوشیدند تا یک ائتلاف ضد سوئدی را به وجود آورند; حتی دانمارکیها و هلندیهای پروتستان نیز بر این عزم با یکدیگر اتفاق کردند که جلو این فاتح جوان را بگیرند تا مبادا بعدها به سرزمین و بازرگانیشان دست اندازی کند. وی شتابان به لهستان برگشت، نیروی تازه نفس لهستان را شکست داد، و ورشو را بار دیگر اشغال کرد(ژوئیه ۱۶۵۶). اما در این زمان، کشور، که از نظر مذهبی سر به شورش برداشته بود، علیه وی دست به اسلحه برد و کارل پیروزمند، ولی بییار، خود را از هر سوی در محاصره دشمنان یافت. برگزیننده براندنبورگ او را ترک کرد و قول یاری به لهستان داد. کارل، که فقط راه پیروز شدن در جنگها را میدانست و از چگونگی تحکیم فتوحاتش به گونهای صلحآمیز بیخبر بود، علیه دانمارک به سوی غرب تاخت، کاتگات را با عبور از بیست و یک کیلومتر یخ پیمود (ژانویه ۱۶۵۸)، دانمارکیها را شکست داد، و فردریک سوم را به امضای معاهده صلح روسکیلده وادار ساخت (۲۷ فوریه). دانمارک از شبه جزیره سوئد کاملا عقبنشینی، و موافقت کرد که اورسوند را به روی دشمنان سوئد ببندد. هنگامی که دانمارکیها در به جای آوردن این تعهد تاخیر کردند، کارل جنگ را از سرگرفت و کپنهاگ را محاصره کرد. او اکنون تصمیم گرفته بود فردریک سوم را از سلطنت خلع کند و دانمارک، سوئد، و نروژ را تحت یک لوا درآورد.

وی از نیروی دریایی شکست خورد. دو ملت بزرگ دریانورد آن عصر، یعنی انگلستان و ایالات متحده هلند، که معمولا دشمن یکدیگر بودند، باهم موافقت کردند که هیچ کشوری حق نداشته باشد کلید ورود به بالتیک را، با تسلط بر تنگه اورسوند که بین سوئد و دانمارک است، در دست بگیرد.

در ماه اکتبر یک ناو گروه هلندی با توسل به زور راه خود را به سوی اورسوند باز کرد، کپنهاگ را آزاد ساخت، و ناوگان کوچک سوئد را به سوی بنادر آن کشور عقب راند. کارل سوگند یاد کرد که تا آخرین نفس بجنگد. ولی تحمل شداید لشکرکشیهایش وی را از پای درآورده بود. هنگامی که در مجلس نمایندگان سوئد در گوتنبورگ نطق میکرد، او را تب فرا گرفته بود. اندکی بعد در عنفوان زندگی درگذشت (۱۳ فوریه ۱۶۶۰).
چون پسرش کارل یازدهم (۱۶۶۰۱۶۹۷) در آن زمان فقط پنج سال داشت، شورای نیابت سلطنت مرکب از اشراف زمام امور را در دست گرفت و جنگ را با صلحنامه اولیوا و معاهده کپنهاگ به پایان رساند(ماه مه و ژوئن ۱۶۶۰). رژیم سلطنتی لهستان ادعای تاج و تخت سوئد را پس گرفت; لیوونیا در دست سوئد تثبیت شد; براندنبورگ حق کامل مالکیت بر پروس شرقی را کسب کرد; سوئد ایالت جنوبیش (سکانیا) و ایالات واقع در سرزمین اصلیش (برمن، وردن و پومرانی) را نگاه داشت، اما با دانمارک در امر تضمین آزادی عبور کشتیهای بیگانه در دریای بالتیک متفق شد. یک سال بعد، سوئد و دانمارک در کاردیس از روی بیمیلی پیمان صلحی را با تزار امضا کردند. جنگ و ستیز بر سر بالتیک به مدت پانزده سال به طرقی غیر از جنگ ادامه یافت. این معاهدات یک پیروزی اساسی برای سوئد بودند، ولی این کشور مجددا در شرف ورشکستگی قرار گرفت.
دو نفر از اعضای شورای نیابت سلطنت، یعنی گوستاو بونده و پر براهه، کوشیدند تا بر هزینه‌های دولتی نظارت کنند. لیکن صدراعظم ماگنوس دو لا گاردی قروض جدیدی بر قروض گذشته افزود; دست اشراف، رفقا و خودش را در سو استفاده از خزانه دولت باز گذاشت; و برای دریافت کمک مالی از فرانسه، تنها چند روز پیش از اینکه لویی چهاردهم بر همپیمان سوئد یعنی ایالات متحده حمله ببرد، سوئد را با فرانسه متحد ساخت (۱۶۷۲). طولی نکشید که سوئد به جنگ با دانمارک، براندنبورگ، و هلند کشیده شد. در فربلین از برگزیننده بزرگ شکست خورد(۱۸ژوئن ۱۶۷۵)، ایالات کشورش عرصه تاخت و تاز دشمنانش قرار گرفتند، یکی از لشکرهای دانمارک سکونه را باز پس گرفت و نیروی دریایی سوئد در اولاند سخت آسیب دید(اول ژوئن ۱۶۷۶). کارل یازدهم جوان خود زمام امور را دست گرفت و سوئد را با یک رشته لشکرکشی نجات دادکه در طی آنها رشادت او لشکریانش را چنان تحت تاثیر قرار دارد که دانمارکیها را در لوند ولاندسکرونا قلع و قمع کردند.
سوئد از طریق این پیروزیها و با پشتیبانی لویی چهاردهم، هرچه را که از دست داده بود باز پس گرفت. قهرمان جدیدی در عرصه سیاست سوئد به نام کنت یوهان یولنستیر نا توانست با همکاری کنت گریفنفلد در لوند (۱۶۷۹) نه تنها صلح برقرار سازد، بلکه اتحادیهای نظامی و بازرگانی بین سوئد و دانمارک نیز به وجود بیاورد. آن دو با ضرب سکه مشترک موافقت کردند. به هنگامی که اتحاد سرزمین اسکاندیناوی به تحقق میپیوست، یولنستیرنا در سن چهلوپنج سالگی درگذشت (۱۶۸۰) و با مرگ وی این اتحادیه از هم گسیخت. این دو ملت بیست سال صلح و آرامش را نگاه داشتند. یولنستیرنا به شاه جوان آموخته بود که اگر نجبای سوئد بخواهند همچنان اراضی خالصه را تصاحب کنند، سوئد نخواهد توانست موقعیت خود را به عنوان یک قدرت بزرگ حفظ کند و آنان از این رهگذر موجب فقر سلطنت و ناتوانی کشور خواهند شد. کارل یازدهم در ۱۶۸۲ دست به اقدام قطعی زد. با پشتیبانی روحانیان، دهقانان، و شهریان، و با قاطعیتی خشمآلود، ((کاهش)) یا بازپسگیری املاک سلطنتی منتقل شده را از نو آغاز کرد; به تفتیش و تنبیه دولتیان فاسد پرداخت; و درآمد کشور را بدانجا رساند که سوئد بار دیگر توانست متصرفات و تعهداتش را برقرار بدارد. کارل یازدهم پادشاهی نه چندان دوستداشتنی اما بزرگ بود. هرچند از جنگهای ظفرمندانه خود به رکوردی رسیده بود که رشک دیگران را برمیانگیخت، پیروزیهای کم آوازهتر و صلحآمیز را ترجیح میداد. وی حکومت مطلقه شاهی را بنیان گذاشت، ولی این امر، در آن ایام، یگانه جایگزین در برابر نظام فئودالی پرآشوب و واپسگرا بود. در این چند صباح آرام و روشن، علوم، ادبیات، و هنر در سوئد درخشیدن گرفتند. معماری سوئدی با

برپایی قصر بزرگ و مجلل شاهی در استکهلم، که در ۱۶۹۳-۱۶۹۷ به دست نیکودموس تسین طراحی شده بود، به اوج خود رسید. لارس یوهانسون هم لئوپاردی و هم مارلو سوئد بود، اشعار انسان گریزی را دلانگیزانه ساز میکرد و در یکی از نزاعها و عربده جوییها در سن سیوشش سالگی به ضرب کارد از پای درآمد. گونو دالستیرنا به افتخار کارل یازدهم منظومهای بر وزن اشعار دانته به نام کونگا سکالد سرود (۱۶۹۷). آن پادشاه در همان سال دیده از جهان فرو بست و سوئدی باز ساخته و نجات یافته را به ارث گذاشت که فرزند مشهورتر از خودش آن را به تباهی کشاند. کارل دوازدهم در این هنگام پانزدهساله بود. از آنجا که نقشه اروپا با خون و اسلحه شکل میگرفت، وی بیش از هر چیز برای جنگیدن تربیت شده بود. تمام ورزشهای او برای کار سپاهیگری آمادهاش میساختند; ریاضیات را به عنوان بخشی از علوم نظامی فرا میگرفت; و زبان لاتینی را به اندازهای آموخت که زندگینامه اسکندر را به قلم کوینتوس کورتیوس بخواند تا اگر فاتح جهان نباشد، لااقل نحوه برتری در سلاح را از آن بیاموزد. با قامتی بلند، چهرهای زیبا و تنی نیرومند که بار ذرهای گوشت زائد بر آن تحمیل نمیشد از زندگی سپاهیگری لذت میبرد، محرومیتهای آن را بردبارانه تحمل میکرد، و به خطر و مرگ میخندید; و ضمنا همین تهور و بیباکی را از سپاهیانش خواستار بود. به زنان کمتر توجه داشت و، با آنکه اغلب به معاشقه میپرداخت، هرگز ازدواج نکرد. خرس را تنها با چنگکی چوبی و سنگین شکار میکرد; اسب را با سرعتی دیوانهوار میدواند; در آبهای نیم منجمد شنا میکرد; و به تمرینهای جنگیی که در آنها بارها بیم کشته شدن خود و یارانش میرفت علاقه نشان میداد. دلاوری تعصبآمیز و بنیه جسمانیش با خصوصیات اخلاقی و ذهنی خاصی قرین بود: خلوص نیتی که حیلهگریهای سیاسی را مذموم میشمرد; شرافتی که لحظات استثنایی خشونت وحشیانه بر آن لکه میانداخت; ذهنی که نکته حساس مطلبی را فورا درمییافت، و لیکن حوصله تدابیر غیرمستقیم اندیشه و استراتژی را نداشت; غروری توام با سکوت که شاهزاده بودنش را از یادش نمیبرد و شکست را هرگز نمیپذیرفت. به هنگام تاجگذاری، تاج را، به شیوه ناپلئون، خود بر سر گذاشت; سوگندی را که محدودکننده قدرتش باشد یاد نمیکرد; و آنگاه که کشیشی پرسید که مگر چه مصلحتی ایجاب کرده است که نیرویی چنین مطلق به جوانی پانزده ساله سپرده شود، کارل نخست او را به مرگ، و سپس با یک درجه تخفیف به زندان ابد محکوم کرد. سوئد در زمان جلوس وی یک قدرت بزرگ اروپایی به شمار میرفت که بر فنلاند، اینگریا، استونی، لیوونیا، پومرانی، و برمن حکومت میکرد; بر بالتیک نظارت داشت و روسیه را از دسترسی به دریا دور نگاه داشته بود.

روسیه، لهستان، براندنبورگ، و دانمارک میپنداشتند که جوانی این شاه سوئدی به آنان فرصت میدهد تا حدود خود را از لحاظ سود بازرگانی و درآمد گسترش دهند. عامل اصلی این فعل و انفعال جغرافیایی شهسواری بود اهل لیوونیا به نام یوهان فون پاتکول. وی به عنوان تبعه سوئد در ارتش آن کشور وارد شده و تا درجه سروانی ارتقا یافته بود. در سالهای ۱۶۸۹ و ۱۶۹۲ علیه ((کاهش)) املاک لیوونیا، که کارل یازدهم آن را وضع کرده بود، چنان به سختی اعتراض کرد که وی را به خیانت متهم کردند. بله لهستان گریخت و از کارل دوازدهم تقاضای بخشش کرد، ولی پذیرفته نشد; در سال ۱۷۹۸ به آوگوستوس دوم، پادشاه لهستان و ساکس، و پیشنهاد کرد که لهستان، ساکس، براندنبورگ، دانمارک، و روسیه علیه سوئد ائتلاف کنند. آوگوستوس این نقشه را به موقع تشخیص داد و با عقد پیمان همبستگی با فردریک چهارم، پادشاه دانمارک، (۲۵ سپتامبر ۱۶۹۹) نخستین گام را در این راه برداشت. پاتکول به مسکو رفت. در ۲۲ نوامبر، پطر کبیر، تزار روسیه، با فرستادگان سیاسی ساکس و دانمارک موافقتنامهای به منظور تجزیه سوئد امضا کرد.

II –لهستان و سوبیسکی: ۱۶۴۸–۱۶۹۹

در آغاز این دوره دو رویداد بر تاریخ لهستان عمیقا اثر گذاشتند. نخستین بار در ۱۶۵۲ عضوی از سیم با استفاده از ((حق و تو))، یعنی قانونی که طبق آن هر یک از اعضای پارلمان میتوانست اثر رای اکثریت را خنثا کند، از تصویب یک قانون جلوگیری به عمل آورد. در گذشته، تصویب هر لایحه مستلزم موافقت تمام ایالات بود، و برخی اوقات، اقلیتی ناچیز از وضع قوانین جلوگیری میکرد; لیکن تا کنون سابقه نداشت که فردی بتنهایی بتواند پیشنهادی را که همگان پذیرفتهاند و تو کند، چهل و هشت جلسه از پنجاه و پنج نشست سیم، در سالهای بعد از ۱۶۵۴، با استفاده حق وتو از طرف یکی از وکلای مجلس متشنج یا تعطیل شده بود. این مشی ایجاب میکرد که هیچ اکثریتی حقا نتواند اقلیتی هر چند کوچک را پایمال کند. این حق از یک نظریه مردمپسند برنخاسته بود، بلکه زاییده غرور فئودالی بود; هر زمینداری خود را فعال مایشای ملک خود میپنداشت. نتیجه به وجود آمدن حداکثر استقلال موضعی و عدم کارایی جمعی بود. چون شاهان اسیر دست سیم بودند، و آن نیز در دست حق وتو اسیر بود، معمولا یک سیاست ملی هماهنگ به وجود نمیآمد. شاه یان کازیمیر، نه سال پس از نخستین و تو، پیشگویی قابل ملاحظهای را به آگاهی سیم رساند:

شاید خداوند بخواهد که من پیامبری دروغین باشم! لیکن به شما هشدار میدهم چنانچه چاره رفع این فساد]حق وتو[را نجویید، این جمهوری به دست بیگانگان قربانی خواهد شد. مسکوییها خواهند کوشید تا پالاتیناهای روسی ما را، شاید تا حدود رودخانه ویستول، از ما منتزع کنند. خانواده سلطنتی پروس... آهنگ تصرف لهستان بزرگ را خواهند کرد; اتریش بر کراکو دست خواهد یافت; یکایک این قدرتها به تجزیه لهستان بیشتر بیشتر علاقه مندند تا به تملک سرتاسری آن که اکنون از چنین آزادیهای برخوردار است. این پیشگویی تقریبا کلمه به کلمه به حقیقت پیوست. شورش قزاقان اوکرایین مهمترین رویداد تاریخی بعد از وتو بود (۱۶۸۴)، با پیوستگی لیتوانی با لهستان در اتحادیه لوبلین(۱۵۶۹)، ناحیه دنیپر اوکرایین، که زادگاه قزاقان جنگجو و آزاد زاپاروژیه بود، تحت سلطه کلی لهستان قرار گرفت. نجبای لهستان، که زمینهای اوکرایین باختری را میخریدند، در صدد بر آمدند که اوضاع و شرایطی فئودالی در آن سرزمین به وجود بیاورند و از طرف دیگر، کاتولیکهای لهستانی نیز از آزادی مذهب ارتدوکس، که در اتحادیه لوبلین تضمین شده بود، جلوگیری کردند. بر اثر این مشکلات پیچیده ناشی از نارضاییها، قزاقان به سرپرستی یکی از فرماندهان ثروتمند به نام باگدان خملنیتسکی سر به شورش برداشتند، و تاتارهای مسلمان کریمه نیز به جانبداری از آنها برخاستند، به در ۲۶ ماه مه سال ۱۶۴۸، قزاقان و تاتارها سپاه اصلی لهستان را در کورسون منهدم کردند، و شوق شورش در میان فقیر و غنی به یک اندازه گسترش یافت.

در این اثنا مرگ لادیسلاوس چهارم در بیستم ماه مه تاج و تخت لهستان را درگیر منازعات نجبا ساخت، که تا بیستم نوامبر به طول انجامید، و سرانجام، دیت لهستان در این تاریخ یان دوم کازیمیر را برگزید. خملنیتسکی، با ترس از اینکه شورش تنها با قبول کمک و سیادت بیگانگان بتواند در برابر ارتش تجدید سازمان یافته لهستان تاب ایستادگی بیاورد، قرعه همکاری را به نام روسیه ارتدوکس انداخت. وی اوکرایین را به تزار آلکسی تقدیم داشت; دولت روسیه، که کاملا آگاه بود که منظور جنگ با لهستان است، از این بخش استقبال کرد; و با تصویب((قانون پریاسلاو)) در ۱۸ ژانویه ۱۶۵۴، اوکرایین تحت حکومت روسیه در آمد. خود مختاری محلی این ناحیه تحت حکمرانی فرماندهی که قزاقان وی را بر میگزیدند و تزار نیز انتصاب او را تایید میکرد تضمین شد. در نبردی که بعدا بین روسیه و لهستان در گرفت، تاتارهای کریمه، که اوکرایین لهستانی را بر اوکرایین روسی ترجیح میدادند، از قزاقان روی برتافتند و به کمک لهستانیها شتافتند. روسها در ۸ ماه اوت ۱۶۵۵ ویلنو را به تصرف درآوردند، هزاران نفر از ساکنان آنجا را کشتند، و شهر را بکلی آتش زدند.

در آن هنگام که لهستانیها در جبهه شرق سرگرم دفاع بودند، کارل دهم یکی از ارتشهای سوئد را به ناحیه باختری لهستان گسیل داشت و ورشو را به تصرف درآورد (۸سپتامبر). مقاومت لهستانیها در مقابل وی درهم شکسته شد. اشراف لهستانی و حتی ارتش آن کشور در برابر فاتح تسلیم شدند و سوگند وفاداری خوردند. کرامول به خاطر شکستن یکی از شاخهای پاپ به وی تبریک گفت و کارل ((خاوند سرپرست)) را مطمئن ساخت که بزودی حتی یک تن طرفدار پاپ در لهستان باقی نخواهد ماند; با همه این احوال، وعده کرد که آزادی مذهب همچنان در لهستان بماند. ارتش پیروزمند او نقشه‌هایش را عقیم گذاشت. این ارتش باب لجام گسیختگی به غارت شهرها، کشتار ساکنان آنها، چپاول کلیساها و صومعه‌ها دست زد. صومعه مشهور یاسناگورا نزدیک چستوخووا در برابر محاصره دلیرانه ایستادگی کرد; این پیروزی، که معجزه تلقی میشد، غیرت مذهبی توده مردم را برانگیخت و کشیشان کاتولیک دست التجا به سوی ملت دراز کردند و خواستند تا متجاوزان بیدین را بیرون کنند; دهقانان در گرفتن سلاح پیشقدم شدند; پادگانی که کارل در ورشو بر جای نهاده بود از پیش روی جمعیت مهاجم فرار کرد; و کازیمیر به پایتخت بازگشت (۱۷ ژوئن ۱۶۵۶). تاتارها علیه روسها برخاستند و روسیه، که همسایگی با لهستان را بر سوئد ترجیح میداد، با لهستان قرارداد متارکه جنگ بست(۱۶۵۶). مرگ ناگهانی کارل دهم منجر به انعقاد معاهده صلح اولیوا شد(۳ مه ۱۶۶۰) و در نتیجه، جنگ بین لهستان و سوئد پایان یافت. کشمکش با روسیه یک بار دیگر در سال ۱۶۵۹ آغاز شد. پس از گذشت هشت سال هرج و مرج، لشکرکشی، و نوسان در وفاداری قزاقان، با عقد پیمان صلح آندروسوف، شهر سمولنسک، کیف و ناحیه اوکرایینی شرق دنیپر به روسیه واگذار شدند. تقسیم اوکرایین تا نخستین تجزیه لهستان(۱۷۷۲) ادامه یافت. یان کازیمیر، که از جنگ و ((حق و تو)) به ستوه آمده بود، از سلطنت لهستان کنارهگیری کرد (۱۶۶۸)، به نور در فرانسه رفت، و تا روز مرگ (۱۶۷۲) به زندگی آرام مطالعه و عبادت پرداخت. جانشین وی، میخال ویشنیوویتسکی، به نبردی مصیبت بار با ترکان دست زد; لهستان با امضای پیمان صلح بوچاچ (۱۶۷۲) حق حاکمیت سلطان ترکیه را بر قسمت باختری اوکرایین به رسمیت شناخت و تعهد کرد که هر سال ۲۲۰۰۰۰ دوکا به سلطان بپردازد. در این نبرد بود که لهستان به نبوغ جنگی یان سوبیسکی پی برد; پس از درگذشت ویشنیوویتسکی، دیت، با تاخیر زیانبار همیشگی، بزرگترین پادشاه لهستان را برگزید(۱۶۷۴).

یان، که اکنون یان سوم شده بود، چهلوچهار ساله بود. نسب والای او به کاخدار (فرماندار نظامی) کراکو میرسید; مادرش نوه دختری سردار لهستانی، ستانیسلاس زولکیوسکی، بود که مسکو را در سال ۱۶۱۰ فتح کرده بود; خون سپاهیگری در رگهای یان جریان داشت. تحصیل در دانشگاه کراکو و سفر به آلمان، هلند، انگلستان، و فرانسه، با اقامت تقریبی یک سال در پاریس، او را مردی با فرهنگ و نیز با تهور و کیاست نظامی بار آورده بود. پدرش در سال ۱۶۴۸، و اندکی پس از اینکه به نمایندگی لهستان در جلسه قرارداد صلح وستفالی برگزیده شد، درگذشت. یان شتابان به میهن بازگشت و در عملیات ارتش لهستان علیه شورش قزاقان شرکت جست. هنگامی که سوئد به لهستان حمله ور شد و یان کازیمیر فرار کرد، سوبیکسی از جمله افسران لهستانی بود که کارل دهم را به پادشاهی لهستان پذیرفت، و یک سال در ارتش سوئد خدمت کرد.اما همینکه لهستانیها علیه تجاوزکاران برخاستند، سوبیسکی نیز به جمع آنان پیوست و برای میهن چنان جنگید که در ۱۶۶۵ به فرماندهی کل نیروهای لهستان برگزیده شد. در آن سال با زنی برجسته ازدواج کرد که نیمی از زندگی وی، و تعیینکننده خط مشی او بود. ماریا کازیمیرا، که از دودمان سلطنتی فرانسه بود، در ۱۶۴۱ در نور فرانسه به دنیا آمده و در فرانسه و لهستان پرورش یافته بود. در سن شانزدهسالگی، در ورشو، با زیبایی خیرهکنندهاش آتشی در دل سوبیسکی بیستوپنج ساله افکند.اما اتفاقات جنگ سوبیسکی را از آنجا دور کردند، و چون برگشت، دید که ماریا به همسری یان زامویسکی، یکی ازنجبای عیاش، درآمده است. ماریا، که شوهرش از او غافل مانده بود، سوبیسکی را به عنوان((ندیم ملتزم رکاب)) پذیرفت. ظاهرا

میثاقهای زناشویی را همچنان محفوظ و محترم میشمرد، لیکن وعده داد همینکه پیمان زناشوییش را با زامویسکی ببرد، به عقد وی درمیآید. اما با مرگ شوهر نیازی به این امر نیفتاد; عاشق و معشوق بزودی باهم ازدواج کردند و عشق دیرپای آن دو به صورت افسانه در تاریخ لهستان پایدار ماند. بسیاری از زنان لهستانی، با ترکیب زیبایی اصیل چهره با شجاعت و درایت مردانه و تمایل به بر تخت نشاندن یا راهنمایی شاهان، با زنان فرانسوی رقابت میکردند. ماریا از بدو ازدواج نقشه به سلطنت رساندن سوبیسکی را در سر میپروراند. گاهی عشق این زن، همان طور که شیوه عشق است، فارغ از قید و بند بود. چنین به نظر میرسد که سوبیسکی در ۱۶۶۹ از فرانسویان پول گرفته بود تا در مقابل ویشنیوویتسکی از یک کاردینال فرانسوی حمایت کند. یان پس از انتخاب میخال، با سایر نجبا در یک توطئه وارد شد تا پادشاه را به عنوان ترسویی نالایق که از دفاع لهستان در مقابل ترکان اکراه دارد از سلطنت خلع کنند. وی افرادش را شخصا در ظرف ده روز در چهار پیروزی هدایت کرد. سوبیسکی در یازدهم نوامبر ۱۶۷۳، یعنی روز درگذشت پادشاه، ترکان را در نبرد خونین در بسارابی شکست داد. با پیروزیهایی که به دست آورده بود، حقا نامزد سلطنتی شد که فقط دستی توانا میتوانست آن را از گزند دشمنانی که از هر سوی قصد آن کرده بودند نگاه دارد برای اینکه این حق را بیشتر تقویت کرده باشد، در راس شش هزار سرباز مقابل دیت ظاهر شد. پول فرانسه در انتخابش نقشی داشت، ولی این امر کاملا مطابق رسوم آن عصر بود. وی جسما و روحا شاه بود، همچنانکه اسما نیز بود. بیگانگان او را با سخنانی از قبیل ((یکی از زیباترین و خوشاندامترین مردان)) در اروپا و با((چهرهای مغرور و اشرافی، چشمانی که نورانی و آتشین است)) توصیف میکردند. جسما نیرومند، قوای جنسیش فوق العاده و ذهنا کنجکاو و سرزنده بود. طبیعت مالاندوزش با زیادهرویهای معشوقهاش ماریسینکا تحریک میشد; اما اغلب، به جای سیم ممسک، حقوق سربازانش را از جیب میپرداخت و املاکش را میفروخت تا برایشان اسلحه بخرد. هرچه را که میستاند حقا بدان سزاوار بود، زیرا هم لهستان و هم اروپا را نجات داد. هدف سیاست خارجیش بسیار ساده بود: ترکان را به آسیا پس براند، یا حداقل حمله آنان را به دژ مستحکم عالم مسیحیت غربی در وین دفع کند.در این کوشش از اتحاد متفقش فرانسه با سلطان، و کوششی که امپراطور برای درگیر ساختنش در جنگ با ترکان به عمل میآورد، سخت به ستوه آمده بود; لئوپولد اول بدین سان امیدوار بود که، با اتخاذ این سیاست، اتریش را در گرفتن منطقه دانوب یا مجارستان، که اتریش و لهستان هر دو مدعی مالکیت بر آن بودند، بیرقیب سازد. سوبیسکی، که خشمگینانه در گیجی و بلاتکلیفی به سر میبرد، آرزو داشت آزادی طرح خط مشی و صدور فرمانها، بدون تابعیت دایمی از سیم و ((حق وتو))، نصیبش شود. بر قدرت لویی چهاردهم و امپراطور در تصمیم گیریهای قاطعانه و فرماندادنهای بجا و سریع رشک میورزید. همینکه بر گزیده شد، تعهد کرد که اوکرایین باختری را از جنگ ترکان، که در آن زمان تا شمال لووف پیشروی کرده بودند، به درآورد. در آنجا فقط با پنج هزار سواره نظام، بیست هزار ترک را هزیمت داد(۲۴ اوت ۱۶۷۵). بر طبق پیمان زوراونو (۱۷ اکتبر ۱۶۷۶) ترکان را مجبور کرد تا از ادعای خراجخواهی خود دست بکشند و حق حاکمیت لهستان را در اوکرایین باختری به رسمیت بشناسند. وی دریافت که اکنون فرصت طرد قدرت عثمانی از اروپا فرا رسیده است. از لئوپولد درخواست کرد تا در جنگی وسیع علیه ترکان با وی همدست شود; لیکن لئوپولد به این بهانه که اگر نیروهایش را به شرق گسیل دارد، از حمله لویی چهاردهم در غرب ایمن نخواهد بود، این تقاضا را نپذیرفت. سوبیسکی از فرانسه تقاضا کرد که به اتریش این تضمین را بدهد; لویی نپذیرفت. سوبیسکی بیش از پیش به سوی اتحاد با اتریش گام برداشت. و چون فرانسه خواست سیم را علیه وی تطمیع کند، نقشه آنها را برملا، و مکاتبات بین آنها را منتشر کرد. نتیجه واکنش سیم علیه فرانسه امضای پیمان با امپراطور بود(اول آوریل ۱۶۸۳). بر طبق این پیمان، لهستان میبایستی چهل هزار و امپراطوری اتریش شصتهزار مرد جنگی بسیج کنند. هرگاه وین یا کراکو به محاصره ترکان درمیآمد، همپیمان دیگر میبایست با تمام قوا به یاری طرف دیگر

بشتابد. ترکان در ژوئیه به سوی وین حرکت کردند. در ماه اوت، سوبیسکی و ارتش لهستان، به آهنگ ((شتافتن به جنگی مقدس و باز دادن آزادی به وین محصور به یاری خداوند و در نتیجه، رهایی جان متزلزل مسیحیت))، ورشو را ترک کردند. گویی یک بار دیگر روحیه سلحشوری قرن وسطایی تجدید میشد. لهستانیها به موقع به پایتخت محاصره شده رسیدند. بیماری و گرسنگی تلفات زیادی بین مدافعان به بار آورده بود. سوبیسکی شخصا فرماندهی نیروهای مختلط لهستان و امپراطوری اتریش را در یکی از قاطعترین درگیریهای تاریخ اروپا به دست گرفت(۱۲ سپتامبر ۱۶۸۳). نیمی از ۲۵ هزار سپاهی لهستانی که با وی در این جهاد شرکت جسته بودند در جنگ یا در طول راه به هلاکت رسیدند. وی پیروزمند ولی نومید به لهستان برگشت. ورشو از وی با غرور به عنوان قهرمان اروپا استقبال کرد، لیکن چون امپراطور آرشیدوشس اتریش را به همسری پسرش نداده بود، دل آزرده شده بود. برای اینکه یک قلمرو حکومتی برای پسرش فراهم کند، کوشید تا مولداوی را به تصرف درآورد; در همه جنگها پیروز شد، مگر در جنگ علیه آب و هوا و حادثه، و در نتیجه، دست خالی برگشت. در گیر و دار جوش و خروشهای سیاست، و در فواصل بین نبردها، دربارش را مرکز احیای فرهنگی کرده بود. او خود مطالعات وسیعی داشت; آثار گالیله و هاروی و دکارت و گاسندی را مطالعه کرده بود و آثار پاسکال، کورنی، و مولیر را هم خوانده بود. در حالی که بنا به مصلحت سیاسی مملکت از کلیسای کاتولیک پشتیبانی میکرد، آزادی مذهب و حمایت از پروتستانها و یهودیان را وسعت بخشید; یهودیان او را مثل قیصر دوست میداشتند. وی، با وجودی که میخواست، نتوانست از اعدام یکی از روشنفکران که در وجود خداوند شک کرده بود جلوگیری کند(۱۶۸۹); این نخستین اعدام مذهبی تاریخ لهستان بود. لهستان به نشو و نمای شاعران ملی خود ادامه داد، اما هنرمندان عمدهاش را غالبا از کشورهای دیگر میآورد. واکلاو پوتوکی حماسهای بر پیروزی لهستان در خونین نوشت; وسپازیان کوخووسکی نیز حماسه‌های مشابهی ساخت و مزامیر گونهای لهستانی به شعر منثور سرود; و آندرزی مورشتین، پس از ترجمه کتابهای آمینتا(تاسو) و سید(کورنی)، نفوذ شعر فرانسه و ایتالیا بر لهستان را در اشعار غنایی خود نمودار ساخت. سوبیسکی نفوذ فرانسه را تشویق میکرد و همه چیز فرانسوی را، جز سیاست آن، میستود نقاشان و مجسمهسازان فرانسوی و ایتالیایی را برای کار به ورشو دعوت کرد. معماران را، که اکثر ایتالیایی بودند، مامور کرد تا قصرهایی به سبک باروک در ویلانو، زولکیو و یاوورو بنا کنند. در دوران سلطنت وی کلیساهای مجلل و بزرگی از قبیل کلیسای پطرس حواری در ویلنو و کلیسای صلیب مقدس و کلیسای راهبه‌های فرقه بندیکتیان در ورشو بنا شدند.

آندرئاس شلوتر از آلمان به لهستان آمد تا در قصر ویلانو و قصر کراسینسکی در پایتخت به حکاکی تزیینات بپردازد. در میان نفوذهای هنری غرب، تاثیر مشرق زمین در لباس و ظاهر مسلط بود: ردای دراز، کمربند پهن و رنگین، و سبیلهای شمشیری. دوران پیری شاه با سرکشی پسرش یا کوپ، ناسازگاری همسرش، و ناکامی در امر موروثی کردن سلطنت در خانوادهاش به تیرگی گرایید. قانون ((حق وتو)) همیشه بر وجودش سنگینی میکرد. نتوانست به زندگی دهقانان سروصورتی بدهد، زیرا اربابان حاکم بر سیم بودند. یارای آن را نداشت تا توانگران را مجبور به پرداخت مالیات کند، چه سیم متشکل از همین توانگران بود; نتوانست نجبا و اسرای فتنهجو را بر سر جایشان بنشاند، زیرا از تامین افراد برای ارتش وی خودداری میکردند. از بیماری ازدیاد اوره خون در ۱۷ ژوئن ۱۶۹۶ بدرود زندگی گفت، در حالی که، برخلاف گفته مشهور، دلشکسته نبود، ولی از سقوط میهن عزیزش از اوج قهرمانیی که وی آن را برپای داشته بود دل آزرده بود. دیت پسرش را نادیده گرفت و تاج شاهی را به فردریک آوگوستوس، برگزیننده ساکس فروخت که به سهولت از مذهب پروتستان دست کشید و برای اینکه آوگوستوس دوم پادشاه لهستان خوانده شود، به مذهب کاتولیک گروید. او نیز شخصیتی بود مخصوص به خود. در تاریخ به آوگوستوس نیرومند مشهور است، زیرا

جسما و در امور جنسی نیرومند و قهرمان بود; گفته میشود ۳۵۴ طفل نامشروع داشت. در ژانویه ۱۶۹۹ در کارلوویتس پیمانی امضا کرد که برطبق آن ترکان از کلیه ادعاهای ارضی خود بر اوکرایین باختری دست کشیدند.
آوگوستوس، که اکنون خود را از جانب جنوب و خاور در امان میدید، با پاتکول همداستان شد و، برای تجزیه سوئد، لهستان را با دانمارک و روسیه متحد ساخت.

III- روسیه به غرب روی می آورد: ۱۵۴۵-۱۶۹۹

هریک از توطئهگران بهانه و انگیزهای برای خود ساز میکردند.کارل دهم، پادشاه سوئد، کپنهاگ را محاصره کرده بود و میکوشید دانمارک را فتح کند. به لهستان نیز حمله برده و پایتخت آنرا متصرف شده بود; و گوستاو آدولف قدرت سوئد را در لیوونیا و اینگریا چنان مستحکم کرده بود که میتوانست روسیه را به خاطر ورود یک قایق به بالتیک بدون رضایت سوئد، به مبارزه بطلبد. خرس زندانی روسی، که کلیه راههای خروجی را در غرب بسته میدید، و تاتارهای کریمه و ترکان نیز راههای خروجی دریای سیاه را به روی وی بسته بودند، خشمگین شده بود و از این منظره ناخن به دندان میخایید. روسیه فقط در شرق به سوی سیبریه میتوانست حرکت کند، و آنجا سرزمین سختیها و توحش بود. آسایش و فریبندگی زندگی، روسیه را به سوی غرب میخواند، و غرب مصمم بود روسیه را شرقی نگاه دارد. زمانی که آلکسی میخایلوویچ رومانوف تزار روسیه شد، روسیه هنوز یکسره زندگی قرون وسطایی داشت.
قانون روم، اومانیسم رنسانس، یا اصلاحات نهضت ((اصلاح دینی)) برایش شناخته نبود. در زمان آلکسی قانون روس صورتبندی جدیدی یافت(اولوژنی ۱۶۴۹)، لیکن این خود موجب تدوین قوانینی شد که بر استبداد و آیین ارتدوکس متکی بود. درنتیجه، در ایام روزه بزرگ، به ماه نو نگریستن، شطرنج بازی کردن، یا به کلیسا نرفتن جنایت به شمار میرفت. مکافات این جنایات و صدها جنایت دیگر تازیانه بود. خود آلکسی، با وجود داشتن شخصیتی خوشخو و سختی، دینداری متعصب بود; اغلب روزی پنج ساعت در کلیسا به سر میبرد و در هر وهله پانصد بار کرنش میکرد. از اطعام فقرایی که به دور قصرش گرد میآمدند لذت میبرد، ولی مخالفین دینی و سیاسی را شدیدا مجازات میکرد; مالیاتهای سنگینی وضع میکرد و استثمار دهقانان و فساد دستگاه دولتی را آن چنان آزاد گذاشته بود که در شهرهای مسکو، نووگورود و پسکوف، و از همه بالاتر در میان قزاقان دون، شورش بالا گرفت. یکی از قزاقان به نام ستنکا رازین دستهای راهزن تشکیل داد، به کشتار و غارت ثروتمندان دست زد، و بر حاجی طرخان و تساریتسین (ستالینگراد کنونی) تسلط یافت. در امتداد رودخانه ولگا یک جمهوری قزاق بنیان گذاشت و یک بار مسکو را تهدید به گرفتن کرد. او را اسیر کردند و آنقدر شکنجه دادند تا مرد (۱۶۷۱)، ولی خاطرهاش نزد بیچارگان و بینوایان همچون وعده انتقام از مالکان و دولتیان گرامی ماند.
اثرات تجدد در این محیط قرون وسطایی نیز رخنه کرد. درگیری با لهستان تماسهای پیاپی با غرب را سبب شد. سیاستمداران و بازرگانان به طور روزافزون از سرزمینی که روسها آن را((اروپا)) میخواندند بدانجا میآمدند.
رودخانه دوینا و بنادری چون ریگا و آرخانگلسک شاهد بازرگانی روزافزون با کشورهای غربی بودند. از متخصصین فنی بیگانهای برای توسعه معادن، سازماندهی صنایع، و اسلحهسازی دعوت به عمل آمد. در حدود سال ۱۶۵۰، یک مهاجر نشین کامل از مهاجران در یکی از محلات مسکو به وجود آمد; آلمانیها و لهستانیها اندکی از ادبیات و موسیقی غربی را به این ماندگاه آوردند و در خانوادههای ثروتمند روسی به تدریس لاتینی پرداختند. آلکسی یک ارکستر آلمانی برای خود تشکیل داد. به نخستوزیرش، آرتامون ماتویف، اجازه داد تا مبلهای غربی و آداب فرانسوی را به کشور وارد، و حتی معاشرت اجتماعی زن با مرد را مرسوم کند.
زمانی که سفیر کبیر روسیه در دربار مهیندوک توسکان برای آلکسی شرح نمایشها، اپراها و بالههای فلورانسی را فرستاد، آلکسی اجازه داد در شهر مسکو تئاتری بنا کنند و نمایشهایی غالبا مذهبی به روی صحنه آوردند; یکی از

اینها نمایشی بود به نام استر که هفده سال پیش از نمایشنامه راسین به همین نام نوشته شده بود. آلکسی، که با حضور در این نمایشها خود را گناهکار پنداشت، نزد کشیش به اعتراف رفت و او نیز اجازه داد تا در تفریحات جدید شرکت جوید. ماتویف بانویی اسکاتلندی از خانواده مشهور همیلتن را به زنی گرفت; آن دو یک دختر یتیم روسی را، به نام ناتالیا ناروئیشکینا، به فرزندی گرفتند و بزرگ کردند; آلکسی و او را به عنوان همسر دوم خود برگزید. این غربی سازی واکنش میهن پرستانه ای برانگیخت. عدهای از روسهای ارتدوکس خواندن زبان لاتینی را، به این عنوان که موجب گمراهی و دوری جوانان از عقاید مذهب ارتدوکس میشود، محکوم کردند. نسل قدیم میپنداشت که هر تغییری که در رسوم، ایمان، یا آداب دینی پدیدار شود، سنگی از بنای اجتماعی را از جا میکند، بنای آن را متزلزل میسازد، و ممکن است به موقع آن بنای سست بنیاد را به ویرانی بکشاند. مذهب در روسیه در لیتورژی و اصول عقاید استوار بود. تودههای مردم، با اینکه ظرفیت محدود در فهم عقاید داشتند، در رعایت مراسم مذهبی به گونهای تربیت میشدند که تکرار جذبهآورش موجب ثبات و آرامش اجتماعی و روحی آنان شود. اما تکرار میبایستی چنان دقیق باشد که جذبهای به بار بیاورد; دگرگونی در روال عادی و مرسوم، گیرایی آرامبخش آن را میگسلاند; بدین سان جزئیات مراسم و هر کلمه دعا یا عبارات میبایستی به همان صورتی که از چند قرن پیش بوده است باقی بماند. یکی از تلخترین منازعات و شقاقهایی که در تاریخ روسیه به وقوع پیوست موقعی بود که نیکون، بطرک مسکو، اصلاحاتی مبتنی بر بررسی آداب و متون بیزانسی وارد لیتورژی کرد. کشیشانی که زبان یونانی آموخته بودند اشتباهات متنی را که کلیسای ارتدوکس روسیه از آن استفاده میکرد به بطرک گوشزد کردند. نیکون دستور داد تا متن را تصحیح، و در مراسم دینی تجدید نظر کنند، مثلا عیسی را از این پس ژیسوس بخوانند نه عیسوس; صلیب را با سه انگشت رسم کنند نه با دو انگشت; تعداد رکوع یا سجود در فلان نماز بایستی از دوازده به چهار کاهش یابد; تمثالی که نشان دهنده نفوذ ایتالیایی است باید از بین برود و به جای آن تمثالی به کار رود که به سبک بیزانسی نزدیکتر است. رویهمرفته قرار بر این شد که مراسم مذهبی روسیه مطابقت بیشتری با اصل بیزانسی خود بیابند. بعضی از روحانیون کلیسای روس که این دگرگونیها را نپذیرفتند، از مرتبت خود فرو افتادند، تکفیر شدند، یا به سیبریه تبعید شدند. روش مستبدانه نیکون موجب ناخشنودی تزار شد و در سال ۱۶۶۷ وی را به یک صومعه دورافتاده تبعید کردند. کلیسای روسی به دو فرقه تقسیم شد; کلیسای رسمی، تحت حمایت آلکسی، اصلاحات را پذیرفت; ناسازگاران(راسکولنیکی) یا مومنان قدیمی(ستارووریرتسی) به هیئتی مرتد تغییر یافتند که اصالت آیین جدید با آتش و شمشیر آنان را تعذیب میکرد. پیشوای این فرقه به نام آواکوم را در سال ۱۶۸۱ به دستور تزار فیودور زنده سوزاندند. بسیاری از مومنان قدیمی ترجیح دادند خود را بکشند و به دولتی که آن را ضد مسیح میپنداشتند مالیات نپردازند. هرج و مرج دینی بخشی از ارثی بود که به پطر کبیر رسید. مرگ تزار آلکسی(۱۶۷۶) زمینه کشمکش و نزاع شدیدی را بین فرزندانش فراهم آورد. از همسر نخستین، ماریامیلوسلاوسکی، پسری رنجور به نام فیودور و پسری دیگر به نام ایوان، که لنگ، از یک چشم نابینا، و مخبط بود، و شش دختر که مقتدرترین و جاهطلبترین آنان سوفیا آلکسیونا بود به جای نهاد. آلکسی از همسر دومش، ناتالیا ناروئیشکینا، صاحب پطر معروف شد(۱۶۷۲). فیودور وارث تاج و تخت بود، ولی در ۱۶۸۲ درگذشت.

بایارها، که ایوان را به هیچ وجه در خور این مقام نمیدیدند، مایل بودند که پطر را به تزاری برگزینند و مادرش نیز نایبالسلطنه وی باشد.. لیکن خواهران ناتنی پطر از ناتالیا متنفر بودند و بیم داشتند که در دوران زمامداری وی مورد بیتوجهی قرار گیرند. آنان، به سرکردگی سوفیا، سترلتسی یا سربازان پادگان مسکو را تحریک کردند تا به کرملین حملهور، و سلطنت ایوان را خواستار شوند. ماتویف، پدر خوانده ناتالیا، از سربازان تقاضا کرد به پادگان خود باز گردند. اما آنها او را از آغوش پطر جدا کردند و پیش روی پسر دهسالهاش کشتند، تنی چند از برادران ناتالیا و طرفداران وی

را به قتل رساندند، و با یارها را ناچار کردند تا ایوان را به تزاری برگزینند و پطر به عنوان نایب تزار و با سوفیا در مقام نایبالسلطنه بماند. این وحشیگریها ممکن است در ایجاد تشنجی که زندگی پطر را دگرگون ساخت تاثیر کرده باشند; در هر صورت، در خشونت و سنگدلی درسهایی فراموش نشدنی به وی آموختند. ناتالیا با پطر در پریو براژنسکی، یکی از حومه‌های مسکو، گوشه عزلت اختیار کرد. سوفیا فرمانروایی را خوب ادامه داد. وی جدا سازی ((ترم)) یا اقامتگاه زنان را از بین برد; خود بدون حجاب بین مردم ظاهر شد و بی هیچ درنگی بر مجامع مردان ریاست میکرد، و ریش سفیدان از این اهانت تکان میخوردند. تحصیلاتش از همه مردانی که در اطرافش بودند بیشتر بود; به اصلاحات و اندیشه‌های غربی گرایش داشت; و مردی را به نخست وزیری، یا احتمالا به عنوان معشوق خود، برگزیده که سخت به شیوه‌های غربی متمایل بود. پرنس واسیلی گالیتسین لاتینی مینوشت، از فرانسه تمجید میکرد، قصرش را با نقاشیها و فرشینه‌های گوبلن تزیین کرد، و کتابخانه بزرگی مشتمل بر کتابهای لاتینی، لهستانی و آلمانی داشت. ظاهرا به سبب تشویقها و سرمشقهای وی بود که در هفت سال نیابتش، سه هزار خانه از سنگ در مسکو بنا شدند، حال آنکه پیش از این همه خانه‌هایش از چوب بودند. گویا میخواست سرفها را هم آزادکند. در دوران زمامداری وی قانون بردگی شخص مدیون منسوخ شد، قاتلان را دیگر زنده به گور نمیکردند، و مجازات مرگ برای سخنان تحریکآمیز لغو شد. ناکامی و شکست در مقام سرداری همه اصلاحات وی را تباه کرد. او ارتش را تجدید سازمان داد و دوبار به ترکان حملهور شد; در هر دو بار نتوانست تدارکات لشکریانش را به حد کافی تامین نماید; در نتیجه، ارتش شکست خورده و در حال شورش برگشت و نارضایتی آنان پطر را بر آن داشت تا خود قدرت را در دست بگیرد.

۱۷– دانش آموزی پطر

او از مادر، للهها و گردشهایش در خیابانهای مسکو، تعلیماتی گرفته بود. وی کودکی خارقالعاده نبود، بلکه مشتاق، کنجکاو، باهوش، و سخت مجذوب ماشینهای وارده از غرب از قبیل ساعت، اسلحه، ابزارها و دستگاه‌های دیگر بود. آرزوی روسیهای را در سر میپروراند که بتواند از نظر صنایع و جنگ با کشورهای غربی رقابت کند. دوست داشت که با یاران خشن خود به بازیهای جنگی چون حمله و دفاع از استحکامات و قلاع بپردازد. پیش از آنکه روسیه به دریای گرم دسترسی یابد، اندیشه نیروی دریایی روسی را در سر میپرورانید، به ساختن قایقهای بزرگتری پرداخت، و مجبور شد برای یافتن دریاچهای در پروسلاول که بتواند ناوگان کوچکش را به آب اندازد، صدوسی کیلومتر از مسکو راه بپیماید. هر چه بر نیرویش افزوده میشد، در برابر سلطه یکی از خواهران ناتنی خود، که با همدستی واسیلی گالیتسین قدرت وی و برادرش ایوان را در بند کشیده بود، ناشکیباتر میشد. پطر در ۱۸ ژوئیه ۱۶۸۹، در کنار ایوان، در مراسم رژه سالگرد آزادی مسکو از چنگال لهستان شرکت جست. سوفیا به خلاف معمول به دسته رژه روندگان ملحق شد. پطر، که اکنون هفدهساله بود، به او دستور داد تا از دسته بیرون رود; ولی چون امتناع کرد، خودش از روی خشم شهر را ترک گفت و علیه نایبالسلطنه به جمعآوری همدستانی چند پرداخت. آنان را در میان با یارها که هرگز به حکومت زن تن درنداده بودند و همچنین در بین سربازان سترلتسی که، با تحمل توهینها و تحقیرهای سوفیا، برای تاراج و حیله‌های جنگی مجهز و آماده بودند یافت. باریس گالیتسین، پسر عموی نخستوزیر، با ارسال یک پیغام دروغین به پطر مبنی بر اینکه سوفیا میخواهد او را دستگیر و بازداشت کند، ((یک کودتا)) به راه انداخت. پطر به همراهی مادر، خواهر و زنش; که بتازگی با وی ازدواج کرده بود، به صومعه ترویتسکو سرگیوسکایا که در هفتاد و دو کیلومتری مسکو بود فرار کرد. از آنجا به فرماندهان سترلتسی دستور داد تا به صومعه ترویتسکو سرگیوسکایا بیایند. سوفیا فرمان داد تا از دستور پطر سرپیچی کنند، لیکن بسیاری رفتند. بزودی بزرگان طبقه اشراف، و به دنبال آنان یوآخیم، بطرک مسکو، سر رسیدند. پطر واسیلی گالیتسین را احضار کرد، واسیلی تسلیم شد،

ولی به روستایی نزدیک آرخانگلسک تبعیدش کردند. چند تن از طرفداران سوفیا بازداشت شدند، عده‌ای را شکنجه دادند، و عده‌ای را نیز کشتند. پطر به ایوان نامه نوشت و اجازه خواست تا دولت را در دست بگیرد؛ ایوان موافقت کرد یا اینکه موافقت او فرض مسلم انگاشته شد. پطر دستور داد تا سوفیا را به صومعه‌ای ببرند؛ ولی او اعتراض کرد، سر به شورش برداشت و سرانجام تسلیم شد. در صومعه زندگی راحتی برایش تامین کردند و مستخدمان و نوکران بسیار در اختیارش نهادند، ولی ترک محوطه صومعه برایش ممنوع بود. پطر در ۱۶ اکتبر سال ۱۶۸۹ وارد مسکو شد، ایوان از وی استقبال کرد و قدرت را به وی سپرد. ایوان با خوشنیتی و به دلخواه از زندگی اجتماعی کنارهگیری کرد و هفت سال بعد درگذشت.
پطر هنوز برای فرمانروایی آمادگی نداشت. دولت را به دست بوریس گالیتسین، یوآخیم مستبد و مرتجع و دیگران سپرد و خود اغلب در محله مهاجرنشینان به سر میبرد. در آنجا دوستانی چند پیدا کرد که در پیشرفت وی سخت موثر بودند. یکی از آنان سربازی مزدور اهل اسکاتلند بود به نام پتریک گوردن که در سن پنجاهوپنج سالگی در ارتش روسیه افسر بود؛ پطر از وی فنون جنگی بیشماری آموخت. یکی دیگر از آنها شخصی بود به نام فرانسوا لفور، متولد ژنو، که اکنون در سن سیسالگی سرلشکر ارتش روسیه بود. زیبایی، تیزهوشی، و رفتار خوشایند او موجب شادی تزار جوان میشد و علیرغم ترس اهالی مسکو، که همه بیگانگان را ملحدانی خبیث میشمردند، هفته‌ای سه بار با وی غذا صرف میکرد. پطر همنشینی این خارجیان را بر مصاحبت روسها ترجیح میداد. آنان، با آنکه به اندازه روسها مشروب مینوشیدند، مردمی متمدنتر بودند؛ در صنایع، علوم، فنون نظامی از روسها برتر بودند؛ و صحبت و سرگرمیشان در سطحی بالاتر قرار داشت. پطر رواداری آنان را میدید گوردن کاتولیک و لفور پروتستان بود که با گشادهرویی پدر تعمیدی اطفال کاتولیک و پروتستان میشدند. پطر زبان آلمانی و هلندی را برای رفع احتیاج آموخت. پطر مصمم بود که تا روسیه از نظر جنگی نیرومند شود و در هنر صلح با غرب به رقابت برخیزد. از نماینده سیاسی هلند، بارون فون کلر، آموخت که چگونه هلندیها با ساختن کشتیهای خوب، ثروت و قدرت خویش را محفوظ میدارند. آرزو داشت راهی به دریا بیابد و در آبهای شور ناوگانی برپا کند. او هیچ راه خروجی جز در آرخانگلسک، که نیمی از سال منجمد بود، در اختیار نداشت. با وجود این، در سال ۱۶۹۳ بدان نقطه عزیمت کرد؛ یکی از کشتیهای جنگی هلندی را که در لنگر گاه بود خرید؛ وقتی که ترسش از دریا فرو ریخت و در این کشتی به مسافرت پرداخت، سراپا خوشحال و مشعوف بود. به لفور چنین نوشت: ((تو باید فرمانده این کشتی باشی، و من چون یک جاشوی ساده خدمت خواهم کرد.)) لباس ناخدایان هلندی در بر میکرد و در میخانه‌های بندر با جاشویان هلندی در میآویخت. هوای شور آن دریای سرد نسیم نیروبخشی بود که از غرب سرزمین صنایع، قدرت، علوم و هنر، که با وسوسهای افزاینده او را به سوی خویش میخواند میوزید. دو راه عملی به سوی غرب گسترده بود؛ یکی از بالتیک، که سوئد و لهستان آن را بسته بودند و دیگری راه دریای سیاه، که در کنترل ترکان و تاتارها بود. تاتارها و ترکان در آزوف بر دهانه رود دون تسلط داشتند و پیوسته در منطقه مسکو تاخت و تاز میکردند و روسها را به اسارت میگرفتند بعضی اوقات سالی بیست هزار تن و در بازار قسطنطنیه به بردگی میفروختند. پطر در سال ۱۶۹۵ دستور داد تا ارتشش از تمرین و بازی به جنگ بپردازد، از استپها بگذرد، با کشتی از رودخانه‌ها عبور کند، و به آزوف حملهور شود. سه سردار به اسامی گالووین، گوردن و لفور به فرماندهی مستقل گماشته شدند؛ پطر خود به عنوان گروهبان ساده توپخانه در هنگ پریو براژنسکی به خدمت وارد شد. کارها ترتیب درستی نداشتند و انضباط افراد چندان خوب نبود، در نتیجه، پس از چهارده هفته کار پرهزینه، دست از محاصره کشیدند؛ پطر به مسکو برگشت و سوگند یاد کرد ارتشی بهتر تربیت کند و یک بار دیگر به حمله بپردازد. در ورونژ ناوگانی از کشتیهای باری و جنگی ساخت. در ماه مه ۱۶۹۶ با هفتاد و پنج هزار مرد جنگی در رودخانه دون به راه افتاد و محاصره آزوف را از سر گرفت. در ماه ژوئیه شهر را،

بیشتر بر اثر رشادت قزاقان دون، گرفت.پطر بلافاصله دستور داد تا در ورونژ ناوگان بزرگی برای خدمت در دریای سیاه تاسیس کنند. از سراسر روسیه، از جمله از زمینداران بزرگ، برای این مقصود مالیات گرفتند; کارگران را به خدمت سربازی خواندند; مکانیسینهای بیگانه را به کشور آوردند. پانزده نفر از اشراف روسی را برای فراگرفتن فنون کشتیسازی با هزینه خود شان به ایتالیا، هولاند، و انگلستان فرستادند. پطر، در دهم مارس ۱۶۹۷، خود به دنبالشان روانه شد. روسیه از اندیشه مسافرت تزار خویش به سرزمینهای بیگانهای که به فساد عقیده و گمراهی آلوده بودند به وحشت افتاد. از این رو پطر هیئتی مرکب از پانزده نفر از اشراف و دویست تن ملازم به سرکردگی لفور تشکیل داد تا به دیدار از ((اروپا)) بپردازند و متحدانی بر علیه ترکان فراهم آورند. در میان پنجاه و پنج مامور مخفی، درجهداری بود که فقط به نام پطر میخایلوف پاسخ میداد; مهر وی متشکل از تصویر یک کارگر کشتیسازی بود که روی آن چنین نوشته شده بود:((رتبه من شاگردی است، و به استادان نیازمندم.)) پطر، به هنگام مسافرتهای خارج از کشور، بیقیدانه به آن هیئت ناشناخته درمیآمد. فردریک سوم برگزیننده براندنبورگ، ویلیام سوم پادشاه انگلستان، و امپراطور لئوپولد اول از وی به عنوان تزار روسیه پذیرایی میکردند. با وجود وضع شاهانهای که داشت، با رفتار و گفتار خشن و با بیقیدی، ناپاکی، و استفاده ناشیانه از قاشق و چنگال، همه دربارها را به حیرت میانداخت; با این حال، پیوسته در راه هدفش گام برمی داشت. هیئت نمایندگی در لیوونیای سوئد، در راه ریگا، به مشکلاتی دچار شد که پطر آن را هرگز فراموش نکرد. سپس شتابان به کونیگسبرگ برگشت و با برگزیننده معاهده بازرگانی و دوستی امضا کرد. در براندنبورگ نزد مهندس ارتش پروس درس توپخانه و استحکامات خواند و از او گواهینامه گرفت. در کوپنبروگه، شاهزاده خانم سوفیا، بیوه برگزیننده هانوور، با دخترش شاهزاده خانم سوفیا شارلوت، زوجه برگزیننده براندنبورگ، تقاضا کردند تا پطر و همراهانش با آنان نهار صرف کنند و برقصند. این شاهزاده خانم بیوه بعدا او را چنین وصف کرد:

تزار مردی است بسیار بلند قامت و سیمایی زیبا و قامتی برازنده دارد. دارای روحی سرزنده است و بسیار حاضرجواب..... کاش رفتارش اندکی بهتر بود... بسیار شاد و حراف بود و دوستی بزرگی بین ما به وجود آمد....به ما گفت که در کشتیسازی کار کردهاست، دستانش را به ما نشان داد، و پینههای ناشی از کار را لمس کردیم.... او مردی فوقالعاده است... قلبی مهربان دارد و عواطفی سخت بزرگمنش.... در حضور ما مست نکرد، ولی ما هنوز آنجا را ترک نکرده بودیم که همراهانش به جبران و تلافی پرداختند... در برابر زیبایی حساس است، ولی... ندیدیم که تمایلی به زننوازی از خود بروز دهد... مسکوییها، در هنگام رقص، استخوانهای نهنگ کرستهای ما را با استخوانهای بدنمان اشتباه میگرفتند. و خود تزار در شگفت بود و میگفت که خانمهای آلمانی چه استخوانهای سختی دارند.

هیئت سفرا در کوپنبروگه با کشتی از راین به سوی هولاند رفت. اکثر اعضای گروه در آمستردام ماندند، و پطر با چند نفر از همراهان صمیمی به زاندام، که در آن زمان یکی از مراکز بزرگ کشتیسازی بود، عزیمت کرد(۱۸ اوت ۱۶۹۷); حتی در روسیه نیز از استادی کشتیسازی این شهر زیبا چیزها شنیده بود. در خیابانهای شهر به کارگری به نام گریت کیست، که در مسکو با وی آشنا شده بود، بر خورد و از کیست خواست تا کسی را از هویت اصلیش نیاگاهاند و پیشنهاد کرد که در کلبه چوبی او اقامت گزینند. یک هفته در آنجا ماند، لباس کارگران هلندی در برمی کرد، روزها به تماشای کار کارگران کشتیسازی میرفت، و شبها، اگر فرصتی مییافت، به میخانه محل سری میزد و با مستخدمهای به عشقبازی میپرداخت. در سالهای بعد، یوزف دوم و ناپلئون از آن کلبه همچون عبادتگاهی زیارت کردند، تزار آلکساندر اول آنرا با لوحی مرمرین مزین ساخت، و شاعری هلندی شعر مشهور ((برای مردی بزرگ هیچ چیز کوچک نیست)) را بر دیوار آن حک کرد پطر، که از اجتماع مردم زاندام در پی خود ناراحت شده بود، به

آمستردام آمد و به گروه سفرای خویش پیوست. هنوز هم میکوشید اصلیت خویش را در هیئت ناشناس بپوشاند، ولی این بار خود را((پطر نجار زاندامی)) نامید.
شرکت هند شرقی هلند را قانع کرد تا اجازه دهد وی به کارگران آن شرکت در کارگاه کشتیسازی در اوستنبورگ ملحق شود. مدت چهار ماه در آنجا با ده تن از همراهانش کار کرد و در ساختن کشتی و به آب انداختن آن کمک کرد. او نمیگذاشت که بین او و سایر کارگران فرقی باشد و مثل سایرین الوار چوب بر دوش میگذاشت. شبها به مطالعه هندسه و تئوری کشتیسازی میپرداخت; یادداشتهایش نشان میدهند که تا چه حد این مطالعات عمیق و کامل بودهاند. به دیدن کارخانهها، کارگاهها، موزههای تشریحی، باغهای نباتات، تئاترها، و بیمارستانها نیز میرفت. پزشک و گیاهشناس مشهور، بورهاوه، را ملاقات کرد و با لیونهوک به مطالعات میکروسکوپی مشغول شد و همراهانش را نیز به نمایشگاه تشریح بورهاوه برد. مهندسی نظامی را نزد بارون وان کوهورن، معماری را نزد شینفوئت، و مکانیک را پیش وان درهیدن فرا گرفت. کشیدن دندان را نیز آموخت، و بعضی از دستیارانش از ذوق و علاقه او به دندانپزشکی رنجها کشیدند. به خانه مردم هلند میرفت تا روش و ترتیب زندگیشان را دریابد. در بازارها خرید میکرد، با مردم در میآمیخت، از داد و ستدهای گوناگون آنان شگفتی میکرد، و تعمیر و مرمت لباس و کفش را هم آموخت. با هلندیها در میخانهها شراب و آبجو مینوشید. احتمال نمیرود در تاریخ کسی به اندازه پطر مشتاق جذب زندگی و لذت بردن از آن بوده باشد.
در همه دوران این فعالیتها، آنی روسیه را از نظر دور نمیداشت و اقدامات دولت آن را با مکاتبه هدایت میکرد. چند ناخدا، سی و پنج ستوان، هفتادودو راهنمای کشتی، پنجاه پزشک، چهار آشپز و سیصد و چهلوپنج جاشو استخدام کرد و به روسیه فرستاد; به علاوه، دویست و شصت جعبه تفنگ، بادبان، قطبنما، استخوان نهنگ، چوب پنبه، لنگر، ابزار، و حتی هشت قطعه بزرگ سنگ مرمر برای کار مجسمهسازان روسی ارسال داشت. به آراستگی آداب معاشرت، نزاکتهای اجتماعی، و ظرافت اندیشه علاقه نشان نمیداد; مجالی برای مابعدالطبیعه، مجالس رقص، یا سالونها نداشت; در هر صورت، آن چیزهای نامحسوس و غیر عینی را بعدا هم میتوانست فراگیرد. در حال حاضر، وظیفهاش این بود تا فنون و علوم عملی غرب را به روسیه وارد کند تا((آنگاه که در همه آنها مهارت یابیم و بتوانیم، در هنگام بازگشت، بر دشمنان عیسی مسیح پیروز شویم))- یعنی، با فتح قسطنطنیه، روسیه از راه بوسفور از زندانش بیرون آید و پای به عرصه دنیا بگذارد. پطر پس از چهار ماه اقامت در هولاند، از ویلیام سوم تقاضا کرد که اجازه دهد با هیئت تقریبا ناشناس از انگلستان دیدار کند. ویلیام کشتی تفریحی سلطنتی را برای آوردنش فرستاد. پطر در ژانویه ۱۶۹۸ به لندن وارد شد. با آنکه فصل زمستان بود، پیوسته به تماشای اسکلهها و تاسیسات دریایی میرفت. از انجمن سلطنتی و ضرابخانه دیدن کرد و احتمال دارد نیوتن را در آنجا دیده باشد. اولین خانه و حیاط آراسته خود را در دتفرد در اختیار پطر و همراهانش گذاشت; بعدا دولت انگلستان ۳۵۰ پوند در اختیار سر جان گذاشت تا ضایعاتی را که روسها به بار آورده بودند مرمت کند. تزار با زود خوابیدن و ساعت چهار صبح بیدار شدن، و گردش در اسکلهها و تعمیرگاههای کشتی، در حالی که تبر بر دوش و پیپ بر دهان داشت، موجب حیرت همسایگانش شده بود.
هنرپیشه برجستهای را معشوقه خود ساخت، و هنرپیشه همیشه گله میکرد که کمتر از حد لازم به او پول میدهد. گواهینامه دکترای حقوق را از آکسفرد دریافت کرد و در مراسم مذهبی پروتستانها با چنان آدابی شرکت جست که کشیشان از او چشم داشتند اصلاح دینی را در روسیه اجرا کند. اسقف برنت روی او بسیار مطالعه کرد و او را آدمی کنجکاو ولی دارای شخصیتی نامشخص یافت و نتیجه گرفت که ((طبیعت، او را بیشتر برای کار نجاری کشتی ساخته است تا شاهزادگی.)) پطر پس از چهار ماه که در انگلستان ماند، به آمستردام برگشت، به جمع همراهانش پیوست و با آن از راه لایپزیگ و درسدن به وین رفت(۲۶ ژوئن ۱۶۹۸). یک ماه بیصبرانه و بیهوده کوشید تا امپراطور

را با خود علیه ترکیه متحد کند. یسوعیان، که بتازگی خواب یک روسیه کاتولیک رومی را میدیدند، از وی خوشنشان آمد. درست هنگامی که میخواست به ونیز عزیمت کند، پیغامی به او رسید که نفرات سترلتسی شورش کردهاند و بیم آن میرود که مسکو را تصرف کنند و دولت را هم در دست بگیرند. بلافاصله به سوی روسیه رهسپار شد، اما نزدیک کراکو به وی اطمینان دادند که شورش خوابانده شده است. در راوا چهار روز در کنار آوگوستوس دوم، پادشاه لهستان، ماند و با کمال شگفتی و شادمانی پادشاه را در نیروی جسمانی، شکار حیوانات وحشی، و میخوارگی همپای خود یافت. هر دو سخت به هم دل بستند، یکدیگر را میبوسیدند، و در این باره بحث میکردند که آیا نخست ترکیه قربانی این دوستی خواهد بود یا سوئد. پطر پس از هجده ماه مسافرت، که به عقیده مکولی ((دورانی در تاریخ به وجود آورد که نه تنها به کشورش، بلکه... به دنیا نیز تعلق داشت))، در تاریخ چهارم سپتامبر به مسکو رسید. روسیه اروپا، و اروپا روسیه را کشف کرده بود. لایبنیتز آموزش زبان روسی را آغاز کرد. اما پطر هنوز یک مسکویی قرن هفدهم بود. او هرگز نتوانسته بود نفرات سترلتسی را ببخشد، زیرا هرچه بود در کشتن داییهایش و ماتویف، و در غصب قدرت به وسیله سوفیا، سهیم بودند. با نقشهای که برای سازندگی یک ارتش نوین در سر داشت دیگر به وجود این گارد سلطنتی فتنهجو نیازی نبود. همینکه پی برد سوفیا از صومعه خود با آنها برای پس گرفتن قدرت وارد مذاکره شده است و لفور و سایر اعضای ((مهاجرنشین آلمانی)) را تهدید کرده و شایع ساختهاند که وی مذهب روسیه را فدای دوستی و علاقه با غرب کردهاست، آتش خشم او مبدل به حس شدید انتقام شد; دستور داد تا عده زیادی از نفرات سترلستی را شکنجه دهند تا به شرکت سوفیا در این شورش اعتراف کنند; آنان مخوفترین شکنجهها را تحمل کردند بی آنکه اشارهای به همدستی سوفیا با خودشان بکنند. مقرر داشت تا ملازمانش را شکنجه دهند، شاید همین مقصود حاصل شود. سوفیا را ناچار کردند سوگند یاد کند و پیمان ببندد; و در همان دیر که بود سخت تحت نظر قرار گرفت، و شش سال بعد در همانجا درگذشت. یک هزار نفر از نفرات سترلتسی به مرگ محکوم شدند; پطر پنج نفر را با دست خود کشت و دستیارانش را مجبور کرد چنین کنند; لفور خودداری کرد. سترلتسی در ۱۷۰۵ از صحنه تاریخ زدوده شد. پطر بیدرنگ به ایجاد ارتشی جدید پرداخت. ارتش پیشین متشکل بود از سترلتسی، مزدوران بیگانه، و مشمولین روستایی که اشراف به ارتش میدادند. پطر ارتشی ثابت با دویست و دههزار مرد جنگی را، که از میان هر بیست خانوار روستایی یک نفر را به سربازی میگرفت، جایگزین آن مجموعه مختلط کرد. این سپاهیان لباسهای متحدالشکل ((اروپایی)) میپوشیدند و به شیوه غرب تعلیم نظامی میدیدند. دوره سربازی برای همه تا پایان عمر بود. به علاوه، پطر یکصد هزار قزاق به زیر سلاح آورد. کشتیها بشتاب ساخته، و در رودخانهها، دریاچهها، و دریا به آب انداخته شدند; نیروی دریایی روسیه در ۱۷۰۵ از چهل و هشت ناو توپدار و هشتصد کشتی کوچکتر و بیست و هشت هزار ناوی تشکیل شده بود. همه این کارها در حال پیشرفت بودند و هنوز به مرحله تکامل نرسیده بودند که پاتکول به مسکو آمد و پیشنهاد کرد که پطر با فردریک چهارم پادشاه دانمارک و آوگوستوس دوم پادشاه لهستان متحد شود، سوئد را از سرزمین اصلی بیرون برانند، و بالتیک را از تسلط وی آزاد سازند. این کشتیها همه در انتظار دریا بودند; آبهای گرم مدیترانه ارجح بود اما امپراطوری ترکیه هنوز بسیار نیرومند بود، قسطنطنیه بیدی نبود که از این بادها بلرزد، و اتریش و فرانسه هم با ترکان دوست بودند. روسیه میبایستی به دری دیگر چشم امید داشته باشد و راه خروجی در سمت شمال بیابد. درست در همان زمان، فرستادگان سیاسی سوئد بیموقع به مسکو آمدند و رضایت خاطر پطر را در تجدید پیمان کاردیس، که روسیه و سوئد را متعهد به حفظ صلح میکرد، جلب کردند. لیکن معاهده مضحکه جغرافیا و بازرگانی است. به علاوه، مگر سواحل بالتیک بین رودخانههای نوا و ناروا ایالت اینگریا و کارلیا قبلا ملک روسیه نبودند و آنها را، در زمانی که روسیه به علت گرفتاریهای خود زبون شده و قدرت مقاومت را از دست داده بود، در سال ۱۶۱۶ تسلیم سوئد نکرده بود چرا چیزی که بزور گرفته شده است بزور

پس گرفته نشود; پطر در ۲۲ نوامبر ۱۶۹۹ در ائتلافی علیه سوئد وارد شد و تصمیم گرفت راه خود را با زور در بالتیک بگشاید. وی در هشتم اوت ۱۷۰۰، باامضای صلحنامهای با ترکیه، جبهه جنوبی خود را در حد توانایی یک پیمان ایمن ساخت. در همان روز فرمان داد تانیروهایش وارد لیوونیای سوئد شوند.

۷ –کارل دوازدهم و جنگ بزرگ شمالی: ۱۷۰۰–۱۷۲۱

قراینی از این پیمان ائتلاف به استکهلم رسید. شورای سلطنتی برای رسیدگی و بحث در مورد اقدامات دفاعی تشکیل جلسه داد. رای غالب این بود که باب مذاکره با این یا آن متفق برای صلحی جداگانه باز شود. کارل مدتی مدید در سکوت به این مذاکرات گوش فراداد، سپس ناگهان از جای برخاست و گفت: ((آقایان، من تصمیم قاطع گرفتهام که هرگز در جنگی غیرعادلانه درگیر نشوم، ولی... جنگی عادلانه را به پایان نرسانم مگر با نابودی دشمنانم.)) از تمام سرگرمیها، تجملات، روابط با زنان، و میخوارگی دست شست و ارتش و نیروی دریایی را به حال آماده باش درآورد. با آنها در تاریخ ۲۴ آوریل ۱۷۰۰ از استکهلم بیرون آمد و یکی از تماشاییترین زندگیهای جنگی تاریخ را آغاز کرد. پایتختش را دیگر هرگز ندید. نخست به دانمارک حملهور شد، زیرا میبایستی ولایات جنوبی سوئد را در برابر حملات دانمارک، در موقعی که با لهستان و روسیه درگیر میشد، حفظ کند. با جرئت و سرعت خاص خود و علیرغم اعتراض دریا سالارش، کشتیهایش را از کانال خاوری اورسوند که غیر قابل کشتیرانی به نظر میرسید عبور داد و در چند کیلومتری کپنهاگ در زیلند فرود آمد (۴ اوت ۱۷۰۰). فردریک چهارم، پادشاه دانمارک، که از تصرف پایتختش به وحشت دچار شده بود، شتابان معاهده صلح تراوندال را امضا کرد (۱۸ اوت) و با پرداخت ۲۰۰۰۰۰ ریکس دلار به عنوان غرامت، سوگند یاد کرد که از این پس هرگز به سوئد حمله نکند. آوگوستوس دوم در ماه مه ۱۷۰۰ کوشید ریگا را به تصرف درآورد. وی از سردار هفتاد و پنج ساله سوئدی به نام کنت اریک دالبرگ، که با کیاست در امر استحکامات عنوان ((وبان سوئد)) را به دست آورده بود، شکست خورد. آوگوستوس عقب نشست و به پطر پناه آورد تا با حمله بر ریگا وی را از این مخمصه نجات دهد. پطر در خواستش را پذیرفت و با چهل هزار مرد جنگی برای محاصره ناروا حرکت کرد. کارل دوازدهم، به خیال اینکه به دالبرگ کمک کند، ارتشش را از راه دریا به پارنو در خلیج ریگا انتقال داد، ولی چون آن جنگجو را پیروز یافت، به سوی شمال روی آورد و از میان باتلاقها و تنگهها و گردنههای خطرناک گذشت و ناگهان از پشت سر ارتش پطر سر بیرون آورد. تزار غافلگیر شد و در وضعی قرار گرفت که بزدلی خفت آوری به بار آورد. وی ارتش را(که در آن با سمت ستوانی خدمت میکرد) رها کرد و به نووگورود و مسکو گریخت. شاید میدانست که سربازان ناآزموده و جنگ نادیدهاش در نخستین آزمایش مضمحل خواهند شد. اندیشه اسارت برایش تحملناپذیر بود، زیرا تن زندهاش را بیش از جسد مردهاش برای روسیه با ارزش میدانست. چهل هزار روسی، که تحت فرماندهی ناشایسته شاهزاده مجارستان کارل اوژن دوکروی بودند، از هشت هزار سوئدی کارل در نبرد ناروا شکست خوردند (۲۰ نوامبر ۱۷۰۰)، و این نخستین عقبنشینی در خط مشی سنین بزرگی پطر بود. سرداران سوئدی به کارل اصرار ورزیدند تا به طرف مسکو پیش برود و کار پطر را یکسره کند. لیکن تعداد نفرات این ارتش اندک بود و زمستان آغاز شده بود، زمستانی که حتی شهامت ناپلئون جوان را نیز در برابر راههای طویل و جانفرسای روسیه به زانو درآورده بود; از این گذشته مسئله تغذیه سپاهش در سرزمین دشمن در کار بود. علاوه بر این، با توجه به اینکه عهدنامهها کاغذ پارهای بیش نبودند، آیا میتوانست به پادشاه دانمارک یا لهستان اطمینان داشته باشد که در غیاب رهبر و ارتش اصلی سوئد که در مسافتی چنین دور میجنگیدند، به سوئد حملهور نشوند کارل پس از سر و صورت دادن به دولت و وضع دفاعی لیوونیا، به جنوب رفت، وارد لهستان شد، و مانند پدر بزرگش در چهلوهفت سال پیش، ورشو را بدون نزاع اشغال کرد(۱۷۰۲)، آوگوستوس را از سلطنت خلع، وستانیسلاس لشچینسکی را به پادشاهی لهستان منصوب کرد (۱۷۰۴). متحدان یکایک شکست خورده بودند، لیکن

خرس روسیه تازه نبرد را آغاز کرده بود. پطر نه تنها از وحشت آسوده شده بود، لیکن ارتشی جدید سازمان داده و تجهیز کرده بود. برای اینکه این ارتش توپخانه هم داشته باشد، دستور داد زنگهای کلیساها و صومعه‌ها را آب کنند; سیصد لوله توپ ریخته شد و مدرسهای جهت تربیت توپچی تاسیس یافت. سربازان جدید بزودی پیروزیهایی به دست آوردند; گردان توپخانه خود پطر جلودار تصرف نینسکانس در دهانه نوا بود (۱۷۰۳); در اینجا تزار ناگهان بنای ((پطرزبورگ)) را آغاز نهاد و در این حال، کمتر تصور آن را میکرد که روزی این شهر پایتخت او بشود; عزمش فقط بر آن بود که این شهر دروازهای به سوی دریا باشد. در آن اثنا که کارل در لهستان سرگرم بود، پطر یک بار دیگر به سوی ناروا آمد. کارل پادگان بسیار کوچکی در آنجا مستقر کرده بود. قلعه بزرگ با یک حمله سقوط کرد (۲۰ اوت ۱۷۰۴) و فاتحان، به تلافی شکست گذشته، کشتار وحشتناکی را آغاز کردند، به طوری که سرانجام، پطر دوازده تن از روسهایی را که جنون خونریزی پیدا کرده بودند با دست خود کشت و به این کشتار پایان داد.
پیروزی کارل در لهستان کامل به نظر میرسید. آوگوستوس مخلوع معاهده ای امضا کرد و طی آن بر سلطنت لشچینسکی صحه گذاشت و اتحاد خود را علیه سوئد پس گرفت و سازمان دهنده نخستین ائتلاف را به کارل تسلیم کرد; یوهان فون پاتکول را به روی گاری بستند، استخوانهایش را درهم شکستند، و بعد سرش را زدند (۱۷۰۷). پطر خود را در برابر سوئدی وحشتانگیز تنها دید. کوشید وزیران انگلستان را با رشوه وادار به فراهم آوردن یک صلحنامه کند، ولی آنان امتناع ورزیدند. نماینده پطر مستقیما به مارلبره متوسل شد و وی، تنها به شرط اخذ یک امیرنشین در روسیه، با وساطت موافقت کرد. پطر کیف یا ولادیمیر یا سیبریه را با تضمین پرداخت سالیانه ۵۰۰۰۰ تالر و یک ((قطعه بزرگ یا قوت که هیچ دولت نیرومندی در اروپا دارای آن نیست)) بدو عرضه داشت. اما این مذاکرات با شکست مواجه گشت. سیاستمداران غربی نسبت به کارل همدردی داشتند، آوگوستوس را خوار میشمردند، و از پطر میترسیدند; بعضی از آنان عقیده داشتند که اگر اجازه دهند که روسیه به سوی غرب توسعه یابد، همه اروپا بزودی در زیر طغیان سیلآسای اسلاوها به لرزه خواهد آمد.
کارل در اول ژانویه ۱۷۰۸، پیشاپیش چهلوچهار هزار سپاهی، که نیمی از آنها سواره نظام بودند، از روی سطح یخزده و خطرناک رود ویستول گذشت. در روز بیستوششم، تنها دو ساعت پس از عزیمت پطر از گرودنو، بدانجا وارد شد. پطر تصمیم به اتخاذ شیوه نبرد عمقی و تخریبی گرفته بود. دستور داد نیروهایش عقبنشینی کنند، کارل را هرچه بیشتر به داخل صحرای وسیع و هموار روسیه بکشانند، و در سر راه خود همه محصولات را بسوزانند. به دهقانان دستور داد غلاتشان را در زیر خاک یا برف پنهان کنند و دامهایشان را در بیشه‌ها و مردابها بپراکنند. دفاع((روسیه صفیر)) و اوکرایین را به یکی از آتامانهای قزاق به نام ایوان مازپا سپرد. مازپا در دربار لهستان به عنوان غلامبچه بزرگ شده بود. یکی از اشراف که وی را عامل انحراف زنش میدانست، او را عریان روی یک اسب وحشی اوکرایینی بسته و رهایش کرده بود; و اسب، که(به قول بایرن) از ضربه تازیانه و شلیک عمدی طپانچه بیخ گوشش رمیده بود، چهار نعل از لای درختان و بیشه‌ها گذشت تا به سرزمین بومیش رسید. مازپا با وجود چاک خوردگی سروصورت و خونریزی زنده ماند و به سرکردگی قزاقان زاپاروژیه ترقی کرد. او ظاهرا خود را به پطر وفادار نشان میداد، ولی از استبداد و خودکامگی تزار بیزار بود و در پی فرصت بود تا سر به شورش بردارد.
چون شنید که پطر عقب نشینی میکند و کارل پیشروی، فرصت را مغتنم شمرد. وی به کارل پیشنهاد همکاری داد. احتمالا همین پیشنهاد بود که کارل را بر آن داشت تا به پیشروی بیباکانه خود در روسیه ادامه دهد. سیاست ((زمین سوخته)) تاثیر خود را کرد; سوئدیها جز زمینهای وسیع به آتش کشیده چیزی ندیدند و بیآذوقگی و گرسنگی آغاز شد. کارل به رسیدن قوای امدادی از ریگا دل خوش کرده بود. این نیرو کوشید تا خود را به وی برساند، ولی نیمی از آن در راه به دست روسها قلع و قمع شد. کارل امیدوار بود که مازپا با آذوقه کافی و نیروی کامل قزاقان دنیپر به وی

بپیوندد; لیکن پطر، که از این خیانت بویی برده بود، قوایی تحت فرماندهی آلکساندر دانیلوویچ منشیکوف برای بازداشت مازپا فرستاد. مازپا قبل از اینکه بتواند سوارانش را وارد صحنه کارزار کند، غافلگیر شد، در هورکی به طرف کارل گریخت، و فقط توانست هزاروسیصد نفر با خود ببرد. کارل به سوی جنوب رفت تا پایتخت مازپا، با تورین و ذخایرش را به تصرف درآورد. منشیکوف پیش از وی بدانجا رسید، شهر را به آتش و نابودی کشید، و آتامان دیگری را که به روسیه وفادار بود به سرداری برگزید. پطر از هر وسیلهای استفاده کرد تا قزاقان را از پیوستن به کارل برحذر دارد و با اعلامیه‌هایی به آنها میگفت که مهاجمان بیدینانی هستن دکه ((اصول مذهب راستین را منکرند و بر تصویر مریم مقدس تف میاندازند)). امید کارل اکنون بر این بود که تاتارها و ترکان، به تلافی تسخیر آزوف به دست پطر، به یاری وی آیند. هیچ کس نیامد، و زمستان ۱۷۰۸-۱۷۰۹ همچون دشمنی وحشتآور بر سر سوئدیها تاخت. زمستان آن سال در اروپا از همه جا سختتر بود: بالتیک آن چنان یخ بست که دلیجانهای گرانبار، اورسوند را از روی یخ می پیمودند; در آلمان درختهای میوه خشکیدند; در فرانسه رودخانه رون، و در ونیز کانالهای آبی شهر از یخ پوشیده شدند. در اوکرایین زمینها از اول اکتبر تا پنجم آوریل در زیر پوششی از برف پوشیده ماندند. پرندگان در هنگام پرواز میمردند; آب دهان بین دهان و زمین یخ می بست; شراب و عرق به قالبهای سخت تبدیل میشدند; هیزم در هوای آزاد نمی سوخت; و باد در دشتهای مسطح، همچون تیغ، بران بود. سربازان کارل همه را با بردباری و سکوت تحمل میکردند، ولی دوهزار نفر آنان از سرما و گرسنگی تلف شدند. یک شاهد عینی چنین گفت: ((بعضیها را بی دست میدیدید، بعضیها را بیپا، عدهای گوش یا بینی نداشتند، و بسیاری به شیوه چارپایان راه میرفتند.)) کارل آنها را به پیشروی امر میداد و امیدوار بود که بزودی بر سر قوای اصلی پطر فرود آید و روسیه را با یک پیروزی قاطع از پای درآورد. هرجا که با دشمن روبرو میشد، مثلا: در هولوچین، سرکووا و اوپرسا، با تاکتیک و رشادت برتر پیروز میشد و اغلب سپاهیان دشمن از لحاظ نفرات ده برابر لشکریان وی بودند. لیکن در پایان زمستان ارتش چهلوچهارهزار نفری او به بیستوچهارهزار نفر تقلیل یافته بود. این ارتش در یازدهم ماه مه ۱۷۰۹ به پولتاوا، بر شعبهای از دنیپر، واقع در هشت کیلومتری جنوب باختری خارکوف رسید. سرانجام در این محل با ارتش نیرومند هشتادهزار نفری پطر روبرو شد. در ماموریت اکتشافی گلولهای به پایش اصابت کرد. زخم را به هیچ گرفت و به آرامی گلوله را با کارد از پای بیرون کشید; ولی همینکه به اردو رسید، از حال رفت. چون شخصا از رهبری افرادش ناتوان بود، فرماندهی را به ژنرال کارل رنسکیول سپرد و دستور داد صبح روز بعد حمله را آغاز کند (۲۶ ژوئن). نخست سوئدیها، که در زیر فرماندهی کارل تا کنون مزه شکست را نچشیده بودند، همه چیز را پیش روی خود برداشتند. کارل برای اینکه آنان را به پیشروی وادارد، با تخت روان به میدان جنگ آمد، که آن هم بر اثر آتش توپخانه دشمن در زیر پای او از هم پاشید. پطر، با آنکه رسما ستوانی بیش نبود، پیشاپیش همه اسب میتاخت و سپاهیانش را تشجیع میکرد. گلولهای از لای کلاهش گذشت و گلولهای دیگر به صلیب طلایی که بر سینه داشت اصابت کرد. سالها تهیه و تدارک و تمرین در توپخانه، اکنون به دادش میرسید. توپهایش در برابر هر یک بار آتش توپ سوئدیها پنج بار آتش میکردند.

هنگامی که مهمات ارتش سوئد پایان یافت، توپخانه روس، پیاده نظام سوئدی را یکجا به دم کشتار کشید. سواره نظام سوئد با دیدن این وضع مایوس کننده تسلیم شد. کارل خودش سوار بر اسب، به اتفاق مازپا و هزار نفر دیگر، از راه دنیپر به ترکیه گریخت. سوئدیها چهار هزار نفر اعم از کشته و زخمی از دست دادند و روسها ۶۳۵,۴ نفر از کف دادند و لیکن ۶۷۰,۱۸ نفر، از جمله سه ژنرال و تعداد بسیاری افسر، به اسارت گرفتند. پطر با افسران به احترام رفتار کرد، ولی اسرا را به کار استحکامات و کارهای عمومی گرفت. لایبنیتز انسانیت وی را ستود و، با درنظر گرفتن تعداد گردانهای روسی، چنین نتیجه گرفت که خداوند یاور روسها بوده است. پطر نیز با وی همعقیده بود. او چنین نوشت: ((اکنون به یاری خداوند شالوده پطرزبورگ برای همیشه به ایمنی نهاده میشود.)) این نبرد نتایجی بیپایان و وسیع

داشت. لشچینسکی به آلزاس گریخت و آوگوستوس دوم دوباره به تاج و تخت لهستان رسید. روسیه بر امیرنشینهای بالتیک و سرتاسر اوکرایین تسلط یافت. دانمارک دوباره به اتحاد علیه سود پیوست، به سکانیا حمله برد، ولی عقب نشست. فردریک ویلهلم پادشاه پروس شتتین، هولشتاین، و بخشی از پومرانی را تصرف کرد. غرور و حیثیت روسیه بالا گرفت; لویی چهاردهم پیشنهاد اتحاد به پطر کرد، ولی پطر آن را نپذیرفت، اما موافقت کرد که هیئتی را از جانب وی بپذیرد. کارل هنوز هم به این شکست قطعی تن در نمیداد. ترکان، که از هرکس که موجب دردسر برای روسها میشد ممنون بودند، به پناهنده شاهانه خود همه گونه امتیازات شاهوار بخشیدند.

کارل دربارش را در بندر (نام فعلی: تغینه) نزدیک دنیستر مستقر ساخت و آذوقه خود و هزار و هشتصد نفر سوئدی را که هنوز با وی بودند از سلطان احمد سوم دریافت کرد. همینکه پایش خوب شد، تمرینات نظامی را از سرگرفت و ارتش کوچکش را به مشق واداشت. پرهیز از شراب، و حضور مرتب در مراسم نماز چنین شایع کرد که او به دین اسلام گرویده است. به انحای مختلف میکوشید تا سلطان یا وزیر وی را به جنگ با روسیه راضی کند، و به همین امیدواری از رفتن به سوئد با کشتیهای فرانسوی که خدمتگزاریشان را به او عرضه داشته بودند امتناع ورزید. یک بار توطئه کردند که وی را مسموم کنند، ولی به موقع برملا شد. پطر درخواست کرد که مازپا را به عنوان یک فرد روسی خائن به وی تسلیم کنند; کارل اجازه نمیداد، و مازپا با مرگ خود به این مسئله پایان بخشید(۱۷۱۰).

هر پیروزی دشمنان جدید میپروراند یا دشمنان قدیم را بر میانگیزاند. کارل توانست سلطان را قانع کند که نیروی روزافزون روسیه، که اکنون در سوی شمال هیچ مانعی در سر راه خود ندارد، بزودی با قدرت ترکیه بر سر تسلط بر دریای سیاه و بوسفور به مبارزه بر خواهد خاست. سلطان ترکیه اعلان جنگ داد و دویست هزار نفر را تحت فرماندهی وزیرش علیه روسیه وارد کارزار کرد. پطر، که غافلگیر شده بود، فقط توانست سیوهشت هزار نفر در جنوب برای مقابله با این یورش برقآسا گرد آورد. متحدان بلغارستانی و صربی از او روی برگرداندند.

وقتی که دو ارتش در رودخانه پروت (که اکنون مرز خاوری رومانی است) به هم رسیدند، پطر ناچار شد دست از جنگ بردارد، زیرا نواحی اطراف غارت و ویران شده بودند و فقط برای دو روز آذوقه داشتند. به انتظار شکست و مرگ، به مسکو دستور فرستاد تا، در صورت تحقق این بیمها، تزاری جدید برگزینند. آنگاه به چادر رفت و قدغن کرد که کسی به دیدنش بیاید. اما زن دومش، کاترین، و سردارانش بر این عقیده بودند که تسلیم بهتر است تا خودکشی دسته جمعی. آن زن علیرغم خشم پطر، به چادر او رفت و نامهای به عنوان وزیر سلطان به پطر داد که حاوی درخواست شرایط وی برای صلح بود. پطر نومیدانه امضا کرد. کاترین جواهراتش را جمع کرد، از افسران پول به وام گرفت، و پطر شافیروف نایب صدراعظم را با ۲۳۰۰۰۰ روبل برای مذاکره در باب شرایط صلح نزد وزیر فرستاد. وزیر روبل و جواهرات را گرفت و در مقابل تسلیم آزوف و برچیدن قلاع و کشتیهای روسیه از آن سرزمین، اجازه عبور آزاد کارل به سوئد، و عدم دخالت در امور لهستان به پطر اجازه داد با لشکریان از آنجا رفت.کارل، که خود را برای نبرد آماده کرده بود، از عقد این صلحنامه خشمگین شد. توانست بر کناری وزیر صلحجو را تحقق بخشد و به کوشش خود برای پیکار ادامه داد; لیکن شافیروف با دادن ۸۴۹۰۰ دوکا وزیر جدید را به تایید پیمان پروت واداشت. سلطان، که از این مشکلات خسته شده بود، از کارل خواست تا خاک ترکیه را ترک کند.

وی سرباز زد. نیرویی متشکل از دوازده هزار مرد فرستاده شد تا وی را مجبور به ترک آن سرزمین کنند. کارل با چهل نفر هشت ساعت تمام آنها را نگاه داشت و خودش ده سرباز ترک را کشت; سرانجام دوازده تن از افراد ینیچری بر او فایق آمدند (اول فوریه ۱۷۱۳). او را به دیموتیکا نزدیک آدریانوپل فرستادند، ولی اجازه دادند بیست ماه در آنجا بماند تا وزیری جدید، جنگ بین روسیه و ترکیه را مورد بررسی قرار دهد. وقتی که این امید از بین رفت، کارل به بازگشت به سوئد رضایت داد. او را با اسکورت نظامی، هدایا و پول کافی راهی کردند. در ۲۰ سپتامبر ۱۷۱۴

دیموتیکا را ترک گفت; از والاکیا، ترانسیلوانی، و اتریش گذشت; و در نیمه شب ۱۱ نوامبر به پومرانی و بندر و قلعه آن به نام شترالزوند در ساحل بالتیک، سمت جنوب سوئد، رسید. این قسمت و ویسمار، در سمت باختر، آخرین پایگاه سوئد در سرزمین اصلی بود. در این زمان، اصرار کارل در حکومت کردن بر سوئد به کمک ترکیه و امتناع وی از صلح و کنار آمدن با پطر امپراطوری سوئد را به اضمحلال کشانده بود. در اول اوت ۱۷۱۴ جورج، برگزیننده هانوور، به نام جورج اول به پادشاهی انگلستان رسیده بود. به این عزم که برمن و وردن را به هانوور منضم کند، انگلستان را با دانمارک و پروس علیه سوئد در یک اتحادیه ائتلافی جدید به هم متحد ساخت و ناوگان انگلستان را برای تقویت ناوگان دانمارک به تنگه دوور گسیل داشت. کارل در شترالزوند خود را محصور و با انگلستان، هانوور، دانمارک، ساکس، پروس، و روسیه در جنگ دید. یک سال با سیوشش هزار نفر در حلقه محاصره پایداری کرد و اغلب با سربازانش در یورشهای شجاعانه و بیشمر شرکت میجست. پس از آنکه دیوارهای شهر در زیر باران گلوله‌های توپ محاصره کنندگان ویران شدند و چارهای جز تسلیم باقی نماند، کارل بر کشتی کوچکی جهید و از میان آتش دشمن خود را به کارلسکرونا در ساحل سوئد رساند (دوازدهم دسامبر ۱۷۱۵). استکهلم منتظر قهرمان نومید و شکست خورده خود بود، ولی او از برگشت به آن شهر، جز در صورت پیروزی، خودداری میکرد. دستور داد افرادی تازه نفس، حتی از بین جوانان پانزدهساله، به زیر سلاح بیاورند; هر نوع جنس آهنی را برای ساختن ناوگانی دیگر گرد آورد; بر همه چیز مصرفی مردم و حتی کلاهگیسهای آنان مالیات بست. مردم امرش را در سکوت پذیرفتند; و شاید هم او را دیوانه ولی با ابهت میدانستند. بارون گئورگ فون گورتس، که اکنون نخستوزیرش بود، سخت کوشید تا اتحادیه ائتلافی را متلاشی کند. چون میدانست که جورج اول با پطر بر سر تقسیم غنایم کشاکش دارد، کوشید تا بین سوئد و روسیه صلح برقرار سازد و شورش استوارت در انگلستان را یاری دهد. لیکن نقشه‌هایش با شکست روبرو شدند. کارل تا پاییز ۱۷۱۷ ارتشی متشکل از بیستهزار نفر گرد آورد. در آن سال و هم در ۱۷۱۸، به این امید که سرزمینهای جدیدی به سرزمینهای از دست رفته بیابد، به نروژ حمله کرد. در ماه دسامبر قلعه فردریکستن را محاصره کرد. در روز دوازدهم سرش را لحظهای از لبه سنگر اول بالا کشید. یک گلوله سپاه نروژ به شقیقه راستش اصابت کرد و آنا وی را کشت. در آن زمان سیوشش سال داست. او با همان حالت که زیسته بود مرد، یعنی با شجاعتی حیرتانگیز. سرداری بود بزرگ و، علیرغم نابرابریهای نیرو، پیروزیهای باور نکردنی به دست آورد. از عشق جنگ سرمست بود، هیچ گاه پیروزی کافی نصیبش نشد، و در پی آن تا سرحد دیوانگی لشکرکشی میکرد. غرور او سخاوتش را خدشهدار میکرد; زیاد میبخشید، ولی بیش از آن میطلبید; چه بسا با امتناع از دادن امتیاز، از صلحنامه‌هایی که ممکن بود امپراطوری و آبرویش را محفوظ دارد جلوگیری میکرد. تاریخ وی را میبخشند، زیرا او نبود که ((جنگ بزرگ شمالی)) را، که جز با پیروزی خود حاضر به پایان دادن آن نبود، آغاز کرد. دولت سوئد، که بندرت به چنین وضع فوقالعادهای رسیده بود، شتابان به مذاکرات صلح پرداخت. طبق پیمانهای استکهلم(۲۰ نوامبر ۱۷۱۹ و اول فوریه ۱۷۲۰) برمن و وردن را به هانوور، و شتتین را به پروس واگذار کرد. نخست ادعاهای پطر بر منطقه سوئدی بالتیک خاوری را نپذیرفت. ارتش روسیه سه بار بر سوئدی که بر اثر جنگ بکلی بیرمق شده بود حملهور شد و شهرها و سرزمینهای ساحلی آن کشور را ویران کرد. سرانجام روسیه طبق معاهده نوستاد(۳۰ اوت ۱۷۲۱) لیوونیا، استونی، اینگریا، و قسمتی از فنلاند را تصاحب کرد. روسیه در جنگ و ستیز بر سر بالتیک پیروز بیرون آمد و به صورت یک ((نیروی بزرگ)) خودنمایی کرد. تزار خسته و پا به سال، ولی پیروزمند، با بانگ و مژده میر! میر! (صلح! صلح!) وارد پطرزبورگ شد، و مردم به عنوان پدر کشور، امپراطور همه روسها و پطر کبیر از وی استقبال کردند.

فصل سیزدهم

پطر کبیر

۱۷۹۵-۱۶۹۸

I– وحشی

ولتر میخواست ((بداند که انسانها با عبور از چه مراحلی از توحش به تمدن رسیدند.)) بیشک او به پطر توجه داشت، زیرا پطر، هر چند نه آن فرایند، دست کم آن کوشش را در تن و روح خود و ملتش تجسم بخشید.
یا سخن ((کبیر))ی دیگر، یعنی فردریک دوم پادشاه پروس، را که درباره پطر، با اندکی آشفتگی، به ولتر نوشته است بشنویم: وی تنها شاهزاده حقیقتا تحصیلکرده بود. نه تنها قانونگذار کشورش بود، بلکه از همه دانشهای دریایی کاملا آگاهی داشت. وی معمار، کالبدشناس، جراح... سربازی متخصص، و اقتصاددانی کامل عیار بود. ... برای اینکه سرآمد همه شاهزادگان باشد فقط به آموزشی کمتر وحشیانه و بیرحمانه احتیاج داشت.
دیدیم که آموزش وحشیانه و بیرحمانه، و خشونت و خونریزی که محیط کودکی پطر را فرا گرفته بود بر سلسله اعصابش اثر گذاشتند و بنیانگذار خوی خشن وی شدند. حتی در جوانی به اختلاف ماهیچه دچار بود، که شاید در سنین بعد با میخوارگی مفرط و امراض مقاربتی شدت یافته باشد. برنت پس از دیداری که از وی در سال ۱۶۹۸ در انگلستان کرد، گزارش داد: ((کلیه اعضا و جوارح وی به تشنج دچار میشوند.)) یکی از روسهای قرن هجدهم چنین میگوید: ((مشهور است که این سلطان... دستخوش حملات زودگذر و پیاپی مغزی قرار میگرفت که در نوع خود کمی شدید بودند. به نوعی تشنج دچار میشد که تا مدتی کوتاه، و حتی ساعتها، چنان به پریشانیش میافکند که دیدار هیچ کس، حتی نزدیکترین دوستانش، را نمیتوانست تحمل کند. این حمله عصبی با پیچش گردن به سمت چپ و انقباض شدید عضلات صورت شروع میشد.)) با همه این احوال، مقاوم و نیرومند بود. گفتهاند که چون به دیدار آوگوستوس دوم رفت، هر دو برای نشان دادن زور بازو، سینیهای نقرهای را در دست مچاله کردند. نلر در سال ۱۶۹۸ وی را به صورت جوانی مسلح و مزین به نشانهای سلطنتی، و به نحوی باور نکردنی معصوم و مهربان، تصویر کرد; بعد تصویر پطر را حقیقیتر، به صورت غولی خمیده به درازی دو متر و پنج سانتیمتر، با صورتی بزرگ و گرد، چشمان و بینی بزرگ، و موهای قهوهای پرچینی که کمتر اصلاح میشد میبینیم. نگاه آمرانه و عبوسش کمتر با لباس نامرتب، جورابهای خشن و رفو شده، و کفشهای بی تناسبش هماهنگی داشت.
با اینکه ملتی را نظم و ترتیب بخشید، اما به هرجا که پا میگذاشت، آنجا را درهم ریخته و نامرتب باقی میگذاشت. چنان در امور بزرگ غوطهور بود که از صرف هر مقدار وقتی برای امور ناچیز دریغ میکرد. رفتارش، همچون لباسش، چنان بود که بیشتر وی را یک رعیت ساده مینمود تا یک شاه به استثنای اینکه آن حوصله و بردباری ذاتی یک موژیک را نداشت. بعضی اوقات رفتارش از آن رعیتها هم بدتر بود، زیرا از ارباب یا قانون نمیهراسید. در برلین، در میان اشیای عتیقه، به سمبلی از آلت تناسلی مرد برخورد و به زنش دستور داد آن را ببوسد; چون کاترین زیر بار نرفت، تهدید کرد که دستور میدهد گردنش را بزنند; کاترین باز هم ابا کرد; و پطر تنها آن زمان آرامش یافت که آن را برای زینت بخشیدن اطاقش به وی هدیه کردند. در گفتگوها و مکاتبات به خود حق میداد که بدترین و زشتترین سخنان را بگوید و بنویسد. مکرر دیده میشد که نزدیکترین دوستانش را با ضربه مشتهای بزرگش توبیخ میکرد. بینی منشیکوف را خون انداخت و لفور را با لگد زد. علاقه شدیدی به شوخیهای خشن داشت، که گاهی صورت بیرحمانهای به خود میگرفتند; یک بار یکی از آجودانهایش را به خوردن لاکپشت، دیگری را به نوشیدن یک قرابه سرکه، و دختران جوان را به نوشیدن یک جیره برندی یک سرباز مجبور ساخت. از دندانپزشکی لذتی غیرعادی

میبرد و نزدیکانش مواظب بودند که هیچگاه از درد دندان ننالند; کلبتین را همیشه دم دست داشت. وقتی خدمتکارش شکایت کرد که زنش به بهانه دندان درد ملاطفتهای زناشویی را از وی دریغ میدارد، کس به دنبال آن زن فرستاد، اجبارا یکی از دندانهای سالمش را کشید، و به او گفت اگر از جفت به دور بماند، دندانهای بیشتری را هم خواهد کشید.

سنگدلیش به آن اندازه رسید که شاید فقط بتوان، با توجه به آن سرزمین و آن عهد، لجام گسیختگی او را در این زمینه ضروری تلقی کرد و قساوتش را بر وی بخشید. روسها به سنگدلی عادت داشتند و احتمالا حساسیت آنان در مقابل رنج و درد از کسانی که دستگاه عصبی حساستری داشتند کمتر بود; آنها شاید به انضباطی سخت نیازمند بودند; اما قساوت شخصی پطر در کشتار سترلتسی حاکی از لذت سادیستی و هیجان شهوانی از خونریزی بود; و الا مصلحت دولت چنین اقتضا نمیکرد که دو توطئه گر را قطعه قطعه کنند. رحم و عواطف در پطر بیاثر بود و از آن حس عدالت که مانع بروز بوالهوسی لویی چهاردهم یا فردریک کبیر میشد عاری بود.

نقض عهد یکی از عادات زمان وی بود. پطر مثل موژیکها معتقد بود که مستی آسودگی معقولی از واقعیت است. همه بارهای دولت را خود بر دوش گرفته بود، مخصوصا وظیفه کشاندن یک ملت شرقی به تمدن غرب را; میخوارگیهای تفریحی وی با دوستانش فقط برای فراموشی بارهای مسئولیت و تعهدات بودند. ضربالمثل روستایی را که میگفت میخوارگی تفریح روسی است قلبا میپذیرفت. قدرت تحمل شرب شراب یکی از ملاکهای او برای سنجش نیروی انسانی بود.

وقتی که در پاریس بود، شرط بست که کشیش اقرارنیوشش از کشیش منشی وزارت فرانسه بیشتر میتواند مشروب بنوشد; مسابقه یک ساعت ادامه یافت و زمانی که کشیش فرانسوی به زیر میز درغلتید، پطر کشیش خودش را به این خاطر که ((شرافت روسیه را نگاه داشتهاست)) در آغوش فشرد. در حدود سال ۱۶۹۰، پطر و دوستان صمیمیش دستهای تشکیل دادند موسوم به ((مستترین جمع ((سوبور))احمقها و لودگان)). پرنس فیودور رومودانوفسکی به تزاری ((سوبور)) برگزیده شد; پطر در آن جمع مقام کهتری را پذیرفت (همچنانکه در ارتش و نیروی دریایی نیز چنین میکرد) و غالبا در زندگی واقعی چنین وانمود میکرد که رومودانوفسکی تزار روسیه است. ((سوبور)) مستها رسما باکوس و ونوس را پرستش میکردند; مراسم کاملا ساخته و پرداختهای داشتند; با خشونت و زشتی، ادای مراسم کلیساهای ارتدوکس روسیه و کلیساهای کاتولیک رومی را درمیآوردند، و اکثر این مراسم تقلیدی را پطر خود خلق و ترکیب میکرد. ((سوبور)) در اکثر جشنهای رسمی دولتی شرکت میجست. وقتی که اسقف تقلیدی آن، به نام نیکیتا زاتوف هشتادوچهار ساله، عروس شصت ساله گرفت، پطر مراسم پرزرق و برق اوباش مآبانهای به راه انداخت (۱۷۱۰) که بزرگان و زنان درباری همراه با خرس، گوزن و بز مجبور به شرکت در آن شدند و سفیران نی یا عود چرخدار مینواختند و خود پطر طبل میزد.

طبع بذلهگویی وی نشاطآور و بیقید و بند بود و گاهی به لودگی تنزل میکرد. دربارش از دلقک و بذلهگو، که گویی جز لاینفک کلیه مراسم و جشنها بودند، انباشته بود. یک بار که تزار، با هیکل بالا بلندتر از دو متر، نقش گالیور در برابر کوتولهها را بازی میکرد، در راس دستهای بیستوچهار نفره از کوتولههای سوار رژه رفت. زمانی پطر هفتاد و دو کوتوله در دربارش داشت و به بعضی از آنها در سر غذا کلوچههای غول آسا میداد. افراد غولپیکر هم در آن میان دیده میشدند، ولی بعضی از آنها را به عنوان هدیه برای فردریک ویلهلم پادشاه پروس فرستاد تا در خیل درازقدان وی خدمت کنند. چند کاکا سیاه به پطر هدیه شدند. پطر آنان را زیاد محترم میشمرد و بعضی را برای تحصیلات به پاریس فرستاد. یکی از آنان، یعنی جد اعلای پوشکین شاعر، به درجه ژنرالی ارتش روسیه رسید. تاکنون هرچه بود از پطر به عنوان یک بربر کامل سخن گفتیم، یعنی به منزله ایوان مخوفی که بذلهگو و خوش مشرب باشد; به تمدن

راغب بود، ولی به غرب نه به خاطر شکوه و بزرگی و هنرش، بلکه برای ارتش، نیروی دریایی، تجارت، صنعت، و ثروتش حسد میورزید. فضایل وی تنها در جهت دستیابی به این گونه هدفها بود که لوازم تمدن محسوبشان میداشت و حس کنجکاوی سیراب نشدنیش از همین جا سرچشمه میگرفت. هرچه میدید، میخواست بداند چطور کار میکند و نیز چطور میشود آن را تکمیل کرد. در مسافرتها آجودانهایش را از بس پی ماموریت و کشف حقایق میفرستاد، خسته و درمانده میکرد و حتی شبها نیز دست از سر آنان بر نمیداشت. افکار بیشماری در سر داشت که لایبنیتز را هم، که خود دریایی از این افکار بود، به شگفتی انداخته بود; اما افکار پطر آشکارا جنبه انتفاعی داشتند. با نظری عاری از تعصب، خواستار هر وسیلهای بود که بتواند میهنش را به پای غرب برساند. در میان ملتی که پایبند دین بود و روشها و اصول مذهبی بیگانگان را با تعصب زیاد دشمن میشمرد، وی همچون کودک یا دانشمندی عاری از تعصب بود و به مذهب کاتولیک، پروتستان و حتی افکار آزاد تاسی میکرد. او بیشتر مقلد بود تا آفریننده و بیشتر به کار گسترش افکار میپرداخت تا ابداع آنها; برای وی، که میکوشید ملتش را به سطح رقابت باغرب بالا ببرد، عاقلانهتر این بود که نخست بهترین چیزهایی را که غرب میتوانست به وی بیاموزد جذب کند و آنگاه درصدد تفوق یافتن بر آنها برآید. تا کنون سابقه نداشتهاست که تقلید تا چنین حد اصالت داشته باشد. سرسپردگی خستگیناپذیر او به مقاصدش وی را از توحش به بزرگی آورد. اگر میلیونها روس را در راه هدفش از بین میبرد، خودش را هم فدا میکرد تا روسیه را صاحب ارتشی جدید، دولتی با کفایتتر، صنایعی متنوع با سطح تولید بیشتر، بازرگانیی وسیعتر و بنادری که به تمام دنیا دسترسی داشته باشند بکند. او در هر چیز صرفه جویی میکرد جز جان انسانی، که روسیه آن را به حد وفور در اختیار داشت. تقریبا نخستین اقدامی که پس از کسب قدرت کرد این بود که نوکران و صاحبمنصبان درباری را، که در آنجا ازدحام کرده بودند، مرخص کرد; سه هزار اسب را از اصطبل سلطنتی فروخت; سیصد آشپز و شاگرد آشپزخانه را بیرون کرد و سفره سلطنتی را، حتی در ایام جشن، حداکثر به شانزده تن تقلیل داد. از مراسم پذیرایی و مجالس رقص صرفنظر کرد. پولهایی را که صرف این تجملات میشدند به خزانه دولت برگرداند. پدرش، آلکسی، املاک شخصی مزروعی به وسعت ۱۲۱۰۰ هکتار و پنجاه هزار خانه برایش به جا گذاشته بود که سالیانه ۲۰۰۰۰۰ روبل عایدی نصیب وی میکردند; پطر تقریبا همه را به خزانه دولت برگرداند و فقط میراث قدیمی خانواده رومانوف را، که عبارت از هشتصد رعیت در شهرستان نووگورود بود، برای خودش نگاه داشت. در حقیقت، بزرگترین تزار روسیه دربارش را، کاملا برخلاف لویی چهاردهم، فقط به چند دوست تقلیل داد و به چند جشن غیر رسمی و گاهی نشاطآور اکتفا کرد، آن هم برای اینکه مسکو را از حالت یکنواختی به درآورد. بعضی اوقات صرفهجوییهایش به امساک شبیه مینمودند. به کارکنان دربار مواجبی اندک میپرداخت; با حساب دقیق ریاضی جیره روزانه آنان را تقسیم میکرد; دوستان را به نهار دعوت نمیکرد، بلکه ناچار شان میکرد که دانگ خود را بپردازند; و وقتی روسپیان خدمتگزارش از مزد قلیل زبان به شکایت گشودند، پاسخ داد پولی که به آنان میپردازد معادل مزد یک سرباز نارنجک انداز است که خدماتش ارزشی به مراتب بیشتر دارند. زنان، جز در یک مورد استثنایی، در زندگیش نقش چندانی نداشتند. در مقابل زیبایی چندان حساس نبود. با وجود نیازمندیهای جنسی، در مورد زنان تکلف و تعارفی نشان نمیداد. از تنها خوابیدن بیزار بود، اما این ربطی به اعمال جنسی نداشت; معمولا نوکری را در کنار خود میخواباند; شاید میخواست که در صورت دچار شدنش به تشنج کسی را پیش خود داشته باشد در هفدهسالگی، به اصرار مادرش با اویدوکسیا لوپوخینا، که میگویند ((زیبا ولی ابله)) بود، ازدواج کرد; چون دریافت که زیبایی زایل شدنی ولی بلاهت ماندنی است، او را رها کرد و به سوی دوستان و کشتیهایش برگشت. یک عده معشوقههای ناپایدار گرفت که بیشتر از طبقات پایین بودند و وضع پستی داشتند. وقتی که فردریک دوم پادشاه دانمارک به خاطر داشتن معشوقه با وی مزاح میکرد، پطر جواب داد: ((برادر، فاحشههای من پرخرج نیستند، ولی مال تو هزاران کراون برایت

هزینه بر میدارند که میتوانی در راه بهتری صرف کنی)) لفور و منشیکوف برایش واسطگی میکردند و منشیکوف معشوقهاش را به همسری دوم پطر در آورد. بیشک صفاتی در این زن بود که مثل تئودورا، ملکه همسر یوستینیانوس، موجب ارتقایش از یک فاحشه به ملکه شد. زنی که بعدها کاترین اول نامیده شد، در سال ۱۶۸۵ در لیوونیا در خانوادهای پست به دنیا آمد. چون در کودکی یتیم شد، کشیشی لوتری به نام گلوک در مارینبورگ وی را به کلفتی در خانه آورد و بزرگ کرد. اصول دین را به وی آموخت، ولی الفبا را یادش نداد کاترین خواندن را هرگز نیاموخت. در سال ۱۷۰۱ ارتش روس، تحت فرماندهی شرمتیف، مارینبورگ را محاصره کرد. فرمانده پادگان آنجا، که خود را از دفاع ناتوان میدید، خواست که قلعه را منفجر کند و خودش را هم از بین ببرد. گلوک کشیش، که از نیت وی آگاه شده بود، با خانواده و کلفتش به اردوگاه روسها گریخت. او را به مسکو فرستادند و کاترین را برای تسلی دل سربازان در آنجا نگاه داشتند.

بتدریج از میان آنان به ترتیب به نزد شرمتیف، منشیکوف، و آنگاه پطر راه یافت. در آن جنگها و نواحی زنی ساده میبایست برای قوت لایموتش دل دیگران را به دست آورد. به نظر میرسد که کاترین تا زمانی چند به خدمت منشیکوف و تزار مشغول بوده است. هردو از وی خوششان میآمد، زیرا زنی تمیز، بشاش و مهربان بود و خوب درک میکرد; اصرار نداشت که معشوقه خاصه باشد. پطر بعد از هیاهوی ترسناک سیاست، یا جنگ و قهر و کج خلقی معشوقههای حسود، وی را مایه آسودگی خاطر مییافت. در لشکرکشیها وی را به همراه خود میبرد; همچون یک سرباز میزیست، موی میتراشید، روی زمین میخوابید، و از تیر خوردن سربازان در کنار خود پریشان نمیشد. هرگاه پطر به تشنج دچار میشد و همه میترسیدند به وی نزدیک شوند و او را لمس کنند، با سخنانی آرامبخش با تزار صحبت میکرد، نوازشش میداد، آرامش میکرد و سرش را هم روی سینه میگرفت تا بخوابد. هرگاه این دو از هم دور بودند، پطر به ((کارتن کوچولو)) خود نامههای شوخیآمیز ولی آکنده از عطوفتی صادقانه مینوشت. جز لاینفک زندگی وی شده بود. تا سال ۱۷۱۰ همچون یک همسر، البته غیرقانونی، با پطر به سر میبرد و چند فرزند برایش به دنیا آورد. در سال ۱۷۱۱ جانش را در پروت نجات داد. در ۱۷۱۲ رسما وی را به زنی گرفت و در سال ۱۷۲۲ تاج امپراتریسی بر سرش گذاشت.

نفوذی که این زن بر تزار داشت از بسیاری جهات سودمند بود. وی، که از خانواده رعایا بود، رفتار این وحشی والامقام را اصلاح کرد. میخوارگیش را به حد اعتدال درآورد; چند بار به مجلس عیش و نوش وی با دوستانش وارد شد و آهسته به وی فرمان داد:((پدر کوچولو، به خانه بیا.)) و تزار هم هر بار اطاعت میکرد. لاس زدنهای دوران پس از ازدواج پطر را نادیده میگرفت. هیچ نمیکوشید در سیاستها پا درمیانی کند، ولی توجه داشت تزار آینده او و خویشان و دوستانش را تامین کند. با کرداری فرشته آسا بر رنجش فراگیری که ارتقای او موجب شده بود فایق میآمد; چه بسا اشخاصی را که پطر میخواست به کیفری محکوم کند نجات میداد; و هرگاه که پطر در شدت عملی مصر بود، آن را از کاترین پنهان میساخت. از نفوذ خود بر تزار سو استفاده میکرد و در ازای میانجیگریها پول میگرفت; در این راه ثروت پنهانی هنگفتی اندوخت که عاقلانه پارهای از آن را با نام عاریتی در هامبورگ و یا آمستردام به کار انداخت. آیا رواست که وی را به خاطر تامین آینده، در زمانی که همه چیز به بوالهوسی یک مرد بستگی داشت و سراسر روسیه در جریان تغییرهای مداوم بود، سرزنش کنیم

II– انقلاب پطر

پطر نیرویی مطلق به ارث برده بود، آن را مسلم و بدیهی میدانست و لزوم آن نیز هیچ شک نمیکرد. حکومتی که وسیله ((دوما))ی بایارها یا نجبا اداره شود تفرقه ملوکالطوایفی و رکود و هرج ومرج ملی را باز میگرداند; حکومت دموکراتیک در کشوری که هنوز روحا و اخلاقا بدوی بود غیرممکن مینمود; پطر مثل کرامول و لویی چهاردهم

معتقد بود که تمرکز قدرت و مسئولت میتواند چندگونگی انسانی را به چنان وضع نیرومندی سازمان دهد که احساسات و عواطف مردم را مهار کند و حمله دشمنان گرسنه زمین را دفع کند. او خود را نه به منزله یک حاکم مستبد، بلکه خادم ملت و آینده آن میپنداشت; این عقیده تا حد زیادی شرافتمندانه و دست کم نیم درست بود. وی به اندازه سادهترین رعیت روستایی کشورش زحمت کشید. معمولا در ساعت پنج صبح برمی خاست و روزی چهارده ساعت به سختی کار میکرد. شبها فقط شش ساعت میخوابید، ولی ظهرها اندکی استراحت میکرد. این برنامه در تابستان سن پطرزبورگ، که روز آن از ساعت سه آغاز میشد و تا ده بعد از ظهر ادامه داشت، چیزی غیرمتعارف نبود; لیکن در زمستان، که شب از ساعت سه بعد از ظهر آغاز میشد و تا ساعت نه صبح روز بعد ادامه مییافت، بیشتر کار در شب انجام میشد. سنپطرزبورگ مظهر و نقطه اتکایی بود که، بنابر گفتار ارشمیدس، از آن میشد ((دنیا را تکان داد.)) به علت نزدیکی به ساحل، برای پایتختی کمال مطلوب نبود; حتی در این موقعیت چهل کیلومتر از دریا فاصله داشت و در محلی بود که رودخانه نوا به دو شاخه تقسیم میشد. پطر امیدوار بود که آن را با قلعه کرونشتات، که در ۱۷۱۰ در جزیرهای در دهانه خلیج بنا کرد، محافظت کند. خود شهر را به اسلوب آمستردام در ۱۷۰۳ بنا نهاد.

چون بیشترین قسمت آنجا باتلاق بود(نوا به زبان سوئدی یعنی گل ولای)، پطرزبورگ روی تیر و پایههای چوبی استوار شد یا، به قول یکی از ضربالمثلهای غمانگیز روسی، روی استخوانهای هزاران کارگری که برای بنای این شهر تجهیز شده بودند بنا گردید. در سال ۱۷۰۸ در حدود چهل هزار نفر، در ۱۷۰۹ چهل هزار نفر دیگر، در ۱۷۱۱ چهل و شش هزار، و در ۱۷۱۳ بار دیگر چهل هزار کارگر به این کار گرفته شدند. به هر نفر ماهی نیم روبل میپرداختند; در نتیجه، کسری معاش را از راه گدایی و دزدی تامین میکردند. اسرای جنگی سوئدی، که به این کار گرفته شده بودند، هزار هزار میمردند. چون چرخ خاک کشی نبود، کارگران مجبور بودن مصالح ساختمانی را در دامن لبادههایشان حمل کنند. از سنگ هم استفاده شد; طبق فرمانی که در ۱۷۱۴ صادر شد، بنای خانه سنگی در کلیه نقاط روسیه، جز در سنپطرزبورگ، قدغن شد. و در آنجا به همه اشراف دستور داده شد تا خانه سنگی بنا کنند. اشراف بااعتراض پذیرفتند، زیرا از آب و هوای آنجا بیزار بودند و، به خلاف تزار، از هوای دریا خوششان نمیآمد. پطر برخی از کارگران هلندی را واداشت تا برای او کلبهای، به سبک کلبههایی که در زاندام هلند دیده بود، با دیوارهای چوبی، سقف توفالی، و اطاقهای کوچک بسازند. از قصر متنفر بود، لیکن در پترهوف (پترودوورتس کنونی)، در حومه جنوبی شهر، اجازه داد سه قصر برای جشنها و مراسم رسمی بنا کنند; این ((قصر تابستانی)) در جنگ جهانی دوم ویران شد. در یکی از حومههای نزدیک، تسارسکویه سلو (پوشکین فعلی) کلبهای تابستانی برای ((کاترین کوچولو)) خود ساخت. نخست قصدش این نبود که سنپطرزبورگ را، علاوه بر بندر، به صورت پایتخت درآورد، زیرا این شهر به سوئد دشمن نزدیک بود; لیکن پس از آنکه در پولتاوا بر کارل دهم پیروز شد، تصمیم به دگرگونی آن گرفت.

میخواست از محیط تیره کلیسایی مسکو و ناسیونالیسم کوتهفکرانه آن به دور باشد و علاقهمند بود که اشرف محافظهکار یاد جنبشهای مترقیانه غرب را احساس کنند. بنابراین، در سال ۱۷۱۲ آن را به پایتختی برگزید. ساکنین مسکو ماتم گرفتند و پیشگویی کردند که خداوند این شهر نیم کافر را بزودی ویران خواهد کرد. پوشکین نوشته است: ((مسکو، همچون ملکهای بیوه که سر در پیش ملکه جدید خم کند، در برابر پایتخت جدید سر فرود آورد.)) پطر آن قدر به غربیسازی روسیه علاقهمند بود که آن را به سوی بالتیک کشاند و دستور داد تا ((پنجرهاش به سوی غرب)) مشرف باشد. به همین منظور، و برای اینکه پایگاهی برای ناوگانش و بندری برای بازرگانی خارجی ساخته باشد، همه ملاحظات را فدا کرد. این بندر سالی پنج ماه یخ میبست، لیکن روی به غرب داشت و پای در کنار دریا; همان طور که دنیپر روسیه را بیزانسی و ولگا آن را آسیایی کرده بود، حال نوا نیز آن را به اروپایی شدن میخواند.

گام دوم این بود که یک نیروی دریایی بنیان گذارد که راههای بازرگانی روسیه را از بالتیک به سوی غرب محافظت کند. پطر در دوران زمامداری خود، با ساختن یک هزار کشتی بزرگ، چندی به این نیت تحقق بخشید; لیکن این کشتیها که با شتاب و به وضعی بد ساخته شده بودند، چوبشان پوسید و دکلشان در باد شکست; پس از مرگ او، روسیه به سرنوشتی که جغرافیا برایش تعیین کرده بود، یعنی کشوری محصور و دوردست از اقیانوس اطلس، تن در داد به امیدی که با تسخیر هوا از مانع بپرد و در دنیا فرود آید. مسکو از این بابت حق داشت; نیرو و دفاع روسیه بایستی در خشکی و از طریق نیروی زمینی و فضایش باشد. در سال ۱۹۱۷، مسکو مجددا به پایتختی برگزیده شد و بدین ترتیب انتقام خود را گرفت. پابرجاترین اصلاح پطر تجدید سازمان ارتش بود. پیش از وی، ارتش از دهقانانی تشکیل میشد که اشراف زمیندار تامین میکردند و غالبا به خود اربابانشان وفادار بودند و نه انضباط صحیح و نه اسلحه کافی داشتند.

پطر با بنیانگذاری یک ارتش ثابت تیشه بر ریشه قدرت بویارها و اشراف زد ارتشی که افرادش از راه سربازگیری تامین میشدند، با جدیدترین اسلحه غرب مسلح شده بود و افسرانی داشت که از پایینترین درجه بالا میآمدند و با آرمان جدید تحت عنوان خدمت افتخارآمیز به روسیه، و نه یک شهرستان کوچک یا به سروری منفور، تربیت میبافتند. او نمیتوانست بی آنکه به بالتیک یا مدیترانه راه یابد، روسیه را ترقی و توسعه بدهد; این را هم بدون داشتن یک ارتش نوین نمیتوانست بکند; یک چنین ارتشی نیز بدون دگرگونی نهادهای اقتصادی و حکومتی روسیه به وجود نمیآمد; و تغییر این دو بدون تحولاتی در رسوم، هدف، و روح مردم روسیه انجامپذیر نبود. چنین اقداماتی، برای یک فرد یا یک نسل، وظیفه ای بس خطیر به شمار میرفتند.

باروش عجیب کوبنده خاص خود، از ریش و لباس اطرافیانش آغاز کرد. در سال ۱۶۹۸، کمی پس از آنکه از دیار غرب برگشت، ریش تنک خود را تراشید و دستور داد تا همه کسانی که میخواهند از لطف وی برخوردار باشند، غیر از اسقف اعظم کلیسای ارتدوکس، چنین کنند. بزودی فرمانی در سراسر روسیه صادر شد که همه مردم غیر روحانی باید ریش بتراشند، ولی اجازه دارند که سبیل را همچنان نگاه دارند. در روسیه ریش نشان مذهب بود; پیغمبران همه ریش داشتند، و حواریون نیز; هشت سال پیش بود که بطرک حاکم، به نام آدریان، تراشیدن ریش را به عنوان بیدینی محکوم کرده بود. پطر مبارزه را پذیرفت; تراشیدن ریش میبایستی نشان تمدن باشد و نشان تمایل به ورود در تمدن مغرب زمین. غیر روحانیانی که احتیاج مبرم به ریش احساس میکردند میبایستی مالیاتی سالانه بپردازند که مقدار آن برای روستاییان یک کوپک و برای بازرگانان توانگر صد روبل بود. یکی از تواریخ قدیمی مینویسد:((چه بسا روسهای پیری که چون ریششان را تراشیدند، آن را گرامی نگاه داشتند تا چون بمیرند در تابوتشان بگذارند، زیرا میترسیدند که بدون ریش آنان را به بهشت راه ندهند.)) اقدام بعدی لباس ملی روسیه شد. پطر در این مورد هم فکر کرد که با پوشیدن لباس غربی میتواند مقاومت داخلی علیه غربی سازی کشور را کاهش دهد. آستین دراز افسران ارتشش را که به خدمتش میآمدند با دست خودش پاره میکرد; روزی به یکی از آنان گفت:((ببینید، اینها مزاحم شما هستند و هیچ وقت از مزاحمت آنها در امان نیستید. یا لیوان را میاندازید یا آنها را در ظرف سس فرو میکنید. بدهید از آن برایتان گتر روی کفش درست کنند.)) بنابر این، در ژانویه ۱۷۰۰ به کلیه درباریان و مقامات عالیه روس دستور داد تا لباس غربی بر تن کنند. هر کسی که به مسکو میآمد یا از آن شهر بیرون میرفت میبایستی یا قبایش را تا زانو ببرد یا همان قبایی را که تا قوزک پا میرسید در برداشته باشد و جریمه بدهد. زنان نیز وادار شدند تا لباس غربی بپوشند; زنان، از آنجا که در لباس پوشیدن انقلابیون همه ساله به شمار میروند، کمتر از مردان ایستادگی کردند. پطر، بیش از آنکه از قانون کمک بگیرد، با سرمشق قرار دادن خانواده خود به انزوای زنان خاتمه داد. پدرش آلکسی و مادرش ناتالیا پیش کسوت این نهضت بودند; ناخواهریش سوفیا آن را گسترش داد; پطر زنان را به مجامع عمومی

دعوت، و ترغیبشان کرد تا نقاب از رخ بردارند، برقصند، موسیقی بنوازند، و حتی اگر با معلم سر خانه آوردن هم باشد، تحصیل کنند. با صدور فرمانی مقرر داشت که والدین حق ندارند برخلاف تمایل فرزندانشان آنان را وادار به ازدواج کنند; مدت بین نامزدی و عروسی را شش هفته معین کرد، و در فاصله این مدت، نامزدها پیوسته باید یکدیگر را میدیدند، و اگر لازم میشد نامزدیشان را برهم میزدند. زنان خوشحال بودند که از انزوا بیرون میآیند; به سرعت در پی مد افتادند. با افزایش تعداد نوزادان نامشروع، کشیشان سلاحی علیه انقلاب پطر به دست آوردند.
ایستادگی دین بزرگترین مانع سر راه وی به شمار میرفت. کشیشان میدانستند که اصلاحات او حیثیت و قدرت آنان را کاهش میدهد. از رواداری وی در حق کیشهای غرب در روسیه نالان بودند و ظن آنان این بود که خود او بکلی فاقد معتقدات مذهبی است. آنها وقتی شنیدند که او و دوستانش به وضعی زننده مذهب ارتدوکس را به مسخره میگیرند، به وحشت افتادند. پطر نیز به سهم خود از اینکه این همه نیروی انسانی در صومعههای بزرگ و بیشمار به هدر میرفت، سخت خشمگین بود و به درآمد هنگفتی که این صومعهها کسب میکردند غبطه میخورد. وقتی که بطرک آدریان درگذشت (اکتبر ۱۷۰۰)، عمدا از تعیین جانشین وی خودداری کرد; همچون هنری هشتم در انگلستان، خودش ریاست کلیساها را به عهده گرفت و عهدهدار شروع یک نهضت اصلاح دینی در روسیه شد. پست بطرکی تا حدود بیست سال بیصاحب ماند و کلیسای ارتدوکس از اسقفی که مخالف اصلاحات پطر باشد محروم ماند. پطر در ۱۷۲۱ آن پست را بکلی منحل کرد و به جای آن گروهی از روحانیان را تحت عنوان ((سینود مقدس))، که از طرف تزار منصوب میشدند و تابع یک صاحب منصب غیر روحانی بودند، دایر کرد. در سال ۱۷۰۱ اموال کلیسایی را به یک اداره دولتی سپرد. از میزان اختیارات دادگاههای قضایی کلیساها کاست و برگزیدن اسقف منوط به تصویب دولت شد. فرمانهای دیگر برگماری زاهدان و متعصبان را منع و تعداد مراکز معجزهگری را محدود کرد. مردان تا قبل از سی سالگی حق نداشتند برای ورود به صومعه پیمان ببندند و زنان تا قبل از پنجاه سالگی نمیتوانستند به سلک تارکان دنیا درآیند.
رهبانان میبایستی کارهای عامالمنفعه انجام دهند. از اموال و عواید دیرها صورت برداری شد; بخشی از این درآمد برای خود دیرها باقی گذاشته شد و بقیه به تاسیس مدارس و بیمارستانها اختصاص یافت. بسیاری از کشیشان به این اصلاحات روسی تن دردادند، ولی این نیز مثل اصلاحات هنری هشتم نتوانست در اصول دین تغییری به وجود آورد. بعضی از ناسازگاران (راسکولنیکی) پطر را به بیدینی و ضدیت با مسیحیت متهم، و مردم را تشویق کردند تا از اطاعت او سرپیچی کنند و مالیات ندهند. پطر سرگردان این شورشیان را گرفت و به شیوه خاص خود با آنان رفتار کرد: بعضیها را تازیانه زد و به سیبریه تبعید کرد، عدهای را به زندان ابد محکوم ساخت، یکی از آنان از فرط شکنجه مرد، و دو نفر دیگر را با سوزاندن تدریجی به قتل رسانیدند.
در مورد گروههای دیگر، پطر از لحاظ رواداری با غرب همدوش شد. راسکولنیکی، مادام که در فعالیتهای سیاسی شرکت میکردند، از آزار در امان بودند. برای اینکه بازرگانی خارجی را در سنپطرزبورگ تشویق کرده باشد، اجازه داد تا کالونیها، لوتریها و کاتولیکها در نفسکی پراسپکت کلیسا بنا کنند، که بعدها به نام ((ناحیه رواداری)) مشهور شد. از کشیشان فرقه کاپوسن که به روسیه میآمدند حمایت، ولی یسوعیان را به عنوان مبلغان کوشای کلیسای روم طرد میکرد(۱۷۱۰). رویهمرفته اصلاحات مذهبی پطر بیش از سایر اصلاحاتش دوام یافتند و به قرون وسطی در روسیه پایان بخشیدند. روند دنیویسازی حیات و روح روسیه را از تسلط کشیشان و قدرت حاکمه زمینداران بیرون آورد و تحت نفوذ و ضوابط دولت قرار داد. پطر با یارها را تابع خود کرد و آنها را به خدمت خلق واداشت و مقام هرکس را نسبت به اهمیت کار اجتماعی سودمندی که انجام میداد تعیین کرد. اشرافیت جدیدی پدید آمد که از افسران ارتش، نیروی دریایی، و بوروکراسی تشکیل شده بود. یک سنای نه نفری(بعدها بیست نفر شد)، که تزار آنها را بر میگزید،

در راس دولت قرار داشت; دولت را نه((مجمع)) اداره میکردند که به ترتیب به امور وضع مالیات و درآمد، هزینه‌ها، ممیزی و نظارت، تجارت، صنعت، روابط خارجی، جنگ، نیروی دریایی، و قانون رسیدگی میکردند. فرمانداران ایالات، یا گوبرنیاها و شوراهای شهرها در مقابل سنا مسئول بودند. جمعیت هر شهر به سه طبقه تقسیم میشد: بازرگانان و پیشه وران ثروتمند، آموزشگران و صنعتگران، و مزدوران و کارگران; گروه نخست تنها طبقهای بود که افراد آن به عضویت شوراهای شهرداریها (ماژیسترات) انتخاب میشدند. فقط همان دو طبقه نخستین حق رای داشتند، ولی همه مالیات دهندگان ذکور حق داشتند در جلسات شهری شرکت جویند. جامعه روستایی نه به صورت یک نهاد دموکراتیک، بلکه به عنوان هیئتی که کلا مسئول تامین مالیات مصوبه سال ۱۷۱۹ بود، تشکیل شد. بر خودمختاری محلی از مرکز، نظارت میشد و هیچ گونه اندیشه دموکراسی در بین نبود. آن دگرگونی که پطر میخواست تنها از راه قدرت دیکتاتوری حاصل میآمد. این دگرگونی میبایستی سیاسی و اقتصادی باشد، زیرا هیچ جامعه کاملا کشاورزی نمیتوانست در برابر دولتهایی که با صنعت ثروتمندند و به این سلاح مسلحند استقلالش را تا مدت زیادی نگاه دارند. یکی از اقتصاددانان آلمانی آن عصر به چیزی که دویست سال دیگر معلوم میشود اشاره کردهاست: ملتی که بیشتر مواد خام و محصولات کشاورزی صادر میکند بزودی برده کشورهایی میشود که سازنده و صادر کننده کارهای صنعتی هستند. روی همین اصل بود که پطر به کشاورزی چندان اهمیت نداد. به جای اینکه سرفداری را از بین ببرد، آن را به صنعت هم کشاند. با شیوه خاص خود طرز درو کردن را به روستاییان آموخت و دستور داد به جای داسهای دسته کوتاه و تیغه کوچک، از داسهای دارای تیغه و دسته بزرگ استفاده کنند. روسها عادت داشتند که بیشهزارها را برای تامین کود خاکستری بسوزانند; پطر از این کار جلوگیری کرد، زیرا برای ساختن کشتیهایش به چوب درختان نیازمند بود و درختان را برای دکل کشتیها میخواست. کاشت توتون، توت، و مو را رواج داد و کار پرورش و تربیت اسب و گوسفند روسی را آغاز نهاد. صنعتی کردن سریع کشور عمدهترین هدف وی بود. نخستین مسئله تامین مواد خام بود. گسترش معادن را تشویق کرد. به کسانی همچون نیکیتا دمیدوف و آلکساندر ستروگانوف، که در استخراج معادن و فلزگری تهور و کیاست نشان میدادند، پاداشهایی دلگرمکننده میبخشید; زمینداران را ملزم میکرد تا کشف و استخراج معادن را در املاک خود تشویق کنند، و فرمانی صادر کرد که اگر در این راه کوتاهی کنند، کسان دیگری با پرداخت قیمت اسمی به استخراج معادن زمینشان خواهند پرداخت. روسیه در سال ۱۷۰۰ دیگر آهن به کشور وارد نمیکرد و تا قبل از مرگ پطر، آن را به خارج هم صادر میکرد.

پطر پیشهوران و مدیران خارجی را به کشور آورد و روسها را از هر طبقه و مقام به آموزش کارهای صنعتی وادار کرد. یک نفر انگلیسی در مسکو کارخانه دباغی و کفاشی دایر کرد; پطر شهرستانها را امر داد تا هیئتی از کفاشان به مسکو بفرستند تا آخرین روش ساختن کفش و چکمه را یاد بگیرند. کفاشانی را که به روشهای قدیمی خود چسبیده بودند تهدید به اعمال شاقه کرد. برای اینکه مشوق صنایع نساجی روسیه باشد، پس از آغاز تکمیل آن صنعت، خود جامه وطنی پوشید و اهالی مسکو را از خرید جورابهای وارداتی برحذر داشت. روسها بزودی منسوجات خوبی میبافتند. یکی از دریاسالاران سنت را بشکست، و با ساختن پارچه‌های زربفت تزار را بسیار شادمان کرد، یکی از موژیکها نوعی لاک الکل ساخت که بر انواع دیگرش در ((اروپا))، جز نوع ونیزی، برتری داشت. تا قبل از پایان سلطنت پطر، بالغ بر ۲۳۳ کارخانه در روسیه تاسیس شدند. بعضی بسیار بزرگ بودند: در کارخانه بادبانسازی مسکو ۱۶۲,۱ کارگر، در یکی از کارخانه‌های نساجی ۷۴۲، نفر، در دیگری ۷۳۰ نفر، و در یک موسسه فلزگری ۶۸۳ کارمند به کار اشتغال داشتند. پیش از پطر کارخانه‌هایی در روسیه وجود داشتند، لیکن نه به این تعداد. بسیاری از کارخانه‌های جدید راد ولت تاسیس کرد و بعدها به سرمایه‌های خصوصی فروخته شدند; ولی حتی در آن زمان هم از دولت کمک مالی میگرفتند و تحت نظارت دقیق آن قرار داشتند.

تعرفه‌های سنگینی که بر واردات بسته شدند صنایع جدید را از رقابت خارجیان در امان نگاه داشتند. پطر برای تامین کارگران کارخانه‌ها به بسیج افراد توسل جست. چون کارگر به حد کافی در دسترس نبود، دهقانان خواهی نخواهی به کارگران صنعتی مبدل شدند. به کارخانهداران حق داده شد تا از مالکین و زمینداران سرف بخرند و آنها را به کار در کارخانه‌ها بگمارند. اقداماتی در مقیاس وسیع، با انتقال دهقانان از مزارع و زمینهای دولتی، صورت گرفت. رهبران، همچون در مورد اقداماتی که دولت برای صنعتی کردن سریع معمول میداشت، نمیتوانستند منتظر بمانند تا غریزه اکتسابی بر عادت و سنت غلبه یابد و کارگران را از حوزه‌ها و شیوه‌های قدیمی کار به وظایف و نظامات جدید رهبری کنند. نظام سرفداری صنعتی، علیرغم اکراه پطر، و با کوشش عمدی جانشینان وی، توسعه یافت. پطر در فرمانی که به سال ۱۷۲۴ صادر کرد در این مورد چنین متذکر شد: مگر هر چیز -نخستین بار- با اخبار آغاز نمیشود این که عده معدودی تن به کار-صنعت- میدهند درست است، زیرا ملت ما مثل کودکانند که الفبا را نمیآموزند مگر اینکه آموزگار وادارشان کند.

نخست آن را مشکل میبینند، لیکن همینکه آموختند، سپاسگزار میشوند. اکنون صدای شکرگزاری از آنچه تا به حال به ثمر رسیده است به گوش میرسد... بنابراین، در امور صنعتی باید اقدام کنیم و جبر به کار ببندیم و با آموزش آن را یاری دهیم.. لیکن صنعت بدون فعالیت بازرگانی برای فروش محصولاتش توسعه نمییابد. پطر برای اینکه بازرگانی تشویق شود، موقعیت اجتماعی طبقه بازرگانان را ترقی داد. در آرخانگلسک و سنپطرزبورگ صنایع بزرگ کشتیسازی را با جبر توسعه بخشید. کوشید (ولی نتوانست) کشتیرانی تجاری برقرار کند تا کارهای ساخت روسیه با کشتیهای روسی حمل شوند; موژیکها به زمین خود سخت دلبسته و پایبند بودند و اشتیاق یا توانایی رفتن به دریا را نداشتند. در خود روسیه نیز بازرگانی به واسطه بعد مسافت و خرابی راه‌ها نضج نمیگرفت، لکن رودخانه‌هایی که از برفهای شمال و بارانهای جنوب پر آب میشدند فراوان بودند; و هر وقت که رودخانه‌ها منجمد میشدند، چنان بود که میتوانستند مثل جاده‌های سخت بار از روی آنها حمل کنند. چیزی که این رودها لازم داشتند این بود که با کانالهای متعدد به هم اتصال یابند نوا و دوینا به ولگا، ولگا به دون و در نتیجه، بالتیک و مدیترانه به دریای سیاه و دریای خزر. پطر این سیستم بزرگ را بنیاد نهاد و در سال ۱۷۰۸ ارتباط نوا را با ولگا افتتاح کرد; لیکن چند دوره زمامداری لازم بود تا این شبکه کامل شود، و هزاران کارگر در انجام این مقصود به هلاکت رسیدند. جنگ و اقدامات گوناگون پطر را ناچار کرد تا بودجهای را که تا آن زمان در روسیه سابقه نداشت تامین کند. برای تامین پارهای از این بودجه‌ها معاملات نمک، توتون، قیر، روغن، پوتاس، رزین، چسب، ریواس، خاویار، و حتی تابوتهای چوب بلوطی را به انحصار دولت درآورد. این تابوتها با منافعی در حدود چهارصد درصد فروخته میشدند; سود نمک کم و صددرصد بود. لیکن تزار پی برد که انحصار موجب رکود صنعت و بازرگانی میشود و پس از امضای معاهده صلح با سوئد، انحصارات را یکباره لغو کرد و بازرگانی داخلی را آزاد گذاشت. بازرگانی خارجی مشمول عوارض و حقوق صادرات و واردات باقی ماند و در سالهای بین ۱۷۰۰ و مرگ پطر در سال ۱۷۲۵، تقریبا به ده برابر افزایش یافت. اکثر کالاها با کشتیهای بیگانه حمل میشدند و آنچه در دست روسها باقی میماند، به علت رشوه خواری، که حتی کیفرهای سخت پطر هم قادر به جلوگیری از آن نبود، فلج میشد.

قانون مالیات بسیار پیچیده بود. گروه جدیدی از دولتیان مامور شدند که قانون تازهای برای مالیات وضع کنند. از کلاه، چکمه، کندوی عسل، اطاق، زیرزمین، دودکش، تولد نوزاد، ازدواج و و ریش مالیات گرفته میشد. مالیات بر خانواده‌ها موجب مهاجرت دسته جمعی و توام با هرج و مرج شد; پطر این را به مالیات بر ((نفوس))، در هرجا که باشند، تبدیل کرد. این قانون شامل حال اشراف و روحانیون نمیشد. درآمد دولت از ۱۴۰۰۰۰۰ روبل در سال ۱۶۸۰ به ۸۵۰۰۰۰۰ روبل در سال ۱۷۲۴ رسید که بیستوپنج درصد آن به نیروهای زمینی و دریایی تخصیص یافت. نیمی

از این فزونی غیرواقعی بود و از پنجاه درصد کاهش بهای پول رایج در زمان سلطنت پطر ناشی میشد، زیرا نتوانست در مقابل وسوسه سودجویی موقت از طریق کاهش دادن عیار مسکو کات مقاومت ورزد. نادرستی شاه و رعیت موجب اختلال در اقتصاد، وصول مالیاتها، احکام دادگاهها و اجرای قوانین شده بود. پطر برای هر مامور دولتی که ((هدیه)) میگرفت فرمان مرگ صادر کرد، ولی یکی از دستیارانش به او هشدار داد که اگر بخواهد این فرمان را اجرا کند، از ماموران دولتی کسی زنده نخواهد ماند. با وجود این، چند نفر از آنان را کشت، پرنس ماتوئی گاگارین، فرماندار سیبریه، فوق العاده ثروتمند شده بود; مجسمه مریم عذرای خود را با جواهراتی به ارزش ۱۳۰۰۰۰روبل زینت داد. پطر میخواست بداند جواهرات مجسمه از کجا آمدهاند، و پس از آنکه به حقیقت امر پی برد، گاگارین را به دار کشید. در سال ۱۷۱۴ چند نفر از ماموران عالیرتبه به خاطر دزدی از خزانه دولت و ملت بازداشت شدند معاون فرماندار سنپطرزبورگ، کلانتر ایالت، فرمانده ستاد نیروی دریایی، فرماندهان ناروا و رول، و چند سناتور از جمله بازداشت شدگان بودند. پطر بعضیها را به دار آویخت، عدهای به زندان ابد محکوم شدند، جمعی را بینی بریدند، و چند تایی را هم به فلک بستند. وقتی که پطر دستور داد دیگر تازیانه به آنها نزنند، سربازان تازیانهزن خواهشکنان گفتند:((پدر، اجازه بدهید باز هم بزنیم، چون این دزدها نان ما را هم دزدیدهاند.)) فساد ادامه داشت یک ضربالمثل روسی میگفت: مسیح هم اگر دستش به صلیب بند نبود، دزدی میکرد. پطر، در اثنای این تلاش ناشی از اراده فردی در دگرگون کردن زندگی اقتصادی و سیاسی این نیم قاره، فرصتی یافت تا انقلاب فرهنگی را نیز آغاز کند. از موهوم پرستی بیزار بود و میخواست علوم و فرهنگ را جانشین آن سازد. روسها تا آن زمان سالها را از روی روز فرضی خلقت جهان تاریخ گذاری کرده بودند، و سال نیز از سپتامبر آغاز میشد. پطر در سال ۱۶۹۹، تقویم روسی را، مثل دولتهای پروتستان، با تقویم یولیانی هماهنگ کرد. از آن به بعد، سال از ژانویه آغاز شد و مبدا آن روز تولد مسیح قرار گرفت. مردم از این امر گله مند بودند; چطور ممکن است که خداوند خلقت را در نیمه زمستان آغاز کرده باشد پطر از پیش برد، لیکن جرئت نمیکرد تقویم گرگوری را، که اروپای کاتولیک در سال ۱۵۸۲ پذیرفته بود، به کار برد. کاهش ده روز تعطیلی، به مقتضای ((حقه پاپپرستانه))، تعطیلات مربوط به چند تن از قدیسان ارتدوکس را از بین میبرد.

تزار ناآرام در اقدامی به همین اندازه دشوار، یعنی اصلاح الفبا، نیز توفیق یافت. کلیسای ارتدوکس از الفبای قدیمی اسلاوی استفاده میکرد، ولی طبقه بازرگان الفبای ماخوذ از یونانی را برگزیده بود. پطر دستور داد که آثار غیر مذهبی با الفبای جدید به طبع برسند. چاپخانه و کارگر چاپخانه از هلند آورد; نخستین روزنامه روسی را به نام روزنامه سنپطرزبورگ به وجود آورد (۱۷۰۳); برای چاپ کتابهای علمی و فنی کمک مالی داد; و کتابخانه سنپطرزبورگ را تاسیس کرد و، با جمع آوری کتابهای خطی، پروندهها و دفاتر وقایع نگاری صومعهها در کتابخانه آرشیو روسی را پایه گذاشت. چند موسسه فنی افتتاح کرد و دستور داد تا اشرافزادگان وارد آنها شوند.

کوشید تا در هر استان یک مدرسه ریاضی دایر کند و در مسکو ((گیمنازیوم)) یا دانشکدهای به شیوه آلمانی تاسیس کرد تا در آن زبان، ادبیات و فلسفه تدریس شود; لیکن این مدارس چندان دوامی نیافتند. در سال ۱۷۲۴ آکادمی سن پطرزبورگ را سازمان داد; دانشمندان برجستهای از قبیل ژوزف دلیل را برای تدریس نجوم، و دانیل برنویی را برای تدریس ریاضیات به آنجا آورد. بنابر اصرار لایبنیتز در سال ۱۷۲۴، ویتوس برینگ دریانورد دانمارکی را در راس یک هیئت اکتشافی به کامچاتکا فرستاد تا ببیند که آیا آسیا و امریکا به یکدیگر متصلند یا نه، برینگ پس از مرگ پطر حرکت کرد. تئاتر روسی در زمان آلکسی تنها در محافل خصوصی نمایش داده میشد. پطر اجازه داد تا در میدان سرخ تئاتری برای عامه افتتاح شود; تعدادی بازیگر از آلمان آورد، و آنها پانزده نمایش تراژدی و کمدی، از جمله برخی از نمایشنامههای مولیر، را به روی صحنه آوردند. موسیقیدانان خارجی را برای تهیه و تنظیم ارکستر آوردند; سونات و کنسرتو در روسیه معرفی شدند، و موسیقی غیر مذهبی روسی صورتهای هارمونی و کنترپوانهای اروپایی را

به خود گرفت. پطر دستور داد تابلوهای نقاشی و مجسمه، اغلب کار ایتالیا، بخرند و همه را همراه آثار دیگر در موزه سنپطرزبورگ جمع کرد و در موزه را مجانا به روی همه گشود و دستور داد تا به آنان که به دیدن موزه میآیند خوردنی و آشامیدنی بدهند. نقاشان خارجی برای کشیدن صورتهایی به سبک غربی به روسیه آمدند، درزمان سلطنت آلکسی، کلیساهای چندی بنا شدند، ولی در عهد پطر بر تعداد آنها افزوده شد. معماران بنا کردن قصرها را با صرفهتر میدیدند. در این دوران انقلاب زیروزبر کننده، ادبیات شکوفایی چندانی نداشت; زمان بسیار لازم بود تا دوران پر تهییج پطر به شعر نیازمند شود. یک کتاب جسورانه در سال قبل از مرگ پطر منتشر شد. کتاب فقر و ثروت، اثر ایوان پاسکوشکوف، روسها را به خاطر توحش و نادانی سرزنش، و از اصلاحات تزار سخت جانبداری کرد. کتاب میگفت: ((بدبختانه شاه بزرگ ما و ده نفر دیگر بتنهایی در راه ترقی گام برمی دارند; حال آنکه میلیونها نفر دیگر به قهقرا و پستی میروند.)) ایوان فشار بر دهقانان بیچیز را محکوم کرد و خواستار اعمال یک نظام قضایی بیغرض و بیطرف از جانب دادگاهها شد با درخواست گرد آمدن نمایندگان کلیه طبقات، برای تنظیم قانون اساسی و قوانین جدید در روسیه، تزار را تکان داد پاسکوشکوف چند ماه پس از مرگ پطر بازداشت شد; او در سال ۱۷۲۶ در زندان درگذشت.

III– عواقب

مقاومت در برابر برنامههای اصلاحی پطر سال به سال بیشتر میشد. روسها به فقر، رنج، و استبداد عادت کرده بودند. در زمان ایوان مخوف، نه تنها بار این سختیها را بر دوش کشیدند تا این مالیاتها را پرداختند یا تعداد بیشمار آنان در جنگها و بر اثر کارهای اجباری به هلاکت رسیدند، بلکه از گرسنگی، سرما، ضعف، و بیماری نیز تلف شدند. لفور محبوب پطر در سال ۱۷۲۲ چنین نوشت: ((تیرهروزی روزافزون است. خیابانها پرند از کسانی که میکوشند بچههایشان را بفروشند... دولت حقوق سربازان، افراد نیروی دریایی، و هیئت مدیره دستگاههای وزارتی و هیچ کس دیگر را نمیپردازد.)) تزار، که در گیرودار برنامههای اصلاحی از افزایش فقر به حیرت افتاده بود، گدایی و پول دادن به فقرا را جرم میدانست و شصت موسسه برای توزیع اعانه بین فقرا به وجود آورد. گدایی ادامه داشت و جنایت گسترش مییافت. سرفهایی که از اسارت فرار میکردند، و سربازان و کارگران اجباری که با وجود خطر جانی از اردوگاهها میگریختند، تقریبا حاکم بر راهها شدند. بعضی اوقات در دستههای چند صد نفری متشکل میشدند و به محاصره و تسخیر شهرها می پرداختند. ژنرالی در سال ۱۷۱۸ چنین گزارش داد، ((مسکو کنام راهزنان است، همه چیز ویران میشود، بر تعداد قانونشکنان روز به روز افزوده میشود و اعدام پایان نمیپذیرد.)) شارمندان بعضی از خیابانهای مسکو را سنگربندی میکردند و گرداگرد برخی از خانهها، برای جلوگیری از ورود دزدان، حصارهای بلند کشیده میشدند. پطر کوشید دزدی را با خشونت سرکوب کند: راهزنان را اعدام میکرد و دزدان خانهها را از بینی میبرد. باز هم جنایتکاران نمیهراسیدند. زندگی برای تهیدستان چنان سخت بود که بین مجازاتهای اعدام، حبس ابد، بردگی، یا کار اجباری چندان فرقی نمی گذاشتند و ترسناکترین شکنجهها را با نوعی شکیبایی و بیحسی بر خود هموار میکردند. پطر آن قدر منفور بود که خیلیها درشگفت بودند که چرا کسی او را نمیکشد. نجبا به خاطر اینکه آنان را به خدمت به دولت وا میداشت و طبقه بازرگان را به ثروت و اهمیت رسانده بود از او بیزار بودند; دهقانان بیچیز به سبب اینکه آنان را به کارهای دسته جمعی میکشاند و از خانه و کاشانه جدا میکرد از او نفرت داشتند; اهل کلیسا از او به اندازه جانور مکاشفه یوحنا متنفر بودند، زیرا او کسب بود که مسیح را هم به خدمتگزاری دولت گرفته بود; تقریبا همه ملت روس از بابت پیوستگی و دوستی او با بیگانگان و آوردن افکار و عقاید کفرآمیز به روسیه به وی اطمینان نداشتند; همه ملت روس به خاطر خشونت و مجازاتهای وحشیانهاش از او میهراسیدند. روسیه نمیخواست غربی شود; از غرب متنفر بود و آن را زشت میدانست; برای اینکه بتوان روح ملی را نگاه داشت، باید اسلاووفیل باقی

ماند. شورشهایی بس شدید در مسکو در سال ۱۶۹۸، در حاجی طرخان در ۱۷۰۵، در آبادیهای کناره ولگا در ۱۷۰۷، به طور پراکنده در سراسر امپراطوری و مملکت به وقوع پیوستند. پطر با دوبار مسافرت کردن به غرب، نماد و تشدید کننده این مناقشه و ناسازگاری محسوب شد. در پاییز سال ۱۷۱۱ به آلمان رفت تا در تورگاو در جشن عروسی پسرش نظارت و سرپرستی کند. در آنجا لایبنیتز به حضورش بار یافت و پیشنهاد کرد که آکادمی روس را تاسیس نماید; و این فیلسوف چند چهره امیدوار بوده به ریاست آن برگزیده شود. تزار در ژانویه ۱۷۱۲ به سنپطرزبورگ برگشت، ولی در ماه اکتبر، در گیرودار لشکرکشی علیه سوئد، در کارلسباد بر کشتی نشست و به دیدن ویتنبرگ رفت. بعضی از کشیشان لوتری او را به خانه لوتر، که در آنجا لوتر دوات مرکبی را به سوی شیطان پرتاب کرده بود، بردند و لکه مرکبی را به وی نشان دادند و تقاضا کردند نظریهاش را بر دیوار بنویسد; وی چنین نوشت: ((مرکب کاملا تازه است و آشکارا میرساند که داستان حقیقت ندارد.)) پطر در آوریل ۱۷۱۳ به پایتخت جدیدش برگشت، در فوریه ۱۷۱۶ بار دیگر به جانب غرب شتافت; از آلمان و هولاند دیدن کرد و در ماه مه ۱۷۱۶ به پاریس رسید، به این امید که دخترش الیزابت را به عقد لویی پانزدهم درآورد. پطر وقتی که پادشاه هفتساله را دید، او را از زمین بلند کرد تا در بغل گیرد; چند روز بعد که به دعوت لویی به قصر سلطنتی آمد، وی را همچون کودکان بلند کرد و از پلکان بالا برد و با این عمل درباریان را به لرزه انداخت. شش هفته به عنوان دیدار از شهر پاریس در آنجا اقامت گزید و آن را از جنبه سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی کاملا مورد تدقیق و مطالعه قرار داد. ریگو و ناتیه صورتش را کشیدند. به دیدار مادام دومنتنون سالخورده در سن سیر رفت. از پاریس به سپا رفت و پنج هفته در آنجا آب معدنی نوشید، زیرا آن زمان به امراض گوناگون دچار شده بود. همسرش کاترین در برلین به وی پیوست. در آنجا پی برد که معشوقهای گرفته است، ولی آن را به عنوان یکی از بهترین سنن خاندانهای سلطنتی اروپایی برا و بخشید. وقتی که به سنپطرزبورگ رسیدند (۲۰ اکتبر۱۷۱۶)، پطر با یکی از شدیدترین بحرانهای دوران زندگی خود روبرو شد. پسرش آلکسی، که پطر امیدوار بود روزی کشور و پیشرفت برنامه‌های اصلاحی خود را برایش به ارث گذارد، از بسیاری از ابداعات جدید و روشی که در اعمال آنها به کار میبرد ناراضی شده بود. آلکسی جسما و روحا بیشتر پسر اویدوکسیا بود تا پطر. کوچک اندام، کمرو، ضعیف، علاقهمند به کتاب و مومن به کلیسای ارتدوکس بود، زیرا در آن موقع که پطر به جنگ و به سمت غرب رفته بود، وی در زهد و ایمان به بار آمده بود. آلکسی نه ساله بود که مادرش را به صومعه فرستادند(۱۶۹۹); یازدهساله بود که میشنید کشیشان از ذوب کردن زنگهای کلیساها برای ساختن توپ به سوگ نشستهاند; از پدرش پرسید که چرا باید روسها از روسیه خارج شوند و برای شهرهای دوری مثل ناروا بجنگند; پطر وقتی که میدید و ارتش به خونریزی علاقهای ندارد، خشمگین میشد. هنگامی که پطر سرگرم بنای سنپطرزبورگ بود، آلکسی در مسکو به کلیسا و رسوم گذشته عشق میورزید. از نابودی مقام اسقفی و از ضبط اموال دیرها از طرف دولت سخت خشمگین شد. کشیشی که مامور اقرار نیوشی از وی بود به او آموخت تا از کلیسا، به هر قیمتی که باشد، دفاع کند. آلکسی بت و مایه امید گروه‌های روحانی و اشرافیی شد که از برنامه پطر برای دنیوی و غربیسازی روسیه بیزار بودند و همه منتظر آن روز بودند که فرزند دیندار و مطیع وی به تخت سلطنت بنشیند. پطر بندرت او را میدید و هرگاه هم که میدید، معمولا وی را سرزنش میکرد و برخی اوقات، مانند زمانی که تزار پی برد که این پسر مخفیانه در راهبه خانه به دیدن مادرش میرود، او را کتک میزد. بیمهری پسر به سرحد نفرت رسید. نزد ایگناتیف، اقرارنیوش خود، اقرار کرد که آرزو میکند پدرش بمیرد. ایگناتیف این را گناه ندانست و بدو گفت: ((خداوند تو را خواهد بخشید. ما همه مرگش را آرزو داریم، زیرا مردم ناچارند این بارهای سنگین را بر دوش بکشند.)) پطر در سال ۱۷۰۸ پسرش را به درسدن فرستاد تا هندسه و طرز ساختن استحکامات را فراگیرد. آلکسی در ۱۷۱۱ در

تورگاو با شارلوت کریستینا سوفیا، شاهزاده خانم برونسویک ولفنبوتل، ازدواج کرد. شاهزاده خانم را به این سبب از مذهب لوتری خود دست نکشید و به آیین ارتدوکس روسی درنیامد نتوانست ببخشد.
معشوقه‌های متعددی، حتی از میان فواحش، برگزید و بسیار میخوارگی کرد.اندکی پس از آنکه شارلوت فرزندی برایش به دنیا آورد، به همراهی زنی روسپی به دیدنش رفت. یک سال بعد، زنش در هنگام زاییدن درگذشت (۱۷۱۵). پطر طی نامه شدیداللحنی که در آن نوشته بود ((من نه از زندگی خودم و نه از زندگی رعیتهایم میگذرم; تو را هم مستثنا نخواهم کرد. باید کردارت را اصلاح کنی تا برای کشور مفید باشی; در غیر این صورت تو را از ارث محروم خواهم کرد)) او را به سنپطرزبورگ فرا خواند. آلکسی تصمیم گرفت که، با کنارهگیری از سمت ولایتعهدی، خیال پدر را آسوده کند، معتقد بود که بهتر این است که یک زندگی آرام روستایی داشته باشد. پطر حس کرد که این راه گرهای از آن مسئله بغرنج نخواهد گشود. در سیام ژانویه ۱۷۱۶ به آلکسی چنین نوشت: من سوگند تو را نمیتوانم باور کنم.. داوود گفت که همه مردم دروغگویند، به طوری که- حتی- اگر بخواهی به آن سوگند پایبند باشی، این ریش درازان تو را منصرف میکنند.... بر همگان آشکار شده است که تو از اعمال من، که با چشمپوشی از سلامتم برای این ملت انجام میدهم، بیزاری و پس از مرگم همه را باطل خواهی کرد. به همین دلیل غیر ممکن است که بتوانی به دلخواه خود نه زنگی زنگی و نه رومی روم باقی بمانی. بنابر این یا خودت را اصلاح کن و بیریا جانشین ارجمند من باش، یا یک رهبان. بلافاصله به من پاسخ بده... اگر ندهی، مثل یک جانی با تو رفتار خواهم کرد.
دوستان آلکسی توصیه کردند که رهبان بشود. یکی از آنان به وی گفت: ((باشلق رهبانی روی سر انسان نمی چسبد و دوباره میشود آن را از سر برداشت.)) آلکسی به پدر نوشت که میخواهد رهبان بشود. پطر نرم شد و به وی توصیه کرد که تا شش ماه دیگر در این باره بیندیشد و سپس تصمیم بگیرد. تزار به سوی غرب رفت (فوریه ۱۷۱۶). در بیست ونهم ژوئن، ناتالیا، خواهر پطر، به آلکسی توصیه کرد که وی روسیه را ترک کند و به امپراطور امپراطوری مقدس روم پناهنده شود. پطر در ماه سپتامبر از کپنهاگ به پسرش نوشت که شش ماه مهلت به پایان رسیده است و اکنون یا باید به صومعه داخل شود یا بلافاصله، آماده برای خدمت سربازی، در دانمارک به پدرش بپیوندد. آلکسی چنین وانمود کرد که میخواهد به پدرش ملحق شود، از منشیکوف و سنا پول گرفت و به جای کپنهاگ به وین رفت(دهم نوامبر). از نایب صدراعظم امپراطور تقاضا کرد تا حمایت امپراطور شارل ششم را برایش تحصیل کند. گفت.((پدرم به نحوی باور نکردنی خشمگین و کینه توز است و به هیچ کس رحم نمیکند; و اگر امپراطور مرا به پدرم باز گرداند، مثل این است که خودش مرا کشته باشد.)) نایب صدراعظم او را به قصر ارنبرگ در تیرول فرستاد. آلکسی در آنجا به حال اختفا و در هیئت مبدل و تحت نظر، ولی با همه گونه وسایل آسایش، به سر میبرد و اجازه یافت که معشوقهاش آفروزینیا را در لباس غلامی نزدیک خویش نگاه دارد. جاسوسان پطر رد وی را در آنجا یافتند. آلکسی از موضوع باخبر شد و به سوی ناپل گریخت، و در آنجا در کاستل سانت المو بر وی نگهبان گماردند. جاسوسان پطر او را در آنجا یافتند و اصرار کردند که با اطمینان از بخشندگی پدرش به روسیه برگردد. رضایت داد، مشروط بر اینکه پطر اجازه دهد تا با آفروزینیا در کنج خلوت دهکدهای زندگی کند. پطر در نامهای که در ۲۸ نوامبر ۱۷۱۷ نوشت قول موافقت داد. آلکسی ترتیبی داد که آفروزینیا تا هنگام زادن فرزندش در ایتالیا بماند. در راه سفر طولانیش به روسیه، نامههایی بس عاشقانه برایش میفرستاد. آلکسی در اواخر ژانویه به مسکو رسید. در سوم فوریه پطر او را در حضور اجتماعی رسمی از بزرگان دولتی و کلیسا پذیرفت. آلکسی، در حالی که گریان زانو زده بود، تقاضای بخشش کرد. پطر او را بخشید، ولی او را از ارث محروم ساخت و پسر کاترین، پطر پطروویچ، را، که در آن موقع سه ساله بود، وارث تاج و تخت اعلام داشت. آلکسی با تزارویچ جدید پیمان وفاداری بست. پطر این بخشودگی

را منوط به این کرد که آلکسی نام همه همدستان خود را که با برنامه اصلاحی پدرش مخالف هستند برملا کند. آلکسی بسیاری از آنان را لو داد; همه را بازداشت و در زیر شکنجه ناچار کردند تا ماجرا را به تفصیل شرح دهند; تعدادی از آنها را به سیبریه تبعید و بعضیها را پس از شکنجه‌های وحشیانه اعدام کردند. آلکسی با آزادی ظاهری در خانهای کنار قصر تزار در سن پطرزبورگ منزل گرفت و مقرری سالیانهای به مبلغ ۴۰۰۰۰ روبل برایش تعیین شد. به آفروزینیا نوشت که پدرش به خوبی با وی رفتار میکند و او را به سر میز دعوت کردهاست. با اشتیاق انتظار آمدن آفروزینیا و سعادت زندگی در کنار او را در آرامش روستایی میکشید. آفروزینیا در ماه آوریل وارد شد.بلافاصله بازداشتش کردند; او را شکنجه ندادند، ولی تحت بازجویی شدیدی قرار گرفت. سرانجام لب به سخن گشود و اقرار کرد که آلکسی از شنیدن خبر شورشهایی که علیه پدرش میشدهاند شادی میکرده و قصد داشته است در هنگام رسیدن به قدرت، سن پطرزبورگ و نیروی دریایی را ترک کند و ارتش را تا حدود احتیاجات تدافعی تقلیل دهد. این خبر از آنچه خود پطر میدانست بدتر نبود و آلکسی را تا دو ماه دیگر آزاد رها کرد. سپس، به سائقه افشای جدیدی که بر ما معلوم نیست، اعلام داشت نظر به اینکه عفو آلکسی منوط به اعتراف کامل است و اکنون طبق مدارک برایش مسجل شدهاست که آن اعتراف دروغین و ناقص است، عفوش را باز پس میگیرد. آلکسی روز چهاردهم ژوئن بازداشت و در قله پطرس و بولس حواری محبوس شد. در ۱۹ ژوئن ۱۷۱۸، پس از آنکه در یک دادگاه عالی تحت بازجویی قرار گرفت، برای نخستین بار وی را شکنجه دادند، و به بیستوپنج ضربه شلاق محکوم شد. اقرار کرد که مرگ پدر را آرزو میکرده و کشیش اقرارنیوشش گفتهاست:((ما همه مرگش را آرزو داریم.)) او را با آفروزینیا روبرو کردند و آن زن هرچه را به تزار گفته بود تکرار کرد; با همه این احوال، سوگند خورد که این زن را تا دم مرگ دوست خواهد داشت. و نیز اعتراف کرد: ((بتدریج نه تنها همه چیز اطراف پدر، بلکه خود وجودش برایم نفرتانگیز شد. ((اعتراف کرد که با کمک امپراطور میخواسته است ((تاج و تخت را بزور تصاحب کند.)) در روز بیستوچهارم ژوئن با وجود پانزده ضربه دیگر شلاق چیزی بیش از آن نگفت. دادگاه عالی وی را به خیانت متهم و تقاضای حکم مرگ برایش کرد. آلکسی تقاضا کرد که پیش از اعدام معشوقهاش را در آغوش بگیرد; ما نمیدانیم آیا این خواسته برآورده شد یا نه. پطر حکم محکومیت را امضا نکرد. دوبار دیگر(۲۵و۲۶ ژوئن) آلکسی تحت بازجویی و شکنجه قرار گرفت; بار دوم تزار و اعضای دادگاه حضور داشتند. لفور بعدها چنین گزارش داد:((گرچه از این بابت مطمئن نیستم، ولی به من اطمینان دادند که پدرش اولین ضربه‌ها را فرود آورد.)) بعد از ظهر آن روز آلکسی ظاهرا بر اثر شکنجه در زندان مرد. به روایتی، کاترین دستور داد تا پزشکان رگش را بزنند; ما نمیدانیم که این کار از روی رحم بود یا به طمع جاه برای پسر خودش. آفروزینیا پارهای از دارایی آلکسی را دریافت داشت و با یکی از افسران گارد ازدواج کرد و سی سال دیگر به خوشی در سن پطرزبورگ روزگار گذراند. پطر امیدوار بود که پسر کاترین را برای جانشینی خود تربیت کند، لیکن آن پسر در سال ۱۷۱۹ مرد. کاترین دو پسر دیگر به نامهای پطر و پاول به دنیا آورد که هر دو پیش از پطر مردند. او خود را با القاب شاهانهای که در پی صلح با سوئد به وی داده بودند دلداری میداد. در سال ۱۷۲۱ مجلس سنا و سینود مقدس لقب ملکه را به کاترین اهدا کردند. پطر پس از یک سال صلح و آرامش، که برای نخستین بار در همه دوره زمامداریش برقرار شده بود، نیروی نظامیش را به سوی ایران کشاند. میخواست بر راه کاروان رویی تسلط یابد که به آسیای مرکزی و سرانجام به هندوستان برسد; خبرگزارانش به او گفته بودند که در سر راهش طلا یافت میشود; و او امکانات صنعتی نفت قفقاز و خاورمیانه را پیشبینی میکرد. در سال ۱۷۲۲ ناوگانی را مامور دریای خزر کرد تا به ایران حملهور شود. باکو و قسمتی از سواحل ایرانی بحر خزر را تصرف کرد; لیکن طوفان بیشتر کشتیهایش را از بین برد; بیماری بر ارتشش تاخت; و ناتوان و درمانده و بدبین و نزدیک به مرگ در سال ۱۷۲۴ از جنگ برگشت. سالها بود که از مرض سیفلیس و داروهای معالجی که خورده بود رنج میبرد.

میخوارگی زیاد وضع را برایش بدتر کرد و هیجانات ناشی از جنگ، انقلابات، شورشها و خشونتهای وحشتزا سرانجام پیکر غولآسای او را به تحلیل بردند. در نوامبر ۱۷۲۴ به دریای یخزده نوا پرید تا جاشویان یک کشتی به گل نشسته را نجات دهد. یک شب تمام تا کمر در آب بود و تلاش کرد. روز بعد به تب دچار شد، لیکن بهبود یافت و فعالیتهای سنگینی را از سر گرفت. در ۲۵ ژانویه بر اثر تورم دردناک مثانه بستری شد. تا دوم فوریه هنوز نمیپذیرفت که مرگ بر او سایه افکندهاست. به بعضی از گناهان اعتراف کرد و مراسمی مذهبی به جای آورد. روز ششم اعلامیهای امضا کرد و طی آن همه زندانیان را، جز محکومین به مرگ یا جرایم علیه منافع کشور، بخشید.
حاضران و خدمتکاران را از فریاد ناشی از درد به هراس انداخت. لوحی خواست تا وصیتش را بر آن بنویسد; ولی همینکه تنها روی آن نوشت ((همه را بدهید...)) قلم از دستش به زمین افتاد. اندکی بعد به حال اغما افتاد و سیوشش ساعت در آن حال باقی ماند و به هوش نیامد. در هشتم فوریه ۱۷۲۵ مرگش را به همه اطلاع دادند.
در آن وقت پنجاه و دو ساله بود. روسیه نفسی به راحت کشید; گویی کابوسی وحشتناک سرانجام خاتمه پذیرفته است. شاهان سوئد و لهستان خوشحال شدند; منتظر بودند که روسیه به هرج و مرج دچار شود و دیگر خطری متوجه مغرب زمین نکند. روسیه قرون وسطایی سر برافراشت و خواست به گذشته برگردد. ملت بیرحمانه به کار و تحرک کشیده شده و روح و غرورش با تقلید بیتمیز از غرب آزرده شده بود. ارتجاع همه جا گسترده و پیروزمند بود. بسیاری از اصلاحات به جهت عدم پشتیبانی محکوم به زوال بودند بوروکراسی اداری تقلیل یافته بود، ولی چارچوب اصلی آن تا ۱۹۱۷ بر جای ماند. اشراف بسیاری از قدرتهای گذشته را به دست آوردند; حقوق خود را مجددا بر جنگلها و معادن زمینه ایشان بازیافتند.
طبقه بازرگان، که پطر آنان را ناگهانی ارتقا داده بود، به انقیاد گذشته بر گشت. بسیاری از صنایع جدید به علت فقدان ماشینآلات کافی یا صلاحیت در کار مدیریت از بین رفتند. سرمایهداری ابتدایی به انحطاط گرایید و روسیه اقتصادی تا حدود دویست سال دیگر در همان قبل از انقلاب پطر باقی ماند. اصلاحات بازرگانی موفقیت بیشتری داشتند; بازرگانی با غرب رو به افزایش میرفت. بر اثر تماس با اروپا، آداب و رسوم تغییر یافتند; لیکن لباسهای ملی قدیمی در زمان کاترین دوم (۱۷۶۲-۱۷۹۶) مجددا رواج پیدا کردند و ریشها در زمان آلکساندر دوم ((۱۸۵۵-۱۸۸۱)) به همان مد پیشین برگشتند. فساد ادامه یافت. اخلاقیات اصلاح نشد و شاید میخوارگی، هرزگی و درندهخویی پطر مردم را از نظر اخلاقی فاسدتر از پیش کرده بود. فقط آن دسته از اصلاحات به جای ماندند که به موقع ریشه دوانده بودند. در تاریخ جدید، چهره پطر در زمره کسانی است که محبوبیت چندانی ندارند. با همه این احوال، کارهای بزرگی انجام داد. شکستهایش گواه بر محدودیت نبوغ که عاملی در تاریخ است به شمار میروند، ولی تاثیری که بر روسیه گذاشت سهم نیروی شخصیت را ثابت میکند. روسیه را صاحب ارتش و نیروی دریایی کرد; بنادری تاسیس کرد که از راه آن روسیه با غرب کالا و افکار مبادله میکرد; بهرهبرداری از معادن ذوب فلزات را دایر کرد; مدرسه و آکادمی بنیاد گذاشت. روسیه را با کششی خشن از آسیا بیرون کشید و به اروپا ملحق ساخت و آن را عاملی در امور اروپا گردانید. از آن پس اروپا ناچار شد آن سرزمین پهناور و پراهمیت، آن مردمان سختکوش، صبور، و بردبار، و سرنوشت مقتدر و گریزناپذیرشان را به حساب بیاورد.

فصل چهاردهم

امپراطوری متغیر

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I –تجدید سازمان آلمان

جنگ سی ساله جمعیت آلمان را از بیست میلیون به سیزده و نیم میلیون نفر تقلیل داده بود. خاکی که از خون انسانی بارور شده بود در عرض یک سال برای کشت و کار آماده شد، ولی انتظار مردان را میکشید. تعداد زنان بر مردان فزونی داشت. شاهزادگان پیروزمند این بحران حیاتی را با مراجعه به نظام چندگانی در کتاب مقدس حل و فصل کردند. در کنگره فرانکونیا، منعقد در فوریه ۱۶۵۰ در نورمبرگ، تصمیمات زیر گرفته شد:

مردانی که از شصت سال کمتر دارند نباید به صومعه‌ها پذیرفته شوند..... کشیشان و طلاب دینی (که هنوز رسمیت روحانی نیافته اند) و کاننها باید ازدواج کنند... به هر مرد اجازه گرفتن دو زن داده میشود; و به همه مردان جدا یادآوری میشود، و از منابر نیز اغلب به آنان گوشزد خواهد شد، که خود را با این جریان هماهنگ کنند.

زنان بی شوهر میبایستی مالیات بپردازند. موالید جدید بزودی تساوی تقریبی دو جنس را تامین کردند، و زنان به داشتن شوهرانی که کاملا به آنها تعلق داشته باشند اصرار میورزیدند. تعداد جمعیت به سرعت افزایش یافت و تا سال ۱۷۰۰ جمعیت آلمان به بیست میلیون نفر رسید. ماگدبورگ تجدید بنا یافت; لایپزیگ و فرانکفورت آم ماین از وجود بازارهای مکاره خود جان گرفتند; هامبورگ و برمن نیرومندتر از پیش سر بیرون آوردند. ولی صد سال طول کشید تا صنعت و بازرگانی توانستند به سطح قرن شانزدهم خود برسند. سوئدیها و هلندیها بر دهانه اودر، الب و راین تسلط داشتند و حمل و نقل از طریق اقیانوس بازرگانی داخلی را تا حدودی راکد کرده بود. طبقه متوسط رو به زوال میرفت. شهرها اکنون دیگر در دست بازرگانان نبودند، بلکه تحت حکومت شاهزادگان ایالتی و یا دست نشاندگان آنان قرار داشتند. جنگ برای نیروی امپراطوری هاپسبورگ با مصیبت پایان پذیرفت. فرانسه آن امپراطوری و متحدش اسپانیا را تحقیر کرده بود. اکنون شاهزادگان آلمانی در جمع نیرومندتر از امپراطور بودند. ارتش، دربار و سکه ویژه خویش داشتند; سیاست خارجی را خود تعیین میکردند و حتی، علیرغم مصالح امپراطور، با دولتهای غیر آلمانی پیمان اتحادی بستند. در این زمان حدود دویست امیرنشین ((غیر روحانی)) مستقل وجود داشتند; شصتوسه دولت روحانی و مذهبی از طرف اسقفهای اعظم کاتولیک رومی، اسقفها، یا روسای دیرها اداره میشدند; و پنجاهویک ((شهر آزاد)) فقط تحت نظر امپراطور و تابع قوانین وی بودند. فرانسه از دیدن اینهمه آلمانهای متعدد به جای یک آلمان واحد شادان میشد. مارکگراف نشین مرزی براندنبورگ نشانه یک امپراطوری محتضر و شکل یافتن یک آلمان نو بود. در آنجا خانواده هوهانزولرن، که از امپراطور دور و با سوئدیها و سیل اسلاوها روبرو بودند، دریافتند که ایالت کوچکشان فقط به کمک نیرو و منابع خود میتواند زنده و پابرجا بماند. در قرن دهم، هانری شکارچی، ((مارک] یعنی مرز[شمالی ساکسونها)) را در کرانه رود الب تعیین کرده بود تا یورش سیل آسای نژادهای اسلاو را سد کند.

قلعه برنیبور (که نام براندنبورگ از آن مشتق شده است) را، که پایتخت نژاد اسلاوی ((وند)) بود، از چنگشان آزاد کرد و آنان را به سوی او در عقب راند. چندین قرن متوالی سرزمین بین الب و او در بین آلمانیها و اسلاوها دست به دست میشد. این مار کگراف نشین زمانی فعالانه پای به عرضه تاریخ گذاشت که فردریک این مارکگرافنشین و حق رای آن را در دیت امپراطوری، در سالهای ۱۴۱۱-۱۴۱۷، از خانواده هوهانزولرن خرید.

از آن روز به بعد خانواده هوهانزولرن بر براندنبروگ تا زمانی که پروس نام یافت و بر پروس نیز تا زمان خلع ویلهلم دوم در سال ۱۹۱۸ فرمانروایی کردند. کمتر خانوادهای دیده شده است که رابطهای چنین دیرپا و چنین صمیمانه با

ایالتی داشته باشد یا خود را این چنین با شور و رغبت و به طرزی موثر وقف سعادت و سیادت یک ملت بکند. در زمان حکمروایی یان سیگیسموند (۱۶۰۸-۱۶۱۹)، برگزیننده، براندنبروگ حق دوکنشینی کلیوز را در غرب و دوکنشین پروس شرقی را در شرق به دست آورد، به طوری که پیش بینی میشد بر سراسر پروس تسلط یابد. گئورگ ویلهلم برگزیننده یکی از سستعنصرترین اعضای این خانواده بود که عدم ثباتش در جنگ سیساله موجب انهدام براندنبورگ به دست سپاهیان سوئد شد. شهرها و روستاها خالی شدند، برلین رو به ویرانی رفت، و صنایع تقریبا به نابودی کشیده شدند; جمعیت این امیرنشین از ششصد هزار نفر به دویست و ده هزار نفر تقلیل یافت. فردریک ویلهلم، که در سال ۱۶۴۰ وارث این ویرانیها شد، در دوران حکمفرمایی چهلوهشت ساله خود، آن را به نحوی معجزه آسا به سوی آبادی و پیشرفت کشاند که حتی معاصرانش نام ((برگزیننده بزرگ)) بر وی نهادند. اگر او نمیبود، فردریک کبیر (همان طور که خود اعتراف کرد) هرگز به وجود نمی آمد.

بیست ساله بود که به قدرت رسید جوانی زیبا، سیاه مو، سیه چشم، و قدرت شکن. در انضباط و زهد بزرگ شد; در دانشگاه لیدن تحصیل کرد. پیش از پطر روسی، مردم هلند و شهامت و عزم و پشتکار آنان را ستوده بود; بعدها هزار نفر از آنان را برای آبادی سرزمین خود، که گرسنه نیروی انسانی بود، آورد. در صلحنامه وستفالی، پومرانی شرقی(دور)، اسقف نشینهای میندن و هالبرشتات، و حق وراثت بر اسقف اعظم نشین ماگدبورگ را به دست آورد; منطقه اخیر را در سال ۱۶۸۰ گرفت، و فردریک ویلهلم، در پایان فرمانروایی خود، صاحب قلمرو پراکندهای بود که به سوی یکپارچگی گام بر میداشت. در اوایل ۱۶۵۴ نخستوزیر وی، کنت گئورگ فردریک والدک، پیشنهاد کرد که همه آلمان زیر نظر خاندان هوهانزولرن متحد شود. فردریک ویلهلم همان مردی به نظر میآمد که میتوانست امور این اتحادیه دفاعی را بر عهده بگیرد.

هنگامی که آوگوستوس نیرومند ساکس برای به دست آوردن حق پادشاهی لهستان به مذهب کاتولیک گروید، راه رهبری آلمان به دست پروتستانها بجز برای قدرت سوئد باز شد. در نتیجه پیمانهای ۱۶۴۸، چند نقطه بسیار مهم سوقالجیشی آلمان در زیر تسلط سوئدیها قرار گرفتند و سوئد به خاطر فداکاریها و پیروزیهای ((جنگ سی ساله)) مدعی حق رهبری بر آلمان پروتستان شد. براندنبورگ پروس، که همه ایالات تابعهاش از یک طرف تا طرف دیگر آلمان به دست رقبا افتاده بودند، چطور میتوانست بدان حد نیرومند شود و در برابر تسلط سوئدیها یا ساکسونهای متمرکز و متحد از خود دفاع کند فردریک ویلهلم این کار را با نقشه و با نیروی اداره، که اصل اولیه مملکتداری است، آغاز کرد; بعد، با مالیاتگیری و با دریافت کمکهای مالی از فرانسه، پول را، که اصل دوم مملکتداری است، فراهم کرد; بعد با آن پول ارتش را، که سومین اصل مملکتداری است، به وجود آورد. در سال ۱۶۵۶ وی صاحب نخستین ارتش دایمی اروپا شد که هجده هزار مرد مجرب و حاضرالسلاح در آن خدمت میکردند. با این وسیله موثر ایالات تابعه را مجبور کرد تا هر سال به دولت مرکزی در برلین مالیات بپردازند; با این درآمدها از وابستگی نیروی مالی دیت ایالتی رهایی یافت و بدین وسیله به چیزی دست یافت که در وضع موجود سیاسی و فرهنگی آن عصر تنها شکل عملی حکومت به شمار میرفت یعنی حکمفرمایی مطلق و متمرکز. نجبا را از پرداخت مالیات مستقیم معاف کرد، ولی پسرانشان را ملزم ساخت تا در ارتش به عنوان ((یونکر)) در بالاترین درجات لشکری و دولتی خدمت کنند.این نوجوانان نخست از رفتن به خدمت بیزار بودند; لیکن اونیفورم زیبا و مقام اجتماعی بلندی برایشان تهیه دید; آنها را با کفایت و مغرور بار آورد; به جای حس وفاداری فئودال مآبانه به رژیم گذشته، یک حس حمیت ملی در آنها ایجاد کرد; و ارتش را بیشتر مبدل به خادم دولت کرد تا زمینداران. بدین طریق، ماشینی نظامی و اجتماعی به وجود آمد که فردریک کبیر را در برابر نیمی از اروپا یارای ایستادگی داد و آلمان را برای جنگ جهانی اول آماده ساخت.

فردریک ویلهلم از یک صفت عاری بود: نبوغ نظامی شاهان سوئد، بیست سال تمام نیروی ارتشش را در نبردهای سوئد با لهستان، و فرانسه با امپراطوری، از یک سو به سوی دیگر میبرد و به زحمت میتوانست خود را با دیپلوماسی حفظ کند. لیکن هنگامی که کارل یازدهم به براندنبورگ حمله کرد، ارتش فردریک ویلهلم شایستگی خود را در شکست دادن سوئدیها در فربلین (۱۶۷۵) نشان داد و همین پیروزی بود که لقب برگزیننده بزرگ را برای وی به ارمغان آورد. سرانجام، علیرغم سیاست مردد و تغییرپذیر و فقر منابع، توانست بیش از صدهزار کیلومتر مربع بر خاک کشورش اضافه کند. از همه مهمتر اصلاحات اقتصادی و اداری وی بودند. بر اثر پافشاری وی، اشراف روش کشاورزی را در املاک خود بهبود بخشیدند و بر بازدهی محصولات افزودند. صنعت مترقی ابریشم را با ازدیاد کشت درخت توت توسعه بخشید. برای اینکه حس عدم توجه به جنگلداری را از بین ببرد، به کلیه دهقانان دستور داد که هر نفر تا پیش از ازدواج باید دوازده درخت غرس کرده باشد. کانال فردریک ویلهلم را طرحریزی کرد و با کمک مالی دولت آن را ساخت تا او در را به شپره بپیوندد. هنگامی که لویی چهاردهم فرمان نانت را لغو کرد، برگزیننده بزرگ ((فرمان پوتسدام)) (نوامبر ۱۶۸۵) را صادر کرد و از کلیه هوگنوهای پریشانحال برای اقامت در براندنبورگ پروس دعوت کرد; نمایندگانی فرستاد تا مهاجرت آنها را راهنمایی و هزینه آن را تامین کنند; بیست هزار نفر از آنان به آنجا آمدند، نیروی محرکهای برای صنعت پروس شدند، و پنج هنگ در ارتش پروس تشکیل دادند.

فردریک ویلهلم، همچون خلف خود فردریک کبیر، شخصا در کار اداری زحمت میکشید و اصلی را که بعدها پطر روسی و ((فرمانروایان مستبد روشنفکر)) قرن هجدهم پذیرفتند به وجود آورد که حاکم باید خدمتگزار سرسپرده کشور باشد. او میدانست که عدم رواداری سد راه پیشرفت اقتصادی و سیاسی است; وی مردم آلمان را در برگزیدن عقاید لوتر آزاد گذاشت; خود نیز کالونی مذهب باقی ماند; و به کاتولیکها، پیروان اونیتاریانیسم، و یهودیها آزادی مذهب عطا کرد. در سال ۱۶۸۸، به سن شصتوهشت سالگی، چشم از جهان فرو بست. وصیت وی، مبنی بر تقسیم ایالات بین فرزندانش، اتحادی را که بنیان گذاشته بود از بین میبرد، ولی جانشینش وصیتنامه را ملغا دانست و قدرت متمرکز را نگاه داشت، و فردریک سوم توانست از حسن نیت امپراطور لئوپولد اول، با پیوستن به وی علیه فرانسه، برخوردار شود; بدین سبب و در ازای هشت هزار سربازی که به وی داد، لئوپولد لقب ((پادشاه پروس)) را به وی اعطا کرد. در ۱۸ ژانویه سال ۱۷۰۱، در کونیگسبرگ، به نام فردریک اول، تاج بر سر گذاشت، و پروس راه خود را به سوی بیسمارک و اتحاد آلمان آغاز نهاد. یکی از افتخارات زندگی فردریک این است که دانشگاه هاله را بنیان گذارد; دیگر اینکه از کوششهای زن دومش در راه پیشرفت استعدادهای فرهنگی در برلین، پشتیبانی کرد. سوفیا شارلوت، دختر شاهزاده خانم سوفیا، برگزیننده هانوور، به منزله زیباترین و باهوشترین زن آلمان مشهور شده بود. چون سالیان دراز در پاریس زیسته بود، پیوندی زیبا از فرهنگ و فریبندگی به دربار برلین آورد. فردریک، با اصرار وی و لایبنیتز، آکادمی علوم برلین را، که مقدر بود در زمان حکمروایی فردریک دوم تاریخساز باشد، به وجود آورد. ((برگزیننده)) برای آن زن ((قصر)) مشهوری در حومه شهر ساخت (۱۶۹۶) و آنرا، به پیروی از نام وی، شارلوتنبورگ نامید. دانشمندان، فلاسفه، آزادفکران، یسوعیان و کشیشان لوتری به سالن قصر شارلوتنبورگ میآمدند; شارلوت دوست داشت آنان را به جدل درباره مسائل مربوط به الاهیات برانگیزاند - جدل و بحثی که بعضی اوقات تا پایان شب ادامه مییافت. در آنجا خواهر شوهرش کرولاین، ملکه انگلستان از باده این دانش و هنر، که بعدا موجب تکان انگلستان گشت، سرمست شد زمانی که شارلوت زندگی را بدرود میگفت، (اگر گفتار نوهاش فردریک کبیر را باور کنیم) مراسم مذهبی کاتولیکها و پروتستانها را رد کرد; به روحانیان گفت که در آرامش و بیشتر در کنجکاوی میمیرد تا در بیم و امید; به آنان گفت که اکنون حس کنجکاویش را در مورد اصل اشیا اقناع خواهد کرد، ((چیزی که حتی لایبنیتز هم نتوانسته بود برایم شرح دهد)) و شوهر مبادی آدابش را با این فکر که مرگش ((به شوهر فرصت خواهد داد تا با

مراسمی باشکوه مرا دفن کند)) تسلی داد. سوفیا شارلوت یکی از زنان تحصیلکرده و با شخصیت آلمان بود و آلمانی را که از قرن هفدهم به هجدهم پای میگذاشت ارایش و زیبندگی داد. دربار برلین، از میان سیصد درباری که درآمدهای امپراطوری را به مصرف میرساندند، فقط با دربار ساکس در درسدن رقابت میکرد. آوگوستوس نیرومند، که به عنوان برگزینده فردریک آوگوستوس اول بر ساکس حکمفرمایی میکرد، گروهی حرامزاده برای اروپا به ارث گذاشت که نامدارترین آنها مارشال دو ساکس بود. وی پایتختش، ((زیباترین شهرهای آلمان)) را مرکز و مایه افتخار هنرهای کوچک کرده بود; لیکن مردم ساکس او را به خاطر تعویض آیین، اسراف در پولهایشان، به کشتن دادن مردانشان در جنگ لهستان و تجملات پرهزینه دربارش هرگز نبخشیدند. برگزینندهنشین هانوور، با پناهدادن به لایبنیتز و منضم کردن انگلستان، در این دوره از تاریخ سهمی گرفت.

سوفیا، زوجه مخلوع برگزینده پالاتینا، دختر الیزابت استوارت (ملکه بوهم)، در سال ۱۶۵۸ با ارنست اوگوست، که برگزیننده هانوور شده بود، ازدواج کرد. تبحر این زن شوهرش را منکوب میکرد، زیرا با کمی مکث، به پنج زبان صحبت میکرد و تاریخ انگلستان را بیش از سفیر کبیر انگلستان، که در دربار وی میزیست، میدانست. تا چندی در هانوور سالنی از فضلا و فلاسفه دایر کرد. ولی دلش به هوای تصاحب تاج و تخت انگلستان برای پسرش جورج پر میزد. خونش با سلطنت در آمیخته بود، زیرا هرگز فراموش نمیکرد که نوه دختری جیمز اول است. همان طور که مشاهده کردیم، پارلمنت انگستان در سال ۱۷۱۰ سوفیا و ((وارثان بلافصل وی را که پروتستان باشند)) به جانشینی تاج و تخت معین کرد. آینده پسرش را به نام جورج اول با لذت مینگریست، ولی از چشم انداز ملکه شدن زن پسرش، سوفیا دوروتئا، ناراضی بود و با آرامی انتظار گسیختگی ازدواجشان را میکشید. جورج که به زنش برای روابط نامشروع با کنت فیلیپ فون کونیگسمارک بدگمان شده بود، دستور کشتن کنت را صادر کرد، سوفیا دوروتئا را طلاق داد، و وی را از سال ۱۶۹۴ تا زمان مرگش در سال ۱۷۲۶ به زندان انداخت. در این گیرودار، شاهزاده خانم برگزیننده در ژوئن سال ۱۷۱۴ در سن هشتادوچهار سالگی، درست دو ماه پیش از آنکه تاج شاهی انگلستان بر سر پسرش گذارده شود، از دنیا رفت. بدین ترتیب، خداوند بزرگ اقبال، از درگاه همهجا حاضرش، سرنوشتها، کشورها، و مردم را به هم آمیخت.

II –روح آلمانی

کشمکش بین مذاهب کاتولیک و پروتستان برای تصاحب روح آلمان از شدت افتاده بود، زیرا جنگ سی ساله نفرتهای ناشی از الاهیات را به ابتذال کشانده بود. در این دوره، شاهزادگان پروتستان عمدتا، به ترغیب یسوعیان، به کلیسای کاتولیک گرایش مییافتند. مذهب کالونی بر مذهب لوتری که به یک نوع جزمیت خشک مدرسی متمایل بود، چیرگی یافت. بیشتر در پاسخ به این فورمالیسم و ظاهرپرستی بود که نهضت تورع گسترش یافت تا روح اتحاد درونی با خداوند را جانشین ظاهربینی کند. جورج فاکس، ویلیام پن، و رابرت بارکلی در نیمه دوم قرن هفدهم، انجیل کویکر خودشان را به آلمان آوردند، و شاید این جنبش تبلیغاتی در توسعه تورع در آنجا سهمی داشت; ملاحظه میکنیم که کتاب آرزوهای صمیمانه، به قلم فیلیپ یاکوب شپنر (۱۶۷۵)، چهار سال پس از اولین ملاقات ویلیام پن انتشار یافت. شپنر، که کشیش یکی از کلیساهای لوتری فرانکفورت آم ماین بود، آیین آن را با عبادت رازورانه تکمیل کرد. عنوان متورع را، مثل پیرایشگر و متودیست، منقدان این گروه از پارسایان به تمسخر بر آنها گذاشتند، و آنها نیز آن را پذیرفتند و نشان افتخار ناچیز خود شان قرار دادند.

آنان به امید سلطنت هزار ساله مسیح، که در زمان جنگ تسلیبخش تودههای آلمانی بود، دلبسته بودند. آدونت دوم را به صورت یک آیین مبهم الاهیات تلقی نمیکردند، بلکه آن را الهام گرم و فعال زندگی روزمره خود میپنداشتند. در هر آن ممکن است مسیح روی زمین ظاهر شود، کشمکش ادیان را آرام کند، حکومت زور و جنگ را خاتمه دهد، و

کلیسایی روحانی، خالص، و فارغ از تشکیلات و مراسم و کشیش بسازد، ولی اعتقادی قلبی نسبت به مسیحیتی سخاوتمند را رواج دهد. آوگوست فرانکه این جنش را با اشتیاقی پیامبرگونه دنبال کرد. بسیار از زنان تحت تاثیر مسیحیت عملی وی قرار گرفتند و به اشاعه خداشناسی فردی و احسان به خلق پرداختند. این جنبش، که خود تحت تاثیر پیرایشگری انگلیسی و تسلیم و ترک نفس فرانسوی قرار گرفته بود، به نوبه خود بر متودیسم انگلیسی و شعر آلمانی اثر گذاشت، در امریکا نیز رسوخ یافت، و کاتن مثر آن را با امیدواری تحسین کرد: ((جهان از آتش خداوند که در قلب آلمان شعلهور است گرمی میگیرد.)) لیکن تورع نیز، مانند پیرایشگری، همینکه عمومیت یافت و با ظاهرسازی و ریاکاری به صورت حرفه درآمد، زیان دید. در قرن هجدهم، در سیلاب مذهب خردگرایی که از فرانسه سرازیر شده بود غرقه شد. پیروزی ریشلیو، مازارن، و لویی چهاردهم، و رشد ثروت و شکوه دربار فرانسه، بر جامعه آلمانی در قرن پس از صلح وستفالی اثری مقاومت ناپذیر گذاشت. تا چندی آیین جهان وطنی بر ناسیونالیسم غلبه داشت. شیوه فرانسوی به شکل زبان، ادبیات، روابط، رسوم، رقص، هنر، فلسفه، شراب و کلاهگیس دربارهای شاهزادگان را تسخیر کرد. اکنون اشراف آلمانی فقط با نوکرانشان آلمانی صحبت میکردند. نویسندگان آلمانی به زبان فرانسه برای اشراف، و به لاتینی برای اهل فضل چیز مینوشتند. لایبنیتز، که بیشتر به زبان فرانسه مینوشت، اعتراف کرد که آلمانها به تقلید فرانسویان((رفتار شان اندکی به سوی ظرافت و ادب گرایش پیدا کرده است.)) ولی از جایگزین شدن زبان فرانسه به جای آلمانی و رسوخ کلمات فرانسوی در زبان آلمانی سخت اندوهگین بود.
فقط یک کتاب آلمانی از آن عصر بر جای مانده است: سیمپلیسیوس سیمپلیسیسیموس (۱۶۶۹) نوشته هانس فون گریملسهاوزن. این کتاب ظاهرا شرح زندگی ماجراجویانه ملکیور فون فوخشایم است که یک چهارمش نادان، یک چهارمش فیلسوف، و نیمش شریر بود.
کتاب اصولا یک هجونامه خندهآور ولی بدبینانه از آلمان است که از جنگ های سی ساله به زحمت جان سالم به در برده بود. ملکیور به عنوان پسر خوانده یک دهقان آغاز به کار میکند، که زندگانیش با الفاظ درباری وصف شدهاست: اربابم به جای غلامان، ملازمان و مهتران، گوسفند، بز و خوک داشت و همه آنها در شکارگاه در خدمتم بودند تا اینکه آنها را به خانه بر میگرداندم.زرادخانهاش از گاو آهن، کلنگ دوسر، تبر، بیل باغبانی، بیل، چنگک سرگین زنی، و چنگک علف چینی انباشته بود و در آنجا هر روز بیلزنی و حفاری را با ((انضباطی نظامی)) تمرین میکرد;... پهن کشی دانش استحکاماتش، گاوآهنگذاری دانش استراتژی و اصطبل پاککنی تفریح و مسابقه شهسوارانش بودند.
گروهی از سربازان به بهشت این رعیت حملهور میشوند و خانواده او را به زیر شکنجه قرار میدهند تا محل گنج نبوده را فاش سازند. ملکیور میگریزد و به زاهدی سالخورده پناه میبرد که نخستین درس الاهیات را به وی میآموزد. چون از اسمش میپرسد، پاسخ میدهد: ((رذل یا دراز بیهنر))، زیرا تا کنون نشده است که او را به نامی دیگر بخوانند; اسم پدر خواندهاش هم، روی همین اصل، ((دلقک، ولگرد، و سگ مست)) است. سربازان وی را اسیر میکنند و به دربار هاناو میبرند. در آنجا به او دلقکی می آموزند و نامش را سیمپلیسیوس سیمپلیسیسیموس می نهند. او را میربایند; دزدی میکند، به گنجی پنهانی دست مییابد، شخص محترمی میشود و دختری را میفریبد; او را ناچار میکنند با دختر ازدواج کند; دختر را ترک میکند، به مذهب کاتولیک میگرود، به مرکز زمین میرود، دارایی خود را از دست میدهد، با حقه بازی دوباره آن را به دست می آورد، از ولگردی درمانده میشود، و سرانجام به گوشهای مینشیند تا سرخورده از جهان در سلک زاهدان درآید. این کاندید یک قرن قبل از ولتر است که بیشتر با طنز آلمانی آمیخته شده است تا ظرافت طبع فرانسوی. منتقدان این کتاب را محکوم کردند، ولی جزو آثار کلاسیک و یکی از بهترین آثار ادبیات آلمانی بین لوتر و لسینگ قرار گرفت. این کتاب را نباید تصویر درستی از وضع آلمان نسل بعد از جنگ به شمار بیاوریم. ممکن است که آلمانی به مشروب دل میبسته، ولی در همان حال هم از خوش مشربی دست

بردار نبوده است; ممکن بوده است که زنش او را سگ مست صدا بزند، لیکن او را ناچار دوست میداشته، چون از هیچ بهتر بوده و فرزندانش را نیرومند بار میآورده است. شاید در آلمان این زمان اخلاقیات پسندیده بیشتر دیده میشد تا در فرانسه. بیچاره شارلوت الیزابت، پرنسس کاخنشین، که علی رغم خواست خود، با ((موسیو)) فیلیپپ د/اورلئان، شوهر دین عوض کرده ((مادام)) هانریتا، ازدواج کرده بود (۱۶۷۱)، زیبایی بیروح هایدلبرگ را هرگز فراموش نکرد; و پس از چهل و سه سال که به سختی در میان آسایش در بار فرانسه زیسته بود، هنوز آرزوی آن ((ترشی کلم و سوسیس دودی)) را میکرد که از قهوه، چای، یا شکلات پاریس یا ورسای برتر بود. وفاداری بردبارانه وی به شوهر بی ارزشش، و تحمل وجود برادر شوهر شاهزادهاش که دستور یا اجازه ویرانی پالاتینا را داد، به ما نشان میدهد که حتی در میان ویرانیهای آلمان، زنانی یافت میشدهاند که میتوانستند به شاهان سست عنصر، آراسته به زیور، کلاهگیس بر سر گذاشته و عطر آگین درس نجابت و انسانیت بیاموزند.

III– هنر در آلمان

با این حال، این عصر، علیرغم تمام انتظارات منطقیی که میرفت، یکی از اعصار ثمربخش معماری آلمان بود. نخستین شکوفایی سبک باروک آلمانی را به خود دید، و این سبک به نمای شهرهای کارلسروهه، مانهایم، درسدن، بایرویت، وورتسبورگ، و وین فریبندگی و شادی بخشید. دوره معمارانی از قبیل یوهان فیشر فون ارلاخ، یاکوب پرانتاور، یوهان، کیلیان و کریستوف دینتزنهوفر، و آندرئاس شلوتر بود; و اگر زندان مرزها و آشفتگی زبانی در میان نبود، ملتهای انگلیسی زبان همه آنها را به خوبی و به اندازه کریستوفر رن و اینیگو جونز میشناختند. بعضی از آثارشان در زمان حمله ارتش فرانسه به آلمان (۱۶۸۹) و بعضی دیگر در جنگ دوم جهانی نابود شدند.

تاریخ، رقابتی بین هنر و جنگ است. در میان گرسنگی، فقر و ویرانی، چندین کلیسای زیبا بنا شدند. اگر در این میان از کلیسای جامع یوهان دینتزنهوفر در فولدا، یا دیر کلیسایش در بانتس، یا از کارهای کریستوف و کیلیان دینتزنهوفر در کلیساهای سن نیکولا و سن ژان در پراگ نام نبریم، از اعتبار تاریخ خود کاستهایم. معمار ایتالیایی آگوستینو بارلی در سال ۱۶۶۳ بنای قصر نیمفنبورگ را در بیرون مونیخ آغاز کرد و یوزف افنر داخل آن را با ترکیبی از ستونهای چهارگوش کلاسیک و تزیینات باروک با موفقیت به پایان رساند. تزیین وسوسه همیشگی سبک باروک بود; این سبک در سالون فستیوال، قصر برلین و در عمارت کلاه فرنگی قصر تسوینگر در درسدن، که ماتائوس دانیل پوپلمان آن را برای آوگوستوس نیرومند بنا کرد، به نحو مبالغه آمیزی به چشم میخورد; در اینجا باروک به چنان آرایش زیبایی گروید که برای درون اطاقهای قصر مناسبتر بود تا نمای بیرونی آن. بیشتر قسمتهای این قصر در دوران جنگ جهانی دوم ویران شد; همین طور قصر شارلوتنبورگ و قصر برلین و قصر سلطنتی که آندرئاس شلوتر ساختمان آن را در سال ۱۶۹۸ آغاز کرده بود. شلوتر یکی از مجسمه سازان مشهور آلمانی آن زمان بود. کشور آلمان از مجسمه سوار بر اسب برگزیننده بزرگ، که از میان گلوله بارانهای جنگ سالم بیرون آمد و اکنون در میدان شارلوتنبورگ در بیرون برلین قرار دارد، به هیجان افتاده بود. شلوتر در کونیگسبرگ مجسمه ای به همان اندازه شکوهمند از فردریک اول، که بتازگی به پادشاهی پروس رسیده بود، تراشید. یولیوس گلسکر برای گروه ((تصلیب)) کلیسای جامع بامبرگ سر حضرت مریم را، که بآرامی سوگوار است، تراشید. کندهکاران چوب استادی خود را در جایگاه شکوهمند همسرایان صومعه کلیسایی در سیلزی نشان دادند، ولی در خلق کندهکاری مبالغهآمیز بر روی مبلهای حامیانی که غرور و افتخار بر سلیقهشان میچربید راه افراط پیمودند. آلمان در این دوره شاهکار نقاشی عرضه نکرد، مگر اینکه نظایر جوان کلاه خاکستری اثر کریستوف پارادیزو را جزو شاهکارها به شمار بیاوریم. فرشینههایی که رودولف بیس برای قصر وورتسبورگ طراحی کرد در زمره زیباترین انواع خود به شمار میروند; حکاکیهای پاول دکر بر روی مس تقریبا در درجه اول قرار دارند. شهر کوچک وارمیرون چشمههای آبگرم سیلزی در برش شیشه

شهرت داشت; درسدن ((چینی آلات درسدن)) را باب کرد; آوگوستوس نیرومند((پادشاه چینی آلات)) بود و، با پیدا شدن خاک رس اعلا در حوالی مایسن، در سال ۱۷۰۹ کورهای تاسیس کرد که نخستین ظروف چینی سخت اروپا را ساخت. ولی روح آلمانی مشخصترین سیمای خود را در موسیقی بیان داشت. زمان پیدایی یوهان سباستیان باخ فرا میرسید. فرمها و آلات موسیقی از ایتالیا میآمدند، ولی آلمانها عواطف لطیف و ایمان عظیم خود را در آن فرو ریختند، به طوری که وقتی ایتالیا در ملودی برتری داشت و فرانسه در وزنهای زیبا، آلمان به سوی برتری درلید، موسیقی مجلسی، و همسرایی گام برداشت. در اثری از جی.اف.
کریگر به نام دوازده سونات برای دو ویولن (۱۶۸۸) سکانسهای سونات در سه موومان وضع شدهاند آلگرو، لارگو، و پرستو. موسیقیسازی که از رقص برخاسته بود (پاوان، ساراباند، گاووت، ژیگ و غیره) استقلال خود را از رقص و آواز اعلام داشت. در آلمان بازار موسیقیدانان ایتالیایی هنوز رواج داشت. کاوالی در مونیخ و ویوالدی نیز بعدها در دارمشتات حکمروایی میکردند. اپرای ایتالیایی به آلمان وارد شد و برای نخستین بار در تورگاو به نمایش گذاشته شد (۱۶۲۷); پس از آن در رگنسبورگ، وین و مونیخ نمایشهای دیگری داده شدند. نخستین اپرای آلمانی، که ((نمایش آوازی)) نامیده میشد، اثری بود از یوهان تیل به نام آدم و حوا که در سال ۱۶۷۸ در هامبورگ نمایش داده شد; از آن روز به بعد، تا نیم قرن، هامبورگ مرکز اپرا و درام آلمان بود. در آنجا هاندل آلمیرا و نرون را در سال ۱۷۰۵ و دافنه و فلوریندا را در سال ۱۷۰۶، پیش از آنکه به انگلستان برود و آنجا را مسخر خود کند، به وجود آورد. شخصیت بزرگ اپرای آلمان در این دوره راینهارد کایزر است که ۱۱۶ اپرا برای گروه هامبورگ ساخت. پس از ۱۶۴۴، آهنگسازان آلمانی در موسیقی مجلسی و کلیسایی از آهنگسازان ایتالیایی پیشی گرفتند.
سرودهای مذهبی پاول گرهارت شرح عقاید آشتیناپذیر لوتری وی بودند. یان راینکن در کاترینکیرشه، در هامبورگ، از سال ۱۶۶۳ تا روز مرگش در نودونه سالگی (۱۷۲۲)، استاد ارگنواز بود. دیتریش بوکستهوده، متولد دانمارک، در سال ۱۶۶۸ ارگنواز مارینکیرشه در لوبک شد; اجراهای وی مخصوصا در کنسرتهای آبند موزیک وی برای موسیقی مجلسی، ارکستر، و همسرایی آن قدر شهرت یافتند که، در سال ۱۷۰۵، باخ بزرگ هشتاد کیلومتر پیاده راه را پیمود و از آرنشتات به لوبک آمد تانوازندگی وی رابشنود. تقریبا هفتاد اثر برای ارگ از او به جای ماندهاند; بسیاری از آنها هنوز نواخته میشوند و کورالهایش در به وجود آوردن سبک یوهان سباستیان سهیم بودند. یوهان کوناو پیش از باخ در توماسکیرشه واقع در لایپزیگ ارگ مینواخت، فرم سونات برای کلاویه را توسعه بخشید و نتهایی به سبک سوئیتهای باخ ساخت. خاندان باخ اکنون با تعداد وافر اعضای خود وارد صحنه موسیقی میشد. در سالهای بین ۱۵۵۰ تا ۱۸۵۰، تا حدود چهار صد باخ میشناسیم که همه موسیقیدانند. شصت تن از آنان، در دنیای موسیقی خود شان، مقامداران برجستهای بودند. آنان یک صنف خانوادگی تشکیل دادند که در مواقع خاص در مرکز اجتماعی خود در آیزناخ، آرنشتات، یا ارفورت همدیگر را میدیدند. آنها بیتردید بزرگترین سلسله موسیقیدانان را تشکیل دادهاند که نه تنها از نظر تعداد، بلکه از نظر ایمانشان به هنر، مداومت خاص نژاد ژرمن در طلب مقصود، و استعداد آهنگسازی و نفوذشان بسیار شایان توجهند. تا نسل پنجم جای بزرگی در موسیقی نداشتند و با یوهان کریستوف و یوهان میخائل باخ، پسران هاینریش باخ، ارگنواز آرنشتات، آغاز کردند. یوهان کریستوف مدت سی و هشت سال ارگنواز عمده آیزناخ بود; مردی بود ساده، جدی و زحمتکش که دستههای همسرایان بسیاری تربیت کرد و برای ارگ و ارکستر آهنگهایی ساخت. برادرش، یوهان میخائل، در سال ۱۶۷۳ در شهر گرن ارگنواز شد و تا موقع مرگش در ۱۶۹۴ در آنجا ماند، و پنجمین دخترش نخستین همسر یوهان سباستیان شد. کریستوف باخ، برادر هاینریش، ارگنوزا شهر وایمار بود و دو پسر توامان داشت که ویولن مینواختند; یکی از آنان آمبروزیوس پدر یوهان سباستیان بود. یوهان باخ، برادر هاینریش و کریستوف، از سال ۱۶۴۷ تا ۱۶۷۳ در ارفورت ارگ مینواخت تا اینکه پسرش یوهان کریستیان

باخ، که در سال ۱۶۸۲ برادرش یوهان اگیدیوس باخ جایش را گرفت، جانشین وی شد. تمام نیروهای طبیعت جمع شده بودند تا یوهان سباستیان باخ را به وجود آورند و آماده سازند.

۱۷– اتریش و ترکان

وین در این زمان آن قدر زیباست که به سختی میتوانیم آن را پس از جنگ سیساله توصیف کنیم.اتریش در این جنگ به شدت آلمان زیان ندیده بود، لیکن خزانه آن تهی شده، ارتشش به خواری افتاده، و صلح وستفالی حیثیت و نیروی امپراطوران را پایین آورده بود. در این هنگام یک پیشامد مساعد روی داد: لئوپولد اول در سال ۱۶۵۸ به جای پدرش فردیناند سوم به امپراطوری رسید و چهل و هفت سال سلطنت کرد; و با آنکه در آن مدت ترکان مجددا دروازه وین را کوبیدند، اما اتریش با سرعت به سوی بهبود و پیشرفت گام بر میداشت. لئوپولد، که تنها به صورت ظاهر بر ایالات امیرنشین آلمانی حکم میراند، رسما امپراطور بوهم و مجارستان باختری بود و بر دوکنشینهای ستیریا، کارینتیا، کارنیولا و ایالت تیرول حکمروایی میکرد. وی حکمران بزرگی نبود; بنا به وظیفه، در مملکتداری و تشکیل سیاست میکوشید، ولی از بینش نیاکان هاپسبورگ خود برخوردار نبود و از آنها تنها الاهیات و شکل چانه را به ارث برده بود. در اصل برای روحانیت بار آمده بود; دلش هیچگاه از مهر یسوعیان خالی نشد و از پذیرش رهبریشان غافل نماند. با آنکه خود شخصا از خوی زشت مبرا بود، اصل گرویدن رعایایش را به آیین کاتولیک پذیرفت و این سیاست را با استبداد خشن در بوهم و مجارستان (هنگری) به مرحله عمل درآورد. به صلح متمایل بود، ولی ناچار به یک سلسله جنگهایی که تجاوزهای لویی چهاردهم و ترکان بر او تحمیل کرده بودند کشانده شد. در گیرودار این خونریزی، به شعر، هنر، و موسیقی پرداخت; خود آهنگ ساخت و اپرا را در وین تشویق کرد; در دوره پنجاهساله پس از جلوس به تخت شاهی، حدود چهارصد اپرای جدید به نمایش گذاشته شد. یک حکاکی سال ۱۶۶۷ ساختمان اپرایی مجلل را با سه ردیف لژ و پر از تماشاچی نشان میدهد; این یکی از قدیمترین پایه‌های زیبای آواز است.

اتریش را در این زمان باید دولتی به شمار آوریم که از غرب در برابر ترکیه، که دوباره قدرت یافته بود، دفاع میکرد و دشمنی نیرومندترین فرمانروای غرب به ستوهش آورده بود; کشمکش عالم مسیحیت با اسلام، در نتیجه نزاع قدیمی خانواده هاپسبورگ با فرانسه، با مانع و آشفتگی روبرو شد. مجارستان بر پیچیدگی این مسئله افزود، زیرا فقط یک سوم غرب آن تحت سلطه امپراطور قرار داشت، و آن هم قسمتی پروتستان و بقیه هم خواهان آزادی بود. مجارها احساسات ملی ویژه خود داشتند که از ادبیات و سنن افتخارآمیز هونیادی یانوش و ماتیاس کوروینوس مایه میگرفت; در همان اواخر(۱۶۵۱)، میکلوش زرینیی اثری حماسی منتشر کرده بود که از هیجانات میهنپرستی میطپید. مجارها، که از سلطه اتریشیها و استیلای کاتولیکها خواریها دیده و بیدادگریها کشیده بودند، هنگام تصمیم ترکان مبنی بر تسخیر مجارستان، تقریبا به استقبالشان رفتند.

وجود چند وزیر نیرومند پیاپی از زوال ترکیه جلوگیری کرد و آنان آزار غرب را مجددا آغاز کردند. یکی از نشانه‌های این بهبود وضع آن بود که نبی، شاعر برجسته ترک، در منقبت وزیرانی که به وی محبت میکردند شعر میسرود; دیگر اینکه پول و ذوق و دینداری ترکان توانست مسجد زیبای ینی ولیده را در استانبول بنا کند(۱۶۵۱-۱۶۸۰). سلطان محمد چهارم محمد کوپریلی را به صدراعظمی برگزید، و او در سن هفتاد سالگی نیم قرن فرمانروایی خاندانش را، که اهل آلبانی بودند، جشن گرفت(۱۶۵۶). وزارت خودش فقط پنج سال دوام یافت، و در آن مدت سیوشش هزار نفر را به جرمهایی از دزدی گرفته تا خیانت اعدام کرد; دژخیم اعظمش روزانه به طور متوسط سه نفر را به دار میآویخت. فساد دستگاه اداری و دسایس سیاسی در حرمسرا، بر اثر وحشت، اعتدال یافت; انضباط به ارتش عودت داده شد، و پاشاهای ولایات از خودسری و و اختلاسهای خویش کاستند. وقتی که ژرژ راکوتسی دوم، شاهزاده ترانسیلوانی، سلطه ترکیه را نپذیرفت، کوپریلی شورش را با ارتشی به فرماندهی خود از بین برد، راکوتسی را خلع

کرد، غرامت سنگینی را به قهر خواستار شد و خراج سالیانه ترانسیلوانی به سلطان را از ۱۵۰۰۰ فلورن به ۵۰۰۰۰ فلورن افزود.

پس از وزیر مخوف هفتاد و چند ساله، فرزندش احمد کوپریلی جانشینش شد. هنگامی که شورش دیگری به رهبری ژان کمینی به وقوع پیوست، امپراطور لئوپولد ده هزار نفر از ارتش خود را تحت فرماندهی یکی از سرداران مشهور آن عصر، کنته ریموند دی مونته کوکولی ایتالیایی، به یاری انقلاب فرستاد. احمد در مقام تلافی یکصدوبیست هزار نفر سپاهی برای تکمیل تسخیر مجارستان به آن سو فرستاد. لئوپولد تقاضای کمک کرد; ایالات آلمانی، از کاتولیک گرفته تا پروتستان، با بذل مال و جان به آن تقاضا جواب مثبت دادند; و لویی چهاردهم از اتحاد با ترکان دست برداشت و با ارسال چهارهزار سرباز در آن مددکاری شرکت جست. با وجود این، مقاومت نومیدانه مینمود; اروپا منتظر سقوط وین بود; لئوپولد آماده شد که پایتخت را ترک کند. نیروی مونته کوکولی از نظر نفرات کمتر از نیروی ترکان بود; ولی از نظر توپخانه برتری داشت. او که جرئت نمیورزید با ترکان در زمین باز، که مستلزم افراد بیشتری بود، رو به رو شود، با یک حیله جنگی هنگام عبور از رودخانه رابا در سنگوتار، در حدود صدوسی کیلومتری جنوب وین، بر واحدهای ترک که در حال نزدیک شدن به ساحل چپ رودخانه بودند تاخت. تدبیر جنگی وی و قهرمانی ویژه هنگ فرانسوی در جنگی که اروپا را بار دیگر از یورش سیل آسای مسلمانان نجات داد، پیروزی به همراه آورد(اول اوت ۱۶۶۴) همانطور که، در یک قرن پیش (۱۵۷۱)، پیروزی لپانتواز قدرت و تجدید سریع نیروی ترکان چیزی نکاست، این بار هم قدرت نوتوانی آنان، ارتش عظیم آنان و ناپایداری متحدان لئوپولد، که نگران بازگشت به وطن بودند، امپراطور را واداشت تا با سلطان قرارداد متارکهای بیست ساله امضا کند(دهم اوت ۱۶۶۴). به موجب این متارکه، قسمت اعظم مجارستان تحت استیلای ترکان باقی ماند، حاکمیت ترکیه بر ترانسیلوانی تایید شد، و به علاوه مستلزم پرداخت ۲۰۰۰۰۰ فلورن به عنوان ((پیشکش)) به سلطان بود. احمد کوپریلی، که به موفقیت کامل دست یافته بود، پیروزمندانه به سوی قسطنطنیه بازگشت. حمله لویی چهاردهم به هلند (۱۶۶۷) موقتا به اتحاد مسیحی علیه ترکان پایان داد. سلطان احمد در سال ۱۶۶۹ فرماندهی محاصره کرت را شخصا به عهده گرفت ونیزیها را مجبور به تسلیم جزیره کرد; در نتیجه، ناوگان ترکیه بار دیگر بر دریای مدیترانه مسلط شد. در این بین فقط یان سوبیسکی، پادشاه لهستان، احساس میکرد که قدرت مبارزه با ترکیه را دارد. وی هدفش را شجاعانه اعلام داشت: ((پیروزی وحشیان را با پیروزی پاسخ گفت، با پیروزیهای پی درپی و از مرز به مرز دنبال کردن آنان باید دستشان را از اروپا کوتاه کرد، .... آنها را باید به صحراها راند و باید معدومشان کرد تا بر روی ویرانههاشان امپراطوری بیزانس را بنا نهاد. تنها این اقدام مسیحی شرافتمندانه و عاقلانه است.)) با وجود این، لئوپولد به ترکان جسارت بخشید تا به لهستان حمله ور شوند، و لویی بدانها اصرار ورزید تا به لئوپولد حمله کنند.

احمد کوپریلی، خسته و فرسوده از شکسته ای تابناک و باختن چند نبرد تعیینکننده، پس از بسط خطه ترکیه به آخرین حد متصرفات اروپایی خود، در سال ۱۶۷۶، در سن چهل و یک سالگی، بدرود حیات گفت. سلطان محمد چهارم وزارت را به دامادش قره مصطفی، که لویی چهاردهم را با قول حمله به اتریش شادمان ساخت سپرده شورش ناسیونالیستهای مجارستانی (۱۶۷۸)، که تحت رهبری ایمره توکولی، به علت فشار زیاد از اندازه بر ناسیونالیسم و مذهب پروتستان، در اتریش هنگری آغاز شده بود و وعدهای که رهبر شورشیان به ترکان در مورد شناسایی حق حاکمیت آنها بر مجارستان، در مقابل دریافت کمک آنان به آن شورش، داده بود، موجب امیدواری و پشتگرمی قره مصطفی شد. لئوپولد خیلی دیر دست از سیاست فشار برداشت و رواداری را در مجارستان اعلام کرد.

لویی چهاردهم برای توکولی کمک مالی فرستاد و به سوبیسکی قول داد که اگر بتواند لهستان را با فرانسه علیه امپراطوری اتریش متحد سازد، سیلزی و مجارستان را به تملک وی در خواهد آورد. لئوپولد قول داد که یکی از

آرشیدوشسها را به عقد پسر سوبیسکی درآورد و تقاضای وی را مبنی بر موروثی کردن سلطنت لهستان در خانوادهاش برآورد. ما از نیت آن شاه در یاری دادن اتریش علیه ترکان آگاه نیستیم، بلکه فقط میتوانیم بگوییم که این یکی از مصیبتبارترین و بنیادیترین رویدادهای تاریخ جدید به شمار میرود.
قره مصطفی پی برد که خصومتهای دیرینه بین خانواده‌های هاپسبورگ و بوربون و بین آیین کاتولیک و پروتستان، فرصتی برای تصرف وین و شاید همه اروپا به او میدهند. ترکان افتخار میکردند که در قرن پانزدهم قسطنطنیه پایتخت روم شرقی را به یک دژ مسلمانان و کلیسای سانتاسوفیا را به یک مسجد مبدل ساختهاند; در نتیجه، اکنون اعلام میکردند که برجای نخواهند نشست، مگر اینکه رم را مسخر کنند و اسبهایشان را در شبستان کلیسای سان پیترو ببندند. قره مصطفی در سال ۱۶۸۲ ارتش و تدارکاتی را که از عربستان، سوریه، قفقاز، آسیای صغیر، و ترکیه اروپایی گرد آورده بود، به بهانه حمله به لهستان، در آدریانوپل مستقر کرد. سلطان و وزیر در روز سی و یکم مارس ۱۶۸۳ راهپیمایی طولانی خود را به سوی وین آغاز کردند. ارتش، به هنگام پیشروی، از طرف ایالات ترکنشین بین راه تقویت میشد و افراد کمکی میگرفت: افراد حقالسهم والاکیا، مولداوی و ترانسیلوانی نیز به آن پیوستند; زمانی که در اوسییک(اسگ)، در ساحل رود دراوا، فرود آمدند، تعداد شان به دویست و پنجاه هزار نفر، به اضافه تعداد کثیری شتر، فیل، موذن، خواجه، و یک حرمسرا، رسید. در آنجا توکولی اعلامیهای صادر کرد و از کلیه مسیحیان همسایه خواست تا این حمله علیه اتریش را یاری دهند و به همگان تامین زندگی و مال و آزادی مذهب را، تحت حکومت سلطان، مژده داد. بسیاری از شهرها دروازه‌هایشان را به روی مهاجمان گشودند. لئوپولد بار دیگر از شاهزادگان آلمانی تقاضای کمک کرد; ولی اینان در اجابت درخواست او شیوهای کند و کاهلانه در کار آوردند. وی ارتش چهل هزار نفری خود را تحت فرماندهی شارل پنجم، دوک لورن، که ولتر وی را یکی از شریفترین شاهزادگان عالم مسیحیت توصیف کردهاست، قرار داد شارل پادگانی مرکب از سیزده هزار تن سپاهی در وین به جای گذاشت و با قوای اصلی به سوی تولن عقبنشینی کرد و در آنجا به انتظار لهستانیان نشست. لئوپولد به پاساو گریخت و مردم کشورش وی را به خاطر اینکه پایتختش را برای محاصرهای که از مدتها قبل انتظارش میرفت آماده نکرده بود محکوم کردند. استحکاماتش ویران شدند; پادگانش از یک دهم دشمن پیشرونده کمتر بود. ترکان در روز چهاردهم ژوئیه به پای دیوارها رسیدند. لئوپولد پیکی به سوی سوبیسکی فرستاد و خواهش کرد بیدرنگ، قبل از پیاده نظام کند روش، به آن سوی بیاید; ((تنها نام تو، که مایه وحشت دشمن است ضامن پیروزی خواهد بود.)) سوبیسکی با سه هزار سواره نظام آمد.
پیاده نظامش، با سی وسه هزار سپاهی نیرومند، در روز پنجم سپتامبر سر رسید. دو روز بعد، هجده هزار نفر دیگر از ایالات آلمانی آمدند. سپاه مسیحیان اکنون به شصتهزار نفر میرسید. اما در همین حال وین گرسنگی میکشید; قلاعش در زیر آتش توپخانه ترک فرو میریختند; و اگر محاصره یک هفته دیگر طول میکشید، شهر سقوط میکرد. مسیحیان، که اکنون تحت فرماندهی عالی سوبیسکی قرار داشتند، در سپیده دم دوازدهم سپتامبر به طرف محاصره کنندگان هجوم آوردند. قره مصطفی باور نمیکرد که لهستانیها فرا رسند و کمتر از آن باور میکرد که نیروهای مسیحی در حمله پیشقدم شوند; او همه چیز را بیشتر برای محاصره آماده کرده بود تا برای نبرد; افسرانش سنگرهایشان را با فرش و کاشی آراسته بودند، و خودش چادرش را با حمام، چشمه‌های آب، باغ، و صیغه‌های حرم مجهز کرده بود. سپاهیان نخبهاش در سنگر غافلگیر و تکه پاره شدند. آن سپاه مختلط و گرد آمده از ایالاتی دور دست، در پیش روی مسیحیان ملهم به احساس نجات اروپا و مسیحیت، انگیزهای در وفاداری به سلطان نداشت و از هم پاشید. پس از هشت ساعت جنگ، تاریکی بر میدان جنگ سایه گسترد و جنگاوران دست از پیکار کشیدند. در سحرگاه بعد، مسیحیان، که هنوز از پیروزی خود مطمئن نبودند، با خوشحالی تمام دریافتند که ترکان روی به

هزیمت نهاده و ده هزار کشته و مقدار زیادی تجهیزات نظامی در اردوگاه خود به جای گذاشته اند. مسیحیان سه هزار نفر تلفات دادند. سوبیسکی میخواست به تعقیب آنان بپردازد، ولی سربازان لهستانی خواهش کردند حال که کار شان پایان یافته است، اجازه دهد به وطن برگردند. پادشاه پیروز به وین و کلیسایش وارد شد تا سپاس خداوند به جای بیاورد; در سر راه مردم سپاسگزار به وی همچون منجی الاهی شادباش میگفتند و میکوشیدند تا جامهاش را لمس کنند و پایش را ببوسند; زیرا معتقد بودند که تابناکی این فتح مهم کلیه تهورات تاریخ سلحشوری را تحتالشعاع خود درآوردهاست. هنگامی که لئوپولد به پایتختش برگشت(۱۵ سپتامبر)، مردم بسردی از وی استقبال کردند. از آجودانهایش پرسید که آیا تا کنون سابقه داشته است که امپراطور یک پادشاه انتخابی را به حضور بپذیرد و در این صورت چه تشریفاتی باید رعایت شود در ملاقات با سوبیسکی تاخیر ورزید و سرانجام وی را با تشکری بسیار عادی و معمولی پذیرفت; چنین گمان میکرد که این قهرمان با تعقیب ترکان میخواسته است قلمرو خود و خانوادهاش را گسترش دهد. در نتیجه، کار تعقیب تا روز ۱۷ سپتامبر به تعویق افتاد و تا ده روز بعد از آن با ترکان در حال فرار

برخوردی نشد. سوبیسکی و شارل در پارکانی، نزدیک دانوب، بار دیگر به یک پیروزی قاطع دست یافتند.

چون سپاهیانش از فرط راهپیمایی، اسهال خونی، و نبرد ضعیف شده بودند، شاه آنان را به سوی لهستان برد و در شب عید میلاد مسیح ۱۶۸۳ وارد کراکو شد. روز بعد، سلطان قره مصطفی را به قتل رسانید. بنا به اصرار پاپ اینوکنتیوس یازدهم، اتریش، لهستان، و ونیز یک اتحاد مقدس برای ادامه جنگ علیه ترکان تشکیل دادند(۱۶۸۴). فرانچسکو موروسینی، مورئا (پلوپونز) را مجددا برای ونیز مسخر کرد; به سال ۱۶۸۷ آتن را به محاصره درآورد و ۲۸ سپتامبر آن را تسخیر کرد; در گیرودار کارزار، توپخانهاش پروپولایا و پارتنون را، که محل ذخیره مهمات ترکها بود، ویران کرد. ترکان آتن و آتیک را در ۱۶۸۸، و مورئا را در ۱۷۱۵ مجددا تصرف کردند. در این اثنا، شارل، دوک لورن، ترکان را در گران (استرگوم)، در سال ۱۶۸۵، شکست داد و در همان سال نیز، پس از ده هفته محاصره، بودا پایتخت قدیمی مجارستان را، که ترکان از ۱۵۴۱ تا این تاریخ در دست داشتند، گرفت. در سال ۱۶۸۷ شارل ارتش اتریش را در هارکانی، نزدیک موهاچ، یعنی همانجا که سلطان سلیمان قانونی در ۱۵۲۶ تسلط ترکان را آغاز کرده بود، به سوی پیروزی رهبری کرد. این((نبرد دوم موهاچ)) به قدرت ترکان در مجارستان، که اکنون کاملا در ملکیت امپراطوری اتریش قرار داشت، پایان بخشید. تراسیلوانی حق حاکمیت امپراطور هاپسبورگ را پذیرفت و در امپراطوری اتریش هنگری ادغام شد. ماکس امانوئل باواریایی بلگراد را در ۱۶۸۸ گرفت. لئوپولد اعلام کرد که اکنون راه قسطنطنیه باز است و زمان آن رسیده است که ترکان را از اروپا برانند. لویی چهاردهم به داد ترکها رسید. ((مسیحیترین شاه)) جنگ بین بوربون و هاپسبورگ را از نزاع بین مسیحیت و اسلام مهمتر میدانست. وی با حسدی فزاینده به موفقیتهای ((اتحاد مقدس)) و گسترش قلمرو حیثیت هاپسبورگ مینگریست. در سال ۱۶۸۸، در حالی که از یاد برده بود که چهار سال پیش پیمان متارکه بیست ساله با امپراطور امضا کردهاست، از نو علیه امپراطور وارد جنگ شد و به قلمرو دوک پالاتینا نیرو فرستاد. لئوپولد شارل و ماکس امانوئل را برای مقابله با حمله وی به راین فرستاد; پیشروی علیه ترکان متوقف شد، و ترکان حمله را مجددا آغاز کردند. سلطان جدید، سلیمان دوم، یکی دیگر از کوپریلیها را به نام مصطفی، برادر احمد، به وزارت برگزید. مصطفی با دادن آزادی مذهب به مسیحیان ترکیه اروپا آنان را آرام ساخت، ارتشی جدید ساز کرد، و بلگراد را دوباره به تصرف درآورد(۱۶۹۰); لیکن یک سال بعد کشته شد و ترکان در سلانکامن قلع و قمع شدند. سلطان مصطفای دوم شخصا فرماندهی سپاه را به عهده گرفت، ولی از مسیحیان تحت فرماندهی پرنس اوژن دو ساووا در سنتا شکست خورد (۱۵۹۷). مصطفی تقاضای صلح کرد، و لئوپولد، خوشحال از اینکه دستش در نبرد با لویی آزاد خواهد شد، پیمان کارلووتیس را با ترکیه، لهستان، و ونیز

امضا کرد(۱۶۹۹). ترکیه از کلیه ادعاهای خود بر ترانسیلوانی و مجارستان (جز ناحیه زراعی طمشوار) دست برداشت، اوکرایین باختری را به لهستان واگذاشت، و مورئا و دالماسی شمالی را نیز به ونیز تسلیم کرد. هنوز تقریبا همه بالکان را در دست داشت دالماسی جنوبی، بوسنی، صربستان، بلغارستان، رومانی و بیشتر یونان; ولی، با این پیمان، خطر ترک برای عالم مسیحیت پایان یافت. چه چیز موجب شد که نیروی عثمانی از اوج اقتدار خود در زمان سلیمان اول رو به زوال نهد هیچ چیز مانند پیروزی از دست نمیرود. فرصتهای کامجویی منتج از پیروزی و ثروت بسیار اغوا کننده درآمدند; سلطانها نیرویی را که میبایستی برای انضباط بخشیدن به ارتش، دستگاه اداری، و وزرا به کار ببرند در حرمها تلف میکردند. امپراطوریشان آن قدر گسترده شده بود که از اداره موثر آن، ارسال سریع فرامین، و نقل و انتقال ارتش در آن عاجز مانده بودند; ولایات را پاشاها اداره میکردند که، به علت دوری مسافت از قسطنطنیه، تقریبا مستقل از حکومت سلطان حکمروایی داشتند. ترکان، که دیگر گرسنگی یا تهدید حمله دشمنان به تحرکشان وانمیداشت، به تناسایی و فساد گراییدند; رشوهخواری دستگاه دولتی را به فساد کشانید و قلب سکه اقتصاد و ارتش را به بی نظمی انداخت. افراد ینیچری، که حقوق خود را بر مبنای همان پول از ارزش افتاده میگرفتند، مکرر دست به شورش زدند; آنها به قدرت خود پی برده بودند و از آن به میزان افزایش آن سو استفاده میکردند. حق ازدواج به دست آوردند، پسران خود و دیگران را به سپاه برگزیده خود میپذیرفتند و از تمرین و انضباط سختی که از آنان بهترین سربازان اروپا را به بار آورده بود شانه خالی میکردند.فرماندهان آنان، که در شهوتپرستی استاد شده بودند، از فراگرفتن فنون نظامی و اسلحه جدید واپس میماندند; در آن زمان که غرب مسیحی بهترین توپها را میساخت و، در کشمکش مرگ و زندگی جنگهای سی ساله، سیاست جنگی و استراتژی برتری را توسعه میداد، ترکان، که در زمان سلطان محمد دوم صاحب بهترین توپخانه دنیا بودند، در جنگ لپانتو پی بردند که نیروی آتشبار و تاکتیک جنگی آنان در سطح پایینتری قرار دارد. در زمانی که سلطانها شخصا هدایت لشکریانشان را در دست داشتند، جنگ بر نیروی دولت عثمانی میافزود و آن را استحکام میبخشید; در این زمان که پیروزیهای سهل درون حرمها بر مشقات نبرد ارجحیت داشتند، جنگ هم موجبات زوال و سستی دولت را فراهم آورد. چیرگی یک دین جبری و محافظهکار بر حیات و اندیشه، علوم اسلامی قرون وسطی را، که در عالیترین درجه بود، به خفقان کشانید; دانش در غرب بر رشد خود افزود، ولی در شرق واماند. مسیحیان کشتیسازی و توپخانه را توسعه دادند; بازرگانیشان در همه قارهها گسترش یافت، و راههای جدید دریایی به وجود آوردند; حال آنکه اغلب کالاهای بازرگانی عثمانی بر گرده شتران کاروان در جادههای زمینی میخزیدند. اولیای تنپرور گذاشتند تا قنوات و کانالها از بین بروند، و در آن حال، دهقانانی که وضعشان بر اثر جنگ پریشان شده بود بردبارانه در انتظار باران مینشستند. امپراطوری به سوی غرب گام میزد تا اینکه یک روز، در همان حال حرکت، خود را مجددا در شرق بیابد. غرب دفع ترکان را در حکم کشانده شدن به جنگی کشتار کننده تلقی میکرد. اتریش و آلمان، که از فشار اسلام رها شده بودند، با لویی چهاردهم جاه طلب، که چنگال خود را در تن هلند، راینلاند، پالاتینا، ایتالیا و اسپانیا فرو برده بود، روبرو شدند. این ضربات، که از جانب غرب فرود میآمدند، تجزیه امپراطوری مقدس روم را کامل کردند و، جز شکل ظاهر، چیزی از آن بر جای نگذاشتند. امپراطور خود را اتریشی میپنداشت نه رومی; امپراطوری اتریش هنگری جایگزین امپراطوری مقدس روم شد. سلطنتهای اتریش، مجارستان و بوهم در خانواده هاپسبورگ موروثی(۱۷۱۳) شدند و حقوق سنتی انتخاب شاه از ایالات بوهمی و مجارستانی سلب شد. مجارستان تحت رهبری فرانسیس دوم راکوتسی مجددا سر به شورش برداشت (۱۷۰۳-۱۷۱۱)، لیکن شورش سرکوب شد و شوق آزادی فقط در اشعار و سرودها باقی ماند. اتریش اقتصاد مجارستان و بوهم را به نفع خود به کار انداخت، و طبقات بالا از دولت و نعمت جدیدی برخوردار شدند. قصرهای باشکوهی برای طبقه اشراف بنا شدند; کلیساهای زیبا و صومعههای باعظمت منزلگاه کشیشان و راهبان پیروزمند

شدند. پرنس پاول استرهازی قصر خود را در آیزنشتات، یعنی جایی که روزی در آن هایدن میبایستی به رهبری و آفرینش آهنگهایش دست یازد، از نو بنا کرد. در وین، دومنیکو مارتینلی قصر لیشتنشتاین و، برای شاهزاده اوژن دو ساووا، قصر بلودره را طرحریزی کرد؛ یوهان فیشر فون ارلاخ، برای همان پرنس، قصر زمستانی مجللی ساخت و نقشه کتابخانه سلطنتی و قصر سلطنتی شونبرون را هم ریخت. در سال ۱۷۱۵، این معماران طراز اول اتریش کار روی کارلسکیرشه را در وین، به سبک کلیسای سان پیترو در شهر رم، آغاز کردند. یاکوب پرانتاور در کنار ساحل رود دانوب، در حدود شصت کیلومتری غرب وین، کلوستر ملک را که وسیعترین و گیراترین دیر بندیکتی سراسر آلمان است بنا کرد. این اوج سبک باروک اتریشی است. در پی پیروزی، یوهان ارنست تون، اسقف اعظم مقتدر و پرجاه و جلال، باغ مشهور میرابل سالزبورگ را با مجسمههایی از فیشر فون ارلاخ طرح ریخت. اتریش، مفتخر و باشکوه، به والاترین قرن خود پای گذاشت.

فصل پانزدهم
جنوب آمده می شود
۱۷۱۵-۱۶۴۸

I– ایتالیای کاتولیک

این هم بخشی از خردمندی خاموش کشاورزی است که زمینی را که خاکش، از فرط کشت و کار، از حاصلخیزی افتاده است برای فصلی به آیش میگذارد و احیانا شخمی هم به آن میزند، ولی بذری در آن نمیریزد. ایتالیا پس از اینکه نیروی باروری رنسانس را به مصرف رساند، به استراحت پرداخت. شور حیاتی باورنکردنیش به گامی آرامتر کاهش یافت، گویی برای دستیابی به توفیقهای آینده نیرو میگرفت. در نتیجه، نمیتوانیم چه در این عصر و چه در عصر بعد از آن بین برنینی و بوناپارت منتظر باشیم که از ایتالیا آن گونه ثمرات تابناکی که در قرون زرین خود به بار آورده بود به وجود آید. دوباره به دیدارش میرویم، گاه گاه از شهرهای آکنده از سوابق و یادگارهای تاریخی احساس رضایتی میکنیم، و میتوانیم صداهای خفیفی را که گواه بر حیات خاموشیناپذیر آنند بشنویم. البته ایتالیا هنوز کاتولیک بود؛ این جز لاینفک روح آن است و، جز با تجاوز به حریم این روح، نمیتوان آنرا از او گرفت. اغنیا، که طبیعتا بر دولت مسلط بودند و قانون وضع میکردند، در حق بیچارگان رفتاری بیدادگرانه داشتند. ثروتمندان به قصد توجیه اعمال خود میگفتند که اگر به بینوایان پول بیشتری بدهند، بینظم و گستاخ میشوند. زنان، بجز در هنگام شکوفندگی زیباییشان، از طرف مردان و همجنسان خود مورد بهرهکشی قرار میگرفتند. در این شرایط، طبقات پایین، و بعد از آن جنس ضعیف، روح خود را با مراسم کلیسایی و مذهبی تسلی میدادند. ایمانشان به عدالت خداوندی آنان را در مقابل اعمال غیر انسانی بشر نیروی ایستادگی میبخشید؛ گناهان زبانهای آتشین و جسم کفرآمیز شان به توسط کشیشان رحیم و راهبان مهربان، که امیدوارانه آنان را غذا میدادند، بلافاصله بخشیده میشدند؛ روزهای بارکشی آنها با آمدن جشنهای رخوتآمیز قدیسان حامی آنان قطع میشد. این قدیسان و مریم عذرا، که از در گاه خداوند شفاعتشان خواهند کرد، آنان را از وحشت آتش دوزخ نگاه خواهند داشت؛ این شفاعتی که کلیسا بر آنان ارزانی میداشت مدت اقامتشان را در برزخ کوتاه میکرد؛ دیر یا زود به بهشت که از ایتالیا زیباتر است راه خواهند یافت و در آنجا نه مالک است، نه مالیات، نه عشریه، نه زحمت، نه جنگ، نه درد، و نه اندوه.
از این رو، با شکیبایی و شوخی و آوازخوانی، اخاذی کشیشان همهجا حاضر خود را، که حداقل یک سوم در آمد ملت را میخوردند، تحمل میکردند. آنها کلیساهایشان را همچون جزایر صلح در متن کارزار زندگی دوست میداشتند. با

غرور و نه با رنجش، به شکوه کلیسای سان پیترو و واتیکان مینگریستند; اینها محصول شاهیهای آنان و دسترنج صنعتگران آنها بودند; اینها خیلی بیشتر به بینوایان تعلق داشتند تا به ثروتمندان; و اینها برای مزار نخستین حواری یا منزلگاه رهبر عالم مسیحیت، خادم خادمان خداوند، چندان مجلل نبودند.
اگر آن پدر مقدس حمله به کلیسا را مجازات میکرد، فقط برای این بود که نادانان را از نابود کردن آن بنای اخلاقی که شالودهاش بر ایمان مذهبی قرار داشت بر حذر دارد و فقط ایمانی را که نظمی حماسی از نثر رنج و زحمت آفریده است حفاظت کند. تفتیش افکار ایتالیایی در آن زمان نسبتا انسانی بود. مشهورترین قربانی آن کشیشی بود اسپانیایی به نام میگل د مولینوس که در ساراگوسا به دنیا آمده بود و در رم میزیست. وی در سال ۱۶۷۵ کتاب راهنمای روح را منتشر ساخت و در آن استدلال کرده بود که گرچه ایمان به عیسی و کلیسا انسان را در رسیدن به بالاترین سطح دینی یاری میدهد، مومنی که خود را مستقیما به خداوند پیوستگی داده است میتواند بی هیچ احساس خطری واسطگی روحانی و همه مراسم کلیسا را نادیده انگارد. مولینوس در رساله دیگر اظهار عقیده کرده بود که مومنی که از رهایی از گناه دنیایی مطمئن شده باشد میتواند آیین قربانی مقدس را بدون اینکه قبلا نزد کشیشی اعتراف کرده باشد، بپذیرد. راهنمای روح مخصوصا توجه زنان را جلب کرد; صدها زن، از جمله پرنسس بورگزه و ملکه کریستینا، از وی نظرخواهی میکردند و هدیه برایش میفرستادند. بسیاری از راهبهها به تسلیم و ترک نفس جدید گرویدند، تسبیح را به کنار انداختند، و در پیوستگی غرورآمیزی با خداوند مستغرق شدند.
چند تن از اسقفهای ایتالیایی از جنبشی که موجب کاهش مراسم و نذر نیازهای کلیسایی شده بود به پاپ اینوکنتیوس یازدهم شکایت بردند تا به سر کوبش اقدام کند. یسوعیان و فرانسیسیان به عنوان اینکه مولینوس، به شیوه پروتستانها، بر ایمان بیش از اعمال و کردار تاکید مینهاد، با وی به مخالفت پرداختند. پاپ تا مدتی از وی حمایت میکرد، ولی دستگاه تفتیش افکار رومی او را در ۱۶۸۵ و، پس از وی، حدود یکصد نفر از پیروانش را بازداشت کرد. او ۴۰۰۰ کراون طلا (۵۰۰۰۰ دلار) در ازای مزد کمی که در برابر نصایح کتبی میگرفت اندوخته بود; از روی هزینه پستی نامههایی که تنها در یک روز بازداشت دریافت داشته است، یعنی بیستوسه دوکا(برابر با ۲۸۷/۵۰ دلار)، میتوان به تعداد مکاتبه کنندگان با وی پی برد.
دستگاه تفتیش افکار پس از بازجویی از زندانیان، جرمهای زیادی برای آنها تراشید: از همه مهمتر اینکه مولینوس شکستن صلیب و تمثالهای مذهبی را، به عنوان اینکه مانع پیوستگی آرام به خداوند میشوند، مجاز میدانسته است; مردم را از نذر کردنهای مذهبی یا ورود به فرقههای مذهبی باز میداشتهاست; و در شاگردان و پیروان خود این اعتقاد را به وجود میآورده است که آنان، پس از نیل به پیوند الاهی، هرچه کنند گناه محسوب نمیشود. شاید براثر فشار زندان، شکنجه، یا ترس اعتراف کرده باشد که شکستن تمثال را روا میشمرده و آنان را که به نظرش نامناسب مینمودند از بستن پیمان رهبانیت برحذر میداشته است، وی اعتراف کرد که سالیان دراز((زشتترین اعمال را با دو زن)) انجام میداده است، او ((این را گناه نمیدانسته، بلکه موجب تزکیه روح می پنداشته است)) و بنا بر این ((از پیوند نزدیکتری با خداوند برخوردار بودهاست.)) دستگاه تفتیش افکار شصتوهشت پیشنهاد موجود در کتابها، نامهها، یا اعترافات مولینوس را محکوم کرد و در سوم سپتامبر ۱۶۸۷، با تنظیم ادعانامهای، وی را به سوختن در ملا عام محکوم ساخت. مردم بسیاری در آن جلسه حضور یافتند و تقاضا کردند وی را بسوزانند; ولی تفتیش افکار به حبس ابد برای وی رضایت داد. او در سال ۱۶۹۷ در زندان درگذشت. احساس همدردی ما نسبت به ((بدعتگذاران)) آلپی، که میلتن در سونات ((کشتار اخیر در پیمون)) به سوگشان نشست، بیشتر است. در درههای پنهان بین پیمون ساووا و دوفینه فرانسه و دواها، از اعقاب والدوسیان، میزیستند که بر نهضت اصلاح دینی تقدم زمانی داشتند و بعد از آن هم باقی ماندند و، علیرغم دهها دگرگونی و نوسان که در قانون و دولت پیدا شد، از مذهب پروتستان خویش دست

برنداشتند. دوکا شارل امانوئل دوم، فرمانروای ساووا، در سال ۱۶۵۵ با لویی چهاردهم در فراهم آوردن لشکر متحد شد تا ودواها را از دین خود برگرداند. کشتار حاصل از این کار خشم کرامل را برانگیخت و او از مازارن حکمی مبنی بر پایان بخشیدن به این آدمکشی گرفت. لیکن پس از مرگ لرد پراتکتور و کاردینال، جور و ستم بار دیگر آغاز شد و پس از الغای فرمان نانت، دولت فرانسه کوشش خود را برای ریشهکن کردن مذهب پروتستان در آن ایالت از سرگرفت. و دواها اسلحه خود را در برابر قول عفو عمومی به زمین گذاشتند; آنگاه که خلع سلاح شدند، سه هزار نفر شان را از زن، کودک و پیرمرد قتل عام کردند(۱۶۸۶). بقیه آنان، که جان به در برده و هنوز از کیش خود دست برنداشته بودند، اجازه یافتند به اطراف ژنو مهاجرت کنند. ویکتور آمادئوس، دوک بعدی، که خود را در شهر فرنگ سیاست میدید، علی رغم فرانسه و به دشمنی با آن و دواها را دعوت کرد تا به درههای خود برگردند(۱۶۹۶). آنها هم آمدند، در خدمتش جنگیدند، و از آن پس اجازه یافتند تا ((خدای ناشناخته)) را به شیوه خود پرستش کنند.
بینوایان ایالات پاپی مثل همه جای ایتالیا بینوا بودند. کوریا، یا دربار پاپ، مثل همه دولتها، با مالیاتی که از رعایا میگرفت روز به روز از میزان درآمد شان میکاست و برای مقاصد و کارمندان خود هرگز پول کافی در اختیار نداشت. کاردینال ساکتی به پاپ آلکساندر هفتم اعلام خطر کرد(۱۶۶۳) که ماموران مالیات مردم را تا سرحد اضطرار تهیدست کردهاند. ((مردم، که برای سیر کردن آزمندی این ماموران دیگر نه نقره دارند، نه مس، نه کتان، و نه اثاثه منزل، در آینده ناچار خواهند شد خود شان را هم بفروشند تا بتوانند از عهده کشیدن باری که ((کامرا)) (مجمع قانونگذاری دربار پاپ) بر دوششان گذاشته است برآیند.)) کاردینال از پولپرستی و رشوهخواری دستگاه قضایی پاپ، از خرید و فروش رای دادگاه، از سالها به تاخیر افتادن دادخواهیها، و از بیرحمی و ستمگری در حق محکومینی که جرئت میکردند از دست مقامات پایین به مقامات بالا شکایت ببرند شکوه کرد. ساکتی گفت:((فشار از آن اندازهای که در مصر بر اسرائیلیان آمد بیشتر است. با مردمی که از راه شمشیر مغلوب نشدهاند، ولی به تبعیت دربار پاپ در آمدهاند... غیر انسانیتر از آن رفتار میشود که با بردگان سوری و افریقایی میکنند. کیست که این چیزها را ببیند و اشک نریزد)) در میان فقر تودههای مردم، به چند خانواده اشرافی منسوب به پاپها و کاردینالها از درآمد کلیسا نصیب هنگفتی میرسید. پاپهای این دوره نه مثل پیوس پنجم ریاضتکش بودند و نه همچون سیکستوس پنجم دولتمرد; آنان معمولا مردان خوبی بودند که ناتوانتر از آن بودند که بر شرارتهای انسانی اطراف خود غلبه کنند; و یا نمیتوانستند هزار روزنه و رخنهای را که فساد دستگاه اداری کلیسا از لای آنها میگذشت یا پنهان میشد پاسداری کنند. شاید هم هیچ سازمانی را، در چنین حد وسعت قلمرو و وظایف، نتوان از خطاهایی که ذاتی بشری است منزه نگاه داشت. پاپ اینوکنتیوس دهم((که در زندگی بیتقصیر و از نظر اصول درستکار بود)) سخت کوشید تا مالیات را عادلانهتر کند، نگذارد اشراف آزمند درآمد کلیسا را به جیب خود فرو برند و نظم و عدالت را در ایالت خود برقرار سازد. همان طور که ولاسکوئز وی را نشان داده است، ظاهرا شخصیتی نیرومند به نظر میآمد و لیکن اجازه میداد تا دیگران به جای وی حکومت کنند و اولیمپیا مایدالکینی، زن برادر جاهطلب و سودجویش، در برگزیدن افراد و سیاست وی مداخله کند. کاردینالها و فرستادگان سیاسی پیش روی این زن فروتنی میکردند; به حدی که با هدایایی که از آنان میگرفت صاحب ثروتی بیکران شد; لیکن هنگامی که پاپ اینوکنتیوس مرد، این زن به بهانه بیچیزی از پرداخت هزینه کفن و دفن وی خودداری کرد.
میگویند در جلسهای که برای انتخاب جانشین وی تشکیل شد، یکی از کاردینالها بانگ به اعتراض برداشت و گفت: ((این بار بایستی مردی شرافتمند برگزینیم.)) این شرافت را در فابیوکیجی یافتند، که آلکساندر هفتم نام گرفت (۱۶۵۵۱۶۶۷). وی کوشید تا دستگاه اداری پاپ را از رشوهخواری و اهمالکاری منزه سازد; برادر زادگان و خواهر زادگان حریصش را به سینا تبعید کرد; قروض عمومی را پایین آورد. لیکن فسادی که وی را احاطه کرده بود چنان

عمیق گسترده بود که نمیشد بر آن غلبه یافت. سرانجام تسلیم شد، اجازه داد تا خواهر زادگان و برادرزادگانش به رم برگردند و مقامهای پر سودی به آنان محول کرد؛ یکی از آنان ثروتی بس هنگفت اندوخت. قدرت از دست ضعیف آلکساندر بیرون رفت و در دست کاردینالها، که در دستگاه حکومت کلیسا مدعی قدرت و اختیار بیشتر بودند، قرار گرفت. حکومت اشرافی خانوادههایی که به کاردینالها مینازیدند، جانشین حکومت مطلقهای شد که شورای ترانت به پاپها ارزانی داشته بود. پاپ کلمنس نهم (۱۶۶۷-۱۶۶۹) یک بار دیگر علیه گماردن خویشاوندان به مناصب قد علم کرد. به خویشان خود امتیازات مختصری داد، ولی به آنان که ریاست طلب بودند پشت کرد. بر سینه صدها نفر را همشهریان زادگاه خویش، یعنی پیستویا، که به امید رسیدن به منصبی به سویش آمده بودند، دست رد گذاشت؛ درنتیجه، به هجو وی پرداختند. بار دیگر پی میبریم که سرشت آدمی در مورد ظالم و مظلوم تفاوتی ندارد و مردم خود عامل اصلی بدیهایی هستند که پیرامونشان را فرا گرفته است. پاپ جدید مردی صلح جو و عدالتخواه بود.

سلف وی، بنا به اصرار لویی چهاردهم، به صدور فرمانی پر دردسر علیه پیروان آیین یانسن دست زده بود، ولی پاپ کلمنس توانست در کلیسا به این جدال دینی پایان دهد. بدبختانه وی پس از دو سال فرمانروایی، رخت از جهان بربست. پاپ کلمنس دهم (۱۶۷۰-۱۶۷۶) در سن هشتاد سالگی به جانشینی وی نشست؛ امور را در دست کاردینالها(همان طور که نقشهاش را کشیده بودند) رها ساخت، ولی مقام پاپی را بی هیچ خطایی به پایان رساند.

پاپ اینوکنتیوس یازدهم (۱۶۷۶-۱۶۸۹)، بنا به گفته دانکه پروتستان، ((مردی بود دارای تواضعی چشمگیر... و در رفتاری بسیار نجیب و متین))، با وجدان در اخلاق، و پابرجا در اجرای اصلاحات. اداره محاضر پاپی را، که به گفتار یکی از مورخان کاتولیک ((خرید و فروش مقامها در آن به عمل میآمد))، منحل کرد. بسیاری از ادارات بیهوده، امتیازات، و معافیتها را از بین برد؛ پس از سالیان دراز، برای نخستین بار بودجه دستگاه پاپی را به صورت متعادل درآورد؛ و درستی وضع مالی آن را به آن درجه مشهور ساخت که کوریا توانست پول را با سه درصد بهره قرض بگیرد. ولتر درباره او نوشته است که او ((مردی پاکدامن، پیشوایی دانشمند، عالم الاهی فقیر، و شاهزادهای عالیمقام، دلیر و مصمم)) بود. بیهوده کوشید تا شاید از زیادهروی و شتاب جیمز دوم، پادشاه انگلستان، در کاتولیک کردن انگلستان جلوگیری کند. وی ستمگری و سختگیریهای لویی چهاردهم را در حق هوگنوها محکوم کرد؛ میگفت:((مردم را باید به عبادتگاه راهنمایی کرد، نه اینکه به اجبار به کلیسا کشید.)) ولی دلیلی نداشت که آن پادشاه مغرور و سرکش را، که میخواست مانند هنری هشتم که بر کلیسای انگلستان تسلط یافته بود بر کلیسای فرانسه حکمروایی داشته باشد، دوست بدارد. پاپ اینوکنتیوس یازدهم، برای اینکه جنایت را در رم کمتر کند، حق بستنشینی را که قبلا به محل سفرای بیگانه تعلق داشت از بین برد؛ لویی اصرار داشت که این حق را برای فرستادگان سیاسی خود و حتی کوچههای مجاور سفارت فرانسه نگاه دارد، و در سال ۱۶۸۷، سفیر وی با یک هنگ سوارهنظام به رم آمد تا ادعای شاهانه را به مرحله عمل درآورد. پاپ سفیر را ملامت کرد و ورود به کلیسای سانلویجی را، که محل عبادت آن سفیر در رم بود، قدغن کرد. لویی موضوع را به یک شورای عمومی احاله کرد، سفیر پاپ در فرانسه را به زندان انداخت و منطقه آوینیون را، که از سال ۱۳۴۸ جزو مستملکات پاپ بود، گرفت. از این رو پاپ اینوکنتیوس یازدهم لشکرکشیهای ویلیام سوم د/اورانژ پروتستان را برای خلع جیمز دوم کاتولیک و وارد ساختن انگلستان در ائتلافی علیه فرانسه، با متانت و بردباری تحمل کرد. وی با همکاری لایبنیتز کوشید تا مذهب کاتولیک را با پروتستان آشتی دهد؛ بر امتیازهایی که موافق دانشگاههای آلمان بودند صحه گذاشت؛ یک انگلیسی او را ((پاپ پروتستان)) نامید پاپ اینوکنتیوس یازدهم پیش از آنکه ثمرات پیروزی مقاصدش راببیند، از دنیا رفت. ولی در زمان پاپی آلکساندر هشتم(۱۶۸۹-۱۶۹۱) و پاپ اینوکنتیوس دوازدهم(۱۶۹۱-۱۷۰۰)، سفیر کبیر فرانسه از حق بست نشینی چشم پوشید، ایالت آوینیون را به پاپ برگردانید، روحانیان فرانسه بیعت خود را از شاه به پاپ منتقل

کردند و ((اتحاد بزرگ)) قدرت را علیه فرانسه تجاوزگر متعادل ساخت. پاپ کلمنس یازدهم ((۱۷۰۰-۱۷۲۱))، در جنگ جانشینی اسپانیا، خود را با تقسیم شدید اروپا مواجه و درگیر دید; هر بار با تردید نفوذ خود را بر یک طرف اعمال میکرد، تا اینکه سرانجام، شاهان غنایم را بدون صوابدید وی حتی سیسیل و ساردنی را نیز که از اصول تیول پاپ بودند بین خودشان تقسیم کردند به همان سان که ((پیمان وستفالی)) به اعتراضات اینوکنتیوس دهم وقعی نگذارده بود. تشدید احساسات ناسیونالیستی موجب ضعف قدرت دولت پاپ شد و، با رشد علوم، در ترفیع حیات غیرروحانی و کاهش نقش دین در زندگی اروپایی به هم آمیخت.

II -هنر ایتالیایی

هنر نیز مانند سیاست رقابت روزافزون بین عالم روحانی و غیرروحانی را حس میکرد. روحانیون هنوز مشوقان بسیار ثروتمند هنر به شمار میرفتند و هنرمندانی را برای بنای ساختمانها، نقاشی، مجسمه سازی، فلزکاری و تزیینات مامور میکردند و لیکن اکنون اشراف قصرها را تندتر و بیشتر از کلیساها میساختند، با تک چهره‌های عالی به جلب توجه اعقاب خود میپرداختند، و مجموعه‌های هنری را برای ایشان به ارث میگذاشتند. در ایتالیای قرن هفدهم، دو گروه مشوق دوش به دوش یکدیگر به صورت نسلی درخشان، بازمانده از رنسانس، گام بر میداشتند.

تورن در زیر حکومت دوکهای ساووا به وفور نعمت میرسید. گوارینو گوارینی در کلیسای جامع سان جووانی باتیستا، کاپلا دل سانتیسیمو سوداریو(نمازخانه مقدسترین کفن) را، که مومنان معتقدند که یوسف رامهای جسد عیسی را در آن پیچید، طرحریزی کرد. گنبد کلیسای بزرگ سان فیلیپو را آغاز نهاد، ولی، نزدیک به اتمام، فرو ریخت; این گنبد را فیلیپو ایووارا که در ۱۶۷۶ یعنی هفت سال پیش از مرگ گوارینی به دنیا آمد، دوباره بالا برد.

شاید از ایووارا مجددا ذکری به میان آوریم. در جنووا پالاتتسو دوراتتسو، که توسط فالکونه و کانتونه در ۱۶۵۰ ساخته شد، از بهترین بناهای آن دوره به شمار میرفت; خانواده ساووا آنرا در ۱۸۱۷ خرید، و از آن پس به نام پالاتتسو رئاله مشهور شد; تالار آینه مشهور آن، که سرمشق آینده تالار آینه قصر ورسای (۱۶۷۸) بود، در جنگ جهانی دوم ویران شد. برجستهترین نقاش جنووایی در این عصر آلساندرو مانیاسکو بود که تابلو کنیسه (موزه هنری شیکاگو) یا غذای بوهمی(موزه لوور) نمونه‌هایی از آثار او هستند.

ونیز میکوشید که قهرمانان و هنرمندانی بپروراند. چه عملی میتوانست قهرمانانهتر از دفاع کاندی در برابر هجوم ترکان باشد دریانوردان و سربازان دولت عثمانی مدت یک ربع قرن در کرت، که آن زمان مستعمره ونیز بود، تاخت و تاز میکردند; یکصد هزار سرباز ترک در آن لشکرکشیهای پرشور و هیجان کشته شدند; و با وجود آنکه پنجاههزار سپاهی ترک چند شهر کوچک آن جزیره را متصرف شدند، پایتخت آن بیست سال تمام در برابر محاصره ایستادگی، و سیودو حمله را دفع کرد. فرانچسکو موروسینی در ۱۶۶۷ به فرماندهی پادگان گرسنگی کشیده آن ماموریت یافت. و نیز سرانجام در ۱۶۶۸ تسلیم شد، لیکن دیگر کسی از فساد و تباهی و ونیزیها صحبتی نکرد. در ۱۶۹۳ که موروسینی، که در آن هنگام به سن هفتادوپنج سالگی رسیده بود، فرماندهی ناوگان ونیزی را به عهده گرفت، ترکان با نزدیک شدن آن ناوگان عقب نشستند، زیرا حتی نامش بیم در دلشان میانداخت. او هنوز همان مردی بود که تینتورتو و ورونزه او را تصویر کرده بودند تجسم دلیری و بیرحمی. بالداساره لونگنا، یکی دیگر از این مردان از هفتاد سالگی گذشته بود. چندین سال پیش (۱۶۳۲) آن بانوی با شکوه دریاچه‌ها، سانتا ماریا دلا سالوته، را طرحریزی کرده بود; اکنون، چهل و هفت سال بعد از آن، پالاتتسو پسارو را که دو ستونه‌ها و قرنیزهای بسیار آن را محکم و زیبا کردهاند در کانال بزرگ بنیاد گذاشت; و در سال ۱۶۸۰ (در سن هفتاد و شش سالگی) پالاتتسو رتتسونیکو را ساخت که براونینگ در آن درگذشت. سباستیانو ریتچی، یکی دیگر از برجستگان هنر، بذر ونیزی را در نیمی از اروپا افشاند. وی در بلونو در ایالت ونتسیا به دنیا آمد(۱۶۵۹) و رهسپار فلورانس شد تا به تزیین پالاتتسو ماروچلی

بپردازد; آنگاه برای تامین معاش به سوی میلان، بولونیا، پیاچنتسا، رم، وین، و لندن رفت. مدت ده سال در انگلستان به سر برد و در بیمارستان چلسی، برلینگتن هاوس، و قصر همتن کورت به نقاشی پرداخت، و چیزی نمانده بود ماموریت تزیین کلیسای جدید سنت پول را از دست بدهد. سپس به پاریس رفت و به عضویت آکادمی شاهی هنرهای زیبا پذیرفته شد. اثر او به نام دیانا و پریهای دریایی به شهوت انگیزی آثار بوشه، و به ملاحت و زیبایی کارهای کوردجو است. ریتچی تا سال ۱۷۳۴ زنده ماند، هنرمندیش را به قرن هجدهم کشانید و زمینه را برای آخرین روزهای اعتلای نقاشی ونیزی به رهبری تیپولو آماده کرد. مکتب بولونیایی هنوز نیرومند نبود. کارلو چینیانی با نقاشیهای آبرنگ خود در کلیسای جامع فورلی به شهرت رسید. جوزپه ماریا کرسپی (لوسپانیوئولو) در خودنگارهاش مردی را غرق در اندیشه نشان میداد که اگر اجازه نقاشی مییافت، همه غمها را فراموش میکرد. جووانی باتیستا سالوی (ایل ساسوفراتو) در حضرت مریم دعا میکند صورتی از جذبه و ایمان کشید و در مریم عذرا و کودک همان مادر سادهای را به ما نشان داده است که از داشتن طفلش خوشبخت است و هر روز در طبقات فقیر ایتالیا میبینیم. دو پادشاه از مهیندوکهای توسکان فلورانس، پیزا و سینا را در این عصر رهبری کردند: فردیناند دوم و کوزیمو سوم. سینا در سال ۱۶۵۹ ((پالیو)) مشهور خود را آغاز کرد: ده بخش دستهای رژه رونده را با لباسهای با شکوه در خیابانهای دارای ساختمانهای زیبا و مزین به بیرقها و گلها و زنانی سرزنده و ملبس به لباسهای فریبنده فراهم میآوردند; آنگاه سوارکاران نخبه بخشها دیوانهوار در مسابقه ربودن شنل (پالیو) حضرت مریم، که شهر متدین از مدتهای مدید حیات و روحش را وقف آن کرده بود، به رقابت بر میخاستند. فلورانس در این زمان نقاشان کوچکی داشت. کارلو دولچی با هنری نه چندان عالی، به نقاشی احساساتی و پرجلال مریم عذرا و قدیسان گویدورنی ادامه میداد; همه دنیا قدیسه سیسیلیای او را میشناسد. یوستوس سوسترمانس، که از فلاندر به فلورانس آمده بود، صورتهایی کشید که از شگفتیهای جالب گالری پیتی به شمار میروند، سر با شکوه گالیله از هیچ کدام کمتر نیست. چهره موسی در حال ارائه ده فرمان، و نه به صورتی که در هیولای شاخدار میکلانژ آمده، نشان داده شده است. در رم هنر از زیر بار فشار اصلاحات کاتولیکی بیرون میآمد. پاپها با گامهای آهستهتر به سوی روح رنسانس بر میگشتند. ادبیات، درام، معماری، مجسمه سازی و نقاشی را تشویق میکردند. پاپ اینوکنتیوس دهم کاپیتول و کلیسای سان جووانی را در لاتران تعمیر کرد. پاپ آلکساندر هفتم به برنینی ماموریت داد تا یک ردیف چهارگانه پاسدار از سنگ خارا دور میدان سان پیترو نصب کند(۱۶۵۵-۱۶۶۷) این میدان ۲۸۴ ستون و ۸۸ ستون چهارگوش داشت. در همان دوره، پیترو دا کورتونا کلیسای سانتا ماریا دلا پاچه را، که سیبولاهای رافائل در آن هنوز به تفکر در سرنوشت مشغول بودند، از نو بنیاد کرد; و جیرولامو راینالدی، به اتفاق پسرش کارلو، کلیسای زیبای سانت آنیزه را در پیاتتسا ناوونا بنا کرد. پدر و پسر مجددا در طرحریزی کلیسای جزو ا ماریا)) با یکدیگر همکاری کردند; و کارلو ضریح کلیسای سانتا ماریا را در کامپیتلی ساخت تا تمثال مریم عذرا را، که معتقد بودند از شیوع طاعون سال ۱۶۵۶ جلوگیری کرده است، در آن جای دهد. کاردینالها و نجبا در قصرها زندگی میکردند و در همانجا به خاک سپرده میشدند. در همین عصر پالاتتسو دوریا و یک گالری کاملا به سبک باروک در پالاتتسو کولونا بنا شد; و فرانچسکو کاوالینی برای خانواده بولونیتی، در کلیسای جزو ا ماریا، مقبرهای تراشید که شاید مایه رشک زندگان بر مردگان بود. بسیاری از نقاشان شاهد بقای هنر شان در رم بودند. از کارلو ماراتی در نیمه دوم قرن هفدهم به عنوان قهرمان نمایان سبک باروک گذشته تشویق به عمل آمد. صورتی که وی از پاپ کلمنس نهم کشید خاطره تابلو اینوکنتیوس دهم، اثر ولاسکوئز، را زنده کرد; تابلو حضرت مریم با قدیسان در بهشت وی تکراری است از صد تابلو با همان محتوا و صورت، ولی بسیار زیبا. هنگامی که پاپ کلمنس یازدهم خواست تابلو آبرنگ رافائل در واتیکان را تعمیر کند، مارتی را به این کار ظریف که هم برای تعمیر کننده و هم برای تصاویر خطرناک بود گماشت و او این کار را به نحو احسن انجام داد. جووانی

باتیستا گاولی(ایل باچیتچو) از طرف یسوعیان، که خود یکی از تواناترین نقاشان زمانه را در اختیار داشتند، ماموریت یافت تا نمازخانه کلیسای مرکزی آنان، ایل جزو، را نقاشی کند. آندرئا پوتتسو، که در سن بیستوسه سالگی به آنان پیوست، در کلیسای ایل جزو محراب سانت اینیاتسیو را طرحریزی کرد، که یکی از شاهکارهای سبک باروک است. پوتتسو در سال ۱۶۹۲ رسالهای به نام ژرفانمایی تصویر و معماری انتشار داد که هیجانی در چندین زبان پدید آورد. آندرئا، که مثل اوتچلو در دو قرن پیش، تحت تاثیر موضوعهای نقاشی خود قرار گرفته بود; مطالعه خود را با باریکبینی و ظرایف ایلوزیونیزم توسعه بخشید، و حاصل آن فرسکوهایی است که در شهر فراسکاتی بر جای گذاشته است. به دعوت پرنس فون لیشتنشتاین، به وین رفت و با پذیرش کارهای بس گونهگون خود را فرسوده کرد، تا سرانجام در آنجا، به سال ۱۷۰۹، در سن شصتوهفت سالگی در گذشت. بزرگترین نقاشان ایتالیایی در این زمان در ناپل میزیستند. همه چیز در آنجا رایج و شکوفا شد موسیقی، هنر، ادبیات، سیاست، نمایش، گرسنگی، جنایت، و در همه وقت دنبالهروی سرورآمیز، آتشین، و شیرین مردان آشفته حال از برجستگیهای پیکر زنان. همه این عناصر زندگی سالواتور روزا را برانگیختند. پدرش معمار بود، عمویش به وی نقاشی آموخت، برادر زنش نزد ریبرا شاگرد بود، و سالواتور نیز بموقع به آن استودیو مشهور راه یافت. استادی دیگر نقاشی صحنههای نبرد را به وی آموخت. سالواتور مخصوصا در کشیدن این گونه تصاویر، که آنها را میتوان در موزه ملی ناپل یا لوور دید، به شهرت رسید. پس از صحنه جنگ، به دورنما پرداخت، لیکن در آنجا نیز روح شیفته و مشتاق او با پدیدههای خشماگین طبیعت موافق بود. نمونهای از آن در لوور نمایشگر ابرهای ضخیم و زمین تیره و تاری است که ناگاه با تابش آذرخشی که در یک لحظه صخرهها را خرد و درختان را خشک میکند روشن میگردد. لانفرانکو او را قانع کرد تا به رم برود و ذوق کاردینالها را بپروراند; به آنجا رفت و به ترقی و اعتلا دست یافت، ولی در ۱۶۴۶ شتابان به ناپل بازگشت تا در شورش ماسانیلو شرکت جوید. هنگامی که این شورش سرکوب شد به رم بازگشت، تصویر روحانیون عالیمقام آنجا را کشید، و طنزی تحقیرآمیز درباره تجملات کلیسایی نوشت. دعوت کاردینال جانکار لو د مدیچی را برای زندگی کردن با وی در فلورانس پذیرفت. نه سال در آنجا اقامت گزید، نقاشی کرد، موسیقی نواخت، شعر سرود، و در نمایشها شرکت جست. مجددا به رم بازگشت و در پینچیان، همان جایی که پوسن و لورن میزیستند، اقامت گزید. بزرگان کلیسا که به سخنان تند و طولانیش لبخند میزدند و دوست داشتند که او به جای قلم بیشتر از قلممو استفاده کند، دسته جمعی برای کشیدن صورت خود به دورش گرد آمدند. تا ده سال محبوبترین نقاش ایتالیا به شمار میرفت. تصویرهای معمولی قدیسان و اساطیر را میکشید، ولی در نقاشیهایش سیاهقلم همدردی خود را نسبت به سربازان بینوا و دهقانان بیچیز نشان داد; و این سیاهقلمها جزو بهترین آثار وی به شمار میروند.

فقط یک نفر از اهالی ناپل با اشتهار وی به رقابت برخاست و آن لوکا جوردانو بود که در هشت سالگی هنرمندی برجسته به شمار میرفت. در آن سن، در کلیسای سانتا ماریا لانوئووا، دو فرشته کشید که چنان زیبا بودند که وقتی نایب السلطنه آن را دید، درشگفت شد و برای آن پسربچه چند سکه طلا فرستاد و درباره او به ریبرا توصیه کرد. لوکا مدت نه سال نزد آن استاد اندیشمند به تحصیل پرداخت و در کپیه برداری از شاهکارها و در شیوه تقلید همگان را به شگفتی انداخت. میخواست به رم برود و به آزمایش آبرنگهای معروف رافائل بپردازد، لیکن پدرش که از فروش نقاشیها و تصاویر لوکا زندگی خود را میگذراند، زبان به اعتراض گشود. لوکا، مخفیانه فرار کرد; بزودی با شور و حرارت به کپیه برداری در واتیکان، کلیسای سان پیترو و پالاتتسو فارنزه مشغول شد.

پدرش به دنبالش شتافت و مجدا با فروش نقاشیهای پسرش به امرار معاش ادامه داد; داستانی است که میگوید لوکا لقب خود یعنی فا پرستو را از اصرار پدرش به تسریع در کارها گرفته است. پس از اینکه در رم مشهور شد، به ونیز رفت و به شیوه تیسین و کوردجو به کشیدن نقاشیهایی پرداخت که به سختی از شاهکارهای اصلی تمیز داده

میشوند. لیکن به کشیدن نقاشیهای اصیل نیز دست زد که مورد تحسین قرار گرفت و ما میتوانیم با دیدن مصلوب شدن مسیح و پایین آوردن مسیح از صلیب در آکادمی ونیز بر این اصالت پی ببریم. چون به ناپل بازگشت، با چنان تبحر و چابکی به تزیین دوازده کلیسا و قصر پرداخت که رقیبانش به عیبجویی از او پرداختند. کوزیمو سوم او را به فلورانس دعوت کرد(۱۶۷۹)؛ در آنجا تحسین همگان را نسبت به فرسکوهایی که در کاپلا کورسینی به وجود آورد برانگیخت. دوستش کارلو دولچی از دیدن پیروزی لوکا به چنان مالیخولیایی دچار شد که بزودی درگذشت. ایتالیای مهربان افسانه‌های بسیاری از این گونه هنرمندان و قدیسان دارد. به روایتی دیگر، نایبالسلطنه اسپانیا در ناپل دستور داد عکسی بزرگ برای کلیسای قدیس فرانسوا گزاویه بکشد؛ و چون زمانی گذشت و کار را هنوز ناتمام یافت، سخت خشمگین شد؛ دو روز بعد که آن را کامل و زیبا یافت، به حیرت افتاد و با شگفتی گفت: ((نقاش این عکس یا فرشته است یا شیطان.)) شهرت این فرشته شیطانی به مادرید رسید؛ لوکا بزودی دعوتی مصرانه از کارلوس دوم برای پیوستن به دربارش دریافت کرد. اگرچه این پادشاه خود به سرحد ورشکستگی رسیده بود، ۱۵۰۰ دوکا برای این هنرمند فرستاد و کشتی جنگی سلطنتی را برای مسافرت در اختیارش گذاشت. هنگامی که جوردانو به حوالی مادرید رسید (۱۶۹۲)، شش دلیجان سلطنتی در جاده به پیشوازش رفتند. جوردانو اندکی پس از آن، در سن شصتوهفت سالگی، در اسکوریال به کار مشغول شد. پلکان بزرگ صومعه را با فرسکوهایی زینت داد؛ در طاق کلیسا عین صحنه بهشت را نقاشی کرد و شارل پنجم و فیلیپ دوم را در آن نشان داد که گناهانشان به خاطر فیض ((تثلیث)) به هاپسبورگها بخشیده شدهاست. طی دو سال بعد، فرسکوهای زیادی به وجود آورد که مورخان هنری اسپانیایی آنها را در زمره بهترین آثار میدانند که در اسکوریال ساخته شدهاند. در آنجا، در آلکازار یا قصر سلطنتی در مادرید، در بوئن رتیرو، و در کلیساهای تولدو و پایتخت نقاشیهای بسیاری را با چنان سعی و کوششی کشید که رقبایش از اینکه او روزی هشت ساعت و حتی روزهای تعطیل کار میکند سرزنشش میکردند. به علاوه از ثروتی که به ناشایستگی اندوخته بود ناراحت میشدند، چون زاهدانه میزیست، ولی جواهرات پربهایی را به عنوان سرمایهگذاری امن و اطمینانبخش میخرید، زیرا معتقد بود در دنیا همه چیز جز بیهودگی انسانی تغییر میکند. درباریان همه به وی احترام میگذاشتند و کارلوس دوم در یک لحظه روشنبینانه وی را برتر و بزرگتر از یک پادشاه خواند. کارلوس در ۱۷۰۰ درگذشت. جوردانو، علیرغم درگیری جنگ جانشینی اسپانیا، در آن کشور ماند و هنگامی که فیلیپ پنجم به تاج و تخت شاهی رسید، پیوسته به ماموریتهای سودمند و مشکل گماشته شد.در سال ۱۷۰۲ به ایتالیا برگشت، در رم توقف کرد تابه پابوس پاپ برسد، و پیروزمندانه به ناپل وارد شد. در سقف چرتوزا، یا صومعه کارتوزیان سان مارتینو، که بر شهر مشرف بود، در مدت چهلوهشت ساعت یک سلسله فرسکو نقاشی کرد که نیرو و مهارت تقریبا باور نکردنی یک مرد هفتادودوساله را نشان میدهند(۱۷۰۴). یک سال بعد، در حالی که آه کشان میگفت ((ای ناپل، نفس زندگی من!)) دیده از جهان فرو بست.

به هنگام مرگ شهرتی به هم زده بود که هیچ هنرمندی از نسل وی بدان پایه نرسید. شهرداران هلندی در خریداری نقاشیهایش با امپراطوران و شاهان رقابت میکردند و در انگلستانی که چنین دور افتاده بود، مثیو پرایر مدیحه ((جوردن آسمانی)) را سرود. عوام غنای رنگ، نیروی انگشتان، شکوه تصورات، و قدرت عرضهاش را تحسین میکردند؛ لیکن هنرمندان، پس از اینکه از این شیدایی بیرون آمدند، به شتابزدگیهایی در آثار لوکا فا-پرستو، به آمیزش نامتناسب افکار و موضوعهای شرک و مسیحیت در مناظر واحد، برداشتهای اجباری یا تصنعی، نور زیاد و عدم هماهنگی و تناسب اشاره کردند. لوکا از مدتها پیش با تعریفی از نقاش خوب به منتقدانش پاسخ داده بود. طبق این تعریف، نقاش خوب کسی است که مردم آثارش را بپسندند. مشکل بتوان این تعریف را مردود دانست، زیرا معماری عینی برای سنجش برتری یا خوش سلیقگی وجود ندارد؛ ولی ما میتوانیم کمترین محک ذهنی بزرگی را در

دامنه نفوذ خود در زمان و مکان و کمترین مقیاس ذهنی شهرت را در قابلیت ماندگاری آن پیدا کنیم. جوردانو از توفیق در زندگی برخوردار بود و غم شهرت زوال یابندهاش را نمیخورد.
فرانچسکو سولیمنا چهل و هشت ساله بود که فا پرستو مرد، لیکن در طول هشتاد سال زندگی خود مکتب ناپلی را تا حدود نیمه قرن هجدهم کشانید. لوکا شبستان صومعه مونته کاسینو، و فرانچسکو جایگاه دسته همسرایان را نقاشی کرد; هر دو اثر در جنگ دوم جهانی از بین رفتند. ولی هنر سولیمنا در موزهها محفوظ است: در وین هتک ناموس اوریسیا، جذبه جسمانی عضلات مرد و برجستگیهای جسم زن; در موزه لوور هلیودوروس از معبد رانده میشود، که برای هماوردی با رافائل کشیده شده و انعکاسی از آن است; و در کرمونا، حضرت مریم اندوهگین را همراه با فرشتهای بسیار دلپسند کشید که اگر بهشت تعداد زیادی از چنین موجودات داشته باشد، ما حاضریم به پذیرش جاودانگی روح تن در دهیم.

III– سفرهای کریستینا

نقاشی و مجسمه سازی اکنون فقط پارهای از زندگی فرهنگی رم را در برگرفته بود. در آن شهر صدها موسیقیدان، شاعر، درامنویس، فاضل و مورخ وجود داشتند. موزهها، کتابخانهها، و کالجها گنجهای گذشتگان را در اختیار دانشمندان قرار میدادند و آکادمیها به تشویق ادبیات و علوم میپرداختند. خیالپردازیهای دلانگیز مارینی هنوز بر نظم ایتالیا حکمفرما بود، لیکن نیش ساتیرهای تاسونی، آتش نفس پرستی مارینی، و تاثیر پرهیجان قطعات ادبی تاسو به شعر ایتالیا انگیزه و الهامی را که همچنان در روحهای غنایی احساس میشد بخشیده بودند.
اگر گفته مکولی را باور کنیم، وینچنتسو دا فیلیکایا بزرگترین شاعر غنایی عصر جدید بود. با سرودن چکامههای امتنانآمیز، در بزرگداشت نجات وین به دست سوبیسکی کوشید، و با مدیحهای نشاطآور، آمدن کریستینا را به رم خوشامد گفت و با شرمی خشمگین از اسارت کشورش به دست بیگانگان یاد کرد:
ایتالیا، ای ایتالیایی که سرنوشت محکومت کرده تا حلقه گل زیبایی را به گردن داشته باشی و از این رو داغی از حرمان بی حد و حصر برای همیشه بر پیشانی توست! میراث تو از نیاکانت بیشتر نیرو بوده تا زیبایی! زیرا آنان که چشمان شرر بارشان دیوانه وار به طعمههای خشمشان دوخته است ترا بیش از این مهیب میدیدند، یا کمتر از این زیبا! هنری هلم، پس از آنکه به عنوان یک زبانشناس دانشمند در وادی تمام آثار ادبی اروپا سیر کرد، پی برد که نه فیلیکایا، بلکه کارلو آلساندرو گویدی بود که ((به آن اوجی رسید که شاعران غنایی ایتالیا رسیده بودند)) و ((قصیده اقبال وی لااقل باهر قصیده دیگری در زبان ایتالیایی برابری میکند.)) هنوز کسانی که به زبان ایتالیایی مسلط نیستند نتوانستهاند جدال موجود بین مکولی و هلم، بین گویدی و پترارک، بین فیلیکایا و بایرن یا شلی یا کیتس را فیصله دهند. گویدی یکی از چند شاعری بود که اشعار شان را در تالار رومی کریستینا میخواندند.
ملکه سوئد پیش از این نه تنها به عنوان رهبر یک قدرت بزرگ به شمار میرفت، بلکه به منزله حامی و سرمشق دانش و میزبان مشتاق سالماسیوس و دکارت شهرتی به هم زده بود. اکنون کنارهگیری وی از سلطنت به خاطر یک ایمان، برگشتنش از دین پروتستان که پدرش به خاطر حفظ آن جانش را از دست داده بود و سفر زیارتیش از طریق دربارهای اروپا برای پایبوسی پاپ حوادثی بودند که در مفتون کردن فکر اروپایی، همانند جنگ و انقلاب، محسوب میشدند. بیست و هشت ساله بود که که از سوئد بیرون آمد(۱۶۵۴). پسر عمویش کارل دهم، که کریستینا او را به جانشینی خود برگزیده بود، ۵۰۰۰۰ کراون برای جلوه دادن تامین هزینه مسافرتش به وی بخشید، و مجلس سوئد نیز حقوقی گزاف با حق حاکمیت یک ملکه بر ملتزمینش به وی اعطا کرد. کریستینا شتابان از راه دانمارک به هامبورگ رسید و در آنجا با اقامت در خانه یک بازرگان یهودی، که به عنوان نماینده مالی وی وفادارانه به خدمتش برخاسته بود، موجب ناراحتی مردم آن سامان شد. با هیئت ناشناس از هلند گذشت، لیکن در آنورس کاتولیک لباس

اصلی خود را بر تن کرد. در آنجا مهیندوک لئوپولد، الیزابت بوهم (ملکه دیگری که تاج و تخت خود را از دست داده بود)، و دختر الیزابت، شاهزاده خانم الیزابت (شاگرد دیگر دکارت)، را شاهانه به حضور پذیرفت. سپس به بروکسل رفت و در آنجا با آتشبازی، شلیک توپ، و جمعیت ستایشگر مورد استقبال و پذیرایی قرار گرفت. مدتی را شادمانه با شرکت در مجالس رقص، مسابقات ورزشی، شکار، و نمایش گذراند; مازارن دستهای نمایشگر از پاریس فرستاد تا وی را سرگرم کنند. در شب عید میلاد مسیح، در جلسهای محرمانه، ایمان لوتری را شکست و تصمیم خود را مبنی بر ((گوش ندادن به موعظه‌های مذهبی)) اعلام کرد. در آن زمان که در فلاندر به وقتگذرانی سرگرم بود، در بار پاپ خود را برای پذیرایی رسمی وی در کلیسا و ایتالیا آماده میساخت. بروکسل را ترک کرد و با فراغت به گردش در اتریش پرداخت. در اینسبروک رسما به ایمان کاتولیکی گروید. مسافرتش از طریق ایتالیا به رم از نظر شکوه و جلال به سفر یک قیصر پیروزمند میمانست. همه شهرها برای استقبال از او خود را آذین بستند; و در مانتوا، بولونیا، فائنتسا، ریمینی، پسارو و آنکونا نمایشها و جشنها برایش ترتیب دادند. سرانجام (۱۹ دسامبر ۱۶۵۵)، در میان چراغانیهایی درخشنده، به رم وارد شد. فردای آن روز به واتیکان رفت و آلکساندر هفتم به وی خوشامد گفت. پس از سه روز اقامت در رم، با همراهی یک اسکورت که اولیای کلیسا برایش ترتیب داده بودند، به طور رسمی وارد شهر شد. در حالی که شکوهمندانه بر اسبی سفید سوار بود، از میان یک طاق نصرت و از پورتا دل پوپولو گذشت و در بین صفوف سربازان و ازدحام جمعیت به شهر وارد شد. گویی کلیسای قدیمی حس میکرد که، با ترک ایمان یک زن، اصلاح دینی پروتستان نابود شدهاست. پس از پایان این مراسم، کریستینا اجازه یافت تا اوقات خود را به میل خویش بگذراند. بزرگان روحانی و مملکتی و فضلا را به حضور میپذیرفت; به دیدن موزه‌ها، کتابخانه‌ها، آکادمیها، و خرابه‌های تاریخی میپرداخت; و راهنمایانش را از احاطه اش بر تاریخ، ادبیات، و هنر ایتالیا با شگفتی مینداخت. خانواده‌های بزرگ وی را در ضیافتها، هدایا، و تعارفات مستغرق کردند; کاردینال کولونای پنجاهساله به عشقش گرفتار شد و اشعاری عاشقانه برایش خواند;برای اینکه آبرو و حیثیت کلیسا محفوظ بماند، کاردینال را تبعید کردند. طولی نکشید که کریستینا در میان رقابتهای عمال فرانسه و اسپانیا در دربار پاپ محصور شد. سوئد، که هزینه جنگ با لهستان را به سختی تامین میکرد، پرداخت مقرری ویژه او را قطع کرد. وی جواهراتش را به گرو گذاشت و از پاپ وام گرفت. در ژوئیه ۱۶۵۶ رهسپار دیداری از فرانسه شد. در آنجا نیز مانند یک ملکه مورد پذیرایی قرار گرفت. بر اسب سفید و آراسته و مجهزی وارد پاریس شد; یک هزار سوار به پیشوازش تاختند; جمعیت برایش ابراز احساسات کرد; و اولیای دولت غرق در خطابه‌های آراستهاش کردند. دوک دوگیز، که از طرف مازارن برای ملازمتش رفته بود، وی را چنین توصیف کردهاست:

بلند قامت نیست، لیکن کمری فربه و سرینی بزرگ دارد، بازوانش زیبا و دستانش سفید و خوشتراشند، لیکن به دست مردان بیشتر شبیهند تا دست زنها.... صورتش پهن است بی آنکه نامتناسب باشد...بینیش عقابی است و دهانش تقریبا گشاد، ولی خوشنماست;.... چشمانش بسیار زیبا و آتشین است... سرانداز عجیبی دارد....; کلاهگیس مردانه، ضخیم و بلند... کفش مردانه به پا دارد و صدا و تقریبا همه رفتارش مردانه است. تظاهر به ایفای نقش زنان جنگجو یا شیر زنان میکند... آدابدان و چرب زبان است، به هشت زبان صحبت میکند، مخصوصا فرانسه گویی در پاریس به دنیا آمدهاست. از آکادمی ما به اضافه سوربون بیشتر میداند; از نقاشی بسیار سررشته دارد و از همه چیزهای دیگر هم. شخصیتی بسیار فوق العاده است.

در لوور وی را در خانه شاه جای دادند. بعد، دوک دوگیز وی را به کومپینی برد و در آنجا به حضور لویی چهاردهم، که در آن زمان زیبا پسری هجده ساله بود، بار یافت. زنان درباری دورش حلقه زدند، ولی از لباس و صحبتهای مردانهاش دچار سرخوردگی شدند. مادام دو موتویل گفته بود: ((در دیدار نخست پنداشتم یک کولی بد نام است))،

لیکن ((بعدها... به لباسهایش خو گرفتم... چشمانش را دیدم که آتشین و اخگرفشان بودند; در رخسارش نجابت دیده میشد; و مهربانی با غرور در آمیخته بود; سرانجام، با کمال حیرت دریافتم که از وی خوشم میآید.)) ولی کلا زنانی که آداب، مد، شادمانی، کاردانی، و ظرافت فرانسه را آراسته بودند از بیقیدی او در لباس پوشیدن و ((از خندههای بیش از حد وی و آزادی بیانش در امور مذهبی و موضوعهایی که آدابدانی همجنسانش حکم میکرد با سکوت بیشتری برگزار گردد)) آزرده خاطر میشدند. ((اعتراف میکرد که زنان را به خاطر جهلشان حقیر میشمارد و از گفتگو با مردان درباره مطالب خوب و بد لذت میبرد. پایبند هیچگونه مقرراتی نبود. ولتر فکر میکرد که خانمهای فرانسه درباره این ملکه یاغی، به خاطر پیروی نکردن از سرمشقهای متعارف، بسیار نامنصفانه قضاوت کردهاند. بنابراین گفته است: ((در دربار فرانسه هیچ زنی نبود که از نظر دانش با وی برابری کند)). کریستینا نیز به سهم خود زنان درباری را متکبر و تصنعی، مردان را بسیار زن گونه و هردو را متکلف توصیف کرده است. هنگامی که از کومپینی به سوی پاریس میرفت، در سانلیس تقاضا کرد که ((از دوشیزهای به نام نینون —دولانکلو–، که فساد، ولنگاری، زیبایی، و بذله گویی اش مشهور خاص و عام بود، دیدن کند. از میان همه زنانی که در فرانسه دیده بود تنها به این زن توجه کرد.)) آگاه شد که نینون مدتی را در یک صومعه گذرانده است. کریستینا با شادی با وی به صحبت پرداخت و خودداریش را از ازدواج ستود. کریستینا پس از دیدن موسسات فرهنگی و آثار هنری با ارزش، به ایتالیا بازگشت(نوامبر ۱۶۵۶).
در سپتامبر ۱۶۵۷ مجددا از فرانسه دیدن کرد. این بار مثل بار نخست از وی پذیرایی رسمی به عمل نیامد، ولی به طور نیمه رسمی در فونتنبلو منزلش دادند. در آنجا با عملی که آن را حق قانونی خود بر ملتزمانش دانست فرانسه را به وحشت انداخت. مارکزه مونالدسکی، میرآخورش، علیه وی دست به توطئهای زد که او با بررسی نامههایش بدان پی برد. مارکزه با متهم کردن شخص دیگری به شرکت در توطئه اوضاع را خرابتر کرد. کریستینا نامههای وی را که حاکی از اتهام بودند به وی نشان داد، به کشیش امر کرد تا اعترافاتش را بشنود و غسلش دهد، آنگاه نگهبانانش را گماشت تا او را به دم مرگ بسپارند. فرانسه از این عمل تکان خورد، و حتی آنان که میدانستند که دیت سوئد چنین حق مطلقی بر جان ملتزمانش به وی داده است، از این امر ناراحت شده بودند که چرا در اطاقی که به پادشاه فرانسه تعلق دارد، مستبدانه از این حق استفاده کردهاست. با این حال، به کریستینا اجازه دادند تا فصل زمستان را در پاریس بگذراند و از مجالس رقص و نمایشها برخوردار باشد، ولی همینکه آنجا را به سوی ایتالیا ترک گفت(مه ۱۶۵۸)، دربار نفسی بآسودگی کشید. قطع حقوق وی از طرف سوئد او را چنان وضع دشواری قرارداد که گفته میشود از لئوپولد اول تقاضا کرد هر قدر سرباز که ممکن است در اختیار وی بگذارد تا شخصا آنها را علیه کارل دهم حرکت دهد; سرانجام، با دریافت یک مقرری سالانه به مبلغ ۱۲۰۰۰شکودو از پاپ آلکساندر هفتم، از انجام این لشکرکشی منصرف شد. دوبار از سوئد دیدار کرد (۱۶۶۰-۱۶۶۷) تا حقوق یا شاید تاج و تخت خود را بازیابد. حقوق را به وی پرداختند، ولی در استکهلم استقبال چندانی از وی به عمل نیامد; گروه کشیشان لوتری وی را متهم کردند که میخواسته است ملت را با دسیسه به آیین کاتولیک برگرداند و وی را از انجام مراسم قداس در خانه خودش منع کردند. بعد از هر یک از این دیدارها، در هامبورگ به استراحت مینشست. از آنجا در سال ۱۶۶۸ نمایندگانی به ورشو فرستاد و خود را نامزد تاج و تخت لهستان، که پس از خلع یان کازیمیر بلا صاحب رها شده بود، معرفی کرد; پاپ کلمنس نهم از ادعایش جانبداری کرد، ولی دیت لهستان به دلایل بسیار، از جمله استنکاف از ازدواج، ادعایش را رد کرد. خودش گفته بود که اگر امپراطوری همه جهان را به وی بدهند، تن به زناشویی در نخواهد داد. در نوامبر ۱۶۶۸ به ایتالیا برگشت و تا روز مرگ در آنجا ماند. بیست سال آخر عمرش از باشکوهترین دوران زندگیش بود. خانهاش در پالاتتسو کورسینی به صورت برجستهترین سالونها و دیدارگاه بزرگان روحانی، دانشمندان، آهنگسازان، نجبا و دیپلوماتهای خارجی درآمد.

در آنجا آلساندرو سکارلاتی را خوشامد گفت، و نخستین سوناتهای منتشره آرکانجلو کورلی را که به او تقدیم شده بود دریافت کرد. اطاقهایش را با تابلوهای نقاشی، مجسمه، و دیگر اشیای هنری، با سلیقهای که خبرگان هنر تحسینش میکردند، زینت بخشید; و آثار خطیی که وی گرد آورده بود بعدا جزو بهترین آثار منتخبه کتابخانه واتیکان به شمار آمدند. او آن سبک مصنوعی را که در شعر ایتالیایی توسعه یافته بود منع کرد و گویدی را بر آن داشت تا رهبری جنبشی به سوی پالایش زبان و صراحت گفتار را، که در زمان مدیچی شایع بود، به عهده بگیرد. خاطرات خودش نمونهای بود از گفتار ساده و نیرومند، و کلمات مجموعه حکم او نوشته تند و پرمغز زنی با تجربه است که نگذاشت اعتقاد مذهبی لذت زندگی را از وی بگیرد متعصب نبود; اعمال خشونتآمیز کاتولیکهای فرانسوی را در مورد القای ((فرمان نانت)) محکوم کرد. نوشت: ((من فرانسه را چون شخصی بیمار مینگرم که دست و پایش را بریدهاند تا مرضی را که میتوانستهاند با به کار بردن نرمش و صبر بهبود بخشند معالجه کنند.)) بل این عواطف را باقیمانده تربیت پروتستانی او میدانست; کریستینا وی را به خاطر این تعبیر سرزنش کرد، و او در مقابل پوزش خواست; کریستینا این پوزش را به شرطی پذیرفت که کتابهای جدید و عجیب برایش بفرستد.
وی در ۱۶۸۹ در سن شصتوسه سالگی در گذشت و کلیسای سان پیترو به خاک سپرده شد. سه سال پس از مرگش، جووانی ماریا کرشیمبنی آکادمی آرکادیا را به یاد وی تاسیس کرد، و نخستین اعضای آن غالبا کسانی بودند که قبلا تحت حمایت او قرار داشتند. آنان انجمن شعر گذشته را به سبک اشعار شبانی ادامه دادند، خود شان را شبان میخواندند، اسامی دهقانی بر خود میگذاشتند، و اجتماعاتشان را در مزارع برگزار میکردند.
شعبه این انجمن را در شهرهای مهم ایتالیا افتتاح کردند و، علیرغم تصنع سرشتی خودشان، به فرمانروایی خیالپردازی در شعر ایتالیایی پایان بخشیدند.

IV – از مونتوردی تا سکارلاتی

موسیقی در اجتماع شادمان ایتالیای قرن هفدهم آهنگ و نغمه زندگی بود. ملتی احساساتی که از طرف اسپانیا و دولت پاپ در صلحی ناخواسته نگاه داشته شده بود جنگ را به شکل اپراها راه میانداخت و در نبردهای عشقی مادریگالها میجنگید. آلات موسیقی صد شکل گوناگون به خود گرفتند. ارگ اکنون به صورت یک دم آراسته درآمد که به دو رشته شاسی، یکی برای دستها و دیگری برای پاها، و وسایل نگاهدارنده مجهز شده بود، و البته ارگهای متحرک برای نوازندگان در خیابانها نیز به وجود آمدند. در اوایل ۱۵۹۸ از یک آلت شاسی دار دیگر به نام ((پیانو ا فورته)) آگاه میشویم که مشهور است دوکا آلفونسو دوم در مودنا آن را داشت و با آن آهنگ مینواخت; اینکه این دستگاه با کلاویچمبالو (کلاوسن) و سپینت تا چه حد اختلاف داشته است برایمان معلوم نیست. یک قرن گذشت تا توانستیم دوباره از پیانو فورت چیزی بشنویم. در ۱۷۰۹ ارتولومئو کریستوفوری; سازنده آلات موسیقی در بار شاهزاده موسیقی دوست، فردیناند مدیچی در فلورانس، چیزی را موسوم به ((گراویچمبالو کول پیانو ا فورته)) به معرض نمایش گذاشت. این آلت با کلاوسن تفاوتی مختصر و لی حیاتی داشت: نتهای آن با چکشی کوچک که به سیمها میخورد به صدا درمی آمدند و صدا با عوض شدن انگشتان به روی شاسی کم و زیاد میشد در حالی که در آلات شاسیدار پیشین، نتها با نوعی مضراب (پری یا چرمی) به وجود میآمد و دگرگونی نیروی صدا ممکن نبود پیانو فورت در قرن هجدهم نه تنها به خاطر صدای ((ملایم و بلند))، بلکه بدین سبب که چکش ها به سرعت مضرابها ساییده نمیشدند، بتدریج جایگزین کلاوسن شد. ویولن از تکامل لیر در قرن شانزدهم، مخصوصا در برشا، به وجود آمد. آندرئا آماتی هنر ویولنسازی را به کرمونا آورد و نوهاش نیکولو بر همه رقبای خود در این حرفه پیشی گرفت تا اینکه شاگردانش به نامهای آندرئا گوارنری و آنتونیوس استرادیواریوس از وی جلوتر افتادند. خاندان گوارنری مشتمل بر یک سلسله ویولنساز بود: آندرئا و پسرانش پیترو ((دمانتوا)) و جوزپه اول، نوهاش پیترو دوم ((د ونتسیا)) و نوه برادرش

جوزپه دوم ((دل جزو)) که ویولنی ساخت که پاگانینی آن را بر ویولنهای دیگر ترجیح میداد. قدیمترین ویولنها ساخت سترادیواری و مربوط به سال ۱۶۶۶ است که وی بیست و دو ساله بود; روی آن چنین نوشته شده است: ((به دست آنتونیوس سترادیواریوس اهل کرمونا، شاگرد نیکولو آماتی، در سال ۱۶۶۶ ساخته شدهاست; و به دنبال آن علامت شخصی وی صلیبی مالتی و حروف اول اسمش یعنی ای. اس. در یک دایره جفتی حک شدهاست. بعدها با غروری سادهدلانه فقط ((سترادیواریوس)) امضا میکرد. سخت کار میکرد، کم غذا میخورد، ۹۳ سال عمر کرد،و از ساختن آلاتی که از حیث زیبایی، ساختمان، و صدا عالی بودند چنان ثروتی اندوخت که ضربالمثل ((ثروتمند مثل سترادیواری)) علامت تمول به شمار میرفت. مشهور است که ۱۱۱۶ ویولن، ویولا، و ویولنسل ساخت که ۵۴۰ ویولن ساخته وی هم اکنون وجود دارند و بعضی از آنها تا ۱۰۰۰۰دلار به فروش رفتهاند رمز روغن جلایی که بکار میبرد مفقود شدهاست. پیشرفت آلات موسیقی موجب تشویق و توسعه ارکستر و آهنگسازی و استفاده از موسیقی سازی شد. آهنگسازان و نوازندگان چیرهدست ویولن را برای انعطاف حرکت و دامنه صدا، که صدای انسانی به پای آن نمیرسید، مناسب دیدند. آنها میتوانستند بآسانی میزان آهنگ را نیمپرده بالا و پایین ببرند و با ایجاد واریاسیون به جست و خیز روی ساز بپردازند; میتوانستند خود را از دست شیوه یکنواخت و محدود ملودی رهایی بخشند و به وزنها، و تجربیات جدید دست بیابند. هنگامی که از آلات موسیقی بیشتری استفاده به عمل آمد، آهنگسازی میتوانست از بند رقص و آواز رها شود و با سکانسها، ترکیبات و فورمهای جدید آزادانه بر بالهای خود اوج گیرد. تومازو ویتالی با سوناتهای ویولنی، که از نظر پرمایگی ابداع تا کنون بیسابقه بودند، نخستین گام را در این راه برداشت و بدین وسیله راه پیشرفت حرکات تند و آهسته و شاد را هموار ساخت.

آرکانجلو کورلی با چیره دستی در نواختن و تصنیف سوناتهای ویولن خود را برای به وجود آمدن موسیقی مجلسی قرن هجدهم باز کرد; او ویتالی در ایتالیا، و کوناو و هاینریش فون بیبر در آلمان به سوناتها ساخت و شکلی دادند که به عنوان یک قطعه بتوان آن را، بر خلاف کانتات که باید با صدا خوانده شود، فقط با آلات اجرا کرد. کورلی بود که شکل ((کنسرتو گروسو)) را دو ویولن و یک ویولنسل که ارکستر آلات زهی را رهبری کند به صورت اثر ساده و خوش لحنی به نام کنسرتو کریسمس (۱۷۱۲) به وجود آورد، و در نتیجه، راه را برای کنسرتوهای ویوالدی و هاندل و اعقاب باخ باز کرد. آهنگهای کورلی معروفیت خود را حتی تا قرن هجدهم نیز حفظ کردند، به طوری که برنی در سال ۱۷۸۰ فکر میکرد که شهرت آنها((تا زمانی که سیستم فعلی موسیقی گوشهای انسانها را مینوازد)) باقی خواهد ماند همان طور که کورلی در این عصر از سازندگان شهیر آهنگ برای ویولن به شمار میرفت، آلساندرو سترادلا نیز باسولوها: دوئتها، تریوها، و اوراتوریوها بر موسیقی آوازی این عصر تسلط داشت. زندگی خودش یک درام موسیقی بود و آن را به صورت نمایش و اپرا درآوردهاند. وی در ونیز به عنوان آموزگار آواز به پیروزی غمانگیزی رسید. یکی از شاگردان اشرافیش به نام اورتنسیا با وجودی که با سناتور ونیزی، آلویزه کونتارینی، نامزد شده بود، با آلساندرو به رم فرار کرد. سناتور آدمکشانی فرستاد تا آنها را بکشند. این آدمکشان حساس که وی را در مقام رهبری دسته همسرایان ((اوراتوریو دی سان جووانی باتیستا))، ساخته خودش، در کلیسای سان جووانی در شهر لاتران در حال آواز خواندن دیدند، آن چنان تحت تاثیر موسیقی قرار گرفتند که (آن طور که حکایت میکنند) ماموریت را فراموش کردند و به سترادلا و معشوقهاش هشدار دادند تا خود را در جای ناشناسی پنهان کنند. عاشق و معشوق به تورن گریختند; آلساندرو در آنجا هم با آهنگها و آواز خود به نحو خطرناکی به شهرت رسید. کونتارینی دو ولگرد عاری از ذوق موسیقی را برای کشتن آن دو اجیر کرد; آن دو به وی حملهور شدند و تقریبا مرده رهایش کردند. ولی او بهبود یافت، با اورتنسیا عروسی کرد، و با وی به جنووا رفت. مزدوران سناتور آن دو را در آن شهر یافتند و هر دو را با کارد به قتل رساندند((۱۶۸۲). آن اوراتوریویی که ظاهرا جانش را نجات داده بود تا یک قرن محبوبیت داشت و راه را برای

هاندل باز کرد. اپرا در این عصر در ایتالیا غوغایی به پا کرده بود. و نیز در سال ۱۶۹۹ بتنهایی شانزده سالن اپرا داشت، و در فواصل بین سالهای ۱۶۶۲ و ۱۶۸۰ حدود صد اپرای مختلف به نمایش گذاشته شد. رونق نمایشهای خوشاهنگ در شهر ناپل اندکی کمتر بود؛ اپرا در رم نشان پیشرفت دنیای موسیقی بود؛ پاپ کلمنس نهم شخصا، قبل از برگزیده شدن به مقام پاپی، چند کمدی موزیکال تصنیف کرده بود. بعد از مونتوردی اصالت اپرای ایتالیا تقریبا رو به زوال میرفت؛ زمینه داستانسرایی، حیثیت و اهمیتش را از دست داد و پوچی و خشونت به جایش نشست. فرانچسکو کاوالی، یکی از شاگردان مونتوردی، آریای سولو را به عنوان شیرینترین جنبه نمایش توسعه بخشید؛ در نتیجه، تماشاچیان یک رشته نغمه‌های دراماتیک را خواستار شدند و نمایش توسعه بخشید؛ در نتیجه، تماشاچیان یک رشته نغمه‌های دراماتیک را خواستار شدند و فواصل را با بیصبری تمام تحمل میکردند. پسر بچگان یا مردان اخته نقشهای سوپرانو یا کوانترالتو را عهده‌دار میشدند، ولی سردسته‌های زنان آوازه‌خوان در اپرا با ملکه‌ها رقابت میکردند. میلتن اشعار غنایی به زبان لاتینی برای لئونورا بارونی سرود و همه اهل ناپل دسته جمعی از مادر لئونورا، آدریانا باسیله، که رساخوانترین سوپرانوهای زمان خود بود استقبال کردند. آرایش صحنه به عالیترین درجه کمال خود رسید. به قول مولمنتی، در ونیز قرن هفدهم، تئاتر سان کاسیانو میتوانست یک قصر سلطنتی، یک جنگل، یک اقیانوس، کوه، اولمپ و بهشت را نشان دهد؛ و در مواردی خاص یک اطاق رقص کاملا چراغانی شده را، با همه مبلها و رقاصانش، روی سر صحنه اصلی آویزان نگاه میداشتند و هر طور که داستان ایجاب میکرد آن را پایین میکشیدند یا از نظر دور میداشتند مارک آنتونیو چستی کوشید اپرا را از قید آریا برهاند؛ به پیش درآمد وسعت و اهمیت بیشتری داد، منطق و متانت به داستان بخشید، و بین آوازخوانی و رسیتاتیف تفاوت قایل شد. همچستی و هم کورلی مبلغان موسیقی بودند؛ یکی اپرای ایتالیایی را به پاریس زمان لویی چهاردهم برد و دیگری به وین زمان لئوپولد اول. اروپای شمال آلپ از نظر اپرا مستعمره ایتالیا بود.

آلساندرو سکارلاتی اکنون در ساختن اپرا شخصیتی ممتاز به شمار میرفت. گرچه پسرش، دومنیکو، از نظر شهرت پیشی گرفته است، تا همین اواخر ((سکارلاتی)) به مفهوم آلساندرو به کار میرفت و دومنیکو نشانی بود که به نامی مشهور چسبیده بود. آلساندرو در سیسیل به دنیا آمد (۱۶۵۹)، سیزدهساله بود که به رم پای گذاشت، و چندی نزد کاریسیمی به تحصیل پرداخت؛ نخستین اپرای مشهورش را به نام اشتباه معصومانه به وجود آورد. ملکه کریستینای سوئد آن را پسندید و آلساندرو را تحت حمایت خود گرفت؛ او دومین اپرایش را در تئاتر شخصی ملکه به نمایش در آورد. در سال ۱۶۸۴ رهبری دسته نوازندگان نمازخانه نایبالسلطنه اسپانیا را در ناپل پذیرفت. هجده سال در آنجا ماند و با چنان سرعت و تواتری اپرا ساخت که تا زمان مرگش تعداد آنها حداقل به ۱۱۴ رسید، که اکنون نیمی از آنها در دستند. احتمالا در همین دوره بود که سولیمنا صورت مشهوری را کشید که در کنسرواتوار موسیقی ناپل آویزان است صورتی کوچک و آکنده از حساسیت، تمرکز اندیشه، و تصمیم. جنگ جانشینی اسپانیا در ناپل اثری مختل کننده گذاشت؛ حقوق سکارلاتی آن قدر عقب افتاد که با زن و خانوادهاش به فلورانس رفت و اپراهای بسیاری تحت حمایت شاهزاده فردیناند تصنیف کرد و به معرض نمایش گذاشت. یک سال بعد به رهبری دسته نوازندگان کاردینال پیترو اوتوبونی درآمد. کاردینال اهل دل و شخصی فاضل بود و در حمایت هنر در رم جایگزین ملکه کریستینا شده بود. نیروی غیر روحانیش را بین هنر، ادبیات، موسیقی، و معشوقگان تقسیم کرده بود. آلساندرو در سال ۱۷۰۷ به ونیز رفت و شاهکار خود را به نام میتریداته ائوپاتوره، که اپرایی کاملا عاری از علایق عاشقانه است، روی صحنه آورد. در آن سال، ناپل تحت تسلط اتریش قرار گرفت، نایبالسلطنه سکارلاتی را برای تصدی مقام پیشین دعوت کرد؛ وی آن را پذیرفت و ده سال آخر عمرش را در اوج شهرت در آنجا به پایان رساند. اپراهایش سبکی به وجود آوردند که تا نیم قرن دوام یافت. سکارلاتی از پیش درآمد ترکیبی بس مهم و ضروری و جدا از اپرا ساخت و

آن را به سه مooمان تقسیم کرد که تا زمان موتسارت به صورت معیار به جای ماند: آلگرو، آداجو و آلگرو. به آریا تفوق خاص قرن هجدهم و فرم ((داکاپو)) آن را داد که در آن، قسمت سوم قسمت نخست را تکرار میکند; احساسات، لطافت و رنگامیزی رمانتیک را در آن گنجاند و آن را وسیلهای برای ترقی اصول شاهکارهای هنری، چیرهدستی، و بدیهه گویی قرارداد، ولی تواتر آن به طور مصنوعی در احساسات و بازی اخلال میکرد. تا زمانی چند، در برابر درخواستهایی که برای نغمه‌های احساساتی میرسید ایستادگی کرد; ولی سرانجام تسلیم شد و در نتیجه موسیقی درام، بی آنکه تضاد سلیقه به وجود بیاورد، تا مدت پنجاه سال از موفقیتهای بیشمار و شایان برخوردار بود. اپرا به سوی قهقرا رفت تا اینکه گلوک در وین جان و شکلی تازه بدان داد (۱۷۱۶) و در پاریس با اورفئوس و ائورودیکه بدان زیبایی سحرانگیزی بخشید.

۷- پرتغال ۱۶۴۰-۱۷۰۰

هنگامی که دوک براگانزا به عنوان ژان چهارم تاجگذاری کرد (۱۶۴۰)، پرتغال جنگ بیستوهشت سالهای را برای دفاع از استقلال باز پس گرفتهاش از اسپانیا آغاز کرد. فرانسه تا سال ۱۶۵۹، یعنی تا آن زمان که مازارن در معاهده صلح پیرنه موافقت کرد به پرتغال یاری ندهد، به یاری آن کشور شتافت. آلفونسو ششم برای گرفتن کمک به انگلستان روی آورد; کاترین براگانزایی به عنوان عروس چارلز دوم به انگلستان فرستاده شد (۱۶۶۳) و بمبئی، طنجه و ۵۰۰۰۰۰ پوند را به عنوان جهاز با خود آورد; انگلستان نیز، در عوض، لشکر و سلاح برای پرتغال فرستاد. پرتغالیها با دریافت این کمکها و، مهمتر از همه، با کوشش، رهبری و انضباط خود قوای اسپانیا را یکی پس از دیگری عقب راندند و سرانجام اسپانیا، طبق پیمان لیسبون (۱۶۶۸)، استقلال پرتغال را به رسمیت شناخت. پدرو دوم پیوستگی با انگلستان را با عقد پیمان مثیوئن استحکام بخشید (۱۷۰۳): طرفین موافقت کردند که تعرفه‌های امتیازی به یکدیگر بدهند; پرتغال کالاهای ساخته شده از انگلستان بخرد و انگلستان شراب و میوه از پرتغال وارد کند; در نتیجه انگلیسیهای قرن هجدهم، به جای شراب سیب زلال بوردو، شراب پورت ساخت اوپورتو مینوشیدند. این اتحاد بازرگانی مدت مدیدی پرتغال و مستعمرات باقیمانده آن را در برابر فرانسه و اسپانیا حفظ کرد. در سال ۱۶۹۳ در برزیل معادن طلای مینس ژرایش کشف شدند; بزودی آن قدر شمش طلا در اختیار پدرو دوم قرار گرفت که پس از ۱۶۹۷ دیگر نیازی نداشت که کورتس پرتغال برای تعیین بودجه برای او رای دهد، در نتیجه، یکی از مجللترین دربارهای اروپا را در لیسبون دایر کرد. همین طلای امریکایی در پرتغال نیز نتیجه ای مشابه اسپانیا به بار آورد; طلا را به جای اینکه در راه صنعتی کردن کشور صرف کنند، برای خرید اشیای ساخته شده خارجی به مصرف میرساندند; اقتصاد ملی به همان صورت کشاورزی باقی ماند; و تاکستانهای اوپورتو نیز با پرداخت طلاهای پرتغالی، که در بازرگانی با انگلستان به دست آمده بود، به دست انگلیسیها افتادند. نویسندگان پرتغالی با اعمال شجاعانه خود به ادبیات سرزندگی بخشیدند.

فرانسیسکو مانوئل دملو، اهل لیسبون، پس از تحصیل در کالج یسوعی سائو آنتائو، در هنگهای اسپانیایی که عازم فلاندر بودند نام نوشت، از چند نبرد جان به در برد، در شورش کاتالان به طرفداری از پادشاه اسپانیا جنگید، و تاریخچهای را(تاریخ جنگ کاتالونیا)، که از جمله آثار کلاسیکی است که پرتغالیها به ادبیات اسپانیا هدیه کردهاند، به رشته تحریر درآورد. در آن هنگام که پرتغال خود را از قید اسپانیا رهانید، به خدمت ژان چهارم وارد شد; از وی استقبال کردند و تجهیز و فرماندهی یک ناوگان پرتغال را به وی سپردند. چون به عشق کنتس ویلانووای دلربا گرفتار شد، به تحریک شوهر کنتس، بازداشتش کردند و مدت نه سال در زندان به سر برد. سپس آزاد، ولی به برزیل تبعید شد. به باهیا(بائیا) رفت و مناظرات اخلاقی خود را در آنجا بنگاشت. در سال ۱۶۵۹ به وی اجازه بازگشت به پرتغال داده شد. در هفت سال بقیه عمرش، آثاری اخلاقی و ادبی، چند شعر و نمایشی که در موضوع و بذلهگوییها از

بورژوای نجیبزاده اثر مولیر پیشی داشت منتشر کرد. گرچه به زبان اسپانیایی مینوشت، پرتغال وی را یکی از درخشانترین فرزندان خود به شمار میآورد.

آنتونیو ویهئیرا نیز یکی دیگر از اینگونه افراد بود. او در سال ۱۶۰۸ در لیسبون به دنیا آمد; در کودکی وی را به برزیل بردند; در باهیا، نزد یسوعیان، به تحصیل علم پرداخت; در سلک آنها وارد شد; و در میان حیرت همگان چه در موعظهها و چه با انتشار رسالهها پیشنهاد کرد که دولتها باید به مسیحیت عمل کنند. برای انجام ماموریتی مذهبی به پرتغال رفت (۱۶۴۱). ژان چهارم چنان مجذوب تمامیت شخصیت و تنوع قابلیتهای وی شده بود که او را به عضویت شورای سلطنتی پذیرفت; در آنجا، او در طراحی پیروزیهایی که استقلال وطنش را برگرداندند نقش مهمی داشت. او با پشتیبانی از اصلاح تفتیش افکار، مالیات گرفتن از همه طبقات، اجازه ورود بازرگانان یهودی به پرتغال و از بین بردن تمایز بین ((مسیحیان قدیم)) و ((مسیحیان جدید)) (یهودیهای نو دین) به جنگ با افکار و عقاید قدیمی برخاست. گذشته از بسیاری جهات، او نمونهای از نیروی حیاتی، توانایی وسیع، و لیبرالیسم همیشگی یسوعیها بود. چون به برزیل برگشت (۱۶۵۲)، به ماموریت مذهبی به مارانیاون رفت، اما توحش و اصول اخلاقی بردهداران را آن چنان سرسختانه محکوم کرد که وی را به پرتغال تبعید کردند (۱۶۵۴). از هندیشمردگان مظلوم نزد شاه دادخواهی کرد و توانست تا حدودی به وضع آنها بهبود بخشد. موقع بازگشت به امریکای جنوبی (۱۶۵۵)، شش سال به عنوان ((رسول برزیل)) صدها کیلومتر راه را در آمازون و شاخههای آن در نوردید، زندگیش را در میان قبایل وحشی و خطرات طبیعی به مخاطره انداخت، فنون تمدن را به بومیان آموخت، و در برابر روسای قبایل آن چنان با شهامت از حقوقشان دفاع کرد که اینان نیز او را از خود طرد، و به سوی پرتغال روانه کردند (۱۶۶۱).در آنجا دستگاه تفتیش افکار او را به اتهام اینکه نوشتههایش حاوی عقاید بدعتگذاران خطرناک و بسیار افراطی است بازداشت کرد (۱۶۶۵). از اوضاع درون زندانهای دستگاه تفتیش افکار به وحشت افتاد پنج نفر در سلولی به ابعاد ۷۴,۲ متر در ۳۵,۳ متر زندگی میکردند; تنها نور طبیعی از یک شکاف که در سقف آن بود به درون میتابید; و ظروف را هفته ای یک بار عوض میکردند. پس از دو سال از زندان آزاد شد، ولی نوشتن یا موعظه یا تعلیم برایش ممنوع بود. به رم رفت (۱۶۶۹)، پاپ کلمنس دهم او را خوشامد گفت و احترام کرد، و کاردینالها و عوام را از سخنوری خود به حیرت انداخت. کریستینا، ملکه سوئد، بیهوده کوشید که وی را به سمت راهنمای روحانی خود منصوب کند.

او ادعانامه مفصلی علیه تفتیش افکار، که لکه ننگی بر حرمت کلیسا و داغی بر سعادت پرتغال بود، به پیشگاه پاپ تقدیم کرد. پاپ کلمنس دستور داد که دعاوی تفتیش افکار پرتغال را به رم ارجاع نمایند و پاپ اینوکنتیوس یازدهم آن هیئت را پنج سال معلق نگه داشت. ویهئیرا پیروزمند و به مشتاق دیدار هندیشمردگان یک بار دیگر به سوی برزیل رفت (۱۶۸۱) و تا زمان مرگ، یعنی هشتادونه سالگی، در آنجا به عنوان آموزگار و مبلغ مذهبی یسوعی زحمت کشید. آثارش بیست و هفت جلد میشوند و حاوی سخنان عارفانه اوراد بسیارند; مواعظش، که همسنگ نوشتههای بوسوئه دانسته شدهاند، او را در ردیف ((یکی از بزرگترین کلاسیکهای زبان پرتغال)) قرار دادهاند; و خدمات میهنپرستانه و اصلاحطلبانهاش ساوذی پروتستان را بر آن داشت تا وی را یکی از بزرگترین سیاستمداران کشورش و آن عصر به شمار آورد.

۱۷– سقوط اسپانیا: ۱۶۶۵–۱۷۰۰

در ۱۶۶۵ اسپانیا هنوز بزرگترین امپراطوری دنیای مسیحیت بود. بر هلند جنوبی، ساردنی، سیسیل، پادشاهی ناپل، دوکنشین میلان، و مناطق وسیعی از امریکای شمالی و جنوبی حکمرانی داشت. لیکن نیروی زمینی و دریایی لازم را که بتواند بازرگانی و سرنوشت این قلمرو پهناور را حفظ کند از دست داده بود. نیروی دریایی گران و پرخرجش به

دست انگلیسیها (۱۵۸۸) و هلندیها(۱۶۳۹) از بین رفته بود; نیروی زمینیش در روکروا (۱۶۴۳) و لنس شکستی قاطع خورده بود; سیاستمدارانش در پیمان صلح پیرنه (۱۶۵۹) به پیروزی فرانسه گردن نهاده بودند. اقتصادش به جریان طلا و نقره از امریکا بستگی داشت و ناوگانهای هلندی و انگلیسی اغلب جریان آن را قطع میکردند. اتکایش به طلای بیگانه، و حقیر دانستن بازرگانی، صنایع و تجارتش را از رشد باز داشته بود. بیشتر بازرگانی اسپانیا به کمک کشتیهای بیگانه صورت میگرفت. کشتیرانی اسپانیایی در سال ۱۷۰۰بین اسپانیا و امریکا ۷۵، درصد کمتر از سال ۱۶۰۰ بود. اجناس ساخته شده را از انگلستان و هولاند وارد میکردند و در مقابل، کمی شراب، روغن، آهن، یا پشم میدادند. بقیه به شمش طلا پرداخت میشد، به طوری که طلای امریکا فقط از راه اسپانیا و پرتغال به جیب انگلستان، فرانسه و ایالات متحده سرازیر میشد. شهرهای کورذووا و والانس، که زمانی در صنایع دستی شهرت داشتند، آشکارا به زوال و نیستی گراییدند. کشاورزی با بیرون راندن اعراب اسپانیایی به تباهی افتاد و تنزل پیاپی عیار مسکوکات اقتصاد را به بیثباتی کشاند. راهها آن قدر بد و وسایل حمل و نقل چنان اولیه بودند که مردم شهرهای کنار دریا یا رودخانهها قابل کشتیرانی ترجیح میدادند که به جای تامین کالای مورد نیاز خود و حتی غلات از منابع داخله، آنها را از خارج وارد کنند.

مالیاتهای گزاف، از جمله ۱۴ درصد مالیات بر فروش، جنگهای اسپانیا را علیه دشمنان شکستناپذیر و بیشماری که از قرار معلوم نفرینشده خداوند بودند به درازا میکشاندند. سطح زندگی چنان پایین آمده بود که تعداد بیشماری از مردم اسپانیا از کشتزارها، مغازهها، و سرانجام از کشورشان دست کشیدند. مرگ و میر کودکان زیاد بود، و ظاهرا در محدود کردن افراد خانواده میکوشیدند. هزاران زن و مرد به تارکان دنیایی بیثمر مبدل شدند و هزاران نفر دیگر به ماجراجویی در دیار دور دست روی نهادند. سویل، تولدو، بورگوس، و سگوویا از جمعیتشان کاسته شد; جمعیت چهارصد هزار نفری مادرید در قرن هفدهم به دویست هزار نفر رسیده بود. اسپانیا از طلا میمرد. در این گیر و دار که فقر گسترش مییافت و بر شدت آن افزوده میشد، طبقات بالا به اندوختن ثروتشان پرداختند. نجبا، که از استثمار مردم یا ثروتهای از خارج رسیده ثروتمند شده بودند، سرمایه خود را در صنعت یا بازرگانی کشور به کار نمیانداختند، بلکه در عوض، جواهرات و فلزات قیمتی، تفریحات پرخرج و اثاثیه با شکوه خود را به رخ یکدیگر میکشیدند. دوک آلوا ۷۲۰۰ بشقاب و ۹۶۰۰ ظرف دیگر نقرهای داشت; پرنس ستیگلیانو تخت روانی از طلا و مرجان برای همسرش ساخته بود که از فرط سنگینی بلا استفاده ماند. کلیسا نیز، در این محیط فقر و محرومیت، ثروتی اندوخته بود و هر روز ثروتمندتر میشد. اسقف اعظم سانتیاگو دستور داد تا یک نمازخانه را تماما از نقره بسازند; و چون وی را از این کار باز داشتند، آن را از سنگ مرمر بنا کرد. خون مردم منبع ثروت و عظمت خداوند شده بود. دستگاه تفتیش افکار مثل همیشه نیرومند بود، نیرومندتر از دولت. دیگر کمتر مردم را زنده در آتش میسوزانیدند، آن هم به این علت که بدعت از بین رفته بود. سلب صلاحیت کاتولیکها در انگلستان چندان قابل قیاس با مخاطرات پروتستانها در اسپانیا نبود. کرامول نمیتوانست از بازرگانان انگلیسی در آنجا حمایت کند. نوکر پروتستان سفیر انگلستان توسط دستگاه تفتیش افکار در سال ۱۶۹۱ بازداشت شد و در همان سال مردم جسد کشیش انگلیکان سفیر را از قبر خارج و قطعه قطعه کردند.

سوزاندن یهودیان نودین به جرم انجام مخفیانه مراسم دین یهود ادامه داشت. دستگاه تفتیش افکار با ثروتی که در یکی از بازجوییها به دست آورده بود قصری باشکوه در مایورکا برای خود بنا کرد. گرچه بسیاری از نجبا میکوشیدند تا از آدمسوزیها جلوگیری کنند، توده مردم این آتشسوزیها را تشویق میکردند. در سال ۱۶۸۰، وقتی که کارلوس دوم اظهار تمایل کرد که شخصا در یکی از مراسم آتشسوزی منافقین شرکت جوید، صنعتگران مادرید داوطلبانه یک آمفی تئاتر برای این نمایش مقدس بنا کردند; در حین کار یکدیگر را با نصایح دیندارانه برای تسریع و زود به پایان

رساندن کار تشویق میکردند; در حقیقت، این کار از عشق و علاقه سرچشمه میگرفت. کارلوس و همسر جوانش با لباس و نشان سلطنتی در آن حضور یافتند; یکصد و بیست زندانی را به محاکمه کشاندند و بیست و یک نفر را در گودال آتش میدان ماخور سوزاندند; این بزرگترین و با شکوهترین آدمسوزیهای تاریخ اسپانیا به شمار میرود، و یک کتاب ۳۰۸ صفحهای برای تشریح و بزرگداشت آن مراسم انتشار یافت کارلوس در ۱۶۹۶ خونتا ماگنا(شورای بزرگ)یی را برای بررسی سو استفادههای دستگاه تفتیش افکار مامور کرد; آن شورا، طی یک گزارش، فساد و پلیدیهای دستگاه تفتیش افکار را برملا و محکوم کرد، ولی رئیس دستگاه تفتیش افکار شاه را متقاعد کرد تا این ((دادخواست خوفناک)) را به دست فراموشی بسپارد. در ۱۷۰۱، زمانی که فیلیپ پنجم مجددا درخواست کرد که آن گزارش را بیاورند، اثری از آن به دست نیامد. ولی دستگاه تفتیش افکار از آن پس محتاطانهتر رفتار کرد و از تعداد آدمسوزیهای خود کاست. کلیسا میکوشید، با کمک مالی به هنر، ثروت خود را دوباره به دست آورد و از دین نگاهداری کند. در سال ۱۶۷۷، فرانثیسکو اررا ال موثو دومین کلیسای ساراگوسا را به نام دل پیلار طرح ریخت. این نام به مناسبت یکی از ستونهای آن بود که میگفتند حضرت مریم از آسمان بر آن فرود آمدهاست. سبک معماری باروک اینک به اسپانیا آمده و اسپانیا، تقریبا یکشبه، از سبک تیره گوتیک به سبک تزیینی افراطی گرویده بود. از نامهای بزرگ در این سبک خوسه چوریگراست; تا مدتی به سبک باروک اسپانیایی نام چوریگرسکا داده میشد. وی در سال ۱۶۶۵ در سالامانکا متولد شده بود و نیروی فوقالعاده خود را در راه معماری، مجسمهسازی، قفسهسازی، و نقاشی به کار انداخت. در سن بیستوسه سالگی، با آمدن به مادرید، در رقابت برای طرحریزی عمارت تشییع جنازه ملکه ماریا لویسا شرکت جست، پیروز شد، آن ساختمان عجیب را با ستونها و قرنیزهای خیالانگیز به وجود آورد، با اسکلتها و استخوانهای صلیبی و جمجمهها آرایش داد، و به استادی در کارهای خیالانگیز شهرت یافت. در حدود سال ۱۶۹۰، مجددا به سالامانکا برگشت، تا ده سال در آن شهر کار کرد، کلیسای جامع آنجا را زینت بخشید، و محراب بلند کلیسای سان استبان و سالن با شکوه شورای شهر را بنا کرد. در اواخر دوران زندگی، در مادرید، سر در کلیسای سان توماس را طرحریزی کرد; وی در ۱۷۲۵ درگذشت، و مابقی کار ساختمان به توسط پسرانش، خرونیمو و نیکولاس، انجام گرفت;در حین کار، گنبد آن فرو ریخت و بسیاری از کارگران و مومنان را به هلاکت رساند. یک شکل تقریبا ملایم از سبک چوریکرسک به مکزیک رفت و بعضی از زیباترین ساختمانهای امریکای شمالی را به وجود آورد. مجسمه سازی همچنان بیان نیرومند روح اسپانیایی به شمار میرفت. بعضی اوقات این نیرو از رئالیسم شگرفی سرچشمه میگرفت; همچون موقعی که سر بریده یحیای تعمید دهنده یا قدیس دیگری را با همه جزئیات خونین آن نشان میداد. موزه والیاذولید دو سر این چنین از بولس حواری داشت. صحنههای تزیینی محراب هنوز شکلی جالب به شمار میرفتند; لاجرم، پذرو رولدان چنین صحنههایی را برای عبادتگاه کلیسای جامع و بیمارستان کاریذاذ در سویل حجاری کرد و دخترش لویسا رولدانا; زن مجسمهساز و برجسته اسپانیا، در کلیسای جامع کادیث گروهی را گرد ((بانوی اندوهگین ما)) به پا ساخت. پذرو د منا با برهنگان خود (که در هنر اسپانیا بندرت وجود داشت)، مجسمههای متنوع از مریم عذرا، و جایگاه همسرایان کلیسای جامع مالاگا، حاکم بر آن عصر بود و مجسمه سان فرانسیسکو وی در کلیسای جامع سویل از بهترین و زیباترین نمونههای هنر مجسمهسازی اسپانیایی به شمار میرود. در اواخر قرن هفدهم، هنر نیز در فساد کلی سهیم شد. تخته نقاشیها را با زینت آلات میانباشتند; در شمایلها دستگاهی برای تکان دادن سر و چشم و دهان به بکار میبردند; از مو، لباس و حتی رنگهای طبیعی برای متاثر کردن تخیل و سلیقههای بسیار ساده مردم استفاده میکردند. عصر نقاشان برجسته اسپانیا سپری شده بود، ولی استادان کوچک بسیاری هنوز وجود داشتند. خوان کارنیو دمیراندا، که به عنوان نقاش دربار جانشین ولاسکوئز شده بود، تقریبا به اندازه او محبوب بود. او مردی محبوب و مهربان و به کارش آن قدر علاقه مند بود که بعضی اوقات فراموش

میکرد غذا خورده است یا نه. صورتی که از کارلوس دوم و دربارش کشید شاه جوان را چنان خوشحال کرد که به وی لقب و نشان صلیب سانتیاگو بخشید، ولی کارنیو چیزی را که خارج از حدود لیاقتش بود نپذیرفت . مادرید در آن روزها از داستان((کوزه عسل)) لذت میبرد. گرگوریو اوتانده، یکی از هنرمندان گمنام، برای راهبه‌های کرملی تصویری کشیده بود که ۱۰۰ دوکا مزد آن را طلب میکرد; راهبه‌ها این مزد را گزاف میدانستند، و لیکن موافقت کردند که رای کارنیو را بپذیرند. پیش از آنکه کارنیو چیزی از این بابت بداند، اوتانده یک کوزه عسل به وی داد و از او خواهش کرد تا تصویر را دستکاری و اصلاح کند. این کار با اصلاح زیاد تصویر صورت پذیرفت. وقتی که راهبه‌ها از کارنیو خواستند تا بر آن قیم بگذارد، سخت در حیرت شد. از این کار ابا کرد، ولی هنرمند سومین ۲۰۰ دوکا بر آن قیمت گذاشت و این سر را تا پرداخت قیمت مخفی نگاه داشتند.

کارنیو در سالهای آخر عمر راه را برای یکی از جانشینان خود باز کرد. کلوذیو کویلیو شب و روز با نتایجی ناچیز در برابر سه پایه‌اش کار میکرد. کارنیو با وی دوست شد و برایش اجازه گرفت تا آثار تیسین، روبنس، و وندایک را در گالریهای سلطنتی مطالعه و نسخه برداری کند.این تجربه موجب رشد کلوذیو شد و در سال ۱۶۸۴، یک سال پیش از مرگ کارنیو، کویلیو به عنوان نقاش پادشاه برگزیده شد. با خلق اثرش برای محرابی در اسکوریال به نام ساگرادا فورما، که نمایشگر تقدیم ((نان مقدس)) به کارلوس دوم به خاطر ساختن محرابی در اسکوریال بود، در کشورش به شهرت رسید. افسانه مربوط به این تصویر خلقیات اسپانیا را نشان میدهد. مشهور است که در جنگ با هلند یکی از کالونیهای بیدین نان مقدس عشای ربانی را زیر پا له میکند; قطرات خون از آن فطیر تکه شده بر زمین میریزد و موجب برگشتن یکی از همان بیحرمتکنندگان به مذهب تازه میشود; تکه را با حرمت تام به وین میبرند و به عنوان هدیه برای فیلیپ دوم میفرستند. از آن موقع به بعد آن را آغشته به خون مسیح متناوبا به مومنان خداترس نشان میدادند.کویلیو شاه و صاحب منصبان درباری را زانو زده در حال ستایش آن نان معجزهگر نشان داد. حدود پناه نفر دیگر هم در آن عکس، کاملا متمایز و در یک نمای توهمزا، نشان داده شدهاند. کویلیو پس از خلق این اثر که دو سال طول کشید، استاد بلامنازع همه هنرمندان پایتخت محسوب شد. شش سال بعد (۱۶۹۲)، با ورود لوکا فا-پرستو جوردانو از ایتالیا، آفتاب شهرتش ناگهان رو به افول نهاد; لوکا بلافاصله رهبری تزیین مجدد اسکوریال را عهده دار شد. وی با ستایش تصویرهای کلوذیو وضع را بدتر کرد. کویلیو تصویری را که روی آن کار میکرد به پایان رساند و پس از آن قلم مو را به زمین گذاشت. کویلیو یک سال پس از ورود جوردانو، در سن پنجاه و یک سالگی، ظاهرا بر اثر نومیدی و حسادت درگذشت.

در این اثنا، سویل شاهد تولد و مرگ (۱۶۳۰-۱۶۹۰) آخرین شخصیت بزرگ نقاشی اسپانیای پیش از گویا بود. خوان د والدس لئال مثل کویلیو پرتغالیالاصل، ولی در اسپانیا به دنیا آمده بود. پس از اینکه چند سالی را در کورذووا سپری کرد، به سویل رهسپار شد تا علیه برتری موریلیو مبارزه کند. او به حامیانش نقش حضرت مریم را با زیبایی پر احساس نثار کرد. وی مریم عذرا را در حین صعودش به آسمان نقاشی کرد; لیکن قلب و نیرویش اغلب صرف خلق تصاویری میشد که مصالحه و سازشکاری نمیشناخت، شادی و سرور زندگی را خوار میشمرد، و به مرگ گریز ناپذیر اشاره میکرد. قدیس آنتونیوس را در حالی که از زیبایی زنان میگریخت نشان داد. در تابلو یک چشم به هم زدن مرگ را به صورت اسکلتی نشان دادهاست که شمع زندگی را، که روشنایی اندکش بر آشفتگیهای کف اطاق، یعنی وسایل زندگی و شکوه زیبایی از قبیل کتابها، زره، تاج اسقفی، تاج شاهی، و زنجیر نشان فرقه پشم زرین میتابید خاموش میکند.لئال این افکار را، با تغییری اندک، در تصویری از گودال مردگان نشان داده است که از اجساد، اسکلتها، و جمجمه‌ها انباشته شدهاست و روی آنها یک ترازو با نشان شهسواری و ترازوی دیگری بانشان اسقفی قرار

دادند; بر یکی از ترازوها نوشته شده است نیماس (نه بیشتر) و روی دیگری نیمنوس (نه کمتر) عامی و روحانی خود را به تساوی در میزان عدل الاهی میبافتند.
وقتی که موریلیو اولین بار این دو تصویر را دید، به والدس گفت: ((دوست عزیز، این تصویری است که انسان تا جلو بینیش را نگیرد نمیتواند به آن نظاره کند این حرف ممکن است یا ستایشی از واقعگرایی نقاش بوده باشد یا عکسالعمل یک فکر سالم در مقابل هنری که به فساد کشیده شده است. انحطاط در همه شئون رایج شده بود. هیچ شخصیت بزرگ ادبی در آن عصر ندرخشید و هیچ درام بزرگی روی صحنه نیامد. دانشگاهها در میان تهیدستی و تاریک اندیشی عمومی رو به تحلیل میرفتند; در این دوره در سالامانکا تعداد دانشجویان از ۸۷۰۰ به ۲۰۷۶ نفر تقلیل یافت. دستگاه تفتیش افکار و انجمن کتابهای ممنوع با موفقیت میکوشیدند تا تمام کتابهای ناخوشایند کلیسا را از اسپانیا دور نگاه دارند.اسپانیا تا حدود یک قرن همچون یک تارک دنیا از جنبشها فکری اروپایی دور ماند. و مجسمه انحطاط خود بر تخت شاهی تکیه زده بود. کارلوس دوم در سن چهار سالگی به پادشاهی رسید (۱۶۶۵). در زمان طفولیت وی، کشور رسما که دست مادرش، ملکه ماریانا، ولی در حقیقت به دست کشیش اقرارنیوش یسوعی وی، خوآنس ابرهارد نیتهارد، و بعد هم به توسط معشوقش فرناندو والنثوئلا اداره میشد. بی نظمی بالا گرفت و وزارت توام با لیاقت دون خوان اتریشی دیگر آن قدر کوتاه بود که نتوانست از فساد جلوگیری کند. پادشاه شانزدهساله در ۱۶۷۷ اداره امور دولت را خود به عهده گرفت; وی نومیدانه بر این گسیختگی و زوال سرپرستی میکرد. ازدواجهای خویشاوندی همیشگی در خانواده هاپسبورگ احتمالا موجب ناتوانی جسمی و فکری این پادشاه شده بودند.
چانه هاپسبورگی کارلوس چنان پیش آمده بود که نمیتوانست غذا را بجود. زبانش آن قدر بزرگ بود که صحبتش را خوب نمیفهمیدند. تا سن دهسالگی مثل یک کودک از وی پرستاری میشد. بندرت چیز میخواند; تحصیلات اندکی داشت، و اوهام و داستانها و افسانههای مذهبی بزرگترین ارثیه وی به شمار میرفتند.یکی از مورخان بزرگ اسپانیایی وی را چنین وصف میکند:((مریض، ابله و بسیار موهومپرست بود)); وی((میپنداشت که در چنگال شیطان اسیر شده و بازیچه دست جاهطلبیهای اطرافیانش است.)) دوبار ازدواج کرد، ولی ((همگان میدانستند که بچهدار نمیشود.)) کوتاه، لنگ، مصروع، و ضعیف بود و پیش از سیوپنج سالگی کاملا طاس شده بود، همیشه بوی مرگ از او به مشام میرسید، ولی با زنده ماندن دنیای مسیحیت را کرارا متحیر و مبهوت ساخت. تجزیه اسپانیا اکنون به صورت یک حادثه غمانگیز اروپایی درآمده بود. علیرغم مالیاتبندیها، تورم، و بهرهگیری از معادن امریکا، دولت چنان به لبه پرتگاه ورشکستگی رسیده بود که نمیتوانست بهره قروض خود را بپردازد و حتی غذای شاه نیز محدود شده بود. بوروکراسی اداری، که حقوقش همیشه عقب افتاده بود، به رشوه خواری و تناسایی گرایید. فقر به حدی شدید بود که مردم برای نان دست به جنایت میزدند; دستههای مردمی که از گرسنگی نزدیک بود تلف شدند برای دزدی و قتل به خانهها دستبرد میزدند و بیست هزار گدا در خیابانهای مادرید سرگردان بودند. افراد نیروی پلیس، که حقوقی دریافت نمیداشتند، از هم میپاشیدند و به مجرمان میپیوستند.
در میان این هرج و مرج و ناامنی و خرابی، پادشاه بیچاره، لنگ، و نیمه دیوانه، که حس میکرد مرگ بر او سایه افکنده است، با تحیر و دودلی مسئله جانشینی تاج تخت را پیش روی آورد. قدرتش از لحاظ نظری مطلق بود و یک جمله دستخط وی کافی بود تا امپراطوری او را در چهار قاره برای اتریش یا فرانسه به ارث بگذارد. مادرش به نفع اتریش رای میداد، لیکن کارلوس از نقشه وی و از آزمندی و ستیزهجویی همسر آلمانی تبارش بیزار بود.
سفیر کبیر فرانسه به وی گوشزد میکرد، که، چون جهاز عروس اسپانیایی لویی چهاردهم هنوز پرداخت نشدهاست، چشمپوشی او از جانشینی باطل شمرده میشود; لویی برای گرفتن این حق سخت پافشاری میکرد او نیروی کافی نیز برای بدست آوردن آن در اختیار داشت. اگر کارلوس آن حقوق را نادیده میگرفت، اروپا در آتش جنگ فرو میرفت و

اسپانیا نیز خود در این جنگ از هم میپاشید.کارلوس در زیر فشار این تصمیمگیری خرد شد; میگریست و گله میکرد که ساحرهای او را به بدبختیهای تحمل ناپذیر طلسم کردهاست. در آن حال که به مباحثات متشتت گوش فرا میداد، قصرش در محاصره شورشیانی بود که فریاد کنان طلب نان میکردند.
کارلوس در سپتامبر ۱۷۰۰ به بستر مرگ افتاد. اطرافیانش که طرفدار فرانسه بودند توانستند موافقت اسقف اعظم تولدو، نخست کشیش اسپانیا، را به سود خود جلب کنند. وی شب و روز در کنار بستر پادشاه محتضر بود و به وی یادآوری میکرد که تنها لویی چهاردهم است که میتواند امپراطوری اسپانیا را دست نخورده محافظت، و از آن به منزله دژ مستحکم کلیسای کاتولیک استفاده کند. پاپ اینوکنتیوس دوازدهم، به اصرار لویی، به کارلوس توصیه کرد که به فرانسه روی خوش نشان دهد. کارلوس سرانجام تسلیم شد و وصیتنامه مرگباری را امضا کرد و طی آن مستملکاتش را به دست فیلیپ، دوک آنژو، نوه پادشاه فرانسه، واگذار کرد (۳ اکتبر ۱۷۰۰). کارلوس در اول نوامبر، در سن سیونه سالگی، در حالی که هشتاد ساله به نظر میرسید، درگذشت. سلسله هاپسبورگ اسپانیا در غروبی که از خطر جنگ گلگون شده بود به پایان رسید.

فصل شانزدهم
وضع یهودیان

I– سفارادیها

بقای یهودیان، از خلال نوزده قرن مشقت و کینه توزی، تلاش غم انگیزی است در تاریخ جهالت، نفرت، جرئت و به خود آیی از فشار ظلم. محرومیت از وطن، اجبار به پناهندگی در اقلیت نشینهای نژادی در میان دشمنان سختدل، دمادم در معرض خفت و ظلم و مصادره ناگهانی اموال و اخراج یا قتل عام بودن، و در عین حال نداشتن هیچ وسیله دفاع غیر از شکیبایی، زیرکی، عزم آمیخته به یاس، و ایمان مذهبی، همه با هم موجب شدند که یهودیان چنان روزگاران سیاهی را سپری کنند که هیچ قومی در تاریخ متحمل نشده است. نیروی اراده آنان هرگز در هم نشکست و، در میان این همه رنج و محرومیت، شاعران و فیلسوفانی به بار آوردند که یاد آورد قانونگذاران و پیامبران عبرانی بودند که شالوده روحانی دنیای غرب را گذاشتند.
اکنون در اسپانیا انقراض یهودیان ظاهرا کامل شده بود و فقط همچون جریانی پنهانی در خون اسپانیا باقی ماندند. یکی از اسقفهای اسپانیایی در سال ۱۵۹۵ با رضایت کامل میگفت که یهودیان از دین برگشته با ازدواج با مسیحیان رو به تحلیل رفتهاند و اکنون اعقاب آنان مسیحیان خوبی هستند. دستگاه تفتیش افکار با وی همعقیده نبود. در سال ۱۶۵۴ ده نفر را در کوئنکا و دوازده تن دیگر را در غرناطه سوزاندند; در سال ۱۶۶۰ هشتاد و یک نفر در شهر سویل بازداشت شدند و هفت نفر را به جرم انجام مخفیانه مراسم دینی یهود سوزاندند. در پرتغال بسیاری از یهودیان نودین (مارانوها) هنوز پنهانی به انجام تبلیغ آیین یهود در خانههای خود ادامه میدادند; بیش از یکصد نفر شان در میان سالهای ۱۵۶۵ و ۱۵۹۵ به عنوان ((مرتد)) قربانی دستگاه تفتیش افکار شدند. یهودیان مخفی، علیرغم مخاطرات کشف شدنشان، به عنوان نویسنده، استاد، بازرگان، کارشناس امور مالی، و حتی راهب و کشیش جایی ناپایدار در زندگی پرتغالی برای خود یافتند.
برجستهترین پزشکان، یهودیان نهانی بودند; و در لیسبون خانواده مندس یکی از بزرگترین موسسات بانکی اروپا را به وجود آورد. فعالیت دستگاه تفتیش افکار پرتغال پس از ادغام پرتغال در اسپانیا(۱۵۸۰)، رو به افزایش گذاشت. در

بیست سال بعد از آن، پنجاه مورد آدمسوزی با ۱۶۲ محکومیت به مرگ و ۹۷۹,۲ توبه کاری به وقوع پیوست. یکی از فرایارهای بیست و پنج ساله فرانسیسی به نام دیو گودا آسومسائو را، پس از اینکه بازگشت خود را به دین یهود اعلام کرد، در آتش سوزاندند. بسیاری از مارانوها، که دستگاه تفتیش افکار پرتغال را وحشیتر و درندهتر از سازمان مشابه در اسپانیا دیدند، به اسپانیا کوچ کردند. در سال ۱۶۰۴، مبلغ ۱۸۶۰۰۰۰ دوکا به فیلیپ سوم، چیزی کمتر از آن را هم به وزرای وی، رشوه دادند و شاه را متقاعد کردند تا از پاپ کلمنس هشتم امریهای به عنوان مفتشین پرتغالی بگیرد تا زندانیان مارانویی خود را فقط با توبه کاری روحی آزاد سازند. در یک روز (۱۶ ژانویه ۱۶۰۵) ۴۱۰ تن از این قربانیان آزاد شدند. لیکن اثر این رشوه به مرور زمان و بلافاصله پس از مرگ فیلیپ سوم (۱۶۱۲) از بین رفت و ترور دولت پرتغال مجددا نیرو گرفت. در سال ۱۶۲۳ یکصد مسیحی جدید در شهر کوچک مونتمور او نووو بازداشت شدند. در کویمبرا، مرکز فرهنگی این پادشاهی، در سال ۱۶۲۶ ، ۲۴۷ نفر به این نحو بازداشت شدند. در عرض بیست سال (۱۶۲۰-۱۶۴۰) ۲۳۰ یهودی پرتغالی را شخصا و تمثال ۱۶۱ نفر را، که گریخته بودند، سوزاندند و ۴۹۹۵ تن با مجازاتهای کمتر تطهیر شدند)) هزاران نفر از مارانوها با به خطر انداختن جان و مال و با ترک مال و منالشان، همان طور که از اسپانیا فرار کرده بودند، از پرتغال گریختند و در چهارگوشه دنیا پراکنده شدند. اکثریت سفاردیهای تبعیدی به دامان اسلام پناه آوردند و به ماندگاههای یهودی افریقای شمالی، سالونیک، قاهره، قسطنطنیه، آدریانوپل، ازمیر، حلب، و ایران پیوستند یا خود ماندگاههایی تشکیل دادند.یهودیان در این مراکز از قدرت سیاسی و اقتصادی محروم بودند، ولی بندرت مورد آزار جسمی قرار میگرفتند. آنان نه تنها به عنوان پزشک، بلکه در امور کشوری نیز به مدارج عالی رسیدند. یوسف ناسی، یکی از مارانوها، طرف توجه خاص سلیم دوم سلطان عثمانی بود، که ملقب به دوک ناکسوس گشت(۱۵۶۶) و درآمد ده جزیره دریای اژه متعلق به او شد. یک یهودی آلمانی به نام سلیمان بن ناتان اشکنازی در سال ۱۵۷۱ سفیر دولت ترکیه در وین بود و در آنجا مذاکره صلحی را که جنگ با باب عالی را تا چندی پایان بخشید آغاز کرد. بخت و اقبال یهودیان در ایتالیا به تناسب نیازمندیها و خلقیات دوکها و پاپها دستخوش نوسان بود. زندگی در میلان و ناپل، که تحت قلمرو اسپانیا بود، تقریبا برای ایشان غیرممکن بود; در سال ۱۶۶۹ فرمانی صریح آنها را از کلیه مایملک اسپانیاییشان محروم ساخت در پیزا و لیوورنو (لگهورن)، مهیندوکهای توسکان، که مایل به توسعه بازرگانی آن بنادر آزاد بودند، به آنان آزادی تقریبا کاملی اعطا کردند.امتیازی که در ۱۵۹۳ به بازرگانان این بنادر داده شد در واقع دعوتی از مارانوها به شمار میرفت: ((ما مایلیم که... تفتیش افکار، بازرسی، تهدید، یا اتهام، مزاحم حال شما و خانوادههایتان، حتی اگر درگذشته در خارج از قلمرو ما در لباس مسیحیت یا به این نام زندگی کردهاند، نشوند.)) این نقشه موثر واقع شد; لیوورنو شکوفان شد; و جامعه یهودی آنجا، که از نظر تعداد بعد از رم ونیز از هرجای دیگر بیشتر بود، به سبب فرهنگ و همچنین ثروت خود به شهرت رسید. سنای ونیز که از رابطه یهودیان با ترکیه بیمناک بود، آنها را پیدرپی اخراج میکرد و مجددا آنان را به عنوان عنصر مفید بازرگانی و امور مالی و مخصوصا صنعت راه میداد. یک طرح صنعتی یهودی در ونیز چهار هزار کارگر مسیحی را به کار گرفته بود. یهودیان آلمانی و شرقی نیز، مانند سفاردیها، در آنجا مسکن گرفتند، و سنا در برابر دستگاه تفتیش افکار از آنها حمایت میکرد. تقریبا همه آنان در ((جودکا)) یا محلات یهودی نشین میزیستند، ولی در آنجا محدود نبودند; در این گتو خانوادههای ثروتمند و خانههای زیبا بسیار بودند، و یک کنیسه مجلل و آراسته، که در ۱۵۸۴ بنا شده بود، در سال ۱۶۵۵ تحت نظر بالداساره لونگنا، معمار نامدار، تجدید بنا شد. شش هزار یهودی ونیز از نظر سطح فرهنگی از دیگر اجتماعات یهودی برتر بودند. در سال ۱۵۶۰ یک مهاجر نشین دیگر از مارانوهای پرتغال در فرارا مستقر شد، ولی در سال ۱۵۸۱ به دستور پاپ، که او نیز تحت فشار دستگاه تفتیش افکار پرتغال قرار گرفته بود، ساکنین آن پراکنده شدند. در مانتوا، دوکهای گونتساگا از یهودیان پشتیبانی به عمل میآوردند، لیکن، در

نوبتهای معین، جریمه‌هایی به صورت باج و خراج یا به صورت ((وام)) بر آنها تحمیل میکردند; و در ۱۶۱۰ همه یهودیان مانتوا ناچار شدند در گتوی محصوری زندگی کنند که دروازه‌های آن را هنگام غروب میبستند و صبح خیلی زود باز میکردند.
هنگامی که در مانتوا طاعون شیوع یافت، یهودیان را متهم به آوردن آن کردند; و زمانی که در جنگ جانشینی مانتوا، لشکریان امپراطور آن شهر را گرفتند، گتو را غارت کردند، پول و جواهراتی به ارزش ۸۰۰۰۰۰ سکودو به غارت بردند، و به یهودیان دستور دادند تا مانتوا در عرض سه روز ترک کنند و فقط آن مقدار مالی را که میتوانند حمل کنند با خود ببرند.
در رم، که قبلا پاپها معمولا از یهودیان حمایت کرده بودند، پاپهایی که پس از سال ۱۵۶۵ آمدند، به استثنای پاپ سیکستوس پنجم، به صدور یک رشته فرمانهای خصمانه دست زدند. پاپ پیوس پنجم (۱۵۶۶) به کلیه مقامات کاتولیکی فرمان داد تا محدودیتهای قانونی و عدم صلاحیت یهودیان را با شدت تمام به مورد اجرا بگذارند. از آن پس، قرار شد در گتوهایی که طبیعتا از جمعیت مسیحی جدا شده بودند زندگی کنند، لباس مخصوص بر تن کنند یا علامت ویژهای (غیار) به خود بیاویزند، از تملک زمین محروم شوند، و در هر شهر بیش از یک کنیسه نداشته باشند. در ۱۵۶۹ پاپ پیوس پنجم، طی توقیعی که آنها را به رباخواری، واسطگی، جادوگری و طلسمکاری متهم میکرد، دستور داد که کلیه یهودیان از قلمروهای پاپ، به استثنای شهرهای آنکونا و رم، بیرون رانده شوند گرگوریوس سیزدهم (۱۵۸۱) مسیحیان را از استخدام پزشکان یهودی منع کرد، دستور داد کتابهای عبری را ضبط کنند، و مجددا یهودیان را مجبور کرد (۱۵۸۴) تا در مراسم موعظهای که به منظور تشویق آنان در گرویدن به دین مسیح صورت میگرفت شرکت جویند. سیکستوس پنجم چند زمانی به این شکنجه پایان بخشید. گتو را باز کرد (۱۵۸۶)، به یهودیان اجازه داد تا در قلمرو پاپ هرجا که میخواهند زندگی کنند، و آنان را از پوشیدن نشان یا لباس مخصوص معاف داشت; اجازه داد تا تلمود و سایر نوشته‌های عبری را چاپ کنند، آزادی کامل پرستش به آنان بخشید، و به مسیحیان دستور داد تا با یهودیان و کنیسه‌های آنان به احترام انسانی رفتار کنند. لیکن دوره حکومت این پاپ مسیحی کوتاه بود. پاپ کلمنس هشتم حکم اخراج را تجدید کرد (۱۵۹۳) تا سال ۱۶۴۰ تقریبا همه یهودیان ایتالیا در گتوها به سر میبردند; زمانی که میخواستند از آن قدم بیرون نهند، میبایست نشان طایفهای خود را بزنند; از کار کشاورزی و پیوستن به صنف محروم بودند. مونتنی، که در سال ۱۵۸۱ در رم به سیر و سیاحت مشغول بود، نوشته است که چگونه یهودیان را در روزهای سبت ناچار میساختند که شصت نفر از جوانان خود را به کلیسای سانت آنجلو در پسکریا برای شنیدن موعظه دینی به منظور برگشت از دین بفرستند. جان اولین این مراسم را در شهر رم دید (۷ ژانویه ۱۶۴۵) و ملاحظه کرد که یهودیان ((بندرت از دین خود دست بر میدارند)). بسیاری از خصوصیات نازیبای جسم و شخصیت یهودیان در نتیجه اسارت طولانی، خفت، و فقر بود. در فرانسه یهودیان از لحاظ نظری مشمول کلیه محرومیتهای قانونی بودند که پاپ پیوس پنجم وضع میکرد; عملا اهمیت آنان در و صنعت و بازرگانی و امور مالی یک نوع آزادی ضمنی به آنان داده بود. کولبر بر منافع حاصله از فعالیتهای تجاری یهودیان در مارسی تاکید نهاد. پناهندگان مارانویی در بوردو و بایون اقامت گزیدند و در ترقی زندگی جنوب باختری فرانسه چنان سهیم شدند که به آنان اجازه داده شد تا مراسم دینی خود را با اختفای کمتری انجام دهند.
هنگامی که ارتشی از سربازان مزدور در سال ۱۶۷۵ به بوردو حملهور شد، انجمن شهر می ترسید یهودیان دسته جمعی از آن شهر کوچ کنند و آن شهر از رونق بیفتد; یک نایب کلانتر گزارش داد که بدون آنان، ((بازرگانی بوردو و همه آن ایالت ناچار به نابودی کشیده خواهد شد.)) لویی چهاردهم جامعه یهودیان مس را در حمایت خود قرار داد; هنگامی که قضات محلی یک تن یهودی را (۱۶۷۰) به اتهام کشتن یک کودک در مراسم دینی خود به مرگ محکوم

کردند، آن پادشاه حکم محکومیت دادگاه را به عنوان یک جنایت قضایی محکوم کرد و دستور داد که، از آن پس، اتهامات جنایی علیه یهودیان به شورای سلطنتی احاله شوند. در اواخر دوران سلطنت لویی، و در زمانی که جنگهای جانشینی اسپانیا فرانسه را به لبه پرتگاه ورشکستگی کشانده بود، ساموئل برنار، یکی از کارشناسان امور مالی یهودی، تمام ثروت خود را در اختیار شاه گذاشت، و آن پادشاه مغرور از کمک ((بزرگترین بانکدار اروپا)) سپاسگزاری کرد.

II– اورشلیم هلندی

مهاجرت یهودیان از اسپانیا و پرتغال در انتقال سیادت بازرگانی از آن کشورها به هلند نقشی داشت; هرچند که بعضی اوقات در آن مبالغه میشود. یهودیان تبعیدی نخست به آنورس آمدند; ولی در ۱۵۴۹ شارل پنجم دستور داد تا کلیه یهودیان مارانویی که در عرض پنج سال گذشته از پرتغال آمدهاند از فروبومان بیرون رانده شوند. شهرداران آنورس تقاضا کردند تا از این حکم معاف شوند; حکم اجرا شد و مهاجران جدید جستجو را برای برگزیدن محل سکونت از نو آغاز کردند.آنورس رونق بازرگانی خود را از دست داد، نه به جهت این مهاجرت جزئی، بلکه بر اثر مصیبتهایی که به علت جنگهای رهایی بخش و معاهده وستفالی، که سکلت را به روی کشتیرانی بست. آزادی ناقص ولی روزافزون مذهب در ایالات متحده یهودیان را به سوی شهرهای این کشور از قبیل لاهه، روتردام، هارلم و بیش از همه به آمستردام کشاند. یهودیان مارانویی در ۱۵۹۳ در آنجا پیدا شدند; چهار سال بعد، یک کنیسه در آنجا بنا کردند. عبری زبان مذهبی، و اسپانیایی و پرتغالی زبان روزمره شان بود. در ۱۶۱۵ پس از گزارشی که هوخو گروتیوس تنظیم و ارائه کرد، مقامات شهری رسما جامعه یهودیان را مجاز دانستند و آزادی مذهب بخشیدند، ولی آنها را از ازدواج با مسیحیان و حمله بر دین مسیحی بر حذر داشتند; ترس و آشفتگی رهبران کنیسه، زمانی که ارتداد اوربل آکوستا و باروخ اسپینوزا بر اساس اعتقاد مسیحی اثر گذاشت، از همین امر ناشی شده بود.

در میان یهودیان آن بندر در حال توسعه بازرگانان بسیار ثروتمندی وجود داشتند. آنها بخش مهمی از بازرگانی هلند را با شبه جزیره اسپانیا و هند شرقی و غربی در دست گرفتند. یک بار، در جشن ازدواج یک دختر یهودی، چهل نفر از میهمانان ثروتی بالغ بر ۴۰۰۰۰۰۰۰ فلورن با خود داشتند. در سال ۱۶۷۸، موقعی که ویلیام سوم، ستادها و در هلند، درگیر و دار طرح لشکرکشی به انگلستان و تسخیر تاج و تخت آن کشور بود، گفته میشود که ایساک سواسو ۲۰۰۰۰۰۰ فلورن بدون بهره به وی پرداخت و گفت: ((اگر پیروز شدی، آن را به من پس خواهی داد، و در غیر این صورت، شایقم که آن را از دست بدهم.)) بعضی از یهودیان مال و ثروت خود را کاملا عیان میساختند; داوید پینتو خانهاش را چنان پرزرق و برق آراسته بود که مقامات دولتی وی را ملامت کردند; باید اضافه کنیم که، با وجود این، خانواده پینتو میلیونها فلورن به موسسات خیریه یهودی و مسیحی کمک کردند. در پشت سر این فعالیت بازرگانی، یک زندگی فرهنگی نیز با دانشمندان، ربیها، پزشکان، شعراء، ریاضیدانان، و فلاسفه در جریان بود. مدارس وسایل تحصیل را تهیه میدیدند، و یک چاپخانه عبری نیز به دست منسی بن اسرائیل تاسیس یافت، و کتابها و جزوههای دینی بسیاری به چاپ رسیدند. آمستردام، تا دو قرن بعد از آن، مرکز خرید و فروش مطبوعات یهودیان بود. جامعه یهودیان پرتغالی در سالهای ۱۶۷۱-۱۶۷۵ به چهار هزار خانوار بالغ میشد و ترقیشان را با بنای کنیسه زیبایی، که هنوز هم یکی از جاهای دیدنی آمستردام به شمار میرود، نشان دادند. مشهور است که مسیحیان نیز در این اهدا سهیم بودند. این زمان لحظه پرسعادت زندگی یهودیان جدید بود. این خورشید را لکههایی نیز فرا گرفته بودند. در حدود سال ۱۶۳۰، اشکنازی یا یهودیان شرقی از لهستان و آلمان به هلند آمدند. آنها لهجه آلمانی خاص خویش داشتند و کنیسههای ویژه خود را بنا نهادند; به سرعت رو به افزایش گذاشتند و، در نتیجه، یهودیان سفارادی، که به برتری زبان، فرهنگ، لباس، و ثروت خود مباهات میکردند و ازدواج با یهودیان اشکنازی را نوعی ارتداد و کفر میپنداشتند، از آنها نفرت به دل گرفتند. درمیان یهودیان سفارادی را نوعی ارتداد و کفر میپنداشتند، از آنها نفرت به

دل گرفتند. در میان یهودیان سفارادی نیز تقسیم طبقاتی به وجود آمد: بازرگانان کوچک، و بیچارگانی که تعداد شان رو به افزایش میرفت، ((میلیونرها)) را، که اختیار سیاست و کارکنان کنیسه‌ها را در دست داشتند، محکوم میکردند. در یکی از هجونامه‌های آن زمان چنین آمدهاست: ((دلار میبندد و رها میسازد; نادانان را به مقامات عالیه اجتماعی میرساند.)) رهبران فرهنگی شائول لوی مورتیرا، ایساک آبو آب دافونسکا، و منسی بن اسرائیل مردانی توانا و درستکار، لیکن در کارهای سیاسی، مذهبی و اخلاقی محتاط و محافظه کار بودند. آنان همچون اسپانیاییهایی که مامور شکنجه پیشینیانشان بودند، جزمی شدند و با مراقبت شدید به تفتیش افکار بالقوه کفرآمیز پرداختند.

منسی بن اسرائیل با گشودن راه انگلستان به روی یهودیان، نام خود را در تاریخ باقی گذاشت. وی در لاروشل از پدر و مادری مارانویی، که بتازگی از لیسبون آمده بودند، به دنیا آمد; در کودکی او را به آمستردام آوردند; با سعی و جدیت هرچه تمامتر به فراگرفتن زبانهای عبری، اسپانیایی، پرتغالی، لاتینی، و انگلیسی پرداخت، و در سن هجده سالگی به مقام واعظی جماعت نوه شالوم برگزیده شد. با نوشتن کتاب آشتی دهنده، به منظور پایان دادن به اختلافاتی که در کتاب مقدس نوشته شده است، مایه خشنودی یهودیان و عیسویان را فراهم ساخت. با مسیحیان بسیاری مکاتبه میکرد و در میان آنان دوستان متعدد داشت از قبیل هوئه، گروتیوس، کریستینا ملکه سوئد، دیونیسیوس وسیوس که کتابش را به لاتینی برگرداند و رامبران که در سال ۱۶۳۶ صورتش را کشید. از همه مهمتر اینکه وی توجه رویابینان مسیحی را به سوی خود جلب کرد، زیرا در موعظه‌های خود میگفت که بزودی مسیحایی برای سلطنت بر دنیا ظهور میکند. منسی معتقد به قباله، و ایدئالیستی را زور بود که میپنداشت بزودی اسباط دهگانه مفقود اسرائیل، که محتملا هندیشمردگان امریکایی خواهند بود، پیدا و متحد خواهند شد، قوم یهود به انگلستان و اسکاندیناوی راه خواهد یافت، و ارض مقدس با همه شکوه مسیحایی خود به اسرائیل باز گردانده خواهد شد. پیرایشگران اصحاب سلطنت پنجم در انگلستان با منسی مکاتبه میکردند و، با وجودی که مسیحای آنها مسیحای او نبود، از نظریاتش مبنی بر ظهور نزدیک سلطنت الاهی استقبال میکردند. در پی این تشویق، رساله امید اسرائیل را انتشار داد(۱۶۵۰) و در آن تقاضا کرد به یهودیان اجازه ورود مجدد به انگلستان داده شود. برای ترجمه لاتینی این رساله، مقدمهای خطاب به پارلمنت انگلستان نوشت و شرح داد که، بنا به پیشگوییهای کتاب مقدس، یهودیان پس از پراکنده شدن در چهارگوشه دنیا، میتوانند به سرزمین اصلی خود برگردند; و در نتیجه از دولت انگلستان تقاضا کرد که در جهت تحقق این شرایط اولیه به یهودیان اجازه دهد به انگلستان بروند و آزادانه به انجام مراسم دینی و بنای کنیسه‌هایشان بپردازند. خود نیز اظهار امیدواری کرد به وی اجازه داده شود به انگلستان برود و زمینه را برای تاسیس جامعه عبرانی مهیا سازد. کرامول با این تقاضا موافق بود و گفت: ((علاقه من به این مردم بیچاره، که برگزیده خدایند و خدا قانون خود را به آنان داد، بسیار است.)) لرد میدل سکس، شاید به نمایندگی پارلمنت، نامه تاییدیه و تشکرآمیز ((به برادر عزیز، فیلسوف عبرانی، منسی بن اسرائیل)) نوشت. سفیرکبیر انگلستان در هلند به دیدار منسی رفت، و با موسیقی و دعای عبرانی، از وی استقبال به عمل آمد(اوت ۱۶۵۱). لیکن پارلمنت انگلستان در ماه اکتبر قانون کشتیرانی را مستقیما به قصد بازرگانی هلند وضع کرد; رقابت بازرگانی به نخستین جنگ هلند منتهی شد(۱۶۵۲-۱۶۵۴) و منسی ناچار شد اندکی بیشتر صبر کند. ((پارلمنت بربون)) تقاضای مجددش را با موافقت دریافت کرد (۱۶۵۳); امان نامهای برایش فرستاد; و پس از برقراری صلح، کرامول دعوت را تایید کرد، و در ماه اکتبر ۱۶۵۵، منسی و پسرش به انگلستان رهسپار شدند.

III– انگلستان و یهودیان

در فاصله بین تبعید یهودیان از انگلستان در سال ۱۲۹۰ تا به قدرت رسیدن کرامول در سال ۱۶۴۹، هیچ یهودی را قانونا به انگلستان راه ندادند. عده معدودی یهودی پیلهور در روستاها، و تعدادی بازرگان و پزشک در شهرها دیده

میشدند; ولی آنچه که انگلیسیهای دوره الیزابت از یهودیان میدانستند یا میپنداشتند از ادبیات یا شایعات مسیحی سرچشمه میگرفت. از روی همین منابع بود که مارلو باراباس خود، و شکسپیر شایلاک خویش را تجسم بخشیدند.
عدهای از منتقدان فکر کردهاند که شکسپیر به پیشنهاد گروه نمایشهای خود، که میخواست از طوفان احساسات ضد یهودی سال ۱۵۹۴ به سبب اعدام رودریگو لوپش در انگلستان سود جوید، تاجر ونیزی را نوشت. این شخص به قصد مسموم کردن ملکه الیزابت متهم شده بود، و به سال ۱۵۹۴ او را به دار آویختند.
لوپش که از پدر و مادری یهودی در پرتغال به وجود آمده بود، در سال ۱۵۵۹ در لندن مستقر شد و در حرفه پزشکی به مقامی بزرگ رسید. وی پزشک خاص ارل آو لستر بود و متهم شده بود که در مسموم کردن دشمنان این شخص با وی همدست بودهاست. در ۱۵۸۶ پزشک مخصوص ملکه شد. از میان بیمارانی که به وی مراجعه میکردند یکی نیز دومین ارل آو اسکس بود که چون نوع بیماری وی را نزد دیگران فاش کرد، با وی دشمن شد. در حدود سال ۱۵۹۰ در دسیسهای که از طرف دربار اسپانیا علیه دون آنتونیو، مدعی تاج و تخت پرتغال، ترتیب داده شده بود با فرانسیس والسینگم همدست شد، و ظاهرا جاسوسان فیلیپ دوم یک انگشتری الماس به ارزش ۱۰۰ پوند به وی داده بودند. در سال ۱۵۹۳ استبان داگاما را در خانه لوپش به اتهام توطئه علیه جان آنتونیو دستگیر میکنند; چند نفر دیگر نیز بازداشت میشوند، و طی اعترافاتی چند، لوپش هم در توطئهای علیه الیزابت متهم میشود. اسکس که پشتیبان آنتونیو بوده است محاکمه لوپش را عهدهدار میشود، لوپش را زیر شکنجه قرار میدهند، و وی اعتراف میکند که ۱۵۰۰۰ دوکا به وی داده شده است تا ملکه را مسموم کند، ولی مدعی میشود که منظورش صرفا این بوده است که پادشاه اسپانیا را جریمه کند. او و دو نفر دیگر را به ترتیب به دار میزنند، غرق میکنند، و شقه میکنند. در دم آخر، در میان استهزای تماشاچیان، اعلام میکند که ملکه را مانند عیسای مسیح دوست میداشته است. شکسپیر، که با اسکس دوست بوده است، تاجر ونیزی را دو ماه پس از این اعدام مینویسد; و مسلما بسیاری از تماشاگران متوجه شدند که قربانی مورد نظر شایلاک (شخصیت یهودی آن داستان) هم آنتونیو نام داشته است. گسترش کتاب مقدس، که با نسخه شاه جیمز تسریع شده بود، احساسات ضد یهودی را با آشنا کردن بیشتر انگلستان با عهد قدیم تعدیل کرد. عقاید و احساسات عبرانیان باستان صمیمانه در افکار و گفتار پیرایشگران رسوخ یافتند. اینان جنگهای یهودیان را مشابه جنگهای پیشین خود شان علیه چارلز اول میپنداشتند; به هر حال یهوه، ربالجنود، بیش از فرشته صلحی که در عهد جدید وصفش رفته است، با نیازمندیهایشان تناسب داشت. بسیاری از سربازان هنگ پیرایشگر در پرچمشان شیر یهودا داشتند و سربازان آهنین کرامول، در هنگامی که به سوی نبرد میرفتند، سرودهای کتاب مقدس میخواندند. پیرایشگران، که ادبیات با شکوه عهد قدیم را به عنوان ((کلمه خدا)) پذیرفته بودند، ناچار شدند که یهودیان را قومی بدانند که خداوند نخستین بار آنان را برای دریافت الهامات خود برگزید; واعظی به مستمعان خود گفته بود که یهودیان را باید به عنوان برگزیدگان خداوند محترم بشمرند، و بعضی از طرفداران برابری خود شان را یهودی میخواندند. بسیاری از پیرایشگران بر این عقیده بودند که تایید آشکار مسیح از شریعت موسی از نفی آن توسط بولس مهمتر است و درنتیجه، بر کلیه مسیحیان انجیلی واجب کردند که از آن شریعت پیروی کنند; یکی از رهبران پیرایشگر، به نام سرلشکر تامس هریسن، از دستیاران نزدیک کرامول، پیشنهاد کرد شریعت موسی را در قانون انگلیس بگنجانند.
در ۱۶۴۹ لایحهای به مجلس عوام آوردند تا روز خداوند را از روز یکشنبه کفار به روز سبت یا شنبه یهودیان تغییر دهند. پیرایشگران میگفتند که انگلیسیها نیز اکنون مردمان برگزیده خداوندند. در زمان سلطنت جیمز اول (۱۶۰۳-۱۶۲۵)، گروه کوچکی از مارانوها در لندن سکنا گزیده بودند، اینان نخست در مراسم دینی مسیحیان شرکت میجستند، لیکن بعدها کمتر میکوشیدند ایمان خود را به دین یهود مخفی نگاه دارند. کارشناسان امور مالی یهودی،

از قبیل آنتونیو کارواخال، در تامین نیازمندیهای پولی پارلمنت طویل و مشترکالمنافع سهیم بودند. زمانی که کرامول به قدرت رسید، از بازرگانان مارانویی به عنوان منبع اطلاعات اقتصادی و سیاسی در باره هلند و اسپانیا استفاده میکرد. او به رونق بازرگانی هلند، که قسمتی از آن مدیون ورود سیلآسا و پیوستگی یهودیان بود، رشک میبرد. کرامول بلافاصله پس از ورود منسی بن اسرائیل به انگلستان، او را به حضور پذیرفت و اقامتگاهی در لندن در اختیار وی گذاشت. منسی عریضهای تقدیم داشت و در روزنامهها نیز ((اعلامیه)) ای انتشار داد و تقاضای تامین مذهبی دفاع یهودیان را برای ورود به انگلستان در آن تشریح کرد. او شرح داد که چرا یهودیان به علت ناتوانیهای قانونی و طبیعی و عدم تامین مادی ناچار شدهاند که از کشاورزی دست بردارند و به تجارت روی بیاورند. نیز اشاره کرد که یهودیان آمستردام بیشتر از راه سرمایهگذاری تجاری زندگی میکنند تا از راه وامدهی ;و رباخواری نمیکنند، بلکه پولهای خود را در بانک نگاه میدارند و به پنج درصد سودی که به سپردههایشان تعلق میگیرد راضیند. وی بیاساس بودن این افسانه را که یهودیان کودکان مسیحی را میکشند تا از خونشان در مراسم مذهبی استفاده کنند ثابت کرد. به مسیحیان اطمینان داد که یهودیان اصراری ندارند که کسی را به آیین خود برگردانند. او چنین نتیجه گرفت که یهودیان را بدین شرط به انگلستان راه دهند که سوگند وفاداری به سلطنت یاد کنند; آزادی مذهب به آنها اعطا شود و از جور و ستم در امان باشند، و اختلافات داخلیشان به توسط ربیها و طبق قانون خود شان، بدون اینکه منافی قانون و منافع انگلستان باشد، حل و فصل گردند. کرامول در چهارم دسامبر ۱۶۵۵ کنفرانسی از قضات، صاحبمنصبان، و روحانیان در وایتهال تشکیل داد تا در مورد ورود یهودیان تصمیم بگیرد. خود وی از این عقیده، نه از نظر بازرگانی، بلکه از نظر مذهبی، با قدرت و فصاحت پشتیبانی کرد: انجیل اصلی را باید به یهودیان آموخت، لیکن ((اگر آنها را آزادانه در میان خود راه ندهیم، آیا میتوانیم انجیل را به آنان بیاموزیم)) استدلالهای وی با علاقه چندانی رو به رو نشدند. روحانیان اصرار داشتند که یهودیان در قلمرو مشترکالمنافع مسیحیت جایی ندارند; نمایندگان بازرگانی ایراد میگرفتند که بازرگانان یهودی تجارت و ثروت را از دست مردم انگلیسی میربایند. کنفرانس رای داد که یهودیان نمیتوانند در انگلستان منزل بگیرند، ((مگر به رضایت ضمنی عالیجناب.)) اکثریت مردم با دادن این اجازه ورود مخالفت میکردند. شایع شده بود که اگر به یهودیان اجازه ورود به انگلستان بدهند، کلیسای جامع سنت پول را به کنیسه مبدل خواهند ساخت. ویلیام پرین، که بیست و هفت سال پیش از آن با انتشار رساله هیستریو ماستیکس ضد نمایشهای تئاتری غوغایی به پا کرده بود، اکنون نیز با انتشار رسالهای تقاضای درنگ در صدور حکم موافقت با ورود یهودیان کرد و اتهام پیشین را علیه یهودیان، مبنی بر اینکه آنان سکهساز قلب و قاتل کودکان هستند، از نو مطرح ساخت(۱۶۵۵-۱۶۵۶). تامس کالیر، که یک پیرایشگر احساساتی بود، به پرین پاسخ گفت، ولی با اصرار بر اینکه به یهودیان باید همچون بندگان برگزیده خدا احترام گذاشت، این دعوی را بیاثر کرد. منسی خودش با نوشتن یک دفاعیه (۱۶۵۶) از مردم انگلیس تقاضای عدالتخواهی کرد; آیا آنها ((این اتهام وحشتناک و حیرت انگیز... را که میگویند یهودیان عید نان فطیر خود را –با- خون کودکان مسیحی، که فقط به این خاطر میکشند، جشن میگیرند واقعا باور میکنند)) او نشان داد که چه سان در طول تاریخ شاهدان دروغین چنین اتهاماتی بیاساس را علیه یهودیان عنوان کرده اند یا بر اثر شکنجه وادار به انجام چنین کاری شدهاند; و چه بسا اوقات معلوم شدهاست که اتهام یهودیان بیگناهی که به این خاطر اعدام شدهاند کاملا بی اساس بوده است. سرانجام با ایمان و شوری موثر چنین نتیجه گرفت: از مردم بسیار شرافتمند انگلستان عاجزانه تقاضا دارم که دلایلم را به گونه منصفانه و عاری از غرض ملاحظه کنند.... و مرا مشمول عطوفت و لطف خود قرار بدهند; و از خداوند ملتمسانه مسئلت دارم تا در ظهور زمانی که به وعده صفنیا همگان اسم یهوه را بخوانند و به یک دل او را عبادت نمایند تسریع کند; همچنانکه او یک اسم

دارد و عیدش نیز یکسان است، باشد که همه از لطف خداوند (که همیشه خجسته باد!) و تسلی صهیون برخوردار شویم.

نه این تقاضا توانست رضایت مردم انگلستان را جلب کند و نه منسی توانست اجازه رسمی ورود یهودیان را تحصیل نماید. کرامول، که به حفظ دولت و جان خود علاقهمند بود، این مسئله را کنار گذاشت، ولی یک مقرری سالیانه به مبلغ ۱۰۰ پوند (که هرگز آن را نپرداخت) از خزانه دولتی برای منسی تعیین کرد. پسر منسی در سپتامبر ۱۶۵۷ درگذشت. منسی با عطیهای که از ((پراتکتور)) دریافت داشت. جسد پسرش را به هلند برد تا به خاک بسپرد. رسول انگلستان، که از رنج سفر و آلام درمانده شده بود، در بیستم نوامبر در میدلبورگ از دنیا رفت و حتی آن مقدار پولی را هم که کفاف هزینه کفن و دفنش کند به جای نگذاشت. او در حقیقت در این ماموریت شکست نخورده بود. بر طبق یادداشتی از دفتر خاطرات اولین، در ۱۴ دسامبر ۱۶۵۵ ((یهودیان را اجازه ورود دادند)). فرمان ((پراتکتور)) یا قانون مصوب پارلمنت بر بازگشت آنان صحه نگذاشت; بلکه، به طور روزافزون، با موافقت ضمنی کرامول، به آن کشور وارد شدند. وی در سال ۱۶۵۷ به یهودیان اجازه داد تا در لندن گورستان شخصی خود شان را، نه به شیوه مسیحیان، بلکه به صورت یهودیان، بسازند; کمی پس از آن، یک کنیسه افتتاح کردند و بآرامی به انجام مراسم دینی خود پرداختند. چارلز دوم پس از برگشت مجدد سلطنت، کمکهای مالی را که در هنگام تبعیدش در هلند از مندس دا کوستا و عبرانیان دیگر دریافت داشته بود به خاطر آورد; به سودی که از جانب کارهای بازرگانی یهودیان لندن نصیب این شهر شده بود پی برد و در نتیجه، مهاجرت یهودیان را تقریبا نادیده گرفت. ویلیام سوم نیز که کمکهای یهودیان را به خاطر می آورد، علی رغم شکوه پیوسته بازرگانان و کشیشان انگلیسی، طریق مدارا در پیش گرفت. سالومن مدینا نخستین یهودیی بود که بر اثر خدماتی که در مقام پیمانکاری ارتش ویلیام سوم و مارلبره انجام داده بود، به لقب سر مفتخر شد. دلالان یهودی تا سال ۱۷۱۵ در بازار سهام لندن وارد شدند و کارشناسان امور مالی یهودی قدرت کوچکی را در این سرزمین تشکیل دادند. در سال ۱۹۰۴ یهودیان انگلستان سیصدمین سال تولد منسی را جشن گرفتند.

IV– اشکنازی

علی رغم جنگهای صلیبی قرون وسطی و هزاران فراز و نشیب دیگر، در سال ۱۵۶۴ ماندگاههای یهودی مهمی در آلمان، مخصوصا در فرانکفورت آم ماین، هامبورگ، و ورمس، وجود داشتند.اما ((اصلاح دینی)) آتش کینه مسیحیان را نسبت به این قوم غریبی که عیسی را به فرزندی خداوند قبول نداشتند نه تنها کمتر نکرد، بلکه دامن زد. در فرانکفورت یهودیان حق نداشتند، مگر به حکم ضرورت، از گتو بیرون بیایند یا مهمانان بیرون از شهر را، جز با اجازه دادگاه، بپذیرند; لباسشان میبایستی رنگ و نشان ویژهای داشته باشد و خانههایشان را با علاماتی مخصوص، که اغلب عجیب و غریب نیز مینمود، مشخص میکردند. اغلب رشوهگیری مقامات شهری آنها را از تحمل این اهانتها معاف میداشت، لیکن دشمنی مردم عامی خطری بود که همیشه جان و مال مردم یهود را تهدید میکرد. بنابر این، در سپتامبر ۱۶۱۴، هنگامی که اکثر یهودیان فرانکفورت به عبادت مشغول بودند انبوهی از مسیحیان به گتو آنها وارد شدند و پس از بهره بردن از یک شب غارت و چپاول و ویرانی، ۱۳۸۰، تن یهودی را ناچار کردند که فقط با لباسی که بر تن دارند از شهر بیرون بروند. چند خانواده مسیحی به فراریان پناه و آذوقه دادند، و اسقف اعظم شهر ماینتس شهرداری فرانکفورت را ناگزیر کرد تا آنان را به خانههاشان برگرداند، غرامت خساراتشان را به آنان بپردازد، و رهبر شورشیان را به دار بیاویزد. یک سال پس از آن در شهر ورمس شورش مشابهی یهودیان را از شهر بیرون راند و به کنیسه و گورستانشان بیحرمتی شد.

ولی اسقف اعظم ورمس و لاندگراف هسن-دارمشتات به تبعیدیان پناه دادند و برگزیننده کاخنشین از بازگشتشان حمایت کرد. رویهمرفته روحانیان و کشیشان طبقات بالاتر به رواداری مذهبی تمایل داشتند، لیکن کشیشان و طبقات پایینتر بآسانی و تحت تاثیر جذبه آنی نفرت قرار میگرفتند. ناتوانی و بیحقوقی دیرینه، حتی زمانی که تخفیف مییافت، همیشه بر یهودیان سایه افکنده بود و آزار و توهین جزو احتمالات روزانه به شمار میرفت. بعضی از مسیحیان متعصب کودکان یهودی را از آغوش مادرشان میربودند و جبرا آنها را تعمید میدادند اگر جهالت نبود، تاریخ نیز به وجود نمیآمد.

جنگهای سی ساله تا حدودی یهودیان آلمان را از صدمه دور نگاه داشت. پروتستانها و کاتولیکها چنان سرگرم کشتار یکدیگر بودند که تقریبا فراموش کرده بودند که یهودیان را، حتی موقعی که اینان به آنها پول قرض داده بودند، بکشند. امپراطور فردیناند اول مقررات سنگینی علیه یهودیان اتریش وضع، و آنها را مجبور کرده بود از بوهم بیرون بروند(۱۵۵۹);لیکن فردیناند دوم از آنان پشتیبانی کرد، اجازه داد تا در شهر کاتولیکی وین کنیسه بنا کنند، نشان مخصوص را از میان ببرند و به بوهم باز گردند. یهودیان بوهم قول دادند که سالانه ۴۰۰۰۰ گولدن برای تامین هزینههای جنگی امپراطور بپردازند. فردیناند دوم، برای اینکه از مسیحیانی که از رواداری مذهبی وی گلهمند شده بودند دلجویی کرده باشد، دستور داد تا یهودیان پراگ هر یکشنبه در مراسم دینی مسیحی شرکت جویند و برای آنان که تخلف کنند یا بخوابند جریمههایی نیز معین کرد. ماندگاههای یهودی آلمان پس از صلح وستفالی سریعا رو به افزایش گذاشت. طولانی بودن جنگ تعصب خشک و ایذا و آزار را تا حدودی بیاعتبار کرده بود; پس از شورش قزاقها در سال ۱۶۴۸ و کشت و کشتار یهودیان متعاقب آن، صدها یهودی از لهستان به آلمان آمدند. بین سالهای ۱۶۷۵ و ۱۷۲۰ به طور متوسط سالی ۶۴۸ بازرگان یهودی در بازار مکاره لایپزیگ شرکت میجستند. شاهزادگان آلمانی در اداره امور مالی و سازمان تدارکات ارتش و دربار خود از وجود یهودیان استفاده میکردند.روی همین اصل بود که ساموئل اوپنهایمر امور مالی امپراطوری را در لشکرکشیهای اواخر قرن هفدهم اداره میکرد و سامسون ورتهایمر بر امور کارپردازی ارتش امپراطور در جنگ جانشینی اسپانیا نظارت داشت. نفوذ ملکه مارگارت ترزا، که در اسپانیا به دنیا آمده و یسوعی مسلک بود، بر شوهرش لئوپولد اول موجب طرد یهودیان از اتریش شد، لیکن فردریک ویلهلم، برگزیننده بزرگ، بسیاری از این تبعیدیها را به براندنبورگ راه داد و جامعه یهودیان در برلین یکی از بزرگترین جوامع یهودینشین اروپا شد.

یهودیان اروپای مرکزی از قرن دوازدهم به توسعه زبان خود، یدیش(یودیش)، که بیشتر از آلمانی مخلوط با عبری و اضافات اسلاوی تشکیل یافته بود و آن را به خط و شیوه عبری مینوشتند، پرداختند. یهودیان باسواد به تحصیل عبری ادامه دادند، لیکن نشریات غیردینی اشکنازی غالبا به زبان یدیش تهیه میشد. ادبیات یدیش، که از طنز و احساسات خاص بومی غنی شده بود، ظهور کرد. داستانهای عامیانهای که از قرون و کشورهای باستانی دست به دست گشته بودند، یا نمایشهای کوتاه سرورانگیز جشنهای بهاری و ضربالمثلهای خردمندانه خانوادگی(((یک پدر از ده فرزند نگهداری میکند، ولی ده فرزند یک پدر را نگه نمیدارند))) بر غنای آن میافزودند. این ادبیات تا پیش از ۱۷۱۵ فقط به وجود یک نویسنده به نام الیاس بوخور افتخار میکرد که در زبان عبری ادیب بود، به زبان یدیش شعر میسرود، رمانسهای خیالی به نظم هشت وتدی مینوشت، و مزامیر را به شیوه صحبتهای روزمره عامیانه درآورد. اسفار خمسه به زبان یدیش در سال ۱۵۴۴، یعنی فقط پانزده سال پیش از انتشار کتاب مقدس آلمانی لوتر، منتشر شد; و ترجمه کامل کتاب عهد قدیم به زبان یدیش در سالهای ۱۶۷۶-۱۶۷۹ در آمستردام انتشار یافت. یهودیان آلمانی اکنون در راه رهبری فرهنگی قوم خود گام بر میداشتند. یهودیان در قرن دهم از راه آلمان به لهستان وارد شدند. با وجود کشتارهای گاه و بیگاه، تحت حمایت دولت ترقی کردند و تعداد شان افزایش یافت. در سال ۱۵۰۱ حدود پنجاه

هزار یهودی در لهستان میزیستند که در سال ۱۶۴۸ به پانصد هزار نفر بالغ شدند. طبقه اشراف (زلاچتا)، که بر مجلس ملی لهستان نفوذ داشتند، از یهودیان حمایت میکردند، زیرا مالکان پی برده بودند که اینان در جمع آوری مالالاجاره مالیاتها و نیز اداره املاک، افرادی شایستهاند. حکمروایان لهستان در قرنهای شانزدهم و هفدهم، به استثنای چند نفر، همه از آزادمنشترین شاهان زمان خود بودند. ستفان باتوری دو حکم صادر، وطی آنها به یهودیان حق بازرگانی اعطا کرد و اتهام خونریزی برای مراسم مذهبی را افترایی ظالمانه دانست که دادگاههای لهستان نمیباید به آن رسیدگی کنند(۱۵۷۶). اما دشمنی عامه مردم هنوز باقی بود. درست یک سال پس از این احکام، عدهای به محله یهودینشین پوزنان یورش بردند، خانهها را غارت کردند و بسیاری از یهودیان را کشتند. با توری مقامات شهری را به علت سهلانگاری در جلوگیری از این شورش جریمه کرد. سیگیسموند سوم به رواداری مذهبی شاهانه ادامه داد. دو عامل موجب شدند که دوران این حسن نیت دولتی پایان یابد. بازرگانان آلمانی در لهستان، که از رقابت یهودیان منزجر بودند، مردم را در شهرهای پوزنان و ویلنو به شورش علیه آنان وا داشتند و کنیسهای را ویران و خانههای یهودیان را چپاول کردند (۱۵۹۲)؛ آنان درخواستی مبنی بر ((عدم رواداری مذهبی برای یهودیان)) به شاه تسلیم کردند(۱۶۱۹). یسوعیان، که با توری آنها را به لهستان آورده بود و بلافاصله رهبری فرهنگی کاتولیکها را در لهستان عهدهدار شده بودند، در مخالفت با این رواداری مذهبی به آن جهاد پیوستند. اتهام اجرای مراسم دینی همراه با قتل مورد تصدیق دولت قرار گرفت. در سال ۱۵۹۸ در شهر لوبلین جسد پسربچهای را در باتلاقی یافتند و سه نفر یهودی به زور شکنجه اعتراف کردند که آنها او را کشتهاند. آن سه یهودی را به ترتیب به دار آویختند، غرق کردند، و شقه کردند، و جسد آن پسربچه را در یک کلیسای کاتولیک به عنوان یک شی دارای حرمت مذهبی نگاه داشتند. نوشتههای ضد یهودی بشدت هرچه تمامتر رواج یافتند. در سال ۱۶۱۸، سباستیان میشینسکی اهل کراکو کتاب آینه تاج لهستان را انتشار داد و در آن یهودیان را به قتل کودکان، جادوگری، دزدی، کلاهبرداری، و خیانت متهم کرده و از مجلس ملی لهستان تقاضا کرده بود کلیه یهودیان را از لهستان اخراج کنند. این رساله چنان احساساتی در مردم برانگیخت که سیگیسموند ناچار شد آن را توقیف کند. یک پزشک لهستانی طبیبان یهودی را متهم کرده بود که کاتولیکها را تدریجا مسموم میکنند(۱۶۲۳). لادیسلاوس چهارم، شاه لهستان، به مقامات شهرداری دستور داد تا در برابر شورش عمومی از یهودیان حفاظت به عمل آورند؛ و برای اینکه از دشمنی مسیحیان بکاهد، به یهودیان دستور داد تا از همسایگی کردن با مسیحیان، بنای کنیسههای جدید، یا گشایش قبرستانهای جدید بدون جواز همایونی خودداری کنند. ((سیم)) در سال ۱۶۴۳ از کلیه بازرگانان خواست تا آنان که مسیحی هستند حداکثر منافع خود را به هفت درصد و یهودیان به سه درصد محدود سازند؛ درنتیجه، مسیحیان اجناسشان را از یهودیان میخریدند، و یهودیان، هم به منافع بیشتر میرسیدند و هم منفورتر میشدند. تعداد یهودیان لهستانی، علی رغم نفرتها، محدودیتها، رنجها، و محرومیتها، فزونی گرفت. آنها عبادتگاهها و مدارسی بنا نهادند؛ روایات ملی، اخلاقیات، و قوانین استوار دارنده خود را دست به دست انتقال میدادند؛ و ایمان آرامبخش خود شان را عزیز و گرامی میداشتند. مدارس ابتدایی به وسیله آموزگاران خصوصی، که حق تعلیم هر دوره تحصیل را از والدین دانش آموزان میگرفتند، تاسیس یافتند؛ جامعه یهود، برای دانش آموزان بیبضاعت، از وجوه عمومی مدارس همگانی تاسیس کرد. آموزش ابتدایی برای پسران شش تا سیزده ساله اجباری بود. تحصیلات عالیه در کالج (یشیباخ) تحت نظارت ربیها تدریس میشد. یکی از ربیهای معاصر آن دوره این سیستم تعلیمات را چنین تشریح میکند(۱۶۵۳): هر جامعه یهودی از ((باهورها)) (دانشجویان کالج) نگاهداری میکرد و هر هفته مبلغ معینی پول به آنان میپرداخت....هریک از این ((باهورها)) میبایست حداقل به دو پسر بچه درس بیاموزد.... یک جامعه، که از پنجاه خانواده یهودی تشکیل مییافت، میبایستی حداقل از سی نفر از این جوانان و پسران نگاهداری کند؛ هر یک از خانوادهها خوراک و منزل در

اختیار دانشجو و دو دانشآموزش قرار میداد، و خود آن دانشجو مثل هر فرزند خانواده سر میز آنها غذا صرف میکرد... کمتر خانهای یافت میشد... که ((تورات)) در آن تدریس نشود و رئیس خانواده یا فرزند ذکورش یا دامادش یا دانشجوی ((یشیباخ))، که با آنان میزیست، در دانش یهودی خبره نباشد.
از دیدگاه بعدی و غیر روحانی ما، تحصیلات و ادبیات جامعه یهودی لهستان در حد تعالیم ربیها مقید بود و تقریبا به خواندن و فراگرفتن تلمود، کتاب مقدس، قباله، و زبان عبری محدود میشد. چون تلمود حاوی قوانین و تاریخ و مذهب قوم یهود بود، وسیلهای برای تامین انضباط شدید و عمیق فکری به شمار میرفت; و جوامع ستمدیده بیشک چنین میپنداشتند که تنها آن ایمان شدید مذهبی و تحصیلی که از روایات و شعایر قوم ریشه گرفته باشد میتواند در مقابل فشارهای مداوم، رنجها، سختیها، و ناامنیها به آنان نیروی پایداری و تحمل بدهد.
یهودیان لهستانی، تا زمانی که تجدد آن قدر صورت نو به خود گرفت که بتواند به آنان آزادی یا مرگ بدهد، در حالت رکود قرون وسطایی باقی ماندند. سال ۱۶۴۸ سال یادآوری مخوفی از وضع پر مخاطره آنها در قلمرو مسیحیت به شمار میرفت. در لهیب شورشی که قزاقان علیه مالکان لهستانی یا لیتوانیایی به راه انداختند، یهودیانی که مباشر یا مامور مالیاتگیری این املاک بودند به دست شورشیان در آتش سوختند. در پریاسلاو، پیریاتین، لوبنی، و سایر شهرها هزاران یهودی، خواه آنان که در خدمت اشراف بودند، خواه آنان که نبودند، قتل عام شدند. بعضیها با گرویدن به آیین ارتدوکس یونانی، و عدهای نیز با پناه آوردن به تاتارهایی که آنها را به عنوان برده میفروختند، جان خود را از این مهلکه نجات دادند. خشم شدید و دیرینه قزاقان با خونخواری و درندگی باور نکردنی به غلیان آمده بود.
یک مورخ روسی چنین میگوید:
کشتار با شکنجههایی وحشیانه آمیخته بود: قربانیان را زنده زنده پوست میکندند، دو نیم میکردند، تا سرحد مرگ به فلک میبستند، روی آتش زغال بریان میکردند، یا با آب جوش میسوزاندند.... اما با یهودیان به سنگدلی ترسناکتری رفتار میکردند. آنان به نابودی کامل محکوم بودند، و اگر کسی اندک شفقتی نشان میداد، به خیانت متهم میشد. قزاقان طومارهای قانون را از کنیسهها بیرون میکشیدند و شرابخواران روی آنها به پایکوبی میپرداختند. پس از آن، یهودیان را روی آنها قرار میدادند وبا سنگدلی قصابی میکردند. هزاران کودک یهودی را به چاه انداختند یا زنده به گور کردند.
گفته میشود که تنها در یک شهر، شهر نیمیروف، شش هزار یهودی در این شورش از بین رفتند.در شهر تولچین هزار و پانصد یهودی را در یک پارک جمع و به آنان پیشنهاد کردند که میان گرویدن به دین مسیح یا مرگ یکی را برگزیدند; اگر حرف وقایعنگار یهودی را باور کنیم، همه آن هزار و پانصد نفر مرگ را برگزیدند. میگویند که در شهر پولونویه ده هزار یهودی به دست قزاقان کشته، یا به دست تاتارها اسیر شدند. در سایر شهرهای اوکرایین کشتارهای خفیفتری به وقوع پیوستند. هنگامی که قزاقان با ارتش لهستان روبرو شدند، به روسها پیوستند و لشکریان مسکوی در کشتار و نفی بلد یهودیان موگیلف، ویتبسک، ویلنو، و شهرهای دیگر، که از دست اهالی لیتوانی و لهستان خارج کرده بودند، با قزاقان همدست شدند.
حمله سال ۱۶۵۵ کارل دهم، پادشاه سوئد، به لهستان مشکل دیگری برای یهودیان به وجود آورد. آنان نیز، مثل بسیاری از لهستانیها، از سوئدیهای فاتح بدون مقاومت و به عنوان منجیانی که آنها را از دست روسهای وحشتناک رهایی دادهاند استقبال کردند. موقعی که ارتش تازه لهستان قیام کرد و سوئدیها را از آن کشور بیرون راند، به قتل عام یهودیان ایالات پوزنان، کالیش، کراکو، و پیوترکو پرداخت و فقط خود شهر پوزنان را در امان داشت. رویهمرفته این حوادث مصیبت بار، که در سالهای ۱۶۴۸-۱۶۵۸ در لهستان، لیتوانی، و روسیه به وقوع پیوستند، تا روزگار ما، از خونینترین روزهای تاریخ یهودیان اروپا به شمار میروند و از لحاظ وحشت و تلفات از قتل عام جنگلهای صلیبی و

((مرگ سیاه)) به مراتب پیشی گرفتند. یک برآورد محافظه کارانه نشان میدهد که ۳۴۷۱۹یهودی کشته شدند و ۵۳۱ جامعه یهود از بین رفتند. در همین دهه غم انگیز بود که مهاجرت دسته جمعی یهودیان از ممالک اسلاوی به ممالک اروپای باختری و امریکای شمالی آغاز شد و، در نتیجه، یهودیان در چهار گوشه جهان پراکنده شدند. در لهستان یهودیانی که جان به در برده بودند به سر خانه و کاشانه شان بر گشتند و با بردباری به بازسازی جوامع ویران شده خود پرداختند. یان کازیمیر، شاه لهستان، اعلام کرد که تصمیم گرفته است تا سرحد امکان زیانهای ناشی از این مصایب را در مورد رعایای یهودی خویش جبران کند; قوانین حقوقی و تامینی جدیدی به سود آنها وضع، و مراکزی را که در این آشوبها بیش از همه زیان دیده بودند موقتا از پرداخت مالیات معاف کرد.اما دشمنی و کینه ملی و عقیدتی همچنان پای برجا بود و گاه گاه به ترحم و و دلسوزی مسیحی آراسته میشد. در سال ۱۶۶۰ دو ربی یهودی را بر مبنای اتهام همیشگی، یعنی کشتن انسان برای مراسم دینی که اکثر پاپها از قبول آن خودداری ورزیده بودند، اعدام کردند; در ۱۶۶۳ یک عطار یهودی ساکن شهر کراکو، به اتهام بیاساس نوشتن انتقادی شدید و تلخ علیه پرستش مریم عذرا، پس از یک سلسله اعمال وحشیانه که دادگاه مقرر داشته بود، جان داد: لبش را بریدند، دستانش را سوزاندند، زبانش را از بیخ کندند، و بدنش را هم روی آتش کباب کردند. پیشوای فرقه دومینیکیان از رم (۹ ژانویه ۱۶۶۴) به راهبان دومینیکی ساکن کراکو دستور اکید داد ((از یهودیان نگونبختی که آماج اتهامات عدیده میشوند دفاع کنند.)) دانشآموزان یک مدرسه یسوعی در شهر لووف به محله یهودیان رفتند، صد نفر یهودی را کشتند، خانهها را ویران کردند، و به کنیسهها بیحرمتی روا داشتند (۱۶۶۴); اما در شهر ویلنو محصلین یسوعی مذهب از یهودیان در برابر گروه شورشی محافظت کردند(۱۶۸۲) سوبیسکی جوانمرد کوشید تا از یهودیان لهستان دلجویی کند: حقوق از دست رفته را به آنها برگرداند، آنها را از قید اختیارات قانونی مقامات عالیه شهری که پیرو احساسات مردم بودند رها ساخت، و کلانترانی را که دادخواست یهودیان را به دربارش میآوردند با علاقه زیاد پذیرفت.

یهودیان لهستانی تا اواخر دوران سلطنت وی توانستند جای افراد از دست داده خود در آن دهه تلخ را پر کنند، لیکن وحشت آن تا چند نسل در خاطره یهودیان همچنان باقی ماند.

قانونا، تا پیش از ۱۷۷۲، هیچ یهودی در روسیه نبود. ایوان مخوف در پاسخ تقاضای سیگیسموند دوم، مبنی بر اینکه به یهودیان اجازه داده شود تا برای معامله و بازرگانی به روسیه بیایند، چنین اظهار عقیده کرد(۱۵۵۰):

مناسب نیست که به یهودیان اجازه دهیم با کالای خود به روسیه بیایند; چون بسیاری از مفاسد از آنان ناشی شدهاند; زیرا آنها گیاهان زهرآگین به قلمرو ما میآورند و روسها را از دین مسیح منحرف میکنند. بنابراین، وی به عنوان یک پادشاه، نباید بیش از این چیزی درباره یهودیان بنویسد.

موقعی که ارتش روسیه پولوتسک، شهر مرزی لهستان، را تسخیر کرد (۱۵۶۵)، ایوان مخوف دستور داد تا کلیه یهودیان محلی را یا به دین مسیح درآورند یا غرق کنند. روسها در جنگ ۱۶۵۴ با لهستان، از یافتن جمعیت بسیاری از یهودیان در شهرهای لیتوانی و اوکرایین به شگفتی افتادند. آنها بعضی از این ((کفار خطرناک)) را کشتند و باقی را به اسارت به مسکو بردند، و این عده بودند که هسته مهاجر نشین کوچک و غیرقانونی یهود را بنا نهادند. پطر کبیر در سال ۱۶۹۸، در هلند، عریضه چند یهودی را، که اجازه ورود به روسیه را خواسته بودند، از طریق شهردار آمستردام دریافت داشت. او چنین جواب داد: ویتسن عزیز، تو که یهودیان را میشناسی و از اخلاق و عادات آنها نیز آگاهی داری ; روسها را هم که میشناسی. من هر دو رامی شناسم و باور کن هنوز زمان آن فرا نرسیده است که این دو ملیت باهم درآمیزند. به یهودیان بگو که از پیشنهاد شان سپاسگزارم و نیز میدانم که خدمتشان برایم چقدر ارزش دارد، لیکن اگر قرار باشد که بین روسها زندگی کنند، دلم به حالشان خواهد سوخت. سیاست روسیه در منع ورود یهودیان تا نخستین تجزیه لهستان ادامه داشت (۱۷۷۲).

۷– الهامهای ایمان

برای درک دشمنی مسیحیان با یهودیان لازم است. به نحوه پندار کاتولیکهای قرون وسطی و پروتستانهای نهضت اصلاح دینی نظر بیندازیم. آنها فقط مصلوب شدن مسیح را به خاطر داشتند، ولی آن جمعیت انبوه از یهودیان را به یاد نمیآوردند که سخنان مسیح را با خشنودی شنوده و در اورشلیم از وی استقبال کرده بودند.

آنها عیسی را مسیح و پسر خدا میپنداشتند; لیکن یهودیان در مسیح آن مسیحایی را که پیامبرانشان وعده داده بودند، یعنی نجاتگری که از اسارت رهایشان بخشد و از آنها دگر باره ملتی سرافراز و آزاد بسازد، نمیدیدند.

برای مسیحیان مشکل مینمود که اقلیتی را که یکتاپرستیش مثل یکتا پرستی دین اسلام چندان رقابت دوری با آنان داشت با رواداری برادرانه بنگرند. لیکن آن فریاد پرشوری که از کنیسهها بر میخاست در عالم مسیحیت دو چندان انعکاس مییافت: ((بشنو، ای اسرائیل! ادونای، خداوندگار ما، یکی است!)) آن ایمان غرورآمیز سامی همچون رجزی بود که اصول عقیده مذهبی مسیحیان را به مبارزه میطلبید; عقیدهای مبنی بر اینکه ((پسر آدم)) که بر تارک صلیب مرده است در اصل و در حقیقت ((پسر خدا))، و فداکاری لایزالش کفاره گناهان بشر بوده است. و گشاینده دروازههای بهشت. آیا در زندگی چیزی از آن ایمان ارزندهتر و برحقتر هست مسیحیان اروپا، برای حمایت از این ایمان، کوشیدند تا یهودیان را با موانع جغرافیایی، محرومیت سیاسی، سانسور فرهنگی، و محدودیتهای اقتصادی به انزوا بکشانند. یهودیان در هیچ جای اروپای پیش از انقلاب فرانسه حتی در آمستردام تابعیت و حقوق کامل نیافتند. از راه یافتن به مقامهای دولتی، ارتش، مدارس، و دانشگاهها، و از انجام کارهای قضایی در دادگاههای مسیحی محروم بودند. مالیاتهای سنگین میپرداختند، به پرداخت وامهای اجباری محکوم بودند، و اموالشان هر آن در معرض ضبط بود. به علت محدودیت تملک زمین، و براثر احساس ناامنی همیشگی که آنان را ناچار میساخت تا پس انداز خود را به نقد یا کالای منقول تبدیل کنند، از کشاورزی به دور افتادند. آنان حق ورود به هیچ صنفی را نداشتند; چه اصناف، از حیث شکل و هدف، بعضا مذهبی بودند و شرکت در آنها مستلزم ادای سوگند و مراسم مسیحی بود. با قرار گرفتن در محدوده صنایع یا تجارت و امور مالی کماهمیت، خود را در این مشاغل نیز، به سبب ممنوعیتهای متفاوت در هر مکان و متغیر در هر زمان، عاجز و درمانده مییافتند: در یک محل حق پیلهوری نداشتند، در جایی نمیتوانستند کاسب باشند، و در شهری دیگر حق معامله چرم یا پشم از آنان سلب شده بود. درنتیجه، غالبا کاسبکاران کوچک، پیلهوران، فروشندگان کالاها یا پوشاک دست دوم یا نیمدار، خیاط، خدمتکار ثروتمندان خود، و یا صنعتگرانی بودند که برای یهودیان کالا می ساختند. یهودیان بینواتر، بر اثر این حرفهها و اهانتهای درون گتو، آن عادات لباس و گفتار، حیلهها و زیرکیهای معاملاتی، و افکار مخصوصی را که موجب بیزاری مردم و طبقات بالاتر از آنها شد کسب کردند و در خود پرورش دادند.

بالاتر از این اکثریت پست، ربیها، پزشکان، بازرگانان، و کارشناسان امور مالی قرار داشتند. فعالیتهای صادرکنندگان و وارد کنندگان یهودی نقش مهمی در رونق هامبورگ و آمستردام داشت.

یهودیان، در نیمه نخست قرن هفدهم، یک دوازدهم بازرگانی انگلستان را در دست داشتند; در وارد کردن سنگهای قیمتی و منسوجات از مشرق زمین از دیگران جلوتر بودند; در کار بازرگانی بینالمللی، از پیوستگیهای خانوادگی خود در کشورهای متفرقه و از آگاهی وسیعی که در زبان داشتند استفاده میکردند; از راههای ویژه خود اطلاعات لازمه را کسب میکردند، و این امر بعضی اوقات آنان را در پیشگویی کردن درباره منافع بورس یاری میداد. ارتباطات خارج از کشور به آنان امکان میداد که اصول اعتبارات و بروات را توسعه دهند.

البته یهودیان مخترع سرمایهداری جدیدی نبودند; آن طور که مشاهده کردیم، این سیستم کاملا مستقل از آنان و بیشتر از نظر صنعت، نه از نظر امور مالی، گسترش یافت، و حتی در امور مالی نیز، در مقایسه با خاندان مدیچی

فلورانس گریمالدی جنووا، یا فوگر آوگسبورگ، نقش کوچکی داشتند. وام دهندگان یهودی بهره زیاد مطالبه میکردند، لیکن با مقایسه با بانکداران مسیحی در شرایط پرمخاطره مشابه، بهره آنان زیاد نبود. ذهن یهودی، که بر اثر سختی، فشار، و مطالعه حساستر شده بود، در معاملات بازرگانی و امور مالی به چنان باریکبینی و حس جویندگی دست یافت که رقبا هرگز نتوانستند آنها را از این بابت ببخشند. اصول اخلاقی یهودیان مثل اصول اخلاقی پیرایشگران، مالاندوزی را ناروا نمیدانست; ربیها آن را پشتوانه امور خیریه، عضله نیرودهنده کنیسه، و آخرین وسیله برای خریدن شاهان یا عوام آزارگر میدانستند. با همه این احوال، این هم صحیح است که در جوامع یهود آلمان، لهستان، و ترکیه کسانی یافت میشدند که ثروت را نه تنها وسیله نگهداری و حفظ طایفه خود میپنداشتند، بلکه آن را مایه آسایش روحی خود میدانستند و برای جمعآوری و اندوختن آن از حیله و تدبیر بیش از وجدان استفاده میکردند و منظره فسادآلودی از ثروت فراوان را پیشچشم همگنان خود میآوردند که از تجملات چشمگیر تیره و تار شده بود و فقط مقداری اندک از آن در امور خیریه به کار میرفت. در اطراف آنان، در گتوها، یک سوم از کسانشان در محرومیتی چنان شدید میزیستند که تنها خیرات از گرسنگی نجاتشان میداد. دین یهودیان، همچون خصوصیات اخلاقیشان. به فقر و درون نگری و زنگی حقارتآمیز درون گتوها دچار شده بود. ربیها، که در قرون وسطی مردانی شجاع و دانشمند بودند، در این دوران به هواداران نوعی رازوری بدل شده بودند که از دوزخ عذاب و فقر به ملکوت رویاهای امید بخش پناه میبردند. تلمود در قرون وسطی، به عنوان روح آیین یهود، جایگزین کتاب مقدس شده بود; اکنون قباله جای تلمود را گرفت. یک نویسنده فرانکفورتی قرن هفدهم مدعی است که در زمان وی ربیهای بسیاری بودند که کتاب مقدس را هرگز ندیده بودند. سلیمان لوریا مشخص این انتقال و دگرگونی بود; وی از تلمود آغاز کرد و رساله یم شل شولومو (دریای سلیمان) خود را بر آن اساس نوشت، ولی حتی افکار هوشمندانه و تیزبین وی سرانجام به قباله تسلیم شد. این ((روایات رمزی)) متعلق به رازوران یهودی قرون وسطی بودند، که معتقد بودند که به آن وحی الاهی دست یافتهاند که در نماد ارقام، حروف، کلمات، و از همه مهمتر در حروفی که نام بیان ناکردنی یهوه را تشکیل دادهاند نهفته بود. دانشپژوهان ساکن گتو یکی پس از دیگری خود شان را در این پندارها غرقه میکردند، تا اینکه سرانجام یکی از آنان چنین فتوا داد که کسانی که از حکمت پنهانی قباله، غفلت کنند سزاوار تکفیرند. یکی از مورخان بزرگ کنونی یهود میگوید: ((قباله، مانند انگل، زندگی دینی یهود را در قرن شانزدهم و هفدهم دچار خفقان کرده بود. تقریبا همه ربیها و رهبران جوامع یهودی... به دامش گرفتار آمده بودند.)) چه آنان که در آمستردام بودند و چه آنهایی که در لهستان و فلسطین میزیستند.

در نظر یهودیانی که این چنین پراکنده شده بودند، و چه بسا بینوایی کشیده و بهتان ها به آنها زده شده بود، اعتقاد و ایمان به ظهور عاجل مسیحایی که آنان را از این بینوایی برهاند و به سرافرازی و عزت سوق دهد نوعی پایه و شالوده زندگی به شمار میرفت. مایه کمال تاسف است که در قرون پیدرپی میبینیم که یهودیان شیادان یا متعصبانی را به عنوان این منجی منتظر پذیرفتهاند. در جایی دیگر هم دیدهایم که چگونه، در سال ۱۵۲۴، عبرانیان مقیم مدیترانه داوود راوبینی اهل عربستان را، که حتی خود چنین ادعایی نکرده بود، به مسیحایی پذیرفتند. اکنون، در ۱۶۴۸، یک یهودی اهل ازمیر به نام سبتای صوی اعلام داشت که وی همان منجی موعود است. او جسما شخص برگزیده قابل تحسینی بود: بلند قامت، خوشاندام، . زیبا بود و مو و ریش سیاه جوانان یهودی اسپانیا را داشت. چون از طریق نوشتههای سلیمان لوریا مجذوب قباله شده بود، به این امید که درخور وحی کامل ((روایات رمزی)) قرار گیرد، خود را به زهد و کف نفس سپرد. به جسمش ریاضت میداد و پی در پی و در همه فصلها در دریا استحمام میکرد و خود را چنان پاکیزه نگاه میداشت که پیروانش از بوی خوش جسمش شادمان میشدند. به زنان علاقهای نشان نمیداد: به پیروی از رسوم یهود، در سنین کم ازدواج کرد، لیکن همسرش به سبب احترازش از انجام وظایف

زناشویی از وی طلاق گرفت. همسری دیگر گرفت، و همان نتیجه مجددا به بار آمد. جوانان به دورش حلقه زدند، از لحن شیرین قباله خواندنش تمجید کردند،و از خود میپرسیدند که آیا او از قدیسان فرستاده شده الاهی نیست، پدرش از آن گروه مردمان بود که به ظهور مسیحا تا قبل از سال ۱۶۶۶ ایمان داشتند. سبتای میشنید که مردم میگویند مهدویت در شخص پاکروان و مقدس و خداشناس، قباله خوانده، و کسی که بتواند همه خوبان را در قلمرو سلطنت هزارساله مسیح گرد آورد تجلی خواهد کرد. این اندیشه در سبتای نضج گرفت که وی، که از برکت ریاضتکشی تزکیه شدهاست، همان منجی الاهی است. صوهار، یا متن قباله قرن سیزدهم، سال ۵۴۰۸ تقویم یهودی (۱۶۴۸ مسیحی) را سال افتتاح دوران رهایی تعیین کرده بود.در آن سال سبتای، که بیست و دو ساله بود، خود را مسیحا خواند. گروه اندکی از مریدان ادعایش را باور کردند. جامعه ربیهای ازمیر آنها را به اتهام الحاد محکوم کرد; چون پافشاری کردند، آنان را تبعید نمودند. سبتای به سالونیک رفت و، طی یک مراسم قبالهای، خود را به عقد تورات درآورد; ربیهای سالونیک او را از شهر بیرون راندند. به آتن و بعد به قاهره رفت و در آنجا مردی ثروتمند به نام رافائل چلبی به پشتیبانی از وی برخاست; از آنجا به اورشلیم آمد و در آنجا زهدش ربیها را نیز تحت تاثیر قرار داد. جامعه یهودی اورشلیم، که به علت قطع صدقههایی که از یهودیان مصیبت دیده اوکرایین میگرفت به فقر و بینوایی دچار شده بود، سبتای را برای تحصیل اعانه روانه قاهره کرد. وی از آنجا نه تنها با پول برگشت، بلکه زن سومش سارا را، که زیباییش دعاوی سبتای را تحتالشعاع قرار داده بود، با خود به اورشلیم آورد. سر راه، در غزه، ثروتمند دیگری به نام ناتان غزهای به جمع او پیوست، که او نیز خود را ایلیا (الیاس) میخواند و میگفت که برای هموار کردن راه مسیحا مجددا به دنیا آمدهاست و مسیحا در عرض یک سال سلطان عثمانی را بر میاندازد و ملکوت آسمان را برقرار میسازد. هزاران یهودی که به وی ایمان آورده بودند به ریاضت پرداختند تا کفاره گناهانشان را بدهند و سزاوار ورود به بهشت شوند. سبتای در ۱۶۶۵ به ازمیر بازگشت، در روز اول سال نو یهودی به کنیسه وارد شد، و یک بار دیگر خود را مسیحا خواند. در این حال جمعیت انبوهی که از سرور و شادی دیوانه شده بودند مدعای او را پذیرفتند. هنگامی که یک ربی پیر سبتای را شیاد خواند، او دستور داد تا او را از ازمیر بیرون کنند. گسترش خبر ظهور مسیحا در آسیای باختری جوامع یهودیان را سخت تکان داد. بازرگانان مصری ایتالیایی، هلندی، آلمانی، و لهستانی این خبر خوش را به سرزمینشان بردند و از معجزات روزافزونی که به سبتای نسبت میدادند تعریفها کردند. تعداد اندکی از یهودیان در تردید بودند، ولی هزاران نفر دیگر، که تحت تاثیر پیشگوییها و امیدواریهای پر اشتیاق قبالهای قرار گرفته بودند، باور کردند.حتی عدهای از مسیحیان نیز در این شادمانی شرکت جستند و معتقد شدند که این مسیحای ازمیری همان مسیح است که دوباره زنده شده است. هنری اولدنبورگ در نامهای که از لندن برای اسپینوزا نوشت (دسامبر ۱۶۶۵) گزارش داد: ((در اینجا همه شایع کردهاند که اقوام بنی اسرائیل، که بیش از دو هزار سال است پراکندهاند، به کشور شان باز میگردند. معدودی باور میکنند، لیکن بسیاری آرزومند آنند... اگر این خبر صحیح باشد، در همه چیز انقلاب روی میدهد.)) در شهر آمستردام ربیهای بزرگ از سبتای جانبداری کردند; ظهور ملکوت آسمان را با آواز و رقص در کنیسه جشن گرفتند; و کتابهای دعا چاپ کردند تا به مومنان توبه و سرودهایی را بیاموزند که مقدمات ورود به ارض موعود است.در کنیسههای هامبورگ یهودیان مومن، از هر سن و سال، در حالی که طومارهای تورات را در دست داشتند، به رقص و پایکوبی پرداختند. در لهستان بسیاری از یهودیان خانهها و داراییشان را رها کردند و دست از کار کشیدند و گفتند که مسیحا شخصا بزودی میآید و آنان را پیروزمندانه به اورشلیم باز میگرداند.
هزاران یهودی و بعضی اوقات تمام یک جامعه، مثل آوینیون آماده عزیمت به فلسطین شدند. در ازمیر بعضی از پیروان سبتای که میدیدند مردم از همه سوی میآیند وبا پیشوایشان بیعت میکنند، به چنان شوق و هیجانی دچار شدند که پیشنهاد کردند که از این پس دعای یهودیان به جای یهوه خطاب به ((نخستین پسر خداوند، سبتای

صوی، مسیحا و منجی)) خوانده شود(مسیحیان نیز دعا را بیشتر خطاب به مسیح یا مریم عذرا میخواندند تا خداوند). از شهر ازمیر به همه یهودیان پیغام دادند که تعطیلات سوگواری یهود را از این پس به جشن و سرور تبدیل کنند، و بزودی کلیه دستورات شاق شریعت موسی، در پناه امنیت و سرور ملکوت آسمان، از میان خواهد رفت.
ظاهرا خود سبتای نیز به نیروهای معجزهآسای خود معتقد شده بود. اعلام کرد که قصد دارد به قسطنطنیه برود تا محتملا به پیشگویی غزهای، مبنی بر اینکه مسیحا میتواند تاج شاهی امپراطوری عثمانی (از جمله فلسطین) را بدون جنگ و خونریزی تصاحب کند، تحقق بخشد. (اما عدهای میگویند که قاضی ترک ازمیر دستور داده بود تا سبتای خودش را در پایتخت به مقامات عالیه تسلیم کند). سبتای، پیش از حرکت، جهان و حکومت آن را بین مومنترین دستیاران خود تقسیم کرد. روز اول ژانویه ۱۶۶۶، در حالی که گروهی از یاران در التزامش بودند، آهنگ سفر کرد. روز ورودش را هم قبلا پیشگویی کرده بود، لیکن طوفان ورود کشتی را به تاخیر انداخت; پیروانش این حساب نادرست را یکی از دلایل اضافی الوهیتش به شمار میآوردند و میگفتند که او، با گفتن یک کلمه الاهی، طوفان را ساکت کرده است. موقعی که در سواحل داردانل پیاده شد، بازداشتش کردند و او را با غل و زنجیر به قسطنطنیه بردند و به زندان انداختند. دو ماه بعد، به زندان بهتری در آبیدوس منتقل شد. به همسرش نیز اجازه دادند تا به وی بپیوندد; دوستانش از اکناف جهان برای دلداری و تکریم و تقدیم پول به دیدارش آمدند. پیروانش ایمانشان را نسبت به وی از دست ندادند و میگفتند که، طبق پیشگوییهای معتبر، حکمروایان غیر روحانی نخست مسیحا را نمیپذیرند و به آزار و تحقیرش میپردازند.
یهودیان سراسر اروپا منتظر بودند که هر آن از زندان رهایی یابد و به پیشگوییهای شادکنندهتری تحقق بخشد. در کنیسهها حروف اول اسمش -S و Z- را به دیوار میزدند. کار بازرگانی یهودیان در شهرهای آمستردام، لگهورن و هامبورگ تعطیل شد، زیرا قلبا عقیده داشتند که بزودی همه یهودیان به ارض مقدس بر میگردند.
یهودیانی که در مسیحا بودن سبتای تردید میکردند زندگی روزمرهشان به مخاطره میافتاد. مقامات دولتی ترکیه از هیجانی که زندگی اقتصادی بسیاری از جوامع عثمانی را به خطر انداخته بود به حیرت افتادند و ضمنا میترسیدند که اگر سبتای را به جرم شورش و شیادی اعدام کنند، موجبات تقدس و شهادت وی را فراهم آورند و این جنبش را به شورشی گران مبدل سازند. از این رو تصمیم گرفتند که به عمل آرامتری اقدام کنند. سبتای را به آدریانوپل فرستادند. در آنجا به وی تذکر دادند که طبق فرمان محکوم شده است که وی را در خیابانها بکشند و بدنش را با مشعلهای فروزان داغ کنند; اما میتواند، با گرویدن به آیین اسلام، هم از این سرانجام رهایی یابد و هم در اسلام به مقامی بزرگ مفتخر شود. وی موافقت کرد. در ۱۴ سپتامبر ۱۶۶۶ به حضور سلطان آمد و، با تعویض هیئت یهودی و پوشیدن لباس ترکی، ترک آیین خود را تایید کرد. سلطان نام محمد افندی بر او گذاشت، وی را به دربانی خود گماشت و حقوق مکفی برایش تعیین کرد. سارا نیز اسلام آورد و هدایای گرانبهایی از ملکه دریافت داشت. یهودیان آسیا، اروپا و افریقا ترک آیین وی را با ناباوری تلقی کردند; ولی سرانجام چون حقیقت کشف شد، قلب یهودیان بشکست. ربی بزرگ ازمیر، که پس از تردیدهای فراوان سبتای را پذیرفته بود، چیزی نمانده بود که از شدت شرمساری بمیرد. یهودیان از آن پس در همه جا مورد تمسخر مسلمانان و عیسویان قرار میگرفتند.
دستیاران سبتای میکوشیدند که پیروانش را با سخنانی از این قبیل دلداری دهند که گرایش وی به دین اسلام طبق نقشههای زیرکانه و برای هدایت مسلمانان به دین یهود بودهاست و بزودی، در حالی که کلیه مسلمانان در پی او خواهند بود، بر یهودیان ظاهر خواهد شد. سبتای، با اطمینانی که به مقامات ترکیه داده بود که میتواند مستمعان یهودی خود را به دین اسلام برگرداند، اجازه یافت تا در شهر آدریانوپل به موعظه یهودیان بپردازد; در همان حال،

پنهانی به یهودیان پیغام داد که هنوز هم همان مسیحاست و آنان نباید اعتقادشان را نسبت به وی از دست بدهند. اما یهودیان، نه در آدریانوپل و نه در جاهای دیگر، اثری از پذیرفتن دین اسلام نشان ندادند.
دولت عثمانی، که نومید شده بود، سبتای را به اولچینی در آلبانی، که هیچ یهودی در آن نبود، فرستاد. این مسیحای شکستخورده در سال ۱۶۷۶ در آنجا درگذشت. پیروانش تا نیم قرن جنبش وی را ادامه میدادند، تقدسش را تایید میکردند و قیام پس از مرگش را وعده میدادند.

VI– بدعت گذاران

ربیها میدانستند که در جامعه یهود، که در میان دشمنانی سنگدل محصور شده بود، مذهب پایه و اساس زندگی و روح قانون است. از این رو از تحصیلات غیردینی که ممکن بود راه کوچکی به شک و تردید باز کند، جلوگیری به عمل میآوردند. یوئیل سیرکیس، ربی بزرگ شهر کراکو، فلسفه را به عنوان مادر بدعت و ((فاحشه)) مرگ آوری میدانست که سلیمان دربارهاش گفته بود:((هرکس که به سوی او رفت هرگز برنگشت.)) و بدین جهت محکومش میکرد; او بر آن بود که اگر فردی از یهودیان منطقه تحت نفوذ روحانی وی به فلسفه گروش پیدا کند، باید تکفیر و طرد شود. یوسف سلیمان دلمدیگو، که در ۱۶۲۰ از ایتالیا به لهستان آمده و هنوز تحت تاثیر رنسانس بود، از حذف علوم از مواد درسی و کتابهای قرائت یهودیان به ترس و نومیدی دچار شد. وی چنین نوشت:((نگاه کنید، تیرگی زمین را پوشاندهاست، و جهالت فراوان است... میگویند خداوند نه از تیرهای تیز علمای زبان، شعرا و منطقیون لذت میبرد و نه از اندازهگیریهای ریاضیدانان و حسابگری منجمان.)) دلمدیگو نبیره الیاس دل مدیگو بود که در محافل مدیچی عبری تدریس میکرد. وی انحرافش را با تحصیل زبان یونانی و آموزش تلمود نزد پدرش، که در شهر کرت ربی بود، آغاز کرد و در دانشگاه مترقی پادوا، تحت سرپرستی گالیله، به تحصیل علوم پرداخت. در رشته پزشکی تحصیل کرد، که از آن راه، هم امرار معاش کرد و هم صاحب اسمی ایتالیایی شد; لیکن علوم مخصوصا ریاضیات باعث اغوای وی شدند، و با دنبال کردن آنها، از بعضی عقاید مذهبی دست کشید. اصولا تغییر روش ناگهانی حالتی متزلزل و ناثابت به وجود می آورد و احتمالا تا مدتی شخصیت رانابسامان نگاه میدارد. یوسف، که دگرگون و ناآرام شده بود، دیار به دیار میگشت.
در قاهره و قسطنطنیه موقتا به فرقه قرائیم یهودیانی که (مانند پروتستانها) روایات کلیسایی را مردود میدانستند و کتاب مقدس را تنها منبع الاهیات خود میپنداشتند دل بست. در هامبورگ و آمستردام پی برد که دانش پزشکیش از دانش پزشکان آن سامان بسیار عقب افتاده تر است و برای تامین زندگی به مذهب رسمی گروید، به گروه ربیها پیوست، و سرانجام به دفاع از قباله پرداخت در پراگ به عنوان یک پزشک گمنام دیده از جهان فرو بست (۱۶۵۵).
لئو بن اسحاق مودنا صاحب ذهنی هوشیارتر و عمیقتر بود. وی نام ایتالیایی خود را از شهری گرفت که خانوادهاش، پس از تبعید از فرانسه، به آنجا مهاجرت کرده بود. وی کودکی شگفت انگیز بود، در سه سالگی ((شرح زندگی انبیا)) را میخواند، در ده سالگی موعظه میکرد، و نخستین اثرش را در سیزده سالگی منتشر کرد.این نوشته گفتگویی بود علیه قمار که خود وی در آن استاد بود و تا پایان عمر بدان وفادار ماند. بزرگترین قمار وی ازدواجش در سن نوزده سالگی به سال ۱۵۹۰ بود. از سه پسرش، یکی در سن بیست وشش سالگی مرد، دیگری در بلوا کشته شد، و سومی به عیاشی پرداخت و در برزیل ناپدید شد. یکی از دو دخترش در دوره زندگیش مرد; دیگری، که شوهرش را از دست داده بود، سربار پدر شد که زنش دیوانه شده بود. لئو، در گیرودار این مصیبتها، به علت قماربازی تکفیر شد. مقالهای نوشت که ثابت میکرد که ربیها، در این فرمان، پای از حدود شریعت موسی فراتر گذاشته اند. این فرمان بزودی لغو گردید.

ضمنا در ادبیات کتاب مقدس، تلمودی، و ربیها استاد شد، فیزیک و فلسفه آموخت، و اشعاری متوسط به زبان عبری و ایتالیایی نیز سرود. موقعی که به مجمع ربیهای ونیز راه یافت، نطقهایی به زبان ایتالیایی ایراد کرد که به حدی فصیح و فاضلانه بودند که بسیاری از عیسویان به محضرش کشیده شدند. نجیبزادهای انگلیسی، از دوستان مسیحی وی، او را دست اندر کار نگاشتن شرحی پیرامون آیین مذهبی یهود به زبان ایتالیایی کرد. لئو، موقعی که تاریخ آیین عبرانی را در دست تهیه داشت (۱۶۳۷)، به این نتیجه رسید که بیشتر تشریفات کهنه و قدیمی، که اکنون از مقصود اصلی خود منحرف شدهاند، بسیاری از مفاهیم و اهمیت خود را از دست دادهاند.

در اثری گمنام، کول ساکال، پیشنهاد کرد که در عبادات و مراسم مذهبی عبری تجدید نظر به عمل آید و آنها ساده شوند; قوانین غذایی برداشته شوند; و تعداد و آداب سخت روزهای تعطیل کاهش یابند. در همین کتاب از یهودیگری ربیها، به عنوان انبوهی از مشکلات بیارزش که به قوانین معتبر یهود اضافه شدهاند، انتقاد کرد; وی اصرار ورزیده است که از تلمود به کتاب مقدس برگردند، و عقاید بدعتی خود را نیز تا به کتاب مقدس و حتی به تمام الهامات موسی هم کشانده است. این بیانیه انقلاب را به چاپ نرساند و هنگامی که آن را پس از مرگش (۱۶۴۸) درمیان اوراقش یافتند، رساله قرینهای همراه داشت که از یهودیت رسمی دفاع کرده بود.این دو رساله تا سال ۱۸۵۲ به چاپ نرسیدند. اگر لئو جرئت یافته و رساله کول ساکال را در زمان حیاتش به چاپ رسانیده بود، اصلاحات دینی یهود شاید در همان قرن هفدهم آغاز میشد. او آن قدر با هوش بود که تاریخ را به جلو نیندازد. نگونبختترین بدعتگذاران یهودی شخصی بود موسوم به اوریل آکوستا اهل آمستردام. پدرش از خانواده مارانویی بود که در اوپورتو ساکن شده و روحا و قلبا به دین کاتولیک گرویده بود. گابریل اسمی که در پرتغال بر این جوان گذاشته بودند نزد یسوعیان به تحصیل پرداخت; آنها او را با موعظههایی پیرامون دوزخ سخت به وحشت انداختند، ولی ذهنش را با فلسفه مدرسی حساس کردند. به هنگام تحصیل کتاب مقدس به این حقیقت پی برد که کلیسا عهد قدیم را به عنوان کلام خداوند پذیرفتهاست و مسیح و دوازده حواری نیز شریعت موسی را قبول کردهاند. چنین نتیجه گرفت که دین یهود دینی الاهی است; و پرسید که بولس حواری به چه حق مسیحیت را از دین یهود جدا کرده است; تصمیم گرفت که در نخستین فرصت به دین اجدادی خود برگردد. مادر و برادرش را (پدرش در آن زمان مرده بود) متقاعد کرد تا متفقا دستگاه تفتیش افکار را بفریبند و از پرتغال فرار کنند. پس از خطرهای فراوان، به آمستردام رسیدند (حد ۱۶۱۷). در آنجا گابریل نامش را به اوریل تغییر داد و خانوادهاش جزو جماعت مذهبی پرتغالی قرار گرفتند. لیکن همان روح پژوهشگر و استقلال فکری که او را به ترک کلیسا وا داشته بود وی را از عقاید جزمی کنیسه، که به همان اندازه شدید و سختگیر بود، ناراحت کرد. او از اعتیاد ربیهای حتی دانشمند آمستردام به افکار کودکانه قباله سخت به حیرت افتاد. وی همکاران جدیدش را به خاطر مراسم و مقرراتی که حتی در کتاب مقدس هم پایه آشکاری نداشتند، و به رای او بسا اوقات با راه کتاب مقدس تضاد داشتند، دلیرانه سرزنش کرد. چون درک تاریخی اندکی داشت، تغییر مراسم و اعتقادهای مذهب یهود را در طول هزار و نهصد سال اشتباهی عظیم میپنداشت. همان طور که قبلا از عهد جدید به عهد قدیم برگشته بود، اکنون نیز مصرا میخواست که یهودیان از تلمود به کتاب مقدس برگردند. در سال ۱۶۱۶ در هامبورگ رسالهای به زبان پرتغالی به نام مباحثاتی علیه روایات یعنی روایاتی که اساس تلمود بر آنها گذاشته شده بود منتشر کرد. یک نسخه از آن را به جماعت یهودی شهر ونیز هدیه کرد، که موجب تکفیرش شد (۱۶۱۸) و از لئو مودنا، که خودش یکی از بدعتگذاران بود، به جهت مقامی که در مجمع ربیها داشت، خواستند تا ادعای آکوستا را، مبنی بر اینکه احکام ربیها در بسیاری موارد مجوز کتاب مقدس ندارد، رد کند. ربیهای آمستردامی، که او آنها را فریسی (خشکه مقدس) میخواند، به آکوستا هشدار دادند که اگر از گفته خود بر نگردد، وی را تکفیر خواهند کرد. او نپذیرفت و آشکارا از مقررات کنیسه سر باز زد. عمل تکفیر را علیه وی به جای آوردند (۱۶۲۳) و او را

از مراوده با کلیه دوستان یهودیش محروم کردند. حتی بستگانش از او دوری میجستند; چون زبان هلندی را تا کنون نیاموخته بود، تنها و بییاور رها شد. کودکان در کوچهها سنگسارش میکردند. در تلخی این تنهایی و عزلت (مثل اسپینوزای نسل بعد)، به بدعتی گرایش یافت که به همه اصول و عقاید مذهبی اروپا حمله میکرد. صریحا اعلام کرد که، برخلاف عهد قدیم، خلود بودن روح کذب است; میگفت که روح فقط روان زندگی بخشی است که در خون جریان دارد و با بدن میمیرد. یکی از پزشکان یهودی به نام سمیوئل دا سیلوا، در پاسخ مباحثات آکوستا، رساله در باب خلود روح را به زبان پرتغالی نوشت (۱۶۲۳) و در آن آکوستا را جاهل، بیصلاحیت، و کور خواند. اوریل در مقابل بررسی روایات فریسی.... و پاسخی به سمیوئل دا سیلوا، افترازن کذاب را منتشر کرد (۱۶۲۴). سران جامعه یهود، به منظور حمایت از آزادی مذهب خود، به مجمع قضایی آمستردام اطلاع دادند که آکوستا با انکار خلود مایه ویرانی اصول مذهبی دین مسیح و یهود میشود. مجمع قضایی وی را بازداشت، و ۳۰۰ گولدن جریمه کرد و همه کتابهایش را سوزاند. اندکی بعد بدون اینکه آزار و شکنجه بدنی دیده باشد، از زندان آزاد شد. مجازات وی اقتصادی و اجتماعی بود. برادران کوچکترش سربار او و در نتیجه سربار آزادیش شدند; وی از آزادی محروم شد و دیگر نتوانست با همنوعانش رابطه اقتصادی داشته باشد. اوریل، شاید به این علت و چون میخواست مجددا ازدواج کند، تصمیم گرفت تسلیم کنیسه شود، از عقاید بدعتآمیز دست بشوید و به قول خودش ((میمونی در میان میمونهای دیگر شود)). توبه وی را پذیرفتند (۱۶۳۳) و این شکاک احساساتی، چندی در آرامش نسبی به سر برد. لیکن روح بدعتگذاری او در خفا ادامه و گسترش مییافت. بعدها نوشت: ((مردد بودم که آیا شریعت موسی در حقیقت قانون الاهی است یا نه و به این نتیجه رسیدم که خاستگاهی انسانی دارد.)) لاجرم مذهب را کاملا به کنار گذاشت و فقط به خداوند، آن هم در حد چیزی همانند طبیعت (مثل اسپینوزا)، اندک اعتقادی یافت. وی از انجام امور طاقتفرسای مذهبی، که لازمه یک یهودی مومن بود، سر باز زد. وقتی که دو نفر مسیحی برای گرویدن به دین یهودی به نزدش آمدند، آنها را منصرف کرد و هشدارشان داد که بدین وسیله میخواهند یوغ سنگینی بر گردن خود بنهند. آنان گزارش این موضوع را به کنیسه بردند. ربیها او را احضار کردند و از او بازپرسی به عمل آوردند; او را توبه کار نیافتند و در نتیجه تکفیر دومین و شدیدتری را علیه وی اجرا کردند (۱۶۳۹). بستگانش مجددا از وی دوری جستند و برادرش یوسف در آزارش شرکت جست.

وی این تنهایی را هفت سال تحمل کرد و بعد که از نظر کار و قانون خود را به طرز اندوهناکی در زیر فشار دید، پیشنهاد تسلیم داد. سران و رهبران یهودی، که از مقاومت طولانیش خشمگین شده بودند، وی را به نوعی توبهکاری و انکاری که از دستگاه تفتیش افکار پرتغال تقلید کرده بودند محکوم ساختند. نظیر مقدمات مراسم آدمسوزی، ناگزیرش ساختند تا از سکویی در کنیسه بالا رود و اعترافنامه گناهان و خطاهای خود را پیش روی همه جماعت بخواند و سوگند یاد کند که از این پس از همه مقررات و قوانین جامعه اطاعت و همچون یک یهودی راستین زندگی کند. سپس وی را تا کمر برهنه کردند و بدنش را با سیونه ضربه تازیانه مجروح ساختند سرانجام، او را واداشتند تا در درگاه کنیسه دراز بکشد و همه حاضران، از جمله برادر کینهتوزش، هنگام خروج از روی بدنش گذشتند.

از این توهین نه تنها موافق برنخاست، بلکه خشمگین هم شد. چون به خانه رفت، چند شبانه روز خود را در اتاق مطالعهاش حبس کرد و آخرین و تلخترین نوشتهاش را در رد آیین یهود - کیشی که بسیار فداکاری کرده بود تا آ ن را بپذیرد، ولی تاریخ خودبینانه و اصول شدید دفاعی آن را، که در طول قرنها فشار و جور به وجود آمده بود، هرگز به جان و دل درک نکرده بود - نوشت. در این نوشته طنزآمیز، موسوم به نمونه زندگی انسانی، زندگی فرهنگی خودش را نمونه رویدادهایی قلمداد کرده است که بر سر هر اهل اندیشهای خواهد آمد. نوشته است: ((بدیها از این ناشی میشوند که از عقل صحیح و قانون طبیعت پیروی نمیشود.)) وی دین ((طبیعی)) را در مقابل دین الاهی قرار داد و

مدعی بود که این یکی نفرت، و آن یکی عشق را به مردمان میآموزد. چون رسالهاش را به پایان رساند، دو تپانچه پر کرد، در کنار پنجره ایستاد تا برادرش یوسف را در حال عبور دید، گلولهای به سویش شلیک کرد، ولی به خطا رفت. سپس خودش را با گلوله کشت (؟۱۶۴۷).
جامعه یهود کوشید که این حادثه غمانگیز را در سکوت دفن کند. ولی عدهای از اعضا نتوانستند آن را فراموش کنند. اسپینوزا در آن زمان که مراسم تکفیر به وقوع می پیوست، پسر بچه ای پانزده ساله بود; شاید هم در آن اجتماع و مراسمی که انجام گرفت حضور داشته است; و شاید با انزجار و وحشت از روی این بدعتگذار که رو بر زمین افتاده بود گذشته باشد. بینش آکوستا، به گونه ای منزه از خشم، به توسط این جوان در میراث فلسفه وارد شد.

فصل هفدهم

از موهوم پرستی تا دانشوری

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I– مشکلات

همه اروپاییان قرن هفدهم، غیر اقلیتی کوچک، چنین میپنداشتند که طبیعت محصول یا نبردگاه موجودات مافوق طبیعی خیراندیش یا بداندیش است که به شکل روح در کالبد انسانی جای گرفتهاند; یا در درختان، بیشهها، رودخانهها، و بادها به شکل ارواح جانبخش زندگی میکنند; یا در کالبد موجودات زنده به شکل فرشته یا شیطان راه مییابند، و یا در هوا به شکل جنی شریر آواره اند. هیچ یک از این ارواح تابع قانون مقدس یا مسلم نبود; هر کدام میتوانست، به نحوی معجزهآسا، در کار و فعالیت سنگها یا ستارگان، حیوان یا انسان مداخله کند; لاجرم، رویدادهایی را که آشکارا به واسطه رفتار طبیعی یا منظم اجسام یا اذهان نبودند به آن نیروهای فوق طبیعی نسبت میدادند که، با شگفتی و قدرت پیشگویی خود، در امور جهان نقشی مرموز داشتند. همه اشیای طبیعی، همه سیارات و ساکنان آنها، و همه صور فلکی و کهکشانها، در دریای فوق طبیعی، جزایر ناتوان و درماندهای بیش نبودند. در اعصار اولیه، شکلهای مختلفی از موهومات را دیدیم. بیشترین آنها تا پس از ظهور علوم جدید توسط کوپرنیک، وسالیوس، و گالیله، باقی ماندند; بعضی از آنها در نهاد خود نیوتن نیز پرورش یافتند. علم احکام نجوم و کیمیاگری به سوی زوال میرفت. لیکن تعداد علمای احکام نجوم در دربار لویی چهاردهم زیاد بود; لیدی مری ورتلی مانتگیو در ۱۷۱۷ گزارش داده است که در وین ((تعداد کیمیاگران شگفت انگیز بود.))بریتانیاییهای لجوج هنوز به وجود ارواح معتقد بودند، به تماشای فال میایستادند، طالع میخریدند، خواب دیدنشان را پیشگویی میدانستند و روزها را به نحس و سعد تقسیم کرده بودند و بریتانیاییهای ضعیف به شاهانشان التجا میبردند تا بیماری خنازیر شان را با لمس دست شفا بخشد. هفتمین شماره نشریه سپکتتر از مشاجراتی سخن گفته است که در یک خانواده انگلیسی ممکن بود به خاطر اندکی نمک ریختن، یا کارد و چنگال را توی بشقاب روی هم قرار دادن، و یا سیزده نفر مهمان به اطاق یا به یک جمع آوردن روی داده باشد (به نبودن طبقه سیزدهم در بعضی از هتلهای قرن بیستم توجه کنید). در فرانسه ژاک ایمر قهرمان دوران خودش بود (۱۶۹۲)، زیرا با کشیدن ترکه درخت فندقی که در دست داشت میتوانست (بسیاری چنین معتقد بودند) نزدیک بودن یک جانی را کشف کند. در آلمان یک عصای سحرآمیز میتوانست خونریزی و زخم را شفا بخشد و استخوانها را جا بیندازد. در سوئد ستیرنهیلم، موقعی که ریش یک مرد روستایی را با یک ذرهبین سوزاند، به جادوگری متهم شد; ولی عامل با وساطت ملکه کریستینا از مرگ نجات یافت.

هر روز بر تعداد شکاکان جادوگری افزوده میشد، لیکن از تعداد مومنان آن به مراتب کمتر بود. درباریان چارلز دوم به شیاطینی که تفریحشان را به هدر دهند چندان معتقد نبودند، ولی ((اکثریت وسیع)) و برجستهترین روحانیان مصنف انگلیسی هنوز هم عقیده داشتند که انسان ممکن است با شیطان درهم آمیزد و به نیروی فوق طبیعت دست یابد. جوزف گلنویل، از روحانیان انگلیکان و صاحب استعداد و سبکی پرقدرت، در ملاحظات فلسفی پیرامون جادوگران و جادوگری (۱۶۶۶) این موضوع را که ((مردانی که به نحوی دیگر زیرک (هوشمند) و قریحهمند هستند بدین پندار مبتلا میشوند که چیزهایی از قبیل جادو یا وهم وجود ندارد)) با حیرتی تکان دهنده تلقی کرده; وی اعلام خطر کرد که این گونه تردیدها به کفر و خداشناسی منتهی میشود. یکی دیگر از روحانیون مشهور، رلف کدورث، در کتاب خودش تحت عنوان نظام عقلانی حقیقی جهان(۱۶۷۸)، هر کس را که در جادوگری شک کند به خدانشناسی متهم کرده است. هنری مور، فیلسوف افلاطونی کیمبریج، در کتابش به نام نوشداروی الحاد (۱۶۶۸) از داستان جادوگری که سی سال با شیطان ازدواج کرده بود با حرارت زیاد دفاع کرد و شک کردن در قدرت طوفانزای افسونی جادوگران یا سوار جارو شدنشان را در هوا کفر محض پنداشت.
شکنجه جادوگران تخفیف یافت. ولی روحانیان اسکاتلندی حرارت و شدت بیشتری نشان میدادند. در شهر لیث در سال ۱۶۵۲ شش نفر زن را تحت شکنجههای گوناگون قرار دادند تا به جادوگری اعتراف کنند. آنها را از شستشان آویزان کردند و به فلک بستند; شمعهای فروزان زیر پاها و دهانهای با زور باز شدهشان قرار دادند; چهار نفر از آن زنان در زیر شکنجه مردند. در سال ۱۶۶۱ چهارده دادگاه در اسکاتلند جادوگران را محاکمه میکردند; در ۱۶۶۴ نه زن را در شهر لیث با هم سوزاندند. این اعدامها به طور پراکنده تا سال ۱۷۲۲ در اسکاتلند ادامه داشتند. در انگلستان در دو ساحره در بری سنت ادمندز به سال ۱۶۶۴ اعدام شدند; سه تن را در ۱۶۸۲ و تعداد نامعینی را در ۱۷۱۲ به دست مرگ سپردند. مباحثات ویر و شپی، هابز و اسپینوزا، و دیگران بتدریج اساس تصورات مردم تحصیلکرده درباره جادوگری را متزلزل ساخت. وکلا و قضات دادگستری به طور روزافزون در برابر دانشمندان الاهیات پایداری کردند و از تعقیب یا محکوم کردن سر باز میزدند. در سال ۱۷۱۲ هیئت منصفهای که از مردم عادی انگلیسی تشکیل شده بود جین و نم را به اتهام کارهای جادویی محاکمه کردند; قاضی از محکومیت آن زن خودداری کرد; کشیشان محلی وی را محکوم کردند; اما از آن سال به بعد اعدام جادوگران در انگلستان موقوف شد. در فرانسه، کولبر از لویی چهاردهم حکمی گرفت (۱۶۷۲) که محکومیت جادوگری را ممنوع میساخت. پارلمان روان اعتراض کرد که این امر برخلاف دستورات کتاب مقدس است که میگوید ((...جادوگر را زنده مگذار.)) سفر خروج: ۱۸۲۲; بعضی از مقامات محلی در فرانسه در سالهای بین ۱۶۸۰ و ۱۷۰۰ توانستند هفت ((جادوگر)) را بسوزانند; لیکن از ۱۷۱۸ به بعد خبری از اعدام شنیده نمیشود. عقیده به جادوگری تا زمان پیروزی موقت خردگرایی در نهضت روشنگری قرن هجدهم ادامه داشت: در بعضی جاها هنوز هم وجود دارد. اختناق و سختگیری مذهبی دست در دست موهومات گذاشته بودند تا از رشد و گسترش دانش جلوگیری کنند. در فرانسه مشاجره بین شاهان و پاپها، بین کلیسای گالیکان و حکومت پاپ، بین ژانسنیستها و یسوعیان، و بین کاتولیکها و هوگنوها مانع آن اتحاد و پایداری و تمامیت سانسوری شد که در همین عصر، اسپانیا را از جنبشهای فکری اروپایی دور نگاه داشته بود. نویسندگان بدعتگذار راههایی برای فرار از قید سانسور یافتند، و شاید زیرکی فرانسوی با نیاز به بیان بسیار ظریف افکار، به نحوی که خارج از حدود فهم مقامات باشد، انگیخته میشد. در کولونی کاتولیک، اسقف اعظم برگزیننده کلیه نطقها یا انتشارات مذهبی را سانسور میکرد. در براندنبورگ پروتستان، برگزیننده بزرگ برای اینکه کشمکش مذهبی را پایان بخشد، سانسوری شدید برقرار کرد.

در انگلستان، علیرغم قانون رواداری مذهبی (۱۶۸۹)، دولت به حبس کردن نویسندگان زیانآور و سوزاندن کتابهای کفرآمیز ادامه میداد. با همه این احوال، اختلاف فرقهای، که در سرزمینهای پروتستانی وجود داشت، موجب شد که سانسور به شدتی که در کشورهای کاتولیکی بود اجرا نشود; این تا حدودی به همین علت بود که انگلستان و هلند در قرن هفدهم در علوم و فلسفه برتری یافتند. مذاهب رقیب در مورد عدم رواداری مذهبی باهم توافق داشتند. کلیسای کاتولیک به نحوی کاملا متقاعد کننده استدلال میکرد که چون تقریبا همه مسیحیان کتاب مقدس را کلام خدا میدانند، و چون بر طبق کتاب مقدس پسر خداوند کلیسا را به وجود آورده است، بنابراین کلیسا حق دارد و موظف است که از بدعت جلوگیری کند. فرقههای پروتستان نیز به نتیجه مشابه ولی ملایمتری رسیده بودند: چون کتاب مقدس کلام خداست، هر کس که از تعالیمش منحرف گردد (همان طور که رسما تفسیر شده است)، حداقل باید سرکوب شود و خوشحال باشد که کشته نشده است. پیمان وستفالی (۱۶۴۸) سه مذهب را در آلمان به رسمیت شناخت: مذهب کاتولیک، مذهب لوتری، و مذهب کالونی; هر حکمرانی در برگزیدن یکی از آنها و قبولاندن آن به رعیتهای خود آزاد گذاشته شد. کشورهای اسکاندیناوی فقط آیین لوتر را مجاز دانستند. سویس به هر بخش اجازه داد تا کیش خود را برگزیند. فرانسه با وضع ((فرمان نانت)) (۱۵۹۸) به سوی رواداری مذهبی گام برداشت، و با فسخ آن (۱۶۸۵) از راه رفته برگشت. انگلستان، پس از ۱۶۸۹، از ناتوانی و محدودیتهای ناسازگاران کاست، ولی همینها را در مورد کاتولیکها ادامه داد، و یک سوم کاتولیکها را از ایرلند ریشهکن کرد.

هابز خردگرا در مورد لزوم عدم رواداری مذهبی با پاپها موافقت داشت. لیکن رواداری مذهبی فزونی مییافت. مطالعات انتقادی کتاب مقدس در این عصر آغاز گشت تا مردم آزادانه آن را به عنوان نوشتهای ادبی تحسین و به عنوان علم و دانش در آن شک کنند; افزایش فرقههای مذهبی وجود نظم اجتماعی را بدون رواداری متقابل مشکل میساخت. راجر ویلیامز در نیوانگلند اعلام کرد (۱۶۴۴) که این ((مشیت و فرمان خداوند است)) که ((اجازه داشتن مشرکترین، یهودیترین، ترکترین، یا ضد مسیحترین وجدانها یا پرستشها به همه انسانها در تمام ملل اعطا گردد.)) جان میلتن خواستار ((انتشار بدون پروانه)) شد (۱۶۴۴) و جرمی تیلر از ((آزادی تعالیم مذهبی)) دفاع کرد (۱۶۴۶). جیمز هرینگتن (۱۶۵۶) حدودی برای آزادی مذهب نشناخت: ((آنجا که آزادی مدنی کامل است، آزادی وجدان را نیز در بر دارد; در آنجا که آزادی وجدان کامل است... انسان میتواند هرطور که وجدانش دستور دهد، و بی آنکه در ارتقا یا استخدامش در امور دولتی مانعی ایجاد کند، به تبعیت کامل از دین خود بپردازد.)) در کشورهایی که بازرگانی رونق داشت، از قبیل هلند، و حتی در ونیز کاتولیک، مقتضیات بازرگانی وجود حس پذیرش مذاهب گوناگون بازرگانانی را که از سرزمینهای بیگانه میآمدند، امری ناگزیر میساخت.در هلند آزادیخواه بود که اسپینوزا کتاب رساله الاهیات و سیاست خودش را برای درخواست آزادی عقاید غیر دینی منتشر کرد (۱۶۷۰); بل نیز در هلند در کتاب خودش به نام تفسیر فلسفی این سخنان عیسی، مجبور شان کنید که وارد شوند، از رواداری مذهبی دفاع کرد(۱۶۸۶); و لاک، پس از سالها اقامت در هلند، نامههایی در باب رواداری را منتشر ساخت (۱۶۸۹). سال به سال تقاضای آزادی اندیشه بر میخاست و سرانجام، در پایان قرن هفدهم، هیچ کلیسایی جرئت نمیکرد که نظیر همان عملی را که در ۱۶۰۰ بر سر برونو و در سال ۱۶۳۳ به سر گالیله آوردند تکرار کند گالیلهای که گفت ((با این حال، تو می چرخی.))

II– آموزش و پرورش

دانش از طریق روزنامهها، مجلات، رسالهها، کتابها، کتابخانهها، مدارس، آکادمیها، و دانشگاهها اندک اندک گسترش مییافت. در قرن هفدهم اخبار به صورت کالایی درآمده بودند که خرید و فروش میشدند; نخست به بانکها، سپس به

سیاستمداران، و بعد به همه. جمع کل تیراژ روزنامه‌ها یا هفته نامه‌های انگلستان در سال ۱۷۱۱ به چهل و چهار هزار میرسید.
ژورنال د ساوان، که در سال ۱۶۶۵ تاسیس یافته بود، پی برد که رویدادهای عالم ادبیات و دانش نیز میتواند جزو اخبار باشد; اندکی بعد، واسطه بین‌المللی فضلا، ارباب علوم، و ادبا شد. در عرض چند سال رقبایی برایش پیدا شدند: جورناله د لتراتی در رم (۱۶۶۸)، جورناله ونتو در ونیز (۱۶۷۱)، و آکتا ارودیتوروم در لایپزیگ (۱۶۸۲). بل در سال ۱۶۸۴ مجله مشهوری در روتردام تاسیس کرد به نام اخبار جمهوری ادبیات، و دو سال پس از آن، ژان لوکلر مجله ماهانه کتابخانه جهانی را آغاز کرد; برخی از مهمترین سخنان لاک و لایبنیتز در این نشریات ادواری به چاپ رسیدند. تیراژ کتاب نیز به سرعت رو به افزایش بود. در سال ۱۷۰۱ تعداد ۱۷۸ کتابفروشی بزرگ در پاریس بود که سیوشش تای آنها، هم چاپخانه داشتند و هم ناشر بودند. کتابخانه‌های قدیمی و جدید گنجینه‌های خود را در سطح وسیعتری در دسترس مردم میگذاشتند. در سال ۱۶۱۰ سر تامس بادلی از شرکت ستشنرز هدیه‌ای دریافت کرد به این شرح که یک نسخه از هر کتابی که در انگلستان انتشار مییافت به کتابخانه بودلیان، که وی در آکسفرد تاسیس کرده بود; (۱۵۹۸)، فرستاده میشد; در نتیجه، این کتابخانه در سال ۱۹۳۰، تعداد ۱۲۵۰۰۰۰مجلد کتاب داشت. در سال ۱۶۱۷ بنابه دستور لویی سیزدهم، میبایستی دو نسخه از هر نشریه‌ای که در فرانسه منتشر میشد در کتابخانه سلطنتی (که اکنون کتابخانه ملی است) در پاریس نگاهداری شود. در سال ۱۶۲۲ این مجموعه ۶۰۰۰ جلد کتاب داشت; در سال ۱۷۱۵، بیشتر به همت کولبر، ۷۰۰۰۰و در سال ۱۹۲۶ تعداد ۴۴۰۰۰۰۰ جلد کتاب داشت. برگزیننده براندنبورگ در سال ۱۶۶۱ یک کتابخانه ملی در برلین تاسیس کرد. در همان سال مازارن کتابخانه گرانقیمت خود را، که ۴۰۰۰۰ جلد کتاب در آن بود، برای لویی چهاردهم و فرانسه به ارث گذاشت و در ۱۷۰۰ اعقاب سر رابر بروس کاتن کتابخانه کاتن را رسما به موزه بریتانیایی انتقال دادند.
نخستین کتابخانه انگلیسی که به روی مردم باز شد به دست تامس تنیسن در سال ۱۶۹۵ در لندن گشایش یافت. آموزش و پرورش سخت میکوشید تا زیانهایی را که از جنگهای مذهبی در فرانسه، جنگ داخلی در انگلستان، و جنگ سی ساله در آلمان متحمل شده بود جبران کند. تا زمان لسینگ (۱۷۲۹-۱۷۸۱) مدارس و ادبیات آلمانی نتوانستند پیشرفتی را که در دو قرن پیش با لوتر، اولریش فون هوتن، و ملانشتون به دست آورده بودند بازیابند. در این فاصله، یک زبان لاتینی متوسط به صورت زبان داخلی و خاص چند ادیب انگشت شمار باقی ماند، و حال آنکه زبان آلمانی، که در لوتر بسیار توانمند بود، صرفا به صورت ابزار عامه مردم درآمد; و در خلال توبه طولانی ناشی از یک نسل جنگ برادرکشی، هیچ نویسنده‌ای آلمانی که به شهرت جهانی برسد به وجود نیامد. نجبای آلمانی، که فضل فروشی لاتینی دانشگاه‌ها را تحقیر میکردند، پسرانشان را به ریترآکادمین مدرسه شهسواران میفرستادند یا معلمان خصوصی سر خانه استخدام میکردند تا جوانان با اصل و نسب را برای وظایف و آداب ظریف دربارهای شاهزادگان بار بیاورند و آماده سازند. از طرف دیگر آوگوست فرانکه، کشیش متورع، سازمانهای خیریه اش را، که بدبینان آن را به باد تمسخر گرفته بودند، در هاله تشکیل داد و، در ظرف سیودو سال (۱۶۹۵-۱۷۲۷)، به کودکان خانواده‌های فقیر غذا و لباس و تعلیم داد. بزودی یک دوره متوسط نیز برای زرنگترین محصلان پسر، و یک مدرسه دخترانه نیز برای باهوشترین محصلان دختر بدان اضافه کرد. همه این مدارس نیمی از وقتشان را صرف مذهب روشنگری میکردند. در آلمان، کریستیان توماسیوس بیانگر روح دنیایی بود; بعدا به بزرگداشتش از حیث فلسفه خواهیم کوشید; در اینجا وی را به مثابه بزرگترین مربی آلمانی عصر خویش مورد توجه قرار میدهیم. او که از بابت عقاید بدعتآمیز از شهرش، لایپزیگ، بیرون رانده شده بود، در موقع به وجود آمدن دولت براندنبورگ پروس، به هاله آمد (۱۶۹۰); سخنرانیهای وی به ایجاد دانشگاه انجامیدند; نامدارترین استاد آن و نیز پیشتاز آنان که آن را به

نخستین دانشگاه نوین مبدل کردند شد. او اصول فلسفه مدرسی را با تمسخر کنار گذاشت، آلمانی را به جای لاتینی زبان تدریس قرار داد، یک مجله آلمانی منتشر کرد، دوره‌های علمی را در مواد درسی گنجانید، و برای آزادی فکری آموزگاران و دانشجویان مبارزه کرد. فردریک کبیر وی را پدر آلمان خواند. تحصیلات ابتدایی برای پسران و دختران در دوکنشین وورتمبرگ در سال ۱۵۶۵، در جمهوری هلند در سال ۱۶۱۸، در دوکنشین وایمار در ۱۶۱۹، در اسکاتلند در ۱۶۹۶، در فرانسه در ۱۶۹۸ و در انگلستان در ۱۸۷۶ اجباری و همگانی شد. اجرای این امر در انگلستان به سبب توسعه تحصیل داوطلبانه در موسسات مذهبی خصوصی و احساس طبقات حاکمه، که با گسترش سیستم اقتصادی تحصیل بیچارگان را غیرضروری و احیانا ناپسند میدانستند، به تاخیر افتاد. ((جمعیت توسعه دانش مسیحی)) در سال ۱۶۹۹ با تاسیس ((مدارس خیریه)) برای فرزندان مستمندان آغاز شد، عمدتا با این هدف که الاهیات و انضباط مسیحی را اشاعه دهد; آموزگاران همه میبایستی عضو کلیسای انگلستان باشند و از طرف اسقف پروانه مخصوص کسب کنند. برنارد مندویل، که در ۱۷۱۴ با نوشتن فابل زنبورهای عسل جنبشی به وجود آورده بود، این مدارس را وسیلهای برای تضییع پول تلقی کرد; او میگفت اگر پدران و مادران آن قدر فقیرند که نمیتوانند پول تحصیل فرزندانشان را تامین کنند، ((بلند پروازیشان گستاخی است)).

در فرانسه هر محله ناچار بود یک مدرسه ابتدایی داشته باشد. آموزگاران معمولا از طبقه عامه و غیر روحانی بودند، لیکن اسقف آنها را بر میگزید، بر کار آنها نظارت میکرد، و برنامه درسی کاملا کاتولیکی بود. ((دبستانهای کوچک)) پور روایال فقط نصیب چند پسربچه ممتاز میشدند. ژان باتیست دو لا سال در سال ۱۶۸۴ ((برادران مدارس مسیحی)) را بنیان گذاشت، که بزودی به نام ((برادران مسیحی)) مشهور گشت. لا سال، که کشیشی زاهدمنش بود، مذهب را جوهر گسترش دهنده تعلیماتی میدانست که این ((برادران مسیحی)) مجانا در اختیار فرزندان بیچارگان قرار میدادند. روزی چهار ساعت برای تمرین امور دینی تعیین شده بود; خواندن، نوشتن، و حساب نیز بر آن اضافه شد; مقصدی که هرگز فراموش نمیشد این بود که در مدرسه کاتولیکهای مومن تربیت شوند و ارواح از شورش این جهانی و دوزخ جاویدان در امان بمانند. فلک کردن برای این مقاصد وسیلهای مفید تشخیص داده شده بود. آموزگاران میبایستی خود نمونه اخلاق باشند نه آنکه صرفا آن را تعلیم دهند. در ۱۶۸۵ ((برادران مسیحی)) نهادی را که احتمالا اولین موسسه جدید تربیت آموزگاران مدارس ابتدایی بود افتتاح کردند. تحصیلات متوسطه در فرانسه در دست یسوعیان باقی ماند و هنوز در قلمرو مسیحیت بهترین نوع تحصیلات به شمار میآمد. ((کالج انجمن یسوع)) آنان بلافاصله پس از سوربون قرار داشت، و پس از اینکه شاه به آنجا آمد تا نمایشی را که دانشآموزان آن در ۱۶۷۴ اجرا کردند ببیند، نامش را به ((کالج لویی بزرگ)) عوض کردند. در ۱۶۸۶ در سن سیر (پنج کیلومتری ورسای) بنا به اصرار مادام دومنتنون، لویی چهاردهم نخستین مدرسه شبانروزی دختران را تاسیس کرد. راهبهخانه‌ها برنامه‌های تحصیلی عالیتری را، با تاکید همیشگی بر مذهب، برای دختران برگزیدهای که پول میدادند تهیه میدیدند. مقامات کاتولیک و پروتستان متفقا بر این عقیده بودند که خوی انسانی چنان با قیود تمدن ناهماهنگ است که آن را فقط با خداترسی میتوان در قالب اخلاقیات و تحت نظم درآورد. کوشش در زمینه تربیت شخصیت بدون یاری مذهب هنوز در مرحله تجربی است. دانشگاه‌ها، بجز در جمهوری هلند، به قهقرا میرفتند، زیرا فرقه‌های پیروزمند در آنها تصفیه به راه میانداختند، دانشجویان شورشی آنها را به بی نظمی میکشاندند و در آنها فقط مشاجرات بدون نتیجه در مباحث الاهیات سیطره داشت. گواهینامه‌های دانشگاهی در فرانسه و آلمان در معرض خرید و فروش قرار گرفته بودند. هیچ یک از فلاسفه بزرگ آن دوره جزو استادان دانشگاه نبودند، و بر این عده میتوان اکثر دانشمندان برجسته را نیز افزود. هابز، لایبنیتز، و بل با تحقیر از استادانی ذکر کردهاند که به فشار عمومی بر خادمان مردم هیچ وقعی نمیگذاشتند. چند دانشگاه جدید در این دوره افتتاح شدند: دویسبرگ (۱۶۵۵)، دارم (۱۶۵۷)، کیل (۱۶۶۵)، لوند

(۱۶۶۶)، اینسبروک (۱۶۷۳)، هاله (۱۶۹۴) و برسلاو (۱۷۰۲). اینها غالبا موسسات کوچکی بودند که بندرت بیش از بیست استاد یا چهار صد دانشجو داشتند. برنامه‌های درسی همه آنها با گذشت زمان به خشکی و انجماد گراییده و مقررات مذهب رسمی و مرسوم دست و بال دانشجویان و آموزگاران را بسته بود. میلتن گلهمند بود که دانشگاه‌های انگلستان ((با فریبندگیهای خاصی که با مابعدالطبیعه، معجزات، روایات، و نوشته‌های پوچ درهم آمیخته، خرد را از جوانان گرفته است.)) او احساس میکرد که سالهای عمرش را با فراگرفتن ((جشن احمقانه خار و خاربن ترش)) و دیگر ((سخنان بیهوده سفسطه‌آمیز)) در کیمبریج به هدر داده است. پایبند بودن به سنت و عرف کهن در آکسفرد و کیمبریج ادامه داشت، تا اینکه سرمشق نیکوی ((انجمن سلطنتی)) و برگزیده شدن نیوتن به استادی کالج ترینیتی(۱۶۶۹۱۷۰۲) کیمبریج را بر آن داشت تا دلیرانه دانش را در صدر قرار دهد. شعرا، کشیشان، روزنامه‌نگاران و فلاسفه سخت در تلاش بودند تا در کالبد تعلیم و تربیت روحی تازه بدمند. ما اثر میلتن به نام نامه‌ای به آقای هارتلیب (۱۶۴۴) را که درباره مدارس ایدئال نوشته شده است خلاصه کرده‌ایم؛ دستورالعملهای وی نتوانست بر آموزش حقیقی نفوذی داشته باشد. در فرانسه رساله در تربیت دختران (۱۶۸۷)، اثر فنلون، سهم بسیار بسزایی داشت. مادام دو بوویلیه از وی خواسته بود تا اصولی برای راهنمایی تحصیلی دخترانش به طور خلاصه بنویسد. این کشش طبیعتا معتقد بود که احکام اخلاقی را باید به کمک دین تقویت کرد، لیکن سختگیری و انزواطلبی تعلیمات صومعه‌ها را ناپسند میدانست. به عقیده وی، صومعه‌ها ((انسان را برای زندگی دنیایی آماده نمیسازند و فارغالتحصیل صومعه همچون کسی که از درون تیرگی غار به روشنایی آمده باشد، به دنیا پای میگذارد.)) وی از روش ملایم تدریس جانبداری میکرد؛ تعلیم و تربیت باید بیشتر با خو، علاقه، و حساسیت طفل هماهنگی داشته باشد، نه اینکه بخواهد اطفال را به تسلیم در برابر قانونی انعطافناپذیر وادار کند. بگذارید از همان راهی که طبیعت میآموزد استفاده کنیم به جای تجرید امور، شاگردان را به میان اشیا راهنمایی کنیم؛ بگذارید بازی و علایق طبیعی آنها به عنوان وسیله آموزش مورد استفاده قرار گیرد. (در اینجا، یک کشیش قرن هفدهم علوم تربیتی روسو و ((تعلیم و تربیت پیشرو)) قرن بیستم را بیان میدارد.) فنلون میخواست که دختران آثار کلاسیک را، اگر ممکن باشد، به زبان اصلی بخوانند؛ مقداری تاریخ و به اندازه کافی حقوق برای اداره کردن یک ملک بخوانند؛ اما کاری به علوم نباید داشت. یک زن جوان باید در کار علم ((حجب و حیای خاص)) داشته باشد. این کشیش خوش قیافه در برابر زیبایی زنان حساس بود و نمیخواست که به لباس علم جبر آراسته شوند؛ وی عشق ولتر را به آن استاد مکانیک نیوتنی، مادام دوشاتله، هرگز درک نکرده بود. ده سال پس از انتشار رساله فنلون، دفو تقاضای خود را برای تحصیلات عالیه زنان انتشارداد. دختران انگلیسی قرن هفدهم، بجز ثروتمندان، فرصت تحصیلات متوسطه را کمتر مییافتند. آنها، مثل آموزش استر جانسن نزد جانثن سویفت، مجبور بودند به آموزگاران سر خانه متکی باشند، یا مثل دختر نازپرورده اولین، دزدانه از منابع خصوصی کسب علم کنند. مکولی معتقد بود که ((آموزش زنان انگلیسی آن نسل (۱۶۸۵-۱۷۱۵)، حتی در مقامات بسیار بالا، از هر موقع دیگر، پس از زمان تجدید حیات دانش، بدتر بود.)) سویفت تخمین میزد که در میان هزاران زن نجیبزاده، بندرت یک زن دیده میشود که درست خواندن و درست نوشتن را بداند؛ اما این کشیش بدبین اغراق میکرد. در هر صورت دفو غفلت در تحصیل زنان را یک بیعدالتی وحشیانه میدانست. ((نمیتوانم فکر کنم که خداوند بزرگ زنان را موجوداتی چنین لطیف و با شکوه آفریده و آنان را با این همه حسن و لطافت آراسته باشد.... که فقط سرپرست خانه ما، آشپز ما و برده ما باشند.)) در نتیجه، برای دختران مدرسه‌ای را شبیه به مدارس ((عمومی))، در انگلستان پیشنهاد کرد. در آنجا نه تنها باید موسیقی و رقص بیاموزند، بلکه زبان نیز، ((مخصوصا فرانسه و ایتالیایی، به آنان آموخته شود، و این جرئت را در خود میبینم که به زنان زبانهایی بیش از آن زبانی که دارند بدهم.)) آنان باید تاریخ بیاموزند، و به ظرایف و آداب صحبت آراسته شوند. این رماننویس زننواز نتیجه گرفت

که ((زنی تربیت یافته و تحصیلکرده که با کمالات اضافی دانش و رفتار آراسته باشد، موجودی غیرقابل قیاس است.... زیباترین و لطیفترین جنبه آفرینش خدایی است;)) و اینکه ((مردی که از چنین زنی برخوردار است باید از وی شادمان و سپاسگزار باشد)).

بهترین و موثرترین نوشته‌های عصر لویی چهاردهم، در باره نظریه تربیتی، اثری است از جان لاک به نام اندیشه‌هایی چند پیرامون آموزش و پرورش (۱۶۹۳) که نویسنده آن را پس از چند سال خدمت آموزگاری خصوصی خود در خانواده اولین ارل آو شافتسبری به رشته تحریر درآورد. این فیلسوف، به پیروی از مونتنی، معتقد بود که آموزگار پیش از هر چیز باید به صحت جسمی و بنیه شاگرد نظر داشته باشد; بدن سالم شرط لازم و اولیه عقل سالم است. پس شاگردان وی باید غذای ساده بخورند; به پوشاک اندک، بستر سخت، هوای سرد و تازه، ورزش و خواب منظم عادت کنند; شراب ننوشند; و ((دارو را بسیار کم مصرف کنند و یا اصلا به مصرف نرسانند.)) پس از آن، ولی از همه مهمتر، تشکیل و سازندگی اخلاق و شخصیت; تمام تعلیمات، اعم از جسمانی و ذهنی و نیز اخلاقی، باید اصولی در جهت کسب فضیلت باشند. همان طور که جسم را باید با سختیها تربیتی سلامت بخش داد، شخصیت نیز باید با کف نفس در همه آن چیزهایی که با عقل بالیده در تضادند شکل پذیرد. ((کودکان باید به ترک هوا و هوس خو گیرند و حتی از همان زمان که در گهواره هستند، باید دست از امیالشان بردارند.)) انضباط امیال استخوانبندی اخلاق و شخصیت است. این انضباط تا آنجا که ممکن است باید دلپسند باشد، اما کاملا باید رعایت و اجرا شود. اعمال خوب به تنهایی کافی نیستند; دانشآموز باید اعمال خوب را آنقدر تکرار کند که جزو عادات پسندیده درآیند. زیرا ((عادت همیشه سهلتر و آسانتر از خرد، که به هنگام ضرورت بندرت با آن مشورت و کمتر و از آن تبعیت میکنیم، عمل میکنند.)) لاک بین ارسطو و روسو در نوسان است.

وی تحصیل و تربیت آزاد را به روشی که تمایلات و شخصیت کودک را نادیده میگیرد ترجیح میدهد; درس باید جالب توجه، و انضباط باید انسانی باشد; لیکن بعضی اوقات مطلوبیت تنبیه بدنی را برای خلافکاریهای آگاهانه میپذیرد. به علاوه، ((عادت دادن کودکان، به طوری که مقداری درد و سختی را بدون عکسالعمل بر خود هموار کنند وسیله ای است برای استحکام بخشیدن افکار آنها و پایهگذاری جرئت و ثبات عقیده شان در زندگی آینده.)) تعلیم و تربیت قوه عقلانی بایستی انضباطی در روشهای اندیشه و دقت در استدلال باشد، نه هضم آثار کلاسیک یا مبادله زبانها. زبان فرانسه و لاتینی را باید از سنین کم و از راه محاوره به کودکان آموخت، نه با دستور زبان. زبانهای یونانی، عبری، و عربی باید در اختیار دانشمندان حرفه ای باشند. بهتر این است که برای جغرافیا، ریاضیات، نجوم، و کالبدشناسی، نیز وقتی در نظر گرفته شود; بعدها هم علم اخلاق و حقوق، و سرانجام فلسفه. ((وظیفه تعلیم و تربیت این نیست که جوانان در هریک از علوم کامل شوند، بلکه باید افکار آنان را به بهترین وجهی باز کند تا هرچه را که استعداد دارند بپذیرند و در مورد خود به کار ببندند.)) و چون فضیلت با تکرار و عادت پرورش مییابد، بنا بر این افکار نیز باید با استدلال مکرر پرورش یابند:

هیچ چیزی برای این کار مناسبتر از ریاضیات نیست; بنابراین، من فکر میکنم که باید آن را به همه کسانی که وقت و فرصت دارند آموخت; البته نه به آن مقدار که ریاضیدان بشوند، بلکه تا موجوداتی معقول بار آیند.... ما زاده میشویم تا، در صورت تمایل، موجوداتی معقول شویم، اما تکرار و تمرین ما را چنین میکند، و در حقیقت، ما تنها با آنجا میرسیم که صنعت و کوشش ما را بکشانند.... من ریاضیات را وسیلهای ذکر کردم که میتواند عادت استدلال را دقیقا و به طور مرتب در افکار به وجود بیاورد....; ذهن، آنگاه که توانست روش استدلال را به وسیله این دانش کسب کند، میتواند از آن پس، در صورتی که فرصتی به دست آورد، از آن در دانشهای دیگر استفاده کند.

رساله لاک طرحی بود برای ((آموزش آزادگان)) یعنی مخصوصا آموزش هنر، ادبیات و آداب; مقصود این بود که اصیلزاده به وجود بیاورد; یعنی مردی که زایشی ((اصیل)) داشته باشد و برای معاش هرگز کار نکند. برنامه درسی آن، در عین حال که علومی چند را در برداشت، کلا مرتبط با ((علوم انسانی)) بود یعنی مطالعاتی که اومانیستهای رنسانس تشویق میکردند. رقص، سواری، کشتی، شمشیربازی، و حتی ((کارهای دستی آن هم نه دو یا سه)) فقط به عنوان کمک به تامین سلامتی جسمانی و رشد شخصیت اخلاقی در آن گنجانده شده بودند، نه به عنوان وسیله زندگی. هنر را بایستی به عنوان تفریح بیاموزند، نه حرفه; یک اصیلزاده جوان لازم نبود که این امور را خیلی جدی تلقی کند; از شعر باید لذت ببرد نه اینکه آن را بسراید، مگر برای وقتگذرانی; لذت بردن از موسیقی را باید به وی آموخت، لیکن نه بدان گونه که در یکی از آلات تخصص یابد; این رشته کار هم وقت بسیار میگرفت و هم جوانان را با ((همنشینان عجیب)) آشنا میساخت. بنابراین، رساله لاک هم محافظه کارانه و هم آزادیخواهانه بود. این رساله با نهی از علاقه شدید مدرسی به زبانهای قدیم، با پافشاری کمتر بر مذهب و دانش الاهی، با مهم دانستن تندرستی و شخصیت، و با کوششی که در سازندگی جوانان اصیلزاده و آماده کردنشان برای زندگی و انجام خدمات اجتماعی مبذول میداشت آینده را نشان میداد و در انگلستان و امریکا صاحب نفوذی وسیع شد. این روش در سازندگی جنبه جسمانی و اخلاقی تعلیم و تربیت مدارس ((عمومی)) انگلستان سهم داشت. این رساله، که به زبان فرانسه ترجمه شد (۱۶۹۵)، در عرض پنجاه سال پنج بار به چاپ رسید و به روسو کمک بسیار کرد. شاگرد خود لاک، یعنی سومین ارل آو شافتسبری، که بار دیگر از وی سخن خواهیم گفت، موجب اعتبار و سرافرازی نظریات و شخصیت آموزگار خود شد.

III– دانشوران

دانشوران بزرگ، که ظاهرا سرگرم مطالعه زبانهای مرده و مباحثات بیحاصل بودند، پیوسته میکوشیدند که آینده را با تنویر گذشته بسازند و بعضی از آنها خویشتن را در نبرد مسیحیت با افکار جدید درگیر یافتند. بعضی از پارسایان کوچک به احترامی اجمالی سزاوارند. شارل دو فرنه، سیور دو کانژ، با انتشار یک فرهنگ لغت سه جلدی زبان لاتینی جدید و قرون وسطایی، که از نظر دقت فاضلانه در این رشته هنوز هم مرجع معتبری است (۱۶۷۸)، دوستانش را که وی را قاضی پارلمان پاریس میدانستند به شگفتی انداخت. پیر هوئه نسخه خطی مهم اثر اوریگنس را کشف و ویرایش کرد; سریانی، عربی، و شیمی آموخت; هشتصد تشریح پزشکی انجام داد; شعر و داستان نوشت، و همراه با مادام داسیه دانشمند در ویرایش چاپ شصت جلدی و مشهور دلفن متضمن آثار کلاسیک لاتینی برای مطالعه و آموزش دوفن (ولیعهد) شرکت جست; به اسقفی آورانش رسید و به هنگام مرگ کتابخانهای به جا گذاشت که اکنون یکی از گنجینه‌های کتابخانه ملی پاریس به شمار میرود. بولاندیهای یسوعی به نشر کتاب زندگی قدیسین خود ادامه دادند. در پاریس، بندیکتیان کلیسای سن مور، تحت رهبری ژان مابیون، تاریخی از زندگی قدیسان بندیکتی در بیست جلد گرد آوردند (۱۶۶۸-۱۷۰۲); و در طی این فرایند، خدمتی پرارج در روشن کردن وقایع و ادبیات فرانسه قرون وسطی انجام دادند. مابیون خود با نوشتن در باب سیاست (۱۶۸۱) شکلی نوین به شناسایی نوشته‌های باستانی بخشید. اثر فوق نوشتهای در سیاست نیست، بلکه رسالهای است پیرامون تاریخ، خصوصیت، و اعتبار فرامین و نسخ کهن. مابیون با به پایان رساندن یکی از مجلدات قطورش، نوشت:((از خداوند مسئلت دارم که این سالیان دراز را که در مطالعه کردار قدیسان، که خود اندکی به آنان شباهت دارم، صرف کردم جرم نشمرد.)) قهرمان دانش و ادبیات کلاسیک در این عصر ریچارد بنتلی است که چهل و دو سال استاد سختگیر کالج ترینیتی کیمبریج بود. جوانیش در کتابخانه بودلیان در راه مطالعه به پایان رسید; در سن بیستونه سالگی در ادبیات و آثار کهن یونانی، لاتینی، و عبری یکی از برجسته ترین دانشمندان اروپا به شمار میرفت. در آن سال (۱۶۹۱) کتابی صد صفحهای نوشت به نام

هزارنامه که نامهای است خطاب به شخصی به نام جان میل. این اثر از دقت و عمقی چنان عالمانه برخوردار بود که وی را در اروپا به شهرت رساند. در سن سی سالگی برای تدریس در دوره‌های نخستین برنامه درسی، که شیمیدان مومن، رابرت بویل، مخارج و نام آن را در وصیتنامه خود تعیین کرده بود، برگزیده شد. وی با استدلالی نیرومند در این بحث وارد شد که آن نظم دنیایی که نیوتن در کتاب اصول خود آشکار ساخته است وجود خداوند را ثابت میکند. عمل وی نیوتن را که به الحاد متهم شده بود آرامش بخشید. به بنتلی مقام کتابدار سلطنتی و یک خانه در کاخ سنت جیمز دادند. در آنجا غالبا نیوتن، لاک، اولین، و رن را میدید; و از همین جا بود که یکی از مشهورترین مبارزات خود را در زمینه دانش پژوهی انگلیسی آغاز کرد. این پیکار از سهم انگلستان در مجادله بر سر لیاقت و ارزش نسبی ادبیات قدیم بر جدید آغاز شد. سر ویلیام تمپل آتش را با مقاله درباره دانش قدیم و جدید (۱۶۹۰)، در جانبداری از آثار کهن، روشن کرد. اگر این مقاله فالاریس را به عنوان نمونه برتری یونانیها در ادبیات تمجید نکرده بود، ممکن بود که بنتلی آن را ستایش کند.

فالاریس حاکم خود کامهای بود که در قرن ششم قبل از میلاد بر آکراگاس (آگریجنتو) در سیسیل یونان حکمروایی میکرد. تاریخ یا افسانه وی را مردی توصیف کرده است که دشمنانش را در شکم یک گاو برنجین کباب کرد، لیکن وی را از بابت پشتیبانی از ادبیات مفتخر ساخته و ۱۴۸ مراسله را، که از ورای قرون بر جای ماندهاند، به خامه وی نسبت داده است. چارلز بویل، که از شاگردان کالج کرایست چرچ آکسفرد بود، مراسلات فالاریس را در سال ۱۶۹۵ منتشر کرد. ویلیام وتن، که چاپ دوم تفکراتی پیرامون دانش کهن و امروزی خود را که در آن با تمپل به مخالفت برخاسته است تهیه میدید (۱۶۷۹)، از بنتلی خواست تا درباره صحت و اعتبار مراسلات قضاوت کند. بنتلی پاسخ داد که نسبت دادن آنها به فالاریس اشتباه است و مراسلات در قرن دوم میلادی نوشته شده است; او به چند اشتباهی که در چاپ چارلز بویل بود به طور ضمنی اشاره کرد. بویل و آموزگارانش دفاعیهای آتشین در باره صحت انتساب مراسلات به فالاریس صادر کردند. جانثن سویفت، که منشی تمپل بود، به جانبداری از ارباب خود، با ریشخند کردن بنتلی در نبرد کتابها، در این معرکه وارد شد. نظر فضلا عموما با بویل موافق بود و دوستان بنتلی برای نابودی آشکار شهرتش ناله سر دادند. پاسخی که وی بدانها داد ارزش یادآوری دارد: ((شهرت یک فرد فقط با نوشتن خودش ممکن است نابود شود، نه با نوشته دیگران.)) وی در سال ۱۶۹۹ اثر مبسوط بحثی در باب رساله فالاریس را منتشر ساخت.این اثر نه تنها ادعایش را ثابت کرد، بلکه چنان پرتوی بر تکامل تدریجی زبان یونانی افشاند که دنیای دانش و پژوهش وی را سزاوار همرتبگی با ژول سزار سکالیژز، ژوزف ژوست سکالیژر، کازوبون، و سالماسیوس دانست. بنتلی گفت که حتی سبک نامه‌ها قرن آنها را آشکار میسازد، و اضافه کرد:

هر زبان زندهای، مثل بدن موجودات زنده که تنفس میکند، در حرکت و دگرگونی دایم است; بعضی از کلمات بیرون میروند و متروک میشوند; کلماتی دیگر میآیند و تدریجا کاربرد همگانی پیدا میکنند; یا همان کلمه به معنی و مفهوم جدیدی مبدل میشود که به مرور زمان همان تغییری را در وضع و سیمای زبان به وجود میآورد که زمان در خطوط چهره انسانی ایجاد میکند. هرکس در زبان بومی خود، بر اثر کاربرد مستمر، دقیق شده باشد به چنین تغییری آگاهی مییابد. چرا فرد انگلیسی فکر نمیکند که میتواند از روی همین دگرگونی و طرح سبک، یک نوشته جدید انگلیسی را از نوشته یکصد سال پیش تمیز بدهد باید دانست که در اعصار مختلف زبان یونانی دگرگونیهای واقعی و محسوس وجود دارند. ... لیکن کسانی که در آن زبان آن قدر خبره و کارآزموده باشند که به آن ظرافت طبع نایل آیند انگشت شمارند.

او فاضلی بود که انگلیسی را به همان خوبی که یونانی را میخواند مینوشت. در ۱۶۹۹ آرای متفق شش اسقف، که از طرف ویلیام سوم مامور شده بودند تا یک نفر را برای تصدی مقام خالی استادی برگزینند، بنتلی را به استادی کالج

ترینیتی در کیمبریج رساندند. انضباط دانشجویان را اصلاح کرد، برنامه دروس را بهبود بخشید، و برای شیمی یک ((آزمایشگاه)) و برای نجوم یک رصدخانه بنا کرد; لیکن دانشکده را با تکبر و رفتارهای تحکمآمیز و پول پرستیش چنان به مخالفت با خود برانگیخت که دوبار محکوم به عزل از مقامش شد; او نیز، در مقابل، به مبارزه برخاست و مقامش را تا به آخر نگه داشت. ضمنا به ویرایش تعدادی از آثار کلاسیک یونانی و لاتینی پرداخت; چاپ دوم اصول نیوتن را تشویق و از نظر مالی یاری کرد; در ملاحظاتی در باره عقاید متاخر آزاد اندیشی بر آنتونی کالینز تاخت (۱۷۱۳); جسورانه پای از حد رشته خود فراتر نهاد و، با تصحیح عالمنمایانه دستور زبان و متن میلتن، به ویرایش بهشت مفقود پرداخت. دشمنی الگزاندر پوپ را با بیان این مطلب در باره ترجمه او از ایلیاد برانگیخت: ((شعر زیبایی است آقای پوپ، اما آن را نباید هومر بخوانید.)) بنتلی گفته است که ((توله سگ شگفتانگیز)) هرگز وی را نبخشید. پوپ در منظومه جاهلان (آوریل ۱۷۴۲) وی را چنین به باد استهزا گرفته است:((دانشمندان بزرگی که رنجهای خستگیناپذیرش هوراس را ملالآور و زحمات میلتن را خوار کردهاند.)) بنتلی در ماه ژوئیه بر اثر عارضهای مرکب، برخورد با پوپ و سینهپهلو، درگذشت. وی بزرگترین و تحملناپذیرترین فاضلی است که انگلستان تا کنون پرورانده است. در این اثنا، یک انگلیسی دیگر، تامس ستنلی، افق فکر انگلیسی را با نخستین تاریخ فلسفه انگلیسی(۱۶۵۵-۱۶۶۲) وسعت بخشید و خوانندگانش را با تخصیص دادن جلد چهارم و آخر به فلسفه کلدهای -عربی- به حیرت انداخت. دانشوری جسورانه از آن سوی روم و یونان کهن به خاور نزدیک و میانه دست انداخت و نتایجی ناگوار به همراه آورد. ادوارد پو کوک چهار نسخه سوری از رسالات عهد جدید را کشف و ویرایش کرد (۱۶۳۰); دانشگاه آکسفرد نخستین کرسی زبان عربی را به خاطر وی تاسیس کرد; خطابههای وی دریچه چشم انگلیسیها را به سوی تمدن اسلامی بگشودند. در فرانسه ثمره کوشش یک عمر بارتلمی د/اربلو اثری بود بس عظیم با عنوان کلی کتابخانه شرقی (۱۶۹۷) و عنوان فرعی فرهنگ جهانی، مشتمل بر تمام آنچه دانش شرق را در برمی گیرد. این اثر فروغی روشنگر از تاریخ و دانش عربی به شمار میآمد و در گسترش افق اندیشهای که بندهای اسارت روشنگری قرن هجدهم را از هم گسیخت نقش داشت.

دانشجویان از غنای شعر، تاریخنگاری، فلسفه، و دانش عربی سخت در شگفت شده بودند; آنها پی بردند که عربها چگونه علم و فلسفه یونانی را نگه داشته بودند; و حال آنکه همه اینها در قرون تیرگی اروپای باختری در بوته فراموشی رها شده بودند; آنها دانستند که حضرت محمد سیاستمداری هوشمند است; و با کمال تعجب دریافتند که در جهان اسلام نه جنایتی بیشتر، و نه فضیلتی کمتر از جهان مسیحیت وجود دارد. نسبیت اخلاق و الاهیات به صورت ماده تخمیر کنندهای درآمد که در ذهن و اندیشه مسیحی استحاله ایجاد میکرد. مطالعه وقایعنگاری شرقی از جمله مصری و چینی حساب یهودیان را که میگفتند دنیا در ۳۷۶۱ سال قبل از میلاد مسیح به وجود آمده است، و محاسبه (۱۶۵۰) جیمز آشر، اسقف اعظم انگلیکان منطقه آرما در ایرلند، را که میگفت خلقت، ((در آغاز شب دوشنبه، ۲۳ اکتبر سال ۴۰۰۴ قبل از میلاد)) به وجود آمده است برهم زد.

اسپینوزا، چنانکه هم اکنون خواهیم دید، دستاندرکار افتتاح ((نقد عالی)) از کتاب مقدس بود(۱۶۷۰) بررسیی به عنوان یک محصول آدمی، غنی از حیث شکوه و والایی، و آکنده از خطاها و یاوهها. بزرگترین منتقد کتاب مقدس در قرن هفدهم، در کوشش جهت پاسخ به اسپینوزا، از آنجا که سرانجام ناچار شد بسیاری از دعاوی فیلسوف را بپذیرد، آتش خشم بوسوئه را بر سر خویش فرود آورد. ریشار سیمون، پسر یک آهنگر، پس از پیوستن به اوراتوری پاریس، به مقام کشیشی رسیده بود (۱۶۷۰). در همان سال، جزوهای در دفاع از یهودیان مس، که به قتل یک کودک مسیحی متهم شده بودند، نوشت. در ۱۶۷۸، پس از سالها تحقیق و از جمله مطالعاتی که به اتفاق چندین نفر از ربیها به عمل آورد، به تهیه و انتشار تاریخ انتقادی عهد قدیم همت گماشت و در ضمن آن پیشنهاد کرد که شرحی در رد برهانهای

اسپینوزا علیه الهام الاهی کتاب مقدس بنویسد. وی تصدیق کرد که کتابهای عهد قدیم یکسره کار نویسندگی که این کتابها را بد آنها منسوب میدارند نیستند; دیگر اینکه حضرت موسی نمیتوانسته است همه اسفار خمسه را (که وفات موسی در آن شرح داده شده است) بنویسد; و اینکه کاتبان و ویراستاران کتاب مقدسها در هر عصر، موقع انتقال، تغییرات چشمگیری در شکل نخستین آن دادهاند. سیمون، با این اظهار که همان تجدید نظر کنندگان خود از طرف خداوند ملهم شده بودند، میکوشید درست کیشی و اجازه چاپ خود را نگاه دارد; لیکن اعتراف کرد که کلیه نسخ موجود عهد قدیم آن قدر دچار مکررات، ضد و نقیضها، و مبهمات و مشکلات دیگرند که، برای الاهیات جزمی، بنیانی بس سست و شکنندهاند. اندیشید که این نکته را علیه پروتستانها به کار اندازد و بحث را چنین آغاز کند که اعتقاد آنها به الهام لفظی کتاب مقدس آنها را در برابر انتقاد نص کتاب زبون میسازد، حال آنکه یک فرد کاتولیک مومن با پذیرش تفسیری که کلیسای روم بر نص کتاب نوشته است از این گونه تحقیقات فاضلانه در امان میماند. در هر صورت، سیمون چنین نتیجه گرفت که الهام الاهی کتاب مقدس فقط در مورد مسائل ایمانی مصداق داشته است.

رهبر مجمع کاتولیکها انتشار کتاب سیمون را تصویب کرد. اما موقعی که زیر چاپ بود، بعضی از برگهای چاپی را برای تصحیح به نظر آرنو ((بزرگ)) در پور روایال رساندند. وی به وحشت افتاد، برگها را به بوسوئه نشان داد و او آن کتاب را، به عنوان ((یک رشته الحاد و پناهگاه آزاداندیشی)) که ((اقتدار شرعی کتاب مقدس را از بین میبرد)) محکوم کرد. بوسوئه به مقامات دولتی متوسل شد تا از انتشار این کتاب جلوگیری کنند. آنها تمام هزار و سیصد نسخه چاپ شده را ضبط کردند و به صورت خمیر درآوردند. سیمون به عنوان یک کشیش ساده و گمنام به نورماندی رفت، ولی توانست دست نوشته اش را در روتردام به چاپ برساند (۱۶۸۵). چهار سال پس از آن، تاریخ انتقادی عهد جدید خود را انتشار داد. وی در نظر داشت که زحماتش را با ترجمه جدید کتاب مقدس کامل کند; ترجمه عهد جدید را به پایان رساند; لیکن بوسوئه، که از آزادی عمل سیمون در پرداخت متن مقدس به وحشت افتاده بود، صدراعظم را متقاعد کرد تا از انتشار کتاب جلوگیری کند (۱۷۰۳). سیمون از این عمل جسورانه اش دست کشید، کاغذهایش را سوزاند، و در گذشت (۱۷۱۲). نوشته او درباره عهد قدیم، که در چهل مورد آن انکار کرده است، دلیل غیرقابل انکار بودن آن است. این کتاب و نوشته ای از اسپینوزا به نام رساله الاهیات و سیاست، فصلی در بررسی نوین کتاب مقدس هستند. لایبنیتز، که این انتقادات اولیه را خوانده بود، اعلام خطر کرد که اگر این رشته تحقیق ادامه یابد، مسیحیت را به نابودی میکشاند. هنوز زود است بگوییم که آیا لایبنیتز درست میگفت یا نه.

فصل هجدهم

دانش پژوهی

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I– بین الملل علوم

مشرب اروپا، خوب یا بد، اندک اندک از روح مافوق طبیعی به روح دنیوی، از الاهیات به علوم، و از امید به بهشت و ترس از دوزخ به طرحهایی برای توسعه دانش و ترقی و پیشرفت زندگی انسانی میگرایید. طبقات بالا، که به کامجویی و خوشگذرانی خود ادامه میدادند، با ایمان مذهبی مفید به حال توده‌های سیهروز و محروم از بهشت شجره و نسب مخالفتی نداشتند; با وجود این، حتی در میان این تعداد انگشت شمار ثروتمند، کسانی بودند که در علوم کار میکردند، به حل معادلات می پرداختند، در آزمایشگاه انگشتانشان را می سوزاندند، مواد شیمیایی را استنشاق میکردند، و یا با حیرت به ستارگان فزاینده چشم میدوختند. در پاریس خانمهای متجدد در جلسات درس شیمی لمری و آزمایشهای کالبدشناسی دو ورنه اجتماع میکردند; کنده لمری را به سالن کاملا انحصاری خود دعوت کرد، و لویی چهاردهم دو ورنه را برای کمک به ولیعهد در امر تحصیل برگزید. در انگلستان چارلز دوم یک ((آزمایشگاه شیمی)) خاص خودش داشت; بارونها، اسقفها و وکلای دادگستری به آزمایش میپرداختند; بانوان شیکپوش با درشکه‌هایشان به تماشای شگفتیهای نیروی مغناطیسی میآمدند; اولین، که به آزمایشهای فیزیک دست میزد، پیشنهاد کرد که موسسهای برای تحقیقات علمی تاسیس شود; پیپس، ضمن اشتغال به امور دریایی، با میکروسکوپ، تلمبه بادی، و چاقوی تشریح سختکوشانه کار میکرد و به ریاست انجمن سلطنتی نیز منصوب شد. دانشگاه‌ها در علایق جدید از مردم عقب مانده بودند، لیکن آکادمیهای خصوصی به پیشواز آن رفتند. گویا نخستین آنها آکادمی اسرار طبیعت در ناپل بود (۱۶۵۰); سپس آکادمیا دئی لینچئی در رم (۱۶۰۳) که گالیله به آن وابستگی داشت;بعد آکادمیا دل چیمنتو بود که شاگردانش، و یونانی و توریچلی، آن را در فلورانس بنیاد گذاشتند(۱۶۵۷). موسسه اخیر، بنا به اسمی که داشت، به کارهای آزمایشی تخصیص یافت و شک دکارتی را اساس کار خود قرار داد; هیچ چیز از روی اعتقاد و ایمان پذیرفته نمیشد; هر مسئلهای، بدون در نظر گرفتن فرقه‌های مذهبی و فلسفه موجود، مورد تحقیق قرار میگرفت. عمر بعضی از این آکادمیها کوتاه بود، لیکن موقع مرگ جانشینانی به جای میگذاشتند. آکادمیهایی در شواینفورت (۱۶۵۲)، آلتدورف (۱۶۷۲)، و اوپسالا (۱۷۱۰) تاسیس یافتند; آکادمی برلین در سال ۱۷۰۰، پس از تقاضای سی ساله لایبنیتز، به وجود آمد; و ایجاد آکادمی سن پطرزبورگ (۱۷۲۴) در هم باید به حساب لایبنیتز بنویسیم. در فرانسه آکادمی علوم از جلسات (۱۶۳۱-۱۶۳۸) مرسن، روبروال، دزارگ، و دیگر دانشمندانی که در خانه پدر پاسکال در پاریس یا در سلول صومعه مانند مرسن تشکیل میشدند گسترش یافت. برنامهای ((برای تکامل علم و هنر)) و تحقیق درباره هر آنچه برای نسل بشر مفید یا آسایش بخش است)) تنظیم کرد; و نیز تصمیم گرفت((دنیا را از آن خطاهای عمومی که از دیر باز به جای راستی قلمداد شده اند بی اگاه اند))، لیکن به اعضایش توصیه کرد تا از بحث درباره مذهب و سیاست خودداری کنند. این آکادمی، در سال ۱۶۶۶، به فرمان همایونی و محلی در کتابخانه سلطنتی مفتخر شد: در ورسای هنوز هم تابلو بزرگی، اثر تستلن، وجود دارد که در آن لویی چهاردهم را در حال اعطای این فرمان به گروهی به ریاست کریستیان هویگنس و کلود پرو میبینیم. همه بیست و یک عضو از دولت حقوق سالیانه و کمک هزینه میگرفتند; در حقیقت این آکادمی جزئی از دیگر ادارات دولتی به شمار میآمد. لویی مخصوصا به منجمان مهربانی میکرد. کاسینی را از ایتالیا، رومر را از دانمارک، و هویگنس را از هلند دعوت کرد و برای آنان رصدخانهای باشکوه بنا نهاد. هنگامی که هولیوس اهل دانتزیگ، که با مطالعاتی

روی ماه تشخص یافته بود، کتابخانه ارزندهاش را در آتشسوزی از دست داد، شاه هدیه نفیسی برایش فرستاد تا زیان خود را جبران کند. لاپلاس بیشتر پیشرفتهای علمی را که در فرانسه حاصل شده بودند به حساب این آکادمی میگذاشت; لیکن اتکای آن به پادشاهی که با کلیسا پیوستگی نزدیک داشت موجب زیان دانش شد و انگلیسیها از آن پیشی گرفتند. از خصوصیات انگلستان این بود که آکادمیهای علمی در آنجا بنیادهای خصوصی بودند و فقط بر حسب اتفاق از دولت یاری میگرفتند. بنا به گفته جان والیس، وی در حدود سال ۱۶۴۵ در لندن با ((تنی چند از افراد ارجمند، که در فلسفه طبیعی و دیگر علوم انسانی... به ویژه فلسفه تجربی کاوش میکردند،)) آشنا شد. آنها موافقت کردند که هفتهای یک بار یکدیگر را ببینند و درباره ریاضیات، نجوم، مغناطیس، دریانوردی، فیزیک، مکانیک، شیمی، گردش خون، و موضوعهایی از این قبیل بحث کنند. این مجمع، که بعدها آن را ((کالج نامرئی)) خواندند از ((خانه سلیمان)) در کتاب آتلانتیس نو، اثر بیکن، الهام گرفته بود. هنگامی که والیس به سمت استاد ریاضیات به آکسفرد آمد، این مجمع به دو گروه تقسیم شد: یکی جلسه خود را در اقامتگاه رابرت بویل در دانشگاه تشکیل میداد، و دیگری در کالج گرشم در لندن; رن و اولین نخستین اعضای آنجا بودند. آشوبهای سیاسی بین زمان مرگ کرامول و بازگشت خاندان استوارت مانع تشکیل جلسات لندن میشدند، لیکن پس از به سلطنت رسیدن چارلز دوم، کارشان را از نو آغاز کردند; و در ۱۵ ژوئیه ۱۶۶۲، پادشاه منشور رسمی همایونی را به ((انجمن سلطنتی لندن برای کوشش در راه پیشرفت دانش طبیعی)) اعطا کرد.
نودوهشت عضو اصلی آن را نه تنها دانشمندانی از قبیل بویل و هوک تشکیل میدادند، بلکه شاعرانی از قبیل درایدن و والر، رن معمار، اولین، چهارده لرد، و چندین اسقف نیز در میانشان بودند. در سالهای بین ۱۶۶۳-۱۶۸۶ در حدود سیصد عضو اضافی پذیرفته شدند. امتیاز طبقاتی وجود نداشت; دوکها و مردم طبقات پایین در این کار مهم، شانه به شانه هم، تشریک مساعی داشتند; و اعضای فقیر از پرداخت حق عضویت معاف بودند. لایبنیتز، که در سال ۱۶۷۳ به عضویت پذیرفته شده بود، انجمن سلطنتی را یکی از محترمترین مراجع فکری اروپا اعلام کرد. تامس سپرت در اوایل ۱۶۶۷ کتاب پر ارزش تاریخ انجمن سلطنتی خود را انتشار داد; وی نیز، با وجودی که به اسقفی راچیستر رسیده بود، از برکت نسیم بیکن که به انگلستان میوزید، به حرکت درآمد. بعضی از دانشمندان الاهی شکوه میکردند که موسسه جدید احترام به دانشگاهها و کلیساها را از میان بر میدارد، لیکن میانهروی و حزم انجمن بزودی توانست مخالفت مذهبی را آرام کند. تجربیات شگفتانگیز آن موجب سرگرمی دربار و شخص شاه شده بودند، که وقتی شنید آن مجمع هوا را وزن میکند و در فکر پرواز مکانیکی است، خندید. سویفت در کتاب سفرنامه گالیور آن را به نام آکادمی بزرگ لا گادو، که اعضایش نقشه میریختند تا نور خورشید را از خیار بگیرند و خانههایی بسازند که سقفشان روی زمین باشد، مورد طنز قرارداد; و سمیوئل باتلر، نویسنده هیودیبراس، گفت که چگونه گروهی از دانشمندان با کشف یک فیل در ماه به هیجان افتادند و سرانجام آشکار شد که موشی در تلسکوپ آنها بوده است. لیکن تحت توجهات همین انجمن سلطنتی بود که اولین دامپروری انگلستان را توسعه داد، سر ویلیام پتی دانش آمار را پایه گذارد; پزشکی و علوم انگلستان از دایره دانستنیهای کشورهای فرانسه یا آلمان آن روزگار نیز گذشتند; بویل تقریبا شیمی و فیزیک را به وجود آورد; وری گیاهشناسی، وودوارد زمینشناسی، و نیوتن نجوم را دگرگون کرد. انجمن در شیمی و فیزیک به هزاران تجربه و تحقیق دست زد; اجساد جانیان به دار آویخته رامی گرفت، تشریح میکرد، و به مطالعه درباره آنها میپرداخت; همچون مخزنی شده بود که گزارشات رسیده از پزشکان سراسر کشور را جمع میکرد; پیشرفتهای تکنولوژی را گرد میآورد; با تحقیقات بیرون از کشور نیز در تماس بود. پافشاری آن مجمع بر فرایندها و قوانین طبیعی موجب بیاعتباری موهومپرستی و آزار و تعقیب قانونی جادوگری شد.

در سال ۱۶۶۵ هنری اولدنبورگ، منشی آن، انتشار گزارشهای فلسفی انجمن سلطنتی را، که تا زمان ما نیز ادامه دارد، آغاز کرد. از کشورهای خارج مطالب و مقالاتی میخواست و آنها را دریافت میکرد; در شمار نخستین موسساتی بود که کشفیات مالپیگی و لیونهوک را انتشار دادند. اولدنبورگ در سال ۱۶۵۳ برای مذاکره پیمان بازرگانی از طرف شهرش، برمن، به انگلستان آمده بود. وی در آنجا ماند و با میلتن، هابز، نیوتن، و بویل آشنا شد; فعالانه با همه دانشمندان و فیلسوفان جهان مکاتبه میکرد. وی گفت که اعضای انجمن سلطنتی ((وظیفهای بر همه جهانیان گماشتهاند)); و به اسپینوزا چنین نوشت:

ما مطمئن هستیم که صورت و کیفیت اشیا را از روی اصول مکانیک بهتر میتوان توضیح داد و اینکه مفاهیم طبیعت زاییده حرکت، شکل، ساختمان، و ترکیب مختلف همین چیزها هستند و نیازی نیست که برای فرار از جهالت به صورتهای غیرقابل توصیف و کیفیتهای پنهانی توسل جوییم.

از طریق همین گزارشهای فلسفی، ژورنال د ساوان، جورناله د لتراتی، و آکتا اروديتوروم بود که دانشمندان و فضلای اروپایی توانستند از مرزهای ملی خود پا فراتر بگذارند، با کار و اکتشافات یکدیگر آشنا شوند، و در پهنه گسترده کارهای مهم و خلاق ارتشی متحد برای پیشرفت تشکیل دهند. آنان تقریبا غرقه در مطالعات و آزمایشها و تحقیقات خویش، و فارغ و جان به در برده از برخوردهای سیاسی، حرکت هنگهای ارتشی، غوغای عقاید جزمی، غبار مهآلود خرافات، و جاسوسان فضول سانسور مدنی یا کلیسایی، به پژوهش در متنها، لولههای آزمایش و میکروسکوپها پرداختند; کنجکاوانه مواد شیمیایی را به هم آمیختند; حجمها و نیروها را سنجیدند; معادلات و دیاگرامهایی طرح ریختند; به کندوکاو در چینههای زمین همت گماشتند; اسرار یاخته را به دقت وارسی کردند، و جنبش ستارگان را به روی نقشه آوردند تا آنکه کلیه حرکات ماده در نظام قانون جای گرفت و عظمت نامتناهی جهان گویی به پیشگوییهای اعجابانگیز ذهن آدمی گردن نهاد. فرما، پاسکال، روبروال، ماریوت، و پرو; کلیه اعضای خانواده کاسینی در فرانسه; خاندان برنویی در سویس; گریکه، لایبنیتز، چیرنهاوس و فارنهایت در آلمان; هویگنس و لیونهوک در هلند; ویویانی و توریچلی در ایتالیا; ستنو در دانمارک; جیمز و دیوید گرگوری در اسکاتلند; والیس، لیستر، بویل، هوک، فلمستد، هاله، و نیوتن در انگلستان اینان و بسیاری از دیگر دانشمندان در این دوره کوتاه تاریخ اروپا، از ۱۶۴۸ تا ۱۷۱۵، جداگانه و با یاری یکدیگر، در انزوا و در انجمن، هر شب و هر روز کار میکردند و در تلاش بودند تا ریاضیات، نجوم، زمینشناسی، جغرافیا، فیزیک، شیمی، زیستشناسی، کالبدشناسی، و فیزیولوژی را، که میبایستی در دگرگونی قطعی روح عصر جدید کارگر افتند بسازند. اولدنبورگ، که دریافته بود علم حد و مرز نمیشناسد، و هرگز نمیپنداشت که ناسیونالیزم ممکن است علم را به ابزار هواخواهی و انقلابی خود تبدیل کند، در این همکاری الهامبخش نشانی از یک زندگی بهتر میدید. وی به هویگنس نوشت: ((امیدوارم که همه ملل، حتی آنان که تمدن کمتری دارند، یکدیگر را، به موقع، همچون دوست در آغوش بفشارند و چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی دست در دست یکدیگر تا جهالت را نابود کنند و فلسفه حقیقی و سودمند را حکمران سازند.)) جهان هنوز امیدوار نیل بدین هدف است.

II- ریاضیات

بینالملل جدید نخست ابزار خود را تیز کرد. پاسکال، هوک، و گریکه هواسنج را کامل کردند; تلمبه بادی گریکه احتمال به وجود آوردن خلا را کشف کرد; گرگوری، نیوتن، و دیگران تلسکوپهای بهتر از تلسکوپهای کپلر و گالیله ساختند; نیوتن سکستان را اختراع کرد; هوک میکروسکوپ مرکب را بهبود بخشید، که روش مطالعه روی سلول را دگرگون ساخت; گرماسنج بر اثر مجاهدات گریکه و آمونتون مطمئنتر و دقیقتر شد، و فارنهایت در ۱۷۱۴، با به کار بردن جیوه به جای الکل به عنوان یک وسیله قابل اتساع، شکل انگلیسی آمریکایی آن را بدان بخشید و درجاتش را

از ۳۲ درجه (صفر) تا ۹۶ درجه (که میپنداشت باید درجه حرارت طبیعی بدن انسان باشد) تقسیم کرد. ریاضیات بزرگترین ابزار به شمار میرفت، زیرا تجربه را شکل کمی و سنجشی میبخشید و آن را در صدها طریق به پیشگویی و حتی کنترل آینده توانا میساخت. بویل گفت: ((طبیعت نقش ریاضیدان را بازی میکند.)) و لایبنیتز اضافه کرد که ((دانش طبیعی چیزی جز ریاضیات عملی نیست.)) مورخان علم ریاضیات قرن هفدهم را به عنوان زمانی به ویژه بارور در رشته خود میستایند، زیرا قرن دکارت، نپر، کاوالیری، فرما، پاسکال، نیوتن، لایبنیتز و دزارگ بود. زنانی که صاحب اصل و نسب بودند در جلسات درس ریاضی شرکت میجستند و، بنا به گفته شوخیآمیز ژورنال د ساوان، شماری از آنها تربیع دایره را تنها گذرنامهای برای رسیدن به امیال خود میدانستند، و شاید این بتواند تلاش هابز را در حل این مسئله بغرنج توضیح دهد. پیر دو فرما تئوری جدید اعداد (مطالعه طبقات، خصوصیات، و نسبتها) را به وجود آورد، هندسه تحلیلی مستقل و یا شاید پیش از دکارت در ذهنش صورت بست، محاسبه احتمالات را بدون یاری پاسکال ابداع کرد، و در حساب دیفرانسیل از نیوتن و لایبنیتز پیشی داشت. با همه این احوال، در یک گمنامی نسبی، و در سمت مشاور پارلمان تولوز، زندگی میکرد، ولی با نوشتن نامههایی که تا سال ۱۶۷۹ یعنی چهارده سال پس از مرگش انتشار نیافتند به دوستانش به ریاضیات خدمت کرد. شوق و جذبه ریاضی وی را در یکی از این نامهها چنین مشاهده میکنیم:((من به بسیاری از قضایای فوقالعاده جالبی برخورد کردهام)) وی از شوخیهای شگفتانگیز جدید و نظم اعداد مسرور میشد. او ریاضیدانان جهان را ((برای تجزیه کردن یک مکعب به دو مکعب، یک توان چهارم به دو توان چهارم))، و غیره به مبارزه طلبید و نوشت: ((من اثبات کاملا شگرف این قضیه را کشف کردهام.)) این قضیه اکنون به نام ((آخرین قضیه فرما)) معروف است. لکن برهان قاطع شخص او یا کسی دیگر بر این قضیه تا کنون پیدا نشده است. در سال ۱۹۰۸ یک استاد آلمانی ۱۰۰۰۰۰ مارک جایزه برای شخصی که بتواند قضیه فرما را ثابت کند معین کرد؛ هنوز هیچ کس نتوانسته است این جایزه را برباید؛ شاید کاهش ارزش مارک او را از این قصه دلسرد میکند. کریستیان هویگنس، به استثنای یک تن، یعنی نیوتن، دانشمند برجسته این عصر است. پدرش، کونستانتین هویگنس، یکی از معروفترین شاعران و سیاستمداران هلند بود. کریستیان در سال ۱۶۲۹ در لاهه به دنیا آمد و در سن بیست و دو سالگی انتشار رسالههای ریاضی را آغاز کرد. کشفیاتش در نجوم و فیزیک وی را بزودی در اروپا مشهور ساختند؛ در سال ۱۶۶۳ به عضویت افتخاری انجمن سلطنتی در لندن برگزیده شد و در ۱۶۶۵ کولبر از وی دعوت کرد تا به آکادمی علوم در پاریس بپیوندد. وی به پایتخت فرانسه رفت، مقرری سخاوتمندانهای دریافت کرد، و تا سال ۱۶۸۱ در آن شهر زیست؛ آنگاه، چون از آزاری که شاه بر پروتستانها روا میداشت ناراحت شده بود، به هولاند برگشت. مکاتباتش با دکارت، روبروال، مرسن، فرما، پاسکال، نیوتن، بویل، و بسیاری دیگر، که به شش زبان نوشته است، نشان دهنده وحدت بالنده برادری علمی است. میگفت: ((دنیا کشور من است، و تکامل علم آیین من.)) عقل سالم در بدن ناسالم او یکی از شگفتیهای زمانش بود جسمش تا زمان مرگش در شصت و شش سالگی همیشه دردمند و ذهنش خلاق بود. آثارش در ریاضیات ناچیزترین بخش کامیابیهایش به شمار میروند؛ ولی، با اینهمه، هندسه و لگاریتم و حساب همه از برکت کوشش وی بهره گرفتند. در سال ۱۶۷۳ ((قانون عکس مجذور)) (یعنی جاذبه اجسام نسبت به یکدیگر به طور معکوس، با مجذور مسافت بین آنها تغییر مییابد) را، که در تجربیات نجومی نیوتن ارزش حیاتی داشت، ثابت کرد. البته نیوتن اکنون در کهکشان علمی انگلستان نیز مرکزی بود؛ او سزاوار فصلی جداگانه است؛ لیکن اقماری چند نیز به این ستاره تعلق داشت. دوستش جان والیس، که یک کشیش انگلیکان بود، در ۱۶۴۹ در سن سیوسه سالگی به عنوان استاد هندسه در آکسفرد برگزیده شد و مدت چهل و چهار سال در آن سمت باقی ماند. دستور زبان، منطق، و الاهیات قلمش را از راه دانش منحرف ساختند؛ لیکن، با همه این احوال، مقالات موثری در ریاضیات، مکانیک، صوتشناخت، نحوم، کشندها، گیاه شناسی، فیزیولوژی، زمین شناسی، و

موسیقی نوشت; فقط به چند عشق و مبارزه نیازمند بود تا مردی کامل از آب درآید. کتاب رساله تاریخ و عمل جبر وی (۱۶۷۳) نه تنها مفاهیمی اصیل به آن علم بخشید، بلکه نخستین کوششی بود که در انگلستان برای نوشتن تاریخ ریاضیات به عمل آمد. معاصران وی از مباحثات طولانیش با هابز پیرامون تربیع دایره مسرور شدند; والیس بحث را برد، لیکن فیلسوف کهنسال تا آخرین روز نودویکمین سال عمرش از مبارزه دست بر نداشت. تاریخ از والیس، مخصوصا به سبب اثر وی حساب بی نهایتها، (۱۶۵۵) یاد میکند که روش قسمتناپذیرهای کاوالیری را در تربیع منحنیات به کار آورده و نیز راه را برای حساب بینهایت کوچکها باز کرده است. کالکولوس (حساب) در اصل به سنگ کوچکی میگفتند که رومیان قدیم در نگاهداری حسابهای خود از آن استفاده میکردند. لیکن اکنون تنها شیفتگان حساب توان آن را دارند که از علم خویش تعریفی شایسته به دست دهند. ارشمیدس اجمالا نظری بدان انداخت، کپلر نزدیکش نشد، و فرما آن را کشف کرد، ولی کشفیاتش را منتشر نکرد. کاوالیری و توریچلی در ایتالیا، پاسکال و روبروال در فرانسه، جان والیس و آیزک برو در انگلستان، و جیمز و دیوید گرگوری در اسکاتلند، همه، در همکاری حیرتانگیز قارهای خود، در گذاشتن سنگهای بنای آن سهیم بودند. نیوتن و لایبنیتز کار را به پایان رساندند. لفظ ((کالکولوس)) را یوهان برنویی، عضو خانوادهای که مثل خاندانهای باخ، بروگل، و کوپرن از لحاظ وراثت اجتماعی نبوغ برجسته بودند، در ذهن لایبنیتز القا کرد. نیکولاوس برنویی مثل اجداد خود بازرگان بود.

محاسبات بازرگانی به دست پسرش یا کوب برنویی اول به اشکال عالیتر حسابداری تبدیل شدند. یا کوب با پذیرش شعار ((علیرغم خواسته پدرم به مطالعه ستارگان میپردازم)) از روی تفنن به نجوم پرداخت، به هندسه تحلیلی کمک کرد، حساب تغییرات را توسعه بخشید، و در دانشگاه بال استاد ریاضیات شد. مطالعات وی در منحنیهایی زنجیری (منحنیهایی که با زنجیرهای مشابه بین دو نقطه معلق بیان میکردند) موجب پیروزیها و کامیابیهای بعدی در ایجاد طرح پلهای معلق و خطوط انتقال نیروی برق با ولتاژ قوی شد. برادرش یوهان نیز، علیرغم خواسته پدر، به کار طبابت و بعد به ریاضیات پرداخت و، به جانشینی برادرش یاکوب، به سمت استادی دانشگاه بال رسید; در فیزیک، نورشناخت، شیمی، نجوم، نظریه کشندی، و ریاضیات دریانوردی کوشش کرد; محاسبه معادلات مجهولالقوا را ابداع کرد; نخستین سیستم حساب انتگرال را بنیان گذاشت، و طریق استفاده از کلمه انتگرال را به مفهوم خاص آن معرفی نمود. برادر دیگر، نیکولاوس اول، دکترای فلسفه را در شانزدهسالگی و دکترای حقوق را در بیستسالگی گرفت، در برن حقوق و در سنپطرزبورگ ریاضیات تدریس کرد. در قرن هجدهم بانام شش برنویی ریاضیدان، و در قرن نوزدهم با نام دو نفر دیگر برخورد میکنیم. از آن پس، نیروی خلاقه برنویی رو به کاهش گذاشت. تثبیت آمار به صورت علم تقریبا در زمره کارهای بزرگ این عصر بود. جان گرانت، که یک خراز بود، خود را با گردآوری و مطالعه آمار متوفیات محلات لندن سرگرم میکرد. در این آمارها معمولا علت مرگ را ((مرگ در خیابان و مرگ از گرسنگی))، ((محکوم به مرگ))، ((مرگ ناشی از بیماری خنازیر))، ((مرگ ناشی از گرسنگی هنگام پرستاری))، و ((خودکشی)) ذکر میکردند. گرانت در ۱۶۶۲ اثری به نام مشاهدات طبیعی و سیاسی... بر آمار متوفیات منتشر کرد; این سرآغاز آمارگیری جدید است. وی از روی جدولهای خود به این نتیجه رسید که سیوشش درصد از کودکان پیش از شش سالگی میمیرند، بیستوچهار درصد در ده سال بعد، پانزده درصد پس از ده سال دیگر از بین میروند و غیره; در اینجا مرگ و میر اطفال افزون از حد متعارف است، لیکن پیشنهاد میکند که تلاش عشق و علاقه میتواند از کار فرشته مرگ جلوگیری کند. گرانت گفت: ((در میان خطرات، برخی با شمار کلی متوفیات نسبتی ثابت دارند; از قبیل امراض مزمن و امراض خاص شهرها، مثل سل، استسقا، یرقان و غیره)); یعنی بعضی از بیماریها و پدیدههای دیگر اجتماعی را که در افراد قابل شمارش نیستند، در اجتماعات بزرگ میتوان با دقت نسبی محاسبه کرد; این اصل، که گرانت آن را تحت قاعده درآورد، بنیان پیشگوییهای آماری شد. وی ملاحظه کرد که تعداد مرگ و میر در

لندن بیش از مقدار زایش است، و چنین نتیجه گرفت که امکانات مرگ در لندن به سبب اضطرابهای ناشی از حرفه، ((دود، بوهای زننده، هوای بسته و محدود))، ((بیاعتدالی در تغذیه)) مخصوصا بیشتر وجود دارد. چون جمعیت لندن با همه این احوال رو به فزونی میرفت، گرانت مهاجرت از روستاها و شهرهای کوچک را دلیل این افزونی میدانست. وی جمعیت پایتخت را در ۱۶۶۲ به ۳۸۴۰۰۰ نفر تخمین زد. دوست گرانت، سر ویلیام پتی، در سیاست از وجود آمار استفاده کرد. پتی نمونه دیگری از جامعیت وسیع دانش بود که در روزگار ما ناممکن مینماید. او پس از مطالعه در کان، اوترشت، لیدن، آمستردام، و پاریس، در آکسفرد کالبدشناسی و در کالج گرشم لندن موسیقی تدریس کرد و در ایرلند، در مقام پزشک ارتش پادشاهی، صاحب ثروت و لقب شد. در ۱۶۷۶ دومین اثر کلاسیک آماری انگلستان را به نام حساب سیاسی نوشت.

پتی معتقد بود که هرگاه سیاست بتواند نتیجهگیریهای خود را بر اندازههای کمی پایهگذاری کند، میتواند جنبه علمی پیدا کند.

در نتیجه، او خواستار سرشماری ادواری شد تا بتواند از موالید، جنسیت، وضع زناشویی، لقب، پیشه، مذهب، و غیره همه ساکنان انگلستان آمار بردارد. بر اساس جدول متوفیات، تعداد خانهها، و افزایش سالیانه موالید نسبت به متوفیات توانست در سال ۱۶۸۲ جمعیت لندن را به ۶۹۶۰۰۰ نفر، پاریس را ۴۸۸۰۰۰ نفر، آمستردام را ۱۸۷۰۰۰ نفر و رم را ۱۲۵۰۰۰ نفر تخمین بزند. پتی مانند جووانی بوترو در ۱۵۸۹، و تامس مالتوس در ۱۷۹۸ به این فکر افتاد که افزایش جمعیت بیش از افزایش وسایل معاش است. و این امر به جنگ میانجامد و جمعیت جهان تا سال ۳۶۸۲ به وضع خطرناکی فزونی خواهد یافت، به طوری که تقریبا در هر هکتار یک نفر زندگی خواهد کرد.

شرکتهای بیمه، با استفاده از آمار، حرفه خود را به فن و دانش، که به همه چیز جز تورم توجه خاص مبذول میداشت، مبدل کردند. ادمند هاله، از روی گزارشهای متوفیات برسلاو، جدولی از مرگ و میر احتمالی سنین بین یک الی هشتاد و چهار تهیه کرد (۱۶۹۳)؛ بر اساس آن، احتمال فوت افراد یک سن معین در طی سال تقویمی حساب کرد و بهای منطقی بیمهنامه را تقلیل داد. نخستین شرکتهای بیمه عمر، که در قرن هجدهم در لندن به وجود آمدند، از جدول هاله سود جستند و ریاضیات را به طلا مبدل کردند.

III– نجوم

ستارگان در یکصد کشور تحت بررسی علمی قرار داشتند. در ایتالیا ریتچولی (۱۶۵۰)، منجم یسوعی، نخستین ستاره دوتایی را دو ستاره که با چشم غیرمسلح یک ستاره به نظر میآیند، ولی با تلسکوپ دو ستاره دیده میشوند که آشکارا در حول یکدیگر میچرخند کشف کرد. یوهانس هولیوس در دانتزیگ، رصدخانهای در خانه شخصی خود بنا کرد، ادوات لازم را هم خودش ساخت، فهرستی از ۱۵۶۴ ستاره تهیه کرد، چهار ستاره دنباله دار کشف کرد، انتقال و حرکت عطارد را مشاهده نمود، از جنبش نمایان ماه (تغییرات ادواری در مرئی بودن بخشهای آن) آگاه شد، نقشهای از سطح آن ترسیم کرد، و بر چند قسمت آن نامهایی گذاشت که تا امروز هم در نقشههای مربوط به ماه دیده میشوند.هنگامی که به رصد کنندگان اروپا اطلاع داد که وی با دیوپتر (وسیله رویتی که فقط یک عدسی یا یک منشور در آن به کار رود) توانسته است وضع نجومی را با همان دقت تلسکوپهای مرکب تعیین کند، رابرت هوک به مخالفت با ادعایش برخاست؛ هاله از لندن به دانتزیگ رفت تا موضوع را بیازماید، و گزارش داد که هولیوس درست گفته است.

لویی چهاردهم، که از اهمیت نجوم در امر دریانوردی آگاه بود، بودجهای فراهم آورد. تا در پاریس یک رصدخانه بنا و مجهز کنند (۱۶۷۲). از همان مرکز، ژان پیکار هیئتهایی را برای مطالعه آسمان از نقاط مختلف زمین رهبری یا گسیل میکرد؛ وی برای آگاهی دقیق از محلی که تیکوبراهه نقشه کلاسیک خود را از ستارگان کشیده بود، راهی

اورانیبورگ شد و با مشاهدات در رصدیابیهای مختلف از پاریس تا آمین طول یک درجه نصفالنهار زمین را با چنان دقتی اندازه گرفت (با چند متر اختلاف از رقم جاری یعنی ۲,۱۱۱ کیلومتر) که میپندارند نیوتن برای برآورد حجم زمین و ثبوت نظریه گرانش از استنتاجات پیکار بهرهمند شده است. پیکار با مشاهداتی مشابه توانست قطر استوایی زمین را ۱۲۵۵۱ کیلومتر حساب کند که از محاسبه فعلی زمان ما یعنی ۱۲۷۳۲ کیلومتر چندان دور نیست. این یافتهها سبب شدند که کشتیها بتوانند موقعیتشان را با دقت بیسابقهای تعیین کنند. در نتیجه، گسترش بازرگانی و تکامل صنعتی اروپا انقلاب عملی را تقویت میکرد و از آن بهره میگرفت. لویی چهاردهم، بنا به پیشنهاد پیکار، جووانی دومنیکو کاسینی، منجم ایتالیایی، را که با کشف شکل شبه کروی ستاره مشتری و مدت حرکت وضعی مشتری و مریخ در اروپا به شهرت رسیده بود به فرانسه دعوت کرد. وی به پاریس آمد (۱۶۶۹) و پادشاه از وی به عنوان سلطان علوم استقبال کرد. در سال ۱۶۷۲ او و پیکار ژان ریشه را به کاین در امریکای جنوبی فرستادند تا ستاره مریخ را در آخرین حد مقابله نهایی آن با خورشید و زمین رصدیابی کند; کاسینی همان مقابله را از پاریس مشاهده میکرد. مقایسه این دو مشاهده همزمان، از این دو نقطه جدا از هم، به اختلاف منظر مریخ و خورشید و فاصله آن دو از زمین ارزشهای جدید و مشخصتری بخشید و در منظومه شمسی ابعاد وسیعتر از آنچه پیشتر برآورده شده بود آشکار کرد. چون معلوم شد که حرکت یک آونگ در کاین از حرکت آونگ مشابه در پاریس آهستهتر است، ستارهشناسان چنین نتیجه گرفتند که شدت ثقل در نزدیکی خط استوا کمتر از شدت آن در عرضهای جغرافیایی بالاتر است، و این امر میرساند که زمین یک جسم کاملا کروی نیست. کاسینی میپنداشت که زمین در خط استوا مسطح است; نیوتن فکر میکرد که در قطبین مسطح است; تحقیقات بعدی فرض نیوتن را ثابت کردند. ضمنا کاسینی چهار قمر جدید برای زحل و تقسیم حلقه زحل را به دو حلقه (که به نام خودش مشهور است) کشف کرد. پس از مرگ کاسینی در ۱۷۱۲، پسرش، ژاک، در رصدخانه پاریس به جایش نشست و قوس نصفالنهار را از دنکرک تا پرپینیان اندازه گرفت و نخستین جدول اقمار زحل را منتشر کرد. کریستیان هویگنس پیش از آنکه به مجمع جهانی دانشمندان در پاریس بپیوندد، در لاهه خدماتی شایان به دانش نجوم کرده بود. وی با یاری برادرش، کونستانتین، روش جدیدی برای ساییدن و جلا دادن عدسیها ابداع کرد، با آنها تلسکوپهایی ساخت که از تلسکوپهای پیشین نیرومندتر و روشنتر بودند; با این وسیله، ششمین قمر زحل و حلقه مرموز آن سیاره را کشف کرد(۱۶۵۵). یک سال پس از آن، نخستین ترسیم منطقه نورانی در سحابی جبار را (که فعلا به نام خودش موسوم است) به وجود آورد و کیفیت چندگانه ستاره مرکزی آن را نیز کشف کرد.

رقیب بزرگ ستارهشناسان پاریس گروه برجستهای بود که عمدتا به گرد هاله و نیوتن در انگلستان جمع شده بودند. جیمز گرگوری اهل ادنبورگ با طرحریزی نخستین تلسکوپ انعکاسی، از دور به این جمع کمک کرد (۱۶۶۳); این تلسکوپی بود که در آن اشعه نورانی یک شی، به جای عدسیها، به وسیله آینهای مقعر تمرکز مییافت; نیوتن این تلسکوپ را در سال ۱۶۶۸ اصلاح کرد. در ۱۶۷۵ جان فلمستد و دیگران یادداشتی خطاب به چارلز دوم فرستادند و از وی درخواست کردند که هزینه ساختن یک رصدخانه ملی را تامین کند تا روشهای محاسباتی دقیقتر طول جغرافیایی بتواند کشتیهای انگلیسی را، که اکنون سینه دریاها را میشکافتند، راهنمایی کند. پادشاه سرمایه لازم را برای بنای آن تامین کرد و آن رصدخانه در دهکده گرینیچ، حوالی جنوب خاوری لندن، بنا شد; از آن پس، این محل به عنوان محل طول جغرافیایی صفر و زمان استانده مورد استفاده قرار گرفت. چارلز حقوقی ناچیز برای فلمستد به عنوان مدیر تعیین کرد، ولی برای دستیاران، ادوات، و تجهیزات چیزی نپرداخت. فلمستد، که ناتوان و دردمند بود، زندگی خود را بر سر آن رصدخانه گذاشت. شاگردانی پذیرفت، از جیب خود ابزار خرید، مقداری نیز از دوستان به عنوان هدیه دریافت کرد. و با بردباری به ترسیم نقشهای از آسمان، که از گرینیچ میدید، پرداخت. تا پیش از مرگش

(۱۷۱۹)، مفصلترین و دقیقترین فهرستی را که تا آن هنگام شناخته شده بود از نام ستارگان تهیه کرد که از فهرستی که تیکوبراهه در ۱۶۰۱ برای کپلر به جای گذاشت به مراتب کاملتر بود. فلمستد، که از نرسیدن کمک به تنگ آمده بود، خودش به کاغذنویسیهایی که معمولا به دستیارانش ارجاع میشد میپرداخت; در نتیجه، هاله و نیوتن از تاخیری که در محاسبات و اعلام نتایج رخ میداد خشمگین شدند; سرانجام هاله آن نوشته‌ها را بدون اجازه فلمستد به چاپ رساند و ستارهشناس دردمند را به خشمی فوقالعاده دچار ساخت. با این حال، ادمند هاله بزرگوارترین آنها بود. در سن بیست سالگی، هنگامی که هنوز در دانش آسمانها شاگرد کمسال و مشتاقی بیش نبود، به انتشار مقالهای پیرامون مدارهای سیارهای دست زد; در همان سال (۱۶۷۶)، عزم سفر کرد تا ببیند که آسمان از نیمکره جنوبی چگونه به نظر میرسد. در جزیره سنت هلن وضع حرکت ۳۴۱ ستاره را با نقشه نشان داد. در شب بیست ویکمین سال تولدش، نخستین رصدیاب کامل از حرکت انتقالی عطارد را انجام داد. در بازگشت به انگلستان، در بیست و دو سالگی، به عضویت انجمن سلطنتی برگزیده شد.

وی، که بر نبوغ نیوتن آگاهی یافته بود، هزینه نخستین چاپ پرخرج اصول نیوتن را به عهده گرفت و در آغاز آن شعری تحسینآمیز به زبان لاتینی شیوا نوشت که به این بیت می انجامید:((هیچ میرندهای اجازه نخواهد یافت که به خدایان از این نزدیکتر شود.)) هاله متن یونانی مقاطع مخروطی آپولونیوس پرگایی را تصحیح کرد و عربی آموخت تا رساله‌های یونانی را، که تنها در آن زبان به جای مانده بودند، ترجمه کند.

نام وی با یکی از موفقترین پیشگوییهای تاریخ در دانش آسمانها ثبت شده است. بورلی راه را با کشف شکل تمثیلی مسیرهای ستارگان دنبالهدار هموار کرده بود (۱۶۶۵). هنگامی که در سال ۱۶۸۲ ستاره دنبالهداری پیدا شد، هاله همسانیهایی بین مسیر آن و ستارگان دنبالهداری که در سالهای ۱۴۵۶، ۱۵۳۱، ۱۶۰۷ ثبت شده بود یافت; وی ملاحظه کرد که این نمودها در فواصل معین حدود هر هفتادوپنج سال پدید آمدهاند و پیشگویی کرد که همین نیز در ۱۷۵۸ مجددا ظاهر میشود. وی زنده نماند تا تحقق این پیشگویی را ببیند، ولی هنگامی که آن ستاره دنبالهدار برگشت، به نام وی خوانده شد و به اعتبار و آبروی علم افزوده گشت. تا اواخر قرن هفدهم، ستارگان دنبالهدار را اعمال مستقیم خداوند و موجب نزول بلایا بر انسان می پنداشتند; مقالات بل و فونتنل و پیشگویی هاله به این موهوم پرستی پایان دادند. هاله ستاره دنباله دار دیگری را که در ۱۶۸۰ دیده شده بود با آن که در سال وفات مسیح دیده بودند یکی دانست; وی به رجعت آن در هر پانصد و هفتاد و پنج سال پی برد و، از روی همین فاصله، مدار و سرعت آن به دور خورشید را محاسبه کرد. نیوتن با اظهار نظر روی این محاسبات نتیجه گرفت که ((اجسام ستارگان دنبالهدار، مثل اجسام کرات، جامد، متراکم، ثابت و بادوامند و بخارات تنفسی زمین، خورشید و دیگر کرات)) نیستند. هاله در ۱۶۹۱، به اتهام ماده گرایی، از تصدی کرسی ستاره شناسی در آکسفرد محروم ماند. در ۱۶۹۸، به دستور ویلیام سوم، با کشتی ره سپار جنوب اقیانوس اطلس شد، اختلافهای قطب نما را مطالعه کرد، و ستارگان را که از قطب جنوب میدید روی نقشه ترسیم کرد. (ولتر در مقام مقایسه با این سفر تحقیقی گفت: ((مسافرت آرگونوتها جز از یک ساحل رودخانه به سوی دیگر رفتن چیز دیگری نبود.)) هاله در ۱۷۱۸ معلوم کرد که تعدادی از ستارگان که فرض میشوند ((ثوابت)) هستند محلشان را از زمان یونانیها تا به حال تغییر دادهاند، و یکی از آنها به نام شعرای یمانی از زمان براهه تا کنون تغییر مکان داده است. وی با در نظر گرفتن خطای رصدیابی نتیجه گرفت که ستارگان در طول یک زمان بسیار طولانی وضعشان را نسبت به یکدیگر تغییر میدهند; و این ((حرکات خاص)) را اکنون به منزله یک امر واقعی پذیرفتهاند. وی در ۱۷۲۱، پس از فلمستد، به عنوان منجم دربار برگزیده شد; لیکن فلمستد به هنگام مرگ آنقدر تهیدست بود که طلبکاران ابزار و لوازمش را ضبط کردند و هاله خود را با لوازم ناقص و همچنین نیروی از دست رفته مواجه دید; با وجود این، در سن شصت سالگی به کار پرداخت و نمودهای ماه را در یک دور

کامل هجده سال آن مشاهده و ثبت کرد. در ۱۷۴۲، پس از آنکه برخلاف دستور پزشک معالجش عاقلانه یک لیوان شراب نوشید، در سن هشتادوشش سالگی درگذشت. در طول عمر نیز نباید مانند شرب شراب افراط کرد.

۱۷- زمین

هاله، که دلداده علوم بود، با نوشتن مقالهای (۱۶۹۷) درباره بادهای بسامان و با کشیدن نقشهای که برای نخستین بار مسیر حرکت بادها را مشخص میساخت، جسورانه در دنیای ناشناخته علم آثار علوی گام گذاشت. وی این حرکات را ناشی از اختلاف درجه حرارت و فشار جو میدانست. چون خورشید ظاهرا به سوی غرب در حرکت است، پس حرارت را مخصوصا در امتداد نواحی استوایی زمین با خود میبرد; هوایی که با این حرارت رقیق میشود هوای رقیقتر را از سوی شرق میمکد و در نتیجه بادهای دایمی استوایی را، که کریستوف کلمب به اطمینان آنها از شرق به به غرب رفت، به وجود میآورد. فرانسیس بیکن نیز بیان مشابهی اظهار داشته بود. جورج هادلی در سال ۱۷۳۵، با افزودن اینکه سرعت بیشتر چرخش زمین به سوی شرق موجب وزش معکوس باد به سوی غرب در خط استوا میشود، به تکامل این نظر کوشید. تکامل هواسنج و گرماسنج، هواشناسی را به دانشی تبدیل کرد. هواسنج گریکه توانست وقوع یک طوفان را در ۱۶۶۰ صحیحا پیشبینی کند. رطوبتسنجهای گوناگون در قرن شانزدهم برای اندازهگیری رطوبت اختراع شدند. آکادمیا دل چیمنتو از ظرف مدرجی استفاده کرد که قطرات رطوبت از بیرون یک مخروط پر از یخ در آن میریختند. هوک یک تار گندم یا ((ریش)) را که با ازدیاد رطوبت متورم و خمیده میشد به سر یک عقربه شاخص بست که با تورم آن تار میچرخید. هوک یک بادسنج، هواسنج چرخدار، و یک ساعت هوایی اختراع کرد. دستگاه اخیر، که بنا به دستور انجمن سلطنتی طراحی شده بود (۱۶۷۸)، سرعت و جهت باد، فشار و رطوبت جو، درجه حرارت هوا، و مقدار ریزش باران را اندازه میگرفت و ثبت میکرد; ساعات روز را نیز نشان میداد. ایستگاه‌های هواشناسی در شهرهای مختلف، که با دستگاه‌های تکامل یافته مجهز شده بودند، در سال ۱۶۴۹ به ثبت و مقایسه مشاهدات همزمان خودبین پاریس و استکهلم پرداختند. مهیندوک فردیناند دوم توسکان، پشتیبان چیمنتو، هواسنجها، دماسنجها، و رطوبت سنجهایی را برای دانشمندان برگزیده پاریس، ورشو، اینسبروک، و جاهای دیگر فرستاد و دستور داد تا دانسته‌های هواشناسی را روز به روز ثبت کنند و یک رونوشت نیز برای مقایسه به فلورانس بفرستند. لایبنیتز نیز ایستگاه‌های هواشناسی هانوور وکیل را ترغیب کرد تا از ۱۶۷۹ تا ۱۷۱۴ روزانه آماربرداری کنند. هوک پرقریحه یکصد راه امیدبخش تحقیقاتی را باز کرد، ولی فاقد سرمایه یا آن بردباری بود که بتواند آنها را تا نتیجه غایی دنبال کند. در نیمه دوم قرن هفدهم، وی را در همهجای تاریخ علوم انگلستان میبینیم. او به عنوان کشیش زادهای که پدرش ((خود را حلق آویز کرده بود)) تفنن پر نوسان خود را با نقاشی، ارگنوازی، و اختراع سی راه مختلف پرواز قبلا نشان داده بود. در آکسفرد به تحصیل شیمی پرداخت و به سمت دستیار رابرت بویل خدمت کرد. در ۱۶۶۲ به عنوان ((متصدی آزمایشهای)) انجمن سلطنتی منصوب شد; در ۱۶۶۵ استاد هندسه کالج گرشم شد; در ۱۶۶۶، بعد از آتشسوزی بزرگ لندن، به معماری پرداخت و چند بنای بزرگ را طراحی کرد خانه مانتگیو، کالج پزشکان، و تیمارستان بیتلحم (((بدلم))). پس از سالها کار با میکروسکوپ، شاهکار خود میکروگرافی را، که در بردارنده اندیشه‌های نوینی در زیست شناسی بود، انتشار داد. (۱۶۶۵). وی نظریهای درباره امواج نورانی عرضه داشت، نیوتن را در نورشناخت یاری داد و قانون عکس مجذور و نظریه گرانش را جلو انداخت. او پنجمین ستاره جبار را کشف کرد و با تلسکوپ به نخستین تلاش در راه تعیین اختلاف منظر یک ستاره ثابت دست زد. در ۱۶۷۸ نظریه حرکتی گازها را مطرح کرد و در ۱۶۸۴ یک سیستم تلگرافی را توصیف نمود. وی از نخستین کسانی بود که برای تنظیم ساعت از فنر استفاده کرد; قاعده ساختن سکستان برای اندازهگیری فواصل زاویهای وضع کرد; چندین ابزار علمی ساخت. او محتملا اصیلترین مغز در میان نوابغی به شمار میرفت که انجمن سلطنتی را تا مدتی

رهنمود دانش و علوم اروپا کرده بودند. لیکن سرشت افسرده و عصبیش وی را از ستایشی که سزاوار آن بود محروم میکرد. حتی در مورد حقایق زمین شناسی جایگاه خاص خود را داشت. معتقد بود که سنگوارهها برای کره زمین و حیات قدمتی را ثابت میکنند که با سفر پیدایش سازگار نیست; و نیز پیشگویی کرد که تاریخ زندگی زمینی را روزی میتوان از روی سنگوارههای مختلف طبقات متوالی محاسبه کرد. بسیاری از نویسندگان قرن هفدهم داستان خلقت را که در کتاب مقدس آمده است هنوز میپذیرفتند و شماری از آنان در تلاش بودند که سفر پیدایش را با کشفیات پراکنده زمین شناسی مطابقت دهند. جان وودوارد در مقالهای پیرامون تاریخ طبیعی زمین (۱۶۹۵)، و در پی مطالعاتی که روی مجموعه بسیاری از سنگوارههایی که گرد آمده بودند انجام داد، تفسیر لئوناردو داوینچی بر آنها را به عنوان آثار کهن گیاهان یا حیواناتی که زمانی در این جهان میزیستهاند تجدید کرد، لیکن حتی خود چنین میپنداشت که پراکندگی سنگوارهها از طوفان نوح ناشی شده است. کشیشی انگلیکان به نام تامس برنت، با کشیدن ((روزهای)) کتاب مقدس به دورههای تاریخی، سازگاری بین سفر پیدایش و زمین شناسی را مطرح ساخت (۱۶۸۰); این گریز جویی مورد پذیرش قرار گرفت; لیکن همینکه تامس جرئت بیشتری به خود داد و سقوط آدم را داستانی تمثیلی دانست، از ادامه به امور روحانی منع شد. آتانازیوس کیرشر یسوعیی خوب و دانشمندی بزرگ و در رشتههای مختلف شخصیتی برجسته و برازنده بود.

کتاب دنیای زیرزمینی او (۱۶۶۵) جریانهای اقیانوسی را ترسیم و چنین اظهار عقیده کرد که جریانهای زیرزمینی از دریا سرچشمه میگیرند، و فورانهای آتشفشانی و چشمههای آب گرم را به آتشهای زیرزمینی نسبت داد; چنین به نظر میرسید که میخواست عقیده عامه را مبنی بر اینکه دوزخ در مرکز زمین قرار دارد ثابت کند. پیر پرو (۱۶۷۴) این عقیده را که چشمهها و رودخانهها منبع زیرزمینی دارند رد کرد و نظر مورد قبول کنونی را، که چشمهها و رودها از باران و برف سرچشمه میگیرند، ابراز داشت و از آن جانبداری کرد. مارتین لیستر فورانهای آتشفشانی را به حرارت و انفجارهای حاصله از گوگردهای درون سولفیدهای آهن نسبت داد; و تجربه نیز نشان داد که هرگاه مخلوطی از براده آهن، گوگرد و آب در زیرزمین قرار گیرند و حرارت زیاد ببینند، زمین روی خود را میشکافند و به صورت شعلههای آتش فوران میکنند. برجستهترین چهره زمینشناسی این عصر در دانمارک به نیلس ستنسن و در جهان علم به نیکولاوس ستنو شهرت داشت. وی در کپنهاگ به دنیا آمد، در آنجا و در لیدن به تحصیل دانش پزشکی پرداخت، و هم در آنجا بود که در میان دوستان متعددی که به دست آورده بود با اسپینوزا آشنا شد. به ایتالیا رفت و به آیین کاتولیک گروید و در فلورانس پزشک دربار فردیناند دوم شد. او در سال ۱۶۶۹ کتاب کوچکی به نام اجسام سنگواره شده در طبیعت منتشر کرد که دانشجویی آن را در ردیف ((مهمترین سند زمینشناسی آن قرن)) به شمار آورده است. مقصودش این بود که نظریه جدید سنگوارهها را ثابت کند; لیکن ستنو نخستین بار، به عنوان پیش درآمد، اصولی را برای تشریح تکامل تدریجی پوسته زمین تنظیم کرد. مطالعاتش در زمینشناسی در توسکان صورت میگرفت و در آن نقطه شش لایه پی درپی کشف کرد. وی ساختمان و محتویات آنها، تشکیل کوهها و درهها، علل آتشفشانها و زمین لرزهها، و مدارک سنگوارهای مربوط به سطوح بالاتر و پیشین رودخانهها و دریاها را تجزیه و تحلیل کرد. شاه کریستیان چهارم، که از روی این کتاب و مطالعات تشریحی ستنو به شهرتش پی برده بود، کرسی دانشگاه کپنهاگ را به وی پیشنهاد کرد. وی این پیشنهاد را پذیرفت; لیکن ایمانش به آیین کاتولیک موجب برخوردهایی شد که او را ناچار کرد به فلورانس برگردد; در آنجا از دانش به مذهب گرایید و تا پایان عمر در سمت اسقفی تیتوپولیس و نمایندگی پاپ در شمال اروپا باقی ماند. در این ضمن، جغرافیا بیشتر به صورت محصول فرعی فعالیتهای تبلیغی مذهبی، نظامی و تجاری بسط مییافت. یسوعیان تقریبا همان قدر به علوم دلبستگی داشتند که به مذهب و سیاست; بسیاری از آنان به انجمن دانشمندان، که گزارشهای جغرافیایی و نژادی آنان را از جان و دل

میپذیرفت، وابسته بودند. آنها دلیرانه به ماموریتهای مذهبی در کانادا، مکزیک، برزیل، تبت، مغولستان، چین و جز اینها میرفتند. اطلاعات بسیار سودمندی جمعآوری میکردند و میفرستادند، و از جاهایی که میدیدند بهترین نقشهها را میکشیدند. مارتینو مارتینی در ۱۶۵۱ کتاب اطلس چین خودش را که حاوی کاملترین توصیف جغرافیایی چین است منتشر کرد; آتانازیوس کیرشر در ۱۶۶۷ کتاب نفیس چین مصور را انتشار داد. لویی چهاردهم شش دانشمند یسوعی مذهب را با تجهیزات کامل برای کشیدن نقشه مجدد چین به آن دیار روانه کرد و آنان در ۱۷۱۸ نقشه پهناوری در ۱۲۰ برگ از چین، منچوری، مغولستان و تبت کشیدند که تا دو قرن اساس نقشههایی که بعدها از آن نواحی کشیده میشدند به شمار میرفت. اعجاز نقشهنگاری عصر نقشهای بود به قطر هفت متر و سی سانتیمتر که جووانی کاسینی و دستیارانش با مرکب روی کف رصدخانه پاریس کشیده بودند (حد ۱۶۹۰) و در آن محل دقیق نقاط مهم دنیا را دقیقا با طول و عرض جغرافیایی نشان داده بودند.
شماری از جهانگردان نامدار به این دوره تعلق دارند. ما قبلا از کتاب شش مسافرت از اروپا به آسیا اثر تاورنیه (۱۶۷۰) و مسافرت به ایران اثر شاردن (۱۶۸۶) نکاتی را ذکر کردهایم. تاورنیه نوشته است: ((در طول شش مسافرت دریایی و زمینی که به جاهای مختلف کردم، فرصت یافتم تا سراسر ترکیه، ایران، و هندوستان را ببینم.... سه بار آخر از سرزمینهای پشت رود گنگ گذشتم و به جزیره جاوه رفتم، به طوری که در ظرف چهل سال بیش از شصت هزار فرسنگ خشکی را زیر پا گذاشتم.)) شاردن با یک جمله بر روحالقوانین مونتسکیو پیشی گرفت:((آب و هوای هر نژاد خاص... همیشه علت نخستین تمایلات و رسوم آن مردمان به شمار میرود.)) فرانسوا برنیه در سالهای ۱۶۷۰-۱۶۷۱ گزارشی از سفرها و مطالعاتش در هندوستان را انتشار داد و متهم شد که در این راه دیانت مسیحی خود را از دست داده است. ویلیام دمپیر، که در یکصد سرزمین و دریا به دزدی دریایی پرداخته بود، کتابی تحت عنوان سفر تازه به گرد دنیا نوشت (۱۶۹۷) و تعریف کرد که چگونه در یکی از آخرین حملاتش با یک کشتی، که ناخدایی آن را خود به عهده داشت، الگزاندر سلکرک را از جزیرهای که به عللی غیرمسکون مانده بود نجات بخشید (۱۷۰۹); و این مطلب دفو را در نوشتن داستانش راهنمایی کرد. جغرافیا در فرسایش الاهیات مسیحی نقشی داشت. هنگامی که گزارشهایی درباره قارههای دیگر گردآوری شدند، طبقات تحصیلکرده اروپایی از تنوع مذاهب مختلف در دنیا، تشابه قصص و روایات مذهبی، ایمان هر فرقه به برحق بودن خود، و درجه اخلاقی اجتماعات مسلمان یا بودایی، که از جهاتی چند جنگهای خونین و تعصب کشنده فرقههای منتسب به مسیحیت را شرمسار میساختند، به حیرت افتاده بودند. بارون دو لا اونتان، که در سال ۱۶۸۳ به کانادا سفر کرده بود، گزارش داد که در برابر انتقاد هندیشمردگان بومی از مسیحیت همیشه با مشکل مواجه میشده است. بل، ضمن انتقاد از معتقدات و شیوههای اروپایی، بکرات از عقاید چینی یا ژاپنی یاد کرده است. نسبیت اخلاقیات حقیقت آشکار فلسفه قرن هجدهم بود; لطیفهای مشهور سفرهای ژاک سدان، موجود مخنث، را چنین وصف میکند که او با کمال خوشوقتی به کشوری میرسد که ساکنانش همجنس باز بودهاند و تمایل اروپاییان را به جنس مخالف امری ضد اخلاقی و شرارتی نفرت انگیز می دانسته اند.

IV– فیزیک

فیزیک و شیمی، برخلاف جغرافیا و زیستشناسی، ستیزه آشکار کمتری با معتقدات کهن داشتند، زیرا آن دو سر و کارشان با اجسام، مایعات و گازها بود، که ظاهرا با الاهیات و اصول دینی رابطهای نداشتند; اما توسعه دانش در همان قلمرو مادی خود موجب گسترش قانون و سست کردن اساس اعتقاد به معجزات شد. تحصیل فیزیک به علایق فلسفی بستگی نداشت، بلکه به نیازمندیهای بازرگانی و صنعتی متکی بود. دریانوردان، که ستارهشناسان را ترغیب کرده بودند تا از آسمانها دقیقتر نقشه برداری کنند، اکنون برای ساختن ساعتی که در اغتشاشات و آشفتگیهای دریاها بتواند طول جغرافیایی را پیدا کند جایزه معین کرده بودند; در دریا طول جغرافیایی را میتوانستند با مقایسه

لحظه طلوع آفتاب یا نصفالنهار با زمانی که در آن لحظه یک ساعت میزان شده بادقت گرینیچ یا پاریس نشان میدهد تعیین کنند; اگر آن ساعت دقیق نبود، محاسبه به وضع خطرناکی اشتباه درمیآمد. هویگنس در سال ۱۶۵۷ یک ساعت قابل اطمینان را با اتصال آونگی به چرخ دنگ دندانهدار اختراع کرد، ولی این ساعت در تلاطم کشتی بیفایده مینمود. هویگنس، در پی آزمایشهای بسیار و با کار گذاشتن یک چرخ تعادل که با دو فنر کار میکرد به جای آونگ، یک ساعت موفق دریایی ساخت. این یکی از نظریات درخشانی بود که در کتاب ساعت آونگی، یکی از آثار کلاسیک دانش نو که در پاریس در ۱۶۷۳ منتشر شد، از طرف وی ابراز گردید. هوک، سه سال پس از آن، چرخ دنگ لنگری ساعتها را اختراع کرد، فنرهای مارپیچ را برای چرخ تعادل ساعتهای کوچک کار گذاشت، و کار فنر را با قانون ((هرچه کشش بیشتر، نیرو بیشتر)) تشریح کرد; این را هنوز هم به نام قانون هوک میشناسند. ساعتهای جیبی را اکنون میتوانستند ارزانتر و بهتر از سابق بسازند. هویگنس، در ساعت آونگی و تفسیری دیگر، به بررسی قانون گریز از مرکز پرداخت به این معنی که هر ذره از یک جسم دوار که در محور چرخش نباشد، تحت تاثیر نیروی گریز از مرکز، که با دوری آن از محور و با سرعت چرخش شدت مییابد، قرار میگیرد. وی یک کره سفالی را به سرعت به گردش درآورد و پی برد که طرفین محور شکل نیمکرهای که در دو انتها مسطح شدهاند به خود گرفتند. با درنظر گرفتن قانون گریز از مرکز، وی مسطح شدن قطبی سیاره مشتری را تشریح کرد و، بر این قیاس، چنین نتیجه گرفت که زمین نیز بایستی در قطبین اندکی مسطح باشد.

رساله قانون اجسام و کوبش هویگنس (۱۷۰۳)، که هشت سال پس از مرگش منتشر شد، مطالعات و تحقیقات گالیله، دکارت، و والیس را تداوم میبخشید. اینها، از بازی بیلیارد گرفته تا تصادم ستارگان، همه نشان اسرار هیجانانگیزی بودند. نیرو چگونه از یک شی متحرک به شیئی که به آن برخورد میکند منتقل میشود هویگنس این رمز را حل نکرد، لیکن قوانینی اصولی بیان داشت:

۱ -اگر جسمی متحرک با جسمی ساکن برخورد کند، جسم متحرک پس از تصادم میایستد، و حال آنکه جسم ساکن سرعت جسم تصادمکننده را کسب خواهد کرد.

۲- اگر دو جسم مساوی با سرعتهای نامساوی با یکدیگر برخورد کنند، پس از تصادم با سرعتهای متبادله به حرکتشان ادامه خواهند داد.

۳- در برخورد متقابل دو جسم، حاصل ضرب جرمهای آن دو در مجذور سرعتهای نسبی آنها در قبل و بعد از برخورد یکسان است.

گزارههایی که هویگنس آنها را ۱۶۶۹ صورتبندی کرد تا حدودی جامعترین اصل فیزیک جدید، یعنی بقای انرژی، را بیان داشتند. ولی این گزارهها فقط حقیقتی فرضی و معنوی داشتند، زیرا حالت ارتجاعی اجسام را کامل فرض میکردند. چون هیچ جسمی در طبیعت کاملا ارتجاعی نیست، پس سرعت نسبی اشیای تصادم کننده نسبت به ماده متشکله آنها کاهش مییابد. نیوتن این مقدار کاهش را برای چوب، چوب پنبه، فولاد و شیشه در تفسیر مقدماتی کتاب اول اصول خود تعیین کرده است (۱۶۸۷). یک رشته تحقیقات دیگر از تجربیات فشار جو توریچلی و پاسکال سرچشمه گرفتند. پاسکال در ۱۶۴۷ اعلام کرد که ((هر ظرف را هر قدر که بزرگ باشد میتوان از هر مادهای که در طبیعت شناخته شده یا قابل ادراک است تخلیه کرد.)) فلسفه اروپایی چهارصد سال بود که ندا در میداد که ((طبیعت با خلا سازگار نیست;)) حتی در این زمان یک استاد پاریسی به پاسکال اطلاع داد که فرشتگان هم نمیتوانند خلا به وجود بیاورند; و دکارت با تحقیر اظهار داشت که تنها خلا موجود در مغز پاسکال است. لیکن در حدود سال ۱۶۵۰ اوتو فون گریکه در ماگدبورگ تلمبهای بادی ساخت که تقریبا چنان خلا کاملی به وجود آورد که بزرگان کشورش و روشنفکران دنیای علم را با تجربه مشهوری به نام ((نیمکرههای ماگدبورگ)) به حیرت انداخت

(۱۶۵۴). وی در حضور امپراطور فردیناند سوم و اعضای مجلس پادشاهی در راتیسبون دو نیمکره برنزی را روی هم گذاشت بدان گونه که لبه‌های آنها محکم و بدون کوچکترین منفذی روی هم قرار گرفت; با تلمبه هوای درونی آن دو را بیرون کشید; سپس نشان داد که نیروی به هم پیوسته شانزده اسب هشت اسب یک طرف و هشت اسب طرف دیگر نمیتواند این دو نیمکره را از هم جدا سازد; ولی همینکه شیری را که به یکی از نیمکره‌ها مربوط بود باز کرد و هوا در آن وارد شد، آن دو ظرف کروی با دست از هم جدا شدند. گریکه استعداد خاصی داشت که میتوانست فیزیک را برای امپراطوران قابل فهم کند. با خالی کردن آب و هوای درون یک کره مسی باعث شد که با صدای بلند و وحشتانگیزی فرو افتد; وی با این عمل فشار جو را نمایش داد. دو کره مساوی و هموزن را متعادل ساخت و یکی را با تخلیه هوای دیگری به زمین انداخت و در نتیجه ثابت کرد که هوا وزن دارد. وی معترف بود که خلا هیچ گاه کامل نیست، ولی نشان داد که در همین خلا ناقص شعله آتش خاموش میشود، جانداران خفه میشوند، و صدای ساعتی که زنگ میزند شنیده نمیشود; در نتیجه، راه را برای کشف اکسیژن باز کرد و نشان داد که هوا وسیله نشر صوت است.
او با استفاده از دستگاه مکنده تلمبه تخلیه هوا آب را بالا کشید و وزنه‌ها را بالا برد و در تهیه موتور بخار سهیم شد. چون به مقام شهرداری ماگدبورگ رسید، تا سال ۱۶۷۲ انتشار کشفیاتش را به تاخیر انداخت; لیکن آنها را برای کاسپارشوت، استاد فیزیک یسوعی مذهب در وورتسبورگ، فرستاد و او در ۱۶۵۷ گزارشی از آنها را انتشار داد. همین انتشار بود که بویل را تحریک کرد تا به تحقیقاتی بپردازد که به قانون فشار جو انجامیدند.
رابرت بویل از مهمترین عوامل شکوفایی دانش انگلیسی در نیمه دوم قرن هفدهم بود. پدرش ریچارد بویل، ارال آو کورک، املاک وسیعی در ایرلند فراهم آورده بود، و رابرت بیشتر آنها را در هفدهسالگی به ارث برد(۱۶۴۴). در پی آمد و شدهای مکرر به لندن، با والیس، هوک، رن، و دیگر اعضای ((کالج نامرئی)) آشنا شد.
چون مفتون کارها و آرزوهایشان شده بود، به آکسفرد آمد و در آنجا یک آزمایشگاه تاسیس کرد (۱۶۵۴). وی مردی پر حرارت و متدین بود، به طوری که هیچ علمی نمیتوانست ایمانش را به نابودی کشاند. هنگامی که شنید اسپینوزا به جای خدا به جوهر عقیده‌مند است، از مکاتبه با وی (از طریق اولدنبورگ) خودداری کرد; بیشتر دارایی خود را در راه دانش صرف کرد و به دوستان بسیاری یاری داد. وی، که بلند قامت، لاغر اندم، ضعیف، و دردمند بود، توانست با رژیم سخت غذایی دست مرگ را از خود دور سازد. در آزمایشگاهش به ((آب لته که همه چیز را جز سرور انجام آزمایش از یاد میبرد)) دست یافت.
بویل که اختراع تلمبه بادی گریکه آگاه شده بود، با یاری هوک ((۱۶۵۷)) یک ((موتور بادی)) برای مطالعه خواص جو اختراع کرد. با تلمبه و تلمبه‌های بعدی ثابت کرد که ستون جیوه در هواسنج با فشار هوا نگهداری میشود و چگالی هوا را به طور تقریب اندازه گرفت. آزمایش ادعا شده گالیله در پیزا بانشان دادن مقداری پر، که حتی در خلا ناقص به سرعت سنگ سقوط میکنند، تکمیل کرد. وی نشان داد که خلا بر نور موثر نیست و مثل صوت، هوا وسیله انتقال نور نمیشود; و نیز عقیده گریکه را مبنی بر اینکه هوا جز لاینفک زندگی است ثابت کرد. (موشی را که در خلا به حال اغما افتاده بود با طمع آزمایش و ورود هوا مجددا زنده کرد). فعالیت بینالملل علوم را زمانی مشاهده میکنیم که میبینیم گریکه بر اثر کارهای بویل انگیخته میشود، به ساختن تلمبه بادی بهتری میپردازد و مطالعات علمی خود را از سر میگیرد; هویگنس هم، که بویل را در سال ۱۶۶۱ ملاقات میکند، به ساختن ابزار و انجام آزمایشهای مشابه کشانیده میشود. بویل درباره انکسار نور، بلور، وزن مخصوص، ئیدروستاتیک و حرارت به تحقیقات خلاقهای پرداخت.
وی با صورتبندی قانونی که به نام خودش مشهور است فهرست خدمات دیگرش به فیزیک را گرانبارتر کرد. این قانون چنین بود: فشار گاز یا هوا با حجم خود نسبت معکوس دارد یا اینکه در درجه حرارت ثابت، حاصل ضرب فشار گاز در حجم آن ثابت است. وی این اصل را به سال ۱۶۶۲ اعلام کرد، ولی با کمال بزرگواری آن را به شاگردش

ریچارد تاونلی نسبت داد. هوک با آزمایشهای جداگانه و مستقل در ۱۶۶۰ به این فرمول دست یافته بود، ولی تا سال ۱۶۶۵ آن را منتشر نکرد. یک کشیش فرانسوی به نام ادم ماریوت، همزمان با بویل، به نتیجهای مشابه دست یافته بود ((هوا با فشاری که بر آن وارد میآید فشرده میشود.))؛ وی این نظر را در ۱۶۷۶ منتشر کرد و قانون فشار جو را در اروپا بیشتر به او منسوب میدارند تا به بویل. این قانون، صرف نظر از به وجود آورنده آن، از عوامل ایجاد موتور بخار و انقلاب صنعتی محسوب میشد. بویل و هوک این نظریه بیکن را که ((حرارت حرکتی انبساطی است که به طور یکنواخت در سراسر جسم توزیع نشده است، بلکه در اجزای کوچکتر آن توزیع میشود)) دنبال کردند. هوک حرارت را چنین تعریف کرد:((خاصیتی که در یک جسم بر اثر حرکت یا آشفتگی اجزای آن به وجود میآید)) و با این تعریف آن را از آتش و شعله، که آن را ناشی از عمل هوا بر اجسام گرما دیده میدانست، جدا کرد. هوک گفت: ((کلیه اجسام مقداری گرما و حرارت در خود دارند.)) زیرا ((اجزای اجسام، که حتی ممکن است جامدتر از آن هم نباشد، مرتعش میشوند.)) سرما فقط یک بار منفی است. ماریوت با نشان دادن این که ((سرما)) میتواند بسوزاند موجب تفریح دوستانش شد؛ با یک تکه یخ مقعر نور آفتاب را بر باروت متمرکز ساخت و آن را منفجر کرد. یکی از دوستان اسپینوزا به نام کنت اهرنفرید والتر فون چیرنهاوس یک ظرف چینی و یک دلار نقره را با تمرکز نور آفتاب بر آنها آب کرد. در فیزیک صوت، دو نفر انگلیسی به نامهای ویلیام نوبل و تامس پیگت جداگانه ثابت کردند (حد ۱۶۷۳) که نه تنها همه قسمتهای یک نخ، بلکه اجزای آن نیز ممکن است هماهنگ با صدای بم یا زیر نخی نزدیک یا مربوط به آن، که کشیده، زده، یا خمانده شود، به ارتعاش درمی آید. دکارت این نظر را برای مرسن اظهار داشته بود، و ژوزف سووور، که روی این فکر کار میکرد، مستقلا به نتایجی مشابه نتایج این دو تن انگلیسی رسید (۱۷۰۰)؛ ضمنا باید توجه داشته باشیم سووور، که برای نخستین بار از واژه آکوستیک (صوتشناخت) نام میبرد، از کودکی کر و لال بود. جان شور در ۱۷۱۱ دیاپازون را اختراع کرد. کوشش برای یافتن سرعت صوت در این دوره به وسیله بورلی، و یونانی، پیکار، کاسینی، هویگنس، فلمستد، بویل، هاله و نیوتن صورت گرفت. با محاسبه آن در ۳۴۳ متر در ثانیه به محاسبه فعلی ما نزدیکتر شد. ویلیام درم در ۱۷۰۸ به این موضوع اشاره کرد و گفت که با مشاهده فاصله زمانی بین درخشش برق و صدای رعد میتوان مسافت یک طوفان را محاسبه کرد. نیمه دوم هفدهم محتملا درخشانترین دوره تاریخ فیزیک نور بود. نخست، خود نور چه بود هوک، که همیشه آماده کاوش مشکلات بود، جسورانه اظهار نظر کرد که نور ((چیزی جز حرکت خاص اجزای جسم نورانی نیست.)) یعنی نور فقط از نظر حرکت سریعتر از اجزای متشکله جسم با حرارت فرق میکند. دوم، سرعت سیر آن چقدر بود دانشمندان قبلا میپنداشتند که سرعت نور بینهایت است، و حتی هوک متهور نیز میگفت که سرعت آن را به سبب بسیار زیاد بودن نمیتوان اندازه گرفت. اولائوس رومر، ستارهشناس دانمارکی که پیکار وی را به پاریس آورده بود، در ۱۶۷۵، با پی بردن به اینکه زمان خسوف نزدیکترین قمر وابسته به مشتری با دور و نزدیک شدن زمین سیاره فرق میکند، محدود بودن سرعت نور را ثابت کرد؛ با محاسبهای که بر اساس زمان دوران قمر مشتری و قطر مدار زمین به دست آمده بود، نشان داد که تفاوت حاصله در زمان رویت خسوف مربوط به زمانی است که نور قمر به مدار زمین میرسد، و به اتکای همین اساس ضعیف، سرعت نور را حدود ۱۹۳۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حساب کرد. برآورد فعلی در حدود ۲۹۹۰۰۰ کیلومتر است. اما نور چگونه منتقل میشد آیا روی یک خط مستقیم حرکت میکرد اگر چنین بود، چگونه به همه گوشهها سرایت میکرد فرانچسکو گریمالدی، استاد یسوعی مذهب بولونیا، پدیده انکسار را کشف (۱۶۶۵) و نامگذاری کرد یعنی اشعه نوری که از میان شکافی کوچک به درون اطاقی تاریک وارد میشود روی دیوار مقابل وسیعتر از خطوط مستقیمی پخش میشود که از منبع نور آمدهاند، و اینکه پرتوهای نور هنگامی که از کنار یک جسم کدر و مات میگذرند، از خط مستقیم اندکی منحرف میشوند و میشکنند؛ اینها، و یافتههای دیگر، گریمالدی را بر آن داشتند تا نظریه لئوناردو دا

وینچی را، که میگفت نور به صورت امواج قابل گسترش حرکت میکند، بپذیرد. هوک نیز آن را پذیرفت، لیکن هویگنس نظریه موجی را وضع کرد که هنوز بین فیزیکدانان متداول است. هویگنس در یکی دیگر از آثار کلاسیک دانش جدید، رساله نور (۱۶۹۰)، نتیجهای را که از مطالعات دوازدهساله خود کسب کرده بود توضیح داد: نور به وسیله مادهای فرضی منتقل میشود به نام اثیر (نام یونانی آسمان) که از اجسام کوچک، سخت، و قابل اتساعی ساخته شدهاست که نور را از منبع نورانی به شکل امواج کروی پی در پی منتشر و منتقل میسازند. وی، بنا به همین نظریه، فرمول قوانین انعکاس، انکسار و انکسار، مضاعف را تنظیم کرد; و توانایی گسترش یا رسیدن نور به زوایا یا اطراف اجسام کدر را ناشی از حرکت حلقوی امواج دانست; و نیمه شفافی را چنین تعریف کرد که اجزای اثیر آن قدر خردند که میتوانند از اطراف و میان اجزایی که مایعات و جامدات شفاف را تشکیل میدهند بگذرند. لیکن خودش اعتراف کرد که نمیتواند قطبش نور را تعریف کند; این یکی از دلایلی بود که نیوتن فرضیه موجی را رد کرد و نظریه ذرهای نور را ترجیح داد. الکتریسیته در قرن هجدهم، پس از کار گیلبرت و کیرشر در مغناطیس و کابئو در دفع الکتریکی، پیشرفت نسبتا کمی داشت. هاله روی نفوذ مغناطیسی زمین بر عقربههای قطبنما مطالعاتی انجام داد و نخستین کسی بود که به ارتباط بین مغناطیس زمین و شفق شمالی آگاهی یافت (۱۶۹۲). گریکه در ۱۶۷۲ چند آزمایش در الکتریسیته مالشی انجام داد. یک گلوله گوگرد را در حال چرخاندن با دستش مالش داد و این گلوله، هنگام چرخیدن، کاغذ، پر و دیگر اشیای سبک را جذب و با خود حمل میکرد;وی این عمل را باعمل زمین مشابه دانست که هنگام چرخش، اشیای رو یا نزدیک سطح خود را همراه خود میچرخاند. وی دفع الکتریکی را با بالا و پایین پریدن تکه پر کوچکی بین زمین و یک گلوله فلزی که بار الکتریکی در آن بود ثابت کرد. با ثابت کردن این که یک بار الکتریسیته میتواند در یک نخ کتانی جریان پیدا کند و اگر اجسام را کنار گلولهای که بار الکتریسیته دارد قرار دهیم، جریان برق در آنها راه مییابد، پیشتاز مطالعات درباره هدایت الکتریسیته شد. فرانسیس هوکسبی، یکی از اعضای انجمن سلطنتی، روش بهتری را در تولید الکتریسیته به وسیله چرخش سریع یک گلوله شیشه ای خالی و گذاشتن آن روی دستش توسعه بخشید (۱۷۰۵-۱۷۰۹); در نتیجه این اتصال، جرقههایی به طول ۲۵ میلیمتر برخاستند که روشنایی آن برای مطالعه کافی بود. یک انگلیسی دیگر به نام وال، که جرقهای مشابه تولید کرده بود، صدا و نور حاصله را به رعد و برق تشبیه کرد (۱۷۰۸). نیوتن در سال ۱۷۱۶ چنین مقایسهای کرد.
فرانکلین در ۱۷۴۹ آن ارتباط را تایید نمود. بنابراین، به نسبت سال به سال و ذهن به ذهن، از جزئی از اسرار آزارنده و فریبنده این عظمت غیرقابل نفوذ پرده برگرفته میشود.

VI– شیمی

این قرن برجسته شاهد تکامل دانش شیمی از تجربیات و بلهوسیهای کیمیاگری بود. صنعت از مدتها پیش از دانش شیمی، از طریق اعمالی از قبیل ذوب کردن آهن، دباغی چرم، اختلاط رنگها، و آبجوسازی، استفاده کرده بود; لیکن بررسی مواد در ترکیب، آمیزش، و تبدیل آنها اغلب به کیمیاگرانی که در پی طلا بودند، یا به داروسازان، و یا به فلاسفه، از ذیمقراطیس گرفته تا دکارت، که در حیرت ساختمان ماده فرو رفته بودند، محول شده بود. آندرئاس لیباویوس در ۱۵۹۷، و یان وان هلمونت در ۱۶۴۰ تا حدودی به علم شیمی دسترسی پیدا کرده بودند; لیکن هر دو آنان مثل همه کیمیاگران آرزو داشتند فلزات ((پست)) را به طلا بدل کنند. بویل نیز تجربیاتی به همین مقصود انجام داد. او در ۱۶۸۹ موجبات لغو قانون قدیمی انگلیسی ((منع تهیه طلا و نقره)) را فراهم آورد و در زمان مرگ (۱۶۹۱) مقداری خاک قرمز به جای گذاشت، همراه با این دستور که اوصیای او آن را به طلا برگردانند. اکنون که تبدیل عناصر به یکدیگر از امور پیش پا افتاده شیمی شده است، میتوانیم دانشی را که کیمیاگری بود تحسین، و در مقابل میل مفرط به طلا را محکوم و پنهان کنیم. بزرگترین ضربه را انتشار رساله بویل، به نام شیمیدان شکاک

(۱۶۶۱)، که نخستین اثر کلاسیک در تاریخ شیمی به شمار میرود، بر پیکر کیمیاگری وارد آورد. وی از اینکه رسالهاش به سبب سفر به کشورهای خارج تا این حد پرنقص و ناتمام مانده پوزش خواهی کرده است، لیکن با رنجوریهای بیشماری که داشت به عمر بیشتری امیدوار نبود. وقتی که میدید ((اخیرا دانشمندانی که شیمی را تحقیر میکردند به پرورشی که بدان سزاوار بود پرداختهاند،)) تسلی مییافت. وی شیمی خود را شکاک نامید، زیرا در نظر داشت که همه توضیحات مرموز و کیفیات نهانی را، به عنوان ((پناهگاه جهالت))، طرد کند، و تصمیم گرفت که بر ((تجربیات بیش از قیاس)) متکی باشد. وی تقسیم کهن ماده را به چهار عنصر هوا، آتش، آب، و زمین ترک گفت و استدلال میکرد که اینها اجسام مرکبند، نه عنصر یا عناصر واقعی تقریبا اجسام اولیه و ساده یا کاملا خالصی هستند که، چون از اجسام دیگر یا از ترکیب یکدیگر ساخته نشدهاند.))، اجزای مرکبه همه ترکیباتند و همه ترکیبات را میتوان به آنها تجزیه کرد. ولی مقصود وی این نبود که عناصر اجزای سازنده نهایی ماده اند; وی می پنداشت که این ((ذرات ریز طبیعی)) ذراتی کوچک و نامرئی هستند و مانند اتمهای لئوکیپوس شکلها و اندازههای گوناگونی دارند. کلیه اجسام و کیفیات و حالات آنها، مثل رنگ، مغناطیس، حرارت، و آتش، بر اثر تنوع و حرکت این اجزا، و پیوستگیشان از لحاظ ((ذرات))، فقط با وسایل و قوانین کاملا مکانیکی پدید میآیند. آتش نزد دانشمندان همان قدر فریبنده بود که نزد خیال بافان پای بخاری; چه چیز موجب سوختن یک ماده میشود چگونه باید زبانههای پیوسته متغیر شعله زیبا، مغرور و وحشت انگیز را توضیح داد در ۱۶۶۹ یک شیمیدان آلمانی به نام یوهان یوآخیم بشر همه ((عناصر)) را به دو عنصر آب و خاک کاهش داد; یک نوع از عنصر دوم را ((خاک روغنی)) خواند، که معتقد بود در همه اجسام قابل احتراق وجود دارد; این همان بود که میسوخت. در قرن هجدهم گئورگ شتال، به پیروی از این هدایت نادرست، شیمی را، با نظریه فلوژیستون، دهها سال از مسیر اصلی منحرف ساخت. بویل نظریات دیگری داشت. چون دیده بود که هر گونه مواد مشتعل در خلا خاموش میشود، به این نتیجه رسید که ((در هوا مقداری جوهر حیاتبخش وجود دارد... که موجب شادابی و تقویت روان حیاتی ما میشود.)) معاصر جوانترش جان میو، که او نیز عضو انجمن سلطنتی بود، با مسلم گرفتن اینکه بین مواد متشکله هوا مادهای وجود دارد که هنگام اکسیده شدن فلزات با آنها ترکیب میشود، به سوی نظریه کنونی آتش پیش رفت و معتقد بود که ماده مشابهی، پس از ورود به بدن ما، خون وریدی را به خون شریانی مبدل میسازد. یکصد سال میبایست بگذرد تا شله و پریستلی اکسیژن را کاملا کشف کنند. در حدود سال ۱۶۷۰، یک کیمیاگر آلمانی، هنیگ براند، کشف کرد که میتواند از ادرار انسان ماده ای شیمیایی به دست آورد که در تاریکی، بی آنکه بدوا در معرض نور قرار گیرد، بدرخشد. یک شیمیدان اهل درسدن، به نام کرافت، ماده جدید را در حضور چارلز دوم در لندن در ۱۶۷۷ به معرض نمایش گذاشت. بویل فقط توانست که از کرافت مرموز این اعتراف را بیرون بکشد که آن ماده درخشان ((چیزی متعلق به بدن انسان است)). این اشاره کافی بود: بویل خود بزودی فسفر را به دست آورد و با یک سلسله آزمایش توانست هر آنچه را اکنون در باره تابش آن عنصر میدانیم مشخص سازد. این محصول جدید، علیرغم وفور منابع آن، هر اونس ۶ گینی (۳۱۵ دلار) ارزش داشت.

VII– تکنولوژی

تا قرن هجدهم، صنعت به علم بیشتر تحرک میبخشید تا علم به صنعت; و تا قرن بیستم، اختراعات در آزمایشگاهها کمتر از کارگاهها یا مزارع صورت میگرفتند. در مورد یکی از مهمترین اختراعات، یعنی تکامل موتور بخار، احتمالا دو فرایند دست در دست هم پیش رفته اند. هرون اسکندرانی در قرن سوم میلادی، یا قرن پیش از آن، چند موتور بخار ساخته بود، لیکن تا آنجا که ما میدانیم، اینها بیشتر به عنوان اسباب بازی یا سرگرمی مردم ساخته میشدند تا به عنوان یک دستگاه فنی که جایگزین نیروی انسانی شود. لئوناردو دا وینچی، در اوایل قرن شانزدهم، توپی را وصف

کرده است که با فشار بخار میتوانست گلولهای آهنی را تا هزار و صد متر پرتاب کند; لیکن این گونه نوشته‌های علمی او تا سال ۱۸۸۰ منتشر نشدند. بعضی از نوشته‌های یونانی هرون در ۱۵۷۵ به زبان لاتینی و در ۱۵۸۹ به ایتالیایی برگردانده شدند. جرونیمو کاردان (۱۵۵۰) و جامباتیستا دلا پورتا (۱۶۰۱) خاطرنشان کردند که خلا را میتوان با تراکم بخار به وجود آورد، و پورتا از ماشینی نام میبرد که به کمک نیروی بخار ستونی از آب بالا میآورده است. سالومون دوکو در پاریس (۱۶۱۵) و برانکا در رم (۱۶۲۹) چنین استفاده مشابهی از بخار قابل اتساع را پیشنهاد کردهاند; دیوید رمزی در ۱۶۳۰ از چارلز اول پادشاه انگلستان اجازه ماشینهایی را گرفت ((که آب را با آتش از گودالهای کوچک بالا بکشند... و هر نوع آسیایی را با حرکت مداوم و بدون کمک باد، وزنه، یا اسب در روی آبهای راکد به حرکت درآوردند. ادوارد سامرست، مارکوئس آو ووستر، در ۱۶۶۳ از پارلمنت یک امتیاز انحصاری نودونه ساله برای ((حیرتانگیزترین کارهای دنیا)) گرفت یک ((موتور آبی)) که آب را تا ارتفاع ۱۲ متر بالا ببرد; با این ماشین قصد داشت آب اکثر نقاط لندن را تامین کند، لیکن پیش از آنکه به این مقصود جامه عمل بپوشد، درگذشت. در حدود سال ۱۶۷۵ سمیوئل مورلند، سر مکانیک چارلز دوم، تلمبه پیستونی را اختراع کرد و در ۱۶۸۵ اولین موتور گاز سیلندر و پیستوندار را ساخت، که با نیروی منبسط شونده باروت منفجر شده کار میکرد. دستیار فرانسوی هویگنس، دنی پاپن، به انگلستان رفت، با بویل کارکرد و در ۱۶۸۱ شرحی از یک دیگ زودپز انتشار داد که استخوانها را با آب جوش یک ظرف سربسته نرم میکرد. برای اینکه این ظرف یا دیگ منفجر نشود، در سر آن لولهای کار گذاشت که هر موقع که شدت فشار بخار به نقطه معینی میرسید، باز میشد; این نخستین ((درجه اطمینان)) نقشی ایمنی در تکامل موتور بخار ایفا کرد. پاپن حتی نشان داد که نیروی بخار منبسط شونده را میتوان با تلمبه بادی به جاهای مختلف رساند. چون به ماربورگ آلمان آمد، نخستین موتوری را که در آن تراکم بخار با تولید خلا موجب حرکت پیستون میشد به معرض نمایش گذاشت (۱۶۹۰). وی; امکانات این ماشین را برای پرتاب گلوله‌ها، تخلیه آب معادن، و راه انداختن چرخهای طرفین کشتی پیشنهاد کرد و در ۱۷۰۷ (دقیقا یک قرن پیش از آنکه کشتی ((کلرمونت)) ساخته فولتن در رودخانه هودسن به حرکت درآید)، از موتور بخار برای به حرکت درآوردن یک کشتی چرخدار در رودخانه فولدا در کاسل استفاده کرد. ولی این کشتی شکست و مقامات آلمانی، که در ((وضع موجود)) راحت بودند و شاید میترسیدند که بیکاری گسترش یابد، از پیشرفت نیروی ماشینی و خودکار جلوگیری کردند.

دستگاه مشابهی را، در ۱۷۰۰، تامس سیوری به هیئت مدیره نیروی دریایی در انگلستان پیشنهاد کرد، لیکن پیشنهادش را با توجیه بیدلیل رد کردند:((چرا مزاحمان و سودجویان، که ارتباطی با ما ندارند، ادعای ساختن یا اختراع برای ما میکنند)) سیوری دستگاهش را روی رودخانه تمز آزمایش کرد، لیکن نیروی دریایی آن را مجددا رد کرد. سیوری در ۱۶۹۸ نخستین موتور بخار را که عملا برای کشیدن آب معادن به کار میرفت به نام خود ثبت کرد. در ۱۶۹۹ به وی امتیاز چهارده ساله اعطا شد تا ((فقط روی اختراعی جدید... برای کشیدن آب، و برای ایجاد حرکت با نیروی محرکه آتش کار کند; اختراعی که برای تخلیه آب معادن، رساندن آب به شهر، و به راه انداختن انواع آسیابها فایده فراوان دارد)) ولی موتورهای سیوری گران و خطرناک درآمدند; آنها شیر درجه داشتند، اما درجه اطمینان روی آنها نصب نشده بود، و دیگ بخارشان همیشه در معرض ترکیدن بود; و با آنکه در بعضی از معادن برای تلمبه زدن آب از آنها استفاده میشد، صاحبان معادن اندکی بعد مجددا به سراغ اسبها رفتند. در این موقع مجددا به رابرت هوک برخورد میکنیم. بنا به گفته بکی از معاصران اطمینان، او در حدود سال ۱۷۰۲ با آهنفروش و مسگری به نام تامس نیوکامن از اهالی دارتمث، در مورد امکان استفاده از اصول تلمبه بادی برای به دست آوردن انرژی مکانیکی، مکاتبه داشت. وی چنین نوشت: ((اگر میتوانستی خلئی سریع زیر سیلندر دوم به وجود بیاوری، موفق میشدی.)) ظاهرا نیوکامن روی یک نوع موتور بخار کار میکردهاست: در این جا علم و صنعت آشکارا به هم

میرسند. هوک، که فردی شکاک بود، موضوع را به دست فراموشی سپرد و باز فرصتی را از دست داد. نیوکامن با لولهکشی به نام جان کاولی شریک شد تا یک موتور بخار با چرخ طیار، پیستون و دریچه اطمینان که برای کارهای سنگین قابل اطمینان باشد، خطر انفجار نداشته باشد، و دستگاه کنترل کاملا خودکار هم داشته باشد بسازند (۱۷۱۲). نیوکامن تا روز مرگ (۱۷۲۹) به کار تکمیل موتورش ادامه داد; ثبت اختراع سیوری در ۱۶۹۹ و موتور نیوکامن در ۱۷۱۲ را میتوانیم سرآغاز انقلاب صنعتی بدانیم که در خلال دو قرن بعد چهره و وضع دنیا را عوض کرد.

VIII– زیست شناسی

گروه برجسته محققانی که موجب رونق و شکوه انجمن سلطنتی شده بودند تحقیقات آن را به دانش زندگی نیز گسترش دادند. هوک همه جا حاضر آنچه را که سرکنلم دیگبی که اولین وی را ((شارلاتان مشهور)) مینامید.
اشاره کرده بود با آزمایش ثابت کرد: گیاهان برای زیستن به هوا نیازمندند. وی تخم کاهو را در زمینی در هوای آزاد، و در همان هنگام مقداری دیگر تخم کاهو را در همان خاک، ولی زیر یک محفظه خالی از هوا کاشت; تخم اولی در ظرف هشت روز سبز شد و حدود ۴ سانتیمتر رشد کرد، و آن یکی هرگز سبز نشد. هوک هوایی را که برای احتراق و هوایی را که در تنفس حیوان و گیاه به کار میرفت یکسان شناخت و هوای مورد استفاده حیوان و گیاه را دارای کیفیتی نیتروژنی توصیف کرد(۱۶۶۵). وی نشان داد حیواناتی را که تنفسشان قطع شده است میتوان با دمیدن هوا در ریه آنها زنده نگاه داشت. او ساختمان سلولی بافتهای زنده را کشف کرد و نام سلول را برای اجزای متشکله آلی آن ابداع کرد. اعضای انجمن سلطنتی با خوشحالی سلولهای چوب پنبه را زیر میکروسکوپ وی دیدند، و هوک تخمین میزد که در هر سانتیمتر مکعب آن هفتاد و سه میلیون سلول وجود دارند. وی بافتشناسی حشرات و گیاهان را مطالعه کرد و تصاویر جدید آنها را در کتاب میکروگرافی خود کشید. هوک همیشه در شرف برابری با گالیله و نیوتن قرار داشت. یکی دیگر از اعضای انجمن سلطنتی به نام جان ری در معرفی شکل جدید گیاهشناسی سهیم بود. وی پسر آهنگری بود، به دانشگاه کیمبریج راه یافت، عضو کالج ترینیتی شد، و به سمت کشیشی انگلیکان منسوب گشت. او نیز، مانند بویل، خود را وقف مذهب و علم هر دو کرد و چون حاضر نشد که بر قانون و حدت همسانی که عدم مقاومت در برابر چارلز دوم را تجویز میکرد صحه بگذارد، از عضویت استعفا داد و به اتفاق یکی از شاگردانش به نام فرانسیس ویلوبی به اروپا مسافرت کرد تا دانستههایی برای توصیف سیستماتیک عالم حیوانات و گیاهان جمعآوری کند. ویلوبی درباره زندگی جانوران به تحقیق پرداخت، ولی پس از تکمیل قسمت پرندگان و ماهیان، درگذشت. وی در ۱۶۷۰ فهرست گیاهان انگلیسی را، که بنیان گیاهشناسی انگلیسی است، منتشر کرد. به یاری اصطلاحات فنی و طبقه بندیهای اصلاح شده یوآخیم یونگیوس که در ۱۶۷۸ منتشر شده بود، روش گیاهشناسی جدید خودش را، که گیاهان گلدار را، بر حسب دو لپه و یک لپه بودن تخمشان به گیاهان دو لپهای و تک لپهای تقسیم کرده بود، مطرح کرد (۱۶۸۲). یکی از شاهکارهای دانش جدید کتابی است در سه مجلد به نام تاریخ گیاهان که در آن از ۱۸۶۵۲ نوع گیاه نام برده است (۱۶۸۲-۱۷۰۴). وی نخستین کسی بود که کلمه ((جنس)) را به مفهوم زیست شناسی به عنوان گروه حیواناتی به کار برد که از پدر و مادر مشابه مشتق میشوند و میتوانند مثل خود را تولید کنند. این تعریف، و طبقه بندی بعدی لینه (۱۷۵۱)، مرحله مباحثات مربوط به اصل و دگرگونی انواع را به وجود آورد. وی در این ضمن نوشتههای ویلوبی در ماهی شناسی و پرنده شناسی را ویرایش کرد و خلاصه رده بندی حیوانات چهارپا را که نخستین طبقه بندی حیوانات را در دسترس جانورشناسی جدید قرار میدهد، بدان اضافه کرد. نظم و تربیت نخستین قانون ری بود. حتی در زمانهای کهن، گیاهشناسان پی برده بودند که بعضی درختانی را که باردار میشوند میبایستی ماده، و آنها را که بار ندارند میبایستی نر نام نهاد. و تئوفراستوس در قرن سوم ق‌م پی برده بود که درخت خرمای ماده در صورتی خرما میدهد که گرده درخت نر روی آن پاشیده شود; لیکن این عقاید تقریبا

از یاد رفته بودند. نیمایا گرو، یکی از اعضای انجمن سلطنتی، در ۱۶۸۲، با اثبات قطعی امیال جنسی گیاهان، فریبندگی جدیدی به گلها بخشید. وی با میکروسکوپ به مطالعه بافتهای گیاهان پرداخت و، در نتیجه، به مسامات سطح بالایی برگها پی برد و اظهار داشت که برگها اندامهای تنفسی گیاه به شمار میروند. گلها را اندامهای تولید مثل شناخت: مادگی به جای ماده، پرچم به جای نر، و گرده به جای تخم. وی اشتباها میپنداشت که همه گیاهان هم نر و هم مادهاند و نری و مادگی را یکجا دارند. در ۱۶۹۱ رودولف کامراریوس، استاد گیاهشناسی در توبینگن، جنسیت گیاهان را کاملا ثابت کرد; بدین صورت که اگر کلاله قسمت گردهدار پرچم را بردارند، گیاه بار نمیدهد. در همان روز (هفتم دسامبر ۱۶۷۱) که انجمن سلطنتی لندن نخستین مقاله گرو تشریح گیاهان آغاز شد را دریافت کرد، یک نوشته دیگر از مارچلو مالپیگی اهل بولونیا نیز به دست آورد. انجمن آن را به نام تشریح خانواده گیاهان منتشر نمود(۱۶۷۵); لاتینی هنوز زبان بینالملل علوم بود. مالپیگی در افتخار به وجود آوردن بافتشناسی گیاهان با گرو سهیم شد، ولی خدمت وی بیشتر در جانورشناسی بود. ماریوت در ۱۶۷۶، با تجزیه شیمیایی باقیمانده گیاهان و خاکی که در آن روییده بودند، نشان داد که آنها عنصر غذایی موجود در آبی را که از زمین میگیرند جذب میکنند. نه ماریوت، نه گرو، و نه مالپیگی و هیچ کدام به نیروی تغذیه گیاهان از هوایی نبردند; روندهای تغذیه و تولید مثل، که اکنون کشف شده بودند، بر شرح مبهم ارسطو مبنی بر اینکه گیاهان فقط به سبب ((روح گیاهی)) میل به رشد دارند بسیار پیشی گرفت. در سال ۱۶۶۸ فرانچسکو ردی اهل آرتتسو با انتشار تجربیاتی به منظور رد خلقالساعه موجودات جاندار از ماده بیجان نخستین ضربه از ضربات متعدد بر پیکر آن عقیده متداول و قدیمی را وارد آورد. تا نیمه دوم قرن هفدهم، تقریبا دانشمندان در همه جهان (به استثنای ویلیام هاروی) معتقد بود که جانوران و گیاهان را میتوان در لجن یا گل و لای، مخصوصا در گوشت فاسد، به وجود آورد; در نتیجه، شکسپیر از این سخن گفت که ((آفتاب در سگ مرده کرم به وجود می آورد.)) ردی نشان داد در گوشتهایی که دور از حشرات محفوظ نگاه داشته شوند، کرمهای حشرهای به وجود نمی آیند، ولی در گوشتی که در فضا باشد به وجود میآید.
نتیجهگیریش را در این جمله ((هر موجود زنده از تخم یا بذر به وجود می آید)) صورتبندی کرد. هنگامی که حیوانات تک سلولی کشف شدند، بحث خلق موجود زنده از ماده بیجان از نو مطرح شد; سپالانتسانی در ۱۷۶۷ و پاستور نیز در ۱۸۶۱، به آن پاسخ گفتند.
کشف موجودات تک سلولی، که بعدها آغازیان نامیده شدند، خدمت عمده این عصر به جانورشناسی است. آنتون وان لیونهوک دانشمندی هلندی اهل دلفت بود، لیکن نتایج علمی چهل سال از نودویک سال عمرش را از طریق انجمن سلطنتی در لندن منتشر کرد. وی، که از یک خانواده آبجوساز ثروتمند بود، توانست شغلی را که بیشتر برای سرگرمی، و نه درآمد، لازم داشت بپذیرد و با جدیت و شیفتگی به مطالعه دنیای جدید زندگی که میکروسکوپ به رویش میگشود بپردازد. دویست و چهل و هفت وسیله در اختیار داشت که بیشتر آنها را خودش ساخته بود و آزمایشگاهش با ۴۱۹ نوع عدسی میدرخشید، که شماری از آنها را ممکن است اسپینوزا، که در همان سال (۱۶۳۲) و در همان سرزمین به دنیا آمده بود، تراشیده باشد. پطر کبیر، که در سال ۱۶۹۸ به دلفت آمده بود، بر خود لازم شمرد که در میکروسکوپ لیونهوک نگاه کند. آن دانشمند مقدار آبی را که چند روز پیش در ظرفی جمعآوری کرده بود زیر یکی از میکروسکوپها گذاشت و با کمال حیرت ((جانوران ریزی به چشم من آمدند که ده هزار بار کوچکتر از آنهایی بودند که آقای سوامردام نشان داده و کک آب یا شپش آبی نامیده بود، جانورانی که آنها را میشد با چشم غیرمسلح در آب مشاهده کرد;)) و از موجوداتی نام برد که اکنون آنها را موجودات ریز زنگی یا ((تک یاختهای زنگی)) مینامیم. این، بدون شک، نخستین تعریف حیوانات تک سلولی است. لیونهوک در ۱۶۸۳ سازوارهای ریزتر، یعنی باکتری، را کشف کرد. وی این موجودات را نخست روی دندانهای خودش یافت و اعتراض کنان گفت: ((ولی

من دندانهایم را همیشه تمیز نگاه میداشتم))؛ و بعضی از همسایگانش را با آزمایش آب دهانشان در زیر میکروسکوپ، و با نشان دادن ((موجودات زنده بیشمار)) در آن، به وحشت انداخت، در سال ۱۶۷۷ اسپرماتوزوئید را در منی انسان کشف کرد. از زیادی وسیله تولید مثل در طبیعت سخت درشگفت شده بود: در مقدار کمی منی انسان یک هزار اسپرماتوزوئید، و در یک تخم ماهی روغن یکصد و پنجاه بیلیون نطفه برآورد کرد یعنی بیش از ده برابر جمعیتی که دنیا بتواند به همان نسبت شلوغی هلند در خود جای دهد. یان سوامردام پنج سال جوانتر از لیونهوک بود، اما چهل و سه سال پیشتر از وی روی در نقاب خاک کشید؛ وی مردی حساس، احساساتی و علیلالمزاج بود؛ مقصدش را همیشه تغییر میداد؛ در سن سیوشش سالگی از کارهای علمی دست کشید؛ و در چهل و سه سالگی شعله اش فرو نشست (۱۶۸۰). وی نامزد مقام روحانیت بود، اما الاهیات را با علم عوض کرد. همینکه دانشنامهاش را در طب گرفت، خود را وقف کالبدشناسی کرد. به زنبورها علاقهمند شد، مخصوصا به رودهها و امعای آنها. روز به تشریح آنها، و شب به گزارش و مصور کردن اکتشافات خود میپرداخت.هنگامی که رساله کلاسیک خود را در باره زنبورها به پایان رساند(۱۶۷۳)، جسما شکسته شد و بلافاصله پس از آن از علم، به عنوان امور کاملا دنیوی، دست کشید و مجددا به مذهب بازگشت.

پنجاه وهفت سال پس از مرگش، نوشتههایش را گردآوری و تحت عنوان بیبلیاناتورا، یا کتاب مقدس طبیعت منتشر کردند. در آن کتاب مشروحا از تاریخ زندگی تعدادی حشره نمونه، از جمله زنبور زرد و زنبور عسل، و از مطالعات میکروسکوپی نوعی از ماهیهای صدفی حلزون بعضی از انواع نرمتنان، و قورباغه نام برده است. در آن از تجربیاتی سخن به میان آمده است که به کمک آنها سوامردام ثابت کرد که ماهیچههای بافتهایی که از بدن یک حیوان جدا شده باشند با تحریک عصب رابط منقبض میشوند. او نیز مانند ردی تولید خلقالساعه را رد کرد؛ پا را فراتر گذاشت و نشان داد که که این گوشت فاسد نیست که آن موجودات ریز را به وجود میآورد، بلکه این موجودات هستند که موجب فساد ماده زنده میشوند. سوامردام در دوران کوتاه زندگیش علم حشرهشناسی جدید را بنیان نهاد و مقام خود را به عنوان یکی از محققان دقیق النظر در تاریخ علوم تسجیل کرد.

بازگشت وی از علم به دین نشان دهنده وضع انسان جدیدی است که بین جستجوی حقیقتی که بر امید میخندد، و گرایش به سوی امیدی که از حقیقت گریزان است مردد میباشد.

IX– کالبدشناسی و فیزیولوژی

بدن انسان بسیاری از اسرار نهفته خود را در زیر میکروسکوپ به سپاه پیشتاز دانش تسلیم کرد. در ۱۶۵۱ ژان پکه اهل پاریس توانست مسیر کیلوس را مشخص سازد؛ در ۱۶۵۳ اولوف رودبک اهل اوپسالا جهاز لنفاوی را کشف کرد. و تامس بارتولین از کپنهاگ به تشریح و توصیف آن پرداخت؛ سوامردام در سال ۱۶۶۴ دریچههای لنفاوی را کشف کرد. در همان سال، دوستش راینیر دو گراف وظیفه و عمل لوزالمعده و صفرا رانشان داد.

دوست دیگر وی به نام نیکولاوس ستنو در ۱۶۶۱ مجرای غده بناگوشی را (که هنوز هم به نام وی مشهور است) و یک سال بعد، مجرای اشکی چشم را کشف کرد. گراف مخصوصا روی ساختمان ظریف بیضهها و تخمدان مطالعه میکرد؛ در ۱۶۷۲ نخستین گزارش در باره کیسههای حامل تخم را به دست داد، که هالر به افتخار وی آنها را گلچه دو گراف نامید. بارتولین نام خود را بر دو جسم بیضی شکل، که به مهبل متصلند، نهاد؛ و ویلیام کوپر(نه آن که شاعر بود) غدههایی را که به پیشابراه میریزند کشف (۱۷۰۲) و به نام خود نامگذاری کرد.

فرانسیسکوس سیلویوس (آموزگار محبوب گراف، سوامردام، ستنو و ویلیس در لیدن) نام خود را بر یک شیار مغز گذاشت. تامس ویلیس، که یکی از موسسان انجمن سلطنتی بود، در ۱۶۶۴ کالبدشناسی مغز را، که کاملترین گزارش درباره سیستم اعصاب بود، منتشر کرد؛ نامش هنوز هم بر ((حلقه ویلیس))، یعنی شبکه شش گوش شریانهای قاعده

مغز، به جای مانده است. مارچلو مالپیگی کالبدشناس برجسته آن عصر بود. در سال ۱۶۱۸ در نزدیکی بولونیا به دنیا آمد و دانشنامه پزشکی را هم در آنجا گرفت؛ پس از چند سالی که در پیزا و مسینا به شغل استادی مشغول بود، به بولونیا برگشت و بیستوپنج سال در دانشگاه آن شهر به تدریس پزشکی پرداخت. در پی مطالعاتی که بر کالبدشناسی میکروسکوپی گیاهان کرد، عدسیهایش را روی کرم ابریشم متمرکز ساخت و یافتههایش را طی یک گزارش عالی ضبط کرد. چشمش را در این تحقیقات تقریبا از دست داد؛ با وجود این، چنین نوشت، ((با انجام این تحقیقات، چشمانم بسیاری از شگفتیهای طبیعت را دیدند؛ در نتیجه به آن چنان شعف درونی رسیدم که قلم از شرح آن ناتوان است.)) بیشک وی به همان حالتی دچار شد که به کیتس، که نخستین بار ترجمه هومر چپمن را نگاه میکرد، دست داد، و دید (۱۶۶۱) که چگونه خون در ریه قورباغه از سرخرگها، از طریق رگهایی که از فرط ریزی آنها را ((مویرگ)) نامید، وارد سیاهرگها میشوند. وی شبکهای از این ((مویرگها)) یافت که خون شریانی ضمن عبور از آنها تبدیل به خون وریدی میشود؛ اکنون برای نخستین بار سیستم گردش خون آن طور که بود آشکار شد. این قسمت، با وجود اهمیتی که دارد، جزئی از کارهای مالپیگی در کالبدشناسی به شمار میرفت. وی نخستین فردی بود که ثابت کرد که پرزهای زبان اندامهای چشایی هستند؛ نخستین شخصی بود که گویچههای قرمز خون را شناخت (اما اشتباها آنها را ذرات چربی فرض کرده بود)؛ نخستین کسی بود که به توصیف دقیق سیستمهای گردش خون و اعصاب در جنین پرداخت؛ اولین فردی بود که بافتشناسی قشر مخ و نخاع را شرح داد؛ و نخستین کسی بود که نظریه عملی تنفس را با شرح دقیق ساختمان حفرهای ریهها امکانپذیر کرد. نام وی بحق روی بدن ما در ((کلافههای مالپیگی)) یا شبکههای مویرگی، در کلیهها در ((دانههای مالپیگی)) طحال؛ و در لایه مالپیگی پوست پراکنده است. معاصرانش اکثر مکتشفات و تفسیراتش را نمی پذیرفتند؛ ولی وی با سرسختی از خود دفاع کرد و در این مبارزه پیروزی را به قیمت از دست دادن نسبی نیروی اعصابش بدست آورد. همچون کسی که بخواهد ادعاهایش را در دادگاه عالی دانشهای عصرش مطرح کند، گزارشی از تلاشها، کشفیات و مباحثاتش را تنظیم کرد و برای انجمن سلطنتی در لندن فرستاد و انجمن آنها را به عنوان زندگینامه وی انتشار داد. در ۱۶۹۱ به سمت پزشک خصوصی پاپ اینوکنتیوس دوازدهم برگزیده شد؛ در سال ۱۶۹۴ بر اثر سکته مغزی درگذشت. اکتشاف مویرگهای وی یکی از رویدادهای برجسته تاریخ کالبدشناسی به شمار میرود؛ مجموعه آثارش دانش بافتشناسی را تثبیت کردند. توسعه تحقیقات کالبدشناسی شباهت های زیادی را بین اندامهای انسان و جانوران آشکار ساخت و دانشپژوهان را به سوی نظریه تکامل تدریجی نزدیک کرد. ادوارد تایسن(که نامش را بر غدد چربی غلفه گذاشتهاند) در سال ۱۶۹۹ اورانگوتان، یا انسان جنگلی را انتشار داد و اورانگوتان را انسان جنگل تعریف کرد، وی کالبدشناسی انسان و میمون را با یکدیگر مقایسه، و شمپانزه را حد واسط بین آن دو فرض کرد. فقط بیم از تزلزل الاهیات بود که نگذاشت زیست شناسی در قرن هفدهم، قبل از داروین، به وجود بیاید. محققان از کالبدشناسی و ساختمان به فیزیولوژی و عمل پرداختند. تا حدود سال ۱۶۶۰ تنفس را به عنوان یک روند خنککننده تغییر میکردند؛ اما اکنون آزمایشگران آن را به احتراق شبیه میدانستند. هوک ثابت کرد که ذات تنفس قرار دادن خون وریدی در مجاورت هوای تازه ریه است. ریچارد لوور، که از اعضای انجمن سلطنتی بود، نشان داد (۱۶۶۹) که خون وریدی را میتوان با مجاورت دادن با هوا به خون شریانی تبدیل کرد و نیز اگر خون شریانی به طور مداوم از تماس با هوای آزاد محروم بماند، به خون وریدی تبدیل میشود. وی چنین نظر داد که ((روح ازت دار)) موجود در جو عامل اصلی تهویه است. دوست لوور به نام جان میو، به پیروی از وی، این عامل فعال را ((ذرات ازتی هوایی)) نامید. وی معتقد بود که هنگام تنفس، ذرات ازتدار هوا جذب خون میشوند؛ بنابراین، هوای بازدم از نظر وزن و حجم سبکتر و کمتر از هوای دم است. گرمای حیوانی از اختلاط ذرات ازتدار با عناصر محترقه موجود در خون به وجود میآید؛ گرمای زیادی که هنگام ورزش ایجاد میشود

به این علت است که با افزایش تنفس، ذرات ازتدار بیشتری وارد ریه میشوند. میو میگفت که این ذرات ازتدار در زندگی جانوران و گیاهان نقشی بس اساسی بازی میکنند. تفسیر روندهای حیاتی به یکی از فناناپذیرترین مباحث تاریخ دانش جدید انجامید. هرچه فیزیولوژی کنجکاوانه تر به کالبدشناسی انسانی میپرداخت، عمل اعضای بدن گویی یکی پس از دیگری تسلیم تعبیر مکانیکی و تبیین فیزیکی و شیمیایی میشد. این طور معلوم شد که تنفس تشکیل شده است از انبساط، تهویه، و انقباض؛ اعمال بزاق، صفرا، و شیره لوزالمعده آشکارا شیمیایی بودند؛ و جووانی آلفونسو بورلی ظاهرا تحلیل مکانیکی عمل ماهیچه را تکمیل کرد (۱۶۷۹). ستنو، آن کاتولیک متعصب، نگرش مکانیکی روندهای فیزیولوژی را پذیرفت و گفتارهای مبهمی از قبیل ((روح حیوانی)) جالینوس را به عنوان ((کلمات پوچ)) رد کرد.

تصور دکارت، که میگفت جسم انسان مانند ماشین است، به ثبوت رسید. با این احوال، بسیاری از دانشمندان میپنداشتند که مکانیسمهای بدن صرفا آلت و اسباب یک اصل حیاتی هستند که از نظر فیزیکی شیمیایی قابل تجزیه و تحلیل نیست. فرانسیس گلیسن، یکی دیگر از پایهگذاران انجمن سلطنتی، به تمام اجساد زنده یک ((تحریکپذیری)) ویژه، حساسیت در مقابل تحریک نسبت میداد و میپنداشت که ماده بیجان از آن محروم است. همان طور که نیوتن، پس از تبدیل عالم به یک ماشین، نیروی محرک اولیه ماشین دنیا را به خدا نسبت داد، بورلی نیز، پس از تبیین مکانیکی روندهای ماهیچهای، وجود روح را، که منشا کلیه حرکات حیوانی است، در بدن انسان مسلم دانست. کلود پرو معمار و پزشک چنین نظر داد(۱۶۸۰) که کنشهای فیزیولوژیکی، که اکنون مکانیکی به نظر میرسند، قبلا اختیاری و تحت رهبری روح بودهاند، ولی با تکرار پی درپی، همان طور که عادت به وجود میآید، مکانیکی شدهاند؛ شاید کار قلب هم زمانی ارادی بوده است. گئورگ شتال استدلال میکرد (۱۷۰۲) که تغییرات شیمیایی حاصل در بافتهای زنده با آنچه در آزمایشگاهها دیده میشوند فرق میکنند، زیرا به عقیده وی تغییرات شیمیایی در جانوران به وسیله یک ((روح حساس))، که در سراسر بدن پخش شده است، به وقوع میپیوندند. شتال میگفت که روح هر عمل فیزیولوژیکی، حتی گوارش و تنفس، را هدایت میکند. و هر اندام بدن را، یعنی در حقیقت تمام بدن را، به عنوان وسیله میل بنا میکند. وی میپنداشت که بیماری روندی است که روح بدان وسیله میکوشد چیزی را که مانع کنشهای آن است از میان بردارد؛ و با اعتقاد به اینکه اختلالهای ((روح حساس)) موجب دردمندی تن میشوند، نظریه روانپزشکی قرن بیستم را از پیش خبر داد.

عقیده به یک نیرو یا اصل حیاتی به صورتهای گوناگون تا نیمه دوم قرن نوزدهم در علوم تفوق و چیرگی داشت.
زمانی چند تسلیم نفوذ و اعتبار فزاینده فیزیک مکانیکی شد؛ و همراه با شکوه و زیبایی ادبی، در تطور خلاق برگسون حیاتی نو یافت (۱۹۰۶). این بحث آنقدر ادامه خواهد یافت تا جز کل را فهم کند.

X– پزشکی

نیازمندیهای پزشکی نیرومندترین محرک دانش زیست شناسی بودند. گیاه شناسی زمان پیش از ری در خدمت داروسازی بود. تندرستی غایت خوبیها بود و مردان و زنان و کودکان آن را از دعا، ستاره، شاهان، قورباغه و دانش طلب میکردند. اوبری میگوید یکی از پزشکان پیش از آنکه نسخه بنویسد، ((برای دعا خواندن به پستویش میرفت))، به طوری که سرانجام ((زانوهایش از فرط دعا خواندن پینه بستند.)) علم احکام نجوم هنوز هم در پزشکی دخالت داشت؛ جراحی که در خدمت لویی چهاردهم بود توصیه کرده بود که در هفته اول و آخر ماه از شاه خون بگیرند، ((زیرا در این اوقات اخلاط چهارگانه در مرکز بدن جمع میشوند.)) دفو میگفت که با پولی که مردم به پزشکان زبانباز و شیاد پرداخته اند میتوانستند قروض ملی را تادیه کنند.

فلمستد، رئیس رصدخانه گرینیچ، فرسنگها راه میپیمود تا والنتین گریتریکس پشتش را بمالد; این پزشک شیاد و معروف میگفت خنازیر را به همین سادگی میتواند مداوا کند. شاید فلمستد هم یکی از صدهزار نفری بوده که چارلز دوم آنها را برای بهبود خنازیر شان لمس کرده است. این پادشاه خوش مشرب تنها در سال ۱۶۸۲ هشت هزار و پانصد مریض را با دست لمس کرد و در ۱۶۸۴ فشار بیماران آن قدر زیاد بود که شش نفر از آنان زیر دست و پا از بین رفتند. ویلیام سوم از این کار خودداری میکرد و هنگامی که جمعیت زیادی دور قصرش اجتماع کرده بودند، گفت: ((این یک موهومپرستی احمقانه است، به این بیچارگان مبلغی پول بدهید و روانه شان کنید.)) یک بار دیگر بسیار اصرار کردند و سرانجام حاضر شد دستش را روی بدن یک بیمار بگذارد، ولی گفته بود: ((خداوند به تو شفا و شعور بدهد.)) مردم او را متهم به بیدینی کردند. نارسایی بهداشت فردی و عمومی با آمادگی عود بیماریها همکاری میکرد، فحشا بیماری سیفلیس را در شهرها و اردوگاهها شایع میکرد.

با در نظر گرفتن این لطیفه مادام دو سوینیه در مییابیم که این بیماری در بین هنرپیشگان زن و مرد شیوع فراوان داشته است: ((مردی هنرپیشه، با وجود ابتلا به این بیماری، میخواسته است همسر اختیار کند. دوستی به وی میگوید: اوهوی! بهتر نیست باز هم صبر کنی تا بیماریت کاملا برطرف شود تو همه ما را بدبخت خواهی کرد.)) ژنرال فرانسوی، به نام واندوم، بدون بینی، که قربانی باکتری سپیروکت، شده بود، در دربار حضور یافت سرطان هم در راه بود; مادام دو موتویل از سرطان پستان صحبت میکند از بیماری تب زرد نخستین بار در سال ۱۶۹۴ نام برده میشود. آبله مخصوصا در انگلستان بسیار شایع بود; درمانی نیز برای آن پیدا نشده بود; ملکه مری و پسر مارلبره از بیماری آبله مردند. امراض مسری، مخصوصا مالاریا، در همه کشورها وجود داشت; بنا به گزارش تامس ویلیس، انگلستان در سال ۱۶۵۷ به صورت بیمارستان مبتلایان به مالاریا درآمده بود. طاعون در سال ۱۶۶۵ لندن را به نابودی کشاند، در ۱۶۷۹ یکصد هزار نفر را در وین، و در سال ۱۶۸۱ هشتادوسه هزار نفر را در پراگ نابود کرد. بیماریهای حرفهای نیز با تکامل و گسترش صنعت رو به افزایش رفتند: برناردینو راماتتسینی، استاد پزشکی پادوا، در سال ۱۷۰۰ در رساله کلاسیک خود به نام امراض حرفهای، از مواد شیمیایی درون رنگها که به نقاشان صدمه میزنند، از آنتیموان که به کارگران سازنده شیشههای رنگین زیان میرساند، از صدمهای که از سل به بناها و کارگران معدن میرسد، از سر گیجه کوزهگران، از درد چشم کارگران چاپخانه، و از جیوهای که موجب آزار پزشکان میشود نام برده است.

علم پزشکی در میان جهالت و فقر آهسته گام برمی داشت. پولپرستی این حرفه را از پیشرفت باز میداشت; بعضی از پزشکان، که به کشف درمانهایی توفیق یافته بودند، از افشای روش درمان خود به دیگران امتناع میورزیدند. اعضای پزشکی انجمن سلطنتی از این آز بدور بودند و اکتشافات خود را با شوق و ذوق در اختیار همقطارانشان قرار میدادند. در این عصر، مدارس پزشکی خوبی به هدایت مدارس پزشکی لیدن، بولونیا، و مونپلیه تاسیس شده بودند; در اروپای باختری معمولا داشتن دانشنامه از یک موسسه علمی رسمی لازمه طبابت قانونی بود. آموزگاران در دو مکتب به معالجاتشان ادامه میدادند. بورلی از روش درمانی ((پزشکی فیزیکی)) جانبداری میکرد و معتقد بود که با بیماریها باید به عنوان اختلالهای مکانیسم بدن مبارزه کرد.

سیلویوس، با توسعه استدلالهای پاراسلسوس و هلمونت، از شیوه ((پزشکی شیمیایی))، و از استفاده از داروها برای مداوای اختلالهای ((اخلاط)) طرفداری میکرد; وی میپنداشت که اختلالها غالبا از اسیدی شدن زیاد ناشی میشوند. کشف جدید علل بیماریهای خاص از نظریههای کلی دیگر باثمرتر بود; از این رو سیلویوس نخست برآمدگیهای داخل ریه را معلوم کرد و این زواید بیمار گونه را به سل مربوط دانست. یکی از کشفیات بنیادی این عصر، کار آن ریاضیدان، فیزیکدان، شرقشناس، موسیقیدان، و پزشک بزرگ اهل فولدا، یعنی آتانازیوس کیرشر یسوعی، بود که محتملا نخستین فردی است که در تحقیقات بیماریها از میکروسکوپ استفاده به عمل آورده است. وی با کمک

میکروسکوپ دریافت که در خون قربانیان طاعون ((کرمهای)) بیشماری وجود دارند که از فرط ریزی با چشم غیرمسلح دیده نمیشوند. وی در مواد فاسد موجودات بسیار ریز مشابهی مشاهده کرد و فساد و گندیدگی و بسیاری از امراض را به فعالیت آنها نسبت داد.
اکتشافاتش را در تحقیقات درباره طاعون (رم ۱۶۵۸) تشریح کرد و برای نخستین بار آنچه را که فراکاستورو در ۱۵۴۶ فقط حدس زده بود صریحا بیان داشت این نظریه حاکی از این بود که انتقال موجودات زیانآور از شخصی یا حیوانی به شخص یا حیوانی دیگر موجب سرایت مرض به دیگری میشود.
معالجات طبی لنگان لنگان پشت سر تحقیقات پزشکی راه میرفت، زیرا آنان که در امور تحقیقاتی برتری داشتند میخواستند از آنان که طبابت میکردند و دانش کامل در این زمینه نداشتند متمایز باشند. هنوز بعضی از روشهای قرون وسطایی در مداوا تجویز میشدند. اوبری از یک موفقیت نابهنگام نام میبرد: ((زنی ..... میکوشید شوهرش را(که به بیماری استسقا دچار بوده است) با جوشاندن قورباغه در شوربایش مسموم کند، ولی موجب مداوای بیماریش میشود و این فرصتی بود برای کشف داروی آن بیماری.)) در نیمه دوم قرن هفدهم، چند داروی جدید به اسامی داروهای دیگر اضافه شدند: اپیکا، کاسکارا و غیره...پزشکان هلندی عوامل مطلوبی برای بازرگانی هلند بودند، چه چای را تقریبا داروی همه دردها میدانستند و آن را تجویز میکردند.
دو نفر هلندی از آموزگاران بزرگ پزشکی این قرن به شمار میآیند: سیلویوس و بورهاوه که هر دو در لیدن میزیستند. هرمان بورهاوه شیمی، فیزیک، و گیاهشناسی تدریس میکرد و شاگردان بسیاری از شمال اروپا به محضرش روی میآوردند; او مقام پزشکی بالینی را با بردن شاگردانش بر بالین بیماران بالا برد و، با مشاهده مستقیم و درمان خاص هر مورد انفرادی; به آنان تعلیم میداد. آثار وی به اکثر زبانهای اروپایی، حتی به زبان ترکی، ترجمه شدهاند و شهرتش به چین نیز رسید. در انگلستان تامس سیدنم از چهرههای درخشان پزشکی بالینی به شمار میآید. پس از دوبار اقامت در آکسفرد، که خدمت در ارتش بینشان جدایی انداخته بود، در لندن به طبابت مردم پرداخت. با اطلاعات نظری ناقص، ولی با تجربهاندوزی زیاد، به فلسفه بیماریها آگاهی یافت و آن را بدین نحو توصیف کرد: ((تلاش طبیعت، که با همه نیرو میکوشد تا، با از بین بردن ماده و مایه بیمار گونه، تندرستی را به بیمار باز گرداند.)) ولی علایم ((اصلی)) را آنهایی میدانست که از مواد خارجی به وجود میآیند، و ((عارضی)) را آنهایی که از مقاومت بدن در برابر آنها حاصل میشوند; بنابراین، تب بیماری نیست، بلکه تدبیری است که عضو برای دفاع برمی گزینند. کار پزشک این است که به یاری این دفاع بپردازد. در نتیجه سیدنم بقراط را ستود، زیرا ((پدر پزشکی)) از هنر چیزی نخواسته بود، مگر اینکه به طبیعت در زمان ناتوانی یاری دهد، و هرگاه تلاشهایش بیش از حد شدت یافتند، مواظب آن باشد... زیرا این مشاهدهکننده بصیر دریافت که تنها طبیعت میتواند بیماری را برطرف کند، و، به یاری چند داروی ساده، شفا ببخشد، و بعضی اوقات حتی بدون دارو.
امتیاز سیدنم در این است که تشخیص داد هر بیماری عمده شکلهای مختلفی دارد; هر موردی را با گزارشهای بالینی مورد مطالعه قرار داد تا بتواند بیماری مورد نظر را تشخیص دهد; و مداوا را با دگرگونی خاص بیماری مطابقت داد. در نتیجه، مخملک را از سرخک جدا کرد و اسم کنونیش را بر آن گذاشت. وی در رشته پزشکی به ((بقراط انگلستان)) مشهور بود، زیرا تئوری را تابع مشاهده، نظریات کلی را تابع موارد جزئی، و دارو را تابع معالجات طبیعی قرار داد. کتاب فرایند کامل وی تا یک قرن مورد استفاده پزشکان معالج انگلیسی بود. جراحی نیز میکوشید تا به عنوان یک دانش آبرومند به رسمیت شناخته شود. بزرگترین نمایندگان آن از هر دو سوی در معرض فشار کینه توزی پزشکان و حسادت دلاکها (که هنوز هم بعضی از عملیات جراحی کوچک، از جمله دندانپزشکی، را انجام میدادند) قرار داشتند. گی پاتن، رئیس دانشکده پزشکی دانشگاه پاریس، از جراحان به خاطر اینکه خود را به لباس و

رفتار پزشکان میآراستند متنفر بود و همه جراحان را ((نژاد خودنمایان گزافگوی شریری که سبیل میگذارند و تیغ جولان میدهند)) نامید. اما در ۱۶۸۶ جراحی به نام فلیکس فیستول لویی چهاردهم را پیروزمندانه عمل کرد; شاه چنان مسرور شده بود که ۱۵۰۰۰ لویی طلا، یک ملک روستایی، و لقب اشرافی به فلیکس بخشید. این بزرگداشت موجب بالا رفتن ارج جراحان در فرانسه شد.
جراحی را در ۱۶۹۹رسما جزو تحصیلات آزادگان قلمداد کردند، و نمایندگان آن در اجتماع فرانسه به مقامات بزرگی رسیدند. ولتر جراحی را ((سودمندترین هنرها)) توصیف نمود; ((هنری که فرانسویان در آن سرآمد ملتهای دیگر هستند.)) اما در این دوره، جراحی در انگلستان به دو افتخار نایل آمد: در ۱۶۶۲ جی.دی. میجر نخستین تزریق وریدی را در انسان انجام داد، و ریچارد لوور در ۱۶۶۵-۱۶۶۷ توانست خون یک حیوان را از رگ گرفته و به بدن حیوانی دیگر منتقل کند; پیپس در یادداشتهای خود از عمل اخیر یاد کرده است. از روی آن یادداشت خصوصی چنین استنباط میکنیم. که عمل جراحی معمولا با داروی بی هوشی ضعیف، یا بدون آن، انجام میگرفته است.
موقعی که پیپس به علت سنگ مثانه تحت عمل جراحی قرار گرفت، از کلوروفورم یا داروی ضد عفونی استفاده نکردند، بلکه فقط ((جرعهای داروی مسکن)) به وی خوراندند.
هجو پزشک مثل همه ادوار رایج بود. مردم از حقالزحمه وی، از لبادهاش، از کلاهگیسش، از کلاه مخروطیش، از قلمبه گوییهایش، و بعضی اوقات از اشتباهات مرگآورش متنفر بود.بویل میگفت که بسیاری از مردم از پزشک بیش از بیماری میهراسند. کاریکاتورهایی که مولیر از این حرفه بزرگ به دست میدهد نمایانگر کسی است که هرچند با خوشخلقی پزشکان را دست میاندازد، ولی میکوشد با پزشک معالجش روابط حسنهای داشته باشد. با وجود پرتاب این همه تیرهای جفا، معلوم شد که علم پزشکی در قرن هفدهم در کالبدشناسی، فیزیولوژی و شیمی به صدها اکتشاف دست یافته بود; مبادله جهانی دانش پزشکی افزایش مییافت; آموزگاران محصلان خود را به همه نقاط اروپای باختری میفرستادند; جراحی شیوهها و وضع خود را بهبود میبخشید; متخصصان دانش و تجربه بیشتری میاندوختند، و اقدامات بسیاری برای توسعه و بهبود بهداشت عمومی به عمل میآمدند. شهرداریها قانون بهداشتی وضع کردند. در ۱۶۵۶، که طاعون در رم شیوع یافت، عالیجناب گاستالدی، نماینده بهداشتی پاپ، تمیز کردن خیابانها و فاضلابها، بازرسی دایمی آبروها، گندزدایی پوشاک مردم، و گواهی صحت مزاج را برای کلیه کسانی که از خارج به شهر میآمدند اجباری کرد. مردم با افزودنی ثروتشان خانهها را طوری ساختند که از ورود موشها به خانه جلوگیری شود، و بدین ترتیب از خط شیوع طاعون کاستند. با وسیله آبرسانی بهتر نخستین نیازمندی تمدن بدنها را تمیز نگاه داشتند. هرچه میگذشت، امکان تمدن جسمانی برای مردم بیشتر میشد.

XI– **نتایج**

قرن هفدهم رویهمرفته یکی از دورانهای درخشان تاریخ دانش به شمار میآید. در پهنه وسیع آن، مشاهده میکنیم که بیکن مردم را به پیشرفت علوم و دانش تشجیع میکند، و دکارت جبر را با هندسه در میآمیزد; تکامل تلسکوپ، هواسنج، دماسنج، تلمبه بادی، و ریاضیات را میبینیم; قوانین سیارهای کپلر، قوانین فلکی بزرگ گالیله، ترسیم مسیر گردش خون توسط هاروی نیمکرههای لجوج گریکه، شیمی شکاکانه بویل، فیزیک گوناگون هویگنس، آزمایشهای متعدد هوک، و پیشگوییهای کیهانی هاله را، که همه در حساب دیفرانسیل و انتگرال لایبنیتز و صورتبندی کیهانی نیوتن به اوج رسیدند. کدام قرن گذشته در این کارها میتواند با این قرن کوس برابری بزند الفرد نورث وایتهد گفته است که ذهن نوین در علوم، ادبیات، و فلسفه ((از سرمایه گرد آمده اندیشههایی که نوابغ قرن هفدهم برایش تهیه دیدند تغذیه کرده است.)) نفوذ دانش در شعاعی وسیع گسترش یافت. این امر با تدارک فیزیک و شیمی برای اقدامات متهورانه جدید در زمینه تکنولوژی، بر صنعت تاثیر گذارد. فرهنگ را ناچار کرد که کمتر بر علوم انسانی

(ادبیات، تاریخ و فلسفه) تاکید کند; زیرا تکامل و پیشرفت صنعت، بازرگانی، و دریانوردی به دانایی و دانش عملی نیازمند بود. خود ادبیات هم این تاثیر را احساس کرد: در نثر و نظم هم لازم بود که، مثل دانشمندان، از نظم، دقت، و صراحت پیروی کنند، و این با سبک کلاسیکی که مولیر، بوالو، راسین، ادیسن، سویفت، و پوپ نمونه‌هایی از آن را نشان داده بودند سازگاری داشت. انجمن سلطنتی، بنا به گفته مورخ آن، از اعضای خود میخواست. ((صریح، بیشایبه و طبیعی صحبت کنند، ... و تا آنجا که ممکن است همه چیز را به وضوح ریاضی نزدیک سازند.)) پیروزیهای ریاضی و فیزیکی، با تعیین سیر ادواری ستارگان دنبالهدار و وضع قوانین ستارگان، بر فلسفه و دین اثر گذاشتند. دکارت و اسپینوزا هندسه را به عنوان آرمان فلسفه و بازنمود فلسفی پذیرفتند. از آن پس، دیگر لازم نبود که در کیهان از چیزی جز ماده و حرکت صحبتی به میان آید. دکارت جز انسان و ذهن الهی همه چیز را ماشین تصور میکرد; هابز با این نظریه به مخالفت برخاست و نوعی مادهگرایی را بنیان گذاشت که در آن، دین آلتی در دست دولت برای تحریک و به کارانداختن ماشینهای انسانی بود. چنین به نظر میرسید که فیزیک، شیمی و نجوم جدید میخواستند نشان دهند که کیهان از قوانین تغییرناپذیر تبعیت میکنند; در این قوانین نه معجزه را راهی بود و نه دعا اثری داشت و در نتیجه، به خداوند هم نیازی نبود. شاید فقط لازم بود که ماشین جهانی را برای حرکت اولیه به کار اندازد و بعد، مثلا خدای اپیکوروسی لوکرتیوسی، فارغ از وضع دنیا و بشر، به گوشهای بنشیند.

مشهور است که هاله به یکی از دوستان بارکلی گفته بود: ((اصول و تعالیم مسیحیت اکنون غیر قابل تصور است.)) ولی بویل، در مکتشفات علمی خود، به دلایلی اضافی مبنی بر وجود خدا پی برده بود. وی نوشته است: ((کردار دنیا چنان است که گویی در تمام جهان موجودی عاقل پراکنده شده است.)) و با جملهای که یادآور پاسکال است، اضافه میکند: ((روح انسان شریفتر و با ارزشتر از تمام جهان جسمانی است.)) بویل، هنگام مرگ، وصیت کرد و سرمایهای هم برای تاسیس جلسات سخنرانیی تعیین کرد که بتواند بر حق بودن دین مسیح را در برابر ((کفار شریر که عبارت باشند از ملحدان، موحدین، کفار، یهودیان و مسلمانان)) ثابت کند و نیز این شرط را هم اضافه کرد که در آن جلسات از اختلاف بین مسیحیان ذکری به میان نیاید.

بسیاری از دانشمندان با بویل موافق بودند. و بسیاری از مسیحیان مومن به ستایش از علم و دانش پرداختند. درایدن در پایان قرن چنین گفت: ((در این صد سال اخیر تقریبا طبیعتی جدید بر ما مکشوف شده است اشتباهاتی که رفع شده، تجربیات سودمندی که به عمل آمده و رموز بسیاری که در نورشناخت، پزشکی، کالبدشناسی، و نجوم کشف شدهاند بیش از آن است که در اعصار ساده و جاهلانهای که شامل زمان ارسطو تا کنون میشود آشکار شدهاند)) این یک اغراق هیجانزده ولی پرمعنایی است که اعتقاد ((نوگرایان)) را مبنی بر شکست ((پیشینیان)) در نبرد کتابها آشکار میساخت. در هر صورت، انسانها به ناچار میدیدند که دانش شناخت انسانی را توسعه میبخشد، حال آنکه مذاهب باهم ستیزهجویی میکنند و سیاستمداران باهم میجنگند. علوم اکنون در میان اعمال متهورانه انسانها به افتخاری بزرگ نایل آمده بودند; در حقیقت، در اواخر این دوره، به آن همچون منادی آرمانشهر و منجی بشر درود فرستادند. فونتنل در ۱۷۰۲ گفت: ((به کاربردن علم در طبیعت روز به روز توسعه مییابد و هر روز با شگفتی تازهتری مواجه میشویم. روزی فرا خواهد رسید که انسان با گذاشتن بال به هوا پرواز کند. هنر پیشرفت خواهد کرد... تا آنجا که سرانجام یک روز خواهیم توانست به ماه پرواز کنیم.)) همه چیز به پیش میرفت، مگر انسان.

فصل نوزدهم
آیزک نیوتن
۱۷۲۷-۱۶۴۲

I– ریاضیدان

وی در بیست وپنجم دسامبر ۱۶۴۲ (تقویم قدیم) ، سال درگذشت گالیله، در مزرعهای کوچک واقع در وولستورپ در ولایت لینکن به دنیا آمد; رهبری فرهنگی در این دوره، مانند رهبری اقتصادی، از جنوب به شمال انتقال مییافت. هنگام تولد آنقدر ضعیف و نحیف بود که (مادرش بعدها به او گفت) میتوانستند او را توی شیشهای یک لیتری جای دهند، و نیز آنقدر ناتوان بود که هیچ کس باور نمیکرد بیش از چند روز زنده بماند چون پدرش چند ماه پیش از آن بدرود حیات گفته بود، مادر و عمویش وی را بزرگ کردند. او را در سن دوازدهسالگی به مدرسه دولتی در گرانتم فرستادند; در آنجا پیشرفتی نمیکرد و از مدرسه گزارش دادند که ((تنبل)) و ((بی علاقه)) است، از انجام تکالیف درسی غفلت میورزد، و بیشتر وقتش را صرف اختراعات مکانیکی از قبیل ساعت آفتابی، چرخهای آبی، و ساعتهای خانگی میکند. پس از دو سال که در مدرسه گرانتم بود، وی را از مدرسه بیرون آوردند تا در کار مزرعه به مادرش کمک کند، لیکن در آنجا هم از انجام وظیفه شانه خالی میکرد و به خواندن کتاب و حل مسائل ریاضی میپرداخت. عموی دیگرش، که از استعدادش آگاه شده بود، او را مجددا به مدرسه فرستاد و ترتیبی داد که وی را به عنوان دانشجوی مستخدم یعنی دانشجویی که هزینه تحصیلیش را با کار و خدمت تامین میکند در کالج ترینیتی کیمبریج بپذیرند. چهار سال پس از آن، دانشنامه اش را گرفت و اندکی بعد به عضویت کالج برگزیده شد. بیشتر با ریاضیات، نور شناخت نجوم، و علم احکام نجوم سروکار داشت; به مبحث اخیر حتی تا زمان پیری هم علاقه مند بود.

در ۱۶۶۹ استاد ریاضیاتش به نام آیزک برو از مقام خود استعفا داد و نیوتن را، که ((نابغه ای بی همتا)) میخواند، به جانشینی خود توصیه کرد; این توصیه مورد قبول قرار گرفت، نیوتن برگزیده شد و مدت ۳۴ سال در مقام کرسی استادی کالج ترینیتی باقی ماند. او استاد موفقی نبود. منشیش درباره او چنین گفته است:((کمتر کسی در ساعت درسش حاضر میشد، و تعداد انگشت شماری از تدریسش چیز می فهمیدند، به طوری که بعضی اوقات، به سبب نبودن شنونده کافی، با دیوار صحبت میکرد.)) بعضی اوقات که هیچ شنوندهای نبود، اندوهگین به سوی اطاقش برمیگشت. در آنجا یک آزمایشگاه درست کرد. این تنها آزمایشگاهی بود که در آن زمان در کیمبریج یافت میشد. وی به تحقیقات بسیار، غالبا در کیمیاگری، میپرداخت و در همه حال، ((تبدیل فلز هدف عمده وی بود)). و نیز به ((اکسیر زندگی)) و ((کیمیا)) علاقه داشت. از ۱۶۶۱ تا ۱۶۹۲، و حتی در آن زمان هم که کتاب اصول را مینوشت، به مطالعات کیمیاگری ادامه میداد; دستنوشتههای صدهزار کلمهای یا بیشتر خود را درباره کیمیاگری، که ((فاقد ارزش)) میپنداشت، منتشر نکرد. بویل و دیگر اعضای انجمن سلطنتی ساخت به کار طلاسازی سرگرم بودند. هدف نیوتن آشکارا مادی و بازرگانی نبود; به منافع مادی هرگز علاقه نشان نمیداد. محتملا در پی یافتن قانون یا فرایندی بود که بدان وسیله عناصر را بتوان به عنوان دگرگونیهای تبدلپذیر یک ماده اصلی تعبیر کرد. در کیمبریج بیرون از اطاقش باغچهای داشت; در آن قدم میزد و چون فکری در سرش راه مییافت، شتابان به پشت میزش بر میگشت تا آن را یادداشت کند. اندکی مینشست، ولی بیشتر توی اطاق آن قدر قدم میزد که (بنابه گفته منشیش) ((گویی از پیروان فرقه ارسطویی)) مشایین بود. مقدار کمی غذا میخورد، اغلب هم نادیده از آن میگذشت و حتی فراموش میکرد که آن را نخورده است; متاسف بود از اینکه قسمتی از اوقات خود را برای خوردن و خوابیدن صرف میکند.

((برای صرف غذا کمتر به سالن غذاخوری میرفت، و اگر هم به یادش می آوردند، بی توجه، با کفش پاشنه خوابیده، در حالی که فراموش میکرد بند جورابش را ببندد، و با موهای تقریبا پریشان در آنجا حضور مییافت...)) داستانهای بسیاری در خصوص حواس پرتی او گفته و پرداختهاند. در این مورد مطمئنیم که چون از خواب برمیخاست، ساعتها برهنه توی رختخوابش مینشست و در اندیشه فرو میرفت. هرگاه شخصی به دیدارش میآمد، بعضی اوقات به اطاق دیگر میرفت، به یادداشت کردن نظراتش سرگرم میشد، و وجود مهمانش را از یاد میبرد.

در آن سیوپنج سالی که در کیمبریج کار میکرد، معتکف درگاه دانش بود. ((قوانین فلسفی کردن)) یعنی قوانین روش و تحقیقات علمی را تنظیم کرد. قوانینی را که دکارت در گفتار در روش خود به عنوان اصول لمی وضع کرده بود تا حقایق عمده با استنتاج از آنها اخذ شوند رد کرد. موقعی که نیوتن گفت:((من فرضیه نمیسازم))، مقصودش این بود که برای چیزهایی که از حدود مشاهده پدیده خارجند نظریهای به وجود نیاورده است; بنابراین، خاصیت گرانش را بر فرض و حدس بنیاد نمینهاد، بلکه شیوه عمل آن را وصف و قوانینش را تنظیم میکرد. وی مدعی نبود که از فرضیه به عنوان راهنمای تجربیات پرهیز میکرده است، بلکه، بالعکس، آزمایشگاهش را وقف امتحان صدها نظر و احتمال کرد و یادداشتهایش مملو بودند از فرضیاتی که روزی آنها را آزمایش و سپس طرد کرده بود. قیاس را هم رد نکردهاست; او فقط اصرار داشت که قیاس باید از امور واقع آغاز کند و به اصول منتج شود. روشش این بود که راههای ممکن برای حل یک مسئله را تصور کند، مشکلات ریاضی آن را برطرف سازد، و با محاسبه آنها را بیازماید. وی نوشت: ((وظیفه کلی فلسفه-طبیعی- در این نهفته است: نیروهای طبیعت را باید از روی پدیدههای حرکت تحقیق، و بعد، از روی این نیروها، پدیدههای دیگر را ثابت کرد.)) وی ترکیبی از ریاضیات و تخیل بود، و کسی که این دو را ندارد نمیتواند او را درک کند. به سخن ادامه دهیم. شهرتش در دو چیز است حساب و گرانش. وی کار بر روی مبحث نخستین را در ۱۶۶۵، با یافتن مماس و شعاع انحنا در هر یک از نقاط منحنی، آغاز کرد. وی این شیوه را حساب ننامید، بلکه ((فلوکسیون)) خواند و این اصطلاح را چنان توضیح داد که کاملتر از آن نمیتوانیم بیاوریم:

خطوط را با حرکت مداوم نقطهها، و نه با تقابل اجزا، میتوان تعریف و به همین طریق به وجود آورد; همچنین سطوح (سطح مستوی) را با حرکت خطوط، اجسام را با حرکت سطوح، زوایا را با چرخش اضلاع، و اجزای زمان را با شار مداوم، و همین طور کمیتهای دیگر... بنابراین، نظر به اینکه کمیتها، که در زمانهای مساوی ازدیاد مییابند و با ازدیاد یافتن به وجود میآیند، با ازدیاد یا کاهش سرعتی که با آن ازدیاد یا ایجاد میشوند، بزرگتر یا کوچکتر میشوند; من روشی پیدا کردم که کمیتها را از سرعت حرکت یا افزایشی که با آنها به وجود میآیند معلوم میکند، و چون این سرعتهای حرکت یا افزایش را فلوکسیون، و کمیتهای حاصله را ((تغییرپذیر)) نامیدیم، تا حدودی به روش فلوکسیون... در سالهای ۱۶۶۵ و ۱۶۶۶ دست یافتم.

نیوتن این روش را در نامهای که در ۱۶۶۹برای برو نوشت، و در نامهای دیگر که به سال ۱۶۷۲ برای جان کالینز فرستاد، تشریح کرده است. احتمال میرود که او در به دست آوردن بعضی از نتایجی که در کتاب اصول ذکر کرده است از این روش استفاده کرده باشد.(۱۶۸۷)، لیکن در آنجا (احتمالا برای سهولت درک خواننده) از فرمولهای پذیرفته شده هندسی پیروی کرده است. او گزارهای از فرایند فلوکسیون خود را، بدون آنکه نام خود را بر آن نهد، در ۱۶۹۳ به کتاب جبر والیس افزود. توضیحی را که شرح آن آورده شد، تا سال ۱۷۰۴ که در ضمیمه نورشناخت خود آن را نوشت، در جایی ذکر و منتشر نکرد. یکی از خصوصیات اخلاقی نیوتن این بود که در انتشار نظریههایش تعلل میورزید، شاید هم میخواست قبلا مشکلات موجود را حل کند. بنابراین، برای اعلام قضیه دو جملهای خود تا سال ۱۶۷۶ صبر کرد، هرچند که احتمالا آن را در سال ۱۶۶۵ صورتبندی کرده بود. همین تاخیرات ریاضیدانان اروپایی را به چنان مباحثه شرمآوری برانگیخت که تا یک نسل موجب گسیختگی بینالملل علوم شد. زیرا در فاصله بین زمانی

که نیوتن ((فلوکسیون)) خود را در ۱۶۶۹ برای دوستانش باز نمود، و زمانی که روش جدیدش را در ۱۷۰۴ انتشار داد، لایبنیتز در ماینتس و پاریس سیستمی مشابه کسب کرد. وی در سال ۱۶۷۱ نامهای حاوی نطفه حساب دیفرانسیل را به آکادمی علوم فرستاد. لایبنیتز در مسافرتی که در ژانویه تا مارس ۱۶۷۳ به لندن کرد، به ملاقات اولدنبورگ نایل آمد; قبلا با وی و بویل مکاتبه داشت;دوستان نیوتن بعدها اظهار عقیده میکردند مورخان شک دارند که لایبنیتز در این سفر به اشارههایی از فلوکسیون نیوتن دسترسی پیدا کرده بود. نیوتن در ژوئن ۱۶۷۶ به تقاضای اولدنبورگ نامهای برای لایبنیتز فرستاد و روش تحلیل خود را برای وی تشریح و تعریف کرد. لایبنیتز در ماه اوت نامهای برای اولدنبورگ نوشت و نمونهای از حساب خود را در آن ذکر کرد و در ژوئن ۱۶۷۷، طی نامهای دیگر برای اولدنبورگ فرستاد، فرق روش حساب دیفرانسیل و سیستم علامتی خود را با نیوتن توضیح داد، وی مجددا در شماره اکتبر سال ۱۶۸۴ نشریه آکتا اروديتوروم به تعریف حساب دیفرانسیل خود پرداخت و در ۱۶۸۶ سیستم حساب انتگرال خود را منتشر کرد.نیوتن در طبع نخستین اصول (۱۶۸۷) کشف مستقل محاسبات لایبنیتز را ظاهرا پذیرفت: وقتی که در نامههایی که بین من و آن هندسهدان عالیمقام، جی. دبلیو. لایبنیتز، در ده سال پیش مبادله شد اشاره کردم که به تعیین بیشینه و کمینه، ترسیم مماس، و امثالهم آگاهی یافتهام، .... آن مرد عالیمقام پاسخ داد که وی نیز به شیوهای مشابه دست یافته است و آن را برایم فرستاد که با روش من تقریبا اختلافی نداشت، مگر... از نظر کلمات و علامات.

این اعتراف بزرگوارانه میبایستی از مباحثه و جدال جلوگیری میکرد. اما در ۱۶۹۹ یک ریاضیدان سویسی، در نامهای که برای انجمن سلطنتی فرستاد، ابراز عقیده کرد که لایبنیتز حسابش را از نیوتن اقتباس کرده است.

لایبنیتز در ۱۷۰۵ طی نقدی، که به طور ناشناس بر نور شناخت نیوتن نوشت، اشاره کرد که فلوکسیون نیوتن تقلیدی است از محاسبات لایبنیتزی. انجمن سلطنتی در سال ۱۷۱۲ به کمیتهای ماموریت داد تا به اسناد مربوطه رسیدگی کنند. انجمن سلطنتی تا پیش از پایان سال گزارشی تحت عنوان کومرکیوم اپیستولیکوم منتشر و تقدم نیوتن را گواهی کرد، ولی مسئله ابتکار یا اصالت لایبنیتز را برای بحث بیشتر بلاجواب رها گذاشت. لایبنیتز، طی نامه مورخ نهم آوریل ۱۷۱۶ که برای یک کشیش ایتالیایی در لندن فرستاد، اعتراض کرد که تفسیر نیوتن موضوع را فیصله داده است. وی در چهاردهم نوامبر ۱۷۱۶ بدرود حیات گفت. نیوتن بلافاصله انکار کرد که آن تفسیر ((ثابت میکند که اختراع حساب دیفرانسیل وی (لایبنیتز) مستقل از مال من است.)) آن تفسیر در طبع سوم اصول ((۱۷۲۶)) حذف شد. این نزاع در خور این دو فیلسوف نبود، زیرا این دو مدعی میبایستی به تقدم فرما سر تعظیم فرود میآوردند.

II– فیزیکدان

ریاضیات، با وجود زیبایی، فقط ابزاری بود برای محاسبه کمیات; مدعی مفهوم ساختن یا بیان واقعیت نبود; هنگامی که نیوتن از ابزار رویگردان شد و به تحقیقات نهایی پرداخت، قبل از هرچیز متوجه اسرار نور شد.

نخستین تدریس وی در کیمبریج روی نور، رنگ و رویت بود; نور شناخت را، طبق عادت، سیوپنج سال بعد، یعنی در ۱۷۰۴، منتشر کرد. وی به چاپ رغبتی نشان نمیداد. در سال ۱۶۶۶، در بازار مکاره ستوربریج، یک عدد منشور خرید و به تحقیقات و تجربیات نوری پرداخت. از ۱۶۶۸ به بعد، تلسکوپهای متعددی، یکی پس از دیگری، ساخت. به این امید که از عیوب خاص تلسکوپهای انکساری در امان باشد، با دست خود یک تلسکوپ انعکاسی برمبنای اصول مرسن (۱۶۲۹) و جیمز گرگوری (۱۶۶۲) ساخت و بنا به تقاضای انجمن سلطنتی آن را در ۱۶۷۱ به آن انجمن بخشید. در یازدهم ژانویه ۱۶۷۲ به عضویت انجمن سلطنتی برگزیده شد. حتی پیش از ساختن تلسکوپ، به یکی از کشفیات بنیادی خود نایل شده بود (۱۶۶۶): نور سفید، یا نور آفتاب، ساده یا از یک جنس نیست، بلکه ترکیبی است

از نور قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، و بنفش، وقتی که شعاع کوچکی از نور آفتاب را از یک منشور شفاف گذراند، معلوم شد که نور یکدست و یکرنگ نیست، بلکه همه رنگهای رنگین کمان در آن وجود دارند، و هر رنگ ساده از زاویه یا با درجه انکسار ویژه خود از منشور گذشته است; و اینکه رنگها به صورت دستهها با نوارهایی در آمده و تشکیل طیفی پیوسته دادهاند که یک سر آن قرمز و سر دیگر آن بنفش است. محققان بعدی ثابت کردند که مواد مختلفی هنگام سوختن نورانی میشوند، طیفهای مختلفی از خود ساطع میکنند; با مقایسه این طیفها با طیفی که از یک ستاره معین به دست میآید، تا حدی تجزیه اجزای متشکله شیمیایی ستاره امکانپذیر گشت. حتی با مشاهدات دقیقتری که روی طیف ستاره به عمل آمد، توانستند اندازه تقریبی حرکت آن را به طرف زمین یا دور شدن آن را از زمین معلوم کنند. از روی این محاسبات، مسافت ستارگان را به طور نظری استنتاج کردند. بنابراین، کشف ترکیب نور و انکسار آن به صورت طیف، و به وسیله نیوتن، تقریبا نتایج و اثراتی کیهانی در علم نجوم داشته است.
نیوتن، که این نتایج را تا این حد پیشبینی نکرده بود، ولی (همان طور که به اولدنبورگ نوشت) حس میکرد به ((عجیبترین، هرچند نه مهمترین، کشفی که تا کنون در کار طبیعت به دست آمده)) دسترسی پیدا کرده است، در اوایل سال ۱۶۷۲ نامهای که تحت عنوان ((نظریه جدید در باره نور و رنگ)) برای انجمن سلطنتی فرستاد. این نامه در تاریخ ۸ فوریه برای اعضای انجمن قرائت شد و چنان مباحثه و جنجالی برانگیخت که از انگلستان گذشت و به قاره اروپا رسید. هوک در کتاب میکروگرافی (۱۶۶۴) خودش تجربهای مشابه تجربه منشور نیوتن را بیان داشته بود; وی یک نظریه موفق رنگ را از آن استنتاج نکرده بود، اما چون نیوتن تقدم وی را در این زمینه نادیده گرفته بود، احساس کوچکی میکرد و به آن دسته از اعضای انجمن سلطنتی که از نتایج نیوتن انتقاد میکردند پیوست. این مجادله تا سه سال ادامه داشت. نیوتن لاغر اندام نوشت: ((از بحث و مجادلهای که نظریه من درباره نور برانگیخته است آنقدر معذب شدهام که خودم را به سبب بیاحتیاطی و جدا شدن از چنین آرامش متبرکی، در پی چیزهای بیهوده، سرزنش میکنم.)) زمانی به این اندیشه بود ((با عزم ثابت تا ابد با فلسفه وداع گویم و فقط برای ارضای خاطر خودم کار کنم.)) اختلاف دیگر وی با هوک بر سر وسیله انتشار نور به وجود آمد. هوک نظریه هویگنس را، که میگفت نور روی امواج ((اثیر)) حرکت میکند، پذیرفته بود. نیوتن استدلال میکرد که این نظریه نمیتواند توضیح دهد که چرا نور روی خطوط مستقیم حرکت میکند. در عوض وی ((نظریه ذرهای)) را عنوان کرد: نور اجسام نورانی نتیجه انتشار ذرات ریز بیشماری است که در فضای خالی روی خطوط مستقیم با سرعتی حدود سیصد هزار کیلومتر در ثانیه حرکت میکنند.وی وجود اثیر را به عنوان وسیله یا واسطه انتشار نور رد کرد، لیکن بعد آن را به عنوان واسطهای برای نیروی گرانشی پذیرفت. نیوتن بحث نور را در ۱۷۰۴ در کتاب نور شناخت گرد آورد. این کتاب را خوشبختانه به زبان انگلیسی (اصول به زبان لاتینی نوشته شده بود) و برای ((خوانندگان سریعالانتقالی که از نورشناخت هنوز اطلاع ندارند))نوشت. در پایان کتاب سیوشش سوال اضافی مطرح کرد. سوال اول نوعی پیشگویی بود: ((آیا اجسام در مسافتی معین بر نور اثر نمیگذارند، با عمل خود اشعه آن را خم نمیکنند و این عمل در مسافات کمتر نیرومندتر نیست)) و سوال سیام: ((آیا ممکن نیست که طبیعت اجسام را به نور و نور را به اجسام تبدیل کند))

III– منشا و اصل گرانش

به سال ۱۶۱۶ نیوتن در نخستین مراحل تکامل علمی خود بود. در آن سال نخستین اثرش در نورشناخت به وجود آمد; لیکن بعد، در ماه مه آن سال، گفت: ((من به روش معکوس فلوکسیون دست یافته بودم; و در همان سال، در باره جاذبه، که از مدار زمین تا ماه ادامه دارد، در اندیشه شدم... بدین وسیله نیرویی را که ماه را در مدار خودش نگاه میدارد با نیروی جاذبه در سطح زمین مقایسه کردم و دیدم که این دو تقریبا باهم برابرند. .... در آن سالها من در عنفوان زندگی بودم.)) در ۱۶۶۶ طاعون به کیمبریج رسید و نیوتن برای آنکه از این بیماری در امان باشد، به

مسقطالراسش وولستورپ رفت. در اینجا به داستانی جالبتر برخورد میکنیم. ولتر در کتاب فلسفه نیوتن خود (۱۷۳۸) نوشت:

دختر برادر نیوتن، مادام کوندویی، برایم چنین تعریف کرد که نیوتن دریکی از روزهای سال ۱۶۶۶، که در ییلاق به سر میبردهاست، میوهای را میبیند که از درختی به زیر میافتد و سخت در اندیشه علتی که جسمی را در یک خط مستقیم به سوی خود میکشد، و اگر ادامه یابد، تقریبا از مرکز زمین نیز میگذرد فرو میرود.

این کهنترین گفتهای است که در باره داستان سیب شنیدهایم. این داستان نه در زندگینامههای اولیه نیوتن دیده شده و نه از زبان خودش شنیده شده که چگونه به مفهوم گرانش عمومی رسیده بوده است; این داستان اکنون به صورت افسانه درآمده است. یکی دیگر از داستانهای ولتر احتمال واقعیت بیشتری دارد: بیگانهای از نیوتن میپرسد که قوانین گرانش را چگونه کشف کرده است، و او جواب میدهد: ((با اندیشیدن مداوم به آنها)) واضح است که نیوتن تا سال ۱۶۶۶ نیروی جاذبهای را که سیارات را در مدار شان نگاه میدارد و با جذر مسافتشان از خورشید به طور معکوس تغییر مییابد محاسبه کرده بود. اما تا آن زمان نتوانسته بود آن نظریه را با محاسبات ریاضی وفق بدهد. آن را به کناری گذاشت و تا هجده سال چیزی در آن باره منتشر نکرد.

نیوتن نخستین کسی نبود که گرانش بین ستارگان را مطرح کرد. یکی از ستارهشناسان قرن پانزدهم فکر میکرد که آسمان نیرویی که مغناطیس بر آهن وارد میکند بر زمین وارد میآورد، و چون زمین نیز از هر سوی کشیده میشود در نتیجه، زمین در میان مجموعه این نیروها معلق به جای میماند. کتاب مغناطیس گیلبرت (۱۶۰۰) افکار را متوجه تاثیرات مغناطیسی حول اجسام کرد، و خود او در اثری که چهل و هشت سال (۱۶۵۱) پس از مرگش انتشار یافت چنین نوشت:

نیرویی که از ماه بیرون میآید به زمین میرسد، و همین طور خاصیت مغناطیسی زمین نیز در منطقه ماه نفوذ میکند; هر دو برحسب یک نسبت و عمل مشترک جاذب و مجذوب بوده و درهم میآمیزند; اما زمین چون بزرگتر و پهناورتر است، بر ماه بیشتر اثر میگذارد.

ایسمایلیس بویار در اثر خود به نام آسترونومیا فیلولائیک چنین نظریه داده است که جاذبه متقابل سیارات با عکس مجذور مسافت بین آنها تغییر مییابد. آلفونسو بورلی در کتاب نظریههایی درباره سیارات مدیچی (۱۶۶۶) چنین گفته است: ((هر سیاره و قمر دور یک کره اصلی کیهان، که منشا نیروست، میچرخد و آن کره آنها را طوری میکشد و نگاه میدارد که هرگز از آن جدا نمیشوند و، در حالی که همیشه به دوران خود ادامه میدهند، هرجا که آن کره برود، به دنبالش حرکت میکنند.)) و نیز توضیح داد که مدارا این سیارات و اقمار نتیجه نیروی گریز از مرکز دورانشان (((همانطور که در چرخ یا قلاب سنگی که پرتاب شده است میبینیم))) و نیروی جاذبه مرکز خورشید شان، که متقابلا بر آنها وارد میشود، میباشد. کپلر جاذبه را جز لاینفک اجرام سماوی میدانست و تا چندی فرض میکرد که نیروی آن با عکس مجذور فاصله آنها تغییر میپذیرد. این نظر پیش از نیوتن مطرح شده است. اما او این فرمول را بعدها رد کرد و فرض نمود که جاذبه با ازدیاد مسافت، به نسبت مستقیم کاهش مییابد. بررسی نظریه گرانش با فرضیه گردشارهای دکارت، که در اجرام اولیه تشکیل میشوند و آنگاه عمل و مدار هر جز را تعیین میکنند، دگرگون شد. بسیاری از تحقیقات هوشمندانه انجمن سلطنتی روی ریاضیات گرانش سرگردان و متحیر مانده بود. هوک در ۱۶۷۴ در کتاب کوشش برای اثبات حرکت سالانه زمین یازده سال از اعلام گرانش نیوتن پیشی گرفت:

من به تبیین نظامی از جهان خواهم پرداخت که از بسیاری جهات با آنچه تا کنون گفتهاند متفاوت است و همه اشیا را با قوانین مشترک حرکات مکانیکی هماهنگ میسازد. این تبیین بر سه فرض بنا نهاده شده است، نخست، هریک از اجسام کلیه اجرام سماوی دارای نیروی جاذبهای به طرف مرکز خود است، که بدان وسیله نه تنها ذراتش را به سوی

خود میکشد و نمیگذارد از آن دور شوند ...، بلکه اجسام سماوی دیگری را هم که در میدان فعالیتش باشند، چون به حرکت راستوار و ساده در آیند، در امتداد همان خط مستقیم به حرکت خود ادامه میدهند، تا اینکه نیروی موثر دیگری آنها را منحرف سازد. ... فرض سوم چنین است که این نیروهای جاذبه هر قدر مرکز شان به جسمی که میچرخانند نزدیکتر باشد، بیشتر و نیرومندتر بر آن تاثیر میگذارد.

هوک در این رساله حساب نکرده بود که نیروی جاذبه با مجذور فاصله نسبت معکوس دارد. لیکن اگر حرف اوبری را باور کنیم، وی این اصل را برای نیوتن، که خود مستقلا بدان دست یافته بود، فرستاد. هوک در ژانویه ۱۶۸۴ فرمول عکس مجذور را به رن و هاله، که آن را پذیرفته بودند، ارائه داد. آنان به هوک یادآوری کردند که آنچه مورد نیاز است فرض صرف نیست، بلکه یک اثبات ریاضی است که: بر مبنای آن، قانون گرانش بتواند مسیر سیارات را تبیین نماید. رن برای هوک و هاله جایزهای به مبلغ چهل شیلینگ (۱۰۰ دلار) تعیین کرد که هر کدام توانستند گرانش را از نظر ریاضی در ظرف دو ماه ثابت کنند، آن را تصاحب میکنند. تا آنجا که ما آگاهیم، هیچ کدام موفق نشدند.

هاله در یکی از روزهای اوت ۱۶۸۴ به کیمبریج رفت و از نیوتن پرسید که چنانچه نیروی جاذبه خورشید بر یک سیاره به نسبت عکس مجذور فاصله بین آن دو تغییر کند، مدار آن سیاره به چه صورتی در میآید. نیوتن پاسخ داد: بیضی. چون کپلر با مطالعه ریاضی مشاهدات تیکو براهه به این نتیجه رسیده بود که مدارات سیارهای بیضوی هستند، در نتیجه، ریاضیات موجب تثبیت نجوم شد، بالعکس نیوتن اضافه کرد که وی در سال ۱۶۷۹ به تفصیل روی این محاسبات کاملا عمل کرده است، اما چون پی برد که مقادیری که در آن موقع برای قطر زمین و مسافت زمین از ماه درنظر بودند مطابقت ندارند، آنها را به کنار گذاشت; یا شاید هم بیشتر به این علت که مطمئن نبود بتواند نیروی جاذبه خورشید، سیارات، و ماه را همان بداند که اگر تمامی جرم آنها در مرکز شان قرار داشت میبود. اما پیکار در سال ۱۶۷۱ اندازههای جدید شعاع زمین و یک درجه از طول جغرافیایی را، که برابر ۱۱۱۱ کیلومتر حساب کرده بود، اعلام داشت; و هیئت اعزامی پیکار، که در سال ۱۶۷۲ به کاین رفته بود، به وی امکان داد تا فاصله خورشید از زمین را ۱۴۰۰۰۰۰۰۰کیلومتر تخمین بزند (رقم کنونی ۱۴۸۰۰۰۰۰۰ کیلومتر است). این برآوردهای جدید با محاسبه نیروی گرانش نیوتن تطبیق میکردند; و با محاسبات بیشتری که در ۱۶۸۵ به عمل آمدند، وی متقاعد شد که یک کره اجسام را طوری به سوی خود میکشاند که گویی همه جرم آن در مرکزش متمرکز است. از آن پس، اطمینان بیشتری به فرضیه خود پیدا کرد. وی میزان سرعت سقوط سنگی را که به سوی زمین پرتاب میشود با سرعتی که ممکن است ماه، با کاهش نیروی گرانش زمین بر ماه و بر اثر مجذور مسافت بین آن دو، به سوی زمین سقوط کند مقایسه کرد. او دریافت که این نتایج با آخرین دادههای نجومی توافق دارند، و چنین نتیجه گرفت که نیرویی که موجب سقوط سنگ میشود با نیرویی که ماه را، علیرغم نیروی گریز از مرکز خودش، به سوی زمین میکشاند یکی است. موفقیت نیوتن در این بود که این نتیجه را در مورد همه اجسام در فضا به کار میبرد، با این برداشت که کلیه اجرام سماوی دستخوش شبکهای از تاثیرات گرانش هستند و نشان داد که محاسبات ریاضی و مکانیکی وی با رصدهای منجمان، خاصه با قوانین سیارهای کپلر، موافقت دارند. نیوتن مجددا روی محاسباتش کار کرد و در نوامبر ۱۶۸۴ آنها را برای هاله فرستاد. هاله، که به اهمیت آنها پی برده بود، به وی اصرار کرد تا آنها را به انجمن سلطنتی بدهد. نیوتن در پاسخ به این تقاضا رساله گزارههای حرکت را، که خلاصهای از نظریاتش درباره حرکت و گرانش بود، برای مجمع فرستاد (فوریه ۱۶۸۵). در مارس ۱۶۸۶ تشریح مفصلتری را آغاز کرد و در ۲۸ آوریل ۱۶۸۶ دستنوشته کتاب اول (حرکت اجسام) از اصول ریاضی فلسفه طبیعی را به انجمن عرضه داشت. هوک بلافاصله متذکر شد که وی این نظریه را قبل از نیوتن، در ۱۶۷۴، آورده است. نیوتن، در نامهای که برای هاله نوشت، پاسخ داد که هوک تصور عکس مجذور را از بورلی و بویار اقتباس کرده است. این بحث موجب رنجش خاطر طرفین

شد؛ هاله در این میان نقش یک مصلح را بازی کرد، و نیوتن برای اینکه از هوک دلجویی کند و ضمنا اعتبار ((دوستانمان رن، هوک و هاله)) را که ((قانون عکس مجذور را قبلا استنتاج کردهاند)) فراهم کرده باشد، تفسیری را تحت عنوان ((گزاره چهارم)) به آن کتاب اضافه کرد.
لیکن این بحث و مجادله آن قدر وی را درمانده کرده بود که در نامهای که برای هاله در خصوص حاضر بودن کتاب دوم نوشت (۲۰ ژوئن ۱۶۸۷)، اضافه کرد که ((اکنون قصد دارم نوشتن کتاب سوم را متوقف کنم. فلسفه همچون زن گستاخ و ستیزه جویی است که مرد بهتر است درگیر دعواهای دادگاه باشد تا با او بسازد.)) هاله او را به ادامه کار تشجیع کرد و در سپتامبر ۱۶۸۷ صورت کامل اثر او، با مهر چاپ انجمن سلطنتی و رئیس آن زمان آن، سمیوئل پیپس، منتشر شد. چون انجمن پول کافی در اختیار نداشت، هاله، با وجود فقر مالی، تمام هزینه چاپ را از جیب خود پرداخت. سرانجام، پس از بیست سال تدارک، مهمترین کتاب دانش قرن هفدهم که فقط کتاب گردش افلاک آسمانی (۱۵۴۳) کوپرنیک و اصل اجناس داروین (۱۸۵۹) از لحاظ عظمت تاثیر بر ذهن اروپای تحصیلکرده با آن برابری میکردند. منتشر شد، این کتاب بنیان رویدادهای تاریخ اروپای جدید به شمار میروند.

IV– کتاب اصول

پیشگفتار عنوان را روشن میکند: چون گذشتگان (همان طور که پاپوس گفته است) در امر تحقیق در باره اشیای طبیعی به دانش مکانیک بسیار ارج میگذاشتند و چون امروزیها، که با کنار گذاشتن صورتهای ذاتی –حکمای مدرسی- و کیفیات پنهانی کوشیدهاند تا پدیدههای طبیعت را تابع قوانین ریاضی بنمایاند، من در این رساله ریاضیات را تا آنجا که به فلسفه –طبیعی- بستگی دارد، بسط و گسترش دادهام. ... لذا ما این اثر را به عنوان اصول ریاضی فلسفه عرضه میداریم؛ زیرا به نظر میرسد که همه مشکلات فلسفه در این باشد؛ بررسی نیروهای طبیعت از روی پدیدههای حرکات، و آنگاه تبیین پدیدههای دیگر از روی این نیروها. این دیدگاه قطعا میباید مکانیکی باشد:
کاش با همین گونه استدلال میتوانستیم بقیه پدیدههای طبیعت را با استفاده از اصول مکانیکی به دست بیاوریم، زیرا من با دلایل بسیاری که در دست است به این شک افتادهام که همه به نیروهای معینی بستگی دارند که اجزای ذرات جسم بر اثر آن نیروها، و به عللی که هنوز بر ما آشکار نشدهاند، یا متقابلا به سوی یکدیگر گرایش پیدا میکنند و به اشکال منظم به هم میپیوندند، یا اینکه از یکدیگر جدا میشوند و همدیگر را دفع میکنند؛ در مورد نیروهای ناشناخته، فلاسفه بیهوده در طبیعت به کاوش پرداخته اند؛ اما من امیدوارم اصولی که مطرح کرده ام موجب روشن شدن این روش یا پدیدار شدن شیوه فلسفی صحیحتری بشوند نیوتن، پس از طرح چند تعریف و اصل متعارف، سه قانون حرکت را صورتبندی کرد:
۱ -جسمی که از تاثیرات نیروهای خارجی برکنار باشد یا ساکن است یا حرکت راستوار متشابه دارد.
۲ -هر تغییری در مقدار حرکت متناسب است با نیرویی که موجب این تغییر میشود و امتدادش همان امتداد نیروست.
۳ -در مقابل هر عمل، عکسالعملی متقابل با آن هست. نیوتن با این قوانین و قانون عکس مجذور به صورتبندی اصل گرانش اقدام کرد. صورت کنونی آن یعنی اینکه هر ذره ماده ذره دیگر را با نیرویی به سوی خود میکشد که با جرم دو جسم رابطه مستقیم، و با مجذور فاصله آنها رابطه معکوس دارد با چنین کلماتی در کتاب اصول نیست؛ اما نیوتن این فکر را در طی تفسیری کلی، که کتاب دوم را پایان میبخشد، چنین بیان کرده است: ((جاذبه ... بر طبق کمیت ماده جامدی که در آنها (خورشید و سیارات) وجود دارد عمل میکند و خاصیت خود را از هر سو گسترش میدهد... و همیشه به نسبت عکس مجذور فاصله کاهش مییابد)). وی این اصل و قوانین حرکت خود را در مورد مدارات سیارهای به کار بست و پی برد که محاسبات ریاضیش با مدارات بیضویی که کپلر استنتاج کرده بود هماهنگند.

نیوتن استدلال کرد که سیارات بر اثر نیرویی که آنها را به سوی خورشید میکشد و با مجذور مسافتشان از مرکز خورشید نسبت معکوس دارد، از حرکت راستوار منحرف میشوند و در مدار بیضوی قرار میگیرند. با اصول مشابه، نیروی کشش مشتری بر اقمار آن، و نیروی کشش زمین بر ماه را تعیین کرد. وی ثابت کرد که نظریه گردشارهای دکارت، که به منزله نخستین صورت کیهان بیان شده اند، نمیتواند با قوانین کپلر سازگار باشد. نیوتن حجم هر سیاره را حساب کرد و چگالی زمین را پنج برابر آب تعیین نمود(رقم کنونی ۵،۵ است). مسطح بودن قطبین زمین را از نظر ریاضی توضیح داد و برآمدگی زمین در قسمت استوا را ناشی از کشش گرانشی خورشید دانست. محاسبات کشندها را، که ناشی از کشش مشترک خورشید و ماه بر دریا میدانست، پیدا کرد و، از روی همین عمل مشترک خورشید و ماه، نقاط اعتدالین را تعیین نمود. خط سیر ستارگان دنبالهدار به سمت مدارهای منظم را تعیین، و پیشگوییهای هاله را ثابت کرد. با تعمیم کشش گرانشی به همه ستارگان و سیارات، به تصویر یک دنیای مکانیکی پرداخت که بسیار پیچیده تر از آن بود که فرض کرده بودند; زیرا اکنون هر سیاره یا ستارهای را به صورتی که تحت تاثیر یکدیگر قرار دارند می نگریستند.
اما نیوتن برای همین پیچیدگیهای اجرام سماوی قانون وضع کرد: دورترین ستارگان تابع همان اصول مکانیکی و ریاضی هستند که ذرات زمین از آنها پیروی میکنند. تا کنون پنداشت انسانی از قانون نتوانسته بود چنین بیباکانه در فضا رسوخ کند. چاپ نخست اصول بزودی به فروش رسید و چاپ دوم تا سال ۱۷۱۳ منتشر نشد. نسخههای این کتاب چنان نایاب شده بودند که یکی از دانشمندان آن را با دست استنساخ کرد. این کتاب به عنوان یکی از بزرگترین آثار علمی پذیرفته شده بود، اما هنوز هم عدهای از آن انتقاد میکردند. فرانسه به گردشارهای دکارت چسبیده بود و دستگاه نیوتن را تا زمانی که ولتر در ۱۷۳۸ شرحی ستایشگرانه از آن به دست داد، نپذیرفت. کاسینی و فونتنل ایراد میگرفتند که گرانش فقط یکی از نیروها یا کیفیات مرموز است; نیوتن پارهای روابط بین اجرام سماوی را مطرح کرده بود، ولی خواص و طبیعت گرانش را، که مثل وجود خدا پوشیده میماند، آشکار نساخته بود. لایبنیتز استدلال میکرد که اگر نیوتن نتواند ثابت کند که مکانیسم گرانش در فضای به ظاهر خالی چه تاثیری بر اشیایی که میلیونها کیلومتر دور از ما قرار دارند میتواند داشته باشد، گرانش ارزشی بیش از یک حرف نمیتواند داشته باشد. حتی در انگلستان این نظریه را بلافاصله نپذیرفتند. ولتر مدعی بود که، با وجودی که چهل سال از چاپ آن گذشته است، به زحمت بیست دانشمند پیدا میشوند که روی موافق به آن نشان دهند. در حالی که در فرانسه منتقدان شکوه میکردند که این نظریه در مقایسه با گردشارهای اولیه دکارت به حد کافی مکانیکی نیست، در انگلستان انتقادات عمدتا جنبه مذهبی به خود گرفته بودند. جورج بار کلی، در رساله درباره مبانی علم انسانی (۱۷۰۱)، اظهار تاسف کرده بود که نیوتن مکان، زمان و حرکت را به منزله چیزهای مطلق و ظاهرا جاودانی و دارای وجودی مستقل از تکیهگاه الهی تلقی کرده است. قوانین مکانیکی آن چنان دستگاه نیوتنی را فرا گرفته بودند که محلی برای خدا وجود نداشت.
نیوتن هنگامی که پس از تاخیر خاص خود حاضر به انتشار و چاپ دوم کتابش شد، کوشید تا منتقدان خود را تسکین دهد. لایبنیتز و فرانسویان را مطمئن کرد که مقصود وی آن نیرویی نیست که در فضای خالی و از دور تاثیر میکند; وی به یک محیط واسطه معتقد است که انتقال را سبب میشود، ولی قصد توضیح آن را ندارد و آشکارا اعتراف کرد که به ماهیت و طبیعت گرانش آگاهی نیافته است. در همین مورد بود که در طبع دوم کتابش این کلمات را که بارها سو تعبیر شدهاند نوشت: ((من فرضیه نمیسازم.)) و اضافه کرد: ((جاذبه باید ناشی از عاملی باشد که مدام بنا به قوانین ویژهای عمل میکند; لیکن مادی یا غیرمادی بودن این عامل را من به ملاحظه و بررسی خوانندگانم وا میگذارم.)) برای اینکه بتواند از عهده پاسخگویی به اعتراضهای مذهبی برآید، شرحی کلی در مورد

نقش خداوند در دستگاه خود به طبع دوم اضافه کرد. تبیینهای مکانیکی خود را به دنیای طبیعی محدود کرد; حتی در دنیای مذکور نیز از نقش خداوندی اثری دیده میشد; این ماشین بزرگ، برای جنبش، به یک منبع حرکت اولیه نیازمند بود که آن منبع میبایستی خداوند باشد; به علاوه، در کار منظومه شمسی بینظمیهایی پیش میآمدند که خداوند همه را هر چند یک بار اصلاح میکرد. برای اینکه محلی برای مداخلهجویی معجز اثر باقی بماند، نیوتن اصول بقای انرژی را ارائه داد. اکنون آن ماشین دنیایی که وی فرض میکرد انرژی خود را با گذشت زمان از دست میدهد و اگر خداوند دخالت نکند و نیروی از دست رفته را به آن باز نگرداند، وی چنین نتیجه گرفت: ((این منظومه بسیار زیبای شمسی، سیارات و ستارگان دنبالهدار فقط به واسطه تدبیر و قدرت نظارت موجودی عاقل و نیرومند در حرکتند. سرانجام به فلسفهای گرایید که ممکن بود به هر دو وجه حیاتی و ماشینی تعبیر شود:

و اکنون میبایستی چیزی اضافه کنیم که به روحی بس لطیف مربوط میشود که اجسام جامد را فرا گرفته و در آنها پنهان است. اجزا و ذرات اجسام، بر اثر نیرو و عمل این روح، همدیگر را در فواصل کم جذب میکنند و اگر به هم نزدیک باشند، به یکدیگر میچسبند; و شعاع عمل اجرام الکتریکی مسافات بیشتری را در بر میگیرد و این اجسام اشیای ریز مجاور را، هم به خود جذب و هم از خود دفع میکنند، و نور پخش میشود، منعکس میگردد، میشکند، منحرف میشود، و اجسام را گرم میکند; و همه احساسات، تحریک میشوند، و اعضای جسم جانور به فرمان اراده، یعنی با ارتعاشهای این روح، که متقابلا در طول رشتههای محکم اعصاب از اندامهای حسی بیرونی به سوی مغز و از مغز به عضلات منتشر میشوند، حرکت میکنند. اما اینها چیزهایی هستند که با گفتن چند کلمه نمیتوان بیان کرد، و ما نیز برای تعیین دقیق و اثبات قوانینی که موجب عمل این روح الکتریکی و کششی میشوند از تجربیات چندانی برخوردار نیستیم.

ایمان مذهبی او در واقع چه بود برای اینکه بتواند به استادی دانشگاه کیمبریج برگزیده شود، لازم بود که به کلیسای رسمی وابسته باشد، و او در مراسم مذهبی انگلیکان همیشه حضور مییافت، اما منشیش میگوید: ((در مورد دعاهای شخصی وی چیزی نمیتوانم بگویم; من معتقدم که مطالعه زیاد او را از انجام قسمت اعظم آنها باز میداشت.)) با اینهمه کتاب مقدس را با همان شوق و ذوقی که به مطالعه کیهان داشت مطالعه میکرد. یکی از اسقفهای اعظم در تحسین وی گفته است: ((شما الاهیات را بیش از همه ما میدانید;)) و لاک در باره دانش او از کتاب مقدس گفت: ((کمتر کسی را به پایه وی میشناسم.)) نوشتههای مذهبی وی بیش از آثار علمی او هستند. بر اثر مطالعات بسیار، مانند میلتن به نتایجی نیمه آریوسی رسیده بود: با وجود آنکه مسیح پسر خداست، اما از نظر زمان یا نیرو به پایه خداوند، یعنی پدرش، نمیرسد. اما نیوتن در مواردی دیگر مومنی اصیل آیین بود یا شد. گویا کتاب مقدس را نوشتهای از جانب خداوند میدانسته است و صحیفه دانیال نبی و مکاشفه یوحنای رسول را واژه به واژه به عنوان حقیقتی تمام عیار پذیرفته است. این دانشمند بزرگ زمان خود رازوری بود که با علاقه تام به نسخهبرداری از گفتار یاکوب بومه پرداخت و از لاک خواست که با وی در باره مفهوم ((اسب سفید)) مکاشفه یوحنای رسول بحث کند. دوستش جان کریگ را بر آن داشت تا اصول ریاضی الاهیات مسیحی را برای اثبات ریاضی زمان رجعت مسیح و نسبت بین بالاترین لذت دنیوی و سعادت اخروی مومنان در بهشت به رشته تحریر درآورد (۱۶۹۹). بر مکاشفه یوحنا تفسیری نوشت و استدلال کرد مقصود از ضد مسیحی که در آن پیشگویی شده، پاپ رم است. افکار نیوتن مخلوطی بود از مکانیک گالیله و قوانین کپلر باب الاهیات بومه. همانند او را به این زودیها نخواهیم دید.

۷- غروب

به معنی دیگر، وی ترکیبی غیرعادی بود: مردی بود به ظاهر مجذوب نظریه ریاضی و رازوری، و در عین حال صاحب توانایی عملی و عقلی سلیم. در ۱۶۸۷، از طرف دانشگاه کیمبریج ماموریت یافت که به اتفاق چند نفر دیگر علیه

اقدام جیمز دوم، که میخواست یک راهب بندیکتی را به درجهای ارتقا دهد که رسیدن به آن برای یک کاتولیک بدون ادای سوگندهای معمول ممکن نبود، اعتراض کند. این هیئت نتوانست پادشاه را متقاعد سازد، اما دانشگاه میبایستی عمل نیوتن را در این خصوص پسندیده باشد، زیرا در ۱۶۸۹ وی را به نمایندگی دانشگاه کیمبریج در پارلمنت برگزید. وی تا زمان انحلال پارلمنت در ۱۶۹۰ در آن سمت باقی ماند و در ۱۷۰۱ مجددا برگزیده شد، ولی در امر سیاست شرکت قابل ملاحظهای نداشت.

بیماری روحی و جسمی در ۱۶۹۲ وی را دو سال از فعالیت باز داشت. در نامههایی که برای پیپس و لاک نوشت از بیخوابی، مالیخولیا، و ترس از اذیت و آزار شکایت کرد، و نیز از اینکه ((ثبات فکری گذشته)) را از دست داده است افسوس خورد. در ۱۶ سپتامبر ۱۶۹۳ به لاک نوشت:

آقا: چون معتقد شده بودم که سعی میکردید مرا گرفتار زنان و چیزهای دیگر کنید، آن چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که هنگامی که شخصی به من گفت شما بیمار بودهاید و زنده نخواهید ماند، پاسخ دادم کاش میمردید.

امید است مرا به خاطر این سختگیری ببخشید. زیرا اکنون متقاعد شدهام که شما منصفانه رفتار کردهاید، و از اینکه در این مورد درباره شما بد قضاوت کرده بودم، از اینکه چنین فرا نموده بودم که شما در اصلی که در کتاب نظریات خودتان عنوان کردهاید تیشه به ریشه اخلاقیات زدهاید و قرار است باز هم در کتاب دوم بدان ادامه دهید، و از اینکه شما را طرفدار هابز پنداشته بودم، از شما پوزش میطلبم، ونیز از اینکه میپنداشتم یا میگفتم که شما قصد داشتید مرا بفریبید یا دچار دردسر کنید، از شما پوزش میخواهیم. خدمتگزار حقیر و بدبخت شما آیزک نیوتن پیپس، با توجه به پیغامی که از نیوتن دریافت داشته بود، در نامهای که در ۲۶ سپتامبر ۱۶۹۳ نوشت، به ((پریشانی ...فکری یا مغزی)) اشاره کرد. هویگنس به هنگام مرگ (۱۶۹۵) نوشتهای بر جای گذارد که در آن طی یادداشت مورخ ۲۹ مه ۱۶۹۴ مینویسد که یک اسکاتلندی به نام ((آقای کالین به من اطلاع داد که هندسهدان مشهور، آیزک نیوتن، در هجده ماه پیش دیوانه شده است.)) اما ((بعدا صحت خود را بازیافته، به طوری که توانستهاست اصول را بفهمد.)) هویگنس این خبر را طی نامه مورخ ۸ ژوئن ۱۶۹۴ برای لایبنیتز فرستاد: ((آقای نیوتن مهربان به ضایعه مغزی دچار شده و تا هجده ماه بدان بیماری دچار بوده است و میگویند دوستانش با دارو و بستری کردنش وی را معالجه کردهاند.)) جمعی میپندارند که نیوتن براثر همین بیماری عصبی از کارهای علمی کناره گرفته و به مکاشفه یوحنای رسول پرداخته است، ولی ما نمیتوانیم در این مورد چیزی بگوییم. گفته میشد که ((دیگر نمی توانست همچون گذشته اندیشههاش را تمرکز بخشد و اثر تازهای را هم به وجود نیاورد;)) با وجود این، نیوتن در ۱۶۹۶ فورا مسئلهای را که یوهان برنویی ((به باهوشترین ریاضیدان جهان)) داده بود حل کرد; و همچنین مسئله ای که لایبنیتز در ۱۷۱۶ طرح کرده بود بدین سان حل شد. پاسخ وی را انجمن سلطنتی ناشناخته برای برنویی فرستاد، اما برنویی بلافاصله حدس زد که بایستی کار نیوتن باشد و چون آگاه شد، گفت: ((شیر از سرپنجه اش معلوم است.)) در سال ۱۷۰۰ تئوری سکستان را کشف کرد; وی این نکته را مخفی نگاه داشت و جز به هاله به کسی دیگر نگفت، تا اینکه در ۱۷۳۰ ناچار شدند آن را مجددا اختراع نمایند. و چنین به نظر میرسد که کارهای دشواری را که دولت به وی محول کرده به خوبی انجام میداده است.

لاک، پیپس، و دیگر دوستان نیوتن چندی میکوشیدند مقامی دولتی برایش درنظر بگیرند تا وی را از گیر اطاق و آزمایشگاهش در کیمبریج برهانند. در ۱۶۹۵ لرد هالیفاکس را متقاعد کردند که سرپرستی ضرابخانه را به وی محول کند. این سمتی نبود که برای دادن یک مقرری ماهانه یا انجام عملی خیرخواهانه به وی محول کنند; بلکه دولت میخواست که از اطلاعات وی در پهنههای شیمی و فلزگری در ضرب سکه جدید استفاده کند. در سال ۱۶۹۵ به لندن آمد و با خواهر زادهاش کثرین بارتن، معشوقه هالیفاکس، زندگی کرد. ولتر میپنداشت که زیبایی این خواهر

زاده هالیفاکس را، که رئیس خزانهداری بود، بر آن داشت تا وی را در ۱۶۹۹ به ریاست ضرابخانه برگزیند. اما این شایعات نمیتوانند دلیل بقای بیستوهشت ساله نیوتن در این سمت و رضایت دولت از کار وی در آن مقام باشند. در پیری میبایستی روزهای خوبی را سپری کرده باشد. از وی به عنوان بزرگترین دانشمند زنده تجلیل کردند; تا این زمان هیچ دانشمندی مانند او از چنین تحسینی بهرهمند نشده است. در ۱۷۰۳ به ریاست انجمن سلطنتی برگزیده شد و تا روز مرگ، هرسال در آن سمت ابقا میشد. در ۱۷۰۵ ملکه آن به وی لقب ((سر)) اعطا کرد.
موقعی که با درشکهاش از خیابانهای لندن میگذشت، مردم با دیده خشوع به سیمای گلگون، بزرگوار، و خیراندیش او، که در زیر تودهای موی سفید قرار داشت، نگاه میکردند و تمی توانستند باور کنند که وی به چنین مقام ارجمند و با شکوهی دست یافته باشد. از حقوق خوبی، سالیانه ۱۲۰۰ پوند، برخوردار بود و پساندازهایش را عاقلانه به کار میانداخت، به طوری که، با وجود بخششهایی که میکرد و هدایایی که میداد، به هنگام مرگ ۳۲۰۰۰ پوند از وی به جای ماند. شرکت دریای جنوب را پیروزمندانه از ورشکستگی رهانید. با همه این احوال، عبوس، بعضی اوقات زود رنج، مظنون، تودار، و همیشه محجوب ولی مغرور بود. خلوت را دوست داشت و بآسانی با کسی دوست نمیشد. به سال ۱۷۰۰ از بیوهای ثروتمند خواستگاری کرد; نتیجه ای نگرفت و دیگر هیچگاه گرد ازدواج نرفت. چون بسیار حساس و عصبی مزاج بود، از انتقاد آزرده میشد، سخت از آن بیزار بود، و در مباحثه با شدت وحدت در مقام پاسخ بدان برمیآمد.وی از کار و استعداد خود آگاه بود، اما با فروتنی میزیست، تا آنکه با حقوق و پسانداز توانست شش نوکر اجیر کند و در اجتماع لندن به مقامی بزرگ برسد. در هفتادونه سالگی ادای دین به طبیعت آغاز شد. به بیماریهایی که به نوابغ هم اعتنا نمیکنند سنگ مثانه و عدم قدرت ضبط ادرار دچار شد و در سن هشتادوسه سالگی نقرس و در هشتاد و چهار سالگی بواسیر هم در کار آمدند. در ۱۹ مارس ۱۷۲۷ درد سنگ مثانه آن چنان شدت یافت که وی را بیهوش کرد. از آن بیهوشی بیرون نیامد و روز بعد در سن هشتاد و پنج سالگی از دنیا رفت. سیاستمداران، اشراف، و فلاسفه در تشییع جنازهاش شرکت جستند; تابوتش را دیوکها و ارلها حمل کردند، و در کلیسای وستمینستر به خاک سپرده شد. شعرا در مرگش مرثیهها سرودند و پوپ برای سنگ قبرش این شعر مشهور را سرود:
طبیعت و قوانین آن در ظلمت اسرار نهفته پنهان بود، خداوند فرمود نیوتن هستی یابد! آنگاه همه اسرار برملا شد.
ولتر در سنین کهولت، و در دوران تبعید در انگلستان، از اینکه میدید جنازه ریاضیدانی را با تجلیلی که در شاهی است دفن میکنند، به سختی تحت تاثیر قرار گرفت.
شهرت نیوتن حتی تا ابعادی تقریبا نامعقول گسترش یافت. لایبنیتز خدمات رقیبش را در ریاضیات با مجموع آثار پیشین در آن علم برابر دانست. هیوم نیوتن را ((بزرگترین و نادرترین نابغه ای که تا کنون برای آرایش و آموزش انسانها برخاسته است)) دانست و ولتر با فروتنی این نکته را پذیرفت لاگرانژ کتاب اصول نیوتن را ((بزرگترین محصول فکر انسانی)) خواند، و لاپلاس اطمینان داد که این اثر در تمام زمانها ((برتر از سایر محصولات اندیشه آدمی خواهد بود،)) و اضافه کرد که نیوتن خوشبختترین مردمان روی زمین بود، زیرا کیهان فقط یکی است و تنها یک اصل غایی در آن وجود دارد و نیوتن آن اصل را کشف کرد. این قضاوتها ناپایدارند زیرا حقیقت، حتی در علوم، مثل گل پژمرده میشود. اگر ما بزرگی یک فرد را بر اساس حداقل آزمون ذهنی، یعنی گسترش و ادامه نفوذش، بسنجیم، نیوتن را فقط میتوان با بنیانگذاران دینهای جهان و فیلسوفان طراز اول مقایسه کرد. نفوذش تا زمانی چند بر ریاضیات انگلیسی حکمروایی آزاردهندهای داشت، زیرا ((فلوکسیون)) او و رقمنویسی آن از محاسبات و رقم نویسی لایبنیتز، که در اروپا رایج بود، مشکلتر به نظر میرسید. چنین مینماید که نظریه ذرهای نور وی تا یک قرن موجب کندی پیشرفت علم نورشناخت شده است اما، با همه این احوال، برخی از دانشجویان هنوز هم از نظر نیوتن یاری میگیرند. کار او در مکانیک خلاقیتی بیپایان در برداشته است. ارنست ماخ نوشته است: ((همه آنچه در مکانیک از

زمان وی به بعد صورت پذیرفته، بسط و توسعه ای است استقرایی، صوری، و ریاضی که از همان اساس قوانین نیوتن به دست آمده است.)) روحانیون در ابتدا از تاثیر اصول نیوتن در مذهب سخت بیمناک بودند; اما سخنرانیهای بنتلی، که بنابر وصیت بویل صورت گرفتند(۱۶۹۲) و نیوتن وی را به ایراد آنها تشجیع کرد، به ثبوت رساند که جهانبینی جدید، با تاکید بر وحدت نمایان، نظم، و شکوهمندی جهان، به منزله نشانه‌هایی از خرد، قدرت، و جلال خداوند و تکیهگاهی است برای ایمان مذهبی. با وجود این، همین دستگاه نیوتنی موجب شد که خدا پرستانی که فقط به وحدانیت خداوند معتقد بودند آن را به عنوان پشتیبان عقاید یکتاپرستی خود یا یکی دانستن خداوند با طبیعت و قوانینش، که میخواستند جایگزین الاهیات مسیحی کنند، بپذیرند. احتمالا تاثیر نهایی نیوتن بر دین زیان آور بود. علیرغم اعتراضات و نوشته‌های مذهبی یک میلیون کلمهای وی، آزادفکران میپنداشتند که او دنیایی قائم به ذات تصور کرده و وجود باری تعالی را به عنوان یک چارهاندیشی تسلی دهنده در آن گنجانده است. کیهانشناسی نیوتن مخصوصا در فرانسه، هرچند که ولتر میکوشید آن را خداپرستانه جلوه دهد، موجبات پرورش الحاد مکانیکی را در بسیاری از ((فیلسوفان)) فراهم آورد. در فاصله بین زوال کیهانزایی دکارتی در فرانسه (حد ۱۷۴۰) و پیدایش نظریات نسبیت و مکانیک کوانتوم در قرن بیستم، ((دستگاه دنیایی)) نیوتن با مخالفت چندانی رو به رو نشد، و به نظر میرسید که صدق آن به توسط هر پیشرفت یا اکتشاف فیزیکی یا ستارهشناسی مورد تایید قرار میگرفت. اختلاف اصولی فیزیک معاصر را با مکانیک نیوتن، برای آنان که با چنین اسراری ناآشنا هستند، میتوان چنین شرح داد: ۱ نیوتن فضا و مسافت، و زمان و حرکت را مطلق میپنداشت یعنی اینکه از نظر کمیت، بر حسب چیزهای بیرون از خود، تغییر نمیپذیرند. اینشتین اینها را نسبی یعنی تغییرپذیر بر حسب وضع و حرکت ناظر در مکان و زمان میشمرد. ۲ نخستین قانون حرکت نیوتن آشکارا این فرض را مسلم میپنداشت که ((هر جسمی یا در حالت سکون باقی میماند و یا در امتداد یک خط مستقیم به حرکت متشابه خود ادامه میدهد.)) اما ((سکون))، مثل سکون مسافر در یک هواپیمای سریعالسیر، همیشه نسبی است; همه اشیا حرکت میکنند و حرکت آنها هرگز روی یک خط مستقیم نیست، زیرا هر خط حرکت یا هر عمل به وسیله اجرام مجاور یا محیط بر آن تغییر مییابد (همان طور که نیوتن تشخیص داد).

۳ نیوتن جرم را ثابت میپنداشت; بعضی از فیزیکدانان معاصر میپندارند که بر حسب سرعت نسبی ناظر و شی مشهود تغییر میکند. ۴ اکنون به ((نیرو)) همچون مفهومی برای سهولت تعریف، و نه ضروری، علم مینگرند. علم بر آن است که به توصیف آثار، روابط و نتایج آن اکتفا کند. (میگویند) ما نمیدانیم و لازم هم نیست بدانیم که ((آن)) چیست که از یک شی متحرک به شی دیگری که بدان برخورد میکند منتقل میشود; ما فقط باید به ضبط نتایج آن بپردازیم و فرض کنیم (ولی نه هیچگاه با یقین مطلق) که اینها در آینده همان خواهند بود که در گذشته، ظاهرا بودهاند. در این نظریه، گرانش نه یک نیرو، بلکه یک سلسله روابط بین رویدادهای زمان و مکان است. برای تسلی خاطر باید دانست که اینها و دیگر اصلاحات مکانیک نیوتن فقط در قسمتهایی (از قبیل پدیده‌های برقاطیسی) مهمند که در آنها ذرات گویی با سرعتی تقریبا معادل سرعت نور حرکت میکنند; در جاهای دیگر، اختلاف بین فیزیک قدیم و فیزیک جدید رامی توان نادیده گرفت. فلاسفه، در طول تاریخ از یقین و اطمینان محض رهایی یافتهاند، هنوز هم ممکن است شکی فروتنانه نسبت به نظریات معاصر; از جمله نظریات خودشان، پیدا کنند. آنها در فرمولهای نسبیت، نسبیتی تغییرپذیر احساس خواهند کرد. و برآورد نهایی نیوتن را از پیروزیهای تاریخیش به یاد همه کاوندگان اتم و ستارگان خواهند آورد: من نمیدانم که به چشم جهانیان چگونه جلوه خواهم کرد; اما من خود را همچون کودکی میبینم که در کنار ساحل به بازی سرگرم است و گاه و بیگاه خود را با یافتن سنگریزه‌ها و یا گوش

ماهیهای زیباتر و صافتر از معمول دلخوش میکند، و حال آنکه اقیانوس بزرگ حقیقت، که هنوز کشف نشده، پیش رویم گسترده شده است.

فصل بیستم

فلسفه انگلیسی

۱۷۱۵-۱۶۴۸

I– تامس هابز: ۱۵۸۸–۱۶۷۹

۱ -تاثرات سازنده

وی در ۵ آوریل ۱۵۸۸، پیش از موعد، به دنیا آمد; مادرش این تولد نابهنگام را بر اثر ترسی میدانست که آمدن جهازات شکست ناپذیر اسپانیا و خطر حمله همه جانبه بتپرستان آدمکش در دلش انگیخته بودند. این فیلسوف بزدلی خودش را به این رانده شدن نابهنگام به عالم هستی نسبت میداد، اما او از بیباکترین بدعتگذاران عصر خود بود. ممکن است پدرش، که کشیش انگلیکان مامزبری در ویلتشر بود، خلقی ستیزهجو را برای پسرش به ارث گذاشته باشد، زیرا در یکی از منازعات که دم کلیسا در گرفت شرکت جست و سپس ناپدید شد و سه کودکش را به دست برادرش سپرد تا بزرگشان کند. کار برادر بالا گرفت و تامس در پانزده سالگی به کالج مگدلن در آکسفرد وارد شد و یقینا در آن هنگام، به جوان ترسویی میمانست که در غار مخصوص بتهای قبیله وارد میشود. از فلسفهای که در آن دانشکده تدریس میشد چندان خوشش نیامد; خود را با دروس خارج از برنامه سرگرم میساخت، و بدین وسیله با آثار کلاسیک یونانی و لاتینی مستقیما آشنا شد. در بیست سالگی فارغالتحصیل شد و خوشبختانه به آموزگاری سر خانه ویلیام کوندیش، بعدا دومین ارل آو دونشر، استخدام شد; پشتیبانی این خانواده از وی در روزهای بدعتگذاری بسیار ارزنده بود. به اتفاق شاگردش به قاره اروپا مسافرت کرد (۱۶۱۰). هنگام برگشت، مدتی منشی ویژه فرانسیس بیکن بود; شاید ین اشتغال بر تحرک در ایجاد فلسفه کاملا تجربیش تاثیر داشته است. در این ایام، به گفته اوبری، ((آقای بنجمین جانسن، ملکالشعرا، دوست مورد علاقه و نزدیک وی بود.)) جانسن در این موقع از هابز داناتر بود، ولی هنوز خشن نشده بود. هابز بزودی به نزد خانواده کوندیش برگشت و تا سه نسل به آن خانواده پیوستگی داشت; و احتمالا با برخورداری از پشتیبانی آن حامیان نیرومند و متنفذ بود که عقاید سلطنتطلبانه و نظرات کلیسای عالی را پذیرفت و این خود وسیلهای شد تا فلسفه ماده گرایانهاش در مورد مابعدالطبیعه را بر او ببخشند و از سوزاندن در امان بماند.

کشف اقلیدس زندگی فکریش را دگرگون ساخت. در سن چهل سالگی در یکی از کتابخانههای خصوصی چشمش به قضیه چهل و هفتم کتاب اول اصول هندسه افتاد. چون آن را خواند، فریاد کشید: ((به خدا سوگند که این غیرممکن است!)) این قضیه برای اقامه برهان به قضیه پیشتری رجوع میکرد، و این قضیه به قضیهای دیگر، و همین طور تا آخر میرفت تا به تعاریف نخستین و اصول متعارف میرسید. از این معماری منطقی بسیار شاد و دلباخته هندسه شد. اما اوبری اضافه میکند که ((وی به موسیقی بسیار علاقه مند بود و روی نوعی ویول کار میکرد.)) در ۱۶۲۹ ترجمه آثار توسیدید را آشکارا به این مقصود منتشر کرد که با ترساندن انگلستان از دموکراسی، این رژیم را از آن کشور دور سازد. در همان سال با سمت آموزگار سر خانه و خصوصی پسر نخستین شاگردش یعنی سومین ارل آو دونشر مسافرتش را از سرگرفت. ممکن است که دیدار گالیله (۱۶۳۶) تمایل به تبیین جهان از دیدگاه مکانیکی را در وی

تقویت کرده باشد. در سال ۱۶۳۷ به انگلستان برگشت. موقعی که اختلاف بین پارلمنت و چارلز اول گسترش یافت، هابز مقالهای تحت عنوان اصول قانون طبیعی و سیاسی در دفاع از قدرت مطلقه شاه، به منزله جز لاینفک نظم اجتماعی و وحدت ملی، نوشت. این مقاله به صورت دستنوشته بین این و آن ردوبدل میشد، و چنانچه چارلز پارلمنت را منحل نمیکرد، هابز را بازداشت میکردند. چون کار اختلاف به درازا کشید، هابز صلاح خود را در آن دید که به اروپا مسافرت کند (۱۶۴۰). در آنجا یازده سال ماند و اکثر اوقات را در پاریس گذراند. در پاریس دوستی مرسن و گاسندی و، در عین حال، دشمنی دکارت را برانگیخت. گاسندی از وی دعوت کرد تا نقدی بر تفکرات دکارت بنویسد; وی این کار را تا حدی بانزاکت، ولی با نکته بینی بسیار، انجام داد، به طوری که دکارت هرگز وی را نبخشید. زمانی که جنگ داخلی در انگلستان آغاز شد (۱۶۴۲)، مهاجران سلطنت طلب در فرانسه یک مهاجرنشین تشکیل دادند، و بعید نیست که هابز انگیزه بیشتری را برای احساسات سلطنت طلبی از آنان کسب کرده باشند. دو سال (۱۶۴۶-۱۶۴۸) آموزگار خصوصی پرینس آو ویلز بود که در تبعید به سر میبرد و بعدها چارلز دوم شد; هابز به وی ریاضیات می آموخت. با شروع جنگ فروند در فرانسه که مثل انقلابات انگلستان، خواهان تجدید قدرت سلطنت بود چنین معتقد شد که تنها یک حکومت مطلقه سلطنتی میتواند به اوضاع داخلی کشور ثبات و استحکام بخشد. وی اندک اندک به بیان قطعی فلسفهاش نزدیک شد. اوبری میگوید:((او بسیار راه میرفت و میاندیشید و در سر عصایش قلم و دوات داشت، دفترچه یادداشت همیشه در جیبش بود، و چون فکری به مغزش راه مییافت، بلافاصله آن را در دفترچه اش مینوشت، وگرنه ممکن بود آن را فراموش کند.)) یک رشته آثار کوچک منتشر کرد که بیشتر شان اکنون مهم نیستند; اما در ۱۶۵۱ عقایدش را در شاهکاری بیباکانه از اندیشه و سبک گرد آورد: لویاتان یا ماده، صورت و قدرت دولت روحانی و مدنی، این کتاب یکی از فصلهای جدید تاریخ فلسفه به شمار میرود; اکنون باید به طور مشروح درباره آن صحبت کنیم.

۲- منطق و روانشناسی

سبکش به خوبی بیکن است: هرچند به آن اندازه از استعارات درخشان غنی نیست، لیکن همه اجزایش همان قدر پر مغز، موثر، منسجم، صریح، و گهگاه آمیخته به نیش طعنهاند. نه آرایشی در آن هست و نه نشانی از فصاحت، بلکه بیانی روشن از افکاری صریح است که در به کار بردن کلمات سخت صرفه جویی کرده است.

هابز میگوید: ((کلمات برای حکیمان دستگاه حساب است و از آن تنها برای محاسبه استفاده میکنند; اما برای جهال به منزله پول است; و برای آن ارزشی همچند امثال ارسطو، سیسرون، و توماس قایلند.)) وی با این تیغ جدید علفهای هرزه گفتارهای گزاف و بیمعنی را وجین کرد. آن زمان که به مسئله ((به حال جاودانی)) قدیس توماس آکویناس پرداخت، با تردید چنین متذکر شد: ((گفتنش آسان است، گرچه مشتاق بودم بگویم، با وجود این، هرگز تصورش را هم نکردم; آنان که میتوانند از من خوشبخت ترند.)) بنابراین، هابز صریحا از اصحاب تسمیه به شمار میرفت: صنف با اسامی معنی، مثل انسان یا فضیلت، صرفا نامهایی برای تعمیم بخشیدن به تصوراتند; آنها نماینده اعیان نیستند; همه اعیان موجودیتهای انفرادیند اعمال مقرون به فضیلت انفرادی، انسانهای انفرادی ...

اصطلاحاتش را محتاطانه تعریف و در صفحه نخست کتابش کلمه ((لویاتان)) را به ((جمهور یا دولت)) تعبیر میکند. وی این کلمه را در کتاب ایوب (باب ۴۱) یافت که در آنجا خداوند آن را برای یک هیولای دریایی نامعلوم، که تمثیلی از نیروی الهی است، به کار میبرد. هابز میخواست از دولت دستگاهی بزرگ بسازد که افعال انسانی را جذب و هدایت میکند. اما پیش از آنکه به فرض اصلی خود بپردازد، با دستی بیرحمانه به کاوش منطق و روانشناسی مشغول شد. برداشت او از فلسفه همان است که ما اکنون علم مینامیم: ((شناخت معلولها به علت، و شناخت علتها به معلولشان، به وسیله استدلال درست.)) وی به پیروی از بیکن معتقد بود که چنین مطالعهای برای زندگی انسانی

فواید عملی در بردارد. لیکن دعوت بیکن را به استدلال استقرایی میگرفت. وی فقط به دنبال ((استدلال حقیقی)) بود و به برهان قیاس توجه داشت; در ستایش از ریاضیات اضافه کرد که ((استدلال همانند جمع و تفریق است)) - یعنی ترکیب یا انتزاع تصورات. او می پنداشت آن چیزی که ما کم داریم تجربه نیست، بلکه استدلال صحیح در باره تجربه است. اگر بتوانیم زواید نامطلوب کلمات بیمعنی را از پهنه مابعدالطبیعه و تعصبات و تمایلات بیجهتی را که بر اثر رسوم، تعلیم و تربیت، و روح تعصب منتقل شده است بزداییم، چه بار خطایی را به دور انداختهایم! با همه این احوال، عقل جایزالخطاست و، جز در ریاضیات، یقین به دست نمیدهد. ((شناسایی علت)) و معلول، که قبلا گفتهام که علم نام دارد، مطلق نیست، بلکه شرطی است. ((هیچ انسانی با استدلال نمیتواند به طور مطلق بداند که این یا آن هست، بوده است یا خواهد بود. بلکه میتواند که اگر این باشد، آن هست; اگر این بوده است، آن بوده است; و اگر این در آینده باشد، آن خواهد بود; این شناسایی شرطی است.)) همچنانکه این بیان بر استدلال هیوم دایر بر اینکه ما فقط توالیها و نه علل را میتوانیم بشناسیم تقدم داشت، هابز بر روانشناسی، حسی لاک نیز پیشی جست. همه شناختها از حس آغاز میشوند. ((در ذهن انسان هیچ گونه تصور ذهنی، پیش از آنکه جزئا یا کلا به وسیله اندامهای حسی تولید شود، وجود ندارد.)) این صریحا یک روانشناسی مبتنی بر اصول مادهگرایی است: بیرون و درون ما چیزی نیست مگر ماده و حرکت. ((همه کفایتی که محسوس یا حسی خوانده میشوند (نور، رنگ، شکل، سختی، نرمی، صدا، بو، مزه، گرما و سرما) در شیئی که آنها را به وجود میآورد چیزی جز حرکات مختلف ماده نیستند که به طریق مختلف بر اندامهای ما اثر میگذارند. هر کدام از اینها که بر ما اثر میگذارد چیزی جز حرکاتی چند نیست، زیرا حرکت چیزی جز حرکت به وجود نمیآورد.)) حرکت، به صورت تغییر و دگرگونی، لازمه احساس است; همیشه یک چیز را احساس کردن مثل این است که هیچ چیزی احساس نشود. ((در نتیجه سفید پوست و سیاهپوست هیچ کدام از بوی بدن آگاه نیستند، زیرا این بو همیشه زیربینی آنها قرار گرفته است.)

هابز از طریق کاربرد ویژه آنچه نخستین قانون نیوتن درباره حرکت شد، میکوشد تا تخیل و حافظه را از حس استنتاج کند:

اینکه هرگاه شیئی ساکن باشد و تا شیئی دیگر آن را به حرکت درنیاورد، باری همیشه در حال سکون باقی میماند حقیقتی است که هیچ کس نمیتواند در آن شک کند. اما اینکه شیئی که در حال حرکت است تا چیزی آن را متوقف نسازد، برای همیشه به حرکت خود ادامه میدهد گرچه علت نظیر مورد بالاست (یعنی هیچ چیز به خودی خود تغییر نمیکند) به آسانی مورد قبول نیست. ...

چون جسمی که یک بار به حرکت درآید برای ابد به حرکتش ادامه میدهد (مگر اینکه شیئی دیگر آن را متوقف سازد); حال این شیئی متوقف کننده، هرچه میخواهد باشد، نمیتواند عمل توقف را یکباره انجام دهد، بلکه بتدریج و در طول زمان چنین میکند. همان طور که در آب مشاهده میکنیم، با آنکه باد برطرف میشود، امواج تا مدتی پس از آن هنوز در تلاطم خود باقی میمانند; همچنین این امر در مورد آن حرکتی که در درون انسان به هنگام دیدن، خواب دیدن، و جز اینها صورت میگیرد نیز صادق است. زیرا ما پس از اینکه شیئی ناپدید یا چشم بسته میشود، هنوز هم تصویری از آن جسم، البته به وضعی مبهمتر از آن زمان که آن را دیده بودیم، در خود نگاه میداریم. این همان است که از آن به قوه تصور تعبیر میکنیم و لاتینی زبانها آن را Imagination (تخیل) میگویند. ... بنابراین، تصور چیزی جز ((حس در حال زوال)) نیست. ... بیان این زوال، و اینکه میگوییم احساس جنبه ضعیف، قدیم و گذشته پیدا کرده است، حافظه نام دارد. ... حافظه زیاد با خاطره چیزهای زیاد را تجربه مینامند.

افکار تصوراتی هستند که از احساس یا حافظه به وجود میآیند. اندیشه عبارت از توالی این تصورات است. این توالی را نه اراده و اختیار، بلکه قوانین مکانیکی حاکم بر تداعی معانی تعیین میکند.

هیچ اندیشهای خود به خود و بیسبب جانشین دیگری نمیشود. بلکه به همانگونه که ما هیچ تصوری از آنچه که پیشتر کلا یا جزئا احساس نکرده باشیم نداریم، هیچگونه انتقالی از یک تصور به تصوری دیگر که همانندش را در حواسمان نداشتهایم نیز برایمان روی نمیدهد. دلیلش این است:همه خیالات (تصورات، افکار) حرکات درون ما هستند که اثراتشان را به حس درآوردهایم; و آن حرکات که در حواس ما بلافاصله جانشین یکدیگر میشوند، پس از احساس یا ادراک نیز همان طور باهم میمانند. ... اما چون در حس گاهی یک چیز، گاهی چیزی دیگر، بعد از یک مدرک واحد میآید، پس در تصور کردن چیزی تصور چیز بعدی یقین نخواهد بود; یقین، امری است که قبلا آمده باشد.

این تسلسل افکار ممکن است، نظیر رویا، بدون نظم باشد یا ((به وسیله خواست یا طرحی منظم شده باشد.)) در رویا تصویرهایی که در مغز آرمیدهاند، بر اثر ((تحریک اعضای داخلی بدن انسان، انگیخته میشوند.)) زیرا همه اعضای بدن به نحوی با قسمتهای خاص مغز پیوستگی دارند. ((من معتقدم که از مغز به اعضای اصلی و از اعضای اصلی به مغز حرکات متقابلی وجود دارند، و بدان وسیله نه تنها تصور یا-فکر- در آن اعضا حرکتی به وجود میآورد، بلکه، متقابلا، حرکت نیز در آن اعضا تصوری نظیر همان که موجب ایجاد خودش شده است به وجود میآورد.)) ((رویاهای ما بازتاب تصورات زمان بیداری ما هستند: حرکت به هنگام بیداری از یک سوی و به هنگام خواب از سوی دیگر آغاز میشود.)) توالی غیرمنطقی تصویرها در رویا به این علت است که احساس بیرونی برای ممانعت از آنها و نیز هدفی برای تنظیم آنها وجود ندارد. در روانشناسی هابز محلی برای اختیار یا اراده آزاد نیست. خود قوه یا هستی جداگانهای نیست، بلکه فقط آخرین میل یا نفرت در فرایند انتباه است، و انتباه یکی از دو شق امیال یا نفرتهاست که چون انگیزهای آنقدر ادامه یابد که به عمل منتج شود، از بین میرود. ((در انتباه آخرین میل یا نفرت که، بلافاصله، پیوسته به عمل یا پیوسته به از بین رفتن آن باشد.

اراده نام دارد.)) میل، ترس، امید، یا عواطف دیگر را اختیاری نمینامند، زیرا آنها از اراده سرچشمه نمیگیرند، بلکه خود اراده هستند و اراده اختیاری نیست.)) ((از آنجا که هر یک از اعمال اراده انسان و هر گونه میل و رغبت از علتی ناشی میشود، و آن نیز از علتی دیگر، همه به صورت یک زنجیر پیوسته (که حلقه اول آن در دست خداوند، یعنی علت نخستین، قرار دارد) از وجوب منبعث میشوند. بنابراین، آن کس که میتواند ارتباط بین این علل را ببیند، وجوب کارهای اختیاری انسان را آشکارا درمییابد.)) در سراسر جهان زنجیر ناشکستهای از علت و معلول وجود دارد. هیچ چیز اتفاقی، معجز آسا، یا معلول تصادف نیست. دنیا ماشینی از مواد است که از روی قانون حرکت میکند، و انسان خود ماشینی مشابه آن است. حواس به صورت حرکت در او رسوخ مییابند و تصاویر یا افکار را به وجود میآورند. هر فکر سرآغاز یک حرکت است و اگر فکر دیگری سد راه آن نگردد به عمل مبدل میشود. هر فکر، هر قدر هم که مجرد باشد، بدن را به حرکتی، هر قدر هم نامرئی، درمیآورد. سلسله اعصاب مکانیسمی است که حرکت حسی را به حرکت عضلانی مبدل میکند. ارواح وجود دارند، اما آنها فقط صورتهای ظریفی از مادهاند. روان و ضمیر غیرمادی نیستند; آنها نامهایی هستند که بر فراگردهای حیاتی بدن و اعمال مغز گذاشته شدهاند. هابز نمیکوشد بگوید که چرا آگاهی بایستی به این گونه فراگرد مکانیکی احساس به تصور به پاسخ مبدل شود، وی با تبدیل همه کیفیات مدرک اشیا به تصاویر ذهنی، به وضعی نزدیک شد که بعدها بارکلی از آن برای رد مادهگرایی استفاده کرد یعنی هر واقعیتی که میشناسیم همان ادراک حسی، ذهن، است.

۳ -علم اخلاق و سیاست

هابز، مثل دکارت که پیش از او بود، و اسپینوزا که از پی او آمد، به تجزیه و تحلیل انفعالات میپردازد، زیرا آنها را منشا اعمال انسانی میداند. هر سه فیلسوف ((انفعال)) را به طور وسیع به معنی هر نوع غریزه، احساس، هیجان

مخصوصا شهوت خواست ((با میل)) و نفرت، عشق و تنفر و شادی و ترس به کار بردهاند. در ورای کل اینها، لذت و درد فرایندهای فیزیولوژیکی که نیروی حیاتی ارگانیسم را زیاد یا کم کنند قرار دارند. میل سرآغاز حرکت به سوی چیزی است که نوید لذت دهد; عشق میلی است که به یک فرد متوجه باشد. همه انگیزه‌ها (همان طور که لاروشفوکو چهارده سال بعد در آن بحث پرداخت) شکلهایی از حب نفسند و از غریزه صیانت نفس سرچشمه میگیرند. شفقت یا ترحم تصوری است از مصیبتی که در آینده بر سر خودمان آید، که با ادراک مصیبت شخصی دیگر انگیخته شده است; دستگیری یا اعانت حس اقناع شده قدرت یاری دادن به دیگران است. حقشناسی، بعضی اوقات، متضمن نوعی دشمنی است. ((دریافت احسان به آن مقدار که امید جبران آن نرود، از کسی که میپنداریم با او یکسان هستیم، موجد عشق یا علاقهای ساختگی میشود که نوعی نفرت پنهانی است; و نیز شخص در آن چنان وضع نومیدانه یک انسان بدهکار قرار میگیرد که برای اینکه روی طلبکار خود را نبیند، به طور ضمنی آرزو میکند که وی را هرگز نبیند. زیرا احسان کردن منت میآورد، و منت بندگی است.)) ترس نفرت بنیادی است; میل بنیادی برای قدرت است. ((تمایل کلی نوع بشر را خواست مداوم و آرام ناپذیر برای کسب قدرت میدانیم که تنها مرگ بدان پایان میبخشد.)) ما ثروت و دانش را به عنوان وسیلهای برای کسب قدرت، و افتخار را به عنوان دلیل قدرت میخواهیم; و قدرت را برای این میخواهیم که از عدم ایمنی بیمناکیم. خنده بیانی است از برتری و قدرت.
انفعال خنده چیزی نیست مگر افتخار ناگهانی]اقناع نفس[که از تصور ناگهانی خود با مقایسه با حقارت دیگران یا با مقایسه با قدرت پیشین خود مان به وجود میآید; زیرا مردم از یادآوری ناگهانی بلاهت قبلی خود به خنده میافتند، مگر اینکه یادآوری موجب خواری و بیمقداری کنونی آنها نشود. ... خنده در آنانی که از بیاستعدادی زیاد خود شان آگاهند اتفاقی است; اینها ناچارند با دین عیوب دیگران با چشم و رضا و قبول به خود بنگرند. بنابراین، بر عیوب دیگران زیاد خندیدن نشان جبن و ترس است. زیرا یکی از کارهای پسندیده عقلا این است که دیگران را از تحقیر کردن برهانند و خود را با قابلترین مردم مقایسه کنند.
((خوب)) و ((بد)) اصطلاحاتی هستند ذهنی که مضمون آنها نه تنها در زمان و مکان مختلف، بلکه نسبت به اشخاص نیز تفاوت میکند. ((هدف هر میل یا خواست را .. انسان ((خوب)) میخواند، و هدف نفرت یا انزجار را ((بد)); زیرا این کلمات ... همیشه متناسب با شخصی که از آنها استفاده میکند به کار میرود، زیرا چنین مفهومهایی نه مطلق هستند و نه قانونی عمومی برای خوب و بد که از طبیعت خود اشیا بتوان گرفت.)) قدرت انفعالات ممکن است خوب باشد و به بزرگی بینجامد.((آن کس که به قدرت، ثروت، دانش ... یا افتخار چندان مشتاق نباشد... نمیتواند اندیشه بزرگ یا نیروی قضاوت زیادی داشته باشد.)) ضعف انفعال یعنی کودنی; انفعال فوقالعاده زیاد یعنی دیوانگی; ((عاری بودن از خواهشها یعنی مرگ.)) سعادت این زندگی در آن نیست که ضمیر ارضا شود و بیاساید. زیرا چیزهایی از قبیل ((هدف غایی)) و ((خیر اعلا))، که در کتابهای فلاسفه قدیم علم اخلاق آمدهاند، وجود ندارند، ... سعادت پیشرفت مداوم امیال نفسانی است از یک هدف به هدف دیگر، و به دست آوردن آن نخستین، وسیلهای است برای دست یافتن به دیگری.
دولت تشکیل یافته انسانها، که تا این حد فراگیر و رقابتآمیز و تا این اندازه از فرط انفعالات پر حرارت و مستعد ستیزهجویی است، یکی از پیچیدهترین و دشوارترین کارهای بشری است، و به آنان که آن را تقبل میکنند. باید حق بدهیم که از هر نوع سلاح روانشناسی و قدرت استفاده کنند. هر چند اراده انسانی آزاد نیست، اجتماع حق دارد بعضی اعمال را، از راه اطلاق عنوان فضیلت به آنها، تشویق کند و آنها را پاداش نیک بدهد، و اعمالی را، با اطلاق عنوان رذیلت، نهی کند و برای آنها کیفری در نظر بگیرد. این اقدام با مذهب دترمینیسم تناقضی ندارد: امر به معروف و نهی از منکر اجتماعی، که برای خیر و صلاح مردم آمدهاند، به انگیزه‌هایی که بر رفتار تاثیر دارند اضافه میشوند.

((دنیا را عقاید اداره میکنند;)) حکومت، دین و قوانین اخلاقی عمدتا دخل و تصرفی در عقایدند، بدین منظور که در لزوم و مقدار قدرت کاهشی حاصل شود. حکومت لازم است، نه به این علت که بشر طبعا بد است زیرا ((امیال و دیگر انفعالات... فی نفسه گناه نیستند)) بلکه چون انسان طبیعتا بیشتر فردگراست تا اجتماعی. هابز گفته ارسطو را که میگفت انسان ((حیوانی سیاسی)) است یعنی موجودی که طبیعت وی را برای اجتماع مجهز کرده است رد کرد. به عکس، ((وضع طبیعی)) (و بنابراین طبیعت اصلی انسان) را حالتی از رقابت و تجاوز متقابل میدانست که فقط ترس و نه قانون، میتواند آن را مهار کند. هابز میگفت ما میتوانیم آن وضعیت فرضی را با مشاهده روابط بینالمللی دوره خود مان مجسم کنیم: ملتها هنوز تا حدود بسیار زیادی در ((وضع طبیعی)) هستند و هنوز تحت یک قانون یا نیروی بزرگ در نیامدهاند.

در همه زمانها شاهان و حکمرانان به خاطر برخورداری از استقلال همیشه حسادت میورزیدهاند و حالتی شبیه گلادیاتورها داشته اند; سلاح و چشمهایشان به روی یکدیگر متمرکز شدهاند یعنی دژهایشان، پادگانهایشان، و توپهایشان در مرزهای قلمرو شان و به جاسوسی مداوم از احوال و اعمال همسایگانشان پرداختهاند. و این نوعی حالت جنگ است. ... آنجا که قدرت عمومی نیست، قانون و بیعدالتی نیست، قدرت و فریبکاری در جنگ فضیلتهای مهم به شمار میروند.

لذا، به عقیده هابز، افراد و خانوادهها، پیش از آمدن سازمان اجتماعی، بالقوه یا بالفعل در حالت جنگی مداوم با یکدیگر، یعنی ((هر فرد علیه فردی دیگر))، به سر میبردند. جنگ تنها نه همان نبرد در میدانها، ... بلکه در آن زمانهایی است که اراده معطوف به کشمکش و رقابت به وسیله جنگ به خوبی خود را نشان میدهند.

وی این نظریه حقوقدانان رومی و فیلسوفان مسیحی را که یک ((قانون طبیعت)) به مفهوم قوانین صواب و خطا، مبتنی بر طبیعت انسان به عنوان ((حیوان معقول)) وجود دارد رد کرد: وی معترف است که انسان گاهی معقول است، اما او را بیشتر مخلوقی آکنده از انفعالات و از همه بیشتر، قدرتطلبی میدید که از عقل به عنوان دست ابزار امیال استفاده میکند و فقط ترس از قدرت وی را نگاه میدارد. زندگی بدوی یعنی زندگی پیش از ایجاد سازمان اجتماعی بی قانون، خشن، ترسناک، ((نکبت بار، حیوانی و کوتاه بوده است.)) به نظر هابز، انسانها با موافقت ضمنی یکدیگر برای تسلیم شدن به یک قدرت مشترک، از این ((وضع طبیعی)) بیرون آمدند. این همان نظریه قرارداد اجتماعی است که به وسیله روسو در رساله اش تحت همین نام معروف شد (۱۷۶۲)، اما درزمان هابز موضوعی کاملا کهنه و پیشپا افتاده شده بود. میلتن در رساله در مقام پادشاهان و قضات ((۱۶۴۹)) این قرارداد را به توافق بین یک شاه و افراد ملت تعبیر کرده است که از وی اطاعت کنند و او نیز متقابلا به وظیفهاش خوب عمل کند. میلتن ((مثل بیوکنن، ماریانا و بسیاری دیگر) میگفت چنانچه شاه در این امر کوتاهی کند، مردم حق دارند وی را خلع کنند.

هابز چون معتقد بود که چنین وضعی موجب اضمحلال قدرت و نیروی اجرایی آن قرارداد یا توافق میشود، یا پس از نابودی دیگر تامین نمیگردد، بر این نظریه ایراد گرفت. وی نوعی قرارداد اجتماعی را ترجیح میداد که مثل توافق بین شاه و رعیت نباشد، بلکه بین خود رعایا بسته شود تا موافقت کنند که قدرت و نیروهایشان را (حق اعمال زور بر یکدیگر) به یک نفر یا به یک گروه تفویض نمایند. ... چون چنین شود، این گروه مردمی را که چنین یکپارچه میشوند جمهور مینامند. این نسل ((لویاتان)) بزرگ، یا بهتر بگوییم... ((خداوند فانی)) نام دارد که تحت توجهات ((خداوند لایزال)) آسایش و امنیت خود را مرهون وی هستیم. زیرا با آن قدرتی که همه افراد جمهور به وی تفویض میکنند، از همه آن قدرتی که به وی عطا شده است استفاده میبرد و با صلابت آن نیرو بر اراده شان حکمروایی میکند... تا اینکه سرانجام، هر طور که مقتضی بداند، از قدرت و امکاناتش در راه تامین صلح و دفاع از مردم استفاده

میکند. آن کس که این اقتدار را در خود تجسم بخشد پادشاه نامیده میشود و میگویند قدرت مطلق دارد; و دیگران را اتباع وی میخوانند.
این نظریه بدون ملاحظه چنین فرض میکرد که در میان این وحشیان ((نکبتبار و حیوانی)) که قبلا ذکر شان آمد، اندکی نظم، تعقل و فروتنی بوده است که حاضر شدند قدرتشان را تسلیم کنند. هابز حکیمانه هر یک از شقوق پیدایش دولت را مجاز دانسته است:
از دو راه میتوان به قدرت مطلق رسید. نخست با نیروی طبیعی، همچون وقتی که مردی... فرزندان و نوه‌هایش را به اطاعت از فرمانش ناچار میسازد و چنانچه از اطاعتش سرپیچی کنند، میتواند معدومشان کند; یا دشمنانش را از راه جنگ منکوب و مغلوب اراده‌اش کند. ... راه دیگر این است که انسانها بین خود توافق کنند که داوطلبانه به حکومت یک نفر یا یک گروه چند نفری تن در دهند، با این اطمینان که وی آنها را در برابر دیگران حفظ میکند. مورد اخیر را میتوان دولت سیاسی نامید.
پادشاه، بر هر اساس، برای اینکه بتواند حقیقتا پادشاه باشد، باید قدرت مطلق داشته باشد، زیرا بی آن نمیتواند امنیت فردی و آرامش عمومی را تامین کند. مخالفت با وی نقض آن قرارداد اجتماعی است که هر فرد اجتماعی به طور ضمنی آن را با پذیرش سرپرستی فرمانروای خود قبول کرده است. استبداد نظری ممکن است در عمل محدودیتهایی را جایز بداند: مردم ممکن است از اوامر سلطانی که امر میکند مردی خودش را بکشد یا فلج کند یا به جنایتی اعتراف نماید، یا از امر حاکمی که نتواند از جان اتباعش دفاع نماید سرپیچی کنند. ((تعهد اتباع در برابر سلطان تا زمانی به قوت خود باقی است که قدرت وی مدافع و حافظ جانشان باشد.)) انقلاب تا زمانی که پیروز نشده باست، جرم است، همیشه غیرقانونی و غیرعادلانه است، زیرا قانون عدالت در دست سلطان است; اما اگر انقلاب بتواند دولتی پایدار و موثر به وجود بیاورد، اتباع ناچار میشوند از قدرت جدید اطاعت کنند. حکومت سلطان به واسطه حق الاهی نیست، زیرا نیروی وی از مردم آمده است; اما قدرتش را نباید گروهی از مردم، یا قانون و یا کلیسا محدود کنند. این قدرت باید مالکیت را هم شامل شود; سلطان باید حقوق مالکیت را هم تعیین کند و مالکیت خصوصی یا فردی را، به خاطر آنچه که به خیر عموم بداند، مورد تجدید نظر قرار دهد. استبداد لازم است، زیرا وقتی که قدرت بین شاه و مجلس تقسیم شود، اختلاف بزودی آشکار میشود; آنگاه جنگ داخلی، سپس هرج و مرج، و به دنبال آن ناامنی جانی و مالی آغاز میشود; و چون امنیت و صلح یا آرامش نیازمندیهای نهایی یک اجتماع به شمار میروند، پس هیچ جدایی نباید به وجود آید، بلکه نیروهای دولتی باید متحد و متمرکز شوند. هرجا که قدرت تقسیم شود، سلطنت وجود ندارد، و آنجا که سلطنت نباشد، دولت نیست.
در نتیجه، تنها شکل منطقی حکومت، حکومت سلطنتی است. این حکومت باید موروثی باشد، چه انتخاب وارث نیز جزئی از اقتدار شهریاری یک پادشاه است; شق دیگر هرج و مرج است. حکومت گروهی ممکن است منشا خدماتی باشد، اما فقط در صورتی که قدرتی مطلق داشته باشد و تابع امیال و خواستهای متغیر مردم نامطلع قرار نگیرد. ((دموکراسی چیزی جز یک آریستوکراسی ناطقان نیست.)) مردم عامه چنان زود تحت تاثیر عوامفریبان قرار میگیرند که دولت حتما باید بر بیان و مطبوعات نظارت داشته باشد; انتشارات و ورود و خواندن کتابها باید تحت سانسور شدید قرار گیرند. مهملاتی از قبیل آزادی فردی، قضاوت شخصی، یا وجدان نباید وجود داشته باشند; هرچیز که موجب تحدید قدرت پادشاه و درنتیجه آرامش عمومی گردد، باید از ریشه برکنده شود. اگر قرار باشد هر فردی، بنا به عقیده و نظریه شخصی، اختیار داشته باشد از اطاعت قانون سرپیچی کند، آن وقت دولت چگونه میتواند حکومت کند یا روابط خارجیش را محفوظ بدارد .
۴- دین و دولت

شهریار باید بر دین مردمش نیز نظارت کند; زیرا هرگاه ایمان مذهبی قوی شود و در دل جای گیرد، ممکن است به نیرویی مخرب مبدل شود. هابز تعریف خلاصهای به دست میدهد: ((ترس از قدرتی نامرئی را که مخلوق فکر یا متخیل از داستانهای مورد قبول عامه است، دین نام گذاشته اند; و هر چه را که عامه نپذیرد، خرافات گویند.)) این امر دین را به ترس، تخیل و تظاهر مبدل میکند. اما هابز در جایی دیگر دین را ناشی از پژوهش پراشتیاق در علل و آغاز اشیا و رویدادها میداند. دنبالگیری و بررسی علل در مرحله نهایی به این اعتقاد منجر میشود که ((میبایستی (همان طور که فلاسفه بیدین هم معترف بوده اند) یک محرک اول وجود داشته باشد، یعنی یک علت اولی و ابدی برای همه اشیا، که مردم آن را خداوند میدانند.)) انسانها طبیعتا میپنداشتند که این علت نخستین، مثل خود شان، یک شخص، روح و اراده البته خیلی نیرومندتر است. آنها همه حوادثی را که تعیینکننده طبیعی آنها را تشخیص نمیدادند به این علت نسبت میدادند و در رویدادهای شگفت انگیز، نشانهها و پیشگویی های اراده الهی را میدیدند.
چهار چیز عقیده به ارواح، بیخبری از علل دوم، ایمان به چیزی که مردم از آن بیمناک هستند، و فرض به علل پیشگویی ها موجب پیدایش دین شدهاند; دینی که به دلیل تصورات، قضاوتها، و انفعالات مختلف چند نفر به صورت آیینهای چنان متفاوت درآمده است که آن که مورد پذیرش یک نفر قرار میگیرد، درنظر دیگری خندهآور مینماید.
هابز بیشتر خداپرست بود تا ملحد. وی به وجود یک ((خدای متعال)) و هوشمند و دانا معتقد بود، اما اضافه میکرد: ((مردم...ممکن است طبیعتا بدانند که خدا هست، هرچند ندانند که چه هست.)) ما نباید تصور کنیم که خداوند صورتی دارد، زیرا صورت محدود است. یا اینکه صاحب اعضا و جوارحی است; یا در این مکان یا آن مکان است، ((زیرا هرچیز که در مکان باشد، محدود و مقید است)); و نه اینکه حرکت میکند و میایستد، زیرا در این صورت به مکان تعلق میگیرد; و نه اینکه (مگر با استعاره) در غم، توبه، خشم، رحم، خواست، شهوت، امید، و یا هر خواهش نفسانی دیگر مشارکت دارد. هابز چنین نتیجه گرفت که ((ماهیت خدا نامتناهی و غیرقابل فهم است.)) وی خدا را غیر مادی و بیجسم وصف نمیکند، زیرا ما نمیتوانیم تصور کنیم که چیزی جسم نداشته باشد; محتملا روح هم ماده ظریفی است.
هابز پس از توصیف دین و خداوند، بر آن شد که آنها را همچون ابزار و خادم دولت به کار بندد. برای اثبات این مدعا پیشینههای معتبری را به گواه می آورد.
نخستین بنیانگذاران و قانونگذاران دولتها در بین امتها، که تنها منظور شان این بود که مردم را مطیع کنند و در صلح و صفا نگاه دارند، در همهجا توجه کردهاند که، اولا: در ذهن مردم این اعتقاد را جایگیر سازند که احکام و فرایضی که آنها میدهند نه ساخته و از جانب خود شان، بلکه اوامر خداوند است یا یک روح دیگری است; یا اینکه بگویند که خود شان از طبیعتی والاتر از دیگر مردمان هستند تا، در نتیجه، قوانین و احکامشان آسانتر پذیرفته شوند; بر همین مبنا، نوما پومپیلیوس مدعی بود آیینی را که برای رومیان آورده است از یک پری دریایی به نام اگریا گرفته است و نخستین پادشاه و بنیانگذار پادشاهی پرو مدعی بود که خود و همسرش فرزندان خورشیدند، ثانیا آنها مواظب بودهاند به مردم بقبولانند چیزهای ناخوشایند خدایان همانهایی هستند که قوانین نهی کرده اند.
هابز برای اینکه مردم فکر نکنند که موسی هم آیین و قوانینش را به همین روش به خداوند نسبت داده است، با اشاره به تمثیل آتش، اضافه کرد که در بین یهودیان ((خداوند خودش، با وحی ماورای طبیعی، مذهب را برقرار ساخت.)) اما با آوردن مثالهای تاریخی، به خود حق داد که دین را به عنوان ابزار دولت توصیه کند; و در این صورت، احکام و فرایض دینی میبایست از طرف پادشاه صادر شوند. اگر کلیسا مستقل از دولت باشد، آنگاه دو پادشاه به وجود میآیند و، در نتیجه، شاهی از بین میرود، و اتباع بین دو صاحب یا ارباب تقسیم میشوند.

وقتی که قدرت روحانی مدعی است که در تعیین گناه محق است، درنتیجه، مدعی میشود که قانون را هم وی باید وضع کند (گناه یعنی تجاوز به قانون). ... وقتی که این دو قدرت (کلیسا و دولت) به مخالفت با یکدیگر برخیزند مملکت ناچار به جنگ داخلی و از هم پاشیدگی کشانده خواهد شد.
کلیسا در این ستیزه یک برتری خواهد داشت، ((زیرا هر فرد عاقل از آن کس کاملا پیروی میکند که معتقد باشد اصول و احکامی که او آورده است موجب نجات یا به دوزخ رفتنش میشوند.)) وقتی که نیروی روحانی اتباع را با ((بیم از مکافات وامید به اجر خیر)) این نوع افکار ماورای طبیعی برمیانگیزد ((و با سخنان عجیب و ناگوار شعور شان را خفه میکند، مردم ناچار منحرف میشوند، و این نیرو با سرکوبی و فشار بر جمهور تسلط مییابد یا آن را در آتش جنگ داخلی میاندازد.)) هابز چنین میپندارد که، برای فرار از این آشفتگی، کلیسا را باید مطیع دولت ساخت. چون کلیسای کاتولیک راه حلی مخالف این در پیش گرفته بود، هابز در قسمت پنجم لویاتان بر آن، به عنوان آخرین و نیرومندترین دشمن فلسفهاش، میتازد. او به ((نقد عالی)) از کتاب مقدس میپردازد در نوشتن اسفار خمسه به دست موسی شک میکند و تاریخ کتابهای تاریخی را از آنچه در سنت مذهب ارتدوکس است دیرتر میداند. نظر وی چنین است که مسیحیت فقط باید از پیروانش بخواهد که به ((عیسی مسیح)) ایمان داشته باشند و در مورد بقیه باید مردم را آزاد بگذارد تا، در محدوده ایمن نظام عمومی، هر عقیدهای را که میخواهند برگزینند. برای عقیدهای چنین پاک و مهذب نه تنها پشتیبانی دولت را پیشنهاد میکند، بلکه میخواهد که دولت با تمام نیرو در اشاعه آن بکوشد. وی با پاپ فقط در این خصوص همعقیده است که دولت فقط به یک مذهب آزادی عمل بدهد. به شارمندان توصیه میکند که همه به عنوان وظیفه اخلاقی و ملی خود، بی آنکه تردید به خود راه دهند، اصول دینی شهریارشان را بپذیرند. ((زیرا اسرار دین ما مثل خواص قرصهای شفابخشی هستند که به بیمار میدهند;که اگر همه را از گلو پایین کند، از خاصیت آن شفا مییابد و چون بجود، نیمی به هدر میرود و باز هم بیاثر میماند.)) نیرومندترین حمله ای که تا کنون یک انگلیسی بر مسیحیت کرده بود با تثبیت مسیحیت به عنوان قانون گریز ناپذیر یک دولت مطلقه پایان پذیرفت.
۵-غذا دادن خرس
آخرین عبارات لویاتان چنین است: ((بدین طریق، گفتارم را پیرامون حکومت مدنی و روحانی، که نابسامانیهای زمان کنونی موجب نوشتن آن شد، بدون تعصب و غرض، به پایان رساندهام و نظری جز آن نداشتم که رابطه متقابل بین حمایت و اطاعت را جلو چشمان مردم بیاورم.)) این بینظری مورد تصدیق همگان قرار نگرفت.
مهاجرانی که در فرانسه به دور چارلز دوم گرد آمده بودند از دفاع هابز از سلطنت استقبال کردند، اما مادهگرایی او را، هرچند نه به خاطر کفرآمیز بودنش، بلکه برای غیرعاقلانه بودن آن، محکوم کردند و متاسف بودند که فیلسوف رام نشدنیشان برای حمله به کلیسای کاتولیک، آنهم در زمانی که آنها از پادشاهی کاتولیک تقاضای یاری دارند، چندین بند کاغذ به مصرف رسانده است. روحانیون انگلیکان، که از دست پیرایشگران پیروزمند فراری شده بودند، چنان غوغایی علیه کتاب هابز به راه انداختند که به هابز ((دستور داده شد دیگر پای به دربار نگذارد.)) هابز، که اکنون خود را در فرانسه تنها و بییار و یاور میدید، تصمیم گرفت که با کرامول از در آشتی درآید و به انگلستان برگردد. بنا به گفته اسقف برنت، در متن لویاتان تغییراتی داد ((تا جمهوریخواهان را راضی کند.)) در این امر یقین نیست; اما یقین است که آیین انقلاب، که در اصل غیرقانونی ولی بر اثر پیروزی تقدیس شده است، با آیین بنیادی اطاعت بیچون و چرا از یک حکومت مطلقه سلطنتی، همچون وصلههای ناجور، در کنار هم قرار گرفتند. ((تجدید نظر و نتیجه)) نهایی، که مثل یک چارهجویی بعدی میماند، شرایطی را تشریح کرد که آن رعیتی که قبلا به شاه وفادار است، ممکن است زمانی به رژیمی که شاه را برانداخته است تسلیم شود. این کتاب، در موقعی که خود هابز هنوز در پاریس بود، در لندن منتشر شد(۱۶۵۱). وی در پایان آن سال، در زمستانی سخت، به انگلستان آمد و نزد ارل آو

دونشر، که از چندی قبل با پارلمنت انقلابی همراه شده بود، پناهگاهی آشنا یافت. هابز تسلیم نامهاش را فرستاد; پذیرفته شد; و این فیلسوف با مقرری اندکی که از ارل دریافت نمود، در لندن خانهای گرفت، زیرا در روستا ((فقدان صحبتهای فاضلانه سخت باعث ناراحتی بود.)) اکنون شصت و سه سال از عمرش گذشته بود. اندک اندک که خوانندگانی برای کتابش پیدا شدند، گروهی منقد نیز دورش را گرفتند. کشیشان یکی پس از دیگری به دفاع از مسیحیت پرداختند و میپرسیدند که این ((حیوان مامزبری)) کیست که علیه ارسطو، آکسفرد، پارلمنت، و خداوند برخاسته است هابز، در عین ترسو بودن، جنگندهای سخت بود; در ۱۶۵۵ در اصول فلسفه مجددا به بحث در باره عقاید مادهگرایانه و دترمینیستی پرداخت. جان برامال، اسقف دانشمند دری، با نشر صید لویاتان (۱۶۵۸) هابز را مورد حمله قرار داد و چنان به او ضربه زد که، بنا به گفته اسقفی دیگر، ((جای ضربه هنوز بر بینی هابز مانده است.)) حمله بر هابز تا زمان مرگش ادامه داشت. ارل آو کلرندن پس از اینکه از مقام لرد چانسلری افتاد، به هنگام تبعید، کتابی با عنوان نظریه و بررسی کوتاه از اشتباهات خطرناک و زیانآور در کلیسا و دولت در کتاب لویاتان آقای هابز منتشر ساخت (۱۶۷۶); این کتاب در خلال ۳۲۲ صفحه خود با نثر شیوا و روشن همه مباحث مجلدات را، یکی پس از دیگری، به طور منظم جواب گفت. کلرندن به عنوان مردی سیاستمدار و بسیار مجرب سخن میگوید و بر فلسفه هابز، به عنوان مردی که مسئولیتی نداشته است تا نظریات و اصولش را به صورت عمل درآورد، لبخند زده است; و اظهار امیدواری کرده بود ((کاش آقای هابز در پارلمنت راه یافته بود، در شورا شرکت میجست، و در دادگستری و دیگر محاکم قضایی حضور مییافت تا در آنجا محتملا پی ببرد که اندیشههای تنهاییش، هر قدر هم عمیق باشند، و دلبستگیش به نوعی عقاید فلسفی، هر قدر هم قاطع باشد، و حتی قوانین هندسه اش وی را در بررسی سیاست به راه خطا برده اند.

همه حملهها چنین ملایم نبودند. مجلس عوام در سال ۱۶۶۶ یکی از کمیتههای خود را مامور کرد ((تا درباره کتابهایی که موجب بیدینی، کفر و الحاد میشوند، یا علیه ذات و صفات باریتعالی هستند، و مخصوصا کتاب خاصی که به نام وایت-کیش سابق کاتولیک که در خلود روح شک میکرد- منتشر شده بود و کتاب هابز به نام لویاتان اطلاعاتی گرد آورد.)) اوبری میگوید: ((گزارشی رسیده بود (و صحیح نیز بود) که در پارلمنت...

عدهای از اسقفها پیشنهاد کردند که این جنتلمن پیر را، به خاطر بدعتگذاری، بسوزانند.)) هابز بسیاری از نامههایی منتشر نشدهاش را برای رهایی از گرفتاریهای آتن از بین برد و سه گفتار نوشت و به طور مستدل بحث کرد که هیچ دادگاهی در انگلستان حق ندارد وی را به خاطر بدعت محاکمه کند. در اینجا شاه دوباره تاج و تخت یافته به دادش رسید. چارلز دوم، اندکی پس از رسیدن به لندن، هابز را در خیابان دید، مربی خود را شناخت و مقدمش را در دربار گرامی داشت. دربار عصر ((بازگشت خاندان استوارت))، که به شکاکیت مذهبی تمایل داشت و از قدرت مطلقه سلطنتی در برابر پارلمنت دفاع میکرد، در فلسفه هابز اصول موافق چندی یافت. اما سر طاس، موی سفید، و لباس پیرایشگران درخور سرزنش به نظر میرسیدند. چارلز شخصا وی را ((خرس)) نامید، و هابز چون نزدیک میآمد، میگفت: ((خرس دارد میآید غذا بخورد.)) با وجود این، پادشاه شوخ از حاضرجوابی هابز خوشش میآمد. دستور داد تکچهرهاش را نقاشی کنند. آن را در اطاق خصوصیش گذاشت و سالی ۱۰۰ پوند مقرری برای وی تعیین کرد. گرچه این مقرری را مرتب به وی نمیدادند، احتیاجات ساده این فیلسوف با همان سالی ۵۰ پوندی که از خانواده کوندیش میگرفت برطرف میشدند.

اوبری میگوید که در جوانی دردمند و در پیری تندرست و سرحال بود. تا هفتادوپنج سالگی تنیس بازی میکرد; هرگاه که به زمین تنیس دسترسی نداشت، آنقدر راه میرفت که ((عرق میکرد و به نوکرش پول میداد تا بدنش را مالش دهد.)) کم میخورد و کم مینوشید; پس از سن هفتادسالگی، نه شراب مینوشید و نه گوشت میخورد. لاف

میزد که ((در زندگی بیش از صد بار زیاده روی کرده است،)) اما اوبری حساب کرد که این زیاده روی بیش از سالی یک بار نمیشده است، بنابراین چیز فوقالعادهای نبوده است. هرگز ازدواج نکرد. میگویند دختری نامشروع داشت که تدارکات سخاوتمندانهای برایش تهیه دید. در اواخر عمر، کمتر میخواند و ((همیشه میگفت که اگر به اندازه دیگران خوانده بود، بیش از آنها نمیدانست.)) ((شبها موقعی که به رختخواب میرفت، درها را میبست و چون مطمئن میشد که کسی صدایش را نمیشنود، با صدای بلند (البته نه به این جهت که صدایی خوش داشت) به خاطر تندرستی آواز میخواند; معتقد بود که برای ریههایش سودمند است و به طول عمر میانجامد.)) با وجود این، از اوایل سال ۱۶۵۰ به لرزش دست دچار شد، به طوری که روز به روز بدتر شد و سرانجام در ۱۶۶۶ خطش را نمیتوانستند بخوانند.

اما، با همه این احوال، دست از نوشتن بر نمیداشت. چون از فلسفه رو بر گردانده و به ریاضیات گرویده بود، از روی بیاحتیاطی با متخصصی به نام جان والیس در افتاد که ادعای پیرمرد را در تربیع دایره سخت رد کرد. در سال ۱۶۷۰، به سن هشتاد و دو سالگی، کتاب بهیموت را، که تاریخ جنگ داخلی بود، منتشر ساخت. مقالاتی چند در پاسخ به منتقدانش نوشت و با علاقه تام لویاتان را به زبان لاتینی ترجمه کرد. در ۱۶۷۵ شرح زندگی خودش را به شعر نوشت و همه ایلیاد و اودیسه را به شعر انگلیسی درآورد ((۱۶۷۵). میگفت: ((دیگر کاری ندارم بکنم.)) در همان سال، در سن هشتادوهفت سالگی، از لندن به ییلاق رفت و بقیه عمر را در املاک خانواده کوندیش در داربی شد سپری کرد. در این ضمن رعشه دستش بیشتر شده بود و به بیماری عسرالبول اشکال در دفع ادرار، که دردناک است دچار شد. موقعی که ارل آو دونشر از چتسورث به هاردویک هال رفت هابز با اصرار تام همراه وی عزیمت کرد. مسافرتی بس خسته کننده بود. یک هفته بعد فلجش گسترش یافت، و در نتیجه لال شد. در روز چهارم دسامبر ۱۶۷۹، پس از اینکه آیین مقدس را به صورت یک انگلیکان مومن دربارهاش انجام دادند، در حالی که چهار ماه دیگر مانده بود تا نودودومین سالش را به پایان برساند، چشم از جهان فرو بست.

۶- نتایج

روانشناسی هابز شاهکار استنتاج از مقدمات ناکافی است. در نگاه اول منطقی به نظر میرسد، اما با فرضیاتی سست بنیاد، که وی با تحقیقات بیشتر میتوانست آنها را اصلاح کند، عدم انسجام آن آشکار میشود.

دترمینیسم منطقی است، اما میتوان آن را با قالب منطق خودمان، که بیشتر با اشیا رابطه دارد تا معانی و تصورات، تعیین کرد. برای هابز مشکل بود تصور کند که چیزی غیر جسمانی باشد; همین طور نیز مشکل بتوان تصور کرد که فکر و آگاهی نیز جسمانی باشند; با وجود این، اینها تنها واقعیتهایی هستند که مستقیما آنها را میشناسیم بقیه همه فرضیه اند.

هابز از عین به احساس، و از احساس به تصور پرداخت، بی آنکه بتواند فرایند مرموزی را که به وسیله آن عینی که آشکارا جسمانی است فکری را که آشکارا غیر جسمانی است به وجود میآورد روشن سازد. روانشناسی مکانیکی در مقابل آگاهی به لکنت میافتد. با وجود این، هابز تنها در روانشناسی بود که آثار زیادی برای ما به جا گذاشت. بعضی از ارواح یا توهمات متافیزیکی، مثل ((استعدادهای)) مدرسی، را در این رشته از میان برداشت گرچه اینها را بیدرنگ میتوان همچون جنبههای فعالیت ذهنی تعبیر کرد، نه هستیهای ذهنی جداگانه. وی اصول آشکارتری در تداعی معانی وضع کرد، ولی نقش مقصود و دقت را در تعیین انتخاب، توالی، و دوام تصورات دست کم گرفت. در خصوص اراده و انتباه شرحی مفید داد. تجزیه و تحلیل و دفاعش از شهوات و خواهشهای اختصاری درخشان بود و قرضی را که به دکارت مدیون بود به اسپینوزا ادا کرد. از روی همین نوشتههای روانشناسی، لاک توانست اثر خود، تحقیقی درباره قوه درک انسانی، را دقیقتر و مفصلتر توسعه دهد. لاک رسالهاش را در باب حکومت بیشتر به خاطر جوابگویی به هابز نوشت تا به فیلمر. فلسفه سیاسی هابز، در رابطه با چارلز اول، سیاست ماکیاولی را از نو صورتبندی میکرد.

این فلسفه از استبداد موفق هنری هشتم و الیزابت در انگلستان، و هانری چهارم و ریشلیو در فرانسه سرچشمه میگرفت; و بدون شک، هم از پشتیبانی دوستان دوک و هم از حمایت پناهندگان سلطنت طلب برخوردار بوده است. تاثیر بلافاصله آن با بازگشت مسرتانگیز یک پادشاه استوارت به سلطنت، موجه و بحق مینمود که هنوز قدرت نامحدودی را طلب میکرد و هرج و مرجی مخرب را پایان میبخشید. اما چند انگلیسی مقتدر میپنداشتند همان طور که رضایت وحشیان ((نکبتبار و حیوانی)) برای ایجاد حکومت کافی است، رضایت مردمی که در وضع پیشرفتهتری زیست میکنند در مقابل حقطلبی پارلمنت فرو ریخت و لیبرالیسم لاک، که محدودیت و انتزاع قدرتها را اعلام میداشت، جانشین آن شد. پس از رشد دموکراسی نسبی قرن نوزدهم در انگلستانی که دریای مانش حافظ آن بود، و در امریکا که به وسیله دریاها حفاظت میشد، خودکامگی تعدیل شدهای به شکل دولتهای یکهتاز به وجود آمد که قدرت دولت را بر جان، مال، صنعت، مذهب، تعلیم و تربیت، انتشارات، و افکار مردم مستولی ساخت. اختراع بر کوهها و خندقها فایق آمد، مرزها برداشته شدند، و انزوا و امنیت ملی از بین رفتند. حکومت مطلقه زاده جنگ است، و دموکراسی از تجملات صلح.

ما نمیدانیم که آیا ((وضع طبیعی)) هابز هرگز وجود داشته است یا نه; شاید سازمان اجتماعی پیش از انسان وجود داشته است. قبیله قبل از دولت بوده است و رسوم از قانون کهنتر، گستردهتر و عمیقترند. خانواده زمینه زیست شناسی یک حس نوعپرستی است که ((خویشتن)) و وفاداری آن را توسعه میبخشد. مجاز ساختن دولت به تعیین و تحدید اخلاقیات (گرچه اینها همه در رژیمهای یکهتاز وارد شدهاند) یعنی ضایع کردن یکی از نیروهای اصلاح کننده دولت. حس اخلاقی بعضی اوقات موجب گسترش همکاری یا اخلاص آن، و بنابراین موجب گسترش ایمنی قانون میشود. در آیندهای بسیار دور ممکن است دولتی مسیحی باشد همانطور که آشوکا زمانی بودایی بود. بزرگترین تاثیر هابز از را مادهگرایی وی بود. اندیشههای هابز از گروههای روشنفکر به درون طبقات بازرگان و پیشهور جریان یافتند; بنتلی خشمناک در ۱۶۹۳ گزارش داد که ((میخانهها و قهوه خانهها، حتی تالار وستمینستر(پارلمنت)، و کلیساها هم از آن پر شده بودند.)) بسیاری از دولتیان به طور خصوصی آن را پذیرفته بودند، ولی در انظار مردم پردهای از احترامی آشکار به کلیسای رسمی، به عنوان شکل سودمند کنترل اجتماعی که فقط ابلهان بیملاحظه ممکن بود آن را خدشهدار کنند، بر آن میکشیدند. در فرانسه فلسفه مادهگرایی بر شکاکیت بل اثر کرد و در لامتری، اولباک، و دیدرو توسعه حساب نشدهتری یافت. بل هابز را در ردیف ((یکی از بزرگترین نوابغ قرن هفدهم)) شمرد. چه مفتخر و چه متهم، وی نیرومندترین فیلسوف شناخته شد که انگلستان از بیکن تا آن هنگام به وجود آورده بود و اولین فرد انگلیسی بود که رسالهای رسمی در تئوری سیاسی اراده داد. ما یک دین آشکار بدو داریم: وی فلسفهاش را به نظمی منطقی و با نثری شیوا صورتبندی کرد. با خواندن آثار وی و بیکن و لاک، یا فونتنل و بل و ولتر، یک بار دیگر آنچه را که آلمانها از یادمان برده بودند درک میکنیم، و آن اینکه لازم نیست که ابهام نشان شاخص یک فیلسوف باشد و نیز اینکه هر نوع هنر باید این تعهد اخلاقی را بپذیرد که یا قابل فهم باشد یا ساکت بماند.

II –مدینه فاضله هرینگتن

در آن زمان که هابز از یک حکومت سلطنتی بیمار جانبداری میکرد، جیمز هرینگتن یک مدینه فاضله دموکراتیک را پیشنهاد کرد. اکنون که سیاحت و بازرگانی زوایای دورافتاده جهان را مکشوف میساختند و افسانهها همراه اجناس و مالالتجارهها به اروپا میآمدند، برای گویندگان خیالپرور آسان بود که با کمک خیال به گوشههای سعادتمندی از نقشه سفر کنند یا، مثل سیرانو دو برژراک و تومازو کامپانلا به ماه یا خورشید بروند که رسوم سیاسی و اجتماعیشان استبداد و خودکامگی و فلاکت مردمی را که با ((تمدن)) میزیستند شرمنده سازد. دلبستگی رنسانس به روزگار

باستان جای خود را به زندگی دلانگیز آتی حکومتهای کم و بیش کاملی داد که در سرزمینهای دور و فاسد نشده وجود داشتند. لذا هرینگتن در ۱۶۵۶ اثر خود اوشینا را به قهوه خانه‌های لندن تقدیم کرد.
وی، که از طبقه نجبا به دنیا آمده بود، طبیعتا به آن فلسفه سیاسی گروید که از خرده مالکین انگلیسی حمایت میکرد. پس از اینکه از آکسفرد بیرون آمد، در سراسر قاره اروپا به سفر پرداخت، جمهوری هلند را ستود، در ارتش هلند خدمت کرد. ونیز را دید، تحت تاثیر موسسات ((جمهوریخواه)) آن دیار قرار گرفت، به ملاقات پاپ رفت و از پای بوس پاپ امتناع ورزید، و چون به انگلستان برگشت، گناهانش بخشیده شد، چون به چارلز اول گفت که او فکر این را هم نمیکرده است که بعد از آنکه دست پادشاه انگلستان را بوسیده است، پای امیر بیگانهای را ببوسد؛ لاجرم مورد عفو شاه قرار گرفت. موقعی که چارلز بازداشت شد، پارلمنت هرینگتن را به ملازمت وی برگزید. او آن زندانی نگونبخت را دوست میداشت، لیکن مزایای یک دولت جمهوری را برایش توضیح میداد. تا دم آخر با چارلز همراه بود، تا محل اعدام نیز رفت، و میگویند نزدیک بود از اندوه بمیرد.
چون از پیدایش جمهوری انگلیسی خرسند شده بود، عقاید جمهوریخواهی خودش را در قالب داستان منتشر ساخت. اما، در آن حال که هرینگتن سرگرم نوشتن بود، کرامول جمهوری جدید را به یک حکومت سرپرستی نیمه سلطنتی، مبدل ساخت؛ هنگامی که مشترک المنافع اوشینا زیر چاپ بود، لرد پراتکتور دستور داد آن را جمع آوری کنند. دختر نازپرورده کرامول، یعنی خانم کلیپول از آن کتاب شفاعت کرد، هرینگتن آن را به پدر آن دختر تقدیم کرد و در سال ۱۶۵۶ منتشر شد. ((اوشینا)) انگلستانی است که نویسنده امیدوار بود کرامول آن را از نو بسازد. وی اصلی را وضع کرد که دو قرن بعد به تفسیر اقتصادی تاریخ توسعه یافت: هرینگتن میگوید تفوق سیاسی طبیعتا و حقا تابع تفوق اقتصادی است. فقط در این صورت است که یک دولت میتواند از ثبات برخوردار باشد. ((نسبت مالکیت زمین هرچه باشد، ماهیت امپراطوری یعنی حکومت همان خواهد بود.)) اگر یک نفر (همان طور که در ترکیه چنین است) همه کشور را مالک باشد، دولت یک حکومت مطلقه سلطنتی خواهد بود. اگر به چند نفر تعلق داشته باشد، دولت ((حکومت سلطنتی آمیخته))ای است که اشراف از آن پشتیبانی، ونیز آن را محدود میکنند؛ ((و اگر همه مردم مالک باشند یا زمین را طوری بین خود تقسیم کنند که حتی یک نفر یا چند نفر ... هم بیش از دیگران زمین نداشته باشد، این امپراطوری (خود به خود و بدون عمال زور) یک حکومت جمهوری است.
هرینگتن به هابز، که میپنداشت بنیان همه دولتها بر زور گذاشته شده است، پاسخ داد که به ارتشها باید غذا و اسلحه داد، لذا قدرت در دستان کسانی قرار میگیرد که پول غذا دادن و مسلح کردنشان را داشته باشند.
تغییر در شکل یا در خط مشی دولت فقط یک نوع انطباق با تغییر توزیع مالکیت است. هرینگتن، بنابر همین بنیان، پیروزی پارلمنت، طویل را، که نماینده طبقه متوسط بود، بر شاه، که نماینده مالکان عمده بود، تشریح کرد. برای جلوگیری از درآمدن دولت به صورت اولیگارشی املاک بزرگ، هرینگتن یک قانون ((برابری در بخش زمین)) پیشنهاد کرد که حق مالکیت هر فرد را به مقدار زمینی که سالیانه بیش از ۲۰۰۰ پوند محصول نمیداد محدود میکرد. دموکراسی حقیقی مستلزم تقسیم وسیع ملک است، و بهترین دموکراسی آن است که هر مالک در دولت شرکت جوید. در جمهوری حقیقی انگلیسی، مردم مالکان را برای خدمت در یک مجمع ملی یا سنا خواهند فرستاد. فقط سنا قانون طرح خواهد کرد، و مجمع حق خواهد داشت که آنها را تصویب یا رد کند. سناتورها کاندیداهای امور دولتی را نامزد خواهند کرد؛ و مردم، از روی آن صورت، قضات را با انداختن رای مخفی انتخاب خواهند کرد. هر سال یک سوم از اعضای مجمع، سناتورها، و قضات طی انتخاباتی دیگر عوض خواهند شد. با این تسلسل، همه مالکان در دولت شرکت خواهند جست. انتخابات ملی اجتماع را در مقابل وکلایی که منافع شخصی دارند، و کشیشان ((آن دشمنان شناخته شده و دیرینه قدرت مردم)) حفظ خواهد کرد. در مدارس و کالجهای ملی تعلیم و تربیت همگانی

اجرا و آزادی کامل دینی برقرار خواهد شد. اوبری گزارش داده است که ((این آیین فکری خیلی فراگیر بود)) و بزودی طرفداران با حرارتی گرد آورد. هرینگتن چند تن از اینها (از جمله اوبری) را در یک باشگاه سیار جمع کرد (۱۶۵۹) که برای یک پارلمنت سیار جمهوری غوغای زیادی به راه انداخت. وی سقوط مشترکالمنافع را ناشی از عدم توانایی آن در ضبط املاک بزرگ و تقسیم زمین به قطعات کوچک بین مردم میدانست. این شکست موجب نیرومندی بیشتر نجبا و فقیرتر و ضعیفتر شدن مردم میشد; بر اساس این اصل که مالکیت آمر و حاکم بر دولت است، برگشت حکومت سلطنتی اولیگارشی اجتنابناپذیر بود، مگر اینکه پارلمنت به ((قانون برابری در بخش زمین)) رای دهد. اوبری میگوید، ((اما اکثر اعضای پارلمنت کاملا از این طرح سیار با رای مخفی تنفر داشتند، زیرا آنها مستبدان نفرین شدهای بودند که به قدرتشان عشق می ورزیدند)) آنها ترجیح دادند که چارلز دوم را بازگردانند. چون هرینگتن میکوشید که حتی پس از برگشت شاه باز هم این طرح را اشاعه دهد، پادشاه وی را در برج لندن به اتهام توطئه زندانی کرد (۱۶۶۱). و اقداماتی به عمل آمدند تا با استفاده از حق احضار به دادگاه او را آزاد کنند، ولی به زندانی مجرد در جزیرهای خارج از پلیموت تبعید شد. در آنجا دیوانه شد. سپس وی را آزاد کردند، لیکن دیگر سلامتی خود را باز نیافت. مدینه فاضله او از بسیاری از مدینههای فاضله دیگر عملیتر بود و بسیاری از اصول آن به حقیقت پیوسته است.

شاید فقط یک نقطه ضعف داشت، و آن این بود که زمین تنها شکل ثروت فرض شده بود. هرینگتن از نقش قدرت پول در بازرگانی و صنعت یاد کرد، ولی پیشبینی نکرد که ثروت موجب قدرت سیاسی هم میشود; شاید میپنداشته است که حتی ثروت بازرگانی و صنعتی نیز سرانجام وابسته به مالکان است. یکی از امیدهای وی گسترش تدریجی حقوق و امتیازات و انتخابات به وسیله آرای مخفی بود; با وجودی که انگلستان اصل سیار بودن را، در رسیدن به مقام، نابودی سالیانه تجربیات میدانست، کشورهای متحد امریکا آن را در انتخابات ادواری قسمتی از کنگره خود پذیرفت; و لاک، مونتسکیو، و امریکا تفکیک قوای دولتی وی را تصویب کردند. بگذارید تا خیالپردازان نومید نشوند; زمان ممکن است، با برآورد خواستهایشان، آنها را متحیر سازد و اشعار شان را به نثر درآورد.

III– خداپرستان

همان طور که جنگهای مذهبی به عقاید مذهبی در فرانسه زیان رساندند، جنگ داخلی نیز در انگلستان شکیبایی را در الاهیات موجب شد. خاطرات رژیم پیرایشگر بیدینی را بین سلطنت طلبان پیروزمند اشاعه داد و الحاد را در دربار بازگشت خاندان استوارت بیپرده و پر سرو صدا ساخت. اولین ارل آو شافتسبری، دومین دیوک آو باکینگم، و دومین ارل آو راچیستر به الحاد متهم شدند; و بعد از آنها هالیفکاس و بالینگبروک. توسعه دانش جغرافیایی، تاریخی، و علمی موجب گسترش شکیات مذهبی شد. هر روز مسافر یا وقایعنگاری از ملتهای بزرگی تعریف و توصیف میکرد که اخلاقیات و مذهبشان به وضعی تکاندهنده با مسیحیت و اخلاق آن فرق میکرد، ولی معمولا همان قدر به فضایل آراسته بودند و بندرت به آدمکشی و قتل نفس دست میزدند.

جهان بینی مکانیکی دکارت پرهیزکار و نیوتن فرضیه آور گویی الاهیات را از انظار دور میکرد; کشف قانون در طبیعت معجزات را غیرقابل درک نشان میداد; پیروزی تدریجی کوپرنیک و تعقیب غمانگیز گالیله به فرسایش ایمان کمک کرد. کوشش دلیرانه بسیاری از علمای الاهیات مسیحی، که میخواستند ایمان را با برهان ثابت کنند، موجب ضعف عقیدتی شد; آنتونی کالینز گفت: قبل از اینکه سخنرانیهای بویل عهدهدار اثبات وجود خدا شوند، هیچکس در وجود آن شک نکرده بود.

رد الحاد موجب و نیرو دهنده گسترش آن شد. سر ویلیام تمپل ((در باره کسانی که با گفتن چیزهایی که، به قول داوود، آدم احمق در دلش میگوید، به هوشمندی مشهور میشوند)) را نوشت (۱۷۶۲). در همان سال، سر چارلز

وولزلی اظهار داشت: ((بیدینی اصولا در هر دوره بوده است، لیکن دفاع آشکار و عمومی از آن خاص این دوره است.)) سر شماس سمیوئل پارکر چنین میگوید (۱۶۸۱): ... بیخبران و نادانان بین ما بزرگترین مدعیان شکاکیت و بیایمانی هستند... الحاد و بیدینی مثل فسق و فساد عمومیت یافته است... عوام و طبقات پست با فلسفه بافی به اصول بیدینی رسیدهاند و گفتار الحادآمیز خود را در معابر و شاهراهها میخوانند و از روی کتاب ((لویاتان)) میتوانند ثابت کنند که خدایی وجود ندارد.

در بین طبقات تحصیلکرده اونیتاریانیسم، ((دین طبیعی)) و خداپرستی را لحاظ شکاکیت مورد توجه بودند. پیروان اونیتاریانیسم در برابری مسیح با پدر شک میکردند، اما معمولا اصالت الاهی کتاب مقدس را قبول داشتند. برای طرفداران دین طبیعی، ایمانی مستقل از کتاب مقدس و محدود به معتقدات کلی، چون خدا و خلود روح، ارجح بود. خداپرستان، که جنبش اصلی آنها از انگلستان آغاز شد، فقط به خدا ایمان داشتند و بعضی اوقات شخصیت را از او سلب میکردند و با ((طبیعت)) یا ((محرک اول)) ماشین جهانی دکارتی یا نیوتنی مترادف میگرفتند. کلمه ((خداپرست)) نخستین بار در ۱۶۷۷ در نامهای به یک خداپرست نوشته سر شماس ادوارد ستیلینگ فلیت مورد توجه قرار گرفت، لیکن ادبیات خداپرستی یا در پیرامون حقایق لرد هربرت آو چربری در ۱۶۲۴ آغاز شده بود. چارلز بلانت، مرید لرد هربرت، این عقیده را با نوشتن روح جهانی در ۱۶۷۹ دنبال کرد. استدلال آن چنین بود که همه ادیان ساخته شیادانی هستند که طالب قدرت سیاسی یا انتفاع مادی بودهاند. بهشت و دوزخ نیز از شمار اختراعات زیرکانه آنان بودهاند تا بدان وسیله بر مردم نظارت کنند و آنها را بدوشند. روح با بدن میمیرد. انسان و جانوران آن چنان به یکدیگر شبیهند که ((بعضی از نویسندگان معتقدند که انسان چیزی جز میمونی متمدن نیست.)) بلانت در کتاب عظمت دیانای افسوسیان، یا خاستگاه بت پرستی (۱۶۸۰) کشیشان را نیز آلت دست طبقات ممتازی میداند که از استثمار کار بردبارانه مردم و ساده لوحی آنان فربه شدهاند. وی با ظرافت و باریک بینی شیطانی کتاب زندگی آپولونیوس توانایی، اثر فیلوستراتوس، را ترجمه کرد، به تشابه بین معجزات ساحران طوایف مشرک و آنچه را که مسیحیان بدان معتقد بودند اشاره کرد و گفت که هر دو به یکسان باور نکردنی هستند، در خلاصهای از آیین خداپرستان (۱۶۸۶) بلانت دینی را پیشنهاد کرد که فاقد هر گونه آیین پرستش و مراسم عبادت بود و فقط پرستش خدا با زندگی اخلاقی را در برداشت. وی در وخشهای عقل (۱۶۹۳) خاطرنشان ساخت که مبنای الاهیات مسیحیت، در وهله اول، بر انتظار اشتباهآمیز پایان بسیار زود دنیاست. وی داستانهای آفرینش کتاب مقدس; ((بنا کردن)) حوا از زنده حضرت آدم، گناهکاری ذاتی، و ایستادن خورشید به دست یوشع پیامبر را به باد تمسخر گرفت، آنها را یاوهسراییهای بچهگانه میدانست، و میگفت که ((اعتقاد به اینکه زمین ما (این ذره ناچیز و حقیر کاینات که از هر ستاره ثابت، چه از نظر بزرگی جرم و چه از نظر مقام، حقیرتر است) اصلیترین و حیاتیترین بخش این مجموعه با عظمت است، نا معقول و منافی طبیعت اشیا مینماید.)) اثری بدون نام مولف به معجزات مخالف قوانین طبیعت نیست (۱۶۸۳)، که تصنیف آن را با تردید به بلانت نسبت میدهند، میکوشید تشریح کند که بسیاری از داستانهای معجزات تصورات غلط و بیریای اذهان ساده از علل و رویدادهای طبیعیند. نیز اضافه میکند که کتاب مقدس برای آموزش فیزیک نوشته نشده، بلکه برای ((انگیختن احساسات مذهبی)) است و به همان گونه نیز باید تعبیر شود. ((هرچه که خلاف طبیعت باشد خلاف عقل است و هرچه که خلاف عقل باشد پوچ است و باید طرد شود.)) و اگر این گفته صحیح باشد که وی خودش را به خاطر اینکه قانون انگلستان او را از ازدواج با خواهر همسر فقیدش منع میکرد کشته باشد (۱۶۹۳)، معلوم میشود که وی مآلا عقل را نمیپرستیده است. جان تالند این مبارزه را ادامه داد. وی در ایرلند متولد شده و با ایمان کاتولیک رومی بار آمده بود; اما در جوانی به آیین پروتستان گروید. در گلاسگو، لیدن، و آکسفرد تحصیل کرد. وی نیز در سن بیست و شش سالگی اثری موسوم به مسیحیت مرموز نیست را بدون

نام و نشان منتشر کرد (۱۶۹۶) و چنین گفت: ((رسالهای است که در آن نشان داده میشود که در انجیل نه چیزی مخالف عقل است و نه بالاتر از آن.)) وی با پذیرش کتاب جدید لاک به نام تحقیقی درباره قوه درک انسانی، به عنوان کتابی که بنیاد حسی همه دانشها را ثابت کرده است، یک عقیده خردگرایانه تمام عیار از آن بیرون آورد:
ما معتقدیم که عقل تنها بنیاد همه ایقانهاست; هیچ چیز وجود ندارد... که نتوان آن را، مانند پدیدههای معمولی طبیعت، تحت بازجویی عقل درآورد. ... اعتقاد به الوهیت ((کتاب مقدس)) یا معنی هر یک از عبارات و قسمتهای آن، بدون دلیل عقلی و برهان بدیهی، یک نوع سادهلوحی قابل سرزنش است... که گرچه معمولا ناشی از جهالت و خودسری است، بیشتر به خاطر یک چشمانداز پرسود باقی میماند.
این اعلام جنگ بود، اما تالند همینکه پیشتر رفت، با آغاز این بحث که الاهیات مسیحیت، به استثنای اصل قلب ماهیت، کاملا معقول است، نشان صلح برافراشت. با همه این احوال، مبارزهاش را نبخشودند. هیئت قضات عالی میدل سکس و دوبلن از دو سوی دریای ایرلند دست اتفاق به هم دادند تا کتابش را محکوم کنند; آن را رسما جلو در مجلس ایرلند سوزاندند، و خود تالند هم به زندان محکوم شد. به انگلستان گریخت، اما چون نتوانست در آنجا شغلی بیابد، به قاره اروپا مهاجرت کرد. چند زمانی نزد شاهزاده خانم سوفیا، زوجه برگزیننده هانوور و دخترش سوفیا شارلوت، ملکه پروس، به احترام زیست. نامههایی به سرنا را به عنوان ملکه پروس نوشت (۱۷۰۴). در یکی از آن نامهها کوشید که منشا و رشد عقیده به خلود روح را پیدا کند; این یکی از تلاشهای نخستین تاریخ طبیعی معتقدات فوق طبیعی به شمار میرفت. در نامهای دیگر، این نظریه را که ماده به خودی خود ساکن و بیحرکت است رد کرد; تالند میگفت که حرکت جزو ذاتی ماده است و هیچ جسمی در سکون مطلق قرار ندارد. همه پدیدههای عینی، از جمله حرکات جانوران و حتی حرکات انسانی، حرکت مادهاند. با وجود این، تالند، در همین حد متوقف شد; این افکار را نباید در پیش روی همگان بیان کرد، زیرا توده تحصیل نکرده را باید به همان اعتقادات مرسوم خود، همچون وسیله مراقبت اخلاقی و اجتماعی، دست نخورده رها کرد. آزاداندیشی باید وظیفه و امتیاز انحصاری اقلیت تحصیلکرده باشد. سانسور نباید در میان اینان اعمال شود; ((بگذارید همه مردم آزادانه، بی آنکه در خطر اتهام یا داغ (البته مگر به خاطر اعمال شریرانه) قرار بگیرند، صحبت کنند.)) اصطلاح ((آزاد اندیشی و همه خدایی)) را ظاهرا تالند ساخته است.
در مقاله نصارا (۱۷۱۸) اظهار نظر کرد که مسیح نمیخواست امتش را از یهودیت جدا کند و اینکه یهودیان مسیحی هنوز هم قوانین دینی موسی را محترم میشمردند، نماینده ((طرح اصلی و راستین مسیحیت)) است.
((همه خدایی)) پرستش و مراسم مذهبی یک انجمن پنهانی خیالی را شرح میداد; شاید تالند عضوی از ((لژ بزرگ مادر)) فراماسونری بوده است که در ۱۷۱۷ در لندن تاسیس یافته بود. انجمنی را که تالند توصیف میکند همه الهامات ماورای طبیعی را مردود میشمرد و یک دین جدید و سازگار با فلسفه پیشنهاد میکرد که خدا را با جهان یکی میگرفت و قهرمان آزادی و افکار را جایگزین قدیسان عالم مسیحی میساخت. این انجمن پیروانش را مجاز میدانست مادام که در دوران نفوذ سیاسیشان از گزند تعصب در امان باشند، با عبادت عمومی روی موافق نشان دهند.
تالند پس از یک زندگی متغیر و پرماجرا، در انگلستان به یک زندگی فقیرانه گرفتار آمد. لرد مو لذورث و فیلسوف شافتسبری وی را از گرسنگی نجات دادند. دلیرانه در برابر طوفان مخالفتهایی که از کتابهایش میشد (پنجاه و چهار بار در عرض شصت سال) ایستادگی کرد. وی مدعی بود که فلسفه ((صفای کامل)) به وی بخشیده وی را از ((بیم مرگ)) رهانیده است. بر اثر بیماری علاجناپذیری که در سن پنجاه و دو سالگی بدان دچار شد (۱۷۲۲)، کتیبه پرافتخار روی گورش را چنین نوشت:

در اینجا جان تالند آرمیده است که در... نزدیک لاندن دری... به دنیا آمد. ادبیات مختلف را مورد غور و بررسی قرار داد و با بیش از ده زبان آشنا بود. ((قهرمان حقیقت))، ((مدافع آزادی))، به هیچ کس دل نبست و مدح هیچ کس نسرود. نه تهدید نه بدبختی او را از راهی که برگزیده بود بازنگرداند، تا پایان آن راه رفت، و منافع خود را فدای پیگیری خوبی کرد. روحش به پدر آسمانی، که نخست از او آمده بود، پیوست. بدون شک در ابدیت به زندگی خود ادامه خواهد داد، اما هرگز تالند دیگری پیدا نخواهد شد. ... برای بقیه ماجرا به نوشته‌هایش مراجعه کنید.

آنتونی کالینز سلک خداپرستان را با مهارت و تواضع بیشتری ادامه داد. چون از پول، خانهای در ییلاق، و خانهای در شهر برخوردار بود، نمیشد او را با گرسنگی از پای درآورد.رفتاری نیکو و شخصیتی پاک و منزه داشت. لاک، که به خوبی با وی آشنا بود، به وی نوشت: ((حقیقت را به خاطر حقیقت دوست داشتن جزو اصولی تکامل انسان در این دنیا و زادگاه همه فضایل است؛ و اگر اشتباه نکرده باشم، در شما بیش از همه کسانی که تا حالا دیدهام وجود دارد.))گفتار پیرامون آزاد اندیشی کالینز (۱۷۱۳) یکی از شایستهترین تفسیرهایی است که در این عصر بر خداپرستی نوشته شده اند.

وی آزاد اندیشی را این طور تعریف میکرد: ((به کار بردن فهم در تلاش کشف مفهوم هر نوع قضیه، برای ملاحظه ماهیت دلایل له یا علیه آن، و قضاوت درباره آن بنا به قدرت یا ضعف مدارک... برای کشف حقیقت راه دیگری وجود ندارد.)) گوناگونی اعتقادها و تناقض بین تفاسیر عبارات کتاب مقدس ما را ناچار میکند که قضاوت عقل را بپذیریم؛ آیا به کدام دادگاه دیگری میتوانیم مراجعه کنیم، مگر اینکه به حکم قهر باشد جز با دلیل و برهان چگونه میتوانیم تصمیم بگیریم که کدام یک از کتابهای کتاب مقدس را باید معتبر دانست و کدام یک را مشکوک کالینز از کشیشی نام میبرد که تخمین زده است فعلا فقط سی هزار نوع تفسیر برای عهد جدید پیشنهاد کردهاند؛ و به انتقاد متنی کتاب مقدس نوشته ریشار سیمون اشاره میکند.

وی میکوشد که به محتاطانی که بر آزاداندیشی، ایراد میگیرند پاسخ گوید. اینان بر آن بودند که اکثر مردم ظرفیت آن را ندارند که در باره مسائل اساسی به نحوی بیندیشند که هم آزادانه باشد و هم عاری از ضرر و زیان؛ که این چنین آزادی به تقسیم بیپایان عقاید و فرقه‌ها و، بنابر این، به بی نظمی اجتماعی میانجامد؛ که آزاداندیشی ممکن است به الحاد در مذهب و فساد اخلاقی منتج شود. وی یونان باستان و ترکیه جدید را نمونه‌هایی از نظم اجتماعی نشان میدهد که، علیرغم آزادی عقیده و گوناگونی مذاهب، پای بر جا مانده اند.

وی این عقیده را که آزاداندیشی الحاد میآورد رد میکند؛ از گفتار و امثله بیکن در خصوص اینکه کوتهفکری ما را به الحاد میکشاند، و افکار بلند ما را از آن دور میسازد، جانبداری میکند و اضافه مینماید که نادانی، با صداقت ظاهر، ((بنیان الحاد است و آزاداندیشی داروی آن.)) وی از آزاداندیشانی نام میبرد که ((بافضیلتترین مردم در همه اعصار بودهاند)): سقراط، افلاطون، ارسطو، اپیکور، پلوتارک، وارو، کاتو سنسور (کاتو مهین)، کاتو اوتیکایی (کاتو کهین)، سیسرون، سنکا، سلیمان، پیامبران، اوریگنس، اراسموس، مونتنی، بیکن، هابز، میلتن، تیلتسن، و لاک؛ در این جا و در تالند نمونهای از قدیسان پیرو مذهب (تحققی) در تقویم اگوست کنت داریم. و (کالینز پیشنهاد میکند) میتوان فهرستی دیگر از دشمنان آزادی فکر تهیه کرد که با بیرحمیهای وحشیانه خود، به بهانه بزرگداشت، خداوند، ننگ انسانیت بودهاند. پاسخهای بسیاری از منبرهای وعظ کلیساها و از دانشکده‌ها بر سرش باریدن گرفتند، به حدی که کالینز صلاح در این دید که به مسافرتی برود. احتمالا در هنگام اقامت در هولاند تحت تاثیر اسپینوزا و بل قرار گرفت.

هنگامی که به انگلستان برگشت، با نوشتن تحقیق در آزادی بشر (۱۷۱۵)، که در آن آشکارا و با قدرتی تام از جبر بحث کرده بود، طوفانی دیگر برانگیخت؛ کالینز خود را آزاداندیشی یافت که اسیر اراده دربند گرفتار شدهای بود. نه

سال بعد با نوشتن گفتار در مبانی و براهین دین مسیح دنیای الاهیات را به هیجان آورد. وی گفت که حواریان و پاسکال پیشگوییهای عهد قدیم را، که سیستم مذهبی جدید ظاهرا به ثبوت رسانده است، اساس اثبات مسیحیت خود قرار دادهاند، و چنین استدلال کرد که پیشگوییها ربطی به مسیحیت یا مسیح ندارند. سیوپنج عالم الاهیات، طی سی و پنج مقاله، به وی پاسخ گفتند. مباحثه هنوز گرم بود که ولتر در ۱۷۲۶ به انگلستان وارد شد; لذتی شیطنتآمیز از آن برد و آن را با خود به فرانسه یا کانون نهضت روشنگری شکاک برد. جنبش خداپرستی در انگلستان به وسیله ویلیام ویستن، مثیو تیندل، تامس چاب، و کونیرز میدلتن ادامه یافت و توسط بالینگبروک و فیلسوف شافتسبری به گیبن و هیوم انتقال یافت. طبقه حاکمه به خاطر اشاعه نظریات و افکار دموکراتیک از آن استقبال نکردند; ولی تاثیر فوری آن تزلزل موقتی معتقدات دینی بود. در سال ۱۷۱۱ یک گزارش رسمی از این موضوع برای مجلس عالی انجمن روحانیون انگلیسی در کنتربری تهیه شد. در این گزارش از گسترش وسیع بیایمانی و بیحرمتی دینی نسبت به مقدسات، رد ملهمات کتاب مقدس، رد و افسانه دانستن معجزات، تمسخر آیین تثلیث، تردید در خلود روح، و شیاد خواندن کشیشان یاد شده بود. با آغاز قرن هجدهم در انگلستان، ((مذهب مغلوب خداپرستی شد.)) در این بحران بود که چند تن از تواناترین دانشمندان و عقلای انگلیسی نیرومندانه به دفاع از دین مسیح پرداختند.

۱۷– مدافعان ایمان

بیشترین آنها میخواستند که با مهاجمین خود شان بر مبانی دلیل، دانشوری، و تاریخ رو به رو شوند. این خود فی نفسه روح عصر را آشکار میساخت. چارلز لسلی این دفاع را با روش کوتاه و آسان برای مقابله با خداپرستان (۱۶۹۷)، که در اصل پاسخی به بلانت بود، رهبری کرد. وی میگفت دلایلی که برای داستانهای کتاب مقدس آوردهاند، از نظر ماهیت و از نظر اقناع، مثل همانهایی هستند که برای سرگذشتهای اسکندر و قیصر ذکر شدهاند; شهادتهایی که برای اثبات معجزات آورده شدهاند از نظر ازدیاد و اعتبار از همان نوعی هستند که در دادگاه‌های انگلیسی مورد قبول است; کشیشان هرگز نمیتوانستند مردم را به معجزاتی از قبیل ((منشق کردن)) دریای سرخ معتقد کنند، مگر اینکه شاهد عینی به آنها ارائه دهند. لسلی استدلالش را با نشان دادن دین یهود به عنوان میثاقی نخستین که با آمدن مسیح عوض شد، و بتپرستی که به مشتی افسانه بچگانه در مقابل عقاید معقول میماند، خاتمه داد. تنها دین مسیح بوده است که از بوته آزمایش دلیل و برهان روسفید بیرون آمده است.

سمیوئل کلارک، که ریاضیات و فیزیک را آن قدر میدانست که بتواند در برابر لایبنیتز از نیوتن دفاع کند، تقبل کرد که با ارائه دلایلی، به دقت براهین هندسه، حقانیت دین مسیح را ثابت کند. در جلسات سخنرانیهای بویل در ۱۷۰۴ یک سلسله قضایای دوازدهگانه ارائه داد که به عقیده وی وجود، حضور در همه جا، قدرت مطلق، علم کل، و خیراندیشی خدا را ثابت میکرد. وی تصور میکرد که زنجیر هستیها و علل غیر مستقل و ممکن ما را بر آن میدارند که هستی واجب و مستقلی را به طور مسلم قبول کنیم که نخستین علتالعلل است. خداوند باید ذی شعور باشد، زیرا در مخلوقات شعور وجود دارد; و خالق باید از مخلوق کاملتر باشد; خداوند باید آزاد باشد، در غیر این صورت، شعورش یک بندگی بیمعنی خواهد بود. البته این امر به فلسفه کهن یا قرون وسطی چیزی اضافه نمیکرد; اما در دوره دوم سخنرانیهای بویل، کلارک خواست که ((حقیقت و ایقان الهام مسیحیت)) را ثابت کند. وی میپنداشت که اصول اخلاقی مثل قوانین طبیعت مطلق هستند; با وجود این، طبیعتی را که انسان فاسد کرده است فقط میتوان با تلقین یا تعلیم عقاید مذهبی وادار به به اطاعت از قوانین اخلاقی کرد; از این رو لازم آمد که خداوند کتاب مقدس و آیین مربوط به بهشت و دوزخ را برای ما بفرستد. تاریخ، با مزاح معمولی خود، اضافه میکند که ملکه آن کلارک را، که کشیش خاصهاش بود، به خاطر اینکه به تردید در تثلیث مظنون شده بود، از خدمت بر کنار کرد، بنا به گفته ولتر

شیطان، در زمان سلطنت شاه بعد (جورج اول)، وی را از تصدی مقام اسقفی اعظم کنتربری محروم ساختند، زیرا اسقفی به شاهزاده خانم کرولاین اطلاع داده بود که کلارک یکی از دانشمندترین مردم انگلستان است، لیکن یک عیب دارد و آن هم اینکه مسیحی نیست.
همچنین بنتلی، که فاضلتر از او بود، ((بلاهت و نامعقولی الحاد)) را در مجالس سخنرانیهای بویل در ۱۶۹۲-۱۶۹۳ ثابت کرده بود. بیست سال بعد، کتاب کالینز وی را به انتشار ملاحظاتی درباره عقاید متاخر آزاداندیشی برانگیخت. در این اثر بیشتر اشتباهات کالینز را آشکار ساخته بود. استدلال وی به نظر قاطع و موثر رسید، و اعضای هیئت حاکمه دانشگاه کیمبریج متفقا از بنتلی سپاسگزاری کردند. جانثن سویفت، که در آن زمان در خدمت بالینگبروک خداپرست بود، میپنداشت که چون کالینز سری را که همه آقایان نگاه میدارند فاش ساخته است، به تادیب بیشتری سزاوار است; وی این مطلب را در رسالهای به نام عقاید آزاد اندیشی آقای کالینز به انگلیسی ساده برای استفاده بینوایان نوشت. وی، با اغراق گویی های خنده آورد استدلالهای کالینز را به باد ریشخند و تمسخر گرفت و اضافه کرد که چون اکثر مردم ابله هستند، آزاد گذاردنشان در اندیشیدن مصیبت به بار میآورد; ((بیشتر آدمیان همان قدر برای پرواز کردن شایسته اند که برای فکر کردن.)) - این گفتار اکنون امیدوار کنندهتر از آن است که خود سویفت میپنداشت، وی مثل هابز معتقد بود که استبداد یا خودکامگی، حتی در روحانیت، تنها شق منحصر به فرد در برابر هرج و مرج است. ما دیدیم که انگلیکانهای ایرلندی میپنداشتند که اگر آن کشیش بدبین به خداوند معتقد بود، میتوانست اسقفی بزرگ باشد. افلاطونیان کیمبریج با هوشمندی کمتر ولی با صداقت بیشتری از مسیحیت دفاع میکردند.آنها به افلاطون و فلوطین –پلوتینوس- مراجعه میکردند تا پلی بین خداوند و عقل پیدا کنند.ایمانشان را آن طور که با فضیلت اخلاقی و فداکاری نشان میدادند، با استدلال نشان نمیدادند. چنان حس الوهیت نیرومندی آنها را در بر گرفته بود که این حس را بلافصلترین شاهد عقل میپنداشتند. بنابراین، نخستین رهنمونشان به نام بنجمین ویچکت مدعی شد که ((عقل ندای خداوند است.)) هنری مور، عضو برجسته این گروه، که زمانی مشهور شده بود، پای را از حدود فلسفههای اروپایی بیرون گذاشت و تقریبا به مفهوم فنای هندو، خلا واقعی، شناخت حسی، و ناتوانی آن در اقناع اشتیاق روح منزوی برای یافتن دوستی و مفهومی در کاینات پرداخت. مکانیسم کیهانی دکارت به وی آرامش و تسلایی نبخشید.
نیاز خود را بیشتر در نوافلاطونیان، رازوران یهودی، و یاکوب بومه یافت. از خود میپرسید که ((آیا دانش اشیا در حقیقت سعادت اعلای انسانی است یا چیزی بزرگتر و خداییتر چنین سعادتی را به همراه دارد; یا، اگر فرض شود که چنین باشد، آیا آن را میتوان با اشتیاق و توجه به خواندن آثار نویسندگان، یا تعمق کردن در اشیا به دست آورد; با از راه تزکیه ذهن از همه بدیها)) تصمیم گرفت خود را از قید خودخواهی، تعلقات دنیوی، و همه کنجکاویهای دانشمندانه برهاند. ((وقتی که این خواست مفرط از پی شناخت اشیا در من تسکین یافت و من جز این پاکی و سادگی فکر و آرزویی نکردم، نور اطمینانی بزرگتر از آنچه که انتظار داشتم و حتی از چیزهایی که قبلا سخت در آرزوی دانستن شان بودم هر روز بر من تابیدن گرفت.)) وی میگوید که تدریجا آن چنان خودش را جسما و روحا تصفیه کرد که جسمش در بهاران بوی خوش میداد و از ادرارش بوی بنفشه به مشام میرسید.
وی که بدین سان تزکیه شده بود، چنین مینمود که حقیقت روح را همچون قانعکنندهترین تجربیاتی که برای بشر ممکن است احساس میکرد; و از این ایقان بلافاصله به این عقیده گروید که ارواح دیگری نیز، با درجات، از پستترین تا خود خداوند، در این دنیا وجود دارند. وی میپنداشت که هر حرکتی در ماده عمل چند نوع روح است. مور، به جای فضای مادی هابز، از جهانی روحانی صحبت میکرد که در آن ماده فقط ابزار و وسیله روح بود. این ((روح)) جانبخش بعضی اوقات از حدود منزلش فراتر میرفت; در غیر این صورت، مغناطیس، برق، و جاذبه را چگونه میتوان توجیه کرد

مور تا آن حد پیش رفت که وجود شیاطین، جادوگران، و ارواح مردگان را پذیرفت. وی موجودی دوستداشتنی و فروتن بود، مقامهای دنیوی را که به او پیشنهاد میشدند نمیپذیرفت، و دوستی خود را با هابز مادهگرا حفظ کرد. هابز میگفت که اگر وی عقاید خودش را غیرقابل دفاع ببیند، ((فلسفه دکتر مور را با آغوش باز خواهد پذیرفت.)) رلف کدورث، دانشمندترین نوافلاطونیان کیمبریج، بر آن شد تا غیرقابل دفاع بودن عقاید هابز را تایید کند. در اثر خود، نظام عقلانی حقیقی جهان (۱۶۷۸)، از هابز دعوت کرد تا توضیح دهد چرا علاوه بر حرکات مختلف حسی و عضلانی، که وی اعمال ذهن را به آنها محول کرده است، در بسیاری دیگر از حالات، نوعی ((آگاهی)) از این حرکات هم وجود دارد; چگونه یک فلسفه مادی میتواند برای این آگاهی محل و طرز عملی پیدا کند اگر همه چیز ماده متحرک است، پس چرا سلسله اعصاب به وسیله احساس و پاسخ، مانند رفلکس، به همه چیز رسیدگی نمیکند تا آگاهی زاید در کارش نیاید چگونه ما میتوانیم واقعیت و حتی برتری آگاهی را، که بدون آن هیچ واقعیتی شناخته نخواهد شد، منکر شویم دانش ظرف انفعالی احساسات نیست، بلکه تبدیل فعالانه احساسات به افکار است. کدورث از خیلی پیش پاسخ بار کلی و کانت را به هابز و هیوم داد.
جوزف گلنویل، کشیش مخصوص چارلز دوم، از نظر منطقه جغرافیایی جزو افلاطونیان کیمبریج نبود، اما با آنان سخت موافقت داشت. در بیهودگی اصول جزمی (۱۶۶۱) وی تقصیر جزمیت را به گردن علم و فلسفه انداخت و چنین استدلال کرد که آنها بنای نظامهای عالی نمایی از آیینهای فکری را بر بنیادهای نااستوار گذاشتهاند.
بنابراین، مفهوم علت (که گلنویل آن را برای علم ضروری میپنداشت) فرضی توجیه ناپذیر است; ما توالیها، روابط، و موقعیتها را میشناسیم، ولی نمیدانیم که در یک شی چه چیز موجب ایجاد اثر در خود آن یا دیگری میشود (یکی دیگر از گفتههای هیوم). گلنویل میگوید ببینید که ما از چه بسیار چیزهای بنیادی بیخبریم طبیعت و مبدا و ارتباط آن با جسم. ((چگونه یک اندیشه میتواند با یک تکه گل ... درآمیزد وجود این آمیزش عجیب مثل یخ زدن کلمات در اقلیم شمالی غیر قابل تصور است. ... آویزان کردن وزنه بر بالهای باد نافهمیدنی تر از این است.)) گلنویل، پیش از برگسون، عقل را برای تدبیر معاش، و نه برای درک حقایق و علم، خواند، یعنی آن چنان به ماده دل بست که گنجایش اندیشیدن به حقایق دیگر را ندارد مگر با ((برگشت به سوی توهمات مادی)) یا تصورات مادی . حواس ما چقدر جایزالخطاست! طوری نشان میدهند که گویی زمین در فضا ثابت است، حال آنکه علمای اخیر به ما اطمینان دادهاند که با حرکات همزمان گوناگونی در گردش است. و حتی وقتی که فرض شود حواسمان ما را نفریفتهاند، چه بسا که با مقدمات صحیح استدلال خطا میکنیم! احساسات ما کرارا ما را به خطا رهنمون میشوند; ((ما به سهولت هرچه را که میخواهیم، باور میکنیم.)) و محیط ذهنی ما اغلب بر استدلال ما مسلط است. عقاید اقلیم و دگرگونیهای ملی ویژهای از آن خود دارند. ... آنها که از محدوده عقاید متعارف، که فهم زودباورشان نخست از آنها تعلیم گرفته است، هرگز پای بیرون نمیگذارند، بدون شک، به حقیقت و ادراک نسبتا بزرگ خود مطمئن هستند. ... روحهای بزرگی که به اقلیمهای مختلف عقیده مسافرت کردهاند -اینجا یک عبارت معروف به وجود آمده است- در تصمیمات خود محتاطترند و در گرفتن تصمیم بیشتر تامل میکنند.
گلنویل، با وجود این همه هشدار به علم، یکی از اعضای فعال انجمن سلطنتی بود، در برابر اتهامات بیدینی از آن دفاع کرد، پیروزیهایش را شادباش گفت، و به دنیای شگفتانگیزی که تحقیقات علمی به وجود میآورد امیدوار بود:
من هیچ شک ندارم که نسلهای آینده بسیار چیزهایی را که اکنون شایعهای بیش نیستند کشف، و حقیقت واقعی آنها را معلوم خواهند کرد. شاید قرنها بعد، مسافرت به نقاط جنوبی ناشناخته، و احتمالا به ماه، از سفر به امریکا شگفت تر نخواهد بود. برای آنان که پس از ما میآیند، خرید یک جفت بال برای پرواز به دورترین نقاط شاید مثل پوتین خریدن ما برای مسافرت ساده باشد. مسافرت کردن آیندگان به جزایر هند در آتیه مثل مکاتبه ادبی ما آسان

خواهد بود. سیاه کردن موی سپید و تعویض استخوانهای فرسوده ممکن است سرانجام بدون معجزه انجامپذیر باشد؛ و تبدیل نقاط نسبتا متروک فعلی به بهشت از کشاورزی آینده بعید نخواهد بود.

باید اضافه کنیم که گلنویل، مانند کدورث و هنری مور، به جادوگری معتقد بود. آنها میگفتند که اگر دنیای معنوی مثل دنیای مادی وجود داشته باشد، ارواح نیز باید مثل جسم در این جهان باشند؛ و با قضاوت از روی حالات شگفت انگیز اشیا معلوم میشود که بعضی از این ارواح نیز باید شیطانی باشند. اگر افراد متدین با خداوند، قدیسان و فرشتهها گفتگو میکنند، هیچ دلیلی ندارد که مفسدین با شیطان و اعوان و انصارش در تماس نباشند. گلنویل معتقد بود که سیاست آخرین شیطان این است که مردم را به عدم وجود خودش معتقد سازد. ((آنان که به سادگی نمیتوانند بگویند خدا نیست، خود شان را (به عنوان آغاز) با انکار وجود روح و جادوگران قانع میکنند.)) شیطان را می بایست به خاطر خدا نجات داد.

۷- جان لاک: ۱۶۳۲-۱۷۰۴

۱ -زندگینامه

متنفذترین فیلسوف این عصر در رینگتن نزدیک بریستول و در همان سال تولد اسپینوزا، به دنیا آمد. وی در انگلستانی پرورش یافت که انقلابی خونین به راه انداخته و پادشاهش را کشته بود؛ او ندای انقلاب آرام و عصر مدارا و رواداری، و نماینده سازشکاری بسیار عاقلانه و سودمند انگلستان بود. پدرش یک وکیل دعاوی پیرایشگر بود که با فداکاری از نظریات پارلمنت دفاع، و اصول حکومت مردم و حکومت نمایندگی را به فرزندش القا کرد. لاک به این درسها وفادار ماند و از انضباطی که وی را چنین متین، ساده و کوشا بار آورد سپاسگزار بود. لیدی مشم در مورد پدر لاک میگوید که وی رفتارش با او چنان بود که او (پسرش) بعد از وی، با تحسین از او سخن میگفت. در کودکی رفتارش با وی چنان بود که از او میترسید و همیشه دوری میگرفت، اما چون بزرگتر شد، از نسبت آن سختگیری کاست، به طوری که چون قابلیت یافت، به عنوان یک دوست با او زندگی کرد.

لاک از آموزگارانش چنین حقشناسی نکرد. در مدرسه وستمینستر در زبانهای لاتینی، یونانی، عبری، و عربی مستغرق بود. احتمالا اجازه نیافت که اعدام چارلز اول (۱۶۴۹) را در محوطه قصر وایتهال، که در آن نزدیکی بود، ببیند؛ اما این رویداد بر فلسفهاش اثر گذاشت. اغتشاش ناشی از جنگ داخلی نگذاشت که وی تا سن بیست سالگی به کالج کرایست در آکسفرد وارد شود. در آنجا به تحصیل آثار ارسطو، بدان سان که در لباس مدرسی لاتینی مرسوم بود، پرداخت؛ یونانی را بیشتر خواند؛ مقداری هندسه و معانی بیان و، زیادتر از آن، منطق و اخلاق فرا گرفت، که بعدها اثر آن را از این لحاظ که از نظر معنی کهنه و از نظر صورت غیرقابل درک میدانست رد کرد. پس از اینکه دانشنامهاش را گرفت (۱۶۵۸)، به عنوان آموزگار در آکسفرد ماند و به تدریس خصوصی و تدریس دانشگاهی پرداخت. به یک ماجرای عاشقانه کشیده شد که ((عقل را از کف بربود))؛ عقلش را بازیافت، و آن زن را از دست بداد. مثل تقریبا همه فیلسوفان آن دوره مالبرانش، بل، فونتنل، هابز، اسپینوزا، و لایبنیتز هرگز به ازدواج تن در نداد. به وی توصیه کردند تا وزارت را بپذیرد، ولی نپذیرفت، زیرا عقیده داشت که ((صعود به جایی است که شاید سزاوار آن نباشم و از آنجا بدون پرت شدن فرود نمی آیم.)) پدرش در ۱۶۶۱ از بیماری سل درگذشت؛ ثروتی اندک و ریهای ضعیف برایش به ارث گذاشت. به تحصیل پزشکی پرداخت، ولی تا ۱۶۷۴ موفق به گرفتن دانشنامه پزشکی نشد. ضمنا آثار دکارت را مطالعه، و فریبندگی فلسفه را، آنجا که قابل درک بود، حس کرد. در کارهای آزمایشگاهی به رابرت بویل یاری میداد، و در نتیجه شیفته روشهای علمی شد. در سال ۱۶۶۷ از وی دعوتی به عمل آمد تا به اکستر هاوس بیاید و به سمت پزشک شخصی آنتونی اشلی کوپر که بزودی به مقام نخستین ارل آو شافتسبری و عضو هیئت وزیران چارلز اول برگزیده شد در آنجا زندگی کند. لاک از آن روز به بعد، با وجودی که تا ۱۶۷۳ در آکسفرد

ماندگار بود، در مسیر سیاسی انگلستان قرار گرفت و حوادث سیاسی موجب شکل گرفتن افکارش شدند. در مقام یک پزشک، جان شافتسبری را با عمل غدهاش نجات داد (۱۶۶۸). در کار مذاکرات ازدواج پسر ارل کمک کرد، به هنگام زایمان عروس حضور داشت، و در تربیت نوه ارل، که در فلسفه جانشین وی شد، کوشش و دقت خاص به کار میبرد. سومین ارل آو شافتسبری از ((آقای لاک)) چنین یاد میکند: چنان نزد پدر بزرگم محترم بود که بزرگیش در پزشکی در نظر او کمترین جنبهاش به شمار میرفت. وی او را بر این میداشت تا افکارش را به چیزهای دیگر مشغول دارد و اجازه نمیداد که جز در خانه خود یا نزد دوستان صمیمی به کار پزشکی بپردازد. وی را به مطالعه امور دینی و مدنی ملت و اموری که به وزیر یک دولت مربوط میشوند تشویق کرد و در این کار آن چنان موفق بود که پدر بزرگم او را به دوستی برگزید و همه وقت در اموری از آن نوع با وی به مشورت میپرداخت.

لاک دو سال (۱۶۷۳-۱۶۷۵) در شورای بازرگانی و کشاورزی (مهاجرنشینها)، که شافتسبری رئیس آن بود، به سمت منشی خدمت کرد. وی به شافتسبری کمک کرد تا برای کارولینا، که ارل موسس و مالک عمده آن بود، پیش نویس اساسنامهای را تهیه کند؛ این ((قوانین اساسی)) را معمولا در مهاجرنشینها اجرا نمیکردند. لیکن آزادی وجدانی که در آنها بود اکثرا از طرف ماندگاه جدید پذیرفته میشد.

موقعی که شافتسبری در سال ۱۶۷۵ از ریاست بر کنار شد، لاک به مسافرت پرداخت و در فرانسه تحصیل کرد.

در آنجا فرانسوا برنیه را ملاقات و او را با فلسفه گاسندی آشنا کرد؛ و در آن، به نحوی معقول، به رد مفاهیم لدنی یا فطریات پرداخته و گفت که نفس انسانی به هنگام تولد، مانند لوحی مجرد و سفید و خالی از هر چیزی است؛ و این جمله معروف را گفت که بعدا در قاره اروپا انتشار یافت: ((در ذهن چیزی نیست مگر آنچه که قبلا به حواس درآمده باشد.)) لاک در ۱۶۷۹ به سوی انگلستان و شافتسبری برگشت، اما چون ارل پیوسته و بیشتر به سوی انقلاب گرایش پیدا میکرد، در آکسفرد معتکف شد (۱۶۸۰) و زندگی دانشپژوهی را از سر گرفت. دستگیری و فرار شافتسبری و گریختن او به هلند سو ظن سلطنت طلبان را متوجه دوستان وی کرد. جاسوسان به آکسفرد گسیل شدند تا لاک را در ضمن اظهار سخنی که ممکن بود بنیاد تعقیب قانونیش قرار گیرد، دستگیر سازند. لاک، که احساس ناامنی میکرد و نزدیک شدن دشمن خودش جیمز دوم را پیشگویی مینمود، به هولاند پناهنده شد (۱۶۸۳). انقلاب نافرجام دیوک آو مانمث (۱۶۸۵) جیمز را برانگیخت تا از دولت هلند بخواهند که هشتادوپنج انگلیسی را، که به شرکت در توطئه برای برانداختن پادشاه جدید شرکت جسته بودند، تسلیم کند؛ اسم لاک هم در میان آنها بود. وی با اسم عاریه خود را پنهان کرد. یک سال بعد، جیمز پیشنهاد عفوش را برایش فرستاد، ولی لاک ترجیح داد که در هولاند بماند. چون در اوترشت، آمستردام، و روتردام میزیست، نه تنها از دوستی پناهندگان انگلیسی، بلکه با دانشمندانی مثل ژان لوکلر و فیلیپ وان لیمبورخ، که هر دو از رهبران الاهیات بیتعصب آرمینیوسی بودند، آشنا و از دوستیشان بهرهمند شد. لاک، تحت تاثیر آن محیط، در ابراز عقیده حکومت مردم و آزادی مذهب بسیار تشجیع شد.در آنجا کتاب تحقیقی در باره قوه درک انسانی و اولین پیش نویس رسالهاش را در مورد آموزش و پرورش و رواداری به نگارش درآورد.

در ۱۶۸۷ در توطئهای که به منظور خلع جیمز دوم و انتصاب ویلیام سوم به پادشاهی انگلستان به جای وی ترتیب داده شده بود شرکت جست. موقعی که لشکرکشی فرماندار هلند به پیروزی رسید، لاک با همان کشتیی که ملکه مری آینده در آن بود به سوی انگلستان رفت (۱۶۸۹). پیش از ترک هلند، نامهای به زبان لاتینی برای لیمبورخ فرستاد که احساسات گرم آن ممکن است این فرض را که ملایمت عادی وی ناشی از اخلاق سرد و شخصیت بیروح اوست تصحیح کند:

اکنون من از اینجا میروم؛ گویی میخواهم میهن و خویشانم را ترک کنم؛ زیرا هر آنچه که به خویشاوندی، حسن نیت، عشق، مهربانی هرچیزی که انسانها را با علایقی نیرومندتر از خون به یکدیگر مربوط میسازد تعلق دارد من در

میان شما بسیار دیدم. من دوستانی را پشت سر رها میکنم که هرگز نمیتوانم فراموششان کنم; و پیوسته آرزومندم که باز فرصتی پیش آید تا یک بار دیگر از سرود دوستی بیدریغ مردانی که به هنگام دوری از خویشان، و هنگامی که از هر سوی در فشار و سختی بودم، آرامش قلبم بودند برخوردار شوم. و اما در مورد تو ای عزیزترین دوستان و ارجمندترین مردم، زمانی که به فضل تو، به خردمندی تو و مهربانیها و صفا و نجابت تو میاندیشم، به نظر میرسد که در دوستی با تو به چنان چیزی دست یافته ام که همیشه از اینکه ناچار شدم در میان شما چند سالی بگذرانم خوشحالم. لاک در انگلستانی که دوستانش آن را اداره میکردند چندین سمت دولتی را تقبل کرد. در ۱۶۹۰ متصدی دادگاه استیناف شد; در ۱۶۹۶-۱۷۰۰ مسئول امور بازرگانی و کشاورزی شد. با جان سامرز (دادستان کل)، چارلز مانتگیو (نخستین ارل آو هالیفاکس)، و آیزک نیوتن، که در ضرب سکه به وی یاری داد، دوستی گزید. پس از ۱۶۹۱، اکثر اوقاتش را در اوتسمنر واقع در اسکس با سر فرانسیس مشم و همسرش لیدی داماریس مشم، یکی از دختران رلف کدورث میگذراند. وی در آن پناهگاه آرامش بخش پیوسته تا زمان مرگ به نوشتن مشغول بود.

۲- دولت و مالکیت

موقعی که از تبعید برگشت، پنجاه و شش ساله بود. تا آن زمان فقط چند مقاله کوچک و خلاصه فرانسه تحقیق را در -ماهنامه- کتابخانه جهانی لوکلر منتشر کرده بود (۱۶۸۸). وی هنوز به عنوان فیلسوف، جز نزد چند دوست، شهرتی نیافته بود. آنگاه، در یک سال شگفت انگیز، سه اثر برای چاپ فرستاد که موجب شدند در دنیای حکمت اروپا به شهرت برسد. در مارس ۱۶۸۹ نامهای در باره عدم تعصب و سختگیری وی در هلند انتشار یافت و در پاییز همان سال، به زبان انگلیسی ترجمه شد; به دنبال آن در ۱۶۹۰ نامه دوم درباره عدم تعصب و سختگیری به چاپ رسید. در فوریه ۱۶۹۰ دو رساله درباره حکومت که سنگ بنای نظریه دموکراتیک جدید انگلستان و امریکا بود و یک ماه پس از آن تحقیقی درباره قوه درک انسانی را، که موثرترین کتاب در روانشناسی جدید بود، منتشر کرد. با وجودی که این کتاب پیش از آنکه از هلند برگردد به پایان رسیده بود، رساله درباره حکومت را منتشر کرد، زیرا مشتاق بود که برای انقلاب با شکوه ۱۶۸۸-۱۶۸۹ شالودهای فلسفهای بگذارد. این هدف را آشکارا در پیشگفتاری بر رساله نخست ذکر کردهاست: ((تا تاج و تخت پادشاه دوباره برگشته ما، یعنی ویلیام سوم فعلی، تثبیت شود; تا نامش با رضایت مردم به خوبی یاد شود... و تا مردم انگلستان را، که عشق آنها به حقوق عادلانه و طبیعی خود و تصمیمی که برای حفظ آن داشتند ملت را از بردگی و فساد نجات داد، در نظر دنیا محق جلوهگر کند.)) از دو رساله درباره حکومت، نخستین و کم اهمیتترین آنها، در جواب پدر شاهی، یا تاکید قدرت طبیعی پادشاهان بود که سر رابرت فیلمر در ۱۶۴۲ در دفاع از حق الاهی چارلز اول نوشته و فقط در همین اواخر (۱۶۸۰) در زمان اوج حکومت مطلقه چارلز دوم به چاپ رسیده بود. این اثر از نوشتههای خوب سر رابرت به شمار نمیرفت. وی در ۱۶۴۸ هرج و مرج حکومت مخلوط سلطنتی محدود را، بدون ذکر اسم خودش که پیشتاز نظریات هابز بود، نوشت. گرچه به خاطر دفاع از ایمان شکست خوردهای به زندان افتاد، مجددا در ملاحظاتی پیرامون سیاست مدن ارسطو، که آن هم به طور ناشناس در ۱۶۵۲، یعنی یک سال پیش از مرگ نویسنده، به چاپ رسید، به دفاع از آن پرداخت. فیلمر دولت را شبیه گسترش خانواده نشان داد. خداوند سلطنت بر نخستین خانواده را به آدم داد، که از وی به شیوخ و بزرگان رسیده است. آنان که (مثل مخالفان فیلمر) به الهام الاهی کتاب مقدس معتقدند، باید معترف باشند که خانواده پدر شاهی و قدرت شیوخ از سوی خداوند آمده است. این سلطنت از شیوخ به شاهان رسیده است; شاهان نخستین شیوخ بودند و قدرتشان شکل و مشتقی از حکومت پدری بود. بنابراین، پادشاهی به آدم و از آدم به خداوند منتهی میشود; این سلطنت، جز در صورتی که خلاف قوانین خداوند باشد، الاهی و مطلق است و شورش علیه آن گناه و جنایت فیلمر در مخالفت با این نظریه که انسان آزاد آفریده شده است متذکر میشود که انسان در لحظه تولد تابع رسوم و قوانین گروهی و حقوق

طبیعی و قانونی پدران و مادران نسبت به فرزندانشان است; ((آزادی طبیعی)) افسانهای رمانتیک است. همچنین این که دولت در اصل بنا به اتفاق مردم به وجود آمد افسانه است. ((دولت پارلمانی)) افسانهای دیگر است; در حقیقت نماینده را اقلیت کوچک و فعال هر حوزه انتخاباتی بر میگزیند. هر دولتی اکثریتی است که اقلیتی آن را اداره میکند. طبیعت دولت این است که از قانون برتر باشد، زیرا، بنا به تعریف قوه مقننه، میتواند قانون را وضع یا فسخ کند. ((اگر ما امیدوار باشیم که بدون یک قدرت حاکمه مطلق اداره شویم، بیهوده خود را دلخوش کردهایم.)) اگر قرار باشد که دولت تابع اراده اتباعش باشد، بزودی وجود دولت از میان میرود، زیرا هر فرد یا گروه میخواهد حقوقش را به موجب ((وجدان)) مطالبه یا از قانون سرپیچی کند. این را هرج و مرج یا حکومت جماعت میگویند و ((هیچ استبدادی را نمیتوان با استبداد گروه مردم برابر دانست.)) لاک حس میکرد که نخستین کار وی در دفاع از ((انقلاب باشکوه)) این است که استدلالهای فیلمر را از بین ببرد.
وی میپنداشت، جز آنچه که در گفتار سر رابرت آمده است. ((تا کنون سابقه نداشته است که چنین یاوههای چرب و نرمی را با چنین انگلیسی خوشلحنی به یکدیگر ببافند.)) ((اگر در این اواخر جامعه روحانی از آیین وی جانبداری نمیکرد و آن را اصول الاهی زمان محسوب نمیداشت، لازم نمی دیدم که از این آقا که دیر زمانی به پاسخ احتیاج داشت آشکارا صحبت به میان آورم)) یعنی چنانچه کشیشان انگلیکان از حق الاهی شاهان، حتی اگر تحت فرمان شاهی کاتولیک مثل جیمز دوم هم قرار گرفته باشند، جانبداری نمیکردند. لاک با بذله گوییهای کنایهآمیز، و بعضی اوقات دور از نزاکت، به نظریات فیلمر که قدرت سلطنتی را مشتق از سلطنت آدم و شیوخ میدانست پاسخ میگفت; لازم نیست که به رد طولانی وی از روی کتاب مقدس وارد شویم; امروز ما عقاید سیاسی را از روی استدلالهای کتاب مقدس تعبیر و تفسیر نمیکنیم. بعضی از نظریات فیلمر، با وجود با وجود تاخت و تاز لاک بر آنها، هنوز باقی ماندهاند یعنی کوششی که، با وجود اشتباهات بیشمار آن، بر این بود که ماهیت دولت را در کاوش مبدا آن در تاریخ و حتی در زیست شناسی آشکار سازد. محتملا هم فیلمر و هم لاک نقش جهانگیری و قدرت را در تاسیس دولتها دست کم گرفتند. لاک در رساله دوم حکومت کشوری برای حکومت ویلیام سوم در انگلستان به یافتن اساسی پرداخت که بیشتر از حق الاهی، که متاسفانه جیمز دوم را به قدرت میرساند، قابل دفاع باشد. برای اشتقاق لقب ویلیام از رضایت اتباع چیزهایی آورد که از نظر تاریخی نمیتوانست آنها را ثابت کند: مردم به تصرف انگلستان توسط ویلیام رضایت نداده بودند و آریستوکراتهایی که گرداننده آن بودند به تامین رضایت مردم نیندیشیده بودند، بلکه میخواستند که از مقاومت مردم جلوگیری کرده باشند. با وجود این، لاک، برای اینکه یک تکیهگاه فلسفی برای قدرت ویلیام بنا نهد، از حاکمیت مردم سخت به دفاع پرداخت. در حالی که از یک پادشاه دفاع میکرد، نظریه حکومت پارلمانی را توسعه داد و، در آن حال که یک اساس منطقی به ویگها و مدافعان مالکیت پیشنهاد میکرد، قانون و اصول آزادی سیاسی را صورتبندی کرد. وی در فلسفه سیاسی انگلستان تسلط هابز را پایان بخشید. لاک، به پیروی از هابز، ((وضع طبیعی)) قبل از پیدایش دولتها را امری مسلم فرض کرد; وی، مانند هابز و فیلمر، برای هدف خویش، به تاریخ شکلی داد; اما برخلاف هابز، میپنداشت که افراد در ((وضع طبیعی)) آزاد و برابر بودند; وی این کلمه را، مثل جفرسن که از او تبعیت کرد، بدین معنی به کار برد که طبیعتا هیچ انسانی حقوقی بیش از انسان دیگر ندارد; و در ((حالت طبیعی)) غرایز خاصی را، از قبیل آمادگی فیزیولوژیکی برای اجتماع، برای انسان جایز میداند. لاک بعضی اوقات فرضیات خوشایند ارائه میدهد ((هر فرد انسانی... طبیعتا آزاد است و هیچ چیز نمیتواند وی را، بی آنکه خود رضایت دهد، مطیع یک قدرت خاکی قرار دهد. ...)) در این نظریه، وضع طبیعی جنگ هابزی یک نفر علیه همه نبود، زیرا ((قانون طبیعت)) از حقوق انسان، که حیوانی عاقل است، جانبداری میکرد. (لاک فکر میکرد) مردم از روی عقل به توافق رسیده اند ((قرارداد اجتماعی با یکدیگر تنظیم کردهاند که حقوق داوری و کیفر دهی فردی خود را به جامعه بدهند

نه به یک پادشاه. بنابراین، جامعه سلطان واقعی است. با رای اکثریت خود رئیسی برای خود برمی گزیند تا مجری ارادهاش باشد. وی ممکن است پادشاه خوانده شود، اما او نیز، مثل همه مردم، باید از قانونی که جامعه وضع کرده است اطاعت کند. اگر (مثل جیمز دوم) بخواهد از آن تخلف ورزد یا مانع اجرایش شود، اجتماع حق دارد قدرتی را که بدو داده است از وی باز پس بگیرد.
لاک در حقیقت از ویلیام در برابر جیمز دفاع نمیکرد، بلکه از پارلمنت (فعلا پیروزمند) در برابر شاه دفاع مینمود. قوه مقننه هر دولت باید بالاترین قوا باشد. این قوه باید با رای آزاد و خریداری نشده مردم برگزیده شود و قوانین باید هر کوششی را که برای خریدن رای یک شارمند یا یک قانونگذار به عمل میآید شدیدا مجازات کنند; لاک پیشگویی نمیکرد که این ویلیام سوم، که وی را میستود، روزی ناچار میشود رای اعضای پارلمنت را بخرد و خانوادههای متنفذ تا یکصد و چهل سال بر رای ((شهرهای پوسیده)) نظارت کنند و آنها را از بین ببرند. کار قوه قانونگذاری باید کاملا از کار دستگاههای مجریه جدا باشد، و هر یک از این دو قوه دولتی باید بر کار یکدیگر نظارت داشته باشند.
لاک میگفت: ((دولت وظیفه ای جز حفظ مال مردم ندارد.)) زمانی که غذا بدون کشت و زرع به دست میآمد و مردم نیازی به کار کردن و زحمت کشیدن نداشتند، یک جامعه اشتراکی بدوی وجود داشته است; اما موقعی که کار آغاز شد، جامعه اشتراکی پایان یافت، زیرا هر فرد مدعی چیزهایی شد که کارش تعیین کننده ارزش آنها بود. پس کار منشا نودونه درصد ارزشهای طبیعی است (اینجا لاک بی آنکه خود قصد داشته باشد یکی از اصول بنیادی سوسیالیسم را پیریزی میکند). تمدن با کار، و بنابراین با وضع مالکیت به عنوان حاصل یا نتیجه کار، رشد میکند. از لحاظ نظری، هیچ کس نباید بیش از نیاز خود مال داشته باشد; اما اختراع پول به وی امکان داد تا مازاد حاصل کارش را، که بدان نیازی نداشت، بفروشد; و بدین طریق، نابرابری بزرگ تملک بین انسانها به وجود آمد. ما میبایستی منتظر باشیم که در این نقطه به انتقاد از تمرکز ثروت برخورد کنیم; اما، در عوض، لاک مالکیت را، با وجود تقسیم نامساوی آن، طبیعی و مقدس میدانست; ماندگاری نظم اجتماعی و تمدن مستلزم آن است که حمایت از مالکیت بزرگترین هدف دولت باشد. ((قدرت عالی نمیتواند بدون رضایت کسی جزئی از داراییش را تصاحب کند.)) بر این اساس، لاک انقلابی را که موجب سلب مالکیت شود نمیپذیرفت. اما، به عنوان ((پیامبر و منادی انقلاب باشکوه)) منکر حق برانداختن دولتها نبود. ((هرگاه مردم ببینند که اعمالی برخلاف آزادی و اموالشان صورت میگیرند، حق دارند از اطاعت سرپیچی کنند))، زیرا ((هدف دولت خیر و سود انسان است و برای نوع بشر کدام بهتر است که مردم همیشه دستخوش اراده نامحدود استبداد باشند یا اینکه با فرمانروایانی که از اختیار خود سو استفاده میکنند و آن را به جای اینکه در جهت حفظ دارایی ملت خود به کار برند، برای انهدام وی به کار میبرند، بعضی اوقات مخالفت کنند)) گرچه بعضی از فلاسفه هوگنو و یسوعی انقلاب را به منظور حفظ دین حقیقی یگانه مجاز میشمردند، لاک آن را برای حفظ مالکیت مجاز میدانست. دنیاپرستی مکان و تعریف تقدس را تغییر میداد.
نفوذ لاک بر افکار سیاسی تا زمان کارل مارکس برتری خود را حفظ کرد. فلسفه وی بر دولت آن چنان موافق برتری ویگها و خوی انگلیسی بود که تا یک قرن خطاهای آن را همچون عیوبی ناچیز در ماگناکارتا، منشور شکوهمند بورژوازی، نادیده میگرفتند. این امر نه تنها برای سال ۱۶۸۹، بلکه، با پیش افتادگی قابل ملاحظهای، برای سالهای ۱۷۷۶ و ۱۷۸۹ هالهای به وجود آورده بود یعنی برای مراحل سهگانه شورش تجارت علیه اصل و نسب، و پول علیه زمین. امروز منتقدان بر اشتقاق دولت از رضایت آزاد مردان در وضع طبیعی، که لاک میگفت، همانطور میخندند که لاک بر عقیده فیلمر مبنی بر اشتقاق آن از شیوخ، آدم و خدا میخندید. ((حقوق طبیعی)) مظنون و نظری است; در یک اجتماع بی قانون، تنها حقوق طبیعی قدرت برتری ایجاد میکنند همانطور که اکنون بین دولتها رایج است، و در تمدن، حق آن آزادیی است که فرد میخواهد و موجب زیان گروه نیست. حکومت اکثریت در جوامع کوچک ممکن

است در مورد اموری که اهمیتشان کمتر است وجود داشته باشد; معمولا یک اقلیت متشکل حکومت را در دست دارد. دولتها اکنون تعهداتی بزرگتر از حفظ مالکیت را منظور میدارند.

با وجود این، پیروزیهای آن رساله دوم بسیار زیاد است. از جمله موجب گسترش پیروزی پارلمنت و ویگها بر سلطنت، و توریها به سوی نظریه حکومت پارلمانی و مسئول شد، که ملتها یکی پس از دیگری از آن الهام گرفتند و سوی آزادی گام برداشتند. انگلستان نظریه لاک را در تفکیک قوا رد کرد و همه را تابع قوه قانونگذاری نمود; اما مقصود نظریه او این بود که بر قوه مجریه نظارت داشته باشد، و این مقصود کاملا به انجام رسید.

اطمینان وی به شایستگی و معقول بودن انسان و میانهروی وی در انطباق نظریه با عمل، به روش نمونه سیاست انگلیسی مبدل شد و انقلاب را با وجود واقعی بودنش غیر محسوس ساخت. عقاید لاک در ۱۷۲۹ به وسیله ولتر از انگلستان به فرانسه آمدند; مونتسکیو در دیداری که در ۱۷۲۹-۱۷۳۱ از انگلستان به عمل آورد، آنها را پذیرفت; ندای این عقاید به وسیله روسو و دیگران، چه پیش و چه بعد از انقلاب فرانسه، به گوش مردم رسید و با انتشار اعلامیه حقوق بشر توسط مجلس موسسان فرانسه در سال ۱۷۸۹ کاملا عالمگیر شد. موقعی که مهاجرنشینان امریکایی علیه حکومت سلطنتی قدرت یافته جورج سوم سر به شورش برداشتند، از عقاید، فرمولها و تقریبا از کلمات لاک برای اعلام استقلال خود استفاده کردند. حقوقی که لاک از آنها جانبداری میکرد، در ده اصلاحیه نخستین مجلس موسسان امریکا به صورت بیله حقوق درآمدند و تفکیک قوا، که وی گفته بود و مونتسکیو آن را شامل قوه قضایی هم کرد، عامل زندهای در شکل امریکایی دولت شد; جانبداری وی از مالکیت در قانونگذاری امریکایی وارد شد; نوشتههایش در آزادی مذهبی موجب تشویق کشیشان علاقه مند به انتزاع کلیسا از دولت و اعلام آزادی مذهب شدند. در تاریخ بندرت دیده میشود که فلسفه سیاسی یک فرد تا این اندازه نفوذی دیرپا به دست آورده باشد.

۳ -ذهن و ماده

نفوذ لاک در روانشناسی به اندازه نفوذی که در نظریه دولت داشت عمیق و وسیع بود. وی از سال ۱۶۷۰ مشغول نوشتن تحقیقی درباره قوه درک انسانی بود; طبق عادت، پس از بیست سال که در آن تجدید نظر کرد، آن را برای چاپ فرستاد; و برای همین شاهکار روانشناسی سی لیره دریافت نمود. خود وی آغاز تحقیق را به محاورهای در لندن به سال ۱۶۷۰ نسبت داده است:

پنج یا شش دوست که در اطاقم گرد آمده بودند و پیرامون موضوعی که بسیار از این دور بود سخن میگفتند، از دشواریهایی که از هر سو بر میخاست به حیرت و سرگشتگی افتادند زمانی در حیرت بودیم، بی آنکه بتوانیم برای این تردیدها راه حلی بیابیم. ...آنگاه چنین به اندیشهام رسید که راه خطا پیمودهایم و پیش از اینکه به تحقیقاتی از آن گونه وارد شویم، لازم بود توانایی و استعداد خود را بررسی بکنیم و ببینیم که فهم ما قابلیت درگیری با چه((چیزهایی)) را دارد یا ندارد. من به آن گروه این را پیشنهاد کردم، که فیالمجلس پذیرفتند; در نتیجه قرار بر این شد که این نخستین تحقیق ما باشد. چند اندیشه شتابزده و نسنجیده... که من برای ملاقات بعدی یادداشت کردم، نخستین راه ورود به این رساله شدند.

ظاهرا مباحثه افلاطونیان کیمبریج که از فلاسفه مدرسی پیروی میکردند انگیزه وی در نوشتن تحقیق بود. آنها معتقد بودند که ما تصور خدا و اخلاق خودمان را از تجربه نگرفتهایم، بلکه از درون نگری اتخاذ کردهایم و اینکه این معانی فطری ما و بخشی از اسباب ذهن ما هستند، ولو آنکه در هنگام تولد ناخودآگاه باشند. این نظریه، بیش از گفتههای اتفاقی دکارت بر مفاهیم لدنی(نظریات)، لاک را بر این داشت که بیندیشد آیا معانی و تصورات دیگری هستند که از احساسات دنیای خارج حاصل نشده باشند. لاک به این نتیجه رسید که همه معلومات حتی تصوراتی که درست و نادرست از خداوند داریم از تجربیات ما حاصل میشوند و جزو ساختمان فطری ذهن نیستند. وی

میدانست که با استدلال در جبهه اصالت تجربه بسیاری از معاصران خود را، که حس میکردند اخلاق به پشتیبانی دین نیازمند است و اگر والایی منشا تصورات آنان کمتر از خود خداوند باشد، دین و اخلاق ضعیف میشوند، از خود خواهد رنجاند. وی از خوانندگانش خواست که در برابرش بردبار باشند; و به نوبه خود، با روحی آمیخته، به عدم یقین، فروتنانه به آن بحث خطرناک وارد شد.
((من ادعای تعلیم ندارم، بلکه تحقیق میکنم.)) وی آرام، ملایم و با تامل صحبت میکرد; و اعتراف کرد که چون بسیار تنبل و گرفتار بوده، به خلاصه نویسی نپرداخته است.
اما دست کم به تعریف اصطلاحاتش پرداخت. وی به ((ابهام تصنعی)) بعضی از فیلسوفان اعتراض میکند. ((دقیق دانستن معانی کلمات... در بسیاری حالات... بحث را پایان میبخشد.)) باید اعتراف کرد که آموزش لاک، در این خصوص، بهتر از عمل وی است. وی ((فهم)) را ((قوه ادراک)) تعریف میکند. اما ((ادراک)) را شامل (۱) ادراک تصورات در ذهن، (۲) ادراک معنای علایم (کلمات)، و (۳) ادراک سازگاری و ناسازگاری بین تصورات به کار میبرد.
اما تصور چیست لاک این اصطلاح را به معنی (۱) تاثیر اشیای بیرونی بر حواس ما (که باید آن را احساس بنامیم); یا (۲) آگاهی درونی از این تاثیر (که باید ادراک بنامیم)، یا (۳) تصویر یا حافظه مربوط به تصور (که باید آنها را تصور بنامیم)، و یا (۴) ((مفهوم)) (که تصویرهای انفرادی بسیاری را به صورت مفهوم مجرد یا ((کلی)) یک طبقه اعیان مشابه ترکیب میکند.) مورد استفاده قرار میدهد. لاک همیشه روشن نمیکند که این اصطلاح پردردسر را به چه معنی به کار میبرد.
وی با رد ((اصول فطری)) آغاز میکند. ((در برخی مردمان این عقیده جایگیر شده است که در فهم، ((اصولی)) فطری و مفهومهایی اولیه وجود دارند... که در ذهن انسانی نقش بستهاند و روح، از همان آغاز هستی، آنها را دریافت میکند و با خود به دنیا میآورد.)) وی میخواهد ((نادرستی این فرض)) را نشان دهد. وی منکر ((تمایلات)) فطری که بعدها تروپیسم، رفلکس، یا غریزه نام گرفتند نیست; ولی، به عقیده وی، اینها عادات فیزیولوژیکی هستند و نه تصور. به پیروی از هابز، این فرایندها را چنین تعریف میکند: ((سلسله حرکاتی در روح حیوان که چون یکباره به حرکت درآمد، در مسیرهایی که بدان عادت گرفته است قدم می نهد. این مسیرها بر اثر گامهای مکرر پیشین هموار شدهاند و حرکت در آن آسان میشود، چنانچه گویی طبیعی یا فطری هستند.)) وی میخواهد تداعی معانی را به چنین راههای فیزیولوژیکی مبدل کند. دکارت میپنداشت که معنی خدا نزد ما فطری است; لاک این را رد میکند. در نزد بعضی از طوایف چنین تصوری پیدا نشده است، و آنان که چنین ادعایی میکنند از خداپرستی آن چنان برداشتها و تصویرهای دگرگونی دارند که بهتر است اندیشه فطریت را کنار بگذاریم و اساس اعتقاد به خدا را بر ((نشانههای هویدای حکمت و نیروی شگفتانگیز... در همه آثار آفرینش)) بگذاریم یعنی بر تجربه. همین طور ((اصول عملی فطری)) یعنی مفهوم ذاتی از خوب و بد وجود ندارند; تاریخ دگرگونی فاحش داوریهای اخلاقی را آن چنان نشان میدهد که، بعضی اوقات، تا حد زیادی ضد و نقیض یکدیگرند و نمیتوانند پارهای از میراث طبیعی انسان باشند; آنها میراث اجتماعی هستند که بر حسب زمان و مکان فرق میکند.
لاک، پس از رهایی از مفاهیم فطری، به تحقیق درباره چگونگی ایجاد تصورات میپردازد. ((پس بگذارید فرض کنیم که ذهن (هنگام تولد) به قول ما مثل کاغذ سفید و از هر خصوصیتی خالی و بدون هر گونه تصوری باشد; پس چگونه صاحب معنی میشود... پاسخ این سوال فقط یک کلمه است، تجربه; تمام دانش ما بر اساس تجربه تکیه دارد، و سرانجام خودش از آن مشتق میشود.)) همه تصورات یا از احساس یا تفکر بر حاصل احساس حاصل میشوند. احساسها خود فیزیکی هستند; نتیجه ذهنی آنها ادراک است، که ((نخستین قوه ذهن)) است.

لاک دلیلی نمیدید شک کند که ما میتوانیم از دنیای بیرونی خود دانش حقیقی و معتبر داشته باشیم، اما تمایز دیرینه بین خواص نخستین و دومین مدرکات را پذیرفت. خواص نخستین ((چنان هستند که در هر حالت که باشند، از جسم انتزاعپذیر نیستند)): صلابت، بعد، شکل، عدد، و حرکت یا سکون. خواص ثانوی ((خود چیزی نیستند که در اشیا باشند، بلکه نیروهایی هستند که به واسطه خواص نخستین در اشیا احساسات گوناگونی در ما به وجود میآورند))؛ بنابراین، رنگ، صدا، مزه، و بو خواصی ثانوی هستند که به وسیله حجم، شکل، ترکیب، یا حرکت اشیا در ما به وجود میآیند؛ اشیا خود شان رنگ، وزن، مزه، بو، صدا، یا گرمی ندارند. این تمایز را، که از زمان آلبرتوس کبیر و توماس آکویناس سابقه داشت، دکارت، گالیله، هابز، بویل، و نیوتن پذیرفته بودند؛ تفسیر و تاکید لاک رواج جدید و گستردهتری به آن داد؛ اکنون دنیای خارج، از جنبه نظری، از لحاظ علم همچون پدیدهای خنثا، ساکت، و بیرنگ تصویر میشد که گل و میوه آن بو و طعم را از دست داده بودند. شعر ممکن بود که با این تصور ذهنی به صورت نظم کسل کننده ((عصر طلایی)) اوایل قرن هجدهم در انگلستان درآید؛ اما، سرانجام، کشف کرد که خاصیتهای احساس شده مثل خود اشیا حقیقت دارند؛ و رمانتیسم، با بخشیدن واقعیت برترین به احساسات، از کلاسیسیسم انتقام گرفت.

تجزیه کردن اشیا به خواص این سوال را پیش آورد که ذات چیست که خواص نخستین جز لاینفک آن هستند لاک اعتراف کرد که ما چیزی در خصوص این ماده اصلی مرموز، جز خواص آن، نمیدانیم؛ اینها را از میان بردارید، و ((ذات)) زمینه بنیادی خواص کلا مفهوم و ظاهرا همه وجودش را از دست میدهد. بار کلی در این مورد اظهار نظر میکند. اگر ما فقط از خواص اشیا آگاه باشیم و آنها را به عنوان تصورات بشناسیم، در نتیجه، هر واقعیتی خود ادراک خواهد بود؛ لاک، آن مدافع بزرگ مذهب اصالت تجربه که تجربه را منشا دانش میداند یک ((ایدئالیست)) میشود و ماده را به تصور مبدل میسازد. به علاوه، ((ذهن))، مثل ذات، جسم یا ماده فرضی است. لاک در یک قطعه قابل توجه از بارکلی سبقت میگیرد و بر هیوم پیش دستی میکند: همین امر در خصوص اعمال ذهن روی میدهد، یعنی تفکر، تعقل، ترس، و غیره، که ما، پس از آنکه نتیجه گرفتیم قائم به ذات نیستند و چگونگی وابستگی آنها به جسم و ایجاد شان به وسیله آن از فهممان بیرون است، چنین میاندیشیم که اعمال ((جوهر)) دیگری هستند که ما آن را ((روح)) مینامیم. واضح است که ما تصور یا پنداره دیگری از ماده نداریم جز آن چیزی که بین خواص محسوس آن وجود دارد و بر حواس ما تاثیر میگذارد؛ از این رو، با فرض ذاتی که در آن فکر کردن، دانستن، شک کردن، نیروی حرکت، و غیره وجود دارد، تصور ما از روح به همان وضوح تصور از جسم است: یکی مفروض است که (بی آنکه بدانیم چیست) ((ماده اصلی)) معانی یا تصورات سادهای باشد که از بیرون کسب کردهایم؛ و دیگری هم (که نیز از وجودش ناآگاهیم) مفروض است که ((ماده اصلی)) اعمالی است که ما در درون خود تجربه میکنیم.

آنگاه که اعتراف کرد ((تصور ما از ذات متساویا در هر دو دنیا مبهم است یا اصلا وجود ندارد)) و ((این فرضی است که نمیدانیم تصوراتی را که ما عرض مینامیم چگونه بپذیریم.)) لاک چنین نتیجه میگیرد که اعتقاد به وجود یک ذات، با وجودی که نمیتوانیم آن را بشناسیم، در دو حالت موجه است: اعتقاد به یک ماده که در پشت سر و ناشر خاصیتهای حسی است، و ذهنی که پشت سر مالک معانی است عاملی روحی که اعمال مختلف ادراک، تفکر، احساسات، و تمایل را انجام میدهد.

ذهن هر چه باشد، اعمالش یکسانند بازی تصورات. لاک نظریه مدرسی ((قوههای)) درون ذهن را از قبیل تفکر، احساسات، و اراده رد میکند. فکر ترکیب تصورات است، و احساسات انعکاس فیزیولوژیکی یک تصور؛ اراده تصوری است که در عمل جریان مییابد، کما اینکه همه تصورات، جز موقعی که تصور دیگری سد راهشان شود، چنین گرایشی دارند. اما یک تصور چگونه به عمل تبدیل میشود چگونه فرایند ((روحی)) به فرایند فیزیولوژیکی و یک

حرکت فیزیکی مبدل میشود لاک، ناچار، ثنویت تن جسمانی و ذهن غیر جسمانی را میپذیرد; اما، در یک لحظه بیاحتیاطی، میگوید که ((ذهن)) ممکن است صورتی از ((ماده)) باشد. این از گفتارهای معتبر لاک است:
محتملا ما هرگز قادر نخواهیم بود بدانیم که موجودی صرفا مادی آیا فکر میکند یا نه با بررسی و غور در تصورات خود، و بدون مکاشفه، برای ما غیر ممکن است بدانیم که آیا قادر متعال به بعضی از دستگاه‌های مناسب مادی قدرت ادراک و اندیشیدن داده یا اینکه به مادهای چنین مستعد و مناسب یک ذات اندیشمند غیرمادی متصل و پیوسته است; با توجه تصورات خودمان، از فهم ما آن قدر مهجور نیست که متصور شویم خداوند اگر مشیت کند، میتواند به جای آنکه ذات دیگری را که ((قوه تفکر)) دارد به ماده اضافه کند، راسا به آن ((قوه تفکر و اندیشه)) ارزانی دارد. ... آن کس که میپندارد احساس موجود در افکار ما به سختی با ماده دارای بعد، یا وجود یا چیزی که هیچ بعد ندارد، آشتیپذیر است، اعتراف خواهد کرد که، در حقیقت، از شناسایی قطعی روح خودش بسیار دور است. ... عقل آن کس که میخواهد آزادانه فکر کند. ... بندرت میتواند وی را له یا علیه مادیت روحش به نتیجه یقین برساند.
گرچه هابز خود را از حیص و بیص مادهگرایی رهانده بود، اشاره به امکان حقیقت آن در زمینه فکری زمان لاک برای اصالت آیین چنان اهانت آمیز بود که یکصد مدافع مذهب، به عنوان اینکه لاک با بیپروایی به نفع ملحدان سخن میگوید، بر وی تاختند. اینان به احترام زودگذرش نسبت به مکاشفه، یا به اظهار قبلی وی دایر بر اینکه ((محتملترین عقیده این است که آگاهی وابسته به یک ذات غیرمادی یگانه و اثر آن است))، اعتنای چندانی نکردند. شاید پیشبینی میکردند که چگونه لامتری، اولباک، دیدرو و دیگر مادهگرایان در اشاره لاک گرایشی نهانی نسبت به نظریه خود شان خواهند دید. اسقف ستیلینگ فلیت دقیقا وی را به داشتن این تمایل متهم کرد و به وی اخطار کردند که الاهیات مسیحیت را چگونه به خطر خواهد انداخت. لاک، که احتیاط عادی خود را فراموش کرده بود، در مباحثهای با ستیلینگ فلیت و دیگران، که تا سال ۱۶۹۷ دوام یافت، با حرارت تام به بیان فرضیه مادی خود ادامه داد. تحقیق، علیرغم انتقادات، تناقضات، ابهامات، و اشتباهات ضمنی دیگرش، هر سال اعتبار و نفوذ بیشتری کسب میکرد. در عرض چهارده سال، یعنی بین انتشار آن و مرگ لاک، چهار بار به چاپ رسید. در سال ۱۷۰۰ ترجمه فرانسوی آن به چاپ رسید و سخت مورد ستایش قرار گرفت. در انگلستان نقل محافل شد. تریسترم شندی به شنوندگان اطمینان داد که مراجعه به تحقیق به همه کس امکان خواهد داد که ((در یک انجمن متافیزیکی مورد تمسخر قرار نگیرند.)) نفوذ تحقیق بر بارکلی و هیوم چنان زیاد بود که باید آن را تاریخ عطف فلسفه انگلستان از مابعدالطبیعه به شناخت دانش بدانیم. شاید پوپ، هنگامی که مینوشت ((مطالعه شایسته نوع بشر، خود بشر است))، لاک را کاملا در نظر داشته است. چاپ فرانسوی آن در ۱۷۰۰ با اظهار نظرهایی پرشور و مبالغهآمیز رو به رو شد. ولتر نوشت: ((پس از آنکه بسیاری از آقایان با فلسفه نظری خود رمانس روح را تشکیل دادند، خردمندی راستین پدید آمد که، با محجوبترین روش قابل تصور، تاریخ واقعی آن را به ما داده است. آقای لاک، درست مانند یک کالبدشناس دانشمند، کالبدشناسی روح را پیش روی انسان گذاشت.)) و نیز ((تنها لاک فهم انسانی را در کتابی که غیر از حقیقت چیز دیگری در آن نیست بسط داد، کتابی که با روشنی بیان این حقیقت به کمال میرسد.)) تحقیق کتاب مقدس روانشناسی روشنگری فرانسه شد. کوندیاک مذهب اصالت حس لاک را گرفت و آن را گسترش داد و فکر میکرد که از زمان ارسطو تا زمان لاک هیچ کاری در روانشناسی انجام نگرفته است بی انصافی کاملا آشکار در حق حکمای مدرسی و هابز د/آلامبر، در دیباچه معروف دایره المعارف، لاک را موجد فلسفه علمی شناخت; کما اینکه نیوتن (به فرض وی) فیزیک علمی را بنیان گذاشت. تحقیق، علیرغم ادعای اصیل آیینی خود، راه را برای یک مذهب اصالت تجزیه تعقلی باز کرد که بزودی وجود روح را به عنوان فرضیهای غیرلازم ترک گفت و سپس همین استدلال را در مورد خداوند به کار برد.

لاک خودش به این زیادهرویها تمایلی نداشت. علیرغم شک و تردیدهای شخصی، همچون یک انگلیسی شریف، حس میکرد که ادب و اخلاق حکم میکنند که عامه مردم از کلیسای مسیحی پشتیبانی کنند. اگر فلسفه ایمان مردم به عدالت الاهی را، که در پشت بیعدالتیها و رنجهای آشکار زندگی قرار گرفته است، از آنها بگیرد، آن وقت چه چیزی عرضه میکند که بتواند امید و شهامت مردم را نگاه دارد پیشرفت تدریجی به سوی یک مدینه فاضله دموکرات آیا در این مدینه فاضله، آز و نابرابریهای طبیعی انسانها وسیلهای جدید برای استفاده و سو استفاده افراد زرنگ و نیرومند از ساده دلان و ضعفا نخواهند بود نخستین کار وی این بود که ((اندازه و حدود بین ایمان و عقل)) را تعیین و تنظیم کند; و تصمیم گرفت که این کار را در فصل ۱۸ کتاب پنجم تحقیق صورت بخشد. ((من دریافتم که همه فرقهها تا حدودی که میتوانند از عقل یاری بگیرند، با خوشحالی از آن استفاده میکنند; و هر وقت که نتوانستند، بانگ برمی آورند که موضوع ایمان و چیزی بالاتر از عقل در کار است.)) ((هرچه را که خداوند آشکار کرده حقیقت است))، اما فقط استدلال از روی مدارک موجود است که میتواند به ما بگوید که آیا نوشتهای کلام خداست یا نه; و ((حکمی را که مخالف علم آشکار و شهودی ما باشد نمیتوان برای الهام الاهی پذیرفت.)) وقتی بتوان به وسیله چنین مشاهده مستقیمی درباره موضوعی حکم کرد، علم ما فراتر از هر الهام فرضی است، زیرا الوهیت آن الهام بر ایمان از هر یقینی بدیهی تر است. با وجود این، ((بسیاری چیزها هستند که تعبیر ما از آنها یا بسیار ناقص است یا اصلا تعبیری از آنها نداریم; و چیزهای دیگری هستند که با استفاده طبیعی استعدادهای خود نمیتوانیم از وجود گذشته، حاضر، یا آینده آنها آگاه شویم; اینها چون.... ((بالاتر از عقل)) هستند، اگر آشکار شوند، ((ماده اصلی ایمان)) را تشکیل میدهند.)) لاک چنین نتیجه میگیرد: ((هرچیز که مخالف و ناسازگار با دستورهای آشکار و بدیهی عقل باشد، نباید ماده اصلی ایمانی به شمار آید که عقل را در آن راهی نیست.)) یکی از نشانیهای مطمئن ((عشق به حقیقت)) این است که ((حکمی را با اطمینان بیشتر از آنچه که برهانها مجاز میشمارند نباید پذیرفت.)) عقل باید آخرین داور و راهنمای ما در همه چیز باشد.)) لاجرم لاک، در ۱۶۹۵، معقول بودن مسیحیت به نحوی که از کتاب مقدس به ما رسیده است را منتشر کرد. وی عهد جدید را به سان کسی که بخواهد یک کتاب جدید بخواند مجددا خواند و (همان طور که فکر میکرد) همه عقاید جزمی و تفسیرها را به کنار گذاشت. وی تحت تاثیر نجابت و اصالت دوست داشتنی مسیح و حسن تقریبا همه تعلیماتش، که بهترین و درخشانترین امید نوع بشر بود، قرار گرفت. اگر قرار باشد چیزی الهام خدایی باشد، همین آیین و داستان است. لاک بر آن بود که الوهیت آن را بپذیرد، و نیز میخواست ثابت کند که همه اصول آن با دلایل عقلی کاملا منطبقند. اما، به نظر وی، این اصول بسیار سادهتر و معمولیتر از الاهیات پیچیده مواد سی و نه گانه، اعترافنامه وستمینستر و ((اعتقادنامه آتاناسیوسی))، بودند. وی از عهد جدید قطعاتی آورده است که در آن از افراد مسیحی خواسته شده است که فقط به خداوند و به مسیح، پیامبر الاهی یا مسیحای وی، ایمان داشته باشند. لاک میگوید که این دین یک دین ساده و قابل فهم است و مناسب برای حال هر انسان و مستقل از هر گونه دانش و الاهیات. در خصوص وجود خداوند میگوید که ((کارهای طبیعت از هر لحاظ دلیل کافی بر وجود خداوندند;)) با استدلال از روی وجود خودش، به ((علت نخستین)) رسید; و چون ادراک و دانش در خود یافت، نتیجه گرفت که این صفات باید به خداوند نیز تعلق گیرند; خداوند ((ذهن ابدی است.)) هنگامی که منتقدان لاک شکوه کردند که وی آیینهای مهمی چون خلود روح و مکافات و اجر را فرو گذارده است، پاسخ داد که با پذیرش مسیح، تعلیماتش را که شامل این آیینهاست پذیرفته است. در نتیجه، لاک از همان دری که وارد شده بود، خارج شد. با وجود این، او مصر بود که تمام فرقههای مسیحی، بجز کیش کاتولیک، باید در انگلستان از آزادی کامل بهرهمند باشند. در اوایل سال ۱۶۶۶ مقالهای درباره آزادی مذهب نوشته بود. وقتی که به هلند رفت (۱۶۸۳)،

رواداری مذهبی را در آنجا بیشتر از انگلستان یافت، و طی مدتی که در آنجا بوده، حتما از دفاع سرسختانه بل از آزادی مذهب آگاهی یافته است. با تاثری که از مهاجرت و آزار کردن هوگنوها به وی دست داده بود (۱۶۸۵)، نامهای به دوستش لیمبورخ نوشت که انتشار آن را سخت خواستار شد; این نامه به زبان لاتینی در ۱۶۸۹، تحت عنوان نامهای درباره عدم تعصب و سختگیری، به چاپ رسید و هنوز سال به پایان نرسیده بود که ترجمه انگلیسی آن نیز انتشار یافت. یکی از روحانیان آکسفرد آن را محکوم کرد; لاک که اکنون به انگلستان برگشته بود، طی دومین و سومین نامههایی در باب رواداری به دفاع از آن پرداخت (۱۶۹۰، ۱۶۹۲). ((قانون رواداری مذهبی)) سال ۱۶۸۹ نمیتوانست به پیشنهادات وی تحقق بخشد; این قانون کاتولیکها، پیروان اونیتاریانیسم، یهودیان، و مشرکان را مستثنا میساخت و ((ناسازگاران)) را از کارهای دولتی باز میداشت. لاک نیز استثناهایی قایل شد: وی آزادی را برای ملحدان قایل نبود زیرا عقیده داشت که نمیشود به گفتار شان اطمینان کرد، چون از هیچ خدایی نمیترسیدند همچنین برای هر مذهبی که با قربانی کردن انسان موجب آزار جسمانی شود، یا هر مذهبی که خواستار وفاداری نسبت به یک نیروی بیگانه باشد; وی اسلام را نمونه قرار داده بود، ولی ضمنا آیین کاتولیک را هم درنظر داشت. لاک صریحا خواستار رواداری مذهبی برای پرسبیتریان، استقلالیان، آناباتیستها، پیروان آرمینیوس، و کویکرها بود. جرئت نمیکرد پیروان اونیتاریانیسم را جزو آنان بیاورد، گرچه شافتسبری اول، هنگام مرگ در آمستردام (۱۶۸۳)، گفته بود که وی آریانیسم و آیین سوکینوسیان (اونیتاریانیسم) را از منشی خود، لاک، آموخته است.

لاک میگفت که قانون باید فقط حافظ نظم اجتماعی باشد; حق دارد فشارهای مخرب دولت را سرکوب کند، ولی بر روح انسانها اختیار و حقی ندارد. هیچ کلیسایی حق ندارد که مردم را به تبعیت از خود ناچار سازد. چقدر خندهآور است که در دانمارک اشخاص را به خاطر اینکه لوتری نیستند، در ژنو چون کالونی نیستند، و در وین چون کاتولیک نمیباشند مجازات میکنند. رویهمرفته کدام فرد یا گروه میتواند مدعی دانستن تمام حقایق زندگی و سرنوشت انسانی باشد لاک دریافت که اکثر ادیان چون ضعیف میشوند، طالب آزادی مذهبند و به هنگام قدرت، آن را نمیپذیرند. وی میگفت که آزار و اذیت از شهوت قدرت خواهی و از حسادت، که به صورت تعصب و غیرت مذهبی تظاهر میکند، ناشی میشود. آزار کردن ریاکاری می آفریند و آزادی مذهبی دانش و حقیقت را پیش میبرد. و چطور ممکن است یک فرد مسیحی که در گرو پیمان خیرخواهی و محبت است به آزار دست بیازد لاک تا زمان مرگ در راه رواداری مذهبی تلاش کرد و دست اندر کار نوشتن نامه چهارمی پیرامون این موضوع بود که عمرش به سرآمد. مرگ زمانی به وی روی آورد(۱۷۰۴) که بآرامی نشسته بود و به مزامیر خواندن لیدی مشم گوش فرا میداد. حتی پیش از مرگ، در فلسفه به چنان شهرتی رسید که فقط نیوتن در دانش از او پیشی گرفته بود; مردم همه جا از وی به نام ((فیلسوف)) یاد میکردند. در صورتی که خودش سرانجام به تورع اصالت آیین رو آورد; کتابهایش، که نمیتوانستند با گذشتن سن تغییر یابند، از طریق چاپها و ترجمههای متعدد، وارد اندیشه اروپای تحصیلکرده شدند. شپنگلر گفته است: ((فلسفه روشنگری غرب منشا انگلیسی دارد. مذهب خردگرایی اروپا، همه از لاک نشئت یافته است.)) البته نه همه آن. اما انسان در مورد چه کس دیگری بجرئت میتواند تا این حد مبالغه کند .

VI– شافتسبری: ۱۶۷۱–۱۷۱۳

آنتونی اشلی کوپر، سومین ارل آو شافتسبری، شاگرد لاک، مایه اعتبار و سربلندی استاد خود بود. البته این بدان معنی نیست که لاک مسئول سبک شافتسبری باشد; روانشناس پوینده با نثری بیروح مینوشت که ساده و معمولا روشن بود، ولی بندرت زیبا مینمود; شافتسبری، که مردی ثروتمند و فارغالبال بود، با ادب خاص شهری، خلقی بردبار و تقریبا با ظرافت سبک فرانسه مینوشت - اربابی انگلیسی بود که برای فیلسوف شدن خود رای پایین آورده بود. باید اندکی درباره وی بحث و گفتگو کنیم، زیرا وی تقریبا بانی زیباییشناسی در فلسفه جدید است و، با رها

ساختن احساسات و همدردی از دستهای سرد هابز و لاک، سرچشمه جویبار عواطفی شد که در روسو به اوج رسید. الیزابت برچ، که در زبان یونانی و لاتینی استاد بود، تحت توجهات لاک و با شیوه لاک برای درس دادن به وی از راه محاوره، آنتونی را تا سن یازده سالگی به آن دو زبان کاملا آشنا ساخت. سپس به مدرسه وینچستر رفت و بعد، سه سال به مسافرت پرداخت، که طی آن به زبان و آداب فرانسوی آشنا شد و تشخیص هنر چنان در وی نیرو گرفت که در یک لرد انگلیسی ناشایسته مینمود. یکسال در پارلمنت خدمت کرد - همین مدت کافی بود تا از ((بیعدالتی و فساد هر دو حزب)) آگاه شود; اما دود لندن بیماری آسم او را چنان شدید کرد که به هلند رفت; دریافت که محیط علمی آنجا از اسپینوزا و بل پرهیجان شده است. پس از آنکه عنوان ارل یافت (۱۶۹۹)، بقیه عمر را در ملک شخصی سپری کرد. چند سال پیش از مرگ، ازدواج کرد و با کمال تعجب خود را مانند پیش خوشبخت یافت. در ۱۷۱۱ همه مقالاتش را در یک مجلد گرد آورد و با عنوان متنوع خصوصیات انسان، رسوم، عقاید و زمان منتشر ساخت. در ۱۷۱۳، در سن چهل و دو سالگی، درگذشت. هیچ انتظار نمیرفت شخصی که وارث چنین ثروتی در جهان شده است چندان در بند آخرت و الاهیات باشد.

وی ((شوق)) - در زمان او به معنی تعصب – انگلیسی هایی را که می پنداشتند موجب نشر الهامات الاهی هستند تقبیح کرد. به رای وی، احساسات یا گفتار تند و خشن نشان بیتربیتی است، اما در عوض عاقلانهتر میدانست که، به جای اذیت کردن این افراد، بر آنها بخندد; در حقیقت خوش مشربی را، که موضوع اصلی یک رساله قرار داده بود، بهترین وسیله نزدیک شدن به اشیا و حتی الاهیات میدانست. وی نیز، مثل بل، معتقد بود که ملحدان میتوانند شارمندان شایستهای باشند; دیگر آنکه آنها کمتر از خشونت ادیان قدرتمند به دین و اخلاقیات زیان رسانده بودند. وی با ((پرسش و عشق به خداوندی عیبجو، کینه توز، دستخوش خشم و غضب، انتقامجو...، مشوق فریبکاری و خیانت در بین انسانها، مهربان در حق عدهای قلیل ... و بیرحم نسبت به بقیه)) مخالف بود. در شگفت بود که برداشتی این چنین از خدا چه تاثیری بر اخلاق و رفتار انسان میگذارد. وی آن نوع فضیلت را که بر امید به بهشت رفتن یا بیم از دوزخ استوار باشد پست و بزدلانه میدانست; فضیلت زمانی واقعی است که به خاطر خود آن دنبال شود. با وجود این، با وضعی که انسان دارد، جایگیر کردن عقیده به کیفر و پاداش دنیای دیگر در ذهن مردم ضروری است. ((پنهان کردن حقایق بزرگ از چشمان ضعیف، انساندوستی واقعی است. ... شاید لازم باشد... که عقلا و حکما با تمثیل صحبت کنند.)) درنتیجه، شافتسبری از یک کلیسای رسمی پشتیبانی میکرد و میکوشید، با فلسفه خوش بینانه ای که بدی را به تعصب انسانی بدل میکرد، شر و خدا پرستی را باهم آشتی دهد. با وجود این، الگزاندر پوپ معتقد بود که خصوصیات در انگلستان بیش از آثار بیدینان رک گو به دین آسیب رسانده است.

شافتسبری با ارسطو و لاک، که خوشبختی را هدف بر حق اعمال انسانی میپنداشتند، موافق بود; وی فلسفه را ((مطالعه خوشبختی)) تعریف کرد. اما با اینکه همه انگیزههای انسانی را به خودخواهی و سودجویی تعبیر کنند مخالف بود. طبق آن تجزیه و تحلیل (که اخیرا هابز و لاروشفوکو تشریح کرده بودند) ادب، مهماننوازی، و انسانیت در حق بیگانگان یا بیچارگان فقط نوعی خودخواهی سنجیدهتری است. یک قلب شریف فقط یک قلب مکارتر است; و شرافت و خوی نیکو یک...... حب نفس آراستهتر. علاقه به خویشان، کودکان و اعقاب صرفا علاقه به خود و به خویشان خونی بلافصل است.... علو طبع و رشادت نیز بدون شک صورتهای دگرگون این حب نفس جهانی هستند.

شافتسبری، در برابر این نظریه، تجهیز مضاعف طبیعت بشری با غریزه سودجویی شخصی و غریزه زندگی کردن بین اجتماع را در کار آورد. وی معتقد بود که وجود اجتماع و دولت از قرارداد اجتماعی نشئت نیافته است، بلکه از ((اصل جرگه جویی و تمایل همنشینی... که در بیشترین مردم طبیعی و نیرومند است)) سرچشمه میگیرد. ((علایقی طبیعی.... در قالب عشق، مهربانی، حسن نیت، و همدردی نسبت به نوع خود وجود دارد. ... برخورداری کامل از این

علایق طبیعی و خوب وسیله عمده ارضای خاطر و محرومیت از آنها بیچارگی و بیماری مسلم است.)) ((خوب)) بودن، یعنی تمایل شدید و مداوم انسان به خواستن خیر گروه، و هر قدر تعداد افراد گروهی که الهامبخش این احساساتند بیشتر باشد، خوبی انسان بیشتر میشود. آگاهی از این تمایل اجتماعی را حس اخلاقی گونید. این فطری است، البته نه به صورت احکام ویژه خود (که در گروه‌های مختلف متفاوت است)، بلکه در زمینه غریزی خود; ((مفاد صحیح و غلط... برای ما مثل علاقه، طبیعی و اصل نخستین سرشت ماست.)) شافتسبری با همانند دانستن اخلاق و زیباییشناسی از اولی به دومی روی نهاد. خوب و زیبا هر دو یکی هستند: اخلاقیات ((زیباپسندی و لذت از هر چیز شایسته)) است; درنتیجه، ما رفتارهای خلاف اصول اجتماعی را زشت میگوییم، زیرا حس میکنیم که موجب برهم زدن هماهنگی جز با کل میشود، که آن هم خوبی و هم زیبایی است. انسان با تکامل حس زیباییشناسی، که اخلاق یکی از عناصر آن به شمار میرود، میتواند زندگیش را به یک کار هنری وحدت و هماهنگی مبدل سازد; انسان ((کاملا اصیل)) (به عقیده اشرافزاده ما) این کارها را میکند و در نتیجه تربیت ((نمیتواند به عملی گستاخانه و بیرحمانه دست بزند;)) سلیقه خوب و تربیت یافتهاش وی را در هنر و رفتار رهنمون خواهد بود. حقیقت نیز خود نوعی زیبایی و هماهنگی همه اجزای دانش با کل است; از این رو، شافتسبری بلادرنگ جانب کلاسیسیسم را در هنر گرفت: به نظر وی صورت، وحدت و هماهنگی لوازم برتری در شعر، معماری، و مجسمه سازی هستند; و در نقاشی خط از رنگ اساسیتر و والاتر است. وی نخستین متجددی بود که زیبایی را مسئله بنیادی فلسفه قرار داد و بحثی را آغاز کرد که، در پایان قرن هجدهم، در لرد کیمز و برک به اوج رسید. این یکی از خطوط تاثیر شافتسبری بود; چیزهای بسیار دیگری هم در کار بودند. اهمیتی که به احساس میداد، بر جنبش رمانتیک، مخصوصا در آلمان به وسیله لسینگ، شیلر، گوته و هردر که وی را ((افلاطون دوستداشتنی اروپا)) مینامیدند اثر گذاشت. در فرانسه این نفوذ در دیدرو و همچنین روسو ظاهر گشت. تعبیر او از دین همچون چیزی که نظرا ضعیف ولی اخلاقا ضروری است، در نقادی عقل عملی کانت به چشم میخورد. تاکید وی بر همدردی، به عنوان پایه اخلاق، در هیوم و ادم سمیت ظاهر گشت. نظرات وی در هنر در شکل گرفتن جذبه کلاسیک وینکلمان سهیم بودند. چون از شاگردی لاک آغاز کرد که دانشمند ولی نه چندان زیباشناس بود، (شاید به علت مقاومت طبیعی هر نسل در برابر نسل به وجود آورنده خود) به فیلسوف احساسات، عواطف، و زیبایی مبدل شد. از آنجا که به سبک کلاسیک هنر عشق میورزید، منشا احیای رمانتیک در قاره اروپا شد، ولی در انگلستان شعر و معماری از گرایش کلاسیک وی پیروی کردند. امتیازش در این بود که فلسفه را با شیوهای زیبا، که یاد آورنده افلاطون بود و فقط بارکلی میتوانست با آن به رقابت برخیزد، درخشندگی بخشید.

VII– جورج بارکلی: ۱۶۸۵–۱۷۵۳

وی در دیزرت کاسل، واقع در ولایت کیلکنی، به دنیا آمد. در سن پانزده سالگی به کالج ترینیتی دوبلن وارد شد. در بیست سالگی انجمنی برای مطالعه ((فلسفه جدید))، یعنی فلسفه لاک، تشکیل داد. در بیست و یک سالگی اندیشهای را وارد ((کتابچه یادداشت)) خود کرد که امیدوار بود مادهگرایی را برای ابد نابود کند: هیچ چیز وجود ندارد مگر آنکه درک و احساس شود; و، بنابراین، ذهن تنها واقعیت، و ماده یک افسانه است. همان طور که... آیین ماده، یا جوهر جسمانی، ستون و تکیهگاه اصلی شکاکیت بوده است، تمام طرحهای ناپاک الحاد و بیدینی نیز بر پایه این اعتقاد بنیان گرفتهاند. ... حال اینکه این جوهر مادی در طول اعصار چقدر یار بزرگ منکرین وجود خدا بوده است، لازم به گفتن نیست. همه دستگاه‌های مهیب شان آشکارا و ضرورتا بر این اساس متکی بودهاند، و هرگاه که این سنگ زیربنا برداشته شود، همه بنا فرو خواهد ریخت، به اندازهای که دیگر ارزش این را نخواهد داشت که بررسی ویژهای از پوچی و بطالت هر فرقه بینوای ملحد صورت پذیرد.

بنابراین، بارکلی در مدت هفت سال بعد، و پیش از آنکه بیست و نهمین سالش را به پایان برساند، مهمترین آثارش را به چاپ رساند، نظریه جدید رویت (۱۷۰۹)، رساله درباره مبانی علم انسانی (۱۷۱۰)، و سه مکالمه میان هیلاس و فیلونوئوس در مخالفت با شکاکان و ملحدان (۱۷۱۳). آنها نقش برجستهای در روانشناسی و نورشناخت ایفا کرد. و بقیه دریای فلسفه جدید را سخت متلاطم ساختند. نظریه جدید رویت از آثار لاک اقتباس شده است; توضیح اینکه لاک متذکر شد که چگونه ویلیام مولینو(آموزگاری در کالج ترینیتی دوبلن) این مسئله را از وی پرسیده بود: آیا اگر نابینای مادرزادی بینایی خود را بازیابد، میتواند فقط به وسیله دیدن، جسم کروی و جسم مکعب را، که هر دو از یک جنس و به یک اندازه باشند، از یکدیگر تشخیص دهد مولینو و لاک هر دو بر پاسخ منفی آن متفق بودند; بارکلی نیز با آن دو هم عقیده بود و تجزیه و تحلیل خود را هم بدان اضافه کرد. ما نمیتوانیم مسافت، اندازه، محل نسبی، یا حرکت اشیا را با دیدن ادراک کنیم، مگر پس از تصحیح با کمک حس لامسه; با تجربه مکرر، این تصحیح تقریبا آنی میشود; و آنگاه بینایی نیروی حکم کردن درباره شکل، مسافت، مکان و حرکت اشیای رویت شده را، به همان گونه که اگر لمس میشدند بودند، به ما میدهد.

اگر نابینای مادرزادی بینا شود، در ابتدا از راه دیدن نمیتواند تصوری از مسافت داشته باشد; گویی خورشید و ستارگان و اشیای دور و نزدیک همه در چشمش یا، بهتر بگویم، در ذهنش هستند. اشیایی که در معرض دیدش قرار میگیرند به نظرش چیزی جز دستهای از افکار یا احساسات جدید نیستند (و در حقیقت هم همین طور است) و هر یک از آنها همان قدر به او نزدیک است که ادراک درد یا لذت یا درونیترین انفعالات روحی. در حقیقت، نظر ما در باره دوری و نزدیکی اشیای رویت شده، یا خارج بودنشان از ذهن، تماما معلول تجربه است.

پس، مکان یک ساخته ذهنی، و عبارت از سیستمی از روابط است که برای هماهنگ کردن ادراکهای بینایی و بساوایی در طی تجربه ساخته میشود. جراحیهایی که انجمن سلطنتی انجام داد (۱۷۰۹، ۱۷۲۸) این نظریه را ثابت کردند: موقعی که نابینایی مادرزاد را با عمل جراحی بینا کردند، نخست ((به قدری از صدور حکم درباره مسافتها عاجز بود که میپنداشت تمام اشیا چشمانش را لمس میکنند. ... شکل اشیا را نمیدانست و آنها را، با وجود دگرگونی شکلی و بزرگی، نمیتوانست را یکدیگر تشخیص دهد.)) رساله درباره مبانی علم انسانی برای یک جوان بیست و پنج ساله اثری بسیار برجسته بود. بارکلی این بار نیز تحقیق لاک پا را فراتر گذاشت. اگر هر دانش از راه حواس حاصل شود، هیچ چیز برای ما واقعیت نخواهد داشت، مگر اینکه آن را ادراک کنیم یا قبلا ادراک کرده باشیم; ((وجود داشتن عبارت است از مدرک شدن)). لاک میپنداشت که ادراکها نتیجه فشار اشیای بیرونی بر اندامهای حسی ما هستند. بارکلی پرسید چگونه میتوان فهمید که این اشیا وجود دارند مگر ما هنگام رویا تصوراتی به همان روشنی زمان بیداری نداریم لاک میکوشید که واقعیت مستقل اشیا را با تمایز بین خواص نخستین و دومین آنها حفظ کند: خواص دومین ((درون ذهنی)) هستند و بقیه بعد، صلابت، شکل، عدد، حرکت، و سکون عینی ; آنها در یک ماده اصلی مرموز وجود دارند که لاک معترف بود از آنها بیخبر است، ولی خود وی و دنیا آن را با ((ماده)) یکی گرفتهاند. بار کلی اکنون اعلام میداشت که خواص نخستین مثل خواص دومین ذهنی هستند; ما و بعد، صلابت، شکل، عدد، حرکت و سکون اشیا را فقط از راه ادراک میشناسیم; بنابراین، خواص نخستین نیز دهنی و تصورات هستند.

دنیا برای ما فقط مشتی ادراک است. ((این ذهن است که تمام آن گوناگونی اجسام متشکله جهان مرئی را به قالب در میآورد و هیچ یک از آنها تا به ادراک در نیاید، موجودیت نمییابد.)) اگر از ماده خواص نخستین و دومین را بگیرند، ((ماده)) به نیستی، بیمفهوم مبدل میشود. آن وقت دیگر مادهگرا چیزی برای گفتن ندارد.

بارکلی خوب میدانست، که، علاوه بر مادهگرایان، دیگرانی نیز علیه این چشمبندی و به نیستی کشانیدن دنیای خارجی لب به اعتراض خواهند گشود. وقتی که از وی پرسیدند اگر کسی نباشد که مبلهای درون اطاق ما را ادراک

کند، آیا دیگر وجود نخواهند داشت، در پاسخ فرو نماند. وی واقعیت یک دنیای خارجی را، که منشا ادراکهای ما هستند، انکار نمیکرد; بلکه فقط مادیت آن دنیا را انکار میکرد. اشیای خارجی ممکن است هنگامی که آنها را ادراک نمیکنیم، به موجودیت خود ادامه دهند و این بدان جهت است که در ذهن خداوند به عنوان مدرکات وجود دارند. (میگفت) در حقیقت، احساسهای ما معلول ماده خارجی نیستند، بلکه معلول نیروی الاهی هستند که بر حواس ما اثر میگذارد. فقط روح بر روح اثر میگذارد; خداوند تنها منشا احساسات و تصورات ماست.

معاصران بارکلی این را یک بذله گویی یا لطیفه ایرلندی میشمردند. لرد چسترفیلد برای پسرش نوشت: دکتر بارکلی، آن دانشمند ارجمند و هوشمند کتابی نوشته است تا ثابت کند چیزی به نام ماده نیست، و دیگر اینکه هیچ چیزی بجز تصور وجود ندارد. ....استدلالهایش را، بیشک، نمیتوان پاسخی گفت; اما هنوز این گفتارها نتوانستهاند قانعم سازند. و من تصمیم دارم به خوردن، آشامیدن، راه رفتن و سواری ادامه دهم تا این ((ماده))ای که به اشتباه تصور میکنم بدنم را تشکیل داده است هرچه بیشتر شاداب باقی بماند.

و همه میدانند که دکتر جانسن چه رنجی متحمل شد تا به دکتر بارکلی پاسخ گوید:

چون از کلیسا بیرون آمدیم (به نقل از بازول)، مدتی ایستادیم تا در خصوص سفسطه هوشمندانه اسقف بارکلی در اثبات عدم وجود ماده، و اینکه در کاینات همه چیز تصوری است، بحث کنیم. من دیدم با وجودی که همه معتقدیم آیین وی صحیح نیست، اما نمیتوانیم آن را رد کنیم. من هرگز اشتیاق شدید جانسن را که میخواست به وی پاسخ گوید فراموش نمیکنم. او پایش را چنان محکم به سنگی بزرگ نواخت که خودش به عقب پرت شد و گفت: ((آن را این چنین رد میکنم!)) البته بارکلی میبایستی به نویسنده بزرگ خاطرنشان سازد که هرچه او از سنگ و حتی از درد شست پایش میداند ذهنی است: مشتی از مدرکات به نام سنگ، که با مشتی احساسهای شنوایی به نام بازول، و مشتی تصورات تلقین شده به نام فلسفه در همآمیختهاند و انعکاس ایجاد کردهاند که به مشتی احساسهای دیگر منتج شده است. هیوم با بازول و چسترفیلد همعقیده بود: استدلالهای بارکلی ((نه پاسخی را قبول میدارد و نه قانع کننده است.)) معماری بارکلی برای هیوم دلفریب بود، اما نتیجهای نامطلوب از آن گرفت. وی معترف بود که هرگاه ((ماده)) را از همه کیفیاتی که ادراکهای ما بدان نسبت میدهند عاری کنیم، محو و نابود میشود; اما همین را هم در مورد ((ذهن)) صادق میدانست. ما نظریات لاک را در این خصوص ملاحظه کردهایم. اما بارکلی هم آن را پیشبینی کرده بود. در سومین مکالمه، هیلاس فیلونوئوس را به مبارزه میطلبد:

شما اقرار کردید که، در حقیقت، تصوری از روح خود ندارید. ... شما، با وجود این، معترفید که یک جوهر روحانی، با وجودی که تصوری از آن ندارید، وجود دارد; و حال آنکه شما وجود چیزی را، که جوهر مادی نام دارد، به جهت آنکه تصوری از آن ندارید، نفی میکنید. آیا این عمل شما منصفانه است... به نظر من این طور میرسد که طبق شیوه تفکر خودتان، و در نتیجه اصولی که از آن پیروی میکنید، چنین استنباط میشود که شما تنها دستگاهی از تصورات سیالی هستید که جوهری برای نگهداری آنها وجود ندارد. کلمات را بدون معنی خاص نباید به کار برد. و چون دیگر جوهر روحانی مفهوم جوهر مادی ندارد، پس هر دو باید نابود شوند.

فیلونوئوس (دوستدار ذهن) به هیلاس (آقای ماده) پاسخ میگوید:

چند بار تکرار کنم که من هستیم را میشناسم یا از آن آگاهم; و اینکه خودم و نه تصوراتم، بلکه چیزی دیگر، یک اصل متفکر و فعال است که ادراک میکند، میشناسد، میخواهد، و در باب تصورات عمل میکند من میدانم که من، یعنی خودم به نفسه، هم رنگ و هم صدا را ادراک میکنم، و رنگ صدا، یا صدا رنگ را ادراک نمیکند; بنابراین، من یک اصل فردی هستم و متمایز از رنگ و صدا. هیوم از این پاسخ قانع نشد; وی چنین نتیجه گرفت که بارکلی، خواه ناخواه، هم روح و هم ماده را به نابودی کشیده است و نوشتههای این اسقف برجسته، که آرزومند بود از دین دفاع

کند، ((تعلیماتی را تشکیل میدهد که از تعلیمات فلاسفه قدیم و جدید، و حتی بل، شکاکانهتر است.)) بارکلی چهل سال پس از انتشار سه رسالهاش زنده بود. در ۱۷۲۴ به سمت کشیش دری منصوب شد. در ۱۷۲۸، به امید دریافت پولی از دولت، به برمودا رفت تا در آنجا یک کالج برای ((اصلاح اخلاق انگلیسیانی که در کشتزارهای باختری ما کار میکنند، و برای اشاعه انجیل در میان وحشیان امریکایی)) تاسیس کند. چون به نیوپورت در رود آیلند رسید، به انتظار وصول آن ۲۰,۰۰۰ پوند موعود که هرگز به دستش نرسید نشست. در آن مدت که در آنجا بود، آلکیفرون یا خرده فیلسوف را تصنیف کرد (۱۷۳۲) تا به همه تردیدها و شکهای مذهبی پایان بخشد. وی بر جانثن ادواردز تاثیر گذاشت و بیت مشهوری گفت: ((امپراطوری راهش را به سوی غرب ادامه میدهد.)) پس از سه سال که بیهوده به انتظار وصول پول نشست، به انگلستان برگشت. در ۱۷۳۴ به اسقفی کلوین برگزیده شد. دیدیم که چگونه ونسای سویفت وی را یکی از اوصیای خود کرد و نیمی از دارایی خویش را برای او گذاشت. در ۱۷۴۴ رسالهای شگفتانگیز به نام سیریس، ... خاصیت آب قطران منتشر کرد و این آبی بود که وحشیان وی را بدان آشنا ساخته بودند و اکنون آن را برای درمان آبله توصیف میکرد. سرانجام، در ۱۷۵۳، در شصتوهشت سالگی در آکسفرد چشم از جهان فرو بست.

تا کنون هیچ کس نتوانسته است در اثبات عدم واقعیت واقع از او پیشی گیرد. در کوششهای خود برای باز گرداندن ایمان واز بین بردن روح پلید مادهگرایی هابز، که انگلستان را میآلود، فلسفه را زیر و رو کرد و ((همه سرودهای بهشتی و اسباب دنیایی... همه اجسام تشکیل دهنده چارچوب نیرومند دنیا)) را معانی و تصورات ذهنی بشر دانست. این عمل خطرناکی بود، و بارکلی اگر میدانست که هیوم و کانت از اصول ثواب آمیزش نقدی عقلی را استنتاج خواهند کرد که هیچ جزم بنیادی در بنای دوستداشتنی و باستانی ایمان مسیحی را پایدار نمیگذارد، از وحشت بر خود میلرزید. ما ظرافت وی را در طرح انکار و تصورات و مفهومها می ستاییم و چنین میپذیریم که از زمان افلاطون هیچ کس نتوانسته بود مهملاتی تا این حد زیبا بنویسد.نفوذ وی را در همه جای انگلستان و آلمان قرن هجدهم، و در فرانسه به میزانی کمتر، مییابیم; با این حال، دگر باره در معرفت شناسی پیروان کانت، در قرن نوزدهم، اشاعه یافت. فلسفه اروپایی حتی تا امروز هم نتوانسته است کاملا از وجود دنیای خارجی مطمئن شود، و تا زمانی که خود را با احتمال بسیار زیاد آن آشتی دهد و با مسائل زندگی و مرگ روبرو شود، جهان از آن گذشته است.

رویهمرفته این عصر بهترین دوره در تاریخ فلسفه انگلیسی به شمار میرفت. رنگی که فرانسیس بیکن برای به هم گرد آوردن دانشمندان نواخته بود، پس از گذشت هیاهوی جنگ داخلی نیز شنیده شده بود. هابز در آن خلا بیشعور چون پل بود، و نیوتن اهرمی که علم مکانیک با آن الاهیات را به حرکت درآورد. لاک قلهای بود که مسائل فلسفه جدید از روی آن به روشنی در دیدرس واقع شدند. از این دسته چهار نفری انگلیسی، که هیوم محتاط و مرموز در تقویت آن کوشید، نفوذی عمیق فراهم شد که فرانسه و آلمان را فرا گرفت. متفکران آن زمان فرانسه مثل انگلیسیها اصیل و عمیق نبودند، اما هوشمندتر بودند، زیرا از طرفی اقوام گل را داشتند، و از طرف دیگر سانسور شدید ناچارشان میساخت تا مایه و جوهرشان را در قالب فرم، و خردشان را در بذله گویی مصرف کنند. سپس، در سال ۱۷۲۶، ولتر به انگلستان آمد، و چون به فرانسه برگشت، نیوتن، لاک، بیکن، هابز و دیگر اشیای قاچاق را در خورجین گذاشت و با خود بدان دیار آورد; فرانسه، تا نیم قرن بعد از آن در جنگ علیه موهومپرستی، تاریک اندیشی، و جهالت از آنها استفاده میکرد. یک قابله انگلیسی به زایمان روشنگری فرانسه خدمت کرد.

فصل بیست و یکم
ایمان و خرد در فرانسه
۱۷۱۵-۱۶۴۸

I– دگر گونیهای فلسفه دکارت

فرهنگ آکادمی فرانسه در ۱۶۹۴ ((فیلسوف)) را چنین تعریف کرده است:
کسی که در رابطه با دانشهای گوناگون خودش را وقف کار پژوهش کند و اثرات، علل و اصول آنها را جویا شود. این نام (همچنین) به کسی اطلاق شده است که در آرامش و انزوا، و دور از هیاهو و دردسرهای جهان، زندگی کند. بعضی اوقات کسانی که افکار لجام گسیخته دارند و خودشان را از مسئولیتها و وظایف زندگی مدنی برتر میدانند به این نام خوانده میشوند.
از قسمت نخستین این تعریف چنین بر میآید که فلسفه و علوم هنوز از هم متمایز نشده بودند; علوم به عنوان ((فلسفه طبیعی)) تا قرن نوزدهم به صورت شعبهای از فلسفه باقی ماند. از آخرین قسمت تعریف چنین استنباط میشود که ((جاودانان چهل گانه))، در زمان حکومت لویی چهاردهم، بوی انقلاب را در هوای فلسفی استنشاق کرده و گویی پیشتازان روشنگری قبلا پیشگفتارهایشان را گفته بودند. در میان سه مظهر و بلندگوی این تعریف، میراث فکری رنه دکارت در میان رد و قبول در نوسان بود. خود میراث سه بلندگو داشت: یکی شیپور شک را مینواخت، که پیش درآمد فلسفه است; دومین صدای مکانیسم کلی دنیای خارج را اعلام میداشت; و سومین آهنگهای خوش معتقدات دینی سنتی را مینواخت و خدا، اختیار، و خلود روح را از درون گردشارهای دنیا بیرون میکشید. دکارت با شک آغاز کرد و با تورع به پایان رساند; و وارثان وی میتوانستند او را در هر دو انتهای این مسیر بپذیرند. بانوان سالونهای نخستین زنان فاضلهای که در ۱۶۷۲ مورد طنز مولیر قرار گرفته بودند تسبیح و دعا را کنار گذاشتند و در گردابهای کیهانشناسی نوین آسایشی هیجان انگیز یافتند. مادام دو سوینیه فلسفه دکارت را ((نقل مجلس)) بعد از شام خود ساخته بود; وی، مادام دو گرینیان، مادام دو سابله، و مادام دولا فایت همه ((دکارتی)) بودند. زنان خوشبوی عطرآگین در جلسات سخنرانی پیروان دکارت در پاریس حضور میبافتند. فلسفه در نزد نجیبزادگان بزرگ باب و متداول شد; هر هفته در قصر دوک دو لوین، در کاخ پاریس پرنس دو کنده، و در ((شکوهمندترین <هتلها>ی پایتخت)) گفتارها و مقالههای دکارتی خوانده میشدند. فرقههای مذهبی اوراتوریان، بندیکتیان، و آوگوستینوسیان فلسفه جدید را در مدارس خود تدریس میکردند. معمول آن روزگار چنین شد که عقل را در علوم و امور انسانی ستایش کنند; ولی در دین آن را محتاطانه تابع الهامات الاهی نمودند، بدان سان که مورد تعبیر کلیسای کاتولیک باشد. ژانسنیستها و پور-روایال فلسفه دکارت را به عنوان آشتی دهنده مطبوع دین و فلسفه پذیرفتند. اما هوشمندترین همکیش جدید آنان، یعنی بلز پاسکال، فلسفه دکارت را به عنوان راهروی که به الحاد منتهی میشود، محکوم کرد. وی گفت: ((من دکارت را نمیتوانم ببخشم. او اگر در سرتاسر فلسفهاش از خدا صرفنظر میکرد، خوشحال میشد; ولی از اظهار اینکه با یک تلنگر دنیا را به حرکت انداخته است ناگزیر بود; از آن پس دیگر کاری با خدا نداشت.)) یسوعیان در این مورد با پاسکال همعقیده بود; پس از سال ۱۶۵۰، فلسفه دکارت را به عنوان عاملی که زیرکانه، ولو نه به عمد، موجب تباهی ایمان مذهبی میشود، رد کردند. سوربون میخواست نوشتههای دکارت را ممنوع سازد; بوالو از آن به دفاع برخاست; نینون دو لانکو و دیگران مولیر را متقاعد ساختند تا سوربون را هجو کند; سوربون ایراد جویی خود را به تعویق انداخت. هوئه، دانشمندی که مدتها بود فلسفه دکارت را پذیرفته بود، علیه آن قیام کرد و آن را گاهی موافق و له و زمانی مخالف و علیه مسیحیت دانست. علمای الاهیات همیشه از مشکلات

موجود در راه توجیه قلب ماهیت با نظریه دکارت در خصوص ماده به عنوان بعد خالص در وحشتی افزاینده میزیستند. لویی چهاردهم در ۱۶۶۵ تدریس این فلسفه دو پهلو را در کولژ روایال ممنوع ساخت و در ۱۶۷۱ این منع را به دانشگاه پاریس نیز گسترش داد.

بوسوئه در ۱۶۸۷ نیز به خیل مخالفان پیوست. این محکومیتها علاقه به فلسفه دکارت را از نو زنده کردند و نظرها را به مدخل شکاکانه آن، یعنی گفتار در روش، جلب کردند; شک نخستین آن مقاله به طور پنهانی پخش شد; اهمیت ضمایم سنتی آن از میان رفت; در قرن هجدهم از دستگاه پیروزمند پیشین چیزی به جای نماند، مگر کوشش آن برای تبدیل دنیای خارج به مکانیسمی که از قانون فیزیکی و شیمیایی پیروی میکند. چنین به نظر میرسید که هر کشف جدید علمی اعتبار مکانیسم دکارتی را فزونی میبخشید و از اعتبار الاهیات دکارتی میکاست: در تصویری که دکارت از کیهان کشید، برای خدای ابراهیم، اسحاق، و یعقوب جایی وجود نداشت; مسیح هم در آنجا نبود; تنها چیزی که میماند ((خدای بیکاره)) بود که دنیا را با نخستین ضربه به جنبش انداخت و بعد هم از صحنه کناره گرفت و اکنون فقط به صورت ضامن اشراق و درون بینی دکارت باقی مانده بود. این نه آن خداوند قهار و جبار کتاب عهد قدیم بود، و نه آن پدر مهربان عهد جدید; وی خداوند خداپرستی، فاقد شخصیت، بی وظیفه، ناچیز، و تابع قوانین نامتغیر بود; دیگر چه کسی به فکر میافتد که این بیهودگی اپیکوری را بپرستد قبلا در ۱۶۶۹ و ۱۶۷۸ در کتابهای گیوم لامی; استاد دانشکده پزشکی دانشگاه پاریس، به بیان یک روانشناسی کاملا مکانیکی پرداخت که بر رساله درباره حواس کوندیاک (۱۷۵۴) پیشی گرفت و به تشریح یک فلسفه ماده گرایانه مبادرت ورزید که بر انسان ماشین لامتری بود (۱۷۴۸). در میان این هنگامه و هیاهو، سیرانو دو برژراک مسافرتهای افتخار آمیزش را به ماه و خورشید آغاز کرد.

II- سیرانو دو برژراک: ۱۶۱۹-۱۶۵۵

ما اکثرا وی را عاشق پیشهای میدانیم که روستان یک کمدی از او تهیه کرده و، با آن بینی مشهور، در زیبایی از ونوس شکست خورده است. سیرانو حقیقی چندان ناکام نبود; وی زندگی و عشق را با خنده رویی به بازی گرفته بود و عمر را تا سر حد ممکن به بطالت میگذراند. اضافه بر تحصیلات معمولی یک فرزند نجیبزاده، در جلسات درس (همراه با مولیر) پیر گاسندی، آن کشیش دوستداشتنی که دوستدار اپیکور مادهگرا و لوکرتیوس ملحد بود، حاضر شد. سیرانو ((روحی)) به ویژه ((قوی)) داشت و یک عنان گسیخته به هردو مفهوم کلمه، یعنی آزاداندیش و عیاش، بود. در پاریس به گروهی بیدین و هوچی پیوست، در دوئل کردن شهرتی به هم رسانید، در ارتش خدمت کرد، و زمانی چند، به علت زخمی که برداشته بود، از عیاشی کناره گرفت و به فلسفه پرداخت.

وی نخستین نمایشنامه فلسفی فرانسوی را نوشت و با شرح مسافرتهایی به نقاط دور افتاده کیهان، که گشاینده راه سویفت بود، انسان را به باد تمسخر گرفت. وی بر قدیس آوگوستینوس محترم میخندید، ((آن شخصیت بزرگ، که فکرش را روحالقدس منور کرده است، به ما اطمینان میدهد که در زمان وی زمین مثل تنور مسطح بوده است و همچون یک نیمه پرتغال روی آب شناور.)) قلمش را تقریبا در هر فرم ادبی میآزمود، که این آزمونها با اینکه بندرت جدی بودند، ارزش تعیین کنندهای میيافتند. نمایشنامه کمدی فضل فروش فریب خورده وی، به نظر مولیر، برای اشغال کردن یک یا دو صحنه خوب ود. تراژدیش به نام مرگ آگریپین در ۱۶۴۰ به روی صحنه آمد، اما بلافاصله از طرف مقامات دولتی ممنوع اعلام شد و آن قدر ماند تا در سال ۱۹۶۰ مجددا به معرض نمایش گذاشته شد. ولی انتشار آن به سال ۱۶۵۴ بود، و جوانان افسار گسیخته پاریسی شعرهای ملحدانه سژان را فریاد میخواندند:

پس این خدایان چه هستند زاده ترس ما; چیزهای نابوده قشنگی که آنها را میپرستیم و نمیدانیم چرا . . . ; خدایانی که انسان آنها را آفریده است و آنها انسان را هرگز نیافریدهاند. و در مورد خلود روح: یک ساعت پس از مرگ، روح نابود شده ما همان خواهد بود که ساعتی پیش از زندگی بوده است.
اندکی پس از چاپ این نمایشنامه، تیری از سقف بر سرش فرود آمد و در سی و شش سالگی از آن ضربه در گذشت. دستنوشتهای از او به جای ماند که در دو قسمت انتشار یافت: جهان دیگر; یا ممالک و امپراطوریهای ماه (۱۶۷۵)، و جهان دیگر; یا ممالک و امپراطوریهای خورشید (۱۶۶۲). آنها نوع خنده آوری از داستانهای علمی و تخیلی به شمار میروند که بر پایه کیهان شناسی دکارتی نوشته شده بودند و سیارات را از گردشارهایی که از تکانهای انقلابی ماده اولیه تشکیل یافته بودند مشتق میکردند. سیرانو میگفت که سیارات زمانی مثل خورشید شعله ور بوده اند، اما در طول زمان، نور و حرارت را بر اثر انتشار مداوم ذراتی که موجب این پدیدهها شده اند، از دست دادهاند و در نتیجه به اجسامی سرد، تیره و تقریبا بی نیرو مبدل شدهاند. ما حتی کلفهای خورشید را میبینیم . . . که روز به روز از نظر اندازه بزرگتر میشوند. از کجا که این کلفها پوستهای نباشند که از جرم خوشید تشکیل یافته و به نسبت از دست دادن نور خود سرد شده باشند; از کجا که خورشید هم . . . مثل زمین به کرهای تیره مبدل نشود سیرانو با موشک زمین را ترک میگوید و به سرعت به ماه میرسد. وی متذکر میشود که سه چهارم اولیه مسیر حس میکند که زمین وی را به سوی خود میکشد; و در ربع آخر نیروی کشش ماه همین عمل را انجام میدهد.
((به خودم گفتم که این بدین جهت است که حجم ماه از زمین کمتر است; بنابراین، دایره عملش نیز در فضا کمتر است.)) وقتی که به حالت گیج در سطح ماه فرود میآید، خودش را در باغ عدن میبیند. در آنجا در خصوص گناهکاری ذاتی با ایلیای نبی به بحث میپردازد و از باغ به صحرای برهوت ماه تبعید میشود. در آنجا با دستهای از جانوران عظیمالجثه به طول ۶ متر برخورد میکند که به صورت انسان هستند، ولی روی چهار دست و پا راه میروند. در آن میان یک تن، که در آتن از خدایان حامی سقراط بوده است، به زبان یونانی فلسفی صحبت میدارد. وی به سیرانو اطلاع میدهد که راه رفتن به شیوه چارپایان شیوهای طبیعی و سالم است; که این آقایان ماه نشین، به عوض پنج یا شش حس، صد حس دارند و واقعیت های بیشماری را حس میکنند که بر انسان پوشیدهاند. (فونتنل، ولتر و دیدرو این نظر را به بازی میگیرند). تخیلات سیرانو آزاد و بیقید به سیر خود ادامه میدهد: ساکنان ماه از بخاری که از غذا بر میخیزد تغذیه میکنند نه از خود غذا; در نتیجه، از شر سر و صدای دستگاه هاضمه و خواری و نابهنگامی دفع در امان میمانند. در ماه، قوانین را جوانان، که مورد احترام بزرگسالانند، وضع میکنند; عزوبت، پاکدامنی، و عفت محکوم است; خودکشی، مردهسوزانی، و بینی بزرگ را میپسندند. همین خدای حامی سقراط شرح میدهد که دنیا خلق نشده ولی ابدی است; از هیچ به وجود آمدن (که فیلسوفان مدرسی تعلیم میدادند) قابل تصور نیست; پذیرش ابدیت مشکلتر از ابدیت خداوند نیست; در حقیقت، فرضیه وجود خداوند کاملا نالازم است، زیرا دنیا ماشینی است خودکار که همیشه میچرخد. سیرانو استدلال میکند که خداوندی باید وجود داشته باشد، زیرا وی معالجات معجزهآسا را شخصا با چشم خود دیده است; خدای حامی سقراط به این گفتارها، که آنها را از تلقین یا تخیل میشمرد، میخندد. یک حبش نیرومند به انتقام از اصالت آیین بر میخیزد، سیرانو را با یک دست و آن خدای حامی را با دست دیگر بر میدارد، خدای حامی را به دوزخ میاندازد، و سیرانو را در سر راه خود در ایتالیا فرو میاندازد; سگهای محل به وی، که بوی ماه میدهد، پارس میکنند. جانثن سویفت نیز مجذوب شده بود.

II– مالبرانش: ۱۶۳۸–۱۷۱۵

دین، در برابر فرزندان کافر گاسندی و دکارت، نه تنها مدافعان نیرومندی از قبیل پاسکال، بوسوئه، فنلون داشت، بلکه از یکی از هوشمندترین علمای مابعدالطبیعه عصر جدید نیز برخوردار بود.

نیکولا دو مالبرانش تقریبا به طور دقیق با لویی چهاردهم معاصر بود: یک ماه پیش از وی به دنیا آمد و یک ماه پس از وی درگذشت. شباهت دیگری بین آن دو نبود. نیکولا روحا شریف و در زندگی منزه بود. چون پدرش دبیر لویی سیزدهم، و عمویش نایبالسلطنه کانادا بود، از نظر تولد و تربیت از همه امتیازات، جز تندرستی برخوردار بود; جسمش ضعیف و ناقص بود و فقط اعتدال خاص در غذا و شیوه آرام یک زندگی منزوی و عابدمنشانه دلیل هفتاد و هفت سال زندگی وی شدند. در بیست و دو سالگی به فرقه اوراتوریان، یعنی فرقهای مذهبی که خود را وقف تفکر و موعظههای مذهبی میکرد، پیوست. در بیست و شش سالگی رسما سمت کشیشی یافت.
در همان سال به رساله درباره بشر دکارت دست یافت و مجذوب استدلال و سبک آن شد. پیرو افکار دکارت شد، در عین حال به عقل ایمانی والا داشت; بلافاصله بر آن شد که آیین کاتولیک را، که مایه زندگی و امیدهایش بود، از روی برهان و تعقل ثابت کند. این جنبشی بود دلیرانه که از پاسکال دور میشد و به سوی قدیس توماس آکویناس گرایش مییافت; این برگشت نمایشگر یک اعتماد به نفس عالی جوانی بود، اما دژ ایمان را در معرض تاخت و تاز عقل قرار میداد.
مالبرانش، پس از ده سال مطالعه و نوشتن، یکی از آثار کلاسیک فلسفه فرانسه را در چهار مجلد به نام جستجوی حقیقت منتشر کرد (۱۶۷۴); و در آن، به شیوه همه فیلسوفان فرانسوی، تعهد اخلاقی به روشن نویسی را پذیرفت و فلسفه را به ادبیات مبدل کرد. دکارت نه تنها مطالعات ژرف و دشواری را درباره نفس آغاز کرده بود، بلکه بین تن جسمانی و مکانیکی و ذهن روحانی و آزاد، آن چنان فاصلهای به وجود آورده است که اعمال متقابل بین آن دو تصورناپذیر مینمایند; با وجود این، عمل متقابل بین آنها مسلم و بی چون و چرا به نظر میآید: یک تصور میتواند یک دست یا یک ارتش را به حرکت درآورد، و یک دارو میتواند ذهن را مخدوش و تیره سازد. نیمی از مشکلات کار جانشینان دکارت این بود که شکاف بین اندیشه و تن را از میان بردارند. فیلسوفی فلاندری به نام آرنولد گلینکس، با انکار عمل متقابل، زمینه را برای مالبرانش، اسپینوزا، و لایبنیتز آماده ساخت. جسم مادی بر ذهن غیر مادی اثر ندارد، یا بالعکس، اینکه به نظر میرسد یکی بر دیگری اثر دارد فقط به این علت است که خداوند حقیقت را در دو جریان متمایز رویدادها، یکی جسمانی و دیگری ذهنی، خلق کرده است; همزمانی آن دو مثل همزمانی دو ساعت است که هر دو در یک ثانیه و سرعت معین میزان شدهاند و هر دو با هم در یک لحظه ساعت مشابهی را اعلام میکنند، اما، با وجود این، کاملا مستقل از یکدیگر کار میکنند، فقط منشا آنها یکی است و آن عقلی است که آن دو را میزان کرده و به حرکت انداخته است. به همین ترتیب هم، خداوند تنها منشا سلسله علت و معلولهای جسمانی و روحی است; حالت روحی انگیزه حرکت منتجه فیزیکی ظاهری است نه علت آن; و حرکت جسمانی رویداد یا احساس فقط انگیزه عرضی یا سببی حالت روحی است که به نظر میرسد علت آن باشد; در هر دو مورد فقط خداوند علت است. در این قسمت گلینکس، که از دترمینیسم بیم داشت، دستگاه فکری خود را تغییر داده است و میگوید که اراده انسان با همکاری خداوند در اعمال آگاهانه میتواند علت واقعی نتایج جسمانی باشد. مالبرانش این موقع گرایی تردیدآمیز را کامل کرد. خداوند همیشه هم علت جسمانی و هم حالت روحی است; عقل متقابل این دو واهی است; هیچ یک از آن دو بر یکدیگر اثر ندارند.
((فقط خداوند است که میگذارد من نفسی را که فرو بردهام پس بدهم . . . این من نیستم که نفس میکشم; من علی رغم خودم تنفس میکنم .این من نیستم که با شما صحبت میدارم; من فقط میخواهم با شما صحبت کنم.)) خداوند -انرژی کلی جهان- یگانه نیروست. علت حرکت یا تفکر هر چیزی آن نیروی الاهی است که بوسیله فرایندهای جسمی و روحی عمل میکند. حرکت، خداوند است که به صورتهای مادی عمل میکند; تفکر، خداوند است که در ما فکر میکند. در این فلسفه ظاهرا دترمینیستی مشکلات بیشماری وجود دارند که مالبرانش در رسالات بعدی کوشید

آنها را بر طرف کند. وی میکوشید مقداری از اختیار انسان را با فعلیت کیهانی خدا دمساز و هماهنگ سازد و شر و رنج و شرارت عمومی را با علیت همه جا حاضر یک خیراندیش قادر مطلق و عالم کل وفق دهد; ما در این پیچ و خمها به دنبال او نخواهیم رفت. اما، در جریان همین سرگردانی، سر رشتهای سودمند از روانشناسی به جای مینهد. وی میپندارد که احساسات در جسم است نه در ذهن; ذهن تصوراتی دارد و اشیا را فقط به صورت گروه یا دستهای از تصورات ترکیب، اندازه، بو، صلابت، صدا، دما و مزه میشناسد. این پیچیدگیهای تصور تنها از شی به وجود نمیآیند; بسیاری از کیفیات نامبرده در شی وجود ندارند و بسیاری از احکام ما در خصوص شی یعنی بزرگ، کوچک، درخشنده، تیره، سنگین، سبک، گرم یا سرد بودن، و تند و یا کند حرکت کردن آن بیشتر وضع یا حالت و طرز فکر بیننده را بیان میدارند تا صفات ویژه خود شی مورد مشاهده را. ما اشیا را نمیشناسیم; فقط از ادراکات و تصورات و معانی دگرگون شده و متمایل خود آگاهیم (همه اینها یک نسل پیش از لاک و بار کلی هستند). مالبرانش علی رغم زمینه روحگراییش، عادت و حافظ و تداعی معانی را، پس از دکارت و هابز، از نظر فیزیولوژیکی مورد بحث قرار میدهد. عادت نوعی آمادگی است که بدان وسیله روح حیوانی، در نتیجه اعمال یا تجربیات مشابه و مکرر، در شیارها یا مجاری معینی در جسم تداخل مییابد. حافظ فعالیت مجدد تداعیهای حاصل از تجربه است. معانی بر حسب توالی و پیوستگی گذشته خود تداعی میشوند. نیروی اخلاق و قدرت اراده نیروهای روح حیوانیند که در طول رشتههای مغز جریان مییابند و شیارهای تداعی و روشنی تخیل را عمق میبخشند. هر چند مالبرانش خداپرست و دیندار بود، در فلسفهاش عناصری دیده میشدند که بنینی بوسوئه، آن پاسدار هوشیار اصالت آیین، را به اضطراب انداخته بودند. با یک جنبش زیرکانه توانست قلم احساساتی آنتوان آرنو را از پرداختن به منطق آیین یانسن منصرف، و به دفاع از ایمان خاص وادار سازد و وی را قانع کند تا مالبرانش را به خاطر بدعتهای پنهانی مورد حمله قرار دهد. آن فیلسوف طی چند رساله، که مثل رساله نخستین شیوا و باور نکردنی بودند، از خود دفاع کرد و این مباحثه از ۱۶۸۳ تا ۱۶۹۷ ادامه داشت. بوسوئه توپخانه سبک فنلون را هم برای حمله به یاری گرفت. مادام دو سوینیه، که میدید موشها محصولات، و کرمها درختانش را میخورند، شکوه کنان گفت که وی از نظر مالبرانش در خصوص شر، به عنوان عنصر لازم بهترین دنیاهای ممکن، چندان راضی و خشنود نیست.
مالبرانش دوستان غیور و پرشوری برای پاسخگویی به این منقدان در اختیار داشت. مردان جوان و پیرزنان در آیین وی، که میگفت خداوند تنها فاعل همه اعمال است، نوعی لذت رازورانه و پیوند خدایی میدیدند.
فرانسویان و بیگانگان رنج سفر را بر خود هموار میساختند و به دیدارش میآمدند; یک انگلیسی گفته بود که وی به فرانسه آمده است تا از دو شخصیت بزرگ دیدن کند، لویی چهاردهم و مالبرانش. بار کلی با احترام تمام وارد شد و کشیش کهنسال را به محاورهای طولانی گرفت. مالبرانش، اندکی پس از آن، در هفتاد و هفت سالگی به ضعف دچار شد; هر روز لاغرتر میشد، تا سرانجام، ذهنش دیگر نمیتوانست علت سببی اندیشه اش باشد. در ۱۳ اکتبر سال ۱۷۱۵ در خواب چشم از جهان فرو بست. شهرتش پس از مرگ به سرعت از میان رفت، زیرا فلسفه دینی او نه با شکاکیت منطبق بود و نه با خوشگذرانیهای نیابت سلطنت; و حتی با تمایلات فلاسفه دایره المعارف پس از وی، که ماشین دنیا را جانشین خداوند کردند، توافقی نداشت. اما نفوذ وی در تلاشی که لایبنیتز برای اثبات دنیای فعلی، به عنوان بهترین دنیای ممکن، نشان میداد ظاهر شد; و در عقاید بار کلی، که میگفت اشیا فقط در ادراک ما یا در ادراک خداوند وجود دارند، جلوه کرد; در هیوم به صورت تجزیه ویران کننده علت به عنوان کیفیت پنهانی نمایان شد; در تاکید کانت بر عناصر ذهنی برای تشکیل معرفت ظاهر گشت; حتی در دترمینیسم عصر روشنگری پدیدار شد.

این سخن که خداوند تنها علت کلیه حرکات، امیال، معانی، و تصورات است از این گفتار که تغییرات حاصل در ماده یا ذهن نتیجه غیر قابل اجتناب نیروهایی کلی هستند که در آن لحظه در کیهان عمل میکنند، چندان دور نیست. در این جذبه، مالبرانش، با وجودی که خود انکار میکرد، خود به نوعی دترمینیسم دست یافته بود که انسان را به یک ماشین بی اراده مبدل میکرد. علاوه بر آن، دستگاه موقع گرایی چون خانهای بود میان راه دکارت و اسپینوزا. دکارت در ماده مکانیسم را میدید، اما در روح آزادی را؛ مالبرانش خداوند را تنها علت افعال روح میدانست؛ اسپینوزا، همچون راهب ((مست خدا))، با وی موافق بود که تسلسل ذهنی و جسمانی محصول تقارن نیرویی خلاقه است. این متدین پیرو اوراتوریان، که خداوند را در همه جا میدید، مذهب وحدت وجود را سهوا به همه، حتی به مومنان، آموخته بود، به طوری که لازم بود فقط عبارت ((خداوند یا طبیعت)) را بدان اضافه کنیم تا به فلسفه اسپینوزا و روشنگری مبدل شود.

۱۷- پیربل: ۱۶۴۷-۱۷۰۶

((پدر روشنگری)) پسر یک کشیش هوگنو بود که در شهر کارلا در ولایت فوا در دامنه پیرنه خدمت میکرد. پیر بیست و یک سال عمر خود را در آنجا سپری کرد، یونانی و لاتینی را در آنجا آموخت، و مذهب کالونی را فرا گرفت. جوانی حساس و تاثیرپذیر بود. وی را به کالج یسوعی در تولوز فرستادند (۱۶۶۹) تا با ثروت و امکانات خانوادگی که در اختیار داشت به تحصیلات کلاسیک بپردازد. در آنجا عاشق آموزگارانش شد و بزودی به مذهب کاتولیک گروید و آن چنان پایبند شد که کوشید پدر و برادرش را هم به ترک آیین خود و گرویدن به مذهب کاتولیک وادار سازد. آنها بردبارانه در برابرش ایستادگی کردند، و او هم هفده ماه بعد به ایمان پدری برگشت. چون اکنون مرتد از دین برگشته شده بود مورد تعقیب کلیسای رومی قرار گرفت. پدرش برای اینکه بتواند وی را از آزار کلیسای رومی در امان نگاه دارد، او را به دانشگاه کالونی ژنو فرستاد (۱۶۷۰)، به امیدی که پیر به سلک کشیشان پروتستان وارد شود. پیر در آنجا به آثار دکارت دست یافت و به تمام صورتهای مسیحیت شک آورد. چون تحصیلاتش به پایان رسید، در ژنو، روان و پاریس به آموزگاری خصوصی پرداخت و به استادی فلسفه آموزشگاه روحانی هوگنوها در سدان ارتقا یافت (۱۶۷۵) آموزشگاه در ۱۶۸۱ به دستور لویی چهاردهم، به عنوان جزئی از مبارزه علیه فرمان نانت، بسته شد. بل به روتردام پناه برد و در آکادمی شهرداری، به نام اکول ایلوستر، به سمت استاد تاریخ و فلسفه برگزیده شد. وی اولین فرد گروه مهاجران دانشمندی بود که جمهوری هلند را به دژ استقلال افکار مبدل ساختند. حقوقش اندک بود، ولی تاز مانی که میتوانست به کتاب دسترسی داشته باشد، از زندگی ساده راضی بود. وی هرگز ازدواج نکرد و کتابخانه را بر همسر ترجیح میداد. به زیبایی و طنازی زنان بی توجه نبود و از توجهات لطیف زنی خوب سپاسگزاری میکرد؛ ولی چون همه عمر از سردرد میگرن یا مالیخولیا رنج میبرد، بی شک نخواست که دیگری را شریک رنجهای خود کند. ضمنا بدبینیهایی هم داشت، زیرا وقتی که یک یسوعی فرانسوی به نام لویی ممبور در تاریخ مذهب کالونی به بیان این نکته پرداخت که کشیشان کاتولیک مذهب پروتستان را صرفا به خاطر یافتن اجازه ازدواج پذیرفتهاند، بل از خود پرسید این چطور ممکن است، ((زیرا صلیب به مراتب بزرگتر از ازدواج است)) در ۱۶۸۲ کتاب ممبور به صورت مجموعهای از نامهها منتشر شد. وی پرسید آیا ممکن است کسی که به ایمان خاصی سخت وابسته باشد، بتواند تاریخی بیغرض و حقیقی بنویسد چطور ممکن است انسان به مورخی مانند ممبور، که رفتار لویی چهاردهم]پیش از ۱۶۸۲[با هوگنوها را ((عادلانه، شرافتمندانه و خیرخواهانه)) خوانده است، اطمینان داشته باشد بل از هلندی که در این اواخر مورد حمله وقیحانه فرانسه قرار گرفته بود، لویی را شخصا مورد حمله قرار داد و پرسید که یک پادشاه چه حقی دارد که دین خود را بر رعایایش تحمیل کند اگر وی چنین حقی داشته باشد، پس امپراطوران روم نیز در آزار مسیحیان محق بودهاند. بل میپنداشت که فقط وجدان باید بر عقاید انسانی حکمروا باشد. ممبور با دستوری که از

لویی چهاردهم دریافت داشته بود، که نسخه‌های کتاب بل را باید در فرانسه توسط مامور اعدام در ملا عام بسوزانند، به طور قاطع پاسخ داد. بل در همان سال ۱۶۸۲ نخستین اثر مهم خود را به نام اندیشه‌های مختلف در خصوص ستاره دنباله دار منتشر کرد که نکات مختلفی در مورد ستاره دنباله داری که در دسامبر ۱۶۸۰ از آسمان گذشته بود در بر داشت. سراسر اروپا از آن ستاره، که دنباله آتشینش را نشانه آتش گرفتن دنیا میدانستند، به وحشت افتاد. اگر ما خودمان را در ترس و وحشت آن دوره فرض کنیم زمانی که کاتولیکها و پروتستانها متفقا این پدیده را زنهاری الاهی میدانستند و معتقد بودند که هر آن ممکن است صاعقه خدایی بر سر این دنیای گناه آلود فرود آید میتوانیم بیم و وحشت ناشی از پیدایش این روح شعله ور را درک، یا شهامت نظرات خردمندانه بل را ستایش کنیم. حتی میلتن دانشمند هم اخیرا گفته بود چگونه ((از موهای وحشت انگیز ستاره دنباله دار طاعون و جنگ فرو میریزد.)) وی که بحث خود را بر مبنای مطالعات اخیر ستاره شناسان استوار کرده بود (ستاره دنبالهدار ۱۶۸۲ هاله هنوز ظاهر نشده بود)، به خوانندگانش اطمینان داد که ستارگان دنباله دار طبق قوانین ثابت در آسمان حرکت میکنند و وجودشان ربطی به مصیبت ها یا خوشبختی ندارد. وی از پایداری موهومات سخت ابراز تاسف کرده است: ((کسی که تمام علل اشتباهات مردم را بیابد، هرگز کارش تمام نشده است.)) او همه معجزات را جز آنچه که در کتاب عهد جدید بود، رد کرد (در غیر این صورت کتابش را در هلند چاپ نمیکردند). ((در یک فلسفه سالم، طبیعت فقط همان خدایی است که طبق قوانین معینی، که به اراده خود آفریده است، عمل میکند; به طوری که آثار طبیعت هم اثر معجزه و هم نیروی خدایند; و اگر چنین نیروی بزرگی را معجزه فرض کنیم، به وجود آوردن انسان از راه قوانین طبیعی توالد و تناسل، مثل زنده کردن مردگان، مشکل خواهد بود.)) بل دلیرانه به بحث درباره یکی از مشکلترین مسائل تاریخی پرداخت: آیا اخلاق طبیعی امکان دارد آیا مجموعه قوانین اخلاقی را میتوان بدون یاری عقیدهای ماورای طبیعی نگاه داشت آیا الحاد به فساد اخلاقی میانجامد بل میگفت که اگر چنین باشد، باید از جنایت، فساد و فساد، اخلاقیی که در اروپا رایج است چنین نتیجه گرفت که بیشتر مسیحیان ملحدانی پنهانی هستند. یهودیان، مسلمانان، مسیحیان، و کفار تنها از نظر اعتقادات با هم متفاوتند نه از نظر عمل. ظاهرا اعتقاد مذهبی و عقاید به طور کلی اثر اندکی بر رفتار و کردار دارد; این از خواسته‌ها و امیالی نیرومندتر از عقاید مذهبی سرچشمه میگیرد. دستورات مسیح بر برداشتی که اروپاییان از شجاعت و شرافت دارند مردی را بیشتر ستایش میکنند که از توهین و صدمات بی درنگ و با خشونت انتقام میگیرد; کسی که در جنگ برتر باشد و، با اختراع هر چه بیشتر سلاحهای گوناگون، محاصره‌ها را جنایتکارانهتر و هراس انگیزتر کند چه اثر داشته است ((کفار استفاده از سلاحهای بهتر را از ما میآموزند.)) بل چنین نتیجه گرفت که اخلاق جامعه ملحدان فاسدتر از جامعه مسیحیان نیست. چیزی که ما را مطیع نظم اجتماع کرده است ترس و وحشت از دوزخ دور دست و مشکوک نیست، بلکه ترس از پلیس و قانون، ترس از محکومیت و خفت و خواری اجتماعی و ترس از مامور اعدام است; همینکه این موانع دنیوی را از پیش پای بردارید، هرج و مرج به وجود خواهد آمد; آنها را نگاه دارید، در این صورت، وجود جامعه ملحد هم مانعی ندارد; ممکن است بسیاری از مردان شرافتمند و زنان پاکدامن در آن باشند. ما در گذشتهای دور ملحدان نمونهای از قبیل اپیکوروس، پلینی میهن، و پلینی کهین داشتهایم; و در این زمان نیز کسانی مثل میشل دو لوپیتال و اسپینوزا.

(اینکه آیا اخلاقیات انسان متوسط در صورتی که مذهب به کمک قانون نشتابد، بدتر میشود یا نه سوالی است که بل به آن پاسخی نگفته است.) رسالهای که درباره ستاره دنباله دار نوشته شده بود بدون اسم نویسنده منتشر شد. بل همین احتیاط را هنگام انتشار یکی از بزرگترین و مشهورترین مجلات آن زمان به نام اخبار جمهوری ادبیات رعایت کرد. شماره نخست این مجله با ۱۰۴ صفحه در مارس ۱۶۸۴ در آمستردام منتشر شد. این مجله پیشرفتهای مهم ادبی، علمی، فلسفی، دانشپژوهی، اکتشافات قارهای، و تاریخنگاری را در اختیار خوانندگان خود قرار میداد. تا آنجا

که میدانیم، بل کلیه موضوعها را، تا سه سال، هر ماهه خودش تهیه میکرد. با انتقاداتی که وی بر کتابها مینوشت، یکی از وزنه‌های بزرگ دنیای ادبی به شمار میرفت. در ۱۶۸۵ جرئتی یافت، و از آن پس نویسندهای مورد توجه شد. دو سال بعد، بیمار شد و مدیریت مجله را به دیگری سپرد. در این اثنا، خانواده بل در ماجرای شکنجه هوگنوها در فرانسه چهار قربانی داد. مادرش بر اثر نتیجه مستقیم یا غیر مستقیم هجوم نظامیان به مردم در ۱۶۸۱، و پدرش در ۱۶۸۵ مردند; در همان سال برادرش به زندان افتاد و بر اثر شکنجه‌های وارده در گذشت. شش روز پس از آن (۱۸ اکتبر)، ((فرمان نانت)) لغو شد. بل از این رویدادها سخت دگرگون و ناراحت شد. مثل ولتر، سلاحی جز قلم نداشت. در ۱۶۸۶، با نوشتن یکی از آثار کلاسیک ادبی در آزادی مذهب، با آزار دهندگان به نبرد پرداخت. او آن را تفسیر فلسفی این سخنان عیسی مسیح: مجبورشان کنید که وارد شوند نامید. آزاردهنگان برای مجاز نشان دادن اعمالشان دنبال یک حکم الاهی بودند و یکی از امثله اخلاقی مسیح را شاهد آوردند و آن حکایت از مردی بود که چون مهمانانی را که به مهمانی خوانده بود نیامده بودند، به نوکرش میگوید، ((فورا از خانه بیرون شو و در خیابانها و کوچه‌های شهر بگرد و بینوایان، افلیجان، لنگان و نابینایان را بیاور. ... مجبورشان کن وارد شوند تا خانهام پر شود.)) بل بآسانی توانست ثابت کند که این سخنان هیچ ربطی به قبولاندن اجباری دین واحد ندارد. برعکس، اعمال فشار به منظور یگانگی مذهبی نیمی از اروپا را به خون کشیده است و اختلاف مذاهب نگذاشته است که یک فرقه دینی خاص نیرومند شود و کار شکنجه را به عهده بگیرد. به علاوه، کدام یک از ما میتواند مطمئن باشد که دین وی از همه برحقتر است تا دیگری را به خاطر اختلاف با خود آزار دهد بل اعمال فشار و زور را، چه توسط پروتستانها و چه توسط کاتولیکها، و آزار غیر مسیحیان توسط مسیحیان را به طور کلی محکوم کرد.

وی، بر خلاف لاک، پیشنهاد کرد که به یهودیان، مسلمانان، و آزاداندیشان آزادی مذهب داده شود. ضمنا ادعای خود را مبنی بر اینکه ملحدان نیز مثل سایر مسیحیان میتوانند شارمندان خوبی باشند از یاد برد و با آزادی دادن به آنهایی که به خداوند و مبدا جزا ایمان ندارند مخالفت ورزید; اینان که در پیمان شکنی از خداوند بیمناک نیستند در کار اجرای قانون اخلال میکنند. برای بقیه، فقط تعصب را نباید آزادی داد. آیا یک دولت پروتستان به آیین کاتولیک، که به بهانه اینکه بهترین و راسترین ایمانها را دارد، از عدم آزادی مذهبی پشتیبانی میکند باید آزادی عمل بدهد بل میپنداشت که در این صورت کاتولیکها را ((باید از نیروی آزار رسانی محروم ساخت. ... با وجود این، من روا نمیدارم که به آنها توهین شود، از آنها سلب مالکیت کنند، از آزادی اعمال مذهبیشان جلوگیری نمایند، و یا از نظر قانون آنان را مورد بیعدالتی قرار دهند.)) پروتستانها و کاتولیکها متفقا از این برنامه آزادی مذهبی ناراضی بودند. پیر ژوریو، که در سدان از دوستان و همکاران دانشگاهی وی و اکنون یکی از پیشوایان روحانی جامعه کانونی شده بود، در رسالهای به نام حقوق دو سلطان در مورد مذهب وجدان و فرمانروا (۱۶۸۷) به بل حمله کرد. ژوریو بر آن بود که ((عقیده بیطرفی مذاهب و آزادی جهانی مذهب را باید در برابر کتابی تحت عنوان یک تفسیر فلسفی از بین برد.)) وی با پاپها هم عقیده بود و میگفت که حکمروایان حق دارند مذاهب دروغین را نابود کنند; مخصوصا از نظریه آزادی عمل دادن به یهودیان، مسلمانان، سوکینوسیان، و کفار سخت به وحشت افتاده بود. ژوریو در ۱۶۹۱ به شهرداران هلند پیشنهاد کرد که بل را از سمت استادی معزول کنند. آنها نپذیرفتند; لیکن در ۱۶۹۳ کارمندان رسمی به وسیله انتخابات تغییر یافتند، ژوریو مبارزهاش را از سر گرفت، بل را به الحاد متهم کرد، و در نتیجه، بل از سمتش بر کنار شد. آن فیلسوف چنین گفت: ((خداوند ما را از شر تفتیش افکار پروتستان نگاه دارد; پنج یا شش سال دیگر، چنان عرصه بر مردم تنگ میشود که خواستار برگشت رومیها خواهند شد.)) طولی نکشید که بل روحیه خود را بازیافت و خود را با وضع موجود وفق داد. تسلی خاطر خود را اکنون در تصنیف کتاب تاریخی فرهنگ تاریخی و انتقادی پیدا کرد که بتازگی نوشتنش را آغاز کرده بود. خود را به زندگی با پس اندازی که داشت و حقالتالیف اندکی

که از ناشرین دریافت میکرد عادت داد. سفیرکبیر فرانسه در هلند و سه ارل انگلیسی پیشنهاد حمایت از وی کردند; وی مودبانه آنها را نپذیرفت و حتی ۲۰۰ گینی هدیه تقدیمی ارل آو شروزبری را برای اهدای فرهنگ به وی رد کرد. وی دوستان زیاد، ولی سرگرمی اندک داشت. ((سرگرمیهای عمومی، ورزش، گردش ... و دیگر تفریحها کار من نیستند. من عمرم را نه صرف آنها میکنم، نه صرف توجه به امور داخلی، و نه اشتیاقی به ترفیع مقام دارم. ... من در مطالعاتی که سرگرم شدهام لذت و آرامش مییابم، و آنها مایه شادی من هستند ... برای خودم و موزها آواز میخوانم.)) بنابراین، درون اطاقش آرام گرفت; روزی چهارده ساعت کار میکرد و هر روز بر صفحات کتابی که قرار بود سرچشمه مکتب روشنگری شود میافزود. دو کتاب قطور، که جمعا بالغ بر دو هزار و ششصد صفحه میشدند، در سال ۱۶۹۷ در روتردام منتشر شد. وی آنها را فرهنگ تاریخی و انتقادی نامید; البته فرهنگ لغات نبودند، بلکه بررسی انتقادی از افراد، مکانها، و عقاید موجود در تاریخ، جغرافیا، علم اساطیر، الاهیات، اخلاق، ادبیات، و فلسفه بودند. وقتی آخرین برگ تصحیح شده را به چاپخانه داد، فریاد زد: ((قرعه فال را زدند!)) این قمار بزرگی با زندگی و آزادی بود، زیرا بیش از هر کتاب معاصر خود عقاید بدعتآمیز داشت شاید بیش از نوه خود دایره المعارف (۱۷۵۱) دیدرو و دآلامبر. منظور محدود بل در آغاز این بود که اشتباهات فرهنگ بزرگ تاریخی لویی موروری را، که در ۱۶۷۴ آن را از دیدگاه کاتولیک اصیل آیین منتشر کرده بود، تصحیح کند و از قلم افتادگیهای آن را بنویسید; اما چون پیش رفت، هدفش نیز گستردهتر شد. ادعای وی کتابی از نوع دایرهالمعارف نبود; آنجا که چیزی برای گفتن نداشت، سخن نمیگفت; بنابراین، در آن مطلبی پیرامون سیسرون، بیکن، مونتنی، گالیله، هوراس، نرون، و تامس مور وجود ندارد. از بیشتر دانش و علوم و هنر چشم پوشی شده است; از طرف دیگر، مقالاتی در مورد شخصیتهایی گمنام، از قبیل عقیبا، اوریل آکوستا، و اسحاق ابراونل، در آن نوشته است. تعداد سطرهای مقاله برای افراد نه از نظر اهمیت تاریخی، بلکه بر حسب توجه و علاقه بل منظور شده است. بنابراین، اراسموس، که در فرهنگ موروری یک صفحه به وی تخصیص داده شده است، در بل پانزده صفحه شرح دارد، و آبلار هجده صفحه.

ترکیب کتاب را بر حسب ترتیب الفبا، ولی نیمه تلمودی، داده بود: مطلب اصلی در متن بیان شده، لیکن بل، در بسیاری موارد، یادداشتها یا حواشی را با حروف کوچکتر نوشته و مطالب گوناگونی را به صورت ((مجموعهای از دلایل و بحثها آورده ... و حتی بعضی اوقات به یک رشته تفکرات ((فلسفی)) وارد شده است. در همین چاپ زیبا بود که عقاید بدعتگذارانه خود را از انظار عامه پوشیده داشت. در حاشیه کتاب به منابعی که از آنها استفاده کرده اشاره شده است; رویهمرفته این کتاب نشانی از دانش وسیع و گستردهای است که کمتر انسانی ممکن است در تمام مدت عمرش بتواند آن را فراگیرد. در بعضی از یادداشتهایش از داستانها و لطیفههای ناشایسته استفاده برده است; بل امیدوار بود با ذکر این لطیفهها مقدار فروش کتابش را بالا ببرد، اما بی شک، در دوران انزوای دانشگاهی، از این لطیفهها شخصا لذت میبرده است. خوانندگان از این سبک با روح، بیترتیب و گستاخانه او; از شیوه محیلانهای که در نشان دادن نقاط ضعف فرقههای مذهبی داشت، و نیز از گزافه گوییهای طعنه آمیزش از تعصب کالونی لذت میبردند. در عرض چهار ماه، یک هزار نسخه از کتاب نخستین وی به فروش رسید. روش بل این بود که که مدارک معتبر را با هم مقابله کند، حقایق را بیابد، عقاید مخالف و متضاد را تفسیر و تعبیر کند، از برهان به نتیجه برسد، و سپس، اگر اینها موجب رنجش روحانیون شود، آنها را از روی دینداری به سود کتاب مقدس و ایمان مسیحی رد کند. ژوریو خشمگین پرسید: ((مگر ممکن است با آوردن کلمهای شتابزده به نفع برتری ایمان بر عقل، انسان ایرادات بل را، که آنها را شکست ناپذیر میداند; رد کند)) وگرنه نظمی در فرهنگ وی وجود نخواهد داشت. بعضی از مباحثات کلی وی زیر عنوانهای گمراه کننده و جزئی ظاهر میشوند; ((من نمیتوانم روی یک موضوع با نظم و ترتیب زیاد فکر کنم; من به دگرگونی بسیار علاقهمندم. من اغلب از موضوع دور میافتم و در جایی فرود میآیم که پیدا کردن راه خروج آن

بسیار مشکل است.)) معمولا استدلالش مودبانه، محجوبانه، عاری از اصول جزمی، و توام با خوشخویی است; ولی بعضی اوقات نیز نیش زبان به کار میبرد; مثلا در مقالهای که پیرامون قدیس آوگوستینوس نوشته است، تعلل در پاکدامنی، الاهیات بیروح، و پشتیبانی آن کالونی مذهب بزرگ از عدم رواداری مذهبی را سخت به باد انتقاد گرفته است.

بل ادعا داشت که کتاب مقدس را به منزله کلام خدا پذیرفته است، اما زیرکانه خاطر نشان ساخت که اگر آن کتاب چنین نویسنده متشخصی نداشت، ما هرگز داستان معجزات آن را باور نمیداشتیم. از افسانههای دوران شرک مثلا فرو رفتن هرکولس در دهان وال همراه با داستانهای مشابه کتاب مقدس یاد میکند و خواننده را متحیر میسازد که چرا یکی را رد و دیگری را باید بپذیرند. در مشهورترین مقاله خود از کشتارها، خیانتها، و زناکاریهای داوود پادشاه یاد میکند و خواننده را به شگفتی میاندازد که چرا مسیحیان باید سلطان شریری چون وی را از اجداد مسیح بدانند. پذیرش موضوع فرو رفتن یونس در دهان وال آسانتر از سقوط آدم و حواست. چطور ممکن است خدای قادری آنها را بیافریند و پیشگویی کند که با گناهکاری ذاتی نسل بشر را آلوده میکنند و لعنت هزاران بدبختی بر سرش فرود میآورند اگر انسان مخلوق دست یک منشا کاملا رحیم، مقدس، و مقتدر است، چرا باید در معرض امراض، گرما و سرما، گرسنگی و تشنگی، و درد و رنج قرار گیرد آیا این همه گرایشهای بد در او هست آیا ممکن است این همه جنایت مرتکب شود آیا ممکن است که خالقی چنین منزه و مقدس مخلوقی جنایتکار بیافریند آیا چنین خیر محضی ممکن است مخلوقی نگونبخت خلق کند آیا ممکن نبود که این قادر مطلق با خیر لایتناهی در هم آمیزد و آفریده خود را بسیار چیزهای نیکو بخشد و از شر ظلم و جور و فساد نگاه دارد خداوند سفر پیدایش با خدایی ظالم بوده یا قدرتی محدود داشته است. از این رو، بل با علاقه شدید برداشت مانوی را از دو خداوند، خداوند خوبی و خداوند بدی، که برای نظارت بر دنیا و انسان باهم در نبردند، بیان میدارد. چون ((کاتولیکها و پروتستانها و پروتستانها هر دو متفقا معتقدند که فقط تعدادی انگشت شمار از لعنت دوزخ میرهند))، بنابراین، چنین به نظر میرسد که در این نبرد شیطان بر مسیح پیروز میشوند; به علاوه; پیروزمندیش همیشگی و ابدی است، زیرا علمای الاهیات به ما اطمینان میدهند که از دوزخ گریزی نیست.

چون تعداد آنان که به دوزخ رفتهاند یا میروند از آنها که به بهشت میروند بیشتر است، و دوزخیان ((همیشه نام خدا را با لعن یاد میکنند; پس تعداد مخلوقاتی که از خداوند متنفرند بیش از آنهایی است که وی را دوست دارند.)) بل با شیطنت چنین نتیجه میگیرد که ((ما نباید، مادام که آیین تعالی ایمان و پست شمردن عقل را وضع نکردهایم، به مانویان کاری داشته باشیم.)) در مقالهای که در خصوص پورهون نوشته، در مورد تثلیث شک کرده است، زیرا ((چیزهایی که با اقنوم سوم تفاوت نکنند با دو اقنوم دیگر نیز متفاوت نخواهند بود.)) و اما در مورد قلب ماهیت، ((دگرگونی ذات)) و بنابراین شکل ظاهری شراب و نان مقدس ((نمیتواند بدون ذاتی که تغییر میپذیرد موجودیت داشته باشد.)) در خصوص بشر که گناه را از آدم و حوا به ارث برده است، ((مخلوقی که وجود ندارد نمیتواند شریک جرم گناه باشد.)) او همه این شکلها را در دهان کسانی غیر از خودش نهاد و آنگاه همه را به نام ایمان مذهبی رد کرد. بل چنین نقل قول میکرد: ((افراد کافر به نادرستی میگویند)) که ((دین صرفا ساخته دست بشر است و شاهان آن را برپا کردهاند تا رعایایشان را در زنجیر فرمانبرداری نگاه دارند.)) در مقاله مربوط به اسپینوزا از این راه فراتر میرود و آن یهودی پیرو مذهب همه خدایی را به عنوان ملحه محکوم میکند; اما ممکن است که چیز دلفریبی در وی دیده باشد، زیرا این مقاله بزرگترین مقاله کتاب فرهنگ به شمار میرود. بل به تظاهر به دانشمندان الاهیات اطمینان میدهد که شکلهایی که در کتابش ذکر کرده است موجب نابودی دین نمیشوند زیرا این موضوعات از حدود درک و فهم مردم خارجند.

فاگه معتقد بود که بل ملحد مسلم است، اما منصفانهتر این است که وی را شکاک بخوانیم و به خاطر داشته باشیم که او در شکاکیت هم شک داشت. چون خواص حسی ثانوی بیشتر ذهنی هستند، دنیای عینی با آنچه که به نظر ما میرسد متفاوت است. ((ماهیت مطلق اشیا بر ما پوشیده است; ما فقط از جزئی از روابطشان نسبت به یکدیگر آگاهیم)) در دو هزار و ششصد صفحه استدلال، به ضعف برهان معترف شده است; آن نیز ممکن است مثل حواسی که به آنها اتکا دارد ما را بفریبد، زیرا اغلب انفعالات آن را میپوشاند و این خواهش و انفعال است که رفتار و کردار ما را تعیین میکند نه برهان. عقل شکاکیت را به ما میآموزد، ولی بندرت ما را به سوی عمل بر میانگیزاند.
دلایل شک کردن خود مشکوکند; بنابراین، انسان باید در شک کردن شک کند. چه هرج و مرجی! چه شکنجهای برای ذهن!... عقل ما را به سرگردانی میکشاند، چون موقعی که خودش را با زیرکی تمام نشان میدهد، ما را در ورطهای عظیم میاندازد. ... عقل انسانی اصل ویرانی است نه سازندگی; فقط برای آغاز شک مناسب است، و راهی است برای این سو و آن سو چرخیدن و جاودانه کردن بحث.
درنتیجه، بل به فلاسفه پند میداد که به فلسفه زیاد ارج نگذارند، و به مصلحین نصیحت میکرد که از اصلاح چندان توقعی نداشته باشند. از آنجا که طبیعت بشر ظاهرا در طول قرنها عوض نشده است، پیوسته با آز، جنگ و ستیزهجویی و اشتهای جنسی مسائلی به وجود خواهد آورد که موجب بینظمی اجتماعات و فنای سریع آرمان شهرها خواهند شد. انسان از تاریخ درس نمیآموزد; هر نسل حاصل انفعالات، گمراهیها، و جنایات مشابه است. بنابراین، دموکراسی به همان نسبت که حقیقت دارد، اشتباه است: آزاد گذاردن توده فضول، از خود بیخود، و بیاطلاع در برگزیدن حکمروایان و سیاستهای خود، خودکشی دولت خواهد بود. نوعی حکومت سلطنتی، حتی اگر شکل دموکراتیک هم داشته باشد، لازم است. پیشرفت نیز نوعی فریب است; ما حرکت را با پیشرفت اشتباه میکنیم، لیکن احتمالا نوعی نوسان است. بهترین امیدی که میتوانیم داشته باشیم دولتی است که، با وجودی که مردان فاسد و نالایق آن را اداره کنند، بتواند به اندازه کافی قانون و نظم ایجاد کند تا ما در محیطی امن بتوانیم کارهای خود را سروسامان دهیم و در صلح و صفا به کار تحصیل یا به سرگرمیهای خود بپردازیم.
بل در نه سال آخر عمر به چنین آرامشی دست یافت. پس از آنکه خوانندگان به حواشی کتابش متوجه شدند; موجی از نفرت علیه وی برانگیخته شد. هیئت حاکمه کلیسای والون در روتردام بل را که عضو انجمن آن کلیسا بود احضار کرد تا اتهاماتی که علیه وی دایر بر اینکه فرهنگ حاوی ((بسیاری عبارات و سوالات ناپسند، نقل قولهای مستهجن، و سخنانی نفرتانگیز در خصوص الحاد و اپیکوروس، و خصوصا مقالات قابل ایراد درباره داوود، پورهون و مانویها است جواب گوید. بل وعده داد که ((بر آیین مانویها تعمق بیشتری خواهد کرد)) و اگر ((پاسخی دریافت کند یا اگر کشیشان انجمن کلیسا جوابهایی در اختیارش بگذارند، با کمال مسرت آنها را به خوبی تنظیم خواهد کرد.)) در چاپ دوم فرهنگ (۱۷۰۲) در مقاله داوود تجدید نظر کرد و آن را به صورت ملایمتری درآورد. ژوریو، که هنوز هم آرام نشده بود، حمله را از نو آغاز کرد و در ۱۷۰۶ مقاله شدیداللحن خود را به نام فیلسوف متهم، مصدوم و محکوم روتردام، منتشر ساخت.
بل پس از انتشار چاپ دوم، سلامت خود را از دست داد. او نیز مثل اسپینوزا به بیماری سل دچار بود. در سالهای آخر زندگی اغلب سرفه میکرد، کرارا در آتش تب میسوخت، و سردرد او را به نومیدی و دلسردی میکشاند. چون متقاعد شد که بیماریش علاجپذیر نیست، به مرگ تسلیم شد; بیشتر اوقات از اطاقش بیرون نمیآمد و، شبانروز، روی پاسخی که به انتقاداتش مینوشت کار میکرد. در ۲۷ دسامبر ۱۷۰۶ آخرین صفحات را به چاپخانه فرستاد. روز بعد، دوستانش وی را در اطاقش در بستر مرده یافتند. نفوذش قرن هجدهم را فرا گرفت. فرهنگ وی مکرر به چاپ

میرسید و مایه مسرت هزاران متفکر عصیانگر شد. تا ۱۷۵۰ نه بار به زبان فرانسه، سه بار به زبان انگلیسی و یک بار به زبان آلمانی به چاپ رسید.

ستایشگرانش در روتردام میخواستند که مجسمهاش را در کنار مجسمه اراسموس بنا کنند و ناشرین را قانع کردند تا مقاله اصلی را که بر داوود نوشته بود مجددا به چاپ برسانند. در ده سال پس از مرگش، دانشجویان در کتابخانه مازارن پاریس به صف میایستادند تا بنوبت فرهنگ را بخوانند. طبق برآوردی که در کتابخانه‌های شخصی به عمل آمد، معلوم شد که فرهنگ در بیشتر آنها وجود دارد. تقریبا هر متفکر با اهمیتی نفوذش را در خود احساس میکرد. در بیشتر مندرجات عدل الاهی یا تئودیسه، اثر لایبنیتز، آشکارا سعی شده بود که به بل پاسخ داده شود. آزادی روحی لسینگ و دفاعش از آزادی مذهبی، از بل ریشه میگرفت. احتمالا فردریک کبیر نیز شکاکیت خود را بیشتر از بل گرفته بود تا از ولتر؛ وی فرهنگ را ((بیاض عقل سلیم)) میدانست. چهار جلد آن را در کتابخانه داشت و خود بر انتشار خلاصه دوجلدی و ارزانقیمت آن، برای اینکه خواننده بیشتری را به سوی آن جلب کند، نظارت کرد، شافتسبری و لاک اندکی تحت تاثیر بل قرار گرفتند؛ هر دو آنان در هلند با وی آشنا شده بودند و نامهای درباره عدم تعصب و سختگیری لاک (۱۶۸۹) در راه تفسیر بل (۱۶۸۶) گام برداشت. البته بزرگترین نفوذ و تاثیر بل در فلاسفه عصر روشنگری و ((اصحاب دایره المعارف)) مشاهده شد؛ آنها از فرهنگ اقتباس کردند. احتمالا از اثر بل بود که مونتسکیو و ولتر مسئله مقایسات آسیایی و انتقادات موسسات اروپایی را طرح کردند. برخلاف آنچه فاگه داوری کرده است، دایره المعارف ۱۷۵۱ ((صرفا نسخه اندکی بزرگتر و تجدیدنظر و تصحیح شده از روی فرهنگ بل نبود))، بلکه بسیاری از نظرگاه‌ها و موضوعات اصلیش از آن دو جلد گرفته شده بودند و مقاله رواداری مذهبی آن شاید به طور سخاوتمندانهای خواننده را به تفسیر بل، که چیزی از مطلب فروگذار نکرده بود، رهنمون میشد. دیدرو با صراحت معمولیش خود را مرهون بل میداند و وی را چنین میستاید: ((نیرومندترین نماینده مکتب شک اعصار قدیم و جدید.)) ولتر خود یک بل بود که با ریه‌های سالمتر، نیروی بیشتر، عمر زیادتر، ثروت هنگفتتر و هوش و تدبیر بیشتر مجددا به دنیا آمده بود.

فرهنگ فلسفی او را بحق انعکاسی از فرهنگ بل خواندهاند. ولتر اغلب با بل تفاوت داشت؛ مثلا ولتر فکر میکرد که مذهب موجب پرورش و تشویق اخلاقیات است و اگر بل مجبور میبود که بر پانصد یا ششصد دهقان حکمفرمایی کند، وی بیتامل آنها را از وجود خدایی میآگاهانید که کیفر میدهد و جزای خیر میبخشد؛ وی بل را ((بزرگترین عالم دیالکتیکی که آثاری از خود به جای گذاشته است)) به شمار میآورد. رویهمرفته فلسفه فرانسه در قرن هجدهم همان فلسفه بل، اما با گسترشی، انفجارآمیز بود. قرن هجدهم با هابز، اسپینوزا، بل و فونتنل، جنگ طولانی و شدیدی را بین مسیحیت و فلسفه آغاز کرد که به سقوط باستیل و جشن ((الاهه خرد)) منجر شد.

۷- فونتنل: ۱۶۵۷-۱۷۵۷

برنار لو بوویه دو فونتنل در چهل سال نخستین عمر صد ساله خود جنگ فلسفی را مستقل از بل، حتی گاهی اوقات پیش از وی، آغاز کرد و این جنگ را کمی آرامتر، تا نیم قرن پس از مرگ بل، ادامه داد. وی یکی از پدیده‌های طول عمر، و پلی بین بوسوئه و دیدرو بود و شکاکیت محتاطتر و ملایمتر قرن هفدهم را با خود در غوغای فکری قرن هجدهم وارد کرد. وی در ۱۱ فوریه ۱۶۵۷ در شهر روان به دنیا آمد؛ به هنگام تولد، چنان ضعیف بود که از ترس اینکه مبادا تا پیش از پایان روز بمیرد، وی را بلافاصله تعمید دادند. در تمام دوران زندگی همان طور ضعیف ماند؛ ریه‌هایش سالم نبودند؛ و حتی به هنگام بازی بیلیارد هم اگر فشاری به خود میآورد، خون سرفه میکرد؛ اما با جلوگیری از اتلاف نیرو، تن در ندادن به ازدواج، جلوگیری از شهوات، و خوابیدن زیاد، بیش از همه معاصرانش عمر کرد و موقعی که با ولتر صحبت میکرد، از مولیر یاد مینمود.

چون خواهرزاده کورنی بود، گرایشی به ادبیات داشت. وی نیز خواب درام میدید، اما نمایشنامهها و اپراها و شعرهای شبانی و شعرهای عاشقانهای که تصنیف کرد عاری از شور و احساس بودند و از فرط بیمزگی فراموش شدند. ادبیات فرانسه هنر را از دست میداد و اندیشه کسب میکرد; و فونتنل خود را زمانی بازیافت که کشف کرد علوم از مکاشفه یوحنا الهامبخشترند و فلسفه نبردی است سهمگینتر از همه جنگها. البته وی رزمنده نبود; ملایمتر از آن بود که به کشمکش تن در دهد، با تجربهتر از آن بود که در مباحثات خشمگین شود، و آگاهیش به نسبیت حقیقت بیشتر از آن بود که افکارش را به یک مطلب مطلق محدود سازد. با وجود این، ((شیوههای او جنگ به بار میآوردند.)) هرجا که وی در حال گفتگوهای ساختگی با مارکی خیالیش قدم میزد، ارتش روشنگری با اسب سبکبال ولتر، پیاده نظام سنگین اولباک، سربازان دایرهالمعارف، و توپخانه دیدرو به حرکت درمی آمد.

نخستین حمله اش در فلسفه یک مقاله پانزده صفحهای به نام منشا فابلها بود یک تحقیق جامعه شناختی در اصالت خدایان. به سختی میتوان سخنان زندگینامه نویسش را باور کرد که وی در بیست و سه سالگی این کتاب را نوشته باشد، گرچه محتاطانه آن را تا زمان رفع سانسور در سال ۱۷۲۴ به صورت دستنوشته نگاه داشت. روح آن نوشته ((جدید)) بود; اساطیر را نه در اختراعات کشیشان، بلکه در تخیل بدوی بالاتر از همه در آمادگی اذهان ساده به شخصیت بخشیدن به فرایندها میجست. میگفت رودخانه جاری است چون خدایی آب در آن میریزد; همه اعمال طبیعی افعال خدایانند. انسانها شگفتیهای بسیاری را مافوق نیروی خود دیدهاند: فرو افتادن صاعقه، وزش بادها، و برخاستن امواج. ... بشر موجوداتی نیرومندتر از خود را، که قادر به ایجاد این اثرات هستند، به تصور میآورد. این موجودات برتر بایستی شکل انسانی داشته باشند، زیرا چه شکل دیگری میتوانستند تصور کنند ... بنابراین، خداوندان بشر بودند، لیکن از نیرویی برتر برخوردار بودند. ... بشر اولیه صفتی را تحسینانگیزتر از نیروی جسمانی نمیدانست; هنوز برای حکمت و عقل و عدالت کلماتی نیندیشیده بود و تصوری از آنها نداشت.

فونتنل، نیم قرن پیش از روسو، این نظر را که وحشیان سرمشق و ایدئال زندگی قرار گیرند رد کرد; میگفت بشر اولیه ابله و وحشی بوده است. اما اضافه میکند که ((انسانها چنان به هم شبیه هستند که هیچ نژادی نیست که بلاهتش ما را به وحشت نیندازد.)) با کمال احتیاط متذکر شد که تعبیر طبیعت گرایانه وی از خدایان شامل خدای مسیحیان یا یهودیان نمیشود. فونتنل این مقاله کوچک را برای ایام امنتر کنار گذاشت و در ژانویه ۱۶۸۳، با اقتباس یکی از عنوانهای لوکیانوس، کتاب کوچکی به نام گفتگوی مردگان منتشر ساخت. این مکالمات خیالی بین بزرگان و شخصیتهای مرده چنان شهرتی به دست آورد که در ماه مارس چاپ دوم آن منتشر شد و چاپ سوم آن نیز بلافاصله پس از آن انتشار یافت. بل در مجله اخبار خود از آن بسیار تعریف و تمجید کرد. سال هنوز به پایان نرسیده بود که به زبانهای ایتالیایی و انگلیسی ترجمه شد، و فونتنل در سن بیست و شش سالگی در قاره اروپا به شهرت رسید. شکل مکالمه در دنیایی که سانسور آن را در چنگال داشت راحتتر از همه بود; هر نظریهای که یکی از گویندگان میگفت دیگری آن را ((رد میکرد)) و نویسنده آن را از خود سلب میکرد. فونتنل، با وجود این، به بذلهگویی رغبت بیشتری داشت تا به بدعتگذاری; عقایدی که وی مورد بحث قرار میداد ملایم بودند، و به هیچ کشیش یا اسقفی حملهور نمیشد; در نتیجه، میلو، ورزشکار گیاهخوار کروتونایی، از اینکه در بازیهای المپیک گاوی را بر دوش حمل کرده است به خود میبالد; سمیندیرید از اهالی سوباریس او را سرزنش میکند که عضلاتش را به قیمت ذهنش پرورش داده است. ولی سوباریس اعتراف میکند که زندگی اپیکوری بیهوده است، زیرا لذت را بر اثر تکرار یکنواخت میسازد و بر منابع و مقدار رنج میافزاید. هومر ازوپ را تحسین میکند، زیرا حقیقت را با افسانهها میآموزد; ولی به وی هشدار میدهد که حقیقت آخرین چیزی است که انسان میطلبد. ((روح انسان دروغ را فوقالعاده دوست دارد. ... حقیقت باید شکل دروغ را به خود بگیرد تا ذهن انسان آن را با خوشایندی بپذیرد.)) فونتنل میگفت:((اگر من

حقیقت را دوست میداشتم، احتیاط میکردم آن را باز نکنم;)) اما احتمالا این امر ناشی از علاقه به نوع بشر و علاقه بیباکانه به تعقیب کار خود است. در شیرینترین قسمتهای گفتگو، مونتنی با سقراط، البته در دوزخ، رو به رو میشود و در خصوص پیشرفت به بحث میپردازد: مونتنی:

این تویی، ای سقراط مقدس چه خوب شد تو را دیدم! من اکنون به این حدود آمدهام و همواره در جستجوی تو بودهام. حال که کتابم را با نام و ستایش تو پر کردهام، میتوانم با تو به گفتگو بپردازم.

سقراط: از دیدار مردهای که فیلسوف به نظر میرسد خوشحالم. اما چون بتازگی از آن جهان آمدهای... خوب است از اخبار آن دیار از تو بپرسم. دنیا در چه حالی است زیاد تغییر نکرده است مونتنی: بسیار زیاد. دیگر آن را نخواهی شناخت.

سقراط: خوشحالم که چنین میشنوم. شک نداشتم که دنیا بهتر و عاقلتر از زمان من خواهد شد. مونتنی: چه میگویی از پیش دیوانهتر و فاسدتر شده است. من در خصوص همین تغییر میخواستم با تو صحبت کنم; و منتظر بودم که چیزی از زمان خودت به من بگویی که در آن شرافت و عدالت بسیاری حکمفرمایی داشت.

سقراط: و من نیز، در مقابل، منتظر بودم از شگفتیهای عصر تو آگاه شوم. چه انسان هنوز نادانیهای عصر کهن را از دست نداده است... من امیدوار بودم که همه به سوی عقل گرایش یابند و انسان از تجربیات سالهای گذشته سود برگیرد. مونتنی: هان بشر از تجربه سود برگیرد آنها همچون پرندگان هستند که مکرر در همان دامی اسیر میشوند که تا کنون صدهزار پرنده از همان نوع را اسیر کرده است. افراد تازه در زندگی وارد میشوند، و اشتباه پدران و مادران در فرزندان نابود میشود. ... بشر همه ادوار از همان تمایلاتی برخوردار است که عقل را بر آن نیرویی نیست. بنابراین، هرجا که انسان است، بیخردی و حتی همان بیخردیها وجود دارد. سقراط: شما دوران کهن را سرمشق و ایدئال قرار میدهید چون از دوران خود خشمگینید. ... آنگاه که ما زنده بودیم، نیاکان خود را بیش از آنچه سزاوار باشند محترم میشمردیم، و اکنون اولادانمان ما را بیشتر از آنچه سزاوار باشیم تمجید میکنند; اما نیاکان، خودمان، و اعقابمان کاملا مساوی هستیم. ... مونتنی: اما مگر بعضی اعصار با فضیلتتر و بعضی دیگر شرارت آمیزتر نیستند سقراط: الزاما نه. لباسها تغییر مییابند، لیکن این تغییر دلیل تغییر شکل جسم نیست. ادب یا خشونت، و دانایی یا نادانی... برون انسان است و آن است که تغییر مییابد; لیک قلب هرگز تغییر نمیپذیرد; و همه چیز انسان در قلب است. ... در میان خیل کثیر نادانان، که در یکصد سال تولید یافته اند، طبیعت ممکن است در اینجا و آنجا بیست یا سی نفر دانا بپراکند.

فونتنل، چندین سال پس از این نتیجه گیری بدبینانه، در اشارهای پیرامون متقدمان و متجددان (ژانویه ۱۶۸۸) اندکی دید خوشبینانه پیدا کرد و تشخیص مفیدتری از کار درآورد: در شعر و هنر پیشرفت چشمگیری نبوده است، زیرا این دو به احساسات و تخیلات وابستگی دارند و از یک نسل به نسلی دیگر کمتر تغییر میکنند; اما در علوم و دانش، که به اندوختن تدریجی معرفت بستگی دارد، میتوانیم انتظار داشته باشیم که بر دنیای کهن برتری یابیم. و فونتنل میگوید که هر ملت، مثل یک فرد، از مراحل مختلف میگذرد: در کودکی خود را وقف برآورد نیازهای جسمانی میکند; در جوانی تخیلات، شعر، و هنر بدان میافزاید; و در بزرگی ممکن است به علوم و فلسفه دست یازد. فونتنل میپنداشت حقیقت را میبیند که، با رفع تدریجی نظریات اشتباهآمیز، رشد میکند. ((ما مدیون گذشتگانیم، که هرچه نظریات نادرست بود تقریبا تمام کردند)) یعنی باید فراموش کرد که با هر حقیقت تعداد بیشماری اشتباه وجود دارد. وی میپنداشت که دکارت روش استدلال جدید و بهتری یافته است روش ریاضی; اکنون امیدوار بود که علم با جهش رشد کند.

وقتی میبینیم که علوم در این صد سال اخیر، علیرغم غرض ورزیها، موانع، و تعداد اندک دانشمندان، پیشرفت کرده است، امیدمان به ارتقای بسیار آینده تقریبا فزونی مییابد. خواهیم دید که علوم جدید از هیچ پدیدار میشوند، حال آنکه دانش ما هنوز دوران طفولیت را میگذراند.

بدین ترتیب، فونتنل یک نظریه پیشرفت به نام ((پیشرفت اشیا)) تنظیم کرد; مانند کوندورسه در یک قرن بعد، تصور میکرد که پیشرفت در آینده پایبند محدودیت نخواهد بود; در اینجا ((تکاملپذیری لایتناهی نوع بشر)) مطرح شده بود. اکنون، اندیشه پیشرفت کاملا به جریان افتاد، در سراسر قرن هجدهم در فعالیت بود و به صورت زیباترین گردونه افکار نوین درآمد.

ضمنا فونتنل، با اینکه در تخیلات درخشانش راه احتیاط می پیمود، به نزدیک باستیل آمده بود. در حدود سال ۱۶۸۵ خلاصهای تحت عنوان داستان جزیره بورنئو را، که مسافرتی خیالی بود و به صورتی واقعگرایانه به توصیف درآمده بود (که بر راست نمایی دفو و سویفت پیشی گرفت)، منتشر ساخت و بل آن را همچون یک داستان واقعی در مجله اخبار درج کرد. ولی مشاجرات بین ائنگو و مرئو، که وی در آن آورد، هجو آشکار منازعه دینی بین ژنو و رم بودند. موقعی که مقامات فرانسوی به این قلب پی بردند، بازداشت فونتنل، اجتناب ناپذیر مینمود، زیرا آن هجو درست پس از الغای ((فرمان نانت)) منتشر شده بود. وی شتابان شعری در ستایش ((پیروزی دین در زمان لویی بزرگ)) سرود. پوزشطلبی وی مورد پذیرش قرار گرفت، و از آن پس فونتنل میکوشید که فلسفهاش برای دوستان غیرقابل درک باشد. آنگاه به سوی علم روی آورد و یکی از مبلغین آن در اجتماع فرانسه شد. از نظر راحتطلبی، به کار آزمایش تحقیقات مستقیم چندان راغب نبود، اما علوم را خوب درک میکرد و آن را اندک اندک و آمیخته با هنر ادبی به شنوندگان روزافزونش عرض میکرد. برای اینکه نجوم کوپرنیکی را اشاعه دهد، کتاب گفتار در کثرت جهانها (۱۶۸۶) را نوشت. با وجودی که ۱۴۳ سال از انتشار گردش افلاک آسمانی کوپرنیک گذشته بود، تعدادی انگشتشمار در فرانسه، و حتی در میان فارغالتحصیلان دانشگاه، نظریه خورشید مرکزی را پذیرفته بودند. کلیسا گالیله را، به خاطر اینکه گفته بود آن فرضیه حقیقت دارد، محکوم کرده بود(۱۶۳۳)٪ و دکارت جرئت نکرده بود که رساله دنیای خود را، که در آن عقاید و نظریات کوپرنیکی را مسلم دانسته بود، منتشر کند. فونتنل با ظرافتی قاطع در این موضوع وارد شد. وی تصور میکرد که با مارکیز زیبایی در آن مورد بحث میکند; اندامش ناپیدا، ولی محسوس در طول صحبت به نحوی فریبنده میخرامید; زیرا هر وقت که زیبایی صاحب عنوان است، ستارگان را میتواند خاموش سازد. ((مکالمات)) ششگانه در شب روی داده بود; صحنه قصر مارکیز نزدیک روان بود. مقصود این بود که مردم فرانسه، یا اقلا بانوان طبقات ممتاز، گردش و چرخش زمین و نظریه گردشارهای دکارتی را بفهمند. فونتنل، برای اینکه وسیله اغوا کننده دیگری ارائه داده باشد، این سوال را مطرح کرد که آیا ماه و سیارات مسکون هستند یا نه. وی مایل بود که مسکون باشند; اما چون به خاطر آورد که بعضی از خوانندگان ممکن است تصور کنند که در جهان هستی زنان و مردانی هستند که از آدم و حوا به وجود نیامدهاند، محتاطانه شرح داد که ساکنان ماه یا سیارات بشر حقیقی نیستند. با وجود این، گفت که ممکن است از حواس دیگری برخوردار باشند که از حواس ما حساسترند; اگر چنین باشد، اشیا را طور دیگری خواهند دید; پس، در این صورت، آیا حقیقت نسبی خواهد بود این امر همه چیز را زیر و رو میکرد، حتی بیش از آنچه که کوپرنیک کرده بود. فونتنل، با اشاره به زیبایی و نظم کیهان و مقایسه آن با یک ساعت، مخترعی الاهی از مکانیسمهای کیهان استنتاج کرد که صاحب عقل برتر است. از آنجایی که میل آموختن نیرومند است، فونتنل رساله کوچکش را، که بیباکانهترین نوشتههایش بود، ناشناخته و تحت عنوان تاریخ وخشها، در دسامبر ۱۶۸۸ منتشر کرد و مجددا در معرض خطر زندانی شدن در باستیل قرار گرفت. وی اعتراف کرد که موضوع را از کتاب درباره سروش دانشمند هلندی به نام وان دائل اقتباس کرده است; لیکن آن را با روشنی و نشاط سبک

خود تغییر شکل داد. خوانندهای چنین گفته است: ((او با ناز و نوازش ما را فریفته حقیقت میکند.)) در نتیجه، ریاضیدانان را به عشاق تشبیه میکند:((کوچکترین اصل را به ریاضیدان بدهید، نتیجهای از آن بیرون میآورد، و چون مجددا آن را در اختیارش بگذارید، از این نتیجه نتیجهای بهتر. ...)) دانشمندان الاهیات بعضی پیشگوییها و سروشهای زمان شرک را معتبر میدانستند، اما دقت اتفاقی آنها را به الهامات شیطانی نسبت میدادند و بیاثر شدن این سروشها را پس از ظهور عیسی، دلیل بر الوهیت خاستگاه کلیسا میدانستند. اما فونتنل ثابت کرد که این سروشها تا قرن پنجم میلادی ادامه داشتهاند. وی شیطان را به عنوان ((دخالت خدایان)) آنها تبرئه کرد. این سروشها از حیلههای روحانیان مشرک بودند که در معابد راه میرفتهاند تا معجزه کنند یا غذایی را که پرستندگان برای خدایان میآورند مستحقا به مصرف برسانند. وی چنین وانمود میکرد که مقصودش فقط سروشهای دوران شرک است و صریحا سروشها و کشیشان مسیحی را از تحلیل خود مستثنا داشت. این مقاله و منشا فابلها نه تنها برای روشنگری همچون ضربانی زیرکانه به شمار میرفت، بلکه نمونهای از بررسی جدید تاریخی مسائل الاهیات برای تبیین منابع معتقدات ماورای جهانی و، بدان وسیله، طبیعی جلوه دادن امور مافوق طبیعی بود. تاریخ وخشها آخرین حمله تهاجمی فونتنل بود. در ۱۶۹۱، علیرغم مخالفت راسین و بوالو، به عضویت آکادمی فرانسه برگزیده شد. در ۱۶۹۷ به سمت ((منشی دایمی آکادمی علوم)) منصوب شد و چهل و دو سال در آن سمت باقی ماند. تاریخ آکادمی را به رشته تحریر درآورد و یادنامههای درخشان و زیبایی به افتخار اعضای متوفای آن بسرود; این یادنامهها مدارک باز نمود درخشانی هستند که حدود نیم قرن دانش فرانسه را نشان میدهند. فونتنل، توانست با کیفیتی دلپسند جلسات علمی خود را با سالونها وارد کند. نخست سالون مادام دولامبر، بعد سالن مادام دو تانسن، و سپس سالن مادام ژوفرن. در همه جا از وی استقبال میشد، اما نه به خاطر اینکه نویسندهای مشهور بود، بلکه به این سبب که رعایت ادب را هرگز فراموش نمیکرد. وی حقیقت و راستی را با احتیاط به کار میبرد، شیرینی مکالمات را با مخالفت ترش نمیکرد، و تیزهوشی و هوشمندیش را نیشدار نمیساخت. ((هیچ مردی در زمان وی آزاداندیشتر و هوشمندتر و بیتعصبتر از او نبود.)) مادام دو تانسن، که یکپارچه احساس بود، نابخردانه درباره او گفت که جایی که باید قلبی نهفته باشد، مغز دیگری وجود دارد.

تعداد خداکشهای جوان در اطرافش فزونی مییافت. ولی نه آنان از مدارا و ملایمت او چیزی درک میکردند، نه او از اصول جزمی و تندخویشان خوشوقت بود. ((من از ایقانی که در اطرافم حکمفرماست در وحشتم.)) از این رو، از دست دادن شنوایی به علت پیری روزافزون را مصیبت محض نمیدانست. در حدود پنجاه سالگی ظاهرا تصمیم گرفت که از این پس، به نحوی بیآلایش، کمر به خدمت بانوان ببندد.

ولی در زننوازیش هرگز فتوری حاصل نشد. در نود سالگی که به خانم جوان و زیبایی معرفی شد، چنین گفت: ((آه، کاش حالا هشتاد سالم بود!)) در حدود نودوهشت سالگی یک مجلس رقص سال نو را با رقصیدن با دختر یک سال و نیمه هلوسیوس افتتاح کرد. هنگامی که مادام گریمو، که تقریبا همسن وی بود، با تعجب گفت: ((خوب، هنوز هم زندهایم))، انگشت بر لب گذاشت و آهسته گفت: ((هیس، خانم، مرگ ما را فراموش کرده است.)) مرگ سرانجام در نهم ژانویه ۱۷۵۷، پس از یک بیماری یکروزه، وی را یافت. به دوستانش گفته بود که ((از بودن رنج میکشد)); شاید احساس کرده بود که فوقالعاده عمر کرده است. فقط سی و سه روز دیگر میخواست تا یک قرن را به پایان برساند. وی پیش از سلطنت لویی چهاردهم به دنیا آمده بود; در میان پیروزیهای بوسوئه، الغای فرمان نانت، و جور و جفای سواران لویی چهاردهم نسبت به هوگنوها بزرگ شده بود; و آن قدر زنده ماند تا دایره المعارف را دید و صدای ولتر را شنید که فلاسفه را به جنگ علیه رسوایی بر می انگیخت.

فصل بیست و دوم

اسپینوزا

۱۶۷۷-۱۶۳۲

I– بدعت گذاران جوان

این شخصیت شگفت انگیز و دوستداشتنی، که در تاریخ جدید متهورانه ترین کوشش را برای پیدایش فلسفهای به عمل آورد که بتواند جایگزین ایمان گمشده و از دست رفته مذهبی شود، در ۲۴ نوامبر ۱۶۳۲ در آمستردام به دنیا آمد. نیاکانش از شهر اسپینوسا، نزدیک بورگوس در ایالت اسپانیایی لئون، بودهاند. آنها یهودیانی بودند که به دین مسیح درآمده و در خود فضلا، کشیشان، و کاردینال دیگو د/اسپینوسا، که زمانی مفتش کل بوده است، را پرورده بودند. قسمتی از این خانواده، برای فرار از تفتیش افکار اسپانیا، به پرتغال مهاجرت کردند. مدتی در آن کشور در شهر ویدیگوئیرا نزدیک بژا زیستند، و بعد، پدر بزرگ و پدر فیلسوف به نانت در فرانسه، و از آنجا در سال ۱۵۹۳ به آمستردام نقل مکان کردند. آنان نخستین یهودیانی بودند که برای برخوردار شدن از آزادی مذهبیی که اتحاد اوترشت در ۱۵۷۹ وضع کرده بود در آن شهر اقامت کردند پدر بزرگ وی در سال ۱۶۲۸ سرپرست جامعه سفارادیهای آمستردام شناخته شده بود; پدرش چندین بار به سرپرستی مدرسه یهودیان آن شهر و ریاست انجمنهای خیریه کنیسه پرتغالی برگزیده شد. مادرش، هانادبوره د/اسپینوسا از لیسبون به آمستردام آمد. باروخ شش ساله بود که مادرش درگذشت و بیماری سل موروثی را برایش به جای گذاشت. پدر و زن سومش وی را بزرگ کردند. چون باروخ کلمهای عبرانی به معنای ((برکت یافته)) بود، بعدها در اسناد و مدارک رسمی و لاتینی نام بندیکتوس بر این پسر نهادند. باروخ در مدرسه کنیسه بیشتر تعلیمات مذهبی مبتنی بر عهد قدیم و تلمود را فرا میگرفت; مقداری فلسفه عبرانی، مخصوصا فلسفه ابراهیم بن عزرا، موسی بن میمون، و حسدای کرسکاس، و شاید مقداری نیز قباله به وی میآموختند. در میان آموزگارانش دو مرد عالیمقام و قدرتمند جامعه بودند به نامهای شائول مورتیرا و منسی بن اسرائیل. باروخ بیرون از مدرسه مقدار قابل توجهی دروس غیردینی به زبان اسپانیایی میآموخت، زیرا پدرش میخواست وی را برای کار تجارت تربیت کند.

علاوه بر زبان اسپانیایی و عبری، زبانهای پرتغالی، هلندی، لاتینی، و اندکی هم ایتالیایی و فرانسه آموخت. به ریاضیات علاقه مند شد و هندسه را آرمان روش و افکار فلسفی خود قرار داد. طبیعتا جوانی چنین مستعد و تیزهوش میبایستی سوالهایی پیرامون آیینهایی که در مدرسه کنیسه میآموخت مطرح کند. شاید حتی در آنجا چیزهایی در مورد عقاید بدعتگذاران عبری شنیده بود. ابن عزرا، از مدتها پیش، به مشکلاتی که در راه نسبت دادن قسمتهای آخر اسفار خمسه به موسی وجود داشتند اشاره کرده بود; ابن میمون معتقد بود که برای قسمتهای غیر مفهوم کتاب مقدس باید تفسیرهای تمثیلی در کار آورد و در مورد خلود شخصی و نیز در خصوص خلقت که با ابدیت دنیا مغایرت داشت، تردیدهایی ابراز کرده بود.

کرسکاس به خداوند بعد نسبت داده بود و همه کوششهایی را که برای اثبات عقلی آزادی اراده، خلود روح، و حتی وجود خدا شده بود رد میکرد. اسپینوزا بدون شک علاوه بر این یهودیان اصیل آیین برجسته، آثار لوی بن قارشون را نیز خوانده بود که معجزات کتاب مقدس را به علل طبیعی نسبت داده بود و ایمان را تابع عقل میدانست و میگفت: ((تورات نمیتواند ما را از حقیقی انگاشتن چیزهایی که عقل ما را به باورر داشتنشان برمیانگیزد باز دارد.)) و در همین اواخر، در جامعه آمستردام، اوریل آکوستا علیه اعتقاد به جاودانگی روح به نبرد برخاسته و، در نتیجه تحقیری که به وسیله تکفیر بر وی روا داشتند، با گلوله خودکشی کرده بود(۱۶۴۷). خاطره مبهم آن حادثه غمانگیز، بدون

شک، شوریدگی فکری اسپینوزا را، که حس میکرد ایمان و عقیده مذهبی قومی و خانوادگی دارد از او رخت بر میبندد، تشدید کرده بود.
پدرش در ۱۶۵۴ بدرود حیات گفت. خواهرش مدعی همه دارایی پدر شد; اسپینوزا در دادگاه علیه وی اقامه دعوی کرد و بر وی پیروز شد، ولی بعد همه ارثیه را به وی بخشید و خود فقط یک تختخواب برداشت. اکنون که دیگر به وجود خود متکی شده بود، با تراشیدن عدسیهایی برای عینک، میکروسکوپ و تلسکوپ، اعاشه میکرد، علاوه بر تدریس خصوصی، در مدرسه لاتینی فرانس وان دن انده، یسوعی سابق، آزاد اندیش، درامنویس، و انقلابی، به سمت آموزگار زبان لاتینی به کار مشغول شد.
اسپینوزا زبان لاتینی را در آنجا تکمیل کرد; بعید نیست که بر اثر تشویقهای وان دن انده، آثار دکارت، بیکن و هابز را مطالعه کرده باشد; شاید در این زمان بود که مدخل الاهیات توماس آکویناس را خواند. به نظر میرسد که به عشق دختر مدیر مدرسه گرفتار آمد; آن دختر خواستگاری ثروتمندتری را ترجیح میداد و، تا آنجایی که میدانیم، اسپینوزا دیگر اقدامی برای ازدواج نکرد. در این اثنا، ایمانش را تدریجا از دست میداد. احتمالا پیش از اینکه به بیست سالگی برسد، علیرغم همه رنجها و آشفتگیهایی که در زمان چنین دگرگونیهایی به روحهای حساس دست میدهند، دلیرانه عقاید هیجانانگیز چندی ابراز داشت که ماده ممکن است جسم خداوند باشد، فرشتگان ممکن است موجودات خیالی تصورات باشند، کتاب مقدس چیزی در خصوص خلود روح نگفته است، و روح بازندگی یکسان است. اگر پدرش زنده میبود، ممکن بود که این اندیشه‌های ارتدادی را آشکار نسازد; و حتی پس از مرگ وی هم اگر دوستانی نمیداشت که مصرا چیزی از وی نمیپرسیدند، ساکت میماند. وی، پس از درنگ و تردید بسیار، نزد آنان به تزلزل ایمان خود اعتراف کرد. آنان نیز به کنیسه گزارش دادند. اغلب گفتهایم و نباید فراموش کرد که سران جامعه یهودی آمستردام در برابر بدعتگذاری که هدفش حمله به اصول ایمان یهود و مسیحیت بود در وضع مشکلی قرار داشتند. یهودیان در جمهوری هلند، برخلاف همه کشورهای مسیحی دیگر، از آزادی مذهبی برخوردار بودند; ولی اگر به افکاری که موجب تزلزل بنیان دینی اخلاق و نظام اجتماعی میشدند آزادی میدادند و از آنها جلوگیری نمیکردند، بیم آن میرفت که از آزادی مذهبی محروم شوند. در زندگینامه اسپینوزا، که در سال مرگش توسط یک پناهنده فرانسوی در هلند به نام ژان ماکسیمیلین لوکاس نوشته شده، چنین آمده است که دانشجویانی که موضوع شک وی را گزارش داده بودند به دروغ وی را متهم کردند که قوم یهود را، به خاطر اینکه میپندارند برگزیده خدایند و معتقدند که خدا شریعت موسی را نوشته، تحقیر کرده است. معلوم نیست که ما تا چه حد میتوانیم به این گزارش اعتماد کنیم. در هر صورت، سران قوم یهود از گسیختگی ایمان مذهبی، که در طول قرون متمادی آزار و شکنجه آن را به عنوان برج و باروی نیرومند و چشمه آرامبخش قوم یهود تلقی میکردند، سخت نفرت داشتند. ربیها اسپینوزا را احضار و وی را به خاطر اینکه امید آموزگارانش را نسبت به آینده درخشانش در جامعه یهود به یاس مبدل ساخته است سرزنش کردند. یکی از آموزگارانش به نام منسی بن اسرائیل در لندن بود. دیگری به نام شائول مورتیرا از آن جوان خواست که از بدعت دست بردارد. برای اینکه در مورد ربیها بد قضاوت نکرده باشیم، باید بگوییم که لوکاس، با وجودی که سخت پشتیبان اسپینوزا بود، نوشته است که وقتی مورتیرا از کوششهایی که در تحصیل شاگرد مورد علاقهاش مبذول داشته است سخن میراند، باروخ ((جواب میدهد که در مقابل زحماتی که مورتیرا در آموزش زبان عبری وی متحمل شده است، وی (اسپینوزا) خوشحال خواهد بود که چگونگی تکفیر کردن را به استادش بیاموزد.)) این با آنچه در خصوص خلقیات اسپینوزا میشنویم کاملا مغایرت دارد، اما ما نباید بگذاریم تحت تاثیر هواخواهی خود قرار بگیریم;(باتغییر جمله سیسرون) چیزی از این احمقانه تر نیست، ولی آن را در زندگی فیلسوفان پیدا میکنیم.

گفته میشود که سران و رهبران کنیسه به اسپینوزا پیشنهاد کردند که اگر وعده دهد علیه آیین یهود اقدامی خصمانه نکند و گاه گاه در کنیسه حاضر شود، سالیانه مبلغ ۱۰۰۰ گولدن به وی خواهند پرداخت. ظاهرا ربیها ابتدا درخواست ((تکفیر مختصری)) علیه او کردهاند که وی را به مدت سی روز از مراوده با جامعه یهود ممنوع میساخت. میگویند وی این حکم را با سبکدلی پذیرفت و گفت: ((خیلی خوب، آنان ناچارم میسازند کاری را که بدلخواه نمیکردم نکنم)); احتمالا در این موقع، در خارج از محله یهودیان شهر زندگی میکرد. یکی از متعصبان قصد جانش کرد، اما سلاح فقط کت اسپینوزا را درید. روحانیون و سران اجتماعی جامعه یهود در ۲۴ ژوئیه ۱۶۵۶، از تریبون کنیسه پرتغالی، تکفیر ((باروخ د/اسپینوسا)) را، با لعن و ممنوعیتهای معمول، رسما اعلام داشتند: هیچ کس نباید با وی صحبت یا مکاتبه کند، یا به وی خدمت کند، یا نوشتههایش را بخواند و یا به دو ذرعی وی نزدیک شود. مورتیرا به نزد اولیای دولتی شهر آمستردام رفت و اتهام و تکفیر اسپینوزا را به اطلاعشان رساند و تقاضا کرد تا وی را از آن شهر اخراج کنند. آنها نیز به ((چند ماه تبعید)) از شهر محکومش ساختند. وی به دهکده اودرکرک که به شهر نزدیک بود رفت، ولی بزودی به آمستردام برگشت. با دانستن زبان عبری، در محفل کوچک دانشجویانی که تحت سرپرستی لودویک مایر و سیمون د وریس بودند دوستانی چند به دست آورد. مایر دکتر در فلسفه و پزشکی بود; در ۱۶۶۶ فلسفه تفسیر کتاب مقدس، که کتاب مقدس را تابع عقل میکرد، انتشار داد; و شاید این کتاب نظرات اسپینوزا را منعکس یا بر آن اثر کرده باشد.

دوریس، که بازرگانی سعادتمند و مرفه بود، چنان به اسپینوزا علاقهمند شد که میخواست ۲۰۰۰ فلورن به وی ببخشد; اسپینوزا از گرفتن آن پول ابا کرد. د وریس، به هنگام مرگ (۱۶۶۷)، چون همسر نداشت، میخواست اسپینوزا را وارث خود معرفی کند; ولی اسپینوزا وی را قانع کرد که دارایی خود را به برادرش واگذار کند; برادر سپاسگزار مقرری سالیانهای به مبلغ ۵۰۰ فلورن به او تقدیم کرد، اما اسپینوزا فقط ۳۰۰ فلورن آن را پذیرفت. یک دوست آمستردامی دیگر به نام یوهان بومیستر به اسپینوزا نوشت: ((مرا دوست بدار، زیرا من تو را از صمیم قلب دوست دارم.)) پس از فلسفه، دوستی عمدهترین تکیهگاه اسپینوزا به شمار میرفت. در یکی از نامههایش چنین نوشته است:

از همه چیزهایی که از ید قدرتم بیرونند، هیچ چیز را ارجمندتر از افتخار دوستی با مردمی که حقیقت را صمیمانه دوست دارند نمیدانم، زیرا معتقدم که در میان همه چیزهایی که از ید قدرت ما خارجند، هیچ چیز نیست که بتوانیم چنین بی دغدغه و آسوده خیال دوست داشته باشیم، مگر این مردان را. وی شخصی کاملا گوشهگیر و مرتاض هم نبود. ((غذا و مشروب خوب، تمتع از زیبایی و درختکاری، شنیدن موسیقی، و دین تئاتر)) را خوش داشت; در همین دیدارها بود که قصد جانش کردند. باز میبایست در آینده از حمله به خودش در هراس باشد. روی نگین انگشترش نوشته بود: ((احتیاط)) اما به تنهایی و خلوت و مطالعه و آرامش یک زندگی ساده بیش از تفریح و دوستی علاقهمند بود. بنا به گفته بل، ((چون دیدار دوستان محفل تفکر و اندیشههایش بود))، در ۱۶۶۰ از آمستردام خارج شد و به دهکده خلوت رینسبورگ ((شهرکی کنار رود راین)) در ده کیلومتری شهر لیدن رفت. اصحاب کالجیان فرقهای از منونیتها، شبیه کویکرها که مرکزشان در آنجا بود، وی را به شادی در میان خود پذیرفتند.

این فیلسوف در آن منزل ساده، که اکنون به نام خانه اسپینوزا حفظ شده است، به نوشتن چند اثر کوچک و کتاب اول علم اخلاق (اتیک) پرداخت. در ۱۶۶۲ رسالهای کوتاه در خصوص خداوند، انسان، و سعادت او نوشت; اما این اثر اکثرا انعکاس نظریات دکارت بود. از همه جالبتر رساله بهبودی عقل بود که در همان سال نوشت و آن را نیمه تمام رها کرد. در خلال چهل صفحه آن خلاصهای از فلسفه اسپینوزا به چشم میخورد. در جملات نخستین آن، تنهایی فیلسوف مطرود را احساس میکنیم.

پس از آنکه از روی تجربه آموختم که همه چیزهایی که غالبا در زندگی عادی ما روی میدهند عبث و بیهودهاند; موقعی که پی بردم همه چیزهایی که من از آنها بیمناکم یا مرا ترسانیدهاند، جر در حدی که بر ذهن اثر گذارند، فی نفسه خوب یا بد نیستند، سرانجام، تصمیم گرفتم به جستجوی چیزی برآیم که به راستی خوب باشد و بتواند خوبیش را انتقال دهد و ذهن با تاثیر گرفتن از آن، همه چیزهای دیگر را از خود براند.
وی پی برد که این کار از ثروت، از شهرت، و از لیبیدو ساخته نیست; شوریدگی و رنج اغلب با این لذاید در آمیخته است. ((فقط عشق به یک چیز ابدی و نا محدود میتواند به ذهن لذت بخشد... و آن را در همه رنجها رها سازد.)) این را ممکن بود توماس آکمپیس یا یاکوب بومه بنویسد; و در حقیقت، در اسپینوزا صفت و حالت رازوری خاصی بود که احتمالا از قبل در او ایجاد شده و اکنون بر اثر تنهایی و انزوا رشد کرده بود.((خوبی ابدی و و نامحدود))، که منظور نظر وی بود، میتوانست خداوند باشد، اما در تعریفهایی که اسپینوزا بعدها از خداوند میکرد، او را با طبیعت نیروها و قوانین خلاقه آن یکی میدانست. در رساله بهبودی عقل میگوید:((بزرگترین خوبیها. ... آگاهی بر پیوستگی ذهن با همه طبیعت است. ... ذهن هرچه بیشتر از نظام طبیعت آگاه شود، بیشتر میتواند خود را از چنگال بیهودگی برهاند.)) این نخستین گفتار اسپینوزا در باره ((عشق معنوی به خداوند)) است سازگاری فرد با طبیعت اشیا و قوانین جهان. این رساله کوچک و فصیح مبین هدف افکار اسپینوزا و فهم وی از علوم و فلسفه است. ((من میخواهم همه دانشها را به یک جهت و به سوی یک هدف هدایت کنم، یعنی نیل به بزرگترین کمال ممکن انسانی; پس هر چیزی که در علوم مانع پیشبرد این کوشش شود، باید به منزله امری بیهوده طرد شود.)) این با آن چیزی که از فرانسیس بیکن شنیدهایم مغایرت دارد; پیشرفت علوم اگر فقط قدرت انسان بر اشیا را فزونی بخشد، ولی سرشت و خواهشهای نفسانی را بهبود نبخشد، جز یک فریفتگی و اغفال چیز دیگری نیست. پس، به همین سبب، این ((شاهکار)) فلسفه جدید، علی رغم پیش درآمد مابعدالطبیعیش، علم اخلاق خوانده میشود و، به همین جهت، قسمت اعظم آن پایبندی بشر به خواهشهای نفسانی و رهایی او را به وسیله عقل مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد.

II– الاهیات و سیاست

گروه دانشجویانی که اسپینوزا آنها را در آمستردام به جای گذاشته بود شنیدند که وی ترجمه دقیق کتاب اصول فلسفه، اثر دکارت، را برای شاگردی در رینسبورگ آغاز کرده است. اینان مصرا از او خواستند تا آن را تکمیل کند و برایشان بفرستد. وی همین کار را کرد و آنها هزینه نشر آن کتاب را به نام اثبات اصول فلسفه دکارت پرداختند (۱۶۶۳). تنها سه چیز باید در خصوص آن گفت: اول اینکه این کتاب شرح دهنده نظریات دکارت (مثلا اختیار) بود نه نظریات اسپینوزا; دوم، این کتاب تنها کتاب اسپینوزا بود که در زمان حیاتش به نام خودش به چاپ رسید; و سوم، در قسمت ضمیمه آن به نام تفکرات مابعدالطبیعی گفت که زمان یک واقعیت عینی نیست، بلکه از شروط تفکر است. این یکی از چند عنصری است که کانت از فلسفه اسپینوزا گرفته است. در رینسبورگ چند دوست جدید به دست آورد. ستنو، کالبدشناس نامدار، در آنجا با وی آشنا شد. هنری اولدنبورگ، عضو انجمن سلطنتی، که در ۱۶۶۱ به لیدن آمده بود، در سر راه به دیدار اسپینوزا رفت و سخت تحت تاثیر قرار گرفت; چون به لندن بازگشت، با فیلسوفی که کتابهایش به چاپ نرسیده، ولی مشهور بود مکاتبهای طولانی را آغاز کرد. یکی دیگر از دوستان رینسبورگی به نام آدریان کوئرباگ به اتهام مخالفت مفرط با الاهیات متداول به دادگاه فراخوانده شد (۱۶۶۸); یکی از قضات میکوشید که اسپینوزا را منشا و انگیزه اندیشههای بدعتآمیز کوئرباگ معرفی کند; کوئرباگ انکار کرد و اسپینوزا تبرئه شد; اما آن بدعتگذار جوان به ده سال زندان محکوم شد و پس از پانزده ماه در زندان درگذشت. اکنون پی میبریم که چرا اسپینوزا میکوشید تصنیفاتش را منتشر نسازد. در ژوئن ۱۶۶۳ به ووربورگ، نزدیک لاهه، نقل مکان کرد.مدت شش سال در خانه یک هنرمند زیست و کماکان به تراشیدن عدسی مشغول بود و کتاب علم

اخلاق را هم مینوشت. جنگ تدافعی نومیدانه ایالات متحده علیه لویی چهاردهم حکومت هلند را مجبور ساخته بود تا بیان عقاید را محدودتر سازد. با وجود این، اسپینوزا در سال ۱۶۷۰ کتاب رساله الاهیات و سیاست را به طور ناشناس منتشر کرد، که فصلی نوین در تاریخ انتقاد از کتاب مقدس به شمار میآمد. در سر صفحه رساله الاهیات و سیاست مقصودش را چنین بیان داشته بود: ((مجاز دانستن آزادی افکار و سخن نه تنها برای عقاید دینی و آرامش عمومی زیان آور نیست، بلکه جلوگیری از آن به دین و صلح و آرامش ملی زیان میرساند.)) اسپینوزا الحاد را انکار کرد و به جانبداری از اساس معتقدات دینی برخاست، ولی کوشید خطاپذیری انسانی آن قسمت از کتاب مقدس را که کشیشان کالونی الاهیات و تعصب خود را بر آن بنیان میگذاردند نشان دهد. در هلند کشیشان و جامعه روحانی از نفوذ و متون کتاب مقدس خود برای مخالفت با دستهای که به سرکردگی خاندان ویت از افکار آزادمنشانه و مذاکرات صلح جانبداری میکردند استفاده مینمودند; و اسپینوزا صمیمانه کمر به خدمت حزب و دسته یان د ویت بسته بود.

چون به مباحثات خشم آلود فیلسوفان در دستگاه کلیسا و دولت، که منشا نفرت و اختلاف عقیده شدید است، پی بردم... تصمیم گرفتم ((کتاب مقدس)) را یک بار دیگر از نو با بینظری و احتیاط و با روحی آزاد بررسی کنم و هیچ یک از قسمتهای آن را فرض مسلم نگیرم و آیینهایی را که به وضوح نوشته نشدهاند بدان منسوب نسازم. با این حزم و احتیاط بود که روش تفسیر ((کتاب مقدس)) را بنا نهادم.

وی به اشکال فهم زبان عبری عهد قدیم پی برد و آن را تشریح کرد; متن تفسیر انتقادی عهد قدیم که جای مصوتها و تکیهها را که نویسندگان اصلی حذف کرده بودند پر کرده بود تا حدودی حدسی بود و به سختی میتوانست نسخه اصلی مسلم و بی چون و چرایی را به ما عرضه کند. در فصل نخست این تصنیف اکثر از کتاب دلالهالحایرین ابن میمون استفاده کرد. وی، به پیروی از ابراهیم بن عزرا و دیگران، در این امر تردید کرده است که اسفار خمسه را موسی نوشته باشد. همچنین منکر بود که یوشع صحیفه یوشع بن نون را نوشته باشد; و کتابهای تاریخی عهد قدیم را به عزرای کاتب که در قرن پنجم ق‌م میزیسته است منسوب دانست. کتاب ایوب را هم ترجمه متنی غیریهودی میدانست که به زبان عبری برگردانده شده است. در تحقیقات بعدی، همه این نتیجهگیریها پذیرفته نشدهاند، اما این پیشرفت متهورانهای برای فهم تصنیف کتاب مقدس بود; و همه اینها هشت سال از کتاب تحقیقاتی مهم انتقاد بر عهد قدیم ریشار سیمون پیشی داشتند (۱۶۷۸). اسپینوزا خاطرنشان ساخت که در چند مورد یک داستان یا قسمت واحد در جاهای مختلف کتاب مقدس، گاهی با همان کلمات و گاهی با شکلهای جور به جور تکرار شده است; در یک مورد میگوید که این اقتباسی است کلی از یک متن قدیمتر، و در جای دیگر میپرسد که که به چه دلیل این کلام خداوند است. از نظر نظم تاریخی نیز گاهی غیر ممکن مینمود و تناقضهایی در آن چشم میخورد. بولس حواری در رساله به رومیان خود (۳.۲۰۲۸) میآموزد که انسان با داشتن ایمان رستگار میشود نه با عمل; رساله یعقوب (۲.۲۴) کاملا برخلاف این تعلیم میدهد; کدام یک از این دو نظریه و کلام خداوند بوده است به عقیده این فیلسوف، همین ضد و نقیضها شدیدترین و حتی مرگ آورترین اختلافات و جدالها را بین دانشمندان الاهیات به وجود آوردهاند نه آن کردار خوبی را که دین باید الهامبخش آنها باشد. آیا پیغمبران عهد قدیم منادی خداوند بودهاند بی شک دانششان از دانش عصر خود بیشتر نبوده است; مثلا یوشع مسلم میدانست که خورشید پیش از آنکه وی آن را از حرکت باز دارد، دور زمین میچرخیده است. پیغمبران نه از نظر دانش، بلکه از حیث قدرت تخیلات، شوق، و احساسات بر افراد عادی برتری داشتهاند; آنها شعرا و ناطقان بزرگی بودهاند. ممکن است از سوی خداوند ملهم شده باشند، اما، اگر چنین باشد، با فرایندی است که اسپینوزا معترف بود که نتوانسته است بفهمد. شاید خداوند را در عالم رویا دیده باشند; و شاید به برحق و درست بودن رویاهایشان ایمان داشتهاند. بنابراین، درباره ابیملک میخوانیم

که ((خدا وی را در رویا گفت...)) (سفر پیدایش: ۲۰.۶). عنصر الاهی پیامبران نه پیشگویی آنان، بلکه زندگی پر فضیلتشان بوده است; و موضوع وعظشان این بوده است که مذهب یعنی رفتار و کردار خوب، و نه انجام ساعیانه مناسک مذهبی.
آیا معجزاتی که در کتاب مقدس آمده تفسیر واقعی جریان معمولی طبیعت بودهاند آیا گناهان بشر آتش و سیل فرو میآورند و آیا دعای بشر موجب برکت زمین میشد اسپینوزا میگوید که این داستانها را نویسندگان کتاب مقدس برای درک مردمان ساده و عامی نوشتهاند تا آنان را به سوی فضیلت و پرهیزگاری برانگیزانند; ما نباید مفهوم لفظی آن را در نظر گیریم.
بنابراین، موقعی که ((کتاب مقدس)) میگوید که زمین بر اثر گناهان بشر عقیم شده است، یا اینکه نابینایان به وسیله ایمان درمان یافتهاند، ما نباید به این سخن، و به سخنانی از این قبیل که خداوند از گناهکاری بشر خشمگین است یا اندوهگین است، یا از خوبیها و مهربانیهایی که وعده فرموده یا کرده پشیمان است، یا اینکه با دیدن یک نشانی آنچه را که وعده داده است به خاطر میآورد، توجهی داشته باشیم; این سخنان، یا سخنانی مشابه آن، یا سخنانی شاعرانهاند یا به عقاید و تعصبهای خاص نویسنده بستگی دارند.
ما باید کاملا مطمئن باشیم که هر حادثهای که در ((کتاب مقدس)) آمده است باید، مثل هرچیز دیگر، الزاما طبق قانون طبیعت روی داده باشد، و اگر بر اثر شرایطی خاص معلوم شود که این رویدادهای ((کتاب مقدس)) با نظام طبیعت متعارضند یا نمیتوان آنها را از آن استنتاج کرد، باید یقین داشته باشیم که بیدینان آن را در ((کتاب مقدس)) وارد کردهاند; زیرا هرچه که خلاف طبیعت باشد خلاف عقل، و هر چیز که خلاف عقل باشد پوچ و لغو است. این سخنان احتمالا صریحترین بیانیه استقلال عقل است که یک فیلسوف جدید تا آن زمان اظهار داشته بود. در حدی که آن را پذیرفتند، انقلابی در برداشت که اهمیت و نتایجش بسی عمیقتر از همه جنگها و سیاستهای آن عصر بودند. پس کتاب مقدس از چه نظر کلام خداوند است فقط از این نظر: احکام و دستورات اخلاقیی در بردارد که میتواند مردم را به سوی فضیلت رهنمون باشد. همچنین چیزهای بسیار دیگر دارد که به خوی اهریمنی انسان انجامیده یا با آن سازگار بودهاند. داستانهای کتاب مقدس میتوانند اکثریت انسانها را (که چنان به توجهات روزمره سرگرمند که فرصت یا ظرفیت تکامل عقلانی را ندارند) برای رسیدن به فضیلت اخلاقی یاری دهند. اما تاکید آموزش مذهبی باید بیشتر بر اعمال و کردار باشد تا بر عقاید مذهبی. عقاید مذهبی کافی این است که به ((خداوندی که قادر متعال است و عدالت و محبت و خیرخواهی را دوست دارد)) معتقد باشیم و پرستش صحیح او ((به صورت دوست داشتن و اعمال عدالت در حق همسایه)) است. آیین دیگری ضرورت ندارد.
گذشته از این آیین، افکار باید آزاد باشد. هدف از کتاب مقدس این نبود که به منزله کتاب درسی علم یا فلسفه قرار گیرد. اینها در طبیعت بر ما مکشوف میشوند و این مکاشفه طبیعی حقیقی ترین و کلیترین ندای خداوندی است.
بین ایمان یا الاهیات و فلسفه... هیچ ارتباط یا پیوستگی وجود ندارد. ...فلسفه جز حقیقت مقصود یا هدفی ندارد، ایمان... جز خداپرستی و اطاعت چیزی نمیجوید. ...بنابراین، ایمان مذهبی بزرگترین قلمرو آزادی تفسیر و تعبیر را در تفکرات فلسفی در بر میگیرد و، بدون هیچگونه سرزنش یا عتابی، به ما اجازه میدهد تا در هر مورد هرچه که میخواهیم بیندیشیم و به عنوان بدعتگذار و بانی شقاق فقط آنهایی را که نفرت، خشم، و ستیزهجویی به بار میآورند محکوم کند. از این رو، اسپینوزا با بخشیدن رنگ خوشبینی به تمایزی که پومپوناتسی بین دو حقیقت دینی و فلسفی قایل بود به تجدید آن دست یازید. هر یک از دو حقیقت را، با وجود تناقض، میتوان برای یک فرد که هم شخص عادی و هم فیلسوف باشد مجاز دانست. اسپینوزا به ماموران غیرروحانی حق داد که مردم را به اطاعت از قانون وادار کنند; دولت مثل فرد حق صیانت نفس دارد، اما اضافه میکند:

در خصوص مذهب وضع به صورت دیگری است. چون به سادگی و حقیقت اخلاق بیش از کنش برونی قائم است. از حوزه قانون و اختیار دولتی بیرون است. سادگی و حقیقت و راستی اخلاق با قید قانونی و اختیار دولتی به وجود نمی آید; در این دنیا هیچ کس را نمیتوان با فشار و زور قانون به سعادت رساند.
پند و اندرز صادقانه و برادرانه، تحصیلات سالم، و از همه مهمتر، استفاده آزاد از داوری فردی وسایل لازم این تکاملند. ... هر فرد میتواند از برترین حق و اختیار داوری آزاد برخوردار شود... و دین را برای خود تبیین و تعبیر کند. دولت باید بر دینداری مردم نظارت کند و، گرچه ممکن است دین نیروی حیاتی و مهم قالب بندی اخلاق باشد، دولت باید بر کردار و رفتار مردم نظارت و دخالت عالی داشته باشد. اسپینوزا، مثل هابز، یک اراستوسی پابرجا بود و به پیروی از وی میگفت که کلیسا باید تابع دولت باشد، اما خوانندگانش را چنین هشدار داد که ((من فقط از نظر رعایت و حرمت ظاهر میگویم... نه از... نظر پرستش و ایمان باطنی.)) و (احتمالا لویی چهاردهم مورد نظرش بوده است) خشمگینانه استفاده دولت از دین را برای مقاصدی مغایر با آنچه که او دین بنیادی میداند یعنی عدالت و خیرخواهی محکوم میکند. در سیاستهای مستبدانه رمز بزرگ و اساسی این است که رعایا را بفریبند و ترس را، که ساکتشان میسازد، لباس حق نمای دین بپوشانند، به طوری که مردم شجاعانه برای بندگی و ایمنی بجنگند و نه تنها از ریختن خون خود در راه غرور و یا خودستایی فردی مستبد شرمگین نباشند، بلکه بدان مباهات نیز بکنند; اما در دولت آزاد سیاستهای زیانآور و موذیانه را طرح ریزی نمیکنند و به اجرا در نمیآورند. هرگاه قانون در حوزه فکری افراد وارد شود و عقاید را بر اساس جنایت محکوم سازد و پیروان و مدافعان آن نه به خاطر نفع جامعه، بلکه از روی نفرت و سنگدلی مخالفان خود قربانی شوند، (این امر) با آزادی عمومی متباین است. اگر فقط اعمال دلیل اتهامات جنایی قرار گیرند و گفتار همیشه آزاد باشد، ... فتنه انگیزی هر گونه توجیه خود را از دست خواهد داد و به وسیله یک مرز پابرجا از مباحثه و مجادله جدا خواهد شد.
اسپینوزا در بررسی کتاب مقدس با اختلاف اساسی بین مسیحیان و یهودیان مواجه شد: آیا مسیحیت با رد شریعت موسی به مسیح خیانت کرده است به عقیده وی آن احکام برای یهودیانی آمده بودند که در سرزمین اجدادی خود بودند و برای ملتهای دیگر، یا حتی یهودیانی که در جوامع دیگر میزیستند، نبودند; فقط قوانین اخلاقی شریعت موسی (مثل ده فرمان) اعتبار جاودانی و جهانی دارند. اسپینوزا، در بعضی از مباحثات خود پیرامون آیین یهود، نفرت شدیدی از تکفیر خود آشکار میسازد و کوشیده است که انکار تعلیمات کنیسهای خود را توجیه کند. ولی، همچون دیگر یهودیان، امیدوار بود که آنها بزودی به سرزمین مستقل اسراییل برگردند. ((من میتوانم امیدوار باشم که... آنان دولتشان را مجددا تاسیس کنند و خداوند یک بار دیگر آنان را برگزیند.)) در خصوص مسیحیت عقاید چندی نیز بیان داشته است. بیشک عهد جدید را خوانده و مسیح را با تحسین زایدالوصف ستوده بود. وی رستاخیز جسمانی مسیح را از میان مردگان رد کرده است، ولی به تعلیمات مسیح آن چنان علاقهمند بود که سخنانش را الهام خداوندی میدانست:
مردی که با اشراق و شهود اندیشههایی را درمییابد که نه در اساس دانش طبیعی ما وجود دارند و نه از آن قابل استستناجند، حتما میبایستی ذهنی برتر از دیگر همنوعان خود داشته باشد; و نیز گمان نمیکنم کسی جز مسیح از چنین ذهنی برخوردار باشد. احکام خداوندی که به رستگاری میانجامند بدون کلمات یا مکاشفه به وی الهام شدهاند، به طوری که خداوند از راه ذهن مسیح خودش را بر حواریون آشکار ساخت، همان طور که با ندای ماورای طبیعی به موسی کرد. بنابراین، ندای مسیح را، مثل همان ندایی که موسی شنید، میتوان ندای خداوند خواند; و میتوان گفت که حکمت خداوند (حکمتی برتر از حکمت انسانی) در طبیعت بشری مسیح جای گرفت، و مسیح راه و وسیله

رستگاری شد. در اینجا باید بگویم که من آیینهایی را که کلیساهایی ویژه درباره مسیح میگویند نمیپذیرم و انکار هم نمیکنم، زیرا آشکارا اعتراف میکنم که آنها را نمی فهمم.
...مسیح فکرا با خداوند مرتبط بود. بدین طریق، باید چنین نتیجه بگیریم که فقط مسیح بود که بی یاری تخیلات، چه به صورت گفتن و چه رویا، از خداوند الهام میگرفت.
این شاخه زیتون که تقدیم رهبران مسیحی شد نتوانست این حقیقت را از نظر آنان پنهان دارد که رساله الاهیات و سیاست یکی از جسورانهترین اظهاراتی را در برداشت که در زمینه کشمکش بین دین و فلسفه بیان شدهاند. از انتشار آن زمانی نگذشته بود که شورای کلیسایی آمستردام (۳۰ژوئن ۱۶۷۰) نزد زمامدار کل هلند اعتراض کرد که چرا اجازه داده است تا در کشوری مسیحی مذهب کتابی چنین بدعتآمیز منتشر شود. یک شورای کلیسایی در لاهه از وی خواست تا ((چنین کتابهایی را که موجب نابودی روح میشوند تحریم و ضبط کند.)) منقدان غیر روحانی نیز در حمله علیه اسپینوزا شرکت جستند; یکی وی را شیطان مجسم خواند; ژان لوکلر وی را ((مشهورترین ملحد عصر)) خواند; لامبرت وان ولتویسن او را به ((بنیادگذاری زیرکانه الحاد... ویران کردن مذهب از بنیان)) متهم ساخت. خوشبختانه زمامدار کل، یان د ویت، یکی از ستایشگران اسپینوزا بود و حقوق اندکی برایش مقرر داشته بود. تا د ویت زنده بود، اسپینوزا از حمایتش برخوردار بود. و این حمایت فقط دو سال طول کشید.

III– فیلسوف

اسپینوزا در ماه مه سال ۱۶۷۰، اندکی پس از انتشار رساله، به سوی لاهه رفت تا شاید به د ویت و دیگر دوستان متنفذش نزدیکتر باشد. یک سال در خانه خانم وان ولن، زن بیوه، زندگی کرد; سپس، به خانه هندریک وان در سپیک در پاویلیوئنز گراخت رفت; این عمارت در سال ۱۹۲۷ توسط یک کمیته بینالمللی خریداری شد و به عنوان ((خانه اسپینوزا)) از آن نگاهداری میشود. تا پایان عمر در خانه ماند. اطاقی در قسمت فوقانی آن ساختمان گرفت و روی تختخوابی میخوابید که روز هنگام توی دیوار اطاق جای میگرفت. بل میگوید: ((بعضی اوقات سه ماه تمام پای از خانه بیرون نمیگذاشت))، شاید میترسید با ریه مبتلا به سل در هوای مرطوب زمستانی از خانه بیرون آید. اما دوستانش به دیدنش میآمدند و(باز هم بنابه گفته بل) بعضی اوقات ((به دیدار بزرگان میرفت... تا در خصوص سیاست دولت، که آن را خوب درک میکرد، گفتگو کند.)) هنوز هم به کار تراشیدن عدسی مشغول بود; کریستیان هویگنس برتری آنها را ستود وی هزینه روزانهاش را مینوشت; از روی همانها اکنون میدانیم که روزانه با چهار شاهی و نیم گذران میکرد. دوستانش اصرار داشتند به وی یاری دهند، زیرا میدیدند که زیاد در خانه ماندن و گرد ناشی از تراش عدسیها رنجوری مزاجش را حادتر میکند. پشتیبانی یان د ویت با قتل برادران د ویت به دست بلواگران به پایان رسید (۲۰ اوت ۱۶۷۲). چون اسپینوزا از این قتل آگاه شد، خواست از خانه بیرون آید و پیش روی گروه بلواگران آنها را ((وحشیان پست)) بخواند، اما صاحبخانهاش در را به رویش بست و نگذاشت از خانه بیرون رود. یان د ویت در وصیتنامه یک مقرری سالیانه به مبلغ ۲۰۰ فرانک برایش به ارث گذاشت. پس از مرگ د ویت، پرنس ویلیام هانری، که به پشتیبانی روحانیون کالونی نیازمند بود، به قدرت رسید. هنگامی که چاپ دوم رساله الاهیات و سیاست در ۱۶۷۴ منتشر شد، شاهزاده و شورای هولاند، با صدور فرمانی، فروش کتاب را ممنوع ساختند; و در ۱۶۷۵ انجمن کالونی لاهه طی یک اخطاریه از کلیه مردم هلند، خواست که هر وقت کوششی برای انتشار آثار اسپینوزا به عمل آید، به اطلاع دولت برسانند. بین سالهای ۱۶۵۰ و ۱۶۸۰، حدود پنجاه حکم از طرف مقامات کلیسایی علیه خواندن یا پخش آثار این فیلسوف منتشر شد.

شاید هم همین ممنوعیتها موجب گسترش آوازه وی در آلمان، انگلستان، و فرانسه شده باشند. یوهان فابریتیوس، استاد دانشگاه هایدلبرگ، در ۱۶ فوریه ۱۶۷۳ نامهای از طرف برگزیننده آزاد منش پالاتینا، پرنس کارل لودویگ، خطاب به ((فیلسوف هوشمند و نامدار بندیکتوس د اسپینوزا)) به این شرح نوشت:
والاحضرت... امر فرمودند به شما نامهای بنویسم... و بپرسم که آیا حاضرید سمت استادی فلسفه را در دانشگاه مشهور وی بپذیرید یا نه. از همان حقوق سالیانه یک استاد معمولی برخوردار خواهید شد. در هیچ جای دیگر شاهزادهای را چنین پشتیبان نوابغ مشهور، که شما را یکی از آنها میداند، نخواهید یافت. با کمال آزادی میتوانید به مباحث فلسفی خود ادامه دهید، که البته ایشان معتقدند آن را به زیان و برای اخلال مذهب رسمی به کار نخواهید برد. اسپینوزا در ۳۰ مارس چنین پاسخ داد:
عالیجناب: اگر میخواستم سمت استادی را در دانشکدهای بپذیرم، حتما پیشنهادی را که شما از طرف والاحضرت برگزیننده پالاتینا عنوان کردهاید میپذیرفتم. ... اما چون هیچ گاه قصد تدریس عمومی نداشتهام، بنابراین نمیتوانم از این فرصت بزرگ و ارجمند استقبال نمایم... زیرا، نخست، تصور میکنم که اگر بخواهم وقتی را برای تدریس جوانان تخصیص دهم، درنتیجه، باید از توسعه بخشیدن به فلسفهام چشم بپوشم; دوم آنکه... نمیدانم که تا چه حد آزادی بحث فلسفی را باید محدود سازم تا ظاهرا از زیان رسانی به مذهب رسمی حذر کرده باشم. زیرا شقاق آن قدرها از علاقه مفرط به مذهب بروز نمیکند که از نظریات دگرگون و عشق انسانها به تناقض. ... من این تجربهها را از همان زندگی گوشهگیری و تنهایی اندوختهام; بعدها که به مقامی بزرگ برسم، بیشتر باید بیمناک باشم. بنابراین، ملاحظه میفرمایید که من این پیشنهاد را نه به امید یافتن فرصت بهتر، بلکه به خاطر عشقی که به آرامش دارم رد میکنم.
اسپینوزا چه خوشبخت بود که این پیشنهاد را نپذیرفت، زیرا در سال بعد، تورن پالاتینا را ویران ساخت و دانشگاه تعطیل شد. در ماه مه سال ۱۶۷۳، در گیرودار حملهور شدن ارتش فرانسه به ایالات متحده، یکی از سرهنگهای آن ارتش از اسپینوزا دعوت کرد که برای دیدار کنده بزرگ به اوترشت بیاید. اسپینوزا با مقامات دولتی هلند، که این دعوت را شاید فرصتی برای آغاز مذاکره صلحی میدانستند که بدان سخت نیازمند بودند، به مشورت پرداخت. طرفین به وی خط امان دادند، و آن فیلسوف به سوی اوترشت روانه شد. در این ضمن لویی چهاردهم کنده را به جایی دیگر فرستاده بود; وی (بنا به گفته لوکاس) برای اسپینوزا پیغام فرستاد و از او خواست که به انتظارش بماند; اما چند هفته بعد پیغامی دیگر برایش داد و گفت که آمدنش تا مدتی نامحدود به تعویق افتاده است. ظاهرا در این زمان بود که مارشال دو لوکزامبورگ به اسپینوزا توصیه کرد تا کتابی به لویی چهاردهم تقدیم کند و وی را از عکس العمل آزاد منشانه پادشاه مطمئن ساخت. از این پیشنهاد چیزی حاصل نیامد. اسپینوزا به لاهه برگشت و پی برد که شارمندان ظن خیانت به وی دارند.
جمعی کینه توز مقابل خانه اش گرد آمدند، به وی توهین و خانه اش را سنگسار کردند. به صاحبخانه اش چنین گفت: ((ناراحت مباش، من بیگناهم و در میان بزرگان قوم کسان بسیاری هستند که میدانند من به چه نیتی به اوترشت رفته بودم. اگر میپنداری که در این خانه مزاحمت برایت فراهم میکنند، من از اینجا میروم، حتی اگر ببینم که میخواهند همان عمل را که با د ویت مهربان کردند با من بکنند. من یک جمهوریخواه شرافتمندم و رفاه جمهوری را خواستارم.)) صاحبخانهاش نگذاشت پای از خانه بیرون بگذارد، و جمعیت پراکنده شدند. اکنون چهل و یک ساله بود. تصویری که از وی در ((خانه اسپینوزا)) در لاهه موجود است وی را نمونه زیبای یک یهودی سفارادی، با موهای سیاه و پریشان، ابروهای پرپشت، چشمان سیاه و درخشان و اندکی افسرده حال، بینی قلمی و رویهمرفته صورتی نسبتا زیبا، در مقایسه با تصویر دکارت اثر هالس، نشان میدهد. لوکاس چنین گفته است: ((هیئت ظاهرش همیشه تمیز و پاکیزه بود و با چنان لباسی از خانه بیرون میشد که بزرگزاده را از عامی متمایز میساخت;)) رفتارش

موقر ولی دوستداشتنی بود; اولدنبورگ از ((دانشش که با بشردوستی و پاکدلی و روشن ضمیری همراه بود)) یاد کرد. بل نوشته است: ((همه آنان که با اسپینوزا آشنا بودند... میگویند که وی اجتماعی، مهربان، خوشخوی، شریف، رفیق، و پایبند اخلاق بود.)) از بدعت با همسایگانش سخنی به میان نمیآورد; برعکس، آنان را به رفتن به کلیسا تشویق میکرد و بعضی اوقات خود نیز برای شنیدن وعظ همراهشان میرفت. وی بیش از هر فیلسوف جدید دیگر با خویشتنداری و تسلط بر خود به آرامش رسید. به انتقادات ندرتا پاسخ میداد، بیشتر با عقاید سروکار داشت تا با شخصیتها. علیرغم عقیده به دترمینیسم، دور افتادن از قوم، و بیماری، از بدبینی بسیار به دور بود. میگفت:((خوب عمل کن و خوشحال باش.)) حتما شعارش آگاهی از بدیها و اعتقاد به خوبیها بوده است. دوستان و تحسینگرانش به خانهاش راه باز کرده بودند. والتر فون چیرنهاوس وی را وادار ساخت تا دستنوشته کتاب علم اخلاق را به وی نشان دهد. آن دانشمند فیزیک و ریاضیات نوشت: ((استدعا دارم محترما هر جای که مقصودت را درک نکردم به من یاری دهی.)) احتمالا به وسیله همین شاگرد مشتاق بود که لایبنیتز به اسپینوزا (۱۶۷۶) و شاهکار انتشار نیافتهاش دست یافت. اعضای بازمانده محفل دکتر مایر در آمستردام به دیدارش میآمدند یا با وی مکاتبه میکردند. نامههایی که به فضلای اروپایی مینوشت یا از آنان دریافت میکرد موجب شناسایی غیر منتظره محیط فکری آن عصر شدند. هوخو بوکسل مکرر از وی تقاضا میکرد تا حقیقت ارواح را اعتراف کند. در سال ۱۶۷۵، ستنو، کالبدشناس، از فلورانس نامهای موثر برایش فرستاد بدین منظور که اسپینوزا به مذهب کاتولیک درآید:

اگر خواسته باشید، با کمال میل آمادهام زحمت ثابت کردن... این را که تعلیمات شما همپایه تعلیمات ما نیست بر خود هموار سازم، گرچه امیدوارم که شما... نزد خدا خطاهایتان را انکار کنید... تا اینکه اگر نوشتههای نخستین شما هزار نفر را از شناسایی حقیقی خداوند به دور ساختهاند، اکنون با انکار همه آنها، که خود به عنوان نمونه آن را تحکیم خواهید کرد، ممکن است هزار هزار نفر با شما، به عنوان آوگوستینوس دیگر، به سوی وی رو آورند. قلبا امیدوارم چنین توفیقی نصیب شما شود.خدا حافظ فریبندگی ایمان کاتولیک، آلبرت بورگ، پسر دوست اسپینوزا، یعنی کونراد بورگ، خزانهدار کل ایالات متحده، را به سوی خود جلب کرد. آلبرت نیز، مانند ستنو، هنگام مسافرت در ایتالیا، به دین کاتولیک گرویده بود. در سپتامبر ۱۶۷۵ نامهای که تقاضا نبود، بلکه مبارزهطلبانه مینمود، به اسپینوزا نوشت تا مگر او به مذهب کاتولیک رومی بگرود:

چگونه میدانید که فلسفهتان از فلسفههای دیگری که در این جهان تعلیم داده شدهاند، یا در حقیقت تعلیم میدهند و یا در آینده خواهند داد برتر است... آیا شما همه آن فلسفههای کهن و جدید را که در اینجا و در هندوستان و دیگر جاهای جهان تعلیم میدهند بررسی کردهاید و اگر کرده باشید، چطور میدانید که بهترین آنها را برگزیدهاید...

اگر، با وجود این، به مسیح ایمان ندارید، از آنچه من میتوانم بگویم بیچارهترید. اما درمانش آسان است: از گناهانتان استغفار کنید و از خودبینی مرگآور استدلال بد و مجنونانه خود آگاه شوید. ... آیا شما، ای حقیر نگونبخت، کرم کثیف زمینی، ... با این سخنان کفرآمیز ناگفتنی خود چه سان جرئت میکنید خودتان را از مسیح و حکمت لایتناهی برتر قرار دهید... شما با این اصولی که آوردهاید حتما نمیتوانید یکی از آن چیزهایی را که در جادوگری انجام شده است توضیح دهید، ... و نیز قادر نیستید که پدیدههای شگفتانگیز جنزدگان را، که من خود همه را به دفعات گوناگون دیدهام و شواهد بسیار شنیدهام، شرح دهید.

اسپینوزا به نوبه خود پاسخ داد (دسامبر ۱۶۷۵): آنچه را که دیگران برایم تعریف میکردند و کمتر باور میکردم، سرانجام، از نامه شما دریافتم; یعنی اینکه نه تنها به عضویت کلیسای رومی درآمدهاید... بلکه یکی از مدافعان سرسخت آن شدهاید و هم اکنون سقط گویی و غیظ علیه مخالفانتان را هم آموختهاید. نمیخواستم به نامهتان پاسخ گویم... اما دوستانی خاص، که همراه با من امیدهای بسیاری به استعداد طبیعی شما داشتند، جدا خواستار شدند تا

وظیفه دوستی را فراموش نکنم و بیشتر به آن چیز که بودهاید بیندیشم و نه آنچه که اکنون شدهاید... این بحثها مرا برانگیختند تا این سطور را برایتان بنویسم و تقاضا کنم که محبت کنید با فکری آرام همه را بخوانید. در اینجا نمیخواهم از گناهان کشیشان و پاپها ذکری به میان آورم و، مثل مخالفان کلیسای رومی شما را از آنان رویگردان سازم، زیرا آنان این چیزها را معمولا از روی بدخواهی منتشر میسازند و... بیشتر برای آزار است تا راهنمایی. در حقیقت، من معترفم که در کلیسای رومی افراد دانشمند و راست کردار بیش از سایر کلیساها هستند و چون تعداد اعضای این کلیسا بیشتر است، در نتیجه، افراد دگرگون و متلون نیز در آن بسیار یافت میشوند. ... در هر کلیسا چه بسیار مردان شریفی هستند که خداوند را با عدالتخواهی و دستگیری مردم میپرستند... زیرا عدالت و استعانت مطمئنترین نشان کاتولیک حقیقی است... و هرجا که این دو باشند، مسیح واقعا وجود دارد; و آنجا که نباشند، مسیح نیز نیست. زیرا تنها با روح مسیح است که میتوانیم عدالت و استعانت را دوست داشته باشیم. اگر شما میخواستید که به این حقایق بیندیشید، گمراه نمیشدید و پدر و مادرتان را هم سخت اندوهگین و دلآزرده نمیکردید.
... از من پرسیدهای چطور است که من میدانم که فلسفه من از همه فلسفههایی که در جهان تعلیم دادهاند، یا اکنون میدهند و یا در آینده تعلیم خواهند داد بهتر است اما، در حقیقت، این من هستم که حق دارم از شما بپرسم.
زیرا من ادعا نکردهام که بهترین فلسفهها را آوردهام، بلکه فکر میکنم که حقیقت داشته باشد. ... اما شما که میپندارید که سرانجام بهترین دینها را یا بهترین افراد را یافتهاید، که باورتان را هم بدانها سپردهاید، چطور میدانید که آنها از همه کسانی که دیگر دینها را به مردم آموختهاند، یا اکنون میآموزند، و یا در آینده خواهند آموخت برترند و اگر آنها را خوب بررسی کردید، چطور میدانید که بهترین را برگزیدهاید...
شما این را خودبینی و نخوت میخوانید، زیرا من عقلم را به کار میاندازم و آن کلام خدایی را دوست دارم که در عقل است و هرگز نه فسادپذیر است و نه از میان میرود. از این موهومات دوری کنید; عقلی را که خداوند به شما بخشیده است بپذیرید و آن را پرورش دهید تا در زمره آن سنگدلان وحشی نباشید. ... اگر بخواهید...
تاریخهای کلیسا را بررسی کنید (که میدانم از آنها کاملا بیخبرید) تا دریابید که چه بسیار از سنتهای اسقفی بیاساسند و اسقف روم با چه... سیاست و نیرنگهایی، ششصد سال بعد از زادروز مسیح، بر کلیسا مسلط شده است، شک ندارم که سرانجام از خواب غفلت بیدار خواهید شد. امید است که چنین شود، قلبا این آرزو را برایتان دارم. خداحافظ.

بورگ به فرقه فرانسیسیان پیوست و در صومعهای در رم درگذشت. مکاتبات باقیمانده اسپینوزا اکثر آنهایی هستند که با اولدنبورگ رد و بدل شدهاند. با شگفتی در مییابیم که اکثر آن نامهها مربوط به علوم هستند. که اسپینوزا با آزمایشات فیزیک و شیمی به تحقق میپرداخت و نامههایش پر از نمودارهای علمی هستند. این مکاتبات در ۱۶۶۵ متوقف شدند. اولدنبورگ در سال ۱۶۶۷ بازداشت، و به اتهام رابطه با بیگانگان در ((برج لندن)) زندانی شد. پس از آزادی از زندان، به دین روی آورد و چون مکاتبه را با اسپینوزا آغاز کرد(۱۶۷۵)، مثل دیگران کوشید او را به یک گونه از مسیحیت اصیل آیین راهنمایی کند.از وی تقاضا کرد که داستان رستاخیز مسیح را تمثیلی نگیرد، بلکه مفهوم لفظی آن را بپذیرد. وی میپنداشت که ((تمام دین مسیح و حقیقت آن بر موضوع رستاخیز استوار است و با انکار آن، ماموریت مسیح و تعلیمات آسمانی آن فرو میریزد.)) سرانجام، از اسپینوزا به عنوان روحی دوزخی دست شست و نامهنگاری با وی را قطع کرد (۱۶۷۷). اسپینوزا از سال ۱۶۶۲ پیوسته روی کتاب علم اخلاق کار میکرد. در اوایل آوریل ۱۶۶۲ برای اولدنبورگ نوشت که در فکر انتشار آن است، اما((طبعا بیمناکم مبادا علمای الاهیات... رنجیده شوند و با نفرت معمولی خود بر من، که از ستیزهجویی بیزارم، بتازند.)) اولدنبورگ اصرار کرد آن را ((با وجود پارس بسیار الاهیون شیاد)) منتشر سازد، اما اسپینوزا هنوز هم مردد بود. به دوستانی چند اجازه داد تا

قسمتهایی از دستنوشته آن را مطالعه کنند، و احتمالا از نظریاتی که میدادند سود میجست، زیرا مکرر به تصحیح و تجدید نظر آن رساله میپرداخت. غوغایی که رساله الاهیات و سیاست به راه انداخته بود این احتیاط را توجیه میکرد. قتل برادران د ویت، و ظنی که به خاطر ملاقات ارتش فرانسه از وی داشتند، موجب ناراحتی بیشتر وی را فراهم کرد; و در سال ۱۶۷۵ بود که یک بار دیگر کوشید کتاب علم اخلاق را به چاپ رساند. نتیجه را به آگاهی اولدنبورگ رساند:

در آن هنگام که نامه مورخ ۲۲ ژوئیه شما را دریافت داشتم، به سوی آمستردام میرفتم تا کتابی را که در باب آن برایتان نوشته بودم به چاپ دهم. در اثنایی که در اندیشه این مهم بودم، در همه جا شایع شد که کتابی از من درباره خداوند به زیر چاپ رفته است و در آن من کوشیدهام ثابت کنم که خدایی وجود ندارد. بسیاری این شایعات را باور کردند; بنابراین، چند نفر از روحانیون... از این فرصت استفاده کردند و از من نزد پرنس و هیئت قضات شکایت بردند. ... چون این را شنیدم، ... تصمیم گرفتم از انتشاری که تدارک دیده بودم دست بردارم.

وی کتاب را کناری گذاشت و نوشتن رسالهای در خصوص دولت به نام رساله سیاست را آغاز نمود، اما پیش از پایان کتاب مرگ بر وی تاخت.

یک پزشک جوان به نام گئورگ هرمان شولر در ششم فوریه ۱۶۷۷ به لایبنیتز، نوشت: ((متاسفانه آقای بندیکتوس اسپینوزا بزودی، به علت بیماری سل، از میان ما خواهد رفت. ... هر روز بدتر میشود.)) دو هفته بعد، وقتی که همه ساکنان خانه بیرون بودند، واپسین رنج به سراغش آمد. فقط شولر (برخلاف گذشته که میپنداشتند مایر بوده است) در آن زمان بر بالینش بود. اسپینوزا وصیت کرد که اندک داراییش را بفروشند و قروضش را تادیه کنند و نوشتههایی را که نسوزانده است به طور ناشناس منتشر سازند. در بیستم فوریه سال ۱۶۷۷، بدون تشریفات مذهبی، دیده از جهان فرو بست. در گورستان ((کلیسای جدید)) لاهه، نزدیک مقبره یان د ویت، به خاک سپرده شد. دستنوشتهها یعنی علم اخلاق، رساله سیاست، و رساله بهبودی عقل به وسیله مایر، شولر، و دیگران برای چاپ آمده شدند و در پایان سال ۱۶۷۷ در آمستردام به چاپ رسیدند. و ما سرانجام به به کتابی میرسیم که اسپینوزا زندگی و روح منزویش را در آن فرو ریخته بود.

IV– خداوند

وی آن را ((علم اخلاق مبرهن به روش هندسی)) نامید; نخست به این سبب که میپنداشت فلسفه آمادگی و سرآغاز کردار نیک و زندگی حکیمانه است; دوم اینکه; مثل دکارت، خواهان ریاضت عقلانی و نتیجه منطقی هندسه بود. وی امیدوار بود که به شیوه اقلیدس یک بنای تعقلی بسازد که در آن هر مرحله منطقا از برهانهای پیشین برآید، و اینها سرانجام، به نحوی غیرقابل انکار، از اصول علوم متعارفه، که نزد همه جهانیان بدیهی است، مشتق شوند. وی میدانست که این روش کمال مطلوب است، ولی خطاپذیری آن را هیچگاه مطلق فرض نشمرد، زیرا خودش، به روشی مشابه، فلسفه دکارتی را، که با آن موافقت نداشت، تفسیر کرده بود. دست کم با روش هندسی میتوانست به سوی وضوح پیش رود; این روش میتوانست از آشفتگی عقل به دست امیال، و از پنهان شدن سفسطه در زیر حجاب بلاغت جلوگیری کند.وی بر آن بود که در مورد رفتار انسان، و حتی ماهیت خداوند، طوری آرام و عینی بحث کند که گویی با دایره، مثلث، و مربع سر و کار دارد. روشش از خطا عاری نبود، اما او را به سوی برافراشتن بنایی از عقل رهنمون بود که فخامت آن در شکوهمندی معماری و وحدتش جلوه میکرد. این روش قیاسی است، و اگر فرانسیس بیکن میبود، روی ترش میکرد; اما این روش ادعا داشت که با همه تجربیات هماهنگ و موافق است. اسپینوزا با تعاریفی که اغلب از فلسفه قرون وسطی گرفته بود آغاز کرد. کلماتی را که وی به کار برده است معانی خود را از زمان وی از دست دادهاند و اکنون بعضی آنها افکارش را مبهم میسازند. سومین تعریف اساسی است: ((من ذات را

چیزی میدانم که در خود موجود است و به وسیله خودش تصور میشود; یعنی مفهوم ذهنی آن به چیز دیگری که از آن باید به وجود آید نیاز ندارد.)) مقصود وی از ذات آن ذات مادی که امروزه استنباط میشود نیست; کلمهای که ما به معنی جوهر یا مفهوم بنیادی به کار میبریم به مقصود وی نزدیکتر است. اگر اصطلاح لاتینی ((سوبستانتیا)) را از نظر معنی لغوی در نظر آوریم، دال بر چیزی است که در زیر قرار دارد و زمینه و تکیهگاه آن است. در مکاتباتش از ((ذات یا هستی)) صحبت میدارد; یعنی ذات را با وجود یا حقیقت یکی میداند. بنابراین، میتواند بگوید که ((وجود به ماهیت ذات متعلق است)) و در ذات، جوهر و وجود یکی هستند. چنین میتوان نتیجه گرفت که در فلسفه اسپینوزا ((ذات)) یعنی واقعیت اصلی که بنیان همه چیز است. ما این واقعیت را به دو صورت ادراک میکنیم: یکی به صورت بعد یا ماده، و دیگری به صورت اندیشه یا ذهن.

این دو ((صفات)) ذات هستند; نه به صورت کیفیاتی که در آنند، بلکه به صورت همان واقعیتی که در بیرون همچون ماده و به وسیله حواس، و در درون همچون فکر و به وسیله آگاهی ادراک میشود. اسپینوزا یکتاپرست کاملی است: این دو جنبه واقعیت ماده و اندیشه هستیهای متمایز و جداگانه نیستند; آنها دو رویه بیرونی و درونی یک واقعیتند; ذهن و تن، و عمل فیزیولوژیکی و حالت ذهنی مربوطه نیز همینطورند. در حقیقت، اسپینوزا نه تنها مادهگرا نیست، بلکه یک ایدئالیست است. صفت را این سان تعریف میکند: ((چیزی که عقل از ذات، همچون جوهر متشکلهاش، در مییابد، ;)) وی (خیلی پیش از تولد بارکلی) معترف است که ما حقیقت را، خواه به صورت ماده خواه به صورت اندیشه، فقط به وسیله ادراک یا تصور میشناسیم. معتقد است که حقیقت وجودش را با جنبههای بیشمار و به وسیله ((بینهایت صفت)) نشان میدهد که ما چون ارگانیسمهای ناقصی هستیم، فقط دو تای آنها را ادراک میکنیم. پس ذات، یا حقیقت، چیزی است که به صورت ماده یا ذهن بر ما پدیدار میشود. ذات و صفات آن یکی هستند: واقعیت یگانگی ماده و ذهن است; و تمایز اینها تنها ناشی از روش ادراک ذات است. به طرزی نه کاملا اسپینوزایی میتوان گفت که ماده واقعیتی است که از بیرون ادراک میشود، و ذهن واقعیتی که از درون. اگر همه چیز برایمان به همان شیوه دوگانه درونی و بیرونی، بدان گونه که خود مان ادراک میکنیم، مدرک بود، میبایستی، به عقیده اسپینوزا، دریابیم که ((همه چیز به نحوی جاندار است)); در هر چیز صورت یا درجهای از ذهن یا زندگی وجود دارد.

ذات همیشه فعال است; ماده همیشه در حرکت است; ذهن همیشه، چه در خواب چه در بیداری، ادراک میکند، یا حس میکند، یا فکر میکند، یا میخواهد یا تخیل میکند، و یا به خاطر میآورد. دنیا در تمام بخشهایش زنده است. در فلسفه اسپینوزا خدا با ذات یکی است; او حقیقت اساسی یگانگی بخش ماده و ذهن است. خدا با ماده یکی نیست (بنابراین اسپینوزا مادهگرا نیست)، بلکه ماده صفت یا جنبه ذاتی و ضروری خداست (در اینجا یکی از بدعتهای دوران جوانی اسپینوزا دیگر بار ظاهر میشود.) خداوند با ذهن یکی نیست (بنابراین اسپینوزا روحگرا نیست)، بلکه ذهن صفت یا جنبه ذاتی و ضروری خداست. خدا و ذات طبیعت و تمامی هستی یکی است (بنابراین اسپینوزا طرفدار وحدت وجود است.) طبیعت دو جنبه دارد: به عنوان نیروی حرکت در اجسام و نیروی تولید مثل، رشد، و احساس در ارگانیسمها، ((طبیعت خلاق)) محسوب میشود; و به عنوان مجموعه تمامی و یک یک اشیا و تمام اجسام، گیاهان، جانوران، و انسانها، ((طبیعت مخلوق)) به شمار میرود. اسپینوزا این هستیهای انفرادی طبیعت مخلوق را ((حالات)) مینامد، که عبارتند از صور تغییر یافته و تجسمهای ناپایدار ذات، واقعیت، ماده ذهن، و خدا. آنها جزئی از ذاتند، اما ما، در ادراک خود، آنها را همچون صور گذران و ناپایدار یک کل جاویدان مشاهده میکنیم.

این سنگ، این درخت، این انسان، این سیاره، این ستاره همه این صور رنگارنگ و متغیر که پیدا آمده و ناپدید میشوند آن ((نظام زمانی)) را تشکیل میدهند که اسپینوزا در رساله بهبودی عقل در برابر ((نظام و جاویدان)) قرار میدهد که، به مفهومی دقیقتر، همان واقعیت بنیادی و خداست:

منظور من از رشته علل و هستیهای واقعی نه رشته چیزهای تغییرپذیر منفرد، بلکه آن رشته چیزهای ثابت و جاودانی است. زیرا انسان، به علت ضعفی که دارد، نمیتواند رشته چیزهای تغییرپذیر منفرد را دنبال کند هر سنگ، هر گل و هر انسان... وجود آنها با جوهر شان ارتباطی ندارد ممکن است وجود داشته باشند، اما نه الزاما یا... وجود شان حقیقت جاودانی نیست. ... این -جوهر- را باید در چیزهای ثابت و جاودانی، و از قوانینی که در نهادشان همچون احکام حقیقی نهفته شدهاند و بر طبق آنها همه چیزهای منفرد ساخته میشوند و به نظم درمیآیند، جستجو کرد; چیزهای متغیر و منفرد به نحوی چنان اساسی و کامل بر این چیزهای ثابت متکی هستند که بدون آنها نه وجود دارند و نه به تصور در میآیند.

بنابراین، یک مثلث واحد و خاص، حالت است; ممکن است که وجودش الزامی نباشد; ولی اگر وجود داشته باشد، باید از قوانین مثلث کلی پیروی کند و صاحب آن نیروها هم باشد. یک نفر انسان خاص، یک حالت است; ممکن است وجود داشته باشد، یا نداشته باشد ولی اگر وجود داشته باشد، از جوهر و توانایی ماده ذهن بهرهای خواهد داشت و باید از قوانینی که بر کار اجسام و افکار حکمروایی میکنند اطاعت نماید. این نیروها و قوانین نظام طبیعت را به عنوان ((طبیعت خالق)) و، به اصطلاح الاهیات، اراده خداوند تشکیل میدهند. حالات ماده، در مجموع خود، ذات خداوند هستند; حالا ذهن، در مجموع خود، ذهن خداوندند; ذات یا حقیقت، در همه حالات و صفاتش، خداوند است; ((هر چیز که هست در خداوند است.)) اسپینوزا، همچون فلاسفه مدرسی، معتقد است که جوهر و وجود در خداوند یکی است; یعنی تصور ما از جوهر او وجودش را نیز در بردارد، زیرا وی خداوند را عین همه وجود میداند. وی همچون فیلسوفان مدرسی معتقد است که خداوند خود ((علت خویش)) است، زیرا چیزی از او بیرون نیست. و با نظریه همین فیلسوفان موافق است که ما میتوانیم وجود خداوند را بشناسیم، ولی نه ماهیت واقعیش را در تمام صفاتش وی با قدیس توماس آکویناس موافق بود که میگوید به کار بردن ضمیر مذکر و در مورد خداوند پوچ و لغو، ولی آسان است. با ابن میمون نیز همعقیده است که اکثر کیفیاتی که ما به خداوند نسبت میدهیم زاده قیاس ضعیف با کیفیات انسانی هستند. خداوند را، بر اثر فهم و دانش ناقص، عامه مردم قانونگذار یا شاه، عادل، بخشنده، و غیره میخوانند ... خداوند از انفعالات بری است و عواطف مسرت و اندوه بر وی تاثیر نمیکنند.. ... آنان که ماهیت خدایی را با ماهیت انسانی درهم میآمیزند انفعالات انسانی را بآسانی به خداوند نسبت میدهند، خصوصا اگر ندانند که امیال و انفعالات چگونه در ذهن تولید میشوند.

خداوند شخص نیست، زیرا شخص بودن یعنی ذهن جزئی و محدود; بلکه خداوند خود تمام ذهن (همه تحرک زندگی، حساسیت و فکر) و تمام ماده موجود است. ((ذهن انسانی قسمتی است از یک عقل لایتناهی)) (مانند سنت فیلسوفان اسکندرانی و حکمای مشا). اما ((اگر عقل و اراده به جوهر جاودانی خداوند متعلق باشد، باید چیزی دیگر غیر از این دو صفتی که معمولا بشر میداند فهمیده شود.)) ((عقل حقیقی... همراه با اراده، خواهش نفسانی، عشق، و غیره بایستی به ((طبیعت مخلوق)) متعلق باشد نه به ((طبیعت خالق)); یعنی ذهنهای انفرادی، با خواهشها، عواطف و ارادهشان، حالات یا صور دگرگونی هستند که در خداوند به صورت کلیت همه چیز وجود دارند، ولی به عنوان قانون و زندگی دنیا به وی متعلق نیستند. خداوند اراده دارد، اما به مفهوم قوانینی که در همهجا عمل میکنند; اراده وی قانون است. خداوند یک بطرک ریشدار نیست که بر ابرها نشسته باشد و بر جهان حکمفرمایی کند; ((وی لامکان باقی، و علتالعلل است.)) خلقتی وجود ندارد مگر به این مفهوم که حقیقت نامحدود ماده ذهن دایما به صورت یا حالات انفرادی جدید درآید. ((خداوند در یک مکان خاص نیست، بلکه، بنا به جوهرش، در همهجا حاضر است.)) در حقیقت کلمه ((علت)) در اینجا صدق نمیکند; خداوند علت جهانی است، اما نه مفهوم علتی که پیش از معلول درآید، بلکه به مفهومی که وضع هر چیز الزاما از طبیعت آن بر میآید. خداوند علت همه رویدادهاست، همانطور که

ماهیت یک مثلث علت خواص و وضع آن است. خداوند ((آزاد)) است، فقط به این مفهوم که تابع هیچگونه علت یا نیروی خارجی نیست و فقط با جوهر یا ماهیت خود تعیین میگردد; اما ((عملش از روی اختیار نیست;)) جوهرش همه اعمالش را تعیین میکند مثل اینکه بگویم که همه رویدادها با ماهیت و خواص ذاتی اشیا تعیین میشوند. در طبیعت طرحی به آن مفهوم که خداوند هدفی را میخواهد وجود ندارد; او خواسته یا نقشه و طرحی ندارد، جز آنکه، به عنوان یک مجموع، همه خواهشها و طرحهای همه حالات، و در نتیجه همه ارگانیسمها، را در بر دارد. در طبیعت فقط معلولها وجود دارند که ناچار از علل پیشین و خواص ذاتی بر میآیند.معجزهای وجود ندارد، زیرا اراده و خواست خداوند و ((نظام ثابت و تغییرناپذیر طبیعت)) یکی است; هر شکستی که در ((زنجیر رویدادهای طبیعی)) اتفاق افتد مستلزم تناقض است. بشر جز کوچکی از جهان است. طبیعت بین انسان و دیگر صور بیتفاوت و خنثاست. ما نباید کلماتی از قبیل ((خوب)) یا ((بد)) یا ((زشت)) را به طبیعت یا خداوند نسبت دهیم; اینها، مثل ((گرم)) یا ((سرد))، اصطلاحاتی ذهنی هستند; آنها معلول خوشایندی یا ناخوشایندی ما از دنیای خارجند.
کمال اشیا را باید فقط از روی ماهیت یا نیرویشان داوری کرد; شاد کردن یا آزردن حواس انسانی، یا سودمند بودن یا زیان رسانی آنها از نظر طبایع انسانی، دلیل کم و بیش بودن کمال آنها نیست.... بنابراین، اگر چیزی در طبیعت به نظر ما مضحک، پوچ، یا بد باشد، به این سبب است که ما فقط از جزئی از نظام و به همپیوستگی طبیعت آگاهیم و نسبت به کلیت آن کاملا جاهل; و نیز به این جهت که ما میخواهیم همه چیز طبق احکام عقل بشری خودمان باشد. در حقیقت آن چیزی که عقل بد میداند در برابر نظام و قانون کلی طبیعت بد نیست، بلکه نسبت، به قوانین عقلی ما بد است.
به همین سان در طبیعت زیبایی و زشتی وجود ندارد. زیبایی... کیفیت شی مشاهده شده نیست، بلکه بیشتر معلولی است در آن کس که مشاهده میکند. اگر بینایی ما زیادتر یا کمتر میبود، اگر سرشت ما متفاوت بود، چیزی را که اکنون زیبا میانگاریم زشت مینمود. ...
زیباترین دست را اگر زیر میکروسکوپ میدیدیم، وحشتانگیز به نظر میرسید.... من زیبایی یا زشتی و نظم یا اغتشاش را به طبیعت منسوب نمیدارم. اشیا فقط در مناسبت با تخیل ما زیبا یا زشت و مرتب یا آشفته خوانده میشوند. نظم تنها موقعی که اشیا در حیطه یک سیستم قانونی قرار گیرند، عینی میشود; اما; در همان نظم، طوفان ویرانکننده مثل شکوه غروب آفتاب یا عظمت دریا طبیعی است. آیا، بر اساس این ((الاهیات))، ما حق داریم اسپینوزا را ملحد بخوانیم دیدیم که وی مادهگرا نبود، زیرا خداوند را با ماده یکی نمیدانست; آشکارا میگوید که ((آنها که میپندارند رساله الاهیات و سیاست بر اساس یکی شمردن خداوند با طبیعت استوار است با انگاشتن طبیعت به مفهوم یک توده ماده جسمانی سخت در اشتباهند.)) وی خداوند را ذهن و ماده میپنداشت و ذهن را به ماده مبدل نساخت; وی معترف بود که ذهن تنها حقیقتی است که مستقیما شناخته شده است. میپنداشت که چیزی شبیه به ذهن در همه ماده وجود دارد; از این حیث، او پیرو آیین همه روانی بود. یک طرفدار همه خدایی بود که خدا را درهمه چیز، و همه چیز را در خداوند میدید.بل، هیوم، و دیگران وی را ملحد میدانستند; و این اصطلاح وقتی که اسپینوزا احساسات، امیال، یا مقاصد خداوند را نفی میکند، احتمالا موجه مینماید. ولی خودش ((به عقیدهای که عوام دربارهام دارند و پیوسته مرا از روی نادرستی به الحاد متهم میکنند)) اعتراض کرده است. ظاهرا پی برده بود که نسبت دادن عقل و ذهن به خداوند وی را از اتهام الحاد بری مینمود. و باید اعتراف کرد که همیشه با احترام مذهبی از خداوندش یاد میکرد و غالبا با الفاظی که با تصور ابن میمون و آکویناس هماهنگ بودند. نووالیس اسپینوزا را ((انسان مست خداوند)) میخواند. در حقیقت، وی مست همه نظام طبیعت بود، که در هماهنگی و حرکت ابدی خود به نظرش عالی و تحسینانگیز مینمود; و در کتاب اول علم اخلاق یک دستگاه الاهیات و مابعدالطبیعه علوم به رشته

تحریر آورده است. در دنیای قانون به الهامی الاهی دست یافت که از هر کتاب زیبا و والای دیگر بزرگتر بود. دانشمندی که آن قانون را، حتی اگر جزئی و به اختصار، مطالعه کند، حجاب از آن الهام میگیرد، زیرا ((هرچه بیشتر اشیای انفرادی را بفهمیم، خدا را بیشتر میشناسیم.)) (گوته این جمله را یکی از عمیقترین جملات ادبیات دانست.) اسپینوزا میپنداشت که وی شرافتمندانه مبارزه ضمنی کوپرنیک را پذیرفته است خداوند را به شیوهای شایسته جهانی که اکنون پیوسته آشکار میشود مجددا درک کنیم. در اسپینوزا دیگر علم و دین باهم در ستیز نیستند، بلکه هر دو یکی شدهاند.

۷– ذهن

ماهیت و عمل ذهن، پس از ماهیت و عمل کیهان، بزرگترین معمای فلسفه و علوم است. اگر سازش یک قدرت مطلق خیراندیش با بیتفاوتی طبیعت و مقدر بودن درد و رنج مشکل باشد، همان طور نیز مشکل بتوان فهمید که چگونه یک شی ظاهرا مادی و خارجی در مکان بتواند یک تصور ظاهرا لامکان و غیرمادی را به وجود بیاورد، یا تصوری در ذهن چگونه میتواند به حرکتی در بدن مبدل شود و یا چگونه تصور میتواند تصور را در رازگاه آگاهی مورد تامل قرار دهد. اسپینوزا میکوشد که با رد فرض دکارت، که میگفت جسم و ذهن دو ذات متفاوتند، از برخی از این مسائل بپرهیزد. وی معتقد است که جسم و ذهن یکی هستند و یک حقیقت دارند که با دو جنبه یا صفت مختلف ادراک میشوند، درست همان طور که بعد و فکر در خدا یکی هستند. بنابراین، نحوه عمل جسم بر ذهن، یا بالعکس، دیگر مسئلهای نیست؛ هر عمل کار مقارن متحد جسم و ذهن است. اسپینوزا ذهن را ((تصور جسم)) تعریف میکند؛ یعنی لازمه یا ملازم روانی (نه الزاما آگاهانه) فرایند فیزیولوژیکی است. ذهن جسمی است که از درون حس میشود؛ جسم ذهنی است که بیرون دیده میشود. یک حالت ذهنی جنبه داخلی یا درونی عمل جسمانی است. هر عمل ((اراده)) ملازم ذهنی خواهش جسمانی است که به صورت حرکت فیزیکی در میآید. عمل ((اراده)) بر جسم وجود ندارد. یک عمل واحد ارگانیسم روانی فیزیکی (ذهنی مادی) وجود دارد. ((اراده)) علت نیست، بلکه آگاهی از عمل است. ((تصمیم ذهن و خواهش و قصد جسم یکسانند؛ که هرگاه تحت صفت فکر ملاحظه شوند...، آن را تصمیم و اگر تحت صفت بعد ملاحظه شوند و از قوانین حرکت و سکون منتج گردند، قصد مینامند)) (فعل پایان یافته.) بنابراین، ((نظم افعال و انفعالات –حرکات- جسم ما در طبیعت با نظم و انفعالات ذهن همزمانند.)) در همه موارد عمل متقابل مفروض ذهن و جسم، فرایند واقعی، تاثیر متقابل دو حقیقت، دو ذات، یا دو عامل نیست، بلکه عمل واحد یک ذات است که چون از بیرون دیده شود، آن را جسم مینامیم، و چون از درون دیده شود، ذهن میخوانیم. با هر فرایند جسم یک فرایند نظیر ذهن وجود دارد؛ ((هیچ چیز در بدن روی نمیدهد که به ادراک ذهن نیامده باشد.)) ولی این لازمه ذهنی الزاما فکر نیست؛ ممکن است احساس باشد و لازم نیست که آگاهانه باشد؛ بنابراین، کسی که در خواب راه میرود، در حال ((ناآگاهی)) افعال بسیاری انجام میدهد. این تئوری را ((تطابق روانی جسمانی)) میخوانند؛ لیکن این مستلزم فرایندهای مطابق نه به صورت دو هستی متمایز، بلکه در یک وحدت روانی جسمانی است که به شکل دوگانه دیده میشود. اسپینوزا، بنا بر همین اساس، به شرح مکانیکی فرایند شناخت میپردازد. احتمالا به پیروی از هابز، احساس، حافظه، و تخیل را به بیان فیزیکی تعریف میکند. وی مسلم میگیرد که دانش از تاثیراتی که اشیای خارجی بر ما میگذارند به وجود میآید؛ اما نزد ایدئالیست اعتراف میکند که ((ذهن انسانی جسم خارجی به واقع موجود را جز توسط تصورات صور تغییر یافته در جسم، ادراک نمیکند.)) ادراک و عقل دو صورت دانشند که از احساس مشتق میشوند؛ اما صورت سومین و برتر، یعنی ((دانش شهودی)) (آن طور که اسپینوزا میپندارد)، نه از احساس، بلکه از یک آگاهی آشکار، متمایز، بلافصل، و جامع از یک تصور یا رویداد مشتق میشود که جزئی از دستگاه جهانی قانون است. اسپینوزا، پیش از لاک و هیوم، این مفهوم را که ذهن عامل یا موجودیتی دارای تصورات است رد

میکند; ((ذهن)) اصطلاح کلی یا مجرد توالی ادراکات، خاطره‌ها، تخیلات، احساسات، و دیگر حالات ذهنی است. ((تصور ذهن و خود ذهن)) در هر لحظه ((یک چیز و یکسان است.)) و نیز ((استعدادهای)) مشخصی از قبیل عقل یا اراده وجود ندارند; اینها هم الفاظی مجرد برای معرفت یا خواست هستند; ((عقل یا اراده به همان گونه به این یا آن تصور و این یا آن خواست رجوع میکند، همان طور که ((سنگ بودن)) به سنگ یا ((انسان)) به زید و عمرو اطلاق میشود.)) تصور و خواست فرق نمیکند; یک خواست یا عمل ((اراده)) فقط تصوری است که ((خود را متجلی کرده است)) (یعنی آن قدر ادامه یافته که توانسته است خود را در یک عمل کامل کند، همان گونه که تصورات، در صورت عدم برخورد با مانع، خود به خود چنین میکنند). ((تصمیم ذهن... همان اثباتی است که تصور تا زمان وجود خود در بردارد.... اراده و عمل یکی و یکسان هستند.)) از نظر دیگر، آنچه که ما اراده میخوانیم صرفا مجموع و بازی امیال است. ((منظور من از میل، همه کوششها، انگیزه‌ها، شهوات، و خواستهای یک انسان است که... اکثرا باهم چنان تباین دارند که وی را از این سوی به آن سوی میکشند، و وی، حیران، نمیداند به کدام روی آورد.)) انتباه استیلای متناوب جسم و فکر توسط امیال ستیزهجوست; انتباه هنگامی پایان میپذیرد که یک میل بدان حد از نیرو برسد که بتواند حالت ذهنی متقابل خود را تا زمان درآوردن به صورت عمل نگاه دارد. بی شک (اسپینوزا میگوید) ((اختیار)) وجود ندارد; اراده در هر لحظه نیرومندترین میل است. ما تا آن اندازه آزادیم که بتوانیم ماهیت یا امیالمان را بدون ممانعت خارجی بیان کنیم; ما مختار به برگزیدن ماهیت یا امیال خود نیستیم; ما خود امیال خود ((هستیم)). ((ذهن مطلق یا اختیار وجود ندارد، اما علتی ذهن را برای اراده کردن این یا آن چیز تعیین میکند و خود این علت به نوبه خود به وسیله علت دیگری تعیین میشود، و این علت هم توسط علتی دیگر، و همین طور تا بینهایت.)) ((انسان چون از اراده و خواهشهای خود آگاه است، میپندارد که آزاد است، اما از عللی که وی را به خواست یا خواهش میکشانند بیخبر است;)) این به نحوی است که گویی سنگی که از فضا پرتاب شده است فکر کند که حرکت میکند و با اراده خود به زمین می افتد.

ممکن است جبریگری کالونی، در محیط افکاری که دکارت و اسپینوزا به عنوان ساکنان هلند در آن میزیستند، با مکانیک گالیله (اصول نیوتن هنوز منتشر نشده بود) در قالبریزی نظریه مکانیکی دکارت و روانشناسی دترمینیستی اسپینوزا سهیم شده باشد. دترمینیسم همان آیین قدری بدون الاهیات است; آن گردشار اولیه یا سحابی را جانشین خدا میسازد. اسپینوزا منطق مکانیسم را تا آخرین دم دنبال کرد; مثل دکارت آن را به اجسام و جانوران محدود نساخت، بلکه آن را در مورد اذهان نیز به کار برد و ناچار بود چنین کند، زیرا وی ذهن و جسم را یکی میدانست. وی چنین نتیجه گرفت که جسم ماشین است، اما منکر بود که جبر اخلاقیات را بیهوده یا دروغین میسازد. نصایح یک آموزگار اخلاق، آرمانهای فلاسفه، داغ محکومیت عمومی، و مجازات دادگاه‌ها هنوز ارزشمند و لازمند; آنها در میراث و تجربیات فردی که در حال رشد است، و بنابراین در عواملی که امیالش را تشکیل میدهند، وارد میشوند و ارادهاش را تعیین میکنند.

VI- انسان

اسپینوزا در این فلسفه ظاهرا ایستا دو عنصر پویا وارد کرده است: نخست، و به طور اعم، اینکه ماده و ذهن همهجا متحدند، همه چیز جاندار است، و آنها در خود چیزی دارند شبیه به آنچه که ما در خود مان آن را ذهن یا اراده میخوانیم; دوم و به طور اخص، اینکه این عنصر حیاتی در هر چیز ((کوشش برای صیانت نفس)) را میگنجاند. ((هرچیز، مادام که در خودش است، میکوشد که هستیش را نگاه دارد)) و ((نیرو یا تلاش هرچیز... برای تامین بقای هستی خود چیزی جز... جوهر آن... چیز نیست.)) اسپینوزا مانند فلاسفه مدرسی که میگفتند ((بودن عمل کردن است)) و خداوند ((فعالیت محض)) است، نظیر شوپنهاور که در اراده جوهر همه چیز را میدید، و مثل فیزیکدانان این

زمان که ماده را به انرژی تعبیر میکنند، جوهر هر هستی را در نیروی عمل آن به تعریف میآورد; ((نیروی خداوند همان جوهر اوست;)) از این نظر، خداوند انرژی است (و انرژی را میتوان، علاوه بر ماده و ذهن، صفت سومین نامید که ما آن را تشکیل دهنده جوهر ذات یا حقیقت میشناسیم). اسپینوزا، به پیروی از هابز، هستیها را طبق استعداد عمل و تاثیر شان ردهبندی میکند. ((کمال اشیا فقط را طبیعت و نیرویشان برآورد میشود)) اما در فلسفه اسپینوزا ((کامل)) به معنی ((تمام شده)) آمده است. در نتیجه، فضیلت را استعداد فعل یا کنش میداند; ((منظور از فضیلت و نیرو (((استعداد))) هر دو یک چیز است;)) اما خواهیم دید که این استعداد شاید بیشتر به معنی نیرو بر خودمان است تا نیرو بر دیگران.
((انسان هرچه بیشتر در طلب آنچه برایش سودمند است باشد یعنی هرچه بیشتر تلاش کند و بیشتر بتواند هستی خود را ابقا بخشد بیشتر متصف به فضیلت میشود ... تلاش برای صیانت نفس تنها بنیان فضیلت است.)) در اسپینوزا فضیلت جنبه زیستشناسی و تقریبا داروینی دارد; آن هر نوع کیفیتی است که در طلب بقا و زنده ماندن باشد. دست کم در این مفهوم، فضیلت پاداش خودش است; ((آن را باید برای خودش خواست; و نیز برای ما چیزی گرانبهاتر و سودمندتر از آن نیست... که برای خاطر آن فضیلت را باید بخواهیم.)) چون تلاش برای صیانت نفس (تنازع بقا) جوهر فعال هر چیز است، پس همه انگیزهها از آن مشتق و، سرانجام، خودیاب میشوند. ((چون عقل چیزی را علیه طبیعت لازم نمیداند، پس لازم میداند که انسان خودش را دوست داشته باشد و هرچه را که سودمند است جستجو کند یعنی آن چیزی که به راستی به حالش سودمند است و هرچیز را که انسان را به کمالی بالاتر (تمام شدگی) سوق دهد بخواهد و سرانجام، هرکس باید بکوشد تا وجودی را که در آن به سر میبرد حفظ کند.)) لازم نیست که این خواهشها آگاهانه باشند; ممکن است شهواتی ناخودآگاه باشند که در جسم ما نهفته شدهاند. رویهمرفته، اینها جوهر انسان را تشکیل میدهند.
ما همه چیز را بر مبنای خواهشهای خود داوری میکنیم ((ما چیزی را به خاطر اینکه میپنداریم خوب است نمیخواهیم، نمیجوییم، یا آرزو نمیکنیم، ما چون چیزی را میخواهیم... حکم میکنیم که خوب است.)) ((منظور من از ((خوب)) یعنی چیزی که بیشک آن را برای خود سودمند میدانیم.)) (در اینجا مذهب سودخواهی بنتم در یک جمله آورده شده است.) امیال و خواهشهای ما همه برای کسب لذت یا دفع درد و رنجند. ((لذت یعنی عبور انسان از حالتی که کمال (تمام شدگی، اتمام) کمتری دارد.)) لذت با تجربه یا احساسی همراه است که موجب ازدیاد فرایندهای جسمانی ذهنی فعالیت و تکامل میشود. ((لذت در ازدیاد قدرت انسان است.)) هر احساسی که موجب کاهش جنبش حیاتی ما شود ضعف است و فضیلت نیست. انسان سالم احساسات اندوهبار، توبه، حقارت، و ترحم را از خود دور میسازد; با وجود این، بهتر از یک انسان ضعیف میتواند کمک کند، زیرا همت بلند نتیجه وفور فوقالعاده اطمینان به قدرت است. هر لذت که مانع ایجاد لذت بیشتر یا طولانیتر نشود مشروع است. اسپینوزا، مانند اپیکور، لذت عقلانی را از همه بهتر میداند، اما برای لذات دیگر چنین سخن میپردازد:
سرور زیاد وجود ندارد. ... هیچ چیز تیرگی و اندوه را از بین نمیبرد. ... خرافات از خنده جلوگیری میکنند. ...
انسان عاقل باید از چیزها استفاده جوید و تا سرحد امکان از آنها لذت ببرد (نه به حد اشباع، زیرا آن وقت...
لذت نیست); باید غذا و مشروب را به حد اعتدال مصرف کند، و از عطرها... درختان، لباس، موسیقی، ورزش، و تئاتر لذت ببرد. مشکل مفهوم ذهنی لذت به عنوان تحقق خواهشها و امیال در این است که خواهشها ممکن است به ستیزهجویی بپردازند; فقط در حکماست که به سلسله مراتبی هماهنگ درمیآیند. خواهش معمولا لازمه شهوتی است که در جسم ریشه دوانیده است; و مقدار زیادی از شهوت ممکن است مجهول بماند، به طوری که فقط از علل و نتایج آن ((مفهوم آشفته و ناکافی)) داشته باشیم. اسپینوزا معتقد است که این نوع امیال آشفته را میتوان به

عواطف برگردانید. وی اینها را ((دگرگونیهای صوری بدن)) تعریف میکند که ((نیروی عمل یا فعل بدن ... و، در عین حال، تصورات این دگرگونیهای صوری را افزایش یا کاهش میدهند.)) - تعریفی که به طور مبهم نقش ترشحات (غدد) داخلی را باز میشناساند واز نظریه کی. جی. لانگه و ویلیام جیمز، که میگفتند بیان جسمانی یک عاطفه نتیجه مستقیم و غریزی علت است و احساس آگاهانه ملازم با نتیجه است نه خود علت بیان جسمانی و عکسالعمل آن، پیشی جست. اسپینوزا بر آن بود که عواطف عشق، نفرت، ترس، و غیره و تاثیر نیروی عقل را بر آنها مطالعه کند ((به همان گونه که... گویی به مطالعه خطوط، سطوح، و اجسام میپردازم)); نه اینکه آنها را بستاید یا محکوم کند بلکه به فهم آنها دست یابد; زیرا ((ما هرچه بیشتر از یک عاطفه آگاه شویم، بیشتر بر آنها مسلط خواهیم شد و عقل کمتر از آنها منفعل میشود.)) تجزیه و تحلیل منتجه عواطف تا حدودی مرهون دکارت و شاید بیشتر هابز بود، اما طوری آنها را توسعه بخشید که وقتی یوهانس مولر در کتاب فیزیولوژی انسانی خود (۱۸۴۰) خواست از عواطف بحث کند، نوشت: ((در خصوص روابط انفعالات با یکدیگر، صرفنظر از اوضاع فیزیولوژیکی آنها، محال است کسی بتواند به استادی اسپینوزا آنها را توصیف کند)) در نتیجه، از کتاب علم اخلاق وی به تفصیل نقل کرد.
عاطفه زمانی به انفعال تبدیل میشود، که، به علت تصورات آشفته و ناکافی ما از خاستگاه و اهمیت آن، علت خارجیش بر احساس و عکسالعمل ما، به صورت خشم، نفرت، یا ترس، مسلط میشود. ((ذهن، بر حسب داشتن تصورات کم و بیش کافی، به همان اندازه نیز کم و بیش تابع انفعالات است.)) کسی که قدرت ادراک و اندیشهاش ضعیف باشد، مخصوصا دستخوش انفعالات است; و این همان زندگی است که اسپینوزا در کتاب کلاسیک چهارم خود به نام ((اسارت انسانی)) آن را توصیف میکند. چنین انسانی، هر قدر هم صاحب افعالی شدید باشد، در حقیقت منفعل است و به جای اینکه تامل و درنگ کند و به اندیشه پردازد، با تحریکات خارجی تهییج میشود. ((بسیاری از علل خارجی ما را به هیجان میآورند، و مثل امواجی که بادهای مخالف آنها را به حرکت میاندازند، سرگردانیم و از عاقبت و سرنوشت خود ناآگاه.)) آیا میتوانیم خودمان را از این اسارت رها سازیم و تا حدودی بر زندگی خود تسلط یابیم

VII– عقل

نه به طور تمام عیار، چه ما جزئی از طبیعت باقی میمانیم و دستخوش (بنا به گفته ناپلئون) تسلط ((ماهیت اشیا)). از آنجا که عواطف نیروی محرک ما هستند و عقل تنها میتواند نوری باشد و نه آتش، ((بنابراین، عواطف را نه میتوان جلو گرفت و نه از میان برد، مگر با عاطفههای مخالف و نیرومندتر.)) بنابراین، اجتماع میکوشد انفعالات ما را با تهییج عشق ما به ستایش یا پاداش، و ترس، از کیفر و سرزنش ملایم کند. و اجتماع حقا میکوشد که حس درستی و نادرستی را، به عنوان مانع دیگری در راه انفعالات، در ما القا کند. البته وجدان یک محصول اجتماعی است نه موهبتی فطری یا عطیهای الاهی.
اما استفاده از پاداش یا کیفر تخیلی زندگی پس از مرگ به عنوان انگیزه اخلاقی موجب ازدیاد توهمات و خرافات میشود و درخور یک اجتماع تکامل یافته نیست. فضیلت را اگر مردانه به استعداد، هوشمندی، و قدرت توجیه کنیم، و نه مثل بزدلان به اطاعت، خواری و ترس، بیشک پاداش خود بوده و خواهد بود.
اسپینوزا از نظریه دین مسیح، که زندگی را سراسر محنت و تیرهروزی، و مرگ را دری به سوی بهشت یا دوزخ میداند، متنفر بود; به عقیده وی، این امر امور انسانی را مختل میسازد و آرزوهای مشروع و لذات انسانی را با پنداره گناه تیره میکند. همیشه به فکر مرگ بودن توهینی است به زندگی. ((انسان آزاد از همه چیز کمتر به مرگ میاندیشد، و خردمندیش او را به تفکر به زندگی، و نه به مرگ، میکشاند.)) با وجود این، بعضی اوقات چنین مینماید که اسپینوزا در اطراف تصور خلود روح نامطمئن و آشفته است.

نظریه ذهن و جسم او، به عنوان دو جنبه یک حقیقت در منطق، وی را بر این میداشت که مرگشان را هم همزمان بداند. وی این را به طرزی آشکار تایید میکند: ((وجود کنونی ذهن و نیروی تخیلی آن به مجردی که ذهن وجود کنونی جسم را تایید ننماید، از میان میرود;)) و نیز میگوید: ((جز هنگامی که جسم وجود دارد، ذهن نه چیزی را تخیل میکند و نه گذشتهای را به خاطر میآورد.)) در کتاب پنجم امتیازهای مبهمی پدید میآید. ((اگر ما به نظر مشترک انسانها توجه کنیم، خواهیم دید که در حقیقت از جاودانگی ذهنشان آگاهند، اما آن را با مدت اشتباه میگیرند و آن را به تخیل و خاطرهای منتسب میدارند که میپندارند پس از مرگ باقی میماند. از آنجایی که ذهن رشتههایی از تصورات، خاطرات، و تخیلات موقت یک جسم خاص است، بنابراین، پس از مرگ جسم، از میان میرود; این ((مدت)) میرای ذهن است. اما چون ذهن انسانی چیزها را در روابط جاودانیشان به صورت قسمتی از نظام جهانی و لایتغیر قانون طبیعی به تصور می آورد، چیزها را طوری میبیند که گویی در خدا هستند; بنابراین، تا آن حد، جزو ذهن جاودانی الاهی میشود و جاودان است.

ما حقیقت وجودی چیزها را به دو صورت تصور میکنیم، یا وجودشان را نسبت به زمان و مکان خاص تصور مینماییم، یا آنها را گنجانیده در خداوند –نظام و قوانین جاویدان- به تصور میآوریم که از ضرورت ذات الاهی همان قوانین[بر میآیند. اما آن چیزهایی را که به نحو دوم واقعی و حقیقی تصور میشوند، ما تحت انواع معینی از جاودانگی –((در منظره جاودانیشان))- تصور میکنیم، و تصورات آنها شامل جوهر جاودانی و لایتناهی خداوند است.

هنگامی که ما چیزها را به آن طریق بیزمان میبینیم، آنها را همانطور که خداوند میبیند میبینیم; ذهن ما تا آن حد جزو ذهن الاهی و سهیم ابدیت و جاودانگی میشود.

ما به ذهن انسانی مدتی را که با زمان به تعریف درآید نسبت نمیدهیم. اما، با وجود این، چون چیز دیگری نیز هست که به وسیله جوهر خداوند تحت یک ضرورت جاودانی به تصور درمیآید، این چیز الزاما جز جاودانی خواهد بود که به ذهن تعلق دارد. ... ما مطمئن هستیم که جاودانگی ذهن تا زمانی ادامه دارد که چیزها را تحت انواع جاودانگی تصور کند. باید فرض کنیم که اسپینوزا، با تعمق در توالی عظیم علت و معلول آشکار طبق قوانین به ظاهر جاودانی، احساس کرده بود که مثل یک بودای معصوم توانسته است توسط ((فلسفه الاهی)) از زنجیر زمان فرار کند و در نظرگاه و آرامش یک ذهن جاودان شرکت جوید.

اسپینوزا، علیرغم این کوشش به ظاهر ناممکن، قسمت بیشتر کتاب پنجم، یعنی آزادی انسان، را، با وجودی که با کمال علاقه از عبارات دینی استفاده کرده بود، به صورتبندی علم اخلاق طبیعی، یا منع و دستگاه اخلاقی مستقل از وجود پس از مرگ، پرداخت. یک جمله نکته اصلی را آشکار میسازد: ((عاطفهای که انفعال است همینکه مفهوم آشکاری از آن درک شود، از صورت انفعال خارج میشود)) یعنی عاطفهای را که بر اثر رویدادهای خارجی در ما انگیخته میشود میتوان، با آشکار ساختن علت و ماهیت، به احساس رام شدهای مبدل کرد، و نتیجه عملی آن را نیز میتوان با تجربه گذشته پیشگویی نمود. یکی از روشهای روشن کردن حالت عاطفی این است که باید از رویدادهایی که آن را به صورت پارهای از زنجیر علل طبیعی و معلولهای لازم به وجود آوردهاند آگاه باشیم. ((هر گاه ذهن به لزوم چیزها پی برد، میتواند بر عواطف تسلط بیشتری پیدا کند و کمتر مورد انفعال آنها قرار گیرد)) - یعنی کمتر دستخوش احساسات تند شود. کسی که به طبیعی بودن و ضرورت اشیا آگاه باشد، دستخوش هیجان نمیشود. خشم ناشی از یک توهین را میتوان با این اندیشه که توهین کننده خود دستخوش حوادثی خارج از قدرت جلوگیریش شده است برطرف کرد; اندوه ناشی از مرگ پدر و مادر کهنسال را میتوان با پذیرش طبیعی بودن مرگ ملایم ساخت. ((تلاش برای درک و فهمیدن نخستین و تنها بنیاد فضیلت است.))، یعنی همان طور که اسپینوزا این مفهوم را درک کرده بود، زیرا تبعیت ما را از عوامل خارجی میکاهد و نیروی خودداری و صیانت نفس را در ما تقویت

میکند. دانایی توانایی است; اما بهترین و سودمندترین شکل توانایی تسلط بر نفس است. بنابراین، اسپینوزا روش اقلیدسی خود را در راه زندگی عقلانی به کار میاندازد. وی سه نوع معرفتش را به خاطر میآورد: معرفت حسی را صرفا در آن حوضه که ما را در انقیاد نفوذهای خارجی قرار میدهد وصف میکند; معرف عقلانی را(که باتعقل حاصل میشود) در آن جهت که، با آشکار ساختن علل رویدادهای غیر شخصی و متعین، ما را رفته رفته از اسارت احساسات تند آزاد میسازد; و معرفت شهودی آگاهی مستقیم بر نظام کیهانی را از این حیث که وادارمان میسازد تا خود را جزئی از آن نظام و ((با خدا یکی)) حس کنیم. ((ما باید با ذهنی برابر هر دو روی تقدیر را بپذیریم و تحمل کنیم، زیرا همه چیز از احکام جاودانی خداوند پیروی میکند، همانطور که از ذات مثلث برمیآید که مجموع سه زاویه آن دو قائمه میشود.)) این فرار از انفعالات بیملاحظه همان آزادی حقیقی است; و همان طور که رواقیون گفتهاند، کسی که بدان دست یابد آزادی را در هر حال و هر کیفیتی به دست آورده است. بزرگترین هدیهای که معرفت به ما ارزانی میدارد این است که خود مان را همان طور که عقل ما را میبیند ببینیم.

اسپینوزا بر این بنیان طبیعت گرایانه به نتایجی اخلاقی میرسد که با اصول اخلاقی مسیح به نحوی شگفتانگیزی شبیه هستند: کسی که به درستی آگاه شود که همه چیز از ضرورت ذات الاهی برمیآید و بر طبق قوانین منظم، طبیعی، و جاودانه به وقوع میپیوندد، چیزی نمییابد که به نفرت، استهزا، یا تحقیر سزاوار باشد، و برای کسی نیز ابراز تاسف نخواهد کرد; اما، تا آنجا که فضیلت حکم میکند، میکوشد درست رفتار کند... و لذت ببرد. ... آنان که بر مردم خرده میگیرند و بدی را بر خوبی ترجیح میدهند موجب زحمت خود و دیگران هستند. ...

انسان نیرومند از کسی متنفر نمیشود، از کسی خشم به دل نمیگیرد، حسد نمیخورد، تغییر نمیکند; و به هیچ روی مغرور نیست.... کسی که سر به هدایت عقل دارد، تا سرحد امکان میکوشد که نفرت، خشم، اهانت، و غیره را با عشق و نجابت پاسخ دهد. ... آن کس که بخواهد انتقام آزارها را با نفرت متقابل بگیرد، زندگی را با بدبختی سپری خواهد کرد. نفرت با نفرت متقابل فزونی مییابد، حال آنکه با دوستی و عشق میتوان آن را از میان برداشت.... آنان که پیرو عقلند... چیزی را که به خود نمی پسندند بر همنوعان خود نیز روا نمیدارند.

آیا، آن طور که بعضیها اندیشیدهاند، این تسلط عقلانی بر عواطف با اقرار اسپینوزا مبنی بر اینکه تنها یک عاطفه میتواند از عاطفه دیگر جلوگیری کند تناقض دارد آری، تناقض دارد، مگر اینکه پیروی از عقل خود به سطح عاطفی و گرمی برسد.((معرفت حقیقی بر خوبی و بدی، تا آنجا که معرفت حقیقی باشد، نمیتواند از عاطفه جلوگیری کند، مگر اینکه به عنوان عاطفه ملحوظ شود.)) این احتیاج، و شاید این میل بر افروختن عقل با جملاتی که با خداپرستی و زمان تقدیس شده بود، اسپینوزا را به فرجام و اوج اندیشه کارش کشانید یعنی زندگی عقل باید با ((عشق عقلی به خدا)) ملهم و والا شود. چون در فلسفه اسپینوزا خداوند حقیقت اساسی و قانون تغییرناپذیر خود کیهان است، این عشق عقلی به خدا وسیله حقیرانه شفاعت نزدیک سلطان آسمانی نیست، بلکه هماهنگ ساختن خردمندانه تصورات و کردار ما با ماهیت اشیا و نظم دنیاست که به میل انجام پذیرد. احترام به اراده خداوند شفاعت و پذیرش فهیمانه قوانین طبیعت یک چیز است. همانطور که وقتی یک ریاضیدان پی میبرد که دنیا از یک قانون منظم ریاضی پیروی میکند، احترامی توام باهیبت و سرمستی بدو دست میدهد، یک فیلسوف نیز از مشاهده عظمت جهانی که با قانونی موزون و با آرامش در جنبش است، لذتی عظیم میبرد. از آنجا که ((عشق لذتی است که با تصور علت خارجی همراه است،)) پس لذتی که از دیدن و هماهنگ شدن با نظام کیهان به ما دست میدهد به عاطفه عشق به خداوندی که نظم و زندگی همه جهان است مبدل میگردد. پس ((عشق داشتن به موجودی ابدی و لایتناهی موجب لذت و شادی ذهن میشود.)) مشاهده دنیا، که همچون نتیجه ضروری از ماهیت خودش ماهیت خدا برمیآید، در ذهن خردمند منبع نهایی خرسندی است; این مشاهده به وی آرامش فهم، محدودیتهای بازشناخته شده، و حقیقت پذیرفته و

گرامی را میبخشد. ((خیر اعلای ذهن شناسایی خداوند، و فضیلت اعلای ذهن شناختن خداوند است .)) بدین ترتیب، اسپینوزا ریاضیدان و رازور را یکجا در روح خود به هم پیوند داد. وی هنوز هم ابا داشت که در درون خدایش شاهد روحی باشد که میتواند به عشق انسان پاسخ گوید یا دعا و مناجات را با معجزات پاداش دهد; اما در خداپرستیش از همان عبارات لطیفی استفاده کرد که هزاران سال موجب الهام و آرامش سادهترین پارسایان و عمیقترین رازوران بودایی، یهودی، مسیحی، و مسلمان بوده است. در انزوای سرد آسمان فلسفیش، و در حالی که آرزومند بود چیزی در جهان بیابد که ستایش و اطمینانش را بپذیرد، این بدعتگذار آرام، که جهان را همچون یک نمودار هندسی میپنداشت، سرانجام، همه چیز را در خدا مشاهده و مستحیل کرد و، با ایجاد آشفتگی در متاخرین، ((ملحد)) مست خدا شد. اضطرار یافتن مفهومی در جهان، فیلسوفی را که همه مذاهب طردش کرده بودند واداشت تا جستجویش را با تصور یک الوهیت حاضر در همهجا و یک احساس والا که، ولو برای یک لحظه، وی را به ابدیت رساند خاتمه بخشد.

VIII– دولت

شاید اسپینوزا موقعی که کتاب علم اخلاق را به پایان رسانده بود، مثل بیشترین قدیسان مسیحی احساس کرد که برای رستگاری و استفاده فرد فلسفه آورده است نه برای رهنمونی شارمندان یک دولت. بنابراین، اوایل سال ۱۶۷۵ بود که انسان را ((حیوان سیاسی)) دانست و نیروی تعقل را در مسائل جامعه به کار گرفت. وی نوشتههای ناقص کتاب رساله سیاست را بر مبنای همان تصمیمی که در خصوص تجزیه و تحلیل انفعالات گرفته بود آغاز کرد عینی بودن مثل یک هندسهدان یا فیزیکدان:

برای اینکه بتوانیم موضوع این دانش را با همان آزادی روح که معمولا در ریاضیات به کار میبریم. تحقیق کنیم، با دقت تام کوشیدم اعمال انسانی را به تمسخر نگیرم، از آنها متاسف نشوم، یا به نفرت یاد نکنم، بلکه آنها را درک نمایم، و به همین مقصود، به انفعالات، از قبیل عشق، نفرت، خشم، حسد، جاهطلبی، ترحم، و دیگر آشفتگیهای ذهن، نه در پرتو بدیهای طبع بشری، بلکه به صورت خواصی نگریستم که نسبتشان به آن مثل نسبت گرما، سرما، طوفان، رعد، و امثالهم به جو خواهد بود.

چون طبیعت بشر ماده اصلی سیاست است، اسپینوزا میپنداشت که مطالعه دولت باید با ملاحظه خصوصیات اخلاقی انسان آغاز شود. اگر میتوانستیم وضع انسان را پیش از آنکه نظام اجتماعی توانسته باشد نحوه رفتار و سلوکش را به وسیله قدرت، اخلاق، و قانون تغییر دهد در نظر بیاوریم، و اگر توجه کنیم که، گر چه با عدم رضایت کلی، سر تسلیم فرود آورده است و در برابر تاثیراتی که او را به اجتماع میکشاند هنوز هم همان تکانههای خلاف قانونی او را به اضطراب در میآورند که در ((حالت طبیعی)) تنها ترس از قدرت متخاصم از اعمال آنها جلوگیری میکرد، او را خیلی بیش از این میتوانستیم بشناسیم. اسپینوزا، به پیروی از هابز و بسیاری دیگر، میپندارد که انسان زمانی در یک چنین حالتی به سر میبرد; و تصویری که وی از این وحشی فرضی دارد مثل تصویری که در لویاتان است مبهم مینماید. در آن ((باغ پلیدی)) فقط قدرت فردی حق میآفرید; هیچ چیز جنایت محسوب نمیشد، زیرا قانون در آنجا نبود; در آنجا چیزی عادلانه یا ظالمانه و حق یا باطل نبود، زیرا قانون اخلاقی وجود نداشت. در نتیجه، ((قانون و حکم طبیعت...چیزی را نهی نمیکند... و با ستیزه جویی، نفرت، خشم، خیانت، یا به طور کلی با چیزی که شهوت تکلیف کند مخالف نیست.)) پس، بر طبق ((حق طبیعی)) یعنی بر طبق اعمال ((طبیعت)) که از قوانین و مقررات اجتماعی متمایز است هر فرد حق دارد هرچه را که میتواند، با زور تصاحب کند، و این اساس هنوز هم بین اجناس و بین دولتها شایع است; بنابراین، انسان ((حق طبیعی)) دارد که حیوانات را برای خدمت و غذا مورد استفاده قرار دهد.

اسپینوزا این تصویر توحش را ملایمتر میکند و میگوید که چه بسا ممکن است انسان، حتی در همان روز نخست پیدایش خود در جهان، به صورت گروههای اجتماعی زیسته باشد. ((چون احساس ترس ناشی از تنهایی در همه مردم وجود دارد زیرا در تنهایی هیچ انسانی آن اندازه نیرومند نیست که بتواند نیازمندیهای زندگیش را تامین کند چنین نتیجه میگیریم که بشر طبیعتا به تشکیلات اجتماعی تمایل دارد.)) پس، انسان هم غریزه اجتماعی و هم غریزه فردی دارد، و اجتماع و دولت در انسان تا حدودی ریشه دوانیدهاند. هر قدر و هرگاه اقتضا میکرد، افراد و خانوادهها به صورت دسته به هم میپیوستند و، در آن صورت، ((حق طبیعی)) یا قدرت فرد توسط حق یا قدرت جامعه محدود میشد. انسانها بدون شک این محدودیتها را بدلخواه نمیپذیرفتند، بلکه موقعی میپذیرفتند که در مییافتند سازمان اجتماعی نیرومندترین ابزار بقا و پیشرفت یا تکامل فردی است. از این رو، تعریف فضیلت به صورت هر کیفیتی که موجب بقا شود مثل ((کوشش برای صیانت نفس)) باید گسترش داده شود تا هر کیفیتی را که موجب بقای گروه گردد در برگیرد.

تشکیلات اجتماعی، دولت علیرغم منهیاتش، و تمدن علیرغم نیرنگهایش بزرگترین اختراع بشر برای حفظ و تکامل خود بودند. بنابراین، اسپینوزا پاسخ ولتر را به روسو قبلا میدهد:

بگذار هجوکنندگان هرچه دلشان میخواهد به امور انسانی بخندند; بگذار عالمان الاهی به آنها ناسزا گویند; بگذار افسردهدلان تا میتوانند زندگی منزوی خشن و وحشی را تمجید کنند; و بگذار تا انسان را تحقیر و وحشیان را تحسین کنند; علیرغم همه این چیزها، انسانها در مییابند که با کمک متقابل میتوانند نیازمندی هایشان را بآسانی به دست آوردند. ... کسی که عقل راهنمای اوست، در دولتی که از قانون پیروی میکند آسودهتر زندگی میکند تا در انزوایی که پیرو هیچ قانونی نیست. و اسپینوزا همچنین آن سوی دیگر رویای بی قانونی آرمانشهر آنارشیست فلسفی را رد میکند:

در حقیقت، عقل میتواند از انفعالات جلوگیری کند و آنها را اعتدال بخشد، اما دیدیم... راهی که عقل مینماید، سخت سراشیبی است; به طوری که اگر قانع شوند که گروه یا جماعت مردم... را میتوان فقط بر حسب احکام عقلی به زندگی واداشت، باید گفت که یا عصر طلایی شاعرانه را در خواب میبینند یا یک زندگی روی صحنه تئاتر را. مقصود و وظیفه دولت باید این باشد که اتباعش یک زندگی عقلانی داشته باشند.

آخرین مقصود و منظور دولت نه تسلط بر مردم است و نه اینکه آنها را با ترس رام کند، بلکه باید همه افراد را از بیم برهاند تا بتوانند، بدون بیم و واهمه و با ایمنی کامل و بی آنکه به خود یا همسایگان آسیبی برسانند، به کار و زندگی خود بپردازند. مقصود دولت... این نیست که موجودات معقول را به حیوانها و ماشینهای وحشی و سنگدل –مثل زمان جنگ–مبدل سازد; باید جسم و ذهنشان را به کار سالم وا دارد و آنها را به زندگی عقلانی صحیح هدایت کند. ... هدف دولت در حقیقت آزادی است.

در نتیجه، اسپینوزا آزادی گفتار، یا حداقل آزادی فکر، را مجددا خواستار میشود. ولی، مانند هابز، از تعصبات و ستیز مذهبی هراسناک میشود و پیشنهاد میکند که کلیسا را نه تنها باید تحت نظارت دولت قرار داد، بلکه دولت باید نوع آیینهای دینی را که باید به مردم تعلیم داده شود تعیین کند، زیرا انسان جایزالخطاست. وی از اشکال سنتی دولتها سخن به میان میآورد. چون یک هلندی میهنپرست بود و از حمله لویی چهاردهم به هولاند خشمگین شده بود، حکومت سلطنتی را نمیپسندید و در نتیجه، حکومت مطلقه هابز را سخت مورد حمله قرار میدهد: فرض کنیم که تجربه نشان دهد که هرگاه همه قدرتها را به یک نفر تفویض کنند، صلح و آرامش به وجود میآید; چنانچه هیچ نظام سیاسی نتوانسته است مثل حکومت ترکها تقریبا ثابت بماند، حال آنکه هیچ حکومتی نیز مثل حکومت مردم یا دموکراسی کوتاه مدت و دستخوش آشوب نبوده است. اما اگر بنا باشد که بندگی، توحش و ویرانی را صلح بخوانند،

پس صلح بدترین مصیبتی است که دچار یک دولت میشود... هرگاه همه قدرتها به یک نفر تسلیم شوند، بندگی آغاز میشود نه صلح. زیرا صلح نه با از میان رفتن جنگ، بلکه با اتحاد و هماهنگی روح مردمان برقرار میشود.
حکومت اشرافی، به عنوان ((حکومت بهترین مردمان))، حکومت خوبی است مشروط بر اینکه بهترین مردمان دستخوش روح طبقاتی، نزاعهای شدید و آز فردی یا خانوادگی نباشند. ((اگر نجیبزادگان... از همه انفعالات وارسته بودند، و چنانچه شوق و ذوق رفاه مردم راهنمایشان بود... هیچ دولتی با دولت حکومت اشرافی قابل مقایسه نبود. اما تجربه خود به ما خوب میآموزد که حقیقت کاملا غیر از این است.)) بدین ترتیب، اسپینوزا در روزهای آخر زندگی به طرح امیدهایی برای دموکراسی میپردازد. کسی که د ویت در بلوا کشته شده را دوست میداشت، پندار بیهودهای از مردم نداشت. ((آنان که از تغییرپذیری خلق و خوی مردمان آگاه بودهاند، تقریبا در نومیدی به سر میبردند. زیرا جماعت عامه مردم دستخوش احساساتند نه عقل; شتابان به سوی هرچیز میروند و با تطمیع و تجمل بآسانی فاسد میشوند.)) با وجود این، ((من معتقدم که حکومت دموکراسی طبیعیترین شکل دولتها و سازگارترین آنها با آزادی فردی است. در آن هیچکس حق طبیعیش را به آن اندازه از دست نمیدهد که دیگر در جریان امور نقشی نداشته باشد; فقط آن را به اکثریت واگذار میکند.)) اسپینوزا برای همه افراد ذکور، جز کودکان و جنایتکاران و بردگان، حق رای قایل است. وی زنان را مستثنا دانسته است، زیرا با داوری از وی طبایع و ظرفیت آنان، از نظر غور و سنجش و حکومت کردن، شایستگی آنها را کمتر از مردان میدانست. وی میپنداشت شرط اینکه اولیای حاکمه به کردار نیک تشجیع شوند این است که ((میلیشیا فقط از شارمندان باشد و هیچ کدام نیز از این خدمت معاف نباشند; زیرا یک فرد مسلح از فرد غیرمسلح مستقلتر است.)) احساس میکرد که همه افراد اجتماع موظف به توجه از بیچارگان هستند; و فقط یک نوع مالیات باید وضع شود.
مزارع و زمین زراعتی و حتی اگر ممکن شود، خانهها باید به تملک عموم درآیند، یعنی در تملک کسی باشند که در جمهور صاحب حق گردد; و او سالیانه آنها را به مردم اجاره دهد... با این استثنا که بگذارید به گاه صلح مردم از پرداخت مالیاتهای دیگر معاف باشند. سپس، در آن موقع که داشت به ارزشمندترین قسمت رسالهاش میرسید، دست مرگ قلم را از کف او بربود.

IX– زنجیر نفوذ

در سلسله زنجیر بزرگ اندیشههایی که تاریخ فلسفه را به یک اندیشه والای انسانی، که سرگشته و حیران در تاریکی به جستجوی حقیقت است، بدل میکند، ملاحظه میشود که دستگاه فلسفی اسپینوزا در بیست قرن پیش از او تشکل یافته است و خود در شکل بخشیدن به دنیای جدید سهیم میشود. نخست اینکه وی یهودی بود. با وجودی که تکفیرش کردند، نتوانست از میراث عهد قدیم، تلمود، و فلاسفه یهودی دست بردارد و سالهایی را که در پی خواندن آنها صرف نمود فراموش کند. باید بدعتهایی را که میبایستی توجه او را به بن عزرا، ابن میمون، حسدای کرسکاس، لوی بن قارشون، و اوریل آکوستا برانگیخته باشند مجددا به یاد آورد.
فراگرفتن تلمود میبایستی آن حس منطقی را که از علم اخلاق یک معبد کلاسیک عقل بنا نهاد تشدید کرده باشد. میگفت: ((بعضی ها فلسفه شان را از چیزهای آفریده آغاز میکنند و دیگران از ذهن انسان. من از خداوند آغاز میکنم.)) این یک شیوه یهودی بود. از فیلسوفانی که از روی سنت بیشتر مورد تحسین بودند چیز زیادی نگرفت با این حال، در تمیزش بین دنیای چیزهای فانی و دنیای الاهی قوانین ابدی، ممکن است به نوع دیگر تقسیم افلاطونی بین هستیهای فردی و الگوهای کامل آنها در ذهن خداوند برخورد کنیم. سابقه تحلیل اسپینوزا از فضایل در اخلاق نیکوماخوس، اثر ارسطو، یافت میشود. اما به یکی از دوستان گفته بود:((نفوذ افلاطون، ارسطو، و سقراط در من اثر چندانی ندارد.)) او نیز، مثل بیکن و هابز، ذیمقراطیس، اپیکوروس، و لوکرتیوس را ترجیح میداد; آرمان اخلاقی او

ممکن است انعکاسی از رواقیون باشد; در بعضی موارد، لحن مارکوس آورلیوس را دارد; اما با اپیکور کاملا سازگار بود. اسپینوزا بیش از آنچه خود متوجه باشد به فلاسفه مدرسی مدیون است، زیرا توسط دکارت با آنان آشنا شد. آنان نیز، همچون توماس آکویناس در کتاب بزرگ مدخل الاهیات، در راه باز نمود هندسی فلسفه کوشیدهاند. آنها عبارات و واژههایی از قبیل، ((ذات))، ((طبیعت خالق))، ((صفت))، ((جوهر))، ((خیر اعلا))، و بسیاری دیگر را به وی دادند. آنان وجود و جوهر را در خدا یکی میدانستند و این در او به صورت یکی شدن جوهر و وجود در ذات درآمد. او آمیزش عقل و اراده را در خدا به انسان گسترش داد.
شاید (همان طور که بل میپنداشت) اسپینوزا آثار برونو را خوانده بود. وی تمایز بین ((طبیعت خالق)) و ((طبیعت مخلوق)) را، که جوردانو قایل شده بود، پذیرفت; شاید فکر و اصطلاحات را از کوشش برای صیانت نفس، اثر برونو، اقتباس کرده باشد; ممکن است در آن ایتالیایی وحدت جسم و ذهن، ماده و روح، دنیا و خداوند، و تصور دانش برینی که طبق آن همه چیز را ما در خداوند میبینیم یافته باشد گرچه ممکن است که رازوران آلمانی آن نظریه را حتی در آمستردامی که مرکز بازرگانی بود شایع کرده باشند. دکارت نخستین کسی بود که وی را به آرمانهای فلسفی ملهم کرد و مبتذلات علوم دینی را از خاطر وی زدود.
وی، با الهام از خواسته دکارت، فلسفه را از حیث صورت و بداهیت در راه اقلیدس به حرکت درآورد و محتملا به پیروی از وی قواعدی برای راهنمایی زندگی و کارش وضع کرد. به سهولت عقیده دکارت را در این خصوص که هرگاه تصور ((بدیهی و واضح)) باشد، حقیقت خواهد داشت پذیرفت. او عقاید دکارتی را که میگفت دنیا مکانیسم علت و معلول است و از گردشار اولیه تا غده صنوبری را در برمیگیرد. پذیرفت و آن را کلیت داد. او خود را مدیون تجزیه و تحلیل انفعالات دکارتی میداند.
ترجمه لاتینی کتاب لویاتان هابز ظاهرا بر افکار اسپینوزا سخت اثر گذاشت. تصور مکانیسم در آن کتاب بیرحمانه و بیباکانه مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته بود. ذهن، که در دکارت از جسم متمایز و از آزادی و نامیرایی بهرهمند بود، در هابز و اسپینوزا پیرو قانون جهانی شد که خلودش فقط غیر شخصی بود. اسپینوزا در لویاتان تجزیه و تحلیل قابل پذیرش احساسات، ادراک، حافظه، و تصور و نیز تجزیه عاری از احساسات ماهیت انسان را یافت. آن دو متفکر از نقطه عزیمت مشترک ((وضع طبیعی)) و ((قرارداد اجتماعی)) به نتایجی مخالفی رسیدند: هابز تحت نفوذ گروه سلطنت طلبان، به حکومت سلطنتی و اسپینوزا تحت نفوذ احساسات میهنپرستی هلندی، به دموکراسی رسید. شاید هابز سبب شد که این یهودی نجیب به سوی ماکیاولی کشیده شد; وی او را ((زیرکترین فلورانسی)) و نیز ((هوشمندترین... مرد دوراندیش)) نامید. اما از درهم آمیختن حق با قدرت پرهیز کرد، فقط آن را در میان افراد ((وضع طبیعی)) و میان دولتهای پیش از برقرار شدن قانون موثر بین المللی بخشودنی میدانست.
اسپینوزا همه این نفوذها را در یک معبد فکری، که از حیث منطق آشکار، هماهنگی، و وحدت با هیبت مینمود، آبدیده کرد و به قالبی جدید درآورد. همانطور که دوستان و دشمنانش خاطرنشان میکردند، در این معبد شکافهایی نیز وجود داشتند: اولدنبورگ، با توانایی، اصول متعارف و باز نمودهای آغازی کتاب علم اخلاق را مورد انتقاد قرار داد، واوبروگ آنها را تحت یک تجزیه و تحلیل وسواسی، که مختص نژاد ژرمن است، درآورد.، منطقش بسیار برجسته، اما به طور خطرناکی قیاسی بود; با وجودی که بر تجربه شخصی استوار بود، یک هنرمندی فکری به شمار میرفت که بیشتر بر هماهنگی درونی متکی بود تا واقعیت عینی. اطمینان اسپینوزا به استدلالش (غیر از این چه راهنمایی میتوانست داشته باشد) تنها گستاخی او بود. وی مطمئن بود که انسان میتواند خداوند یا واقعیت ذاتی و قانون جهانی را درک کند; مکرر به این عقیده اعتراف کرد که توانسته است آیین هایش را بیچون و چرا و عاری از ابهام به ثبوت برساند; و بعضی اوقات با چنان اطمینانی صحبت میکرد که درخور کف ناچیزی که به تجزیه و تحلیل دریایی

میپردازد نبود. اگر منطق یک تسهیل عقلی و یک وسیله یابنده عقل جوینده باشد، و نه ساختمان دنیا، آن وقت چه لذا منطق گریزناپذیر جبر (بنا به اعتراف هاکسلی) آگاهی را به یک پدیده فرعی مبدل میسازد یعنی ضمیمه آشکارا زاید فرایندهای روانی فیزیکی، که با مکانیک علت و معلول میتوانند بدون آن کاملا به کار خود ادامه دهند و با وجود این، هیچ چیز واقعیتر و موثرتر از آگاهی به نظر نمیرسد. پس از آنکه منطق سخنش را گفت، ((راز بزرگ هنوز به جای میماند.)) این مشکلات ممکن است در ناخوشایند افتادن فلسفه اسپینوزا در قرن اول پس از مرگش سهمی داشته باشد; اما انتقاداتش بر کتاب مقدس، پیشگوییها، معجزات، و تصورش از خداوند که او را دوستداشتنی، غیر شخصی، و ناشنوا میدانست با خشم و نفرت روبرو شد. یهودیان وی را فرزند خائن قوم خود میدانستند و مسیحیان او را به عنوان شیطانی که در زمره فیلسوفان آمده است، و ضد مسیحی که میکوشد مفهوم، ترحم، و امید را از دنیا بردارد، لعن میکردند.حتی بدعتگذاران نیز محکومش کردند. بل از این گفتار اسپینوزا که همه اشیا و بشر حالات یک ذات، علت، یا خدا هستند متنفر شد; بل گفت پس چنین برمیآید که خداوند عامل حقیقی همه اعمال، و علت اصلی همه بدیها، جنایات و جنگهاست; و هنگامی که یک ترک یک مجارستانی را میکشد، در حقیقت، این خداوند است که خودش را میکشد; بل (در حالی که ذهنی بودن بدی را فراموش کرده بود) اعتراض کنان گفت که این ((پوچترین و شریرانه ترین فرضیه‌هاست.)) لایبنیتز تا ده سال (۱۶۷۶-۱۶۸۶) سخت تحت تاثیر اسپینوزا قرار داشت. نظریه مونادها، به عنوان مراکز نیروی روانی، ممکن است تا حدی مدیون این عقیده اسپینوزا باشد که ((همه چیز به نحوی جاندار است.)) لایبنیتز زمانی اعلام کرد که وی فقط از یکی از جنبه‌های فلسفه اسپینوزا رنجیده خاطر شد رد علل نهایی، یا طرح خدایی، در فرایند کیهانی. هنگامی که فریاد مخالف علیه ((الحاد)) اسپینوزا همهجا گیر شد، لایبنیتز به عنوان سهم ((کوشش برای صیانت نفس)) خود به آن پیوست.

اسپینوزا در جنبش روشنگری فرانسه سهمی اندک و پنهانی داشت. سران آن انقلاب انتقاد اسپینوزا بر کتاب مقدس را به عنوان اسلحهای علیه کلیسا به کار بردند و جبر، انکار طرحی در طبیعت و اخلاقیات طبیعت گرایانه او را مورد ستایش قرار دادند. اما از اصطلاحات مذهبی و رازوری ظاهری کتاب علم اخلاق به سرگشتگی افتادند. ما میتوانیم عکس العمل ولتر یا دیدرو، هلوسیوس یا اولباک را در مقابل سخنانی از قبیل ((عشق ذهنی عقل نسبت به خداوند همان عشقی است که خداوند نسبت به خود دارد)) تصور کنیم.

روح آلمانی از این قسمت از افکار اسپینوزا بیشتر استقبال نکرد. بنا به مکالمهای که فردریش یا کوبی آن را گزارش کرده است (۱۷۸۰)، لسینگ نه تنها اعتراف کرد که در تمام دوران بلوغ زندگی خود پیرو اسپینوزا بوده است، بلکه تایید کرد که ((فلسفهای برتر از فلسفه اسپینوزا نیست.)) این امر در حقیقت همان وحدت مبتنی بر اصل همه خدایی طبیعت و خداوند بود که آلمان نهضت رمانتیک را پس از ((روشنگری)) زمان فردریک کبیر به هیجان آورد. یاکوبی، مدافع ((فلسفه احساس)) جدید، در زمره نخستین مدافعان اسپینوزا قرار داشت (۱۷۸۵); نووالیس، یک آلمانی رمانتیک دیگر، اسپینوزا را ((انسان مست خدا)) خواند. هردر میپنداشت که در علم اخلاق آشتی مذهب و فلسفه را یافته است; و شلایر ماخر، دانشمند آزادمنش الاهیات، در مورد اسپینوزا نوشت: ((اسپینوزای مقدس و تکفیر شده.)) گوته جوان (خود میگوید) اولین بار که کتاب علم اخلاق را خواند، از دین برگشت; از آن پس، مکتب اسپینوزا در نظم و نثر (غیر جنسی) وی نفوذ کرد; تا حدی تحت تاثیر آرام کتاب علم اخلاق بود که از میان رمانتیسم وحشی گوتس فون برلیشینگن و رنجهای ورتر جوان به وضع رفیع و با شکوه زندگی بعدیش رسید. کانت زمانی چند سیلان این نفوذ را قطع کرد; اما هگل اعتراف کرد که ((برای فیلسوف شدن، انسان باید نخست اسپینوزا باشد)); و خدای اسپینوزا را به ((عقل مطلق)) تعبیر کرد. احتمالا شمهای از ((کوشش برای صیانت نفس)) اسپینوزا در ((اراده زندگی)) شوپنهاور و ((اراده معطوف به قدرت)) نیچه وارد شده است.

انگلستان تا دو قرن اسپینوزا را از راه شایعات میشناخت و او را همچون غولی دور و وحشتانگیز محکوم میکرد. ستیلینگ فلیت (۱۶۷۷) به طور مبهم وی را ((نویسنده فقیدی (که) در میان بسیاری از طرفداران الحاد شهرت و رواج دارد)) توصیف میکند. یک استاد اسکاتلندی به نام جورج سینکلر (۱۶۸۵) از ((گروهی شریر از طبقات پست که، به پیروی از نظریات هابز و اسپینوزا، به دین بیاعتنا هستند و کتاب مقدس را تحقیر میکنند)) نام برده است. سر جان اولین (۱۶۹۹) رساله الاهیات و سیاست را ((کتابی بدنام)) و ((مانعی زیانبخش در راه پویندگان حقیقت مقدس)) خواند. بارکلی (۱۷۳۲)، در حالی که اسپینوزا را در زمره ((نویسندگان ضعیف و شریر)) میشمارد، او را ((رهبر بزرگ بیدینان زمان ما)) میپندارد. در اواخر سال ۱۷۳۹، هیوم لاادری محتاطانه از ((فرضیه زشت)) ((آن ملحد معروف)) و ((اسپینوزای همه جا بدنام)) به لرزه افتاد. همزمان با جنبش رمانتیک در اواخر قرن هجدهم و سرآغاز قرن نوزدهم بود که فلسفه اسپینوزا واقعا در افکار انگلیسی وارد شد. سپس وی بیش از هر فیلسوف دیگر الهامبخش فلسفه مابعدالطبیعه جوان و تازه رسیده ورد زورث، کولریج، شلی، و بایرن شد. شلی قسمتهایی از رساله الاهیات و سیاست را در یادداشتهای ملکه مب نقل و ترجمه آن را آغاز کرد; بایرن هم برای آن ترجمه یک پیشگفتار نوشت; مقداری از این ترجمه به دست یکی از منتقدان انگلیسی افتاد که، چون پنداشت از نوشتههای خود شلی است، آن را ((نظریات بسیار ناپخته... شاگرد مدرسهای که سزاوار انتشار نیست)) نامید. جورج الیت کتاب علم اخلاق را با ارادهای مردانه ترجمه کرد; جیمز فرود و مثیو آرنلد نفوذ اسپینوزا را در تکامل ذهنی خود تایید کردهاند. از میان همه محصولات عقلی بشر، دین و فلسفه گوییا بیشتر پایدار میمانند. پریکلس چون در زمان سقراط میزیست، آوازه یافت.

ما اسپینوزا را در میان دیگر فیلسوفان به این سبب دوست میداریم که یک قدیس بود; با فلسفه میزیست و با فلسفه مینوشت. این مطرود، که هیچ یک از مذهب وی را نمیپذیرفت، به فضیلت و تقوای مذاهب بزرگ احترام میگذاشت و آنها را در خود مجسم ساخت، حال آنکه هیچ یک از آن مذاهب نمیگذاشت که وی خداوند را به شیوهای که مورد پذیرش علم و دانش باشد تصور کند. اکنون به آن زندگی وقف شده و اندیشه متمرکز نظر میافکنیم، عنصری از شرافت و بزرگواری در آن میبینیم و در نتیجه وادار میشویم که در مورد انسان خوب بیندیشیم. بگذارید نیمی از آن تصویر وحشتانگیزی را که سویفت از بشریت ترسیم کرد بپذیریم; بگذارید قبول کنیم که در هر نسل از تاریخ انسان، تقریبا در همه جای دنیا، موهومات، تدلیس، دورویی، فساد، سنگدلی، بیرحمی، جنایت، و جنگ مییابیم: در برابر اینها خدمت شاعران، آهنگسازان، هنرمندان، دانشمندان، فیلسوفان، و قدیسان قرار دارد. همان انسانی که سویفت بیچاره تلافی ناکامیابی جسمی خود را بر سرش فرود آورد، نمایشهای شکسپیر، موسیقی باخ و هاندل، قصیدههای کیتس، جمهور افلاطون، اصول نیوتن، و علم اخلاق اسپینوزا را نوشت، هموپارتنون را بنا، و سقف نمازخانه سیستین را نقاشی کرد; مسیح را، با وجودی که مصلوبش کرد، به تصور آورد و عزیز شمرد. انسان همه این کارها را کرد; نگذارید هیچگاه نومید شود.

فصل بیست و سوم

لایبنیتز

۱۷۱۶-۱۶۴۶

I– فلسفه قانون

یک اختلاف بزرگ اخلاقی و فکری اسپینوزا را از لایبنیتز جدا میسازد. آن یهودی تنها و گوشهنشین، که کیش یهود وی را طرد کرده بود و مسیحیت را هم نمیپذیرفت، در یک پستو با فقر و نداری میزیست، فقط دو کتاب به پایان رساند، آرام آرام یک فلسفه اصیل دلیرانهای به وجود آورد که همه ادیان را از خود بیگانه میساخت، و در چهلسالگی از بیماری سل درگذشت; این آلمانی دنیا دیده با سیاستمداران و دربارها مراوده داشت، تقریبا به همه کشورهای اروپای باختری مسافرت کرد، نفوذش را حتی تا روسیه و چین گسترش داد، هم مذهب کاتولیک و هممذهب پروتستان را پذیرفت، تعدادی از دستگاههای فکری را پذیره شد و به کار بست، پنجاه رساله نوشت، مشتاقانه خداوند و جهان را با خوشبینی مایوسانهای پذیرفت، هفتاد سال زیست، و با سلف خود فقط در تنهایی هنگام دفن شباهت داشت. در اینجا طی یک نسل دو قطب متضاد از فلسفه جدید دیده می شوند.

اما، پیش از آنکه در خصوص این مرد متلون و دمدمی چیزی بگوییم، اجازه دهید شماری از اندیشمندان کم اهمیتتر آلمانی را بشناسیم. زاموئل فون پوفندورف سیر زندگی را در ۱۶۳۲، یعنی همزمان با اسپینوزا و لاک، آغاز کرد. پس از تحصیل در لایپزیگ و ینا، به سمت آموزگار خصوصی در خانواده یک سیاستمدار سوئدی، به شهر کپنهاگ رفت; موقعی که سوئد به دانمارک اعلام جنگ داد، وی را همراه آن سوئدی بازداشت کردند; وی با تنظیم یک قانون بینالمللی کسالت ناشی از زندان را تخفیف داد. چون از زندان آزاد شد، به لیدن رفت و در آنجا نتایج کارش را به نام ارکان قانون بینالمللی منتشر ساخت (۱۶۶۱) که خرسندی پرنس پالاتینا، کارل لودویگ، را (همو که بعدا اسپینوزا را هم دعوت کرد) آن چنان فراهم آورد که حکمران وی را به هایدلبرگ فرا خواند و یک کرسی اقتصادی قانون طبیعی و بینالمللی نخستین کرسی در این رشته در تاریخ برایش به وجود آورد. پوفندورف در آنجا تحقیقات خود را در خصوص قلمروهای آلمانی به نام وضعیت امپراطوری ژرمنی تصنیف کرد (۱۶۶۷)، که چون به امپراطوری مقدس روم و امپراطورانش حملهور شده بود، لئوپولد اول را به وحشت انداخت. پوفندورف به سوئد مهاجرت کرد، به دانشگاه لوند رفت (۱۶۷۰) و در آنجا شاهکارش را به نام پیرامون حق طبیعت و مرد منتشر کرد (۱۶۷۲). چون میکوشید بین هابز و گروتیوس میانجیگری کند، ((قانون طبیعت)) را نه با ((جنگ فرد علیه همه))، بلکه با اوامر ((عقل درست)) یکی دانست. وی ((حقوقی طبیعی)) (حقوقی که متعلق به همه موجودات معقول است) را شامل حال یهودیان و ترکها نیز کرد و گفت که قانون بینالمللی نباید فقط بین دولتها و کشورهای مسیحی مذهب رایج باشد، بلکه باید در مراوده آنان با ((کفار)) نیز رعایت گردد. وی، حدود یک قرن پیش از ژانژاک روسو، اعلام کرد که اراده و خواسته دولت مجموعی است از اراده یا خواست افراد جزو آن و همیشه هم باید چنین باشد; اما بردگی را به عنوان وسیلهای برای کاهش تعداد گدایان، ولگردان و دزدان مطلوب میشمرد.

بعضی از کشیشان و روحانیون سوئدی تصور میکردند که این نظرات برای خداوند و کتاب مقدس در فلسفه سیاسی اهمیت چندانی قایل نشدهاند; آنها سخت خواستار شدند که پوفندورف را به آلمان برگردانند، اما کارل یازدهم وی را به استکهلم خواند و او را به سمت زندگینامهنویس سلطنتی منصوب داشت. این استاد با نوشتن زندگینامه شاه و تاریخ سوئد، قرضش را به وی ادا کرد. در سال ۱۶۸۷ پوفندورف، شاید به چشمداشت مسافرت، رسالهای را که در خصوص رابطه دین مسیح با زندگی مدنی نوشته و در آن از آزادی مذهب پشتیبانی کرده بود به برگزیننده بزرگ

براندنبورگ تقدیم کرد. بلافاصله دعوتی را به سوی برلین پذیرفت، به سمت زندگینامه نویس بخصوص فردیک ویلهلم منصوب شد، به رتبه بارونی ارتقا یافت، و هم در آنجا درگذشت (۱۶۹۴). نوشته‌هایش تا پنجاه سال در فلسفه سیاسی و قانونی اروپای پروتستان حجت بودند، و تحلیل واقعبینانه آنها از روابط اجتماعی به سست کردن نظریه حق الاهی شاهان یاری داد.

زوال تفسیر امور انسانی از جنبه الاهیات در دوران زندگی بالتازار بکر و کریستیان توماسیوس شدت یافت. بکر کشیشی هلندی بود که ریاست روحانی یک گروه را در فریسلاند عهدهدار بود. چون ایمانش با خواندن دکارت سستی گرفت، بر آن شد که عقل را در مورد کتاب مقدس به کار برد. وی شیاطین کتاب مقدس را به اوهام یا استعارات عامه تعبیر کرد; در خصوص تاریخ مفهوم شیطان بیش از مسیحیت به تحقیق پرداخت، آن را تداخل بیگانه در دین مسیح دانست، چنین نتیجه گرفت که شیطان افسانه بودهاست، و وجودش را طی یک رساله به زبان هلندی به نام دنیای شیطانی (۱۶۹۰) انکار کرد. کلیسا نوشته‌های بکر را سخت سانسور کرد، زیرا میپنداشت که ترس از شیطان سرآغاز حکمت است. شیطان تا حدودی اعتبارش را از دست داد، اما نه پیروانش را. توماسیوس نبرد را ادامه داد. در آن هنگام که هنوز کتاب مقدس را راهنمای دین و رستگاری میپنداشت، خواستار پیروی از قانون عقل، ایمان از روی شواهد و مدارک، و تشویق آزادی مذهب شد. چون در لایپزیگ استاد قانون طبیعی بود (۱۶۸۴-۱۶۹۰)، اولیای دانشکده و روحانیون را از اصالت نظرات، روش، و زبان خود رنجانید.وی با خنده مستانه خاص آلمانی به نبرد با موهومات عصر خویش پرداخت; در خصوص بیرون کشیدن شیطان از مذهب با بکر همعقیده بود; وی اعتقاد به جادوگری را جهالتی شرمآور، و تعقیب و شکنجه قانونی ((جادوگران)) را بیرحمی جنایتکارانه میدانست و آن را محکوم ساخت; بر اثر نفوذ وی بود که محاکمات جادوگری در آلمان پایان پذیرفتند. از همه بدتر اینکه به جای زبان لاتینی به زبان آلمانی تدریس میکرد و نیمی از حیثیت تعلیم و تربیت را بدین وسیله از آن گرفت. در سال ۱۶۸۸ انتشار نشریهای را برای انتقاد کتاب و عقاید آغاز کرد; این را میشد نخستین مجله جدی آلمانی به شمار آورد، اما نقش علمی آن را ساده گرفت، تعلیم و پژوهش دانش را با بذلهگویی آمیخت، و خود آن را افکاری خندهآور و جدی، عقلانی و ابلهانه در خصوص همه نوع کتب و سوالات لذتبخش و مفید میخواند. دفاع وی از متورعان در برابر کشیشان متعصب، و از ازدواج بین لوتریها و کالونیها، مقامات بالا را چنان به وحشت انداخت که وی را از نوشتن و تدریس ممنوع و سرانجام بازداشت کردند (۱۶۹۰). به سوی برلین فرار کرد; برگزیننده فردریک سوم کرسی استادی را در دانشگاه هاله به وی محول کرد; وی در سازماندهی آن دانشگاه همت گماشت و بزودی آن را به صورت پر شورترین مرکز فکری آلمان در آورد. لایپزیگ در ۱۷۰۹ مجددا از وی دعوت کرد تا برگردد. آن دعوت را نپذیرفت و سی و چهار سال، یعنی تا آخر عمر، در هاله باقی ماند. وی جنبش ((روشنگری)) آلمان را، که لسینگ و فردریک کبیر را به بار آورد، افتتاح کرد.

بعضی از طرفداران وی عصیان خود را تا مرحله الحاد کامل پیش بردند. ماتیاس کنوتسن اهل هولشتاین همه عقاید ماورای طبیعی را رد کرد و اعلام داشت: ((بالاتر از همه، خدای را هم انکار میکنیم.)) وی بر آن بود که، به جای مسیحیت، کلیساها، و کشیشان، یک ((مذهب بشریت)) تحققی درست همان سان که اوگوست کنت بعدها چنین میاندیشید وضع کند و اخلاق را تنها بر پایه آموزش و پرورش طبیعتگرایانه وجدان بنیاد نهد (۱۶۷۴). ادعا کرد هفتصد مرید دارد; احتمالا این اغراق بود; اما مشاهده میکنیم که بین سالهای ۱۶۶۲ و ۱۷۱۳ حداقل بیست و دو کتاب به منظور اشاعه یا رد الحاد منتشر شدند.

لایبنیتز از ((پیروزی آشکار آزاداندیشان)) متاسف بود. حدود سال ۱۷۰۰ نوشت: ((در روزگار ما بسیاری مردم به مکاشفه الاهی... یا معجزات کمتر احترام میگذارند،)) و در ۱۷۱۵ اضافه کرد: ((دین طبیعی رو به ضعف میگذارد.

بسیاری معتقدند که ارواح جسمانی هستند; دیگران معتقدند که حتی خداوند هم جسمانی است. آقای لاک و پیروانش از خود میپرسیدند که آیا روح مادی است و طبیعتا فناپذیر.)) لایبنیتز خود چندان به ایمانش پایبند نبود، اما چون به دنیا و دربارهای آن دلبسته بود، در شگفت بود که خردگرایی به کجا میانجامد و بر سر کلیساها، اخلاقیات، و تاجهای شاهی چه خواهد آورد. آیا پیروان این مذهب را میتوان با واژه‌ها و شیوه‌های خود شان پاسخ گفت، و ایمان مذهبی پدران را به خاطر حفظ سلامت کودکان نجات داد .

II– مسافرتها

گوتفرید ویلهلم لایبنیتز دو ساله بود که جنگ سی ساله به پایان رسید; وی در یکی از بیثمرترین و نافرخندهترین دوران تاریخ آلمان بزرگ شد. از همه امکانات تحصیلی موجود برخوردار بود، زیرا پدرش استاد فلسفه اخلاق در دانشگاه لایپزیگ بود. گوتفرید ((کودکی نابغه)) و علاقمند به دانش و عاشق کتاب بود. کتابخانه پدری با دعوت ((بردار و بخوان)) به رویش باز بود. زبان لاتینی را در هشت سالگی و زبان یونانی را در دوازدهسالگی آغاز کرد; تاریخ را حریصانه میآموخت; وی به یک ((بسیاردان)) مبدل شد. در پانزدهسالگی به دانشگاهی وارد شد که توماسیوس مشوق یکی از آموزگارانش بود. بیست ساله بود که برای برای امتحان دکترای حقوق نامنویسی کرد; دانشگاه لایپزیگ به سبب کمی سن تقاضایش را نپذیرفت، اما بزودی درجه دکترا را از دانشگاه نورنبرگ در آلتدورف گرفت. رساله دکترای وی چنان مورد توجه واقع شد که بلافاصله مقام استادی دانشگاه را به وی پیشنهاد کردند. وی نپذیرفت و گفت که ((هدفهای دیگری در سر دارد)). تعداد انگشت شماری از فیلسوفان بزرگ کرسی دانشگاه داشتهاند. چون از نظر اقتصادی تامین و از نظر عقلانی آزاد بود، راه بسیاری از جنبشها و فلسفه‌هایی را که آلمان نوخاسته را به جنبش درآورده بودند پویید. در لایپزیگ اصول مدرسی را مطالعه کرده بود; بسیاری از اصطلاحات و عقاید شان را، از قبیل برهان وجود شناختی خدا، پذیرفت. سنت کامل دکارتی را جذب کرد، اما با ایرادات و اتمیسم گاسندی آن را بیامیخت. آنگاه سراغ هابز رفت و وی را به عنوان ((باریک بین)) ستود و مدتی در مادهگرایی به مطالعه پرداخت. چندی در نورنبرگ به سر برد (۱۶۶۶-۱۶۶۷) و مشرب رازورانه روزنکرویتسیان (برادران صلیب گلگون) را، که کیمیاگران، طبیبان کشیشان حدود سال ۱۶۵۴ آن را بنیان گذاشته بودند، آزمود. به منشیگری آن گروه درآمد و همانند نیوتن، رقیب آیندهاش در کیمبریج، به کیمیاگری پرداخت. هیچ نظریه و عقیده‌ای را ناآزموده رها نکرد. تا پیش از بیست و دو سالگی چند رساله نوشته بود که از حیث حجم کوچک و از لحاظ اصالت قابل توجه بودند.

یکی از آنها به نام روش جدید تعلیم و فراگیری قانون مورد توجه خاص دیپلماتی به نام یوهان فون بوئینبورگ، که در آن زمان در نورنبرگ میزیست، قرار گرفت، و او به نویسنده جوان توصیه کرد که آن را به اسقف اعظم برگزیننده ماینتس هدیه کند; و ترتیبی داد تا شخصا آن را تقدیم نماید. این نقشه عملی شد و لایبنیتز در سال ۱۶۶۷ به خدمت برگزیننده وارد شد نخست به عنوان دستیار در تجدیدنظر در قوانین، و سپس به عنوان مشاور. پنج سال در ماینتس اقامت کرد و در آنجا با کشیشان، الاهیات و مراسم مذهبی کاتولیک آشنا شد و به این فکر افتاد تا فرقه‌های پراکنده مسیحی را مجددا یگانگی بخشد. اما برگزیننده به لویی چهاردهم بیش از لوتر علاقهمند بود، زیرا آن پادشاه سیریناپذیر ارتشهایش را به فروبومان و لورن، یعنی کاملا نزدیک آلمان، گسترش داده بود و آشکارا میخواست راین را تصرف کند. چگونه میتوان او را متوقف ساخت لایبنیتز برای این مهم نقشهای داشت در حقیقت دو نقشه، که برای یک جوان بیست و چهارساله بسیار فوقالعاده مینمود. اول اینکه ایالات باختری آلمان برای دفاع متقابل به صورت یک دولت واحد درآیند (۱۶۷۰). دوم اینکه لویی را برای انصراف از آلمان به گرفتن مصر از دست ترکها تشویق کند. در آن زمان روابط بین فرانسه و ترکیه بحرانی بود; اگر لویی (۱۲۸ سال مقدم بر ناپلئون) ارتشی را برای تصرف مصر

گسیل میداشت، میتوانست بر راههای بازرگانی از جمله بازرگانی هلند که از اروپا به شرق میرفت و از مصر میگذشت، تسلط یابد; خاک فرانسه را از جنگ در امان دارد; به خطر امپراطوری عثمانی برای عالم مسیحیت پایان دهد; و به جای لقب تازیانه اروپا، که آن موقع داشت، به لقب نجات دهنده اروپا مفتخر شود. بنابراین، بوئینبورگ به لویی نامه نوشت و طرح اصلی آن نقشه را، که به خط خود لایبنیتز بود، در جوف آن گذاشت.
سیمون آرنو دو پومپون، وزیر امور خارجه فرانسه، از لایبنیتز دعوت کرد (فوریه ۱۶۷۲) تا به فرانسه بیاید و آن نقشه را شخصا به شاه تقدیم کند. این سیاستمدار بیست و شش ساله در ماه مارس راهی پاریس شد.
ژنرالها وی و خودشان را به سرگیجه دچار کردند. در آن وقت که لایبنیتز به پاریس رسید. لویی با ترکان مصالحه کرده بود و تدارک حمله به هلند را میدید; در ششم آوریل اعلان جنگ داد. پومپون به لایبنیتز اطلاع داد که جنگهای صلیبی دیگر کهنه شدهاند و مانع از آن شد که شاه را ملاقات کند. این فیلسوف، که هنوز امیدوار بود، یادداشتی برای دولت فرانسه نوشت که خلاصه آن را به نام طرح مصر برای بوئینبورگ فرستاد. اگر این پیشنهاد به مرحله عمل در میآمد، فرانسه به جای انگلستان هند را تسخیر میکرد و بر دریاها مسلط میشد. دریاسالار ماهان گفت که تصمیم لویی، ((که باعث مرگ کولبر شد و ترقی فرانسه را تباه ساخت، بر چند نسل اثر گذاشت.)) بوئینبورگ پیش از دریافت طرح مصر درگذشت و لایبنیتز در مرگ یک دوست بیشایبه و فداکار سوگوار شد; تا حدودی به خاطر همین دلیل به ماینتس برنگشت. به علاوه، در جریانهای فکری پاریس درگیر شد و آنها را از چیزهای که حتی در پیرامون برگزیننده آزادمنش و روشنفکر وجود داشتند مهیجتر یافت. در همین دوران که با آنتوان آرنو پور روایال، مالبرانش، کریستیان هویگنس، و بوسوئه آشنایی حاصل کرد. هویگنس وی را به سوی ریاضیات عالی سوق داد، و لایبنیتز محاسبات بینهایت را آغاز کرد، که سرانجام به کشف حساب دیفرانسیل و انتگرال رهنمونش بود.
در ژانویه ۱۶۷۳، از طرف برگزیننده ماینتس، برای انجام ماموریتی نزد چارلز دوم، از دریای مانش عبور کرد و به انگلستان رفت. در لندن با اولدنبورگ و بویل آشنا شد و شوق بیداری دانش را در آنجا مشاهده کرد. چون در ماه مارس به پاریس برگشت، اکثر اوقاتش را صرف ریاضیات کرد. وی ماشین حسابی اختراع کرد که ضرب و تقسیم و حتی جمع و تفریق را بهتر از ماشین اختراع پاسکال انجام میداد. در ماه آوریل، غیابا وی را به عضویت انجمن سلطنتی برگزیدند. در ۱۶۷۵ حساب دیفرانسیل و در سال ۱۶۷۶ حساب بینهایتیک را کشف کرد و سیستم علامتی موفقیت آمیزش را صورتبندی کرد. دیگر هیچ کس لایبنیتز را به سرقت کشف نیوتن در همین زمینه متهم نمی ساخت نیوتن در ۱۶۶۶ ظاهرا به کشفیاتی نایل آمده بود، اما تا ۱۶۹۲ آن را منتشر نکرد; لایبنیتز حساب دیفرانسیل را در ۱۶۸۴ و حساب انتگرال را در ۱۶۸۶ منتشر کرد هیچ شک نیست که نیوتن ابتدا به این کشف دست یافته و لایبنیتز مستقلا به کشفیاتش نایل آمده بود و آنها را پیش از نیوتن منتشر ساخت; و برتری سیستم علامتی لایبنیتز بر رقمنگاری نیوتن ثابت شد.
اسقف اعظم ماینتس در ماه مارس ۱۶۷۳ درگذشت، و در نتیجه، لایبنیتز بدون شغل رسمی و دولتی رها شد. کمی بعد، یک قرارداد استخدام امضا کرد تا در خدمت یوهان فردریک، دوک برونسویک لونبورگ، به سمت کتابدار کتابخانه آن دوکنشین در هانوور به کار مشغول شود. لایبنیتز، که شیفته پاریس بود، تا ۱۶۷۶ در آن شهر ماند، سپس، سر فرصت، از راه لندن، آمستردام، و لاهه به سوی هانوور عزیمت کرد. در آمستردام با پیروان اسپینوزا به گفتگو پرداخت و در لاهه با خود آن فیلسوف ملاقات کرد. اسپینوزا در اعتماد کردن به او مردد بود، زیرا لایبنیتز میخواست که دو آیین کاتولیک و پروتستان را، که ممکن بود متفقا آزادی فکر را از میان بردارند، باهم آشتی دهد. لایبنیتز توانست بر سو ظن اسپینوزا فایق آید و اسپینوزا به وی اجازه داد تا دستنوشته علم اخلاق را بخواند و حتی

قسمتهایی چند از آن را یادداشت کند. این دو مرد باهم به چندین بحث طولانی پرداختند. لایبنیتز پس از مرگ اسپینوزا سخت کوشید تا نفوذ آن یهودی مقدس را بر خود پنهان نگاه دارد.
در پایان سال ۱۶۷۶ به هانوور رسید و چهل سال بقیه عمر را در خدمت امرای پی در پی برونسویک گذراند. امیدوار بود که به سمت مشاور دولت برگزیده شود، لیکن دوکها سمت کتابداری و نوشتن تاریخ خانوادگی خود را به وی سپردند. وی این وظایف را به نوبت خوب انجام داد. تاریخ پرحجمش، به نام تاریخچه خاندان برونسویک، با مدارک اصیلی که ساعیانه گرد آورده بود وزن و درخشندگی خاصی به دست آورد; تحقیقات نسبشناسی او در ایتالیا مبدا مشترک سلسلههای استه و برونسویک را ثابت کردند; و با وجودی که موضوع کتابش وقت نابغه جاهطلبی مثل وی را سخت گرفته بود، آن قدر زنده ماند تا دید که خانواده برونسویک وارث تاج و تخت انگلستان شد. سخت میکوشید تا یک آلمانی میهنپرست باشد; از مردم آلمان خواست تا زبان مادری را در قوانین به کار ببرند، اما خود رسالههایش را به زبان لاتینی یا فرانسوی مینوشت نمونه یک ((اروپایی خوب)) و ذهن جهان وطنی بود. به شاهزادگان آلمانی هشدار داد که حسادتهای تفرقهآور آنها، و تعمد شان در ضعیف کردن قدرت امپراطوری، آلمان را محکوم به تبعیت از کشورهای بهتر تمرکز یافته ساخته و آن را به میدان نبرد جنگهای مداوم بین فرانسه، انگلستان و اسپانیا مبدل کرده است.
امید پنهانی وی این بود که بیشتر به امپراطور و امپراطوری خدمت کند تا به امرای ایالات مجزا; وی یکصد نقشه سیاسی، اقتصادی، دینی، و اصلاح روش آموزشی داشت، و، مثل ولتر، معتقد بود که اگر رهبری دولت اصلاح شود بهتر است تا آموزش تدریجی به تودههایی داده شود که چندان در فکر معاش و زندگی خود هستند که فرصت تفکر ندارند. در ۱۶۸۰ که کتابدار سلطنتی درگذشت، لایبنیتز خواستار آن سمت شد، اما اضافه کرد که آن را نمیپذیرد مگر اینکه با آن سمت عضویت شورای خصوصی امپراطور را هم به وی بدهند.
درخواستش مورد پذیرش قرار نگرفت. چون به هانوور برگشت، دوستی شاهزاده خانم سوفیا، زوجه برگزیننده، اندکی موجب تسلی خاطرش را فراهم ساخت و بعدها دوستی دخترش سوفیا شارلوت را هم به دست آورد; همین دختر بود که او را به دربار پروس وارد کرد، به وی کمک کرد تا آکادمی برلین را تاسیس کند(۱۷۰۰)، و در نوشتن کتاب عدل الاهی یا تئودیسه الهامبخش وی شد. در بقیه عمر زندگی سادهاش را با مکاتبه با متفکران بزرگ، با دادن یاریهای مهم به فلسفه، و با نقشه متهورانهاش برای وحدت مسیحیت تعالی بخشید.

III– لایبنیتز و مسیحیت

آیا خودش مسیحی بود البته از نظر ظاهر بله; مرد پرذوقی چون وی که بخواهد از فلسفه به کار سیاست بپردازد باید خودش را به لباس الاهیات زمان و مکانش بپوشاند. در پیشگفتار کتاب عدل الهی یا تئودیسه نوشته است: ((من به همه کارها دست زدم تا ضرورت تهذیب اخلاقی را ملاحظه کنم.)) کتابهایی که در طول مدت زندگی منتشر کرد در ایمان نمونه بودند; در آنها از تثلیث، معجزات، فیض الاهی، اراده آزاد، و خلود روح دفاع کرده و به آزادانديشان آن زمان که موجب فساد بنیان اخلاقی نظام اجتماعی میشدهاند، سخت تاخته است. با همه این احوال، ((بندرت به کلیسا میرفت... و چندین سال در مراسم تناول عشای ربانی شرکت نجست;)) سادهدلان هانوور وی را به ((بیایمان)) ملقب ساخته بودند.
برخی از دانشجویان دو فلسفه متضاد را به وی نسبت دادهاند: یکی برای مصرف عمومی و آسایش شاهزاده خانمها، و دیگری ((تایید صریح و آشکار اصول فلسفه اسپینوزا.)) لایبنیتز هرگاه میخواست منطقی باشد، در قالب فلسفه اسپینوزا میرفت; لاجرم، در آثار منتشر شدهاش مواظب بود که غیر منطقی باشد.)) کوشش در راه آشتی دادن آیین کاتولیک و پروتستان وی را به بیقیدی متهم ساخت. علاقهاش به وحدت و سازش بر الاهیاتش چیره و مسلط بود; در

حالی که میکوشید از واعظان پرهیز کند، سعی داشت آنها را به یکدیگر نزدیک سازد. چون عمیقا میاندیشید، اختلافات سطحی را به حداقل رساند; اگر مسیحیت نوعی حکومت بود، دگرگونیهای مذهبی آن را ابزار خداپرستی و حسن نیت نمیدانست، بلکه آنها را موانع نظم و آرامش میپنداشت.
در سال ۱۶۷۷ امپراطور لئوپولد اول کریستوفر روخاس د سپینولا، اسقف اسمی تینا در کروآسی، را به دربار هانوور فرستاد تا به دوک یوهان فردریک، که خود به کیش کاتولیک گرویده بود، پیشنهاد نماید تا در مجاهده برای وحدت پروتستانها و رم شرکت جوید. احتمالا این نقشه یک هدف سیاسی بود: برگزیننده در آن هنگام نیازمند پشتیبانی امپراطور و لئوپولد نیز برای مقابله با ترکها به آلمانی نیرومندتر و متحدتر امیدوار بود. سپینولا زمانی چند بین وین و هانوور در آمد و شد بود و این مهم پیشرفت کرد. هنگامی که بوسوئه اعلامیه‌های گالیکان را، که کشیشان فرانسوی بدان وسیله پاپ را به مبارزه طلبیدند، تهیه و تنظیم میکرد (۱۶۸۲)، گویا لایبنیتز امیدوار شده بود که آلمان و فرانسه در یک اتحادیه کاتولیک مستقل از نفوذ دستگاه حکمروایی پاپ باهم متحد شوند، و در نتیجه، از دشمنی پروتستان نسبت به آن ایمان قدیمی کاسته خواهد شد. در سال ۱۶۸۳، که ترکها برای محاصره وین حرکت کرده بودند، سپینولا در هانوور کنفرانسی متشکل از علمای الاهیات پروتستان و کاتولیک تشکیل داد و ((قوانین و حدت کلیسایی همه مسیحیان)) را به آنان تسلیم کرد.
احتمالا به خاطر همین جلسه بود که لایبنیتز به طور ناشناخته یکی از شگفتانگیزترین اسناد را، که پس از مرگش بین نامه‌هایش دیده شد، تنظیم کرد. آن سند دستگاه الاهیات نام داشت و حاوی اصول و آیین کاتولیک بود به نحوی که هر پروتستان خوشنیت میتوانست آن را بپذیرد. در ۱۸۱۹ یک ناشر کاتولیک مذهب آن را منتشر ساخت تا نشان دهد که لایبنیتز پنهانی از دین اصلی خود برگشته است; احتمال میرود که آن نوشته کوششی سیاسی برای کم کردن شکاف الاهیات بین دو کیش مذهبی بود، اما ناشر حق داشت که آن نامه را بیشتر دارای رنگ کاتولیکی بشمارد. نامه با بیغرضی مختصر آغاز میشد:
پس از اینکه صمیمانه از خداوند یاری خواستم، تصمیمات گروهی را به اندازه‌ای که برای یک فرد بشری ممکن بود کنار گذاشتم و به مجادلات مذهبی طوری نگریستم که گویی از سیاره‌ای دیگر آمده‌ام، همچون یک محصل فروتن که با هیچ یک از این فرقه‌های مختلف آشنایی ندارد و به هیچ تعهدی پایبند نیست; پس از ملاحظات لازم، به نتیجه ای که خواهم گفت رسیدم. بر خود لازم دیدم که اینها را بپذیرم، زیرا ((کتاب مقدس))، آن سنت دینی بسیار کهن، ندای عقل و شاهد مطمئن حقایق، بر من واجب آورد تا اینها را در عقل هر انسان بیغرض دمساز کنم.
در آن نامه از اعتراف به ایمان به خداوند، گناهکاری ذاتی، برزخ، قلب ماهیت، میثاقهای رهبانی، دعاهای قدیسان، استفاده از بخور، شمایل مذهبی، لباس روحانی، و تبعیت دولت از کلیسا سخن به میان آورده بود.
این کرم و سخاوت نسبت به کیش کاتولیک ممکن است در اصالت سند شکی ایجاد کند. اما اعتبار آن، به عنوان اثر لایبنیتز، امروز به طور کلی ثابت شده است. شاید امیدوار بود که با جانبداری از نظریات کاتولیک، جای مناسبی برای خود در دربار امپراطور کاتولیک مذهب وین باز کند. لایبنیتز، مثل هر شکاک خوب، دیگر سیما، صدا، و بوی مراسم کاتولیک را میستود.
بنابراین، من فکر میکنم که نغمه موسیقی، هماهنگی شیرین صداها، اشعار سرودها، زیبایی لیتورژی، درخشندگی چراغها، بوی عطرها، لباسهای زیبا و گران، ظروف مقدس که با سنگهای گرانبها تزیین یافته‌اند، هدایای گرانقیمت، مجسمه‌ها و عکسهایی که افکار مقدس بر میانگیزند، آثار شکوهمند نبوغ هنری;.. شکوه با عظمت حرکتهای دسته جمعی، بافته‌های زیبایی که خیابانها را زینت میبخشند، موسیقی زنگها، و خلاصه همه هدایا و نشانهای افتخاری که غرایز زاهدانه مردم آنها را بر این میدارند تا با دستان بخشنده و کریم آن را تقدیم کنند به هیچ وجه آن تحقیری را

که بعضی از سادهدلان معاصر ما معتقدند در خداوند به وجود نمی آوردند. در همه موارد عقل و تجربه این را تایید میکنند.

تمام این ادله و براهین نتوانستند پروتستانها را برانگیزند. لویی چهاردهم این تزیین را با الغای فرمان نانت و جنگ وحشیانه و بیرحمانه علیه پروتستانها بشکست. لایبنیتز این آرزو را برای زمان بهتری گذاشت.

وی در ۱۶۸۷، برای مطالعه آرشیوهای پراکندهای که برای تصنیف کتاب تاریخچه خاندان برونسویک لازم داشت، سه سال به مسافرت در آلمان، اتریش، و ایتالیا پرداخت. در رم مقامات کلیسایی، که میپنداشتند وی به آیین کاتولیک میگرود، تصدی کتابخانه واتیکان را به وی پیشنهاد کردند; آن را نپذیرفت. متهورانه کوشید تا فرمانهای روحانی علیه کوپرنیک و گالیله را لغو کند. پس از اینکه به هانوور برگشت، به این امید که شاید بتواند جنبش وحدت دنیای مسیحیت را مجددا آغاز کند، نامهنگاری سه ساله خود را با بوسوئه آغاز کرد (۱۶۹۱). آیا کلیسای رم نمیتواند یک شورای حقیقتا کلیسایی را مشتمل بر سران روحانی آیینهای پروتستان و کاتولیک تشکیل دهد و شورای ترانت را، که ظالمانه پروتستانها را به ارتداد متهم ساخته است، ملغا نماید اسقفی که در ((گوناگونیهای کلیساهای پروتستان)) خود بر این ((مرتدان)) تاخته بود، به شیوهای آشتیناپذیر چنین پاسخ داد: اگر پروتستانها میخواهند در سلک مذهب مقدس وارد شوند، باید از آیین خود دست بردارند و به این مجادله پایان دهند. لایبنیتز استدعا کرد که بیشتر تعمق کند. بوسوئه نیز امیدوار بود: ((من هم در این معرکه پای در میان گذاشتهام... بزودی از نظریاتم آگاه خواهی شد.)) لایبنیتز در سال ۱۶۹۱، با همان خوشبینی معمولی خود، به مادام برینون نوشت:

امپراطور با این نظریه موافق شده است; پاپ اینوکنتیوس یازدهم و تعدادی از کاردینالها سران فرقههای رهبانی... و بسیاری از علمای بزرگ الاهیات، که توجه خاصی به این موضوع مبذول کردهاند، شرایط امیدوارکنندهای ابراز داشتهاند. ... اغراق نیست که اگر پادشاه فرانسه و اسقفان... که در این مورد خاص مشاور هستند، به طور مثبت اقدام کنند، موضوع نه تنها عملی است، بلکه عملش سودمند است.

اما پاسخ بوسوئه سخت کوبنده بود: تصمیمات شورای ترانت غیرقابل برگشت است; آنها پروتستانها را حقا مرتد دانستهاند; عصمت کلیسای رومی محفوظ است; هیچ کنفرانسی بین سران کاتولیک و پروتستان به نتیجهای سازنده نمیرسد مگر اینکه پروتستانها قبلا موافقت کنند که به تصمیمات و رای کلیسا در موضوعهای مورد بحث گردن نهند. لایبنیتز پاسخ داد که کلیسای رومی بارها نظریات و تعلیماتش را تغییر داده، دستورات ضد و نقیض صادر کرده، و بیدلیل و غیرعادلانه اشخاص را محکوم و تکفیر نموده است. وی اطلاع داد که ((او دیگر مسئول هر پیش آمد بدی که موجب گسترش آتی شکاف موجود در کلیسای مسیحی شود نخواهد بود.)) پس از آن، به کار ظاهرا امیدوارکنندهتر آشتی بین فرقههای لوتری و کالونی، منشعب از مذهب پروتستان، پرداخت; لیکن در این مورد نیز با یک ناسازگاری رو به رو شد که همچون بوسوئه سرسخت و ناسازگار بود. سرانجام، نزد خود همه الاهیات رقیب را لعن کرد و اعلام داشت که فقط دو نوع کتاب ارزشمند وجود دارد: کتابهایی که حاوی تحقیقات و نظریات ثابت شده علمی هستند، و آنهایی که از تاریخ، سیاست، یا جغرافیا سخن میپردازند. به صورت ظاهر و با عقیدتی سست بنیان، تا آخر عمر لوتری باقی ماند.

۱۷– نقد فلسفه

لاک نیمی از آثار لایبنیتز به شیوه ((استدلال علیه شخصیت دشمن)) بود، که به صورت بحثی کم و بیش اتفاقی در باره نظریات نویسندگان دیگر از آن استفاده میجست. بزرگترین کتاب او، که به ۵۹۰ صفحه بالغ شد، نقدی بود که در ۱۶۹۶ در هفت صفحه بر تحقیقی درباره قوه درک انسانی اثر لاک (۱۶۹۰)، که لایبنیتز بر خلاصهای از آن در مجله کتابخانه جهانی لوکلر دست یافته بود، نوشت. هنگامی که ترجمه فرانسه تحقیق منتشر شد (۱۷۰۰)، لایبنیتز

آن را از نو برای یک مجله آلمانی نقد کرد. وی بلافاصله به اهمیت تحقیقات و تجزیه و تحلیل لاک پی برد و شیوه آن را رادمردانه ستود. در ۱۷۰۳ تصمیم گرفت که بر همه فصول آن شرح بنویسد; و همین شروح بود که کتاب مقالات نو در باره ادراک انسانی را به وجود آورد. چون از مرگ لاک (۱۷۰۴) آگاه شد، شروحش را ناتمام رها کرد. تا پیش از ۱۷۶۵، منتشر نشد، و آنگاه دیگر دیر شده بود که بتواند از نفوذ قانعکننده لاک بر ولتر و دیگر روشنفکران عصر روشنگری فرانسه جلوگیری کند، اما درست و به موقع توانست در قالبریزی نقد عقل محض کانت سهیم شود. این کتاب یکی از مهمترین آثار تاریخ روانشناسی به شمار میرود. این کتاب به شکل مکالمه و گفتگو بین فیلالتس (دوستدار حقیقت)، که نمایانگر لاک، و تئوفیلوس (دوستدار خداوند)، که نمودار لایبنیتز است، میباشد. این مکالمه بسیار شیرین است و برای کسانی که هوش زیاد و فرصتی بیپایان داشته باشند هنوز هم جالب و خواندنی است. پیشگفتار آن نشان میدهد که لایبنیتز با ادب کامل اعتراف میکند که با منضم ساختن گفتارش به تحقیقی درباره قوه درک انسانی نوشته آن مرد مشهور انگلیسی که یکی از زیباترین و دوستداشتنیترین آثار عصر است توانسته است خوانندگان زیادی برای رسالهاش به دست آورد. سوال مورد بحث را با وضوح قابل تمجید مطرح کرده است: ((باید دانست که آیا روح فی نفسه، مثل لوحی که هنوز چیزی بر آن منقوش نیست (لوح پاک)، یعنی بنا به توصیفی که ارسطو و نویسنده تحقیق کرده اند، پاک است و هرچه که در آن وارد میشود از ناحیه حواس و تجربه میآید یا اینکه در روح از ابتدا ((اصول)) عقاید و آیینهایی وجود داشتهاند که اعیان خارجی همان طور که من مثل افلاطون معتقدم بعضی اوقات آنها را برمیانگیزانند.)) در نظر لایبنیتز، ذهن مظروف تجربه نیست; دستگاه پیچیدهای است که با ساختمان و عملی که دارد دانستههای احساس را شکل میبخشد، همان طور که دستگاه هاضمه نه یک کیسه خالی، بلکه ساختمان مرکبی است برای هضم غذا و تبدیل شکل آن به احتیاجات اندامهای بدن.

لایبنیتز در جمله پرنکته مشهور خود فلسفه لاک را خلاصه و اصلاح کرد: ((در ذهن چیزی نیست مگر آنچه که قبلا به حواس درآمده باشد.)) لاک، همان طور که اشاره کرده، تشخیص داده بود که تصورات میتوانند هم از ((تامل)) درون نگرانه و هم از احساس خارجی حاصل شوند، ولی برای تمام عناصری که به اندیشه وارد میشوند خاستگاهی قایل بود. اما، برخلاف وی، لایبنیتز استدلال میکرد که ذهن خودش اصول یا مقولات اندیشه را از قبیل ((هستی، ذات، وحدت، این همانی، علت، ادراک، عقل، و بسیاری از تصوراتی که حواس از دادنشان ناتوانند تهیه میکند;)) و اینکه این ابزار فهم، این اندامهای هضم ذهنی، ((فطری)) هستند، البته نه به این معنی که از بدو تولد از وجود شان آگاهیم یا به هنگام استفاده کردن از آنها از وجود شان آگاه شویم، بلکه به این معنی که جزو ساختمان اصلی یا ((استعدادهای طبیعی)) ذهن میباشند. لاک میپنداشت که این اصول فطری فرضی، تدریجا، به تاثیر متقابل تصوراتی که اصلا حسی هستند در فکر تکامل مییابند. لایبنیتز اصرار میورزید که بدون این اصول تصوراتی وجود نخواهد داشت بلکه یک سلسله احساسات آشفته و درهم ریخته خواهیم داشت; همان طور که اگر شیره معده عمل نکند، غذا ما را تغذیه نمیکند و از صورت غذا خارج خواهد شد. او متهورانه اضافه کرد که همه معانی در این حد فطری هستند یعنی نتیجه عمل تبدیل ذهن بر احساسات. اما معترف بود که اصول فطری به هنگام تولد آشفته و مبهمند و فقط به واسطه تجربه و استعمال آشکار میشوند. به رای لایبنیتز، اصول ذاتی همه ((حقایق واجب را، از قبیل آنهایی که در ریاضیات محض وجود دارند، در بر میگیرد.)) زیرا این ذهن است و نه احساس که اصل وجوب را به وجود میآورد; هرچیز حسی انفرادی و مشروط است و در بهترین وجه، توالی مکرر را به ما میدهد، اما نه علت یا توالی واجب را. (لاک این نظر را پذیرفته بود.) لایبنیتز همه غرایز، ترجیح لذت بر درد، و همه قوانین عقل را فطری میدانست - گرچه اینها با تجربه آشکار میشوند. در میان قوانین فطری اندیشه دو قانون مخصوصا اساسی هستند: اصل بطلان تناقض احکام متناقض نمیتوانند در آن واحد حقیقت داشته باشند (((اگر A دایره باشد، مربع نیست)));

و اصل دلیل کافی ((که هیچ چیز بدون دلیلی که باید آن را به شکلی که هست به وجود بیاورد روی نمیدهد.)) لایبنیتز میپنداشت که قوه عقلیه انسان، با استنتاج تصورات کلی از تجارب جزئی به وسیله اصول فطری عقل، بامعرفت جانوران فرق میکند; حیوانات کاملا تجربی هستند و فقط با نمونه خود شان را راهنمایی میکنند; ((تا آنجایی که میتوانیم در مورد شان داوری کنیم، آنها هرگز به تشکیل احکام واجب نایل نمیشوند.)) اصل علت کافی برای ((اثبات وجود خداوند و دیگر قسمتهای مابعدالطبیعه یا الاهیات طبیعی)) کافی است.

در این معنی، تصور ما از خداوند فطری است، گرچه این تصور در بعضی از ذهنها یا طوایف ممکن است ناخودآگاه یا مغشوش باشد; و ممکن است همین را در مورد تصور خلود روح بیان کنیم. حس اخلاقی فطری است، نه در محتوا یا داوریهای ویژه خود که ممکن است بر حسب زمان و مکان فرق کند، بلکه به صورت آگاهی از تفاوت بین حق و باطل; این آگاهی جهانی است.

ذهن در روانشناسی لایبنیتز فعال است، و این نه تنها به صورت تداخل آن در تشکیل تصور به وسیله ساختمان و نحوه عمل آن، بلکه همچنین به علت مداومت بلاانقطاع فعالیت آن است. لایبنیتز در مورد به کار بردن کلمه ((اندیشیدن)) به مفهوم کلی دکارت، که همه اعمال ذهنی را در بر میگیرد، با دکارتیها همعقیده است و میگوید که عقل همیشه فکر میکند، چه در بیداری، چه ناخودآگاه و چه در خواب. ((به نظر من، حالت بدون فکر روح و یک سکون یا استراحت مطلق جسم هر دو مخالف طبیعتند و در دنیا مثالی ندارند.)) بعضی از اعمال ذهنی نیمه آگاهند; ((این اشتباه خیلی بزرگی است که معتقد باشیم بجز ادراک خود آگاهانه ادراک دیگری در روح وجود ندارد.)) از روی همین احکام لایبنیتز بود که روانشناسی جدید کوشید تا چیزی را بکاود که بعضی دانشجویان آن را ذهن ناخودآگاه و ((آزاد اذهان نیرومند)) آن را صرفا فرایندهای مغزی یا دیگر فرایندهای جسمانیی میشمردند که آگاهی را به وجود نمی آورند.

لایبنیتز چیزهای بسیاری دارد که درباره رابطه بین جسم و روح بگوید، اما در اینجا روانشناسی را ترک میگوید، به مابعدالطبیعه میپردازد، و از ما میخواهد که دنیا را، مثل خودمان، همچون مونادهای روانی جسمانی ببینیم.

۷– مونادها

در ۱۷۱۴، که در وین بود، اوژن دو ساووا را، که به اتفاق مارلبره اروپا را از انقیاد لویی چهاردهم نجات داد، ملاقات کرد. آن شاهزاده از فیلسوف خواست که خلاصهای از بیانات فلسفیش را، که درخور درک عموم باشد، تهیه کند. لایبنیتز، در پاسخ این تقاضا، رسالهای فشرده مشتمل بر نود بند تصنیف کرد که، به هنگام مرگ، در میان نامه‌هایش باقی نهاد. ترجمه آلمانی آن در ۱۷۲۰ منتشر شد، اما متن اصلی فرانسه تا ۱۸۳۹ به چاپ نرسید; و در این زمان بود که ناشر آن را موناد ولوژی نامید. ممکن است لایبنیتز واژه ((موناد)) را از جوردانو برونو، یا از فرانس (پسر شیمیدان معروف جی. بی.) وان هلمونت اقتباس کرده باشد که این کلمه را برای توصیف ((بذرهای)) خردی به کار برده بود که خداوند فقط آنها را مستقیما آفرید و بعدا به صورتهای دگرگون ماده و زندگی درآمدند. یک پزشک انگلیسی به نام فرانسیس گلیسن نه تنها نیرو، بلکه غریزه و تصورات را به همه اشیا نسبت داد (۱۶۷۲). از سال ۱۶۸۶ نظریه مشابهی در ذهن کنجکاو و وقاد لایبنیتز پیدا شده بود.

شاید کار اخیر دانشمندانی که با میکروسکوپ چنین زندگی فعالانهای را در سلولهای کوچک نشان داده بودند بر او تاثیر گذاشته بود. لایبنیتز چنین نتیجه گرفت که ((در کوچکترین جز ماده یک دنیا موجودات آفریده شده موجودات زنده، جانوران...، و ارواح... وجود دارند.)) هر جز ماده را میتوان استخری پر از ماهی تصور کرد، و هر قطره خون یکی از این ماهیهای میکروسکوپی استخر دیگری است پر از ماهی، و همین طور ((الی غیرالنهایه.)) وی (همان طور که پاسکال به حیرت افتاده بود) از تقسیمپذیری نامحدود هر شی دارای بعد سخت انگیخته شد.

لایبنیتز میگفت که این تقسیمپذیری بیپایان معمایی است که از تصور ما از حقیقتی که ماده نام دارد بر میخیزد؛ بنابراین، آن قدر بسیط و آن قدر تقسیمپذیر است که ((سرگیجه میآورد.)) اگر حقیقت نهایی را انرژی بپنداریم و دنیا را متشکل از مراکز نیرو تصور کنیم، رمز تقسیم پذیری از میان میرود، زیرا نیرو مثل فکر مستلزم بعد نیست. لاجرم وی اتمهای ذیمقراطیس را به عنوان عوامل متشکله نهایی جهان رد کرد و مونادها یا واحدهای بدون بعد نیرو را جایگزین آن ساخت؛ ذات را نه همچون ماده، بلکه انرژی توصیف کرده است (تا اینجا برداشت لایبنیتز کاملا با فیزیک قرن بیستم توافق دارد.) ((ماده)) همهجا آکنده از حرکت، فعالیت، و زندگی است. هر موناد حس یا ادراک میکند، ذهن ابتدایی و ناقص دارد، به این معنا که در برابر تغییرات خارجی حساس است و عکسالعمل نشان میدهد.
اگر ما، ((همان طور که در باره ارواح فکر میکنیم))، درباره مونادها بیندیشیم، آنها را بهتر درک خواهیم کرد.
همانگونه که هر روح ((یک شخص بسیط و مجزا)) و نفسی تنهاست و منفردا در مقابل همه دنیا قرار دارد و با اراده درونی خود علیه هرچیز خارجی میجنگد و به راه خود میرود، هر موناد هم اساسا بتنهایی کانون نیروی منفرد و مستقلی است علیه همه کانونهای نیرو؛ حقیقت جهانی است پر از نیروهای انفرادیی که فقط با قوانین کل یا خداوند یگانه و هماهنگ میشوند. چون هر روح از سایر ارواح متمایز است، در نتیجه، هر موناد نیز بیهمتاست؛ در سراسر کیهان دو موجود کاملا مشابه دیده نمیشوند، زیرا اختلافشان فردیتشان را تشکیل میدهد؛ دو چیز که صاحب کیفیات مشابه باشند، از هم تشخیص داده نمی شوند؛ باهم مشابهند و یکسان (((قانون غیر متمایزها))). همان طور که هر روح میتواند حقیقت اطراف خود و حقیقت دورتر را با وضوح کمتری احساس و ادراک کند و کلا تمام حقیقت را تا درجهای به حس آورد، هر موناد نیز میتواند همه جهان را، ولو هر قدر هم درهم آمیخته و ناخودآگاه، احساس کند؛ بنابراین، موناد آینهای است که دنیا را کم و بیش منعکس میکند و نشان میدهد و، از آنجا که هیچ ذهن انفرادی نمیتواند در ذهن دیگری نظاره کند، بنابراین، هیچ مونادی نیز نمیتواند درون دیگری را ببیند؛ برای چنین دیدار یا رابطه مستقیم دریچه یا روزنی ندارد و، بنابراین، مستقیما نمیتواند در موناد دیگر دگرگونی ایجاد کند.
مونادها تغییر ناپذیرند، زیرا تغییر و دگرگونی ضروری زندگی آنهاست؛ اما تغییر از تکاپو و تلاش درونی آنها حاصل میشود. زیرا، همان طور که هر نفس خواهش و اراده است، بنابراین، هر موناد نیز یک مقصود داخلی و اراده و کوششی برای تکامل دارد یا خود اساسا چنین هست؛ این همان ((محرک داخلی)) است که ارسطو آن را قلب هر زندگی میدانست؛ بنابراین معنی، (همان طور که شوپنهاور میگفت) نیرو و اراده دو صورت یا درجه یک حقیقت اساسی هستند. در طبیعت یک غایت درونی و ذاتی وجود دارد: در هرچیز یک پویندگی، یک ((خواهش))، و یک مقصود راهنما و قالب دهنده وجود دارد، حتی اگر آن مقصود و آن اراده، به طور محدود، به کمک وسایل و بر طبق یک قانون مکانیکی عمل کند. همان طور که حرکت جسمانی، مثل حرکت خود مان، بیان مرئی و مکانیکی یک اراده یا خواست درونی است، در مونادها نیز فرایند مکانیکی، که ما آنها را از بیرون مشاهده میکنیم، فقط صورت و پوسته خارجی یک نیروی درونی است: ((آن چیز که در ماده به طور مکانیکی یا با بعد نشان داده میشود در محرک داخلی]یا تلاش درونی[به طور پویا مونادی متمرکز شده است.)) در ادراک آشفته خود، اشیای خارجی را با ((ماده)) یکی میدانیم، زیرا فقط مکانیسم خارجیشان را میبینیم؛ اما نمیتوانیم، با درون نگری، جنبش درونی و تشکیل دهنده را مشاهده کنیم.در این فلسفه اتمهای منفعل و ناتوان مادهگرایان جای خود را به مونادها یا واحدهایی میدهند که مراکز زنده فردیت و نیرویند؛ دنیا دیگر ماشین مرده نیست، بلکه به صحنه حیاتی پرجنبش و گونهگون مبدل میشود. مقدار آگاهی ((ذهن)) موناد مهمترین سیمایی است که در این گونهگونی دیده میشود. همه مونادها، به مفهوم حساسیت و پاسخ، دارای ذهن هستند؛ اما هر ذهنی آگاهی ندارد. حتی ما انسانهای شگفتانگیز ناآگاهانه از فرایندهای ذهنی بسیاری (مثلا در رویا) میگذریم؛ یا، مثل موقعی که به جنبههای یک موقعیت توجه شدیدی

معطوف میداریم، از ادراک سایر عناصر آن صحنه عناصری که ممکن است در هر حال در حافظه بمانند، در رویاهایمان وارد شوند، یا از گوشه‌های پنهانی ذهن در آگاهیهای بعدی تداخل یابند آگاه نیستیم; یا مثل موقعی که از غرش و صدای امواج آگاهیم، نمیتوانیم درک کنیم که هر موج و هر ذره هر موج بر گوش ما میکوبد تا هزاران اثر انفرادی را، که صدای دریا را به گوش میرسانند، به وجود آورند. لذا ساده‌ترین مو نادها اشیای اطراف خود را حس و ادراک میکنند، اما به وجهی چنان درهم آمیخته که آگاهی ندارند. در نباتات احساسات آشکارتر و ویژه‌ترند و به عکس العملهای ویژه تری میانجامند. ادراک منعکس در مونادی که روح حیوان است به صورت حافظه ای در میآید که فعل و انفعالاتش آگاهی تولید میکند. انسان مجموعه مونادها (سلول) است که هر یک گرسنگی، نیازمندیها، و مقاصد خاص خود دارد; اما این اجزا یا ذرات بر اثر راهنمایی موناد حاکم، که محرک داخلی و روح انسان است، به اجتماعی یکپارچه و متحد مبدل میشوند. هرگاه این روح به سطح عقل برسد، آن را... ذهن میدانند.)) و نسبت به مقدار روابط واجب و حقایق جاودانی ارتقا مییابد; هنگامی که نظام و ذهن جهان را دریابد، به آیینه خداوندی مبدل میشود. خداوند، موناد نخستین، ((ذهن)) محض و کاملا آگاه، و از مکانیسم و جسم وارسته است.
مشکلترین سیمای این فلسفه نظریه ((همسازی پیشین)) لایبنیتز است. رابطه بین زندگی درونی یک موناد و تظاهر بیرونیش، یا پوسته مادی آن، چیست و ما چگونه باید اعمال متقابل آشکار تن جسمانی و ذهن روحانی انسان را تبیین کنیم دکارت این مسئله را نومیدانه به غده صنوبری مربوط میداند; اسپینوزا با انکار جدایی یا عمل متقابل ماده و ذهن به آن پاسخ گفته بود، زیرا به عقیده وی، آنها فقط سیمای بیرونی و درونی یک فرایند و حقیقتند. لایبنیتز این مسئله را به تصور دو سیمای جداگانه و متمایز برگرداند; وی عمل متقابلشان را انکار کرد، اما مقارنه و موافقت فرایندهای جسمی و روحی را ناشی از سازش مداومی میدانست که به طور شگفتانگیزی توسط خداوند قبلا ترتیب داده شده است:
روح از قوانین خاص خود پیروی میکند، و بدن نیز به همین نحو از قوانین خاص خود; و به موجب ((همسازی پیشین)) بین همه ذاتها، باهم سازگار میشوند، زیرا همه جلوه یک جهان هستند. ... تنها طوری عمل میکنند که گویی، ((به فرض محال))، روحی وجود ندارد و ارواح طوری کار میکنند که گویی تنی وجود ندارد، و هر دو چنان عمل میکنند که ((گویی)) بر دیگری تاثیر دارند. ... از من... پرسیدند چطور است که خداوند قانع نیست که این افکار و تغییرات روح را بدون وجود این تنهای بیهوده‌های که ((میگویند)) روح آن را نه حرکت میدهد و نه میشناسد، به وجود بیاورد. پاسخ آن آسان است. یعنی مشیت خداوند بر این قرار گرفت که تعداد ذات بیشتر باشد نه کمتر و او بود که صلاح دید که این تغییرات باید با چیزی خارجی مطابقت کنند.
لایبنیتز که شک داشت این استفاده ملایم از الوهیت به عنوان جایگزین فکر توجه جهانی را جلب نکند، آن را با موقعگرایی و ساعتهای گلینکس آرایش داد: جسم و ذهن مستقل از وجود یکدیگر کار میکنند و در عین حال یک مقارنه و موافقت شگفتانگیز دارند. مثل دو ساعت که طوری با استادی ساخته و کوک و تنظیم شده باشند که با یک هماهنگی کار کنند و مدام ساعات را اعلام نمایند، بدون اینکه حرکات آنها مرتبط به یکدیگر فرض شوند. به همین نحو هم، فرایندهای جسمی و روحی، با وجودی که مستقل از یکدیگرند و بر هم اثر ندارند، بنا به یک ((همسازی که از پیش از طرف خداوند تعیین شده است)) با یکدیگر توافق عمل دارند.
فرض کنیم که مقصود لایبنیتز، با وجودی که رغبتی به بیانش نداشت، این بوده باشد که فرایندهای به ظاهر جداگانه و در عین حال متقارن مکانیسم و زندگی، و عمل و فکر، یکی و فرایندی واحد است که از خارج به شکل ماده و از درون به صورت ذهن دیده میشود. اما اگر این را میگفت، سخن اسپینوزا را تکرار میکرد و به سرنوشت وی دچار میشد.

۷۱– آیا خداوند عادل است

ضرورت پوشاندن فلسفه با لباس الاهیات لایبنیتز را بر این داشت تا کتابی را بنویسد که خشم و طنز ولتر را برانگیخت و یک متفکر عمیق را به صورت کاریکاتور استاد پانگلوس مبدل ساخت که از بهترین دنیاهای ممکن دفاع میکرد. تنها اثر کامل فلسفی که لایبنیتز در دوران زندگی انتشار داد رساله تئودیسه در باره نیکی خدا، آزادی انسان، و خاستگاه شر نام داشت (۱۷۱۰) که، مانند کتاب اصول فلسفه اولی، که در آن وجود خدا و خلود روح ثابت شده است دکارت (۱۶۴۱)، تضمینی آرامش بخش بود، فقط ((تئودیسه)) به معنی عدالت یا توجیه خداست. این کتاب، مثل دیگر کتابها، یک مبدا اتفاقی داشت. بل در مقاله ((هیرونوموس رو آریوس)) در فرهنگ تاریخی و انتقادی، در حالی که لایبنیتز را بسیار میستاید، در نظریه آن فیلسوف که گفته بود مذهب را میتوان با عقل، یا آزادی انسان را با قدرت مطلق خداوند، و یا پلیدی زمینی و خاکی را با خوبی و قدرت الاهی آشتی داد شک کرد. بل میگفت بهتر است که از فکر اثبات احکام دینی دست برداریم; این کار فقط مشکلات را آشکار میسازد. لایبنیتز طی یک مقاله در مجله ژاک باناژ، موسوم به تاریخ آثار دانشمندان، به وی پاسخ گفت (۱۶۹۸). بل در طبع دوم فرهنگ به مقاله خود یادداشت مهمی اضافه کرد و مجددا با گفتن ((آن فیلسوف بزرگ)) از لایبنیتز ستایش کرد، ولی مبهمات دیگری را، مخصوصا در خصوص نظریه همسازی پیشین، برملا ساخت.

لایبنیتز پاسخ خود را مستقیما برای بل فرستاد (۱۷۰۲)، ولی آن را به چاپ نرساند، در همان سال، مجددا برای دانشمند روتردام نامهای نوشت و از ((تفکرات برجسته)) و ((تحقیقات بیپایان)) وی تمجید نمود. در تاریخ فلسفه کمتر دیده شده است که تبادل عقاید تا این حد مودبانه برگزار شود. سوفیا شارلوت، ملکه پروس، اظهار تمایل کرد که از پاسخ لایبنیتز به تردیدهای بل مطلع شود. او در کار تهیه آن بود که مرگ بل را به وی اطلاع دادند. در پاسخهایش تجدید نظر کرد و بسطشان داد و آنها را به نام عدل الاهی یا تئودیسه منتشر ساخت. در این موقع شصت و چهار ساله بود و نزدیکی زندگی آتی ((ممکن الوجود)) را حس میکرد و شاید آرزو داشت که عدالت خداوند نسبت به انسان را باور کند، با خود میگفت چطور شده که دنیایی که خداوند قادر متعال و مهربان آن را چنین آفریده به چنین قتل و کشتار، فساد سیاسی، سنگدلی و رنج انسانی، زمین لرزه، قحطی، فقر، و بیماری آلوده شده است ((مقاله مقدماتی در خصوص تقابل ایمان با عقل))، عقل و کتاب مقدس را الهامات الاهی میدانست که، بنابراین، احتمال نمیرفت با یکدیگر تناقض داشته باشند. بل در شگفت بود که چرا چنین خداوند مهربانی، که احتمالا از همه ((نتایج میوههای بهشت)) آگاه بود، گذاشت تا حوا اغوا شود; لایبنیتز پاسخ داد که خدا برای اینکه اخلاق را برای انسان میسر بسازد به وی اختیار و در نتیجه، آزادی گناه کردن داد. این درست است که اختیار منافی علوم و الاهیات است: علوم قانون لایتغیر را در همه جا میبیند، و به نظر میرسد که آزادی انسان در دانش پیشین و مشیت خدایی رویدادها محو شده است. اما (لایبنیتز میگفت) ما لجوجانه و مستقیما آگاهیم که آزادیم. گرچه نمیتوانیم این آزادی را ثابت کنیم، اما باید آن را را به صورت شرط لازم حس مسئولیت اخلاقی و تنها وسیله دیدن انسان به عنوان یک ماشین فیزیولوژیکی ناتوان و خندهآور بپذیریم.

در خصوص وجود خدا، لایبنیتز خود را با بحثهای کهن و سنتی مدرسی قانع میسازد. ما یک هستی کامل را تصور میکنیم، و چون وجود عنصر برای کمال واجب است، پس یک هستی کامل باید وجود داشته باشد. یک هستی واجب و واجبالوجود باید پشت سر همه علل مستقیم و رویدادهای ممکن باشد. در این امر شکی نیست که شکوه و نظم طبیعت باید منشئی غیر از یک ((عقل کل)) داشته باشد. خالق باید در خود قدرت و دانشی داشته باشد بینهایت و بر مخلوق خود قابل کشف. طرح الاهی و مکانیسم کیهانی باهم متناقض نیستند: خداوند مکانیسم را شگفتی کار قرار داده است; خداوند گه گاه با انجام معجزاتی چند میتواند کار این ماشین دنیوی را قطع کند.

روح البته ابدی است. مرگ، مثل زاد، تنها یک دگرگونی در مجموعهای از مونادهاست; روح ذاتی و انرژی باقی میمانند. روح، بجز در خداوند، همیشه به جسم پیوسته است، و جسم هم به روح; اما رستاخیز برای روح و جسم هر دو وجود دارد. (لایبنیتز در اینجا کاتولیک خوب است.) پایینتر از انسان خلود روح متشخص است آیا فقط پخش مجدد انرژی است، فقط روح معقول انسان از یک خلود آگاهانه برخوردار میشود.

خوبی و بدی تعبیرات و اصطلاحاتی انسانی هستند که بر حسب لذت و درد تعریف شدهاند; این واژهها را نمیتوان بدون فرض شمردن یک علم کل برای انسان، که فقط خاص خداوند است، در مورد جهان به کار برد.((نقص در جز ممکن است لازمه کمال عالیتر در کل باشد)); بنابراین، گناه شر است، اما نتیجه اختیار است که خیر است، و حتی گناه آدم و حوا تا حدودی به یک معنا ((خطای سعید)) بود، زیرا موجب آمدن مسیح شد. ((در جهان... هرج و مرج و اغتشاش و آشفتگی نیست مگر از نظر ظاهر.)) اندوهباریهای انسان ((وسیله خیر بیشتر کسانی را فراهم میآورند که آنها را تحمل میکنند.))حتی به فرض که به این عقیده ثابت شده معتقد باشیم که تعداد محکومین ابدی از تعداد رستگار شدگان بیشتر است، باید بگوییم وقتی که انسان به وسعت حقیقی مدینه الاهی میاندیشد، در مییابد که مقدار بدی با خوبی قابل قیاس نیست. ... چون نسبت آن قسمت از جهان که از دست رفته با آن قسمت که هنوز ناشناخته مانده است قابل قیاس نیست;... پس باید گفت که همه بدیها در مقایسه با چیزهای خوبی که در جهان هستند تقریبا هیچند.

... لازم نیست قبول کنیم که بدی در انسان زیادتر از خوبی است، زیرا ممکن است، و حتی خیلی هم عقلایی است، که شکوهمندی و کمال خوبان به طور غیر قابل قیاس بیش از بدبختی و نقص محکومین باشد.

این دنیا، با وجودی که ممکن است به نظر خودخواهانه ما ناقص جلوه کند، بهترین دنیایی است که پروردگار تا آنجایی که انسان را انسانی و آزاد رها کرد آفریده است. اگر دنیای بهتری ممکن بود، بدون شک خداوند آن را میآفرید. از کمال اعلای پروردگار چنین بر میآید که او، هنگام به وجود آوردن جهان، بهترین طرح ممکن را، که بزرگترین تنوع و بزرگترین نظامها را در برداشت، برگزید; بهترین وضع، مکان، و زمان بزرگترین اثری که با سادهترین وسایل به وجود آمده است; بیشترین قدرت، بیشترین دانایی، و بیشترین سرور و خوبی در آفرینش اشیایی که در جهان وجود دارند. چون همه اشیای موجود به نسبت تکاملی که دارند با فهم وجود پروردگار مدعی وجود هستند، پس نتیجه این ادعاها بایستی کاملترین دنیای حقیقی ممکن باشد. امروز ما نمیتوانیم خواندن بیشتر کتاب عدل الاهی یا تئودیسه اثر لایبنیتز را توصیه کنیم، مگر به کسانی که خندههای تلخ کاندید را کاملا تمجید کنند.

VII– ضمایم

با وجود این، عدل الاهی یا تئودیسه یکی از پرخوانندهترین کتابهای لایبنیتز شد، و نسلهای بعد او را ((مرد بهترین دنیاهای ممکن)) شناختند. اگر لازم باشد که از بیهودگی تهذیب اخلاق آن اثر برجسته متاسف شویم، احترام ما برای نویسنده موقعی انگیخته میشود که به تنوع شگرف توجهات عقلانی وی بیندیشیم. با وجودی که علوم گوشهای از اندیشهاش بود، سخت به آن دلبستگی داشت; به بل گفته بود که اگر قرار باشد دوباره زنده شود، یک زیستشناس میشد. وی یکی از عمیقترین ریاضیدانان عصری بود که از ریاضیدانان بسیار برخوردار بود. وی فرمول دکارت را برای اندازهگیری نیرو اصلاح کرد.; مفهوم ذهنی او از انرژی بودن ماده در آن عصر یک عمل متهورانه مابعد طبیعی به نظر آمد، اما اکنون یکی از اعمال عادی فیزیک به شمار میرود. وی ماده را ادراک آشفته ما از اعمال نیرو توصیف میکرد. همانند نظریه پردازان معاصر، ((حرکت مطلق)) را، که نیوتن مسلم پنداشته بود، رد کرد; لایبنیتز میگفت که حرکت فقط ((تغییر وضع نسبی اجسام است و بنابراین، به هیچ وجه مطلق نبوده، بلکه نسبی است.)) وی، مقدم بر کانت،

مکان و زمان توالی را به نسبتهای ادراکی تعبیر میکرد نه به حقایق عینی: مکان مقارنه و همبودی ادراک شده، و زمان توالی است همان نظریاتی که امروزه در نظریه‌های نسبیت اتخاذ شدهاند. لایبنیتز در آخرین سال عمر (۱۷۱۵) مکاتبهای که طولانی را در خصوص گرانش با سمیوئل کلارک آغاز کرد; این را کیفیت پنهانی دیگری میدانست که در میان خلئی آشکار از فواصل بسیار زیاد عمل میکند; وی ایراد کرد که این باید یک معجزه دایمی باشد; کلارک پاسخ داد: نه بزرگتر از ((همسازی پیشین)). لایبنیتز میترسید که نظریه مکانیسم کیهانی نیوتن بر تعداد ملحدان بیفزاید; کلارک گفت: بر عکس، این نظم بزرگی که نیوتن کشف کرده است عقیده به وجود خدا را تقویت میکند; نتیجه‌های بعدی نظر لایبنیتز را تایید کردند.

لایبنیتز در زیستشناسی تکامل را به صورت مبهم میدید. وی، مثل بسیاری از متفکران قبل و بعد از خود، ((قانون اتصال)) را حاکم بر دنیای ارگانیک میدانست; اما این تصور را به دنیای فرضی غیر ارگانیک نیز بسط داد. هر چیز نقطه یا مرحله یک رشته بیپایان است و به وسیله تعداد بیشمار صورتهای واسطه با چیزهای دیگر مرتبط میشود; یعنی یک محاسبه بینهایتیک که در حقیقت جریان دارد.

هیچ چیز ناگهانی انجام نمیشود و یکی از اصول بزرگ من این است... که طبیعت جهش نمیکند. ... این قانون اتصال اعلام میدارد که ما به وسیله واسطه درجه به درجه و قسمت به قسمت از کوچکی به بزرگی میرسیم، و برعکس. اکثر فیزیکدانان اکنون بر آن ایراد دارند.... انسان با حیوان، و آن با گیاهان، و این با سنگواره‌ها، که آنها نیز به نوبه خود با اجسامی که حس و تخیل آنها را به صورت کاملا مرده و غیر ارگانیک به ما نشان میدهند بستگی دارد.

همه تناقضها، در این اتصال باشکوه، به وسیله یک زنجیر بزرگ هستی و اختلافاتی که چندان به ادراک نمیآیند، از سادهترین ماده تا مرکبترینشان، از پستترین حیوانات ذرهبینی تا بزرگترین حاکم، نابغه، یا قدیس، حمل میشوند.

به نظر میرسید که ذهن لایبنیتز همه این اتصالی را که شرح داده بود فرا میگرفت. وی از هر دانشی بهرهای داشت; تاریخ ملتها و تاریخ فلسفه را میدانست; در امور سیاسی شماری از دولتها دستاندرکار شده بود، و با اتم و خداوند آشنا بود. در ۱۶۹۳ نامهای در خصوص آغاز دنیا منتشر ساخت، بآرامی سفر پیدایش را نادیده گرفت و نظریات زمین شناختیش را در رسالهای به نام پروتوگایا توسعه بخشید، که پس از مرگش (۱۷۴۹) منتشر شد. وی میگفت که سیاره ما زمانی یک کره فروزان بوده است. که تدریجا خنک و منقبض شده، و روی آن قشر سختی تشکیل یافته است; در حین سرد شدن، بخار اطراف آن به صورت آب درآمده و اقیانوسها را به وجود آورده است که بر اثر انحلال کانیهای درون قشر آنها شور شدهاند. تغییرات بعدی زمین یا ناشی از عمل سیلابها بر سطح زمین بودهاند که قشرهای تهنهشتی را بر جای گذاشتهاند، یا ناشی از انفجار گازهای زیر زمین بودهاند که سنگهای آذرین را بر جای گذاشته اند.

همین رساله در خصوص سنگواره‌ها شرحی عالی دارد که به سوی نظریه تکامل تدریجی پیش میرفت. به نظر وی، ((باید معتقد بود که در جریان دگرگونیهای عظیم ((در پوسته زمین)) حتی انواع جانوران نیز دستخوش تحولاتی شده اند.)) وی میپنداشت که احتمالا اولین جانوران در دریاها میزیستند! حتی جانوران دوزیستی و خاکی از همینها به وجود آمدهاند. او نیز، مثل بعضی خوشبینان قرن نوزدهم، دگرگونیهای تکاملی را اساس ایمان به ((پیشرفت دایمی و نامحدود جهان... یعنی پیشرفتی که هرگز پایان نمی یابد.)) میدید.

لایبنیتز از زیستشناسی به قانون روم، و از آن فلسفه چین پرداخت. کتاب آخرین خبرهای چین او (۱۶۹۷) شامل همه گزارشهایی بود که هیئتها و مبلغین مذهبی و بازرگانان از ((دوره سلطنت میانه)) میفرستادند. وی چنین احتمال میداد که چینیها در فلسفه، ریاضیات، و پزشکی کشفیاتی کردهاند که ممکن است کمک بزرگی برای تمدن غرب باشند; و همچنین به برقراری رابطه فرهنگی با روسیه، بعضا به عنوان وسیله گشایش رابطه با شرق، اصرار

میورزید. با دانشوران، دانشمندان، و دولتمردان بیست کشور و با سه زبان مکاتبه داشت. هر سال حدود سیصد نامه مینوشت; پانزده هزار آنها به جای ماندهاند; مکاتبات ولتر از نظر کمیت با این رقابت میکند، اما از نظر تنوع فکری با آن قابل قیاس نیست. لایبنیتز پیشنهاد کرد که یک بورس یا مبادله بینالمللی فرهنگی به وجود آید تا دانشمندان بتوانند نوشتهها و عقایدشان را با یکدیگر مبادله و مقایسه کنند. و نیز یک ((الفبای جهانی)) طرح ریخت که در آن هر اندیشه فلسفی و علمی حرف یا نمادهای مخصوص به خود داشت، و در نتیجه، متفکران میتوانستند، مثل ریاضیدانان که همه از یک علامت مشترک برای ارقام و کمیتها استفاده میکنند، نظریاتشان را به یکدیگر برسانند و بدین ترتیب، به پیدایش منطق ریاضی یا سمبولیک نزدیک شد. با آزادگی تمام، ولی با بیحاصلی، به هر در میزد، ولی جز پارههای ناتمام چیزی به جای نمی گذاشت.

این دانشمند همهدان فرصت ازدواج نیافت. سرانجام در سن پنجاهسالگی از زنی خواستگاری کرد; اما فونتنل میگوید که((آن بانو فرصت خواست تا در خصوص این موضوع بیندیشد و چون لایبنیتز هم بدین طریق فرصت یافت تا مجددا به تفکر در این امر بپردازد، از ازدواج برای همیشه صرف نظر کرد.)) پس از مسافرتها و دستاندرکاریهای سیاسی، لذت خلوت کتابخانهاش را برگزید; و کسی که با ارتعاشات ذهنیش نیمی از دنیا را حس کرده بود، دوستانش را، بدین سبب که دشمن کارش هستند، از خود دور نگاه داشت. اوقات خود را به خواندن و نوشتن میگذرانید; حتی غالبا تا دیری از شب مستغرق بود و بندرت از یکشنبهها یا تعطیلات آگاه میشد. نوکری نداشت; غذا را از بیرون میگفت میآوردند و در اطاق بتنهایی صرف میکرد. فقط برای تحقیقات پای از خانه بیرون میگذاشت، یا به قصد تعقیب طرحهای پیشرفت دانش و علوم، و با دیدار دوستان.

آرزو داشت در پایتختهای بزرگ آکادمیهایی بنا نهد، که فقط در تاسیس یکی از آنها توفیق یافت. آکادمی برلین به ابتکار او تاسیس شد.(۱۷۰۰) و وی را به عنوان نخستین رئیس آن برگزیدند. پطر کبیر را در تورگاو ملاقات کرد (۱۷۱۲) و دوبار دیگر در کارلسباد و پیرمون; نظیر این آکادمی را هم برای شهر سنپطرزبورگ پیشنهاد کرد; تزار هدایای بسیاری به وی بخشید و پیشنهادش را برای اداره روسیه به وسیله هیئتهای اجرایی پذیرفت; اما عمر لایبنیتز وفا نکرد که تاسیس آکادمی سنپطرزبورگ را در ۱۷۲۴ به چشم ببیند. در ۱۷۱۲ وی را در وین میبینیم که برای تصدی سمتی در دستگاه امپراطوری و تاسیس یک آکادمی فعالیت میکرد; به شارل ششم تاسیس موسسهای فرهنگی را پیشنهاد کرد که نه تنها علوم را سیر تکاملی میبخشید، بلکه فرهنگ، کشاورزی، و صنایع را نیز توسعه میداد. امپراطور وی را در سلک اشراف درآورد و به سمت مشاور امپراطوری برگزید (۱۷۱۲).

غیبتهای طولانی وی از هانوور، برگزیننده جورج را خشمگین ساخت; حقوق لایبنیتز چندی قطع شد و به وی هشدار دادند که اکنون، پس از بیست و پنج سال وقفه، وقت آن رسیده است که تاریخ تمام خانواده برونسویک را به پایان برساند. هنگامی که ملکه ((آن)) درگذشت، جورج از هانوور به قصد تصاحب تاج و تخت انگلستان روانه آن دیار شد. لایبنیتز سه روز پس از خروج وی، از وین وارد هانوور شد (۱۷۱۴). امیدوار بود که وی را برای تصدی سمتهای عالیتر و حقوق بیشتر به لندن ببرند; نامههای آشتی کنان برای پادشاه جدید فرستاد; اما جورج اول پاسخ داد مادام که آن کتاب تاریخ به پایان نرسیده است، بهتر است در هانوور بماند. بعلاوه، انگلستان هنوز وی را به خاطر مشاجره و بحث با نیوتن بر سر تقدم کشف حساب نبخشیده است. نومید و تنها، دو سال دیگر برای تایید نیکی جهان به سختی کوشید. مردی که در قرن هجدهم از او به عنوان پیامبر خوشبینی یاد میشد، سرانجام، از درد نقرس و سنگ مثانه در ۱۴ نوامبر ۱۷۱۶ در هانوور دیده از جهان فرو بست. از مرگ وی نه آکادمی برلین، نه درباریان آلمانی ساکن لندن، و نه دوستانش آگاه شدند، زیرا همه آنها، بر اثر غیبتها و انزوایی که اختیار کرده بود، از وی بریده بودند. هیچ کشیشی نیامد تا مراسم دینی را برای فیلسوفی که از دین در برابر فلسفه دفاع کرده بود به جای آورد. فقط یک نفر، منشی

سابقش، در مراسم تدفین شرکت جست. یک اسکاتلندی که در آن روز در هانوور بود نوشت که لایبنیتز ((مثل یک دزد به خاک سپرده شد، نه به صورت مردی که مایه افتخار کشورش بود.)) دیگر نباید صفحاتی را برای خردهگیری از این مجموعه متنوع نظریات و افکار تخصیص دهیم; زمان خود این تدفین ناخوشایند را انجام داده است. منتقدان لایبنیتز را به اقتباس از همه جا متهم جا ساختند: روانشناسی را از افلاطون; عدل الاهی را از حکیمان مدرسی، مونادها را از برونو; مابعدالطبیعه، علم اخلاق، و رابطه ذهن و جسم را از اسپینوزا. اما کیست که بتواند در این گونه مسائل که یکصد بار گفته شدهاند سخنی نو بگوید اصیل و ابله بودن آسانتر است تا اصیل و خردمند بودن. برای هر حقیقت هزار خطای ممکن وجود دارند و انسان با همه کوششهایش نتوانسته است این امکانات را از بین ببرد. در سخنان لایبنیتز کلمات بیمعنی بسیاری یافت میشوند، اما نمیتوانیم کاملا داوری کنیم که آنها بیمعنی واقعی هستند یا اینکه لایبنیتز آنها را به عنوان رنگپذیری حفاظتی به کار برده است. مثلا میگوید موقعی که خداوند دنیا را آفرید، مثل برق هرچه بنا بود در تاریخ روی دهد تا آخرین جزئیاتش را دید. گفته است: ((من همیشه به عنوان یک فیلسوف آغاز میکنم و به صورت یک دانشمند الاهیات به پایان میرسم)) یعنی حس میکرد که فلسفه اگر به فضیلت و خداشناسی نینجامد، هدفش را از دست میدهد.

مباحثه دوستانه و طولانی به لاک معرف افکار بلندش بود. ممکن است در فطری بودن ((فطریات)) اغراق کرده باشد، ولی اعتراف کرد که آنها ممکن است بیشتر تواناییها، غرایز، و استعدادها باشند تا اندیشهها; و با موفقیت ثابت کرد که مذهب اصالت حس لاک فرایند معرفت را بسیار ساده کرده است، و اینکه ((ذهن)) با وجودی که ممکن است هنگام تولد خام باشد طبیعتا آلت درک فعال، انتقال و دگرگونی احساسات است; لایبنیتز در این مورد، مانند نظریاتش درباره زمان و مکان، پیشرو و منادی کانت است. نظریه مونادها پر از اشکال است. (اگر بعد نداشته باشند، پس چگونه تعدادی از آنها بعد تولید میکنند اگر جهان را ادراک میکنند، چگونه میتوانند در مقابل نفوذهای بیرونی مصون باشند) اما یکی از مساعی برجسته وی این بود که با فرض ذهنی بودن ماده، و نه ماده بودن ذهن، شکاف بین ذهن و ماده را پر کند. بدیهی است لایبنیتز نتوانست مکانیسم و طرح طبیعت یا مکانیسم جسم را با آزادی اراده آشتی دهد; و جدا کردن مجدد ذهن و جسم، پس از اینکه اسپینوزا آنها را در یک فرایند دو جانبه یکی ساخته بود، در فلسفه قدمی به سوی عقب بود. وی مانند درباری زننوازی که سخت امیدوار است بکوشد تا خاطر ملکهای را آرامش بخشد، وانمود میکرد که این دنیا بهترین دنیای ممکن است.

دانشمندترین فلاسفه (که فردریک او را ((یک آکادمی تمام عیار در خودش)) نامید) الاهیات را طوری نوشت که گویی از زمان قدیس آوگوستینوس تا کنون چیزی روی نداده است. اما، با وجود همه این عیوب، در دانش و فلسفه به پیروزیهای بسیاری دست یافت. او، به عنوان میهن پرستی که یک ((اروپایی خوب)) هم بود، آلمان را در توسعه تمدن غرب مقام ارجمندی بخشید. فردریک دوم نوشته است که توماسیوس و لایبنیتز از جمله کسانی بودند که آلمان را روشنی بخشیدند و بزرگترین خدمت را به روح بشر کردند.)) بر اثر بیاعتبار شدن الاهیات در مقابل آگاهی اخلاقی بشر، نفوذش رو به زوال گذاشت. فلسفهاش، در عرض یک نسل پس از مرگش، توسط کریستیان فون ولف صورتبندی سیستماتیک داده شد و به صورت تغییر شکل یافته خود در دانشگاه‌های آلمان از هر فلسفه دیگر بیشتر رواج یافت. با وجودی که اکثر نوشته‌هایش به زبان فرانسه بودند، اما آن قدر ناقص بودند که نمیتوانستند مجموعه متمرکز و همسازی باشند; تا سال ۱۶۷۸ مجموعهای از وی به چاپ نرسید. و حتی در این هنگام، نیز برخی از قسمتهای مهم و مخالف عقاید همگانی را حذف کردند - و این قسمتها تا سال ۱۹۰۱ به چاپ نرسیدند. سیستم علامتی وی در محاسبات بعدها موفقیت چشمگیری پیدا کرد، اما رقبایش، یعنی نیوتن و لاک، تا نیم قرن از وی پیش بودند و به صورت بتهای روشنگری فرانسه درآمدند. با وجود این، بوفون وی را، در آن عصر شور خرد، یکی از

بزرگترین نوابغ میدانست. متفکر بزرگ قرن بیستم آلمان، یعنی اسوالد شپنگلر، لایبنیتز را ((بیشک بزرگترین دانشمند فلسفه غرب)) میدانست.

برای پایان بخشیدن به این تتبعات، میتوان اضافه کرد که قرن هفدهم رویهمرفته یکی از پربرکتترین عصرهای تاریخ اندیشه جدید بود. بیکن، دکارت، هابز، اسپینوزا، لاک، بل و لایبنیتز، زنجیری شکوهمند از مردان بزرگ و سرمست از شراب عقل بودند و (اکثر آنها) شادمانه اطمینان داشتند که جهان را درک میکنند و حتی ((عقاید واضح و روشنی)) در مورد خداوند ارائه دادند و همه آنان - جز آخرین - به آن نهضت خروشان ((روشنگری)) راه بردند که میبایستی دین و دولت را در انقلاب فرانسه دگرگون سازد. لایبنیتز این نتیجه را پیشبینی کرد; در همان زمان که میکوشید تا به آخر از آزادی نطق و بیان پشتیبانی کند، از آزاداندیشان میخواست که در تاثیر سخن یا نوشتههایشان بر اخلاق و روحیه مردم اندیشه کنند. در حدود سال ۱۷۰۰ در مقالات نو هشدار قابل توجه داد: اگر انصاف میخواهد که بر آزاداندیشان ابقا کند، تورع خواستار است که تاثیرات سخنان جزمی آنان، در جایی آشکار شود که با مشیت خداوندی خردمند و نیکو و عادل، و با خلود روح که آنها را مشمول عدل الاهی میکند، منافات داشته واز نظر اخلاقی و نظم اجتماعی زیانآور باشد. من میدانم که مردان بسیار خوب و نیکاندیش معتقدند که این عقاید نظری کمتر از آنچه فکر میشود بر عمل اثر دارند; و نیز میدانم که افرادی هستند که خلق و خوی بسیار ارجمندی دارند که این عقاید هرگز نمیتوانند آنها را به کاری که در خور شانشان نیست وادار کند. ... شاید بتوان فیالمثل گفت که اپیکور و اسپینوزا زندگی نمونهای را سپری کردند. اما این نکته در مورد مریدانشان یا مقلدینشان صادق نیست، زیرا آنها، که دیگر از ترس خداوند بصیر و از عذابهای اخروی فارغ شدهاند، افسار از دهنه شهوت و تمایلاتشان برمیدارند و ذهنشان را در راه اغوا و فساد دیگران به کار میاندازند; چنانچه جاهطلب و دارای نظرات بدی باشند، به خاطر لذت و پیشرفتشان، چهارگوشه جهان را به آتش میکشند. من اینها را در کسانی که دست مرگ آنها را چیده است دیدهام. من همچنین میدانم که عقاید مشابه اندک اندک در ذهن بزرگانی که بر دیگران حکمرانی میکنند و امور مردم در دست آنهاست رسوخ میکند و، در حالی که در کتابهای باب روز فرو میروند، همه چیز را به دست انقلاب عمومی که اروپا با آن مواجه است رها میکنند.

در این سطور علاقهای صمیمانه نهفته شده است و ما باید بر آن هشدار احترام نهیم. و حتی پس از آنکه روشنگری فرانسه عقاید و معتقدات را فرو ریخت و انقلاب فرانسه چهار گوشه دنیا را به آتش کشید و کشتار سپتامبر عطش خدایان را موقتا فرو نشاند، یک مورخ بزرگ میتوانست به نخستین عصر علوم و فلسفه جدید نگاه کند و دریابد که رویدادهایش نه تنها ویران کننده تمدن نبود، بلکه انسان را آزادی بخشید. لکی در این مورد چنین گفته است:

بدین نحو بود که آموزگاران بزرگ قرن هفدهم... اذهان مردم را به تحقیقات و تجربیات بیطرفانه انضباطی بخشیدند و از طلسمی که از دیرباز آنها را در بند کشیده بود آزاد ساختند. و عشق به حقیقت، که دانش را دگرگونی بخشید، در آنها به وجود آوردند. انگیزهای بود برای یک جنبش بحرانی بزرگ که همه تاریخ، همه علوم و همه الاهیات را دگرگون ساخت; که در تیرهترین زوایا نفوذ کند; همه اغراض عقاید کهن را نابود ساخت; نادانیها را از میان برداشت; دانشهای ما را از نو بنیان نهاد; و تمام کیفیت و قلمرو دلبستگیهایمان را تغییر داد. اما اگر شیوع و رواج روح خردگرایی نبود، اینها به حقیقت نمی پیوستند.

در نتیجه، قرن هفدهم افکار جدید را، چه خوب و چه بد، بنیان گذاشت. رنسانس به یونان و روم باستان و رسوم و هنر کاتولیک پیوسته بود; اصلاح دینی به مسیحیت نخستین و معتقدات قرون وسطایی پایبند بود. اکنون این عصر غنی و حادثهانگیز، از گالیله تا نیوتن، از دکارت تا بل، و از بیکن تا لاک، به سوی آیندهای نامعین گام برداشت که تمام خطرات آزادی را نوید میداد. این قرن شاید بیش از قرن هجدهم به لقب عصر خرد سزاوار بود; زیرا با وجودی

که ندای فیلسوفانش ندای اقلیتی اندک بود، برخلاف بازیگران از بند رسته روشنگری فرانسه، از خود اعتدال عاقلانهتر، و در مورد محدودیت فکر و آزادی تعقل بیشتری نشان میدادند. در هر صورت، بزرگترین درام تاریخ جدید پرده دوم را نمایش داده بود و به سوی پایان خود پیش میرفت.

فصل بیست و چهارم
خورشید غروب می کند

I– مادام دو منتنون

پس از مرگ ماری ترز (۳۰ ژوئیه ۱۶۸۳)، ((بیوه سکارون))، مارکیز دومنتنون، معلمه فرزندان نامشروع شاه، که اندکی بعد وی را به همسری گرفت (ژانویه ۱۶۸۴)، ملکه بی تاج فرانسه و بزرگترین شخصیت با نفوذ دربار سلطنتی بود. مشکل امروز بتوان به خصوصیات اخلاقی این زن پیبرد، و تاریخ نویسان هنوز هم در این خصوص اختلاف نظر دارند. این زن دشمنان بسیاری داشت که از ترقی و قدرتش ناراضی و منزجر بودند; بعضی از آنها که مورخ بودند، او را زنی خودخواه و شخصیتی شریر و بدنیت معرفی میکنند. با وجود اینکه میتوانست جای مادام دو مونتسپان، معشوقه شاه، را با همه نفوذ و قدرتی که از این منصب به دست میآمد بگیرد، آن را نپذیرفت و در عوض شاه را متقاعد ساخت تا به سوی ملکه برگردد (اوت ۱۶۸۰). ملکه در آن زمان چهل و دو ساله بود، یعنی هم سه سال از منتنون جوانتر بود و هم دلیلی بر مرگ زودرس وی متصور نبود; در این زمان مارکیز ظاهرا فضیلت را بر قدرت ترجیح داد. هنگامی که مرگ ملکه را در ربود، این معلمه باز هم از پذیرش معشوقه بودن شاه طفره رفت; میکوشید تا با به خطر انداختن منصب کنونی، مقامی والاتر به چنگ بیاورد. اگر فضیلتش در جاهطلبی بود، نمیتوان گفت که فضیلتی آلوده است; درست همان سان که عفت یک دوشیزه مآل اندیش، که جز زیبایی وسیله دیگری برای معامله زندگیش ندارد، از اینکه بیندیشد حلقه ازدواج امنتر از منزل یکشنبه است، آلوده نمیشود. هنگامی که لویی منتنون را به همسری برگزید، چهل و هشت ساله بود; مینیار وی را بانویی تصویر کرده است که دوران فتنهگری و عشوه گری جسمانی را پشت سر گذاشته بود. از یک سو زنی براستی دیندار بود، و از سویی دیگر قماری بزرگ کرد و برنده شد. در قصر ورسای، در کنار شاه، خانه گرفت و یک زندگی بورژوایی ساده برگزید. ((زندگی درباری را باب طبع نمیدانست و خودنمایی وی را شاد نمیساخت.)) ثروت نمیاندوخت; حتی در زمان قدرت هم جز ((قصر منتنون))، که بدون اسباب و بلا استفاده رها شده بود، هیچ چیز نداشت. میگویند که لویی در اواخر زندگیشان به وی گفته است: ((اما مادام، شما چیزی ندارید، و اگر من بمیرم، به فقر دچار میشوید.

بگویید ببینم، چه کاری میتوانم برای شما انجام دهم.)) چیزهای اندکی برای خویشانش، و مقداری پول برای دانشکدهای که خود در سنسیر برای دختران خانوادههای آبرودار ولی نیازمند تاسیس کرده بود خواست.

این غرور وی نبود که چنین آوازهای برای این زن آورد، بلکه غرور شاه در اسراف نابود کننده دسترنجها و پولها بود. از بسیاری جهات همسری مهربان و خوب بود. هم و غمش این بود که همچون یک واسطه میان شاه و دنیا خدمت کند، آرامش را در میان جاهطلبیها و دسیسههای درباریان محفوظ دارد، جاهطلبان را دست به سر کند، برای نوههای شوهرش دایهای مهربان باشد، نیازمندیهای مردانه وی را برآورد، در ناکامیها و شکستها خاطرش را تسلی دهد، به ((مردی که در قلمرو سلطنتش کمتر و به سختی سرگرم میشود)) شادمانی بخشد، و محیط صلح و آرامش خانوادگی

را در زندگی به وجود بیاورد که هر ساعت آن صرف تصمیماتی میشد که بر جان میلیونها نفر تاثیر میگذاشت. پس از مرگ، در میان نامه‌های خصوصیش این دعا را، که حتما پس از ازدواج نوشته بود، یافتند:

خداوندا، تو مرا این مقام دادی، و من خودم را با رضا به تو تسلیم میکنم. به من توفیق ده تا همچون یک مسیحی آلام را تحمل کنم، به تقدیس لذاتش بکوشم، شکوه و جلال تو را در همه چیز ببینم، و ... به رستگاری شاه یاری دهم. مگذار دستخوش آشفتگیهای فکر قرار گیرم. ... ای پروردگار، خواست تو را میخواهم نه خواست خود را; زیرا سرور هر دو دنیا در تسلیم به خواست و مشیت توست. این بینش را، و همه هوشمندیهایی را که در خور این مقام والایی است که به من تفویض کردی، به من ارزانی دار; استعدادی را که به من دادی شکوفان ساز. تو که قلب شاهان را در دست داری، قلب این شاه را باز کن تا آن نیکی را که تو میخواهی در آن بگذارم; مرا یاری ده تا او را شادی بخشم، تسلی دهم، ترغیب کنم، و حتی اگر مشیت تو بر این قرار گیرد، اندوهگین سازم. بگذار چیزهایی را که میتواند از من بیاموزد و دیگران جرئت گفتنش را نداشتهاند، پنهان نسازم. بگذار خودم را با او نجات دهم; بشود که او را در تو و برای تو دوست بدارم و بکند که او هم بدین نحو مرا دوست بدارد.. بگذار تا روز بازآمدنت هر دو پاک و منزه در راهت گام برداریم.

این نامه زیبایی است، به زیبایی نامه‌های هلوئیز به آبلار، و حتی میتوان امیدوار بود که از آنها هم اصیلتر باشد. چنین دعایی، صرف نظر از عکسالعمل بیرونی، نیرو هم میبخشد. شاید در اصلاحطلبی و راهنمایی کردن دیگران هم نوعی اراده معطوف به قدرت پنهانی قرار دارد. اما گذشت سالها صداقت، و حتی محدودیت، تورع وی را ثابت کرد. سن سیمون گفته است: ((پادشاهی را یافت که خود میپنداشت رسول است، زیرا در همه عمر پیروان آیین یانسن را شکنجه داد. ... این امر به وی نشان داد که بذر را چگونه بیفشاند تا از زمین بهره خوب برگیرد.)) آیا این زن مشوق شکنجه هوگنوها بود سن سیمون چنین میپندارد، اما بر اثر تحقیقات بعدی، که لوورا دشمن سرسختش در آنها پیشقدم بود، از سنگدلی مبرا شد. لرد اکتن، تاریخنویس کاتولیک، که کمتر از این کیش پشتیبانی میکرد، دربارهاش چنین قضاوت میکند: دانشمندترین، بافکرترین، و وظیفه شناسترین زنان بود. پروتستان بود و مدتهای مدید همچون یک نوآیین پر حرارت میزیست. وی با پیروان آیین یانسن سخت مخالف بود و از اطمینان بهترین روحانیون برخوردار. همه بر این عقیده بودند که او شکنجه‌های دینی را تشدید، و شاه را به الغای فرمان نانت ترغیب کرد. نامه‌هایش دلیل بر این مدعی است. اما نامه‌هایش را یک ناشر، که مردی جاعل و حیله گر بود، تحریف کرده است.;

مادام دو سوینیه، مانند فنلون و دیگر کاتولیکهای آن زمان، از الغای فرمان نانت جانبداری میکرد، اما با نفوذی که داشت به قول میشله پروتستان سخت میکوشید از بیرحمی دستگاه قضایی روحانی جلوگیری کند.

برای اینکه مبادا تمایلات رمانتیک به منظور هر چه جالبتر جلوه دادن این زن تصویر او را گل آذین کند، بهتر است که از دریچه دید اغراض و نظریات دیگر به مارکیز نگاه کنیم. نخوت و غرور دوکی سن سیمون هرگز این بورژوای پست را که به معشوقگی پادشاه فرانسه رسید نبخشید:

چون با تنگدستی و فقر بار آمده بود، فکرش کوته و قلب و احساساتش فرومایه و پست بود. احساسات و اندیشه‌های این زن آن چنان محدود بودند که در حقیقت همیشه از حد یک مادام سکارون نیز کمتر بود. ... هیچ چیز نفرتانگیزتر از این نیست که شخصی پست-بداصل- به مزیتی چنین بزرگ و ارجمند برسد. با اینهمه، دوک در میان بدیهایش فضایلی را هم بر میشمارد:

مادام دو منتنون زنی بود صاحب حس لطیفه گویی بسیار که سخت موجب رنجش افرادی میشد که در میانشان راه یافته بود، اما چیزی نگذشت که بین آنها به شهرت رسید. با بینشهای دنیایی آراسته و مزین بود و شیرینبیانی به آن رنگی دلپسند داده بود. چون در مقامهای مختلف کار کرده بود، زیرک چرب زبان، حاضر به خدمت بود، و همیشه

میکوشید لذتبخش باشد. دسیسه خواهی، که خود از آن بسیار دیده و برای خود و دیگران بسیار ساز کرده بود. وی را استادی، استعداد و خوی دسیسهگری بخشیده بود. ملاحت غیر قابل قیاس بیتکلفی، که حساب شده و محترمانه بود و، بر اثر گمنامی پیشین، ذاتی وی شده بود، به استعدادهایش بیشتر کمک میکرد; بیانی آرام، دقیق، صریح، و طبیعتا شیوا و موجز داشت.

بهترین دوران عمرش، چون سه یا چهار سال از پادشاه بزرگتر بود، دوران لطیفهگوییش بوده است اوج زمانهای زن نوازی شاه. ... از آن پس، قیافه شخصیتهای مهم به خود گرفت، اما این حس تدریجا جای خود را به فداکاری و ایمان داد، که به نحوی قابل تحسین در خور او بود. وی یک خودنمای کاذب نبود، اما احتیاج او را چنین کرد و بوالهوسی طبیعی وی را بیش از آنکه میبود، نشان میداد.

مکولی، که از دور تحت تاثیر قرار گرفته بود، نظریاتی بزرگوارانهتر بیان داشت; شاید احساس میکرد که بسیاری از خطاهای زنی را که هم سخن پرداز است و هم ایجاز گو میتوان بخشید:

هنگامی که توجه پادشاه را به خود جلب کرد، چندان زیبا یا جوان نبود; اما از لطف و فریبندگی افسون کننده بسیار و ابدی، که مردان هوشمند ... آن را زیبنده جفت خود میدانند، برخوردار بود. ... فهمی درست و بیانی شیوا، بدون حشو، و بسیار عاقلانه، آرام و نشاط آور داشت. دارای خلق و خویی بود که آرامش آن حتی برای یک لحظه بر هم نمیخورد; حس سلیقهاش از سلیقه همجنسان خود همان قدر برتر بود که سلیقه همجنسان وی از سلیقه ما بیشتر است: این بود صفاتی که بیوه یک فرد لوده و بیهوده را نخست دوست محرم و سپس به همسری مغرورترین و نیرومندترین شاهان اروپا مفتخر ساختند.

سرانجام، وی را از دریچه چشمان هانری ماران، تاریخنویس فرانسوی که اهمیتش به حد کافی باز شناخته نشده است، میبینیم:

بین آن دو -مارکیز و پادشاه- نوعی هماهنگی در رفتار و فکر وجود داشت که با گذشت زمان بیشتر میشد، زیبایی متناسب، نجیبانه، و سنگین وی، که با وقار بی همتای طبیعی افزایش یافته بود، لویی را کاملا خشنود میساخت. وی ((محبت)) را دوست داشت، و شاه ((شکوه و جلال)) را; مانند شاه، محتاط، ملاحظه کار، و در عین حال جاذب و شکوهمند و نیز از حلاوت سخنپردازی برخوردار بود و این حلاوت را با منابع تخیل غنی و تحصیلات و دانشهای متنوع همیشه محفوظ نگاه میداشت. مثل شاه دارای استقلال اراده و خودخواهی بود; با وجود این، محبتی دیرپای هر چند نه زیاد سوزان در او بود. از شاه، که در دوستی و عشق فقط نسبت به وی ثابت قدم بود، کم احساستر، ولی پایدارتر بود; اما هرگز پی نبرد که آنچه میبایستی فدای احساساتش کند چیست; خواستههایش یا آسایش را. برخلاف لویی چهاردهم، به چیزهای اندک دل میبست و از بخشش بزرگ اجتناب میورزید. ... به یاری خصلت آرام، متفکر، و متعقل، که هیچ گاه تحت تاثیر انگیزههای آنی و خواب و خیال قرار نمیگرفت، به دفاع از فضیلتی که اغلب سرکوب میشد بر میخواست، در هر صورت، این زن، که شاهی چنین با عظمت او را به همسری برگزید و همه امور خاصه کشور را بی ریا با وی در میان میگذاشت، میبایستی صاحب صفات تحسین انگیزی بوده باشد. شاه وزیرانش را در اطاق خصوصی این زن و در حضور وی، میپذیرفت و با آنان گفتگو میکرد; و با وجودی که خود را به صحبتها و مذاکرات آنها محجور و بیتفاوت نشان میداد و خود را به کارهای سوزنکاری و دوخت و دوز مشغول میداشت، لویی ((بعضی اوقات رو بدو میکرد و نظرش را خواهان میشد)) و آن قدر بر این قضاوت ارج مینهاد که او را ((دارای نظر صایب)) مینامید. شکاکان به وی ((مادام فعلا)); میگفتند، زیرا میپنداشتند که یا بزودی رقیبی برایش پیدا میشود، یا اینکه کسی دیگر جایگزینش میگردد; اما برعکس، شاه تا دم مرگ نسبت به وی وفادار باقی میماند. نفوذش هر سال

گسترش مییافت و، تا آنجا که تورعش اجازه میداد، بخشنده و صاحب کرم بود. میکوشید تا اسرافکاریهای شاه را تعدیل کند و وی را از جنگ منصرف سازد به همین لحاظ هم لووا با وی دشمن شد.
برای تاسیس سازمانهای خیریه بیمارستانها، صومعه‌ها، مددکاری به نجبای ورشکسته، و تامین مهریه دوشیزگان حمایت شاه را به دست آورد. جز کاتولیکهای خوب، هیچ کس نمیتوانست با توصیه وی به کاری گمارده شود. بر روی تصاویر هنری برهنگان قصر ورسای پارچه کشید. دانشکده سن سیر را به صومعه مبدل ساخت (۱۶۹۳) و در آن را به روی جهانیان بست. خودش نیز در قصر شاهی همچون یک زن تارک دنیا میزیست؛ ((با گوشهگیری و در انزوا زیستن به زندگی تارک دنیایی نزدیک شده بود.)) شاه که نخست بر زهد. دینداریش میخندید، سرانجام با فروتنی خاص به تقلید از آن پرداخت. کشیشانی که در اطرافش بودند از اینکه شاه مناسک مذهبی را مرتبا انجام میداد شادمان میشدند، اما آن زن نیات شاه را بسیار خوب میفهمید؛ میگفت: ((شاه از مقام صلیب و توبه کاری غافل نیست، اما نمیداند چگونه باید فروتنی کند و روح حقیقی توبه را در خود به وجود بیاورد.)) پاپ آلکساندر هشتم از این جهت خشنود شده بود و از مادام، که توانسته بود چنین ضد پاپ گالیکانی را اصلاح کند، تشکر کرد و به وی تبریک گفت. شاید نقصان نیروی بدنی شاه پس از سال ۱۶۸۴ و رنجی که از بیماری فیستول میبرد او را به فکر مرگ انداخت، در نتیجه دست به دامان دین شد. در هجدهم نوامبر ۱۶۸۶ به عمل جراحی سختی تن درداد و رنج عمل را با رشادت ویژهای تحمل کرد. دستجات مخالف فرانسه زمانی شایع کردند که وی در حال مرگ است. اما جان به در برد و چون به نوتردام رفت (۳۰ ژانویه ۱۶۸۷) تا به شکرانه سلامت بازیافته پروردگار را سپاس گوید، فرانسه کاتولیک با شادی و جشن سرورانگیز از وی استقبال کرد. ولتر گفته است: ((از آن پس، شاه دیگر به تئاتر نرفت)) آن عیاشی شاهانه که در دوران اول زندگی جز لاینفک وجودش شده بود، جای خود را به وقاری داد که بعضی اوقات به ترشرویی نزدیک مینمود، اما گاهی هم از امور جنسی هیچ غافل نمیشد. چون خستگی زور آور شد و کارها به دست مادام دو منتنون رها گشت، از مراسم و جشنهای درباری کاست و به زندگی داخلی خصوصی، که همسرش برایش ترتیب داده بود، تن درداد. هنوز در صرف هزینه‌ها اسراف میکرد، اما همان طور که در خور مقامش بود، متکبر و خودخواه و همچنان شهوت ران بود. در ماه مارس ۱۶۸۶ به یکی از درباریان متملق به نام فرانسوا د/اوبوسون، که بعدها دوک دولا فویا نامیده شد، ماموریت داد تا در پلاس د ویکتوار (میدان پیروزیها) مجسمهای به نام ((انسان جاودانی)) برایش برپا کند. اما باید اضافه کرد هنگامی که دوبوسون میخواست پیش پای مجسمه چراغی روشن کند که شبانروز روشن باشد، شاه از پذیرفتن این الوهیت نابهنگام سر باز زد. گروهی از اشراف متدین به سرکردگی دوک و دوشس شوروز، دوشسهای بوویلیه و مورتمار، و سه دختر کولبر ((گروه فداییان حافظ شاه)) را در اطراف شاه و همسرش تشکیل دادند که بسیاری از اینان قلبا مذهبی بودند و پارهای نیز شیوه ترک نفس رازورانه مادام گوئیون را پذیرفته بودند. سرود مشهور ((بیایید ای گروه مومنان)) را یکی از شاعران گمنام فرانسه در این زمان ساخت. بقیه درباریان نیز از نظر ظاهر خود را با وضع اخیر شاه همگام ساختند. از عیاشیها دست برداشتند، در مراسم قداس و تناول عشای ربانی بیشتر شرکت میکردند، و به اپرا و تئاتر که از زمان لولی و مولیر به سرعت رو به افول نهاده بود، کمتر میرفتند. شکار، مجالس رقص، ضیافتهای پرخرج و قمارهای کلان در محیطی آرام و غمانگیز هنوز ادامه داشتند. عیاشان و آزاداندیشان پاریس خود را پنهان کرده بودند و بیصبرانه منتظر بودند تا در زمان نایب السلطنه جدید به تلافی برخیزند. اما مردم فرانسه از تقدس و زهد پادشاهشان شادمان بودند و، در زیر فشار مرگ و مالیات، هزینه‌های کشنده جنگ را با سکوت تحمل می کردند.

II– اتحاد بزرگ: ۱۶۸۹–۱۶۹۷

مالیاتها، علی رغم کاهش ترقی و پیشرفت، رو به افزایش بود. سیستم عظیم اقتصاد و صنعت دولتی کولبر، پیش از مرگش (۱۶۸۳)، به سوی سقوط میرفت. علت این سقوط تا اندازهای این بود که مردها از مزارع و کارخانجات به سوی اردوگاهها و میدانهای جنگ کشانده شده بودند; اما بیشتر بر اثر خفقان خود از بین رفت: مقررات و قوانین دولتی آن رشدی را که ممکن بود با کنترل کمتر، با آزادی بیشتر، و با تجربه و اشتباهات پدید آورد متوقف ساختند. امور صنعتی در تیرگیهای مقررات و جرایم محدود شدند; فعالیت پیچیده اقتصادی، که بر اثر گرسنگی رنج آور اکثریت و آز ابداعی اقلیت به حرکت درآمده بود، در زیر فشار کوه قوانین مینالید و به تعطیل و سکون تهدید میشد. بنابراین، در اوایل ۱۶۸۵، یعنی شصت و پنج سال قبل از کنه و تورگو و نود و یک سال پیش از ادم سمیث، فریاد ((آزادی عمل)) بلند شد. یکی از مباشران لویی چهاردهم چنین گفته است: ((رمز بزرگ این است که بازرگانی را باید آزادی کامل بخشید. تا آن وقت که ما به این فکر نیفتاده بودیم که کارخانهها و بازرگانی را در چارچوب لوایح دولتی پایبند سازیم، هرگز سابقه نداشته است که آنها در این کشور به چنین تباهی دچار شده باشند.)) در این تباهی عوامل دیگری نیز دست اندر کار بودند. هوگنوهایی که از تعقیب و شکنجه میگریختند هنرمندی و استادی تجاری خود را، و بعضی اوقات پساندازشان را، هم با خود میبردند. تجارت همراه با مقاصد کشور گشایی شاه آسیب میدید. صادرات در برابر تعرفههای سنگینی که کشورهای دیگر بر کالای وارداتی فرانسه بسته بودند فلج شده بود. انگلیسیها و هلندیها ثابت کرده بودند که، در برابر فرانسویان خودپسند و بیحوصله، دریانوردان و استعمارگران بهتری هستند; کار ((شرکت هند)) به شکست انجامید.

مالیات از گسترش امور کشاورزی کاست و وضع متزلزل پول وضع مالی کشور را آشفته و فلج کرد. وزرایی که پس از مرگ کولبر به لویی خدمت میکردند، با آنان که پس از ریشلیو و مازارن در خدمتش بودند قابل قیاس نبودند. پسر کولبر به نام ژان باتیست، مارکی دو سینوله، وزارتخانههای بازرگانی و دریانوردی را در دست گرفت و کلود لو پلتیه وزارت دارایی را، اما کمی بعد، این سمت به لویی فلیپو، سنیور دو پونشارترن، واگذار شد; لووا کماکان وزیر جنگ باقی ماند. این مردان جدید منکوب شکوه و جلال و قدرت لویی چهاردهم بودند; میترسیدند تصمیم بگیرند، و دستگاه دولت همیشه مطیع اوامر پادشاه بود. فقط لووا بود که از خود اراده داشت و آن هم اراده جنگ بود جنگ علیه هوگنوها، علیه هلند، و علیه شاهزادگان و ملتهایی که خار سر راه فرانسه توسعه طلب بودند. لووا بهترین ارتشها را در اروپا ایجاد کرد; آنها را با انضباط و شجاع بار آورده، با جنگ افزارهای آن عصر مجهز کرده، و جنگ سرنیزه را هم به آنان آموخته بود.; این نیرو را چگونه میتوان بدون جنگ و پیروزی غذا داد و روحیهاش را حفظ کرد فرانسه به آن ارتش افتخار میکرد و دیگر کشورهای اروپایی از آن خشمگین و بیمناک بودند. هنگامی که لویی چهاردهم در ماه مه ۱۶۸۵ قسمتی از از قلمرو برگزیننده پالاتینا را به عنوان ارثیه خواهر فقید برگزیننده، یعنی شارلوت الیزابت که اکنون دوشس د/اورلئان نام داشت، مدعی شد، شاهزادگان امپراطوری در حیرت بودند که این پادشاه تجاوز کار در آینده چه ادعاهای دیگری را مطرح خواهد ساخت. این تیرگی زمانی رو به افزایش گذاشت که لویی شهرهای کولونی، هیلدسهایم، و مونستر را تحت نظر نمایندگان انتخابی خود به نام شاهزادگان اسقفی به فرانسه منظم ساخت (۱۶۸۶). در ششم ژوئیه امپراطور لئوپولد اول و ماکسیمیلیان دوم امانوئل، برگزیننده باواریا که کاتولیک مذهب بود، به اتفاق برگزیننده بزرگ پروتستان براندنبورگ، کارل یازدهم پادشاه پروتستان مذهب سوئد و ویلیام سوم فرمانروای ایالات متحده اتحاد آوگسبورگ را تشکیل دادند تا در برابر تجاوزی که کشور یا قدرتشان را تهدید کند به دفاع بپردازد.

امپراطور هنوز با ترکهای فراری درگیر بود، اما شکست آنها در دومین نبرد موهاچ (۱۶۸۷) و در بلگراد (۱۶۸۸) دست ارتش امپراطوری را برای جنگیدن غرب آزاد گذاشت. پادشاه فرانسوی یکی از بزرگترین اشتباهات نظامی را مرتکب شد. ستادها و در هر آن منتظر بود که وی به هولاند حملهور شود؛ لویی در عوض تصمیم گرفت پیش از آنکه ارتش امپراطوری به مرزهایش نزدیک شود، به آلمان حمله برد. در ۲۲ سپتامبر ۱۶۸۸ عمده قوایش را به سوی راین روانه کرد و این سخنان را دو فن بیست و هفت ساله گفت: ((پسرم، فرماندهی ارتشم را بدین جهت به تو میسپارم تا فرصت یابی و استعدادت را نشان دهی؛ به همه اروپا نشان ده، تا چون من بمیرم، کسی نپندارد که شاه مرده است.))
ارتش فرانسه در ۲۵ سپتامبر وارد آلمان شد. در عرض یک ماه کایزرسلاوترن، نویشتات، ورمس، بینگن، ماینتس، و هایدلبرگ را تصرف کرد؛ در ۲۹ اکتبر دژ استراتژیکی فیلیپسبورگ سقوط کرد، در چهارم نوامبر دوفن پیروزمند به مانهایم حمله ور شد. شاید همین پیروزیها آغاز سقوط شاه بودند. زیرا این پیروزیها وی را در جنگی دامنهدار و با دشمنان روز افزون درگیر ساختند؛ آنها هولاند را از بیم یک حمله آزاد ساختند؛ اتاژنرو ایالات متحده را ترغیب کردند تا ویلیام سوم را در تسخیر انگلستان یاری دهد. ویلیام پس از اینکه نیرویش را در انگلستان تثبیت کرد، انگلستان را از تابع فرانسه به دشمن فرانسه مبدل ساخت، و از رعایای جدیدش خواست تا در آزادی سیاسی و مذهبی اروپا با وی همداستان شوند. پارلمنت انگلستان مردد بود؛ آنها میپنداشتند که هدف اصلی ویلیام این است که هولاند را نجات دهد؛ و هولاند یکی از بزرگترین رقبای بازرگانی انگلستان بود. اما پیروزیهای فرانسه درخواست ویلیام را مجددا ضروری جلوهگر ساختند. لوووا به لویی اصرار کرد که به وی اجازه دهد تا پالاتینا را درهم بکوبد و دشمن در حال پیشروی را از وسایل و امکانات محلی محروم سازد. لویی با دو دلی و بیمیلی پذیرفت. ارتش فرانسه در مارس ۱۶۸۹ هایدلبرگ و مانهایم و پس از آن، شپایر، ورمس، اوپنهایم، قسمتهایی از اسقف اعظمنشین تریر، و مارکگرافنشین بادن را به باد غارت داد و به آتش کشید؛ همه جای راینلاند آلمان تقریبا ویران شد. ولتر این بیرحمی را با وجدان یک اروپایی خوب توصیف کرده است:
در قلب زمستان بود. ژنرالهای فرانسوی جز اطاعت چارهای نداشتند؛ و بر طبق این دستور، به ساکنان آن شهرهای زیبا و آراسته، به ساکنان دهات، و صاحبان بیش از پنجاه قصر اطلاع دادند تا منزلهای خود را، که قرار بود با آتش و شمشیر ویران شوند، ترک کنند. مردان، زنان، پیران، و کودکان شتابان فرار میکردند. بعضیها به ییلاقها گریختند؛ دیگران به مناطق همسایه پناه آوردند، و در این اثنا، سربازان ... به سوزاندن و غارت کردن آبادیها مشغول بودند. از مانهایم و هایدلبرگ، کرسی نشینهای برگزینندگان، آغاز کردند؛ قصرهایشان و نیز خانه رعایایشان، ویران شدند. ...
این کشور زیبا برای دومین بار به دست لویی چهاردهم مورد تاخت و تاز قرار گرفت؛ اما شعلههای آتش این دو شهر و بیست روستایی که تورن (در یورش ۱۶۷۴) در آن پالاتینا را سوزانده بود در مقام مقایسه با این آتش عظیم اخگری بیش نبودند.
در سراسر آلمان، هلند، و انگلستان فریاد انتقامجویی علیه پادشاه فرانسه برخاست. نشریات آلمانی سربازان فرانسه را با هونها مقایسه میکردند که از عواطف انسانی بری بودند؛ لویی را هیولاتر، کافرتر، و وحشیتر از ترکها میخواندند. مورخان آلمانی مردم فرانسه را سرزنش میکردند که تمدنشان را از فرانکها(یعنی آلمانها) و دانشگاههایشان را از امپراطوران مقدس روم (یعنی آلمانها) گرفته اند. پیر ژوریو، هوگنو تبعیدی در هولاند، کتاب انتقادیش را به نام حسرت فرانسه در زیر یوغ بردگی منتشر ساخته و در آن لویی چهاردهم را مستبدی متعصب خوانده و از ملت فرانسه خواسته بود تا وی را خلع، و یک حکومت مشروطه سلطنتی بر پا کنند.
مطبوعات فرانسه، در پاسخ، از ملت فرانسه میخواستند تا به این دشنامگویی و توهین جواب گویند و پادشاه محبوب و در محاصره قرار گرفته شان را یاری دهند. در ۱۲ مه سال ۱۶۸۹ انگلستان به امپراطوری مقدس روم، اسپانیا،

ایالات متحده، دانمارک، و ساووا در ((اتحاد بزرگ)) که طبق آن میبایستی هر یک از اعضا عضو دیگری را که مورد حمله قرار گرفته است یاری دهد پیوست. این جنگ اکنون نبرد اروپا علیه فرانسه بود. لویی نیز متقابلا ارتشش را به چهارصد و پنجاه هزار نفر و نیروی دریایی را به یکصد هزار نفر افزایش داد; اروپا تاکنون چنین نیروی انبوهی را به خود ندیده بود. پادشاه ظروف نقرهاش را آب کرد تا بتواند از عهده مخارج این گروه بسیار برآید. به همه افراد و همه کلیساها دستور داد تا آنها نیز چنین کنند; به پونشارترن دستور داد تا سکههای جدید ضرب، و ارزش پول رایج را تا ده درصد پایین بیاورد. آن وزیر مقامهای جدید ایجاد نمود، آنهایی را که پیشتر لغو کرده بود مجددا دایر کرد و آنها را به مقامپرستانی که پی لقب بودند فروخت. وی به لویی گفت: ((هر زمان که اعلیحضرت مقامی درست میکنند، خداوند نیز یک ابله میآفریند تا آن را بخرد.)) سینوله به شاه توصیه کرد که به نیروی دریایی دستور دهد تا رابطه ایرلند را با انگلستان قطع کند. این کار ممکن بود، زیرا دریاسالار تورویل در روز سیام ژوئن ۱۶۹۰ با ۷۵ کشتی ناوگان مشترک هلند و انگلستان را در بیچیهد در ساحل ساکس خاوری شکست داده بود. اما لویی فقط دو هزار سرباز به کمک جیمز دوم به ایرلند فرستاد، اگر تعداد افراد بیش از این میبود، در نبرد بوین (اول ژوئیه ۱۶۹۰) پیروزی به دست میآمد و انگلستان و پادشاه هلندیش را چنان در ایرلند مشغول میساخت که نتواند در قاره اروپا بجنگد. ویلیام سوم با این پیروزی آزاد بود به هولاند برود (۱۶۹۱) و ارتش انگلستان و هلند را علیه فرانسه وارد کارزار کند. لویی در ۱۶۹۲ درصدد حمله بر انگلستان بر آمد; به یک دسته از ناوگان فرانسه در تولون دستور داده شد تا به سوی شمال برود و در برست به ناوگان تحت فرماندهی تورویل ملحق شود; آنگاه، هر دو دسته متفقا مقاومت انگلستان را درهم بشکنند و سی هزار سرباز را از دریای مانش عبور دهند. ناو گروهی که از تولون میآمد در جبل طارق دچار طوفان شد و نتوانست به یاری تورویل برسد; لاجرم، وی ناچار شد تنها با ناوگان مشترک هلند و انگلستان بجنگد. وی در یک نبرد سخت در سواحل لااوگ نزدیک شربور شکست خورد (۱۹ مه ۱۶۹۲)، و حمله به انگلستان بر هم خورد. انگلستان، پس از این پیروزی، بر دریاها مسلط شد و توانست مستعمرات فرانسه را یکی پس از دیگری از چنگش به در آورد. دریای مانش تا این عصر نگاهدار انگلستان بوده است.

فرانسه به بهای از دست دادن افراد و تجهیزات جنگی بیشمار خود توانست در خشکی به پیروزیهایش ادامه دهد. فرانسویان در آوریل ۱۶۹۱. در حالی که غرور از خود بیخودشان کرده بود، در برابر چشمان شاه محل سوق الجیشی مونس را محاصره و سپس تسخیر کردند. لوووا در هفتم ژوئیه درگذشت، اما لویی از اینکه از این وزیر تجاوز کارش راحت شده بود، چندان ناراحت به نظر نمیرسید، از آن پس بر آن شد که سیاست نظامی را خود در دست بگیرد. به پیروی از یک رسم کهن فرانسوی، مقام لوووا را به پسر دوستداشتنی و مطیع وی، یعنی مارکی دو باربزیو که جوانی بیست و چهار ساله بود، سپرد. لویی شخصا فرماندهی سپاهیانش را برای تصرف نامور به عهده گرفت; آنگاه فرماندهی را به دوک دو لوکزامبورگ سپرد و به ورسای رفت تا پیروزی خود را جشن بگیرد. در ماه ژوئن ویلیام سوم دوک را در ستینکر که غافلگیر کرد; فرانسویان، که نخست پراکنده شده بودند، جرئت و نظم و انضباط خود را تحت تاثیر فرمانده بیمار ولی شجاع خود بازیافتند و بار دیگر به قیمت بسیار گرانی به پیروزی رسیدند. در آن نبرد، فیلیپ دوم د/اورلئان، نایب السلطنه آینده فرانسه که فقط پانزده سال داشت و در صفوف مقدم سربازان میجنگید، زخمی شد و دوباره به میدان نبرد برگشت. در آنجا لویی جوان، دوک دو بوربون کنده (نوه کنده بزرگ)، که در سه نبرد جنگیده بود، و فرانسوا لویی دو بوربون، پرنس دو کونتی و لویی ژوزف، دوک دو واندوم (نوه هانری چهارم)، و بسیاری از اشرافزادگان فرانسه آن چنان رشادت فوقالعادهای از خود نشان دادند که، علی رغم تناسانی زمان صلحشان، مورد تحسین هموطنان خود و سرمشق دشمنانشان قرار گرفتند. کنت زالم، که یکی از زندانیان بود، چنین گفته بود: ((چه ملتی هستید! در جنگ هیچ دشمنی از شما ترس آورتر، و به هنگام پیروزی هیچ دوستی از شما سخاوتمندتر

نیست.)) یک سال بعد، همان ارتش فرانسه، تحت فرماندهی همان ژنرال، ویلیام را در نیرویندن نزدیک بروکسل شکست داد; در این نبرد نیز کشتار زیاد بود از متفقین بیست هزار، و از فرانسه هشت هزار نفر. ویلیام، بی توجه به شکستهای پی در پی، با ارتشی جدید بزودی به عرصه نبرد بازگشت.
در ماه اوت سال ۱۶۹۴ نامور را پس گرفت و فرانسه پی برد که، پس از پنج سال خونریزی، هنوز نتوانسته است هلند اسپانیا را به تصرف درآورد. ارتشهای دیگر فرانسه در ایتالیا و اسپانیا پیروزیهایی به دست آوردند، اما میدیدند که نمیتوانند متصرفاتشان را در برابر دشمنان و تدارکاتی که به طور روز افزون از هر سوی به آنها میرسید حفظ کنند.
در ژوئیه ۱۶۹۴ یک دسته از ناوگان انگلیسی به قصد حمله به برست به حرکت درآمد; چند نفر از دوستان جیمز دوم در انگلستان (میگویند مارلبره جزو آنها بوده است) این نقشه را به وی اطلاع داده بودند; فرانسویان، که از این قصد آگاه شده بودند، سواحل برست را با توپ مجهز کردند، در نتیجه، انگلیسیها با تلفات سنگین به عقب رانده شدند. مارشال دو لوکزامبورگ در ژانویه ۱۶۹۵ در گذشت، و لویی از آن پس فقط ژنرالهای درجه دوم در اختیار داشت. با وجودی که متفقین هنوز در خاک فرانسه نفوذ نکرده بودند; فرانسه بار جنگی جدید را به دوش میکشید که در آن دیگر سربازان مزدور نمیجنگیدند، بلکه همه ملتها برای یک کشت و کشتار رقابتآمیز بسیج شده بودند. مردم فرانسه، در حالی که به وجود ژنرالها، پیروزیها، و قهرمانانشان افتخار میکردند، مالیاتی آن چنان سنگین و بیسابقه میپرداختند که جسم و روحشان را به نیستی میکشاند. در سال ۱۶۹۴ قحطی نیز بر این مصیبت اضافه شد; فقط در یک ناحیه چهارصد و پنجاه نفر از گرسنگی تلف شدند. اقتصاد ملی به سقوط میگرایید. حمل و نقل به هرج و مرج دچار شده بود، زیرا در طول جنگ تعمیر پلها و راهها تقریبا متوقف مانده بود. بازرگانی داخلی بر اثر مالیاتهایی که بر رودخانهها و زمینها بسته بودند، فلج شده بود. بازرگانی خارجی بر اثر مالیات و حقوق صادراتی و وارداتی، متوقف شده بود، و ناوگان دشمنان نیز آن را غیر ممکن ساخته بودند. آنان که از راه ماهیگیری یا معاملات ساحلی امرار معاش میکردند نابود شده بودند. منابع درآمد اکثر شهرها، بر اثر وجود سربازان، از دست رفته بودند. فقر، قحطی، بیماری، و جنگ جمعیت فرانسه را، که در سال ۱۶۷۰ بالغ بر ۲۳ میلیون بود، در ۱۷۰۰ به ۱۹ میلیون نفر تقلیل داده بود. استان تورن یک چهارم جمعیتش را از دست داد; جمعیت مرکز آن، شهر تور، از هشتاد هزار نفر زمان کولبر به سی و سه هزار نفر تقلیل یافت. این است گزارشی که وضع نواحی مختلف فرانسه را در اواخر قرن هفدهم توصیف می کند:
این شهر، که زمانی غنی و مترقی بود، امروز از صنعت عاری شده است. ... سابقا در این شهر صنعتگرانی بودند، اما امروز همه از آنجا رفتهاند. ... ساکنان آن سابقا از زمین بیش از حالا استفاده میکردند; زراعت در بیست سال پیش بسیار پر رونقتر از حال بود. جمعیت و تولید به یک پنجم سی سال پیش رسیده است. ...
فنلون، که قرار بود بزودی اسقف اعظم کامبره شود، در سال ۱۶۹۴ نامهای بدون امضا برای لویی چهاردهم فرستاد، که اوج و تعالی روح فرانسوی را می رساند:
اعلیحضرتا، آن که جرئت یافته و این نامه را برای شما فرستاده است به منافع دنیوی دلبستگیی ندارد. این نامه را نه بر اثر نومیدی، نه بر اثر جاهطلبی، و نه میل دخالت در امور مهم نوشته است. وی شما را، بی آنکه او را بشناسید، دوست دارد; او خداوند را در شخص شما میبیند. ... برای اینکه حقیقت را که برای رستگاری شما ضرورت دارد به شما بنماید، هر بدی و رنجی را با شعف دل میپذیرد. اگر با شما چنین گستاخانه صحبت میدارد، شگفتی منمایید، زیرا حقیقت آزاد و نیرومند است. شما به شنیدن آن عادت نکردهاید. آنان که به تملق شنیدن عادت کردهاند. راستگویی را با نفرت، خشم، یا اغراق اشتباه میگیرند. اگر حقیقت را به شما نشان ندهم، به حقیقت خیانت کردهام ... خداوند را شاهد میگیرم که کسی که اکنون با شما صحبت میکند این کار را با قلبی آکنده از شوق میکند، به شما

احترام میگذارد، و به هر چیز که خیر و صلاح شما در آن است وفادار است. ... سی سال است که وزرای شما همه آیین کهن مملکت را زیر پای گذاشتهاند تا قدرت شما را به حد اعلا برسانند، زیرا آن قدرت در دست آنها بود. در این مدت هیچ کس از کشور و قوانین آن صحبتی نکرد; همه آنها از شاه و لذات او سخن گفتند. آنها درآمد و هزینه شما را بی اندازه بالا بردند. آنها شما را به آسمان رسانیدند تا، به قول خودشان، بزرگی و شکوه همه نیاکانتان را از بین ببرند، اما در حقیقت همه فرانسه را از هستی ساقط کردند تا آن جلال و تجملات غیر قابل علاج و هیولا مانند را در دربارتان به وجود آوردند. آنها خواستند که شما را بر فراز ویرانیهای همه طبقات مملکت جای دهند گویی با نابودی رعایایی که بزرگی شما بدانها بستگی دارد بزرگی خواهید یافت. درست است که شما چشم دیدار هیچ رقیبی را نداشتهاید ... اما هر وزیر در قلمروش صاحب اختیار بوده است. ... آنها سنگدل، متکبر، ظالم، ستمگر و بدنیت بودهاند. در امور داخلی و خارجی قانونی جز تهدید، بر کنار کردن، یا نابودی مخالفان نمیشناختهاند. ... آنها شما را به تملق فوقالعاده، که به بت پرستی شبیه است و به خاطر شرافت خودتان میبایستی آن را طرد میکردید، عادت دادهاند. آنها در نزد همسایگان نام شما را نفرتانگیز، و نام همه فرانسه را تحملناپذیر ساخته اند. از متفقین قدیم ما کسی را باقی نگذشته اند، زیرا آنها برده میخواستند. در این بیست سال، آنها موجب جنگهای خونین شدهاند ... که انگیزه اصلی آنها بزرگی و کینه جویی بوده است. ... این مرزهایی که با جنگ گسترش یافته، ناحق به دست آمدهاند. شما همیشه کوشیدهاید به جای اینکه صلح را بآرامی تامین کنید، آن را بقبولانید و شرایط را تحمیل کنید; به همین لحاظ است که هیچ پیمان صلحی پایدار نمانده است. دشمنانتان، که آنها را به طرز شرم آوری منکوب کردهاید، فقط یک اندیشه دارند: یک بار دیگر به پای خیزند و علیه شما متحد شوند. آیا این شگفت آور است حتی به چار چوب شرایط صلحی که از روی غرور تحمیل کرده اید پایبند نبوده اید. در زمان صلح نیز جنگ و تصرف بسیار کردهاید. ... این رفتار همه اروپا را علیه شما برانگیخته و متحد کرده است. در این گیر و دار، ملت خودتان، که میبایستی آن را چون فرزندانتان دوست داشته باشید و نیز تاکنون به شما وفادار بودهاند. دارند از گرسنگی میمیرند. زراعت کاملا از دست رفته است; شهرها و روستاها از جمعیت خالی شدهاند; صنعت دارد از پای میافتد و کارگران را دیگر سیر نمیکند. بازرگانی کاملا نابود شده است. نیمی از ثروت و نیروی ملت را در راه پیروزیها و متصرفات بیهوده خارجی به مصرف رساندهاید. ... فرانسه اکنون به یک بیمارستان بزرگ مبدل شده که ویران است و از غذا عاری. قانونگذاران درمانده تحقیر شدهاند. ... شورشهای مردم، که مدتها از آنها خبری نبود، رو به فزونی دارند. حتی پاریس هم که در کنار شماست از این بلا مصون نمانده است; اولیای این شهر باید گستاخی یاغیان را تحمل کنند و با پخش پول آنها را آرامش دهند. شما با آزاد گذاشتن شرارت و فریبکاری، با کشتن بیرحمانه مردمی که با وضع مالیات سنگین جنگی یا در آوردن نانی که از راه عرق جبین به دست آوردهاند از جنگ نومیدشان کردهاید، خودتان را خوار و بیمقدار ساختهاید. ...

مدتی است که دست خداوند بر شما بلند شده است، اما چون شاهی که همیشه در محاصره چاپلوسان بوده رحمت آورده است، و چون دشمنان شما همه دشمنان وی هستند، آن دست را آهسته فرود آورده است. ...

شما پروردگار را دوست ندارید، بلکه فقط از او بیمناکید، به بیمناکی یک برده. ... دین شما را اوهام و خرافات و مراسم ناچیز و سطحی تشکیل میدهند. ... شما فقط بزرگی و سود خودتان را میخواهید. همه چیز را به سوی خود میکشانید، گویی خداوندگار این جهانید و دیگر چیزها قربانیان شما هستند. اما، برعکس، پروردگار شما را برای ملت آورده است. ... اعلیحضرتا، امیدوار بودهایم که مشاورانتان شما را از راه خطا برگردانند; اما آنها نه شهامتش را دارند و نه نیروی آن را. اقلا ممکن است که مادام دو ام. —منتنون- و آقای دوک دو بی. —بوویلیه- از نفوذی که در شما دارند استفاده کنند و شما را از غفلت درآرند; اما ضعف و بزدلی آنان در نزد جهانیان موجب سرشکستگی است ...

اعلیحضرتا، شاید بپرسید که چه کاری از دست آنان ساخته است. این کار: به شما نشان دهند که اگر بخواهید که او شما را خوار نکند، در برابر خداوند فروتنی کنید; طلب صلح و آرامش نمایید; کفاره جلال و شکوهی را که به دست آوردهاید با فروتنی پس دهید...; و برای اینکه بتوانید این کشور را نجات دهید، باید هر چه زودتر آنچه را که به حق سزاوار آن نیستند به دشمنانتان برگردانید. اعلیحضرتا، آن که این حقایق را به شما میگوید مخالف مصالح شما نیست و حاضر است جانش را بدهد تا شما به خواست خدا رفتار کنید; و هرگز از دعا به جان شما فارغ نخواهد شد.; فنلون جرئت نکرد این نامه را مستقیما برای شاه بفرستد; آن را به دست مادام دو منتنون رساند، به این امید که، با وجودی که ممکن است آن را به لویی نشان ندهد، تحت تاثیر آن، که منعکس کننده نظریات مردم فرانسه است، قرار گیرد و از نفوذش برای تامین صلح استفاده کند. و مادام نامه را به اسقف اعظم نوآی نشان داد و درباره آن گفت: ((خوب نوشته است، اما این حقایق فقط خشم شاه را بر میانگیزند یا موجب یاس و نومیدیش میشوند. ... ما باید وی را به راه صحیح راهنمایی کنیم.)) در ۱۶۹۲ چنین نوشته است: ((شاه از رنج ملت آگاه است و از هر وسیله برای رفع آن میکوشد.)) بی شک میدانست که شاه چه پاسخی به نامه فنلون خواهد داد: اصول اخلاقی دین مسیح را نمیتوان با امور کشوری وفق داد و اگر بخواهیم آینده فرانسه را با سرحدات طبیعی و قابل دفاعتر تضمین کنیم، باید یک نسل فرانسوی بحق در راه این آرمان فدا شود; و اینکه از در صلح درآمدن با متفقین متحد و کینه جو فرانسه را در معرض خطر تهاجم و از هم پاشیدگی قرار میدهد. منتنون، که بین دین و فلسفه جنگ گیر افتاده بود، پی در پی به سنسیر میرفت تا سعادتی را که در پناه قدرت نیافته است در میان زنان جوان تارک دنیا بیابد.

در اواخر جنگ، پیر لو پزان، سیور دو بواگیبر، قائم مقام منطقه اطراف روان، طرحی برای کاهش هرج و مرج اقتصادی و فقر عمومی تسلیم پونشارترن کرد. مصرا به وزیر دارایی گفت: ((با حوصله به حرفه ایم گوش کنید.

نخست فکر میکنید که من آدم ابلهی هستم; اما بعد میفهمید که باید به حرفهایم توجه داشته باشید، و سرانجام، از نظریاتم راضی خواهید شد.)) پونشارترن بر او خندید و او را روانه کرد. قائم مقام نوشته پذیرفته نشدهاش را به نام تحلیل فرانسه منتشر کرد (۱۶۹۷). در این نشریه از مالیاتهای گوناگونی که اکثر بر دوش فقرا بودند، و بر ثروتمندان کمتر، انتقاد کرده بود; کلیسا را به خاطر اندوختن ثروت و زمین محکوم کرده بود; به مامورین مالیاتی، که به منظور تهیه پول برای شاه حلقوم مردم را میفشردند، شدیدا حمله ور شده بود. این نوشته، با اغراقگوییهایی که کرده بود، با آمار غیر دقیقی که داده بود، و با نظریات ناصوابی که در خصوص اقتصاد فرانسه پیش از کولبر ابراز داشته بود، اثر خود را از دست داد و چندان موثر واقع نشد; اما بصیرتی که از خود نشان داده بود این بود که میگفت دولتی که خود همه چیز را در دست بگیرد هیچ گاه آماده پذیرایی عقاید نیست. بواگیبر نخستین کسی بود که نظریه بی اساس متخصصین بازرگانی را که میگفتند فلزات بهادار خود ثروت هستند و تجارت یعنی زراندوزی رد کرد. وی معتقد بود که ثروت یعنی وفور کالا و قدرت تولید آن. زمین ثروت غایی است; دهقان اساس اقتصاد است، نابودی وی همه چیز را نابود میکند; نتیجتا، همه طبقات در یک اشتراک منافع به هم بستگی دارند. هر تولید کننده مصرف کننده است و امتیازاتی را که به عنوان تولید کننده کسب میکند دیر یا زود به عنوان مصرف کننده از دست میدهد. سیستم تنظیمی کولبر اشتباه بود; موجب نابودی تولید و سختی شریان تجارت میشد. عاقلانهترین شیوهها این است که اجازه دهد مردم در کشور آزادانه تولید کنند، بفروشند، و بخرند. بگذارید تا جاهطلبی طبیعی و حس سودیابی مردم با حداقل محدودیت قانونی عمل کند. اگر چنین آزادیی به آنان داده شود، روشهای جدیدی، منابع جدید، و راهها و ابزارهای جدید اختراع خواهند کرد; باروری زمین و تولید صنایع حدود فعالیت بازرگانی را افزایش خواهند داد، و ازدیاد ثروت حاصله درآمد دولت را افزونتر خواهند کرد. عدم تساوی به وجود میآید، اما فرایند اقتصادی آنها را برطرف میسازد. این همان ((آزادی عمل)) بود که دو قرن پیش از اوج رونق سرمایه داری آزاد در دنیای غرب به

وجود آمد. اگر شاه و وزیرانش احساس میکردند که جنگ با نیمی از اروپا فرصتی نبود که بتواند انقلاب اقتصادی چنین دور رسی را به وجود بیاورد، میشد آنها را بخشید. اینان به جای اینکه به اصلاحات دست بزنند، مالیاتها را افزایش دادند. در سال ۱۶۹۵ برای هر فرد ذکور مالیات سرانه تعیین کردند; میگفتند که موقتی است، اما تا سال ۱۷۸۹ برقرار بود.

این مالیات از از لحاظ نظری شامل حال اشراف، کشیشان، و قاضیان هم میشد; ولی عملا کشیشان معافیت را با کمک مالی ناچیزی به دست میآوردند و اشراف و بانکداران نیز از راههای قانونی از زیر بار آن شانه خالی میکردند. هر وسیلهای برای پول گرفتن از مردم به کار میرفت. بلیطهای بخت آزمایی رایج شدند، مقامهای دولتی مورد خرید و فروش قرار گرفتند، ارزش پول پایین آمد و ثروتمندان را با فشار و تملق وادار به دادن وام کردند. پادشاه شخصا ساموئل برنار را به قصر دعوت کرد و با جادوی جلال و شکوه دربار چندین میلیون پول از وی گرفت. درآمد کشور، علی رغم این مالیاتها و شیوههای جدید و کهن، در سال ۱۶۹۷ به ۸۱۰۰۰۰۰۰ لیور رسید; هزینه ۲۱۹۰۰۰۰۰۰ لیور بود. سرانجام لویی اعتراف کرد که پیروزیهایش رمق فرانسه را کشیدهاند. به سیاستمداران کشور دستور داد تا با دشمنان از در آشتی در آیند. مهارت آنان تا حدودی وی را نجات بخشید. در ۱۶۹۶ دوک ساووا را متقاعد ساختند تا یک معاهده صلح جداگانه امضا کند. لویی چنین شایع کرد که پشتیبانی خود را از استوارتها قطع خواهد کرد و ویلیام سوم را پادشاه انگلستان خواهد شناخت. ویلیام سوم نیز دریافته بود که پول گرانتر از خون است. شکایت کنان گفته بود: ((فقر من باور کردنی نیست))، اما پارلمنت دیگر نمیخواست که پوندهای کشور را برای تامین سپاهیان وی خرج کند. وی اخراج جیمز دوم از فرانسه را نخستین شرط شروع مذاکره قرار داد. لویی نپذیرفت، اما تقبل کرد که همه سرزمینهایی را که ارتشش تصرف کرده است دوباره پس بدهد. در ۲۰ سپتامبر ۱۶۹۷ پیمان ریسویک (نزدیک لاهه) به ((جنگ پالاتینا)) با انگلستان، هولاند، و اسپانیا پایان داد. فرانسه شهرهای استراسبورگ و فرانش کنته را نگاه داشت و پوندیشری را در هند و نووا سکوتیا را در آمریکا مجددا به دست آورد، اما، در عوض، تعرفه بر کالای هلندی را پایین آورد. در ۳۰ اکتبر یک صلح متمم نیز با امپراطوری مقدس روم منعقد ساخت. هم امپراطور و هم شاه فرانسه به انتظار مرگ عاجل کارلوس دوم، پادشاه اسپانیا، نشسته بودند و صدراعظمهای اروپا به خوبی میدانستند که این صلح مقدمه یک جنگ بزرگتری است که هدف آن ثروتمندترین امپراطوریهای جهان بود.

III– مسئله اسپانیا: ۱۶۹۸– ۱۷۰۰

کارلوس دوم، بی آنکه فرزندی داشته باشد، در کام مرگ فرو میرفت; قلمروش را، که از فیلیپین، ایتالیا، و سیسیل تا امریکای شمال و جنوبی کشیده شده بود، چه کسی به ارث میبرد لویی نه تنها به عنوان پسر دختر بزرگ فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا، بلکه به خاطر حقی که از جانب همسر متوفایش ماری ترز، دختر ارشد فیلیپ چهارم، به وی رسیده بود، مدعی همه آنها بود; گرچه ماری ترز هنگام ازدواج از ادعای خود نسبت به تاج و تخت اسپانیا چشم پوشیده بود; این چشمپوشی منوط و مشروط بر این بود که دولت اسپانیا مبلغ ۰۰۰، ۵۰۰ کراون طلا به عنوان جهیزهاش به فرانسه بپردازد. اما این مبلغ به سبب ورشکستگی اسپانیا هرگز پرداخت نشد. امپراطور لئوپولد اول نیز ادعاهایی داشت. وی پسر ماریا آنا، دختر کوچکتر فیلیپ سوم، بود; در ۱۶۶۶ با مارگارت ترزا، دختر کوچک فیلیپ چهارم، ازدواج کرده بود; و هیچ یک از این دو دختر از ادعای وراثت احتمالی تاج و تخت اسپانیا چشم نپوشیده بودند. لئوپولد، که همیشه از طرف ترکها تهدید میشد، ناچار شده بود برای صلح با فرانسه بر سر تقسیم امپراطوری اسپانیا با لویی چهاردهم معاهدهای مخفیانه منعقد کند (۱۹ ژانویه ۱۶۶۸). به قول یکی از مورخان انگلیسی، طبق این پیمان، ((تدریجا در برابر اصرار لویی چهاردهم، که چشمپوشی ملکه فرانسه را از ادعای خود غیر معتبر میدانست، تسلیم شد.)) لئوپولد پس از دومین ازدواج، که از آن صاحب پسر شد، این ادعا را تجدید کرد، اما بعدا آن

را به نفع مهیندوک کارل پس گرفت. انگلستان، ایالات متحده، و امیر نشینهای آلمان از اینکه میدیدند مستملکات وسیع اسپانیا احتمالا به دست فرانسه با اتریش میافتد، سخت بیمناک شده بودند، زیرا در هر صورت توازن قوا بر هم میخورد: اگر لویی برنده میشد، اروپا را تحت سلطه خود میگرفت و کیش پروتستان را در معرض خطر قرار میداد; اگر لئوپولد موفق میشد، با در دست داشتن هلند اسپانیا، جمهوری هلند را تهدید میکرد و به خود مختاری ایالات آلمان پایان میداد. پای منافع بازرگانی نیز در میان بود: صادر کنندگان انگلیسی و هلندی اکثر مایحتاج صنعتی اسپانیا و مستعمراتش را تامین میکردند، و، در عوض، طلا و نقره قابل ملاحظهای به چنگ میآوردند; آنها هیچ مایل نبودند که این سود سرشار انحصارا نصیب فرانسه شود. دولت بریتانیا در سال ۱۷۱۶ اظهار داشت: ((نگاهداری بازرگانی دولت بریتانیای کبیر و اسپانیا یکی از انگیزههای اصلی آغاز جنگ طولانی و پر خرج بین دو خانواده سلطنتی پیشین بود.)) ویلیام سوم، که میخواست بازرگانان هموطن و بازرگانان سرزمینهای تحت سلطه خود را راضی نگاه دارد و توازن قدرت را در اروپا حفظ کند، به لویی پیشنهاد کرد که فرانسه از ادعای خود چشم بپوشد و با انگلستان موافقت کند که اسپانیا، هند شرقی، ساردنی، و هلند اسپانیا به شاهزاده یوزف فردیناند، پرنس برگزیننده باواریا، یعنی نوه لئوپولد، واگذار شود; دوفن فرانسه بنادر توسکان و ((سیسیلهای دوگانه)) (ایتالیای جنوب ایالات پاپی) را تصاحب کند; و آرشیدوک کارل هم به دوکنشین میلان برسد. لویی این پیشنهاد را پذیرفت و نخستین معاهده تجزیه اسپانیا را با ویلیام امضا کرد (۱۱ اکتبر ۱۶۹۸). لئوپولد این نقشه را با خشم تمام رد کرد. کارلوس دوم، که میخواست امپراطوری اسپانیا را از چنین تجزیهای رهایی بخشد، طی یک وصیتنامه (۱۴ نوامبر ۱۶۹۸) پرنس برگزیننده باواریا را به جانشین جهانی خود تعیین کرد. این شاهزاده با مرگ خود (۵ فوریه) اوضاع را کاملا دگرگون و آشفته ساخت. لویی تجزیه جدید دیگری را به ویلیام پیشنهاد کرد: دوفن بنادر توسکان، ((سیسیلهای دوگانه)) و دوکنشین لورن را بگیرد; دوک لورن، در عوض، میلان را تصاحب کند; بقیه امپراطوری اسپانیا، از جمله امریکا و هلند اسپانیا، به آرشیدوک کارل تعلق یابد. ویلیام و لویی در ۱۱ ژوئن ۱۶۹۹ دومین معاهده تجزیه اسپانیا را امضا کردند.

ایالات متحده نیز با آن موافقت کرد، اما کارلوس دوم علیه هر نوع تجزیه مستملکاتش اعتراض کرد. و امپراطور اتریش نیز، که امیدوار بود همه را برای پسرش تصاحب کند، با طرفداری از اسپانیا، تجزیه اسپانیا را نپذیرفت.

کارلوس از طرفی به عنوان عضو خانواده هاپسبورگ مایل بود که همه را به آرشیدوک بسپرد; از طرف دیگر، به عنوان یک فرد اسپانیایی از اتریشیها متنفر بود و از نظر لاتین بودنش فرانسویان را ترجیح میداد. وی به عنوان یک کاتولیک خالص و مومن با پاپ نیز به مشورت پرداخت; پاپ اینوکنتیوس دوازدهم پاسخ داد (۲۷ سپتامبر ۱۷۰۰) که بهترین راه این است که امپراطوری اسپانیا را به شاهزادهای از خانواده بوربون که از حق وراثت خود بر تاج و تخت فرانسه چشمپوشی کند، بسپارد در نتیجه، اسپانیا تمامیت خود را حفظ خواهد کرد. ظاهرا سیاستمداران فرانسوی اتریشیها را در مادرید و رم شکست دادند. مردم اسپانیا، که از اخلاق و رفتار خودخواهانه و تکبرآمیز ملکه آلمانی نژاد کشورشان ناراضی بودند، نظریه پاپ را پذیرفتند. سفیر کبیر انگلستان در مادرید چنین نوشته است: ((مردم همه به فرانسه تمایل دارند.)) کارلوس در اول اکتبر وصیتنامه نهایی را امضا کرد که همه اسپانیا و قلمروها و مستملکاتش را به فیلیپ، دوک آنژو، هفدهساله، پسر دوم دوفن واگذار میکرد، مشروط بر اینکه سلطنت اسپانیا و فرانسه هرگز تحت تسلط یک پادشاه درنیاید. کارلوس در اول نوامبر درگذشت. هنگامی که خبر این وصیتنامه به پاریس رسید، لویی خوشحال بود و هم در تردید. وی میدانست که امپراطور اتریش با بیرون رفتن اسپانیا از دست خانواده هاپسبورگ و دادن آن به خانواده بوربون مخالفت هدایت خواهد کرد و انگلستان و هولاند هم با وی در این مقاومت همدست خواهند شد. یک تاریخنویس آلمانی به مقاصد صلحجویانه لویی در این موقعیت بحرانی ارج مینهد:

اگر بگوییم که قصد لویی چهاردهم از روز نخست این بوده است که پیمان تجزیه را با به دست آوردن وصیتی که دست خانوادهاش را باز کند نادیده بگیرد، دربارهاش بی عدالتی روا داشته ایم. حتی آن زمان که از این وصیتنامه مطمئن شد، و در آن هنگام که شاه کارلوس هنوز زنده بود، به سفیرش در هلند دستور داد که نخست وزیر را مطمئن سازد که وی تعهدش را هنوز فراموش نکرده است و پیشنهاد دیگری را نخواهد پذیرفت. به علاوه، هنوز میکوشید که رضایت در بار وین را نسبت به این معاهده جلب کند.
لویی در ششم اکتبر درخواستی فوری برای امپراطور فرستاد تا پیمان تجزیه دوم را بپذیرد. لئوپولد آن را نپذیرفت. لویی از آن پس آن معاهده را کانلمیکن دانست. شورای نیابت سلطنت اسپانیا بلافاصله پس از مرگ کارلوس دوم، فرستادهای به پاریس فرستاد تا به لویی اطلاع دهد که نوهاش را در صورتی که به مادرید بیاید و سوگند وفاداری به قوانین کشور اسپانیا یاد کند، به پادشاهی اسپانیا بر خواهند گزید. به سفیر کبیر اسپانیا در پاریس دستور داده شده بود که هر گاه فرانسه این درخواست را رد کند، فرستاده اسپانیا را بلافاصله به وین بفرستد و این پیشنهاد را به مهیندوک تسلیم نماید; در هر صورت، امپراطوری اسپانیا نباید تجزیه شود. لویی در نهم نوامبر دوفن، صدراعظم پونشارترن، دوک دو بوویلیه، و مارکی دو تورسی، وزیر امور خارجه، را به جلسه مشاورهای که در کاخ مادام دو منتنون تشکیل داده بود فرا خواند و از آنها کسب تکلیف کرد. بوویلیه از رد پیشنهاد اسپانیا جانبداری میکرد، چون با قبول آن، فرانسه با اتریش، انگلستان و ایالات متحده درگیر جنگ میشد; وی به پادشاه فرانسه یادآوری کرد که فرانسه در وضعی نیست که بتواند با چنین ائتلافی به مقابله برخیزد. تورسی اصرار داشت که شاه پیشنهاد اسپانیا را بپذیرد، زیرا به عقیده وی جنگ در هر صورت اجتنابناپذیر است; لئوپولد هم علیه پیمان تجزیه و هم علیه وصیتنامه خواهد جنگید; به علاوه، اگر پادشاه فرانسه پیشنهاد را رد کند، امپراطور اتریش بی شک از آن استقبال خواهد کرد، در نتیجه، فرانسه مجددا در محاصره همان دیواری اسپانیا، ایتالیای شمالی، اتریش و هلند اسپانیا در خواهد آمد که در این دویست سال آن را به قیمت خونهای بسیار زیاد در هم شکسته است.
یک جنگ عادلانه بر سر وصیتنامه آغاز کردن بهتر از آن است که اسپانیا، علی رغم خواست دولت و مردم آن، تجزیه شود. لویی پس از سه روز غور و بررسی، پذیرش وصیتنامه را به اطلاع فرستادگان اسپانیا رساند. در ۱۶ نوامبر ۱۷۰۰، پادشاه فرانسه دوک آنژو را این گونه به شورای دربار خود در ورسای معرفی کرد: ((آقایان، پادشاه اسپانیا را معرفی میکنم. بزرگی تبار وی را به تخت شاهی رساند; پادشاه فقید خود در وصیتنامهاش چنین مقرر داشته بود; همه افراد ملت (اسپانیا) این را میخواستند و از من نیز جدا خواستهاند تا با آنان موافقت کنم. این مشیت الاهی بود و من قلبا و با طیب خاطر آن را میپذیرم.)) و به پادشاه جوان چنین گفت: 'یک اسپانیایی خوب باش این نخست وظیفه توست; اما فراموش مکن که فرانسوی به دنیا آمدی، و پیوستگی بین دو ملت را نگاه دار; بدین وسیله هم آنها را خشنود خواهی کرد و هم صلح را در اروپا نگاه خواهی داشت.)) شورای نیابت سلطنت اسپانیا فیلیپ را در مادرید به همگان معرفی کرد، و اسپانیا و همه مستملکاتش رضایت خود را اعلام داشتند. حکام و فرمانروایان یکی پس از دیگری شاه جدید را به رسمیت شناختند: ساووا، دانمارک، پرتغال، ایالات متحده، انگلستان، و چند ایالت آلمانی و ایتالیایی; حتی برگزیننده باواریا که میپنداشت امپراطور اتریش پسرش را مسموم کرده است نخستین شاهزادهای بود که قبولی خود را اعلام داشت. گویی بحران داشت از میان میرفت و دشمنی صد ساله اسپانیا و فرانسه بآرامی پایان میپذیرفت. سفیرکبیر اسپانیا در ورسای در برابر شاه جدیدش زانو زد و سخنان مشهوری را که ولتر اشتباها به لویی چهاردهم نسبت داده است ایراد کرد: ((پیرنه دیگر وجود نخواهد داشت.)).

۱۷- اتحاد بزرگ: ۱۷۰۱-۱۷۰۲

فیلیپ پنجم، یعنی سر دودمان بوربونهای اسپانیا را به قول لرد چسترفیلد ((در اسپانیا به خوشی پذیرفتند و قدرتهایی که بعدها علیه وی و برای سرنگون ساختنش دست اتحاد به هم دادند او را به رسمیت شناختند.)) اما امپراطور لئوپولد احساس میکرد که اگر این اتحاد معنوی که بین فرانسه و اسپانیا به وجود آمده است; ادامه یابد، وضع خانواده هاپسبورگ را، که تاکنون به فرمانروایی امپراطوری مقدس روم و امپراطوری اسپانیا عادت داشته است، به خطر خواهد انداخت. نویسندگان، که منعکس کننده انزجار و خشم امپراطور بودند، این عقیده عمومی را ابراز و منتشر کردند که کارلوس دوم چون عقل سلیمی نداشته است، اسپانیا را به دشمن قدیمی خود واگذار کرده است; آنها در حقیقت مدعی بودند که، طبق آنچه که کالبدشکافی نشان داده، مغز و قلب وی سالم نبوده است; بنابراین، وصیتنامهاش کانلمیکن محسوب میشود، و اسپانیا از طرف مادری و از سوی همسر حقا به لئوپولد میرسد. لئوپولد به متحدان پیشین خود هولاند و انگلستان مصرا توصیه کرد تا حتی به قیمت جنگ هم که شده است، شناسایی فیلیپ را به عنوان پادشاه اسپانیا پس بگیرند یا انکار کنند. پس از رفتن ویلیام به انگلستان، آنتونیوس هاینسیوس ایالات متحده را رهبری میکرد. وی هنوز خاطره زمانی را که در فرانسه به سمت فرستاده هلند انجام وظیفه میکرد و لووا میخواست وی را به اتهام سو استفاده از مصونیت سیاسی بازداشت کند، از یاد نبرده بود. اکنون در پنجاهسالگی در خانه سادهای در شهر لاهه میزیست، زندگی آرامی را میگذراند، کتاب میخواند، روزها پیاده به اداره محل کارش میرفت، روزی ده ساعت کار میکرد، و نمونه مبارزه زندگی ساده بورژوایی و حکومت جمهوری در برابر اشراف تجمل پرست و شاهان مستبد بود. در نوامبر ۱۷۰۰، بنا به دستور اتاژنرو، یادداشتی برای لویی چهاردهم فرستاد و از او درخواست کرد که وصیتنامه کارلوس دوم را، که با مصالح امپراطور اتریش کاملا مغایر است، لغو کند و به سیاست تجزیه باز گردد. لویی پاسخ داد (۴ دسامبر ۱۷۰۰) که چون امپراطور اتریش تقاضای تجزیه وی را مکرر رد کرده است، و اگر وی تقاضای اسپانیا را نمیپذیرفت، امپراطور اتریش آن را میپذیرفت، ناچار آن وصیتنامه را قبول کرده است. اعمال لویی اروپا را از ازدیاد قدرت فرانسه به وحشت انداخت. وی در اول فوریه ۱۷۰۱ مجلس فرانسه را وادار ساخت تا قانونی مبنی بر حق تدریجی فیلیپ و اعقابش بر تاج و تخت فرانسه به تصویب برساند. این الزاما بدان معنی نبود که وی میخواست فرانسه و اسپانیا را تحت یک سلطنت اداره کند، بلکه میخواست بدین وسیله اگر وارثان مقدم تاج و تخت فرانسه همه از میان بروند، او بتواند وراثت همیشگی را در خانواده خود نگاه دارد. فیلیپ در صورت ضرورت میتوانست تاج و تخت شاهی اسپانیا را به خاطر سلطنت بر کشور اصلیش رها کند، و در نتیجه، حکومت بدون منازع خانواده بوربون باقی بماند. اما اقدامات بعدی شاه تفسیرات و تعبیرات دشمنانهای را سبب شدند. طبق یک معاهده که با اسپانیا بسته شده بود، هلند حق داشت برای دفع تجاوز احتمالی به هولاند، نیروهایی در سدها و استحکامات مرزی هلند اسپانیا مستقر سازد. در پنجم فوریه، بر طبق موافقتی که بین لویی چهاردهم و برگزیننده باواریا، که در آن زمان بر هلند اسپانیا حکمروایی میکرد، به عمل آمد، سربازان فرانسوی به آن شهرهای مرزی آمدند و به نیروهای هلندی دستور عقب نشینی دادند.

سفیرکبیر اسپانیا در لاهه به اتاژنرو اطلاع داد که این عمل بنا به درخواست دو لت اسپانیا صورت گرفته است. اتاژنرو اعتراض کرد، اما بعد تسلیم شد، لیکن هاینسیوس با ویلیام سوم بر سر ضرورت به وجود آوردن یک اتحاد بزرگ علیه فرانسه همعقیده بود. ویلیام سوم معتقد بود که معاهده تجزیه دوم موافقتی بوده است که بین وی و لویی چهاردهم بسته شده است; و اعم از اینکه لئوپولد آن را امضا کرده یا نکرده باشد، باز به اعتبار قوت خود باقی است; فرانسه با پذیرش درخواست اسپانیا این پیمان را نقض کرده است. با همه این اصول، پارلمنت انگلستان نمیخواست که ستیزهجویی پر خرجی را با فرانسه از سر بگیرد. هنگامی که فرانسه جلوس فیلیپ پنجم بر سلطنت را به آگاهی

دولت انگلستان رساند، ویلیام موقع را مغتنم شمرد و جلوس فرخنده بر تخت سلطنت اسپانیا را به ((پادشاه اسپانیا، برادر بسیار عزیزش))، تبریک گفت بدین طریق، رسما رژیم جدید بوربون را به رسمیت شناخت (۱۷ آوریل ۱۷۰۱). اما همینکه نتایج وسیع اتحاد فرانسه و اسپانیا آشکار گردید زیرا لویی چهاردهم با اشغال فلاندر به هولاند نزدیکتر شده بود و با تصرف آنورس میتوانست بر عملیات بازرگانی انگلستان که از آن شهر استفاده میکرد نظارت نماید انگلستان پی برد که این مسئله فقط اختلاف بین خانواده بوربون و هاپسبورگ، یا فقط اختلاف بین کیش کاتولیک دوباره نیرو یافته و کیش پروتستان نیست، بلکه بین تملک و تسلط فرانسه و انگلیس بر دریاها، مهاجر نشینهای اروپایی و بازرگانی جهانی است. پارلمنت انگلستان در ژوئن ۱۷۰۱، بی آنکه اعلان جنگ دهد، به ویلیام سوم حق داد که در اتحادیه‌هایی که به منظور جلوگیری بسط قدرت و نفوذ روز افزون و تهدیدآمیز فرانسه به وجود میآیند شرکت جوید، و به پشتیبانی از این نظریه، سی هزار دریانورد را تجهیز، و بودجه ای معادل ۲۷۰۰۰۰۰ پوند را هم تصویب کرد. ویلیام سوم در پاسخ درخواست اتاژنرو، بیست فروند کشتی و ده هزار دریانورد به هلند گسیل داشت و خود نیز در ماه ژوئیه به لاهه رفت. امپراطور، که مدعی مالکیت قلمروهای اسپانیا بود، به جنگ وارد شده بود. در ماه مه ۱۷۰۱ نیرویی بالغ بر شش هزار سوار و شانزده هزار سپاهی پیاده برای تصرف مستملکات اسپانیا در شمال ایتالیا گسیل داشت.

شاهزادهای جوان، که در مقام ژنرالی میبایستی رقیب و همتای مارلبره باشد، به نام اوژن دو ساووا را به فرماندهی این سپاه گماشت. جد اوژن، شارل امانوئل، دوک ساووا بود: پدرش پرنس اوژن موریس، به نام کنت سواسون، در فرانسه اقامت گزیده بود; مادرش، اولیمپه مانچینی، یکی از خواهر زادگان زیبا و فتان مازارن بود; اوژن در بیست سالگی (۱۶۸۳) از لویی تقاضا کرد تا وی را به فرماندهی یک هنگ بگمارد; اما چون بسیار جوان بود، این مقام را به وی نسپردند. در نتیجه، وی از فرانسه رویگردان شد و به خدمت امپراطور درآمد. در نجات وین از دست ترکها و تعقیب آنها در رکاب سوبیسکی شرکت جست; یک بار در معرکه تصرف شهر بودا، و دیگر بار در محاصره شهر بلگراد، زخمی شد; در سنتا ارتش اتریش را تا پیروزی نهایی علیه ترکها هدایت کرد (۱۶۹۷). جز زیبایی جسمانی و قیافه، از همه زیباییها و محسنات برخوردار بود. یکی از فرانسویان مخالف وی او را چنین توصیف میکند: ((این کوچک مرد زشت روی، با آن بینی نوک برگشتهای که روی لب بالایی بسیار کوچکش، که از فرط کوچکی روی دندانهایش را هم نمیپوشاند، قرار گرفته . . .)); اما ولتر وی را صاحب ((صفات یک قهرمان به گاه جنگ، و مردی بزرگوار، به هنگام صلح با افکاری که با عدالتخواهی و غرور در آمیخته است، و با شجاعتی که در مصاف با سربازان لرزه در آن نمیافتد)) دانسته است. اکنون، درسی و هشت سالگی، ارتش تحت فرماندهی خود را از آلپ عبور داد و با یک مانور دورانی ارتشهای دشمن را دور زد و با پیروزیهای متوالی بر کاتینا و ویلروا، تقریبا سرتاسر دوکنشین مانتوا را، خیلی پیش از آغاز جنگ جانشینی اسپانیا، برای امپراطور تصرف کرد (سپتامبر ۱۷۰۱). در این گیر و دار، سیاست نیز وقوع یک کشتار دهساله را فراهم آورده بود. اسپانیا با فرانسه یک قرارداد پرسود امضا کرده بود تا فرانسه برای مهاجر نشینان اسپانیایی در امریکا برده تهیه کند; فرانسه ظاهرا میخواست بدین وسیله نفوذ خود را در اسپانیا گسترش دهد و، در نتیجه، بازرگانی مستملکات آن کشور را در سه قاره به قبضه خود درآورد. نمایندگان انگلستان، ایالات متحده، و امپراطوری در هفتم سپتامبر معاهده لاهه را امضا کردند و اتحاد بزرگ دوم را به وجود آوردند. ماده دوم آن معاهده مقرر میداشت که، برای تامین صلح و آرامش در اروپا، امپراطور باید به حقوق خود بر سلطنت اسپانیا برسد، و انگلستان و ایالات متحده باید در متصرفات و امور دریانوردی و بازرگانی خود از امنیت کامل برخوردار باشند. در این معاهده مستملکات اسپانیا در ایتالیا و فروبومان را به امپراطور وعده داده بودند، ولی، با همه این احوال، محلی نیز برای شناسایی فیلیپ پنجم، به عنوان پادشاه اسپانیا، خالی گذاشته بودند. برای اینکه اتحاد فرانسه و اسپانیا جامه

عمل نپوشد، و برای اینکه از بازرگانی فرانسه با مستعمرات اسپانیا جلوگیری به عمل آید و انگلستان و ایالات متحده بتوانند جزایر هند اسپانیا را تصرف کنند، ممالک متعهد حق نداشتند که جداگانه و فرد فرد معاهدات صلح امضا کنند. به فرانسه دو ماه مهلت دادند تا این شرایط را بپذیرد; رد پیشنهاد به منزله آغاز جنگ تلقی میشد. لویی چهاردهم با تکبر و غرور ذاتیش به این شرایط نگاه کرد. وی خود را در دفاع از وصیتنامه کارلوس دوم و خواسته مردم اسپانیا، که نمیخواستند امپراطوریشان از هم گسیخته شود، وجدانا متعهد میشناخت. او، که به اصالت و حقانیت هدف و نیرویش اطمینان داشت، کنار بستر جیمز دوم که در حال نزع بود حاضر شد و به او قول داد که از جیمز سوم به عنوان پادشاه انگلستان پشتیبانی خواهد کرد. پس از مرگ پدر، لویی به وعدهاش وفا کرد; ما نمیدانیم که این کار (همان طور که یک تاریخنویس بزرگوار انگلیسی معتقد است) یک ((اقدام بزرگوارانه)) بود یا تسلیم در برابر خواهشهای اشک آلود یک بیوه زن یا یک سیاست و اقدام نظامی به منظور ایجاد دو دستگی در انگلستان میان طرفداران ویلیام و هواداران جیمز دوم که خواهان بازگشت دوباره استوارتها بودند. در هر صورت، جنگ جانشینی اسپانیا جنگ جانشینی تخت و تاج انگلستان و حتی جنگ روح انگلیسی نیز بود، زیرا اگر کسی از خانواده استوارت به انگلستان بر میگشت، آن کشور را مجددا به یک انگلستان کاتولیک مبدل میکرد. در حالی که فرانسه عمل متفقین را پس گرفتن شناسایی فیلیپ با عنوان پادشاه اسپانیا تلقی میکرد، اکثر انگلیسیها هم میپنداشتند که لویی چهاردهم معاهده ریسویک را، که طبق آن ویلیام سوم را پادشاه انگلستان شناخته بود، نقض کرده و، با شناسایی جیمز سوم، در امور داخلی انگلستان مداخله کرده است. تبصرهای نیز به این پیمان اضافه شده بود مبنی بر اینکه امضا کنندگان پیمان به هیچ وجه ندارند با فرانسه یک پیمان صلح امضا کنند، مگر اینکه اهانتی که از عمل لویی بر ویلیام سوم رفته است جبران شود. پارلمنت انگلستان در ژانویه ۱۷۰۲ جیمز سوم را از حقوق مدنی انگلستان محروم ساخت، یعنی وی را خائن و یاغی قلمداد نمود. ضمنا با اکثریت آرا ((قانون نقض عهد)) را تصویب کرد و همه افراد انگلیسی را ملزم ساخت که ((مدعی ناحق)) را طرد و در مقابل ویلیام سوم و وراثش سوگند وفاداری یاد کنند. ویلیام در هشتم مارس ۱۷۰۲، در پنجاه و دو سالگی، بی آنکه خود از ایجاد اتحادی که پنجاه سال در به وجود آمدن نقشه اروپا تاثیر خواهد کرد آگاه باشد، رخت از این جهان بر بست. امپراطور، اتاژنرو ایالات متحده و پارلمنت انگلستان متفقا در پانزدهم ماه مه به فرانسه اعلان جنگ دادند.

۷- جنگ جانشینی اسپانیا: ۱۷۰۲ - ۱۷۱۳

در حقیقت، همه کشورهای اروپایی غرب لهستان و امپراطوری عثمانی در این جنگ درگیر شدند. دانمارک، پروس، هانوور، اسقف نشین مونستر، برگزینننده نشینهای ماینتس و پالاتینا، و چند ایالت کوچک آلمانی به گروه متفقین پیوستند و در ۱۷۰۳ ساووا و پرتغال نیز به خیل آنان وارد شدند. جمع نیروی نظامی آنان به دویست و پنجاه هزار نفر میرسید و نیروی دریایی آنها از نظر تعداد، تجهیزات و فرماندهی از فرانسه نیرومندتر بود.

فرانسه اکنون دویست هزار نفر به زیر سلاح فرا خوانده بود و این ارتش در جبهههای راین، و ایتالیا، و اسپانیا پراکنده شده بود. تنها متفق فرانسه اسپانیا، باواریا، کولونی، و ساووا بودند، آن هم فقط برای یک سال. اسپانیا سربار فرانسه بود، و فرانسه ناگزیر بود از آن کشور دفاع کند; و مستعمرات اسپانیا نیز دستخوش هجوم ناوگان هلند و انگلستان واقع شده بودند. ما نباید خودمان را با ادامه بازی شاهانه شطرنج انسانی و خونریزی و کشت و کشتار غیر قابل پیش بینی که در پی داشت سرگرم کنیم. اکنون نوبت به جنگاوری استادانه مارلبره و اوژن دو ساووا رسیده بود. شاید از زمان قیصر تاکنون هیچ سابقه نداشته باشد که فردی مانند مارلبره نبوغ جنگی را با هنر سیاست و دیپلماسی در هم آمیخته باشد: وی در استراتژی طرح عملیات نظامی و تحرک ارتشها، در تاکتیک و آرایش پیاده و سوار و توپخانه، و در سرعت فکر و تصمیم هنگام تغییر وضع جنگ و جبهه استاد بود و رفتارش با دولتهایی که از وی پشتیبانی می

کردند، اشخاصی که در اطرافش بودند، و حتی در مورد دشمنانش که وی را سیاستمداری آگاه و نیرومند می دانستند بسیار صبورانه و آمیخته با کاردانی بود. بعضی اوقات بیرحم و فاقد اصول اخلاقی میشد; برای کسب پیروزی از قربانی کردن سربازانش، به هر تعداد، ابایی نداشت، و برای اینکه در صورت به قدرت رسیدن استوارتها مقامش را تامین کرده باشد، با جیمز دوم و سوم ارتباط داشت. اما وی سازمانده پیروزی بود. لویی چهاردهم، که میدید شکوه فرمانروایییش اینک در معرض سقوط قرار گرفته و ستیز بر سر اسپانیا به مسابقه ربودن اروپا مبدل شده است، از فرانسه خواست تا فرزندان و طلاهایش را در این راه نثار کند. در سال ۱۷۰۴ چهارصد و پنجاه هزار نفر به زیر سلاح گرد آورنده بود یعنی به اندازه همه نیروهای دشمنانش. برای اینکه بتواند این نبرد گرانقیمت را هر چه زودتر به نتیجه برساند، به ارتش دستور داد تا به کشور متفقش، باواریا، وارد شود و به دژ اصلی دشمن، یعنی وین که حتی لشکریان ترک هم نتوانسته بودند آن را فلج کنند حمله برد. شورش مجارها نیروی امپراطور اتریش را در شرق به خود مشغول، و پایتخت را تقریبا بلا دفاع رها ساخته بود. در همان حال که یکی از ارتشهای فرانسه تحت فرماندهی ویلروا مامور شده بود که مارلبره را در فروبومان سرگرم کند، دیگر نیروهای فرانسه تحت فرماندهی مارسن و تالار به نیروهای حکمران برگزیننده باواریا پیوستند و بتدریج بر فشار خود به داخل خاک اتریش افزودند. امپراطور مجددا در ۱۶۸۳ از وین فرار کرد، زیرا میدانست که اسارتش به دست دشمن موجب ضعف ایمان متفقین وی خواهد شد. مارلبره، در این گیر و دار بحرانآمیز، علی رغم تقاضای اتاژنرو هلند، اما طبق موافقت پنهانی هاینسیوس، تصمیم گرفت که با خطر حمله ویلروا به هولاند، با راهپیمایی شبانروزی از دریای شمال، برای نجات شهر وین خود را به دانوب برساند (مه تا ژوئن ۱۷۰۴). در حالی که وانمود میکرد میخواهد از رود موزل عبور کند، در امتداد ساحل آن رودخانه به سوی جنوب رهسپار شد و ویلروا را با حرکت موازی در سوی دیگر اغفال کرد.

بعد، ناگهان، در کوبلنتس به سوی شرق برگشت، از رود راین به وسیله پل شناور عبور کرد، به سوی ماینتس رهسپار شد، از ماین گذشت و به هایدلبرگ رفت، از نکار هم رد شد، و به راشتات رسید. اکنون دیگر به نیروهای کمکی هولاند، ارتش امپراطوری تحت فرماندهی اوژن دو ساووا، و ارتش دیگری به فرماندهی لودویگ ویلهلم اول مارکگراف بادن بادن پیوسته بود. فرانسویان و باوارییها در شگفت شده بودند که چرا مارلبره که انتظار میرفت با ویلروا مصاف دهد، از برخورد با وی احتراز میجوید، مارسن، تالار، و حکمران باواریا سی و پنج هزار پیاده و هجده هزار سوار بین لوتسینگن و بلینده ایم (بلنم) در ساحل چپ رود دانوب گرد آورده بودند.

مارلبره و اوژن در آنجا در ۳۱ اوت ۱۷۰۴ با سی و سه هزار پیاده و بیست و نه هزار سوار در جنگی با فرانسویان درگیر شدند جنگی که فرانسویان میکوشند آن را به نام جنگ هوخشتاد فراموشش کنند، و انگلیسیها به نام پیروزی بلنم آن را جشن میگیرند. سواره نظام نیرومندتر مارلبره بر مرکز فرانسویان فشار وارد آورد، ارتش در حال فرار تالار را به سوی بلنم راند، و در آنجا دوازده هزار سرباز باقیمانده آن نیز تسلیم شدند و خود تالار نیز به اسارت درآمد; سواران مارلبره، به کمک ارتش در فشار قرار گرفته اوژن، در سوی راست شتافت و مارسن را ناچار ساخت به طور منظم عقبنشینی کند. تلفات جانی بسیار سنگین بود: متفقین دوازده هزار، و فرانسه و باواریا چهارده هزار نفر کشته دادند. تسلیم بیست و هفت گردان پیاده و دوازده اسواران شهرت ارتش فرانسه را نابود کرد. برگزیننده باواریا به سوی بروکسل گریخت; ارتش امپراطوری باواریا را اشغال، و حدود هفتصد و هشتاد کیلومتر مربع زمین را از وجود نیروهای فرانسوی پاک کرد. لئوپولد سالم به پایتختش برگشت. ناوگان مشترک انگلستان و هلند با تصرف صخره جبل طارق یک روز تاریخی دیگر به وجود آوردند. انگلستان آنجا را به دژی مبدل ساخت که تا دو قرن وی را آقای مدیترانه کرد. جنگ، بی آنکه بدانند که وضع آن با همان دو پیروزی معلوم شده است، نه سال دیگر ادامه یافت. یک دسته از ناوهای انگلستان بارسلون را به تصرف درآوردند(نهم اکتبر ۱۷۰۵); و یک دسته از نیروهای متفقین از شورش

کاتالونیا علیه فیلیپ پنجم پشتیبانی کردند، و مهیندوک کارل را به نام کارلوس سوم به تخت شاهی نشاندند (۲۵ ژوئن ۱۷۰۶). ملت اسپانیا که دیدند اتریشیها و انگلیسیها بر کشورشان حکمفرمایی میکنند، از آن سستی اخروی بیرون آمدند. حتی طبقه روحانی نیز آنان را به مقاومت ترغیب میکرد. کشاورزان تا سر حد امکان خود را مسلح و خط مواصلاتی را بین بارسلون و مادرید قطع کردند; جیمز فیتس جیمز، ملقب به دیوک آو بریک، پسر نامشروع جیمز دوم، یک نیروی مشترک فرانسوی و اسپانیایی را از سوی غرب رهبری کرد، مادرید را مجددا برای فیلیپ پنجم گرفت (۲۲ سپتامبر)، و آرشیدوک و بدعتگذاران انگلیسیش را هم به کاتالونیا عقب نشاند. در این هنگام، مارلبره، پس از رفع موانع سیاسی در لندن و لاهه، یک ارتش شصت هزار نفری مرکب از افراد انگلیسی، هلندی، و دانمارکی تشکیل داد و به هلند اسپانیا وارد شد. وی در ۲۳ ماه مه ۱۷۰۶ با عمده قوای پنجاه و هشت هزار نفری فرانسه به فرماندهی ویلروا در رامییی نزدیک نامور مواجه شد. وی در میان جذبه جنگ، و در حالی که فراموش کرده بود که ژنرالها باید در بستر بمیرند، شتابان به سوی جبهه رفت و از اسب سرنگون شد. آجودانش خواست دیوک را بر اسبی دیگر سوار کند، ولی گلوله توپ سرش را از تن جدا کرد.

مارلبره جان به در برد، نیروهایش را آرایش داد، و آنها را به پیروزی خونینی رساند. در این جنگ ارتش وی پنج هزار نفر و فرانسویان پانزده هزار نفر تلفات دادند. پس از آن با مقاومت چندان قابل ملاحظهای روبرو نشد و در نتیجه توانست آنورس، بروژ، و اوستاند را فتح کند; از آنجا با انگلستان مستقیما در تماس بود و از فرانسه فقط سی کیلومتر فاصله داشت. مارشال ویلروا، که شصت و دو ساله بود، اندوهناک و بی آنکه از طرف شاه مورد سرزنش و مواخذه قرار گیرد، از کار کنارهگیری کرد، و شاه اندوهگین به وی چنین گفت: ((در سنی که ما هستیم اقبال وجود ندارد.)) فرانسویان در همهجا، جز در اسپانیا، در معرض خطر یا در حال عقبنشینی بودند. در وین، یوزف اول به سن بیستوهفت سالگی به جای پدر به امپراطوری مقدس روم رسید (۱۷۰۵) و از ژنرالهایش سخت پشتیبانی کرد.

اوژن دو ساووا فرانسویان را از تورن (۱۷۰۶) و سپس از ایتالیا (۱۷۰۷) بیرون راند. طبق کنوانسیون میلان، دوکنشینهای میلان و مانتوا به خاک اتریش منضم شدند، و بدین وسیله حکومت گونتساگاهای مانتوا، که از سال ۱۳۲۸ آغاز شده بود، به پایان رسید. دولت سلطنتی ناپل هم که به قدمت سلطنت اسپانیا بود، با وجودی که تیول پاپ محسوب میشد، به دست سپاهیان اتریش افتاد. ایالات پاپی، به اجازه امپراطور، که علی رغم خواست پاپ مستاصل ارتش خود را از میان آنها گذرانیده بود، برای پاپ باقی ماندند. و نیز توسکان استقلال خود را به بهایی گزاف نگاه داشتند.

لویی چهاردهم کاملا تغییر کرده بود. نخوت قدرت تقریبا از وی رخت بربسته بود، اما حیثیت کشورش را هنوز نگاه داشته بود. در ۱۷۰۶ شرایط صلحی را پیشنهاد کرد که متفقین در پنج سال بیشتر از جان و دل میپذیرفتند: اسپانیا به مهیندوک کارل سپرده شود; فیلیپ را میلان، ناپل، و سیسیل بسنده باشند; شهرها و دژهای مرزی هلند اسپانیا به هلند برگردند. هلندیها آماده مذاکره بودند، اما انگلستان و اتریش آن را رد کردند. لویی نومیدانه به جمعآوری سپاه و ازدیاد مالیات پرداخت. برای مراسم تعمید و ازدواج، برای اینکه قانونی باشند، مالیات تعیین شد. مردم فرانسه، که به فقری نومیدانه دچار شده بودند، مراسم تعمید کودکانشان را خود انجام میدادند و عقد را هم بدون حضور کشیش میبستند; با وجودی که قانونا کودکان حاصل از این نوع ازدواجها غیرمشروع اعلان شده بودند.

شورشهایی در کائور، کرسی، و پریگور به وقوع پیوستند. دهقانان شورشی ادارات و قصرهای اروپایی را متصرف شدند. ((اسکلتهای)) زنده و گرسنگی کشیده مردم رو به روی قصر ورسای به طلب نان گرد میآمدند و گاردهای محافظ سویسی آنها را متفرق میکردند. پلاکاردها روی دیوارهای پاریس میچسباندند و به لویی اعلام خطر میکردند که در فرانسه راوایاکها یعنی کسانی که مایلند شاه را به قتل برسانند هنوز وجود دارند. مالیاتهای جدید لغو شدند.

مارکی دو وبان، که نبوغ مهندسی نظامیش در یک نسل پیش رکن حیاتی برای پیروزیهای فرانسه به شمار میرفت، در اوایل ۱۷۰۷، در سن هفتادوچهار سالگی، ضمن کتاب طرح عشریه شاهی پیشنهاد کرد که مالیاتهای عادلانهتری وضع شوند. وی فقر مالی فرانسه را چنین توصیف کرده است: ((تقریبا یک دهم مردم به گدایی افتادهاند، و نهدهم دیگر، یعنی اکثریت، به صدقهگیری بیشتر نیازمندند تا صدقهدهی. ... بیشک فساد به حد اعلا رسیده است و اگر علاج نگردد، مردم به چنان سرنوشتی دچار خواهند شد که بهبود میسر نشود.)) به شاه یادآوری کرد: ((این مردم طبقات پایین هستند که با کار و صنعت خود و با مالیاتی که به خزانه دولت میپردازند، شاه و دولتش را ثروتمند میکنند;)) اما ((باز همین طبقات هستند که اکنون، براثر تقاضای جنگ و مالیاتهایی که از اندوخته خود میپردازند، در فقر و نداری در کومهها زندگی میکنند، حال آنکه همه کشور بر اثر دوری فرزندانش لمیزرع رها شده است.)) و بان، با استفاده از بعضی از نظریات بواگیبر برای نجات مولدترین طبقات، پیشنهاد کرد که همه مالیاتهای موجود را لغو، و در عوض، مالیات تصاعدی بر درآمد وضع کنند و هیچ طبقهای هم از آن معاف نباشد; مالکان بین پنج تا ده درصد بپردازند، و کارگران بیش از سه و نیم درصد مالیات نپردازند.دولت نمک را به انحصار خود درآورد و حقوق و عوارض گمرکی فقط در مرزهای ملی گرفته شوند. سن سیمون آن کتاب و مفاد آن را چنین توصیف میکند: از اطلاعات و ارقام انباشته بود و همه را بانهایت وضوح، سادگی، و صحت نوشته بود اما خطایی بزرگ در آن دیده میشد. از طرحی صحبت کرده بود که، اگر از آن پیروی میکردند، گروهی انبوه از پولداران، کارمندان، و عاملین مختلف نابود میشدند، آنها را ناچار میساخت که از درآمد خود زندگی کنند نه از درآمد مردم; و بنیاد آن ثروتهای بیکران را که زود به دست میآمد بر میکند. همین کافی بود که طرحش به مورد اجرا در نیاید. همه آنهایی که با اجرای آن مخالف بودند فریاد برآوردند. ... شگفت اینکه شاه نیز، که خود محصور این اشخاص بود، به دلایلشان گوش فرا داد و مارشال و بان را، هنگامی که برای تقدیم کتاب آمده بود، به وضعی زننده و توهینآمیز به حضور پذیرفت.
لوی وی را سرزنش کرد که در بحران جنگ میخواهد دولت و وضع مالی آن را دگرگون سازد. شورایی تشکیل یافت و رای داد (۱۴ فوریه ۱۷۰۷) که کتاب جمعآوری شود و از آن انتقاد عمومی به عمل آید. مارشال پیر، بر اثر این توهین، شش هفته بعد درگذشت. شاه بعدها ابراز تاسف کرد از اینکه ((مردی را که به شخص من و دولت علاقهمند بود از دست دادم.)) ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

مالیات و جنگ همچنان ادامه داشتند. ویکتور آمادئوس دوم، دوک ساووا، که قبلا متحد فرانسه بود، در اوت ۱۷۰۷ در محاصره دریایی و زمینی تولون به اوژن دو ساووا و یک دسته از ناوگان جنگی انگلستان پیوست. قرار گذاشته بودند چنانچه این شهر سقوط کند، به مارسی حمله برند، و اگر آن هم سقوط کرد، آن وقت دریای مدیترانه را روی فرانسه ببندند. فرانسه ارتش تازه تشکیل شدهای را برای عقب راندن مهاجمین فرستاد. فرانسه پیروز شد، اما پرووانس در آن لشکرکشی تقریبا ویران شد. شاه در ۱۷۰۸ یک ارتش هشتاد هزار نفری تجهیز کرد و آن را تحت فرماندهی مارشال واندوم و پسر دوفن، دوک دو بورگونی مشهور، برای توقف پیشروی متفقین در فلاندر گسیل داشت. مارلبره و اوژن نیز با ارتش هشتاد هزار نفری خود در اودنارد، کنار رود سکلت، با آن رو به رو شدند (۱۱ ژوئیه ۱۷۰۸). فرانسویان عقب نشستند، بیست هزار نفر آنان کشته یا زخمی و هفت هزار نفر دیگر هم اسیر شدند. مارلبره میخواست به سوی پاریس پیشروی کند، اما اوژن او را وادار ساخت تا نخست شهر لیل را محاصره کند، تا مبادا خط مواصلاتی و تدارکاتی متفقین توسط پادگان آن شهر قطع شود. لیل پس از دو ماه محاصره، و به قیمت جان پانزده هزار سپاهی، سقوط کرد.

لویی پی برد که فرانسه دیگر یارای جنگ ندارد. فقر مردم بر اثر سردترین زمستان تاریخ آن سرزمین (۱۷۰۸-۱۷۰۹) شدیدتر و فلاکتبارتر شده بود. رودخانهها دو ماه یخ بستند، و حتی آبهای ساحلی در یاها یخ زده بود، به

طوری که ارابه‌های پربار روی دریای یخزده حرکت میکردند. تقریبا همه گیاهان و سبزه‌ها، حتی جان سختترین درختان میوه و بذر همه گیاهان در زمین از میان رفتند. تقریبا همه نوزادان آن فصل وحشتناک نابود شدند; فقط استثنائا نتیجه لویی چهاردهم، یعنی لویی پانزدهم، پسر دوک دو بور گونی که در ۱۵ فوریه ۱۷۰۹ به دنیا آمده بود، جان سالم به در برد. در بهار و تابستان آن سال قحطی روی داد. محتکران نان را انبار میکردند و قیمتها را بالا میبردند. سن سیمون، که معمولا با شاه مخالف بود، میگوید که لویی شخصا با محتکران همکاری میکرد; اما هانری مارتن میگوید: ((تاریخ چنان ملاحظه کار است که نمیتواند به افکار تیره سن سیمون شک نکند.)) این وضع با ورود دوازده میلیون کیلو گندم و جو، از ممالک بربر; و جاهای دیگر، و کاشتن جو بلافاصله پس از ذوب برفها، بهبود یافت. لویی، که از شکست ارتش و فلاکتهای ملتش سخت افتاده شده بود، مارکی دو تورسی را با تقاضای صلح به لاهه فرستاد (۲۲ مه ۱۷۰۹). به تورسی دستور داده شده بود که همه مستملکات امپراطوری اسپانیا را به متفقین پیشنهاد کند، یعنی نیوفندلند به انگلستان برسد، شهرهای مرزی به هلند، و فرانسه نیز از پشتیبانی جکوبایتها دست بردارد. وی کوشید که مارلبره را تطمیع کند، ولی موفق نشد. متفقین در ۲۸ ماه مه به تورسی اولتیماتوم دادند که نه تنها اسپانیا و مستملکاتش باید به مهیندوک برسد، بلکه اگر فیلیپ تا دو ماه دیگر اسپانیا را ترک نکند، ارتش فرانسه باید با کمک متفقین وی را از آنجا بیرون کند. در غیر این صورت (پیشنهاد کردند)، فرانسه آزاد خواهد بود که تا آن زمان که ارتش متفقین در شبه جزیره میجنگد، نیرویش را مجددا سازمان دهد.

لویی پاسخ داد که بیرون راندن نوهاش از اسپانیایی که اکنون به یاری وی برخاسته پیشنهاد بسیار شاقی است، و گفت: ((اگر قرار بر جنگیدن باشد، ترجیح میدهم با دشمنانم بجنگم نه با فرزندانم.)) تقاضای متفقین خشم فرانسه را برانگیخت. افراد با طیب خاطر، حتی برای به دست آوردن یک لقمه نان هم که بود، به صفوف ارتش پیوستند، و اشراف ظروف نقره خود را به ضرابخانه دادند، و کشتیهای فرانسوی توانستند، پنهان از ناوهای جنگی انگلستان و هلند، شمشهای زر و سیم خود را که از امریکا آورده بودند و ۳۰۰۰۰۰۰۰ فرانک ارزش داشت، سالم به فرانسه برسانند. یک ارتش نود هزار نفری نیرومند تجهیز شد و تحت فرماندهی مارشال ویلار، که متفقین تا کنون نتوانسته بودند وی را مغلوب کنند، قرار گرفت. در همین زمان، مارلبره نیز نیرویی بالغ بر یکصد و ده هزار نفر ساز کرد. این دو ارتش در مالپلا که (در مرز فرانسه نزدیک بلژیک) در یکی از خونینترین جنگهای قرن هجدهم با یکدیگر درگیر شدند; مارلبره پیروزی نهایی را با از دست دادن بیست و دو هزار نفر به دست آورد. فرانسویان در این نبرد دوازده هزار نفر کشته دادند، و ویلار شجاع، که در آن زمان پنجاه و شش ساله بود، هنگامی که در پیشاپیش سپاه حرکت میکرد، مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت و وی را با یک پای شکسته از میدان نبرد نجات دادند.

فرانسویان منظم عقب نشینی کردند; متفقین به پیشروی خود ادامه دادند و شهر مونس را به تصرف درآوردند.

مارلبره برای ((سرا))ی خود چنین نوشت: ((خداوند بزرگ را سپاسگزارم که اکنون این نیروی ماست که باید صلحی را که خواستاریم برقرار سازد.)) گویا این سخن درست بود، زیرا فرانسه آخرین تلاش را به عمل آورده بود. فرانسه چگونه میتوانست از میان خانواده‌هایی که از وجود مرد تهی شده بودند، یک ارتش نیرومند به وجود بیاورد، یا کشتزارهایی که از کارگر تهی شده بودند به آنان غذا دهدکشاورزی، صنعت، حمل و نقل، بازرگانی، و دارایی همه به هرج و مرج دچار شده بودند. وضع آشفته و از هم گسیختهای که گریبانگیر آنان شده بود زمینه مناسبی برای اشغال و از همپاشیدگی کشور توسط متفقین، که در حال پیشروی بودند، فراهم آورده بود. شاه که زمانی برای ملتش بت ((خدا داده)) بود، اکنون محبت و احترام آنها را از دست داده بود. وی همیشه از پاریس اجتناب میکرد، زیرا گروه متخاصم فروند را هیچ گاه از یاد نبرده بود. آن شهر از خشم طولانی وی رنجیده خاطر شده بود و با نشر اعلامیه‌های توهین آمیز بر خودکامگی وی سخت حمله ور شده بود. همه در شگفت بودند که ورسای چرا علی رغم این فلاکت و

فقری که دامنگیر فرانسه شده است، و علیرغم زهد و تقوای شاه و همسرش، هنوز تیول درباریان بیکاره، مسرف، و قمارباز است. ((با وجود این، دربار از ولخرجیهای هزینهاش هیچ نکاسته بود.)) تعدادی از پاریسیهای فقیر اشعاری به تقلید از دعاهای کلیسایی میساختند و میخواندند و در آن بر لویی، همسرش، و وزیر جنگ و دارایی جدیدش ابقا نمیکردند:

ای پدر ما که در ورسای هستی، نام تو دیگر مقدس نیست، ملکوتت دیگران چندان بزرگ نیست، اراده تو دیگر در زمین و دریا کرده نمیشود. نان ما را، که از هر سوی بدان نیازمندیم، به ما باز بده; دشمنانی که ما را شکست دادهاند ببخشای، اما نه ژنرالهایت را که گذاشتهاند آنها بر ما پیروز شوند. به همه وسوسه‌های لا منتنون تسلیم مشو، بلکه ما را از دست شامیار رهایی ده.; مادام نالان میگفت: ((شاه را مسئول ولخرجیهایش میدانند; میخواهند اسبها، سگها، و نوکرانش را از وی بگیرند. ... آنها میخواهند مرا سنگباران کنند، زیرا میپندارند که من، برای اینکه خاطرش را آزرده نسازم، چیزهای بد را به وی نمیگویم.)) اشراف تا آن زمان که شاه از آنان پشتیبانی میکرد و به آنها سود میرساند، به وی وفادار بودند، اما وقتی شاه خواستار یک دهم درآمدشان، شد، میهن پرستی آنان از میان رفت. آن عشریه همگانی که وبان سه سال پیش به جای همه مالیاتها پیشنهاد کرده بود بر دیگر مالیاتها اضافه شد، و بینوایان که میدیدند ماموران منفور مالیات به در خانه اشراف و ثروتمندان هم میروند و به حسابهایشان رسیدگی میکنند، تسلی خاطر مییافتند. شاه از رسیدگی به امور شخصی ثروتمندان ناراحت بود، اما کشیش اقرارنیوش وی، پدر لوتلیه، وی را مطمئن ساخت که، بنا به عقیده عالمان مدرسه سوربون، ((همه ثروتهای رعایایش به وی تعلق دارند و اگر وی چیزی از آنها میگیرند، در حقیقت دارایی خودش را گرفته است.)) طبقه مرفه متوسط نیز بر اثر الغای بهره دهی سندهای تضمینی یا ضمانتنامه‌های دولتی زیان دیدند. ضرب مجدد پول، و کاسته شدن ارزش آن، به قول سن سیمون، ((به سود شاه، به قیمت نابودی مردم و آشفتگی کار بازرگانی، که مکمل نیستی آن بود، تمام شد)) بانکداران بزرگ، از قبیل ساموئل برنار، اعلام ورشکستگی کردند و فعالیت بازرگانی در لیون تقریبا فلج شد. ((همه چیز تدریجا به سوی نیستی میرفت، کشور کاملا از پای در افتاد بود، حقوق ارتشیان پرداخت نمیشد، و مردم نمیدانستند میلیونها پولی که به خزانه شاه میریزند به کجا میرود.)) لویی در مارس ۱۷۱۰ مجددا از متفقین تقاضای صلح کرد. پیشنهاد کرد که پادشاهی مهیندوک را بر اسپانیا به رسمیت بشناسد، به فیلیپ یاری ندهد، و حتی برای برانداختن وی از کمک مالی هم دریغ نورزد. ستراسبورگ، برایزاخ، آلزاس، لیل، تورنه، ایپر، مینن، فورن، و موبوژ را به متفقین تسلیم کند. آنها هیچ پیشنهاد متقابلی به وی عرضه نکردند، مگر یک آتش بس دوماهه; و در آن مدت لویی باید، تنها با ارتش فرانسه، فیلیپ را از اسپانیا بیرون کند. و اگر در ظرف آن مدت از عهده انجام این کار برنیاید، آنها جنگ را از سر خواهند گرفت.لویی این پیشنهاد را برای آگاهی ملت فرانسه منتشر کرد. و ملت نیز با وی همعقیده شدند که انجام این کار غیر ممکن است.

فرانسه به نحوی ارتش دیگری تجهیز کرد. هنگامی که مهیندوک با نیروی مختلط اتریش و انگلستان به اسپانیا حمله ور شد تا فیلیپ را از اسپانیا بیرون براند، لویی سپاهی بالغ بر بیست و پنج هزار نفر به فرماندهی دوک دو واندوم به یاری نوهاش فرستاد. دوک، با یاری داوطلبان اسپانیایی، مهاجمین را در بری اوئگا و بیلاوثیوسا شکست داد (دسامبر ۱۷۱۰)، و این پیروزی فیلیپ را در مقام شاهی اسپانیا چنان مستقر ساخت که خانواده بوربون تا سال ۱۹۳۱بر آن کشور سلطنت کرد.

در این گیرودار، اوضاع سیاسی در انگلستان دگرگون شده بود. ملکه((آن)) در ۱۷۰۶ نوشت:((من در پی جاهطلبی نیستم ... بلکه صلحی شرافتمندانه میخواهم تا اگر مشیت پروردگار قرار گیرد که من از این جهان بروم، آسوده باشم که کشور عزیزم و دوستانم را در صلح و آرامش رهاکردهام.)) ملکه ((آن))، بنا به توصیه دوشس تند خوی مارلبره، به

سیاست جنگ طلبی تن در داده بود.نفوذ آن زن دیگر از میان رفته بود. ملکه در ۱۷۱۰ سرا را طرد کرد و آشکار را با توریها کنار آمد. بازرگانان، کارخانه داران، و سرمایه داران، که در این جنگ سود برده بودند، از ویگهای جنگ طلب پشتیبانی میکردند، مالکان و زمینداران، که بر اثر مالیاتهای زمان جنگ و تورم پول زیان دیده بودند، ناز نیت صلحطلبی ملکه جانبداری به عمل میآوردند. ملکه در هشتم ماه اوت، گودالفین، دست راست مارلبره را، از کار بر کنار ساخت، هارلی از حزب محافظ کار در راس دولت قرار گرفت; و انگلستان در راه صلح گام برداشت.

دولت انگلستان در ژانویه ۱۷۱۱ کشیشی فرانسوی به نام گوتیه را، که از مدتها پیش در لندن میزیست، به پاریس فرستاد. گوتیه مستقیما به ورسای نزد تورسی رفت. از او پرسید:((آیا تو صلح میخواهی من آمدهام تا، بیوجود هلندیها، وسیله انعقاد آن را فراهم آورم.)) مذاکرات بکندی پیش میرفت. ناگاه، یوزف اول در سی و دوسالگی و در میان حیرت همگان در گذشت(۱۷آوریل ۱۷۱۱) و مهیندوک به نام امپراطور شارل ششم به شاهی رسید. انگلستان و هلند، که پادشاهی اسپانیا را به وی عده داده بودند، پی بردند که با این پیروزی که بهای بسیار گرانی به چنگ آوردهاند، خود را با امپراطوری جدید هاپسبورگ روبرو خواهند دید، که از نظر وسعت خاک با امپراطوری شارل پنجم برابر است و ضمنا آزادی ملتهای پروتستان را به مخاطره میاندازد.

دولت انگلستان در این زمان شناسایی پادشاهی فیلیپ پنجم را بر اسپانیا و مستملکات آن کشور در امریکا تحت شرایطی مناسب پذیرفت: تامین در مقابل اتحاد فرانسه و اسپانیا تحت سلطنت واحد; وجود دژهای سد کننده برای حفاظت ایالات متحده و آلمان در برابر هجوم آتی و احتمالی فرانسه; برگشت متصرفات فرانسه; شناسایی سلطنت موروثی پروتستان در انگلستان و اخراج جیمز سوم از فرانسه; خلع سلاح و بیدفاع ساختن دنکرک; تایید و پذیرش استقرار حکومت انگلستان بر جبل طارق، نیوفندلند، و خلیج هودسن; و انتقال حق انحصاری بردهفروشی فرانسه در امریکای اسپانیا به انگلستان. لویی آن را با اندک تغییری پذیرفت; انگلستان به لاهه اطلاع داد که تحت این شرایط با فرانسه صلح کرده است; هلند با آن شرایط موافقت کرد، و در نتیجه، زمینه برای تشکیل کنگره صلح اوترشت فراهم آمد. مارلبره که طرفدار جنگ بود از کار بر کنار شد (۳۱ سپتامبر ۱۷۱۱)، و جیمز باتلر، دومین دیوک آو اورمند، به جانشینی وی برگزیده شده و دستور یافت که ارتش انگلستان تا دستور ثانوی نباید در هیچ جنگی شرکت جوید.

در آن زمان که کنگره در اوترشت به کار خود سرگرم بود (اول ژانویه ۱۷۱۲)، اوژن دو ساووا، که میپنداشت شرایط پیشنهادی انگلستان خیانت به نظریات امپراطور است، به جنگ ادامه میداد و فشار خود را بر خط دفاعی ویلار روز به روز بیشتر میکرد. در ۱۶ ژوئیه به اورمند اطلاع داده شد که انگلستان و فرانسه پیمان صلح را امضا کردهاند و نیروهایش باید به سوی دنکرک حرکت کنند. آنها آن را پذیرفتند، اما اروپاییانی که تحت فرمان وی بودند انگلیسیها را فراری محسوب کردند و به نیروی اوژن پیوستند. شاهزاده اکنون یکصد و سی هزار و ویلار نود هزار نفر در اختیار داشت، اما این مارشال هوشمند در ۲۴ ژوئیه بر یک سپاه دوازده هزار نفری هلندی در دنن (نزدیک لیل) حملهور شد و، پیش از آنکه اوژن بتواند به یاری آنها بشتابد، آن را تارومار کرد. شاهزاده به سوی سکلت رفت تا ارتش از هم گسیختهاش را مجددا سازمان دهد و آماده کند. ویلار به پیشروی خود برای تصرف دوئه، لوکنوا، و بوشن ادامه داد. لویی و فرانسه جانی تازه یافتند. این تنها پیروزی فرانسویان در جبهه شمال بود، اما پیروزیهای واندوم در اسپانیا به هیئت فرانسوی، که برای مذاکره صلح به اوترشت آمده بودند، جان و نیرویی تازه بخشید. پس از پانزده ماه تشریفات، بررسی، و مذاکره، گروه متخاصم، جز امپراطور، پیمان صلح اوترشت را امضا کردند (۱۱ آوریل ۱۷۱۳). فرانسه هر آنچه را که قبلا در مذاکرات مقدماتی وعده داده بود به انگلستان سپرد، از جمله حق انحصاری فروش و تهیه برده که لکه ننگ آن زمان بود. دشمنان دیرین بر حقوق گمرکی واردات به توافق رسیدند. هلندیها شهرهای لیل، ار، و بتون را به فرانسه پس میدادند، ولی در عوض کنترل سراسر هلند را، تا زمانی که صلح با امپراطوری منعقد شود، در دست

گرفتند. حکمران باواریا نیز قرار شد که شارلروا، لوکزامبورگ، و نامور را در دست بگیرد. نیس را هم به دوک ساووا برگرداندند. فیلیپ پنجم اسپانیا و امریکا را نگاه داشت و سرانجام قبول کرد (۱۳ ژوئیه) که جبل طارق و مینورکا را به انگلستان واگذارد. اوژن دو ساووا به جنگ شدیدتری علیه انگلستان، که جداگانه صلح را امضا کرده بود، ادامه داد. اما خزانه امپراطوری تهی شده بود، تعداد سپاهیانش به چهل هزار نفر تقلیل یافته بود و ویلار با یکصد و بیست هزار مرد جنگی به سویس پیشروی میکرد. سرانجام، پیشنهاد لویی چهاردهم را برای ملاقات با ویلار و مذاکره در خصوص شرایط صلح پذیرفت. فرانسه، طبق معاهده راشتات، (۶مارس ۱۷۱۴)، آلزاس و ستراسبورگ را پس گرفت و، در عوض، قسمتهای ساحل راست راین را که متصرف شده بود به امپراطور باز گردانید و به تسلط اتریش، به جای اسپانیا در ایتالیا و بلژیک رضایت داد.

بدین ترتیب، حاصل پیمانهای اوترشت و راشتات خیلی کمتر از آن بود که تدابیر سیاسی در ۱۷۰۱ با روش صلحآمیز میتوانست به دست آورد. پس از سیزده سال کشتار و خونریزی، فقر و تنگدستی، و ویرانی و چپاول، این پیمانها توانستند نقشه اروپا را فقط برای ۲۶ سال ثابت نگاه دارند، کما اینکه پیمان وستفالی توانست آن را تا یک نسل بعد از جنگهای سی ساله نگاه دارد. در هر دو صورت، منظور این بود که تعادل قدرت بین خانوادههای هاپسبورگ و بوربون به وجود آید، و به وجود هم آمد. بین فرانسه و انگلستان در امریکا تعادلی به وجود آمد، که تا جنگ هفتساله (۱۷۵۶-۱۷۶۳) ادامه داشت.

قهرمانان اصلی مسابقات و زور آزماییهای خونینی که بر سر جانشینی سلطنت و کشور اسپانیا در گرفتند هولاند و فرانسه بودند. جمهوری هلند در خشکی سرزمینهای چندی به چنگ آورد، لیکن، در عوض، قدرت دریایی را از دست داد و نتوانست در کشتیرانی، دریانوردی، کسب منابع، یا جنگاوری با انگلستان هماوردی کند.

پیروزیها را به قیمت فرسودگی و تقریبا انحطاط خود به دست آورده بود. فرانسه، که تقریبا ناتوان شده و در حال نزع بود، توانست نماینده خود را بر سلطنت اسپانیا مستقر سازد، اما نتوانست آن کشور را از دستبرد دیگران در امان نگاه دارد و برای این پیروزی بیهوده و بینتیجه یک میلیون کشته داد، قدرت دریاییش از دست رفت، و زندگی اقتصادیش موقتا به ورطه سقوط افتاد. فرانسه تا زمان ناپلئون نتوانست از لطمات عصر لویی چهاردهم رهایی یابد; در عصر وی، بار دیگر نظیر همان حوادث غمانگیز تکرار شد. پیروزمندان این جنگ در اروپا، اتریش، و همه جای دیگر انگلستان بود. اتریش اکنون میلان، ناپل، سیسیل، و بلژیک را در دست داشت و تا جلوس فردریک کبیر (۱۷۴۰) نیرومندترین قدرت اروپایی به شمار میآمد.

انگلستان بیشتر در سودای نظارت بر دریاها بود نه متصرفات زمین. بر نیوفندلند و نووا سکوتیا تسلط یافت، اما استادی آن بیشتر در تسلط بر راههای بازرگانی بود. فرانسه را ناگزیر ساخت تا نرخ تعرفه گمرکی را تقلیل دهد و بندر دنکرک را خلع سلاح و بیدفاع کند، زیرا این بندر مانع بزرگی بر سر راه کشتیرانی انگلستان بود، انگلستان، با تصرف جبل طارق در اسپانیا و پورت مائون در مینورکا، مدیترانه را به صورت تیول خود درآورد. این امتیازات در ۱۷۱۳ چندان چشمگیر نبودند; اهمیت نتیجه آن در تاریخ قرن هجدهم محسوس شد. ضمنا مذهب پروتستان و جانشینی در برابر همه چیز، جز میزان توالد، در بریتانیا تثبیت شده بود.

یکی از نتایج بزرگ و عمده این جنگ افزایش حس ملیگرایی و نفرت بینالمللی بود. ملتها پیروزیهای به دست آورده را فراموش کرده بودند و فقط به زخمها و جراحات خود میاندیشیدند. آلمان هیچگاه چپاول و ویرانی دوگانه پالاتینا را نبخشید; فرانسه نتوانست کشتارهای بیسابقه پیروزیهای مارلبره را فراموش کند; اسپانیا پیوسته از جدایی طارق شرمنده میشد. ملتها همه در پی فرصت بودند تا کینهجویی کنند.

چند تن نیکاندیش که اروپا را قاره مسیحیان میدانستند در فکر بودند که چیزی دیگر جانشین جنگ کنند. شارل کاستل، آبه دو سن-پیر، همراه هیئت نمایندگی فرانسه به جلسه پیمان اوترشت رفت. چون از آنجا برگشت، طرحی برای جاودانی کردن صلح را منتشر کرد (۱۷۱۳) مشعر بر اینکه خوب است ملتهای اروپایی در مجمع ملل گرد هم آیند، در کنگره آن نماینده دایمی داشته باشند و کنگرهای نیز برای رسیدگی و داوری مناقشات و اختلافات در آن به وجود آید; قانونی بینالمللی وضع شد; ارتشی ویژه برای سرکوبی دولتهای یاغی و قانونشکن به وجود آید; دولتها نیروهای نظامیشان را به شش هزار نفر تقلیل دهند; و یک سیستم پولی یکسان در همه اروپا به وجود آید. سن-پیر طرح خود را برای لایبنیتز فرستاد و او، که از بهترین بودن این دنیا چندان مطمئن نبود، اندوهناک به آن کشیش پاسخ داد: ((سرنوشتی شوم همیشه بین بشر و کوشش و تلاش وی برای رسیدن به خوشبختی حایل میشود)) انسان حیوانی رقابتکننده است، و خصوصیاتش سرنوشت اوست.

VI- غروب خدایگان: ۱۷۱۳-۱۷۱۵

اگر بخواهیم لویی را بنا به مقتضیات زمانش قضاوت کنیم، وی آن هیولایی که تاریخنویسان مخالفش میگویند نبوده است; وی از همان روش استبداد، توسعهطلبی، و تصرف عدوانی دشمنانش، ولی با مقیاسی بیشتر و زمانی چند با پیروزی نفرتانگیز، پیروی میکرد. حتی سنگدلی و تجاوزی که سپاهیان وی در پالاتینای آلمان از خود نشان میدادند سابقهای در چپاول ماگدبورگ (۱۶۳۱) و کشتارهای عام مارلبره داشت. لویی آن قدر زنده ماند تا الاهگان انتقام توانستند کیفر گناهان نخوت و قدرتش را بیشتر از خودش بگیرند تا از فرزندانش.

تاریخ نتوانسته است وی را به خاطر شهامت و بزرگواریهایی که به هنگام شکست و به هنگام مصایبی که تقریبا موجب نابودی فرزندان، ارتش و ناوگان جنگیش شدند از خود نشان داده است نستاید و به وی رحمت نیاورد.

تنها پسر مشروعش، یعنی ((دوفن بزرگ)) لویی، در ۱۷۱۱ در گذشت و شاه با دو نوهاش به نامهای لویی، دوک دو بور گونی، و شارل، دوک دو بری، تنها ماند. لویی کوچکتر در تحت سرپرستی و تعلیمات فنلون به خصال نیکو آراسته و پرورده شد و موجبات تسلی خاطر لویی را در زمان پیری فراهم آورد. در ۱۶۹۷ ماری آرلائید ساووایی را که زیبایی، هوشمندی، و فریبندگیش شاه را به یاد مادام هانریتا و جوانی پر از شادی خودش میانداخت به همسری گرفت. اما این موجود سرورانگیز در ۱۲ فوریه ۱۷۱۲، یعنی در بیست و شش سالگی، به تب با جوشهای پوستی دچار شد. شوهر فداکارش، که هیچ گاه بسترش را ترک نمیکرد، نیز به بیماری مبتلا شد و در ۱۸ فوریه، یعنی در بیستونه سالگی، چشم از جهان فرو بست. دو پسر شان به آن بیماری دچار شدند و یکی در ۸ مارس، در هشت سالگی، مرد و آن دیگر، که جان به در برد، چنان ناتوان و درمانده شده بود که هیچکس نمیپنداشت زنده بماند و تا ۱۷۷۴ به نام لویی پانزدهم بر فرانسه سلطنت کند. اگر این کودک ناتوان از میان میرفت، شارل، یعنی دوک دو بری، به سلطنت میرسید، و لیکن او نیز در ۱۷۱۴ درگذشت.

یک وارث احتمالی دیگر نیز وجود داشت فیلیپ پنجم، پادشاه اسپانیا، پسر کوچک دوفن بزرگ. اما نیمی از کشورهای اروپایی میکوشیدند که از پیوستگی این دو سلطنت جلوگیری کنند. پس از او، فیلیپ، دوک د/اورلئان، نوه لویی سیزدهم و برادرزاده و داماد شاه بود. اما این فیلیپ آزمایشگاهی داشت و در آنجا در امر شیمی تحقیقات میکرد و بین مردم چنین شایع شده بود که وی دوک و دوشس دو بورگونی و پسر ارشد شان را مسموم کرده است. پزشکانی که کالبد شکافی کرده بودند در خصوص مسموم شدن اختلاف نظر داشتند. فیلیپ، که از شنیدن این اتهامات خشمگین شده بود، از شاه درخواست کرد تا وی را آشکارا محاکمه کند. لویی او را بیگناه میشناخت و نمیخواست که با این محاکمه وی را بیازارد. اگر این وارثان از میان میرفتند، هنوز هم کسانی بودند که ادعای سلطنت کنند. شاه پسران نامشروعش، یعنی دوک دو من و کنت دو تولوژ، را شرعی و قانونی اعلام کرده بود. اکنون

(ژوئیه ۱۷۱۴) فرمانی که مجلس فرانسه بدون مخالفت آن را به تصویب رسانده بود صادر کرده بود که هرگاه شاهزادگان بلافصل (نسبی) از میان بروند، این فرزندان نامشروع میتوانند سلطنت را به ارث ببرند; و یک سال بعد، در میان حیرت سنسیمون و دیگر اشراف، اعلام کرد که اینان از نظر مرتبت و مقام با شاهزادگان مشروع یکسانند. مادر آنها، مادام دو مونتسپان، درگذشته بود، اما مادر رضاعی، که همسر شاه بود، آنها را مثل فرزندان خود دوست میداشت و میکوشید آنها را به قدرت و منزلت برساند.
در همین گیرودار بود که لویی با بحران نهایی جنگ دست به گریبان شد. در آن هنگام که میخواست از ویلار، که به جبهه جنگ بلژیک برای مقابله با اوژن رهسپار بود، وداع کند، لویی هفتادوچهار ساله فقط برای یک لحظه اظهار ناتوانی کرد و گفت: ((مارشال، تو از وضع من آگاه هستی. آنچه بر من گذشته بر کمتر کسی گذشته است; در عرض یک ماه، هم نوهام را از دست دادم، هم نوه دختریم، و هم کودکانشان را که نوید آیندهای درخشان بودند و من سخت به آنان علاقه مند بودم. خداوند مرا کیفر میدهد. من بدان سزاوار بودم و در آن دنیا کمتر عذاب خواهم کشید.)) بعد که احساساتش تسکین یافت، ادامه داد: ((بهتر است رنجهای شخصی را فراموش کنم و به امور کشور بپردازم. ارتش و رهایی کشورم را به تو میسپارم. بخت ممکن است با تو دمساز نباشد. اگر ارتشی که فرماندهیش را به تو دادم به این بدبختی دچار شود، تو میپنداری که من شخصا چه تصمیمی خواهم گرفت)) ویلار پاسخ نداد. شاه گفت ((از اینکه بلافاصله به من پاسخ نمیدهی شگفتی نمیکنم. در حالی که منتظر میمانم تا تو هم عقایدت را بگویی، نخست عقاید خودم را به تو میگویم; من از دلایل درباریان آگاهم; همه متفقا میخواهند که اگر ارتش من شکست بخورد، من به بلوا بروم و کنارهگیری کنم. اما من هم به نوبه خود میدانم که ارتشهایی چنین بزرگ هیچگاه چنان درهم نمیشکنند که حتی قسمت بزرگی از آن نتواند به طرف سوم رودخانهای که عبور از آن مشکل است عقبنشینی کند. من به پرون یا به سن-کانتن میروم، سپاهیانم را همه در آنجا گرد میآورم، آخرین تلاش خودم را با تو به عمل میآورم، و هر دو یا نابود میشویم یا کشور را رهایی میدهیم.)) پیروزی ویلار در دنن فرصت این مرگ قهرمانانه را از شاه گرفت. سه سال پس از آن نبرد، و دو سال بعد از صلح، زنده ماند. هفتاد سال با کمال تندرستی زیست و جز به فیستول، که مدتها پیش بهبود یافته بود، به بیماری دیگری دچار نشد. در خوردن زیادهروی میکرد، اما هرگز فربه نشد. به حد اعتدال مینوشید، و کمتر روزی بود که در هوای آزاد گردش نکند حتی در روزهای بسیار سرد زمستان سال ۱۷۰۸-۱۷۰۹. مشکل بتوان دانست که اگر پزشکان کمتری وی را احاطه کرده بودند، بیشتر میزیست; و اینکه دواها و مسهلهایی که به وی میخوراندند، خونهایی که از وی میگرفتند، و شیرینیهایی که با آن مداوایش میکردند، بیش از مرضی که آنها مدعی علاج آن بودند به وی آسیب نمیرساندند. پزشکی در سال ۱۶۸۸ مسهلی چنان نیرومند به وی خوراند که در هشت ساعت یازده بار عمل کرد و میگویند که از آن پس به ناتوانی دچار شد. ریگو در سال ۱۷۰۱ پیکرهای را از لویی کشید که اکنون در موزه لوور جای برجسته دارد و وی را هنوز شکوهمند و نیرومند نشان داده است، با گونههایی سرخگون، که نشانی از اشتها و قدرتش بودند، و جامه شاهی و کلاهگیس سیاه که موهای سپیدش را پوشانده بود. هفت سال بعد کویزووکس، در مجسمهای با شکوه در نوتردام، وی را در حال زانو زدن و دعا خواندن نشان داده است، اما هنوز بیش از مرگ بر سلطنتی خود آگاه است. شاید آن هنرمند او را در غروری بیش از آنکه میدیده نشان داده است، زیرا در آن سالهای سخت و اندوهبار، و با آن ناکامیهایی که دست به گریبان بود، اندکی فروتنی از منتنون آموخته بود. در دست آن یسوعی متعصب، یعنی لوتلیه، که در ۱۷۰۹ به جای پرلاشز به سمت کشیش اقرار نیوش شاه برگزیده شده بود، همچون یک کودک بود. ((وارث شارلمانی از دهقانزادهای طلب مغفرت و آمرزش کرد.)) القای ایمان استوار کاتولیک و تدینی که از مادر آموخته بود اکنون به اندازهای رسیده بودند که هوسها را منکوب کرده و درخشندگی جاه و مقام را از میان برده بودند. چنین

مشهور بود که شاه، در میان تلاطم و سرگردانی مذهبی، در ۱۷۰۵ به یسوعیان دل بست، و میگویند که به هنگام آخرین بیماری، مانند یک یسوعی مومن سوگند چهارم را یاد کرد.
در ژانویه ۱۷۱۵ آن اشتهای مشهور را از دست داد و چنان بیمار شد که در هلند و انگلستان شرط میبستند که تا پایان سال زنده نمیماند. موقعی که این اخبار را به وی میدادند، به آنها میخندید و طبق معمول همه کنفرانسهای خود را تشکیل میداد، سفرا را به حضور میپذیرفت، از ارتش سان میدید، به شکار میرفت، و روز را در کنار همسر هفتاد ساله باوفا و درماندهاش، مادام دو منتنون، به شام میآورد. در دوم اوت وصیتنامهای تنظیم کرد و طبق آن دوک دو من را به محافظت لویی پانزدهم گماشت و او را در شورای نیابت سلطنت، که مقرر شده بود تا به سن قانونی رسیدن آن کودک بر فرانسه حکمفرمایی کند، وارد کرد. در ۱۲ اوت زخمهای قانقرایایی و بدبو در پاهایش پدیدار شدند; کمی بعد هم به تب دچار شد و در بستر بیماری افتاد. در ۲۵ اوت متممی بر وصیتنامهاش نوشت و فیلیپ د/اورلئان را با حق رای قاطع به ریاست شورای نیابت سلطنت گماشت. به دو نفر از وکلا، که این سند را از او گرفتند، گفت: ((وصیتنامهام را نوشتم. آنها گویا مقصودش مادام دو منتنون، دوک و دوشس دومن و طرفداران آنهاست ((اصرار کردند بنویسم. اما همینکه من مردم، اعتبار این وصیتنامه هم از میان میرود. من خوب میدانم که بر سر وصیتنامه پدرم چه آوردند.)) چنین مقرر شده بود که آن وصیتنامه آشفته میبایستی فصلی در تاریخ فرانسه به وجود بیاورد. وی شاهانه مرد. پس از آنکه آیینهای مقدس را برایش انجام دادند، نزد کشیشانی که در کنار بسترش بودند اعترافی متمم و ناخوشایند کرد: متاسفم که امور کلیسا را به این وضع رها میکنم. همان طور که میدانید، من در این قسمت سررشتهای ندارم، اما میتوانم شما را شاهد بگیرم که کاری نکردم مگر آنچه شما میخواستید; و هرچه شما خواستید کردم; این شما هستید که باید جواب این اعمال را به پروردگار بدهید. من شما را در برابر او متهم میکنم و وجدانم پاک است. من جاهل بودم و غنایم را به دست شما داده بودم.
به درباریانش چنین گفت:
آقایان، من از اینکه نمونه بدی برای شما بودم، از شما پوزش میطلبم; به خاطر خدمتی که به من کردهاید و وفایی که به من نشان دادهاید، از شما سپاسگزارم. از شما میخواهم که همان طور که نسبت به من وفادار بودید، به نوهام باشید. او کودک است و ممکن است رنج ببرد. امیدوارم همه در راه اتحاد بکوشید و اگر کسی نیز در انجام این وظیفه کوتاهی کند، او را به وظیفهاش آشنا کنید. گویا احساساتم بر من غلبه یافته است و شما را هم تحت تاثیر احساسات قرار دادهام. از همه شما پوزش میخواهم. خدا حافظ آقایان! مطمئنم که بعضی اوقات مرا یاد خواهید کرد.
از دوشس وانتادور درخواست کرد تا نوهاش را که پنجساله بود به نزدش بیاورد. به آن کودک (بنا به گفته دوشس) چنین گفت:
فرزندم، شما باید شاهی بزرگ باشی. شما از سلیقه جنگخواهی یا سازندگی من تقلید مکنید. برعکس، بکوشید تا با همسایگان در صلح و صفا زندگی کنید. هرچه را که دارید در راه پروردگار بدهید و از مسئولیتهایی که در قبال او دارید آگاه باشید. بگویید تا رعایایتان به وی احترام بگذارند. بکوشید تا مایه سرور رعایا باشید، که متاسفانه من نبودم، ... فرزند عزیزم، من شما را قلبا دعای خیر میکنم.
از دو نفر مستخدم که گریان بودند پرسید: ((چرا گریه میکنید میپنداشتید من هرگز نمیمیرم)) و با اطمینان خاطر به مادام دو منتنون گفت:((فکر میکردم مرگ از این سختتر است. مطمئن باش که وحشتناک نیست; به هیچ وجه مشکل به نظر نمیرسد.)) از او خواست تا وی را ترک کند، گویا میدانست که پس از مرگش دیگر جای او در این دربار آگاه از طبقه خود نیست. آن زن به منزلگاهش رفت، اسباب و اثاثیهاش را میان نوکران تقسیم کرد، به سن سیر رفت، تا زمان مرگ (۱۷۱۹) در آنجا به سر برد. شاه بسی مطمئن صحبت کرده بود; شب پیش از مرگ، یعنی اول

سپتامبر ۱۷۱۵، شب دردناک و درازی را سپری کرد. هفتادودو سال عمرش را بر تخت سلطنت گذرانده بود، و این مدت طولانیترین سلطنتی بود که در تاریخ اروپا دیده میشد. درباریان، که همه در اندیشه سودجویی و فرصتطلبی بودند، حتی ساعتها پیش از آخرین دقایق زندگیش، برای عرض وفاداری به پیشگاه فیلیپ د/اورلئان و دوک دو من شتافتند. عدهای از یسوعیان کنار جسد شاه ماندند و مراسم دینی را برای کسی که به دین و آیین آنان از این جهان میرفت انجام دادند.

مردم پاریس خبر مرگ پادشاه را یک رهایی خجسته از سلطنتی میدانستند که بسیار دوام یافته و بزرگی و جلالش بر اثر فلاکت و محرومیت آنان و شکستهای جنگ لکهدار شده بود. مراسم تدفین یکی از مشهورترین و نامآورترین شاهان فرانسه در نهم سپتامبر در سن-دنی به شیوه معمولی برگزار شد. ولتر گفته است:((در طول راه چادرهای کوچکی که مردم در آنجا به عیش و نوش و پایکوبی سرگرم بودند.)) دو کلو، که در آن زمان یازدهساله بود، آن حادثه را چنین یادآوری میکند:((بسیاری از مردم چنان پستی از خود نشان میدادند که به هنگام عبور جنازه به آن توهین میکردند.)) مردم پاریس در آن زمان خطاهایش را با روشنی و وضوح تام حس میکردند. آنها میپنداشتند که قدرت و جاهطلبی وی فرانسه را به ویرانی و نابودی کشاند. آنها از غروری که خودمختاریهای محلی را از میان برداشته و همه امور را در دست اراده مطلق خود قرار داده بود به خشم آمده بودند. آنها از میلیونها فرانک و هزاران قربانیانی که در راه شکوه و زیبایی ورسای از دست داده بودند شکوه میکردند و از غفلتی که شاه درباره پایتختش روا داشته بود بدگویی به عمل میآوردند. اقلیتی ناچیز خوشحال بودند که شکنجه ژانسنیستها پایان میپذیرد; اکثریتی بزرگ از طرد هوگنوها خشنود بودند. چون به گذشته نظر میانداختند، در مییافتند که تجاوز به هولاند در ۱۶۷۲، حمله به آلمان در ۱۶۸۸ و تصرف شتابزده شهرهای مرزی در ۱۷۰۱ جملگی خطاهای بزرگی بودهاند که فرانسه را در میان دشمنان بسیار محصور ساختهاند. اما چند نفر فرانسوی این حملات را محکوم کرده و یا درباره ویرانی و غارت چپاول پالاتینا سخنانی از روی وجدان گفته بودند ملت فرانسه هم مثل پادشاه آن کشور گناهکار بود، ولی همه او را به خاطر شکست متهم میکردند نه به خاطر جنایاتی که مرتکب شده بود. جز چند کشیش، هیچ کس زناکاریهای وی را محکوم نکرد و به اصطلاح اخلاقی، دینی، یا وفاداری وی به همسری که از طبقه پست بود علاقهای نشان نداد. اکنون فراموش کرده بودند که سالها بود قدرت و جلال و شکوهش را با ادب و بشر دوستی آمیخته بود; تا آن زمان که برده جنگ نشده بود، از کوشش کولبر در راه توسعه صنعت و بازرگانی فرانسه پشتیبانی میکرد; از مولیر در برابر متعصبان، و از راسین در برابر احزاب پشتیبانی به عمل آورد; و پول را تنها در راه تجمل و زیبایی دربار خرج نکرد، بلکه گنجینههای هنری بسیاری نیز برای فرانسه به جای گذاشت. تنها چیزی که مردم فرانسه آن را فراموش نمیکردند و در آن هم بیش از هر چیز محق بودند این بود که آن جلال و شکوه گرانقیمتی که خون و ثروت بیشمار خود را در راه آن نثار کردند اکنون با مرگ شاه و ویرانی فرانسه نابود شده بود. در فرانسه کمتر خانوادهای یافت میشد که فرزندی را در جنگ از دست نداده باشد. جمعیت فرانسه آن قدر تقلیل یافته بود که دولت برای خانوادههایی که ده فرزند داشتند جایزه تعیین کرده بود. مالیاتها اقتصاد را به نابودی سوق داده بودند، و جنگ راههای بازرگانی را سد کرده بود و بازارهای خارجی را بر کالاهای فرانسه بسته بود. دولت نه تنها ورشکست شده بود، بلکه ۳۰۰۰۰۰۰ فرانک هم مقروض بود. طبقه اشراف از اداره امور دست برداشته و به آمد و شد در دربار سرگرم شده بودند; خود را با لباسهای گرانقیمت و قهرمانیهای لشکری دلخوش داشته بودند. با فروش ارزان القاب و عناوین، اشراف و نجبای تازهای به وجود آمده بودند.

فقط در عرض یک سال، شاه پانصد حکم عنوان نجیبزادگی را از قرار هر حکم ۶۰۰۰ لیور صادر کرد. در نتیجه، تعدادی از خانوادههای قدیمی به نوکری رعیتزادگان درآمدند. از آنجایی که جنگ دیگر نه مسابقه بین سربازان مزدور

و گلادیاتورها، بلکه آزمایش گسترده و خسته کننده منابع و اقتصاد ملی بود، تعداد و قدرت طبقه متوسط علیه بارونها و روحانیون فزونی یافت و سرمایهداران در این میان ثروتمندتر و مرفهتر شدند. در کشورهای جدید، آنان که مردم را اداره میکنند مردانی را اداره میکنند که فقط بتوانند چیزها را اداره کنند; اما مردانی که میتوانند پول را اداره کنند، همه چیز را اداره میکنند. برای داوری اعمال لویی باید گفته انسانی گوته را یادآوریم که گفته بود: رذایل یک انسان معمولا ناشی از نفوذ زمان اویند، حال آنکه فضایلش به خودش تعلق دارند; یعنی همان طور که رومیها با ایجاز ویژه خود میگفتند: ((رذایل بیشتر مربوط به زمانند تا به انسان.)) خودکامگی، تعصب آزار و شکنجه دیگران، شهوت جاهطلبی، و جنگجویی و جنگخواهی وی زاده زمان و کلیسایش بودند. بلندهمتی، بزرگواری، ادب، پشتیبانی و حمایت از هنر و ادبیات، و استعداد تحمل بار مسئولیت دولتی، که فقط در خود او متمرکز بود، صفاتی شخصی وی به شمار میرفتند که از نظر درخور شاهی او بودند. گوته نوشته است که طبیعت در لویی چهاردهم نمونه کامل پادشاهی را به وجود آورده بود و با این کار هم خود را تهی کرد و هم قالب را شکست. ناپلئون گفته است: ((لویی چهاردهم پادشاهی بزرگ بود. وی بود که فرانسه را بزرگترین کشورهای جهان کرد. بعد از شارلمانی کدام شاه فرانسه توانسته است از هر نظر با وی برابری کند)) به عقیده لرد آکتن، ((در عصر جدید وی نیرومندترین مردی بود که بر تخت شاهی نشست.)) جنگهای خونین بیشماری را به راه انداخت، حس غرور و خودخواهیش را با سازندگی و تجملات اقناع کرد، فلسفه را نابود ساخت، و ملت را با وضع مالیاتها به نابودی کشاند، اما دولتی منظم به فرانسه بخشید، ملت را متحد ساخت و چنان شکوه فرهنگی به آن بخشید که فرانسه رهبری بی چون و چرای دنیای غرب را به دست آورد. وی رهبر و نمونه دوره تعالی کشور شد و فرانسه، که در افتخار زندگی میکند، آموخت که باید وی را به خاطر آن ویرانگری، که بزرگی فرانسه را در پی داشت، ببخشد.

کتاب نامۀ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشتها به آنها ارجاع داده شده)

AARON, R. J., John Locke. Oxford University Press, 1937.
ABBOTT, G. F, Israel in Egypt. London, 1907.
ACTON, JOHN EMERICH, LORD, Lectures on Modern History. London, 1950.
ADDISON, JOSEPH, and others, The Spectator, 8v. New York, 1881.
ALDIS, JANET, Mme. Geoffrin: Her Salon and Her Times. New York.1905,
ALLEN, J.W.,English Poli cal Thought, 1603 to 1660. London, 1938
ALTAMIRA, R., History of Spain, tr. Muna Lee. New York, 1955.
, _____History of Spanish Civiliza on. London, 1930
ANDRADE, E.N., Sir Isaac Newton. London, 1954.
ARNOLD, MATTHEW, Essays in Cri cism, 1st series, New York, n.d
ASHTON, JOHN, Social Life in the Reign of Queen Anne. London.1883,
AUBREY, JOHN, Brief Lives, ed. O. L. Dick. Ann Arbor, Mich., 1957.
BABBITT, IRVING, The Spanish Character and Other Essays. Boston.1940,
BACON, FRANCIS, Essays. Every man's Library.
,_____Philosophical Works, ed. J. M. Robertson. London, 1905.
BAIN, F.W., Christina, Queen of Sweden. London, 1890.
BARINE, ARVEDE, La Grande Mademoiselle, tr. Helen Meyer. NewYork, 1902.
BARON, S.W., Social and Religious History of the Jews, 3v. New York.1937,
BAYLE, PIERRE, Dic onnaire historique et cri que, 16v. Paris, 1820
,_____Selec ons from the Dic onary. Princeton, N. J., 1952
BEARD, CHARLES, Port Royal, 2v. London, 1873.
BEARD, MIRIAM, History of the Business Man. NewYork, 1938.
BEBEL, AUGUSTE, Woman under Socialism. NewYork, 1923.
BELL, AUBREY, Portuguese Literature. Oxford, 1922.
BELL, E.T., Men of Mathema cs. NewYork , 1937
BENOIST, LUCIEN, Coysevox. Paris, 1930.
BERKELEY, GEORGE, A New Theory of Vision, and Other Writings.
Everyman's Library.
BESANT, SIR, WALTER, London in the Time of the Stuarts. London.1903,
BEVAN, EDWYN, and SINGER, CHARLES, The legacy of Israel,Oxford, 1927.
BIDNEY, DAVID, The Psychology and Ethics of Spinoza. Yale
University Press, 1940.
BISHOP, A. THORNTON, Renaissance Architecture of England. NewYork, 1938.
BISHOP, MORRIS, Life and Adventures of La Rochefoucauld. NewYork, 1951.
BLOMFIELD, SIR REGINALD, Three Hundred Years of French
Architecture .1794-1494:London, 1936.

BOILEAU -DESPREAUX, NICOLAS, Poemes. Vol. VII of poetes francais. Paris, 1913.
BOISSIER, GASTON, Madame de Sevigne, tr. M.B. Anderson. Chicago, 1888.
BOSSUET, JACQUES, Oraisons funebres et sermons. Paris: Librairie Larousse, n.d.
BOSWELL, JAMES, Life of Samuel Johnson. Modern Library.
BOULENGER, JACQUES, The Seventeenth Century. New York.1920,
BOURGEOIS, EMILE, Le Grand Siecle: Louis XIV. Paris 1896.
BOWEN, MARJORIE, William [lll] Prince of Orange, London, 1928.
BOWLE, JOHN, Hobbes and His Cri cs. London, 1951
,____Western Poli cal Thought. London, 1954
BOYLE,ROBERT, The Sceptical Chymist. Everyman's Library.
BRANDES, GEORG, Main Currents in Nineteenth -Century
Literature, 6v. New York, 1905.
,____Wolfgang Goethe. New York, 1924.
BRERETON, GEOFFREY, Jean Racine. London, 1951.
BRETT, G. S., History of Psychology. London, 1953.
BREWSTER, SIR DAVID, Memoirs of the Life, Writings, and Discoveries of Sir Isaac Newton, 2v. Edinburgh, 1855.
BRINTON, SELWYN, The Gonzaga-Lords of Mantua. London, 1927.
BROCKELMANN, CARL, History of the Islamic Peoples. New York.1947,
BROCKWAY, WALLACE, and WEINSTOCK, HERBERT, TheOpera. New York, 1941.
BROCKWAY, WALLACE, AND WINER, BART, A Second Treasury of the World's Great Letters. New York, 1941.
BROWNE, LEWIS, The Wisdom of Israel. New York, 1945.
BROWNE, SIR, THOMAS, Religio Medici. Everyman's Library.
BRUNSCHVIGG, LEON, Spinoza et ses contemporains. Paris, 1951.
BRYANT, SIR ARTHUR, King Charles II. London, 1955.
,____Samuel Pepys. New York, 1934.
BUCKLE, HENRY THOMAS, Introduction to the History of
Civiliza on in England, 4v. New York, 1913
BUNYAN, JOHN, En re, Works, 4v. London: Virtue & Co., nd.
,____Pilgrim's Progress. Every man's Library.
BURNET, GILBERT, BISHOP, History of His Own Times. Everyman's Library.
BURNEY, CHARLES, General History of Music, 2v. NewYork, 1957.
BURY, J. B., The Idea of Progress. New York, 1955.
BUTLER, SAMUEL, Hudibras. Cambridge University Press, 1905.
BUTTERFIELD, H., The Origins of Modern Science. New York, 1951.
CALVERT, A.F., Sculpture in Spain. London, 1912.
Cambridge History of English Literature, 14v. London, 1910.
Cambridge History of Poland, 2v. Cambridge University Press, 1950.
Cambridge Modern History, 12v. NewYork, 1907.
CAMPBELL, THOMAS J., The Jesuits. NewYork, 1921.

CARLYLE, THOMAS, Oliver Cromwell's Le ers and Speeches, 4v. New York, 1901.
CARTWRIGHT, JULIA, Madame: A Life of Henrietta, Daughter of
Charles I, Duchess of Orleans. New York, 1901.
CASSIRER, ERNST, The Philosophy of the Enlightenment. Princeton, N. J., 1951.
,____The Platonic Renaissance in England. Aus n, Tex., 1953
CASTIGLIONI, ARTURO, A History of Medicine. New York, 1941.
Catholic Encyclopedia. New York, 1912.
CHESTERFIELD, PHILIP STANHOPE, EARL OF Le ers to His Son. New York, 1901
CHURCHILL, SIR WINSTON, History of the English-speaking
peoples, 3v. London, 1957.
,_____Marlborough: His Life and Times, 2v. London, 1947.
CLARK, BARRETT, Great Short Biographies of the World. New York, 1928.
CLARK, G. N., The Seventeenth Century. Oxford University Press.1929,
COLLINS, ANTHONY, A Discourse of Free -thinking. London, 1713.
COULTON, G.G., Life in the Middle Ages, 4v. Cambridge University Press, 1930.
COXE, WILLIAM, History of the House of Austria, 3v. London, 1847.
CRUTTWELL, MAUD, Madame de Maintenon. London, 1930.
CUNNINGHAM, W. C., Western Civilization in Its Economic Aspects2,v. Cambridge University Press, 1900-1902.
D'ALTON, REV. E. A., History of Ireland, 6v. Dublin, n.d.
DAMPIER, SIR WILLIAM, History of Science, Cambridge University
Press, 1948.
DAY, CLIVE, History of Commerce. London, 1926.
DAY, LILLIAN, Ninon: A Courtesan of Quality. New York, 1957.
DEFOE, DANIEL, Journal of the Plague year. Everyman's Library.
,____Moll Flanders. Everyman's Library.
DESNOIRESTERRES, GUSTAV, Voltaire et la societe francaise au
xviii siecle, 8v. Paris, 1871.
DEWEY, JOHN, and others, Studies in the History of Ideas, 2v.
Columbia University Press, 1935.
DILLON, EDWARD, Glass. New York, 1907.
DISRAELI, ISAAC, Curiosi es of Literature, 3v. London: Frederick
Warne & Co., n.d.
DRYDEN, JOHN, Essays. Everyman's Library.
,____Poems. New York: Cassell's National Library, n.d.
DUBNOW, S.M., History of the Jews in Russia and Poland, 3v. Philadelphia, 1916.
DUCLOS, CHARLES P., Secret Memoirs of the Regency. New York.1910,
DUNNING, W. A., History of Political Theories from Luther to
Montesquieu. New York, 1905.
EDWARDS, H. S., Idols of the French Stage, 2v. London, 1889.
Encyclopaedia Britannica, 14th ed.

EVELYN, JOHN, Diary, 2v. Everyman's Library.
FAGUET, EMILE, Dix-huitieme Siecle: Etudes litteraires. Paris: Boivin
et Cie, n.d.
,____Dix-septieme Siecle: Etudes et portraits litteraires. Paris: Boivin
et Cie., n.d.
,____Literary History of France. New York, 1907.
FELLOWS, OTIS, and TORREY, NORMAN, The Age of the
Enlightenment. New York, 1942.
FENELON, FRANCOIS DE SALIGNAC DE LA MOTHE-, Les
Aventures de Telemaque. Paris, 1869.
FERGUSSON, JAMES, History of Modern Styles of Architecture. London, 1873.
FERVAL, CLAUDE, Life of Louise de La Valliere. New York, 1914.
FINKELSTEIN, LOUIS, ed., The Jews: Their History, Culture, and
Religion, 2v. New York, 1949.
FIRTH, SIR CHARLES , Oliver Cromwell and the Rule of the Puritans
in England. Oxford University Press , 1953.
FISCHER, KUNO, Descartes and His School. London, 1887.
FLINT, ROBERT, History of the Philosophy of History. New York1894,
FLORINSKY, MICHAEL T., Russia: A History and an Interpretation, 2v. New York, 1955.
FOX, GEORGE, Journal. Everyman's Library.
FOXE-BOURNE, H.R., Life of John Locke, 2v. London, 1876.
FRANCE, ANATOLE, Nicolas Fouquet. New York, 1930.
FRANCKE, KUNO, History of German Literature. New York, 1901.
FROUDE, J. A., Bunyan. New York: Harper, n.d.
,____Short Studies on Great Subjects, 2v. Everyman's Library.
FULOP - MILLER, RENE, The Power and Secret of the Jesuits. NewYork, 1930.
FUNCK - BRENTANO, FRANTZ, L'Ancien Regime. Paris, 1926.
FUNK, F. X., Manual of Church History, 2v. London, 1910.
GARDINER, S. R., History of the Commonwealth and Protectorate, 3v. London, 1901.
GARLAND, H.B., Lessing. Cambridge University Press, 1949.
GARNETT, RICHARD, History of Italian Literature. New York, 1898.
GARRISON, F., History of Medicine. Philadelphia, 1929.
GOOCH, G. P., English Democratic Ideas in the Seventeenth Century.
Cambridge University Press, 1927.
GOSSE, EDMUND, ed., A Volume of Restoration Plays. Everyman's Library.
GRAETZ, H., History of the Jews, 6v. Philadelphia, 1891.
GRAMONT, PHILIBERT DE, Memoirs of the Comte de Grammont(by Anthony Hamilton). London, 1876.
GREEN, J. R., Short History of the English people , 3v. London , 1898.
GROOM, ARTHUR , History of Money. New York, 1958.
Grove's Dic onary of Music and Musicians, 5v. New York, 1927

GUERARD, ALBERT, Life and Death of an Ideal: France in the
Classical Age. New York, 1928.
GUIZOT, F., History of Civiliza on, 3v. London, 1898
,___History of France, 8v. London, 1872.
HALLAM, HENRY, Cons tu onal History of England. 3v. New York 1862,
,____Introduction to the Literature of Europe in the Fifteenth,
Sixteenth, and Seventeenth Centuries, 4v. in 2. New York, 1880.
HARDING, T. SWANN, Fads, Frauds, and physicians. New York.1930,
HARDY, EVELYN, The Conjured Spirit: Swi . London, 1949
HARRINGTON, JAMES , Oceana, in Ideal Commonwealths. NewYork, 1901.
HAUSER, ARNOLD, Social History of Art, 2v. New York, 1952.
HAVENS, GEORGE, The Age of Ideas. New York, 1955.
HAZARD, PAUL, The European Mind: The Critical Years
.(1715-1680)Yale University Press, 1953.
HEARNSHAW, F. J., Social and Political Ideas of Some English
Thinkers of the Augustan Age. New York, 1950.
History Today. London.
HOBBES, THOMAS, Elements of Law, Natural and Political.
Cambridge University Press, 1928.
,____Leviathan. Every man's Library.
,____The Metaphysical System of Thomas Hobbes, ed. Mary W.
Calkins. Chicago, 1913.
HOLZKNECHT, KARL, Backgrounds of Shakespeare's Plays. NewYork, 1950.
HOOVER, HERBERT, and GIBBONS, H. A., Conditions of a Lasting
Peace. New York, 1939.
HUME, DAVID Enquiries concerning the Human Understanding and
concerning the Principles of Morals. Oxford University Press, 1955.
,____Essays, Literary, Moral,and Political. London: Ward, Lock& Co., n.d.
,____History of England, 5v. Philadelphia: Porter & Coates, n.d.
HUME, MARTIN, Spain: Its Greatness and Decay. Cambridge
University Press, 1899.
HURLIMANN, MARTIN, Germany. London, 1957.
HUTCHINSON, F. E., Milton and the English Mind. New York, 1948.
JAMES, B. B., Women of England. Philadelphia, 1908.
Jewish Encyclopedia. New York, 1901.
JOHNSON, SAMUEL, Lives of the Poets, 2v. Everyman's Library.
JORDAN, G. J., The Reunion of the Churches:A Study of G. W.
Leibnitz and His Great A empt. London, 1927
JOSEPH, H. W., Lectures on the Philosophy of Leibniz. Oxford, 1949.
JUSTI, CARL, Diego Velazquez and His Times. London, 1889.
KAYSER, RUDOLF, Spinoza. New York, 1946.

KESTEN, HERMANN, Copernicus and His World. New York, 1945.
KING, JAMES E., Science and Rationalism in the Government of
Louis XIV. Bal more, 1949
KIRBY, R. S., Engineering in History. New York, 1956.
KIRKPATRICK , RALPH , Domenico Scarla . Princeton , N.J. , 1953
KLUCHEVSKY, V. O., History of Russia, 3v. London, 1912.
KRONENBERGER, LOUIS, Marlborough's Duchess. New York.1958,
LA BRUYERE, JEAN DE, Characters. New York, 1929.
LACROIX, PAUL, The Eighteenth Century in France. London: Bickens & Sons, n.d.
LA FARGE, HENRY, Lost Treasures of Europe. New York, 1946.
LA FAYETTE, MME. MARIE MADELEINE DE, La Princesse de
Cleves. Paris: Classiques Larousse, n.d.
LA FONTAINE, JEAN DE, Choix de contes et nouvelles. Paris:
Librairie Grïnd, n.d ,____.Fables, Paris, 1813.
LANE - POOLE, STANLEY, Story of Turkey. New York, 1895.
LANFREY, P., Histoire Poli que des papes, 2v. in 1. Paris, 1873
LANG, ANDREW, History of Scotland, 4v. Edinburgh, 1902.
LANGE, F. E., History of Materialism, 2v. in 1. New York, 1925.
LA ROCHEFOUCAULD, FRANCOIS, DUCDE, Moral Reflec ons and Maxims. London, 1930
LEA, H. C., History of the Inquisi on in Spain, 4v. New York , 1906
LECKY, W. E., History of England in the Eighteenth Century, 8v. London, 1888.
,____History of the Rise and Influence of the Spirit of Rationalism in
Europe. London, 1910.
LEIBNIZ, GOTTFRIED WILHELM VON, Monadology. Oxford.1951,
,____New Essays concerning Human Understanding. La Salle, Ill.1949,.
,____Philosophical Writings. Everyman's Library.
,____Theodicy. London, 1951.
Leibniz-Clarke Correspondence. University of Manchester, 1956.
LEVASSEUR, EMILE, Histoire des classes ouvrieres et de l'industrie
en France avant 1789, 2v. Paris, 1900.
LEWIS, W. H., The Splendid Century. New York, 1954.
LINGARD, JOHN, History of England, 9v. London, 1855.
LIPSON, E., Growth of English Society. London, 1949.
LOCKE, JOHN, Essay concerning Human Understanding. Everyman's Library.
,____Two Trea ses on Government. New York, 1947
LOCY, W. A., Growth of Biology. New York, 1925.
LOUIS XIV, Memoires ..., Reflexions ..., Instruc ons .... Paris, 1923
LUCRETIUS, De Rerum Natura. London: Loeb Library, 1931.
MACAULAY, THOMAS BABINGTON, Essays, 2v. Everyman's Library.
,____History of England, 4v. Everyman's Library.
MACLAURIN, C., Post Mortem. New York: George Doran, n.d.

MAHAN, A. T., Influence of Sea Power in History: 1660 -1783. NewYork, 1950.
MAIMONIDES, Guide to the Perplexed, 3v. London, 1885.
MANTOUX, PAUL, The Industrial Revolution in the Eighteenth
Century. London, 1955.
MANTZIUS, KARL, History of Theatrical Art, 6v. New York, 1937.
MARKUN, LEO, Mrs. Grundy: A History of Four Centuries of Morals. NewYork, 1930.
MARTIN, HENRI, The Age of Louis XIV, 2v. Boston, 1865.
,____Histoire de France, 16v. Paris, 1860.
MARX, KARL, Capital, 2v. Chicago, 1919.
MASSON, DAVID, Life of John Milton, 6v. New York, 1946.
MATHER, F.J., JR., Western European Painting of the Renaissance.
New York, 1948.
MAVERICK, L. A., China a Model for Europe. San Antonio, Tex.1946,.
MAVOR, JAMES, Economic History of Russia, 2v. London, 1925.
MAYER, JOSEPH, Seven Seals of Science. New York, 1927.
MCCABE, JOSEPH, Candid History of the Jesuits. New York, 1913.
,____Crises in the History of the Papacy. New York, 1916.
MENCKEN, H.L., New Dic onary of Quota ons. New York, 1942
MESNARD, JEAN, Pascal. New York, 1952.
MEYER, R. W., Leibniz and the Seventeenth - Century Revolution.
Cambridge University Press, 1952.
MICHELET, JULES, Histoire de France, 5v. Paris: J. Hetzel et Cie,.n.d.
MILTON, JOHN, Areopagitica and Other Prose Works. Everyman's Library.
,____Poe cal Works. Oxford University Press, 1935
MODDER, MONTAGU, The Jews in the Literature of England. Philadelphia, 1939.
MOLIERE, Le Misanthrope. Paris: Classiques Larousse, n.d.
,____Plays. Everyman's Library.
,____Theatre, 4v. Paris: Hache e, n.d
MONROE, PAUL, Text-Book in the History of Education. New York.1928,
MONTAGU, LADY MARY WORTLEY, Letters and Works, 2v.
London, 1893, 1908.
MONTAIGNE, MICHEL EYQUEM DE, Diary of a Journey to Italy.
NewYork, 1929.
MONTALEMBERT, CHARLES, COMTE DE, The Monks of the
West, 2v. Boston: Marlier, Callanan & Co., n.d.
MORLEY, JOHN, Oliver Cromwell. New York, 1902.
MORNET, DANIEL, Les Origines intellectuelles de la Revolution
francaise. Paris, 1933.
,____Short History of French Literature. New York, 1935.
MORTON, J. B., Sobieski. London, 1932.
MOTTEVILLE, MME. FRANCOISE DE, Memoirs, 3v. Boston, 1901.

MOUSNIER, ROLAND, Histoire generale des civilizations, Tome IV:
Les xvie et xviie Siecles. Paris, 1956.
MUMFORD, LEWIS, Technics and Civiliza on. New York, 1934
NETTLETON, G. H., English Drama of the Restoration. New York.1914,
New Cambridge Modern History, Vol. VII. Cambridge University Press.1957,
NEWMAN, JAMES R., The World of Mathema cs, 4v. New York1956,
NEWTON, ISAAC, Mathematical Principles of Natural Philosophy, tr.
Andrew Mo e, ed. Florian Cajori. University of California Press, 1946
Refered to as Principia.
NIETZSCHE, FRIEDRICH WILHELM, An christ. Edinburgh, 1915
NOYES, ALFRED, Voltaire. New York, 1936.
NUSSBAUM, F. L., History of the Economic Institutions of Modern
Europe. New York, 1937.
OGG, DAVID, Europe in the Seventeenth Century. London, 1956.
OLSCHKI, LEONARDO, The Genius of Italy. Oxford UniversityPress, 1949.
OWEN, JOHN, Skep cs of the French Renaissance. London, 1893
PALGRAVE, F. T., Golden Treasury. London, 1901.
PALMER, JOHN, Moliere. New York, 1930.
PARTON, JAMES, Life of Voltaire, 2v. Boston, 1882.
PASCAL, BLAISE, Pensees, ed. Havet, 2v. Paris, 1887.
,____Pensees. Everyman's Library.
,____Provincial Le ers. Boston, 1887
PASTOR, LUDWIG, History of the Popes, 22v. St. Louis, 1898.
PATTISON, MARK, Milton, London, 1883.
PEPYS, SAMUEL, Diary, 4v. London: Nottingham Society, n.d.
PETERSON, HOUSTON, ed., Treasury of the World's Great
Speeches. New York, 1954.
PLATO, Dialogues, tr. Jowe , 4v. Boston: Jefferson Press, n.d
Poetes francais, 10V. Paris, 1813.
POKROVSKY, M. N., History of Russia. New York, 1931.
POLLOCK, SIR FREDERICK, Introduction to the History of the
Science of Poli cs. London, 1897
POPE, ALEXANDER, Collected Poems, Epistles, and Satires,
Everyman's Library.
PRADEL, PIERRE, L'ART au siecle de Louis XIV. Paris, 1949.
PRATT, WALDO SELDEN, History of Music. New York, 1927.
PUTNAM, G. H., Censorship of the Church of Rome, 2v. New York.1906,
QUENNELL, PETER, Caroline of England. New York, 1940.
RABELAIS, Gargantua and Pantagruel, ed. Cluny. Paris, 1939.
RACINE, JEAN, Oeuvres completes, 2v. Paris, 1956.
RAMBAUD,ALFRED, History of Russia, 3v. Boston, 1879.

RANKE, LEOPOLD, History of the Popes, 3v. London, 1878.
REA, LILIAN, Life and Times of Marie Madeleine, Countess of La
Faye e. London, 1908
REAU, LOUIS, L' Art russe, 2v. Paris, 1921.
RENARD, G., and WEULERSEE, G., Life and Work in Modern
Europe. London, 1926.
RETZ, PAUL DE GONDI, CARDINAL DE, Memoirs. London:
Grolier Society, n.d.
RICHARD, ERNST, History of German Civiliza on. New York, 1911
ROBERTSON, J. M., Short History of Freethought, 2v. London, 1914.
ROBINSON, D. S., Anthology of Modern Philosophy. New York, 1931.
ROBINSON, HOWARD, Bayle the Scep c. New York, 1931
ROBINSON, J. H., Readings in European History.Boston, 1906.
ROCKER, RUDOLF, Na onalism and Culture. Los Angeles, 1937
ROGERS, JAMES EDWIN THOROLD, Economic Interpreta on of History, London, 1891
,____Six Centuries of Work and Wages. New York, 1890.
ROTH, CECIL, History of the Marranos. Philadelphia, 1941.
,____The Jewish Contribution to Civilization . Oxford UniversityPress, 1945.
ROTH, LEON, Spinoza. Boston, 1929.
ROWSE, A. L., The Early Churchills. New York, 1956.
RUSSELL, BERTRAND, Critical Exposition of the Philosophy of
Leibniz. London, 1949.
,____History of Western Philosophy. New York, 1945.
SAINT - AMAND, IMBERT DE, Court of Louis XIV. New York.1900,
SAINTE - BEUVE, CHARLES AUGUSTIN, Portraits of the
Seventeenth Century, 2v. in 1. New York, 1904.
,____Port - Royal, 5v. Paris, 1867.
SAINTSBURY, GEORGE, Dryden. New York: Harper, n.d.
,____History of Criticism, 3v. New York, 1900.
,____History of Elizabethan Literature. London,. 1893.
SAINT-SIMON, LOUIS DE ROUVROY, DUC DE, Memoirs of Louis
XIV and the Regency, 3v. Washington, 1901.
SANDERS, E. K., Bossuet. London, 1921.
SAW, RUTH, Leibniz. Pelican Books, 1954.
SCHOENFELD, HERMANN, Women of the Teutonic Nations.Philadelphia, 1908
SCHUYLER, EUGENE, Peter the Great, 2v.London, 1884.
SCOTT, SIR WALTER, The Pirate, New York: Lovell, n.d.
SEE, HENRI, Economic and Social Conditions in France during the
Eighteenth Century. New York, 1935.
SEMPLE, ELLEN, The Geography of the Mediterranean Region, NewYork, 1931.
SEVIGNE, MARIE DE RABUTIN-CHANTAL, MARQUISE DE,Le ers, 10V. London, 1927

SHAFTESBURY, ANTHONY ASHLEY COOPER, EARL of,Characteris cs, 2v. London, 1900
SHREWSBURY, CHARLES TALBOT, DUKE OF, Correspondence,London, 1821.
SIDGWICK, HENRY, Outlines of the History of Ethics, London, 1949.
SISMONDI, J. C., History of the Italian Republics. London: Routledge,n.d.
SMITH, ADAM, Theory of Moral Sen ments. London, 1801
SMITH, D. E., History of Mathema cs, 2v. Boston, 1923
SMITH, D. E., and others, Sir Isaac Newton, Bal more, 1928
SMITH, PRESERVED, History of Modern Culture, 2v. NewYork1930,
SOMBART, WERNER, The Jews and Modern Capitalism. Glencoe,III., 1951.
SPENGLER, OSWALD, The Decline of the West, 2v. NewYork, 1928.
SPINOZA, BARUCH, Correspondence. London, 1928.
,____Ethics and On the Improvement of the Intellect. Everyman's
Library. References to the Ethics are to part and proposition.
,____Tractatus Theologico-Politicus and Tractatus Politicus. London.1895,
SPITTA, PHILIP, Johann Sebas an Bach, 3v. in 2. NewYork, 1951
STEPHEN, LESLIE, Alexander Pope. New York, 1880.
,____History of English Thought in the Eighteenth Century, 2v.NewYork, 1902.
,____Hobbes. London, 1904.
,____Swi . New York, 1902
STERNE, LAURENCE, Life and Opinions of Tristram Shandy.
Everyman's Library.
STIRLING - MAXWELL, SIR WILLIAM, Annals of the Artists of
Spain, 4v. London, 1891.
STRACHEY, LYTTON, Books and Characters. New York, 1922.
STRANAHAN, C. H., History of French Pain ng. NewYork, 1907
SUMMERSON, JOHN, Sir Christopher Wren. London, 1954.
SWIFT, JONATHAN, Journal to Stella. Everyman's Library.
,____Tale of a Tub, Battle of the Books, and Other Satires.
Everyman's Library.
,____Travels into Several Remote Nations of the World by Lemuel
Gulliver. Every man's Library.
TAINE, HIPPOLYTE, History of English Literature. NewYork, 1873.
TAVERNIER, JEAN BAPTISTE, Six Voyages. London, 1678.
THACKERAY, WILLIAM MAKEPEACE, English Humorists, in
Works. Boston: Dana Estes & Co., n.d.
THIEME, HUGO, Women of Modern France. Philadelphia, 1908.
THORNDIKE, LYNN, History of Magic and Experimental Science, 4v.
New York, 1929f.
TICKNOR, GEORGE, History of Spanish Literature, 3v. NewYork1854,
TOCQUEVILLE, ALEXIS DE, L'Ancien Regime. Oxford, 1937.
TOLAND, JOHN, Chris anity Not Mysterious. London, 1702

TOYNBEE, ARNOLD, J., A Study of History, 10V. Oxford University
Press, 1935f.
,____A Study of History, Vols. 1-VI, abridged by D. C. Somervell.
Oxford University Press, 1947.
TRAILL, H. D., Social England, 6v. New York, 1902.
TREVELYAN, G. M., England under the stuarts. NewYork, 1933.
,____English Social History. London, 1947.
TREVOR-ROPER, H. R., Historical Essays. London, 1957.
TURNER, E. S., Call the Doctor. London , 1958.
UBERWEG, FRIEDRICH, History of Philosophy, 2v. NewYork, 1871.
URE, PETER, Seventeenth-Century Prose. Pelican Books, 1956.
VAN LAUN, HENRI, History of French Literature, 3v. London, 1876.
VARTANIAN, ARAM, Diderot and Descartes. Princeton, 1953.
VOLTAIRE, Age of Louis XIV. Everyman's Library.
,____History of Charles XII. Everyman's Library.
,____Works, 44v. in 22. New York, 1927.
VOLTAIRE and FREDERICK THE GREAT, Letters, ed. Richard
Aldington. New York, 1927.
WALISZEWSKI, K., Peter the Great. London, 1898.
WALPOLE, HORACE, Anecdotes of Pain ng in England,3v. London1849,
WALTON, IZAAK, The Complete Angler. Boston, 1867,
WAXMAN, MEYER, History of Jewish Literature, 3v. NewYork.1930,
WEBER, MAX, The Protestant Ethic and the Spirit of Capitalism.London, 1948.
WESTERMARCK, E., History Human Marriage, 3v. London, 1921.
WHEWELL, WILLIAM, History of the Induc ve Sciences, 2v. NewYork, 1859
WHITEHEAD, ALFRED NORTH, Science and the Modern World. NewYork, 1926.
WILLEY, BASIL, The Seventeenth-Century Background. London.1950,
WINGFIELD-STRATFORD, ESME, History of British Civilization.London, 1948.
WOLF, A., History of Science, Technology, and Philosophy in the
Sixteenth and Seventeenth Centuries. New York, 1935.
,____History of Science, Technology, and Philosophy in the Eighteenth
Century. New York, 1939.
WOLFSON, H.A., The Philosophy of Spinoza. Harvard UniversityPress, 1948.
WOODS, G., WATT, H., and ANDERSON, G., The Literature ofEngland, 2v. Chicago, 1936.
WORMELEY, K. P., Correspondence of Madame Princess Palatine... and of Madame Maintenon. Boston, 1902.
ZANGWILL, ISRAEL, Dreamers of the Ghe o. NewYork, 1923
ZEITLIN, S., Maimonides. New York, 1935.

کتاب اول

انگلستان

۱۷۱۴-۱۷۵۶

کتاب دوم
فرانسه
۱۷۵۶-۱۷۲۳

کتاب سوم

اروپای میانه

۱۷۵۶-۱۷۱۳

کتاب چهارم
پیشرفت دانش
۱۷۸۹-۱۷۱۵

کتاب پنجم

حمله به مسیحیت

۱۷۵۱-۱۷۳۰

پوزش!

سبب تفصیل این مجلد شیفتگی نویسندگان کتاب به داستان کشاکش دین با علم به اضافهٔ فلسفه است که درام زندهٔ قرن هجدهم گشت و مردم روزگار ما را از دین برگرداند. چگونه بیشتر تحصیلکردگان اروپا و امریکا ایمان خویش را به الاهیاتی که پانزده قرن نگاهبان مبانی اخلاقی ناپایدار و ناجور تمدن غرب بود از دست دادند؟ این دگرگونی خاموش ولی بنیادین چه اثری در اخلاق، ادبیات، و سیاست خواهد داشت؟ دامنهٔ بررسی در هر مجلدی با فزونی رویدادهای تاریخی و شخصیتهای گذشته‌ای که با نفوذ خود در تاریخ زنده مانده‌اند وسعت یافته است. همین امر و فزونی مطلب بررسی همهٔ جنبه‌های تمدن اروپای غربی در فاصلهٔ سالهای ۱۷۱۵ تا ۱۷۵۶ موجب پرگویی نویسندگان در این مجلد گشته است. بخشی از مطالب عصر ولتر را، ناگزیر، در جلد دهم، روسو و انقلاب، گنجانده‌ایم. جلد دهم [روسو و انقلاب] داستان را تا ۱۷۸۹ دنبال خواهد کرد و دگرگونی نقشهٔ جهان پس از جنگ هفتساله، آخرین سالهای پادشاهی لویی پانزدهم (۱۷۵۶-۱۷۷۴)، عصر جانسن و رنلدز در انگلستان، گسترش انقلاب صنعتی، ادبیات آلمان از لسینگ تا گوته، فلسفهٔ آلمان از هردر تا کانت، موسیقی آلمان از گلوک تا موتسارت، فروپاشی نظام فئودالیسم در فرانسهٔ عصر لویی شانزدهم، و تاریخ ملتهای حاشیهٔ اروپا چون سوئد، دانمارک، لهستان، روسیه، ترکیهٔ عثمانی، ایتالیا، پرتغال، و اسپانیا را ـ که از جلد نهم [عصر ولتر]، برای اجتناب از تفصیل مطلب، و نیز به این سبب که از کشاکش مستقیم ایمان و خرد برکنار بوده‌اند، کنار نهاده شده‌اند ـ از نظر خواننده خواهد گذراند. آخرین مجلد کتاب خواننده را با آخرین مراحل این کشاکش، سرکشی روسو علیه خردگرایی، و تلاش قهرمانانهٔ ایمانوئل کانت در راه نجات الاهیات مسیحی به یاری موازین اخلاقی مسیحیت، آشنا خواهد ساخت. جلد دهم تاریخ تمدن را باید متمم عصر ولتر شمرد. گفتار پایانی جلد حاضر به بررسی سرگذشت دین می‌پردازد؛ و گفتار پایانی جلد دهم، که روسو و انقلاب نام دارد، پس از مرور مطالب جلدهای قبلی، این پرسش را پیش می‌کشد: «تاریخ چه درسهایی به ما می‌آموزد؟»ما با درآمیختن تاریخ و زندگینامه کوشیده‌ایم این تجربهٔ دنبال کردن واقعیت را نمایان سازیم. این تجربه، بحق، انتقادهایی در پی خواهد داشت، ولی هدف، «تاریخ یکپارچه» است. رویدادها و اشخاص در طول تاریخ دست به دست هم گام برمی‌دارند، قطع نظر از آنکه کدام یک از آنها علت، و کدام یک معلول بوده است. تاریخ از رویدادها سخن می‌گوید، اما به زبان افراد. این جلد زندگینامهٔ ولتر نیست. این جلد زندگی آشفته و توأم با آوارگی ولتر را رشته‌ای برای به هم پیوستن ملتها و نسلها می‌سازد و او را برجسته‌ترین و نمایانترین چهرهٔ اروپا، از هنگام مرگ لویی چهاردهم تا زمان سقوط باستیل، می‌شمارد. کدام یک از مردان یا زنان آن روزگار بیش از ولتر در اندیشهٔ مردم روزگار ما اثر نهاده است؟ گئورگ براندس گفته است: «ولتر عصری را در خود خلاصه کرده است.» و ویکتور کوزن گفته است: «شاه واقعی قرن هجدهم ولتر بود. بیایید این شعلهٔ زندهٔ قرن هجدهم را دنبال کنیم.

سپاسگزاری

دستنویس عصر ولتر از این مزیت بهره‌مند بوده است که دکتر تئودور بسترمان، مدیر «مؤسسه و موزهٔ ولتر» در ژنو آن را خوانده است؛ برای شکیباییش، و برای آنکه مجموعهٔ بزرگ آثار و یادگارهای ولتر را به رویمان گشود، از او سپاسگزاریم. او یک خطای فاحش در متن ما یافت، ولی از این که بگذریم، به نظرش کارمان دارای «دقت بسیار زیاد» بود. بی‌گمان خطاهایی همچنان به جای مانده‌اند. ما از هرگونه تصحیح و اصلاح رحمت‌آمیز استقبال می‌کنیم.
از سرا و هری کاوفمن، برای یاریشان در طبقه‌بندی مطالب، و از نوهٔ خودمان، جیمز ایستن، برای بازبینی فصل مربوط به تاریخ علم، صمیمانه قدردانی می‌کنیم. دخترمان، اثل، نه تنها دستنویس را تایپ کرد، بلکه با پیشنهاده

ایش به آن بهبود بخشید. و دیگر بار از فضل و دانش خانم ورا شنایدر بهره جستیم که متن، یادداشتها، و نمایه را ویراست.

فصل اول

فرانسه: نیابت سلطنت

۱۷۲۳-۱۷۱۵

۱ ــ ولتر جوان: ۱۶۹۴–۱۷۱۵

او هنوز ولتر نبود؛ تا هنگام رهایی خود از باستیل (۱۷۱۸) فرانسوا ماری‌آروئه نام داشت. در ۲۱ نوامبر ۱۶۹۴ در پاریس زاده شد و تا ۱۷۷۸ عصاره و چکیدهٔ آن گشت. پدر احتمالی او، فرانسوا آروئه، وکیل توانگری بود و با بوالو شاعر و نینون دولانکلو فاحشه، که فرانسوا وصیتنامهٔ وی را نوشت، و همچنین با پیر کورنی نمایشنامه‌نویس، که وی از او چون «ملال‌آورترین موجودی» که در همهٔ عمر دیده یاد کرده است، آشنایی داشت. مادرش، ماری مارگریت‌دومار، تبار نسبتاً اصیلی داشت و دختر کارمند پارلمان و خواهر بازرس کل گارد شاهی بود؛ ولتر به کمک اینان به دربار لویی چهاردهم راه یافت. سرزندگی و بذله‌گویی پرنشاط او خانه‌اش را به سالون کوچکی مبدل ساخت. ولتر بر آن بود که مادرش تمام هوش و ذکاوت دودمان خویش را صاحب است، چنانچه عقیده داشت پدرش نیز تمام کاردانی مالی را؛ خود وی هردو موهبت را به ارث برد. مادرش در چهلسالگی، هنگامی که فرانسوا هفتساله بود، درگذشت. فرزند بزرگ او، آرمان، از بین پنج فرزند به الاهیات یسوعیان و ملک موروثی دل بست. فرزند کوچکش، فرانسوا ماری، در کودکی آنچنان ضعیف و رنجور بود که کسی گمان نمی‌کرد زنده بماند. وی تا هشتادودوسالگی، که همچنان به انتظار مرگ زودرس خود و اعلام آن بود، به زندگی ادامه داد.

در میان دوستان خانوادهٔ ولتر چند تن آبه بودند. این عنوان، که به معنی پدر بود، به هر روحانیی اطلاق می‌شد؛ اعم از اینکه مورد رتبه‌بخشان قرار گرفته بودند یا نه. بسیاری از آبه‌ها همچنانکه جامهٔ روحانی به تن داشتند مرد دنیا شدند و در جامعه درخشیدند. برخی از آنان به محافل بدنام بستگی داشتند و برخی واقعاً، ولی در نهان، موافق عنوان روحانی خود می‌زیستند. آبه دوشاتونوف آخرین دوستدار نینون دولانکلو و اولین معلم ولتر بود. او که مردی بافرهنگ وسیع و آزاده بود؛ شاگرد خویش را باکفرنینون و شکاکیت مونتنی آشنا ساخت. به روایت یک داستان کهنه، ولی مشکوک، حماسهٔ هجایی موسی‌نامه را، که مردم نهانی رونوشت کرده و دست‌به‌دست می‌گردانیدند، به آن پسربچه رساند. مضمون حماسه این بود که دین، هرگاه از اعتقاد آن به باری تعالی بگذریم، وسیله‌ای در دست فرمانروایان برای ارعاب و رام‌کردن مردم است.

آموزش ولتر هنگامی پیش رفت که آموزگار آبه او را برای دیداری از نینون نزد او برد. روسپی معروف در آن هنگام (۱۷۰۴) هشتادوچهارساله بود. فرانسوا وی را موجودی «خشک چون یک مومیایی»، ولی سرشار از مهر و عواطف زنانه، یافت. ولتر چندی بعد دربارهٔ وی چنین نوشت: «برایش خوشایند بود که مرا در وصیتنامه‌اش منظور کند؛ برایم ۲۰۰۰ فرانک ارث نهاد که با آن کتاب بخرم.» اندکی بعد او درگذشت.

برای آنکه تعادل این خوراک فکری به هم نخورد، او را در دهسالگی به‌عنوان دانشجوی شبانروزی وارد کالج یسوعی لویی ــ لوـ گران کردند که بر ساحل چپ پاریس واقع بود. این کالج بهترین آموزشگاه فرانسه شناخته شده بود. در میان ۲۰۰۰ شاگرد این کالج، گروهی که یارای تحمل آموزش را داشتند، اشرافزاده بودند. ولتر، در هفت‌سالی که در

این کالج بود، با بسیاری از اشرافزادگان دوست شد و دوستی آنان تا پایان عمر پایدار ماند. وی در آثار کلاسیک، ادبیات، و بویژه درام بخوبی آموزش دید؛ در نمایشهای کالج بازی کرد و در دوازدهسالگی خودش نمایشنامه‌ای نوشت. در تحصیل پیشرفت نمود، جوایز بسیار گرفت، و معلمانش را خشنود و هراسان کرد. موجودیت دوزخ را انکار کرد و بهشت را «خوابگاه بزرگ جهان» خواند. یکی از معلمان ولتر با اندوه بسیار پیش‌بینی کرد که این جوان هوشمند پرچمدار خداپرستان (دئی ستها) ـ یعنی پیروان کیشی که همهٔ الاهیات را، جز اعتقاد به خدا، رد می‌کرد ـ در فرانسه خواهد شد. معلمان ولتر با بردباری و شکیبایی معمول خویش اندیشه‌های وی را تحمل می‌کردند. در عوض ولتر در همهٔ نوشته‌های بدعت‌آمیز خویش از یسوعیانی که اندیشهٔ وی را روشنی و انتظام بخشیده‌اند به نیکی و احترام بسیار یاد کرده است. در پنجاه‌ودوسالگی چنین نوشت:

هفت‌سال نزد مردانی که زحمت و رنج بی‌پاداش و خستگی‌ناپذیری را برای پرورش اندیشه و اصول اخلاقی جوانان بر خود هموار می‌ساختند تحصیل کردم. ... آنها ذوق ادبی و احساساتی در من پدید آوردند که تا پایان عمر مرا دلداری خواهد داد. خاطرهٔ پدر پوره را، که در نزد همهٔ شاگردانش عزیز است، هرگز از دل نخواهم زدود. هیچ کس چون او مطالعه و فضیلت را برایم مطبوع و دلپسند نساخت. ... از این نیکبختی بهره‌مند بودم که به دست بیش از یک یسوعی، که همه خوی پدر پوره را داشتند، تربیت شوم. در هفت سالی که با یسوعیان بودم چه دیدم؟ زندگی پرتلاش و ساده و منظم. همهٔ وقت خویش را بین پرورش ما و ریاضت‌کشی خود تقسیم کرده بودند. هزاران تن را، که چون من در نزد آنان تحصیل کرده‌اند، گواه می‌آورم. یکی هم گفتهٔ مرا انکار نخواهد کرد.

فرانسوا پس از آنکه تحصیلات خود را در این کالج به پایان رساند، برآن شد که فعالیت ادبی پیشه سازد. ولی پدرش، که نویسندگی را مایهٔ بینوایی می‌دانست، وی را به تحصیل حقوق واداشت. ولتر سه سال، به گفتهٔ خود، «برای آشنایی با راه‌ورسم پاریس» به تحصیل مجموعهٔ قوانین تئودوسیوس و یوستینیانوس پرداخت. می‌نویسد: «از بسیاری مطالب بیجا و ناسودمندی که می‌خواستند مغز مرا با آنها پر کنند بیزار بودم. شعار من این است: دانش باید سودمند باشد.» به جای آنکه خویشتن را غرق مطالعهٔ مجموعهٔ قوانین یوستینیانوس و سوابق قضایی سازد، به انجمن چند تن شکاک اپیکوری که در «پرستشگاه» ـ بقایای صومعهٔ قدیمی شهسواران پرستشگاه در پاریس ـ گرد می‌آمدند راه یافت. رهبر آنان فیلیپ دو واندوم، روحانی بزرگ فرانسه، بود که درآمد کلیسایی سرشار و اعتقاد دینی ناچیز داشت. آبه سروین، آبه دوبوسی، آبه دو شو لیو، مارکی دو لا فار، پرنس‌دوکونتی، و چند تن سرشناس پولدار و خوشگذران دیگر نیز با او بودند. آبه دوشولیو زن و شراب را لذتبخشترین مواهبی می‌شمرد که طبیعت خردمند و نیکوکار به انسان ارزانی داشته است. ولتر بآسانی خویشتن را با این مردم همرنگ ساخت و با گذراندن وقت خویش با چنین عیاشان تا ساعت ده شب، که تا آن وقت تنها از خدا بیخبران از خانه دور می‌ماندند، پدر خود را رنجه کرد.

ولتر، ظاهراً به درخواست پدر، به خدمت سفیر کبیر فرانسه در لاهه درآمد (۱۷۱۳). جهانیان همه می‌دانند که چگونه این جوان پرشور به اولمپ دونوایه دل باخت، با سرودن اشعار دنبالش افتاد، و بدو وعدهٔ پرستش ابدی داد. به او نوشت: «هرگز عشقی با عشق من برابری نکرده است، زیرا تاکنون کسی چون تو شایستهٔ عشق نبوده است.» سفیر به پدر آروئه اطلاع داد که فرانسوا برای کارهای دیپلوماتیک ساخته نشده است. پدر، فرزندش را به خانه خواند، از ارث محروم کرد، و تهدید نمود که وی را به جزایر هندغربی خواهد فرستاد. فرانسوا از پاریس به «پمپت» نوشت که هرگاه به نزد او نیاید، خود را خواهد کشت. او، که دوسال از ولتر خردمندتر بود، پاسخ داد که بهتر است با پدر آشتی کند و حقوقدان خوبی شود. پدر، به این شرط که ولتر در دارالوکاله‌ای خدمت کند یا وکیل بماند، حاضر شد از گناه او درگذرد! و او نیز موافقت کرد. پمپت با یک کنت زناشویی کرد. این گویا آخرین ماجرای عشقی ولتر بوده است. او چون همهٔ شاعران حساس و عصبی بود، ولی از نیروی جنسی چندان بهره‌ای نداشت. بعدها با زنی مراودهٔ معروفی

پیدا کرد، ولی این بیشتر یک پیوند ذهنی بود تا کشش جسمانی. نیروی او از خامه‌اش تراوش می‌کرد. در بیست‌وپنج‌سالگی به مارکیز دومیمور نوشت: «دوستی هزار بار از عشق ار زنده‌تر است. ظاهراً من هیچ برای شور و شهوت آفریده نشده‌ام. عشق را اندکی مهمل و مضحک می‌یابم... و برآنم که برای همیشه از عشق چشم بپوشم.»

در اول سپتامبر ۱۷۱۵، لویی چهاردهم درگذشت و با مرگ خود اروپای پروتستان و فرانسهٔ کاتولیک را آسوده ساخت. با مرگ لویی، شاهی هفتادودوسالهٔ او، و همراه آن عصری به سرآمد؛ «قرن بزرگ»، که با شکوه پیروزیهای نظامی و تابش شاهکارهای ادبی و جلال هنر باروک آغاز شد، با انحطاط هنر و ادب، خستگی و بینوایی مردم، و شکست و سرافکندگی فرانسه پایان یافت. مردم با شک و امید چشم به دولتی دوختند که پس از مرگ لویی چهاردهم، شاه شکوهمندی که مرگش کسی را سوگوار نکرد، زمام امور فرانسه را به دست می‌گرفت.

II ــ پیکار برای نیابت سلطنت: ۱۷۱۵

شاه تازه، لویی پانزدهم، که نتیجهٔ لویی چهاردهم بود، بیش از پنج سال نداشت. پدر بزرگ، پدر، مادر، برادران، خواهران، و پس از همه پدر جد او از جهان رفته بودند. پس چه کسی می‌بایست نایب‌السلطنهٔ او باشد؟ دو دوفن پیش از «شاه آفتاب» مرده بودند: فرزندش، لویی، در ۱۷۱۱ و نواده‌اش، دوک‌دو بور گونی، در ۱۷۱۲ رخت از جهان بربسته بودند. نوادهٔ دیگرش، به شرط چشم‌پوشی از حق خود بر تاج و تخت فرانسه، به نام فیلیپ پنجم به شاهی اسپانیا رسیده بود. دوتن از پسران نامشروع شاه پیشین زنده بودند. او آنان را مشروعیت بخشیده و فرمان داده بود که، در صورت نبودن شاهزاده‌ای، شاهی فرانسه به یکی از آنان سپرده شود. پسر مهتر، لویی اوگوست، دوک‌دو من، که اکنون چهل‌وپنج سال از عمرش سپری می‌شد، مرد ناتوان و مهربانی بود که آگاهیش از انحنای پاهایش بر کمرویی و حجب او افزوده بود؛ هرگاه همسر بلندپروازش وی را برای رسیدن به نیابت سلطنت به رقابت ترغیب نمی‌کرد، ممکن بود به زندگی آسوده و پرتجملش در ملک ۹۰۰٬۰۰۰ لیوری خود در سو (بیرون پاریس) بسازد و بیش از آن نخواهد. دوشس‌دومن فراموش نمی‌کرد که نوادهٔ کندهٔ بزرگ است. در دربار تقریباً شاهانه‌اش در سو از هنرمندان و شاعرانی که ولتر نیز در میان آنان بود حمایت می‌کرد و، مانند کسی که خویشتن را برای شاهی آماده سازد، دوستان وفادار و خوشگذرانی به دور خود گرد آورده بود. پاکیزه و بی‌آلایش بود و با اندام باریک و کوتاهش به دختران می‌مانست. باهوش و زیرک، دارای تحصیلات کلاسیک، و حاضرجواب بود. سرزندگیش پایان‌ناپذیر بود و از این حیث کسی به پای او نمی‌رسید. اطمینان داشت که همسرش به راهنمایی وی نایب‌السلطنه‌ای شایسته خواهد گشت. با چیرگی بر اطرافیان شاه محتضر، وی را برآن داشت که در وصیتنامهٔ خود (۱۲ اوت ۱۷۱۵) مسئولیت نظارت تحصیلات، نگهبانان شاهی، و شخص لویی جوان را به دوک‌دومن بسپارد و در شورای نیابت سلطنت مقامی بدو تفویض کند. ولی متمم وصیتنامه (۲۵ اوت) ریاست شورای نیابت سلطنت را به فیلیپ دوم، دوک د/ اورلئان، سپرد. فیلیپ فرزند فیلیپ اول («موسیو»)، برادر دوجنسی شاه پیشین، و از دومین همسر او شارلوت الیزابت سرسخت و واقع‌بین، پرنسس‌کاخنشین، بود. آموزش آن جوان را به یک آبه سپرده بودند که هم در تذکره‌های سن ــ سیمون و هم در یادداشتهای پنهانی دوران نیابت سلطنت دوکلو به صورت مظهر پلیدی و رذیلت ذکر شده است. گیوم دوبوا که فرزند یک داروفروش شهرستانی بود بسختی تحصیل کرد، هزینهٔ زندگی را با تدریس فراهم آورد، زناشویی کرد، و همسرش را به رضای او ترک گفت تا در کالیج سن‌میشل پاریس تحصیل کند. شهریهٔ کالج را با تن‌دادن به کارهای پست فراهم ساخت. پس از فراغت از تحصیل، دستیارسن ــ لوران، پیشکار منزل «موسیو»، شد. ظاهراً با به فراموشی سپردن زنش، سر خود را تراشید و منصب روحانیت گرفت. پس از مرگ سن ــ لوران، آموزش نایب‌السلطنهٔ آینده به دوبوا سپرده شد. دوکلو، که روایات او بندرت خالی از غرضند، می‌نویسد: «آبه دریافت که هرگاه شاگردش را تباه نسازد، شاگرد بزودی وی را تحقیر خواهد کرد. برای تباه ساختن او از هیچ کاری فروگذار

نکرد و بدبختانه به منظورش رسید.» سن-سیمون، که از استعداد بی‌اصل و نسب بیزار بود، دوبوا را این‌گونه توصیف کرده است:

مردی بود ریزه؛ رقت‌انگیز، چروکیده، با موی مصنوعی انبوه، و چهره‌ای شبیه راسو، که اندکی هوش و ذکاوت آن را روشن کرده بود. به زبان خودمانی، مردی بود پست و فرومایه. همهٔ پلیدیها در او به خاطر برتری می‌جنگیدند، چندانکه غوغایی همیشگی ذهن وی را آکنده ساخته بود. آز، هرزگی، و بلندپروازی خدایان او بودند و چاپلوسی، پیمانشکنی، و پابوسی وسائل عمل وی؛ ناپاکی کامل دین او بود؛ او به این عقیده همچون اصلی بزرگ اعتقاد داشت که راستی و درستی، اندیشه‌هایی واهی و فاقد وجود خارجیندکه مردم بدانها خود را می‌آرایند. ... او مردی باهوش، دانشمند، و جهانشناس بود و می‌خواست خویشتن را در همه‌جا جا دهد و پیش همه کس خوشایند افتد. ولی بوی کذبی، که به رغم خودش، از سراپای او برمی‌خاست همه چیز را تباه می‌کرد. شریر... خیانت‌پیشه، و حق‌ناشناس بود؛ در بدترین تبهکاریها استاد، و هنگام لو رفتن بسیار بیشرم بود. همه چیز می‌خواست، به همه چیز به دیدهٔ رشک می‌نگریست، و می‌خواست همه چیز را به چنگ آورد.

سن- سیمون به خانوادهٔ فیلیپ نزدیک بود و، از این روی، نباید در تکذیب سخنانش شتاب کنیم. با اینهمه، باید افزود که این آبه مردی دانشمند، دستیاری شایسته، و سیاستمداری خردمند و موفق بود، و فیلیپ که وی را خوب می‌شناخت تا پایان عمر بدو وفادار ماند.

شاگرد، که از نیاکان پدری خود تمایلات ناپسندی به ارث برده بود، تعلیمات آموزگار خود را بآسانی پذیرفت و آنها را با هوش و ناپاکی خویش درآمیخت. او با حافظهٔ نیرومند، هوش سرشار، اندیشهٔ نافذ، و قدرت شناخت و درک ادبیات و هنر، آموزگار خود را خوشنود می‌ساخت. دوبوا برای آموزش علوم به شاگردش از فونتنل، و برای تعلیم شیمی از هومبرگ یاری جست. بعدها. فیلیپ، چون چارلز دوم، شاه انگلستان، و ولتر هنگام اقامت در سیره،برای خود آزمایشگاهی دایر کرد و اندیشهٔ خود را چندی از زناکاری به آزمایشهای شیمی معطوف نمود. نسبتاً خوب نقاشی می‌کرد، چنگ می‌نواخت، گراورهایی برای کتابها می‌ساخت، و با سلیقهٔ بسیار آثار هنری گرد می‌آورد. در هیچ یک از این رشته‌ها مهارتی فوق‌العاده نیافت، زیرا تمایلات گوناگون داشت و اوقاتش در اختیار سرگرمیهایش بود. هیچ‌گونه عقیدهٔ دینی نداشت، و حتی در نزد مردم «به بیدینی ننگ‌آور تظاهر می‌کرد.» وی در بیدینی و بی‌بندوباری جنسی سرمشق و مشوق کشور و مردم روزگار خویش شد.

چون بیشتر ما، طبایع گوناگون و ناسازگار داشت. به هنگام نیاز، یا هوس، بآسانی و با لذتی شیطنت‌آمیز دروغ می‌گفت؛ میلیونها فرانک پول مردم بینوا را مصروف خوشی و هدفهای شخصی خود ساخت. با اینهمه، مهربان، بخشنده، خوشخو، سهلگیر و (به گفتهٔ سن‌ـ سیمون) «ذاتاً خوب، انسان، و دلسوز» بود، و به دوستانش بیشتر وفادار بود تا به معشوقه‌هایش. شبها، قبل از آنکه سر به بالین نهد، آن‌سان که گویی مراسم شبانه‌ای به جا می‌آورد، مست می‌کرد. هرگاه که مادرش وی را سرزنش می‌کرد، پاسخ می‌داد: «از ساعت شش بامداد تا شب به کار طولانی و فرساینده اشتغال دارم؛ هرگاه پس از آن خود را سرگرم نسازم، نمی‌توانم این بار را بردوش کشم؛ از افسردگی خواهم مرد.»شاید زیاده‌رویهای جنسی فیلیپ معلول نخستین عشق نافرجام وی بوده باشد. او به مادموازل دو سری، نجیبزاده‌ای که ندیمهٔ مادرش بود، دل باخت. برای او شعر گفت، آواز خواند، روزی دوبار به دیدنش رفت، و خواست با او زناشویی کند. لویی چهاردهم به خشم آمد و به فیلیپ پیشنهاد کرد که با دختر نامشروع خود او، دوشس‌د وبلوا، زناشویی کند. فیلیپ اطاعت کرد (۱۶۹۲)، ولی پیوند خویش را با مادموازل دوسری نگسست و از او دارای فرزندی شد. شاه خشمگین مادموازل‌د وسری را از پاریس بیرون راند. فیلیپ پول فراوان برای او فرستاد و، در همان هنگام، با

اندک موفقیتی، کوشید به همسرش وفادار ماند. این زن دوشس دوبری آینده را برای او به جهان آورد که شیرینترین عشق و تلخترین تراژدی او شد.
مرگ پدر (۱۷۱۰) فیلیپ را صاحب عنوان دوک و ثروت سرشار ساخت و برای او هیچ‌گونه مسئولیتی فراهم نیاورد، جزآنکه از زندگی در صلح بهره برد و هستی خویش را در جنگ به خطر افکند. او قبلا با دلاوری بسیار با نخستین اتحاد بزرگ(۱۶۹۲-۱۶۹۷)جنگیده و زخمهای سختی برداشته بود. اکنون با دلاوری و بیباکی خویش در جنگ جانشینی اسپانیا (۱۷۰۲-۱۷۱۳) شهرت بیشتری یافت. چون از جنگ زنده بیرون آمد، بزمی بیاراست و با نان مربایی به خود پاداش داد. وی با همهٔ گناهان و ناپاکیهای خود رفتاری دلپسند، و سخنی آراسته و باادب داشت که جوانی خوش «شاه آفتاب» را به یاد می‌آورد.
تنها پس از آنکه وارثان مستقیم خاندان شاهی درگذشتند ـ یا به تراضی از حق خود برتاج و تخت فرانسه چشم پوشیدند ـ به خاطر فیلیپ گذشت که می‌تواند مدعی نیابت سلطنت شود. شایع شد که وی شاهزادگان را مسموم کرده است تا راه خود را به سوی نیابت سلطنت هموار کند. ولی آیندگان، و نیز لویی چهاردهم، این بهتان را رد کرده‌اند. چند گروه از مردم کم‌کم معتقد شدند که وی، در قیاس با دوک و دوشس‌دومن، دارای بدنهادی کمتری است. پروتستانهای فرانسه که به جبر و اکراه به آیین کاتولیک گرویده بودند، ژانسنیستها (پیروان آیین یانسن) که از جفاهای شاه و توقعیات پاپ رنج می‌بردند، آزاداندیشانی که فرمانروایی مرد آزاداندیشی بر فرانسه موجب شادی آنان می‌شد، مردم پاریس که از زهد دیرهنگام شاه پیشین به تنگ آمده بودند، و همچنین جورج اول، شاه انگلستان، ـ که فیلیپ کمک مالی وی را نپذیرفت ـ همگی آرزو داشتند مردی چون فیلیپ، که به رواداری و آزادیخواهی گرایشی زیاد داشت، نایب‌السلطنه شود. بیش از همه «نجبای شمشیر» ـ خانواده‌های سرشناسی که لویی چهاردهم و ریشلیو آنان را، با محروم کردن از قدرت پیشین، دست‌نشانده و انگل دربار ساخته بودند ـ امیدوار بودند که، به یاری فیلیپ، ننگ اطاعت از فرمانروایان زنازاده و سررشته‌داران سوداگر را از دامان خود بزدایند. سن ـ سیمون، که خود از عالیمقامترین نجبا بود، فیلیپ را به اصرار واداشت که کاهلی و عیاشی را کنار نهد و برای رسیدن به نیابت سلطنت، که حق قانونی او بود، به پیکار برخیزد.
فیلیپ به لذت بیش از قدرت دل بسته بود، و شاید بی‌میل نبود که کاری به کارش نداشته باشند. ولی سرانجام، به انگیزش دوستان، با شتاب دست به کار شد. او یا دوستان او در جلو چشم دوک‌دومن نگهبانان کاخ شاهی را با دادن رشوه با خود همراه کردند. بزرگان سیاسی و نظامی را با دادن وعدهٔ مقام، و پارلمان را به امید تجدید اختیارات پیشین پشتیبان خود ساختند. در ۲ سپتامبر ۱۷۱۵ـ درست روز بعد از مرگ لویی چهاردهم ـ فیلیپ نمایندگان پارلمان پاریس، رهبران طبقهٔ نجبا، و بزرگان دولت را به «کاخ دادگستری» فراخواند. دوک دومن، به امید آنکه به نیابت سلطنت برگزیده خواهد شد، در این مجمع حضور یافت. ولی دوک د/ اورلئان به یاری گستاخی، دروغگویی، و نیروی بیان بر او چیره شد. فیلیپ به حاضران چنین وعده داد: «هدفی نخواهیم داشت جز اینکه برای مردم آسایش فراهم سازم، مالیهٔ کشور را ثبات بخشم، صلح را در داخل و خارج کشور حفظ کنم، و وحدت و آرامش کلیسا را بدان بازگردانم. برای نیل به این منظور، راهنماییها و توضیحات کسانی که در این انجمن گرانمایه گرد آمده‌اند به من یاری خواهد داد و من این راهنماییها و توضیحات را از شما درخواست می‌کنم.» به زبان دیگر او وعده داد که «حق اعتراض» (به فرمانهای شاهی) را، که شاه پیشین انکار کرده و نادیده گرفته بود، به پارلمان بازگرداند. این حرکت ماهرانه فیلیپ را پیروزمند ساخت. پارلمان تقریباً به اتفاق آرا او را به نیابت سلطنت اعلام نمود و اختیار تام شورای نیابت سلطنت را بدست او سپرد. دوک‌دومن رأی پارلمان را مخالف وصیتنامهٔ شاه متوفا خواند و گفت که با چنین وضعی که پیش آمده است او نمی‌تواند مسئولیتی در برابر شاه جوان به دوش گیرد، و درخواست کرد او را از انجام

این وظیفه معاف دارند. فیلیپ و پارلمان قول او را سند دانستند. دوک دومن خشمگین و درمانده به سو، و توفان توبیخ و طعنهٔ همسرش، بازگشت. فیلیپ د/ اورلئان، که اکنون چهل‌ودوساله بود، به مدت هشت سال نایب‌السلطنهٔ فرانسه شد.

III ــ بازارگرمی و ورشکستگی: ۱۷۱۶ــ۱۷۲۰

نخستین کار فیلیپ این بود که سامان و ثبات مالی را به کشور بازگرداند. او دولت ورشکسته‌ای با ۲،۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور بدهی به ارث برده بود، ۵۹۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور «اسکناس دولتی» که در دست مردم بود، و ارزش واقعی آن به یک‌سوم کاهش یافته بود، وام دولت را سنگینتر می‌ساخت. در ۱۷۱۵، درآمد خالص دولت ۶۹،۰۰۰،۰۰۰ و هزینهٔ آن ۱۴۷،۰۰۰،۰۰۰ لیور بود. بیشتر درآمد احتمالی دولت در ۱۷۱۶ قبلا به مصرف رسیده بود.

سن‌ـ سیمون توصیه کرد که دولت رک و پوست‌کنده اعلام ورشکستگی کند. دوک‌آدرین موریس‌دونوآی با اعلام ورشکستگی مخالف بود. نایب‌السلطنه سرانجام با گزینش حالت بینابین کنار آمد و به اصلاحات و اقداماتی برای بهبود وضع اقتصادی دست زد. شمار افراد ارتش به ۲۵،۰۰۰ تن کاهش داده شد. سربازان مرخص شده تا شش سال از مالیات معاف شدند، و مالیات آنانی که هشت فرزند داشتند برای همیشه بخشوده شد. مالیات نمک، مالیات سرشماری، و مالیاتهای دیگر کاهش یافتند. سوءاستفاده در گردآوری این مالیاتها جرم شناخته شد، و برخی از آنها اصلاح گردیدند. صدها تن از کارمندان غیرضروری دولت کنار نهاده شدند. تنها در پاریس دولت ۲۴۰۰ کارمند را کنار نهاد. یک «اطاق دادگستری» تأسیس شد و همهٔ سرمایه‌داران، بازرگانان، اسلحه‌سازان، و کسان دیگری که به اغفال دولت متهم بودند بدانجا احضار شدند. نوآی، که به روشهای نظامی خوگرفته بود، در این دستگاه بر دل مردم هراس افکند. «اطاق دادگستری» به کسانی که پرده از روی اختلاس همکاران خود بردارند وعدهٔ ارفاق داد. به خبرچینها قول داد که یک‌پنجم وجوهی که به کمک آنان اخذ شود از آن خودشان خواهد شد. برای کسانی که در کار خبرچینها دخالت کنند کیفر مرگ تعیین شد. آنهایی که دربارهٔ دارایی و منابع درآمد خود گزارش نادرست به دولت می‌دادند به ضبط اموال، یا به زندان ابد با اعمال شاقه محکوم می‌شدند. برخی از محکومان را دار زدند، و برخی را در برابر مردمی که شادی و هلهله می‌کردند به پیلوری بستند. چند تن از سرمایه‌داران که از تبرئهٔ خود ناامید شده بودند خودکشی کردند. ولی نتایج حاصله با روشهایی که به کار گرفته می‌شد توافق نداشت. بسیاری از متهمان با دادن رشوه به مأموران «اطاق دادگستری» یا به دوستان نایب‌السلطنه، و یا به معشوقه‌های وی، از رنج بازپرسی یا محکومیت رستند. فساد و رسوایی بدانجا کشید که به جای آنکه متهمان و محکومان در رشوه‌دادن پیشگام شوند، درباریان از آنان رشوه خواستند. یکی از درباریان به سرمایه‌داری که ۱،۲۰۰،۰۰۰ لیور جریمه شده بود وعده داد که در ازای دستمزدی به مبلغ ۳۰۰،۰۰۰ لیور ترتیب معافیت او را از پرداخت جریمه بدهد. سرمایه‌دار پاسخ داد: «کنت عزیز، دیر آمده‌ای؛ هم اکنون با زن تو قرار مشابهی با نصف همین مبلغ گذاشته‌ام.» در فرمان انحلال «اطاق دادگستری» (مارس ۱۷۱۷)، با صراحتی که کمتر در بیانیهٔ دولتها به چشم می‌خورد، گفته شده بود: «فساد آنچنان گسترش یافته و همهٔ طبقات را به‌خود آلوده بود که مجازات عادلانهٔ همهٔ گناهکاران، بی‌آنکه بازرگانی و نظم عمومی و کشور دستخوش آشوب و بیسامانی خطرناکی شوند، غیرممکن می‌نمود.» سود خالص دولت، هنگامی که بازپرسی از متهمان پایان یافت، تقریباً به ۷۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک رسیده بود.

نایب‌السلطنه که از نتیجهٔ اقدامات خود نومید گشته بود، اندرز اسکاتلندی برجسته‌ای را که نظام مالی تازه‌ای برای کشور پیشنهاد می‌کرد به کار بست. جان لا در ۱۶۷۱ در خانوادهٔ بانکداری در ادنبورگ زاده شد، در لندن بانکداری آموخت، در ۱۶۹۴ شاهد گشایش «بانک انگلستان» بود، بر سر عشق با مردی دوئل کرد، رقیبش را کشت، و پس از آنکه حکم مرگش صادر شد، به بر اروپا گریخت. لا مردی خوشرو، خوشخو، و حسابدان بود. در معاملات ارزی به قمار

دست زد و برنده شد؛ و با توانایی خود در شمارش و به یاد سپردن ترکیب کارتها توانست در سرزمینهای گوناگون کامیاب شود. فعالیت بانکها را در آمستردام، هامبورگ، ونیز، و جنووا از نزدیک دید. در آمستردام، بخصوص، جادوی سیستم اعتبار را دریافت. این سیستم به بانکها امکان داده بود که به اعتبار اندوختهٔ طلای خود اسکناس منتشر سازند، ده‌گولدن را با وثیقهٔ یک گولدن به کار اندازند و، بدین‌سان، فعالیت صنعتی و بازرگانی را تشویق و تسریع، و چندبرابر کنند. لا دیده بود بانکی که بازرگانان بدان اعتماد کنند قادر است تنها با جابه‌جا کردن موجودیها، و بی‌آنکه نیازی به حمل و مبادلهٔ طلا و نقره باشد، معاملات بازرگانی را پیش برد. از خود پرسید که چرا یک چنین بانک ملی و سیستم اعتبار نباید در فرانسه تأسیس شود. وی بدین‌گونه روشی صورتبندی کرد که بعد «سیستم» لا نام گرفت.

نیت اصلی وی آن بود که، با نشر اسکناس به اعتبار دولت، استفاده از نیروی انسانی و مصالح را افزایش دهد تا ارزش اندوختهٔ طلا و نقره و بهای زمینهای ملی را دوبرابر سازد، و با کاهش بهرهٔ وام بازرگانان را به استقراض پول برای سرمایه‌گذاری و اجرای طرحهای تازهٔ صنعتی و بازرگانی تشویق کند. معتقد بود که، از این راه، پول کار ایجاد خواهد کرد، کار فعالیت مردم و تولید را افزونتر خواهد ساخت، درآمد و اندوختهٔ ملی فزونی خواهد یافت، پول بیشتری به جریان خواهد افتاد و، در نتیجه، این مارپیچ سودمند توسعه خواهد یافت. هرگاه بتوان با داده بهره مردم را برآن داشت که به‌جای اندوختن فلزهای بهادار پس‌انداز خود را در یک بانک ملی ذخیره کنند، پس‌انداز آنان بر ذخایر ملی خواهد افزود، و افزایش ذخایر ملی نشر اسکناس بیشتر را امکانپذیر خواهد ساخت؛ اندوختهٔ بیکار مردم به کار خواهد افتاد و اقتصاد کشور رونق خواهد یافت.

در ۱۷۰۸، لا اندیشه‌های خود را با دولت فرانسه در میان نهاد؛ لویی چهاردهم طرح او را نپذیرفت. هنگامی که دوک د/ اورلئان نایب‌السلطنهٔ فرانسه شد، لا پیشنهاد کرد آماده است با اجرای «سیستم» خود مالیهٔ ورشکستهٔ فرانسه را سروسامان بخشد. لا در شگفت بود که چرا در میان ملتهای بزرگ اروپا تنها در فرانسه، اسپانیا، و پرتغال فاقد بانک ملی هستند، و چرا فرانسه با یک چنین زمین بارور و مردمی باهوش و استعداد گرفتار رکود اقتصادی است. فیلیپ با تأسیس «بانک عمومی»، به‌صورت یک مؤسسهٔ خصوصی، موافقت کرد (۱۷۱۶). این بانک به اندوختهٔ مردم بهره می‌داد، وام می‌پرداخت، و اسکناسهایی به ارزش ده، صد، و هزار فرانک منتشر ساخت. ارزش ثابت این اسکناسها، که مبتنی بر مقدار معینی نقره بود، بزودی آنها را وسیلهٔ مناسبی برای مبادلهٔ در دادوستد ساخت. این اسکناسها نخستین پول کاغذی رسمی فرانسه بودند، و بانک لا با شعبه‌های خود در ولایات نخستین سیستم اعتباری منظم را در فرانسه متداول ساختند. در آوریل ۱۷۱۷، دولت فرانسه اسکناسهای این بانک را هنگام اخذ مالیات پذیرفت.

در ماه سپتامبر، لا به کار متهورانه‌تری دست زد. برای بهره‌برداری از سراسر درهٔ میسی‌سیپی که در آن زمان مستعمرهٔ فرانسه بود، امتیاز تأسیس «شرکت غرب» را از نایب‌السلطنه گرفت. از سهام این شرکت، ۲۰۰٬۰۰۰ سهم ۵۰۰ لیوری به مردم فروخت. بهای سهام گران بود، ولی خریداران می‌توانستند سه‌چهارم آنها را به‌صورت «اسکناسهای دولتی» بپردازند. بهای اعتباری این اسکناسها سه‌برابر ارزش واقعی آنها بود. مردم شادمان از فرصتی که برای مبادلهٔ اسکناسهای کم‌ارزش با سهام سودآور پیش آمده بود همهٔ سهام را خریدند. لا که از این کامیابی غرق در خوشبینی شده بود انحصار دولتی تنباکو، و همچنین همهٔ شرکتهای فرانسویی را که تجارت خارجی را به‌دست داشتند، برای بانک خود خریداری کرد؛ و این شرکتها و «شرکت غرب» را با تأسیس «شرکت هند»، که قرار بود بازرگانی خارجی کشور را به انحصار خود درآورد، به هم پیوست. گروهی از بازرگانان که سوسیالیسم بازرگانی خارجی را پیش درآمد سوسیالیسم تولید و توزیع داخلی می‌پنداشتند با لا بنای مخالفت نهادند.

در ۴ دسامبر ۱۷۱۸، بانک لا به «بانک شاهی» مبدل شد؛ اسکناسهای آن پول رایج کشور گشت و اختیار مالیهٔ فرانسه، تقریباً به‌طور کامل، به آن سپرده شد. لا سهام تازه‌ای، هریک به بهای ۵۵۰ لیور، برای شرکت هند منتشر

ساخت که همگی فروخته شد. امیدواری مردم به تحصیل سود فراوان بهای سهام را افزایش داد. شوری از معاملات قماری مردم را فراگرفته بود، سهام با بهای روزافزونی دست‌به‌دست می‌گشت، تا آنکه به قیمت ۵۰۰۰ لیور، یعنی نه یا ده برابر ارزش اعتباری خود، مظنه شد. لیدی مری ورتلی‌مانتیگو، هنگام عبور از پاریس در ۱۷۱۸، بر فرانسه، که اقتصاد و مالیهٔ خود را به‌دست یک انگلیسی سپرده بود، پوزخند زد. در لا نیروی تخیل بر عقل و قوهٔ تمیز پیشی داشت. «بانک شاهی»، گذشته از تصدی ضرابخانه و جمع‌آوری مالیات، مسئولیت پرداخت دیون دولت را نیز به‌دست گرفت و در برابر هر ۵۰۰۰ لیور ارزش اعتباری از قروض ملی یک سهم از سهام «شرکت هند» را به طلبکاران دولت داد. لا عقیده داشت که بدین نحو سرمایهٔ راکد در معاملات متنوع او به کار خواهد افتاد. او ۲۴۰۰ سهم از سهام شرکت را به نایب‌السلطنه پیشکش کرد و، در نتیجه، توانایی مالی بانک را بیش از پیش به خطر افکند.

با همهٔ اقدامات تند لا، اطمینان مردم بدو متزلزل نشد. شور و علاقهٔ مردم به «شرکت هند» فزونی یافت و سهام آن به بهای بیشتری به فروش رسید. جاعلان با آوردن سهام جعلی به بازار بر آتش این شور و هیجان دامن زدند. کوچهٔ تنگ و چرکین، کنکامپوا که ادارهٔ مرکزی «سیستم» لا در آن جاداشت، دوسالی به‌منزلهٔ وال‌استریت پاریس بود. خریداران و فروشندگان سهام ـ از دوشسها گرفته تا زنان هرزه، و از پاریسیان تا مردم ولایات و بیگانگان ـ همه روزه در این کوچه با هیجان ازدحام می‌کردند. برخی در زیر دست و پا جان می‌سپردند، و برخی زیر کالسکه‌های اشرافی می‌رفتند. مارشال دوویلار سالخورده که با کالسکه از نزدیک این کوچه می‌گذشت باز ایستاد تا برای این مردم آزمند سخن گوید. کرایهٔ ماهانهٔ دکه‌های چوبی این کوچه از کرایهٔ همهٔ خانه‌های آن در بیست سال فزونتر بود. ساکنان کوچه شکایت می‌کردند که سروصدا برایشان تحمل‌ناپذیر است؛ ولی خریداران همچنان، در رقابت با یکدیگر، پیشنهادهای خود را فریادزنان عرضه می‌داشتند. بهای سهام هر روز و گاهی هر ساعت فزونی می‌یافت.در پایان ۱۷۱۹، بهای پاره‌ای از سهام هر کدام به ۱۲،۰۰۰ لیور رسید. در آن هنگام بهای مجموع سهام مهم در بازار به هشتاد برابر بهای طلا و نقرهٔ موجود فرانسه رسیده بود. از آنجا که خریدار تنها یک‌دهم بهای اسمی سهام را هنگام خرید آنها می‌پرداخت، بهای سهام زود به او بازمی‌گشت و او در یک روز ثروت هنگفتی می‌اندوخت. صرافی در عرض یک روز ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور، و خدمتگزار مهمان خانه‌ای ۳۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور پول درآوردند. مردم نخستین بار با واژهٔ «میلیونر» آشنا شدند.

لا مرد روز بود. در ۱۷۲۰ به مدیریت کل مالیهٔ فرانسه رسید. بزرگان و بانوان پر طمطراق فرانسه برای مشاورهٔ مالی، و برای جلب پشتیبانی او در خدعه و توطئه‌های درباری، در اطاق انتظارش با بیصبری گرد می‌آمدند. ولتر به یاد می‌آورد: «خود من او را دیدم که از سرسراهای پاله روایال می‌گذرد و دوکها، نجیبزادگان، مارشالهای فرانسه، و اسقفان از پی او روانند.» دوشسی با فروتنی دست او را بوسید.

ظاهراً پیروزی طرحها، و یا بالا گرفتن قدرت شخصی لا، او را فاسد نکرد. براستی بهای گزافی که آزمندی مردم روی سهام شرکت او گذاشته بود وی را به هراس انداخت. او هرگز نخواست با استفاده از موقعیت ثروت و دارائی خود را افزون سازد. سن ـ سیمون، که با «سیستم» او مخالف بود، اعلام داشت:

در سرشت او نه آزمندی وجود داشت، نه فرومایگی. او مرد نجیب، نیکخو، و شایان احترامی بود که اعتبار و ثروت روزافزونش او را تباه نکرد. رفتار، لوازم، و میز و اثاث وی کسی را آزرده و منزجر نمی‌ساخت. او، باشکیبایی و پایداری استثنایی، بار همهٔ آزردگیهای ناشی از اقدامات خود را به دوش کشید، تا آنجا که سرانجام... زودرنج و تندخو گشت.

داشتن آیین پروتستان و خارجی بودنش موجب شدند که برخی از نجیبزادگان با ترشرویی بدو بنگرند. آنها می‌گفتند او و زن انگلیسی او، با آنکه به یکدیگر مهر می‌ورزند، رسماً زناشویی نکرده‌اند. لا، برای کاستن این دشمنی، به تابعیت دولت فرانسه درآمد و به آیین کاتولیک رومی گروید.

وی برای آنکه اقتصاد میهن تازهٔ خود را رونق بخشد، از همهٔ توانایی خویش یاری جست. مالیات را کاهش داد و به شیوه‌های کند و فاسد مالیاتگیری سازمانهای خصوصی پایان داد. آنچنان به تودهٔ مردم دلسوزی و همدلی نشان می‌داد که در کارشناسان امور مالی پدیده‌ای غیرعادی می‌نماید. زمینهای پهناوری را که در دست کلیسا یا سازمانهای صنفی بود برای کشت در بین دهقانان تقسیم کرد. پس از آنکه به مدیریت کل مالیهٔ فرانسه رسید، تا آنجا پیش رفت که پیشنهاد کرد کلیسا همهٔ املاکی که پس از ۱۶۰۰ تصاحب کرده بود ـ یعنی نیمی از تمام داراییش در خاک فرانسه ـ را به دولت بفروشد. با الغای عوارض حمل خوراک و کالا در درون فرانسه، پیشگام تورگو شد. به کار احداث و مرمت راهها، پلها، و کانالها سروسامان داد. برای ایجاد صنایع تازه، صنعتگران ماهر بیگانه را به فرانسه آورد. با کاهش بهرهٔ وام، گسترش صنایع فرانسه را تشویق کرد. در دو سال پس از رسیدن او به مدیریت کل مالیهٔ فرانسه (۱۷۱۹-۱۷۲۰)، سرمایه‌گذاری در فرانسه شصت‌درصد افزایش یافت. او با گسترش بازرگانی فرانسه با آسیا، افریقا، و امریکا کشتیرانی بازرگانی فرانسه را از نو ایجاد و چندبرابر نمود. شمار کشتیهای بازرگانی فرانسه از شانزده فروند در مارس ۱۷۱۹ به سیصد فروند در ژوئن ۱۷۲۰ افزایش یافت. بازرگانی خارجی فرانسه به رهبری لا به اوجی رسید که درزمان کولبر رسیده بود. او اشراف فرانسه را به سرمایه‌گذاری در کشتزارهای قهوه و تنباکوی لویزیانا واداشت و سرمایهٔ اجرای طرحهای آبادانی درهٔ رود آرکانساس را خود پرداخت. در ۱۷۱۸ شهر نیواورلئان تأسیس یافت و به نام خانوادگی نایب‌السلطنه خوانده شد.

با همهٔ تلاشهای چندجانبهٔ لا و فیلیپ، طرحهای اقتصادی فرانسه در امریکا به ثمر نرسیدند. بیشتر درهٔ میسی‌سیپی به‌صورت بیابان دست‌نخورده مانده بود. برای اسکان مهاجران فرانسوی در این سرزمین تلاش بسیار شد. لا پیشنهاد کرد که به هر خانوادهٔ مهاجر جهیز و ۴۵۰ ایکر زمین داده شود. چون معلوم شد که جاذبهٔ معامله در سهام بیش از مهاجرت است، زندانیان و آوارگان و روسپیان را به لویزیانا فرستادند، و زنان و مردان جوان را (مانند مانون‌لسکو در رمان پروو) با نیرنگ یا بزور به این سرزمین کشاندند. خوراک این قربانیان آنچنان ناچیز و بد بود که بسیاری از آنان در راه جان می‌سپردند. فرمانهای ماه مه ۱۷۲۰ به این مهاجرت اجباری ستمگرانه پایان داد. در خود مستعمرهٔ لویزیانا، ادوات ناقص، نظام اداری نامطلوب، و شورش و طغیان طرحهای آبادانی را عقیم کردند و درآمد «شرکت میسی‌سیپی» (آنچنانکه مردم آن را می‌خواندند) را کمتر از آن ساخت که معامله‌گران بازار سهام فرض کرده بودند. امید استخراج طلا، یا سنگهای گرانبها، نقش برآب شد، هرچند که خود لا نیز چنین رؤیایی را در سر پرورانده بود.

شاید مردم فرانسه از این مشکلات آگاه شده بودند. زیرکترین معامله‌گران به فراست دریافتند که سهام شرکت بیشترین ارزش خود را یافته و اکنون هنگام فروش آنها رسیده است. اینان با فروش بیدرنگ سهام خویش سود بسیار بردند؛ هزاران تن دیگر که چون آنان آزمند بودند ولی اطلاعات و وقتشناسی آنان را نداشتند، با دیر فروختن سهام خود از هستی افتادند. در دسامبر ۱۷۱۹، فروش سهام تندتر و رقابت‌آمیزتر از خرید آنها شد. در عرض یک ماه، دوک دوبوربون سهام خود را به ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور و پرنس دوکونتی به ۱۴٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور به فروش رساندند؛ لا برای حمل طلایی که به اسکناسها و سهام پرنس تعلق می‌گرفت به سه واگن نیازمند بود. یک معامله‌گر پروسی سهام خود را فروخت و با ۳۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور طلا به میهنش بازگشت. دیگران سهام خود را نقد کردند و با بهای آن زمین، خانه، جواهر، و اشیای دیگری خریدند که ارزش آنها مبتنی بر غرور و نیاز بشر بود. آن دسته از سرمایه‌دارانی که «اطاق دادگستری» به کیفر رسانده بود با تبدیل اسکناسهای خود به طلا و انتقال آنها به خارج از فرانسه انتقام خود را گرفتند. لا با واداشتن نایب‌السلطنه به صدور فرمانهایی که مردم را از نگاهداری، خرید و فروش، یا صدور فلزات بهادار به خارج از کشور منع می‌کرد و آنان را ملزم می‌ساخت دارایی طلا و نقرهٔ خود را، که ارزش آن بیش از ۵۰۰ لیور بود، به «بانک شاهی» بسپارند، کوشید از خروج طلا از خزانه جلوگیری کند. مأموران بانک مجاز بودند به خانه‌های مردم

درآیند و آنها را برای یافتن فلزات بهادار مورد کاوش قرار دهند. حتی لویی چهاردهم هرگز جرئت نکرده بود که این‌سان به خلوت خانه‌های مردم و آسایش آنان بتازد. به گفتهٔ سن ـ سیمون، بسیاری از مردم پول خود را با چنان تردستیی پنهان می‌کردند که گنجهای کوچکشان مدفون می‌ماند و وارثان نصیبی نمی‌بردند، چه آنان بی‌آنکه بتوانند محل اختفای دفینه را آشکار کنند می‌مردند.

برای جلوگیری از کاهش مداوم بهای سهام، لا حاضر شد هر سهمی را به بهای ۹۰۰۰ لیور (با پول کاغذی) بخرد. اما نشر زیادهٔ اسکناس برای خرید سهام بهای آن را نیز کاهش داد و بهای کالاها افزایش یافت. تا ماه مه ۱۷۲۰ بهای کالاها صددرصد و دستمزدها هفتادوپنج‌درصد، نسبت به ۱۷۱۶، ترقی کرده بود؛ در ماه ژوئیه، بهای یک جفت جوراب ابریشمی به چهل لیور رسید. تورم پول مردم را هراسان کرده بود؛ مردم برای تبدیل اسکناس و سهام خود به کالا شتاب می‌کردند. دوک دو لا فورس شمع اندوخت، و مارشال د/ استره انبارهای خود را با قهوه و شکلات انباشت. لا برای آنکه مردم را از تبدیل پول به کالا باز دارد، بهای رسمی اسکناسها و سهام شرکت را پنجاه درصد کاهش داد (۲۱مه). این خطای فاحش شاید معلول فشار نایب‌السلطنهٔ هراسان بوده باشد که فشار دشمنان اشرافی و روحانی لا را بر دوش خود احساس می‌کرد. فیلیپ با پس دادن همهٔ سهام خود به بانک کوشید بحران را کاهش دهد.

این تدبیرها نتوانستند مردم را از فروش سهام باز دارند. در ماه ژوئیه، بانک ناگزیر شد که پرداخت وجه اسکناسهایی که بیش از ده فرانک ارزش داشتند را معلق گذارد. دارندگان اسکناس بانک را محاصره و فریادکشان درخواست کردند که بهای اسکناسهای آنان به طلا یا نقره پرداخت شود. در پاریس جمعیت آنچنان انبوه بود که ده زن در زیر دست و پا جان سپردند. اجساد سه تن از این زنان را مردم خشمگین از زیر پنجره‌های اقامتگاه نایب‌السلطنه بر دوش خود گذراندند. مردم که معاملات قماری جنون‌آمیزشان موجب فروریختن «سیستم» شده بود لا را مسئول همهٔ این گرفتاریها می‌شمردند. دشمنان کوشیدند وی را دستگیر سازند و بکشند؛ ولی چون بر او دست نیافتند، کالسکهٔ او را در حیاط پاله روایال درهم شکستند. مردم با شورشهای پی‌درپی نشان دادند که خویشتن را قربانی نیرنگهای مالی می‌دانند و می‌پندارند که طبقات توانگر به زیان آنان سود اندوخته‌اند. پارلمان هم در این حمله‌ها به دشمنان لا پیوست. فیلیپ اعضای پارلمان را به پونتواز تبعید کرد (۲۰ ژوئیه). مردم به دفاع از پارلمان برخاستند.

در ماه اوت، بهای سهام «شرکت میسی‌سیپی»، که روزی به ۱۲٬۰۰۰ لیور رسیده بود، به ۲۰۰۰ لیور و بهای اسکناس به یک‌دهم ارزش اصلی خود کاهش یافت. در ماه اکتبر این خبر درز کرد ـ و دهان به دهان گشت ـ که نایب‌السلطنه هنگام رونق کار «بانک شاهی» اسکناسهایی به ارزش اسمی ۳٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک از آن بیرون کشیده و بیشتر آن را به دوستان و معشوقه‌های خود بخشیده است. در همان هنگام، یکی از صندوقداران بانک با مقدار زیادی طلا، که از بانک ربوده بود، به پروس گریخت. ارزش سهام «شرکت میسی‌سیپی» به ۲۰۰ لیور کاهش یافت. در ماه دسامبر نایب‌السلطنه بانک را برچید، لا را از کار برکنار ساخت، و پارلمان را فراخواند. در ۱۴ همان ماه، لا با فرزندش از فرانسه رفت. او اندوختهٔ شخصی خود را به «شرکت هند» سپرده، و خویشان را در سرنوشت دیگر سهامداران شریک ساخته بود. او برای خود پولی در خارج نیندوخته بود. اکنون با ۲۵۰۰ لیور پول و چند قطعه جواهر کم‌ارزش فرانسه را ترک می‌گفت. در بروکسل دعوتنامه‌ای از پطر کبیر دریافت داشت. پطر از او خواسته بود که به روسیه برود و سرپرست مالیهٔ آن کشور شود. لا این دعوت را نپذیرفت، به ونیز رفت، زن و دخترش در اینجا بدو پیوستند، و سرانجام در ۱۷۲۹ با گمنامی و تنگدستی در این شهر چشم از جهان فروبست.

اصولی که لا بانکش را بر پایهٔ آن نهاد از لحاظ نظری درست بود. هرگاه آزمندی باور ناکردنی معامله‌گران و اسراف و ولخرجی نایب‌السلطنه نبود، این اصول می‌توانست اقتصاد فرانسه را رونق بخشد و به پرداخت وامهای خود توانایش سازد. چون به حساب لا رسیدگی کردند، معلوم شد که او به سود خویش حسابسازی نکرده است. اقتصاد فرانسه در

ظاهر موقتاً دچار رکود شده بود: کسانی که اسکناس و سهام در دست داشتند پرداخت نامکنی را مطالبه می‌کردند؛ پول از گردش بازمانده بود؛ صنعت مختل گشته و بازرگانی خارجی از رونق افتاده بود؛ و گرانی کالا نیروی خرید را از مردم بازستانده بود. نایب‌السلطنه برای آنکه به این وضع آشفته سروسامان دهد، از برادران پاری یاری جست. آنها همهٔ اسکناسها را از شانزده تا نودوپنج درصد به زیان دارندگان این اسناد، از محل درآمد ملی، خریدند. مردم که دیگ خشمشان سررفته بود، باشکیبایی به این ورشکستگی واقعی تن در دادند.

این سقوط و فروپاشی نتایج مثبتی نیز داشت. کشاورزی فرانسه با استفاده از گرانی محصول و کاهش ارزش پول از این بحران سود برد. صنعت فرانسه، که موقتاً دچار رکود شده بود، در نتیجهٔ ارزانی بهرهٔ وام و گرانی محصول دوباره رونق گرفت. در همه جا طرحهای اقتصادی تازه به‌موقع اجرا نهاده شدند. کاهش عوارض داخلی بازرگانی را رونق بخشید. بازرگانی خارجی، پس از رفع بحران، رونق و گرمی خود را بازیافت. طبقهٔ متوسط، که سودجویی برایش امری طبیعی و ضروری بود، از این بحران آسیب نادیده و گسترش یافته بیرون آمد. شماره و نیروی سرمایه‌گذاران فزونی یافت. اشراف با پرداخت دیون خود به پول ارزان سود فراوان بردند، ولی در تب معاملات سهام، با نشان دادن آز و شهوتی که در هر طبقهٔ دیگر همان‌قدر پر هنگامه است، آبرو و حیثیت خویش را برباد دادند. نایب‌السلطنه با به‌فراموشی سپردن تعهدات مالی خویش، و با زندگی آسوده و پرتجمل خود در میان مصیبت همه‌جاگیر، لکهٔ ننگی بردامن خود نهاد. خرده‌گیر گمنامی شکوه کرد که «برای از میان بردن مفاسدی که لا با خو دادن مردم به تجمل و آسایش، با ناخشنود ساختن آنان از وضع خود، با افزایش دادن بهای خوراک و کار جسمانی، و با واداشتن پیشه‌وران به سودجویی رایج ساخت قرنها وقت لازم است. ولی همین روح سوداگری، همچنانکه اخلاق فرانسویان را تباه ساخت و به پستی کشاند، اقتصاد واندیشهٔ آنان را تحرک بخشید. تا ۱۷۲۲ اقتصاد فرانسه چنان بهبود یافت که نایب‌السلطنه توانست با وجدان آسوده به کار ادارهٔ کشور بازگردد و شیوه‌های پیشین حکمرانی ملایم و زناکاریهای فراوان خود را از سر گیرد.

۱۷ ــ نایب‌السلطنه

مادر آلمانیش به وی هشدار داده بود که جلوی مهربانی خود را بگیرد. «آدم بهتر است مهربان باشد تا اینکه خشن؛ ولی دادگری، هم مستلزم پاداش دادن است و هم متضمن تنبیه و به کیفر رسانیدن. مطمئناً هر کسی که فرانسویان را از خود نترساند، بزودی از آنان خواهد ترسید؛ زیرا فرانسویان کسی را که آنان را از خود نترساند خوار می‌شمارند.» فیلیپ که از اندیشه‌های مونتنی الهام گرفته بود آزادیخواهی انگلیسیان را می‌ستود و از روی خوشبینی می‌گفت که دوست دارد رعایایش کورکورانه از او فرمان نبرند، بلکه آنچنان هوشمند باشند که او دلایل قوانین خود را برایشان توضیح دهد. او با ترک ورسای و منزل کردن در پاله روایال، واقع در قلب پاریس، روح رژیم خود را نشان داد. از تشریفات درباری بیزار بود و از آنها چشم پوشید. برای آنکه شاه جوان آسوده‌تر زیست کند، اقامتگاه وی را از ورسای به دژی در حومهٔ ونسن انتقال داد. برخلاف آنچه شایع بود، فیلیپ هیچ‌گاه نخواست شاه را مسموم کند، همواره با او مهربان بود و فرمانبرداری خود را از او، چنانکه باید، ابراز می‌داشت. لویی پانزدهم در سراسر عمر توجهات بیدریغ نایب‌السلطنه را با حق‌شناسی به‌یاد داشت.

دو روز پس از آنکه لویی چهاردهم را به خاک سپردند، فیلیپ همهٔ زندانیان باستیل را، جز زندانیانی که به جامعه خیانت کرده بودند، از زندان آزاد ساخت. صدها تن از این زندانیان را شاه پیشین با «نامه‌های سربه‌مهر» خود به زندان افکنده بود. بسیاری از آنان یسوعیانی بودند که گناهی جز ناسازگاری خویش با معتقدات دینی جامعه نداشتند. سایرین آن‌قدر در زندان مانده بودند که هیچ‌کس، و حتی خودشان، علتش را نمی‌دانست. یکی از زندانیان را که سی‌وپنج سال از عمر خود را در زندان گذرانده بود نه محاکمه کرده، و نه با دلیل زندانی شدن خود آشنا ساخته

بودند. او چون در پیری از زندان آزاد گشت، از آزادی بهتزده شد؛ کسی را در پاریس نمی‌شناخت و یک پول سیاه هم نداشت. به خواهش او، وی را به زندان بازگردانیدند که تا پایان عمر در زندان بماند.

میشل لوتلیه، کشیش اقرارنیوش شاه پیشین، که ژانسنیستها را تعقیب و آزار می‌کرد، از پاریس تبعید شد. نایب‌السلطنه به جناحهای مخالف کلیسا توصیه کرد که به مناقشه‌های عقیدتی پایان دهند. او گروههای مخفی پروتستان را نادیده می‌گرفت و چند تن از پروتستانها را به مقامات اداری گماشت. وی بر آن بود که «فرمان نانت» را زنده کند، ولی یسوعیان و ژانسنیستها در تحریم آن رواداری همداستان شدند و وزیر او، دوبوا، که در آرزوی رسیدن به کلاه کاردینالی هیچ نیرنگ و دسیسه‌ای را فرو نمی‌گذاشت، وی را از این کار باز داشت.» «عدالتی که هر دو جناح کلیسا از پروتستانها دریغ می‌داشتند به مدد فلسفه نصیب آنان شد.» نایب‌السلطنه قبل از ولتر ولتری بود. او عقیدهٔ دینی روشنی نداشت؛ در زمان لویی چهاردهم پرهیزکار، کتاب رابله را در کلیسا خوانده بود؛ او اکنون به ولتر، فونتنل، و مونتسکیو اجازه داد کتابهایی منتشر سازند که نشر آنها تا چندسال قبل به‌عنوان کتابهایی که مسیحیت را به خطر می‌اندازند ممنوع بود.

فیلیپ از نظر سیاسی، و حتی هنگامی که ولتر را روانهٔ باستیل کرد، فرمانروایی روشنفکر و آزادیخواه بود. میشله ملایمت و صداقت وی را، هنگامی که فرمانهای خود را برای مردم توضیح می‌داد، منادی «مجلس مؤسسان» ۱۷۸۹ دانسته است. افراد شایسته را، بدون درنظر گرفتن خصومتشان با نایب‌السلطنه، به مناصب دولتی گماشتند؛ ریاست «شورای مالی» را به مردی سپرده بودند که روزی نایب‌السلطنه را به مرگ تهدید می‌کرد. فیلیپ، که طبعاً لذت‌طلب بود، تا ساعت پنج بعدازظهر پارسا و پرهیزگار می‌ماند؛ تا این هنگام، به گفتهٔ سن ـ سیمون، «همهٔ وقت خود را به کارهای کشوری و پذیرایی وزیران، اعضای شوراها، و دیگران مصروف می‌داشت؛ در طول روز خوراک نمی‌خورد، مگر بین ساعت دو و سه که شکلات می‌خورد. در این وقت همه کس حق داشتند به اطاق وی درآیند. ... نزدیکی و صمیمیت وی با مردم همه را سخت خشنود ساخته بود، ولی بسیاری از آن سوءاستفاده می‌کردند.» ولتر گفته است: «در خانوادهٔ هانری چهارم ـ یعنی در میان بوربونها ـ فیلیپ د/ اورلئان در بیباکی، نیکدلی، صراحت لهجه، خوشدلی، خوشخویی، نزدیکی به مردم، و فهمی که بهتر پرورش یافته بود، از هر کس به آن پادشاه نزدیکتر بود.» فیلیپ با وسعت دانش، فراست، و داوری خردمندانهٔ خویش وزیران فرانسه و سفیران خارجی را مبهوت می‌ساخت. با اینهمه، از ضعف فیلسوفان بر کنار نبود و به یاری اندیشهٔ توانای خویش چندان به جوانب چندگانهٔ قضایا می‌پرداخت که اوقاتش صرف بحث می‌شد و اجرای عمل قطعی پس می‌افتاد.

فیلیپ، با آنکه مردی آزادیخواه بود، هرگونه کاهش اختیارات سنتی مقام شاهی برایش تحمل‌ناپذیر می‌نمود. هنگامی که پارلمان، با استفاده از حق اعتراضی که فیلیپ بدان وعده داده بود، از تصویب پاره‌ای از فرمانهای وی (به این معنی که آنها را در زمرهٔ قوانین به رسمیت شناختهٔ کشور جا دهد) سر باز زد، فیلیپ پارلمان را به مجمع معروف به «بستر عدالت» فراخواند (۲۵ اوت ۱۷۱۸). در این مجمع، شاه بر «بستر» داوری نشست و، با استفاده از اختیارات خویش، یک فرمان شاهی را به تصویب رساند. صدوپنجاه‌وسه تن نماینده، که جامه‌های ارغوانی هیئتی موقر بدانها داده بودند، پیاده رهسپار تویلری شدند. شاه جوان، به راهنمائی فیلیپ، به آنان فرمان داد که فرمانهای نایب‌السلطنه را تصویب کنند و آنها نیز اطاعت کردند. چون دوک و دوشس دومن در شورا، و به وسیلهٔ دسیسه‌های خود، با نایب‌السلطنه همچنان مخالفت می‌نمودند، فیلیپ فرصت را غنیمت شمرد و این حرامزاده‌های در باری را از مقام شاهزادگی محروم کرد. دوکهای قانونی به خشنودی دوک دو سن ـ سیمون، که این اقدام را برجسته‌ترین کار نایب‌السلطنه شمرده و در تذکره‌های خود از آن چون بهترین خاطرهٔ خویش یاد کرده است، برتری و حقوق پیشین خود را بازیافتند.

دوشس‌دومن، که حاضر نبود به شکست تن دهد، با صرف پول، چند هجویه‌نویس را برآن داشت که نایب‌السلطنه را به باد هجو گیرند. نایب‌السلطنه این نیشها را به استثنای فیلیپیکها و چیزهایی که دیده‌ام، منتسب به ولتر، با شکیبایی و بردباری قدیس سباستیانوس تحمل کرد و نادیده گرفت. در دسامبر ۱۷۱۸، دوشس‌دومن با چلاماره، سفیر اسپانیا، با آلبرونی، نخست‌وزیر اسپانیا، و با کاردینال ملکیور دوپولینیاک برای برانداختن فیلیپ از نیابت سلطنت و نشاندن فیلیپ پنجم، پادشاه اسپانیا. بر تخت شاهی فرانسه با نخست‌وزیری دوک‌دومن توطئه کرد. این توطئه کشف شد، سفیر اسپانیا از فرانسه اخراج شد و دوک و دوشس دومن تا ۱۷۲۱ در زندانهای جداگانه زندانی شدند. دوک ادعا کرد که از توطئه آگاه نبوده است. دوشس به دربارش، در سو، بازگشت و دسیسه‌های خود را از سر گرفت. در خلال این گرفتاریها، فیلیپ در حدود عرف و عادت و خوی و سیرت خویش به پاره‌ای اصلاحات ملایم دست زد. در زمان تصدی کوتاه او بیش از دوران فرمانروایی لویی چهاردهم، که نیم قرن به طول انجامید، راه ساخته شد. او با رها ساختن مارلی و ورسای، و با کاهش دادن تعداد کارمندان دربار میلیونها فرانک صرفه‌جویی کرد. بسیاری از نوآوریهای لا، به صورت جمع‌آوری صرفه‌جویانه و ملایم مالیاتها و برکناری تحصیلداران مالیاتی متهم به فساد و تباهی، همچنان پایدار ماندند. فیلیپ به اندیشهٔ درجه‌بندی مالیات بردرآمد بود و آن را در نورماندی، پاریس، و لاروشل آزمایش کرد؛ ولی مرگ زودرس او اقدامات وی را در این زمینه عقیم نمود. فیلیپ با همهٔ توانایی خود کوشید فرانسه را از جنگ دور نگاه دارد؛ هزاران تن از سپاهیان را از حالت بسیج درآورد و در اراضی کشت نشده نشاند و باقی را، به جای آنکه در میان مردم منزل دهد، در سربازخانه‌ها جاداد. با نظربلندی درهای دانشگاه پاریس و «کتابخانهٔ شاهی» را برایگان به روی دانشجویان شایسته گشود؛ شهریهٔ این دانشجویان را دولت می‌پرداخت. با بودجهٔ دولت به حمایت از «آکادمی شاهی علوم»، «آکادمی شاهی کتیبه‌ها و ادبیات»، و «آکادمی شاهی معماری» پرداخت. به نشر آثار علمی کمک مالی کرد؛ برای پیشبرد اختراعات و هنرهای صنعتی، «آکادمی فنون مکانیکی» را در لوور تأسیس کرد. برای تشویق دانشوران، پژوهشگران، و هنرمندان، مستمری به آنان می‌پرداخت، آنان را در کاخهای شاهی جا می‌داد و با علاقهٔ بسیار با آنان دربارهٔ کار و حرفه‌های گوناگونشان به بحث و گفتگو می‌نشست. اقدامات و اصلاحات وی بعضاً به سبب قروض سنگین دولت و شکست انقلاب مالی لا، و بعضاً به علت عیوب جسمی و اخلاقی خود نایب‌السلطنه عقیم ماندند و تماماً به ثمر نرسیدند.

یکی از تراژدیهای غم‌انگیز تاریخ فرانسه این است که مردی با آن همه فضایل فکری و قلبی را هرزگی طبقه و زمانش به آلودگی و سستی کشانید. وی که فرزند مردی مبتلا به انحراف جنسی بود، و در نزد روحانی هرزه‌ای تحصیل کرد، در هواوهوس و شهوت‌پرستی موجودی تقریباً عاری از هرگونه خویشتنداری به‌بار آمد. دوکلو می‌گفت: «هرگاه کسی می‌توانست بدون اصول اخلاقی صاحب فضیلتی شود، او هم صاحب آنها می‌شد.» وی، که به اجبار با دختر نامشروع لویی چهاردهم زناشویی کرده بود و در نزد همسرش از عشق و آسایش محروم بود، به میگساری پناه برد و آنچنان خویشتن را با معشوقه‌های پی‌درپی سرگرم ساخت که هیچ فرمانروایی، جز در حرمسراهای جهان اسلام، به پایش نرسیده است. دوستان مردش را از میان عیاشانی که آنها را «شهوترانان» می‌نامید انتخاب می‌کرد؛ اینان ثروت هنگفتی در راه خوشگذرانی جنسی خرج می‌کردند و خانه‌هایشان را با آثار هنری گرانبها و اشیای هوس‌انگیز می‌آراستند. فیلیپ در پاله روایال، یا در ویلای خود در سن ـ کلو، به دوستانش ـ که بیشتر نجبای جوان بودند و چند تن انگلیسی تربیت شده نیز، چون لردسترو لردستنپ، در میان آنان دیده می‌شدند ـ در صرف « شامهای دوستانه» می‌پیوست. در اینجا زنان بافرهنگی، چون مادام دو دفان، با زنان بازیگر و خواننده و معشوقه‌ها در می‌آمیختند تا ذوق لطیفه‌گویی و نکته‌پردازی آن مردان را برانگیزند. سن ـ سیمون، شاید با مقدس‌نمایی، این انجمنها را چنین توصیف می‌کند:

در این ضیافتها خوی و سیرت هرکسی، از وزیر گرفته تا سوگلی، با چنان آزادیی که چیزی جز هرزگی لجام‌گسیخته نبود، به معرض نمایش گذارده می‌شد. داستان زنبازیهای گذشته و حال شهر و دربار، همهٔ داستانهای کهن، دعواها، شوخیها، و سخنان پوچ ولغو از دهانها بیرون می‌ریختند؛ هیچ کس جا نمی‌ماند؛ موسیو دوک د/ اورلئان نیز آنچه را به‌دل داشت، چون دیگران، بیرون می‌ریخت؛ ولی بندرت این سخنان در او اثر می‌بخشیدند. اینان چندان که می‌توانستند باده‌گساری می‌کردند، متورم می‌شدند، بیدریغ سخنان ناپاک بر زبان می‌راندند، و در توهین به مقدسات با هم رقابت می‌کردند. پس از آنکه سرمست می‌شدند و غوغای بسیاری می‌کردند، به خواب می‌رفتند تا فردا باز همین زندگی را ازسر گیرند.

روح سرکش و ناآرام نایب‌السلطنه، وی را هردم از آغوش معشوقه‌ای به آغوشی دیگر می‌کشاند، ولی جای پرداختگان منتظر فرصت می‌شدند تا نوبتشان دوباره فرارسد. نوکران، و حتی دوستانش، معشوقه‌های تازه‌ای برای او می‌آوردند. زنان سرشناسی چون کنتس دو پارابر، ماجراجویانی چون مادام دو تانسن، خوانندگان و رقاصان اپرا، و نمونه‌های کامل زیبایی مانند مادام دو سابران (که «اصیلزادگی و زیبایی و بی همتایی پیکر او» حتی مرد با فضیلتی چون سن‌ـ سیمون را می‌فریفت) خویشتن را به خاطر افسون مقام پادشاهی، و برای مقرری، کمکهای مالی، و جواهر به آغوش نایب‌السلطنه می‌سپردند؛ و نایب‌السلطنه نیز از درآمد شخصی، یا از خزانهٔ خالی کشور، هدایای بسیاری به آنان می‌بخشید. با آنکه مردی بیدقت و بی‌احتیاط بود، هرگز به این زنان اجازه نمی‌داد که اسرار دولتی را از او بیرون بکشند، یا دربارهٔ مسائل کشور با او سخن گویند؛ چون مادام دو سابران در این باره از او پرسشی کرد، نایب‌السلطنه وادارش کرد که به آینه نگاه کند، و سپس پرسید: «آیا می‌توان با چنین چهرهٔ زیبایی دربارهٔ کار صحبت کرد؟ من که اصلا دلم نمی‌خواهد.» اندکی بعد، فیلیپ از او نیز دل برکند.

ولی همین مرد هوسران به مادرش مهر می‌ورزید، روزی دوبار به دیدنش می‌رفت، و سرزنشهای اندوهبار وی را بر خود هموار می‌نمود. همسرش را دوست نداشت، ولی حرمت وی را به‌جا می‌آورد، و فرصت یافت که از او دارای پنج فرزند شود. فرزندانش را دوست داشت، و چون جوانترین دخترش راه راهبه‌خانه را در پیش گرفت، اندوهناک گشت، روزی نبود که در کاخ لوکزامبورگ از دختر بزرگش، که زندگی او نیز تقریباً چون زندگی خودش پراز غم و بدنامی بود، دیدن نکند.

زناشویی این زن با شارل، دوک‌دوبری وضعی پیدا کرد که همیشه بین جنگ و متارکه در نوسان بود. هنگامی که مچ شوهرش را در آغوش زنی دیگر گرفت، حاضر شد که در برابر بیوفاییهای او مخالفتی نشان ندهد، به شرط آنکه او نیز از بیوفاییهای وی چشم پوشد؛ واقعه‌نگاری معاصر افزوده است: «آنها تعهد کردند که یکدیگر را حمایت کنند.» وی، که نوادهٔ دختری «آقای شاهدباز» و از فرزندان یک خاندان باواریایی بود که خون آغشته به جنون در رگهایش جریان داشت، ثبات روحی و اصول اخلاقی را فراتر از توانایی خود می‌دید؛ آگاهی وی به گناهانش آتش طبع مغرور وی را دامن می‌زد و باعث می‌شد همهٔ کسانی که وارد زندگیش می‌شوند به هراس افتند. او، با استفاده از اصل‌ونسب خویش، چون ملکه‌ای در پاریس می‌گشت و در کاخ باشکوه لوکزامبورگ، که گاهی ۸۰۰ تن در آن خدمت می‌کردند، می‌زیست. پس از مرگ شوهرش عشاق بسیاری بتناوب برای خود برگزید. با میگساری و شهوترانی، زبان ناپاک، و غروری اهانت‌آمیز همه را از خود بیزار می‌کرد؛ و گاه و بیگاه، بتناوب، تقوایی ناگهانی و زودگذر وارد حملات شکاکانه‌اش به دین می‌شد.

گویا هرگز کسی را چون پدر دوست نداشته و پدرش نیز به کسی چون او مهر نمی‌ورزیده است. در هوش و حساسیت و بذله‌گویی و اصول اخلاقی شبیه پدر بود، و زیبایی او در زمان جوانی با زیبایی برگزیده‌ترین معشوقه‌های پدر برابری می‌کرد. شایعه‌سازان پاریس، که نه وجدان داشتند و نه قانون می‌شناختند، پدر و دختر را به همخوابگی

متهم کردند. برخی می‌گفتند که نایب‌السلطنه با هر سه دخترش همبستر شده است. پاره‌ای از این شایعات را شاید محفل مادام‌دو من پراکنده بود. سن ـ سیمون، که از هر کسی به آنان نزدیکتر بود، این شایعات را از سختدلی فرومایگان دانسته است؛ فیلیپ هرگز به خود زحمت نداد که این شایعات را تکذیب کند. ولی نه او به عشاق دخترش رشک می‌ورزید و نه دختر به معشوقه‌های او؛ و از اینجا پیداست که عشق آنان از مهر و عاطفهٔ پدر و فرزندی فراتر نمی‌رفته است. تنها یک مرد توانست او را از پدر جدا سازد؛ و او سروان ریون، افسر نگهبان کاخ او، بود. او با مردانگی خویش دختر نایب‌السلطنه را مجذوب و بردهٔ خود ساخت. دختر نایب‌السلطنه در ۱۷۱۹ با تنی چند از ملازمانش در لوکزامبورگ عزلت گزید تا دختر سروان را به دنیا آورد. اندکی بعد، سروان پنهانی با او زناشویی کرد. از پدرش درخواست کرد که اجازهٔ اعلام این زناشویی را به او بدهد؛ پدر خودداری کرد؛ و این عشق سرانجام به آزردگی سخت مبدل گشت. دختر بیمار شد، از مواظبت خود اهمال ورزید، به سختی تب کرد، و سرانجام در بیست‌وچهارسالگی، از مسهلی که پزشک بدو خورانده بود، درگذشت (۲۱ ژوئیهٔ ۱۷۱۹). کالبدشکافی نشان داد که ناهنجاریهایی در ساختمان مغزی او بوده است. هیچ اسقفی حاضر نشد برای او آیین تدفین برپا کند؛ راهبان سن ـ دنی با به خاک سپردن وی در مقبرهٔ شاهی کلیسای دیر خود، نایب‌السلطنه را سپاسگزار ساختند؛ مادرش از مرگ دختر خرسند شد، و پدر نیز خویشتن را در خلاء قدرت مدفون کرد.

۷ ـ جامعهٔ فرانسه در دوران نیابت سلطنت

افزایش ثروت فرانسه از هنگام صدور «فرمان نانت» (۱۵۹۸) تازمان الغای آن (۱۶۸۵)، تجمع مردم در شهرها، و تزلزل معتقدات دینی مردم پس از جنگهای دینی و ستیزه‌های ژانسنیستها اشراف این کشور را، چون لویی چهاردهم در نخستین سالهای فرمانرواییش، به اصول اخلاقی بی‌اعتنا ساخته بود. زناشویی شاه با مادام دومنتنون (۱۶۸۵)، گرایش او به تکگانی و پاکدامنی، و اثر هشیارکنندهٔ مصایب نظامی وضع دربار وی را دست‌کم از حیث ظاهر دیگرگون نمود؛ روحانیان با اصلاح خویش کلیسا را در طول یک نسل از ضعف بازداشتند. آزاداندیشان خود به سانسور انتشاراتشان همت گماشته بودند، و مردم خوشگذران عیاشی های خود را از نظر مردم پنهان می‌داشتند. ولی پس از آنکه شاه سختگیر و توبه‌کار جای خود را به نایب‌السلطنهٔ شکاک، شهوتران و روادار سپرد، این محدودیتها از میان رفت و غرایز واپسزده و سرکش، همچنانکه در جامعهٔ انگلستان دوران «بازگشت خاندان استوارت» متعاقب چیرگی یک نسل پیرایشگر پیش آمده بود، چون موجی از بیدینی، عصیان جنسی، و ارضای نفس سربه طغیان نهادند. اکنون فساد اخلاق نشان آزادگی و خردمندی بود؛ «هرزگی به‌صورت نوعی آدابدانی درآمد.» مسیحیت از سالها قبل از آنکه دایرةالمعارف بر آن بتازد، و حتی پیش از آنکه ولتر نیش قلم خود را متوجه آن سازد، روبه سستی و انحطاط نهاده بود. دوپویی در ۱۷۱۷ از فزونی ماده‌گرایان در پاریس زبان به شکایت گشود. ماسیون در ۱۷۱۸ نوشت: «خدانشناسی اکنون مایهٔ فخر و تشخص و وسیلهٔ تقرب به بزرگان شده است. ... خدانشناسی به مردم گمنام امکان می‌دهد که به فرمانروای مردم نزدیک شوند.» مادر همین فرمانروا، اندکی قبل از مرگ خود، در ۱۷۲۲ نوشت: «باور نمی‌کنم که در پاریس، چه در میان روحانیان و چه مردم عادی، صد نفر دارای ایمان مسیحی راستین و مؤمن به منجی ما عیسی مسیح باشند؛ این وضع مرا هراسان کرده است.» معدودی از جوانان به فکر گروش از آیین کاتولیک به آیین پروتستان می‌افتادند؛ بیشتر آنان به الحاد، که ایمنتر بود، روی می‌آوردند. کافه‌های پروکوپ و گرادو، چون «پرستشگاه»، میعادگاه هوشمندان بی‌ایمان شده بود.

همچنانکه بیدینی طبقات بالای جامعه را از اصول اخلاقی روگردان کرده بود، فقر نیز به همدستی طبع سرکش بشر در میان طبقات فرودست پاریس آشوب اخلاقی پدید آورد. لاکروای دانشمند حساب کرد که «شاید یک‌ششم مردم افرادی خطرناک، گدا، ولگرد، و فریبکار از همه نوع می‌باشند.» و می‌توان چنین پنداشت که زناکاری در میان

شهرنشینان تنگدست، همچنانکه میان مردم توانگر، از سختی کارهای توانفرسایشان می‌کاست. جرایم، از جیب‌بری در پاریس گرفته تا راهزنی در خارج از شهرها، رواج یافته بودند. پاریس دارای نیروی منظم پلیس بود، ولی این نیرو نمی‌توانست از جنایت جلوگیری کند، و گاهی هم خود را با گرفتن سهمی از غنایم خشنود می‌کرد. وزارت جنگ سرانجام در ۱۷۲۱ موفق شد که کارتوش، جک‌شپرد فرانسه را دستگیر، و پانصد تن از اعضای پراکندهٔ دستهٔ وی را، که راههای کشور را حتی برای پادشاهان ناامن ساخته بودند، تبعید کند. تنها روستاییان و طبقات متوسط نگهبان ثبات اخلاقی فرانسه بودند.

ولی اشراف پاریس، طبقات متوسط شهرنشین، اصحاب هنر و ادب، سرمایه‌داران، و آبه‌هایی که از طرف پاپ عوایدی به آنها می‌رسید گویا احکام اخلاقی را بکلی از یاد برده بودند. از مسیحیت تنها روزهای یکشنبه و هنگام اجتماع در کلیسا یاد می‌کردند. قانون دوگانه‌ای که برای حفظ میراث خانواده پدید آمده بود و بیوفایی زن را گناهی بدتر از بیوفایی مرد می‌شمرد، در جاهایی چون پاریس و ورسای به فراموشی سپرده شد؛ در اینجا، زنی که خویشتن را تنها به شوهرش سپرده بود یادگار روزگاران گذشته به‌شمار می‌آمد. زن در دل‌بستن و دل‌کندن با مرد همچشمی می‌کرد. زناشویی تنها وسیلهٔ حفظ خاندان، نام، و دارایی آن بود و، فراتر از آن، رسوم عصر و طبقه خواستار وفاداری از زن و مرد نبود. در قرون وسطی زناشویی را وسیله‌ای می‌شمردند که مرد و زن را به یکدیگر علاقه‌مند می‌ساخت. اکنون، نه عشق و دلدادگی به زناشویی می‌انجامید و نه زناشویی به عشق و دلدادگی؛ حتی هنگام ارتکاب زنا، کسی چندان به عشق تظاهر نمی‌کرد. با وجود این، مردان و زنان پاکدامن و باوفایی بودند که چون ستارگان فروزان در آسمان تیره می‌درخشیدند؛ از آن جمله بودند دوک و دوشس دو سن ـ سیمون، کنت و کنتس دوتولوز، موسیو و مادام دولوین، موسیو و مادام دوپونشارترن، و موسیو و مادام دوبل ـ ایل،زنان بیپروای بسیاری چون به مقام مادر بزرگی رسیدند، پاکدامنی پیشه ساختند؛ و برخی دیگر چون دوران زیبایی و فریبندگی آنان به‌سر آمد، در صومعه‌های راحت کناره گرفتند و به پخش خیرات و خردمندی پرداختند.

یکی از بیپرواترین زنان دوران نیابت سلطنت، کلودین آلکساندرین دوتانسن بود. وی در سی‌وسه سالگی از راهبه‌خانه بیرون، و با سرعتی گیج‌کننده در سراشیب فسق و فجور افتاد. برای این کار عذرهایی می‌تراشید: پدرش زنباره‌ای موفق و رئیس پارلمان گرونوبل بود، مادرش عشوه‌گری هوسران، و خود او از زیبایی و فریبندگی پرخریدارش آگاهی داشت. تنها خواهر بزرگش مادام دوگروله اندکی پاکدامنتر بود؛ وی در بستر مرگ، به سن هشتاد و هفت سالگی، چنین اقرار نمود: «جوان و زیبا بودم؛ مردان به من چنین می‌گفتند و من نیز گفتهٔ آنان را باور می‌کردم؛ باقی را خودتان حدس بزنید.» پیر، برادر بزرگ کلودین، روحانیت پیشه کرد و، بعد از گذار از زنان بسیار، به کاردینالی رسید و مسئول حوزهٔ اسقف اعظم‌نشین لیون شد. پدر کلودین، برای آنکه متحمل هزینهٔ جهیز عروسی نشود، وی را به صومعه‌ای در مونفلوری فرستاد. در آنجا، وی شانزده سال تقدس و پاکدامنی اجباری پیشه ساخت. در ۱۷۱۳، در سی‌ودو سالگی، از صومعه گریخت و در اطاق شوالیه دتوش، افسر توپخانه، پنهان شد و با کمک او مادر د/ آلامبر فیلسوف شد (۱۷۱۷). غافل از آنکه روزی این کودک از اصحاب دایرةالمعارف خواهد شد، وی را در پاریس بر پلکان کلیسای سن ـ ژان ـ لو‌رون نهاد. کلودین از مثیو پرایر، لردبالینگبروگ، و مارک‌رنه دو و وایه د/ آرژانسون دل ربود و سپس ـ بنا به قولی، پس از آنکه مدل مجسمهٔ برهنه‌ای شده بود ـ خویشتن را به آغوش نایب‌السلطنه افکند. ماندنش در آنجا دیری نپایید؛ کوشید تا دلربایی خویش را وسیلهٔ تحصیل درآمد کلیسایی برای برادر محبوبش سازد. فیلیپ بدو گفت از زنی که در رختخواب از کار حرف بزند بیزار است؛ دستور داد که درهای منزلش را به روی او ببندند. کلودین خود را جمع‌وجور نمود و سپس قلب دوبوا را مسخر کرد. باز هم از این زن سخن خواهیم گفت.

در خلال این آشوب اخلاقی، برخی از زنان پاریس فضیلت برجستهٔ فرانسوی را، که همان گردآوردن سرشناسان، روشنفکران، و زیبارویان در سالونهایشان بود، ادامه می‌دادند. آراسته‌ترین جمع پایتخت در بنای شکوهمند هتل دوسولی گرد می‌آمد. سیاستمداران، کارشناسان امور مالی، و شاعران ـ فونتنل در سالهای خاموش میان شصت و هفتاد سالگی، و ولتر در سالهای بیپروای میان بیست و سی سالگی ـ به آنجا می‌رفتند. گروه دیگری، که آسانگزارتر بود، در هتل دوبویون، که لوساژ در یک لحظهٔ خشمگین نام آن را جاویدان ساخته است، گرد می‌آمد. لو ساژ که برای خواندن نمایشنامهٔ خود تورکاره، به اینجا دعوت شده بود یک ساعت دیر رسید. دوشس دوبویون با تبختر سرزنشش کرد و بدو گفت: «یک ساعت وقت ما را تلف کردی».لو ساژ پاسخ گفت: «دو برابر آن را به شما پس خواهم داد، و بیدرنگ خانه را ترک گفت.» قبلا از سالون دوشس دومن در سو یاد کرده‌ایم. مارگریت ژان‌کوردیه دولونه، که بعداً بارون دوستال شد، ندیمهٔ دوشس بود، و در تذکره‌های تابناک خود (که در ۱۷۵۵ انتشار یافت) به توصیف کمدیها، بدایع شگرف، «جشنهای شبانه» و بالماسکه‌هایی در آن سالون پرداخت که در میان «سرگرمیهای سو» فرصت چندانی برای گفتگو باقی نمی‌گذاشت.

ولی در سالون آن ترز دو کورسل، مارکیز دولامبر، که در هتل دو نور (کتابخانهٔ ملی کنونی) برپا می‌شد، بیشتر وقت حاضران به بحث و گفتگو می‌گذشت. او که زنی توانگر ولی سختگیر بود آداب متین و باشکوه سالهای روبه‌زوال لویی چهاردهم را تا روزگار پرفتنهٔ نیابت سلطنت حفظ کرد. با ورقبازی، شطرنج، و حتی موسیقی مخالف بود و به چیزی جز فضل و دانش نمی‌اندیشید. مانند مارکیز دوشاتله به علوم و فلسفه علاقه‌مند بود و گاهی (به گفتهٔ ولتر) سخنانی بیش از گنجایش مغز خود بر زبان می‌راند؛ اما او مغزی متفکر و پرهیجان داشت، و هر فلسفه‌ای را فرحبخش می‌ساخت. روزهای سه‌شنبه دانشمندان و اشراف، و روزهای چهارشنبه نویسندگان، هنرمندان، و دانشوران را ـ که فونتنل، مونتسکیو، و ماریوو نیز در میان آنان بودند ـ نزد خود می‌پذیرفت. در انجمن او دانشمندان سخن می‌راندند، نویسندگان آثار منتشر نشدهٔ خود را می‌خواندند، و شهرتهای ادبی در همانجا به دست می‌آمدند. این میزبان بخشنده و بلندپرواز، برای آنکه پروردگان خود را وارد «آکادمی فرانسه» کند، از آن «مرکز اندیشه» به جنگهای بسیاری دست زد. او یکی از صدها زن فیض‌بخش، بافرهنگ، و متمدنی است که تاریخ فرانسه را گیراترین داستان جهان ساخته‌اند.

VI ـ واتو و هنر

انقلاب هنری نمایانگر دگرگونی وضع سیاسی و اخلاقی بود. پس از شکست سیاست امپریالیستی لویی چهاردهم در جنگ جانشینی اسپانیا (۱۷۰۲ـ۱۷۱۳)، روح فرانسویان از ماجراجویی و عظمت‌طلبی باز ایستاد و به لذتهای صلح و آرامش دل بست. مشرب آن عصر نیازی به کلیساهای جدید نمی‌دید و مجتمعهای ساختمانی شهری بزرگ، چون هتل ماتینیون و پاله‌بوربون (۱۷۲۱ـ۱۷۲۲)، بیشتر به کارش می‌آمد. از این بناهای بزرگ که بگذریم، خانه‌ها و اطاقهای فرانسویان کوچکتر، ولی تزیینات آنها ظریفتر شدند. سبک باروک اندک‌اندک جای خود را به سبک روکوکو سپرد: یعنی سبک اشکال نامنظم و تزیینات فراوان، کمابیش، به‌سوی ظرافتی شکننده روی آورد و، از سر تفنن و هوس، راه تخیلات بیشماری را در پیش گرفت. شوق به پرداخت ظریف و استادانه، استعمال رنگهای روشن، و بسط شگفت‌انگیز طرحها نشان «سبک دوران نیابت سلطنت» شد. سیمای شادمان خمیدگیهای پرظرافت، نظمهای کلاسیک را در زیر خود ناپدید کرد؛ زوایا از بین رفتند و گچبریها به افراط گراییدند. مجسمه‌سازان شکوه و جلال اولمپی ورسای را رها کردند و به ساختن اشکال کوچکتری پرداختند که حرکتی اثیری و جاذبه‌ای عاطفی در آنها دمیده شده بود. مبل‌سازان از زوایای قائمه و خطهای مستقیم دوری می‌جستند و هدفشان بیشتر راحتی بود تا وقار و سنگینی. در این زمان «صندلیهای دونفره» برای دوستان و عشاقی که تاب فراق نداشتند ساخته شدند. شارل‌کرسان،

استاد مبل‌سازان نایب‌السلطنه، با ساختن صندلیها، میزها، میزهای تحریر، و گنجه‌های خاتمکاری شده با صدف، که بسیار سرزنده و دلربا می‌نمود، «سبک دوران نیابت سلطنت» را بنا نهاد.
خود فیلیپ با کردار، سلیقه، و شخصیت خود مظهر تحول از سبک باروک به روکوکو بود. او با انتقال مقر حکومت از ورسای به پاریس وقار کلاسیک هنر دوران لویی چهاردهم را تا سطح روح سبکتر پایتخت پایین آورد و ثروت طبقهٔ بورژوا را به راه تشویق و حمایت از هنر کشاند. او «به حکم مقام خویش» و «به تمام معنی» از هنرمندان حمایت می‌کرد. خود توانگر بود و با دستی گشاده به هنر و هنرمندان یاری می‌کرد. او به جای آثار هنری باعظمت و تصاویر دینی، افسانه‌ای، و تاریخی بامضامین کهن، درپی شاهکارهای کوچک و خوش‌ساختی بود که انگشتان را به وسوسه اندازد و چشمان را بگشاید ـ چون جعبه‌های کوچک جواهرنشان، ظروف سیمین، جامهای زرین، چینی‌آلات شگرف، و تصاویر زنان برهنهٔ دلربائی که به دست روبنس و تیسین، و یا با لباسهای باشکوه تابدار به دست ورونزه ترسیم شده بود. فیلیپ مجموعهٔ آثار هنری خویش را برای تماشای اشخاص آبرومند در پاله رویایل نهاده بود، و این آثار هرگاه معشوقه‌های نایب‌السلطنه پاره‌ای از آنها را از او نمی‌گرفتند، می‌توانست با بهترین مجموعهٔ آثار هنری مشابه خود برابری کند. نقاشان برای تمرین و نسخه‌برداری در اطاق وی گرد می‌آمدند و فیلیپ برای تماشای کار هنرمندان، و آشنایی با آثار آنان، در کارگاهشان حضور می‌یافت. به شارل‌آنتوان کواپل، نقاش اول دربار، باادب خاص خود می‌گفت: «آقا، از اینکه می‌توانم از درسها و راهنماییهای شما استفاده کنم خشنودم و بر خود می‌بالم.» فیلیپ هرگاه آن عطش سرکش را به زیبایی نمی‌داشت، از متمدنترین مردان روزگار می‌بود.
سلیقهٔ زمان آشکارتر از همه در نقاشی این روزگار خودنمایی کرده است. نقاشان چون واتو، پاتر، لانکره، ولوموان، که به دست نایب‌السلطنه و حامیان خود از بندسنتهای گذشته رهایی یافته بودند، قواعدی را که لو برن در آکادمی شاهی هنرهای زیبا وضع کرده بود دور انداختند و به تصویر تابلوهایی پرداختند که اشتهای نایب‌السلطنه به زیبایی و خوشگذرانی، وجاهت سرزندهٔ معشوقه‌هایش، رنگهای تند اثاث و پرده‌های کاخ نیابت سلطنت، بزمهای پرنشاط بوا دوبولونی، بازیها و بالماسکه‌های دربار سو، و همچنین سستی اخلاق زنان و مردان بازیگر و رقاصه‌ها را منعکس می‌کردند. اساطیر مشرکان جایگزین داستانهای تیرهٔ قدیسان افسرده گشت؛ تصویرهای ناآشنای چینی، ترکی، ایرانی، و یا هندی اندیشه‌های رهیده را به گردش در رؤیاهای شگفت مشرق‌زمین می‌کشاند؛ نغمه‌های عاشقانهٔ شبانی به جای «سرگذشتها»ی قهرمانی نشست؛ تک‌چهره‌های خریداران جایگزین تابلوهایی شدند که عظمت پادشاهان را نشان می‌دادند.گروهی از نقاشان فرانسوی که در زمان لویی چهاردهم نام‌آور گشته بودند در دوران نیابت سلطنت نیز شهرت و اعتبار خویش را از دست ندادند. آنتوان‌کواپل، پس از تزیین ورسای به سبک با قاعدهٔ دربار سابق، پاله رویایل را با تصاویر زنانی که لباسهای خواب هوس‌انگیزی به تن دارند آراست. نیکولا دو لارژیلیر، که هنگام مرگ «لویی بزرگ» پنجاه و نه ساله بود، سی سال دیگر به کار ادامه داد؛ تصویر او اکنون با کلاهگیس، همراه زن و دخترش، با غرور در لوور آویزان است. آلکساندر فرانسوا دپورت، که در ۱۷۴۳ به سن هشتاد و دو سالگی درگذشت، اکنون دورنماهایی بزرگ، مانند چشم‌انداز ایل ـ دوـ فرانس در موزهٔ کومپینی، می‌کشید. فرانسوا لوموان، که در چهل و نه سالگی خودکشی کرد (۱۷۳۷)، کلیسای سن ـ سولپیس را به پارسایی تزیین کرد و سپس «تالار هرکول» را در ورسای با اشکال شهوت‌انگیزی که بوشه به ارث برد گرمی بخشید. و کلود ژیلو، که طراح مناظر و جامه‌های صحنه و کلیشه‌ساز دورنماها و تابلوهای تئاتری بود، سبک بزم روستایی را، که با نام شاگرد وی آنتوان واتو همراه گشت، پدید آورد.
آنتوان اهل فلاندر بود و در والانسین از پدر سفالگری به‌وجود آمد (۱۶۸۴). نخست تحت تأثیر نفوذ هنری فلاندر قرار گرفت ـ نقاشیهای روبنس، اوستاده، و تنیرس، و همچنین آموزشهای ژاک‌ژرن، نقاش محلی. پس از مرگ ژرن

(۱۷۰۲)، واتو با دست خالی به پاریس رفت. نان خود را با کمک به یک نقاش، که کارش آرایش صحنه‌های نمایش بود، و سپس با اشتغال به کار در کارخانهٔ سازندهٔ تک چهره‌های کوچک و تصاویر مذهبی درمی‌آورد. هفته‌ای سه فرانک مزد و آن قدر خوراک می‌گرفت که زنده بماند و به بیماری سل گرفتار آید. آتش دیگری در او نهفته بود و آن عشق به نام‌آوری و بزرگی بود. شبها و روزهای تعطیل را صرف کشیدن تصویر اشخاص و مناظر طبیعت می‌ساخت. یکی از این طرحها توجه ژیلو را، که قاببندهایی برای کمدی ـ ایتالین نقاشی می‌کرد، جلب نمود؛ واتو به دعوت ژیلو بدو پیوست. آنتوان آمد و عاشق بازیگران شد؛ حوادثی از زندگی بیقرار آنها، عشقهای بیپروا و ناپایدارشان، بازیها و گردشها، و همچنین ترس و وحشتشان را هنگامی که مادام دو منتنون از هجو آنان رنجید و آنان را به نمایش پانتومیم مقید کرد، در پرده‌های نقاشی خود کشید. واتو حالتهای رقت‌انگیز تزلزل روحی، حالتهای مضحک سیماها، و چین و تاهای جامه‌های عجیب و غریب آنان را تجسم می‌بخشید و چنان بافت تابناکی به این تصاویر می‌داد که شاید احساس حسادتی در ژیلو برمی‌انگیخت. به هر صورت، استاد و شاگرد کارشان به نزاع و جدایی کشید و آنتوان به کارگاه نقاشی کلود اودران، در کاخ لوکزامبورگ، نقل‌مکان کرد. در آنجا، با ترس آمیخته به احترام، دید که چگونه روبنس با کشیدن تصویر ماری دو مدیسی او را به پایگاه خدایی رسانده است. در باغهای کاخ به مناظری از درختها و ابرها برخورد که، چون وسوسه‌ای فریبا، مداد و قلم‌مویش را می‌طلبید. در آن سالهای تلخ، جوانان فرانسه دسته‌دسته برای شرکت در جنگ جانشینی اسپانیا به میدانهای نبرد می‌شتافتند. رژه‌های آمیخته به احساسات وطنی، و وداعهای دردناک آنان، مقدمهٔ کشتار این قربانیان بود؛ واتو آنان را با چنان شیوه و احساس لطیفی در عزیمت سپاهیان توصیف کرد که اودران نیز نتوانست بر او تفوق یابد. در ۱۷۰۹، آنتوان واتو به امید اخذ «جایزهٔ رم» در مسابقه «آکادمی شاهی نقاشی و مجسمه‌سازی» شرکت جست؛ آنتوان تنها توانست جایزهٔ دوم را برباید، ولی او را در ۱۷۱۲ به عضویت آکادمی پذیرفتند. پس از چند کوشش ناچیز، با تصویر عزیمت به جزیرهٔ سیترا (۱۷۱۷)، که اکنون از گرانبهاترین گنجینه‌های لوور است، به اوج شهرت و کامیابی رسید. همهٔ مردم پاریس آن را ستودند؛ نایب‌السلطنهٔ شادمان او را نقاش رسمی دربار ساخت و دوشس دوبری کار تزیین قصر لا موئت را به او سپرد. آنتوان با چنان علاقه و حرارتی به کارش دل سپرد که گویی می‌دانست بیش از چهار سال زنده نخواهد ماند. آنتوان‌کروزا، که در حمایت از هنرمندان رقیب فیلیپ بود، واتو را در کاخ پرآسایش خود جا داد؛ آنتوان در آن به مطالعهٔ زیباترین مجموعه‌ای که کروزا گرد آورده بود پرداخت. برای کروزا چهار تابلوی تزیینی فصول را کشید. پس از چندی، از زندگی پرتجمل در این کاخ خسته شد؛ از جایی به جایی دیگر، و حتی به لندن، رفت (۱۷۱۹)؛ ولی دود زغال و هوای مه‌آلود لندن وی را به پاریس بازگردانید؛ در پاریس یک چند نزد ژرسن، فروشندهٔ آثار هنری، ماند و برای او طی هشت بامداد بر دو روی تابلو سر در فروشگاهش صحنه‌ای ترسیم کرد که در آن پاریسیان خوشپوش سرگرم تماشای آثار هنری در فروشگاهی هستند؛ برفراز واقع‌گرایی اتفاقی صحنه، پرتوی از تارهای ظریف لباس زنی می‌تابید که از نشانهای ویژهٔ واتو بود. سرفه‌هایی که از سینهٔ مسلول او بیرون می‌آمدند هر روز سخت‌تر می‌شدند. به امید آنکه هوای پاک روستایی کمکی به او بکند، خانه‌ای در نوژان، نزدیک ونسن، گرفت. در آنجا در سی‌وهفت سالگی در آغوش ژرسن و کلیسا جان سپرد (۱۸ ژوئیهٔ ۱۷۲۱).

بیماری طولانی آنتوان در خوی و هنر وی اثر بخشید. با آنکه بیمار و ناتوان و عصبی بود، زود خسته می‌شد، بندرت شاد بود و لبخندی به لب می‌آورد. آنتوان غم و اندوه خود را در آثارش منعکس نساخته، و زندگی را آن‌گونه که آرزوهایش آن را می‌دیدند نمایش داده است ـ جلوهٔ رنگارنگ بازیگران سرزنده و زنان چابک، قصیده‌ای به شادی حسرتبار. او ناتوان تر از آن بود که خواهشهای جنسی را برآورد، و از این روی، در میان شهوترانی دورهٔ نیابت سلطنت، پاکدامن زیست و این پاکدامنی را در کار خود منعکس نمود. چند پیکر برهنه کشیده است که فاقد

فریبندگی جنسیند؛ سایر زنان او لباسهای درخشانی به تن دارند و خرامان خرامان در راهروهای عشق می‌خرامند. قلم‌مویش بین فراز و نشیب زندگی بازیگران، مراسم عشق‌ورزی، و جلوهٔ پرنقش و نگار و گوناگون آسمان در نوسان بود. پیکر بی‌اعتنا را با گرانبهاترین و توردارترین پوشاکی که در اندیشهٔ وی می‌گنجیده آرایش داده است. تصویر بازیگران کمدی فرانسه را در یک صحنه از نمایش، و جوزپه بالتی، بازیگر ایتالیایی، را به صورت ژیل دلقک ، پریشان احوال و با شلوار گشاد سفید تصویر کرد؛ یک نوازندهٔ گیتار را به هنگام غم عشق غافلگیر کرد؛ و در یک مجلس موسیقی مهمانانی را نمایش داده است که با شنیدن نوای لوت از خود بیخود شده‌اند. زمینهٔ رؤیایی تصاویر خود را با چشمه‌سارهای فرحبخش، درختانی پرپیچ و تاب، و ابرهای سبکبال، و اینجا و آنجا با مجسمهٔ کلاسیکی می‌آراست که پوسن را به یاد می‌آورد. از این گونه‌اند تابلوهای بزم عشق و شانزلیزه . او چون مردانی که جرئت ندارند عشق خود را با معشوق در میان نهند، و با تمام اشتیاق کسی که، از فرط ضعف، توانایی عشق ورزیدن ندارد، از دور به زنان مهر می‌ورزید؛ و با دیدن تابش گیسو و پوشاک مواج زنان بیش از تماشای تن گرمابخش آنان به هیجان می‌آمد. تمام جادوی رنگهای خود را بر روی لباسهایشان فرو ریخت؛ تو گویی می‌دانست که زن با چنین پوشاک به آن رازی مبدل شده است که، گذشته از نوع بشر، نیمی از هوشمندی و شعر و ستایش جهان را پدید آورده است.

با این کیفیت بود که تمام روح خود را درون مشهورترین تصویرش، یعنی عزیمت به جزیرهٔ سیترا، ریخت. در این تابلو، زنان خوبرویی تسلیم هیجان مردان می‌شوند و همراه دلداران خویش با کشتی به جزیره‌ای عزیمت می‌کنند که گویند ونوس در آن پرستشگاهی داشته و در حالی که قطرات زیبایی از پیکرش فرو می‌ریخته از دریا پدیدار شده است. اینجا جامهٔ مردان باشکوهتر از پوشاک زنان است؛ ولی آنچه آکادمی را مجذوب خود کرد، عظمت درختان سربرکشیده و قلهٔ پوشیده از برف جزیرهٔ دوری است که اشعهٔ خورشید بر آن تابیده و به میان ابرها سربرافراشته است. واتو چنان به این صحنه علاقه‌مند بود که سه بار آن را با دگرگونیهایی ترسیم کرد. و مردم پاریس با برگزیدن واتو برای حمل پرچم نیابت سلطنت، و جشن گرفتن خوشیهای زندگی در رژیمی که مقدر بود به محض گذراندن جوانی عمرش سرآید، بدو پاداش دادند. واتو رسماً عنوان «نقاش بزمهای عاشقانه» یافت: نقاش عشاق شهرنشین که بساط بزم در گوشهٔ آرام صحرا می‌گستراندند و اروس و پان را در تنها آیین آن عصر به هم می‌آمیختند. نسیمی اندوهناک از فراز این صحنه‌های پرآرام می‌گذرد؛ اگر این خوبرویان نازک‌اندام اندکی طعم رنج کشیده بودند، اینهمه نازنین نمی‌بودند، و یا می‌توانستند کوتاهی ایام پرستش دلداران را حدس بزنند. این کیفیت واتو است ـ پرداخت ظریف لحظات کاملی که باید سپری شوند.

واتو قبل از آنکه مزهٔ شهرت را بچشد، چشم از جهان فروبست. پس از مرگ، خبرگان هنر طراحیهای او را یافتند، و گروهی این طراحیها را بیش از تصاویر رنگ روغنی وی پسندیدند، زیرا گچ و مداد جزئیات دستها و گیسوان، حالت نگاه و پیکر، و عشوه‌گری را بیشتر از رنگ و روغن نمایانده بود. زنان پاریس که این‌سان خود را در آرزوهای واتو دیدند به خویشتن علاقه‌مندتر شدند؛ اعیان و اشراف مانند آدمهای تصاویر واتو لباس می‌پوشیدند، به هنگام راه رفتن و لمیدن شیوهٔ آنان را تقلید می‌کردند، و اطاقهای خواب و سالونها را به رنگها و شکلهایی که واتو در رؤیاهای خود پرورانده بود می‌آراستند. «سبک واتو» به طراحی اثاث خانه، نقش و نگارهای روستایی تزیینات، و آرابسکهای اثیری روکوکو وارد شد. هنرمندانی چون لانکره و پاتر از تخصص واتو پیروی کردند و صحنه‌هایی چون بزم روستایی‌ها، گفتگوی عاشقانه‌ها، مجالس ساز و آواز در باغ و رقص در چمنزار، و اظهار عشقهای جاودان را آفریدند. نیمی از آثار نقاشی فرانسه، در طول صدسال بعد، از واتو الهام گرفتند. نفوذ واتو از بوشه به فراگونار، دلاکروا، و رنوار رسید و امپرسیونیستها در شیوهٔ وی به نمونه‌هایی برخوردند که نظریه‌های آنان را دربارهٔ سایه و روشن و حالت ذهنی جامهٔ عمل پوشانده است. واتو، همچنانکه برادران مجذوب گونکور گفته‌اند، «شاعر بزرگ قرن هجدهم» بود.

VII ـــ نویسندگان

ادبیات فرانسه در زمان اخلاق نااستوار و رواداری دینی دورهٔ نیابت سلطنت رونق یافت، و بدعتگذاری جاپایی برای خود یافت که هرگز از دست نداد. تئاترها و اپراها از سختگیریهای شاه پیشین و مادام دو منتنون رهایی یافتند؛ فیلیپ و یا برخی از افراد خانواده‌اش، تقریباً همه شب، در تالارهای اپرا، اپرا ـ کمیک، تئاتر ـ فرانسه، و یا تئاتر دز/ ایتالین حضور می‌یافتند. تئاتر ـ فرانسه با آنکه هنوز کورنی، راسین، و مولیر را حفظ کرده بود، صحنه‌اش را به روی نمایشنامه‌های تازه‌ای، مانند اودیپ‌ولتر ـ که در آن صدای عصری جدید و عصیانگر شنیده می‌شد ـ گشود.

بزرگترین نویسندگان این عصر، محافظه‌کارانی بودند که در زمان «لویی بزرگ» پرورش یافته بودند. آلن‌رنه‌لوساژ، که در ۱۶۶۸ چشم به جهان گشوده بود، با آنکه تا ۱۷۴۷ زیست، از نظر اندیشه و سبک نگارش به قرن هفدهم تعلق داشت. لو ساژ در وان، نزد یسوعیان، پرورش یافت و سپس به پاریس رفت و علم حقوق آموخت، هزینهٔ تحصیل او را معشوقه‌اش می‌داد. پس از مدتی کار در خدمت یک محصل مالیات، که وی را از همهٔ سرمایه‌داران بیزار کرد، هزینهٔ زندگی زن و فرزندش را با نوشتن کتاب فراهم آورد؛ هرگاه آبهٔ مهربانی سالی ۶۰۰ لیور به او کمک نمی‌کرد، شاید از گرسنگی می‌مرد. چند نمایشنامه، و در آن میان دنبالهٔ سرگذشت دون‌کیشوت، نوشتهٔ آولیاندا، را از زبان اسپانیایی به فرانسه ترجمه کرد. با الهام گرفتن از شیطان‌لنگ، اثر ولث د گوارا، رمانی به همین نام (شیطان‌لنگ) در ۱۷۰۷ نوشت. با انتشار این اثر به ثروت ناگهانی رسید. این رمان طنزآلود شیطان بدجنسی، به نام آسمودئوس، را تصویر می‌کند که بر برجی در پاریس نشسته، با چوبدستی سحرآمیزش سقفها را بدلخواه از جا می‌کند، و اسرار زندگی خصوصی و عشق‌ورزیهای نامشروع مردم از همه جا بیخبر را برای دوستانش آشکار می‌سازد. این رمان با لحنی شوخ از دسیسه‌ها، ریاکاریها، مفاسد، و نیرنگهای پست بشری پرده برمی‌دارد. بانویی که همسرش مچ وی را با نوکرخانه در رختخواب گرفته است فوراً فریاد برمی‌آورد که دارند به او تجاوز می‌کنند و بدین‌سان برای چندین مشکل چاره‌جویی می‌کنند؛ شوهر نوکر را می‌کشد و، در نتیجه، زن هم پاکدامنی خود را حفظ می‌کند و هم جانش را؛ و مردگان هم نمی‌توانند داستان بگویند. مردم پاریس برای خرید، یا به امانت گرفتن، این کتاب سرودست می‌شکستند، چون به آشکار شدن اسرار دیگران سخت اشتیاق داشتند؛ ژورنال دو وردن در شمارهٔ دسامبر ۱۷۰۷ نوشت: «دو تن از آقایان درباری در فروشگاه باربن برای آنکه آخرین نسخهٔ چاپ دوم را به چنگ آورند با شمشیر به جان هم افتاده بودند.» سنت ـ بوو یکی ا زسخنان آسمودئوس را، که دربارهٔ نزاع میان خود و برادر شرورش گفته بود، بیان خلاصه‌ای از آن عصر و مردمانش دانست. آن سخن چنین بود: «ما همدیگر را در آغوش گرفتیم و از آن روز به بعد دشمن خونی یکدیگریم.» دو سال پس از آن، لو ساژ با نوشتن یک نمایشنامهٔ کمدی که در آن سرمایه‌داران را هجو کرده بود تقریباً به مرتبهٔ ولتر رسید. برخی از این کسان، که قبلا از مضمون نمایشنامهٔ تورکاره خبردار شده بودند، کوشیدند که از اجرای آن جلوگیری کنند؛ یک داستان احتمالا برساخته می‌گفت که آنان کوشیدند تا با دادن ۱۰۰٬۰۰۰ فرانک نویسنده را از نمایش نمایشنامه باز دارند؛ به دستور دوفن، پسر لویی چهاردهم، این اثر سرانجام نمایش داده شد. تورکاره پیمانکار، بازرگان، و صرافی است که در کشوری ویران از جنگ به تجمل و آسایش به‌سر می‌برد، و تنها نسبت به معشوقه‌هایش که خون او را می‌نوشند ـ همچنانکه او خون مردم را می‌نوشد ـ مهربان و بخشنده است. فرونتن نوکر می‌گوید: «از زندگی آدمیان در شگفتم؛ ما زن عشوه‌گر را می‌فریبیم، زن عشوه‌گر مرد بازرگان را می‌بلعد، و مرد بازرگان مردم را غارت می‌کند؛ و همهٔ اینها مفرحترین زنجیرهٔ دنائتهاست که بتوان تصور کرد.» شاید این داستان هجایی، نامنصفانه و زادهٔ کینه‌توزی نویسنده باشد. لو ساژ در معروفترین رمان فرانسهٔ قرن هجدهم توانسته است شخصیت پیچیده‌تر و درهمتری را با واقع‌بینی بیشتری ترسیم کند. او در ماجراهای ژیل بلاس دو سانتیان، با الهام گرفتن از داستانهای اسپانیایی و به سبک پیکارسک، جهان راهزنی، میگساری، انسان‌دزدی،

فریبکاری، و سیاست را توصیف می‌کند. در این جهان، زیرکی برترین فضیلت و هنر بشری است و کامیابی هر گناهی را می‌بخشد. ژیل جوانی است بیگناه و حساس، دارای آرمانهای بلند و عشق به مردم، اما خوشباور و پرحرف و مغرور است. به دست راهزنان می‌افتد، به آنان می‌پیوندد، با نیرنگها و شیوه‌های کار آنان آشنا می‌شود، از نزد آنان به دربار اسپانیا می‌رود، و دستیار و واسطهٔ دوکه د لرما می‌شود. می‌گوید: «قبل از آنکه به دربار درآیم، دلسوز و نیکخواه بودم. ولی قلب رئوف در آنجا ضعف اخلاقی ناپسند تلقی می‌شد. در نتیجه، دل من از سنگ سخت‌تر گشت. اینجا آموزشگاه تحسین‌انگیزی بود که احساسات رمانتیک دوستی را از دل انسان می‌زدود.» ژیل از والدینش روگردان می‌شود و کمکی به آنان نمی‌کند. بخت از او برمی‌گردد، به زندان می‌افتد، و تصمیم می‌گیرد خود را اصلاح کند؛ از زندان آزاد می‌شود، در دهکده‌ای اقامت می‌گزیند، زناشویی می‌کند، و می‌کوشد شارمند خوبی شود. چون این کار را چندان ملال‌آور و تحمل‌ناپذیر می‌یابد، به دربار و نظام و قوانین آن بازمی‌گردد. عنوان می‌گیرد، بار دیگر زناشویی می‌کند، و در شگفت می‌ماند که همسرش پاکدامن، و خودش از داشتن فرزندانی که آن زن برایش آورده خوشبخت است. دربارهٔ فرزندانش می‌گوید: «قلباً معتقدم که پدرشان هستم.» ژیل بلاس تا هنگام انتشار بینوایان هوگو (۱۸۶۲)، که از نظر کمیت و کیفیت بر آن برتری داشت، دلپسندترین رمان فرانسوی بود. لوساژ آنچنان به داستان خود علاقه‌مند بود که در طول بیست سال آن را بسط داد. دو جلد اول کتاب در ۱۷۱۵، جلد سوم در ۱۷۲۴، و جلد چهارم در ۱۷۳۵ انتشار یافت و، نظیر دون‌کیشوت سروانتس، آخرین جلد آن به خوبی جلد اول بود. هزینهٔ زندگی را در سالهای پیری با نوشتن کمدیهای کوتاه برای تئاتر دولافوار فراهم آورد؛ در ۱۷۳۸ رمان دیگری به نام باشلیهٔ سالامانکایی منتشر ساخت که از اثر دیگری اقتباس کرده بود. در چهل سالگی تقریباً کر شد، ولی به یاری گوشی شیپورمانندی می‌شنید؛ مرد نیکبختی بود که می‌توانست هرگاه بخواهد گوشهای خود را ببندد، همچنانکه ما چشمانمان را می‌بندیم. در آخرین سالهای عمر نیرو و توانایی ذهنی خود را از دست داد، «مگر در نیمه‌های روز»؛ چنانکه یکی از دوستانش می‌گفت: «تو گویی که ذهن او با خورشید طلوع و غروب می‌کند.» در ۱۷۴۷، در هشتادسالگی، درگذشت.

امروزه ژیل بلاس کمتر از تذکره‌های لویی دو روورا، دوک دو سن ـ سیمون خواننده دارد. اکنون کسی دوک را دوست ندارد، چون او نمی‌توانست، مانند مردم کمرو و فروتن، غرور خویش را نهان دارد. او هرگز فراموش نکرد که یکی از دوکها و اشراف فرانسه، و در مقام پس از افراد خاندان شاهی آن کشور، است؛ او لویی چهاردهم را، از آن روی که مقامات دولتی را به‌جای اشراف به بورژواها سپرده بود و در مراسم دربار و وراثت شاهی، حرامزادگان دربار را بر «دوکها و اشراف» مقدم می‌داشت، هرگز نبخشید. در روز اول سپتامبر ۱۷۱۵ به ما می‌گوید:

چون سر از بالین برداشتم، از مرگ شاه آگاه شدم؛ بیدرنگ برای ادای احترام به فرمانروای جدید بیرون رفتم. ... نزد دوک د/ اورلئان رفتم و وعده‌ای که به من داده بود بدو یادآور شدم. وعده داده بود به دوکها اجازه دهد که هنگام رأی‌دادن کلاه خود را برسر نهند.

او نایب‌السلطنه را صادقانه دوست می‌داشت؛ در شورای دولتی وی را خدمت کرد، بدو اندرز داد که شمار معشوقه‌هایش را کاهش دهد، و به هنگام شکست و ناکامی او را دلداری می‌داد. او که پنجاه سال از نزدیک شاهد رویدادها بود، در ۱۶۹۴، شروع به نوشتن آنها از دیدگاه طبقهٔ خودش کرد. این خاطرات از تولد او در ۱۶۷۵ آغاز و به مرگ نایب‌السلطنه در ۱۷۲۳ ختم می‌شود. خود او تا ۱۷۵۵ زنده ماند و مزهٔ پیری را چشید. مارکیز دو کرکی وی را «کلاغ پیر بیماری که در آتش رشک و غرور می‌سوزد» توصیف کرد. ولی او نیز به نوشتن تذکره مشغول بود و نمی‌توانست مداومت لجوجانهٔ دوک را تحمل کند.

دوک مردی بود پرگو و متعصب، بیشتر اوقات به انصاف داوری نمی‌کرد و وقایع را گاهی سرسری و گاهی، به عمد، غلط می‌نوشت؛ همه چیز را، جز سیاست، از یاد می‌برد و عنان اختیار را گاهی به دست شایعاتی بیهوده دربارهٔ اشراف

می‌سپرد؛ با اینهمه، در اثر گرانبها و بیست جلدی خود رویدادهای زمان را با خامهٔ رسا و نگرشی آگاه و عمیق و بتفصیل و دقت به رشتهٔ نگارش کشیده است. این اثر، به همان روشنیی که بورین ناپلئون را به خوانندگان کتاب خود می‌شناساند، چهره‌هایی چون مادام دو منتنون، فنلون، فیلیپ د/ اورلئان، و سن ـ سیمون را به ما باز می‌نماید. برای آنکه تعصباتش را مصون بدارد، همیشه می‌کوشید که خاطراتش را پنهان دارد، و انتشار آنها را تا یک قرن بعد از مرگش منع کرد. هیچ کدام از آنها تا ۱۷۸۱، و بسیاری از آنها تا پیش از ۱۸۳۰، به چاپ نرسیدند. در میان همهٔ خاطرات مدونی که تاریخ فرانسه را روشن می‌سازند تذکره‌های رووروا بیهمتا و مقام نخستین را داراست.

VIII ـ کاردینال شگفت‌انگیز

هرگاه سخن سن ـ سیمون را باور کنیم، گیوم دوبوا بهترین و الهام بخشترین شعارهای دوران جوانی ما را، با شیوهٔ زندگی خویش، زیرپا نهاده بود. او مظهر همهٔ پلیدیهای جهان بود و به همهٔ آرزوهایش، مگر قدر و منزلت اجتماعی، رسید. بار دیگر به سخن سن ـ سیمون دربارهٔ همکارش در شورا گوش فراداریم: هوش عادی داشت، معلوماتش پیش‌پا افتاده بود، توانایی ناچیز داشت، خودنما و فضل‌فروش بود، گفتارش ناپسند و بیربط و همواره نامطمئن بود. ناراستی در همهٔ وجناتش نمایان بود. ... چیزی برایش مقدس نبود. ... ایمان، قول شرف، راستی، و حقیقت را خوار می‌شمرد و از مسخره‌کردنشان لذت می‌برد؛ شهوت پرست و بلندپرواز بود. ... با همهٔ اینها، مردی نرم و انعطاف‌پذیر و چاپلوس، و ستایشگری کاذب بود. به آسانی خویشتن را به هر شکلی درمی‌آورد. ... قضاوتش بی‌اختیار نادرست بود. ... با همهٔ این عیبها، شگفت‌آور است که توانست مردی چون دوک د/ اورلئان را، با آنهمه هوش و تعادل فکری و توانایی شناخت سریع خوی و سیرت مردم، بفریبد.

آگاهی به همین توانایی و تشخیص درست نایب‌السلطنه باید نویسندهٔ ترشرو را برآن داشته باشد که در فراست حسادت‌آمیز خود شک کند. ولی باید اعتراف کنیم که دوکلو در این باره با سن ـ سیمون همداستان است.

دوبوا شصت ساله بود که نایب‌السلطنه وی را به قدرت رساند. با آنکه بیماریهای آمیزشی وی را اندکی ناتوان ساخته بودند می‌توانست از مادام دوتانسن، پس از آنکه از آغوش نایب‌السلطنه خارج شد، نگهداری کند. پیداست که مردی نیزهوش بود، زیرا روابط خارجی کشور را با شایستگی و تردستی رهبری کرد. از انگلستان رشوهٔ هنگفتی گرفت تا به خیال خود به فرانسه خدمت کند. ویگها در انگلستان برای زیرپا نهادن پیمان اوترشت، و تجدید جنگ با فرانسه، با امپراطور شارل ششم در اتریش همدست شده بودند. فیلیپ پنجم، که به تاج و تخت اسپانیا خشنود نبود و آرزوی پادشاهی فرانسه را درسر می‌پروراند، می‌پنداشت که دوستی با انگلستان راهش را هموار خواهد ساخت. هرگاه انگلستان، اسپانیا، اتریش، و هلند اتریش («بلژیک») در اتحاد بزرگ دیگری به یکدیگر می‌پیوستند، فرانسه بار دیگر به محاصره می‌افتاد و سیاستها و پیروزیهای ریشلیو و لویی چهاردهم نیست می‌شدند. برای جلوگیری از تشکیل یک چنین اتحادیه‌ای، دوبوا و فیلیپ در ۴ ژانویهٔ ۱۷۱۷ با انگلستان و ایالات متحده («هلند») پیمانی امضا کردند. این پیمان به سود فرانسه، به سود توازن نیرو در اروپا، و به سود بریتانیا بود؛ زیرا هرگاه فرانسه و اسپانیا به دست یک فرمانروا می‌افتاد، ناوگانهای مشترکشان سیادت دریایی انگلستان را به خطر می‌افکند. این پیمان، همچنین به سود خاندان شاهی هانوور انگلستان بود، زیرا فرانسه را متعهد می‌ساخت که از آن پس به مدعیان استوارت تاج و تخت انگلستان کمکی نکند.

دولت اسپانیا از این اغفال ناخرسند بود. آلبرونی نخست‌وزیر اسپانیا در توطئهٔ برانداختن نایب‌السلطنه و نشاندن فیلیپ پنجم بر تخت فرمانروایی فرانسه با چلاماره و دوشس دومن همدست شد. دوبوا توطئهٔ آنان را کشف کرد و فیلیپ بیمیل را بر آن داشت که در اعلام جنگ به اسپانیا (۱۷۱۸) از انگلستان پیروی کند. پیمان لاهه (۱۷۲۰) به این مناقشات پایان داد. برای تحکیم صلح، دوبوا دختر فیلیپ، شاه اسپانیا، را به همسری لویی پانزدهم درآورد،

و دختران نایب‌السلطنهٔ فرانسه را به پسران فرمانروای اسپانیا داد. پیمان این زناشوییها در ۹ ژانویهٔ ۱۷۲۲، با اجرای یک اوتو- دا ـ فه در جزیره‌ای مرزی در بیداسوا جشن گرفته شد. از آنجا که اینفانتای اسپانیا، ماریا آنا ویکتوریا، در این هنگام سه ساله بود و سالها می‌بایست بگذرد تا برای لویی پانزدهم و تاج‌وتخت فرانسه وارثی به جهان آورد؛ هرگاه لویی پانزدهم قبل‌از تولد ولیعهد درمی‌گذشت، نایب‌السلطنه به شاهی فرانسه می‌رسید و دوبوا وزیر همیشگی او می‌شد. دوبوا پله‌های نردبان ترقی را بزیرکی پیمود، و در ۱۷۲۰ به اسقفی اعظم کامبره رسید؛ از شوخیهای تاریخ آنکه جورج اول، شاه پروتستان انگلستان، از نایب‌السلطنهٔ شکاک خواست که پاپ را به تفویض این اسقف اعظم‌نشین مشهور به دوبوا وادارد؛ فنلون بتازگی برای این حوزهٔ روحانی آبرویی بسیار اندوخته بود. اسقفان فرانسه، و در آن میان ماسیون پارسا، در مراسم سپردن این مقام به مردی که بسیاری از فرانسویان وی را مظهر شر و فساد می‌شمردند شرکت جستند. دوبوا این مقام را پاداش برازنده‌ای برای خدمات خود به فرانسه نمی‌دانست. از این روی، با صرف پول فرانسه، مردی را به پاپی رساند که وعده داده بود کلاه سرخ کاردینالی را بر سر او نهد. پاپ اینوکنتیوس سیزدهم با خاطری اندوهگین به وعدهٔ خود وفا کرد و کاردینال دوبوا، اسقف اعظم شد (۱۶ ژوئیهٔ ۱۷۲۱). یک سال پس از آن، دوبوا با ۱۰۰٬۰۰۰ لیور حقوق سالانه به نخست‌وزیری کشور فرانسه رسید. درآمد سالانهٔ او، با توجه به اینکه ۱۲۰٬۰۰۰ لیور از اسقف اعظم‌نشین خود، ۲۰۴٬۰۰۰ لیور از هفت دیر، ۱۰۰٬۰۰۰ لیور برای مقام نخست‌وزیری، و با برآورد سن ـ سیمون ۹۶۰٬۰۰۰ لیور مستمری از دولت انگلستان می‌گرفت، از ۱٬۵۰۰٬۰۰۰ لیور گذشت. تنها نگرانی وی اکنون آن بود که همسرش، که هنوز زنده بود، با نپذیرفتن رشوه‌های او، پرده از وجود خود بردارد و مقامهای روحانی او را به خطر اندازد. ولی سرانجام زمان گرفتارش کرد. در ۵ فوریهٔ ۱۷۲۳، لویی پانزدهم به سن قانونی رسید و دوران نیابت سلطنت فیلیپ به‌سر آمد. شاه، که هنوز سیزده‌ساله بود و در ورسای می‌آسود، از فیلیپ خواست که همچنان کشور را اداره کند، و دوبوا نیز همچنان دستیار اصلی او بماند. ولی در روز اول ماه اوت مثانهٔ کاردینال ترکید و کاردینال با خروارها پول به زیر خاک فرورفت. فیلیپ بار ادارهٔ کشور را تنها به دوش کشید، ولی روزگار به او نیز وفا نکرد. او نیروی خود را مصروف زنان ساخته، و هوش و خرد خود را با میگساری برباد داده بود؛ و اکنون بینایی، و حتی رفتار دلپذیر خود را از دست می‌داد. او نیمه‌آگاه خفت رژیمی را تحمل می‌کرد که تقریباً با حسن‌نیت همگانی آغاز شده، و به خوارشدن مقام او و تحقیر مردم انجامیده بود. پزشکان بدو هشدار دادند که روش زندگیش وی را ازپا در خواهد آورد. ولی او اهمیتی نمی‌داد. او بادهٔ عمر را سخت آزمندانه نوشیده و اکنون به درد آن رسیده بود. فیلیپ در دسامبر ۱۷۲۳ سکته کرد و، در حالیکه خود را به آغوش موقت معشوقه‌اش می‌انداخت، جان سپرد. وی در این هنگام چهل‌ونه ساله بود. فیلیپ د/ اورلئان با همهٔ گناهانش مرد بدی نبود. گناهان او بیشتر جسمی بودند تا روحی: مسرف و میگسار و شهوتران بود، ولی خودخواه و ستمگر و فرومایه نبود. مردی دلسوز، شجاع و مهربان بود. او مملکتی را با قمار به چنگ آورد و با سبکدلی و گشاده‌دستی تسلیم نمود. ثروتش فرصتهای بسیاری در دسترس او نهاد، و قدرتش وی را پایبند انضباط نکرد. چه اندوهناک است که مردی آزاداندیش و هوشمند، که به ترمیم ویرانیهای ناشی از تعصبات «لویی بزرگ» می‌کوشید، هدفهای متعالیش را در مستیهای بیمعنی غرق کند و عشق و محبت را به گرداب هرزگی سپارد.

دورهٔ نیابت سلطنت، از نظر اخلاقی، ننگینترین فصل تاریخ فرانسه بود. دین، که هنوز در روستاها سودمند بود، در قشرهای بالای اجتماع با سپردن مقامات عالی به کسانی چون دوبوا و تانسن خود را رسوا کرد و، از این‌رو، احترام و اعتبار خود را در نزد آزاداندیشان از دست داد. فرانسویان از آزادی نسبی اندیشه برخوردار شدند. ولی، به جای استفاده از این آزادی در راه اشاعهٔ خردی آزاده و شایستهٔ مقام انسان، بیشتر برای رهانیدن غرایز بشری به کارش گرفتند. شکاکیت، اپیکور را از یاد برد و اپیکوری (لذت‌طلب) شد. دولت فاسد بود، ولی صلح و آرامش را تا آنجا حفظ

کرد که فرانسه از ویرانیهای دوران عظمت و جنگ رهایی یابد. گرچه «سیستم» لا فرو ریخت و سرانجامش ورشکستگی بود، ولی اقتصاد فرانسه را نیرو و تحرک بخشید. در طول این هشت سال، آموزش رایگان گسترش یافت و هنر و ادب از سلطه و قیمومیت پادشاه پیشین رهایی یافت؛ عزیمت به جزیرهٔ سیترا، ژیل‌بلاس، اودیپ، و نامه‌های ایرانی مونتسکیو در همین سالها پدید آمدند. ولتر در دوران نیابت سلطنت به باستیل فرستاده شد، ولی آنچنان آزادیی بدو داد که وی مانند آن را، حتی به هنگام پیروزی و مرگ خود، در فرانسه به چشم ندید.

IX ــ ولتر و باستیل: ۱۷۱۵ــ ۱۷۲۶

سن ـ سیمون، در یک بخش اختصاصی در تذکره‌های خود، به توصیف جوان تازه به‌دوران رسیده‌ای می‌پردازد که در دورهٔ نیابت سلطنت سروصدای زیادی به‌پا کرد:

آروئه، فرزند سردفتری که تا پایان عمر در خدمت من و پدرم بود... در این هنگام - ۱۷۱۶- برای سرودن شعرهای بسیار هجایی و بسیار گستاخانه به تول تبعید شد. اگر همین آروئه، که تحت نام ولتر شاعری بزرگ و عضو آکادمی شد، در جهان ادبیات مرد برجسته‌ای نمی‌شد. و در نزد مردمی معین ارج و اهمیت نمی‌یافت، خویشتن را به نوشتن این سطور سرگرم نمی‌ساختم.

این جوان تازه‌به‌دوران رسیده، که اکنون بیست‌ویک ساله بود، خود را «لاغر، بلند، و بی‌کفل» توصیف می‌نمود. شاید به‌سبب همین ناتوانی بود که از نزد میزبانی به نزد میزبانی دیگر می‌رفت و، به خاطر اشعار سرزنده، بذله‌گوییها، سخنان فراوان بدعت‌آمیز، و زن‌نوازیهای خویش، حتی در انجمن بزرگان به او خوشامد می‌گفتند. بویژه در سو، با هجو کردن نایب‌السلطنه، دوشس‌دومن را خشنود ساخت. چون فیلیپ اسبان خود را در اصطبل به نصف کاهش داد، آروئه به طنز گفت که بهتر این بود که به جای این کار نیمی از خرانی که دربار والاحضرت را انباشته‌اند بیرون می‌ریخت. بدتر از آن، گویا شعری دربارهٔ وضع اخلاق و کردار دوشس‌دوبری سرود و به سر زبانها انداخت. این شعر، که ولتر آن را از خود ندانست، بعدها در مجموعه آثار وی به چاپ رسید. وی تدبیر انکار را تقریباً تا پایان حیاتش، به مثابه امان‌نامه‌ای که وی را از سانسور خطرناک محافظت می‌کرد، همچنان ادامه داد. نایب‌السلطنه می‌توانست هجویاتی را که دربارهٔ خود او می‌نوشت ببخشاید، چون اغلب بناحق بودند؛ ولی از هجویات وی دربارهٔ دخترش سخت دل‌آزرده گشت، زیرا که بیشترشان حقیقت داشتند. در ۵ مه ۱۷۱۶ فرمانی براین مضمون صادر کرد: «آقای آروئهٔ کهین به تول فرستاده شود.» این شهر در ۴۸۰ کیلومتری جنوب پاریس بود و بخاطر دباغی متعفنش شهرت داشت. در آن هنگام پارچه‌های لطیفی که نام این شهر را به خود گرفت در اینجا بافته نمی‌شدند. پدر آروئه به اصرار از نایب‌السلطنه خواست که فرزند وی را به جای تول به سولی ـ سورـ لوار، که در ۱۶۰ کیلومتری جنوب پایتخت بود، بفرستد. ولتر به این شهر فرستاده شد، و در آنجا دوک‌دوسولی ـ از بازماندگان ماکسیملین دوبتون، رایزن بزرگ هانری چهارم ـ وی را در خانهٔ خود مهمان ساخت.

وی در اینجا از هر چیزی، جز آزادی، برخوردار بود. بزودی شعری، به نام رساله به عالیجناب دوک د/ اورلئان، خطاب به نایب‌السلطنه سرود و در آن، ضمن تأکید بر بیگناهی خود، درخواست آزادی نمود. درخواستش برآورده شد، و در پایان سال به پاریس بازگشت. چندی در پاریس گشت و اشعاری گاه مستهجن، اغلب سطحی، و همیشه زیرکانه سرود. در نتیجه، مردم هر شعر هجایی را که در کافه‌های پاریس بر سر زبانها می‌افتاد به آروئه نسبت می‌دادند. در آغاز ۱۷۱۷، شعر بویژه انتقادی و تندی بر سر زبانها افتاد که ابیات آن با «دیده‌ام» آغاز شد. برای نمونه:

«دیده‌ام» باستیل و هزاران زندان دیگر را که در آنها شارمندان دلیر و با ایمان را بر هم انباشته‌اند.

«دیده‌ام» مردم نگونبخت را که گردن به زیر یوغ بردگی داشته‌اند.

«دیده‌ام» سربازان را که از گرسنگی، و تشنگی... و خشم نابود می‌شوند.

«دیده‌ام» دیوی را که به شکل زن... بر کشوری فرمان می‌راند. ...
«دیده‌ام» پاله‌روایال را که ویران می‌شود...
«دیده‌ام» ـ و همه دیده‌اند ـ که بر یک یسوعی سجده می‌کنند. ...
«دیده‌ام» همهٔ این تباهیها را، با آنکه هنوز بیست سال ندارم.

منظور شعر آشکارا لویی چهاردهم و مادام‌دومنتنون است؛ و گویندهٔ آن باید یکی از دشمنان ژانسنیست یسوعیان بوده باشد، نه شکاک بیدینی که هنوز دلش از مهر «انجمن عیسی» می‌تپید. نویسندهٔ واقعی شعر، آ. ال. لوبرن بود که بعداً از ولتر، که بار ملامت آن شعر بر دوش وی افتاده بود، پوزش خواست. ولی مردم آروئه را به خاطر این شعر تحسین می‌کردند؛ در انجمنهای ادبی به اصرار از او می‌خواستند که شعر را برای آنان بخواند، و کسی، جز گویندهٔ واقعی شعر، باور نمی‌کرد که این شعر از ولتر نیست. گزارشهایی که به نایب‌السلطنه می‌رسیدند ولتر را به سرودن این شعر و همچنین ـ ظاهراً بحق ـ به سرودن یک شعر لاتینی متهم ساختند، به نام پسری فرمان می‌راند... ـ «پسری - لویی پانزدهم- فرمان می‌راند؛ مردی که به خاطر مسموم کردن و زنا با محارم انگشت‌نما شده است حکومت می‌کند؛ ... به ایمان مردم تجاوز شد- شکست بانک لا- ؛ ... کشور به امید تاجی قربانی گشت؛ به فرومایگی چشم به راه مرده ریگند؛ فرانسه در آستانهٔ نابودی است.» در ۱۶ مه ۱۷۱۷، «نامه‌ای سربه‌مهر» دستور داد که «آروئه دستگیر و به باستیل فرستاده شود.» شاعر را در خانه‌اش غافلگیر کردند، و اجازه ندادند جز جامه‌ای که به تن داشت چیز دیگری با خود به زندان برد.

ولتر مجال نیافت با معشوقه‌اش، سوزان‌دولیوری وداع گوید؛ دوستش، لوفور دو ژنویل، جای وی را در آغوش سوزان گرفت؛ آروئه فیلسوفانه از گناه آنان گذشت ـ «باید این مسائل ناچیز را تحمل کرد.» چند سال بعد، لوفور درگذشت و ولتر شعری به یاد او گفت که نمونه‌ای است از استعداد عصیانگری جوان در سرودن اشعار زیبا، و نشانگر احساسات لطیفی است که در روح او جایگاه ژرفتری از شکهایش دارند.

به یادت می‌آید،
که در روزهای خوش عمر،
من، تو، و اگریای محبوب، هرسه، همدیگر را دوست می‌داشتیم؟
عقل، جنون، و عشق، آن افسون لطیفترین اشتباهات،
همه و همه دلهایمان را بهم می‌پیوستند.
ما چه خوشبخت بودیم!
حتی تنگدستی، این همنشین ناخجستهٔ روزهای خوش،
نتوانست زلال شادیمان را زهرآگین کند.
ما را که جوان، شاد، خشنود، بی‌غم، و فارغ از اندیشهٔ فردا بودیم،
و جز لذات امروز هوایی در دل نداشتیم،
به وفور بی‌حاصل چه نیازی؟
چیزی بالاتر داشتیم، لذات ازآن ما بود.

سوزان با مارکی‌دوگوورنهٔ توانگر زناشویی کرد و، هنگامی که ولتر برای دیدار به منزلش رفت، از پذیرفتن او سر باز زد. ولتر خویشتن را با این اندیشه تسلا داد که «همهٔ الماسها و مرواریدهایی که اکنون او را آراسته‌اند به اندازهٔ یکی از بوسه‌هایش در روزگار گذشته ارزش ندارند.» آروئه تا پنجاه و یک سال دیگر، که به پاریس بازگشت و مرد، دیگر او را

ندید؛ در این هنگام، که هشتادوسه ساله بود، تصمیم گرفت که مارکیز بیوه و هشتادوچهار ساله را ببیند. درون ولتر اهریمنی می‌زیست، ولی مهربانترین دلها نیز در سینه‌اش می‌تپید.

زندگی در باستیل برای ولتر چندان تحمل‌ناپذیر نبود. به او اجازه داده بودند که برای خود کتاب، اثاث، جامهٔ زیر، شب‌کلاه، و عطر بخرد؛ بیشتر اوقات با رئیس زندان خوراک می‌خورد و با زندانبانان و زندانیان به بیلیارد و گوی‌بازی می‌پرداخت؛ در همین زندان، وی ها نریاد را نوشت. ایلیاد هومر از کتابهایی بود که ولتر از بیرون خواسته بود؛ چرا او نباید به رقابت با هومر برخیزد؟ و چرا حماسه را به افسانه محدود سازد؟ در تاریخ زنده، هانری چهارم را نیز می‌شناخت که مردی شاد، بیباک، قهرمان، شهوتران، روادار، و بخشنده بود؛ چرا آن زندگی ماجراجویانه و فاجعه‌آمیز نتواند در خور حماسه‌ای منظوم باشد؟ زندانی اجازه نداشت که کاغذ در اختیار داشته باشد؛ زیرا این کاغذ ممکن بود در دست وی به سلاح مرگباری مبدل شود؛ از این روی، نیمهٔ اول حماسه‌اش را میان سطور کتابهایش نوشت.

ولتر در ۱۱ آوریل ۱۷۱۸ از زندان آزاد شد، ولی ماندن در پاریس برای او منع شد. از شاتنه، نزدیک سو، نامه‌هایی به نایب‌السلطنه نوشت و درخواست عفو و بخشش کرد؛ نایب‌السلطنه بار دیگر او را بخشید، و در ۱۲ اکتبر اجازه‌نامه‌ای صادر کرد که «آقای آروئه دو ولتر، هرگاه که مایل باشد، می‌تواند به پاریس بازگردد.» دانسته نیست که آروئه کی و چگونه ولتر نامیده شد. ظاهراً در حدود زمان حبس باستیل نام ولتر گرفت. نخستین بار در فرمانی که نقل شد به این نام برمی‌خوریم. بعضی کسان کوشیده‌اند تا پدیدآمدن نام «ولتر» را کشف نمایند؛ مارکیزدوکرکی این نام را مشتق از وتر، که نام مزرعهٔ کوچکی نزدیک پاریس بود، می‌دانست؛ ولتر این مزرعه را از عموزادهٔ خود به ارث برده بود؛ این مزرعه حقوق و لقب اربابی دربرنداشت؛ ولی آروئه، مانند بالزاک لفظ «دو» اربابی را به حق نبوغ اتخاذ کرد؛ و نام خود را، مثلا زمانی که خطی به رسم اهدا برای نخستین نمایشنامه‌اش نوشت، «آروئه دو ولتر» امضا کرد. دیری نگذشت که شناسائی او در همهٔ اروپا فقط از روی یک نام- ولتر- صورت می‌گرفت.

نمایشنامهٔ اودیپ از رویدادهای مهم تاریخ ادبیات فرانسه بود. جوان متهور بیست‌وچهار ساله با نگارش این نمایشنامه نه تنها کورنی را، که نمایشنامهٔ اودیپ او در ۱۶۵۹ به صحنهٔ نمایش آمده بود، بلکه سوفوکل را نیز، که ۳۳۰ سال قبل از میلاد اودیپ جبار را نوشته بود، به مبارزه خواند. به علاوه، این نمایشنامه داستانی دربارهٔ زنا با محارم بود، و می‌شد آن را انعکاسی از روابط نایب‌السلطنه با دخترش شمرد ـ درست همان اتهامی که آروئه را به زندان افکنده بود. دوشس‌دومن، که شاعر نمایشنامه‌اش را در دربار او در اندیشه پرورده بود، آن را چنین تعبیر می‌کرد و سخت شادمان بود. ولتر با گستاخی همیشگی خویش از نایب‌السلطنه اجازه خواست که این اثر را به او اهدا کند؛ نایب‌السلطنه مدتی مردد بود، و سپس به ولتر اجازه داد که آن را به مادرش اهدا کند؛ نخستین اجرای نمایشنامه برای ۱۸ نوامبر ۱۷۱۸ اعلام شد. تماشاگران پاریسی دو دسته شده بودند ـ دسته‌ای از نایب‌السلطنه هواخواهی می‌کردند و دسته‌ای هواخواه دوشس‌دومن بودند؛ انتظار می‌رفت که دوئل هو و جنجال آنان نمایش را به مسخرگی کشاند ولی نویسندهٔ هوشمند ابیاتی برای راضی کردن هر دو دسته وارد نمایشنامه کرده بود. دوستداران نایب‌السلطنه با تماشای آن صحنه از نمایش که در آن شاه لایوس (چون فیلیپ) نگهبانان پرهزینهٔ کاخ خود را مرخص کرده بود، آرام گرفتند. یسوعیان از اینکه دیدند شاگرد آنان از نمایشهای کالج لویی ـ لو ـ گران بهرهٔ کافی برده است خشنود شدند؛ ولی آزاداندیشان دو بیت از نخستین صحنهٔ پردهٔ چهارم را با شور و هیجان خوشباش گفتند ـ دو بیتی که نغمهٔ اصلی زندگی ولتر شد:

کشیشان ما نه آنند که مردمی سبک مغز می‌پندارند؛ دانایی آنان همه از برکت خوشباوری ماست.

هر دو دسته نمایش را تحسین می‌کردند، و در پایان همگی آن را پسندیدند. طبق یک سنت قدیمی، پدر سالخوردهٔ ولتر، که پایش به لب گور رسیده بود، در نخستین شب نمایش حضور یافت. او هنوز نسبت به پسر بی‌ارزش و

رسوایش خشمگین بود، ولی آن شب چنان از ابهت گفتار و پیروزی نمایشنامه غرق غرور شد که اشک از دیدگانش روان گشت.

اودیپ به‌طرزی بی‌سابقه چهل‌وپنج شب روی صحنه بود. حتی فونتنل سالخورده، برادرزادهٔ کورنی، آن را پسندید و ستود، گرچه به ولتر گفت که پاره‌ای از اشعار آن «بسیار تند و آتشینند.» جوان گستاخ به طرزی دوپهلو و ناخوشایند پاسخ داد: «برای اصلاح خودم باید پاستورالهای شما را بخوانم.» پاریسیان اصرار داشتند اودیپ را که مرتکب زنای با محارم شده بود با نایب‌السلطنه، و یوکاسته را با دختر او یکی بدانند. دوشس‌دوبری، با چند بار حضور در نمایش این اثر، شجاعانه در برابر شایعات ایستادگی کرد. نایب‌السلطنه ترتیبی داد که نمایشنامه در تئاتر کاخش اجرا شود، و در دربار خود مقدم نویسنده را گرامی شمرد.

چند ماه بعد، شاعری بدگو و ناشناس اثری به نام فیلیپیکها منتشر کرد؛ در این خطابه‌های تند و تلخ، فیلیپ متهم به این شد که نیت مسموم کردن شاه جوان و غصب تاج‌وتخت فرانسه را در سر داشته است. همه گمان نوشتن این خطابه‌ها را به ولتر می‌بردند؛ او با شدت از بیگناهی خود دفاع کرد؛ ولی چون چندبار، در موارد همسان، آشکارا دروغ گفته بود؛ کسی، جز گویندهٔ واقعی، سخن وی را باور نکرد. شک کردن فیلیپ در این شایعه احسانی در حق ولتر بود. تنها اندرزش داد که چندی از خوشی و نعمت پاریس دور شود. ولتر به شاتو دو سولی بازگشت (مه ۱۷۱۹)، پس از یک سال، به او اجازه داده شد به پایتخت بازگردد. در آنجا مدتی دردانهٔ اشراف بود.

از آنجا که می‌دانست پول کیمیاست، هوش سرشار خود را به امور و حقه‌های مالی سپرد. با بانکداران دوستی می‌جست و با گرفتن امتیاز تهیهٔ آذوقه و ساز و برگ ارتش برای برادران پاری پاداش خوبی گرفت؛ قهرمان ما از جنگ سود می‌برد. از «سیستم» لا روی برتافت، سرمایهٔ خود راخردمندانه به کار انداخت، و پولش را با بهره وام داد. در ۱۷۲۲، پدرش مرد، و ولتر پس از اندکی مرافعه و دادخواهی یک مستمری سالیانه، به مبلغ ۴۲۵۰ فرانک، به ارث برد. در همان سال، از نایب‌السلطنه ۲۰۰۰ لیور پاداش گرفت؛ ولتر اکنون مردی توانگر شده بود و مقدر بود بزودی میلیونر شود. ما نباید او را، جز در مسائل دینی، فردی انقلابی بپنداریم.

دومین نمایشنامهٔ او، آرتمیر، با استقبال مردم مواجه نشد (۱۵ فوریهٔ ۱۷۲۰). ولتر از جایگاه خود به روی صحنه جست و دربارهٔ محاسن نمایشنامه به استدلال پرداخت؛ مردم برای نطقش کف زدند، ولی از نمایش استقبال نکردند. ولتر، پس از هشت‌بار تلاش، از نمایش این اثر چشم پوشید. چندی بعد، در همان سال، وی قسمتهایی از نمایشنامهٔ هانریاد را در انجمنی خواند؛ انتقادهایی از آن شد؛ مانند ویرژیل، دستنوشته را در آتش افکند؛ انو کاغذها را از شعلهٔ آتش قاپید و کار خود را به عمل آوگوستوس، هنگام نجات دادن انئید، تشبیه کرد و گفت که ولتر اکنون یک حماسه و «جفتی آستین چیندار» مدیون اوست. شاعر، پس از آنکه نایب‌السلطنه قسمتی از شعر او را شنید، غرور ازدست‌رفتهٔ خود را باز یافت. هرجا که می‌رفت قسمتی از منظومه را برای مردم می‌خواند. در ۱۷۲۳، لرد بالینگبروک و همسر فرانسوی او را در ویلایشان، به نام لاسورس، نزدیک اورلئان، ملاقات کرد؛ آنها به ولتر اطمینان دادند که حماسهٔ او «از همهٔ آثار منظوم فرانسه بهتر است». ولتر وانمود کرد که به درستی این سخن شک دارد.

در همان هنگام با آن شکاک اشرافی به تبادل نظرهای فلسفی پرداخت و با اندیشه‌های خداپرستانی که مسیحیت را در بریتانیا به آشوب کشانده بودند آشنا شد. به این اندیشه افتادکه انگلستان در فلسفه و دانش از فرانسه پیشی جسته است. ولی او حتی قبل از خواندن آثار خداپرستان انگلیسی و قبل از برخورد با بالینگبروک به بدعتهای وی رسیده بود. در ۱۷۲۲، دعوت کنتس ماری‌دو روپلموند را برای همراهی کردنش در سفر به فروبومان پذیرفت. کنتس بیوه‌زنی سی‌وهشت ساله، روشنفکر، ولی زیبا بود. ولتر که بیست‌وهشت سال داشت، دعوت را قبول کرد. در بروکسل به ژان باتیست روسو برخورد که در شاعری رقیبش بود. روسو اودیپ را ستود، ولی ولتر را به خاطر بیدینی سرزنش

کرد. ولتر، که کمتر می‌توانست انتقاد مردم را با شکیبایی تحمل کند، دربارهٔ قصیده به آیندگان، اثر روسو، چنین گفت: «استاد، می‌دانید که به عقیدهٔ من این قصیده به مخاطب خود نخواهد رسید؟» این دو نفر، تا هنگام مرگ روسو، همیشه به یکدیگر می‌پریدند. در راه هلند، کنتس شکهای دینی خود را برای ولتر آشکار ساخت و عقاید او را جویا شد. ولتر، که طبع شعرگویی در روحش می‌جوشید، در شعر مشهوری به نام رساله به اورانیا بدو پاسخ گفت؛ این شعر تا ۱۷۳۲ انتشار نیافت، و ولتر تا چهل سال بعد آن را از آن خود ندانست. هر جوان مسیحی حساسی در این شعر به اندیشه‌ها و احساساتی برمی‌خورد که خود در جریان رشد افکار دینیش آنها را پیموده است.

پس ای اورانیای زیباچهر،
از من می‌خواهی که به فرمانت بر جایگاه لوکرتیوس تکیه زنم،
و با دست تهور در برابر تو نقاب از رخ خرافات برگیرم؛
و تصویر خطرناک دروغهای مقدس را،
که زمین از آنها آکنده است،
پیش چشمانت آشکار کنم؛
و می‌خواهی که حکمت من به تو درس دهد،
که چگونه وحشت گور و هول زندگی آن جهانی را به هیچ گیری.

شاعر با «گامی محترمانه» به سخنش ادامه می‌دهد. «آرزو می‌کنم خدا را دوست بدارم و به او چون پدر بنگرم؛» ولی خدایی که الاهیات مسیحی بر ما عرضه می‌دارد چگونه خدایی است؟ «ستمگری که باید از او نفرت داشت. او آدمیان را به‌صورت خود آفرید تا آنان را شریر و پست نماید؛ او به ما دلهای گناهکار بخشیده است تا بتواند ما را کیفر دهد؛ او ما را دوستدار خوشی ساخته است تا به دردهای وحشتناک... ابدی گرفتارمان کند.» هنوز ما را به این جهان نیاورده بود که به فکر نابودیمان افتاد. او به آب فرمان داد که زمین را در بر گیرد. او فرزندش را فرستاد تا کفارهٔ گناهان ما را بدهد؛ مسیح مرد، ولی ظاهراً به عبث، زیرا به ما می‌گویند که ما هنوز به گناه آدم و حوا آلوده‌ایم؛ و فرزند خدا، که وی را برای رحم و شفقتش می‌ستایند، را چنان فرا می‌نمایند که گویی وی از روی کینه‌جویی منتظر روزی است که بیشترین ما، و همهٔ آن مردم بیشماری که حتی نام او را نشنیده‌اند، را به دوزخ روان کند. «در این تصویر ننگین، آن خدایی را که باید ستایش کنم نمی‌بینم؛ من با این ستایش اهانت‌آمیز بدتر به او بیحرمتی می‌کنم.» با اینهمه، ولتر آن شرف و الهام زنده‌ای را که دربر داشت مسیحیان از «منجی» بود حس می‌کرد:

اینک مسیح توانا و پرشکوه... مرگ را در زیر گامهای پیروزمندش سرکوب می‌کند، و پیروزمندانه از دروازه‌های دوزخ ظاهر می‌شود. کردار او مقدس، و سیرتش خدایی است. دلهایی را که از او روشنی می‌گیرند، پنهانی، آرامش می‌بخشد؛ در سخت‌ترین تنگیها، نگهدار آنان است؛ اگر هم آیین خود را بر توهم و فریب استوار ساخته باشد، برکتی است که انسان به دست او اغفال شود.

در پایان، شاعر از اورانیا دعوت می‌کند که خود دربارهٔ دین تصمیم بگیرد و اطمینان محض داشته باشد که خداوندی که «دین طبیعی را در قلب تو جایگزین ساخته است از روح پاک و بی‌آلایش دلگیر نخواهد شد. بدان که همیشه و همه جا روح انسان دادگر در پیشگاه او ارجمند است؛ بدان که راهب فروتن بودایی و درویش مهربان مسلمان در نظر او از ژانسنیست سنگدل - تقدیرگرا- و پاپ بلندپرواز التفات بیشتر می‌یابد.»ولتر، پس از بازگشت به پاریس، در هتل دوبرنیر، واقع در خیابان بون و «که ولتر» کنونی، مسکن گزید (۱۷۲۳). در ماه نوامبر به انجمن گروهی از مردان و زنان سرشناس، در شاتو دو مزون (۱۴ کیلومتری پاریس)، رفت. قرار بود در این‌جا آدرین لوکوورور، بزرگترین بازیگر زمان، نمایشنامهٔ تازهٔ ولتر، ماریان، را بخواند؛ ولی قبل از آنکه نمایشنامه خوانده شود، ولتر که به بیماری آبله مبتلا

شده بود (این بیماری در آن روزگار بیشتر مبتلایان را می‌کشت) ازپا درآمد. وصیت کرد، مراسم اقرار به‌جای آورد، و به انتظار مرگ نشست. مهمانان همگی گریختند، ولی مارکی دو مزون دکتر ژروه را از پاریس به بالین ولتر خواند. ولتر می‌گوید: «او به‌جای داروهایی که معمولا در این نوع بیماری می‌دهند ۱۰۰ لیتر لیموناد به من نوشاند.» این ۱۰۰ لیتر، شاید کمتر و شاید بیشتر، «مرا از مرگ نجات داد.» ماهها گذشت تا تندرستی خود را باز یافت؛ از آن پس، ولتر با خویشتن چون بیمار رفتار می‌کرد و از تن نحیفش، که روح آتشینی در آن نهفته بود، پرستاری می‌کرد.

از سال ۱۷۲۴، هانریاد به‌دست روشنفکران افتاد و دست‌به‌دست گشت. این منظومه بیانیه‌ای سیاسی در مقیاسی حماسی بود. ولتر در این منظومه، که موضوع اصلی آن کشتار سن ـ بارتلمی است، جنایتهای دینی را در ادوار گوناگون برشمرده است: مادران فرزندانشان را در مذبح مولک به کام آتش می‌سپارند؛ آگاممنون برای اندکی نسیم آماده است دخترش را قربانی خدایان سازد؛ مسیحیان را رومیان جفا می‌رسانند و بدعتگذاران را مسیحیان؛ دینداران متعصب هنگام کشتن برادران خود از خدا یاری می‌طلبند؛ هواخواهان متعصب برای کشتن پادشاهان فرانسه از خدا الهام می‌گیرند. این منظومه الیزابت را، که هانری‌دوناوار را کمک کرده بود، می‌ستاید. از جنگ ایوری، و نرمی و گذشت هانری، رابطهٔ ناپاک او با گابریل د/ استره، و همچنین از محاصرهٔ پاریس به‌دست او سخن می‌گوید. هانریاد از گروش هانری به آیین کاتولیک به نیکی یادمی‌کند، ولی دستگاه پاپ را همچون قدرتی که «نسبت به مغلوبان سختگیر است و در برابر غالبان خوش‌خدمت، و به مقتضای منافع خود جمعی را می‌آمرزد و گروهی را تکفیر می‌کند، به باد سرزنش می‌گیرد.

ولتر امیدوار بود هانریاد به عنوان حماسهٔ ملی فرانسه پذیرفته شود، ولی آیین کاتولیک چندان در نزد هم‌میهنانش گرامی بود که نمی‌توانستند آن منظومه را به‌منزلهٔ حماسهٔ روحشان بپذیرند. از این گذشته، معایب اثر برای دانشوران و پژوهشگران چشمگیر بود. تقلید آشکار از هومر و ویرژیل ـ در صحنه‌های نبرد، دیدار قهرمان از دوزخ، و دخالت موجودات شخصیت‌یافته در اعمال انسان و رویدادها به‌شیوهٔ خدایان هومرـ گیرایی ابداع و اصالت را فدای خود کرد؛ و گرچه این سبک نثر خوبی را پدید می‌آورد، اما فاقد صنایع بدیعی نظم بود. ولتر چنان از چاپ و نشر اثر خویش سرمست شده بود که این نقصها را نمی‌دید. به تیریو نوشت: «سرودن حماسهٔ منظوم هنر من است، یا آنکه سخت در اشتباهم.» براستی که او سخت در اشتباه بود.

به‌رغم این اشتباه، دانایان گویی سخنش را درست می‌پنداشتند. منتقدی فرانسوی حماسهٔ وی را برتر از انئید خواند و فردریک کبیر برآن بود که هر انسان بی‌غرض هانریاد را بر شعر هومر ترجیح خواهد داد.» چاپ اول کتاب زود به فروش رسید، و چاپ دوم آن مخفیانه در هلند به طبع رسید و به فرانسه فرستاده شد؛ پلیس کتاب را تحریم کرد؛ با این وصف، همه آن را می‌خریدند. هانریاد به هفت زبان ترجمه شد و، چنانکه خواهیم دید، مردم انگلستان را به جنب‌وجوش آورد. حماسهٔ ولتر محبوبیت هانری چهارم را زنده کرد. فرانسه را از جنگهای دینی شرمنده نمود، و فرانسویان را واداشت تا الاهیاتی که آدمیان را به‌چنان درنده‌خویی برافروخته بود به‌باد انتقاد گیرند.

ولتر زمانی از شهرت و اقبال بیشایبه بهره‌مند بود. او بزرگترین شاعر زندهٔ فرانسه شناخته شد. به دربار لویی پانزدهم پذیرفته شد؛ ملکه در اجرای نمایشنامه‌هایش گریست، و ۱۵۰۰ لیور از محل درآمد شخصی بدو بخشید (۱۷۲۵). ولتر، در نامه‌هایی که در آن هنگام نوشته، از زندگی درباری خود گله کرده و همچنین بر آن بالیده است. با اشراف شریف یا پست به زبانی خودمانی سخن می‌گفت. بیگمان او زیاد صحبت می‌کرد. و این از آسانترین کارهای آدمی در این جهان است. شبی در اپرا (دسامبر ۱۷۲۵)، شوالیه دو روآن ـ شابو او را دید که در جمعی سخن می‌راند؛ از او پرسید: «آقای ولتر، آقای آروئه، براستی نام شما چیست؟» از پاسخ شاعر آگاه نیستیم. دو روز بعد این دو نفر بار دیگر در کمدی فرانسز به هم برخوردند؛ روآن پرسش خود را تکرار کرد. پاسخ ولتر را به شکلهای گوناگون نقل کرده‌اند؛ به

روایتی پاسخ داد: «کسی که درپی نام نیست، ولی می‌داند چطور به آنچه دارد بزرگی و جلال بخشد؛» به روایت دیگر، او بتندی گفت: «نام من با من آغاز می‌شود، و نام شما با شما پایان می‌یابد.» نجیبزاده با شنیدن این سخن چنان برآشفت که چوبدستی خود را برای کوبیدن ولتر بلند کرد؛ شاعر نیز دست به شمشیر برد. آدرین لو کوورور، که حضور داشت، خود را به بیهوشی زد؛ سرانجام آنها از منازعه دست کشیدند.

در روز ۴ فوریه، که ولتر در خانهٔ دوک دو سولی ناهار می‌خورد، پیام رسید که کسی دم در کاخ منتظر اوست. چون به در کاخ رسید، شش تن اوباش برسرش ریختند و بیرحمانه مضروبش کردند. روآن، که از کالسکه‌ای عملیات را اداره می‌کرد، ضاربان را چنین هشدار داد: «سرش را نکوبید؛ ممکن است چیز خوبی از آن بیرون آید.» ولتر شتابان به کاخ بازگشت و برای اقدام قانونی علیه روآن از سولی یاری جست؛ سولی یاریش را دریغ کرد. شاعر به حومهٔ شهر کناره گرفت و به تمرین شمشیرزنی پرداخت؛ سپس برای انتقامجویی از شوالیه به ورسای رهسپار شد. قانون دوئل را از جنایتهای برزگ می‌شمرد. شاه به پلیس دستور داد که مراقب ولتر باشند. روآن از ملاقات با ولتر سر باز می‌زد. در همان شب، پلیس ولتر را دستگیر کرد و شاعر بار دیگر در باستیل زندانی شد؛ همهٔ کسانی که دلواپس آن ماجرا بودند نفسی به‌راحت کشیدند. فرمانده پلیس پاریس گزارش داد: «تمام خانوادهٔ زندانی فرمان عاقلانه‌ای که مرد جوان را از ارتکاب حماقتی جدید بازداشته بود را تحسین کردند.» ولتر در نامه‌ای که به مقامات دولتی نوشت از کردهٔ خود دفاع کرد، و اظهار داشت چنانچه آزاد شود، به میل خویش تبعید به انگلستان را خواهد پذیرفت. مانند گذشتهٔ ملاحظهٔ حالش را کردند، وسیلهٔ آسایش در اختیارش قرار دادند.

پیشنهادش پذیرفته شد؛ پانزده روز بعد از زندان آزاد شد؛ ولی نگهبانی بر او گماشتند تا کاله همراهش برود. اعضای دولت معرفینامه و توصیه‌نامه‌هایی به‌عنوان رجال انگلیسی بدو دادند. و ملکهٔ فرانسه حاضر شد مستمری وی را همچنان بپردازد. در کاله، تا رسیدن کشتی، نزد دوستانش ماند. در روز ۱۰ مه، با در اختیار داشتن کتابهایی که برای آموختن زبان انگلیسی همراه داشت، و با علاقه‌مندی به دیدن کشوری که شنیده بود مردم آن از آزادی اندیشه برخوردارند بر کشتی نشست. بیایید در این دیدار همراه وی باشیم.

فصل دوم

مردم

۱۷۱۴ـ۱۷۵۶

مردم انگلستان، هنگامی که ولتر به سرزمین آنان گام نهاد، پس از یک نسل پیروزیهای پرهزینهٔ خویش بر فرانسه، مدت یک ربع قرن بود که از آرامش نسبی برخوردار شده بودند؛ بر دریاها، و در نتیجه بر تجارت و پول جهان، تسلط داشتند؛ اهرم و توازن نیرو را در بر اروپا به سود خویش حفظ می‌کردند؛ و بر خاندان استوارت، که کوشیده بود آیین کاتولیک را به انگلستان بیاورد، و همچنین بر شاهان خاندان هانوور، که خدمتگزاران کیسهٔ پر پول پارلمنت بودند، پیروزی افتخارآمیزی به‌دست آورده بودند. انگلستان بود که به یاری نیوتن در دانش سرآمد کشورهای جهان شده، لاک را با اندیشه‌های انقلابی در دامان خود پرورانده، و با سلاح خداپرستی به برانداختن بنیان مسیحیت پرداخته بود؛ و اکنون می‌رفت تا الگزاندر پوپ را به جای همهٔ پونتیفکسهای رم قرار دهد، و با ناراحتی شاهد اعمال مخرب دیوید هیوم شود. این همان انگلستانی بود که هوگارث بدان مهر می‌ورزید و عشق و دلبستگی خود را به زیباییهای آن، در کنده‌کاریهای خود، تجسم می‌بخشید. گئورگ فریدریش هندل در این کشور پرورش یافت و در موسیقی آن عصر، با عنوان «استاد استادان»، همهٔ موسیقیدانان خاندان باخ را تحت‌الشعاع خود قرار داد. و در اینجا، «در دژی که

طبیعت در مقابل آلودگی و فساد برای خود ساخته بود... در این سرزمین خجسته... در انگلستان،» انقلاب صنعتی آغاز شد تا همهٔ شئون زندگی انسان را، جز خود او، دگرگون سازد.

ا ــ پیش‌درآمد انقلاب صنعتی

۱ـ دهقانان

دفو، هنگام گردش در انگلستان در ۱۷۲۲، تصویری میهن‌پرستانه از «آبادترین و پربرکت‌ترین کشور جهان» ترسیم کرد ـ با کشتزارهای سرسبز و لبریز از غله، با چراگاه هایی که گوسفندان با پشم زرین در آنها به چرا سرگرمند، با علفزارهایی که گاوهای فربه را درخود می‌پرورانند، با دهقانانی که ورزشگاه های روستایی را با فریاد و هلهلهٔ خود انباشته‌اند، با سپردارانی که دهقانان را سازمان می‌دهند، با نجبایی که به سپرداران سازمان می‌بخشند، با خاوندانی که قانون و نظم به روستاها می‌آورند، و سرزمینی که هرچندگاه شاعران و فیلسوفان بدان پناه می‌برند. شعربافان، به شرطی که از آزارها، دلتنگیها، حشرات، و رنج کار روستاها معاف باشند، آنها را چون صحنه‌ای آرمانی جلوه می‌دهند.
زندگی روستایی در انگلستان ۱۷۱۵ بسیار شبیه هزار سال پیش از آن بود. هر دهکده ـ تقریباً هر خانوار ـ واحد اقتصادی خودکفایی بود که خوراکش را خود می‌رویانید، پوشاکش را خود تهیه، می‌کرد، و از بیشه‌های پیرامونش هیزم و چوب ساختمانی فراهم می‌ساخت. هر خانواده‌ای نان می‌پخت گوزن شکار می‌کرد، گوشت نمک‌سود تهیه می‌کرد، و کره و مربا و پنیر می‌ساخت. به کار نخریسی، بافندگی و خیاطی می‌پرداخت؛ پوست دباغی می‌کرد و کفش می‌دوخت، بیشتر ظروف، ادوات، و ابزار را خود می‌ساخت. پدر، مادر، و فرزندان تابستان را در کشتزار، و شبهای بلند زمستان را در خانه سرگرم کار و تلاش بودند؛ خانه، کانون کشاورزی و صنعت بود. زن کدبانوی محترم و هنرمندی بود که همهٔ کارهای خانه را، از پرستاری شوهر و بزرگ کردن ده ـ دوازده فرزند گرفته تا دوختن لباس و ساختن آبجو، به‌عهده داشت، داروهای خانگی را فراهم می‌ساخت و بموقع به اهل خانه تجویز می‌کرد؛ از باغ، خوکها، و ماکیانها مواظبت می‌کرد. ازدواج، پیوند دو یار بود؛ خانواده نهادی هم اقتصادی و هم اجتماعی به‌شمار می‌رفت و، در نتیجه، دلیل و بنیاد محکمی برای وحدت، افزایش، و دوام داشت.
چنانچه دهقانان اجازه می‌یافتند که شیوه‌های قدیمیشان را در مزارع حفظ کنند، شاید آنان از سرزندگی گوناگون در خانه‌هاشان احساس رضایت می‌کردند. دهقانان زمانی را به‌یاد می‌آوردند تا دامهای خود را در زمینهای عمومی خاوند بچرانند، از رودخانه‌های آن آزادانه ماهی بگیرند، و از جنگلش چوب ببرند؛ اکنون، در نتیجهٔ فرایندی که از قرن شانزدهم آغاز شد، خاوندان دور بیشتر «زمینهای عمومی» را حصار کشیده بودند و دهقانان بسختی می‌توانستند با درآمد خود زندگی کنند: سرفداری و عوارض فئودالی رسمی از بین رفتند. ملاکان و بازرگانان شهری روی زمین سرمایه‌گذاری می‌کردند. کشاورزی آنان در مقیاس وسیع، با سرمایهٔ بیشتر، وسایل بهتر، مهارت زیادتر، و بازارهای وسیعتر، صورت می‌گرفت. خرده‌مالکانی، که زمینهای کوچک خود را کشت می‌کردند. هیچ‌یک از این امکانات و مزایا را در اختیار نداشتند؛ گر گوری کینگ شمارهٔ آنها را، در انگلستان ۱۶۸۸، حدود ۱۸۰٬۰۰۰ تن حساب کرده بود. ولتر در حدود ۱۷۳۰ گزارش داد: «در انگلستان دهقانان بسیاری هستند که کشتزارهای آنها ۲۰۰٬۰۰۰ فرانک ارزش دارد و از ادامهٔ کشت زمینی که آنها را توانگر ساخته است، و در آن آزادانه می‌زیند، عار ندارند»؛ ولی این تبلیغ را ولتر ممکن است برای تحریک فرانسویان کرده باشد. به هرحال، تا ۱۷۵۰ شمارهٔ خرده‌مالکان در انگلستان کاهش یافته بود. زمینداران توانگر زمینهای کوچکتر را می‌خریدند؛ املاک کوچک، که وسیلهٔ معیشت خانواده‌ها بودند و محصولات آنها برای توزیع در بازارهای محلی درنظر گرفته می‌شد، جای خود را به مزارع بزرگتری دادند که می‌توانستند از روشهای بهتر و ابزار کاملتر بهره‌مند شوند؛ دهقانان کم‌کم به یک مستأجر یا «کارگر» مزدور مبدل می‌شدند. از این گذشته، نظام کشاورزی حاکم در انگلستان ۱۷۱۵ زمین روستاها را، برحسب استعداد و باروری آنها، به مناطق

مختلف تقسیم می‌کرد؛ هر زارع یک یا چند قطعه زمین در مناطق مجزا دریافت می‌داشت؛ همکاری ضروری بود؛ از فعالیت انفرادی جلوگیری می‌شد؛ و کار تولید بکندی پیش می‌رفت. آنان که دور املاکشان را حصار کشیده بودند استدلال می‌کردند که کشاورزی وسیع و تحت مالکیت واحد بر میزان فراورده‌های کشاورزی می‌افزاید، چرای گوسفندان را تسهیل می‌کند، و محصول پشم پرسود خواهد بود؛ بیگمان حق با آنها بود. پیشرفت اقتصادی، دست‌کم، یک چشم خود را به روی مشقت ناشی از جابه‌جا شدن و انتقال انسانها می‌بست.

پیشرفت ابزار کشاورزی بیشتر روی همین مزارع گسترش یافته صورت گرفت. انگیزهٔ سودجویی زمینهای بایر را به زیر کشت آورد، بر کارایی کارگران افزود، اختراع وسایل جدید و روشهای نو را تحرک بخشید، سطح پرورش دامها را بالا برد، مردابها را خشکاند، از سایش زمین زراعتی جلوگیری کرد، و بیشه‌ها را به کشتزار مبدل ساخت. از ۱۶۹۶ تا ۱۷۹۵ مساحت کشتزارهای انگلستان و ویلز دو میلیون ایکر فزونی یافت. در ۱۷۳۰، چارلز تاونزند سیستم چهار دوره‌ای چرخش محصول را، به جای طرح زیانبخش آیش هرسالهٔ یک‌سوم زمین، عرضه داشت: تاونزند در سال اول جو دوسر یا گندم کاشت، در سال دوم جو یا جو دوسر رویاند، در سال سوم شبدر، چاودار، ماش، انواع شلغم و کلم، و در سال چهارم شلغم کاشت؛ سپس گوسفندان را در کشتزار به چرا واداشت تا از شلغم تغذیه کنند و آنها را پا بزنند، داخل زمین بکنند، و همچنین با فضولات خود زمین را بارور سازند؛ بدین‌سان، زمین برای برداشت محصول پربرکت گندم در سال بعد آماده شد. همسایگان ریشخندش کردند و او را «تاونزند شلغمی» خواندند؛ ولی پس از آنکه دیدند محصول او سی‌درصد افزایش یافته است، شیوهٔ وی را تقلید کردند. تاونزند وایکاونت بود؛ و از همین روی، اشراف دیگر انگلستان برای بهره‌برداری بیشتر از کشتزارهای خود شیوهٔ وی را به کار بستند؛ علاقه و توجه شخصی به کشاورزی مرسوم خاوندان انگلستان شد، و در املاک خاوندی گفتگو از شکار و سگ به صحبت در بارهٔ شلغم و کود رسید.

به جثروتال حقوقدان بود؛ چون تندرستی خود را از دست می‌داد، به مزرعهٔ پدر بازگشت؛ ذهن تیز او مجذوب معجزه و سودهای رویش گیاه شد؛ ولی شیوهٔ کار کشاورزان را، که قسمتی از دسترنج و سرمایهٔ آنان را برباد می‌داد، نپسندید. دهقانان چهار تا پنج کیلوگرم بذر را در زمینی به وسعت یک ایکر چنان از روی بیدقتی می‌پاشیدند که «در دوسوم زمین بذر ریخته نمی‌شد، و در یک‌سوم آن بذر چنان برهم انباشته می‌گشت که نتیجهٔ مطلوب به‌دست نمی‌آمد. تال هنگام گردش در فرانسه و ایتالیا با شیوه‌های کار کشاورزان این سرزمینها آشنا شد.» در سفر به فرانسه و ایتالیا، روشهای کشاورزی را مطالعه کرد؛ پس از بازگشت به انگلستان، مزرعه‌ای خرید و با ساختن دستگاهها و ادواتی که محصول را به دوبرابر افزایش می‌داد، همسایگان را دچار شگفتی ساخت. گاوآهن چهار تیغه‌ای ساخت (حد ۱۷۳۰) که علفهای هرز را از ریشه می‌کند و در زیر خاک مدفون می‌کرد. اما مهمترین اختراعش (حد ۱۷۳۳) یک دستگاه بذرپاش اسبی بود که بذر را از میان قیفهای دندانه‌دار، در فواصل و عمق معین، بین دو ردیف موازی فرو می‌پاشید و سپس روی بذر را به وسیلهٔ مازویی که به دستگاه وصل بود می‌پوشانید. این دستگاه نه تنها از به‌هدر رفتن بذر و کار جلوگیری می‌کرد، بلکه شخم، آبیاری، وجین، و هواخوری زمین را نیز در فاصلهٔ بین ردیفهایی که بذرافشانی شده بود امکانپذیر می‌ساخت. این دگرگونی به ظاهر ناچیز در روش بذرافشانی و بهبود گاوآهن، در آنچه که بعدها انقلاب کشاورزی نامیده شد سهیم بود؛ اثرات این انقلاب را (حتی با منظور کردن تورم) در قرن هجدهم می‌توان از روی ده برابر افزایش بهای زمینهایی که روشهای نو در آن به کار می‌رفتند سنجید. بالا رفتن نیروی تولید خاک موجب شد که مزارع برای کارگران بیشتری در شهرها خوراک فراهم آورند و ازدیاد جمعیت شهرنشین را، که بدون آن انقلاب صنعتی هرگز به‌وجود نمی‌آمد، امکانپذیر سازد.

دهقانان و کارگران شهری، هیچ‌کدام، از این ثروت فزاینده سهمی نداشتند. رقابت شدید دست رعایای بیشتری را از زمین کوتاه ساخت و ترس از بیکاری، دهقانان مزدور را ناچار می‌کرد که به مزد کمتری بسازند. ببینیم ترولین دانشمند والاتبار در این باره چه گفته است:
کاهش شمارهٔ کشاورزان آزاد و افزایش دهقانان مزدور بی‌زمین بهایی بود که جامعه به این سود اقتصادی داد. این تا حدود زیادی یک شر ضروری بود، و هرگاه سود متزاید کشاورزی عادلانه تقسیم می‌شد، مردم از این تحول جبری کمتر زیان می‌بردند، ولی چون کرایهٔ زمین، عشریهٔ اراضی متعلق به کلیسا، و منافع کشاورز مالک زمین و دلال پابه‌پای هم فزونی یافتند، کارگر مزرعه، که حقوق ناچیز خود را در اراضی مشترک از دست داده و خانوادهٔ او از فرصت اشتغال به کارهای صنعتی متفرع از کشاورزی محروم شده بود، دستمزد اندکی می‌گرفت و در ایالات جنوبی به بینوایی و دریوزگی افتاد.
اخذ مالیات و اقدامات خیریه تا اندازه‌ای از تمرکز طبیعی ثروت کاست. توانگران انگلستان، به عکس نجیبزادگان فرانسه، قسمت اعظم مالیاتهایی را که دولت را سرپا نگاه می‌داشت می‌پرداختند. «قانون گدایان»، که از سال ۱۵۳۶ به موقع اجرا گذاشته شد، هر بخشی را ملزم می‌کرد از مردمی که گرسنگی، هستی آنان را تهدید می‌کرد دستگیری کنند. بیکارانی که توانایی کارکردن داشتند به اردوی کار، و بیکاران ناتوان به نوانخانه‌ها فرستاده شدند؛ کودکان را به شاگردی کسانی گماشتند که حاضر بودند به آنان جا و خوراک‌دهند. هزینهٔ این اقدامات خیریه را مالکان خانه‌های بخش کلیسایی با پرداخت مالیات تأمین می‌کردند. یک
کمیتهٔ پارلمنت گزارش داد: از کودکانی که د رسالهای ۱۷۶۳ تا ۱۷۶۵ در اردوهای کار به جهان آمده، یا در کودکی در این خانه‌ها پذیرفته شده بودند، در ۱۷۶۶ تنها هفت‌درصدشان زنده مانده بودند. قرن سختی بود.
۲ـ صنعت
خانه‌های روستایی خودبسنده، چه خوب و چه بد، تخصصی شدن کار و انقلاب صنعتی را به تعویق انداختند. با ۱۰۰ خانوار کارگری که در خانه‌های خودشان برای سرمایه‌دار نخ می‌ریسیدند و پارچه می‌بافتند، سرمایه‌دار نوخاسته خویشتن را به سرمایه‌گذاری جهت احداث کارخانه نیازمند نمی‌دید. در ۱۷۴۰، در منطقهٔ رایدینگ غربی یورکشر، همین صنعت خانگی ۱۰۰،۰۰۰ توپ پارچه برای بازار تولید کرد؛ و در ۱۷۵۰ این عدد به ۱۴۰،۰۰۰ رسید؛ در ۱۸۵۶، هنوز نیمی از پارچه‌های پشمی یورکشر در خانه‌ها، و نیم دیگر در کارخانه‌ها بافته می‌شد. ولی همین خانه‌ها کارخانه‌های بدوی بودند: رئیس خانواده مستخدمان و دیگر مردم را به ملحق شدن در کار دعوت می‌کرد؛ اطاقهای اضافی با چرخهای ریسندگی و کارگاههای بافندگی مجهز می‌شدند. چون حجم کار این صنعت خانگی افزایش یافت، و بازار نیز با احداث راههای بهتر و با تسلط بر دریاها گرمی گرفت، کارگاههای خانگی به ادوات بهتری نیازمند شدند. نخستین اختراعات بیشتر ادوات و ابزار بودند تا ماشین؛ آنها را می‌شد مانند ماکو جهندهٔ جان‌کی در خانه‌ها نصب کرد؛ تنها هنگامی صنعت خانگی جای خود را به سیستم کارخانه سپرد که مخترعان ماشینهایی ساختند که نیروی مکانیکی لازم داشتند.
انتقال صنعت از خانه به کارخانه تدریجی بود و نزدیک به یک قرن (۱۷۳۰- ۱۸۳۰) به طول انجامید؛ از این روی، اطلاق نام «انقلاب» به این تغییر کند شاید نامناسب باشد. گسیختن از گذشته، برخلاف نظر برخی از تاریخنویسان خیالپرداز، چندان شدید نبود؛ صنعت به قدمت تمدن است؛ اختراع از قرن سیزدهم با گامهای سریع پیشرفت کرده بود؛ در فلورانس روزگار دانته، کارخانه‌ها به فراوانی شاعران بود؛ در هلند روزگار رامبران، تعداد سرمایه‌داران با شمارهٔ هنرمندان برابری می‌کرد. اما اگر دگرگونی صنعتی را طی دو قرن گذشته (۱۷۶۰ـ ۱۹۶۰) در مراحل تکاملی صنایع بخار، الکتریسیته، نفت، الکترونیک، و انرژی اتمی در نظر آوریم، می‌بینیم که در مقایسه با میزان تغییر اقتصادی در

اروپای پیش از کریستوف‌کلمب یک انقلاب واقعی بود، و نه تنها کشاورزی، ترابری، ارتباطات، و صنعت، بلکه سیاست، آداب، اخلاق، فلسفه، و هنر را نیز از بنیان دستخوش دگرگونی ساخت.
عوامل بسیاری دست‌دردست هم دادند تا صنعت را ناگزیر به تغییر و تحول کنند. جنگهایی که پس از سقوط رابرت‌والپول از مقام نخست‌وزیری انگلستان (۱۷۴۲) درگرفت جامعهٔ انگلستان را به تولید و توزیع سریعتری نیازمند ساخت. افزایش جمعیت، در نتیجهٔ فزونی خوراک، بازار وسیعی در درون کشور برای محصولات کشاورزی و صنعتی فراهم ساخت و فعالیت راهسازی و ماشین‌سازی را گسترش داد. بهره‌برداری از ماشین مستلزم کارگران متخصص بود، و در نتیجه صنعت به سوی تخصصی شدن و تقسیم کار برای افزایش تولید پیش رفت. هوگنوها، و دیگر مهاجران، اندوختهٔ از خطرجسته و هنر خویش را با خود به انگلستان بردند؛ نخستین ماشین ریسندگی به دست یکی از اخلاف هوگنو ساخته شد (۱۷۳۸). وضع تعرفه‌های گمرکی توسط پارلمنت به‌منظور حمایت از صنایع داخلی (مثلا: «قانون کالیکو» در ۱۷۲۱ به کار بردن کالیکوهای وارداتی را تحریم می‌کرد) رقابت خارجی را محدود ساخت و بازار داخلی را بتمامی در اختیار صنعت نساجی انگلستان گذاشت؛ نفوذ روزافزون بازرگانان در مراکز قانونگذاری نیز از عواملی بود که اقتصاد انگلستان را گسترش داد. سنت‌پیرایشگر ـ که بزودی نهضت متودیسم به تقویتش برخاست ـ فضایل کار و کوشش و صرفه‌جویی را در طبقات متوسط و فرودست تشویق می‌کرد؛ سرمایه گردآوری می‌شد، مال‌اندوزی پسندیده شمرده می‌شد، و توگویی که بورژوازی از لطف خاص خداوند برخوردار بود.
در این میان، توسعهٔ استخراج معادن باعث شد که مقادیر زیادی زغالسنگ برای سوخت در اختیار صنایع قرار گیرد. تا این زمان، چوب سوخت عمدهٔ خانه‌ها، دکانها، و کارگاهها بود، اما اکنون بیشه‌های انگلستان روبه نابودی می‌رفتند. از شصت و نه جنگلی که در قرون وسطی در انگلستان بود، در پایان قرن هجدهم بیش از چهار جنگل باقی نماند. الوار را ناچار از اسکاندیناوی و امریکا وارد می‌کردند؛ گرانی روزافزون چوب تقاضای سوخت ارزانتری را باعث شد؛ ولی بهره‌برداری از معادن زغالسنگ هنوز در مرحلهٔ ابتدایی بود؛ عمق معادن کم بود، تهویه با وسایل ابتدایی انجام می‌گرفت، و گازهای متان و انیدریدکربونیک کارگران معادن را خفه می‌کرد؛ قبل از آنکه ماشینهای بخاری سیوری و نیوکامن ساخته شوند، مسئلهٔ تخلیهٔ آب معادن با تلمبه حل ناشده مانده بود؛ براستی همین مسئله انگیزهٔ اصلی تکامل چنین ماشینهایی بود. بهره‌برداری از معادن زغالسنگ، با همهٔ دشواریهای موجود، چندان گسترش یافت که در ۱۷۵۰ دود زغالی که در خانه‌ها و کارگاه ها می‌سوخت آسمان لندن را تیره نمود.
زغالسنگ بیشتر از آن روی در انقلاب صنعتی اهمیت یافت که از آن برای گداختن سنگ‌آهن و تبدیل آن به صورت آهنی خالصتر، محکمتر، و چکشخوار استفاده می‌شد؛ این عمل با جداکردن مواد معدنی چسبیده به فلز صورت می‌گرفت. برای جدا کردن آهن از سنگ‌معدن، می‌بایست آن را ذوب کرد، و این کار مستلزم حرارت بسیار زیاد بود؛ چنین حرارتی را از قرن چهاردهم به بعد با سوزاندن زغال چوب در کوره‌های بلند مجهز به هواکشهای نیرومند ایجاد می‌کردند؛ ولی اکنون، با کاهش ذخیرهٔ چوب، بهای زغال فزونی یافته بود. در ۱۶۱۲ سایمن ستورتونت زغال سنگ را به‌عنوان سوخت گدازنده توصیه کرد؛ دادلی در ۱۶۱۹ ادعا کرد که با استفاده از زغال سنگ هزینهٔ ذوب‌آهن را به نصف کاهش داده است؛ ولی همکاران او، که هنوز از زغال چوب استفاده می‌کردند، همدست شدند تا او را از میدان به‌در کنند. سرانجام (حد ۱۷۰۹) ایبرهم‌داربی اول، پس از استقرار در کولبروکدیل، که زغالسنگ فراوان داشت، توانست با موفقیت و صرفه‌جویی سنگ‌آهن را با حرارت دادن به وسیلهٔ کوک ذوب کند. کوک زغالسنگی است که، برای از بین بردن عناصر فرارش، به حد کافی «پخته» یا سوزانیده شود. کوک از ۱۵۹۰ شناخته شده بود. ایبرهم‌داربی دوم کاربرد زغالسنگ یا کوک را در ذوب‌آهن توسعه داد؛ کوره‌های بلند را به وسیلهٔ دمی که با چرخ آبگرد کار می‌کرد بهبود بخشید؛ و بزودی توانست بیشتر از سایر تولیدکنندگان انگلستان آهن بفروشد. در ۱۷۲۸

نخستین ماشین غلتکدار انگلیسی برپا شد؛ آهن از میان یک رشته غلتکهای این ماشین می‌گذشت تا با دیدن فشار به شکلهای دلخواه درآید. در ۱۷۴۰، بنجمین‌هانتسمن روش تهیهٔ فولاد بوته‌ای را اختراع کرد در این روش، در بوته‌هایی از گل‌نسوز، با گرم کردن و پالایش فلز، فولاد بسیار مرغوبی به دست می‌آمد. همین مراحل تکاملی پیوند زغالسنگ و آهن بود که پیدایی ماشینهای انقلاب صنعتی را امکان‌پذیر ساخت.

۳ـ اختراعات

نیمهٔ اول قرن هجدهم، در قیاس با دو قرن قبل از آن، اختراع چشمگیری به خود ندید؛ برشمردن اختراعاتی که این عصر از گذشته به ارث برد به درازا می‌کشد، و تنها ذکر یک نمونه کافی است. ساعت که برای علوم، صنعت، و دریانوردی ضرورت تام داشت تقریباً در قرن هفدهم کامل شد؛ در ۱۷۵۸ دقت آن به آنجا رسید که در ششصد روز تنها یک دقیقه اختلاف داشت، و تا ۱۸۷۷ کاملتر از آنچه بود نشد. خود کارگران، که غالباً منبع اختراعات بودند، از بیم بیکاری ناشی از پیدایش ماشینهای صنعتی، از آنها استقبال نمی‌کردند؛ دشمنی کارگران انگلیسی مانع بهره‌برداری از نخستین ماشین اره شد (۱۶۶۳)، و اجازه نداد که تا قبل از ۱۷۶۷ این ماشین به‌طور موفقیت‌آمیز مورد استفاده قرار گیرد. از این گذشته، راههای بد کشور اختراعات صنعتی را از پیشرفت سریع بازمی‌داشتند؛ تا روزی که دشواریهای ترابری بازار را محدود می‌کرد، انگیزه‌ای به افزایش تولید وجود نداشت. با این وصف، ترابری دریایی بهبود می‌یافت؛ مستعمرات، که تقریباً بتمامی کشاورزی بودند، کالاهای صنعتی را با ولع می‌خریدند؛ گرمی بازار محصولات صنعتی در مستعمرات اختراع ماشینهای صنعتی را تشویق می‌کرد، انگیزهٔ سودجویی نیز در این میان سهم داشت؛ پارلمنت به افراد امتیاز حقوق انحصاری اختراع و استفاده از آن را به مدت چهاردهسال اعطا می‌کرد. رقابت خارجی در تجارت کالاهای صادراتی انگیزهٔ دیگری بود که اختراع ماشینهای صنعتی را تشویق می‌کرد؛ بدین ترتیب، پارچه‌های هندی که به دست کارگران ورزیده، ولی کم مزد، بافته می‌شد سازندگان انگلیسی را برآن داشت که، با بهبود وسایل و تجهیزات ماشینی، تولید را سروسامان بخشند. پس می‌بینیم که اختراعات تازه، در ماشینهای پارچه‌بافی، دیگرگونیهای شگرفی پدید آوردند.

«ماکوی جهندهٔ» جان‌کی نخستین اختراع شایان توجهی بود که در صنعت بافندگی پدیدار گشت (۱۷۳۳)؛ اختراع جان‌کی را می‌توان سرآغاز انقلاب صنعتی شمرد. قبل از آن، جز چند استثنای جزئی، پهنای پارچه محدود به بلندی بازوی بافنده بود، زیرا او می‌بایست ماکو (آلتی که نخهای پود را از میان نخهای تار می‌گذراند) را با یک دست از این سوی دستگاه بافندگی بیندازد، و با دست دیگر آن را در سوی مقابل بگیرد. کی دستگاهی مرکب از چند چرخ و چکش و میله درست کرد که با یک ضربهٔ دست به راه می‌افتاد و ماکو، با پیمودن پهنای دلخواه، از این‌سو می‌پرید و خود به خود در نقطهٔ معین باز می‌ایستاد؛ حسن دیگر دستگاه، صرفه‌جویی زیاد در زمان بود. هنگامی که کی خواست اختراع خود را در یکی از کارخانه‌های کولچیستر نصب کند، بافندگان او را به جرم اینکه قصد دارد آنها را از نان خوردن بیندازد محکوم کردند. کی به لیدز گریخت (۱۷۳۸)، و حق استفاده از اختراعش را، در ازای دستمزدی، در اختیار تولیدکنندگان پارچه گذاشت؛ آنان اختراع را از او گرفتند، ولی از پرداخت حق‌الامتیاز اختراع او سرتافتند؛ کی عارض شد، هزینهٔ سنگین دادخواست نابودش کرد. از آنجا به زادگاهش، بری، رهسپار گشت. ولی در آنجا نیز مردم علیه او شوریدند (۱۷۵۳)، خانه‌اش را تاراج، و خودش را به مرگ تهدید کردند. با این‌حال، زنی با شور و شعف از اختراع او استقبال کرد و فریاد برآورد: «کار خدا شگفت‌انگیز است؛ ولی کار انسان از آن شگفت‌انگیزتر است!» کی در فرانسه استقبال بیشتری یافت؛ دولت فرانسه اختراعش را پذیرفت و برای خود او پاداش مستمر تعیین کرد. با اینهمه، ماکو جهنده تا ۱۷۶۰ نتوانست بر همهٔ مخالفتها چیره شود و جای خود رادر صنعت بافندگی بگیرد.

عامل دیگری که صنعت بافندگی را از پیشرفت بازمی‌داشت آن بود که بافندگان نخ را زودتر از آنکه ریسندگان می‌توانستند بریسند به مصرف می‌رسانیدند. تا ۱۷۳۸ نخ را با دوکهای دستی می‌ریسیدند، که هنوز زینتبخش خانه‌هایی است که به گذشته به صورت خیالی و آرمانی می‌نگرند. در آن سال، لویس‌پول، فرزند یکی از مهاجران هوگنو، یک دستگاه ریسندگی را به ثبت رسانید که ظاهراً از روی طرح پیشنهادی جان‌وایت درست شده بود: دستگاهی مرکب از چند غلتک رشته‌های به‌هم پیچیدهٔ پنبه یا پشم را به صورت نخی با ضخامت دلخواه درمی‌آورد و آن را دور دوک می‌پیچید؛ و این کار با حداقل زحمت انجام می‌گرفت. پول و وایت حق انحصار اختراع این دستگاه را به ادواردکیو، دوست دکتر جانسن، فروختند. کیو در ۱۷۴۲ پنج دستگاه ریسندگی را در یکی از کارخانه‌های نورثمتن به کار انداخت؛ این ماشینها نخستین دسته از یک رشته طولانی ماشینهای ریسندگی در انگلستان و انگلستان جدید بود.

اکنون که می‌شد از آهن ماشینهای محکم ساخت، و شرایط اقتصادی نیز خواستار تولید در مقیاس وسیع بود، این مسئله همچنان باقی ماند که چگونه می‌توان وسیله‌ای ارزان جایگزین نیروی بازوی مردان، و صبر وشکیبایی زنان کرد. نخستین راه‌حل، استفاده از نیروی آب بود. در صدها کشور جهان، از روزگارانی که انسان به یاد ندارد، چرخ آبگرد، که با چرخش ملایمی که جریان رودخانه بدان می‌داد، تلمبه‌ها، دمها، غلتکها، چکشها، و حتی از ۱۵۰۰ ماشینهای سنگین آهنی را به حرکت درآورده بود. این وسیله در تمام طول قرن هجدهم همچنان منبع اصلی انرژی مکانیکی بود؛ ماندگاری آن تا قرن بیستم کشید؛ تأسیسات ئیدرولیک روزگار ما نیز همان نیروی آب است که به الکتریسیتهٔ قابل انتقال تبدیل شده است. نیروی محرکهٔ بادها چندان قابل‌اعتماد نبود؛ در سرزمینهای آرام جنوب استفادهٔ نسبتاً کمی از آن می‌شد، ولی در نواحی شمالی جریان هوا آسیاهای بادی را به‌گردش می‌آورد. در این آسیاها می‌توانستند «بادبانها» را به وسیلهٔ گردونهٔ اهرمداری که در قاعده قرار داشت در معرض باد بنشانند. این دستگاه بد ساخته و بیثبات و نااستوار در قرن هجدهم در ایالات متحدهٔ هلند به اوج تداول خود رسید، و آنگاه روبه افول نهاد و تنها زیبندهٔ تابلوهای دورنماسازان شد.

اکنون مخترعان می‌کوشیدند تا ماشین بخار را به سطح کارآیی سودمندی برسانند. تاریخچهٔ طولانی ماشین‌بخار از قرن سوم میلادی و با درها و بازیچه‌های هرون اسکندرانی که با نیروی بخار به حرکت درمی‌آمدند، آغاز می‌شد و از جرونیموکاردان (۱۵۵۰)، جامباتیستا دلا پورتا (۱۶۰۱)، سالومون دو کو (۱۶۱۵)، جووانی برانکا (۱۶۲۹)، مارکوئس آو ووستر (۱۶۶۳)، سمیوئل مورلند (۱۶۷۵)، کریستیان هویگنس (۱۶۸۰)، دنی پاپن (۱۶۸۱)، و تامس سیوری (۱۶۹۸) می‌گذشت و سرانجام به ماشین بخار تامس نیوکامن، در ۱۷۱۲، می‌رسید. این داستان هزار بار نقل شده است. در اینجا نیز، سال ۱۷۱۲ را می‌توان احتمالا سال تولد انقلاب صنعتی شمرد؛ زیرا «ماشین آتشین» نیوکامن به پیستون، دستهٔ پیستون، و دریچهٔ اطمینان مجهز بود و آب را از قعر معادن عمیق تخلیه می‌کرد. تلمبه‌های بخاری دیگری که از آن پس در طول سه ربع قرن ساخته شدند براساس تلمبهٔ نیوکامن بودند.

۴ـ سرمایه و کار

چون حجم و هزینهٔ ماشینهای صنعتی فزونی یافت و این ماشینها به نیروی مکانیکی نیازمند شدند، صاحبان صنایع سودمندتر آن دیدند که کارخانه‌ها را به جای صنعت خانگی بنشانند؛ بدین ترتیب، افراد و ماشینها در ساختمانهایی گردآمدند که ترجیحاً نزدیک رودخانه‌ها برپا بودند؛ رودخانه‌ها، هم انرژی لازم را فراهم می‌ساختند و هم کار حمل ترابری را تسهیل می‌کردند. کارخانه‌ها، همان‌گونه که دیدیم، تازگی نداشتند و در انگلستان عصر الیزابت وفرانسهٔ روزگار کولبر صدها کارخانه وجود داشتند؛ ولی «سیستم کارخانه» ـ هرگاه آن را به منزلهٔ یک اقتصاد صنعتی تعریف کنیم که تولید را اساساً در کارخانه‌ها متمرکز ساخته است ـ قبل از قرن نوزدهم بندرت در جایی دیده می‌شد. پس

از اختراع ماشینهای کی و پول، کار ریسندگی و بافندگی بیش از پیش و با سرعتی روزافزون از خانه‌ها به کارخانه‌ها انتقال یافت. در ۱۷۱۷ تامس لومب، کارخانه‌ای به طول ۲۰۰ متر در داربی، احداث کرد که در آن ۳۰۰ کارگر با ۱۶،۰۰۰ چرخ سرگرم کار بودند. بزودی کارخانه‌های بزرگ دیگری در ستاکپورت، لیک، بیرمنگام، لمنستر، و نورثمتن احداث شد.
خرید و جادادن ماشینها، تهیهٔ مواد خام، استخدام کارگر و مدیر، و ترابری محصول و فروش آن مستلزم سرمایه بود. سرمایه‌دار ـ تهیه‌کننده یا اداره‌کنندهٔ سرمایه ـ نیز پدیده‌ای کهن بود؛ ولی چون نیاز به سرمایه فزونی یافت، مردانی که آماده بودند برای تهیهٔ آن دل به دریا بزنند اهمیت اقتصادی و قدرت سیاسی یافتند. اصناف، که هنوز به‌طور نظری حاکم بر صنایع اروپا بودند، در برابر سرمایه‌دارانی که می‌کوشیدند تولید و توزیع را به انحصار خود درآورند ایستادگی می‌کردند. ولی سیستم صنفی بیشتر بر بنیان صنایع‌دستی قرار گرفته بود تا ماشین؛ نظام آن در سطح نیازمندیهای محلی بود و با نیازمندیهای بازار ملی، و خیلی کمتر از آن با بازار بین‌المللی، تناسبی نداشت؛ تولید اصناف کمتر از آن بود که به تقاضاهای روزافزون ارتشها، شهرها، و مستعمرات پاسخ گوید؛ وفاداری به روشها و ضوابط سنتی سد راه این سیستم بود، و تشکیل گروهی استادکار، که کارگران و شاگردان را استثمار می‌کردند، وضعش را بدتر ساخته بود. سرمایه‌دار بهتر می‌توانست کمیت تولید را افزایش دهد و محصول را در سرزمینهای دوردست توزیع کند؛ او زیرکانه یاد گرفته بود که چگونه از پول پول بسازد؛ از این گذشته، او از پشتیبانی پارلمنت نیز، که به بازرگانی پردامنه و احتیاجات ارتش به هنگام جنگ اهمیت می‌داد برخوردار بود.
با گسترش کارخانه‌ها و رشد سرمایه‌داری، رابطهٔ کارگر با کارش دستخوش دگرگونی گشت. از این پس، کارگر مالک ابزار کارش نبود و حق تعیین ساعات و شرایط کار را از دست داد. سهم او در تعیین میزان درآمد، یا کیفیت محصول، ناچیز بود. کارگاه او دیگر در راهرو خانه‌اش نبود و صنعت او دیگر بخشی از زندگی خانوادگیش به‌شمار نمی‌رفت. او چون گذشته نمی‌توانست با احساس آمیخته به غرور مراحل گوناگون ساختن شیئی را طی کند؛ تقسیم کار باعث شد که کارگر به تکرار خستگی‌آور و بیروح تنها بخشی از یک فراگرد بپردازد که بازده پایان‌یافته‌اش هنرمندی او را نشان نمی‌داد؛ و این همان چیزی است که ادم‌سمیث را شدیداً تحت‌تأثیر گرفت. صنعتگر از مقام خود تنزل کرد و به «دست» مبدل شد. میزان مزد او تابع گرسنگی مردانی شد که در کاریابی با زنان و کودکان رقابت می‌کردند. کارگر معدن، به‌طور متوسط، روزی یک شیلینگ و شش پنی، کارگر ساختمان دو شیلینگ، و لوله‌کش سه شیلینگ مزد می‌گرفت؛ میزان مزد کارگر در فاصلهٔ ۱۷۰۰ تا ۱۷۷۰ اندکی متغیر بود. کارگر بافندهٔ مرد در ۱۷۵۰ هفته‌ای شش شیلینگ، کارگر بافندهٔ زن پنج شیلینگ‌وشش پنس، و کودک بافنده دوشیلینگ‌وشش پنی مزد می‌گرفت. زنان ریسنده از دو تا پنج شیلینگ و دختران ریسندهٔ شش تا دوازده ساله از یک شیلینگ تا یک شیلینگ وشش پنی درهفته مزد می‌گرفتند. ولی هزینهٔ زندگی ارزان بود و تا ۱۷۶۰ تغییری نکرد. گاهی یک فوق‌العاده برای نان و آبجوی هنگام کار به دستمزد اضافه می‌شد و بیشتر کارگران معدن، زغالسنگ خود را برایگان دریافت می‌کردند.
کارفرمایان کارگران را مردمی کاهل، میخواره، غیرقابل‌اعتماد، و بیدین می‌شمردند و می‌گفتند آنان بیش از این استحقاق پاداش ندارند. کارفرمایی در ۱۷۳۹ استدلال می‌کرد که تنها راه واداشتن کارگران به تلاش و اعتدال این است که «آنان را ناچار سازند تا برای تحصیل نیازمندیهای معمولی زندگی از خواب و استراحت خود بزنند و بیشتر کار کنند.» نویسنده‌ای در ۱۷۱۴ گفت: «تنگدستان برای کار کردن انگیزه‌ای جز احتیاج ندارند.» کارگر به‌طور عادی هفته‌ای شش روز، و روزی یازده تا سیزده ساعت، کار می‌کرد؛ آسایش او در این زمان طولانی همان یک ساعت و نیمی بود که صرف خوردن غذاهایش می‌شد؛ از کسانی که بیجهت خوردن غذاهایشان را طول می‌دادند یک‌چهارم مزد روزانه، به عنوان جریمه، کم می‌شد. کارفرمایان شکایت می‌کردند که کارگران دست از کار می‌کشند تا به

تماشای بازارهای مکاره، مسابقات، مراسم به‌دارکشیدن محکومان، و شرکت در جشنهای کوچه و بازار بروند. کارخانه‌داران، برای آنکه از این بیقاعدگیها و نظایر آن در امان بمانند، همیشه عده‌ای کارگر بیکار دم‌دست داشتند و آنها را به هنگام ضرورت، یا در زمانهایی که سطح تقاضا بالا می‌رفت، وارد میدان کار می‌کردند. هنگام رکود کار، کارگران را اخراج می‌کردند تا به هزینهٔ سوداگران محلی زیست کنند.
اندک‌اندک یک پرولتاریای وابسته در شهرها پدیدار شد. قانونی که در زمان ادوارد ششم وضع شده بود هرگونه دسته‌بندی و پیوستگی بین طبقهٔ کارگر را منع می‌کرد؛ پارلمنت در ۱۷۲۰ این قانون را زنده ساخت. باوجود این، کارگران مزدور متشکل شدند و برای افزایش مزد خود از پارلمنت یاری طلبیدند؛ اتحاد این کارگران ـ و نه اصناف ـ را باید نخستین جوانه‌های جنبش سندیکاهای کارگری (اتحادیهٔ کارگری) دانست که در پایان قرن هجدهم در انگلستان آغاز شد. در ۱۷۵۶، به درخواست کارگران پارچه‌باف گلاسترشر، مجلس عوام به دادرسان دستور داد که میزان دستمزدها را در حداقل قانونی خود نگاه دارند، و از کاهش مزد کارگران صنایع جلوگیری کنند؛ ولی یک سال بعد این دستور پس گرفته شد و پارلمنت دستمزد کارگران را براساس عرضه و تقاضای بازار کار مقرر داشت. عصر آزادی عمل و عدم دخالت دولت در کار سرمایه‌داران فرا رسیده بود.
۵ـ ترابری و بازرگانی
رشد اقتصاد هر کشوری مستلزم وسایل ارتباط و ترابری پیشرفته است. انگلستان، با کرانه‌های طولانی و رودهایش، از این نظر بر بسیاری از کشورها برتری داشت؛ نیمی از مردم انگلستان در نزدیکی کرانهٔ دریا می‌زیستند و برای حمل کالا از دریا استفاده می‌کردند؛ رودهای انگلستان نیز، که تا داخل کشور امتداد داشتند، راههای آبی طبیعی به‌وجود آورده بودند. ولی وضع نامناسب جاده‌های انگلستان جراحتی در پیکر این کشور بود. خاک آنها نرم و شیارهای حاصل از چرخ ارابه‌ها، در زمستان، سخت و عمیق بود؛ و بارندگی در بهار و تابستان بسیاری از آنها را به جویبارها و چاله‌های پراز گل و لای چسبناک مبدل می‌کرد که چرخ ارابه‌ها را در خود فرو می‌بردند؛ در این هنگام، ارابه‌ها را به یاری اسبان و گاوان اضافی از گل بیرون می‌کشیدند و مسافران، ناچار، پیاده از میان مزارع اطراف یا جنگلها می‌گذشتند. تنها پس از آنکه شاهزاده چارلی خوبروی (چارلز ادوارد استوارت، معروف به «مدعی جوان») در ۱۷۴۵ با استفاده از خرابی راههای کشور ـ که دولت را از اعزام سپاهیان شاهی برای مقابله با او بازمی‌داشت ـ شورشیان اسکاتلندی خود را تا داربی پیش راند، دولت راهدار خانه‌هایی برای هدفهای نظامی ساخت که «ویژهٔ عبور سپاهیان، اسبان، و ارابه‌ها در همهٔ فصول بود» (۱۷۵۱). با وجود این، راهزنان هنوز راهها را ناایمن نموده بودند و هزینهٔ بارکشی سنگین بود.
آنانی که توانایی داشتند با اسب یا کالسکه‌های شخصی سفر می‌کردند. در سفرهای دور، مسافران می‌توانستند در «پستها» (مکانها یا منزلها)ی بین راه اسبهای تازه‌نفس کرایه کنند، در همه جای اروپای غربی از این‌گونه چاپارخانه‌ها به چشم می‌خوردند. واژهٔ «پست» از آن رو بعدها به ارسال نامه‌ها اطلاق شد، چون حاملان مراسلان می‌توانستند در چنین منزلهایی نامه‌ها را تحویل دهند یا تحویل بگیرند، و اسبهای خود را عوض کنند؛ آنها با استفاده از این سیستم، روزی صدونود کیلومتر راه می‌پیمودند. با وجود این، چسترفیلد در ۱۷۴۹ گله می‌کرد، که «نامه‌های» ما نامرتب به مقصد می‌رسند، یا اغلب هرگز به مقصد نمی‌رسند.» به‌نظر او رسیدن نامه‌ای در هشت روز از ورونا به لندن حاکی از «سعی و کوششی کمیاب» بود. بیشتر مردم با دلیجان سفر می‌کردند ـ که با دو یا چهار اسب کشیده می‌شد، شش مسافر حمل می‌کرد، و توسط نگهبانان مسلحی محافظت می‌شد. کالسکه‌ها، طبق یک برنامهٔ منظم، هفته‌ای دو یا سه بار بامدادان لندن را به‌سوی شهرهای عمدهٔ جنوب انگلستان ترک می‌گفتند؛ این

کالسکه‌ها، به‌طور متوسط، ساعتی یازده کیلومتر راه می‌پیمودند و فاصلهٔ لندن تا نیوکاسل را در شش روز طی می‌کردند.

راههای نابسامان کشور بازرگانی داخلی را به‌همان صورت ابتدایی و زیبای خود نگاه داشته بود. بازرگانان عمده فروش معمولا یابوهای حامل کالایشان را از شهری به شهر دیگر همراهی می‌کردند؛ و فروشندگان دوره‌گرد متاع خود را خانه به خانه به مردم عرضه می‌داشتند. دکانها بیشتر با تابلوهای رنگین از خانه‌ها متمایز بودند؛ کالاها را در درون دکان قرار می‌دادند، و برای نمایش آنها معمولا ویترینی وجود نداشت. در هر دکانی همه نوع کالا فروخته می‌شد. «خرازی فروش» پوشاک و دارو و اجناس آهنی می‌فروخت؛ در «خواربارفروشی» هنری کاورد، همه چیز، از میخ تا شکر، به فروش می‌رسید. هر شهری روز بازاری داشت که در آن، هرگاه وضع هوا اجازه می‌داد، بازرگانان نمونه‌های کالاهای خود را در معرض تماشای مردم می نهادند ولی بزرگترین مراکز بازرگانی داخلی بازارهای مکاره‌ای بودند که در شهرهای لندن، لین، بستن، گینزبره، بورلی، و بیش از همه در ستاوربریج برپا می‌شدند. این بازارهای مکاره، که همه ساله در ماههای اوت و سپتامبر برگزار می‌گشتند، در حقیقت خود شهرهایی بودند با پلیس، سازمانهای اداری، و دادگاههای ویژه؛ تقریباً همهٔ فراورده‌های صنعتی انگلستان در آنها پیدا می‌شدند، و سازندگان سراسر جزیرهٔ بریتانیا برای سنجش قیمتها، کیفیات اجناس، و مصیبتهای کسب گردهم می‌آمدند.

تسلط بریتانیا بر دریاها بازرگانی خارجی این کشور را رونق بخشیده بود. در نیمهٔ اول قرن هجدهم صادرات انگلستان، ازنظر حجم و بها، بیش از دوبرابر افزایش یافت؛ باری که از بندرهای انگلستان حمل می‌شد از ۳۱۷٬۰۰۰ تن در سال ۱۷۰۰ به ۶۶۱٬۰۰۰ تن در ۱۷۵۱ و به ۱٬۴۰۵٬۰۰۰ تن در سال ۱۷۸۷ رسید. شهر و لنگرگاههای لیورپول هر بیست سال دوبرابر وسعت می‌یافتند. از دهها سرزمین جهان محمولاتی می‌رسیدند تا هوسها و معدهٔ دولتمندان را ارضا کند و میز آرایش بانوان را با زینتهای دلفریب بیاراید. «شرکت هند شرقی» با خرید کالا از هند به بهای ارزان و فروش آن در اروپا به بهای گران سود کلان اندوخت و بدین‌سان پانزده دوک و ارل، دوازده کنتس، هشتاد و دو صاحب عنوان، و بیست وشش روحانی و پزشک را به سهامداران خود پیوست. اشراف انگلستان، چون نجبای فرانسه، از بازرگانی روی برنتافتند و از سرمایه‌گذاری در کارهای بازرگانی سود سرشار اندوختند. ولتر، که خود از طبقهٔ متوسط بود، دلبستگی نجبای انگلستان را به بازرگانی می‌ستود و به فرانسویان در ۱۷۳۴ گفت: «چون انگلیسیان به تجارت پرداخته‌اند لندن پاریس را، ازنظر وسعت و جمعیت، پشت‌سر نهاده است و انگلستان می‌تواند ۲۰۰ رزمناو داشته باشد و به شاهان متحد کمک مالی کند.»

بازرگانان بزرگ اکنون در ثروت و قدرت با اشرافیت زمیندار در رقابت بودند؛ روابط خارجی کشور را تعیین، و برای تسلط بر بازارها و منابع ثروت و راههای تجاری جنگ برپا می‌کردند. بازرگانان شکر و تنباکو و برده زندگی مردم بریستول را به‌دست داشتند؛ صاحبان کشتیها بر لیورپول و بازرگانان زغالسنگ بر نیوکاسل فرمان می‌راندند. ثروت سر جوسایا چایلد بازرگان، که ۵۰٬۰۰۰ پوند، از سهام «شرکت هندشرقی» را داشت، با دارایی بسیاری از لردهای انگلستان برابری می‌کرد؛ باغهای او در وانستد از معروفترین جاهای دیدنی انگلستان بود. هیوم در ۱۷۴۸ نوشت: «در بیشتر کشورهای اروپایی ثروت خانوادگی ـ یعنی موروثی–، که پادشاه با القاب و عناوین اعطایی نشاندار می‌کرد، مایهٔ تشخص است، ولی درانگستان بیش از هرچیزی به دارایی کنونی شخص توجه می‌شود. اختلاط طبقات بالا و متوسط فزونی یافته بود: دختران بازرگانان توانگر با پسران نجبای زمیندار زناشویی می‌کردند، پسران بازرگانان املاک آن گروه از اشرافی را که به پول نیازمند شده بودند می‌خریدند، و افراد طبقهٔ متوسط به تجارت و کارهای حقوقی و اداری روی می‌آوردند. حکومت اشرافی جای خود را به توانگرسالاری می‌سپرد و قدرت پول جایگزین قدرت اصل ونسب می‌گشت.

بانکداران اروپا اکنون بیشتر فعالیتهای مالی را در دست داشتند؛ سپرده‌های مردم را می‌گرفتند و از آتشسوزی و دزدی حفظ می‌کردند؛ پرداختهای بین سپرده‌گذاران را تنها با انتقال از حساب این یک به حساب آن یک ترتیب می‌دادند؛ و اسکناسهایی نشر می‌کردند که به هنگام مطالبه قابل پرداخت به طلا و نقره بود. از آنجا که همهٔ دارندگان اسکناس پول خود را در یک وقت مطالبه نمی‌کردند، بانکها توانستند پنج یا ده برابر اندوختهٔ متقابل خود اسکناس منتشر سازند. جریان پولی که بدین‌سان فزونی می‌یافت برای سرمایه‌گذاری در کارهای تولیدی سرمایهٔ بیشتری فراهم می‌ساخت و اقتصاد اروپا را رونق می‌بخشید. بانکداران با پرداخت وام، در برابر وثیقهٔ ملکی یا جنسی یا اعتبار شخصی، فعالیتهای صنعتی را گسترش می‌دادند. انتقال سرمایه با اسکناسها و حواله‌های بانکی، که حتی از مرز کشورهای متخاصم می‌گذشت، کار بازرگانی را تسهیل می‌کرد.

در انگلستان نیز، چون هلند و ایتالیا و فرانسه، شرکتهای سهامی تأسیس شدند. مؤسسان این شرکتها، که «طراح» خوانده می‌شدند. شرکتهای بازرگانی یا صنعتی تأسیس می‌کردند، سهام منتشر می‌ساختند، و به سهام بهره می‌دادند. گواهینامه‌های سهام قابل انتقال بودند؛ از همین روی، برای خرید و فروش آنها، در ۱۶۹۸ بورسی در لندن تأسیس شد. در آغاز قرن هجدهم بازار معاملات قماری سهام شرکتها ناگهان گرمی گرفت و «دلالان» این معاملات بهای سهام را به دلخواه خویش ترقی و کاهش می‌دادند. دفو در ۱۷۱۹ دربارهٔ یکی از آنان چنین گفته است:

هرگاه که سرجویاساچاپلد می‌خواست سهم بخرد، به عمالش تعلیم می‌داد خویشتن را افسرده و دلتنگ بنمایند، سر تکان دهند، و از هندوستان خبرهای بدی بپراکنند؛ ... و آنان عملا ۱۰٬۰۰۰، شاید هم ۲۰٬۰۰۰، پوند از سهام خود را می‌فروختند. بی‌درنگ بورس... از کسانی که می‌خواستند سهامشان را بفروشند انباشته می‌گشت؛ دیگر کسی حتی یک شیلینگ سهم نمی‌خرید، تا آنکه بهای سهام شش، هفت، یا هشت‌درصد، و گاهی بیشتر، کاهش می‌یافت. سپس دلال حیله‌گر عمال دیگری را برآن می‌داشت که بی‌سروصدا، و با احتیاط، سهام مردم را بخرند. بدین‌سان، با فروش ۱۰٬۰۰۰ پوند سهم با چهار یاپنج درصد زیان، ۱۰۰٬۰۰۰ پوند سهم را ده یا دوازده درصد ارزانتر می‌خرید؛ پس از چند هفته‌ای، به نیرنگی دیگر مردم را به خرید سهم وامی‌داشت و با فروش سهامی که از خود مردم خریده بود ده یا دوازده درصد سود می‌برد.

پس از گشایش بورسها، علاقهٔ مردم به تحصیل سود بیرنج آنان را به تب خرید سهم گرفتار کرد پس از تورم و نابودی «شرکت میسی‌سیپی» جان لا در فرانسه، نوبت تورم و نابودی « شرکت دریای جنوب» انگلستان فرارسید. دولت انگلستان بر اثر شکایتهای بالینگبروک، سویفت، و دیگران، مبنی بر اینکه پرداخت سالانهٔ ۳٬۵۰۰٬۰۰۰ پوند بهرهٔ وام ملی ـ ۵۲٬۰۰۰٬۰۰۰ پوند در سال ۱۷۱۴ ـ برای کشور هزینه‌ای کمرشکن است، تصمیم گرفت ۳۱٬۰۰۰٬۰۰۰ پوند از این وام را به «شرکت دریای جنوب» انتقال دهد. این شرکت در ۱۷۱۱ تأسیس شده، و امتیاز بازرگانی انحصاری انگلستان را با مستعمرات اسپانیا در امریکا و جزایر اقیانوس کبیر از دولت گرفته بود. از دارندگان اسکناسهای دولتی درخواست شد اسکناسهای خود را با سهام این شرکت مبادله کنند. جورج اول، شاه انگلستان، ریاست هیئت‌مدیرهٔ شرکت را به عهده گرفت و برای قبولاندن به مردم، که حق انحصاری شرکت سود سرشار دربر دارد، کوشش زیادی مبذول شد. همانگونه که کامیابی ظاهری و زودگذر «سیستم» لا در فرانسه مردم را فریفته بود، مردم انگلستان نیز برای معامله در سهام «شرکت دریای جنوب» بیتابی آغاز کردند. در ظرف شش روز، دوسوم دارندگان اسکناسهای دولتی اسکناسهای خود را با سهام شرکت مبادله کردند. بسیاری دیگر نیز سهام شرکت را، که بهای هر سهم در یک ماه از ۷۷ پوند به ۵, ۱۲۳ پوند افزایش یافت، خریداری کردند (۱۷۱۹). گردانندگان شرکت، برای آنکه از همکاری مداوم دولت اطمینان بیشتر حاصل کنند، سهام گرانقیمتی را به اعضای کابینه، و دو تن از معشوقه‌های شاه،

بخشیدند. رابرت والپول، که هنوز به عضویت کابینه نرسیده بود، علیه این «سهام‌بازی... زیانبخش» و ترقی مصنوعی بهای سهام با تهییج و شیفتن مردم و امیدوار ساختن آنان به تحصیل سود هنگفتی که امکان پرداخت آن نیست به پارلمنت اعلام خطر کرد. او با دقت شایان توجهی نافرجامی این طرح را پیشبینی کرد و گفت چنانچه به همه اجازۀ شرکت در این معامله داده شود، شکست احتمالی طرح نارضایی خطرناک مردم را دربرخواهد داشت. وی اصرار داشت که، دست‌کم، حدی در افزایش بهای سهام شرکت تعیین شود. پارلمنت به هشدار او توجه نکرد، و مجالس عوام و اعیان در ۷ آوریل ۱۷۲۰ پیشنهادهای شرکت را تصویب کردند.

در ۱۲ آوریل شرکت، سهام تازه‌ای، هر یک به ارزش ۳۰۰ پوند منتشر ساخت که همگی بی‌درنگ به فروش رفت. در ۲۱ آوریل، شرکت با دلگرمی به بهره‌ای که دولت برای اسکناسهای موجود خود در شرکت می‌پرداخت اعلام داشت که سود سهام را در تابستان به ده‌درصد افزایش خواهد داد. استقبال مردم از این سهام، شرکت را برآن داشت که سهام تازه‌ای به ارزش ۴۰۰ پوند منتشر کند (۲۳ آوریل)؛ این سهام نیز در چند ساعت به فروش رفت. استقبال بیمانند مردم از سهام شرکت، ارزش سهام را در ۲۸ مه به ۵۵۰ پوند و در ۲ ژوئن به ۸۹۰ پوند افزایش داد؛ در ماه ژوئیه، سهام تازۀ شرکت هر یک به بهای ۱۰۰۰ پوند فروخته شد. بسیاری از مردم، از دوکها گرفته تا کشیشان، سیاستمداران، موسیقی دانان، و شاعران، سهام شرکت را خریدند.

در کوچۀ بورس، که سهام شرکت را در آن می‌فروختند، آنچنان ازدحام آمیخته به شوروهیجان برپا بود که مانند آن، و تقریباً همزمان با آن، تنها در کوچۀ کنکامپوای پاریس به چشم می‌خورد؛ در هر دوسوی مرز، انسان ماهیت خود را آشکار می‌ساخت. دامنۀ معاملات بازار سهام شرکت به میکده‌ها، قهوه‌خانه‌ها، و کلاه‌فروشیهای زنانه نیز کشیده شده بود. همه شب مردان و زنان به حساب ثروتی که نصیبشان شده بود می‌پرداختند، و نیز پیش خود حساب می‌کردند که اگر زودتر و بیشتر سهم خریده بودند، چقدر پولدارتر از این شده بودند.

با استفاده از بیتابی مردم برای تحصیل سود بیرنج، ۸۶ شرکت کوچکتر نیز برای خود سهام منتشر ساختند. در این میان از شرکتهایی می‌توان نام برد که برای تبدیل فلزات به نقره، برای تأسیس بیمارستان جهت کودکان نامشروع، برای روغن‌گیری از تربچه، برای ایجاد کار و فعالیت دایمی، و برای وارد کردن الاغنر از اسپانیا تأسیس شده بودند. مؤسسی اعلام داشت که «برای کار بسیار پرسودی که مردم بعداً از آن آگاه خواهند گشت» شرکتی تأسیس کرده است؛ این مرد تا نیمۀ روز، ۱۰۰۰ سهم را هریک به بهای ۲ پوند فروخت و سپس در بعدازظهر همان روز ناپدید شد.

فزونی این حبابهای کوچکتر (نامی که در آن زمان به این گونه شرکتها داده می‌شد) فعالیت مخالفان «شرکت دریای جنوب» را شدت بخشید. والپول و دیگران بار دیگر علیه شرکت به پارلمنت اعلام خطر کردند و سهامشان را فروختند. در ۱۱ ژوئن، شاه فروش سهام همۀ شرکتها را، جز شرکتهایی که با اجازۀ پارلمنت تأسیس شده بودند، غیرقانونی اعلام کرد. بسیاری از شرکتهای کوچک برچیده شدند و با شکست آنها تب معاملات قماری فرونشست. شایع شد که دولت اسپانیا فعالیت تجاری شرکت را در ماندگاههای امریکایی خود شدیداً محدود کرده است. در ماه ژوئیه خبر ورشکستگی «شرکت میسی‌سیپی» جان لا به انگلستان رسید. سر جان بلانت و دیگر گردانندگان «شرکت دریای جنوب» پنهانی سهام خود را با سود هنگفت فروختند. در ماه اوت، ارزش سهام شرکت کاهش یافت، تا اینکه در ۲ سپتامبر ۷۰۰ پوند مظنه برای آن دادند.

مردم در شتاب خود برای فروش سهام «شرکت دریای جنوب» مانند اسبان رمیده شده بودند. راههایی که به کوچۀ بورس می‌رسیدند، تا سرحد خفقان، از مردم انباشته بودند. ارزش سهام شرکت به ۵۷۰ پوند، ۴۰۰ پوند، ۱۵۰ پوند، و سرانجام در ۲۹ سپتامبر به ۱۳۵ پوند کاهش یافت. صدها خانوادۀ انگلیسی اندوختۀ خود را از دست دادند و از هستی افتادند. هر روز داستانهایی از ورشکستگی و خودکشی مردم به سر زبانها می‌افتاد. بانکهایی که، به اعتبار سهام مردم

در «شرکت دریای جنوب»، وام داده بودند ورشکست شدند. اجتماعاتی در سراسر انگلستان مجازات هیئت‌مدیرۀ شرکت را خواستار شدند؛ ولی خودبینی و آز مردم را بخشودند. شاه به شتاب از هانوور بازگشت و پارلمنت را فراخواند. خزانه‌دار شرکت، با اسنادی که از خیانت مدیران شرکت پرده برمی‌داشت، به فرانسه گریخت. در ژانویۀ ۱۷۲۱ کمیتۀ پارلمنت

پس از رسیدگی به دفترهای شرکت، اسنادی از خیانت و تبهکاری گردانندگان آن به دست آورد. این اسناد، حتی در روزگاری که فساد عمومیت یافته و به پارلمنت نیز سرایت کرده بود، مردم را تکان داد. مدیران شرکت ظاهراً ۵۷۴٬۰۰۰ پوند از سرمایۀ شرکت را به سران دولت رشوه داده بودند.

برخی از نمایندگان پارلمنت خواستار مجازاتهای شدید و جدی شدند؛ یکی از آنان پیشنهاد کرد مدیران مقصر را در کیسه‌ای بگذارند و زنده در رود تمز بیندازند. بحث و مشاجره آنچنان بالا گرفت که نمایندگان یکدیگر را به دوئل خواندند؛ یکی از نمایندگان به تشنج عصبی گرفتار شد، و روز بعد درگذشت. مدیران «شرکت دریای جنوب» و وزیران برای محاکمه به پارلمنت احضار شدند. جان ایزلبی، وزیر دارایی، در برج لندن زندانی شد؛ املاک هیئت‌مدیرۀ شرکت، و درآن میان ادواردگیبن پدربزرگ گیبن تاریخنویس، مصادره شد و بیش از یک‌دهم دارایی آنان در دستشان نماند. گفته‌اند سر جان بلانت، که مؤسس اصلی شرکت بود، و قبل از همه سهامش را فروخت، مردی بسیار دیندار بود و همیشه علیه دزدی و فساد شایع در آن عصر، و آزمندی توانگران، با حرارت سخن می‌راند.

رابرت والپول، که عواقب ناگوار معاملات قماری را پیش‌بینی کرده بود، مخالفان را از دست زدن به اقدامات شدیدی علیه گردانندگان شرکت بازداشت و با واداشتن «بانک انگلستان» و «شرکت هند شرقی» به خرید ۱۸٬۰۰۰٬۰۰۰ پوند از سهام «شرکت دریای جنوب» از نابودی کامل این شرکت جلوگیری کرد. از بازماندۀ سرمایۀ شرکت، سی‌وسه درصد بهای سهامی را که در دست مردم بود پرداختند. این شرکت، که اهمیت و اعتبار خود را از دست داده بود، تا ۱۸۵۳ با برده‌فروشی موجودیت خود را حفظ کرد.

II ــ سیمای لندن

آمارگران بی‌احتیاط جمعیت اروپا را در ۱۶۵۰ نزدیک به ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ و در ۱۷۵۰ در حدود ۱۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ تن تخمین می‌زنند. ولتر در ۱۷۵۰ جمعیت فرانسه را ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعیت آلمان و اتریش را ۲۲٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعیت بریتانیای کبیر و ایرلند را ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعیت سرزمین اروپایی روسیه را ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعیت اسپانیا و پرتغال را ۸٬۰۰۰٬۰۰۰، جمعیت لهستان را ۶٬۰۰۰٬۰۰۰، و جمعیت هر یک از کشورهای سوئد، دانمارک (به اضافۀ نروژ)، ایالات متحدۀ هلند، و ترکیۀ اروپایی را ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ تن برآورد کرد. یک حقوقدان آلمانی افزایش جمعیت اروپای شمالی را بیش از همه معلول زناشویی راهبان و راهبه‌ها پس از اصلاح دینی پروتستان دانسته، اصرار می‌ورزید که «باید مجسمۀ لوتر را، به پاس آنکه نوع بشر را حفظ کرده است، برپا داشت.» ولی فراموش نباید کرد که راهبان قرون وسطی آنچنان هم که این حقوقدان می‌پنداشته است مردمی پرهیزگار نبوده‌اند. افزایش جمعیت محتملا معلول بهبود وضع کشاورزی و وسایل ترابری و توزیع خوراک، و همچنین مرهون کاهش تلفات کودکان و بزرگسالان در نتیجۀ پیشرفت پزشکی و توسعۀ بهداشت بود. جمعیت انگلستان و ویلز، که به گمان بسیار در سال ۱۵۰۰ از ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ تجاوز نمی‌کرد، در ۱۶۰۰ به ۴٬۰۰۰٬۰۰۰، در ۱۷۰۰ به ۶٬۰۰۰٬۰۰۰، و در ۱۸۰۰ به ۹٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر رسید. تقریباً همۀ افزایش جمعیت نصیب شهرها شد که بر دامنۀ صنعت و تجارت می‌افزودند و بر اثر آن خود نیز گسترش می‌یافتند. در ۱۷۴۰ لندن به داشتن حدود ۷۲۵٬۰۰۰ نفر جمعیت فخر می‌کرد؛ این شهر، در آن زمان، پرجمعیت‌ترین شهر جهان بود؛ دفو در ۱۷۲۲ «بزرگی بیش از اندازۀ» آن را محکوم داشت.

پاریس با ۶۷۵٬۰۰۰ نفر جمعیت در ۱۷۵۰ دومین شهر بزرگ جهان بود؛ پس از این دو شهر، آمستردام، ناپل، وین، پالرمو، و رم قرار داشتند. جمعیت لندن ده برابر جمعیت بریستول، دومین شهر بزرگ انگلستان، و هجده برابر جمعیت ناریچ، سومین شهر پرجمعیت کشور، بود. مادر شهرها سررشتهٔ حیات اقتصاد ملی را به‌دست داشتند و محصول کار مردم و تولید کشتزارها، معادن، و کارگاهها را زیرکانه به سود مادی تبدیل می‌کردند.

موقعیت جغرافیایی لندن به این شهر امکان داده بود که دوش‌به‌دوش بازرگانی و مستعمرات انگلستان گسترش یابد. کشتیهای اقیانوس‌پیما در رود تمز پیش می‌رفتند و، با آنکه تا ۱۷۹۴ نمی‌توانستند در آن لنگر گیرند، لشکری از باربران شریر محمولات را به کمک انبوهی از سیصد قایق باربری از کشتی به ساحل، یا به کشتیهای دیگر، حمل می‌کردند؛ از این روی، لندن بارانداز پرجنب‌وجوشی شد که کالاهای انگلیسی را به بر اروپا روان می‌ساخت و کالاهای سرزمینهای دوردست را به انگلستان می‌رساند. کرانهٔ رود تمز چون روزگار ما پاکیزه نبود؛ باربران شهوتران، ملوانان محرومیت کشیده، روسپیان پست و هرزه‌گو با لباسهای جلف، که در دخمه‌ها و میخانه‌ها می‌زیستند و در خشونت و میگساری با ملوانان همچشمی می‌کردند، اینجا را جولانگاه خود ساخته بودند.

رود تمز با قایقهای ماهیگیری و کشتیهای جنگیش، که بسختی از میان دیگران راه می‌گشودند، چشم‌اندازی باشکوه داشت. پادشاه، شهردار، و دیگر سرشناسان انگلستان کرجیهایی در آن داشتند که برای رفت‌وآمد به وینزر، و دیگر کاخهایشان، از آنها استفاده می‌کردند. تا ۱۷۵۰ پل لندن یگانه راه پیاده‌رویی بود که شمال و جنوب لندن را به هم می‌پیوست، ولی در آن سال ساختمان پل وستمینستر پایان یافت و در ۱۷۵۷ پل لندن بار سنگین خانه‌ها و دکانها را از دوش خود برافکند.

آنتونیوکانالتو، نقاش ونیزی که در ۱۷۴۶ و ۱۷۵۱ از لندن دیدن کرد. فریفتهٔ صحنه‌های پرجوش‌وخروش رود تمز شد؛ وی در برخی از پرده‌های معروف نقاشی خود رود تمز را، آنگونه که پوپ و جانسن آن را می‌شناختند و بدان دل‌بسته بودند، ترسیم کرده و برای ما به یادگار نهاده است.

جانسن گویا به خیابانهای لندن بیش از رود تمز مهر می‌ورزید، گرچه این خیابانها در آن هنگام ناهموار بودند، شبها در تاریکی فرو می‌رفتند، و تنها باران آنها را می‌شست. در ۱۶۸۴ با آویختن فانوسهای شمعی، در فاصلهٔ هر ده‌خانه، معابر لندن را روشن ساختند؛ ولی این فانوسها را تنها در شبهای بدون مهتاب، و از ۲۹ سپتامبر تا ۲۵ مارس ـ یعنی از عید میکائیل تا عید بشارت ـ تا نیمه‌شب، می‌افروختند. در ۱۷۳۶ مسئولان شهر به نصب ۱۵٬۰۰۰ چراغ روغنسوز در سرتاسر لندن، و افروختن آنها از غروب تا طلوع خورشید، رأی دادند؛ این رویداد جشن فرخنده‌ای در زندگی مردم پایتخت به‌شمار بود و به برقراری ایمنی کوچه‌ها و خیابانها در شب کمک فراوان کرد.

پیاده‌روهای لندن، پس از آتشسوزی بزرگ ۱۶۶۶، بیشتر با سنگهای گرد کوچک مفروش شدند، و تا قرن نوزدهم به همین وضع باقی ماندند. در وسط هر خیابان آبرویی بود که آب باران بدان می‌ریخت و زباله‌ها را در آن خالی می‌کردند. خیابانها لبه نداشتند و کنار آنها را به پهنای دومتر، با ردیفی از دیرکها برای استفادهٔ پیاده‌روها جدا ساخته بودند. خیابانها و کوچه‌ها از سروصدای گاریها، بارکشها، درشگه‌های کرایه‌ای، و کالسکه‌های شخصی پر بودند و سم اسبان آنها روی سنگفرش تلق‌تلق صدا می‌کرد؛ فروشندگان دوره‌گردی که بیشتر زن بودند در خیابانها دهها رقم خوراک و پوشاک می‌فروختند؛ صنعتگران سیار برای کار تعمیر آماده بودند، کالسکه‌رانان با یکدیگر چون و چراها داشتند، سگها پارس می‌کردند، گدایان از رهگذران کمک می‌خواستند، خنیاگران دوره‌گرد چکامه می‌خواندند، و نوای ارگ با هیاهوی خیابانها درهم آمیخته بود. مردم، به‌رغم شکایت از این هیاهو، آن را، که وسیلهٔ حیاتی زندگیشان بود، دوست می‌داشتند. در این میان، تنها جیب‌بران و روسپیان به آرامی و بی سروصدا سرگرم کار و فعالیت بودند.

خانه‌های لندن را از ۱۷۰۸ شماره‌گذاری کردند، به بیشتر خانه ها تا ۱۷۵۰ لولهٔ آب کشیده شد. کارهای بهداشتی در شهر توسعه یافتند. قانون، نظافت پیاده‌رو برابر خانه‌های شهر را به دوش مالکان آنها نهاده بود و هر بخشی از شهر رفتگرانی داشت که زباله‌ها را گرد می‌آوردند. آبریزگاهها بیرون خانه و در حیاط یا باغ قرار داشتند و دورشان پرده‌ای کشیده شده بود. برخی از بخشهای شهر مجرای فاضلاب داشتند و ساختن مجرای فاضلاب برای تمام شهر تا ۱۸۶۵ به طول انجامید. دودکشها را کودکان پاک می کردند. کودکان بینوا با فشردن بازوان و زانوان خویش بر دیوارهٔ سنگی یا آجری درون دودکشها از آنها بالا می‌رفتند؛ این بیرحمی در حق کودکان تا ۱۸۱۷ ادامه داشت.

بسیاری از مردم شهر در محلات فقیرنشین چرکینی که پراز آشغال و زباله، و کانون بیماریهای گوناگون بودند می‌زیستند. در بخشهای واپینگ و لایمهاوس لندن تقریباً از هردوتن یکی دست به دهان زندگی می‌کرد و مایحتاج خود را از سازمانهای خیریه می‌گرفت، و یا با دزدی و فحشا می‌زیست. کودکان ژنده‌پوش با پاهای برهنه در معابر شهر سرگردان بودند و تنها آموزشی که می‌دیدند بزهکاری بود. در محلات فقیرنشین شهر مردان و زنان بندرت به زناشویی تن درمی‌دادند، و روابط جنسی حادثه‌ای زودگذر و کالایی قابل فروش بود که قانون و آیینی نمی‌شناخت. در این محلات بندرت کلیسا به چشم می‌خورد، ولی میکده و آبجوفروشی فراوان بود. دزدان و جیب‌بران و آدمکشان حرفه‌ای محلات فقیرنشین را، چون بخشهای شهر، آشیانهٔ خود ساخته بودند. بسیاری از آدمکشان در دسته‌هایی متشکل شده بودند. اینان بینی نگهبانانی را که مانع جنایات آنان بودند چاک می‌زدند. یک دسته از این آدمکشان، که «موهوکها» نام داشتند. به کوچه‌ها می‌ریختند، عابران را با نوک شمشیرنیش می‌زدند، زنان را وادار می‌کردند به روی سر بایستند، و دیدگان قربانیان نافرمانبردار خویش را از حدقه بیرون می‌کشیدند. شکستن پنجرهٔ دکانها و خانه‌های مردم برای تبهکاران کم‌آزارتر کافی بود. سمالت در ۱۷۳۰ چنین متذکر شد: «از آغاز تمدن، جهان مردمی وحشیتر از دزدان و راهزنان امروزی به‌خود ندیده است.» در ۱۷۴۴ شهردار و اعضای انجمن شهر لندن به شاه گزارش دادند: «دسته‌های افراد تبهکار و شریر مسلح به چماق، طپانچه، شمشیر، و سلاحهای خطرناک دیگر نه تنها به گذرگاههای خصوصی، بلکه به خیابانها و اماکن همگانی حمله‌ور می‌شوند و به رعایای اعلیحضرت تعدی می‌رسانند.» هوریس والپول در ۱۷۵۲ گفت: «انسان در نیمهٔ روز هم ناچار است آنچنان سفر کند که گویی به جنگ می‌رود.» این مادر شهر بزرگ فقط کانون فقر و جنایت نبود. پارلمنت انگلستان و کاخهای شاهی در این شهر جا داشتند و صدها حقوقدان، بازرگان، روزنامه‌نگار، شاعر، رمان‌نویس، هنرمند، موسیقیدان، مربی، روحانی، و درباری می‌زیستند. هنگامی که لندن قرن هجدهم را به یاد می‌آوریم، نمی‌توانیم از کاخها، اخلاق، و آداب طبقات باسواد، از مردمی که در کلیساها گرد می‌آمدند، از شکاکان، دانشمندان، فیلسوفان، بذله‌گویان، و مردان و زنان خوبروی قشر بالای اجتماع، از باغهای تفریحی واکسهال و رینلا، از مردمی که در پارکها و گردشگاه مل می‌گشتند از مسابقه‌های قایقرانی و جشنها و کرجیهای شناور در رود تمز، از گفتگوهای درون قهوه‌خانه‌ها و باشگاهها، از دکانهای پیشه‌وران و دوزندگان و جواهرسازان، از سرگرمیهای مردم در خانه‌ها و از بازیهای میدانی، و از ازدحام مردم در جنگ خروسها، مسابقه‌های با جایزه، خیمه‌شب‌بازیها، تئاترها، و اپراها یاد نکنیم.

III ــ مدارس

در انگلستان نیز، چون دیگر سرزمینهای آن روزگار، بسیاری از نوزادان در کودکی می‌مردند: پنجاه‌ونه درصد کودکان لندن قبل از پنجسالگی، و شصت‌وچهار درصد قبل از دهسالگی چشم از جهان فرو می‌بستند. بسیاری از نوزادان را بر سر راه می‌نهادند؛ دولت از این عده آنهایی را که زنده می‌ماندند، با هزینهٔ خود، به‌دست پرستار می‌سپرد تا بعداً در کارگاهها به کار گماشته شوند. بسیاری از کودکان بر اثر غفلت مادران یا قابله‌ها با نقایص جسمی پا به جهان می‌نهادند.

فرزندان خانواده‌های تنگدست از تحصیل باز می‌ماندند. برای تحصیلات ابتدایی پسران و دختران همهٔ طبقات، آموزشگاه های خیریهٔ رایگان تأسیس شده بودند؛ ولی تعداد شاگردان این آموزشگاهها در ۱۷۵۹ از ۲۸،۰۰۰ تجاوز نمی‌کرد. شاگردان این آموزشگاهها بیشتر روستازاده بودند و فقیران شهری را بزحمت در آنها راه بود و فرزندان «ناسازگاران» را در آنها نمی‌پذیرفتند. به گفتهٔ یک مقام انگلیسی، «بیشتر انگلیسیان بیسواد در گور می‌خفتند.» در میان طبقهٔ صنعتگر، شاگردی کردن کودکان بهترین آموزش و پرورش به‌شمار می‌رفت. فرزندان خانواده‌های طبقهٔ متوسط در آموزشگاههایی تحصیل می‌کردند که به‌دست ورشکستگان یا کسانی می‌گشت که دستشان از کارهای دیگر کوتاه شده بود . برخی از آموزشگاهها را نیز زنان اداره می‌کردند. در این آموزشگاهها به پسران و دخترانی که والدینشان توانایی پرداخت شهریه داشتند خواندن، نوشتن، حساب، و تعلیمات دینی آموخته می‌شد. در همهٔ آموزشگاهها مؤکداً به شاگردان می‌آموختند که به مقام اجتماعی خود قناعت کنند و چنانچه باید و شاید مطیع طبقات بالاتر از خود باشند.

معدودی از شاگردان به دبیرستان راه می‌یافتند. در دبیرستانها، آموزگارانی که حقوق اندک بدانها می‌آموخت که مقام خود را در مدارج اجتماعی حفظ کنند کمی لاتین و یونانی به معلومات ابتدایی شاگردان می‌افزودند. شاگردان دبیرستانها تابع مقررات انضباطی سخت بودند و ساعات درسشان از شش تا یازده‌ونیم بامداد، و از یک تا پنج‌ونیم بعدازظهر به‌طول می‌انجامید. بهترین دبیرستانهای انگلستان دبیرستانهای ملی بودند که در آنها شاگردان برگزیده با پرداخت شهریه‌ای، در حدو ۲۶ پوند در سال، خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌ساختند. در میان این دبیرستانها، از ایتن، وستمینستر وینچستر، شروزبری، هرو، و راگبی می‌توان نام برد. از آنجا که در این دبیرستانها، تنها فرزندان خانواده‌های وابسته به کلیسای رسمی انگلستان پذیرفته می‌شدند، ناسازگاران ـ باتیستها، پیروان نظام پرسبیتری، استقلالیان، پیروان اونیتاریانیسم، کویکرها، پیروان نظام آزادی کلیساهای محلی، و متودیستها ـ برای فرزندانشان آموزشگاههای دیگری بنیاد نهاده بودند. در این آموزشگاهها، چون وابسته به طبقات متوسط بودند، به آموزش زبانهای زنده، ریاضیات، تاریخ، جغرافیا، و دریانوردی پیش از تدریس دانشهای کلاسیک اهمیت داده می‌شد.

ناسازگاران را در دانشگاههای انگلستان نمی‌پذیرفتند. بیشتر دانشجویان دانشگاههای انگلستان فرزندان خانواده‌های توانگر بودند؛ گروهی دانشجوی تنگدست نیز به یاری افراد نیکوکار، یا سازمانهای خیریه، و پاره‌ای همچون نیوتن با اشتغال به کار، تحصیل می‌کردند. هر دو دانشگاه آکسفرد و کیمبریج در این هنگام دچار رکود ناشی‌از محافظه‌کاری در مواد درسی، روشها، و اندیشه‌ها بودند. کیمبریج بیش از آکسفرد به توسعهٔ بررسیهای علمی دانشجویان به زبان آموزش الاهیات و علوم کلاسیک رغبت نشان می‌داد؛ با این حال، چستر فیلد کیمبریج را دانشگاهی می‌خواند که «در اعماق تاریکی فرو رفته است». آکسفرد به الاهیات قدیمی و خاندان سقوط کردهٔ استوارت دل‌بسته بود و پادشاهان خام و خشن هانوور را به خود راه نمی‌داد ادم سمیث، که در ۱۷۴۵ در آکسفرد تحصیل می‌کرد، می‌گفت این دانشگاه بردانش او نیفزوده است؛ و ادوارد گیبن، که در ۱۷۵۲ در آن درس می‌خواند، آموزگارانش را میخوارگانی جاهل می‌شمرد و بر سالهایی که در این دانشگاه تلف کرده بود حسرت می‌خورد. بسیاری از خانواده‌های توانگر برای فرزندانشان مربیان خصوصی گرفته بودند.

دختران در آموزشگاههای ابتدایی روستایی و خیریه با خواندن، نوشتن، دوزندگی، بافندگی و ریسندگی آشنا می‌شدند و اندکی حساب و تعلیمات دینی بسیار می‌آموختند. برخی از دختران معلم سرخانه داشتند و معدودی از آنان، چون لیدی مری ورتلی مانتگیو، در نهان ادبیات و زبانهای کلاسیک می‌آموختند. لیدی مری می‌گفت: «این‌گونه مطالعه معمولا برای زن جایز نیست. ابلهی آنچنان برازندهٔ زن شمرده می‌شود که مارا برای زیاده‌روی در آن نکوهش نمی‌کنند، ولی هرگاه اندکی مطالعه کنیم. یا کمترین اثری از هوش و خرد در ما پیدا شود، از گناه ما نمی‌گذرند. ...

بسختی می‌توان موجودی در جهان یافت... که چون زن دانشمند مورد ریشخند همگان باشد.» او می‌خواست بگوید مردان از آن روی زنان را نگاه می‌دارند که با خرج کمتر آنان را بفریبند و گمراه کنند. هرگاه درآمد معشوقه‌های پادشاه را به‌یاد آوریم، خواهیم دید که زنان بدون آشنایی با علوم کلاسیک هم می‌توانستند کامیاب شوند، و برای آنکه در فن دلبری و بازی عشق ورزیده شوند نیاز به خواندن نوشته‌های اووید نداشته‌اند.

۱۷ ـ اخلاق

رابطهٔ جنسی قبل از زناشویی در میان زنان آن روزگار شاید کمتر از روزگار ما (۱۹۶۵) رواج داشت، ولی فحشا آنچنان دامنگیر گشته بود که مانند آن را جهان تا قبل از زمان ما به خود ندیده است. یک ناظر خارجی شمار روسپیان لندن را ۵۰،۰۰۰ برآورد کرد. روسپیان در میکده‌ها، مسافرخانه‌های کنار راهها، باغهای شهر، مجالس رقص همگانی، کنسرتها، و تئاترها یافت می‌شدند؛ در خیابان اکستر و در سترند برای تشویق مشتریان مردد لب پنجره‌ها می‌نشستند. گی، در چکامهٔ تریویا، چنین سروده است که در دروری لین،

این اوست که شبها خوش خوشک پرسه می‌زند:

هیچ خیره‌سری برای در آغوش کشیدن اندام تسلیم شدنی او درنگ نمی‌کند.

زیر نور چراغ، نوارهای جلف کلاه او،

بالاپوش رنگ و رو رفتهٔ او، و شلختگیش توی چشم می‌زنند...

با کلمات چرب و نرم گوش خوشباوران را می‌نوازد:

«سرور نجیب من! افسونگر! عشق‌آفرین! عزیز دلم!» قانون به آنان رحم نمی‌کرد. روسپیان را، هرگاه به هنگام گستردن دامی برای مردان دستگیر می‌شدند، روانهٔ زندان می‌کردند، تازیانه می‌زدند و به پیلوری می‌بستند. نشریهٔ گراب‌ستریت‌جورنال در شمارهٔ ۶ مه ۱۷۳۱ سرنوشت یک «خانم» را چنین توصیف کرد:

دیروز «مامان نیدم» معروف را در پارک پلیس، نزدیک خیابان سنت‌جیمز، به پیلوری بسته بودند و مردم به خشونت با او رفتار می‌کردند. چنان بیمار بود که در پیلوری برزمین غلتید و بسختی مضروب شد؛ گمان نمی‌رود بیش از یکی دو روز زنده بماند.

ولی تنها تنگدست‌ترین و ناتوانترین روسپیان را به پیلوری می‌بستند. دیگر روسپیان، با پرداخت رشوه، از کیفر می‌رستند، یا صاحب‌خانه‌شان با ضمانت آنان را آزاد می‌ساخت؛ برخی از مجریان قانون نیز، چون میزبانان پیشین خود را باز می‌شناختند، با زنانی که قانون آنان را برای هوسرانی مردان کیفر می‌داد با دلسوزی رفتار می‌کردند. از صد مردی که در لندن به بستر زناشویی می‌رفتند، شاید ده نفر «پسر» نبودند. جامعه ناپاکی را در ظاهر، و پاکی را در نهان محکوم می‌کرد. خاطرات زن خوشگذران (۱۷۴۹) نوشتهٔ، جان‌کللند، که بعدها به نام فنی‌هیل معروف شد و شرح حال مفصل زنی فریب‌خورده است، در آن روزگار نیز چون امروز از مستهجنترین و محبوبترین کتابهای قرن بود.

گروههایی از مردان برای ارضای یکدیگر به دور هم گرد آمده بودند. لاندن‌جورنال در روزهای ۲۳ و ۳۰ آوریل ۱۷۲۵ گزارش داد که هفت مرد همجنسباز توقیف شده‌اند؛ و در ۱۴ مه نوشت که سه تن به جرم لواطگری اعدام شده‌اند. این روزنامه افزوده بود: «می‌شنویم که آنان- پلیس- بیست خانه یا باشگاه را، که محل اجتماع لواطگران بوده است، کشف کرده‌اند و اجتماعات شبانه را، که این جانوران پلید را در خود گرد می‌آوردند، زیر نظر گرفته‌اند.» روزنامهٔ نامبرده در ۷ ژوئیهٔ همان سال چنین نوشت: «رابرت‌ویل و یورک‌هورنر، به جرم دایر ساختن خانه‌هایی در وستمینستر برای پذیرایی از دوستداران این عمل ننگین، محکوم شده‌اند.» در روز ۲۳ ژوئیه نیز، همین روزنامه اعلام داشت که «مارگریت‌کلپ، به جرم ادارهٔ خانه‌ای برای لواطگری، به مجازات با پیلوری... دو سال زندان، و پرداخت

۱۲۰۰ شیلینگ محکوم شده است.» از منبع موثقی می‌شنویم که بخش اعظمی از مردم لندن، بی‌آنکه قانوناً زناشویی کرده باشند، با هم می‌زیستند. زناشویی به انگیزهٔ عشق دست‌کم در داستانهای ریچاردسن و فیلدینگ فزونی می‌یافت. ولی بیشتر زناشوییها را هنوز والدین، پس از تطبیق جهیزیهٔ عروس با درآمد کنونی یا آیندهٔ داماد، ترتیب می‌دادند. در ۱۷۵۳، قانونی زناشویی پسران و دختران کمتر از بیست‌ویک سال را، بدون اجازهٔ والدین یا سرپرستان آنها، ممنوع نمود. چون این قانون تنها در انگلستان نافذ بود، بسیاری از دلدادگان از مرز می‌گذشتند، به اسکاتلند می‌رفتند، و در دهکدهٔ گرتناگرین زناشویی می‌کردند؛ روحانیان اینجا از قوانین ساده‌تری پیروی می‌کردند. در خود انگلستان نیز روحانیان آزمندی در میکده‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، اطاقهای زیرشیروانی، و در اطراف و خود فلیت (خیابانی که زندان بدهکاران درآن بود) دلدادگان بیقرار را پنهانی عقد می‌کردند. تقریباً هر میخانه‌ای در آن نزدیکی دارای یکی از این روحانیان بود که، در مقابل دستمزد، هر زوجی را بدون سؤال یا جواز ازدواج برای هم عقد می‌کرد. یکی از این کشیشان، با بستن ۶۰۰۰ پیمان زناشویی در یک سال، نام‌آور شده بود. پیمان زناشویی به گرمی بسته می‌شد و به سردی از هم می‌گسیخت. هزاران مرد همسران خود را ترک گفته و متواری شده بودند. دریانوردان در کرانهٔ دریا زناشویی می‌کردند و، پس از یک روز، از همسر خویش دل می‌کندند و به سفر می‌رفتند. برای پایان دادن به این نابسامانی، پارلمنت در ۱۷۵۳ اعلام داشت که پیمان زناشویی همهٔ مردم، جز یهودیان و کویکرها، هنگامی معتبر خواهد بود که، پس از سه هفته آگهی در کلیسای انگلیکان بخش، به دست کشیش همان کلیسا بسته شود؛ کسانی که از این قانون سرپیچی کنند به مستعمرات تبعید خواهند شد.

طلاق در انگلستان تنها با تصویب پارلمنت مجاز بود (قبل از ۱۸۵۷)، و هزینهٔ آیین دادرسی آن تنها به توانگران امکان می‌داد که از همسران خود جدا شوند. زنا در میان همهٔ گروههای مردم انگلستان، جز طبقهٔ متوسط، فزونی یافته بود. جورج اول و دوم خود سرمشقهای درباری زنا بودند؛ کانگریو در ۱۷۰۰ نوشت، «در این جامعه هرکسی برای آن زاده شده است که زنش به او خیانت کند.» گویا در ۱۷۲۸ ناپاکی زنان انگلستان اندکی کاهش یافته بود، چرا که در این سال گی، در اپرای گدایان، خانم پیچم را واداشت دربارهٔ دخترش از شوهر خود بپرسد: «چرا باید دخترمان پولی، که خدا لعنتش کند، از دیگر مردم متمایز باشد و تنها به شوهرش مهر ورزد؟... همهٔ مردان دزد ناموسند و زنی را بیشتر دوست دارند که مال مرد دیگری باشد.» با این وصف، زنان انگلستان پاکتر از زنان فرانسه بودند؛ و در میان افراد طبقهٔ متوسط، که هنوز پایبند سنتهای پیرایشگر بودند، پاکی بر ناپاکی غلبه داشت و زنان آنچنان بودند که مردان آرزویش را دارند: بردبار، کوشا، و باوفا. زنان پاکدامن سخنان ناپاک بسیار می‌شنیدندو نوشته‌های فیلدینگ و سمالت را می‌خواندند، ولی از آنها انتظار می‌رفت که به طرز فریبنده سرخ شوند و در یک دم بتوانند غش کنند.

در همهٔ طبقات زن را طبیعتاً پست‌تر از مرد می‌شمردند و این واقعیت را اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند. حتی زن مغرور و سرکشی چون لیدی مری به برتری مرد، هرچند با زبانی گزنده، اذعان داشت:

نمی‌خواهم از برابری زن و مرد سخن گویم. شکی ندارم که خداوند و طبیعت ما را در مرتبهٔ پایینتری نهاده‌اند؛ ما به مرتبهٔ پایین آفرینش تعلق داریم و به مرد که برتر از ماست، سرسپردگی و اطاعت مدیونیم. هر زنی که از روی نخوت و کوته‌اندیشی جز این

گوید، از قانون آفرینش و نظام انکارناپذیر طبیعت سر باز می‌زند.

نهضت پیرایشگر زنان را از مقامشان در عصر الیزابت پایین کشیده بود. دانشجویی نتیجه گرفته است که «در حدود ۱۷۵۰ مقام زن در انگلستان آنچنان تنزل یافته بود که با مقام او در قرن دوازدهم تناسب نداشت.» اخلاقیات اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی در حضیض خود بود. قمار، که ملکه آن، آن را تحریم کرده بود، در زمان جورج اول و

جورج دوم از سرگرمیهای شاهان شد. مسئولیت نظارت بر قماربازی درباریان به صاحبمنصب خاصی سپرده شد. ورقبازی، که بندرت بدون پول انجام می‌گرفت و غالباً با فریبکاری همراه بود، دلپذیرترین سرگرمی توانگران و تهیدستان گشت. اشراف ولخرج در یک نشست و برخاست ۲۰۰ گینی می‌بردند یا می‌باختند؛ دیوک آو دونشر ملکی را در یک قمار باخت، و لردچسترفیلد، در فاصلهٔ درسهایی که به فرزندش می‌داد، با بیپروایی قمار می‌کرد. در روزگار جورج اول، قماربازی آنچنان رونق یافت که مانند آن شاید از آن پس دیده نشده باشد. قمارخانه‌هایی در وایتزکلاب، چرینگ‌کراس، لسترفیلدز، گولدن سکوئر، و باث گشایش یافت. در یک کلیشه از هوگارث، در مجموعهٔ سیر زندگی یک هرزه، مردان و زنانی را می‌بینیم که، بدون توجه به آتشسوزی وایتزکلاب، سرگرم قمارند؛ بازی را می‌بایست تا نتیجهٔ قطعی ادامه داد. جورج دوم قمارخانه‌ها را برچید، ولی بخت‌آزمایی دولتی را، که در ۱۶۵۹ آغاز شد و تا ۱۸۲۶ دوام یافت، تجویز کرد. بلیطهای بخت‌آزمایی را با هزار نیرنگ به مردم می‌فروختند، و طمع مردم آنچنان تحریک شده بود که نوکران و منشیان، به امید آنکه در مسابقهٔ بخت‌آزمایی برنده شوند، کارفرمایان خود را می‌چاپیدند.

میگساری بیش از قمار متداول شده بود. آبجو نوشابهٔ ملی بود. هر مرد لندنی صد گالون در سال، یا یک‌چهارم گالون در روز، آبجو می‌نوشید، و این نوشابه را گواراتر و پاکتر از آب می‌شمرد. هوای مرطوب، بازار مشروباتی چون روم، پانچ، برندی، جین، لیکور، وویسکی را گرمی بخشیده بود، و مردم شراب را داروی سودمندی می‌پنداشتند. در همه جای کشور میخانه و نوشابه‌فروشی به چشم می‌خورد. در ۱۳۵۰ خانه از ۷،۰۶۶ خانهٔ بخش کلیسایی هولبورن مشروب می‌فروختند. خاوندان ـ و از آن روی پارلمنت ـ از گرمی بازار ویسکی خشنود بودند، چرا که مصرف روزافزون این نوشابه برای جو و گندم آنان بازار اضافی فراهم آورده بود؛ در نزدیک یک‌سوم از کشتزارهای انگلستان جو کاشته می‌شد. پس از آنکه جنگهای پی‌درپی با فرانسه انگلستان را از دادوستد با بوردو و اوپورتو بازداشت و هلندیها و آلمانیها نوشابه‌های تندتری که خود می‌پسندیدند به انگلستان آوردند، طبقات بالای انگلستان ویسکی را جایگزین شراب ساختند. در میگساری نیز، چون قمار، دولت سرمشق مردم شد. گویند که هارلی نخست‌وزیر ملکه آن، مست به نزد ملکه رفته بود؛ بالینگبروک گاهی شب را با میگساری به صبح می‌رساند؛ و رابرت‌والپول از پدری میگساری آموخت که تصمیم گرفته بود هنگام مستی پسر هوشیارش او را نبیند.

علاقهٔ شدید و روزافزون مردم به جین، دولت را مضطرب کرد. عرقی که در انگلستان گرفته می‌شد از ۵۲۷،۰۰۰ گالون در ۱۶۸۴ به ۵،۳۹۴،۰۰۰ گالون در ۱۷۳۵ افزایش یافت؛ در این مدت، نه تنها جمعیت کشور به این نسبت فزونی نیافته بود، بلکه آن‌گونه که پزشکان به دولت هشدار می‌دادند نوشیدن جین مرگ‌ومیر را در لندن افزایش داده بود. هیئت دادرسان میدل‌سکس نیز تنگدستی مردم و جنایتهای رایج در پایتخت را بیش از همه معلول نوشیدن جین می‌دانست، فروشندگان جین آگهیهایی بیرون دکانهای خویش آویخته بودند و وعده می‌دادند که مشتریان خود را با یک پنی مست خواهند کرد و در زیرزمین بستری رایگان از کاه در اختیارشان خواهند گذاشت.

دولت، که از وضع هراسان شده بود، با بستن مالیات به جین کوشید مردم را از میگساری باز دارد. قانونی که در ۱۷۳۶ از پارلمنت گذشت به هر گالون جین ۲۰ شیلینگ مالیات بست و برای صدور پروانهٔ فروش ۵۰ پوند در سال مطالبه کرد. میگساران تنگدست سربه شورش برداشتند. همان‌گونه که والپول پیشبینی کرده بود، این تحریم به قاچاق، تقطیر مخفیانه، و خرید و فروش پنهانی منتهی شد. شمارهٔ جین‌فروشیها به ۱۷،۰۰۰ و محصول جین به ۷،۰۰۰،۰۰۰ گالون در سال رسید، و جنایت فزونی یافت. دولت ناگزیر دست از تحریم خود برداشت، بهای پروانهٔ فروش را به ۲۰ پوند و مالیات هر گالون جین را به یک پنی کاهش داد؛ مردم از نرمش دولت خشنود شدند و به میگساری پرداختند. در ۱۷۵۱ دولت با یک سلسله اقدامات ملایم و زیرکانه (مانند بدهکار ساختن نوشابه‌فروشان به گونه‌ای که نتوانند قانوناً دیونشان را بپردازند) این وضع را اندکی تعدیل کرد. فیلسوف بار کلی طبقات بالا را، که با

میگساری خود سرمشق بدی برای طبقات پایین بودند، به باد سرزنش گرفت و گفت: «ملتی که از هر دو سو روشن شده باشد بزودی تماماً خواهد سوخت.» اخلاق بازرگانان نیز به پستی گراییده بود. گروهی با قاچاق، راهزنی، شکار، و فروش برده ثروت هنگفت اندوخته بودند. مردم شکایت می‌کردند که ناپاکیهای بازرگانان چون زباله‌های بشری آب رود تمز را آلوده کرده‌اند. گفته می‌شد که شراب را با عرق سیب و عرق ذرت، و نان را با زاج و گچ درهم آمیختند و گوشت کهنه را با مواد شیمیایی که برای تندرستی انسان زیان‌آور است تازه جلوه می‌دادند و به مردم می‌فروختند. چون دولت خواست برای جلوگیری از این فریبکاریها اقدام کند، سوداگران آزمند به نام دفاع از آزادی غوغایی به‌پا کردند و گفتند که «هرکس حق دارد... بدون دخالت دیگری به شیوهٔ خود زندگی کند.» دولت در آزادی دخالت می‌کرد، ولی این بیشتر به‌خاطر واداشتن مردها به سربازی بود. پس از آنکه دولتیان نتوانستند مردان را با پول به خدمت در نیروی دریایی وادار کنند، «گروههای سربازگیری» را (از ۱۷۴۴ به‌بعد) برای به دام انداختن، چیزخور کردن، یا واداشتن مردم به خدمت در کشتیهای اعلیحضرت گسیل داشتند. مست کردن آسانترین روش بود، زیرا در این وضع مردان را به امضای ورقه‌ای وامی‌داشتند که یک یا چند سال از عمرشان را از آنها می‌گرفت. به گفتهٔ دریاسالار ورنون، همینکه این جوانان به کشتی پا نهادند، «عملا به مرگ محکوم می‌شوند، چون اجازه ندارند به خشکی پا نهند و سراسر عمر را، بی‌آنکه کسی به زندگی جانفرسای آنان توجه کند... از یک کشتی به کشتی دیگر انتقال می‌یابند.» سمیوئل جانسن گفت: «کسی که بتواند خویشتن را به زندان افکند هرگز دریانورد نخواهد شد، زیرا زندانی از محل زندگی، خوراک، و یاران بهتری برخوردار است». کسانی را که به نیروی دریایی ناگزیر می‌کردند تن و جان ناتوان داشتند، ولی انضباط سخت و کیفیت بیرحمانهٔ برگزیدن دریانوردان، که با آزمایشهای دشوار توأم با آتش و تازیانه همراه بود، (که در رودریک رندوم سمالت وصفش آمده و بی‌گمان مبالغه‌آمیز است) دریانوردان زنده مانده را خشنترین و مغرورترین جنگاوران دریا می‌ساخت.

دریازنی، که هنوز به عنوان نوعی بازرگانی مورد اغماض قرار می‌گرفت، با قوی شدن نیروی دریایی روبه کاهش نهاد. برده‌فروشی رونق داشت و کشتیهای انگلیسی، فرانسوی، هلندی، و پرتغالی در به‌دست آوردن امتیاز فروش سیاهان افریقا به مسیحیان امریکا با هم به رقابت برخاستند. به موجب پیمان اوترشت (۱۷۱۳)، اسپانیا امتیاز حمل ۴۸۰۰ برده را در سال به مستعمرات خود، که به موجب قرارداد آسینتو به دولت فرانسه داده شده بود، از آن دولت گرفت و به انگلستان سپرد. از ۷۴،۰۰۰ برده‌ای که تنها در ۱۷۹۰ به امریکا برده شدند، ۲۰،۰۰۰ تن را فرانسویان، ۴۰۰۰ تن را هلندیان، ۲۰۰۰ تن را دانمارکیها، ۱۰،۰۰۰ تن را پرتغالیها، و ۳۸،۰۰۰ تن، یا بیش‌از نیمی از همهٔ بردگان را، انگلیسیان بدانجا بردند. یک مقام موثق انگلیسی گفته است: «در سالهای ۱۶۸۰ تا ۱۷۸۶ تنها انگلیسیان بیش از ۲،۰۰۰،۰۰۰ سیاه افریقایی را به امریکا بردند.» برخی از بردگان سیاهپوست را در خانه‌های انگلیسیان به کار می‌گماشتند. روزنامه‌ها پیوسته به کسانی که بردگان فراری را دستگیر کنند وعده پاداش می‌دادند؛ روزنامه‌ای «برای فروش غلامبچهٔ تقریباً دوازدهساله‌ای» آگهی چاپ کرده بود. در پاریس نیز تا ۱۷۶۲ برده می‌فروختند، و حتی پاپها از قرن شانزدهم تا قرن هجدهم بردگان پاروزن ترک داشتند. کویکرها از ۱۷۲۷، برای بازداشتن انگلیسیان از برده‌فروشی، جنبشی آغاز کردند. ستیل و پوپ از آنان پشتیبانی می‌کردند؛ متودیستها این جنبش را پیش بردند؛ ولی پیکاری که برای پایان دادن به برده‌فروشی آغاز شده بود تا قبل از ۱۷۷۲ نتیجهٔ شایان توجهی به‌بار نیاورد.

اصول اخلاقی سیاستمداران بازتاب پیروزی روح بشدت سوداگر بود. کمتر ممکن بود که بدون پرداخت رشوه کاری از پیش رود، و تقریباً هر صاحبمنصبی برای خود قیمتی داشت. مقامات دولتی و آرای نمایندگان پارلمنت چون کالای بازرگانی خرید و فروش می‌شدند. نمایندگان پارلمنت امتیازات مصونیت‌بخش خویش را می‌فروختند. اشراف مقامات خانوادگی را می‌فروختند، و «هر تلاشی را برای جلوگیری از خرید نمایندگی پارلمنت یا مجلس عوام به بن‌بست

می‌کشاندند.» «شهرهای پوسیده» با جمعیت اندک، به اندازهٔ ایالتهایی که جمعیت و صنایع کشور را در خود جا داده بودند، به پارلمنت نماینده می‌فرستادند. «اولدسرم»، که یک تن در آن نمی‌زیست، دو نماینده به پارلمنت فرستاده بود؛ و اعیان و توانگران بآسانی اختیار این‌گونه شهرها را به دست می‌گرفتند. بازرگانان که درپی نفوذ سیاسی متناسب با قدرت اقتصادیشان بودند، آرای مردم و نامزدهای پارلمنت را هر یک به بهای تقریباً ۱۵۰۰ پوند می‌خریدند. این نیم قرن رویهمرفته فاسدترین و بیرحمترین دوران تاریخ انگلستان است، و تاریخنویسان درشگفتند که انگلستان از آن عصر فساد و تباهی چگونه بدانجا رسید که درستی بازرگانان و دولت آن زبانزد مردم جهان گشت.

در میان تباهی اخلاق و سیاست، نشانه‌های چندی از احساسات انساندوستانه به چشم می‌خورد. برای نگاهداری سالخوردگان، تهیدستان، و ناتوانان نوانخانه‌هایی تأسیس شده بودند؛ گرچه این نوانخانه‌ها خوب اداره نمی‌شدند. اصنافی بودند که در آنها پیشه‌وران با شاگردان خود چون پدری رفتار می‌کردند؛ خانواده‌هایی یتیمان را پناه می‌دادند و فرصت آموزش در دسترس آنان می نهادند؛ انجمنهایی برای یاری متقابل در روزهای درماندگی تأسیس شده بودند. به نخستین نمونهٔ چشمگیر انساندوستی، به مقیاس بین‌المللی در تاریخ جهان، در این هنگام برمی‌خوریم. انگلستان برای دستگیری از آسیب‌دیدگان زمین‌لرزهٔ ۱۷۵۵ لیسبون ۱۰۰،۰۰۰ پوند استرلینگ به متفق اقتصادی خود، پرتغال، کمک کرد. در سالهای ۱۷۰۰ تا ۱۸۲۵، تعداد ۱۵۴ بیمارستان و درمانگاه تازه در بریتانیا گشایش یافتند که در آن میان ۴ بیمارستان در طول عمر یک نسل (۱۷۰۰ـ ۱۷۵۴) در لندن تأسیس شدند. هزینهٔ نگاهداری بیشتر این سازمانها را مردم می‌پرداختند. در میان بیمارستانهایی که در نیمهٔ قرن هجدهم تأسیس شدند، از همه بهتر پرورشگاه کودکان سرراهیی بود که به دست ناخدا تامس کورم بنیاد یافته بود. هوگارث در تصویری که در ۱۷۴۰ از کورم کشید، تا به‌عنوان هدیه به بیمارستان بدهد، وی را با چهره‌ای فربه و مهربان، گیسوان سفید، فرمان شاه به دست راست، و کرهٔ زمین به زیر پا نمایش داده است؛ زیرا او دارایی خود را با ناخدایی در کشتیهای بازرگانی گردآورده بود. کورم به آستان بازنشستگی رسیده بود که با آگاهی به فزونی مرگ‌ومیر کودکان لندن، و با دیدن کودکانی که مادرانشان از روی تنگدستی و نداشتن نام پدری آنان را سرراه می‌گذارند یا ترک می‌کنند، برآشفت. گروهی از زنان نجیبزاده را برآن داشت که درخواستنامهٔ او را برای تأسیس بیمارستانی جهت کودکان سرراهی امضا کنند؛ او فرمان تأسیس چنین بیمارستانی را با ۲۰۰۰ پوند از جورج دوم گرفت؛ مردم نیز با گشاده‌دلی نامنتظر به درخواست او پاسخ دادند. هندل بزرگ با دادن ارگ و نت اوراتوریو پرارج مسیحا، و رهبری کنسرتهایی که ۱۰،۰۰۰ پوند گردآورد، سهم خود را در تأسیس بیمارستان ادا کرد. در ۱۷۳۹، هیئت امنا به ثیودور جیکبسن مأموریت دادند تا طرح چند ساختمان بزرگ و محوطهٔ مربوط به آنها را بریزد. این ساختمانها بعدها از باشکوهترین منظره‌های لندن شدند.

۷ ــ جنایت و مکافات

انگلیسیان قرن هجدهم مردمانی خشن و سخت‌جان بودند که به سختی و خشونت خو گرفته بودند؛ پیشامدی جز مرگ نمی‌توانست آنان را از پای درآورد. دو سرجوخه با مشتهای برهنه چنان به جان هم افتادند که هردو از پای درآمدند؛ دو گروهبان آنقدر به دوئل خود ادامه دادند که هر دو زخمهای کشنده برداشتند. سربازی را که اجازه خواسته بود تا با روسپی ارتش ازدواج کند صد تازیانه زدند؛ همین سرباز فردا با پشت کبود نزد افسر خود رفت و درخواست پیشین را تکرار کرد. این بار درخواست او را پذیرفتند. طبالی به خود می‌بالید که در طول چهارده سال سربازی ۲۶،۰۰۰ ضربه تازیانه خورده است. او در سال ۱۷۲۷، ۴۰۰۰ ضربه تازیانهٔ دیگر خورد و پس از آنکه به حال آمد، «چنان سرزنده بود که گویی همه را از یاد برده است.» کیفرهای وحشیانه در ملأعام مردم را درنده‌خو می‌ساخت. به موجب قانونی که در ۱۷۹۰ لغو شد، زنی را که به خیانت یا کشتن شوهرش محکوم می‌شد زنده می‌سوزانیدند. ولی عرف و عادت اجازه می‌داد که قبل از سوزانده شدن خفه شود. شکم مردانی را که به جرم خیانت

محکوم می‌شدند هنگام اعدام، که هنوز جان به تن داشتند، می‌دریدند و امعا و احشای آنان را در برابر دیدگانشان می‌سوزانیدند؛ سپس آنان را سر می‌بریدند و تکه‌تکه می‌کردند. در همهٔ محلات لندن چوبه‌های دار برپا شده بود و بر بسیاری از آنها لاشه‌های محکومان را می‌آویختند تا طعمهٔ پرندگان شوند. گاهی نیم ساعت طول می‌کشید تا محکومی بر چوبهٔ دار جان دهد. به محکومان، برای آنکه کمتر درد کشند، گاهی عرق می‌نوشانیدند؛ و مأمور اعدام، اگر خوشخو و مهربان بود، پاهان آنان را می‌کشید تا زودتر بمیرند.

سنگدلی تماشاگران و جنایتکاران روزهایی را که محکومی به دار کشیده می‌شد چون روزهای جشن می‌ساخت؛ مردم برای تماشای محکومانی که سوار بر ارابه به سوی چوبهٔ دار می‌رفتند در راهها صف می‌بستند؛ دکه‌ها و دستفروشان جین و نان زنجبیلی، و گردو و سیب، به جمعیت می‌فروختند؛ آوازخوانان دوره‌گرد چکامه می‌خواندند. اما نه به خوبی چکامه‌ای که ناخدا ماچیث در اپرای گدایان می‌خواند. مردم، که به قانون و مأموران انتظامی دلبستگی نداشتند، از بزهکارانی که در کار خویش کامیاب بودند و به هنگام گرفتاری با لبخند و تحقیر با محاکمه و مرگ روبه‌رو می‌شدند قهرمانانی می‌ساختند. جک شپرد، «راب‌روی» (یا رابرت مک‌گرگور)، دیک ترپین، و جانثن وایلد همگی در این هنگام به جرگهٔ قهرمانان پیوستند. جک پس از آنکه چندی را در لندن و پیرامون آن تقریباً هر روزه به دزدی و راهزنی گذراند، به خیانت جانثن وایلد، به دست مقامات انتظامی گرفتار گشت؛ از زندان گریخت و بار دیگر بازداشت شد. دوباره گریخت و پس از آنکه بار دیگر در حین میگساری گرفتار شد، در بیست‌ودوسالگی در برابر هزاران تن مردمی که منتظر بودند طناب را از گردن بگسلد و بار دیگر بگریزد به دار کشیده شد. دفو و اینزورث داستان او را گفتند و سود فراوان بردند. و سرجیمز ثورنهیل تک‌چهرهٔ وی را کشیده است. ترپین به نوحه‌سرایان پول داد تا ارابهٔ حامل او را تا چوبهٔ دار مشایعت کنند؛ ولی آنچه وی را نام‌آورتر نموده، روایت برساخته‌ای است که اینزورث دربارهٔ سفر پرخطر دیک از لندن تا یورک نوشت. همچنین، زندگانی آقای جانثن وایلد بزرگ، اثر فیلدینگ، نام این مرد فرومایه را تا روزگار ما زنده داشته است. اگرچه بیشتر این هجونامهٔ پرمایه برساخته و جعلی است، ولی به اندازهٔ یک داستان واقعی دلچسب می‌نماید. جانثن چون یانوس دو رو داشت. او دزدان را سازمان می‌داد و رهبری می‌نمود، از آنها بهره‌کشی می‌کرد، اشیای دزدیده شده را به بهایی که خود می‌خواست از آنان می‌خرید، و یاران خود را، هرگاه از فرمان او سرپیچی می‌کردند، به مقامات انتظامی می‌سپرد. در همان هنگام، او برای خود دفتر آراسته‌ای دایر ساخت و مردمی که داراییشان ربوده شده بود را در آن می‌پذیرفت؛ به آنان وعده می‌داد که اشیای دزدیده شده را با دریافت پاداش قابل ملاحظه‌ای به آنان بازگرداند؛ با درآمد کلانش، معشوقه‌هایی به دور خویش گرد آورد و نزدیک پانزده سال در آسایش و تجمل زیست. ولی کامروایی بی‌احتیاطش ساخت؛ او را به جرم رهبری دزدان گرفتند و در برابر جمعیت عظیمی، که شادی و هلهله می‌کردند، به دار کشیدند (۱۷۲۵). او شاید نمونه‌ای برای آقای پیچم در اپرای گدایان بوده باشد.

همهٔ مردم انگلستان، از جیب‌بران گرفته تا بازرگانان قاچاق‌فروش و دوئل‌کنندگان با نام و نشان، قانون را زیرپا می‌نهادند. صدها تن از مردم لندن در خیابانها، هایدپارک یا باغهای کنسینگتن، و بیش از همه در «میدان چهل‌پله» در پشت خانهٔ مانتگیو (که اکنون موزهٔ بریتانیایی است) دوئل می‌کردند. در این دوئلها بندرت کسی کشته می‌شد، زیرا طپانچه‌هایی که به کار می‌رفتند چندان دقیق نبودند و کمتر کسی می‌توانست با آنها از فاصلهٔ سی‌قدمی نشانه‌گیری کند؛ بسیاری از دوئل‌کنندگان هم شاید چنان شلیک می‌کردند که گلوله‌ای از بالای سر رقیب می‌گذشت؛ به هرحال، طرفین پس از نخستین خونریزی، آشتی می‌کردند. دوئل را قانون منع کرده بود، ولی وسیله‌ای برای واداشتن مردم به احتیاط و رعایت ادب در هنگام سخن گفتن به‌شمار می‌رفت. بندرت کسی را برای

شرکت در دوئل دستگیر می‌کردند، مگر هنگامی که کسی را کشته باشد؛ حتی در این صورت، پس از آنکه ثابت می‌کرد قوانین دوئل را به کار بسته است، پس از اندک زمانی، از زندان آزاد می‌شد.
در ۱۷۵۱ فیلدینگ، که دادرس بود، اثری به نام پژوهش دربارهٔ علل افزایش اخیر دزدان و غیره؛ و پیشنهادهایی برای چارهٔ تبهکاری روزافزون انتشار داد. او فزونی دزدی و تبهکاری را نه معلول فقر، بلکه مربوط به دلبستگی مردم فرودست به «تجمل» دانست؛ تودهٔ مردم، که اکنون پولی به دست آورده بودند، به میخانه‌ها، تفرجگاهها، تئاترها، مجالس بالماسکه، و اپراها روی می‌آوردند؛ و در اینجاها به بزهکاران و مردم هوسران برمی‌خوردند. سبب دیگر فزونی تبهکاری، ازنظر این رمان‌نویس بزرگ، مصرف روزافزون جین بود.
جین خوراک (اگر که بتوان آن را خوراک خواند) اصلی بیش از ۱۰۰٬۰۰۰ تن از ساکنان این مادر شهر است. بسیاری از این سیه‌روزان در بیست‌وچهار ساعت چند لیوان از این زهر را سرمی‌کشند؛ از بخت بد، من هم باید همه روز آثار هراس‌انگیز آن را ببینم و ببویم.
عامل سوم فزونی تبهکاری، قمار بود. چهارمین سبب گسترش تبهکاری، بی‌کفایتی قانون بود که بازداشت بزهکاران را به نگهبانان سپرده بود.
حراست جان و خانه‌های اتباع اعلیحضرت، در برابر تعرض دسته‌های تبهکاران جوان، گستاخ، تنومند، نومید، و مسلح، به دست کسانی سپرده شده است که از میان مردم تهیدست، سالخورده، و ناتوان برگزیده شده‌اند. سلاح آنان چوبهایی است که بندرت می‌توانند بلندش کنند.
حتی اگر نگهبان از شدت عمل دزدان نمی‌هراسید، دزدان می‌توانستند با دادن رشوه وی را خاموش سازند؛ کلانتران و سران دادگاهها نیز بهتر از نگهبانان نبودند. انتظامات لندن به دست ۱۰۰۰ پاسبان، ۴۷۴ مأمور انتظامات، و ۷۴۷ نگهبان سپرده شده بود. در فاصلهٔ زمان دستگیری و محکومیت کار متهمان با ۲۲۱۴ حقوقدان لندن بود؛ برخی از آنان دارای اطلاعات حقوقی و مردمانی درستکار، و پاره‌ای بیسواد و نادرست بودند. دکتر جانسن از مردی یاد می‌کند که «در پشت سر مردم از آنان بد می‌گفت». این مرد به نظر او وکیل دعاوی بود.
فیلدینگ با کوک، که می‌گفت: «هرگاه همهٔ فرزانگان جهان را در یک جا گرد آوردند، دانایی آنان به رفعت قانون اساسی انگلستان نخواهد بود»، همعقیده نبود. با وجود این او نمی‌توانست این واقعیت را نادیده گیرد که، همانگونه که ولتر و مونتسکیو بتازگی گفته بودند، قانون اساسی انگلستان توانسته بود جان و مال مردم را به نحو شایان ستایشی از زورگویی پادشاه حفظ کند؛ او قطعاً به احضاریه‌هایی که قبل از بازداشت به متهمان می‌دادند، به دادرسی متهمان در برابر هیئت منصفه، و به آموزشگاههای بزرگ حقوق در اینس آو کورت لندن به دیدهٔ ستایش می‌نگریسته است. مصونیت قانونی مردم انگلستان، از بازداشت پیش از دریافت اخطار قانونی، از زندانی شدن قبل از دادرسی، و از کیفر دیدن قبل از محکومیت به وسیلهٔ هیئت منصفه‌ای متشکل از همگنان خود آنان، را بحق نمی‌توان ناچیز گرفت. دولت انگلستان نمی‌توانست بدون اجازهٔ پارلمنت از مردم مالیات بگیرد؛ مردم انگلستان از حق اجتماع، تا زمانی که اجتماع آنان آشوبی به‌پا نمی‌کرد، برخوردار بودند و هر سخنی را که خود می‌پسندیدند می‌توانستند بر زبان برانند، غیر از سخنان آشوبگرانه، افترا، حرفهای زشت، و توهین به مقدسات. ولی قانونگذاران انگلستان آنچنان به حمایت از حقوق افراد در برابر دولت دل‌بسته بودند که نتوانستند جامعه را از تعرض افراد مصون دارند. دستگاهی که می‌بایست مجری قانون باشد، در برابر تبهکاری سازمان‌یافتهٔ روزافزون، درهم می‌ریخت.
دادرسان، یا رؤسای دادگاههای بخش، مجری قانون عرف بودند. احکام آنان برای استیناف به داورانی ارجاع می‌شد که در وستمینستر جا داشتند، یا سالی شش ماه دادگاههایی در شهرستانها تشکیل می‌دادند. این داوران، که برای همهٔ عمر استخدام شده بودند، مردمی درستکار بودند. دادگاههای کلیسایی هنوز پابرجا بودند، ولی تنها به اختلافات

غیرجنایی روحانیان، یا اعتبار پیمانهای زناشویی، یا به چگونگی اجرای وصیت‌نامه رسیدگی می‌کردند. دادگاه دریایی تنها به دعاوی دریایی رسیدگی می‌کردند. دادگاه عالی قضایی که به ریاست لرد چانسلر تشکیل می‌شد بر تمامی دادگاهها تفوق داشت. در رأس همهٔ نهادهای قضایی خود پارلمنت قرار داشت که نقش دیوان عالی کشور را ایفا می‌کرد؛ مجلس عوام به اتهامات عوام، و مجلس اعیان به اتهامات اشراف و بزرگان کشور رسیدگی می‌کرد. برابری مردم در قبال قانون هنوز به مرحلهٔ کمال نرسیده بود، و بزرگان کشور معمولا به کیفر نمی‌رسیدند. چهارمین ارل آو فررز به گناه کشتن پیشکار خود، در ۱۷۶۰ اعدام شد، ولی داچس آو کینگستن، پس از آنکه در ۱۷۷۶ به جرم داشتن دو شوهر در مجلس اعیان محکوم شد، با پرداخت تاوان از کیفر رهایی یافت. زبان دادگاهها تا ۱۷۳۰ لاتینی بود؛ از آن پس انگلیسی زبان دادگاهها شد، و این دگرگونی بلکستون را سخت اندوهناک کرد.

هنگام رسیدگی به جنایاتی که کیفرشان مرگ بود (و بیشتر جنایات کیفر مرگ درپی داشتند)، متهم حق داشت در صورت توانایی مالی مشاور حقوقی بگیرد؛ مشاور حقوقی به دلایل تعقیب متهم رسیدگی می‌کرد، ولی مجاز نبود در دادگاه از متهم دفاع کند؛ وظیفهٔ متهم بود که از خود دفاع کند. هرگاه متهم تبرئه می‌شد، او را به زندان بازمی‌گردانیدند تا دیون خود را به زندانبانان، که حق خدمات می‌گرفتند، بپردازد؛ قبل از آنکه این قانون در ۱۷۷۴ لغو شود، چند تن از زندانیان تبرئه شده در زندان درگذشتند. در صورت محکومیت، متهم کیفری می‌دید که سخت‌تر از آن را قانون کیفری جهان کمتر به یاد دارد.

قانون کیفری انگلستان، در قیاس با قانون کیفری این کشور در گذشته، یا قانون کیفری بر اروپا، که مجرم را شکنجه می‌کردند و به چرخ مجازات می‌بستند، پیشرفته‌تر و انسانیتر بود و اجازه نمی‌داد بینی محکومان را بدرند و یا گوش آنان را قطع کنند. از این که بگذریم، قانون کیفری انگلستان همهٔ وحشیگریهایی را که انگلیسیان سرسخت برای جلوگیری از قانونشکنی فطری بشر لازم می‌شمردند تجویز کرده بود. هرگاه محکومی را به پشت ارابه‌ای می‌بستند و در خیابانهای شهر تازیانه می‌زدند، تماشاگران به جلاد مزد اضافی می‌دادند تا سخت‌تر تازیانه بزند. هر زندانی را که متهم به یکی از جرایم بزرگ بود و از خود دفاع نمی‌کرد، به حکم قانون، در اطاق تاریکی برزمین می‌خواباندند و سنگ یا آهن سنگینی بر سینه‌اش می‌نهادند تا در زیر آن بمیرد؛ اما این قانون پس از ۱۷۲۱ متروک، و پس از ۱۷۷۲ لغو شد.

در قرن هجدهم با به تصویب رسیدن قوانین تازه‌ای در پارلمنت انگلستان شمارهٔ جرایمی که قانون برای آنها کیفر مرگ تعیین کرده بود فزونی یافت. جرایمی که کیفر آنها مرگ بود از ۵۰ مورد در ۱۶۸۹ به ۱۶۰ مورد در ۱۸۲۰ رسید. آدمکشی، خیانت، قلب سکه، آتشزنی، تجاوز به عنف، لواطگری، دریازنی، قاچاق‌فروشی مسلحانه، جعل اسناد، تخریب و آتش زدن کشتیها، تظاهر به ورشکستگی با پنهان ساختن دارایی، راهزنی، دزدیدن بیش از ۵۰ شیلینگ از خانهٔ مردم، دزدیدن بیش از ۵ شیلینگ از مغازه، دزدیدن یا فلج کردن احشام، تیراندازی به سوی محصل مالیات، قطع درخت در پارک یا خیابان، آتش زدن کشتزار فلات، فرستادن نامهٔ تهدیدآمیز، پنهان داشتن مرگ شوهر یا فرزند، شرکت در شورش، تیراندازی به سوی خرگوش، شکستن دروازهٔ راهدارخانه، گریز از زندان، توهین به مقدسات ـ همهٔ اینها به اضافهٔ صد بزه دیگر در زمان جورج اول، جورج دوم، و جورج سوم از جرایمی بودند که قانون برای آنها کیفر مرگ تعیین کرده بود. تعیین کیفر مرگ برای این جرایم نمودار تمایل پارلمنت انگلستان به حراست دارایی مردم بود. قوانینی که به این منظور وضع شد ممکن است معلول ـ و بعضاً نیز علت ـ قانونشکنی و وحشیگری مردم بوده باشد؛ شاید هم این قوانین به پدید آمدن عاداتی که مردم انگلستان را پایبند قانون ساخته است یاری کرده باشند. دادرسان یا هیئت داوران بسیاری اوقات با خودداری از صدور حکم محکومیت، با از میان بردن اتهام از راههای فنی، و یا با تعیین بهای کم برای اموال دزدیده شده به یاری محکومان می‌شتافتند و بدین‌سان از حدت قانون

می‌کاستند. در زمان جنگ، محکومانی که به ارتش یا نیروی دریایی می‌پیوستند ممکن بود بخشیده شوند و به کیفر نرسند.جرایم سبکتر را با زندان، پیلوری، تازیانه، کارهای سخت در ندامتگاه، و یا با فرستادن محکومان به مستعمرات کیفر می‌دادند. به موجب قانونی که در ۱۷۱۸ به تصویب رسید، بزهکارانی را که به زندان محکوم شده بودند به یک پیمانکار می‌فروختند و او نیز زندانیان را به هزینهٔ خود غالباً به مریلند یا ویرجینیا می‌برد و آنان را تا سرآمدن مدت محکومیتشان، معمولا از راه حراج، به مالکان کشتزارهای توتون می‌فروخت. زندگی جانفرسای زندانیان در طول سفر بسیاری از آنان را از پای درمی‌آورد و زندانیانی را که زنده می‌ماندند آنچنان ناتوان می‌ساخت که پس از رسیدن به مقصد تا مدتی کاری از دستشان برنمی‌آمد. پیمانکاری می‌گفت که در یک سفر هفت‌یک زندانیان او تلف شده‌اند. تنها جنگ استقلال امریکا بود که به این سوداگری پایان داد.

وضع غیرانسانی و آلودگی زندانها موجب شده بودند که زندانیان رانده شدن به مستعمرات را بیش از زندگی در زندان بپسندند. هر محکومی را، پس از رسیدن به زندان، به زنجیر می‌بستند و سنگینی زنجیر بستگی به مقدار پولی داشت که زندانی به زندانبانان می‌پرداخت. زندانیان روی کاه می‌خوابیدند، و هرگاه از خارج پولی به آنان نمی‌رسید، ناچار بودند با نیم‌کیلو نان در روز بسازند. اگر از زندان نیوگیت بگذریم، در دیگر زندانهای انگلستان اقدامی برای پاک نگاه داشتن زندان صورت نمی‌گرفت. آلودگی و میکروب تقریباً همهٔ زندانیان را به «تب زندان» ـ که معمولا تیفوس یا آبله بود ـ گرفتار می‌کرد. به گمان جانسن، تیفوس بیست‌وپنج درصد زندانیان محکوم به حبس ابد را از پای درمی‌آورد. تن زندانیان آنچنان چرکین و متعفن بود که هرگاه یکی از آنان را به دادگاه می‌آوردند، دادرسان، هیئت منصفه، شهود، و تماشاگران ناچار می‌شدند به یاری کافور، سرکه، و یا گیاهان خوشبو تعفن را از خود برانند. در ماه مه ۱۷۵۰ صد زندانی را از زندان نیوگیت برای دادرسی به «اولدبیلی»، بزرگترین دادگاه جنایی لندن، آوردند. تبی که آنان پراکندند آنچنان کشنده بود که ۴ تن از دادرسان و ۴۰ تن از کارکنان دادگاه و هیئت منصفه را از پای درآورد؛ پس از این درس، دادگاه دستور داد هر زندانی را قبل از آنکه به دادگاه آورده شود، با سرکه بشویند و در کنار او در دادگاه گیاهان خوشبو بنهند.

هر بدهکاری را که نمی‌خواست، یا نمی‌توانست، بدهی خود را پس بدهد در یکی از این زندانها زندانی می‌کردند تا بدهی خود را بپردازد، یا طلبکار از تعقیب او چشم پوشد. قانون طلبکار را ملزم ساخته بود روزی ۴ پنی برای نگاهداری زندانی خود به زندان بپردازد؛ ولی هرگاه نمی‌توانست این پول را بپردازد، بدهکار چاره‌ای جز آن نداشت که وی را به محاکمه کشد، و محاکمهٔ او مستلزم پول بود. بدهکار، هرگاه پولی از خارج زندان به او می‌رسید، می‌توانست با رشوه دادن به نگهبانان و کارکنان زندان از خوراک، آزادی، و زن خود برخوردار شود، و حتی گاهی در روزهای تعطیل آزادانه در شهر بگردد. بدهکار تهیدست ناچار بود با نانی که به او می‌دادند بسازد. به تخمین سمیوئل جانسن، از ۲۰،۰۰۰ بدهکار ورشکسته‌ای که در یک سال زندانی می‌شدند، ۵۰۰۰ تن در طول سال بر اثر محرومیت از پای درمی‌آمدند. انگلستان نتوانسته بود برای بازداشتن طبقهٔ بازرگان تازه به دوران رسیده از بالا کشیدن وام یا ورشکستگی عمدی راههای ملایمتر و انسانی تری بیابد.

کسانی علیه این قانون کیفری زبان به اعتراض ملایمی گشوده بودند. جانسن، که مردی احساساتی نبود، در ۱۷۵۱ تعیین کیفر مرگ را برای بسیاری از جرایم خطرناک دانست و گفت: «نهادن دزدی در ردیف آدمکشی... در حکم ترغیب مردم به ارتکاب جرایم بزرگ برای جلوگیری از کشف جرایم کوچک است.» کوبنده‌ترین انتقادات از وضع ناپسند زندانها در رمانهای فیلدینگ و سمالت، و تصاویر هوگارث نمایان گشتند. به همت جیمز اوگلثورپ، وضع زندانها تا اندازه‌ای بهبود یافت. خط‌مشی گوناگون و پرفعالیت این شخص جنبهٔ شریفتر جان‌بول را نشان می‌دهد. اوگلثورپ در ۱۷۱۴، که جوانی هجدهساله بود، دانشکده را ترک گفت، به ارتش پرنس اوژن دو ساووا پیوست، و در

پیکارهای او با ترکان شرکت جست. پس از بازگشت به انگلستان، به نمایندگی پارلمنت برگزیده شد. یکی از دوستان بدهکار او از بیماری آبله در زندان درگذشت. به درخواست اوگلثورپ، مجلس عوام کمیته‌ای را به ریاست خود او برای رسیدگی به وضع زندانهای لندن برگزید. گزارش این کمیته از آلودگی، بیماری، تبهکاری، و ستمگری رایج در زندانها وجدان انگلستان را لحظه‌ای تکان داد. برای زندانها مقررات بهتری وضع شد، و گروهی از زندانبانان بدکار از کار برکنار شدند؛ ولی بیشتر پلیدیها باقی ماندند و اصلاح اساسی وضع زندانهای انگلستان تا ربع آخر قرن هجدهم و زمان جان هاوارد به تعویق افتاد. اوگلثورپ، که مهاجرت مردم را تنها چارهٔ کاهش فشار تنگدستی می‌دانست، مهاجرنشین جورجیا را در امریکا تأسیس کرد: خود فرمانداری آن را چندی به عهده گرفت؛ از ورود بردگان به این مهاجرنشین جلوگیری کرد و مقدم موراویاییها، جان‌وزلی، و پناهندگان پروتستان اتریش را به مهاجرنشین خود خوشامد گفت، در مقام نمایندهٔ پارلمنت، افراد انگلیسی فرقهٔ برادران موراویایی را از ادای سوگند و خدمت سربازی معاف کرد. دوست صمیمی جانسن، گولدسمیث، و برک شد، و تا هشتادونه سالگی زنده ماند. پوپ با یک دوبیتی او را ستود: آنکه دلش سرشار از نیکخواهی است، مانند اوگلثورپ، از این سو به آن سوی جهان پرواز خواهد کرد.

VI ــ آداب

مردانی که در مل، یا دیگر گردشگاههای لندن، می‌گشتند هنوز ـ مانند عصر الیزابت و دوران بازگشت خاندان استوارت ـ مردمی خوشپوش بودند. جز در خانه و هنگام کار، کلاههای سه‌گوشی را یکبری به‌سر می نهادند که معمولا منگوله، روبان، و نشان داشتند. طره‌های گیسو خویش را در پشت گردن به شکل جالبی حلقه می‌زدند و یا کلاهگیسی، که پودر به آن زده شده بود، به سر می‌نهادند. نیمتنه‌های زیبایشان، که به زانو می‌رسیدند، به تکمه‌هایی آراسته بودند که آنها را برای زیبایی بدانها دوخته بودند، و آستینهای زربافتشان نمودار طبقه و درآمد آنان بودند. جلیقه‌های زرق و برقدارشان، با رنگهای زرد، نارنجی، سرخ، صورتی، و آبی، و با زنجیری زرین که به ساعتی زرین وصل بود، انظار را به خود جلب می‌کردند. پیراهن چیندار می‌پوشیدند، و کراواتشان از پارچه‌ای که از لان فرانسه آورده می‌شد ساخته شده بود. شلوارهایشان را با سگکهایی در زانو، سه تکمه در کمر، و سه تکمهٔ پنهان در شکاف جلوی شلوار محکم می‌بستند. جورابهایشان معمولا قرمز، و در محافل رسمی از ابریشم سفید بودند. پنجه و پاشنهٔ کفششان در ۱۷۳۰ به رنگ سرخ بود. با اینهمه، مردان خوشپوش لندن بدون همراه داشتن شمشیر می‌پنداشتند که برهنه‌اند. پس از آنکه طبقهٔ متوسط سر برافراشت، شمشیر جای خود را به عصا سپرد که سرش مزین به جواهری گرانبها و کنده‌کاری شده بود؛ ولی چون خیابانهای لندن هنوز خطرناک بودند، عصاها اغلب شمشیری نیز در خود داشتند. به دست گرفتن چتر، که از پایان قرن هفدهم آغاز شده بود، تا پایان قرن هجدهم عمومیت نیافت. سواری یا همراه داشتن سگ تازی در گردشگاهها مستلزم لباسهای خاصی بود؛ مردان خودساز («ماکارونیها») با آرایشی فوق‌العاده و رنگهای عجیب و غریب می‌کوشیدند نگاهها را به‌سوی خود بکشند، و گروهی دیگر («شلخته‌ها») جامه‌هایی درهم و نامنظم می‌پوشیدند و در رفتار پایبند آداب و رسوم نبودند. اینان، برای انکه نشان دهند مردمی مستقل و آزاداندیشند، موی سرشان را پریشان می‌ساختند و شلوارهایشان را محکم نمی‌بستند و کفشهایشان را به گل می‌آلودند.

زنان به هنگام خودنمایی پیکر خویش را چون روزگار جوانی ما می‌آراستند ـ روزگاری که زن موجودی اسرارآمیز می‌نمود و نگریستن بدو ارزش داشت. معمولا حلقه‌هایی به دامنهای پف‌کردهٔ زنان باد می‌انداختند و باعث می‌شدند که هنگام راه رفتن کمی بالا روند و قوزکهای درخشان و پاهای خرامان را در معرض نگاههای خیره قرار دهند. این حلقه‌ها، که پیرامون آنها گاهی به ۸ متر می‌رسید، چون برج و بارویی بودند و سینه‌بندها، چون زره‌ای، زنان را محافظت می‌کردند، و گشودن آنها مستلزم شهسوار دلاوری بود که بخواهد سنگری را درهم بکوبد و جوشنی را ازهم

بشکافد؛ همهٔ این ممانعتها برای شعر بهتر بود. زنان با وسایل گوناگون گیسوشان را آنچنان برمی‌افراشتند که شکوه و زیبایی طبیعی آن تا اندازه‌ای از میان می‌رفت و آنان را ناگزیر می‌کرد بآرامی در اطاق گام بردارند تا از چهلچراغ آتش نگیرند. زنان چهرهٔ خویش را با مایعات، خمیرها، نقابها، گردهای گوناگون، و ابروان مصنوعی می‌پوشاندند و موها، گوشها، گردن، بازوان، جامه، و کفشهایشان را با جواهرات مشرق‌زمین می‌آراستند. آرایش زنان، از کلاه برج‌مانند تا جعدهای معطر و کفشهای ابریشمی جواهرنشان، هرگونه تردید و دودلی را در مردان از میان می‌برد. در ۱۷۷۰، هنر آرایش زنان آنچنان سحرآمیز و فریبنده شد که پارلمنت برای صیانت مردان در برابر وسوسهٔ زنان قانون زیر را بشادمانی تصویب کرد:

هر زنی در هر سن، مقام، شغل، مرتبه، چه باکره و دوشیزه و چه بیوه، هرگاه پس از تصویب این قانون، باعطر، رنگ و روغن، آبرنگ، مو و دندان مصنوعی، کلاهگیس، پشم اسپانیایی، کرستهای آهنی، حلقهٔ دامن، کفش پاشنه‌بلند، و وسایل دیگر رعایای مرد اعلیحضرت را بفریبد و به زناشویی وادارد، مشمول کیفرهایی خواهد شد که قانون برای جادوگری و جرایم همانند آن پیشبینی کرده است، و زناشویی او، در صورت محکومیت، باطل و بی‌اعتبار شناخته خواهد شد.

قوانین تحدید هزینه‌های شخصی می‌کوشید مردم را از صرف هزینه‌های هنگفت برای پوشاک بازدارد؛ ولی عرف و عادت همهٔ انگلیسیان وفادار را برآن می‌داشت که در سالروز تولد ملکه کرولاین خویشتن را به جامه‌های نو بیارایند؛ خود ملکه، هنگام تاجگذاری، خود را با جامه و جواهراتی به ارزش ۲٬۴۰۰٬۰۰۰ پوند آراسته بود که بیشتر آنها را به امانت گرفته بودند.

زنان و مردان بار سنگین پوشاک را در خانه از دوش برمی‌افکندند؛ در آنجا، شخص می‌توانست هر چیز به تن کند. قلت پنجره‌ها درون خانه‌ها را از انظار پنهان ساخته بود. قانون برای هر خانه پنج پنجره تعیین کرده، و به پنجره‌های اضافی، که تجمل تلقی می‌شدند، مالیات بسته بود. درون خانه‌ها تاریک و دلتنگ‌کننده و خفقان‌آور بود. خانه‌ها را معمولا با شمع روشن می‌کردند، و بیش از یک شمع در خانه برنمی‌افروختند؛ ولی توانگران خانه‌هایشان را با مشعل، یا چلچراغ روشن می‌ساختند. دیوار خانه‌های توانگران از الوار بلوط، پلکانها و نرده‌ها از چوب سفت، و بخاری دیواری از سنگ‌مرمر ساخته شده بودند روکش صندلیها از چرم بود و داخلشان را با مو پرمی‌کردند. مبلها به سبک «جورجی» ساخته می‌شدند و کنده‌کاری شده و زراندود بودند و کف آنها را با چرم می‌پوشاندند. در حدود ۱۷۲۰ چوب ماهوگانی از جزایر هند غربی به انگلستان رسید؛ چون تراشیدن این چوب با افزارهای آن روزگار دشوار بود، افزارها را تیزتر کردند و به یاری آنها اثاث زیباتری برای خانه‌های انگلیسیان ساختند.

خانه‌ها را با زغالسنگی که در بخاری و یا بخاری دیواری می‌ریختند، و یا با چوبی که در آتشدانهای بزرگ می‌سوزاندند گرم می‌کردند. هوای لندن همیشه دودآلود بود. پاک کردن خانه‌ها از غبار و دوده کاری دشوار، ولی اجتناب‌ناپذیر بود. به نظر فرانسویان، دشمنان انگلیسی آنان، پس از هلندیان، بیش از هر مردمی خانه‌هایشان را جارو می‌کردند. نیکولا دو سوسور در ۱۷۲۶ نوشت:

هفته‌ای نمی‌گذرد که خانه‌های پاکیزه را دوبار از سر تا ته نشویند؛ و حتی بسیاری از آشپزخانه‌ها، پلکانها، و راهروها راهر بامداد می‌شویند و پاک می‌کنند. اثاث خانه، و بویژه لوازم آشپزخانه، را بدقت بسیار تمیز نگاه می‌دارند. حتی قفلها و چکشهای سنگین درها را چندان می‌سایند که بدرخشند.

خانه‌داران لندن نظافت منزل را، علی‌رغم کمیابی آب و گرانی صابون، انجام می‌دادند. معدودی از توانگران در خانه‌هایشان گرمابه داشتند؛ بیشتر مردها و زنها در طشت و به حال ایستاده حمام می‌کردند.

تودهٔ مردم اوقات بیکاری خود را در آشپزخانه، و در کنار اجاقهای بزرگ، سپری می‌کردند؛ آنان در آشپزخانه خوراک می‌خوردند، گفتگو می‌کردند، و گاهی در همانجا به خواب می‌رفتند. زیرا آشپزخانه بزرگ و جادار بود. از اطاق ناهارخوری در مواقع خاص استفاده می‌شد. همهٔ طبقات غذای اصلی را بعد از ظهر می‌خوردند؛ مردم متوسط در ساعت دو یا سه، و توانگران در ساعت پنج یا شش بعد از ظهر برای خوردن خوراک اصلی روز به دور سفره می‌نشستند؛ و مانند روزگار خودمان، آن که پول بیشتر داشت بیشتر منتظر ناهار می‌نشست. در خانه‌های توانگران، زنان پس از صرف خوراک سفره را ترک می‌گفتند و مردان را برای میگساری، کشیدن سیگار، و روایت داستان تنها می‌گذاشتند. ناهار خوراک اصلی انگلیسیان بود، و بریتانیاییهای شهرنشین قبل از ناهار صبحانه، و در ساعت یازده بامداد خوراک مختصری می‌خوردند. فرانسویان از پرخوری مردم انگلستان، در یک وعده، تعجب می‌کردند. بیشتر خوراک مردم طبقات متوسط و بالا گوشت بود؛ سبزیجات جنبهٔ تزیینی داشتند، پودینگهای درشت یک دسر مطلوب به‌شمار می‌آمدند. با آنکه چای کیلویی ۱۸ شیلینگ ارزش داشت، اما همهٔ مردم چای می‌نوشیدند. با صرف شام در ساعت نه، کارهای روز به پایان می‌رسیدند.

بیشتر مردان انگلیسی شب را در آغوش شاهد امن و امان خانه به‌سر می‌بردند و خویشتن را با گفتگو، میگساری، بگومگو، مطالعه، موسیقی، رقص، شطرنج، تخته‌نرد، بیلیارد، و ورقبازی سرگرم می‌ساختند. داچس آو مارلبره می‌گفت: «خواهش می‌کنم از کتاب با من سخن مگویید؛ من کتابی جز مردان و ورقهای بازی نمی‌شناسم.» اسقفان و کشیشان بخش، حتی واعظان موقر ناسازگاران، و نیز فیلسوفان، ورقبازی می‌کردند؛ هیوم بندرت قبل از آنکه بریج بازی کند، به خواب می‌رفت. در ۱۷۴۲، ادمندهویل در یک رسالهٔ کوتاه قواعد بریج را مدون ساخت، و از آن پس، تا ۱۸۶۴، ورقبازان از «قواعد هویل» پیروی می‌کردند. نگاهداری حیوانات دست‌آموز در خانه از ضروریات زندگی شده بود، و مردم گاهی، گذشته از سگ وگربه، یکی دو میمون نیز در خانه نگاه می‌داشتند. تقریباً همهٔ زنان گل پرورش می‌دادند و بیشتر خانه‌ها باغچه داشتند.

انگلیسیان، که فراوانی باران آنان را برکت داده و به ستوه آورده بود، طرح باغچه‌بندی باغها را به یک شور و شوق مبدل ساختند. در زمان چارلز دوم، انگلیسیان باغهای خود را به سبک باغهای فرانسه ـ بویژه ورسای ـ با خطوط هندسی راست، شعاعی، شکسته، و منحنی، با «چشم‌انداز زیبا» و از روی قواعد «علم ژرفانمایی»، می‌آراستند؛ درختان، بوته‌های تزیینی، و حصارها در ردیفهای مستقیم قرار داشتند و مجسمه‌های کلاسیک، به شکل متقارن، باغها را زینت می‌دادند. باغهای تفریحی در واکسهال و رینلا این‌گونه آرایش یافته بودند؛ همتن کورت آرایش منظم و متقارن آن روزگار را تا زمان ما حفظ کرده است. با آنکه این سبک آرایش باغ با ادبیات نو کلاسیک «عصر آوگوستوس» سازگار بود، جوزف ادیسن و پوپ، که برجسته‌ترین نمونه‌های سلیقهٔ آن روزگار در جهان ادبند، به سبک آرایش و تقارن آرایش باغهای انگلستان اعتراض کردند و مؤدبانه خواستار «باغ طبیعی» شدند ـ که دست‌کم بخشی از فراوانی طبیعت را به شکل دست‌نخورده و وحشی نگاه می‌داشت و، با حفظ بینظمی عظیم طبیعت، منبعی سرشار از فریبندگی پدید می‌آورد. نفوذ شیوهٔ چینی وارد این طغیان شد. در بعضی باغها، بتکده‌های چینی جای مجسمه‌ها را گرفتند؛ دیوک آوکنت در باغهای خود در کیو خانه‌ای برای کنفوسیوس ساخت. باغهای طبیعی، بیش از آنکه نمودار ادیسن پاکدامن و پوپ فوق‌العاده دقیق و پیراسته باشند، مظهر تامسن و کالینز احساساتی بودند. این باغها در آهنگ‌زیر «رمانتیک»، در برابر آهنگ بم کلاسیک، به «شاعران احساس» پیوستند. پوپ و تامسن هردو باغهایی را که به سبک باغ ریچارد تمپل، معروف به وایکاونت‌کابم، در ستو آرایش یافته بودند می‌ستودند. این باغ، که به دست چارلز بریجمن به سبک منظم و متقارن احداث شده بود، و ویلیام‌کنت و لانسلوت براون آن را آرایش طبیعی داده بودند، زبانزد باغبانان انگلستان و فرانسه گشت و مورد ستایش ژان‌ژاک روسو قرار گرفت.

در پشت باغها، رودهایی روان بودند که پاروزنان در آنها قایقرانی می‌کردند و ماهیگیران تنبل در کنار آنها به انتظار صید می‌نشستند. در بیشه‌های آن‌سوی باغها، شکارچیان قرقاول، کبک، و ماکیان وحشی شکار می‌کردند، و یا شکارچیان سرخپوش با سگهایشان به دنبال روباه در تنگنا افتاده و خرگوش خسته بودند. انگلیسیان کم پول خویشتن را با بازیها و سرگرمیهایی چون کریکت، تنیس، هندبال، گوی‌بازی، اسبدوانی، جنگ‌خروس، انداختن سگ به جان خرس و گاونر، و مسابقات مشتزنی، که زنان نیز در آن شرکت می‌جستند، سرگرم می‌ساختند. همهٔ گروههای مردم انگلستان قهرمانان مشتزنی، چون فیگ و پاپیر، را می‌پرستیدند و به هنگام مسابقات مشتزنی جمعیت عظیمی به دور آنان گرد می‌آمدند. تا ۱۷۴۳، مشتزنان با مشتهای برهنه به جان هم می‌افتادند؛ از آن پس، برخی از مشتزنان از دستکشهای خاص استفاده کردند؛ ولی، تا سالها بعد، بسیاری از تماشاگران این دستکشها را برازندهٔمردان انگلستان نمی‌شمردند. در ۱۷۲۹ و ۱۷۳۰ مردم لندن به تماشای صحنه‌هایی از این‌گونه دعوت می‌شدند: «گاونر دیوانه‌ای را به فشفشه می‌بندیم و در میدان رها خواهیم کرد، سگی را نیز به فشفشه می‌بندیم و به روی آن خواهیم افکند، در همان هنگام خرسی را رها خواهیم کرد، و گربه‌ای را به دم گاونر خواهیم بست.» در تفریحی که «خروس‌افکنی» نام داشت، خروسی را به دیرکی می‌بستند و چوبهایی را به سوی آن پرتاب می‌کردند تا کشته شود. مردمپسندترین جنگ جنگ خروسها بود که در آن تا شانزده خروس را به جان شانزده خروس دیگر می‌انداختند تا یک دسته از آنها از پای درآیند؛ سپس خروسهای فاتح را در دو دستهٔ مخالف به جان هم می‌افکندند تا یک دسته کشته شوند؛ و این جنگ همین‌گونه ادامه داشت تا فقط یک خروس زنده می‌ماند. ولایات، شهرها، و روستاها خروسهایشان را با غرور ملی به میدان کارزار می‌فرستادند. نویسنده‌ای این بازیها و سرگرمیها را معادل اخلاقی جنگ تعریف کرد. تقریباً بازیها و مسابقه‌ها با شرطبندی همراه بودند.

آنان که به این‌گونه سرگرمیها دلبستگی نداشتند خویشتن را در سایهٔدرختان واکسهال و رینلا، با پرداخت یک شیلینگ، با تفریحات ملایمتری سرگرم می‌ساختند، ولی ناگزیر بودند جیب خود را از جیب‌بران محافظت کنند؛ مردم در واکسهال به رقص و بالماسکه می‌پرداختند، یا در زیر فانوس نشسته چای می‌نوشیدند. خانمها، مردان زن‌نواز، و ستاره‌های تئاتر را که از برابر آنان می‌گذشتند تماشا می‌کردند؛ به آتشبازی و آکروبات خیره می‌شدند، به نواهای موسیقی عامه‌پسند گوش می‌دادند، شکوهمندانه شام می‌خوردند، و یا در خلوتگاههای عشاق، که بدلخواه تاریک بود، دنبال ماجراهای عشقی می‌گشتند. در رینلا، در زیر گنبد ساختمان گرد بزرگ، می‌توانستند به نواهای موسیقی بهتری گوش دهند و با مردم تربیت شده‌ای بیامیزند. هوریس والپول در ۱۷۴۴ نوشت: «همه شب به رینلا می‌روم، که واکسهال را بتمامی پشت‌سر نهاده است؛ همهٔ مردم به آنجا می‌روند و کسی نیست که به جای دیگری برود.» واکسهال و رینلا در زمستان بسته می‌شدند؛ ولی در این هنگام رودها یخ می‌بستند و ورزشهای زمستانی آغاز می‌شدند. یک بار، در عید میلاد مسیح ۱۷۳۹، حتی رود تمز نیز یخ بست و اهالی لندن کارناوال رقص ترتیب دادند و بر روی یخ ناهار خوردند؛ گروهی از مردم لندن فاصلهٔ لمبث تا پل لندن را با کالسکه پیمودند. پس از این سرگرمیها، به بازارهای مکارهٔ بزرگی باید اشاره کرد که در لندن برپا می‌شدند. در این بازارهای مکاره، انسان به مردم دنیای بی‌اصل ونسب برمی‌خورد و از نمایشهای بسیاری، چون شهرفرنگ و انسانهای پرنده، لذت می‌برد.

هرگاه از چند محفل هنری بگذریم، آداب انگلیسیان ناهنجار و زشت بود. هوگارث زندگی مردم عادی انگلستان را به تصویر کشیده است، ولی ما را با سخنان ناپاک آنان آشنا نساخته است. روسپیان و هرزگان، گاری‌رانان و کرجی‌رانان، و سربازان و دریانوردان در هرزگی و بدزبانی استاد بودند، و ماهی‌فروشان بیلینگزگیت، با زشتگوییهای بی‌بدیلشان نسبت به مقدسات نام بازارشان را جاویدان ساخته‌اند. در مهمانسراها و میکده‌ها سخنان کمتر تند و خشن، اما هنوز

با زشتگویی آمیخته بودند. مردان حتی در خانه‌های خود با سخنان و داستانهای ناپاک، و شعارهای هنگام میگساری، زنان را هراسان می‌ساختند. زنان خود، در شوخیهای زشت و بدزبانی، کمتر از مردان نبودند.

در قهوه‌خانه‌ها و باشگاهها سخنان مردم پاکتر بودند. ستیل، سویفت، فیلدینگ، کوپر، و جانسن در نوشته‌های خود از سخن گفتن به‌عنوان یک هنر ظریف یاد کرده‌اند. در قهوه‌خانه‌ها و باشگاهها مردان به دور هم گرد می‌آمدند، قهوه یا آبجو و مشروب می‌نوشیدند، پیپ می‌کشیدند، و از مذاکرات پارلمنت، خرید آرای مردم توسط رابرت والپول، و از سیاست ناشایست «سگان فرانسوی» آن سوی دریای مانش گفتگو می‌کردند. مردم انگلستان با نادیده گرفتن پندهای اخلاقگرایانی چون شافتسبری و ضداخلاقانی چون چسترفیلد، که به هموطنان خویش سفارش می‌کردند آهسته بخندند و به لبخند قناعت کنند، از ته‌دل و با صدای بلند می‌خندیدند.

کشیدن انفیه، که نخست در ۱۵۸۹ از آن نام برده شد، از آداب زنان و مردان شده بود؛ مردم می‌پنداشتند که انفیه (گرد توتون)، چون قهوه، خاصیت طبی دارد، عطسهٔ ناشی از بوییدن آن منافذ بینی را پاک می‌کند، سردرد و سرماخوردگی و کری و خواب‌آلودگی را از میان می‌برد، و اعصاب را آرام و هوش را افزون می‌کند. زن و مرد خوشپوشی نبود که انفیه‌دانی همراه نداشته باشد؛ زرگران، جواهرسازان، میناکاران، و مینیاتورسازان ظریفترین ذوق هنری خود را روی انفیه‌دانها به‌کار می‌بستند.

مردم لندن در ۳۰۰۰ قهوه‌خانهٔ این شهر گرد می‌آمدند، مجله و روزنامه می‌خواندند، و به گفتگو می‌پرداختند. قهوه‌خانه‌ها، گذشته از روزنامه و مجله، قلم و کاغذ و مرکب در دسترس مشتریان خود می‌نهادند، نامه‌های آنان را به پستخانه می‌فرستادند، و نامه‌هایی را که برای مشتریان می‌رسیدند به آنان می‌دادند. پاره‌ای از قهوه‌خانه‌ها یا کاکائوفروشیها، چون وایتز کافی، در این دوره به باشگاههای انحصاریی مبدل شدند که در آنها هرکسی می‌توانست به فراخور سلیقهٔ خود مصاحبی بیابد و در خلوت قمار کند. در پایان قرن هجدهم، تعداد باشگاههای لندن با تعداد قهوه‌خانه‌های این شهر در گذشته برابر شد. فراماسونهای انگلیسی ظاهراً در ۱۷۱۷ نخستین باشگاه خویش را ـ«لژبزرگ» ـ در لندن تأسیس کردند. باشگاهها مشتریان خود را همان‌گونه که به میگساری و قماربازی و دسیسه‌های سیاسی تشویق می‌کردند، به آنان دست‌کم نیمی از هنر سخن گفتن را نیز می‌آموختند؛ زیرا باشگاهها پناهگاه مردان مجرد بودند، و نیمی دیگر از هنر سخن گفتن، یعنی ادب و ظرافت، که مستلزم حضور زنان است، در این باشگاههای مردانه انگیزه‌ای نداشت. انگلستان سرزمین مردان بود؛ زنان در زندگی فرهنگی آن سهم ناچیزی داشتند؛ از سالونهای ادبی خبری نبود؛ و چون لیدی مری مانتگیو خواست چنین سالونی تأسیس کند، مردم او را زنی خواندند که پا از گلیم خویش فراتر می‌نهد.

زنان طبقات بالا در مجالس پذیرایی، رقص، و موسیقی، که در دربار یا خانه‌هایشان برپا می‌شدند، از هنرهای خود استفاده می‌کردند. گذراندن تعطیل آخر هفته در خانه‌های ییلاقی از جنبه‌های مطبوع زندگی انگلیسی بود، که تنها چشمداشت انعامهای زیاد برای مستخدمان اندکی از شادمانی آن می‌کاست. مهمانان هنگام بازگشت به خانه از برابر صف نوکران، آبداران، پادوان، پیشکاران، باربران، کلفتها، آشپزان، و دیگر گماشتگان مهماندار، که در دو ردیف دم‌در ایستاده بودند، می‌گذشتند و در این هنگام کالسکه‌ران و مهتر، اخم کرده، بیرون انتظارمی‌کشیدند. در نیمهٔ اول قرن هجدهم از وفاداری و فرمانبرداری معروف نوکران انگلیسی چندان اثری به‌چشم نمی‌خورد؛ بیشتر نوکران و خدمتگزاران بی‌اعتنا، گستاخ، و نافرمانبردار بودند و برای دریافت مزد بیشتر از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رفتند؛ بیشترشان، تا آنجا که می‌شد، آقا و خانم و مهمانان را می‌چاپیدند، شراب آقایشان را می‌نوشیدند و از زیورهای بانوی خود استفاده می‌کردند.

پس از باریافتن در دربار، اقامت در نواحی دارای چشمه‌های آب‌گرم تشخص به‌شمار می‌رفت. در آنجا آبهای معدنی می‌نوشیدند یا به‌جای شنای در دریا، که همه‌جور آدم در آن پیدا می‌شد، با افراد برگزیده‌ای آبتنی می‌کردند. تانبریج به‌خاطر چشمه‌هایش معروفیت داشت، ولی مشتریان آن از همهٔ طبقات مردم بودند. در کنار چشمه‌های اپسم، مردم نواهای موسیقی می‌شنیدند، در رقصهای جمعی شرکت می‌جستند، با سگهایشان بازی می‌کردند، و آب ملین می‌خوردند؛ مواد معدنی آن چشمه‌ها، تحت نام نمک اپسم، در آن هنگام هنوز به بازار نیامده بودند. آبتنی در دریا هنوز معمول نشده بود، گرچه چسترفیلد در سکاربره کسانی را دیده بود که در دریا آبتنی می‌کردند؛ در ۱۷۵۳ کتاب ریچارد راسل، سل‌غده‌ای، و استفاده از آب دریا در مداوای بیماریهای غدد، مردم را چون سیل به کنار دریا کشاند و دهکده‌های ساحلی، چون برایتن که قبل از آن مسکن خانواده‌های ماهیگیران تهیدست بود، از مردمی که برای آبتنی به کنار دریا می‌رفتند انباشته گشتند.

اشراف انگلستان چشمه‌های باث را به چشمه‌های معدنی دیگر ترجیح می‌دادند. متشخصترین بیماران خیالی انگلستان در اینجا آبی بدبو می‌نوشیدند و در این آبها، که گمان می‌بردند معالج همهٔ بیماریهای ناشی از پرخوری است، آبتنی می‌کردند. این چشمهٔ معدنی کوچک نخستین استخر خود را در ۱۷۰۴، و نخستین تئاترش را در ۱۷۰۷ باز نمود و پس از یک سال، نخستین «تالار اجتماعات» خود را، که فیلدینگ و سمالت آن را ستوده‌اند، به روی مردم گشود. در ۱۷۵۵ گرمابهٔ بزرگ رومی کشف شد. در آینده خواهیم دید که جان وود و فرزندش این شهر را به سبک کلاسیک نوسازی کردند. در ۱۷۰۵ نش «خودآرا»، یک حقوقدان و قمارباز، فرمانروای زندگی اجتماعی آن گشت. او حمل شمشیر را در تفریحگاههای همگانی منع کرد و توانست مردم را از دوئل در باث بازدارد. مردم را برآن داشت که به‌جای چکمه کفش بپوشند. خود وی کلاه سفید بزرگی برسر می نهاد و نیم‌تنهٔ گلدوزی شده‌ای به تن می‌کرد، سوار کالسکه‌ای می‌شد که شش اسب خاکستری آن را می‌کشیدند، و با شیپور آمدن خود را اعلام می‌داشت. نش ساختمانها و خیابانهای شهر را اصلاح نمود، باغهای زیبایی احداث کرد، دستهٔ موزیک تهیه دید، و همهٔ مردم شهر، جز معدودی از آنان، را فریفتهٔ مزاج و رفتار دلپسندش ساخت. اشراف انگلستان به قلمرو او روی می‌آوردند، زیرا نش در اینجا گذشته از استخرآب‌معدنی، قمارخانه‌هایی نیز در دسترس آنان نهاده بود. پس از آنکه قانون قمار را منع کرد، نش بازیهای تازه‌ای آفرید که به قماربازان فرصت برد و باخت می‌دادند. سرانجام، جورج دوم، ملکه کرولاین، و شاهزاده فردریک لویس به این شهر روی آوردند و باث برای مدتی دومین دربار انگلستان محسوب شد. ارل آو چسترفیلد، که این شهر را دوست می‌داشت، بی‌گمان توصیف خویش را از دیگر دربارها به بزرگان این شهر بسط می‌داد و از آن چون جایی یاد می‌کرد که در آن «از یاران، دوستی، از دشمنان، خصومت، و از مردم شریف، پاکدامنی نباید انتظار داشت؛ مردم تظاهر و خودنمایی پیشه ساخته، و راستی را زیر پا نهاده‌اند؛ تبهکاری و پاکدامنی آنچنان خود را در پشت سیمای مبدل و فریبندهٔ آنان پنهان ساخته‌اند که... انسان در نخستین برخوردش در دربارها هیچ یک از آنان را نخواهد شناخت.»

VII ــ چسترفیلد

بیایید نیم ساعتی از وقت خویش را با این ارل فرزانه بگذرانیم. او مانند دیگر اشراف انگلستان بود، جز آنکه کتاب خوبی نوشت: نامه‌هایی به پسرش، که معمولا ناچیز شمرده شده است، گنجینهٔ حکمت و راهنمای آداب و آرمانهای طبقهٔ اوست که به نثری شیوا درآمده است. کتابی است دلکش که تیزهوشی و ظرافت نویسنده را نمودار می‌سازد.

چسترفیلد به نام فیلیپ دورمر ستنپ، فرزند فیلیپ ستنپ، سومین ارل آو چسترفیلد، و لیدی الیزابت سویل، دختر جورج سویل، مارکوئس آو هالیفاکس، آن «ابن‌الوقت» مکار دربارهای گذشته، تعمید گرفت (۱۶۹۴). مادرش در کودکی وی درگذشت؛ پدرش در توجه از او غفلت ورزید؛ مارشنس آو هالیفاکس او را بزرگ کرد؛ در نزد معلم

سرخانه علوم کلاسیک و زبان فرانسه را بخوبی آموخت و فرهنگ دوران شکوفان روم و فرانسه را ملکهٔ ذهن خود ساخت؛ یک سال در کیمبریج تحصیل کرد؛ در ۱۷۱۴ به جهانگردی پرداخت؛ در لاهه مبالغ هنگفتی قمار کرد؛ در پاریس زنان را با دقت برگزید؛ از پاریس نوشت (۷ دسامبر ۱۷۱۴):

نباید عقیدهٔ خود را دربارهٔ فرانسویان با شما در میان نهم، زیرا بسیاری مرا یکی از آنان می‌پندارند؛ و برخی از فرانسویان با بهترین سخنانی که یافته‌اند از من تعریف کرده، و گفته‌اند: «آقا، شما درست به ما می‌مانید.» تنها باید بگویم که من مردی گستاخم، پرگویی می‌کنم، آمرانه سخن می‌گویم، و هنگام راه رفتن آواز می‌خوانم و می‌رقصم؛ و بالاتر از همه، پول زیادی برای مو، پودر، پر، و دستکشهای سفید خرج می‌کنم.

چسترفیلد پس از بازگشت به انگلستان به سمت پرده‌دار خوابگاه پرینس آو ویلز وقت (جورج‌دوم‌آینده) گماشته شد. جیمز ستنپ، وزیر محبوب جورج اول، از خویشان فیلیپ بود. پس از آنکه برای برگزیدن وی به نمایندگی مجلس عوام حوزهٔ انتخابیه‌ای پیدا شد، چسترفیلد یازده سال نمایندهٔ حزب ویگ در مجلس عوام گشت. چهارمین ارل آو چسترفیلد، پس از مرگ پدر (۱۷۲۶)، به نمایندگی مجلس اعیان برگزیده شد. چسترفیلد بعدها این مجلس را «مجلس علاج‌ناپذیر» خواند. وی در ۱۷۲۸ به سفارت انگلستان در لاهه رسید، و در این مقام چنان شایستگی از خود نشان داد که وی را به مرتبهٔ شهسوار گروه زانوبند و ریاست تشریفات تاجگذاری ارتقا دادند. در ۱۷۳۲، معشوقه‌اش، مادموازل دو بوشه، پسری به نام فیلیپ ستنپ برایش آورد که نامه‌ها برای او نوشته شد. چسترفیلد یک سال پس از تولد فیلیپ با کاونتس آو والسینگم، دختر نامشروع جورج اول از داچس آو کندل، زناشویی کرد. پیداست که چسترفیلد چشم به‌راه جهیز شاهی بوده است؛ و چون زنش چنین جهیزی همراه نیاورد، زناشویی آنان به تلخکامی انجامید.

چسترفیلد، هرگاه با لایحهٔ والپول برای افزایش مالیات تنباکو و شراب مخالفت نمی‌کرد، بیش از این می‌توانست پیشرفت کند. وی به کسانی پیوست که پارلمنت را از تصویب این لایحه بازداشتند، و اندک زمانی پس از آن مقام دولتی خود را از دست داد (۱۷۳۳). وی از آن پس برای ساقط کردن والپول از نخست‌وزیری به تلاش پرداخت، تندرستی خود را از دست داد، به اروپا رفت (۱۷۴۱)، در بروکسل ولتر را ملاقات کرد، و در پاریس با فونتنل و مونتسکیو آشنا شد. پس از بازگشت به انگلستان، دشمنی با والپول را ازسر گرفت و به نام «جفری‌برودباتم» مقالاتی در مجلهٔ تازه بنیاد اولد انگلند منتشر ساخت. سرا، داچس آو مارلبره، چندان از این مقالات خوشش آمد که برای نویسندهٔ آنها ۲۰،۰۰۰ پوند ارث نهاد. در ۱۷۴۴، حزب «برودباتم» او پیروز شد. چسترفیلد به دولت پلم ملحق شد و، برای ترغیب هلند به همکاری با انگلستان در جنگ جانشینی اتریش، به لاهه فرستاده شد. او در این مأموریت با مهارت و کاردانی کامیاب شد، و به پاس آن به نیابت سلطنت ایرلند رسید (۱۷۴۵). سالی که در ایرلند گذراند درخشانترین سال دوران خدمت دولتی اوست. آموزشگاهها و کارگاههایی تأسیس کرد، دست تبهکاران و سودجویان را از دستگاه دولت کوتاه کرد، و امور دولت را به کاردانی و بیطرفی سروسامان بخشید. به تعقیب و آزار کاتولیکها پایان داد، چند تن از آنان را به مقامات بلند دولتی گماشت، و تا بدانجا احترام کاتولیکها را به خود جلب کرد که هنگامی که «مدعی جوان» از اسکاتلند به انگستان لشکر کشید و انگلیسیان انتظار داشتند شورش همزمانی در ایرلند روی دهد، مردم ایرلند حاضر نشدند علیه چسترفیلد قیام کنند.

در ۱۷۴۶، چسترفیلد را به لندن فراخواندند و به وزارت امورخارجه ارتقا دادند. ولی مردی که کاردانی و شایستگی خویش را به ثبوت رسانده بود مرتکب اشتباهی شد که به نابودیش انجامید؛ به جای ملکه، با معشوقهٔ شاه نرد عشق باخت و موجبات سقوط خویش را به دست کرولاین فراهم ساخت. در ۱۷۴۸، از اجتماع کناره گرفت و، به گفتهٔ خود، به نزد «اسبم، کتابهایم، و دوستانم» بازگشت. جورج دوم خواست یک دوکنشین به او دهد، اما چسترفیلد نپذیرفت.

در ۱۷۵۱، برای قبولاندن تقویم گرگوری به ملت انگلستان به فعالیت پرداخت، و از این روی، در نزد مردم به همدستی با پاپ برای «دزدیدن» یازده روز از سال ملت انگلستان متهم شد. در ۱۷۵۵ بر سر اهدای کتاب فرهنگ زبان انگلیسی با جانسن درافتاد. ما بعداً این ماجرای پرغوغا را شرح خواهیم داد.
چسترفیلد از ۱۷۳۷ به نوشتن نامه‌هایی برای فرزندش آغاز کرد. عشق چسترفیلد به این فرزند، که ثمرهٔ نخستین مأموریت وی در هلند بود، نمودار قلب پرشفقتی است که وی در سراسر دوران خدمتش از مردم پنهان می‌ساخت. به فرزندش نوشت: «از روزی که تو هستی یافته‌ای، بهترین آرزوی من این بوده است که تو را تا جایی که نقصهای سرشت بشر اجازه می‌دهند کامل سازم.» او برنامهٔ آموزش فیلیپ را چنان تنظیم کرده بود که وی را برای سیاست و زمامداری آماده سازد، نه اینکه وی یک مسیحی خوب از آب درآید. هنوز فرزندش پنجساله بود که وی نامه‌هایی متضمن اساطیر و تاریخ یونان و روم باستان بدو می‌نوشت. دو سال بعد، نامه‌ای نوشت که مضمون آن بارها در نامه‌های او آمده است:
در آخرین نامه‌ام دربارهٔ آداب مردم با ادب مطالبی نوشته‌ام. منظورم آداب درباریان است که باوقارترین مردمند. ادب آنان بیتکلف و طبیعی است، و تو باید آن را از آداب مصنوعی و ملال‌انگیز مردم پست و روستاییان بازشناسی. ... انسان تربیت‌شده همیشه می‌کوشد رفتارش را خوشایند سازد، و از رفتار ملال‌انگیز می‌پرهیزد. کمتر فرد انگلیسی ادب کامل دارد؛ آنان یا کمرو هستند، یا بیشرم؛ در صورتی که بیشتر فرانسویان رفتارهای بیتکلف و مؤدبانه دارند. از آنجا که نیمی از وجود تو فرانسوی است، امیدوارم که دست‌کم به نیمی از زیور ادب آراسته باشی. تو در کشوری که با ادبان اندکند به ادب تشخص خواهی یافت.
از این روی، وقتی فیلیپ چهاردهساله شد، پدرش وی را برای تکمیل معلوماتش در آداب معاشرت به پاریس فرستاد، گرچه بخوبی می‌دانست که پاریس نیز اخلاق وی را تباه خواهد کرد. فیلیپ برای آنکه بتواند به دولت انگستان خدمت کند، ناگزیر بود با راه و رسم این جهان آشنا شود. بهترین درس برای زمامدار، آشنایی با انسان است. پس از آنکه فیلیپ در نزد معلمان سرخانه، و با خواندن نامه‌های پدر، با علوم کلاسیک و دانشهای ادبی آشنا شد، ارل وی را برآن داشت که توجه خویش را از کتاب به انسان معطوف دارد.
دوست عزیز
معدودی از مردان کامیاب و سرشناس دانشمند بوده‌اند. ... مرحوم دیوک آو مارلبره، که دست‌کم به‌اندازهٔ یک فرمانده سپاه کاربر بود، با کتاب هیچ آشنایی نداشت، ولی مردم را خوب می‌شناخت؛ در صورتی که گروتیوس دانشمند نشان داد، هم در سوئد و هم در فرانسه، وزیر مختار خامدست و ناتوانی است.
فیلیپ برای آنکه به دستگاه دولت راه یابد، ناگزیر بود پیش از همه چیز، پیشینه، آداب، اخلاق، و مقاصد طبقات حاکم، و راههای دستیابی به آنها را مطالعه کند. می‌بایست تنها بهترین آثار ادبی را بخواند تا با بهترین سبکهای نویسندگی آشنا شود، زیرا نویسندگی نیز بخشی از هنر فرمانروایی است؛ همچنین ناگزیر بود با موسیقی و هنر آشنا شود؛ ولی خدا نکند که به این فکر بیفتد که نویسنده یا موسیقیدان شود. می‌بایست تاریخ دولتهای تازهٔ اروپا را بدقت بخواند و خویشتن را با شاهان، وزیران، قوانین، سازمانهای‌مالی، و سیاست آنها آشنا سازد. می‌بایست آثار لا روشفوکو و لا برویر را دربارهٔ سرشت آدمی بخواند؛ گرچه اینان مردمانی بدبینند، ولی اشتباه بزرگی نیست که، دست‌کم در سیاست مردم را خودخواه بدانیم و بگوییم که همهٔ مردم در اندیشهٔ پیش بردن مقاصد خویشند؛ به هر سیاستمداری که جز این گوید، باید ظنین بود. در انسان خردمندی مجو و تعصبهای او را بپذیر. «تعصبها معشوقه‌های ما، و خرد، در منتهای مراتب، همسر ماست، که درباره‌اش بسیار شنیده‌ایم، ولی کمتر بدان توجه کرده‌ایم.» چاپلوسی فراگیر است، زیرا تنها فرزانگان و قدیسان بزرگ از چاپلوسی برکنارند؛ اما هرچه بالاتر می‌روی، چاپلوسی تو باید ظریفتر و

پیچیده‌تر باشد. نسبنامهٔ خاندانهای بزرگ و زورمند را بخوان؛ زیرا مردم به نسب خویش بیش از فضایلشان ارج می‌نهند. با زنان نرد عشق‌باز تا از پشتیبانی آنان برخوردار شوی؛ زیرا نیرومندترین زمامداران نیز از نفوذ زنان ضعیف برکنار نیستند بویژه هنگامی که این زنان همسر آنان نباشند.

پندهای چسترفیلد به فرزندش، دربارهٔ روابط جنسی، فرانسویان را خوش آمد و انگلیسیان را تکان داد. او پیوند جنسی با زنان بیگانه را بهترین وسیلهٔ بلوغ و آمادگی مرد برای زناشویی می‌دانست؛ ولی می‌خواست که معشوقه‌های فیلیپ زنانی با ادب باشند تا آنگاه که گناه می‌کند، به پالایش آداب و رفتار او هم بپردازند. به فرزندش توصیه کرد مادام دو پن را، که «زنی نجیب‌زاده و باادب» بود، دلدار خویش برگزیند. فرزندش را با رموز و حیله‌های فریفتن زن آشنا می‌ساخت و می‌گفت که امتناع را نباید جدی گرفت، زیرا پاکدامنترین زن، از اظهار عشق ـ هرگاه به زبانی دلپسند و مؤدبانه اظهار شود ـ به جای آنکه برنجد، خشنود می‌شود. ... هرگاه سخن تو را بشنود و اجازه دهد که آن را تکرار کنی، بدان که اگر جرئت باقی را نداشته باشی بر تو خواهد خندید. ... هرگاه بار اول گوش ندهد، بار دوم و سوم و چهارم بکوش. جایی را که هنوز تسخیر نشده است، امیدوار باش و بدان که روزی می‌توان بدستش آورد.

ارل، که در زناشویی خوشبخت و باسلیقه نبود، زن را چون موجودی کم‌ارج به فرزندش شناسانده است:

می‌خواهم از رازی پرده بردارم که دانستن آن برایت سودمند است، ولی باید آن را از دیگران پنهان سازی و وانمود نکنی که از آن آگاهی. زنان کودکانی با اندام درشتند که با یاوه‌گویی، و گاهی با ظرافت خویش مردان را سرگرم می‌سازند؛ ولی، از حیث تعقل و شعور، در سراسر عمر زنی ندیده‌ام که توانسته باشد بیست‌وچهار ساعت درست بیندیشد و از عقل و منطق پیروی کند. مرد هوشمند آنان را ناچیز تلقی می‌کند و به آنان چون بازیچه می‌نگرد، با آنان شوخی می‌کند و تملقشان را می‌گوید... ولی دربارهٔ مسائل جدی و بااهمیت با آنان مشورت نمی‌کند و به آنان اعتماد ندارد. باوجود این، همواره وانمود می‌کند که به آنان اعتماد دارد، زیرا زن از اعتماد و مشورت‌جویی مرد بیش از هرچیزی در جهان برخود می‌بالد. زنان بسیار دوست دارند در کارهای جدی (که دردست آنان سرانجامی نامطلوب دارند) طرف مشورت قرار گیرند. ... چاپلوسی، کم و زیادش، برای زن یکسان است. زن چاپلوسی زیاد را حریصانه می‌بلعد و چاپلوسی کم را با امتنان می‌پذیرد؛ هر زنی را می‌توان با ستایش هوشش، یا حتی سلیقهٔ عالیش در انتخاب بادبزن، فریفت. زنانی که بسیار زیبا یا بسیار زشتند از ستایش هوش و درایتشان دلخوش می‌شوند.

ارل معتقد بود که در فرانسه به دو دلیل باید با پشتکار و کاردانی به زنان تملق گفت: آنها در دربار موجب ترقی یا زبونی و نگونبختی مرد می‌شوند، و همچنین می‌توانند ظرافت زندگی را به او بیاموزند. ظرافت حرکات، آداب، و سخن است که به زن فریبندگی می‌دهد، نه زیبایی؛ زیبایی بدون ظرافت و ملاحت قابل‌رؤیت نیست، ولی ظرافت و ملاحت بدون زیبایی نیز ممکن است فریبنده باشد. «تنها زنان می‌توانند شایستگی و هنر مرد را بپیرایند؛ درست است که نمی‌توانند برآن بیفزایند، ولی آن را آرایش و جلا می‌دهند.» ارل به فرزندش سفارش می‌کرد که از زنان به بدی یاد نکند و بداند که بدگویی از زنان کاری ابلهانه، سبک، نامنصفانه، و مبتذل است؛ زیرا زنان در جهان کمتر از مردان بدی کرده‌اند. از این گذشته، بدگویی از یک گروه، جمعیت، و طبقه همیشه دور از خردمندی است؛ «افراد گاهی مخالفان خود را می‌بخشند، ولی گروهها هرگز از گناه آنان نمی‌گذرند.» چسترفیلد هرگز از تعلیم آداب پسندیده به فرزندش بازنایستاد.

آداب پسندیده واسطهٔ زندگی اجتماعی است، همان‌گونه که پول واسطهٔ سوداگری است. هیچ‌یک از آنها بی‌اجر نمی‌ماند؛ مردم همان‌گونه که پول خود را به سوداگر ورشکسته نمی‌دهند به خرس هم احترام نمی‌گذارند. استاد رقص لازم است تا شیوهٔ نشستن و ایستادن و راه رفتن را، با صرف کمترین وقت و نیرو، به ما بیاموزد. ارل، که از اشراف بود، آداب پسندیده را از آن «نجیبزادگان» می‌دانست و ناآگاهانه، و شاید بدرستی، پی‌برده بود که برای انسان

بسیار دشوار است، بی‌آنکه در خانواده و انجمنی پرورش یافته باشد، با آداب خوب آشنا شود. «نجیبزاده با زیردستان به گستاخی رفتار نمی‌کند و به بزرگتران احترام می‌گذارد.» انسان نباید برای برتری و چیره‌دستی تصادفی خویش برخود ببالد.

اطمینان دارم تو خود را ذاتاً از آن ساوواییی که اطاقت را پاک می‌کند، و از آن نوکری که کفشهایت را تمیز می‌کند برتر نمی‌شماری و حق نداری برتر بشماری؛ ولی از مزیتی که ثروت برایت فراهم کرده است می‌توانی بهره‌بری. بدون تحقیر کسانی که از این مزیت محرومند، و بدون دست زدن به کارهایی که آنان را به یاد محرومیت خود می‌اندازند، از این مزایا بهره برگیر. من در برخوردم با نوکران، و آنان که زیردست خوانده می‌شوند، بیش از هنگام برخورد با کسانی که با من برابرند مواظب رفتار خویشتنم، زیرا می‌ترسم گمان برند می‌خواهم آنان را متوجه تفاوتی سازم که بخت، شاید بناحق، در میان ما پدید آورده است.

آداب پسندیده به تن و مغز تعلق دارند، و معاشران ما در هردو مؤثرند.

معاشران خوب دوگونه‌اند: گروهی که مرکب از کسانی است که به دربارها و محافل آراستهٔ اجتماع بستگی دارند و مردم شایسته و حسابی خوانده می‌شوند؛ و گروه دیگر از کسانی تشکیل شده است که با لیاقت و شایستگی خاص خویش ممتاز می‌شوند، یا در هنرها و دانشهای خاصی انگشتنما شده‌اند. خود من هنگامی که با آقای ادیسن و یا آقای پوپ معاشرت می‌کردم می‌دانستم که معاشرانم از خود من بهترند، و چنین می‌پنداشتم که با شاهزادگان اروپا نشست‌وبرخاست می‌کنم.

هنگام معاشرت با هر یک از این دوگروه، احتیاط را از دست مده و در سخن گفتن و رک‌گویی افراط مکن. «بی‌آنکه دروغ‌گویی، از گفتن حقیقت خودداری کن؛» و همچنانکه در سخن گفتن امساک می‌کنی، خویشتن را راستگو بنما.

حتی هنگامی که به درستی نظر خویش اطمینان داری، خویشتن را مطمئن منما؛ ... و هرگاه که می‌توانی دیگران را مجاب کنی، به دیگران مجال ده که تو را مجاب کنند. ... دانش خود را چون ساعتت در جیب پنهان ساز و نمایش مده. ... و بیش از همه، تا سرحد امکان بکوش که دربارهٔ خود سخن مگویی.

از دین سخن مگو؛ هرگاه از دین به نیکی یادکنی، روشنفکران برتو خواهند خندید، و اگر به بدی یادکنی، مردم کامل رنجیده خواهند گشت. خواندن کتابهای تاریخی ولتر برایت سودمند است، ولی از «فیلسوفان»، که دین رابه باد حمله گرفته‌اند، دوری گزین.

به هیچ روی نباید اندیشه‌های مردم نادان و فرزانگان بیمایه را، که به دین می‌تازند، بستایی یا تشویق و تأیید کنی. حتی کسانی که ابلهانه با لطیفه‌گوییهای آنان می‌خندند چندان خردمندند که به خصایل و سجایای آنان بدگمان باشند و از آن نفرت کنند؛ زیرا هرگاه دین را در پایه‌ای کمتر از فضایل اخلاقی نهیم، باز ناگزیریم آن را تکیه‌گاهی چون فضیلت بشماریم؛ و انسان دوراندیش به دو تکیه‌گاه بیش از یکی دل خواهد بست. از این‌روی، هرگاه در میان کسانی باشی که ادعای روشنفکری می‌کنند، یا در جمع هرزگان بیفکری بیفتی که به همهٔ دینها می‌خندند تا هوشمندی خود را به رخ کشند، مگذار کمترین اثری از تحسین سخن آنان درکلام یا نگاهت پدیدار شود. برعکس، بکوش تا با خاموشی موقرانه ناخشنودی خود رانمایان سازی، در بحث آنان شرکت مکن، و از این مباحث بیسود و ناشایست دوری گزین.

چسترفیلد در ۱۷۵۲ دریافت که حملاتی که به دین می‌شوند سرآغاز انقلاب اجتماعیند. «پیشبینی می‌کنم که، قبل از پایان این قرن، بازار شاه و روحانی نیمی از گرمی امروز را نخواهد داشت.» و در ۱۷۵۳، دوسال پس از انتشار دایرةالمعارف ، مخالف روحانیان به فرزندش نوشت:

اوضاع فرانسه به وخامت می‌گراید و به عقیدهٔ من هر روز بر این وخامت می‌افزاید. شاه تحقیر شده است. ... مردم فرانسه دربارهٔ دین و حکومت با آزادی بیسابقه‌ای تعقل می‌کنند و همهٔ تعصبات گذشته را کنار نهاده‌اند؛ سران دولت هم جز این نمی‌کنند؛ خلاصه، همهٔ نشانه‌هایی که در طول تاریخ، پیش از دگرگونیها و انقلابهای بزرگ، در حکومتها پدید آمده‌اند اکنون در فرانسه وجود دارند و هر روز بر شمارهٔ آنها افزوده می‌شود.

دو تن از خواندن اثر ۸۰۰ صفحه‌ای چسترفیلد لذت بردند و او را شخصی با اندیشهٔ بزرگ، هرچند نه آدمی با اخلاق، شمردند. معاصران انگلیسی چسترفیلد، که نامه‌های وی را نخوانده بودند، فوراً وی را در شمار هوشمندان نهادند، نه در زمرهٔ فیلسوفان. آنان از سخنی که چسترفیلد در مجلس اعیان گفته بود لذت می‌بردند ـ «عالیجنابان من، خدا را شکر گزاریم که چیزی برتر از مغز خود داریم تا بدان اکتفا کنیم.» آنان چسترفیلد را می‌دیدند که چون هرزگان و ابلهان قمار می‌کند، و می‌دانستند که او (همان‌گونه که به فرزندش اعتراف کرده است) چندان در بند عفت و پاکدامنی نیست. جانسن، به هنگام خشم، نامه‌ها را مروج «اخلاق روسپیان و آداب معلمان رقص» خواند. این سخن، چون بسیاری دیگر از سخنان جانسن، اندکی یکطرفه بود؛ چسترفیلد اخلاق روزگار و طبقهٔ خویش، و آداب سیاستمداران مؤدب را به فرزندش می‌آموخت؛ فراموش نباید کرد که او فرزندش را برای امور سیاسی پرورش می‌داد، و هیچ سیاستمداری جرئت آن را ندارد که در آن سوی مرزها آموزشهای مسیح را به کار بندد.

با اینهمه، بسیاری از تعلیمات چسترفیلد به فرزندش دارای ارزش اخلاقیند: «در نامه‌های گذشته غالباً گفته‌ام (و این سخن کاملا راست است) که تنها شرف و پاکدامنی می‌تواند تو را در نزد مردم ارجمند و سربلند سازد.» چسترفیلد هنگامی که به فرزندش سفارش می‌کرد برای خود معشوقه‌ای برگزیند، شاید می‌خواست وی را از بی‌بندوباری جنسی، و از آمیزش با زنان بسیار، بازدارد؛ به این هشدار او توجه کنید: «تنها نتیجهٔ گناه تعقیب زنان از دست دادن بینی و تندرستی، و چه‌بسا سوراخ شدن بدن، است.» حتی جانسن، هنگامی که کینهٔ چسترفیلد را از دل رانده بود، می‌اندیشید که نامه‌هایی به پسرش لرد چسترفیلد می‌تواند کتاب جالبی شود؛هرگاه پندهای منافی اخلاق آن را بیرون آوریم، این کتاب را می‌توان در دسترس هرجوان نجیبی قرار داد.» ممکن است نامه‌ها، چندانکه باید، به القای شرافت، پاکی، شهامت، و وفاداری برنیامده باشد، ولی اینکه چسترفیلد ثروت و مقام را با فضیلت یا خرد اشتباه گرفت حقیقت ندارد. او به میلتن، نیوتن، و لاک، بیش از همهٔ سیاستمداران روزگار خود، ارج می‌نهاد. دیدیم که با بهترین نویسندگان زمان خود دوست بود. حتی اگر شیفتهٔ فرهنگ جانسن نشد، آثار ادبی باارزش را خوب می‌فهمید و از آنها لذت می‌برد. نثر انگلیسی خود او در میان نثر معاصران بینظیر بود: ساده، محکم، روشن، و چندان روان که سنگینی اندیشه‌هایش را سبک می‌ساخت. با آنکه با چند زبان و ادبیات کلاسیک آشنایی داشت، اما ترجیح می‌داد با واژه‌های کوتاه، و با روح زبان انگلیسی بنویسد. ولتر دربارهٔ نامه‌ها گفته است: «بهترین کتاب آموزشیی است که تاکنون نوشته شده». سنت ـ بوو نیز از آن چنین یاد کرده است: «کتابی است غنی که صفحه‌ای از آن را نمی‌توان بدون یادآوری خاطره‌ای سرورانگیز خواند.» هرگاه ارزش نوشته‌ای را با ثمرات فوری آن بسنجیم، باید بگوییم که نامه‌ها توفیقی نیافت. فیلیپ ستنپ جوان هرگز نتوانست از کاهلی، بی‌بندوباری، آداب ناهنجار، و دودلی به هنگام سخن گفتن دوری جوید؛ به گفتهٔ فنی برنی، وی، پس از آن همه اندرز، «از نظر ادب و تربیت از مردم دیگری که دیده‌ام بهتر نبود.» بینیازی و زندگی آسوده و مطمئن فیلیپ اثر آن همه دستورات و احکام را خنثی کردند. نه بیم از گرسنگی قادر بود او را به جاه‌طلبی و کارهای بزرگ برانگیزد، و نه کراهت از زیردست شدن؛ همان‌گونه که پدر ناکام می‌گفت، او فاقد «آن نیروی روحیی بود که جوانان را به خوشایند افتادن، درخشیدن، و برتری یافتن وامی‌دارد.» ناگوار است که اندرزها و عواطف پدری ارل سالخورده‌ای این‌سان نتایج ناچیزی بارآورند. وقتی فرزندش چهارده ساله بود، بدو نوشت: «بدان تا هنگامی که شایستگی داری، تو را از ته دل دوست خواهم داشت.» با اینهمه، می‌بینیم که آخرین

نامه‌اش، که آن را بیست‌ودوسال بعد نوشت، همچنان لبریز از محبت و غمخواری پدرانه است. یک ماه پس از وصول این نامه، فیلیپ در سی‌وشش سالگی در پاریس درگذشت (۱۷۶۸) و دو فرزندش را با زن بیوه‌اش در پاریس به‌جا نهاد. فیلیپ گرچه بدون اطلاع پدر زناشویی کرده بود، اما چسترفیلد از گناه او درگذشت. ارل اکنون به بیوهٔ داغدار نامه‌هایی می‌نوشت که نمونهٔ مهر و محبتند.

خود چسترفیلد در این هنگام غالباً در باث می‌زیست و از نقرس و ناشنوایی رنج می‌برد: «با سه پا در اینجا می‌خزم، ولی پیرامونیان خزنده‌ام مرا یاری می‌کنند و دلداری می‌دهند؛ آخرین بخش معمای سفینکس (ابوالهول) نزدیک می‌شود؛ و بزودی زندگی را، همان‌گونه که بر چهار دست‌وپا آغاز کرده‌ام، بر چهاردست‌وپا به پایان خواهم رساند.»

چسترفیلد در این روزگار به آموزش نواده‌هایش دل‌خوش کرد؛ اخگر امید ابدی در دلهای سالخوردگان زبانه می‌کشد. پس از بازگشت به ملک خویش در بلک‌هیث، به سفارش ولتر به کشت زمین پرداخت و به خربزه‌ها و سیبهای خود فخر کرد و خویشتن را به «گذراندن عمر در کنار آنها» دلخوش ساخت. ولتر نامه‌های تسلیبخشی برایش نوشت و متذکر شد که دستگاه گوارش سالم (که ارل هنوز از آن بهره‌مند بود) بهتر از گوشهای سالم است. در سالهای آخر عمر، مردی با مزاح و بذله‌گو شد؛ دربارهٔ خود و دوستش لرد تیرولی، که چون خود او سالخورده و ناتوان بود، گفت: «تیرولی و من در این دو سال گذشته مرده بودیم، ولی نمی‌خواستیم کسی از آن آگاه شود.» چسترفیلد در ۲۴ مه ۱۷۷۳، در هفتادونه سالگی، درگذشت؛ غافل از آنکه فرزندش نامه‌هایش را، که او انتشارشان را نهی کرده بود، گرد آورده و به ارث نهاده است. این نامه‌ها، یک سال پس از مرگ چسترفیلد، به چاپ رسیدند و نام وی را بی‌درنگ در زمرهٔ برجسته‌ترین استادان نثر انگلیسی، و در شمار خردمندان، جای دادند.

فصل سوم
فرمانروایان

I ـ جورج اول: ۱۷۱۴–۱۷۲۷

انگلیسیان، همان‌گونه که ولتر و مونتسکیو چندی بعد دریافتند، در کشورداری با هوشتر از فرانسویان بودند. مردم انگلستان، پس از آنکه شاهی را سر بریدند و شاه دیگری را بر آن داشتند که هراسان به آن سوی دریای مانش بگریزد، مردی را فرمانروای خویش ساختند که دل و روح خویش را در آلمان به‌جا نهاده بود و برای رفتن به میهنش، هانوور، مرخصیهای طولانی می‌گرفت؛ مردی که عنان اختیار خود را به پارلمنتی سپرده بود که زبان و روشهای آن را هیچ‌گاه نمی‌فهمید.

خاندان هانوور به آلمان قرون‌وسطی، دوکهای برونسویک ـ لونبورگ، و سرانجام به هانری شیر و نیاکان گوئلف (ولف) او می‌رسد. خود هانوور در ۱۶۹۲ برگزیننده‌نشین امپراطوری مقدس روم شد. نخستین برگزینندهٔ آن، ارنست آوگوستوس، سوفیا را که نوادهٔ جیمز اول، شاه انگلستان، بود به همسری خویش برگزید. پس از مرگ ارنست، پارلمنت انگلستان در ۱۷۰۱، با تصویب قانون جانشینی، بیوهٔ وی را وارث تاج‌وتخت انگلستان شناخت.

فرزند او جورج لویس، دومین برگزینندهٔ هانوور، این وراثت فرخنده را با زناشویی خود بدفرجام نمود. همسرش سوفیا دور وتئا، که از بیوفایی شوهر به‌تنگ آمده بود، تصمیم گرفت با معشوقش کنت فیلیپ فون کونیگسمارک، سرهنگ خوبروی نگهبانان دربار، از خانه بگریزد؛ جورج توطئه را کشف کرد؛ کنت برای همیشه ناپدید گشت، و گویا کشته شد (۱۶۹۴). سوفیا دور وتئا دستگیر و محاکمه شد، پیمان زناشویی او فسخ گشت، و باقی عمر را تا سی‌ودوسال در

قلعهٔ آلدن زندانی شد. سوفیا برای شوهرش دختری زایید که مادر فردریک کبیر شد، و پسری به‌جهان آورد که به نام جورج دوم به پادشاهی انگستان رسید.

سوفیا، بیوهٔ برگزینندهٔ هانوور، در ۱۷۱۴، دو ماه قبل از مرگ ملکه آن، درگذشت و از این روی فرصت نیافت به فرمانروایی انگلستان برسد؛ ولی فرزندش بی‌درنگ، پس از مرگ ملکه آن، به نام جورج اول، به فرمانروایی بریتانیا و ایرلند اعلام شد. وی در روز ۱۸ سپتامبر به انگلستان رسید و، با جلوسش بر اریکهٔ فرمانروایی انگلستان، فصل تازه‌ای در تاریخ این کشور آغاز شد. او پسر، عروس، گروهی از دستیاران آلمانی، و دو تن از معشوقه‌هایش را همراه خود برد. این‌دو، یکی شارلوته فون‌کیلمانسکه، کاونتس آو دارلینگتن، و دیگری کنتس ملوزینا فون در شولنبورگ نام داشت که جورج او را داچس آو کندل، و شاید همسر خود، ساخت. انگلستان ممکن است رفتار جورج را با این زنان با موازین اخلاقی زمان سازگار یافته و بدان تن داده باشد، ولی انگلیسیان هر دوی آنان را زشت و پرهزینه می‌شمردند. ملوزینا نفوذ خویش را به بهای چنان هنگفتی می‌فروخت که حتی والپول، که خود مروج ناپاکی و فساد بود، بدان اعتراض کرد و جورج را برآن داشت که بپرسد آیا خود والپول در ازای واگذاری مناصبی به مردم مبالغ هنگفتی پاداش نگرفته است. جورج اول در ۱۷۱۴ مردی پنجاه‌وچهارساله، بلند قامت، دلیر، «ساده، و کودن» بود؛ مردی که کوچکترین ارزشی برای کتاب قایل نبود؛ ولی بیباکی خویش را در چند جنگ به ثبوت رسانده بود. لیدی مری مانتگیو او را «مرد درستکار خرفت» می‌خواند؛ ولی او آنچنانکه می‌نمود خرفت نبود؛ با وجود این، لیدی مری مانتگیو اذعان داشت که «او ناخواسته مردی نیکخوست و می‌خواهد همهٔ مردم، هرگاه کاری با کار او نداشته باشند، از نیکبختی برخوردار شوند.» او نمی‌توانست در یک چنین محیط ناآشنا، یا یک‌چنین مقام نامطمئن، آسوده و خسنود باشد. اولیگارشی بریتانیایی برای آن وی را به شاهی برگزیده بود که بازگشت خاندان استوارت را احیا کند؛ جورج «حق‌الاهی»، یا ادعای شخصی، بر تاج‌وتخت انگلستان نداشت؛ او دریافته بود که این انگلیسیان استادی که با آن تردستی بر پارلمنت فرمان می‌راندند بر آن بودند که بر خود او نیز فرمان رانند؛ برای او دشوار بود از گناه انگلیسی سخن گفتن آنان بگذرد. او آنان را از دوستان هانووری خود پست‌تر می‌شمرد. از این‌روی، در کاخ سنت‌جیمز گوشه گزید؛ تقریباً همه ساله به میهنش هانوور پناه می‌جست؛ و برای آنکه با پول و سیاست انگلستان حوزهٔ برگزینندگی محبوب خود، هانوور، را حفظ کند، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد.

از بخت‌بد، فرزندش او را مردی جنایتکار می‌شمرد و از او نفرت داشت. جورج آو- گوستوس، که در این زمان پرینس آو ویلز بود، به زندانی بودن مادر و قدرت روزافزون و تکبر معشوقه‌های پدرش اعتراض می‌کرد، با وزیران شاه به نزاع برمی‌خاست، و عقایدش را صریحاً بیان می‌داشت. سرانجام، شاه ناچار شد وی را از دربار براند. شاهزاده و همسرش کرولاین، که به فرمان شاه از فرزندان خود دور افتاده بودند، در لسترهاوس برای خود درباری برپا ساختند و با شاه بنای رقابت نهادند (۱۷۱۷). نیوتن، چسترفیلد، هاروی، سویفت، پوپ، و زنان دلربای بسیاری به دربار آنان روی آوردند، ولی شاهزاده را تندخوتر و ملال‌آورتر از شاه یافتند.

پراکندگی خانوادهٔ شاهی کم‌وبیش با انقسام اقلیت فرمانروا و پارلمنت به دو جناح توریها و ویگها سازگار بود. ولتر تخمین زد که حکومتهای شهری، انتخابات پارلمنت، و امور قانونگذاری، اداری، و قضایی انگلستان به دست تقریباً ۸۰۰ تن از مردم این کشور می‌گشت. دیگر سخنان ناراحت‌کننده‌ای دربارهٔ دموکراسی، نظیر آنچه در گذشته از زبان استقلالیان و مساواتیان زمان کرامول شنیده می‌شدند، به گوش نمی‌رسیدند. نمایندگان پارلمنت را مالکان ــ که در این زمان از ۱۶۰٬۰۰۰ تن بیشتر نبودند ـ برمی‌گزیدند. اینان معمولا نامزدی را که خاوندان و سپرداران محلی توصیه می‌کردند به نمایندگی پارلمنت می‌پذیرفتند. مسئولیت ادارهٔ کشور به مقتضای طرفداری ویگها و توریها از اشراف و خاوندان بزرگ و کوچک، یا حمایت آنان از منافع طبقهٔ بازرگان، به دست یکی از این دو جناح سپرده می‌شد.

«پیروان کلیسای انگلستان» از توریها، و ناسازگاران از ویگها هواخواهی می‌کردند. توریها با سرسپردگی شاه به پارلمنت مخالفت می‌کردند و، مانند کلیسای رسمی کشور، برای شاه حق الاهی قائل بودند؛ در آخرین روزهای سلطنت ملکه آن، توریها به این اندیشه افتادند که خاندان تبعیدشدهٔ استوارت را به فرمانروایی بازگردانند؛ پس از آنکه فرمانروایی انگلستان به خاندان هانوور سپرده شد، ویگهای مخالف جکوبایتها دست توریها را از قدرت کوتاه کردند. با آنکه مقامات دولتی قبل از آن به هردو جناح سپرده می‌شد، جورج اول تنها ویگها را به مقامات بلند گماشت و، بدین‌سان، دولت را تنها به دست یک حزب سپرد. و چون ناآشنایی وی به زبان انگلیسی او را از ریاست به جلسات هیئت دولت بازمی‌داشت، با نفوذترین عضو دولت «نخست‌وزیر» شد و اندک‌اندک وظایف و اختیارات شاه را از او گرفت.

جیمز ستنپ هفت سال دولت را رهبری کرد. از نخستین و مردمپسندترین اقدامات او یکی آن بود که همهٔ منصبهای پیشین ـ بویژه سمت فرماندهی کل ارتش ـ جان چرچیل، دیوک آو مارلبره، را که توریها از وی گرفته بودند بدو بازگردانید. دیوک پس از بازگشت از تبعیدگاه در کاخ بلنم (بلیندهایم) گوشه گزید؛ در آنجا از یک بیماری طولانی رنج برد؛ و سرانجام، در ۱۶ ژوئن ۱۷۲۲، چشم از جهان فروبست. ملت انگلستان که آزمندی و مال‌اندوزی او را فراموش کرده بود اما پیروزیهای پی‌درپی او را به یاد می‌آورد، داوری بالینگبروک را دربارهٔ وی پذیرفت ـ «او چنان مرد بزرگی بود که من به یاد ندارم آیا گناهی از او سرزده است یا نه.» بیوهٔ او، سرا چرچیل، که ده‌سال بر ملکهٔ انگلستان فرمان رانده بود، بیست‌ودو سال خویشتن را به یاد شوهرش دلخوش داشت. چون دیوک آو سامرست از او خواستگاری کرد، پاسخ شنید: «اگر چون گذشته جوان و زیبا بودم، نه چون امروز که پیر و پژمرده شده‌ام، و تو می‌توانستی امپراطوری جهان را به زیر پاهای من نهی، باز نمی‌توانستی در قلب و دستی که از آن چرچیل بود شریک شوی.» سرا در ۱۷۴۳، یک‌سال قبل از مرگش، به سن هشتادوچهارسالگی دستور داد نامه‌های عاشقانهٔ قدیم او را بسوزانند؛ ولی چون بار دیگر این نامه‌ها را خواند، احساس کرد که «یارای این کار را ندارم»، و از سوزاندن آنها چشم پوشید. در زنی که این‌سان در عشق پایدار بوده، و در مردی که توانسته است قلب چنین زنی را برباید، باید نیکی بسیار بوده باشد.

از این پس بالینگبروک به‌جای دیوک آو مارلبره به تبعیدگاه رفت. بالینگبروک ـ که جورج اول دست وی را از حکومت کوتاه ساخته بود، در مظان سازش با خاندان شاهی پیشین قرار داشت، با نیش سخنش ویگها و ناسازگاران را از خود متنفر کرده بود، و اهل کلیسا نیز وی را مخالف الاهیات مسیحی می‌شمردند ـ به فرانسه گریخت (مارس ۱۷۱۵)، به جیمز سوم پیوست، وزیر امور خارجهٔ این شاه بی‌تاج‌وتخت شد، به سازمان بخشیدن شورش جکوبایتها در انگلستان کمک کرد، و پیشنهاد کرد که از فرانسه به انگلستان لشکرکشی شود. پارلمنت انگلستان وی را به جرم خیانت به وطن به مرگ محکوم، و اموالش را مصادره کرد.

جنبشی که برای بازگشت خاندان استوارت به سلطنت پدید آمد، جورج اول را تقریباً از تخت برانداخت. توریها از هانووریها متنفر بودند و آنان را غاصب و دهاتی می‌شمردند؛ علقه‌های وفاداری در مردم بسیار شدید بودند و در نهان بازگشت سلسلهٔ تبعیدشده را آرزو می‌کردند؛ طبقات بالا و پایین اسکاتلند از دادن یک پادشاه اسکاتلندی به انگلستان مباهات می‌کردند و از قانون اتحاد، که به پارلمنت اسکاتلند خاتمه داد، آزرده‌خاطر بودند. همهٔ این کسان آماده بودند که حملهٔ جیمز را، که لویی چهاردهم وی را تنها شاه قانونی انگلستان می‌شناخت، یاری دهند.

جیمز فرانسیس ادوارد استوارت، با آنکه تاریخ وی را به نام «مدعی پیر» می‌شناسد، اکنون (۱۷۱۵) جوانی بیست‌وهفت‌ساله بود. او در فرانسه پرورش یافته بود، و مربیان صومعه و رنجهای پدر، آنچنان وی را در آیین کاتولیک پابرجا ساخته بودند که نتوانست پیشنهاد بالینگبروک را، که با گرویدن به آیین پروتستان شور و احساسات

جکوبایتهای انگلستان را تقویت بخشد، بپذیرد. بالینگبروک معتقد بود که اسکاتلندیهای پرسبیتری و توریهای انگلیکان، که یک قرن برای برانداختن آیین کاتولیک رنج برده‌اند، به بازگشت شاه کاتولیک یاری نخواهند کرد. جیمز، که مردی سرسخت بود، پاسخ داد که ترجیح می‌دهد کاتولیکی بی‌تاج‌وتخت بماند، ولی به نام یک شاه پروتستان بر انگلستان فرمانروایی نکند. بالینگبروک با ایمان و پایبند به اصول نبود، و از این روی گفت که جیمز برای رهبانیت شایسته‌تر از شاهی است. در این ضمن (اوت ۱۷۱۴)، پارلمنت انگلستان برای کسی که جیمز را پس از پیاده‌شدن در خاک انگلستان دستگیر کند ۱۰۰٬۰۰۰ پوند پاداش تعیین کرده بود.
چنین می‌نماید که یک عامل شخصی مسیر حوادث را به سوی هدف «مدعی» برگرداند. جان‌ارسکین، ارل آو مار، در آخرین سالهای فرمانروایی ملکه آن وزیر امورخارجهٔ اسکاتلند در کابینهٔ انگلستان بود. وی پس از آنکه به فرمان جورج اول از کار برکنار شد، نقشهٔ شورش جکوبایتهای انگلستان را طرح کرد، به سوی اسکاتلند عزیمت کرد، و از اسکاتلندیها درخواست کرد که زیر علم طغیان او فراآیند (۶ سپتامبر ۱۷۱۵). چند تن از نجبای اسکاتلند بدو پیوستند و نیروی وی را به ۶۰۰۰ پیاده و ۶۰۰ سوار افزایش دادند؛ ولی ادنبورگ گلاسگو، و لولندز جنوبی به خاندان هانوور وفادار ماندند. دولت انگلستان اعلام داشت که شورشیان را با مرگ و مصادرهٔ اموال کیفر خواهد داد؛ دولت ۱۳٬۰۰۰ سرباز را برای سرکوبی شورشیان بسیج کرد، ۶۰۰۰ تن به نیروی دریایی افزود، و به دیوک آو آرگایل که فرماندهی پادگانهای ادنبورگ و سترلینگ به دست او بود فرمان داد تا شورش را سرکوب کند. سربازان دیوک آو آرگایل در شریفمیور به ارتش ارل آو مار برخوردند (۱۳ نوامبر ۱۷۱۵)، و در جنگی که در گرفت هیچ یک از طرفین نتوانست بر دیگری چیره شود. گروهی از شورشیان اسکاتلند، که به عبث امیدوار بودند جکوبایتها شهرهای انگلستان را به قیام وادارند، با بیپروایی تا چهل‌وهشت کیلومتری داخل لیورپول پیش تاختند. سربازان دولتی آنان را در پرستن محاصره، و به تسلیم بی‌قیدوشرط وادار کردند (۱۴ نوامبر).
جیمز سوم، قبل از آنکه در روز ۲۷ دسامبر با کشتی از دنکرک حرکت کند، باید از این وقایع آگاه بوده باشد. بالینگبروک به او گفته بود که جکوبایتهای انگلستان قیام نخواهند کرد. «مدعی» با ایمان به حقانیت الاهی هدف خویش، و با ۱۰۰٬۰۰۰ کراون کمک مالی دولت فرانسه و ۳۰٬۰۰۰ کراونی که از واتیکان گرفته بود، رهسپار اسکاتلند شد. وی پس از پیاده شدن در اسکاتلند، در پرث به ارتش ارل آو مار پیوست و تصمیم گرفت با شکوه خاصی در سکون تاجگذاری کند؛ ولی خاموشی، سیمای افسرده، و شکایت وی، دربارهٔ فریبخوردگی و ناآگاهی خویش از دامنهٔ محدود شورش، اثری در اسکاتلندیها نکرد؛ اسکاتلندیها نیز از این گله‌مند بودند که هرگز او را با روی خندان ندیده، و سخنش را بندرت شنیده‌اند؛ از این گذشته، او از تب و لرز به خود می‌پیچید و سرمای زمستان سرزمین شمالی را نمی‌توانست تحمل کند. ارل آو مار، که دریافته بود ارتش او شایستگی جنگی ندارد، به سربازانش فرمان داد به مانتروز عقب‌نشینی کنند و، با آتش زدن شهرها، دهکده‌ها، و کشتزارها، راه را به روی سربازان و دیوک آو آرگایل ببندند. جیمز از ویرانیهایی که جنگ پدید آورده بود اندوهناک بود؛ از این روی، قسمتی از خسارت مردم را به آنان داد. سپس، چون ارتش برتر دیوک آو آرگایل به مانتروز نزدیک شد، جیمز، ارل آو مار، و دیگر رهبران شورش سورا کشتی شدند و شتابان به فرانسه گریختند (۴ فوریهٔ ۱۷۱۶). در همه جا شورشیان پراکنده، یا تسلیم شدند.
بیشتر اسیران را برای بیگاری به مستعمرات بردند؛ ۵۷ تن اعدام شدند و ۱۲ تن از نجبا، که به فرانسه پناه برده بودند، غیاباً به مرگ محکوم شدند. جیمز امیدوار بود که فیلیپ د/ اورلئان برای نجات او سپاهی به اسکاتلند گسیل خواهد داشت؛ ولی فرانسه، که اکنون به اندیشهٔ اتحاد با انگلستان بود، به جیمز دستور داد تا خاک آن کشور را ترک کند. جیمز چندی در آوینیون، که از آن پاپ بود، ماند و سپس در رم اقامت گزید.

بالینگبروک تا ۱۷۲۳ در فرانسه ماند و، چون به زبان فرانسوی آشنایی کامل داشت، خویشتن را در سالونهای ادبی، و میان فیلسوفان، از رنج غربت آسوده ساخت. او، که در هر کاری جز سیاست باهوش بود، سهامی در «سیستم» لا خرید و با فروش آنها (قبل از ورشکستگی «سیستم») سود هنگفت برد. او همسر خویش را در انگلستان گذاشته بود؛ در فرانسه با ماری دشان دو مارسیی، مارکیز دو ویلت بیوه، رابطهٔ تقریباً محترمانه‌ای پیدا کرد. ماری دشان در این هنگام چهلساله بود و بالینگبروک سی‌وهشت سال داشت. مانند بسیاری از زنان فرانسه، این زن، حتی اکنون که بخشی از زیباییش را از دست می‌داد، فریبندگی خود را حفظ کرده بود؛ شاید مهربانی، سرزندگی، و شیرین‌سخنی او بود که بالینگبروک را به سوی خود می‌کشید. بالینگبروک به مارکیز دل باخت؛ پس از مرگ همسرش، با او زناشویی کرد؛ و با او در لاسورس مسکن گزید. چنانکه دیدیم، ولتر جوان در اینجا به دیدن او رفت (۱۷۲۱). فیلسوف جوان درباره‌اش نوشت: «این انگلیسی برجسته فرزانگی ملت خویش و ادب ما را به حد کمال در خود گردآورده است.»

سرکوبی شورش سرهای گروهی از نجبا را برباد داد، ولی از محبوبیت جکوبایتها در انگستان نکاست. «قوانین سه‌سالهٔ» سال ۱۶۴۱ و ۱۶۹۴ عمر هر دورهٔ پارلمنت را به سه‌سال محدود کرده بودند. از این روی، نخستین پارلمنت جورج اول در ۱۷۱۷، با دورنمای انتخاباتی که احتمالا توریها و جکوبایتها را به قدرت بازمی‌گردانید، روبه‌رو بود. برای جلوگیری از این پیشامد، پارلمنت در ۱۷۱۶ با تصویب «قانون هفتساله» چهار سال بر عمر خود افزود و دوره‌های آینده را به هفت سال افزایش داد. برجسته‌ترین خلف دیوک آو مارلبره این عمل پارلمنت را «گستاخانه‌ترین و کاملترین سند حاکمیت پارلمنت، که انگلستان تاکنون شاهد آن بوده،» دانسته است. جورج اول، که از پیروزی توریها می‌ترسید، این قانون را تصویب کرد؛ در حقیقت پادشاهان هانوور برای حفظ پادشاهی ناچار بودند از اختیارات خویش چشم بپوشند.

برای حمایت بیشتر از سلسلهٔ جدید، ستنپ با فرانسه و هلند یک اتحاد سه‌گانه تشکیل داد (۱۷۱۷). پس از تشکیل این اتحاد، فرانسه از پشتیبانی جکوبایتها و انگلستان از حمایت اسپانیا، که با فرانسه درگیر بود، دست برداشتند. در ۱۷۲۰، اسپانیا پیمان صلح انقیادآمیزی امضا کرد و جورج اول توانست که هفت سال آیندهٔ عمرش را با خیال آسوده بر تخت فرمانروایی بیگانه تکیه زند. در ۱۷۲۶، همسر جورج، که هنوز زندانی بود، نامهٔ تلخی بدو نوشت و از او خواست که در ظرف یک سال در برابر تخت داوری آفریدگار با او روبه‌رو شود. اندکی پس از آن، وی از تب مغزی درگذشت. گویند، فالگیری پیشگویی کرده بود که جورج اول، پس از مرگ همسرش، بیش از یک سال زنده نخواهد ماند. در ۱۷۲۷، تندرستی شاه روبه زوال نهاد. در ماه ژوئن، وی انگلستان را ترک گفت تا از زادگاه دلبندش، هانوور، دیدن کند. در نزدیکی اوسنابروک، نامهٔ تاکرده‌ای به درون کالسکهٔ او افکندند؛ این نفرین‌نامه‌ای بود که همسرش در دم‌مرگ نوشته بود. با خواندن آن، شاه بیهوش شد و در روز ۱۱ ژوئن درگذشت.

II ـ جورج دوم و ملکه کرولاین

فرزند و دشمن جورج مرگ پدر را کیفری از جانب پروردگار دانست که بی‌دلیل به تأخیر افتاده بود. چون ویلیام‌ویک، اسقف اعظم کنتربری، وصیتنامهٔ پادشاه فقید را به فرزندش جورج‌آوگوستوس داد، وی آن را به جیب نهاد و هرگز مردم را از مضمون آن آگاه نساخت. برخی گفته‌اند که او از آن روی از افشای وصیتنامهٔ پدر خودداری کرد که جورج اول پیشنهاد کرده بود هانوور و انگلستان به دو فرمانروای جداگانه سپرده شوند؛ برخی نیز ادعا می‌کردند که جورج اول برای نواده‌اش، فردریک‌لویس، برای معشوقه یا همسرش، داچس آو کندل، و برای دخترش، که ملکهٔ پروس بود، پولهای چنان هنگفتی به ارث گذاشته بود که اجرای وصیتنامهٔ خزانهٔ شاهی را برباد می‌داد. تاریخ از آن آگاه نیست.

جورج دوم، مانند پدرش، سربازی دلیر بود. در بیست‌وپنج سالگی، با دلاوری بسیار در ارتش پرنس‌اوژن دو ساووا و دیوک آو مارلبره در اودنارد جنگید (۱۷۰۸)؛ و در شصت سالگی سپاه خویش را در دتینگن به پیروزی رساند

(۱۷۴۳). او خوی و خصلت سپاهیگری را غالباً با خود به دربار می‌برد، سخنان تند برزبان می‌راند، و دشنامهایی چون «اراذل»، «کله پوکهای متعفن»، «دلقکها» نثار وزیرانش می‌کرد. ولی به شایستگی و توانایی شاهی می‌کرد. انگلیسی را خوب می‌دانست، ولی به لهجهٔ غلیظ وستفالیایی سخن می‌گفت. با ناشکیبایی، ولی بدقت ناظر اقدامات پارلمنت در جهت تحدید اختیارات و درآمدش بود؛ برای آنکه جان بول را آرام و قادر به پرداخت دیون خود نگاه دارد، سیزده سال از رابرت والپول سخت پشتیبانی کرد ـ او نیز چون پدر غالباً به هانوور می‌رفت و این غیبتها پیرامونیانش را خشنود می‌ساختند. به‌مانند پدر، با پرینس آو ویلز مشاجره و تندزبانی می‌کرد، زیرا به گفتهٔ هوریس والپول «دشمنی با فرزند بزرگ عادت این خاندان بود.» جورج دوم، چون پدر، معشوقه‌هایی به‌دور خویش گردآورد، ولی شاید این کار به خاطر رعایت رسم تشخص بود؛ او، برخلاف پدر، ازته‌دل به همسرش مهر می‌ورزید.

کرولاین، دختر فردریک، مارکگراف براندنبورگ ـ آنسباخ، در دربار سوفیا شارلوته، خواهر جورج اول و نخستین ملکهٔ پروس، در شارلوتنبورگ پرورش یافته بود. او در آنجا به لایبنیتز برخورد، از بحثهای فیلسوفان، یسوعیان، و پروتستانها بهره‌مند شد، و در دین به‌طرز ننگ‌آوری آزاداندیش و روادار بارآمده بود. شارل ششم، امپراطور «امپراطوری مقدس روم»، قلب و معتقدات دینی خود را بدو عرضه داشت؛ کرولاین هر دو را رد کرد و با جورج آوگوستوس، برگزیننده و شاهزادهٔ «سرخروی» هانوور، زناشویی کرد؛ باوجود خلق‌وخوی بد خود و شاهزاده و رویدادهای ناگوار بسیار، و با نادیده گرفتن معشوقه‌های وی، تا پایان عمر بدو وفادار ماند. جورج بخشونت با او رفتار می‌کرد و دربارهٔ روابط ناپاکش با زنان دیگر نامه‌های مفصلی به او می‌نوشت؛ ولی برای اندیشه‌ها و منش او آنچنان احترامی قایل بود که هنگام غیبتهای طولانی خویش از انگلستان به او اجازه می‌داد (به یاری والپول) کشور را اداره کند؛ و پس از بازگشتش، رهبری سیاست خود را به دست او می‌سپرد.

پس از گذشت طراوت جوانی و پژمردن بدن گوشتالود، جز دستهای زیبا و ظرافت گفتار و کردار، اثری از فریبندگی در او نمانده بود تا بدان وسیله شوهرش را برای خود حفظ کند؛ با اینهمه، شوهرش سینهٔ زیبا و خوشتراش او را می‌ستود و از او می‌خواست که آن را هرچه بیشتر به نمایش گذارد. کرولاین پس از هر زایمانی، چاقتر می‌شد؛ چهره‌اش را لکهای آبله پوشانده بود، صدایش بلند و از ته‌گلو بود، و به توطئه و قدرت علاقهٔ بسیار داشت. باوجود این، انگلیسیان کم‌کم به شوخیهای شیرین او علاقه‌مند شدند؛ آنان دریافتند که این زن برای آنکه همسر نیک و ملکهٔ شایسته‌ای شود، از تندرستی و آسایش خویش دست شسته است؛ و متفکران انگلستان نیز باحیرت پی می‌بردند که این براندنبورگی بظاهر کودن قادر است ادبیات، علوم، فلسفه، و موسیقی زمان را درک و تحسین کند.

کرولاین دربارش را تقریباً به سالونی مبدل کرده بود که در آن از کسانی چون نیوتن، کلارک، بارکلی، باتلر، پوپ، چسترفیلد، گی، و لیدی مری مانتگیو پذیرایی می‌کرد. او از ابتکار لیدی مری در آبله‌کوبی استقبال کرد. یکی از دختران میلتن را از تنگدستی رهایی بخشید؛ در خلال دگرگونیهایی که در وضع جامعه و حالت شاه پدید آمد، از هندل پشتیبانی نمود. هزینهٔ تحصیل جوانان بااستعداد تنگدست را از کیسهٔ خود فراهم کرد؛ با اعطای حقوق بازنشستگی، ویستن بدعتگذار را نجات داد؛ جکوبایتهای اسکاتلند را از آزادی دینی برخوردار ساخت. به جای اصیل آیینی، دانش استفان انگلیکان را ملاک شایستگی آنان برای پیشوایی کلسیا قرار داد. او خود خداپرست بود و به بقای روح به دیدهٔ شک و تردید می‌ـ نگریست؛ ولی از آنجا که کلیسای رسمی انگلستان را دستیار دولت در تحکیم اخلاق مردم و نظم اجتماعی می‌شمرد، عقیده داشت که دولت باید هزینهٔ این کلیسا را فراهم سازد. ولتر گفته است: «این شاهزاده خانم برای ترویج هنر و نیکخواهی زاده شده است. ... او یک فیلسوف دوستداشتنی است که بر تخت شاهی تکیه زده است.» عمق بینش فلسفی کرولاین بدو امکان می‌داد که، حتی در ساعتهای واپسین عمر، مصیبتهای زندگی را جدی نشمرد. هنگامی که از نوعی فتق کشنده ـ که کسی جز شاه از آن آگاه نبود ـ رنج می‌برد، به شاه، که

اکنون پنجاهساله بود، سفارش کرد که پس از مرگ او با دیگری زناشویی کند. پاسخی که وی از روی صداقت و اندوه داد نمودار روحیهٔ مردم آن روزگار است: «نه، من با معشوقه‌هایم خواهم زیست.» و کرولاین پاسخ داد: «آه، خدای من، این تو را از داشتن همسر بازنمی‌دارد.» شاه در مرگ همسرش سوگواری بی‌سابقه‌ای کرد: «هرگز زنی ندیده‌ام که لیاقت بستن بندکفشهای او را داشته باشد.» بیست‌وسه سال بعد، به پیروی از وصیتنامهٔ او، تابوت کرولاین را در دیر وستمینستر گشودند تا جسد شاه را در کنارش نهند.

III ــ رابرت والپول

در سایهٔ دفاع و حمایت شجاعانهٔ آن زن، و به رغم کارشکنی انبوه دشمنان جاهطلب و جنگ‌افروز، والپول توانست بیست سال انگلستان را از کامیابی و صلح و آرامش برخوردار سازد. او قدیس نبود؛ شاید فاسدترین وزیری بود که انگلستان تا آن زمان داشت؛ ولی یکی از بهترین زمامداران انگلستان نیز به‌شمار می‌رفت. در آن روزگار تباه، خرد تنها از راه فساد می‌توانست حکومت کند.

رابرت والپول جوانترین فرزند یکی از خانواده‌های کهن نورفک بود. والدینش می‌خواستند وی را برای خدمت در کلیسا پرورش دهند، از این روی، وی را در کالج ایتن به تحصیل علوم دینی واداشتند؛ در آنجا همزمان با دشمن آیندهٔ خود، یعنی بالینگبروک، درس می‌خواند. مرگ برادران ارشد وی را وارث دارایی خانواده ساخت؛ و چون خانوادهٔ او بر سه شهر، که از حوزه‌های انتخابی کشور بودند، تسلط داشت، برای او دشوار نبود توجه خویش را با کامیابی از الاهیات به سیاست معطوف دارد. در بیست‌وپنج سالگی به نمایندگی حزب ویگ به مجلس عوام راه یافت (۱۷۰۱). به یاری نفوذ بستگان، هوش و دارایی، و نفوذ و توانایی خویش در ادارهٔ امور مالی بزودی به مقام وزارت جنگ رسید (۱۷۰۸). در ۱۷۱۲، توریهای فاتح وی را برکنار، و به اتهام فساد در برج لندن زندانیش کردند؛ ولی بوی پول آنچنان زمامداران آن روزگار را سرمست می‌کرد که چندی بعد وی را از زندان آزاد ساختند. والپول، پس از آزادی، بار دیگر به نمایندگی پارلمنت برگزیده شد و به ریاست خزانه‌داری انگلستان رسید (۱۷۱۵). ولی مشکلات سیاسی در ۱۷۱۷ وی را ناگزیر ساختند از این سمت کناره‌گیری کند. در ۱۷۲۰، ورشکستگی «شرکت دریای جنوب» و به ثبوت رسیدن درستی نظرات قبلی والپول حتی دشمنان وی را به این نتیجه رساند که او لایقترین مردی است که می‌تواند ثبات مالی را به انگلستان بازگرداند. بار دیگر به ریاست خزانه‌داری انگلستان برگزیده شد (۱۷۲۱)؛ و، چنانچه دیدیم، با سپردن مسئولیتهای «شرکت دریای جنوب» به بانک انگلستان به بحران مالی پایان داد؛ بدهی شرکت، که ۷،۰۰۰،۰۰۰ پوند بود، تدریجاً به مردم پرداخته شد. قماربازان حقشناس زمام امور کشور را بیست‌ودو سال به دست والپول سپردند.

جلوس جورج دوم چندی دست والپول را از قدرت کوتاه کرد. شاه جدید دشمن سوگند خوردهٔ همهٔ کسانی بود که پدر وی را خدمت کرده بودند؛ از این روی، والپول را کنار گذاشت و سر سپنسر کامپتن را مأمور تشکیل دولت ساخت. ولی کامپتن بیکفایتی خویش را زود آشکار و تصدیق کرد؛ کرولاین به شاه اندرز داد که مسئولیت ادارهٔ کشور را بار دیگر به دست والپول بسپارد. والپول، با وعدهٔ پرداخت مستمری بیشتر به شاه و ملکه، بحث را فیصله داد. سر سپنسر با امتنان ارل‌نشینی را پذیرفت و والپول زمامداری را دوباره به دست گرفت. عنوان «نخست‌وزیر» اولین‌بار به او داده شد، و این لفظ در اصل (مانند عنوانهای «مسیحی»، «پیرایشگر»، و «متودیست») دشنام به حساب می‌آمد. درضمن او اولین نخست‌وزیری بود که شمارهٔ ۱۰ داونینگ ستریت را خانهٔ رسمی خود ساخت.

خوی و منش والپول تا حدی فن موفقیت سیاسی او را روشن می‌سازد. او بیش از یک سال در دانشگاه تحصیل نکرده بود و از معلوماتی که معمولا نخست‌وزیران انگلستان دارا بودند چندان بهره‌ای نداشت؛ در رفتار و گفتار او نیز وقار کمی به چشم می‌خورد. مکولی گفته است: «هرگاه که از بحثهای سیاسی دست می‌کشید، تنها از زنان می‌توانست

سخن گوید؛ و دربارهٔ این موضوع مورد علاقهٔ خویش چنان بیپرده سخن می‌گفت که حتی نسل گستاخ و بیملاحظهٔ زمان خود را تکان می‌داد.» فرزندش، هوریس، وی را از آن روی که با کتاب آشنایی نداشت فاقد صلاحیت زمامداری نمی‌شمرد: «او انسانها را بیش از نوشته‌هایشان می‌شناخت، و به جای دستگاههای فکری مردم از خواستها و علایق آنان یاری می‌جست.» او به اندازه‌ای که بتواند با شاه سخن گوید به زبان لاتینی آشنایی داشت؛ زیرا جورج اول انگلیسی نمی‌دانست و والپول با زبانهای آلمانی و فرانسوی آشنایی نداشت. او همهٔ ویژگیهای جان بول را، جز جنگجویی، دارا بود: تنومند، قوی‌بنیه، رک‌گو، نیکخو، و مرد عمل بود؛ از خوراک و نوشابه لذت می‌برد، ولی به هنگام کار سخت می‌کوشید؛ به جای شمشیر، کیسهٔ پولش را به صدا درمی‌آورد و، از این حیث، شاید به جان بول شباهت داشت. والپول تقریباً فاقد هرگونه اصول اخلاقی بود. سالهای بسیاری را آشکارا به زناکاری گذراند؛ او برای آداب و ظرافتی که اشراف در ارتکاب فساد و هرزگی رعایت می‌کردند کمترین ارزشی قایل نبود. با ملکه کرولاین دربارهٔ معشوقه‌های شاه شوخی می‌کرد؛ پس از مرگ ملکه، برای آنکه اندیشهٔ شاه سوگوار را از مرگ همسر منحرف کند، به دختران او اندرز داد که ندیمه‌ها را به نزد شاه بیاورند. او به دین پوزخند می‌زد. وقتی کرولاین در بستر مرگ بود، او پی اسقف اعظم کنتربری فرستاد و گفت: «بگذارید این بازی خنده‌آور اجرا شود. اسقف اعظم خوب از عهدهٔ آن برخواهد آمد. می‌توان به او دستور داد که کارش را زود انجام دهد. او نه گزندی به ملکه می‌رساند و نه خیری. اجرای این مراسم همهٔ ابلهان خردمند و نیکو را، که هرگاه تظاهر نکنیم چون آنان ابلهیم ما را ملحد خواهند خواند، خشنود خواهد ساخت.» والپول به انگیزه‌های متعالی و ازخودگذشتگی در بشر اعتقاد نداشت؛ و مانند مارلبره، مقام دولتی را وسیله سودجویی و مال‌اندوزی ساخت. او راه پیشرفت و کامیابی سیاسی فرزندش، هوریس، و دیگر خویشان را هموار ساخت. برای خود در هوتن کاخی به ارزش ۲۰۰٬۰۰۰ پوند بنا کرد و آن را با نقاشیهایی زینت داد که به تخمین هوریس ۴۰٬۰۰۰ پوند ارزش داشتند؛ او در اینجا در خانهٔ خود را به روی همهٔ مردم ایالت نورفک گشود. او به اندازهٔ جان بول بخشنده و گشاده‌دست بود؛ زیرا (هرگاه سخن دشمنان او را بپذیریم) در بین دارایی خود و ثروت جان بول نمی‌توانست تفاوت بگذارد.

او نمایندگان پارلمنت را با پول می‌خرید؛ همان‌گونه که ریشلیو با آن ارتشها را می‌خرید، و یا هانری چهارم با آن دشمنان را خلع سلاح کرده بود. والپول، پس از آنکه نتوانست مقاصد خویش را از راههای دیگر پیش برد، این وسیله را برگزید. فساد پارلمنت، که از زمان چارلز دوم آغاز شده بود، اکنون بدانجا رسیده بود که در مجلس عوام جز به زور پول کاری از پیش نمی‌رفت. والپول برای خرید کرسیها و آرای پارلمنت و سردبیران روزنامه‌ها بودجهٔ محرمانه، و حتی یک اطاق محرمانه، در اختیار داشت؛ گفته‌اند که او برا ی همراه ساختن روزنامه‌ها با مقاصد خویش سالی ۵۰٬۰۰۰ پوند به صاحبان آنها می‌داد. والپول در ۱۷۲۵ جورج اول را برآن داشت که فرقهٔ «شهسواران باث» را تأسیس کند که شامل شاه مهین سرور، و سی‌وشش شهسوار باشد. والپول، چون ناپلئون، دریافته بود که فرمانروایی بر مردم، با دادن نشان و مدال، باصرفه‌تر از واداشتن آنان به فرمانبرداری به زور پول است.

والپول، برای آنکه انگلستان را کامروا و آرام سازد، از این شیوه‌های پلید یاری می‌جست. اهداف او وسایلی را که به کار می‌گرفت توجیه نمی‌کردند، ولی نمودار جنبهٔ پاکتر منش او بودند. او مرد نیکخواهی بود و می‌کوشید که، به‌رغم آشفتگیهای سیاسی، تضاد منافع طبقاتی، و فریادهای گروههای شووینیست، میهن خویش را از صلح و آرامش برخوردار سازد. شعارش این بود: «بگذارید فتنه خوابیده باشد.» گرچه این شیوهٔ کشورداری دوران حکومت او را به فتوحات نظامی یا اصلاحات داخلی ممتاز نساخت، اما برای او در نزد خردمندان احترام بسیار فراهم آورد. دشمنانش اعتراف می‌کردند که او کینه‌توز و انتقامجو نیست، و در مقام دوست بیش از کسانی که چون او با طبایع پست بشری آشنایی دارند قابل اعتماد است و، یا حتی، به دیگران اعتماد می‌کند. او نقشه‌های دور و درازی برای عظمت کشور

نداشت، ولی با هر مشکلی که پیش آمد با چنان زیرکی، بردباری، و کاردانی مقابله می‌کرد که انگلستان سرانجام از همهٔ گناهان او، جز عشق به صلح، چشم پوشید.

قوانین اقتصادی او خاوندان و بازرگانان را به‌هم نزدیک ساختند. او مالیات زمین را کاهش داد و کیفر تجاوز به دارایی مردم را تشدید کرد؛ در همان ضمن رشد سرمایه‌داری را تشویق کرد. با اعطای جایزه به صادرکنندگان، و با اخذ گمرک از واردات، بازرگانان و تولیدکنندگان را مساعدت نمود. چنین می‌نماید که به تنگدستی دهقانان بی‌زمین و پرولتاریای روبه‌رشد شهرها توجهی نداشت؛ او ظاهراً بر این عقیده بود که توزیع نا برابر ثروت نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر توزیع نابرابر توانایی مردم به دست طبیعت است. هرگاه از جوایز صادراتی و گمرک واردات بگذریم، او طرفدار آزادی تجارت بود؛ او سالها قبل از ادم‌سمیث و فیزیوکراتهای فرانسه با دخالت دولت د رتجارت مخالفت می‌ورزید؛ تنها در یک‌سال، حقوق گمرکی ۱۰۶ نوع کالای صادراتی و ۳۸ نوع کالای وارداتی را کاهش داد؛ تجارت با مستعمرات امریکایی انگلستان را از محدودیتهای بسیاری آزاد ساخت، و استدلال کرد که اقتصاد انگلستان با کمترین دخالت مقررات دولتی بهتر رشد خواهد کرد. گذشت زمان درستی نظر وی را به ثبوت رساند؛ ثروت ملی، با آنکه درست توزیع نشده بود، به‌سرعت افزایش یافت و درآمد دولت افزونتر شد؛ والپول، با به کار بردن درآمد دولت با صرفه‌جویی و کاردانی، بهترین وزیر تجارتی شناخته شد که انگلستان به خود دیده است.

لایحهٔ مالیات کالاهای داخلی (۱۷۳۳) والپول را به چشمگیرترین شکست دوران زمامداری خود گرفتار کرد. قاچاق‌فروشان شراب و توتون مقامات گمرک را فریب می‌دادند و در نتیجه مالیات دارایی را سنگینتر می‌ساختند. برای جلوگیری از آن، والپول پیشنهاد کرد که از این کالاها، در هرجای انگلستان که نگاهداری یا فروخته شوند، مالیات گرفته شود. مأموران مالیات اجازه یافتند هر خانه‌ای را، هر وقت که بخواهند، بازرسی کنند؛ کسانی که کالاهای مشمول حقوق گمرکی و عوارض دیگر را پنهان می‌کردند به پرداخت جریمه یا به زندان محکوم می‌شدند. واردکنندگان، قاچاق‌فروشان، و فروشندگان، و خریداران شراب و توتون در سراسر کشور به اقدام دولت اعتراض کردند و مخالفان والپول در مجلس عوام اخذ این مالیات را محکوم کردند و شیوهٔ اقدام وی را خودسرانه، ظالمانه، و تجاوز آشکار به آزادیهای مردم انگلستان خواندند. به گفتهٔ فردریک کبیر، «نمایندگان پارلمنت به والپول گوشزد کردند که او با پول می‌تواند آنان را به هرگونه تبهکاری عادی وادارد، ولی تصویب این لایحه مستلزم فسادی بیش از تبهکاری آنهاست.» شاید هم، آنها امیدوار بودند که مسئولیت امور مالی را از دست وی بگیرند. جزواتی که در هزاران نسخه در سراسر کشور پخش شدند والپول را با سخنان زشت به باد دشنام گرفتند. مردم تالار وستمینستر را محاصره کردند، آدمکهایی را که به شکل والپول ساخته بودند آتش زدند، و کوشیدند نخست‌وزیر را، هنگامی که از کلیسای سنت‌ستیون خارج می‌شد دار بزنند؛ ملت تا لبهٔ انقلاب برافروخته شد. ملکه کرولاین از وفاداری ارتش و سرنوشت خاندان شاهی هراسان گشت، والپول، با اذعان به شکست خویش، لایحه را پس گرفت؛ از آن پس، قدرت او روبه زوال نهاد و دشمنان برای کشتن او همدست شدند.

IV ــ بالینگبروک

دشمنان او بسیار و گوناگون بودند. گروهی از آنان، که از جکوبایتها بودند، با «مدعی پیر» توطئه‌چیدند و چندی بعد فریفتهٔ افسون فرزند او، شاهزاده‌چارلی خوبروی («مدعی جوان») شدند. گروهی دیگر به دور فردریک لویس، پرینس آو ویلز، دشمن و وارث شاه انگلستان گرد آمدند.بزرگترین نویسندگان انگلستان ــ سویفت، پوپ، فیلدینگ، آرباثنت، تامسن، ایکنساید، و گی ــ با والپول دشمن بودند؛ آنان از رفتار ناشایست او پرده برمی‌داشتند، از اشتباهات سیاسیش انتقاد می‌کردند، و او را برای قطع کمک دولت به نویسندگان، که از زمان ویلیام سوم و ملکه آن معمول شده بود، نکوهش می‌کردند. توریها نیز که تشنهٔ قدرت بودند، با تحریک شاعران و مخالفان والپول در پارلمنت، موقعیت وی را

متزلزل می‌نمودند. ویلیام‌پولتنی، چسترفیلد، و پیت با آنان هماواز شده بودند و بالینگبروک با خامهٔ مهلک خویش سرسختانه از آنان پشتیبانی می‌کرد.
بالینگبروک در ۱۷۲۳ از طرف شاه بخشیده شد، و اجازه یافت به انگلستان و ملک خویش بازگردد؛ ولی نفوذ والپول دست وی را از دولت و پارلمنت، به عنوان آدمی خیانتکار و کسی که در صداقتش تردید است، کوتاه کرد. با اینهمه، او همچنان قدرت خویش را حفظ کرد. روشنفکران انگلستان، که مجذوب سیمای زیبا و خردمندی و آوازهٔ بلند او شده بودند، در خانهٔ شهریش به گرد او جمع می‌شدند. او در آنجا، و نیز در خانهٔ ییلاقی خود، با سویفت، هجویات، با پوپ، سخنان بدعتگذارانه، و با گی، چکامه ردوبدل می‌کرد؛ در آنجا، سخت می‌کوشید تا توریهای گرسنه و ویگهای سیراب‌نشده را در ضدیت با والپول با یکدیگر متفق سازد؛ در آنجا، برنامهٔ مجله‌ای را طرح ریخت و نویسندگانی برای آن برگزید. این مجله ـ که نخست (۱۷۲۶) کانتری جنتلمن، و سپس کرافتسمن نام گرفت ـ طی ده سال، هرهفته، ضربه‌ای بر اعمال و هدفهای والپول وارد آورد. تندترین مقاله‌های مجله را خود بالینگبروک می‌نوشت و این مقاله‌ها، پس از افول سویفت، بهترین نثر سیاسی در زبان انگلیسی به‌شمار می‌رفتند.
نوزده گفتاری که در ۱۷۳۳ و ۱۷۳۴، به نام رساله دربارهٔ احزاب، در مجله انتشار یافتند از روی استهزا به والپول اهدا شدند. چسترفیلد به فرزندش نوشت: «قبل از آنکه اینها را بخوانم از وسعت و قدرت زبان انگلیسی آگاه نبودم.» سیرت بالینگبروک مایه شکست او بود. رفتار ملایم و دلپسندش (که تنها اصل اخلاقی او بود)، هرگاه که اراده یا اندیشه‌های وی به بن‌بست یا مخالفان برمی‌خوردند، وی را ترک می‌گفت. در ژوئن ۱۷۳۵، با پولتنی، که رهبر اسمی مخالفان والپول بود، درافتاد و با خشم به فرانسه بازگشت. در آنجا با مارکیز خود نزدیک فونتنبلو اقامت گزید و با فلسفه بر زخمهای روحیش مرهم نهاد. در نامه‌هایی دربارهٔ بررسی و کاربرد تاریخ، که در ۱۷۳۵ نوشت، تاریخ را آزمایشگاه بزرگی دانست که رویدادهای تاریخی در آن، به دفعات بیشمار، انسان، نظامهای اقتصادی، و دولتها را آزموده‌اند. از این روی، او تاریخ را بهترین وسیلهٔ شناخت طبیعت بشری، تعبیر زمان حال، و پیشبینی آینده دانست. می‌گوید: «تاریخ فلسفه‌ای است که درسهای خود را با نمونه می‌آموزد. ... تاریخ، تمام عمر بشر را نشان می‌دهد.» باید «تاریخ را با بینش فلسفی راهنمای خود سازیم؛» و نه تنها خویشتن را با علتها، معلولها، و رشته حوادث همانند آشنا کنیم، بلکه در راههایی گام برداریم که ثابت شده است که ضامن تعالی و نیکبختی بشرند. دشواری بررسی تاریخ این است که «بیشتر روایتهای آن با دروغ همراهند، و روایتهایی نیز که با دروغ درنیامیخته‌اند از خطا مصون نمانده‌اند. ... دروغگویی از سران کلیسا به دیگر تاریخنویسان سرایت کرده است؛» ولی پژوهندهٔ پابرجا می‌تواند دروغگو را با دروغگو روبه‌رو کند و راه خویشتن را از میان آن دو به‌سوی حقیقت بگشاید.
بالینگبروک در ۱۷۳۶ با نگارش نامه‌هایی دربارهٔ روح میهن‌پرستی به جهان سیاست بازگشت. او در این کتاب به فساد دولت والپول حمله کرد و خواستار روحیهٔ تازهٔ ازخودگذشتگی در سیاست انگلستان شد.
وجد و سرور میهن‌پرست حقیقی را، که در راه نیکبختی و سربلندی میهن از همهٔ فهم و اندیشه و کار خود یاری می‌جوید، نه مونتنی هنگام نگارش «رسالات» خویش، نه دکارت هنگام آفریدن جهان های نو، و نه نیوتن هنگامی که قوانین حقیقی طبیعت را براساس آزمایش و هندسهٔ عالی کشف می‌کرد و بنیاد می‌نهاد احساس کرده است.
او چشم امید خویش را به نسل جوان دوخته بود. هنگام دیدار خود از انگلستان در ۱۷۳۸، با فردریک‌لویس، پرینس آو ویلز، که اکنون مخالفان والپول را رهبری می‌کرد، آشنا شد. بالینگبروک اکنون مشهورترین اثر خود را به نام مفهوم یک پادشاه میهن‌پرست را خطاب به منشی مخصوص فردریک نوشت. فردریک در ۱۷۵۱ درگذشت، ولی فرزند او، که بعدها به نام جورج سوم به پادشاهی انگلستان رسید، پاره‌ای از اندیشه‌های نویسندهٔ این رساله را شالودهٔ ایمان سیاسی خویش ساخت. بالینگبروک در این رساله آرزو کرده بود که حکومت به دست فرمانروای صالح و

نیکخواهی سپرده شود. این همان آرزویی است که ولتر و «فیلسوفان» فرانسه، در نسل بعد، در دل می‌پروراندند. وی چنین استدلال می‌کرد که انگلستان آنچنان به پستی گراییده است که کسی نمی‌تواند آن را نجات بخشد، مگر شاهی که باچیرگی بر احزاب و دسته‌ها، و حتی پارلمنت، قدرت را به‌دست گیرد، رشوه‌خواری را به سختی کیفر دهد، و همچنانکه شاهی می‌کند بر کشور نیز حکومت کند. ولی این شاه میهن‌پرست باید قدرت خویش را، به‌جای حق‌الاهی، ودیعهٔ ملت بشمارد؛ بداند که قدرتش مطلق نیست و قوانین طبیعت، آزادی مردم و مطبوعات، و آداب و رسوم کشور آن را محدود می‌سازد؛ و باید هر مسئله‌ای را در ترازوی مصالح و نیکبختی ملت ارزیابی کند. بازرگانی را، که سرچشمهٔ اصلی ثروت ملی است، رونق بخشد، در انگلستان، شاه باید نیروی دریایی را، که ضامن استقلال این کشور و تعادل نیرو در اروپاست، تقویت کند.

بالینگبروک با نگارش رساله مفهوم یک شاه میهن‌پرست بر آن بود که برای طرد اندیشه‌های جکوبایتها و سازش دادن زمین با بازرگانی، امپراطوری با آزادی، و خدمات اجتماعی با ثروت خصوصی، به‌دست توریهای رانده شده و ویگهای ناخشنود حزب توری تازه‌ای با اصول ویگها تشکیل دهد. این رساله، پس از انتشار (۱۷۴۹)، مظهر آمال جوانانی شد که با نام «رفقای شاه» ظهور یک فرمانروا را برای زدودن پلیدیها از سیمای انگلستان آرزو می‌کردند. این رساله به تشکل فلسفهٔ سیاسی سمیوئل جانسن، پیت‌مهین، و پیت کهین نیز یاری کرد و الهامبخش محافظه‌کاری آزادیخواهانهٔ بنجمین دیزریلی شد. به‌پاس همین خدمت است که دیزریلی در اثر خویش، دفاع از قانون اساسی انگلستان، که در ۱۸۳۵ انتشار یافت، از بالینگبروک به نام پدر دموکراسی توری، و کسی که «با تجهیز افکار عمومی، به قدرت رسیدن حزب توری را در آینده امکانپذیر ساخت.» ستایش کرده است. تلاش و نفوذ بالینگبروک و دیزریلی بود که توریهای شکست خورده را به «محافظه‌کاران» پیشرو انگلستان معاصر مبدل ساخت.

۷ ــ چگونه می‌توان وارد جنگ شد؟

تبلیغات بالینگبروک، همراه با روحیهٔ جنگجویی پارلمنت پولدوست، به دوران طولانی فرمانروایی والپول پایان داد. نخست‌وزیر دوراندیش، با سیاست حفظ آرامش، تا آنجا که می‌توانست از گرفتاری خارجی دوری جست، برای حفظ صلحی که پیمان اوترشت به ارمغان آورده بود، با کاردینال فلوری که با سیاست مشابهی فرانسه را اداره می‌کرد اتفاق‌نظر یافت و مسئولیت ادارهٔ روابط خارجی کشور را، در زمینه‌های دیگر، به‌دست توانای برادرش هوریشیو سپرد. ولی تسلط بریتانیا بر جبل‌طارق، و رقابت این کشور با اسپانیا برای تسلط بر امریکا و دریاها، سالهای آینده را با تشنجاتی فزاینده مواجه کرد. جورج اول و نخست‌وزیرش، ستنپ، در ژانویه و ژوئیهٔ ۱۷۲۱ به فیلیپ پنجم، شاه اسپانیا، وعده داده بودند که پس از بهبود وضع مالی کشور و فرونشستن خشم پارلمنت، دولت انگلستان از مالکیت جبل‌طارق دست خواهد شست؛ اما مردم انگلستان با چنین تسلیمی مخالف بودند. اکنون داستان به جنگ کشانده شدن انگلستان را از زبان خود انگلیسیان بشنویم؛ این داستان نمودار جنگ طلبی ناشی از میهن‌پرستی افراطی مردم انگلستان و راستگویی تاریخنویسان آنهاست.

چنانکه خود انگلیسیان گفته‌اند، «شرکت دریای جنوب» از امتیازاتی که دولت اسپانیا به بریتانیا داده بود گستاخانه سوءاستفاده می‌کرد؛ سالی دست‌کم یک کشتی بازرگانی به مستعمرات اسپانیا در «دنیای جدید» می‌فرستاد، و دادوستد غیرقانونی دامنه‌داری را با این سرزمینها آغاز کرده بود. اسپانیا، با بازرسی کشتیهای مظنون به حمل کالای قاچاق، در مقام تلافی برآمد. رابرت جنکینز ادعا کرد که در یکی از این موارد (۱۷۳۱) یکی از گوشهایش را از دست داده است؛ او این گوش را نگاه داشت، در انگلستان نمایش داد، و از مقامات انگلیسی خواست که از اسپانیا انتقام بگیرند. اسپانیاییان پاره‌ای از کشتیهای انگلیسی را که سرگرم بازرگانی مجاز بودند توقیف کردند و زندانیان انگلیسی را به زنجیر بستند؛ دریاستیزان انگلیسی نیز متقابلا اسپانیاییان را اسیر کردند و در مستعمرات انگلستان به‌بردگی

فروختند. حمل قاچاق ادامه داشت و دولت اسپانیا به این عمل اعتراض می‌کرد. والپول، که نمی‌خواست درآمد «شرکت دریای جنوب» را که برای حفظ هستی خویش در تلاش بود کاهش دهد، برای جلوگیری از فعالیت نامجاز آن اقدامی نکرد، ولی با کشتیهایی که در کرانه‌های انگلستان به دادوستد کالای قاچاق اشتغال داشتند بسختی رفتار کرد. بازرگانان انگلیسی با اطمینان به برتری نیروی دریایی خویش و مصونیت انگلستان در برابر تعرض خارجی، و باامید به گشودن بازارهای تازه و گسترش بازرگانی خویش، خواهان جنگ بودند. داستانهای واقعی یا ساختگیی که از درنده‌خویی اسپانیاییان به گوش مردم انگلستان می‌رسیدند آنان را به جوش آورده بودند؛ مردم انگلستان اکنون کسانی را که از شدت عمل طرفداری می‌کردند به نام میهن‌پرستان شجاع می‌ستودند، و آنانی را که از ملایمت دم می‌زدند بزدل می‌خواندند. جنکینز گوش خود را؛ که در بطری نهاده بود، به پارلمنت نشان داد (مارس ۱۷۳۸)، و به دنبال آن پولتنی، پیت، و دیگر مخالفان والپول دربارۀ لزوم دفاع از شرف بریتانیا داد سخن دادند. مردم اسپانیا نیز انگلیسیان را به نام سگان بدعتگذار به باد دشنام گرفته بودند و این افسانه را که ناخدای انگلیسی یک نجیبزادۀ اسپانیایی را برآن داشته است که بینی خود را بریده و ببلعد باور می‌کردند.

هر دو دولت رفتار معقولانه‌ای پیش گرفته بودند. لا کاذرا، نخست‌وزیر اسپانیا، برای ارضای مردم نامۀ تندی به والپول نوشت، ولی در خفا به او اطلاع داد که اسپانیا از رفع اختلافات دو دولت از طریق مذاکره استقبال می‌کند. دولت انگلستان، با نادیده گرفتن داد و فریاد مردم، عهدنامۀ پارذو را با اسپانیا بست (۱۴ ژانویۀ ۱۷۳۹)؛ هر دو دولت امتیازهایی به دیگری دادند و برای رفع اختلافهای مهم خود کمیسیونی برگزیدند. نیمی از مردم اسپانیا این عهدنامه را پذیرفتند، ولی تقریباً همۀ مردم انگلستان بدان اعتراض کردند. «شرکت دریای جنوب» ادعا کرد که این عهدنامه درآمد و سود سهام شرکت را شدیداً محدود می‌کند؛ سفیر کبیر انگلستان در مادرید نیز از عمال «شرکت دریای جنوب» بود. از این گذشته، قرارداد آسینتو، که امتیاز فروش بردگان سیاه را در مستعمرات امریکایی اسپانیا به انگلستان داده بود، در ۶ مه ۱۷۳۹ به سر آمد و فیلیپ پنجم از تمدید آن خودداری کرد. باوجود این، والپول در تعقیب سیاست صلح‌طلبی خویش ناوگان بریتانیا را از مدیترانه فراخواند؛ ولی اندکی بعد، به گمان اینکه اسپانیا دست‌اندرکار امضای یک اتحاد پنهانی با فرانسه است، دستور خود را لغو کرد و به ناوگان بریتانیا فرمان داد از جبل‌طارق دفاع کنند. لا کاذرا اعتراض کرد؛ والپول که تسلیم خوی جنگ‌طلبی پارلمنت و مردم شده بود، مذاکرات را قطع کرد و انگستان در ۱۹ اکتبر ۱۷۳۹ به اسپانیا اعلام جنگ داد. مردم، که هنوز والپول را بزدل می‌خواندند، ابراز خوشنودی کردند و ناقوس کلیساها در سراسر انگلستان به صدا درآمد. جیمز تامسن چکامۀ شورانگیز فرمان بران، ای بریتانیا! را سرود و در آن گفت که انگلیسیان هرگز به بردگی تن نخواهند داد.

معمولا چیزی چون اعلام جنگ دولتی را نیرو نمی‌بخشد، زیرا جنگ مخالفان پاکدل دولت را برآن می‌دارد که شمشیرهای خویش را در غلاف فرو برند. ولی دولت والپول از این قاعده مستثنا بود. دشمنان والپول بدرستی دریافته بودند که وی با رزمندگان انگستان همدل نیست؛ دشمنان دولت ناکامیهای ارتش را به‌حساب کوتاهیهای والپول می‌نهادند و پیروزی نیروی دریایی را در پورتوبلیو (در تنگۀ پاناما) به نبوغ دریاسالار ورنون، که از مخالفان دولت بود، نسبت می‌دادند. در فوریۀ ۱۷۴۱ سمیوئل سندز به پارلمنت پیشنهاد کرد از شاه خواسته شود که والپول را از نخست‌وزیری برکنار کند. والپول، با جلب پشتیبانی جکوبایتهای پارلمنت، مخالفان را شکست داد و یک سال دیگر بر مسند قدرت باقی ماند؛ ولی دریافت که دوران او سپری گشته است و کشور به تغییری نیاز دارد.

والپول اکنون سخت فرسوده شده بود. فرزندش نوشت: «او که در سالهای گذشته پس از سر نهادن به بالین درخواب آرامی فرو می‌رفت... اکنون بیش از ساعتی نمی‌تواند بیاساید؛ و کسی که هنگام خورد و نوش فراموش می‌کرد نخست‌وزیر کشور است و از همۀ پیرامونیانش سرزنده‌تر و بیخیالتر بود اکنون با دیدگانی که بی‌اختیار به نقطۀ

نامعلومی دوخته شده‌اند یک ساعت خاموش برجای خود می‌نشیند.» انتخابات تازه کرسیهای پارلمنت را به دشمنان والپول سپرد؛ والپول، پس از آنکه برسر مسئله‌ای ناچیز با مخالفت پارلمنت روبه‌رو شد، در ۱۳ فوریهٔ ۱۷۴۲ از نخست‌وزیری کناره گرفت. او خویشتن را سالخورده‌تر و ناتوانتر از آن می‌دید که با پارلمنت دست و پنجه نرم کند، و از این روی جورج دوم را برآن داشت که وی را ارل آو اورفرد سازد. بدینسان، والپول به عضویت مجلس اعیان درآمد. او، برای دوران سقوط از نخست‌وزیری، بار خود را بسته بود.

والپول پس از بیماری دردناک طولانی، در ۱۸ مارس ۱۷۴۵، در شصت‌وهشت‌سالگی، چشم از جهان فروبست. انگلستان با صلح وداع گفت و در ایام نخست‌وزیری ویلیام پیت مهین و کهین به جهانگشایی پرداخت.

VI ــ ایرلند: ۱۷۱۴ – ۱۷۵۶

بندرت، در تاریخ، ملتی پیدا می‌شود که به اندازهٔ ملت ایرلند ستم کشیده باشد. همراه پیروزیهای مکرر ارتش انگلستان در راه سرکوبی شورشهای محلی، قوانینی وضع شدند که تن و روان مردم ایرلند را دربند می‌کشیدند. زمینشان ضبط و تنها مشتی خاوند کاتولیک ماند. تقریباً تمام زمینها در دست پروتستانهایی بود که با دهقانان مزدور چون برده رفتار می‌کردند. چسترفیلد می‌گفت: «رفتار خاوندان با مردم تنگدست ایرلند بدتر از رفتار برده‌داران با بردگان سیاه است.» لکی نیز گفته است: «این مسئله در ایرلند غیرعادی نبود، زیرا بسیاری از خاوندان ایرلندی برای مجازات رعایا زندانهای درست و حسابی در املاک خویش ساخته بودند.» بیشتر خاوندان ایرلند در انگلستان می‌زیستند و (به تخمین سویفت) یک‌سوم درآمد زمینی را که از اجاره‌داران ایرلندی املاک خود می‌گرفتند در آنجا خرج می‌کردند. کرایهٔ زمین، عشریهٔ کلیسای رسمی منفور، و پرداخت عوارض به کشیشان خودی اجاره‌داران ایرلندی را از هستی انداخته بود؛ آنان در کلبه‌های گلیی می‌زیستند که از سقفهایشان آب چکه می‌کرد؛ همواره نیمه‌عریان بودند و بر لبهٔ ورطهٔ گرسنه‌میری قرار داشتند؛ به عقیدهٔ سویفت، «زندگی اجاره‌داران ایرلند سخت‌تر از زندگی گدایان انگلستان بود.» گروهی از خاوندانی که در ایرلند می‌زیستند و نمایندگان خاوندان غایب بودند. با خورد و نوش، مهمانیهای پرهزینه، مشاجره، دوئل، و قمارهای کلان، پریشانی و بینوایی و کینه‌توزی مردم پیرامون خویش را از یاد می‌بردند.

پارلمنت انگلستان، که بر ایرلند تسلط کامل داشت، هر صنعت ایرلندی را که با صنایع انگلستان رقابت می‌کرد به نیستی می‌کشاند. قبلا دیده‌ایم که چگونه قانون ۱۶۹۹، با منع صدور پارچه‌های پشمی ایرلند به هر کشور خارجی، پشمبافی جوان این کشور را ریشه‌کن ساخت. به‌همین‌سان، بازرگانی خارجی ایرلند نیز، که توانسته بود در خلال آشوبهای سیاسی و ویرانیهای جنگ دوام یابد، به‌دست قانونگذاران انگلیسی با بیرحمی خفه شد. بستن حقوق گمرکی سنگین بر صادرات ایرلند، دست بازرگانان ایرلندی را تقریباً از همهٔ بازارهای جهان، جز بازارهای انگلستان، کوتاه کرد. بسیاری از مردم ایرلند با گاوداری و صدور احشام و گوشت به انگلستان می‌زیستند؛ قانونهایی که در ۱۶۶۵ و ۱۶۸۰ از تصویب پارلمنت انگلیس گذشتند ورود گاو، گوسفند، خوک، گوشت، و حتی پنیر و کره را از ایرلند به انگلستان منع کردند. ایرلند محصولات خود را به مستعمرات بریتانیا می‌فرستاد؛ قانون ۱۶۶۳ ورود کالاهای اروپایی را، جز چند کالا، به مستعمرات انگلستان ممنوع نمود. مگر آنکه این کالاها از انگلستان و با کشتیهای انگلیسی، که کارکنان آنها انگلیسی باشند، فرستاده شوند. از آن پس، ناوگان بازرگانی ایرلند از میان رفت. سویفت گفت: «بندرها و لنگرگاههای خوبی که طبیعت با این گشاده‌دستی به این کشور ارزانی داشته است اکنون به کاری نمی‌آیند، جز آنکه مردم سیاهچال‌نشین از زیبایی آنها بهره گیرند.» قانونهایی که دولت انگلستان برای اتباع ایرلندی خود وضع می‌کرد پروتستانهای ایرلند را نظیر کاتولیکهای این کشور به ستوه آورده بودند؛ یک بار، پروتستانهای ایرلند برای برانداختن سلطهٔ بریتانیا به کاتولیکها پیوستند. صدور پول به نام کرایهٔ زمین به خاوندان مقیم انگلستان

ایرلند را در ۱۷۲۲ دچار کمبود مسکوکات فلزی کرد. والپول برای مقابله با این وضع دستور داد مسکوکات مسی در ایرلند رواج داده شوند. نقشهٔ والپول، که خردمندانه بود، در عمل به فساد زمان آلوده گشت: امتیاز ضرب مسکوک تازه به داچس آو کندل داده شد؛ او این امتیاز را به بهای ۱۰٬۰۰۰ پوند به ویلیام وود آهنساز فروخت. وود برای آنکه بهای امتیاز را به اضافهٔ سود خود تأمین کند، پیشنهاد کرد معدل ۱۰۰٬۸۰۰ پوند سکهٔ نیم‌پنی و ربع‌پنی ضرب شود. از آنجا که مجموع مسکوکات رایج ایرلند در آن هنگام از ۴۰۰٬۰۰۰ پوند تجاوز نمی‌کرد، ایرلندیان اعتراض کردند که مسکوکات مسین در پرداختها نیز، مانند دریافتها، بکار برده شوند؛ حسابهای خارجی، ازجمله اجاره‌های خاوندان غایب به نقره یا اسکناس تسویه گردد؛ وجود مسکوکات کم‌بها سبب خواهد شد که مسکوکات باارزش، یا ازدور خارج شده، ذخیره شوند، یا از کشور خارج گردند؛ و چندان نخواهد گذشت که ایرلند چیزی جز مسکوکات مسی پردردسر نخواهد داشت. برای ارضای مردم ایرلند، دولت انگلستان مقدار مسکوکات تازه را به ۴۰٬۰۰۰ پوند کاهش داد، و در گزارشی که به امضای آیزک نیوتن، رئیس ضرابخانهٔ انگلستان، انتشار یافت به مردم اطمینان داد که نیم‌پنی‌های وود، از نظر ترکیب فلزی، به‌همان خوبیند که در امتیازنامه قید شده است، و بسی بهتر از مسکوکاتیند که از روزگار شاهان گذشته در دست مردم مانده‌اند.

در این هنگام، جانثن‌سویفت، سرپرست انگلیکان کلیسای جامع سنت‌پتریک در دوبلن، وارد جنجال شد و نامه‌هایی با نام ساختگی ام.بی.درپیپر انتشار داد. او، با تمام حرارت ذاتی و نیروی طعنه، مسکوکات تازه را به باد حمله گرفت و رواج آن را نیرنگی تازه برای فریب دادن مردم ایرلند خواند. ادعا کرد که سکه‌هایی که برای آزمایش نزد نیوتن فرستاده شده‌اند سکه‌های خاصی هستند و ارزش بیشتر سکه‌های نیم‌پنی وود کمتر از ارزش اسمی آنهاست؛ درواقع، برخی از اقتصاددانان هم ادعای او را تأیید کردند و گفتند که ایرلند با رواج مسکوکات تازه، آن‌گونه که قبلا پیشنهاد شده بود ۶۰٬۴۸۰ پوند زیان می‌برد. سویفت در چهارمین نامهٔ خود به فرمانروایی انگلستان در ایرلند سخت حمله کرده و این اصل را بیان داشت: «هر حکومتی، بدون موافقت مردمی که بر آنها حکومت می‌شود، در حکم به بردگی کشیدن مردم است.» مردم ایرلند. و در آن میان بسیاری از پروتستانهای این کشور، با اشتیاق به این سخن جسورانه پاسخ گفتند؛ مردم در خیابانها چکامه‌هایی خواندند که در آنها از ایرلندیها تقاضا شده بود در برابر حکومت انگلستان ایستادگی کنند؛ دولت انگلستان، که قرنها خواسته‌های مردم ایرلند را نادیده گرفته بود، اکنون در برابر حمله‌های قلم یک نفر چاره‌ای جز عقب‌نشینی نیافت. مقامات انگلیسی برای کسی که نویسندهٔ این نامه را بشناساند ۳۰۰ پوند پاداش تعیین کرده بودند. ولی، با آنکه صدها نفر از مردم ایرلند می‌دانستند نویسندهٔ نامه‌ها کسی جز سرپرست افسردهٔ کلیسا نیست، کسی جرئت نکرد علیه او اقدام کند. هیچ ایرلندیی نیز یارای آن نداشت که با پذیرفتن سکه‌های تازه مردم را بر خویشتن خشمگین سازد. والپول سرانجام به شکست خود اعتراف نمود، سکه‌های تازه را از جریان خارج کرد، و به وود بابت هزینه‌های بیهوده و منافع هدر رفته ۲۴٬۰۰۰ پوند خسارت داد.

سازمان سیاسی ایرلند قدرت ایستادگی در برابر حکومت انگلستان را، جز اقدام جمعی یا خشونت فردی، برای مردم این کشور ناممکن کرده بود. چون کسی نمی‌توانست جز از راه وابستگی به کلیسای رسمی انگلستان به مقامی برسد، پارلمنت ایرلند پس از ۱۶۹۲ کلا از پروتستانها تشکیل می‌شد، و لاجرم اکنون کاملا سرسپردهٔ انگلستان بود. در ۱۷۱۹ پارلمنت انگستان حق قانونگذاری را برای ایرلند از نو تأکید کرد. قانونهایی که در انگلستان از آزادی پارلمانی و فردی حمایت می‌کردند ـ مانند «هبیس کورپس» و «بیلهٔ حقوق» ـ در ایرلند اجرا نمی‌شدند؛ از آزادی نسبی مطبوعات، به‌مانند انگلستان، در ایرلند اثری به چشم نمی‌خورد. پارلمنتهای انگلستان و ایرلند تنها از نظر فساد انتخاب‌کنندگان و نمایندگان به هم شباهت داشتند. نفوذ عمیق اسقفان انگلیکان در مجلس اعیان ایرلند نیز این مجلس را از مجلس اعیان انگلستان متمایز نموده بود.

نزدیک یک‌هفتم مردم ایرلند به کلیسای رسمی این کشور بستگی داشتند، ولی هزینهٔ کلیسا به‌صورت عشریه از دهقانان این کشور گرفته می‌شد، که تقریباً همگی کاتولیک بودند. با شمار کمی از مردم نیز که پرسبیتری یا ناسازگار بودند اندکی مدارا می‌شد، اما آنها حق نداشتند به خدمات دولتی اشتغال ورزند. کاتولیکهای ایرلند نه‌تنها دستشان از مشاغل دولتی کوتاه بود، بلکه از حق اشتغال به مشاغلی که مستلزم دانش و تخصص بود، جز پزشکی محروم بودند، و همهٔ راههایی که به آموزش عالی، ثروت، نفوذ، و قدرت می‌رسیدند به رویشان بسته بودند. کاتولیکها مجاز نبودند زمینی خریداری کنند، یا به رهن گیرند، و یا ملک ارزنده‌ای را برای مدت طولانی اجاره کنند. آنان نمی‌توانستند به عضویت هیئت منصفه درآیند، مگر هنگامی که افراد پروتستان در دسترس نبودند. کاتولیکها حق نداشتند در آموزشگاهها تدریس کنند، یا در انتخاب مقامات شهری و ملی شرکت جویند؛ زناشویی کاتولیک با پروتستان ارزش قانونی نداشت. هر کشیش کاتولیک که برای کاتولیکها آیین نیایش برپا می‌داشت می‌بایست از دولت اجازه گرفته و سوگند خورده باشد که به خاندان استوارت وفادار نیست؛ کشیشان کاتولیک که بدون اجازهٔ دولت مراسم دینی برپا می‌داشتند زندانی می‌شدند. ولی این قانون پس از ۱۷۲۵ بندرت اجرا شد. ۱۷۲۳ کمیته‌ای از نمایندگان پارلمنت ایرلند گزارش داد که در آن سال ۱۴۴۵ کشیش کاتولیک، ۲۲۹ کلیسای کاتولیک، و ۵۴۹ آموزشگاه کاتولیک در ایرلند وجود داشتند. پس از ۱۷۵۳، با کاهش تعصب و سختگیری انگلیسیان، وضع کاتولیکهای ایرلند بهبود یافت.

نابسامانی زندگی دینی، همواره با تنگدستی مردم و نومیدی آنان از پیشرفتهای اجتماعی، اخلاق ایرلندیها را به پستی کشاند. برجسته‌ترین و تواناترین کاتولیکها ـ که می‌توانستند به پیشرفت فکری و اخلاقی جامعهٔ خویش یاری کنند ـ به فرانسه، اسپانیا، و امریکا مهاجرت کردند. بسیاری از مردم برای رهایی از گرسنگی به گدایی و جنایت روی آوردند. دزدان و راهزنان در خارج شهرها کمین می‌گرفتند، قاچاق‌فروشان و غارتگران کشتی در کرانه‌های دریا پنهان می‌شدند، و برخی از خاوندان با نادیده گرفتن قانون برای پیش بردن مقاصد خویش گاه تا هشتاد آدمکش اجیر می‌کردند. هزاران گاو و گوسفند، ظاهراً به بهانهٔ انتقامجویی کاتولیکها از خاوندان پروتستان، به دست گروههای سیار کشته می‌شدند، مردم ایرلند نمی‌توانستند به قوانینی که به تصویب پارلمنت این کشور می‌رسیدند، و کاتولیکها را ـ که سه‌چهارم جمعیت ایرلند را تشکیل می‌دادند «دشمن مشترک» می‌خواندند، احترام گذارند.

در زندگی ایرلندیها جنبه‌ها روشنتری هم وجود داشتند. مشرب بشاش و سهلگیر و شادی‌طلب مردم، در خلال همهٔ مشقتهایشان، از بین نرفت؛ آنان به یاری موهومات و افسانه‌ها زندگی خود را با شعر و جادو درآمیختند، بی‌آنکه این جادوگری، مانند آلمان و اسکاتلند، به‌مرحلهٔ پرخشونت تعقیب و اعدام جادوگران منتهی شود، در میان روحانیان انگلیکان ایرلند دانشورانی خوب (چون آشر، اسقف آرما)، فیلسوفی برجسته (جورج بارکلی، اسقف کلوین) و جانثن سویفت سرپرست کلیسای جامع سنت پتریک و بزرگترین نویسندهٔ انگلیسی زبان ربع اول قرن هجدهم به چشم می‌خورند. «انجمن دوبلن»، که در ۱۷۳۱ بنیانگذاری شد، برای اصلاح شیوه‌های کشاورزی و صنعتی ایرلند. و برای تشویق مخترعان و هنرمندان، تلاش بسیار کرد. پروتستانهایی بودند که از کاتولیکهای بینوا دستگیری می‌کردند، و دادرسانی بودند که می‌کوشیدند قوانین کیفری بسیار شدید (دراکونی) را با نرمش به‌کار بندند.

ولی رویهمرفته این فصل از تاریخ ایرلند از شرم‌آورترین فصول تاریخ است. فقر فاسد کننده؛ آشفتگی و نابسامانی ناشی از فقدان قانون، خانه بدوشی، ۳۴٬۰۰۰ گدا، دزدان و راهزنان بیشمار، طبقات فرادستی که در کنار دهقانان گرسنه به اصراف و میگساری می‌زیستند، گرسنگی ناشی از خرابی وضع محصول، و (به گفتهٔ سویفت) «سالخوردگان و بیمارانی که از سرما و قحطی در میان کرمها می‌مردند و می‌گندیدند.» همهٔ این صحنه‌های وحشتناک باید در برداشت ما از بشر جایی داشته باشند. در قحطی سخت ۱۷۴۰- ۱۷۴۱، که از پی یخبندان شدید ۱۷۳۹ در رسید، به

یک تخمین، بیست‌درصد مردم ازپای درآمدند و بسیاری از دهکده‌ها از سکنه خالی شدند. در ایالت کری شمارهٔ مالیات‌دهندگان از ۱۴٬۳۴۶ در سال ۱۷۳۳ به ۹٬۳۷۲ در سال ۱۷۴۴ کاهش یافت. بارکلی می‌پنداشت که «ملت شاید تا یک قرن بعد نتواند جای رفتگان را پر کند؛» ولی اشتباه می‌کرد. زنان ایرلند با شکیبایی کودکانی زادند که جای رفتگان را پر ساختند. با گسترش آموزش، تعصب دینی پروتستانها سست شد. ولی ایمان کاتولیکها، که با تلاش ملت برای آزادی همراه شده بود، نیرو گرفت. زاد و ولد بسیار، که حربهٔ مخفی کلیسای کاتولیک برای پیکار با دشمنان بود، بزودی جای مردمی را که قحطی، بیماری، و جنگ ازپای درآورده بودشان پرساخت. جمعیت ایرلند که ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ تن در ۱۷۰۰ بود. در سال ۱۷۵۰ به ۲٬۳۷۰٬۰۰۰ تن رسید. سرانجام، ایمان و باروری ستمکشان بر زور و طمع فاتحان چیره گشت.

VII ـ اسکاتلند: ۱۷۱۴– ۱۷۵۶

چرا اسکاتلند به سرنوشت ایرلند گرفتار نشد؟

برای آنکه اسکاتلند نه‌تنها هرگز مغلوب نشده بود، بلکه، برعکس یک شاه اسکاتلندی نیز به انگلستان داده بود. رؤسای قبایل هایلندز، که هنوز مغلوب نشده بودند، برای اسکاتلندیهایی که بدفعات انگلستان را عرصهٔ تاخت‌وتاز قرار می‌دادند افراد جنگجویی فراهم می‌کردند. نژاد مردم لولندز آنگلوساکسون بود و با انگلیسیان خاستگاه قومی مشترکی داشتند. زمینهای اسکاتلند در دستهای مصمم افراد این کشور مانده بود. آیین اسکاتلندیها، چون آیین انگلیکان، ثمرهٔ جنبش اصلاح دینی بود، نه میراث کلیسای قرون وسطی؛ و این آیین به جای آنکه مردم اسکاتلند را پراکنده کند آنان را به هم پیوسته بود. پس از به تصویب رسیدن قانون اتحاد (۱۷۰۷)، اسکاتلند متناسب با جمعیت خود در انتخاب نمایندگان پارلمنت بریتانیا (انگلستان ـ ویلز ـ اسکاتلند) شرکت جست. مردم اسکاتلند پس از آنکه امتیازهای بازرگانی از انگلستان گرفتند، از حکومت لندن تبعیت کردند، و این امتیازات آنان را ثروتمند نمود. هر بخش کلیسایی در اسکاتلند می‌کوشید برای کودکان خود آموزشگاهی دایر کند، و چهار دانشگاه اسکاتلند بهترین دانشگاههای جزایر بریتانیا در آن ایام بودند. همین دلبستگی به آموزش بود که در قرن هجدهم «عصر روشنگری اسکاتلند» را پدید آورد؛ مردانی چون هیوم، هاچسن، رید، رابرتسن، و ادم‌سمیث که در این عصر در آسمان ادب و دانش اسکاتلند درخشیدند، اندیشهٔ انگلیسیان را تحرک بخشیدند.

برای آنکه اتحاد با انگلستان به ثمر رسد، اسکاتلند به پنجاه سال وقت نیازمند بود. در ۱۷۱۴، اسکاتلند هنوز جامعه‌ای اساساً فئودالی بود. هر بخش بیرون از شهری را نجیبزادهٔ بزرگی به دست واسالهای وابسته و تابعه اداره می‌کرد و دهقانان وفادار و بیسواد با اجاره کردن زمینها در آنها کار می‌کردند. ولی اتحاد سیاسی با انگلستان اکنون بسرعت این ساختار را دگرگون می‌ساخت. اشراف بر پارلمنت اسکاتلند تسلط داشتند؛ پس از آنکه عمر این پارلمنت به سر آمد، نمایندگان اسکاتلند در پارلمنت بریتانیا خویشتن را در محیطی یافتند که در آن بازرگانان و کارخانه‌داران با خاوندان رقابت می‌کردند؛ اینان عقاید و تکنولوژی انگلیسیان را پذیرفتند و در اندک زمانی بدانجایی رسیدند که در ۱۷۵۰ بازرگانان و کارخانه‌داران اسکاتلند رهبری ملی خاندانهای آرگایل، اثل، همیلتن، و مار را به خطر افکندند. ماجرای ۱۷۴۵ جکوبایتها، که آخرین تلاش فئودالیسم اسکاتلند برای حفظ موجودیت خود بود، به شکست انجامید؛ پس از سپری شدن دورهٔ فئودالیسم، حیات اقتصادی اسکاتلند با اقتصاد انگلستان درهم آمیخت و حکومت طبقات متوسط آغاز شد. اتحاد با انگلستان دروازهٔ مستعمرات انگلستان را به روی بازرگانان اسکاتلند گشود؛ در ۱۷۱۸، نخستین کشتی اقیانوس پیمای اسکاتلندی در گلاسگو به آب انداخته شد؛ و اندکی پس از آن، بازرگانان اسکاتلندی به سراسر جهان گام نهادند. شیوه‌های کشاورزی و بهداشت شهرها بهتر شدند، مرگ‌ومیر کاهش یافت، و جمعیت

اسکاتلند که در ۱۷۰۰ به ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ تن می‌رسید، در پایان قرن هجدهم از ۱٬۶۵۲٬۰۰۰ تن گذشت. ادنبورگ در ۱۷۵۱ با ۵۰٬۰۰۰ نفر جمعیت پس از لندن و بریستول، بزرگترین شهر بریتانیای کبیر بود.

کلیسای پرسبیتری اسکاتلند تقریباً با تعصب به الاهیات کالون وفادار ماند. روزهای یکشنبه، مردم ـ گاهی پس از پیمودن چند کیلومتر راه ـ به کلیساهایی می‌رسیدند که از هرگونه آرایش مبرا بودند، و ساعتها از وقت خویش را با نیایش، یا شنیدن سخنان واعظ کلیسا دربارهٔ سرنوشت بشر و وحشت دوزخ سپری می‌کردند. کتاب مقدس الهامبخش روزانهٔ همهٔ خانواده‌های اسکاتلندی بود؛ هیوم در ۱۷۶۳ به گزاف گفت که در این کشور برای هر مرد و زن وکودک اسکاتلندی دو کتاب مقدس موجود است. واعظان مردانی کم‌سواد، ولی صادق و تقوابرانگیز بودند. اینان با سادگی زاهدانه می‌زیستند و زندگی و تعلیمات آنان در استواری و درستی منش مردم اسکاتلند تأثیر نافذی داشته است. بزرگان و کشیشان کلیساها بشدت مواظب رفتار و گفتار مسیحیان بخشهای کلیسایی خود بودند و سوگند، بدزبانی، مشاجره، جادوگری، زنبارگی، زنا، هتک‌حرمت در روز سبت، وهرگونه انحرافی از معتقدات هراس‌انگیز خویش را کیفر می‌دادند. کشیشان رقصیدن، برپایی جشن عروسی، و حضور در تئاتر را گناه می‌شمردند و جادوگران را به محاکمه می‌کشیدند ـ ولی بندرت کسی را به جرم جادوگری به مرگ محکوم می‌کردند. در ۱۷۲۷، مادر و دختری را به جرم جادوگری به مرگ محکوم کردند؛ دختر از کیفر رست. ولی مادر را در چلیک‌قیر آتش زدند وقتی که پارلمنت اسکاتلند کیفر مرگ را برای جادوگری لغو کرد (۱۷۳۶)، کلیسای پرسبیتری اسکاتلند اقدام پارلمنت را نقض فرمان صریح کتاب مقدس دانست.

آموزشگاههای بخشهای کلیسایی و «آموزشگاههای شهری» شاگردان را برای ورود به دانشگاه آماده می‌ساختند. جوانان پرشور دانشپژوه از میان همهٔ گروههای مردم اسکاتلند، از مزارع و کارگاهها، و نیز از کاخهای بزرگان و خاوندان برای ادامهٔ تحصیل به ادنبورگ، ابردین، سنت‌اندروز، و گلاسگو روی می‌آوردند. عشق به دانش آنچنان دلهای این جوانان را آکنده بود که به هر سختی تن در می‌دادند. بسیاری از آنان در اطاقهای سرد زیرشیروانی می‌زیستند و با خوراک جو، که از کشتزارهای خانوادگی به آنان می‌رسید، می‌ساختند. حقوق استادان پرهیزکار از ۶۰ پوند در سال تجاوز نمی‌کرد. در دانشگاهها بیش از آموزشگاههای بخشهای کلیسایی به الاهیات اهمیت داده می‌شد، اما درضمن ادبیات کلاسیک و اندکی علوم نیز در برنامهٔ درسی گنجانده شده بودند؛ اندیشه‌های دهری اروپاییان در اندیشهٔ مردم اسکاتلند اثر بخشیده بود. فرانسیس‌هاچسن، که در دانشگاه گلاسگو فلسفهٔ اخلاق تدریس می‌کرد (۱۷۲۹- ۱۷۴۶)، بحثهای جزمی را کنار نهاده، علم اخلاق خویش را بر اصول طبیعی استوار ساخته بود. در استادان و دانشجویان دانشگاههای اسکاتلند اکنون رنگی از بدعت آریوسی پدید آمده بود؛ آنها عقیده داشتند که مسیح با آنکه الاهی است، اما با آفریدگار برابر و، چون او، ابدی نیست. یک نویسندهٔ اسکاتلندی در ۱۷۱۴ نوشت: «اندیشه‌های هابز و اسپینوزا در میان دانشجویان و جوانان ما شایع شده‌اند.» دسته‌های کوچکی از جوانان مست از رستگاری: در انجمنهایی چون «انجمن گوگرد»، «آتش دوزخ»، و «سواران دمیریپ» گرد آمده بودند و باغرور بسیار تبلیغ الحاد می‌کردند؛ این جوانان گویا به جکوبایتهای ناخشنود پیوسته بودند؛ زیرا همهٔ مردم اسکاتلند، جز طبقه بازرگان که با علایق اقتصادی خویش به انگلستان بستگی داشت، هنوز از خاندان استوارت هواداری می‌کردند و به انتظار روزی بودند که جیمز سوم، یا فرزند او، آنان را برای استقرار سلسله‌ای اسکاتلندی برتخت شاهی بریتانیا به آن‌سوی مرزها رهبری کند.

VIII ـ شاهزاده چارلی خوبروی: ۱۷۴۵

تلاشهای بیهوده و نافرجام جیمز سوم برای لشکرکشی به انگلستان یا اسکاتلند وی را از پای درآورد. در ۱۷۱۹، جیمز با ماریا کلمنتینا سوبیسکا، نوادهٔ نامدارترین شاه لهستان، زناشویی کرد. ثمرهٔ این زناشویی تلخ فرزندی بود که با چهره‌ای دلفریب و سرزندگی ـ که شاید از این حیث به ماری استوارت رفته بود ـ مایهٔ سربلندی و گرفتاری پدر و

مادرش شد. انگلستان چارلز ادوارد استوارت را به نام «مدعی جوان» شناخت و اسکاتلند وی را «شاهزاده چارلی خوبروی» خواند. چارلز، که در خانواده‌ای ناسازگار پرورش یافته و با معتقدات ناجور مربیان کاتولیک و پروتستانش آشنا شده بود، مردی لاقید بارآمد؛ ولی سیمایی فریبنده داشت و سرش برای تاج شاهی بیتابی می‌کرد. دوک لیریا مفتون «زیبایی خارق‌العاده»، چشمان خرمایی سرزنده، و گیسوی خرمایی روشن او گشت و چارلز را، که سواری بیباک، تیراندازی چیره‌دست، گلف‌بازی ماهر، نوازنده‌ای توانا، رقاصی خوش‌پیکر و جنگجویی با اندامی رشید به بلندی ۱۸۰ سانتیمتر بود، برازنده‌ترین شاهزاده‌ای خواند که در تمام عمر خود دیده است. چارلز از محسنات خویش آگاه بود و همین آگاهی گاهی وی را رام نشدنی می‌نمود. در ۱۷۳۴، که هنوز پسری چهاردهساله بود، اجازه یافت تا در ارتش اسپانیا در گائتا جنگ را بیازماید. وی، که با این آتش تعمید یافته بود، بسختی می‌توانست برای تسخیر انگلستان به انتظار فرصتی مناسب بماند.

با تسلط یافتن پارلمنت بریتانیا بر والپول و آغاز دشمنی آن با اسپانیا، چنین می‌نمود که این فرصت مناسب فرارسیده است (۱۷۳۹). حملهٔ فردریک کبیر به سیلزی (۱۷۴۰) به جنگ جانشینی اتریش منتهی شد؛ انگلستان سپاه عمدهٔ خود را به بر اروپا فرستاد؛ آیا جکوبایتها برای بازگردانیدن تاج‌وتخت انگلستان می‌توانستند فرصتی بهتر از این بیابند؟ جکوبایتها در اسکاتلند سازمانی برای این منظور به‌وجود آوردند (۱۷۳۹)؛ برای تحریک مردم و برپا ساختن شورشی به نفع خاندان استوارت عمالی به انگلستان فرستادند و از فرانسه پول و اسلحه و سرباز خواستند. لویی پانزدهم به ۷ ناو جنگی و ۲۱ کشتی سربازبر فرانسوی فرمان داد که در برست گرد آیند و برای حمل ۱۰،۰۰۰ مرد جنگی، به فرماندهی مارشال دو ساکس، از دنکرک به انگلستان آماده شوند. شاهزاده چارلز در ایتالیا با دلنگرانی و اشتیاق به انتظار دعوت دولت فرانسه بود تا به لشکرکشی ملحق شود. اما چون دعوتی نرسید، وی در ۱۰ ژانویهٔ ۱۷۴۴ رم را ترک گفت؛ شتابان از فراسکاتی و لریچی گذشت و به جنووا رسید؛ از جنووا با کشتی به آنتیب رفت و دیوانه‌وار به پاریس شتافت. پدر سالخورده‌اش، که در رم مانده بود، دیگر او را ندید. شاه فرانسه چارلز را بخوبی پذیرفت و پولی در اختیار وی نهاد. چارلز از پاریس به گراولین رفت و با بیصبری به انتظار فرمان دیگری نشست تا همراه مارشال دو ساکس، که منتظر ناوگان فرانسوی بود، به انگلستان حمله کند.

وزش باد و امواج دریا چون همیشه فرانسویان را برای حمله به انگلستان تشویق می‌کرد؛ ولی ناوگان فرانسه، پس از آنکه از برست بادبان افراشت (۶فوریه)، گرفتار طوفان و باد مخالف شد. در همان غوغایی که کشتیها درهم شکسته و دکلها فرو ریخته بودند، شنیده شد که ۵۲ ناو انگلیسی نزدیک می‌شوند. ناوگان فرانسه به برست گریخت، ولی بسیاری از کشتیها در دریا گم شدند و باد و طوفان به کشتیهای دیگر آسیب رساندند. در این هنگام، از انگلستان خبر رسید که جکوبایتها پراکنده و دلسرد شده‌اند و، در صورت آمدن فرانسویان، کسی به آنان یاری نخواهد کرد. لویی به مارشال دو ساکس دستور داد که از طرح تعرض چشم بپوشد. انگلستان، که رسماً با فرانسه وارد جنگ نشده بود، به حضور چارلز در خاک فرانسه به عنوان نقض تعهدات عهدنامه اعتراض کرد. چارلز با جامهٔ مبدل در پاریس پنهان شد و سوگند خورد که در صورت لزوم به‌تنهایی، و با یک قایق، به انگلستان حمله خواهد کرد. پدرش به وی پیغام داد تا از دست زدن به کاری «که جان تو و یارانت را به خطر می‌افکند» خودداری کند. در این هنگام، در میان یاران چارلز، برسر به‌دست آوردن نفوذ و برخی درآمدها، نفاق افتاد؛ یاران او در برابرش پشت یکدیگر بدگویی می‌کردند و چارلز بنومیدی نوشت: «از زندگی به تنگ آمده‌ام» (۱۶ فوریهٔ ۱۷۴۴).

چارلز سرانجام با نادیده گرفتن همهٔ هشدارها، و بدون مشورت با دربار فرانسه، تصمیم گرفت بخت خویش را بیازماید؛ می‌گفت: «یا فتح می‌کنم یا می‌میرم.» برای آنکه قبایل اسکاتلند را به قیام وادارد، عمال خود را به اسکاتلند فرستاد؛ قبایل اسکاتلند، که چندان آمادگی نداشتند که به چارلز کمک کنند، کوشیدند وی را از لشگرکشی به این

سرزمین باز دارند. جکوبایتهای انگلستان اکنون به راهنمایی بالینگبروک می‌کوشیدند با جورج دوم آشتی کنند. با اینهمه چارلز ۱۸۰٬۰۰۰ لیور وام گرفت و با دو ناو جنگی که دولت فرانسه بدو داده بود در ۱۵ ژوئیهٔ ۱۷۴۵ به اسکاتلند رهسپار شد. در نزدیکی لندز اند، گروه کوچک چارلز به یک کشتی جنگی بریتانیایی برخورد؛ یکی از کشتیهای چارلز آنچنان آسیب دید که ناگزیر شد به برست بازگردد. چارلز با کشتی دیگری اسکاتلند را از شمال به سوی باختر انگلستان دور زد و در ۳ اوت، در اریسکا نزدیک جزایر هبریدیز برونی، در خاک اسکاتلند پیاده شد. رهبر یکی از قبایل اسکاتلند بدو اندرز داد که به میهنش بازگردد؛ شاهزاده پاسخ داد، «به میهن خویش بازگشته‌ام.» به وی هشدار داده شد که دولت انگلستان در اول اوت اعلام داشته است به کسی که او را زنده یا مرده تحویل دهد ۳۰٬۰۰۰ پوند پاداش خواهد داد؛ چارلز در پاسخ آنها کشتی خود را پس فرستاد و راه بازگشت را به روی خود بست. در ۹ اوت، چارلز درفش خود را در گلنفینان، واقع در هایلندز، برافراشت و از همهٔ جکوبایتها یاری جست.

بیشتر سران قبایل اسکاتلند از چارلز روی برتافتند و پاره‌ای از هواداران شناخته شدهٔ وی بدو خیانت کردند؛ پنج شش تن از بزرگان هواداری خود را از او اعلام داشتند؛ ۱۲۰۰ تن از ۲۰۰۰ سرباز چارلز را قبایل مکدانلد و کمرن در اختیار وی نهاده بودند. چارلز پس از گریز از دست سپاهیان دولتی، که سرکردهٔ آنان سر جان کوپ بود، سربازان خویش را به جنوب پیش راند. این سربازان در ۱۷ سپتامبر وارد ادنبورگ شدند، پاسدارخانه و دروازه‌ها را متصرف شدند، و سرکردهٔ خود را در هالیرود مستقر کردند؛ هالیرود زمانی کاخ شاهی بود و در همین مکان ماری استوارت با جان ناکس به بحث پرداخته، و جیمز اول (جیمز ششم اسکاتلند) مادرش را فراموش کرده بود. شاهزاده، که اکنون بیست‌وپنج سال داشت، با لباس هایلندی خود، شلوار مخمل قرمز و کلاه مخمل سبز با نشان سفید، صحنهٔ دلربایی برای مردم پدید آورد. بسیاری از اسکاتلندیها به گمان آنکه افتخارات ملی آنان در این شاهزادهٔ خوبروی تجسم یافته است زانو بر زمین می‌زدند دست وی را می‌بوسیدند، و زنان برای پیروزی او آرزو می‌کردند و برایش دعا می‌خواندند. چند روزی از لذت بردن چارلز از این پذیرایی نمی‌گذشت که شنید کوپ با ۲۰۰۰ مرد جنگی به ادنبورگ نزدیک می‌شود. در روز ۲۱ سپتامبر چارلز با سپاه خویش، که اکنون شامل ۳۰۰۰ سرباز بود در پرستن پنز به ارتش کوپ برخورد، سربازان وی راتارومار کرد، بسیاری از آنان را به اسارت گرفت، با اسیران به مهربانی رفتار کرد، و سرمست از بادهٔ پیروزی به هالیرود بازگشت. چنین می‌نمود که اسکاتلند به چنگ آمده است.

چارلز یک ماه را با تدارک خوراک و پوشاک سربازانش به‌سر آورد و، در ضمن، قبایل دیگری را به صف طرفداران خود پیوست. لویی پانزدهم از فرانسه برایش پول واسلحه فرستاد. در ۸ نوامبر شاهزادهٔ نیکبخت، با ۴۵۰۰ مرد جنگی، پیاده وارد انگلستان شد؛ کارلایل را محاصره و تسخیر کرد؛ در منچستر از او استقبال شد؛ و به داربی تاخت. با این پیشروی، امیدوار بود که انگلستان را به استقبال از خود برانگیزاند و وادارش سازد تا او را به‌عنوان شاه قانونی بر تخت بنشاند؛ در اعلامیه‌ای قول داد که انگلیکانها و پرسبیتریها در پناه فرمانروایی شاه کاتولیکی چون او بیش از زمان شاهی جورج اول، که لوتری بود، از آزادی و آسایش برخوردار خواهند شد. مردم انگلستان سخن او را باور نکردند و اجازه ندادند پیکار فرسایندهٔ آیین نو و ایمان کهن ازسر گرفته شود. هرچند در انگلستان کسی به مخالفت با چارلز برنخاست، اما جز مشتی تازه سرباز نیز کسی به یاری وی نشتافت. جکوبایتهای انگلستان احتیاط و دوراندیشی را از دست ندادند.

جورج دوم برای نجات تخت فرمانروایی خود، که اکنون به خطر افتاده بود، شتابان از هانوور به انگلستان بازگشت و به سه سپاه انگلستان فرمان داد که به سوی داربی حرکت کنند. چارلز، با نادیده گرفتن سپاههای انگلستان، می‌کوشید با ۶۰۰۰ سرباز به‌سوی لندن پیش تازد؛ ولی سران قبایل اسکاتلند حاضر نشدند وی را همراهی کنند و بدو گفتند که از قیام جکوبایتها، که او قولش را داده بود، اثری نیست؛ و، ا زاین گذشته سپاههای انگلستان که هر

یک شامل ۱۰٬۰۰۰ مرد جنگی است می‌توانند سپاهیان وی را از پشت سر به خطر اندازند و بزودی بر او فایق آیند. آنها اصرار می‌ورزیدند که چارلز به اسکاتلند بازگردد، و وعده می‌دادند که در این صورت قبایل بیشتری را به صف طرفداران وی خواهند پیوست، و ممکن است دولت فرانسه نیز به او کمک کند. سرانجام، چارلز اندرز آنان را پذیرفت و با اندوه از داربی به سوی گلاسگو عقب نشست. در فالکرک با ۹۰۰۰ سربازی که همراه داشت نیروی انگلیسی ۱۰٬۰۰۰ نفری، به سرکردگی هالی، را شکست داد (۱۷ ژانویهٔ ۱۷۴۶). ولی این پیروزی از نوع پیروزی پورهوسی بود. ارتش او با ازبین رفتن بسیاری از سربازان، یا فرار آنها، ضعیف شد؛ ذخایر آن نیز رو به پایان بود؛ به‌جای حقوق، خوراک جو به سپاهیان داده می‌شد؛ سرکردگان سپاه، مانند رؤسای قبایل، با هم به نزاع برخاسته بودند و دوباره به چارلز توصیه کردند که بازگردد. شاهزاده درخواست ایستادگی کرد، او، در عقب‌نشینی بیشتر، چیزی جز ویرانی و ازهم پاشیدگی نمی‌دید؛ چرا آنان باید از دشمنی بگریزند که قویتر از آنچه که قبلا شکست داده بودند نبود؟ بار دیگر تسلیم شد؛ ولی او اکنون دریافته بود که جنگ را باخته است. سپاه چارلز به‌سوی هایلندز عقب نشست. بدبینی و نومیدی سران سپاه به سربازان سرایت کرد و سربازان هزارهزار پا به فرار نهادند؛ سرانجام از سپاه چارلز جز مشتی سرباز نومید و بی‌انضباط اثری برجای نماند.

در این هنگام، نیروی عمدهٔ ارتش انگلستان، به فرماندهی دیوک آو کامبرلند، به اسکاتلند تاخت و بر کرانهٔ خاوری این سرزمین تسلط یافت. در لیث یک گروه ۵۰۰ نفری از اهالی هسن آلمان، که جورج دوم آنان را از اتریش به انگلستان آورده بود، به سپاه دیوک آو کامبرلند پیوستند و آن را تقویت کردند. کامبرلند با ۸۸۰۰ سرباز به‌سوی ایالت اینورنس پیش تاخت. در ۱۶ آوریل ۱۷۴۶، چارلز در کلادن‌مور با ۷۰۰۰ سپاهی به ارتش کامبرلند برخورد. سربازان چارلز با وجود وضع بد اسلحه، غذای اندک، و فرماندهی بدی که داشتند با دلاوری خاص اسکاتلندی جنگیدند، ولی در برابر توپهای نیرومند کامبرلند که (به گفتهٔ یک شاعر اسکاتلندی) «آنان را چون علف درو می‌کردند» از پای درآمدند. چارلز، برای آنکه سربازانش را از فرار بازدارد، دیوانه‌وار در میدان کارزار به این‌سو و آن‌سو می‌تاخت، اما آنان توجهی نمی‌کردند و هر یک از سویی می‌گریختند. یارانش افسار اسبش را گرفتند و او را از میدان کارزار بیرون کشیدند. چارلز، با روحی شکسته، به اتفاق چند تن از یارانش گریخت، از نهانگاهی به نهانگاه دیگر پناه برد، و در حسرت شوکت ازدست‌رفته داستان چارلز دوم را تکرار کرد. سرانجام، در ۲۰ سپتامبر کشتیی یافت که وی را به فرانسه بازگردانید.

دیوک آو کامبرلند به دشمنان شکست‌خورده‌اش زینهار نمی‌داد. هر اسکاتلندی یاغیی که به‌دست سپاهیان کامبرلند گرفتار می‌آمد می‌بایست بی‌درنگ کشته شود. خانه‌ها را می‌گشتند و افراد مسلح را یکجا تیرباران می‌کردند؛ به قبایلی که به جورج دوم وفادار مانده بودند، در رفتار با قبایل یاغی طرفدار چارلز، آزادی عمل داده شد؛ صدها خانه را به آتش کشیدند و ویران کردند. دیوک آو کامبرلند گفت: «با رفتار ملایم کاری از پیش نمی‌رود؛ تنها کار خیری که کرده‌ایم، اندکی خونریزی بوده است که دیوانگی را کمی کاهش داده ولی بهبود نبخشیده است.» راست می‌گفت. قبایل یاغی، از آن پس بارها کوشیدند شورش دیگری برپا کنند. دهها سال گذشت و هنوز جکوبایتهای اسکاتلند به امید جبران شکستهای گذشته و پیروزیهای آیندهٔ خود بودند، و سرانجام، با تباهی و فساد شاهزادهٔ خوبروی در رم، امید و ایمان خویش را یکباره ازدست دادند.

پیمان اکس‌ـلاـشاپل (۱۷۴۸)، که میان انگلستان و فرانسه بسته شد، خروج چارلز را از خاک فرانسه خواستار شد. چارلز چون به این پیمان تمکین نکرد، به دست سربازان فرانسه از این کشور رانده شد؛ با ظاهر مبدل به پاریس بازگشت و حتی، به‌امید تجدید داعیهٔ جکوبایتها، در ۱۷۵۰ به لندن رفت و وعده داد که از آیین کاتولیک دست خواهد شست. سرانجام چون به شکست خود اعتراف کرد، آنچنان به میگساری و هرزگی افتاد که همهٔ‌قدرتهای بزرگ

کاتولیک وی را طرد کردند. چارلز در ۱۷۸۸، در شصت‌وهشت‌سالگی، در رم درگذشت. ولتر ۳۰ سال قبل از آن، به یاد دومین قیام جکوبایتها، چنین نوشته بود:

بدینسان - با بازگشت چارلز به فرانسه در ۱۷۴۶- ماجرایی سرآمد که در روزگار شهسواران ماجراجو ممکن بود به پیروزی بینجامد؛ ولی در روزگاری که انضباط سربازی، توپخانه، و بیش از همه پول سرنوشت جنگ را تعیین می‌کنند، نمی‌توانست به نتیجه برسد.

IX ـ برآمدن ویلیام پیت: ۱۷۰۸–۱۷۵۶

سقوط والپول حکومت انگلستان را به‌دست وزرای نسبتاً کم‌اهمیتی سپرد که در آشوب سیاسی و جنگهای بی‌نتیجه دست و پا می‌زدند. هنگامی که جورج دوم با دلاوری نمایشی، اما نه غیرواقعی، در دتینگن می‌جنگید (۲۷ ژوئن ۱۷۴۳)، لرد ویلمینگتن در مقام نخستین وزیر خزانه‌داری در انگلستان فرمانروایی می‌کرد (۱۷۴۲-۱۷۴۳). فردریک کبیر نوشته است: «در سراسر جنگ، شاه انگلستان شمشیر به‌دست، یا پای چپ به عقب و بازوان گشاده، چون قهرمان شمشیرزنی، در رأس گردان هانووری خود می‌جنگید؛» با دلاوری خویش سربازان را تشجیع می‌کرد و، در همان هنگام، با فروتنی دستور سرداران ارتش را به‌کار می‌بست دولت هنری‌پلم (۱۷۴۳-۱۷۵۴) صلح و آرامش را به انگلستان بازگرداند، ولی سیاست خرید آرای مردم و پارلمنت را دنبال کرد. برادرش، دیوک آو نیوکاسل فهرستی از بهای روز شخصیتهای بریتانیا را فراهم ساخته بود. ویژگی مشترک این دو دولت همکاری آنها با مردی است که امپراطوری بریتانیا را به‌وجود آورد و در روزگار آشفتهٔ خود به‌عنوان یکی از نیرومندترین شخصیتهای تاریخ خودنمایی کرد.

ویلیام‌پیت در خانوادهٔ توانگری زاده شد (۱۷۰۸). پدربزرگش، تامس‌پیت، ثروت هنگفتی در هندوستان گرد آورده بود. خود تامس آدم مهمی بود. او در یک کشتی بازرگانی به عنوان ملوان استخدام شد، در بنگاله اقامت گزید، از راه دادوستد «غیرقانونی» با «شرکت هندشرقی»ـ که انحصار بازرگانی با هند را از پارلمنت گرفته بود ـ به رقابت پرداخت. با آنکه ۱۰۰۰ پوند از او جریمه گرفتند، به رقابت ادامه داد، «شرکت هندشرقی» را با خود همراه ساخت، بدان ملحق شد. و دوازده سال سمت فرمانداری مدرس را عهده‌دار بود. در ۱۷۰۱، ثروت وی به‌جایی رسید که توانست الماس معروف به «الماس پیت» را به بهای ۲۰٬۰۰۰ پوند بخرد، و به بهای ۱۳۵٬۰۰۰ پوند به فیلیپ د/ اورلئان، نایب‌السلطنه فرانسه، بفروشد. این الماس، که اکنون ۴۸۰٬۰۰۰ پوند ارزش دارد ـ دلیل روشن کاهش ارزش پول ـ در میان جواهرات دولت فرانسه در موزهٔ لوور نگاهداری می‌شود. تامس، با پولی که در هندوستان اندوخته بود، املاکی در انگلستان و یک کرسی برای خود در پارلمنت خرید، و از ۱۷۱۰ تا ۱۷۱۵ خود را نمایندهٔ «شهر پوسیدهٔ» اولدسرم خواند. املاکش را به بزرگترین فرزندش رابرت‌پیت سپرد. رابرت با هریت‌ویلیرز زناشویی کرد و از او صاحب هفت فرزند گشت، که ویلیام‌پیت دومین آنها بود.

ویلیام که می‌پنداشت سختکوشی برای روحیهٔ دانشجویان زیانبخش است، و با آنکه خود از آن زیانی نبرده بود، به انضباط سخت کالج ایتن اعتراض کرد. هنگامی که در دانشگاه آکسفرد تحصیل می‌کرد، در هجدهسالگی به بیماری نقرس گرفتار شد. به امید آنکه در اقلیمی گرمسیر شفا خواهد یافت، قبل از اخذ دانشنامه، دانشگاه را ترک گفت و در فرانسه و ایتالیا به سیاحت پرداخت؛ ولی نقرس چون صلیب رنج در همهٔ پیروزیها با او همراه بود. با اینهمه، وارد ارتش شد، چهار سال درآن ماند، جنگی ندید، ولی با اعتقاد به اینکه جنگ مسیر تاریخ و سرنوشت ملتها را تعیین می‌کند ارتش را ترک گفت. در ۱۷۳۵، کسانش، با آنکه وی را به عنوان جوانی تنگدست نگاه می‌داشتند، آرای اولدسرم را برای او خریدند و، از آن پس، ویلیام‌پیت دوران سیاسی خویش را در پارلمنت آغاز کرد.

بزودی عقایدش را در پارلمنت به گوش نمایندگان رساند، زیرا ویلیام‌پیت تواناترین سخنوری بود که پارلمنت پرجنجال انگلستان به خود دیده است. باشور و حرارت بسیار سخن می‌گفت و در راه وصول به‌قدرت، برانداختن والپول، تسلط بر پارلمنت و شاه، و تغییر شکل اروپا به‌دلخواه خویش همهٔ نیرو و ارادهٔ خویش را به‌کار بست. برای نیل به مقصد، از منطق، فن نمایش، نیروی تخیل، شعر گزافه‌گویی، دشنام، هجو، طعنه، تحریک احساسات میهن‌پرستانه و علایق فردی و ملی، و افتخار یاری می‌جست. با گذشت زمان، توانایی وی در سخنوری بدانجا رسید که تمام هنر دموستن و سیسرون را در خود گنجانید. گاهی چنان آهسته سخن می‌گفت که گویی نجوا می‌کند، و گاهی غرشی سهمناک از سینه برمی‌آورد و با یک سخن دشمن را به زانو درمی‌آورد. او روش دموستن را دنبال کرد و حرکت را روح سخنوری ساخت؛ هر سخن او با حرکتی همراه بود و هر احساسی در چهرهٔ چون بازش و ـ چشمان فرورفته‌اش نمایان می‌گشت؛ و سرانجام، سرتاپای او به‌حرکت درمی‌آمد ـ توگویی که واژه‌ها به‌صورت گوشت بدن او در آمده‌اند. او بزرگترین بازیگری بود که همیشه از صحنهٔ تئاتر دوری می‌جست.

او قدیس نبود. جاهطلبی دگل شخصیتش بود و بادبانهایش؛ این جاهطلبی تمام انگلستان را دربر گرفت و این کشور را، خواه‌ناخواه، به فرمانروایی بر دریاها و برتری جهانی کشانید. او، که خویشتن را نمایندهٔ کشور می‌شناخت و به اوامر شاه و رشوه‌های والپول توجه نداشت، داوری در اخلاق حکومتها را به خود اختصاص داد و برآن بود که امر خیر آن است که به سود دولت بینجامد؛ می‌گفت که نیرنگ، بهتان، تهدید، دسیسه، ناسپاسی، پیمانشکنی، و خیانت را به کار می‌برد، چون اینها همه ابزار سیاستمدارند، و شاهان باید در مورد آنها داوری کنند، نه واعظان، در همهٔ‌مراحل پیشرفت، به‌شیوه‌هایی که پیشتر با تمام تعالی احساسات اخلاقی از آنها دفاع کرده بود پشت می‌کرد؛ کم پیش می‌آمد که برای توضیح دادن یا عذرخواهی از حرکت بازایستد؛ با همهٔ عزم و اراده به سوی هدفش پیش می‌تاخت؛ و موفقیت او ـ که موفقیت انگلستان بود ـ گناهانش را تقدیس می‌کرد و هالهٔ قدسی به گرد سرش برمی‌افروخت. درعین حال، غرور او از عنصر بزرگی بهره‌مند بود؛ پیت ننگ داشت که پیشرفت را به بهای خفت کشیدن به‌دست آورد؛ او در میان فساد، فسادناپذیر باقی ماند و، با نیروی شخصیتی ثابت‌قدم و ناسازشکار، به هدفهای خود نایل آمد.

او والپول را ـ که به‌دیدهٔ وی مردی بود بزدل و صلحجو و در برابر شاهی که «با ناسپاسی و پیمانشکنی به هانوور دل سپرده بود» و «انگلستان را ایالتی از حوزهٔ انتخابی بی‌ارزش خود می‌شمرد» چاپلوسی و بردگی پیشه ساخته بود ـ برآن داشت که به خطر جنگ با اسپانیا تن دردهد. سخنور پرشور سیاست جنگجویانهٔ خویش را تا آنجا پیش برد که داچس آو مارلبره به هنگام مرگ (۱۷۴۴) ۱۰٬۰۰۰ پوند برای او ارث نهاد؛ زیرا سرا عشق به جنگ را از همسرش به ارث برده بود. پس از آنکه پلم به نخست‌وزیری رسید، از شاه خواست پیت را به وزارت جنگ بگمارد؛ شاه، که بر پیت خشمگین بود، این درخواست را رد کرد. پلم پافشاری کرد و گفت: «پیت از همهٔ ما لایقتر و تواناتر است. او مردی است بسیار درست و شایان احترام.» شاه سرانجام درخواست پلم را پذیرفت و پیت را در ۱۷۴۶ به نیابت خزانه‌داری ایرلند گماشت، و چندی بعد مسئولیت پرداخت بودجهٔ نیروهای نظامی را بدو سپرد. این مقام در انگلستان آن روز وسیلهٔ تحصیل ثروت بود. مسئول پرداخت، نیم درصد بودجه‌ای را که پارلمنت برای کمک به شاهزادگان و امیران خارجی تصویب می‌کرد به خویشتن اختصاص می‌داد، و بازمانده را، که مقدارش متغیر بود و می‌بایست به نظامیان داده شود، به سود خود با بهره وام می‌داد. پیت جز حقوق قانونی خویش پولی برداشت نکرد؛ چون شارل امانوئل اول، شاه ساردنی، به اصرار خواست پاداشی به او دهد، پیت نپذیرفت. انگستان، که سالیان دراز این گونه درآمدها را عادی تلقی کرده بود، درستی خارق العادهٔ پیت را ستود و به پیشنهادهای او، که انگلستان را برجهان مسلط می‌نمودند، گوش فرا داد.

در ژوئن ۱۷۵۵، فرانسه و انگلستان، بی آنکه به هم اعلام جنگ داده باشند، در آمریکا دشمنی آغاز کردند. در ژانویهٔ ۱۷۵۶، انگلستان پیمانی با پروس بست. در ماه مه همان سال، فرانسه و اتریش پیمانی دفاعی بستند. در ماه نوامبر، پیت، در مقام وزیر امورخارجهٔ انگلستان، در جنگ هفتساله - که نقشهٔ اروپا را تا انقلاب فرانسه مشخص و معین نمود سخنگو و بازوی کشور خویش شد.

فصل چهارم
دین و فلسفه

I–وضع دین

داستان اروپای باختری در قرن هجدهم دارای دو ماجرای اصلی بود: نابودی فئودالیسم کهن، و نابودی قریب الوقوع مسیحیت، که پشتیبان روحی و اجتماعی نظام فئودالیسم بود. دین و دولت آنچنان به هم پیوسته بودند که سقوط یکی، دیگری را نیز به همان سرنوشت گرفتار می‌کرد.
هر دو جنبهٔ این دگرگونی بزرگ در انگلستان زودتر از کشورهای دیگر اروپا آغاز شدند. در عرصهٔ سیاست، جنگ ۱۶۴۲-۱۶۴۹ انگلستان پیش درآمد انقلاب فرانسه در ۱۴۷ سال بعد بود که اشرافیت فئودالی را برانداخت و شاهی را سربرید. در قلمرو دین، خداپرستان انگلستان، نیم قرن زودتر از آنکه ولتر در فرانسه به مسحیت بتازد، مسیحیت را به باد حمله گرفتند؛ ماده گرایی هابز یک قرن زودتر از ماده‌گرایی لامتری پا به جهان نهاد؛ رساله دربارهٔ طبیعت انسان، اثرهیوم (۱۷۳۹)، و مقالهٔ دربارهٔ معجزات (۱۷۴۸) او زودتر از آنکه فیلسوفان فرانسه دردایرةالمعارف (۱۷۵۱) به مسیحیت بتازند نوشته شدند. ولتر پیش از آنکه به انگلستان برود، شکایت خود را بعضاً از بالینگبروک، تبعیدی انگلیسی که در فرانسه می‌زیست، آموخته بود؛ ولی آنچه در طول اقامت سه سالهٔ خود در انگلستان (۱۷۲۶-۱۷۲۸) دید، وی را به شگفتی انداخت. در انگلستان دید که دین رسمی رو به سستی نهاده، آیین کاتولیک خوارگشته، و آیین پروتستان به فرقه‌های سست و بیجان منشعب شده است؛ و خداپرستان نیز همهٔ اصول مسیحیت را، جز اعتقاد آن به خدا، به باد حمله گرفته‌اند- دقیقاً همان پیکاری که چندی بعد به دست ولتر در فرانسه آغاز شد. ولتر گفت : «در فرانسه می‌گویند که من تقریباً بیدینم، ولی در انگلستان می‌گویند که بسیار دیندارم.» مونتسکیو هنگام دیدار خود از انگلستان در ۱۷۳۱ گفته بود: «در انگلستان اثری از دین به چشم نمی‌خورد.» البته مونتسکیو در اینجا می‌خواسته است که طبع خود را در اغراق‌گویی بیازماید؛ چرا که در همان هنگام، جان و چارلز وزلی جنبش متودیسم را در آکسفرد پایه‌گذاری می‌کردند. ولی مونتسکیو، که خود را از اشراف بود، در میان نجبا واهل قلم می‌گشت، و در میان این اجماعات، به گفتهٔ او، «هرگاه که سخن از دین به میان می‌آمد، همه می‌خندیدند.» این نیز گزاف می‌نماید؛ پس ببینیم لردهاروی، که با همهٔ زنان و مردان طبقه ممتاز آشنایی داشت، در این باره چه گفته است:
این افسانهٔ مسیحیت، اکنون (۱۷۲۸) درانگلستان، چنان بی اعتبار شده است که مردمی که دارای نام و مقامند از مسیحی بودن به همان اندازه شرم دارند که در گذشته از مسیحی نبودن شرم داشتند. حتی زنانی که به فهم و دانش خویش می‌بالند می‌کوشند به مردم بفهمانند که از تعصبات و نظرتنگیهای مسیحی بیزارند.
در نزد این طبقات ممتاز و اذهان برجسته، دین جز رخوت جامعهٔ انگلیکان یا «نشئهٔ» فرقه‌های ناسازگار مفهومی نداشت؛ و این نشئه را دکتر جانسن «اعتقاد بیهوده به الهام درونی» — با حضور خدا در درون انسان- خوانده است.

کلیسای رسمی انگلستان، با پشتیبانی از خاندان استوارت علیه شاهان هانوور و ویگهای فاتح، آبرو و نفوذ خود را از دست داده بود. این کلیسا اکنون تسلیم دولت شده بود و روحانیان آن نانخوار حقیر طبقهٔ حاکم بودند. کشیش روستایی آماج مطلوب هجویات یا ریشخندهای عامیانه بود؛ ولی فیلدینگ به محسنات استثنایی کشیش آدمز احترام می‌گذارد. امتیازات طبقاتی در کلیسا نیز حاکم بودند؛ توانگران در صدر کلیسا بر نیمکتهای مخصوص خود می‌نشستند، نیمکتهای بازرگانان در پشت نیمکتهای آنان جا داشتند؛ و مردم عادی در عقب کلیسا می‌نشستند و یا برپا می‌ایستادند؛ در پایان مجلس، مردم بی حرکت برجای خود می‌ماندند تا فرادستان آنها، با وقار و شکوه، کلیسا را ترک گویند. دربرخی از کلیساهای لندن، چون شمارهٔ تهیدستان در کلیسا فزونی می‌یافت، اعضای کلاهگیس به سر، جایگاه خود را قفل می‌کردند، و با شتاب از کلیسا بیرون می‌رفتند تا هوای تازه استنشاق کنند.

برخی ازاسقفان انگلیکان، چون باتلر، بارکلی، و واربرتن، مردانی دانشمند بودند و دو تن از آنان سیرتی نیک داشتند؛ ولی بسیاری از کشیشان برای پیمودن مراتب کلیسایی با شکاکان و معشوقه‌های دربار به سیاستبازی مشغول بودند و درآمد حوزه‌های کلیسایی را به مصرف عیاشی و تجمل خود می‌رساندند. گویند: اسقف ادوارد چاندلر، برای آنکه از اسقفی لیچفیلد به اسقفی دارم برسد، ۹۰۰۰ پوند رشوه داد. ویلیس، اسقف وینچستر، پاتر، اسقف اعظم کنتربری و گیبسن و شرلاک، اسقفان لندن، «در کمال شرمندگی، توانگر» مردند، و برخی از آنان تا ۱۰۰٬۰۰۰ پوند دارایی از خود به جا نهادند. ثکری هیچ تحمل این روحانیان را نداشت.

خوانده‌ام که لیدی یارمث [معشوقهٔ جورج دوم] یک حوزهٔ اسقفی را به بهای ۵۰۰۰ پوند به یک روحانی فروخت. ... آیا او تنها نخست کشیش زمان خود بود که با چنین دستهایی مراسم تقدیس به جا می‌آورد؟ چون دزدانه به نمازخانهٔ سنت جیمز جورج دوم می‌نگرم، خش خش ردای کشیشانی را می‌شنوم که از پله‌های پشتی آپارتمان زنان دربار بالا می‌روند و کیسه‌های پر از زر را بردامان آنان می‌افکنند؛ در همان هنگام، روحانیی را می‌بینم که به آلمانی باشاه سالخورده مشغول گفتگو و وراجی است. شاه، که در نمازخانهٔ سلطنتی نشسته است، آنچنان به صدای بلند خمیازه می‌کشد که روحانی از سر منبر فریاد بر می‌آورد؛ ... زیرا نگهبان دین و ایمان و بخشنده حوزه‌های اسقفی را می‌بیند که به سخن او بی اعتناست.

کلیسای رسمی انگلستان، چون مردم آن روزگار، دربارهٔ الاهیات گوناگون و شعایر دینی متفاوت رواداری بی اندازه داشت. به دیدهٔ پیت، کلیسای انگلستان کلیسایی بود «بااعتقاد نامهٔ کالونی، لیتوژری، پاپی، و روحانیت آرمینیوسی» به زبان دیگر، نظریهٔ تقدیر ازلی عقیدهٔ رسمی کلیسا، و مناسک آن برداشت نیمبندی از مناسک کلیسای کاتولیک رومی بود؛ ولی روح رواداری به کشیشان انگلیکان اجازه داده بود تا دترمینیسم (جبرگرایی) کالون را دور اندازند و تعلیمات بدعتگذارانهٔ آرمینیوس هلندی را، که مبتنی بر ارادهٔ آزاد و اختیار بود، اتخاذ کنند. باسستی ایمان، رواداری نیروگرفت. بدعتهایی چون اندیشه‌های هیوم، که انگلستان قرن هفدهم را به وحشت می‌انداخت، اکنون خیزاب ناچیزی می‌نمود که بررود اندیشهٔ انگلیسیان نمایان شده باشد. به گفته خود هیوم، انگلستان در این هنگام «از هر کشوری در جهان به مسایل دینی بی اعتناتر بود.» قانون انگلستان به جا آوردن آیین نیایش انگلیکان را برهمهٔ انگلیسیان واجب شناخته، و برای هر بار غیبت از کلیسا در روز یکشنبه یک شیلینگ جریمه تعیین کرده بود؛ کسانی که غایبان از کلیسا را در خانهٔ خود جا می‌دادند مرتکب گناهی می‌شدند که قانون برای آن ۲۰ پوند در ماه جریمه تعیین کرده بود؛ ولی این قانونها بندرت اجرا می‌شدند. کاتولیکها قانوناً، ولی نه عملا، از حق برپا داشتن مراسم عبادی محروم بودند، و برای هر کشیش کاتولیک که آیین نیایش دینی بر پا می‌داشت کیفرزندان ابد پیش بینی شده بود. قانون مشابهی حق دایر ساختن آموزشگاه را از کاتولیکها سلب می‌کرد و هر پدر و مادر کاتولیک که فرزند خود را برای تحصیل در آموزشگاه کاتولیک به خارج گسیل دارد به پرداخت ۱۰۰ پوند جریمه ملزم بودند. تنها، انگلیسیانی

که سوگند وفاداری یاد می‌کردند (شاه انگلستان را رهبر کلیسا می‌شناختند)، و اعلام می‌داشتند که به نظریهٔ قلب ماهیت اعتقاد ندارند، از حق خریدن یا به ارث بردن زمین برخوردار بودند. هر فرد کاتولیکی، که از یادکردن این سوگند خودداری می‌کرد، از حق اشتغال به خدمات کشوری و لشکری، از اشتغال به وکالت، از حمایت قانون، و از حق اقامت در لندن تا شعاع ۱۶ کیلومتری محروم می‌شد. چنین کاتولیکی هر آن ممکن بود از انگلستان رانده شود، و در صورت بازگشت، به کیفر مرگ محکوم شود. با این وصف، کاتولیکهای انگلستان در زمان سلطنت جورج اول و جورج دوم عملا ایمان و دارایی خویش را به فرزندانشان انتقال می‌دادند و در خانه‌ها و نمازخانه‌های خود آیینهای دینی برپا می‌داشتند؛ بسیاری ازکاتولیکها سوگندهای ضروری را، بدون توجه ذهنی به مفهوم آنها، یادکردند.

تقریباً همه پروتستانهای پرشور انگلیسی اکنون به فرقه‌های منفصل از کلیسای رسمی انگلستان پیوسته بودند. این فرقه‌ها، که کثرت آنها ولتر را به خنده وامی‌داشت. و خشنود می‌ساخت عبارت بودند از : استقلالیان (پیرایشگران)، پرسبیتریها، باتیستها، پیروان نظام آزادی کلیساهای محلی، کویکرها، و سوکینوسیان (پیروان اونیتاریا نیسم). پرسبیتریها، که دستشان از قدرت سیاسی کوتاه شده بود، هواخواه رواداری بودند؛ آنان اعتقاد به تقدیر ازلی را دیگر جدی نمی‌گرفتند، و بسیاری در نهان با اعتقاد به وجود انسانی عیسی دل خوش می‌کردند. در ۱۷۱۹ انجمنی از کشیشان پرسبیتری با ۷۳ رأی موافق در برابر ۶۹ رأی مخالف اعتقاد اصیل آیین به تثلیث را از شرایط صلاحیت نامزادن مقام کشیشی حذف کرد. تعداد و ثروت کویکرها رو به فزونی بود؛ اینان هر چه بیشتر از مدارج اجتماعی بالا می‌رفتند، بیشتر با شیوه‌های زندگی و گناهان بشر سازگاری می‌یافتند. تمایل به افسردگی به همهٔ ناسازگاران، حتی در میان طبقات متمکن، سرایت کرده بود؛ در جایی که طبقات بالا در روز یکشنبه را روز سرور و خوشی ساخته بودند، طبقات متوسط – که ناسازگاران بیشتر از میان آنان برخاسته بودند – یکشنبه را، چون پیرایشگران، «روزعزا» می‌شمردند. در میان این طبقه، افراد خانواده پس از خواندن ادعیهٔ بامدادی. به یک مجمع دینی می‌رفتند که مناسک آن معمولا دو ساعت به طول می‌انجامید، پس از بازگشت به خانه، پدر برای زن و فرزندانش، که برکف برهنهٔ اطاق روی بالش می‌نشستند کتاب مقدس یا کتابهای دینی دیگر می‌خواند، معمولا همهٔ خانواده‌ها، پس از نیمروز و شامگاه، بار دیگر به مجامع دینی می‌رفتند، بار دیگر به سخنان واعظ گوش می‌دادند، با هم دعا می‌خواندند، و خویشتن را به خواندن سرودهای دینی سرگرم می‌ساختند. این دسته از مردم انگلستان خواندن آوازهای غیردینی، ورقبازی، و به طور کلی هر تفریح و خوشگذرانی را در روز یکشنبه ناپسند می‌شمرند. مردم در روز سبت از سفر پرهیز می‌کردند و، از این رو، راهزنان مجالی می‌یافتند که هفته‌ای یک روز بیاسایند.

ولتر وضع دینی انگلستان را برای هموطنان فرانسوی خود، که هنوز به آزادی و رواداری دینی خو نکرده بودند، این گونه بازگو کرده است:

بورس شاهی لندن را بنگرید ... یهودی، مسلمان، و مسیحی چنان با هم دادوستد می‌کنند که گویی همگی یک دین دارند، و کسی را جز ورشکستگان بیدین نمی‌خوانند؛ در این جا پرسبیتری به آنا باتیست اعتماد می‌بندد و اهل کلیسا به کویکر. در پایان این ... اجتماع آزاد، برخی از آنان به کنیسه می‌روند و برخی راه میکده را در پیش می‌گیرند. این یکی از ظرف بزرگی، تحت نام پدر، پسر، و روح القدس، تعمید می‌گیرد؛ و آن یکی برای فرزندش،که ختنه شده، اورادی به زبان عبری می‌خواند که خود معنی آنهارا نمی‌فهمد. دیگران [کویکرها] به کلیسای خویش باز می‌گردند و کلاه به سر به انتظار الهام آفریدگار برپا می‌ایستند؛ همگی خشنودند.

هر گاه تنها یک دین در انگلستان از آزادی برخوردار می‌شد، دولت به گمان بسیاربه استبداد می‌گرایید؛ هر گاه دو دین وجود داشت، مردم گلوی یکدیگر را می‌دریدند، ولی از برکت آزادی و کثرت ادیان، مردم بخوشی و آرامش در کنار یکدیگر به سر می‌بردند.

II– پیکار خداپرستان

عوامل بسیاری در انگلستان برای متزلزل ساختن اعتقاد نامهٔ مسیحی دست به هم دادند : همراهی کلیسا با ترقی و تنزل احزاب سیاسی، فزونی ثروت و دلبستگی طبقات بالا به لذت و شادی، آشنایی با اندیشه‌های بیگانگان در خلال گسترش بازرگانی و جهانگردی، آشنایی روزافزون با ادیان و مردم غیرمسیحی، فزونی فرقه‌های مسیحی و انتقاد آنها از یکدیگر، پیشرفت علوم، اعتقاد رو به تزاید مردم به علتهای طبیعی و قوانین ثابت، بررسی تاریخی و انتقادی کتاب مقدس، واردکردن یا ترجمهٔ کتابهای دورانساز آن عصر چون فرهنگ تاریخی و انتقادی (بل) و رسالهٔ الاهیات و سیاست (اسپینوزا)، رهایی مطبوعات از سانسور دولت (۱۶۹۴)، فزونی اعتبار عقل، کوششهای تازهٔ فیلسوفانی چون بیکن، هابز، و لاک برای تبیین طبیعی جهان و انسان، و — اگر بسیاری از این عوامل را خلاصه کنیم — پیکار خداپرستان که همهٔ مسیحیت را، جز اعتقاد آن به خدا و بقای روح، آماج حملات خود ساخته بودند.

جنبش خداپرستان، که در ۱۶۲۴ با انتشار دربارهٔ حقیقت، اثر لرد هربرت آو چربری، آغاز شده بود، در قرن هفدهم و اوایل قرن هجدم به دست چارلز بلانت، جان تولند، و آنتونی کالینز گسترش یافت؛ اکنون کسانی چون ویستن، و ولستن، تیندل، میدلتن، چاب، انت، و با لینگبروک این جنبش را با هم رهبری می‌کردند. ویلیام ویستن، جانشین نیوتن و استاد ریاضی دانشگاه کیمبریج، چون به عقیدهٔ تثلیث به دیدهٔ تردید می‌نگریست، از کاربرکنار شد(۱۷۱۰)؛ وی در رسالهٔ احیای مسیحیت ابتدایی (۱۷۱۲) از آریانیسم خود دفاع کرد، و کوشید ثابت کند که در پیشگوییهای عهد قدیم اشاره‌ای به مسیح نشده است. زمانی که مدافعان مسیحیت استدلال برمبنای پیشگویی را رها کردند و الوهیت مسیح را برپایهٔ معجزات نقل شده در عهد جدید استوار کردند، تامس و ولستن درشش گفتار پیرامون معجزات منجی ما (۱۷۲۷-۱۷۳۰) به معجزات منتسب به مسیح تاخت. ولتر گفت: «هیچ مسیحیی تاکنون به این بیباکی به مسیحیت نتاخته است.» و ولستن استدلال کرد که پاره‌ای از معجزات منتسب به عیسی باورنکردنی ، و دیگر معجزات مهملند. او به ویژه نمی‌توانست باور کند که عیسی در ایام عید فصح (آغاز بهار) درخت انجیری را برای بارنیاوردن نفرین کرده باشد. می‌پرسد: هر گاه عیسی گله‌ای از گوسفندان پشم فروشان انگلستان را، چون گرازان سرزمین جرجسیان، نابود می‌کرد، اینان با او چگونه رفتار می‌نمودند؟ پاسخ می‌دهد: آنان «وی را به دار می‌کشیدند»، زیرا قانون انگلستان برای این جرم کیفر مرگ تعیین کرده است. و ولستن عقیده داشت که داستان قیام پس از مرگ مسیح را حواریون او برای فریب دادن مردم با نیرنگ زیرکانه‌ای برساخته بودند. در همهٔ گفتارها ادعا کرده بود که با وجود انکار اصالت معجزات، ایمان و اعتقاد او به مسیح، «چون صخره، پا برجا و استواراست». ولی هریک از گفتارها را به اسقفی اهدا کرد و خودبینی و آزمندی اسقفان را چنان به باد دشنام گرفت که آنها علیه افتراها و کفرگویی او دادخواستی به دادگاه تسلیم کردند (۱۷۲۹). دادگاه وی را به پرداخت ۱۰۰ پوند جریمه محکوم کرد و، برای تضمین خوش رفتاری اودر آینده، وثیقه‌ای خواست. چون و ولستن نتوانست این پول را فراهم سازد، روانهٔ زندان شد. یک سوم پول را ولتر پرداخت، باقی تهیه شد، و ولستن از زندان آزاد گشت. بی‌تردید دادرسی و ولستن موجب اشتهار گفتارهای وی شد، در عرض چند سال ۶۰،۰۰۰ نسخه از آن به فروش رسید. نویسندهٔ گمنامی، که زندگی وولستن را نوشته است (۱۷۳۳)، می‌گوید روزی که وی در میدان سنت جورج راه می‌رفت،زن جوان و شوخ و شنگی او را دید و از او پرسید : ... «ای رذل پیر، هنوز به دارت نیاویخته اند؟ «آقای وولستن پاسخ داد : «خانم نازنین، من شما را نمی‌شناسم؛ لطفاً بگویید چه بدی به شما کرده‌ام؟» زن جواب داد: «علیه منجی من مطالبی نوشته‌ای؛ اگر به خاطر منجی عزیزم نبود، چه بر سرروح پر گناه بیچاره‌ام می‌آمد؟ — آخر منجی من به خاطر گناهکاران شریری چون من مرد.»مثیو تیندل، که آموزگار آل سولز کالج دانشگاه آکسفرد بود، تبلیغات خداپرستان را به اوج شدت رساند. وی، پس از آنکه عمری را به عزت و آرامش به سرآورد و در این مدت چند بار به آیین کاتولیک گروید و از آن برید، در

هفتاد و سه سالگی جلد اول اثر خود را، به نام قدمت مسیحیت به آغاز خلقت می‌رسد، منتشر نمود (۱۷۰۳). دستنویس جلد دوم این کتاب، سه سال بعد، پس از مرگ تیندل، به دست اسقفی افتاد و نابود شد. اثر شگرف این کتاب از اینجا می‌توان دریافت که ۱۵۰ نفر درصدد برآمدند بدان پاسخ گویند؛ در میان پاسخهایی که به تیندل داده شد، می‌توان از قیاس دین با جریان طبیعت اسقف باتلر، و آلکیفرون اسقف بارکلی نام برد.
تیندل اوهام الاهیات مسیحی را با بیرحمی به باد انتقاد گرفت. می‌پرسید: چرا باید خداوند وحی خود را به قوم کوچکی چون یهودیان داده باشد و روا دارد که این وحی را ۴۰۰۰ سال در انحصار خود نگاه دارند؟ چرا باید فرزند خویش را با وحیی دیگر نزد همان قوم فرستاده باشد و این وحی، پس از ۱۷۰۰ سال همچنان در انحصار اقلیت کوچکی از مردم جهان مانده باشد؟ این چگونه خدایی است که این شیوه‌های خام را با چنین نتایج کند و ناکافی به کار می‌گرفت؟ این چه خدای ستمگری بود که آدم و حوا را برای پژوهش دانش کیفر داد و، سپس، همهٔ اعقاب آنان را به گناه زاده شدن مجازات کرد؟گویند که لاطایلات کتاب مقدس معلول این است که خدا خواسته است کلام خود را با زبان و اندیشهٔ بشر سازگار سازد. اما چه سخن بیهوده‌ای! چرا او حقیقت ساده را به زبانی که برای بشر قابل فهم باشد با او در میان ننهاده است؟ چرا او به جای آنکه مستقیماً با روح هرکس سخن گوید کشیشان را واسطه ساخته است؟ چرا روا داشته است دینی را که به وحی ممتاز کرده است وسیلهٔ تعقیب و آزار، وحشت آفرینی، و ستیزه‌گری قرار دهند؟ چرا، پس از گذشت قرنها از رواج دین، نتوانسته است اخلاق بشر را بهبود بخشد؟ و تازه، چگونه است که پس از این مدت آنان را سنگدلتر و درنده‌خوتراز بت پرستان ساخته است؟ آیا اصول اخلاقی کنفوسیوس و سیسرون بهتر از اصول اخلاقی مسیحیت نیست؛ وحی راستین در خود طبیعت و در خرد خداداد انسان به روشنی تجسم یافته است؛ خدای واقعی همان خدایی است که نیوتن آشکار ساخت. خدایی که نیوتن به ماشناساند طراح جهان شگفت انگیزی است که باقانون ثابت خویش شکوهمندانه در حرکت است؛ و کمال اخلاقی بشر عبارت است از هماهنگی عقل او با طبیعت. «هرکسی تمایلات طبیعی خویش را آنچنان منظم کند که هر چه بیشتر در جهت کاربرد عقل، تندرستی، و لذتهای حواس (که کلا خوشبختی اورا تشکیل می‌دهند) گام بردارد می‌تواند اطمینان یابد که از خواست آفرینندهٔ خویش سرپیچی نکرده است؛ زیرا آفریدگاری که برهمهٔ موجودات، مطابق طبیعت آنها، فرمان می‌راند از موجودات دارای شعور خویش انتظاری جز این ندارد که به مقتضای طبیعت خویش رفتار کنند.» این است اخلاق راستین، و این است مسیحیت واقعی که قدمت آن «به آغاز خلقت می‌رسد».
کونیرز میدلتن حمله را از جهت تاریخی ادامه داد. وی پس از به پایان رسانیدن تحصیلات خویش در کالج ترینیتی دانشگاه کیمبریج، وارد مراتب روحانیت شد. در همان هنگام که معتقدات مسیحیان را آماج حملات پی در پی خویش ساخته بود، فرایض ظاهری مسیحیت را به جای می‌آورد. پاره‌ای از آثار او در شمار بهترین آثار منثور آن روزگارند، و زندگی سیسرون (۱۷۴۱)، با آنکه بیشتر مضامین آن از پیشینیان گرفته شده، هنوز زندگینامهٔ تحسین‌انگیزی است. او با فرستادن نامه‌هایی از رم (۱۷۲۹) به انگلستان، همکاران روحانی خویش را خشنود ساخت. میدلتن، در این نامه‌ها، کوشیده است ثابت کند که بسیاری از آیینها و اعتقادات کلیسای کاتولیک رومی- سوزاندن کندر، آب مقدس، بزرگداشت آثار منتسب به قدسیان، باور معجزات، نذرکردن و افروختن شمع در برابر زیارتگاهها، و نشاندن پونتیفکس رم (پاپ) به جای پونتیفکس ماکسیموس روزگار باستان — از عصر شرک به مسیحیت راه یافته‌اند. انگلستان پروتستان نامه‌های میدلتن را ستود، ولی بزودی دریافت که استدلالهای تاریخی او، به همان اندازه که برای الاهیات کاتولیک زیانبخشند، به الاهیات پروتستان نیز زیان می‌رسانند.
چون دنیل واترلند در پاسخ به حملات تیندل خواست از حقیقت و وحی کتاب مقدس دفاع کند، میدلتن در نامه‌ای به دکتر واترلند (۱۷۳۱) به روحانیان پروتستان هشدار داد که تلقی همهٔ افسانه‌های کتاب مقدس به عنوان واقعیت

تاریخی در حکم خودکشی است؛پیشرفت دانش بشر، دیریا زود، این افسانه‌ها را از اعتبار خواهد انداخت و مدافعان مسیحیت ناگزیر خواهند شد که شرمگین به سنگر پایینتری عقب نشینی کنند. سپس، میدلتن به استدلالی روی آورد که اثر بررسیهای تاریخی را در ایمان دینی وی خنثا می‌نمود. او گفت، حتی اگر الاهیات مسیحی باورنکردنی باشد، شارمند نیک سرشت از مسیحیت و دستگاه دینی مسیحی پشتیبانی خواهد کرد، زیرا این دو ضامن نظم اجتماع، و بازدارندهٔ بربریت پنهان در وجود بشرند.

سرانجام، میدلتن مهمترین اثر خویش، بررسی آزاد نیروهای اعجاز آسایی که تصور می‌شود در طول اعصار متوالی در کلیسای مسیحی وجود داشته‌اند، را منتشر نمود (۱۷۴۸).این اثر را، هیوم بعدها از رسالهٔ خود، دربارهٔ معجزات (۱۷۴۸)، برتر خواند. میدلتن بحث خویش را با اذعان به درستی و اعتبار معجزات منتسب به مسیح و حواریون او در کتاب عهد جدید – نسخهٔ مورد پذیرش کلیسا- آغاز می‌کند؛ می‌گوید بر آن است که تنها بیهودگی و بیپایگی معجزاتی را که پس از قرن اول به آبا، قدیسان، و شهیدان کلیسا نسبت داده شده‌اند آشکار سازد. می‌نویسد که تنها یادآوری این معجزات برای اثبات مهمل بودن آنها کفایت می‌کند. می‌گوید که برخی از آبای کلیسا با علم به بیپایگی این معجزات، درستی آنها را تأییدکرده‌اند؛ وی برای اثبات مدعای خویش، سخن موسهایم، تاریخنویس روحانی، را شاهد می‌آورد؛ موسهایم گفته است: «آنان که با اندک دقتی نوشته‌های بزرگترین و مقدسترین عالمان الاهی قرن چهارم را بررسی کرده‌اند متوجه شده‌اند که همهٔ اینها، بدون استثناء، به اقتضای مصالح دین، برای فریب دادن مردم، نوشته شده‌اند.»کتاب میدلتن خالی از نقض نبود. نویسنده فراموش کرد که خود او هم فریبکاری رندانه و نامشخص را برای حفظ مسیحیت تجویز کرده، و ظاهراً از یاد برده است که پدیده‌هایی چون «بیرون راندن شیطان»، و یا شنیدن صدای شیطان از پشت در توسط قدیس آنتونیوس، ممکن است معلول توهم یا تلفیق بوده، و به دیدهٔ کسانی که با صداقت آنها را نقل کرده‌اند چون معجزه جلوه‌گر شده باشند. به هر جهت، تأثیر بررسی آزاد برای از اعتبار انداختن معجزات عهدقدیم، و سپس برای اثبات بیپایگی معجزات عهد جدید، مورد استفاده قرار گرفت. دشمنان کاتولیک میدلتن راست گفته بودند که سخنان او سرانجام زیربنای فوق طبیعی مسیحیت را سست خواهد کرد. شاید میدلتن منظوری جز این نداشت. ولی او مناصب روحانی را تا پایان عمر حفظ کرد.

گروش بالینگبروک به خداپرستی چون رازی در میان اشراف باقی ماند و به همهٔ آنان سرایت کرد. بالینگبروک در نوشته‌هایی که در زمان حیاتش از انتشار آنها خودداری کرد همهٔ فیلسوفان را، جز بیکن و لاک، آماج حمله‌های اهانت آمیز خود قرارداد. افلاطون را پدر الاهیات دروغپرداز، بولس حواری را خیالپرداز متعصب، و لایبنیتز را «حقه بازی با سخنان واهی» خواند. عالمان مابعدالطبیعه را «دیوانگان دانا»، و همهٔ کسانی را که به جدایی تن از روان عقیده داشتند «دیوانگان بی مغز» وصف کرد. عهد قدیم را، به عنوان مشتی یاوه و سخن دروغ، مسخره کرد. ادعا می‌کرد که به خدا معتقد است، ولی دیگر معتقدات مسیحیان را قبول نداشت. اعتقاد داشت که تمام دانش بشر نسبی و نامطمئن است. می‌گفت : «از اعتقاد باید دوری جست. ... در دین، سیاست، و فلسفه، باید همهٔ چیزهای وضع شده را با چشم بی اعتمادی بنگریم .» او اعتقاد به پیشرفت را نیز، که آخرین تسلای شکاکان است، پشت سر نهاد؛ می‌گفت که جوامع بشری، در طی حرکات دورانی خویش، «از کون به فساد، و از فساد به کون در حرکتند.» بالینگبروک در ۱۷۴۴ ملک خانوادگیش را در بترسی به ارث برد؛ پس فرانسه را ترک گفت تا باقی عمر را در ملک خویش با بیماری و نومیدی دست و پنجه نرم کند. پس از آنکه دستش از قدرت کوتاه شد و خلقش به تندی گرایید، دوستانش وی را ترک گفتند. مرگ دومین همسرش (۱۷۵۰) وی را یکباره به مسائل بشری بی علاقه ساخت؛ مکافات خودپرستی با این گفته معلوم می‌شود: «هرسال که می‌گذرد، بیشتر در این دنیا تنها می‌شوم.» در ۱۷۵۱ به بیماری سرطان گرفتار شد. وصیت نامه‌اش را چون آدمی خداترس تنظیم کرد، ولی اجازه نداد هیچ روحانیی به بالین

وی آورده شود. پس از آنکه شش ماه را با درد و رنج سپری کرد، بی آنکه به آیندهٔ خود یا دیگر مردم امیدوار باشد، در ۱۲ دسامبر چشم از جهان فرو بست. در همان زمان، بدبینی، که بیماری پنهان بشر امروزی است، از میان زوال اعتقاد دینی، پدیدار می‌شد.

III – تکذیب دینداران

مدافعان مسیحیت در برابر حملات خداپرستان تن به تسلیم شکست ندادند؛برعکس، با همان حرارت، وسعت دانش، و سبک، و سخنان زهرآگین تیندل، میدلتن، و بالینگبروک به جنگ با آنان پرداختند. مدافعان ناتوانی چون چاندلر و نیوتن، اسقفان لیچفیلد و لندن، از استدلالهای پیش پا افتاده‌ای یاری جستند و گفتند که یهودیان در آستانهٔ ظهور عیسی با بیتابی چشم به راه مسیحا بودند، و بسیاری از پیشگوییهای پیامبران یهود در زندگی عیسی به حقیقت پیوسته اند؛ یا چون شرلاک، اسقف لندن، و پیرس، اسقف راچیستر، برای اثبات قیام پس از مرگ مسیح دلایل بیشماری گرد آوردند. شرلاک و دیگران اصرار می‌کردند که برای اثبات درستی معجزات مسیح دلایل بسیاری وجود دارند که برای نشان دادن الوهیت مسیح و مسیحیت کافیند. شرلاک می‌گفت نپذیرفتن رویدادهایی که با تجارب و معلومات ما ناسازگارند، ولی درستی آنها تأیید شده و به ثبوت رسیده است، کار مخاطره آمیزی است. بر این اساس، ساکنان سرزمینهای گرمسیر واقعیت وجود یخ را رد می‌کردند. تصور اینکه واقعیات نمی‌توانند جز آنی باشند که ما دیده یا آزموده‌ایم در حکم انکار توانایی هوش و شعور ماست؛ و نتیجه ای که به دست می‌آید ثمرهٔ پیشداوری و تعصب است، نه عقل و درایت با وجود تجارب وسیع ولی در واقع محدود خودمان، ما نمی‌توانیم با قطعیت بگوییم که انسان مرده نمی‌تواند زنده شود و از گور برخیزد. شگفتی های بسیاری را به یاد آورید که روزی در اندیشهٔ انسان نمی‌گنجیدند و اکنون از واقعیات زندگی ما شده اند!

جورج بارکلی، که از ۱۷۰۹ تا ۱۷۱۳ آثاری در فلسفه برجای نهاده بود، با فرستادن آلکیفرون، یا خرده فیلسوف (۱۷۳۳) از رود آیلند سهم خود را در مباحثه ادا کرد. این دیالوگ از اندیشه ای جسورانه و سبکی با روح می‌درخشد. آلکیفرون، در این کتاب، خویشتن را مرد آزاد اندیشی توصیف می‌کند که از رواداری در مسائل دینی به خداپرستی، و سرانجام به الحاد رسیده است؛ اکنون او تمامی‌دین را دور انداخته است و آن را وسیله‌ای، در دست کشیشان و دادرسان، برای فریب دادن مردم می‌شناسد؛ و به چیزی، جز حواس، شهوات، و تمایلات بشر، اعتقاد ندارد. در این مکالمه، ائوفرانور، که سخنان خود بار کلی را منعکس می‌کند، به خداپرستان هشدار می‌دهد که آیین آنان مردم را به الحاد خواهد کشاند، و الحاد پایهٔ اصول اخلاقی را متزلزل خواهد کرد. شاید چندتن از ملحدان شخصاً خوب باشند، اما تعالیم آنان چنین نیستند؛ اگر عامهٔ مردم این تعالیم را بپذیرند، کارشان به هرزگی و قانونشکنی خواهد کشید. اینان که در مورد دین شکاکند نمی‌توانند به علوم نیزشک روا ندارند، زیرا بسیاری از اقوال دانشمندان - از جمله در ریاضیات عالی- از توانایی دریافت حواس و فهم ما خارجند. بی گمان عقیدهٔ تثلیث نامفهومتر از جذر منهای یک نیست.

ویلیام واربرتن کسی نبود که ایمان یا درآمد کلیسایی خویش را، چون بار کلی، برشالوده‌ای سست استوار سازد. او، که علم حقوق تحصیل کرده و به مقام کشیشی کلیسای انگلیکان رسیده بود، با قدرت ابتکار و تدبیر یک حقوقدان زبردست راه خویش را از میان جنگل الاهیات به سوی مقصد گشود. شاید سربازی برای او برازنده تر ازوکالت یا روحانیت بود؛ از پیکارلذت می‌برد، و اگر در روز دشمنی را سرکوب نمی‌کرد، شب خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. می‌گفت که زندگی برای او «جنگی پایان ناپذیر است؛ جنگ با مردم متعصب، هرزه، و افسار گسیخته، مردمی‌که به آنان اعلام جنگ ابدی داده‌ام، همچنانکه هانیبال در مذبح به روم اعلام جنگ داده بود.» او تیرهای خود را به هر سو و همه جا پرتاب می‌کرد؛ این تیرها هرگاه دشمنی باقی نمی‌گذاردند، دوستان وی را از پای در می‌آوردند. از برخی از

معاصرانش به اجمال یاد کرده است: جانسن، لافزنی خطرناک و گستاخ؛ گریک، وقتی از شعور خود منحرف می‌شود، به یاوه گویی می‌افتد؛ ولگرد اسکاتلندیی که یاوه‌گوییش ده هزار برابر بیشتر است؛ ولتر، رذلی که در گودال ناپاک آزاداندیشی می‌لولد.
شاهکار دو جلدی بزرگ او، رسالت آسمانی موسی در پرتو اصول یک خداپرست دیندار به ثبوت می‌رسد، در خلال سالهای ۱۷۳۷ تا ۱۷۴۱ انتشار یافت. استدلال این کتاب اصیل و بیهمتاست: اعتقاد به پاداش و کیفر اخروی (همان گونه که بسیاری از خداپرستان بدان اذعان دارند) لازمهٔ نظم اجتماعی است؛ ولی موسی بدون چنین اعتقادی توانست زندگی یهودیان را سروسامان بخشد و تابع موازین اخلاقی سازد؛ این معجزه قابل توجیه نیست، جز آنکه بگوییم خداوند موسی و یهودیان را رهبری می‌کرده است؛ از این روی، رسالت و قوانین موسی آسمانی بودند و کتاب مقدس کلام خداست. واربرتن معتقد بود که این استدلال «چندان دست کمی‌از ایقان ریاضی ندارد.» این سخن واربرتن، که خداوند یهودیان را بی آنکه از بقای روح آگاهشان سازد در طول ۴۰۰۰ سال با ۶۱۳ قانون رهبری کرده است، برای عالمان الاهی همکار وی زیاد خوشایند نبود؛ ولی نویسندهٔ توانای کتاب اثر خویش را آنچنان با مطالب عالمانه‌ای دربارهٔ ماهیت موازین اخلاقی، لزوم وحدت کلیسا و دولت، راز و باطن ادیان و آیینهای دنیای باستان، ریشهٔ خط و کتابت، معانی خط هیروگلیفی، وقایع تاریخ مصر، زمان و تاریخ کتاب ایوب، و اشتباهات آزاداندیشان، باستانشناسان، دانشوران، تاریخنویسان، سوکینوسیان، ترکان، و یهودیان آراسته بود که مردم انگلستان از عمق و وسعت دانش وی دچار شگفتی شدند. واربرتن پس از جنگ چند طرفهٔ خود- باکروزا، ثیوبالد، بالینگبروک، میدلتن، وزلی، هیوم- به سوی حوزهٔ اسقفی پر سود و پر آسایش گلاستر پیش رفت.
خشونت جوزف باتلر کمتر، و ظرافتش بیشتر بود. او مردی مهربان، فروتن، و نیک سرشت بود. از اینکه می‌دید دینی که روزی تمدن اروپا را از توحش رهایی بخشیده بود اکنون به بوتهٔ آزمایش افتاده است، سخت رنج می‌برد. دلبستگی طبقات بالای انگلستان به ماده گرایی هابز وی را اندوهگین نموده بود. چون خواستند مقام اسقف اعظم کنتربری را، که عالیترین مقام کلیسای انگلیستان بود، بدو واگذار کنند، نپذیرفت(۱۷۴۷)، و گفت: «زمان نجات کلیسایی که به آستانهٔ نابودی رسیده، دیر شده است.» در ۱۷۵۱ «از انحطاط دین در میان انگلیسیان . . . از کاهش نفوذ دین در اندیشهٔ مردم . . . و از افزایش مردمی‌که خویشتن را بیدین می‌خواندند و با افزایش شمار آنان، شور و حرارتشان نیز بالا می‌رود ابراز نگرانی کرد. گویی احساس می‌کرد اگر ملتی دست از دین و میراث اخلاقی خود بشوید، دچار نسیان روحی خواهد شد. دوستش تاکر را با این پرسش به شگفتی انداخت: آیا ممکن نیست یک ملت نیز، چون یک فرد، دیوانه شود؟ با وجود این، وی عمر خویش را وقف آن کرد تا راهی یابد که اعتبار معنوی ایمان مسیحی را به آن بازگرداند. در ۱۷۲۶، که هنوز کشیش جوان سی و چهار ساله‌ای بود، کتابی به نام پانزده موعظه انتشار داد؛ و در آن اظهار نمود که بشر، با آنکه از جهات بسیار شریر آفریده شده، ذاتاً موجودی است اجتماعی، اخلاقی، و با توانایی فطری تمیز نیکی از بدی؛ او بدین سان تحلیل بدبینانهٔ هابز را از طبیعت بشری تعدیل کرد. باتلر استدلال می‌کرد که عناصر شریف سرشت آدمی‌در اصل به خدا می‌رسند و همه بازتابی از ندای آفریدگارند؛ بر این اساس، نظریه‌ای پدید آورد که بر طبق آن طرح و نقشهٔ خداوندی در تمام جهان ساری است. ملکه کرولاین این استدلال را پسندید و باتلر را در ۱۷۳۶ «منشی خاص» خود کرد.
در همان سال، باتلر کتاب دیگری نشر نمود که تا یک قرن نیرومندترین حربهٔ مسیحیان در پیکار با بیدینی شد- قیاس دین طبیعی و وحی شده با جریان وسیر طبیعت، دیباچهٔ کتاب نمودار روحیهٔ مردم آن روزگار است :
نمی‌دانم این پندار چگونه به بسیاری از مردم دست داده است که مسیحیت سرتاپا ساختگی است و نیازی به تحقیق ندارد. در نتیجه، از مسیحیت چنان یاد می‌کنند که گویی همهٔ صاحبنظران این روزگار با آنان همداستانند. مسیحیت

را موضوع ریشخند و استهزای خود قرار داده‌اند، چنانکه گویی از راه می‌خواهند خوشیهایی را که گویا سالیان دراز مسیحیت از جهانیان گرفته است تلافی کنند.

باتلر در قیاس، که برای پاسخگویی به خداپرستان نوشته بود، هستی خدا را محقق دانسته است. «دین طبیعی» خداپرستان «خدای طبیعت» را که طراح و صانع جهان است می‌پذیرد، ولی خدای بظاهر بیدادگر کتاب مقدس را رد می‌کند و آن را به تمامی‌ناسازگار با مفهوم والای خدای طبیعت می‌داند. باتلر می‌کوشد ثابت کند که بیدادگری طبیعت کمتر از بیدادگری یهوهٔ عهد قدیم نیست، و در میان خدای طبیعت و خدای کتاب مقدس تناقضی وجود ندارد؛ آنان که یکی از این دو خدا را پذیرفته اند منطقاً باید خدای دیگر را نیز بپذیرند. منشی خاص ملکه گویا هرگز به ذهنش خطور نکرد که برخی از شکاکان سرسخت (چون جیمز میل) ممکن است از استدلال او نتیجه بگیرند که هیچ یک از این خدایان درخور پرستش انسان متمدن نیست.

باتلر برای اثبات هستی این دو خدا، و وحدت آنها، از احتمالات یاری می‌جست. خرد ما نارس و جایزالخطاست؛ برای ما امکان ندارد دربارهٔ خدا یا طبیعت یقین حاصل کنیم؛ احتمال برای ایمان کافی است؛ احتمال اعتقاد ما را به هستی خدا و ابدیت روح استوار نگاه می‌دارد. روح آشکارا از جسم برتر است، زیرا اندامهای جسمانی ابزار و خدمتگران روحند. بدیهی است که روح جوهر انسان است، و نیازی ندارد که با تن بمیرد و نابود شود؛ شاید پس از مرگ و نابودی تن، روح ابزار دیگری در مرتبه‌ای بالاتر برای خویش جوید. آیا برای طبیعت راحت تر آن نیست که موجود زنده تغییرشکل دهد و از مرتبهٔ پست به مرتبه‌ای عالیتر رسد- چون خزندگان که بال در می‌آورند و شفیره‌ها که به پروانه مبدل می‌شوند؟ این احتمال نیز، که انسان پس از مرگ به سزای کردار خویش رسد، گواه بر هستی آفریدگار است؛ زیرا، همان گونه که ما انسان را به جرم تجاوز به حقوق جامعه کیفر می‌دهیم، طبیعت نیز در موارد بسیار انسان را برای کردار ناپسندش کیفر می‌دهد؛ ولی از آنجا که نیکی و بدی همیشه در این جهان به سزای خود نمی‌رسند، سزاوار است بگوییم که خداوند در آن جهان برای هر کسی سرنوشتی مناسب با کردار این جهانیش تعیین کرده است. وجدان یا شور اخلاقی ما را، تنها خدایی دادگر ممکن است به ما ارزانی داشته باشد.

استدلال باتلر نمودار یکی از مراحل رشد اندیشهٔ انسان معاصر است. در پاسخهای او به خداپرستان نکات شایان توجهی به چشم می‌خورند: آنان که به هستی خدای طبیعت معتقدند و به آثار و تدبیر وی در طبیعت پی برده اند سزاوار نیست خدای کتاب مقدس را، از آن روی که خدای عهد قدیم خدایی ستمگر است، نپذیرند. زیرا خدای طبیعت هم چون او ستمگر است. این شیوه ای اصیل در دفاع از مسیحیت بود. باتلر گویا به این اندیشه نبود که استدلهای او ممکن است مردم را به راههایی نومید کننده تر از الحاد بکشند، و بر آنشان دارند که، چون تامس هنری‌ها کسلی، بگویند نیروهای حاکم بر کاینات شعور اخلاقی ندارند و با شعور اخلاقی بشر و استنباط او از راست و ناراست، که باتلر چون کانت الاهیات خویش را بر آن بنیان نهاده بود، ناسازگارند. به هر جهت، قیاس باتلر، دست کم از نظر ملایمت لحن آن، نمودار پیشرفتی در بحثهای دین بود؛ زیرا باتلر پرخاشگریها و ناسزاگوییهای عالمان الاهی پیشین را کنار نهاده و صادقانه کوشبده بود به کسانی که به دیدهٔ او گرانبهاترین امیدهای انسان را بر باد می‌دادند پاسخ گوید. ملکه کرولاین این کتاب را بهترین اثری دانست که در دفاع از اعتقاد نامهٔ مسیحی نوشته شده بود، و به هنگام مرگ سفارش کرد باتلر را به مقامات بلند کلیسایی بگمارند، جورج دوم وی را اسقف بریستول و سپس سرپرست کلیسای جامع سنت پول ساخت و سرانجام به اسقفی دارم گماشت.باتلر در اینجا به سادگی زیست، بیشتر درآمدش را به نیازمندان داد، و زندگی خویش را نمونه‌ای برای همکاران خود ساخت.

قیاس باتلر آنچنان راه را به روی بی ایمانی گشود که بسیاری از پیشوایان دینی ناگزیر از بحث و استدلال روی برتافتند و بهتر آن دانستند که ایمان دینی را، به جای دلیل و برهان، بر نیازها و احساسات انسان استوار سازند. یکی

از آنان، هنری دادول، در اثر خویش به نام مسیحیت مبتنی بر برهان نیست (۱۷۴۲) استدلال را در مسائل روحی جایز نشمرد و گفت که استدلال ما را نه به سوی حقیقت رهبری می کند و نه به سوی نیکبختی. استدلال فقط رقص له و علیه است که به کوفتگی اعصاب می انجامد. کسی ایمانش را بر چنین شالودهٔ سستی استوار نخواهد ساخت. دادول می گفت که استدلالهای کلارک، واربرتن، باتلر، و سایر مدافعان مسیحیت ایمان مسیحیان را بیش از آنچه استحکام بخشد متزلزل نموده است. اگر سخنرانان و استادان بنا به وصیت بویل، همه ساله به رد الحاد نمی کوشیدند، الحاد این سان گسترش نمی یافت. مسیح به جای آنکه استدلال کند، مثل کسی که دارای صلاحیت و مرجعیت است، تعلیم می داد. اگر به مردان با ایمان بنگرید، خواهید دید که اعتقاد دینی آنان بر ایمان درونی استوار است، نه بر استنتاج عقلانی. روح ساده ایمان را، چون سنتی قبولشده، می پذیرد؛ و روح بالغ نیز، بدون میانجی و به طور مستقیم، واقعیت فوق طبیعی را احساس می کند.

ویلیام لا، پس از آنکه مدتی را با بحث و گفتگو با خداپرستان سپری کرد، با خواندن نوشته های یاکوب بومه از استدلال به رازوری روی آورد؛ در نیم قرنی که شاهد گرایش مردم به ماده گرایی و مکتب کلبی بود، با حرارت و اطمینان بسیار، مقالاتی دربارهٔ حضور خداوند در درون انسان، و محبت نجاتبخش مسیح، نوشت- که خواننده را به یاد نوشته های توماس آ کمپیس می اندازند. لا، با خودداری از ادای سوگندی که جورج اول را رهبر کلیسای انگلستان می شناخت، همهٔ راههای پیشرفت را به روی خود بست؛ او را از دانشگاه کیمبریج بیرون راندند و همهٔ دانشنامه هایش را باطل نمودند. از آن پس، ویلیام معلم سرخانهٔ پدر ادوارد گیبن تاریخنویس شد، و چندان با این خانواده زندگی کرد که تاریخنویس شکاک هرگز وی را از یاد نبرد. گیبن دربارهٔ وی چنین نوشته است: «او در خانهٔ ما پرهیزکارانه زیست، به هر آنچه می گفت معتقد بود، و کارهایی که خود مقرر می داشت بجای می آورد.» جانسن دعوت جدی به یک زندگی پارسایانه و مقدس (۱۷۲۹) وی را ستود و آن را ««بهترین اثر در زمینهٔ الاهیات پندآمیز موجود در همهٔ زبانها» شمرد. مسلماً رازوری آن سالمتر از رازوری مبتنی بر رؤیاهای دوزخی و بهشتی فوق طبیعی است. می‌نویسد: «در نظام رستگاری ما چیزی فوق طبیعی نیست. رستگاری ما از نیروها و اعمال طبیعت ریشه می گیرد، و هنگامی نصیبمان می شود که نابسامانی از طبیعت رخت بربندد.» دوزخ یک مکان نیست، بلکه حالت یک روح مضطرب و آشفته است؛ بهشت یک مکان نیست، بهشت «حالتی خارجی و جدا از بشر نیست که بر او تحمیل شده باشد،» بلکه نیکبختی روحی است که به آرامش و نظم رسیده باشد. لا با آنکه عضو وفادار کلیسای انگلستان بود، در آرزوی آن بود که نظام رهبانیت به دست پروتستانها زندگی را از سر گیرد:

از این روی، هرگاه مردان و زنان طالب کمال در جوامع کوچک گردآیند، به دلخواه خویش فقر، پاکدامنی، عزلت، و عبادت پیشه سازند، به نیکخواهی از نیازمندان دستگیری کنند، و با دعاها و زندگی پاک و بی آلایش خویش مردم را رهبری نمایند. . . چنین مردمی را . . . گمراه و موهوم پرست نمی توان خواند. . . اینان را مردمی باید شمرد که با پرهیزگاری خویش شکوه و سرفرازی روزگار قدیسان بزرگ را به کلیسا بازگردانیده اند.

آرمان و نثر شیوای ویلیام لاهسترگیبن، عمهٔ ادواردگیبن، را بر آن داشت که با بیوه زن توانگری در زادگاه، لا، کینگز کلیف واقع در نورثمتن شر، عزلت گزینند. این دو زن بیشتر درآمد خود را برای دستگیری از نیازمندان در اختیار لا قرار دادند. لا، که روزی دانشوری پرشوق بود و جز دانشمندان و افراد تربیت یافته با کسی نشست و برخاست نمی کرد، اکنون، با توزیع خوراک و پوشاک در میان تنگدستان و بیماران و محرومان، به خوشبختی رسید؛ او تا بدانجا ریاضت پیشه ساخت که همهٔ لذات جهان را محکوم نمود؛ مانند پیرایشگران اجرای نمایش را تحریم کرد و تئاتر را «خانهٔ شیطان» یا دست کم «ایوان دوزخ» خواند. منش انگلیسی و مشرب زمانه از رازوری لا استقبال نکرد؛ لا بگمنامی چشم از جهان بر می بست که جان وزلی بفروتنی در برابر او زانو زد.

۱۷ – جان وزلی : ۱۷۰۳–۱۷۹۱

برای فهم مقام تاریخی وزلی، باید به یاد آوریم هنگامی که او و برادرش، چارلز، جنبش متودیسم را در آکسفرد پی ریزی می کردند (۱۷۲۹)، دین بیش از هر زمانی در تاریخ معاصر نفوذ و قدرت خود را در جامعهٔ انگلستان از دست داده بود. از نمایندگان مجلس عوام تنها پنج یا شش تن به کلیسا می رفتند.

روحانیان انگلیکان به خرد گرایی متمایل بودند و نوشته های خود را بر مبانی عقلی استوار می ساختند. آنان بندرت از بهشت و دوزخ سخن می گفتند و در گفتارهای خویش به فضایل اجتماعی بیش از آخرت اهمیت می‌دادند. به گفتهٔ ولتر، وعظهایی که در کلیسا ایراد می شدند «به گفتارهایی خشک و جامد می ماندند که کسی بدون شور و لحن و حرکات خاص برای مردم بخواند.» دین تنها در میان ناسازگاران، که از طبقات متوسط برخاسته بودند، رونق و گرمی داشت. روحانیان انگلیکان کارگران شهرها را از یاد برده بودند؛ «تودهٔ فرو دست به آموزش یا تعلیمات دینی دسترسی نداشتند، و کسی آنان را با دین آشنا نساخته بود؛» اینان با فقر دست به گریبان بودند و تنها امید دینی بر دل آنان اندکی پرتو می افکند. در چنین روزگاری بود که جان وزلی و جورج و ایتفیلد معتقدات و موازین اخلاقی پیرایشگر را زنده ساختند و به تأسیس کلیسای متودیست همت گماشتند.

زندگی خاندان وزلی آکنده از الاهیات و طغیان بود. پدر پدر بزرگ او، بارثالومیو وستلی، چون پس از آنکه کلیسای انگلیکان کلیسای منحصر به فرد انگلستان شد، از پرستش خدا به شیوهٔ ناسازگاران باز نایستاد، از کشیشی کلیسای بخش در دورست رانده شد. پدربزرگ جان، جان وستلی، نیز کشیش کلیسای بخش در دورست بود. وی را چون نمی‌خواست «کتاب دعای عمومی» (کتاب دعای رسمی‌کلیسای انگلستان) را به کار برد، به زندان افکندند و از کار بر کنار کردند. جان وستلی چندی بعد کشیش گروهی از ناسازگاران در کلیسای بخش پول شد. پدر جان، سمیوئل وزلی، نام خانوادگی خود، وستلی، را به وزلی برگرداند، از ناسازگاران روگردان شد، از راه تحصیل در دانشگاه آکسفرد راه خویش را به سوی مقصد گشود، کشیش کلیسای انگلیکان شد، باسوزانا انزلی، که دختر یک واعظ بود، زناشویی کرد، ودر اپورث، واقع در لینکن شر به کشیشی کلیسای بخش رسید. از نوزده فرزند او، هشت تن در کودکی مردند– و این خود نمودار درد و رنج مادران، آزاد بودن عنان میل جنسی روحانیان، و کیفیت علم پزشکی در قرن هجدهم بود. سمیوئل وزلی کشیش و پدری سختگیر بود؛ فرزندانش را چنان پرورش داده بود که از خشم خدای انتقامجو بترسند، زنی از اعضای کلیسایش را به زنا محکوم نمود، وی را مجبور ساخت تا با جامهٔ توبه درکوچه ها بگردد. زنش در سختگیری و پرهیزگاری کمتر از او نبود. هنگامی‌که جان بیست و نه ساله بود، وی فلسفهٔ تربیت اخلاقی خویش را این گونه برای او بیان داشت:

معتقدم که امیال کودکان را باید بموقع منکوب کرد، زیرا این یگانه شالودهٔ استوار و خردمندانهٔ آموزش دینی است. بی آن، فرمان و سرمشق خوب در کودک اثر نخواهد کرد؛ ولی وقتی چنین شد، پدر و مادر مجال می‌یابند، تا هنگامی‌که فهم کودک به مرحلهٔ بلوغ برسد، با عقل و پرهیزگاری آنان را راهنمایی کنند. . . . چون آنان [فرزندان خود وی] یکساله شدند، به آنان آموختم که از چوبدستی بترسند و با آرامی‌بگریند؛ بدین سان، آنان را از تأدیب زاید، که در غیر این صورت بدان محتاج بودند بینیاز ساختم.

بزرگترین فرزند او، سمیوئل وزلی دوم، که شاعر و دانشمند و کشیش انگلیکان شد، متودیسم برادرانش را نکوهش می‌کرد. هجدهمین فرزند او چارلز وزلی بود که برادرش را در موعظهٔ ۶۵۰۰ سرود نیایش یاری داد. جان، که پانزدهمین فرزند خانواده بود، در ۱۷۰۳ در اپورث زاده شد. شش ساله بود که خانهٔ پدرش آتش گرفت و او در میان آتش ماند. اطرافیان دست از جان او شستند، ولی او به پنجرهٔ طبقهٔ دوم شتافت و به دست همسایه‌ای که بر دوش دیگری ایستاده بود از مرگ رهایی یافت. از آن پس، خویشتن را «آتشپارهٔ از آتش گرفته شده» خواند، و هرگز

نتوانست ترس از آتش دوزخ را از خود براند. در خانهٔ پدری، هر صدای نامعلومی‌را به موجودی فوق طبیعی، چون شیطان یا خدا، نسبت می‌دادند.
در یازدهسالگی جان را به آموزشگاه «همگانی» چارتر هاوس، و در هفدهسالگی به کالج کرایست چرچ دانشگاه آکسفرد فرستادند. جان در اینجا با پیاده روی، اسب سواری، و شنا از ناتندرستی رهایی یافت و هشتاد و هشت سال زندگی کرد. زیاد کتاب می‌خواند و از آنچه خوانده بود بدقت یادداشتهایی برمی‌داشت. در میان کتابهایی که خوانده بود، زندگی مقدس و مرگ مقدس، اثر جرمی تیلر، و تقلید مسیح توماس آ کمپیس را بیش از همه پسندید. در سالهایی که در کالج تحصیل می کرد، به طور رمز یا تندنویسی، به نوشتن دفتر خاطرات خود پرداخت، که اکنون از آثار کلاسیک ادبیات انگلیسی، و نمونه‌ای از پرهیزگاری پروتستانی بشمار می‌رود. در ۱۷۲۶، معلم کالج لینکن، و در ۱۷۲۸ ، به سمت کشیش کلیسای انگلیکان منصوب شد.
برادرش، چارلز، گروهی از دانشجویان و معلمان را، که مصمم بودند مسیحیت را با روش منظم به کار بندند، در آکسفرد گرد آورده بود. یکی از دشمنان این گروه را ریشخند کنان «باشگاه مقدس» و اعضای آن را «متودیست» (روشگرا) خواند. اینان متن یونانی عهد جدید و آثار کلاسیک را با هم می خواندند؛ روزهای چهارشنبه و جمعه روزه می گرفتند؛ هفته ای یک بار آیین عشای ربانی بجای می آوردند؛ زندانیان و مفلوجان را دلداری و امید مذهبی می دادند؛ و محکومان را تا پای چوبهٔ دار همراهی می کردند. جان وزلی، که پرشورتر از برادرش بود، رهبری این گروه را به دست گرفت. جان وزلی در ساعت چهار بامداد از خواب برمی خاست- عادتی که تا سالهای پیری آن را از دست نداد. برای کارهایی که می بایست در هر ساعت روز انجام دهد، نقشه می کشید. تنها ۲۸ پوند در سال برای خود خرج می کرد، و باقی درآمدش را به نیازمندان می داد. بر اثر زیاده روی در روزه، یک بار چنان بیمار شد که دوستانش پنداشتند دیگر تندرستی خویش را باز نخواهد یافت. پیاده نزد ویلیام لا می رفت تا از سخنان و اندرزهای او بهره برگیرد؛ دعوت جدی به یک زندگی پارسایانه و مقدس لا را راهنمای روحی خود ساخت. جان وزلی در دفتر خاطرات خود می نویسد: «در پرتو نوری که از این کتاب بر من تابید، همه چیز برایم تازه و دگرگون شد.»در ۱۷۳۵، ژنرال اوگلثورپ از جان و چارلز وزلی خواست که برای تبلیغ مسیحیت همراه او به جورجیا بروند. این دو برادر چون پدرشان مرده بود، دعوت ژنرال را با مادرشان در میان نهادند.مادر گفت: «هرگاه بیست فرزند می داشتم و می دانستم که دیگر آنان را نخواهم دید، از عزیمت همگی آنان یه این سفر خشنود می شدم؛» «باشگاه مقدس» اجتماعات خود را به وقت دیگری موکول ساخت، و جان و چارلز وزلی در ۱۴ اکتبر، همراه دو متودیست دیگر، با کشتی سیمندز به سوی سونا رهسپار شدند. در کشتی با گروهی از افراد فرقهٔ برادران موراویایی که از آلمان به آمریکا مهاجرت می کردند، آشنا شدند و تحت تأثیر تقوای سرشار از شادمانی آنها قرار گرفتند. چون کشتی کوچک آنان گرفتار باد و طوفان شد، برادران موراویایی هراسی به خود راه ندادند و با خواندن سرودهای نیایش به طوفان پاسخ گفتند. برادران وزلی اکنون به کسانی برخورده بودند که ایمانشان پابرجاتر از ایمان خود آنان بود.
پس از رسیدن به جورجیا (۵ فوریهٔ ۱۷۳۶)، جان و چارلز هر یک به کاری سرگرم شدند: چارلز منشی اوگلثورپ، فرماندار جورجیا شد، و جان کشیش یک جامعهٔ تازه؛ گاهی هم برای تبلیغ مسیحیت به نزد هندیشمردگانی می‌رفت که در آن نزدیکی می‌زیستند. در آغاز کار، او هندیشمردگان را می‌پسندید و امیدوار بود که آنان بزودی مسیحیت را خواهند پذیرفت، ولی دو سال بعد آنان را مردمی«پرخور، دزد، دروغگو، و قاتل پدر و مادر و فرزندان» خواند؛ گفته می‌شود که تلاش او در راه اشاعهٔ مسیحیت در میان هندیشمردگان به بن بست رسید.
سفیدپوستان جورجیا، که صدها تن از جنایتکاران تبعید شده در میانشان بودند، از لهجهٔ آکسفردی، تحکم و ریاست مآبی، و از پافشاری وزلی برای رعایت مقررات و آیینهای دقیق و انضباط سخت او دل ناخوش بودند. وزلی از کسانی

که می‌خواستند تعمید بگیرند انتظار داشت که سه بار به طور کامل در آب فرو روند، و چون پدر و مادری حاضر نشدند کودکشان را به طور کامل در آب فرو برند، او از تعمید کودک خودداری کرد. وزلی که هنوز «کشیش اعظم متعصب» بود، مرد محترمی، را که می‌گفت از ناسازگاران است از سفرهٔ آیین تناول عشای ربانی کنار راند و حاضر نشد برای یکی از مؤسسان مستعمرهٔ جورجیا، که از فرقهٔ ناسازگاری خود دست نکشیده بود، آیین تدفین برگزار کند؛ وزلی زنان کلیسایش را از پوشیدن جامه‌های فاخر و گرانبها، و آرایش تن خود را با طلا بازداشت؛ و فرماندار جورجیا را بر آن داشت که در روز یکشنبه مردم را از شکار و ماهیگیری باز دارد. یکشنبه تنها روزی بود که اهل کلیسای او می‌توانستند شکار و ماهیگیری کنند. جان در سونا به سوفیا هاپکی، برادرزادهٔ هجدهسالهٔ قاضی شهر، دل باخت. ولی دوستانش در میان برادران موراویایی او را از زناشویی با این دختر بازداشتند. دختر که از دو دلی جان وزلی خسته شده بود، با مردی به نام ویلکینسن زناشویی کرد. چون سوفیا برای اجرای آیین تناول عشای ربانی به کلیسا آمد، وزلی، به عذر اینکه وی در سه ماه گذشته بیش از سه بار در آیین تناول عشای ربانی شرکت نکرده و کشیش خود را بموقع آگاه نساخته است تا قرار زناشویی وی را اعلان کند، دختر را از اجرای آیین باز داشت. شوهر سوفیا از وزلی به خاطر بدنام کردن زنش به دادگاه شکایت کرد؛ دادگاه رفتار وزلی را هنگام خواستگاری از دختر و سختگیریهای او را در امور دینی محکوم نمود؛ وزلی به صلاحیت دادگاه اعتراض کرد؛ اکنون مردم شهر بر او خشم می‌ورزیدند. جان وزلی به چارلز تن و از آنجا به انگلستان گریخت (۲۲ دسامبر ۱۷۳۷).

جان وزلی، به امید آنکه اعتماد خویش را بازیابد، بار دیگر در لندن ریاضت پیشه کرد. ولی کشیش فرقهٔ برادران موراویایی، پتربولر، که در راه خود به آمریکا از لندن می‌گذشت، به او گفت که ایمانش کافی نیست و تنها با اصول اخلاقی کامل، پارسایی، و دینداری به مراد خویش دست نخواهد یافت، بلکه رستگاری او هنگامی‌میسر است که خداوند در پرتو معرفت خویش، که از هر تعقلی برتر است، او را مطمئن نماید که مسیح در راه «او» جان سپرده و کفارهٔ گناهان «او» را داده است؛ تنها در این صورت است که او می‌تواند از گناه مبرا شد و به رستگاری خویش اطمینان یابد. جان وزلی در دفتر خاطرات خویش ۲۴ مه ۱۷۳۸ را، که دگرگونی فرجامین به سراغش آمد، روز بزرگ نامید و چنین به بزرگداشت آن کوشید :

شامگاهان با اکراه به انجمنی در خیابان آلدرزگیت رفتم. در اینجا کسی دیباچه ای را که لوتر بر «رساله به رومیان» نوشته است می‌خواند. یک ربع به ساعت نه مانده بود و او همچنان از تازگی ودگرگونیی که خداوند در دل مؤمنان به مسیح پدید می‌آورد سخن می‌گفت. در دل خویش حرارتی غیرعادی احساس کردم و دریافتم که به مسیح اعتماد دارم و برای رستگاری خود تنها به او باید اعتماد بندم. اطمینان یافتم که او بار گناه را از دوش «من» برداشته و «من» را از مرگ، که ثمرهٔ گناه است، رهایی بخشیده است. با همهٔ توانایی خویش، برای کسانی که به من کینه ورزیده و مرا زجر و شکنجه داده بودند، دعا خواندم. سپس آنچه را برای نخستین بار در عمرم احساس کرده بودم با حاضران در میان نهادم.

جان وزلی اکنون همهٔ مراحل تکامل مسیحیت را از رستگاری ار طریق ایمان و کردار نیک، تا رستگاری به مدد ایمان تنها (عقیدهٔ لوتر)، و تا رستگاری در پرتو اشراق شخصی و خدایی (عقیدهٔ کویکرها) را پشت سر نهاده بود. از آنجا که رستگاری خویش را مرهون رهنمایی بولر می‌دانست، در تابستان ۱۷۳۸ به آلمان رفت و چند هفته را در دهکدهٔ هرنهوت، در ساکس، و در کنار برادران موراویایی، که در ملک گراف نیکولاوس لودویگ فون تسینتسند ورف جامعه ای برای خود تأسیس کرده بودند، سپری ساخت.

برادرش، چارلز وزلی، نیز هنگام بازگشت به انگلستان همان دگرگونی روحی را در خود احساس کرده بود؛ او با روش ملایمتری در زندان نیوگیت برای زندانیان، و از هر منبری که در اختیار وی می‌نهادند برای مردم موعظه می‌کرد.

اکنون چهرهٔ دیگری در جنبش متودیسم می‌درخشید که تنها از خود وزلی ناتوانتر بود. جورج وایتفیلد در ۱۷۱۴ از پدر مهمانخانه داری در گلاستر زاده شد؛ یک سال را با دادن نوشابه از مهمانان پدر پذیرایی کرد. در کالج پمبروک دانشگاه آکسفرد تحصیل کرد و یکی از نخستین کسانی بود که به «باشگاه مقدس» پیوستند. در ۱۷۳۸ از پی برادران وزلی به جورجیا رفت، ولی در نیمهٔ دوم همان سال برای آنکه به کشیشی کلیسای انگلیکان منصوب شود و به انگلستان بازگشت. و ایتفیلد به سخنرانی از منبر کلیسا قانع نبود و می‌خواست که الهام ایمان خویش را به روح توده های مردم برساند. از این روی، از فوریهٔ سال ۱۷۳۹ برای کارگران معادن زغالسنگ، که در عمر خود بندرت جرئت یا علاقهٔ پانهادن به کلیسا را پیدا کرده بودند، در فضاهای باز نزدیک بریستول اجتماعات سخنرانی برپا داشت. صدای او به حدی روشن و رسا بود که به آسانی به گوش ۲۰/۰۰۰ نفر می‌رسید، و سخنش آنچنان بر دلهای سخت و خستهٔ این مردم می‌نشست که خود وی می‌گوید: «قطره های سفید اشک را می‌دیدم که بر گونه های سیاه آنان می‌غلتیدند.» آوازهٔ واعظ جدید، و گزارش وعظهای فضای باز او، به گوش مردم انگلستان رسید، و هرجا که او می‌رفت توده‌های عظیم مردم برای شنیدن سخنانش گرد می‌آمدند.

وعظ او فراموش نشدنی بود. وایتفیلد فضل و دانش خود را به رخ مردم نمی‌کشید، ولی مدعی بود که در حضور خداوند بوده، و صمیمانه با او سخن گفته است. وزلی می‌گفت که زبان وی «شیرین و دلنشین»، و با مثلهای زنده وتکاندهنده همراه بود؛ او از مسیح سخن می‌گفت که «در آتش خشم خدای پدر بریان شده، و به مفهوم کامل کلمه برهٔ خدا شده است.» وایتفیلد به هنگام سخنرانی در میدانها، چون پیت در پارلمان، از فن نمایش یاری می‌جست؛ می‌توانست به هنگام لزوم، و ظاهراً از روی صداقت، بگرید و شنوندگان ساده دلش را بر آن دارد که گناهکاری خویش، وحشت از دوزخ، و مهر مسیح را یکباره احساس کنند. سخنورانی چون بالینگبروک و چسترفیلد، شکاکانی چون فرانکلین وهیوم، و بازیگرانی چون گر یک وی را سخنوری توانا می‌شمردند. او برای آنکه با مردم سخن گوید، همه جا را زیر پا نهاد؛ سراسر انگلستان، ویلز، اسکاتلند، ایرلند، و آمریکا بخش کلیسایی او شده بود، و همه جا مورد استقبال قرار گرفت. سیزده بار از اقیانوس اطلس گذشت، و دوازده بار به اسکاتلند سفر کرد. هفته ای دست کم چهل ساعت سخنرانی می‌کرد. در پنجاهسالگی فرسوده شد. اکنون که کار از کار گذشته بود، برای خود برنامه ای تنظیم کرد وفعالیت خویش را به یک سخنرانی در روز، و سه سخنرانی در روز یکشنبه، محدود ساخت. در ۱۷۶۹ برای هفتمین بار به مستعمرات بریتانیا در آمریکا رفت و سال بعد در نیوبری پورت واقع در ماساچوست در گذشت.

جان وزلی پس از بازگشت از هرنهوت، روش ناصحانهٔ وایتفیلد را نپسندید و به این اندیشه رفت که آیا اجتماعات دینی خود را چون او به میدان و خیابان کشد، یا چون گذشته از منبر کلیسا با مردم سخن گوید. «من که در سراسر عمر هرآنچه را مربوط به نظم و انظباط است با دقت و وسواس بسیار رعایت می‌کردم... نجات مردم را، اگر که در کلیسا انجام نمی‌گرفت، گناه می‌شمردم.» ولی سرانجام (آوریل ۱۷۳۹) براکراهش غلبه کرد و پیامش را در میدان و خیابان به گوش مردم رساند؛ وی گفت: «من این نظر را پذیرفتم که مردمی‌که در معابر عمومی‌آمدوشد می‌کنند شرارت بیشتری دارند» (آوریل ۱۷۳۹). سخن او شور و حرارت سخن وایتفیلد را نداشت، به زبان دانشوران و نجیبزادگان سخن می‌گفت، ولی چون وایتفیلد با احساسات مردم حرف می‌زد. وی چنان کرد که بنظر می‌رسید زندگی روزانهٔ مردم عادی پرده‌ای از یک نمایش طولانی و باشکوه است که در آن روحشان رزمگاه شیطان و مسیح است؛ آنان همراه او به جهان شگفتیها و معجزات گام می‌نهادند؛ به گفتهٔ خودش، مردم ندای خداوند را در او می‌شنودند. برخلاف وایتفیلد که پس از وعظ به شهر دیگر می‌شتافت، جان وزلی پیروان خویش را در شهرهای انگلستان، در «انجمنهای کوچک»، سازمان می‌داد. این انجمنها محافل دوستی و محبت مسیحیان اولیه را در یادها زنده می‌ساختند؛ اعضای انجمن، گناهان خویش را نزد یکدیگر اعتراف می‌کردند، برای آنها چاره می‌جستند، و به

اتفاق هم دعا و سرودهای نیایش می‌خواندند. جان وزلی تا آن روز چند سرود شورانگیز ساخته یا ترجمه کرده بود، و چارلز وزلی تحقیق گستردهٔ خود را در زمینهٔ سرودهای نیایش آغاز کرده بود. در ۱۷۴۰، چارلز وزلی عیسی، دوستدار جانم را، که درمیان انبوه سرودهای نیایش دلنشین او از همه معروفتر است، تصنیف کرد.
در این انجمنهای پرشور، جان وزلی و اعظانی پرورش داد که بشارت نوین را در غیاب رهبران خود به مردم اعلام می‌داشتند. این «دستیاران» که رسماً واجد هیچ رتبهٔ مقدسی نبودند و بخش کلیسایی ثابتی نیز نداشتند، با یا بدون منبر، در سراسر انگلستان، ویلز، و اسکاتلند پراکنده شدند؛ طبقات کارگر را با بیم و امیدهای الاهیات پروتستان آشنا ساختند واندیشهٔ مردم را برای پذیرش سخنان وزلی و وایتفیلد آماده ساختند. وزلی خود پیاده، یا سوار بر اسب، و یا با کالسکه به دورترین نقاط بریتانیا سفر کرد و در طول چهل سال، به طور متوسط، سالی ۶۴۰۰ کیلومتر راه پیمود. او در هر فرصتی وعظ می‌کرد: در زندانها با زندانیان، در کالسکه با همسفران، در مهمانخانه با مسافران، و هنگامی‌که با کشتی به ایرلند یا از بندری به بندر دیگری می‌رفت، با همراهان از دین سخن می‌گفت. در اپورث، چون منبری که روزی از آن پدرش بود از او دریغ شد، در خارج کلیسا برگور پدرش ایستاد و به موعظه پرداخت.
او چه چیز را موعظه می‌کرد؟ پیام او اساساً مبتنی بر اعتقاد نامهٔ پیرایشگری بود که به نظر می‌رسید درخلال آشوب اخلاقی دوران بازگشت خاندان استوارت بسختی آسیب دیده است. وزلی (برخلاف وایتفیلد) اعتقاد لوتر به نظریهٔ تقدیر ازلی را قبول نداشت و مانند جناح پیرو آیین آرمینیوس کلیسای رسمی‌معتقد بود که انسان آزاد است که با رد یا قبول فیض و برکت خدا دربارهٔ رستگاری خویش تصمیم بگیرد. او با توسل به عقل مخالف بود و می‌گفت که دین در ورای منطق بشر جا دارد و بر وحی الاهی و ایمان باطنی استوار است؛ ولی از رازوری که به دیدهٔ وی همهٔ مسئولیتها را به دوش آفریدگار می‌نهاد و انسان را به نیکوکاری ترغیب نمی‌کرد، روگردان گشت. او بیشتر موهومات زمان و طبقهٔ خود را پذیرفته بود: به ارواح اعتقاد داشت، صداهای غریب وناآشنا را به شیطان نسبت می‌داد، و جادوگری را واقعیت ولی عملی جنایتکارانه می‌شمرد. سلب اعتقاد از جادوگری را با سلب اعتقاد از کتاب مقدس برابر می‌دانست. به معجزه اعتقاد داشت و می‌گفت که در میان پیروان خود او همه روزه معجزه روی می‌دهد. مدعی بود که دعاهای او و انجمنهای متودیست سردرد، دملهای دردناک، شکستگی پا، و زخمهای سخت را شفا می‌دهند؛ از دختری کاتولیک یاد می‌کرد که هنگام خواندن کتاب دعای مراسم قداس کاتولیک، نابینا شد و هنگام خواندن عهد جدید، بینایی خود را بازیافت. سخنان زنانی را که می‌گفتند فرشتگان، مسیح، بهشت، و دوزخ را دیده‌اند باور می‌کرد؛ در دفتر خاطرات خود از مواردی یاد می‌کند که مخالفان متودیسم به کیفرهای اعجاز آسایی می‌رسیدند. موعظهٔ او چنان نافذ بود که بسیاری از مردم هنگامی‌که او سخن می‌گفت دچار هیستری یا تشنج می‌شدند. دفتر خاطرات از گناهکارانی یاد می‌کند که هنگام شنیدن سخن او دچار درد شدیدی می‌شدند و بر زمین می‌غلتیدند، و مؤمنان در کنار آنان زانو می‌زدند و برای رهایی آنان از روح شیطانی دعا می‌خواندند. وزلی از اجتماعی در خیابان با لدوین لندن، در ۱۷۳۹، چنین یاد کرده است:
صدای من در میان فریاد و نالهٔ مردم بسختی شنیده می‌شد. . . . کویکری که در کنارم ایستاده بود. . . ناگاه، چون اشخاص صاعقه زده، بر زمین غلتید. حتی تماشای درد و رنج او ما را می‌آزرد؛ از خدا خواستیم که از گناه او درگذرد. او ناگاه سربلند کرد و فریاد برآورد؛ «اکنون دانستم که تو پیامبر خدایی.» ناظری، که وزلی روایت او را نقل کرده است، از یکی از اجتماعات متودیستها در اورتن، در ۱۷۵۹، چنین یاد می‌کند:
برخی فریاد برمی‌آوردند و برخی به صدای بلند می‌غریدند. . . . بیشتر حاضران، چون کسی که در شرف خفه شدن باشد و برای زنده ماندن خود تلاش کند، نفس نفس می‌زدند؛ فریاد آنان به نالهٔ کسانی می‌ماند که با دردی شدید بمیرند. بسیاری آهسته می‌گریستند، و دیگران چون مرده بر زمین می‌غلتیدند. . . . من بر روی نیمکتی ایستاده بودم،

و جوان روستایی تندرست و نیرومندی برنیمکت رو به رو ایستاده بود. این جوان، در لحظه ای که به نظر نمی‌رسید دربارهٔ چیز دیگری بیندیشد، با صدای مهیبی بر زمین غلتید. . . . چنان تشنجی به او دست داده بود که پنداشتم با پاهایش نیمکت را خواهد شکست. ... چهرهٔ همهٔ کسانی که خداوند دست خود را بر آنها نهاده بود سرخ یا کبود می‌نمود. . . . ناشناس خوشپوشی، که در برابر من ایستاده بود، از پشت به روی دیوار افتاد؛ سپس، همچنانکه دستهایش را بر هم می‌فشرد و چون گاو نر می‌غرید، به جلو خم شد و به زانو درآمد. . . . لحظه‌ای بعد از زمین برخاست و به سوی دیوار دوید؛ آقای کیلینگ و یک نفر دیگر بازوی او را گرفتند؛ فریاد برمی‌آورد: «برای قطره ای از خون مسیح چه کنم؟» هنگامی‌که او فریاد برمی‌آورد، خداوند روح او را آزاد ساخت؛ او دانست که از گناه مبرا شده است و وجد و بیخودی او بیش از آن بود که انسان بتواند تحمل کند.

شاید شرایطی این قربانیان را قبل از حضور در اجتماعات متودیستها برای حمله های هیستریک آماده می‌کرد و موعظاتی که اکنون دربارهٔ آتش دوزخ می‌شنیدند اثر آن شرایط را به اوجی می‌رساند که آنها نتوانند در برابرش ایستادگی کنند. وزلی این حمله ها را معلول رهایی آنان، به یاری خدا، از اسارت شیطان می‌دانست. او بر آن بود که گاهی این حمله ها تحولی پایدار در سرشت و رفتار آنان پدید نیاورده است، ولی غالباً معتقد بود که آنان از اسارت شیطان رسته، و زندگی نوی آغاز کرده‌اند.

متودیسم، بیش از همه، تنگدستان را به سوی خود کشید. واعظان متودیست مردمی‌کم دانش، با بیان و احساساتی ساده، بودند و از نظر طبقاتی یا فرهنگی امتیازی بر شنوندگان خود نداشتند. آنان پیام خویش را دربارهٔ گناه و توبه به گوش دهقانان، کارگران معدن، و مجرمان می‌رسانیدند؛ ایمان آنان، با آنکه به جای محبت بر ترس استوار بود، با عرضه داشتن قانون اخلاقی به تودهٔ مردم انگلستان به تحولات اخلاقی این کشور در نیمهٔ دوم قرن هجدهم یاری کرد. این قانون متضمن ارزشها و آرمانهای اخلاقی پیرایشگری بود که انسان روزگار ما سخت در برابرش واکنش نشان داده است. وزلی با هرگونه تفریح و خوشگذرانی مخالف بود. ورقبازی را تجویز کرد، ولی رفتن به بازار مکاره، پوشیدن جامهٔ فاخر، آرایش تن با جواهر، حضور در تئاتر و مجالس رقص را گناه می‌شمرد. در آموزشگاهی که در کینگزوود تأسیس کرد، به شاگردان فرصت بازی کردن نمی‌داد، زیرا معتقد بود که «آنان که در کودکی بازی کنند در بزرگی نیز از آن دست بردار نخواهند بود.» ولی قوانین اخلاقی پیرایشگر با طبع انگلیسیان سازگار بودند؛ مردان نیرومند و زنان بردبار می‌توانستند تحملش کنند؛ این قوانین اخلاقی به طبقات کارگر انگلستان احساس غرورآمیز برگزیدگی می‌بخشید و آنها را از وجود سرنوشت مطمئن می‌ساخت؛ و همهٔ اینها در میان فقر بر پایشان می‌داشت و موجب می‌شد با هر طغیانی که مسیحیت را مورد شک قرار دهد دشمنی ورزند. محافظه کاران انگلستان بعدها از تلاش وزلی سپاسگزار شدند، زیرا او تنگدستان انگلستان را از گرایش به خداپرستی و آزاداندیشی باز داشته، و آمال آنان را از انقلاب اجتماعی به رستگاری فردی، و از مدینهٔ فاضلهٔ زمینی به بهشت پس از مرگ معطوف ساخته بود.

وزلی در سیاست متمایل به محافظه‌کاری بود. از پاره‌ای اصلاحات اجتماعی پشتیبانی می‌کرد؛ و از این نظر، پیشروتر از طبقهٔ خود بود. انتخاب نمایندگان «شهرهای پوسیده» به نمایندگی پارلمنت، نابرابری حقوق مردم انگلستان در انتخاب نمایندگان پارلمنت، تباهی سیاست انگلستان، برده فروشی ظالمانه، و وضع وحشتناک زندانهای انگلستان را محکوم می‌کرد؛ ولی ساختمان طبقاتی جامعه را طبیعی و عادلانه می‌شمرد؛ با هرگونه تعدیل قانون به نفع کاتولیکها مخالف بود؛ و مقارن انقلاب مستعمرات آمریکایی بریتانیا، کاملا با جورج سوم همدلی می‌کرد.

او تا پایان عمر از لحاظ اعتقاد نامه پیرو کلیسای انگلیکان ماند، ولی نظریهٔ کلیسای انگلیکان را در این باره که تنها اسقفان می‌توانند افراد را به مقام کشیشی منصوب کنند نپذیرفت. خود او کسانی را برای خدمت در اسکاتلند و آمریکا به کشیشی گماشت. هنگامی‌که گفت «سراسر جهان بخش کلیسایی من است،» تمایل خود را به تبلیغ دین و

بجاآوردن آیینهای دینی در همه جا، بدون تجویز اسقفان، آشکار ساخت- و تا این حد از کلیسای رسمی‌فاصله گرفت. با وجود این، پیروانش را به حضور در مجامع دینی کلیسای انگلیکان، به روگردانی از مجامع و معتقدات ناسازگاران، و به اجتناب از دشمنی با کشیشان انگلیکان ترغیب می‌کرد. ابتدا، برخی از کلیساهای انگلیکان منبرهای خود را در اختیار کشیشان متودیست قرار دادند، ولی پس از آنکه واعظان وزلی اجازه یافتند تا آیین مقدس را بجا آورند و متودیستها به شیوهٔ مسیحیان قرون وسطی اندیشهٔ خویش را در اطراف مسئلهٔ دوزخ متمرکز ساختند و مانند پیرایشگران به تأکید عنصر گناه پرداختند، کشیشان انگلیکان پشتیبانی خویش را از متودیسم دریغ داشتند- همان گونه که اراسموس پشتیبانی خود را از لوتر دریغ داشته بود- ودست کشیشان متودیست را از منبر کلیساها کوتاه ساختند.

مردم عامی، که نمی‌توانستند شاهد تبلیغ اندیشه‌های کهن به شیوهٔ نو باشند، بیش از مقامات کلیسای رسمی‌انگلیکان متودیستها را زجر و آزار رساندند. در شهرهای انگلستان، یکی پس از دیگری، واعظان متودیست- مانند همکاران بعدی خود که به موعظهٔ بشارت جدید اجتماعی پرداختند- مورد حملهٔ مردمی قرار گرفتند که نه از کسی باک داشتند و نه کسی آنان را توبیخ می‌کرد. در مانمث، یکی از واعظان متودیست را با سنگ کشتند. در ونزبری ، مردم خانه‌های متودیستها را ویران کردند، به زنان متودیست تعدی نمودند، و مردان آنان را مضروب ساختند. چون وزلی به میان مردم آمد، فریاد برآوردند که او باید کشته شود و ضاربان او را با فریاد تحسین می‌کردند؛ وزلی به صدای بلند دعا خواند و مردم به او اجازه دادند تا از آنجا دور شود. در بولتن، گروهی خشمگین به خانه‌ای که وزلی در آن موعظه می‌کرد حمله بردند؛ ولی وزلی در زیر باران سنگ، آجر، و تخم مرغ سخن خود را به پایان رساند. در دیوایزز، آب را به روی خانهٔ چارلز وزلی برگردانیدند و سگها را به جان پیروان او انداختند. دراکستر، وایتفیلد را تا دم مرگ سنگباران کردند. در هاکستن، گاو نری را تهییج کردند و به داخل مجمع دینی متودیستها روانه ساختند. در پنزفرد، گاونری را که با زجر و شکنجه برآشفته بودند به سوی میز خطابهٔ جان وزلی راندند. شهامت واعظان خوشایند طبع بریتانیایی افتاد و برایشان رواداری و حمایت حاصل کرد.

وزلی مردی کوچک اندام به بلندی ۱۶۰ سانتیمتر و به وزن ۵۸ کیلو بود. در سالهای پیری، موی سفیدش چهرهٔ وی را نافذتر ساخته بود. ولی زمانی هم که مردی میانسال بود چهرهٔ ریاضت کشیده و چشمان نافذش در بیننده اثر می‌کردند. او معتقد بود که برای رهبری و فرمانروایی ساخته شده است؛ نیروی عصبی و قدرت اندیشه‌اش وی را زیبندهٔ رهبری می‌ساختند؛ اعتماد به نفس بی‌چون و چرایش خودبینی او را گاهی بدانجا می‌رساند که اسقفی متودیست آن را «متکبرانه» خواند. سرعت تفکر و راه رفتنش معاشرت و سر کردن باوی را برای بسیاری دشوار می‌نمود- وزلی به پرستاری که هنگام بیماری از او مراقبت کرده بود، چنانکه افتد ودانی، دل باخت و در ۱۷۵۱با او زناشویی کرد. این زن دو سال همسر بیقرارش را در سفرهای فرساینده اش همراهی کرد، ولی از آن پس تندرستی واعصاب وی چنان درهم شکست که ناگزیر شد او را ترک گوید- درست همان گونه که شخصی ممکن است از روی یک توسن پایین پرد. وزلی تندرستی و سر زندگی خویش را مرهون سفرهای مداومش با اسب یا پیاده می‌دانست؛ شاید بتوان افزود که سخنوری ورزشی است که به استنشاق فراوان هوا کمک می‌کند. در ۱۷۳۵، گیاهخوار شد. و سال بعد با یکی از دوستانش تصمیم گرفتند به نان خشک بسازند و ببینند که «آیا انسان با یک نوع خوراک می‌تواند زنده بماند.» نوشت: «ما پیش از آن هرگز تا این اندازه تندرست و نیرومند نبوده‌ایم؛» ولی این دو تن چندی بعد در خورد و نوش، چون دیگر مردم، به تنوع گرویدند.

موعظات متودیستها چه نتایجی به بار آورد؟ دین، که در سایهٔ جبروت کلیسای انگلیکان و در زیر ضربه‌های خداپرستان ظاهراً رو به نیستی نهاده بود، جان تازه گرفت؛ در طول عمر یک نسل نیروی محرک زندگی مردم

انگلستان شد- و از این حیث تنها پس از سیاست و جنگ قرار داشت. وزلی دم مرگش (۱۷۹۱) ۷۹،۰۰۰ تن از مردم انگلستان، و ۴۰،۰۰۰ تن از مردم آمریکای شمالی را پیرو اندیشه‌های خود ساخته بود؛ در ۱۹۵۷ ، شمار متودیستهای جهان به ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ تن رسید، که ۲،۲۵۰،۰۰۰ تن از آنان در بریتانیای کبیر، و ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ نفر در کشورهای متحد آمریکا می‌زیستند. متودیسم در فرقه‌های دیگری نیز اثر بخشید؛ آرمانهای متودیستی در کلیسای انگلیکان، که متودیسم را طرد کرده بود، در نیمهٔ دوم قرن هجدهم «نهضت انجیلی» را پدید آورد، و، به گمانی، «نهضت آکسفرد» را نیز در قرن نوزدهم الهام بخشید. از نظر سیاسی، متودیسم به طبقهٔ کارگر انگلستان تا ۱۸۴۸ یک روحیهٔ تسلیم محافظه‌کارانه داد. متودیسم اخلاق و رفتار فردی و زندگی خانوادگی را در میان مردم تنگدست بهبود بخشید، مفاسد اداری و انتخاباتی را کاهش داد، بسیاری از فرادستان انگلستان را از هرزگی و سبکسریشان شرمنده کرد، و احساسات مردم انگلستان را علیه برده فروشی برانگیخت. از نظر فرهنگی، متودیسم جنبشی منفی بود؛ به مردم سرودهای مقدس عطا کرد، ولی دشمنی پیرایشگران با هنر را ادامه داد. در خطهٔ روشنفکری، نیز، متودیسم جنبشی قهقرایی بود؛ این جنبش اعتقاد خود را بر ترس، و شعایر خود را بر احساسات استوار ساخته بود، و عقل را چون دامی‌خطرناک محکوم می‌کرد. در کشاکش بزرگ ایمان و خرد، متودیسم همهٔ امیدهای خود را به ایمان بسته بود؛ متودیسم به پیشرفت دانش و علوم اعتمادی نداشت. جنبش روشنگریی را که فرانسه در آتشش می‌سوخت، خوار می‌انگاشت. متودیسم رهایی از لعنت ابدی را یگانه هدف زندگی می‌شمرد و اعتقاد به مرگ نجاتبخش مسیح را تنها راه رسیدن به این هدف می‌شناخت.

وزلی در ژانویهٔ ۱۷۹۰، که هشتادوشش ساله بود، در دفتر خاطرات خود نوشت: «اکنون پیر شده، و سرتا پا پوسیده‌ام. چشمانم تار شده‌اند، دست راستم می‌لرزد، دهانم هر بامداد خشک و گرم است، و تقریباً همه روز تب دارم. . . . ولی خدا را سپاس که هنوز می‌توانم کار کنم؛ هنوز می‌توانم بنویسم و وعظ کنم.» دو ماه بعد، برای سخنرانی سفری آغاز کرد که پنج ماه به طول انجامید و او را به سراسر انگلستان و اسکاتلند برد. و یک سال بعد (۲ مارس ۱۷۹۱)، چشم از جهان فرو بست. هرگاه نفوذ را ملاک بزرگی بگیریم، وزلی پس از پیت بزرگترین انگلیسی روزگار خود بود.

۷ – زنبورها و انسانها

در راهی که ما را به دیویدهیوم می‌رساند با دو چهرهٔ کم اهمیت تر آشنا می‌شویم. برنارد مندویل پزشک لندنی، که نیاکانش فرانسوی و هلندی بودند، در ۱۷۰۵ رسالهٔ ارزان بهایی، به نام کندوی غرغرو، در ده صفحه منتشر نمود. پزشک نامبرده نوشته بود که کامیابی کند ومرهون رذایل فردفرد زنبورهاست- یعنی آزمندی، خودخواهی، وجد به هنگام تولیدمثل، و ستیزه‌جویی جمعی آنها. سپس، پزشک شیطان صفت، با انطباق کندوی زنبورها با کندوی انسانها، نتیجه گرفته بود که ثروت و قدرت کشور، نه به فضایل شارمندان، بلکه به رذایلی وابسته است که حکیمان اخلاقی غرغرو ابلهانه محکوم می‌دارند: مجسم کنیم که هرگاه سودجوییها، خودخواهیها، نادرستیها، و جنگ طلبیها به پایان برسند- هرگاه مردم بیش از نیاز خود نخورند، به پوشاکی که آنان را از عناصر چهارگانه محافظت می‌کند بسازند، یکدیگر را فریب ندهند و آزار نرسانند، نزاع نکنند، بدهی خود را بپردازند، تجمل را خوار شمارند، و به همسران و دوستان خویش وفادار بمانند- جامعهٔ بشری به چه سرنوشتی دچار خواهد شد. مسلماً فعالیت جامعه بی درنگ متوقف خواهد گشت: حقوقدانان از گرسنگی خواهند مرد، دادرسان بیکار و از رشوه محروم خواهند شد، پزشکان در انتظار بیمار روز را به شب خواهند آورد، موکاران ورشکست و میکده ها برچیده خواهند شد، میلیونها افزارمندی که به ساختن کالاهای تفننی وتجملی، پوشاک، و خانه سرگرمند بیکار خواهند شد، و کسی به سربازی نخواهد رفت؛ آنگاه بیگانگان کشور را خواهند گرفت و به اسارت خواهند کشید.

بیمایگی نویسندهٔ کندوی غرغرو مردم را از پذیرفتن اندیشه‌های وی باز داشت. پزشک سودجو، خودخواه، و جنگجو، که رنجیده شده بود، رساله را با دیباچه‌ها، یادداشتها و تفسیرهایی که ده صفحه را دو مجلد ساخت بار دیگر در ۱۷۱۴ و ۱۷۲۳ به نام داستان زنبورها منتشر کرد. این بار مردم انگلستان و فرانسه به سخنان مندویل گوش دادند، زیرا ضمایمی‌که نویسنده به رساله افزوده بود این رساله را یکی از نیشدارترین تحلیلهای سرشت آدمی‌ساخته بودند.

نویسنده سومین ارل آو شافتسبری را آماج اصلی نیش خود قرار داد؛ زیرا ارل سرشت بشر را خوشبینانه ستوده و انسان را صاحب «حس تمیز راست از ناراست» دانسته و گفته بود که «این حس، چون عاطفه، فطری و نخستین اصل سرشت ماست.» مندویل این سخن ارل را مهمل شمرد؛ «سرشت آدمی، قبل از آموزش و پرورش اخلاقی، فضیلت و رذیلت را از هم باز نمی‌شناسد و تنها نفع خویشتن بر او حکمفرماست. او در این باره که انسان ذاتاً ناپاک و تبهکار [بی قانون] است با عالمان الاهی مسیحی همداستان بود؛ ولی به جای آنکه انسان را از آتش دوزخ بترساند، از آنان به خاطر انطباق رذیلت فردی با خیر اجتماعی تمجید کرد.

بدین ترتیب، فحشای خصوصی پاکدامنی عمومی‌را حفظ می‌کند؛ ۶۸ حرص تولید وایجاد وسایل سودمند انگیزندهٔ اختراع است و سازندگان کالا و تجارت را برپا نگاه می‌دارد؛ در پناه ثروت هنگفت است که انساندوستی و خلق آثار برجستهٔ هنری امکانپذیر می‌شود. آنجا که عالمان الاهی مردم را به ریاضت و بینیازی می‌خواندند، مندویل آنان را به تجمل ترغیب می‌کرد و می‌گقت که عشق به تجمل (یعنی دلبستگی به هر آنچه بیش از ضروریات اولیهٔ زندگی است) ریشهٔ تمدن و صنعت است؛ هرگاه از تجمل چشم پوشیم، به روزگار توحش باز خواهیم گشت. آنجا که اخلاقگرایان جنگ را نکوهش می‌کردند، مندویل می‌گفت در سایهٔ جنگ است که ملتها پایدار می‌مانند، زیرا بیشتر دولتهای جهان به هستی ملتهای دیگر چشم طمع دوخته‌اند.

مندویل طبیعت را فاقد شعور اخلاقی می‌دانست. تنها در اعمال اجتماعی و ضد اجتماعی انسان است که نیکی و بدی مفهوم ومصداق می‌یابند؛ طبیعت به واژه‌ها و موعظات ما بی‌اعتناست؛ در قاموس طبیعت هرآنچه برای بقا ضروری است فضیلت محسوب می‌شود؛ و اصطلاحات پیشداورانهٔ ماست که جهان طبیعت را صحنه آز، شهوت، بیرحمی، کشتار، و تباهی بیمعنی ساخته است. با وجود این، مندویل معتقد بود که آدمی، در طول این پیکار دهشتناک، زبان، سازمان اجتماعی، و قوانین اخلاقی خود را تکامل بخشیده، و آنها را وسیلهٔ همبستگی اجتماعی و بقای جمعی ساخته است. ستایش ونکوهش در قاموس طبیعت مفهومی ندارند، اینها را ما، با توجه به خودبینی، ترس، و غرور فطری بشر، وسیله‌ای برای واداشتن مردم به کارهایی ساخته‌ایم که به سود ما و گروه ماست.

بیشتر کسانی که آوازهٔ مندویل را شنیده بودند وی را ماده‌گرایی بدبین به شمار می‌آوردند؛ ولی ولتر سخن وی را دربارهٔ منافع تجمل پذیرفته بود، وفیزیوکراتهای فرانسوی «هوادار آزادی عمل» این نظرش را پسندیدند که هرگاه آزمندی وسودجویی بشر را به حال خود گذارند، چرخهای صنعت بهتر به گردش درخواهند آمد. این پزشک غریب احتمالا تصدیق می‌کرد که گفتهٔ یاوه‌نمای «رذایل خصوصی غیرعمومی‌هستند» بیشتر بازی با واژه‌هایی است که دقیقاً تعریف نشده باشند. «رذایلی» چون سودجویی، آزمندی، غرور، و ستیزه جویی روزی، در تنازع بقای انسانهای بدوی، «فضیلت» به شمار می‌آمدند؛ ولی از روزی که به زیان جامعه مورد استفاده قرار گرفتند، ناپسند شدند؛ و سرانجام، آموزش و پرورش، افکار عمومی، دین، و قانون آنها را به خدمت منافع جامعه گماشتند.

چقدر سخنان ننگین این پزشک با عقاید فرانسیس هاچسن متفاوت است! هاچسن در ایرلند از یک خادم کلیسای پرسبیتری زاده شد. در بزرگی، از راه پدر جدا افتاد و یک آموزشگاه خصوصی در دوبلن گشود. در آنجا، خود را ملزم دید که وحشیان جوان را مبدل به شارمندانی آراسته کند؛ و بر این آهنگ، پژوهش در نیکی و بدی اخلاقی (۱۷۲۵) را نوشت. هاچسن شارمند خوب را آن کس می‌داند که در پیشبرد خیر همگانی بکوشد؛ و (با پیشی گرفتن از نظر

بنتم سودخواه که واژه به واژه بر همین سیاق است)خیر جامعه را «حداکثر نیکبختی برای حداکثر مردم» وصف کند. پس از رسیدن به کرسی فلسفۀ اخلاقی دانشگاه گلاسگو، به دفاع از حق قضاوت شخصی، حقانیت لذت، و «هواداری از هنر، موسیقی، مجسمه سازی، نقاشی، و حتی انحرافهای مردان» پرداخت و با این عمل پرسبیتریها را نگران کرد. هاچسن، چون مندویل، برداشتی بدبینانه از سرشت آدمی‌نداشت. او به عیبها، گناهان، احساسات سرکش، و جنایتهای خشونت‌آمیز انسانها اذعان داشت؛ «ولی بخش اعظم زندگیهاشان به انجام کارهایی که از عواطف طبیعی، رفاقت، خودپرستی معصومانه، و یا عشق به میهن برمی‌خیزند می‌گذرد.»هاچسن به تاریخنویسان هشداری سودمند می‌دهد :

آدمی‌آنچه را دربارۀ دزدی، راهزنی، آدمکشی، پیمانشکنی، فریبکاری، و کشتار همگانی می‌شنود، یا در تاریخ می‌خواند، در ذهن خود جای می‌دهد و نتیجه می‌گیرد که بشر موجودی ناپاک و شریر است؛ این بدان می‌ماند که کسی با دیدن دادگاه یا بیمارستانی گمان برد که با اخلاق و چگونگی تندرستی همۀ مردم آشنا شده است. آیا درست نیست مردم بدانند که شمارۀ بدکاران در هر کشوری کمتر از شمارۀ نیکوکاران و دهقانان پاکدل است . . . و قلت تبهکاران در برابر نیکان است که توجه ما را به آنان معطوف می‌دارد و ما را بر آن می‌دارد که اعمال آنان را در تاریخ منعکس نماییم؟ ما اعمال نیک را، چون بر ایمان عادی شده اند، از یاد می‌بریم و از تبهکاریهای بشر داستانها می‌سازیم. مانند آن است که از یک خطر زودگذر، یا از یک ماه بیماری در طول یک عمر تندرستی و امنیت، داستانها بسازیم و پیوسته تکرار کنیم. این است یک ذهن سالم!

VI – دیوید هیوم : ۱۷۱۱–۱۷۷۶

فیلسوف جوان

هرگاه هاچسن را ستارۀ سحری «روشنگری اسکاتلند» بدانیم، از هیوم باید چون خورشید فروزان آن نام بریم؛ هیوم در زندگینامۀ هشت صفحه‌ای سادۀ خود بر ایمان می‌گوید که در ۲۶ آوریل ۱۷۱۱ در ادنبورگ «از پدر و مادری خوب» زاده شد؛ «خانوادۀ پدرم شاخه‌ای از ارل آو هوم (یا هیوم) . . . و مادرم دختر سردیوید فاکنر، رئیس کالج آو جاستیس، بود.» پدر در ۱۷۱۲ درگذشت و ملک خویش را به جان هوم برادر بزرگ دیوید سپرد. برای دیوید نیز سالی ۸۰ پوند درآمد گذاشت که وی توانست با آن بسادگی گذران کند. خانوادۀ دیوید،که همۀ افراد آن پرسبیتری بودند، وی را با الاهیات کالونی پرورش دادند که بعدها در فلسفۀ او به صورت دترمینیسم به جا ماند. بامداد هر یکشنبه، دیوید برای شرکت در مراسم کلیسا می‌رفت، که سه ساعت به طول می‌انجامید و دو ساعت آن با موعظه می‌گذشت؛ بعدازظهر یکشنبه نیز، یک ساعت به کلیسا می‌رفت؛ نماز خانوادگی بامدادی را نیز باید به اشتغالات دینی او اضافه کرد. چنین مقدر بود که هر آنچه را هیوم از دین آموخته بود به بدعت مبدل نماید.

در دوازده سالگی به دانشگاه ادنبورگ رفت. سه سال بعد، با این عزم که همۀ وقت و توانایی خویش را به فلسفه وادب بسپارد، بدون دریافت دانشنامه دانشگاه را ترک گفت. در شانزدهسالگی، در نامه‌ای که به یکی از دوستانش نوشت، خویشتن را سرزنش کرد؛ زیرا فلسفه آنچنان آرامش اندیشه‌ای به من نداده است که بتوانم در برابر ضربه‌های سرنوشت پایداری کنم، این بزرگی و بلندی روح را تنها مطالعه و تفکر به انسان ارزانی می‌دارد. .. . باید [به من] اجازه دهید که چون فیلسوف سخن بگویم؛ این مبحثی است که بسیار درباره‌اش می‌اندیشم، و همه روز می‌توانم از آن سخن بگویم. طولی نکشید که هیوم ایمان دینی خود را از دست داد:

نوعی تهور در خود احساس می‌کنم که رو به فزونی است و به من اجازه نمی‌دهد در این مباحث فلسفه و ادبیات عقاید کسی شوم. . . . هنگامی‌که هجدهساله بودم، چنین می‌نمود که جهان تازه‌ای از اندیشه به رویم گشوده شده

است. این جهان مرا سخت از خود بیخود می‌ساخت و باشوق وذوقی که طبیعی هر جوانی است مرا بر آن می‌داشت که از هر خوشی و هرکاری چشم بپوشم و همهٔ وقت و اندیشهٔ خویش را بدان بسپارم.
بعدها گفت که «از زمانی که خواندن آثار لاک و کلارک را آغاز کرده، هیچ اندیشهٔ دینی به خود راه نداده است.» هنگامی‌که هنوز هفده سال بیشتر نداشت، آهنگ نگارش رساله‌ای در فلسفه در او پدید آمد.
خویشانش به او گوشزد کردند که با سپردن وقت خویش به مطالعات فلسفی، و ۸۰ پوند درآمد در سال، گرفتار تنگدستی خواهد گشت، و باید خود را برای تحصیل پول آماده نماید. آیا او نمی‌توانست علم حقوق تحصیل کند؟ سه سال (۱۷۲۶-۱۷۲۹) با رنج بسیار حقوق خواند. در این مدت، تن، و تا حدی روان، او درهم شکست؛ یک چند، نسبت به عقاید و اندیشه ها بی علاقه شد. «علم حقوق برایم تهوع آور بود؛» تحصیل حقوق را ناتمام گذاشت و به جهان فلسفه بازگشت. در اواخر فوریهٔ ۱۷۳۴، ادنبورگ را ترک گفت و به لندن رفت «تا برای ورود به عرصه فعالتر زندگی تلاش ضعیفی بکند»؛ در ۵ مارس، اگنس گلبریث نزد عالیجناب جورج هوم (عموی دیوید) رفت و اعتراف کرد که آبستن است؛ سپس در مجمع کلیسای اعلام داشت که «آقای دیویدهیوم . . . پدر کودک است.» کلیسا، که به درستی سخن دختر شک داشت، رسیدگی به ادعای او را به جلسهٔ آیندهٔ انجمن محلی کشیشان پرسبیتری موکول ساخت. اگنس در۲۵ ژوئن در این جلسه نیز ادعایش را تکرار کرد. به موجب خلاصهٔ مذاکرات انجمن کشیشان پرسبیتری کرنساید، رئیس انجمن . . . به دختر اندرز داد که با صداقت سخن گوید و پاسخ دهد که آیا کس دیگری گناهکار است یا نه . . . انجمن پس از آنکه اصل ماجرا را دریافت، و با اطلاع از اینکه دیویدهیوم خارج از قلمرو امپراطوری است، دختر را به مجمع عمومی‌کلیسای کر نساید احضار کرد تا مقررات کلیسا دربارهٔ او اجرا شوند.
مقررات کلیسا وی را ملزم می‌ساختند که سه یکشنبه با جامهٔ پلاس در برابر اهل کلیسا نمایان شود و به پیلوری بسته شود. در ۱۷۳۹، اگنس بار دیگر به روسپیگری محکوم شد.
دیوید هیوم پس از توقفی در لندن، به بریستول رفت و در تجارتخانه ای کار گرفت. «پس از چند ماهی، اینجا را برای خود نامناسب یافتم؛» سپس به فرانسه رفت، چون هزینهٔ زندگی در آنجا کمتر از انگلستان بود. چندی در رنس ماند، و سپس به لا فلش (حدود ۲۴۰ کیلومتری جنوب باختری پاریس) رفت، زیرا در کالج یسوعی این شهر کتابخانهٔ بزرگی موجود بود.
اسکاتلندی زیرک در اینجا با کشیشان یسوعی دوست شد و اجازه یافت تا از کتابهای آنان استفاده کند. یکی از کشیشان بعداً وی را از یک لحاظ چنین توصیف کرد: «خیلی توی خودش بود؛ . . . روحش بیشتر سر زنده بود تا استوار، نیروی تخیلش بیشتر درخشان بود تا عمیق، دلش چندان در بند مادیات و خودپرستی بود که هرگز نمی‌توانست درون حقایق الاهی را ببیند.»در سایهٔ یسوعیان، هیوم در کتاب اول شاهکار شکاکانهٔ خود، رساله دربارهٔ طبیعت انسان، را نوشت. در سپتامبر ۱۷۳۷، با دستنویس این کتاب به لندن بازگشت. پیداست که در چاپ کتاب دچار زحمت شد و با ناشران در افتاد، زیرا در ماه دسامبر به هنری هوم نوشت: «فعلا مشغول مثله کردن اثرم هستم، یعنی بهترین بخشهای آن را حذف می‌کنم؛ . . . می‌کوشم تا هرچه ممکن است کمتر ایجاد رنجش کند.» بویژه بخشی از کتاب را، که «استدلالهایی دربارهٔ معجزات» نام داشت، از کتاب حذف کرد. حذفیات را کناری گذاشت تا در موقع مناسبی منتشر نماید. باقی کتاب را، که گمان می‌رفت برای کهنه پرستان نامفهـوم خواهــد بود، جان نون، ناشر لندنی، در ژانویه ۱۷۳۹ انتشار داد. هیوم کتاب را، به بهای ۵۰ پوند و ۱۲ نسخه از کتاب، به ناشر فروخت و این برای کتابی دربارهٔ منطق و نظریهٔ معرفت، که جوان بیست و هفت سالهٔ گمنامی‌نوشته بود، معاملهٔ چندان بدی نبود. با وجود این، کتاب هیوم در زمرهٔ برجسته ترین آثار فلسفه جدید به شمار می‌رود.

۲- عقل بی اعتبار می‌شود

مقدمهٔ کتاب هیوم «نمودار» اعتماد او به توانایی خویشتن بود؛ او بر آن بود که طبیعت آدمی‌را از نظر فهم و انفعالات (شهوات) — و در سومین جلد، که هنوز منتشر نشده بود، ازحیث اخلاقیات و سیاست- بررسی کند. او به تحلیل «تأثر» (احساس)، ادراک، حافظه، تخیل، اندیشه، عقل، و اعتقاد پرداخت. بررسی چگونگی حصول معرفت دارای اهمیت اساسی است، زیرا اعتبار و درستی علم، فلسفه، دین، و تاریخ به کیفیت و منشأ و اعتبار معرفت بستگی دارد. این بررسی انضباط سختی را می‌طلبد، زیرا در انیجا سروکار ما با تصورات مجرد است، نه عینیات؛ و اندیشه آخرین چیزی است که اندیشه در طلب فهم آن است. هیوم با پذیرفتن اصالت تجربهٔ لاک به عنوان مبدأ حرکت، بررسی خود را آغاز می‌کند:

همه تصورات نهایتاً از تجربه‌ای که ناشی از تأثرات می‌باشند سرچشمه می‌گیرند. این تأثرات یا احساسهای برونی هستند - چون نور، صدا، گرما، فشار، بو، طعم- یا احساسهای درونی- مانند کرختی، گرسنگی، لذت، و درد. ادراک، احساسی تعبیر شده است؛ مثلاً «صدا» احساس است، اما «کوبه ای بردر» ادراک است. (هیوم در کاربرد این اصطلاحات همیشه دقت و ناسازگاری ندارد.) کسی که کور یاکر مادرزاد باشد «تصوری» از روشنایی یا صدا ندارد، زیرا آنها را احساس نکرده است.تصورات مکان و زمان از تجربه مشتق می‌شوند: مکان عبارت است از «تصور نقاط رؤیت پذیر یا ملموسی که به ترتیب خاصی پراکنده اند»؛ وزمان عبارت است از ادراک توالی درتأثرات ما. تصورات با تأثرات این تفاوت را دارند که تصورات در «نیرو و شدت برخورد با ذهن» ضعیفترند. اعتقاد «چیزی نیست، مگر دریافتی زنده‌تر و شدیدتر از یک تصور؛ . . . چیزی است که ذهن آن را «احساس کرده است». ذهن تصورات حکمی‌را از پندارهای تخیلی باز می‌شناسد.» به نظر می‌رسد هیوم در این تعریفها «ذهن» را وجود یا عامل واقعی شمرده است که تصورات یا تأثرات را می‌آزماید، تملک می‌کند، به یاد می‌آورد، یا حکمی‌دربارهٔ آنها صادر می‌کند. ولی چون در بررسی خویش پیشتر می‌رود، وجود هرگونه ذهن مازاد بر حالتهای ذهنی- یعنی تأثر، ادراک، تصور، احساس، و یا میلی که در یک لحظهٔ معین آگاهی را اشغال کرده باشند- را انکار می‌کند.

آنچه را که «ذهن» می‌نامیم مشتی ادراکات گوناگون است که با رشته‌های گوناگون به هم پیوسته‌اند و به اشتباه پنداشته می‌شود که از یک سادگی وهویت کامل برخوردار است . . . ولی من به سهم خود، هنگامی‌که با صداقت به آنچه «خودم» نام دارد داخل می‌شوم، همیشه به یک یا چند ادراک خاص از سرما یا گرما، روشنایی یا تاریکی، عشق یا نفرت، و درد یا لذت برمی‌خورم. من هیچگاه نمی‌توانم «خودم» را بدون یک ادراک دریابم، و هرگز نمی‌توانم، جز تصور، چیزی را ملاحظه کنم. در آن زمان که تصورات من از میان می‌روند، مانند هنگامی‌که به خواب می‌روم، از «خودم» بیخبر می‌شوم، و می‌توان گفت که وجود ندارم. هرگاه همهٔ ادراکات من در مرگ، و پس از تجزیهٔ بدنم، از میان بروند و من دیگر نتوانم بیندیشم، احساس کنم، ببینم، دوست بدارم، و نفرت ورزم، باید گفت که بتمامی‌نابود شده‌ام؛ تصور نمی‌کنم چیز دیگری برای نابود گشتن کامل من لازم باشد. . . . هرگاه از پاره‌ای پیروان فلسفهٔ مابعدالطبیعه بگذریم. . . به جرئت می‌گویم که دیگر مردم جهان تنها مجموعه یا مشتی ادراکات گوناگون هستند که با سرعتی تصورناپذیر از پی هم فرا می‌رسند و پیوسته در تغییر و جریانند. ... . این ادراکات پیاپی، ذهن... را تشکیل می‌دهند.

بدین ترتیب، می‌بینیم با ضربه‌ای که با دست این جوان جسور وارد آمد سه دستگاه فلسفه فرو ریخت: نخستین ماده گرایی است، زیرا (همچنانکه بار کلی نشان داده بود) ما هرگز «ماده» را ادراک نمی‌کنیم و جز جهان ذهنی تصورات و احساسات خود چیزی نمی‌دانیم؛ دیگری، روح‌گرایی است، زیرا انسان در ورای احساسات و تصورات خاص‌گذران خویش ادراکی از«روح» ندارد؛ و سومین، فلسفهٔ خلوداست، زیرا ذهنی در کار نیست که پس از سپری شدن حالات

ذهنی گذران پایداربماند.بار کلی، با تحویل ماده به ذهن، ماده‌گرایی را ویران نمود؛ و هیوم با تحویل ذهن به تصورات، این ویرانی را تمام کرد. نه «ماده» وجود دارد، و نه «ذهن». آزادی اراده (اختیار) در پرتو نظریهٔ مخرب هیوم میسر نیست، زیرا ذهنی نیست که بین تصورات یا پاسخها (واکنشها) انتخابی بکند؛ توالی حالات ذهنی به وسیلهٔ ترتیب تأثرات، تداعی معانی، و تناوب تمایلات تعیین می‌شود؛ «اراده» صرفاً تصوری است که به صورت عمل جاری شود. هویت شخصی همان احساس تداوم است وقتی که یک حالت ذهنی حالات ذهنی پیشین را به یاد می‌آورد و، به مدد تصور علت، آنها را به هم می‌پیوندد.

ولی علت هم فقط یک تصور است و نمی‌توان نشان داد که یک واقعیت عینی است. چون می‌بینیم از پی («الف» مثلا آتش) «ب» (گرما) پدید می‌آید، نتیجه می‌گیریم که «الف» علت «ب» است؛ ولی آنچه ما دیده‌ایم توالی رویدادهاست نه یک گردش علی؛ ما نمی‌توانیم بدانیم که همیشه «ب» بدنبال «الف» خواهد آمد؛ «همهٔ استدلالهای ما دربارهٔ علت و معلول ناشی از عادتند.» قوانین طبیعی که دربارهٔ آنها سخن می‌گوییم توالیهای عادی تجربهٔ ما هستند؛ آنها را نمی‌توان تغییر ناپذیر و پیوند دهندهٔ ضروری پدیده‌ها به شمار آورد؛ تضمینی نیست که فردا مابعدالطبیعه، چنانچه مدعی باشد که دستگاهی است متشکل از حقایق مربوط به واقعیت غایی، غیرعملی است؛ زیرا برای ما نه شناخت «علتهای» ماورای توالیها امکان دارد، نه شناخت «ماده» در پشت احساسات، و نه شناخت «ذهن» در پشت تصورات. اعتقاد به خدا بر اساس سلسله زنجیز علت و معلولی، که فرضاً به یک «جنبانندهٔ ناجنبندهٔ نخستین» راه می‌سپرد، یک سفسطهٔ ارسطویی است، و باید آن را رها کرد. همه چیز در جریان است، و یقین رؤیایی بیش نیست. هیوم پس از آنکه، با شمشیر روشنفکری، آن همه ویرانی در پیرامون خود به بار آورد، لحظه ای با فروتنی باز می‌ایستد. «هرگاه که به خطاپذیری طبیعی داوری خویش می‌اندیشم، می‌بینم که به درستی عقایدم کمتر از واقعیت اشیایی که دربارهٔ آنها استدلال می‌کنم اطمینان دارم.» او مانند همه ما می‌داند که زندگی، دین، وحتی علم مستلزم ایقان نیست، و انسان به حساب احتمال زیاد هم می‌تواند از خیابان بگذرد، کلیسای جامع بنا کند؛ و یا روحش رانجات دهد. در ضمیمهٔ کتاب اذعان می‌کند که ممکن است پشت تصورات یک نفس، در آن سوی احساسات یک واقعیت، و در پشت توالیهای پایدار یک رابطهٔ علی باشد. با وجود این، به درستی نظریهٔ خویش اطمینان دارد و می‌گوید: «هنوز سعادت به من یاری نکرده است که در استدلالهای مجلدات قبلی رساله اشتباه شایان توجهی بیابم.» ولی عملا اعتراف می‌کند که پس از آنکه قلم را بر زمین می‌نهد، شکاکیت را رها می‌کند.

هرگاه از من بپرسند آیا به درستی سخنانی که برای قبولاندن آنها این همه رنج برده‌ام صادقانه اعتقاد دارم، و آیا از شکاکانی هستم که به یقین هیچ چیزی اعتقاد ندارند... پاسخ خواهم داد... که نه من و نه کس دیگری صادقانه و پیوسته بر این عقیده نبوده است.

... من شام می‌خورم، تخته نرد بازی می‌کنم، و با دوستان گفتگو می‌کنم و پیش آنها شادم؛ و چون پس از سه یا چهارساعت تفریح، این اندیشه‌ها را از سر می‌گیرم، آنها را چنان سرد و تیره و مسخره می‌یابم که دلم نمی‌آید بیشتر مطرحشان کنم. بدین ترتیب، شکاک همچنان به استدلال، تعقل، و باورداشتن ادامه می‌دهد، هرچند به طور قطع اظهار می‌دارد که نمی‌تواند درستی دلایل خویش را به ثبوت رساند؛ و بر همین قاعده، باید اصل مربوط به وجود تن خود را بپدیرد، گرچه با براهین فلسفی نتواند تطاهر به اثبات حقیقت آن کند.

هیوم در پایان به استدلال، همچون راهنمایی برای زندگی، پشت می‌کند و با گرایش به ایمان غریزی، یا اعتقاد مبتنی بر رسم و عادت، اظهار می‌کند که واقعیت زاییدهٔ خرد است و علیت در آن جریان دارد. هیوم بیست و هفت ساله، با بیان اینکه «اعتقاد وایمان بیشتر از بخش حساس طبیعت ما ناشی می‌شود تا قسمت شناسنده،» در جوانی به نظریهٔ ژان ژاک روسو بیست وشش ساله نزدیک می‌شود، همچنانکه مقدر بود که بعداً در دوستی و مصیبت به

خود او نزدیک گردد. هوشمندترین متعقل «عصر خرد» نه تنها اصل عقل را بی اعتبار دانست، بلکه دری هم به روی واکنش رمانتیک گشود. این نهضت عقل را از پایگاه خود خلع کرد و احساس را خداوند آن گردانید.

هیوم در دومین «کتاب» و دومین جلد رساله به پایین آوردن عقل از تخت حیثیت و اعتباری که برای خود فراهم آورده بود ادامه می‌دهد. بر فیلسوفانی که می‌کوشند برای جلوگیری از سرکشی شهوات انسان از عقل یاری جویند و میزانهای اخلاقی بیافرینند خرده می‌گیرد. وی «شهوت» را به معنی میل عاطفی می‌گیرد. «برای آنکهٔ سفسطهٔ تمامی‌این فلسفه را آشکار سازم، می‌کوشم ثابت کنم که اولا عقل بتنهایی نمی‌تواند انگیزه‌ای برای اعمال اراده باشد و ثانیاً عقل هرگز نمی‌تواند با شهوت در جهت ضد نیروی اراده مخالفت کند.» «هیچ چیز نمی‌تواند با انگیزش شهوت مخالفت ورزد یا حرکتش را کند سازد، مگر انگیزش دیگری که در جهت عکس آن عمل می‌کند» (تکرار سخن اسپینوزا؟). هیوم برای آنکه بیشتر مطابق ذوق عوام حرف زده باشد، می‌افزاید: «عقل بردهٔ شهوات است و باید هم چنین باشد [وسیله تزیین و انتظام خواستها]، و هرگز نمی‌تواند تظاهر به وظیفهٔ دیگری، جز خدمت به شهوات و فرمانبرداری از آنها، بکند.» سپس، به تحلیل دقیق «شهوات» انسان- بویژه عشق، نفرت، دلسوزی، خشم، جاهطلبی، رشک، و غرور- می‌پردازند. «رابطه ای که بیش از هر چیزی در انسان شهوت غرور پدید می‌آورد مالکیت است.» بنای همهٔ شهوات بر پایهٔ درد و لذت است؛ و تشخیص و داوری اخلاقی ما هم در نهایت از همین سرچشمهٔ پنهان ریشه می‌گیرد. «ما هر صفتی در دیگران را که بر ایمان لذتبخش است فضیلت، وهر صفت آدمی‌را که بر ایمان دردناک باشد رذیلت می‌نامیم.» حتی، مفاهیم ما از زیبایی و زشتی از درد و لذت ریشه می‌گیرند.

هرگاه به فرضیه‌هایی که برای توصیف اختلاف میان زشتی و زیبایی ساخته شده‌اند توجه کنیم، خواهیم دید همهٔ آنها در این حقیقت خلاصه می‌شوند که زیبایی آرایش خاص اجزاست، که یا با ساختمان طبیعی [چون زیبایی تن انسان]، یا با عادت [چون ستایش پیکر ظریف زن]، و یا با هوس [چون دل بستن به اوهام خواهش های ارضا نشده] پدید آمده است و به روح لذت و رضایت می‌دهد. ... از این روی، لذت ودرد نه تنها با زیبایی و زشتی همراهند، بلکه خود جوهر آنها هستند. ... زیبای شکلی است که به انسان لذت می‌دهد، همچنانکه زشتی آرایش خاص اجزایی است که درد به بار می‌آورد.» عشق مرد و زن ترکیبی است از همین حس زیبایی، به اضافهٔ «تمایل جسمی‌به تولید نسل و مهربانی و نیکخواهی.» در مارس ۱۷۳۹، هیوم به ادنبورگ بازگشت. با اشتیاق نشریات را در پی یافتن نقد کارش جستجو کرد. چیزی نیافت و از این بی اعتنایی سخت رنج برد. «هیچ اثر ادبی نومید- کننده تر از رساله دربارهٔ طبیعت انسان من نبوده است. پیش از آنکه از چاپ درآید، مرد - بی آنکه حتی متعصبان را به زمزمه وا دارد.» ولی هنگامی‌که این سخنان را در پیری می‌نوشت، گویا فراموش کرده بود که پس از انتشار این رساله چند تن در آن باره اظهارنظر، و تقریباً همگی شکوه کردند که فهمیدن مضامین رساله دشوار است ونویسندهٔ آن با اشارات بسیار به خویشتن، و تازگی و اهمیت اندیشه‌هایش، ناپختگی خود را نمایان ساخته است. خرده گیری نوشته بود: «اطمینان راسخ نویسندهٔ این گفته های متناقض به خویشتن بیش از هر چیزی خواننده را می‌آزارد. هیچ شکاکی تاکنون به این اندازه جزمی‌نبوده است. . . امثال لاک و کلارک، به دیدهٔ وی، در قیاس با خود او متعقلانی ناچیز و سطحی بوده اند.» هیوم اندوهگین، ولی مصمم، اکنون سومین جلد رساله را، که شامل کتاب سوم، «دربارهٔ اخلاقیات» بود، برای چاپ آماده کرد. این کتاب در ۵ نوامبر ۱۷۴۰ انتشار یافت. تحلیل هیوم از اخلاق در این رساله خردگرایان را، چون عالمان الاهی، ناخشنود کرد. می‌گوید که قواعد اخلاقی الهامهای فوق طبیعی نیستند وهمچنین این قواعد از عقل نیز نتیجه نمی‌شوند، زیرا «عقل اثری در شهوات و کردار ما ندارد.» شعور اخلاقی ما ناشی از همدردی و همحسی ما نسبت به همنوعان است، نه الهام آسمانی؛ و این احساس جزئی از غریزهٔ اجتماعی ماست که ما را برای رهایی از تنهایی به آمیزش با دیگران وا می‌دارد. «انسان از آغاز اجتماعی بوده است؛» این سخن که انسان ابتدا بدون سازمان اجتماعی

ودر «وضع طبیعی» می‌زیسته است «و همی‌بیش نیست». عمر جامعه به قدمت عمر انسان است. انسان، در مقام عضو جامعه، آنچه را به سود جامعه است ستوده، و آنچه را به زیان جامعه است نکوهش کرده است. از این گذشته، اصل همدردی انسان را بر آن داشته است که اندیشه‌های شایع در پیرامون خویش را بپذیرد و تقلید کند؛ بدین سان، بشر میزانها و عادتهای تمجید و نکوهش را کسب کرد و آگاهانه، یا ناآگاهانه، رفتار خود را با این داوریها سازش داد؛ وجدان انسان مبتنی بر همین میزانها و عادتهاست (برخلاف آنچه روسو وکانت گفته‌اند) و کاری با ندای الاهی ندارد. این قانون همدردی و کشش اجتماعی در جهان اخلاق، چون نیروی جاذبه در کیهان، نافذ و اجتناب ناپذیر است. سپس، نتیجه گرفت: «امیدوارم که برهان دقیق این دستگاه اخلاقی چیزی کم نداشته باشد.»مردم از جلد سوم رسالهٔ هیوم کمتر از جلدهای اول و دوم آن استقبال کردند. در ۱۷۵۶ هنوز بقایای هزار و صد نسخهٔ رساله در قفسه های ناشر برهم انباشته بودند. هیوم آن اندازه زنده نماند که چاپ دوم اثرش را ببیند.

۳- اخلاق و معجزات

آشکار بود که هیوم نمی‌توانست با قلم زندگی کند. از این روی، در ۱۷۴۴ بیهوده کوشید کرسی استادی دانشگاه ادنبورگ را به دست آورد. در آوریل ۱۷۴۵، بی گمان با تن دادن به خواری، با ۳۰۰ پوند مزد سالانه معلم سرخانهٔ مارکوئس آواناندیل شد. شاگرد چندی بعد دیوانه شد، و هیوم دریافت که کسان وی از او خواستارند که از دیوانه‌ای نگاهداری کند؛ با آنان به نزاع برخاست؛ اخراجش کردند (آوریل ۱۷۴۶)، و او برای دریافت مزد خود به دادگاه توسل جست. برای یک سال (۱۷۴۶-۱۷۴۷) منشی ژنرال جیمزسنت کلر شد؛ حقوق و خوراک مناسب دریافت داشت؛ و هنگام بازگشت به ادنبورگ چاقتر و بدهکارتر از زمان ترک این شهر شده بود. در ۱۷۴۸ ژنرال بار دیگر او را استخدام کرد و به نام منشی و آجودان شخصی خویش به تورن برد؛ دیوید اکنون خویشتن را به اونیفورم سرخ آراسته بود. جیمز کولفیلد (ارل آو چارلمونت آینده)، که آن زمان در تورن دانشجو بود، مفتون اندیشه و سیرت هیوم شد، ولی چهرهٔ فربه و گوشتالودی او را نپسندید.

قیافه شناسی از چهرهٔ او متحیر می‌ماند . . . از روی این علم امکان نداشت کمترین نشانه‌ای از قوای ذهنیش را در وجنات بی مفهوم اوخواند. چهره اش پهن و فربه، و دهانی فراخ داشت و نشانی جز کودنی در او به چشم نمی‌خورد . . . جثهٔ فربهش او را به یک عضو لاک پشت خوار انجمن شهر شبیه تر ساخته بود تا فیلسوفی آراسته.

همان کولفیلد ادعا می‌کند هیوم را (در سی و هفت سالگی) دیده است که در برابر کنتس شوهر داری زانو زده است و سرسپردگی و رنجهای ناشی از عشق تحقیر شده‌اش را اعتراف می‌کند؛ کنتس عشق او را، به عنوان «نتیجهٔ طبیعی دستگاه فلسفی او»، رد کرد. بنا به گفتهٔ همین راوی، هیوم به تب مبتلا شد و کوشید خودکشی کند، ولی نوکران، وی را از خودکشی باز داشتند. اسکاتلندی دیگری نقل می‌کند که کشیشی کاتولیک هیوم را، هنگام بیماری، «تدهین کرد». گویند، هیوم، به عذر آنکه «ساختمان ذهن من مختل شده بود و من از هر دیوانه‌ای در تیمارستان دیوانه‌تر بودم،» خویشتن را از گناه زنبارگی و گرفتن تدهین، هردو، تبرئه نمود.

در دسامبر ۱۷۴۸، از کار دست کشید و پس از اقامت در لندن، به سراغ فلسفه رفت. در این زمان، ۱۰۰۰ پوند اندوخته بود. برای آنکه اندیشه‌های رساله را بار دیگر با مردم در میان نهد، در ۱۷۴۸ پژوهش در فهم انسان، و در ۱۷۵۱ پژوهش در اصول اخلاق را منتشر نمود. در یک «آگهی» که وی ضمیمهٔ این پژوهشها ساخت و پس از مرگ وی منتشر شد (۱۷۷۷)، رساله را «کار هنگام جوانی» خواند و از خواننده خواست که تنها پژوهشها را نمودار احساسات واصول فلسفی وی بشمارند.

کسانی که روی هیوم مطالعه کرده‌اند رساله را به طور کلی آموزنده تر از کارهای بعدی او یافتند؛ پژوهشها متضمن همان مطالب رساله می‌باشند و به همان نتایج می‌رسند، ولی به اندازهٔ رساله نیشدار و ستیزجویانه نیستند.

هیوم پس از تکرار تحلیل شکاکانهٔ عقل، در بخش دهم نخستین پژوهش، بحثی را که به نام «دربارهٔ معجزات» در رساله گنجانده بود و ناشر از چاپ آن خودداری کرده بود پیش می‌کشد. بحث خویش را با اعتماد به نفس همیشگی خود آغاز می‌کند: «از یافتن برهانی به خود می‌بالم . . . که هرگاه درست باشد، در دست فرزانگان و دانشمندان وسیله‌ای برای جلوگیری همیشگی از گمراهی و فریفتگی ناشی از موهومپرستی خواهد بود و، در نتیجه، مادام که جهان باقی و پایدار است، سودمند خواهد افتاد.» و سپس، معروفترین سخنان خویش را با خواننده در میان می‌نهد:
هیچ شهادتی برای اثبات معجزه کافی نیست، مگر آنکه کذب آن شهادت اعجاز آساتر از خود معجره باشد .. هرگاه کسی به من بگوید مرده ای را دیده است که زنده شده، بی درنگ از خود می‌پرسم کدام ممکن است درست باشد: یا راوی فریب خورده است، یا فریبکار است، و یا واقعه ای که او نقل می‌کند براستی روی داده است. هر دو معجزه را با هم می‌سنجیم و آن را که بزرگتر است رد می‌کنم. در سراسر تاریخ معجزه ای را نمی‌شناسم.
ه شمارهٔ کافی راویان آن آنچنان با شعور و دانشمند بوده باشند که بدانیم فریب نخورده‌اند، آنچنان راست گفتار بوده باشند که بدانیم قصد فریب دادن دیگران را نداشته‌اند، در چشم مردم آنچنان با اعتبار و آبرومند بوده باشند که بدانیم در صورت ثبوت کذب سخنانشان زیان بسیار متحمل می‌شده‌اند ، وقایعی که آنان نقل می‌کنند در جایی روی داده باشند که دیگر مردم نیز دیده باشند، و همهٔ شرایطی که برای اثبات درستی سخن آنان ضروری است موجود بوده باشد . . . . ما به هنگام استدلال می‌کوشیم در بین مسائلی که اندیشهٔ ما را به خود جلب کرده‌اند و مسائلی که درستی آنها را در گذشته آزموده‌ایم پیوند و تشابهی بیابیم، و آن را که بیشتر آزموده ایم محتملتر می‌شماریم . . . و آنجا که تضادی بین براهین وجود دارد. ارجحیت با برهانی است که بر اساس شمارهٔ بیشتری از ملاحظات مبتنی باشد. اینکه وقایع اعجاز آسا و فوق طبیعی بیشتر در میان ملتهای نادان و وحشی روی داده‌اند. خود گواه بر نادرستی آنهاست . . . شگفت آور است که این وقایع در روزگار ما روی نمی‌دهند. ولی شگفت آور نیست... که بشر در همهٔ اعصار دروغ گوید.
هیوم سپس، برای از اعتبار انداختن معتقدات مسیحیان، دلایل دیگری برمی‌شمارد: بیطرفی طبیعت در بین انسان و رقیبان او بر روی زمین؛ تنوع و فراوانی تبهکاری در زندگی و تاریخ بشر؛ و مسئولیت آشکار خدا در قبال گناه آدم و گناه همهٔ مردم در جهانی که به عقیدهٔ مسیحیان هیچ کاری بدون رضای خدا در آن روی نمی‌دهد. هیوم برای آنکه در مظان اتهام الحاد قرار نگیرد، از زبان «دوستی که سخنان یاوه نمای شکاکان را دوست دارد،» و اصول معتقدات «آن دوست را به هیچوجه قبول ندارم»، مانند اپیکور، می‌گوید: خدایان هستند، ولی توجهی به انسان ندارند. دوست در شگفت است که چرا در میان دین و فلسفه آنچنان هماهنگی وجود ندارد که اینها یکدیگر را نیازارند، و می‌پندارند که این هماهنگی در تمدن هلنی وجود داشته است :
پس از سپری شدن آشوبی که به دنبال گفته‌های یاوه‌نما و اصول جدید فیلسوفان پدید آمده بود، این معلمان، چنانکه پیداست، با موهومات پذیرفته شدهٔ روزگار خویش به توافق رسیدند و مردم را به دو گروه پراکنده ساختند: گروه نخست مدعی بود که شامل دانشمندان و فرزانگان است، و گروه دوم از عوام و بیسوادان تشکیل شده بود.
چه آتش بسی پیشنهاد می‌کرد!هیوم برای آنکه با برادر و خواهرش در ملک آنان در نایناولز زندگی کند، در ۱۷۴۹ به اسکاتلند بازگشت. دو سال بعد، جان هوم زناشویی کرد و دیوید به ادنبورگ رفت. در ادنبورگ، پژوهش در اصول اخلاق را، که امیدوار بود سومین جلد رساله خواهد شد، به چاپ رسانید. در این کتاب، هیوم از نو تأکید می‌کند که شعور اخلاقی ناشی از همدردی و همحسی اجتماعی بشر است و نظریهٔ سقراط را، که فضیلت را با عقل یکی می‌شمرد، و نظریهٔ لاروشفوکو را، که می گفت اعمال «نوعدوستانه» از خودخواهی و دلبستگی بشر به لذت حرمت و

حیثیت اجتماعی ریشه می‌گیرند، رد می کند. هیوم می گوید: لذتی که ما به هنگام این اعمال احساس می کنیم، نه علت، بلکه ملازم و نتیجه آنهاست؛ خود این اعمال از غرایز اجتماعی ما ریشه می‌گیرند.
ولی چشمگیرترین ویژگی پژوهش دوم، اخلاق سودخواهانه است. بیست و سه سال پس از هاچسن و سی و هشت سال قبل از بنتم، هیوم فضیلت را این گونه تعریف کرده است: «هر کیفیت ذهنی که برای خود شخص، یا دیگران، سودمند یا پسندیده است.» بر این اساس، وی لذتهای سالم زندگی را برای فرد سودمند می داند، و معیار دوگانۀ فضیلت را برای جامعه مفید.
ناتوانی و درماندگی انسان در روزگار دراز کودکی پیوند پدر و مادر را برای حفظ کودک خود ضروری نموده است؛ و این پیوند مستلزم فضیلت پاکدامنی و وفاداری در بستر زناشویی است . . . زیان بیوفایی زن بیش از زیان بیوفایی مرد است. از همین روی، قانون پاکدامنی در مورد زن سختگیرتر است.
دربارۀ پژوهش در اصول اخلاق، نویسندۀ پرشور می نویسد: «به نظر من (که نباید در این باره داوری کنم) این از همۀ نوشته‌های من بهتر است.» و بعد به سخنش می افزاید: «بی آنکه بدان توجه و اعتنایی شود،وارد جهان شد.»
۴- داروینیسم و مسیحیت
در ۱۷۵۱، هیوم دیالوگهایی دربارۀ دین طبیعی را نوشت. این اثر بیش از همۀ فرآورده‌های سیرت شیطانی او ویرانگر بود و بیشتر ازهمۀ آنها به دین بیحرمتی می‌کرد. سه نفر با هم گفتگو می‌کنند: دمئا، که از اصیل آیینی دفاع می کند؛ کلئانتس، که خداپرست است؛ و فیلو، که پیداست به جای هیوم سخن می‌گوید. دمئا استدلال می‌کند: هرگاه در پشت پدیده های جهان یه یک عقل کل قایل نباشیم، جهان برای ما به طرزی تحمل ناپذیر نامعقول خواهد بود؛ ولی اذعان دارد که خدای او نیز برای عقل بشر کاملا فهم ناپذیر است. کلئانتس دمئا را، از آن روی که می‌کوشد یک امر فهم ناپذیر را با امر فهم ناپذیر دیگر تبیین کند، به باد سرزنش می‌گیرد؛ او ترجیح می دهد که هستی خدا را از روی قراین نظام او در جهان اثبات کند. فیلو به هر دو استدلال آنان می‌خندد او ادعا می‌کند که عقل هرگز نمی‌تواند جهان را تبیین کند و هستی خدا را به ثبوت رساند. می پرسد: «این تحرک ناچیز مغز آدمی، که اندیشه‌اش می‌نامیم، چه مزیت ویژه ای دارد که ما آن را نمونۀ تمامی کیهان می‌سازیم؟» درباره نظامی که در جهان به چشم می خورد، باید گفت که انطباق اندامها با وظایف و منظور آنها ممکن است، به جای رهنمایی خدا، معلول آزمایشهای کند و خام طبیعت در طول هزاران سال بوده باشد. (در اینجا به یک «انتخاب طبیعی» برمی خوریم که ۱۸۰۰ سال پس از لوکرتیوس، و ۱۰۸ سال قبل از داروین عنوان شده است). حتی اگر به نظام فوق طبیعی معتقد باشیم، نقص انطباقها و درد و رنج بیشمار موجود، در جهان انسان و جانوران، ما را به این نتیجه خواهد رساند که این خدا، در بهترین وجه خود، عقل و قدرتی محدود دارد، و یا به سرنوشت انسان کاملا بی اعتناست. «و سرانجام، باید دانست که، به دیدۀ جهان، زندگی انسان اهمیتی بیشتر از زندگی یک صدف ندارد.» انسان می پندارد که آفریدگار از درستکاری نهایی این مخلوق برجستۀ خویش فروگذار کرده است؛ زیرا به هرجای آن که بنگری ناقص و ناتمام است. باد به هنگام دریانوردی یار انسان است؛ ولی بسا که طوفان و تندباد برپا می کند و زیان آور می‌شود! باران برای زندگی همۀ گیاهان و جانوران روی زمین ضروری است؛ ولی بسا که کمیاب است! بسا که از حد اعتدال می گذرد! ... چیز سودمندی در جهان نیست که باکمبود یا وفور بیش از حد خود زیان آور نشود؛ طبیعت با دقت و صحتی که ضروری می‌نماید جلو بینظمیها و اختلالات را نمی‌گیرد.
گذشته از اختلال و بینظمی، که در میان نظام (هرگاه جهان را دارای نظام بدانیم) به چشم می خورد، در میان زندگان، پیکار بیهوده‌ای با مرگ همیشه جریان دارد.

همهٔ جانداران گرفتار پیکار مداومند. ضرورت و نیاز و گرسنگی، زورمندان را بر می انگیزد، و ترس و نگرانی و وحشت، ناتوانان را. ورود نوزادی به جهان به او و مادر بیچاره اش عذاب می دهد؛ سراسر زندگی او با ضعف و مصیبت و ناتوانی همراه است؛ و این زندگی سرانجام با بیم و رنج به پایان می رسد... . طبیعت را بنگرید که با چه تردستی زندگی را به کام زندگان تلخ کرده است . . . حشرات بیشماری را به یاد آورید که بر تن جانوران زیست می کنند، یا به گرد آنها در پروازند و نیش خود را در تن آنها فرو می برند. هر جانداری در محاصرهٔ دشمنانی است که همیشه خواستار بدبختی و نابودیش هستند . . . انسان بزرگترین دشمن انسان است. با ظلم، بیعدالتی، تحقیر، بهتان و زورگویی، فتنه، جنگ، تهمت، خیانت، تقلب، و فریبکاری انسانها یکدیگر را می آزارند. ... . جهان را با موجودات زنده حساس و فعال بسیار بنگرید؛ این تنوع و باوری را خواهید ستود. ولی اندکی بیشتر به این موجودات زنده دقت کنید؛ ... همگی دشمن یکدیگرند و برای نابودی یکدیگر می کوشند! ... این همه گواه بر کوری طبیعت جانبخش و باروری است که، بدون بصیرت و مهر مادری، فرزندان ناتوان و نارس خود را از دامان خویش فرو می افکند.

قراین ناسازگار خیر و شر در جهان، به دیدهٔ فیلو، گواه بر ثنویت یا تعدد خدایان رقیب است. برخی از این خدایان «خوب»، و برخی «بد» هستند، و شاید برخی زن، و برخی مرد باشند. پس، به استهزا می گوید که جهان مخلوق کوشش گستاخانهٔ خدای خردسالی بود که بعدها از کار ناقص خود شرمنده شد و مخلوقش را رها کرد؛ ... یا [جهان] مخلوق خدای کهنسال خرفتی است که، پس از مرگ، آن را به حال خود گذاشت تا، با انگیزش و نخستین نیروی محرکی که از او به دست آورده، همچنان بدون هدف بگردد. .

جهان، همان گونه که برهمنان می‌گویند؛ «از عنکبوت بزرگی که این تودهٔ پیچیده را در شکم خود تنیده به وجود آمده است. ... چرا ممکن نباشد که دستگاه منظمی هم از مغز تنیده شود؟» پس خلقت زایش است. یا، آن گونه که در تصور می‌گنجد، «جهان جانور است و خدا روح آن. این دو در یکدیگر اثر متقابل دارند.» پس از این شوخی، قیلو به نظام جهان اشاره می‌کند و می‌گوید که در بین «علت یا علتهای نظام کیهان و عقل آدمی باید مشابهتی وجود داشته باشد.» و از کیهان شناخت ننگ آمیز خود پوزش می‌طلبد:

باید اعتراف کنم که هنگام سخن گفتن از دین طبیعی، بیش از هر زمانی، از احتیاط دوری می‌جویم. ... بویژه تو، کلئانتس، که یار نزدیک منی، می‌دانی با آنکه به استدلال آزاد و بیریا علاقه مندم، هنگامی که عقل نهفته در شیوه ها و نظام وصف ناپذیر طبیعت را کشف می کنم، کسی بیش از من از شعور دینی برخوردار نیست و کسی چون من به آفریدگار به دیدهٔ ستایش نمی‌نگرد. مقصد، آهنگ، و نظمی که همه جا به چشم می‌خورد، بیپرواترین و کودنترین اندیشمندان را به خود می آورد. کسی نمی‌تواند آنچنان در دستگاههای فکری خود کوردل باشد که آن را نبیند.

با آنکه هیوم سرانجام با دین از در آشتی درآمد، دوستانش خواهش کردند از نشر دیالوگها خودداری کند. هیوم خواهش آنان را پذیرفت و دستنوشتهٔ آن را در میز تحریرش پنهان کرد؛ چاپ این کتاب تا ۱۷۷۹، سه سال پس از مرگ هیوم، به تعویق افتاد. ولی افسون دین بار دیگر وی را به خود کشید. در ۱۷۵۷، چهار ساله را، که یکی از آنها «تاریخ طبیعی دین» نام داشت، منتشر ساخت. دو مقالهٔ دیگر نوشت که به اصرار ناشر چاپشان را به زمانی موکول کرد که از ترس خطر و نکوهش در امان باشد. یکی از آنها دربارهٔ خلود است، و در دیگری خودکشی را هنگامی که انسان سربار جامعه می شود توجیه کرده است.

دلبستگی دیرین هیوم به دین با علاقهٔ تازهٔ وی به تاریخ در تاریخ طبیعی دین درهم آمیخته اند. در این کتاب، هیوم به معتقدات کهن نمی‌تازد، و ، به جای آن، می کوشد تا چگونگی حصول آنها را بیان کند. اسنادی که او دربارهٔ خاستگاههای اجتماعی در اختیار داشت اندک بودند، ولی خود او نیز هنگام پژوهش شکیبایی لازم را ندارد، ترجیح می دهد با تحلیل روانشناسانه و روش استقرایی به مسئله نزدیک شود. می‌گوید که انسان ابتدایی تمام علیت را از راه

قیاس با اراده و کردار خویش توجیه و تفسیر می کرده است. انسان ابتدایی در پشت اشکال و اعمال طبیعی - چون رودها، اقیانوسها، کوهها، طوفانها، بلایا، و رویدادهای شگفت انگیز ارادهٔ کسانی را تجسم می‌کرد که از قدرت فوق طبیعی بهره داشتند؛ شرک، بدین سان، نخستین شکل اعتقاد دینی بود. ترس از نیروها و رویدادهای زیانبخش در افسانه ها و آیینهای دینی او تظاهر کرد؛ او این نیروهای اهریمنی، یا شیطانها، را شخصیت بخشید و کوشید به وسایلی مهر و توجه آنها را به خود جلب کند. شاید (هیوم محیلانه اشاره می کند) خدای کالون شیطانی بیرحم، شریر، خودکامه بود، و تسکینش دشوار. از آنجا که انسان ابتدایی خدایان خوب را، جز از نظر قدرت و پایداری، همانند خود می‌شمرد، گمان می‌کرد که با چاپلوسی ودادن هدایا وی را خشنود خواهد ساخت. بدین سان، آیینهای نذر، قربانی، پرستش، و دعا به وجود آمدند. پس از آنکه سازمانهای اجتماعی وسعت یافتند و فرمانروایان محلی تابع شاهان بزرگتر از خود شدند، خدایان دستخوش دگرگونی مشابه گشتند؛ در عالم تخیل نیز، سلسله مراتب و فرمانبرداری به خدایان نسبت داده شد. یکتاپرستی از شرک پدید آمد و، با آنکه مردم هنوز در برابر خدایان و قدیسان محلی زانو زده بودند، افراد با فرهنگ زئوس، یوپیتر، و خدا را معبود ساختند.
بدبختانه با وحدت خدایان، رواداری دینی کاهش یافت. در روزگاری که بشر خدایان بسیار را می‌پرستید، مردم می توانستند معتقدات دینی ناجور و گوناگونی برای خود برگزینند. یکتاپرستی خواستار وحدت بود. در نتیجه، زجر و شکنجهٔ پیروان عقاید متفاوت فزونی یافت و شهوت مدافعان دین رسمی «به خشمناکترین و سختگیرترین شهوات آدمی مبدل شد.» فلسفه، که در نزد پیشینیان دین برگزیدگان به شمار می‌رفت و از آزادی نسبی برخوردار بود، به خدمتگزاری و دفاع از ایمان مذهبی توده ها ناگزیر شد. در ادیان مبتنی بر اصل یکتاپرستی - چون یهودیت، مسیحیت، و اسلام- شایستگی و «رستگاری» از فضیلت جدا، و به اجرای مناسک آیینی و ایمان بی چون و چرا پیوسته شد. در نتیجه، تحصیلکردگان یا به شهادت رسیدند، و یا دورویی و ریاکاری پیشه ساختند؛ و چون بیشتر مردم ریاکاری را بر شهادت ترجیح می دادند، ریا و تزویر گسترش یافت.
هیوم، آگاهی که کمتر ستیزه جوست، اندکی دورویی را روا می‌شمرد. چون از او پرسیدند که سزاوار است روحانی جوان از دین برگشته ای در کلیسا بماند و از ترفیعات آن برخوردار شود، دیوید پاسخ داد: بماند.
مشاغل کشوری برای ادبا کمتر پیدا می شوند. ... هرگاه کسی به صداقت در حق عوام ببالد، مانند آن است که به عوام و موهوماتشان ارج می‌نهد. تاکنون کسی بر خود بالیده است که با کودکان یا دیوانگان از روی حقیقت سخن گوید؟ ... . شغل کلیسایی ریاکاری، یا بهتر بگویم ظاهرسازی معصومانهٔ ما — را که بی آن نمی‌توان در جهان زیست، اندکی تشدید می‌کند.
۵- کمونیسم و دموکراسی
هیوم، پس از خستگی از بحثهایی که به دیدهٔ وی، به جای عقل، از احساسات ریشه می‌گرفتند، در آخرین سالهای عمر به سیاست و تاریخ روی آورد. در ۱۷۵۲، گفتارهای سیاسی خود را منتشر کرد. استقبال گرم مردم از این کتاب وی را دچار شگفتی ساخت. مردم بریتانیا خوشحال بودند که الاهیات ویرانگر هیوم را در محافظه کاری سیاسی او فراموش کنند.
او تا حدی آرزوی یک برابری کمونیستی را در دل می پروراند:
براستی باید اعتراف کنیم طبیعت آنچنان در حق انسان سخاوتمند است که هرگاه همهٔ مواهب آن را به یاری صنعت و هنر قابل استفاده سازیم و یکسان در میان مردم تقسیم کنیم، هرکسی از ضروریات، و حتی بیشتر آسایشهای زندگی، برخوردار خواهد شد. ... به این نیز باید اذعان کنیم که هرگاه از این برابری دور شویم، بیش از آنکه توانگران

را آسوده‌تر سازیم، تنگدستان را از آسایش محرم می‌کنیم؛ و زیان ناشی از کامرانی یک سبکسر به خانواده ها، و حتی ساکنان ایالات، بیش از محرومیت آنان از نان است.

ولی احساس می‌کرد که طبیعت آدمی‌ایجاد آن آرمانشهر را که بر بنیاد برابری باشد محال می‌نماید.تاریخنویسان، و حتی عقل سلیم، گواهی می‌دهند که اعتقاد به برابری کامل مردم، هرچند که ممکن است شایان ستایش باشد، اساساً غیرعملی است؛ و اگر هم غیرعملی نباشد، برای جامعهٔ بشری سخت زیانبخش است. دارایی مردم را یکسان سازید، خواهید دید که دقت، هنر، و توانایی متفاوت مردم آن برابری را بی‌درنگ از میان خواهد برد. هرگاه بخواهید از این نابرابری، به محض نمایان شدن، جلوگیری کنید... به مراقبت و تفتیش بسیار سختی نیازمند خواهید بود؛ و برای مجازات نابرابری و جلوگیری از آن به اختیارات قانونی وسیع احتیاج خواهید داشت. ... . و چنین اختیاری، پس از اندک زمانی، خود به ستمگری خواهد انجامید.

هیوم دربارهٔ دموکراسی نیز عقیدهٔ مشابهی دارد و می‌نویسد: «فی نفسه، اصلی است... . والا و شریف... . ولی تجربه گواهی نمی‌دهد که هر حکومت صالح و دادگری باید به مردم متکی باشد». او نظریه‌ای را که ادعا می‌کند حکومت ناشی از یک «قرارداد اجتماعی» است که میان مردم یا میان مردم و فرمانروا بسته می‌شود، به نام یک نظریهٔ کودکانه، رد می‌کند (و روسو چندی بعد آن را زنده می‌سازد):

تقریباً همهٔ دولتهای موجود، یا دولتهایی که تاریخ به یاد دارد، در آغاز به دست غاصبان، یا فاتحان، و یا هر دو، بنیانگذاری شده‌اند و هیچگاه ادعا نکرده‌اند که مردم آزادانه از آنها پشتیبانی یا فرمانبرداری کرده‌اند. ... احتمال می‌رود که بشر نخستین بار در جنگ ارادهٔ خود را بر توده‌های مردم تحمیل کرده است... و آنگاه بقای ممتد دولت ... آن گونه که در قبایل وحشی معمول است، مردم را به انقیاد و فرمانبرداری عادت داده باشد.

بدین سان، حکومت فردی عمومیترین، پایدارترین، و در نتیجه عملیترین نوع حکومت شد. «سلطنت موروثی، نجبای فاقد و اسال و رعیت، و مردمی‌که نمایندگانشان به جای آنان رأی می‌دهند، بهترین نوع حکومت فردی، حکومت اشرافی، و دموکراسی را تشکیل می‌دهند.

هیوم، گذشته از اینکه از پیش اندیشه های روسو را به کناری نهاد، با سبک روشن خویش، قبل از مونتسکیو، نظریهٔ او را در این باره که آب و هوا یکی از عوامل تعیین کنندهٔ سیرت ملی است رد می‌کند. در مقالات اخلاقی و سیاسی، که چاپ دومش تقریباً همزمان با روح القوانین انتشار یافت (۱۷۴۸)، هیوم نوشت: «شک دارم علل طبیعی در این مورد خاص مؤثر باشند؛ به این نیز عقیده ندارم که خوی و خلق و نبوغ بشر مرهون هوا، خوراک، و اقلیم باشد.» سیرت ملی مخلوق مرزهای ملی است، نه اقلیم؛ و اساساً با قوانین، حکومت، ساختمان اجتماعی، پیشهٔ مردم، و تقلید از همسایگان و کسان برتر تعیین می‌شود.

تحت این گوناگونیهای محلی، طبیعت آدمی‌در همهٔ زمانها و اقلیمها اساساً تغییر ناپذیر است؛ همان انگیزه‌ها و غرایزی که برای بقا لازمند، در همهٔ اعصار و در همه جاکنشها و نتایج یکسان پدید آورده اند.

شهوات، جاهطلبی، حرص، خویشتن دوستی، خودبینی، دوستی، سخاوت، و دلبستگی به اجتماع، که از آغاز جهان- چون امروز- به درجات گوناگون وکمابیش آمیخته به هم در جوامع بشری وجود داشته‌اند، خاستگاه همهٔ کارها و تلاشهای انسانند. می‌خواهید از احساسات، تمایلات، و مسیر زندگی یونانیان و رومیان باستانی آگاه شوید؛ خوی و کردار فرانسویان و انگلیسیان را بدقت بررسی کنید؛ هرگاه بیشتر ویژگیهای این ملتها را به رومیان یا یونانیان نسبت دهید، چندان به راه خطا نخواهید رفت. انسان در همه جا و همه وقت چنان یکسان است که تاریخ در این مورد مطلب تازه و بدیعی برای گفتن ندارد. بزرگترین فایدهٔ تاریخ این است که با شناساندن بشر در اوضاع و شرایط گوناگون اصول پایدار و کلی طبیعت آدمی‌را آشکار می‌گرداند، و معلوماتی در دسترس ما قرار می‌دهد که به یاری آنها

می‌توانیم خود مشاهداتی کنیم و با سرچشمهٔ کردار و کنش انسان آشنا شویم. فیلسوف تاریخ یا سیاست با توجه به تجارب بشر، که به صورت جنگها، فتنه ها، آشوبها، دسیسه ها، و انقلابها در صفحات تاریخ ضبط شده اند، اصول دانش خود را بنا می‌گذارد.

در گفتارهای سیاسی و مقالات و رسالاتی دربارهٔ موضوعهای گوناگون (۱۷۵۳)، هیوم سهم بزرگی به دانش اقتصاد ادا کرد. او نظریهٔ فیزیوکراتهای فرانسه را، مبنی بر اینکه همهٔ مالیاتها سرانجام به زمین تعلق می‌گیرند، رد کرد؛ او بر آن بود که این مالیاتها به کار تعلق می‌گیرند، زیرا (این سخن انعکاسی است از عقاید لاک) «همه چیز در جهان با کار خریداری می‌شود.» هیوم، حتی پیش از آنکه انقلاب صنعتی شکلی به خود گیرد. پیشبینی کرد که کارگران با به هم پیوستگی «دستمزدشان را بالا خواهند برد.» او اقدام دولت را در جهت تهیهٔ پول، برای هزینه‌ها و کارهای خود، از محل مالیاتهای زیاد و اسناد قرضهٔ مکرر محکوم، و پیشگویی کرد که چنین اقدامات مالیی «حکومتهای آزاد» را «به همان وضع اسارت آمیزی که ملتهای پیرامونمان دارند می‌کشانند» پول ثروت نیست؛ انتشار پول مازاد بر احتیاج، به منظور تسهیل بازرگانی، قیمتها را بالا می‌برد و سدی در راه تجارت خارجی پدید می‌آورد. نظریهٔ بازرگانی غلطی که هنوز دولتهای اروپا را بر آن می‌دارد که برای افزایش صادرات خویش پافشاری کنند واردات را کاهش می‌دهد. فزونی ذخیرهٔ طلا اروپا را از مزایای بین المللی تولید کالاهای خاص خود با کیفیت مطلوب و بهای ارزان، و با استفاده از خاک و اقلیم و توانایی ملی، محروم خواهد داشت. از این روی، آرزو دارد که بازرگانی همه ملتهای اروپا رونق گیرد:

نه تنها چون یک بریتانیایی، بلکه در مقام یک انسان ... [آرزو دارم که] بازرگانی آلمان، اسپانیا، ایتالیا، و حتی فرانسه رونق و گسترش یابد. هرگاه فرمانروایان و دولتها این نیت بلند و نیکخواهانه را در حق یکدیگر اعمال کنند، بریتانیای کبیر و همهٔ آن ملتها کامیابی بیشتری خواهند یافت. ... فزونی ثروت و بازرگانی هر ملتی، به جای آنکه به همسایگان زیان رساند، ثروت و بازرگانی آنان را گسترش خواهد داد.

اندیشه های اقتصادی هیوم، که شاید از فیزیوکراتهای طرفدار بازرگانی آزاد ملهم شده بودند، به نوبهٔ خود، دوست هیوم، ادم سمیث، را بر آن داشتند که در توسعهٔ سیاست بازرگانی آزاد بریتانیا نقشی بازی کند، و امروزه این سیاست در اروپای غربی جامهٔ عمل به خود می‌پوشد.

۶- تاریخ

هیوم پس از آنکه، به نام بیدینی گستاخ، آماج حمله و دشنام اصیل آیینان قرار گرفت، در ۱۷۵۲ به کتابداری دانشکدهٔ وکلا در ادنبورگ منصوب گشت. با آنکه حقوقش ناچیز بود و از ۴۰ پوند در سال تجاوز نمی‌کرد، این انتصاب برای او ارزش بسیار داشت، زیرا ۳۰،۰۰۰ جلد کتاب را در دسترس وی می‌نهاد. در نتیجهٔ دسترسی به این کتابها بود که هیوم توانست تاریخ انگلستان را بنویسد. در ۱۷۴۸، نزد دوستی اعتراف کرد: «از دیر باز آرزو داشته ام که در سالهای پخته تر عمرم تاریخی بنویسم.» او تاریخ را «بانوی بزرگ حکمت» می‌شمرد؛ امیدوار بود در آن علل ترقی و سقوط ملتها را بیابد؛ از این گذشته، بشریت را، که گویی در صفی از برابر ما می‌گذرد، با چهره‌های واقعی - نه با آن چهره‌های مبدلی که در زمان حیات آنان تماشاگران را سردرگم می‌ساخته اند- بنگرم. چه چشم اندازی می‌تواند این چنین پرشکوه، متنوع، و دلکش باشد؛ چه سرگرمیی برای حواس یا خیال ما می‌شناسید که با آن برابری کند؛ یکی از افتخارهای قرن هجدهم این است که در طول عمر یک نسل سه تن از بزرگترین تاریخنویسان جهان را پرورش داد: ولتر، هیوم، و گیبن، که هر سه فیلسوف بودند و می‌کوشیدند تاریخ را، به زبانی جز زبان عالمان الاهی و در پرتو دانش روزگار خویش، از نو تعبیر کنند. گیبن هیوم را ستود و نفوذ عمیق وی را در اندیشهٔ خود تصدیق کرد. او به ستایش هیوم از نخستین جلد تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم(۱۷۷۶) بیش از ستایش دیگران ارج نهاد.

آیا هیوم نیز به نوبهٔ خود مدیون ولتر بود؟ او به هنگام پی ریزی فلسفهٔ خویش، به جای شکاکان فرانسه، از خداپرستان انگلستان الهام گرفت؛ رساله دربارهٔ طبیعت انسان قبل از آثار برجستهٔ ولتر، دیدرو، و مونتسکیو نوشته شد. ولی تاریخ انگلستان (۱۷۵۴-۱۷۶۲) هیوم ممکن است پاره‌ای از جنبه‌های خود را مدیون عصر لویی چهاردهم (۱۷۵۱) و حتی رساله در آداب و رسوم ولتر باشد که بخشهایی از آنها در ۱۷۴۵ و ۱۷۵۵ انتشار یافته بودند. هر سهٔ آنها می‌کوشیدند از موهومات روزگار خویش پرده بردارند، تبیینهای فوق طبیعی را طرد کنند، و پیشرفت را همان رشد دانش و آداب و هنر معرفی نمایند.

هیوم تاریخ خود را به ترتیب معکوس نوشت: در جلد اول (۱۷۵۴) تاریخ انگلستان را در زمان سلطنت جیمز اول و چارلز اول- از ۱۶۰۳ تا ۱۶۴۹؛ در جلد دوم (۱۷۵۶) از ۱۶۴۹ تا ۱۶۸۸؛ در جلدهای سوم و چهارم (۱۷۵۹) از ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۳ ؛ ودر جلدهای پنجم و ششم (۱۷۶۱) از زمان لشکرکشی یولیوس قیصر به انگلستان تا آغاز سلطنت هنری هفتم در ۱۴۸۵. انتقاد خشماگینی که بر سر جلد اول فرو ریخت هیوم را متحیر نمود. هیوم معتقد بود که چیرگی ویگها بر انگلستان، پس از بازگشت ویلیام سوم در ۱۶۸۸، و هراس آنان از شورش جکوبایتها در ۱۷۱۵ و ۱۷۴۵ تاریخنویسی را در انگلستان با احساسات ضد خاندان استوارت لکه دار کرده است؛ و گمان می‌کرد که خود او از این فرضها برکنار مانده است. «می‌اندیشیدم که من تنها تاریخنویسی هستم که نفوذ و علایق و تمایلات زمان، و فریاد غرض آلود مردم، را نادیده گرفته ام.» هیوم گویا فراموش کرده بود که اسکاتلندی است و مردم اسکاتلند هنوز برای شاهزاده چارلی خوبروی خویش سوگواری می‌کردند واسکاتلندیها- و شاید از جمله خود هیوم- گناه انگلستان را در کشتن چارلز اول نیمه اسکاتلندی ونشاندن فرمانروایی هلندی و، سپس، فرمانروایی آلمانی بر تخت سلطنت انگلستان، ویلز، و اسکاتلند نبخشوده بودند. او، همچنانکه اذعان داشت چارلز پا را از گلیم خویش فراتر نهاده بود و از این روی می‌بایست از سلطنت خلع شود، پارلمنت را نیز با تجاوز از اختیارات خویش مسئول جنگ داخلی می‌شناخت. هیوم معتقد بود که مردم حق دارند شاه نامطلوب را از سلطنت براندازند، ولی آرزو داشت که کسی از این حق به حد افراط استفاده نکند؛ از «خشم و بی انصافی مردم» هراسان بود و می‌اندیشید که اعدام چارلز «مهربان و نیکخو» حرمت دولت را نزد مردم به وجه خطرناکی متزلزل نموده است. پیرایشگران را «دو رویان مقدسی» خوانده بود که با «سخنان مرموز و بیمعنی زبانشان را آلوده کردند» و «نابکاریهای خویش را با دعا پوشاندند». حکومت سرپرستی را، در زمان آلیور کرامول، عصر پارسایی جنایتکارانه و روزگار مظالم نظامیو آشوب سیاسی خواند- دورانی که تنها به وسیلهٔ بازگشت خاندان استوارت بهبود یافت.

ولتر، پس از خواندن تاریخ انگلستان، هیوم را کاملا بیطرف شناخت.

آقای هیوم... نه طرفدار پارلمنت است و نه هواخواه شاه، نه انگلیکان است و نه پرسبیتری؛ او بیطرف است.... کینه و غرض احزاب سالها انگلستان را از تاریخنویس خوب و حکومت مطلوب محروم کرده بود. آنچه را توریها می‌گفتند، ویگها تکذیب می‌کردند، و ویگها نیز دربارهٔ توریها دروغ می‌گفتند. ... ولی در اینجا به تاریخنویس تازه‌ای برمی‌خوریم که اندیشهٔ او بر اسنادش می‌چربد؛ همان گونه که پزشکی از بیماریهای همه گیر صحبت می‌کند، او از ناتوانیها و اشتباهات و ستمگریها سخن می‌گوید.

منتقدان بریتانیایی با ولتر موافق نبودند. سبب شکایتشان نه این بود که هیوم برای توشتن تاریخ از منابع اصیل استفاده نکرده است، بلکه (هیوم خود به یاد می‌آورد) او به این سبب آماج مذمت، تقبیح، و حتی نفرت مردم قرار گرفت که انگلیسی و اسکاتلندی وایرلندی، ویگ و توری، اهل کلیسا و اهل فرقه، آزاداندیش ودیندار، ومیهن پرست و درباری، همه، به مردی که سخاوتمندانه بر سرنوشت چارلز اول و ارل آوستر فرد اشگ ریخته بود خشم می‌ورزیدند.

پس از آنکه خشم آنان فرونشست، کتاب نیز به فراموشی سپرده شد، و این بیشتر آزاردهنده بود. آقای میلر به من گفت که او، در عرض ۱۲ ماه، تنها ۴۵ نسخه از کتاب را فروخته است.
هیوم چنان دلسرد شد که تصمیم گرفت مانند ایام جوانی به فرانسه بازگردد و با نام ساختگی در یکی از شهرهای آن کشور به سر برد. ولی فرانسه با انگلستان در جنگ بود و نگارش جلد دوم کتاب نیز نزدیک به پایان؛ از این روی، تصمیم گرفت پایداری کند. مخالفت دشمنان در او ایجاد تعصب کرد؛ می‌نویسد: «هنگام تجدیدنظر در جلد اول، بیش از ۱۰۰ مورد تغییر در آن دادم»، ولی با شادی شیطنت آمیزی می‌افزاید: «همهٔ این تغییرات به سود توریها بود.» ازجلدهای آیندهٔ کتاب بگرمی‌استقبال شد؛ توریها اکنون وی را به نام مدافع پابرجای خود می‌ستودند، و برخی از ویگها اعتراف کردند که سبکش جذاب، ساده، روشن، قاطع، بی حاشیه، و بیطرفانه است. روایت هیوم از نزاع هنری دوم و تامس ا بکت رقیب روایتی است که گیبن از فتح قسطنطنیه به دست ترکان نقل می‌کند. تأثیر شگرف این شش جلد آوازهٔ هیوم را به اوج خود رساند. بازول در ۱۷۶۲ وی را «بزرگترین نویسندهٔ بریتانیا» خواند. ولی فراموش نباید کرد که بازول اسکاتلندی بود. در ۱۷۶۴، ولتر فروتنانه آن را چنین اعلام داشت: «شاید بهترین تاریخی باشد که تاکنون به زبانی نوشته شده است.» در پرتو آثار گیبن و مکولی، تاریخ هیوم از رونق و اهمیت افتاده است، و اثر مکولی از حیث تعصب با آن برابری می‌کند. امروز کسی به ما سفارش نمی‌کند تاریخ انگلستان هیوم را بخوانیم؛ شیوهٔ ضبط رویدادهای تاریخی آن را، سالها پیش، تاریخنویسان اصلاح و تکمیل کرده‌اند. اما تنها یک خوانندهٔ که همچون یک کار جدی شروع به خواندن این «تاریخ» کرد، در آن کیفیتی روشنگر و لذت بخش یافت.
۷- فیلسوف پیر
در ۱۷۵۵، برخی از روحانیان اسکاتلندی کوشیدند که هیوم را در مجمع عمومی‌کلیسا به بیدینی محکوم سازند. ولی خوشبختانه جنبش «روشنگری اسکاتلند» کشیشان جوان را به آزادی اندیشه متمایل ساخته بود؛ همین کشیشان کلیسا را از صدور حکم محکومیت فیلسوف تاریخنویس باز داشتند؛ ولی حملات روحانیان به او ادامه یافت و او را بار دیگر به اندیشهٔ فرار انداخت. هنگامی‌که ارل آو هارفرد وی را به نام منشی خصوصی خویش به سفارت فرانسه در پاریس فرا خواند (۱۷۶۳)، هیوم به مراد خویش رسید. ارل برای او ۲۰۰۰ پوند حقوق سالانه، تا آخر عمر، تعیین کرد. هیوم از سالها قبل روشنفکران فرانسه را می‌ستود، از آثار نخستین نویسندگان جنبش «روشنگری فرانسه» الهام می‌گرفت، و با ولتر و مونتسکیو مکاتبه می‌کرد. آثار او را فرانسویان بیش از انگلیسیان ارج می‌نهادند، کنتس دو بوفلز با خواندن آثار هیوم بدو دل باخت، بدو نامه نوشت تا دلش را به دست آورد، و برای دیدن او به لندن رفت؛ ولی هیوم از دست او گریخت. چون به پاریس رسید، کنتس او را به سوی خویش کشید، مهمان برجستهٔ سالونهای خود ساخت، و سخت کوشید که محبت او را به خود جلب کند. ولی او را در عشق بسیار سخت یافت. در انجمنهای پی در پی دعوتش می‌کردند؛ مادام د/اپینه می‌گفت: «هیچ بزمی‌بدون او کامل نیست.» اشراف فرانسه با آغوش باز او را پذیرفتند، و زنان نامداری- حتی مارکیز دو پومپادور بیمار- پروانه وار گرد او را گرفتند. هیوم نوشت: «اطمینان دارم که لویی چهاردهم هیچ گاه در سه هفته این همه تملق نشنیده است.» هیوم با تورگو، د/الامبر، د/ولباک، و دیدرو از نزدیک آشنا شد؛ ولتر از تخت فرمانروایی خویش در فرنه وی را «قدیس دیوید من» خواند.
ارل آو هارتفرد از اینکه می‌دید مردم به منشی او بیش از خود او توجه دارند و احترام می‌گذارند متحیر شد. هوریس والپول از این محبوبیت هیوم دل ناخوش بود، وبرخی از فیلسوفان فرانسه، که بدو رشک می‌ورزیدند، فربهی او را ریشخند می‌کردند. در یک مهمانی، هنگامی‌که هیوم وارد شد، د/آلامبر این عبارت انجیل چهارم را بر زبان راند: «و کلمه جسم گردید»؛ گفته می‌شود یکی از زنان دوستدار هیوم در پاسخ او گفت: «و کلمه دوستداشتنی شد». هیوم، که در ادنبورگ به ستوه آمده بود، و در لندن محبوبیتی نداشت، در اینجا نوشت: «زندگی در جوار این همه مردم

فرزانه، حساس، و دانشمند، و با ادب، که پاریس از آنان انباشته است، لذتبخش است.» در نوامبر ۱۷۶۵، سفیر کبیر بریتانیا در فرانسه تغییر کرد و هیوم ناگزیر شد به ادنبورگ بازگردد. ولی در ۱۷۶۷ به معاونت وزارت خارجه منصوب شد و به لندن رفت. در این زمان بود که روسو را به انگلستان آورد و خود را گرفتار ان دردسر معروف کرد؛ این داستان را به آینده می‌گذاریم. سرانجام، در اوت ۱۷۶۹، درادنبورگ کناره گرفت و نوشت: «اکنون توانگرم (زیرا سالی ۱۰۰۰ پوند درآمد دارم) و تندرستم، و با آنکه در گذشته سختی بسیارکشیده‌ام، امیدوارم سالها در آسایش به سر برم و شاهد فزونی شهرت خود باشم.»خانهٔ او در خیابان سنت دیوید به سالونی مبدل گشت که ادم سمیث، ویلیام رابرتسن، و دیگر نامداران اسکاتلند در آن گرد می‌آمدند و او را شاه جمع خود می‌دانستند. دوستان هیوم وی را تنها برای قدرت اندیشه‌اش دوست نداشتند، زیرا دریافته بودند که وی، با همه اندیشه‌های بت شکنش، به هنگام گفتگو و معاشرت مردی دوستداشتنی است، زنده دل است، به اعتدال سخن می‌گوید، در برابر عقاید مخالف روادار است، و اجازه نمی‌دهد اختلاف عقیده به دوستی او با مردم آسیب رساند. آن گونه که پیداست، هیوم (مانند مونتنی و ولتر) دوستی را بیش از عشق ارج می‌نهاد، چنانکه می‌گفت: «دوستی مهمترین نیکبختی زندگی آدمی‌است.» ولی در نزد زنان محبوبیت بسیار داشت، شاید از آن روی که زن نگرفته بود. او همیشه مهمان گرامی‌خانواده‌های اسکاتلند بود؛ اگر چاقیش صندلیها را می‌شکست، اما هوشمندیش جبران اینهمه وزن را می‌کرد. و می‌گفت: چه خوب است که دولت از فربهان مالیات بگیرد؛ ولی انتظار داشت که پاره‌ای از روحانیان «پیشنهاد او را برای کلیسا زیانبخش بدانند.» از یولیوس قیصر، که فربهان را ترجیح می‌داد، به نیکی یاد می‌کرد. ادم سمیث گفته است: «من همواره دیده‌ام که وی به تصوری که ما از کمال فرزانگی و فضیلت داریم، و شاید انسان با همهٔ سستیهایش بتواند بدان دست یابد، هرچه بیشتر نزدیک می‌شود.»اگر بخواهیم در چینین مرد دوستداشتنی و در چنین ذهن درخشانی عیبی بیابیم، از همه نابخشودنیتر سخنی است که درباره اندیشه‌های فلسفی اسپینوزا بیان داشته و آنها را «فرضیات وحشتناک» اسپینوزای «ملحد» نامیده است. نظریات هیوم دربارهٔ روانشناسی در روزگار وی از همه بانفوذتر بودند، ولی چگونگی هویت نفس شخصی را چندان توجیه و تبیین نمی‌کنند؛ بین دو حالت ذهنی تنها این رابطه برقرار نیست که یکی آن دیگری را برانگیرد، بلکه باید گفت که این حالت ذهنی ممکن است حالت ذهنی دیگر را «از آن خود» کند. نشاندن «توالی منظم رویدادها» به جای «علت» تنها تغییر در عبارت است؛ «توالی منظم رویدادها» برای علوم و فلسفه کافی است؛ و تازه، خود هیوم در تاریخ انگلستان می‌کوشد که رویدادها را با علتها تبیین کند. شکاکیتی که بنا به اعتراف خود شخص شکاک در زندگی واقعی کنار نهاده می‌شود، باید از لحاظ نظری نادرست باشد. زیرا عمل واپسین آزمون نظریه است. هیوم که علت را به عادت و رسم، و اخلاق را به احساسات همدلانه تحویل می‌کند، شگفت می‌نماید که هنگام تعبیر دین به رسوم و احساسات ارجی نمی‌نهد و در مورد نقش پایدار دین در تاریخ هیچ همدلی از خود نشان نمی‌دهد. او از تسلیهای ایمان و آرامشی که در مقابل اسرار عظیم جهان برای روحهای وحشتزده در بردارد، یا از اندوهی که احساس تنهایی را پدید می‌آورد، و یا از سرانجام مصیبتبار و تلخ شکست بلکی غافل است. موفقیت وزلی، پاسخ تاریخ است به هیوم.

با همهٔ این نقصها، نفوذ اندیشهٔ هیوم را نمی‌توان از یاد برد. او نمود جنبش روشنگری در جزایر بریتانیا بود؛ او در آنجا- جز از حیث بینش سیاسی- اساساً همان نقشی را داشت که «فیلسوفان» برای فرانسه داشتند. با آنکه نفوذ فرانسه را عمیقاً در خود احساس می‌کرد، قبل از آنکه فیلسوفان فرانسوی- حتی پیش از ولتر- به «رسوایی» بتازند، اندیشه‌های روزگار روشنگری را در سر می‌پروراند و پراکنده می‌کرد. به همان اندازه که او به آنان مدیون بود، آنان نیز از او الهام گرفته بودند. دیدرو نوشت: «به تو درود می‌فرستم، به تو مهر می‌ورزم، و به تو احترام می‌گذارم.» هیوم، با تردید در توانایی عقل آدمی‌در دفاع از ساده ترین مبانی ایمان دینی، به عمر خداپرستی در انگلستان پایان داد؛ او

پیکار خویش را با اندیشه‌های کهن از دیوار این اندیشه‌ها فراتر برد و تمام دژ آنها را در هم کوبید. گیبن در فلسفه زادهٔ هیوم، و در تاریخ شاگرد برتر از استاد بود. در آلمان، پژوهش در فهم انسان هیوم کانت را از «خواب جزمی» بیدار کرد؛ زیرا به دیدهٔ او این اثر بنیان تمام علوم، فلسفه مابعدالطبیعه، و الاهیات را، با شک کردن در عینیت علت، درهم می‌ریخت. کانت پس از خواندن دستنوشتهٔ ترجمهٔ دیالوگهایی دربارهٔ دین طبیعی، که یوهان گئورگ هامان به آلمانی برگردانده بود، انتقادهای هیوم را، بر استدلال نظام کیهانی، در نقد عقل محض خود گنجاند و نوشت که برای این انتقادها پاسخی نمی‌توان یافت.

هیوم نوشت: «شاید سرنوشت چنین باشد که به خاطر خود و دوستانم در آستانهٔ پیری بایستم و در این دیار اندوهبار خیلی پیش نروم.» سرنوشت آرزویش را پذیرفت. در زندگینامهٔ خود می‌نویسد:

در بهار ۱۷۷۵، اختلالی در درون خویش احساس کردم. این اختلال، که نخست متوجه خطر آن نبودم. کشنده و درمان ناپذیر شده است. اکنون از نابودی سریع مطمئنم. از این اختلال درد زیادی نکشیده‌ام. شگفتاور است که درد و ناتوانی جسم اثری در روح من ننهاده است، اگر بخواهم دوره‌ای ازعمر را برگزینم و از سر گیرم، آخرین دورهٔ آن را برخواهم گزید. شوق و حرارت مطالعه و زنده دلی به هنگام معاشرت مرا ترک نگفته است. از این گذشته، می‌بینم که مردی شصت و پنج ساله، با مرگ، تنهاچند سالی از دوران سستی و ناتوانی خویش می‌کاهد.

اسهال، که بهترین انتقام خدایان از انسان است، به همدستی خونریزی داخلی، در ۱۷۷۵ تقریباً ۳۰ کیلو از وزن بدن او کاست. به کنتس دو بوفلر نوشت: «بدون نگرانی وتأسف، شاهد نزدیک شدن تدریجی مرگ هستم. درودهای گرم و مهرآمیز خود را برای آخرین بار برای تو می‌فرستم.» برای استحمام به باث رفت، ولی معلوم شد که آبهای معدنی در زخم مزمن جدار رودهٔ بزرگ او اثری ندارند.

هیوم در ۴ ژانویهٔ ۱۷۷۶ به ادنبورگ بازگشت تا «به آن زودیی که دشمنانم- اگردشمنی داشته باشم- خواستارند، و با آن راحتی و گشاده‌رویی که بهترین دوستانم انتظار دارند» بمیرد. پس از آنکه دیالوگهای مردگان لوکانوس را خواند و دید که هر یک از مردگان، هنگام عبور از رودستوکس به جهان آخرت بهانه‌ای می‌تراشد تا دیرتر سوار قایق خارون شود، دریافت که خود او بهانه‌ای ندارد، جز آنکه بگوید: «خارون خوب، اندکی حوصله داشته باش... من سرگرم گشودن دیدگان مردم بودم. اگر چند سال بیشتر زندگی کنم، ممکن است شاهد نابودی پاره‌ای از نظامهای موهوم رایج شوم.» ولی خارون پاسخ می‌دهد: «ای دغل تنبل، آرزوی تو تا صدها سال دیگر نیز به حقیقت نخواهد پیوست. انتظار داری چنین عمر درازی به تو دهم؟ زود سوار قایق شو! »در آستانهٔ مرگش، بازول با سماجت و گستاخی از او پرسید که آیا اکنون به زندگی دیگر اعتقاد دارد. هیوم پاسخ داد: «اندیشه‌ای نابخردانه‌تر از اعتقاد به ابدیت انسان نمی‌شناسم.» بازول مداومت کرد و باز پرسید که آیا اعتقاد به زندگی آینده دلخوش کننده نیست. هیوم پاسخ داد: «ابداً، بسیار اندوهبار است.» زنان نزد او آمدند و خواهش کردند به آینده معتقد شود؛ او همه را به شوخی از سر باز کرد.سرانجام در ۲۵ اوت ۱۷۷۶، به آرامیو با «اندکی درد» (به گفتهٔ پزشکش) چشم از جهان فرو بست. با آنکه باران بشدت می‌بارید، مردم بسیاری برای تدفین او گرد آمدند. صدایی برخاست: «او ملحد بود.» صدای دیگری پاسخ داد: «اهمیتی ندارد، او مردی راستکار بود.»

فصل پنجم

ادبیات و تئاتر

۱۷۵۶-۱۷۱۴

I – قلمرو چاپ

فعالیت دامنه‌دار، مطبوعاتی انگلستان را به جنب و جوش آورده بود. جمعیت کشور، بویژه در شهرها- و بیش از همه در لندن- فزونی یافته بود، و زندگی در جامعهٔ صنعتی و بازرگانی و شهری شمار باسوادان را افزایش داده بود. بورژوازی نوخاسته کتاب خواندن را وسیله تمایز و سرگرمی‌می‌شمرد؛ زنان به کتاب علاقه پیدا کرده بودند و آثار ریچاردسن و داستانهای دیگر را می‌خواندند. کتابخانه‌های سیار، که نخستین آنها در ۱۷۴۰ در لندن مورد استفاده قرار گرفت وشمار آنها بزودی تنها در شهر لندن به ۲۳ رسید، مردم را به خواندن کتاب راغبتر می‌ساختند. طبقه متوسط، چون اشراف روزگاران گذشته، مشوق و حامی‌ادبیات شدند؛ از این روی، جانسن می‌توانست چسترفیلد را ریشخند کند. کمکهای مالی دولت- که در گذشته ادیسن، سویفت، ودفو از آن برخوردار بودند- دیگر بر خامهٔ نویسندگان بزرگ فرمان نمی‌راند.

ناسازگاری شدید ویگها با توریها، هانووریها باجکوبایتها، و گرفتاری روزافزون بریتانیا در امور مربوط به بر اروپا و مستعمرات اشتهای مردم بریتانیا را به خواندن اخبار تیز کردند و روزنامه را قدرتی در تاریخ انگلستان ساختند. در ۱۷۱۴، یازده روزنامه به طور مرتب در لندن منتشر می‌شدند که بیشتر آنها هفتگی بودند؛ شمار روزنامه‌های انگلستان در ۱۷۳۳ به ۱۷ و در ۱۷۷۶ به ۵۳ رسید. بسیاری از آنها کسر هزینه خود را از احزاب سیاسی می‌گرفتند؛ زیرا اقلیت پولدار روزنامه ها را می‌خرید تا صدای خود را، در مقابل صدای برخاستهٔ تودهٔ مردم، در آنها منعکس نماید. تقریباً همه روزنامه های انگلستان آگهی چاپ می‌کردند. روزنامهٔ دیلی ادورتایزر، که در ۱۷۳۰ تأسیس شد، در آغاز همه صفحات خود را به آگهی اختصاص می‌داد؛ ولی پس از چندی، روزنامه های بزرگ صبح ما آمریکاییان، اخباری نیز انتشارداد تا شمار خوانندگان خود را افزایش دهد و بهای آگهی را گرانتر سازد. برخی از جراید تاریخی در این زمان پا به جهان نهادند: کرافتسمن (۱۷۲۶)، که حربهٔ بالینگبروک در مبارزه با والپول بود؛ گراب ستریت جورنال (۱۷۳۰-۱۷۳۷)، که گفتارهای تند و آتشین پوپ را انتشار می‌داد؛ جنتلمنز مگزین (۱۷۳۱)، که ارگان جانسن بود؛ وادینبره ریویو (۱۷۵۵)، که در ۱۷۵۶ موقتاً تعطیل شد. بسیاری از این روزنامه ها و مجلات پس از ۲۰۰ سال هنوز پابرجا مانده اند.

این جراید- روزانه، هفتگی، و ماهانه- نفوذ مطبوعات را در جامعهٔ بریتانیا گسترش دادند وزندگی بریتانیاییها را تحرک بخشیدند. رابرت والپول، با آن که اجازه نمی‌داد مذاکرات پارلمنت در مطبوعات انعکاس یابند، به روزنامه نگاران اجازه داد تا با خامهٔ زهرآگین خویش بدو حمله کنند. آزادی نامحدود مطبوعات انگلستان، که در پناه آن گراب ستریت جورنال امکان یافته بود به داونینگ ستریت بتازد، مونتسکیو را دچار شگفتی ساخت؛ زیرا مونتسکیو در کشوری پرورش یافته بود که مطبوعات آن را دولت هنوز سانسور می‌کرد. یکی از نمایندگان پارلمنت در ۱۷۳۸ به مجلس عوام شکایت کرد:

مردم بریتانیا از قدرتی فرمان می‌برند که مانند آن هیچ گاه، در هیچ عصر وکشوری، دیده نشده است. این قدرت، ارادهٔ مطلق شاه، رهبری پارلمنت، نیروی ارتش، و یا نفوذ روحانیان نیست، حکومت مطبوعات است. مردم به مطالب

مطبوعات بیش از مصوبات پارلمنت ارج می‌نهند و نظریه های این کاغذ پاره‌ها را زودتر از نظریات بهترین سیاستمداران کشور می‌پذیرند.
چاپخانه ها برای آن که به تقاضای روزافزون مردم پاسخ گویند، شب و روز فعالیت می‌کردند. در سراسر انگلستان ۳۰۰ چاپخانه وجود داشتند که نیمی‌از آنها در لندن بودند، دو تن از چاپگران این عصر، ویلیام کزلن و جان باسکرویل، نام خود را در حروف چاپخانه تا زمان ما به یادگار نهاده‌اند. چاپ، نشر، و فروش در بیشتر موارد در مؤسسهٔ واحدی تمرکز یافته بود. لانگمنز، یکی از این مؤسسات که هنوز پابرجاست، در ۱۷۲۴ گشایش یافت. نویسنده را معمولاً ناشر می‌خواندند و ناشر کتاب را کتابفروش. برخی از کتابفروشان، چون پدر جانسن کتابهای خود را از شهری به شهر دیگر می‌بردند و در روز بازارها برای فروش عرضه می‌کردند. بهای هر کتابی ۲ تا ۵ شیلینگ بود؛ ولی هر شیلینگ در ۱۷۵۰ تقریباً یک دلار و ۲۵ سنت ارزش داشت. به موجب قانونی که در ۱۷۱۰ از تصویب پارلمنت گذشته بود، نویسنده یا کسانی که او برمی‌گزید مالک حق تألیف محسوب می‌شدند؛ این حق تا ۱۴ سال برای او محفوظ بود و، چنانچه نویسنده بیشتر از این دوره زنده می‌ماند، تا بیست و هشت سال تمدید می‌شد. ولی قدرت اجرایی این قانون از مرزهای بریتانیا فراتر نمی‌رفت؛ چاپگران در ایرلند و هلند کتابهای انگلیسی را دزدانه چاپ می‌کردند و (تا سال ۱۷۳۹) در انگلستان می‌فروختند، و این چنین با کتابفروشان انگلیسی، که حق تألیف کتابها را خریده بودند، رقابت می‌کردند.
این وضع نامطمئن موجب شده بود که کتابفروشان حق تألیف را به بهای ناچیزی خریداری کنند. کتابفروشان انگلستان حق تألیف کتاب یک نویسندهٔ معروف را معمولا از ۱۰۰ تا ۲۰۰ پوند می‌خریدند. اگر کتابی خوب به فروش می‌رسید، کتابفروش به میل خویش پولی اضافی به نویسنده می‌داد. هیوم، استثنائاً، هر جلد تاریخ انگلستان را به ۵۰۰ پوند می‌فروخت. نویسنده می‌توانست پیش از چاپ اثرش وجوهی از خریداران دریافت دارد، همان طور که پوپ برای ترجمهٔ ایلیاد چنین کرد؛ در چنین مواردی، خریدار نیمی‌از بهای کتاب را پیش می‌داد و نیمهٔ دیگرش را پس از تحویل کتاب؛ نویسنده نیز می‌توانست با این وجوه مخارج چاپ را بپردازد.
بسیاری از نویسندگان با تنگدستی و بینوایی دست به گریبان بودند. سایمن اوکلی، پس از ده سال کار کردن روی تاریخ ساراسنها (۱۷۰۸-۱۷۵۷)، به زندان بدهکاران افتاد و نگارش کتاب را در زندان به پایان رساند؛ ریچاردسویج چون خانه‌ای نداشت، شبها را در خیابانهای لندن راه می‌رفت؛ جانسن، قبل از آنکه سلطان ادبیات انگلیسی شود، سی سال را در فقر و تنگدستی به سر آورد. خیابان گراب، که اکنون خیابان میلتن نام داد، به گفتهٔ جانسن، پاتوق تاریخی «شعر و بینوایی» بود. در این خیابان، نویسندگان مزدور- روزنامه نگاران، مصنفان، مصححان، مقاله نویسان مجلات، و ویراستاران- گاهی سه نفر در یک رختخواب شب را به صبح می‌آوردند؛ و چون پوشاک گرم نداشتند، خویشتن را در پتو می‌پیچیدند. تنگدستی آنان، بیش از آن که نتیجهٔ سختگیری کتابفروشان و بی‌اعتنایی والپول باشد، معلول کثرت کتابهایی بود که نویسندگان کم مایه به بازار عرضه می‌داشتند. ناکامی‌نویسنده در «بازار سخن»، به همدستی محرومیت ادبیات از حمایت اشراف، مقام اجتماعی نویسنده را تنزل داده بود. در همان هنگام که شاعران، فیلسوفان، و تاریخنویسان فرانسه به گرمترین آغوشها و پرتجملترین خانه ها راه می‌جستند، در انگلستان- هرگاه از دو یا سه نفر بگذریم- آنان را، به نام مردان ولگرد، چرکین، به اجتماعات «مردم آراسته» راه نمی‌دادند. شاید به همین جهت بود که کانگریو از ولتر خواست وی را نویسنده نخواند. الگزاندر پوپ، با این ادعا که هم شاعر و هم نجیبزاده است، کوشید به جنگ تعصبات روزگار خود برود. ولی فراموش نبایدکرد که منظور او از «نجیبزادگی» تبار بزرگ و والا بود، نه کردار و سیرت نجیب.

II – الگزاندر پوپ : ۱۶۸۸–۱۷۴۴

جانسن، که از زندگینامه‌هایی که با شجره‌نامه آغاز می‌شوند و به تشییع جنازه پایان می‌یابند بیزار بود، زندگینامهٔ مشهور پوپ را این گونه آغاز می‌کند: « الگزاندر پوپ در ۲۲ مه ۱۶۸۸ از پدر و مادری که از مرتبهٔ آنان آگاهی درستی در دست نیست در لندن زاده شد.» پدرش پارچه فروشی بود که اندک ثروتی گرد آورد و در بینفیلد، نزدیک جنگل وینزر، از کار کناره گرفت. پدرش و مادرش هر دو پیرو کلیسای کاتولیک رومی بودند. تولد الگزاندر مصادف با سالی شد که جیمز دوم را از سلطنت برانداختند، و این پیشامد امیدکاتولیکها را به تعدیل قوانین ضدکاتولیکی برباد داد. مادر الگزاندر به فرزندش، که یگانه فرزند او بود، مهر می‌ورزید. الگزاندر عارضهٔ سر درد را از مادر، و گوژپشتی را، که هرگز اجازه نداد بلندی او از ۱۴۰ سانتیمتری بگذرد، از پدر به ارث برده بود.

نخستین مربیان الگزاندر کشیشان کاتولیکی بودند که وی را با زبان لاتینی، واندکی یونانی، آشنا ساختند؛ در نزد معلمان دیگر، زبان فرانسوی و ایتالیایی آموخت. از آنجا که کاتولیک بود و نمی‌توانست به دانشگاه راه یابد، در خانه به تحصیل ادامه داد؛ و چون پشت گوژش وی را از فعالیت بازرگانی باز می‌داشت، والدینش دلبستگی او را به سرودن شعر به دیده اغماض نگریستند. می‌گوید:

کودک بودم؟ هنوز دیوانهٔ نام نبودم،

اعداد را با لکنت بر زبان می راندم.

در دوازده سالگی تاجگذاری درایدن را، که ملک الشعرای انگلستان بود، در قهوه خانهٔ ویل دید، این صحنه وی را دیوانه وار شیفته افتخارات ادبی ساخت. در شانزده سالگی، با سرودن پاستورالها، که بصورت دستنوشته دست به دست گشتند، برای خود شهرتی فراهم ساخت؛ این اشعار را در ۱۷۰۹ چاپ کردند. در ۱۷۱۱، که بیست و سه ساله بود، با نگارش مقاله ای در نقد ادبی دانایان لندن را دچار شگفتی ساخت. وی در این «مقاله»- همچنان که نویسندگان را هشدار می دهد که دانش کم خطرناک است؛ آب چشمهٔ پیریایی [موزها] را تا ته بنوشید، یا لب نزنید- قواعد ادبیات را به کمال می رساند و فن شعر هوراس و فن شعر بوالو را در ۷۴۴ بیت، که بیشتر یک هجاییند، به سان شگفت انگیزی خلاصه می کند-چه بسیار در این باره اندیشیده اند، ولی هرگز به این خوبی نگفته‌اند.

سخنسرای جوان استعداد سرشار در لطیفه‌گویی و گنجاندن مضامین وسیع در عبارات کوتاه موزون داشت. سرودن شعر را از درایدن، و قواعد نظری را از بوالو آموخته بود. فراغت کافی داشت تا شعرش را ویراسته سازد؛ او توصیهٔ قدما را در مورد کمال شکل پذیرفت و چون آنان می‌گفت که ساغر باید از خود شراب گرانبهاتر باشد. با آنکه هنوز خویشتن را کاتولیک می‌شناخت، مانند بوالو عقیده داشت که ادبیات باید مضامین معقول به شکل عبارات دلنشین باشد. با توصیف طبیعت و پیروی از احساسات موافق بود، ولی طبیعتی که به دست بشر مهار شده، و احساساتی که با هوش و ذکاوت در آمیخته باشد. پیداست که سخنسرایی با این اندیشه ها نمی‌توانسته است برای خود راهنمایی بهتر از گویندگان و سخنوران روزگار باستان بیابد. می‌اندیشید، چه خوب است هر بخشی از اثر ادبی را به قطعه‌ای منظوم برگرداند، آنچنانکه با همهٔ اثر هماهنگی کند. این همان سنت کلاسیک است که به همت پترارک وکورنی در ایتالیا و فرانسه زندگی را از سر گرفته بود و اکنون در آثار الگزاندر پوپ انگلستان تجلی می‌کرد؛ و همان گونه که ولتر می‌پنداشت، با تراژدی کاتو نوشتهٔ ادیسن، شکسپیر را تحت نفوذ قرار داده بود، کما اینکه معماری کلاسیک به دست پالادیو، سرلیو، پرو، و رن زنده می‌شد و، با آرایشهای سنتوری متین و ستونبندهای آرام، نقشهای خیال انگیز سبک گوتیک را تحت الشعاع قرار می‌داد. این بود تصور شاعرجوان از اندیشه های کلاسیک که اکنون در مغز او شکل می‌گرفت :

اما کجاست آن مرد پندآموزی که از تعلیم خرسند باشد،
ولی به علم خود نبالد؟
مردی خالی از حب و بغض،
که نه نسنجیده در موضوعی متعصب و مغرض باشد،
و نه کورکورانه خود را بر حق داند؛
مردی که ادب را به فضل، و صداقت را به ادب درآمیزد،
و خاضعانه شجاع، و مردانه سختگیر باشد؛
مردی که بتواند نقایص دوستش را آزادانه بدو بنمایاند،
و فضایل دشمن را به طیب خاطر بستاید؛
مردی با ذوقی سلیم ولی نامقید،
آشنا با کتاب، و مهربان با انسان،
در سخن بلندنظر، و مبرا از غرور؛
مردی که خردمندانه راغب ستودن محاسن و فضایل دیگران باشد؟

تنها معدودی از منتقدان حاضر بودند شعری را که جوان بیست و سه ساله‌ای سروده بود بستایند؛ ادیسن، که گویا گمان کرده بود شاعر وی را توصیف کرده است، در شمارهٔ ۲۵۳ نشریهٔ سپکتیتر پوپ را ستود؛ ولی ستایش وی بزودی در جنگ سخن به فراموشی سپرده شد. شاعری دیگر، جان دنیس، نویسندهٔ نمایشنامهٔ آپیوس و ویرگینیا، که می‌پنداشت قصد پوپ تحقیر او بوده است.

ولی آپیوس از هر کلمه که بر زبان آری سرخ می‌شود،
و، مانند پاره‌ای ستمگران خونخوار منقوش بر فرشینه‌های قدیم،
با چشمان هراس انگیزش،
خیره می‌نگرد- با اندیشه‌های انتقادی و هجایی بدو پاسخ گفت (۱۷۱۱)؛ دنیس به عیبجویی از تفکر و نگارش پوپ پرداخت و او را دورویی زشت خواند که چون کمان کوپیدو، همانند وزغ، گوژپشت است؛ و بدو تهنیت گفت که در یونان باستان زاده نشده است تا وی را برای پشت گوژش در معرض تماشای مردم نهند.

پوپ دندان بر جگر گذاشت و برای پاسخگویی به انتظار فرصت نشست.

پوپ پس از این کامیابی، شعر دست درازی به حلقهٔ گیسو را تصنیف کرد(۱۷۱۲)؛ این شعر تقلیدی آشکار از شعر رحل بوالو بود، ولی به تصدیق همگان بر آن برتری داشت. لرد رابرت پیتر با بریدن و ربودن حلقه‌ای از گیسوی بانو آرابلا فرمر دلبستگی خود را بدو نشان می‌دهد. رابطهٔ آنان به سردی می‌گراید. مردی، به نام آقای کاریل، به پوپ پیشنهاد می‌کند که هرگاه وی شعری برای دلجویی بسراید و آن را بدو اهدا کند، بانو فرمر ممکن است به سر مهر آید. شاعر اندرز وی را به کار می‌بندد ونتیجهٔ مطلوب می‌گیرد. بانو فرمر از گناه لرد می‌گذرد، و با انتشار شعر موافقت می‌کند. ولی پوپ چندی بعد با نادیده گرفتن اندرز ادیسن شعر را بلند می‌سازد و مطالبی دربارهٔ موجودات اثیری، جنیان، سمندران، و پریان دریایی بدان می‌افزاید. همهٔ مردم، جز دنیس، این شعر را پسندیدند. جورج بار کلی، در گرماگرم مبارزه با ماده، زمانی از حرکت ایستاد تا انعطاف پذیری شاعر را بدو تهنیت گوید. نیروی بیان و تخیل پوپ چون جواهرات گیسوی «بلیندا» در این شعر می‌درخشد؛ پوپ، با اطلاعاتی که در مورد زنان دارد، شرح می‌دهد که چگونه یک پری قهرمانی زن قهرمانی را برای نبردهای عشق با زینت آلات مسلح می‌کند و با تشبیهات طنزآمیز مسائل مورد علاقهٔ روز این زن قهرمان را نام می‌برد.

حوری [بلیندا- آرابلا]، چه قانون [دوشیزگی] دیانا را بشکند،
چه ظرف چینی زود شکن را؛
چه دامان عفت را لکه دار کند، چه جامهٔ زربفت تازهٔ خود را؛
چه نماز و دعا را فراموش کند، چه رفتن به بالماسکه را؛
چه دلش را در محفل رقص از دست دهد، چه گردنبندش را . . . .
بلیندا درهمتن کورت، که در آن
با هر واژه شهرتی نابود می‌شود،
به قمار بازان و شایعه سازان سرشناس می‌پیوندد. و شاعر به یاری هنر خویش از ورقبازی سخن می‌گوید. سپس، چون بلیندا برای نوشیدن خم می‌شود، بارون پرهوس گیسوی او را می‌برد و با خود می‌برد. بلیندا به خشم می‌آید، وی را تعقیب می‌کند، و انفیه بر چهره اش می‌پاشد.
ناگهان اشک از چشمانش روان می‌شود، و گنبد بلند کاخ عطسهٔ او را منعکس می‌سازد.
در این هنگام، موجودات اثیری، یا جنیان، و یا سمندرها حلقهٔ گیسو را می‌ربایند و با خود به آسمان می‌برند، و این حلقه به ستارهٔ دنباله داری مبدل می‌شود و گیسوی برنیس را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد.
زنان و مردان سرشناس لندن، و مردمی‌که در باشگاهها و قهوه خانه ها گرد می‌آمدند. این شعر را ستودند و پوپ را هوشمندترین شاعر انگلستان خواندند؛ دیگر شاعران انگلستان کینهٔ وی را به دل گرفتند. شعر خسته کنندهٔ پوپ، جنگل وینزر، که وی در آن به توصیف این جنگل پرداخته بود (۱۷۱۳) چندان بر شهرت وی نیفزود. ویگهای انگلستان نیز، پس از پیروزی خویش در ۱۷۱۴، فراموش نکردند که پوپ در آن شعر دلبستگی و غمخواری خویش را به خاندان شاهی پیشین آشکار نموده است. ولی او در ۱۷۱۷، با به نظم درآوردن نامه های افسانه ای هلوئیز و آبلار، توانست بار دیگر توجه مردم را به خود معطوف دارد. «الویزا» که خویشتن را در میان چهار دیوار راهبه‌خانه‌ای زندانی کرده است، با سپردن خویش به آغوش «آبلار» نحیف، قوانین کلیسا و کشور را به زیر پا می‌نهد:
بیا، اگر جرئت داری، تو ای دلبر!
با خداوند در افت و برای ستاندن دل من با او بستیز،
بیا، با نگاهی از آن چشمان فریبا،
تمامی‌اندیشه های تابناک آسمانها را زایل کن؛ ......
مرا از این جای مقدس بربای.
دوستان را یاری کن،
و مرا از چنگ خدای من به درآر!
و در حالتی دیگر بدو می‌گوید:
نه، مرا به جایی، به دوری دو قطب از یکدیگر، پرواز ده؛
کوهستان آلپ را در میان ما برافراز،
و اقیانوسها میان ما بگستران!
آه، نیا، ننویس، یک بار نیز به من نیندیش،
ورنجی از رنجهایی را که به خاطر تو کشیده ام بر خود هموار نکن.
و با این حال، امیدوار است که وی به هنگام مرگ او با جامهٔ کشیشی بر بالین وی حضور یابد :
کاش با لباس مقدس کشیشان بر بالین من می‌ایستادی،

شمع مقدس لرزان به یک دست،
و با دست دیگر، صلیب را در برابر چشمانم نگاه می‌داشتی،
و مردن را، هم به من و هم از من می‌آموختی.

پوپ نیز، چون بیشتر شاعران آن روزگار، آرزوی سرودن منظومهٔ حماسی در سر داشت. در دوازده سالگی به سرودن حماسه ای آغاز کرده بود. پس از خواندن هومر، به اندیشهٔ ترجمهٔ ایلیاد در قالب آن «ابیات رزمیی» افتاد که چنین می‌نمودند تقریباً کلام فطری وی باشند. این اندیشه را با دوستانش در میان نهاد، و همگی آن را پسندیدند. یکی از آنان، جانثن سویفت، به امید تعیین مقرری پایدار کلیسایی برای او، وی را باهارلی، بالینگبروک، و دیگر سران دولت آشنا ساخت. چون در این راه توفیقی نیافت، کوشید مشترکانی برای حماسه فراهم آورد که این آلکساندروس جدید را در جستن از فراز تروا یاری کند. سویفت، که در بین جویندگان مقام و روحانیان جا داشت، اعلام داشت: «آقای پوپ بهترین شاعر انگلستان، و کاتولیکی است که ترجمهٔ هومر را به شعر انگلیسی آغاز کرده است. همه باید این اثر را مشترک شوند. زیرا قبل از آنکه من ۱۰۰۰ گینی برای او گرد آورم، او به چاپ این اثر مبادرت نخواهد جست.» پوپ قصد داشت که ایلیاد را در شش مجلد منتشر سازد، و هر دوره را به ۶ گینی (۱۸۰ دلار؟) بفروشد. با آنکه پوپ برای کتابش بهای گزافی تعیین کرده بود، مردم چنان استقبالی از آن کردند که برنارد لینتات کتابفروش حاضر شد هر جلد کتاب را به بهای ۲۰۰ پوند خریداری کند و کتاب را در دسترس مشترکان نهد. ۵۷۵ مشترک، ۶۵۴ دوره از ایلیاد را خریدند، و، از این راه، ۵۳۲۰ لیره (۹۶۰،۱۴۸ دلار؟) عاید پوپ شد؛ هیچ نویسندهٔ انگلیسی تا آن روز اثر خویش را به چنین بهای گزافی نفروخته بود. جلد اول، که شامل چهار سرود بود، در ۱۷۱۵ انتشار یافت. انتشار این جلد با انتشار ترجمهٔ دیگر سرود اول ایلیاد، به دست تامس تیکل، با رقابت نامنتظره رو به رو شد. ادیسن ترجمه تیکل را، که پوپ به خود نسبت می‌داد، ستود، پوپ انتشار بخشی از ایلیاد را، همزمان با انتشار ترجمهٔ خود، اقدامی‌خصمانه خواند و بدین سان ادیسن را به جمع دشمنان خود افزود.

هرگاه تنها محک ما هنگام ارزیابی اثری دانش و آگاهی نویسندهٔ آن باشد، برای ترجمهٔ پوپ چندان ارزشی قایل نخواهیم شد، آشنایی پوپ با زبان یونانی اندک بود، و همین امر وی را ناگزیر می‌ساخت تا از مدرسیها یاری جوید؛ او ایلیاد را با گردآوری و مقایسهٔ ترجمه های پیشین به ابیاتی پنج و تدی، که هنر خاص او بود، برگرداند. بنتلی، که برجسته‌ترین هلنیست آن روزگار بود. ترجمهٔ پوپ را پسندید و گفت: «شعر خوبی است. ولی آقای پوپ، سزاوار نیست که آن را اثر هومر بنامید.» ابیات، آهنگ قوافی، عبارات، بندها، و تقابلهای متوازن آن در سبک تند و مواج اشعار شش و تدی یونانی سکته می‌انداختند. با این همه، در اشعار بسیار زیبا آنچنان تحرک شکوهمند و غنای زبانی وجود داشت که، به رغم ایرادات بنتلی، در قرن هجدهم و نوزدهم بهترین ترجمهٔ ایلیاد شناخته شد. جانسن آن را «بهترین ترجمهٔ منظومی‌خواند که جهان به خود دیده است.» گری گفت که ترجمهٔ پوپ عالیترین ترجمه‌ای است که جهان تاکنون به خود دیده است و ترجمهٔ دیگری با آن برابری نخواهد کرد. بریتانیا تا روزی که کیتس ترجمه های چپمن را از آثار هومر دید وردزورث به سبک پرتصنعی که آن همه انگلیسی را در «عصر آوگوستوس» این کشور مفتون خود ساخته بود حمله ور شد، دربارهٔ ایلیاد پوپ این گونه داوری می‌کرد.

ایلیاد پوپ در ۱۷۱۵ تا ۱۷۲۰ انتشار یافت. استقبال بیمانند مردم از این کتاب کتابفروشان رقیب را به در خانهٔ او کشاند. یکی از آنان از پوپ خواست که نمایشنامه های شکسپیر را ویرایش کند؛ پوپ، بدون توجه به اینکه دره ای عظیم بین اندیشه و هنر او وشکسپیر قرار دارد، این پیشنهاد را ابلهانه پذیرفت. پوپ در این راه تلاش بسیار کرد، و سرانجام نمایشنامه های ویراستهٔ شکسپیر را در ۱۷۲۵ منتشر ساخت. لویس ثیوبالد، بزرگترین شکسپیر شناس روز، این اثر را خام و بی ارزش خواند، و پوپ، در دانسید خویش، وی را بسختی مورد حمله قرار داد.

در همان هنگام لینتات او را به ترجمهٔ اودیسه ترغیب کرد، و برای هر یک از پنج جلد آن ۱۰۰ پوند به او داد؛ مشترکان نیز ۸۱۹ دورهٔ آن را خریدند. ولی پوپ، که اکنون شور و نیاز گذشته را نداشت، ترجمهٔ نیمی‌از اودیسه را به دو تن از دانشمندان کیمبریج سپرد، و آنان بزودی با جعل سبک وی آشنا شدند. پوپ به مشترکان اودیسه گفته بود که برای ترجمهٔ این کتاب از دستیاران خود یاری خواهد جست. ولی هنگام انتشار اودیسه (۱۷۲۵-۱۷۲۶) که بسیار کم ارزشتر از ایلیاد اوبود- تنها ترجمهٔ پنج جلد از بیست و چهار جلد را به همکارانش نسبت داد؛ در واقع اینان دوازده جلد از اودیسه را ترجمه کرده بودند. پوپ که دریافته بود نام او موجب شده است مردم از این کتاب استقبال کنند، بیش از ۲۷۰ پوند به همکارانش نداد، ۳۵۰۰ پوند از درآمد کتاب را به خویشتن اختصاص داد. ترجمهٔ ایلیاد و اودیسه پوپ را از نظر مالی بینیاز ساخت. گفت: اکنون از برکت هومر، بی آنکه به امیر و شاهزادهٔ زنده‌ای نیازمند باشم، می‌توانم به زندگی وتلاش ادامه دهم.» در ۱۷۱۸، ویلایی در تویکنم خرید که باغ ۵ ایکری آن تا رود تمز دامن کشیده بود. بر خلاف اشعارش، که آنها را به سبک کلاسیک سروده بود، این باغ را به سبک «طبیعی» آراست می‌گفت: «درخت از شاهزاده ای که ردای تاجگذاری به تن دارد زیباتر و باشکوهتر است.» از زیر شاهراهی که از کنار خانه‌اش می‌گذشت تا باغ تونلی کند و این «مغازه» را به سان خیال‌انگیزی با صدف، بلور، مرجان، آینه، و ستونهای کوچک تزیین نمود. در این دهلیز خنک، از بسیاری از دوستان نامدارش، چون سویفت، گی، کانگریو، بالینگبروک، آرباثنت، لیدی مری ورتلی مانتگیو، شاهزاده خانم کرولاین، و ولتر پذیرایی کرد. لیدی مری در همسایگی او می‌زیست؛ بالینگبروک نیز همان نزدیکی. در دالی، اقامت داشت؛ از خانهٔ پوپ تا لندن ۱۸ کیلومتر فاصله بود و به وسیلهٔ قایقی بر رود تمز به این شهر می‌پیوست، کاخهای شاهی ریچمند، همتن کورت، و کیو از لندن نیز به خانهٔ او نزدیکتر بودند.

دکتر جان آرباثنت، که تاریخ جان بول (۱۷۱۲) او انگلستان را تشخص بخشیده و بلند آوازه ساخته است، در باشگاه معروف سکریبلیرس به سویفت، کانگریو، گی، وپوپ پیوست و دوش به دوش آنان هرگونه ناشایستگی و زبانبازی را به باد مسخره گرفت. همهٔ قربانیان این باشگاه به جرگهٔ دشمنان روز افزون پوپ می‌پیوستند. عشق نیمه حقیقی- نیمه ادبی پوپ به لیدی مری به دشمنی سخت کشید. سویفت، گاهی بویژه هنگامی‌که سرگرم به چاپ رساندن سفرنامهٔ گالیور بود (۱۷۲۶)، در خانهٔ پوپ می‌زیست؛ این دو بدبینیهای خود را دربارهٔ انسان با هم رد و بدل می‌کردند و نیز نامه‌هایی به یکدیگر نوشته‌اند که نمودار رقت قلب آنان در ورای ظاهر خشنشان بود. آشنایی پوپ با بالینگبروک از حدود ۱۷۱۳ آغاز شد، و به قیمومت فلسفی انجامید. هر یک از آنان به زبانی مبالغه آمیز دیگری را می‌ستود. پوپ می‌گفت: «در این مرد بزرگ چیزی می‌بینم که گویا به اشتباه از جهان بالا در او جا گرفته است؛» بالینگبروک نیز، به هنگام مرگ پوپ، گفت: «۳۰ سال با او آشنایی دارم و بیشتر ارزش من به خاطر مهری است که او به من داشت» - گویند که در این لحظه صدا در گلویش برید.

شاعری که سنت و گاهی قلمش او را موجودی ستیزه جو، فریبکار، پست و مغرور تصویر کرده‌اند، بی‌گمان می‌بایست دارای عنصری دوستداشتنی بوده باشد. هیچ گاه نباید فراموش کرد که او را همواره به خاطر ناتوانیهای جسمانی تحقیر می‌کردند؛ از این نظر تلخی روح او بخشودنی است. در جوانی خوبرو و خوشخو بود و تا پایان عمر چهره‌اش، دست کم به خاطر چشمان پرروحش، جذاب بود. ولی با گذشت روزگار خمیدگی پشتش برجسته‌تر و دردناکتر شد. خویشتن را چنین توصیف کرده است: «موجودی ریز و زنده با پاها و دستهای بلند؛ تشبیه این موجود به عنکبوت چندان نادرست نیست؛ از دور با آسیای بادی کوچکی اشتباه گرفته می‌شود.» (این توصیف ما را به یاد سکارون رقت انگیز می‌اندازد.) در کنار میز ناچار بود چون کودکان بر صندلی بلند بنشیند. همواره به کمک دیگران نیازمند بود؛ بدون کمک دیگران، نمی‌توانست به رختخواب رود یا پوشاکی به تن کند. به اشکال می‌توانست خویشتن را بشوید و

پاک نگاه دارد. هنگام بلندشدن از بستر، تا مستخدم شکمبندی از کرباس محکم به دور او نمی‌پیچید، نمی‌توانست راست بایستد. ساقهای پایش چنان باریک و ناتوان بودند که ناچار بود با پوشیدن سه جفت جوراب آنها را کلفت‌تر بنمایاند و گرم نگاه دارد. در برابر سرما چنان ناتوان بود که زیرپوش پشمی‌می‌پوشید. پوپ بندرت مزهٔ تندرستی را چشید. لرد بثرست گفته است که او چهار روز در هفته از سردرد رنج می‌برد و سه روز دیگر را بیمار بود. شگفت آور است که جانثن ریچاردسن توانسته باشد تک چهرهٔ وی را چنان چابک و حساس ترسیم کند. ولی در مجسمهٔ نیمتنه‌ای که روبیاک ساخته، می‌بینیم که تن رنجور پوپ مغز وی را رنجور نموده است.

از چنین مردی انتظار ملایمت، خوشخویی، مهربانی، و خوشرویی داشتن ظالمانه است. مانند هر بیمار دیگری تندخو، پرتوقع، و ترشرو شد؛ خندهٔ او کمتر از لبخند ملایم فراتر می‌رفت. چون از تمام زیباییهای جسمانی محروم بود، خویشتن را به مقام اجتماعی و نیروی اندیشه تسلی می‌داد. نظیر جانوری ضعیف یا زخم خورده، یا همچون فردی از اقلیت ستمکش حیله‌گر و مکار گشت؛ بزودی دروغ گفتن را آموخت، وحتی با دوستانش ناراستی پیشه ساخت. به اشراف تملق می‌گفت، ولی ننگش می‌آمد آثار خویش را برای سودجویی به بزرگان اهدا کند. چندان شهامت داشت که حقوق مستمری دولتی را که مورد تحقیر او بود، رد کرد.

در زندگی خصوصی او به پاره‌ای صفات دوستداشتنی برمی‌خوریم. سویفت درباره اش گفته است: «وظیفه‌شناسترین فرزندی بود که در عمرم دیده، یا درباره‌اش شنیده‌ام.» مهر او به مادر پاکترین و پایدارترین احساس روح آشفته‌اش بود. در نود و یکمین سال زندگی مادرش نوشت که در جوار او بیکسی را از یاد برده است. اخلاقیات جنسی او در عمل بهتر از سخنانش بود. تن او برای هرزگی ساخته نشده بود، ولی زبان و قلمش تا حد انزجار به «هرزگی و ناپاکی» آلوده بود. حتی به دو زنی که گمان می‌کرد مهر آنان را به دل گرفته است با چنان آزادیی نامه می‌نوشت که کسی، جز روسپیان روزگار ما، یارای خواندن آن را ندارد. با اینهمه، یکی از آن دوزن، به نام مارثا بلانت، چنان به این شاعر عاجز دل سپرد که مردم رابطهٔ آنان را به پیوند جنسی حمل کردند. در ۱۷۳۰ پوپ از مارثا چون «دوستی» یاد کرد که «در این پانزده سال گذشته روزی سه تا چهار ساعت را در کنار او بسر برده است». هنگامی‌که پیری زودرس فرا رسید، بدون تیمار و غمخواری این زن نمی‌توانست زندگی کند. پوپ تقریباً همهٔ دارایی خود را برای مارثا به ارث نهاد.با آگاهی همیشگی به نقصهای جسمی‌خود، پوپ در برابر هر انتقادی از خوی یا شعر خویش حساسیت بسیار نشان می‌داد. او در روزگاری می‌زیست که کینه توزی در جنگ ادبی به منتهای شدت خود رسیده بود؛ گاهی در پاسخ دشمنان و بدخواهان سخنانی بر زبان می‌راند.

که آنها را نمی‌توان به روی کاغذ آورد. در ۱۷۲۸، دشمنان و منتقدان خود را در شعری گرد آورد و در نیرومندترین و ناپسندترین اثر خویش همهٔ آنان را آماج تیرهای زهرآگین خشم و کینهٔ خود قرار داد. این شعر، بی نام و نشان انتشار یافت، ولی همهٔ باسوادان لندن دانستند که گویندهٔ آن کسی جز پوپ نیست. با الهام گرفتن از مک فلکنو، اثر درایدن (۱۶۸۲)، پوپ در دانسید همهٔ میرزابنویسهای خیابان گراب را دلقکان «دربار کودنی» خواند که ثیوبالد در آن شاهی می‌کند. در مرگ رن و گی سوگوار شد و برای سویفت، که به ایرلند تبعید شده بود و چون «موشی زهر خورده در سوراخی»- کلیسای جامع دوبلن- جان می‌کند، ماتم گرفت. جز اینان همه را مزدور و کم مایه می‌شمرد. ثیوبالد، دنیس، بلکمور، آزبورن، کرل، سیبر، اولدمیکسن، سمدلی، و آرنال، همگی آماج تیرهای خشم و دشنام او قرار گرفتند. در چاپ بعدی این شعر پوپ از زبان سویج شاعر می‌نویسد که شب قبل از انتشار چاپ قبلی جمعی نویسنده کتابفروش را محاصره کردند و کوشیدند با تهدید وی را از نشر آن شعر بازدارند؛ و تهدید آنان مردم را به خواندن شعر راغبتر ساخت؛ شعر بارها چاپ شد و به دست مردم رسید؛ پوپ می‌گوید که قربانیان او باشگاههایی برای انتقام گرفتن از وی تأسیس کردند و، با نابود کردن تمثال او، خودش را به خیال خود نابود کردند. فرزند دنیس با چماقی

به پوپ تاخت، ولی لرد بثرست وی را پس راند؛ از آن پس، پوپ هرجا می‌رفت دو تپانچه و نوکر دانمارکی تنومندش را همراه می‌برد. برخی از قربانیان پوپ با جزواتی بدو پاسخ می‌گفتند، در ۱۷۳۰، پوپ و یارانش، برای ادامه جنگ و پیکار، گراب ستریت جورنال را انتشار دادند. در ۱۷۴۲، پوپ چهارمین جلد دانسید را منتشر ساخت، و برای آنکه کسان دیگری را به جرگهٔ دشمنان خود بپیوندند، آزاد اندیشان و فضلفروشان را در آن به باد دشنام گرفت؛ اینان به خود می‌بالند که

شرافتمندانه طریق استدلال را می‌پوییم،
از بالا به پایین استدلال، و در خدا شک می‌کنیم؛
طبیعت را برتر از نظام ونقشهٔ خداوند می‌پنداریم،
و تا جایی که بتوانیم او را به کنار می‌نهیم؛ . . . .
یا آنکه به یک خیز از روی همهٔ قوانین خدا می‌جهیم،
و خدا را به صورت انسان، و انسان را علت غایی [آفرینش] می‌پنداریم.
فضیلت را تابع محیط، و روابط و نسبتها را خوار می‌شماریم،
همه چیز را در خود می‌بینیم و گمان می‌کنیم که همه چیز برای خود زاده شده است؛
از چیزی به اندازهٔ عقل خود مطمئن نیستیم،
و به چیزی چون روح و ارادهٔ خود ظنین نمی‌باشیم.

پوپ ظاهراً اکنون اندیشهٔ خویش را ، نه تنها با یاری بالینگبروک، متوجه فلسفه ساخته بود؛ رساله دربارهٔ طبیعت انسان هیوم در ۱۷۲۹، سه سال قبل از جلد چهارم دانسید، انتشار
یافت. گویا بالینگبروک قبل از آن شاعر را با خداپرستی شافتسبری آشنا ساخته، و ذهنش را با حکمت جهان تیز کرده بود. بالینگبروک بدو گفت که هجو و سخن پیش پا افتاده بس است، و از این پس باید قریحهٔ خود را به خدمت فلسفهٔ الاهی بگمارد. جوزف وارتن گزارش داد: «لرد بثرست بارها به من گفته است که او همهٔ طرح [مقاله‌ای در باب انسان] را، به خط بالینگبروک، خوانده است و مطالبی را که پوپ باید به شعر درآورد و توضیح دهد یادداشت کرده است.» پوپ ظاهراً چنین کرده، و حتی پاره ای از عبارات این شکاک بزرگمنش را نقل کرده است. ولی پاره ای از اعتقاد نامهٔ مسیحی خویش را نیز بدان افزوده است. بدین سان پوپ مقاله‌ای در باب انسان را منتشر ساخت. نخستین بخش در فوریهٔ ۱۷۳۳، و بخشهای دوم و سوم به دنبال آن در همان سال، و بخش چهارم در ۱۷۳۴، انتشار یافت. این رساله بزودی به فرانسه ترجمه شد و چند تن فرانسوی آن را به نام یکی از بهترین آثاری که شعر و فلسفه را به هم آمیخته است ستودند.

این اثر امروزه بیشتر به سبب بیتهایی که همه می‌دانند به خاطر مانده است؛ بیایید با بررسی این شعر، در زمینه هنر و اندیشهٔ پوپ، حق او را ادا کنیم. وی در آغاز شعر خطاب به بالینگبروک می‌گوید:

قدیس یوحنای من، برخیز! جمله چیزهای پست را،
برای [ارضای] غرور شاهان و شهوات پست، بگذار.
چون زندگی بیش از اندک فرصتی،
برای آنکه به اطراف خود بنگریم و بمیریم، به ما نمی‌دهد.
بگذار دربارهٔ انسان داد سخن دهیم،
انسان معمایی شگرف است، ولی معمایی مبتنی بر قصد وتدبیر [الاهی]؛ . . . .
بگذار با هم این دشت فراخ را درنوردیم؛ . . . ..

آنجا که باید، بخندیم و آنجا که بشود، صریح و صادق باشیم؛
ولی راههایی را که خدا را به انسان می‌پیوندند تأیید و توجیه کنیم.
این سخنان تئودیسه (عدل الاهی) لایبنیتز و بهشت مفقود میلتن را به یاد می‌آورند.
پوپ فیلسوفان را هشدار می‌دهد که بیهوده به فهمیدن این امر که «آیا جزء می‌تواند کل را در برگیرد» امیدوار نباشند و به درک آن نیز تظاهر نکنند. باید سپاسگزار باشیم که عقلمان محدود، و آینده ناشناخته است:
بره ای که سرکشی تو آن را به مرگ محکوم کرده است،
اگر عقل تو را داشت، آیا باز هم می‌جهید و بازی می‌کرد؟
تا واپسین لحظه خرسند است و علف گلدار را می‌چرد،
و دستی را که برای ریختن خونش بلند شده است می‌لیسد
گونه ای بدبینی پنهان در اینجا به چشم می‌خورد؛ امید تنها در پناه نادانی زنده می‌ماند:
پس بفروتنی امیدوار باش؛ با بالهای لرزان اوج گیر؛
به انتظار آموزگار بزرگ، مرگ، باش و خدا را بپرست.
خداوند سعادت و نعمتهای اخروی را بر تو آشکار نمی‌سازد،
ولی نعمت و برکت بزرگی، چون امید، اکنون به تو می‌دهد.
چشمهٔ امید جاویدان در سینهٔ انسان می‌جوشد؛
آدمی‌نه اکنون، بلکه در آینده برکت خواهد یافت.
مظالم موجود در جهان را با هیچ دلیلی نمی‌توان توجیه کرد؛ باید بدانیم که طبیعت برای انسان آفریده نشده است، و آفریدگار باید همه چیز را برای همه- نه تنها بشر- به وجود آورده باشد. به دیدهٔ پوپ، «زنجیره بزرگ هستی» از پست ترین مخلوقات آغاز شده است و، پس از گذشتن از مراحل انسان و فرشته، به خدا می‌انجامد. او، همچنین به نظامی‌خدایی اعتقاد دارد که از دیدهٔ ما نهان است:
سراسر طبیعت به چیزی مگر هنر آراسته نیست، اما بر تو ناشناخته است؛
آنچه تو تصادف و اتفاق می‌پنداری نقشه ای است که تو نمی‌توانی ببینی؛
و ناموزونی ظاهری هماهنگی و یگانگیی است که دریافته نمی‌شود؛
شر جزیی، و خیر همگانی و جهانی است،
و با وجود کبر و خودبینی انسان و عقل گمراه او،
یک حقیقت، هرچه باشد، روشن است و صریح.
نخستین درسی که باید بیاموزیم، فروتنی عقلانی است. سپس قطعه ای پرشکوه، به یاد پاسکال :
پس خود را بشناس، و هوای جستجو در احوال خدا را از سر بران؛
بررسی درست نوع بشر، همان بررسی بشر است.
آدمی‌موجودی است واقع بر حالتی از برزخ،
با حکمتی تاریک و عظمتی خشن؛ ... ..
و یگانه داور حقیقت است، افکنده در خطایی بی پایان،
فخر و مزاح و معمای جهان!
با توجه به این محدودیتهای آدمی‌باید اذعان کنیم که «حب ذات، آن سرچشمهٔ حرکت، روح را به فعالیت وا می‌دارد؛» ولی عقل هم باید دست به کار شود تا به شهوات ما نظم و تعادل بخشد و ما را از رذیلت برهاند، زیرا

شر غولی است، چنان سهمگین،
که، برای اینکه منفور شود، تنها چهره‌اش باید دیده شود؛
ولی آن چهره چندان دیده می‌شود که با آن مأنوس می‌شویم،
نخست آن را تحمل می‌کنیم؛
سپس، بر آن رحمت می‌آوریم،
و در آخر در آغوشش می‌کشیم.
این شهوات، با آنکه اشکال گوناگون حب ذاتند، قسمتهایی از نظام خدایند؛ و، با وجود نابینایی ما، ممکن است موجب خیر و عافیت ما شوند. بنابراین، شهوت جسمانی نسل را پایدار نگاه می‌دارد، و علایق مشترک جامعهٔ بشری را به وجود می‌آورند. سازمانهای اجتماعی و معتقدات دینی مایهٔ خیر و برکت بشرند، گرچه شاهان و ادیان صفحات تاریخ را به خون بشر آغشته‌اند.
بگذار ابلهان بر سر اشکال حکومت با هم درافتند،
ولی حکومتی که از همه بهتر اداره شود بهترین حکومتهاست.
بگذار متعصبان تبه‌شده بر سر اشکال دین بجنگند؛
دین کسی که زندگیش در طریق تقوا و صلاح است نمی‌تواند نادرست باشد.
چهارمین بخش از مقاله ای در باب انسان، خوشبختی را بررسی و تحلیل می‌کند و می‌کوشد آن را با فضیلت برابر شمارد. اگر انسان خوب از بدبختی رنج می‌برد و انسان شریر کامیاب می‌شود، دلیلش این است که علت کلی، به جای قوانین جزئی، با قوانین کلی عمل می‌کند.
خدا کل را مقدر می‌گرداند، ولی جزئیات را به دست قوانین طبیعت و به اختیار بشر می‌سپارد. برخی از ما از نابرابری دارایی رنج می‌بریم و آن را سرچشمه بدبختی می‌دانیم؛ ولی اختلاف طبقاتی برای حکومت ضروری است؛ نظم، نخستین قانون خدایی است؛ و در پناه این نظم،برخی بزرگتر از دیگرانند، و باید بزرگتر باشند.
این مطلب چندان بدیهی نیست، ولی آیا به وایکاونت بالینگبروک جز این چیزی می‌توان گفت؟ و خود او نیز جز این می‌تواند نظری داشته باشد؟ و به رغم نابرابری مواهب طبیعی و اکتسابی، خوشبختی به طور برابر تقسیم شده است؛ تنگدست همچوم شاه نیکبخت است. فرومایهٔ موفق در واقع نیکبخت نیست؛ او مال و خواسته‌اش را به آغوش می‌کشد، ولی تحقیر جهانیان را احساس می‌کند؛ حال آنکه مرد عادل، حتی هنگامی‌که گرفتار سرپنجهٔ ستم است، روحی آرام دارد.
آنچه در نخستین نگاه در مقاله‌ای در باب انسان می‌بینیم و توجه ما را جلب می‌کند فشردگی بینظیر سبک آن است. خود نویسنده می‌گوید: «از آن روی به شعر سخن گفتم، که می‌دانستم اندیشه های خویش را می‌توانم در عبارات کوتاه بگنجانم. » کسی، حتی شکسپیر، نتوانسته است چنین غنای عظیمی- دست کم این همه مضمون را- در عباراتی چنین کوتاه بگنجاند. پس از عهد جدید، در این اثر ۶۵۲ بیتی بیش از هر اثر مدون هم حجم آن معنایی به یادسپردنی نهفته است. پوپ از محدودیت خویش آگاه بود؛ صریحاً اذعان داشت که اندیشه های متضمن در «مقاله» بدیع و نومایه نیست، و او تنها کوشیده است اندیشه های خداپرستان و خوشبینان را، به کمک هنر ایجاز، دوباره در قالب واژه‌ها بریزد؛ و در راه خود موفق شد. در این اثر منظوم، پوپ اعتقادنامهٔ کاتولیکی خود را، دست کم موقتاً، کنار نهاد. او خدا را منحصراً علت العللی می‌داند که «توجه خاصی» به حفظ مردان با فضیلت از گزند فرومایگان مبذول نمی‌دارد. در دستگاه اندیشه های او معجزه، کتاب مقدس آسمانی، هبوط آدم، و کفاره شدن مسیح مفهومی‌ندارند؛ در خلال این اثر، امید تاریک و مبهمی‌به بهشت به چشم می‌خورد، ولی کلمه‌ای از دوزخ به میان نیامده است.

منتقدان بسیاری این شعر را اومانیسم منظوم دانستند. «بررسی درست نوع بشر، همان بررسی بشر است» یکی از وجوه اومانیسم را تعریف می‌کرد و در تمام الاهیات رخنه کرد.هنگامی‌که مقاله به فرانسه ترجمه شد، کشیشی سویسی، به نام ژان کروزا، بر آن تاخت و چنین استدلال کرد که پوپ در شعری که فرضاً به نیت انتقامجویی از رفتار خدا با انسان سروده شده، خدا را کنار نهاده است. در برابر این حملۀ بیگانه، تنها ویلیام واربرتن نیرومند به دفاع از پوپ برخاست؛ اسقف آینده اطمینان داد که شعر پوپ مشحون از پرهیزگاری بی عیب و نقص مسیحی است. پوپ برای آرام کردن کشیشان سرود دینی زیبایی، به نام دعای همگانی، انتشار داد(۱۷۳۸). این سرود اصیل آیینان را خرسند نکرد، ولی طوفان را خوابانید. در بر اروپا، مقاله با ستایشهای گزافه آمیز روبه رو شد؛ ولتر اظهار عقیده کرد که «به نظر من، این زیباترین، سودمندترین، و عالیترین شعر آموزنده ای است که نظیرش در هیچ زبانی سرود نشده است.» پوپ بر هجونامه‌ای، که در سال ۱۷۳۵ منتشر شد، پیشگفتاری به نام «رساله به دکتر آرباثنت» نوشت و در آن به دفاع از زندگی و آثار خود، و به کشتار دشمنان آینده پرداخت. پوپ ادیسن را، با نام معروف «آتیکوس»، به تصویر کشیده است و با بیرحمی‌هرچه تمام دو جنس گرایی لرد هاروی را برملا ساخت؛ لرد در گذشته مرتکب این اشتباه شد که پوپ را «سخت، چون قلبی که در سینه داری و تاریک و گمنام، چون تولدت،» نامیده بود. پوپ او را، در بیتهایی که نمودار بهترین و بدترین جنبه های شاعر است، «سپوروس» نامید و به چهار میخ کشید:

چه چیز؟ آن چیز ابریشمی،
سپوروس، آن ماست سفید شیرخر؟
افسوس ! آیا سپوروس، که پروانه‌ای را بر چرخ مجازات خرد می‌کند،
می‌تواند هزل یا جد را دریابد؟
ولی بگذار این حشرۀ زرین بال،
این فرزند رنگین پلیدی، که بوی گند می‌دهد و نیش می‌زند، را بزنم؟ . . .
اما چه آن هنگام که با ناتوانایی پر زرق و برق سخن می‌گوید،
و مانند لعبتباز دم می‌زند و مانند عروسک جیغ می‌کشد،
و چه هنگامی‌که این وزغ آشنا، کنار گوش حوا،
نیمی‌کف، نیمی‌زهر، محتویات کله و دل خود را،
به صورت معما، یا سیاست بازی، یا افسانه، یا دروغ،
یا کینه و غرض، یا دودۀ زغال، یا سجع و قافیه، و یا کفر، بیرون می‌ریزد.
عقلش چون آلاکلنگ بالا و پایین می‌رود.
گاهی بالا، گاهی پایین، و گاهی به کنار،
وجود خود او تناقضی است پست،
چیزی است ذوحیاتین، ذوجنبتین،
با کله ای بازیگوش، یا دلی فاسد،
جلف در آرایش، و چاپلوس بر سر میز،
که گاهی، چون بانوان، سبک گام برمی‌دارد و گاهی، شاهزاده وار می‌خرامد.
پوپ از توانایی خویش در کوبیدن مردم بر خود می‌بالید-
آری، من به خود می‌بالم؛
من باید به خود ببالم که می‌بینم مردم از خدا نمی‌هراسند،

ولی از من وحشت دارند.

پوپ با این استدلال، که پیروزی ابلهی جهان را به خطر افکنده و جهان به نیش کژدمی‌نیازمند است که هوشیارش کند، تندخویی خود را توجیه می‌کرد. ولی در ۱۷۴۳ به این نتیجه رسید که جنگ را باخته است؛ در آخرین نسخهٔ تجدید نظر شدهٔ دانسید، تصویر گویایی از جهان کشید که در آن بیمهای جان دادن را به لحن میلتنی مجسم می‌سازد. این تصویری بود از دین، اخلاق، نظم، و هنر که همه در تاریکی و انحطاط فرو رفته اند. «الاههٔ حماقت»، که بر تخت نشسته است، بر فراز جهانی محتضر به خمیازه می‌افتد:

[الاههٔ تاریکی] می‌آید، می‌آید، براریکهٔ سیاه.

شب ازلی، و هرج و مرج دیرین را بنگرید!

با گامهای او ابرهای زرین تخیل پراکنده می‌شوند،

و رنگین کمانهای گوناگون خیال ناپدید می‌شوند. ... ..

همچنانکه، با آوای مدیای مهیب،

ستارگان پژمردهٔ دشت آسمان یکی یکی فرو می‌میرند؛ ... ..

همچنان، نیز با نزدیکی گامهای او، و به نیروی مرموزش،

هنرها یکایک [از صحنه] ناپدید می‌شوند و تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد.

حقیقت را، که کوهی از فقه و اصول بر سرش انباشته شده است،

بنگرید که به غار دیرین خود می‌گریزد.

فلسفه، که قبلاً بر آسمانها تکیه می‌زد،

اکنون ناپدید می‌شود و از میان می‌رود.

دانش مابعدالطبیعه [برای مقابله یا هیوم؟] یاری می‌جوید،

و برای حواس [لاک؟] استمداد می‌طلبد!

اسرار را بنگرید که به نزد ریاضیات [نیوتن؟] می‌شتابد!

چه تلاش بیهوده‌ای!

خیره می‌نگرند، سرشان گیج می‌رود،

هذیان می‌گویند، و سرانجام می‌میرند.

دین، با عرق شرمساری برچهره، بر آتش مقدس خود حجاب می‌افکند،

و اخلاق، بی‌آنکه خود بداند، جان می‌سپارد. ... .

هان، ای تیرگی و آشفتگی، شاهی مهیب تو بازگشته است؛

روشنایی در برابر واژهٔ ناخلاق تو فرو می‌میرد؛

ای هرج و مرج خواه بزرگ، دست تو پرده را فرو می‌افکند.

و بدین سان، تاریکی جهانگیر همه چیز را در خود مدفون می‌کند.

شاید پوپ می‌پنداشت که با نابودی خود اوکاینات نیز فرو خواهد ریخت. در پنجاه سالگی پایش به لب گور رسیده بود. استسقا، راه رفتن را، و تنگی نفس، نفس کشیدن را برای او دشوار و دردناک ساخته بودند. در ۶ مه ۱۷۴۴، به هذیان افتاد و از آن پس بندرت به هوش آمد؛ در یکی از مواقعی که به هوش آمده بود، اعتقاد خود را به زندگی پس از مرگ بیان داشت. دوستی کاتولیک پرسید که آیا کشیشی به بالین وی بخواند. پوپ پاسخ داد: «ضرورت ندارد، ولی پیشنهاد بجایی است و از تو برای یادآوری آن سپاسگزارم. در ۳۰ مه «چنان آرام» مرد که (هرگاه سخن جانسن را

بپذیرم) «پیرامونیانش ندانستند که جان سپرده است.» چون کاتولیک بود، نمی‌توانستند وی را در دیر و ستمینستر دفن کنند؛ او را در تویکنم، در کنار گور پدر و مادرش، به خاک سپردند.
آیا او مرد نجیبی بود؟ او با دشنامها و پرخاشهای خود فضای ادبی انگلستان را در نیمهٔ اول قرن هجدهم مسموم نمود؛ رنجهای جسمی‌او را از نیرویی که سرچشمه نیکخواهی است محروم کرده بودند. آیا او نابغه بود؟ بلی؛ ولی نه از حیث اندیشه، که از دیگران می‌گرفت، بلکه در گنجاندن این اندیشه ها در عبارات موجز، استوار، و دلکش. ثکری وی را «بزرگترین استاد سخن، که جهان به خود دیده است،» خواند. از نظر نیروی سخن و ایجاز بیان، وی نمونهٔ روزگار خود بود. حتی فرانسویان وی را بزرگترین شاعر نسلش می‌دانستند؛ ولتر بدو احترام می‌گذاشت و از او پیروی می‌کرد گفتار درباره انسان او نمونه ای از این بزرگداشت و پیروی است. پوپ سی سال- بیش از هر شاعر دیگر- ملک الشعرای انگلستان بود، و در طول سی سال دیگر- قبل از آنکه وردزورث فصل نوینی را در تاریخ ادبیات انگلستان بگشاید- سخنسرایان انگلستان سبک وی را سرمشق خویش می‌ساختند. برای ما که امروز، به رغم تمام فراغتمان، انسانهایی شتابزده هستیم ابـیات پـــوپ چنیـــن می‌نمایند که با برشهای ناگهانی «مانند آلاکلنگ» بالا و پایین می‌شوند. آنها خاصیت داروی خواب آوری را دارند که گاه گاه، در فواصل معین، ما را با لطایف هجو آمیز خود بیدار می‌کنند.
حتی در مقاله ای در باب انسان، اثر برجستهٔ وی، نیز تنها از نظر وزن و قافیه شعر است. طرز کار و ساخت آن بسیار آشکار است؛ هنرمند این اندرز هوراس، را که شاعر باید هنر خود را پنهان سازد، از یاد برده است. او، همچنین، هشدار هوراس را، که شاعر قبل از آنکه احساسات خود را به دیگران انتقال دهد خود باید دارای احساساتی باشد، از یاد برد؛ بی گمان او نیز دارای احساساتی بود، اما این احساسات را بیشتر به خدمت تحقیر و ناسزاگویی سپرده بود. او فاقد آن احساس زیبایی بود که برای دریافت سیرت متعالی انسان و یا زیبایی زنانه لازم است. تخیل او در یافتن واژه هایی صحیح، برنده، و متمرکز برای بیان مفاهیم کهن، تحلیل رفته بود؛ آن اندازه گسترش نیافت تا آن اشکال آرمانی را، که الهامبخش شاعران و فیلسوفان بزرگند، به دست آورد. تنها خشم و کینه اش بود که بدو پر و بال می‌داد.
پوپ را باید نمایندهٔ اصلی شاعران «عصر آوگوستوس» انگلستان شمرد؛ عصری که با زندگی وی (۱۶۸۸) آغاز گشت و با مرگش (۱۷۴۴) پایان یافت. آشنایی روزافزون ذهن انگلیسی با بزرگان یونان و روم باستان، نمایشنامه های فرانسوی «قرن بزرگ» نفوذ اشراف، در گفتار، کردار، و آداب مردم، واکنش عقل و واقع گرایی پس از گزافه گوییهای عصر الیزابت و گفتگوی پیرایشگران با خدا، ورود معیارهای فرانسوی به انگلستان همراه «بازگشت خاندان استوارت»، و فزونی حیثیت فلسفه و علوم، همه اینها، برای آنکه اشکال حاکم بر شعر انگلیسی را تابع قواعد کلاسیک هوراس و بوالو سازند همدست شده بودند.عصر تخیل جای خود را به عصر نقد سپرده؛ همچنان که در عصر الیزابت شعر نثر را تحت الشعاع خود ساخته بود و بدان آب و رنگ می‌داد، در «عصر آوگوستوس» نیز نثر شعر را از پایگاه بلند خود پایین آورد و از جلوه انداخت. اثر ادبیات «نوکلاسیک» در زبان انگلیسی هم خوب بود، هم بد: این سبک به زبان انگلیسی دقت، روشنی، و ظرافتی تازه داد؛ چشمهٔ جوشان بیان وفردیت خلاق انسان تسلیم نظام فرا دستی شد که تحمیل کنندهٔ سازگاری زندگی و شکل در ادبیات بود.
سبک نو کلاسیسیم تنها یک روی زندگی انگلیسی را منعکس می‌کرد؛ در آن، برای عصیان، احساسات، یا عشقهای آرمانساز جایی نبود. حتی در روزگار ملک الشعرایی پوپ، گروهی از شاعران انگلیسی از تصنع و منطق در ادبیات فریاد برآوردند. از عقل به طبیعت روی آوردند، و برای بیان احساس، شگفتی، تخیل و اندوه اندیشناک و امید حزن انگیز زبانی یافتند. در اوج عصر کلاسیک انگلستان، جنبش رمانتیک آغاز گشت.

III – آوای احساس

شعر نو کلاسیک پا را از جهان مطبوعات فراتر ننهاد و توجه خویش را بیش از هوا و دورنمای طبیعت، که در حالات و احساسات روزانهٔ مردم تأثیر می‌گذارند، و بیش از زنان و مردان کوچه و خیابان، به هومو و هوراس و ادیسن و پوپ معطوف ساخت. ولی اکنون ادبیات، بار دیگر، آنچه را سالها فیلسوفان استدلال کرده بودند کشف می‌کرد: ((انسان)) مفهومی‌است مجرد و کلی، و تنها ((انسانها)) وجود خارجی دارند، انسانهایی واقعی با عواطف، ورشک و حسد. شاعران توجه خویش را به زمین معطوف ساختند و، با احساس زیبایی کشتزارها، تپه‌ها، دریا، و آسمان، و با کشف احساسات مکتوم در پشت اندیشه‌ها، که سخن به جای آنکه آنها را آشکار نماید پنهان ساخته بود، خویشتن را عمق بخشیدند. از بحث و گفتار باز ایستادند و نغمه‌سرایی آغاز کردند؛ تغزل بازگشت و حماسه به فراموشی سپرده شد. آرزوی دست یافتن به آسایش فوق طبیعی، و اندکی سرگشتگی رازورانه که پهنای زندگی را وسعت دهد، پس از حملهٔ خداپرستان به معجزات، در دلها زنده مانده بود و اکنون بتدریج می‌کوشید در افسانه‌های قرون وسطی، در داستانهای شرقی، و در اشکال گوتیک راهی برای فرار از واقعیات تلخ جهان خاکی بجوید.

البته آوای احساس همیشه بلند بوده است. مگر ستیل در قهرمان مسیحی (۱۷۰۱) ایمان کهن و احساسات رقیق را نستوده بود؟ مگرشافتسبری در مشخصات آدمیان (۱۷۱۱) زندگی انسان را در «هیجان» و «عاطفه» خلاصه نکرده بود؟ مگر هیوم شکاک و سمیث اقتصاددان موازین اخلاقی را زادهٔ احساسات به همنوع و همدلی نشمرده بودند؟ ولی جیمزتامسن بود که نخستین ندای «حساسیت رمانتیک» را بر آورد.

تامسن فرزند کشیش روستایی تنگدستی بود که در کوهستانهای اسکاتلند می‌زیست. برای تحصیل مقدمات کشیشی به ادنبورگ رفت، ولی استادانش زبان شاعرانه و آمیخته به کفر وی را نپسندیدند او را از تحصیل باز داشتند. به لندن مهاجرت کرد، و در راه به دست دزدان گرفتار شد؛ گرسنه ماند، و برای آنکه جفتی کفش بخرد، شعر زمستان (۱۷۲۶) را فروخت. اهدای این شعر به سرسپنسر کامپتن ۲۰ پوند نصیب وی ساخت؛ اشراف انگلستان، آن گونه که جانسن می‌پنداشت، لال و کر نبودند. تامسن صدای فروریختن پوتینهایش را در برف فراموش نکرده بود و به یادداشت که زوزهٔ باد و غرش سیلاب را می‌شنیدم، یا می‌دیدم که تندباد هول‌انگیز با آسمان بد سیمای شامگاهی در می‌آمیزد.

وی در کنار ساحل شاهد آن بود که باد و طوفان دریا را شخم می‌زدند و «ژرفای بیرنگ آن را نمایان می‌ساختند»، کشتیها را از لنگرگاه می‌کندند، به روی امواج می‌افکندند، و یا در زیر امواج فرو می‌بردند؛ یا آنها را به روی صخره‌های تیز، یا به جاهای کم عمق دریا می‌راندند، و یا از هم متلاشی می‌کردند و به دست امواج می‌سپاردند. تصویر دهقانی را کشیده بود که در میان کولاکی کورکننده گرفتار شده است، و چون می‌کوشد خویشتن را نجات دهد، بیشتر در برف فرو می‌رود؛ و سرانجام، دیگر نمی‌تواند پوتینهایش را از میان برفها بیرون کشد، پس خسته و فرسوده روی برفها می‌افتد ویخ می‌بندد.

آه که خوشدلان، آن خودخواهان بدخو، چه کم اندیشه می‌کنند . . .
چه بسیار کسانی که در همین دم، مرگ را،
و همهٔ گوناگونی غم‌انگیز رنج را، لمس می‌کنند . . .
چه بسیار آنان که محروم از هوای آزاد،
و محروم از حرکت دست وپای خود،
از درماندگی، یا در تاریکی سیاهچالها، جان می‌سپارند.
چه بسیار کسانی که باد سرد زمستان تنشان را سخت آزار می‌دهد،

و، در آن حال، شربت محنت و درد می‌آشامند،
یا نان تلخ بینوایی می‌خورند.
چه بسیار آنان که به درون کلبهٔ کثیف فقر غم‌انگیز خود می‌خزند . . .
این مضمون دلسوزی و ترحم، که دولت و رهبران انگلستان را شرمنده می‌کرد، بازگشت تازه‌ای بود به شعر بی‌قافیهٔ میلتن، پس از آنچه که تامسن «زیبایی پرزرق و برق بیمایهٔ» قوافی پوپ نامیده بود.
سالی دیگر و ممدوحی دیگر شاهد انتشار شعر تابستان تامسن در جراید بودند (۱۷۲۷).
در همان سال، وی با سرودن شعر معروفش به هواخواهان جنگ با اسپانیا پیوست:
چون بریيتانيا، به ندای آسمانی،
از دریای نیلگون سربرافراشت،
فرشتگان نگهبان این نغمه را،
که منشور کشور بریتانیا بود، سردادند:
فرمان بران، این بریتانیا، بر دریاها فرمان بران،
انگلیسیان هرگز یوغ بردگی برگردن نخواهند نهاد.
از لندن، برای گشت و گذار، روزها و هفته های متمادی به روستاها می‌رفت و، با حواس مضاعف شاعران، «هر چشم‌انداز روستایی و هر صدای روستایی» را جذب می‌کرد؛ «بوی گاوان» را، که از کشتزارها به مشام می‌رسید، دوست داشت و با دیدن اشعهٔ خورشید، که پس از بارندگی در آسمان دگر بار می‌درخشید، از هیجان برخود می‌لرزید: و یا، چون کیتس، با آمدن پاییز غرق اندوه می‌شد. در ۱۷۲۸، شعر بهار را به چاپ رساند، و با افزودن شعر پاییز(«برگ زهرآلود فرو می‌پیچد») به اشعار دیگر، هرچهار شعر را در کتابی، به نام فصول، گردآورد (۱۷۳۰). در مصاحبت چارلز تالبت، فرزند لردچانسلر وقت، بر اروپا را گشت. پس از بازگشت به انگلستان به آسودگی زیست و تا زمان مرگ لردچانسلر (۱۷۳۷) اشعار کم ارزشی سرود. پس از آنکه بار دیگر گرفتار تنگدستی شد، به پرینس آو ویلز معرفی شد، شاهزاده نظروی را دربارهٔ وضع املاکش خواست، تامسن پاسخ داد: «وضع آنها شاعرانه‌تر از گذشته است؛» و به پاس گفتن این لطیفه ۱۰۰ پوند مستمر از پرینس آو ویلز گرفت. در چهل وهشت سالگی ناگاه سرماخوردگی وی را از پای درآورد.
اشعار فصول تامسن سبکی در اشعار کوتاه انگلیسی پدید آورد و در فرانسه پیروانی یافت. ژان فرانسوا دو سن- لامبر، که امیلی [مارکیز دو شاتله] را از ولتر دزدیده بود، با الهام گرفتن از اشعار تامسن شعر فصول را سرود (۱۷۶۹). اگر چه اشعار قهرمانی در سراسر این قرن همچنان رونق داشتند، اما شعرایی چون ادواردیانگ، ویلیام کالینز، ویللیام شنستون، مارک ایکنساید، و تامس‌گری نیز بودند که راه ادبیات رمانتیک را برای وردزورث و چترتن هموار می‌ساختند.
دربارهٔ زندگی، مرگ، وخلود شاهد مقصود را در آغوش گرفت (۱۷۴۲-۱۷۴۴). ولتر از این افاضهٔ شبانه به نام «مشتی گزافه‌گویی و سخنان درهم مبهم» یاد کرده است؛ ولی سبب آن شاید شعری هجایی بوده باشد که یانگ دربارهٔ او سروده بود:
چنان بذله‌گو، هرزه، و لاغری.
که میلتن، مرگ، و گناه را به خاطر می‌آوری.
ویلیام کالینز نیمی‌از سالهای عمر یانگ را زیست و به اندازهٔ نیمی‌از اشعار او شعر گفت: قبل از آنکه در سی‌وهشت سالگی دچار جنون شود و بمیرد (۱۷۵۹)، تا آخرین پنی خود را صرف تصحیح و تکمیل هزاروپانصد بیت اشعار خود

کرد. بهتر از قصیده‌ای برای شب او، که دوستداران بسیار دارد، شعری است که برای سنگ گور کشتگان انگلیسی جنگ ۱۷۴۵ سروده است:

دلیرانی که، به دعای خیر میهنشان،
برای آرمیدن در ورطهٔ مرگ فرو می‌روند چه نیک می‌خوابند!
هنگامی‌که بهار، با انگشتان سرد ژاله آلود،
کالبد مقدسشان را به سطح آب باز می‌گرداند،
وی [بهار] جامهٔ چمن لطیفتری،
از آنچه گامهای خیال هرگز نپیموده‌اند، به تن خواهد کرد.
ناقوس ماتم آنان به دست پریان نواخته خواهد شد؛
و هیلکهای نامریی سرود عزا برایشان خواهند خواند.
آنگاه، افتخار به سیمای زایری خاکستری پوش خواهد آمد،
چمنی را که تربت آنان را تقدیس می‌کند برکت خواهد داد،
و آزادی یکچند باز می‌گردد،
تا همچون زاهدی گریان درآنجا عزلت گزینند.

آنکه در میان این شاعران احساساتی از یاد نخواهد رفت مرد شگفت‌انگیزی است که پریشانیها و اندوههای روزگار جوانی ما را در عباراتی بسیار لطیف ریخته است. تامس گری یکی از دوازده فرزند سردفتری لندنی بود؛ یازده تن از آنان همگی در کودکی در گذشتند؛ تامس از آن سن خطرناک به این علت جان سالم به در برد که مادرش، وقتی که او را دچار تشنج دید، با قیچی رگش را گشود. تامس در یازده‌سالگی به کالج ایتن رفت و در آنجا دوستی پابر جای او با هوریس والپول و ریچارد وست آغاز شد. سپس به کیمبریج رفت و آنجا را «پر از موجودات افسرده» و همکلاسیهای خسته کننده یافت. می‌خواست علم حقوق بیاموزد، ولی به حشره‌شناسی و شعر پرداخت؛ سرانجام آنچنان به زبانهای گوناگون علوم، و تاریخ تسلط یافت که شعر وی با فضل و دانش انباشته شد.

در ۱۷۳۹ ، همراه هوریس والپول، به بر اروپا رفت. در زمستان، هنگام عبور از کوههای آلپ، نوشت: «پرتگاه و سیلاب و صخره‌ای نبود که آبستن به شعر و دین نباشد؛» در ردجو امیلیا، بین او و والپول نزاعی روی داد؛ هوریس نسبت به اصل و نسبش حساسیت داشت و تأمس به فقرش افتخار می‌کرد؛ «دوستی مشترک» عقیدهٔ پنهان هریک را بر آن دیگری آشکار نمود؛ از هم جدا شدند، و گری بتنهایی به ونیز، گرونوبل، و لندن رفت.

مرگ دوستش، وست، در بیست و شش سالگی (۱۷۴۲)، وی را از زندگی بیزار ساخت. در خانهٔ عمویش در ستاک پوجز عزلت گزید و در خلال مطالعات مداومش شعری سرود (۱۷۴۲) که آن را قصیدهٔ دور نمای کالج ایتن خواند. همچنانکه از آن گوشهٔ دور افتاده به این کالج می‌نگریست، به یاد دوست ناکامش، وست، افتاد و برای جوانانی که سرگرم ورزش و بازیهای فرحبخش بودند سرانجامی‌هراس انگیز پیشبینی کرد:

عفریت هوا و هوس اینها را از هم خواهد درید،
لاشخورهای فکر،
خشم خفت آور، ترس رنگ پریده،
و شرمساری، که در عقب خود را پنهان می‌دارد؛
یا عشق جانکاه جوانی آنان را تباه خواهند کرد،
یا رشک با دندانهای آتشینش،

که قلب نهان را در درون می‌جود،
و رشک رنگ پریده، و غم رنگ باخته،
نومیدی تر شروی دل آزار،
و تیر ثاقب اندوه... .
بنگرید! در ورطهٔ ایام، در زیر پای شما،
گروه وحشت انگیزی دیده می‌شود،
اینها خانوادهٔ دردمند مرگند،
که از ملکهٔ خود سهمگینترند.
این یک، بند از بند جدا می‌کند، آن یک آتش به رگ می‌زند،
آن دیگری رگ و پی را از هم می‌گسلد،
و آنهای دیگر در امعا و احشا آشوب می‌کنند.
برای تکمیل آن گروه، فقر را بنگرید،
که با دستهای سرد خود روح را کرخت می‌کند،
و پیری تدریجی را بنگرید.
هرکس دردهایی دارد؛ همه انسانند،
و یکسان محکوم به نالیدن شده اند.
آن که دلسوز است برای درد و رنج دیگری می‌نالد،
و آن که بیحس است برای درد خود.
ولی از آنجا که اندوه و غم هرگز دیر فرا نمی‌رسد،
و پروانه خوشبختی زود پرواز می‌کند،
چرا آدمیان باید از سرنوشت خود آگاه شوند؟
اندیشهٔ سرنوشت، کاخ نیکبختی آنان را ویران می‌کند.
نه، نباید بدانند؛
آنجا که نادانی نعمتی باشد،
دانایی جز جنون نیست.

در پایان ۱۷۴۲، گری برای ادامهٔ تحصیل به کیمبریج بازگشت. برای والپول، که اکنون با او آشتی کرده بود، شعری فرستاد (۱۷۵۰) که مرثیه‌ای در گورستان یک دهکده نام داشت؛ والپول این شعر را در میان دوستانش توزیع کرد. ولی ناشری شعر را با تحریفهایی دزدانه به چاپ رساند. گری برای حفظ اصالت شعر، که هنوز به پایان نرسیده بود، آن را به دست داد زلی به چاپ رساند (۱۷۵۱). گری در این شعر، که از دلکشترین سروده‌های قرن هجدهم است، افسردگی رمانتیک را در قالت شعر کلاسیک می‌ریزد و رباعیات آرام را، که با متانتی خوشاهنگ به سوی پایان غم‌انگیزشان پیش می‌روند، جایگزین «ادبیات گوشخراش» پوپ می‌نماید.

در ۱۷۵۳، گری پس از مرگ مادرش، مرثیهٔ سوزناکی سرود و خویشتن را در گورستان شعر مدفون کرد. در قصیدهٔ دیگری، که سیرشعر نام دارد، مهاجرت مرزها را از یونان و روم به آلبیون ستود؛ گری اعتراف می‌کرد که در جوانی آرزوی رقابت با پینداروس رادر دل می‌پرورانیده، و ازخدای شعر و سخن می‌خواسته است که بدو یک «ذهن دست نیافتنی» دهد.

در قصیدهٔ زیباتری،که رامشگر نام دارد، شاعران را سیمای اصلاحگر حیات انگلستان دانسته است که پرده ازتبهکاری وستمگری برمی‌دارند.این دو«قصیدهٔ پینداروسی»،که هر دو در چاپخانهٔ والپول در سترابری هیل به چاپ رسیدند، آنچنان آکنده ازاشارات وکنایات کلاسیک و قرون وسطایی بودند که تنها دانشوران می‌توانستند مفاهیم آنها را دریابند.گری خویش را در لفاف غرور پوشانده بود و می‌گفت: «من برای راهنمایی کودنان سخن برلب نخواهم راند. بسیار خرسندم که آنان سخن مرا درک نمی‌کنند. » ولی کودنان با چنین صداهایی که ازاعماق تاریکی برمی‌خاست آشنایی داشتند.

گری که ترشرو در اطاقش در کالج پیترهاوس کیمبریج گوشه گرفته بود، از روی جبن و تنگدستی،جرئت نمی‌کرد زناشویی کند، وچون ازجنجال زندگی هراسان بود، درونگرایی افسرده شد.

گروهی ازدانشجویان،که از گوشه‌گیری وی به تنگ آمده بودند ومی‌دانستند او ازآتش هراسان است،شبی در پشت پنجرهٔ اطاق وی فریاد برآوردند که راهرو خانه آتش گرفته است؛ گویند که گری خویشتن را با جامهٔ خواب ازپنجره بیرون افکند،با طناب به زیرآمد، ودر تغار آبی که دانشجویان ساخته بودند فرورفت. ۱۷۶۹، به کنار دریاچه‌های انگلستان رفت وبا توصیف این دریاچه‌ها در دفتر خاطراتش (که به زبانی بس دلکش نوشته شده است)، برای نخستین بار، انگلستان را با زیباییهای این منطقه آشنا ساخت. در سفردیگری که به مالورن‌کرد،نسخه‌ای از دهکدهٔ متروک گولدسمیث رادر یافت داشت؛ و بانگ برداشت: «این مردشاعر است.» ازآن پس،بیماری نقرس وی را از سفر باز داشت وبه‌زندگی وی پایان داد(۱۷۷۱). چندی آوازهٔ وی بسیار بلند بود. در۱۷۵۷ ،مردم همگی وی را بزرگترین شاعر انگلستان می‌شمردند و خواستند او را ملک‌الشعرای انگلستان سازند؛ نپذیرفت.ویلیام کوپر،بانادیده گرفتن میلتن،گری را،«پس ازشکسپیر،یگانه شاعر بزرگ انگلستان» خواند. ادم‌سمیث،با صرف‌نظرکردن از شکسپیر، گفت:«شعر او والایی میلتن و لطافت و هماهنگی شعرپوپ را داراست وهیچ نقصی‌درآن‌راه نمی‌یابد، شاید وی نخستین شاعر زبان انگلیسی باشد، مشروط به اینکه اندکی بیشتر شعرمی‌سرود.» جانسن مرثیهٔ وی را ستود، ولی نقصهای قصیده‌های وی را نیز برشمرد؛ «گری با ابهت می‌خرامد و، با راه رفتن به روی نوک پنجه، خویشتن را بلندتر می‌نماید. . . . اعتراف می‌کنم که شعر او برایم ناخوشایندتر از زندگی اوست.» این سخن را باید برگرداند. زندگی گری، از هنگام مشاجرهٔ او با والپول تا زمانی که در تغار آب فرو رفت، با درد و اندوه همراه بود. تنها ثمرهٔ این زندگی سه یا چهار شعری است که، نسلهای آینده‌ای چون ما، آنها را بهترین سند «سیر شعر» از یونان و روم تا آلبیون به شمار خواهند آورد.

IV – تئاتر

در این پنجاه سال در تئاترهای لندن چه می‌گذشت؟ دروری‌لین و (از سال ۱۷۳۳) کاونت‌گاردن تئاترهای اصلی لندن بودند؛ لینکنز این فیلدز و گودمنز فیلدز تئاترهای کم اهمیت‌تری بودند. در «تئاتر کوچک» هیمارکت نمایشنامه‌های کمدی نمایش داده می‌شدند، و در «تئاتر اعلیحضرت» آن برنامه‌های اپرا اجرا می‌شدند؛ رویهمرفته لندن دو برابر پاریس سالون تئاتر داشت. نمایش در ساعت ۶ بعدازظهر آغاز می‌شد. سلیقهٔ مردم، پس از بازگشت خاندان استوارت، دگرگون شده بود؛ جامعه اکنون توجه خویش را از تئاتر به اپرا معطوف ساخته بود. تماشاگران پولدار و محترم هنوز در روی صحنهٔ نمایش می‌نشستند. سالون تئاتر و سرسراهای آن دو هزار نفر را در خودجا می‌دادند؛ تماشاگران بیشتر از افراد طبقات متوسط بودند و کیفیت و مقبولیت نمایشنامه‌ها به وسیلهٔ تحسین آنها تعیین می‌شدند؛ به همین علت، مضامین بورژوایی با مضامین رمانتیک به رقابت برخاستند. نقشهای زنان تماماً به عهدهٔ زنان بود و در این راه دل بسیاری از مردان را ربودند؛ در این روزگار، بازیگران زن نامداری چون کیتی کلایو و

پگ‌وافینگتن در صحنهٔ نمایش درخشیدند. هوگارث تک چهره‌هایی از آنان کشیده، و چارلزرید داستانهایی دربارهٔ آنان ساخته است.

گریک گفته است: «هنر پیشگان چون مردمی‌پرخور و شکمپرست بودند،» نمایشنامه‌هایی را ترجیح می‌دادند که دارای چاشنی «سکس» بود. فیلدینگ از زبان کشیش ادمز می‌گفت: «تاکنون نمایشنامه‌ای، جز نمایشنامهٔ ادیسن و نمایشنامهٔ عشاق هوشیار [استیل]، ندیده‌ام که برازندهٔ مسیحیان باشد؛» با وجود این، خود فیلدینگ نمایشنامه‌های هرزه‌ای نوشت. و لتر تئاترهای انگلستان را «ناپاک» می‌خواند. سرجان بارنرد، در ۱۷۳۵، از مجلس عوام خواست که بر تئاترها نظارت کند، و گفت: «ملت بریتانیا ... چنان به سرگرمیهای هرزه و بیهوده خو گرفته است ... که همهٔ مردم اروپا با شگفتی می‌پرسند که چگونه خواجگان و زنان آوازه‌خوان ایتالیایی به اندازهٔ وزیران خزانه‌داری انگلستان مزد می‌گیرند.» با وجود این، از قسمتها و صحنه‌های خلاف جلوگیری نشد؛ ولی پس از آنکه فیلدینگ وگی تئاتر را به وسیله‌ای برای هجوسیاسی مبدل کردند و به رابرت والپول و جورج دوم حمله بردند، نخست‌وزیر، که معمولا با مخالفان مدارا می‌کرد، «قانون اجازهٔ طبع و نشر» را به تصویت پارلمنت رسانید (۱۷۳۷).

این قانون ناظر نمایش را ملزم می‌کرد، که هنگام صدور پروانهٔ نمایش، بیشتر سختگیری کند. دیدرو، در دایرهٔ المعارف، نمایشنامهٔ تاجر لندنی لیلو را، که در ۱۷۳۱ در لندن نمایش داده شد، ستوده است. این نمایشنامه از آن روی برای دیدرو جالب بود که برای نخستین‌بار تراژدی طبقهٔ متوسط را به صحنه می‌آورد. تئاتر کلاسیک فرانسه این اصل را بنانهاده بود که تراژدی متعلق به طبقهٔ اشراف است، و چنانچه به صحنه‌های بورژوازی کشیده شود، ابهت و ارزش خود را از دست خواهد داد. جورج لیلو به دو کار تازه دست زد: هم تراژدی را به خانهٔ پیشه‌وران کشید، و هم آن را به نثر نوشت. ثوروگود، که بازرگان درستکاری است، معتقد است: «حرفهٔ ما محترم است؛ و چون بازرگان برای اصیلزادگان خفت‌آور نیست، آنان را از اشتغال به بازرگانی را از هم متلاشی کند؛ نمایشنامه با پندهای اخلاقی همراه است و احساسات تماشاگران را تحریک می‌کند. طبقهٔ متوسط انگلستان این نمایشنامه را؛ که فضایل و آرمانهای اخلاقی آنان را روی صحنه عرضه می‌داشت، ستودند. دیدرو از آن استقبال کرد و در پیکار خود برای آوردن تراژدی خانوادگی و بورژوا روی صحنهٔ تئاتر فرانسه از آن تقلید کرد؛ لسینگ نیز در خانم سارا سمپسون از آن الهام گرفت (۱۷۵۵).طبقات متوسط در ادبیات نیز، مانند سیاست، عرض وجود می‌کردند.

در اسکاتلند بازار نمایش را جان هوم رونق بخشید؛ او با نوشتن و به صحنه آوردن (۱۷۵۶)نمایشنامهٔ داگلس- موفقترین تراژدی زمان خود- همکاران روحانی خویش را از خود رنجاند. دیوید هیوم، پسر عموی جان، با شوق و ذوقی که چندان برازندهٔ یک فیلسوف شکاک نبود وی را ستود و گفت که او «شاگرد واقعی سوفو کل و راسین، و کسی است که لکهٔ ننگ توحش را از دامان تئاتر انگستان زدوده است.» چون گریک از نمایش این تراژدی خودداری کرد، هیوم، لردکیمز (هنری هوم)، و روحانیون «میانه‌رو» اسکاتلند ترتیب نمایش آن را در ادنبورگ دادند؛ دیوید هیوم بلیط فروش شد و بلیطهای تئاتر را فروخت. اجرای این نمایشنامه برای هومها، هیومها، و همهٔ مردم اسکاتلند پیروزی به شمار می‌رفت، زیرا هوم از یک چکامهٔ کهن اسکاتلندی یک تراژدی میهنی ساخته بود که اشک شوق از دیدگان مردم اسکاتلند روان می‌ساخت. ولی انجمن کشیشان پرسبیتری ادنبورگ عمل هوم را برای جامهٔ روحانیت وی شرم آور خواند و بدو گوشزد کرد که «کلیسای مسیحی صحنهٔ تئاتر و بازیگران را همواره برای دین و اخلاق زیان آور شمرده است.» کلیسا در بیانیهٔ رسمی‌هوم وکشیش دیگری را، به نام الگزاندر کارلایل، که در اجرای نمایشنامه شرکت کرده بود، محکوم نمود. دیوید هیوم، که خویشاوندی با جان هوم وی را به شور آورده بود، چهار رسالهٔ خویش را بدو اهدا کرد و بیانیهٔ تندی در نکوهش سختگیری و اختناق‌افکار منتشر نمود. جان از روحانیت کناره گرفت و به لندن رفت. نمایشنامهٔ داگلس او را پگ وافینگتن در لندن به روی صحنه آورد (۱۷۵۷)؛ مردم لندن هم از این

نمایشنامه استقبال کردند. اسکاتلندیهای مقیم لندن آن را ستودند و، در پایان اولین شب نمایش، یک اسکاتلندی از تالار فریاد برآورد: «بچه‌ها اکنون دربارۀ ویلیام شکسپیرتان چه فکر می‌کنید؟» این نمایشنامه، که اکنون نظیر نمایشنامۀ کاتوی ادیسن به فراموشی سپرده شده است، در طول عمر یک نسل، بارها نمایش داده شد. زمانی که خانم سیدنز در ادنبورگ در اجرای این نمایشنامه بازی می‌کرد (۱۷۸۴)، مجمع عمومی‌کلیسا «ناگزیر شد تا کارهای مهم خود را به روزهایی موکول کند که وی در صحنه بازی نمی‌کرد.» اپرای گدایان نشاط آورترین و محبوبترین نمایش لندن در این روزگار بود. جان گی، که در نزد بازرگانی شاگردی می‌کرد، به منشیگری ارل آو کلرندن رسید و از فعالترین اعضای باشگاه سکریبلیرس شد. پوپ وی را چنین توصیف کرده است:

دلی مهربان و رفتاری دلپسند دارد،

در هوش چون مرد، و در سادگی چون کودک است.

حتی به هنگام خشم شوخ و بذله گوست،

سخنش نشاط آور و آموزنده است.

گی در ۱۷۱۶ با نگارش تریویا، یا هنر قدم زدن در خیابانهای لندن نام‌آور شد. گی در این اثر کالسکه‌هایی را که چرخهایشان با برخورد به سنگفرش خیابانها آرامش شهر را برهم زده‌اند، رانندگانی را که با تازیانه‌های خویش اسبها را به شتاب وا می‌دارند، دختران گل آلودی را که به بیلینگزگیت ماهی حمل می‌کنند، زنان خوشبویی را که به بازوان معشوقهای خود تکیه داده‌اند، پیاده‌روانی را که راه خویش را از میان توپ بازان خیابانهای لندن می‌گشایند، دزدان نجیبی را که با «انگشتان نامحسوس خویش جیبهای شما را سبک می‌کنند»، و «نگهبان تنومندی را که با چراغهای خویش جلو گامهای تلوتلو خوران شما را به مهربانی روشن می‌کنند» و شما را تا درخانه راهنمایی می‌کنند، به اضافۀ مناظر دیگر لندن ۱۷۱۶ را، در تریویا ترسیم کرده است.

در ۱۷۲۰، اشعارگی انتشار یافت و، از این راه، ۱۰۰۰ پوند عاید وی شد؛ او این پول را با خرید سهام «شرکت دریای جنوب» بر باد داد. پوپ و دیگر دوستان به یاری وی شتافتند، و خود گی، در ۱۷۲۸، با تصنیف اپرای گدایان وضع خود را سروسامان داد. مقدمۀ نمایشنامه گدایی را نشان می‌دهد که اپرایش را عرضه می‌دارد. اپرا با چکامه‌ای آغاز می‌شود که خانم پیچم آن را می‌خواند. پیچم (مانند جانثن وایلد) مدعی است که، با لودادن دزدان (هنگامی‌که از خدمت او رو برتابند)، به قانون کمک می‌کند. حال آنکه او در واقع کارش خرید و فروش اجناس دزدی شده است. گدا خود را مردی درستکار معرفی می‌کند، زیرا «همۀ سوداگران بدخواه یکدیگرند»، و انگیزه‌ای جز سودجویی ندارند. پس از آنکه دخترش، پولی، به راهزن زیبایی، به نام کاپیتان ماچیث، دل می‌سپارد، و محتملا با او زناشویی می‌کند؛ کار خانم پیچم مختل می‌شود، زیرا دیگر نمی‌تواند زیبایی پولی را وسیله‌ای برای فریفتن خریداران و فروشندگان اشیای دزدیده شده و مأموران انتظامی سازد. خانم پیچم او را خاطرجمع می‌کند:

راستی، چرا دخترمان پولی باید با دختران دیگر تفاوت داشته باشد و تنها شوهرش را دوست بدارد؛ و چرا باید زناشویی پولی، برخلاف زناشویی دختران دیگر، موجب شود که مردان کمتر وی را تعقیب کنند؟ مردان همگی دزد عشقندو زنانی را که از آن دیگر مردانند بیشتر می‌پسندند.

با اینهمه، خانم پیچم به دخترش هشدار می‌دهد:

پولی، می‌دانی که من با تفریح و شوخی کردن تو با مشتریان برای پیشرفت کار، یا حرف درآوردن از آنها، مخالفتی ندارم؛ ولی هرگاه بدانم که ابلهی کرده و زناشویی کرده‌ای، ای هرزه، گلویت را خواهم درید.

پولی زناشویی خویش را در چکامه‌ای این گونه توجیه می‌کند:

مگر می شود عشق را با پند و اندرز مهار کرد؟

مگر کوپید و از مادران ما فرمان می برد؟
اگر هم قلبم چون یخ منجمد بود،
با شعلهٔ عشقش آب می شد.
چون مرا بوسید، مرا تنگ در بر فشرد،
چندان شیرین بود که ناگزیر تسلیم شدم؛
از این روی، از ترس آنکه سرزنشم کنی،
اندیشیدم بهتر آن است که زن او شوم.
پیچم خشمناک می‌شود؛ می ترسد که ماچیث، برای آنکه دارایی وی را توسط پولی به ارث برد، او و همسرش را بکشد. از این روی، به این اندیشه می‌افتد که وی را به دست قانون بسپارد تا به داربکشند. ماچیث در صحنه نمایان می‌شود، پولی را دلداری می‌دهد، و به او اطمینان می‌دهد که از این پس جز او به هیچ زنی دل نخواهد بست.
دلم چندان آزاد بود،
که چون زنبور عسلی به پرواز درمی‌آمد،
تا آنکه پولی پاسخ عشق مرا داد.
از هر گلی شهد می‌نوشیدم،
و هردم به سراپردهٔ گلی دیگر می‌رفتم،
ولی در او همهٔ گلها گرد آمده‌اند.
پولی از او می‌خواهد سوگند یاد کند که هرگاه به جای دیگری برود، او را با خود خواهد برد.
ماچیث سوگند می‌خورد: «آیا قدرتی می‌تواند ... مرا از تو جدا سازد؟ اخذ مستمری از یک درباری، گرفتن دستمزد از یک وکیل، و دورساختن یک زن زیبا از آینه از این کار آسانتر است.» سپس آن دو سرود خوانان گفتگو می‌کنند:
پسر: اگر برکرانهٔ گروئنلند افتاده بودم،
ودلبر دلربایم را به آغوش می کشیدم،
در آن سرما ویخبندان همیشگی چندان گرم می‌بودم.
که شب شش ماههٔآن سرزمین زودسپری می‌گشت
دختر: اگر درهند به کنیزی فروخته می‌شدم،
همینکه روز سوزان به پایان می‌رسید،
چون برسینهٔ یارم می‌آرامیدم،
می توانستم محنت گرمای جانکاه را ناچیز شمارم.
پسر: من تمام روز تو را دوست می داشتم.
دختر: هرشب می بوسیدم و بازی می کردم،
پسر: اگر تو با من، از روی عشق و دلدادگی و آشتی،
دختر: روی تپه ها و دورترها می خرامیدی.
پولی برای او فاش می کند که پدرش درصدد است وی را به دست قانون بسپارد، و با دلی پراندوه از او درخواست می‌کند که چندی پنهان بماند. ماچیث به سوی نهانگاه می‌رود، ولی برای آنکه دربارهٔ دزدیهای آینده به دستیارانش تعلیم دهد، در میکده‌ای توقف می‌کند. هنگامی که آنها می‌روند. به رقص و بازی با روسپیان میکده می‌پردازد. پیچم برای گرفتار کردن وی به آنها رشوه داده است؛ در حینی که نوازشش می‌کنند، تپانچه‌هایش را می‌دزدند و سپس او

را به مأمور انتظامی می‌سپارند. در صحنهٔ بعد، او در زندان نیوگیت است. در آنجا پولی و یکی از زنان دیگرش سر او دعوایشان می‌شود؛ او را از زندان می‌رهانند، ولی بار دیگر دستگیر می‌شود؛ و این بار وی را به چوبهٔ دار می‌سپارند. هنگامی که به سوی چوبهٔ دار می‌رود، زنان خود را با این شعر دلداری می‌دهد:

بدرود! ای عشق من — ای دلبران من بدرود!

من به خرسندی می میرم- و این برای شما بهتر است.

برای باقی عمر، منازعهٔ شما در اینجا پایان می‌پذیرد؛

بدین سان، من همهٔ زنان خود را یکجا خشنود می‌سازم.

نویسندهٔ اپرای گدایان در صنحهٔ نمایش ظاهر می‌شود و برخود می بالد که تبهکاری را، نظیر آنچه در همهٔ نمایشنامه‌های واقعی اتفاق می‌افتد، در پنجهٔ قانون و عدالت گرفتار کرده است. ولی یکی از بازیگران پاسخ می‌دهد که «اپرا باید به شادی بینجامد.» (چگونه سنتها تغییر می‌کنند!) گدا پیشنهاد وی را می‌پذیرد، طناب دار را از گردن ماچیث می‌گسلد، و پولی را به او باز می‌گرداند. حاضران به گرد زن و شوهر می رقصند، و ماچیث در شگفت است که آیا به سرنوشتی بدتر از مرگ گرفتار نشده است.

آهنگهایی که یوهان پپوش، آهنگساز آلمانی مقیم انگلستان، با استفاده از آهنگهای قدیمی انگلیسی برای اپرا ساخته بود، اثر آن را در دلها عمیقتر ساختند. با وجود هجوها و طعنه‌های مفسدانه و نفاق‌افکنانه، مردمی که شب اول اجرای نمایشنامه در تئاتر لینکنزاین فیلدزگرد آمده بودند (۲۹ ژانویهٔ ۱۷۲۸) با هلهلهٔ شدید آن را ستودند. اپرای گدایان شصت‌وسه شب پی‌درپی اجرا شد و گوی سبقت را از تمام نمایشنامه‌های پیشین ربود. این اثر در شهرهای دیگر انگلستان نیز نمایش داده شد و در همه جا با استقبال گرم مردم مواجه گشت. اجرای این نمایشنامه هنوز در دو قاره با موفقیت همراه است و فیلمی که از این اپرا ساخته‌اند یکی از دلکشترین آثار سینمایی روزگار ماست. بازیگری که نقش پولی را ایفا کرد محبوبیت بسیاری یافت و سوگلی چکامه‌های گی و گل سرسبد سالونها گردید؛ زندگینامه وتصاویر وی به تعداد بسیار فروخته شدند؛ بادبزنها را با اشعار آوازهای او آراستند؛ و سرانجام با دوکی زناشویی کرد. ولی یکی از کشیشان انگلیکان‌گی را، از آن روی که راهزنی را قهرمان اپرای خویش ساخته واز کیفر رهایی داده بود، محکوم کرد. چون گی خواست دنبالهٔ این اپرا را، با نام پولی، نمایش دهد، ناظر نمایش به او پروانه نداد. گی نمایشنامهٔ پولی را چاپ کرد؛ و در آمد این نمایشنامه و اپرای گدایان گی را توانگر ساخت. چهار سال پس از این کامیابی، قولنج وی را از پای درآورد.

۷ – رمان

برجسته ترین پدیدهٔ ادبی این روزگار ظهور رمان جدید است. کلاریسا و تام جونز از نظر تاریخی از هر شعر یا نمایشنامه ای که در این عصر تصنیف شده‌اند با اهمیت‌ترند. از ۱۷۴۰ ، چون حدود زندگی از دربار به مردم و از عمل به احساس توسعه یافت ، رمان به منزلهٔ صدا و آیینهٔ زندگی مردم انگلستان جایگزین تئاتر شد.

داستانسرایی، چون خط و کتابت، از کهنترین هنرهای بشری است: هند قصه‌ها و حکایتهای خود را داشته است؛ سرزمین یهودا افسانه‌های روت، استر، و ایوب را در ادبیات خود جا داده است؛ یونان هلنی و جهان مسیحی قرون وسطی داستانهای عشقی و داستانهایی از سرگذشتها و ماجراهای زندگی مردم ساخته‌اند؛ ایتالیای روزگار رنسانس هزاران داستان کوتاه، چون داستانهای بوکاتچو و باندلو، از خود به یادگار نهاده است؛ اسپانیای روزگار رنسانس و انگلستان عصر الیزابت از زندگی فرومایگان داستانهای پیکارسک بدیعی پرداخته‌اند؛ فرانسهٔ قرن هفدهم داستانهای عشقیی آفریده است که از خود عشق طولانیترند. لوساژ داستان ژیل‌بلاس را سروده است؛ دفو، برای آنکه شهامت و بیباکی انسان را تصویر کند، ماجرانویسی را به کمال رسانده است؛ و سویفت سفرنامه‌ای برای انتقاد از بشر نوشته

است. ولی آیا اینها، به مفهوم امروزی، رمان بودند؟ این داستانها از حیث خیالی بودن به افسانه‌های قرن هجدهم شباهت داشتند؛ برخی از آنها موضوعی اصلی داشتند، و در برخی دیگر نویسندگان کوشیده بودند چهره‌های قهرمانان خویش را واقع گرایانه ترسیم کنند؛ ولی (شاید به استثنای روبنسون کروزوئه) آنها فاقد زمینه‌ای بودند که وقایع و کسان را به هم پیوند دهد. داستان اورونوکو اثر خانم افرا بن، (۱۶۸۸) که داستان زندگی برده‌ای آفریقایی است، و همچنین کاپیتان سینگلتن (۱۷۲۰)، مول فلندرز (۱۷۲۲)، و رکسانه (۱۷۲۴)، آثار دفو، دارای چنین زمینه‌ای بودند. ولی این داستانها هنوز شرح وقایعی پراکنده بودند و دارای آن وحدت ساختمانیی نبودند که همهٔ بخشهای آنها را تابع یک موضوع واحد کند. وقتی ریچاردسن و فیلدینگ به توسعهٔ فن داستان نویسی و پرورش قهرمانان و رویدادها پرداختند و داستانهای خود را آیینهٔ روحیه و آداب مردم روزگار خویش ساختند، رمان جدید پا به جهان نهاد.

سمیوئل ریچاردسن: ۱۶۸۹–۱۷۶۱

پدر رمان جدید فرزند درودگری از اهالی داربی‌شر بود که اندک زمانی پس از تولد سمیوئل، به لندن رفت و در آنجا اقامت گزید. پدر و مادرش امیدوار بودند که از وی یک روحانی بسازند. ولی تنگدست‌تر از آن بودند که هزینهٔ تحصیل وی را فراهم کنند؛ با این حال، سمیوئل با گنجاندن پندهای اخلاقی و دینی در داستانهایش تا اندازه‌ای آرزوی پدر و مادر را برآورد. وی در محیطی پرورش یافت که میزانهای اخلاقی پیرایشگر در آن رواج داشتند. سمیوئل نزد چاپگری به کارآموزی پرداخت و این فن او را به خوشنویسی قادر ساخت؛ شهرت خوشنویسی او باعث شد تا با نوشتن نامه های عاشقانه برای دختران بیسواد شیدای عشق درآمد خویش را افزایش دهد؛ این تجربه به رمانهای ریچاردسن را همانند نامه ساخته، و موجب پویشهای وسیع او در عوالم روحی و احساسات زنان شده است. کوشایی و قناعت، او را به جادهٔ پیشرفت انداختند؛ ریچارد سن چندی بعد برای خود چاپخانه‌ای دایر، و با دختر استاد پیشینش زناشویی کرد(۱۷۲۱). از او صاحب شش فرزند شد که پنج تن از آنان در کودکی مردند. همسر جوان و عزیز او نیز در ۱۷۳۰ درگذشت. این داغها و دلشکستگیها در شکل گرفتن روح نسبتاً تیره و افسردهٔ او مؤثر افتادند. بار دیگر زناشویی کرد و پدر شش فرزند دیگر شد؛ داغهای بیشتری دید و سرانجام چاپگر مجلس عوام شد. ریچاردسن هنگام نشر نخستین کتابش پنجاه ساله بود.

در ۱۷۳۹، دو تن از دوستان چاپگرش از او خواستندکه برای تعلیم نامه‌نگاری به روستاییان، و همچنین برای آشنا ساختن آنان با «شیوه‌های خردمندانهٔ مقابله با مسائل عادی زندگی»، کتابچه‌ای تدوین کند. هنگام نگارش این کتابچه، ریچاردسن به این اندیشه رفت که با به هم پیوستن نامه‌هایی از سرگذشت دختری که خردمندانه پاکدامنی خویش را حفظ کرده است، داستانی بسازد. موضوع این داستان را، که قهرمان آن در خلال وسوسه‌های بسیار توانسته است پاکدامن و عفیف بماند، ریچاردسن ممکن است از زندگی ماریان (۱۷۳۱-۱۷۴۱) ماریوو گرفته باشد. به هرحال، ریچاردسن در نوامبر ۱۷۴۰ با نشر نخستین داستان خویش در دو مجلد، فصل نوینی در ادبیات انگلیسی گشود. نام این داستان چنین بود: پملا، یا پاداش پاکدامنی؛ سلسله نامه‌های محرمانهٔ دختری جوان و زیبا به والدینش؛ اکنون برای نخستین بار منتشر می‌شود تا اصول پاکدامنی و دین را در اذهان دختران و پسران جوان پرورش دهد. از کتاب بگرمی‌استقبال شد، و ریچاردسن در ۱۷۴۱ با افزودن دوجلد دیگر، تحت نام پملا در روزگار سرافرازی، که قهرمان داستان در آن از پاکدامنی و خردمندی خویش پس از زناشویی سخن می‌گوید، داستان را بسط داد.

نیمهٔ اول داستان هنوز برای ما دلکش است، زیرا ما هرگز آن اندازه پیر نیستیم که از خواندن داستان فریبهای عشقی خسته شویم- گرچه حتی فریبهای عشقی چنین داستانی، پس از هزار صفحه، ملال آور می‌شوند. در صفحهٔ اول

داستان، آنجا که پملا می‌نویسد: «آه، چقدر می‌گریم! تعجب‌نکن که کاغذ این‌سان لکه‌دار شده است.» نویسنده می‌کوشد تا اهمیت احساسات را برساند. پملا نمونهٔ نیکی و مهربان و نجابت است. او را در شانزدهسالگی برای «کار» از خانه بیرون می‌فرستند. اولین پولی را که به دست می‌آورد به والدینش می‌دهد و می‌گوید: «خداوند مرا نیازمند نخواهد کرد. ... اگر بیشتر به دست آورم، باز هم وظیفهٔ ... من است که هر دوی شما را دوست داشته باشم و گرامی‌بدارم، زیرا شما، در زمانی که از دست من کاری برنمی‌آمد، مرا دوست و عزیز داشته‌اید.» پدر و مادر محتاط، قبل از آنکه اطمینان یابند این پول را کارفرمای مجرد پملا برای فریفتنش به وی نداده است، از خرج کردن آن خودداری می‌کنند. به او هشدار می‌دهند که زیبایی او پاکدامنیش را به خطر می‌اندازد: «می‌ترسیم [مبادا] خودت را چنان مدیون او بدانی که پاکدامنی خود را، که گرانبهاترین گوهر توست و هیچ ثروتی ... آن را جبران نخواهد کرد، به او بسپاری.» پملا قول می‌دهد که احتیاط را از دست ندهد، و می‌افزاید: «نیکی کردن چقدر دلپذیر است! من به انسانهای بزرگ تنها به خاطر همینن خصیصه غبطه می‌خورم.» احساسات پملا شایان ستایش است، گرچه هنگامی‌که او احساسات خویش را برزبان می‌آورد، اثرش کاهش می‌یابد. در اوج یک ماجرای مصیبت‌آمیز، کارفرما بدون مقدمهٔ قبلی به رختخواب پملا می‌رود و او را به آغوش مشتاق خود می‌کشد. دخترک از هوش می‌رود، و کارفرما به مراد خویش نمی‌رسد. دختر می‌گوید که پس از به هوش آمدن، «دست خود را بردهان او نهادم و گفتم: آه، به من بگو که در این حال درماندگی چه برسرم آمده است.» کارفرما خاطر جمعش می‌کند که نیت خود را عملی نکرده است. دخترک، که از صمیمیت او خوشش می‌آید، اندک اندک بدو دل می‌بندد. صحنه‌هایی که ریچاردسن از مراحل مختلف احساسات دختر، قبل از دلبستگی به کار فرما، ساخته است موجب شده‌اند گروهی وی را روانشناس بدانند. با وجود این دلبستگی، دختر همچنان در برابر خواهشهای او ایستادگی می‌کند. کارفرما سرانجام از پای درمی‌آید و به وی پیشنهاد زناشویی می‌دهد. پملا، که خوشحال است پاکدامنی و روح خود را حفظ کرده است، تصمیم می‌گیرد که کدبانوی کامل انگلیسی شود: در خانه بماند، از مهمانیهای بزرگ و پرشکوه بپرهیزد، حساب خرج خانه را بدقت نگاه دارد، از نیازمندان دستگیری کند، مربا و شیرینی بپزد، و از شوهرش- چنانچه در حال پیمودن نردبان ترقی باشد- سپاسگزار باشد که گاه و بیگاه او را از لطف مصاحبت خویش بهره‌مند سازد. ریچاردسن جلد دوم را با سخنانی دربارهٔ مزایای پاکدامنی مردان و زنان جوان در روابط خود پایان می‌دهد و می‌نویسد:«هرگاه این [پاکدامنی پملا]شایستگان را به همچشمی‌شایان ستایشی برانگیزد و برآن دارد که خویشتن را برازندهٔ پاداش و ستایش و برکتی سازند که پملا با آن شایستگی از آن برخوردار گشت، مؤلف این کتاب کار خود را پایان یافته خواهد دانست.» برخی از انگلیسیان، چون فیلدینگ پرهوس، این داستان را ریشخند کردند؛ ولی هزاران تن از افراد طبقهٔ متوسط انگلستان پاکدامنی پملا را ستودند و بدان دل بستند. روحانیان انگلستان، از اینکه دیدند مواعظ آنان به صورت داستانی نافذ و دلکش در دسترس بعل زبوب قرار گرفته است، خشنود شدند. پملا در عرض شش ماه چهار بار به چاپ رسید. ناشران انگلستان ریچاردسن را به نوشتن داستانهای مشابهی تشویق کردند. ولی او که در پی پول نبود، واز سویی نیز تندرستی خود را از دست می‌داد، به دنبال کار چاپ رفت. در ۱۷۴۷، با نشر شاهکار خویش بورژوازی اروپا را به ستایش خود واداشت.

کلاریسا، یا سرگذشت یک بانوی جوان از نوامبر ۱۷۴۷ تا دسامبر ۱۷۴۸ در هفت جلد و دوهزار صفحه انتشار یافت. گروهی از خرده‌گیران گفته بودند که ریچاردسن پاکدامنی پملا را وسیله‌ای برای بازارگرمی زن هنگام زناشویی دانسته، و مرد هرزه و فاسد اصلاح شده را شوهری خوب به شمار آورده است. از این روی، وی در دومین داستان خویش پاکدامنی را موهبت الاهیی خواند که خداوند در بهشت آن را پاداش خواهد داد، و گفت که انسان هرزهٔ اصلاح نشده سرانجامی‌اندوهبار خواهد داشت. لاولیس بیپروا، که شایع است زنان در برابرش ناتوانند، می‌کوشد از

کلاریسا هارلو خواستگاری کند. کلاریسا، با آنکه مفتون شهرت اوست، نمی‌تواند بدو اعتماد کند. کسانش وی را از دیدار چنین مرد دیوسیرتی منع می‌کنند، درهای خانه را به روی او می‌بندند، و آقای سولمز را، که مرد بی‌آلایشی است، برای همسری وی در نظر می‌گیرند. کلاریسا حاضر نیست با سولمز زناشویی کند. کسان کلاریسا، برای آنکه وی را به زناشویی با سولمز وادارند، توبیخش می‌کنند، آزارش می‌دهند، و زندانیش می‌کنند. لاولیس، به یاری دستیارش، وانمود می‌کند که خویشان کلاریسا در صددند با اسلحه به او حمله کنند. کلاریسا، برای آنکه از دست آنان برهد، به لاولیس اجازه می‌دهد وی را برباید و به سنت‌آلبنز ببرد. کلاریسا می‌خواهد با لاولیس زناشویی کند، ولی او این زناشویی را کار خطرناکی می‌داند. به دوستی می‌نویسد:

هرگاه از این بیمناک نبودم که با یک بار زناشویی برای همیشه زناشویی خواهم کرد، به زناشویی تن می‌دادم.

این نتیجهٔ ناگوار زناشویی است! آیا انسان می‌تواند مانند پرندگان، که در روز والنتینوس برای خود جفتی تازه برمی‌گزینند، جفت خود را عوض کند؟ ... من عیبی در آن نمی‌بینم... زیرا تغییر جفت از وقوع چهار یا پنج گناه بزرگ جلوگیری خواهد کرد: تجاوز جنسی (آن گونه که در نزد عوام معروف است)، زنا، و فحشا، و کسی در آرزوی چندگانی نیز نخواهد بود. تغییر جفت مردان را از آدمکشی و دوئل باز خواهد داشت و از رشک (که سبب تعدیات تکاندهنده است) اثری برجای نخواهد ماند. زنی نازا خوانده نخواهد شد ... زن و مرد، به این نیت که چند ماهی یکدیگر را یاری کنند، باهم خواهند زیست ... روزنامه‌ها درپی این‌گونه اخبار خواهند رفت که ببینند «چه کسی با چه کسی است». خواهند گفت که این آقا، یا این خانم، «یکساله» است و آن یکی «چندساله». جک، آیا این تمایز، مانند تمایز گلها، جالب و تماشایی نخواهد بود؟ وی می‌کوشد کلاریسا را بفریبد و گمراه نماید؛ دخترک اخطار می‌کند که هرگاه به وی دست‌درازی شود، خود را خواهد کشت. لاولیس وی را زندانی می‌کند، ولی با مهربانی با او رفتار می‌کند. در این هنگام، کلاریسای دلشکسته نامه‌هایی به دوست محرمش، اناهو، می‌نویسد. لاولیس برای شکستن مقاومت او نقشه‌های بسیار می‌کشد و نیرنگهای بسیار به کار می‌بندد؛ کلاریسا همچنان در برابر نیرنگهای او ایستادگی می‌کند، اما می‌بیند که گریز از خانه آبروی او را برباد داده است. در نامه‌های اندوهباری که به پدر می‌نویسد، درخواست بخشش نمی‌کند، ولی درخواست می‌کند نفرین خویش را، که به عقیدهٔ وی درهای بهشت را به روی او خواهد بست، پس بگیرد؛ پدر از گناه او نمی‌گذرد. کلاریسا به بیماری جانفرسایی مبتلا می‌شود و برایش امیدی جز دین نمی‌ماند. لاولیس به فرانسه می‌گریزد، و در آنجا در دوئلی به دست عموی کلاریسا کشته می‌شود. سرانجام، پدر و مادر کلاریسا از گناه او می‌گذرند و نزد او می‌آیند، ولی او را مرده می‌یابند.

کلاریسا داستان ساده‌ای است، اما اندیشهٔ بیقرارما خواندن داستان بلند و یکنواختی چون کلاریسا را برای ما دشوار می‌نماید؛ ولی در انگلستان قرن هجدهم مردم از آن استقبال کردند؛ صدها تن از مردمی‌که داستان را خوانده بودند در فاصلهٔ چاپهای مکرر آن به ریچاردسن نامه نوشتند و درخواست کردند نگذارند کلاریسا بمیرد. پدری گفت: «هریک از سه دختر او جلدهای مختلف کلاریسا را به دست داشتند و دیدگانشان از اشک، چون گل بهاری، نمناک بودند.» مری ورتلی مانتگیو، که مانند همهٔ زنان انگلستان آن روزگار زنی سفسطه‌گر بود، داستان را با احساسات و تمایلات طبقهٔ متوسط سازگار دانست، اما با سلیقهٔ اشرافی خود ناسازگار یافت:

مانند دختران شیرفروش شانزدهساله‌ای که برچکامهٔ «سقوط بانو» اشک ریزند احمقانه برای کلاریسا هارلو اشک می‌ریختم. حقیقت این است که رویدادهای نخستین جلدهای آن، به خاطر شباهتی که به روزگار دوشیزگیم داشت، مرا به رقت آوردند، ولی رویهمرفته اثری کم ارج و ملال‌انگیز است. ... کلاریسا احساسات و اندیشه‌های خویش را با همهٔ مردمی که می‌بینندشان در میان می‌نهد، بی‌آنکه فکر کند که انسان در این حالت فانی برای پوشانیدن ذهن خویش نیز احتیاج به برگ انجیر دارد؛ نشان دادن همهٔ اندیشه‌هایمان کاری ناپسند است.

زنان انگلستان اکنون از ریچاردسن، که برای آنان در پملا زنی آرمانی ترسیم کرده بود، به اصرار می‌خواستند مردمی آرمانی نیز ترسیم کند. وی نخست به این کار تن در نمی‌داد، ولی پس از خواندن جوزف اندروز فیلدینگ، که در آن نویسنده پملا را مسخره گرفته بود، و پس از ملاحظهٔ تصویر مفصل وی از شخصیت مردان در تام جونز، نوشتن سرگذشت سرچارلزگراندیسن را آغاز کرد. این داستان در فاصلهٔ نوامبر ۱۷۵۳ و مارس ۱۷۵۴ در هفت جلد انتشار یافت. برای روحیهٔ بیزار مردم روزگار ما سومین موفقیت بزرگ ریچاردسن عجیب و باورنکردنی است. روگردانی مردم قرن بیستم از میزانهای اخلاقی پیرایشگری، و روحیهٔ سازشگرانهٔ مردم نیمهٔ دوم عصر ویکتوریا، ما را از ستایش کمال نیکی و پاکی، دست کم در مردان، باز می‌دارند؛ ما به مردان نیک بسیار برخورده‌ایم، ولی هیچ یک را از نقصهای بخشودنی مبرا نیافته‌ایم. ریچاردسن کوشید سر چارلز را با زروزیور نیک سیرتی بیاراید و تنها چند نقص بسیار ناچیز در شخصیت او گنجاند؛ با وجود این، ما از تفاوتهای شگرفی که در بین او و خودمان به چشم می‌خورند، بیزاریم. از این گذشته، فضیلت وقتی نمایش داده شد، فریبندگی خود را از دست می‌دهد. چیزی نمانده بود که گراندیسن در زمرهٔ قدیسان شمرده شود.

دلبستگی عمیق ریچاردسن به پندهای دینی و اخلاقی داستانهای وی را از نظر هنری معیوب نموده است؛ او از شوخی و بذله‌گویی چندان بهره‌ای نداشت. تلاش ریچاردسن برای گفتن داستانهای بلند از خلال نامه‌ها، داستانهای وی را با مطالب نامحتمل ونامعقول درهم آمیخت؛ ولی این شیوهٔ داستانسرایی به او امکان داد که وقایع واحدی را از گوشه‌های گوناگون بنگرد و توصیف کند، و این شیوه به داستانهای او خصوصیتی داده است که در داستانهای دیگر کمتر به چشم می‌خورد. نوشتن نامه‌های بلند به خویشان و دوستان محرم از عادات مردم آن روزگار بود. این شیوهٔ داستانسرایی همچنین به ریچاردسن امکان داده است که احساسات زنانه را در داستانهای خویش منعکس نماید. در اینجا نیز، نقصهایی به چشم می‌خورند: او مردان را کمتر از زنان، و اشراف را کمتر از مردم عادی می‌شناخت؛ او بندرت دگرگونیها و تضادها و رشد روان آدمی‌را درک می‌کرد. اما نکات فراوانی که در نوشته‌های او دیده می‌شوند نشان می‌دهند که او رفتار و منش انسان را دقیقاً تحت بررسی و مشاهده قرار داده است. با این رمانها سبک داستانسرایی روانشناختی و ذهنی، که در آثار روسو به صورت التهاب تبالودی تجلی کرد، پدید آمد. ریچاردسن کامیابی را با فروتنی استقبال کرد. به کار چاپ ادامه داد، ولی برای خود خانهٔ بهتری ساخت. برای راهنمایی زنان بسیاری، که برخی از آنان وی را «بابای عزیز» می‌خواندند، نامه‌هایی بلند نوشت. پرکاری و تمرکز اندیشه، در آخرین سالهای عمر، وی را گرفتار بیخوابی و حساسیت عصبی کرد. در ۴ ژوئیهٔ ۱۷۶۱ از حملهٔ فلج در گذشت.

ریچاردسن پس از وزلی و پیت میهن بیش از هر انگلیسی معاصر خود در جهان نفوذ یافت. نفوذ وی در انگلستان به بهبود اخلاق مردم در روزگار جانسن، و به اصلاح اخلاقیات دربار پس از سلطنت جورج دوم یاری کرد. میراث ادبی و اخلاقی او در پیدایی کشیش و یکفیلد (۱۷۶۶) گولد سمیث و شعور و حس تشخیص (۱۸۱۱) جین اوستن مؤثر افتاد. فرانسویان وی را در میان داستان نویسان انگلستان بیهمتا می‌دانستند؛ روسو گفته است: «رمانی که با کلاریسا برابری کند، یا بدان ماند، به هیچ زبانی نوشته نشده است.» آثار ریچاردسن را آبه پروو به فرانسه ترجمه کرد؛ ولتراز پملا نمایشنامه‌ای به نام نانین ساخت؛ روسو هنگام تصنیف هلوئیز جدید مضمون، شکل، و آرمان اخلاقی کلاریسا را سرمشق خود قرار داد. دیدرو در ستایش ریچاردسن به تمجید و تحسین او پرداخت. گفت که اگر همهٔ کتابهایش را بفروشد، هومر، اوریپید، سوفوکل، و ریچاردسن را نگاه خواهد داشت. در آلمان کریستیان گلرت پملا را ترجمه و تقلید کرد، و برای گراندیسن اشک ریخت. کلوپشتوک با خواندن کلاریسا از خود بیخود شد؛ ویلانت از گراندیس نمایشنامه‌ای ساخت؛ آلمانیها خانهٔ ریچاردسن را زیارتگاه خود ساختند. در ایتالیا گولدونی پملا را به صحنهٔ نمایش کشید.

امروز جز محققان کسی آثار ریچاردسن را نمی‌خواند؛ ما برای خواندن یا نوشتن چنین نامه‌هایی حوصله و مجال نداریم؛ موازین اخلاقی روزگار صنعتی وداروینی ما با قیود و محدودیتهای پیرایشگری فاصلهٔ بسیار دارد. ولی می‌دانیم که این رمانها، بیش از اشعار تامسن، کالینز، و گری نمودار سرکشی احساس علیه پرستش اندیشه و عقل بودند؛ ریچاردسن پدر نهضت رمانتیک است، همچنانکه روسو قهرمان اصلی آن به شمار می‌رود. این نهضت در پایان قرن بر هنر کلاسیک پوپ، و واقع گرایی شهوانی فیلدینگ پیروز شد.

۲- هنری فیلدینگ: ۱۷۰۷-۱۷۵۴

زمانی که در ۱۷۲۷ به لندن رفت، با قامت بلند و ستبر، چهرهٔ دلفریب، سخن دلنشین، و دل گشاده‌اش همه را به تحسین واداشت؛ طبیعت وی را چنان آراسته بود که از زندگی و لذتهای آن بهره برگیرد. جز پول، همه چیز داشت. پس از آنکه، به گفتهٔ خود، کالسکه‌ران و کاتب مزدور شد، خویشتن را برای نویسندگی آماده ساخت و به تصنیف نمایشنامه‌های کمدی و بورلسک پرداخت. نوهٔ عموی پدر او، لیدی مری مانتگیو، با استفاده از نفوذ خویش، نمایشنامهٔ عشق درزیر چند نقاب او را در تئاتر دروری‌لین به صحنه آورد (۱۷۲۸)؛ خود دو بار برای تماشای آن به تئاتر رفت. در ۱۷۳۲ نیز تسهیلاتی برای اجرای نمایشنامهٔ شوهر متجدد او فراهم ساخت. از آن پس، فیلدینگ نمایشنامه‌هایی با ارزش متوسط، و در آن میان نمایشنامهٔ هجایی تراژدی تراژدیها، یا زندگی و مرگ تام ثام بزرگ (۱۷۳۱)، را یکی پس از دیگری به صحنه کشید. پس از چهارسال دوستی با شارلت کرادوک، با او زناشویی کرد(۱۷۳۴). شارلت چندی بعد ۱۵۰۰ پوند به ارث برد، و فیلدینگ برای آسایش با او در روستایی مسکن گزید؛ به همسرش دل باخت و او را به نام سوفیا وسترن زیبا و محجوب، و املیا بوث بسیار شکیبا ستود. لیدی بیوت می‌گوید: «زبان شیوایی که او به کار می‌برد حق صفات پسندیده، زیبایی، و دلربایی شارلوت را ادا می‌کرد.» در ۱۷۳۶ به لندن بازگشت ونمایشنامه‌هایی به صحنه آورد که همه از یاد رفته‌اند. ولی، در ۱۷۳۷، پس از آنکه «قانون اجازهٔ طبع و نشر» هنر تئاتر را محدود ساخت، پای خود را از صحنه کنار کشید. علم حقوق آموخت و وکالت پیشه ساخت (۱۷۴۰). انتشار پملا اثر ریچارد سن، در این سال مسیر زندگی وی را دگرگون ساخت. فضایل پملا و خالق او گرایش فیلدینگ را به هجانویسی برانگیخت. فیلدینگ با برداشتی پارودیک از پملا، تصنیف سرگذشت ماجراهای جوزف اندروز و دوستش، آقای ایبرهم ادمز، که به شیوهٔ سروانتس نوشته شده است را آغاز کرد(۱۷۴۲). جوزف، که به عنوان برادر پملا معرفی می‌شود، چون او زیبا و پاک است. کارفرمایش برای فریفتن او بارها دام می‌گستراند، ولی جوزف ایستادگی می‌کند؛ جوزف، مانند پملا، تلاشهای حیله گرانهٔ کارفرما را برای فریفتن او به تفصیل شرح می‌دهد. نامه‌ای که به پملا می‌نویسد تقریباً به شیوهٔ ریچاردسن است:

خواهر دلبندم پملا:

امیدوارم خوش باشی؛ خبری برایت دارم! ... خانمم به من دل باخته است... و درصدد است مرا نابود کند؛ ولی امیدوارم عزم و ارادهٔ من آنچنان استوار باشد که هیچ زنی در جهان نتواند پاکدامنی مرا لکه‌دار سازد.

آقای ادمز بارها به من گفته است که پاکدامنی برای مرد، چون زن، ارزش دارد. می‌گوید که او با زنی، جز همسر خود، تماس نداشته است؛ می‌کوشم که رفتار او را سرمشق خود سازم. به انگیزهٔ پندهای او و نامه‌های توست که توانسته‌ام در برابر وسوسه‌ای که، به گفتهٔ او، هیچ مردی در برابر آن یارای مقاومت ندارد و برای انسان در این جهان پشیمانی، و در جهان آینده عقوبت اخروی همراه می‌آورد پایداری کنم. ... اندرز و نمونهٔ خوب چه گرانبهاست! ولی خشنودم که او مرا از خوابگاه بیرون راند.زیرا برای یک بار همهٔ سخنان کشیش ادمز را از یاد برده بودم.

تردیدی ندارم، خواهر عزیزم، که تو دارای صفات نیکی و می‌توانی پاکدامنی خود را، به رغم همهٔ وسوسه‌ها، حفظ کنی. دعا کن که من هم بتوانم پاکدامنی خود را حفظ کنم، زیرا بارها پاکدامنی من به خطر افتاده است. امیدوارم

بتوانم پاکدامنی تو و پاکدامنی یوسف را، که همنام من است، سرمشق خود سازم و، به رغم وسوسه‌ها، بپاکی زیست کنم . . .

جوزف به پاکی زیست می‌کند و فنی را، که دختر باکرهٔ پاکدامنی است، به همسری خویش برمی‌گزیند. پملا، که اکنون همسر کارفرمای توانگری است و قدر و منزلتی در جامعه یافته است، فنی را از اینکه تصمیم گرفته است با جوزف، که مقام اجتماعیش مرهون زناشویی آبرومندانهٔ خود اوست، زناشویی کند نکوهش می‌کند. ریچاردسن می‌گفت که فیلدینگ منظور وی را در داستان پملا ناجوانمردانه دیگر گون جلوه داده است.

شهوت فیلدینگ برای هجانویسی با هجوریچاردسن نیز فرو ننشست؛ با یاری جستن از موزها و حماسی ساختن کتاب خود، ایلیاد را نیز هجو کرد. هزل او هنگام برخورد به کسان مختلفی که جوزف وادمز در راه خود با آنها روبه‌رو می‌شوند، بویژه تو-ووز مهمانسرادار، برانگیخته می‌شود. خانم تو-ووز، که همسرش را هنگام ارتکاب خطا با بتی، کلفت خانه، دیده است، از گناه وی می‌گذرد، تو-ووز متقابلا «موافقت می‌کند که تا پایان عمر، روزی دو یا سه بار، گناهانش را بدو یادآور شوند.» چون طبع فیلدینگ به او اجازه نمی‌داد از این جوان معصوم قهرمانی برای رمان خویش بیافریند، توجه خویش را از جوزف به کشیش ادمز معطوف ساخت و او را به قهرمانی داستان خویش برگزید. برگزیدن کشیش ادمز انتخابی ناشایست می‌نماید، زیرا او کشیش راست کردار و پاک اندیشی بود که با دستنویس مواعظ خود به دنبال ناشری بیپروا می‌گشت. ولی آفریدگار ادمز به او صدایی محکم، معده‌ای قوی، یک جفت مشت‌کاری داده بود؛ او با آنکه با جنگ مخالفت می‌کند، اما جنگاوری چیره دست است؛ و در آغاز داستان چند تن از اوباش را از پای درمی‌آورد- ادمز دوست داشتنیترین شخصیت داستان فیلدینگ است، و ما نیز چون نویسندهٔ داستان از برخورد او به خوکها، گل ولای، و خون لذت می‌بریم. آن دسته از ماکه در جوانی به آرمانهای مسیحی دل سپرده‌ایم نمی‌توانیم به این کشیش، که از مکر و حیله مبرا و سرشار از روح نیکخواهی است، مهر نورزیم. فیلدینگ وی را با کشیش ترولیبر سودجو، که «یکی از مردان بزرگ دیدنی بود و می‌توانست بی‌آنکه شالی برشکم بندد نقش سرجان فالستاف را ایفا کند،» مقایسه می‌کند.

فیلدینگ، که اکنون به کامیابی خویش می‌بالید، در ۱۷۴۳ یک اثر سه جلدی منتشر ساخت که با فروتنی عنوان نوشته‌های پراکنده را برآن نهاده بود. جلد سوم شامل شاهکاری است که به طعنه نوشته شده، و زندگی آقای جانثن وایلد بزرگ نام دارد. این کتاب زندگینامهٔ واقعی فیگین، تبهکار نامدار قرن هجدهم، نیست. و خود فیلدینگ می‌نویسد: «این داستان کارهایی است که ممکن است از او سرزده باشند.» در نخستین چاپ کتاب، فیلدینگ رابرت والپول را، به نام دلال آرای دزدی، به باد حمله گرفته بود؛ پس از مرگ رابرت والپول، فیلدینگ بار دیگر این داستان را منتشر ساخت. و این بار در آن «بزرگی» را به باد هجو گرفت. نویسنده می‌گوید که زیان بیشتر «بزرگان» برای جهان بیش از نفع آنها بوده است. اسکندر مقدونی را از آن روی «کبیر» خواندند که وی پس از آنکه «سرزمین پهناوری را به خون و آتش کشید، مردم نگونبخت بسیاری را به دیار نیستی فرستاد، و چون تندبادی سهمناک ویرانی و بدبختی پدید آورد، گویند که از روی بزرگواری از بریدن گردن پیرزنی خودداری ورزید و به دختران او تعدی نکرد،» وجدان دزد باید از وجدان سیاستمداران آسوده‌تر باشد، زیرا دزد کمتر انسان کشته، و کمتر دارایی مردم را چپاول کرده است.

فیلدینگ در این کتاب، که به سبک زندگینامهٔ سیاسی نوشته است، برای جانثن نیاکان بزرگ و نامداری برمی‌شمارد و تبار او را به «ولفستن وایلد می‌رساند، که با هنگیست به انگلستان آمد.» می‌نویسد: مادرش «خاصیت بسیار چسبناکی داشت که در خدمت انگشتان او بود.» جانثن هنر و راه و رسم دزدی را از او آموخت و به یاری هوش سرشارش، برای ربودن دارایی زاید مردم زاید و برای گرفتن جان بیمعنی آنان، جوانان شجاعی را سازمان داد. وی

بزرگترین سهم از اموالی را که این جوانان می‌دزدیدند می‌گرفت و زیردستان نافرمانبردار خویش را به دست قانون و عدالت می‌سپرد. او لائتیشا را تعقیب می‌کرد، ولی نمی‌توانست وی را بفریبد و به دام افکند. لائتیشا خویشتن را به دستیار او، فایر بلاد: سپرد، و او «در چند دقیقه به این موجود زیبا و دلفریب دست‌درازی کرد، یا دست کم اگر لائتیشا بموقع خواهش وی را نمی‌پذیرفت، به او دست درازی می‌کرد.» از آن پس، لائتیشا با جانثن زناشویی می‌کند. هفتهٔ بعد، بین آنان گفتگویی در می‌گیرد ولائتیشا می‌گوید حق دارد برای خود مردان دیگری، جز او برگزیند؛ جانثن وی را زنی هرزه می‌خواند؛ یکدیگر را می‌بوسند و با هم آشتی می‌کنند. جانثن به راهزنی ادامه می‌دهد، و جرایم بزرگتری مرتکب می‌شود. سرانجام به مرگ محکوم می‌شود و زنش از این محکومیت خوشحال می‌گردد. یک روحانی وی را تاچوبهٔ دار همراهی می‌کند. جانثن در راه جیب کشیش را خالی می‌کند، ولی جز یک دربازکن چیزی در آن نمی‌یابد، زیرا کشیش میخواره بود. «جانثن وایلد بزرگ، پس از آن همه کارهای برجسته- که فقط از عهدهٔ «مردان بزرگ» آمدنیند- برچوبهٔ دار جان سپرد.» در پایان ۱۷۴۴ ، همسر فیلدینگ درگذشت و فیلدینگ با توصیف وی به نامهای املیا و سوفیا کوشید درد و رنج دوری وی راکاهش دهد. در ۱۷۴۷، با خدمتکار باوفای همسرش، که برای پرستاری فرزندان فیلدینگ در خانهٔ وی مانده بود، زناشویی کرد. در این هنگام، تندرستی او رو به زوال نهاد و در آمدش کاهش یافت. در ۱۷۴۸، به ریاست دادگاه بخش وستمینستر، و سپس به ریاست دادگاه بخش میدل سکس رسید و از بینوایی رهایی یافت. هزینهٔ زندگی وی در این مقام از پولی فراهم می‌شد که دو طرف دعوا به دادگاه می‌دادند. وی این پول را، که از ۳۰۰ پوند درسال افزونتر نبود، «ناپاکترین پول در جهان» خوانده است.

پیداست که فیلدینگ در این سالهای پر درد و رنج (۱۷۴۴-۱۷۴۸) سرگرم نوشتن شاهکار خود بوده است. این شاهکار رد ۱۷۴۹، به نام سرگذشت تام‌جونز، پسر سرراهی، در شش جلد انتشار یافت. فیلدینگ برای نوشتن این رمان، به گفتهٔ خود، از وقتی که به دادرسی و نویسندگی برای دیگران داده بود «چند هزار ساعت» صرفه‌جویی کرده است. بدشواری می‌توان باور کرد که داستانی چنین سرشار از هزل و پندهای اخلاقی نافذ و نیرومند در سالهای دلشکستگی وتهیدستی و ناتندرستی نوشته شده باشد. با وجود این، اثر هزارودویست صفحه‌ای و ی را بسیاری برجسته‌ترین رمان انگلیسی دانسته‌اند. هیچ یک از داستان نویسان انگلیسی، قبل از روزگار فیلدینگ، تن و اندیشه و اخلاق و سیرت یک مردی را، با این کمال و صراحت، توصیف نکرده است. سخنان ثکری را در مقدمهٔ پندنیس بسیاری به یاد دارند:

از روزی که نویسندهٔ «تام جونز» در زیر خاک آرمیده، نویسنده‌ای از میان ما نتوانسته است چهرهٔ مردی را با چنین توانایی ترسیم کند. او را باید با پارچه بپوشانیم و زورکی بدو بخندیم. جامعهٔ ما طبیعت را در هنر نمی‌پسندد، و به شما اجازه نمی‌هد با آنچه در جامعه، باشگاهها، کالجها، و رستورانها می‌گذرد آشنا شوید و بدانید که فرزندان شما چگونه زندگی می‌کنند و از چه سخن می‌گویند.

تام کودک حرامزاده‌ای است که او را در بستر پاک آقای آلوورثی می‌یابند. از این هنگام، تا زمان زناشویی تام، فیلدینگ ماجراهایی به شیوهٔ پیکارسک وارد رمان خود می‌کند که بظاهر پیوندی با هم ندارند. ولی پس از آنکه داستان به پایان رسید، انسان درمی‌یابد که این ماجراها با هم پیوند دارند و شرح آنها برای بازنمود و پرورش شخصیتهای داستان ضرورت داشته است، و هیچ رشته‌ای سردرگم، و هیچ گره‌ای کور وجود ندارد؛ فیلدینگ برای برخی از شخصیتهای داستان چهره‌های خیالی کاملی کشیده است و چهرهٔ پاره‌ای دیگر را، چون بلیفیل فرومایه، یا عالیجناب ثواکم معلم «که اندیشه‌هایش بسیارانعطافپذیر بودند،» بیش از اندازه ساده نمایش داده است، با وجود این، بسیاری از چهره‌ها زنده‌اند. آقای وسترن «تفنگها سگان، و اسبانش را بیش از هر چیزی درجهان دوست داشت» و پس از آنها، به بطریش و سپس به دختر بی‌همتایش سوفیا علاقه‌مند بود. سوفیا کلاریسایی است که در دام مردان

گرفتار نمی‌شود، و پملایی است که می‌تواند، بی‌آنکه دربارهٔ پاکی خویش قبل از زناشویی سروصدایی به راه اندازد، مرد دلخواهش را در دام خودگرفتار کند.
تام اندکی ضعیف است، وگرنه عیبی در او نیست و بیش از اندازه برای زنده ماندن شایستگی دارد. آلوورثی او را به فرزندی می‌پذیرد و ثواکم او را می‌زند و تعلیم می‌دهد. مردی ستبر می‌شود و تنها چیزی که او را می‌آزارد، اصل و نسب مرموز اوست که بدخواهان بدو یادآور می‌شوند. به باغی دستبرد می‌زند و یک مرغابی می‌دزدد، ولی آلوورثی، که وی را به فرزندی پذیرفته است، به شیوه‌ای، که بهترین نمونهٔ آن در قهرمانان شکسپیر یافت می‌شود، از گناه او می‌گذرد. سوفیا از دور او را می‌ستاید، ولی تام با آگاهی به حرامزدگی خویش جرئت نمی‌کند به زنی که از حیث مقام و دارایی از او بسیار دور است دل بسپارد. تام خویشتن را با مولی‌سیگریم، دختر یک شکاربان راضی می‌سازد و به پدری فرزند او تظاهر می‌کند. پس از آگاهی به اینکه تنها یکی از پدران محتمل کودک است، آسوده می‌شود؛ سوفیا چون از رابطهٔ تام با مولی آگاه می‌شود، رنج می‌برد، اما مهر و دلبستگی او به تام تنها برای مدت کوتاهی به سردی می‌گراید. تام وی را هنگام سقوط از اسب در شکارگاه به آغوش می‌کشد؛ از گلگونی گونه‌های دخترک احساسات او را به خویشتن در می‌یابد، و بی‌درنگ بدو دل می‌سپارد. ولی آقای وسترن تصمیم گرفته است سوفیا را همسر آقای بلیفیل سازد، که برادرزادهٔ مشروع و وارث آلوورثی بیفرزند است. سوفیا از زناشویی با این حیوان دورو خودداری می‌کند؛ وسترن پافشاری می‌کند و سرسختی پدر و اشکهای دختر چند جلد از داستان را به غم و اندوه می‌آلایند. تام خود را کنار می‌کشد و ترتیبی می‌دهد تا او را هنگامی‌که مولی را به آغوش کشیده است در بیشه‌ای بیابند؛ سوفیا با دیدن این صحنه از هوش می‌رود. آلوورثی با اکراه از تام چشم می‌پوشد، و تام به سفرهای پرماجرایی می‌رود که بدون شرح آنها فیلدینگ نتوانسته است به داستان خود ادامه دهد. قلب او همچنان در نزد سوفیای دل شکسته می‌ماند، ولی به گمان آنکه برای همیشه سوفیا را از دست داده است به بستر خانم واتر پناه می‌برد. پس از آنکه تام درد و رنج بسیار می‌کشد، آلوورثی از گناه او می‌گذرد و او را به جای بلیفیل وارث خود می‌سازد. تام از سوفیای کمرو، ولی با گذشت، دلجویی می‌کند. آقای وسترن، که تا یک هفتهٔ قبل تشنهٔ خون تام بود، او را به دامادی خویش می‌پذیرد و برای زناشویی آن دو بیتابی می‌کند:
«به نزد او بشتاب، ای پسر، به نزد او. ... آیا همهٔ کارها پایان پذیرفته است؟ فرداست یا پس فردا؟ من که پس از فردا لحظه‌ای درنگ نخواهم کرد. ... او از ته دل می‌خواهد که امشب زناشویی کند. چنین نیست سوفی؟... آلوورثی کجاست؟ گوش بده، آلوورثی، من ۵ پوند شرط می‌بندم که فردا پسری نه ماهه خواهیم داشت.» پس از شکسپیر، کسی زندگی انگلیسیان را به این تفصیل و صراحت تصویر نکرده بود. البته، او همه چیز را وصف نکرد. خصوصیاتی چون رقت قلب، وفاداری، شهامت، قهرمانی، و ادب، و احساساتی که در هر جامعه می‌توان یافت، در تام‌جونز به چشم نمی‌خورد. فیلدینگ انسان پیرو غریزه را بر انسان اندیشمند ترجیح می‌داد. او کسانی را که می‌کوشیدند ادبیات را از هزلیات برهانند و آثار شکسپیر و چاسر را اصلاح کنند و همچنین شاعران و منتقدانی را که معتقد بودند ادبیات جدی باید تنها به طبقات فرادست بپردازد، خوار می‌داشت. اودلباختگی زن و مرد را چیزی جز تمایل جسمانی نمی‌شمرد و جنبه‌های دیگر عشق را موهوم می‌خواند. جنون پولدوستی و ریا و تزویر را در همهٔ طبقات اجتماع نکوهش می‌کرد. گناهان و اعظان را برملا می‌ساخت، ولی کشیش ادمز را دوست داشت؛ دکتر هریسن را، که یک روحانی انگلیکان است، قهرمان املیا ساخته است؛ فیلدینگ خود در هر فرصتی به خوانندگان داستانهایش پندهای دینی و اخلاقی می‌داد.
پس از نشر تام‌جونز، فیلدینگ چندی به نوشتن مسائلی پرداخت که در مقام رئیس دادگاه بخش به آنها برمی‌خورد. کار و مسئولیت همه روزه وی را با تعدیات، قانونشکنیها، و جنایتهای مردم لندن آشنا می‌ساخت. دربارهٔ چگونگی

حفظ نظم و اعمال عدالت راههایی پیشنهاد کرد. به همت وی و برادرش، سرجان فیلدینگ، که پس از او به ریاست دادگاه پلیس بو ستریت رسید، یک دسته از آشوبگران لندن تارومار شد؛ وتقریباً همهٔ اعضای آن به دار آویخته شدند. فرد خوشبینی در ۱۷۵۷ گزارش داد: «دزدان لندن تقریباً همگی سرکوب شده‌اند.» آخرین رمان فیلدینگ در دسامبر ۱۷۵۱ به نام املیا انتشار یافت. فیلدینگ تا پایان عمر نتوانست همسرش را از یاد ببرد؛ همهٔ معایب همسرش را از یاد برد و کوشید نام وی را، چون همسر بی‌نقص سربازی بی‌احتیاط، جاویدان سازد. کاپیتان بوث مردی مهربان و دلاور و بخشنده است؛ املیای خود را می‌پرستد، ولی هست ونیست خود را در قمار می‌بازد و بدهکار می‌شود؛ و داستان با ورود وی به زندان آغاز می‌شود. در صد صفحهٔ کتاب، سرگذشت خود را برای زندانی دیگری، به نام دوشیزه مثیوز، بازگو می‌کند؛ از زیبایی، حجب، مهربانی، وفاداری، و نازکدلی همسرش برایش داستانها می‌گوید، و سپس به خواهش دوشیزه مثیوز با وی همبستر می‌شود. «یک هفته به این گفتگو جنایت آمیز ادامه می‌دهد.» در این صحنه، و در صحنه‌های دیگر رمان، فیلدینگ، شاید با اندکی گزافه‌گویی، از دور ویی مردان و زنان، از پولیرستی کلانتران و داوران، و از درنده خوبی زندانبانان پرده برمی‌دارد. در اینجا، یکی از همان زندانهای بدهکاران توصیف می‌شود که یک قرن بعد خشم دیکنز را برانگیخت. قاضی ترشر، از ظاهر زندانی، تبهکاری او را تشخیص می‌دهد. «آقا جان، زبانت به گناهکاری تو گواهی می‌دهد، تو اهل ایرلندی، و همین برایم بس است.» شمارهٔ تبهکاران در هر فصل داستان فزونی می‌یابد، تا سرانجام املیا فریاد برمی‌آورد و به فرزندانش، که گرفتار تنگدستی شده‌اند، می‌گوید: «از گناه من که شما را به جهان آورده‌ام بگذرید.» املیا همان گریز لدای شکیبای فیلدینگ است. در یکی از فصول نخستین، املیا بینی خود را می‌شکند، ولی جراحی بینی او را پیوند می‌زند و او آنچنان زیبایی خویش را باز می‌یابد که در فصول آینده مردان برای فریفتن او دام می‌گسترانند. او خویشتن را از نظر نیروی اندیشه کمتر از شوهرش می‌داند. در همهٔ کارها از شوهرش اطاعت می‌کند، جز آنکه حاضر نمی‌شود در بالماسکه شرکت کند. به شنیدن یک او را توریو هندل می‌رود، ولی حاضر نمی‌شود

تن خود را در واکسهال در معرض تماشای مردان زندوست بنهد. بوث، هنگامی‌که از یکی از گریزهای خود نزد او باز می‌گردد، می‌بیند که او «با همان وجد و سروری که به بانوان ظریف و زیبا هنگام لباس پوشیدن برای مجلس رقص دست می‌دهد سرگرم آشپزی است.» از دوشیزه مثیوز نابکار نامه‌ای به املیا می‌رسد که در آن از زناکاری بوث در زندان پرده برداشته شده است؛ نامه را نابود می‌کند، و دربارهٔ آن سخنی به شوهرش نمی‌گوید؛ وی در طول میگساری، قماربازی، بدهکاری، و زندانی بودن شوهرش همچنان به او مهر می‌ورزد. برای آنکه هزینهٔ خوراک شوهر و فرزندانش را فراهم سازد، جواهرات کم ارزش و، سپس، جامه‌های خود را می‌فروشد. اشتباهات و گناهان شوهرش کمتر از سنگدلی اجتماع و مردمی‌که می‌کوشند وی را به دام اندازند نومیدش می‌کند. فیلدینگ، چون روسو و الوسیوس، عقیده داشت که بیشتر مردم ذاتاً خوبند، و محیط ناپاک و قوانین بدآنان را به تباهی می‌کشند. ثکری املیارا دلفریبترین قهرمان داستانهای انگلیسی شمرده است.» ولی شاید او فقط رؤیای شوهرش بود. سرانجام، املیا ثروتی به ارث می‌برد، با بوث در ملک خویش می‌آساید، و بوث آدم خوبی می‌شود.

با آنکه فیلدینگ کوشیده است همهٔ صحنه‌های داستان را به هم بپیوندد، در میان مقدمه و نتیجهٔ آن چندان پیوندی به چشم نمی‌خورد. رمان نویس بزرگ خسته شده بود و اطرافیان دزد و آدمکش وی را از خود بیزار کرده بودند. نویسنده پس از آنکه رمان املیا را به پایان رساند، نوشت، «دیگر با چنان آثاری مردم را نخواهم آزرد.» در ژانویهٔ ۱۷۵۲، به نشر کاونت گاردن جورنال پرداخت و مقالات نافذی در آن نوشت، به انتقادهای سمالت پاسخ داد، به رودریک رندوم حمله، و در فوریهٔ همان سال مجله را تعطیل کرد. در زمستان ۱۷۵۳-۱۷۵۴ خستگی، استسقا، یرقان، و تنگی نفس وی را بستری ساختند. آب قطران اسقف بار کلی را آزمود، ولی استسقایش بدتر شد. پزشک بدو

سفارش کرد به سرزمین پرآفتابتری سفر کند. در ژوئن ۱۷۵۴ همراه زن و دخترش، باکشتی «ملکهٔ پرتغال» به سوی لیسبون رهسپار گشت. در راه یادداشتهای سفر لیسبون را، که از شیرینترین آثار اوست، نوشت. در ۸ اکتبر ۱۷۵۴، در لیسبون در گذشت و در گورستان انگلیسیان این شهر به خاک سپرده شد.

حاصل کار فیلدینگ چه بود؟ او واقع‌گرایی را در رمان بنیاد نهاده، و زندگی طبقات متوسط را روشنتر از هر تاریخنویسی توصیف کرده است؛ کتابهای او دروازهٔ دنیای تازه‌ای را گشود. در توصیف زندگی طبقات بالا چندان موفقیتی نداشت؛ چون ریچارد سن، مجبور بود که از خارج برآنها بنگرد. جسم زندگی کشورش را بیشتر از روح آن، و عشق جسمانی را بیشتر از عشق پاک می‌شناخت؛ عناصر ظریفتر و لطیفتر شخصیت انگلیسی از دیدگان او پنهان ماندند. با اینهمه در سمالت، سترن، دیکنز، و ثکری اثر بخشید. فیلدینگ پدر همهٔ آنان بود.

۳- توبیاس سمالت: ۱۷۲۱-۱۷۷۱

سمالت وی را دوست نداشت، زیرا هر دوی آنان برای رسیدن به افتخارات رقابت می‌کردند. توبیاس اسکاتلندی بود و، چون هیوم، متأسف بود که چرا انگلستان راه فرانسه را بر جزایر بریتانیا بسته است. با اینهمه، پدربزرگش در راه وحدت پارلمنتهای انگلستان و اسکاتلند (۱۷۰۷) زحمت کشیده، و به نمایندگی پارلمنت مشترک رسیده بود. توبیاس دوساله بود که پدرش درگذشت. ولی او به کمک خانواده‌اش در دبیرستان دامبارتن تحصیل کرد و به دانشگاه گلاسگو راه یافت. در دانشگاه مقدمات پزشکی آموخت، ولی به جای آنکه تحصیل را به پایان رساند و دانشنامه بگیرد، تب نویسندگی به او سرایت کرد و با دستنویس یک تراژدی بی‌ارزش به لندن، نزد گریک، شتافت. گریک تراژدی او را نپذیرفت. توبیاس پس از آنکه چندی گرسنگی و دست‌تنگی کشید، در رزمناو «کامبرلند» دستیار جراح شد و با این رزمنا و به «جنگ گوش جنکینز» رفت. در یورش نافرجام سربازان انگلیسی به کارتاخنا در کرانهٔ کولومبیا، شرکت جست. در ژامائیک خدمت را ترک گفت؛ در همینجا با نانسی‌لسلز آشنا شد و ، پس از بازگشت به انگلستان (۱۷۴۴)، با او زناشویی کرد. در خیابان داونینگ خانه‌ای گرفت و در آن به کار جراحی پرداخت؛ ولی عشق به نویسندگی وی را آسوده نمی‌نهاد و می‌بایست، دست‌کم، آنچه را که در نیروی دریایی دیده بود به رشتهٔ نگارش درآورد. از این روی، در ۱۷۴۸ معروفترین رمان خویش را منتشر ساخت.

ماجراهای رودریک رندوم شرح حوادث پرماجرایی است که برای یک قهرمان پیش آمد. سمالت خود را مدیون فیلدینگ نمی‌دانست، ولی اذعان داشت که به سروانتس ولو ساژ بسیار مدیون است. به مردم و کارهای آنان بیش از کتاب و واژه‌ها علاقه داشت. او داستانش را از حوادث انباشت، بوی عفن و رنگ خون به آن داد، و صحنه‌ها را با آدمهای متعفن هرزه‌گو پر کرد. این رمان یکی از نخستین و بهترین رمانهایی است که تاکنون دربارهٔ ماجراهای دریایی در انگلستان نوشته شده است. ولی رودریک، چون آفرینندهٔ خویش، قبل از آنکه به نیروی دریایی کشیده شود، از مهمانسراهای لندن و اخلاق مردم این شهر سخن می‌گوید. ما که با کالسکه‌های قرن هجدهم مسافرت نکرده، و در آن مهمانسراها اقامت نکرده‌ایم، از تماشای چه مناظری محروم شده‌ایم- نمایشگاهی از مردم ناسازگار، سربازان فرتوت، واسطه‌های محبت(مرد و زن)، دستفروشانی که باروبندیلشان را بزور می‌کشند و پولشان را پنهان می‌کنند، مردانی که در جستجوی تختخواب عوضی، ظرفهای ادرار اطاقهای خواب را واژگون می‌کنند، زنانی که چون به آنان تجاوز شده است، فریاد برمی‌آورند و با شنیدن صدای سکه آرام می‌گیرند، بیچارگانی که تظاهر به بزرگی می‌کنند، و مردمی که پیوسته فحش می‌دهند. دوشیزهٔ جنی نمونهٔ بارزی از این گونه مردم است که، در برخورد با دستفروش و ناخدا، یکنفس دشنام می‌دهد.

در لندن، رودریک (که همان سمالت است) «داروفروش دوره گرد» می‌شود. چون نامزدش را با مرد دیگری در رختخواب می‌بیند، از زناشویی چشم می‌پوشد و می‌گوید: «خداوند به من آنچنان شکیبایی و حضور ذهنی داد که

بی‌درنگ از این راه باز گردم. برای این پیشامد، که موجب شد از زناشویی چشم پوشم، بخت خود را هزار بار سپاس گفتم.» از آن پس، تصمیم می‌گیرد در معاشرت با زنان بی‌بند و باری پیشه سازد- راه‌ورسم و بدبختیهای زنان دروه‌گرد را می‌آموزد، بیماریهای آنان را معالجه می‌کند، پزشکان فریبکاری را که آنها را می‌چاپند لو می‌دهد، و متوجه می‌شود روسپیان، «که همه از دست آنها به عنوان موجودات مزاحم شکایت دارند، خود مجبورند که با پرداخت باج به دادرسان و ارضای تمنیات آنها از چنگ قانون و زندان بگریزند.» رودریک، که اشتباهاً به دزدی متهم شده است، بیکار می‌شود، و چنان گرفتار دست‌تنگی می‌گردد که «برای رهایی خویش چاره‌ای جز پیوستن به ارتش و نیروی دریایی نیافتم.» ناگاه، مأموران سربازگیری به خانه‌اش می‌ریزند، با ضربه‌ای بیهوشش می‌کنند، و با کشاندن او به رزمناو «ثاندر» وی را از رنج تصمیم گرفتن آسوده می‌کنند. او به این سرنوشت تن می‌دهد و در رزمناو دستیار جراح می‌شود. یک روز بیشتر از ورود او به این سرنوشت تن می‌دهد و در رزمنا و دستیار جراح می‌شود. یک روز بیشتر از ورود او به نیروی دریایی نگذشته است که متوجه می‌شود ناخدا او کم مرد درندهٔ نیمه دیوانه‌ای است که، برای صرفه‌جویی، ملوانان را تا پای جان به کار وا می‌دارد. رودریک در کارتاخنا می‌جنگد؛ پس از آنکه رزمنا و او غرق می‌شود، شناکنان خویشتن را به کرانهٔ ژامائیک می‌رساند، در نزد شاعرهٔ زهوار در رفته‌ای خدمت می‌کند، به خواهرزادهٔ او، نارسیسا، دل می‌بندد، و خویشتن را به «امید وصال این دخترک دلفریب دلخوش می‌سازد.» سمالت داستان را، یکنفس، درپاراگرافهایی که هریک سه صفحه از کتاب را گرفته است، به زبانی ساده، پرقدرت، و زشت دنبال می‌کند. در لندن، رودریک با کسان دیگری، چون دوشیزه ملیندا گوستراپ و دوشیزه بیدی گرایپول، آشنا می‌شود، از لندن به باث می‌رود؛ در آنجا به نارسیسای دلفریب برمی‌خورد، از او دل می‌رباید، وی را از دست می‌دهد، دوئل می‌کند ... بار دیگر به نام جراح به نیروی دریایی می‌پیوندد، به گینه می‌رود، در آنجا ناخدایش چهارصد برده می‌خرد تا آنان را در پاراگه با سود کلان بفروشد، باز به ژامائیک می‌رود، و در آنجا پدر گمگشته‌اش را که اکنون مرد پولداری است می‌یابد؛ بار دیگر به اروپا و نزد نارسیسا باز می‌گردد؛ زناشویی می‌کند؛ در ملک پدرش در اسکاتلند مقیم می‌شود؛ و «شکم نارسیسا اندک اندک برآمده و گرد می‌شود؛» رودریک می‌گوید:

هرگاه خوشبختی واقعی درجهان باشد، اکنون به من روی‌آورده است. احساسات سرکش من فرو نشسته‌اند و من شیرینی و آرامش عشق را، که از پیوند نزدیک دو قلب ریشه می‌گیرد، و تنها زناشویی به انسان ارزانی می‌دارد، دریافته‌ام. از رودریک رندوم به گرمی‌استقبال شد. سمالت اکنون می‌کوشید نمایشنامهٔ شاه‌کش خود را به چاپ رساند. در دیباچهٔ این نمایشنامه به کسانی که از چاپ آن خودداری کرده بودند سخت تاخته بود؛ در سراسر دوران نویسندگی، از دشمن تراشیدن هر چه بیشتر برای خود فروگذار نکرد. در ۱۷۵۰، به ابر دین رفت و دانشنامهٔ پزشکی گرفت؛ ولی به جای آنکه پزشکی پیشه سازد، باردیگر به نویسندگی روی آورد. در ۱۷۵۱، ماجراهای پرگرین‌پیکل را نوشت. عنوان این داستان نیز چون عنوان رودریک رندوم خواننده را به امید برخورد با وقایع شورانگیز و تکاندهنده به خود جلب می‌کرد؛ دریادار ترانین «مردی شگفت انگیز و از جنگاوران بزرگ روزگار خود» توصیف می‌شود که «یک چشم و یک پایش را در پایش را در جنگ از دست داده است؛»برای هزارمین بار به اصرار می‌خواهد بگوید که چگونه یک کشتی جنگی فرانسوی را در دماغهٔ فینیستر به گلوله بسته است. به نوکرش، تام پایپر، دستور می‌دهد که در روایت این داستان وی را یاری کند. «تام، چون ماهیی که نفس نفس بزند، دهان می‌گشاید و با آهنگ باد خاوری که از روزنه‌ای بگذرد» سخن می‌گوید و او را در روایت داستان همراهی می‌کند. (شاید سترن برای عمو توبی و سرجوخه تریم خود از این قسمت الهام گرفته باشد.) سمالت سپس داستان خنده‌داری روایت می‌کند: خانم گریزل می‌کوشد به دل دریادار راه جوید؛ ستوان جک هچوی، که تنها یک پا دارد، بدو اندرز می‌دهد که فریب وی را نخورد و خود را اسیر زن نسازد، زیرا«اگر به او بسته شوی، قسم به خدا که بی‌درنگ تو را فرو می‌خواباند و، با فشار،

تمامی‌استخوانهایت را خرد خواهد کرد.» دریادار خاطرجمعش می‌کند که «کسی هرگز مرا نخواهد دید که به زنی دل سپرده باشم.» نیرنگهای گریزل قلعهٔ پاکدامنی او را درهم می‌کوبد و به ازدواج رضایت می‌دهد؛ ولی«مانند گناهکاری که به مسلخ می‌برندش» به بستر وصال می‌رود؛ ... و گویی منتظر است عمر جهان در برابر دیدگان او به سرآید. اصرار می‌ورزد که شب زفاف را، به جای تختخواب در ننو بخوابند، ننو در زیرآنان می‌شکند، اما نه قبل از آنکه منظور اصلی خانم برآورده شود. این زناشویی دریایی سرانجام به ناکامی‌می‌کشد؛ خانم ترانین میگساری پیشه می‌سازد و «فرایض دین را با پشتکار به جا می‌آورد.» سروالتر سکات سمالت را، در سالهای چهل زندگیش، اینگونه توصیف کرده است: «بسیار خوبرو و جذاب می‌نمود، و، به گفتهٔ دوستان زنده‌اش، سخنش بسیار آموزنده و دلکش بود.» به گواهی همهٔ قراین موجود، سمالت مردی تندخو بود و با صراحت و بیپرده سخن می‌گفت. از همین روی، سرچارلز ناولز را «دریاسالاری بدون قدرت رهبری، مهندسی بدون دانش، افسری بدون عزم و اراده، و مردی بدون راستی» خواند. دریاسالار وی را به اتهام افترا تعقیب، و به سه ماه زندان و پرداخت ۱۰۰ پوند جریمه محکوم کرد (۱۷۵۷). سمالت، با آنکه مردی تندخو بود، صفاتی پسندیده داشت: بخشنده و مهربان بود؛ نویسندگان تهیدست را یاری می‌کرد، و، به گفتهٔ سر والتر، «به زن و فرزندانش مهر می‌ورزید.» خانه‌اش در لارنس‌لین، چلسی، میعادگاه نویسندگان کم ارجی بود که اگرچه به اندرزهای او توجه نمی‌کردند، اما از خوان نعمتش بهره می‌گرفتند؛ گروهی از آنان را سازمان داد و دستیار ادبی خود ساخت. او یکی از نخستین نثر نویسانی است که توانستند(چون در ایدن شاعر) از کتابفروشان اجرای مناسب شأن و نبوغ خویش دریافت دارند. گاهی ۶۰۰ پوند در سال از کتابفروشان پول می‌گرفت، ولی برای آنان زیاد کار می‌کرد. سه رمان دیگر نوشت که تنها یکی از آنها شایان توجه است؛ نمایشنامهٔ انتقام خود را، که در آن سخت به فرانسه تاخته است، به دست گریک به صحنه آورد. گفتارهای آتشینی در مطبوعات نوشت و مجلهٔ بریتن را، که خود سردبیر آن بود، سخنگوی توریها ساخت. ژیل‌بلاس، چند اثر از ولتر، و (به یاری یک ترجمهٔ کهن) دون‌کیشوت را به انگلیسی برگردانید؛ تاریخ انگلستان را در نه جلد نوشت، و یا، دست کم، برنگارش آن نظارت کرد (۱۷۵۷-۱۷۶۵). از اینها گذشته، تاریخ جهان و کتاب هشت جلدی وضع کنونی ملتها را در «کارگاه ادبی» خویش، در خیابان‌گراب، تألیف کرد.

سرگذشت پرماجرا و پرتلاش سمالت تندرستی وی را در چهل‌ودوسالگی (۱۷۶۳) مختل کرد. به سفارش پزشکان، برای معالجه، به مونپلیه نزد دکتر فیز رفت. دکتر فیز به وی گفت که تنگی‌نفس، سرفه، و اخلاط همراه با چرک او حکایت از آن دارد که به سل دچار شده است. سمالت که نمی‌خواست به انگلستان مرطوب باز گردد، دو سالی در بر اروپا به سر برد و با نگارش سفر فرانسه و ایتالیا (۱۷۶۶) هزینهٔ زندگی را فراهم آورد. در این کتاب، مانند رمانهایش نشان داد که دید دقیق و سریعی در مشاهدهٔ نشانه‌ها و سبک گراییهای شخصیتهای خصایل فردی و ملی دارد، اما توصیف خود را با دشنامهای صریح و بیپرده در آمیخت. وی درست آنچه را که دربارهٔ کالسکه‌رانان، همسفران، مهمانسراداران، نوکران، و میهن‌پرستان خارجی می‌اندیشید با آنان در میان می‌گذاشت؛ از هنر ایتالیا و فرانسه به سبکی یادکرد، به آیین کاتولیک دشنام داد، و فرانسویان را دزدانی خواند که بندرت خود را با ظاهر فریبنده می‌پوشانند. به سخنانش گوش دهید:

اگر مرد فرانسوی به خانهٔ شما راه جوید ... نیکی و مهربانی شما را با دست‌درازی به زنتان، چنانچه زنتان زیبا باشد، تلافی خواهد کرد. و اگر همسرتان نازیبا باشد، به خواهر، یا دختر، یا خواهرزاده ... و یا مادربزرگ شما دست‌درازی خواهد کرد. ... هرگاه عمل او از پرده برون افتد، بیشرمانه خواهد گفت که آنچه از او سرزده زن نوازی ساده‌ای بیش نبوده است. و این همان چیزی است که در فرانسه نشان بزرگزادگی به شمار می‌آید.

سمالت تندرست به انگلستان بازگشت. ولی در ۱۷۶۸ بیماری او عود کرد. و او برای معالجه به باث رفت. آب معدنی را بیثمر، و هوای مرطوب آن را برای خویشتن زیانبخش یافت؛ در ۱۷۶۹، به ایتالیا رفت و در ویلایی نزدیک لگهورن (لیوورنو) آخرین و بهترین کتابش، سفر هامفری‌کلینکر، را نوشت. ثکری این کتاب را «خنده آورترین داستانی» خوانده است «که از آغاز فن نیکوی رمان‌نویسی تاکنون نوشته شده است.» این دلکشترین داستان سمالت است. اگر تاب تحمل اندکی مطالب قبیح را داشته باشیم، از این داستان لذت خواهیم برد. در آغاز داستان، به دکتر، ... بر می‌خوریم که دربارهٔ بوهای «خوب» و «بد» داد سخن می‌دهد و خوبی و بدی آنها را معلول تعصبات ذهنی انسان می‌داند، «زیرا هر کسی که از بوی حقیقت این گفته، خانمها و آقایان حاضر را به گواهی می‌خواند.» سمالت یکی دو صفحهٔ دیگر از داستان را به این گونه مضامین اختصاص می‌دهد. سپس، یک عده آدمهای شادمان و سرخوش را وارد صحنه می‌کند که داستان را با نامه‌های دلکش و باورنکردنی خود ادامه می‌دهند. مثیو برامبل «مرد سالخوردهٔ محترم» و مرد مجرد تسخیر ناپذیری است که به جای خود نویسنده سخن می‌گوید. وی برای معالجه به باث می‌رود، ولی آبهای گندیدهٔ آن را دل آزارتر از خاصیت درمانی آنها می‌یابد. از جمعیت بیزار است و یک بار بوی آنها وی را از هوش می‌برد؛ هوای ناپاک و خوراک ناسالم لندن را نمی‌تواند تحمل کند:

نانی که در لندن می‌خورم خمیرزیان‌آوری است که آن را با گچ، زاج، و خاکستر استخوان درهم آمیخته‌اند؛ بسیار بیمزه و زیانبخش است. مردم راستکردار از این تبهکاری آگاهند، ولی این نان را برای سفیدیش بیش از نان سالم می‌پسندند. ... تندرستی و ذائقهٔ خود را فدای رنگ آن می‌سازند ... و به آسیابان و نانوا اجازه می‌دهند که آنان را مسموم کنند. ... گوشت گوساله را نیز با خون‌گیری مکرر وتدابیر ناپسند دیگر سفید می‌کنند. ... بسختی می‌توان باور کرد که آنان سبزیجات را با سکهٔ برنجین می‌جوشانند تا رنگ آن را دگرگون سازند.

مثیو، برای آنکه تندرستی خود را به خطر نیفکند، تصمیم می‌گیرد به ملک خویش در خارج شهر برود و زندگی را بدون خطر در آن به سر برد. در راه– پس از آنکه یک چهارم داستان گفته شد- به جوان تهیدست ژنده‌پوشی به هامفری کلینکر برمی‌خورد و او را با خود می‌برد؛ «چهره‌اش قحطیزده می‌نمود. و پلاس تنش بزحمت آنچه را که باید پنهان داشت، می‌پوشانید.» «ژنده‌پوش پیشنهاد می‌کند که راندن کالسکه به عهدهٔ او واگذار شود؛ وقتی که می‌خواهد از کالسکه بالا رود، پشت شلوار کهنه‌اش جر می‌خورد و خانم تابیثا برامبل (خواهر مثیو) فریاد برمی‌آورد که «جوان بیشرمانه با نشان‌دادن کفلش وی را آزرده است.» مثیو جوان را جامهٔ تازه‌ای می‌پوشاند، او را به خدمت خود می‌گیرد، و با او، حتی پس از آنکه سخنان جورج و ایتفلید را می‌شنود و واعظ متودیست می‌شود، به نیکی رفتار می‌کند.

در داستان به لطیفهٔ دیگری دربارهٔ دین برمی‌خوریم. آقای هـ... ت، که برامبل وی را در سکاربره دیده است، به خود می‌بالد که ولتر را در ژنو دیده و با او دربارهٔ چگونگی «زدن آخرین ضربه بر خرافات مسیحی» گفتگو کرده است. کاپیتان لیسماهاگو، که در میان هندیشمردگان آمریکای شمالی زیسته است، در دارم وارد داستان می‌شود- «مردی سرکش، با قامتی بلند، هیکلی نزار، و سواربراسب، تجسمی‌از دون‌کیشوت برفراز روزینانت». لیسماهاگو می‌گوید که هندیشمردگان دو مبلغ مسیحی را که گفته بودند خداوند به فرزندش اجازه داده بود«در شکم زنی جاگیرد و چون تبهکاری به مرگ محکوم شود،» و همچنین برای آنکه ادعا کرده بودند می‌توانند «با اندکی آرد و آب خدای لایتناهی را تکثیر کنند،» در آتش بریان کرده‌اند. لیسماهاگو واژه‌های «عقل،فلسفه، و تضاد کلمات را بسیار برزبان می‌راند و از آتش دوزخ وابدیت روح چنان بسبکی یاد می‌کند که ایمان بانو تابیثا را کمی‌متزلزل می‌سازند.» سمالت قبل از انتشار سفرها مفری‌کلینکر در گذشت. وی پس از آنکه بیش از هر نویسنده‌ای در روزگار خویش برای خود دشمن تراشید و بیش از همهٔ آنان شخصیتهای با روح آفرید،در ۱۷سپتامبر۱ ۷۷۱ ، در پنجاه سالگی، در ویلای ایتالیاییش در گذشت.در اونشاط، عشق به زندگی، وتاروپود منسجمی‌که در داستانهای فیلدینگ به چشم می‌خورد دیده نمی‌شوند ؛

ولی از داستانهایش بوی زنندهٔ شهرها، کشتیها، مردم طبقهٔ متوسط بر می‌خیزد. داستانهای پر ماجرای او روشنتر و روانتر از داستانهای آمیخته به پند واندرز فیلدینگ هستند. شخصیت سازی در فیلدینگ پیچیده‌تر، و در سمالت برجسته‌تر است. سمالت به تجسم حالات و حرکات بیش از شرح دو دلیها و تضادهایی که شخصیت انسان را تشکیل می‌دهند توجه داشت. این حالت تفرد- با بزرگنمایی پاره‌ای اختصاصات ویژه به عنوان انگارهٔ اصلی در هر فرد- به دیکنزانتقال یافت، که یادداشتهای بازماندهٔ باشگاه پیکویک او سفری را که مثیو برامبل آغاز می‌کند، ادامه می‌دهد.

ریچاردسن، فیلدینگ، و سمالت انگلستان نیمهٔ قرن هجدهم را کاملتر و روشنتر از همهٔ تاریخنویسانی که خود را در رویدادها و موارد استثنایی غرق می‌کنند نمایش می‌دهند. همهٔ مردم انگلستان، جز طبقهٔ فرا دستی که آداب و مستعمرات فرانسویان را از آنان گرفته بود، در داستانهای این نویسندگان تجسم یافته‌اید. این رمان‌نویسان طبقات متوسط را پیروزمندانه وارد ادبیات کردند، همچنانکه لیلو آنان را به درام، گی به اپرا، وهوگارث به نقاشی وارد ساختند. آنان رمان جدید را به وجود آوردند وچون میراثی گرانبها برای آیندگان به یادگار نهادند.

VI – **لیدی مری**

انگلستان هوشمندترین زن آن روزگار را به این نام می‌شناخت. لیدی مری، با روگردانی از سنتهایی که همجنسان وی را به اسارت کشیده بودند، و با نوشتن نامه‌هایی که با نامه‌های مادام دو سوینیه رقابت می‌کنند، نام خود را در تاریخ ادب وارد ساخت.

زندگی او به نیکی آغاز شد؛ پدربزرگش سرجان اولین بود. پدرش، اولین پیرپونت، درسالی که لیدی مری زاده شد (۱۶۸۹) به نمایندگی پارلمنت انتخاب و، اندکی پس از آن، با عنوان ارل آو کینگستن صاحب ملک بزرگی شد؛ از این روی، دخترش از همان کودکی لیدی خوانده شد. مادرش، لیدی مری فیلدینگ، دختر یک ارل وعموزادهٔ رمان نویس معروف بود. هنگامی‌که قهرمان کنونی ما چهارساله بود، مادرش را از دست داد. پدرش او را با سایر فرزندان برای تربیت پیش مادر خود فرستاد؛ پس از مرگ مادربزرگ، آنان به ثورسبی پارک، ملک با شکوه پدر در ناتینگم‌شر، بازگشتند؛ گاهی نیز در خانهٔ شهری خویش، در پیکادلی، می‌زیستند. پدر به مری بیش از دیگر فرزندان دلبستگی داشت؛ چنانکه وی را در سن هشت سالگی نامزد انتخاب دختر سال در باشگاه کیت کت کرد. وی در آنجا از گوشه‌ای می‌خرامید و، با شیطنت، هوش و ذکاوت خود را نشان می‌داد. لیدی مری به یاری بانوی آموزگارش از همان کودکی در کتابخانهٔ پدر به مطالعه پرداخت؛ گاهی هشت‌ساعت از روز را در کتابخانه می‌گذراند و داستانهای فرانسوی و نمایشنامه‌های انگلیسی می‌خواند. اندکی فرانسه وایتالیایی آموخت و به یاری مسخ اووید با زبان لاتینی آشنا شد. ادیسن، ستیل، وکانگریو، که به خانهٔ او رفت‌وآمد داشتند، وی را به مطالعه تشویق می‌کردند و روح مشتاق او را برمی‌انگیختند. از قول خود لیدی مری می‌دانیم که آشنایی او با آثار کلاسیک لاتینی بود که توجه ادوارد ورتلی را بدو معطوف داشت.

ادوارد ورتلی نوهٔ ادوارد مانتگیو، نخستین ارل آو سندویچ بود؛ پدرش، سیدنی مانتگیو، از راه زناشویی با وارثی بدین نام صاحب این نام شده بود. ادوارد هنگام برخورد به مری (۱۷۰۸)، مردی سی‌ساله و با نام و نشان بود و آینده‌ای درخشان داشت؛ در دانشگاه تحصیل کرده بود، در بیست‌ویکسالگی وکیل دعاوی شد و در بیست‌وهفتسالگی به نمایندگی پارلمنت رسید. دانسته نیست که دوستی او با لیدی مری چگونه آغاز شد، ولی از نامه‌ای که مری در ۲۸ مارس ۱۷۱۰ بدو نوشته است چنین بر می‌آید که دوستیشان به علاقه‌ای شدید انجامید:

بگذار بگویم (گرچه این سخن به نظرت غرور آمیز خواهد آمد) که می‌دانم چگونه مرد هوشمندی چون تو را خوشبخت سازم؛ ولی این خوشبختی تا اندازه‌ای نیز به دست خود توست. ... این نخستین و آخرین نامه‌ای است که به مردی می‌نویسم. نباید انتظار نامهٔ دیگری را داشته باشی.

تدبیر وی به نتیجه رسید. هنگامی‌که لیدی مری سرخک گرفته و به بستر بیماری افتاده بود، ورتلی یادداشتی، گرمتر از آنچه که عادت و رسمش بود، برایش فرستاد: «از اینکه زیبایی تو آسیب دیده است باید بسیار خشنود باشم، زیرا این وضع از تعداد ستایشگران تو خواهد کاست.»پاسخ وی نتیجه را نزدیک ساخت: «گمان می‌کنی که هرگاه با من زناشویی کنی، یک ماه دیوانه‌وار تو را دوست خواهم داشت و ماه بعد به دیگری دل خواهم سپرد؛ هیچ یک از اینها روی نخواهد داد. می‌دانم که دوست باوفایی خواهم بود و به تو احترام خواهم گذاشت، ولی نمی‌دانم می‌توانم تو را دوست داشته باشم یا نه.» این خلوص و صراحت زبان ممکن است ادوارد را به اندیشه واداشته باشد، زیرا درماه نوامبر مری نوشت: «می‌گویی که هنوز تصمیم نگرفته‌ای؛ بگذار برایت تصمیم بگیرم و تو را از رنج نوشتن نامه رها سازم. برای همیشه با تو وداع می‌گویم! دیگر به من پاسخ مده!» مری باردیگر در فوریهٔ ۱۷۱۱ نامه‌ای برایش نوشت تا بگوید: «این آخرین نامه‌ای است که به تو می‌نویسم.» ورتلی پیشروی خود را از سرگرفت، مری عقب نشست و او را به تعقیب تند خود واداشت. مخالفت خانواده و ملاحظات مالی آنان را از زناشویی باز می‌داشتند؛ تصمیم گرفتند با هم بگریزند، گرچه لیدی مری می‌دانست که در این صورت، پدرش جهیزی بدو نخواهد داد. مری به ورتلی صادقانه هشدار داد که «برای آخرین بار در این باره فکر کن که چگونه می‌توانی مرا به دست آوری. من با یک دست لباس خواب به نزدت خواهم آمد و نصیب تو از من همین است.» در اوت ۱۷۱۲ در مهمانسرایی به هم رسیدند و زناشویی کردند؛ بدین‌سان، نام وی به لیدی مری ورتلی مانتگیو مبدل شد.

ادوارد ورتلی چندی بعد همسرش را، به انتظار ولادت نخستین فرزند، با پولی اندک در خانه‌های مختلف روستایی رها کرد و خود به دنبال کار وسیاست به دارم و لندن رفت. در ماه آوریل لیدی مری در لندن به همسرش پیوست و در ماه مه، در این شهر، نخستین فرزند آنان چشم به جهان گشود. خوشبختی او کوتاه بود، زیرا دیری نگذشت که ادوارد دوباره برای شرکت در انتخابات پارلمنت همسرش را ترک گفت و شادی او را به غم تنهایی مبدل کرد؛ لیدی مری به آرزوی یک ماه عسل عاشقانه در کنار همسر بود، و ادوارد به دنبال نمایندگی دروهٔ تازهٔ پارلمنت. مبارزهٔ انتخاباتی پر هزینهٔ او به ناکامی‌انجامید، ولی به سمت کمیسر دون‌پایه منصوب شد. در نزدیکی کاخ سنت جیمز خانه‌ای اجاره کرد، ولیدی مری در ژانویهٔ ۱۷۱۵ از این خانه به تسخیر لندن پرداخت.

ولی زندگی خویش را تابع برنامه ساخته بود. روزهای دوشنبه از دوستان پذیرایی می‌کرد، روزهای چهارشنبه به اپرا، و روزهای پنجشنبه به تئاتر می‌رفت. دیدوبازدید زیادی داشت، دوروبردربار جورج اول می‌گشت، و با وجود این توانست لطف و توجه شاهزاده کرولاین را به خود جلب کند. با سخنسرایان، و در آن میان با پوپ و گی، معاشرت و بحث می‌کرد. پوپ، که مفتون هوشمندی وی شده بود، تحقیر جنس لطیف را لحظه‌ای از یاد برد؛ کوششهای او را برای آموزش و پرورش دوشیزگان ستود؛ و شتابزده چند بیت در مدح او سرود:

در زیبایی یا نکته‌دانی،
هیچ انسانی، تاکنون،
نتوانسته است در برتری تو شک کند؛
ولی مردان اهل تمیز،
همواره، گمان می‌کردند که، در دانش،
تسلیم بانویی شدن دشوار است.
مکتبهای گستاخ،
با آن قوانین تیرهٔ کپک‌زده،
آموزش خواندن و نوشتن را از زبان دریغ داشته‌اند.

هنچنانکه پاپ پرستان خواندن «کتاب مقدس» را مانع می‌شوند،
تا مبادا رمه،
چون شبان خود، دانا و خردمند گردد.
نخستین کسی که از میوهٔ لذیذ درخت علم چشید،
(والبته وی ملعون و مطرود گردید)
زن بود.
و فرزانگان متفقند،
که به حکم قانون،
حق تقدم با متصرف اول است.
پس، ای بانوی زیبا،
این دعوی دیرین را، که از آن همهٔ همجنسان توست،
از نو آغاز کن.
و بگذار که مردان،
از حوای روشن بین دوم،
معرفت برصواب و خطا را بیاموزند.
اما اگر حوای نخستین،
تنها به گناه چیدن یک سیب،
به چنان سرنوشت سختی دچار شد،
پس چه تنبیه سختی برای تو،
که همهٔ درخت را دزدیده‌ای،
مقرر خواهد گشت؟

گی یک سرود شبانی به نام آرایش سرود که درآن برخی از بزرگان لندن را به نامهای ساختگی، که هویت اصیلشان را برملا می‌کردند، به باد هجو گرفته بود. لیدی مری نیز وارو بازی شد. به یاری گی و پوپ، دو شعر مشابه ساخت که ابیات برندهٔ آن با ظرافت و گزندگی اشعار آنان رقابت می‌کردند. او هرگز این اشعار را به چاپ نرساند. ولی نسخه‌های دستنوشتهٔ آنها را در دسترس دوستان نهاد. چیره دستیش در نویسندگی، شعر، و طعنه موجب شد که به نام پوپ مؤنث معروف گردد.

در دسامبر ۱۷۱۵ ضربه‌ای بر او وارد شد که از تیرهای طعنهٔ او شدیدتر بود. آبله، که برادرش را کشته بود، چنان به او حمله کرد که شایعهٔ مرگ او برخاست. او جان سالم به در برد، ولی لکه‌های آبله صورتش را پوشانید و مژه‌هایش ریخت؛ از زیبایی چهره، که وی امیدوار بود آن را وسیلهٔ پیشرفت همسرش سازد، جز دو چشم سیاه درخشان اثری در وی نماند. با وجود این، ورتلی به مرادش رسید و در آوریل ۱۷۱۶ ، با عنوان سفیر فوق‌العادهٔ دولت بریتانیا، به دربار ترکیهٔ عثمانی فرستاده شد. لیدی مری بسیار خوشحال شد؛ او همیشه در عالم رؤیا مشرق زمین را سرزمین عشق وافسانه می‌شمرد و امیدوار بود، حتی همراه همسرش، در قسطنطنیه یا در راه با ماجراهای عشقی روبه‌رو شود. پوپ، که خودش نیز از خواب وخیال بیبهره نبود، در اول ژوئیه نامه‌ای به مری نوشت و چیزی نمانده بود که به او اظهار عشق کند:

اگر فکر می‌کردم که دیگر تو را نخواهم دید، مطلبی با تو درمیان می‌گذاشتم که در حضورت نمی‌توانم برزبان آورم. نمی‌خواهم که باداشتن عقیده‌ای نادرست دربارهٔ من از جهان بروی؛ یعنی به قسطنطیه بروی، بی‌آنکه آگاه باشی که من، همچنانکه شوریده‌ام، از عقل بغایت برخوردارم، خانم- و سپس نامه را، با همان ابراز فروتنی و خدمتگزاری که معمولش بود، امضا کرد.

در اول اوت ورتلی و لیدی مری با فرزند سه ساله و خیل ملازمانشان از هلند و کولونی گذشته و به رگنسبورگ رسیدند. درآنجا، سوار یک قایق سرپوشیدهٔ تفریحی، که دوازده پاروزن آن را می‌راندند، شدند. با این قایق، از کنار قلعه‌هایی که بربلندی کوهها بنا شده بودند، عبور کردند. در وین، لیدی مری از پوپ نامه‌ای دریافت داشت که درآن شاعر بدو اظهار عشق کرده، و نوشته بود:

هرگاه همهٔ مردم برهنه شوند، هیچ یک به زیبایی تو و چندتن دیگر نخواهند بود. ... برایم چه دلپذیر است با کسی مکاتبه کنم که از دیرگاه به من آموخته است کسی را در برخورد نخست نمی‌توان شناخت و بدو دل بست؛ کسی که همچنین مصاحبت و دوستی با همهٔ مردان و زنان را برایم نامطلوب ساخته است. کتابها اثرشان را روی من از دست داده‌اند؛ و از روزی که تو را دیدم، دانستم در تو چیزی است نیرومندتر از فلسفه؛ واز زمانی که سخن تو را شنیدم، دریافتم که تو از همهٔ فرزانگان فرزانه‌تری.

با وجود این، برای وی، در جوار همسر، آرزوی خوشبختی کرده بود. لیدی مری به او پاسخ داد: شاید از اینکه این طور جدی از توجهات محبت‌آمیزت تشکر می‌کنم، بر من بخندی. ممکن است سخنان زیبایی را که برایم می‌گویی شوخی بپندارم، زیرا احتمال دارد آنها واقعاً همینطور باشند. من در تمام عمرم چندان تمایلی نداشتم که گفته‌های تو را جدی بگیرم.

در ۳ فوریهٔ ۱۷۱۷، پوپ بار دیگر نامه‌ای آکنده از عشق و محبت بدو نوشت واز او خواست که وی را «صرفاً دوست خود» نشمارد. این نامه‌ها را مری در نزد خود نگاه داشت. وی از اینکه توانسته بود بزرگترین شاعر زنده را این سان پریشان سازد خشنود بود و برخود می‌بالید.

خانوادهٔ ورتلی در ماه مه، همراه ملازمان، به قسطنطنیه رسید؛ در اینجا، مری با عزمی راسخ به فراگرفتن زبان ترکی پرداخت؛ تا بدانجا زبان ترکی را آموخت که توانست اشعار ترکی را بخواند و بستاید؛ جامهٔ ترکان را به تن کرد، از زنان حرمسرای سلطان دیدن کرد، و آنان را متمدنتر از معشوقه‌های جورج اول یافت. مایه‌کوبی علیه بیماری آبله را، که با موفقیت در ترکیهٔ عثمانی معمول شده بود، از نزدیک دید و فرزندش را به دست جراح انگلیسی، دکتر میتلند، در قسطنطنیه مایه‌کوبی کرد. نامه‌هایی که از قسطنطینه نوشت مانند نامه‌های مادام دو سوینیه، هوریس والپول، و ملشیور گریم شیرین و دلکشند. منتظر نماند به او بگویند که این نامه‌ها در زمرهٔ آثار ادبیند؛ او با همین آرزو آنها را می‌نوشت و به دوستانش گفت: «از خواندن نامه‌های مادام دو سوینیه لذت بسیار برده‌ام؛ بسیار شیرین و دلکشند، ولی دور از هرگونه خودستایی می‌گویم که، چهل سال بعد، نامه‌های مرا در زمرهٔ آنها جای خواهند داد. از این روی، به شما توصیه می‌کنم که آنها را به دور نیفکنید.» مکاتبه‌اش با پوپ ادامه داشت. پوپ از او خواهش کرد که اظهار عشق او را جدی بنگارد، ولی لحن سخنان وی با عشق و شوخی درآمیخته بود. در تخیلات شهوانی خویش، ترکیه را «سرزمین حسد» تصور می‌کرد، سرزمینی که در آن زنان نگونبخت با کسی، جز خواجگان، همصحبت نیستند و خیار را بریده نزد آنها می‌آورند!» سپس، غمگنانه به اندیشهٔ وجود ناقص‌الخلقهٔ خود افتاد و افزود: «حاضرم برای رسیدن به آن که دوستش دارم نه تنها به قسطنطنیه بروم، بلکه به مناطقی از هند سفر کنم که می‌گویند در آن زنان به مردان نازیبا دل می‌سپارند... و بدشکلی را نشان عنایت آفریدگار می‌شمارند.» حاضر بود هرگاه لیدی مری بخواهد به آیین اسلام بگرود و همراه او به مکه رود؛ می‌گفت که اگر به حد کافی تشویق شود، او را در لومباردی ملاقات خواهد کرد-

که «عشق شاهزاده خانم پریوش آن به دلداری کوتوله‌اش شهرت دارد.»هنگامی که شنید لیدی مری به انگلستان باز می‌گردد، ظاهراً به وجد آمد: «چون مستان نامه می‌نویسم؛ وجدی که از اندیشهٔ بازگشت تو به من دست داده مرا از خود بیخود ساخته است. . . . بیا، به خاطر خدا، بیا. لیدی مری، زود برگرد! » ورتلی در مأموریت خویش شکست خورد و او را به لندن باز خواندند. عزیمت آنان از قسطنطنیه در ۲۵ ژوئن ۱۷۱۸، و ورودشان به لندن در ۲ اکتبر همان سال، ما را با نمونه‌ای از جهانگردی در قرن هجدهم آشنا می‌سازد. در لندن، لیدی مری زندگی در دربار و معاشرت با ادیبان را از سرگرفت؛ ولی پوپ اکنون در ستانتن‌هار کوت سرگرم ترجمهٔ هومر بود؛ اما در مارس ۱۷۱۹، پوپ به تویکنم نقل مکان کرد و، در ماه ژوئن، ورتلی و همسرش به یاری وی در آنجا خانه‌ای از سرگادفری‌نلر خریدند. اندک زمانی بعد، پوپ ۲۰ گینی به نلر داد تا چهرهٔ لیدی‌مری را برای او بکشد. نلر، با آنکه هفتاد و چهارساله بود، بخوبی از عهدهٔ کار برآمد و تصویر لیدی‌مری را با دستهای ظریف، با چهرهٔ شرقی همانند زنان ترک، با لبان هوس‌انگیز، و با چشمان سیاه درشت و فریبنده کشید. گی زیبایی او را در شعری ستود. پوپ تصویر لیدی‌مری را به دیوار خوابگاهش آویخت و، در شعری که برای لیدی مری فرستاد، چنین به بزرگداشتش کوشید:

لبخندهای شوخ بر اطراف دهان و کنار لبها،
حالت بشاش عظمت و حقیقت؛ ...
درخشش اندیشه‌ای آسمانی،
که لطافت و ظرافت را با فضایل جمع کرده است.
[بانویی که] با وجود دانش، مغرور و با وجود عقل و درایت، سختگیر نیست؛
باوجود بزرگی، خودش و با وجود شوخ طبعی، صادق و یکرنگ است...

آن سال برای او اوج کامیابی و آغاز مصیبت بود. توسن رمون، دوست فرانسوی لیدی مری، ۲۰۰۰ پوند به او سپرد تا به دلخواه خویش آن را به کار اندازد؛ لیدی‌مری، به سفارش پوپ، سهام «شرکت دریای جنوب» را خرید؛ بهای سهام از ۲۰۰۰ پوند به ۵۰۰ پوندکاهش یافت؛ چون لیدی مری این خبر را به اطلاع توسن رمون رسانید؛ دوست فرانسویش او را به دزدیدن پول متهم کرد (۱۷۲۱). درهمان سال، بیماری آبله جان دختر وی را، که در ۱۷۱۸ متولد شده بود، به خطر افکند؛ لیدی‌مری دکتر میتلند را، که از قسطنطینه به لندن بازگشته بود، برای مایه‌کوبی به بالین دختر خواند. خواهیم دید که این مایه‌کوبی در پزشکی انگلستان قبل از جنر چه‌اثری برجای نهاد.

در ۱۷۲۲، ناگاه رشتهٔ دوستی مری با پوپ گسیخت. در ماه ژوئن، معاشرت بسیار آنان در تویکنم شایعاتی دربارهٔ رابطهٔ آن دو بر سرزبانها انداخت. ولی در ماه سپتامبر، پوپ به نوشتن نامه‌های عشقی به جودیث کوپر آغاز کرد و در این نامه‌ها، برای آسایش خاطر جودیث، به زوال «تا بناکترین ستارهٔ هوشمندی» اشاره کرد. لیدی‌مری ادعا کرد که پوپ با شور و احساس به او ابراز عشق کرده، و او را به خاطر آنکه در برابر این محبت واکنش جدی نشان نداده، هرگز نبخشیده است. پوپ چندی آرام گرفت، ولی گاهی در اشعار خویش لیدی مری را با نامهای ساختگی آماج تیرهای خشم خود ساخت. چون مری، در نامه‌ای به یکی از دوستان، سویفت، پوپ، وگی را نویسندگان مشترک چکامه‌ای خواند که پوپ آن را به خود وی نسبت می‌داد، پوپ وی را بسختی نکوهش کرد و در نوشته‌های پراکنده، که در ۱۷۲۸ منتشر کرد، این نکوهش را با وضوح رسوا کننده‌ای به چاپ رسانید:

چنین است همهٔ نیرنگهایت لیدی‌مری!
اما از آن روی که برسرتخم نشسته‌ای،
شکارت جز جوجه‌هایت نتواند بود.
باید در این هنر کار آمدتر از آن باشی،

که اخته خروسانت را و خروسان فحلت را،
به یک سان، خدمت گزاری.
در شعری به نام تقلید(۱۷۳۳) پوپ از «ساپفوی خشمگینی یاد می‌کند که از یکی از عشاق سیفیلیس گرفته است» هوریس والپول می‌گوید که مری تهدید کرد که او را به تازیانه خواهد بست. این نزاع زشت به از هم پاشیدگی زندگی زناشویی او کمک کرد. ورتلی، که اکنون بار دیگر به پارلمنت راه می‌یافت، همسرش را در تویکنم تنها گذاشت. مرگ پدر در ۱۷۲۷ وی را مردی توانگر ساخته بود؛ ورتلی نیازمندیهای مادی همسرش را فراهم ساخت، ولی او را با دلدارانش تنها گذاشت. پسر او اکنون راه هرزگی در پیش گرفته بود. تنها دلخوشی وی اکنون به دختر هوشمند و با ادبش بود. لردهاروی کوشید جای پوپ را در زندگی لیدی‌مری بگیرد؛ ولی او چنان تربیت شده بود که نمی‌توانست از گناه زن بودن لیدی‌مری، یا همسر خود بگذرد. او گویا این را می‌دانست که لیدی مری نژاد بشر را به سه گروه زن، مرد و هارویها تقسیم کرده بود.
در ۱۷۳۶ مرد ایتالیایی تازه واردی چون شهاب به دور لیدی‌مری چرخیدن گرفت و مدار او را تغییر داد. فرانچسکو آلگاروتی، که در ۱۷۱۲ در ونیز زاده شده بود، در علوم و ادبیات نام‌آور شده بود. وی در ۱۷۳۵ در خانۀ ولتر و مادام دو شاتله در سیره مهمان بود و در آنجا هرسه با هم آثار نیوتن را می‌خواندند. وی با معرفینامه‌ای از ولتر به لندن آمد، در دربار پذیرایی شد، با هاروی و، توسط او، با لیدی مری آشنا شد. لیدی مری بدو دل سپرد، زیرا قلب او تشنۀ عشق بود، و آلگاروتی جوانی دانشمند و خوبروی؛ از فکر اینکه خود وی چهل‌وهشت سال داشت و آلگاروتی بیست‌وچهارساله بود، برخود می‌لرزید. زناشویی دختر مری با ارل آو بیوت (اوت ۱۷۳۶) آخرین مانع ما در را در راه عشق و دلدادگی از میان برد. چون شنید که آلگاروتی به ایتالیا باز می‌گردد، نامه‌ای آکنده از شور دخترانه بدو نوشت: دیگر نمی‌دانم چه‌سان برایت نامه بنویسم. احساساتم آنچنان به جوش آمده است که نه می‌توانم آن را توصیف کنم، و نه پنهان سازم. برای آنکه نامه‌های مرا درک کنی، باید دارای احساساتی چون احساسات من شوی. همۀ این احساسات را ابلهانه می‌بینم، ولی نمی‌توانم خویشتن را اصلاح سازم. آرزوی دیدار تو چنان مرا از خود بیخود کرده است که جسم می‌گدازد و می‌سوزد. آن فلسفۀ بی‌اعتنایی، که زندگی مرا در گذشته پرشکوه و پرآرامش ساخته بود، چه شد و کجا رفت؟ آن را برای همیشه از دست داده‌ام؛ چنانچه زمانی این عشق از بین برود، چیز دیگری جز روزهای آکنده از ملال کشنده برایم نمی‌ماند. برای این التهابی که خود در من پدید آورده‌ای، مرا ببخش و به دیدنم بیا. آلگاروتی شب قبل از بازگشت به ایتالیا به نزد لیدی‌مری رفت و با او شام خورد. هاروی نیز او را به خانه‌اش دعوت کرده بود، ولی آلگاروتی این دعوت را نپذیرفت. هاروی که در آتش حسد می‌سوخت، طی نامه‌ای به آلگاروتی، از لیدی‌مری سخت انتقاد کرد و به او هشدار داد که مری فتح او را با لاف «آمدم، دیدم، و پیروز شدم.» به همۀ لندن اعلام داشته است.
شاید راست می‌گفت، ولی نامه‌هایی که مری به آلگاروتی می‌نوشت نامه‌هایی نبودند که یک فاتح بنویسد.
آنکه دوست دارد چه‌ترسوست! می‌ترسم که با نوشتن این نامه تو را برنجانم، اگر چه منظورم خشنود ساختن توست. یادتو آنچنان دیوانه‌ام کرده است که به اندیشه‌های خویش اطمینان ندارم. یک چیز می‌دانم، و آن اینکه تو را با همۀ بوالهوسیت، و به رغم خرد و آگاهیم، تاپان عمر دوست خواهم داشت.
با آنکه لیدی‌مری از خودکشی سخن می‌گفت، آلگاروتی به این نامه و دونامۀ دیگر او پاسخ نداد. اما پاسخ او به نامۀ چهارم، به گفتۀ خود لیدی‌مری، «در چنان زمان مناسبی رسید که بقایای اندک فهم مرا از نابودی نجات داد.» لیدی‌مری خواست به دنبال آلگاروتی به ایتالیا برود، آلگاروتی وی را از این سفر باز داشت، و مری سه‌سال، در انزوا، از دوری او رنج برد؛ ولی در ۱۷۳۹ شوهرش را با سفر خود به ایتالیا موافق ساخت. ورتلی، که اکنون مهر او را از دل

رانده بود، باوی به بزرگواری رفتار کرد. هنگام عزیمت همسرش از لندن، به بدرقهٔ او رفت و وعده داد که هرسه ماه از دارایی خویش ۲۴۵ پوند به او بدهد و ۱۵۰ پوند مقرری موروثی او را هر سال به ایتالیا بفرستد. لیدی‌مری، به امید یافتن آلگاروتی، شتابان به ونیز رفت؛ ولی آلگاروتی به برلین رفت (۱۷۴۰) تا با فردریک دوم، شاه جدید، که شیفتهٔ زیبایی او بود، زندگی کند. لیدی‌مری پس از آنکه از دیدن آلگاروتی نومید شد، در کنار کاناله‌گرانده خانه‌ای اجاره کرد، در آن سالونی برپا داشت، از ادیبان و بزرگان ونیز پذیرایی کرد، و مورد توجه دولت و اشراف ونیز قرار گرفت.

پس از دوسال اقامت در ونیز، به فلورانس رفت و دوماه در این شهر، در کاخ ریدولفی، مهمان لرد و لیدی پامفریت شد. در اینجا، هوریس والپول از او دیدن کرد و در باره‌اش به اچ. اس. کانوی شرح رقت‌انگیزی نوشت:

آیا تاکنون برایت نوشته‌ام که لیدی‌مری ورتلی در اینجاست؟ او به لیدی والپول، همسر برادر والپول، می‌خندد، لیدی پامفریت را ریشخند می‌کند، و همهٔ مردم شهر بدو پوزخند می‌زنند. لباس پوشیدن او، آز و طمع او، و گستاخی او همهٔ مردمی‌را که نام او را نشنیده‌اند به شگفتی انداخته است. کلاه زشتی که برسر می‌نهد و بندش را در زیر چانه گره می‌زند، طره‌های سیاه روغن آلود او را نپوشانده است. گیسوی پریشان و شانه نخورده‌اش از زیر کلاه بیرون ریخته است. یک سوی چهره‌اش را بازماندهٔ — متورم ساخته است، و بخش دیگر آن را باگرد و رنگ آراسته است. ... بسیار تماشایی است. نوشته‌های او را می‌خواندم. بسیار زنانه‌اند. ولی پاره‌ای از کارهای او را دوست دارم.

چنین نمایش مسخره‌ای از لیدی‌مری علت داشت. در ایتالیا زنان در خانه‌های خود به آزادی لباس می‌پوشیدند. چهرهٔ لیدی‌مری بیگمان از آبله لکدار بود، اما مسلماً نه براثر سیفیلیس. برای نویسندگان امری عادی بود که دستنوشته‌های خود را در اختیار دوستان بگذارند. ناخشنودی والپول از لیدی‌مری دلیل داشت، زیرا مری با دوستی خویش بامولی سکرت، که بناخواست والپول با پدرش زناشویی کرده بود، وی را برخود خشمگین می‌ساخت. و لیدی‌مری، که اکنون می‌پنداشت آلگاروتی را برای همیشه از دست داده است، بیش از گذشته در لباس پوشیدن اهمال می‌کرد.

چندی بعد، شنید که آلگاروتی در تورن است. بدانجا شتافت، به آلگاروتی پیوست (مارس ۱۷۴۱)، و دو ماه با او زیست. ولی آلگاروتی با خشونت و بی‌اعتنایی با وی رفتار کرد؛ چندی بعد، کارشان به مشاجره کشید و از هم جدا شدند. آلگاروتی به برلین بازگشت، و لیدی‌مری به جنووا رفت. درآنجا، والپول به دیدنش رفت، از مهمان‌نوازیش بهره‌مند شد، و چند بیت زهرآگین خطاب به کالسکهٔ او سرود:

ای کالسکه،

که محکومی‌پوست پوسیدهٔ لیدی‌مری را حمل کنی،

به آخرین گوشهٔ ایتالیا پیش‌تاز،

و لطفاً او را زنده برزمین نه؛

اما مبادا با تکانهایت، نیمی‌از بینی او را،

که هنوز برچهرهٔ اوست، فروریزی.

در ۱۷۶۰، لیدی‌مری با خوشحالی شنید که شوهر دخترش به عضویت شورای شاهی جورج سوم رسیده است. در ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۶۱، شوهرش مرد. ورتلی بخش اعظم املاکش را برای دخترش گذاشت و برای همسر بیوه‌اش سالی ۱۲۰۰ پوند ارث نهاد. مرگ همسر، یا ترقی و کامیابی سیاسی داماد، سبب شد که لیدی‌مری پس از بیست‌ویک سال دوری از وطن، به انگلستان بازگردد (ژانویه ۱۷۶۲).

تنها هفت ماه دیگر زنده ماند، و این ماهها را نیز بارنج و اندوه گذرانید. دلدادگی به آلگاروتی و گزارشهای هوریس والپول برای وی بدنامی‌به بار آوردند؛ از این روی، دخترش، هرچند که به آسایش و تندرستی وی بسیار علاقه‌مند بود، از نزدیکی او چندان خرسند نشد. در ماه ژوئن، غدهٔ سرطانی در پستانش پدید آمد و او را رنجور نمود؛ مری

شکیبایی پیشه ساخت و گفت که آنچه در جهان زیسته، برای او بس بوده است. پس از ماهها رنج، در ۲۱ اوت ۱۷۶۲ درگذشت.

مری قبل از مرگ درخواست کرده بود نامه‌های او را منتشر سازند و بگذارند که مردم از دیدگاه وی به داستان او بنگرند. ولی او دستنوشته‌ها را به دخترش سپرده بود ولیدی بیوت،که اکنون همسر نخست‌وزیر انگلستان بود، تمام مساعی خود را بکار برد تا از انتشار آنها جلوگیری کند. ولی نامه‌هایی که لیدی‌مری از ترکیه عثمانی فرستاده بود، قبل از آنکه لیدی بیوت آگاه شود، در ۱۷۶۳ پنهانی به چاپ رسید. این نامه‌ها چنان با استقبال مردم مواجه گشتند که چند بار تجدید چاپ شدند. جانسن و گیبن از کسانی بودند که نامه‌ها را خواندند و لذت بردند. منتقدانی که در زمان زندگی لیدی‌مری بدو نامهربان بودند اکنون نامه‌های وی را می‌ستودند.

سمالت نوشت: «نامه‌های هیچ نویسندهٔ مرد یا زنی، در هیچ زمانی، با این نامه‌ها برابری نکرده‌اند؛» و ولتر آنها را از نامه‌های مادام دو سوینیه برتر شمرد. لیدی بیوت، قبل از مرگش در ۱۷۹۴ دفتر قطور یادداشتهای مادرش را سوزاند، ولی نامه‌های او را به فرزند بزرگش سپرد که، به دلخواه و تشخیص خود، دربارهٔ انتشار آنها تصمیم بگیرد. او نیز با چاپ پاره‌ای از آنها در ۱۸۰۳ موافقت کرد؛ ولی نامه‌های او به آلگاروتی انتشار نیافتند. این نامه‌ها را جان‌ماری در ۱۸۱۷، به سفارش لرد بایرن، از صاحب ایتالیایی آنها خرید. در ۱۸۶۱، نامه‌های لیدی‌مری به چاپ رسیدند، و نام نویسندهٔ آنها، چون نام پوپ، گری، گی، ریچاردسن، فیلدینگ، سمالت، و هیوم، در زمرهٔ نام بزرگترین نویسندگان آن روز انگلستان ثبت شد.

فصل ششم

هنر و موسیقی

۱۷۵۶-۱۷۱۴

I – هنرمندان

انگلستان، که در آسمان ادبیات و سیاست چون ستاره می‌درخشید، در موسیقی و هنر قمر متواضع سیارات دیگر بود. عقبماندگی انگلستان در هنر و موسیقی علل بسیار داشت. آسمان تیرهٔ انگلستان را بسختی می‌توان از جملهٔ این علل دانست، زیرا آسمان هلند نیز تیره بود، و می‌دانیم که هلند به اندازهٔ آسیاهای بادی خود هنرمند داشت. دریای مانش را، که انگلستان را از هنر و جنگهای بر اروپا جدا ساخته بود، شاید بتوان از موجبات رکود هنر در انگلستان به شمار آورد. شاید قریحهٔ انگلیسی بیش از اندازه در تجارت و (پس از والپول) جنگ فرو رفته بود. آیین پروتستان را نیز شاید بتوان مسئول رکود هنر در انگلستان دانست، زیرا هنر در کشتزار تخیل می‌روید و آیین پروتستان تخیل را از هنر بیرون رانده، و به خدمت ادبیات و الاهیات گماشته بود؛ ولی می‌دانیم که هلند نیز پیرو آیین پروتستان بود. پس عامل اصلی را در انگلستان شاید بتوان انقلاب پیرایشگر و میراث آن دانست: انقلاب پیرایشگر چارلز اول، پادشاه هنردوست، را سربرید، مجموعهٔ آثار هنری وی را پراکنده کرد، و- هرگاه از میلتن بگذریم- اندیشهٔ انگلیسیان را مقارن هرج و مرج دوران حکومت سرپرستی از تحریک باز داشت. نفوذ و قدرت جنبش پیرایشگری، که در دوران بازگشت خاندان استوارت کاهش یافته بودند، در زمان سلطنت ویلیام سوم و خاندان هانوور از نو فزونی یافتند و در جنبش متودیسم به قدرت پیشین خود رسیدند. زیبایی بار دیگر گناه شمرده شد.

انگلستان در پاره‌ای از هنرهای کم اهمیت اندکی پیشرفت کرده بود. هنرمندان چلسی، به تقلید هنرمندان مایسن وسور، ظرفهای چینی ظریفی می‌ساختند. لعابکاران بیرمنگام، با ساختن ظروف لعابدار، ثروتی به هم زدند؛ یکی از آنان، جان باسکرویل، چندان توانگر شد که خویشتن را سرگرم به چاپ رساندن دیوانهای زیبا و گرانبهای اشعار انگلیسی ساخت. خمیدگیهای سبک روکوکو با تجملات شلوغ ودر همش در تزیین تالارگرد باغ واکسهال و برخی اطاقهای چستر فیلدهاوس و سترابری‌هیل به کار رفتند، و زینتبخش کتابها، پارچه‌ها، اثاث‌خانه، ظروف، و نقره‌آلات شفیلد شدند.

مجسمه‌سازان اکنون خویشتن را از بنایان متمایز می‌ساختند. برجسته‌ترین مجسمه‌سازان انگلستان بیگانگانی بودند که معمولا تابعیت انگلستان را می‌پذیرفتند. پتر شیمیکرز از آنورس به انگلستان آمد و در تراشیدن مجسمهٔ دوک با کینگم و نورمانبی در دیروستمینستر با لوران دلوو همکاری کرد. نامدارترین این مجسمه‌سازان بیگانه لویی روبنیاک، فرزند یک بانکدار لیونی، بود که در ۱۷۴۴ به انگلستان آمد و دیری نگذشت که مورد حمایت والپولها قرار گرفت. مجسمهٔ نیمتنهٔ شکسپیر، که اکنون در «موزهٔ بریتانیایی» است، و همچنین مجسمهٔ هندل، که در «گالری ملی تک‌چهره‌ها» نگاهداری می‌شود، از آثار عمدهٔ او هستند. ملکه کرولاین به وی علاقه‌مند بود، مدلش می‌شد و او را مأمور ساختن مجسمه‌های نیمتنهٔ بویل، نیوتن، لاک، و دیگر مردان نامدار انگلیسی در سرداب خود در کاخ ریچمند ساخت. چسترفیلد، که مرد با ذوقی بود، روبیاک را «فیدیاس روزگار خود» می‌خواند. روبیاک در ۱۷۶۲، پس از آنکه عمری را به خدمت هنر سپرده بود، تنگدست چشم از جهان بربست.

معماران انگلستان در جذبهٔ سبک پالادیو فرو رفته بودند. هزاران تن از افراد طبقهٔ بالای انگلستان، که ثروت آنان در پناه حکومت صلحجوی والپول فزونی یافته بود، به ایتالیا سفر کردند و شیفتهٔ پرستشگاههای رومی‌و کاخهای عهد رنسانس شدند. این جهانگردان، همگی، از ونیز دیدن می‌کردند، برای تماشا و تحسین نماهای آثار معماری پالادیو به ویچنتسا سرمی‌زدند، و پس از بازگشت، به انگلستان این کشور را با ستونها، فرسبها، و سنتوریهای کلاسیک می‌آراستند. در فاصلهٔ سالهای ۱۷۱۵ تا ۱۷۲۵ کالین کمبل «ویتروویوس بریتانیکوس» را منتشر ساخت که «کتاب مقدس» پیروان سبک پالادیو شد. ویلیام کنت (۱۷۲۷) و جیمزگیبز (۱۷۲۸) در آثار معماری خویش این سبک را بسط دادند. در ۱۷۱۶، ریچارد بویل، سومین ارل آو برلینگتن، «متنهای پالادیو» را با چاپی گرانبها، و در ۱۷۳۰ «ترمیم بناهای کهن به دست پالادیو» را منتشر ساخت. خانهٔ خود او در چیزیک با رواق ستوندار و گنبد مرکزی به ویلاروتوندای پالادیو در ویچنتسا شباهت کامل داشت. برلینگتن، با دستی گشاده، از ادبیات، هنر، و موسیقی حمایت می‌کرد و دوست بارکلی، هندل، پوپ، و گی بود.

وی در ۱۷۱۹ ویلیام کنت، معمار جوانی را که شیفتهٔ آثار و سبکهای کلاسیک بود و نقاشیهایش یک جایزهٔ پاپی نصیب او ساخته بودند، با خود از رم به انگلستان آورد. کنت تا پایان عمر در برلینگتن‌هاوس (که با شکل‌گیری دوباره‌اش هنوز از مراکز هنری انگلستان است) زیست و از نامدارترین و چیره‌دست‌ترین هنرمندان انگلستان شد. در هوتن، ستو، و کاخ کنسینگتن سقفهایی را به نقش ونگار آراست، برای زنان تجملپرست اثاث خانه، ظروف، آینه، لباس، و یک کرجی طرح کرد، و مجسمهٔ شکسپیر را در دیر و ستمینستر تراشید؛ او از پیشروان سبک آرایش «طبیعی» باغهای انگلستان بود؛ «پرستشگاه فضیلت کهن» را در باغهای ستو، دونشرهاوس را در پیکادلی، «خانهٔ سواران نگهبان» را در وایتهال، و هولکم‌هال شگفت‌انگیز را در نورفک بنا کرد.

در ۱۷۳۸، لرد برلینگتن نقشه‌ای را که کنت به سبک معماری پالادیو برای مانشن هاوس، اقامتگاه شهردار، کشیده بود به انجمن شهر لندن تسلیم کرد؛ یکی از اعضای انجمن اعتراض کرد که پالادیو پاپ‌پرست بوده است؛ انجمن این نقشه را نپذیرفت و کار ساختن بنای شهرداری را به دست معماری پروتستان، به نام جورج دنس مهین، سپرد که

خوب از عهدهٔ کارش برآمد. ولی در همان سال، کاوشهایی در هر کولانوم آغاز گشتند که به کشف پومپئی انجامیدند (از ۱۷۴۸به بعد)؛ رابرت وود در ۱۷۵۳ کتاب «ویرانه‌های پالمورا»، و در ۱۷۵۷ کتاب «ویرانه‌های بعلبک» را منتشر ساخت؛ این اکتشافات دلبستگی انگلیسیان را به سبکهای معماری کلاسیک فزونتر ساختند و سبک باروک را، که در کاخ بلیندهایم، که وانبره برای خاندان چرچیل ساخته بود به اوج شکوفایی رسیده بود، از رونق انداخت. در ۱۷۴۸، آیزک‌ویر، یکی دیگر از حمایت شدگان برلینگتن، چسترفیلدهاوس را در خیابان کرزن بنا کرد.
انگلیسیان پیرو سبک پالادیو فراموش کرده بودند که سبکهای معماری کلاسیک برای آب و هوای مدیترانه‌ای پدید آمده‌اند، نه برای اقلیمی‌با ابر و باد چون انگلستان. کالین کمبل در تقلید سبکهای ایتالیایی، بدون تطبیق آنها با زمستان انگلستان، بیش از معماران دیگر گناهکار است؛ روشنایی خورشید به درون قلعهٔ میرورث او نفوذ نمی‌کرد، و تالارهای پهناور هوتن‌هال، که وی برای والپول ساخته بود، از نفوذ جریانهای سردهوا مصون نبودند. جیمزگیبز، شاگرد کریستوفر رن، هنگام بنای کلیسای سنت مری- لو- سترند لندن، از سبک کلاسیک به گونهٔ جالبی استفاده کرد (۱۷۱۴-۱۷۱۷)؛ برج مناره‌دار آن یک پارچه احساس است که به صورت سنگ تجسم یافته است. به کلیسای سنث کلمنت دین، که رن ساخته بود، گیبز برجی مناره‌دار اضافه کرد (۱۷۱۹) که در قیاس با پایهٔ آن بسیار بلند است، ولی خالی از زیبایی نیست. در ۱۷۲۱، کلیسای سنت‌مارتین را در میدان ترافالگار با رواق کلاسیک و ستونهای کورنتی آراست، و سرانجام در کتابخانهٔ ردکلیف (۱۷۳۷-۱۷۴۷) آکسفرد در میان ستونها و گنبد هماهنگی کامل ایجاد کرد.
شکوه معماری باث بیش از همه مرهون هنر جان وود است. از ویژگیهای سبک معماری وود تجمع خانه‌های کوچک در یک واحد بزرگ است؛ وود ساختمان بزرگ «هلال شاهی» را آغاز کرد و فرزندش، جان، آن را به پایان رساند. این بنا، که در جنگ جهانی دوم بسختی آسیب دید و مرمت شد، مرکب از ۳۰ خانه است که در پشت نمای واحدی، با ۱۴۰ ستون کورنتی، قرار گرفته‌اند. در همان نزدیکی، وودمهین و وودکهین بنای «سیرکس» را، که جرگه‌ای است از خانه‌های زیبا با نمایی از افریز پیوسته و سه ردیف ستونبند، بنا کردند (۱۷۵۴-۱۷۶۴). اینجا روزگاری مسکن پیت مهین، تامس گینزبره، و کلایو، نظامی‌و دولتمرد انگلیسی مأمور در هند، بوده است. وود برای سه سوی «میدان ملکه» خانه‌های دیگری با نمای رنسانسی با شکوه طرح کرد که ساختمان آنها هرگز به پایان نرسید. بیشتر هزینهٔ تنظیم واجرای این برنامه‌های ساختمانی را رلف الن- الگوی فیلدینگ در خلق شخصیت آلوورثی- فراهم ساخت. وود برای الن مهین در پرایرپارک، سه‌کیلومتری باث، کاخ با شکوهی به سبک معماری پالادیو برپا ساخت (۱۷۳۵-۱۷۴۳). فقر تودهٔ مردم انگلستان با شکوه کاخهای این کشور برابری می‌کرد. هزینهٔ ساختمان «پرستشگاه‌الن» در پرایر پارک از ۲۴۰/۰۰۰ پوند تجاوز کرد. همچشمی‌جنون آمیزی بازرگانان و اشراف انگلستان را بر آن می‌داشت که برای پذیرایی مهمانان و خودنمایی، کاخهای پرشکوهی بسازند. به گفتهٔ هاروی، رابرت والپول با بنای هوتن‌هال، که باشکوهتر از کاخ تاونزند در رینم‌پارک بود، لرد تاونزند را برای همیشه با خود دشمن ساخت. لرد لیتلتن خود مخالف این همچشمی‌بود و آن را «جنون واگیرکاخسازی خواند؛ ولی همسرش از او خواست که برای او کاخ جدیدی به سبک کاخهای ایتالیا بسازد؛ لیتلتن تا سرحد ورشکستگی در برابر خواهش همسرش سرتسلیم فرود آورد؛ ولی پس از آنکه ساختمان کاخ پایان یافت، همسرش وی را ترک گفت تا با یک آوازه‌خوان ایتالیایی اپرا، که جنسیتی مشکوک داشت، زناشویی کند. در اندک زمانی در انگلستان، و حتی در ایرلند انگلیسی، کاخهای پرشکوه سربه آسمان برافراشتند. برای تماشای این اقامتگاههای اشرافی و باغها و نگارخانه‌های آنها برنامه‌هایی ترتیب داده شد و کتابچه‌هایی برای راهنمایی تماشاگران چاپ شد. آوازهٔ این کاخها به روسیه هم رسید؛ کاترین بزرگ از جوسایاوجوود خواست که برای او میزی با دورنمای کاخهای انگلستان بسازد.

بیشتر آثار نقاشی انگلستان در این کاخهای اشرافی نگاهداری می‌شدند و، تازه، قست اعظم آنها را پنهان می‌کردند؛ هنوز موزه‌ای نبود که آثار نقاشان در آن برای همگان نمایش داده شوند. اشراف انگلستان توجه خویش را بیشتر به هنرمندان خارجی و بیش از همه، به تک چهره‌های «بزرگانی» معطوف ساخته بودند که در زیرخاک می‌پوسیدند، ولی امیدوار بودند که برتابلوهای نقاشی زنده بمانند؛ بازار تابلوهای دورنما و حوادث «تاریخی» رونقی نداشت. پس از آنکه کارل و انلو در ۱۷۳۷ به انگلستان رسید، سرشناسان این کشور برای تصویر چهرهٔ خویش به دست او همچشمی‌آغاز کردند. چند هفته تعداد کالسکه‌هایی که به سوی خانهٔ اودر حرکت بودند بیش از تعداد کالسکه‌هایی بود که به تئاترها می‌رفتند. اینان برای آنکه زودتر وانلو را به تصویر چهرهٔ خویش وادارند، پولهای گزافی به پیشکار او رشوه می‌دادند، وگرنه می‌بایست شش هفته به انتظار بمانند.

«انجمن شاهی هنر» که، در ۱۷۵۴ تأسیس شده بود، می‌کوشید با ایجاد همچشمی‌درمیان نقاشان، و با نمایش آثار هنری آنان، قریحه و ذوق ملی را به نقاشی برانگیزد. با وجود این، تا نسل بعد، بازار تابلوهای نقاشی انگلیسی رونقی نیافت. جوزف هایمور، شاگرد نلر، توانست تابلوهایی را که از پملا کشیده بود بفروشد، و تامس هودسن قسمتی از نیروی حیاتی هندل را در تک‌چهره‌ای که در ۱۷۴۹ از او کشید منعکس نمود. درمیان شاگردان هودسن جوانی، به نام جاشوا رنلدز، بود که استادش پیشبینی کرده بود «به جایی نخواهد رسید». ولی سرجیمز ثورنهیل، که مردی دور اندیشتر بود، باکشیدن تک‌چهره‌های نیوتن، بنتلی، و ستیل نام‌آور گشت؛ وی سقف گنبد کلیسای جامع سنت پول و سقفهای بیمارستان گرینیچ و کاخ بلیندهایم را با نقشهای خویش آراست، و بادادن دخترش به بزرگترین هنرمند انگلیسی روزگار خویش نام ابدی یافت.

II – ویلیام هوگارث: ۱۶۹۷–۱۷۶۴

پدرش آموزگار و نویسنده‌ای مزدور بود. فرزندش را در آغاز جوانی نزد یک حکاک اسلحه به کارآموزی گماشت. ویلیام چندی بعد به حکاکی مس و سپس به کشیدن تصویر برای کتاب پرداخت. در ۱۷۲۶ دوازده کلیشهٔ بزرگ برای کتاب هیودیبرس باتلر فراهم ساخت. در نزد ثورنهیل به کارآموزی پرداخت، نقاشی با رنگ‌روغن را فرا گرفت، و با دختر استادش پا به فرار نهاد؛ ثورنهیل از گناه وی گذشت و او را دستیار خود ساخت.

هوگارث برای نمایشنامه‌های طوفان، هنری چهارم، و اپرای گدایان تصاویری کشید: میراندا را با چهره‌ای پرشفقت، کالیبان را با سیمایی خشن، پروسپرو را با نگاهی مهربان، و آریل را در حال نواختن عود مجسم ساخت؛ سرجان فالستاف را، که در مقدس نمودن خود می‌کوشد، با شکمی‌چاق نمایش داد؛ و کاپیتان ماچیث، با آنکه زندانی است، به دیدهٔ زنانش همچنان قهرمان است. نقاش هجاگر آینده با تابلو جماعت خوابیده ویژگی مشخص سبک خود را نشان داد، زیرا هوگارث از هر موعظه‌ای، جز مواعظ خود، بیزار بود؛ ولی در تابلومهمانی کودکان شیرینترین مرحلهٔ زندگی انگلیسیان را نمایش داده است. ما اکنون از تماشای این تابلوها لذت می‌بریم، ولی در زمان خود نقاش تحسین کسی را برنینگیخت.

هوگارث استعداد خود را در تک چهره‌سازی آزمود، ولی از این کار نتایج مهمی‌حاصلش نشد. در این هنگام، هنرمندان در تک‌چهره‌سازی با یکدیگر بسختی رقابت می‌کردند. عده‌ای از این هنرمندان با تملق‌گویی از مدلهای خود، و تقسیم کار، به ثروتهای اندکی رسیده بودند؛ آنان تنها سرمشتریان خود را می‌کشیدند و جامه‌پردازی و نقاشی زمینهٔ تابلو را به دستیاران کم‌مزد خود می‌سپردند؛ هوگارث می‌گفت: «این نحوه نقاشی درآمد هفتگی چنین نقاشانی را، از آنچه در سه ماه دستگیر پرقریحه‌ترین هنرمندان می‌شد، فزونتر ساخته بود.» هوگارث «چهره‌فروشانی» را که برای ارضای غرور خویش، و پرساختن کیسه‌هاشان، از مشتریان خویش و پرساختن کیسه‌هاشان، از مشتریان خویش تصاویری زیبا و دلفریب می‌کشیدند نکوهش کرده است. خود وی حاضر نبود چهرهٔ مدلهایش را بدون کورکهای آن

بکشد. روزی نجیبزادۀ بوزینه‌رویی برای کشیدن تصویری از خود نزد وی آمد. هوگارث چهرۀ وی را با صداقت دل آزاری تصویر کرد. لرد، که قبل از آن چهرۀ خود را آنچنان که دیگران می‌دیدند ندیده بود، نقاشی هوگارث را قبول نکرد. هوگارث این پیغام را برای او فرستاد:
لرد- احترامات آقای هوگارث را بپذیرند. با آگاهی به اینکه ایشان نمی‌خواهند تصویر نقاشی شدۀ خود را بپذیرند، بار دیگر به ایشان یادآوری می‌کنم که آقای هوگارث به پول نیازمند است. از این روی، هرگاه لرد در سه روز مزد آقای هوگارث را نپردازد. این تصویر با یک دم، و پاره‌ای ملحقات دیگر، به آقای هیر، که مرد دیوسیرتی است، فروخته خواهد شد؛ آقای هوگارث برای نمایش این تصویر به او وعدۀ مشروط داده است. ... لرد مزد او را پرداخت.
هوگارث اطمینان داشت که می‌تواند به خوبی هرکس دیگر تک‌چهره بسازد. هنگامی‌که تک‌چهرۀ هنری فاکس(بارون هولاند آینده) را می‌کشید، به هوریس والپول گفت که به فاکس قول داده است هرگاه آن گونه که به او دستور داده شده در برابر وی بنشیند، تک چهره‌ای از او خواهد کشید که با آثار روبنس و ون‌دایک برابری کند. این سخن والپول را برآشفت. بسیاری از تک چهره‌هایی که هوگارث از مردها کشیده است تنفر والپول را از آثار او توجیه می‌کنند؛ این تک‌چهره‌ها بیش از اندازه قالبی و یکنواختند، و برخی، همان‌گونه که خود هوگارث به استهزا دربارۀ آثار تک‌چهره‌سازان دیگر انگلیسی گفته است، «بیجان» هستند. تصویر سر تا مس کورم اثری استثنایی است؛ این تابلو، که هوگارث آن را به یادگار افتتاح پرورشگاه کودکان سرراهی توسط کورم کشیده است، در همان زمان شهرت یافت و اکنون درهمان مکان آویزان است؛ هوگارث بشردوستی و نیکخواهی را در چهرۀ متبسم، و عزم و اراده را در دستهای گره‌خوردۀ او مجسم نموده است. به طورکلی، قلم موی او نسبت به زنان مهربانتر از مردان بود. تک‌چهرۀ یک بانو با آثارگینزبره رقابت می‌کند؛ تابلو بانوی قهوه‌ای پوش ویژگیهای زنی را که فرزندان بسیار در دامان خود پرورانده است به نحو برجسته و چشمگیری در خود گرد آورده است. خانم مری ادواردر اندکی بیجان می‌نماید، ولی سگی که در کنار اوست (و همیشه در آثار هوگارث به چشم می‌خورد) بدو جان می‌بخشد. نقاشیهای گروهی هوگارث، نظیر خانوادۀ پرایس و کودکان گراهام ، از تصاویر فردی او بهترند؛ و بهترین آنهاا تابلو خدمتگزاران هوگارث است که در آن هر چهره‌ای دارای ویژگیهای خاص است. زیباترین تک‌چهره‌ای که هوگارث ترسیم کرده دختر میگوفروش است که زنبیلی پراز میگو برسرنهاده است. دخترک جامه‌ای ژنده به تن دارد، از هر پیرایه‌ای مبراست، و چشمان درخشان و گونه‌های گلگونش نمودار سرخوشی و تندرستی و سرزندگی اوست.
هوگارث دست کم چهار تک‌چهره از خودش به یادگار نهاده است. در ۱۷۴۵، خود را با سگ تنومندش، ترامپ، تصویر کرد. در ۱۷۵۸، خویشتن را، با اندامی‌کوتاه و فربه، چهرۀ گردگوشتالود، بینی پهن، چشمان آبی خسته از جدال، و لبان به هم فشرده‌ای که نمودار آمادگی وی برای یک جدال دیگر است، در برابر سه‌پایۀ نقاشی خود نمایش داد. او، به دیدۀ ثکری، «لندنی شاد، درستکار، زنده‌دل، و راستگویی بود که به خنده‌های خود، به دوستان، و به گوشت سرخ کردۀ انگلستان کهن علاقه داشت.» بلندی قد او به ۱/۵ متر نمی‌رسید، ولی شمشیری با خود حمل می‌کرد، و از هیچ کس سخنی درشت نمی‌توانست بشنود. در ورای ظاهر جنگجویش، دلی مهربان، مصمم به پیکار با دورویی و ستمگری داشت. بزرگانی را که تک‌چهرۀ آنان را می‌کشید تحقیر می‌کرد و به مردم سادۀ لندن مهر می‌ورزید. مردم سادۀ لندن را به هنگام گناهکاری و دردمندی، در زندان و تیمارستان، و به هنگام بدهکاری و رنج و محنت، بر تابلوهای خود نمایش داده است. از فرانسویان بیزار بود و آنان را مردمی می‌دانست که با خودنمایی و نخوت اشرافی خود انگلستان را به تباهی کشیده‌اند. او بازداشت خود را به دست فرانسویان، هنگامی که نقشۀ دروازۀکاله را ترسیم می‌کرد، هرگز از یاد نبرد، و با تصویر چهرۀ فرانسویانی که درکنار دروازه دیده بود- کارگران

ژنده‌پوش، مردم موهومپرست، و راهب فربهی که در عالم خلسه و بیخودی به تکه‌ای از گوشت گاو خیره شده است- از آنان انتقام گرفت.

هوگارث در داستانها می‌نویسد که چون تک‌چهره‌سازی کاری کم سود بود، اندیشه و هنر خویش را متوجه رشته‌ای دیگر ساخت و در این رشته ناماور شد:

از تک‌چهره‌سازی بیزار بودم؛ و چون می‌خواستم به تنهایی [مستقلا] کارکنم، امید به کامیابی از این راه را از دل رانده بودم. ... از آنجا که نمی‌توانستم کار تصویر زمینه و جامه‌ها را به دست نقاشان دیگر بسپارم، برایم دشوار بود هزینهٔ خانواده‌ام را با این کار فراهم سازم. از این رو، اندیشهٔ خود را متوجه نقاشی و کلیشه‌سازی موضوعهای اخلاقی جدید ساختم؛ و این رشته‌ای است که تاکنون کسی، در هیچ کشوری، بدان توجه نکرده است.

بدین‌سان، در ۱۷۳۱ شش قطعه کلیشه ساخت و آنها را سیر زندگی یک روسپی خواند؛ این تصاویر را روی مس حک کرد و یک سال بعد به چاپ رساند. قوادی دختری را که تازه از ده به شهر آمده است با مردی شهوتپرست آشنا می‌کند؛ دخترک بسرعت به ورطهٔ فحشا و ناپاکی می‌غلتد؛ و پس از چندی، به جرم دزدی به زندان می‌افتد؛ در زندان، بیگاری می‌کند و شاهدانه می‌کوبد؛ و سرانجام، بیمار می‌شود و می‌میرد؛ گروهی از روسپیان جنازهٔ او را تا گور مشایعت می‌کنند. هوگارث به آسانی می‌توانست از زندگی مردم صحنه‌هایی برای نقاشی برگزیند؛ در یکی از این صحنه‌ها مامان نیدم به خاطر روسپیگری به پیلوری بسته می‌شود، به دست مردم مضروب می‌شود، و از زخمهایی که برداشته است می‌میرد. (ولی سرهنگ چارتریس، که دوبار به جرم تجاوز جنسی به مرگ محکوم شده است، به فرمان شاه بخشیده می‌شود؛ و سرانجام، بآسودگی، درملک خویش در خارج شهر چشم از جهان فرو می‌بندد.) هوگارث اشتباهاً می‌پنداشت که کسی قبل از او به تصویر و چاپ صحنه‌هایی از زندگی روزمرهٔ مردم نپرداخته است؛ اما قبل از او در ایتالیای عهد رنسانس، و در فرانسه، هلند، و آلمان هنرمندان دیگری به این کار دست زده بودند. ولی هوگارث از «موضوعهای اخلاقی» هنر و فلسفه‌ای پدید آورد. مانند بیشتر معلمان اخلاق، خود او مردی پاکدامن نبود و با بیپروایی با میخوارگان و روسپیان نشست و برخاست می‌کرد؛ و تصاویر خود را نخست برای سودجویی، و سپس، در صورت امکان، برای تهذیب اخلاق مردم می‌کشید.

چاپ تصاویر روسپی با استقبال مردم مواجه شد؛ ۱۲۰۰ نفر این تصاویر را خریدند؛ و، از این راه، بیش از ۱۰۰۰ پوند عاید هوگارث شد. تصاویر روسپی، با آنکه دیگران دزدانه آنها را چاپ کردند و به فروش رساندند، هوگارث را از گرسنگی نجات داد. در این تصاویر، میوهٔ ممنوعه‌ای بود که اخلاق آن را سترون و بیحاصل کرده بود، اما هنوز مطبوع و دلچسب می‌نمود؛ هر کس می‌توانست با دادن پولی اندک بی‌آنکه خود دست به‌گناه بیالاید، باگناه آشنا شود و با خرسندی شاهد کیفر واقعی آن باشد. درآمد هوگارث اکنون بدانجا رسید که توانست خانوادهٔ خود را سیر کند: در لسترفیلدر، که محلهٔ ثروتمندان بود، خانه‌ای گرفت واز فراز ورودی خانه سری طلایی آویخت که نشان می‌داد اینجا مسکن هنرمندی حرفه‌ای است. چندی بعد، در چیزیک یک خانهٔ روستایی خرید.

در سالهای بعد، چند تابلو بزرگ کشید که درآن میان از بازار مکارهٔ ساوثوارک- یک بروگل انگلیسی- و یک تابلو زیبای گروهی، موسوم به خانوادهٔ ادواردز، می‌توان نام برد. در ۱۷۳۳، چاپ تصاویر خود را از سرگرفت و تصاویری به نام سیر زندگی یک هرزه به چاپ رساند. جوان سبکسری ناگاه ثروت هنگفتی به ارث می‌برد؛ از آکسفرد به لندن می‌رود، در میکده‌ها وقت می‌گذراند، با زنان هرزه معاشرت می‌کند، دارایی خود را برباد می‌دهد؛ مقروض می‌شود و به زندان می‌افتد، به یاری معشوقهٔ مطرودش از زندان رها می‌شود، و با زناشویی با پیرزن پولداری، که از یک چشمش نابیناست، بار دیگر ثروتمند می‌شود؛ ثروتی را که از راه زناشویی دستگیر وی شده است در وایتز کلاب قمار می‌کند و می‌بازد، دوباره زندانی می‌شود، و سرانجام در تیمارستان «بدلم» می‌میرد؛ این نمایشنامه‌ای اخلاقی در قالب تصاویر

بود که بسادگی فهمیده می‌شد و به کمک تصاویر بخشی از زندگی را نشان می‌داد. هوگارث، برای آنکه دیگران را از چاپ دزدانهٔ تصاویرهرزه باز دارد، درصدد برآمد تضمین قانونی بگیرد. در ۱۷۳۵، پارلمنت «قانون تشویق هنرهای نقاشی، کلیشه‌سازی، حکاکی، و غیره» را تصویب کرد. هوگارث با استفاده از این قانون، که به نام خود وی معروف گشت و «قانون هوگارث» خوانده شد، پروانه‌ای مشابه حق تألیف گرفت. در ۱۷۴۵، تصاویری را که کلیشه‌های روسپی و هرزه از روی آنها ساخته شده بودند، از راه مزایده، به بهای ۴۲۷ پوند به فروش رساند.

هوگارث در این زمان که توانگر و بینیاز شده بود، نقاشی را از سرگرفت. خود او در این باره گفته است؛ «به کامیابی خویش در رشته‌ای که برخی آن را ‹سبک بزرگ نقاشی تاریخ› خوانده‌اند اندکی امیدوار بودم.» در فاصلهٔ سالهای ۱۷۳۵ تا ۱۷۴۵ تصویرهای درخشانی کشید که می‌بایست یک قرن بگذرد تا ارزش آنها شناخته شود. شاعر پریشان داستان کهن نویسندهٔ فقیری است که زنش به پریشانی در کنار او سرگرم بافندگی است، گربه‌اش بی‌اعتنا به خواب رفته است، و صاحبخانه به اصرار از او کرایه می‌خواهد. هوگارث در تابلو حوض بیت حسدا یکی از داستانهای کتاب مقدس را تصویر کرد و آن را با زیباروی نیمه برهنه‌ای که در برابر مسیح ایستاده است آراست. پیداست که هوگارث در برابر فریبندگی تن زنان مصونیت نداشته است و در کلیشهٔ زنان بازیگر دوره‌گرد در انبار لباس می‌پوشند، با برهنه ساختن نیمی‌از بازیگران، برفریبندگی صحنه افزوده است. تابلو سامری نیکو به آثار نقاشان عهد رنسانس بی‌شباهت نیست. جالبتر از همهٔ تابلوهای او، دیویدگریک در نقش ریچارد سوم است که به سفارش آقای دانکوم کشیده شده است. دانکوم برای کار روی این تابلو ۲۰۰ پوند به هوگارث پرداخت، و این زیادترین مبلغی بود که تا آن روز برای تصویر تابلویی به یک نقاش انگلیسی پرداخت شده بود.

ولی منتقدان این تابلوها را نپسندیدند. هوگارث بار دیگر در ۱۷۴۵ به هجو زندگی مردم لندن پرداخت و در کلیشه‌هایی که به این منظور ساخت پندهای اخلاقی را با داستان درهم آمیخت. در نخستین صحنهٔ زناشویی به شیوهٔ روز، ارل نقرس‌دار و ورشکسته‌ای تصمیم می‌گیرد، لقب و فرزند خود را با دختر کدخدای توانگری وصلت دهد. ارل شجره‌نامهٔ خود را به شکل درخت بر طوماری رسم می‌کند؛ ثبات گردی بر امضاها می‌پاشد و آنها را لکه‌دار می‌کند؛ داماد از عروس، که برای خود دلداری برگزیده است، رویگردان می‌شود و دوسگی که در تصویر دیده می‌شوند آرامش خانهٔ آنان را در انحصار خود در می‌آورند. در صحنهٔ دوم، عروس و داماد با هم اختلاف پیدا می‌کنند: لرد جوان از شب‌زنده‌داری خسته‌کننده‌ای به خانه بازگشته است؛ لبهٔ کلاه زنانه‌ای که در جیب اوست نشان می‌دهد که او همهٔ شب را با دیگری بسر برده است؛ عروس جوان، که شب را با دوستی به شنیدن موسیقی، قماربازی، و گفتگو سپری ساخته است، خمیازه می‌کشد. در صحنهٔ سوم، هوگارث جسارتش را به اوج می‌رساند: لرد هرزه معشوقه‌اش را برای سقط جنین نزد پزشکی شیاد می‌برد. در صحنهٔ چهارم عروس را در محفل بامدادی می‌بینیم که گیسوانش را پوشانده است، دلدارش با اوست و به ساز و آواز مهمانان بی‌اعتناست. در صحنهٔ پنجم، شوهرش او را با دلدارش غافلگیر کرده است؛ دو مرد به روی هم شمشیر کشیده‌اند؛ و شوهر به ضرب شمشیر کشته می‌شود: دلدار همسرش از پنجره می‌گریزد. زن پشیمان می‌شود و مأمور انتظامی‌بر در نمایان می‌شود. در صحنهٔ آخر، بیوهٔ جوان می‌میرد، و پدرش انگشتر گرانبهایی را از انگشت وی درمی‌آورد تا بازماندهٔ پولی را که برای خرید لقب کرده بود باز یابد. در ۱۷۵۱، هوگارث اعلام داشت تصاویر رنگ روغنی که کلیشه‌های زناشویی به شیوهٔ روز از روی آنها ساخته شده‌اند را در ساعتی معین از راه مزایده در کارگاهش خواهد فروخت، و از دلالان خواست که از شرکت در این مزایده خودداری کنند. تنها یک‌تن در مزایده شرکت جست و تصاویر را به ۱۲۶ پوند خرید. هوگارث از این معاملهٔ ننگ‌آور پشیمان شد. این تصاویر را، که اکنون از گرانبهاترین آثار نقاشی گالری ملی لندن است، در ۱۷۹۷ به ۱۳۸۱ پوند فروختند. هوگارث با خلق تابلو پیشروی نگهبانان به سوی اسکاتلند (۱۷۴۵) شاه را برخود خشمگین ساخت. این

تابلو در سالی کشیده شد که شاهزاده چارلی خوبروی می‌کوشید خاندان هانوور را از تخت شاهی براندازد. در این تصویر، نگهبانان شاهی به آوای نی و طبل در فینچلی، حومهٔ لندن، گرد می‌آیند، سربازان با میگساری می‌کوشند سرنوشتی را که در انتظار آنهاست از یاد ببرند، و پیداست که به میگساری بیش از جنگ و جانبازی علاقه‌مندند؛ چهرهٔ همهٔ آنها را اندوه پوشانده است و چنین می‌نماید که برای عیاشی در میخانه مناسبترند تا برای روبه‌رو شدن با یک مرگ قهرمانانه. هوگارث این تصویر را نزد جورج دوم فرستاد و اجازه خواست که آن را بدو اهدا کند، شاه برآشفت و فریاد برآورد: «این چیست؟ نقاشی سربازان را استهزا کرده است؟ سزاوار است که برای این گستاخی زندانی شود. این آشغال را از جلو چشم من دور کنید!» هوگارث، به روایتی، این تصویر را به فردریک کبیر، «مشوق دانش و هنر»، اهدا کرد. در ۱۷۴۷، با ساختن کوشایی و کاهلی در دوازده تصویر، چاپ تصاویر هجایی را از سرگرفت. در این تصاویر، زندگی دو شاگرد نشان داده می‌شود. فرانک گودچایلد (بچهٔ خوب) سخت کار می‌کند، کتابهای خوب می‌خواند، هریکشنبه به کلیسا می‌رود، دختر استاد را به زنی می‌گیرد، از نیازمندان دستگیری می‌کند، و به کدخدایی، بخشداری، و سپس به شهرداری لندن می‌رسد. تام آیدل (تنبل) در کنار دستگاه بافندگیش به خواب می‌رود، کتابهای ناپسندی چون مول‌فلندرز می‌خواند، و میگساری، قماربازی، و جیب‌بری می‌کند. او را به نزد بخشدار گودچایلد می‌آورند؛ بخشدار براو دلسوزی می‌کند و او را به مرگ برچوبهٔ دار محکوم می‌سازد. دو کلیشهٔ کوچهٔ جین و خیابان آبجو (۱۷۵۱) «نتایج ناگوار نوشیدن جین» را با نتایج سودمند نوشیدن آبجو مقایسه می‌کند. چهار مرحلهٔ ستمگری (۱۷۵۱) را هوگارث برای آن کشیده است که، به گفتهٔ خود مردم را «از آزار چهارپایان، که دیدن آنها در خیابانهای لندن هر انسان باشعوری را به ستوه می‌آورد، باز دارم. هرگاه تصاویر خنده‌آور رافائل را می‌کشیدم، به این اندازه برخود نمی‌بالیدم. » هوگارث در چهار صحنهٔ انتخابات (۱۷۵۵-۱۷۵۸) تباهی انتخابات انگلستان را به باد حمله گرفته است.

تصاویر چاپ شدهٔ هوگارث از نظر تخیل و شیوهٔ نقاشی خام، و ازنظر ریزه‌کاری ساده، و نمودار شتابزدگی نقاشند. ولی او خویشتن را به جای نقاش، بیشتر نویسنده یا نمایشنامه‌نویس می‌پنداشت؛ به دوستش، فیلدینگ، بیش از دشمن محبوبش، ویلیام کنت. شباهت داشت؛ او، بیش از آنکه هنرنمایی کند، اوضاع روزگار خود را نمایش می‌داد. می‌گفت: «کوشیده‌ام به مضامینی که تصویر می‌کنم مانند یک نمایشنامه‌نویس بنگرم. تصویرهایم صحنهٔ نمایشند و مردان و زنانی که با حرکات خویش نمایشی گنگ اجرا می‌کنند بازیگران منند. طنز تصاویر چاپی او پر است از گزافه‌گوییهای عمدی؛ آنها یک جنبه را تأکید می‌کنند و نکته‌های دیگر را به فراموشی می‌سپارند. این تصاویر، بیش از آنکه شایستهٔ یک اثر هنری باشند، سرشار از ریزه‌کاری هستند. ولی این ریزه‌کاریها، جز سگی که همیشه در تصاویر هوگارث حضور دارد، مربوط به مضمون است. این تصاویر، هرگاه، با هم در نظر گرفته شوند، نمودار زندگی طبقات متوسط لندن در قرن هجدهمند، و ما را با برخی از مناظر این شهر در آن روزگار- خانه‌ها، میکده‌ها، گردشگاه مل، کاونت گاردن، پل لندن، چیپساید، برایدول، تیمارستان بدلم، و زندان فلیت- آشنا می‌سازند. این مناظر را، که نمودار قسمتی از لندن قرن هجدهمند، هوگارث به روشنی خارق‌العاده‌ای نمایش داده است.

منتقدان، دلالان، و گردآورندگان آثار هنری آن روزگار نه به توانایی هنری هوگارث اذعان داشتند و نه به اصالت آثار هجایی او. آنان معتقد بودند که هوگارث تنها بدترین بخش زندگی انگلیسیان را نمایش داده است، و می‌گفتند که از آن روی او به چاپ تصاویر مردمپسند مبادرت جسته است، که نمی‌توانسته است تک‌چهره بسازد و صحنه‌های تاریخی بکشد، و تصاویر او از نظر دقت و صحت چندان ارزشی ندارد. هوگارث در پاسخ آنان می‌گفت که دلالان، با بزرگداشت «نقاشان گذشته» هنرمندان زنده را به دست محرومیت و گرسنگی می‌سپارند:

بهترین تصاویری را که آنان تأیید و تصویب [تضمین] نکرده‌اند در حراج عمومی به ۵ شیلینگ نمی‌توان فروخت، ولی پرده‌ای معیوب وصله‌دار و بی‌ارزشی را که آنان می‌ستایند به هر بهایی می‌خرند و در میان گرانبهاترین آثار هنری جای می‌دهند. دلالان این را خوب می‌دانند.
هوگارث هنرخویش را تابع سلیقهٔ دلالان و خبرگان هنر نساخت. از تقلید برده‌وار سبکهای ون دایک، لیلی، ویا نلر به دست نقاشان انگلیسی بیزار بود؛ وحتی بزرگترین نقاشان و هنرمندان ایتالیا را «استادان سیاه» می‌خواند، زیرا معتقد بود که آنها با جادوی سیاه خود کفنی به روی نقاشی انگلستان کشیده‌اند. چون تابلویی منتسب به کوردجو را در لندن به ۴۰۰ پوند فروختند، هوگارث به بهای آن اعتراض کرد وگفت که، هرگاه بخواهد، تصویری خواهد کشید که با آن برابری کند. چون از او خواستند، تابلو سیگیسموندا را کشید (۱۷۵۹)، که تقلید خوبی از کار کوردجو بود: جامه و دستهای ظریف و چهرهٔ دلفریب سیگیسموندا مانند سیگیسموندای کوردجو است؛ ولی چشمان افسردهٔ وی خریدار را از پرداخت ۴۰۰ پوندی که هوگارث می‌خواست باز داشت. این تابلو را پس از مرگ هوگارث به ۵۶ پوند فروختند.
هوگارث با نوشتن یک کتاب دستاویز دیگری به دشمنان خود داد. در تصویر خود و سگش (۱۷۴۵) وی خطی مارپیچ برتخته شستی کشیده بود که آن را عنصر اصلی زیبایی می‌دانست. در کتاب آموزشی خویش، به نام تحلیل زیبایی (۱۷۵۳)، این خط را به سیم مارپیچی تشبیه کرد که به دور مخروطی پیچیده باشند، و آن را نه تنها رمز زیبایی، بلکه مسیر زندگی خواند. این سخن را منتقدان او بی معنی خواندند.
مخالفت بدخواهان وی هوگارث را از پیشرفت و کامیابی باز نداشت. کمتر با سوادی بود که اثری از او را در خانهٔ خود نداشته باشد، و فروش مداوم تصاویر چاپیش منبع درآمد مستمری برای او بود. در ۱۷۵۷، که تابلو پیشروی نگهبانان به سوی اسکاتلند او به فراموشی سپرده شده بود، وی را سرنقاش دربار شاه ساختند، و این مقام ۲۰۰ پوند بردرآمد سالانه‌اش افزود. هوگارث در این زمان فرصت یافت که کسان دیگری را به جرگهٔ دشمنان خود بیفزاید. در ۱۷۶۲، تصویری به نام زمانها به چاپ رساند که در آن پیت، ویلکس، و چندتن دیگر را به نام جنگ افروز تقبیح کرده بود. ویلکس در نشریه‌اش، نورث بریتن، هوگارث را پیرمردی خودبین و حریص خواند که «کوچکترین تصوری از زیبایی ندارد». هوگارث نیز باکشیدن تک‌چهره‌ای از ویلکس، به سان هیولایی لوچ، از او انتقام گرفت. دوست ویلکس، چرچیل، در نامه‌ای به ویلیام هوگارث بسختی وی را به باد دشنام گرفت؛ هوگارث چرچیل رابه صورت خرسی تصویر کرد و به چاپ رساند، و نوشت: «لذت و پولی که از این دو کلیشه دستگیر من شده، مرا از هرزمانی در عمرم تندرست‌تر ساخته‌اند.» ولی در ۲۶ اکتبر ۱۷۶۴ شریانش پاره شد و این عارضه وی را از پای در آورد.
هوگارث اثر نمایانی در هنر روزگار خویش برجای ننهاد. در ۱۷۳۴، برای تربیت هنرمندان «آموزشگاه زندگی» راگشود. این آموزشگاه در ۱۷۶۸ به «آکادمی‌شاهی هنر» پیوست. حتی هنرمندانی که در کارگاه وی تربیت شده بودند از واقع‌گرایی او روی برتافتند و به ایدئالیسم رنلدز وگینزبره دل بستند. ولی نفوذ وی در هنر کاریکاتور پابرجا ماند؛ تامس رولندسن، آیزک کروکشانک، و جورج کروکشانک طنز وی را زنده نگاه داشتند و کاریکاتورسازی رابه مقام یک هنر رساندند. کسی که هوگارث را به شهرت کنونی رساند ویسلر بود که وی را «یگانه نقاش بزرگ انگلیسی» خواند. ویسلر احتیاط را ازدست نداد و از قیاس خویش با او خودداری کرد. ولی داور کم احتیاطتری از هوگارث به عنوان «چهرهٔ برجستهٔ نقاشی انگلستان قرن هجدهم» یاد کرده است. همین داوران رنلدز را به نام آرایشگر سودجو و پول‌اندوز اشراف به مردم روزگار ماشناسانده‌اند. این برآورد پایدار نخواهد ماند. بسختی می‌توان هوگارث را هنرمند خواند، زیرا او تنها هنرمند نبود؛ او فریاد خشم و انزجار انگلستان را، از ناپاکی و پستی خود، منعکس می‌نمود؛ او بحق خویشتن را یک قدرت اجتماعی می‌شناخت. فیلدینگ دربارهٔ وی چنین گفته است: «به جرئت می‌گویم که او با کشیدن دو اثر، که خود آنها را سیرزندگی یک هرزه و سیر زندگی یک روسپی خوانده بود،

بیش از هر کتاب اخلاقیی که تاکنون نوشته شده به پاکی خدمت کرده است.» این واقعیت را انکار نمی‌توان کرد که هوگارث انگلیسیترین هنرمند انگلیسی است که تاکنون جهان به خود دیده است.

III – موسیقیدانان

از شگفتیهای تاریخ است که انگلستان با آن همه خدمات ارزنده‌ای که به تکوین و نظریه‌پردازی در زمینه‌های اقتصاد، سیاست، ادبیات، علوم، دین و فلسفه کرده است، از عصر الیزابت اول به بعد نتوانسته است در زمینهٔ موسیقی اثر شایان توجهی برجای نهد. ترک آیین کاتولیک و گرایش به آیین پروتستان احتمالا از موجبات ناکامی‌انگلستان در زمینهٔ هنر موسیقی بود. آیین تازه کمتر از آیین کاتولیک موسیقیدانان را به ساختن آهنگهای موسیقی بهتر وادار می‌کرد. اگر چه آیینهای دینی کلیسای لوتری در آلمان و آیینهای دینی کلیسای انگلیکان بانواهای موسیقی همراه بودند، اما اشکال سختگیرتر آیینهای پروتستانی در انگلستان و جمهوری هلند به آهنگهای برتر از سرودهای نیایش کلیسایی مجال خودنمایی نمی‌دادند. افسانه‌ها و لیتورژی کلیسای کاتولیک رومی، که غالباً به لذات ایمان تأکید داشتند، جای خود را به معتقدات ملال آور مبتنی بر نظریهٔ تقدیر ازلی سپردند که ترس از دوزخ را به دلها راه می‌دادند؛ و تنها اورفئوس بود که می‌توانست با نادیده گرفتن وحشت دوزخ نغمه سرایی کند. مادریگالهای انگلستان عصر الیزابت در یخبندان نهضت پیرایشگری مرد. بازگشت خاندان استوارت، همراه خود، وجد و سرور از فرانسه آورد، ولی پس از مرگ پرسل، تیرگی و افسردگی بار دیگر بر موسیقی انگلستان چیره گشت.

آوازها از این قاعده مستثنا بودند، و از همسراییهای «باشگاههای گلی» تا نغمه‌های غنایی نمایشنامه‌های شکسپیر را شامل می‌شدند. «موسیقی» معنی «شادی» امروزین را نداشت. «باشگاه‌های گلی»، یک قرن در انگلستان رونق داشتند و در روزگار سمیوئل وب، مصنف اصلی «آوازهای گلی»، به اوج گرمی‌خود رسیدند. دلکشترین این آوازها را تامس آرن از شعرهای شکسپیر ساخت- بوز، بوز، ای باد زمستان، درزیر درخت کاج، و آنجا که زنبور می‌مکد، من سرگرم مکیدنم. این آوازها هنوز هم در انگلستان به گوش می‌رسند. آرن نغمه‌گر بود که برای شعر تامسن، فرمان بران، ای بریتانیا، آهنگی ساخت. میهن‌پرست بی‌نام و نشانی نیز در این هنگام، یاقبل از آن، برای سرود ملی انگلستان- خداوند، شاه را سالم بدارد- آهنگی تصنیف کرد. تا آنجا که می‌دانیم، این سرود نخستین بار در ۱۷۴۵، که خبر رسید نیروهای وفادار به جورج دوم در پرستن پنز به دست سربازان اسکاتلندی، به سرکردگی «مدعی جوان»، سرکوب شده بودند و خاندان هانوور به خطر افتاده بود، خوانده شد. در این سرود (که آهنگ و کلمات آن اندکی با سرود ملی کنونی انگلستان تفاوت داشت) از خداوند درخواست شده بود انگلیسیان را در پیکار با جکوبایتها و ارتش استوارت، که از اسکاتلند پیش می‌تاخت، پیروز کند:

خداوند شاه ما را سالم بدارد،
جاوید باد شاه بزرگوارما [جورج دوم]،
خداوند شاه را سالم بدارد.
او را پیروز، شاد، و پرشکوه فرست،
شاهی او بر ما دیر پاید؛
خداوند شاه را سالم بدارد.
ای خداوند خدای ما برخیز،
دشمنان وی را تارومار ساز،
و آنان را سرکوب کن.
تدابیر آنان را باطل کن،

نیرنگهای پست آنان را عقیم ساز،
امید ما اکنون به اوست؛
همهٔ ما را سالم بدار.

آهنگ این سرود را نوزده کشور جهان، از جمله آلمان، سویس، دانمارک، و کشورهای متحد آمریکا در زمانهای مختلف برای سرودهای میهنی خویش پذیرفتند. کشورهای متحد آمریکا در ۱۹۳۱ سرود پرچم ستاره نشان را که با آهنگ درهم یکی از سرودهای قدیمیمیگساران انگلیسی خوانده میشود، به جای سرود آمریکا سرود ملی خود ساخت. محبوبیت آوازهای دلپسند در انگلستان گواه بر ذوق موسیقیایی مردم این سرزمین است. کلاوسن (هارپسیکورد) تقریباً در خانهٔ همهٔ مردم، جز تنگدستان، وجود داشت. تقریباً همهٔ مردم با نواختن یکی از آلات موسیقی آشنایی داشتند، شمارهٔ خوانندگان و نوازندگان بدانجا رسیده بود که در جشن یادبود هندل، که در ۱۷۸۴ در دیروستمینستر برپا شد، نودوپنج ویولن نواز، بیستوشش ویولانواز، بیستویک ویولنسل نواز، و نوازندگان پانزده کنترباس، شش فلوت، بیستوشش اویوا، دوازده ترومپت، دوازده کر (هورن)، شش ترومبون، و چهار طبل شرکت داشتند و گروه همسرایان- پنجاه و نه خوانندهٔ سوپرانو، چهلوهشت خوانندهٔ آلتو، هشتادوسه خوانندهٔ تنور و هشتادوچهار خوانندهٔ باس- آنان را همراهی میکردند. همین کافی بود که هندل را در گورش در دیر وستمینستر به لرزه در آورد، کلارینت تا اواخر قرن هجدهم در انگلستان متداول نبود. ارگها با شکوه و عظیم بودند، و آنتمها و ته دئومهای ارگنوازان بزرگی، چون موریس گرین- همراه با آثاری در همین زمینه از هندل و بویس-، تقریباً تنها موسیقی کلیسایی فراموش نشدنی انگلستان آن عصرند. ویلیام بویس، با آنکه در جوانی شنواییش صدمه دیده بود، به رهبری ارکستر شاهی رسید و ارگنواز نمازخانهٔ شاه شد. او نخستین رهبر ارکستری بود که ایستاده ارکستر خود را رهبری میکرد؛ هندل و معاصران او از پشت ارگ یا کلاوسن ارکستر را رهبری میکردند. برخی از آنتمهای او، بویژه «کنار نهرهای بابل»، هنوز در کلیساهای انگلیکان نواخته میشوند؛ و مردم انگلستان دست کم به دو اثر او هنوز گوش میدهند، اولی «دلهای بلوطی» نام دارد و برای یکی از پانتومیمهای گریک ساخته شد، و دومیآریایی است از کانتات «سلیمان» که «بآرامیبوز، ای نسیم جنوبی» نامیده میشود. سمفونیهای او برای گوشهای تحلیل رفتهٔ ما ضعیفند.

تنها تازگی در موسیقی، که انگلستان در آغاز قرن هجدهم به خود دید، آغاز اپرا در این کشور بود. انگلستان از ۱۶۷۴ با اپرا آشنایی داشت، ولی در ۱۷۰۲، با ورود گروهی از خوانندگان ایتالیایی از رم، اپرا توجه انگلیسیان را به خود جلب کرد. در ۱۷۰۸ «کاستراتو نامداری به نام نیکولینی با صدای زیر خود مردم لندن را فریفته و متحیر ساخت. از پی او «کاستراتوها» ی دیگری به انگلستان آمدند؛ مردم انگلستان به آنها عادت کردند و فارینلی غوغایی در لندن به پا کرد. در ۱۷۱۰، شمار خوانندگان ایتالیایی در لندن چنان فزونی یافت که نخستین اپرای ایتالیایی سراسر به زبان ایتالیایی اجرا شد. بسیاری از انگلیسیان به یورش خوانندگان ایتالیایی به کشور خود اعتراض کردند، ادیسن همهٔ صفحات شمارهٔ هجدهم نشریهٔ خود، سپکتیتر، را به این مسئله اختصاص داد ونوشت:

برای آیندگان گزارش صحیحی از اپرای ایتالیایی تهیه کنید. ... فرزندان و نوادگان ما خواهند پرسید که چرا پدران آنها در کشور خود برای شنیدن آثاری که به زبان بیگانه اجرا میشد و فهمیدن آنها برایشان امکان نداشت چون بیگانگان در تالارها گرد میآمدند.

ادیسن از این مقدمات نتیجه گرفت که در اپرا چیزی نیست که برازندهٔ موسیقی باشد. او به صحنههایی که در آنها بازیگری به دلبرش به زبان ایتالیایی عشق میورزید و دلبر به انگلیسی بدو پاسخ میداد پوزخند میزد- توگویی زبان

در چنین لحظاتی اهمیت دارد. او به آرایش پرهزینهٔ صحنه، به پرواز کبوتران به گرد آن، و به لرزش نیکولینی در قایقش در دریایی ساختگی خرده می‌گرفت.
ادیسن مردی کینه‌توز بود؛ او برای اپرای انگلیسی روزاموند، اثر تامس کلیتن، لیبر تویی سروده بود، ولی مردم از این اپرا استقبال نکردند. آتش ادیسن شاید با تماشای نخستین اجرای اپرای ایتالیایی رینالدو در اپرای هیمارکت (۲۴ فوریه) زبانه کشیده باشد. زبان این اپرا ایتالیایی، و سازندهٔ آهنگهای آن نوازنده‌ای آلمانی بود که تازه به انگلستان آمده بود. با وجود خشم ادیسن، این اپرا با استقبال کم نظیر مردم مواجه شد. این اپرا در عرض سه ماه پانزده‌بار اجرا شد، و هربار مردم در اپرا ازدحام کردند، مردم لندن با آهنگهای اپرا پایکوبی می‌کردند و آریاهای سادهٔ آن را می‌خواندند. بدین ترتیب، آن مرحله از زندگی مردم انگلستان که در تاریخ موسیقی از همه برجسته‌تر است آغاز شد.

IV – **هندل: ۱۶۸۵– ۱۷۵۹**

سالهای بالندگی

نامدارترین آهنگساز عصر یوهان سباستیان باخ، گئورگ فریدریش هندل بود. وی در آسمان هنر آلمان درخشید، ایتالیای دوستدار موسیقی را به زانو در آورد، و در نیمهٔ اول قرن هجدهم مظهر موسیقی انگلستان شد. او برتری عالی خود را فرض مسلم می‌شمرد و کسی به این برتری شکی روا نمی‌داشت. با بیش از ۱۱۰ کیلو وزن، همچون مجسمه‌ای عظیم و سربر آسمان کشیده، جهان موسیقی را زیر پای خود گرفت.
او در ۲۳ فوریهٔ ۱۶۸۵، درست ۲۶ روز پس از تولد یوهان سباستیان باخ، وهشت ماه قبل از تولد دومنیکو سکارلاتی، در هاله در ساکس علیا زاده شد؛ ولی برخلاف باخ وسکارلاتی که با موسیقی تعمید یافته بودند، در دامان آهنگسازانی نامی‌تربیت گشته بودند. و با رشته‌هایی به موسیقی متصل شده بودند، هندل از پدر و مادری زاده شد که میانه‌ای با موسیقی نداشتند. پدرش جراح دربار یوهان آدلف، دوک ساکس- وایسنفلس، و مادرش دختر یک کشیش لوتری بود. پدر و مادر می‌کوشیدند فرزندشان را از دلبستگی به ارگ و کلاوسن باز دارند، ولی چون دوک آهنگی را که گئورگ می‌نواخت شنید و اصرار ورزید که او را نزد نوازنده‌ای به هنرجویی وادارند، پدر و مادرش او را به نزد فریدریش زاخاو، ارگنوازکلیسای لیبفرائن، درهاله، فرستادند. زاخاو آموزگاری علاقه‌مند و سختکوش بود. گئورگ در یازدهسالگی سوناتهایی ساخت (شش سونات از این دوره هنوز در دستند)، و چنان با تردستی ارگ نواخت که زاخاو و پدر و مادرش وی را برای نواختن ارگ در نزد سوفیاشارلوته، همسر با فرهنگ برگزینندهٔ براندنبورگ و ملکهٔ پروس، به برلین فرستادند. هنگام بازگشت گئورگ به هاله (۱۶۹۷)، پدرش مرده بود، ولی مادرش تا ۱۷۲۹ زنده بود.
در ۱۷۰۲، هندل ظاهراً برای آنکه حقوقدان شود در دانشگاه هاله نامنویسی کرد. ماه بعد، سران کلیسای جامع کالونی هاله وی را به جای ارگنواز میخوارهٔ خویش به کار گماشتند. جوان نابغهٔ پرشور، که به دنبال جهان پهناورتری بود، پس از یک سال اقامت در هاله، از همهٔ دلبستگیهای خویش در این شهر، مگر عشق جاودان به مادرش، دل کند و به شهر هامبورگ شتافت؛ در این شهر، مردم موسیقی را چون پول دوست داشتند. هامبورگ از سال ۱۶۷۸ دارای اپرا بود. هندل، که اکنون هجدهساله بود، به عنوان ویلن‌نواز دوم استخدام شد. بایوهان ماتزون بیست‌ودوساله، خوانندهٔ نامدار تنور اپرا، و بعدها نامدارترین منتقد موسیقی قرن هجدهم آشنا شد. این دو جوان برای شنیدن آهنگهای بوکستهودهٔ کهنسال، و بررسی امکان جانشینی وی در مارینکیرشه، به لوبک سفر کردند (اوت ۱۷۰۳). چون دریافتند که جانشین بوکستهوده باید با دختر او زناشویی کند، پس از دیدن دختر به هاهبورگ بازگشتند.
دوستی آنان به دلایلی، مثل همیشه پوچ و ناموجه، به دوئل و دشمنی کشید. در ۲۰ اکتبر ۱۷۰۴، ماتزون اپرای کلئوپاترا را اجرا کرد و خود در آن به بازی پرداخت. این اپرا با استقبال کم نظیری مواجه و اجرای آن بارها تکرار شد. در این اپرا هندل از پشت کلاوسن خوانندگان و ارکستر را رهبری می‌کرد. در چند نوبت، ماتزون، که از کامیابی

سرمست شده بود، پس از آنکه در نقش آنتونیوس مرد، از صحنه پایین جست، به جای دوستش در پشت کلاوسن نشست، و با شادمانی در تحسین و هلهلهٔ آخر اپرا شرکت جست، در ۵ دسامبر، هندل از سپردن جای خویش بدو سرباز زد. این دو دوست در صحنهٔ نمایش به جان هم افتادند، و پس از پایان نمایش به خیابان رفتند، شمشیرهای خویش را از نیام در آوردند، و در میان هلهلهٔ تماشاگران اپرا و رهگذران دوئل کردند. شمشیر ماتزون به تکمهٔ فلزی روپوش هندل خورد وشکست. تماشاگران این زورآزمایی را به خنده برگزار کردند؛ ولی حریفان کینهٔ یکدیگر را به دل گرفتند، تا سرانجام مدیر شرکت با اجرای اپرای آلمیرای هندل، که ماتزون در آن خوانندهٔ تنور بود موافقت کرد. کامیابی این اپرا (۸ ژانویهٔ ۱۷۰۵) دشمنی آنان را به دوستی مبدل ساخت.

آلمیرا، که شامل چهل ویک آریای آلمانی و پانزده آریای ایتالیایی بود، باچنان استقبالی مواجه شد که آن را بیست بار، در عرض هفت هفته، نمایش دادند. این کامیابی راینهارد کایزر را که گردانندهٔ گروه و مصنف بیشتر اپراهای آن بود، به رشک آورد. اپرای هامبورگ از آن پس رونق خود را از دست داد؛ و هندل دوسال بی‌فعالیت زیست. شاهزاده جووان گاستونه دمدیچی هنگام عبور از هامبورگ، به هندل سفارش کرده بود که به ایتالیا برود؛ شاهزاده به هندل گفته بود که مردم ایتالیا دیوانهٔ موسیقیند و در آنجا حتی مستخدمان قهوه‌خانه‌ها نیز آواز می‌خوانند. هندل در ماه دسامبر با ۲۰۰ دوکات پول و نامه‌ای که گاستونه به برادرش فردیناند، سرپرست اپرای فلورانس، نوشته بود از کوههای پربرف آلپ گذشت و، قبل از پایان ۱۷۰۶، به فلورانس رسید. ولی چون فردیناند دست کرم را در کیسهٔ فتوت نبرد، به رم رفت. اپرای رم را، به نام لاتران به نواختن ارگ پرداخت و مردم رابه ستایش از هنر خویش وا داشت؛ ولی چون کسی نخواست اپرای تازهٔ او را اجرا کند، به فلورانس بازگشت. گاستونه، که اکنون در فلورانس بود، برادرش را به کمک هندل ترغیب کرد؛ این بار فردیناند کرامت کرد، و اپرای رودریگو در این شهر به صحنه کشیده شد؛ مردم همگی این اپرا را ستودند؛ فردیناند ۱۰۰ سکهٔ طلا (۳۰۰ دلار؟) و یک دست سرویس ناهارخوری چینی به آهنگساز جوان بخشید. ولی در فلورانس اپرای همگانی نبود؛ ونیز شانزده اپرا داشت. هندل به ونیز رفت.

پاییز سال ۱۷۰۷ فرا رسید. شهر ونیز مفتون افسون آلساندرو سکارلاتی شده بود و بزرگترین اپرای او، میتریداته ائوپاتوره، را می‌ستود؛ در این شهر برای آلمانی جوانی که تازه به آموختن اسرار موسیقی ایتالیایی آغاز کرده بود فرصت هنرنمایی نبود. هندل به بررسی اپراهای آلساندرو سکارلاتی پرداخت و با فرزند او، دومنیکو، دوست شد. به روایت یک داستان، هنگامی‌که هندل با چهرهٔ نقابدار در یک مجلس با لماسکه کلاوسن می‌نواخت، دومنیکوسکارلاتی فریاد برآورد: «ای نوازنده یا شیطان است، یا آن ساکسون شگفت‌انگیز.» دوستی پایدار دو نوازندهٔ بزرگ کلاوسن آن زمان از اینجا آغاز گشت. چندی بعد، آنان ونیز را برای استادان پیر باقی نهادند و با هم به رم رفتند (ژانویهٔ ۱۷۰۸).

این بار هندل را بگرمی پذیرفتند. آوازهٔ اپرای رودریگو به گوش مردم پایتخت رسیده بود؛ شاهزادگان و کاردینالها، که از لهجهٔ آلمانی هندل بیش از آیین لوتری آشفته شده بودند، در خانه‌های خود را به روی او گشودند. مارکزه دی روسپولی برای اجرای نخستین اوراتوریوی هندل، به نام رستاخیز، یک تئاتر خصوصی در کاخش برپا ساخت؛ آهنگهای این اوراتوریو نمودار قدرت، پیچیدگی، وعمق آن بودند. بزودی همهٔ مردم با فرهنگ رم دربارهٔ «ساکسون بلند اندام نیرومند» گفتگو آغاز کردند. ولی نتهای او دشوارتر از آن بودند که خوشایند نوازندگان ایتالیایی افتند، هنگامی که سرناد هندل را به دستور کاردینال پیترو اوتوبونی اجرا می‌کردند، آرکانجلو کورلی، که ویولن نواز اول و رهبر ارکستر بود، برآشفت و زیرلب گفت: «ساکسون عزیز، سبک این موسیقی فرانسوی است، و من از آن سر درنمی‌آورم.» هندل ویولن را از دست او گرفت و خود، باهمان جسارت معمولش، به نواختن آهنگ پرداخت. کورلی او را بخشید .

اکنون ناپل مانده بود که به دست وی تسخیر شود. برطبق یک روایت ناموثق، هندل، کورلی، و هردوسکارلاتی با هم به این شهر سفر کردند (ژوئن ۱۷۰۸). داستان مشکوک دیگری یک ماجرای عشقی را در این شهر به هندل نسبت می‌دهد، ولی تاریخنویسان با احتیاط متأسفانه اعتراف کرده‌اند که هندل در سراسر عمر، جز به مادر و موسیقی، به کسی عشق نورزیده است. بسختی می‌توان باور کرد مردی که چنین آریاهای شورانگیزی آفریده است مزهٔ عشق را نچشیده باشد؛ شاید گرمی عشق او روی بالهای آوازها پخش می‌شد. تا آنجا که می‌دانیم، برجسته‌ترین واقعهٔ سفر هندل به ناپل دیدار وی با کاردینال وینچنتسو گریمانی است، وی نایب‌السلطنهٔ ناپل و فرزند خانوادهٔ توانگری از اهالی ونیز بود. کاردینال از هندل خواست که از روی یک مضمون کهن، دربارهٔ مادر نرون، لیبرتوی اپرایی را تدارک ببیند. هندل در سه هفته این کار را به پایان رساند. گریمانی برای اجرای اپرا در تئاتر خانوادگی خویش هندل را به ونیز فرستاد و او با گروه بازیگران شتابان به این شهر عزیمت کرد.

نخستین اجرای اپرای آگریپینا (۲۶ دسامبر ۱۷۰۹) برای هندل پیروزی بیسابقه‌ای همراه آورد. ایتالیاییان گشاده دل به این هنرمند بیگانه، که در کار موسیقی هنرمندان خود آنان را پشت سرنهاده بود، رشک نورزیدند و فریاد برآوردند: «زنده باد ساکسون عزیز». تماشاگران جوزپه بوسکی را نیز، که با آواز خود بیست‌ونه آهنگ را همراهی کرده بود، ستودند. هندل اکنون هنر دوستان را متوجه خود ساخته بود. چارلز مانتگیو، ارل آو منچستر، که اکنون سفیر بریتانیا در ونیز بود، به هندل سفارش کرد به لندن سفر کند؛ شاهزاده ارنست آوگوستوس، برادر جوان جورج لویس، برگزینندهٔ هانوور، رهبری ارکسترهانوور را بدو پیشنهاد کرد. ونیز زیبا بود و روحی سرشار از موسیقی داشت، ولی تا کی او می‌توانست با یک تالار اپرا بسازد و به ایتالیاییان متلون دل بندد؟ او می‌دانست که در هانوور، گذشته از مه و ابر و صداهای توگلویی، تالار اپرای بسیار زیبا، حقوق ثابت، و خوراک آلمانی در انتظار او هستند؛ از این گذشته، در صورت اقامت در این شهر، گاهگاهی می‌تواند برای دیدار مادرش به هاله سفر کند. در ۱۵ ژوئن ۱۷۱۰، هندل بیست‌وپنج ساله رهبر ارکستر هانوور شد. برای او ۱۵۰۰ کراون در سال حقوق تعیین کردند و بدو اجازه دادند گاهگاهی به خارج شهر سفر کند. در پاییز همان سال، درخواست سفر به انگلستان را کرد، و چون قول داد که بزودی باز می‌گردد، به او اجازه دادند که به آن کشور سفر کند.

۲- تسخیر انگلستان

اپرای لندن گرفتار بیسامانی شده بود. آوازه‌خوانان ایتالیایی، و در آن میان بوسکی خوانندهٔ باس، همسر وی خوانندهٔ کنترآلتو، و نیکولینی خوانندهٔ سوپرانو در این اپرا برنامه‌هایی اجرا می‌کردند. نیکولینی را چارلزبرنی، تاریخنویس پرشور موسیقی، «نخستین خوانندهٔ بزرگ واقعی» نامیده است. ولی هم تالار اپرای هیمارکت (که در آن روزگار «تئاتر علیاحضرت» خوانده می‌شد)، و هم تئاتر دروری لین در محلهٔ پرازدحام لندن جای داشتند. مردم آراستهٔ لندن از این محله، که در آن جیبها خالی و سرها شکسته می‌شدند، می‌گریختند.

ارن‌هیل، مدیر کنسرتها و اپراها، چون شنید هندل در لندن است، لیبرتویی به او دادکه از رهایی اورشلیم تاسو گرفته شده بود. هندل با پشتکار همیشگی خویش دست به کار شد، و با استفاده از آهنگهای قبلی خویش، در دو هفته، رینالدو را کامل کرد. رینالدو از ۲۴ فوریهٔ ۱۷۱۱ تا ۲۲ ژوئن همان سال در تئاتری که مملو از مردم بود چهارده بار اجرا شد. ادیسن و ستیل به آن تاختند، ولی مردم لندن بگرمی‌از آن استقبال کردند و برخی از آریاهای آن، چون «بگذار بگریم» و «همسر عزیز»، را در خیابانها می‌خواندند. جان‌والش با نشر متن آوازهایی از رینالدو ۱۴۰۰ گینی سود برد. هندل با ترشرویی گفت که بهتر است اپرای آینده را والش بسازد و چاپ متن آوازهای آن را بدو واگذار کند. این اپرا، که بهترین اپرای هندل است، دیری نگذشت که در دوبلن، هامبورگ، و ناپل اجرا شد. این اثر بیست سال در لندن روی صحنه بود.

هندل، که اکنون کامیاب و نامآور شده بود، غیبت خود را از هانوور تا یک سال تمدید کرد؛ و سپس، در ژوئن ۱۷۱۱، با اکراه به هانوور بازگشت. در آنجا او ستارهٔ درخشان سالونهای پذیرایی نبود، و تنها همچون مستخدمیدر کاخ برگزیننده زندگی می‌کرد. تالار اپرای هامبورگ اکنون بسته شده بود؛ از این رو، هندل چند کانتات و یک کنسرتو گروسو تصنیف کرد، ولی اندیشهٔ او همچنان در آسمان اپرا پرواز می‌کرد. در اکتبر ۱۷۱۲، اجازه خواست که برای مدتی «کوتاه» به انگلستان بازگردد. برگزینندهٔ هانوور، شاید از آن روی که احساس می‌کرد انگلستان بزودی تیول هانوور خواهد شد، درخواست وی را پذیرفت. هندل در ماه نوامبر به لندن بازگشت و چهل و شش سال در آنجا زیست. هندل اپرای چوپان وفادار را، که هنوز ما را به شور می‌آورد، با خود به ارمغان آورده بود. این اپرا در ۲۲ نوامبر اجرا شد، ولی مردم لندن از آن استقبال نکردند. هندل به جای آنکه دلسرد شود، به تصنیف اپرای دیگری، به نام تسئوس، پرداخت. نخستین اجرای این اپرا با پیروزی همراه بود، ولی پس از شب دوم مدیر اپرا با صندوق پول گریخت. جان هایدگر مدیریت اپرا را به دست گرفت وتسئوس را سیزده بار اجرا کرد و، همچنانکه هندل در پشت کلاوسن می‌نشست، برای «آقای هندل» از مردم پول می‌خواست. ارل آو برلینگتن از هندل دعوت کرد که در ملک او زیست کند. هندل دعوت را پذیرفت؛ چندی به آسودگی در ملک ارل زیست؛ در آنجا، با پوپ، گی، کنت، و دیگر پیشتازان ادبیات و هنر انگلستان آشنا شد.

اکنون بخت بدو روی آورده بود. ملکه آن، از دیرباز، به آرزوی پایان یافتن جنگ جانشینی اسپانیا بود؛ پیمان او ترشت به این جنگ پایان داد؛ هندل با تصنیف ته دئوم اوترشت و قصیدهٔ سالروز تولد ملکه را خشنود ساخت؛ با این آثار، هندل نشان داد که همسراییهای پرسل را بررسی کرده است و با آنها آشنایی دارد. ملکهٔ مهربان، با تعیین ۲۰۰ پوند حقوق مستمر برای هندل، به هنرمند آلمانی پاداش داد. هندل، که اکنون توانگر شده بود. یک سال به آسایش پرداخت.

در اول اوت ۱۷۱۴ ملکه آن درگذشت و جورج لویس، برگزینندهٔ هانوور، به نام جورج اول، به فرمانروایی انگلستان رسید. هندل، که از هانوور گریخته بود، از این دگرگونی نگران شد. وی در واقع هانوور را ترک گفته بود و چه بسا انتظار داشت که شاه بر وی خشم آورد؛ ولی جورج اول، با آنکه از هندل دلگیر بود، با وی مدارا کرد. تالار اپرای هیمارکت از نو «تئاتر اعلیحضرت» خوانده شد؛ و از این رو، شاه خویشتن را ملزم می‌دید از آن حمایت کند؛ ولی این تئاتر اکنون اپرای رینالدوی هندل را اجرا می‌کند. شاه، با وجودی که نمی‌توانست شیوهٔ بیانش را پوشیده دارد، با جامهٔ مبدل به تئاتر رفت واپرا را پسندید. هندل اکنون اپرای دیگری، به نام آمادیجی دی گائولا، ساخته بود. هایدگر در ۲۵ مه ۱۷۱۵ این اپرا را اجرا کرد؛ شاه آن را بسیار پسندید؛ اندک زمانی پس از آن، فرانچسکو جمینیانی، ویولن نواز و آهنگساز ایتالیایی، که برای اجرای برنامه‌های موسیقی در دربار به انگلستان دعوت شده بود، از هندل خواست که با کلاوسن وی را همراهی کند، هندل این دعوت را پذیرفت؛ شاه از گناه وی درگذشت و حقوق مستمر وی را به ۴۰۰ پوند در سال افزایش داد. ملکه کرولاین هندل را برای آموزش دخترانش استخدام کرد و ۲۰۰ پوند بر حقوق او افزود؛ درآمد هندل اکنون از درآمد هر آهنگسازی در اروپا زیادتر شده بود.

هنگامی‌که جورج اول برای دیداری به هانوور رفت (۹ ژانویهٔ ۱۷۱۶)، هندل را همراه خود بدانجا برد. هندل در هاله از مادرش دیدن کرد و، از آن هنگام، کمک مالی مداوم خود را به همسر سالخوردهٔ استاد پیشینش زاخاو، که گرفتار بینوایی شده بود، آغاز کرد. شاه و هندل در آغاز ۱۷۱۷ به انگلستان بازگشتند. جیمز بریجز، ملقب به ارل آوکارنارون، که بعدها دیوک آو چاندوس شد، از هندل خواست که درکاخ باشکوه وی، در میدل سکس، بیاساید و جایگزین نوازندهٔ کاخ، دکتر یوهان پپوش، شود؛ و پپوش با نوشتن موسیقی برای اپرای گدایان انتقام دیررسی از دیوک آو چاندوس کشید. هندل در این کاخ سوئیت قطعاتی برای کلاوسن- که فانتزیهایی است به سبک دومنیکوسکارلاتی و

کوپرن- ، چند کنسرتو گروسو، دوازده «آنتم چاندوس»، موسیقی برای آکیس وگالاتیا اثر گی، و یک اپرا، به نام رادامیستو، را تصنیف کرد.

ولی چه کسی می‌بایست این اپرا را اجرا کند؟ مشتریان «تئاتر اعلیحضرت» اکنون پراکنده شده بودند؛ هایدگر نزدیک بود ورشکست شود. برای نجات او گروهی از اشراف و توانگران «آکادمی‌شاهی موسیقی» را بنیان نهادند (فوریهٔ ۱۷۱۹) و سرمایهٔ آن را با فروش ۵۰ سهم ۲۰۰ پوندی فراهم ساختند. ۵ سهم را جورج اول خرید. در ۲۱ فوریه یکی از جراید هفتگی لندن اعلام داشت: «آقای هندل، استاد نامدار موسیقی، به فرمان اعلیحضرت، جهت یافتن بهترین خوانندگان اروپا برای اپرای هیمارکت، به آن سوی دریا رفته است.» هندل با چند گروه در اروپا تماس گرفت و بار دیگر از مادرش دیدن کرد. چند ساعت پس از بازگشت هندل به لندن، یوهان سباستیان باخ خویشتن را از کوتن، چهل کیلومتری هاله، «برای دیدن آلمانی بزرگی که انگلستان را تسخیر کرده است» پیاده به این شهر رساند. ولی او دیر رسیده بود؛ و این دو آهنگساز هرگز یکدیگر را ندیدند.

در ۲۷ آوریل ۱۷۲۰، رادامیستو در حضور شاه، معشوقه های او، و جمع کثیری از اعیان و دولتمندان اجرا شد. اشراف انگلستان برای حضور در این مجلس از هیچ تلاشی فروگذار نکردند. به گفتهٔ مینورینگ، «چند تن از بزرگان را که می‌خواستند ۴۰ شیلینگ برای حضور در این مجلس بپردازند بدان راه ندادند.» مردم لندن اکنون با ونیزیانی که، یازده سال قبل، از آگریپینا استقبالی شایان کرده بودند رقابت می‌کردند. هندل بار دیگر قهرمان لندن شده بود. ولی هندل قهرمانی بی معارض نبود. گروهی از دوستداران موسیقی به رهبری ارل آو برلینگتن، حامی‌پیشین هندل، با هواداران هندل به رقابت برخاسته بودند و جووانی باتیستا بونونچینی را بیش از او می‌پسندیدند. اینان «آکادمی‌شاهی موسیقی» را بر آن داشتند که دومین دورهٔ خود را با اجرای اپرای آستارتو، اثر بونونچینی بگشاید (۱۹ نوامبر ۱۷۲۰)؛ و خوانندهٔ مرد سوپرانوی را، که اکنون بیش از نیکولینی محبوبیت داشت، در این اپرا به اجرای نقش اصلی وا داشتند. این خواننده، که فرانچسکو برناردی نام داشت، با حرکات مهاجم و آوای دلفریبش موجب پیروزی آستارتو، وده بار اجرای آن شد. دوستداران بونونچینی وی را بهتر ازهندل خواندند. هیچ یک از این دو آهنگساز مسئول رقابتی نبود که در آن زمان دوستداران موسیقی را در لندن به دو گروه متخاصم تقسیم کرده بود. در سالی که حباب «شرکت دریای جنوب» ترکید، مردم لندن، چون مردم پاریس، به هیجان آمده بودند. شاه و ویگها از هندل طرفداری کردند، پرینس آو ویلز و توریها جانب بونونچینی را داشتند. اندیشمندان و نویسندگان مقالات نیز به این غوغا پیوستند. بونونچینی، ظاهراً، با اپرای جدیدی به نام کریسپو (ژانویهٔ ۱۷۲۲) برتری خود را تأیید کرد. این اپرا چنان موفقیتی بدست آورد که آکادمی، در پی آن، پیروزی دیگر بونونچینی، یعنی اپرای گریزلدا، را به اجرا گذاشت. به هنگام مرگ دیوک آو مارلبره (ماه ژوئن)، برای تصنیف یک آنتم جهت آیین تدفین او، از بونونچینی به جای هندل یاری جستند. دختر دیوک آو مارلبره ۵۰۰ پوند در عرض یک سال به خوانندگان و نوازندگان ایتالیایی پرداخت. سال کامیابی بونونچینی فرا رسیده بود.

هندل با اجرای اپرای اوتونه، به یاری یک خوانندهٔ سوپرانو، که با تضمین بی سابقهٔ ۲۰۰۰ پوند از ایتالیا همراه آورده بود، به رقیبان پاسخ گفت. فرانچسکاکوتتسونی، به دیدهٔ هوریس والپول، «زنی کوتاه و فربه بود؛ چهره‌اش گوشتالود، ولی زیبا بود؛ هنرمند ماهری نبود؛ بدپوش و جلف و خنده آور بود.» کشمکش بدخواهان و دوستداران وی را به مبارزه وا می‌داشت. هندل بدو گفت: «خانم، می‌دانم که تو شیطان مؤنث واقعی هستی، ولی می‌خواهم بدانی که من نیز بعل زبوب، فرمانروای شیاطین، هستم.» چون کوتتسونی برای خواندن آوازی، جز آنچه هندل بدو تعلیم داده بود، پافشاری کرد، هندل وی را از جا بلند کرد وتهدید کرد که از پنجره بیرونش خواهد افکند. ولی کوتتسونی سرانجام به خاطر ۲۰۰۰ پوند سرتسلیم فرود آورد. هنگام نخستین اجرای اپرا (۱۲ ژانویهٔ ۱۷۲۳)، آواز وی چنان در مردم اثر کرد

که کسی از میان تماشاگران فریاد برآورد «لعنتی، شکمش آشیانهٔ بلبلان است. » برناردی با وی به رقابت برخاست و صدای باس جوزپه بوسکی وی را یاری کرد. در شب دوم، بهای بلیط اپرا ۵ پوند ترقی کرد. جان گی، دربارهٔ دلبستگی مردم لندن به موسیقی در این زمان، به جانثن سویفت چنین نوشته است:

موسیقی یگانه سرگرمی‌مردم شهر شده است. از آوای عاشقانهٔ چنگ ونی خبری نیست و جای آنها را ویولن، ویول باس، و اوبوا گرفته است. کسی، جز خواجگان و زنان ایتالیایی، مجاز نیست بگوید که من آواز می‌خوانم. مردم، همچنانکه در زمان تو دربارهٔ شعر می‌توانستند داوری کنند، اکنون قادرند دربارهٔ موسیقی اظهارنظر کنند. مردمی‌که روزی نمی‌توانستند دو آوا را از هم تمیز دهند، اکنون دربارهٔ سبکهای هندل، بونونچینی، و آتیلیو [آریوستی] بحث می‌کنند. ... . در لندن و وستمینستر، در همهٔ محافل، مردم تربیت شده برناردی را بزرگترین مردی می‌شمارند که تاکنون به جهان پا نهاده است.

هندل خانه ای در لندن خرید (۱۷۲۳) و تابعیت دولت انگلستان را پذیرفت (۱۷۲۷). تا سال ۱۷۲۸، با رقیبان زورآزمایی کرد. برای آنکه مضامینی برای اپرا بیابد، تاریخ را گشت و زندگی فلاویوس، یولیوس قیصر، تیمور لنگ، سکیپیو آفریکانوس، اسکندر مقدونی،و ریچارد شیردل را به موسیقی کشید. بونونچینی با ساختن اپراهایی از زندگی آستواناکس، ارمینیا، فارناکس، و کالپورنیا با او به رقابت برخاست. آهنگساز دیگری، به نام آریوستی، زندگی کوریولانوس، وسپاسیانوس، اردشیر، و داریوش بزرگ را به آهنگ درآورد؛ در تاریخ هنر هرگز به یک چنین هماهنگیی برنخورده‌ایم. رقابت این سه آهنگساز در ۱۷۲۶ با ورود فاوستینا بوردونی، خوانندهٔ متسو سوپرانو، که تا آن روز دلهای مردم ونیز وناپل و وین را مسخر خود ساخته بود، دامنهٔ بیشتری یافت. آوای وی ملاحت صدای کوتتسونی را نداشت. ولی زیبایی چهره و حرکات دلفریبش بر دلها می‌نشستند. در اپرای اسکندر (۵ مه ۱۷۲۶) هندل از هر دو زن خواننده استفاده کرد، تکخوانیهای یک اندازه‌ای به آنها سپرد، و قطعات آواز را میان آن دو به یک نسبت تقسیم کرد. چند شبی حاضران هر دو آنان را ستودند؛ ولی پس از آن به دو دسته پراکنده شدند: گروهی به استهزا، و دسته ای به ستایش آنان پرداختند؛ این جنگ موسیقیایی بعد تازه‌ای گرفت. در ۶ژوئن ۱۷۲۷، وقتی بوردونی خواست در اپرای آستیاناته، اثر بونونچینی آواز بخواند، دوستداران کوتتسونی بشدت علیه وی دست به تظاهرات زدند و با مشت ولگد به جان هم افتادند. دامنهٔ این زد و خورد به جایگاه نوازندگان و صحنهٔ اپرا کشید. دو زن خواننده به حاضران پیوستند و گیسوان یکدیگر را کندند. تماشاگران، در حضور شاهزاده خانم کرولاین، با لذت و شادمانی آرایش صحنه را در هم ریختند و با این عمل به او اهانت کردند.

این پیشامد نامعقول می‌بایست به عمر اپرای ایتالیایی در انگلستان پایان داده باشد؛ ولی یکی از نیکمردان لندن در این هنگام به یاری اپرا شتافت. در ۲۹ ژوئن ۱۷۲۸، جان گی در تئاتر لینکنز این فیلدز اپرای گدایان را اجرا کرد. قبلا از اشعار شوخ و هرزهٔ این اپرا یاد کرده ایم. ولی تنها کسانی که این اشعار را همراه با نوای یوهان پپوش شنیده‌اند می‌دانند که چرا مردم اپرادوست لندن یکباره از هندل، بونونچینی ، و آریوستی روگردان شدند و به پپوش، پولی، و گی روی آوردند. اپرای گدایان نه هفته در تئاتر، که همواره از جمعیت پر بود، اجرا شد؛ در صورتی که در همان هنگام خواجگان ونوازندگان «تئاتر اعلیحضرت» برای صندلیهای خالی برنامه اجرا می‌کردند. از این گذشته، گی اپرای ایتالیایی را هجو کرد و مضامین مبتذل و خالی از محتوا، تحریرهای خوانندگان و آرایش سوپرانوها را به مسخره گرفت؛ وی، بجای آنکه در نمایش خود از زندگی شاهان، نجبا، دوشیزگان، و ملکه‌ها سخن بگوید، به نمایش سرگذشت دزدان، گدایان، و فواحش پرداخت. مردم از شنیدن واژه‌هایی که می‌توانستند معنی آن را دریابند، بویژه واژه‌هایی که بر زبان راندن آنها مستلزم تن در دادن به اندکی خطر بود، لذت می‌بردند؛ او برای چکامه‌های انگلیسی آهنگهایی بهتر از آریاهای ایتالیایی ساخته بود. هندل با اپراهای سیروئه و بطلمیوس، شاه مصر (۱۷۲۸) به میدان

مبارزه بازگشت. این اپراها عاری از لحظات زیبا نبودند، اما نتوانستند هزینهٔ خود را تأمین کنند. در ۵ ژوئن، «آکادمی‌شاهی موسیقی» اعلان ورشکستگی داد و برچیده شد.
هندل به شکست تن نداد. پس از آنکه شریکان اشرافش وی را مسئول زیان خود دانستند و از او روگردان شدند، وی با همکاری هایدگر «آکادمی‌نوین موسیقی» را بنیان نهاد (ژوئن ۱۷۲۸) و تقریباً همهٔ پس انداز خود را، که ۱۰،۰۰۰ پوند بود، در آن سرمایه‌گذاری کرد. شاه تازه، جورج دوم، نیز وعده داد که سالی ۱۰۰۰ پوند به آکادمی‌کمک کند. چون کوتتسونی، بوردونی، برناردی، نیکولینی، و بوسکی کشتی مشرف به غرق او را ترک گفته بودند، هندل برای استخدام خوانندگان تازه به اروپا رفت و آنتونیوبرناکی، خوانندهٔ مرد سوپرانو، آنیباله فابری، خوانندهٔ تنور، و آناماریا سترادا دل پو، خوانندهٔ سوپرانو، را همراه خود به انگلستان آورد. در بازگشت به انگلستان، مادرش را برای آخرین بار در هاله دید. مادرش در این زمان هفتاد و نه سال داشت و نابینا و زمینگیر شده بود. ویلهلم فریدمان باخ در هاله به هندل برخورد و او را به لایپزیگ دعوت کرد. اوراتوریو پاسیون قدیس متی بتازگی برای نخستین بار در آنجا به اجرا گذاشته شده بود. هندل این دعوت را نپذیرفت. او نام یوهان سباستیان باخ را کم شنیده بود. ولی هرگز گمان نمی‌کرد که نام این مرد روزی شهرت وی را تحت الشعاع خود قرار دهد. شتابان به لندن بازگشت و یوهان ریمنشنایدر، خوانندهٔ تنور، را با خود از هامبورگ به انگلستان برد.
خوانندگان تازه در ۲ دسامبر ۱۷۲۹ با اجرای اپرای لوتاریو آغاز به کار کردند، ولی کامیاب نشدند. بار دیگر، در ۲۴ فوریه اپرای پارتنوپه را بدون کسب موفقیتی اجرا کرد. برناکی و ریمنشنایدر به اروپا بازگشتند، و برناردی از ایتالیا به انگلستان باز خوانده شد. هندل با او و سترادا دل پو، و به کمک لیبرتویی از متاستازیو، اپرای پورو را، که پاره‌ای از شورانگیزترین آریاهای خود را در آن گنجانده بود، اجرا کرد (۲ فوریهٔ ۱۷۳۱) و بار دیگر مردم لندن را متوجه خود ساخت. مردم دوباره به «تئاتر اعلیحضرت» رو آوردند و دو اپرای دیگر او را، به نامهای ازیو و سوسارمه، ستودند.
تلاش آهنگسازان برای جلب توجه و علاقهٔ مردم انگلستان به اپراهای ایتالیایی فزونی می‌یافت. ولی تلاش بیهوده‌ای بود که رنج و اندوختهٔ آنان را بر باد می‌داد. هندل انگلستان را تسخیر کرده بود، ولی ظاهراً اکنون انگلستان بود که وی را مسخر می‌ساخت. اپراهای او بیش از اندازه یکسان بودند. آنچه مردم را متوجه این اپراها می‌ساخت، آهنگ آنها بود؛ ولی این آهنگها چندان پیوندی با داستان اپرا نداشتند، زبان آنان نامفهوم اما شیرین بود و بسیاری از آنها برای خوانندگان مرد سوپرانو ساخته شده بودند، و یافتن چنین خوانندگانی دشوار بود. هرگاه هندل به تلاش خود برای تصنیف اپراهایی به شیوهٔ ایتالیاییان ادامه می‌داد، امروز نامی‌از او در میان نبود. چند پیشامد هندل را از این مسیر دور کردند و او را به قلمرو دیگری کشاندند که وی در آن قلمرو، تا زمان خود ما، بینظیر مانده است.
۳- شکست
در ۲۳ فوریهٔ ۱۷۳۲ در جشنی که به مناسبت چهل و هفتمین سالروز ولادت هندل در میکدهٔ کراون اند انکر، در برنارد گیتز، برپا شده بود، استر، یک اوراتوریو، اثر هندل، در حضور دوستان او به نمایش کشیده شد. این اوراتوریو چنان مورد توجه قرار گرفت که دوبار اجرا شد بار اول برای دوستان هندل، و بار دوم برای مردم (۲۰ آوریل). این نخستین اوراتوریویی بود که در انگلستان اجرا می‌شد. شاهزاده آن پیشنهاد کرد که این اوراتوریو را با همان جامه‌ها، آرایش صحنه، و بازی در «تئاتر اعلیحضرت» اجرا کنند. ولی اسقف لندن با کشیدن داستانهای کتاب مقدس به صحنهٔ نمایش مخالفت می‌کرد. تصمیمی‌که هندل گرفت نقطهٔ عطفی در زندگی و هنر او به شمار می‌آید. اعلام کرد که داستان مقدس استر، که یک اوراتوریو انگلیسی است، در ۲ مه در تئاتر هیمارکت اجرا خواهد شد، و افزود که «این اثر با بازی همراه نخواهد بود و موسیقی آن به سبک موسیقی مراسم تاجگذاری خواهد بود.» بدین سان، هندل اوراتوریو را از اپرا متمایز ساخت. وی سرایندگان و نوازندگانی فراهم ساخت و به سترادا دل پو و دیگر ایتالیاییان

آموخت که تکخوانیهای خود را به زبان انگلیسی بخوانند. افراد خاندان شاهی برای تماشای این اوراتوریو در تئاتر حضور یافتند و استر، در ماه اول، پنج بار به صحنهٔ نمایش کشیده شد.
مردم لندن از اوراتوریو دیگر او، آکیس وگلاتیا (۱۰ ژوئن)، استقبال نکردند و هندل ناگزیر شد به اپرا بازگردد. ولی اورلاندو (۲۷ ژانویهٔ ۱۷۳۳) با استقبال مردم مواجه گشت؛ با این حال، و با وجود استقبال مردم و همکاری هایدگر، کار هندل به ورشکستگی کشید. هندل بهای بلیط سومین اوراتوریو خود، دبوره (۱۷ مارس)، را دو برابر ساخت و بدین وسیله کوشید از ورشکستگی خود جلوگیری کند. کسی در نامهٔ بی نام ونشانی که به نشریهٔ کرافتسمن فرستاد به این کار هندل اعتراض کرد، و از مردم خواست که با سلطهٔ «آقای هندل گستاخ ... . خودبین، و بلندپرواز» بر موسیقی لندن مبارزه کنند. از آنجا که اکنون شخص شاه پشتیبان هندل بود، خود به خود از حمایت فردریک لویس، پرینس آو ویلز، فرزند و دشمن جورج دوم، محروم می‌شد. هندل، که رفتارش غالباً بسته به چگونگی خلق و خوی او بود، با رنجاندن نقاش پرینس آو ویلز، جوزف گویی، مرتکب خطا شد؛ نقاش کاریکاتور هندل را به صورت «شکمباره‌ای غولپیکر» کشید و با پخش نسخه‌هایی از آن در میان مردم لندن مشکلات هندل را چند برابر ساخت.
در بهار ۱۷۳۳، پرینس آو ویلز درباریان را تشویق کرد که برای رقابت با هندل گروه «اپرای نجیبزادگان» را تأسیس کنند. این گروه نیکولو پورپو را، که نامدارترین مربی آواز آن روزگار بود، از ناپل به انگلستان آورد؛ برناردی را از گروه هندل، و کوتتسونی را از ایتالیا ربود؛ و در ۲۹ دسامبر، در تئاتر لینکنز این فیلدز، اپرای آریادنهٔ پورپو را در برابر تحسین حاضران اجرا کرد. هندل با اجرای اپرایی با مضمونی مشابه، به نام آریادنه در کرت، به رقیبان خود پاسخ داد (۲۶ ژانویهٔ ۱۷۳۴)؛ از این اپرا نیز بگرمی‌استقبال شد؛ ولی در پایان فصل، پیمان همکاری او با هایدگر به سر آمد. هایدگر «تئاتر اعلیحضرت» را به گروه «اپرای نجیبزادگان» اجاره داد، و هندل ناگزیر شد گروه خود را به تئاتر کاونت گاردن جان ریچ انتقال دهد.
پورپورا با فراخواندن نامدارترین کاستراتو جهان، کارلو بروسکی، که اروپا وی را به نام «فارینلی» می‌شناخت، به هنر نمایی پرداخت. هنگامی‌که با فارینلی در زادگاهش، بولونیا، دیدار کنیم، دربارهٔ آوازش بیشتر سخن خواهیم گفت؛ در اینجا همین اندازه بسنده می‌کنیم که وقتی این مرد در اپرای اردشیر، اثر پورپورا، به برناردی و کوتتسونی پیوست (۲۹ اکتبر)، واقعه‌ای تازه در تاریخ موسیقی انگلستان روی داد. این اپرا در طول اقامت سه سالهٔ فارینلی چهل بار اجرا شد. برای رقابت با این اپرا، هندل یکی از دلکشترین اپراهای خود، آریودانته، را به صحنه آورد (۸ ژانویهٔ ۱۷۳۵)؛ این اپرا در عرض دو ماه ده بار اجرا شد. ولی وقتی پورپورا اپرای پولیفمو را، که فارینلی نقش اصلی آن را بازی می‌کرد، اجرا کرد (اول فوریه)، شاه، ملکه و درباریان به تئاتر روی آوردند. اجرای آن بیش از اجرای اردشیر به طول انجامید، در صورتی که اپرای آلچینای هندل اکنون برای صندلیهای خالی نمایش داده می‌شد. هندل، بای آنکه درد روماتیسم خود را در چشمه‌های آب گرم تانبریج معالجه کند، شش ماه از پیکار کناره گرفت.
در ۱۹ فوریهٔ، ۱۷۳۶ هندل با اوراتوریویی که از روی بزم اسکندر در ایدن ساخته بود به تئاتر کاونت گاردن بازگشت. یکی از معاصران هندل گفته است هزار وسیصد تن که این اوراتوریو را دیدند آن را چنان ستودند که «لندن مانند آن را به خود ندیده بود؛» هندل با دریافت ۴۵۰ پوند از درآمد این اوراتوریو تسلی یافت؛ ولی با آنکه در خلال اوراتوریو نواهای شورانگیزی با ارگ نواخت، اما بیش از چهار بار نتوانست بنوازد. آهنگساز نوازنده- رهبر- استاد نومید بار دیگر به اپرا روی آورد. در ۱۲ مه، آتلانته را بعنوان یک نمایش پاستورال، به مناسبت زناشویی پرینس آو ویلز، نمایش داد. او کاستراتو تازه‌ای، به نام جیتتسیلو (جواکینو کونتی)، را برای خواندن سوپرانو از ایتالیا به انگلستان آورده، و آریای «بسیار عزیز» را، که از دلکشترین و جاویدترین ساخته‌های آوازی اوست، در این نمایش گنجانده بود. فردریک لویس

این نمایش را چنان پسندید که از آن پس به جای گروه پورپورا از گروه هندل حمایت نمود. ولی شاه، که از این عمل فرزندش به خشم آمده بود، کمک مستمر ۱۰۰۰ پوندی خود را به گروه هندل متوقف کرد.
پورپورا در بهار ۱۷۳۶ میدان مبارزه را ترک گفت، هندل متناوباً اپراها و اوراتوریوهایی به صحنه کشید و در ۱۶ فوریهٔ ۱۷۳۷ «خرسها، جانوران خیالی، و اژدهاهایی که آتش از دهانشان می‌دمید.» را به نقشها افزود. ولی سنگینی مسئولیت سرانجام وی را از پای درآورد. در آوریل، گرفتار بیماری عصبی شد و بازوی راستش چندی از حرکت باز ماند. در ۱۸ مه، برنیس، آخرین اپرایی که برای گروه خود تصنیف کرده بود، را نمایش داد. در اول ژوئن، تئاترش را بست و به بستانکاران وعده داد که وامهای خود را یکجا خواهد پرداخت. به وعدهٔ خود وفا کرد. ده روز پس از آن، گروه «اپرای نجیبزادگان» نیز، که ۱۲۰۰۰ پوند بدهکار بود، برچیده شد. بدین سان عصر درخشان اپرا در انگلستان به سرآمد.
هندل تندرستی خود را نیز، همراه سرمایه‌اش، بر باد داده بود. در تابستان ۱۷۳۷، حمله‌های زودگذر جنون بر روماتیسم عضلات، ورم مفاصل، و نقرس او افزوده شد. برای آنکه خویشتن را در آبهای آخن معالجه کند، انگلستان را ترک گفت. در آخن، به گفتهٔ سرجان هاکینز، چندان به گرمابهٔ گرم می‌رفت و چندان عرق می‌ریخت، که همه را به شگفتی وا می‌داشت. پس از چند بار استحمام، که در طول آن عرق می‌ریخت، بیماری وی بهبود می‌یافت. و چند ساعت بعد... . به کلیسای بزرگ شهر می‌رفت. در پشت ارگ می‌نشست، و چنان موسیقی می‌نواخت که مردم شفای او را معلول معجزه می‌دانستند.
در نوامبر، به لندن بازگشت و بار دیگر افتخار و توانگری بدو روی آورد. هایدگر، که دوباره «تئاتر اعلیحضرت» را اجاره کرده بود، دو اپرای تازهٔ هندل را به ۱۰۰۰ پوند خرید؛ یکی از این دو اپرا، که خشیارشا نام داشت (۱۵ آوریل ۱۷۳۸)، شامل قطعهٔ قوی و معروف «هیچگاه سایه نبود» بود. اجاره دار باغ واکسهال به روبیاک ۳۰۰ پوند داد تا مجسمهٔ هندل را در حال نواختن چنگ بسازد و در این باغ نصب کند. از این مجسمه در ۲ مه با برنامهٔ موسیقی خاصی پرده برداری شد. در آن هنگام، ۱۰۰۰ پوند برای هندل گردآوری شد (۲۸ مارس). هندل اکنون وام ناشکیباترین بستانکاران خود را، که یکی از آنان وی را به زندان تهدید می‌کرد، پرداخت. با وجود همهٔ افتخاراتی که کسب کرده بود، زندگیش از نظر مالی اکنون به مویی بسته بود. دیگر چشم امیدی نیز به هایدگر نمی‌توانست داشته باشد، زیرا هایدگر اعلام کرده بود (۲۴ ماه مه) که دیگر قادر نیست اپراهای تازهٔ او را در ۱۷۳۸-۱۷۳۹ نمایش دهد. هندل در پنجاه وسه سالگی، بدون همکار و پشتیبان و همچنان رنجور از بیماری، به درخشانترین مرحلهٔ عمر خود گام نهاد.
۴- اوراتوریوها
اوراتوریو، که صورت نسبتاً تازه‌ای از موسیقی بود، از همسراییهای قرون وسطی، که متضمن داستانهایی از کتاب مقدس و زندگی قدیسان بود، پدید آمد. عنوان و رواج آن از قدیس فیلیپو د نری است؛ وی در ۱۵۷۵ مجمعی دینی در فلورانس تأسیس کرد، و برای آن نمازخانه‌ای به نام «اوراتوری» بنا نهاد، که در آنجا، پس از وعظ، این گونه قطعات اجرا می‌شدند. جاکوموکاریسیمی‌و شاگردش، آلساندروسکارلاتی، اوراتوریو را در ایتالیا توسعه دادند؛ هاینریش شوتس آن را از ایتالیا به آلمان برد؛ راینهارد کایزر، قبل از مرگش (۱۷۳۹)، آن را بسط داد؛ و میراث او، در ۱۷۴۱، در اوراتوریومسیحای هندل به اوج رسید.
کامیابی هندل بعضاً معلول این بود که وی اوراتوریو را با مذاق انگلیسیان سازش داده بود. وی داستانهای اوراتوریو را همچنان از کتاب مقدس برمی‌گزید، ولی با گنجاندن داستانهایی عشقی، مانند اوراتوریوهای یوسف و برادرانش و یفتاح، می‌کوشید مردم را به آنها علاقه مند سازد؛ او در پاره‌ای از اوراتوریوهای خویش، مانند شاؤل و اسرائیل در

مصر، به جنبه‌های نمایشی بیش از جنبهٔ دینی اهمیت داده بود. با اینهمه، اوراتوریوهای او اساساً موسیقی دینی بودند، جز آنکه در خارج از کلیسا اجرا می‌شدند و روحانیان بر آنها نظارت نداشتند. از اینها گذشته، هندل داستانهای کتاب مقدس را نمایشگر تاریخ انگستان ساخته بود. «اسرائیل» به معنی انگلستان، و تلاش یهودیان برای رهایی از اسارت مصریان [استوارتها] و یونانیان [گلها] به معنی انقلاب ۱۶۴۲ و انقلاب باشکوه (۱۶۸۸) بود؛ قوم برگزیده به معنی ملت انگلستان، و خدای اسرائیل همان خدایی بود که مردم انگلستان را به پیروزی رهنمون شده بود. هندل مانند پیرایشگران خدا را یهوهٔ قهار عهد قدیم می‌دانست. نه پدر بخشایندهٔ عهد جدید. انگلیسیان این را درک می‌کردند و با غرور به اوراتوریوهای هندل پاسخ می‌دادند.

اوراتوریو شاؤل را، که در ۱۶ ژانویهٔ ۱۷۳۹ در «تئاتر اعلیحضرت» اجرا شد، باید سرآغاز اوراتوریو مسیحا به شمار آورد. گفته می‌شد که «تنها مارش عزای باشکوه این اوراتوریو برای جاودان ساختن آن کافی است.» ولی مردم لندن هنوز به اوراتوریو خو نگرفته بودند؛ از این رو، هندل نتوانست شاؤل را بیش از شش بار نمایش دهد. وی، با پشتکار بسیار، شاهکار دیگر خود، اسرائیل در مصر، را تصنیف و اجرا کرد (۴ آوریل). در این اوراتوریو، وی صدای خوانندگان را آوای ملتی در حال رستاخیز نمود و آهنگی که برای آن تصنیف کرد و به دیدهٔ بسیاری بهترین آهنگ اوست. از آنجا که این اوراتوریو برای سلیقهٔ مردم انگلستان بسیار سنگین بود، هندل این دورهٔ تاریخی را با وامهای تازه به پایان رسانید. در ۲۳ اکتبر ۱۷۳۹، آتش جنگ میان انگلستان و اسپانیا شعله ور شد. در این هنگام که مردم به شور آمده بودند، هندل تئاتر کوچکی اجاره کرد و در روز جشن قدیسهٔ حامی‌موسیقیدانان اوراتوریویی را که از روی قصیده روز قدیسه سیسیلیای درایدن ساخته بود به صحنه آورد (۲۲ نوامبر ۱۷۳۹). مردم لندن در آن شب سرد زمستانی برای تماشای این اوراتوریو، که با شور و هیجان سربازانی که از خیابانها می‌گذشتند هماهنگی داشت، به تئاتر روی آوردند. هندل، که اکنون امید بر باد رفتهٔ خود را بازیافته بود، بار دیگر به اپرا روی آورد و اپرای هومنئوس را تصنیف کرد (۱۷۴۰). از این اپرا استقبال نشد؛ مردم لندن از اپرای دیگر او، دئیدامیا (۱۷۴۱)، نیز استقبال نکردند. پهلوان خسته تقریباً دو سال از جهان موسیقی کناره گرفت.

این دو سال بهترین سالهای عمر هندل بودند. در ۲۲ اوت ۱۷۴۱، اوراتوریو مسیحا را آغاز کرد. متن آن را چارلزجننز از روایات عهد قدیم- کتاب ایوب، مزامیر، صحیفهٔ اشعیاء نبی، صحیفهٔ مراثی ارمیاء نبی، صحیفهٔ حجی نبی، صحیفهٔ زکریاء نبی، و صحیفهٔ ملاکی نبی- و عهد جدید- انجیل متی، انجیل لوقا، انجیل یوحنا، رساله‌های بولس رسول، و مکاشفهٔ یوحناء رسول- گرفته بود. ساختن این آهنگ بیست و سه روز به طول انجامید. در خلال این مدت، هندل، آن گونه که به دوستی اظهار داشته است، می‌گفت: «می‌پنداشتم که تمام آسمان و خدای بزرگ را به چشم می‌بینم.» چون امیدوار نبود برای این اوراتوریو در آینده‌ای نزدیک بازاری بیابد، به خلق اوراتوریو دیگری، به نام شمشون، پرداخت که داستان آن را از سامسون آگونیستس میلتن گرفته بود. در خلال این خلسه‌ها و جذبه‌ها، در تاریخی که دانسته نیست، از او دعوت کردند پاره‌ای از آثارش را در دوبلن نمایش دهد. چنین می‌نمود که این پیشنهاد را پروردگار منان به وی کرده بود، اما در واقع دعوتی بود که از سوی ویلیام کوندیش، دیوک آو دو نشر و نایب السلطنهٔ ایرلند، بدو رسیده بود.

هندل در ۱۷ نوامبر ۱۷۴۱ به دوبلن رسید و بهترین خوانندگانی را که می‌توانست بیابد، و در آن میان سوزنامریاسیبر، دختر تربیت یافته و ورزیده تامس‌آرن، را همراه خود بدانجا برد. چند سازمان خیریه شش کنسرت برای او ترتیب دادند؛ از این کنسرتها چنان استقبالی به عمل آمد که هندل ناگزیر شد آنها را تکرار کند. در ۲۷ مارس، این آگهی در دو روزنامهٔ دوبلن انتشار یافت:

برای دستگیری از زندانیان چند زندان، و برای کمک به هزینهٔ بیمارستان مرسر... . در دوشنبه ۱۲ آوریل در تالار موسیقی در خیابان فیشمبل، «اوراتوریو بزرگ آقای هندل»، به نام «مسیحا»، با شرکت خوانندگان هر دو کلیسای جامع شهر اجرا خواهد شد؛ و آقای هندل، در ضمن آن، با ارگ چند کنسرتو اجرا خواهد کرد.

برای مشاهدهٔ تمرین اوراتوریو مسیحا، در ۸ آوریل نیز گروهی از مردم دوبلن بلیط خریده بودند. فالکنرجورنال نوشت: «تمرین آنچنان خوب انجام گرفت که ... بزرگترین داوران آن را بهترین آهنگی دانستند که تاکنون شنیده شده است.» همین روزنامه نوشته بود که اجرای اوراتوریو به جای دوشنبه به سه شنبه موکول شده است، و از زنان درخواست کرده بود که «لطف کنند و بدون دامنهای باد کرده بیایند تا بتوان مردم بیشتری را جا داد». در آگهی بعدی از مردان درخواست شده بود که شمشیرهای خود را همراه نیاورند. بدین سان، گردانندگان برنامه توانستند گنجایش تالار موسیقی را از ششصد تن به هفتصد تن افزایش دهند. سرانجام، در ۱۳ آوریل ۱۷۴۲، برجسته ترین اثر موسیقیی که تاکنون ساخته شده بود نواخته شد. در ۱۷ آوریل، سه روزنامهٔ دوبلن دربارهٔ اوراتوریو نوشتند:

دوشنبهٔ گذشته اوراتوریو بزرگ و مقدس آقای هندل، به نام «مسیحا» اجرا شد. ... بهترین داوران آن را کاملترین قطعهٔ موسیقی شمردند. زبان از توصیف وجدی که از شنیدن آن به حاضران دست داد ناتوان است. [آهنگی] عالی، با شکوه، و لطیف، که با گفتاری تکاندهنده همراه است و گوش و دل را می‌نوازد و انسان را از خود بیخود می‌کند. جهان بداند که آقای هندل درآمد این اوراتوریو را سخاوتمندانه به انجمن حمایت از زندانیان، شفاخانهٔ خیریه، و بیمارستان مرسر بخشیده است، و این سه موسسهٔ نام وی را همواره زنده نگاه خواهند داشت.

اوراتوریو مسیحا در ۳ ژوئن در دوبلن تکرار شد. از آن روز تاکنون، هزاران تن از مردم جهان آن را شنیده‌اند، و کسی از شنیدن آریاهای باشکوه آن و گفتاری که با آن همراه است- «او به گله‌اش غذا خواهد داد»، «می‌دانم که رهانندهٔ من زنده است»، «او سرفراز خواهد گشت»، «او را به خواری از خود راندند»- خسته نشده است. وقتی در نخستین اجرای اوراتوریو در دوبلن خانم سیبر آخرین آواز را می‌خواند، کشیشی انگلیکان از میان مردم فریاد برآورد:

«ای زن، برای این آواز، گناهت بخشوده باد! » عمیقترین امیدها، احساسات دینی پرشور، و تمام لطافت نغمات آسمانی با هنر آهنگساز درهم آمیخته، و این آریاها را از برجسته ترین و شورانگیزترین قطعات موسیقی جهان ساخته اند. در ۳ اوت، هندل، که بار دیگر به خویشتن امیدوار شده بود، به امید آنکه بار دیگر انگلستان را تسخیر کند، دوبلن را ترک گفت. ستایش پوپ از هندل در چهارمین جلد دانسید (۱۷۴۲) باید وی را خشنود ساخته باشد:

بنگرید، غولی با نام هندل، چه سان به نیروی سلاحهای جدیدش ایستاده است:

مانند بریارئوس دلیر، با صد دست [ارکستر]؛

آماده است تا روح [شنوندگان] را منقلب سازد و برانگیزد؛ وتندرهای یوپیتر از پس آوای طبلهای مارس به گوش می‌رسند.

در ۱۸ فوریهٔ ۱۷۴۳، هندل، که رونق گذشتهٔ خود را بازیافته بود، اوراتوریو دیگر خود، شمشون، را در تئاتر شاهی کاونت گاردن اجرا کرد. جورج دوم همهٔ برگزیدگان لندن را به حضور در نخستین اجرای این اوراتوریو واداشت؛ همهٔ مردم، جز هوریس والپول، اوورتور زیبای آن را پسندیدند. آریای «ای رب الجنود» این اوراتوریو، همچون اوراتوریو مسیحا، شکوهمند بود. ولی یک ماه بعد (۲۳ مارس)، چون اوراتوریوی مسیحا در لندن اجرا شد، حتی شاه که اکنون هنگام همسرایی «سرود هللویا» در کلیسا برپا می‌ایستاد، و با این کار سنت دیرپایی را مرسوم ساخت، آن را نپسندید. روحانیان لندن به اجرای آهنگهای دینی در تئاتر اعتراض کردند؛ اشراف، که هنوز ناکامی‌گروه «اپرای نجیبزادگان» خویش را از یاد نبرده بودند، از آن روی برگردانیدند. اوراتوریو مسیحا در طول دو سال بیش از سه بار اجرا نشد، و از آن پس، تا ۱۷۴۹، کسی آن را نشنید. در آن سال، هندل، که با همهٔ ناکامیهای مالی نیکخواهی و

نیکوکاری خود را از دست نداده بود، به خواهش دوست خود، هوگارث، ارگ زیبایی به پرورشگاه کودکان سر راهی پیشکش کرد؛ و در اول مه ۱۷۵۰، وی نخستین اجرا از چندین اجرای سالانهٔ مسیحا را به سود این سیه روزان خوشبخت بپایان برد.

در ۲۷ ژوئن ۱۷۴۳، جورج دوم در دتینگن بر دشمنان پیروز گشت؛ شهر لندن خود را برای استقبال از شاه با رژه، چراغانی، و نواهای موسیقی آماده ساخت؛ نمازخانهٔ شاهی کاخ سنت جیمز نیز با نواختن ته دئوم دتینگن، که هندل ساخته بود، به استقبال کنندگان پیوست. شاه این آهنگ را، که هندل آن را با تردستی از آثار آهنگسازان گمنام گذشته گرفته و با نبوغ خود به هم پیوسته بود، بسیار پسندید.

هندل با الهام گرفتن از لبخندهای شاه نیروی خود را برای تسخیر دوبارهٔ گوش و دل مردم لندن تازه ساخت. در ۱۰ فوریهٔ ۱۷۴۴، اوراتوریو دیگر خود، سمله، را به صحنه آورد. آواز بیهمتای «هرجا که گام نهی»، که هنوز ورد زبان مردم انگلستان و آمریکاست، در این اوراتوریو گنجانده شده بود. ولی هندل بیش از چهار بار نتوانست این اوراتوریو را اجرا کند. اشراف هنوز کینهٔ وی را به دل داشتند؛ زنان سرشناس در شبهایی که اوراتوریو اجرا می‌شد خویشتن را به پذیرایی از دوستان سرگرم ساختند، و دشمان هندل اوباش لندن را بر آن داشتند که آگهی های اوراتوریو را پاره کنند. در ۲۳ آوریل ۱۷۴۵، هندل از اجرای هشت کنسرتی که آگهی آنها را اعلام نموده بود چشم پوشید و به چشمه‌های آب گرم تانبریج رفت. بدخواهان شایع ساختند که وی دیوانه شده است. ارل آو شافتسبری وقت نوشت (۲۴ اکتبر): «هندل بیچاره گویا اندکی بهبود یافته است. با آنکه مغز وی بکلی مختل شده است، ولی امیدوارم تندرستی خود را باز یابد.» این شایعه بی گمان نادرست بوده است، زیرا می‌دانیم که هندل شصت ساله در این هنگام، به درخواست پرینس آو ویلز، به مناسبت پیروزی برادر جوان او، دیوک آو کامبرلند، برارتش استوارت در کلادن مور، اوراتوریویی ساخت و داستان پیروزی یهودای مکابی را بر آنتیوخوس چهارم، که می‌خواست تمدن هلنی را در بیت المقدس جانشین تمدن یهودی سازد، در این اوراتوریو به نمایش گذاشت. استقبال کم نظیر مردم از این اوراتوریو موجب شد که هندل پنج بار آن را اجرا کند. یهودیان لندن، که می‌دیدند از قهرمان ملی آنان این گونه ستایش شده است، مردم را به تماشای اوراتوریو ترغیب می‌کردند؛ به یاری همین یهودیان بود که هندل، تا قبل از مرگش، اوراتوریو را چهل بار نمایش داد. وی، که اکنون خویشتن را مرهون یهودیان می‌دانست، از آن پس بیشتر داستانهای اوراتوریوهای خود را- چون آلکساندر بالاس، یوشع، شوشنا، سلیمان، و یفتاح- از تاریخ و افسانه های یهودیان گرفت. برخلاف این اوراتوریوها، اوراتوریو تئودورا، که مایهٔ مسیحی داشت، مردم لندن را به خود جلب نکرد و تالار نمایش چندان خالی ماند که هندل غمگنانه گفت: «تالار نمایش آنقدر خالی است که می‌توان در آنجا رقصید.» چستر فیلد، قبل از پایان وارتوریو، تالار را ترک گفت و بهانه آورد که نمی‌خواهد «خاطر شاه را به هنگام تنهایی آشفته کند.».

۵- پرومتئوس

اوراتوریو تنها یکی از تجلیات نبوغ هنری هندل است. روح چند بعدی وی، با هماهنگی تقریباً بی اختیاری، تقریباً بر روی تک تک اشکال موسیقی گردش می‌کرد. همهٔ اشکال موسیقی، از آوازهای ظریف شورانگیز، که هنوز آدمی‌را به هیجان می‌آورند، تا قطعاتی که با سازهای شستی دار نواخته می‌شوند، زمینهٔ تجلی خلاقیت او بودند؛ سونات، سوئیت، کوارتت، کنسرتو، اپرا، اوراتوریو، موسیقی باله، اود، پاستورال، کانتات، سرود نیایش (هیمن)، آنتم، ته دئوم، و پاسیون- جز سمفونی نوظهور- از سرچشمهٔ نبوغ هندل تراوش کرده‌اند، و فراوانی آثار او با کارهای بتهوون و باخ رقابت می‌کند. سوئیت قطعاتی برای کلاوسن هنوز، چون صدای کودکانی شادمان که تازه آموختن تاریخ را آغاز

کرده‌اند، از کلاوسن برمی‌خیزد. پس از این قطعات، سوئیتهای دیگری نوشت که بر امس با الهام از آنها واریاسیون و فوگ روی تم هندل را سرود.

هندل، همچنانکه اوراتوریو را از کاریسیمی‌و کایزر گرفته و به کمال رسانده بود، کنسرتو گروسو را از تورلی و کورلی گرفت و به صورتی درآورد که با یک یا دو ساز به همراه ارکستر مجلسی نواخته شوند. وی در ششمین اثر خود دوازده کنسترتو گروسیو گنجانده است که با دو ویلن و یک ویولنسل به همراه دسته‌ای از سازهای زهی، نواخته می‌شوند؛ پاره‌ای از آنها امروز به گوش ما یکنواخت می‌آیند و پاره‌ای به «کنسرتوهای براندنبورگ» باخ شباهت دارند. هندل، همچنین، کنسرتوهایی ساخته است که با یک ساز- مانند کلاوسن، ارگ، ویولن، ویولا، اوبوا، و یا هارپ- نواخته می‌شوند. کنسرتوهایی را که با آلات موسیقی شستی دار نواخته می‌شوند. خود هندل در پیش درآمد (پرلود)، و یا در فاصلهٔ کنسرتوها (اینترلود) می‌نواخت. وی گاهی در کنسرتوهای خویش فاصله نهاده است (کادانس) تا به نوازنده مجال دهد تخیل خود را آزاد سازد و آن گونه که خود می‌خواهد هنرنمایی کند. این ابتکار هندل مدتها همه را به شگفتی وا داشته بود.

در ژوئیهٔ ۱۷۱۷، جورج اول با قایقهای آراسته و تزیین یافته بر رود تمز به «سیاحت» پرداخت. دیلی کورنت، در شمارهٔ ۹ ژوئیهٔ ۱۷۱۷، دربارهٔ آن سیاحت چنین نوشت:

شامگاه چهارشنبه نزدیک ساعت هشت، شاه دروایتهال سوار قایق روبازی شد، که داچس آونیوکاسل، کاونتس آوگودالفین، مادام کیلمانسک، و ارل آو اورکنی نیز در آن بودند، و به سوی چلسی رهسپار گشت. قایقهای بسیار دیگری، با مردی سرشناس: بدان پیوستند و شمار قایقها چندان زیاد بود که رود پر از قایق شد. نوازندگانی با نزدیک به پنجاه ساز در قایق جا گرفتند و از لمبث سراسر راه را ... . سمفونیهای دلکشی نواختند که آقای هندل به این مناسبت ساخته بود. اعلیحضرت این نواها را چنان پسندید که فرمان داد در رفت و آمد بیش از سه بار آنها را بنوازند.

این نغمهٔ آب دلکشترین و پایدارترین موسیقی بدون آواز هندل است. این اثر ظاهراً شامل بیست و یک مووومان بوده است که شنیدن آن را برای مردم گرفتار روزگار ما، که نه قایق دارند و نه فرصت، دشوار می‌سازد. امروز تنها شش مووومان آن را برای ما می‌نوازند، برخی از مووومانهای آن خسته کننده اند؛ ولی بیشتر قسمتهای آن با روح، شاد، و مهیجند، و به زمزمهٔ چشمه‌سارانی می‌مانند که برای محبوبه هایشان لالایی بخوانند. نغمهٔ آب کهنترین اثر ارکستری است که برای ما به یادگار مانده است.

یک نسل بعد، هندل برای جورج دوم نیز آهنگی ساخت. دولت برای تجلیل از «پیمان اکس- لا- شاپل»، که به جنگ جانشینی اتریش پایان داد، در گرین پارک برنامهٔ آتشبازی ترتیب داد و از هندل خواست که موسیقی آتشبازی شاهی را تصنیف کند. وقتی این آهنگ را در باغ واکسهال می‌نواختند (۲۱ آوریل ۱۷۴۹)، دوازده هزار نفر برای شنیدن آن هر یک دو شیلینگ پرداختند، که در آن هنگام مبلغ زیادی بود. ازدحام مردم بدانجایی رسید که وسایط نقلیه را ناگزیر سه ساعت در راهی که به پل لندن می‌رسید متوقف ساخت- و این «شاید شگفت انگیزترین ستایشی باشد که تاکنون از آهنگسازی شده است». در ۲۷ آوریل، نیمی‌از مردم لندن به گرین پارک روی آوردند. برای آنکه مردم را بدان راه دهند، ناگزیر شدند بیش از هفده متر از دیوار پارک را ویران کنند. ارکستری مرکب از صد نوازنده ساختهٔ هندل را نواخت، و آتش آسمان را روشن ساخت. ساختمانی که به مناسبت این چشن برپا شده بود آتش گرفت. مردم هراسان شدند؛ بسیاری زخم برداشتند؛ دو تن جان سپردند. آنچه در این میان زنده ماند، موسیقی هندل بود. این قطعه، که برای بزرگداشت جنگ پیروزمندانه ساخته شده است، و باید آن را از دور شنید، چون فریادهای آفرین و غوغای طبل است؛ و برای گوشی که به موسیقی آرام خو گرفته است، بسیار پر سروصداست؛ اما با حق شناسی اعصاب خسته را نوازش می‌دهد و تیمار می‌کند.

انگلستان سرانجام به آلمانی سالخورده‌ای که سخت کوشیده بود انگلیسی شود دل بست ومهر اورا به دل گرفت. تلاشهای او برای انگلیسی شدن به جایی نرسیده بودند، ولی او تا آنجا برای رسیدن به این هدف کوشیده بود که حتی آموخته بود به انگلیسی دشنام دهد. مردم لندن اندک اندک به جثهٔ فربه، چهرهٔ پهن، گونه‌های باد کرده، پاهای خمیده، گامهای سنگین، پالتو مخمل قرمز رنگ، چوبدستی جواهر نشان، و سیمای مغرور او خو گرفته بودند. او پس از اینهمه تلاش؛ حق داشت چون فاتحی، یا دست کم چون یک نجیبزاده، به نظر آید. رفتاری خشونت آمیز داشت. نوازندگان زیردست خود را با مهر و غضب رام می‌ساخت. شنوندگان را برای حرف زدن به هنگام شنیدن آهنگهایش سرزنش می‌کرد. زنان خواننده را به کتک تهدید می‌کرد؛ ولی شدت عمل خود را با ظرافت همراه می‌ساخت. وقتی کوتتسونی و بوردونی در صحنه با مشت به جان هم افتادند، گفت: «بگذارید یکدیگر را بکوبند؛» و با صدای طبل ادای آنان را درآورد. چون خواننده‌ای تهدید کرد که، چون نوازندگان بیش از آواز اوتوجه مردم را به خود جلب کرده‌اند، به روی کلاوسن خواهد جست، هندل بدو گفت تاریخ این نمایش را تعیین کند تا بتوان مردم را برای تماشای آن دعوت کرد، زیرا «جهش تو بیش از آوازت مردم را به تالار نمایش خواهد کشاند.» گوشه‌های او چون کنایه‌های جانثن سویفت دلنشین بودند، ولی انسان برای آنکه آنها را دریابد می‌بایست با چهار زبان آشنا باشد.

در ۱۷۵۲، بینایی هندل رو به کاهش نهاد. هنگام تصنیف اوراتوریو یفتاح، دیدگانش چنان به تیرگی گراییدند که ناگزیر شد از نوشتن باز ایستد. در دستنویس این اوراتوریو، که اکنون در موزهٔ بریتانیایی است، «بازوی نتها از نتهای مربوط فاصله دارند وخود نتها هم بیراهه رفته‌اند؛» در زیر صفحه، آهنگساز چنین نوشته است: «به اینجا رسیدم، چهارشنبه ۱۳ فوریه. چشم چپم نگذاشت بیش از این بنویسم.» ده روز بعد، در حاشیهٔ آن نوشت: «۲۳ فوریه است. اندکی بهترم. کارم را از سر گرفته‌ام.» و سپس برای عبارت «شادی ما هم به غم مبدل گشت، همچنانکه روز به شب مبدل می‌شود» آهنگی ساخت. در ۴ نوامبر، جنرال ادورتایزر نوشت: «دیروز آقای گئورگ فریدریش هندل را آقای ویلیام برامفیلد، جراح والاحضرت پرینس آوویلز، [برای درمان آب مروارید] جراحی کرد. جراحی موفقیت آمیز به نظر می‌رسید ولی در ۲۷ ژانویهٔ ۱۷۵۳، یکی از روزنامه های لندن نوشت: «آقای هندل متأسفانه بینایی خود را بکلی از دست داده است.» گزارشهای بعدی حاکی از آنند که وی تا هنگام مرگ از اندکی بینایی برخوردار بوده است.

هندل هفت سال دیگر به ساختن آهنگ و رهبری ارکستر ادامه داد. در طول شش هفته (۲۳ فوریه تا ۶ آوریل ۱۷۵۹) دو بار سلیمان، یک بار شمشون، دوبار یهودای مکابی و سه بار مسیحا را اجرا کرد، ولی پس از اجرای اوراتوریو مسیحا، هنگام ترک تالار نمایش، از هوش رفت، و او را سوار کالسکه کردند و به خانه‌اش رساندند. پس از آنکه به هوش آمد، گفت: «می‌خواهم هفته‌ای دیگر زنده بمانم و در روز «جمعهٔ مبارک» بمیرم؛ به امید آنکه، در روز قیام پس از مرگ خداوند و رها ننده‌ام، بدو بپیوندم.» وصیت کرد که ۱۰۰۰ پوند از دارایی اورا به «انجمن دستگیری از نوازندگان سالخورده و خانوادهٔ آنان»، مبلغ قابل توجهی را به سیزده تن از دوستانش، و به «خدمتگزارانم هر یک برابر مزد یک سال آنان» بپردازند. وی در روز «شنبهٔ مقدس» شنبهٔ قبل از عید قیام مسیح، درگذشت (۱۴ آوریل ۱۷۵۹). پیکر بیجان او را در ۲۰ آوریل در برابر جمعیت انبوهی از همهٔ طبقات مردم انگلستان، که «مانند آن را به چنین مناسبتی یا هر مناسبت دیگری کسی به یاد نداشت،» در دیر وستمینستر به خاک سپردند.

هندل بیش از هر آهنگسازی از خود اثر به جا نهاده است: چهل و شش اپرا، سی و دو اوراتوریو، هفتاد و یک کانتات، بیست و شش کنسرتوگروسو، هجده کنسرتو برای ارگ، و آثار بسیار دیگری که با مجموع آثار باخ وبتهوون برابری می‌کند. برخی از آهنگهای او تکرار آهنگهای گذشته، و برخی نیز آهنگهایی هستند که وی آنها را از دیگران گرفته است؛ زیرا هندل، برای آنکه کار خود را به موقع به پایان رساند، آهنگهای دست کم بیست و نه آهنگساز را، بی آنکه

خود متوجه باشد، به خویشتن نسبت داده است. از آن جمله است مینوئهٔ اوراتوریو شمشون، که وی آن را از اپرای کلاودیوس کایزر گرفته است.
برای ما، که تنها با بخشی از آثار هندل آشنایی داریم، ارزیابی هنر او دشوار است. اپراهای او، جز آریاهای دلکش و شورانگیز آنها، از یاد رفته‌اند؛ این آریاها را هندل برای اپراهایی به شیوهٔ اپراهای ایتالیایی ساخته بود، که برای همیشه به فراموشی سپرده شده‌اند. آهنگهای این آریاها، که برای ما به یادگار مانده‌اند، ناقص، و شامل علایم و اختصارهایی هستند که برای ما بیگانه‌اند. این آهنگها برای ارکسترهایی متفاوت با ارکسترهای روزگار ما، و برای صداهایی جز صداهای زمان ما ساخته شده اند. ولی کنسرتوها، اوراتوریوها، و نغمه آب او نمونه هایی از گنجینهٔ هنری به شمار می‌آیند. حتی اوراتوریوها نیز برای زمانی خاص، و برای انگلیسیان رزمنده و یهودیان حقشناس ساخته شده اند. با آنکه هنوز از شنیدن اوراتوریو های یفتاح و اسرائیل در مصر لذت می‌بریم، اما آنها را آن گونه که شایسته است درک نمی‌کنیم. موسیقیدانان می‌گویند که در اوراتوریوهای فراموش شده، شکوه و ابهت، علو احساس، قدرت درک و بیان و نمایش، و مهارتی نهفته است که جهان مانندش را از آن پس در این شکل از موسیقی ندیده است.
انگلستان پس از مرگ هندل عظمت وی را یافت. چون سالروز ولادت او رسید، اشراف انگلستان، که روزی دشمن وی بودند، دوشادوش شاه و مردم عادی جشنهای موسیقی سه روزه برپا داشتند. از آنجا که تقویم انگلستان سال ولادت وی را ۱۶۸۴ ضبط کرده است، نخستین جشن در ۲۶ مه ۱۷۸۴، و جشنهای دوم و سوم در ۲۷ و ۲۹ همان ماه در دیر وستمینستر برپا شدند. چون این سه جشن مردم لندن را اقناع نمی‌کرد، جشنهای دیگر در ۳ و ۵ ژوئن همان سال و در همان محل برگزار گشتند. ۲۷۴ خواننده همراه ۲۵۱ نوازنده برای نخستین بار، به یادبود هندل، برنامهٔ پرشکوهی اجرا کردند. در سالهای آینده، به این مناسب جشنهای مشابهی برپا شدند که شمار آنها تا ۱۸۷۴ از ۳۵۰۰ گذشت. برنی، که یکی از آنها را دیده بود، می‌گفت که کثرت صداها به کیفیت موسیقی خدشه نزده بود. این جشنها بزرگترین پاداشی هستند که جهان تاکنون به آهنگسازی داده است. با آنکه از حرارت این جشنها کاسته شده، اما آوای هندل هنوز در جهان طنین انداز است.

۷ – ولتر در انگلستان : ۱۷۲۶–۱۷۲۸

فرانسوی جوانی در انگلستان سال ۱۷۲۶ می‌زیست که مقدر بود در تاریخ قرن هجدهم نقشی با اهمیت تر از نقش هندل ایفا کند. ولتر در ۱۰ یا ۱۱ مه در گرینیچ، نزدیک لندن، به کرانهٔ انگلستان رسید. در نخستین برخورد، انگلستان را بسیار پسندید. از گشایش بازار مکارهٔ گرینیچ هفته ای بیش نمی‌گذشت؛ قایقها و کشتیهای باشکوه رود تمز را پوشانده بودند؛ شاه در کرجی آراسته ای، که در پیشاپیش آن قایقهای دیگری در حرکت بودند، به گرینیچ نزدیک می‌شد. زنان و مردانی که با مناعت سوار بر اسب بودند کرانهٔ رود تمز را می‌پیمودند؛ دختران خوبرویی که پوشاک روزهای تعطیل را به تن داشتند از کنار رود می‌گذشتند. اندام زیبا، آزرم و وقار، و گونه‌های گلگون آنان ولتر سی و دو ساله را به هیجان آورده بود. ولی چون به لندن رسید و دریافت بانکداری که قرار بود ۲۰،۰۰۰ فرانک بدو پول بدهد ورشکست شده است، همهٔ اینها را یکباره از یاد برد. اوراردفالکنر، بازرگانی که در فرانسه با ولتر آشنا شده بود، وی را از بینوایی رهایی داد. وی چند ماهی ولتر را در ملک خویش در وندزورث، واقع در حومهٔ لندن، نگاه داشت و سخاوتمندانه از او پذیرایی کرد. جورج اول، پس از آنکه از گرفتاری ولتر آگاه گشت ۱۰۰ گینی برایش فرستاد.
هوریشیو والپول، سفیر کبیر انگلستان در فرانسه، برای معرفی ولتر به بسیاری از مردان سرشناس انگلستان نامه‌هایی بدو داده بود. دیری نگذشت که ولتر با همهٔ مردان اهل ادب و سیاست آشنا شد. رابرت والپول، نخست وزیر؛ دیوک آو نیوکاسل؛ سرا، داچس آو مارلبره؛ جورج آوگوستوس و کرولاین، ولیعهد و همسرش، و سرانجام خود شاه وی را به نزد خود پذیرفتند. شاه ساعت گرانبهایی به ولتر داد که ولتر آن را به عنوان هدیهٔ آشتی برای پدرش به فرانسه فرستاد.

در انگلستان، با بالینگبروک و همسر او ملاقات کرد و آنان را چون گذشته نسبت به خویشتن مهربان یافت. در ماه اوت، سفرکوتاهی به فرانسه کرد، گرچه هنوز مایل بود که با شوالیه دو رو آن- شابو مبارزه کند، اما این سفر ظاهراً برای سروسامان دادن به امور مالیش بوده است. سومین ارل آو پیتر بره سه ماه ولتر را مهمان خود ساخت و در این مدت ولتر چندی را با سویفت گذراند. سه ماه دیگر را در ایستبری منر از مهمان نوازی باب دادینگتن، سیاستمدار فاسد ولی دوستدار و مشوق مهربان فیلدینگ، تامسن، ویانگ، برخوردار شد.ولتر در اینجا با این دو شاعر انگلیسی آشنایی حاصل کرد، ولی از خواندن اشعار آنان سودی نبرد. با پشتکار و عزمی‌راسخ به فراگرفتن زبان انگلیسی پرداخت، و قبل از پایان سال ۱۷۲۶ توانست به انگلیسی نامه بنویسد. در نخستین ماههای اقامتش در انگلستان، بیشتر به محافلی می‌رفت که زبان فرانسوی را می‌فهمیدند. ولی همهٔ انگلیسیان اهل ادب و سیاست در این هنگام با زبان فرانسوی آشنایی داشتند. دفتر یادداشتهای او به هر دو زبان نوشته شده اند واین نشان می‌دهد که او واژه‌های بد را زودتر آموخته است.

ولتر بیش از هر فرانسوی سرشناس تا زمان ایپولیت تن با ادبیات انگلیسی آشنا شد. نوشته‌های بالینگبروک را خواند، ولی قلم وی را به شیوایی زبانش نیافت. با اینهمه شاید ولتر این اعتقاد را، که بهترین فرصت اصلاح جامعه زمانی است که شاه روشنفکری بر تخت نشسته باشد، از مفهوم یک شاه میهن پرست بالینگبروک گرفته باشد. با کینه‌های مهذب سویفت آشنا شد. ظاهراً برخی هنرهای هجایی را از او آموخت و وی را «بسی برتر از رابله» خواند. آثار میلتن را خواند و بی درنگ به این واقعیت رسید که شیطان قهرمان واقعی بهشت مفقود است. در جایی دیگر، با واکنش مغشوش وی به آثار شکسپیر، آشنا شده‌ایم. او درمرگ قیصر از یولیوس قیصر شکسپیر، در زائیر از اتللو شکسپیر، در میکرومگاس از سفرنامهٔ گالیور سویفت، و در گفتار دربارهٔ انسان از مقاله‌ای در باب پوپ تقلید کرده است.

اندک زمانی پس از ورود به انگلستان، به دیدن پوپ رفت، از گوژپشتی و رنجوری وی تکان خورد، و از تیزهوشی و کلام نافذ او در شگفت ماند. مقاله‌ای در نقد ادبی پوپ را برتر از فن شعر بوالو خواند. به نزد کانگریو سالخورده رفت و از اینکه دید نمایشنامه نویس بزرگ پیشین از مردم می‌خواهد وی را، «به جای نویسنده، نجیبزاده» بدانند دل آزرده شد. چون شنید که در انگلستان از پیش از عصر والپول دولت به نویسندگان مقرری و مستمری می‌دهد، دلش به درد آمد، زیرا می‌دید که در فرانسه نه تنها از این پولها خبری نیست، بلکه بزرگترین شاعر فرانسه را به خاطر نفرت از تهمت یک نجیبزاده به باستیل می‌اندازند.

ولتر اندیشهٔ خود را در انگلستان از ادبیات به علم برگردانید، با اعضای «انجمن شاهی» آشنا شد، و به بررسی اندیشه‌های نیوتن پرداخت. همین بررسی بعدها بدو امکان داد که نیوتن را در فرانسه جایگزین دکارت سازد. مراسم پرشکوهی که بزرگان انگلستان برای تشییع جنازهٔ نیوتن برپا داشته بودند- تدفین جنازهٔ او در دیر وستمینسر و استقبال روحانیان انگلکیان از پیکر بیجان یک دانشمند- در اندیشهٔ ولتر اثری عمیق برجای نهاد. ولتر با آنکه قبل از آمدن به انگلستان به خداپرستی گرویده و از رابله، مونتنی،گاسندی، فونتنل، و بل هنر شکاکیت آموخته بود، اکنون از خداپرستان انگلستان- تولند، وولستن، تیندل، چاپ، کالینز، میدلتن، و بالینگبروک- درسهایی می‌آموخت که شکاکیت وی را استوارتر می‌ساختند. نوشته‌های این خداپرستان را ولتر بعدها در کتابخانهٔ خود جا داد. لاک، که ولتر وی را ستوده و نخستین کسی دانسته است که با واقع بینی ذهن آدمی‌را بررسی کرد، بیش از دیگر متفکران انگلیسی در اندیشهٔ وی اثر نهاد. ولتر در انگلستان دریافت که معدودی از بدعتگذاران راسخ این کشور برای اندیشه‌های خود به زندان افتاده‌اند، و با رواداری دینی، که پس از ۱۶۸۹ در این کشور گسترش می‌یافت، از نزدیک آشنا شد؛ و اندیشید که انگلستان از قشری گری و تعصب دینی برکنار است و این وضع حتی به کویکرها امکان داده

است که به بازرگانانی آرام و سر به راه مبدل شوند. ولتر بایکی از آنان آشنا شد و از او شنید که پنسیلوانیا آرمانشهری است که در آن طبقات اجتماعی،جنگ و دشمنی وجود ندارد.
بعدها به مادام دو دفان نوشت: «چقدر انگلیسیان را دوست دارم! این مردم را که اندیشه‌های خود را بر زبان می‌رانند بسیار دوست دارم!. و باز نوشت:
ببینید قوانین انگلستان چه ثمراتی را به بار آورده است. قوانین این کشور حقوق طبیعی را، که بسیاری از حکومتهای فردی از مردم گرفته‌اند، به مردم ارزانی داشته است. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل انسان و دارایی او؛ آزادی اندیشه، که به نویسندگان امکان داده است اندیشه‌های خود را آزادانه با مردم در میان نهند؛ رسیدگی به اتهامات جنایی توسط داورانی که از میان مردم برخاسته‌اند؛ رسیدگی به هر گونه اتهامی، بر اساس قوانینی دقیق و همه جانبه؛ و آزادی دین، که بر اساس آن هرکسی حق دارد از دینی پیروی کند که خود می‌پسندد و دست او تنها از مشاغلی کوتاه است که به پیروان کلیسای انگلیکان اختصاص دارد.
جملهٔ اخیر نشان می‌دهد که ولتر از محدودیت آزادی در انگلستان آگاه بوده، و می‌دانسته است که آزادی دینی در این کشور هنوز به مرحلهٔ کمال نرسیده است. در یادداشتهایش به بازداشت «آقای شیپینگ» به گناه سخنان خفت آوری که دربارهٔ لهجهٔ شاه بر زبان رانده بود اشاره کرده است. هر دو مجلس اعیان و عوام حق داشتند نویسندگان را به گناه ناسزاگویی به نمایندگان پارلمنت به محاکمه کشند؛ و ناظر نمایش حق داشت به تشخیص خود از صدور پروانه برای هر نمایشی خودداری کند. دفو را به گناه نشر رساله‌ای استهزا آمیز کیفر دادند. با اینهمه، ولتر معتقد بود که حکومت انگلستان، با همهٔ تباهی و فساد خویش، به مردم این کشور آن قدر آزادی داده بود که تحرک خلاقی در همهٔ عرصه‌های حیات به وجود آورده بود.
مثلا بازرگانی در اینجا از آزادی نسبی برخوردار بود و باجها و عوارض داخلی آنچنانکه در فرانسه دست و پا گیر تجارت بود در این کشور وجود نداشتند. فالکنر به سفارت کبرای انگلستان در ترکیهٔ عثمانی رسید. ولتر، که مردی سوداگر بود، توجه انگلیسیان را به عمل، احترام آنان را به حقایق، واقع بینی، و سودمندی، و سادگی آداب، عادات، و پوشاک آنان را، حتی به هنگام توانگری، می‌پسندید. بیش از همه، او به طبقات متوسط انگلستان دلبستگی داشت و انگلیسیان را به آبجو آنان تشبیه می‌کرد که روی آن کف آلود، تهش چرکین، و میانه اش لذیذ و دلپذیر است. در ۱۲ اوت ۱۷۲۶، نوشت: «هرگاه از دل خود پیروی می‌کردم ، در همین جا می‌ماندم؛ تنها به قصد آنکه اندیشیدن را فرا گیرم؛» و با شور و حرارت، ناگهان از تیریو درخواست کرد. «از ملتی که دانشمند، باهوش و شیفتهٔ آزادی است، مرگ وزندگی را خوار و ناچیز می‌شمارد، از ملت فیلسوفان» دیدن کند.
شیفتگی و دلبستگی او به انگلستان پوپ و دیگران را چندی بدو بدگمان ساخت و به این اندیشه انداخت که او در میان دوستان توری خود به سود رابرت والپول جاسوسی می‌کند.
این بدگمانی بزودی از میان رفت و ولتر در نزد اشراف و روشنفکران لندن محبوبیت بسیار یافت. چون تصمیم گرفت هانریاد را در انگلستان منتشر سازد؛ تقریباً همهٔ تحصیلکردگان انگلستان، و در آن میان جورج اول، ملکه کرولاین، و درباریان رقیب، آن را پیش خرید کردند.
سویفت نیز درخواست کرد، و یا دستور داد، تا نسخه هایی از آن را برای او بفرستند. ولتر این شعر را پس از انتشار آن (۱۷۲۸) به کرولاین، که اکنون ملکهٔ انگلستان بود، اهدا کرد، و همراه دسته گلی آن را برای جورج دوم فرستاد؛ شاه ۴۰۰ پوند به ولتر پاداش داد و او را برای شام به نزد خود دعوت کرد، سه چاپ این کتاب، با آنکه بهای هر جلدی ۳ گینی بود، در سه هفته به فروش رسیدند. ولتر درآمد خود را از فروش چاپ انگلیسی هانریاد ۱۵۰،۰۰۰ فرانک برآورد کرده است. وی بخشی از این پول را به فرانسویان نیازمند مقیم انگلستان داد. بازماندهٔ آن را چنان

خردمندانه به کار برد که بعدها توانست این سرمایهٔ بادآورده را منشأ ثروت هنگفت خود بداند. او، تا پایان عمر، خویشتن را مرهون انگلیسیان می‌شمرد.
ولتر تحرک ذهنی فوق العاده و رشد اندیشهٔ خویش را بیش از همه مدیون انگلیسیان بود. هنگام بازگشت از تبعید، نیوتن و لاک را در کیفش به فرانسه آورد و بخشی از بیست سال آیندهٔ عمرش را مصروف شناساندن آنان به هموطنان خود ساخت. اندیشه‌های خداپرستان را نیز، که قسمتی از سلاحهای وی را در پیکار با «رسوایی» فراهم ساختند، با خود به ارمغان آورد. همچنانکه انگلستان زمان چارلز دوم درسهای خوب و بدی از فرانسهٔ لویی چهاردهم آموخته بود، فرانسهٔ لویی پانزدهم اکنون درسهایی از انگلستان ۱۶۸۰-۱۷۶۰ می‌آموخت. ولتر یگانه کسی نبود که اندیشه‌های انگلیسیان را به فرانسه بشناساند؛ مونتسکیو، موپرتویی، پروو، بوفون، رنال، مورله، لالاند، الوسیوس، و روسو نیز به انگلستان سفر کردند؛ و همچنین کسان دیگری که انگلستان را ندیده بودند چندان زبان انگلیسی آموختند که به یاری آن با اندیشه‌های انگلیسیان آشنا شوند. ولتر در نامه‌ای به الوسیوس، دربارهٔ دین فرانسه به انگلستان چنین نوشته است:
ما مقرریهای سالانه، وجوه استهلاکی، ساختن و به کار بردن کشتی، قوانین جاذبه... هفت رنگ اصلی، و مایه کوبی را از انگلیسیان آموخته‌ایم. به همین سان، باید آزادی شریف اندیشه و کوچک شماری بسیار آموزشهای بی اهمیت مدارس را از آنان فرا گیریم.
با وجود این، ولتر برای بازگشت به فرانسه بیتابی می‌کرد. انگلستان آبجو، اما فرانسه شراب بود. بارها اجازه خواست به میهن بازگردد. این اجازه به این شرط بدو داده شد که چهل روز از پاریس دوری جوید. دانسته نیست که کی انگلستان را ترک گفت. شاید در پاییز ۱۷۲۸ این کشور را ترک گفته باشد. می‌دانیم که در مارس ۱۷۲۹ در سن-ژرمن-آن- له بود، و در ۹ آوریل با اندیشه‌های بسیاری که به یاری آنها می‌خواست جهان را دگرگون سازد به پاریس رسید.

فصل هفتم

مردم ودولت

فرانسه‌ای که ولتر در ۱۷۲۸ بدان بازگشت نزدیک به ۱۹،۰۰۰،۰۰۰ جمعیت داشت. مردم فرانسه به سه گروه یا طبقه تقسیم می‌شدند: روحانیان، نجبا، و «طبقهٔ سوم». برای فهم انقلاب فرانسه ناچاریم آنها را بشناسیم.

I – نجبا

خاوندان زمیندار، که القابشان را از ملک خود می‌گرفتند(نزدیک به یک چهارم زمینهای فرانسه متعلق به آنان بود)، خویشتن را «نجبای شمشیر» می‌خواندند. سازماندهی نیرو و دفاع از ملک خاوندی، منطقه، کشور، و شاه وظیفهٔ آنان بود. در نیمهٔ اول قرن هجدهم این خاوندان بر ۸۰،۰۰۰ خانوار که شمار کل افراد آنها به ۴۰۰،۰۰۰ تن می‌رسید ریاست می‌کردند. آنان به گروههایی تقسیم شده بودند که بر یکدیگر رشک می‌ورزیدند. فرادست ترین این گروهها را فرزندان شاه وقت، و فرزندان خواهران و برادران شاه، تشکیل می‌دادند. پس از آن، اعیان قرار داشتند که عبارت بودند از شاهزادگان (فرزندان و بازماندگان شاهان پیشین)، هفت اسقف؛ و پنجاه دوک. پایینترین گروه نجبا مرکب بود از دوکها، مارکیها، کنتها، ویکنتها، بارونها، و شوالیه‌ها؛ ... . هر یک از این گروهها دارای آدابی بود که آنان را از یکدیگر

متمایز می‌نمود. از این رو، بر سر حق به دست گرفتن چتر در کورپوس کریستی (عید جسد) و سلسله مراتب نشستن در حضور شاه منازعات غم انگیزی میان آنان در می‌گرفت.
در میان «نجبای شمشیر»، اقلیتی که از چند پشت قبل صاحب عنوان و مقام بود خود را «نجبای اصیل» می‌خواند، و نجبایی را که خود یا پدرانشان در زمان لویی سیزدهم یا لویی چهاردهم به عنوان و مقامی‌رسیده بودند خوار می‌شمرد. گروهی از آنان به پاس خدمات جنگی، اداری، یا مالی خود عنوان اشرافی گرفته بودند و برخی عناوین خویش را به بهای نازلی، که از ۶۰۰۰ لیور بیشتر نبود، از «لویی بزرگ» خریده بودند. بدینسان، به گفتهٔ ولتر، «بسیاری ازمردم- صرافان، جراحان، بازرگانان، منشیان، و خدمتگزاران شاهزادگان- منشور نجیبزادگی گرفته بودند.» مقامات دولتی معینی، چون دادرس اعظم، خود به خود به مرتبهٔ اشراف می‌رسیدند؛ در زمان لویی پانزدهم، هر فرد عادی می‌توانست با خرید مقام وزارت امور خارجه، به بهای ۱۲۰٬۰۰۰ لیور، جزو اشراف فرانسه شود؛ شمار این وزرای خارجهٔ موهوم در زمان لویی شانزدهم از ۹۰۰ گذشته بود. همچنین، هر کس می‌توانست با خرید ملک یکی از اشراف فرانسه عنوان وی را از آن خود سازد. شاید نود درصد اشراف فرانسه در ۱۷۸۹ از طبقهٔ متوسط برخاسته بودند.
بیشتر آنان با تحصیل علم حقوق، و احراز مقامات اداری و قضایی، قدر و منزلتی در جامعه یافته بودند. اعضای پارلمانهای سیزده‌گانه‌ای که به امور قضایی شهرهای بزرگ فرانسه رسیدگی می‌کردند از میان اینان برخاسته بودند. از آنجا که قاضیان مجاز بودند عناوین خویش را به فرزندانشان واگذار کنند، طبقهٔ اشرافی تازه‌ای به نام «نجبای ردا» پا به جهان نهاد. در میان دادرسان، نیز مانند روحانیان، نیمی‌از قدرت و ابهت شخص به ردای او بستگی داشت. نمایندگان پارلمانها با ردای سرخ، شنل گشاد، آستینهای چیندار، کلاهگیس، و کلاه پردار، پس از اسقفان و نجبای زمیندار، بزرگترین گروه اشراف را تشکیل می‌دادند. ولی پس از آنکه درآمد قانونی سران دستگاههای دولتی آنان را از بسیاری از اشراف با اصل و نسب توانگرتر ساخت، دیوارهای جدایی در میان «نجبای شمشیر» و «نجبای ردا» فرو ریخت، و تا ۱۷۸۹ این دو گروه کاملا در هم آمیختند. طبقهٔ اشرافی تازه ای که بدین سان پدید آمد چنان نیرومند بود که شاه یارای مخالفت با آن را نداشت، و تنها ژاکریهای عصر انقلاب فرانسه می‌توانستند امتیازات این طبقه را، که به بهای گران به دست آمده بود، از آن باز ستانند.
بسیاری از نجبای کهن با بیتوجهی به ملک خویش، یا دوری از آن، یا با کشت زمین به شیوه های کهن، و یا بر اثر کاهش ارزش پولی که آنان به نام حق الاجاره یا بهرهٔ مالکانه از رعایا می‌گرفتند از هستی ساقط شده بودند؛ و چون نجبا مجاز نبودند صنعت یا بازرگانی پیشه سازند، گسترش صنعت و بازرگانی اقتصاد پولی را پدید آورد که در سایهٔ آن امکان داشت کسی صاحب املاک وسیعی باشد، اما آه در بساط نداشته باشد. در برخی از نواحی فرانسه صدها تن از اشراف زندگی می‌کردند که به تنگدستی و بینوایی روستاییان بودند. ولی اقلیت بزرگی از نجبا درآمد هنگفتی داشتند و آن را مسرفانه خرج می‌کردند. درآمد سالانهٔ مارکی دوویلت به ۱۵۰٬۰۰۰ لیور، درآمد سالانهٔ دوک دو شوروز به ۴۰٬۰۰۰ لیور، و درآمد سالانهٔ دوک دو بویون به ۵۰۰٬۰۰۰ لیور می‌رسید. برای رفاه بیشتر نجبا، بسیاری از آنها، جز در مواقع اضطراری، از پرداخت مالیات مستقیم معاف بودند. شاهان، از ترس آنکه مبادا نجبا تقاضای تشکیل اتاژنرو (مجلس عمومی‌طبقاتی) را کنند، جرئت نمی‌کردند از آنان مالیات بگیرند. تجمع طبقات سه گانه در این مجلس می‌توانست به عنوان بهای تصویب وجوهی که برای شاه تعیین می‌کرد اختیارات وی را اندکی کاهش دهد. توکویل گفته است: «نابرابری مالیات طبقات را هر سال از هم دورتر می‌کرد؛ ... . توانگران را توانگرتر، و بینوایان را بینواتر می‌ساخت.» ، در ۱۷۴۹، به میزان پنج درصد بر درآمد توانگران مالیات بستند، ولی در عمل نتوانستند آنان را به پرداخت مالیات وا دارند.

قبل از قرن هفدهم، نجبای زمیندار در دستگاههای اداری، اقتصادی، و جنگی کشور خدمت می‌کردند. ولی پس از آنکه مالک زمین شدند، از طریق بهره‌کشی از روستاییان وابسته به زمین، یا اجاره دادن قطعه زمینها به اجاره داران، زمینها را تقسیم و کشت کردند؛ برای رعایای خویش قوانین دادرسی و کیفری وضع کردند؛ و آموزشگاه، بیمارستان، و سازمان خیریهٔ محلی بنیان نهادند. در صدها ملک اربابی، خاوند فئودال تا آنجا که خودخواهی ذاتی انسانها اجازه می‌داد، به این کارهای عام المنفعه می‌پرداخت، و رعایا، که او را سودمند می‌دیدند، از وی فرمان می‌بردند، احترامش می‌گذاشتند، و گاه گاه حتی مهرش را به دل می‌گرفتند.

ولی دو عامل عمده رابطهٔ ارباب و رعیت را دستخوش دگرگونی ساخت. یکی از این عوامل تعیین مباشران به دست کاردینال ریشلیو و پس از او بود، و دیگری تبدیل خاوندان بزرگ به درباریان توسط لویی چهاردهم. مباشران در حقیقت دیوانسالاران طبقهٔ متوسط بودند که شاه آنان را به حکومت بخشهای سی و دوگانهٔ کشور می‌فرستاد. اینان همگی مردانی لایق و کاردان بودند، اما همهٔ آنان کفایت و حسن نیت تورگو را نداشتند. به کوشش آنان، بهداشت، روشنایی، و آرایش شهرهای فرانسه بهبود یافت. اینان به دارایی فرانسه سرو سامان دادند. برای آبیاری کشتزارها، سدهایی ساختند؛ و برای جلوگیری از سیل، بر رودها بند زدند. اینان در فرانسه شبکه‌های وسیعی از راهها احداث کردند که در جهان آن روزگار مانند نداشت؛ و در کنار راهها درختانی کاشتند که امروز گذرگاههای این کشور را زیبایی بخشیده اند. اینان با تلاش و کاردانی خویش به فرمانروایی خاوندان پایان دادند. لویی چهاردهم، برای آنکه حکومت را بیش از این در پایتخت متمرکز سازد، خاوندان را به دربار خواند و ندیم خود ساخت. شاه به آنان مقامات پست با عناوین فریبنده و نوارهای غرورانگیز داد، خاوندان که از آن پس با درآمد زمینهایشان در کاخهای پاریس یا ورسای می‌زیستند، ادارهٔ امور املاکشان را از یاد بردند و کوتاه شدن دست آنان از کارهای اقتصادی و حکومتی مردم را بر آن داشت که آنان را از انگل فرانسه بدانند.

II – روحانیان

کلیسای کاتولیک رکن اساسی، و نیروی همه جا حاضر، دولت فرانسه بود. شمار روحانیان این کلیسا را ۲۶۰۰۰۰ در ۱۶۶۷ ، ۴۲۰۰۰۰ در ۱۷۱۵ ، ۱۹۴۰۰۰ در ۱۷۶۲ برآورد کرده‌اند؛ این ارقام بر حدس و گمان استوارند ولی می‌دانیم که شمار روحانیان کاتولیک فرانسه در قرن هجدهم، با وجود افزایش جمعیت کشور، نزدیک به سی درصد کاهش یافته بود. فرانسه در ۱۷۶۳ به حساب لاکروا، ۱۸ اسقف اعظم، ۱۰۹ اسقف، ۴۰۰۰۰ کشیش، ۵۰۰۰۰ نایب اسقف، ۲۷۰۰۰ نایب دیر یا قاضی عسکر، ۱۲،۰۰۰ کانن عضو رسمی‌کلیسای کاتولیک رومی، ۲۰۰۰۰ منشی و ۱۰۰۰۰۰راهب، فرایار، و راهبه داشت. ۶۲۵ دیر از ۷۴۰ دیر فرانسه را «سر راهبان» به نمایندگی رؤسای غایب دیر اداره می‌کردند. این رؤسای دیرها صاحب عنوان بودند و از یک دوم تا دو سوم درآمد دیرها را به خویشتن اختصاص می‌دادند، ولی ملزم نبودند چون راهبان زندگی کنند.

روحانیان بلند پایه عملا به گروه نجبا بستگی داشتند. همهٔ اسقفان را شاه، معمولا پس از آنکه خاوندان محلی آنان را نامزد می‌کردند و پاپ با انتصاب آنان موافقت می‌کرد، به این مقام برمی‌گزید. خانواده‌های صاحب عنوان، برای آنکه زمینهایشان به دست وارثان تقسیم نشوند، می‌کوشیدند جوانترین فرزندشان را به اسقفی یا به ریاست دیر برسانند. از ۱۳۰ اسقف فرانسه در ۱۷۸۹ تنها یکی از میان مردم عادی برخاسته بود. اشرافزادگان نخوت، سرگرمیها، و دلبستگی خویش را به آسایش و تجمل، با خود، به کلیسا می‌بردند. شاهزاده کاردینال ادواردو روآن ردای سفیدی داشت که ۱۰۰،۰۰۰ لیور می‌ارزید، و ظروف او همگی از نقره بودند. دیلون، اسقف اعظم ناربون، که پس از تحریم شکار برای روحانیان زیر دستش خود به شکار می‌رفت، به لویی شانزدهم می‌گفت: «قربان گناهان روحانیان من از خود آنان است، ولی گناه من از پیشینیانم به من رسیده است.» روزگار درخشانی که مردانی چون بوسوئه، فنلون، و بوردالو

کلیسا را رهبری می‌کردند سپری شده، و آشوب اخلاقی دوران نیابت سلطنت به مردان هرزه و خوشگذرانی چون دوبوا و تانسن امکان داده بود، به رغم هرزگیهای جنسی، زنبارگی و همجنس بازی، به عالیترین مقامات کلیسایی برسند. بسیاری از اسقفان بیشتر سال را در پاریس یاورسای می‌زیستند و در خوشگذرانیهای دربار شرکت می‌جستند. اینان یک پایشان در این جهان بود و پای دیگرشان در جهان آخرت.

اسقفان و رؤسای دیرها از حقوق و تکالیف خاوندها برخوردار بودند، تا جایی که حتی برای باردار ساختن گاوان رعایا گاوهای نر خود را در کشتزارهای آنان رها می‌کردند.

املاک پهناور آنان، که گاه گاه تمامی‌یک شهر را نیز در بر می‌گرفتند، چون املاک خاوندان فئودال اداره می‌شدند. بخش پهناوری از شهر رن، و بیشتر زمینهای گرد آن، به صومعه ها تعلق داشتند.

در پاره‌ای از جوامع فرانسه دادرسان و سران اداری را اسقفان برمی‌گزیدند. اسقف اعظم کامبره که تیولی با ۷۵۰۰۰ رعیت داشت، همهٔ کارمندان ادرای کاتو- کامبرزی و نیمی‌از کارکنان ادارات کامبره را بر می‌گزید. نظام سرفداری در املاک کلیسا بیش از جاهای دیگر کشور پایدار ماند؛ روحانیان پیرو کلیسای کاتولیک رومی‌سن- کلو، در ژورا، ۱۲۰۰۰سرف داشتند و با کاهش اختیارات تیولداران بسختی مخالفت می‌ورزیدند. مصونیتها و امتیازات کلیسا با نظام اجتماعی پیوند داشت، و همین امر سبب می‌شد که سلسله مراتب روحانی نفوذ بسیار محافظه کارانه ای در فرانسه اعمال کند.

کلیسا همه ساله، با اندکی مدارا و ملاحظه، «عشریهٔ» محصول و احشام هر صاحب زمینی را از اومی‌گرفت. ولی این عشریه ندرتاً در میزان واقعی گردآوری می‌شد، و در عمل از یک دوازدهم، و حتی از یک بیستم، محصول تجاوز نمی‌کرد. کلیسا با این عشریه و با اعانات و میراثهایی که از مردم می‌گرفت، و نیز با عایداتی که از املاک خود به دست می‌آورد، کشیشان بخشهای کلیسایی را در فقر و بینوایی، و اسقفان را در آسایش و تجمل نگاه می‌داشت؛ از بینوایان دستگیری می‌کرد و جوانان را تعلیم می‌داد و ارشادشان می‌کرد. کلیسا، پس از شاه و ارتش او، بزرگترین قدرت فرانسه بود. با برآوردهای مختلفی که کرده‌اند از شش تا دوازده درصد زمینهای کشور، و یک سوم ثروت آن، به کلیسا تعلق داشتند. درآمد سالانهٔ اسقف سانس از ۷۰۰۰۰لیور، درآمد سالانهٔ اسقف بووه از ۹۰۰۰۰ لیور،درآمد سالانهٔ اسقف اعظم روان از ۱۰۰،۰۰۰ لیور، درآمد سالانهٔ اسقف اعظم ناربون از ۱۶۰،۰۰۰ لیور، درآمد سالانهٔ اسقف پاریس از ۲۰۰۰۰۰ لیور، و درآمد سالانهٔ اسقف اعظم ستراسبورگ از ۱۰۰۰۰۰۰ لیور فزونتر بود. دیر پرمونتره در نزدیکی لان ۴۵۰۰۰۰۰۰ لیور سرمایه داشت. دارایی ۲۳۶ فرایار فرقهٔ دومینیکیان تولوز از املاک فرانسه، کشتزارهای مستعمراتی، و بردگان سیاهپوست به چند میلیون لیور می‌رسید. ارزش دارایی ۱۶۷۲ راهب دیر سن- مور ۲۴۰۰۰۰۰۰ لیور، و درآمدشان ۸۰۰۰۰۰۰ لییور در سال بود.

از املاک و درآمد کلیسا مالیات گرفته نمی‌شد، ولی سران کلیسا در نوبتهای معین در گردهمایی ملی مبلغی از دارایی کلیسا را به دولت می‌بخشیدند. در ۱۷۷۳، این مبلغ به ۱۶۰۰۰۰۰۰ لیور در پنج سال رسید، و ولتر آن را سهم عادلانه ای از درآمد کلیسا خواند.

در ۱۷۴۹، جی.بی. ماشود/ آرنوویل، ناظر کل دارایی پیشنهاد کرد که، به جای این اعانه، پنج درصد از همهٔ درآمد کلیسا و روحانیان آن مالیات گرفته شود. روحانیان، از ترس آنکه این نخستین گام در راه غارت کلیسا برای نجات دولت است، با «سرسختی انعطاف‌ناپذیری» با این پیشنهاد مخالفت کردند. ماشو همچنین پیشنهاد کرده بود: کسی حق نداشته باشد بدون تصویب دولت میراث خود را به کلیسا واگذار کند، همهٔ سازمانهای کلیسایی که پس از ۱۶۳۶ بدون اجازهٔ شاه تأسیس شده‌اند برچیده شوند، و همهٔ کسانی که از درآمد کلیسا بهره می‌گیرند دولت را از میزان درآمد خود آگاه سازند. مجمعی از روحانیان با این پیشنهاد مخالفت کرد و اعلام داشت: «اجازه نخواهیم داد

آنچه که ثمرهٔ محبت و احترام ما بوده به خراج فرمانبرداری مبدل شود.» لویی پانزدهم فرمان انحلال این مجمع را صادر کرد، و شورای او به مباشران دولت دستور داد از املاک کلیسا ۷٬۵۰۰٬۰۰۰ لیور مالیات بگیرند.
ولتر با نشر رسالهٔ آوای فرزانگان و مردم به تشویق ماشو و شاه برخاست؛ در این رساله، از دولت درخواست شده بود که کلیسا را فرمانبردار خود سازد، کلیسا را از ایفای نقش دولت در درون دولت باز دارد، و به یاری فیلسوفان فرانسه در برابر نیروهای خرافات پشتگرم باشد. ولی لویی پانزدهم دلیلی در دست نداشت تا باور کند که فلسفه در کشاکش خویش با دین پیروز خواهد گشت. لویی می‌دانست که نیمی‌از قدرت او مرهون تأیید مقام شاهی به دست کلیساست. به دیدهٔ تودهٔ مردم، که هرگز چندان با او آشنایی نداشتند که از شمارهٔ معشوقه هایش آگاه شوند، شاه سایهٔ خدا بود و با اختیارات خدایی بر آنان فرمان می‌راند. هراسی که روحانیان بر دلها افکنده بودند، و با سنت، عادت، تشریفات، و حیثیت توأم شده بود، با نیرویی که با قدرت صدها قانون و هزاران پلیس برابری می‌کرد نظام اجتماعی موجود را حفظ می‌کرد و مردم را به فرمانبرداری وا می‌داشت. آیا دولتی می‌تواند، بدون اتکا به امیدها و ترسهای فوق طبیعی، بشر را از سرکشی و قانونشکنی فطری بازدارد؟ سرانجام شاه در برابر اسقفان سرتمکین فرود آورد. ماشو را به مقام دیگری گماشت، رسالهٔ ولتر را توقیف، و به جای گرفتن مالیات از املاک کلیسایی به گرفتن اعانه اکتفا کرد.
قدرت و نفوذ کلیسای کاتولیک مرهون موفقیت و کاردانی کشیشان بخشهای کلیسایی بود. اگرچه مردم از تاج اسقفان می‌هراسیدند، اما همان مردم کشیش بخش را، که شریک تنگدستی آنان و گاه گاه سهیم مشقات آنان در کشت و کار بود، دوست می‌داشتند. هرگاه که کشیش بخش از مردم درخواست «عشریه» می‌کرد، آنان غرولند می‌کردند، اما می‌دانستند که او چاره‌ای جز این ندارد، و ناچار است دستور بزرگتر از خود را اجرا کند؛ دوسوم این «عشریه» به کیسهٔ اسقف یا صاحبان ناشناختهٔ بنفیسها می‌رود، در صورتی که کلیسای بخش همانند آنان با زهد و پارسایی اجباری از یأسی دردناک می‌پژمرد. کلیسا محل اجتماع آنان بود؛ انجمن ده، به ریاست کشیش، در اینجا تشکیل می‌شد. در دفتر کلیسا تاریخ زایش، زناشویی، و مرگ آنان، در طول عمر نسلهای بسیاری، به ثبت رسیده بودند. آوای ناقوس کلیسا دلنشینترین آهنگی بود که می‌شناختند؛ مراسم دینی بهترین نمایشی بود که می‌دیدند؛ داستانهای قدیسان گنجینهٔ ادبی آنان به شمار می‌رفتند؛ اعیاد دینی بهترین تعطیلات شادیبخش آنان بودند. آنان پندها و تعلیمات کشیش به فرزندانشان را تلقین افسانه برای حمایت از قدرت روحانیت نمی‌شمردند، بلکه آن را کمکی ضروری به اطاعت فرزندان از پدر، رعایت اخلاق، و شناساندن قوانین الاهیی که آنها را از جریان ملال آور و کسل کنندهٔ زندگی دنیوی نجات می‌بخشند تلقی می‌کردند. این ایمان آنچنان برایشان گرامی‌بود که اگر کسی می‌کوشید تا آن را از ایشان بگیرد، ممکن بود چندان به هیجان آیند که به هلاکتشان رسانند. پدران و مادران روستایی زندگی روزمرهٔ خویش را با موازین دینی تطبیق می‌دادند، افسانه‌های دینی را به فرزندانشان منتقل می‌ساختند، و در نیایش شامگاهی آنان را رهبری می‌کردند. کشیش کلیسای بخش که مهرش به روستاییان به اندازهٔ محبتی بود که روستاییان از وی در دل داشتند، در انقلاب در کنار آنان پیکار کرد.
به موازات کاهش شمارهٔ راهبان، فرایارها، و راهبه‌ها، پارسایی و دارایی آنان فزونی می‌یافت. آنان، که اکنون دریافته بودند گرفتن میراث از مردگان و دادن وعدهٔ بهشت به آنان خردمندانه‌تر از تکدی پول سیاه در روستاهاست، بندرت به گدایی تن می‌دادند. قسمتی از دارایی آنان مصروف کارهای خیریه می‌شد. بسیاری از صومعه‌ها دارای بیمارستان و نوانخانه بودند و همه روز در میان نیازمندان خوراک پخش می‌کردند. در ۱۷۸۹، بسیاری از مردم از دولت انقلابی خواستند صومعه‌های محلی را که سازمانهای خیریهٔ منحصر به فرد در محل بودند، آسوده بگذارد. راهبه‌خانه ها پناهگاه زنان شوهر مرده، زنان مطلقه، و زنان از زندگی به ستوه آمده‌ای بودند که چون مادام دو دفان می‌خواستند از جار و جنجال این جهان دوری گزینند. صومعه‌ها همهٔ لذات جهان را تحریم نکرده بودند. توانگران آنها را پناهگاه

دختران اضافی خود ساخته بودند، که در غیر این صورت با مطالبهٔ جهیزیهٔ عروسی میراث برادران خود را کاهش می‌دادند؛ و این دختران به دور افکنده همیشه تمایلی به زهد و ریاضت نداشتند. رئیسهٔ دیر اورینیی کالسکهٔ چهار اسبه داشت و در خانهٔ راحتش از پسران و دختران پذیرایی می‌کرد؛ در صومعهٔ آلیکس راهبه‌ها جامه و ردای آراسته به خز قاقم می‌پوشیدند؛ در راهبه‌خانه‌های دیگر، راهبه‌ها با افسران اردوگاههای مجاور به خورد و نوش و پایکوبی می‌پرداختند.

اینها ظاهراً خوشگذرانیهای مباح بودند. بسیاری از داستانهایی که از هرزگی و تباهی صومعه‌نشینان در قرن هجدهم پراکنده شدند داستانهای گزافه‌آمیزی بودند که رقابت فرقه‌ها بر سر زبانها افکنده بود. کمتر دختری اکنون برخلاف دلخواه خویش در صومعه می‌زیست.

قدرت و حیثیت یسوعیان اکنون کاهش یافته بود. تا سال ۱۷۶۲، یسوعیان هنوز آموزشگاههای کشور را اداره می‌کردند و کشیشان اقرارنیوش با نفوذ شاه و ملکه نیز بودند. ولی اکنون بلاغت پاسکال و اندیشه‌های شکاکان روزگار نایب‌السلطنهٔ ناپاک ضربه‌های کوبنده‌ای بر آنان زده بود؛ و در پیکار دیرپای خویش با پیروان ژانسنیستها مغلوب می‌شدند. این کاتولیکهای کالونی از تعقیب و آزار شاه و تکفیرهای پاپ در امان مانده بودند. بسیاری از آنان بازرگان، پیشه‌ور، و حقوقدان شده بودند و نزدیک بود در پارلمان پاریس، و دیگر پارلمانهای فرانسه، بیشتر کرسیها را از آن خود سازند. ژانسنیستهای سخت بیمار، پس از مرگ عالم الاهی ریاضتکش خویش، فرانسوا دوپاری (۱۷۲۷)، گور او را در گورستان سن- مدار زیارت می‌کردند و خویشتن را چنان به تازیانه می‌بستند که بیهوش بر زمین می‌غلتیدند،؛ از این روی، آنان را «تشنجیان» می‌خواندند؛ این زایران بیمار می‌نالیدند، می‌گریستند، برای شفای خویش دعا می‌خواندند، و برخی ادعا می‌کردند که معجزه آسا شفا یافته‌اند. پس از آنکه ژانسنیستها سه سال به چنین اعمالی دست زدند، دولت گورستان را به روی آنان بست. از آن پس، به گفتهٔ ولتر، شاه خدا را از اعمال معجزه در گورستان باز داشت. دیگر از تشنج خبری نشد، ولی پاریسیان خوشباور می‌خواستند درستی معجزات را باور کنند؛ چنانکه در ۱۷۳۳، روزنامه نگاری با گزافه‌گویی آشکار نوشت: «مردم پاریس همگی ژانسنیست هستند.» بسیاری از روحانیان کمپایه، با نادیده گرفتن فرمان ۱۷۲۰ شاه، از امضای توقیع اونیگنیتوس پاپ (۱۷۱۳) خودداری کردند. در این فرمان، پاپ اینوکنتیوس سیزدهم ۱۰۱ پیشنهاد منتسب به ژانسنیستها را تقبیح کرده بود. اسقف اعظم پاریس اعلام داشت که هر کسی از اعتراف به گناه در نزد کشیشی که توقیع پاپ را پذیرفته است خودداری کند، از شرکت در آیین مقدس محروم خواهد شد. اختلافی که در کلیسا پدید آمده بود موقعیت کلیسا را در برابر «فیلسوفان» متزلزل می‌ساخت.

هوگنوها و دیگر پروتستانهای فرانسوی هنوز غیرقانونی بودند؛ ولی گروههایی از آنان در نهان به دور هم گرد می‌آمدند. همسر یک پروتستان پاریسی شرعاً صیغهٔ وی به حساب می‌آمد؛ فرزندان پروتستانها نامشروع تلقی می‌شدند، و از حق وراثت محروم بودند. در زمان لویی پانزدهم، چند بار پروتستانها را شکنجه دادند. در ۱۷۱۷، هفده پروتستان را که هنگام نیایش دستگیر شده بودند به کار اجباری در کشتی محکوم کردند، و زنانشان را به زندان افکندند. فرمانی در ۱۷۲۴ برای واعظان پروتستان کیفر مرگ پیشبینی کرد و به دولت اجازه داد تا املاک کسانی را که در اجتماعات پروتستان گرد آیند مصادره کند، مردان را به کار اجباری در کشتی بفرستد، و گیسوی زنان را بتراشد و به حبس ابد محکوم کند. در زمان کاردینال فلوری این فرمان را جدی نگرفتند، ولی پس از مرگ او، به درخواست اسقفان کاتولیک جنوب فرانسه، آن را با شدت اجرا کردند. در ۱۷۴۹، پارلمان بوردو فرمان جدایی ۴۶ مرد و زنی را که به آیین پروتستان زناشویی کرده بودند صادر کرد. فرزندان کسانی را که گمان می‌رفت پروتستانند از آنان می‌گرفتند و در خانه‌های کاتولیکها پرورش می‌دادند؛ گفته‌اند که هوگنوی توانگری برای آنکه فرزندانش را از او

نگیرند به گماشتگان دولت ۲۰۰۰۰۰ لیور رشوه داد. از ۱۷۴۴ تا ۱۷۵۲ نزدیک به ۶۰۰ پروتستان زندانی شدند و ۸۰۰ تن دیگر به کیفرهای گوناگون رسیدند. در ۱۷۵۲، بنزه، یک واعظ پروتستان بیست و شش ساله، در مونپلیه به دار کشیده شد. در همان سال، لویی پانزدهم به تشویق مادام دو پومپادور فرمان داد به این شکنجه‌ها پایان داده شود. ۳۶ از آن پس، خصوصاً در پاریس و اطراف آن، پروتستانها چنانچه سالی یک بار به کلیسای کاتولیک می‌رفتند، از کیفر می‌رستند.

در میان روحانیان فرانسه، با وجود تعصب، جمود فکری، دنیاپرستی، و قدرتجویی رهبران آنان، مردانی برای پاکدامنی و فضل و دانش خویش انگشت نما بودند. در کنار اسقفانی که عشریهٔ درآمد دهقانان فرانسه را در پاریس بر باد می‌دادند، اسقفان دیگری بودند که، تا آنجا که تکالیف شغلی اجازه می‌داد، با پرهیزکاری می‌زیستند. کاردینال لویی آنتوان دو نوآی، اسقف اعظم پاریس، مردی نجیب و هوشمند بود. مردم ژان باتیست ماسیون، اسقف کلرمون، را برای سخنان فاضلانه‌اش به هنگام ایراد خطبه دوست می‌داشتند. سخنان این شخص، دست کم از نظر شیوایی، ولتر را مفتون خود ساخته بود. گابریل دو کلوس، اسقف اوسر، همهٔ دارایی خود را به نیازمندان بخشید، بشقاب نقره‌ای خود را برای اطعام گرسنگان فروخت، و به فرزندانش گفت: «برایم چیزی نمانده است که به شمادهم.» اسقف فرانسوا دو بلسونس هنگام شیوع بیماری طاعون در مارسی (۱۷۲۰)، که یک سوم از ساکنان شهر را از پای درآورد، محل مأموریت خویش را ترک نگفت، در حالی که بیشتر پزشکان و دولتیان از شهر گریختند. لمونته نوشت:

بلسونس را بنگرید که همهٔ دارایی خود را بخشیده است؛ بیماری همهٔ کسانی که به او خدمت می‌کردند (کارمندان او) را از پای درآورده است؛ او هر بامداد تنها و پیاده به هراس انگیزترین کمینگاه مرگ می‌رود، و شامگاه بار دیگر به جاهایی رهسپار می‌شود که سراسر به کثافت مردگان آلوده‌اند. تشنگی آنان (بیماران) را فرو می‌نشاند، آنان را مانند یک دوست دلداری می‌دهد... . و، در این وادی مرگ، بیکسان را درمی‌یابد. کارهای این اسقف، که آسیب‌ناپذیر می‌نماید، کشیشان کلیساهای بخش، نایب کشیشان، و فرقه‌های دینی را به همکاری وادار کرده است. هیچ کس پرچم او را ترک نمی‌گوید؛ همه، تا آخرین رمق، به تلاش و کوشش ادامه می‌دهند. بیست و شش فرایار فرقهٔ فرانسیسیان، و هجده تن از بیست و شش نفر فرایار یسوعی مردند. کاپوسنها برادران خود را از ایالات دیگر فرا خواندند و اینان، با رغبت مسیحیان باستان، به سوی شهادت شتافتند؛ طاعون چهل و سه تن از عدهٔ پنجاه و پنج نفری آنان را کشت. رفتار کشیشان «اوراتوری» جوانمردانه‌تر از همه بود.

وقتی از کشاکش سخت دین و فلسفه سخن می‌گوییم و خشم و انزجار «فیلسوفان» را از سانسور خفقان آور دولت و موهومپرستی ننگین جامعه ذکر می‌کنیم، بجاست روحانیانی را به یاد آوریم که، همچنان که به مال جهان دل بسته بودند، از جانبازی و فداکاری بیبهره نبودند، کشیشان روستایی را به خاطر آوریم که، با وجود فقر و بینوایی، به وظایف خویش دل سپرده بودند؛ و افرادی را در نظر مجسم سازیم که عشق و دلبستگی عمیق و زوال ناپذیر آنان به دین و ایمان غرور و خودخواهی جامعه را تعدیل می‌کرد و در روزهای پردرد و رنج پناهگاه مردم سیه روز بود.

III – طبقهٔ سوم – دهقانان

«اقتصاد سیاسی»، که کارلایل از آن به عنوان «علم ملال‌انگیز» یاد کرده است، در شگفت بود که آیا تنگدستی تنگدستان معلول نادانی آنهاست، یا نادانی آنان معلول تنگدستی است. با مقایسهٔ استقلال دهقانان سرافراز امروز فرانسه با بینوایی خفت‌آور رعایای این کشور در نیمهٔ اول قرن هجدهم می‌توانیم به این پرسش پاسخ دهیم.

وضع دهقانان فرانسوی در ۱۷۲۳، پس از آنکه آنان روزگار جنگها و اخاذیهای لویی چهاردهم را پشت سر نهادند، بهبود می‌یافت. دهقان فرانسوی، با وجودی که همچنان به کلیسا وخاوند عشریه و بهرهٔ مالکانه می‌داد، متزایداً به مالکیت خود بر زمینهایی که روی آن کار می‌کرد می‌افزود. وسعت زمین دهقانان در نورماندی و برتانی از بیست تا

پنجاه درصد، ودرلانگدوک و لیموزن تا پنجاه درصد اراضی بود. ولی زمین دهقان کوچک بود و وسعت آن از ۳ تا ۵ ایکر تجاوز نمی‌کرد، از این روی، دهقان فرانسوی ناچار بود برای فراهم ساختن هزینهٔ زندگی خود و خانواده‌اش در زمین دیگری مزدوری کند. بیشتر زمینهای فرانسه از آن اشراف، روحانیان، و شاه بودند، و تحت نظارت اجاره داران، به دست رعایا (دهقانانی که بخشی از درآمد زمین به آنان تعلق می‌گرفت) و یا کارگران مزدور، کشت می‌شدند. رعایا بهرهٔ مالکانه را نقدی، جنسی، و یا از طریق کارکردن به خاوند می‌دادند؛ و اجاره‌داران، در ازای استفاده از زمین، افزارهای کار، و بذر ، نیمی‌از محصول را به خاوند واگذار می‌کردند.

با آنکه گروهی از دهقانان فرانسه مالک زمین شده بودند، اما آثار فئودالیسم هنوز از این کشور رخت برنبسته بودند. نزدیک به دو درصدد دهقانان فرانسه از پرداخت بهرهٔ مالکانه معاف بودند. از این دهقانان زمیندار که بگذریم، دیگر دهقانان فرانسوی ناچار بودند چند روزی از سال را در زمین خاوند محلی بیگاری کنند، تا آنکه وی زمینهایش را شخم زند و کشت کند، محصولش را برداشت نماید، و انبارش را پر سازد. گذشته از این، دهقان در ازای ماهیگیری از دریاچه و رودها، یا چراندن گلهٔ خویش در چراگاه، به خاوند باج می‌داد. (قبل از انقلاب فرانسه، در فرانش- کنته، اوورنی، و برتانی دهقان برای گرفتن پروانهٔ زناشویی نیز به خاوند محلی باج می‌داد). دهقان ملزم بود از آسیا، تنور نان، منگنهٔ شراب، و یا روغن ارباب، نه دیگری، استفاده کند و در ازای آن بدو پول دهد. دهقان برای هر اجاق، هر چاه، و هر پلی که در زمین ارباب احداث می‌کرد و به وی باج می‌داد. (پاره‌ای از این مالیاتها در روزگار ما به صورت تعدیل یافته‌ای به دولت پرداخت می‌شود.) قانون خاوند و کسان وی را هنگام شکار از زیان زدن به کشتزار یا گلهٔ دهقان منع کرده بود؛ ولی کمتر خاوندی بود که به قانون توجه کند؛ و دهقان مجاز نبود به سوی کبوتران خاوند، که محصول او را نوک می‌زدند، تیر رها کند. رویهمرفته، با یک برآورد محافظه‌کارانه، چهارده درصد محصول دهقان، یا درآمد او، به خاوند تعلق می‌گرفت. گروهی بهرهٔ مالکانه را از این هم بیشتر دانسته‌اند.

در برخی از سرزمینهای فرانسه، نظام سرفداری، به معنی واقعی کلمه، پایدار مانده بود. یک تاریخنویس برجستهٔ اقتصاد تخمین زد که شمار سرفهای فرانسه در قرن هجدهم «از ۱۰۰۰۰۰۰ بیشتر نبود». با آنکه شمار سرفها کاهش یافته بود، در ۱۷۸۹ ۳۰۰٬۰۰۰ تن از مردم فرانسه سرف بودند. این سرفها «وابسته به زمین» بودند، و قانوناً حق نداشتند زمین خاوند را ترک کنند، بفروشند، و به دیگری واگذار کنند، و یا محل خود را بی‌رضایت ترک گویند. هرگاه اینان بدون وارثی در می‌گذشتند،یا وارثانشان نمی‌خواستنددر همان زمین کار کنند، زمین باهمهٔ افزارهای کارآن به خاوندباز می‌گشت.

دهقان، پس از پرداخت عشریهٔ کلیسا وبهرهٔ مالکانه،ناچار بود برای پرداخت مالیات دولت بخشی از محصول را به فروش رساند یا از راههای دیگری پول فراهم سازد. تنها دهقان بودکه مالیات زمین می‌پرداخت. از این گذشته ، دهقان مالیات نمک می‌داد وپنج در صداز در آمداو، به نام مالیاتی که از سران همهٔ خانواده‌ها گرفته می‌شد، به خزانهٔ دولت ریخته می‌شد. رویهمرفته، دهقان یک سوم در آمد خود را به کلیسا، خاوند، و دولت می‌داد. محصلان مالیات مجاز بودند بزور به کلبهٔ وی درآیند، آن رابرای یافتن پولهای نهان بجویند، ودر صورت لزوم اثاث وی را، برای جبران مبلغی که بعنوان مالیات خانواده مقررشده بود، با خود ببرند.

دهقان، همچنان که به دسترنج یا پول دین خود را به خاوند می‌پرداخت، پس از۱۷۳۳ ناگزیر شدسالی دوازده تا پانزده روز هم برای ساختن راه وپل، وتعمیر آنها، برای دولت «بیگاری» کند. دهقانی که نمی‌خواست برای دولت بیگاری کند، یا در رفتن تأخیر می‌کرد، زندانی می‌شد.

از آنجا که میزان مالیات دهقان به نسبت درآمد وبهبود وضع وی افزایش می‌یافت، دهقان فرانسوی به ابتکار و توسعهٔ کار خویش چندان دلبستگی نشان نمی‌داد. شیوه‌های کشاورزی فرانسه در مقایسه با شیوه‌های کشاورزی انگلستان

آن روز بسیار ابتدایی و عقبمانده بودند. کشتزارهای فرانسه را هر سه سال یک باربه آیش می‌نهادند، در حالی که در انگلستان همه سال با کشت گیاهان مختلف از زمین بهره می‌گرفتند. تمرکز کشاورزی هنوز در فرانسه معمول نشده بود. گاو آهن فلزی کمیاب بود؛ شمار چهارپایانی که از آنها در کار کشاورزی استفاده می‌کردند اندک بود، و به زمین کود اندک داده می‌شد. زمینها کوچکتر از آن بودند که بتوان برای کشت آنها از ماشین بهره‌برداری مفیدکرد.
تنگدستی دهقانان فرانسه جهانگردان انگلیسی را دچار شگفتی می‌ساخت. لیدی مری مانتگیو نوشته است(۱۷۱۸):«در منزلهای سرراه، چون کالسکه را برای عوض کردن اسبان متوقف می‌سازند، همهٔ اهالی شهر برای گدایی بیرون می‌ریزند. چهره‌هایشان از گرسنگی چنان رنگ پریده، وجامه‌هایشان چنان مندرس است که برای توصیف سیه روزی خویش نیازی به سخن گفتن ندارند.» خود فرانسویان نیز تا پایان قرن هجدهم وضع دهقانان آن کشور را بهتر از این توصیف نکرده‌اند. سن- سیمون در ۱۷۲۵ گفت:«مردم نورماندی از علف صحرا تغذیه می‌کنند. بزرگترین شاه اروپا تنها از آن روی بزرگ است که بر گدایان شاهی می‌کند... وکشور خودرا به بیمارستان پهناور مردمی‌مشرف به مرگ مبدل نموده است.» مارکی رنه لویی د/آرژانسون در۱۷۴۰ نوشت:«نیازمندی وبینوایی دردو سال گذشته بیش از همهٔ جنگهای دوران حکومت لویی چهاردهم مردم را از پای در آورده است.» فرانسوا بنار گفته است: «جامهٔ دهقان بینوای فرانسه- و همهٔ دهقانان فرانسه بینوا بودند- رقت‌انگیز است، زیرا نه برای زمستان مناسب است و نه به درد تابستان می‌خورد. ... او جفتی کفش دارد که هنگام زناشویی خریده است، و کف آن پوشیده از میخ و نعل است؛ این کفش می‌بایست در سراسر بقیهٔ زندگی، یا دست‌کم آن‌قدر که دوام می‌آورد، وی را خدمت کند. ولتر برآورد کرد که «نزدیک به ۲۰۰۰۰۰۰ تن از کشاورزان فرانسه در زمستان کفشهایی با تخت چوبی به پامی‌کردند و تابستان را پابرهنه راه می‌رفتند، زیرا سنگینی مالیات چرم، کفش را در زمرهٔ اشیای تجملی در آورده بود.» دهقان فرانسوی در کلبهٔ گلیی می‌زیست که سقف آن را با کاه و برگ پوشانده بودند؛ ولی پاره‌ای از سرزمینهای شمالی فرانسه این کلبه‌ها را، برای آنکه در برابر سرما و طوفان ایستادگی کنند، استوارترمی‌ساختند. خوراک دهقانان آش، تخم مرغ، لبنیات، ونان چاودار یا ذرت بود؛ گوشت و نان گندم از خوراکهای تجملی به شمار می‌رفتند. در فرانسه نیز، چون دیگر کشورهای جهان، آنان که خوراک مردم را فراهم می‌ساختند خود از گرسنگی رنج می‌بردند. دهقان فرانسوی از این زندگی پررنج و محنت به آغوش دین و میگساری پناه می‌برد و خود را تسلی می‌داد. میکده‌ها بسیار بودند و در خانه‌ها نیز مشروب می‌ساختند خوی و خلق مردم به پستی گراییده بود، و توحش و خشونت به روابط مردم، خانواده‌ها، و روستاها راه یافته بود؛ ولی مهر وعاطفهٔ خانوادگی سخت و پیگیر بود. خانواده‌های فرانسه پرفرزندبودند، ولی مرگ بسیاری ازکودکان را پیش ازرسیدن به سن بلوغ ازپای در می‌آورد. در فاصلهٔ سالهای۱۷۱۵ تا۱۷۴۰، جمعیت فرانسه فزونی نیافت.جنگ، قحطی، وبیماری با نظریهٔ مالتوس را به موقع اجرامی‌گذاشتند.
۲ ـ پرولتاریا
محرومتر از دهقانان، خدمتکاران فرانسه بودند. اینان چندان تنگدست بودند که تنها عده‌ای از آنها می‌توانستند زناشویی کنند. پرولتاریای شهرنشین ـ پیشه‌وران، کارگران کارگاهها وکارخانه ها، باربران وخوارباررسانان، واستادکارانی که به کار ساخت یا تعمیر مشغول بودندـ
وضعشان اندکی بهتر از وضع دهقانان بود. صنعت فرانسه عمدتاً هنوز خانگی بودوکالاهای صنعتی را در کلبه‌های روستایی یا خانه‌های شهری می‌ساختند؛ تقریباً همهٔ سودکارگاهها به کیسهٔ بازرگانانی می‌ریخت که موادخام تهیه می‌کردندوکالاهای ساخته شده را می‌فروختند. در شهرها صنعت عمدتاً شالودهٔ نظام صنفی استوار بود، ودر چهارچوب این نظام بود که استادکاران، شاگردان، وکارگران مزدور به کار می‌پرداختند؛ اصناف ودولت ساعات وشرایط کار ، نوع، کیفیت، بها، ومحل فروش کالاراتعیین می‌کردند. مقرراتی که اینان وضع کرده بودند صنعت را از

انگیزهٔ رقابت خارجی محروم کرده و از بهبود تولید باز داشته بود، وهمراه با عوارضی که درراههای داخلی کشور از اجناس می‌گرفتند در کند کردن چرخ پیشرفت صنعتی سهیم بودند. اصناف نوعی اشرافیت طبقهٔ کارگربودند؛ وهرکسی که می‌خواست از شاگردی به استادکاری برسد، می‌بایست تا ۲۰۰۰ لیور بپردازد؛ و مقام استادکاری موروثی شده بود. کاردرکارگاهها از سپیدهٔ سحری آغاز می‌شد و تا دیرگاه ادامه می‌یافت؛ در اطراف ورسای کارگران مزدور از ساعت چهار بامداد تا هشت شب کار می‌کردند؛ ولی کار آنان سبکتر از کارکارگران کارگاههای امروزی بود، و اعیاد دینی تعطیلات بسیار برای آنان فراهم ساخته بودند.

بیشتر کارگاههای فرانسه کوچک بودند؛ وگذشته ازافراد خانواده، تنها سه یاچهار کارگر مزدور در آنها کار می‌کردند. حتی کارگاههای دباغی، شیشه‌گری، ورنگرزی کوچک بودند.

در بوردو شمار کارگران تنها چهار برابر کارفرمایان بود. چندکارگاه و کارخانهٔ بزرگ را دولت اداره می‌کرد، که از آن میان از کارخانه‌های صابونسازی، کارگاههای فرشینه‌بافی گوبلن، وصنایع چینی سازی سور می‌توان نام برد.پس از آنکه زغالسنگ جانشین چوب شد، استخراج معادن گسترش یافت. شهرنشینان به سوزاندن زغالسنگ ، که هوای شهر را آلوده می‌نمود، اعتراض می‌کردند؛ ولی صاحبان صنایع آن روزگار، چون صاحبان صنایع روزگار خودمان، صدای مردم را نمی‌شنیدند؛ و مردم پاریس و لندن چاره‌ای جزآن نداشتند که با استنشاق هوای آلوده تندرستی خود را به خطر افکنند. کارخانه‌های فولادریزی دردوفینه، وکارخانه‌های کاغذسازی درآنگوموا جا داشتند. صنعت بافندگی در شمال کشورتوسعه یافته بود؛ چنانکه وان روبه هزار و پانصد کارگر را در آبویل، و وان در کرویسن سه هزار کارگررا در لیل گردآورده بودند. گسترش کارگاهها، تقسیم کار و تخصص را ضروری نمود و اختراع ماشینهای صنعتی برای فرایندهای عادی را تحرک بخشید. دایرهٔ المعارف دیدرو متضمن توضیحات مشروح ونقشه‌های شگفت آوری از انواع وپیچیدگیهای ماشینهای صنعتی است ، که تا آن زمان غالباً با ناخشنودی کارگران در کارخانه های فرانسه به کار افتاده بودند. هنگامی‌که دستگاه بافندگی ژاکار در لیون به کار افتاد، ابریشمبافان ازترس بیکاری آن را نابود کردند.

برای تشویق صنایع تازه، دولت فرانسه ، مانند دولت انگلستان عصر الیزابت، چند امتیاز انحصاری به سرمایه‌داران داد که یکی ازآنها امتیاز انحصاری خاندان وان روبه برای تولید پارچه‌های لطیف هلندی بود. دولت، همچنین، با دادن وامهای بدون بهره وکمکهای مالی دیگرصنایع فرانسه را ترویج، و مقررات سختی را که از زمان کولبر باقی مانده بودبر صنایع اعمال می‌کرد. اقدامات دولت بازرگانان و صاحبان صنایع فرانسه را ناخشنود می‌ساختند وبه اعتراض وا می‌داشتند. اینان استدلال می‌کردند که اقتصاد بدون دخالت دولت بهتر گسترش می‌یابد ورونق می‌گیرد. به پشتیبانی از همین بازرگانان بود که ونسان دو گورنه ، در حدود ۱۷۵۵، عبارت معروف و تاریخی «آزادی عمل» را بر سر زبانها انداخت. این عبارت در طول عمر نسل آینده، به یاری کنه وتورگو، مظهر آمال فیزیوکراتهای هواخواه بازرگانی وسرمایه‌گذاری آزادشد.

پیشه‌وران نیز از مقررات دولتی، که سازمانهای آنان را از بهبود بخشیدن به شرایط کار و افزایش مزد باز می‌داشت، دلگیر بودند. ولی آنچه آنان را ناخشنودتر می‌ساخت این بود که کارگاههای روستایی و کارخانه‌های شهری بازار را از دست اصناف گرفته بودند. تا ۱۷۵۶، کارخانه‌داران، پیشه‌وران، وحتی رهبران اصناف، را در شهرهای بزرگ به مزدوران وابسته به کارفرمایان مبدل ساخته بودند. در چهارچوب سازمانهای صنفی، کارگران مزدور مزدی ناچیز می‌گرفتند وغالباً دست به اعتصاب می‌زدند. تنگدستی شهرنشینان از فقر وبینوایی روستانشینان کمتر نبود. کاهش غله، هرچند سال یک بار، پرولتاریای شهرنشین را گرفتار قحطی و گرسنگی می‌کرد و به شورش وا می‌داشت. شورشهای تولوز (۱۷۴۷ و۱۷۵۲) وپاریس (۱۷۵۱) نمونه‌هایی از همین شورشها هستند. ژان ملیه ، کشیش ملحد، در حدود ۱۷۲۹ پیشنهاد کرد که نظام موجود جای خود را به کمونیسم آزادیخواه بسپارد.

در اواسط قرن هجدهم، پاریس، روان، لیون، بوردو، و مارسی از «پرولترها» انباشته بودند. لیون، چندی قبل از پاریس، صنایع ودستگاههای تولیدی فرانسه را در خود جا داده بود. تامس گری، شاعر انگلیسی، در ۱۷۳۹ از این شهر چنین یاد کرده است: «دومین شهر بزرگ کشور با کوچه‌های تنگ و ناپاک و خانه‌های بزرگ بلند (پنج طبقه، هر طبقه‌ای با بیست و پنج اطاق)، که جمعیت در آن موج می‌زند.» پاریس چون کندویی پر ازدحام بود که ۸۰۰،۰۰۰ تن از مردم را، که ۱۰۰،۰۰۰ نفر از آنان با نوکری و ۲۰،۰۰۰ نفرشان با گدایی می‌زیستند، در خود جا داده بود. در کنار محلات کثیف فقیرنشین،کاخهایی پرشکوه به آسمان سربرافراشته بودند؛ کوچه‌های تاریک و خیابانهای کثیف پشت گردشگاههای زیبا پنهان شده بودند و هنر پشت خود فقر و تنگدستی را نهان داشت. کالسکه‌ها، درشکه‌های همگانی، و تخت روانها در گذرگاههای تنگ این شهر ازدحامی‌برپاکرده بودند. پاره‌ای از گذرگاههای پاریس را پس از ۱۶۹۰ سنگفرش کرده بودند. در ۱۷۴۲، ترزا که خیابانهای این شهر را با قلوه سنگ فرش کرد؛ ولی بیشتر گذرگاههای شهر هنوز خاکی و ناهموار بودند،
یا آنها را با سنگهایی پوشانده بودند که مناسب سنگربندی انقلابیون بود. نصب چراغ به جای فانوس در کوچه‌های پاریس پس از ۱۷۴۵ آغاز گشت؛ اما این چراغها را تنها در شبهایی که مهتاب نبود روشن می‌کردند. نام خیابانها را از سال ۱۷۲۸ روی آنها نوشتند؛ ولی تا قبل ازانقلاب خانه‌های پاریس شماره نداشتند. تنها توانگران پاریس در خانه‌هایشان آب جاری داشتند و آب مصرفی دیگر مردم را۲۰،۰۰۰ آبرسان با سطل آب می‌آوردند.این آبرسانها با دو سطل به حمل آب می‌پرداختندوگاه با باری که حمل می‌کردند تا طبقهٔ هفتم ساختمانها بالا می‌رفتند. توالت داخل منزل وحمام گرم و سرد امتیازی بودکه تنها توانگران از آن بهره‌مند بودند. قبل از آنکه انقلاب فرانسه سیستم متری را متداول سازد، دکانهای پاریس، که با تابلوهای چشمگیری آرایش یافته بودند، از سنگهای توزین و مقیاسهای مشکوک استفاده می‌کردند. در میان دکانداران، افراد امین وشرافتمند نیز یافت می‌شدند، اما اهالی شهر بیشتر دکانداران پاریس را مردمی‌کمفروش، و گرانفروش و بنجلفروش می‌شمردند. برخی از دکانها بخاطر معامله با توانگران شکوه کاذبی کسب کرده بودند. تنگدستان مایحتاج خویش را عمدتاً از دستفروشانی می‌خریدند که اجناس خودرا در دلوها وسبدها بر دوش می‌کشیدند و فریادهای آنان با جار و جنجال خیابانها و کوچه‌های پاریس در هم آمیخته بودند. اینان با بانگ نامفهوم، و به شیوهٔ سنتی خود، مردم را به خرید دعوت می‌کردند: «سیب زمینی پخته !»، «مرگ بر موشها !» موشها بر سر وسایل راحتی منزل با انسانها مجادله می‌کردند، و مردان و زنان و کودکان در تلاش معاش با موشها رقابت می‌کردند. مونتسکیو پاریس آن روزگار را از زبان جهانگرد ایرانی چنین توصیف کرده است:
خانه‌ها چنان بلندندکه انسان می‌پندارد در آنها تنها عالمان احکام نجوم منزل دارند.
شهری را در هوا تصور کنید، با شش یا هفت خانه برروی هم، که مملو از جمعیت است وهر گاه که همهٔ ساکنان این خانه‌ها به خیابان بریزند، ازدحامی‌برپا می‌شود. من یک ماه در اینجا زیسته‌ام، وهنوز یک تن را ندیده‌ام که به آرامی‌راه رود. کسی در جهان چون فرانسوی تند راه نمی‌رود. فرانسوی می‌دود و می‌پرد.
به اینها، گدایان، ولگردان، جیب بران، آوازه خوانان دوره‌گرد، ارگ نوازان، و داروفروشان سیار را نیز بیفزایید. رویهمرفته، مردمی‌با دهها گناه بشری، که هرگز شایستهٔ اعتماد نیستند، همواره مترصد سودجویی می‌باشند، و از ته دل و تا حد افراط زشتگو و ناپاکند؛ اما چون اندکی غذا و شراب به آنها دهند، به مهربانترین، خوشترین، و خنده‌روترین مردم جهان مبدل می‌شوند.
۳- بورژوازی
طبقهٔ متوسط- پزشکان، استادان، مدیران، کارخانه داران، بازرگانان، صرافان، و کارگردانان امور مالی-، بدون توجه به تحقیر طبقهٔ فرادست و نفرت طبقهٔ فرو دست جامعهٔ فرانسه، راه خود را با شکیبایی و هوشمندی به سوی ثروت و

قدرت می‌گشودند. کارخانه‌داران به خطرهای اقتصادی تن می‌دادند و پاداش متناسب با تهور خویش انتظار داشتند. شکایت داشتند که مقررات دولتی و نظارت بر کار و بازار به دست اصناف آنان را به ستوه آورده‌اند. بازرگانان توزیع کنندهٔ کالا در هزاران نقطهٔ کشور ناچار بودند به زورمندان محلی باج دهند. گماشتگان نجبای محلی یا سران کلیسا تقریباً در هر رود و ترعه‌ای، و در محل تقاطع راهها، از بازرگانان باج می‌گرفتند. خاوندها ادعا می‌کردند که این باجها جبران عادلانهٔ هزینه‌های نگاهداری و مرمت پلها، راهها، و قایقهاست. فرمان شاه در ۱۷۲۴ هزار و دویست نوع از این باجها را موقوف ساخت، ولی بسیاری از آنها همچنان باقی ماندند، و در حمایت بورژوازی از انقلاب فرانسه مؤثر واقع شدند. بازرگانی فرانسه، که در خشکی به بن بست رسیده و از پیشرفت بازمانده بود، در دریا گسترش می‌یافت. بیشتر کالاهای بازرگانی اروپا از بندر آزاد مارسی به ترکیهٔ عثمانی و مشرق صادر می‌شدند. «شرکت هند»، که در ۱۷۲۳، از نو سازمان یافته بود، بازار و نفوذ سیاسی خود را در دریای کارائیب، درهٔ میسی سیپی، و مناطقی از هند گسترش داد. بوردو، بزرگترین بندر فرانسه در کنار اقیانوس اطلس، کالاهای صادراتی خود را از ۴۰۰۰۰۰۰۰ لیور در ۱۷۲۴، به ۲۵۰۰۰۰۰۰۰ لیور در ۱۷۸۸ افزایش داد. هر ساله بیش از ۳۰۰ کشتی از بوردو و نانت به سوی آمریکا رهسپار می‌شدند. بسیاری از این کشتیها بردگان سیاهی به نیمکرهٔ باختری می‌بردند. این بردگان را در کشتزارهای نیشکر آنتیلها و مستعمرهٔ لویزیانا به کار می‌گماشتند. شکر مستعمرات آمریکایی فرانسه اکنون بازار شکر انگلیسی را که از ژامائیک و باربادوز به دست می‌آمد از رونق انداخته بود؛ این رقابت شدید شاید یکی از انگیزه‌های جنگ هفتساله بود. حجم بازرگانی فرانسه از ۲۱۵۰۰۰۰۰۰ لیور در ۱۷۱۵ به ۶۰۰۰۰۰۰۰۰لیور در ۱۷۵۰ افزایش یافت. ولتر برآورد کرد که شمار کشتیهای بازرگانی فرانسه نیز از ۳۰۰ کشتی در ۱۷۱۵ به ۱۸۰۰ کشتی در ۱۷۳۸ رسیده بود.

سود روز افزون بازرگانی دریایی انگیزهٔ فتح مستعمرات بود. سختکوشی بازرگانان و مبلغان دینی فرانسوی تاکنون بیشتر کانادا، درهٔ میسی سیپی، و برخی از جزایر دریای کارائیب را از آن فرانسه ساخته بود. انگلستان از گسترش نفوذ فرانسه در آمریکا هراسان بود؛ تنها جنگ می‌توانست به این رقابت پایان دهد. در هند نیز رقابت مشابهی در میان این دو قدرت اروپایی درگیر شده بود. فرانسویان که از ۱۶۸۳ در پوندیشری، کرانهٔ جنوب خاوری مدرس، جای پایی برای خود به دست آورده بودند، در ۱۶۸۸، کنترل کامل چاندراناگار، در شمال کلکته، را از امپراطور مغول گرفتند. فزونی ثروت و رونق بازرگانی این دو بندر، به رهبری ژوزف دوپلکس سختکوش، چندان بود که شرکت انگلیسی «هند شرقی»، که در مدرس (۱۶۳۹)، بمبئی (۱۶۶۸)، و کلکته (۱۶۸۶) استقرار یافته بود، حس می‌کرد برای تجزیهٔ قلمرو مغولان مجبور است با فرانسه بجنگد.

هنگامی‌که فرانسه و انگلستان در جنگ جانشینی اتریش (۱۷۴۴) در برابر هم ایستادند، مائه دو لا بوردونه، که مبالغ هنگفتی در جزایر فرانسوی موریس و بوربون، در اقیانوس هند، سرمایه‌گذاری کرده بود، برای «نابود ساختن بازرگانی و مستعمرات انگلستان در هند» نقشه‌ای به حکوت ورسای ارائه داد. وی، با موافقت دوپلکس، با یک ناوگان فرانسوی به مدرس تاخت و این شهر را به تسلیم واداشت (۱۷۴۶). مائه خودسرانه پیمانی با مقامات انگلیسی بست که آنان را ملزم می‌کرد، پس از دریافت تاوانی به مبلغ ۴۲۰۰۰۰ پوند، مدرس را به آنان بسپارند. دوپلکس از تصویب این پیمان خودداری کرد؛ مائه دو لا بوردونه پافشاری کرد؛ با یک کشتی هلندی به سوی اروپا روانه شد؛ در راه به دست انگلیسیان گرفتار گشت؛ و پس از آنکه به قید التزام آزاد شد، به فرانسه رسید. وی را به اتهام خیانت و نافرمانبرداری در باستیل زندانی کردند. درخواست دادرسی کرد؛ پس از دو سال حبس، وی را محاکمه و تبرئه کردند(۱۷۵۱)؛ و در ۱۷۵۳، درگذشت. در اوت ۱۷۴۸، ناوگان نیرومند بریتانیا بندر پوندیشری را محاصره کرد. دوپلکس با چنان کاردانی و تهوری از این بندر دفاع کرد که انگلیسیان ناگزیر از محاصرهٔ بندر چشم پوشیدند (اکتبر). هفت روز بعد، به هند خبر رسید که پیمان اکس-لا- شاپل مدرس را به انگلیسیان بازگردانده است. دولت فرانسه، که از ناتوانی نیروی

دریایی خویش آگاه بود، حاضر نشد از نقشهٔ دوپلکس برای سرکوبی انگلیسیان در هند پشتیبانی کند. دولت فرانسه نیرو و بودجهٔ ناچیزی در اختیار وی نهاد، و سرانجام او را به فرانسه بازخواند (۱۷۵۴)، دوپلکس چندان زنده ماند که سرکوبی کامل فرانسویان را در هند، در طول جنگ هفتساله، به چشم ببیند.

در رأس طبقهٔ سوم کارگردانان امور مالی جا داشتند، اینان ممکن بود رباخواران کوچکی به شیوه‌های کهن، یا بانکداران بزرگی باشند که پول می‌پرداختند، وام و سرمایه می‌دادند، و یا به عنوان مقاطعه کاران مالیاتی مأمور جمع آوری مالیات برای دولت می‌شدند. در این زمان، به تحریم رباخواری از جانب کلیسای کاتولیک دیگر کسی توجهی نمی‌کرد؛ در زمان جان لا، نیمی از مردم فرانسه برای خرید سهام بیتابی می‌کردند. بورس پاریس در ۱۷۲۴ گشایش یافت.

دارایی برخی از این کارگردانان امور مالی فرانسه اکنون از ثروت بسیاری از نجبای این کشور فزونتر بود. پاری-مونمارتل ۱۰۰۰۰۰۰۰ لیور، لونورمان دو تورنئم ۲۰۰۰۰۰۰۰ لیور، و ساموئل برنار ۳۳۰۰۰۰۰۰ لیور دارایی داشتند. برنار هریک از دخترانش را با ۸۰۰۰۰۰ لیور جهیزیه به خانهٔ پسران اشراف فرستاد. وی مردی شریف و میهن پرست بود. در ۱۷۱۵، برنار ۹۰۰۰۰۰۰ لیور به دارایی خویش مالیات بست و بدین سان از میزان دارایی خود پرده برداشت. پس از مرگش (۱۷۳۹)، چون به حسابهای او رسیدگی کردند، معلوم شد مبالغ هنگفتی از ثروتش را به مصرف امور خیریه رسانده است. چهار برادر پاری بانک خود را وسیله‌ای برای کسب قدرت سیاسی ساخته بودند. ولتر رمز کامیابی مالی خویش را بیشتر از آنان آموخت، و در مقام فیلسوف میلیونر، اروپا را دچار شگفتی ساخت.

منفورترین کارگردانان امور مالی فرانسهٔ قرن هجدهم «مقاطعه کاران مالیاتی» بودند. دولت فرانسه برای آنکه بتواند مالیات را قبل از گردآوری آن خرج کند، تحصیل مالیات را- بویژه مالیات اعانات، ثبت، برات، نمک، و تنباکو- از ۱۶۹۷ به کسی می‌سپرد که بتواند معادل مالیاتی که در شش سال از مردم خواهد گرفت به دولت وام دهد. افزایش مالیاتها، ثروت و تورم در افزایش بهایی که برای این اقطاعات پرمنفعت پرداخت می‌شد بازتاب یافته است: مقاطعه‌کاران مالیاتی ۸۰۰۰۰۰۰۰ لیور در ۱۷۲۶، ۹۲۰۰۰۰۰۰لیور در ۱۷۴۴، و ۱۵۲۰۰۰۰۰۰ لیور در ۱۷۷۴ سود بردند؛ هیچ دولتی تاکنون دریافتن راههایی برای خرج کردن پول اتباع خود معطل نمانده است. کسی که به دولت وام می‌داد تحصیل مالیات را به دست چهل مقاطعه کار مالیاتی می‌سپرد و از هر یک از آنان قبلا ۱۰۰۰۰۰۰ لیور ضمانت می‌گرفت. مقاطعه کاران تا می‌توانستند کیسهٔ خویش را می‌انباشتند. سود مقاطعه کاران مالیات در فاصلهٔ سالهای ۱۷۲۶ تا ۱۷۳۰ از ۱۵۶۰۰۰۰۰۰ لیور تجاوز کرد. ۷۲ بسیاری از آنان املاک و عناوینی خریدند؛ کاخهای باشکوهی برپا کردند، و با تن دادن به آسایش و تجمل رشک و حسد اشراف و روحانیان را برانگیختند. برخی از آنان آثار هنری گرد آوردند. هنرمندان و شاعران و معشوقه‌هایی را به دور خویش جمع کردند؛ و درهای خانه‌های خویش را به روی روشنفکران گشودند. الوسیوس، که در میان «فیلسوفان» از همه محبوبتر بود، از گشاده دست ترین مقاطعه کاران مالیاتی به شمار می‌رفت. ولتر چندی مهمان مادام د/ اپینه، همسر یکی از مقاطعه‌کاران، بود؛ رامو و وانلو از مهمان نوازی آلکساندر دو لا پوپلینیر، که از بزرگترین صرافان مشوق هنر و ادب بود، برخوردار گشتند. کامیابترین بورژواها، که در پی نام و مقام بودند، از پیکار «فیلسوفان» با کلیسا و بعدها با نجبا، پشتیبانی می‌کردند و بدین سان می‌کوشیدند از روحانیان و اشراف صاحب عنوان انتقام بگیرند. شاید همین صرافان و بانکداران بودند که هزینهٔ انقلاب فرانسه را فراهم ساختند.

IV – **دولت**

افراد طبقهٔ متوسط اکنون در دولت صاحب قدرت ونفوذ بودند؛ زیرا همهٔ مقامات دولتی را، جز مقامات شامخی که رسیدن بدانها مستلزم اصل و نسب بود، از آن خود ساخته بودند.

آنان کارکنان دستگاه دیوانسالاری بودند، و چون با انتخاب طبیعی در عرصهٔ اقتصاد بر هوش و ذکاوتشان افزوده بودند، ثابت کردند که کاردانتر و شایسته تر از فرزندان بیتحرک و بیحال نجبایی می‌باشند که زندگی نباتی داشتند. «نجبای ردا»ی پارلمانها و دادگاهها از نظر اصل و نسب و خوی وسیرت به بورژوازی بستگی داشتند. مسئولیت اداره کمونها و ولایات چهلگانهٔ کشور، نظارت بر جنگ، ذخایر ارتش، ارتباطات، معادن، راهها، خیابان‌ها، پلها، ترعه‌ها، و بندرها را به دست طبقهٔ متوسط سپرده بودند. ژنرالهای ارتش از نجبا بودند، ولی نقشه‌های جنگی آنان را کارشناسان نظامی طبقهٔ متوسط در پاریس طراحی می‌کردند. حکومت بورژوای فرانسهٔ قرن نوزدهم در قرن هجدهم تشکیل یافت. دستگاه اداری فرانسه را در این زمان بهترین سازمان اداری اروپا دانسته‌اند؛ ولی این دستگاه نقایصی بزرگ داشت. دستگاه اداری فرانسه چنان متمرکز، پیچیده، و دقیق بود که رسیدگی به کارهای ولایات را به تعویق می‌انداخت و هر گونه ابتکار و سرزندگی را از دست مأموران محلی دولت می‌گرفت، و در انتقال دستورالعملها و گزارشها وقت زیادی را هدر می‌داد. در قیاس با دولت انگلستان، حکومت فرانسه با طرز خفقان آوری استبدادی بود. مردم فرانسه حق اجتماع نداشتند، رأی نمی‌دادند، و هیچ یک از پارلمانها شاه را از خودسری باز نمی‌داشت. لویی پانزدهم با نادیده گرفتن وجود دولت بدان امکان داد که وضع خود را اندکی سروسامان بخشد. ولی اختیارات وزرای خویش را تا بدانجا وسعت داد که آنها توانستند با نوشتن «نامه‌های سر به مهر» بر کشور حکومت کنند ، اما غالباً وزرا از این قدرت سوء استفاده می‌کردند. این «نامه‌های محرمانه» گاهی کارهای دولت را در خارج از دستگاه پر پیچ و خم اداری تسریع می‌کرد. لویی چهاردهم با یکی از این «نامه‌ها» در ۱۶۸۰ کمدی فرانسز را تأسیس کرد. برخی از این «نامه‌های سر به مهر»، با به زندان افکندن عضو تبهکار خانواده‌ای بدون دادرسی علنی- که در غیر این صورت موجد کینه و نفاق خانوادگی می‌گشت- آبروی خانواده‌ها را حفظ کردند؛ و برخی از آنها ، چون هنگامی‌که ولتر برای دومین بار به زندان افتاد، ابلهان قابل بخشش را از تکرار ابلهی غیر ضروری باز داشتند. برخی از آنها به خواهش والدین نومید و درمانده‌ای (چون میرابو مهین) برای سر به راه کردن فرزندان گمراه و نا فرمانبردار نوشته شدند. در این گونه موارد، با زندانی مؤدبانه رفتار می‌شد و مدت زندان او کوتاه بود، اما در بسیاری موارد این زندان و بند با بیرحمی های وقیحانه و مشمئز کننده‌ای همراه بود؛ مثلا دفورژ شاعر را، به گناه سرزنش دولت برای اخراج « مدعی جوان »از فرانسه، شش سال (۱۷۵۰- ۱۷۵۶) در قفس آهنین زندانی کردند. هرگاه گفتهٔ گریم را– که سخنش معمولا درست است – بپذیریم، دولت به پاس پیروزیهای جنگی موریس دو ساکس، در طی یکی از این «نامه‌ها»، به شارل فاوار شاعر فرمان داد که نام همسرش را در فهرست نام صیغه‌های دو موریس ساکس بگنجاند. هرکسی به اشراف ناسزا می‌گفت، یا از دولت خرده می‌گرفت، ممکن بود به حکم یکی از این «نامه‌های سر به مهر» بدون دادرسی و بدون ذکر سبب، زندانی شود. این فرمانهای خودسرانه قبل از پایان قرن هجدهم ناخشنودی بسیاری در میان مردم فرانسه پدید آورده بودند.

بر خلاف دستگاه اداری فرانسه، که رو به پیشرفت داشت، قوانین این کشور عقبمانده و ابتدایی بودند. قانون هر ولایتی با قوانین ولایتهای دیگر تفاوت داشت، و این تفاوت پراکندگی و خودمختاری ولایات فرانسه در ادوار گذشته را به یاد می‌آورد. در مناطق مختلف کشور نزدیک به ۳۵۰ قانون وجود داشتند. کولبر، بدون موفقیت، کوشیده بود قوانین فرانسه را تنظیم و تعریف کند و در «قانون نامهٔ کیفری» ۱۶۷۰ بگنجاند. ولی حتی قانون نامهٔ او معجون درهمی‌از قوانین نو و قرون وسطی، قوانین آلمانی و رومی، و قوانین شرعی و مدنی بود. شاه به مقتضای زمان به خواست وزیرانش، با شتابزدگی، قوانین تازه‌ای وضع می‌کرد. مردم نمی‌توانستند قوانین را دریابند و با وضع خویش تطبیق دهند.

قانون کیفری در خارج شهرها به دست پلیس سوار، و در شهرها به دست پلیس محلی اعمال می‌شد. پلیس شهری پاریس را مارک رنه دو ووایه د/آرژانسون سازماندهی و تربیت کرده بود، که نه تنها پدر فرزندان نامداری بود، بلکه در مقام فرمانده پلیس پاریس در ۱۶۹۷ – ۱۷۱۸ لقب «لعنتی» گرفته بود - زیرا به شیطان شباهت داشت. او در دل بزهکاران و جنایتکاران پاریس هراسی افکنده بود، زیرا با راهها و نیرنگهای آنان آشنایی داشت؛ با وجود این، (به گفتۀ سن سیمون) «مردی با مروت» و ژوبر روزگار قبل از «بینوایان» بود.
متهمان را قبل از دادرسی در جایی که به زندان محکومان بی شباهت نبود زندانی می‌ساختند. اینان ممکن بود، چون ژان کالاس، ماهها از عمر خود را در زنجیر و شکنجۀ روحی، در کثافت و پلیدی، و در خطر روزانۀ بیماری بگذرانند. هرگاه متهمی‌می‌کوشید از بازداشتگاه بگریزد، دارایی او را مصادره می‌کردند. هرگاه وی متهم به جنایتی بود که قانون برای آن کیفر مرگ تعیین کرده بود، بدو اجازه نمی‌دادند با وکیل مدافعی تماس بگیرد. متهمان را برای بازجویی به دادگاه احضار نمی‌کردند، و هنگام دادرسی هیئت منصفه‌ای وجود نداشت. از گواهان در خفا و جداگانه بازجویی می‌شد. هرگاه دادرسی متهم را گناهکار می‌شناخت و برای محکوم ساختن او دلایل کافی در دست نداشت، اجازه داشت با شکنجه از او اعتراف بگیرد. در زمان لویی پانزدهم از کثرت و شدت شکنجۀ قانونی کاهش یافت، ولی تا ۱۷۸۰ متروک نشد.
بزهکاران را به کیفرهایی از پرداخت جریمه گرفته تا قطع دست و پا محکوم می‌کردند. کسانی را که در معاملات مرتکب نادرستی می‌شدند با پیلوری کیفر می‌دادند. دزدان و بزهکاران کوچک را به پشت ارابه می‌بستند و در خیابانهای شهر می‌گردانیدند و تازیانه می‌زدند. خدمتکارانی را که از خانۀ ارباب دزدی می‌کردند ممکن بود با مرگ کیفر دهند، ولی خدمتکاران معمولا خطایی نمی‌کردند که به چنین کیفری رسند. محکومیت به کار اجباری در کشتیها در ۱۷۴۸ رسماً پایان یافت. بیشتر جرایم، و در آن میان جادوگری، کفرگویی، زنا با محارم، همجنس بازی، نزدیکی با جانوران، را با مرگ کیفر می‌دادند. محکومان را دیگر گردن نمی‌زدند و زنده نمی‌سوزانیدند؛ ولی کیفر محکومان به اعدام را ممکن بود با قطع یکی از اعضای بدن تشدید کنند، پاهای آنان را بشکنند، گویند که مردم، «به ویژه در پاریس، از تماشای صحنه‌های مجازات لذت می‌بردند ». شیوه‌های دادرسی، چون خود قانون، در هم و پیچیده بود. در روستاها هزاران دادگاههای فئودالی وجود داشتند، و دادرسان این دادگاهها را خاوندها برمی‌گزیدند. این دادگاهها تنها به جرایم کوچک رسیدگی می‌کردند و مجاز نبودند بزهکاران را به کیفری سنگینتر از پرداخت جریمۀاندک محکوم کنند، احکام این دادگاهها همیشه قابل استیناف بودند. ولی پیروزی رعیت بر ارباب دشوار و پر هزینه بود، بالاتر از دادگاههای خاوندها، محاکم امنای صلح و مباشران اراضی قرار داشت. بسیاری از شهرهای فرانسه دارای دادگاههای محلی بودند. دادگاههایی که مجری قوانین شاه بودند بر همۀ این دادگاهها برتری داشتند. شاه می‌توانست برای رسیدگی به دعاوی خاص دادگاههای ویژه تشکیل دهد. کلیسا روحانیان خود را با توجه به قانون کلیسایی در دادگاههای کلیسایی محاکمه می‌کرد. وکلای دعاوی در دادگاهها، و پیرامون آنها، به انتظار فرانسوایان شیفتۀ دعوا گرد می‌آمدند.
سیزده شهر بزرگ فرانسه هر کدام یک پارلمان متشکل از دادرسانی داشتند که در این شهرها و اطراف آنها بمثابه دیوانعالی عمل می‌کردند. نزدیک یک سوم کشور فرانسه از نظر دادرسی تابع پارلمان پاریس بود. هر پارلمانی ادعا می‌کرد که فرمانهای شاه قبل از آنکه به تصویب آنها رسند و ثبت شوند، اعتبار قانونی ندارند. ولی شورای شاهی، با آنکه غالباً به پارلمانها حق اعتراض می‌داد، هرگز این دعاوی را نپذیرفته بود. تضاد دعاوی شاه و پارلمانها غم انگیزترین فصل تاریخ فرانسه است.

وزرا و دربار رابط شاه و پارلمان پاریس بودند. وزرا با هم هیئت دولت را تشکیل می‌دادند. دربار مرکب بود از وزرا به اضافهٔ نجبا، یا روحانیان، و یا عوام سرشناسی که به شاه معرفی شده بودند؛ دستیاران و نوکران آنان نیز در دربار عضویت داشتند. مقام، صلاحیت، حق تقدم، امتیازات، و وظایف درباریان بدقت مشخص شده بودند. و قوانینی دقیق و مبسوط، که دربارهٔ آداب و مقررات دربار وجود داشت، از دسته بندیها جلوگیری می‌کردند و صدها تن از درباریان متکبر و حسود را مهار می‌زدند. تشریفات پر هزینه از یکنواختی دربار می‌کاستند، و محیط خوشایندی برای شاه و وزیران او فراهم می‌ساختند. سخن چینی، شایعه سازی، خورد و نوش، قمار، شکار، و زنا بهترین تفریح درباریان بودند. سفیر کبیر ناپل نوشت: «نه دهم مردم پاریس از گرسنگی می‌مردند، و یک دهم آنان از سوء هاضمه » درباریان مبالغ هنگفتی در قمار می‌بردند یا می‌باختند، و برای آنکه وامهای خود را پس دهند، نفوذ و قدرت خویش را به خریداری می‌فروختند که بیشتر به آنان پول می‌داد. کسی نمی‌توانست بدون رشوه دادن به یکی از درباریان به مقامی‌رسد و به درآمدی دست یابد. تقریباً هر شوهر درباری معشوقه‌ای داشت، و هر زنی فاسقی. در میان درباریان، کسی نبود که از سپردن همسر خویش به آغوش شاه خودداری کند. تنها دلگیری نجبا این بود که چرا شاه با مادام دو پومپادور عامی همبستر شده، و این افتخار را به آنان نداده است که دختران خویش را به آغوش وی بسپارند.
گرچه لویی پانزدهم در ۱۷۲۳ رسماً به سن قانونی رسید، ولی در آن هنگام بیش از سیزده سال نداشت. ریـــــاست دولت را به لویی هانری، دوک دو بوربون، سپرد. وی نخست کنت دو تولوز را، که از بازماندگان قانونی لویی چهاردهم بود، برای ریاست دولت در نظر داشت ولـــی چون وی را بـــرای «وزارت بیش از اندازه درستکار» می‌دانست، از او چشم پوشید. «موسیو لو دوک» مرد پاک سرشتی بود و برای سبک ساختن بار فقر و محنت مردم از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد؛ درصدد بر آمد با تثبیت اوزان و قیمتها نیت خویش را جامهٔ عمل پوشاند، ولی قانون عرضه و تقاضا امید وی را بر باد داد. او جرئت ورزید و بر پایهٔ دو درصد درآمد بر همهٔ مردم فرانسه مالیات بست؛ روحانیان بدان اعتراض کردند و برای برانداختن وی توطئه چیدند، دوک به معشوقه‌اش، مارکیز دو پری اجازه داده بود که بیش از اندازه از نفوذ خویش استفاده کند. مادام دو پری زنی با هوش بود، ولی تیز هوشی او به زیباییش نمی‌رسید. او برای آنکه سرپرست ملکهٔ آینده شود، لویی پانزدهم را به زناشویی با ماری لشچینسکا ترغیب می‌کرد. مادام دو پری به ولتر مهر می‌ورزید و از روحانیان بیزار بود. او دوک را بر آن داشت که با معلم خصوصی لویی، که اسقف وی بود و وی را برای ریاست دولت به شاه پیشنهاد کرده بود، مخالفت کند. ولی شاه این معلم را بیش از هر کسی در فرانسه می‌پسندید و می‌ستود.
آندره ارکول دو فلوری، که از ۱۶۹۸ اسقف فرژوس بود، در ۱۷۱۵ معلم خصوصی شاه شد و نفوذ غالبی در اندیشهٔ لویی پانزدهم به دست آورد. وی مردی بلند بالا، خوبرو، مهربان، ولی اندکی تنبل بود، و هرگز نمی‌کوشید از نفوذ و مقام خویش به نفع خود استفاده کند. میشله و سنت- بوو عقیده داشتند که این اسقف فلوری، به عنوان یک معلم، سیرت شاه جوان را تباه کرده و او را به یسوعیان متمایل ساخته است؛ ولی ولتر، که علاقه‌ای به روحانیان نداشت، به فلوری، هم به عنوان معلم و هم در مقام وزیر، به دیدهٔ احترام می‌نگریست.
فلوری کوشید شاگرد خویش را سختکوش، رازدار، و پاکدامن بار آورد و در روزگار کودکی (شاه) که دربار غرقه در آشوب و بی نظمی‌بود، حسن نیت نایب السلطنه و احترام جامعه را برای خود حفظ کرد. هرگز خدمت خود را نستود و خدمات دیگران را ناچیز نشمرد. هرگز در دسیسه‌ها و دسته بندیهای درباریان شرکت نکرد... . در نهان، خویشتن را با مسائل داخلی و منافع خارجی کشور آشنا ساخت. خلاصه، رفتار خردمندانه و خوش سلوکی وی سبب شدند که همهٔ فرانسویان آرزو کنند که روزی او را در رأس دولت ببینند.

چون فلوری دریافت که نفوذ پایدار وی در تعیین سیاست دوک دو بوربون را بر آن داشته است که برای طرد وی از دربار بکوشد، بدون مقاومت از دربار کناره گرفت و در صومعهٔ سولپیسیان در ایسی، واقع در حومهٔ پاریس، عزلت گزید (۱۸ دسامبر ۱۷۲۵). دوک به فرمان شاه فلوری را به دربار باز گردانید. در ۱۱ ژوئن، لویی پانزدهم، با توجه به درخواست درباریان، روحانیان و مردم، با خشونت به دوک فرمان داد که « به شانتیی برود و تا دستور ثانوی در آنجا بماند.» مادام دو پری نیز به کاخ خویش در نورماندی تبعید شد، و سرانجام حوصله‌اش از زندگی سر رفت و در همانجا خویشتن را مسموم کرد. (۱۷۲۷).

فلوری، که نفوذ و قدرتش رو به فزونی بود، از قبول مقام رسمی سر باز زد و شاه را بر آن داشت تا اعلام کند که از آن پس خود او دولت را رهبری خواهد کرد. ولی شاه به قمار و شکار بیش از ادارهٔ کشور علاقه‌مند بود. در نتیجه، فلوری عملاً، نه رسماً، نخست وزیر فرانسه شد (۱۱ ژوئن ۱۷۲۶). او اکنون هفتاد و سه ساله بود. فلوری، با آنکه بسیاری از جویندگان جاه و مقام به آرزوی مرگش بودند، هفده سال بر فرانسه فرمان راند.

وی، که خود یک کشیش بود، در ۸ اکتبر دو درصد مالیات بر درآمدی را که از روحانیان گرفته می‌شد لغو کرد. روحانیان، به پاس معافیت خویش از مالیات، ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور به دولت بخشیدند. فلوری، برای آنکه در شورای دولت بر دوکها تقدم جوید، در آرزوی کاردینالی بود. برای رسیدن به این آرزو، از روحانیان فرانسه یاری جست. پس از آنکه به مقام کاردینالی رسید (۵ نوامبر)، از افشای این حقیقت که فرمانروای واقعی کشور خود اوست خودداری نکرد.

او با فروتنی و سادگی خویش در مقام رهبر دولت و فرمانروای کشور درباریان را دچار شگفتی ساخته بود. ولتر نوشت: «عالیجناب رفتار خود را دگرگون نساخته است. پرکاری و بینیازی این درباری همه را دچار شگفتی ساخته است.» هانری مارتن نوشت : «او نخستین وزیری است که از تجمل دوری جست و تهیدست درگذشت.» به حد کمال درستکار بود و از مقامش به وجه ناشایست استفاده نمی‌کرد. از پیرامونیانش بسیار بردبارتر و آزادیخواه‌تر بود.» با ولتر به مهربانی رفتار می‌کرد و اجتماعات خصوصی پروتستانها را نادیده می‌گرفت. ولی به ژانسنیستها آزادی نمی‌داد. فلوری با شکیبایی همیشگی خود نه تنها به شکل گیری سیاست توجه داشت بلکه در ادارهٔ دولت نیز نظارت می‌کرد. وی با دوراندیشی و تشخیص صحیح برای خود دستیارانی برگزید و با قاطعیت و ادب و مهربانی آنان را رهبری کرد. در حکومت او هانری فرانسوا د/آگسو کار طولانی خویش را برای اصلاح و تدوین قانون فرانسه (۱۷۲۷-۱۷۵۱) دنبال کرد؛ و فیلیبر اوری دارایی فرانسه را ثبات و استحکام بخشید. فلوری، تا روزی که خاندان شاهی فرانسه را بلندپروازی به جنگ نکشانده بود، به سیاست صلحجویانهٔ خویش ادامه داد و به فرانسه امکان داد تا اقتصاد خود را در پناه صلح و آرامش سرو سامان بخشد. کامیابی او در زمینهٔ اصلاح و تثبیت اقتصاد فرانسه ظاهراً این سخن فیزیوکراتهای آینده را، که حکومت محدود بهترین حکومت است، توجیه می‌کرد. فلوری وعده داده بود که از تورم پول جلوگیری کند، و به وعدهٔ خود وفادار ماند. بازرگانی داخلی و خارجی کشور در زمان حکومت او بسرعت گسترش یافتند و درآمد دولت فزونی گرفت. با استفادهٔ صحیح از درآمد دولت و با کاهش هزینهٔ بزمهای دربار،

توانست اخذ دو درصد مالیات از درآمد همهٔ مردم فرانسه را موقوف سازد (۱۷۲۷) و از سنگینی بار دهقانان فرانسه بکاهد. او حق برگزیدن کارمندان ادارات محلی را به شهرهای فرانسه باز گردانید. به انگیزهٔ پاکی و درستی او، اخلاق درباریان با بیمیلی بهبود یافت.

این اصلاحات نمی‌توانستند مشکلات تازه‌ای پدید نیاورند. فلوری به مقاطعه‌کاران مالیاتی اجازه داده بود که بدون دخالت دولت از مردم مالیات بگیرند. برای پیش بردن طرح راهسازی که مباشران دولت ارائه داده بودند، وی «بیگاری» را باب کرد- و این طرح دهقانان فرانسه را بدون دریافت هیچ‌گونه پاداشی، مگر خوراک، در راههای کشور به کار واداشت. او برای فرزندان اشراف آموزشگاههای نظامی‌تأسیس کرد؛ ولی با از یاد بردن لزوم تعمیر و توسعهٔ

ناوگان فرانسه، بازرگانی و مستعمرات این کشور را در برابر نیروی دریایی انگلستان به خطر افکند. وی ساده‌دلانه به لیاقت و شایستگی خود برای حفظ مناسبات صلح آمیز با انگلستان، بیش از آنچه باید، اعتماد کرد.
تا هنگامی‌که رابرت والپول فرمانروای انگلستان بود، سیاست کاردینال صلحجو موفق بود. این دو مرد، با آنکه خلق و سیرتشان کاملاً متفاوت بود، در برتری دادن صلح بر جنگ اتفاق نظر داشتند. ولی مشاوران دولت در ۱۷۳۳ وی را بر آن داشتند که برای نشاندن پدر زن شاه ستانیسلاس لشچینسکی، بر تخت شاهی لهستان با اکراه و دودلی دست به کار شود. لشچینسکی اعلام داشته بود درصدد است تا قانون اساسی لهستان را اصلاح کند و دولت مرکزی نیرومندی در این کشور تشکیل دهد. روسیه و اتریش، که برای حفظ نفوذ خود در لهستان از «حق وتو» در مجلس لهستان حمایت می‌کردند، در جنگ جانشینی لهستان (۱۷۳۳-۱۷۳۸) لشچینسکی را از ورشو، و سپس از دانتزیگ راندند. فلوری، برای جلوگیری از تصادم بیشتر، از ستانیسلاس درخواست کرد که به نام «شاه» اسمی لورن در نانسی و لونویل اقامت کند. فرانسه از ماجرای لهستان چندان زیان نبرد، زیرا لشچینسکی و قدرتهای بزرگ توافق کردند که پس از مرگ او لورن، که اکثر ساکنان آن فرانسوی بودند، به فرانسه باز گردانیده شود. لورن در ۱۷۶۶ به فرانسه بازگشت.فلوری، که اکنون هشتاد و هشت ساله بود، با همهٔ نیروی رو به ضعف خود می‌کوشید فرانسه را از جنگ جانشینی اتریش (۱۷۴۰) بر کنار دارد. ولی زنی ارادهٔ خود را بدو تحمیل کرد. فلیسیته دو نل، مارکیز دو ونتیمیل، که چندی با شاه همبستر بود، به تحریک شارل اوگوست فوکه، کنت دو بل-ایل نوادهٔ یک مختلس زبردست، نیکلا فوکه، که لویی چهاردهم وی را خلع کرده بود، کوشید شاه را از سیاست فلوری رویگردان سازد. بل – ایل به فلیسیته دو نل گفت که فلوری ابله سالخورده است و اکنون، که فردریک دوم، شاه پروس، به اتریش تاخته و ملکهٔ جوان اتریش، ماری ترز، را زیر فشار نهاده است، فرصت کم نظیری برای متلاشی ساختن امپراطوری اتریش فرا رسیده است. فرانسه باید با فردریک همدست شود و از غنایم او بهره برگیرد. معشوقهٔ افسونگر این نغمه را به گوش شاه خواند و از او خواست حکومت را از دست کاردینال جبون بگیرد و شکوه و عظمت دیرین فرانسه را بدان بازگرداند. فلوری به شاه گفت که پیشنهاد بل – ایل نه صرفه‌ای دارد، و نه آبرو و عزتی برای فرانسه می‌آورد؛ انگلستان اجازه نخواهد داد فرانسه با نابود کردن اتریش آن‌قدر بزرگ شود که برای آن کشور ایجاد خطر کند؛ در صورت جنگ با اتریش، فرانسه نیز به انگلستان اعلام جنگ خواهد داد؛ و فرانسه در پناه صلح کامیابتر است. در ۷ ژوئن ۱۷۴۱، لویی به اتریش اعلام جنگ داد. در ۲۵ نوامبر، بل – ایل پراگ را گرفت و بیشتر مردم فرانسه را متقاعد ساخت که فلوری ابلهی سالخورده است.

پس از یک سال جنگ، فردریک حیله‌گر فرانسه را فرو گذاشت و، در خفا، با اتریش پیمان ترک مخاصمه بست. سپاهیان اتریش، که اکنون از جانب پروس آسوده خاطر شده بودند، به بوهم تاختند و به محاصرهٔپراگ پرداختند. اکنون، زمان آن رسیده بود که بل – ایل ۲۰٬۰۰۰ تن از مردانش را، که پیش از این از مقاومت مردم پراگ به ستوه آمده بودند، وادار به تسلیم کنند. در ۱۱ ژوئیهٔ ۱۷۴۲ فلوری درخواست فروتنانه‌ای، با عبارات نرم و مداهنه‌آمیز، برای کنت فون کونیگسگ، فرمانده سپاهیان اتریش فرستاد : « بسیاری از مردم می‌دانند که من با تصمیماتی که گرفتیم مخالف بودم و ناچار شدم با آن موافقت کنم.» کونیگسگ نامهٔفلوری را نزد ماری ترز فرستاد و او نیز مضمون آن را افشا کرد. فرانسویان برای استخلاص بل – ایل سپاهی به سوی پراگ فرستادند؛ این سپاه هرگز به پراگ نرسید. در ماه دسامبر، بل– ایل، پس از بر جا نهادن ۶۰۰۰ زخمی‌و بیمار، سپاهیانش را از پراگ بیرون آورد. دراگر، به مرز فرانسه رسانید؛ ولی این فرار در فصل زمستان، و با پشت سر گذاشتن صدها کیلومتر راه کوهستانی و باتلاقی پوشیده از برف و یخ صورت گرفت؛ راهی که سپاهیان دشمن در طول آن کمین گرفته بودند. از ۱۴٬۰۰۰ سرباز فرانسوی، ۱۲۰۰ تن در راه جان سپردند. فرانسویان این رهایی شگفت آور از چنگال ادبار خفتبار را تحسین کردند، فلوری از

وزارت کناره گرفت، در ایسی عزلت گزید، و در نود سالگی درگذشت (۲۹ ژانویهٔ ۱۷۴۳). شاه اعلام کرد که از آن پس خودش نخست وزیر خود خواهد بود.

۷ – لویی پانزدهم

کسی که در پنجسالگی به شاهی رسیده باشد چگونه می‌اندیشد؟ پسری که مقدر بود پنجاه و نه سال بر فرانسه حکومت کند در اوان کودکی چندان توجهی نمی‌شد؛ وی جسمی‌ناتوان داشت و انتظار می‌رفت که به زودی مرگ او را دریابد. سپس ناگهان در ۱۷۱۲، بیماری آبله پدر و مادرش، دوک و دوشس دو بورگونی، را از پای درآورد و لویی را وارث تاج و تخت فرانسه ساخت. سه سال بعد، لویی بر اورنگ شاهی نشست.

همگان پیشبینی می‌کردند که او برای نشستن بر تخت شاهی شایسته نخواهد بود. سرپرستش، مادام دو وانتادور، سخت نگران سلامتی او بود و او را از هر گونه هوای نامناسب دور نگاه می‌داشت. یک کشیش اقرار نیوش یسوعی ترس و احترام کلیسا را در دل وی جایگزین ساخته بود. فلوری در مقام معلم، خوشخو و باگذشت بود؛ و گویا با خود می‌اندیشید برای فرانسه نعمتی است که شاه بیکاره‌ای داشته باشد. ولی مربیش، مارشال دو ویلروا، زهر دیگری در خون وی جاری می‌کرد. او، هنگامی‌که شاه خردسال را در تویلری برای دیدن مردمی‌که برای ادای احترام به فرمانروای خویش گرد آمده بودند، به پشت پنجره رهبری می‌کرد بدو گفت : «بنگرید، «سرورم» این مردم همگی از آن شما هستند و به شما تعلق دارند؛ شما فرمانروای آنها هستید.» قدرتی با بیکفایتی در آمیخته بود.

لویی، که ستایش مردم و پیرامونیانش وی را تباه کرده و خودخواه و تنبل و خودسر بار آورده بود، جوانی کمرو و کم حرف شد. توصیه‌های مراقبان خویش- و بعدها آداب و کرنش اطرافیان- را با شیطنت قابل اغماضی نادیده می‌گرفت و خویشتن را با کنده کاری روی چوب، دوزندگی، دوشیدن شیر گاو، و بازی با سگان سرگرم می‌ساخت. سنگدلی فطری، که در نهاد همهٔ ما نهفته است، به واسطهٔ بزدلی و ترس، در او بیدار شده بود؛ گویند که در کودکی از آزردن، و حتی کشتن جانوران لذت می‌برد. این ستمگری در جوانی به صورت عشق به شکار در او نمایان گشت. شاید شتابزدگی او در گرفتن کام دل از دختران جوانی که در «پارک گوزنها» برای همخوانی با وی ترتیب می‌شدند، و سپس دل کندن از آنان، پدیدهٔ دیگر این ستمگری بوده باشد، با اینهمه، گونه‌ای حساسیت و ملاحظه کاری در رفتار او با دوستانش به چشم می‌خورد.

لویی اندیشه‌ای نیز داشت که چنانچه با سیرتی نیک همراه می‌شد ثمره‌ای نیکو به بار می‌آورد. با حافظهٔ نیرومند و تیزهوشی خویش همه را دچار شگفتی ساخته بود. طبیعتاً، بازی و تفریح را بیش از مطالعه دوست داشت. با وجود این، توانست با زبان لاتینی، ریاضیات، تاریخ، گیاهشناسی، و فنون نظامی‌آشنا شود. وی جوانی بلند بالا و خوبروی، با اندامی باریک، شانه‌ای پهن، و گیسوی زرین مجعد، بود. مارشال دو ریشلیو وی را «زیباترین جوان فرانسه» می‌خواند. تک چهره‌ای که ژان باتیست وانلو در سیزده سالگی لویی با شمشیر و زرهی از وی کشیده است، و او را با شمشیر و زره نشان می‌دهد، هنوز در «موزهٔ ورسای» باقی است. این شمشیر و زره تناسبی با سیمای کودکانهٔ وی ندارد. رنه لویی د/ آرژانسون وی را به اروس تشبیه می‌کرد. زنان در نخستین نگاه بدو دل می‌باختند. چون بر بستر بیماری افتاد (۱۷۲۲)، همهٔ مردم فرانسه برایش دعا خواندند؛ و چون بهبود یافت، مردم از خوشی اشک ریختند. مردمی‌که از دست شاهان خود آن همه رنج برده بودند اکنون خویشتن را بدین دلخوش و امیدوار ساخته بودند که این جوان بزودی زناشویی خواهد کرد و برای خاندان نجیب خود وارثی به جهان خواهد آورد.

لویی در یازدهسالگی (۱۷۲۱) نامزد ماریا آنا ویکتوریا، دختر دو سالهٔ فیلیپ پنجم، شاه اسپانیا شد. ماریا را به پاریس آورده بودند تا پس از رسیدن به سن بلوغ با شاه زناشویی کند. ولی مادام دو پری می‌اندیشید که اگر این وصلت شتابزده و نامطمئن را بر هم زند و شاه را به زناشویی با ماری لشچینسکا، دختر شاه مخلوع لهستان، وا دارد خواهد

توانست ادامهٔ نفوذ خود را مسجل سازد. وی سرانجام این نامزدی را بر هم زد. ماریای خردسال را به اسپانیا باز گردانیدند (۱۷۲۵)، و دربار اسپانیا این توهین را هرگز از یاد نبرد. ستانیسلاس در پناهگاه ویسمبورگ، در آلزاس، می‌زیست که شاه فرانسه از دخترش خواستگاری کرد. ستانیسلاس، همچنان که وارد اطاقی می‌شد که ماری و مادرش در آن بودند، به آنان گفت: «بیایید زانو زنیم و خدا را سپاس گوییم.» دختر به شادی فریاد برآورد:
«پدر عزیزم، مگر چه شده است؟ شما را برای شاهی به لهستان باز خوانده اند؟» ستانیسلاس پاسخ داد: «خداوند بیش از آن به ما نیکی کرده، و تو را ملکهٔ فرانسه ساخته است.» ماری در خواب هم ندیده بود که روزی بر بزرگترین اورنگ فرمانروایی اروپا تکیه زند؛ همهٔ تصاویری که او از لویی پانزدهم دیده بود، شاه را زیبا و نیرومند و شکوهمند نشان داده بودند. از خزانه‌داری فرانسه برای او پوشاک، زیر دامن، کفش، دستکش، و جواهر فرستادند و وعده دادند که پس از ورود به ورسای، ۲۵۰٬۰۰۰ لیور به اضافهٔ ۲۰٬۰۰۰ کراون طلا مقرری سالانه به او دهند. ماری از شنیدن این خبر سرگیجه گرفت و خدا را برای بخت بلندش سپاس گفت. ماری در ستراسبورگ غیابی با لویی زناشویی کرد (۱۵ اوت ۱۷۲۵)؛ او با شادمانی ایام محنت را پشت سر گذاشت و، از طریق جاده های سیلاب شسته، رهسپار پاریس شد؛ و سپس، در ۵ سپتامبر، در فونتنبلو به عقد شاه فرانسه درآمد.
در این هنگام، لویی پانزدهساله، و ماری بیست و دو ساله بود. ماری از زیبایی چندان بهره‌ای نداشت. ولی دختری برازنده بود.
لویی که تا آن روز علاقه‌ای به زنان نداشت، همسرش را با چنان ولعی به آغوش کشید که پیرامونیانش را دچار شگفتی ساخت؛ چندی در کنار همسرش زندگی آرام و با سعادتی داشت. ماری احترام و وفاداری مردم فرانسه را به خود جلب کرد، ولی هرگز محبوبیت نیافت. وی زنی خونگرم بود و از ذوق بذله‌گویی بیبهره نبود؛ با اینهمه، به دیدهٔ درباریان، تیزهوشی و سرزندگی را، که برای زنان درباری الزامی‌شده بود، دارا نبود. خوی وخلق اشراف وی را مبهوت ساخته بودند. با اینهمه، درباریان را نکوهش نکرد و خود را بدین دلخوش ساخت که با مهر و وفاداری خویش همسرش را خشنود سازد و برایش وارثی به جهان آورد، در عرض دوازده سال ده فرزند زایید، و در سالهای نازایی به بیماری جنین افکنی گرفتار شد. اشتهای شاه مشکلی برای ملکه شده بود؛ از شاه خواهش می‌کرد که دست کم در اعیاد قدیسان بزرگ امساک پیش گیرد. ماری بر اثر کار و زایمان بیمار گشت، و شاه برای فرو نشاندن آتش هوس خویش، به سوی زنان دیگر روی آورد. حقشناسی ماری از مادام دو پری و دوک دو بوربون، اجازه نداد تا شاه را از گمراهی باز دارد. هنگامی‌که دوک از فلوری بدگویی می‌کرد، او خاموش در کنار شاه می‌نشست و گوش فرا می‌داد. فلوری چون به قدرت رسید، دختران ملکه را، برای صرفه جویی در هزینهٔ دربار، به صومعهٔ دوردستی فرستاد. نفوذ او در دربار به زیان ملکه بود. چون دلبستگی شاه بدو کاهش یافت، ماری در میان جمعی از دوستان عزلت گزید و خویشتن را به ورقبازی، فرشینه‌بافی، و نقاشی سرگرم ساخت، و با پرهیزگاری و دستگیری از نیازمندان خود را دلداری داد. «او در میان درباریان هرزه چون راهبه‌ها می‌زیست.» شاه به سرگرمی‌نیازمند بود، و مادام دو پری از این نظر برای او زنی مناسب برنگزیده بود. با وجود این، تا هفت سال پس از زناشویی معشوقه‌ای نداشت. از آن پس، به‌تناوب چهار معشوقه برای خود برگزید و تا اندازه‌ای به آنان وفادار ماند، زیرا آنان با یکدیگر خواهر بودند هیچ یک از آنان از زیبایی خارق‌العاده‌ای بهره مند نبود، ولی همگی دلفریب و سرگرم‌کننده بودند. و همهٔ آنان جز یکی، در عشوه‌گری استاد بودند. لویز دو نل، کنتس دو مایی، بر خود می‌بالید که ظاهراً نخستین زنی است که شاه را اغوا کرده است (۱۷۳۲). او چون لویز دو لا والیر صادقانه به شاه مهر می‌ورزید؛ جز آنکه شاه را خشنود سازد توقعی نداشت و برای خود ثروت و قدرتی نمی‌خواست. خواهرش فلیسیته، که تازه صومعه را ترک گفته بود، برای راه جستن به بستر شاه با وی همچشمی‌آغاز کرد، لویز وی را در عشق لویی سهیم کرد و شمار اعضای این وصلت بدعت

آمیز به چهار تن رسید — زیرا لویی هنوز از ملکه دیدار می‌کرد (۱۷۳۹). شاه، که وجدانش آزرده بود، چندی از شرکت در آیین قربانی مقدس خودداری کرد، زیرا از مرگ مردمی‌که با دهان گناه آلود نان مقدس خورده‌اند داستانهای هراس انگیزی شنیده بود. دومین دلدار شاه، به گفتهٔ یکی از خواهرانش، «اندام سرباز نارنجک انداز، گردن درنا، و بوی میمون داشت؛» با وجود این آبستن شد. لویی برای آنکه جلوی رسوایی را بگیرد، برای او شوهری یافت و او را مارکیز دو ونتیمیل ساخت. در ۱۷۴۰، مادام دو مایی راه صومعه را در پیش گرفت. یک سال بعد، برای پرستاری از رقیبش، که به هنگام زایمان در آستانهٔ مرگ قرار گرفته بود (۱۷۴۱)، صومعه را ترک گفت. شاه گریست؛ مادام دو مایی نیز با او اشک ریخت؛ در آغوش لویی آرام گرفت، و بار دیگر معشوقهٔ شاه شد.

خواهر سوم، آدلائید دو نل، فربه و زشت، ولی شوخ و چابک بود؛ شاه از او کام گرفت، برای او نیز شوهری یافت، و وی را به آغوش مرد دیگری سپرد. خواهر چهارم، مادام دو فلا واکور، در برابر خواهشهای شاه پایداری کرد و به ملکه تقرب جست. ولی خواهر پنجم، ماری آن دو نل دو لا تورنل، که از همهٔ آنان تواناتر بود، مادام دو مایی را بر آن داشت که وی را با شاه آشنا سازد. او نه تنها به دل شاه راه یافت (۱۷۴۲)، بلکه پافشاری کرد که وی جز او معشوقه‌ای برای خود نجوید. مایی مهربان، تهیدست و بدون دریافت پاداش، از دربار رانده شد و در عرض یک روز از اوج عزت به حضیض ذلت افتاد؛ بدینسان، یک نل آمد و یک نل دیگر را بیرون کرد. چندی بعد، که در کلیسای جامع نوتردام از کنار عبادت کنندگان به سوی صندلی خویش می‌رفت، یکی از آنان گفت: «این چه غوغایی است که دربارهٔ این زن روسپی برخاسته است!» مایی به سوی او برگشت و پاسخ داد: «آقا، چون مرا خوب می‌شناسی، لطفاً برایم دعا کن.» خدا باید خیلی راحت از گناه او گذشته باشد.

نل جدید از همهٔ خواهرانش زیباتر بود. تک چهره‌ای که ناتیه از وی کشیده است شتابزدگی شاه را بیان می‌کند، نقاش وی را با روی زیبا، سینهٔ برآمده، اندام دلفریب، و با دامن ابریشمی‌نازکی که پاهای زیبایش از پشت آن پیدا هستند نمایش داده است. از این گذشته، از هوشی برخوردار بود که مثل چشمانش می‌درخشید. بر خلاف مایی، او در پی زروزور بود و انحناهای پیکرش را معادل بهای دوکنشین شاتورو، که سالی ۸۵٬۰۰۰ فرانک ارزش داشت، ارزیابی می‌کرد. سرانجام، این ملک را با لقب دوشسی آن از آن خود ساخت (۱۷۴۳)، و برای مدت یک سال قدم به داخل دروازهٔ تاریخ گذاشت. جناح نیرومندی در دربار از او پشتیبانی می‌کرد، زیرا این جناح امیدوار بود که با استفاده از نفوذ وی شاه را به اتخاذ سیاست نظامی‌فعالانه تری وا دارد، و بدین سان رهبری دولت را از دیوانسالاری بورژوازی به اشرافیت نظامی‌انتقال دهد. لویی بندرت، از سر وظیفه شناسی، زحمت مشاوره با وزیرانش را به خود می‌داد؛ اختیارات و وظایف خویش را غالباً به آنان می‌سپرد؛ ندرتاً با آنان دیدار، و کمتر تصمیماتشان را نقض می‌کرد. گاه گاه فرمانهای متناقضی صادر می‌کرد که از سوی دستیاران رقیب، که سیاستهای متضاد داشتند، پیشنهاد می‌شدند. از تشریفات خسته کنندهٔ دربار به نزد سگان یا اسبان خود به شکارگاه می‌گریخت. هرگاه که به شکار نمی‌رفت، درباریان می‌گفتند: « شاه امروز بیکار است.» لویی، با آنکه مردی دلاور بود، علاقه‌ای به جنگ نداشت و به رختخواب بیش از سنگر علاقه‌مند بود.

در بستر و اطاق خواب دوشس هوس انگیز او، به شیوهٔ آنیس سورل، وی را به پیش گرفتن نقشی فعالانه تر در جنگ با بریتانیا و اتریش ترغیب می‌کرد؛ پیروزیهای نظامی‌لویی چهاردهم را در مونس و نامور بدو یادآور می‌گشت و پرسید که چرا لویی پانزدهم، که چون جدش مردی خوبرو و دلاور است، نباید پیشاپیش سپاه خویش در جوشن بدرخشد. دوشس سرانجام به مراد خویش رسید و در آغوش پیروزی جان سپرد. سخنان او « شاه بیکاره را لحظه‌ای از خواب گران بیدار ساختند». شاید به تحریک او بود که لویی، پس از کناره گیری فلوری مسالمتجو از سیاست، اعلام داشت که، از آن پس، هم شاهی خواهی کرد و هم حکومت. در ۲۶ آوریل ۱۷۴۴، فرانسه به اتریش اعلام جنگ داد؛ در ۲۲

مه، اتحاد فرانسه با فردریک، شاه پروس، تجدید شد. فردریک به این مناسبت، از مادام دو شاتورو سپاسگزاری کرد. لویی در میان خروش کوس و کرنای شاهی به میدان جنگ شتافت؛ روز بعد، معشوقهٔ او، همراه زنان دیگر دربار، به جبههٔ کارزار روان شد. سپاه اصلی فرانسه، به فرماندهی خود شاه، که نقشه های آن را آدرین موریس دو نوای و موریس دو ساکس کشیده بودند، در کورتره، مینن، ایپر، و فورن بآسانی بر سپاه دشمن چیره شد. چنین می‌نمود که لویی چهاردهم و عصر او باز گشته اند.

هنگامی‌که فرانسویان به مناسبت این پیروزی بزمهایی برپا کرده بودند، خبر رسید که سپاه فرانسه، که از سوی متحدان باواریایی پشتیبانی ضعیفی از آن می‌شد، به نیروهای اتریشی — مجارستانی فرصت داد که قسمتهایی از آلزاس و لورن را اشغال کنند. ستانیسلاس، که بدبختی هرگز وی را رها نساخت، ناگزیر شده بود از لونویل بگریزد. لویی فلاندر را ترک گفت و، به امید آنکه سپاه شکست خوردهٔ فرانسه را با حضور خود تشجیع کند، به مس شتافت. ولی در اینجا، بر اثر آشفتگی خاطر، سنگینی کار، اختلال دستگاه گوارش، و گرمای سخت تابستان بیمار شد، و بیماریش چنان شدت یافت که در ۱۱ اوت اطرافیانش پنداشتند بزودی خواهد مرد. معشوقه‌اش، که بدو پیوسته بود، از او پرستاری می‌کرد. اسقف سواسون از تدهین وی، تا هنگامی‌که معشوقه اش او را ترک نگوید، خودداری کرد. لویی ناگزیر معشوقه اش را به دویست و چهل کیلو متری دربار تبعید کرد (۱۴ اوت ۱۷۴۴). هنگام ترک شهر، مردم دوشس را هو کردند.

در این میان، ماری لشچینسکا، برای اینکه بر بالین همسرش حضور یابد، با شتاب از فرانسه به راه افتاد. وی در راه به قافلهٔ مادام دو شاتورو و همراهانش برخورد. شاه ملکه را به آغوش کشید و گفت: «تو را گرفتار اندوهی کرده‌ام که سزاوار تو نیست؛ از تو می‌خواهم که گناهم را بر من ببخشایی؛» ملکه پاسخ داد: «مگر نمی‌دانی که هرگز نیازی به بخشش من نداری؟ تو تنها خدا را رنجانده‌ای.» چون بیماری شاه رو به بهبود نهاد، ملکه به مادام دو مورپا نوشت: «او اکنون از هر کسی در جهان نیکبخت‌تر است.» مردم فرانسه از شنیدن خبر توبه و تندرستی شاه به وجد آمدند؛ پاریسیان یکدیگر را در خیابانها به آغوش کشیدند. برخی اسب چاپاری که مژده را آورده بود بوسیدند. شاعری شاه را «لویی محبوب» خواند؛ ملت در نامیدن او به این عنوان هماواز شدند. لویی از شنیدن این خبر دچار شگفتی شد و گفت: « مگر چه کرده‌ام که مرا این گونه دوست دارند؟» وی در نظر ملت خویش به مثابه پدر بود.

فردریک، با لشکر کشی به بوهم، آلزاس را به فرانسه بازگردانید، نیروهای اتریشی — مجارستانی از آلزاس عقب نشستند تا ازپراگ دفاع کنند. لویی، با آنکه هنوز ناتوان بود، به سپاه خویش پیوست. سپاه فرانسه در آلمان پیش تاخت و فرایبورگ — ایم — برایسگاو را تصرف کرد. در ماه نوامبر، لویی به ورسای بازگشت. از مادام دو شاتورو دلجویی کرد و اسقف سواسون را به تبعیدگاه فرستاد؛ ولی معشوقهٔ شاه در ۸ دسامبر، پس از چند روز تب و لرز شدید، درگذشت. برای آنکه مردم نتوانند به جسد او بیحرمتی کنند، او را در شب به خاک سپردند. شاه، که اکنون از روحانیون رنجیده بود، در عید میلاد مسیح در آیینهای مقدس شرکت نجست و به انتظار دلدار دیگر نشست.

پیروزی سپاه فرانسه گناهان «لویی محبوب» را یکچند از یاد مردم برد و فرمانده پروتستان آلمانی سپاه فرانسه قهرمان فرانسه شد. موریس دو ساکس فرزند آوگوستوس نیرومند، برگزینندهٔ ساکس و شاه لهستان، بود. مادرش، کنتس ماریا آورورا فون کونیگسمارک، در میان معشوقه‌های آوگوستوس چنان به زیبایی و هوشمندی انگشت نما بود که ولتر وی را «نامدارترین زن دو قرن» خواند. موریس در هجدهسالگی با یوهانا ویکتوریا، کنتس فون لوبن، که اخلاقش چون اخلاق پدر خود موریس سست بود، زناشویی کرد. اندوختهٔ وی را بر باد داد، او را بخاطر بیعفتی نکوهش کرد، و سرانجام وی را ترک گفت (۱۷۲۱). موریس پس از آنکه در جنگهای بسیار رشادت و دلاوری از خود نشان داد، برای تحصیل ریاضیات به پاریس رفت؛ در ۱۷۲۰، در ارتش فرانسه به خدمت پرداخت. پس از آنکه

تلاشهای همسر پیشینش را برای مسموم کردن خود عقیم ساخت، در وجود آدرین لو کوورور، که در آن هنگام (۱۷۲۱) بازیگر برجستهٔ کمدی فرانسز بود، معشوقه‌ای وفادار یافت. در ۱۷۲۵، برای آنکه در کورلاند (اکنون بخشی از لتونی) برای خود قلمرو شاهی تأسیس کند، پاریس را ترک گفت. بازیگر نامدار تراژدی، با آنکه جدایی از دلدار پیشین وی را سخت اندوهناک نموده بود، همهٔ جواهراتش را به وی بخشید. موریس با این جواهرات، و با ۷۰۰۰ تالری که مادرش گرد آورده بود، به کورلاند رفت و به دوکی آن سرزمین رسید (۱۷۲۶). ولی هم کاترین اول، ملکهٔ روسیه، و هم پدرش در مخالفت با جلوس او به تخت شاهی با مجلس لهستان همداستان شدند. سرانجام سپاهیان وی را، که در موارد دیگر سربازی شکست ناپذیر بود، از کورلاند راندند. موریس پس از بازگشت به پاریس (۱۷۲۸)، دید که بازیگر نامدار با وفاداری در انتظار اوست و امیدوار است که وی جز او به کسی دل نبندد. ولی او، که ناپایداری و سستی اخلاق را از پدر به ارث برده بود، وی را در میان معشوقه‌های بسیارش بر همه مقدم ساخت.

موریس، با آنکه از نظر اخلاقی مردی مطمئن و پایدار نبود و از زنی در پی زنی دیگر، بی توجه به اخلاص و وفاداریشان، کام می‌گرفت، در میدان جنگ نابغهٔ بیرقیب و راهبر سپاه بود و خیالات متهورانه در سر می‌پروراند و گوش به زنگ هر خطر و فرصتی بود. فردریک کبیر، که یگانه رقیب او بود، می‌گفت: «او می‌تواند سرمشق همهٔ فرماندهان نظامی‌اروپا شود.» در بهار ۱۷۴۵، پس از آنکه به فرماندهی کل سپاه فرانسه رسید، مأموریت یافت به میدان کارزار برود. در آن هنگام که در پاریس به سر می‌برد، افراطکاریها از پایش درآورده بودند و از بیماری استسقا سخت رنج می‌برد. ولتر از او پرسید: با این حال چگونه می‌خواهد بجنگد؟ موریس پاسخ داد: «مسئلهٔ اساسی عزیمت به جبهه است، نه زیستن.» در ۱۱ مه، با ۵۲٬۰۰۰ سپاهی با سپاه ۴۶٬۰۰۰ نفری انگلستان و هلند در فونتنوا به پیکار پرداخت. لویی پانزدهم و دوفن از فراز تپه‌ای این دو نبرد معروف را تماشا می‌کردند. موریس نیز، که به خاطر بیماری نمی‌توانست بر اسب نشیند، از روی صندلی خویش عملیات را رهبری می‌کرد.

ولتر دربارهٔ این پیکار داستانی نقل می‌کند که از افسانه‌های ملی فرانسه شده است. می‌نویسد:

هنگامی‌که پیادگان دشمن با صف تفنگداران رو در رو شدند، لرد چارلزهی، فرمانده سپاهیان انگلستان، فریاد برآورد: «آقایان فرانسوی، چرا شلیک نمی‌کنید؟» کنت د/ آنتروش از جانب فرانسویان پاسخ داد: آقایان ما هرگز در شلیک کردن پیشدستی نخواهیم کرد: شما شلیک کنید. خودداری فرانسویان از آغاز حمله، چه معلول ادب بوده باشد و چه معلول تدبیر جنگی، برایشان بسیار گران تمام شد. در همان شلیک اول، ۹ افسر و ۴۳۴ سرباز پیادهٔ فرانسوی کشته شدند و ۳۰ افسر و ۴۳۰ سرباز زخم برداشتند. پیادگان فرانسوی پای سست کردند، برگشتند، و پشت به هزیمت دادند. موریس از شاه خواست که از نهانگاهش عقب نشینی کند. ولی لویی، حتی هنگامی‌که سربازان فراری بدو رسیدند، از جایش تکان نخورد؛ و شاید که پایداری او آنان را شرمنده ساخته باشد. در این هنگام، موریس بر پشت اسب جست، بار دیگر بر سپاهیانش فرمان حمله داد، و نگهبانان شاهی را بر دشمن فرود آورد. سپاهیان فرانسه که می‌دیدند شاه در خطر اسارت یا هلاکت است، و ملهم از رشادت متهورانهٔ مارشال دو ساکس که در زیر آتش دشمن و در همه جا حضور می‌یافت، جنگ را از سر گرفتند. سپاهیان دو طرف، از سرباز تا فرمانده، همچون قهرمانان، دیوانه وار به جان هم افتادند. سرانجام، سپاه انگلستان با بینظمی‌عقب نشست و موریس به شاه پیغام داد که سپاه فرانسه در جنگ پیروز شده است.

در این جنگ، انگلیسیان و هلندیان ۷۵۰۰، و فرانسویان ۷۲۰۰ سپاهی از دست دادند. چون بازماندگان سپاه به لویی تهنیت می‌گفتند، وی از شرمساری سر به زیر افکند، رو به دوفن کرد، و گفت: « ببین فرزندم که بهای پیروزی چه گران است. بکوش که خون اتباعت را بیهوده بر زمین نریزی. » پس از آنکه شاه و همراهانش به ورسای بازگشتند، موریس جنگ را دنبال کرد و گان، بروژ، اودنارد، اوستاند و بروکسل را از دشمن گرفت؛ تا چندی، سرتاسر فلاندر به

دست فرانسویان افتاد. . فردریک، با بستن پیمان صلح جداگانه (دسامبر ۱۷۴۵) با اتریش، ثمرات پیروزی نبرد فونتنوا را بر باد داد؛ از آن پس، فرانسه بار جنگ را در سرتاسر جبهه، از فلاندر تا ایتالیا، بتنهایی به دوش کشید. پس از آنکه پیمان اکس – لا – شاپل به جنگ پایان داد (۱۷۴۸)، فرانسه از فلاندر چشم پوشید و خویشتن را به تسخیر دوکنشیهای پارما، پیاچنتسا، و گواستالا برای داماد تازهٔ لویی، دون فلیپه، اینفانتهٔ اسپانیایی، قانع ساخت. موریس دو ساکس تا ۱۷۵۰ زیست؛ صاحب افتخارات، ثروت، و امراض بسیار شد؛ و در فاصلهٔ سرگرمیهای خود با معشوقه‌هایش، فرصت یافت تا تخیلات فلسفی خود، رؤیاهای من، را بنویسد:

دورنمای ملتها چه تماشایی است ! می‌بینیم که پاره‌ای از انسانها به بهای دسترنج انبوهی از مردم، که هستی آنان در گرو تواناییشان در فراهم ساختن خوشیهای بیشتری برای اقلیت خوشگذران است، در آسایش و خوشی و ثروت به سر می‌برند. این مجموعهٔ ستمگران و ستمبران چیزی را تشکیل می‌دهند که ما آن را جامعه می‌خوانیم.

یکی دیگر از زورمندان این روزگار به نظام معتدلتر و انسانیتر می‌اندیشید. رنه لویی دو ووایه، مارکی د/ آرژانسون که سه سال (۱۷۴۴-۱۷۴۷) وزیر خارجهٔ لویی پانزدهم بود، در ۱۷۳۹ گفتاری به نام ملاحظاتی دربارهٔ دولت فرانسه نوشت، ولی جرئت نکرد آن را انتشار دهد. وی نوشت: «آنان که زمین را می‌کارند گرانبهاترین افراد ملتند و باید از همهٔ مالیاتها و تعهدات خویش در قبال خاوندان فئودال آزاد شوند. برای آنکه دهقانان کوچک بتوانند زمین را بکارند، دولت باید به آنان وام دهد. » بازرگانی برای پیشرفت هر ملتی دارای اهمیت حیاتی است؛ و از این روی، باید از همهٔ عوارض داخلی و، در صورت امکان، باید از گمرک واردات و صادرات معاف شود. نجبا بی‌ارزشترین افراد ملتند. آنان، چون دولتمردان، مردمی بیکفایت می‌باشند و در اقتصاد به زنبور نر بیکاره در کندوی عسل می‌مانند. باید از مقامات خویش برافتند. «هرگاه کسی بگوید که این اصول به سود دموکراسی است، و به برانداختن اشرافیت نظر داشته باشد، خطا نرفته است. » قانونگذار باید برابری هر چه بیشتر مردم را آرمان خود سازد. کمونها باید به دست افرادی اداره شوند که به رأی کار به دستان محل برگزیده شده‌اند. ولی قدرت مرکزی و مطلق باید در دست شاه باشد، زیرا تنها فرمانروای مقتدر است که می‌تواند ملت را از تعرض قدرتمندان مصون دارد. د/ آرژانسون، قبل از «فیلسوفان»، امید به اصلاح جامعه به دست شاهی روشنفکر را در دل می‌پرورانید؛ و آنچه را نجبا در ۴ اوت ۱۷۸۹، هنگام از دست دادن امتیازات فئودالی خویش دریافتند، از پیش به آنان یادآور می‌شد. اندیشه‌های وی یکی از منزلگاههایی بود که فرانسه در رسیدن به روسو و انقلاب پیمود.

در ۱۷۴۷، لویی به اصرار دوک دو نو آی، کنت دو مورپا، و مادام دو پومپادور، د/ آرژانسون را از کار بر کنار ساخت. مارکی از آن پس اعتقاد خویش را به شاهان از دست داد و در ۱۷۵۳ حوادث سال ۱۷۸۹ را به روشنی پیشبینی کرد: تبهکاریهای حکومت مستبد و خودسر ما موجب شده اند که اروپا و فرانسه این دولت را بدترین حکومت جهان بدانند. ... این اندیشه پیش می‌رود، گسترش می‌یابد، و نیرومندتر می‌شود، و ممکن است سرانجام مردم را به انقلاب وادارد. ... همهٔ شرایط لازم برای جنگ داخلی فراهم شده اند. ... مردم ناخشنود و نافرمانبردار می‌شوند؛ و اوضاع آن گونه که پیداست، کشور را به انقلابی بزرگ در دین و دولت می‌کشاند. یا آن گونه که معشوقهٔ تازهٔ شاه می‌گفت: «دنیا پس از مرگ من چه دریا چه سراب».

VI – مادام دو پومپادور

او از جالبترین زنان روزگار بود. زیبایی خیره کننده اش گناهان وی را از دیدهٔ بسیاری از مردان پنهان ساخته بود. اندیشه‌ای چنان نیرومند داشت که توانست ده سال بر فرانسه حکومت کند، ولتر را در پناه خویش بگیرد، دایرةالمعارف دیدرو را از نابودی باز دارد، و « فیلسوفان » را بر آن دارد که وی را یکی از همفکران خود بدانند. دشوار

است انسان تک چهره‌ای را که بوشه از وی کشیده است (در مجموعهٔ والاس) بنگرد و حالت تاریخنویسی را نیابد که به هنگام تحمیق مردم بیطرفی خود را از دست می‌دهد. آیا او از شاهکارهای طبیعت بود، یا شاهکار بوشه؟
مادام دو پومپادور هنگامی‌که بوشه تصویر وی را کشید، سی و هشت ساله بود و رفته رفته تندرستی خود را از دست می‌داد. بوشه زیبایی او را با شهوانیت سطحی زنان برهنه و گلگون خود پایین نیاورد، در عوض، حالتهای نافذ چهره، ظرافت اندام، خوشپوشی، ظرافت و لطافت دستها، و آرایش ویژهٔ گیسوان خرمایی او را تصویر کرد. نقاش، با آنکه لبخند بشاش، روح مهربان، و بیش از همه ذکاوت و نیروی منش و قدرت ارادهٔ وی را منعکس نساخته است، احتمال دارد به یاری خیال و هنر خویش وی را زیباتر از آنچه بود نمایش داده باشد.
او از هنگامی‌که پا به جهان نهاد، زیبا بود. ولی چون راهی جز راه والدینش برگزید، ناچار بود سراسر عمر را با تحقیری که اشراف نسبت به خاستگاه طبقهٔ متوسط او روا می‌داشتند مبارزه کند. پدرش، فرانسوا پواسون، که بازرگان خواربار بود، هرگز نتوانست نام «آقای ماهی» خود را از خاطرهٔ مردم بزداید. وی به جرم تقلب به کیفر مرگ بر چوبهٔ دار محکوم شد اما به هامبورگ گریخت؛ و پس از آنکه بخشوده شد، به پاریس بازگشت (۱۷۴۱). مادرش، که دختر یک مقاطعه‌کار خواربار نوانخانه بود، هنگامی‌که پواسون در هامبورگ گرفتار ضعف و ناتوانی بود، به فریفتن مردان پرداخت و چندی از شارل فرانسوا لونورمان دو تورنئم، مقاطعه کار مالیاتی، که مردی ثروتمند بود، دل ربود. این مرد هزینهٔ‌آموزش دختر زیبای او را که در سال ۱۷۲۱ زاده شده بود فراهم ساخت.
برای آموزش ژان آنتوانت پواسون، از بهترین مربیان آن روزگار استفاده کردند. ژلیوت، خوانندهٔ بزرگ باریتون، به وی خوانندگی آموخت و کربیون (پدر) وی را با فن بیان آشنا ساخت؛ دخترک چندی در خوانندگی، رقص و بازیگری با بهترین هنرمندان روزگار خویش رقابت می‌کرد. «تنها، آوای وی برای فریفتن مردم بس بود.» طراحی و کنده کاری آموخت و با چنان تردستیی کلاوسن می‌نواخت که مادام دو مایی را به ستایش وا داشت. هنگامی‌که ژان نهساله بود، پیر زنی (که وی بعدها برای پیشگویی درستش بدو پاداش داد) گفت که او روزی معشوقهٔ شاه خواهد شد. در پانزدهسالگی، چنان زیبا و شایسته بود که مادرش وی را « لقمهٔ شاهانه »می‌خواند ومی‌اندیشید حیف است که وی ملکه نباشد. ولی «لقمهٔ شاهانه» از همان زمان خون سرفه می‌کرد.
چون بیست ساله شد، آقای دو تورنئم وی را به زناشویی با پسر برادرش، شارل گیوم لونورمان د/ اتیول، فرزند خزانه دار ضرابخانه، واداشت. شارل به همسرش دل باخت و مباهات کنان او را با خود به سالونها برد. ژان در خانهٔ مادام دو تانسن با مونتسکیو، فونتنل، دوکلو، و ماریوو آشنا شد و هنر سخنوری را بر محاسن دیگرش افزود. بزودی، خود مستقلا از فونتنل، مونتسکیو، و ولتر پذیرایی می‌کرد. از زندگی خویش خشنود بود. دو فرزند به جهان آورد و سوگند یاد کرد که نخواهد گذاشت کسی جز شاه وی را نسبت به همسرش بیوفا سازد. چه پیشگویی درستی!
مادرش ترتیب تحققاین پیشگویی را داد و وی را با درشکهٔ زیبایی به جنگل سنار فرستاد؛ لویی معمولا برای شکار به‌این جنگل‌می‌رفت. دیدگان شاه بارها به سیمای فراموش نشدنی وی برخورد. به نوکران شاه رشوه دادند تا زیبایی او را در نزد شاه بستایند. در ۲۸ فوریهٔ ۱۷۴۵، ژان در بالماسکه‌ای که به مناسبت زناشویی دوفن در هتل دو ویل برپا شده بود شرکت جست و با شاه سخن گفت؛ لویی از او خواست که لحظه‌ای نقاب از چهره برگیرد، ژان نقاب از چهره کنار کشید و رقص کنان دور شد، در ماه آوریل، بار دیگر در یک نمایش کمدی که توسط یک گروه‌ایتالیایی در ورسای بازی‌می‌شد. به شاه برخورد. لویی چند روز بعد وی را به مهمانی شام در خانه اش دعوت کرد. مادرش بدو گفت: « وی را سرگرم کن؛» ژان، با تسلیم خود به شاه، وی را سرگرم ساخت. شاه خانه‌ای در ورسای بدو داد. آقای دوتورنئم به همسر ژان گفت که فیلسوفانه به‌این وضع بنگرد: «مگذار با خشم گرفتن مثل یک بورژوا، یا جنجال به راه‌انداختن، مضحکهٔ مردم شوی.» شاه آقای د/ اتیول را مقاطعه کار مالیاتی ساخت. مادر، همچنانکه از پیروزی دختر

سر از پا نمی‌شناخت، چشم از جهان فرو بست. در ماه سپتامبر، شاه ملکی به ژان بخشید، به وی عنوان مارکیز دو پومپادور داد، و ژان با عنوان جدیدش به کسانی چون ملکه و درباریان معرفی شد. ژان با دستپاچگی شرمگنانه‌ای خشم او را فرو نشاند. ملکه از گناه ژان گذشت و او را به شام دعوت می‌کرد. ولی دوفن وی را « خانم روسپی »می‌خواند. درباریان از اینکه می‌دیدند زنان طبقهٔ متوسط به خانه و بستر شاه راه جسته‌اند دلگیر بودند، و رفتار و گفتار مردم متوسط را که گاهی از شاه سرمی‌زد بدو یادآور می‌شدند. دربارهٔ «کنیزک شاه» هجاها و لطیفه‌هایی در پاریس بر سر زبانها افتاده بود. ژان ازاین که در نزد مردم محبوبیتی نداشت در سکوت رنج می‌برد، ولی سرانجام توانست پیروزی خویش را تحکیم بخشد.

ژان با دیدن اینکه لویی همچون خدای ملالت است و با داشتن همه چیز به چیزی علاقه‌مند نیست، از خود نابغهٔ سرگرمی‌ساخت. وی توجه شاه را به رقص، نمایش کمدی، کنسرت، اپرا، مهمانی شام، گردش، و شکار معطوف داشت و دراین فواصل وی را با سرزندگی، گفتگوهای هوشمندانه، و بذله گویی خود شادمان می‌کرد. تئاتر د پتی ز/ آپارتمان را در ورسای برپا ساخت و درباریان را بر آن داشت که چون روزگار لویی چهاردهم در صحنهٔ نمایش هنرنمایی کنند. خود او در کمدیهای مولیر بازی کرد و نقش خود را چنان خوب ایفا کرد که شاه وی را دلفریبترین زن فرانسه خواند. بزودی، اشراف برای گرفتن نقش در نمایش همچشمی‌آغاز کردند. فرزند ترشروی لویی در نقش مخالف «خانم روسپی» بازی کرد و با فروتنی کوشید که، دست کم در جهان نمایش، وی را از خود نرنجاند. هرگاه که اندیشهٔ شاه متوجه دین می‌شد، ژان برای وی موسیقی دینی می‌نواخت و با آوای خویش وی را چنان مدهوش می‌کرد که شاه هراس خویش را از دوزخ از یاد می‌برد. شاه در علاقه مندیش به زندگی به او متکی بود؛ با او غذا می‌خورد، بازی می‌کرد، می‌رقصید، سواری می‌رفت، شکار می‌کرد، و تقریباً هر شبش را با او به روز می‌آورد. چند سالی پیش نگذشت، که پر کاری ژان را خسته و ناتوان نمود.

درباریان گله می‌کردند که وی شاه را از پرداختن به کارها و وظایف خویش باز داشته، و هزینهٔ کمر شکنی بر دربار تحمیل کرده است. او پیکر خویش را با گرانبهاترین جامه‌ها و گوهرها می‌آراست. اطاقهایش را با اثاث خاتمکاری و بهترین گلدانهای ساخت در سدن، سور، چین، و ژاپن آراسته بود. این اطاقها را شمعدانهای نقره‌ای و بلوری پر شکوهی روشن می‌ساختند که نورشان در آینه‌های دیواری بزرگی منعکس شده بود. سقفها را بوشه و وانلو به تصاویر هوس انگیز الاهگان عشق آراسته بودند. ژان که حتی در آغوش چنین تجملی آسودگی نداشت، برای ساختن یا آراستن کاخهای پر شکوهی که ادعا می‌کرد اثاث گرانبها و باغهای پهناور آنها را شاه برای سرگرمی‌لازم دارد مبالغ هنگفتی از شاه و خزانه داری پول گرفت. او خود در درو دارای ملک و خانهٔ تابستانی بود. کاخ پر هزینهٔ بلوو را در کنار رود سن، میان سور و مودون، بنا کرد و کلبه‌های زیبایی در جنگلهای ورسای، فونتنبلو، و کومپینی به وجود آورد. هتل دو پونشارترن و سپس کاخ کنت د/ اورو را در خیابان فوبورسنت — اونوره اقامتگاه شهری خویش ساخت آن‌گونه که پیداست، این زن دلفریب روی همرفته ۳۶٬۳۲۷٬۲۶۸ لیور از دارایی فرانسه را بر باد داد. قسمتی ازاین مبلغ به صورت آثار هنری برای فرانسه به یادگار مانده است. هزینهٔ خانهٔ او در سال از ۳۲٬۰۰۰ لیور افزونتر بود. مردم او را نکوهش می‌کردند که هزینهٔ زندگیش برای فرانسه بیش از هزینهٔ یک جنگ است.

مادام دو پومپادور همراه ثروت قدرتی نیز کسب کرده بود. آنان که می‌خواستند از لویی پانزدهم مقام، منصب، مقرری، حکم بخشایش، و یا امتیازات دیگری بگیرند بدو توسل می‌جستند.

او برای بستگانش عطایا، عناوین، و مقرری گرفت. برای دختر خردسالش، آلکساندرین، که خود وی او را «فانفان» می‌خواند، آرزوهای بلندی در دل می‌پرورانید و می‌خواست وی را همسر پسر لویی پانزدهم از مادام دو ونتیمیل سازد؛ ولی فانفان در نه سالگی درگذشت و مادر را داغدار ساخت. برادر مادام دو پومپادور، که جوانی خوبرو و آراسته

بود، به شاه تقرب جست. لویی وی را «برادر کوچک» می‌خواند و غالباً به شام دعوت می‌کرد. مادام دو پومپادور وی را مارکی دومارینیی «ناظر ساختمان» ساخت. او وظایف خود را با چنان کاردانی پیش برد که همهٔ مردم را از خود خشنود ساخت. پومپادور لقب دوکی بدو پیشنهاد کرد، ولی او نپذیرفت.

مادام دو پومپادور بعضاً به یاری او، ولی بیشتر به همت خود، اثر پیگیری در هنر فرانسه- و حتی هنر اروپا- بر جای نهاد. با آنکه خود نتوانست هنرمند شود، هنر را به حد پرستش دوست داشت. و هر آنچه وی بدان دست می‌زد زیبایی به خود می‌گرفت. هنرهای کوچک، و به ظاهر ناچیز، به تشویق وی رونق گرفتند. او لویی را بر آن داشت که صنایع چینی سازی را در فرانسه گسترش دهد. قبل از آن، فرانسه با صرف ۵۰۰،۰۰۰ لیور در سال ظروف چینی خود را از چین ودرسدن وارد می‌کرد. وی چندان پافشاری کرد که سرانجام دولت تصمیم گرفت به هزینهٔ خود کارگاههای چینی سازی در سور تأسیس کند. اثاث خانه، ظروف، ساعت، بادزن، تختخواب، گلدان، بطری، جعبه، جواهرات، و آینه، برای آنکه با سلیقهٔ او سازگار شوند، زیباتر و ظریفتر شدند. او مظهر سبک روکوکو شد. بسیاری از پولهایی که به دست وی بر باد رفتند صرف حمایت از نقاشان، مجسمه سازان، حکاکان، مبلسازان و معماران گردیدند. کارهایی به بوشه، اودری، لاتور، و صدها هنرمند دیگر سفارش داد. وانلو وشاردن را بر آن داشت که تصاویری از زندگی روزمرهٔ مردم بکشند و به روزگاری که هنرمندان داستانهای خود را ازتاریخ اروپا، افسانه‌های قرون وسطی، و روزگاران باستان می‌گرفتند پایان دهند. هنگامی که لاتور برای کشیدن تک چهره‌اش می‌آمد، با بردباری و تبسم، غرولندها و گستاخیهای نقاش را تحمل می‌کرد. نام او را بر بادزنها، روسریها، جامه‌ها، بشقابها، نیمکتها، رختخوابها، صندلیها، روبانها، و چینی «سرخ پومپادوری»، که چینی محبوب او بود، گذاشتند. در این دوره، مانند عصر لویی چهاردهم، نفوذ فرانسه در تمدن اروپا به اوج کمال رسید.

مادام دو پومپادور شاید با فرهنگترین زن روزگار خود بود. کتابخانهٔ او ۳۵۰۰ جلد کتاب داشت که ۷۳۸ جلد آن تاریخی، ۲۱۵ جلد فلسفی، بسیاری هنری، و برخی سیاسی و حقوقی، و پاره‌ای نیز عشقی بودند. او در همان هنگام که وقت خویش را به فراهم ساختن وسایل سرگرمی‌شاه، دفع حملات دشمنان، و همکاری در ادارهٔ امور کشور می‌سپرد، فرصت می‌یافت که کتابهای مفید را بخواند. خود در زبان فرانسوی قلمی‌شیوا و توانا داشت، و نامه‌های وی پر مایه و جالب می‌باشند. از لویی می‌خواست که، چون پدر بزرگش، از اهل ادب حمایت کند، ولی دینداری و خست لویی وی را ازاین کار باز می‌داشتند. چون پومپادور با نقل‌این داستان که فردریک کبیر برای د/ آلامبر ۱۲۰۰ لیر حقوق مستمر تعیین کرده است کوشید لویی را شرمنده نماید، شاه پاسخ داد: « شمار ادبا ... .. دراینجا بیش از پروس است؛ و من برای آنکه با همهٔ آنان مجلسی بیارایم، باید میز شام بسیار بزرگی فراهم سازم » و سپس با انگشتـــانش آنان را برشمرد: «موپرتویی، فونتنل، لاموت، ولتر، فررون، پیرون، دتوش، مونتسکیو، کاردینال دو پولینیاک. ... .. » اطرافیانش ادامه دادند: « د/ آلامبر، کلرو، کربیون (پسر)، پروو ...... » شاه آهی کشید و گفت: « پس بیست و پنج سال زمان لازم است تا اینان با من شام و ناهار بخورند.» مادام دو پومپادور به جای لویی از هنرمندان و ادیبان حمایت کرد. ولتر را به دربار آورد، کارهایی به دست او سپرد، و کوشید وی را از ارتکاب اشتباهات سیاسی باز دارد. مونتسکیو، مارمونتل، دوکلو، بوفون، و روسو را یاری کرد. «آکادمی‌فرانسه» را بر آن داشت که ولتر و دوکلو را به عضویت خود بپذیرد. چون شنید که کربیون (پدر) گرفتار تنگدستی شده است، برای او مقرری تعیین کرد، خانه‌ای در لوور بدو داد، به چاپ مجدد کاتیلینای او یاری کرد، و چاپخانهٔ شاهی را بر آن داشت که نمایشنامه‌های‌این مرد سالخورده را چاپ کند. فرانسواکنه را، که از مدافعان فیزیوکراتها بود، پزشک خصوصی خود ساخت و در طبقهٔ زیرین اقامتگاه خود در ورسای جا داد. وی دراین خانه از دیدرو، د/ آلامبر، دوکلو، الوسیوس،

تورگو، و کسان دیگری که اندیشه‌هایشان برای شاه خوشایند نبود پذیرایی کرد، و (به گفتهٔ مارمونتل) «چون نمی‌توانست در خانه‌اش از این فیلسوفان پذیرایی کند، به زیر می‌آمد تا آنان را ببیند و با آنان صحبت کند.»
بدیهی است که روحانیان و دینداران دربار، به سر کردگی دوفن، به‌این کافران نازپرورده، با بهت و حیرت می‌نگریستند. ازاین گذشته، شایع بود که مادام دو پومپادور از اخذ مالیات از املاک کلیسا، و حتی ازمصادرهٔ این اموال، در صورتی که برای جلوگیری از ورشکستگی دولت ضرورت داشته باشد، جانبداری می‌کند. یسوعیان به کشیش اقرار نیوش لویی توصیه کردند که از به جای آوردن آیینهای مقدس برای شاه، تا هنگامی‌که وی این معشوقهٔ خطرناک را از خود نرانده است، خودداری کنند. فرزندان شاه از روحانیان پشتیبانی می‌کردند و دختر بزرگش - که لویی وی را بیش از همهٔ فرزندانش دوست می‌داشت — نفوذش را به کارانداخت تا مادام دو پومپادور را از پدر جدا کند. هر سال در عید قیام مسیح، بحرانی برای شاه و پومپادور همراه می‌آورد. در ۱۷۵۱، لویی خواست در آیین قربانی مقدس شرکت کند. برای ارضای لویی و کشیش اقرار نیوش او،کشیش پروسو، پومپادور فرایض دینی را به جای آورد، در مراسم قداس شرکت کرد، تظاهر کنان نماز خواند، و به کشیش اقرار نیوش اطمینان داد که رابطهٔ او با لویی اکنون بر عشق افلاطونی استوار است. کشیش چون سخن او را باور نمی‌کرد، شرکت شاه را در آیین مقدس به دوری مادام دو پومپادور از دربار موکول ساخت. پس از مرگ کشیش پروسو، جانشین او، کشیش دماره، نیز مردی سرسخت بود. مادام دو پومپادور تسلیم نشد، ولی همچنان به پارسایی و خداترسی تظاهر کرد. او یسوعیان، را که گرایش وی را به پارسایی جدی نمی‌گرفتند، هرگز نبخشید. شاید رنجش مادام دو پومپادور از یسوعیان در اخراج آنان از فرانسه در ۱۷۶۲اندک نقشی داشته است.
شاید او راست می‌گفت که دیگر با شاه رابطهٔ جنسی ندارد، زیرا د/ آرژانسون -که از دشمنان وی بود- این ادعا را تأیید کرده است. پومپادور به دوستان نزدیکش گفته بود که دیگر قادر نیست در شاه آتش هوس برافروزد، و اضافه کرده بود یکبار سردی او شاه را آشفته و ناتوان کرده است. برای‌آنکه حرارت خود را بازیابد، به خوردن مهر دارو پرداخت؛ این دارواندک تاثیری داشت، اما تندرستی او را به خطرانداخت. دشمنان درباریش از آن آگاه شدند و توطئه‌های خود را برای از میدان به در کردن او سر گرفتند. در ۱۷۵۳، د/ آرژانسون مادام دو شوازول — رومانهٔ هوس انگیز را به آغوش شاه سپرد، ولی او پاداشی مطالبه کرد که متناسب با فداکاریش نبود. مادام دو پومپادور توانست وی را از دربار براند. دلدار نامدار شاه اکنون خود را به ترتیب بزمهای عاشقانه برای لویی در «پارک گوزنها» راضی کرد.
در «پارک گوزنها»، واقع در انتهای ورسای، برای اسکان یکی دو زن جوان با خدمتگزارانشان خانهٔ کوچکی ساخته بودند تا لویی آنان را در خانهٔ خود بپذیرد یا غالباً در جامهٔ یک کنت لهستانی در همانجا به دیدنشان برود. شایع بود که این دختران بسیارند، و افسانه‌سازان گفته‌اند که برخی از آنان نه یا دهساله بودند. ولی ظاهراً این کلبه هیچگاه بیش از دو زن را در خود جا نمی‌داده است؛ اما دختران را به تناوب در آن تربیت می‌کردند و پس از رفتن یکی، دیگری جای او را می‌گرفت. هرگاه که یکی از آنان آبستن می‌شد از ۱۰،۰۰۰ تا ۱۰۰،۰۰۰ لیور از شاه پول می‌گرفت تا با آن در یکی از ولایات فرانسه برای خود شوهری بیابد. برای کودکی که به جهان می‌آورد، نزدیک به ۱۱،۰۰۰ لیور مقرری سالانه تعیین می‌کردند. مادام دو پومپادور، با آنکه از این حرمسرای باور نکردنی آگاه بود، آرامش خود را از دست نمی‌داد. او از ترس آنکه مبادا معشوقهٔ اشرافی آیندهٔ شاه وی را از دربار، یا شاید هم از پاریس براند، ترجیح می‌داد شاه خویشتن را با زنان طبقات پایین سرگرم سازد، زیرا می‌دانست که توقعات‌اینان کمتر است. به مادام دو اوسه می‌گفت: « من از تسخیر قلب او بیمناکم و این زنان جوان، که تحصیل نکرده‌اند، نمی‌توانند آن را از من بگیرند. » این حرمسرا ظاهراً دربار را دچار شگفتی نساخته بود، زیرا چند تن از درباریان نیز در «پارک گوزنها» برای معشوقه‌هایشان کلبه‌های کوچکی داشتند. ولی دشمنان مادام دو پومپادور که مسلم می‌دانستند دوران قدرت او

سپری شده است، اشتباه می‌کردند. شاه پس از آنکه پیوند جنسیش با مادام دو پومپادور گسست، سالها در دوستی او پایدار ماند. در ۱۷۵۲، او را رسماً به دوشسی ارتقا داد و در ۱۷۵۶ وی را، به رغم اعتراضات ملکه، «بانوی کاخ ملکه» ساخت. مادام دو پومپادور نزد ملکه می‌رفت، او را در تهیهٔ شام یاری می‌داد، و همراه او به کلیسا می‌شتافت. چون مقام تازه‌اش وی را ناچار می‌کرد در دربار بماند، یسوعیان از پافشاری خویش برای راندن او از دربار چشم پوشیدند. روحانیان نیز، با به فراموشی سپردن تحریمهای گذشته، وجود وی را در آیینهای مقدس پذیرفتند. دختران شاه، که از دیرباز بدو دشمنی می‌ورزیدند، در شوازی به دیدنش می‌رفتند.

لویی همه روزه ساعتهای بسیاری را با او سپری می‌کرد، و هنوز از سخنان پر مغز و فریبندگی زوال ناپذیرش لذت می‌برد. وی همچنان به او احترام می‌گذاشت، و غالباً نظراتش را دربارهٔ انتصابات، اقدامات داخلی، و حتی سیاست خارجی به کار می‌بست. مادام دو پومپادور اکنون به وزرا فرمان می‌داد، سفیران خارجی را نزد خود می‌پذیرفت، و فرماندهان ارتش را برمی‌گزید. گاهی از شاه و خویشتن چنان یاد می‌کرد که گویی خویشتن را در فرمانروایی شریک و همکار وی می‌داند، و در سخنان خود جملهٔ « خواهیم دید » را به کار می‌برد. جویندگان مقام در اطاق انتظارش گرد می‌آمدند؛ و وی با ادب و نزاکت آنان را می‌پذیرفت، و نمی‌توانست سخنان مطبوع طبع آنان نگوید. دشمنان به وسعت شگفت انگیز دانش سیاسی، و درستی و بیطرفی نظریه‌هایش اذعان داشتند. مادام دو پومپادور از دیر زمانی بیکفایتی فرماندهان ارتش فرانسه را مایهٔ ضعف نظامی‌این کشور می‌دانست. ازاین روی، در ۱۷۵۰، از لویی خواست که برای آموزش سپاهیگری، به فرزندان افسرانی که در راه خدمت به وطن جان سپرده یا به تنگدستی افتاده‌اند، آموزشگاه نظامی تأسیس کند تا هنر و دانش جنگ را در آنجا بیاموزند. شاه، با آنکه این پیشنهاد را پسندید، در پرداخت هزینهٔ آن سستی می‌کرد. مادام دو پومپادور یک سال هزینهٔ آموزشگاه را از درآمد خود پرداخت، و با فروش بلیط بخت آزمایی و با اخذ مالیات از ورقبازی بودجهٔ بیشتری برای آن فراهم ساخت. سرانجام این آموزشگاه گشایش یافت (۱۷۵۸) و ضمیمهٔ هتل دز/ انوالید شد.

این وزیر مشاور بی مسند اکنون برای اصلاح سیاست خارجی فرانسه پیشنهادهای تهورآمیزی به شاه تسلیم می‌کرد. کنت فون کاونیتس، سفیر کبیر اتریش در پاریس، را شاید بتوان مبتکر دسته بندیها و اتحادیه‌های نظامی‌تازهٔ اروپا دانست؛ فروتنی ماری ترز، امپراطریس اتریش، که مادام دو پومپادور را «دوست خوب من» و «عمو زاده‌ام» می‌خواند، و توهین فردریک کبیر، که وی را «دستمال کهنهٔ» دربار فرانسه خوانده بود، این دسته بندی تازه را تسریع کرد. مادام دو شاتورو و مارکی د/ آرژانسون سیاست خارجی کشور را به سود دوستی با اتریش رهبری کرده بودند. کاونیتس و مادام دو پومپادور اکنون می‌گفتند که خطر آیندهٔ کشور نو بنیاد پروس- که در جنگ جانشینی اتریش نیرومندتر شده است، سپاه نیرومندی با ۱۵۰،۰۰۰ سرباز ورزیده در اختیار دارد، و به دست شاه و فرماندهی توانا، جاه‌طلب، و نامطمئن اداره می‌شود که دوبار با بستن پیمان صلح جداگانه به فرانسه خیانت کرده است- برای فرانسه بیش از اتریش- که اکنون سیلزی را از دست داده است و دیگر نمی‌تواند به حمایت از سوی اسپانیای تحت فرمانروایی بوربونها امید داشته باشد- خطرناک است. محاصرهٔ دیرین فرانسه به دست دولتهای عضو پیمان هاپسبورک اکنون پایان یافته بود. استدلال هواخواهان اتحاد با اتریش، پس از آنکه پروس با انگلستان- دشمن تاریخی فرانسه- پیمان اتحاد بست (۱۶ ژانویهٔ ۱۷۵۶)، مؤثر افتاد. شورای دولتی فرانسه با بستن پیمان اتحاد با اتریش (اول مه) به اتحاد پروس با انگلستان پاسخ گفت. مارکیز دو پومپادور، که سی و پنج سال بیشتر نداشت و مقدر بود هشت سال دیگر زنده بماند، بدین سان مقدمات جنگ هفت ساله را فراهم ساخت.

فصل هشتم

اخلاق و آداب

I – آموزش و پرورش

یکی از چند کشاکش ریشه‌ای فرانسه در قرن هجدهم تلاش کلیسا برای حفظ سلطه و نظارت خویش بر آموزش و کوشش « فیلسوفان » برای پایان دادن به‌این نظارت بوده است. این کشاکش با اخراج یسوعیان از فرانسه در ۱۷۶۲، ملی کردن آموزشگاهها، و پیروزی طرفداران آموزش غیر دینی در انقلاب فرانسه به اوج شدت رسید. این خواسته در نیمهٔ اول قرن هجدهم تنها در آستانهٔ شکل گرفتن بود.

بیشتر دهقانان فرانسه بیسواد بودند. در بسیاری از جوامع روستایی، حتی تا ۱۷۸۹، مأموران دولت «بدشواری می‌توانستند بنویسند.» اما بسیاری از بخشهای کلیسایی دارای یک « آموزشگاه کوچک » بودند که در آنها کشیش یا نمایندهٔ او، در ازای دریافت شهریه‌ای نا چیز از والدین، به فرزندان آنان، بویژه به فرزندان پسر، خواندن و نوشتن و اصول کاتشیسم می‌آموخت. کودکان تنگدست را به رایگان دراین آموزشگاهها می‌پذیرفتند. فرمانهای ۱۶۹۴ و ۱۷۲۴ آموزش همهٔ کودکان را اجباری ساخته بود، ولی‌این فرمانها را اجرا نمی‌کردند. بسیاری از دهقانان فرزندانشان را به مدرسه نمی‌فرستادند: برخی به واسطهٔ آنکه به فرزندانشان در کشت و کار نیاز داشتند، و برخی نیز از بیم آنکه تحصیل برای کسانی که سرنوشتشان کار کردن روی زمین است کار زاید پر دردسری باشد. درس خواندن نمی‌توانست ارتقای طبقاتی و اجتماعی کسی را ضمانت کند، زیرا در نیمهٔ اول قرن هجدهم سدهای طبقاتی تقریباً رخنه ناپذیر بودند. در روستاها و شهرهای کوچک با سوادان کمتر کتاب و نوشته‌هایی می‌خواندند که به کار روزمرهٔ آنان بستگی داشت. همهٔ روستائیان با اصول کاتشیسم آشنا بودند، و تنها در شهرها بود که مختصر شناختی از ادبیات، علوم، و تاریخ وجود داشت.

فرزندان طبقات متوسط و بالا را سرپرستان، سپس معلمان سرخانه، و پس از همه معلمان رقص در خانه تعلیم می‌دادند؛ از معلمان رقص انتظار می‌رفت که هنرهای دشوار نشستن،ایستادن، راه رفتن، سخن گفتن، و حرکات سر و دست را با ادب و نزاکت، هم به پسران و هم به دختران بیاموزند. برخی از دختران در نزد معلمان خصوصی زبان لاتینی می‌آموختند. تقریباً همهٔ کودکان، جز کودکان تنگدست، خوانندگی و نواختن کلاوسن را می‌آموختند. دختران برای ادامهٔ تحصیل به صومعه می‌رفتند و در آنجا با دین، گلدوزی، موسیقی، رقص، و آداب زنان جوان و زنان شوهردار آشنا می‌شدند.

آموزش پسران در سطح مدارس متوسطه تقریباً به طور کامل در دست یسوعیان بود. ولی پاره‌ای از مدارس متوسط را اوراتوریان و بندیکتیان اداره می‌کردند. شکاکانی چون ولتر و الوسیوس از جمله شاگردان برجستهٔ بسیاری بودند که تحصیلات خویش را در کالج لویی — لو — گران، که به دست یسوعیان اداره می‌شد، به پایان رساندند. شاگردان این کالج از کشیش شارل پوره، استاد معانی و بیان (زبان، ادبیات و سخنوری)، خاطراتی شیرین داشتند. برنامهٔ درسی آموزشگاههای یسوعی در طول دو قرن چندان تغییری نکرده بود. دراین آموزشگاهها، با آنکه بیش از هر چیزی به تعلیم دین و پرورش سیرت شاگردان اهمیت داده می‌شد، شاگردان با علوم و ادبیات کلاسیک نیز آشنا می‌شدند. در ابتدا آثار نویسندگان روم باستان مطالعه می‌شدند، و شاگردان جوان پنج یا شش سال در صلح و صفا باالندیشه‌های شرک آمیز زندگی می‌کردند؛ از این روی، تعجبی نبود که ایمان و معتقدات مسیحی آنان تااندازه‌ای متزلزل شود. از این گذشته، «یسوعیان برای افزایش هوش شاگردانشان کاری نمی‌کردند.» آنان شاگردان را به

مناظره، سخنوری، و بازی در تئاتر تشویق می‌کردند و به آنان قواعدی برای پروراندن و بیان‌اندیشه می‌آموختند. بخشی از روشنی و وضوح ادبیات فرانسه تا اندازه‌ای مرهون برنامه‌های درسی آموزشگاههای یسوعی است. سرانجام، شاگردان درسهایی در منطق، مابعدالطبیعه و اخلاق می‌گرفتند و بااندیشه‌های ارسطو و فیلسوفان مدرسی آشنا می‌شدند. با آنکه هدف اساسی مدرسان جایگزین ساختن معتقدات اصیل آیین دراندیشهٔ شاگردان بود، شاگردان به استدلال خو می‌گرفتند. شاگردان را بدون توجه به طبقهٔ آنان تازیانه می‌زدند، و حتی شاگردان فلسفه ازاین تنبیه مصون نبودند. مارکی د/ آرژانسون آینده و دوک دو بوفلهٔ آینده را به گناه نخودپرانی به معلمان در برابر همهٔ شاگردان کلاس به تازیانه بستند.

کسانی از این برنامهٔ درسی خرده می‌گرفتند، و می‌گفتند که‌این تعلیمات به پیشرفت دانش یاری نمی‌کند؛ درسها بی‌اندازه نظری‌اند و شاگردان را برای زندگی عملی آماده نمی‌سازند، و اهمیت بسیاری که به تعلیمات دینی داده می‌شود ذهن شاگردان را منحرف یا خفه می‌کند. شارل رولن، رئیس دانشگاه پاریس، در رساله دربارهٔ آموزش (۱۷۲۶-۱۷۲۸) که یکچند شهرت بسیار یافت، از آموزش کلاسیک و تأکید بر تعلیمات دینی دفاع کرد. وی معتقد بود که هدف اصلی آموزش بهتر ساختن انسان است. معلمان خوب «به دانشی که فضیلت اخلاقی به انسان نمی‌دهد. ارج چندانی نمی‌نهند. آنان به عمیقترین دانش اگر با فضیلت همراه نباشد اعتنایی نمی‌کنند. در نزد ایشان انسان درستکار ارزنده تر از انسان دانشمند است. » اما رولن گفت که انسان بدون‌ایمان دینی نمی‌تواند دارای سیرتی نیک شود. «ازاین روی، هدف همهٔ تلاشهای ما و غایت همهٔ آموزشهای ما باید دین باشد» دیری نگذشت که «فیلسوفان» همهٔ این اندیشه‌ها را مورد تردید قرار دادند و جدالی که بر سر ضرورت دین برای اخلاق درگرفت در سراسر قرن هجدهم و قرن پس از آن ادامه یافت. این بحث هنوز هم پایان نیافته است.

II – اخلاق

استدلال رولن گویا از اختلاف موازین اخلاقی طبقات فرانسه ریشه می‌گرفت. دهقانان فرانسه، که پایبند دین بودند، زندگی نسبتاً پاکتری داشتند. این امر شاید ازاین جهت بود که در روستاها خانواده واحد تولید کشاورزی بود، پدر کارفرمای‌این واحد بود، و انضباط خانوادگی از انضباط اقتصادی قائم بر توالی فصول و نیازهای مبرم خاک ریشه می‌گرفت. طبقات متوسط فرانسه نیز دیندار بودند و اختیارات والدین را شالودهٔ نظم اجتماعی می‌شمردند. این تصور طبقهٔ متوسط، که ملت در طی نسلهای بسیار از پیوند خانواده‌ها پدید آمده است، اخلاق‌این طبقه را قوام و استحکام بخشیده بود. زن طبقهٔ متوسط نمونهٔ پرکاری و پاکدامنی و مادری بود. بی آنکه خللی در زندگیش پدید آید، فرزند می‌زایید و پس از آن بی درنگ به کار و تلاش می‌پرداخت. به زندگی خانوادگی و به معاشرت با همسایگان قانع بود، و به جهان پر زرق و برقی که در آن به پاکدامنی و وفاداری به عنوان رسمی‌منسوخ پوزخند می‌زدند بندرت پا می‌نهاد. کمتر شنیده‌ایم که زن طبقهٔ متوسط به همسرش خیانت کند. پدر و مادر، هر دو، نمونهٔ پاکدامنی، پارسایی و مهر و عاطفه بودند. این همان زندگیی است که شاردن در تصویرهایی، چون دعای پیش از غذا، دوستدارانه به بزرگداشتش کوشید.

همهٔ مردم فرانسه مهمان نواز بودند و از نیازمندان دستگیری می‌کردند. کلیسا از مردم اعانه می‌گرفت و به نیازمندان می‌داد. «فیلسوفان» ضد دین، به جای خدا دوستی، انسانیت و نیکو کاری را تبلیغ می‌کردند. انساندوستی معاصر از دین و از فلسفه ریشه گرفته است. صومعه‌ها گرسنگان را خوراک می‌دادند، و راهبه‌ها از بیماران پرستاری می‌کردند؛ بیمارستانها، نوانخانه‌ها و یتیمخانه‌ها به وسیلهٔ وجوه دولت، یا کلسیا و یا اتحادیه‌های صنفی اداره می‌شدند. برخی از اسقفان مردمی خودخواه و دنیاپرست بودند. ولی گروهی از آنان چون اسقفان اوسر، میرپوا، بولونی، و مارسی دارایی و

جان خود را به نیازمندان می‌دادند. همهٔ سران دولت مردمی‌سودجو و انگل نبودند؛ شهرداران پاریس خوراک، پول، و هیزم در میان نیازمندان تقسیم می‌کردند. یکی از سران شهرداری رنس ۵۰۰۰۰۰ لیور از دارایی خود را به نیازمندان داد. لویی پانزدهم مردی دلسوز و مهربان بود. چون شنید که می‌خواهند برای آتشبازی سالروز تولد دوک تازهٔ بورگونی (۱۷۵۱) ۶۰۰،۰۰۰ لیور خرج کنند، دستور داد از آتشبازی چشم پوشند و با این پول برای ۶۰۰ تن از تنگدست ترین دختران پاریس جهیزیهٔ عروسی بخرند. این دستور سرمشقی برای دیگر شهرهای فرانسه شد. ملکهٔ فرانسه بسادگی می‌زیست و بیشتر درآمد خود را به امور خیریه خرج می‌کرد. دوک د/ اورلئان، فرزند نایب‌السلطنهٔ بی بند و بار، بیشتر دارایی خود را به نیازمندان داد. ولی فساد و ناپاکی کار سازمانهای خیریه را مختل کرده بود. بارها اتفاق افتاد که مدیران بیمارستانها پولهایی را که برای دستگیری از بیماران و نیازمندان به آنان داده شده بود به کیسهٔ خود ریختند.

اخلاق اجتماعی نمودار نهاد انسان خودخواه، مهربان، سنگدل و بخشنده‌ای بود که خونریزی را در میدان کارزار با ادب در هم می‌آمیخت. در میان مردان و زنان طبقات فرودست و فرادست فرانسه قمار رواج داشت. مردم گاهی دار و ندار خود را در قمار می‌باختند. فریبکاری امری عادی شده بود. در فرانسه، چون انگلستان، دولت با فروش بلیط‌های بخت آزمایی ملی از این عمل تمایل به قمار سود می‌برد. زشت ترین سیمای حیات فرانسه اسراف و ولخرجی بیرحمانهٔ اشراف درباری بود که از درآمدهایی که به قیمت فقر و سیه روزی روستاییان حاصل می‌شدند زندگی می‌کرد. ملافه‌های رختخواب دوشس دولافرته ۴۰،۰۰۰ کراون ارزش داشت، مرواریدهای مادام د/ اگمون ۴۰۰،۰۰۰ کراون می‌ارزید. نادرستی در دستگاههای دولتی امری عادی شده بود. مقامات اداری را خرید و فروش می‌کردند و خریداران از آن برای پرداختهای غیر قانونی استفاده می‌بردند. بیشتر مالیاتهایی که از مردم گرفته می‌شدند هیچ گاه به خزانهٔ دولت نمی‌رسیدند. با اینهمه، در میان این فساد، میهن پرستی نشو و نما کرد؛ فرانسویان همواره مردمی میهن پرست بودند، و مردم پاریس نمی‌توانستند دیر زمانی از شهر خود دوری گزینند. از این گذشته، مردم فرانسه دلیر و بیباک بودند. هنگام محاصرهٔ مائون، مارشال دو ریشلیو برای آنکه سربازانش را از میگساری باز دارد، اعلام داشت :« هر سربازی که از این پس میگساری کند، از افتخار شرکت در حمله محروم خواهد گشت؛» و میگساری تقریباً متوقف گردید. با آنکه دولت دوئل را منع کرده بود، مردم فرانسه هنوز دوئل می‌کردند. لرد چستر فیلد گفته است : «در فرانسه هر کسی از دشنام نرنجد، تحقیر می‌شود؛ و اگر برنجد، نابود. » قانون برای همجنسگرایی کیفر مرگ در آتش تعیین کرده بود، ولی این قانون را تنها در حق تهیدستان اجرا می‌کردند. آبه د فونتن، که پانزده سال در کالج یسوعی تدریس کرده بود، در ۱۷۲۵ به اتهام همجنسگرایی دستگیر شد. و از ولتر یاری جست، ولتر از بیماری برخاست، خویشتن را به فونتنبلو رساند، و فلوری و مادام دوپری را بر آن داشت که در نزد شاه برای بخشش و آزادی او میانجیگری کند؛ با وجود این، دفونتن در طول بیست سال آینده از سرسخت ترین دشمنان ولتر شد. برخی از پیشخدمتان شاه از نظر جنسی منحرف بودند؛ یکی از آنان، لاترموی، گویا فرمانروای شانزدهسالهٔ فرانسه را گانومدس خود ساخته بود.

فحشا میان فرودستان و فرادستان رواج داشت. در شهرها کارفرمایان به کارگران زن مزد ناچیزی می‌دادند و آنان را ناگزیر می‌کردند که برای فراهم ساختن هزینهٔ زندگی شبها خودفروشی کنند. کسی شمار روسپیان پاریس را در آن هنگام ۴۰،۰۰۰ برآورد کرد، با یک ارزیابی دیگر، ۶۰،۰۰۰ تن از زنان پاریس روسپی بودند. هرگاه از طبقهٔ متوسط بگذریم، دیگر مردم پاریس با این زنان مدارا می‌کردند؛ مردم دریافته بودند بسیاری اشراف، روحانیان، و دیگر رهبران جامعه در به وجود آوردن وضعی که زنان را به ناپاکی می‌کشاند دست دارند؛ اما مردم این ذوق سلیم را داشتند که فروشندهٔ بینوا را کمتر از خریدار توانگر نکوهش کنند. پلیس، هرگاه شکایتی نمی‌رسید، کاری با روسپیان نداشت، و،

در صورت اعتراض خصوصی یا عمومی، با بازداشت جمعی روسپیان می‌کوشید دولت را رو سفید کند؛ روسپیان بازداشت شده را نزد دادرسی می‌بردند و او آنان را معمولا به زندان یا بستری شدن در بیمارستان، محکوم می‌ساخت؛ گیسوی آنان را می‌تراشیدند و تنبیهشان می‌کردند، اما اندکی بعد از زندان آزاد می‌شدند و گیسویشان دوباره می‌رویید. روسپیان را، هرگاه مزاحمت بسیار فراهم می‌کردند و یا مرد زورمندی را می‌آزردند، ممکن بود به لویزیانا تبعید کنند. روسپیان گستاخ کالسکه‌ها و جواهرات خود را در گردشگاه کور — لا — رن پاریس، یا میدان اسبدوانی لونشان نمایش می‌دادند. اینان اگر که در کمدی فرانسز یا اپرا، حتی به عنوان سیاهی لشکر، عضویت می‌یافتند، غالباً از تعقیب و کیفر مصون می‌ماندند. برخی از آنان مدل نقاشان، یا معشوقهٔ‌صرافان و اشراف توانگر شدند. برخی همسران توانگر یافتند و دارای ثروت و عنوان شدند؛ یکی از آنان را بارون دو سن — شامون به همسری خویش برگزید.

زناشویی به انگیزهٔ عشق، و بدون اجازهٔ والدین، در تعداد و در ادبیات فزونی می‌یافت. این گونه زناشویی، هرگاه طرفین در حضور سردفتری سوگند یاد می‌کردند، قانونی به شمار می‌رفت. ولی در میان بسیاری از مردم فرانسه، حتی در میان روستاییان، والدین دربارهٔ زناشویی فرزندانشان تصمیم می‌گرفتند؛ آنان، به جای آنکه به دلخواه پسر و دختر توجه کنند، زناشویی را وسیله‌ای برای وصلت دو خانواده و ثروت آنها می‌شمردند. واحد اجتماعی خانواده بود، نه فرد؛ از این روی، به پایداری خانواده و ثروت آن بیش از خوشی زودگذر و یا عواطف ظریف جوانان عجول اهمیت داده می‌شد. از این گذشته، همان گونه که دهقانی به دخترش می‌گفت، مردم عقیده داشتند که «بخت و اقبال بیناتر از عشق است.» سن قانونی زناشویی برای پسران چهارده، برای دختران سیزده بود؛ ولی هر پسر و دختری از هفت سالگی، که فلسفهٔ قرون وسطی آن را سن «عقل» شناخته بود، می‌توانست نامزد شود. والدین، از ترس آنکه مبادا دخترانشان در خانه بمانند و «بترشند»، می‌کوشیدند هر چه زودتر آنان را به خانهٔ شوهر بفرستند؛ از همین روی، مارکیز دو سووبوف در سیزدهسالگی بیوه شد. دختران طبقات متوسط و طبقات بالا را تا زمانی که برایشان شوهری یافت شود در راهبه‌خانه نگاه می‌داشتند؛ آنگاه، آنان را از راهبه‌خانه در می‌آوردند و به حجله می‌بردند، و در راه بدقت مراقبشان بودند. در این رژیم فاسد، تقریباً همهٔ دختران باکره به خانهٔ شوهر می‌رفتند.

اشراف فرانسه چون صنعت و بازرگانی را خوار می‌شمردند و درآمدشان از زمین با هزینهٔ هنگفت زندگی در دربار تناسبی نداشت، می‌کوشیدند پسرانشان را با دختران بورژوای پولدار، ولی فاقد زمین، وصلت دهند. چون پسر دوشس دو شولن از زناشویی با دختر پولدار بونیهٔ بازرگان سر باز زد، مادرش بدو گوشزد کرد که « زناشویی با دختر ثروتمند از طبقهٔ فرودست مانند حمل پهن برای کود دادن زمین است.» در این گونه زناشوییها، پسر اشرافزاده، همچنانکه از ثروت زنش استفاده می‌کرد، اصل و تبار پست زن را معمولا به رخ او می‌کشید و برای تحقیر بیشترش معشوقه‌ای برای خود برمی‌گزید. هنگامی‌که طبقات متوسط به پشتیبانی از انقلاب فرانسه برخاستند، این نکته را نیز به خاطر داشتند.

اشراف فرانسه از زنا ننگ نداشتند و آن را برای طلاق، که دین رسمی‌کشور منع کرده بود جانشینی مطلوب می‌شمردند. شوهری که در ارتش یا ولایات خدمت می‌کرد، بی آنکه دلیلی قابل قبول برای گله و شکایت به همسرش ارائه دهد، برای خود معشوقه‌ای برمی‌گزید. هر یک از مرد و زن ممکن بود به واسطهٔ حضور در دربار، یا اقامت در ملک خاوندی، جدا از همسرش زندگی کند و همین امر سبب شود که مرد در پی یافتن معشوقه برود. بسیاری از زنان و مردان طبقات فرادست فرانسه چون هنگام زناشویی به مهر و عاطفهٔ متقابل کمتر از دارایی اهمیت داده بودند، بسیاری اوقات جدا از هم می‌زیستند و زناکاری یکدیگر را نادیده می‌گرفتند به شرط آنکه ناپاکی خویش را با ظرافت از دیگران پنهان سازند و زن در یک زمان با بیش از یک مرد به سر نبرد. مونتسکیو از زبان جهانگرد

ایرانی نوشت :« مردم پاریس هر مردی را که زنش را تنها از آن خود بداند مخل آسایش اجتماعی مـــی‌شمـــارند و بـــه ابلهی تشبیه می‌کنند که بخواهد روشنایی خورشید را به خویشتن اختصاص دهد.» از دوک دولوزن، که ده سال همسرش را ندیده بود، پرسیدند اگر بشنود زنش آبستن است چه خواهد کرد. وی چون یک نجیبزادۀ قرن هجدهم پاسخ داد: «برایش نامه می‌نویسم و می‌گویم: از اینکه خداوند وصلت ما را برکت داده است، بسیار خرسندم. مواظب تندرستی خود باش؛ امشب برای ادای احترام به نزدت خواهم آمد. » حسادت ورزیدن رسم خوبی نبود.

لویی فرانسوا آرمان دووینیرو دو پلسی، دوک دو ریشلیو، خواهر زادۀ کاردینال سختگیر، قهرمان زناکاری و الگوی این رسم در آن روزگار بود. همسران ده، دوزاده تن از اشراف، به طمع ثروت و مقام و شهرت او، با وی همبستر شدند. پسر دهساله‌اش وقتی که برای عقب ماندگی در درس زبان لاتینی تنبیه می‌شد، گفت: «پدرم زبان لاتینی نمی‌داند، ولی زیباترین زنان فرانسه به او تعلق دارند.» این مسئله مانع انتخاب دوک به عضویت «آکادمی‌فرانسه»، آن هم بیست و دو سال پیش از دوست و طلبکارش ولتر، که دو سال نیز از او بزرگتر بود، نشد. ولی هنگامی‌که برای شاه به دلالی محبت پرداخت، مردم برآشفتند. مادام ژوفرن را به عنوان «زبالۀ بدترین ناپاکیها» از محفل خود راند. پلسی نود و دو سال زنده ماند و تنها یک سال قبل از انقلاب فرانسه در گذشت، و از کیفر جان به در برد.

پیداست که فرزندان چنین والدینی گرفتار چه سرنوشتی می‌شدند. اشراف فرزندانشان را مخل آسایش خود می‌دانستند، آنان را در کودکی به دایه می‌سپردند و پس از آن سرپرست و معلم سرخانه برایشان می‌گرفتند. فرزندان اشراف بندرت والدینشان را می‌دیدند. تالران می‌گفت که هیچ گاه با پدر و مادرش در زیر یک سقف نزیسته است. اشراف فرانسه دوری از فرزند را ضروری و سودمند می‌شمردند؛ صمیمیت و دوستی در بین والدین و فرزندان بسیار کمیاب بود. پسر پدر را « سرورم » می‌خواند و دختر دست مادر را می‌بوسید. فرزندان را پس از آنکه به سن بلوغ می‌رسیدند، به ارتش یا کلیسا، و یا یک راهبه خانه می‌فرستادند. در فرانسه، مانند انگلستان، تقریباً همۀ دارایی خانواده به فرزند ارشد می‌رسید.

نجبای درباری تا هنگام جلوس لویی شانزدهم بر اریکۀ شاهی در ۱۷۷۴ چنین می‌زیستند. این روش زندگی نشاندهندۀ جنبۀ دیگری از فقدان اعتقاد دینی در طبقات فرادست بود؛ مفهوم مسیحی ازدواج، مانند آرمان شوالیه‌گری قرون وسطایی، به دست فراموشی سپرده شده بود. پس از رومیان باستان، اشراف فرانسۀ قرن هجدهم بیش از هر مردمی‌به لذت و خوشی « مشرکانه » دل بسته بودند. کتابهای اخلاقی بسیاری در فرانسه به چاپ می‌رسیدند، ولی همراه آنها مطبوعات حاوی مطالب هرزه نیز انتشار می‌یافتند و در نهان دست به دست می‌گشتند. فردریک کبیر نوشت: «فرانسویان- و بیش از همه، مردم پاریس مردمی‌خوشگذرانند و خوشگذرانی و کاهلی آنان را سست کرده است.» مارکی د/ آرژانسون در حدود ۱۷۴۹ سستی حساسیت اخلاقی را سرآغاز بلایای دیگر برای فرانسه خواند:

دل نیرویی است که ما با به کار نینداختن آن هر روزه خویشتن را به دست تباهی می‌سپاریم در حالی که مغز ما پیوسته تیزتر و مهذبتر می‌شود. ما بیش از پیش به موجوداتی متفکر مبدل می‌شویم ... .. روزی را پیشبینی می‌کنم که نابودی نیروهایی که از دل ریشه می‌گیرند اندیشۀ ما را نیز به نابودی بکشند. ما دیگر دوستی نداریم و به معشوقه‌هامان مهر نمی‌ورزیم؛ پس چگونه می‌توانیم به کشورمان مهر بورزیم ؟ ... . مردم همه روزه بخشی از این نیرو، را که حساسیت می‌نامیم، از دست می‌دهند. عشق و نیاز به دوست داشتن از دل می‌رود ... . و محاسبۀسود و صرفه همواره ما را به خود جلب می‌کند؛ همه چیز سوداگری و دسیسه شده است ... . آتش درونی، به واسطۀ آنکه در آن نمی‌دمند، رو به خاموشی است. دل ما فلج می‌شود.

این آوای پاسکال است که دیر پور – روایال بر می‌خیزد، صدای ژان ژاک روسوست در یک نسل قبل از خود او، و ندای همهٔ انسانهای حساس است در همهٔ روزگاران التهاب روشنفکری و آزادی. بار دیگر این صدا را خواهیم شنید.

III – آداب

بیپروایی در اخلاق هیچ گاه این گونه با پاکی آداب، ظرافت پوشاک و گفتار، تنوع لذات، فریبندگی زنان، رعایت آراستگی و ادب در نوشتن و خواندن، و روشنی هوش و اندیشه در نیامیخته بود. «پیش از آن، نه در فرانسه و نه هیچ یک از کشورهای اروپایی آن عهد . . . و پس از آن، به جامعه‌ای چنین متفکر و خوشگذران، چون جامعهٔ فرانسهٔ قرن هجدهم، بر نخورده ایم.» هیوم در ۱۷۴۱ گفت: «فرانسویان سودمندترین و دلپذیرترین هنرها، یعنی «هنر زندگی کردن»، هنر اجتماع، و هنر محاوره، را به مقیاس وسیع به کمال رسانیده‌اند.» در اواخر همین دوره بود که واژهٔ «تمدن» وارد زبان شد. این واژه نه در فرهنگ زبان انگلیسی (۱۷۵۵) جانسن آمده بود ونه فرهنگ بزرگ، که در ۱۷۶۷ در پاریس درسی جلد انتشار یافت.

فرانسویان بیش از همه پوشاک را نشان تمدن می‌دانستند. مردان در آرایش تن خویش با زنان همچشمی می‌کردند. مردان طبقات بالا بنابراین ملزم بودند کلاه سه گوش بزرگ با پر و حاشیهٔ زرین بر سر نهند؛ ولی برای آنکه کلاهگیس آنان پریشان نشود، معمولا کلاه را زیر بازوی خود می‌گرفتند. کلاهگیس آنان در این موقع از کلاهگیسشان در زمان لویی چهاردهم کوچکتر بود، ولی بیش از آن عمومیت داشت، چنانکه حتی پیشه‌وران نیز کلاهگیس به سر می‌گذاشتند. در پاریس هزار و دویست فروشگاه کلاهگیس با شش هزار کارگر وجود داشتند. به مو و کلاهگیس پودر زده می‌شد. گیسوی مردان معمولا بلند بود. آن را در پشت گردن با نوار، یا در داخل کیسه‌ای، می‌بستند. مردان به روی لباس روپوش بلندی که رنگ و جنس تجملی داشت می‌پوشیدند که جامه‌های زیر را می‌پوشاند. اما جلو سینهٔ آن برای نمایش به گذاشتن پیراهن ابریشمی‌کرکی و کراوات پهن باز بود و آستینها در محل چینهای آراستهٔ کمر باز می‌شدند. نیم- شلوارهای الوان می‌پوشیدند؛ جورابهای مردان از ابریشم سفید بود، و کفشهایشان گیره‌های سیمین داشتند. کفشهای درباریان، برای آنکه آنان را از دیگر مردان متمایز سازند، پاشنهٔ سرخ داشتند. برخی از درباریان، برای آنکه نیمتنه شان از تنشان فاصله داشته باشد، استخوان آروارهٔ نهنگ به خویشتن می‌بستند. گروهی از آنان جامه‌های خود را به تکمه‌هایی از الماس می‌آراستند. همهٔ آنان شمشیر، و برخی چوبدستی با خود حمل می‌کردند. نوکران، شاگردان، و نوازندگان مجاز نبودند شمشیری با خود حمل کنند. پوشاک بورژواها ساده بود. نیمتنهٔ آنان از پارچهٔ سیاه ساده دوخته شده بود، و جورابهایشان را از پشم سیاه، یا خاکستری، بافته بودند. کفشهایشان کفهای کلفت و پاشنه‌هایی کوتاه داشتند. پیشه‌وران و خدمتگزاران خانه جامه‌های نیمدار توانگران را به تن می‌کردند. میرابو مهین‌گله می‌کرد که نمی‌تواند آهنگر را از اشراف باز شناسد.

ساق پای زنان هنوز در میان دامنهای فنری باد کرده‌شان آزاد بود. روحانیان زنانی را که این دامنها را می‌پوشیدند نکوهش می‌کردند و آنها را «میمون ماده» و «همنشین شیطان» می‌خواندند، ولی زنان این جامه‌ها را به خاطر اینکه به آنان، حتی در زمان بارداری، شکوه می‌بخشیدند دوست داشتند. مادام دو کرکی می‌نویسد: «نمی‌توانستم با مادام د/اگمون نجوا کنم زیرا دامنهایمان ما را از نزدیک شدن به یکدیگر باز می‌داشت.» کفشهای پاشنه بلند زنان خوشپوش، که از چرم رنگین آراسته به گلدوزی طلایی یا نقره‌ای دوخته شده بودند، پاهای آنان را، گرچه دیده نمی‌شدند، زیباتر می‌ساختند. کفاشانی که این کفشهای هنرمندانه را می‌دوختند خود را تا سطح بورژوازی بالا بردند. در وصف پاهای زیبایی که غالباً کفشهایشان زیبا بودند اشعار عاشقانه بسیار نوشته شدند. کفشهای دمپایی بی‌پاشنه‌ای نیز، که زنان خوشپوش در خانه می‌پوشیدند، به همان اندازه زیبا و جالب بودند. چین‌دامنها، روبانها، با دزنها، و یا زینتهای آرایشی که نگاه سرگردان مردان را جلب می‌کردند و هیئت ظاهری زنان را تغییر می‌دادند نیز

سودمند بودند. سینه بندهای ساخته از استخوان نهنگ چنان ساخته شده بودند که می‌توانستند شکل آن را مطابق رسم روز تغییر دهند. زنان، برای آنکه برجستگی سینهٔ خود را نمایش دهند، قسمتی از سینه را عریان می‌ساختند. آرایش گیسو ساده بود، بازوان، دستها، چهره، و گیسوی زنان با پودر و مایعات گوناگون آرایش یافته بودند. مردان در به کار بردن عطر با زنان همچشمی‌می‌کردند. زنان خوشپوش چهرهٔ خویش را با خالهایی به شکل قلب، ماه، قطرهٔ اشک، ستارهٔ دنباله‌دار، یا ستاره، که از ابریشم سیاه بریده شده بودند، می‌آراستند. برخی از زنان هفت یا هشت قطعه از این خالها را بر پیشانی، گیجگاه، کنار چشمها، یا بر گوشه‌های دهانشان می‌چسبانیدند. از ترس آنکه مبادا برخی از این خالها فرو ریزند، زنان در جعبه‌های نقره‌ای یا طلایی خالهای اضافی با خود حمل می‌کردند. اطاق خلوت زنان توانگر از اشیای «ضروری»- جعبه‌های طلایی، یا نقره‌ای، و یا لاجوردیی که لوازم آرایش را در آنها می‌نهادند- می‌درخشید. بازوان، گردن، گوشها، و گیسو خود را با جواهرات گرانبها می‌آراستند. زنان نجیبزاده به هنگامی‌که خدمتکاران آنها را در اطاق خلوت برای کارهای روزانه آماده می‌کردند با ندیمه‌های خود به بحث و گفتگو می‌پرداختند. در خانواده‌های اشراف، مردان غلام زنان بودند، و زنان بندهٔ مد، و مد را درباریان تعیین می‌کردند. دولت فرانسه کوشید تا با وضع قانون تحدید هزینه‌های شخصی برمد و طرز جامه پوشیدن نظارت کند؛ اما این قانون پس از ۱۷۰۴ کنار گذاشته شد. ملتهای اروپای باختری همگی مدهای فرانسوی را تقلید می‌کردند. ولی گاهی نیز فرانسویان از ملتهای اروپایی مدهایی می‌گرفتند. زناشویی لویی پانزدهم با ماری لشچینسکا «مد لهستانی» را در فرانسه متداول ساخت. پیکار لویی با سپاهیان اتریشی – مجارستانی، هونگرلین را به فرانسه آورد؛ و زناشویی دوفن با ماریا ترسا رافائلا (۱۷۴۵)، اینفانتای اسپانیا، مانتیلا را در فرانسه متداول ساخت.

خوراک فرانسویان چون پوشاکشان رنگارنگ نبود، ولی همچون علم دقیق و متنوع، و همچون هنر ظریف و نفیس بود. خوراک فرانسویان سرمشق و بلای عالم مسیحیت بود. ولتر در ۱۷۴۹ به مردم فرانسه هشدار داد که خوراک سنگین و پرخوری، «سرانجام، نیروی دماغی آنان را مختل خواهد کرد؛» او نمونه‌هایی از غذاهای ساده، و زیرکی و فراست به آنان ارائه داد. هر چه طبقهٔ افراد بالاتر می‌رفت، بر میزان خوراکشان نیز می‌افزود. مثلاً خوراک لویی پانزدهم شامل سوپ،گوشت گاو سرخ کرده، گوشت گوساله، گوشت مرغ، گوشت کبک، گوشت کبوتر، میوه و مربا بود. ولتر می‌گفت: «کمتر روستاییی است که بتواند بیش از یک بار در ماه گوشت بخورد.» سبزی در شهرها تجمل به شمار می‌رفت، زیرا تازه نگاه داشتن آن دشوار بود. مار ماهی از خوراکیهای تجملی تلقی می‌شد. برخی از خاوندهای بزرگ در سال ۵۰۰٬۰۰۰ لیور خرج خوراک می‌کردند؛ یکی از آنان با خرج ۷۲٬۰۰۰ لیور شاه و درباریان را به شام مهمان ساخت. در خانه‌های توانگران، سر آشپز مرد با ابهت و با اهمیتی بود که جامهٔ گرانبها به تن می‌کرد، شمشیر به کمر می‌بست، و انگشتر الماس به دست داشت. از زنان آشپز بد می‌گفتند. آشپزان با ابداع غذاهای تازه می‌کوشیدند نام اربابشان را جاویدان سازند. «فیله مرغ به سبک بلوو» (کاخ محبوب پومپادور)، «جوجه به سبک ویلروا» و، «سوس مایونز»، که به مناسبت پیروزی ریشلیو در مائون پخته می‌شد، از جملهٔ این خوراکیها هستند. غذای اصلی روز را در ساعت سه یا چهار بعدازظهر، و شام را در ساعت نه یا ده شب می‌خوردند.

اکنون، قهوه به عنوان یک نوشابه با شراب رقابت می‌کرد. پیداست که میشله به قهوه علاقمند بوده است، زیرا می‌اندیشید که ورود آن از عربستان، هند، جزیرهٔ بوربون و جزایر دریای کارائیب به انبساط روح و اندیشهٔ فرانسویان، و در نتیجه به جنبش روشنگری کشور آنان، یاری خواهد کرد. در همهٔ داروفروشیها قهوه می‌فروختند، که یا به صورت دانهٔ قهوه بود و یا به صورت نوشابه، و در پیشخوان خود به مشتریان می‌دادند. پاریس در ۱۷۱۵ سیصد و در ۱۷۵۰ ششصد قهوه خانه داشت. شمار قهوه‌خانه‌های شهرستانها نیز با آن متناسب بود. در قهوه خانهٔ پروکوپ – که چون همیشه تاریک بود، «غار» نیز خوانده می‌شد- دیدرو از اندیشه‌هایش سخن می‌گفت و ولتر، برای آنکه سخنان

وی را دربارهٔ آخرین نمایشنامه‌اش بشنود، با چهرهٔ مبدل بدانجا می‌رفت. مردم عادی پاریس در این قهوه‌خانه‌ها، که محل اجتماع آنان بودند، شطرنج یا دومینو بازی می‌کردند و با هم سخن می‌گفتند؛ زیرا با افزایش جمعیت شهرها مردم احساس تنهایی بیشتری می‌کردند.
باشگاهها قهوه‌خانه‌هایی خصوصی، با اعضای محدود و علایق خاص بودند. آبه آلاری باشگاه ل/ آنترسول را در نیم طبقهٔ خانه‌اش تاسیس کرده بود (حدود ۱۷۲۱) که در آن نزدیک به بیست تن از سیاستمداران، سران دولت، و نویسندگان برای بحث دربارهٔ مسائل روز، از جمله مسائل دینی و سیاسی گرد می‌آمدند. لفظ کلوبClub (باشگاه) را بالینگبروک به آن داده بود، و بدین ترتیب این واژه را وارد زبان فرانسوی کرد. در این باشگاه، آبه دو سن – پیر طرحهایی برای اصلاح اجتماع و صلح پایدار فراهم ساخت. پاره‌ای از طرحهای او کاردینال فلوری را هراسان نمودند. از این روی، باشگاه را به دستور فلوری در ۱۷۳۱ بستند. سه ماه بعد، جکوبایتهای پناهندهٔانگلیسی نخستین لژ فراماسونی فرانسه را در پاریس بنیان نهادند. مونتسکیو و چند تن از اشراف به این انجمن پیوستند. خداپرستان و توطئه گران سیاسی این انجمن را مرکز فعالیت سیاسی خود ساختند؛ این انجمن وسیله‌ای برای توسعهٔ نفوذ انگلستان در فرانسه شد، و راه را به روی «فیلسوفان» گشود.
زنان و مردان فرانسوی، که از رنج زندگی به ستوه می‌آمدند، به گردشگاهها، مجالس رقص، تئاترها، کنسرتها و اپراها روی می‌آوردند. توانگران به شکارگاه، و بورژواها به گردش و پیک نیک می‌رفتند. بوا دو بولونی، شانزلیزه، باغهای تویلری و لوکزامبورگ، و «باغ نباتات» - یا آن گونه که در آن زمان نام داشت، «باغ شاه»- جاهای مطلوبی برای گردش، درشکه سواری، خلوت عشاق، و رژه‌های عید قیام مسیح بودند. آنان که در خانه می‌ماندند خویشتن را با بازیهای خانگی، رقص، کنسرت و نمایش خصوصی سرگرم می‌ساختند. همه از رقص لذت می‌بردند. باله هنری پیچیده و باشکوه گردید. شاه گاهی در اجرای باله شرکت می‌جست؛ رقاصان باله، چون لا گوسن و لا کامارگو، محبوب مردم شهر و مایهٔ سرگرمی‌میلیونرها بودند.

IV – موسیقی

موسیقی فرانسه، پس از آنکه لولی در سرگرم کردن لویی چهاردهم از مولیر جلو افتاد، رو به انحطاط نهاده بود. از آن دلبستگی دیوانه‌وار به موسیقی، که موجب شده بود ایتالیاییان انقیاد سیاسی خویش را از یاد برند، و از آن تلاش شبانروزی که در آلمان مسهای بزرگ و پاسیونهای باخ را می‌آفرید، در اینجا خبری نبود. موسیقی فرانسه از سبک کلاسیک به تزیینات باروک و ظرافت روکوکو، از کنترپوانهای پیچیده به ملودیهای روان و تمهای ملایم- که به خلق و خوی فرانسوی بیشتر می‌خوردند- در تغییر بود. آهنگسازان عامه پسند همچنان به سرودن تصنیفهای عاشقانه، هجایی، و غم انگیز اشتغال داشتند؛ اینان در آثار خود دوشیزگان را به پایگاه خدایی می‌رساندند، شاهان را به مبارزه می‌طلبیدند، و بکارت و تعلل را تقبیح می‌کردند. حمایت از موسیقی از شاهان، که لازمهٔ شأن و شکوهشان بود، شروع می‌شد و به صاحبان ثروت و مکنت می‌رسید، که برای آنکه در نزد دیگران به خست و لئامت متهم نشوند، برای قلیلی از صاحبان قدرت و نفوذ جلسات کنسرت، نمایش، و شعرخوانی ترتیب می‌دادند. اپرای روسو، موزهای مجلس آرا، در منزل لا پوپلینیر، مقاطعه کار مالیاتی، اجرا شد. برخی از ثروتمندان دارای ارکسترهای خصوصی بودند. «کنسرتهای روحانی»، که در ۱۷۲۵ تشکیل شد، در پاریس برنامه‌های موسیقی منظمی‌برای همگان اجرا می‌کرد؛ کم کم شهرهای دیگر فرانسه نیز از این « کنسرتها » تقلید کردند. معمولا در آخرین ساعتهای بعدازظهر، اپراهایی در پاله – روایال اجرا می‌شد که تا ساعت هشت شب به طول انجامیدند؛ پس از آن، تماشاگران با لباس شب در باغهای تویلری می‌گشتند و خوانندگان و نوازندگان با نواهای خود در فضای باز آنان را سرگرم می‌ساختند؛ این یکی از جنبه‌های آفرینندهٔ زندگی پاریسی بود.

آن گونه که از کتاب برادرزادهٔ رامو، اثر دیدرو، برمی‌آید، فرانسه آهنگسازان و نوازندگان بسیاری در دامان خود پرورش داده بود که اکنون نام آنان به فراموشی سپرده شده است. تنها یک آهنگساز فرانسوی در این روزگار آثار جاویدان از خود به یادگار نهاده است. ژان فیلیپ رامو انگیزهٔ زیادی برای موسیقی داشت. پدر وی ارگنواز کلیسای سنت — اتین، در دیژون بود، زندگینامه نویسان پرشور به ما اطمینان می‌دهند که ژان در هفتسالگی نت هر آهنگی را که در برابرش می‌نهادند به آسانی می‌خواند. در کالج اندیشه‌اش را چنان متوجه موسیقی ساخت که معلمان یسوعیش وی را از کالج اخراج کردند؛ ژان از آن پس کتابی جز دربارهٔ موسیقی نخواند. بزودی، با چنان مهارتی ارگ، گلاوسن، و ویولن می‌نواخت که از تعلیماتی که در دیژون به او می‌دادند بینیاز شد. پدرش چون دریافت ژان به دختری دل باخته است، برای آنکه استعدادش را بیهوده تلف نکند و با رموز موسیقی ایتالیایی آشنا شود، او را به ایتالیا فرستاد (۱۷۰۱).

پس از بازگشت به فرانسه، ژان در کلرمون — فران به ارگنوازی پرداخت و در دیژون جانشین پدر شد (۱۷۰۹—۱۷۱۴)؛ برای نواختن ارگ در کلیسای جامع کلرمون، بدانجا بازگشت (۱۷۱۶)؛ و سپس در پاریس اقامت گزید (۱۷۲۱). در ۱۷۲۲، در سی و نه سالگی، برجسته ترین نظریهٔ موسیقیایی فرانسهٔ قرن هجدهم را در کتابی به نام رساله دربارهٔ اصول طبیعی هارمونی انتشار داد. رامو در این کتاب استدلال کرده بود که هر آهنگ صحیح موسیقی دارای «پایهٔاساسی» است که همهٔ آکوردهای بالاتر از آن مشتق شده‌اند و این آکوردها را بی‌آنکه اصلیت آنها دگرگون شود، می‌توان وارونه کرد. رامو این نظریه را به زبانی نوشت که تنها موسیقیدانان سرسخت می‌توانستند دریابند. د/ آلامبر ریاضیدان نظریهٔ وی را در ۱۷۵۲ به زبانی روشنتر بیان کرد، قوانینی که رامو در زمینهٔ آکورد شکلبندی نمود امروز به عنوان اساس نظری تصنیف موسیقی پذیرفته شده‌اند.

رامو پس از آنکه منتقدان نظریهٔ وی را رد کردند، با تصنیف و نواختن آهنگهایی به آنان پاسخ داد. سرانجام، همگی دانستند، همانگونه که نیوتن ستارگان را تابع قانون ساخته است، او نیز برای موسیقی قانونی کشف کرده است. رامو در چهل و سه سالگی (۱۷۲۶) با ماری مانگو هجده ساله زناشویی کرد. در ۱۷۲۷، برای نمایشنامهٔ تغزلی ولتر، شمشون، آهنگی ساخت، ولی مخالفان نمایش داستانهای کتاب مقدس بدو امکان ندادند این اثر را اجرا کند. برای آنکه از تنگدستی رهایی یابد، ناگزیر شد در کلیسای سن-کروا-دو-لا-برتونری ارگ بنوازد. در پنجاهسالگی در جهان اپرا نام‌آور گشت.

در همان سال (۱۷۳۳) آبه پلگرن لیبرتویی به نام ایپولیت و آریسی را، که بر اساس نمایشنامهٔ فدر راسین ساخته شده بود، بدو داد؛ و از ترس آنکه مبادا اپرا موفقیتی کسب نکند، ۵۰۰ لیور از رامو ضمانت گرفت. ولی هنگام تمرین اپرا، پلگرن چنان مفتون آن شد که ضمانتنامه را در پایان پردهٔ اول پاره کرد. این اپرا، با انحراف جسورانه از مد (مقام)هایی که از زمان لولی سنت مقدس موسیقی فرانسه شده بودند، شنوندگان را در «آکادمی‌موسیقی» دچار شگفتی ساخت. ولی منتقدان از تیمهای تازه، مدولاسیونهای بدعت‌آمیز، و ریزه‌کاریهای ارکستری خرده گرفتند؛ رامو چندی به این اندیشه رفت که برای همیشه از جهان اپرا کناره گیری کند؛ ولی دومین اپرای او، هند مجلس آرا (۱۷۳۵)، شنوندگان را مفتون خود ساخت. و اپرای دیگرش، کاستو و پولوکس (۱۷۳۷)، موفقیت کم نظیری در تاریخ اپرای فرانسه کسب کرد.

کامیابی وی را چنان گمراه ساخت که ادعا کرد از هر شعری، و حتی از هر روزنامه ای، می‌تواند، اپرایی جالب بسازد. یک رشته اپراهای بی اهمیت تصنیف کرد. پس از آنکه سرپرستان «آکادمی‌موسیقی» از دست او به تنگ آمدند، به ساختن آهنگهایی برای کلاوسن، ویولن، و فلوت پرداخت. لویی پانزدهم — یا مادام دو پومپادور — با واداشتن رامو به ساختن آهنگهایی برای شاهزاده خانم ناوار، نوشتهٔ ولتر، که با موفقیت بسیاردر ورسای اجرا شد (۱۷۴۵)، به یاری وی

شتافتند. پس از آنکه گردانندگان آکادمی با وی بر سر مهر آمدند، رامو اپراهای دیگری ساخت. مردم پاریس، پس از آشنایی با سبک وی، لولی را از یاد بردند و رامو را فروانروای بیرقیب جهان موسیقی شناختند.
در ۱۷۵۲، با ورود هنرپیشگان و نوازندگان ایتالیایی بر خورد سختی میان موسیقی فرانسه و موسیقی ایتالیا در گرفت. این برخورد در دهۀ پس از ۱۷۷۰ با رقابت پیتچینی و گلوک به اوج شدت رسید. گروهی از هنرمندان ایتالیایی کلفت خانم شده، اثر پر گولزی، را که از اپراکمیکهای کلاسیک است، در اپرای پاریس اجرا کردند. دوستداران موسیقی فرانسه با نشر جزوه‌هایی، و به یاری رامو، با آنان به مقابله برخاستند. درباریان به دو دسته تقسیم شدند. مادام دو پومپادور از موسیقی فرانسه، و ملکه از موسیقی ایتالیا هواداری می‌کردند. گریم از همۀ اپراهای فرانسوی خرده می‌گرفت (۱۷۵۲)، و روسو موسیقی فرانسه را موسیقی نمی‌شمرد. آخرین عبارت روسو در نامه‌ای دربارۀ موسیقی فرانسه(۱۷۵۳) نمودار عواطف نامتعادل اوست:
گمان می‌کنم توانسته ام این نکته را روشن سازم که موسیقی فرانسه نه مقیاس دارد و نه آهنگ، زیرا زبان [فرانسوی] آن را غیر ممکن ساخته است. آواز فرانسوی ناله و فریاد یکنواختی است که برای گوش ناآشنا ناخوشایند است. آهنگ آن زبر، خشن، و بیمعنی است... . از همین روی، معتقدم که فرانسه دارای موسیقی نیست و هیچگاه نیز نمی‌تواند صاحب موسیقی شود؛ یا اگر هم صاحب موسیقی شود، بمراتب بدتر از خود فرانسویان خواهد بود.
هواداران موسیقی فرانسوی، با انتشار بیست و پنج جزوه و سوزاندن تمثال روسو در برابراپرا، به تلافی برخاستند. در این «جنگ دلقکان»، از رامو، برخلاف میل شخصی او، به عنوان حربه‌ای استفاده شد. رامو در جنگ پیروز شد؛ تصدیق کرد که موسیقی فرانسوی خیلی چیزها باید از موسیقی ایتالیایی بیاموزد و افزود که اگر پیر و درمانده نبود، به ایتالیا بازمی‌گشت تا روش کار پرگولزی و سایر استادان ایتالیایی را مطالعه کند.
رامو اکنون به اوج شهرت و محبوبیت رسیده بود؛ ولی دشمنان تازه و کهنۀ بسیار داشت با نشر گفتاری، که در آن خطاهای مقالات موسیقی دایرۀ المعارف را برشمرد، کسان دیگری را به صف دشمنان خویش پیوست، روسو که بیشتر این مقالات را نوشته بود بر او خشمگین شد، و دیدرو که پدر دایرۀ المعارف بود، در برادرزادۀ رامو، با تبعیض احترام آمیزی به آهنگساز سالخورده حمله کرد:
آهنگساز نامداری که ما را از آوازهای سادۀ لولی، که متجاوز از صد سال همچنان زمزمه می‌کردیم، رهایی بخشید؛ کسی که آنهمه مکاشفات نامفهوم و حقایق رمزی و یوحنایی دربارۀ موسیقی نظری، که نه خود او و نه دیگران هرگز از آن سردر نمی‌آورند، نوشت؛ کسی که آثار اپرایی چندی برای ما به جای گذاشته است که در آنها، تا توان باقی است، می‌توان هماهنگی، پاره‌های ترانه و آواز، اندیشه‌های گسیخته، هیاهو و غوغا، پروازها، زمزمه‌ها و سرودهای پیروزی، نیزه افکنیها، و نام و ننگها را جستجو کرد؛... و می‌توان آهنگهای رقصی را شنید که پایانی ندارند.
چون رامو در ۱۷۶۰، در هفتاد و دو سالگی، هنگام اجرای اپرایش، داردانوس، در لژ اپرا نمایان شد، از او تجلیلی به عمل آمد که پاریس تا هجده سال بعد، هنگام تجلیل از ولتر، مانند آن را به خود ندید. شاه به وی عنوان نجیبزادگی داد، و شهر دیژون، سربلند از فرزند خود، او و خانواده‌اش را برای همیشه از مالیاتهای شهری معاف ساخت. رامو، در اوج اشتهار تیفوس گرفت و در ۱۲ سپتامبر درگذشت. مردم پاریس وی را در کلیسای سنت- اوستاش به خاک سپردند، و مردم دیگر شهرهای فرانسه نیز به یاد او مراسمی‌برپا داشتند.

۷- سالونها

پاریس بیشتر پایتخت فرهنگی جهان بود تا پایتخت فرانسه. دوکلو می‌گفت: «آنان که درصد فرسنگی پایتخت زیست می‌کنند در رفتار و اندیشه صد سال از آن دورند.» شاید هیچ شهری در سراسر تاریخ این همه تجلیات گوناگون زندگی را در خود گرد نیاورده باشد. جامعۀتربیت یافته و آراسته، و ادبیات پیشرفته، در صمیمیت هیجان انگیزی، به

یکدیگر پیوند یافته اند. ترس از دوزخ از دل پاریسیان تحصیلکرده رخت بربسته بود؛ و مردم، که دریافته بودند غول خون آشامی‌از آسمانها بر گناهان آنان چشم ندوخته است، خویشتن را به نحو بی سابقه‌ای به خوشگذرانی سرگرم ساخته بودند. این آزادی اندیشه هنوز لرزش سرمای ناچیزی و حقارت، و پیامدهای نامطبوع جهانی که از خداپرستی و آرمانهای اخلاقی دور است را به بار نیاورده بود. گفتگوها مطنطن بودند، بازار مطایبه رونق داشت، و غالباً به لطیفه‌گویی و شوخی سطحی تنزل می‌یافت؛ اندیشه‌ها سطحی بودند؛ گویی بیم از آن داشتند که در عمق چیزی یافت نشود. شایعات بی اساس و غیبت از رسوایی این و آن رواج داشتند و بسرعت از باشگاهی به باشگاه دیگر، و از خانه‌ای به خانهٔ دیگر، بر زبانها جاری می‌شدند. ولی مردم غالباً جرئت می‌کردند و گفتگوهای خویش را به زمینه‌های خطرناکی از سیاست، دین، و فلسفه می‌کشاندند- زمینه‌هایی که مردم امروز ندرتاً جرئت می‌کنند بدانها بپردازند.

جامعهٔ فرانسه جامعه‌ای برجسته بود، زیرا زنان جان و روان آن بودند. اینان خدایانی بودند که جامعه آنان را می‌پرستید و خلق و خوی جامعه را آنان تعیین می‌کردند. اینان، با وجود عرف و عادت و موانع بسیار دیگر، برای خود چندان دانشی اندوخته بودند که بتوانند با برجسته‌ترین متفکران زمان که دوست داشتند از آنان پذیرایی کنند سخن گویند. زنان با حضور در انجمنهایی که دانشمندان در آنها سخن می‌راندند با مردان همچشمی‌می‌کردند. از آنجا که مردان اکنون بیشتر وقت خویش را در شهر و دربار می‌گذرانیدند و کمتر در اردوگاههای نظامی‌بسر می‌بردند، بیش از پیش نسبت به فریبندگی لمس ناپذیر زنان- زیبایی حرکت، آهنگ صدا، نشاط و چالاکی روح، درخشش چشمان، ظرافت اندیشه، و لطافت روح آنان — حساس شده بودند. این ویژگیها زن را در همهٔ تمدنها دوستداشتنی ساخته‌اند، ولی شاید هیچ فرهنگ و جامعه‌ای به اندازهٔ فرانسهٔ قرن هجدهم به طبیعت، تربیت، جامه، جواهر، و آرایش آنان فریبندگی نداده باشد. اما این فریبندگی نمی‌توانست قدرت زنان را نمایان سازد. رفتار با مردم مستلزم قدرت اندیشه بود؛ و اندیشهٔ زنان با اندیشهٔ مردان برابری می‌کرد. و گاهی بر آن برتری نیز می‌جست. زنان بیش از آنکه مردان آنان را بشناسند با مردان آشنایی داشتند؛ مردان برای رسیدن به اندیشه‌هایی که آنان را در فهم و ادراک پخته سازد بسیار شتابزده پیش آمدند.

اما عقب نشینی شرمگنانه، حتی از زنان هوشمند، به آنان فرصت داد تا برای مبارزاتشان، مشاهده کنند، تجربه نمایند، و برنامه ریزی به عمل آورند. چون قدرت اندیشهٔ مردان عمق و وسعت یافت، نفوذ زنان فزونتر گشت. آنان که در میدان کارزار دلاوری از خود نشان می‌دادند در سالونها، به اندازهٔ دربار و اطاق خلوت، به انتظار پاداش بودند. شاعران از یافتن زن زیبا و گوش شنوا به شوق و هیجان می‌آمدند. فیلسوفان از اینکه می‌دیدند زنان روشنفکر و بلندپایه به سخنانشان گوش فرار می‌دهند بر خود می‌بالیدند. حتی فاضل ترین دانشمندان نیز در سینه‌های نرم و خش خش جامه‌های ابریشمین آنان محرکی فکری و معنوی می‌یافتند. بدینسان، زنان قبل از «آزادی» خود، قدرتی از خویش نشان دادند که روزگارشان را از زمانهای دیگر متمایز ساخت. مادام ویژه — لوبرن بعدها به یاد می‌آورد که «زنان در آن روزگار فرمان می‌راندند، اما ‹انقلاب فرانسه› آنان را از سریر فرمانروایی به زیر کشید. آنان نه تنها مردان را با آداب زندگی آشنا می‌ساختند، بلکه آنان را در زندگی سیاسی، و حتی آکادمیک، پیش می‌راندند و تنزل می‌دادند؛ چنانکه مادام دو تانسن توانست ولتر را در ۱۷۴۲ به جای ماریوو به عضویت «آکادمی‌فرانسه» برساند. داشتن زن زیبا، رمز موفقیت بود؛ آن کس که زنی مردپسند داشت راه موفقیتش هموار بود.

کلودین الکساندرین دو تانسن، پس از مادام دو پومپادور، در میان زنان با نفوذ فرانسهٔ نیمهٔ اول قرن هجدهم از همه جالبتر بود. وی پس از آنکه صومعه را ترک گفت و چندی با د/آلامبر به سر برد، در خیابان سنت- اونورهٔ پاریس خانه‌ای گرفت و در آن بتناوب از دلداران خویش، و در آن میان از بالینگبروک، ریشلیو، فونتنل (که در سن هفتاد سالگی خاموش و خونسرد، اما هنوز دارای نیروی مردی بود)، آبه‌های گوناگون، و فرمانده پلیس پاریس پذیرایی کرد.

مردم پاریس می‌گفتند که برادرش، پیر، نیز با او سروسری دارد. ولی کلودین ظاهراً چون خواهر بدو مهر می‌ورزید و بر آن بود که وی را به وزارت، یا دست کم به کاردینالی برساند. تانسن قصد کرد به یاری او و دیگران از نیرومندترین زنان فرانسه شود.
کلودین نخست پولی گرد آورد؛ با آن «سیستم» لا خرید، ولی به موقع آنها را فروخت؛ کفالت دارایی شارل ژوزف دو لا فرنه را پذیرفت، ولی از استرداد آن به صاحبش سر باز زد. لا فرنه خود را در اطاق او کشت، و در وصیتنامه‌اش (۱۷۲۶) وی را دزد خواند. او را در باستیل زندانی کردند، ولی به یاری دوستان آزاد گشت. بیشتر پول را برای خود نگاه داشت و شایعات شهر و دربار را ناشنیده گرفت و از خطر آنها جست.
در حدود ۱۷۲۸ سالونی در خانه اش دایر کرد و آن را وسیله‌ای برای کسب قدرت ساخت. شامگاه هر سه‌شنبه، گروهی از مردان سرشناس را، که وی آنان را «جانوران» یا گله می‌خواند، در خانه اش به شام مهمان می‌کرد. در میان این مهمانان، فونتنل، مونتسکیو، ماریوو، پروو، الوسیوس، آستروک، مارمونتل، انو، دوکلو، مابلی، و کوندورسه را می‌توان نام برد.
چسترفیلد هم نیز گاهی به آنان می‌پیوست. مهمانان او همگی مرد بودند. تانسن تحمل نمی‌کرد که رقیبانش سر میز شام او حاضر شوند. اما به «جانوران» خود آزادی کامل داده بود و از روگردانی آشکار آنان از مسیحیت رنجیده خاطر نمی‌شد. مردم از هر طبقه و در هر مقامی‌در خانهٔ او برابر بودند. آیندگان روایت کرده‌اند که در سراسر آن قرن، که کلام حد و مرزی نداشت، در این سالون روشنترین و کنجکاوانه ترین بحثها در می‌گرفتند.
مادام دو تانسن نفوذ خود را به دست مهمانان و دلداران و کشیشان اقرار نیوش، از ورسای تا رم، گسترده بود. برادرش جاهطلب نبود و سادگی زندگی ایالات را دوست داشت. ولی خواهرش وی را به اسقفی اعظم، کاردینالی، و سرانجام به وزارت رسانید. تانسن مادام دو شاتورو را به آغوش شاه سپرد و او را برانگیخت تا شاه را بر آن دارد که سپاه خویش را به میدان کارزار رهبری کند. او سستی لویی را مایه و نشانهٔ زوال سیاسی فرانسه می‌شمرد؛ و شاید درست می‌اندیشید که هرگاه خود وی را نخست وزیر سازند، دولت جهت و تحرک بیشتری خواهد یافت. در سالون او مهمانان با بی پروایی از انحطاط مقام شاهی و امکان وقوع انقلابی سخن می‌گفتند.
مادام دو تانسن در سالهای پیری خاطرهٔ گناهانش را از یاد برد، به یسوعیان پیوست، با ژانسنیستها مبارزه کرد، و با پاپ بندیکتوس چهاردهم مکاتبهٔ دوستانه داشت. پاپ تصویر خود را برای او فرستاد و خدمات او را به کلیسا ستود. بزرگی روح او، که گناهانش را می‌پوشاند، به اشکال گوناگونی تجلی کرده است. چون دید که مردم روح القوانین مونتسکیو را نمی‌خرند، تقریباً همهٔ نسخه‌های آن را خرید و به رایگان در میان دوستان تقسیم کرد. مارمونتل جوان را تحت حمایت و راهنمایی خود گرفت و به او مادرانه اندرز داد که برای پیشرفت در جهان با زنان بیش از مردان دوستی کند. در سالهای پیری، نویسنده شد و با نیاوردن نام خود در کتاب برتجاسر خویش سرپوش گذاشت. منتقدانی که با وی دوستی داشتند و داستان وی را با شاهزاده خانم کلو، اثر مادام دولافایت، برابر دانسته‌اند.
مادام دو تانسن در ۱۷۴۹، در شصت و هشت سالگی، درگذشت. فونتنل سالخورده چون از مرگ وی آگاه گشت، به افسردگی گفت: «پس این سه شنبه در کجا شام خواهم خورد؟» و سپس به خویشتن پاسخ داد: «در خانهٔ مادام ژوفرن.» شاید بار دیگر در آنجا به فونتنل برخورد کنیم.
سالون مادام دو دفان تقریباً چون سالون مادام دو تانسن قدیمی، و چون سالون مادام ژوفرن پایدار بود. ماری دو ویشی- شامرون در شش سالگی یتیم شد (۱۷۰۳) و او را به دیری که پاره‌ای شهرت آموزشی داشت، فرستادند. در خردسالی، به استدلال پرداخت و پرسشهایی کرد که گواه بر شکاکیت وی بودند؛ رئیسهٔ دیر متحیرانه وی را به نزد ماسیون واعظ که فردی دانشمند بود، فرستاد؛ ولی ماسیون چون نتوانست به پرسشهای بیمعنی او پاسخ دهد، وی را

به نام دختر نجات ناپذیر از سر خود راند. در بیست و یک سالگی، از راه زناشویی، که به امید رسیدن به سود مادی صورت گرفته بود، مارکیز دو دفان شد. چندان نگذشت که شوهرش را سخت بیروح و کسل کننده یافت؛ از او جدا شد و تعهد گرفت که هزینهٔ زندگی وی را تأمین خواهد کرد. در پاریس و ورسای با شور و شهوت به قمار پرداخت. می گوید: «جز قمار به چیزی نمی‌اندیشیدم؛» ولی پس از سه ماه، و باخت بسیار، از «خویشتن ترسیدم و خویشتن را از ابلهی نجات دادم.» چند صباحی معشوقهٔ نایب السلطنه شد؛ و پس از آن، با دشمن او، دوشس دو من، طرح دوستی ریخت. با شارل انو، رئیس دادگاه تحقیقات، آشنا شد؛ شارل بدو دل بست و تا پایان عمر در دوستی وی پایدار ماند.

پس از آنکه چندی با برادرش زیست، به خانه‌ای در خیابان بون رفت، که مقدر بود ولتر در آنجا چشم از جهان فرو بندد. او، که به زیبایی و چشمان درخشان و هوش سرشار شهرت داشت، گروهی از سرشناسان پاریس را به دور میزش گردآورد (حد ۱۷۳۹) و سالونی تشکیل داد که با سالون مادام دو تانسن برابری می کرد. انو، مونتسکیو، ولتر، مادام دوشاتله، دیدرو، د/آلامبر، مارمونتل، ومادام دو ستال دو لونه از کسانی بودند که در خانهٔ وی گرد می آمدند. در ۱۷۴۷، که پنجاه‌ساله و اندکی سربه زیر شده بود، در صومعهٔ سن — ژوزف، در خیابان سن — دومینیک، خانهٔ زیبایی اجاره کرد. صومعه‌ها به زنان شوهر نکرده، بیوه زنان، و یا زنانی که از شوهرانشان جدا شده بودند اطاقهایی اجاره می‌دادند. این اطاقها در خارج از راهبه‌خانه بودند، ولی خانه‌ای که به این زن شکاک ثروتمند دادند در درون چهار دیوار صومعه جای داشت، و همان خانه‌ای بود که بنیانگذار گناهکار صومعه، مادام دو مونتسپان، در آن زیسته بود. مهمانان سالون مارکیز از پی او به این خانه روی آوردند. ولی محتمل است که محیط خانه «فیلسوفان» را هراسان ساخته باشد. دیدرو از آن پس به خانهٔ او گام ننهاد، مارمونتل از رفت و آمد خویش به آن خانه کاست، و گریم بندرت بدان سر زد. د/ آلامبر نیز، پس از چندی، از آن دوری جست. مهمانان تازهٔ او در صومعهٔ سن ژوزف نوباوگان اشراف کهن بودند- مارشال لوکزامبورگ، مارشال میرپوا، و همسرانشان، دوک و دوشس دو بوفلر، دوک و دوشس دو شوازول، دوشس د/ اگیون، دوشس دو گرامون، دوشس دو ویلروا، و پون-دو-ول، دوست دوران کودکی و تمام عمر مادام دو دفان. اینان در ساعت شش گرد می آمدند، در ساعت نه شام می خوردند، به ورقبازی و قماربازی مشغول می شدند؛ از سیاست روز و ادب و هنر سخن می گفتند، و در ساعت دو بامداد پراکنده می شدند. بیگانگان سرشناسی که به پاریس می‌رفتند آرزو داشتند به این انجمن اشراف راه یابند. لرد باث در ۱۷۵۱ نوشت: «شبی را به یاد دارم که سخن به تاریخ انگلستان کشید. از اینکه دیدم حاضران همگی تاریخ انگلستان را بهتر از خود ما می‌دانند، دچار شگفتی شدم.» درمیان «سالون داران» پاریس، مادام دو دفان دارای بهترین اندیشه و بدترین شخصیت بود. خودبین و بدبین بود و خودخواهیش را بیش از حد نمایان می‌ساخت. هنگامی‌که الوسیوس در کتاب خود، دربارهٔ ذهن، به پیروی از نظریهٔ لاروشفوکو اظهار داشت که همهٔ انگیزه‌های انسان از خودخواهی بشر ریشه می‌گیرد، مادام دو دفان گفت: «به! او که کاری نکرده است؛ تنها راز همه را آشکار ساخته.» توصیفی که از مادام دو شاتله می‌کند نشان می‌دهد که وی می‌توانست یک هجاگر لجوج و کینه توز باشد. او با همهٔ جوانب زندگی فرانسویان، جز جنبه‌های ساده و لطیف آن، آشنایی داشت؛ معتقد بود که تنگدستان، تا آنجا که توانایی آنان امکان می‌دهد، در همهٔ ناپاکیهای توانگران شریکند. او به آرزوهای توأم با خوشبینی فیلسوفان بیش از اسطوره‌های تسلی بخش کهن ارج نمی‌نهاد و دل نمی‌بست. از نتیجه گیری می‌پرهیزید و آداب پسندیده را بر آن ترجیح می‌داد. دیدرو را مردی بی‌تربیت می‌خواند و تحقیر می‌کرد؛ به د/آلامبر حب، و سپس کینه می‌ورزید؛ و ولتر را ستایش می‌کرد، زیرا او روشنی اندیشه و ظرافت ادب را در خود گردآورده بود. در ۱۷۲۱، با ولتر آشنا شد. پس از آنکه ولتر از فرانسه گریخت، مادام دو دفان در ۷۳۶ نامه‌هایی بدو نوشت که اکنون در زمرهٔ آثار ادبی کلاسیک فرانسه‌اند. نامه‌های او در

باریک بینی، رسایی، زیبایی، و هنر با نامه‌های ولتر برابری می‌کنند. اما شیرینی، سلامت، و ظرافت نامه‌های ولتر را ندارند.
در پنجاه سالگی بینایی او رو به کاهش نهاد. از پزشکان، و از هر شیادی که می‌شناخت؛ یاری جست. پس از سه سال که کاملا نابینا شد (۱۷۵۴)، به دوستانش گفت که اگر بخواهند در شب نشینیهای او حضور یابند، باید با پیرزنی نابینا معاشرت کنند. ولی آنان همچنان در شب نشینیهای او حضور می‌یافتند؛ ولتر از ژنو بدو می‌نوشت که هوش و اندیشهٔ او تابناکتر از چشمان او در گذشته‌اند. ژولی دو لسپیناس، که زن جوان خوبرو و زیبا و خوشزبانی بود، هنگام پذیرایی از مهمانان او را یاری می‌کرد. او اکنون چون هومر نابینا از مهمانان میزبانی می‌کرد، بیست و شش سال دیگر زنده ماند و همچنان با ابهت و پرجوش و خروش بود. امیدواریم که او را نیز دوباره ببینیم.
قرن هجدهم عصر درخشانی بود، زیرا در این عصر زنان فرانسه اندیشه‌های تابناک خویش را بازیبایی درهم آمیخته بودند. از برکت وجود آنان بود که نویسندگان فرانسه اندیشه را با احساس گرمی‌بخشیدند و فلسفه را با بذله گویی ظرافت دادند. ولتر چگونه بی آنان می‌توانست ولتر شود؟ حتی دیدرو گستاخ و خشک می‌گفت: «زنان به ما آموختند که از خشکترین مسائل به ظرافت و روشنی سخن گوییم. ما یکبند با آنان گفتگو می‌کنیم؛ انتظار داریم به سخن ما گوش دهند؛ و از اینکه آنان را خسته و بیزار کنیم، بیمناکیم؛ از این روی، برای بیان اندیشه‌های خویش شیوه‌های خاصی یافته ایم، و این شیوه از گفتگو به سبک مبدل می‌شود.» به خاطر زنان، نثر فرانسه روشنتر از شعر فرانسه شد، و زبان فرانسه چنان زیبایی مطبوع، عباراتی ظریف، و گفتاری مؤدبانه یافت که آن را به زبانی شیرین و عالی مبدل نمود. از برکت وجود زنان، هنر فرانسه از غرابت سبک باروک به پاکی و آراستگی شکل و ذوق رسید و کلیهٔ جنبه‌های حیات فرانسه را زینت بخشید.

فصل نهم
پرستش زیبایی

I– پیروزی سبک روکوکو

در روزگاری که دوران نیابت سلطنت را از جنگ هفت ساله جدا می کند- عصر «سبک لویی پانزدهم» -، زنان در طلب پرستش با خدایان همچشمی می کردند و مردان به زیبایی بیش از پارسایی و جنگجویی دل بسته بودند. در هنر و موسیقی، همچون در علوم و فلسفه، ماورای طبیعت جای خود را به طبیعت داد. سلطهٔ یک زن بر شاه پرهوس و حساس اعتبار تازه‌ای به احساس و ظرافت بخشیده بود. دلبستگی به لذت، که از زمان فیلیپ د/ اورلئان آغاز شده بود، در زمان مادام دو پومپادور به اوج خود رسید. زیبایی قابل لمس گشت واشکال گوناگون زیبایی – از چینیهای سور گرفته تا تصاویر برهنهٔ پوشه – چشمان و سرانگشتان بیننده را به سوی خود خواندند. سبک فاخر جای خود را به سبک بشاش، فخامت جای خود را به ظرافت، و جسامت جای خود را به لطافت داد. روکوکو هنر مطلوب اقلیت پولداری بود که می خواست از همهٔ لذتهای ناپایدار جهان بهره گیرد. در این سبک یکسره زمینی، خطوط و رنگها ملایم و گلها بی خار بودند، و موضوعها تراژدی را از یاد برده بودند- تا خوشیهای زندگی به یاد انسان آورده شوند. روکوکو آخرین مرحلهٔ سبک باروک، مظهر سرکشی خیال علیه واقعیت، و آزادی از بند نظم و قانون بود. با اینهمه، کاملا سر از نظم و قانون برنمی تافت؛ منطق و قاعده داشت. با وجود این، از خطوط راست، زوایای تند، و تقارن گریزان بود و نمی توانست بخشی از اثاث خانه را حکاکی نشده باقی بگذارد. روکوکو، به رغم زیبایی عشوه گرانهٔ خود،

هزاران اثر از خود به یادگار نهاد که در کمال و لطافت برای آنها مانندی نمی توان یافت. روکوکو نیم قرن هنرهای کوچک، و به ظاهر کم اهمیت، را هنر اصلی فرانسه ساخت.

تا آنجا که می دانیم، این زمینه‌های هنری به ظاهر کم اهمیت هیچ گاه اندیشه و نیروی هنرمندان را این سان به خود جلب نکرده، و چنین ظرافتی به خود نگرفته بودند. در این روزگار، چون اروپای قرون وسطی، دوباره هنر و صنعتکار یکی شدند؛ و آنان که می توانستند زندگی در درون خانه‌ها را زیبایی و ظرافت بخشند در نزد نقاشان، مجسمه سازان، و معماران این روزگار ارج و اعتبار یافتند.

قبل از آن، اثاث خانه چنین ظرافتی به خود ندیده بودند. اثاث خانه در عصر «سبک لویی پانزدهم» برخلاف عصر لویی چهاردهم، اشیایی برجسته و نمایان نبودند، ولی سازندگان آنها به آسایش بیش از زیبایی و ابهت توجه می کردند؛ و این پیچ و خمهای زنانه زیبایی بیشتری داشتند تا آن شکوه و جلوهٔ شاهانه. طرح منحرف و افتادهٔ صندلی دو نفره، برای آنکه با زندگی و رفتار انسان این عصر تناسب داشته باشد، دگرگون شد. ولتر می گوید: «مردم امروز در رفتار آزادتر از گذشته هستند»، «زنان، بی آنکه دوستان یا آشنایان خود را برنجانند، روی صندلی دو نفره مطالعه می‌کنند.» بالای تختخوابها را آسمانه‌هایی ظریف گسترده بودند که دیرکهای آنها با ظرافت حکاکی شده بودند. برای پاسخگویی به نیازمندیهای نسل تازه‌ای که ونوس (عشق) را بر مارس (جنگ) ترجیح می نهادند، اسباب و اثاثی تازه برای خانه‌ها ساخته شدند. صندلی راحتی فنردار بزرگ، نیمکت تشکدار، کاناپهٔ کنده‌کاری شده ، میز تحریر، میزکار، کمد، زیرپایی، رف تزیینی، قفسهٔ کوچک کشودار، و بوفه شکل و نام تازه‌ای به خود گرفتند. کنده‌کاری و تزیینات دیگر آنچنان فزونی یافت که در نیمهٔ دوم قرن واکنشهایی پدید آورد. «خاتمکاری» با فلز و صدف، که در زمان لویی چهاردهم به ابتکار آندره شارل بول آغاز شده بود، به دست فرزندان مبلساز او تا زمان لویی پانزدهم ادامه یافت؛ و انواع خاتمکاریها بر چوبهای روکشدار جلا خورده و جلوه می فروختند. ولتر پاره‌ای از اثاث خانهٔ چوبی فرانسهٔ قرن هجدهم را با اثاث مشابهی که از چین یا ژاپن می آوردند برابر دانسته است. صنعتگرانی چون کرسان، اوپنور، اوبن، کافیری، و مسونیه در طراحی یا تزیین اثاث خانه چنان نام آور شدند که مبلسازان خارجی برای آموختن فن و هنر آنان به نزدشان آمدند و سبکهای فرانسوی را از لندن تا سن پطرز بورگ اشاعه دادند. ژوست اورل مسونیه بیش از ده هنر را در خود جمع کرده بود: خانه می ساخت، درون بناها را تزیین می کرد، اثاث خانه طراحی می کرد، شمعدان و ظروف سیمین قالبریزی می کرد، انفیه دان و جعبهٔ ساعت می ساخت، و برای اشاعهٔ هنر خویش گفتارهایی می نوشت؛ او مردی «ذوفنون» بود.

پس از آنکه زندگی پرتصنع و پرتشریفات قرن هفدهم جای خود را در زمان لویی پانزدهم به سادگی و صمیمیت سپرد، شکوه و ابهت از درون خانه‌ها رخت بربست و ظرافت جای آن را گرفت. از این حیث نیز، عصر مورد بحث اوجی را نشان داد. اثاث خانه، فرش، رویهٔ نرم صندلیها، اشیای هنری، ساعت، آینه، قاببند، فرشینه، شمعدان، و حتی قفسهٔ کتاب در خدمت هماهنگیهای شادیبخش رنگ و سبک قرار گرفتند؛ مردم هنگام خرید کتاب، گذشته از مضمون و مطلب، به جلد و رنگ آن نیز توجه داشتند. در فرانسهٔ قبل از ۱۷۵۰، اطاق ناهار-خوری نادر بود. میز ناهارخوری را غالباً چنان می‌ساختند که به هنگام احتیاج بتوان آن را جمع یا باز کرد. بخاریهای دیواری دیگر چون روزگار لویی چهاردهم بخاریهای بزرگ و برجسته‌ای نبودند که از قرون وسطی به یادگار مانده باشند؛ ولی بسیار آراسته بودند؛ و گاهی نیز پیش بخاریها را با پیکرهای زنانه و ستونهای زن پیکر (که نمونه‌های نادری از بدسلیقگی در این دوره می‌باشند) تزیین می‌کردند. اطاقها را با آتشی که در بخاریهای روباز می‌سوخت گرم می‌کردند. روی بخاری را گاهی با پنجرهٔ فلزی زیبایی می‌پوشانیدند؛ اما گاه در فرانسه نیز، مانند آلمان، بخاریهایی می‌یابیم که جدار بیرونی آنها را با لعابی که روی آن کار شده است پوشانده‌اند. خانه‌ها را با شمعهایی که در شمعدانهای بلور، شیشه‌ای

و یا مفرغی می‌سوختند روشن می‌ساختند. ممکن است تعجب کنیم که مردم در این روشنایی چگونه می‌توانستند مطالعه کنند. اما شاید مشکلات سبب می‌شدند که از تولید و مصرف اشیای بنجل و کم ارزش کاسته شوند.

قابندهای دیواری کمرنگ و ظریف در اواخر این قرن جای فرشینه‌ها را گرفتند؛ در این دوره، هنر فرشینه‌بافی به اوج شکوفایی خود رسیده بود، تقریباً همهٔ انواع منسوجات فرانسه — از حریر، پارچه‌های گل و بته‌دار تا زری دوزی فرشها و پرده‌ها- در این زمان با زیباترین بافته‌های مشرق زمین رقابت و همچشمی‌می‌کردند. بافندگان آمین در بافتن مخملهای نقشدار تخصص یافته بودند. ابریشم تزیینی لیون، تور، و نیم شهرت جهانی داشت؛ در لیون، ژان پیلمان، ژان باتیست اوئه، و دیگران پرده‌های دیواریی می‌بافتند که با نقش و نگارهای تزیینی چینی و ترکی خود مادام دو پومپادور رامفتون ساخته بودند. فرشینه‌های فرانسه را در کارگاههای ملی شدهٔ پاریس و بووه، و در کارگاههای خصوصی اوبوسون و لیل می‌بافتند. فرشینه را دیگر وسیله‌ای برای جلوگیری از روشنایی یا دید به شمار نمی‌آوردند. فرشینه اکنون وسیلهٔ آرایش شده بود، و اندازهٔ آن برای آنکه با اندازهٔ اطاقها تناسب داشته باشد کوچکتر می‌شد. بافندگان کارگاههای گوبلن و بووه از روی طرحهایی کار می‌کردند که بزرگترین نقاشان زمان فراهم ساخته بودند. زیباترین فرشینه‌های این روزگار پانزده قطعه‌ای هستند که به دست برادران گوبلن از روی تصاویر فکاهی کتاب دون کیشوت بافته شده اند (۱۷۱۷)؛ این تصاویر را شارل آنتوان کواپل کشیده بود. بافندگان بووه، همچنان که خواهیم دید، از روی طرحهای بوشه فرشینه‌های زیبایی بافتند. کارگاههای ساوونری — که در اصل کارگاههای صابونسازی بودند- در ۱۷۱۲ به نام «کارخانهٔ شاهی برای بافتن فرش به سبک ایران و خاور نزدیک» از نوسازمان داده شدند. در اینجا فرشهای بزرگی می‌بافتند که برای نقشهای دقیق، رنگهای گوناگون، وکرک نرمشان شهرت داشتند. اینها ظریفترین فرشهای کرکی فرانسهٔ قرن هجدهم می‌باشند. در کارگاههای فرشینه بافی بود که برای روکش صندلیهای توانگران پارچه‌های ظریف بافته می‌شد. بسیاری از دستهای صبور و فروتن می‌بایست پوشیده از پینه شوند تا سرینهای مرفه آسوده بر صندلی قرار گیرند. سفالگران فرانسه به عصر پرماجرایی گام می‌نهادند. جنگهای لویی چهاردهم فرصتی در اختیار آنان گذاشت: شاه سالخورده، که برای تأمین دارایی لشکریانش نقره‌هایش را گداخته و سکه زده بود، ظروف بدلچینی را جایگزین ظروف نقره ساخت و اتباعش را بر آن داشت که از اشیای بدلچینی استفاده کنند. برای پاسخگویی به تقاضای روزافزون مردم،چندان نگذشت که صنایع چینی سازی روان، لیل، سو، ستراسبورگ، موستیه- سنت- ماری، و مارسی سرگرم برآوردن این تقاضای تازه شدند؛ و پس از مرگ لویی، دلبستگی مردم به ظروف و دیگر اشیای بدلچینی، چینی سازان را بر آن داشت که پاره‌ای از ظریفترین ظروف و اشیای چینی تاریخ اروپا را تولید کنند. نامدارانی، چون بوشه، فالکونه، و پاژو، برای اشیای بدلچینی فرانسوی صحنه‌هایی کشیدند، یا اشکالی طرح کردند.

در این میان، فرانسه به سوی تولید چینی اصل پیش می‌رفت. از دیرباز، اشیای چینی ظریفی در اروپا ساخته می‌شدند. در فلورانس از ۱۵۸۱، و در روان از ۱۶۷۳، اشیای چینی می‌ساختند. ولی اینها تنها تقلیدی از چینیهای چین بودند. این اشیا و ظروف را به جای خاک چینی سازی (کائولین)، که در خاور دور در حرارت بسیار بالا ذوب می‌شود، از خاکهایی می‌ساختند که پخت آنها مستلزم گرمای کمتری بودند، و سپس روی آن را خمیر جلا می‌گرفتند. با وجود این، این چینیهای کم دوام، بویژه آنهایی که در شانتیی، ونسن، و منسی- ویلروا (نزدیک پاریس) ساخته می‌شدند، دارای ظرافت و زیبایی خاصی بودند. ظروف چینی سخت را همچنان از چین یا در سدن می‌آوردند. در ۱۷۴۹ مادام دو پومپادور برای توسعهٔ صنایع چینی سازی ونسن ۱۰۰،۰۰۰ لیور از لویی پانزدهم، و ۲۵۰،۰۰۰ لیور از دیگران پول گرفت. در ۱۷۵۶، صد تن از چینی سازان ونسن را به بنای جاداری در سور (میان پاریس و ورسای) انتقال داد، و تولید چینیهای سخت از ۱۷۶۹ در اینجا آغاز شد.

شاهان فرانسه محصول زرگران و سیمگران آن کشور را ذخیرهٔ ملی تلقی می‌کردند؛ و اینان شمشهای طلا و نقره را به سفارش آنان به اشیای زیبایی مبدل می‌ساختند که در وضع اضطراری امکان داشت آنها را بار دیگر ذوب کنند. در زمان لویی پانزدهم، مردم متوسط فرانسه برای خرید ظروف و اشیای زینتی نقره‌ای به بازار روی آوردند. تقریباً همه گونه کارد و چنگال و ظروف آشپزخانه، که اکنون به کار می‌روند، در فرانسهٔ قرن هجدهم شکل یافتند؛ یعنی چنگالهای دسته صدف، قاشقهای بستنی خوری، قاشقهای چایخوری، ظروف و لوازم شکار، اسباب سفر، چاقوها و چنگالهای تاشو، به اضافهٔ نمکدانهایی که با ظرافت بسیار تراشیده یا قالبریزی شده بودند، قوری، ظروف حمام، کوزه، اسباب آرایش، شمعدان، و...، در این زمینه، سبک لویی پانزدهم «پاکترین سبک فوانسوی» بود. زرگران و سیمگران جعبه‌های کوچکی می‌ساختند که مردان و زنان در آنها انفیه، قرص، روغنهای مو و پوست، و یا شیرینی می‌گذاشتند و با خود حمل می‌کردند؛ و نیز صدها نوع جعبهٔ لوازم میز آرایش و خلوتگاه زنان تهیه می‌شدند. پرنس دو کونتی مجموعه‌ای از هشتصد جعبه، همه در اشکال گوناگون، همه از فلزات گرانبها، و همه ظریف و زیبا داشت. از مواد بسیار دیگری نیز برای این مقاصد استفاده می‌شد، نظیر عقیق، صدف، سنگ لاجورد، و غیره. بریدن و نشاندن جواهر امتیاز سیصد و پنجاه استاد صنعتگر صنف زرگران بود.

ظرافت سلیقهٔ زمان در اشیای فلزی نیز نمایان شده بود. سه پایهٔ پیش بخاری، به واسطهٔ طرحهای پیچیده شان ، اشکال افسانه‌ای به خود می‌گرفت و به نقشهای جانوران تخیلی آراسته گشت. صنعتگران فرانسه برای ساختن یا آراستن سه پایهٔ پیش بخاری، مشعل، چلچراغ، شمعدانهای چند شاخه، و آرایش ساعت، هواسنج، و چینی از مفرغ مطلا استفاده می‌کردند. قرن هجدهم اوج رونق ساخت اشیای مفرغی جدید بود. ساعتهای دیواری و مجلسی را می‌توانستند بسیار بزرگ بسازند و ساعتهای مچی و جبیی را می‌توانستند با مفرغ، مینا، طلا و یا نقره مرصع سازند. مشعلها گاهی شاهکار مجسمه سازی بودند: نظیر آنچه فالکونه برای ورسای ساخته بود. مینیاتورسازی و نشانسازی (حکاکی نشانهای افتخاری) نیز در این روزگار رونق داشتند. خاندان روتیه، در طول یک قرن، پنج نشانساز پرورش داد. «آکادمی‌شاهی هنرهای زیبا»، با توجه به زیبایی خارق العادهٔ این نشانها، سازندگان آنها را در کنار بزرگترین نقاشان و مجسمه سازان به عضویت خود پذیرفت. در همین اشیای کوچک بود که فرانسهٔ قرن هجدهم بیشترین ثروت و بهترین هنر خود را به کار انداخت. تالران می‌گفت: «آنان که قبل از ۱۷۸۹ نزیسته اند، لذت و شیرینی زندگی را درنیافته اند» — البته اگر کسی می‌توانست به مقام او برسد و از تیغهٔ گیوتین جان سالم به در برد.

II – معماری

سبک رو کوکو در معماری چندان اثری نکرد. سبک معماری ساختمان دیرتر از آرایش آن دستخوش دگرگونی می‌شود، زیرا آنچه برای استحکام و پایداری ضرورت دارد پایدارتر از سلیقهٔ انسان است. «آکادمی شاهی معماری» را، که در ۱۶۷۱ به دست کولبر سازمان یافته بود، اکنون وارثان سنتهای معماری روزگار لویی چهاردهم رهبری می‌کردند. روبر دو کوت دنبالهٔ کار ژول آردوئن — مانسار را، که ساختمان کاخ ورسای را به پایان رسانده بود، ادامه داد؛ ژرمن بوفران شاگرد مانسار بود؛ ژاک ژول گابریل و فرزندش، ژاک آنژ، از اعقاب سببی مانسار بودند؛ لذا جویبار هنر و استعداد با سرسختی برای خود بستری گسترده بود. اینان معماری داخلی باروک، و حتی نیمه کلاسیک، بناهای عصر لویی چهاردهم را با ستونها، سرستونها، فرسبها، و سقف گنبدی حفظ کردند؛ ولی در بسیاری از بناهای خود برای آرایش داخل بنا از سبک رو کوکو استفاده بردند.

با سستی ایمان دینی مردم، کار احداث کلیساهای تازه متوقف شد؛ ولی نمای دو کلیسای قدیمی‌را از نو ساختند. روبر دو کوت نمای کلیسای سن- روش را با ستونهای کلاسیک و سنتوری آرایش داد (۱۷۳۶)، ژان نیکولا سرواندونی برای کلیسای سن- سولپیس رواق ورودی دو طبقهٔ بزرگی با ستونبندیهای دوریک و یونیک، به سبک پالادیو، بنا کرد

(۱۷۳۳-۱۷۴۵). ولی سلیقه و سبک زمان در ساختمانهای غیردینی بیش از این نمایان شد. برخی از کاخهایی را که در این روزگار ساخته شدند بعدها به وزارتخانه و سفارتخانه اختصاص دادند: هتل دو ماتینیون (۱۷۲۱) سفارتخانهٔ اتریش، و سپس مقر نخست وزیر شد؛ قسمتی از پاله- بوربون (۱۷۲۲-۱۷۵۰) به «مجلس نمایندگان» اختصاص یافت؛ هتل دو سوبیز را ، که ساختمان آن در ۱۷۴۲ تجدید شد، به «آرشیو ملی» تبدیل کردند.

در زمانی که مارکی دو مارینیی سرپرست «ادارهٔ نظارت بر کار ساختمان» بود، کار معماران، مجسمه سازان، نقاشان، و طراحان رونق گرفت. او برای آنان مسکن و کار یافت و مزدشان را افزایش داد. معمار محبوب وی، ژاک آنژ گابریل، به سنت معماری کلاسیک دل سپرد. پس از پیمان صلح اکس-لا-شاپل (۱۷۴۸)، کار ریختن مجسمهٔ سوارهٔ لویی پانزدهم را به ادمه بوشاردون سپردند، و از گابریل خواستند بناهای پیرامون آن را بسازد. او در فضای بازی در بین باغهای تویلری و خیابان شانزلیزه، یک رشته طارمیو چند باغ گود احداث کرد و در ضلع شمالی آن هتل کریون فعلی و «وزارت دریاداری» کنونی را به سبک کاملا کلاسیک ساخت؛ وی در این میدان چهار پیکر اساطیری برپا ساخت که پاریسیان آنها را، همنام معشوقه‌های لویی پانزدهم، مایی، ونتیمیل، شاتورو، و پومپادور خواندند. نام این میدان را «میدان لویی پانزدهم» گذاردند؛ و در روزگار ما آن را پلاس دولا کونکورد می‌نامند. ناگفته نماند که وسایط نقلیه دویست سال قبل در این میدان جنجالی برپا کرده بودند. همین ژاک آنژ گابریل در ۱۷۵۲ بنای کاملا متناسب «آموزشگاه نظامی» را، که ستونهای کورنتی آن به زیبایی ستونهای میدان فوروم رم است، بنا کرد.

تنها پاریس نبود که سیمای آن در این روزگار دگرگون شد. به دستور دوک دو بوربون، در شانتیی، ژان اوبر برای اسبان و سگان او اصطبلهایی ساخت که بسیار باشکوهتر از کلبه‌های دهقانان فرانسه بودند. در لورن، ستانیسلاس لشچینسکی شهر نانسی را به صورت یکی از زیباترین شهرهای فرانسه درآورد. در این شهر، بوفران ساختمان کلیسای جامعی را که به دست استاد او ژول آردوئن- مانسار آغاز شده بود به پایان رساند. در نانسی، اما نوئل اره دو کورنی ویل- نوو (شهر جدید) را احداث کرد (۱۷۵۰-۱۷۵۷). در میان بناهای این شهر، از «هتل دو ویل» (تالار شهر)، که به سبک رو کوکوست، و «میدان ستانیسلاس» ، که از میان یک باغ عمومیو طاق نصرتی تا پلاس دولا کاریر و پاله دو گوورنمان (کاخ دولت) امتداد دارد، می‌توان نام برد؛ ژان لامور «میدان ستانیسلاس» را با نرده‌های شباک آهنین آراست (۱۷۵۱-۱۷۵۵)، که هنوز زیباترین نوع این نرده‌ها در جهان می‌باشند. در شهر لیون، «میدان لویی بزرگ»، و در هر یک از شهرهای نانت، روان، رنس، و بوردو یک میدان شاهی بنا شد. در تولوز، بنای دولتی باشکوهی به آسمان سربرافراشت؛ در روان، حوضچه‌های زیبایی ساخته شدند؛ پلهای باشکوه زینتبخش سانس، نانت، و بلوا گشتند؛ و در مونپلیه، گردشگاهی ساخته شد. در فاصلهٔ سالهای ۱۷۳۰ تا ۱۷۶۰، ژان ژاک گابریل شهر بوردو را، با احداث میدانهای باز، خیابانهای پهناور، پارکهای دلگشا، آبنمایی زیبا، و ساختمانهای دولتی با شکوه به سبک رنسانس، به شهری تازه مبدل ساخت.

سرانجام، معماری فرانسه از مرزهای این کشور گذشت و در سویس، آلمان، دانمارک، روسیه، ایتالیا، و اسپانیا به دست معماران فرانسوی بناهایی احداث شدند. در نیمه‌های قرن هجدهم، هنگامی‌که قدرت نظامیو اعتبار سیاسی رو به زوال نهاده بودند، نفوذ این کشور در آداب و هنر اروپا به اوج خود رسید.

III – مجسمه‌سازی

مجسمه سازی در این دوره با سرسختی می‌کوشید برای خود مقام شایسته‌ای در جهان هنر احراز کند، و از شاخه‌های اصلی هنر به شمار آید. کار این هنر از مدتها پیش بیشتر جنبهٔ تزیینی داشت؛ در زمان لویی چهاردهم بناهای بزرگ و باغهای پهناوری را با آثار مجسمه‌سازان آراسته بودند. ولی اکنون، که دلبستگی سخت شاه پیشین به معماری فرانسه را خسته کرده و از احداث بناهای تازه باز داشته بود، به مجسمه سازی کمتر توجه می‌شد. توانگران

در ساختمانهای کوچکتر از نظر پنهان شده بودند و مجسمه‌های قهرمانان در اطاقهای پذیرایی و اطاق خلوتهای کوچک زنان جایی برای خود نیافتند. مجسمه سازان از اینکه «آکادمی‌شاهی نقاشی و مجسمه سازی» بیشتر جوایز خود را به نقاشان می‌داد دلگیر بودند. پیگال پیشنهاد کرد گذشته از نقاش شاهی یک مجسمه ساز شاهی نیز باشد و شخصاً به مبارزه با فرمان سن- میشل برخاست تا تنها جایزه دادن به نقاشان را، که با این فرمان سنت شده بود، درهم شکند. برخی از مجسمه‌سازان با اکراه و دلسردی خویشتن را به تزیین درون خانه‌ها سرگرم ساخته بودند. برخی دیگر نیز با علاقهٔ بیشتر به کار دل سپرده بودند و همچنان که هنوز به سنگینی و وقار خطوط کلاسیک مهر می‌ورزیدند، ظرافت، سادگی، و شوخی روکوکو را نیز پذیرفتند.

مجسمه‌سازی، مانند نقاشی و صنعت، پیشهٔ خانواده‌هایی معین شده بود. نیکولاکوستو هنگام تزیین کاخهای شاهی در مارلی و ورسای به استادش، آنتوان کوازووکس، کمک می‌کرد؛ او پیکر بزرگی که نماد رودهای فرانسه می‌باشند طراحی کرد که اکنون در هتل دو ویل لیون قرار دارند. یکی از آثار او، که «پایین آوردن مسیح از صلیب» نام دارد، هنوز در کلیسای جامع نوتردام پاریس است؛ و اثر دیگر او، «چوپان شکارچی» ، یکی از چندین مجسمهٔ باشکوهی است که در باغهای تویلری برپا ایستاده‌اند. برادر جوانتر نیکولا، گیوم کوستو اول، ماری لشچینسکا را، به سان یونو، از مرمر تراشید، و «اسبان مارلی» نیرومند را آفرید (۱۷۴۰-۱۷۴۵) این اسبان در اصل برای کاخ مارلی ساخته شده بودند، اما اکنون با هیبت رمیده شان زینتبخش شرق و غرب پلاس دو لا کنکورد هستند. پسر گیوم، گیوم کوستو دوم، در کلیسای جامع سانس برای دوفن آرامگاهی بنا کرد.

شهر نانسی خانوادهٔ مجسمه ساز دیگری در خود پرورش داده بود. ژاکوب سیژیسبر آدام هنر مجسمه سازی را برای هر سه فرزندش به یادگار نهاد. لامبر سیژیسبر آدام پس از دو سال کارآموزی در رم، به پاریس رفت و در طراحی حوضچهٔ نپتونوس و آمفیتریته در باغهای ورسای با برادر جوانترش، نیکولاسباستین همکاری کرد. از آنجا به پوتسدام رفت و برای فردریک کبیر دو مجسمهٔ گروهی «شکار» و «ماهیگیری» را، به عنوان هدیهٔ لویی پانزدهم، در باغچهٔ کاخ سان سوسی از مرمر تراشید. از پوتسدام به نانسی بازگشت و برای آرامگاه کاتارین اوپالینسکا، در کلیسای نوتردام- دو- بون- سکور، طرحی آماده ساخت. برادر سوم، فرانسوا بالتازار گاسپار، در کار تزیین پایتخت ستانیسلاس شرکت جست.

سومین خانوادهٔ مجسمه ساز با فیلیپو کافیری آغاز شد. فیلیپو در ۱۶۶۰ ایتالیا را ترک گفت تا با فرزندش، فرانسوا شارل، برای لویی چهاردهم کار کند. فرزند دیگرش، ژاک کافیری، نبوغ خانواده را به کمال رساند و در مجسمه سازی با مفرغ بر همهٔ معاصران پیشی جست. تقریباً در تمامی‌کاخهای شاهی بر سر جلب او رقابت می‌کردند. با همکاری فرزندش، فیلیپ، بخاری دیواری آپارتمان دوفن را در ورسای تزیین کرد و برای ساعت نجومی‌معروف شاه پایه‌ای مفرغی به سبک روکوکو ساخت. پایه‌های مفرغیی که ژاک برای مبلهای کاخ ساخته است اکنون بیش از خود مبلها ارزش دارند.

ادمه بوشاردون، که ولتر وی را «فیدیاس ما» خوانده است اصول کلاسیکی را که از سوی مربی و مشوقش، کنت دوکلوس، اعلام شده بود تماماً پذیرفت. وی سالها با پیگال رقابت می‌کرد، تا آنکه پیگال دریافت که از او عقب افتاده است؛ دیدرو از زبان پیگال نوشته است که وی «هرگاه وارد کارگاه بوشاردون می‌شد، نومید بیرون می‌آمد و تا یک هفته از این نومیدی رنج می‌برد». دیدرو مجسمهٔ «عشق» («کوپیدو») بوشاردون را اثری فناناپذیر شمرده است، اما جاذبهٔ چندانی ندارد. حوضچه‌ای که هنرمند در خیابان گرنل پاریس ساخته، از آن بهتر است. در ۱۷۴۹، شهر پاریس کار ساختن مجسمهٔ سوارهٔ لویی پانزدهم را به دست او سپرد. بوشاردون پس از نه سال تلاش مجسمه را از مفرغ ریخت، ولی قبل از نصب آن چشم از جهان بربست. قبل از مرگش (۱۷۶۲)، از مقامات شهر پاریس درخواست کرد تا

اجازه دهند که پیگال کار را به پایان رساند. رقابتی که از سالها قبل در بین آنان در گرفته بود و سرانجام به دوستی و همکاری مبدل شد. مجسمۀ لویی پانزدهم را سرانجام در «میدان لویی پانزدهم» برپا ساختند، ولی انقلابیون فرانسه در ۱۷۹۲ آن را، که در نظرشان همچون نشانه‌ای نفرت‌انگیز از شاهی می‌نمود، ویران کردند.
ژان باتیست لوموان از قید و بندهای کلاسیک، که به گمان او مجسمه سازی را به نابودی می‌کشانند، روی برتافت. می‌پرسید که چرا مرمر یا مفرغ، و نیز رنگ لعابی یا روغن نقاشی، نتوانند مانند مجسمه های یونان باستان حرکت، احساس، خنده، شادی، و غم را نمایان سازند؟ با این روحیه، لوموان برای کاردینال فلوری و پیر مینیار نقاش آرامگاهی در کلیسای سن- روش بنا کرد. در مجسمۀ «مونتسکیو» نیز که در شهر بوردو ساخته است، هنرمند نویسندۀ «روح القوانین» را چون شکاکی شوخ و مالیخولیایی، که آمیزه‌ای از یک سناتور رومی و فیلسوفی ولایتی است، نمایش داده است که به راه و رسم پاریسیان پوزخند می‌زند. این لبخند زودگذر تقریباً در همۀ مجسمه های نیمتنه‌ای که لوموان به فرمان لویی پانزدهم ساخته است، تا یادگاری از مردان لایق فرانسه باشند، به چشم می‌خورد. سبک اکسپرسیونیستی با روح لوموان بر سبک کلاسیک بوشاردون چیره شد، و به دست پیگال، پاژو، اودون، و فالکونه یکی از درخشانترین دوره‌های مجسمه‌سازی فرانسه را پدید آورد.

IV – **نقاشی**

برجسته ترین هنرمندان این روزگار نقاشان بودند، و تسلط بوشه بر این شاخۀ هنر نمودار نفوذ زنان در هنر بود. مارکیز دو پومپادور احساس می‌کرد که نقاشان وقت خویش را به اندازۀ کفاف با قهرمانان رومی، شهیدان مسیحی، و خدایان یونانی گذرانده اند، و اکنون باید با زیبایی زنان زنده آشنا شوند و ویژگیهای سیما، آداب، پوشاک، و همۀ جوانب زندگی اقلیت توانگر را با خطوط و رنگهای خویش نمایش دهند. زن هنوز هم عامل گناه بود، با این تفاوت که بیش از گذشته مرد را اغوا می‌کرد و گمراه می‌نمود؛ زن اکنون از قرون وحشت، که دستگاه دینی وی را به عنوان مادر و عامل گناه اولیه تحقیر می‌کرد و تنها به سبب باکرگی مادر خداوند می‌توانست در بهشت مخنثان راه یابد، انتقال می‌گرفت. هیچ چیز بیش از ناپدید شدن تصویر مریم عذرا از نقاشیهای فرانسه نتوانست این همه جسورانه زوال دین را در این کشور اعلام کند.
اکنون، به جای کلیسا، شاه، اشراف، بانکداران، و صرافان از هنر حمایت می‌کردند. «آکادمی‌قدیس لوقا» ، متعلق به نقاشان پاریس، با «آکادمی هنرهای زیبا»، که سازمانی محافظه کار بود، رقابت می‌کرد و خاری در چشم آن بود؛ و در دیگر شهرهای فرانسه – چون نانسی، مس، مارسی، تولوز، بوردو، کلرمون – فران، پو، دیژون و رنس – نیز آکادمیهای هنری گشایش یافته بودند. گذشته از «جایزه رم»، ده– دوازده جایزۀ و مسابقۀ دیگر جهان هنر را به تحریک و التهاب افکنده بودند؛ و گاهی شاه، یا دیگر حامیان هنر، با خرید آثار هنرمندانی که به اخذ جایزه نایل شده بودند، یا با فراهم ساختن هزینۀ اقامت آنان در ایتالیا، از هنرمندان دلجویی می‌کردند.
نقاشان آثار خویش را در خیابانها نمایش می‌دادند و در پاره‌ای از اعیاد دینی آنها را از پنجرۀ رو به خیابان خانۀ دینداران می‌آویختند. برای بازداشتن هنرمندان از این شیوۀ ناپسند، «آکادمی هنرهای زیبا»، پس از سی و سه سال وقفه، در ۱۷۳۷ در «سالون کارۀ» لوور نمایش آثار نقاشان و مجسمه سازان معاصر را از سر گرفت. در این «سالون» از پایان اوت تا سپتامبر هر سال- که پس از ۱۷۵۱ هر دو سال یک بار گشایش می‌یافت- نمایشگاهی برپا بود که به رویداد پرهیجانی در حیات هنری و اجتماعی، و نیز در جهان ادبیات، مبدل شد. کشاکش هواداران و مخالفان سنتهای هنری در داخل و خارج آکادمی، هنر را به نبردی مبدل ساخت که بیش از مسائل جنسی و جنگ بر زبانهای مردم پایتخت می‌گشت. بازار انتقاد هنری گرم بود. آکادمی اثر کنت دوکلوس را، که اندیشه‌هایی پیرامون نقاشی (۱۷۴۷)، نام داشت، در دسترس همۀ اعضای خود قرار داد؛ گریم دربارۀ نمایشگاههای هنری برای خوانندگان

آثارش مطالبی نوشت؛ و دیدرو، پس از فراغت از پیکار خویش با مسیحیت، پرجنجالترین منتقد هنری روزگار خویش شد. کلیشه سازانی چون ژاک لوبلون و لوران کار، با ساختن کلیشه‌هایی از آثار نقاشان معروف، با مصور ساختن کتابها، و با شاهکارهای خویش این جنجال را دامن می‌زدند. کلیشه‌سازی رنگی را لوبلون در ۱۷۲۰ آغاز کرد.
قبل از آن، جز در نقاشی دینی، دیده نشده بود که نقاشان این سان اندیشهٔ مردم را به خود جلب کنند، و این همه هنردوست را به حمایت از خود وادارند. نقاشی اکنون خویشتن را به جهانیان می‌شناساند.
۱- در اطاق انتظار
در اینجا مجال آن نیست که با همهٔ نقاشان این روزگار آشنا شویم. از این روی، توجه خویش را به بوشه، شاردن، و لاتور معطوف خواهیم داشت. ولی سزاوار نیست پاره‌ای دیگر از نقاشان این روزگار را از یاد بریم.
یکی از آنان ژان فرانسوا دو تروا است که زیبایی چهره اش وی را از پیشرفت در جهان هنر باز داشت. همهٔ مردم چهرهٔ وی را می‌ستودند، و خودش اذعان داشت که در تابلو اندوه در میان باغ ویژگیهای چهرهٔ خود را به جای ویژگیهای چهرهٔ مسیح نهاده است. او فریفتن زنان را لذت بخشتر از کشیدن تک چهرهٔ آنان می‌دانست. از این روی، دلهای شکسته و آثار ناقص بسیار در جهان نهاده است. فرانسوا لوموان (او را با ژان باتیست لوموان مجسمه‌ساز نباید اشتباه کرد) طاق قوسی «تالار هر کول» را در ورسای با ۱۴۲ تصویر بزرگ آراست و شیوهٔ به کار بردن رنگ «سرخ پومپادوری» را، به جای «معجون قهوه ای» رامبران، به شاگردش، بوشه، آموخت. شارل آنتوان کواپل، که پدر و پدر بزرگش نقاش بودند، در کشیدن صحنه‌هایی از زندگی روزمرهٔ مردم پیشرو شاردن بود؛ در ذکر تاریخ دورا ن نیابت سلطنت با او آشنا شده‌ایم؛ در ۱۷۴۷،سر نقاش لویی پانزدهم بود. فردریک تابلو بانویی در برابر آینهٔ او را در کاخ سان سوسی جا داده بود. فرشینهٔ گوبلن او کوپیدو و پسوخه، که مجموعهٔ با شکوهی از پارچهٔ بافته و اندام آدمی می‌باشد، هنوز در موزهٔ لوور است. ژان مارک ناتیه تک چهره‌ساز روز بود و به یاری حالت و رنگ و روشنایی می‌توانست نقصهای مردمی‌را که تک چهرهٔ آنان را می‌کشید بپوشاند. همهٔ زنانی که او تک چهرهٔ آنان را کشیده است، جز یکی، خویشتن را در تابلوهای او به همان زیبایی و فریبندگیی یافتند که خود انتظار داشتند. مادام دو پومپادور او با گیسوان زیبا با دیدگان مهربان، که سودای قدرت در آنها به چشم نمی‌خورد، هنوز در کاخ ورسای جا دارد. شاهان بر سر ناتیه رقابت می‌کردند. در تابلویی که از ماری لشچینسکا کشیده، وی را چون بورژوایی فروتن در هنگام رفتن به تعطیلات خارج شهر نشان داده و زیبایی دختر ملکه، آدلائید، را با بیطرفی کامل نمایان ساخته است. هنگامی‌که پطر کبیر، تزار روسیه، در پاریس بود، ناتیه تک چهرهٔ او و همسرش را کشید. پطر وی را به روسیه دعوت کرد؛ ولی ناتیه این دعوت را نپذیرفت؛ و پطر، بی آنکه مزدی به نقاش دهد، تک چهره‌ها را با خود به روسیه برد. ژاک آندره آوه، که در فلاندر زاده شد، پاره‌ای از جنبه‌های نقاشی واقع‌گرایانهٔ فلاندری را با خود به پاریس برد و تک چهرهٔ مردم را آنچنان کشید که خود آن را می‌دید؛ میرابو مهین باید از دیدن چهرهٔ خویش، آن گونه که آوه آن را دیده و ترسیم کرده بود، وحشت کرده باشد؛ ولی این اثر یکی از تک چهره‌های بزرگ قرن بود.
گریم و دیدرو کارل وانلو را از همهٔ این نقاشان ـ حتی بوشه و شاردن ـ بیشتر می‌پسندیدند. با نام نه تن از نقاشان عضو خاندان او آشنایی داریم. پس از آنکه در ۱۷۰۵ در نیس زاده شد، همراه برادر نقاشش، ژان باتیست، به رم رفت و در آن شهر با سه پایهٔ نقاشی و قلم مو آشنایی یافت. در پاریس، «جایزهٔ رم» را برد (۱۷۲۴). بار دیگر، مدتی در ایتالیا به سر برد و مجدداً به فرانسه بازگشت. با به کار بستن همهٔ قواعد «آکادمی هنرهای زیبا» این مرکز را از خود خوشنود ساخت و بوشه را از خود رنجاند. چون همهٔ وقت خویش را به هنر سپرده و مجال نیافته بود خویشتن را با خواندن و نوشتن و آداب رفتار و گفتار آشنا سازد، مادام دو پومپادور وی را به عنوان «جانور مخوف» از خود راند. با وجود این، کشیدن تابلو یک گفتگوی اسپانیایی را بدو سپرد. کارل چندی خویشتن را با سلیقهٔ زمان سازش داد و

تصاویری از زنان، کشید. ولی مدتی بعد، خود را به زندگی خانوادگی در کناز زن و دختر دلبندش، کارولین، قانع ساخت. در ۱۷۵۳، هنگام تزیین «تالار اجتماعات باشکوه» کاخ فونتنبلو با بوشه همکاری کرد. محبوبیت وی بدانجا رسید که چون پس از بیماری سخت در تئاتر کمدی فرانسز فرانسه نمایان گشت، همهٔ حاضران به احترام وی برپاخاستند، برایش کف زدند، و نشان دادند که ادبیات در آن روزگار باهنر درآمیخته بود.
ژان باتیست اودری صحنه‌هایی از شکار شاه را در کلیشه‌ها، تابلوهای نقاشی، و فرشینه‌های خود نمایش داده است. ملکه وی را معلم خصوصی خود ساخت. برخی از فرشینه‌بافان فرانسه صحنه‌ها و تصاویر وی را تقلید کردند، و اودری به سرپرستی «کارخانهٔ شاهی فرشینه‌بافی» در بووه برگزیده شد. با پشتکار و سرسختی وضع آشفتهٔ کارخانه را سروسامان داد، جدیت و پشتکار خود را به کارگران منتقل ساخت، و برای آن فرشینه‌هایی که مصور به جانوران دوستداشتنی داستانهای لافونتن بودند طراحی کرد. و نیز در اینجا بود که وی زیر طرح تصویر خیره‌کننده‌ای از مجموعهٔ زنان و جانوران ساخت که امروزه با نام پردهٔ دیانا در موزهٔ لوور آویخته است. بافندگان کارگاههای گوبلن، که به اصلاحات وی در این کارخانه رشک می‌ورزیدند، شاه را بر آن داشتند که اودری را به کارخانهٔ آنان انتقال دهد. در اینجا اودری در مبارزه‌ای طولانی با کارگران، برای قبولاندن رنگهایی که وی تجویز می‌کرد، خود را خسته و فرسوده کرد. او همچنین در پاریس و بووه برجسته ترین هنرمندان روزگار خویش را پرورش داد.
۲- بوشه : ۱۷۰۳ — ۱۷۷۰
بشنوید که دیدرو از تصاویر برهنهٔ بوشه چگونه یاد می‌کند:
چه رنگهایی ! چه تنوعی! چه تصاویر و اندیشه‌هایی ! این مرد از هر چیز، جز راستی، برخوردار است... . سلیقه، رنگ، ترکیب بندی، و شخصیت و شیوهٔ بیان همراه اخلاق به پستی گراییده‌اند... این مرد جز آنچه در مخیله‌اش دارد چه باید بکشد؟ و فردی که زندگی را در کنار زنان شهر می‌گذراند چه می‌تواند در مخیلهٔ خویش داشته باشد؟... .این مرد تنها برای آن قلم مو به دست گرفته است که کفلها و سینه‌ها را به من نشان دهد او از زیبایی بیخبر است. ... ظرافت، صداقت،معصومیت، و سادگی برای او بیگانه‌اند. او لحظه‌ای هم طبیعت را ندیده است؛ دست کم طبیعتی را که روح من، تو، هر کودک پاکزاد، و هر زن صاحب احساسات را نشا ط و تازگی می‌بخشد. او فاقد سلیقه است.... و، براستی، در همین لحظه است که او نقاش شاه شده است[۱۷۶۵].
شاید بوشه هیچگاه این انتقاد را نخوانده باشد، زیرا دیدرو آن را به مشتریان خارجی گریم خطاب کرده بود. بیایید بدون تعصب بر او بنگریم. فرانسوا فرزند پاریس، و پیرو راه و رسم آن بود. پدرش طراح بود و در نزدیکی لوور یک کارگاه هنری داشت که فرانسوا را در آن با اصول نقاشی و مجسمه‌سازی آشنا ساخت. چون به استعداد فرزندش پی برد، او را در نزد لوران کار، هنرمند کلیشه‌ساز، و سپس در نزد فرانسوا لوموان نقاش به کار آموزی گماشت. فرانسوا، پس از آنکه به نقاشی صحنه‌های اپرا پرداخت، بتناوب به دختران هنرپیشه و خواننده دل باخت؛ و تا جایی که توانایی او اجازه می‌داد، از خوشیهای دوران نیابت سلطنت بهره برد. می‌گوید که یک بار عشق پاک دخترک میوه‌فروشی، به نام روزت، را در دل می‌داشت؛ و این دختر را مظهر پاکی و سادگی می‌شمرد. از این روی، وی را مدل تابلو حضرت مریم خود ساخت، و آنچه را از پاکی روزگار جوانی در او مانده بود در آن مجسم ساخت. ولی قبل از آنکه کار این تابلو به پایان رسد، هرزگی را از سر گرفت. چون خواست تابلو را به پایان رساند، دریافت که اندیشه و احساساتش آمادگی ندارند. و این آمادگی دیگر به او دست نداد.
استعداد هنری وی به رهنمایی لومران بسرعت پرورش یافت. در کارگاه نقاشی لوموان با علاقهٔ کوردجو به کشیدن پیکرهای کلاسیک و برجستگیهای خوشتراش زنان تا اندازه‌ای آشنا شد. در کاخ لوکزامبورگ از روی تابلوهای روبنس از زندگی ماری دو مدیسی مشق کشید. در ۱۷۲۳،در بیست سالگی، «جایزهٔ رم» را برد ـ که شامل هزینهٔ سه سال

زندگی در پاریس، ۳۰۰ لیور حقوق مستمر،به اضافهٔ هزینهٔ چهار سال زندگی در رم بود. می‌گویند که دوستانش وی را بر دوش گرفتند و به گرد کاخ لوور گردانیدند. در ۱۷۲۷، همراه کارل وانلو به ایتالیا رفت. سرپرست «آکادمی‌شاهی فرانسه» در رم نوشت: «برای جوانی به نام بوشه... حفرهٔ تنگی یافته،و او را در آن جا داده‌ام. اندوهناکم که این اطاق بهتر از سوراخ نیست؛ ولی دست کم پناهگاهی برای اوست.» «جوان معصوم»، آن گونه که سرپرست آکادمی‌از او یاد کرده بود، ناچار نبود همیشه در این حفره بخوابد، زیرا تختخوابهای بسیاری در شهر رم در دسترس او بودند. در رم به آثار رافائل و میکلانژ علاقه‌ای نشان نداد و، به جای آن، با تیپولو دوست شد.

پس از بازگشت به پاریس (۱۷۳۱)، به نقاشی و خوشگذرانی ادامه داد. به چیزی به اندازهٔ آشنایی دست اول با مدلهای تابلوهای خویش علاقه مند نبود. با اینهمه، توانست تابلوهای برجسته‌ای بکشد که ربودن ائوروپه یکی از آنهاست ـ و این یکی از تصاویر بیشماری است که وی در آن اندام زن را به نمایش گذاشته است. در ۱۷۳۳، به مدل نقاشی خود،ژان بوزو، دل باخت و هر چند که عقیده داشت «ازدواج با من جور در نمی‌آید،» اما با او زناشویی کرد. چندی به همسرش وفادار ماند، و همسرش متقابلاً او را پاداش داد. محتمل است هنگام تصویر تابلو رنو و آرمید ، که موجب شد وی را به عضویت کامل «آکادمی هنرهای زیبا» بپذیرند (۱۷۳۴)، همسرش را مدل خود ساخته باشد. در این هنگام، لویی پانزدهم به او دستور داد تا برای خوابگاه ملکه تابلوهای فرح‌انگیزی ترسیم کند. با گشایش مجدد «سالون» لوور در ۱۷۳۷، بوشه شهرت و حامیان بیشتری یافت؛ از آن پس، نه روی تنگدستی دید و نه به رقیبی برخورد. تخصص بوشه کشیدن اندامهای برهنه بود. تا قبل از زناشویی، با زنی چندان نزیسته بود که وی را بیش از پوستش بشناسد؛ ولی او در همین سطح خارجی تن جذابیتی بیکران می‌یافت و گویی مصمم بود که آن را از تمام زوایا، و در همهٔ حالتها و شکلها، از گیسوان بور ابریشمین تا پاهایی که هرگز کفشی به خود ندیده‌اند، بکشد. بوشه روکوکو مجسم بود.

ولی بوشه بیش از آن بود. با آنکه منتقدان آینده هنر وی را از نظر فنی ناقص دانسته اند، اما وی در ترکیب‌بندی، رنگامیزی، و خطاطی استاد بود؛ با وجود این، گاهی برای گرفتن مزد شتابزدگی کرده است. بسیاری از معاصران حالت روشن و بشاش تصاویر، بارآوری خیال، و زیبایی و ظرافت مطبوع طرحهای وی را می‌ستودند؛ و دیدرو، که دشمن وی بود، می گفت: «کسی چون بوشه با فن ترسیم سایه روشن آشنا نیست.» او هیچ یک از شاخه‌های نقاشی را از یاد نبرده بود. ما، که تنها با برخی از تابلوهای نقاشی و فرشینه‌های او آشنایی داریم. شاید ندانیم که «مجبوبیت بوشه به اندازهٔ تابلوهای نقاشیش مرهون طرحهای او بوده است.» طرحهای بوشه در زمان زندگی وی ارزش هنری یافتند و هنر دوستان برای گردآوری آنها رقابت آغاز کردند. در این طرحها، که از شگفتیهای هنرند، نقاش چاه زنخدانی را با نقطه، لبخندی را با یک خط، و تمام درخشندگی و پیچ و خم دامنهای ابریشمین را با یک تکه گچ، به طرزی اعجازآمیز، تصویر کرده است.

بوشه، نه به خاطر اجر مادی، بلکه به انگیزهٔ نبوغ و قدرت تخیل خویش که در وی موج می زد، از چشمانش ساطع بود، و دستانش را به حرکت می انداخت روزی ده ساعت در کارگاهش کار می‌کرد، و هر جا که دست می‌زد، اثری از خود به یادگار می‌نهاد. گذشته از هزار تصویری که کشیده است، اشیای بسیاری، چون تخم شتر مرغ، سفالینه، نشان، پرده، اثاث منزل، کالسکه، و صحنه‌ها، دیوارها، و سقف تئاتر، را با نقشهای خود آراسته است؛ همهٔ مردم هنر دوست پاریس برای تماشای دکوری که وی برای صحنه‌ای از بالهٔ بزمهای چینی (۱۷۵۴)، اثرنوور، تهیه کرده بود به تئاتر روی آوردند، او که پیام‌آور آفرودیته در لوور بود، چندان علاقه‌ای به مناظر طبیعت نداشت؛ با اینهمه، در تابلوهایی که افرادی را در بیشه‌ها و دشتها نشان می‌دادند، آنها را در پشت تلألؤ آبها، یا در پناه سایهٔ ویرانه‌ها، و یا زیر ابرهای سفید آسمان آبی قرار می‌داد و آفتابی سوزان، که خون آدمی‌را به جوش می‌آورد، بر آنها می‌تاباند. آنان که صحنهٔ

خانوادگی او را ندیده‌اند شاید گمان برند که بوشه علاقه‌ای به کشیدن صحنه‌های زندگی روزمرهٔ انسانها نداشته است؛ گویی برای آنکه خود را لحظه‌ای از قید زیبایی برهاند، به تصویر مزرعه، طویله، کبوترخان، چرخ دستی، زباله دان، و خرانی که زیر بار سنگین راه می‌سپردند دست زد. باری، او را باید بزرگترین طراح فرشینهٔ قرن نامید.
در ۱۷۳۶، اودری وی را برای تهیهٔ طرحهایی برای بافندگان بووه به این شهر دعوت کرد. بوشه نخست چهارده دورنما از روستاهای ایتالیا کشید؛ بافندگان این دورنماها را چندان پسندیدند که قبل از مرگ بوشه دست کم دوازده بار از روی آنها فرشینه بافتند. پس از آن، داستان پسوخه را، که طرح آن را مادام بوشه تهیه کرده بود، کشید، که از روی آن پنج فرشینه بافته شد؛ این فرشینه‌ها از شاهکارهای هنری قرن هجدهم محسوب می‌شوند. بوشه با کشیدن تصاویری برای شش فرشینه، که پاستورال اصیل نام گرفته‌اند، هنر خود را به کمال رساند؛ در یکی از آنها، که شکارچیان پرنده نام دارد، دو دلباختهٔ جوان را می‌بینیم که از میان ابریشم یا پشم به وجود آمده اند. منتقدان گله داشتند که فرشینه‌های اودری و بوشه بسیار به نقاشی نزدیک شده اند و ذوق هنری قابل تشخیص در آنها به چشم نمی‌خورد. لویی پانزدهم پس از مرگ اودری، بسیار دو دل بود؛ با اینهمه، وی بوشه را به مقام ریاست کارگاههای گوبلن ارتقا داد.
هنرمند کامیاب برای مادام دو پومپادور، که اکنون از او حمایت می‌کرد، کاخ بلوو را آرایش داد و برای آن اثاثی طراحی کرد. برای تئاتری که مادام دو پومپادور برای سرگرمی شاه بر پا کرده بود،دورنمایی کشید و لباسهایی طراحی کرد. گذشته از اینها، وی چند تک چهرهٔ دلکش از مادام دو پومپادور کشیده است، و دراین تصاویر چنان به زیبایی و ظرافت روآورد که انسان با دیدن آنها این پندار را که بوشه جز پوست و گوشت چیزی نمی‌دیده است از یاد می‌برد. وی در این تک چهره‌ها، بیش از فریبندگی جسمی‌معشوقهٔ شاه، هوش، مهربانی، علایق فرهنگی، و زیبایی پوشاک وی را نمایش داده است ـ همان هوش و مهربانیی که موجب شده بود تا شاه مهر وی را به دل بگیرد، همان علایق فرهنگیی که وی را الاههٔ «فیلسوفان» ساخته بود، و همان پوشاکی که پس از سپری شدن طراوت جوانی پیکر وی را همچنان زیبا و دلفریب ساخته بود.مادام دو پومپادور با نشان دادن این تک چهره‌ها، و همچنین تک چهره‌هایی از لاتور، به شاه، بی آنکه سخنی بر زبان راند، می‌توانست به وی یادآور شود که گرچه جوانی و طراوت وی سپری شده است، اما هوش و فریبندگی او همچنان پابرجاست. شاید او ازتصاویر هوس انگیز بوشه برای تحریک هوس شاه نیز استفاده می‌کرده است. شگفت آور نیست که او بوشه را نقاش خصوصی خود ساخت، در لوور خانه‌ای به او داد، نزد او کلیشه‌سازی آموخت، و دربارهٔ چگونگی تزیین کاخهای خود، و توسعهٔ هنر، وی را راهنمای خود ساخت. دو تابلو طلوع و غروب را برای مادام دو پومپادور کشید، که در هر دو آنها پیکرهای زنان آفتاب را تحت الشعاع قرار داده‌اند.
بوشه تا پس از مرگ مادام دو پومپادور و جنگ مخرب با انگلستان و فردریک،زنده ماند و تا شصت و هفتمین سال زندگی به تلاش خود در جهان هنر ادامه داد. سفارش بسیار گرفت. با آنکه توانگر شده بود، با شوق و علاقهٔ پیشین به کار ادامه داد و، با بخشش سخاوتمندانه، مالی را که اندوخته بود پاک ساخت. او اکنون «مردی نیکخواه، مهربان، با نشاط، با ادب، و بینیاز از پول و اغراض پست بود.» تندکار می‌کرد و از این روی مجا ل نمی‌یافت آثار خود را به آخرین مرحلهٔ کمال رساند. وی از نیروی خیال با چنان آزادیی یاری می‌جست که گاهی از واقعیت دور می‌افتاد. به رنلدز می‌گفت که به مدلی نیازمند نیست و مایل است از روی حافظه نقاشی کند؛ ولی در عمل حافظهٔ وی از واقعیت دوری می‌جست. در نتیجه، هنگام ترسیم بیدقت، و هنگام رنگامیزی مبالغه کار می‌شد. در آخرین سالهای عمر، خویشتن را آماج انتقاد خرده‌گیران ساخت. گریم، دیدرو، و دیگران از او خرده می‌گرفتند و می‌گفتند که فریبندگی جسمی‌را به جای زیبایی واقعی نهاده، هنر را از مقام بلند آن پایین کشیده، و اخلاق معاصرانش را به پستی کشانده

است. دیدرو از «لبخندهای مصنوعی، ظاهرسازی، خالهای مصنوعی، زنان سرخابدار سبکسر، مردان دیو خوی پر هوس، و کودکان ناپاکزادهٔ باکوس و سیلنوس» بوشه بیزار بود. بوشه هنگام تصویر تابلو آرایش ونوس، در کارگاهش در گذشت؛ گویی برای آنکه دیدرو را به خشم آورد، این تابلو را ناتمام نهاد. دیدرو چون شنید بوشه مرده است، کمی پشیمان شد و گفت: «خیلی از بوشه بد گفتم، سخنان خود را دربارهٔ او پس می‌گیرم.» باید مطلب را در همینجا رها کنیم.

۳ـ شاردن: ۱۶۹۹ـ۱۷۷۹

جهان شاردن غیر از جهان بوشه بود، و میان سیرت، هوش، ذکاوت، و تصورات آن دو از زیبایی تضادی بزرگ وجود داشت. هنر او مظهر پیکار طبقاتی و سرکشی افراد متوسط طبقهٔ متوسط علیه خوشگذرانی مسرفانهٔ صرافان، اشراف، و درباریان بود. ژان باتیست سیمئون شاردن بورژوازاده بود، بورژوا ماند، و آثار خویش را تا پایان عمر آینهٔ زندگی طبقهٔ متوسط ساخت. پدرش استاد مبلسازی بود که در صنف خود نفوذ و اعتبار داشت و در خانهٔ شخصی خویش، در کرانهٔ غربی رود سن، می‌زیست. چون امیدوار بود فرزندش پیشهٔ او را دنبال کند، بیش از چند سالی وی را به آموزشگاه نفرستاد، بلکه با کارهای یدی آشنایش کرد. شاردن در سالهای آینده از اینکه تحصیلات خود را نا تمام گذارده بود اندوهناک بود،ولی همین تحصیلات محدود ناتمام وی را از پیروی شیوه‌های هنرمندان پیشین بازداشت و متوجه پیرامونیانش در خانه و کارگاه ساخت. به طراحی مهر می‌ورزید و بزودی به نقاشی نیز علاقه‌مند شد. با اجازهٔ پدر، در کارگاه نقاشی پیر ژاک کاز، نقاش دربار، کارآموز شد.

شاردن جوان در این کارگاه رنج بسیار برد؛ مدلهای کلاسیکی که انتظار داشتند وی از روی آنها نقاشی کند با آنچه او در جهان پیرامون خود می‌دید تفاوت بسیار داشتند. چون دوست سلمانی ـ جراح [دلاک] پدرش از او خواست تابلویی برای دکان او بکشد و افزارهای کار او را نیز در آن نمایش دهد؛ شاردن، شاید به تقلید از تابلویی که واتو برای ژرسن کشیده بود،تابلو بزرگی نقاشی کرد. این تابلو مردی را نشان می‌داد که در دوئل زخمی‌شده است، جراح با دستیارش در کنار او ایستاده است، پاسبانان گرد او را گرفته اند، زنی از پنجرهٔ اطاقی سر درآورده است و این منظره را می‌نگرد، و رهگذران با شگفتی از روی شانهٔ یکدیگر به این صحنه چشم دوخته اند. سلمانی ـ جراح این تابلو رانپسندید و خواست از آن چشم پوشد. ولی چون ستایش مردم را دید، آن را بر دکانش نصب کرد. از آن پس، تا ۱۷۲۸ اطلاعی از شاردن در دست نیست. در این سال، دو تابلو سفره ماهی و بوفه را تصویر کرد. این دو تابلو در پلاس دوفین نمایش داده شدند و توجه و ستایش مردم را به خود جلب کردند. گروهی از اعضای «آکادمی‌شاهی نقاشی و مجسمه سازی» از او درخواست کردند که از آکادمی تقاضای عضویت کند: شاردن پاره‌ای از آثارش را، بدون ذکر نام خود، در آکادمی نمایش داد. تماشاگران این آثار را پسندیدند و به نقاشان فلاندری نسبت دادند. آکادمی‌پس از آنکه دانست این آثار از شاردن است، وی را برای نیرنگش نکوهش کرد، ولی به عضویت خود پذیرفت.

شاردن در ۱۷۳۱ مارگریت سنتار را نامزد خود ساخت. والدین مارگریت وعده داده بودند که جهیزیهٔ شایان توجهی همراه دخترشان به خانهٔ شاردن بفرستند؛ ولی، از بخت بد، پدر و مادر در دوران نامزدی دختر دارایی خود را از دست دادند، و هر دو از جهان چشم بستند ومارگریت را بیچیز وتهیدست گذاشتند؛ با اینهمه، شاردن با مارگریت زناشویی کرد. پدر شاردن طبقهٔ سوم خانه‌ای را، که در تقاطع خیابان فور و خیابان پرنسس خریده بود، به او واگذار کرد. شاردن، که تصمیم گرفته بود صحنه‌های زندگی مردم و هر آنچه را که پیرامون خود می‌دید در آثارش منعکس سازد، کارگاهش را در آشپزخانه دایر ساخت و میوه، سبزی، گوشت، نان، و هر آنچه را در کنار خود می‌دید مدل نقاشی خود ساخت.

دگرگونی اشکال و الوان اشیای عادی چشمان شاردن را می‌فریفت. او در این اشیا نوعی زیبایی و فریبندگی می‌دید که دیگران ندیده بودند. گونه‌های سیب به دیدهٔ وی، چون گونه‌های دختران جوان، فریبنده بود، و در خشش کارد بر روی سفره دارای چنان زیبایی زودگذری بود که وی نمی‌توانست از تصویر آن چشم پوشد. وی این اشیای نجیب و فروتن را با چنان صداقت و بصیرت و چنان استادی در رنگ، طرح، و سایه و روشن تصویر کرده است که از این حیث در شمار نقاشان معدود قرار دارد. چون به این «طبیعتهای بیجان» می‌نگریم، چنان می‌نماید که جان دارند؛ پیش از این هرگز بدقت در آنها ننگریسته ایم، متوجه پیچیدگی و بیمانندی اشکال آنها نشده ایم، و اختلاف رنگها و مایه‌های آنها را درنیافته ایم. شاردن چون، نقاشان فلاندری و هلندی، در همهٔ اشیای گرد خویش، از دستهٔ گل گرفته تا بشقاب انگور، پوست گردو، پوست پرتقال، و نان خشک، زیبایی و فریبندگی می‌دید. در فرانسهٔ بوشه و مادام دو پومپادور جز شاردن کسی این زیباییها را ندیده بود. زیبایی اینها در دیدگان و روح شاردن نهفته بود. احسات و بینش عمیق و فقر و تنگدستی شاردن بود که موجب شدند وی از گنجهٔ آشپزخانه تصویر غنایی، و از خوراک روی میز تصویری حماسی بدست دهد.

داستان ـ یا افسانه؟ ـ چگونگی انعطاف توجه وی را به کشیدن انسانها شنیده ایم. شاردن روزی شنید که دوستش، آوه، از کشیدن تک چهره‌ای در ازای ۴۰۰ لیور مزد سر باز زده است. شاردن که به مبالغ ناچیزتری خود گرفته بود،از کار او دچار شگفتی شد. آوه چون شگفتی او را دید، گفت: «گمان می‌کنی که کشیدن تصویر انسان به آسانی کشیدن تصویر سوسیس است؟» شاردن، که از این استهزای تلخ ولی سودمند برآشفته بود، تصمیم گرفت به تصویر چهرهٔ انسان بپردازد، و از آن پس به توانایی نهفتهٔ خویش پی برد. نخست تک چهرهٔ خود آوه را، به نام دمنده، کشید؛ سپس تابلو خانهٔ ورق را کشید که از اثر قبلی او بهتر بود. ولی در اینجا نیز پوشاک را بهتر از صورت کشیده بود. در تابلو کودک و فرفره این نقص را مرتفع ساخت. دستهای کودک اندکی زشتند، ولی صورتش را نقاش با تفاهم کامل کشیده است. این تفاهم در تصاویری که شاردن از دختران کشیده، و در شاهکارهای او که در «مجموعهٔ روتشیلد» هستند، بیشتر به چشم می‌خورد، در یکی از این تصاویر، دختری بازی می‌کند؛ و در دیگری، «دختری سرگرم خوردن خوراکی است.» شاردن، برخلاف بوشه، در زنان، به جای فریبندگی جسمی، فضایل اخلاقی مادرانی را می‌دید که خانواده را نگهبان ثبات و نیکبختی جامعه ساخته‌اند. شاردن زن طبقهٔ متوسط را وارد جهان هنر ساخت. او زن طبقهٔ متوسط را می‌شناخت و به او، با همهٔ گرفتاریهایش ـ از خرید خوراک از بازار گرفته تا آب کشیدن از چاه، پوست کندن شلغم، ریسیدن پشم، پرستاری فرزندان بیمار، توبیخ کودک گریزان از مدرسه، یا (چون در معروفترین تابلوی شاردن، دعای پیش از غذا) نگاه داشتن ظرف خوراک در برابر کودک خردسال تا هنگامی‌که او با انگشتان ظریفش آن را بگیرد ـ وی همواره زنان را در لباس خانه می‌دید، بدون آرایش و جامه‌های آراسته؛ زنانی که هرگز تن به کاهلی نمی‌سپردند و از شوهر و فرزندانشان، از سپیدهٔ صبح و دعای بامدادی تا وقتی که همهٔ آنان به سلامت در بستر می‌آرمیدند، تیمارداری می‌کردند. در آثار شاردن با پاریسی آشنا می‌شویم که مردم آن پاکتر و کوشاتر از درباریانند و هنوز پایبند اخلاق کهن و ایمان دینیند، ایمانی که با آنان تکیه گاهی رازورنه می‌دهد. آثار او از همهٔ آثار هنری جهان سالمترند.

بازار این تصاویر، که اکنون تحسین همگان را برمی‌انگیزند، در آن زمان محدود بود و شاردن با فروش آنها به بهای ارزان می‌توانست زندگی ساده‌ای برای خود فراهم سازد. او نمی‌توانست با مشتریانش چانه بزند؛ آثارش را به بهایی می‌فروخت که خریدار می‌خواست؛ برخلاف بوشه ـ که به شتابزدگی کار می‌کرد ـ همهٔ وقت و اندیشه و دقت خود را به نقاشی می‌سپرد؛ و بدین سان، خویشتن را گرفتار فقر و بینوایی می‌ساخت. مرگ همسرش، چهار سال پس از زناشویی،زندگی وی را دچار نابسامانی ساخت. دوستانش با دیدن این وضع پیشنهاد کردند زناشویی کند تا زنی

کاردان و دستانی صبور به خانه‌اش سروسامان بخشند. او نه سال از زناشویی مجدد سرباز زد، و سپس بیوه‌ای، به نام مارگریت پوژه، را به همسری خویش برگزید، که دقیقاً ازدواجی مناسب بود. این زن جهیزیهٔ متوسطی به خانهٔ او آورد. خانه‌ای نیز در خیابان پرنسس داشت. شاردن در این خانه و در کنار همسر مهربانش، از تنگدستی و نابسامانی رهایی یافت، مارگریت زنی خوب و همسری علاقه‌مند به زندگی بود. شاردن رفته رفته آموخت که وی را با حق شناسی دوست بدارد.

برای آنکه آسوده‌تر زیست کند، شاه برای او ۵۰۰ لیور در سال حقوق مستمر تعیین کرد (۱۷۵۲)، و آکادمی‌وی را به خزانه داری خود برگزید (۱۷۵۴). بزودی، آکادمی‌او را به تعیین و ترتیب آثاری که برای «سالون» می‌رسیدند گماشت. در ۱۷۵۶، دوست حکاکی، به نام شارل نیکولا کوشن دوم،مارینیی را بر آن داشت که در لوور خانه‌ای مناسب و راحت به شاردن واگذار کند. به سفارش همین کوشن، مارینیی کار تصویر سه تابلو سر در را برای آرایش خانهٔ خود به دست شاردن سپرد. شاردن این تابلوها را ویژگیهای هنر، ویژگیهای دانش و ویژگیهای موسیقی خواند (۱۷۶۵). تصویر دو تابلو مشابه دیگر را نیز برای آرایش کاخ بلوو مادام دو پومپادور به او سفارش دادند؛ ولی بدبختانه شاردن تا ۱۷۱۱ نتوانست اجرت خود را، که ۵۰۰۰ لیور بود، دریافت کند.

هنرمند سالخورده اکنون هنرمندی خود را از دست می‌داد. دیدرو، که آثار وی را در ۱۷۵۹ روح «طبیعت و راستی» خوانده بود، در ۱۷۶۷ با اندوه بسیار گفت: «شاردن نقاش زبردستی است، ولی اکنون رو به زوال نهاده است.» لاتور اکنون با نقاشیهای مداد رنگی خود پاریسیان را مفتون هنر خویش ساخته بود، به همچشمی با او، شاردن کاغذ و گچ به دست گرفت و دو تک چهره از خود کشید، که اکنون از چشمگیرترین آثار نقاشی لوورند. یکی از آنها وی را با گیسوپوش کهنه‌ای بر سر، عینکی بر بینی، و کراواتی آویخته بر یقهٔ پیراهن نشان می‌دهد؛ و در دیگری همان چهره را می‌بینیم پر از شگفتی و گویای شخصیت، با کلاه لبه داری که بر چشمان رنجورش سایه انداخته است. از آنها جالبتر تک چهرهٔ دومین همسر او در شصت و هفت سالگی است که با مداد رنگی نقاشی شده است؛ این صورت مهربان را، که با چیره دستی و عشق کشیده شده است، می‌توان به عنوان شاهکار شاردن برگزید.

هنگامی‌که پاکی شاردن را می‌ستاییم، سزاوار نیست نقصهای او را از یاد بریم. او نیز چون دیگران رشک می‌ورزید و سخنان تند بر زبان می‌راند. ولی پس از آنکه در گذشت (۱۷۷۹)، حتی یک تن به بدی از او یاد نکرد. گویا حتی حکومت فرانسه دریافته بود که شاردن هنر خود را نمایشگر فرانسهٔ اصیل و واقعی ساخته است ـ همان فرانسه‌ای که در پناه تلاش مردم ساده، و پایداری و وفاداری خانواده‌ها یک قرن آشوب و نابسامانی را پشت سر نهاد و همچنان زنده و پایدار ماند. دیدرو می‌گفت: «او بزرگترین جادوگری است که تا کنون داشته‌ایم.»

۴ـ لاتور: ۱۷۰۴ـ۱۷۸۸

سلیقهٔ روزگار ما موریس کانتن دو لاتور را برجسته‌ترین نقاش فرانسهٔ قرن هجدهم می‌شناسد. از نظری، شخصیت او از شاردن و بوشه جالبتر بود؛ زیرا رذایل و فضایلش را با بیپروایی درهم آمیخته بود؛ و چون دیوجانس به یک شاه گفت که از سر راهش کنار رود. او مال اندوزی طماع، شخصی از خود راضی، گستاخ، و متکبر بود؛ دشمنی تلخ و دوستی نامطمئن بود. در عین حال،انساندوستی بذال، ساده لوحی خوش مشرب، وطنپرستی ستیزه جو بود؛ او تا آنجا به نام و مقام بی اعتنا بود که عنوان اشرافیی را که شاه می‌خواست بدو دهد نپذیرفت. ولی اینها از بحث ما دورند. او بزرگترین طراح زمان، و برجسته‌ترین هنرمند نقاشیهای مداد رنگی فرانسه بود.

لویی پانزدهم روزی برای کشیدن تک چهره اش در برابر وی نشسته بود؛ از ستایش مکرر لاتور از بیگانگان، برآشفت و گفت: «گمان می‌کردم تو فرانسوی هستی.» لاتور پاسخ داد: «نه، سرورم، من آدمی‌اهل سن ـ کانتن هستم.» موریس در سن ـ کانتن از پدر نوازندهٔ توانگری زاده شد. پدر بر آن بود که وی را مهندس سازد، ولی فرزند به نقاشی

بیش از تحصیل علاقه مند بود، و پدرش وی را ملامت می‌کرد. در پانزدهسالگی، به پاریس، سپس به رنس، و از آنجا به کامبره گریخت و با کشیدن تک چهره از این و آن هزینهٔ زندگی را فراهم ساخت. در کامبره، سیاستمداری انگلیسی وی را به لندن دعوت، و مهمان خود کرد. موریس به لندن رفت، پولی گرد آورد، به خوشگذرانی پرداخت، سپس به پاریس بازگشت، و به نام یک انگلیسی نقاشی پیشه ساخت. روز الباکاریرا در ۱۷۲۱ در پاریس بود و سرشناسان پاریس، از نایب السلطنه تا جدیدترین «نوکیسه‌ها»، به تصاویر مدادی او علاقه نشان می‌دادند. لاتور دریافت که نقاشی مداد رنگی بیش از نقاشی رنگ روغن با طبع بیقرار وی سازگار است. پس از سالها کوشش و ناکامی، سرانجام در کشیدن چهرهٔ انسان با مداد رنگی چنان مهارت یافت که هیچ یک از تک چهره سازان زمان نتوانست با او برابری کند.

در ۱۷۳۷، لاتور با نمایش پاره‌ای از نقاشیهای مداد رنگی خویش در «سالون» لوور، نقاشانی را که با رنگ روغن کار می‌کردند هراسان ساخت. سه نقاشی مداد رنگی وی در نمایشگاه ۱۷۴۰ جلب توجه کردند. تک چهرهٔ پرزیدان دو ریو، با ردای سیاه و روپوش سرخ داوران، بهترین اثر نقاشی ۱۷۴۱ شناخته شد. تماشاگران تک چهرهٔ سفیر کبیر ترکیهٔ عثمانی وی را، که در ۱۷۴۲ به نمایش گذاشت، در نمایشگاه احاطه کردند. بزودی همهٔ کسانی که از رسم روز پیروی می‌کردند برای سفارش تصاویر خویش به او روی آوردند. در اینجا از گفتگوی تاریخی لاتور با شاه نمی‌توان گذشت. هنرمند هنگامی‌که سرگرم ساختن تک چهرهٔ شاه بود، به نوری اشاره کرد که از هر سو به اطاق می‌تابید و گفت: «می‌خواهید در این فانوس چه کنم؟» شاه پاسخ داد: «من عامداً این اطاق را برگزیده‌ام تا کسی مزاحم ما نشود.» لاتور بدو گفت: «سرورم، نمی‌دانستم که شما فرمانروای خانهٔ خود نیستید.» در یک مورد دیگر، لاتور از اینکه فرانسه دارای نیروی دریایی نیرومندی نیست نزد شاه ابراز تأسف کرد. شاه زیرکانه پرسید: «دربارهٔ تصاویر ورنه چه می‌گویی؟» ـ ورنه دورنمای دریاهای فرانسه را با کشتیهای بسیار می‌کشید. در موقعیت دیگری، چون لاتور دریافت که دو فن از مسئله‌ای مربوط به دولت آگاه نیست، بدو گفت: «چه آسان است مردی چون شما به فریبکاران اجازه دهد که او را بفریبند.» لاتور را، با وجود رک گویی دل آزارش، در ۱۷۴۶ به عضویت کامل آکادمی‌پذیرفتند. این پذیرش در حکم تأیید استادی وی بود. ولی در ۱۷۵۳ آکادمی، بر اثر فشار نقاشانی که با رنگ روغن کار می‌کردند، تصمیم گرفت از آن پس نقاشی مداد رنگی نپذیرد. در ۱۷۵۳، یک نقاش شکایت کرد: «آقای لاتور کار نقاشی مداد رنگی را به مرحله‌ای از کمال رسانده است که ممکن است تصاویر رنگ روغن را از نظر بیندازد.» لاتور، در برابر سخنان طعنه آمیز، با کشیدن شاهکارهایی به همان شیوهٔ قبلی به آکادمی‌پاسخ گفت.

ژان باتیست پرونو در نقاشی مداد رنگی با وی رقابت می‌کرد. لوموان، اودری، و دیگر اعضای آکادمی‌آثار پرونو را بیش از آثار وی می‌پسندیدند. لاتور از پرونو خواست تک چهره‌ای از او بکشد. پرونو این تصویر را کشید و کار او شاهکاری از آب درآمد. لاتور دستمزد خوبی به او پرداخت، اما سپس تک چهره‌ای از خود نقاشی کرد که یکی از دقیقترین تصاویری است که یک نقاش از خود کشیده است. با شاردن قرار گذاشت تا هر دو تصویر را در نمایشگاه ۱۷۵۱ در کنار هم نهند. همهٔ کسانی که این دو تک چهره را دیدند تک چهره‌ای را که لاتور از خود کشیده است بیش از دیگری پسندیدند. لاتور چندان کار داشت که تقریباً مجال نمی‌یافت سفارش تازه‌ای بپذیرد. لاتور لاتور، هنوز در موزهٔ لوور لبخند پیروزی بر لب دارد.

تصویر مدادی دیگری نیز که لاتور با آن بوشه را به مبارزه خوانده بود در همینجاست. تصویر مدادیی که وی در ۱۷۵۵ به نمایش گذاشت. چون از او خواستند که معروفترین زن فرانسه را تصویر کند، پاسخ داد: «لطفاً به مادام دو پومپادور بگویید که من برای نقاشی کردن از محل کارم بیرون نمی‌روم.» لاتور برای بازار گرمی‌همیشه چنین می‌کرد. سرانجام، به خواهش دوستان، تصمیم گرفت تک چهره‌ای از مادام دو پومپادور بکشد، به این شرط که مادام،

هنگامی‌که او سرگرم کار است،از جا تکان نخورد و با کسی سخن نگوید. چون به خانۀ مادام دو پومپادور رسید، روپوش کفشهایش را کند، بند کفشها را گشود، کلاه گیس از سر برداشت، سر را با کلاهی از تافته پوشاند، و سرگرم کار شد. ناگاه، در گشوده شد و شاه به اطاق درآمد. لاتور بر آشفت و گفت: «مادام، به من وعده داده بودید که در بسته خواهد ماند.» شاه خندید و از نقاش خواهش کرد تا به کار ادامه دهد. لاتور از دستور شاه سرباز زد و گفت: «اطاعت از فرمان اعلیحضرت برایم مقدور نیست. وقتی مادام تنهاست بر خواهم گشت؛ ... نمی‌خواهم کسی مرا از کار باز دارد.» شاه رفت و مادام دو پومپادور همچنان روی صندلی ماند.

در میان دو تک چهرۀ مادام دو پومپادور، از همۀ تک چهره‌های او معروفترند، تصویری که لاتور کشیده است از تصویری که بوشه کشیده است عمیقتر، و دارای رنگهایی تیره تر، و از نظر ریزه کاری و دستکاری نهایی ناقصتر است، ولی در بیان و تعبیر بر آن برتری دارد. لاتور مادام دو پومپادور را، بی گمان به سفارش خود او، به صورت حامی‌و دوستدار هنر، ادب، موسیقی، و فلسفه نمایش داده است. مارکیز در این تصویر چند ورق نت موسیقی به دست گرفته است، بر روی صندلی کنار اوگیتاری به چشم می‌خورد، بر روی یک میز کنده‌کاریهای خود او، کرۀ جغرافیایی، کتاب هانریاد ولتر، روح‌القوانین مونتسکیو، و جلد چهارم دایرةالمعارف دیدرو به چشم می‌خورد.

پس از پایان کار، لاتور ۴۸.۰۰۰ لیور مزد خواست. مادام دو پومپادور، با همۀ ولخرجی و اسراف خویش، این مبلغ را گزاف تشخیص داد و برای هنرمند ۲۴.۰۰۰ لیور طلا فرستاد. لاتور می‌خواست این پول را پس دهد؛ شاردن از او پرسید که از ارزش مجموع نقاشیهای کلیسای جامع نوتردام، که شامل شاهکارهای لوبرن و لوسوئور است، آگاهی دارد. لاتور پاسخ داد که آگاهی ندارد. شاردن ارزش آنها را ۱۲.۶۰۰ لیور برآورد کرد. هنرمند با شنیدن این سخن نظر خود را تغییر داد و از پس دادن پول خودداری کرد. لاتور غالباً از مشتریان خود متناسب با توانایی آنان مزد می‌گرفت؛ و اگر اعتراض می‌نمودند، از کشیدن تصویرشان خودداری می‌ورزید. ولی ممکن است که هنگام کشیدن تک چهره‌های ولتر، روسو، و د/ آلامبر به توانایی مالی آنان توجه نکرده باشد، زیرا که به «فیلسوفان» مهر می‌ورزید وبیپرده به بیدینی خویش اذعان داشت.

شاید بالا بودن دستمزدش بود که بسیاری از مردم را طالب آثار وی ساخته بود. لاتور آیندگان را با سیمای بسیاری از برجسته ترین شخصیتهای روزگار خود آشنا ساخته است. نگارخانۀ او قبلۀ همۀ دوستداران نقاشی مداد رنگی شده بود. تک چهره‌های زیبایی از ملکه،دو فن جوان و دوفین دلربا، و لاکامارگو، رقاصۀ برجستۀ باله، کشید؛ او توانست روسو را دوستداشتنی و تندرست تصویر کند؛ یکی از زیباترین تابلوهای او تصویر موریس دو ساکس، قهرمان جنگ و زنبارگی، است. تصویر دوستداشتنی دوست نقاشش، ژان رستو، را با دیدگانی پرفروغ کشیده است. در تک چهره‌ای که از خود کشیده؛ جامۀ ابریشمین پوشیده، یراق بسته، و کلاهگیس بر سر گذاشته است. با وجود رفتار دل آزار، تلون مزاج، و حالات غیر قابل پیش‌بینی خود، به مجالس خانواده‌های اشراف، محفل موسیو دو لا پوپلینیر در پاسی، و سالون مادام ژوفرن راه جست. با بزرگترین نویسندگان زمان، حتی با نقاشان و مجسمه سازانی که به موفقیت او رشک می‌بردند، چون وانلو، شاردن، گروز، پیگال، و پاژو، دوست بود. شاه برای او حقوق مستمر هنگفتی تعیین کرد و در لوور خانه‌ای به او داد. باهمۀ نقصهایش، باید مردی دوستداشتنی بوده باشد.

با آنکه زناشویی نکرده بود، به اندازۀ بوشه به هرزگی آلوده نشد. معشوقه‌ای داشت، مادموازل فل، که با آوازش موجب موفقیت اپرای غیبگوی دهکده، اثر روسو، شد. این زن با بیمهری خویش گریم را آزرده ساخت، ولی خویشتن را با همۀ دل به لاتور سپرد. هنرمند مهر وی را چنان به دل گرفته بود که حتی در هشتاد سالگی جام خود را به یاد او می‌نوشید. وقتی که پیری نرمش انگشتان وی را گرفت و چشمانش را کم نور و ضعیف کرد، دلبستگی به او تسلی بخش دلش بود. برای سالهایی که در اوج نبوغ و هنر بود، تاوان گزافی پرداخت ـ کشیدن بار خفت زوال و انحطاط در

سالهای دراز .لاتور بیش از نبوغش زندگی کرد و مجبور شد خرده گیریهای منتقدانی را که از او همچون یک مرده سخن می‌گفتند بشنود.
اندکی قبل از هشتاد سالگی، لوور را ترک گفت تا در اوتوی، که هوای آزادتری داشت، مسکن گزیند؛ و سرانجام به زادگاهش بازگشت. سن ـ کانتن با شلیک توپ، صدای ناقوس کلیساها، و با تحسین و هلهلهٔ مردم از فرزند گریزپای خود استقبال کرد. لاتور چهار سال دیگر در این شهر آرام زندگی کرد، اندیشهٔ متکبر و مغرورش رنگ باخت، و جای خود را به جنونی ملایم و بی آزار سپرد؛ او از گونه‌ای فلسفهٔ وحدت وجودی سخن می‌گفت، خدا و خورشید را ستایش می‌کرد، و امیدوارانه خواب انقلاب می‌دید؛ لاتور یک سال قبل از فرا رسیدن انقلاب فرانسه، در حالی که دست مستخدمانش را در دم آخر می‌بوسید، چشم از جهان فرو بست.

فصل دهم

بازی اندیشه

I – هنرهای کلامی

زبان فرانسوی اکنون زبان دوم تحصیلکردگان اروپا و رسانهٔ پذیرفته در سیاست بین‌المللی شده بود. فردریک کبیر با همه کس، جز سپاهیانش، به زبان فرانسوی سخن می‌گفت؛ گیبن نخستین کتابش را به زبان فرانسوی نوشت و چندی به این اندیشه رفت که تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم را نیز به همین زبان بنویسد. در ۱۷۸۴، «آکادمی‌برلین» برای کسانی که بهترین گفتار را دربارهٔ سبب جهانگیر شدن زبان فرانسوی بنویسند جایزه‌هایی تعیین کرد، و نشریات خود را نیز به زبان فرانسوی انتشار داد. موجبات اصلی رواج زبان فرانسوی را این سان می‌توان برشمرد: برتری سیاسی فرانسه در روزگار لویی چهاردهم؛ اشاعهٔ این زبان به دست سپاهیان فرانسوی در هلند، آلمان، اتریش، و اسپانیا؛ برتری بی چون و چرای ادبیات فرانسه در بر اروپا؛ محبوبیت جامعهٔ پاریس که همهٔ مردم اروپا آن را مدرسهٔ نهایی برگزیدگان خویش می‌شمردند؛ تمایل به یافتن زبان زنده‌تر و انعطاف‌پذیرتری برای بازرگانانی بین المللی به جای زبان لاتینی؛ و تنزیه و یکسانسازی زبان فرانسوی با نشر یک فرهنگ به همت «آکادمی‌فرانسه». هیچ یک از زبانهای بومی‌کشورهای دیگر به چنین دقت و تنوع، به چنین لطف و زیبایی عبارات، و به چنین ظرافت و روشنی سبک نایل نایل نشده بود. این پیروزی تلفاتی نیز داشت: نثر فرانسه سرراستی سادهٔ مونتنی و سرزندگی خشن و نیرومند را بله را قربانی کرد؛ شعر فرانسه در زندان قواعد بوالو فرو پژمرد. خود آکادمی، تا زمانی که دوکلو در ۱۷۴۶ به عضویت آن انتخاب شد و بیدارش ساخت، به شکل‌گرایی خوابزده و میانه‌روی احتیاط‌کارانه فرو غلتیده بود.
آزادی نسبی اندیشه و گفتار در دوران نیابت سلطنت، نویسندگان و ناشران و کتابخانه‌های فرانسه را افزایش داد. ناشران و کتابفروشان، با آنکه با گذشت قرن کارشان دچار رکود می‌شد، همه جا در کمین مردم نشسته بودند. تنها پاریس، ۳۶۰ ناشر و کتابفروش داشت، که تقریباً همگی تنگدست بودند. بسیاری از شهرهای فرانسه اکنون دارای کتابخانه‌های سیار بودند، و بسیاری از کتابخانه‌ها قرائتخانه‌هایی داشتند که مردم با پرداخت چهل سو به آنها آبونه می‌شدند. کمتر نویسنده‌ای بود که بتواند با نویسندگی زندگی کند. نویسنده ناچار بود، گذشته از نویسندگی، به کار دیگری نیز اشتغال ورزد؛ کربیون (پدر) منشی دفترخانه بود، و روسو نت موسیقی استنساخ می‌کرد. قلیلی از نویسندگان مشهور می‌توانستند نوشتهٔ خود را به بهای مناسب بفروشند؛ ماریوو، که ورشکستگی «سیستم» لا وی را از هستی انداخته بود، با فروش نمایشنامه‌ها و زندگی ماریان زندگی خود را سر و سامان داد؛ و روسو، که همیشه تنگدست بود، امیل را به ۵۰۰۰ لیور فروخت. تنها حق تألیف موجود «پروانهٔ شاهی نشر» بود. این پروانه ناشران را از

دزدیدن آثار نویسندگان باز می‌داشت، ولی از چاپ دزدانۀ نوشته‌های آنان در خارج از کشور جلوگیری نمی‌کرد. این پروانه را تنها به کتابهایی می‌دادند که به تشخیص بازرسان دولت حاوی مطالبی زیانبخش برای دولت و کلیسا نبودند. نویسندگان مخالف دولت و کلیسا تنها با نهفتن مطالب خویش در لفاف عبارات فریبنده می‌توانستند برای کتابهای خود پروانه بگیرند. و هرگاه پروانه‌ای به آنان داده نمی‌شد، کتابهای خود را در آمستردام، لاهه، ژنو و یا دیگر شهرهای اروپا به زبان فرانسوی چاپ می‌کردند و پنهانی به فرانسه می‌آوردند.

گسترش طبقۀ متوسط، توسعۀ آموزش، و تمرکز اندیشه در پاریس موجب پیدایی مشتاقان و گروهی ا ز نویسندگان شد که به این تقاضا پاسخ می‌دادند. ناتوانی دولت در روزگار لویی پانزدهم و سستی معتقدات دینی، مردم فرانسه را به بحثهای سیاسی و دینی علاقه مند ساخته بود. اشراف، که هم از شاه ناتوان و هم از کلیسایی که از او پشتیبانی می‌کرد بیزار بودند، به شنیدن سخنان مخالفان دولت و باورهای دینی تمایل نشان می‌دادند؛ فرا دستان طبقۀ متوسط، به امید آنکه این سخنان اوضاع را دگرگون سازد و آنان را با اشراف برابر نماید، از سخنان مخالفان دولت و کلیسا استقبال می‌کردند.

در این حال و هوای تازه، نفوذ و قدرت نویسندگان به جایی رسیده بود که مانند آن را قبل و پس از قرن هجدهم به یاد نداریم. نویسندگان به یاری شیوایی خود به سالونها راه یافته بودند. صرافانی چون پوپلینیر از آنان پذیرایی می‌کردند و گاه گاه آنان را در خانۀ خود مسکن می‌دادند. نویسندگان، با آنکه مردمی‌توانگر نبودند، نفوذ و قدرتی در فرانسه به هم رسانده بودند. دو کلو در ۱۷۵۱ گفت: «خطۀ قدرت اندیشمندان»، بی آنکه دیده شود، از همۀ امپراطوریها پهناورتر است. زورمندان می‌توانند فرمان دهند، ولی اندیشمندان حکومت می‌کنند. زیرا در دراز مدت، افکار مردم... سرانجام هر گونه استبدادی را سرکوب خواهد کرد.» (دولتها در ۱۷۵۱ در رهبری افکار مردم به یاری زر و زور هنوز استاد نشده بودند.) نویسندگان فرانسه در پناه آزادی ناشی از سستی اندیشه‌های جزمی دینی، و به انگیزۀ شور و هیجانی که گرمی‌بازار مطبوعات پدید آورده بود، با نوشتن نامه، رساله، جزوه، خاطره، تاریخ، رمان، نمایشنامه، شعر، الاهیات، فلسفه، و هرزه نگاری سد سانسور مطبوعات را در هم شکستند و اندیشه و ایمان مردم فرانسه و سازمانهای سیاسی این کشور، و تا اندازه‌ای سراسر جهان، را دگرگون ساختند. ادبیات جهان پیش از آن هرگز با چنین شوخیهای زیرکانه، با چنین هزلهای لطیف، و با چنین لودگی تند و درشت درهم نیامیخته بود. نوشته‌های تند و زهرآگینی که بیشتر بدون نام و نشان نویسنده به دست مردم می‌رسیدند پایه‌های قدرت دولت و کلیسا را متزلزل ساختند.

مردم اکنون حتی نامه‌های خصوصی خود را به چاپ می‌رسانیدند، تا دیگران هم از مضمون آنها آگاه شوند. مردان و زنان نامه‌هایشان را تجدیدنظر، بازنویسی، و ویرایش می‌کردند، به امید آنکه پیش چشمان بیش از دو تن جلوه کنند؛ و گاه گاه چنان در این کار موفقیت یافتند که پاره‌ای از این نامه‌ها در زمرۀ آثار ادبی فرانسه جای گرفتند؛ نویسندگان این نامه‌ها، با همان خصوصیتی که در میان دوستان معمول است، با دوستان و دشمنان خویش از مسائل سیاسی، ادبی، و هنری سخن می‌گفتند و همانند سخنانی که بر سر میز سالونها رد و بدل می‌گشتند سرزنده و پرروح بودند. این نامه‌ها صرفاً به مسائل مبتذلی چون خبرهای خصوصی نمی‌پرداختند، بلکه در بسیاری از موارد مباحثاتی در باب سیاست، ادبیات، و یا هنر بودند. گاهی نیز، مردم نامه‌های خود را به شعر — «شعر اجتماعی» — که از قوافی موج می‌زدند و ساختن آنها در زبان فرانسوی بسیار آسان است، و به امید برانگیختن ستایش خواننده سرشار از گرمی‌و صمیمیت بودند، می‌نوشتند. ولتر با نوشتن نامه‌های شاعرانه، که از مخزن پایان ناپذیر هوش سرشار و هنر زودیاب او می‌جوشیدند، دوستان خود را خوشنود می‌ساخت.

عصر وعظ و خطابه به سر آمده بود، زیرا فرانسویان، حتی در قرن هجدهم از خطابه‌های بوسوئه خسته شده بودند؛ این عصر همراه با انقلاب فرانسه بازگشت. هنوز بازار نوشتن خاطرات گرم بود، زیرا خاطرات — که نامه‌هایی برای آیندگان بودند–، مانند نامه‌های خصوصی، مردم را با خود می‌کشیدند. تذکره‌های بارون دوستال دولونه، که در ۱۷۵۰ در گذشته بود، در پایان همین دوره (۱۷۵۵) به چاپ رسید و خاطرات وی را از دوران نیابت سلطنت و «شب نشینیهای سو» زنده ساخت. گریم نثر این زن را در شیوایی تنها با نثر ولتر برابر دانسته است.

II – تئاتر

تئاتر با اهمیتی که در زندگی پاریسیان یافته بود سالونها را پشت سر نهاد. ولتر در ۱۷۴۵ به مارمونتل گفت: «تئاتر از همهٔ کارها پرجاذبه تر است. در تئاتر است که آدمی‌می‌تواند در یک روز افتخار و ثروت به دست آورد. یک نمایشنامهٔ موفق می‌تواند انسان را هم توانگر سازد و هم بلند آوازه.» تئاترهای خوب در ولایات فرانسه بسیار بودند، توانگران در خانه‌هایشان تئاترهای خصوصی برپا کرده بودند، و در ورسای در حضور شاه و درباریان تئاتر اجرا می‌کردند. ولی در پاریس بود که نمایش شور و التهابی در مردم پدید می‌آورد. با آنکه بهترین آثار نمایشی توسط کمدی فرانسز در تئاتر- فرانسه اجرا می‌شدند، اما بیشتر مردم پاریس به تئاتر دز/ ایتالین و اپرا- کمیک روی می‌آوردند.
همهٔ این تالارهای نمایش، و در آن میان اپرای پاله روایال، بناهای جاداری با لژ و چند ردیف صندلی برای اقلیت توانگر بودند. تماشاگران کم پول در محل گود جلو ردیف صندلیها، که ما آنجا را بخطا ارکسترا می‌خوانیم، برپا می‌ایستادند؛ تا پس از انقلاب فرانسه، برای آنان در تئاترها صندلی در نظر گرفته نشد. نزدیک به صدوپنجاه توانگر خودنما، یا عاشق نمایش، که پول اضافی پرداخته بودند، در لژهای خود از سه‌سو صحنهٔ نمایش را محاصره می‌کردند.
ولتر این رسم را مزاحم بازیگران و مانع دید تماشاگران می‌دانست و می‌گفت: «این [وضع] بیشتر اجراهای ما را چون سخنرانی طولانی ساخته است. آنچه لازمهٔ عمل تئاتری است از میان رفته است، یا اگر از میان نرفته، مهمل شده است.» می‌پرسید که چگونه در چنین مکانی بازیگر می‌تواند صحنه‌ای چون سخنرانی بروتوس و سپس آنتونیوس را برای مردم رم پس از کشته شدن یولیوس قیصر ساخته نمایش دهد؟ «روح» بیچارهٔ نمایشنامهٔ هملت چگونه می‌تواند از میان این مردم متشخص بگذرد؟ بسختی می‌توان یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر را در این وضع نمایش داد. سخنان ولتر، که دیدرو و دیگران هم آنها را تکرار کردند، سرانجام کارگر افتاد و در ۱۷۵۹ تماشاگران را از گرد صحنهٔ نمایش کنار راندند.
تلاش ولتر برای اعتلای مقام بازیگر در نزد اهل دین کمتر موفقیت به دست آورد. بازیگران اکنون در جامعه قدر و حرمتی یافته بودند. اشراف درهای خانه‌های خود را به روی آنان گشوده بودند؛ و در موارد بسیار، آنان به فرمان شاه نمایش می‌دادند. ولی کلیسا هنوز تئاتر را مدرسهٔ رسوایی می‌دانست، بازیگران را تکفیر می‌کرد؛ و تدفین آنان را در زمینهای تقدیس شده- که شامل همهٔ گورستانهای پاریس بود- تحریم کرده بود. ولتر این عمل کلیسا را با روش شاه و اشراف ناسازگار می‌خواند:
شاه به بازیگران مزد می‌دهد، و کلیسا آنان را از خود می‌راند؛ شاه به آنان فرمان می‌دهد که همه شب نمایش دهند. و کلیسا آنان را از رفتن به صحنه منع می‌کند. هرگاه از دادن نمایش خودداری کنند، زندانی خواهند شد [همانگونه که بازیگران «تئاتر اعلیحضرت» را، چون دست به اعتصاب زدند، به زندان افکندند]. اگر نمایش دهند، آنان را [پس از مرگ] به گندابروها می‌افکنند. ما بخرسندی با آنان زیست می‌کنیم، ولی نمی‌خواهیم با آنان به گور سپرده شویم. آنان را به گرد سفرهٔ خویش می‌نشانیم، ولی درهای گورستان را به رویشان می‌بندیم.
زندگی و مرگ آدرین لوکوورور، بزرگترین بانوی بازیگر این روزگار، نمودار رفتار ناسازگار جامعه با هنرپیشگان است. آدرین در ۱۶۹۲ در رنس زاده شد و در دهسالگی به پاریس رفت. چون در نزدیکی تئاتر- فرانسه می‌زیست، غالباً به

تئاتر سر می‌زد و، پس از بازگشت به خانه، حرکات بازیگران را تقلید می‌کرد. در چهاردهسالگی گروهی از جوانان علاقه مند به تئاتر را گرد آورد و در صحنه‌های خصوصی به هنرنمایی پرداخت. لوگران بازیگر وی را تعلیم داد و در گروه هنرپیشگانی که در ستراسبورگ نمایش می‌دادند جایی برای او دست و پا کرد. آدرین، مانند مولیر، سالها در ایالات فرانسه در نقشهای گوناگون بازی کرد و بی گمان به مردان گوناگون دل باخت؛ دو تن از آنان وی را حامله رها کردند و از زناشویی با او سر باز زدند؛ در هجده سالگی دختری زایید و در بیست و چهار سالگی دختری دیگر به جهان آورد. در ۱۷۱۵، به پاریس بازگشت. ولتر جوان در اینجا بدو برخورد و صمیمیت و نزدیکی آنان از سرحد دوستی گذشت. در ۱۷۱۷، برجسته‌ترین بازیگر تئاتر — فرانسه، که پاتوق دورهٔ نوجوانی و آرمان او بود، شد.

آدرین، چون بسیاری از زنان بازیگر نامدار، چندان بهره‌ای از زیبایی نداشت. تنومند و بیتناسب بود؛ ولی آداب و رفتاری دلپسند، آوایی موزون و دلنشین، دیدگان سیاه نافذ، و چهره‌ای پرجنبش و نجیب داشت؛ هر حرکت او شخصیتی را بیان می‌کرد. از سخن گفتن به شکل خطابه، که در تئاترهای فرانسه سنت شده بود، و از دیرباز در تئاترهای مستطیل شکل نخستین معمول بود دوری جست و رفتار و گفتار طبیعی پیش گرفت؛ مگر در مورد تلفظ دقیق و رسایی بیش از اندازهٔ صدا، که لازم بود کلمات وی را به گوش دورترین بیننده برساند. در چند سالی که بر صحنه هنرنمایی می‌کرد. انقلابی در جهان هنر تئاتر پدید آورد. پیروزی او در جهان تئاتر تا اندازه‌ای مرهون احساسات و توانایی وی در انتقال و اظهار عشق و محبت، و درد و اندوه بود. او در فن دشوار ابراز احساسات به هنگام شنیدن اظهارات دیگران بر بازیگران روزگار خویش پیشی جست.

پیران اور ا می‌ستودند و جوانان با دیدن وی دین و دل از کف می‌دادند. شار او گوستن دو فریول، کنت د/ آرژانتال جوان، که پیشکار و «فرشتهٔ» ولتر شد، مهر آدرین را چنان به دل گرفت که مادرش را هراسان ساخت. مادر از بیم آنکه مبادا فرزندش با این بازیگر زناشویی کند، سوگند خورد که وی را به مستعمرات خواهد فرستاد. آدرین چون این را شنید، به مادام دو فریول نامه نوشت (۲۲ مارس ۱۷۲۱) و وعده داد که جوان را از خود دلسرد کند:

آنچه شما بخواهید برایش خواهم نوشت. اگر بخواهید، دیگر او را نخواهم دید. اما تهدید نکنید که او را به آن سر جهان خواهید فرستاد. او می‌تواند برای کشورش سودمند باشد و از معاشرت دوستانش خشنود شود؛ او مایهٔ خرسندی و سربلندی شما خواهد بود، استعدادهایش را پرورش دهید و بگذارید فضایل خود را بروز دهد.

راست می‌گفت؛ د/ آرژانتال به عضویت شورای پارلمان پاریس برگزیده شد. در هشتاد و پنج سالگی، هنگامی‌که در میان نامه‌های مادرش می‌گشت، برای نخستین بار به این نامه برخورد.

آدرین نیز طعم شادی و اندوه، و عشق و ناکامی‌را چشید. تماشاگران مرد جوانی را دیده بودند که هرگاه آدرین در صحنهٔ نمایش بازی می‌کرد، به تئاتر می‌آمد. این جوان همان شاهزاده موریس دوساکس بود. موریس هنوز افتخارات نظامی‌کسب نکرده بود، ولی چنان خوبرو و برازنده بود که چون به آدرین وعدهٔ عشق ابدی داد، آدرین عشق او را پذیرفت و وی را همان قهرمانی دانست که سالها چشم به راهش بوده است. (مردان وقتی وعدهٔ عشق ابدی می‌دهند می‌پندارند که هرگز نخواهند مرد.) آدرین وی را به دلداری خویش برگزید (۱۷۲۱). مردم پاریس، با توجه به صمیمیت و وفاداری این دو دلداده، چندی آنان را به قمریهای دلباختهٔ لافونتن تشبیه می‌کردند. ولی سرباز جوان در آرزوی شاهی بود؛ دیدیم که سرانجام در سودای دیهیم شاهی به کورلاند رفت، و نیمی‌از هزینهٔ این سودا اندوختهٔ آدرین بود.

در غیاب او، آدرین سالونی تأسیس کرد و با پذیرایی از مردان و زنان سرشناس پاریس خویشتن رادلداری داد. در این ضمن، با ذوق راسین و اندیشه‌های مولیر آشنا، ویکی از روشنفکرترین زنان فرانسه شد. دوستانش ستایندگان اتفاقی نبودند، بلکه زنان و مردانی بودند که اکنون اندیشه‌های وی را می‌ستودند، و مردانی چون ولتر، د/ آرژانتال، و کنتل

دوکلوس پیوسته در مهمانیهای شام او حضور می‌یافتند. گروهی از زنان سرشناس پاریس نیز از پیوستن به آن جمع پرجوش و نشاط انگیز شادمان می‌شدند.

سرباز ماجراجوی شکست خورده در ۱۷۲۸ به پاریس بازگشت. دوری از پاریس دلبستگی وی را به آدرین کاهش داده بود؛ دریافت آدرین اکنون زنی سی و شش ساله است، و چهار سال از او بزرگتر؛ و زنان توانگر بسیاری آماده بودند خویشتن را به آغوش موریس بسپارند. یکی از آنان، لویز دولورن، دوشس دو بویون، نوهٔ دختری قهرمان ملی لهستان، یان سوبیسکی، بود و مانند خود موریس از خاندان شاهی بود. آدرین هنگامی‌که در تئاتر- فرانسه بازی می‌کرد، این زن را دید که در لژ خود موریس را با گستاخی به رخ دیگران کشیده است، و بی اختیار این شعر را از فدر راسین خواند:

من از آن زنان گستاخ نیستم،

از آن زنانی که به هنگام جنایت آرامش را حفظ کرده،

و آموخته‌اند چه نقابی بر چهره زنند که از شرمساری بر نیفروزند؟

در ژوئیهٔ ۱۷۲۹، سیمئون بوره، آبه و مینیاتورساز، به آدرین گفت که گماشتگان نقابدار یکی از زنان در باری بدو پیشنهاد کرده اند که قرصهای سمی‌بدو بخوراند و به پاس آن ۶۶۰۰ لیور پاداش بگیرد. آدرین سخنان آبه را به پلیس گزارش داد. پلیس آبه را گرفت و به دقت بازجویی کرد. آبه همین داستان را تکرار کرد. آدرین نامه‌ای به فرمانده پلیس نوشت و آزادی

آبه را خواستار گشت:

با او گفتگو کرده، و وادارش ساخته ام بتفصیل با من سخن گوید. وسخنان او را همواره هوشمندانه یافته ام. گمان مبرید که می‌خواهم سخنان او راست باشد. نه، مایلم او از روی دیوانگی این سخنان را بر زبان رانده باشد. آه، از خدا خواستارم که از گناه او بگذرد و او را ببخشاید! ولی هرگاه او بیگناه باشد، تصدیق کنید، سرورم، که نمی‌توانم به سرنوشت او بی اعتنا باشم. این ابهام برایم ناگوار است. به پیشه و تبارم ننگرید، به روح من بنگرید که با خلوص و پاکی با شما سخن می‌گوید.

ولی دوک دو بویون برای ادامهٔ بازداشت آبه پافشاری می‌کرد. آبه حتی پس از رهایی خود از زندان، که چند ماه بعد اتفاق افتاد، همچنان این داستان را تکرار کرد. هنوز نمی‌دانیم که داستان او تا چه اندازه راست بوده است.

در فوریهٔ ۱۷۳۰، مادموازل آدرین لوکوورور دچار اسهال شد، و بیماری او هر روز شدت یافت. به کار نمایش ادامه داد، ولی شبی در اوایل مارس بر صحنه از هوش رفت. در ۱۵ مارس، با آخرین نیرویی که در او مانده بود، نقش یوکاسته را در اودیپ ولتر بازی کرد. دو روز بعد، بستری شد و خون استفراغ کرد. مارشال دو ساکس دیگر به دیدنش نرفت؛ تنها ولتر و د/ آرژانتال در این لحظات دردناک و خفتبار بر بالینش حضور یافتند. آدرین در ۲۰ مارس در آغوش ولتر جان سپرد. چون آدرین آیینهای نهایی کلیسا را به جا نیاورده بود، قانون کلیسایی اجازه نداد وی را در گورستانی تقدیس شده به خاک سپارند. دوستی، دور از انظار، همراه دو مشعلدار پیکر بیجان وی را با درشکهٔ کرایه‌ای بیرون برد و در کنار رودسن، در جایی که بعدها خیابان بورگونی خوانده شد، به خاک سپرد. (در همان ۱۷۳۰، ان اولد فیلد، بازیگر انگلیسی، را با تشریفاتی پرشکوه در دیر وستمینستر به خاک سپردند.) ولتر در شعر مرگ مادموازل لوکوورور که در ۱۷۳۰ سرود، این تدفین خفت آور را با خشم و تندی نکوهش کرد:

همهٔ دلها از درد جانکاه من می‌سوزند،

از هر سو نالهٔ هنرها را می‌شنوم،

که گریان بانگ برداشته اند: «ملپومن مردا!»

شما ای افراد نسل آینده،
هنگامی که بدانید مردمان سنگدل چه توهینها به این هنرهای متروک می‌کنند، چه خواهید گفت؟
آنان کسی را از کفن و دفن محروم می‌کنند که اگر در یونان [باستان] می‌زیست، معابد و محرابها برایش می‌ساختند.
من آنانی را دیده‌ام که غلام او بودند،
و پروانه وار به گرد شمع وجودش می‌گشتند.
ولی این زن همینکه مرد، جانی شد!
او جهانی را مسحور کرد،
و شما از همین روی او را کیفر می‌دهید!
نه، این کرانه (رودسن) از این پس مقدس خواهد بود،
زیرا خاکستر تو را دربر دارد،
و این گور غم انگیز برای ما معبدی تازه است،
که سرودهای ما آن را محترم،
و حضور روح تو آن را مقدس خواهد داشت!

البته ولتر بزرگترین نمایشنامه نویس این دوره بود. وی رقبای متعددی داشت که پروسپر ژولیو دو کربیون، بازماندۀ پیری که می‌بایست سالها پیش مرده باشد، از آن جمله بود. کربیون از ۱۷۰۵ تا ۱۷۱۱ نمایشنامه‌هایی نوشت که مردم از آنها استقبال کردند؛ پس از آنکه دو نمایشنامۀ خشیارشا (۱۷۱۴) و سمیرامیس (۱۷۱۷) وی باناکامی‌مسلم موجه شدند، پذیرفت نبوغ هنریش رو به زوال گراییده است؛ از نویسندگی کناره گرفت، گرفتار فقر و تنگدستی گردید، و در اطاق زیر شیروانی خویشتن را با ده سگ، پانزده گربه، و چند کلاغ سیاه تسلی داد. در ۱۷۴۵، مادام دو پومپادور، با تعیین حقوق مستمر، وی را از تنگدستی نجات داد. چاپخانۀ دولتی نیز به دستور مادام دو پومپادور همۀ آثار کربیون را چاپ کرد. کربیون برای سپاسگزاری از مادام به ورسای رفت. مادام دو پومپادور چون بیمار بود، در روی تختخوابش او را به حضور پذیرفت. در لحظه‌ای که کربیون برای بوسیدن دست معشوقۀ شاه خم شده بود، لویی پانزدهم به اطاق درآمد. پیرمرد، که سنش از هفتاد گذشته بود، فریاد برآورد: «خانم آبرویم ریخت. شاه ما را غافلگیر کرده است.» شاه این شوخی را پسندید، و چون پومپادور کربیون را به تکمیل نمایشنامه‌اش دربارۀ کاتیلینا، تشویق کرد، شاه نیز در این نظر به معشوقه‌اش پیوست.

شاه و درباریان در شب اول اجرای کاتیلینا به تئاتر رفتند و نمایشنامه را تحسین کردند (۱۷۵۸) کربیون بار دیگر توانگر و نامدار شد. در ۱۷۵۴، در هشتاد سالگی ، آخرین نمایشنامه اش را نوشت. هشت سال دیگر زنده ماند و زندگی را در کنار سگان و گربه‌هایش بخوشی سپری کرد.

زنده شدن این نمایشنامه‌نویس، که پس از سالها از جهان گمنامی‌و فراموشی سر درآورده بود، ولتر را ناخشنود ساخت. او اکنون در صحنۀ کمدی نیز به رقیب متلون و پرجوش و خروشی به نام پیرکارله دو شامبلن دو ماریوو برخورده بود. ماریوو با دیدن عشوه‌گریهای معشوقۀ هفدهساله‌اش در برابر آینه هجونامه‌نویس گشت. این منظره او را لحظه‌ای بیش به شور نیاورد، زیرا پدرش مدیر توانگر ضرابخانۀ ریوم بود و دختران جوان بسیاری به آرزوی همسری او بودند. ولی او به خاطر عشق زناشویی کرد و با برگزیدن یک زناشویی توأم با آرامش مردم پاریس را دچار شگفتی ساخت. به سالون مادام دو تانسن پیوست و در این سالون شوخیها، احساسات رقیق، و عبارات متینی آموخت که در نمایشنامه‌های او به چشم می‌خورند.

نخستین نمایشنامهٔ او آرلکن، صیقل خوردهٔ عشق بود که در ۱۷۲۰ دوازده شب متوالی با موفقیت بسیار در تئاتر دز/ایتالین نمایش داده شد. شامبلن درست هنگامی‌که از پولی که بابت اجرای نمایشنامه‌اش دریافت نموده بود امرار معاش می‌کرد، بیشتر دارایی خود را با ورشکستگی بانک لا از دست داد. می‌گویند با نوشتن کمدیهای بسیاری که با شوخیهای ظریف و طرحها و توطئه‌های زیرکانه پاریسیان را سرگرم می‌ساختند وضع مالی خود را سروسامان بخشید. معروفترین آنها بازی عشق و تصادف نام دارد. در این نمایشنامه مردی با نوکرش برای آزمایش وفاداری نامزدان هنوز ندیدهٔ خود، که یک بانو و کلفت اوست، جامه‌هاشان را معاوضه می‌کنند و رفتار یکدیگر را تقلید می‌کنند، غافل از آنکه آنان نیز همین حیله را به کار بسته اند؛ و نمایشنامه با یک سلسله اتفاقات، که مانند دستمال دزدیمونا پوچ و عبث است، پیش می‌رود. زنان پاریس بیش از مردان از پیچیدگیها، تداخلهای عشقی، و نیز احساسات لطیف این نمایشنامه‌ها لذت می‌بردند. در جهان تئاتر نیز، چون کاخ ورسای، سالونها، و آثار واتو وبوشه، اکنون زنان حکومت می‌کردند و نفوذ کلام داشتند؛ و تجزیه و تحلیل احساسات جانشین مسائل سیاسی و تهورات جنگی شده بود. کمدیهای مردانهٔ مولیر از برابر کمدیهای زنانه کنار کشیدند و (به استثنای بومارشه) صحنه‌های فرانسه را تا زمان سکریب، دوما (پسر)، و ساردو به این گونه کمدیها سپردند.

III – رمان فرانسوی

همین ماریوو در فرانسه شکل و ترکیبی نو به رمان داد. در ۱۷۳۱، وی نخستین بخش رمان خود، زندگی ماریان، را به چاپ رساند. مردم پاریس از این داستان استقبال کردند؛ به دنبال آن، یازده بخش دیگر داستان را تا ۱۷۴۱ انتشار داد. ولی با آنکه تا ۱۷۶۳ زنده ماند، داستان را به پایان نرساند، زیرا منظور اصلی او تحلیل خوی و سیرت زنان- بویژه زنان دلباخته- بود، نه داستانسرایی. سرآغاز رمان بسیار دلکش است. دسته‌ای از راهزنان دلیجانی را به دام می‌اندازند و همهٔ سرنشینان آن را، جز دختری به نام ماریان، می‌کشند. ماریان زنده می‌ماند و در سالهای پیری این داستان را نقل می‌کند. قهرمان داستان و نویسندهٔ فرضی آن تا پایان داستان خویشتن را به خواننده نمی‌شناسانند. راوی دستنویس داستان را با احتیاط به دوستی می‌سپارد و می‌گوید: «فراموش مکن که وعده داده‌ای هرگز نگویی من کیستم؛ می‌خواهم جز تو کسی مرا نشناسد.» چون پدر و مادر ماریان، در میان سرنشینان دلیجان، به دست دزدان کشته می‌شوند، بورژوای نیکدلی ماریان را پرورش می‌دهد و بزرگ می‌کند. ماریان در یک کتابفروشی فروشنده می‌شود، و با زیبایی دلفریبش از موسیو دو کلیمال دل می‌رباید. دو کلیمال برای او هدایایی کوچک و کم ارزش و سپس هدایایی گرانبها می‌آورد؛ و سرانجام از او می‌خواهد که خویشتن را بدو تسلیم کند. دختر درخواست وی را رد می‌کند و پس از تردید و دودلی بسیار — که ماریوو با فهم دقیقی شرح می‌دهد-، هدایای وی را برایش پس می‌فرستد این نیز ناگفته نماند که ماریان در این هنگام به موسیو دو والویل، برادر زادهٔ کلیمال، برمی‌خورد. دو والویل از عمویش جوانتر و کم پولتر است. والویل در طول ۱۰۰۰ صفحه ماریان را معطل و بلاتکلیف نگاه می‌دارد و خویشتن را با دختری دیگر سرگرم می‌سازد. داستان در اینجا پایان می‌یابد.

زندگی ماریان برجسته‌ترین رمان روانشناختی فرانسهٔ قرن هجدهم است؛ تنها روابط خطرناک (۱۷۸۲)، نوشتهٔ شودرلو دولاکلو، با آن برابری می‌کند. رمان ماریو و شاهزاده خانم کلو (۱۶۷۸) مادام دو لافایت را به یاد می‌آورد که در رقت احساسات و زیبایی سبک بدان نمی‌رسد، ولی در تحلیل و موشکافی انگیزه‌ها و احساسات قهرمانانش بر آن برتری دارد. قهرمان این داستان زنی است که چون شخصیت پملا، اثر ریچاردسن، عفت و پاکدامنی خود را حفظ می‌کند- اما تنها به خاطر بازار گرمی. وی می‌داند که زنان برای به چنگ آوردن مردان پرهوس، و برخورداری از حمایت آنان، ارزشی زودگذر و ناپایدار دارند. این اثر موشکافتر و ظریفتر از اثر ریچاردسن است. ریچاردسن هفت

سال پس از انتشار زندگی ماریان، نگارش پملا را آغاز کرد (۱۷۴۰)؛ و دور نیست که با الهام گرفتن از آن، این داستان را نوشته باشد؛ روسو نیز هنگام نگارش هلوئیز جدید از کلاریسای ریچاردسن الهام گرفته است.
ماریو و اخلاقیات سخت و احتیاط آمیز طبقهٔ متوسط را منعکس می‌نمود؛ ولی کربیون (پسر) اندیشهٔ خویش را به بی بندوباری بیپروای اشراف معطوف کرد. کلود پروسپر ژولیو دو کربیون، یا «کربیون شاد» (برخلاف پدرش که شهرت «کربیون غمگین» داشت و پسرش را بدترین اثر خود می‌نامید)، در پاریس دوران نیابت سلطنت، که اخلاق مردم آن با تربیت یسوعی خود وی بسیار ناسازگار بود، پرورش یافت. چند سالی را در اطاق زیر شیروانی پدر با سگان، گربه‌ها، و کلاغهای او به سر برد. در بیست و هفت سالگی (۱۷۳۴) با نشر رمان کفگیر نامدار شد؛ سزاوار بود که او و همهٔ کتابها و قهرمانانش را به این نام بخواند، زیرا- همانگونه که شامفور گفته است- عشق در نزد او مفهومی‌جز «تماس دو پوست» نداشت. داستان در ژاپن آغاز می‌شود، ولی نویسندهٔ آن کلیسا، دولت فرانسه، و دوشس دو من کوچولو («خیارپریان») را چنان بیپرده هجو کرد که کاردینال فلوری وی را پس از انتشار داستان به مدت پنج سال از پاریس تبعید کرد.
کربیون پس از بازگشت به پاریس، در ۱۷۴۰ پر سروصداترین رمان خود را به نام نیمکت منتشر ساخت و بار دیگر برای مدتی کوتاه از پاریس تبعید شد. داستان در آگره اتفاق می‌افتد، ولی اخلاق قهرمانان پاریسی است. «سلطان» خسته شده است و می‌خواهد داستانی بشنود. آمانزئی، در باری جوان، ملزم است بگوید که چگونه در زندگی و تجسم قبلی یک نیمکت بوده است. سپس برخی از گناهان و ناپاکیهایی را که روی فنرهایش روی داده اند بیاد می‌آورد؛ چون بر تعداد زناها می‌افزاید، تفصیلات و جزئیات آنها نیز افزایش میابند. کربیون بیش از همه از داستان «مهدی» و «مخلص» لذت می‌برد. این دو نفر، پس از آنکه از پاکدامنی خویش سخن می‌گویند و بدان می‌بالند، اعتراف می‌کنند که اندیشه‌های آنان نیز چون افکار دیگر مردم ناپاکند؛ و نتیجه می‌گیرند که کردار ناپاک بدتر از اندیشهٔ ناپاک نیست. از همین روی، تصمیم می‌گیرند اندیشهٔ خود را عملی سازند. اما این یک مورد استثنایی بود؛ زنان کربیون همگی در پی پولند. «امینه پولی را که از دلدارش گرفته است بدقت می‌شمارد، و تنها زمانی خود را به او تسلیم می‌کند که کاملا اطمینان می‌یابد که دلدارش در شمارش پول اشتباه نکرده است.» چنانکه پیش بینی می‌شد، این کتاب با اقبال عامه روبرو شد، به چند زبان ترجمه گشت، در همه جا مردم از آن استقبال کردند، و در هر ترجمه ترتیب بخشهای آن را بر هم زدند. لارنس سترن اذعان داشت که داستانهای کربیون در او اثر کرده است؛ هوریس والپول می‌گفت که داستانهای کربیون را بیش از داستانهای فیلدینگ می‌پسندد. تصور تامس گری پرهیزگار از بهشت این بود که «تا ابد داستانهای تازه‌ای از ماریوو و کربیون بخواند.» لیدی هنریتاستفرد پس از خواندن داستانهای کربیون، به فرانسه شتافت و معشوقهٔ کربیون، مادر فرزند وی، و سرانجام همسر وی شد؛ گفته می‌شود که او کربیون را به «همسری نمونه مبدل ساخت.» در ۱۷۵۲، کربیون همراه آلکسی پیرون و شارل کوله باشگاه کاوو (غار) را برای مردان شوخ‌طبع ، که در بی ادبی و مزاح شهره بودند، بنیان نهاد. در ۱۷۵۹، طی حکمی‌بازرس شاهی و مسئول سانسور کتابهای ادبی شد؛ و پس از مرگ دیر رس پدر، حقوق مستمر وی را به ارث برد. شاهنامه آخرش خوش است.
کتابهای کربیون سالها قبل از مرگ وی از نظر افتادند و به فراموشی سپرده شدند. ولی در همان هنگام، کشیشی دانشمند داستانی نوشت که هنوز زنده است و ما را به خود می‌کشد، زندگی و سرگذشت آنتوان فرانسوا پروو د/اگزیل، که جهانیان وی را به نام آبه پروو می‌شناسند، چون داستانهایش مغشوش و پر از دگرگونی بود. پروو در ۱۶۹۷ در آرتوا زاده شد و در نزد یسوعیان تحصیل کرد. به فرقهٔ یسوعیان پیوست (۱۷۱۳)، یسوعیان را ترک گفت، در ارتش

خدمت کرد، به دختری دل باخت، ناکامی‌و دلشکستگی کشید، و سرانجام در فرقهٔ بندیکتیان راهب شد (۱۷۲۶). گرچه عجیب است، ولی از آن پس تقریباً همهٔ هزینهٔ زندگی را از راه قلم فراهم ساخت.
حتی قبل از ترک زندگی رهبانی، نگارش داستان خاطرات و ماجراهای یک مرد با ارزش را آغاز کرده بود، که چهار جلد اول آن در ۱۷۲۸ در پاریس به‌چاپ رسید. پروو پس از یک سال زندگی در انگلستان، به هلند رفت. در ۱۷۳۰، به چاپ داستان دیگری پرداخت که فیلسوف انگلیسی، یا سرگذشت آقای کلیولند، پسر نامشروع کرامول نام دارد؛ این کتاب یکی از کهنترین رمانهای تاریخی جهان است، و او در نه سال آینده آن را به هشت جلد رساند. در ۱۷۳۱، جلدهای پنجم تا هفتم خاطرات را در آمستردام به‌چاپ رساند؛ جلد هفتم، با نام ماجراهای شوالیه د گریو و مانون لسکو، نوشتهٔ آقای د.، جداگانه در پاریس انتشار یافت (۱۷۳۱). دولت فرانسه خواندن این کتاب را تحریم کرد، و موجب محبوبیت ناگهانی آن گشت ـ که هنوز ادامه دارد. گویند که مردم پاریس، «برای خرید آن، چون دیوانگان سرودست می‌شکستند.» داستان مانون در لفافی از تظاهر ناشیانه پوشانیده شده است. دوازده روسپی را در یک وسیلهٔ نقلیه، برای تبعید به امریکا، به بندر لوهاور می‌برند. مارکی‌ـــــ ، «مرد باارزش» بی‌نام و نشانی که بناست داستان را در هر هفت جلد تذکره‌ها برای ما نقل کند، فریفتهٔ زیبایی یکی از این دختران می‌شود. در صفحات بعدی کتاب، از زیبایی دختر، که «می‌توانست بت‌پرستی را به‌جهان بازگرداند.» داستانها می‌گوید. وی همچنین متوجه شوالیه د گریو نومید می‌شود که چشمان اشکبارش را به مانون ـ دلدار پیشین خود ـ دوخته است و اندوهناک است که به‌سبب تنگدستی نمی‌تواند او را تا تبعیدگاه همراهی کند. مارکی بر او دلسوزی می‌کند و ۴ لویی د/اور به د گریو می‌دهد تا او بتواند مانون را تا لویزیانا همراهی کند. دو سال بعد، مارکی در بندر کاله بدو برمی‌خورد و او را به خانهٔ خود می‌برد. از آن پس، داستان را خود د گریو نقل می‌کند.
د گریو جوان شایسته‌ای بود که در کالج آمین تحصیل می‌کرد و در درس و رفتار سرمشق شاگردان دیگر بود. والدینش امیدوار بودند که او به فرقهٔ «شهسواران مالت» بپیوندد، و در مخیلهٔ خویش «مرا می‌دیدند که صلیبی بردوش کشیده‌ام» ولی مانون وارد صحنه می‌شود و همه چیز تغییر می‌کند. در آن هنگام مانون پانزده‌ساله و او هفده‌ساله بود، و هرگز «به اندیشهٔ تفاوت جنسی زن و مرد نبود». این حس خفته ناگهان در او بیدار می‌شود. مانون بدو می‌گوید که او را برخلاف میلش به آمین فرستاده‌اند تا راهبه شود. د گریو پیشنهاد می‌کند که او را نجات دهد، و با هم به پاریس می‌گریزند. علاقهٔ متقابل گویی برای پیوند زناشویی کافی بود. «ما از مراسم کلیسایی گذشتیم و، بی‌آنکه خود بدانیم، زن و شوهر شدیم.» برادر د گریو او را می‌یابد، دستگیر می‌کند، و به نزد پدر می‌برد. پدر به او می‌گوید که مانون معشوقهٔ بانکداری، به نام آقای ب.، شده است. د گریو تصمیم می‌گیرد بانکدار را بکشد. پدرش او را زندانی می‌کند. دوستی، به نام تیبورژ، به خانهٔ آنان می‌آید و تأیید می‌کند که مانون معشوقهٔ‌آقای ب. است، و به د گریو اصرار می‌کند که به فرقه‌های دینی بپیوندد. جوان به مجمع سن‌ـسولیپس می‌رود و در سلک آبه‌ها درمی‌آید. «با خود می‌اندیشیدم که برای همیشه از شر عشق نجات یافته‌ام.» دوسال بعد، برای شرکت در مجلس سخنرانی همگانی به سوربون می‌رود. مانون در میان مردم است؛ خود را به د گریو می‌رساند، به بیوفایی خویش اعتراف می‌کند، ولی سوگند می‌خورد که برای فراهم ساختن پول برای او ناگزیر بوده است با آقای ب. مرتکب ناپاکی و گناه شود. بار دیگر، باهم می‌گریزند. در شایو خانه‌ای می‌گیرند و ۶۰٬۰۰۰ فرانکی را که مانون از آقای ب. گرفته است با ولخرجی و خوشگذرانی برباد می‌دهند. د گریو، که بار دیگر رهبانیت را کنار گذاشته و شوالیه شده است، امیدوار است بخشایش و پول پدر را به‌دست آورد. همچنین امیدوار است که پس از مرگ پدر وارث دارایی او شود. دزدان آنان را غارت می‌کنند و سخت تنگدست می‌شوند. «آنگاه دانستم انسان بی‌آنکه خست پیشه سازد می‌تواند قدر پول را بداند. ... مانون را می‌شناختم؛ ... هرقدر هم که در روزهای خوشی وفادار و بامحبت باشد، انسان به‌هنگام

تنگدستی نمی‌تواند روی او حساب کند. او به زیاده‌روی و خوشگذرانی چندان علاقه دارد که حاضر نیست بخاطر من آنها را زیرپا گذارد.» اما مانون را بیش از شرافت نفس دوست دارد. د گریو، به راهنمایی برادرش، هنگام ورقبازی نیرنگ به‌کار می‌برد و اندکی پول می‌برد. بار دیگر دزدان او را غارت می‌کنند. مانون از او دل می‌کند، به نزد پیرمرد پولدار هوسرانی می‌رود، و عمل خود را این‌سان توجیه می‌کند: «کار می‌کنم تا شوالیهٔ خود را آسوده و توانگر سازم.» برای ربودن پولهای پیرمرد توطئه می‌کنند؛ موفق می‌شوند، می‌گریزند، اما دستگیر می‌شوند. مانون را به نام روسپی به یک بیمارستان همگانی می‌فرستند، و د گریو را به صومعه‌ای گسیل می‌دارند. د گریو دربان صومعه را می‌کشد و از آنجا می‌گریزد، پول قرض می‌کند و به مراقبان بیمارستان رشوه می‌دهد تا بگذارند مانون از بیمارستان بگریزد. مانون بدو وعدهٔ عشق ابدی می‌دهد.

پس از آنکه د گریو بار دیگر گرفتار تنگدستی می‌شود، مانون خویشتن را به وارثی پولدار می‌سپارد و معشوقهٔ او می‌شود؛ اما بار دیگر دستگیر می‌شود، و پدر د گریو مقامات انتظامی را برآن می‌دارد که وی را از فرانسه تبعید کنند. د گریو می‌کوشد وی را در راه برباید؛ چون نمی‌تواند، با او به نیواورلئان می‌رود. در اینجا، مانون یاد می‌گیرد با تنگدستی بسازد و به د گریو کاملا وفادار بماند. دو دلداده دوباره دینداری و پارسایی پیشه می‌سازند؛ ولی پسر فرماندار مستعمرهٔ نیواورلئان به مانــون دل مـــی‌بازد. چون مانون رسماً با د گریو زناشویی نکرده است، فرماندار نیواورلئان با استفاده از اختیارات خویش به او دستور می‌دهد که با پسرش زناشویی کند. د گریو پسر فرماندار را در دوئل می‌کشد و پیاده با مانون به بیابان می‌گریزد. پس از راهپیمایی فرساینده، مانون از هوش می‌رود، بر زمین می‌غلتد، و می‌میرد. «دوروز و دوشب در کنار مانون دلبندم نشستم و بر لبان و دستهای او بوسه زدم.» با دست خود گوری برای مانون می‌کند، او را دفن می‌کند. و برای آنکه با او بمیرد، در گور می‌خوابد. ولی دوست خوبش، تیبورژ، که تازه از فرانسه رسیده است، او را می‌یابد و با خود به کاله و به نزد مارکی می‌برد تا داستان خود را برای او بازگوید.

مانون لسکو طلیعهٔ یک رشته رمانهای معروف به «رمانهای رقت‌انگیز» شد. همهٔ زنان، حتی زنان پاکدل، بر سر گور مانون و در اندوه د گریو اشک ریخته، و از ناپاکی و فریبکاری و آدمکشی او گذشته‌اند. پروو با انتساب این همه نقص و گناه به قهرمانان خویش، با تشریح دلبستگی عمیق مانون به خوشی، و با نقل فریبکاریها و دزدیها و آدمکشی دلدار او کوشیده است داستان خود را درست و واقعی جلوه دهد؛ مانون نمونهٔ کهنی از زنان داستانها، و د گریو نمونهٔ تازه‌ای از مردان داستانهاست. هرگاه او به د گریو مجال می‌داد که در گور دلدارش جان سپارد، شاید اثر داستان از این‌هم فراتر می‌رفت.

شاید پروو از آن جهت داستان را با چنین احساسی شرح کرده که خود تب و تابی چون د گریو داشته است. این کتاب زندگینامهٔ خود اوست. ولی باید متذکر شویم که او چون پروو مردی کاهل و تنپرور نبود و با دسترنج دیگران نمی‌زیست. او سه رمان بزرگ ریچاردسن را به فرانسه برگردانید، و این ترجمه‌ها در فرانسه موجب چنان شور و شوقی نسبت به آثار ریچاردسن شدند که آنهمه تعبیرات متفاوت را در آثار روسو و دیدرو پدید آورد. گذشته از این، او زندگی سیسرون، اثر میدلتن، و تاریخ انگلستان هیوم را به فرانسوی برگردانده، و چند داستان کوتاه نوشته، و بسیاری از جلدهای تاریخ عمومی سیاحتها را تألیف کرده است. در ۱۷۳۳ در آمستردام فریفتهٔ معشوقهٔ مردی دیگر شد. چون دریافت که فرقهٔ بندیکتیان حکم بازداشت او را گرفته است، با دختر به انگلستان گریخت. در لندن با تدریس خصوصی هزینهٔ زندگی را فراهم ساخت. در ۱۵ دسامبر، وی را به شکایت یکی از شاگردانش به اتهام جعل اسکناس ۵۰ پوندی بازداشت کردند. قانون برای این جرم کیفر مرگ پیش‌بینی کرده بود. ولی پروو را، به دلیلی که دانسته نیست، پس از اندک زمانی آزاد کردند. به فرانسه بازگشت (۱۷۳۴) و دوباره به فرقهٔ بندیکتیان پیوست. در ۱۷۵۳، وی را به نیابت دیر سن‌ـژرژـدوـژن برگزیدند.

مرگ پروو، ده‌سال پس از آن، افسانه‌ای را شایع ساخت که خواهرزاده‌اش آن را چون واقعیتی برای سنت‌ـبوو نقل کرده است: پروو هنگامی که در جنگل شانتیی می‌گشت، سکته کرد. پزشک، به‌گمان آنکه پروو مرده است، کالبد او را شکافت تا علت مرگ را کشف کند؛ پروو هنوز زنده بود، و پزشک او را کشت. این داستان را کسی باور نمی‌کند.

پروو اثر پیگیری در ادبیات فرانسه برجای نهاد. روسو هنگام نگارش هلوئیز جدید، از پروو الهام گرفت؛ او دیدرو تیزذهن و رقیق‌القلب را به نوشتن «نمایشنامه‌های رقت‌انگیز» احساساتی واداشت. داستانهای او در پل و ویرژینی، اثر برناردن دو سن‌ـپیر، رنگ ایدئالیستی به خودگرفتند، در لا دام او کاملیا، اثر آلکساندر دوما (پسر)، دوباره ظاهر شدند، و پیش از آنکه فلوبر مادام بوواری را معرفی کند (۱۸۵۷)، نقشی در نهضت رمانتیک بازی کردند؛ مانون هنوز در صحنهٔ اپرا زندگی می‌کند و می‌میرد.

۱۷ ـ فرزانگان کهتر

به روحانی دیگری برمی‌خوریم که جادارد این‌بار بیشتر با او آشنا شویم. قبلا دیدیم که شارل ایرنه کاستل، آبه دو سن‌ـپیر، با نگارش یادداشتهایی پیرامون صلح پایدار ـ کتابی که روسو و کانت را فریفتهٔ خود ساخت‌ـسیاستمداران را در اوترشت به هراس افکند (۱۷۱۲). همچنین دیده‌ایم که به باشگاه ل/آنترسول پیوست و با اندیشه‌ها و طرحهایی که برای اصلاح جامعهٔ یارانش ارائه داد موجب شد که کاردینال فلوری، برای نجات دولت، این باشگاه را تعطیل کند (۱۷۳۱). این اندیشه‌ها چه بودند؟ او نیز، چون بیشتر کسانی که برای برانداختن وضع موجود به پا خاسته بودند، تحصیلکردهٔ مدرسهٔ یسوعیان بود. ولی آنچه از یسوعیان آموخته بود وی را تا بدانجا پیش نبرد که ایمان دینی مردم را متزلزل سازد؛ باآنکه خویشتن را پیرو آیین کاتولیک می‌دانست، با گفتار علیه دین اسلام‌ـکه چون نمایشنامهٔ محمد ولتر مضمون آن را می‌توان به همهٔ مسیحیت اصیل آیین بسط داد ـ اندکی به معتقدات کاتولیکها لطمه زد. با نگارش توضیح مادی معجزات مورد ادعای پروتستانها، شقاق افکنان، و مسلمانان اصالت معجزات کاتولیکها را هم مورد تردید قرار داد.

در ۱۷۱۷، و بار دیگر در ۱۷۲۹، کتاب خویش را بسط داد و به نام طرحی برای صلح پایدار به‌چاپ رساند. در این کتاب، از فرمانروایان اروپا، و در آن میان از سلطان عثمانی، خواسته بود که با تشکیل اتحادیه‌ای مقدس متصرفات خود را تضمین کنند، جنگ را وسیله‌ای برای رفع اختلافات بین‌المللی نشمارند، و اختلافات خود را به یک اتحادیهٔ اروپایی‌ـکه نیروهای مسلح آن ضامن اجرای مصوبات اتحادیه خواهند بودـ ارجاع کنند. سن‌ـپیر منشور و قوانینی نمونه برای این اتحادیه و مجمع آن نوشت، و دربارهٔ مقدار و چگونگی کمکهای مالی کشورهای اروپایی به اتحادیه پیشنهادهایی ارائه داد. او نمی‌توانست پیشبینی کند که روزی کنگرهٔ وین (۱۸۱۵)، برپایهٔ این پیشنهادها، «اتحاد مقدس» را برای ابقای حکومتهای فردی و نهادهای فئودالی اروپا تشکیل خواهد داد و جنبشهای انقلابی را به‌دست آن سرکوب خواهد کرد.

هیچ مشکلی نمی‌توانست اعتماد به‌نفس این آبهٔ سرسخت را متزلزل سازد. او اعتقاد به پیشرفت را با ایمان دینی خویش سازش داده بود. سالها قبل از کوندورسه، در کتاب ملاحظاتی پیرامون پیشرفت مداوم عقل جهانی (۱۷۳۷)، اعتقاد خویش را به امکان نامحدود تکامل بشر در پرتو عقل دانشمندان و دولتها ابراز داشت. می‌گفت که عمر نسل بشر، به تصدیق مراجع صلاحیتدار، از هفت یا هشت هزار سال بیشتر نیست؛ و از این روی، انسان اکنون در سن «کودکی عقل» است؛ پس چرا چشم امید خویش را به جوانی او در شش هزار سال دیگر، و شکوفایی باشکوه او در صد هزار سال دیگر ندوزیم. در آن هنگام، انسان به سن «بلوغ خود» خواهد رسید.

سن‌ـپیر مسئلهٔ کنونی ما را پیشبینی می‌کرد. می‌گفت که اخلاق و سیاست همدوش دانش پیش نخواهند رفت؛ دانش همچنان که به رشد شعور اخلاقی ما یاری می‌کند، فساد را دامن می‌زند. چگونه می‌توان پیشرفت دانش را در

خدمت بهبود رفتار افراد ملتها درآورد؟ سن-پیر در طرحی برای تکیمل حکومت دولتها (۱۷۳۷) پیشنهاد کرده بود که یک «آکادمی سیاسی»، متشکل از خردمندترین افراد هر کشور، تأسیس شود و وزیران دربارهٔ چگونگی پیشبرد طرحها و نقشه‌های خویش برای اصلاح اخلاق و اجتماع با این آکادمی مشورت کنند. او همچنین سفارش کرده بود که آموزش به سرپرستی دولت (نه کلیسا) همگانی شود، رواداری دینی رعایت گردد، روحانیان زناشویی کنند، برای سراسر فرانسه قوانین یکسان وضع شوند، دولت کارهای خیریه را بسط دهد و مالیاتها را با اخذ مالیات تصاعدی از درآمد و ارث افزایش دهد. سن-پیر در ۱۷۲۵ واژهٔ bienfaisance (نیکوکاری) را به زبان فرانسوی افزود، تا انساندوستی را از کمکهایی که رژیم پیشین از روی دلسوزی و ترحم به نیازمندان می‌داد متمایز سازد. و سالها قبل از الوسیوس و بنتم، او این اصل سودخواهانه را مطرح کرد: «ارزش هر کتاب، قانون، سازمان و یا هر کار اجتماعی برابر است با مقدار خیر یا لذتی که از آن دستگیر حداکثر مردم می‌شود.» سن- پیر اندیشه‌های اساسی «فیلسوفان»، حتی امید آنان را به شاه روشنفکری که اصلاح جامعه را وجههٔ همت خویش سازد، درسر می‌پرورانید. او با تمام سادگی و پرگویی خویش از مغزهای برجستهٔ جنبش روشنگری بود.

شارل پینو دو کلو سن-پیر را مرد خیالپردازی دانست که قادر به درک واقعیات نبود. دو کلو در دینان برتانی زاده شد و سرسختی، دوراندیشی، و خیره‌سری مردم برتانی را تا پایان عمر از دست نداد. از آنجا که فرزند بورژوایی توانگر بود و مادرش صدویک سال زندگی کرد، توانست سالهای پرخطر جوانی را بسلامت در پاریس دوران نیابت سلطنت سپری سازد. تحصیلات عالی را در نزد یسوعیان و دختران شادکامی (روسپیان) فرا گرفت و در کافه‌ها به هرزگی و تیزکردن فهم خود پرداخت. به یاری حاضرجوابی خویش، در اندک زمانی به اجتماعات و سالونها راه یافت. با نگارش رمان سرگذشت بارون دو لوز (۱۷۴۱)، که چون ادعانامه‌ای علیه خداست، بر شهرتش افزود. بارون دو لوز زنی است که همهٔ شایعات را دربارهٔ ناپاکدامنی و بی‌وفایی خویش به همسرش تکذیب می‌کند. ولی برای رهایی شوهرش، که به اتهام شرکت در دسیسه‌ای علیه شاه گرفتار شده است، خویشتن را به آغوش داوری تبهکار می‌سپارد؛ پایش به توطئه‌ای که علیه شاه چیده شده است کشیده می‌شود، و دوباره به او تجاوز می‌شود. در لحظات خشم و ازخود بیخودی، فریاد برمی‌آورد: «ای خدای سنگدل! چه کرده‌ام که باید مستحق نفرت باشم؟ آیا پاکدامنی منفور توست؟»

به‌رغم مضمون و شهوانیت کتاب، دو کلو در ۱۷۴۶، به سفارش مادام دو پومپادور، به عضویت «آکادمی فرانسه» پذیرفته شد. دو کلو باشور و علاقهٔ بسیار به فعالیتهای آکادمی گام نهاد، آن را سروسامان داد و با ادبیات و فلسفهٔ معاصر آشنا ساخت. در ۱۷۵۱، به جای ولتر وقایعنگار شاه شد؛ در ۱۷۵۴ د/آلامبر را به عضویت آکادمی رساند؛ در ۱۷۵۵ دبیر دایمی آکادمی شد، و تا هنگام مرگ فعالیتهای آن را رهبری کرد. آزاداندیشی را در آکادمی رواج داد. ولی از تندروی و بی‌احتیاطی اولباک، الوسیوس و دیدرو اظهار تأسف کرد. می‌گفت: «این گروه کوچک ملحدان سرانجام مرا به‌سوی اقرارگاه خواهند کشاند.» در میان آثار او، بیش از همه با ملاحظاتی دربارهٔ آداب و رسوم این قرن (۱۷۵۰) آشنایی داریم؛ دو کلو در این کتاب اخلاق و سیرت فرانسویان را بآرامی، و با قلمی نافذ، تحلیل می‌کند. در کتاب، با آنکه قبل از چهل‌وپنج‌سالگی دو کلو نوشته شده است، آرامش سالهای پیری به‌چشم می‌خورد: «زندگی را پشت‌سر نهاده‌ام؛ امیدوارم زندگی من برای کسانی که در آینده زندگی خواهند کرد سودمند باشد.» و سپس از اینکه «متمدنترین اقوام بافضیلت‌ترین مردم نیستند» ابراز ناخرسندی می‌کند.

با سعادت‌ترین عصر هنگامی خواهد بود که در آن فضیلت شایستگی و هنر به شمار نرود. فضیلت را هنگامی می‌ستایند که رفتار انسان به تباهی گراییده است، و هنگامی ریشخند می‌کنند که تباهی اخلاق به اوج شدت رسیده باشد.

به دیدهٔ او، «عیب اصلی فرانسویان این است که خوی و سیرت آنان هرگز از مرحلهٔ جوانی فراتر نمی‌رود؛ از این روی، سیرت فرانسویان دلپذیر، ولی همیشه ناپایدار است؛ فرانسوی تقریباً هیچ‌گاه به‌سن بلوغ نمـــی‌رسد، و از جوانی به پیری می‌جهد... فرانسوی کودک اروپاست» ـ و پاریس میدان بازی اوست. دوکلو از «عصر خرد»، که حس می‌کرد به دور سرش می‌چرخد، چندان دلخوش نبود: «گمان نمی‌کنم برای عصر خویش احترامی قایل باشم، ولی پیداست که خرد در همه‌جا نضج می‌گیرد.» این روزها تعصبات را بسیار نکوهش می‌کنیم، و شاید تاکنون آن را به‌میزان بسیار سرکوب کرده باشیم. تعصب گونه‌ای قانون متعارف در میان مردم است.... از این روی، نمی‌توانم از نکوهش نویسندگانی که با یورش بر خرافات (که هرگاه بحث دربارهٔ آن به سطح فلسفی محدود شود، می‌تواند ثمرات شایان ستایش و گرانبهایی به‌بار آورد) پایه‌های اخلاق را متزلزل و رشته‌های اجتماع را سست می‌کنند، خودداری کنم. ... اینان خوانندگان جوان آثار خویش را به افراد ناصالح و جنایتکار مبدل می‌سازند، و پیران را ناخشنود می‌گردانند.

گریم، رابط پاریسی مقامات خارجی، چون بسیاری دیگر نتوانست این اهانت ظریف به فلسفه را از زبان کسی که خود در آغوشهای بسیار خفته بود تحمل کند، و نوشت: «آن که دلی سرد و ذائقه‌ای تباه دارد سزاوار نیست دربارهٔ اخلاق و هنر مطلبی بنویسد.» ولی ناگفته نماند که گریم در تلاش خویش برای به‌دست آوردن دل مادام د/آپینه رقیب دو کلو بود. این زن در تذکره‌های خود دو کلو را مرد خشن و سنگدلی خوانده است که تاب تحمل شکست را ندارد. ولی باز فراموش نباید کرد که این دفتر را گریم ویرایش کرده است. هرگاه مطالب این صفحات آتشین و غم‌انگیز را باور کنیم، مادام د/اپینه دو کلو را با نام وحشی خیانتکار از خانه‌اش رانده است. دانشمند عضو آکادمی از آن پس به آغوش زنان دیگر، و سرانجام در شصت‌وهفت‌سالگی به آغوش مرگ پناه برد.

لوک دو کلاپیه، مارکی دو وونارگ، دوستداشتنیتر از دوکلو بود. وی در هجده‌سالگی به ارتش پیوست، پیرو مشرب پلوتارک بود، و تصمیم گرفت در راه خدمت به شاه افتخاراتی کسب کند. در بوهم، در نبرد نافرجام مارشال دو بل‌ـایل شرکت جست (۱۷۴۱-۱۷۴۳)؛ هنگام عقبنشینی تلخ ارتش فرانسه از پراگ، پاهایش یخ بستند؛ در نبرد دتینگن (۱۷۴۳) شرکت جست؛ ولی اندک زمانی بعد سلامتیش چندان به خطر افتاد که از ارتش کناره گرفت. کوشید کار سیاسی بیابد؛ و به یاری ولتر نزدیک بود به مرادش برسد؛ ولی بیماری آبله چهره‌اش را ناخوشایند ساخت. بیناییش رو به کاهش نهاد و سرفهٔ مزمن ناشی از بیماری سل وی را از فعالیت بازداشت.

از آن پس، به کتاب پناه برد، سرانجام گفت، که «بهترین چیزها عادیترین آنهاست؛ مغز ولتر را می‌توان به یک کراون خرید.» به مردم سفارش کرد که ارزش کتاب را با قطر آن نسنجند. «حتی بهترین نویسندگان پرگویی می‌کنند،» و بسیاری سخنان مبهم و نامفهوم می‌نویسند؛ «روشنی سخن زینت اندیشهٔ عمیق است.» کتاب مقدمه‌ای بر معرفت ذهن انسان، که خود او در ۱۷۴۶ به‌چاپ رساند، هفتادوپنج صفحه بیشتر نداشت. ازپی آن، کتاب صدوپانزده صفحه‌ای اندیشه‌ها و اندرزها را منتشر ساخت. یک سال بعد، در سی‌ودوسالگی، در یکی از مهمانخانه‌های محقر پاریس درگذشت. او موتسارت و کیتس فلسفهٔ فرانسوی بود.

وونارگ می‌گفت: «فلسفه، چون پوشاک، موسیقی، و معماری، دارای سبکها و مدهایی است.» اندیشه‌های خود او اندکی رنگ زمان را به‌خود گرفته بود. تنها چند سال قبل از آنکه روسو به طبیعت و برابری دل‌بندد، او «طبیعت» را صحنهٔ پیکاری بیرحمانه برای کسب قدرت، و برابری را اندیشه‌ای موهوم و گمراه‌کننده خواند.

در میان شاهان، اقوام و افراد، آن که نیرومندتر است خویشتن را محقتر از ناتوانان می‌شمارد. جانوران و موجودات بیجان نیز از همین قانون پیروی می‌کنند، تا جایی که هر پدیده‌ای در جهان معلول تعدی و زورگویی است. این نظام، که ما آن را به نام عدالت نکوهش می‌کنیم، عمومیترین و پایدارترین و اساسیترین قانون جهان است.

همچنین معتقد بود که مردم نابرابر و ناآزاد زاده شده‌اند. برابری را نمی‌توان قانون طبیعت شمرد. طبیعت چیزی را برابر نیافریده است. قانون حاکم برطبیعت اطاعت و تبعیت است. ... آن که برای فرمانبرداری خلق شده حتی براریکهٔ شاهی نیز فرمانبردار خواهد بود.

آنچه آزادی اراده‌اش می‌نامیم اسطوره‌ای بیش نیست. «اراده هرگز نخستین علت فعل نیست، بلکه آخرین انگیزهٔ آن است.» به این مثال کلاسیک دربارهٔ آزادی اراده، که انسان در انتخاب عدد فرد یا زوج آزاد است، وونارگ پاسخ می‌دهد: هرگاه عدد زوج را برگزینم، علت آن است که ، در لحظهٔ گزینش، عدد زوج در ذهن من بوده است.» ولی اعتقاد به خدا ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. در پناه این اعتقاد بود که وونارگ عقیده داشت برای زندگی و تاریخ مفهومی عالیتر از پیکار مداوم و شکست و تلخکامی نهایی می‌توان یافت.

اهمیت بسیاری که وونارگ به شهوات می‌دهد فلسفهٔ او را متمایز ساخته است. به عقیدهٔ او، شهوات را نباید نابود کرد، زیرا آنها ریشهٔ شخصیت، نبوغ و نیروی اندیشه‌اند. ذهن چشم روح است، ولی نه نیروی آن. نیروی روح در دل است؛ یعنی در شهوات. روشنترین دلیل به ما نیرویی برای عمل و خواست نمی‌دهد... . اندیشه‌های بزرگ از دل ریشه می‌گیرند. ... شاید ما برای برجسته‌ترین پیروزیهای اندیشهٔ خویش مرهون شهواتیم... . عقل و احساس مکمل و راهنمای یکدیگرند. کسی که تنها یکی از آنها را راهنمای خویش می‌سازد، و دیگری را ناچیز می‌گیرد، خویشتن را ابلهانه از یکی از نیروهای رهبری محروم می‌کند.

وونارگ خودپرستی را شر تلقی نمی‌کرد، و عقیده داشت که خودخواهی نخستین ضرورت قانون طبیعت، یعنی صیانت نفس، است. او جاهطلبی و بلندپروازی را نیز نقص اخلاقی نمی‌شمرد؛ آن را محرک ضروری می‌دانست و می‌گفت: «دلبستگی به افتخارات است که ملتها را به کارهای بزرگ وامی‌دارد.» و می‌افزود: «چنانچه کسی ارزش زمان را تشخیص ندهد، به افتخار نخواهد رسید.» با اینهمه، معتقد بود شرهایی وجود دارند که آنها را با قوانین و موازین اخلاقی باید کنترل کرد. «علم کشورداری عبارت است از هدایت این شرها به‌سوی خیر و مصالح اجتماعی.» فضیلتهایی نیز وجود دارند، و «نخستین روزهای بهاری به زیبایی و فریبندگی جوانی نیست که به زیور فضیلت آراسته باشد.» با آنکه برخی از عقاید هابز و لا روشفوکو را می‌پذیرفت، و به‌رغم تجربیات تلخ زندگی خودش، هیچ‌گاه ایمانش به انسان سست نشد. دوستش، مارمونتل، گفته است:

او دنیا را می‌شناخت و هیچ‌گاه آن را خوار نمی‌داشت. دوست انسانها بود و رذیلت را ازجمله بدبختیهای بشر می‌شمرد نه جنایتش، و شفقت در دلش جایگزین خشم و نفرت شده بود. ... هرگز کسی را تحقیر نمی‌کرد. ... آرامشی تغییرناپذیر دردهایش را از دیدگان دوستان پنهان می‌داشت. برای تحمل بدبختی، وجود او عبرت‌آموز بود؛ وقتی که ما آرامش روحی او را می‌دیدیم، جرئت نمی‌کردیم پیشش اندوهگین باشیم.

ولتر از او به‌عنوان «بدبخت‌ترین و آرامترین موجود جهان» یاد کرده است.

یکی از دلکشترین جنبه‌های ادبیات فرانسهٔ قرن هجدهم همدلی گرم و دوستانه‌ای است که ولتر، حواری عقل، با وونارگ، مدافع پاسکال و «دل»، داشت و همیشه به او کمک می‌کرد. فیلسوف جوان «مردی را که مایهٔ سربلندی قرن ماست و از پیشینیانش کمتر نیست» تحسین می‌کرد. و فرزانهٔ سالخورده، در لحظهٔ فروتنی، بدو نوشت: «هرگاه چند سال زودتر به جهان آمده بودید، نوشته‌های من بیشتر ارزش می‌یافتند.» در میان صد جلد اثر ولتر، از همه دلکشتر مرثیه‌ای است که وی در مرگ وونارگ سروده است.

V ـ مونتسکیو: ۱۶۸۹–۱۷۵۵

نامه‌های ایرانی

دوست داشتن مونتسکیو برای ولتر دشوار بود، زیرا روح‌القوانین را همگان برجسته‌ترین اثر فکری آن روزگار می‌شمردند. این کتاب هنگامی به‌چاپ رسید که نویسندهٔ آن پنجاه‌ونه ساله بود؛ کتاب ثمرهٔ پنجاه سال تجربه، چهل سال مطالعه، و بیست سال تدوین بود.

شارل‌لویی دو سکوندا، بارون لا برد و مونتسکیو، در ۱۸ ژانویهٔ ۱۶۸۹ در لا برد نزدیک بوردو، در زادگاه مونتنی، چشم به‌جهان گشود. خویشتن را به شوخی بازماندهٔ گوتهایی می‌خواند که پس از تسخیر امپراطوری روم «در همه‌جا حکومتهای فردی و آزاد تأسیس کردند.» به‌هرحال، وی هم از «نجبای شمشیر» بود، و هم از «نجبای ردا»: پدرش سردادرس گویین بود که از راه زناشویی با مادر مونتسکیو مالک قلعه و قلمرو لا برد شده بود. در لحظه‌ای که مونتسکیو زاده شد، گدایی بر دروازهٔ قلعه نمایان گشت؛ او را به درون قلعه بردند و خوراک دادند؛ و برای آنکه کودک در آینده تنگدستان را از یاد نبرد، او را پدر تعمیدی وی ساختند.

سه سال اول عمر مونتسکیو در میان دهقانان قریه گذشت. در یازدهسالگی وی را به کالج اوراتوریان در ژویی، واقع در سی‌کیلومتری پاریس، فرستادند. در شانزدهسالگی برای تحصیل علم حقوق به بوردو بازگشت؛ در نوزدهسالگی تحصیلات خود را در مدرسهٔ حقوق به پایان رساند.

پدرش در ۱۷۱۳ درگذشت و برای او، که اکنون جوانی بیست‌وچهارساله بود، ملک و ثروت قابل‌ملاحظه‌ای به‌ارث نهاد؛ مونتسکیو از این پس در سخنان خویش به «قلمرو من» و «رعایایم» اشاره می‌کرد، و خواهیم دید که تا پایان عمر با سرسختی از فئودالیسم پشتیبانی کرد. سال بعد، به نمایندگی پارلمان بوردو رسید. عمویش، که ریاست پارلمان بوردو را خریده بود، در ۱۷۱۶ مقام و ثروتش را به او واگذار کرد. از آن پس، مونتسکیو از مدافعان فروش مقام شد و گفت: «فروش مقام در کشورهای دارای حکومت فردی خانواده‌ها را به قبول مسئولیتهایی وامی‌دارد که در غیراین‌صورت، به آنها تن‌در نمی‌دادند.» هنگام ریاست پارلمان، بیشتر وقت خود را به مطالعه سپری ساخت. به آزمایشهایی دست زد، و دربارهٔ مسائل فیزیک و فیزیولوژی گفتارهایی نوشت و به آکادمی بوردو تسلیم کرد. در نظر داشت تاریخ زمین‌شناسی بنویسد؛ این کتاب هرگز نوشته نشد، ولی مونتسکیو مطالبی را که برای آن گرد آورده بود در روح‌القوانین گنجاند.

در سی‌ودوسالگی، با نشر درخشانترین اثر خود، پاریس دوران نیابت سلطنت را متوجه خود ساخت. نامه‌های ایرانی (۱۷۲۱) را بدون ذکر نام خود انتشار داد، زیرا کتاب حاوی مطالبی بود که با شأن رئیس پارلمان تناسب نداشت. طرح این کتاب را مونتسکیو ظاهراً از جاسوس ارباب بزرگ (۱۶۸۴)، اثر جووانی مارانا، گرفته است. جاسوسی ترک، با اندکی مکر و هرزگی، از بیهودگی معتقدات و کردار مسیحیان اروپا و از ناسازگاری آنان با کردارشان برای سلطان داستانها می‌گوید. ادیسن در نشریهٔ سپکتیتر برای توصیف تمدن غربی از دیدگاه شرقیان شیوهٔ مشابهی به‌کار برده بود. شارل دوفرنی در سرگرمیهای جدی و خنده‌آور عادات فرانسویان را از زبان یک سیامی مقیم پاریس شرح داده بود؛ نیکولاگودویل، عادات فرانسویان را از دیدگاه هندیشمردگان امریکا تشریح کرده بود. ترجمهٔ هزارویک شب (الف‌لیلهٔ ولیله) (۱۷۰۴–۱۷۱۷) به‌دست آنتوان گالان، و سفرنامه‌های ژان‌شاردن و ژان تاورنیه، فرانسویان را به زندگی مسلمانان علاقه‌مند ساخته بود. سفیر کبیر عثمانی از ماه مارس تا ژوئیه ۱۷۲۱ با زیبایی پوشاک شرقی و رفتار خود مردم پاریس را فریفته بود. پاریس در انتظار نامه‌های ایرانی بود. این کتاب در یک سال هشت بار به چاپ رسید.

کتاب مرکب از نامه‌هایی است که دوتن ایرانی، به نامهای ریکا و ازبک، که در فرانسه سفر می‌کنند، به دوستان اصفهانی خود می‌نویسند. نامه‌ها، گذشته از تعصبات و ضعف اخلاقی فرانسویان، از بیهودگی رفتار و معتقدات شرقیان

نیز داستانها می‌گویند؛ خواننده همچنانکه از این عیبها خنده‌اش می‌گیرد، با حسن‌نیت بیهودگی رفتار و معتقدات خود را نیز می‌پذیرد. اما این کار با نرمی و ملایمت صورت گرفته است-چه کسی می‌توانست از این نکته‌ها و ظرایف ناآگاهانه، این ضربه‌هایی که از سر ادب با شمشیرهای دکمه‌دار وارد می‌آمد، رنجیده‌خاطر شود؟ ضمناً پاره‌ای از نامه‌های ازبک حاوی افشاگریهای فریبنده‌ای دربارهٔ حرمسرای او در اصفهان است. زکی، صیغهٔ محبوب او، می‌نویسد که دلش برای شور و ولع وی تنگ شده است؛ ریکا بهشت را از دیدگاه زن مسلمان توصیف می‌کند: بهشت جایی است که در آن هر زن شایسته‌ای دارای حرمسرایی با مردان خوبرو و پرقدرت است. در اینجا، مونتسکیو به‌سبک بی‌پروایی نویسندگان فرانسوی دوران نیابت سلطنت به‌شرح جزئیات می‌پردازد.

تنها در این دورهٔ فترت بود که بدعتهای سیاسی و دینی نامه‌های ایرانی می‌توانستند از خشم دولت مصون مانند. شاه پیشین مرده بود، شاه جدید خردسال بود، و نایب‌السلطنه مردی شوخ و روادار؛ در پناه رواداری او، مونتسکیو می‌توانست خوانندگان نامه‌های جهانگردان ایرانی را به فرمانروای «جادوگر» بخنداند ـ همان فرمانروایی که موجب شده بود مردم فرانسه پول را کاغذ تصور کنند («سیستم» لا تازه ورشکست شده بود) و آنان را با فساد دربار، کاهلی و تنپروری اشراف، و نابسامانی وضع مالی کشور آشنا سازد. مونتسکیو در پناه این وضع می‌توانست خوانندگان اثر خویش را برآن دارد که به جمهوریهای کهن یونان و روم و جمهوریهای معاصر هلند و سویس به دیدهٔ ستایش بنگرند. ازبک می‌نویسد: «حکومت فردی پدیده‌ای غیرعادی است که همواره به استبداد می‌کشد.» (پایینتر خواهید دید که نظر متفاوتی ابراز می‌شود.) در نامه‌های یازدهم تا چهاردهم، طبیعت بشر و مسئلهٔ حکومت را با ذکر تروگلودیتهایی وصف می‌کند که از اعقاب اعرابی هستند که هرودوت و ارسطو از آنها به‌عنوان قبایل وحشی مقیم افریقا یاد کرده‌اند. اینان که مخالف دخالت دولت در کارهای مردمند، سران متفکر دولت را می‌کشند و در بهشت به آزادی زیست می‌کنند. هر فروشنده‌ای از نیاز مردم سوءاستفاده می‌کند و بهای اجناس را افزایش می‌دهد. چون مرد زورمندی زن مرد ناتوانی را می‌دزدد، قانون یا دادرسی نیست که بدو توسل جوید و از مرد ناتوان حمایت کند. آدمکشان، متجاوزان، دزدان، و زورگویان به کیفر نمی‌رسند، مگر با کینه‌کشی شخصی. هنگامی که کوه‌نشینان دچار قحطی و خشکسالی شدند، ساکنان جلگه‌های بارور آنان را به‌حال خود گذاشتند تا از گرسنگی بمیرند؛ و چون دشت‌نشینان گرفتار سیل شدند، کوه‌نشینان به یاریشان نشتافتند و گذاشتند تا از گرسنگی بمیرند؛ و بزودی قبیله از میان رفت. اما دو خانواده کوچ کردند و زنده ماندند؛ اینان یکدیگر را یاری کردند، فرزندانشان را خداترس و پاکدامن بار آوردند، «به یکدیگر چون افراد خانواده‌های واحد نگریستند، و گله‌هایشان را از هم جدا نکردند؛» ولی چون افزایش یافتند، متوجه شدند که عادات و سنتهایشان نمی‌توانند به نیازمندیهایشان پاسخ دهند. پس شاهی برگزیدند و سرسپردهٔ قانون شدند. ازبک نتیجه می‌گیرد: دولت ضروری است؛ ولی هرگاه متکی به فضیلت فرمانروا و فرمانبردار نباشد، کاری ازپیش نمی‌برد.

بدعتهای دینی نامه‌های ایرانی از بدعتهای سیاسی آن تکاندهنده‌ترند. ریکا متوجه می‌شود که سیاهان خدا را سیاه و شیطان را سفید می‌شمارند؛ پس (چون کسنوفانس) می‌گوید که هرگاه مثلث زبان بگشاید و خدا را توصیف کند، خواهد گفت که خدا سه ضلع و سه زاویه دارد. ازبک از کارهای جادوگر دیگری که پاپ نام دارد و مردم را وادار کرده است باور کنند که نان نان و شراب شراب نیست («و هزاران چیز دیگر») در شگفت است. وی بر ناسازگاری یسوعیان و ژانسنیستها پوزخند می‌زند؛ و از دستگاه تفتیش افکار اسپانیا و پرتغال، که «درویشان -راهبان دومینیکی- در پناه آن مردم را چون کاه آتش می‌زنند،» هراسان است. به تسبیح و پارچه‌های دوتکه‌ای که راهبان روی جامه‌های خود می‌پوشند می‌خندد. در شگفت است که ملتهای کاتولیک در رقابت با پروتستانها تا کی می‌توانند زنده بمانند، زیرا معتقد است که تحریم طلاق و تجرد راهبان و راهبه‌ها از افزایش جمعیت کشورهای فرانسه، ایتالیا و اسپانیا (چون

ایرلند قرن بیستم) جلوگیری می‌کنند. از این روی، می‌گوید که آیین کاتولیک بیش از پانصد سال در اروپا زنده نخواهد ماند. «همهٔ ثروت این کشورها در دست راهبان تنپرور و به اصطلاح پاکدامن است. اینان چون کلاغی تنگ‌نظر می‌باشند و همواره دست گیرنده دارند نه دهنده، تا برای خویشتن سرمایه‌ای بیندوزند. ثروت و سرمایهٔ کشور در کیسهٔ اینان گرد می‌آید و از گردش در کارهای صنعتی و بازرگانی بازمی‌ماند.» ازبک از اینکه می‌شنود بی‌دینان اروپا، به جای الله و محمد(ص) ، مسیح را می‌پرستند و از این روی همگی به دوزخ خواهند رفت، اندوهناک است. ولی هنوز امیدوار است که اینان سرانجام به اسلام بگروند و نجات یابند.

ازبک در تمثیلی، که بروشنی منظور او را می‌رساند، به الغای فرمان نانت هانری چهارم اشاره می‌کند:

می‌دانی، میرزا، که وزیران شاه سلیمان لویی چهاردهم(با اعتقاد به اینکه ارمنیان بی‌دین امپراطوری ایران)فرانسه را ناپاک ساخته‌اند، فرمان می‌دادند که یا همهٔ ارمنیان (هوگنوهای فرانسه) از ایران بروند، یا به آیین اسلام (آیین کاتولیک) بگروند. ... شکنجهٔ بیدینان به‌دست مسلمانان غیور ما، آنان را ناگزیر ساخت که دسته‌دسته به هند بگریزند و ایران را از هنر و دسترنج خود محروم کنند. ... برای سرسختان تنها این مانده بود که صنعت را نابود کنند. در نتیجه، امپراطوری [فرانسه در ۱۷۱۳] سقوط کرد و دینی را که امیدوار بودند پیشرفت کند با خود به نابودی کشید. میرزا، اگر بتوان به آزادی گفتگو کرد، از تو می‌پرسم بهتر نیست چند دین در کشور باشد؟ ... تاریخ جنگهای دینی بسیاری را در صفحات خود ضبط کرده است. ... ولی کثرت ادیان نیست که این جنگها را پدید آورده است. این اندیشهٔ نارواداد ماست که موجب شده است تا یکی از ادیان خود را برتر از دیگران بپندارند.

اندیشه‌های مونتسکیو اکنون کهنه و پیش‌پاافتاده می‌نمایند. ولی ابراز این اندیشه در آن روزگار برای وی متضمن خطر مرگ، یا دست‌کم خطر زندان و تبعید، بود؛ این اندیشه از آن جهت اکنون پیش‌پا افتاده است که جنگ در راه آزادی بیان اندیشه به پیروزی رسیده است. پس از آنکه نامه‌های ایرانی راه آزادی اندیشه را هموار ساخت، ولتر توانست سیزده سال بعد نامه‌هایی دربارهٔ انگلیسیان را منتشر سازد. این دو کتاب را باید منادی عصر روشنگری در فرانسه شمرد. از آن روی مونتسکیو زنده و آزاد ماند، که از اشراف بود، و نایب‌السلطنه سهلگیر. با وجود این، وی جرئت نکرد خود را نویسندهٔ آن بخواند، زیرا از میان ستایشگران صدها آوای مخالف به‌گوش می‌رسیدند. د/آرژانسون، که بعدها از مخالفان دولت شد، سخنان مونتسکیو را شوخی می‌شمرد و می‌گفت: «انسان دوراندیش این سخنان را به‌چاپ نمی‌رساند.» ماریوو دوراندیش می‌گفت: «سزاوار نیست انسان با نوشتن چنین مطالبی وقت خود را برباد دهد.» مونتسکیو بعدها، چون آن روزها را به‌یاد می‌آورد، می‌گفت: «هنگامی که اندک احترامی در جامعه یافته بودم، احترام دولتمردان را از دست دادم و به بی‌اعتنایی بسیار برخوردم.» باوجود این، مونتسکیو به پاریس رفت تا در جامعه و سالونها از شهرتش لذت برد. مادام دو تانسن، مارکیز دو لامبر، و مارکیز دو دفان قلبهای خود را به روی او گشودند. مونتسکیو، که همسرش را در لا برد نهاده و تنها به پاریس آمده بود، برای دلربایی از زنان این شهر مانعی در راه خود نمی‌دید. برای دلستانی از ماری آن دو بوربون، خواهر دوک دو بوربون، که در ۱۷۲۳ به نخست‌وزیری رسید، سخت تلاش کرد. گویند که مونتسکیو نثر شاعرانهٔ کوتاه پرستشگاه گنید (۱۷۲۵) را با عشقی شیدایی برای این زن سروده است. وی با شهرت دادن اینکه این شعر از زبان یونانی ترجمه شده است، هرزگی و بیعفتی آن را تطهیر کرد و بدین ترتیب توانست موافقت شاه را برای چاپ آن به‌دست آورد. مونتسکیو برای عضویت در «آکادمی فرانسه» به اعمال نفوذ پنهانی ـ بویژه توسط مادام دو پری ـ پرداخت؛ ولی شاه به بهانهٔ اینکه او ساکن پاریس نیست با عضویت وی مخالفت کرد؛ به بوردو شتافت، از ریاست پارلمان کناره گرفت (۱۷۲۶)، به پاریس بازگشت، و در ۱۷۲۸ به آکادمی پیوست.

در آوریل، سفری آغاز کرد که سه‌سال به‌طول انجامید و او را به سرزمینهایی از ایتالیا، اتریش، مجارستان، سویس، آلمان، هلند، و انگلستان برد. هجده ماه (نوامبر ۱۷۲۹- اوت ۱۷۳۱) در انگلستان ماند. با چستر فیلد و دیگر نامداران انگلستان دوست شد، به عضویت «انجمن شاهی لندن» برگزیده شد، به فراماسونها پیوست، نزد جورج دوم و ملکه کرولاین بار یافت، در پارلمنت حضور یافت، و شیفتهٔ قانون اساسی انگلستان شد. وی نیز، مانند ولتر، با ستایش فراوان از آزادی مردم انگلستان به فرانسه بازگشت؛ اما برخورد با دشواریهای حکومت، آرام و معتدلش ساخت. پس از بازگشت به انگلستان، به لا برد رفت، باغش را به‌شیوهٔ انگلیسیان آراست، و همهٔ وقت خود را، جز سفرهایی که گاه‌گاه به پاریس می‌کرد، تا پایان عمر به تحقیق و نوشتن سپرد.

۲- چرا روم سقوط کرد؟

مونتسکیو در ۱۷۳۴ کتاب بی‌امضا اما شناخته شدهٔ ملاحظاتی دربارهٔ علل عظمت و انحطاط رومیان انتشار داد. وی کتاب را قبل از چاپ به یک دانشمند یسوعی نشان داده، و به سفارش وی مطالبی را که ممکن بود برای کلیسای کاتولیک ناخوشایند باشد از آن حذف کرده بود؛ همچنانکه انتظار می‌رفت، از این کتاب نیز، مانند نامه‌های ایرانی، استقبال نشد. این کتاب از مطالب غیراخلاقی و منافی ادب عاری بود، اما از موضوعی پرت و پیچیده سخن می‌گفت. از این گذشته، در بحثهای سیاسی و الاهی محافظه‌کاری نسبی پیشه ساخته بود. تندروها از نظریهٔ او، که تباهی اخلاق را سبب ضعف و فترت ملی می‌دانست، استقبال نکردند و اندیشه‌های موجز و فشردهٔ او را در جملاتی چون «آنان که ترس از قدرت را از دل رانده‌اند هنوز می‌توانند به اختیارداران احترام نهند» نپسندیدند. این رسالهٔ کوتاه را، که امروز پیشرو فلسفهٔ تاریخ و از آثار کلاسیک نثر فرانسه می‌دانند، یادآور نثر بوسوئه است. به اضافهٔ سادگی و وقار.

موضوع این رساله برای یک تاریخنویس ـ فیلسوف جالب بود، زیرا نویسنده در این اثر به بررسی تمامی حیطهٔ یک تمدن بزرگ، از هنگام پیدایش تا زمان مرگ آن، و به بحث گسترده و موشکافانه در جریانات بنیادی تاریخ ـ فروریزی و اضمحلالی که ظاهراً سرنوشت هر فرد، هردین، و هر ملتی پس از رسیدن به آخرین مرحلهٔ رشد و کمال است ـ پرداخته است. این پندار اکنون به مردم فرانسه دست داده بود که ملت آنان پس از عصر لویی چهاردهم به ورطهٔ انحطاط سیاسی و اخلاقی وهنری سقوط کرده است. تثلیث نامقدس ولتر، دیدرو، و روسو هنوز پدید نیامده بود تا به معاوضه با برتری فکری قرن هفدهم برخیزد. جرئت و دلیری فزایندهٔ عصر جدید در این حقیقت جلوه کرد که مونتسکیو، در تبیین دورهٔ تاریخ، تنها عوامل زمینی را درنظر گرفت و برخلاف گفتار در تاریخ عمومی (۱۶۸۱) بوسوئه، که همهٔ رویدادها را نتیجهٔ مشیت الاهی دانسته بود، وی عنایت الاهی را مگر در مورد طاعت و بندگی، به‌آرامی کنار نهاد. مونتسکیو می‌خواست همانگونه که نیوتن قوانینی در مکان کشف کرده بود، به قوانین تاریخ دست یابد و رویدادهای تاریخی را تابع قانون سازد:

آن‌گونه که تاریخ رومیان گواهی می‌دهد، جهان تابع سرنوشت نیست. ... علل کلی، اخلاقی یا مادی، است که در هر حکومتی در کار است، برپایش می‌دارد، و برمی‌افکندش. هر آنچه روی می‌دهد معلول این علل است. و هرگاه عامل خاصی ـ چون نتیجهٔ تصادفی جنگ ـ کشوری را به نابودی کشیده باشد. باز همان عامل کلی و عمومی است که نابودی آن را میسر ساخته است. به زبان دیگر، همهٔ رویدادهای خاص پدیده‌های جریانی کلی و اساسی می‌باشند.

بدین‌سان، مونتسکیو اهمیت نقش فرد را در تاریخ کم می‌گیرد. فرد، صرف‌نظر از عظمت نبوغ او، آلتی در دست «جریان کلی» است. اهمیت او به‌جای میزان تواناییش بستگی به این دارد که او تاچه‌اندازه در مسیر روح زمان، یا به گفتهٔ هگل در مسیر «تسایتگایست»، قرار گرفته است. «هرگاه قیصر و پومپیوس بزرگ چون کاتو کهینمی‌اندیشیدند می‌کوشیدند اختیارات سنای روم را حفظ کنند ، دیگران اندیشه‌های قیصر و پومپیوس را عملی می‌ساختند سنای روم را به انقیاد وامی‌داشتند ؛ و حکومت جمهوری، که به علل داخلی محکوم به زوال بود، به دست دیگری نابود

می‌شد.» ولی این «سرنوشت» را دستی مرموز، یا قدرتی فوق‌طبیعی، برای روم مقدر نساخته بود؛ انحطاط روم معلول یک رشته عواملی بود که «جریان کلی» را پدید می‌آوردند. از این روی، وظیفهٔ اصلی فیلسوف تاریخ این است که این عوامل را بشناسد، تحلیل کند، و با عملکرد و رابطهٔ آنها آشنا شود. انحطاط روم (از نظر مونتسکیو) بیش‌از همه معلول تحول حکومت جمهوری ـ که در آن تقسیم و توازن نیروها وجود داشت ـ به امپراطوری بود. امپراطوری، با آنکه بهتر می‌توانست متصرفات را اداره کند، حکومت را آنچنان در دست یک فرمانروا و در یک شهر متمرکز ساخت که آزادی و شور و علاقهٔ شارمندان و ایالات را از میان برد. با گذشت زمان، عوامل دیگری نیز بر این عامل افزوده شدند: سستی روزافزون تودهٔ مردم؛ دلبستگی تنگدستان به کمک دولت؛ تباهی اخلاق مردم در نتیجهٔ فزونی ثروت، آسایش، و هرزگی؛ سرازیر شدن بیگانگان ناآشنا با سنتهای رومی، که حاضر بودند آرای خود را به پولدارترین خریدار بفروشند؛ فساد کارگزاران و سررشته‌داران امور در مرکز و ایالات؛ کاهش ارزش پول رایج؛ سنگینی مالیات؛ ترک کشاورزی؛ ضعف روح سلحشوری مردم در نتیجهٔ شیوع ادیان تازه و صلح دیرپا؛ از میان رفتن انضباط نظامی؛ تسلط نظامیان بر دستگاه حکومت؛ و علاقه‌مندی نظامیان به عزل و نصب امپراطوران بیش از دلبستگی آنان به دفع تجاوز بربرها از مرزهای کشور. ... مونتسکیو از دگرگونیهای دینی، که به دیدهٔ گیبن عامل اصلی انحطاط و زوال روم بود، سخنی به میان نمی‌آورد. این شاید به‌خاطر عکس‌العمل او در برابر اهمیتی باشد که بوسوئه به علل فوق‌طبیعی داده است.

ولی وی پس از هر استدلالی، به همان عاملی برمی‌گردد که به دیده‌اش موجب اصلی انحطاط و زوال روم بود ـ تحول حکومت از جمهوری به امپراطوری. رومیان در پناه اصول و شیوه‌های حکومت جمهوری صدها ملت را شکستند و فرمانگزار خود کردند. ولی پس از انجام این مهم، حکومت جمهوری نمی‌توانست پایدار بماند؛ و شیوه‌های دولت تازه، که با شیوه‌های حکومت جمهوری تفاوت داشت، روم را به انحطاط و زوال کشید. چون به ششمین بخش کتاب برمی‌گردیم و شیوه‌هایی را که رومیان، به گفتهٔ مونتسکیو، به یاری آنها «همهٔ اقوام» را تابع خود ساختند از نظر می‌گذرانیم، به مجموعه‌ای شگفت‌آور برمی‌خوریم: فریبکاری، پیمانشکنی، زورگویی، کیفرهای سخت، پراکندن دشمنان برای چیرگی جداگانه بر آنان (تفرقه بینداز و حکومت کن)، جابه‌جا کردن اجباری مردم، برافکندن دولتهای مقاوم با تقویت شورشهای داخلی، و شیوه‌های دیگری که سیاستمداران با آنها آشنایی دارند. می‌نویسد: «رومیان دشمن را به دست دوست نابود می‌کردند، و آنگاه خود دوست را از میان می‌بردند.» گویا به فراموشی سپردن شیوه‌هایی که برشمرده است، یا به پیروی از ماکیاولی، مونتسکیو، در فصل هجدهم کتاب، عظمت روم را مرهون حکومت جمهوری می‌داند و امپراطوری را مسئول انقسام و پراکندگی آن می‌شمارد. باوجود این، وی از فساد اخلاق در حکومت جمهوری آگاه است و به پیروزیهای سیاسی امپراطوری، به یاری «فرزانگی نروا، بزرگی ترایانوس، دلاوری هادریانوس، و پاکدامنی دو تن از آنتونینها (آنتونینوس پیوس و مارکوس آورلیوس آنتونینوس) اذعان دارد؛» مونتسکیو موجب شده است که گیبن و رنان این دوره را درخشانترین فصل امپراطوری روم بدانند. این امپراطور-فیلسوفان را مونتسکیو نمایندهٔ اخلاق رواقی می‌شناخت و برای مکتب رواقی بیش از مسیحیت ارزش و احترام قایل بود. ستایش او از رومیان دورهٔ جمهوری به شیفتگان فرانسوی انقلاب انتقال یافته، و در دگرگونی حکومت، شیوه‌های جنگی، و هنر فرانسه سهمی داشته است.

کتاب متضمن پاره‌ای نقایص علمی است که بر اثر شتابزدگی، و سائقهٔ نوشتن اثری بزرگتر، از نویسنده سرزده است. مونتسکیو روایات متنهای کلاسیک را گاهی بدون چون‌وچرا می‌پذیرفت و بدانها استناد می‌جست؛ مثلا سخنان لیویوس را دربارهٔ نخستین ادوار تاریخ امپراطوری روم تاریخ تلقی کرده است، در حالی که والا، گلارئانوس، ویکو، و پویی این سخنان را افسانه شمرده، و رد کرده بودند. وی همچنین اثر عوامل اقتصادی را در سیاستهای برادران گراکوس و قیصر ناچیز و بی‌اهمیت گرفته است. ولی این نقصها، در پرتو فصاحت و شیوایی سبک، عمق و تازگی

اندیشه، تلاش پرتهور نویسنده برای شناخت علل ظهور و سقوط یک تمدن کامل در یک بررسی، و برکشیدن تاریخ از محدودهٔ ضبط وقایع به پهنهٔ علم تحلیل سازمانها و منطق رویدادها، ناچیز و گذشت‌پذیر می‌نمایند. این مسئله میدان آزمونی برای تاریخنویسان بود که ولتر و گیبن نیز می‌بایست با آن مواجه شوند؛ و همین دلبستگی به شناخت فلسفهٔ تاریخ بود که مونتسکیو را، پس از یک عمر تلاش، به نوشتن روح‌القوانین واداشت.

۳- روح‌القوانین

بین انتشار ملاحظاتی دربارهٔ علل عظمت و انحطاط رومیان و روح‌القوانین چهارده‌سال فاصله افتاد. مونتسکیو نگارش شاهکارش را در حدود ۱۷۲۹، که چهل سال داشت، آغاز کرده بود؛ وی در همان هنگام که سرگرم نوشتن آن بود، ملاحظاتی دربارهٔ علل عظمت و انحطاط رومیان را انتشار داد. در ۱۷۴۷، که پنجاه‌وشش‌ساله بود، از کار خسته شد و وسوسه گردید که کتاب را رها کند: «بارها نوشتن را ازسر گرفته، و بارها رها کرده‌ام. هزاران بار اوراقی را که نوشته بودم به دست باد سپرده‌ام.» برای آنکه بتواند به کار ادامه دهد، از موزها یاری جست: «راه درازی را پیموده‌ام. اندوه و خستگی نزدیک است مرا از پای درآورند. شور و علاقه‌ای را که روزی مرا به کار و تلاش وامی‌داشت، و اکنون از دلم رخت بربسته است، به من بازگردانید. هنگامی که شما ما را از راهی لذتبخش به‌سوی فرزانگی و حقیقت می‌برید، بیش‌از همیشه ملکوتی هستید.» خدایان گویا خواهش وی را برآوردند، زیرا کار ادامه یافت. پس از پایان کار، مونتسکیو از روی دودلی، که در خلال کار به او دست می‌داد، و از روی غرورش پرده برداشت:

بی‌آنکه طرح و نقشه‌ای داشته باشم، هدف خویش را تعقیب می‌کردم. نه قاعده‌ای می‌شناختم، و نه استثنایی. حقیقت را کشف می‌کردم و بی‌درنگ از یاد می‌بردم. ولی پس از آنکه اصول کار خود را یافتم، آنچه می‌جستم دستگیرم شد. و در طول بیست‌سال، کاری که آغاز کرده بودم ادامه یافت، پیشرفت کرد، و به ثمر رسید. ... اگر از این اثر استقبال شود، موفقیت آن بیش‌از همه مرهون عظمت موضوع خواهد بود. بااینهمه، گمان نمی‌کنم که من از هوش و نبوغ بی‌بهره باشم. ... چون آثار آن همه مردان بزرگ را در فرانسه و آلمان (دربارهٔ همین موضوع) خواندم غرق در تحسین شدم، ولی جرئت خود را از دست ندادم و هماواز با کوردجو گفتم: «من هم نقاشم.» دستنویس کتاب را به الوسیوس، انو، و فونتنل نشان داد. فونتنل سبک نگارش کتاب را نپسندید؛ و الوسیوس به او سفارش کرد با نشر کتابی که در آن با اندیشه‌های محافظه‌کاران مدارا شده است آوازهٔ آزاداندیشی خود را به خطر نیفکند. مونتسکیو به این سخنان توجه نکرد و به‌چاپ کتاب پرداخت. از ترس سانسور دولت کتاب را به ژنو فرستاد؛ و کتاب در آنجا، در ۱۷۴۸، در دو جلد، بدون ذکر نام مؤلف، به طبع رسید. هنگامی که روحانیان فرانسه به یافتن ارتدادها و بدعتهای آن پرداختند، تحریمش کردند و دولت نیز باصدور فرمانی توزیع آن را در فرانسه ممنوع کرد. ولی پس از آنکه مالزرب ـ نجاتبخش آیندهٔ دایرةالمعارف ـ در ۱۷۵۰ به ریاست ادارهٔ سانسور رسید، ممنوعیت کتاب را از میان برد. از آن پس، روح‌القوانین در فرانسه محبوبیت بسیار یافت، در دو سال بیست‌ودوبار به‌چاپ رسید، و به همهٔ زبانهای اروپای مسیحی ترجمه شد.

در زمان مونتسکیو، برای شناساندن کتاب نام و عنوان دقیق، و غالباً دشوار و توضیح‌دهنده، برای آن برمی‌گزیدند. از همین روی، وی کتاب را دربارهٔ روح‌القوانین، یا دربارهٔ رابطهٔ قوانین با وضع کشورها، آداب، اقلیم، دین، بازرگانی، و غیره خواند. نویسنده، با بحث از رابطهٔ عوامل طبیعی با اشکال گوناگون جامعه و روابط متقابل اجزای تمدن، کوشیده بود برای آنچه ما امروز جامعه‌شناسی «علمی» می‌نامیم شالوده‌ای بریزد، و ـ پس از روش تحقیق در علوم طبیعی ـ برای شناخت جوامع کنونی و جوامع آینده اصول و قواعدی بیابد. بدیهی است که یک تن نمی‌تواند در خلال عمر کوتاه، خویش در هر سه زمینهٔ نژادشناسی، فلسفهٔ قانون، و تاریخنگاری به کمال رسد.

نظریهٔ مونتسکیو را چنین می‌توان خلاصه کرد: «روح قانون» ـ یعنی منشأ و ماهیت و گرایش قانون ـ در وهلهٔ اول تابع وضع محیط طبیعی، و سپس تابع عوامل زیستی، سیاسی، اقتصادی، اخلاقی، و تربیتی مردم است. در آغاز بحث، نظریهٔ خود را چنین شرح می‌دهد: «قوانین، باتوجه به ماهیت کلی و مشترک آنها، روابطی ضروریند که از عوامل طبیعی ریشه می‌گیرند.» ظاهراً او می‌خواست «قوانین طبیعی» جهان مادی و نظم و قاعده‌ای را که به گمان خویش در تاریخ یافته بود به‌هم بپیوندد و در قالب مفهومی کلی و واحد بریزد. مونتسکیو، مانند گروتیوس، پوفندورف، و دیگر پیشینیانش، قوانین را به چند دسته تقسیم کرد: ۱) قانون طبیعی، که وی آن را چنین توصیف می‌کرد: «عقل انسان، تا جایی که حاکم بر مردم سراسر جهان باشد،» یعنی «حقوق طبیعی» همهٔ مردمی که از عقل بهره‌مندند؛ ۲) قانون ملتها، که حاکم بر روابط آنان با یکدیگر است؛ ۳) قانون سیاسی، که حاکم بر روابط افراد با دولت است؛ ۴) قانون مدنی، که بر روابط افراد با یکدیگر حکومت می‌کند.

به گمان مونتسکیو، قانون در نخستین جوامع بشری اساساً تابع وضع طبیعی محیط بوده است. وضع طبیعی محیط چیست؟ جنگل است، زمین قابل کشت است، و یا زمین بایر؟ در کرانهٔ دریاست یا دور از دریا؟ دشت است یا کوهستان؟ خاک آن چگونه است و چه محصولی از آن به‌دست می‌آید؟ به زبان دیگر، اقلیم اساسیترین و نیرومندترین عامل تعیین‌کنندهٔ اقتصاد مردم، قوانین مردم، و «ویژگیهای ملی» است. (بودن در قرن شانزدهم، و با کل در قرن نوزدهم نظریه‌های مشابهی ابراز داشته‌اند.) برای نمونه، تفاوت اقلیم شمال و جنوب و اثر آن را در مردم این سرزمینها ملاحظه کنید:

مردم در اقلیمهای سردسیر نیرومندتر و فعالترند. ... این نیرومندی چند نتیجه داشته است: تهور بیشتر، یعنی جرئت بیشتر؛ احساس برتری بیشتر، یعنی تمایل کمتر به انتقامجویی؛ و احساس ایمنی بیشتر، یعنی راستگویی و کاردانی و زیرکی بیشتر و بدگمانی کمتر. ... هم در انگلستان به اپرا رفته‌ام و هم در ایتالیا. در هردو، نمایشها یکی و بازیگران یکی بوده‌اند. ولی اثر موسیقی یکسان در آن دو ملت کاملا متفاوت بوده است. یکی سرد و رخوت‌زده است، و دیگری زنده و بانشاط. ... هرگاه به شمال برویم، به مردمی برخواهیم خورد که رذایلشان کمتر، و فضایلشان بیشتر است. ... هرگاه به سرزمینهای جنوبی سفر کنیم، می‌پنداریم که از حیطهٔ اخلاق بسیار دور افتاده‌ایم. در اینجا، نیرومندترین شهوات انسانی باعث همهٔ انواع جنایت است؛ و هر کسی می‌کوشد همه چیز در اختیار او باشد و امیالش را بر دیگران تحمیل کند. ...

در سرزمینهای گرمسیری، بخش مایع خون همراه عرق بدن به خارج تراوش می‌کند. تن انسان ناگزیر است جای آن را پرسازد. از این روی، مردم زیاد آب می‌نوشند. نوشابه‌های تند گویچه‌های خون را، که پس از تراوش بخش مایع خون در آن مانده‌اند، منجمد می‌کنند. در سرزمینهای سردسیر بخش مایع خون کمتر به خارج تراوش می‌کند؛ از این روی، مردمی که در سرزمینهای سردسیر زندگی می‌کنند باید نوشابه‌های الکلی بنوشند. بدون این نوشابه‌ها، خون در بدن یخ خواهد بست؛ ... از همین روی، شریعت محمد(ص) ، که میگساری را منع کرده است، مناسب اقلیم عربستان است. ... قانونی که مردم کارتاژ را از میگساری بازمی‌داشت قانون اقلیم بود. چنین قانونی برای سرزمینهای شمالی، که آب‌وهوای آنها ظاهراً مردم را به‌گونه‌ای افراط و بی‌اعتدالی ملی وامی‌دارند، نامناسب است. ... میزان رواج میگساری در میان ملتها بستگی به سردی یا گرمی اقلیم دارد.

ببینیم دربارهٔ اثر اقلیم در زناشویی چه می‌گوید:

زنان در سرزمینهای گرمسیر در هشت، نه، و یا ده سالگی برای زناشویی آمادگی دارند. ... در بیست سالگی پیر و شکسته می‌شوند. از این روی، خرد آنان همراه زیباییشان رشد نمی‌کند. هنگامی که زیبایی عالمی را در فرمان خود می‌خواهد، نقصان خرد دعوی او را محال می‌سازد؛ و چون خرد حاصل شد، دیگر از زیبایی اثری نمانده است. از این

روست که این زنان باید در حالتی از وابستگی باشند، زیرا خرد نمی‌تواند در دورهٔ پیری آن سلطه‌ای را فراهم سازد که جوانی و زیبایی نتوانستند آن را فراهم آورند. بنابراین، بسیار طبیعی است که در این سرزمینها، وقتی که قانون مخالفتی ندارد، یک مرد همسرش را به قصد گرفتن همسری دیگر ترک گوید و رسم چندگانی متداول شود.
در اقلیمهای ملایم، که زیبایی و فریبندگی زنان پایدارتر است، زنان دیرتر به‌سن بلوغ می‌رسند، دیرتر فرزند می‌زایند، و همراه شوهرانشان به سنین پیری گام می‌نهند. و چون هنگام زناشویی (از زنان همسال خود در سرزمینهای گرمسیری) خردمندتر و دانشمندترند. ... باید با مردان برابر باشند؛ و این برابری تکگانی را در این سرزمینها قانونی می‌سازد. ... به همین دلیل است که اسلام (با تجویز چندگانی) توانسته است در آسیا پیشرفت کند، و پیشرفت آن در اروپا به مشکلاتی برخورده است. چرا مسیحیت در اروپا پایدار مانده، و در آسیا ناپدید گشته است؟ و چرا مسلمانان در چین پیشرفت بسیار کرده‌اند و مسیحیان از این پیشرفت بازمانده‌اند؟
در اینجا، مونتسکیو درمی‌یابد که اقلیم را به جای «مشیت الاهی» بوسوئه نهاده است، و بی‌درنگ از روی دوراندیشی این جمله را برگفته‌اش می‌افزاید: «باوجود این، خرد انسان تابع خالق متعال است که خواست خود را تحقق می‌بخشد و همه‌چیز را تابع ارادهٔ خود می‌سازد.» یسوعیان این سخن مونتسکیو را شوخی تلقی کردند و جدی نگرفتند.
سپس تعمیمهای بیپروای خود را از سر می‌گیرد: در «مشرق‌زمین» (ترکیه، ایران، هند، چین، و ژاپن) اقلیم زنان را ناچار به گوشه‌نشینی ساخته است؛ زیرا «هوای گرم تمایلات جنسی را تحریک می‌کند،» و در صورت آمیزش زن و مرد ـ آن‌گونه که در کشورهای شمالی ما معمول است ـ چندگانی را چون تکگانی به خطر می‌افکند. «در کشورهای شمالی زنان طبعاً رفتار دلپسند دارند، تمایلات جنسی آنان آرام است، و با چنان ملایمتی بر دل فرمان می‌راند که با اندک تدبیری می‌توان آن را آرام ساخت.» «زندگی در جایی خوشایند است که زنان آن آزاد باشند، آن که از جذبه و فریبندگی بیشتری برخوردار است جامعه را به زیور خویش بیاراید، و زن ـ همچنانکه خویشتن را به یک مرد سپرده است ـ همه را سرگرم سازد.» رسوم بیش از قانون تابع اقلیم است؛ زیرا قانون گاهی ناچار است اثر اقلیم را تعدیل کند. به موازات پیشرفت تمدن، اثر عوامل طبیعی و اقلیمی کاهش می‌یابد و بیش‌ازپیش تابع قیود اخلاقی و قانونی می‌شود ـ نظیر گوشه‌گیری زنان شرقی. خردمندترین قانونگذاران می‌کوشند اثر «عوامل طبیعی» را متعادل سازند. رسوم تابع زمان و مکان است. رسوم به خودی‌خود درست، یا نادرست، و یا بهترین نیست. با درنظر گرفتن همهٔ اینها، رسوم خود بهترین قانون است؛ زیرا رسوم انطباق طبیعی خوی و سرشت آدمی با اوضاع و احوال محیط است. آنها را به آرامی و با دوراندیشی باید تغییر داد؛ آداب و رسوم را معمولا با قانونگذاری نمی‌توان دگرگون ساخت.
از آنجا که آداب و رسوم تابع اقلیم، و ویژگیهای ملی تابع آداب و رسومند، اختلاط این عوامل نوع و شکل حکومت را تعیین می‌کند. شکل حکومت اساساً، تابع وسعت قلمرو آن است: حکومت جمهوری مناسب کشورهای کوچکی است که رهبران آنها می‌توانند برای اخذ و اجرای تصمیمات مشترک در یک‌جا گرد آیند. کشور پهناور محتاج قوانین و جنگهای بسیار است، و ناچار است حکومت فردی را گردن نهد. حکومت فردی، وقتی قلمرو آن بسیار گسترش یافت، به استبداد می‌گراید؛ زیرا تنها حکومت استبدادی است که می‌تواند فرمانروایان محلی ایالات دوردست را به انقیاد و فرمانبرداری وادارد. حکومت فردی ناچار است بر «شرافت» متکی باشد، یعنی افراد آن به طبقاتی متمایز تقسیم شده باشند و شارمندان آن باید در مورد تمایز و حق تقدم خود سختگیر باشند. در حکومت جمهوری، مردم باید از «فضیلت اخلاقی» یکسان برخوردار شوند. «فضیلت اخلاقی» را مونتسکیو «میهن‌پرستی، یعنی عشق به برابری،» می‌داند.
حکومت جمهوری، بنابر آنکه به‌دست گروهی از مردم اداره شود یا همهٔ مردم، یا حکومت اشرافی است یا دموکراسی. مونتسکیو به جمهوری اشرافی ونیز و به جمهوری کشور ـ شهرهای یونان باستان ـ که جمهوریهای مردم بودند ـ

به‌دیدهٔ ستایش می‌نگریست. وی از حقیقت آگاه بود، ولی گویا از یاد برده بود که در این جمهوریهای کشور‌ـشهری شارمندان آزاد اقلیتی بیش نبودند. وی همچنین نظام ویلیام پن را در امریکا، و، باشور و حرارتی بیشتر، حکومت دینی اشتراکی یسوعیان را در پاراگه می‌ستود. ولی می‌گفت که دموکراسی، برای آنکه به تمام معنی دموکراتیک باشد، باید برای تأمین برابری اقتصادی و سیاسی کامل مردم بکوشد، و ارث، جهیزیه، و مالیات بر درآمد را به سود همهٔ مردم تعدیل کند. بهترین جمهوری آن است که مردم ناتوانی خود را در تعیین سیاست خردمندانه قبول کنند و سیاستهایی را که نمایندگان برگزیدهٔ آنان پیش می‌گیرند بپذیرند.

دموکراسی باید برابری همهٔ مردم را آرمان خود سازد. ولی این دموکراسی هرگاه بدانجا کشد که مردم خویشتن را با کسانی که خود آنان را به رهبری خویش برگزیده‌اند برابر بدانند، فرو می‌پاشد. ... هرجا که مردم چنین کنند، فضیلت از میان رخت برخواهد بست. مردم مایلند اختیارات رهبرانشان را به دست خود گیرند و حرمت آنان را لگدمال سازند. در آن صورت، اختیار مجلس سنا کاهش می‌یابد و مردم حرمت سناتوران، و سرانجام همهٔ سالخوردگان، را از یاد می‌برند. هرگاه مردم به سالخوردگان به‌دیدهٔ احترام ننگرند، حرمت والدین را از یاد خواهند برد؛ در نتیجه، اطاعت از شوهر و فرمانبرداری از بزرگان نیز از میان خواهد رفت. نافرمانی عمومیت خواهد یافت.... جامعه هنگامی گرفتار این بیسامانی می‌شود که کسانی که مردم به آنان اعتماد کرده‌اند بخواهند برای پوشاندن تباهی خویش مردم را به تباهی کشند. ... مردم اموال عمومی را به یغما خواهند برد؛ و پس از آنکه دستگاه رهبری برگزیده را به تباهی کشیدند. فقر و تنگدستی خویش را با سرگرمیهای تجملی درهم خواهند آمیخت.

از همین روی، مونتسکیو پس‌از دوهزار سال با افلاطون همصدا می‌شود و می‌گوید که دموکراسی دچار هرج‌ومرج و آشوب می‌شود، از استبداد یاری می‌جوید، و سرانجام نابود می‌شود.

مونتسکیو در روح‌القوانین بارها از جمهوری اشرافی به نیکی و احترام یاد می‌کند؛ ولی چون از امکان گرایش دموکراسی به استبداد نگران است، به حکومت فردی تابع قانون دل می‌بندد. کوتاهترین فصل کتاب دربارهٔ استبداد است، و بیش‌از سه سطر ندارد: «وحشیان لویزیانا برای آنکه میوهٔ درختی را بچینند، درخت را از ریشه برمی‌افکنند. این نمونه‌ای از رفتار حکومت استبدادی است.» فرمانروای مستبد برای تحکیم قدرت خویش خاندانهای نیرومند را از ریشه برمی‌افکند. با اطمینان می‌توان گفت که مثالهای مونتسکیو شرقی هستند، ولی منظور او را بروشنی می‌رسانند. اکنون که کاردینال ریشلیو و لویی چهاردهم قدرت سیاسی اشراف را ریشه‌کن ساخته بودند، او از این نگران بود که مبادا حکومت فردی بوربون به استبداد بگراید. او کاردینال را «شیفتهٔ قدرت استبدادی» می‌دانست. چون از اشراف بود، نمی‌توانست ببیند که اشراف قدرت خویش را از دست داده، و در دربار ندیم شاه شده‌اند. مونتسکیو وجود «نیروهای میانه، مطیع، و متکی» را برای حکومت فردی صالح واجب می‌شمرد، و منظورش از این نیروها اشراف زمیندار و دادرسان موروثیی بودند که خود او به هر دو آنان بستگی داشت. از همین روی، وی بتفصیل (در ۱۷۳ صفحه) از فئودالیسم دفاع می‌کند و نظم و یکنواختی کتاب را برهم می‌زند. در میان فیلسوفان فرانسهٔ قرن هجدهم، تنها او بود که از قرون وسطی به نیکی یاد می‌کرد. او بود که واژهٔ «گوتیک» را نشانهٔ افتخار و سربلندی ساخت. در جریان کشمکش شاه و پارلمان، که در سراسر دوران شاهی لویی پانزدهم ادامه یافت، هر دو طرف برای توجیه نظر خویش به روح‌القوانین استناد می‌جستند.

بیزاری مونتسکیو از حکومت مطلقهٔ فردی، که وی آن را هستهٔ استبداد می‌دانست، موجب شده بود که وی از «حکومت مختلط» فردی، اشرافی، و دموکراتیک ـ شاه، نجبا، و پارلمان یا اتاژنرو‌ـ هواخواهی کند. به انگیزهٔ این تمایل، معروفترین و معتبرترین پیشنهاد خویش را عرضه داشت و جدایی قوای مقننه، مجریه، و قضائیه را خواستار شد. عقیده داشت که قوهٔ مقننه باید قانونگذاری کند، ولی مسئول اجرای قانون نباشد؛ قوهٔ مجریه باید قانون را اجرا

کند، ولی نباید در وضع قانون دخالت نماید؛ و قوهٔ قضائیه باید اختیار خویش را به تفسیر قانون محدود کند. قوهٔ مجریه نباید هیئت داوران را برگزیند، یا آنان را تحت نفوذ خود درآورد. قوهٔ مقننه بهتر است از دو مجلس مستقل و جداگانه تشکیل شود. یکی از این دو مجلس نمایندهٔ طبقات فرادست خواهد بود، و دیگری نمایندهٔ تودهٔ مردم. باز سخن بارون دومونتسکیو را بشنویم:

در این کشور، مردمی خواهند بود که تبار، دارایی، و یا شأنشان آنان را از دیگر مردم متمایز می‌سازد. هرگاه آنان را در زمرهٔ دیگر مردم نهیم و به آنان چون صاحب یک رأی بنگریم، آزادی برای آنان اسارت و بردگی خواهد شد و دلبستگی آنان به آزادی از میان خواهد رفت، زیرا بیشتر مصوبات مردم به زیان آنان خواهد بود، از این روی، اختیارات و حقوق آنان در ادارهٔ امور کشور باید با شئون دیگرشان برابری کنند. و این هنگامی میسر است که آنان برای بازداشتن مردم از خودسری متشکل شوند ـ همان‌گونه که مردم حق دارند با هر دخالتی در آزادی خویش مخالفت کنند. از این روی، قوهٔ مقننه متشکل از عوام و اعیان خواهد بود. هریک از آنان جداگانه اجتماع و مشاوره خواهند کرد. وهریک دارای علایق و نظریه‌هایی خاص خواهند بود.

هریک از قوای سه‌گانه باید بر کارهای دیگری نظارت کند و آنها را متعادل سازد. از این طریق پیچیده است که آزادیهای شارمندان با خرد، دادگری، و زورمندی حکومت سازگار می‌شود. مونتسکیو اندیشه‌های خویش دربارهٔ حکومت مختلط را از ارسطو گرفته بود؛ اما نظریهٔ تفکیک قوای سه‌گانهٔ دولت را خود وی، پس از مطالعهٔ آثار هرینگتن، الجرنن سیدنی، لاک، و تجاربی که در انگلستان انجام داده بود، پیش کشید. عقیده داشت در انگلستان به نمونه‌ای مطلوب، ولی ناقص، از حکومت فردی برخورده است که مردم به‌دست نمایندگان خویش در مجلس عوام و مجلس اعیان بر کارهای آن نظارت می‌کنند؛ و می‌پنداشت که دادگاههای انگلستان نیز بر کارهای شاه و پارلمنت نظارت دارند. مونتسکیو به آنچه با هدایت و همراهی چسترفیلد در انگلستان دیده بود شکلی آرمانی داد؛ اما او نیز، چون ولتر، ستایش خویش را از نظام سیاسی انگلستان وسیله‌ای برای تحریک فرانسویان ساخته بود. او بی‌گمان می‌دانست که دادگاههای انگلستان کاملا مستقل از پارلمنت نیستند، ولی آشنایی با شیوه‌های دادرسی انگلستان را برای فرانسویان سودمند می‌شمرد. می‌خواست مردم فرانسه بدانند که دادگاههای انگلستان ناگزیرند قبل از بازداشت متهم به اتهام او رسیدگی کنند، یا در غیراین‌صورت متهم را به قید التزام آزاد سازند، متهم را در حضور هیئت داورانی که از افراد طبقهٔ خود او تشکیل شده است دادرسی کنند، و مجاز نیستند متهم را شکنجه دهند. ولی او به این نیز معتقد بود که «اشراف را نباید در دادگاههای عادی دادرسی کرد، و هیئت داورانی باید به اتهامات آنان رسیدگی کنند که به طبقهٔ‌خود آنان بستگی دارند.» آنان نیز حق دارند که به‌دست «افراد طبقهٔ خویش دادرسی شوند.» مونتسکیو، چون بیشتر ما، در سالهای پیری متزایداً محافظه‌کار گشت. محافظه‌کاری ویژگی و لازمهٔ پیری است. همچنان که تندروی نقش سودمند جوانی، و میانه‌روی موهبت و فایدهٔ میانسالی است. بنابراین، ذهن و اندیشهٔ هر ملت ترکیبی از اجزای درهم آمیخته‌ای است که هر یک از اجزا نقش و وظیفهٔ جداگانه‌ای دارند و بر کارهای یکدیگر نظارت می‌کنند. مونتسکیو آزادی را، با همهٔ ستایشش از آن به مثابه هدف راستین حکومت، چنین تعریف کرد: «آزادی عبارت است از حق انجام هرکاری که قانون مجاز بداند. اگر شارمندی به کاری دست زند که قانون منع کرده است، دیگر آزادی برای او نخواهد ماند، زیرا دیگر شارمندان نیز چون او قانون را نادیده خواهند گرفت.» او، چون همشهری گاسکونیایی خود، مونتنی، انقلاب را تقبیح می‌کرد:

وقتی که یک دولت شکل تثبیت شده‌ای گرفته است و کارها وضع ثابتی یافته‌اند، تقریباً همواره مصلحت آن است که آن را به‌حال خود بگذاریم. زیرا همان عوامل ـ غالباً پیچیده و نامعلوم است ـ که به یک دولت امکان می‌دهند سالها پابرجا بماند، همچنان آن را برپا نگاه خواهند داشت.

مونتسکیو، با آنکه با برابری دارایی و اختیارات مردم مخالف بود، دربارۀ انحصار مالکیت زمین چون برادران گراکوس می‌اندیشید.

با آنکه در این زمینها می‌توان خوراک ملتی را فراهم ساخت... مردم عادی نمی‌توانند برای خانواده‌های خود خوراک تهیه کنند. ... روحانیان، شاهزادگان، شهرها، بزرگان، و برخی از شارمندان قدرتمند همۀ زمینها را تصاحب کرده، و بایر نهاده‌اند. خانواده‌هایی که از هستی افتاده‌اند کشتزارها را ترک گفته‌اند و رنجبران گرفتار بینوایی شده‌اند. در چنین وضعی آنان -طبقات حاکم- ... باید زمین را در میان خانواده‌های نیازمند تقسیم کنند و برای آیش و کشت زمین وسایل لازم را در دسترس آنان نهند. تا روزی که دهقان بیزمین وجود دارد، تقسیم باید ادامه یابد.

مونتسکیو با سپردن کار گردآوری مالیات به‌دست سرمایه‌داران مخالف بود و برده‌داری را باشور و حرارتی اخلاقی، و طنزی گزنده، نکوهش می‌کرد. جنگ را در مواردی اجتناب‌ناپذیر می‌شمرد و با پیشدستی در جنگ، برای حفظ امنیت ملی، موافق بود:

حق دفاع بدیهی و مسلم... گاهی پیشدستی در جنگ را برای دولت ضروری می‌سازد، که از آن جمله است مثلا هنگامی که دولتی تشخیص دهد دوام صلح به دشمن امکان می‌دهد خویشتن را برای نابود ساختن طرف مقابل آماده سازد و پیشدستی در حمله تنها چارۀ جلوگیری از نابودی ملت است.

ولی از مسابقۀ تسلیحاتی نگران بود:

تندخویی دامنه‌داری اروپا را فراگرفته است؛ این تندخویی به فرمانروایان ما نیز سرایت کرده، و آنان را برآن داشته است که نیروهای انبوهی بسیج کنند. بسیج سپاه دیگران را به عمل متقابل وامی‌دارد و ضرورت آن دامنگیر دیگران نیز می‌شود. زیرا همینکه یک فرمانروا بر شمار نیروهایش می‌افزاید، دیگران نیز بیکار نمی‌نشینند و این عمل سرانجامی جز نابودی و پریشانی ملتها نخواهد داشت.

مونتسکیو، با آنکه میهن‌پرستی را چندان ارج می‌نهاد که آن را با «فضیلت» برابر می‌شمرد گاهی فرصت می‌یافت به مسائل اخلاقی برتر بیندیشد:

اگر بدانم چیزی برایم سودمند و برای خانواده‌ام زیانبخش است، آن را از ذهن خویش بیرون خواهم راند. اگر بدانم چیزی برای خانواده‌ام سودمند و برای کشورم زیانبخش است، آن را به فراموشی خواهم سپرد. و اگر بدانم چیزی برای کشورم سودمند و برای اروپا و مردم جهان زیانبخش است، آن را جنایت خواهم شمرد.

اخلاق غایی و دین پنهان او اخلاق و دین رواقیان عهد باستان بود:

برای طبیعت بشر و اصلاح انسان، اصولی مناسبتر و شایسته‌تر از این ندیده‌ام. ... اگر لحظه‌ای می‌توانستم مسیحیت خویش را از یاد برم، نابودی مکتب زنون –کیتیونی-را از بزرگترین بدبختیهای بشر می‌شمردم. ... تنها این مکتب بود که انسانهایی خوب آفرید، مردانی بزرگ پرورش داد، و امپراطورانی لایق به‌وجود آورد. اگر لحظه‌ای حقایق دینی را را کنار نهیم و به سراسر جهان نظر افکنیم، موجودی شریفتر از آنتونینها، و حتی یولیانوس – کافر- نخواهیم یافت (این سخن را نباید دلیل ارتداد من شمرد). نه، تاکنون برای رهبری بشر انسان صالحتر و شایسته‌تر از او به‌جهان نیامده است.

مونتسکیو در روح‌القوانین آشکارا توجه داشت که با مسیحیت ازدر صلح و آشتی درآید. وی اعتقاد خود را به‌خدا ابراز می‌دارد و می‌نویسد: «چه ابلهانه است که گمان بریم موجودات اندیشمند مخلوق سرنوشت کورند.» ولی عقیده داشت که این عقل متعالی در نظام طبیعت متجلی است، و تعارضی باقوانین طبیعت ندارند. فاگه می‌گفت:« خدا، به دیدۀ مونتسکیو، روح‌القوانین است.» مونتسکیو اعتقاد به قدرت فوق طبیعی را برای بهبود اخلاق و رفتار بشر واجب و سودمند می‌شمرد و می‌گفت: « برای تحکیم نظم و قانون بجاست که کتابهای دینی مقدس در دسترس مردم باشند-

چون قرآن در نزد اعراب، یا کتابهای زردشت در میان ایرانیان یا ودا در دست هندیان، و یا کتابهای کلاسیک چینیان.» احکام دینی مکمل قوانین مدنیند و حدود حکومت استبدادی را تعیین[محدود] می‌کنند. دولت و کلیسا باید بر کارهای یکدیگر نظارت کنند و اقدامات یکدیگر را متعادل سازند، ولی همیشه باید از یکدیگر جدا باشند. «این جدایی ضامن آرامش ملتهاست.» مونتسکیو در برابر پیربل از دین دفاع می‌کرد، ولی دین را- چون آداب و قوانین- تابع اقلیم و ویژگیهای ملی می‌شمرد:

حکومت میانه‌رو سازگارترین حکومت بامسیحیت است، و حکومت استبدادی سازگارترین حکومت با اسلام. ... دینی که خود را با اقلیم کشوری سازش داده است با اقلیم کشوری دیگر سازگار نخواهد بود ودر آن رواج نخواهد یافت. و اگر رواج یابد، پایدار نخواهد ماند.... آیین کاتولیک با حکومت فردی سازگار است و آیین پروتستان با حکومت جمهوری.... پس از آنکه مسیحیت، « بدبختانه، به شاخه‌های کاتولیک و پروتستان منشعب شد، مردم شمال به آیین پروتستان گرویدند و مردم جنوب در آیین کاتولیک پایدار ماندند. دلیل آن روشن است: مردم شمال دارای روح استقلال و آزادگیند و همواره چنین خواهند بود؛ ولی مردم جنوب چنین نیستند. از این روی، دینی که دارای رهبری مشهود نیست مطلوبتر است.

ولی مونتسکیو در همان هنگام که منافع دین را بر می‌شمارد پاره‌ای از جنبه‌های آن را نکوهش می‌کند. به ثروت روحانیان فرانسه اعتراض می‌کند و در نامه‌ای ملامتبار و تحقیرآمیز از مفتشان دستگاه تفتیش افکار اسپانیا و پرتغال می‌خواهد که از بریان کردن بدعتگذاران خودداری کنند. به آنان هشدار می‌داد که «هرگاه درآینده کسی جرئت کند که بگوید مردم اروپا در روزگار ما متمدن بوده‌اند، برای اثبات توحش آنان به شما استناد می‌شود.» مونتسکیو، چون همهٔ گالیکانهای میهن‌پرست، به لغزش‌ناپذیری پاپ پوزخند می‌زد و عقیده داشت که کلیسا را مردم باید رهبری کنند. دربارهٔ رواداری دینی نظری معتدلتر داشت:« وقتی کشوری آزاد است که دین تازه‌ای را بپذیرد یا رد کند، بهتر است آن را رد کند. ولی هرگاه پذیرفت، باید با آن مدارا کند.» با آنکه با سانسور دولتی نشریات موافق بود، اما از خردگرایی عدول نکرد.« خود از همهٔ قوه‌های ذهنی ما کاملتر، شریفتر، و زیباتر است.» برای « عصر خرد» شعاری بهتر از این نمی‌توان یافت.

۴-تأثیر مونتسکیو

انتشار روح‌القوانین بزودی از برجسته‌ترین رویدادهای ادبی فرانسه شناخته شد؛ ولی جناحهای راست و چپ آن را به باد انتقاد گرفتند. و ژانسنیستها و یسوعیان، که معمولا با هم اختلاف داشتند، در محکوم کردن کتاب همآواز شدند و مطالب آن را مخالفت محیلانه با مسیحیت خواندند. اخبار کلیسا، نشریهٔ ژانسنیستها، نوشت: « جملهٔ معترضه‌ای که نویسنده برای اثبات مسیحیت خود نوشته است گواه بر اعتقاد او به آیین کاتولیک نیست. اگر جز این گوییم، بر سادگی ما خواهند خندید.» منتقد سپس از مراجع غیر روحانی درخواست می‌کند که از نشر کتاب جلوگیری به عمل آورند. یسوعیان مونتسکیو را به پیروی از فلسفهٔ اسپینوزا و هابز متهم ساختند و گفتند که او با اعتقاد به اینکه تاریخ چون علوم طبیعی تابع قانون است، آزادی اراده را انکار کرده است. پدر برتیه در نشریهٔ یسوعی ژورنال دوتروو نوشت که راستی و عدالت مطلقند، تابع زمان و مکان نیستند، و قوانین بشر باید مبتنی بر اصول کلی خداداد باشند، نه بر تمایزات اقلیم، خاک، رسوم، و ویژگی ملی. این سخنان مونتسکیو را بر آن داشتند که دفاع از روح‌القوانین را انتشار دهد (۱۷۵۰)، و الحاد، ماده‌گرایی، و دترمینیسم خود را تکذیب و ایمان مسیحی خود را تأکید کند. سخنان او روحانیان را متقاعد نساختند.

«فیلسوفان» نیز، که اکنون مردم فرانسه را با اندیشه‌های خویش آشنا می‌ساختند، از مطالب روح‌القوانین رنجیده خاطر شدند و آن را سخنگوی محافظه‌کاران شمردند و تظاهر گاهگاهی مونتسکیو را به دینداری و پیشنهادهای

ملایم وی را دربارهٔ اصلاحات اجتماعی و رواداری دینی نپسندیدند. الوسیوس در نامه‌ای که به مونتسکیو نوشت وی را برای گزافه‌گوییهایش دربارهٔ زبانهای دگرگونی اجتماعی سرزنش کرد. ولتر چون سرگرم نوشتن فلسفهٔ تاریخ خود تحت عنوان رساله در آداب و رسوم بود. چندان توجهی به دستاورد مونتسکیو نکرد. او مخالفت مونتسکیو را با عضویت وی در « آکادمی فرانسه » فراموش نکرده بود: «عضویت ولتر مایهٔ رسوایی آکادمی است؛ و راه‌ندادنش نیز روزی وی را رسوا خواهد نمود.» با این ملاحظات، ولتر از روح‌القوانین به ملایمت سخن گفت و خاطرنشان ساخت که مونتسکیو دربارهٔ اثر اقلیم گزافه‌گویی کرده است؛ مسیحیت، با آنکه از یهودای گرمسیر برخاست، هنوز در نروژ سردسیر رواج دارد؛ و به احتمال زیاد آنچه آیین پروتستان را در انگلستان اشاعه داد زیبایی ان‌بولین بود، نه سردی هنری هشتم. اگر روح‌آزادی، آن‌گونه که مونتسکیو ادعا می‌کند، از سرزمینهای کوهستانی برخاسته باشد، آزادی جمهوری هلند سرسخت و استوار، و حق وتوی اشراف لهستان را چگونه باید توجیه کرد؟ و سپس، در فرهنگ فلسفی(۱۷۶۴) خویش با ذکر نمونه‌هایی، کوشید تا ثابت کند که «اقلیم مؤثر است، ولی اثر حکومت صدچندان است؛ و اثر مشترک دین و دولت از آن هم بیشتر.» از کسانی که عقیده دارند اقلیم همه کار می‌کند [مونتسکیو چنین ادعایی نداشته بود] باید پرسید: چرا امپراطور یولیانوس [کافر] در « متنفران از ریش» می‌نویسد که در پاریس علو سیرت و وقار رفتار مردم این شهر را بیش از هر چیزی پسندیده است؟ پس چگونه است که همین مردم، بی‌آنکه اقلیمشان اندک تغییری کرده باشد، اکنون به کودکان بازیگوش می‌مانند؟ دولت در همان لحظه‌ای که آنان را گوشمالی می‌دهد لبخند می‌زند؛ وخود آنان هم لحظه‌ای بعد لبخند می‌زنند و دولت را ریشخند می‌کنند.

ولتر دریافت که بسیاری از اقوال و امثال رایج زاییدهٔ خیال و توهمند و تقریباً همواره حقیقت عکس آن چیزی است که گفته می‌شود. ... « آیا ساکنان سرزمینهای گرمسیری، چون پیران، بزدلند و ساکنان سرزمینهای سردسیر، چون جوانان، پر دل و بیباکند؟» باید دقیقاً مراقب باشیم که قضایای کلی ما را فریب ندهند؛ کسی تاکنون نتوانسته است لاپلاندیها یا اسکیموها را به جنگجویی وادارد، در حالی که اعراب در طول هشتاد سال سرزمینهایی پهناورتر از امپراطوری روم را تسخیر کردند.

و سپس مونتسکیو را می‌ستاید: پس از آنکه خود را متقاعد ساختیم که «روح‌القوانین» متضمن اشتباهات بسیار... و فاقد طرح، نظام، و اسلوب است، باید پرسید سبب ارزش و شهرت بسیار آن چیست؟ نخست آنکه این کتاب بر خلاف کتابهای مشابه خود، که خسته کننده و ملال آورند، به طنز نوشته شده است؛ به همین دلیل است که بانویی [مادام‌دودفان] ، که به اندازهٔ خود مونتسکیو ظریف و نکته‌پرداز بود، این کتاب راطنزی دربارهٔ قانون خوانده است؛ و برای توصیف کتاب، عبارتی بهتر از این نمی‌توان یافت. از آن بالاتر، اینکه کتاب اندیشه‌های ارزنده‌ای پیش می‌کشد و بر ستمگری، موهومپرستی، و گرفتن مالیاتهای کمرشکن می‌تازد.... مونتسکیو تقریباً همیشه دربارهٔ دانشمندان به نادرستی قضاوت کرده است، زیرا خود او دانشمند نیست. ولی اندیشه‌های او دربارهٔ متعصبان و مروجان برده‌داری همیشه درست و بجا بوده‌اند. اروپا همیشه سپاسگزار او خواهد بود.

و در جایی دیگر، می‌نویسد: «آدمیان حق برخورداری از آزادی را از دست داده بودند، و مونتسکیو این حق را به آنان باز گردانید.» منتقدان آینده، با آنکه گزافه‌گوییهای خود ولتر را از نظر دور نداشته‌اند، دربارهٔ نقصهای روح‌القوانین با وی همداستان بوده‌اند. حقیقت اینست که کتاب ساختمانی ضعیف دارد، موضوعات آن تدوین و توالی منطقی ندارند، و بارها انسجام و پیوستگی مطلب به فراموشی سپرده می‌شود. علاقهٔ مفرط مونتسکیو به دانشمند بودن و گردآوری و تفسیر حقایق علمی سبب می‌شوند که گاه‌گاه هنرمندی خود را نیز از دست بدهد. به جای آنکه جزئیات رادر پرتو حقایق کلی بررسی کند و به هم پیوند دهد، کل را فدای جزء ساخته است. او یافته‌ها و معلوماتی را که در طول زندگی گردآورده بود در بیست سال به هم پیوسته است. پراکنده‌گویی او به وحدت و انسجام کتاب خدشه زده است.

وی بآسانی از نمونه‌ها و شواهد اندک نتیجه‌گیریهای کلی کرده، و از شناخت نمونه‌های متفاوت سرباز زده است. مثلا هنگامی که از سرزمینهای پروتستان شمال سخن می‌گفت، ایرلند سردسیر و کاتولیک را از یاد برده بود. وقتی می‌گفت که «اصول اولیه را شناخته، و دریافته‌ام که رویدادهای خاص و تاریخ ملتها پدیده‌های طبیعی این اصولند،» خطر بررسی تاریخ را به مدد فلسفه‌ای که باید در پرتو حقایق تاریخی به ثبوت رسد از یاد برده بود. هنگام گردآوری حقایق تاریخی، مونتسکیو با شتابزدگی روایات به ثبوت نرسیدهٔ جهانگردان را پذیرفته، و گاهی حکایت و افسانه را به جای حقایق تاریخی گرفته‌است. حتی مشاهدات عینی او گاهی درست نبودند. با آنکه قوهٔ مجریه در انگلستان تابع قوهٔ مقننه بود، او گمان می‌کرد که در این کشور به نمونه‌ای از تفکیک قوا برخورده است.
با همهٔ این نقصها، بی‌گمان در روح‌القوانین محاسنی بوده است که اینهمه تحسین و تأثیر برانگیخته است. ولتر حق داشت که بر سبک آن خرده گرفت؛ اما این ضعف نیز ناشی از پراکنده‌گویی نویسنده است. مونتسکیو خود را تسلیم تمایل به تقسیم کتاب به فصول کوتاه کرده است، که نمونهٔ آن «فصل» استبداد است، و گویا این شیوه را برای تأکید مطلب مناسب یافته است. ولی همین شیوه به روانی و یکنواختی کتاب لطمه زده، و مانع سیلان اندیشه شده است. این پراکنده‌گویی تا اندازه‌ای معلول کاهش بینایی نویسنده بود، که وی را ناگزیر می‌ساخت مطالب کتاب را، به جای اینکه به دست خود بنویسد، دیکته کند. هنگامی که خود را رها می‌کرد و داد سخن می‌داد، چنان جملات شیوا و پرمغزی بر زبان جاری می‌کردکه سلاست و روانی نامه‌های ایرانی را به خاطر می‌آورند. ولتر عقیده داشت که کتاب روح‌القوانین بیش از آنچه شایستهٔ کتاب قانون است متضمن نکته و مطلب است. (مونتسکیو می‌گفت: «در ونیز، مردم چنان به امساک خوگرفته‌اند که تنها روسپیان می‌توانند آنان را به خرج کردن پول وادارند.») با اینهمه، سبک مونتسکیو متین، ملایم، و با ابهت است. پاره‌ای از مضامین کتاب مبهمند، ولی ارزش آن را دارند که خواننده برای شکافتن آنها و درک مطلب رنج برد.
نویسنده حق داشت که ارزش کتاب را تا اندازه‌ای مرهون موضوع و هدف آن بداند. یافتن نظم و قانونمندی در قوانین، که به مقتضای زمان و مکان دستخوش دگرگونی می‌شوند، و آشنا ساختن فرمانروایان و مصلحان با سرچشمه‌ها و حدود قانونگذاری، با توجه به ویژگی مردم و موقعیت و جغرافیای کشورها کاری است بس دشوار که هرگونه اشتباهی را موجه و گذشت‌پذیر می‌سازد. هربرت سپنسر در ۱۴۸ سال بعد، با آنکه برای تحقیق دستیاران بسیار در اختیار داشت، از آن روی که مانند مونتسکیو می‌خواست به اصول کلی دست یابد، در تلاش خویش ناکام شد. با اینهمه، هر دو آنان به دانش بشر خدمت کرده‌اند؛ اما دستاورد مونتسکیو عظیمتر بوده است. وی آغازگر نبود — کسان دیگری قبل از او به بررسی تطبیقی قوانین پرداخته بودند-ولی یچ‌یک از آنان به اندازهٔ مونتسکیو نتوانسته بود این زمینهٔ دانش را بسط دهد. مونتسکیو در پی‌ریزی فلسفهٔ تاریخ، مستقل از فوق طبیعی، پیشرو ولتر بود. ادمند برک از مونتسکیو چنین یاد کرده است: «بزرگترین نابغه‌ای است که روزگار مارا روشنی بخشیده است.» اپیولیت تن وی را «دانشمندترین، فرزانه‌ترین، و متعادلترین انسان روزگار (خود)» خوانده است. هوریس‌والپول می‌گفت: «روح‌القوانین بهترین کتابی است که تا کنون نوشته شده است.» شاید در این سخن مبالغه شده باشد، ولی روح‌القوانین بی‌شک بزرگترین کتاب آن نسل بود.
مونتسکیو با تلاش ممتد خویش برای نگارش این کتاب خویشتن را فرسوده ساخت. در ۱۷۴۹ ، به دوستی نوشت: «اعتراف می‌کنم که این کتاب مرا به آستانهٔ مرگ کشانده است. از این پس، استراحت خواهم کرد و خود را بیش از این رنج نخواهم داد.» با اینهمه، همچنان به مطالعه ادامه داد. «مطالعهٔ داروی نجاتبخش همهٔ نومیدیهای زندگی است. اندوهی نیست که پس از یک ساعت مطالعه از دلم رخت برنبندد.» گاهی به پاریس می‌رفت و از شهرت خویش لذت می‌برد؛ این شهرت در آن زمان (۱۷۴۸) با شهرت ولتر برابر بود. رنال می‌گفت که روح‌القوانین همهٔ مردم فرانسه

را متوجه خود ساخته است. در همه جا، از کتابخانه‌های دانشمندان گرفته تا روی میز آرایش بانوان و نزد جوانان پیرو مد روز، به این کتاب بر می‌خورید. بار دیگر، مونتسکیو به دربار و سالونها راه یافت؛ ولی غالباً در لابرد می‌زیست و به خاوند بزرگ بودن خرسند بود. انگلیسیان کتاب مونتسکیو را چندان پسندیدند که از ملک او شراب فراوان خریدند. در آخرین سالهای عمر، که نابینا شده بود، می‌گفت: «چنان که پیداست، اندک نوری که برایم مانده است آخرین سپیدهٔ روزی است که شب تار همیشگی از پی آن خواهد رسید.» در ۱۷۵۴ ، به پاریس رفت تا خانه‌اش را از اجاره در آورد. در همین سفر بود که به ذات‌الریه دچار شد، ودر دهم فوریهٔ ۱۷۵۵ ، در شصت و شش سالگی، در گذشت. با آنکه آیینهای نهایی کلیسای کاتولیک را به جا آورده بود، دیدرو خدانشناس تنها نویسنده‌ای بود که در مراسم تدفین وی شرکت جست. نفوذ اندیشهٔ مونتسکیو سالها پایدارماند. گیبن نوشته است : «در چهل سالی که از انتشار روح‌القوانین می‌گذرد، کتابی را بیش از این نخوانده، و بیش از این انتقاد نکرده‌اند، و دلبستگی به تحقیق، که نویسندهٔ آن در ما پدید آورده است ، تنها دین ما به او نیست.» گیبن، بلکستون، و برک از جمله نویسندگان انگلیسیی هستند که از روح‌القوانین و ملاحظاتی دربارهٔ عظمت و انحطاط رومیان بهره برده‌اند. فردریک کبیر روح‌القوانین را، پس از شاهزادهٔ ماکیاولی، بهترین کتاب جهان می‌شناخت. کاترین بزرگ عقیده داشت که این کتاب را باید «راهنمای شاهان» ساخت. وی بخشهایی از روح‌القوانین را استخراج کرد و راهنمای کسانی ساخت که خود وی آنان را برای اصلاح قانون روسیه برگزیده بود. تدوین کنندگان قانون اساسی آمریکا، گذشته از تفکیک قوای دولت، لزوم جدایی وزیران از کنگره را نیز از مونتسکیو آموخته‌اند. نوشته‌های آنان متضمن عباراتی هستند که از مونتسکیو گرفته‌اند. روح‌القوانین کتاب مقدس رهبران میانه‌رو انقلاب فرانسه بود، و ملاحظاتی دربارهٔ عظمت و انحطاط رومیان آنان را ستایشگر جمهوری روم ساخته بود. فاگه گفته است: «همهٔ اندیشه‌های بزرگ عصر جدید با مونتسکیو پا به جهان نهادند.» در طول عمر یک نسل، مونتسکیو بود که بیانگر و قهرمان اندیشهٔ فرانسویان بود، نه ولتر.

فصل یازدهم
ولتر در فرانسه

I – در پاریس:۱۷۲۹–۱۷۳۴

ولتر پس از بازگشت از انگلستان، در پایان ۱۷۲۸ ، یا آغاز ۱۷۲۹، بی سروصدا در سن- ژرمن‌آن- له ، در ۱۷ کیلومتری شمال باختری پاریس، مسکن گزید. دوستانش را بسیج کرد که برای الغای حکم تبعید او از فرانسه، و سپس از پاریس، اقدام کنند. آنان، گذشته از ابطال حکم تبعید ولتر، حقوق مستمر وی را، که در گذشته از شاه می گرفت، نیز بدو باز گردانیدند. ولتر در آوریل بار دیگر در پاریس بود و به هر جا سر می‌کشید. در محفلی شنید که لاکوندامین ریاضیدان حساب کرده است که اگر کسی همهٔ بلیطهای بخت‌آزمایی شهر پاریس را بخرد، توانگر خواهد شد. ولتر بی‌درنگ دست به کار شد؛ از دوستان صرافش پول گرفت و همهٔ بلیطها را خرید؛ و همان گونه که ریاضیدان پیشبینی کرده بود، برندهٔ همهٔ جوایز بخت‌آزمایی شد. سرپرست بخت‌آزمایی از پرداخت پول بدو سرباز زد؛ ولتر بدادگاه شکایت برد، در دعوا پیروز شد، و سرانجام این پول را گرفت. در پایان همان سال (۱۷۲۹)، پس از دوشبانروز راهپیمایی، خود را به نانسی رساند تا از وام دولتی دوک لورن [امپراطور آیندهٔ امپراطوری مقدس روم ، فرانسیس اول] سهامی خریداری کند؛ از آن نیز سود بسیار برد. اکنون، ولتر توانگر تکیه‌گاه ولتر شاعر و فیلسوف شده بود.

در ۱۷۳۰، بار دیگر در پاریس به او بر می‌خوریم که سخت سرگرم نوشتن است. غالباً همزمان به نوشتن چند کتاب می‌پرداخت؛ از یکی به دیگری مشغول می‌شد، چنانکه گویی با کنار گذاشتن یکی و پرداختن به دیگری، بی‌آنکه وقتی تلف کند، نفس تازه می‌کرد. آثاری که اکنون در دست داشت عبارت بودند از: نامه‌هایی دربارۀ انگلیسیان، تاریخ کارل دوازدهم، مرگ مادموازل لوکوورور، و مقدمات دوشیزۀ اورلئان. روزی در ۱۷۳۰ مهمانان دوک دو ریشلیو هنگام بحث از ژاندارک، از ولتر در خواست کردند که سرگذشت او را بنویسد. ژاندارک هنوز از قدیسان فرانسه نشده بود. برای ولتر آزاد اندیش، جنبه‌های فوق طبیعی افسانۀ ژاندارک پرداخت طنزآمیزی می‌طلبیدند؛ ریشلیو نیز نظر وی را تأیید کرد؛ ولتر همان روز سرودن منظومۀ زندگی ژاندارک را آغاز کرد. شعر ولتر دربارۀ لوکوورور هنوز به چاپ نرسیده بود. ولی دوست پر جوش و خروشش، نیکولاتیریو، شعر را درگوشه و کنار خوانده بود و زنبوران عرصۀ الاهیات وز وز خود را در اطراف سر ولتر از سر گرفتند. ولتر، مانند کسی که تشنۀ دشمن‌تراشی برای خویشتن است، در۱۱ دسامبر داستان لوکیوس یونیوس بروتوس را که، به گفتۀ لیویوس، شاه تار کوینیوس را از روم رانده بود و به تأسیس جمهوری روم یاری کرده بود به صحنۀ تئاتر کشید؛ در نمایشنامۀ بروتوس ولتر مصونیت شاهان را نادیده گرفته، و به مردم حق داده بود فرمانروایان خویش را از شاهی براندازند. بازیگران از اینکه نمایشنامه متضمن داستانی عشقی نبود دلگیر بودند؛ مردم پاریس نیز نمایشنامه را نوآوری پوچ و عبثی دانستند؛ پس از پانزده شب، ولتر از نمایش آن چشم پوشید. شصت و دو سال بعد، این نمایشنامه را بار دیگر در پاریس نمایش دادند، زیرا شهر پاریس اکنون خود را برای بریدن سر لویی شانزدهم با گیوتین آماده می‌ساخت.

ولتر اکنون برای نشر تاریخ‌کارل دوازدهم شاه سوئد پروانه گرفته بود. این کتاب، گذشته از اینکه به لویی پانزدهم و کلیسا بر نمی‌خورد، می‌بایست ملکه را نیز خشنود سازد، زیرا ولتر در آن از پدر او، ستانیسلاس به نیکی یاد کرده بود. ولتر کتاب را در ۲۶۰۰ نسخه به چاپ رساند؛ ولی ناگهان پروانۀ نشر را از او گرفتند و همۀ نسخه‌های کتاب را توقیف کردند. تنها یک نسخه در دست ولتر ماند. ولتر به مهردار شاهی اعتراض کرد. گفتند که دگرگونی سیاست خارجی کشور و لزوم دلجویی از دشمن و قربانی کارل دوازدهم، «آوگوستوس‌نیرومند» - که هم اکنون شاه لهستان بود-، دولت ناگزیر به توقیف کتاب ساخته است. ولتر تحریم کتاب را نادیده گرفت، با جامۀ مبدل به روان رفت، پنج ماه به نام یک «لرد انگلیسی» در این شهر زیست، و کتاب را پنهانی به چاپ رساند. در اکتبر۱۷۳۱، این کتاب آزادانه دست به دست می‌گشت و علناً به فروش می‌رسید.

گروهی از منتقدان ادعا می‌کردند که کتاب بیش از اندازه با افسانه در آمیخته است. تاریخنویس دانشمندی کتاب را یک «رمان» خواند و گفت که داستان آن بسیار جاندار و روشن ولی مضمونش نادرست است. ولی ولتر کتاب را با دقت محققانه‌ای نوشته بود. او گذشته از خواندن انبوه روزنامه‌های رسمی، برای گردآوری مطالب دست اول ، بر خلاف روش خود، با کسانی چون ستانیسلاس(شاه مخلوع)، مارشال دو ساکس، داچس‌آومارلبره، بالینگبروک، آکسل شپاره (که در نبرد ناروا حضور داشت)، فونسکا (یک پزشک پرتغالی، که هنگام اقامت کارل در ترکیۀ عثمانی در آن کشور خدمت می‌کرد)، و بارون فابریس (منشی پیشین کارل) مشورت کرده بود. از این گذشته، ولتر چندی با بارون فون گورتس، وزیر محبوب کارل، زندگی کرده بود. اعدام بارون فون گورتس در۱۷۱۹ممکن است ولتر را به بررسی زندگی« شاه» واداشته باشد.در۱۷۴۰، یوران‌نورد برگ، قاضی عسکر پیشین کارل،خاطرات خود را به چاپ رساند و در آن از روی پاره‌ای از اشتباهات ولتر پرده برداشت؛ ولتر این اشتباهات را در چاپ آیندۀ کتاب اصلاح کرد. مطالب دیگر کتاب، بویژه شرح جزئیات جنگها، نیز خالی از نقص نبودند. منتقدان آینده گفتند که ولتر برای کارل بیش از حد ارزش قایل شده‌است؛ به نظر ولتر، «او شاید خارق‌العاده‌ترین موجود روی زمین بوده است؛ خصایص بزرگ پیشینیان را همه در خود جمع داشت؛ تنها عیبش، یا بدبختیش، این بود که این خصایص را به حد افراط دارا بود.»

سخن آخر او گفته‌های قبلیش را تعدیل کرد. وی به منتقدان توضیح داد که کارل در ابراز این فضایل چندان زیاده روی کرد که سرانجام همانها به نقص و گناه مبدل شدند. «این صفات را وی ولخرجی، شتابزدگی، سنگدلی، ستمگری، و ناتوانی در گذشت و بخشش دانسته است». وی نشان داد که چگونه این ضعفهای شاه سوئد به این کشور لطمه زده است، و نتیجه‌گرفته بود که کارل، «به جای آنکه مردی بزرگ باشد، مردی خارق‌العاده بود.» به هر روی، این اثر نه تنها اثری تحقیقی بود، بلکه از نظر ساختمان، طرح، شکل، و سبک نیز اثری برجسته به شمار می‌رفت. تاریخ کارل دوازدهم بزودی به دست همهٔ تحصیلگردگان اروپا رسید و آوازهٔ ولتر گسترش و بلندی بیسابقه‌ای یافت.

ولتر پس از بازگشت از روان (۵ اوت ۱۷۳۱)، در کاخ کنتس دو فونتن- مارتل، نزدیک پا له روایال، مهمان شد، کنتس مصاحبت باولتر را چندان دلنشین یافت که وی را تا مه ۱۷۳۳ در کاخش نگاه داشت. ولتر با سرزندگی بیمانندی مهمانیهای ادبی کنتس را رهبری کرد و در تئاتر خصوصی وی نمایشنامه‌هایی نمایش داد. در همین جا بود که ولتر لیبرتو شمشون رامو را نوشت (۱۷۳۲). گویا از لژ همین کنتس در تئاتر- فرانسه بود که ولتر شکست اریفیل(۱۷۳۲)، و پیروزی تراژدی رمانتیک خود، زائیر (۱۳ اوت ۱۷۳۲)، را به چشم دید. به دوستی نوشت:

تا کنون نمایشنامه‌ای به خوبی «زائیر» نمایش داده نشده است. میل داشتم در اینجا می‌بودی و می‌دیدی که مردم از دوست تو نفرت ندارند. چون در لژ نمایان شدم، تماشاگران برایم کف زدند. از شرمندگی خود را پنهان کردم. ولی اگر به تو نگویم چه هیجانی به من دست داده بود، دروغگو خواهم بود.

ولتر تا پایان عمر این نمایشنامه را از همهٔ نمایشنامه‌هایش بیشتر می‌پسندید. نمایشنامه‌های او اکنون به فراموشی سپرده شده‌اند، ولی از آن میان ناچاریم دست کم به یکی اشاره کنیم، زیرا این نمایشنامه‌ها نقش اساسی و هیجان انگیزی در زندگی او ایفا کردند. زائیر دخترکی مسیحی است که در جنگهای صلیبی به دست مسلمانان اسیر می‌شودو پرورش اسلامی می‌یابد؛ فرانسه را فراموش کرده است، جز آنکه می‌داند اینجا زادگاه اوست. او اکنون دختری زیباست و در حرمسرای سلطان اوروسمان [اورخان بن عثمان؟] در بیت‌المقدس به سر می‌برد؛ سلطان عاشق او شده است، و او عاشق سلطان. در آغاز نمایشنامه، زائیر نزدیک است همسر سلطان شود. اسیر مسیحی دیگری، که فاطمه نام دارد، او را سرزنش می‌کند و می‌گوید که آیا فراموش کرده است روزی مسیحی بوده است. در اینجا، ولتر عقیدهٔ خود را دربارهٔ اثر اقلیم در دین از زبان زائیر بیان می‌کند:

افکار ما، رفتار ما؛ دین ما، همه،
مخلوق رسوم هستند و تأثرات عمیق سالهای اول زندگی.
اگر زائیر در کرانه‌های رود گنگ متولد شده بود،
خدایان برهمنان و هندوان را پرستش می‌کرد،
اگر در پاریس بودم، مسیحی بودم؛ و در اینجا،
یک مسلمان نیکبختم.
تنها چیزی را می‌دانیم که می‌آموزیم.
پدر یا مادر آموزگارانی هستند،
که به دست خود،
نقشهایی بر دلهای ناتوان ما حک می‌کنند؛
و نمونه‌های ما،
نمونه‌هایی که ما از آنها تقلید می‌کنیم،
چنان اثر پیگری در اندیشهٔ ما می‌نهند که کسی قادر نیست،

جز خدا،
از ذهن ما بزداید.
ولتر با رغبت آشکار سلطان اوروسمان را نیکمردی توصیف می‌کند که همهٔ فضایل، مگر شکیبایی، در او جمع آمده‌اند. مسیحیان در شگفتند که چگونه یک مسلمان می‌تواند چون خود آنان پاکدل و مهربان باشد؛ و سلطان از اینکه به مسیحی پاکدلی برخورده ، در شگفت است. زائیر سرانجام از حرمسرا دل می‌کند و تصمیم می‌گیرد باقی عمر را با یک زن به سر برد. ولتر در وصف خصایص و منشهای نیک مسیحی نیز کوتاهی نمی‌کند؛ مسیحی دیگری نیز، به نام نرستام، که در کودکی اسیر شده و با زائیر بزرگ شده است، در قبال ده گروگان که وثیقهٔ آزادی او هستند، به موطنش می‌رود، با ثروتش به بیت‌المقدس باز می‌گردد، و دارایی خود را در راه آزادی مسیحیان گروگان خرج می‌کند. سلطان با آزاد کردن صد اسیر به جای ده اسیر اقدام وی را تلافی می‌کند. نرستام از اینکه زائیر و لوزینیان ، شاه پیشین مسیحی مملکت اورشلیم (۱۱۸۶-۱۱۸۷)، در جمع این آزادشدگان نیستند سخت اندوهناک است. زائیر نیز از سلطان در خواست می‌کند که لوزینیان را آزاد کند. سلطان او را آزاد می‌کند. شاه سالخورده متوجه می‌شودکه زائیر و نرستام دختر و پسر او هستند. زائیر نمی‌داند چه کند؛ از یک سو خویشتن را مرهون سخاوت و بزرگواری سلطان می‌داند، و از سویی نمی‌تواند از پدر و برادر و ایمانش دل کند. لوزینیان ازاو درخواست می‌کند که از سلطان و اسلام دل کند:
لوزینیان : ... به خون پاکی بیندیش که در رگهای تو روان است،
به خون بیست شاه بیندیش که همه چون من مسیحی بودند،
به خون پهلوانان، مدافعان دین، به خون شهدا!
تو به سرنوشت مادرت بیگانه‌ای؛
نمی‌دانی، در همان لحظه‌ای که تو به جهان آمدی،
این وحشیان، که تو به آیین منفور آنان گرویده‌ای،
او را از دم شمشیر گذراندند.
آن شهیدان عزیز، برادرانت،
از آسمان دستهای خود را پیش آورده،
و آرزومندند که خواهر خود را در آغوش کشند...
آنان را فراموش مکن !
خدایی که تو به او خیانت می‌ورزی،
به خاطر ما و به خاطر بشریت،
در همین مکان جان سپرد...
هان ! کوه مقدسی را بنگر که خون نجاتبخش تو،
بر فراز آن،
بر زمین فرو ریخت:
و آن گوری را بنگر که وی پیروز از آن برخاست.
هر جا که گام نهی؛
اثر گامهای خدای خود را خواهی دید.
چرا از خالق خود روی بر می‌تابی؟ ...

زائیر : ای پد ر، آفرینندهٔ گرامی زندگی من،
بگو چه باید کنم.
لوزینیان : بی‌درنگ، باواژه‌ای، اندوه و شرمساری مرا بزدای،
و بگو که مسیحی هستی،
زائیر : من مسیحیم ...
لوزینیان: سوگند یاد کن که این راز مهلک را نگاه می‌داری.
زائیر: سوگند یاد می‌کنم.

چون نرستام پی‌برد که زائیر هنوز می‌خواهد با سلطان زناشویی کند، وسوسه می‌شود او را بکشد. نرم می‌شود، ولی به اصرار از او می‌خواهد که تعمید بگیرد. زائیر این پیشنهاد را می‌پذیرد. نرستام نامه‌ای برای زائیر می‌فرستد و وقت و محل آیین تعمید را تعیین می‌کند. سلطان، غافل از آنکه نرستام برادر زائیر است، نامه را به جای نامهٔ عاشقانه می‌گیرد و زائیر را در محل موعود خنجر می‌زند.آنگاه، پی می‌برد که دلباختگان خواهر و برادرند، و خود را می‌کشد.

زائیر نمایشنامه‌ای است که با استادی و مهارت بسیار در ذهن نویسنده ساخته و پرداخته شد، ساختمانی یکدست و نمایشی یافت و در قالب شعری روان و خوشاهنگ ریخته شد. با آنکه بخشهای احساسی نمایشنامه امروز مبالغه آمیز می‌نمایند اما می‌توان دریافت که چرا مردم پاریس مهر زائیر و سلطان را به دل گرفتند، و چرا ملکهٔ نیکدل هنگام اجرای زائیر در فونتنبلو متأثر شد و اشک ریخت. دیری نگذشت که این نمایشنامه را ترجمه کردند و در انگلستان، ایتالیا، و آلمان نمایش دادند. اکنون، مردم اروپا ولتر را بزرگترین شاعر زندهٔ فرانسه، و خلف شایستهٔ کورنی و راسین می‌دانستند. شهرت و محبوبیت روزافزون ولتر شاعر فرانسوی، ژان باتیست روسو، را، که در بروکسل در تبعید به سر می‌برد، نا خشنود ساخت. او زائیر را « ناچیز، یکنواخت ... و آمیزهٔ زشتی از پارسایی و هرزگی » خواند .ولتر نیز متقابلا در شعر بلندی، به نام پرستشگاه ذوق، روسو را تحقیر کرد و از مولیر به نیکی و احترام بسیار نام برد.

ولتر، با آنکه به اوج شهرت رسیده بود، از تلاش باز نایستاد. در زمستان ۱۷۳۲-۱۷۳۳ در نزد قربانی آینده‌اش، موپرتویی، ریاضیات و نظریه‌های نیوتن را آموخت؛ اریفیل، زائیر و تاریخ کارل دوازدهم را بازنویسی کرد؛ برای عصر لویی چهاردهم مطالبی گرد آورد؛ نامه‌هایی دربارهٔ انگلیسیان را برای آخرین بار دستکاری کرد؛ نمایشنامهٔ جدید ادلائید را نوشت؛ و پراکنده‌کاریهای زیادی انجام داد که همگی با ظرافت و نکته‌پردازی در قالب اشعاری روان و پیراسته بیان شده‌اند- نامه‌ها، خوشگوییها، دعوتنامه‌ها، لطیفه‌ها، نکته‌گویی‌ها، و سرودهای کوتاه عاشقانه. پس از آنکه میزبان نیکدلش، مادام دو فونتن- مارتل، در گذشت، ولتر کاخ وی را ترک گفت و در یکی از خانه‌های خیابان لون- پوئن مسکن گزید و به کار بازرگانی در زمینهٔ صدور گندم پرداخت. در این هنگام (۱۷۳۳)، با گابریل امیلی لو تونلیه دو بروتوی، مارکیز دوشاتله، آشنا شد، و از آن پس تا پایان عمر زندگی وی با زندگی این زن بیباک و بینظیر در هم آمیخت. مارکیز دو شاتله در این هنگام بیست و شش ساله بود، و ولتر سی و هشت سال داشت و زندگی گوناگونی را پشت سر گذاشته بود. وی، که دختر بارون دو بروتوی بود، از تحصیلات غیر عادی برخوردار بود. در دوازدهسالگی، با زبانهای لاتینی و ایتالیایی آشنایی یافت، بخوبی آواز می‌خواند و سپینت می‌نواخت. در پانزدهسالگی، ترجمهٔ انئید ویرژیل را به شعر فرانسوی آغاز کرد؛ سپس، به آموزش انگلیسی پرداخت و در نزد موپرتویی ریاضیات آموخت. در نوزدهسالگی با مارکی‌فلوران‌کلود دوشاتله- لومون سی ساله زناشویی کرد. برای او سه فرزند به جهان آورد. جز به خاطر کودکان، یکدیگر را بسیار کم می‌دیدند. شوهر معمولا در هنگ خود بود؛ مارکیز بیشتر اوقات را در دربار می‌گذرانید و درآنجا به قمارهای بزرگ و تجربیات جدید در عشق می‌پرداخت. پس از آنکه نخستین دلدار مادام دوشاتله از او دل کند، وی را مسموم ساخت؛ ولی با خوراندن دارویی تهوع آور او را از مرگ نجات دادند. با تجربه‌ای

که اندوخته بود، فراق دومین دلدارش، دوک دو ریشلیو، را با آرامشی نسبی بر خود هموار ساخت، زیرا همهٔ فرانسویان از بیثباتی دوک باخبر بودند.
ولتر بر سر میز شام با مارکیز ملاقات می‌کرد و از بحثهایش دربارهٔ ریاضیات، ستاره‌شناسی،و شعر لاتینی لذت می‌برد. فریبندگی جسمی او چنان نبود که مردان را به زانو در آورد. زنان زیبایی او را ریشخند می‌کردند. مادام دو دفان دربارهٔ وی چنین می‌گفت:«درشت و خشک، بدون کفل، با سینهٔ هموار... بازوان کلفت، ساق پای زمخت، پاهای بزرگ، سر بسیار کوچک، گونه‌هایی زننده، دو چشم ریز به رنگ سبز دریا، سیمای تیره... و دندانهای زشت.» مارکیز دو کرکی نیز گقته است:« غولی بود... با نیرویی شگفت‌آور. اعجوبه‌ای زشت بود. پوستش چون جوز هندی بود، و رویهمرفته به سرباز نارنجک انداز زشت و بدقیافه شباهت داشت. با اینهمه، ولتر از زیبایی او سخن می‌گوید!» سن-لامبر زیبا، هنگامی که مارکیز چهل‌ودوساله بود، پنهانی به او عشق می‌ورزید. ولی به داوری خواهرانهٔ این زنان نمی‌توان اعتماد کرد. آن گونه که از تصویر وی پیداست، مارکیز زن نیرومند بلند اندام، با پیشانی بلند، نگاهی پر نخوت، و سیمایی نه چندان نازیبا بوده است؛ و با شنیدن اینکه «سینه‌ای هوس‌انگیز، ولی سفت»، داشته است تسلی می‌یابیم. شاید جنبه‌های مردانهٔ وی چنان نیرومند بودند که جنبه‌های زنانهٔ ولتر را تکمیل می‌کردند. با وجود این، برای اینکه نواقص زیبایی خود را جبران کند، از همهٔ تدابیر زنانه-رنگ و روغن، عطر، جواهرات، وتوری- یاری می‌جست. ولتر دلبستگی وی را به آرایش ریشخند می‌کرد، ولی علاقهٔ او را به دانش و فلسفه می‌ستود. او توانایی آن را داشت که از پشت میز قمار برای آشنایی با اندیشه‌های لاک ونیوتن به خانه بازگردد. نه‌تنها نظریه‌های نیوتن را می‌خواند، بلکه آنها را درک می‌کرد؛ همو بود که اصول ریاضی نیوتن را به فرانسه ترجمه کرد. برای ولتر خوشایند بود که این زن هم همشاگردی او باشد، و هم معشوقه‌اش. از ۱۷۳۴ ، ولتر خود را دلدار وی می‌شمرد و می‌گفت: «خدایا! آغوشت چه لذتبخش است! چه نیکبختم که می‌توانم کسی را که دوست دارم ستایش کنم.»

II – نامه‌هایی دربارهٔ انگلیسیان

در ۱۷۳۳ و ۱۷۳۴، ولتر پس از کشیدن سختیهای بسیار، نخستین اثر خویش را که به جنبش روشنگری فرانسه یاری کرد منتشر ساخت. این کتاب شامل بیست و چهار نامه است که ولتر آنها را از انگلستان به تیریو نوشته بود. ترجمهٔ انگلیسی این نامه‌ها، با نام نامه‌هایی دربارهٔ ملت انگلستان، در لندن به چاپ رسید (۱۷۳۳). ولی انتشار متن فرانسهٔ آن ممکن بود آزادی نویسنده و ناشر را به خطر افکند. از این روی، ولتر پاره‌ای از مضامین نامه‌ها را کنار نهاد و کوشید برای چاپ آنها از دولت فرانسه پروانهٔ چاپ بگیرد. چون نتوانست پروانه بگیرد، تصمیم گرفت کتاب را پنهانی در روان به چاپ برساند. با آنکه به ژور، صاحب چاپخانه سپرده بود که عجالتاً نسخه‌هایی از این کتاب را به دست کسی ندهد، با اینهمه، در (۱۷۳۴) چند نسخهٔ از کتاب، با نام نامه‌های فلسفی، به پاریس رسیدند، چاپگر دیگری نسخه‌ای از کتاب را به دست آورد و، بدون آگاهی ولتر، با قطع بزرگتری به چاپ رساند. در این هنگام، ولتر همراه مادام دو شاتله برای شرکت در جشن زناشویی ریشلیو به کاخ مونژو، در ۳۰۰ کیلومتری پاریس، رفته بود.
کتاب با چهار نامه دربارهٔ کویکرهای انگلیسی آغاز می‌شود. ولتر می‌نویسد که اینان نه سازمان کلیسایی دارند، نه کشیش، و نه آیینهای مقدس؛ ولی فرایض مسیحیت را بهتر از هر مسیحی دیگری که تا کنون دیده‌است به جا می‌آورند. او دیدار خیالی با یکی از آنان را چنین وصف کرد:
پرسیدم: «سرورم، آیا تعمید گرفته‌ای؟»
کویکر پاسخ داد: «نه، برادران من هم نگرفته‌اند.»
فریاد بر آوردم: «چگونه ممکن است؟ ای شیطان! پس شما مسیحی نیستید؟»

به نرمی و آرامی پاسخ داد: «کفر مگو، فرزندم. ما مسیحی هستیم و می‌کوشیم مسیحیان برازنده‌ای شویم؛ ولی به دیدهٔ ما مسیحیت پاشیدن آب با اندکی نمک بر سر انسان نیست.»
من اعتراض کردم: «کفر مگو. مگر فراموش کرده‌ای که عیسی مسیح از دست یحیی تعمید گرفت؟»
- «دوستم، مسیح از دست یحیی تعمید گرفت، ولی خود او کسی را تعمید نداد. ما پیروان مسیحیم، نه یحیی.»
گفتم: «دریغا، مرد بیچاره، تو را در سرزمین تفتیش افکار آتش خواهد زد!... »
پرسید: «ختنه شده‌ای؟»
پاسخ دادم که این افتخار نصیب من نشده است.
گفت: «بسیار خوب، تو بی آنکه ختنه شده باشی، مسیحی هستی؛ من نیز بی‌آنکه تعمیدگرفته باشم، مسیحیم.»
کویکر گفت که تعمید، چون ختنه، آیین روزگار قبل از مسیحیت، و انجیل جدید مسیح آن را کنار نهاده است. سپس او (یا ولتر) سخن را به جنگ کشید:
«ما هرگز به جنگ نمی‌رویم. نه از آن روی که از مرگ هراسانیم... بلکه از آن روی که انسانیم، مسیحی هستیم، و گرگ، یا ببر، و یا گاو- سگ نیستیم. خداوند ما، که فرمان داد دشمنانمان را دوست بداریم. مسلماً نمی‌خواهد برای دریدن گلوی برادرانمان دریاها را پشت سر نهیم؛ تنها به این دلیل که آدمکشان جامه‌های سرخ پوشیده‌اند و کلاههایی به بلندی نیم متر برسرنهاده‌اند، همچنانکه که با دو چوبدستی بر پوست کشیدهٔ خر می‌کوبند، مردم را به سربازی می‌برند. و پس از پیروزی، هنگامی که سراسر لندن در نور چراغانی می‌درخشد و آتشبازی آسمان را برافروخته است و آوای سپاس [مردم] با صدای ناقوس کلیساها، ارگها، و گلوله‌های توپ درهم آمیخته‌اند، ما در خاموشی برای خونریزی و کشتاری که مردم را غرق در سرور ساخته است سوگواری می‌کنیم.
فرانسه با تحمیل یک دین بر فرانسویان خود را گرفتارآشوب و نفاق ساخته بود. ولتر از آزادی نسبی دین در انگلستان به وجد آمده بود. «اینجا سرزمین فرقه‌هاست. انگلیسی، چون انسان آزاد، از راهی که خود می‌پسندد به بهشت می‌رود.» ولتر اخلاق روحانیان انگلیسی را با خوی و سیرت همکاران فرانسوی آنان می‌سنجید و به انگلیسیان، که عنان اختیار خویش را به دست آبه‌ها نسپرده بودند، درود می‌فرستاد. مـی‌گفت: «اینان [انگلیسیان] چون می‌شنوند که در فرانسه جوانانی که به هرزگی و گمراهی انگشتنما هستند و با نیرنگ به مقام نخست کشیشی رسیده‌اند نغمه‌های عشقی می‌سرایند و تقریباً هر روز مهمانیهای پر هزینهٔ مجلل بر پا می‌کنند و در همان حال خویشتن را جانشینان حواریون می‌دانند، خدا را شکر می‌گویند که پروتستانند.» در نامهٔ هشتم، نیش ولتر متوجه دولت فرانسه می‌شود.
تنها ملت انگلستان توانسته است با ایستادگی در برابر شاهان اختیارات آنان را تعدیل کند... و، سرانجام، دولت خردمندی به وجود آورد که دست شاه را برای نیکوکاری باز گذارد و از بدکاری کوتاه سازد. [ولتر در اینجا جملهٔ معروفی را از « سر گذشت تلماک» فنلون نقل می‌کند.] ... مردم انگلستان بی‌گمان آزادی را به بهایی گزاف خریده‌اند؛ و بت استبداد را در دریای خون غوطه‌ور ساخته‌اند. ولی مردم انگلستان عقیده دارند که قوانین خوب را چندان گزاف نخریده‌اند. ملتهای دیگر نیز کمتر از این رنج نکشیده‌اند، ولی خونی که در راه آزادی خود ریخته‌اند پایه‌های بردگی آنان را استحکام بخشیده است.
قانون انگلستان مقامات انتظامی را از بازداشت متهم، قبل از رسیدگی به اتهام او، باز می‌دارد و دادگاهها را ملزم می‌سازد که در حضور هیئت منصفه به اتهام رسیدگی کنند. در فرانسه، هر کسی را بخواهند با «نامه‌های سر به مهر» به زندان می‌افکنند. ولتر چهارده سال قبل از مونتسکیو از «تفکیک قوا» ی دولت انگلستان، و از هماهنگی اختیارات شاه، اعیان، و عوام با ستایش سخن گفته است. نوشته بود که در انگلستان دولت نمی‌تواند بدون تصویب پارلمنت از

مردم مالیات بگیرد و «کسی، از آن لحاظ که از اشراف یا روحانیان است، از مالیات معاف نیست.» در انگلستان پسران جوان اشراف حرفهٔ بازرگانی، و حرفه‌های دیگر، پیشه می‌سازند؛ و در فرانسه، اشراف به چنان سبکیی از بازرگانی می‌گویند که بازرگانان ابلهانه از پیشهٔ خود شرمنده می‌شوند. نمی‌دانم کدام برای کشور سودمند است، نجیبزاده‌ای که از ساعات به خواب رفتن و از خواب برخاستن شاه آگاه است و به نوکری می‌بالد... یا بازرگانی که [چون فالکنر میزبان لندنی ولتر]بر ثروت کشور می‌افزاید، از اطاق کارش به قاهره و سورت دستور می‌دهد، و به آسایش جهانیان یاری می‌کند.

و سرانجام ولتر در برنامه‌ای که برای فرانسه ارائه می‌دهد ادعا می‌کند:

در سایهٔ قانون اساسی پیشرفتهٔ انگلستان، مردم از حقوق طبیعی، که تقریباً همهٔ حکومتهای فردی از مردم گرفته‌اند، برخوردارند. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل انسان و دارایی او؛ آزادی نشریات؛ حق دادرسی در دعواهای جنایی در حضور هیئت منصفهٔ متشکل از افراد آزاد؛ حق دادرسی در حدود نص صریح قانون؛ و حق ابراز هر عقیدهٔ دینی بدون ترس از آزار و شکنجه. ولتر بی‌گمان از این حقیقت آگاه بود که تنها گروهی از مردم انگلستان از این «حقوق طبیعی» بر خوردارند. می‌دانست که آزادی فردی در انگلستان از تعرض اوباش مصون نیست، آزادی ابراز عقاید دینی و سیاسی محدود است، ناسازگاران و کاتولیکها را به ادارات دولتی راه نمی‌دهند، و رشوه‌خواری داوران را از اعمال کامل قانون بازمی‌دارد. ولتر این را می‌دانست، ولی امیدوار بود که با ستایش قانون اساسی انگلستان فرانسویان را علیه بیدادگری دولت و کلیسا به قیام وادارد. برخورداری مردم از این حقوق ابتدایی در کشورهای متمدن روزگار ما گواه بر پیروزی آزادیخواهان قرن هجدهم است.

ستایش ولتر از بیکن، لاک، و نیوتن به اندازهٔ سخنان از دربارهٔ قانون اساسی انگلستان در اندیشهٔ انسان معاصر اثر بخشیده است. او از بیکن مغضوب چنان یاد می‌کرد که بالینگبروک از دیوک آو مارلبره کرده است: «وی از چنان شأن والایی برخوردار است که من نمی‌توانم به ذهنم خطور دهم که او گناهی مرتکب شده است یا نه؟» و اضافه کرده است: «این مرد بزرگ پدر فلسفهٔ تجربی بود» - نه برای آزمایشهایی که بدانها دست زده، بلکه برای خدمت ارزنده‌ای که به پیشرفت تحقیقات علمی کرده است. همین سخن ولتر دیدرو و د/ آلامبر را بر آن داشت که بیکن را بزرگترین الهام بخش دایرهٔ المعارف خود بدانند.

تقریباً سراسر نامهٔ سیزدهم دربارهٔ لاک است. ولتر دریافته بود که لاک گذشته از اینکه دانش را جایگزین اسطورهٔ روح ساخته، با انتساب همهٔ دانش انسان به حواس او اندیشهٔ اروپاییان را از وحی منزل به تجربه برگردانیده، و تجربه را یگانه پایه و سرچشمهٔ دانش شناسانده است. وی این سخن لاک را، که شاید بتوان ماده را به اندیشیدن واداشت، ستوده بود. این جملهٔ او بیش از همهٔ مطالب کتاب برسینهٔ بازرسان ادارهٔ سانسور دولت فرانسه سنگینی می‌کرد و برای توقیف آن کوشش زیادی کردند. گویا پیشبینی می‌کردند که این اندیشه روزی شالودهٔ ماده گرایی لا متری و دیدرو خواهد شد. ولتر هیچ گاه خویشتن را ماده‌گرا نخواند، ولی گفتهٔ دکارت را از «می‌اندیشم، پس هستم» به این بیان تغییر داد: «من جسمی هستم و می‌اندیشم؛ بیش از این چیزی نمی‌دانم.» در نامهٔ چهاردهم به فرانسویان سفارش کرده بود که دکارت را کنار بگذارند و با اندیشه‌های نیوتن آشنا شوند. «مردم انگلستان دکارت را خیالپرور، و نیوتن را فرزانه می‌دانند.» ولتر خدمات دکارت را به هندسه ارج می‌نهاد، ولی قادر به جذب گردشارهای کیهانشناختی دکارتی نبود. او خیالپردازیهای نیوتن را نیز دربارهٔ سالشماری کهن و مکاشفهٔ یوحنای رسول در نظر داشت، ولی می‌گفت نیوتن از آن روی اینها را نوشته است که مردم از احساس حقارت در برابر او تسلایی یابند.» هنوز درک اندیشه‌های نیوتن برای او دشوار بود، ولی شرکت سران دولت و برجسته‌ترین دانشمندان انگلستان در

مراسم تشییع جنازهٔ نیوتن وی را بر آن داشت که اصول ریاضیات را بخواند و خویشتن را حواری نیوتن در فرانسه سازد. از این نظر نیز او بذر و «جنبش روشنگری» را کاشت.
و سرانجام، ولتر با خرده‌گیری از اندیشه‌ها، اثر پاسکال، اندیشه‌های دینی را در فرانسه به لرزه در آورد. وی قصد نداشت این نامه را در نامه‌های فلسفی بگنجاند. در این نامه، که وی آن را در ۱۷۲۸ از انگلستان به تیریو نوشته بود، سخن از انگلستان به میان نیاورده بود. ولی چاپگری که کتاب را دزدانه به چاپ رسانده بود این نامه را به نام نامهٔ بیست وپنجم بدان افزوده بود؛ پس از انتشار این نامه، ژانسنیستها- که پاسکال را می‌پرستیدند و بیشتر کرسیهای پارلمان پاریس را اکنون به دست داشتند- در دشمنی با ولتر، یسوعیان را (که علاقه‌ای به پاسکال نداشتند) پشت‌سر نهادند. ولتر ذاتاً نمی‌توانست با پاسکال موافقت کند. وی در این هنگام (مگر در نماشنامه‌هایش) فیلسوف خردگرای سرسختی بود که هنوز در فلسفهٔ خود جایی برای احساس نیافته بود. فیلسوف جوان و لاقیدی که در میان رنجهای بزرگش از زندگی لذت می‌برد، بدبینی و افسردگی نومید کنندهٔ پاسکال را نمی‌پسندید، و می‌گفت: «بر آنم که بشریت را از این مرد بیزار از بشر بیزار سازم.» او این «قمار» پاسکال را، که «شرط بستن روی هستی خدا خردمندانه‌تر از انکار آن است،» سخن «بیجا و کودکانه» می‌خواند و می‌گفت:«تمـایل من به اعتقاد به چیزی گواه بر هستی آن نیست.» (پاسکال این شرط را دلیل وجود خدا نمی‌دانست.) ولتر معتقد بود که انسان نه می‌تواند جهان را تبیین کند، و نه قادر است به سرانجام خود پی برد. ولی می‌پرسید که آیا سزاوار است که انسان به دلیل این نادانی اعتقادنامهٔ «رسولان» را دریابد و درست تلقی کند؟ از این گذشته، او در این سن جوانی و شادابی هیچ همدلی به آرامشجویی پاسکال نداشت و می‌گفت: «بشر برای تلاش آفریده شده است. ... برای انسان بیکاری با نیستی برابر است.» این نامه‌ها را، که اشاراتی پیرامون اندیشه‌های پاسکال نام دارند، بهترین نامه‌های ولتر نیستند. ولتر این نامه را برای آن ننوشته بود که چاپ کند، و فرصت دست بردن در آنها نداشت. از این گذشته، پیشامدهایی چون زمین لرزهٔ لیسبون تازگی و شادابی جوانی را از خوشبینی او گرفته بود. هرگاه از این پیوست ارتجالی و تأمل نشده بگذریم، نامه‌های فلسفی از برجسته‌ترین پدیده‌های تاریخ ادب و اندیشهٔ فرانسهٔ قرن هجدهم است. عبارات کوتاه نافذ، روشن، و پر کنایهٔ کتاب در سالهای آینده مردم فرانسه را با نوشته‌های دیگر ولتر، که وی از روی دوراندیشی آنها را بدون نام خود به چاپ می‌رساند، آشنا ساخت. نامه‌های فلسفی و نامه‌های ایرانی اساس و زمینهٔ لحن و آهنگ نثر فرانسهٔ میان دوران نیابت سلطنت تا زمان انقلاب فرانسه را پایه‌گذاری کردند. از این گذشته، نامه‌های فلسفی را باید از نیرومندترین رشته‌های پیوند اندیشهٔ فرانسویان و انگلیـــسیان در این روزگار شمرد. با کل این پیوندها را «مهمترین واقعیت تاریخ قرن هجدهم» خوانده است. این کتاب به منزلهٔ اعلان جنگ بود و نقشهٔ پیکار را نیز مشخص می‌نمود. روسو گفته است که نامه‌های فلسفی در بیداری اندیشهٔ وی اثری قاطع داشته است. بی‌گمان، هزاران جوان فرانسوی نیز چون او بیداری اندیشهٔ خویش را مرهون این کتاب دانسته‌اند. لا فایت می‌گفت که نامه‌های فلسفی وی را در نهسالگی جمهوریخواه ساخت. هاینه می‌گفت:«لزومی نداشت که بازرسان ادارهٔ سانسور این کتاب را تحریم کنند؛ بی‌آن عمل هم، مردم آن را می‌خواندند.»کلیسا، دولت، شاه، و پارلمان اکنون دریافته بودند که بیش از این نمی‌توانند خاموش نشینند و اینهمه زخمها را تحمل کنند. ناشر کتاب را در باستیل زندانی و با یک « نامهٔ سر به مهر» حکم بازداشت ولتر را نیز صادر کردند. در ۱۱ مه، پاسبانی با حکم بازداشت ولتر به مونژو رسید. ولی ولتر، گویا به اشارهٔ موپرتویی و د/ آرژانتال، پنج روز قبل آنجا را ترک کرده بود و اکنون در آن سوی مرزهای فرانسه به سر می‌برد. در ۱۰ ژوئن، به فرمان پارلمان، همهٔ نسخه‌های کتاب که به دست دولت افتاده بودند، به عنوان «ننگ‌آور، مخالف دین و اخلاق، و موهن به دولت»، در حیاط کاخ دادگستری به دست دژخیم دولتی به آتش کشیده شدند.

مارکیز دو شاتله، قبل از آنکه از رسیدن ولتر به لورن آگاه شود، به دوستی نوشت: «می‌دانم که او... با این تندرستی و قدرت اندیشه به زندان افتاده است... در خود آن پایمردی را نمی‌بینم که به دفاع از اندیشه‌های او برخیزم.» مارکیز دو شاتله و دوشس دو ریشلیو برای عفو ولتر به زنان درباری متوسل شدند. سرپرست ادارهٔ سانسور وعده داد که هرگاه ولتر نگارش کتاب را به دست خود انکار کند، فرمان بازداشت وی لغو خواهد شد. او کاملا می‌دانست که نویسندهٔ کتاب کسی جز ولتر نیست، ولی تجاهل می‌نمود و، چون بسیاری از مقامات دولتی، گاه‌گاه ملاحظات خصوصی را بر احکام دولت مقدم می‌داشت. ولتر حاضر شد نگارش کتاب را به دست خویش انکار کند. این دروغی مصلحت آمیز و آشکارا قابل بخشش بود؛ به علاوه فراموش نباید کرد که کتاب بدون اجازهٔ او منتشر شده بود. به دوشس د/ اگیون چنین نوشت:

می‌گویند که باید عقب نشینی کنم. بسیار خوب، با کمال میل و رغبت اعلام خواهم کرد که سخنان پاسکال همیشه درست بوده است، روحانیان همگی پاک، مهربان، و بینیازند؛... راهبان نه خودبین و مغرورند، و نه دسیسه‌کار و متعفن؛ و دستگاه مقدس تفتیش افکار نمایندهٔ پیروزی و آزادی بشریت است.

حکم بازداشت ولتر را لغو کردند، ولی به این شرط که به پایتخت نزدیک نشود. ولتر اکنون در سرزمینهای مرزی فرانسه از کاخی به کاخی دیگر می‌شتافت و در همه جا اشراف فرانسه، که نه چندان دیندار و پرهیزگار بودند و نه از حکومت مطلقهٔ فردی دلخوشی داشتند، وی را با آغوش باز می‌پذیرفتند. بدو پیشنهاد شد که در دربار هولشتاین بماند و سالی ۱۰۰۰۰ فرانک حقوق مستمر بگیرد؛ ولتر نپذیرفت. در ژوئیه، به کاخ مادام دو شاتله در سیره، واقع در شامپانی، بازگشت و بهترین سالهای زندگی را، به صورت مهمانی که مخارج خود را می‌پردازد، در کنار معشوقهٔ خود و همسر او به سر آورد.

III – نغمهٔ عاشقانه در سیره: ۱۷۳۴– ۱۷۴۴

سیره اکنون دهکده‌ای است در ولایت اوت- مارن، در شمال شرقی فرانسه که چند کیلومتر بیشتر از لورن فاصله ندارد و جمعیت کنونی آن از ۲۳۰ تن بیشتر نیست. مادام دنی، خواهرزادهٔ ولتر، اینجا را در ۱۷۳۸ «گوشهٔ مخوفی ... که با نزدیکترین آبادی ۲۰ کیلومتر فاصله دارد و در ناحیه‌ای واقع است که آدمی در آن تنها کوه و زمینهای بایر می‌بیند» خوانده است. شاید سبب دلبستگی ولتر نیز به این گوشهٔ دور افتاده آن بود که می‌توانست در اینجا خویشتن را به مطالعهٔ علوم و نوشتن تاریخ و فلسفه سرگرم سازد، از خاطر دولت فرانسه بیرون رود، و هر گاه که مأموران دولت در کمینش باشند، در عرض یک ساعت خود را به لورن رساند.

کاخی که در آن اقامت کرد یادگاری کهنه و ویران از قرن سیزدهم بود، ندرتاً مورد استفادهٔ مادام دو شاتله قرار می‌گرفت، و تناسبی با زندگی انسان متمدن نداشت. خانوادهٔ دو شاتله گاهی از آن استفاده می‌کرد. مارکی نه به فکر تعمیر آن بود و نه پولی برای تعمیر داشت. ولتر برای تعمیر کاخ ۴۰۰۰۰ فرانک، با بهرهٔ پنج درصد، به مارکی دو شاتله وام داد، و برای پس گرفتن آن هرگز به وی مراجعه نکرد. با این پول قسمتی از کاخ را مرمت کردند و چند اطاق آن را برای سکونت آماده ساختند. ولتر به آنجا نقل مکان کرد، دستور داد قسمتهایی بر آن بنا بیفزایند، و خود بر کار تعمیر قسمتهای کهنه نظارت کرد. در نوامبر، مارکیز دو شاتله با دویست‌بسته اثاث از راه رسید و، پس از آنکه دستکاریهای ولتر را به سلیقهٔ خود تغییر داد، در آن مسکن گزید. وی، که همهٔ سالهای جوانی را در دربار یا پیرامون آن سپری ساخته بود، اکنون بر آن بود که باقی عمر را به تحقیق و مطالعه و عشق به دلدار و همسر اختصاص دهد. مارکیز مهربان نیز تا ۱۷۴۰ متناوباً به این کاخ آمد و شد می‌کرد و از روی بزرگواری آپارتمان و ساعات شام و ناهارش را از ولتر و همسرش جدا ساخت و، از آن پس، بیشتر ایام را در هنگ خود به سر می‌برد. فرانسه، بیش از خوشدلی و بزرگواری این شوهر، از پایداری و وفاداری دلدادگان در شگفت بود.

در دسامبر، مادام به پاریس بازگشت. زایمان دوشس دو ریشلیو به او کمک کرد و دولت را بر آن داشت که حکم تبعید ولتر را از پایتخت لغو کند(۲ مارس ۱۷۳۵). ولتر نیز به پاریس آمد و با معشوقه‌اش چند هفته در خانهٔ دوشس ماند. ولی گذشته چون سایه‌ای به دنبال وی بود. بخشهایی از کتاب دوشیزهٔ اورلئان اکنون پراکنده شده، و به دست مردم افتاده بود. خود او نیز بخشهای جالب آن را برای دوستانش خوانده بود. گذشته از این، ناشری در این زمان کتاب رساله به اورانیا را، که وی آن را پانزده سال قبل نوشته و اثری ضدمسیحی بود، دزدانه به چاپ رسانده، و در میان مردم پخش کرده بود. ولتر این اثر را از آن خود ندانست، ولی مردم با توجه به سبک و مفاهیم کتاب دریافتند که نویسندهٔ آن کسی جز ولتر نیست، و انکار او را باور نکردند. ولتر بار دیگر به لورن گریخت و از آنجا پنهانی به سیره بازگشت. غیر مستقیم از دولت پیامی دریافت داشت که هر گاه در آنجا بماند و دردسر دیگری ایجاد نکند، لطمه نخواهد دید. مادام دوشاتله با پسر و دخترش و معلم آنان، در اینجا به ولتر پیوست؛ سومین فرزند مادام مرده بود. سرانجام، ماه عسل فلسفی آغاز شد.

هر یک از فیلسوفان در قسمت جداگانه‌ای در دو طرف کاخ می‌زیست. ولتر اطاق انتظار، کتابخانه، و اطاق خواب داشت. دیوارها را با فرشینه‌های مخملی و تابلوهای نقاشی آراسته بودند. در میان تابلوهای گرانبهای او اثری از تیسین و چند کار از تنیرس به چشم می‌خوردند. مجسمه‌های ونوس، کوپیدو، و هرکول، و تک‌چهرهٔ بزرگ دوست تازهٔ او، شاهزاده فردریک، ولیعهد پروس، نیز زینتبخش اطاقهای وی بودند. این اطاقها چندان تمیز بودند که مادام دو گرافینیی می‌گفت: «انسان می‌توانست بر کف آنها بوسه زند.» آپارتمان مادام دوشاتله نیز با رنگهای زرد و آبی کمرنگ، و با تابلوهای نقاشی ورونزه و واتو، آرایش یافته بود. کف این اطاقها را با مرمر پوشانده، و سقف آنها را نقاشی کرده بودند، و صدها جعبهٔ کوچک، شیشه، جواهر، و لوازم آرایش در اطاقش پراکنده بودند. در میان دو آپارتمان، تالار بزرگی بود که آن را به آزمایشگاه فیزیک و شیمی مبدل ساخته بودند، و ابزارهایی چون تلمبهٔ هوا، دماسنج، بوتهٔ‌آزمایش، کوره، تلسکوپ، میکروسکوپ، منشور، قطبنما، و ترازو در آن گذاشته بودند. چند اطاق کاخ را نیز برای پذیرایی از مهمانان آماده کرده بودند، اما این اطاقها چندان مجهز نبودند. با وجود فرشینه‌هایی که آویخته بودند، هنوز بادهای جنگلی از منافذ، پنجره‌ها، و درها به درون می‌خزیدند؛ در زمستان، برای گرم کردن کاخ، در سی وشش بخاری دیواری، روزانه دهها خروار هیزم می‌سوزاندند. از اینجا می‌توان به‌شمار خدمتکاران آنان پی‌برد. در این میان تئاتر کاخ را نیز نباید از یاد برد؛ ولتر به هنرنمایی در این صحنه، بویژه اگر نمایشنامه‌ها نوشتهٔ خودش بودند، علاقهٔ بسیار داشت. می‌نویسد که مارکیز دوشاتله بازیگری زبردست بود؛ مهمانان، معلم خصوصی بچه‌ها، و خدمتکاران در اجراهای نمایشی بازی می‌کردند. گاهی نیز در این صحنه اپرا اجرا می‌کردند، زیرا مادام، به گفتهٔ ولتر«آوای آسمانی» داشت. در اینجا، نمایشهای عروسکی و فانوس سحری به اجرا گذاشته می‌شدند و تفسیرهایی که ولتر دربارهٔ آنها می‌نوشت حاضران را از شدت خنده از پای در می‌آوردند.

ولی اجرای تئاتر و اپرا اتفاقی بود. برای همهٔ ساعات روز، برنامه‌ای تهیه کرده بودند. دلدادگان گاهی در آزمایشگاه نیز کار می‌کردند؛ ولی سراسر روز را در آپارتمانهای خود جداگانه سرگرم کار و فعالیت بودند و، جز هنگام ناهار، در طول روز بندرت یکدیگر را می‌دیدند. مادام دو شاتله قبل از آغاز گفتگو میز ناهار را ترک می‌گفت، و ولتر نیز معمولا دیگران را تنها می‌گذاشت و به اطاق کارش بازمی‌گشت. وی در اطاق کارش سرویس غذاخوری نقره‌ای داشت؛ زیرا گاهی بتنهایی غذا می‌خورد. ولتر، با آنکه سخنگویی چالاک و زنده دل بود و می‌توانست محفلی را جان بخشد، از محافل کوچک گریزان بود و می‌گفت: «از یادآوری زمانی که به گفتگو می‌گذرد هراسانم. دقیقه‌ای را نباید تلف کرد زمان گرانبهاترین سرمایهٔ انسان است.» گاهی نیز برای ورزش در پیرامون کاخ گوزن شکار می‌کرد.

نباید تصور کرد که این زوج آدمیانی فرشته خصال بودند. مادام می‌توانست خشن، سختگیر، و حتی بیرحم باشد. در دادن پول به خدمتکاران امساک می‌کرد. با خدمتکاران گاه به سختی و خشونت رفتار می‌کرد و نسبت به آنان خسیس و ممسک بود؛ هنگامی‌که ولتر از کیسهٔ خود به آنان چیزی می‌داد، به او اعتراض می‌کرد. وی از حجب و حیا بویی نبرده بود؛ در حضور منشیشان، لونشان، تنش را برهنه می‌ساخت و از او می‌خواست که هنگامی‌که در حمام خوابیده است به رویش آب گرم بریزد. گاهی نامه‌هایی را که به دوستان می‌نوشت، یا از آنان دریافت می‌داشت، در خفا می‌خواند؛ ولی این را تنها از زنی دیگر شنیده‌ایم. به دیدهٔ ولتر، وی صد عیب داشت — که به موقع آشکار خواهد شد. ولتر مانند شاعری خودپسند بود و می‌توانست مانند کودکان لب و لوچه اش را آویزان کند. بآسانی به توهین و پرخاش متوسل می‌شد و بارها با معشوقه‌اش نزاع کرد. ولی‌این کدورتها چون ابرهای زودگذری بودند که آسمان زندگی آنان را موقتاً در تاریکی فرو می‌بردند. ولتر این کدورتها را بسرعت از یاد می‌برد و ازخوشبختی، مهر، و دلبستگی پاک و غیر شهوانی خود بدو برای دوستانش داستانها می‌گفت. وی برای مادام دو شاتله دهها شعر عشقی کوتاه سرود که همگی از ظرافت و زیبایی بسیاری برخوردار بودند. یکی ازاین شعرها را بر انگشتری نوشته بودند که تک چهرهٔ ولتر بر آن حک شده بود:

باریه این نقش را برای چشمان تو حک کرده است.
لطف کن و به دیدهٔ محبت بدان بنگر!
اما نقش تو عمیقتر در دل من حک شده است،
زیرا حکاک آن استاد بزرگی است.

مادام دوشاتله نیز می‌گفت: «دو ساعت دوری او برایم دردناک است.»

او بیش از ولتر به تحقیقات علمی‌می‌پرداخت، و با مکر و حیلهٔ زنانه دستنویس نا تمام عصرلویی چهاردهم را پنهان می‌ساخت، و با سرسختی و سماجت اندیشهٔ ولتر را از تاریخ به تحقیقات علمی، که آن را زمینهٔ مطالعات درست انسان نوین می‌دانست، برمی‌گرداند. مادام دوگرافینیی، که در ۱۷۳۸ مهمان آنان بود، وی را در تحقیقات علمی سختکوشتر از ولتر یافته، و گفته بود: «بیشتر روز و بیشتر ساعات شب را، که گاهی تا ساعت ۵ یا ۷ بامداد ادامه می یافت، میز مطالعه را ترک نمی‌گفت.» موپرتویی برای تدریس ریاضیات وفیزیک به مادام دوشاتله گاهی به سیره می‌رفت؛ شاید این دیدارها، و تحسین آشکار موفقیتهای فکری موپرتویی، حسادت ولتر حساس را برانگیخت و او را آمادهٔ نبرد با او در برلین ساخت.

آیا مادام دو شاتله پژوهشگری واقعی بود، یا برای همرنگ شدن با زمانه به این کارمی پرداخت؟ مادام دو دفان و زنان دیگر دلبستگی وی را به دانش به خودنمایی حمل کرده‌اند. به دیدهٔ مارکیز دوکرکی، «آموزش جبر و هندسه وی را نیمه دیوانه کرده بود و فضلفروشی او دربارهٔ دانشی که می‌آموخت وی را تحمل ناپذیر ساخته بود. او آنچه را آموخته بود سرهم بندی می‌کرد.» اما ببینیم مادام دوگرافینیی، که وی را در سیره دیده بود، در این باره چه می‌گفت:

بامداد امروز بانوی خانه محاسبهٔ هندسی یک خیالپرداز انگلیسی را برایمان می‌خواند... .کتاب به زبان لاتینی نوشته شده است، ولی او آن را به فرانسه برای ما می‌خواند. در هر جمله‌ای که می‌خواند مکث می‌کرد، و من گمان می‌کردم که این کار را برای درک محاسبات ریاضی انجام می‌دهد. ولی نه، او اصطلاحات ریاضی را به آسانی ترجمه می‌کرد. اعداد، اصطلاحات و هیچ چیزی نمی‌توانستند وی را از ترجمهٔ (کتاب) بازدارند شگفت آور نیست؟

ولتر به تیریو گفته بود که مادام دوشاتله به زبان انگلیسی مسلط است، با همهٔ آثار فلسفی سیسرون آشناست، و به ریاضیات و فلسفهٔ ما بعدالطبیعه بسیار علاقمند است. یک بار، در بحثی پیرامون انرژی سینتیک، برتری خود را بر ژان ژاک دومران، فیزیکدان عضو آکادمی، نشان داد. آثار سیسرون و ویرژیل را به لاتینی، آثار آریوستو و تاسو را به

ایتالیایی، و نوشته‌های لاک و نیوتن را به انگلیسی می‌خواند. هنگامی که آلگاروتی در سیره بود، مادام به ایتالیایی با او سخن می‌گفت مادام دوشاتله کتابی در شش جلد، به نام بررسی سفر پیدایش، نوشت؛ ولی به چاپ نرساند. این کتاب بر پایۀ اندیشه‌های خداپرستان انگلستان استوار بود و از روی تناقض گوییها، روایات نامحتمل، مطالب منافی اخلاق، و بیدادگریهای کتاب مقدس پرده برمی‌داشت در یکی دیگر از آثار خویش، رساله دربارۀ خوشبختی، به بحثی نومایه و ابتکاری دربارۀ خوشبختی پرداخته، و تندرستی، محبت، فضیلت، تناسایی خردمندانه، و دلبستگی به دانش را ریشۀ سعادت شناخته است. وی اصول ریاضیات نیوتن را از زبان لاتینی به فرانسوی برگردانید؛ این کتاب به دست کلرو ویرایش شد، و در ۱۷۵۶ شش سال پس از مرگ مترجم، به چاپ رسید. بیان اجمالی منظومۀ جهان، که در ۱۷۵۹ انتشار یافت، یکی دیگر از آثار اوست. ولتر این اثر را، شاید از روی مهر وعلاقه‌ای که به نویسندۀ آن داشت، از مبانی فلسفۀ نیوتن(۱۷۳۸) خویش برتر شمرده است. هنگامی که «آکادمی علوم» برای نویسندۀ بهترین گفتار دربارۀ ماهیت وچگونگی پخش آتش جایزه‌ای تعیین کرد (۱۷۳۸) و ولتر در مسابقه شرکت جست، مادام دوشاتله پنهانی، و به طور ناشناس وبدون اطلاع ولتر، گفتاری نوشت و به آکادمی فرستاد. برای آنکه ولتر بدان پی نبرد، گفتار را شب هنگام نوشت، «زیرا در این گفتار با همۀ نظریه‌های او [ولتر] مخالفت کرده بودم.» جایزه به هیچ یک از آنان تعلق نگرفت وبه اویلرداده شد. ولی آکادمی گفتار او را، چون گفتار ولتر، چاپ کرد. دلدادگان هریک، با جذبۀ عشق عقلانی، کار یکدیگر را ستودند.

برای نوشتن این گفتار، ولتر در آزمایشگاه خود ودر کارگاه ریخته‌گری آبادی مجاور، شومون، به آزمایشهای بسیار دست زده بود. تکلیس را بررسی کرده، و به شناخت اکسیژن بسیار نزدیک شده بود. در ۱۷۳۷، نامه‌ای به پاریس نوشت واز آبه موسینو خواست برای او شیمیدانی بیابد که حاضر باشد در قبال ۱۰۰ اکو و خوراک مجانی یکسال در سیره به سر برد. اضافه کرده بود که‌این شیمیدان باید بتواند مراسم قداس را نیز در یکشنبه ها و روزهای مقدس در نمازخانۀ کاخ بجا آورد. خود اواکنون جز علم به چیزی‌ایمان نداشت. در ۱۷۴۱، نوشت: «آنچه را بینایی ما و ریاضیات مبرهن ساخته است ناگزیریم بپذیریم و درست تلقی کنیم. در غیراین صورت، باید بگوییم: ‹نمی‌دانم›.» فلسفه دراین هنگام برای او خلاصۀ علم بود.

واژۀ فلسفه را، در مبانی فلسفۀ نیوتن، با همین معنی به کاربرده است. خواست برای نشراین کتاب پروانه بگیرد، اما نتوانست. کتاب را بدون اطلاع اودر آمستردام چاپ کردند (۱۷۳۸). خود او نیز کتاب را در ۱۷۴۱در همین شهر به چاپ رساند. این کتاب، که بیش از۴۴۰ صفحه نداشت، نمونۀ عالی آن چیزی است که فرانسویان، بی آنکه قصد تحقیر در میان باشد، آن را عوامانه کردن، یعنی کوشش در «همه فهم کردن» مسئله‌ای دشوار و پیچیده، می‌خوانند. ناشر این عنوان فرعی را به کتاب افزوده بود: «در حدود فهم همگان نوشته شده است»؛ آبه دفونتن شرح خصمانه‌ای دربارۀ کتاب نوشت. با اینهمه بیشتر مردم کتاب را پسندیدند و ستایش کردند؛ حتی یسوعیان در نشریۀ خود، ژورنال دو تروو، از آن به نیکی یاد کردند.

سرانجام کیهانشناخت گرانش نیوتن گردشارهای دکارت را از ذهن فرانسویان بیرون راند. ولتر دراین کتاب، از جمله، به تبیین مبحث نورشناخت نیوتن پرداخت؛ در آزمایشگاه خود آزمایشهای او را تکرار کرد و نتایج تازه‌ای که خود به دست آورده بود را نیز به آن افزود.

وی دراین کتاب اندکی از راه خود منحرف شده بود تا ثابت کند که اندیشه‌های نیوتن با خداشناسی سازگارند؛ و درهمان هنگام تأکید کرد که سراسر جهان مادی تابع قانون است.

با همۀ این تلاشها، ولتر نه روحیۀ دانشمندان را داشت، و نه شرایط آنان را. گویند که وی نتوانست دانشمند شود؛ اما بهتر است بگوییم که او توانگرترو بی نیازتر از آن بود که همۀ وقت و نیروی خویش را چون دانشمندان به تحقیقات و

آزمایشهای علمی بدهد. برای انعطاف اندیشهٔ خویش از مسائل دیگر بود که گاهی به آزمایشهای علمی دست می‌زد. و پس از آن، شعر، نمایشنامه، فلسفه، به معنی وسیع آن، ومسائل مطرح روزگار خویش را از سرمی‌گرفت. می‌گفت: «هرچیز قابل ادراکی را به هستی خویش راه دهیم و همهٔ درهای ذهن خویش را به روی دانش و احساس بگشاییم. تا روزی که مدرکات ما تناقضی با هم ندارند، ذهن ما برای آنها جادارد.» به انگیزهٔ همین عشق به دانش بود که با پذیرفتن بسیاری ازاندیشه‌های متضمن درمقاله‌ای در باب انسان، اثر پوپ — که با اندیشه‌های قبلی او ناسازگار بود-، و حتی با تأیید این سخن پوپ که «همه چیزدرست است» به نگارش گفتار دربارهٔ انسان، پرداخت. در همین سالها بیشتر کتاب دوشیزهٔ اورلئان را، شاید برای رهایی از چنگ اندیشه‌های نیوتن، نوشت و با نگارش رساله در ما بعدالطبیعه فلسفهٔ خود را شرح داد. ولی، با درکی هوشمندانه، از چاپ این کتاب خودداری کرد.
رساله در ما بعدالطبیعه مانند همهٔ آثار ولتر در نوع خود بینظیر است. نویسنده مسافری است که از سیارهٔ مشتری یا مریخ به زمین آمده است، و با خود می‌اندیشد که آیا آدمیان از او نخواهند خواست که اندیشه‌های خویش را با مضامین کتاب مقدس سازش دهد. پس از آنکه درمیان قبایل کافر آفریقای جنوبی بر زمین پا می‌نهد، می‌پندارد انسان جانوری است که پوست سیاه و سر پرپشم دارد. از آنجا به هند می‌رود و می‌بیند که انسان پوست زرد و موی صاف دارد. پس، به این نتیجه می‌رسد که آدمیان دارای تیره‌های بسیارند و این تیره‌ها نیاکان مشترک نداشته‌اند. با توجه به نظم جهان و هدف داشتن اندامهای جانوران، درمی‌یابد که جهان آفرینندهٔ هوشمندی دارد که تدبیر همهٔ هستی اندیشیدهٔ او است. دلیلی نمی‌بیند که روح انسان فناناپذیر، باشد ولی تشخیص می‌دهد که ارادهٔ انسان آزاد است. سالها قبل از هیوم و ادم سمیث، او شعور اخلاقی را برخاسته از احساس مشترک و همدردی می‌داند، و سالها قبل از الوسیوس و بنتم پی می‌برد که ملاک نیکی و بدی «سود و زیان جامعه» است. در باب این رساله در مابعدالطبیعه بازهم سخن خواهیم گفت.
ولی منظومهٔ تاریخی ژاندارک، که ذوق بسیار در ساخت آن به کار رفته است، با این رساله تفاوت بسیار دارد. هر گاه که این حماسهٔ طنزآمیز را می‌گشاییم، باید به یادآوریم که فرانسویان آن روزگار بیش از هموطنان خود در نیمهٔ اول قرن بیستم از آزادی قلم و بیان برخوردار بوده‌اند. نامه‌های ایرانی مونتسکیو گواه این مدعاست. دیدرو در گوهرهای رازگشا و ژاک جبری و اربابش حتی آزادانه‌تر و بیپرواتر از آن سخن گفته است. دوشیزهٔ اورلئان، که ولتر سرانجام آن را در ۱۷۵۶ به چاپ رساند، از اینها ملایمتر است، و لحن گزندهٔ آن به لحن رابله نزدیکتر. شاید نسخهٔ اولیهٔ آن، که در میان دوستان توزیع شده بود، هجوآمیزتر از آن بوده باشد. کوندورسه، فیلسوف موقر، از این منظومه دفاع می‌کرد و گویند که مالزرب، یکی از کار به دستان بلند پایهٔ دولت فرانسه، آن را از برمی‌دانست. جویندگان کنجکاو در برخی از قسمتهای این منظومهٔ بیست و یک بندی مطالب هوس‌انگیزی یافته‌اند. این مطالب را، چون مطالب مشابه آنها در نوشته‌های آریوستو، می‌توان نادیده گرفت؛ وبندهای بسیاری که دارای وصف گویا و جنبهٔ روایی نیرومندی هستند قسمتهای هوس انگیز را جبران می‌کنند. ولتر، چون بسیاری از فرانسویان روزگار خود، ژاندارک را دهقانزادهٔ تندرست و ساده، و محتملا نامشروعی، می‌شمرد که به موهومات دل سپرده بود و می‌پنداشت که «صداها»یی می‌شنود؛ و گمان می‌کرد که حتی اگر او زاده نشده بود، فرانسه از سلطهٔ «لعنت شده‌های خدا» (نامی‌که ژاندارک به مهاجمان انگلیسی داده بود) رهایی می‌یافت. از این روی، ولتر داستان وی را با راه دادن پاره‌ای اشتباهات تاریخی، صادقانه و بی کم و کاست، به شعر در آورد و تنها نکته پردازی و طنزگویی خود را به آن چاشنی کرد:
شاه روی به ژان بیباک کرد،
وبا لحنی شاهانه،
که بسا هر کسی مگر ژان را در وحشت فرومی‌برد،

چنین گفت: «ژان، به من گوش فرا ده. اگر باکره‌ای، بگو.»
ژان پاسخ داد: «ای شاه بزرگ، هم اکنون فرمان ده تا پزشکان خردمند عینکی،
که بر اسرار زنانه آگاهند، بیایند و گواهی دهند؛
و منشیان، داروگران، و قابله‌های آزموده فراخوانده شوند،
تا این قضیه را فیصله دهند.
بگذار همگی بدقت معاینه کنند و ببینند.»
از این پاسخ حکیمانه،
شارل دانست که وی از بکارت بهره‌مند است،
و الهامبخش واژه‌های وی دوشیزگی اوست.
شاه گفت : «به، به، ای دختر آسمانی،
حالا که همه چیز را بدین خوبی‌می‌دانی،
از تو خواهش می‌کنم،
فوراً بگویی که دیشب را با که در بستر گذراندی؟
آزادانه سخن بگو.»
ژان گفت: «دیشب چیزی روی نداد.»
شاه از شگفتی زانو زد و فریاد برآورد:
«معجزه است!»
و سپس، با سرانگشت صلیب بر سینه رسم کرد و به سجده افتاد.

ولتر در شبهای زمستان برای سرگرمی‌مهمانان خود یکی دو بند از منظومه را می‌خواند. مادام دو شاتله همواره دستنویس این منظومه را، که اوراق آن رو به فزونی بودند، در جایی پنهان می‌کرد. ولی ولتر بی احتیاط بخشهایی از آن را درمیان دوستان پراکنده بود. کسانی نیز قطعاتی از آن را رونویسی کرده، و درمیان مردم بی ادب پراکنده بودند. ترس از اینکه دولت فرانسه — نه بخاطر بیپردگی و هرزه درایی شعر، بلکه برای هجو اتفاقی راهبان، یسوعیان، نخست کشیشان، پاپان، و دستگاه تفتیش افکار- وی را تحت تعقیب قرار دهد، تا پایان عمر، گریبان ولتر را رها نساخت.

ولی آلزیر، که نخستین اجرای آن در تئاتر — فرانسه بخوبی و خوشی برگزار شد (۲۷ ژانویهٔ ۱۷۳۶)، جدیتر و باوقارتر بود. پوشاندن جامه‌های محلی به بازیگران (جامه‌های مردم پرو هنگام استیلای اسپانیا براین کشور و بهره کشی از آن) به آن رنگ تاریخی داده بود. آلوارث، فرماندار اسپانیایی کشور تسخیر شده، از اشغالگران می‌خواهد که از آزمندی و سنگدلی دست کشند:
ما تازیانهٔ این دنیای جدیدیم،
خودپسندو آزمند و ناجوانمرد...
تنها ما در اینجا وحشییم؛
بومی وحشی ساده دل،
گرچه طبعاً تند وآتشین مزاج است،
ولی در دلیری همسنگ ماست،
ودر نیکی برتر از ما.

این نمایشنامه بیست و هشت شب متوالی نمایش داده شد، و مردم پاریس آن را ستودند. ولتر آنچه را از درآمد ۵۳٬۶۴۰ لیوری اجرا دستگیر وی شده بود به بازیگران بخشید.

در ۸ اوت ۱۷۳۶، ولتر از فردریک، ولیعهد پروس، نامه‌ای دریافت داشت و از آن روز مکاتبات پرآوازه و دوستی غم انگیز آنان آغاز شد. وی در همان سال شعر دنیادار را، که در آن پاسخ پیشبینانه‌ای به گفتار دربارهٔ علم و هنر روسو داده بود، منتشر ساخت. ولتر در برابر خیالپردازانی که «وحشیان ژولیدهٔ مهربان» را می‌ستودند و «بازگشت به طبیعت» را تنها راه رهایی از فشارها، نیرنگها، و دورو‌ییهای زندگی جدید می‌شمردند عنان اختیار از دست می‌داد. خود وی فشارهای زندگی را با خوشرویی و شهامت بر خویشتن همواره می‌ساخت و عقیده داشت که باید دربارهٔ تمدن به نیکی سخن گفت او در فقر را فضیلت نمی‌شناخت، و در میان ساس و محبت سازگاری و پیوندی نمی‌دید. می‌گفت که شاید انسانهای ابتدایی زندگی‌اشتراکی داشته‌اند، ولی سبب آن فقر و تنگدستی آنان بود؛ و اگر هشیار بودند، دلیلش آن بود که شراب نداشتند. «من به سهم خویش از طبیعت‌اندیشمند که مرا، دراین روزگاری که منتقدان مالیخولیایی ما اینهمه بی اعتبارش کرده‌اند، جان و هستی بخشیده است سپاسگزارم. این روزگار زشت و پلید برای راه و روش من بسیار مناسب است من به تجمل، و حتی به آسایش، به همهٔ لذات، انواع هنرها، نظافت، سلیقه، و لوازم آرایش علاقه‌مندم.» ولتراینها را بیش از باغ عدن دوست داشت و ارج می‌نهاد. «پدر دلبندم، آدم، اعتراف کن که ناخنهای تو و خانم حوا بلند بوده‌اند و، از خاکروبه، سیاه و چرکین؛ و گیسوانی ژولیده داشته‌ای. ... محققان بیهوده کوشیده‌اند باغ عدن را پیدا کنند؛ ... بهشت خاکی آنجاست که من هستم.» روحانیان سخنان ولتر را دربارهٔ حوانپسندیدند؛ آنان عقیدهٔ راسخ داشتند که سفرپیدایش تاریخ معتبری است، و در مورد ناخنهای آدم و موهای حوا با ولتر موافق نبودند. دولت بار دیگر حکم بازداشت اهریمن خدانشناس سیره را صادر کرد. ولتر در ۲۱ دسامبر ۱۷۳۶ به سفارش دوستان بار دیگر از سیره و امیلی دل کند و با چهرهٔ مبدل و نام ساختگی «روول بازرگان» به بروکسل رفت. دوستدارانش بر چهرهٔ مبدل او خندیدند و نمایشنامهٔ آلزیر را به افتخار وی به صحنه کشیدند. ژان باتیست روسو به مقامات شهر بروکسل گزارش داد که ولتر برای اشاعهٔ الحاد به این شهر آمده است. ولتر از بروکسل به لیدن رفت. مردم لیدن برای دیدن او در مسیرش گرد آمدند. سپس، از آنجا به آمستر دام رفت و مبانی فلسفهٔ نیوتن را دراین شهر به چاپ رساند. مارکیز دوشاتله می‌ترسید که ولتر باز نگردد. ازاین روی، به د/ آرژانتال نوشت: «تا دو هفتهٔ قبل، اگر دو ساعت می‌گذشت و او را نمی‌دیدم، برایم دردناک بود. از اطاقم برایش نامه می‌نوشتم وبه اطاقش می‌فرستادم. اکنون دو هفته گذشته است. نمی‌دانم در کجاست و چه می‌کند ... پریشان و افسرده‌ام.» ولی ولتر سرانجام بازگشت (مارس ۱۷۳۷)، وبه مارکیزاطمینان داد عشق اوست که وی را به فرانسه، که چون تازی در تعقیب اوست، کشانده است.

در مه ۱۷۳۹،دو دلدار با هم به بروکسل رفتند، و ولتر در اینجا، با استفاده از معلومات حقوقی و هوش و ذکاوت خویش، در یک دعوای ملکی مارکیز را یاری کرد. سپس، از آنجا همراه شوهر مارکیز به پاریس بازگشتند. در پاریس، ولتر دو نمایشنامهٔ محمد و مروپه را در کمدی فرانسز نمایش داد، و مادام درسهای فیزیک سه جلدی خود را به چاپ رساند. دراین «درسها»، مادام از مونا دولوژی لایبنیتز پیروی کرده، و از اندیشه‌های ولتر و نیوتن روی بر تافته است. در سپتامبر، به سیره بازگشتند؛ و سپس، برای اقامت طولانیتری به بروکسل رفتند. از همینجا بود که ولتر در سپتامبر ۱۷۴۰ برای نخستین دیدارش با فردریک به کلیوز شتافت. فردریک، که اکنون شاه پروس بود، از دعوت مادام دوشاتله خودداری کرده بود. د رنوامبر،ولتر به امید آنکه برای کاردینال فلوری نقش دیپلومات راایفا کند،پس از پیمودن نزدیک به ۶۰۰ کیلومتر راه و تحمل رنج و خستگی،خود را به برلین رساند. بازهم دراین باره سخن خواهیم

گفت؛ مادام دو شاتله از بروکسل به فونتنبلو بازگشت وبرای آزادی اقامت ولتر در پاریس تلاش بسیار کرد؛ گویا زندگی در سیره برای آنان ملال‌آور شده بود. در ۲۳ نوامبر به د/ آرژانتال چنین نوشت:

برای تلاشم در فونتنبلو پاداشی ستمگرانه دریافت داشته ام، سخت‌ترین گره‌ها را گشوده‌ام. توانسته‌ام برای بازگشت علنی آقای ولتر به میهنش اجازه بگیرم. نظر دولت را به او مساعد ساخته ام و راه پذیرش وی را به عضویت آکادمی هموار ساخته‌ام. آنچه را او در شش سال با درد و رنج از دست داده بود، درسه هفته به او بازگردانیده‌ام.

ولی می‌دانی او این صمیمت و جانبازی را چگونه پاداش داده است؟ با آنکه می‌داند دل مرا جریحه‌دار می‌کند و مرا گرفتار درد و شکنجه‌ای وصف ناپذیر می‌سازد، به من تنها اطلاع می‌دهد که به برلین رفته است. ... در آتش تب می‌سوزم و امیدوارم زندگی من بزودی به سرآید. ... هرگاه که می‌اندیشم این درد و رنج سرانجام مرا از پای درخواهد آورد، از آن بیمناکم که مرگ من برای آقای ولتر دردناک باشد. ... . برایم ناگوار است که خاطرهٔ من روزی وی را دردمند و اندوهناک سازد. همهٔ دوستداران او باید از نکوهش وی خودداری کنند.

ولتر برای آنکه دوباره به دلدارش بپیوندد، از پوتسدام و ستایش شاهانه دل کند وبه پاریس بازگشت. در پیامی که از میان راه به فردریک فرستاد، بازگشت خود را چنین توجیه کرد:

فرمانروای بزرگی را ترک می‌گویم که هنری را که من بسیار دوستش دارم ترویج می‌کند و احترام می‌گذارد؛ و به نزد کسی برمی‌گردم که جز فلسفهٔ مابعدالطبیعهٔ کریستیان فون ولف [مفسر لایبنیتز] کتابی نمی‌خواند. از دوست داشتنی ترین دربار اروپا به جایی بر می‌گردم که مرا در آن به دادگاه خواهند کشید. دربار در خور ستایش شما را برای آن ترک نگفتم که چون مردان سبکسر بر زانوان زنی اشک ندامت ریزم. ولی، سرورم، این زن هر آنچه را که زنان دیگر به خاطر آن از دوستانشان دل می‌کنند به خاطر من از دست داده است. خویشتن را از هر نظر مرهون او می‌دانم. عشق غالباً خنده آور است، ولی دوستی بی آلایش از فرمان شاه نیرومندتر و الزام‌آورتر است.

در بروکسل به مادام دوشاتله پیوست. دعوای ملکی طولانی مادام‌این شهر را موطن دوم آنان ساخته بود. در مه ۱۷۴۱، برای تماشای اولین اجرای نمایشنامهٔ محمد در لیل به تئاتر رفتند، و تماشاگران آنان را غرق در تحسین ساختند. مانند فاتحان به بروکسل بازگشتند.

ولی از اینکه احساس می‌کردند آتش عشق و دلدادگیشان رو به خاموشی است، اندوهناک بودند. عشق مادام به ولتر همچنان نیرومند بود، گرچه روح تملک برآن حکومت داشت؛ ولی عشق و علاقهٔ ولتر از قلم وی به بیرون تراوش می‌کرد. در ژوئیه ۱۷۴۱،برای فرونشستن عشق خویش، از او پوزش خواست:

اگر می‌خواهی که بازهم دوستت بدارم،

سن عشق و دلدادگی را به من بازگردان.

اگر بشود،

فلق عمر مرا به شفق آن بازگردان،

خوب می‌بینم که آدمی‌دوبار می‌میرد:

پایان [روزگار] دوست داشتن، و پایان محبوب بودن ؛

مرگی است تحمل ناپذیر،

[که در برابر آن] پایان زندگی چیزی نیست.

در اوت ۱۷۴۲ برای دیدن نمایشنامهٔ محمد در تئاتر– فرانسه به پاریس رفتند. ولتر برای اجرای این نمایشنامه از کاردینال فلوری اجازه گرفته بود؛ برای تماشای اجرا، که برجسته ترین رویداد ادبی سال در پاریس شناخته شد، سران دولت، کشیشان، و شاعران به تماشاخانه روی آوردند. همهٔ مردم نمایش را ستودند، ولی گروهی از روحانیان

بدان اعتراض کردند و گفتند که‌این نمایشنامه مسیحیت را بیشرمانه به باد هجو و استهزا گرفته است. فررون، دفونتن، و چند تن دیگر نیز در نکوهش نمایشنامه به روحانیان پیوستند؛ و کاردینال، گرچه احساس می‌کرد که دراین انتقادات پای اعتراض خصوصی در میان است، برای آنکه روحانیان را خاموش سازد، به ولتر سفارش کرد از ادامهٔ اجرای نمایشنامه خودداری کند. ولتر، پس از چهار شب، نمایش را متوقف ساخت و با خشم بسیار همراه مادام دو شاتله به بروکسل بازگشت.

آیا نمایشنامهٔ محمد مخالف مسیحیت بود؟ نه کاملا. نمایشنامه تعصب و جزم‌اندیشی را نکوهش می‌کرد، ولی از پیامبر اسلام چنان تصویر زشتی ارائه داده بود که تماشای آن مسیحیان ناآگاه از تاریخ را می‌بایست خشنود سازد. ولتر محمد [ص] را مردی هوشمند معرفی کرده بود که آیین تازهٔ خود را بر مردمی‌ساده لوح تحمیل می‌کند، با تحریک احساسات دینیشان آنان را به جنگ می‌کشاند، و با دستور قتل زبیر، شیخ مدافع مکه، به دست پیرو متعصب خود، سعید، این شهر را فتح می‌کند. چون سعید در کشتن شیخ درنگ می‌کند و دودلی نشان می‌دهد، محمد[ص] وی را، به زبانی که تماشاگران را به یاد کشیشان مسیحی می‌اندازد، به باد دشنام می‌گیرد.

و تو درنگ می‌کنی؟
ای جوان گستاخ،
چند و چون کردن کفر است.
دور باد از محمد هرآنکه یارای داوری دارد. ...
آنان که تعقل می‌کنند
غالباً، تمایلی به اعتقاد ندارند.
وظیفهٔ تو اطاعت کردن است.
آیا به تو نگفته‌ام خواست خداوند چیست؟
آیا می‌دانی که ابراهیم خلیل در اینجا به دنیا آمد،
و در اینجا خاکستر مقدس او نهفته است-
ابراهیمی که، به ندای خدا،
فریاد طبیعت را ناشنیده گرفت و فرزند دلبندش را تسلیم کرد؟
همان قادر متعال از تو جانبازی می‌خواهد،
از تو خون می‌خواهد.
وقتی که خدا فرمان می‌دهد،
آیا تو یارای شک و تردید داری؟ ...
پس ضربتی بزن،
و با [ریختن] خون زبیر،
برازنده زندگی جاودان شو.

سعید پیرمرد را می‌کشد. پیرمرد در دم مرگ قاتل را می‌شناسد و می‌فهمد که فرزند خود اوست. منظور ولتر در اینجا انتقاد از بهره‌برداری از دین برای تجویز آدمکشی و تحریک به جنگ بوده است. ولتر چنین نظر داشته، و در یکی از نامه‌های خود به فردریک نیز به این مسئله اشاره کرده، و قتل «ویلیام خاموش»، و هانری سوم و هانری چهارم، شاهان فرانسه، را نمونه‌هایی از آدمکشی دینی خوانده است. اما این ادعا را که ولتر در نمایشنامه دین را مورد حمله قرار داده است رد می‌کرد و می‌گفت که منظور او مسیحی ساختن مسیحیت است.

کاردینال فلوری، با سپردن مأموریت سیاسی به ولتر (سپتامبر۱۷۴۲)، از او دلجویی کرد. فلوری از او خواسته بود که با استفاده از دوستی خویش با فردریک وی را به نزدیکی با فرانسه، و اتخاذ سیاست دوستانه‌تری نسبت به این کشور، وادارد. ولتر، که به سیاستمدار شدن خود می‌بالید، در آخن به نزد فردریک بار یافت. فردریک به منظور او پی برد و پاسخش را به شعر داد. ولتر باردیگر به آغوش پاریس، امیلی، و تئاتر بازگشت. در ۲۰ فوریهٔ ۱۷۴۳، که برجسته‌ترین نمایشنامهٔ او، مروپه، در کمدی فرانسز به اجرا درآمد، با چنان استقبال بیسابقه‌ای مواجه شد که یکچند زبان دشمنانش را بست.

قبل از ولتر، چند تن از نویسندگان بر اساس‌این مضمون نمایشنامه‌هایی ساخته بودند؛ او ریپید از روی آن نمایشنامه‌ای نوشته بود که تنها بخشهای پراکنده‌ای از آن به دست ما رسیده‌اند. قبلا در نامه‌ای ولتر خویشتن را بیش از همه مرهون مارکزه فرانچسکو شیپیونه دی مافئی، اهل ورونا، دانسته است. مافئی مروپهٔ خود را در ۱۷۱۳ به صحنه کشیده بود. این نمایشنامه‌ها همگی اندیشهٔ تماشاگران را از عشق جنسی به مهر و عاطفهٔ پدری برمی‌گردانیدند. گویند که هنگام اجرای آخرین پردهٔ آن، بسیاری از تماشاگران می‌گریستند. برای نخستین بار در تاریخ تئاتر فرانسه، تماشاگران از نویسندهٔ نمایشنامه خواستند که بر صحنه نمایان شود. به روایتی موثق، ولتراین درخواست را پذیرفت و سابقه‌ای بر جا نهاد که لسینگ آن را نکوهش کرده است. به روایت منابع دیگر، ولتر، با نادیده گرفتن خواهش دو نفر دوشسی که خود وی در لژ آنان نشسته بود، از حضور بر صحنه سرباز زد، و تنها برای پاسخگویی به احساسات تماشاگران لحظه‌ای بر پا خاست. فردریک نیز این نمایشنامه را ستود و گفت: «از بهترین تراژدیهایی است که تا کنون نوشته شده است.» گیبن آخرین پردهٔ نمایشنامه را با هر چیزی در آثار راسین برابر خواند. اندکی پس از اجرای موفقیت آمیز مروپه، تلاش دیرین ولتر برای عضویت «آکادمی‌فرانسه» به بن بست رسید. ولتر تلاش خویش را برای عضویت در آکادمی‌از سالها قبل آغاز کرده، و حتی اعلام داشته بود که «یک کاتولیک راستین» است و کتابهایی نوشته است که دین «درستی آنها را تأیید می‌کند» لویی پانزدهم نخست از عضویت وی پشتیبانی می‌کرد، ولی وزیر جدیدش، مورپا، با عضویت وی مخالف بود و به شاه می‌گفت که سزاوار نیست بیدینی چون او بر صندلی کاردینال فلوری متوفی تکیه زند. سرانجام این صندلی را به اسقف میرپوا دادند. فردریک از ولتر خواست تا از کشوری که نبوغ وی را در آن این‌سان ناچیز می‌شمارند دل برکند و بیاید و با او در پوتسدام زندگی کند. مادام دوشاتله مخالفت کرد. دولت فرانسه نیز بدو سفارش کرد که دعوت فردریک را برای مدتی بپذیرد و در برلین به سود فرانسه پنهانی فعالیت کند. ولتر که به بازی سیاست علاقه داشت‌این خواسته را پذیرفت، بار دیگر فرانسه را ترک گفت، و سفر خسته کنندهٔ عزیمت به بلژیک، و از آنجا به آلمان را از سر گرفت. فعالیت سیاسی ولتر در برلین شش هفته (۳۰ اوت تا ۱۲ اکتبر ۱۷۴۳) به طول انجامید. فردریک بازهم برسیاستبازی او خندید و شعرش را ستود، ولتر در بروکسل نیز امیلی برگشت. در آوریل ۱۷۴۴، آنان بار دیگر در سیره مسکن گزیدند و کوشیدند عشق محتضر خویش را جانی دوباره بخشند.

مارکیز دوشاتله در رساله دربارهٔ خوشبختی می‌اندیشید که عشق به دانش بیش از همهٔ عواطف ما مایهٔ شادکامی است، چه این عشق وابستگی ما را به دیگران کاهش می‌دهد. با اینهمه، از عشق چنین یاد می‌کند:

(عشق) از هر آنچه در دسترس ماست ارزنده تر، و تنها چیزی است که حتی لذت مطالعه را باید فدای آن ساخت. کمال مطلوب آن دو تنی هستند که آنچنان شیفتهٔ یکدیگرند که عواطفشان هرگز به سردی نمی‌گراید، و یا از اندازه نمی‌گذرد؛ اما نمی‌توان امیدوار بود که یک چنین هماهنگیی میان دوتن پیدا شود؛ این هماهنگی زیاده از حد کامل است. دلی که چنین عشقی را در خودجا دهد، و روحی که چنین پابرجا و پرعطوفت باشد، شاید در هرصدسال یک بار زاده شود.

درنامه‌ای سوزناک، از دست دادن این امید را چنین خلاصه کرد:

ده سال با عشق کسی که روح مرا تسخیر کرده بود سعادتمند بودم، و آن ده سال را در توافق و هماهنگی کامل با او به سر بردم. ... پس از آنکه سالخوردگی و بیماری مهرو علاقهٔ او را به من کاهش داد، سالها سپری شدند تا بدان پی بردم. سراسر عمر را با او گذراندم، و قلب امیدوار من، از جذبهٔ عشق و پنداراینکه دوستش دارند، خوش و سرمست بود. ... این لذت را اکنون از دست داده ام چه عاملی موجب شد که عشق ولتر به او دوستی بسته و گسیخته مبدل شود؟ ظاهراً آنچه را که دربارهٔ ناتوانی جسمی‌خود می‌گفت راست بود. ولی یک سال بعد او را می‌بینیم که «چون سبکسران بر زانوان زنی اشک می‌ریزد.» حقیقت این است که او اکنون دوره‌ای از زندگی و دلبستگی را به پایان برده بود – دلبستگی به مادام دوشاتله و علم. زندگی در سیرهٔ دورافتاده یک ذهن متوسط را زودتر ازاین می‌توانست خسته کند. زندگی در سیره هنگامی‌دلپذیر بود که پلیس درکمینش بود و، از این گذشته، ولتر به تحقیقات علمی‌علاقه‌مند بود. ولی اکنون دوباره با لذات و خوشیهای پاریس و نمایشهای آن آشنا شده بود، و حتی مأموریتهای سیاسی به او می‌سپردند. افسون دربار نیز، اگرچه از دور، چشمان وی را می‌فریفت. دوستش مارکی د/ارژانسون اکنون به نخست وزیری رسیده بود، دوست دیگر و وامدار او، دوک دو ریشلیو، اکنون پیشکار شاه بود، و خود لویی نیز از گناهان گذشتهٔ ولتر گذشته بود. تاریخ زناشویی دوفن بااینفانتای اسپانیا، ماریا ترسا رافائلا، نزدیک می‌شد و قرار بود به این مناسبت جشن باشکوهی برپا کنند، ریشلیو از ولتر درخواست کرد نمایشنامه‌ای برای این جشن بنویسد. ساختن موسیقی نمایشنامه را به رامو سپرده بودند؛ شاعر و آهنگساز می‌بایست با هم کار کنند، و ولتر برای همکاری با او می‌بایست به پاریس برود. در سپتامبر ۱۷۴۴، دلداران با سیره بدرود گفتند و رهسپار پاریس شدند.

IV –درباری : ۱۷۴۵–۱۷۴۸

ولتر اکنون پنجاهساله بود. از سالها پیش انتظار مرگ را داشت. در ۱۷۳۵، به تیریو نوشت: «اطمینان دارم که بیش از چند سال زنده نخواهم ماند.» وی در آن هنگام چهل و یک سال زیسته بود، و مقدر بود چهل وسه سال دیگر زنده بماند. چگونه زنده ماند؟ در ۱۷۴۸، که در شالون – سور – مارن سخت بیمار شده بود و پزشکش داروهایی برایش تجویز کرده بود، منشی او گزارش داد: «ولتر به من گفت که هیچ یک ازاین داروها را نخواهد خورد، زیرا هنگام بیماری چون زمان تندرستی، می‌داند چگونه از خود مراقبت کند و، چون گذشته، خود پزشک خود خواهد بود.» به هنگام بیماری، چندی روزه می‌گرفت و سپس کمی‌برش و نان برشته می‌خورد و چای کمرنگ و آب جو می‌نوشید. منشی او، لونشان، اضافه می‌کند:

بدین سان، آقای ولتر خویشتن را از کسالتی که ممکن بود، در صورت سپردن خود به دست طبیب شالون، نتایج وخیمی‌به بارآورد رهایی بخشید. عقیدهٔ او این بود که تندرستی ما به دست خودمان است، و تندرستی ما بستگی دارد به رعایت سه اصل، که عبارتند از: هوشیاری، میانه روی، و ورزش سبک. او همچنین عقیده داشت که برای درمان بیماریهایی که معلول سوانح جدی یا تباهی سخت‌اندامهای درونی بدن نیست، کافی است با پرهیز کمابیش دقیق و طولانی، خوردن خوراک آبکی مناسب، و استفاده از خوراکهای سادهٔ دیگر با طبیعت همکاری کنیم. تا روزی که با او می‌زیستم، همواره او را منظم یافتم.

ولتر در اداره کردن سرمایه گذاری‌اندوخته‌های خود به اندازهٔ یک صراف مهارت داشت. بازرگان، واردکننده، شاعر، پیمانکار، نمایش نویس، سرمایه دار، فیلسوف، حقوق بگیر، وام ده، و میراث خوار بود. به یاری دوستش، د/آرژانسون، مایحتاج ارتش را فراهم ساخت و سود هنگفتی برد. قسمتی از دارایی پدر را به ارث برده بود. در ۱۷۴۵، پس از مرگ برادرش، آرمان، در آمد و دارایی او نیز به ولتر تعلق گرفت. مبالغ هنگفتی به دوک دو ریشلیو، دوک دو ویلار، پرنس دوگیز، و دیگران وام داده بود، بخشی از وامها را نتوانست بموقع پس بگیرد ولی، با دریافت بهره، زیانهای خود را

جبران کرد. در ۱۷۳۵، ریشلیو۴۶٬۴۱۷ لیور بدو بدهکار بود و ۴۰۰۰ لیور در سال بدو بهره می‌پرداخت ولتر از آقای برزه،که نامطمئن بود، ده درصد بهره می‌گرفت. بیشتر دارایی خود را در خرید اوراق قرضهٔ شهر پاریس سرمایه‌گذاری کرد واز پنج تا شش درصد سود برد. غالباً به مباشرش دستور می‌داد که بدهکارانش را برای پرداخت وام خود در فشار قرار دهد: «دوستم، لازم است بارها و بارها از بدهکارانم بخواهم بدیدنشان بروم، زیر فشارشان قرار دهم، و سماجت ورزم — ولی نه اینکه آنان را تحت تعقیب قرار دهم- تا اقساط سالانه و بدهیهای عقب‌افتادهٔ خود را بپردازند. منشی او در ۱۷۴۹ حساب کرد که ولتر ۸۰.۰۰۰ لیور درآمد سالانه داشته است.» ولتر مردی خسیس و پولدوست نبود. به دانشجویان جوان پول می‌داد و از کسانی چون وونارگ، مار مونتل،ولا آرپ دستگیری می‌کرد. دیدیم که در آمد اجرای نمایشنامه‌هایش را به بازیگران می‌بخشید. چون بر اثر ورشکستگی یک مقاطعه کار مالیاتی که به او بدهکار بود، ۴۰.۰۰۰ لیور زیان برد،باشکیبایی این زیان را تحمل کرد وسخنانی را که در جوانی آموخته بود به یادآورد: «خداوند داد وخداوند گرفت؛ نام خداوند مبارک باد.» هرگاه ولتر پول کمتری داشت که ناگزیر به مراقبت از آن نبود و گوشت بیشتری در بدن داشت، شاید مردی آرامتر، خونسردتر، و تحریک ناپذیرتر می‌بود، وی بخشنده، ملاحظه کار، و غالباً خوشرو، خوشدل،و خوش سخن بود. ولتر در دوستی خونگرم و پا برجا بود و هرسخن ناسزایی را که به غرور او لطمه نمی‌زد به آسانی از یادمی‌برد. ولی انتقاد یا دشمنی را نمی‌توانست برخود هموار سازد. (می‌گفت : «به دوچیز حیوانات غبطه می‌خورم: یکی آنکه از بدیهایی که روی خواهد دادآگاه نیستند،و دیگر آنکه بدگوییهای مردم را دربارهٔ خود درک نمی‌کنند. ») ولتر با لطیفه‌های تندش بسیاری را با خود دشمن ساخته بود. حمله‌های فررون، پیرون، و دفونتن به به او و اندیشه‌هایش شدیدتر از حمله‌های روحانیان به او بوده‌اند. اندک‌اندک سخنان آنان را خواهیم شنید؛ ولتر با نادیده گرفتن اندرزهای مادام دوشاتله، که وی را به خاموشی ترغیب می‌کرد، هر ضربه‌ای را با ضربه‌ای پاسخ می‌گفت. به زبانی تند به آنان پاسخ می‌داد، و دوستانش را نیز برآن داشت که با آنان مخالفت کنند. مادام دوشاتله بسختی توانست وی را از رفتن به پاریس و تازیانه زدن به دفونتن، یا گلاویز شدن با او مانع شود. ولتر حتی به این اندیشه بود که با دستهای ادارهٔ سانسور دشمنان سرسخت تر خود را بکوبد و زیر فشار نهد. او به اندازهٔ هنرهای خویش، بلکه بیش از آن، نقص و عیب داشت. هنگام همکاری با رامودریافت که وی به‌اندازهٔ خود او مغرور وتحریک پذیر است. همکاری آنان برای هردو دشوار بود. با وجود این، سرانجام لیبرتو و موسیقی تکمیل شدند و بازیگران و نوازندگان به تمرین پرداختند؛ و اپرای شاهزاده خانم ناوار در پاریس اجرا شد (۲۳فوریهٔ ۱۷۴۵). ماه بعد، در کاخ ورسای به ولتر اطاقی دادند که او آن را در نامه‌ای بسیار خصوصی نزدیک «متعفنترین گنداب ورسای» خوانده است. مارکیز دو شاتله مقام درباریش را، که به خاطر ولتر از دست داده بود، باز یافت، وی اکنون از امتیازات بزرگ نشستن در حضور ملکه برخوردار بود. ترقی و فزونی نفوذ مادام دو پومپادور به سود ولتر بود؛ از زمانی که وی مادام د /اتیول نام داشت، ولتر او را می‌شناخت و به خانه‌اش می‌رفت و در ستایش او اشعار سبک و عامیانه می‌سرود. شاه به سفارش او ولتر را باسالی ۲۰۰۰ لیور حقوق تاریخنگار خود ساخت(اول آوریل).

بزودی از اوخواستند که در ازای حقوقی که دریافت می‌کند کار تحویل دهد. در ۱۱ مه ۱۷۴۵، فرانسویان انگلیسیان را در فونتنوا شکست دادند؛ د/آرژانسون از ولتر خواست که به یاد این پیروزی قصیده‌ای بسراید؛ ولتر در عرض سه روز سیصد و پنجاه بیت شعر سرود. این شعر در عرض دو هفته پنج بار به چاپ رسید؛ شاه چندی مهر ولتر را به دل گرفت و ولتر شاعر جنگ شد. برای تجلیل بیشتر این پیروزی، از ولتر ورامو درخواست شد که اپرایی بسازند.

اپرای پرستشگاه جلال در دسامبر در دربار اجرا شد و ترایانوس [یعنی لویی پانزدهم] را نمایش داد که پیروزمندانه از میدان کارزار بازمی‌گردد. همان شب، ولتر با شاه شام خورد و در همانجا با اشتیاق از ریشلیو پرسید: «آیا ترایانوس راضی است؟» شاه این پرسش را شنید؛ ولتر در نطرش کم گستاخ آمد، ولی بر زبان نراند.

ولتر که اکنون از بادهٔ شهرت و امتیاز پیوستن به دربار سرمست بود، باردیگر برای عضویت درآکادمی‌به تلاش پرداخت. همهٔ موانع را از پیش پای خود برداشت. در ۱۷ اوت ۱۷۴۵، نسخه‌ای از نمایشنامهٔ محمد را برای پاپ بندیکتوس چهاردهم فرستاد و اجازه خواست‌این اثر را به او اهدا کند. پاپ مهربان در پاسخ او نوشت (۱۹سپتامبر):
در ساعت نه امشب به دریافت تراژدی عالی شما، «محمد» سرافراز شدم و از خواندن آن لذت بردم. ... به هنرمندی شما، که همگان بدان اذعان دارند، به دیدهٔ ستایش می‌نگرم؛ ... و برای شرافت و صمیمیت شما احترام قایلم. ... برایتان دعای خیر می‌کنم.
ولتر از دریافت این نامه چنان خرسند شد که نامهٔ تشکرآمیزی به پاپ نوشت و بااین جمله آن را پایان داد: «با احترام و سپاسگزاری پاهای مقدستان را می‌بوسم.» در پی آن، پایداری خویش را در آیین کاتولیک و احترامش را به یسوعیان به مردم پاریس اعلام داشت. در ضمن آن، مادام دوپومپادور و شاه را نیز ستود. مادام دوپومپادور از او حمایت کرد، و شاه رضایت داد، و آکادمی‌سرانجام در ۹ مه ۱۷۴۶ شاعر و نمایشنامه‌نویس برجستهٔ زمان را به عضویت خود پذیرفت. پس از آن، ولتر با قرار گرفتن در مقام ندیم شاه افتخار تازه‌ای کسب کرد (۲۲دسامبر) شاید در همین روزگار دلخوشی وکامیابی بود که داستان بابوک، یا گردش جهان را نوشت. بابوک نجیبزاده‌ای از اهالی سکوتیا است که برای دیدن جهان، و بیش از همه آشنایی با اوضاع ایران (یعنی فرانسه)، جهانگردی آغاز می‌کند. جنگ، فساد سیاسی، خرید وفروش مقامات دولتی، مقاطعه دادن مالیات، و ثروت هنگفت «مغان» (یعنی روحانیان) وی را به ستوه می‌آورد. ولی به بانویی (مادام دوپومپادور) بر می‌خورد که، با زیبایی و فضل و ادب خویش، وی را با «تمدن» آشنا می‌سازد. در گوشه و کنار، به مردمی بخشنده و نیکدل و درستکار برمی‌خورد. نخست وزیر(خاطره‌ای از فلوری) را ملاقات می‌کند و در می‌یابد که او با پشتکار بسیار می‌کوشد ایران را از نابسامانی و نابودی رهایی بخشد. سرانجام، به این نتیجه می‌رسد که وضع جهان با این طبیعت بشری و در این مرحلهٔ دانش و آموزش نمی‌تواند بهتر از این باشد، و جهان هنوز سزاوار نابودی نیست؛ اصلاح جامعه از راههای مسالمت آمیز بهتر از توسل به انقلاب است. خود او تصمیم می‌گیرد از «فرزانگان واقعی» پیروی کند، آنان که «زندگی را در گوشهٔ عزلت به آرامی‌به سر می‌آورند.» آیا هوای سرد سیره بار دیگر به سرولتر زده بود؟
ولتر درباری خلق نشده بود. با نوعی ندانمکاری باورنکردنی، پیروزی فرانسویان در برگن اوپ زوم را در شعری ستود، و از لویی چنان سخن گفت که گویی از میدان کارزار به آغوش مادام دوپومپادور پرواز می‌کند؛ این شعر ملکه و فرزندان او را بر ولتر خشمگین ساخت. نیمی از درباریان شاعر را برای این گستاخی سرزنش کردند. مادام دوشاتله اکنون قمار را از سرگرفته بود. وی در یک شب ۸۴٬۰۰۰ فرانک باخت. ولتر، که در کنار وی ایستاده بود، به انگلیسی بدو گوشزد کرد که در بازی تقلب می‌کنند؛ برخی از آنان سخن وی را فهمیدند و بدو پرخاش کردند. خبر این رک‌گویی منزجر کننده در دربار پیچید وبسیاری از دوستان ولتر در ورسای و فونتنبلو را از او روگردان ساخت. ولتر وامیلی به سو نزد دوشس دومن، که هنوز زنده بود، گریختند (۱۷۴۷). دراینجا، ولتر دو ماه در خانهٔ دورافتاده‌ای سکونت گزید؛ خود را از انظار مردم پنهان کرد؛ و با نوشتن پاره‌ای از «داستانها» یا «رمانها»ی نشاط آوری که وی را محبوبترین نویسنده در سراسر تاریخ ادبیات فرانسه ساخت، کوشید این سرنوشت دردناک را از یاد برد. ظاهراً، او این داستانها را شبها برای مهمانان صمیمی، که دربار خلوت وخصوصی دوشس را تشکیل می‌دادند، نقل می‌کرده است. ایجاز، طنز شاد، و رویدادهای سرشار از شوخی آنها به همین سبب است.
بلندترین این داستانها، که در فاصلهٔ سالهای ۱۷۴۶ تا ۱۷۵۰ نوشته شده است، صادق، یا راز سرنوشت نام دارد. صادق جوان دوستداشتنی، توانگر، و تحصیلکردهٔ بابلی است که «به حد کمال فرزانه است؛ ... علوم کلدانیان باستان را آموخته است، با اصول فلسفهٔ طبیعی آشنایی دارد ... و حکمت ما بعد الطبیعه را به اندازه‌ای که در هر زمان

می‌توان از آن سردرآورد – یعنی کمی، یا هیچ – می‌داند.» در همان هنگام که نزدیک بود با سمینای زیبا زناشویی کند، راهزنان به او حمله می‌کنند و چشم چپ او زخمی بر می‌دارد که رفته رفته چرکی می‌شود. هرمس، پزشک نامدار ممفیس، را فرا می‌خوانند؛ او پس از معاینهٔ زخم، اعلام می‌کند که صادق بینایی چشم چپش را از دست خواهد داد؛ و می‌گوید: «اگر چشم راست بود، به آسانی درمان می‌کردم. ولی زخم چشم چپ بهبودی ناپذیر است.» سمینا، که از مرد یک چشم بسختی بیزار است، از صادق چشم می‌پوشد و با رقیب او زناشویی می‌کند. زخم چشم صادق در دو روز، خود به خود، بهبودی می‌یابد؛ هرمس کتابی می‌نویسد تا ثابت کند که چنین چیزی امکان ندارد. صادق با پندهای خردمندانه‌اش، شاه موآبدر را، و با زیبایی خویش، ملکه آستارته را فریفتهٔ خود می‌سازد؛ ملکه بدو دل می‌بازد؛ صادق به شهری دوردست می‌گریزد. در راه به مردی بر می‌خورد که زنی را کتک می‌زند؛ شجاعانه درخواست زن را بجا می‌آورد و به کمک او می‌شتابد؛ بسختی مضروب می‌شود و مرد را می‌کشد؛ زن برای کشتن دلدارش، بدو ناسزا می‌گوید. صادق را می‌گیرند و به غلامی می‌فروشند. ... صادق «آنگاه می‌فهمد که مردم چون حشراتی هستند که بر روی کلوخ پاره‌ای یکدیگر را می‌درند.» ممنون فیلسوف داستان مردی را بازگو می‌کند که «روزی چون ابلهان تصمیم گرفت فرزانه شود.» وی، که در میان اقلیتی محصور و نومید قرار گرفته است، با صدها سختی و بدبختی دست به گریبان می‌شود و نتیجه می‌گیرد که جهان تیمارستانی است که سیارات دیگر دیوانگانشان را به آنجا می‌فرستند.

در سفرهای سکارمنتادو، با یک جوان کرتی آشنا می‌شویم که از کشوری به کشور دیگر می‌رود، با جهانهای تازهٔ تعصب، نیرنگ، بیرحمی، ونادانی آشنا می‌شود؛ جنگهای دینی ولایات فرانسه را به ویرانی کشیده‌اند؛ در انگلستان، ملکه ماری تودور پانصد پروتستان را آتش می‌زند؛ در اسپانیا، مردم از بوی اجساد بریان بدعتگذاران سرمست شده‌اند؛ در ترکیهٔ عثمانی، کم مانده بود که ختنه‌اش کنند؛ در ایران، در دشمنی میان شیعه و سنی درگیر می‌شود؛ در چین، یسوعیان وی را به نام دومینیکی سرشناس محکوم می‌کنند. سرانجام، به کرت باز می‌گردد و می‌گوید: »اکنون که همهٔ نوادر و محاسن و زیباییهای جهان را دیده‌ام، برآنم که از این پس جایی را جز خانهٔ خود نبینم. زنی گرفتم و بزودی بو بردم که مرا فریب داده است. با آنکه در دوستی و وفاداری او شک داشتم، زندگی با او از هر چیزی در جهان شیرینتر بود.» در میکروم‌گاس، ولتر مفاهیم نسبیت را، که سویفت در سفرنامهٔ گالیور مطرح کرده است، پیش می‌کشد. «آقای میکروم‌گاس»، که از ساکنان ستارهٔ بزرگ شعرای یمانی است، دارای قدی به بلندی ۳۶٬۵۰۰ متر است؛ اندازهٔ دور کمرش ۱۵۲۰۰ متر است؛ و بلندی بینیش به ۱۹۳۰ متر می‌رسد. برای آنکه به دانش خود بیفزاید، در ششصد و هفتاد سالگی تصمیم می‌گیرد سفر کند تا آموخته‌های خود را به محک تجربه بزند. در فضا، بر سیارهٔ زحل فرود می‌آید؛ بر کوتاهی قامت ساکنان این سیاره، که از ۱۸۳۰ متر تجاوز نمی‌کند، می‌خندد؛ و در شگفت است که این مردم محروم، با آنکه بیش از هفتاد و دو حس ندارند، چگونه می‌توانند واقعیت را دریابند. از یکی از آنان می‌پرسد: «شما چند سال عمر می‌کنید؟» زحلی پاسخ می‌دهد: «افسوس که تنها معدودی از ساکنان اینجا بیش از زمانی که در عرض آن این سیاره پانصدبار به دور خورشید می‌گردد (این مدت برابر با پانزده هزار سال زمین است) عمر می‌کنند. ما اندکی پس از آنکه زاده شدیم، می‌میریم.» میکروم‌گاس از زحلی خواهش می‌کند که همراه او از ستارگان دیگر دیدن کند. به سیاره‌ای می‌رسند که زمین نام دارد. در مدیترانه فرود می آیند. پای میکروم‌گاس اندکی خیس می‌شود، ولی زحلی نزدیک است غرق شود. پس از رسیدن به خشکی به انبوهی از انسانهای ریز بر می‌خورند که با آشفتگی به این سو و آن سو می‌دوند.

چون میکروم‌گاس می‌بیند که صدهزار مرد عمامه به سر صدهزار مردکلاه به سر را [در جنگلهای صلیبی] به خاطر «مشتی خاک ناچیز [فلسطین]، که از پاشنهٔ خود او نیز کوچکتر است، می‌کشند یا به دست آنان کشته می‌شوند،»

خشمگینانه فریاد بر می‌آورد: «ای بیدینها! من فکر خوبی در سر دارم، دو سه گام برمی‌دارم، تمامی لانه‌های این جانوران خونریز را زیر پا له می‌کنم.» داستانهای ولتر تا اینجا به کسی بر نمی‌خورد. ولی در ۱۷۴۸ ولتر با نشر رساله‌ای کوتاه، به نام آوای فرزانگان مردم – که در آن دارایی کلیسای فرانسه را به باد نکوهش گرفته بود – ، غوغایی بر پا کرد. «درفرانسه – جایی که مردم آن هر روز خردمندتر می‌شوند – ، خرد حکم می‌کند که کلیسا به فراخور درآمد خود به بودجهٔ ملی کمک کند، و سازمانی که به نام عدالت برپا شده خود باید نمونهٔ عدالت باشد،» ولتر ادعا می‌کرد که صومعه ها، با واداشتن مردم به کاهلی و تنپروری، نسل آنان و دارایی کشور را بر باد می‌دهند. وی «خرافهٔ» کشتن شاهان، جاری کردن جویهای خون در تعقیب و آزار دینی، و جنگ را محکوم ساخته بود، و به شاهان گوشزد کرده بود که هرگز فیلسوفی دست به روی شاه خود بلند نکرده است. اگر شاهان خردمندی پیشه سازند و از موهومات دوری جویند، جهانیان چه نیکبخت خواهند گشت! بندرت چنین رسالهٔ کوتاهی چنین غوغایی بر پا کرده است. برای پاسخگویی به فرزانگان بی نام و نشان پانزده رسالهٔ دیگر انتشار یافت.
هنگام اختفای ولتر در سو، مادام دوشاتله پولهایی را که در قمار باخته بود پس داد و خشم برندگان را از توصیفی که ولتر از آنان کرده بود فرونشاند. سپس، ولتر را به پاریس بازگرداند و به او امکان داد در چاپ داستانهای خود دراین شهر نظارت کند. ولی ولتر، که در پاریس ناخشنود بود، دعوت ستانیسلاس لشچینسکی را پذیرفت و تصمیم گرفت از دربار او در لونویل، در ۳۰ کیلومتری نانسی (کرسی لورن)، دیدن کند. پس از سفری پر رنج و خسته کننده، دلداران به لونویل رسیدند(۱۷۴۸). ولی دو هفته بعد ولتر از د/آرژانتال نامه‌ای دریافت داشت که در آن به وی خبر داده بود که بازیگران کمدی فرانسز آمادهٔ تمرین نمایشنامهٔ سمیرامیس او هستند، و لازم است که او ایشان را در فهم معنی ابیات نمایشنامه راهنمایی کند. ولتر به‌این نمایشنامه اهمیت بسیار می‌داد. مادام دوپومپادور، به واسطهٔ نیکی روح گناهکارش، کربیون (پدر) را، که با فقر دست به گریبان بود، بار دیگر به صحنه باز آورد و با تحسین از او محرک ستایش دیگران از او شد. ماریو و جرئت یافته بود که نمایشنامهٔ این نویسندهٔ کهنسال را بهتر از نمایشنامه‌های ولتر بخواند. شاعر سرسخت تصمیم گرفته بود که با نوشتن نمایشنامه‌هایی با مضامین نمایشنامه‌های کربیون برتری خویش را بر او ثابت کند. ازاین روی، مادام دوشاتله را در آزادی خطرناکی در لونویل نهاد و شتابان به پاریس بازگشت. نمایشنامهٔ سمیرامیس در ۲۹ اوت ۱۷۴۸ با موفقیت نمایش داده شد. پس از دومین شب نمایش، ولتر با چهرهٔ مبدل به قهوه خانهٔ پروکوپ رفت تا سخنان کسانی را که نمایش را دیده بودند بشنود. برخی از مردم نمایش را پسندیده بودند و دربارهٔ آن داوری خوشایند می‌کردند، که ولتر آن را حق خود می‌دانست؛ و برخی از آن خرده گیری ناخوشایند می‌کردند، که او را رنج می‌داد- بالاخص از آن جهت که ناگزیر بود سخنان آنان را در سکوت بشنود و دم برنیاورد. ولتر پس از شنیدن خرده‌گیریهای مردم، در نمایشنامه تجدید نظر کرد. مردم پاریس از این نمایشنامه بگرمی‌استقبال کردند؛ و اکنون از بهترین نمایشنامه‌های ولتر است.
درهوای طوفانی سپتامبر، ولتر شتابان به لونویل بازگشت. در سر راه به شالون، سخت بیمار شد. چون فردریک از او خواست به پوتسدام برود، پوزش خواست و گفت که بر اثر بیماری نیمی‌از شنوایی و چند دندانش را از دست داده است؛ و اگر بخواهد به سفر ادامه دهد، ناچار خواهند شد نعش او را به برلین حمل کنند. فردریک پاسخ داد: «اگر می‌توانی، بدون دندان و بدون گوش بیا، همراه آن چیز بیان ناکردنیی که تو را به اندیشیدن وا می‌دارد و الهام می‌بخشد.» ولی ولتر سرانجام تصمیم گرفت با امیلی بماند.

۷ – مرگ عشق

«شاه» ستانیسلاس نیکدل دوستدار ادب بود. نوشته‌های ولتر را خوانده، و تحت تأثیر جنبش «روشنگری» قرار گرفته بود. در ۱۷۴۹، اندیشه‌های خود را در کتابی، به نام فیلسوف مسیحی، گنجاند و با مردم در میان نهاد. دخترش، ملکهٔ

فرانسه، با ناخرسندی و رنجش غمگنانه‌ای آن را خواند و به او هشدار داد که اندیشه‌های او بشدت بوی تفکرات ولتر را گرفته‌اند. ولی «شاه» سالخورده نه تنها ازاندیشه‌های ولتر تأثیر گرفته بود، بلکه در طنزگویی و نکته پردازی نیز از او تقلید می‌کرد؛ از این گذشته، خود او نیز چون ولتر دلداری داشت (مارکیز دوبوفلر). ازاین روی، برای آنکه ولتر را در دربار خود نگاه دارد، مانعی در راه خود نمی‌دید. ستانیسلاس، گذشته، از ولتر، شوهر بلند نظر امیلی را نیز در دربار خود نگاه داشت، و، با سپردن ریاست تشریفات دربار خود به او، سالی ۲۰۰۰ کراون برایش حقوق تعیین کرد.

فرمانده نگهبانان ستانیسلاس، مارکی ژان فرانسوا دوسن - لامبر نام داشت. مادام دو شاتله نخستین بار در۱۷۴۷ بدو برخورد. سن-لامبر در آن هنگام سی و یک ساله، و مادام دوشاتله چهل و یک ساله بود. چه خطرناک است زنی در این سن احساس کند که دلدار پیشین به دوست سادهٔ صمیمی مبدل شده است. مادام دوشاتله در بهار ۱۷۴۸، چون دختران جوان، به افسر خوبروی نگبهانان نامه‌های عاشقانه می‌نوشت: «همنیکه لباست را پوشیدی، به نزدم بیا. پس از آنکه شام خوردم، به سویت پرواز خواهم کرد.» سن — لامبر نیز با همان شور و علاقه به نامه‌های او پاسخ می‌داد. شبی در اکتبر، ولتر آنان را که در شاهنشین تاریکی سرگرم راز و نیاز بودند، غافلگیر کرد. تنها فیلسوفان بزرگ می‌توانند بیوفایی همسر را سخاوتمندانه تحمل کنند. ولتر به آرامی آنان را ملامت کرد. ولی چون سن— لامبر وی را به مرگ تهدید کرد، ولتر به اطاق گریخت. امیلی در ساعت دو بامداد به نزد ولتر رفت، باردیگر اطمینان داد که در عشق خود بدو پایدار است، ولی با نرمی‌افزود که نیروی جسمی‌وی به گفتهٔ خود او رو به زوال نهاده است؛ و پرسید: «چه می‌شود که یکی از دوستانت جانشین تو شود؟» پس او را در آغوش گرفت و با همان نامهای خودمانیی که در گذشته او را می‌خواند صدایش کرد. ولتر آرام گرفت و گفت: «همیشه حق با توست. هرچه بخواهد بشود می‌شود؛ ولی دست کم در برابر من چنین مکن.» فردا شب، سن — لامبر نیز به نزد وی رفت و پوزش خواست. ولتر وی را در آغوش کشید و گفت: «فرزندم، گذشته را فراموش کرده ام. من بودم که اشتباه می‌کردم. تو جوانی و حق داری از عشق و زندگی لذت بری، از این فرصت بسیار کوتاه استفاده کن. پیرمرد ناتوانی چون من نمی‌تواند از خوشیها و لذتهای زندگی بهره برگیرد.» فردا شب هر سه نفر با هم شام خوردند.

دلبری مادام از سن — لامبر تا دسامبر، که مادام تصمیم گرفت برای سروسامان دادن کارهای مالی خود به سیره برود، ادامه یافت. ولتر نیز همراه وی به سیره رفت. فردریک باردیگر ولتر را به آلمان دعوت کرد. این بار، ولتر می‌خواست دعوت وی را بپذیرد. ولی مادام چند روزی پس از بازگشت به سیره محرمانه به ولتر گفت که آبستن است و گمان نمی‌کند که در این سن چهل و سه سالگی، پس از زایمان زنده بماند. ولتر به فردریک پیغام داد که به انتظار وی نباشد، و سپس سن-لامبر را به سیره دعوت کرد. سه دلدار دراینجا به مشاوره پرداختند تا برای مشروع جلوه دادن کودک راهی بجویند. پس از این مشاوره، مادام به اصرار از شوهر خواست که، برای رسیدگی به پاره‌ای کارهای ضروری، بی درنگ به سیره بازگردد. مارکی دوشاتله، ازاینکه دو دلدار را در کنار همسرش یافت، رنجشی به دل راه نداد و از مهمان نوازی آنان برخوردار شد. مادام خویشتن را آراست و برای فریفتن شوهر از هیچ نیرنگی فروگذار نکرد. شوهر می‌نوشید، مست شد، و با زن همبستر گشت، چند هفته بعد مادام به شوهر گفت که نشانه‌های آبستنی در او نمایان گشته است. شوهر با غرور زن را به آغوش کشید و به هر که می‌رسید گفت که بزودی پدر خواهد شد. همهٔ دوستان بدو تبریک گفتند. ولی ولتر و سن — لامبر «نوزاد آینده را در زمرهٔ آثار پراکندهٔ مادام دوشاتله» جادادند. مارکی دو شاتله، همراه سن — لامبر، به دربار ستانیسلاس بازگشت.

در فوریهٔ ۱۷۴۹، امیلی و ولتر به پاریس رفتند. مادام، به یاری کلرو، خویشتن را در پاریس به ترجمهٔ اصول ریاضی نیوتن سرگرم ساخت. دو نامه‌ای که مادام در ۱۸و۲۰ مه به سن — لامبر نوشته است نمودار خوی و سیرت او هستند:

دشوار است احساسات قلبی دوستانهٔ خود را برایت ابراز دارم. برای (ترجمهٔ کتاب) نیوتن سرزنشم مکن. برای این به اندازهٔ کافی توبیخ شده‌ام. تا کنون‌این اندازه، که سختی ماندن دراینجا را تحمل می‌کنم واین کار را بپایان می‌برم در راه علم فداکاری نکرده بودم ... در ساعت هشت و گاهی نه بامداد از خواب بر می‌خیزم، تا ساعت سه کار می‌کنم، سپس قهوه می‌نوشم، در ساعت چهار کار را از سر می‌گیرم، و در ساعت ده به کار پایان می‌دهم. ... تا نیمه های شب با آقای ولتر، که با من شام می‌خورد، گفتگو می‌کنم در نیمهٔ شب، بار دیگر کارم را از سر می‌گیرم و تا ساعت پنج بامداد ادامه می‌دهم. ... برای دانش و حیثیت است که (ترجمهٔ) کتاب را به پایان می‌رسانم، ولی جز تو به کسی مهر نمی‌ورزم.

در ۱۰ژوئن، فردریک، به گمان آنکه سن — لامبر مسئولیت ولتر را در قبال مادام دو شاتله سبکتر ساخته است، دعوت خود را مصرانه تجدید کرد و ولتر را به پوتسدام فرا خواند. ولتر پاسخ داد: «حتی فردریک کبیر ... نمی‌تواند مرا از انجام وظیفه‌ای که هیچ چیزی نمی‌تواند مرا از آن معاف دارد مانع شود. ... برایم امکان ندارد زنی را که ممکن است تا سپتامبر نابود شود تنها بگذارم. زایمان او ممکن است خطرناک باشد. ولی هرگاه از مرگ نجات یابد، وعده می‌دهم، سرورم، که در اکتبر بیایم و وظیفهٔ بندگی را به جای آورم.» در ژوئیه، ولتر مادام را به لونویل برد. وی دراین شهر توانست از مراقبت پزشکی ویژه‌ای برخوردار شود. ترس از مرگ، در لحظه‌ای که مادام بار دیگر طعم عشق را چشیده بود و به پاداش سالها تحقیق و مطالعه در انتظار نشر کتاب خود بود، وی را بسختی رنج می‌داد. در ۴ سپتامبر، دختری به جهان آورد، و در ۱۰ همان ماه، پس از تحمل درد و رنج بسیار، رخت از جهان بربست. ولتر از مرگ وی چنان اندوهناک شد که سراسیمه از اطاق بیرون جست و مدهوش بر زمین افتاد. سن — لامبر وی را به هوش آورد. ولتر بدو گفت: «دوستم، تو بودی که وی را به نابودی کشاندی. ... خدای من، آقا، چه چیزی تو را واداشته بود که وی را به‌این سرنوشت گرفتار سازی؟» سه روز بعد، ولتر انگشتری را که پس از مرگ از انگشت مادام بیرون کشیده بودند از منشی خود گرفت و تصویر چهرهٔ سن — لامبر را برآن یافت. فریاد کشید: «زنان ازاین قماشند. من تصویر ریشلیو را از انگشتری بیرون کشیده بودم؛ و سن — لامبر تصویر مرا بیرون کشیده، و تصویر خود را در آن گنجانده است. این است قانون طبیعت:

ناخنی ناخن دیگر را بیرون می‌راند این است ناموس جهان!» مادام را با پرشکوهترین تشریفات دربار ستانیسلاس به خاک سپردند، و بزودی نعش کودک را نیز دفن کردند.

ولتر، همراه مارکی دوشاتله، به سیره بازگشت و از اینجا به چند نامهٔ همدردی، که از پاریس رسیده بودند، پاسخ داد:

فرشتگان دلبندم، مرا دلداری می‌دهید و بر آن می‌دارید که به روزهای اندوهبار آینده دل بندم... اقرار می‌کنم که خانه‌ای که او در آن مسکن داشت، با آنکه مرا دردمند ساخت، برایم ناخوشایند نیست. ... از کنار هر آنچه او را به یاد من می‌آورد نمی‌گریزم. سیره را دوست دارم، ... جایی که به دست او آرایش یافته است برایم گرامی‌است. من گذشته از دلدار، نیمی‌از هستی خویش را دوست بیست ساله‌ای را که از هنگام کودکیش می‌شناختم، و کسی را که روان من برای او خلق شده بود از دست داده ام. پدری مهربان یگانه دخترش را بیش از این نمی‌تواند دوست بدارد. دوست دارم بار دیگر در همه جا اندیشهٔ من با او باشد. من مصاحبت با شوهر و پسرش را بسیار دوست می‌دارم.

با اینهمه، ولتر می‌دانست که زندگی در سیرهٔ دورافتاده عمر وی را تباه خواهد کرد. کتابها، ابزارهای علمی، و مجموعهٔ آثار هنری خود را به پاریس فرستاد و خود از پی آنها به این شهر رهسپار شد(۲۵سپتامبر ۱۷۴۹). در ۱۲ اکتبر، در پایتخت مستقر شد و در خانهٔ بزرگی در خیابان تراور سیر مسکن گزید.

۷۱ –مادام دنی

ولتر خواهرزاده‌اش را، که روزی معشوقهٔ وی بود، به‌این کاخ آورد و میزبان خود ساخت. این زن، که در ۱۷۱۲ زاده شده بود، ماری لویزمینیو نام داشت و دختر کاترین، خواهر ولتر، بود. پس از مرگ خواهر (۱۷۲۶)، ولتر سرپرستی فرزندان وی را به دوش گرفت. ماری در بیست و شش سالگی، اما سرافراز از جهیزیهٔ گرانبهایی که داییش به او داده بود (۱۷۳۸)، با سروان نیکولا شارل دنی، که از کارمندان پایین رتبهٔ دولت بود، زناشویی کرد. شش سال بعد، در همان سالی که ولتر و مادام دوشاتله به پاریس رفتند، نیکولا شارل دنی درگذشت. همسر بیوهٔ او در آغوش ولتر تسلی جست و ولتر در او گرمای تازه‌ای یافت. آنگونه که پیداست، مهر و عاطفهٔ دایی چندی بعد جای خود را به علاقه‌ای نامشروع سپرده است. در نامه‌ای که ولتر در۲۳ مارس ۱۷۴۵ نوشته، خواهرزاده‌اش را «دلدارم» خوانده است ولتر ممکن است خواهرزاده را با نیتی پاک چنین خوانده باشد. ولی در دسامبر – دو سال قبل از آنکه مارکیز دوشاتله به سن – لامبر برخورد کند – ولتر نامه‌ای به خواهرزادهٔ بیوه‌اش نوشته است که ناچاریم مفهوم لفظی آن را بپذیریم:

هزار بار می‌بوسمت. روانم روح تو را می‌بوسد؛ قلبم شیفتهٔ توست. سرین زیبا و همه تنت را غرق بوسه می‌کنم

چنانچه پیداست، مادام دنی روی پاره‌ای از این واژه ها محجوبانه قلم کشیده است، ولی گویا با همان شور و علاقه بدو پاسخ داده است، زیرا ولتر در ۲۷ دسامبر ۱۷۴۵ از ورسای بدو نوشت:

عزیزم... می‌نویسی که خواندن نامهٔ من حتی حواس تورا به وجود آورده است. به من نیز چنین حالی دست می‌دهد. نمی‌توانم واژه‌های شیرین و دلنشین تو را، بی آنکه تا اعماق روحم شعله ور شود، بخوانم. همان علاقه و احترامی‌را که به شخص تو دارم به نامه‌هایت نیز دارم. ... تا دم مرگ دوستت خواهم داشت در سه نامهٔ دیگری که در ۱۷۴۶ نوشته است، به‌این عبارات بر می‌خوریم: «دلدارم را هزاران بار می‌بوسم.» «می‌خواهم نزدیکت زندگی کنم، و در آغوشت جان سپارم.» «کی برایم مقدور خواهد بود با تو زیست کنم، و جهان را به فراموشی سپارم؟» و در ۲۷ ژوئیه، چنین می‌نویسد:

تنها به خاطر توست که [به پاریس] می آیم؛ و اگر پریشانیم اجازه دهد، خویشتن را بر پاهایت خواهم افکند و همهٔ زیباییهایت را غرق بوسه خواهم کرد. پستانهای گرد، سرین فریبنده، و همه تنت را، که این همه مرا به شور آورده و لذت بخشیده است، غرق بوسه می‌کنم.

عمر مردان نیز چون زنان مرحله‌ای خطرناک دارد، با این تفاوت که‌این مرحله در مردان طولانیتر است و ابلهیهای باورنکردنی پیش می‌آورد. ولتر تابناکترین مرد روزگار خود بود؛ ولی فرزانه ترین آنان نبود. دیوانگیها، بی احتیاطیها، تندرویها، و کج خلقیهای کودکانه‌ای که صدها بار از او سر زدند دشمنانش را خشنود، و دوستانش را اندوهناک می‌ساختند. اکنون پس از سالها هماغوشی با زنان، خود را در اختیار خواهرزاده‌ای گذاشته بود که ظاهراً به او علاقه داشت، اما با آغوشی باز به پولش عشق می‌ورزید. این زن تا روز مرگ ولتر بر او اعمال نفوذ می‌کند و با اخاذی از او بر ثروت خود می‌افزاید. او از نظر موازین اخلاقی روزگار خود زن چندان بدی نبود. ولی با برگزیدن دلدارانی بتناوب برای خود – باکولار د/آرنو، مارمونتل، و مارکی دوگزیمنس- حتی موازین اخلاقی سست روزگار خویش را زیر پا نهاد. مارمونتل در ۱۷۴۷ از او به نیکی یاد کرده است: «این زن، با همهٔ زشتیهایش، دوستداشتنی بود. مانند دایی خودخوی و سیرتی ساده و بیتکلیف داشت، و در سلیقه و هوش و ادب همسان او بود. از این روی، همنشینی با او بسیار دلپذیر بود.» در روز مرگ مادام دوشاتله، ولتر به خواهرزاده‌اش نوشت:

کودک دلبندم، هم اکنون دوست بیست ساله‌ای را از دست داده ام. می‌دانی که زمانی دراز است که در او به عنوان یک زن نگاه نکرده‌ام. یقین دارم که تو در اندوه جانکاه من شریک خواهی شد. مرگ او دراین شرایط، و به چنین

علتی، برایم دردناک است. برایم مقدور نیست آقای شاتله را دراین ماتم مشترک تنها گذارم. ... از سیره به پاریس خواهم آمد تا تورا به آغوش کشم؛ و تنها دلداری و یگانه امید زندگی خود را در آغوش تو بجویم.
در طی هشت ماهی که ولتر اکنون در پاریس می‌گذراند، دعوتهای مصرانهٔ فردریک باز هم از سرگرفته شدند؛ و او نیز در حالتی بود که‌این دعوت را بپذیرد. فردریک شغل سرپرده‌داری، همراه خانه‌ای رایگان، و حقوق ۵۰۰۰ تالری به او پیشنهاد کرد. ولتر، از آنجا که هم فیلسوف و هم صراف بود، برای هزینهٔ سفر از شاه پروس وام خواست. فردریک هزینهٔ سفر را پرداخت، و با نکوهشی طعنه‌آمیز وی را به هوراس شاعر تشبیه کرد که هرچه را به سود وی بود دلپذیر جلوه می‌داد. ولتر برای عزیمت به آلمان از شاه فرانسه اجازه خواست؛ لویی به خرسندی با رفتن او موافقت کرد، و به نزدیکانش گفت: «با رفتن او، دیوانه‌ای از ورسای دور خواهد شد و دیوانه‌ای بر دیوانه‌های دربار پروس افزوده خواهد گشت.» در ۱۰ژوئن ۱۷۵۰، ولتر پاریس را به قصد برلین ترک گفت.

فصل دوازدهم

آلمان باخ

۱۷۵۶-۱۷۱۵

I –دورنمای آلمان

از ولتر سبکدل پاریسی نمی‌توان انتظار داشت که هنگام عبورازآلمان روح پاریسی با نشاطش را به درک تن، چهره، آداب، زبان، حروف گوتیک، موسیقی، و هنر آلمانیان آموخته کند. شاید او هرگز نامی‌از یوهان سباستیان باخ که در۱۸ ژوئیهٔ ۱۷۵۰ – هجده روز پس از ورود ولتر به برلین – درگذشت، نشنیده بود و محتملا این سخن (۱۷۴۸) هیوم را دربارهٔ آلمان و مردم آن هرگز درجایی نخوانده بود: «کشور زیبایی است با مردمی‌سختکوش ودرستکار که هرگاه متحد شوند نیرومندترین کشور جهان را... خواهند ساخت.» آلمانیها، که در حدود ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ تن بودند، از بخت بلند فرانسه و انگلستان، هنوز متحد نشده بودند و در بیش از ۳۰۰ ایالت، که عملا مستقل بودند، می‌زیستند. هریک ازاین‌ایالتها فرمانروایی خود مختار، دربار، سیاست، ارتش، مسکوکات، دین، و پوشاک جداگانه داشت. وضع و میزان رشد اقتصادی و اجتماعی این ایالتها نیز با هم تفاوت داشت و یگانه وجه مشترک آنها زبان، هنر، وموسیقی بود. شصت و سه امیرنشین آلمان، و در آن میان کولونی، هیلدسهایم، ماینتس، تریر، شپایر، و وورتسبورگ به دست اسقفان اعظم، اسقفان، و رؤسای دیرها اداره می‌شدند. پنجاه و یک شهر این کشور، بویژه هامبورگ، برمن، ماگدبورگ، آوگسبورگ، نورنبرگ، اولم، و فرانکفورت – آم – ماین، «شهرهای آزاد»ی بودند که با رشته‌های سستی به امپراطوری مقدس روم پیوسته بودند.
هرگاه از زمینهای ساکس و باواریا بگذریم، بیشتر زمینهای آلمان به دست سرفهایی کاشته می‌شدند که قانوناً وابسته به زمین بودند و تقریباً از همه قوانین فئودالی قدیم تبعیت می‌کردند در ۱۷۵۰، از ۸۰۰۰ دهقان اسقف نشین هیلدسهایم ۴۵۰۰ تن سرف بودند فاصلهٔ طبقات بسیار بود، ولی خاوندان با دستگیری از دهقانان در روزگار پیری و بینوایی و شوربختی، با سرپرستی از یتیمان و بیوه زنان، و با حفظ نظم و صلح‌این فاصله را کوتاه می‌ساختند. شایستگی خاوندان اشرافزادهٔ پروس در ادارهٔ قلمرو خویش، و آمادگی آنان به اخذ شیوه‌های پیشرفتهٔ کشاورزی زبانزد همگان بود.

پس از گذشت شصت و هفت سال از جنگ سی ساله، صنعت و بازرگانی آلمان از نابسامانی رهایی یافته بودند. لایپزیگ بزرگترین بازار مکارهٔ اروپا بود؛ و حتی از نظر میزان فروش کتاب بر بازار مکارهٔ فرانکفورت برتری داشت. فرانکفورت و هامبورگ در این قرن به مرحله‌ای از فعالیت صنعتی رسیده بودند که تنها پاریس، لندن، مارسی، جنووا، ونیز، و قسطنطنیه با آن برابری می‌کردند شاهزادگان بازرگان هامبورگ از ثروت خویش نه تنها برای تجمل و خودنمایی استفاده می‌کردند، بلکه با شور و شوق از اپرا، شعر، و تئاتر نیز حمایت به عمل می‌آوردند. هندل نخست در هامبورگ نام آور شد، و کلوپشتوک این شهر را پناهگاهی برای خود ساخت. لیسنگ نمایشنامه نویسی هامبورگی خود را، که گفتارهایی دربارهٔ تئاتر هامبورگ است، در اینجا نوشت. شهرهای آلمان آن روزگار، چون زمان ما، از نظر اداری پیشرفته‌ترین شهرهای اروپا بودند.

بر خلاف فرانسه و انگلستان، که شاهان آنها توانسته بودند نجیبزادگان را تابع حکومت مرکزی سازند، برگزینندگان، امیران، دوکها، کنتها، اسقفان و رؤسای دیرهای‌ایالتهای آلمان دست امپراطور را از اعمال قدرت واقعی در قلمرو فرامانروایی خویش کوتاه کرد، و اشراف پایین مرتبه را در دربارهای شاهانهٔ خویش به خدمت درآورده بودند. این دربارها، چون شهرهای آزاد، مراکز هنری، و نیز حیات سیاسی آلمان بودند. ثروت خاوندان به سوی این شهرها دربارها روان بود و مصروف بنای کاخها، هزینه‌های گزاف، و جامه‌های فاخری می‌شد که، در موارد بسیار، نیمی از قدرت شخصی به آنها بستگی داشت. ابرهارد لودویگ، دوک وورتمبرگ،در لودویگسبورگ (نزدیک شتوتگارت) در بار دومی با چنان طرحها و تزیینات باشکوه،به دست جی.اف.نته و دوناتو فریتسونی، بنا کرد(۱۷۰۴-۱۷۳۳)، و آن را چندان با اثاثیهٔ نفیس و آثار هنری گرانبها آراست که هزینهٔ بنای این کاخ می‌بایست بر دوش رعایای لودویگ سنگینی کرده، و آنان را گرفتار روزهای سخت و اندوهباری ساخته باشد. ساختمان قلعهٔ برگ هایدلبرگ در قرن سیزدهم آغاز شد؛ در ۱۷۵۱، یک مخزن زیرزمینی آبجو بدان افزودند که گنجایش ۱۸۵۰۰۰ لیتر آبجو داشت. درمانهایم،دوک کارل تئودور، در مدت درازی که به عنوان برگزینندهٔ پالاتینا حکومت می‌راند(۱۷۳۳-۱۷۹۹)، ۳۵۰۰۰۰۰۰ فلورین برای تأسیس سازمانهای هنری و علمی، موزه‌ها و کتابخانه‌ها، و کمک به معماران، بازیگران، مجسمه‌سازان، نوازندگان، و آهنگسازان خرج کرد. شهر هانوور بزرگ و با شکوه نبود، ولی اپرایی باشکوه داشت که هندل را می‌فریفت. مردم آلمان، مانندایتالیاییان، شیفتهٔ موسیقی بودند.

مونیخ نیز اپرایی داشت که هزینهٔ نگاهداری آن را از مالیات ورقبازی می‌گرفتند. اما دوک — برگزینندگان باواریا پایتخت خود را به داشتن معماری عالی نیز بلند آوازه ساخته بودند. ماکسیمیلیان امانوئل، پس از آنکه دوکنشین او در جنگ جانشینی اسپانیا به دست اتریشیان افتاد، به پاریس و ورسای پناه جست و، قبل از بازگشت به مونیخ، به هنر وسبک روکوکو دل بست. فرانسوا دو کوویلیه، معمار جوان فرانسوی، که برای برگزینندهٔ آینده، شارل آلبر(کارل آلبرشت)، شاهکار روکوکوآلمان، یعنی کاخ کوچک ولی معروف آمالینبورگ، را در پارک نیمفنبورگ بنا کرد(۱۷۳۴-۱۷۳۹)، همراه ماکسیمیلیان به مونیخ رفت. داخل‌این کاخ، برخلاف بیرون سادهٔ آن، پرآرایش است. «تالار آینه‌ها»ی گنبدوار و خیره کنندهٔ آن دارای گچبریهای نقره‌ای رنگ آراسته به نقوش مشبک و آرابسک است، و «اطاق زرد» با گچبری خیره کننده و طلایی رنگش، که به سبک روکوکو است، می‌کوشد تا با پیچیدگیهای طرح ساختمان همراهی و هماهنگی داشته باشد. یوزف افنر، به همان سبک پرآرایش، ساختمان «اطاقهای امپراطوری» را در دوکنشین مونیخ آغاز کرد و کوویلیه آن را به پایان رساند.

کوویلیه در بیست سالگی، قبل از آنکه ذوق هنری فرانسویان را به حدکمال اخذ کند، فرانسه را ترک گفته بود. بنای «اطاقهای امپراطوری» در جنگ دوم جهانی ویران شد.

فردریک آوگوستوس اول («آوگوستوس نیرومند»)، برگزینندهٔ ساکس، نمی‌توانست از دوکهای مونیخ عقب بماند. وی با وجوداینکه با نام آوگوستوس دوم، شاه لهستان،به ورشو رفت (۱۶۹۷) اما فرصت آن را یافت تا از اهالی ساکس چندان مالیات بگیرد که شهر درسدن را «فلورانس کنارالب» بسازد و کلیه شهرهای آلمانی را وادارد که مبالغی را به هنر اختصاص دهند. لیدی مری مانتگیو در ۱۷۱۶ نوشت: «اینجا پاکیزه ترین شهر آلمان است. بیشتر خانه‌های آن نوسازند. کاخ برگزیننده بسیار زیبا است.» آوگوستوس با همان حرص و ولعی که صیغه بر می‌گزید، آثار هنری جمع می‌کرد. فرزندش، فردریک آوگوستوس دوم، با گشاده دستی برای خرید اسبان و تابلوهای نقاشی پول خرج می‌کرد. فردریک آوگوستوس دوم، به گفتهٔ وینکلمان، «هنر را به آلمان آورد.» این آوگوستوس جوان در ۱۷۴۳ آلگاروتی را برای خرید تابلوهای نقاشی به‌ایتالیا فرستاد؛ و اندک زمانی پس از آن، مجموعهٔ تابلوهای نقاشی فرانچسکوسوم، دوک مودنا، را به بهای ۱۰۰٬۰۰۰ سکوین(۵۰۰٬۰۰۰ دلار؟) خریداری کرد؛ و در ۱۷۵۴ حضرت مریم سیستین، اثر رافائل، را به قیمت بیسابقهٔ ۲۰٬۰۰۰ دوکات خرید. بدین سان، «گالری نقاشی» بزرگ درسدن به وجود آمد.
در ۱۷۱۸، اپرای زیبایی در درسدن به آسمان سربرافراشت. گروه بازیگران این اپرا می‌بایست در کار خود استاد بوده باشند، زیرا از جمله جسارتهایی که هندل، در سفر۱۷۱۹ به انگلستان، مرتکب شد حمله به این گروه بوده است؛ و در روزگار یوهان هاسه، ارکستراین اپرا از بهترین ارکسترهای اروپا به شمار می‌رفت. در درسدن بود که چینی مایسن پدید آمد،که داستان آن را به آینده وا می‌گذاریم. ماتائوس دانیل پوپلمان بیش از هر معماری در پایتخت ساکس آثاری به یادگار نهاده است. وی در فاصلهٔ سالهای ۱۷۱۱ تا ۱۷۲۲ کاخ معروف تسوینگر را، برای بزمهای شاهانهٔ دربار «آوگوستوس نیرومند» بنا کرد. این بنا دارای ستونها، طاقها، پنجره‌های زیبای واداشته، بالکانه‌ها، و قبه‌های نوک تیز به سبک باروک است. کاخ تسوینگر در ۱۹۴۵ بر اثر بمباران ویران شد، ولی دروازهٔ باشکوه آن را با طرحی بدیع و نو بازسازی کردند. برای همین برگزینندهٔ خستگی ناپذیر، گائتانوکیاوری، معمار رمی، هوفکیرشه (کلیسای دربار را) به سبک باروک ایتالیایی بنا کرد(۱۷۳۸-۱۷۵۱)؛ این بنا نیز در جنگ جهانی دوم به سختی آسیب دید؛ و پس از جنگ، باموفقیت مرمت شد. تاریخ داستان رقابت و زورآزمایی جنگ و هنر است، و دراین زورآزمایی، هنر نقش سیسوفوس را ایفا می‌کند.

II – زندگی آلمانیها

آلمان در آموزش ابتدایی اکنون پیشرفته ترین کشور اروپا بود. در ۱۷۱۷، فردریک ویلهلم اول، شاه پروس، آموزش ابتدایی را در قلمرو فرمانروایی خود اجباری ساخت، و در بیست سال آینده برای آموزش و ارشاد جوانان پروس ۱۷۰۰آموزشگاه تأسیس کرد. معلمان‌این آموزشگاهها معمولا مردمی عادی و غیر روحانی بودند، سلطهٔ دین بر آموزش رو به پایان بود. در آموزشگاههای پروس به اطاعت و پرکاری اهمیت بسیار داده می‌شد و تازیانه مؤثرترین وسیلهٔ آموزش اطاعت و پرکاری به شمار می‌رفت. مدیر آموزشگاهی می‌گفت که در طول پنجاه سال شاگردان را ۱۲۴٬۰۰۰بار به تازیانه، ۱۳۶٬۷۱۵ بار با دست، و ۹۱۱٬۵۲۷ بار با ترکه کتک زده، و ۱٬۱۱۵٬۸۰۰ بار سیلی بر صورت شاگردان نواخته است. در ۱۷۴۷، یولیوس هکر، روحانی پروتستان، در آموزشگاهی که در برلین تأسیس کرد تدریس ریاضیات و درسهای صنعتی را بر تعلیمات لاتینی، فرانسوی و آلمانی افزود. آموزشگاههای دیگر شهرهای آلمان نیز از روش وی پیروی کردند.
در دانشگاههای آلمان به تدریس زبان و ادبیات یونانی اهمیت بیشتری داده می‌شد، و همین امر موجب شد که آلمان در سالهای آینده در بررسی دانش، هنر، و تاریخ یونان بر دیگر ملتهای اروپایی پیشی جوید. در شهرهای گوتینگن (۱۷۳۷) وارلانگن (۱۷۴۳) دانشگاههای تازه‌ای تأسیس شدند. دانشگاه گوتینگن، که با کمک مالی برگزینندهٔ هانوور (بعدها شاه انگلستان) اداره می‌شد، در دادن آزادی به استادان خود و توسعهٔ آموزش علوم طبیعی، علوم اجتماعی، و

حقوق از دانشگاه هاله پیروی کرد. دانشجویان دراین زمان جامهٔ بلند دانشجویی را دور افکندند، جبه می‌پوشیدند، شمشیر و مهمیز می‌بستند، دوئل می‌کردند، و از زنان هرزهٔ شهر آموزش می‌گرفتند. جز در فلسفه و الاهیات، زبان آلمان زبان آموزش بود.

بااینهمه، زبان آلمانی آوازهٔ بدی داشت. زیرا اشراف آلمان هنوز زبان فرانسوی را بیش از زبان آلمانی می‌پسندیدند و بدان سخن می‌گفتند. ولتر از برلین نوشت (۲۴نوامبر ۱۷۵۰): «گویی در فرانسه به سر می‌برم؛ (دراینجا) کسی به زبانی جز فرانسوی سخن نمی‌گوید. آلمانی زبان سربازان و اسبان است؛ انسان تنها هنگام سفر به آشنایی با این زبان نیازمند است.» تئاترهای آلمان کمدی را به زبان آلمانی، وتراژدی را به زبان فرانسوی نمایش می‌دادند. ملی‌گرایی کمتر از هر کشور اروپایی دیگر در آلمان رشد کرده بود،زیرا آلمان هنوز کشوری یکپارچه نبود.

ادبیات آلمان از این فقدان شعور ملی رنج می‌برد. یوهان کریستوف گوتشد، با نفوذترین نویسندهٔ آلمانی آن روزگار، که انجمن ادبی اولایپزیگ را «یک پاریس کوچک» ساخته بود، آثار خود را به زبان آلمانی نوشت، اصول خود را از بوالو گرفت، سبک باروک را به عنوان آشفتگی و هرج و مرج گیج کننده تقبیح کرد، و خواستار بازگشت به قواعد و شیوه‌های کلاسیک به گونهٔ فرانسهٔ زمان لویی چهاردهم شد. بودمر و برایتینگر، دو منتقد سویی، دلبستگی گوتشد را به نظم و قاعده نکوهش کردند و گفتند که شعر از احساس و شور، که از عقل عمیقترند، مایه می‌گیرد. حتی در آثار راسین نیز شور و غلیان عاطفی، شکل کلاسیک را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد. بودمر می‌گفت:

«بهترین نوشته مخلوق قانون و قاعده نیست؛... و قواعد را از نوشته‌ها گرفته‌اند.» کریستیان گلرت، که از همهٔ نویسندگان آلمانی محبوبتر بود، بابودمر، برایتینگر، وپاسکال همعقیده بود و می‌گفت که احساس قلب و جان شعر است. نام «کریستیان» (مسیحی) براستی برازندهٔ او بود؛ پاکی زندگی گلرت و میانه رویش در کارها چنان مورد احترام بودند که شاهان و امیران برای شنیدن سخنان وی دربارهٔ فلسفه و اخلاق در دانشگاه لایپزیگ درپای کرسیش می‌نشستند و زنان بر دستهای وی بوسه می‌زدند. او احساسات خود را از کسی پنهان نمی‌داشت و به جای آنکه پیروزی فردریک را تجلیل کند، در روسباخ برای قربانیان جنگ اشک می‌ریخت، با اینهمه، فردریک که بزرگترین واقعگرای آن عهد بود، وی را «خردمندترین فرزانهٔ آلمان» می‌خواند.

باری فردریک احتمالا اوالد کریستیان فون کلایست، شاعر جوان و پرقدرت، را که در نبرد کونرسدورف به خاطر او مرده بود (۱۷۵۹) ترجیح می‌داد. قضاوت شاه دربارهٔ ادبیات آلمانی خشن، اما امیدبخش بود؛ «تاکنون نویسندهٔ برجسته‌ای نداشته‌ایم. شاید هنگامی‌که من در بهشت راه می‌روم، چنین نویسندگانی پیدا شوند... . شما بر رنجهایی که راه دادن اندکی ذوق و سلیقه به من، به خاطر ملتی که تا کنون کاری جز خوردن، خوابیدن، و جنگیدن نداشته است، خواهید خندید.» کانت، کلوپشتوک، ویلانت، لسینگ، هردر، شیلر، وگوته اکنون چشم به جهان گشوده بودند.

یکی از آلمانیهای‌این روزگار همدلی شدید فردریک را به خود جلب کرد. کریستیان فون ولف، که فرزند دباغی بود، به استادی دانشگاه هاله رسید. وی در همهٔ علوم روزگار خویش سررشته داشت و کوشید تا دانش خود را بر اساس فلسفهٔ لایبنیتز نظم دهد. ولف، با آنکه مادام دوشاتله وی را «یاوه سرای بزرگ» می‌خواند، اندیشه‌های خویش را بر شالودهٔ خرد استوار ساخت و بنیانگذار «عصر روشنگری» آلمان شد. با تدریس علوم و فلسفه به زبان آلمانی، سنتهای پیشین را درهم شکست. تنها بر شمردن شصت و هفت اثر او کافی است که ما را از ادامهٔ بحث باز دارد. ولف فعالیت نویسندگی خویش را با نوشتن رسالهٔ چهار جلدی دربارهٔ «همهٔ علوم ریاضی» آغاز کرد(۱۷۱۰)؛ این کتابها را به لاتینی ترجمه کرد (۱۷۱۳)؛ برای تسهیل انتقال به زبان آلمانی، یک فرهنگ ریاضی نوشت (۱۷۱۶). از پی آن، هفت اثر دیگر (۱۷۱۲-۱۷۲۵) دربارهٔ منطق، مابعدالطبیعه، اخلاق، سیاست، فیزیک، الاهیات،و زیست شناسی نوشت؛ و هرکتابی را دلیرانه با عبارت «اندیشه‌های بخردانه» آغاز کرد. هشت رسالهٔ دیگر نیز با همین وسعت زمینه به زبان

لاتینی نوشت که نافذترین آنها روانشناسی تجربی (۱۷۳۲)، روانشناسی عقلی(۱۷۳۴)، و الاهیات طبیعی(۱۷۳۶) است. پس از آنها، به نگارش کتابی دربارهٔ فلسفهٔ قانون (۱۷۴۰-۱۷۴۹)، و سرانجام به نوشتن زندگینامهٔ خود مبادرت جست.

پیشرفت منظم و سبک محققانهٔ ولف خواندن آثار وی را دراین روزگار پرتب و تاب دشوار ساخته است. با اینهمه، آثار او متضمن بحثهای اساسی و آموزنده‌اند. وی نظریهٔ لاک، دربارهٔ اخذ دانش از راه احساس، را رد کرد؛ و با اصرار در نقش فعال ذهن در تشکیل تصورات، لایبنیتز را به اندیشه‌های کانت پیوند داد. تن و ذهن، و عمل و تصویر دو فرایند موازیند و اثری در یکدیگر ندارند. جهان خارجی چون دستگاهی میکانیکی کار می‌کند و قرینه‌های بسیاری از یک طرح هدفمند ارائه می‌دهد، ولی معجزه‌ای از جهان سرنمی‌زند؛ حتی کار ذهن تابع دترمینیسم علت و معلول است. علم اخلاق باید اصول اخلاقیی مستقل از معتقدات دینی بجوید و برای واداشتن انسان به رعایت اصول اخلاق نباید خدا را وسیلهٔ ارعاب انسان قرار دهد. وظیفهٔ دولت است که برای کمک به رشد افراد فرصتهای بیشتری در دسترس آنان قرار دهد، نه آنکه ارادهٔ خود را برآنان تحمیل کند. تعلیمات اخلاقی کنفوسیوس شایان ستایشند، «زیرا وی اخلاقیات را، به جای وحی آسمانی، بر خرد انسان استوار ساخته است.» شاهان و امپراطوران قدیم چین مردانی فرزانه بودند؛... و از این روی، حکومت آنان بهترین نوع حکومت بود.» با آنکه ولف صمیمانه خویشتن را مسیحی می‌خواند، بسیاری از آلمانیها اندیشه‌های وی را ارتداد خطرناک می‌شمردند. گروهی ازاستادان دانشگاه هاله فردریک ویلهلم اول را هشدار دادند که هر گاه دترمینیسم ولف پذیرفته شود، سربازان فراری به کیفر نخواهند رسید، و بدین سان، شیرازهٔ نظم کشور از هم خواهد پاشید. شاه هراسان به ولف فرمان داد که در چهل و هشت ساعت پروس را ترک گوید،وگرنه کشته خواهد شد. ولف به ماگدبورگ گریخت و در دانشگاه‌این شهر به تدریس پرداخت. دانشجویان ماگدبورگ وی را به نام حواری و شهید خرد ستودند. در شانزده سال آینده (۱۷۲۱-۱۷۳۷)، بیش از دویست جلد کتاب یا جزوه در رد اندیشه‌های وی، یا به منظور دفاع ازآنها، نوشته شدند. فردریک کبیر، پس از آنکه به فرمانروایی پروس رسید(۱۷۴۰)، از فیلسوف تبعید شده دلجویی کرد و او را به پروس و دانشگاه هاله بازگرداند. ولف به پروس بازگشت و در ۱۷۴۳به ریاست دانشگاه هاله رسید. با گذشت زمان، و بر اثر سالخوردگی، در اندیشه‌های خود محافظه کارترشد؛ و سرانجام در ۱۷۵۴ با پارسایی یک اصیل آیین مسیحی رخت از جهان بربست.

تأثیر ولف در فلسفهٔ روزگار خویش بیش از آن است که بتوان از روی شهرت ناچیزکنونی وی دربارهٔ آن داوری کرد. فرانسه وی را به عضویت افتخاری «آکادمی‌علوم» خود برگزید. «آکادمی‌شاهی سن پطرزبورگ» نیز وی را استاد افتخاری خود خواند؛ انگلیسیان و ایتالیاییان آثار وی را با پشتکار و دقت به زبانهای خود برگرداندند. شاه ناپل تدریس فلسفهٔ وی را در دانشگاههای خود اجباری ساخت. جوانان آلمان وی را فرزانه خواندند و گفتند که او آلمانیها را اندیشیدن آموخته است.به انگیزهٔ اندیشه‌های وی، شیوه‌های آموزش مدرسی به فراموشی سپرده شدند و آزادی اندیشه توسعه یافت. مارتین کنوتسن، که در دانشگاه کونیگسبرگ فلسفهٔ کانت تدریس می‌کرد، اندیشه‌های ولف را در میان دانشگاهیان پراکنده ساخت.

توسعهٔ دانش و فلسفه، و نتایج نومید کنندهٔ بررسی کتاب مقدس،به همراهی عوامل غیر روحانی و دنیوی دیگر، نفوذ و قدرت دین را در زندگی آلمانیها کاهش می‌داد. اندیشه‌های خداپرستان انگلیسی، که با ترجمهٔ آثار آنان و از راه پیوند انگلستان با هانوور به آلمان رخنه می‌کردند، در میان طبقات فرادست پراکنده شدند، ولی سرسپردگی و فرمانبرداری کلیساهای کاتولیک و پروتستان از دولت نفوذ اندیشه‌های خداپرستان را کاهش می‌داد. جنبش اصلاح دینی معتقدات دینی آلمانیها را چندی نیرو و پایداری بخشید؛ جنگ سی ساله دلبستگی آنان را به دین کاهش داد؛ اکنون سرسپردگی روحانیان به فرمانروایان از اعتبار دین می‌کاست. پیشوایان دینی را فرمانروایان یا خاوندان فئودال

محلی بر می‌گزیدند. دراینجا نیز، چون انگلستان،اشراف و فرادستان دین را وسیلۀ پیشبرد مقاصد سیاسی و اجتماعی خویش ساخته بودند. روحانیان لوتری و کالونی نفوذ و اعتبار خود را نزد مردم از دست می‌دادند و آیین کاتولیک اندک اندک نیرو می‌گرفت. ایالتهای پروتستان ساکس، وورتمبرگ، و هسن اکنون به دست فرمانروایان کاتولیک اداره می‌شدند، و فردریک لاادری مذهب ناچار بود رضایت سیلزی کاتولیک را جلب کند.
تنها، جنبش دینی «برادران موراویایی» بود که در سرزمینهای پروتستان نشین آلمان نفوذ و قدرت می‌یافت. گروهی از پیروان این جنبش، پس از سختیهایی که در موراوی کشیدند، در ۱۷۲۲ به ملک کنت نیکولاوس لودویگ فون تسینتسندورف، در ساکس، پناهنده شدند. کنت جوان، که فرزند تعمیدی فیلیپ یاکوب شپنر بود، دریافته بود که به دست این پناهندگان می‌تواند نهضت تورع (پیتیسم) را در قلمرو فرمانروایی خویش رواج دهد. کنت دهکدۀ هرنهوت («تپۀ خدا») را در ملک خود برای آنان تأسیس کرد و تقریباً همۀ دارایی خویش را به مصرف چاپ کتاب مقدس، کتابهای نماز، و متون سرودهای نیایش آنها رسانید. سفرهایش به آمریکا (۱۷۴۱-۱۷۴۲)، انگلستان (۱۷۵۰)، و سرزمینهای دیگر به تأسیس مهاجرنشینهایی برای «برادران موراویایی» در همۀ قاره‌های جهان یاری کرد؛ این فرقه را باید پیشرو جنبش تبلیغ دینی نو شمرد. برخورد پتربولر به جان وزلی در ۱۷۳۵ موجب شد که‌این فرقه تأثیر شدیدی در جنبش متودیسم باقی گذارد. در امریکا، مهاجران موراویایی در دربثلهم (پنسیلوانیا) ودرسیلم (کارولینای شمالی) مسکن گزیدند و با ایمان و انضباط خویش، شاید به بهای پاره‌ای خشونتهای روحی در روابط خانگی، خود را در برابر هجوم عقاید جدید و مدهای لباس حفظ کردند؛ هر شکاکی در برابر پاکی و استواری معتقدات آنان و سازگاری آن با زندگی اخلاقیشان سرتعظیم فرود می‌آورد.
آلمانیهای‌این روزگار بیش از فرانسویان پایبند پاکی اخلاق بودند، مگر در جاهایی که هرزگی فرانسویان همراه زبان آنان رواج یافته بود. در طبقات متوسط آلمان، زندگی خانوادگی تابع انضباط تعصب آمیزی بود، و پدران عادتاً دخترانشان، و گاه گاه زنانشان، را تازیانه می‌زدند. فردریک ویلهلم اول دربارش را در برلین تابع نظم و انضباطی سخت ساخته بود، ولی دخترش دربار ساکس وی را در درسدن، در هرزگی و بی بندوباری، همانند دربارلویی پانزدهم خوانده است. به روایتی ناموثق، «آوگوستوس نیرومند» ۳۵۴ فرزند «نامشروع» داشت که برخی از آنان هنگام همخوابگی با محارم، خویشاوندی خود را از یاد می‌بردند. گویند که آوگوستوس دختر نامشروعش، کنتس اورچلسکا ، را، که بعدها به فردریک کبیر هنر دلربایی آموخت، به دلداری خویش برگزیده بود. در آغاز قرن هجدهم، دانشکدۀ حقوق دانشگاه هاله در بیانیه‌ای از صیغه داری شاهان دفاع کرد.
مردم آلمان پایبند آداب بودند؛ ولی هنگام سخن گفتن به شیوایی و ظرافت چندان اهمیت نمی‌دادند.اشراف، که دستشان از قدرت سیاسی کوتاه شده بود، خویشتن را به عناوین‌اشرافی و اونیفورم دلخوش می‌ساختند.
لرد چسترفیلد در ۱۷۴۸ نوشت: «نامه‌های بسیاری را می‌دیدم که چون نویسندگان آنها یکی از بیست عنوان گیرنده را از یاد برده بودند، ناگشوده باز می‌گشت.» آلیور گولدسمیث دراین باره با تعصب سخن گفته است: «بگذار آلمانیها راه و روش خود را برگزینند. اگر راه و روش آنان سفیهانه است، هیچ ملت زنده‌ای نمی‌تواند وقاری ستود نیتر از این بیابد، یا شیوۀ سفاهت را بهتر ازاین درک کند.» فردریک کبیر باوی همعقیده بود. خوردن همچنان طریقه‌ای همگانی برای گذران روز بود. اثاثیۀ منبتکاری و کنده‌کاری شده، به سبک اثاثیۀ فرانسویان، در آلمان متداول شدند. ولی بخاریهای سفالینۀ آلمانی، با رنگهای دلپذیری که لیدی مری مانتگیو را به غبطه می‌انداختند، در فرانسه و انگلستان مانند نداشتند. باغهای آلمان به سبک باغهای‌ایتالیا آرایش یافته بودند، ولی خانه‌های آلمان با نمای نیمه چوبی، پنجره‌های واداشته، ورخبامها به شهرهای آلمان زیبایی دل انگیز بخشیده بودند که از حس زیبایی شناختی شدید،

اما ضابطه نیافته و شکل نگرفته، خبر می‌دادند. در واقع، یک آلمانی، به نام آلکساندر باومگارتن، بود که در کتابش، زیبایی شناسی (۱۷۵۰)،این واژه را به مفهوم امروزی آن به کاربرد و نظریهٔ زیبایی و هنر را بخشی از فلسفه خواند.

III –هنر آلمان

سفالگری در آلمان هنر بزرگی بود، زیرا آلمانیهای‌این روزگار به مردم اروپا چینی سازی می‌آموختند. «آوگوستوس نیرومند» یوهان فریدریش بوتگر را برای تبدیل فلزات کم بها به طلا استخدام کرده بود. بوتگر درتلاش خویش برای ساختن طلا کامیاب نشد، ولی با همکاری والتر فون چیرنهاوس، دوست دیرین اسپینوزا، در درسدن کارگاه چینی سازی تأسیس کرد و پس از آزمایشهای زیاد به ساختن نخستین چینی سخت اروپا توفیق یافت. در ۱۷۱۰، وی کارگاهش را به مایسن، بیست کیلومتری درسدن، انتقال داد و تا هنگام مرگ (۱۷۱۹) برای تکمیل روشها و فرآورده‌های خویش از پای ننشست.چینیهای مایسن در رنگهای گوناگون بر زمینه‌ای سفید با طرحهایی ظریف و زیبا از گلها، پرندگان، زندگی روزانهٔ انسانها، چشم اندازهایی از دریا، و اقتباسهای متفاوت و غیر عادی از جامه و زندگی شرقی شکل گرفته اند. پس از او، یوهان یوآخیم کندلر به تکمیل صنایع چینی سازی همت گماشت. مجسمه‌های چینی به نقاشی زیر لعاب افزوده شدند؛ پیکرهای موجودات خیالی، شخصیتهای ادبیات قومی‌آلمان و کمدیهای آلمانی را در خود حفظ کردند؛ و کندلرو ابرلاین، با شاهکارهایی خیالی، نظیر پرستش قو،ثابت کردند که هنر در ظرافت و فریبندگی می‌تواند با سلاحهای گوناگون زنان همچشمی‌کند. دیری نگذشت که اشراف اروپا، حتی در فرانسه، خانه‌های خود را با پیکرهای هجایی و طنزآمیز ساخته شده از چینی مایسن آرایش دادند. شهر مایسن تا ۱۷۵۸ در صنایع چینی سازی پیشرو شهرهای اروپا بود. اما دراین سال، که مقارن جنگهای صدساله بود، سپاهیان پروس آن را تاراج کردند.

سفالینه‌های گوناگون به سبک باروک، از زیباترین ظروف لعابدار و چینی تا کوزه‌های شادیبخشی که از نوشیدن آبجو تجربهٔ زیبایی شناختی می‌ساخت، از آوگسبورگ، نورنبرگ، بایرویت، و جاهای دیگر به خانه‌های آلمانیها راه می‌یافتند. در طول بیشتر قرن هجدهم آلمان نه تنها در چینی سازی، بلکه در شیشه گری نیز پیشرو اروپا بود. هنرمندی آهنگران آلمان نیز دراین روزگار در سراسر جهان مانند نداشت. آهنگران آلمان در آوگسبورگ، ابراخ، و جاهای دیگر دروازه‌های آهنین چکش کاری شده‌ای ساختند که با دروازه‌های ژان لامور در نانسی برابری می‌کردند. در زرگری تنها بهترین زرگران پاریس می‌توانستند با آلمانیها رقابت کنند. حکاکان آلمانی (کنوبلسدورف، گلومه، روگنداس، ریدینگر، گئورگ کیلیان، گئورگ شمیت) نقشهای ظریفی بر ظروف مسی حک کردند.

نقاشان آلمانی دراین دوره نتوانسته بودند، حتی به اندازهٔ واتو، بوشه، لاتور، و شاردن، شهرت جهانی بیابند. بعضاً به واسطهٔ محدودیت دید اجتناب ناپذیر ما است که مردم غیر آلمانی با آثار نقاشان آلمانی‌این روزگار، چون کوسماس آزام، بالتازار دنر، یوهان فیدلر، یوهان تیله، یوهان تسیزنیس، و گئورگ فون ماره آشنایی ندارند؛ بجاست که دست کم با نام آنان آشنا شویم. آنتوان پن، هنرمند فرانسوی مقیم آلمان، که نقاش دربار فردریک ویلهم اول و فردریک کبیر شد، نزد ما بلندآوازه‌تر از این نقاشان است. وی، در شاهکار خود، فردریک سه ساله و خواهر شش‌ساله‌اش، ویلهلمینه، را با استادی تصویر کرده است؛ هرگاه اواین تابلو را در پاریس می‌کشید، آوازهٔ آن در جهان می‌پیچید.

افراد یک خانوادهٔ آلمانی در سه هنر نقاشی، مجسمه سازی، معماری نام آور شدند. کوسماس دامیان آزام در کلیسای زانکت امرام، در رگنسبورگ، صعود قدیس بندیکتوس را به بهشت ترسیم کرد و چنان وی را در صعودش کمک کرد که گویی او را بر سکوی پرتاب رفیعی نشانده است. کوسماس، با همکاری برادرش اگید، درون کلیسای زانکت نپوموک را در مونیخ با تصاویری به سبک باروک، که بر معماری بنا سایه افکنده اند. آرایش داد. اگید تصویر «صعود مریم» را در کلیسایی در رور واقع در باواریا در گچ کنده کاری کرد. لورنتسوماتیلی، با احداث (حوضچهٔ نپتون) در

درسدن، ظرافت هنرمندان ایتالیایی را به نمایش گذاشت؛ این حوضچه از نشانه‌های بلند آوازهٔ شکوه پایتخت ساکس بود. بالتازار پرموزر مجسمهٔ «نیایش شاهزاده اویگن» را با افزودن پیکرهای نمادین بسیار از اهمیت انداخت. او بنای کلاه فرنگی کاخ تسوینگر در درسدن را نیز با همان اسراف آرایش داده است،مجسمه‌های «حواریون» او بر گرد منبر هوفکیرشه در درسدن با مجسمه‌های میکلانژ برابری می‌کند. و مجسمهٔ «قدیس آمبروسیوس» او در همان کلیسا، که از چوب زیزفون ساخته شده است، از برجسته‌ترین مجسمه‌های اروپا در نیمهٔ اول قرن هجدهم است.

گئورگ ابنهخت به مجسمهٔ دل انگیز «باکوس و آریادنه»، که در پارکی در سان سوسی تراشیده، اندکی زیبایی آلمانی داده است. پارکها وباغهای آلمان با مجسمه‌های بسیاری آرایش یافته بودند؛ یک کارشناس سبک باروک گفته است که «شمار مجسمه‌های باغهای آلمان بیش از همهٔ مجسمه‌های کشورهای دیگر اروپاست.» ولی تنها در معماری بود که هنرمندان آلمان چشم هنرمندان اروپایی را در این دوره گرفته بودند. یوهان بالتازار نویمان چندین بنا از خود به یادگار نهاده است. دربار شاهزاده – اسقف وورتسبورگ شاهکار اوست. کسان دیگری نیز در طراحی و ساختن‌این بنا با وی همکاری کرده اند(۱۷۱۹-۱۷۴۴)، ولی طرح اصلی بنا از خود اوست. «اطاق ونیزی» و«اطاق آینهٔ» این کاخ، که آرایش شکوهمندی داشتند، در جنگ جهانی دوم ویران شدند،ولی چهار اطاقی که پایدار مانده اند توجه بیننده را به شکوه و زیبایی درون آنها می‌کشند. پلکان با شکوه این بنا، که همهٔ هنردوستان جهان با فرسکوهای سقف آن، که کارتیپولو است،اشنایی دارند،یکی از چند اثر معماریی است که نویمان را به عنوان برجسته ترین معمار روزگار خود شناسانده‌اند. پلکان دیگری نیز که وی در کاخ اسقف نشین بروخزال ساخته، گرچه از نوعی کاملا متفاوت می‌باشد، در شکوه و زیبایی چون پلکان او در وورتسبورگ است.این پلکان نیز در طی خودکشی ملت آلمان در جنگ جهانی دوم ویران شد. پلکان مضاعف وی در آوگوستوسبورگ در برول، نزدیک کولونی، شاید از دو پلکان دیگر او زیباتر باشد.در ساختن پلکان شور، و عشقی داشت؛ پلکان دیگری را نیز که در صومعه‌ای در ابراخ ساخته، به اسراف عرضه کرده است. والفارتسکیرشه (کلیسای زیارت) فیرتسنهایلیگن، بر رود ماین، را ساخت؛ هچنین پاولینوسکیرشه را در تریر، و کرویتسبرگکیرشه را در نزدیکی بن به سبک باروک آرایش داد و برای کلیسایی در وورتسبورگ نمازخانه‌ای بنا کرد که نمای بیرونی آن تقریباً به اندازهٔ آرایشی که به سبک باروک باشد کامل است.

در این ایام، معماری کلیسایی به ساختن صومعه‌های بزرگ تخصیص یافته بود. کلوستراتال، یک صومعهٔ متعلق به بندیکتیان، که در ۱۳۳۰ به فرمان امپراطور لویی باواریایی در درهٔ دلگشایی در نزدیکی اوبرامرگاو بنا شده بود، در ۱۷۱۸ به دست انریکوتسوکالی مرمت، و به گنبد باشکوهی آراسته شد. کلیسای‌این صومعه در آتشسوزی ۱۷۴۴ ویران شد؛ این کلیسا را یوزف شموتسر در ۱۷۵۲ بازسازی کرد. درون آن را با نقشهای طلایی و سفیدی به سبک روکوکو، و بافرسکوهای یوهان تسایلر و مارتین کنولر با ظرافت و استادی آرایش دادند. در ۱۷۵۷، محرابهای جانبی با شکوهی دراین کلیسا ساخته شد، و جعبهٔ ارگ آن در زیبایی آوازه‌ای بلند دارد. در میان این بناهای دینی، کلوستروکیرشه، (کلیسای صومعه) در صومعهٔ بندیکتیان اوتوبویرن، در جنوب شرقی ممینگن، از همه زیباتر و با شکوهتر است. نقشهٔ این کلیسا را یوهان میخائل فیشر کشیده، و یوهان کریستیان با کنده کاریهای طلایی آن را آراسته است. مارتین هورمان نیمکتهای چوبی جایگاه همسرایان را با کنده کاریهای چوبی زینت داده است که یکی از بهترین کنده کاریهای آلمان در قرن هجدهم می‌باشد. فیشر از ۱۷۳۷ تا هنگام مرگش (۱۷۶۶) بارها روی‌این کلیسا کار کرد.

طبقات حاکم، چون راهبان، به جهان دل بسته بودند و از انتظار کشیدن برای رسیدن به بهشت آن سوی گور بیزار بودند. در پاره‌ای از شهرهای آلمان، و در آن میان در لونبورگ و بامبرگ، چند تالارشهرداری باشکوه ساخته شدند؛ ولی بیشتر مساعی در ساختن بناهای غیر دینی آلمان دراین روزگار صرف بر آوردن کاخها و قلعه‌های توانگران و

فرادستان می‌شد. کارلسروهه مقر دربار کارل ویلهلم، مارکگراف بادن — دورلاخ، کاخ بیمانندی به شکل بادزن داشت که تویزه‌های سرپوشیدهٔ آن از میان باغ تا خیابانهای شهر امتداد داشتند.این کاخ چون بیشتر بناهای شهر، در جنگ جهانی دوم باخاک یکسان شد. بنای بزرگ کاخ برلین نیز، که به دست آندرئاس شلوتر و جانشینان او بنا شده بود(۱۶۹۹-۱۷۲۰)، در جنگ جهانی دوم به همان سرنوشت دردناک گرفتار آمد؛ یکی دیگر از کاخهایی که دراین جنگ ویران شد، کاخ مونبیژوست که در نزدیکی دروازهٔ شپانداو برلین بناشده بود؛ بخشی از کاخ برول، که به سفارش اسقف اعظم کولونی ساخته شد، نیز در جنگ جهانی دوم ویران شد؛ و کاخ بروخزال نیز دراین جنگ با خاک یکسان شد. یوزف افنر کاخ پریزنیگ را در مونیخ ساخت، و یوهان زایتس کورفورشتلیخس (کاخ برگزینندگی) را در تریر برای اسقف اعظم فرمانروای‌این شهر بنا کرد — که نمونه‌ای از زیبایی معتدل است. ماکسیمیلیان فون ولش و یوهان دینتسنهوفر برای برگزیننده- اسقف ماینتس درنزدیکی پومرسفلدن کاخ بزرگ دیگری، به نام وایسنشتاین، بنا کردند. یوهان لوکاس فون هیلدبرانت در این کاخ پلکان مضاعف معروفی ساخت تا اعیان و بزرگان، بدون برخورد به یکدیگر، فاصلهٔ طبقات را بپیمایند.
فردریک کبیر با مأمور ساختن گئورگ فون کنوبلسدورف و دیگران به احداث سه کاخ — شتاتشولس-(کاخ دولتی) [۱۷۴۵-۱۷۵۱]، نویس(۱۷۵۵)، و اقامتگاه تابستانی فردریک، که وی آن را شلوس سان سوسی (کاخ بی دغدغه) می‌نامید- در پوتسدام (بیست و پنج کیلو متری برلین)، که طرح آنها را خود شاه تهیه کرده بود، و در عظمت و زیبایی با ورسای همچشمی می‌کردند،به پیشرفت معماری آلمان در قرن هجدهم کمک کرد. از کنار رود هافل، خیابان پهناوری با پلکانهایی باشیب ملایم، در پنج مرحله، از طریق پارکی مرتفع به کاخ سان سوسی، به این «کاخ بی دغدغه»، می‌رسید که پنجره‌های واداشته و گنبد مرکزی آن شباهتهایی با کاخ تسوینگر درسدن داشتند. در یکی از جناحهای‌این کاخ، گالری هنری بزرگی جاداشت؛ گنبد پرشکوه کاخ را دایره‌ای از ستونهای کورنتی زیبا بر دوش کشیده بودند؛ و کتابخانه‌ای با گچبریهای پیچکی به سبک روکوکو و قفسه‌هایی با دربهای شیشه‌ای، کاخنشینان را از جهان سیاست و جنگ بدینجا می‌کشید. در کاخ سان سوسی بود که ولتر نخستین بار به شاه - فیلسوفی برخورد که مقدر بود بر پروس حکومت کند، از کلیسا روگردان شود، برای ساختمان نقشه کشد، نقاشی کند، شعر بگوید، تاریخ بنویسد، در جنگ با نیمی‌از اروپا پیروز شود، آهنگ بسازد، ارکستر رهبری کند، و فلوت بنوازد.

IV —موسیقی آلمان

موسیقی آلمان از هنگام زایش هندل و باخ،در ۱۶۸۵، تا زمان مرگ برامس، در ۱۸۹۷، در اوج شکوه و عظمت بود؛ برجسته ترین آهنگسازان اروپا در آن دویست و دوازده سال، جز در پهنهٔ جهان اپرا، آلمانی بودند دو شکل موسیقی، یعنی اوراتوریو و فوگ، در نیمهٔ اول قرن هجدهم به همت آلمانیها به اوج کمال خود رسیدند؛ و، به گمان برخی؛ شکل مس به شیوهٔ آیین کاتولیک رومی را نیز یک پروتستان آلمانی به اوج کمال خود رساند؛ عصر نقاشی اکنون سپری شده، و روزگار موسیقی فرا رسیده بود.
موسیقی در خانهٔ آلمانیها بخشی از دین بود، همان‌گونه که دین بخش انفکاک ناپذیری از موسیقی به شمار می‌رفت. از طبقات فرودست که بگذریم، در میان مردم آلمان کسی نبود که آواز نخواند یا با نواختن پاره‌ای ازآلات موسیقی آشنا نباشد. صدها گروه غیر حرفه‌ای و علاقه‌مند به موسیقی، که «لیبهابر» نام داشتند، کانتاتهایی اجرا می‌کردند که اجرای آنها برای زبردست‌ترین خوانندگان روزگار ما دشوار است. کتابهای حاوی آهنگهای موسیقی، چون کتاب مقدس، در دسترس همگان بودند. در آموزشگاههای عادی و همگانی خواندن و نوشتن موسیقی به همهٔ شاگردان تعلیم داده می‌شد. پس از ایتالیا، در آلمان نقد موسیقی بیش از هرکشوری در جهان پیشرفت کرده بود و بزرگترین منتقد موسیقی زمان آلمانی بود.

یوهان ماتزون شاید از همهٔ آهنگسازان آلمانی این روزگار نامدارتر، و از همهٔ آنان محبوبیتش کمتر بود. غرورش پرده‌ای به روی دستاوردهای بزرگش کشید. او با زبانهای ادبی نو و کلاسیک آشنایی داشت، دربارهٔ قانون و سیاست کتاب می‌نوشت، و ارگ و گلاوسن را با همان مهارتی می‌نواخت که دعوتهای مکرر به قبول مقامهای عالی را رد می‌کرد. ازاین گذشته، وی رقاصی ماهر و مرد کامل روزگار خویش بود؛ شمشیر بازی زبر دست، که نزدیک بود هندل را در دوئل از پای در آورد. در اپرای هامبورگ آوازهای موفقیت آمیزی خواند؛ او اپراها، کانتاتها، پاسیونها، اوراتوریوها، سوناتها و سوئیتهای بسیار تصنیف کرد، و قبل از باخ، شکل کانتات را توسعه داد. نه سال در نمازخانهٔ دوک هولشتاین برنامه‌های موسیقی را رهبری کرد؛ و سپس، چون شنوایی خود را از دست داد، خویشتن را به نوشتن سرگرم ساخت. هشتاد وهشت کتاب نوشت که هشت جلد از آنها دربارهٔ موسیقی هستند، و به آنها رساله‌ای دربارهٔ تنباکو افزود. نشریهٔ نقد موسیقی را — که قدیمیترین نشریهٔ انتقادی دربارهٔ موسیقی گذشته و زمان بود — تاسیس و اداره کرد(۱۷۲۲-۱۷۲۵)، و فرهنگ زندگینامهٔ آهنگسازان معاصر خود را تالیف نمود.پس از آنکه جهان موسیقی را به جنب و جوش درآورد، در هشتاد و سه سالگی درگذشت(۱۷۶۴).

سازها همچنان دستخوش دگرگونی بودند و راه تکامل می‌پیمودند، ولی ارگ هنوز سرکردهٔ بی‌رقیب و بیهمتای آنها بود.این ساز غالباً سه یا چهارصفحه شستی، به اضافهٔ یک صفحه پدال دو ونیم اکتاوی، و انواع کلید داشت که می‌توانست صدای تقریباً همهٔ سازهای دیگر را تقلید کند. جهان هنوز ارگهایی بهتر از آنچه در آن روزگار به دست آندرئاس زیلبرمان، اهل ستراسبورگ، و گوتفریدزیلبرمان، اهل فرایبرگ،. ساخته شد به خود ندیده است. ولی سازهای زهی نیز محبوبیت روزافزونی به دست می‌آوردند.کلاویکورد (یعنی شستی وزه) شستیهایی داشت که نوازنده با فشار دادن آنها اهرمها را به حرکت می‌آورد و «چکشها»ی برنجی کوچک را برسیمها می‌کوبید. اکنون سه قرن، یا بیشتر، از عمراین ساز سپری شده بود. درکلاوسن(که نام فرانسوی‌این ساز است و انگلیسیان آن را هارپسیکورد وایتالیاییان «گراویچمبالو» یا «کلاویچمبالو» می‌نامیدند) سیمها را زبانه‌های شاهپر یا چکشهای چرمی، که بر سر اهرمها جاداشتند، با فشار شستیها، پدالها، و سه یا چهار دکمه به صدا در می‌آورند. آلمانیها هرسازی را که صفحهٔ شستی داشت — چون کلاویکورد، کلاوسن، پیانو، و ارگ — «کلاویه» می‌خواندند. کلاوسن اساساً همان چنگ بود که در آن انگشتان نوازنده به یاری شستیها، اهرمها، و مضرابها سیمها را به صدا در می‌آوردند. کلاوسن صدایی دلنشین داشت، ولی چون مضرابهای آن پس از برخورد به سیمها به جای خود باز می‌گشتند، نوازنده نمی‌توانست نتی را نگاه دارد و یا در شدت صدا تغییری دهد. دست یافتن به دو آهنگ صدا احتیاج به صفحه شستی مضاعف داشت. شستیهایی بالایی،برای صدای پیانو(آهسته)، و شستیهایی پایینی برای صدای فورته (قوی).پدید آمدن پیانو — فورت نتیجهٔ همین نیاز بود.

بارتولومئو کریستوفوری در (یا پیش از) ۱۷۰۹ در فلورانس چهارگراویچمبالوکول پیانوا فورته (کلاویکورد با صداهای آهسته و قوی) ساخت. دراین سازها بر سر اهرمها مضرابهای چرمیی جا داده شده بودند که نوازنده می‌توانست با متوقف ساختن انگشتش بر روی شستی مضراب چرمی را بر روی سیم نگاه دارد و، با تغییر دادن شدت اصابت انگشت با شستی، آهنگ صداها را آهسته یا قوی سازد. در ۱۷۱۱، شیپیونه دی مافئی، در نشریهٔ جورناله دی لتراتی د/ایتالیا، دربارهٔ این ساز نو ظهور گفتاری نوشت؛ ترجمهٔ آلمانی این گفتار در ۱۷۲۵ در درسدن انتشار یافت : در ۱۷۲۶ گوتفرید زیلبرمان پس از خواندن گفتار او به شیوهٔ کریستوفوری دو پیانو — فورت ساخت و نمونهٔ اصلاح شدهٔ آنها را در حدود ۱۷۳۳ به یوهان سباستیان باخ نشان داد. باخ آهنگ صدای شستیهای بالایی پیانو — فورت وی را ضعیف تشخیص داد. زیلبرمان‌این نقایص را پذیرفت؛ و پس از تلاش بسیار، سرانجام ساز خود را تکمیل کرد؛ وی در کار خود چنان موفقیتی یافت که فردریک کبیر پانزده پیانو — فورت از او خرید. باخ در ۱۷۴۷، که از فردریک

دیدارکرد، یکی ازاین سازها را در حضور وی نواخت.این بار پیانو- فورت را پسندید، ولی گفت پیرتر از آن است که بتواند خویشتن را به نواختن آن عادت دهد؛ تا سه سال دیگر، که زنده بود، همچنان به نواختن ارگ و کلاوسن ادامه داد. از ارکستر معمولا در اپرا یا همسرایی استفاده می‌شد. جز در شکل اوورتور، بندرت برای ارکستر آهنگهای موسیقی تنظیم می‌کردند. اوبوا وباسون در ارکسترهای آن روزگار فراوانتر از ارکسترهای زمان ما بودند؛ سازهای بادی بر سازهای زهی فزونی داشتند. کنسرت همگانی در آلمان بسیار نادر بود و موسیقی تقریباً به طور کامل در خدمت کلیسا، خانه، یا خیابان بود. اجرای کنسرت نیمه همگانی از ۱۷۴۳ در خانهٔ بازرگانان توانگر لایپزیگ معمول شد. رفته رفته اجرای کنسرت جای بیشتری می‌گرفت و شمار اجرا کنندگان به شانزده تن رسید. در ۱۷۴۶ در لایپزیگ اعلام شد که «از ساعت ۵تا۸ روز پنجشنبه، به رهبری بازرگانان شایان احترام و دیگران، کنسرتی در [مهمانخانهٔ] سه قو اجرا خواهد شد.» در همان اعلامیه، گفته شده بود که‌این کنسرت را «مردم با علاقهٔ بسیار می‌ستایند.» پس از همین کنسرت بود که در ۱۷۸۱کنسرتی عظیم در گواندهاس لایپزیگ اجرا شد- که یکی از کهنترین کنسرتهای جهان است. تنها معدودی از آهنگها صرفاً برای سازها نوشته شده‌اند؛ ولی پاره‌ای ازاین آهنگها به پدید آمدن سمفونی یاری کرده اند. درمانهایم، مدرسه‌ای از نوازندگان و آهنگسازان — که بیشتر اتریشی،ایتالیایی، و بوهمی‌بودند- در پیدایش سمفونی نقش بسیار موثری‌ایفاکردند. در آنجا، برگزینندهٔ پالاتینا، کارل تئودور،که حامی‌همهٔ هنرها بود، ارکستری گرد آورد که بهترین ارکستر اروپاشناخته می‌شد.یوهان شتامیتس نوازندهٔ چیره‌دست ویولن برای این ارکستر سمفونیهای واقعی تصنیف کرد: آهنگهایی که برای ارکستر تصنیف می‌کردبه سه یا چهار موومان تقسیم می‌شدند که دست کم موومان نخستین از «شکل سونات» تبعیت می‌کرد- یعنی نمایش تمهای متقابل، «بسط و پرورش آزاد آنها»، و تکرار مجددشان. درپی پیشوایی آهنگسازان ناپلی، این شکل تازه، رسماً توالی حرکتهای تند متوسط،تند-آلگرو،آندانته،آلگرو-را پیداکرد. بدین سان،عصر موسیقی پولیفونی(چندصدایی)، که دارای یک موتیف (مایه) بود و در موسیقی یوهان سباستیان باخ به اوج کمال خود رسید، به سرآمد و عصر سمفونی‌هایدن، موتسارت،و بتهوون آغاز شد. آوای انسان همچنان دلنشینترین و سحرانگیزترین ساز موسیقی بود. کارل فیلیپ امانوئل باخ،کارل‌هاینریش گراون، و دیگران اشعار عشقی شورانگیز یوهان کریستیان گونتر را به موسیقی در آوردند؛ و یوهان ارنست باخ، اهل وایمار، اشعار کریستیان گلرت را در قالب موسیقی ریخت. اپرا در آلمان رونق گرفت، ولی شکل غالب آن ایتالیایی بود و متن و خوانندگانش را ازایتالیا می‌آوردند.هر درباری بلند پایهٔ آلمانی دارای اپرایی خصوصی بود،که تنها بزرگان در آن حضور یافتند. ولی هامبورگ، که به دست بازرگانان اداره می‌شد، با دیگر شهرهای آلمان تفاوت داشت. در تالار اپرای‌این شهر اپراهای آلمانی اجرا می‌شدند،هرکسی باخرید بلیط می‌توانست در اپرا حضور یابد،و خوانندگان اپرا از میان خوانندگان آلمانی برگزیده می‌شدند. راینهارد کایزر چهل سال برتئاترگنزه مارکت هامبورگ فرمانروایی کرد. وی دراین مدت۱۱۶اپرا ساخت که بیشتر آنها به زبان و سبک‌ایتالیایی بودند،ولی پاره‌ای نیز به زبان آلمانی تصنیف شده بودند.در ۱۷۲۸،عشق به موسیقی میهن خود، نوشتهٔ ماتزون، مردم هامبورگ را بر ایتالیاییان خشمگین ساخت. مردم فریاد برآوردند: «وحشیان را بیرون کنید! درهای اپرا را به روی بیگانگانی که از شرق و غرب مارا احاطه کرده‌اند ببندید. آنان را از روی کوههای وحشی آلپ پس بفرستید تا خویشتن را در کورهٔ اتنا تهذیب کنند.» با اینهمه، مردم آلمان در برابر آوازها و ملودیهای فریبندهٔ ایتالیاییان تاب مقاومت نداشتند. حتی در هامبورگ، دشمنی مردم با ایتالیاییان به اپرای محلی زیان رساند. کایزر این شهر را ترک گفت و به کپنهاگ رفت؛ تئاتر هامبورگ، شصت سال پس ازگشایش آن، در ۱۷۳۹ بسته شد؛ و چون در ۱۷۴۱ از نو گشایش یافت، تنها اپراهای ایتالیایی در آن اجرا شدند. پس از آنکه فردریک کبیر اپرا را به برلین کشاند،آهنگسازانش را از میان آهنگسازان آلمانی، و خوانندگانش را از میان خوانندگان ایتالیایی برگزید. فردریک می‌گفت: «ترجیح می‌دهم شیههٔ اسبم را بشنوم تا صدای یک خوانندهٔ

آلمانی را.» آلمان در این روزگار یوهان آدولف هاسه را، که از برجسته ترین آهنگسازان اپراست، پرورش داد؛اما وی نیز دلبسته بود. هاسه مدت ده سال نزد آلساندروسکارلاتی و نیکولو پورپورا موسیقی آموخت، با خوانندهٔ ایتالیایی فاوستینا بوردونی زناشویی کرد(۱۷۳۰)؛ برای لیبرتوهای ایتالیایی آپوستولو تسنو، متاستازیو، و دیگران موسیقی ساخت.مردم ناپل و ونیز از نخستین اپراهای وی چنان استقبال کردند که ایتالیا وی را «ساکسون دوستداشتنی» خواند. پس از بازگشت به آلمان، هاسه بشدت از اپراهای ایتالیایی هواداری کرد.بسیاری از آلمانیان با وی همعقیده بودند و او را بیش از هندل دورازوطن ،وبمراتب بیش از آن باخ گمنام، ارج می‌نهادند؛ برنی هاسه و گلوک را رافائل و میکلانژ عرصهٔ موسیقی در سرزمین آلمان خوانده است. تا کنون کسی، حتی از ایتالیاییان، نتوانسته بود اپرایی بسازد که با غنای صد اپرای او برابری کند. در ۱۷۳۱، «آوگوستوس نیرومند» هاسه و همسرش را، که بزرگترین خوانندهٔ آن روزگاربود، به درسدن فراخواند. فاوستینا با آوای خود، و هاسه با آهنگهایش مردم پایتخت را شیفتهٔ هنر خودساختند. در ۱۷۶۰، هنگام گلوله باران در سدن به دست سپاهیان فردریک کبیر، هاسه بیشتر داراییش، و در آن میان نسخه‌های دستنویس گرانبهایش، را از دست داد. مردم شهر ویران درسدن از اپرا دل کندند،وهاسه که اکنون هفتاد و چهارساله بود،با همسرش به وین رفت و در اینجا با گلوک به رقابت پرداخت. در ۱۷۷۱، هنگام زناشویی مهیندوک فردیناند در میلان، هاسه باموتسارت چهاردهساله برنامهٔ موسیقی اجرا کرد. گویند که دربارهٔ موتسارت گفت: «این پسر نام همهٔ ما را از خاطره‌ها خواهد برد.» اندکی پس از آن، هاسه با همسرش به ونیز رفتند تا آخرین سالهای عمر را در اینجا سپری سازند. هردو آنان در ۱۷۸۳ رخت از جهان بربستند. هاسه هنگام مرگ هشتادو چهارساله بودو فاوستینا نودسال داشت. هارمونی زندگی آنها بر ملودی آوازهایشان پیشی گرفت.

در همان هنگام که موسیقی ایتالیایی اپراهای آلمان را مسخر ساخته بود، موسیقی کلیسایی، به رغم آنکه فردریک آن را با القاب «کهنه» و «بی‌ارزش» تحقیر و تمسخر می‌کرد،همچنان شکوفا بود؛ در شمال، تب باقیماندهٔ آیین پروتستان الهامبخش پدیدآمدن انبوهی از کانتاتها، کورالها و پاسیونها شد؛ چنانکه گویی صدآهنگساز راه را برای باخ هموار می‌کردند و شکلها را برای او آماده می‌ساختند. ارگ هنوز ساز اصلی بود؛ ولی در بسیاری از ارکسترهای کلیسایی ویولن و ویولنسل نیز نواخته می‌شدند. نفوذ روز افزون اپرا در موسیقی نه تنها ارکسترها و گروههای همسرایان راتوسعه می‌بخشید،بلکه به موسیقی کلیسایی نیز جنبهٔ دراماتیک می‌داد.

نامدارترین آهنگساز دینی آلمان در روزگار باخ گئورگ فیلیپ تلمان بود که چهارسال قبل از باخ زاده شد(۱۶۸۱) و هفده سال پس از او درگذشت(۱۷۶۷). ماتزون تلمان را از همه آهنگسازان همزمانش برتر می‌شمرد؛ تلمان از کودکی مایهٔ شگفتی پیرامونیانش بود، باخ، با یک استثنا، احتمالا موافق این قول بود، زیرا وی تمامی کانتاتهای رقیبش را استنساخ کرده بود. تلمان کودکی اعجوبه بود. او در کودکی زبانهای لاتینی و یونانی را فرا گرفت و با نواختن ویولن و فلوت آشناشد. در یازدهسالگی، آهنگ ساخت. در دوازدهسالگی، اپرایی نوشت که آن را در تئاتری اجرا کردند و اوخود در یکی از نقشها آوازخواند. در همان سال، کانتاتهایی ساخت، و هنگام رهبری ارکستری که کانتاتهای وی را می‌نواخت بر روی صندلی ایستاد تا نوازندگان او را ببینند.

وی مانند همنژادان توتونی خود تنومند و سرخوش برآمد- آمیزه‌ای از شوخ طبعی و خوش سخنی. در ۱۷۰۱، هنگام عبور از هاله، به هندل شانزدهساله برخورد و از همان نگاه نخست او را پسندید. برای تحصیل علم حقوق به لایپزیگ رفت و ارگنواز نویکیرشه شد(۱۷۰۴). یک سال بعد به رهبری برنامه‌های موسیقی کلیسای زور او برگزیده شد؛ از آنجا به آیزناخ رفت و با باخ آشناشد؛ در۱۷۱۴، وی را پدر تعمیدی فرزند یوهان سباستیان باخ، یعنی کارل فیلیپ امانوئل، ساختند. در ۱۷۱۱، همسر جوانش درگذشت و، به گفتهٔ خود او،دل وی را نیز با خود به زیر خاک برد. ولی سه سال بعد، دوباره زناشویی کرد.در ۱۷۲۱، به هامبورگ رفت و در شش کلیسای این شهر رهبری برنامه‌های موسیقی را به

عهده گرفت؛ سپس، در مدرسهٔ موسیقی هامبورگ تدریس کرد؛ سرپرست اپرای این شهر، و سردبیر مجلهٔ موسیقی شد؛ ویک رشته کنسرتهای همگانی ترتیب داد که تا روزگار ما ادامه دارند. تلمان در همه جا کامیاب بود، جز آنکه همسرش به افسران سوئدی بیش از او مهر می‌ورزید.

در آن عصر، که روزگار غولهای موسیقی بود، وی بیش از هر موسیقیدانی آهنگ ساخته است. در طول سی و نه سال، برای همهٔ روزهای یکشنبه و اعیاد دینی موسیقی آیینی- پاسیون، کانتات، اوراتوریو، آنتم و موتت- ساخت؛ و از این گذشته، تعداد زیادی اپرا، اپراکمیک، کنسرتو، تریو، وسرناد تصنیف کرد. هندل می‌گفت که تلمان به همان آسانیی که دیگران نامه می‌نویسند موتت هشت قسمتی تصنیف می‌کند. همانِ‌گونه که هاسه سبکش را از موسیقی ایتالیایی گرفته بود، او سبک خود را از موسیقی فرانسوی گرفت، ولی ذوق ویژهٔ خود را بدان افزود. در۱۷۶۵، که هشتادوچهار ساله بود، کانتات اینو را تضعیف کرد.رومن رولان این کانتات را با آثار مشابه هندل، گلوگ،و بتهوون برابر دانسته است. و تلمان قربانی استعداد و باروری خود شد. برای رسیدن به کمال بسیار شتابزده آهنگ می‌نوشت و فرصت بازبینی آهنگهایش، یا جرئت از میان بردن بازده‌های ناقص نبوغش، را نداشت؛ منقدی وی را «تندرو باور نکردنی» خوانده است. نام تلمان اکنون به فراموشی سپرده شده است؛ گاه گاه، همچون روحی مجرد، از راه هوا پیش ما می‌آید؛ و ما همهٔ سخنان دوباره جان گرفتهٔ او را زیبا و دلنشین می‌یابیم.

فردریک تنها کسی نبود که کارل‌هاینریش گراون را برتر از تلمان و باخ بداند. کارل نخست به یاری آوای سوپرانو خود نام‌آورشد؛ چون صدایش رو به ضعف نهاد، آهنگسازی پیشه کرد؛ در پانزدهسالگی، پاسیون — کانتات بزرگ را تصنیف کرد که در کرویتسشوله، آموزشگاهی در درسدن نواخته شد(۱۷۱۶). کارل چندی مسئولیت رهبری برنامه‌های موسیقی کلیسای برونسویک را به دست گرفت، و سپس از طرف فردریک مأموریت یافت که برنامه‌های موسیقی را در رایسنبرگ اداره کند(۱۷۳۵). وی در طول چهارده سال آینده همچنان در دربار پروس خدمت کرد، زیرا شاه شکاک حتی موسیقی دینی او را می‌پسندید. پاسیون معروف او، مرگ عیسی، که نخستین بار در کلیسای جامع برلین اجرا شد، در آلمان همان شهرت را یافت که اوراتوریو مسیحای هندل در انگلستان و ایرلند یافته بود؛ این پاسیون را هنوز هرساله در هفتهٔ مقدس در کلیساهای جهان می‌نوازند. همهٔ پروتستانهای آلمان در مرگ نسبتاً زودرس گراون با فردریک اشک ریختند.

دراین میان، پنجاه تن از افراد خاندان باخ زمینه را برای رویش وارث نامدار خود آماده ساخته بودند. یوهان سباستیان باخ در تبارنامهٔ خاندان نوازندهٔ باخ، که در۱۹۱۷ انتشار یافت، نام بسیاری از نیاکان خود را برشمرده است؛ شپیتا، موسیقیدان تیزبین، صدوهشتاد صفحه به یافتن ردپای نیاکان وی، که نسب به اورفئوس می‌رساندند، اختصاص داده است. خاندان باخ از ۱۵۰۹ در شهرهای تورینگن می‌زیست. قدیمترین باخ نوازنده ، که یوهان سباستیان تبارنامه اش را با اوآغاز می‌کند،جدبزرگش، فایت باخ، بود(۱۶۱۹). چهارسلسله باخ از اوماندند که بیشتر افرادشان نوازندگان برجسته‌ای بودند. شماراینان چندان زیاد بود که برای خود صنفی تشکیل داده بودند و گاه‌گاه برای مبادلهٔ اوراق نت موسیقی به دورهم گردمی‌آمدند. یکی از آنان، یوهان آمبروزیوس باخ، هنرنواختن ویولن را از پدر فرا گرفت و برای فرزندانش به ارث نهاد. در ۱۶۷۱، وی در آیزناخ به جای عموزاده‌اش نوازندهٔ دربار شد. در۱۶۶۸، با الیزابت لامرهیرت، دختر پوست فروشی که بعدها به عضویت انجمن شهر رسید، زناشویی کرد و از او صاحب دو دختر و شش پسر شد.بزرگترین پسرش، یوهان کریستوف باخ، در اوردروف ارگنواز شد. فرزند دیگرش، یوهان یاکوب باخ، برای نواختن اوبوا به ارتش سوئد پیوست. یوهان سباستیان باخ جوانترین فرزند او بود.

۷ – یوهان سباستیان باخ: ۱۶۸۵–۱۷۵۰

۱-سرگذشت

او در ۲۱ مارس ۱۶۸۵ درآیزناخ، واقع در دوکنشین ساکس- وایمار، زاده شد. لوتر، مصلح بزرگ دینی، روزگار کودکی خود را در این شهر گذرانده بود. بر روی تپه‌ای مشرف به شهر، قلعهٔ وارتبورگ قرار داشت. لوتر هنگامی‌که گماشتگان شارل پنجم در کمین وی بودند دراین قلعه می‌زیست(۱۵۲۱)و کتاب عهد جدید را به آلمانی ترجمه می‌کرد. آثار باخ همان جنبش اصلاح دینی است که به قالب موسیقی ریخته شده باشد.

او در نه سالگی مادرش را از دست داد؛ پدرش نیز هشت ماه بعد رخت از جهان بربست؛ یوهان سباستیان و برادرش، یوهان یاکوب، از آن پس در خانهٔ برادرشان، یوهان کریستوف، زیستند. سباستیان در دانشکدهٔ شهر آیزناخ کاتشیسم و اندکی زبان لاتینی آموخت و در آموزشگاه شهر مجاور، اوردروف، درسهای یونانی، لاتینی، تاریخ، و موسیقی را فرا گرفت. شاگردی برجسته بود و در درسهایش بسرعت پیشرفت می‌کرد. نواختن ویولن را از پدر، ونواختن سازهای شستی‌دار را از برادرش، کریستوف، آموخته بود. وی با اشتیاق‌این آموزشها را فرا گرفت، چنانکه گویی موسیقی در خون او جاری است. شمار زیادی از آثار موسیقی را، که منظماً در دسترسش نبودند، نت به نت استنساخ کرد؛ چنانکه برخی را عقیده برآن است که ضعف بینایی او از همین زمان آغاز شد.

درپانزدهسالگی، برای آنکه بیش ازاین سربار خانوادهٔ برادرش که شمار افرادش رو به افزایش بود نشود، زندگی مستقل پیشه ساخت. در آموزشگاه صومعه زانکت میخائل درلونبورگ خوانندهٔ سوپرانو شد. پس ازآنکه صدایش دگرگون گشت، درارکستر آموزشگاه ویولن نواخت. از لونبورگ، به گمان بسیار، برای تماشای اپرا و شنیدن آهنگهای یوهان آدام راینکن، ارگنواز هفتادو هشت سالهٔ کاتارینِنکیرشه به هامبورگ می‌رفته است. اپرا وی را به خود جلب نکرد، ولی ارگ روح پرقدرت او را مفتون خود ساخت. هنرمندی و کاردانی وی در نواختن ارگ بدانجا رسید که نویکیرشه در آرنشتات (نزدیک ارفورت) در ۱۷۰۳ وی را استخدام کرد تا هفته‌ای سه بار ارگ بزرگش را که بتازگی در آنجا تعبیه شده بود بنوازد. این ارگ تا ۱۸۶۳ در این کلیسا بود. باخ که مجال یافته بود از این ارگ برای تمرین استفاده کند، تصنیف نخستین آهنگهای برجستهٔ خود را آغاز کرد.

آرزوی پیشرفت و کامیابی همواره وی را برآن می‌داشت که برای تکمیل هنر و آثار خویش بکوشد. وی می‌دانست که در لوبک، که بیست و دو کیلومتر از اینجا فاصله داشت، دیتریش بوکستهوده، نامدارترین ارگنواز آلمان، از عید قدیس مارتن تا عید میلاد مسیح درمارینکیرشه ارگ می‌نواخت. باخ از هیئت مدیرهٔ کلیسایش یک ماه مرخصی گرفت. تکالیف و مواجبی را که می‌گرفت به عموزاده اش، یوهان ارنست، واگذاشت، و پیاده رهسپار لوبک شد(اکتبر۱۷۰۵). پیش ازاین دیده‌ایم که هندل و ماتزون نیز به چنین سفرهای زیارتیی می‌رفتند؛ ولی باخ، برای آنکه جانشین بوکستهوده شود، ناچار نبود با دختر او زناشویی کند؛ او تنها برآن بود که باهنر این نوازندهٔ بزرگ آشنا شود. هنر او، یا چیزی دیگر، باید دراین سفر وی را مفتون خود ساخته باشد، زیرا تا قبل از نیمهٔ فوریه نتوانست به آرنشتات بازگردد. در ۲۱فوریهٔ ۱۷۰۶، هیئت مدیرهٔ کلیسا وی را به خاطر به طول انجامیدن سفرش و آوردن «واریاسیونهای عجیب» در پیش درآمدهای سرودهای نیایش گروهی سرزنش کردند. در ۱۱ نوامبر، به وی پند دادند که برای تربیت خوانندگان کلیسا بیشتر بکوشد، «و ازآوردن دختران غریبه برای خوانندگی به کلیسا خودداری کند.» «زن هنوز مجاز نبود در کلیسا آواز بخواند.» این دختر غریبه دخترعموی او، ماریا باربارا باخ، بود. باخ از کرده اش پوزش خواست، اما سرانجام در ژوئن ۱۷۰۷ از کارکناره گرفت و در کلیسای زانکت بلازیوس در مولهاوزن به نواختن ارگ پرداخت. حقوق سالانهٔ او دراینجا، که درآن زمان ومکان استثنائاً مناسب بود، عبارت بود از ۸۵ گولدن پول نقد، ۱۳

بشکه ذرت، ۳۵ متر مکعب چوب، شش دسته خاشاک، و حدود یک و نیم کیلو ماهی. در۱۷ اکتبر، باخ با ماریا باربارا زناشویی کرد.

ولی مولها وزن مانند آرنشتات برای وی ملال انگیز بود. نیمی‌از شهر را آتش ویران کرده بود. مردم بینوای شهر خلق و خوی شنیدن واریاسیونهای عجیب اوراانداشتند. کلیسای شهر را لوتریان اصیل آیین و پیروان نهضت تورع، که مخالف موسیقی بودند، می‌گردانیدند. متورعین موسیقی را با خداناشناسی برابر می‌دانستند. در گروه همسرایان پراکندگی به وجود آمده بود، وباخ توانست به کمک نتهای موسیقی، نه مردم، به‌این هرج و مرج نظم بخشد. ازاین روی، چون وی را به نوازندگی ارگ و رهبری ارکستر دربار ویلهلم ارنست، دوک ساکس- وایمار، برگزیدند، باخ عاجزانه از کارفرمایان خود در کلیسای مولهاوزن خواست که به خدمت او پایان دهند. در ژوئن ۱۷۰۸، به قصد خدمت در مقام تازه‌ای که یافته بود، به وایمار رفت.

در وایمار، ۱۵۶ گولدن در سال برای او حقوق تعیین کردند، واین حقوق در ۱۷۱۳ به ۲۲۵ گولدن افزایش یافت؛ اکنون باخ می‌توانست کودکانی را که باربارا به جهان می‌آورد سیر کند. از کار تازه اش نیز چندان دلخوش نبود، زیرا ناچار بود تحت سرپرستی یوهان در سه باشد. ولی از دوستی یوهان گوتفرید والتر، ارگنواز کلیسای شهر، نویسندهٔ نخستین فرهنگ موسیقی آلمانی(۱۷۳۲)، و مصنف کورالهایی که با کورالهای خود وی برابری می‌کنند بهره مندشد. شاید به تشویق همین والتر دانشمند بود که وی به بررسی دقیق موسیقی فرانسوی وایتالیایی پرداخت. باخ آهنگهای فرسکوبالدی و کورلی را دوست داشت، ولی بویژه شیفتهٔ کنسرتو ویولنهای ویوالدی بود. وی ۹ کنسرتو اورا برای سازهایی دیگر از نو نوشت. گاه‌گاه پاره‌ای ازاین قسمتها را در آهنگهایی که خود ساخته بود گنجانید. نفوذ ویوالدی را در «کنسرتوهای براندنبورگ» او می‌توان احساس کرد، اما روحی عمیقتر و هنری غنیتر نیز در آنها احساس می‌شوند.

کار اصلی باخ در وایمار نواختن ارگ در شلوسکیرشه (کلیسای کاخ)بود. ارگ کوچک ولی مجهزی در اختیار داشت. با همین ارگ بود که بسیاری از قطعات بزرگ برای ارگ را تصنیف کرد: «پاساکالیا و فوگ در دومینور»، بهترین توکاتها، بخش عمده‌ای از «پرلودها و فوگهای بزرگ»، و کتابچهٔ کوچک ارگ. مردم وی را تاکنون ارگنواز می‌شناختند، نه آهنگساز. بینندگان، از جمله ماتزون منتقد، از چالاکی وی در به کاربردن شستیها، پدالها، و دکمه‌های ارگ در شگفت بودند.یکی ازآنان می‌گفت: (پاهای باخ، چنانکه گویی بال دارند، به روی پدالها می‌جهند.) وی را برای دادن کنسرت به شهرهای هاله وکاسل دعوت کردند(۱۷۱۴). فردریک اول، شاه آیندهٔ سوئد، آهنگهای وی را چندان پسندید که انگشتر الماسی را از انگشت خود بیرون آورد و بدو داد. در ۱۷۱۷، باخ در درسدن به ژان لویی مارشان برخورد، کسی که در مقام ارگنواز لویی پانزدهم شهرت جهانی یافته بود. به پیشنهاد یک فرد، قرار شداین دو نوازنده با هم مسابقه دهند. آن دو موافقت کردند که این مسابقه در خانهٔ کنت یاکوب‌هاینریش فون فلمینگ برگزارشود؛ قرار گذاشته شد که هر یک از دوطرف هر نت آهنگ ارگی را که در برابرش نهادند بی درنگ بنوازد. باخ در ساعت مقرر در خانهٔ کنت حضور یافت، ولی مارشان، به دلیلی که اکنون دانسته نیست، قبل از وقت درسدن را ترک گفت و با غیبت خود باخ را به پیروزی ناخوشایندی رسانید.

با وجود کوشش و شهرت روزافزون باخ، پس ازدرگذشت رهبر ارکستر دربار وایمار، شغل اورا به پسرش دادند. باخ ناچار به دربار شاهزاده‌ای دیگر روی آورد. لئوپولد، امیر آنها لت-کوتن، سرپرستی برنامه‌های موسیقی دربار خود را به او پیشنهادکرد. ویلهلم آوگوستوس دوک تازهٔ ساکس — وایمار، مانع رفتن باخ گردید.باخ پافشاری کرد، و دوک وی را زندانی کرد (۶آوریل۱۷۱۷)؛ باخ همچنان پافشاری نمود، و دوک وی را از بند رها ساخت(۲دسامبر). باخ همراه خانواده اش به کوتن شتافت. از آنجا که شاهزاده لئوپولد کالونی آیین بود و با موسیقی کلیسایی میانه‌ای نداشت، وظیفهٔ باخ رهبری ارکستر دربار بود، که خود شاهزاده در آن ویولا داگامبا می‌نواخت. در نتیجه، در همین

دوره(۱۷۱۷-۱۷۲۳) بود که بیشتر قطعات موسیقی مجلسی خود، و در آن میان «سوئیتهای انگلیسی و فرانسوی»، را تصنیف کرد. در ۱۷۲۱، کنسرتوهایی را برای کریستیان لودویگ ،مارکگراف براندنبورگ، فرستاد که به همین نام شهرت یافتند.

اکنون بخت به باخ روی آورده بود. شاهزادهٔ لئوپولد بدو علاقه‌مند بود؛ همراه خود، وی را به سفر می‌برد؛ با غرور، هنر و استعداد اورا بنمایش می‌گذاشت؛ و هنگامی‌که سرنوشت راه آنان را از هم جدا کرد، در دوستی او پایدار ماند. ولی در ۷ ژوئیهٔ ۱۷۲۰، همسرش، ماریا باربارا، پس از آنکه هفت فرزند برای باخ به جهان آورده — که تنها چهارتن آنان زنده مانده بودند- درگذشت. باخ هفت ماه در مرگ همسرش سوگواری کرد. سپس آنا ماگدالنا و ولکن را، که دختر ترومپت نواز ارکسترش بود، به همسری خویش برگزید، باخ اکنون سی و شش ساله بود، و آنا بیش از بیست سال نداشت. بااینهمه، وظیفه‌ای را که عهده دار شده بود بخوبی انجام داد یعنی- برای فرزندانش مادری دلسوز و وفادار شد. ازاین گذشته، آنا با موسیقی آشنایی داشت، در کار تصنیف آهنگ همسرش را یاری می‌کرد، نتهای او را رونویسی می‌کرد، و با آوایی دلنشین- که باخ آن را «سوپرانو بسیار روشن» می‌نامید- برای وی آواز می‌خواند. آنا سیزده فرزند زایید، که پنج تن آنان قبل از پنجسالگی درگذشتند. این خانوادهٔ شگفتاور دلشکستگی بسیار کشید. چون شمار و سال فرزندان وی بالا گرفت، مسئلهٔ تحصیل آنان وی را نگران کرد. باخ لوتری اصیل آیینی بود که از آیین ملال انگیز کالون بیزاری داشت؛ ازاین روی، از فرستادن فرزندانش به آموزشگاه محلی، که اعتقاد نامهٔ کالونی در آن تدریس می‌شد، خودداری کرد. از این گذشته، شاهزادهٔ محبوب وی، لئوپولد، با شاهزاده خانم جوانی زناشویی کرد(۱۷۲۱) و انتظارات این شاهزاده خانم از لئوپولد دلبستگی شاهزاده را به موسیقی کاهش دادند. باخ بار دیگر به اندیشهٔ تغییر شغل ومحل زندگی افتاد. هنرمند ما روحی ناآرام داشت، و همین ناآرامی بود که او را برجسته ترین آهنگساز روزگار خود ساخت. هرگاه در کوتن می‌ماند، شاید هرگز آوازهٔ او به گوش ما نمی‌رسید.

در ژوئن ۱۷۲۲، یوهان کوناو درگذشت. وی بیست سال سرپرست گروه موسیقی توماسشوله در لایپزیگ بود. در این آموزشگاه همگانی، که دوره اش هفت سال بود و هشت آموزگار داشت به آموزش زبان و ادبیات لاتینی، موسیقی، و الاهیات لوتری بیش از هر چیزی اهمیت داده می‌شد. شاگردان و فارغ التحصیلان آموزشگاه به رهبری سرپرست موسیقی خود برنامه‌های موسیقی کلیساهای شهر را می‌گردانیدند. رهبر موسیقی نیز تابع مدیر آموزشگاه وشورای شهر بود. وحقوق خود را از آنان می‌گرفت.

شورای شهر خواست کارکوناو را به تلمان دهد، زیرا که اعضای شورا سبک‌ایتالیایی آهنگهای او را می‌پسندیدند؛ ولی تلمان‌این کار را نپذیرفت. شورا سپس کریستوف گراوپنر، رهبر ارکستر دارمشتات، را برای‌این کار در نظر گرفت. ولی کارفرمای گراوپنر اجازه نداد وی قراردادش را فسخ کند.باخ در ۷ فوریهٔ ۱۷۲۳ خویشتن را نامزداین مقام نمود و در آزمایشهای گوناگون شرکت جست. کسی در توانایی او بعنوان نوازندهٔ ارگ تردید نداشت، ولی برخی از اعضای شورای شهر سبک وی را، به ناحق، محافظه کارانه می‌دانستند. یکی از آنان پیشنهاد کرد که «چون نمی‌توانیم نوازندهٔ بهتری بیابیم، باید با مردی که توانایی متوسطی دارد بسازیم.» باخ را به‌این شرط استخدام کردند(۲۲آوریل ، ۱۷۲۳) که همراه موسیقی زبان لاتینی نیز به شاگردان بیاموزد، به پاکی و سادگی زیست کند، معتقدات کلیسای لوتری را بپذیرد، «احترام و سرسپردگی» خویش را به شورای شهر ثابت کند، و بدون اجازهٔ شهردار شهر را ترک نگوید. در ۳۰ مه، باخ با خانواده‌اش در یکی از خانه‌های آموزشگاه مسکن گزید و تا هنگام مرگ کار ملال آوری را که دراینجا بدو سپرده بودند ترک نگفت.

از آن پس، باخ بیشتر آهنگهای خود، مگر «مس درسی مینور»، را برای آن ساخت که در دو کلیسای اصلی این شهر، یعنی کلیسای زانکت توماس و زانکت نیکولاوس، بنوازد، مراسم کلیسایی در لایپزیگ هر یکشنبه در ساعت هفت

بامداد بانوای ارگ آغاز می‌شد؛ و سپس، کشیش کلیساااینتروئیت(دعای آغاز مراسم) را با آهنگ می‌خواند؛ پس از آن، همسرایان کیریه (بخش اول مس) را اجرا می‌کردند؛ بعداً، کشیش و همسرایان- و در مواردی حاضران در مراسم گلوریا (بخش دوم مس) را به زبان آلمانی می‌خواندند؛ آنگاه حاضران یک سرود نیایش اجرامی‌کردند، کشیش انجیل وکردو (بخش سوم مس) را می‌خواند، ارگنواز پیش درآمدی می‌نواخت، همسرایان کانتات می‌خواندند، و حاضران سرود نیایشی را می‌خواندند که با این بند آغاز می‌شد: «همگی به یک خدا معتقدیم؛» از پی آن، کشیش نزدیک به یک ساعت موعظه می‌کرد، دعا می‌خواند، و نیایشگران را برکت می‌داد. به دنبال آن، آیین تناول عشای ربانی اجرا، و سرود نیایش دیگری خوانده می‌شد.این مراسم در زمستان در ساعت ده، در تابستان در ساعت یازده پایان می‌یافت. در ساعت یازده، شاگردان یا آموزگارانشان در آموزشگاه ناهار می‌خوردند و پس از صرف ناهار،در ساعت یک و پانزده دقیقه، همسرایان برای شرکت در نماز شامگاه،دعا، خواندن سرود نیایش، موعظه، و اجرای شکل آلمانی ماگنیفیکات (سرود نیایش برای مریم عذرا) به کلیسا باز می‌گشتند.در روز جمعهٔ مبارک، گروه همسرایان در کلیسا «پاسیون» (سرود در شرح آلام مسیح) می‌خواند. برای پیشبرداین برنامهٔ سنگین، باخ دو گروه همسرایان تشکیل داد که هریک از دوازده نفر تشکیل شده بود، و در ارکستری مرکب از هجده نوازنده فراهم ساخت، تکخوانان بخشی از همسرایان بودند و، پیش وپس از آنکه همسرایان آریاها و رسیتاتیفهای خود را می‌خواندند، با آنان به خواندن می‌پرداختند.

در قبال این فعالیت سنگین و پیچیده، به باخ حقوقی پرداخت می‌شد که میانگین سالانهٔ آن به ۷۰۰ تالر می‌رسید.این مبلغ شامل سهم او از دستمزدی که از شاگردان گرفته می‌شد و پاداشهایی که برای نوازندگی در جشنها، عروسیها، و مجالس سوگواری بدو داده می‌شد، نیز بود. سالی که باخ پاسیون قدیس متی را تصنیف کرد (۱۷۲۹) از نظر او سال بدی بود، زیرا دراین سال هوا چندان خوش بود که مرگ و میر زیادی رخ نداد. وی گاه گاه با رهبری کنسرتهای عمومی‌چند تالری اضافی بدست آورد. باخ کوشید که با رهبری برنامه‌های موسیقی پاولینر کیرشه، که در دانشگاه لایپزیگ اجرا می‌شدند، درآمد خود را افزایش دهد. پاره‌ای از رقیبان به‌این کار اعتراض کردند، و باخ دوسال با مقامات دانشگاه کشمکش داشت، و سرانجام قراردادی با آنان بست که همهٔ کسانی را که در این قضیه ذی ربط بودند ناخردسند ساخت.

وی مدت زیادی نیز با شورای شهر، که عهده‌دار گزینش شاگردان توماسشوله بود، درافتاد؛ اعضای شورا شاگردان این آموزشگاه را به خاطر نفوذ سیاسی آنان برمی‌گزیدند، و به ذوق و توانایی موسیقیایی آنان توجه نداشتند. وی قادر نبود این نورسیدگان را، که حتی ادای صدای زیروبم را نمی‌دانستند، تربیت کند. از این روی، در ۲۳اوت، ۱۷۳۰ رسماً به شورای شهر اعتراض کرد. شورا، به تلافی اقدام باخ، وی را به ناشایستگی و ناتوانی متهم کرد، که در نتیجه باخ به خشم آمد، شاگردان را بشدت نکوهش کرد، و در میان گروه همسرایان ومدرسه بینظمی و هرج و مرج حاکم شد. باخ به دوستی در لونبورگ نامه نوشت و درخواست کرد که برا ی او کار دیگری بجوید. چون کاری نیافت، به آوگوستوس سوم، شاه جدید لهستان، روی آورد (۲۷ژوئیهٔ ۱۷۳۳) و از مقام درباری و عنوانی خواست که وی را در برابر «توهینهای ناشایست» حفظ کند. آوگوستوس سه سال به درخواست وی پاسخ نداد، وسرانجام در۱۹ نوامبر ۱۷۳۶به باخ لقب «آهنگساز دربار» داد. درهمان هنگام، مدیرتازهٔ توماسشوله یوهان آوگوست ارنستی، بر سر حق برگزیدن شاگردان، و تربیت و تازیانه زدن آنان با باخ رقابت آغاز کرده بود. این رقابت ماهها طول کشید. باخ ده بار شاگردانی را که ارنستی برگزیده بود از تالار ارگ بیرون راند. این رقابت سرانجام با پشتیبانی شاه از باخ پایان یافت.

از این روی، زندگی باخ در مقام رهبر گروه همسرایان کلیساهای لایپزیگ قرین سعادت وشادکامی نبود. تلاش شبانروزی برای تصنیف و اجرای آهنگهای موسیقی نیرو و حوصله ای برای تربیت هنرآموزان، یا پرداختن به کارهای سیاسی، در وی بر جای نگذاشته بود. تنها آوازهٔ روزافزون باخ به عنوان ارگنواز و آهنگسازبود که اندکی وی را دلداری

می‌داد. گاهی به دعوت هنردوستان برای نوازندگی به وایمار، کاسل، ناومبورگ، و درسدن می‌رفت، ودرقبال این اجراهای گاهگاهی و آزمایش ارگها اجرتی دریافت می‌کرد. در۱۷۴۰، فرزندش، کارل فیلیپ امانوئل، در ارکستر نمازخانهٔ فردریک کبیر نوازندهٔ سنج شد. در ۱۷۴۱، باخ از برلین دیدن کرد؛ در ۱۷۴۷، به درخواست فردریک کبیر برای آزمایش پیانو-فورتهایی که بتازگی از گوتفرید زیلبرمان خریداری شده بود به دربار او رفت. شاه از بدیهه نوازی «باخ سالخوره» دچار شگفتی شد؛ باخ پس از بازگشت به لایپزیگ، تریویی برای فلوت، ویولون، وکلاویه ساخت و آن را با چند قطعهٔ دیگر، با نام هدیهٔ موسیقی، به شاه فلوت نوازی «که کاردانی وی در موسیقی نیز چون هنرهای جنگ و صلح او شایان ستایش است» اهدا کرد. وی جدا از این اینترلودهای مهیج، خود را با اخلاصی فرساینده به دست وظایفش در مقام رهبر گروه همسرایان، عشق به زن و فرزند، و بیان هنر و روح خود در آثارش می‌سپرد.

۲-آثار

۱-آثار سازی

ما چطور می‌توانیم از اینکه بدون صلاحیت حرفه ای جسارت ورزیده، و به بررسی عظمت وگوناگونی آثار باخ پرداخته‌ایم پوزش طلبیم؟ در اینجا جز اینکه از سر عشق به برشمردن آثار باخ بپردازیم کار دیگری نمی‌توانیم کرد.

نخست سراغ آثاری که برای ارگ ساخته است برویم، زیرا ارگ عشق پایدار باخ بود؛ از این حیث، به استثنای هندل که به انگستان رفت، رقیبی برای او نمی‌توان یافت. گاهی باخ همهٔ دگمه‌های ارگ را بیرون می‌کشید، درست مانند اینکه می‌خواست ریه های آن را بیازماید و قدرتش را احساس کند. او چنان با ارگ به بازی و تفریح می‌پرداخت که گویی بازیچه و تسلیم تمام هوسهای اوست. ولی به رغم چنین خودکامگی، با مشخص کردن شماره‌ها و آکوردهایی که باید با نتهای باس نوشته شده به کار روند حدی برای خودسری نوازندگان قایل شد؛ این همان باس کونتینوئو (باس شماره دار یا باس مداوم) است که ارگ یا کلاوسن بدان وسیله می‌بایست آواز یا سازهای دیگر را همراهی کند.

باخ طی اقامتش در وایمار برای پسر ارشد و سایر شاگردانش یک کتابچهٔ کوچک ارگ فراهم آورد. این کتابچه چهل و پنج پرلود کورال در برداشت و به «خداوند متعال، به خاطر جلالش، و به همسایه‌ام، که شاید بدان وسیله بتواند به خود تعلیم دهد.» تقدیم شده بود. نقش پرلود کورال مقدمه سازی یک سرود نیایش گروهی، و در ضمن مشخص کنندهٔ طرح تم و حالت روحی آن، بود. پرلودها چنان ترتیب می‌یافتند که بتوانند برای عید میلاد مسیح، هفتهٔ آلام مسیح، و عید قیام مسیح سکانسهای مناسبی باشند. ارگ و موسیقی آوازی باخ تا پایان عمر در اختیار چنین رویدادهای دینی بودند. از همان آغاز، در کورال «همهٔ انسانها باید بمیرند»، ما به موضوعی برمی‌خوریم که در آثار بعدی باخ نیز تکرار می‌شود، اما تصمیم استوار در روبه رو شدن با مرگ، و ایمان به قیام پس از مرگ مسیح، که همچون نوید رستاخیز خودماست، همیشه این موضوع را ملایم می‌کند. سالها بعد، همین ملودی را در کورال غم انگیز «ای مرگ شیرین، بیا» می‌شنویم. در این پرلودها، و به طور کلی در تصنیفات سازی باخ، همراه با تقوایی عمیق، شوخ طبعی سالم اورانیز احساس می‌کنیم؛ گاهی چنان سبکدل و شادمان به روی شستیهای ارگ می‌دود که شکایات هیئت مدیرهٔ کلیسای آرنشتات را به یاد می‌آورد.

باخ رویهمرفته ۱۴۳ پرلود کورال از خود به جا نهاد که هنرآموزان این پرلودها را متمایزترین و، از لحاظ فنی، کاملترین آثار باخ می‌دانند. پرلودها آثار غنایی او هستند، همچنانکه مسها و پاسیونها آثار حماسیش به شمار می‌روند. باخ همهٔ اشکال موسیقی، جز اپرا، را درنوردید؛ او اپرا را مغایر مقام، مسلک، و تصورش از موسیقی، که همچون هدیه‌ای به خدا بود، می‌دانست. برای آنکه به هنرش میدان آزادتری بدهد، یک فوگ بر پرلود افزود و گذاشت که یک تم در باس (منطقهٔ صوتی بم) به دنبال همان تم در تربل (منطقهٔ صوتی زیر) بیاید، یا برعکس.این بازی پیچ درپیچ روح اورا، که می‌توانست چند ملودی را به هم درآمیزد، خرسند می‌ساخت. بدین ترتیب، «پرلود و فوگ در می

مینور» با سادگی دلچسبی آغاز می‌شودو سپس به اوج وحشتناک و پیچیده‌ای از غنا و قدرت می‌رسد. «پرلود و فوگ در رمینور»، در همان آغاز، کمال باخ را در ساختمان ، اسلوب، بسط تم، و فوران تخیل عظیم می‌نمایاند. شاید بهتر از آن، «پاساکالیا وفوگ در دو مینور» باشد. اسپانیاییها لفظ «پاساکالیه» را بر روی نغمه‌ای نهاده بودند که نوازنده‌ای «هنگام عبوراز کوچه» می‌نواخت؛این نام درایتالیا به نوعی رقص مبدل شد؛ و در نزد باخ همچون جریان باشکوهی از هارمونی جلوه می‌کند که در عین حال ساده، متفکرانه، و عمیق است.
باخ برای ارگ یا کلاویکورد چندین توکات- یعنی قطعه‌هایی که می‌توانستند «پنجه‌های» اجرا کننده را به کار اندازند و تمرین دهند – نوشت. توکاتها معمولا مشتمل می‌شدند بر حرکات سریع روی شستیها، نواهای بلند و قوی، نواهای لطیف و آهسته، و فوگی از نتها که بازیگوشانه پی هم می‌دوند. دراین گروه، «توکات و فوگ در ر مینور» از همه بیشتر شنونده یافته است. محبوبیت‌این اثر شاید بیشتر به خاطر تنظیم آن برای ارکستر است که برای گوشهای امروزی ناآشنا با دین خوشایندتراز ارگ است. از هفت توکات برای کلاویکورد یا کلاوسن، «توکات در دو مینور» نیز همچنین باخ را در کمال استادی و مهارت اسلوب نشان می‌دهد- رقص شادمانهٔ کنترپوان، و به دنبالش یک آداجو آرام و با زیبایی شکوهمند.
برای ما که انگشتانی نا آموخته و گوشهایی نیمه آموخته داریم، درک لذتی که باخ از تصنیف آهنگ برای سازهای شستی دار(که معمولا برای اوکلاویکورد بود) می‌برد، یا به شنوندگانش می‌بخشید، دشوار است. نخست باید اصول ساختمانیی را که او در بسط چند نت تم یا موتیف مراعات می‌کرد، و از آنجا به یک قطعهٔ پیچیدهٔ منظم می‌رسید،بفهمیم.این گسترش منظم مانند طرح آرابسک قالی‌ایرانی یا محراب یک مسجد است که گردش خود را با بیقیدی ظاهری از پایه آغاز می‌کند، ولی پیوسته از چنان منطقی بهره مند است که یک خرسندی معنوی به تلذذ حسی از شکل می‌افزاید. و همچنین باید جادوی دستان باخ را به عاریه گیریم، زیرا او گونه‌ای اسلوب نواختن ابداع کرد که مستلزم کاربرد تمام انگشتان (از جمله شست) هر دو دست بود؛ حال آنکه پیشینیان او در تصنیف آهنگ برای سازهای شستی دار ندرتاً بیش از سه انگشت وسط را به کار می‌گرفتند. باخ حتی در وضعیت قرار گرفتن دست بر صفحهٔ شستی نیز انقلابی پدید آورد. سابق بر آن، نوازندگان هنگام کار با شستیها، دست را پهن نگه می‌داشتند؛ باخ به شاگردانش آموخت که دست را گود کنند تا همهٔ انگشتان در یک سطح به روی شستیها بنوازند. بدون‌این اسلوب، لیست به وجود نمی‌آمد.
باخ پس از آنکه سرانجام شیوهٔ پیشنهادی آندرئاس ورکمایستر را در ۱۶۹۱ اتخاذ کرد، مایل بود که سیمهای سازها چنان کوک شوندکه اکتاو به دوازده نیمپردهٔ کاملا مساوی تقسیم شود تا در مدولاسیون هیچ گونه تنافر(دیسونانس)ی روی ندهد. در بسیاری از موارد، اصرار داشت کلاویکوردی را که بنا بود بنوازد خودش کوک کند. ازاین روی، باخ کلاویهٔ بین تامپره را نوشت (بخش اول در ۱۷۲۲، و بخش دوم در ۱۷۴۴) که چهل و هشت پرلود و فوگ – دوتا برای هر شستی ماژور ومینور- را دربرداشت،و در عنوان اصلی آن آمده بود: «برای استفاده و تمرین موسیقیدانان جوانی که مایل به آموختنند، و نیز برای سرگرمی‌آنان که دراین زمینه مهارت دارند». این قطعات از لحاظ اسلوب برای موسیقیدانان حایز اهمیت بسیارند، ولی بسیاری ازاین قطعات نیز بوالهوسی شادمانه یا احساس متفکرانهٔ باخ را به ما منتقل می‌کنند؛ گونو «پرلود در دو ماژور» را به شکل تحریف شده‌ای به عنوان ابلیگاتو «آوه ماریا»ی خود به کار برد. برخی از روحهای عمیق، مانند آلبرت شوایستر،این پرلودها و فوگها جهانی از آرامش در میان هیاهوی زندگی پرکشمکش آدمی‌یافته اند. باخ که نیروی باروریش پایانی نداشت، در۱۷۳۱ نخستین بخش تمرین کلاویه را انتشار داد و چنین وصفش کرد: «تمرینهایی مشتمل بر پرلودها،آلماندها، کورانتها، سارابانها، ژیگها، مینوئه ها، و«رقصها»ی دیگر که برای تفریح روحی هنردوستان تصنیف شده است.» در سالهای بعد، سه بخش دیگر

بدان افزود، به طوری که تمرین کلاویه سرانجام چندتا از معروفترین آثار وی را در برداشت: «انوانسیونها»، «پارتیتاها»، سینفونی، «واریاسیونهای گولدبرگ»، «کنسرتو ایتالیایی»، و چند پرلود کورال تازه برای ارگ. دراین اثر گفته می‌شد که (انوانسیونها به عنوان راهنمایی صادق به دوستداران سازهای شستی دار راه ساده‌ای نشان می‌دهد تا... نه تنها اندیشه‌های خوبی از دیگران به دست آورند «انوانسیون»، بلکه خودشان آنها را پیدا کنند؛... و همچنین سبک «کانتابیلهٔ» نواختن را به دست آورندو... رغبت فراوان به آهنگسازی در آنان پیدا شود.» شاگرد با این سرمشقها در می‌یافت که چگونه یک تم یا موتیف را، پس از یافتن، بسط دهد. او می‌توانست تم یا موتیف را معمولا به وسیلهٔ کنترپوان، و در طی گسترش منطقی، به نتیجه‌ای وحدتبخش برساند. باخ مانند شعبده بازان با تمهایش بازی می‌کرد. آنها را به هوا می‌انداخت، وارونه می‌کرد، و سپس دوباره صحیح و سالم روی پایشان به زمین می‌نهاد. نتها و تمها نه تنها خوراک و آب و محیط تنفس او، بلکه سرگرمی‌و تفریحش نیز بودند.
پارتیتاها نیز سرگرمیهای مشابهی به شمار می‌رفتند.ایتالیاییها لفظ «پارتیتا» را به نوعی رقص چند بخشی می‌گفتند. از این روی ، در «پارتیتا در رمینور» و «پارتیتا در سی ماژور» پنج شکل رقص به کار رفته است: آلماند(یا رقص آلمانی)، کورانت فرانسوی، ساراباند، مینوئه، و ژیگ. نفوذ اجرا کنندگان و نوازندگان‌ایتالیایی، حتی در مورد تقاطع دستها، که شیوهٔ محبوب دومنیکو سکارلاتی بود، دراینجا نمایان می‌شود. امروزه‌این قطعات در نظر ما سبک می‌نمایند؛ ولی باید به خاطر داشت که آنها نه برای پیانو- فورت قوی بلکه برای کلاویکورد ضعیف ساخته شده بودند؛ اگر از آنها انتظار زیادی نداشته باشیم، باز هم می‌توانند لذتی بیمانند به ما بدهند.
نامأنوستر از آنها، «واریاسیونهای گولدبرگ» است. یوهان تئوفیلوس گولد برگ کلاویکورد نواز کنت هرمان کایزرلینگ، سفیر روسیه در دربار درسدن، بود. مواقعی که کنت از لایپزیگ دیدن می‌کرد، گولدبرگ را همراه می‌برد تا با نوای موسیقی خواب به چشمان او آورد. در چنین مواقعی بود که گولد برگ با باخ آشنایی به هم زد، زیرا مشتاق فراگرفتن اسلوب او در نواختن سازهای شستی دار بود. کایزرلینگ اظهار علاقه کرد که باخ قطعاتی برای کلاویکورد بنویسد تا «او را درشبهای بیخوابی اندکی شادمان سازد.» باخ با تصنیف «آریا با ۳۰ واریاسیون»، که همچون داروی خواب آوری است، کنت را خشنود ساخت. کایزرلینگ یک جام زرین مملو از سکه‌های لویی د/اور بدو پاداش داد. محتملا، همو بود که مقام آهنگساز دربار شاه- برگزینندهٔ ساکس را برای باخ تحصیل کرد.
هنر باخ در این واریاسیونها بود، ولی قلبش نه چندان. با احساس و لذت بیشتر هفت توکات، چندین سونات، یک «فانتزی و فوگ کروماتیک در رمینور» بسیار دلچسب و نشاط انگیز، ویک «کنسرتو ایتالیایی» برای سازهای شستی دار نوشت. در«کنسرتوایتالیایی»، با شور و سرزندگی شگفت انگیز کوشید تا اثر یک ارکستر کوچک را به سازهای شستی دار منتقل کند.
یک شکل بود که تقریباً به همهٔ تصنیفات ارکستری او راه یافت، آن فوگ بود. فوگ نیز مانند بیشتر اشکال موسیقی‌ایتالیا آمده بود؛ آلمانها فوگ را با شور و هیجانی که تا زمان‌هایدن بر موسیقیشان چیره بود دنبال کردند. باخ در هنرفوگ آن را آزمود: یک تم را گرفت و چهارده فوگ و چهار کانون را با چنان کنترپوان پیچیده‌ای بر اساس آن تم ساخت که همهٔ انواع اسلوب فوگ را نشان می‌داد. او این اثر را در هنگام مرگ ناتمام گذاشت؛ پسرش، کارل فیلیپ امانوئل، آن را در ۱۷۵۲ منتشر ساخت؛ تنها سی نسخه از آن به فروش رسید. عصر پولیفونی و فوگ همراه با استاد بزرگ خود در شرف مرگ بود؛ کنترپوان کنارمی‌کشید تا راه را برای هارمونی بگشاید.
باخ به ویولن به اندازهٔ ارگ و کلاویکورد علاقه مند نبود. او کارش را به عنوان ویولن نواز آغاز کرده بود و گاهی نیز در گروه نوازندگانی که خود رهبریشان را به عهده داشت ویولا می‌نواخت؛ ولی از آنجا که هیچ یک از معاصران و پسرانش ذکری از ویولن نواختنش به میان نمی‌آورند، می‌توان فرض کرد که مهارتش در نواختن‌این ساز همپایهٔ ارگ

و کلاویکورد نبوده است. ولی با اینهمه، باخ مسلماً ویولن نواز چیره دستی می‌بایست بوده باشد، زیرا برای ویولن و ویولاآثار بسیار مشکلی نوشت که احتمالا خود آمادهٔ نواختنشان بود. تمام جهان موسیقی غرب با قطعهٔ «شاکون» پایانی «پارتیتا در رمینور» که برای ویولن تنها آمده است آشنایی دارند؛ این قطعه را می‌توان شاهکار اسلوب نواختن ویولن دانست که زمانی همهٔ ویولن نوازها به عنوان دشوارترین کار خود بدان می‌نگریستند. در نظر برخی از ما این قطعه یک نمایش نامطبوع تردستی می‌نماید، و مانند آن است که اسبی در چند مرحله به شکنجهٔ گربه‌ای پرداخته باشد. ولی برای باخ کوششی جسورانه بود تا عمق و قدرت پولیفونیک ارگ را با ویولن به دست آورد. هنگامی‌که بوزونی این قطعه را برای پیانو تنظیم کرد، موسیقی پولیفونی طبیعیتر، و نتیجهٔ آن عالی شد.(ما نباید بر تنظیم قطعات موسیقی برای سازهای دیگر به چشم حقارت بنگریم، زیرا در این صورت مجبوریم خود باخ را نیز محکوم کنیم.) زمانی که به آثار باخ برای ارکسترهای ظریفش می‌رسیم، حتی گوش غیرحرفه‌ای نیز نواهای دلپذیری در آنها می‌یابد. هدیهٔ موسیقی مسلماً می‌بایست فردریک کبیر را با ملودیهای دل انگیزش شادمان ساخته، و با نواهای متفکرانه و نیمه شرقیش تکان داده باشد. علاوه بر پارتیتاها یا سوئیتهای تمرین کلاویه، باخ پانزده سوئیت برای رقص نوشت. شش تای آنها به دلایل نامعلوم «انگلیسی» نامیده شدند و شش تا با دلایل آشکارتر «فرانسوی»، زیرا از نمونه‌های فرانسوی تبعیت می‌کردند و اصطلاحات فرانسه، از جمله خود اصطلاح «سوئیت»، در آنها به کار رفته بود. درپاره‌ای ازاین سوئیتها، اسلوب بیشترین اهمیت را دارد؛ حتی دراین صورت، صدای سازهای زهی مانند سازهای بادی است. بااینهمه، ساده ترین آدمیان زیبایی با وقار «آریوسو» مشهور، یا «آریا برای سیم سل»، را احساس می‌کند که دومین مووُمان «سوئیت شماره۳» است. این ساخته‌ها تقریباً پس از مرگ باخ فراموش شدند، تااینکه مندلسون بخشهایی از آنها را در ۱۸۳۰ برای گوته نواخت و ارکستر گواندهاوس لایپزیگ را در ۱۸۳۸ به احیای آنها واداشت.

باخ شکل کنسرتو را به صورتی که مورد استفادهٔ ویوالدی بود گرفت و در چندین ترکیب سازی به کاربرد. برای کسی که روحیه‌ای آرام دارد، مووُمان آهسته و پرشکوه «کنسرتو ویولن در رمینور» بسیار دلچسب است و آداجو«کنسرتو ویولن شمارهٔ۲در می‌مینور» با عمق با وقار و لطافت متفکرانه اش ما را متأثر می‌سازد. شاید دلپسندتر از هر دو، «کنسرتو در رمینور برای دو ویولن» باشد؛ (ویواچهٔ) آن مانند درخت نارونی در زمستان تماماً همچون طرحی بدون رنگ است؛ ولی «لارگو» آن دارای زیبایی محض اثیری است- زیبایی اصیل ، بی‌آنکه «برنامه» یا عنصر عقلی دیگری بدان آمیخته باشد.

«کنسرتوهای براندنبورگ» تاریخچه‌ای ویژهٔ خود دارند. در ۲۳ مارس ۱۷۲۱، باخ آنها را همراه نامه‌ای به زبان فرانسوی، که عبارت پردازی معمول زمان در آن دیده می‌شود، برای شاهزاده‌ای فرستاد و بدین وسیله نام اورا جاودان ساخت:

به والاحضرت کریستیان لودویگ، مارکگراف براندنبورگ:

نظر به اینکه چندسال پیش افتخار نواختن در حضور آن والاحضرت را داشتم، وچون مشاهده کردم که شما از استعداد اندکی که خداوند برای موسیقی به من اعطاکرده است لذت بردید، و هنگام خداحافظی دستور فرمودید که قطعاتی از آثارم را برایتان بفرستم، اکنون برحسب اوامر مرحمت آمیز شما اجازه می‌خواهم تا احترامات ناچیزم را همراه با این کنسرتوها خدمتتان تقدیم دارم؛... استدعا می‌کنم که نقص آنها را با طبع ظریفی که برای موسیقی دارید، و همگان از آن آگاهند، نسنجید، بلکه بیشتر به منزلهٔ نشانه‌ای از احترام و اطاعت بدانها بنگرید.خاضعانه از والاحضرت درخواست می‌کنم که همچنان مرا مشمول الطاف خود سازید، و به شما اطمینان می‌دهم که در دل چیزی جز آرزوی اشتغال به امور و خدمات برازندهٔ شما ندارم. کمترین و مطیعترین خدمتگزار شما،

یوهان سباستیان باخ

ما نمی‌دانیم که آیا مارکگراف ازاین هدیه سپاسگزاری کرد یا پاداشی در برابرش به باخ داد، یا نه؛ احتمال می‌رود که چنین کرده باشد، زیرا او خود را وقف موسیقی کرده بود و ارکستر بسیار خوبی داشت.هنگام مرگ او(۱۷۳۴)، نام‌این شش کنسرتو، که با خط خوش و ظریف باخ نوشته شده بودند، میان ۱۲۷ کنسرتو در فهرستی ضبط شدند.این فهرست را شپیتا در بایگانی شاهی برلین کشف کرد. هریک از۱۲۷کنسرتو فهرست به مبلغ ۴گروشن(۱،۶۰دلار؟) قیمت گذاری شده بود.

«کنسرتوهای براندنبورگ» از فرم «کنسرتو گروسو» ایتالیایی تبعیت می‌کنند. کنسرتو گروسو اثری است در چند موومان که به وسیلهٔ گروه کوچکی از سازهایی که نقش اول را دارند («کنسرتینو») به همراهی ارکستر سازهای زهی «ریپینو» یا «توتی» اجرا می‌شود. هندل وایتالیاییها برای «کنسرتینو» دو ویولن و یک ویولنسل به کار می‌بردند؛ باخ این روش را با جسارت معمول خود دگرگون ساخت. بدین ترتیب که یک ویولن، یک اوبوا، یک ترومپت، و یک فلوت در دومین کنسرتو، یک ویولن و دوفلوت در چهارمین، و یک کلاویکورد، یک ویولن، و یک فلوت در پنجمین کنسرتو به عنوان سازهای اصلی قرارداد. او «کنسرتینو» و «ریپینو» را در ارتباط پیچیده‌ای بسط داد و آن دو را در بحث پرشوری آمیخته به جدایی، مخالفت، تداخل، و وحدت درگیر ساخت، که هنر و منطقش را تنها موسیقیدانان حرفه‌ای می‌توانند بفهمند و از آن لذت ببرند. در نظر بقیهٔ ما برخی از پاساژها ممکن است خسته کننده و تکراری، ویادآور ارکستری روستایی باشند که آهنگ رقصی را کراراً می‌نوازد؛ ولی ما می‌توانیم جذابیت ظرافت‌این گفتگورا احساس کنیم و درموومانهای آهسته آرامشی بیابیم که برای قلبهای سالخورده و پاهای کند خوشایندتر از آلگروهای پرجوش و حرارت است. با اینهمه، دومین کنسرتو با آلگروی گیرایی آغاز می‌شود؛ چهارمین کنسرتو را فلوتی پرنشاط، دلپسند می‌گرداند؛ و پنجمین باخ را در بالاترین درجهٔ هنر خویش نشان می‌دهد.

ب-آثار آوازی

هنگامی که باخ برای آواز آهنگ می‌نوشت، نمی‌توانست تمام چیره دستی و هنری که روی سازهای شستی‌دار بسط داده بود، یا کارهای شگفت انگیزی که از ارکسترهایش چشم داشت، نادیده بگیرد؛ تصنیفات او برای صداها چنان است که گویی آنها سازهایی با توانایی و رسایی تقریباً نامحدودند و کمتر فرصت نفس تازه کردن بـه خواننـده مـی‌داد. بـه تبعیـت از رسم زمـان هر هجـارا روی پنج شش نـت می‌کشید [«Kyrie-ele-e-e-e-e-eison »]؛ این‌گونه تطویل دیگر متداول نیست. با این وجود، به وسیلهٔ همین آثار آوازی است که باخ شهرت کنونیش را به عنوان بزرگترین آهنگساز تاریخ به دست آورد.

ایمان استوار باخ به آیین لوتری به او همان اندازه الهام می‌بخشید که آیین قداس به پالسترینا. در حدود بیست و چهار سرود نیایش و شش موتت نوشت؛ موتسارت با شنیدن یکی ازاین شش موتت-«برای خداوند نغمه‌ای نوین بسرایید»- نخستین بار عمق باخ را حس کرد. برای جمعیت نیایشگران کلیسا و گروه همسرایان، کورالهای پرقدرتی نوشت که اگر لوترمی‌شنید قلبش که به قلب باخ همانند بود به وجد می‌آمد: «کنار نهرهای بابل»، «زمانی که در نیازی مشقتبار هستیم»، و «روح محبوب، خود را بیارای»؛ این آخری چندان در مندلسون اثر نهاد که به شومان گفت: «چنانچه زندگی مرا از امید و ایمان محروم می‌کرد، همین یک کورال آنها را به من باز می‌گردانید.» باخ برای اعیاد میلاد مسیح، قیام مسیح، و صعود مسیح، اوراتوریوهایی تصنیف کرد که عبارت بودند از آهنگهایی با عظمت برای همسرایان، تکخوانان، ارگ، یا ارکستر. نخستین آنها، اوراتوریو عید میلاد مسیح، در توما سکیرشه در شش قسمت و طی شش روز فاصلهٔ میان عید مسیح و عید تجلی مسیح اجرا شد۱۷۳۴-۱۷۳۵. با فرض شمردن حق مسلم مالکیت خود، باخ هفده آریا یا همسرایی از آثار اولیهٔ خود گرفت و به صورت داستانی دو ساعته از میلاد مسیح

به هم بافت. برخی ازاین قطعات از خود به وام گرفته با متن جدید هماهنگی چندانی ندارند، ولی معایب متعدد اثری را که تقریباً از همان آغاز، همسرایی «چگونه تو را بهنگام پذیره شوم؟» را عرضه می‌کند می‌توان بخشید.
اوراتوریوها اساساً ترکیباتی از کانتاتها بودند. خود کانتات کورالی با آریاهای پراکنده بود. از آنجا که مراسم دینی لوتری غالباً وجود کانتاتها را مغتنم می‌شمرد، باخ حدود ۳۰۰ کانتات ساخت که ۲۰۰ تای آنها به جا مانده اند. ارتباط نزدیک این کانتاتها با مراسم آیینی لوتری، شنوندگانش را در زمان ما محدود کرده است،ولی بسیاری از آریاهای آنها چندان زیبا هستند که هیچگونه مرز دینی نمی‌شناسند. باخ در سن بیست و شش سالگی(۱۷۱۱) در وایمار نخستین کانتات برجستهٔ خود، «وقت عبادت بهترین اوقات است آکتوس تراگیکوس» را نوشت او دراین کانتات ماتم تراژدی مرگ را گرفت، ولی از امید رستاخیز شادی کرد. در فاصلهٔ سالهای ۱۷۱۴تا۱۷۱۷، یادبودهای سال کلیسایی را با چند تا از بهترین کانتاتهایش جشن گرفت: برای نخستین یکشنبهٔ آدونت، «اکنون بیا ای نجات‌دهندهٔ کافران» (۱۷۱۴)؛ برای عید قیام پس از مرگ مسیح ۱۷۱۵، «آسمان می‌خندد، زمین شادی می‌کند» که در آن سه ترومپت، یک طبل، سه اوبوا، دو ویولن، دو ویولا، دو ویولنسل، یک باسون، و یک کلاویهٔ کونتینوئو برای کمک به همسرایی و به وجد آوردن مؤمنان از پیروزی مسیح به کار رفته بود؛ برای چهارمین یکشنبهٔ آدونت، «قلب، دهان، کردار، و زندگی» (۱۷۱۵) با کورال خوش نوا و آشنای «عیسی، ای مایهٔ شادمانی وآرزوهای بشر» که با ابلیگاتو اوبوا همراهی می‌شد؛ و برای شانزدهمین یکشنبهٔ پس از تثلیث (۱۷۱۵)؛ «ای زمان شیرین مرگ، بیا» در لایپزیگ، نغمهٔ پیروزی دیگری به نام «مسیح در زندان تاریک مرگ آرمید»، برای قیام پس از مرگ مسیح سرود، و برای دویستمین سال صدور طاعتقادنامهٔ آوگسبورگ»، سرود نیایش لوتر، یعنی «خداوند سنگر پایدارماست»، را به شکل کانتاتی، به همان قدرت، درآورد؛ ولی شاید به عنوان بیان اعتقاد دینی بیش از اندازه تند و آتشین باشد.
باآنکه باخ مردی دیندار بود و وظایفش اورا به دینداری ملزم می‌کردند، ولی احساس سالمی‌نیز برای بهره مند شدن از شادیهای زمینی در اوبود، و می‌توانست به همان اندازه که ماتم می‌گیرد از ته قلب نیز بخندد. عناصر غیر دینی به تصنیفات دینی او راه می‌یافتند؛ به همین جهت، برخی از قطعات آوازی اپراهای زمانش را در «مس در سی مینور» او یافته‌اند. او از ریختن استعداد هنریش در کانتاتهای دینی ناب درنگ نمی‌کرد. ازاین گونه آثار، بیست و یک کانتات موجودند. باخ یک «کانتات شکار»، یک «کانتات قهوه»، یک «کانتات عروسی»، و هفت کانتات برای اعیاد غیر دینی نوشت. در ۱۷۲۵، برای سالروز تولد آوگوست مولر، استاد دانشگاه لایپزیگ یک کانتات کامل، به نام «آیولوس خرسند»، نوشت و بدین وسیله رهایی بادها را، شاید با استعاره‌ای محیلانه، جشن گرفت. در ۱۷۴۲ «کانتات دهقانان» را، که بورلسکی بیپرده بود، نوشت اثری سرشار از رقص، نوشیدن، و عشقبازی پرسروصدای دهقانان. از ۱۷۴۰ به بعد، موسیقی کلیسایی در لایپزیگ نفوذ خود را از دست داد و کنسرتهای عمومی‌پیوسته آثار غیردینی اجرا می‌کردند.
پیش از آنکه موسیقی دینی رو به زوال گذارد، باخ اورا به چنان اوجی رساند که در سرزمینهای پروتستان بیسابقه بود، در میان عناصر بسیاری که از اعمال دینی آیین کاتولیک در مراسم لوتری باقی مانده بود یکی خواندن ماگنیفیکات در عید دیدار مریم(۲ژوئیه) بود. این جشن به یادبود دیدار مریم از خویشاوند خود، الیصابات، بود. بنا به روایت انجیل لوقا (ا.۴۶-۵۵) مریم عذرا در این دیدار سرود شکرگزاری بینظیر خود را چنین آغاز کرد:
«جان من خداوند را تمجید می‌کند،
وروح من، به رهانندهٔ من خدا، به وجدآمد؛
زیرا بر حقارت کنیز خود نظر افکند،
زیرا هان، از کنون تمامی طبقات مرا خوشحال خواهند خواند. ...»

باخ دوبار این آیات، و آیات بعدی را، به موسیقی در آورد. ولی شاید شکل کنونیش را در ۱۷۲۳ برای مراسم عید میلاد مسیح در لایپزیگ سرود. در اینجا، دین، شعر، و موسیقی همه به اوج وحدتی والا می‌رسند.
حتی شش سال بعد، دوباره در پاسیون قدیس متی به همان اوج رسید. به موسیقی در آوردن داستان آلام و مرگ مسیح از قرنها پیش بخشی از مراسم آیین کاتولیک بود. بسیاری از آهنگسازان پروتستان در آلمان شکل کنتات را برای این منظور اتخاذ کرده بودند؛ دوتن از آنان قبلا انجیل متی را به عنوان متن خود به کار گرفته بودند. باخ دست کم سه پاسیون نوشت و در هریک از آنها از شرح انجیل یوحنا(۱۷۲۳)، انجیل متی(۱۷۲۹)، و انجیل مرقس (۱۷۳۱) تبعیت کرد. از پاسیون آخری تنها قسمتهایی به جا مانده‌اند. در پاسیون قدیس یوحنا تسلسل صحنه ها غیر منطقی، و رویدادها در هم آمیخته‌اند، و گرایشی توتونی به سخنرانی رعدآسا در آن به چشم می‌خورد؛ ولی قسمتهای آخر به احساساتی لطیف و ظریف، و عمق متفکرانهٔ با وقاری تبدیل می‌شود که مانند هر عنصر دیگر موسیقی متأثر کننده است. آریای «تمام شد» برداشت عمیقی از حساسترین رویداد داستان زندگی و مرگ مسیح است؛ آزمونی از این بزرگتر برای آهنگساز یا نقاش نمی‌تواند وجود داشته باشد.
در بعدازظهر جمعهٔ مبارک ۱۵آوریل ۱۷۲۹، باخ در توماسکیرشه لایپزیگ بزرگترین اثر خود را اجرا کرد، او در این اثر، پاسیون قدیس متی از یک لیبرتو خوب آلمانی استفاده جست. این لیبرتو بر اساس روایت نسبتاً کامل قدیس متی از زندگی و مرگ مسیح، و به وسیلهٔ یک ادیب محلی، به نام کریستیان فریدریش هنریسی، ملقب به «پیکاندر» تنظیم یافته بود. چنین پیداست که خود باخ متن بعضی از همسراییها را نوشته است. برخی از همسراییها را تفسیر ناموجه روایت انجیل دانسته‌اند؛ ولی این همسراییها، مانند همسراییهای نمایشنامه های یونانی، با شرح و تفسیر خود هیجان دراماتیک را تشدید می‌کنند و هارمونی باوقار آنها دووظیفه هنر برترین را انجام می‌دهند. عواطف مارا هم بیان می‌کنند، و هم تلطیف. در حالیکه موسیقی باخ عمدتاً چیره دستی و قدرت او را نشان می‌دهد، تقریباً سراسر پاسیون قدیس متی آوای اندوه، سپاس، و یا عشق است: در برگردان لطیف و با شکوه همسراییها، در ظرافت آریاها، در ملودیهای گیرای فلوتهایی که گویی از جهان دیگر می‌سرایند، در خودداری با حرمت سازهایی که دور و بر واژه ها ودرمیان صداهایی پیچ می‌خورند، که به نقاشی وتذهیبکاری یک کتاب دعای قرون وسطایی می‌مانند.در اینجا، باخ چنان مفاهیم و احساسات عمیقی به ما می‌نمایاند که تنها در متن روایت اصلی آشکار می‌گردد. برای ما که در تمدن غربی زندگی می‌کنیم، این اثر متأثر کننده ترین تراژدیهاست؛ زیرا صرفاً مصلوب شدن انسان آرمانگرای شریفی، از آن‌گونه که در میان ما یافت می‌شود، را نشان نمی‌دهد، بلکه به صلیب کشیده شدن روزانهٔ اورا در جهان مسیحیت و مرگ تدریجی ایمان بسیاری از ما را، که همچون خدای این ایمان دوستش می‌داریم، جلوه‌گر می‌سازد.
باخ در «مس در سی مینور» تقریباً موفق شد که دوباره به همان اوج هنرمندی و احساس پاسیون قدیس متی برسد. ولی او نمی‌توانست با کارجدید، به همان اندازه، احساس هماهنگی کند. روایت انجیل از آلام مسیح ریشه و محور اعتقادنامهٔ پروتستان به شمار می‌آمد، و باخ با تمام وجود غرق در این آیین بود. ولی مراسم قداس، یک مراسم آیینی کاتولیک رومی بود؛ خود اعتقادنامه، که در بخش کردو مس تبیین می‌یافت، تعهد اشتباه ناپذیرش را نسبت به «کلیسای مقدس و همگانی انجیلی» ابراز می‌داشت. با آنکه آیین نیایش لوتری هنوز چیزهای زیادی از مراسم قداس کاتولیک رومی را در خود نگه داشته بود، ولی همین مقدار باعث ناراحتی بود و پروتستانها دعای آگنوس دیی را از آن حذف کرده بودند، در زمان باخ، و در کلیساهای او، کانتاتها بتدریج جای قسمتهای مختلف مس را می‌گرفتند و بقایای لاتینی پیوسته از لیتورژی حذف می‌شدند.پاسیونهای باخ به زبان آلمانی خوانده می‌شدند؛ او چهار سرود نیایش آلمانی را در میان اشعار لاتینی ماگنیفیکات خود گنجانیده بود؛ ولی مس آنچنان ریشه های سنتی لاتینی داشت که هرگونه گنجاندن اشعار آلمانی در آن با خطر بیتناسبی رو به رو بود. او با نوشتن چهار مس ناقص با ضمایم

آلمانی کوشیده بود این خطر را دور کند. نتیجه‌ای که به دست آمد رضایتبخش نبود. با دقت به بررسی مسهای کاتولیکی، که پالسترینا و ایتالیاییهای دیگر تصنیف کرده بودند، پرداخت. ارتباطش با دربار درسدن این فکر را در او القا کرد که با تصنیف یک مس کاتولیکی شاه — برگزینندهٔ کاتولیک را خشنود سازد. هنگامی که از آوگستوس سوم تقاضای شغل و لقب درباری کرد(۱۷۳۳)، یک کیریه و یک گلوریا همراه تقاضانامه فرستاد. این دو بعداً قسمتهایی از «مس در سی مینور» شدند. شاه ظاهراً توجهی به آنها نکرد. باخ آنها را در کلیسای لایپزیگ اجرا کرد و از هر دو استقبال شد؛ سپس (۱۷۳۳-۱۷۳۸)، یک کردو، یک سانکتوس، یک اوسانا، یک بندیکتوس، یک آگنوس دیی، و یک «دونا نوبیس پاکم به آنها افزود. وقتی که مجموعه کامل شد، به شکل یک مس کاتولیکی درآمد. احتمالا باخ امیدوار بود که آوگوستوس سوم آن را در لهستان اجراکند، ولی چنین نشد؛این مس هیچ‌گاه در یک کلیسای کاتولیک خوانده نشده است. باخ آن را در موقعیتهای گوناگون در توماسکیرشه یانیکولایکیرشه در لایپزیگ تکه تکه اجرا کرد.
آیا می‌توانیم احتیاط تردید آمیزی را که با آن عظمت «مس درسی مینور» را می‌ستاییم بیان کنیم؟ قدرت باخ در بسیاری از گوشه های‌این مس آن تواضعی را که باید در خطاب به پروردگار باشد کنار می‌گذارد؛ گاهی چنین می‌نماید که باخ گوش خدا را سنگین می‌پندارد، زیرا که در برابر تقاضاهایی که در بسیاری از زبانها از اوشده، مدتهاست که سکوت گزیده است. بخش کیریهٔ مس با عظمت همراه با قیل و قال و آشفتگی پیش می‌رود تا سرانجام مانیز فریاد برمی‌آوریم: «برما رحمت آور!» بخش گلوریا در بیشتر جاها در همراهی با ارکستر بسیار زیباست و به سوی آریای دلچسب «که در طرف راست خداوند نشسته است» پیش می‌رود؛ ولی آنگاه در«زیرا تو یگانهٔ مقدس هستی» همسراییها آن را خشن می‌سازند و «با روح القدس» چون رعد مقطعی خوانده می‌شود که روح القدس به لرزه در می‌آید که مبادا این توتونی نیرومند در آسمان توفان به پاکند. شگفت آنکه بخش کردو — که نکات عقیدتی و تقسیم کنندهٔ عالم مسیحیت آن به طور طبیعی به موسیقی در نمی‌آید- دراین مس لحظات عظیم آن را پدید می‌آورد: باخ در «و به جسم در آمده است» و (مصلوب کردن عیسی) دوباره به همان حرمت با وقار پاسیون قدیس متی می‌رسد. سپس «و برمی‌خیزد» تمام صدای بلند و ناشکیبای ترومپتها و طبلها را رها می‌سازد و اینها به خاطر پیروزی مسیح برمرگ با شادمانی فریاد بر می‌آورند. «بندیکتوس» با آریای ظریف تنور و ویولن تنهای آسمانیش به ما آرامش می‌بخشد؛ همراهی ارکستر در بخش آگنوس دیی به طرز عمیقی زیباست؛ ولی بخش «دونانوبیس پاکم» بیشتر نشان قدرت است تا هدیه‌ای آرامبخش.اینها همه واکنشهای ساده‌ای هستند که سزاوار خرده گیری نمی‌باشند. فقط کسانی می‌توانند بتمامی از «مس در سی مینور» لذت برند که به یک تربیت مسیحی، که مایه های عاطفیش را از دست نداده باشد، توانایی فنی درک و لذت بردن از ساختار اثر، تونالیته ها، ترکیب بندی استادانه، تنوع منابعی به کاررفته، پیچیدگی ارکستراسیون، و انطباق موتیفهای موسیقی با اندیشه های متن را نیز بیفزایند.
برخی از موسیقیدانان حرفه‌ای در زمان حیات باخ از او انتقاد کردند. در۱۷۳۷، یوهان آدولف شایبه (که بعداً رهبر ارکستر دربار شاه دانمارک شد) نامهٔ بی امضایی منتشر کرد و طی آن باخ را به عنوان یک ارگنواز ستود، ولی در عین حال چنین اظهار عقید کرد که «این مرد بزرگ اگر ملاطفت بیشتری می‌داشت، واگر آثارش به داشتن ویژگی پرآب و تاب و آشفته غیرطبیعی نمی‌شد، و زیباییشان با فنون بیش از اندازه از جلا نمی افتاد، مایهٔ تحسین همهٔ ملتها می‌بود.» یک سال بعد، شایبه حملهٔ دیگری کرد: «قطعات کلیسایی باخ همواره تصنعیترو خسته کننده‌تر می‌شوند، و به هیچ روی مانند آثار تلمان و گراون سرشار از ایمان تکاندهنده و ژرف بینی روشنفکرانه بهره‌مند نیستند.» شایبه کوشیده بود که مقام ارگنوازی در لاپیزیگ را به دست آورد: باخ موقع امتحان از شایبه، نظر نامساعدی دربارهٔ نواختن اوداده، و در کانتاتی او را هجو کرده بود؛ ممکن است انتقاد شایبه از باخ خالی از بغض و عناد نباشد؛ ولی شپیتا، پرحرارت ترین ستایشگر باخ، به ما می‌گوید که بسیاری از معاصران شایبه دارای همان نظرات او بودند. انتقاد برخی

از منتقدان ممکن است واکنش نسل جدید آلمان را در برابر موسیقی که اساسش برکنترپوان بود نشان دهد؛ شیوه ای در موسیقی که در باخ به چنان برتری رسیده بود که ورای آن چیزی جز تقلید ممکن نبود؛ قرن بیستم نیز شاهد واکنش مشابهی در برابر سمفونی بوده است.
شایبه به احتمال قوی هندل را بر باخ ترجیح می‌داده است. ولی هندل چنان در انگستان گم شده بود که مقایسهٔ او با باخ مسلماً برای آلمانیها دشوار می‌نمود؛ و زمانی که مقایسه انجام می‌گرفت، هندل همیشه مقام اول را می‌یافت. بتهوون با گفتن اینکه «هندل بزرگترین همهٔ ماست» نظر آلمانی را بیان کرد؛ ولی این پیش از احیای باخ از فراموشی بود. جای تأسف است که این دو غول — دو چهرهٔ پرافتخار موسیقی وآلمان در نیمهٔ اول قرن هجدهم — هرگز همدیگر راندیدند؛ چه بسا ممکن بود به سود هم در یکدیگر نفوذ کنند، موسیقی هردو از آوای ارگ سرچشمه گرفت، و هردو بزرگترین ارگنواز زمان خود شناخته شده بودند؛ باخ تا پایان زندگی از آن ساز دست نکشید، ولی هندل، که در میان خوانندگان زن و کاستراتوها می‌گشت، به صدا اهمیت بسزا بخشید. هندل ملودی ایتالیایی را به کنترپوان آلمانی پیونداد و راهی به سوی آینده گشود؛ باخ انجام و کمال موسیقی پولیفونی، فوگ، و کنترپوان گذشته بود. حتی پسرانش احساس می‌کردند که در آن جهت راهی برای حرکت بیشتر باز نیست.
با اینهمه، در آن موسیقی قدیمی کیفیتی سالم وجود داشت که کسانی چون مندلسون بعدها با حسرت از آن یاد می‌کردند؛ زیرا هنوز به ایمانی استوار آمیخته بود و شکهایی که در قلب مذهب تسلی بخش رخنه می‌اندازند آشفته اش نساخته بودند. این موسیقی ندای فرهنگی متشکل و نقطهٔ اوج و قوام یک سنت و هنر بود؛ و ریزه‌کاریهای آرایشی باروک و یک اشرافیت بیرقیب را منعکس می‌کرد. آلمان هنوز وارد «عصر روشنگری» نشده، و صدای هیچ منادی انقلاب را نشنیده بود. لسینگ هنوز جوان بود؛ تقریباً هر فرد آلمانی «اعتقادنامهٔ نیقیه» را بی چون و چرا می‌پذیرفت؛ تنها فردریک شاهزادهٔ پروس، ولتر را ترجیح می‌داد. اندکی بعد، بنای پرشکوه معتقدات و شیوه‌های سنتی، با توفان ذهنهای نوآور، تا آستانهٔ فروپاشی به لرزه در آمد؛ آن آرامش آمیخته به نظم دیرپا ، آن ثبات طبقاتی، آن ایمان شگفت آور واستوار، که موسیقی باخ را نوشته بود، سپری شد؛ و همه چیز، حتی موسیقی، دگرگون گردید، جز انسان که پیوسته همچنان که بود به جا ماند.
۳- سرانجام
انزوای باخ در لایپزیگ و خوگرفتن او با این شهر توانایش می‌ساختند که گذشته را بدون اکراه یا شورش به ارث برد. پس از موسیقی، ایمان مذهبی مایهٔ تسلی و پناهگاهش بود. در کتابخانهٔ خود هشتاد و سه جلد کتاب در زمینهٔ الاهیات، تفسیر کتاب مقدس، وموعظه داشت. به آیین لوتری استوار و نیرومند خویش اندکی رنگ رازوری زد، که احتمالا از نهضت تورع زمانش گرفته بود- هرچندکه با نهضت تورع مخالفت می‌ورزید و آن را دشمن هرگونه موسیقی کلیسایی، جز سرودهای نیایش می‌دانست. موسیقی او بیشتر شکل نیایش داشت. معمولا هنگام آغاز ساختن آهنگ این دعارا می‌خواند: «عیسی، به من یاری ده». تقریبا همه آثارش را با اهدای آنها به جلال و شکوه خداوند آغاز می‌کرد و به پایان می‌رساند. باخ موسیقی را چنان تعریف می‌کرد: «یک هارمونی خوشایند برای جلال خدا و شادمانی مجاز روح.» تک چهره‌هایی که از باخ مانده‌اند او را در سالهای بزرگسالی همچون یک آلمانی نمونه نشان می‌دهند: مردی تنومند با شانه‌های پهن، چهره‌ای پروسرخ، و دماغی بزرگ؛ به این خصوصیات ابروانی کمانی را باید افزود که نگاهی آمرانه، نیمه عصبی، و تقریباً مبارز بدو می‌دادند. عنصری خشمگین در سرشتش بود و به خاطر مقام و نظراتش دلیرانه می‌جنگید؛ در غیر از این مورد، خرسی مهربان و فروتن بود که می‌توانست، پس از پایان تضاد و دشمنی، حیثیت و بزرگیش را با خوشخویی حفظ کند. در زندگی اجتماعی لایپزیگ به هیچ وجه شرکت نمی‌جست، ولی مهمان نوازیش را از دوستان، که در میان آنان رقیبان بسیاری چون هاسه و گراون دیده می‌شدند،

دریغ نمی‌داشت. اومرد خانواده بود و جز فعالیتهای هنری به خانواده اش نیز توجه بسیار داشت. همه ده فرزند باقیمانده اش را تعلیم موسیقی داد و برایشان سازی فراهم آورد؛ در خانه‌اش پنج ساز شستی‌دار، یک لوت، یک ویولاداگامبا، و چندین ویولن، ویولا، و ویولنسل داشت. در ۱۷۳۰، به دوستی نوشت: «من هم اکنون می‌توانم از میان افراد خانواده ام ارکستری از نوازندگان و خوانندگان تشکیل دهم.» بعدها، ممکن است ببینیم که چطور پسرانش هنر پدر را ادامه دادند و آوازه‌ای بلندتر از آوازهٔ او یافتند.

در واپسین سالهای عمر، نورچشمانش ضعیف گشت. در ۱۷۴۹، رضایت داد به دست همان پزشکی تحت عمل جراحی قرار گیرد که با موفقیت ظاهری هندل را عمل کرده بود؛ این بار عمل موفق نبود و اورا کاملا کورکرد، از آن پس، در اطاقی تاریک می‌زیست؛ زیرا نور، که قادر به دیدنش نبود، به چشمانش صدمه می‌زد. وی مانند بتهوون کر، به رغم این مصیبت، به ساختن آهنگ ادامه می‌داد؛ اکنون پرلود کورال «زمانی که در نیازی مشقتبار هستیم» را به دامادش هدیه کرد. او از مدتها پیش برای مرگ آماده شد، و چنان خود را ساخته بود که آن را ، زمانی که فرا رسد، همچون هدیهٔ خدایان بپذیرد. از این روی، اثر متاثر کنندهٔ «ای مرگ شیرین، بیا» را تصنیف کرد:

ای مرگ شیرین ، بیا؛ ای آرامش خجسته،
بیا که زندگیم ملال آور است،
و من از زمین خسته شده ام.
بیا که انتظارات را می‌کشم،
زود بیا و مرا آرامش بخش؛
پلکانم به آرامی بسته می‌شوند؛
ای آرامش خجسته ،بیا.

در ۱۸ ژوئیهٔ ۱۷۵۰، دید چشمانش گویی به طرز معجزه آسایی برگشت؛ خانواده اش با شادمانی گردش جمع شدند. اما ناگهان در ۲۸ ژوئیه بر اثر سکته در گذشت. به زبان امیدوار آن زمان، «او آرام و برکت یافت و در خدا خوابید.» پس از مرگ، تقریباً فراموش شد. قسمتی از این فراموشی به علت کناره‌گیری باخ در لایپزیگ، قسمتی به خاطر دشواری آثار آوازی او، و قسمت دیگر معلول کاهش رغبت به موسیقی دینی و فرمهای موسیقی متکی به کنترپوان بود. یوهان هیلر، که در۱۷۸۹ به جای باخ رهبر گروه همسرایان توما سشوله شد، می‌کوشید که «حس بیزاری از آثار خام باخ را در شاگردان ایجاد کند». در نیمهٔ دوم قرن هجدهم، نام باخ مترادف بود با کارل فیلیپ امانوئل که از ماهیت کهنهٔ موسیقی پدرش اظهار تأسف می‌کرد. تا سال ۱۸۰۰، چنین می‌نمود که تمام خاطرهٔ یوهان سباستیان باخ ناپدید شده است.

تنها، پسرانش کار او را به یاد داشتند. دو تن از آنان کار پدر را برای یوهان نیکولاوس فورکل، استاد موسیقی دانشگاه گوتینگن؛ توصیف کردند. فورکل چندتااز این آثار را مطالعه کرد، سخت بدانها علاقه مند شد، و در ۱۸۰۲ یک زندگینامهٔ هشتاد و نه صفحه‌ای انتشار داد و ضمن آن اعلام داشت:

آثاری که یوهان سباستیان باخ برای ما به جاگذاشته، یک میراث گرانبهای ملی است که اقوام دیگر فاقد آن هستند... حفظ خاطره این مرد بزرگ نه تنها مربوط به عالم هنر، بلکه وظیفه ای ملی است. ... این مرد، بزرگترین شاعر موسیقی و برجسته ترین نظریه پرداز موسیقیی که تاکنون وجود داشته است و یا ممکن است وجود داشته باشد، یک آلمانی بود. ای میهن، به اوافتخار کن!

این توسل به میهن پرستی گور باخ را گشود. کارل تسلتر، استاد «آکادمی آواز» دربرلین، دستنویس پاسیون قدیس متی را خرید. فیلکس مندلسون، شاگرد تسلتر، استاد را واداشت که اجازه رهبری نخستین اجرای غیرکلیسایی آن اثر

را در «آکادمی آواز» به او دهد (۱۱مارس ۱۸۲۹). یکی از دوستان مندلسون اظهار داشت که پاسیون قدیس متی صدسال پس از اولین اجرا به دست یهودی بیست ساله‌ای احیاشد. همهٔ اجراکنندگان کار خود را به رایگان انجام دادند. مندلسون با گنجانیدن پنج اثر دیگر باخ در رسیتالهای خود، به ارزش این احیا افزود. وی در ۱۸۳۰ مدتی مهمان گوته بود و با نواختن آثار باخ سرگرمش می‌کرد.
احیای باخ با نهضت رمانتیک و تجدید ایمان دینی پس از جنگهای ناپلئون همزمان افتاد. خردگرایی دوران اعتلای خود را می‌گذراندند؛ این جریان فکری با «انقلاب» خونین فرانسه، و نیز با «فرزند انقلاب» که آنهمه آلمان را در میدان جنگ تحقیر کرده بود، ارتباط داشت؛ اکنون آلمان پیروز بود و حتی هگل به جمع ستایندگان باخ، به مثابه یک قهرمان ملی، پیوست. در۱۸۳۷، روبرت شومان درخواست کرد که تمام آثار باخ انتشار یابند؛ در۱۸۵۰، «انجمن باخ» تاسیس یافت؛ دستنویسهای باخ از هرمنبعی گردآوری شدند؛ در ۱۸۵۱، نخستین جلد، ودر ۱۹۰۰، چهل و ششمین و آخرین جلد تصنیفات او انتشار یافت. برامس می‌گفت که دوتا از بزرگترین رویدادهای تاریخ آلمان در زمان حیات او یکی تأسیس امپراطوری آلمان، و دیگری اتمام انتشار آثار باخ بودند. این آثار امروزه بیش از آثار دیگر آهنگسازان اجرا می‌شوند؛ و مقام باخ به عنوان «بزرگترین شاعر موسیقی که تاکنون وجود داشته است» در سراسر مغرب زمین پذیرفته شده است.

فصل سیزدهم
فردریک کبیر و ماری ترز

I – سر آغاز امپراطوری:۱۷۱۱–۱۷۴۰

ولتر ظاهراً نخستین کسی است که در آغاز ۱۷۴۲ فردریک را «کبیر» خواند؛ این سخن بخشی از ستایش واحترام متقابل آنان بود که ده سال دیگر دوام یافت. ولی تاریخ هرگاه، چون ویتمن، شکست خوردگان را بستاید، ماری ترز را نیز کبیر خواهد خواند؛ زیرا او یکی از چند ملکهٔ ادوار جدید بوده است که بیشتر شاهان را شرمنده ساخته، و از آنها پیشی گرفته‌اند.
بیایید از طریق آشنایی با گذشته اش به او نزدیک شویم. شش سال قبل از تولد وی، پدرش که ازخاندان هاپسبورگ بود، به نام شارل ششم، وارث تاج و تخت امپراطوری مقدس روم شد(۱۷۱۱). امپراطوری مقدس روم، با آنکه به دیدهٔ ولتر جز نامی از آن برجای نمانده بود، هنوز امپراطوریی بود وارث افتخارات ۹۰۰ ساله. این امپراطوری مرکزیت نیمبندی در وین داشت و شامل سرزمینهای اتریش،مجارستان، بوهم (چکوسلواکی کنونی)، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، و تیرول بود. در ۱۷۱۵، امپراطوری سلطهٔ خود را بر هلند اسپانیا نیز، که همان بلژیک کنونی است، گسترش داد. ایالات آلمانی تنها به ظاهر از شارل فرمان می‌بردند، ولی شهرهای آزاد این کشور در سیاست خارجی پیرو او بودند. بوهم را، که به دست خاوندان غایب بیگانه استثمار می‌شد، اکنون کشمکشهای دینی به آشوب کشیده بود.مجارستان، به واسطهٔ اینکه عرصهٔ اصلی کشاکش میان ترکان عثمانی و مسیحیان بود، آسیب فراوانی دیده بود؛ چندین سپاه این سرزمین را زیر پا نهاده، و آن را تحلیل برده بودند؛ جمعیت آن کاهش یافته، و حکومت محلی گرفتار بیسامانی شده بود. اشراف نظامی این کشور- که اکنون تنها معدودی از آنان مجاز بودند- از پرداخت مالیات به امپراطور سرباز می‌زدند و از فرمانروایی اتریش بر این سرزمین بیزار بودند؛ زمینهای مجارستان همگی از آن اشراف

و کلیسا بودند؛ اشراف و سران کلیسا آن را به املاک متعددی، که به دست سرفها کشت می‌شدند، تقسیم کرده بودند؛ آنها با باجی که از سرفها می‌گرفتند، کاخها، قلعه ها، و صومعه های بزرگی برپا می‌ساختند و از هنر و موسیقی حمایت می‌کردند. وسعت زمین برخی از اشراف مجارستان از ۵۰٬۰۰۰ ایکر فزونتر بود. ۷٬۰۰۰٬۰۰۰ ایکر از زمینهای مجارستان به خاندان استرهازی تعلق داشتند.

اتریش، که بیشترین سود را از امپراطوری می‌برد، از رونق و پیشرفت برخوردار بود. با آنکه جمعیت مجارستان از ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ تن فزونتر نبود، جمعیت اتریش در ۱۷۵۴ به ۶٬۱۰۰٬۰۰۰ تن می‌رسید، و درسال ۱۸۰۰ جمعیت آن از ۸٬۵۰۰٬۰۰۰ تن تجاوز کرد. زمینهای اتریش نیز از آن اشراف و روحانیان بودند و به دست سرفها کاشته می‌شدند؛ نظام سرفداری اتریش تا ۱۸۴۸ دوام یافت. در اتریش، مانند انگلستان، زمین به بزرگترین پسر خانواده می‌رسید؛ فرزندان جوانتر را که دستشان از ارث کوتاه بود؛ در ارتش،کلیسا، یا دولت به مقاماتی شامخ می‌گماشتند. از همین روی، شمار سران و خدمتگران دربار شارل ششم از ۴۰٬۰۰۰ می‌گذشت. طبقه متوسط توانگری در این کشور نبود که قدرت مطلقه اشراف را تعدیل کند، یا خون اشراف را به خون خویش بیالاید، پیمان زناشویی تنها بر روی کاغذ اعتبار داشت، و قانون نامدون گرفتن معشوق و فاسق را برای اشراف مجاز شناخته بود. لیدی مری مانتگیو در ۱۷۱۶ با چنان بیانی که از گزافه‌گویی معمول جهانگردان خالی نیست دربارهٔ وین چنین نوشت:

هر زنی به مقتضای رسم پابرجا دو شوهر دارد که یکی از آنان نام خود را به او می‌دهد و دیگری وظایف شوهر را به جا می‌آورد. پیوندها چنان علنی هستند که هرگاه زن سرشناسی را به شام دعوت کنید و دو ملازم او... یعنی دلدار و شوهرش را- که وی باوقار در میانشان می‌نشیند- دعوت نکنید، از شما خواهد رنجید. ... هر زنی پس از آنکه شوهری برای خود برگزید، به دنبال دلدار می‌رود و دلدار گزیدن بخشی از ملزومات زندگی اوست.

اشراف اتریش در جریان تشکل یک امپراطوری اتریشی — مجارستانی با کلیسا همکاری می‌کردند. نجیبزادگان این کشور گویا الاهیات کلیسای کاتولیک رومی را با اندکی چاشنی، که از خود بر آن افزودند، پذیرفته بودند؛ برخی از آنان به انجمنهای فراماسونها بستگی داشتند؛ ولی به دینی که سرفهای بینوا و دختران بیجهیزیهٔ آنان را کمک می‌کرد تا خود را با سرنوشت زمینی خویش تطبیق دهند بیدریغ یاری می‌کردند. آنان دریافته بودند که وجود اعتقادنامه های گوناگون در جامعه، با دامن زدن به بحثهای دینی و عقیدتی و با اشاعهٔ شک و بی ایمانی، دهقانان و تنگدستان را از خواب گران بیدار خواهد ساخت. رواداری دینی با سیاست آنان ناسازگار بود. فیرمیان، اسقف سالزبورگ، عرصه را در اسقف نشین خود بر پروتستانها چنان تنگ نمود که ۳۰٬۰۰۰ تن از آنان عمدتاً به پروس کوچ (۱۷۲۲-۱۷۲۳)، و دشمن آیندهٔ اتریش را تقویت کردند، کوچ یا اخراج پروتستانها از بوهم اقتصاد این سرزمین را، که روزی به آزادی خود می‌بالید، ناتوان ساخت و به پیشرفت و نیرومندی آلمان پروتستان یاری کرد.

توانگران و بینوایان به هزینهٔ بنای ساختمانهای کلیسایی کمک می‌کردند. کیلیان ایگناتس دینتسنهوفر، بزرگترین معمار کوچک، ساختمان کلیسای بزرگ قدیس نیکولاوس پراگ را، که به دست کریستوف دینتسنهوفر آغاز شده بود به پایان رساند. یوهان برنهارد فیشر فون ارلاخ، بزرگترین معمار اتریشی، در سالزبورگ، پراگ، ورم آثاری از خود به یادگار نهاد و با همکاری فرزندش ،یوزف امانوئل، در کلیسای زانکت کارل وین شاهکاری باروک پدید آورد. شکوه دیرها نمودار بزرگی آفریدگار و آسایش و شادکامی دیرنشینان بود. در دیربندیکتی که درملک، کنار رود دانوب، قرار داشت یاکوب پراند تاور و دستیارانش بناها، برجها، و گنبدی احداث کردند و طاقیهای بزرگ داخلی ، ستونها، و تزیینات چشمگیری به وجود آوردند. یوزف مونگناست صومعهٔ کهن کانتهای آوگوستینوسی را در دورنشتاین به سبک باروک از نو ساخت. باید در نظر داشت که شکوه و جلال کلی این صومعه، ورودی شکوهمند، و برج غربی آن کار ماتیاس شتایندل بود، که در هفتادو هشت سالگی از مجسمه سازی به معماری رو آورده بود. کتابخانه و دیر

کلیسایی بندیکتی آلتنبورگ نیز، که سازنده اش همان مونگناست است، برای تزیینات وافرش شهرت داشت. برای دیر فرایارهای سیسترسی در تسوتل، که از قرن دوازدهم مانده بود، مونگناست و شتایندل نما، برج، و کتابخانهٔ تازه‌ای ساختند. ولی جایگاه باشکوه گروه همسرایان این دیر را مایستر یوهان ساخته بود۱۳۴۳-۱۳۴۸؛ در اینجا سبک گوتیک کهن برتری خود را بر سبک باروک نو نمایش می‌داد.دیرشتامس، که در تیرول بود، به دست گئورگ گومپ بازسازی شد و به داشتن شباکهای آهنی وگچبریهای تزیینی در «پلکان نخست کشیشان» آن ممتاز است. شاهزادگان هاپسبورگ در این دیرآرمیده‌اند. فرانتس فرزند مونگناست، در هرتسو گنبورگ یک دیر کلیسایی ساخته بود که ثمرهٔ عمر کوتاه (۱۷۲۴-۱۷۴۸) وی بود. و دیر کلیسای ویلهرینگ را «زیباترین اثر معماری سبک روکوکو در اتریش» دانسته‌اند. در میان این آثار معماری، از بناهای باشکوهی چون کلیساهای هرتسوگنبورگ و ویلهرینگ و ساختمان زیبای بیبلیوتکسال می‌توان نام برد. این کتابخانه در صومعهٔ بندیکتی شهر آدمونت ۹۴،۰۰۰ جلد کتاب و ۱۱۰۰ نسخهٔ خطی را دربنای زیبایی به سبک باروک گردآورده است. راهبان اتریش در روزگاری که ایمان دینی مردم رو به زوال نهاده بود در شکوه و آسایش می‌زیستند.
نجیبزادگان نیز با راهبان همچشمی می‌کردند، شاهزادگان و امیران اتریش و مجارستان، همچون فرمانروایان آلمان، درآرزوی آن بودند که کاخی همانند ورسای برای خود بناکنند ؛ و با وجودی که نمی‌توانستند باشکوه و عظمت بیش از اندازهٔ آن کاخ رقابت کنند، با اینهمه، برای برآوردن کاخی که هر جنبهٔ آن برتری آنان را نمایش دهد به گردآوری غنایم کافی می‌پرداختند. پرنس اوژن دوساووا در دو قسمت از باغ خویش، در خارج شهر وین، کاخ تابستانی احداث کرده بود: بلودرهٔ سفلی (که اکنون «موزهٔ باروک» است)، و بلودرهٔ علیا، که به دست یوهان لوکاس فون هیلدبرانت، به سبکی بسیار زیبا ساخته شده است. کاخ زمستانی این شاهزاده را (که اکنون وزارت دارایی است) یوهان برنهارد فیشر فون ارلاخ ساخته است. ارلاخ برای باغها و بناهای شونبرون نیز نقشه‌هایی به سبک باغها و بناهای ورسای کشید، ولی ساختمان این بناها تا۱۶۹۶ به تعویق افتاد و، هنگام ساختمان، نقشه‌های وی را یا کنار نهادند، و یا اندکی تغییر دادند. نقشهٔ «کتابخانهٔ امپراطوری» را (که اکنون «کتابخانهٔ ملی» است) فیشر فون ارلاخ و فرزندش، یوزف امانوئل، کشیدند.یک باروک شناس این کتابخانه را از نظر ساختمان درونی آن بهترین کتابخانه جهان دانسته است. «کتابخانهٔ امپراطوری» در ۱۷۲۶ به دست شارل ششم گشایش یافت. شارل در ۱۷۳۷ کتابها و نسخه‌های خطی بسیار اوژن دو ساووا را برای این کتابخانه خریداری کرد. وین در آن هنگام زیباترین شهر جهان آلمانی بود.
بیشتر بناهای اتریش را با مجسمه‌هایی آرایش داده بودند. با ناآگاهی خجلت آوری اطلاع می‌یابیم که آندره تاماش دیرشتامس را با مجسمهٔ چوبی مصلوب کردن مسیح، و بالتازار مول «موزهٔ باروک» را در وین با مجسمهٔ مرمرین امپراطور فرانسیس اول زینت داده‌اند؛ و در فاصله‌ای می‌توانیم تقدیمنامهٔ یوزف شتامل را که بیشتر عمر خود را به ساختن مجسمه هایی برای دیر آدمونت سپرد احساس کنیم. اما چگونه می‌توانیم خود را ببخشیم که برای شناخت گئورگ رافائل دونر، که پس از برنینی دومین مجسمه‌ساز این روزگار است؛ اینهمه تأخیر ورزیده‌ایم؟ دونر، که در اسلینگن اتریش سفلا زاده شده بود (۱۶۹۳)، نزد جووانی جولیانی هنر آموخت و پس از آشنایی با سبک کلاسیک، جنبه‌های خیالی سبک باروک اتریش را کاهش داد. با اینهمه، مجسمهٔ مرمرین نیایش شارل ششم او را خیال پردازیهای سبک باروک فرا گرفته است. در اینجا، فرشته‌ای با پاهای دلفریب و سینه‌ای درخشان امپراطور را به سوی آسمان برافراشته است. با وجود این، از هنری که به کروبیان تن بخشیده باید سپاسگزار بود، زیرا که فلسفه آنان را موجوداتی بی جسم شناسانده بود. مجسمهٔ قدیس مارتین و گدا اثر دونر در کلیسای جامع پرسبورگ (براتیسلاوا) با مجسمه‌های ایتالیای روزگار رنسانس برابری می‌کند، و مجسمهٔ مرمرین هاجر در بیابان او دارای زیبایی کلاسیک آرام و یکنواختی است. هنر وی در مجسمه‌هایی که از سرب برای دو حوضچهٔ بزرگ در وین ریخته، به اوج کمال خود

رسیده است: یکی از آنها حوضچهٔ پروردگار در نزدیکی نویرمارکت است. که رودخانه‌های اتریش را باز می‌نماید؛ ودیگری آبنمای آندرومده است که با حوضچهٔ فونتی در رم برابری می‌کند. یکی دیگر از آثار دونر مجموعه‌ای است که سوگواری مریم بر جنازهٔ مسیح را تجسم می‌بخشد، که یک سال قبل از مرگ مجسمه‌ساز در کلیسای جامع گورک ریخته شده است(۱۷۴۱)؛ این مجسمه می‌بایست رافائل را ، که دونر نام خود را از او گرفته بود، شادمان کرده باشد.

اگر از فرسکوهایی که دانیل گران بر سقف گنبد کتابخانهٔ بزرگ وین کشیده بود صرف نظر کنیم، نقاشان و شاعران اتریش، یا سرزمینهای وابستهٔ آن، در این روزگار اثری نیافریده‌اند که توجه جهانیان را به خود معطوف دارد. ولی در موسیقی، وین مرکز شناخته شدهٔ جهان غرب بود. شارل ششم، پس از دختران و تختش، به موسیقی بیش از هرچیزی در جهان علاقه‌مند بود. خود وی اپرایی نوشت، همراه فارینلی کلاوسن نواخت، و تمرینهایی را رهبری کرد، شارل بهترین خوانندگان، نوازندگان، نقاشان صحنه، و بازیگران جهان را، بدون توجه به هزینهٔ گرانشان، به وین آورده بود. یک بار، به تخمین لیدی مری مانتگیو، برای اجرای یک اپرا ۳۰،۰۰۰ پوند خرج کرد. گروه همسرایان نمازخانهٔ خود او ۱۳۵ خواننده داشت. موسیقی وسیله‌ای درباری، یا دست کم اشرافی، گردید. در پاره‌ای از اپراها همهٔ شرکت کنندگان - تکخوانان، همسرایان، رقصندگان، نوازندگان ارکستر- از اشراف بودند. مهیندوشس ماری ترز در اپرایی در نقش اول آواز خواند.

برجسته‌ترین لیبرتونویس زمان، که ایتالیایی بود، در وین می‌زیست. آپوستولوتسنو در ۱۷۱۸ از ونیز به وین رفت، شاعر دربار شارل ششم شد، و در۱۷۳۰ به سود پیترو تراپاسی، شاعر ناپلی، که نام متاستازیو به خود داده بود، از دربار کناره گرفت. متاستازیو در طول ده سال آینده آنچنان نمایشنامه‌های منظوم شورانگیزی — همیشه به ایتالیایی- نوشت که برجسته‌ترین آهنگسازان اروپای غربی خوشحال می‌شدندکه برای آنها آهنگ بسازند. در خدمت گرفتن شعر برای اپرا، یعنی سازگار کردن مضمون، عمل، و احساس متن خود برای تهیهٔ تکخوانیها، دوئتها، رسیتاتیفها، همسراییها، رقصها و مناظر لازم، هیچ کس به پای او نمی‌رسید؛ اما در عوض انطباق دادن هماهنگ موسیقی با تئاتر را از آهنگسازان گرفت. کامیابی او در زمینهٔ تصنیف نمایشنامهٔ منظوم ولتر را نگران ساخت که اپرا مبادا تئاتر را از رونق بیندازد. می‌گفت: «این هیولای زیبا ملپومن [موز تراژدی] را خفه می‌کند.» شارل ششم با دستی گشاده، دلی مهربان، و اندوهی که در مسائل نظامی داشت از موسیقی و هنر در دربار چند زبانهٔ خود حمایت می‌کرد. ولی فرماندهان ارتش به دلخواه او کار نمی‌کردند؛ آنان با ناتوانی خویش وی را از آسایش بازمی‌داشتند. تا زمانی که اوژن دو ساووا، که همراه دیوک آو مارلبره سپاهیان لویی چهاردهم را شکست داده، و پس رانده بود، ابتکار عمل را به دست داشت، اوضاع به مراد اتریش بود. اتریش بلگراد را از ترکان عثمانی، ساردنی را از دوکهای ساووا، و میلان و ناپل و هلند اسپانیا را از اسپانیا گرفت. شارل ششم پرنس اوژن را به فرماندهی همهٔ سپاهیان اتریش گماشت و رهبری سیاست خود را به دست وی سپرد؛ در واقع پرنس اوژن بر همه چیز اتریش، جز اپرا،فرمان می‌راند؛ ولی با فرارسیدن دوران پیری، نیروی جسمی وروحی وی رو به کاهش نهاد. در جنگ جانشینی لهستان (۱۷۳۳-۱۷۳۵) اتریش با فرانسه، اسپانیا، و ساووا (که اکنون «مملکت کوچک ساردنی» نام داشت) جنگید، و لورن، ناپل، و سیسیل را از دست داد(۱۷۳۵-۱۷۳۸). اتحاد با روسیه اتریش را به جنگ با ترکان عثمانی نیز کشاند؛ اتریش در این جنگ بوسنی، صربستان، و والاکیا را از دست داد. بلگراد بار دیگر به دست ترکان عثمانی افتاد (۱۷۳۹). امپراطور اتریش نیز دارای چنان هوش و مهارتی نبود که ناتوانی فرماندهان ارتش را جبران کند. فردریک کبیر دربارهٔ وی چنین گفته است: طبیعت هرآنچه را که انسان را فردی شایسته می‌سازد به شارل ششم ارزانی داشته بود؛ ولی نه آنچه را که انسان برای بزرگی بدان نیازمند است. او مردی بخشنده بود، اما بدون تشخیص درست، روحی محدود و بی اثر

داشت. مرد عمل بود، اما نبوغ نداشت. سخت می‌کوشید، ولی کمتر نتیجه می‌گرفت. با قوانین ژرمنی آشنابود و به چند زبان تسلط داشت. بیش از همه با زبان لاتینی آشنا بود. پدری خوب، وشوهری شایسته بود؛ ولی چون همهٔ شاهزادگان اتریش مردی متعصب و موهوم پرست بود،

تنها مایهٔ دلخوشی و غرور وی دختر بزرگش، ماری ترز، بود، و آرزو داشت که وی را جانشین خود سازد. ولی پدرش، لئوپولد اول، میراث فرمانروایی را حق فرزندان پسر شناخته بود(۱۷۰۳). در صورت نبودن وارث پسر، تاج فرمانروایی می‌بایست نخست به دختران پسر او، یوزف، و سپس به دختران پسر دیگرش، شارل، انتقال یابد. مرگ یوزف اول در ۱۷۱۱، بدون وارث پسر(ولی با دودختر)، تاج و تخت را حق قانونی شارل ساخت. در ۱۷۱۳، شارل با «پراگماتیک سانکسیون» خود، که به شورای خصوصی تسلیم نمود، اعلام کرد که تصمیم گرفته است تاج و تخت و همهٔ قلمرو فرمانروایی خود را، پس از مرگ به بزرگترین پسر خویش، ودر صورت نبودن چنین فرزندی، به بزرگترین دخترش واگذار کند. یگانه فرزند پسر او در۱۷۱۶ زاده شد و در همان سال درگذشت. شارل پس از آنکه چند سالی را در انتظار یک فرزند پسر دیگر بیهوده به سرآورد، از قدرتهای اروپایی درخواست کرد که با قبول و تضمین اجرای وصیتنامه وی از بروز جنگ جانشینی جلوگیری کنند. دولتهای اسپانیا، روسیه ، پروس، انگلستان، هلند، دانمارک، اسکاندیناوی، و فرانسه در طول هشت سال آینده موافقت خود را با «پراگماتیک سانکسیون» وی اعلام داشتند.

ولی اجرای وصیتنامهٔ شارل خالی از دشواری نبود. فرمانروایان ساکس و باواریادختران یوزف، برادرشارل، را به همسری برگزیده بودند؛ و این دختران اکنون، به استناد وصیتنامهٔ لئوپولد اول، مدعی جانشینی شارل بودند. فردریک ویلهلم اول، فرمانروای پروس، به امید آنکه شارل از دعاوی وی بر بخشهایی از دوکنشینهای یولیش و برگ پشتیبانی کند، از وصیتنامهٔ شارل هواداری می‌کرد. شارل نیز ظاهراً با وی همراه بود. ولی پس از اندک زمانی به رقیبان فردریک ویلهلم وعده‌هایی مشابه داد. شاه پروس از آن پس به دشمنان شارل پیوست.

ماری ترز در ۱۷۳۶، در هجدهسالگی، با فرانسیس شتفن، دوک لورن، که چندی بعد مهیندوک توسکان شد (۱۷۳۷)، زناشویی کرد. در ۲۰ اکتبر۱۷۴۰، شارل ششم درگذشت؛ و چون جانشین پسر نداشت، ماری‌ترز، به نام مهیندوشس اتریش و ملکهٔ بوهم و مجارستان، بر اریکهٔ فرمانروایی امپراطوری مقدس روم نشست. همسر وی نیز در فرمانروایی شریک او شد، ولی چون کاردانی و علاقهٔ چندانی به امور کشور نشان نداد، بارسنگین فرمانروایی بر دوش ملکهٔ جوان افتاد. ماری‌ترز فریبندگی زنان را، چون چهرهٔ زیبا، چشمان آبی و درخشان، گیسوی زرین دلفریب، زیبایی رفتار و حرکات، ذوق سلیم، و سرزندگی جوانی، با لیاقت فرمانروایی در هم آمیخته بود. هوش و علو سیرت او بر زیباییش غلبه داشتند، ولی چنین می‌نمود که وی برای روبه رو شدن با مشکلات موجود به قدرتی بیش از آن نیازمنداست. او اکنون کودک چهارماههای در رحم می‌پرورانید که مقدر بود، به نام یوزف دوم «مستبد روشنفکر» جانشین وی شود. شارل آلبر، برگزینندهٔ باواریا، و فردریک آوگوستوس دوم، برگزینندهٔ ساکس هر دو با فرمانروایی وی بر امپراطوری مخالف بودند؛ و گروه نیرومندی در وین از برگزینندهٔ باواریا پشتیبانی می‌کرد. اطمینانی وجود نداشت که مجارستان وی را ملکهٔ خود خواهد شناخت؛ از این روی ، تاجگذاری وی تا ۲۴ژوئن ۱۷۴۱ به تعویق افتاد. در خزانهٔ امپراطوری تنها ۱۰۰٬۰۰۰ فلورین بود که امپراطریس، بیوه شارل ششم آن را از آن خود می‌دانست. ارتش دچار نابسامانی شده بود، و فرماندهان آن ناشایست بودند. شورای دولت را پیرمردانی می‌گردانیدند که کارایی یا فرماندهی را از دست داده بودند. آوازه درافتاده بود که ترکان بزودی بار دیگر بر وین خواهند تاخت. فیلیپ پنجم، شاه اسپانیا، مدعی مالکیت مجارستان و بوهم بود، و شاه ساردنی، به پاس شناسایی فرمانروایی ماری‌ترز، بر آن بود که لومباردی را به قلمرو فرمانروایی خویش بپیوندد. فردریک دوم ، که تنها پنج ماه قبل از جلوس ماری‌ترز به شاهی پروس رسیده بود، آمادگی خویش را به شناسایی فرمانروایی ماری ترز و پشتیبانی از انتخاب همسر وی به امپراطوری

به این شرط موکول ساخه بود که ملکه با انضمام سرزمین پهناوری از سیلزی به پروس موافقت کند. ماری ترز درخواست وی را نپذیرفت. در۲۳ دسامبر ۱۷۴۰ فردریک به سیلزی لشکر کشید و ملکهٔ بیست و سه ساله خویشتن را با بزرگترین قدرت آلمان و مردی در جنگ دید که مقدر بود برجسته‌ترین فرماندهٔ نظامی روزگار خود در جنگ شود.

II – پیدایش پروس:۱۷۱۳–۱۷۴۰

۱-فردریک ویلهلم اول

قلمرو برگزینندهٔ براندنبورگ در ۱۷۰۱، به رهبری خاندان هوهانزولرن، به قلمرو شاهی پروس مبدل شده بود؛ برگزینندهٔ براندنبورگ، به نام فردیک اول، بر اریکهٔ شاهی پروس نشسته، و تاج و تخت خویش را پس از مرگ به فرزندش، فردریک ویلهلم اول، سپرد. فردریک ویلهلم سوفیا دوروتئا، دختر جورج اول، که در ۱۷۱۴ به شاهی انگلستان رسید، را به همسری خود برگزیده بود. قلمرو فرمانروایی شاه پروس شامل پروس شرقی، پومرانی سفلا، ناحیهٔ براندنبورگ(پیرامون برلین)، بخش کلیوز در غرب آلمان، و کنت‌نشین مارک و شهر راونسبرگ در وستفالی بود. مجموعهٔ بیربطی از سرزمینهای جدا از هم، که از رودخانهٔ ویستول تا الب امتداد داشتند، تحت یک حکومت درآمدند و تنها با زور شاه با هم متحد شده بودند . جمعیت این «پروس» در ۱۷۴۰حدود۳٬۳۰۰٬۰۰۰ تن بود که درپایان قرن هجدهم به ۵٬۸۰۰٬۰۰۰ رسید. ساخت اجتماعی پروس عمدتاً فئودالی بود. جامعه مرکب بود از رعایایی که مالیات وعوارض فئودالی می‌دادند، طبقهٔ متوسط بسیار کوچک، و اشرافی که به پاس پشتیبانی نظامی از شاه از مالیات معاف بودند. شاید هم تا حدی برای رهایی از چیرگی این اشراف بود که فردریک ویلهلم اول سپاه ثابتی سازمان داد. سپاهی که مقدر بود مدت نیم قرن تعیین کنندهٔ تاریخ سیاسی اروپای مرکزی باشد.

فردریک ویلهلم همانند پسرنامدارش، که پیروزیهایش تا اندازهٔ زیادی از برکت ارتش پدرش بود، شاهی کاملا غیر متعارف بود.هم پدر و هم پسر بهره‌ای از زیبایی نداشتند؛ هیچ یک از آنها سرآن نداشت که بانگاهی مشفقانه و لبخندی مهربانانه با جهان آشتی کند. پدر و پسر هر دو مردانی ترشرووعبوس بودند. پدر مردی کوتاه و تنومند، با چهره‌ای گلگون که زیر کلاهی لبه برگشته قرار داشت، چشمانی نافذ، و صدایی آمرانه بود و آرواره هایی داشت که آماده بودند تا همهٔ مخالفان را در میان خود خرد و خمیر کنند. وی اشتهایی فراوان داشت، اما غذاشناسی ناشی بود؛ از این روی، گروه آشپزان فرانسوی خود را بیرون کرد و خوردن غذاهای روستایی را در برنامهٔ خود قرار داد. به تشریفات پایبندی چندانی نشان نمی‌داد، به همین دلیل فرصت فراوانی برای کارکردن داشت. او خویشتن را هم فرمانروای کشور می‌شمرد و هم خدمتگزار آن. با وظیفه شناسی و پشتکار برای ادارهٔ کشور کارمی‌کرد، انحرافات و کجیهای بسیاری رامی‌دید، و پیش خود پیمان بست که همه را به راست آورد. شمار مأموران متکبر و خودبین دولت را، که قدرت معارض آنان در گردش کارهای دولت کارشکنی می‌کرد، به نصف کاهش داد. جواهر، اسبان، و اثاث فاخری را که میراث برده بود فروخت، خانوادهٔ شاهی را واداشت تا بسادگی خانواده‌هایی که در شهرهای کوچک به سر می‌برند زندگی کنند، مالیاتها را در هرکجایی که امکان افزایش آن وجود داشت گرد آورد، و برای فردریک دوم خزانه‌ای به ارث گذاشت که به طور وسوسه کننده‌ای سرشار بود.

وی از همهٔ مردم انتظار داشت که چون خود او سختکوش و پرکارباشند. مقامات شهرداری را برآن داشت که اخلاقیات مردم را بازرسی کنند و به مردم اندرز پرکاری و صرفه جویی، و بیکاره‌های هرزه گرد را به سختکوشی عادت دهند. در زمان او، دولت بازرگانی و تولید را رهبری می کرد و برای توسعهٔ بازرگانی کشور راهها و کانالها را گسترش می داد. در ۱۷۲۲، شاه بیدار آموزش را در سراسر کشور اجباری و همگانی ساخت، و بخشهای کلیسایی را

برآن داشت که برای آموزش فرزندانشان آموزشگاههایی برپاکنند. تا۱۷۵۰، پروس در آموزش ابتدایی و متوسطه بر همهٔ کشورهای اروپا پیشی جست. بدین سان، زمینه برای پیدایی کانت و گوته فراهم شد.
شاه چون خداترسان و پارسایان را از شکاکان سختکوشتر یافته بود، نهضت تورع را تقویت کرد. وی، اکراهاً، به کاتولیکها نیز آزادی داد. به فرمان وی، کالونیها از اشاعهٔ نظریهٔ تقدیر ازلی خویش باز ایستادند. لوتریها دستور یافتندکه در لیتورژی خود، به جای لاتینی، زبان آلمانی به کار برند، ردای کتانی نپوشند، نوار بر گردن نیاویزند، آیین مقدس را آنقدر برنکشند که آن را همسنگ آثار پاپی بدانند.چون اسقف اعظم سازلبورگ ۱۵٬۰۰۰ پروتستان را وادار به مهاجرت کرد، فردریک ویلهلم آنان را به پورس آورد، هزینهٔ سفر ۸۰۰ کیلومتری آنان را به ایشان پرداخت. زمین(نه از بهترین زمینها)، افزارکار، و بذر در دسترس آنان نهاد، و تا هنگامی که زمینهایشان سودآور شود، از آنان مالیات نگرفت. وی ۱۵٬۰۰۰ مهاجر دیگر پروتستان را از سویس و دیگر ایالات آلمانی به پروس آورد. اقتصاد پروس، که شیرازهٔ آن در جنگ سی‌ساله از هم گسیخته بود، به همت فردریک ویلهلم سروسامان یافت.
هدف غایی تلاشهای شاه تحکیم امنیت مردم پروس در جهان پرآشوب بود. وی هنگامی به شاهی رسید که جنگ بزرگ شمالی هنوز ادامه داشت. سوئد، روسیه، لهستان، دانمارک، و ساکس در این جنگ درگیر شده بودند، و انگلستان نیز بزودی بدان کشانده شد. این جنگ به فرمانروای پروس آموخته بود که در جهانی که ملتها به نام ملی گرایی به راهزنی سرگرمند وجود سپاه نیرومند، حتی در زمان صلح، اجتناب ناپذیر است. شاه پروس، برای آنکه شتتین را بندر بازرگانی برلین سازد، آن را به بهای ۴۰۰٬۰۰۰ تالر، از دولتهایی که آن را از کارل دوازدهم گرفته بودند، خریداری کرد. کارل پس از بازگشت از ترکیهٔ عثمانی، با فروش این بندر مخالفت کرد. فردریک ویلهلم حاضر شد آن را به بهای ۴۰۰٬۰۰۰ تالر به سوئد بازگرداند؛ کارل پولی نداشت، ولی همچنان برای استرداد شتتین پافشاری می‌کرد؛ پروس به کارل اعلان جنگ داد(۱۷۱۵)، و در محاصرهٔ شترالزوند به دشمنان او پیوست، کارل، که نیمی از جهان با وی به دشمنی برخاسته بود، به سوئد، و به آغوش مرگ شتافت؛ فردریک ویلهلم از این جنگ پیروز به برلین بازگشت و شتتین را به غنیمت آورد.
از آن پس، شاه پروس تقویت سپاه را نخستین آرمان خود ساخت. او مردی جنگ طلب نبود؛ و از آن پس، در جنگی شرکت نجست؛ ولی برآن بود که نگذارد دیگران جنگی را بر او تحمیل کنند؛ بنیانگذار بلندآوازه‌ترین سپاه آن روزگار «یکی از صلحجوترین فرمانروایان» زمان خود بود. می‌گفت: «برآنم که کسی را نیازارم؛ ولی به کسی هم اجازه نخواهم داد که مراناچیز شمارد.» وی سپاهی گردآورد و کوشید که سربازانش را از میان بلند قامت ترین مردان برگزینند؛ برای خشنودساختن او، کافی بود که انسان جوانی را به طول دومتر به نزدش بفرستد. شاه پول خوبی برایش می‌داد و دلش از دیدن قامت بلند آنان گرم می‌شد. دیوانگی او، مگر وسواسی که دربارهٔ بلندی قامت سربازانش داشت، بیش از دیگر شاهان نبود. در ۱۷۱۳، فرانسه ۱۶۰٬۰۰۰، روسیه ۱۳۰٬۰۰۰، و اتریش ۹۰٬۰۰۰ سرباز ثابت داشتند. برای تشکیل سپاه ۸۰٬۰۰۰ نفری در کشوری که ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ جمعیت داشت، فردریک ویلهلم ناچار بود در داخل و خارج کشور سربازگیری کند. روستاییان و شهرنشینان با سربازگیری مخالف بودند. گماشتگان دولت ناچار بودند جوانان را با حیله، یا زور، به سربازی برند. در یک مورد، افسر مأمور سربازگیری و افرادش به کلیسایی تاختند و هنگام نماز، با نادیده گرفتن حرمت کلیسا، بلندقامت‌ترین مردان را به سربازی بردند. سربازان خوب می‌زیستند، ولی تابع انضباطی سخت بودند. حتی برای خطاهای ناچیز، آنان را به تازیانه می‌بستند.
اشرافزادگان را نیز به سربازی می‌بردند. هر اشرافزاده ای که توانایی داشت می‌بایست افسر ارتش شود. افسران تعلیمات خاص می‌گرفتند و مورد توجه خاص شاه بودند. این افسران به طبقهٔ حاکم مبدل شدند و بازرگانان، معلمان، روحانیان، و به طور کلی طبقهٔ متوسط، را خوار می‌شمردند، و غالباً با جسارتی آمرانه و رفتاری وحشیانه باآنان

برخورد می‌کردند. در همان هنگام، آنان را با چنان وضع دقیق و حرکات موزون به تمرینهای نظامی وا می‌داشتند که مانند آن را شاید در هیچ یک از ارتشهای روزگار ما نتوان دید. خود شاه در این تمرینها شرکت می‌جست و باعلاقه به جزئیات آموزش سربازان نظارت می‌کرد. فردریک دوم چون به شاهی رسید، نیرویی از مردانی را در خدمت خود یافت که آمادۀ جنگ و غارت بودند، و حاضر بودند تا در یک چشم به هم زدن طومار همه درسهای صلح وآشتی را، که شاهزاده از فلسفه آموخته بود، درنوردند.

۲-فریتس جوان

«گروهبان بزرگ ملت پروس» (آن گونه که کارلایل از فردریک ویلهلم اول نام برده است) ده فرزند داشت که ویلهلمینه بزرگترین آنان بود. دفتر خاطراتی که ویلهلمینه پس از مرگ(۱۷۵۸) بر جای نهاد منبع بسیار مستقیم و نزدیک ما برای شناسایی سرگذشت برادر او در اوایل زندگی است. شاید هنگامی که او از سنگدلی للۀ خود، خودخواهی شدید مادر، درنده خویی پدر، خودسری پدرهنگام برگزیدن شوهر برای او، و رفتار خشن پدر با فریتس — که مایۀ امید و سربلندی وی بود- سخن می‌گوید، از گزافه‌گویی عمدی برکنار نبوده باشد. می نویسد: «هرگز عشقی با عشق ما برابری نکرده است... مهر و دلبستگی شورانگیز من به برادرم همواره مرا برآن می‌داشت که برای خشنود ساختن اوبکوشم.»فردریک ، که در ۲۴ ژانویۀ ۱۷۱۲ زاده شده بود، سه سال از ویلهلمینه کوچکتر بود. نه پدر از او دلخوش بود، و نه مادر؛ آنان می‌کوشیدند وی را برای فرماندهی و شاهی پرورش دهند، ولی فردریک به شعر و موسیقی مهر می‌ورزید. فردریک ویلهلم به مربیان فرزندش چنین دستور می‌داد:

خدادوستی و خداترسی را، که شالوده و یگانه ستون نیک بختی ما در هردوجهان است،در دل فرزندم جایگزین سازید. از ادیان نادرست، یا از فرقه های ملحد پیرو آریوس و سوکینوس، یا اندیشه های زهرآگینی که می‌توانند ذهن جوان را تباه سازند، در حضور او کلمه‌ای برزبان نرانید [فردریک همۀ این اندیشه ها را به ذهن خود راه داد]. ولی زشتی آیین کاتولیک رومی، و بیپایگی و بیهودگی آن را نیز بدو بیاموزید. ...

زبانهای فرانسوی و آلمانی را به شاهزاده بیاموزید... اما نه زبان لاتینی را. ... حساب، ریاضیات، فن توپخانه، و علم اقتصاد را به حد کمال به او بیاموزید؛ ... بویژه تاریخ را، ... با گذشت زمان فنون سنگربندی، اردوزدن، و دیگر فنون جنگ را به او خواهید آموخت، تا شاهزاده از جوانی برای افسری و فرماندهی آماده شود. ... عشق راستین به حرفۀ سربازی را در دل فرزندم جایگزین سازید و بگذارید او بداند که چیزی جز شمشیر نمی‌تواند شاهزاده‌ای را به اشتهار و افتخار برساند. هرگاه او شمشیر را دوست ندارد و افتخار خود را در آن نجوید، در نزد همۀ مردم سرافکنده خواهد گشت. هرگاه پدر بیشتر زنده می‌ماند، از مهارت فرزند در سربازی و فرماندهی برخود می بالید. ولی در آن سالهای جوانی چنین می نمود که فرزند همۀ امیدهای وی را بر باد می‌دهد. فرزند جوانی باهوش بود، ولی هوشمندی خود را هرگز بروز نمی‌داد. زبان آلمانی را خوار می‌شمرد، ولی به زبان ، ادبیات، موسیقی، و هنر فرانسه مهر می‌ورزید. به زبان فرانسوی شعر می‌گفت،و این انحراف را تا پایان عمر از خود دورنکرد. شاه سالخورده هرگاه که فرزندش را با کتابهای فرانسه می‌دید، به خشم می‌آمد؛ و هنگامی که وی را سرگرم فلوت زدن می‌یافت، خشم او فزونی می‌گرفت. یوهان کوانتس، فلوت نواز دربار ساکس، به خواهش مادر فردریک به برلین آمده بود تا در نهان به فرزند او نواختن فلوت بیاموزد. کوانتز با شنیدن صدای نزدیک شدن شاه، در اطاق خلوتی پنهان شد، و فردریک بسرعت ردای فرانسوی را از تن کند و پوشاک نظامی پوشید. شاه همچنین از دیدن کتابهای فرانسوی در خانۀ شاهزاده به خشم آمد. چون فروختن کتاب را بهتر از سوزاندن آن می‌دانست، به خدمتکاران دستور داد تا کتابها را برای فروش به یک کتابفروش ارائه دهند. نوکران کتابها را پنهان کردند و، چندی بعد، به شاهزاده برگردانیدند.

شاه سالخورده برای آنکه فرزندش را جنگجو بارآورد، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. او را با خود به شکار می‌برد، با زندگی در دشت و صحرا و اسب سواری خطرناک خشن آشنا می‌ساخت، و اورا برآن می‌داشت که با خوراک اندک و خواب کوتاه بسازد. فرماندهی لشکری را بدو می‌سپرد و چگونگی به تمرین واداشتن سربازان و آتش کردن توپخانه را بدومی‌آموخت. فردریک همهٔ اینها را فرا گرفت و بیباکی بسیار از خود نشان داد. ولی شاه چون به دوستی مشکوک فرزند شانزدهساله‌اش با دو افسر جوان — سروان کاته و ستوان کایت- پی برد، به خشم آمد. کاته مردی جهاندیده و کتاب خوانده بود.اگرچه آبله چهرهٔ وی را لکه‌دار و ناخوشایند ساخته بود، اما، به گفتهٔ ویلهلمینه، «آراستگی ذهنی و شایستگی رفتار از او همنشینی دوستداشتنی ساخته است. ... او برخود می بالید که مردی «آزاداندیش» است. نفوذ کاته بود که همهٔ معتقدات دینی برادرم را برباد داد.» در برابر نااصیل آیینی روزافزون فرزند ارشد، از دست شاه کاری جز خشم و تعدی ساخته نبود. شاه خدمتکارانش را با چوبدستی خود تنبیه می‌کرد؛ فرزندش را نیز با چوبدستی تهدید می‌کرد. در همان هنگام، ویلهلمینه با نقشه‌ها و برنامه‌های پدر در مورد زناشوییش مخالفت می کرد. فردریک ویلهلم بر آن بود که وی را به زناشویی با یکی از متحدانش وادارد. چنین می‌نمود که پسر و دختر همهٔ امیدهای وی را بر باد می‌دهند. «خشم و کینهٔ شاه بر من و برادرم بدانجا کشیده بود که ما را جز هنگام صرف خوراک از حضور او می‌راندند.» یک بار، شاه بشقابش را به سر برادرم نشانه گرفت؛ هرگاه برادرم خود را کنار نمی‌کشید، بشقاب به سر او اصابت می‌کرد. باردیگر بشقابش را به سوی من پرتاب کرد، ولی خوشبختانه به من اصابت نکرد. سپس مارا به باد ناسزا گرفت. ... چون من و برادرم از کنار او می‌گذشتیم تا از اطاق بیرون رویم ، او با چوبدستیش مارا مضروب کرد. هرگز دیده نشد که او برادرم را ببیند و با چوبدستی خود او را تهدید نکند. فریتس بارها به من گفته بود که هرگونه بدرفتاری را، جز کتک، تحمل خواهد کرد؛ واگر پدرم اوار کتک زند، خواهد گریخت.

خشم شاه سالخورده سبب داشت. او امیدوار بود کشور را به دست فرزندی بسپارد که قادر باشد ارتش را رهبری کند، در هزینهٔ دولت صرفه‌جویی به عمل آورد، صنعت را گسترش دهد، و بار دیگر ادارهٔ کشور را با وجدان و کاردانی بر دوش کشد. هرگز پیشبینی نمی‌کرد که فرزندش همهٔ این آرزوها را برآورده خواهد کردو از این نیز درخواهد گذشت. فردریک، به گمان او، جوان گستاخ زن صفتی بود که گیسویش را، به جای اینکه مثل یک سرباز پروسی کوتاه نگه دارد ، چون فرانسویان مجعد می‌نمود. از سربازان و شکارگریزان بود، به دین پوزخند می‌زد، به زبان فرانسوی شعر می‌گفت، و فلوت می‌نواخت. می‌پرسید که پروس به رهبری چنین جوان ناتوانی چه سرنوشتی در پیش خواهد داشت. او حتی پوزشهای گاهگاهی فرزند را بر ترس و بزدلی وی حمل می‌کرد. روزی پس ازآنکه برگوش فرزند سیلی زد، به پیرامونیانش گفت که هرگاه پدر خود او با وی این گونه رفتار می‌کرد، او خود را می‌کشت؛ در حالی که فردریک دارای حس شرافتمندی نیست، و بدرفتاری را تحمل می‌کند.

هرگاه گزارش فردریک را به ویلهلمینه باور کنیم، شاه در بهار ۱۷۳۰ کوشید فرزندش را در پوتسدام بکشد:

شاه صبح یک روز مرا به نزد خود خواند. چون به اطاق وی در آمدم، مویم را گرفت و مرا به زمین افکند. پس از آنکه مرا با مشت مضروب ساخت، به سوی پنجره پرتابم کرد وریسمان پرده را بر گلویم پیچید، خوشبختانه، توانستم برپاخیزم و دستهایش را بگیرم، ولی چون ریسمان را با همهٔ توانایی خود بر گلویم پیچید، احساس کردم که بزودی خفه خواهم شد؛ و با فریاد یاری جستم. نوکری به دادم رسید و برای اینکه مرا رهاسازد، ناگزیر به زور متوسل شد.

فردریک، که اکنون هجدهساله بود، محرمانه به ویلهلمینه گفت که می‌خواهد همراه کاته و کایت به انگستان بگریزد. ویلهلمینه از او خواست که نگریزد. ولی او پافشاری کرد. خواهر با ترس و بیم این راز را در دل پنهان کرد. ولی شاه، که کارآگاهانی پیرامون فرزندش گماشته بود، به این راز پی بردو پسر و دختر را، همراه کاته و کایت، بازداشت کرد(اوت ۱۷۳۰). ویلهلمینه بزودی آزاد شد، کایت به انگلستان گریخت، ولی کاته را در دادگاه نظامی دادرسی

کردند. و به مرگ محکوم نمودند(۳۰اکتبر). کاته را در صحن دژکوسترین (اکنون کوسترزین نام دارد و در لهستان است) اعدام کردند، و فردریک را به فرمان پدر برآن داشتند که از پنجرهٔ زندان انفرادی خود اعدام وی را تماشا کند (۷نوامبر). شاه در اندیشهٔ آن بود که فرزندش را گردن زند و دومین پسرش را ولیعهد خود سازد؛ ولی چون از انعکاس خبر اعدام وی در جهان بیمناک بود، از کشتن وی چشم پوشید.
شاهزاده فردریک از نوامبر۱۷۳۰ تا فوریه ۱۷۳۲ در دژکوسترین ماند؛ چندی را در زندان گذراند، و سپس تحت نظر گماشتگان دولت در شهر زیست و در تمام مدت شدیداً تحت مراقبت بود. ویلهلمینه می‌نویسد که همهٔ مردم برلین «برای او خوراک، و حتی شیرینی، می‌فرستادند.» در ۱۵ اوت ۱۷۳۱، یک سال پس از جدایی، شاه به دیدار فرزندش رفت. زمانی دراز او راسرزنش کرد و گفت: «هرگاه نقشهٔ گریز تو عملی می‌گشت، خواهرت را به جایی می‌انداختم که تا پایان عمر ماه و خورشید را نبیند.» فردریک زانو زد و پوزش خواست پیرمرد گریست و فرزندش را به آغوش کشید. فردریک پاهای پدر را بوسید. فردریک آزاد شد و به فرمان پدر برای بررسی وضع اداری و اقتصادی ایالات پروس به سفر رفت. زندگانی دشوار خوی و سیرت وی را اکنون دگرگون ساخته بود.
خواهرش، ویلهلمینه، نیز، که از زندگی در خانهٔ پدر به تنگ آمده بود، همسری هانری، ولیعهد بایرویت، را پذیرفت. پس از زناشویی در برلین (۳۰ نوامبر ۱۷۳۱)، ویلهلمینه به جنوب رهسپارگشت تا، به عنوان مارکگرفین. دربار بایرویت را کانون فرهنگ و هنرسازد. هنگام اقامت وی در اینجا بود که ،شلوس در ارمیتاگه، یکی اززیباترین کاخهای آلمان شد. فردریک نیز خواهی نخواهی ناچار بود زناشویی کند. او از زناشویی اجباری نفرت داشت و می‌گفت که «هرگاه شاه خودسرانه مرا به زناشویی وادارد، ناگزیر اطاعت خواهم کرد. سپس، به گوشه‌ای خواهم رفت و زندگی را به دلخواه خویش به سرانجام خواهم برد.» از این روی، در ۱۲ژوئن ۱۷۳۳ با الیزابت کریستینا، «شاهزاده خانم موقر» برونسویک- بورن، زناشویی کرد. در این هنگام، فردریک بیست و یکساله بود و شاهزاده خانم هجده سال داشت. الیزابت بسیار زیبا بود، ولی، آن گونه که مادر فردریک به ویلهلمینه می‌گفت، «چون تودهٔ کاه ابله است-و من درشگفتم که برادرت چگونه با چنین زن ساده‌لوحی زندگی خواهد کرد.» فردریک باآنکه در سالهای آینده مهر و احترام همسرش را به دل گرفت، در این هنگام وی را تنها می‌گذاشت. زن و شوهر جوان پس از زناشویی برای زندگی به راینسبرگ چند کیلومتری شمال برلین رفتند. در اینجا، شوهر تجرد اختیار کرد و خویشتن را با آزمایشهای فیزیک و شیمی سرگرم ساخت، پژوهشگران، دانشوران، و نوازندگانی گرد خود آورد، و به مکاتبه با ولف، فونتنل، موپرتویی، و ولتر پرداخت.
۳-شاهزاده و فیلسوف: ۱۷۳۶-۱۷۴۰
نامه هایی که این شاهزاده و ولتر به یکدیگر نوشته اند در شمار برجسته ترین اسناد آن روزگارند: سیمای ادبی درخشان دو شخصیت برجسته که در آنها هنر پیرمرددر برابر واقع گرایی جوان پخته و کامل رنگ می‌بازد. ولتر اکنون مردی چهل و دوساله بود، و فردریک بیست و چهار سال بیشتر نداشت. ولتر اکنون نامدارترین نویسندهٔ فرانسه بود، با اینهمه از دریافت نامهٔ زیر، که ولیعهدی در آستانهٔ رسیدن به شاهی آن را در ۸ اوت ۱۷۳۶ با پیکی ویژه از برلین به سیره فرستاده بود، سرگیجه گرفت:
آقا، گرچه از سعادت دیدار شما محروم بوده‌ام، اما با خواندن آثارتان چندان با شما آشنایی دارم که کم از دیدارتان نیست، هرگاه بخواهم عقیدهٔ خویش را با شما در میان نهم، باید بگویم که این آثار گنجینهٔ اندیشه‌اند، و انسان هربار که آنها را می‌خواند، به زیباییهای تازه ای برمی‌خورد. ... هرگاه بزرگی و شایستگی معاصران مارا با گذشتکان بسنجد، بزرگان روزگار ما را تنها به خاطر شما برتر و شایسته تر خواهند شمرد. ... تاکنون شاعری نتوانسته بود اندیشه های مبتنی بر حکمت ما بعدالطبیعه را به شعر درآورد. افتخار این ابتکار نصیب شما شد.

فردریک ، شاید به سبب آشنایی اندکش با زبان لاتینی، آثار لوکرتیوس را نخوانده بود؛ ولی نوشته‌های ولف را خوانده بود. نسخه ای از کتاب او را برای ولتر فرستاد.

نسخه ای از اتهامات و دفاعیات آقای ولف را، که برجسته ترین فیلسوف روزگار ماست، برایتان می‌فرستم. وی را از آن روی که تاریکترین گوشه‌های حکومت مابعدالطبیعه را به نور اندیشهٔ خویش روشن ساخته است، بیرحمانه به بدبینی و الحادمتهم ساخته اند. ... ترجمهٔ «رساله دربارهٔ خدا، روح، و جهان» ولف را به دست خواهم آوردو برای شما خواهم فرستاد. ...

مهربانی و یاری شما به هنردوستان ودانشپژوهان مرا امیدوار می‌سازد که از کسانی به شمار آیم که شما آنان را شایستهٔ شاگردی خود می‌دانید. ...

گویا دربارهٔ دوشیزهٔ اورلئان شایعاتی، به گوش فردریک رسیده بود:

آقا، به نوشته‌های شما بیش از هر چیزی در جهان علاقه‌مندم. ... اگر درمیان نوشته‌های شما چیزی باشد که بخواهید از مردم پنهان کنید، حاضرم آن را در خفا نگاه دارم. ...

طبیعت هرگاه بخواهد، روح بزرگی که بتواند انواع هنر و دانش را به پیش برد پرورش می‌دهد، و وظیفهٔ شاهزادگان است که زحمات آنان را پاداش دهند، آیا این سربلندی بهرهٔ من خواهد شد که زحمات شما را اجر دهم؟

هرگاه سرنوشت مرا از سعادت نزدیکی به شما محروم دارد، آیا می‌توانم دست کم به دیدار مردی امیدوار باشم که از دیرباز او را از دور ستوده‌ام؟ آیا می‌توانم شما را شفاهاً اطمینان دهم که خویشتن را با احترام و حقشناسی مدیون کسانی می‌دانم که مشعل حقیقت را به دست دارند و زحمات خود را وقف عامه می‌کنند؟

دوستدار شما، فردریک ،ولیعهد پروس

می‌توانیم خرسندی خاطر ولتر را، که هرگز آنقدر پیر نشده بود که از کار افتاده باشد، از خواندن‌این نامه، و افاده فروختنش را به مارکیز حسود، در نظر مجسم کنیم. اندک زمانی پس از دریافت نامه، به فردریک چنین نوشت(۲۶ اوت ۱۷۳۶):

سرورم،

انسان باید از احساس خالی باشد تا از دریافت نامه‌ای که اعلیحضرت مرا به وصول آن مفتخر ساخته‌اند به هیجان نیاید. گرچه‌این نامه خودخواهی مرا ارضا کرده است، اما جسارتاً بگویم، بیش از آن، عشق و دلبستگی من به انسانها، همان عشقی که همواره در دل پرورانده‌ام و اساس شخصیت مرا تشکیل می‌دهد، تشفی یافته است؛ زیرا اکنون می‌بینم شاهزاده‌ای در جهان هست که چون انسان می‌اندیشد، شاهزاده‌ای «فیلسوف» که مردم را نیکبخت خواهدساخت.

اجازه می‌خواهم بگویم توجه فیلسوفانهٔ اعلیحضرت به پرورش روحی که برای فرمانروایی آفریده شده همهٔ مردم جهان را سپاسگزار ایشان ساخته است. شاهان خوب همواره آنانی بوده‌اند که با تمیز نیکان از بدان، با دل بستن به راستی، و باریشه کن ساختن جور، ستم و موهومات کوشیده‌اند خویشتن را تعلیم دهند. شاهزاده‌ای که چنین اندیشه‌هایی در سر بپروراند فصل زرینی در تاریخ کشور خویش خواهد گشود! پس چرا بسیاری از شاهزادگان در پی‌این افتخار نیستند؛ ... زیرا آنان، بیش از آنکه به اندیشهٔ فرمانروایی خویشند، روش شما دقیقاً جزاین است. و «هرگاه روزی غوغای مشغله یا شرارت بشرآن سیرت آسمانی را دگرگون نسازد» معبود زیر دستان خود و محبوب جهانیان خواهید گشت. فیلسوفان نامدار به سرزمین شما روی خواهند آورد، و فرزانگان اورنگتان را در میان خواهند گرفت. ... ملکه کریستینا نامدار در طلب هنر از شاهی دست شست.این گونه شاهی کنید، سرورم، تا هنر در جست وجوی شما برآید. ...

زبانم قادر نیست اعلیحضرت را، برای کتابچه‌ای که دربارهٔ آقای ولف به من اهدا کرده‌اند، به شایستگی سپاس گوید. من اندیشه‌های مبتنی بر حکمت مابعدالطبیعه را ارج می‌نهم .این اندیشه ها چون اخگری در شب تارند. گمان می‌کنم نمی‌توان بیش از این ازحکمت مابعدالطبیعه انتظار داشت. گمان نمی‌کنم بشر هرگز به اسرار جهان پی‌برد. موشی که در روزنهٔ‌کاخی آرمیده است از آیندهٔ کاخ، از سازندهٔ آن، و از مقصد سازنده آگاه نیست ما به‌همین موش می‌مانیم. تاجایی که می‌دانم، معمار آسمانی جهان اسرار خود را با هیچ‌یک از ما درمیان ننهاده است. ...

به پیروی از فرمانتان، آثار چاپ‌نشدهٔ خود را به نزد شما خواهم فرستاد. شما خوانندهٔ آثار من خواهید بود. سرورم، انتقادهای شما پاداش من خواهند بود. این پاداش را از کمتر شاهی می‌توان گرفت. به رازداری شما اطمینان دارم. ... این را برای خود سعادتی بیمانند می‌دانم که برای ادای احترام به حضورتان باریابم. ... ولی دوستیی که مرا در این گوشهٔ عزلت نگاه داشته است اجازه نمی‌دهد اینجا را ترک گویم. بی‌گمان شما چون یولیانوس، آن مرد بزرگ و بهتانزده، می‌اندیشید که گفت: «دوستان را باید بر شاهان مقدم داشت.» عمر من در هر گوشهٔ جهان به‌سر آید، اطمینان می‌دهم، سرورم، که همواره نیکخواه شما خواهم بود؛ خویشتن را از زیردستان شما به‌شمار خواهم آورد؛ و به فر و شکوه شما مباهات خواهم کرد. آرزو دارم همواره چون خودتان باشید، و شاهان دیگر چون شما شوند. احترام آمیخته به فروتنی مرا بپذیرید. ولتر

مکاتبهٔ بزرگترین شاه و بزرگترین نویسندهٔ زمان، با وقفه‌های طولانی، چهل‌ودو سال دوام یافت. تقریباً هر واژهٔ نامه‌های آنان خواندنی است، زیرا این مکاتبات گفتگوی خصوصی و اندیشیدهٔ دو تن از مردانی است که ما کمتر از موهبت شنیدن گفتگوهای آنان برخوردار می‌شویم. بدشواری می‌توانیم در برابر وسوسهٔ نقل داوریهای روشنفکرانهٔ آن درایستیم؛ اما برخی عبارات ما را در مجسم کردن دو غول رقیب شمشیر و قلم کمک می‌کنند.

قبل از هر چیزی در این نامه‌ها، ستایش دوجانبهٔ نویسندگان آنها جلب توجه می‌کند. فردریک در شگفت است که چگونه فرانسه «از ارزش چنین گنجینه‌ای آگاه نیست» و قدر او را نمی‌داند، و چگونه به ولتر اجازه می‌دهد که زندگی را «به‌تنهایی در بیغوله‌های شامپانی به‌سر برد. ... از این پس، سیره معبد دلفی من خواهد گشت، و نامه‌های شما الهامبخش من خواهند بود.» «کشور ناسپاستان را ترک گویید و به سرزمینی بیایید که شما را در آن ستایش خواهند کرد.» ولتر به ستایشهای فردریک چنین پاسخ می‌دهد: «اندیشه‌های شما چون اندیشه‌های ترایانوس و نوشته‌هایتان چون نوشته‌های پلینی هستند. فرانسوی را مانند بهترین نویسندگان ما می‌نویسید. ... برلین به سرپرستی شما آتن آلمان، و شاید آتن اروپا خواهد شد.» ولتر و فردریک در این نامه‌ها اعتقاد خویش را به خداپرستی و هستی خدا نمایان می‌سازند، اعتراف می‌کنند که دربارهٔ خدا چیزی نمی‌دانند، و از روحانیانی که با ادعای نزدیکی به خدا برای خود قدرتی فراهم ساخته‌اند ابراز نفرت و بیزاری می‌کنند. ولی فردریک ماده‌گرا («حقیقت مسلم این است که من ماده‌ام و می‌اندیشم») و دترمینیست است و اعتقاد خود را به ماده‌گرایی و دترمینیسم از کسی پنهان نمی‌کند؛ ولی ولتر هنوز حاضر نیست اعتقاد خود رابه اختیار از دست دهد.

فردریک توصیه می‌کند: «باید در برابر افسانه‌های مسیحی، که به‌واسطهٔ قدمتشان و سادگی و زودباوری مردم جنبهٔ شرعی یافته‌اند، عمیقاً سکوت کرد.» ولتر در هر فرصتی به شاگرد شاهزاده‌اش، عشق به انسان، بیزاری از خرافات، تعصب، و جنگ را تلقین می‌کرد. فردریک انسان را جدی نمی‌گیرد: «طبیعت خودبخود دزد، حسود، جاعل، و آدمکش می‌پروراند، اینان سراسر جهان را انباشته‌اند. و، بدون قوانینی که از شر و ناپاکی جلوگیری می‌کند، هرکسی فرمانبردار غرایز طبیعی خود خواهد بود، و جز خویشتن به کسی نخواهد اندیشید . ... بشر طبعاً متمایل به ناپاکی است و، به اندازه‌ای که آموزش و تجربه بیپروایی و سرکشی وی را تعدیل کرده‌اند از ناپاکی دوری می‌جوید.» دو واقعه در آخرین سالهای شاگردی فردریک در مکتب ولتر جلب‌توجه می‌کنند. شاهزادهٔ پروسی در ۱۷۳۸ به

فراماسونها پیوست. در ۱۷۳۹، که ظاهراً نفوذ ولتر در اندیشهٔ وی به حداکثر رسیده بود، کتابچه‌ای به نام رد شاهزادهٔ ماکیاولی منتشر ساخت و نوشت که فیلسوف ایتالیایی تنها اصولی را موجه شمرده است که فرمانروایان برای حفظ یا گسترش کشورشان بدانها نیازمندند. شاهزادهٔ فیلسوف در این کتاب با اندیشه‌های ماکیاولی مخالفت کرده، و صداقت و دادگری و شرافت فرمانروا را یگانه اصول درست کشورداری شمرده است. شاهزادهٔ فیلسوف از شاهانی که به «افتخارات مهلک جهانگشایان» بیش از «افتخاراتی که با مهربانی و دادگری و بزرگواری به‌دست آمده‌اند» دل می‌بندند ابراز انزجار می‌کند، و در شگفت است که انسان چگونه می‌تواند با نابود کردن دیگر مردم و به بدبختی کشاندن آنان خویشتن را بزرگ بداند. و سپس چنین می‌نویسد:

ماکیاولی با ماهیت راستین فرمانروایان آشنا نبوده است، فرمانروا، به جای آنکه حاکم مطلق زیردستان باشد، بزرگترین خدمتگزار آنهاست؛ و باید وسیلهٔ نیکبختی آنان شود، همچنانکه زیردستان مایهٔ سربلندی او هستند.

و سپس، شاید باز به پیروی از ولتر، قانون اساسی انگلستان را می‌ستاید:

به گمانم، اگر قرار باشد حکومتی را بهترین نمونهٔ حکومتهای این روزگار بدانیم، آن حکومت انگلستان خواهد بود. پارلمنت – انگلستان- داور عالی مردم و شاه است، شاه برای نیکی کردن اختیار کامل دارد، ولی برای بدی کردن دارای اختیاری نیست.

هیچ نشانی از رنگ و ریا در این اعترافات نمی‌یابیم. این سخنان در نامه‌هایی که فردریک در این دوره نوشته است بارها تکرار می‌شوند. وی دستنویس این کتابچه را در ژانویهٔ ۱۷۴۰ نزد ولتر فرستاد و ولتر نیز از او درخواست نمود تا اجازه دهد که آنها را منتشر سازد. مؤلف مغرور، بیمناکانه، رضایت داد. ولتر دیباچه‌ای بر این کتاب نوشت، دستنویس را به لاهه برد و به چاپ رساند. در پایان سپتامبر، کتاب به نام ضدکالیاولی، و بدون نام نویسنده، انتشار یافت.

ولی مردم بزودی نویسندهٔ آن را شناختند و ستودند.

فردریک ویلهلم اول تا پایان عمر از تندخویی و بدگویی و خشونت باز نایستاد. تنها در آستانهٔ مرگ، هنگامی که واعظ دربار بدو گفت که اگر می‌خواهد خداوند از گناهان او بگذرد او نیز باید دشمنانش را ببخشاید، از روی اکراه با جهان آشتی کرد. در بازپسین لحظهٔ زندگی، فردریک را به‌نزد خود خواند، به آغوش کشید، و گریست. شاید اکنون دریافته بود که فرزند او شایستهٔ شاهی و جانشینی اوست. به فرماندهان ارتش، که بر بالین وی گرد آمده بودند، رو کرد و گفت: «آیا نباید از داشتن چنین فرزندی، که پس از من زنده خواهد ماند، خشنود باشم؟» و شاید پسر اکنون این احساسات پیرمرد را که می‌گفت شاه باید از پاره‌ای یکدندگی و سرسختی خالی نباشد بهتر درک می‌کرد.

فردریک ویلهلم اول در ۳۱ مه ۱۷۴۰، در پنجاه‌ویک‌سالگی، از خستگی و فرسودگی از پای درآمد و از زندگی و تاج‌وتختش دست شست. شاهزادهٔ مخالف ماکیاولی بر تخت شاهی نشست.

III ـ ماکیاولی تازه

فردریک دوم هنگامی که به پادشاهی رسید، بیست‌وهشت‌ساله بود. چنانکه از تصویر وی که به دست آنتوان پن ثبت شده است برمی‌آید، وی یک سال قبل از جلوس بر اورنگ شاهی، با وجود زره درخشانش، هنوز فیلسوف و نوازنده بود. چهره‌ای زیبا و مهربان، چشمان آبی درشت، پیشانی بلند، رفتار سادهٔ دلفریب، و، به گفتهٔ سفیر کبیر فرانسه، «صدایی نرم و دلنشین» داشت. او هنوز شاگرد ولتر بود. شش‌روز پس از رسیدن به شاهی، به ولتر نوشت:

سرنوشت من دگرگون شده است، آخرین دقایق زندگی یک شاه و اندوه و مرگ او را دیده‌ام. هنگام جلوس بر اورنگ شاهی به این درس، که مرا از غرور و خودبینی بشر بیزار ساخت، نیازمند نبودم. ... خواهشمندم که به من همچنان چون شارمندی پرشور، و فیلسوفی نسبتاً شکاک، و دوستی واقعاً وفادار بنگرید. به خاطر خدا، هنگامی که برایم نامه می‌نویسید، مرا انسانی عادی بشمارید و، چون من، از نام، عنوان، و دبدبه و حشمت بپرهیزید.

سه هفته بعد، باز بدو چنین نوشت:
بار سنگین مسئولیت برایم فرصت سوگواری باقی نگذاشته است. احساس می‌کنم، که پس از مرگ پدر، هستی من تماماً مدیون وطنم است. با این داوری، تا آنجا که در توان داشته‌ام، کوشیده‌ام به فوریترین اصلاحات دست زنم، و آنچه را که برای آسایش مردم ضروری است عملی سازم.

راست می‌گفت. از همان دومین روز شاهی، با توجه به اینکه هوای سرد بهاری ممکن است برداشت خرمن را به تعویق اندازد و محصول را ضایع کند، دستور داد انبارهای غلهٔ دولتی را بگشایند و به بهای ارزان به تنگدستان بفروشند. در سومین روز شاهی ــ بیست‌وچهارسال قبل از انتشار رسالهٔ پرسروصدای بکاریا ــ به کار بردن شکنجه در دادگاههای جنایی را در سراسر پروس لغو کرد. ناگفته نماند که شکنجه دادن متهمان در جریان دادرسی، با آنکه قانون آن را مجاز شناخته بود، در زمان سلطنت فردریک ویلهلم اول عملا متروک شده بود، و خود فردریک هم یک‌بار، در ۱۷۵۲، با شکنجهٔ یک متهم موافقت کرد. فردریک در ۱۷۵۷ زاموئل فون کوکتسیی رئیس دادگستری پروس، را برآن داشت که در قانون این کشور تجدیدنظر گسترده‌ای به‌عمل آورد.

نفوذ فلسفه در اقدامات دیگری نیز، که در طول این یک ماه به‌دست او صورت گرفت، به چشم می‌خورد. در ۲۲ ژوئن، فردریک این فرمان ساده را صادر کرد: «همهٔ دینها باید از آزادی برخوردار شوند، و دولت باید پیروان ادیان را از تعدی به یکدیگر بازدارد، زیرا در این کشور هر کسی باید از راه خود به بهشت رسد.» فردریک، با آنکه دربارهٔ آزادی نشریات اعلامیه‌ای صادر نکرد، اما به وزیرانش گفت: «نشریات آزادند.» وی انتقادهای سختی را که در جراید از او می‌شد با خفت تحمل می‌کرد. روزی اعلامیهٔ طنزآمیزی علیه خود دید که در کوچه‌ای به دیوار چسبانده‌اند؛ آن را جابه‌جا کرد تا بهتر خوانده شود؛ و گفت: «من و ملتم به توافقی رسیده‌ایم که هر دوی ما را خرسند می‌کند. مردم آزادند هر آنچه را که می‌خواهند برزبان آرند، و من آزادم هر آنچه را که خود می‌خواهم عملی سازم.» ولی آزادیی که وی به مردم پروس داده بود به هیچ‌وجه کامل نبود. فردریک چون بیش ازپیش «کبیر» شد، به مردم اجازه نداد از تدابیر نظامی و فرمانهای او برای اخذ مالیات آشکارا خرده بگیرند. فردریک همچنان شاهی مستبد باقی ماند، اما می‌کوشید تا اقداماتش با قوانین سازگار باشد.

وی برای دگرگون کردن ساخت اجتماع با حکومت پروس اقدامی نکرد. دستگاهها و کارکنان دولتی به وضع پیشین ماندند، جز آنکه، فردریک از نزدیک آنها را رهبری می‌کرد و به کار آنها علاقه نشان می‌داد؛ وی عضوی از دستگاه دیوانسالاری خود شد. سفیر کبیر فرانسه می‌گفت: «او به شایستگی دولت را رهبری می‌کند و در همه‌جا به زیردستان نیکخواهی و همدردی نشان می‌دهد.» ولی غمخواری او وضع سرفهای پروس را بهبود نبخشید، و از پریشانی آنان نکاست. وضع روستاییان پروس همچنان بدتر از وضع روستاییان فرانسه بود. نجیبزادگان از امتیازات خود بهره‌مند بودند.

نفوذ ولتر به همدستی سنت لایبنیتز «آکادمی علوم برلین» را زنده ساخت. این آکادمی را، که به‌دست فردریک اول بنیانگذاری شده بود (۱۷۰۱)، فردریک ویلهلم اول از یاد برده بود. فردریک دوم آن را بااهمیت‌ترین آکادمی علوم اروپا ساخت. دیدیم که او ولف را از تبعیدگاه به برلین بازگردانید. ولف می‌خواست به سرپرستی آکادمی برگزیده شود، ولی او ناتوان و سالخورده، و اندکی متمایل به قشریگری بود. فردریک می‌خواست که سرپرستی آکادمی را به مردی «آزاداندیش»، آشنا با آخرین نظریه‌های علمی، و فارغ از تعصبات دینی بسپارد. به پیشنهاد ولتر (ولتر بعدها از این پیشنهاد پشیمان شد)، پیر لویی مورو دو موپرتویی را به ریاست آکادمی گماشت. موپرتویی در این زمان مردی میانسال بود و به‌تازگی از سفر به لاپلاند، برای اندازه‌گیری طول جغرافیایی، به اروپا بازگشته بود. وی، با کمک سخاوتمندانهٔ فردریک، آزمایشگاه بزرگی برپا ساخت و گاهی در حضور شاه و درباریان به آزمایشهایی دست زد.

گولدسمیث، که می‌بایست با «انجمن شاهی لندن» آشنا بوده باشد، «آکادمی علوم برلین» را از هر آکادمی موجود دیگر بهتر می‌شمرد.
اقدامات فردریک ولتر را دلگرمی می‌بخشیدند. هنگامی که فردریک فرصت یافت از کلیوز دیدن کند، ولتر را به نزد خود فراخواند؛ ولتر، که در آن هنگام در بروکسل به‌سر می‌برد، از مارکیز کج‌خلقش دل کند و، پس از دویست و چهل کیلومتر راهپیمایی، به کاخ مویلند رسید؛ در اینجا، افلاطون جدید نخستین‌بار به دیونوسیوس خود برخورد و سه روز را (۱۱ تا ۱۴ سپتامبر ۱۷۴۰)، سرمست از شادی دیدار، در نزد وی ماند. تنها حضور آلگاروتی و موپرتویی مایهٔ ملال و دلتنگی وی بود. ولتر در ۱۸ اکتبر دربارهٔ فردریک به موسیو دو سیدویل چنین نوشت:
در اینجا، به یکی از دوستداشتنیترین مردان جهان برخورده‌ام؛ مردی که جامعه را شیفتهٔ خود کرد؛ مردی که هرگاه شاه نبود، مردم در همه‌جا به دنبال وی می‌بودند. او فیلسوفی خالی از درشتی، و آکنده از ملاحت، مهربانی، و ادب است. او هنگام برخورد به دوستان، شاهی خود را از یاد می‌برد. ... برایم دشوار بود باور کنم آن که بر تخت من نشسته است فرمانروایی است که سپاهش ۱۰۰،۰۰۰ مرد جنگی دارد.
فردریک نیز، که از دیدار ولتر خرسند شده بود، در ۲۴ سپتامبر به دستیارش، یوردان، چنین نوشت:
ولتری را که سالها به آرزوی دیدارش بودم ملاقات کرده‌ام. ولی هنگام دیدار او، از تب‌نوبهٔ ربع رنج می‌بردم، و ذهن من چون تنم ناتوان بود. ... او دارای شیوایی بیان سیسرون، آرامش‌پلینی، و فرزانگی آگریپا است؛ به سخن کوتاه، او همهٔ فضایل و محاسن سه تن از برجسته‌ترین مردان روزگار کهن را در خود گرد آورده است. با هر قطره جوهر، حکمت از خامهٔ وی می‌تراود. ... لا شاتله به داشتن او مفتخر است. زیرا از سخنانی که وی بر زبان می‌آورد انسان کندذهنی که دارای حافظه باشد می‌تواند کتابی برجسته تدوین کند.
پس از بازگشت به برلین، فردریک دریافت که دارای ارتشی با ۱۰۰،۰۰۰ مرد جنگی است. در ۲۰ اکتبر. شارل ششم درگذشت و زن جوانی، با سپاهی نسبتاً ناتوان، فرمانروای امپراطوری اتریشی ـ مجارستانی شد. در همان روز، فردریک به ولتر نوشت: «مرگ امپراطور همهٔ اندیشه‌های صلحجویانهٔ مرا بر باد می‌دهد؛ و گمان می‌کنم که ماه ژوئن، به‌جای ماه مهمانیها، تئاترها، و بازیگران زن، ماه توپها، باروتها، سربازان، و سنگرها خواهد بود. از این روی، ناچارم از قراردادی که بنا بود ببندیم چشم پوشم.»
این نامه ولتر را نومید و اندوهناک ساخت. با خود اندیشید که آیا شاگرد او نیز، چون شاهان دیگر، محرک جنگ است. با استفاده از دعوتی که از فردریک دریافت داشته بود، به برلین شتافت تا وی را به حفظ صلح ترغیب کند. ولتر می‌دانست که با واداشتن فردریک به حفظ صلح موقعیت خود را نیز در ورسای تحکیم خواهد کرد، زیرا کاردینال فلوری، که هنوز در فرانسه نفوذ و قدرت داشت، چون او خواهان صلح بود. در ۲ نوامبر به کاردینال نامه نوشت و در آن آمادگی خویش را به بازداشتن فردریک از جنگ، و بازگردانیدن وی به آغوش فلسفه، با وی در میان نهاد. کاردینال از پیشنهاد ولتر استقبال کرد، ولی دیپلمات تازه‌کار را برای مخالفتش با دین به ملایمت سرزنش کرد: «تو جوان بودی، و شاید اندکی نیز بیش از اندازه بلندپرواز.» در همان روز (۱۴ نوامبر)، کاردینال در نامهٔ دیگری اعلام داشت که کتاب ضدماکیاولی را از مادام دو شاتله دریافت داشته، و با تردیدی تیزهوشانه نویسندهٔ آن را شناخته بود:
نویسندهٔ این اثر، هر که باشد، اگر شاهزاده هم نباشد، استحقاق شاهزادگی دارد. شمه‌ای از آن را خوانده‌ام. چنان خردمندانه و مدلل است که به نویسندهٔ آن حق می‌دهد بر دیگر مردم حکومت کند، به شرط آنکه جرئت داشته باشد این اندیشه‌ها را عملی نماید. و هرگاه او شاهزاده به جهان آمده باشد، پیمان شایان ستایشی با جامعه می‌بندد. اگر امپراطور آنتونینوس اصول اخلاقی بیمانندی را که به یاری آنها اینهمه درسهای آموزنده به فرمانروایان داده است در پناه حکومت دادگستر خویش عملی نمی‌ساخت، سزاوار افتخارات جاویدان نمی‌شد. ... هرگاه اعلیحضرت، شاه

پروس، روش مرا با اصول خویش سازگار بیابند، بی‌اندازه مرا خشنود خواهند ساخت. این را با قاطعیت می‌گویم که من حکومت او را نمونهٔ کاملترین و شکوهمندترین حکومتها می‌دانم.

ولتر، که قرار بود هزینهٔ سفر را از فردریک بگیرد، برای نخستین‌بار در عمرش از مرز آلمان گذشت و نزدیک دوهفته را با شاه پروس در راینسبرگ، پوتسدام، و برلین گذراند (۲۰ نوامبر تا ۲ دسامبر). ولتر، با نشان دادن نامهٔ کاردینال فلوری دربارهٔ کتاب ضدماکیاولی به فردریک، مرتکب اشتباه شد؛ فردریک بی‌درنگ دریافت که ولتر مجری مأموریتی سیاسی است. وی توصیه‌نامهٔ زیبای فلوری را به درخواستی برای همکاری با فرانسه تعبیر کرد؛ و از مشاهدهٔ اینکه رسالهٔ فلسفیش اسباب زحمت او شده است، دلزده و ملول گردید. اشعار و لطیفه‌هایی با ولتر مبادله کرد، برای ولتر فلوت نواخت، و، با سپاسگزاری برای جوهر گنه‌گنه‌ای که ولتر به مدد آن تب‌نوبهٔ شاه را فرو نشانده بود، وی را به فرانسه بازگردانید. سپس، در ۲۸ نوامبر، بی‌آنکه از ولتر نام برد، دربارهٔ او به یوردان نوشت: «مرد خسیس، برای آنکه خویشتن را توانگرتر سازد، از دیناری نمی‌گذرد. او ۳۰۰۰ تالر خواهد گرفت. او استحقاق این پول را ندارد. هیچ لودهٔ درباری تاکنون چنین مزدی نگرفته است.» این مبلغ ظاهراً هزینهٔ سفر ولتر ــ که احتمالا فردریک پرداخت آن را تعهد کرده بود ــ و هزینهٔ چاپ کتاب ضدماکیاولی بود که ولتر آن را از کیسهٔ خود پرداخته بود. چون پول به میان آید، دوستی از دل می‌رود. برای فردریک دشوار بود که هزینهٔ سفر گماشتهٔ فرانسوی را بپردازد، یا برای چاپ کتابی که اکنون از نوشتن آن پشیمان بود پول خرج کند.

نفوذ فردریک ویلهلم در فردریک کبیر اکنون بر تعلیمات ولتر می‌چربید. چون رسیدن به قدرت و قبول مسئولیتهای حکومت جانشین موسیقی و شعر سالهای شاهزادگی و جوانی شده بودند، از این روی، رفته‌رفته سرد وسخت شد. حتی بدرفتاریهایی که پدر با او داشت پوست او را کلفت، و خوی او را خشن ساخته بود. او هر روز ۱۰۰،۰۰۰ سرباز بلندقامتی را می‌دید که پدر برایش میراث گذاشته بود. وی ناگزیر بود که هر روز با آنها روبه‌رو شود. اما اگر آنان را می‌گذاشتند که در صلح بپوسند و تباه گردند، آیا سودی دربر داشت؟ هزینهٔ زندگی آنان بردوش دولت سنگینی می‌کرد. آیا مشکلی نبود که به دست آنان گشوده شود؟ قطعاً بود. سیلزی، که به‌دست بوهم از اتریش جدا شده بود، به برلین نزدیکتر بود تا به وین؛ رود بزرگ اودر، که از پروس به برسلاو ــ پایتخت سیلزی ــ جریان داشت، از ۲۹۰ کیلومتری جنوب‌شرقی برلین می‌گذشت. اتریشیان چه حقی برآن داشتند؟ خاندان براندنبورگ در سیلزی ــ برامیرنشینان پیشین یگرندورف، راتیبور، اوپلن، لیگنیتس، بریگ، و ولاو ــ دعوی مالکیت داشت؛ همهٔ اینها را اتریش تصرف کرده، یا با پیمانهایی که پروس از آنها ناخشنود بود به خود پیوسته بود. اکنون که مسئلهٔ جانشینی شاه اتریش به میان آمده بود، ماری ترز زنی جوان و ناآزموده بود، و تزار خردسالی، به نام ایوان ششم، بر روسیه فرمان می‌راند؛ اکنون زمان برای تحقق بخشیدن به دعاوی دیرینه، جبران خطاهای گذشته، و دادن وحدت و شالودهٔ جغرافیایی گسترده‌تر به پروس مناسب بود.

در اول نوامبر، فردریک به پودویلس، یکی از مشاورانش، چنین گفت: «می‌خواهم این معما را برایم حل کنی. آیا وقتی فرصتی برای کسی پیش آمده است، نباید از آن استفاده کند؟ من، با سربازان و همه‌چیز دیگر، آمادگی دارم. اگر اکنون به کارشان نبرم، آنان تنها ابزاری قدرتمند، اما بیمصرف، در دست من خواهند بود. هرگاه سپاه خود را به کار برم، خواهند گفت که من برتری خویش را بر همسایه‌ام دریافته، و از آن استفاده کرده‌ام.» پودویلس به وی گفت که چنین عملی مخالف اصول اخلاقی تلقی خواهد شد. فردریک پاسخ داد که چه وقتی اخلاق مانع شاهان بوده است. او چگونه می توانست در کمینگاه گرگانی که قدرتهای بزرگ نام داشتند از اصول اخلاقی پیروی کند؟ اما مگر فردریک ویلهلم وعده نداده بود که از «پراگماتیک سانکسیون» هواداری کند و ماری‌ترز را در حفظ سرزمینهایی که از پدرش، شارل ششم، به وی رسیده بود یاری رساند؟ ولی این وعده مشروط بدان بود که امپراطوری اتریشی ــ

مجارستانی از دعاوی پروس بریولیش و برگ پشتیبانی کند. اتریش، به جای آنکه از این دعاوی پشتیبانی کند، با رقیبان پروس همدست شده بود. هنگام آن رسیده بود که پروس از رقیبان انتقام بگیرد.
در دسامبر، فردریک به ماری‌ترز پیغام داد که هرگاه از دعوی وی بر بخشی از سیلزی پشتیبانی کند، از حمایت پروس برخوردار خواهد شد. چون پیشبینی می‌کرد که ماری‌ترز پیشنهاد وی را نپذیرد، به ۳۰٬۰۰۰ تن از سربازانش فرمان پیشروی داد. سپاه او در ۲۳ دسامبر، دو روز قبل از رسیدن پیک فردریک به وین، از مرز سیلزی گذشت. بدین‌سان، اولین جنگ سیلزی، که نخستین جنگ جانشینی اتریش بود، آغاز شد.

۱۷ ـ جنگ جانشینی اتریش: ۱۷۴۰–۱۷۴۸

شرح تمام ماجراهای نظامی فردریک خارج از موضوع تاریخ تمدن است. این ماجراها را تا جایی تعقیب خواهیم کرد که برای آشنایی با طبیعت بشر و سیاست قدرتهای آن روزگار ضرورت دارد؛ اما ما به طبیعت بشر و سلوک دولتها، آن‌گونه که از گفتار و کردار فردریک آشکار می‌شود، علاقه‌مندیم. شاید در تاریخ مدون هیچ جنگی واقعیتهای سیاست زور و قدرت به این روشنی خود را نشان نداده است.
سپاهیان پروس، تقریباً بدون برخورد به مقاومتی در سیلزی، پیش تاختند. پروتستانهای سیلزی، یعنی نیمی از جمعیت ناحیه که در حکومت اتریش پاره‌ای زجر و آزار دیده بودند، از ارتش فردریک، به عنوان رهانندهٔ خویش، استقبال کردند. فردریک به کاتولیکهای سیلزی نیز وعدهٔ آزادی دینی کامل داد و به آن وفا کرد. در ۳ ژانویهٔ ۱۷۴۱، برسلاو بدون خونریزی به دست سپاهیان فردریک افتاد؛ به گفتهٔ خود فردریک، در این حمله «خانه‌ای غارت نشد، کسی آزار ندید، و پروسیان انضباط خویش را به‌حد کمال نشان دادند.» این نجیبانه‌ترین راه ضبط و تصرف مال دیگری بود. ماری‌ترز به مارشال نایپرگ فرمان داد که در موراوی سپاهی گرد آورد و به سیلزی لشکر کشد. در ۱۰ آوریل، سپاه وی در مولویتس، سی کیلومتری جنوب‌شرقی برسلاو، به سپاه اصلی فردریک برخورد. نایپرگ ۸۶۰۰ سرباز، سوار ۱۱٬۴۰۰ سرباز پیاده، و ۱۸ توپ داشت؛ فردریک دارای ۴۰۰۰ سرباز سوار، ۱۶٬۰۰۰ سرباز پیاده، و ۶۰ توپ بود؛ این اختلافات در مراحل و نتایج نبرد نقشی تعیین‌کننده داشتند. سربازان سوار پروس از سواران اتریش شکست خوردند و از میدان کارزار گریختند. مارشال شورین، از بیم آنکه مبادا فردریک به اسارت درآید، وی را تشویق کرد که میدان نبرد را ترک گوید و، با دادن تلفات سنگین، جان وی را بازخرید. پس از عقب‌نشینی فردریک و سواران او، پیاده‌نظام پروس حملات سواره‌نظام یا پیاده‌نظام اتریش را دفع کرد، و توپخانهٔ پروس چنان تلفات سنگینی به سربازان اتریش وارد آورد که مارشال نایپرگ ناچار شد به سپاهیان خود فرمان عقب‌نشینی دهد. فردریک پس از آنکه به صحنهٔ نبرد بازخوانده شد، از دیدن پیروزی سپاهش خوشحال و شرمنده گردید. وی احساس می‌کرد که نه تنها بخاطر جبن و ترس، بلکه به واسطهٔ تدبیر جنگی نادرستی که اندیشیده بود نیز گناهکار است. او قبل از تحکیم پیروزی خویش، سپاه ۳۰٬۰۰۰ نفری پروس را در سیلزی پراکنده بود. تنها انضباط و دلاوری پیاده نظام وی بود که سرانجام پیروزی پروس را میسر ساخت. فردریک در تذکره‌های خود می‌نویسد که «زمانی دراز دربارهٔ خطاهایش اندیشید، و کوشید اشتباهات خود را اصلاح کند.» از آن پس، هرگز در دلیری او خللی راه نیافت و در تدابیر نظامی و هدایت ارتش کمتر مرتکب خطا شد.
خبر شکست سپاهیان اتریشی زمانی به ماری‌ترز رسید که وی دوران نقاهت پس از زایمان را می‌گذراند. وی، که سپاه و داراییش تحلیل رفته بودند، ظاهراً تنها امیدش اکنون به کمک دوستان خارجی بود. از دولتهای بسیاری که وعده داده بودند از «پراگماتیک‌سانکسیون» شارل پشتیبانی کنند کمک خواست. انگلستان با احتیاط به درخواست وی پاسخ داد. انگلستان برای حفظ تعادل قدرت در برابر فرانسه به اتریش نیرومند نیازمند بود، ولی جورج دوم از آن می‌ترسید که با درافتادن با پروس امنیت امیرنشین هانوور خود را، که همسایهٔ پروس بود، به خطر اندازد. پارلمنت

انگلستان ۳۰۰٬۰۰۰ پوند برای کمک به اتریش اختصاص داد، ولی فرستادگان دولت انگلستان به ماری‌ترز سفارش کردند که، با واگذاری سیلزی سفلا (شمالی) به پروس، با فردریک صلح کند. فردریک از این صلح استقبال می‌کرد، ولی ماری‌ترز از مصالحه خودداری ورزید. لهستان، ساووا، و جمهوری هلند به اتریش وعدهٔ کمک دادند، ولی در فرستادن کمک چندان تأخیر کردند که در نتیجهٔ جنگ اثری نبخشید.

هر ائتلافی ائتلاف تازه‌ای به‌وجود می‌آورد. فرانسه با دیدن سازش دوبارهٔ دشمنان دیرینه‌اش، انگلستان و اتریش، با باواریا، و اسپانیای بوربون اتحادیه‌ای تشکیل داد. قبلا با بل ـ ایل، ماکیاولی فرانسه، و اقدامات نظامی او آشنا شده‌ایم. فرانسه، که وعده داده بود از «پراگماتیک سانکسیون» شارل پشتیبانی کند، اکنون در صدد برآمد از ناتوانی و گرفتاری ماری‌ترز، به‌سود خود، بهره‌برداری کند. قرار شد که شارل آلبر فرمانروای باواریا، همسرش را وارث تاج و تخت اتریش بخواند و فرانسه، بادادن پول و سرباز، وی را در حمله به اتریش یاری کند. در صورت عملی شدن این طرح، قلمرو فرمانروایی ماری‌ترز به مجارستان، اتریش سفلا، و هلند اتریش محدود می‌شد؛ شارل بر اورنگ امپراطوری می‌نشست و بر باواریا، اتریش علیا، تیرول، بوهم، و بخشی از سوابیا فرمان می‌راند؛ قرار بود میلان را هم به دومین فرزند شاه اسپانیا بدهند. فلوری با این طرح مخالف بود، بل ـ ایل سرانجام پیش برد و مأمور موافق ساختن فردریک با توطئه شد. فرانسه و باواریا در ۱۸ مه ۱۷۴۱ در نیمفنبورگ پیمان اتحاد بستند. فردریک، که از نیرومندی فرانسه می‌ترسید و از سویی نیز امیدوار بود که با ماری‌ترز کنار آید، به همکاری با این اتحادیه رغبتی نشان نداد، ولی پس از آنکه ماری‌ترز امتیازات ناچیزی به او پیشنهاد کرد، در برسلاو، با فرانسه، باواریا، و اسپانیا پیمان نظامی بست (۵ ژوئن). وی می‌خواست در صورت تقسیم سرزمینهای اتریش، در غنایم سهیم گردد. همپیمانان متعهد شدند که از بستن پیمان صلح جداگانهٔ سری با اتریش خودداری کنند. فرانسه حاکمیت فردریک را بر برسلاو و سیلزی سفلا تضمین کرد و متعهد شد که، با برانگیختن سوئد علیه روسیه، از همکاری روسیه با اتریش جلوگیری کند و، با فرستادن سپاهیان فرانسوی، نیروهای هانووری انگلستان را از دخالت در جنگ بازدارد.

ماری‌ترز، که تقریباً بدون دوست مانده بود، به خاوندان نظامی مجارستان روی آورد. اینان، یا پدرانشان، از حکومت اتریش زیان برده بودند؛ لئوپولد اول آنان را از قانون اساسی دیرین و حقوق سنتی خود محروم ساخته بود. دلیلی نداشت که آنان اکنون نوادهٔ او را دوست بدارند، یا به یاری او برخیزند. اما هنگامی که ملکه در دیت آنان در پرسبورگ در برابرشان حضور یافت (۱۱ سپتامبر ۱۷۴۱)، با وجاهت و اشکهای خود آنان را با خود همراه ساخت. ملکه به زبان لاتینی آنان را مخاطب ساخت، اعتراف کرد که دوستانش وی را رها کرده‌اند، و اعلام نمود که اکنون شرف و تاج‌وتخت او به دلیری و جوانمردی شهسواران مجار و جنگ‌افزارهای آنان وابسته است. خاوندان مجارستان فریاد برآوردند: «حاضریم برای شاهمان بمیریم!» (آنان ملکه را شاه می‌خواندند.) این داستان اکنون از افسانه‌های ملی مجارستان شده است؛ خاوندان در معامله‌ای که با ملکه کردند چانهٔ زیادی زدند و امتیازات سیاسی زیادی گرفتند؛ ولی در ۲۱ سپتامبر، هنگامی که شوهرش، فرانسیس‌شتفن، با پرستاری که فرزند ششماهه‌اش، یوزف، را در آغوش داشت به مجلس درآمد، آنان واکنشی فراخور دلیران نشان دادند بسیاری از آنان فریاد برآوردند که «بر سر جان و خونشان با آنان پیمان وفاداری می‌بندند؛» و سوگند خوردند از ایثار جان و خون خود دریغ نورزند. تصویب شد که مجارها برای استخدام در سپاه نامنویسی همگانی کنند، از مردم خواسته شد که سلاح برگیرند. و پس از درنگ بسیار، سپاهی از مجارها برای کمک به ملکهٔ خود به قصد مغرب برنشست.

هرگاه شارل‌آلبر پیشروی خود را به سوی وین ادامه می‌داد، فرصت نجات پایتخت اتریش از دست می‌رفت. ولی در این هنگام، ساکس به دشمنان اتریش پیوست (۱۹ سپتامبر)؛ شارل آلبر از تصرف بوهم به دست آوگوستوس سوم نگران بود؛ فلوری به حکومت باواریا فشار می‌آورد که بوهم را، قبل از سقوط به دست ساکسونها، تصرف کند. فردریک

شارل را به پیشروی به‌سوی وین تشویق می‌کرد. ولی شارل، که از فرانسویان کمک مالی می‌گرفت، از حکومت پاریس تبعیت کرد. فردریک، از ترس آنکه مبادا نفوذ فرانسه در باواریا و بوهم امنیت پروس را به خطر اندازد، در نهان با اتریش پیمان عدم‌تعرض امضا کرد (۹ اکتبر ۱۷۴۱). ماری‌ترز، که نگران نجات بوهم بود، موقتاً سیلزی سفلا را به فردریک واگذارد.

در این هنگام سپاهیان شارل آلبر و بل ـ ایل، و ۲۰٬۰۰۰ ساکسون به پراگ روی آوردند. پایتخت بوهم، که برج و باروی استواری نداشت، در نخستین حمله سقوط کرد (۲۵ نوامبر). ولی این پیروزی برای شارل گرفتاری دیگری فراهم ساخت. او، که همهٔ حواسش متوجه لشکرکشی به بوهم بود، تنها نیروی اندکی را برای حراست از باواریا، سرزمینی که خود برگزینندهٔ آن بود، به‌جا گذاشته بود، و هرگز گمان نمی‌کرد که ماری‌ترز، با اینهمه گرفتاری که از هر سو احاطه‌اش کرده‌اند، وضع تعرضی بگیرد. ولی ملکه چنان واکنشی نشان داد که دشمنانش را به هراس افکند. وی ۱۰٬۰۰۰ سپاهی خود را از ایتالیا بازخواند. هنگهای مجارها نیز اکنون به نزدیکی وین رسیده بودند. ماری‌ترز کنت‌لودویگ فون خونهولر را، که در زیردست اوژن دو ساووافن جنگ آموخته بود، به فرماندهی این دو سپاه گماشت. سپاهیان او، بدون برخورد به مقاومتی، سراسر باواریا را گرفتند؛ و در ۱۲ فوریهٔ ۱۷۴۲، مونیخ، پایتخت باواریا، نیز به‌دست آنان افتاد. شارل‌آلبر در همان روز، به نام شارل هفتم، امپراطور امپراطوری مقدس روم، در فرانکفورت ـ آم ـ ماین تاجگذاری کرد.

در این میان، فردریک، که فرصت‌طلبانه جانب طرف برنده را گرفته بود، بار دیگر وارد جنگ شد. او به این شرط با اتریش پیمان آتش‌بس امضا کرده بود که ماری‌ترز دیگران را از آن نیاگاهاند؛ ولی ماری‌ترز فرانسویان را از آن آگاه ساخت. فردریک از این نجواهای سیاسی باخبر شد و با شتاب بار دیگر به متحدان خود پیوست (دسامبر ۱۷۴۱). متحدان قرار گذاشتند که فردریک از راه موراوی به اتریش سفلا حمله کند و، از اینجا، همراه سپاهیان ساکسون، فرانسوی، و باواریایی به وین بتازد. ولی سپاهیان او در موراوی به دشمنی مردم برخوردند و سواران مجار خطوط ارتباطی وی را با سیلزی قطع کردند. فردریک ناچار از آنجا عنان گرداند و وارد بوهم شد. در نزدیکی خوتوزیتس سربازان اتریش به فرماندهی شارل (کارل) آلکساندر، شاهزادهٔ لورن، بر عقبهٔ‌سپاه وی تاختند (۱۷ مه ۱۷۴۲). شاهزادهٔ سی‌ساله، که برادر شوهر ماری‌ترز بود، از زبردست‌ترین فرماندهان نظامی روزگار خود به‌شمار می‌رفت؛ ولی در طرح و پیشبرد نقشه‌های جنگی به فردریک نمی‌رسید. هر یک از طرفین نزدیک به ۲۸٬۰۰۰ سرباز داشت. پیشتازان سپاه فردریک بموقع به جبههٔ جنگ بازگشتند و فردریک، با همهٔ نیروی خود، به یکی دو جناح بیدفاع دشمن تاخت. سپاهیان اتریش با نظم عقب نشستند. طرفین در این جنگ تلفات سنگین دادند. ولی نتیجهٔ جنگ ماری‌ترز را قانع ساخت که در یک زمان نمی‌تواند با همهٔ دشمنانش بجنگد. سفارش فرستادگان انگلستان را پذیرفت و با فردریک پیمان صلح قطعی بست (۲۸ ژوئیهٔ ۱۷۴۲). و این بار، به موجب «پیمان برلین»، سراسر سیلزی را به پروس سپرد و نخستین جنگ سیلزی پایان گرفت.

سپاهیان اتریش، به‌فرماندهی خونهولر و شاهزاده شارل آلکساندر، در این زمان به بوهم حمله‌ور شدند. پادگان فرانسوی پراگ با خطر محاصره و گرسنگی مواجه بود. دولت فرانسه، برای آنکه سپاهیان بل ـ ایل را از نابودی نجات دهد، به مارشال مایبوا فرمان داد تا با لشکری که نیروهای جورج دوم را در هانوور سرگرم ساخته بود به بوهم بتازد. انگلستان، که اکنون از جانب هانوور آسوده‌خاطر شده بود، فعالانه وارد جنگ شد، ۵۰۰٬۰۰۰ پوند به ماری‌ترز کمک کرد، و ۱۶٬۰۰۰ سرباز به فلاندر اتریش گسیل داشت؛ ایالات متحدهٔ هلند نیز ۸۴۰٬۰۰۰ فلورین به ماری‌ترز کمک کرد. ملکهٔ اتریش همهٔ این پولها را به ارتش اختصاص داد. یک سپاه اتریشی نیروهای مایبوا را از پیشروی به سوی بوهم باز داشت، شمار سپاهیان اتریش بارها افزایش یافت، و آنگاه متفقاً بر پراگ تاختند. بل ـ ایل، همراه تقریباً همهٔ

افرادش، با دادن تلفات سنگین، به اگر گریخت. ماری‌ترز از وین به پراگ رفت و، سرانجام، در این شهر، به نام ملکهٔ بوهم، تاجگذاری کرد (۱۲ مه ۱۷۴۳).
اکنون چنین می‌نمود که سپاهیان اتریش در همهٔ جبهه‌ها پیروز شده‌اند. در همان ماه مه، ایالات متحدهٔ هلند حضور لشکر ۲۰،۰۰۰ نفرهٔ اتریش را تصویب کرد؛ و یک ماه بعد، متحدان انگلیسی او نیروهای فرانسوی را در دتینگن شکست دادند. تسلط ناوگان بریتانیا بر دریای مدیترانه نیز به پیروزی انگلیسیان در ایتالیا یاری کرد. در ۱۳ سپتامبر، شارل امانوئل اول، شاه ساردنی، به اتحادیهٔ اتریش و انگلستان پیوست و قرار شد، در قبال فرستادن ۴۵،۰۰۰ سرباز به جبههٔ جنگ، بخشی از لومباردی را تصرف کند و سالی ۲۰۰،۰۰۰ پوند از انگلستان کمک مالی بگیرد؛ بدین ترتیب، سربازان را کلی خرید و فروش می‌کردند، و شاهان را جزئی؛ ماری‌ترز، به‌همان اندازه که در بدبختی وادبار دلیر بود، در پیروزی سختگیر و انعطاف‌ناپذیر می‌نمود. وی اکنون به این اندیشه افتاده بود که نه تنها سیلزی را از پروس پس بگیرد، بلکه باواریا، آلزاس، و لورن را نیز ضمیمهٔ امپراطوری خویش سازد.
فردریک چندی با صلح سرگرم شد. اپرای تازه‌ای در برلین تأسیس کرد، شعر گفت، و فلوت نواخت. ولتر را بار دیگر به برلین فراخواند. ولی ولتر بدو پاسخ داد که هنوز به امیلی وفادار است. در این هنگام، زمامداران فرانسه، با وحشت از اینکه خود را در جنگ با انگلستان، اتریش، جمهوری هلند، و ساووا ـ ساردنی می‌دیدند، اندیشیدند که سربازان بلندقامت و بانبوغ فردریک می‌توانند کمک مطلوبی برای آنان باشند؛ و اگر فردریک پیمانش را با اتریش زیرپا گذارد، می‌توان از سر گناه پیمانشکنیهایش با فرانسه گذشت. و امیدوار بودند که او، با توجه به خطری که از جانب اتریش متوجه سیلزی و حتی پروس بود، در سیاست خویش تجدیدنظر کند. چه کسی می‌تواند بهتر از همه این مسئله را برای او توضیح دهد؟ چرا ولتر، که نامه‌ای از فردریک دریافت کرده بود و همواره میل مفرطی به وارد شدن در بازیهای سیاسی داشت، در این مورد نکوشد؟
ولتر صلحجو بار دیگر از مرز آلمان گذشت و شش هفته (۳۰ اوت تا ۱۲ اکتبر ۱۷۴۳) در آلمان ماند. وی کوشید فردریک را به جنگ کشاند. شاه پروس خود را تسلیم ولتر نکرد، و جز مشتی تعارف و خوشگویی چیزی تحویلش نداد. ولی وضع جبهه‌های جنگ اروپا در ۱۷۴۴ وی را دربارهٔ امنیت کشور خویش، و آیندهٔ سرزمینهایی که تصرف کرده بود، بیمناک ساخت. در ۱۵ اوت، فردریک دومین جنگ سیلزی را آغاز کرد.
این‌بار، وی تصمیم گرفت جنگ را با تصرف بوهم آغاز کند. چون ساکس میان برلین و پراگ قرار داشت، سپاهیانش را به درسدن فرستاد، و بدین‌سان، شاه غایب، آوگوستوس سوم، را به خشم آورد. در ۲ سپتامبر سپاه ۸۰،۰۰۰ نفری وی به دروازه‌های پراگ رسید؛ در ۱۶ سپتامبر، پادگان اتریشی پراگ تسلیم شد. فردریک ۵۰۰۰ تن از سربازانش را در پایتخت بوهم نهاد و بار دیگر به وین تاخت. ماری‌ترز، با دلاوری، به مقابله برخاست، بار دیگر به پرسبورگ شتافت و از دیت مجارها یاری جست. خاوندان مجار ۴۴،۰۰۰ سرباز برای وی گرد آوردند؛ و چندی نگذشت که ۳۰،۰۰۰ سرباز دیگر بر آن افزودند. ملکهٔ اتریش به شاهزاده شارل آلکساندر فرمان داد که از حمله به آلزاس چشم پوشد، سپاه اصلی اتریش را به سوی شرق برد، و مانع پیشروی پروسیان شود. فردریک از فرانسویان انتظار داشت که لشکریان اتریش را تعقیب کنند، ولی فرانسویان چنین نکردند. فردریک سپس کوشید شارل آلکساندر را به جنگ کشاند. شاهزاده از برخورد با سپاهیان وی خودداری کرد، ولی با مهاجمانی که خطوط ارتباطی فردریک را با سیلزی و برلین می‌بریدند همکاری کرد. تاریخ تکرار شد. فردریک ارتش خود را تک افتاده در میان مردمی دید که کاتولیکهای پرشور و دشمنان باتدبیر پروسیان بودند. سپاهیان مجار برای تقویت نیروهای شارل‌آلکساندر نزدیک می‌شدند. در این هنگام، خبر رسید که ساکس نیز آشکارا به سود اتریش وارد جنگ شده است. فردریک، از ترس آنکه مبادا راه او را به پایتختش و منابع آذوقه قطع کنند، به سوی شمال عقب نشست و بار دیگر فرانسویان را، که از کمک به او خودداری

کرده بودند، سرزنش کرد. به پادگان پروس فرمان داد که پراگ را تخلیه کنند و خود در ۱۳ دسامبر به برلین بازگشت، ولی نه با افتخاراتی همچون گذشته؛ و درسی که گرفت این بود که چاه‌کن ممکن است خود به قعر چاه سرنگون شود.

وضع جاری بشدت به زیان او دگرگون شد. در ۸ ژانویهٔ ۱۷۴۵، انگلستان، ایالات متحدهٔ هلند، و لهستان ـ ساکس در ورشو پیمانی با اتریش بستند و تعهد کردند که برای بازستاندن سرزمینهایی که در ۱۷۳۹ در تصرف این کشورها بود از پای ننشینند و سیلزی را نیز به ماری ترز بازگردانند. آوگوستوس سوم نیز تعهد کرد که، در ازای دریافت ۱۵۰،۰۰۰ پوند از انگلستان و هلند، ۳۰،۰۰۰ سرباز به سود آنها به میدان کارزار بفرستد. هر سربازی به ۵ پوند.

شارل هفتم، پس از امپراطوری کوتاه‌مدت خویش، در ۲۰ ژانویه، در چهل‌وهشت‌سالگی، درگذشت. در بازپسین لحظهٔ عمر، از اینکه به هوای تاج‌وتخت امپراطوری و شاهی بوهم کشورش را به ویرانی کشیده است، اظهار ندامت کرد. از فرزندش، ماکسیمیلیان یوزف، خواست که از این دعاوی دست کشد و با خاندان شاهی اتریش مصالحه کند، برگزینندهٔ تازه، با نادیده گرفتن اعتراضات فرانسویان، اندرز پدر را به‌کار بست؛ در ۲۲ آوریل، وی از همهٔ دعاوی پدر بر اریکهٔ امپراطوری چشم پوشید و از حق فرانسیس شتفن، دوک‌لورن، بر اریکهٔ امپراطوری پشتیبانی کرد. سپاهیان اتریش از باواریا فراخوانده شدند.

ملکهٔ اتریش اکنون بر آن بود که، گذشته از پس گرفتن سیلزی، پروس را متلاشی کند و، بدین‌سان، فردریک را از بلندپروازی بازدارد. چیرگی فرانسویان بر دوستان انگلیسی اتریش در فونتنوا (۱۱ مه ۱۷۴۵) چندی ملکه را نومید نمود. با اینهمه، وی در همان ماه سپاه اصلی خود را برای جنگ با فردریک به سیلزی فرستاد. سپاه اتریش، که نیروهای ساکس از آن پشتیبانی می‌کردند، در هوهنفریدبرگ به سپاه فردریک برخورد (۴ ژوئن ۱۷۴۵). ولی تردستی فردریک در تدبیرهای جنگی سپاه وی را از نابودی رهایی بخشید. به سوارانش فرمان داد تپه‌ای را تصرف کنند تا بتواند از فراز آن پیاده‌نظام دشمن را زیر آتش توپخانهٔ خود بگیرد. پس از هفت ساعت جنگ خونین، اتریشیها و ساکسونها ۴۰۰۰ کشته، و ۷۰۰۰ اسیر برجای نهادند و عقب نشستند. این نبرد پیکار قطعی جنگهای سیلزی بود.

پس‌از این شکست، انگلستان باردیگر سیاست صلح پیشه ساخت. تاخت‌وتاز جکوبایتها در ۱۷۴۵ انگلستان را برآن داشت که بهترین سپاهیان خود را از فلاندر فراخواند. مارشال دوساکس شهرهای فلاندر، و در آن میان پایگاه اصلی انگستان را در اوستاند، برای فرانسه تسخیر کرد. جورج دوم از آن می‌ترسید که مبادا فرانسویان پیروزمند هانوور را نیز از او بگیرند. پارلمنت بریتانیا، که والپول را برای سیاست صلحجویانه‌اش از نخست‌وزیری برانداخته بود، اکنون از جنگی که نه‌تنها به قیمت ازدست رفتن هزاران سرباز قابل‌جبران، بلکه به بهای صرف هزینهٔ میلیونها پوند تمام شده بود خسته شد. فرستادگان دولت انگلستان از ماری‌ترز درخواست کردند که با فردریک مصالحه کند و به نیروهای انگلیسی و اتریشی امکان دهد با سپاهیان فرانسه مقابله کنند؛ زیرا ژنرالی که پیروزیهایش با عشقهایش برابری می‌کردند جانی دوباره گرفته بود. ملکهٔ اتریش این درخواست را نپذیرفت. دولت انگلستان تهدید کرد که سپاهیانش را از میدان جنگ فراخواهد خواند و کمکهای مالی خود را به اتریش قطع خواهد کرد. ملکهٔ اتریش بازهم از مصالحه با پروس سر باز زد. انگلستان به تنهایی با نمایندگان دولت پروس در هانوور مذاکره کرد و با این دولت پیمان صلح جداگانه‌ای بست (۲۶ اوت ۱۷۴۵). انگلستان «پیمان برلین» را، که سیلزی را به پروس سپرده بود، پذیرفت. فردریک نیز متعهد شد که از برگزیده شدن فرانسیس شتفن، دوک لورن، به امپراطوری پشتیبانی کند. در ۴ اکتبر، فرانسیس، به نام امپراطور، در فرانکفورت تاج بر سر نهاد و ماری‌ترز امپراطریس شد.

ملکهٔ اتریش به سردارانش فرمان داد که به جنگ ادامه دهند. سپاهیان اتریش در زور بوهم (۳۰ سپتامبر)، و در هنرسدورف (۲۴ نوامبر) با نیروهای پروس می‌جنگیدند. اتریشیان، با آنکه ازنظر نفرات بر پروسیان برتری داشتند،

دوبار شکست خوردند. در همان هنگام، یک لشکر پروسی به فرماندهی لئوپولد، امیر آنهالت ـ دساو، در ساکس پیش تاخت و در کسلسدورف بر نیروهای مدافع درسدن غلبه کرد. فردریک، که ازپی سپاهیانش به درسدن رسیده بود، بزرگوارانه و بدون برخورد به مقاومتی به شهر درآمد، سربازانش را از غارت شهر باز داشت، و به فرزندان آوگوستوس سوم، که به پراگ گریخته بود، ایمنی داد. سپس به برگزینندۀ شاه پیشنهاد کرد که هرگاه چون دولت انگلستان مالکیت پروس بر سیلزی را به رسمیت شناسد و از ادامۀ کمک به ماری‌ترز خودداری کند، ساکس را تخلیه خواهد کرد، آوگوستوس این پیشنهاد را پذیرفت. ماری‌ترز، که انگلستان و ساکس اکنون وی را تنها نهاده بودند، پیمان صلح درسدن را با پروس امضا کرد (۲۵ دسامبر ۱۷۴۵) و سیلزی و کنت‌نشین گلاتس را به پروس سپرد. بدین‌سان، دومین جنگ سیلزی نیز پایان یافت.

جنگ جانشینی اتریش، با آنکه نام بی مفهومی شده بود، همچنان ادامه یافت. فرانسه برای تسلط بر فلاندر با اتریش و انگلستان جنگید. فرانسه و اسپانیا نیز برای تصرف ایتالیا با اتریش و ساردنی جنگیدند. نیروهای اتریش در همان هنگام که در ایتالیا پیش می‌رفتند، در هلند از سپاهیان فرانسه شکست خوردند. سرانجام ناتوانی مالی، نه بیزاری از کشتار، مخاصمان را به صلح کشاند. با پیمان اکس ـ لا ـ شاپل، که مذاکرات آن از آوریل تا نوامبر ۱۷۴۸ به‌طول انجامید، جنگ جانشینی اتریش به پایان غم‌انگیز خود رسید. تصرف سیلزی به‌دست پروس تثبیت شد؛ و این تنها دستاوردی بود که دولتها توانستند برای هشت سال ویرانکاری رقابت‌آمیز خود ارائه دهند. فرانسه، باوجود پیروزیهای مارشال دو ساکس، جنوب هلند را به اتریش پس داد؛ شاهی خاندان هانوور را در انگلستان به رسمیت شناخت؛ و تعهد کرد «مدعی جوان» را از خاک خود براند.

قدرتهای اروپایی هشت سال از جنگ و ستیز بازایستادند تا کار زنان در زاییدن فرزندان بتواند هنگها را برای دور تازۀ بازی شاهان پرکند.

۷ ـ فردریک در میهن: ۱۷۴۵–۱۷۵۰

فاتح خسته به برلین بازگشت (۲۸ دسامبر ۱۷۴۵)، و با خود عهد بست، که «از امروز تا پایان عمر، چیزی جز صلح نخواهد.» همۀ مردم اروپا درخارج از پروس (و گروهی در داخل پروس) وی را برای پیمانشکنی سرزنش می‌کردند و به نام یک راهزن کامیاب می‌ستودند. ولتر نیز وی را نکوهش کرد و او را «کبیر» خواند. فردریک در ۱۷۴۲ به اعتراضهای ولتر چنین پاسخ داد:

از من می‌پرسید که همقطارانم تا کی می‌خواهند جهان را به ویرانی کشند. در پاسخ به این پرسش، می‌گویم که من کمترین آگاهی در این زمینه ندارم، ولی می‌دانم که جنگجویی رسم و آیین این روزگار است و احتمال می‌دهم که مدتها چنین خواهد بود. آبه دو سن ـ پیر، که مرا شایستۀ آن دانسته است که به مکاتبۀ با خود سرافراز کند، برایم کتاب زیبایی دربارۀ چگونگی استقرار و حفظ صلح در اروپا فرستاده است. ... برای پیروزی این طرح به چیزی که نیاز است تنها موافقت اروپا، و چند چیز جزئی دیگر است.

فردریک در اثر خویش، تاریخ روزگار من، که پس از مرگ وی انتشار یافت، از خود دفاع کرد و چون ماکیاولی مصالح دولت را برتر از فرمانروایی اصول اخلاقی فردی خواند:

شاید آیندگان با خواندن این خاطرات، از پیمانهایی که بسته و به زیرپا نهاده شد، دچار شگفتی شوند. گرچه این عمل پیشینۀ بسیار دارد. ولی آنان از گناه پیمانشکنی نویسنده، هرگاه بتواند با دلایلی عمل خود را توجیه کند، نخواهند گذشت. فرمانروا باید مصالح کشور را دستورکار قرار دهد. اتحادیه‌ها به یکی از این دلایل ممکن است متلاشی شوند: ۱) هنگامی که متحدی به تعهد خود وفادار نماند؛ ۲) هنگامی که متحدی در صدد است متحد خود را بفریبد. و او چاره‌ای جز پیشدستی ندارد؛ ۳) هنگامی که اجبار و اضطرار انسان را وادار به نقض قرارداد کند؛ ۴)

هنگامی که انسان قادر به ادامهٔ جنگ نیست. ... برای من روشن است که انسان باید با دقت و رسوایی به عهد و وعدهٔ خویش وفادار ماند. ... اگر فریب خورده است، باید از قانون یاری جوید. ... ولی فرمانروا، هرگاه فرمانروای دیگری به وعدهٔ خویش وفا نکند، به کدام دادگاه روی آورد؟ قول و تعهد یک فرد بدبختی یک تن است، ولی قول و پیمان فرمانروا می‌تواند ملتی را به بدبختی کشد. این همه را در یک پرسش می‌توان خلاصه کرد: نقض قرارداد بهتر از آن نیست که فرمانروایی اجازه دهد مردم نابود شوند؟ کدام سبک‌مغزی است که نتواند به این پرسش پاسخ دهد؟

فردریک با الاهیات مسیحی، که انسان را طبعاً شریر می‌شمرد، موافق بود. در پاسخ زولتسر، یک بازرس آموزشگاه، که می‌گفت «بشر به نیکی بیش از بدی تمایل دارد،» گفت: «زولتسر عزیز، تو این نژاد لعنتی را نمی‌شناسی.» فردریک نه تنها چون لاروشفوکو بشر را موجودی خودخواه می‌شمرد، بلکه عقیده داشت که انسان هرگاه از نیروی انتظامی نهراسد، در راه رسیدن به مطلوب خویش حد و قانونی نخواهد شناخت. کشور نیز که واحدی مرکب از افراد خودخواه است، و نیرویی بین‌المللی نیست که آن را از وصول به آرزوهای خودخواهانه‌اش بازدارد، تنها در صورت ترس از قدرت کشورهای دیگر است که می‌تواند از خودسری و زورگویی بازایستد. از این روی، اولین وظیفهٔ «نخستین خدمتگزار ملت» (فردریک خویشتن را چنین می‌خواند) سازماندهی نیروی ملت برای دفاع از کشور است تا به یاری آن با دیگران چنان کند که آنان درصددند با ملت او کنند. می‌بینیم که فردریک نیز چون پدر سپاه را زیربنای کشور می‌شمرد. او اقتصادی بدقت تحت نظارت دولت، سنجیده، و برنامه‌ریزی شده پی‌افکند؛ صنعت و بازرگانی را گسترش داد، و برای آنکه کارگران، مخترعان، و صنعتگران ماهر را در پروس گرد آورد، گماشتگانی به سراسر اروپا فرستاد. ولی معتقد بود که همهٔ این اقدامات، بدون آن سپاهی که نیرومندترین و تعلیمدیده‌ترین و باانضباط‌ترین سپاه اروپا باشد، بی ثمر است.

او، با داشتن سپاهی نیرومند و نیروی انتظامی سازمان‌یافته، کشورش را از دین، برای کمک به نظم اجتماعی، بینیاز می‌دانست. چون ویلهلم، شاهزادهٔ برونسویک، از او پرسید که آیا دین را یکی از بهترین ارکان قدرت فرمانروایان نمی‌داند، فردریک بدو پاسخ داد: «من نظم و قانون را کافی می‌دانم. ... در روزگاری که دین شما وجود نداشت، کشورها بخوبی اداره می‌شدند.» با اینهمه او هر کمکی را که دین می‌توانست به او نماید، تا آن احساسات اخلاقی را در مردم تلقین کند که آنان در برقراری «نظم» سهمی دارند، می‌پذیرفت. در قلمرو فرمانروایی خویش، از همهٔ ادیان حمایت می‌کرد، ولی اسقفان کاتولیک را ــ بویژه در سیلزی ــ خود برمی‌گزید. (شاهان کاتولیک نیز اسقفان کاتولیک را خود برمی‌گزیدند، و اسقفان انگلیکان را شاهان انگلستان تعیین می‌کردند.) همهٔ گروههای دینی، از کاتولیکهای یونانی گرفته تا مسلمانان، پیروان اونیتاریانیسم، و ملحدان، در کشور وی آزاد بودند، همان‌گونه که او می‌خواست، هر چه را که می‌خواهند بپرستند؛ و یا اصلا چیزی را پرستش نکنند. ولی یک محدودیت وجود داشت: هنگامی که جدلهای دینی زیاد تند و خشن شد، فردریک، همچنانکه هر چیزی را که آرامش داخلی را تهدید می‌کرد خفه می‌کرد. آن را نیز موقوف ساخت. در آخرین سالهای عمر، خرده‌گیری از حکومت وی را بیش از ناسزاگویی به خداوند برمی‌آشفت.

فردریک، آن بلای اروپا و معبود فیلسوفان، چگونه مردی بود؟ مردی بود با قامت صدوشصت‌وهشت سانتیمتر، و قامت کوتاهش تناسبی با فرمانروایی نداشت. وی، که در جوانی فربه و تنومند بود، اکنون، پس از ده سال شاهی و رهبری سپاهیان در میدان کارزار، باریک، عصبی، شق‌ورق، و به حساسیت و نیروی سیم برق گشته بود. دیدگانی تیز، و هوشمندی نافذ و شکاک داشت. در شوخی و طنزگویی پرظرفیت بود و هوشی به تیزی هوش ولتر داشت. به‌عنوان یک انسان عادی، نرمش او قابل ستایش بود؛ اما، در مقام شاه، دقیق و سختگیر بود؛ و هنگامی که کسی را به کیفری محکوم می‌کرد، کمتر شفقت و دلسوزی نشان می‌داد. در همان هنگام که سربازان در برابر دیگانش جان می‌سپردند،

به خونسردی با پیرامونیانش از فلسفه سخن می‌گفت. مشرب کلبی او زبان تلخ و گزنده‌ای داشت، چندانکه گاه‌گاه حتی دوستانش را می‌آزرد. معمولا خسیس، و ندرتاً دلباز و بخشنده بود. چون به فرمانگزاری دیگران خوگرفته بود، خودکامگی بر او غلبه یافت؛ تحمل نکوهش نمی‌کرد، با کسی مشورت به‌عمل نمی‌آورد، و از کسی اندرزی نمی‌شنید. به دوستان نزدیکش وفادار بود، ولی بشر را نکوهش می‌کرد. با زنش کم سخن می‌گفت، وی را از نظر مالی در تنگنا می‌نهاد، و نامه‌هایی را که همسرش نیازمندیهای خویش را در آنها برشمرده بود در برابر وی پاره می‌کرد. معمولا به خواهرش، ویلهلمینه، مهر می‌ورزید، ولی به او نیز گاهی بیمهر و نامهربان بود. او از زنان دیگر، جز شاهزاده خانمهایی که به نزدش می‌آمدند، دوری می‌جست؛ به زیباییها و ظرافتهای اندام و شخصیت زنان رغبتی نشان نمی‌داد، و از وراجی سالونها متنفر بود؛ به فیلسوفان و پسران خوبرو بیش از آنان مهر می‌ورزید؛ غالباً، پس از شام، یکی از این پسران را به اطاق خود می‌برد. شاید سگان را بیش از همهٔ اینان دوست می‌داشت. در آخرین سالهای عمر، سگان تازی بهترین یار و همنشین وی بودند. شبها با آنان به خواب می‌رفت، بر گور آنان سنگ قبر می‌نهاد، و فرمان می‌داد که پیکر او را پس از مرگ در کنار آنان به خاک سپارند. فردریک دریافته بود که دشوار است در یک زمان هم فرمانده‌ای موفق بود و هم مرد دلخواه زنان.

در ۱۷۴۷، دچار سکته شد و نیم ساعت بیهوش بود. از آن پس، کوشید تا با روشی پایدار و امساک در خوراک سلامتی حساس و شکنندهٔ خود را حفظ کند. بر تشکی نازک و تختی تاشو می‌خوابید؛ و قبل از خواب، خویشتن را به مطالعه سرگرم می‌ساخت. در این سالهای میانهٔ عمر، شبی بیش از پنج یا شش ساعت نمی‌خوابید. در تابستان، ساعت سه، یا چهار، یا پنج بامداد از خواب برمی‌خاست، ولی در زمستانها دیرتر رختخواب را ترک می‌گفت. تنها یک خدمتکار همراه داشت که برای وی آتش برمی‌افروخت و ریشش را می‌تراشید. او بر شاهانی که به یاری خدمتکاران جامه به تن می‌کردند پوزخند می‌زد. چندان دربند پاکی تن و پوشاک خود نبود. نیمی از روز را روپوش بلند می‌پوشید، و نیم دیگر را جامهٔ نظامی به تن می‌کرد. قبل از صرف ناشتایی، چند لیوان آب می‌نوشید. صبحانه‌اش مرکب بود از چند فنجان قهوه، چند قطعه کیک، و میوهٔ بسیار. پس از ناشتایی، فلوت می‌نواخت، و هنگامی که در فلوت می‌دمید، به سیاست و فلسفه می‌اندیشید. هر بامداد، حدود ساعت یازده، از سپاهیانش سان می‌دید و مشق نظامی آنان را تماشا می‌کرد. وی معمولا هنگام صرف ناهار با پیرامونیانش دربارهٔ امور کشور به بحث و گفتگو می‌پرداخت. پس از نیمروز، نویسنده می‌شد و یکی دو ساعت را با سرودن شعر و نوشتن تاریخ سپری می‌ساخت؛ یکی از بهترین تاریخنویسان در میان افراد خانواده و افراد زمانه‌اش به نظر می‌رسد. پس از چندین ساعت پرداختن به کار اداری، با دانشمندان، هنرمندان، شاعران، و نوازندگان خلوت می‌کرد؛ و گاهی در ساعت هفت عصر در کنسرتی فلوت می‌نواخت. در ساعت هشت‌ونیم، شام معروف او آماده می‌شد. پس از ماه مه ۱۷۴۷، غالباً در کاخ سان‌سوسی شام می‌خورد. هنگام صرف شام، از همکاران نزدیک، مهمانان سرشناس، و برجسته‌ترین اعضای «آکادمی برلین» پذیرایی می‌کرد. به سفارش وی، آنان فراموش می‌کردند که مهمان شاهند و با آزادی کامل، و دور از ترس و واهمه، دربارهٔ همهٔ مسائل، جز سیاست، با وی گفتگو می‌کردند. فردریک در این مهمانیها با آگاهی و زیرکی بسیار با مهمانان سخن می‌گفت. به گفتهٔ پرنس دو لینی، «سخنان وی دایرةالمعارفی بودند دربارهٔ هنرهای زیبا، جنگ، پزشکی، ادبیات، دین، فلسفه، اخلاق، تاریخ، و قانون» تنها ولتر مانده بود که، با پیوستن به مهمانان شاه، مهمانیهای وی را بیش از پیش گرمی و رونق بخشد. وی در ۱۰ ژوئیهٔ ۱۷۵۰ به مهمانان شاه پیوست.

VI ــ ولتر در آلمان: ۱۷۵۰-۱۷۵۴

حتی چگونگی استقبال فردریک ولتر را خرسند ساخت. فردریک به آیین مردم فرانسه از او استقبال کرد. ولتر به ریشلیو در این باره چنین نوشت: «فردریک دستم را گرفت تا ببوسد، ولی من دست او را بوسیدم و خویشتن را بردهٔ

او نمودم.» شاه پروس در کنار اقامتگاه خود، در کاخ سان‌سوسی، خانهٔ زیبایی بدو داد و اسبان، کالسکه‌ها، کالسکه‌رانان، و آشپزخانهٔ خود را در دسترس وی نهاد. بیش از ده خدمتکار وی را خدمت می‌کردند؛ دهها شاهزاده، نجیبزاده، و خود ملکه، بدو احترام می‌نهادند. ولتر رسماً پرده‌دار شاه بود و سالی ۲۰،۰۰۰ فرانک حقوق می‌گرفت. ولی کار اساسی وی اصلاح عبارات فرانسوی اشعار و گفتارهای شاه بود. به هنگام صرف شام، گرامیترین مهمان شاه بود و در کنار وی می‌نشست. یکی از آلمانیهایی که هنگام صرف شام وی را با شاه دیده بود گفتگوی آنان را «هزاربار دلکشتر از هر کتابی» خوانده است. ولتر بعدها دربارهٔ این گفتگوها نوشت: «در هیچ جای جهان انسان، برای آنکه از موهومات بشر سخن گوید، به این اندازه از آزادی برخوردار نیست.» این موضوع ولتر را به وجد آورده بود. در سپتامبر ۱۷۵۰، به د/ آرژانتال نوشت:

پس از سی سال در دریای متلاطم، به کناری راه جسته‌ام. شاهی که شانزده سال کوشیده است به هنگام نومیدی مرا دلداری دهد و از گزند دشمنان برهاند صفات مردم برجسته و دوستداشتنی را در خود گرد آورده، و مرا به حمایت و مصاحبت فیلسوفانهٔ خود مفتخر ساخته است. ... در اینجا همیشه می‌توانم از آرامش خاطر برخوردار باشم. هرگاه انسان بتواند به چیزی اطمینان کند، آن خوی و سیرت شاه پروس است.

ولتر از اینجا به مادام دنی نامه نوشت و از او خواست که به پوتسدام بیاید و در این بهشت با او زیست کند. ولی او، از روی خردمندی و دوراندیشی، پاریس و زنبارگان جوان آن را بر پوتسدام و ولتر ترجیح داد. او ولتر را از اقامت طولانی در پروس برحذر داشت و نوشت که دوستی شاهان ناپایدار است؛ شاهان همیشه بر یک حال نیستند و مقربان خود را تغییر می‌دهند؛ آدمی همواره باید مراقب باشد تا مخالف سلیقه و خواستهٔ شاهان کاری نکند؛ و ولتر بزودی درخواهد یافت که، به جای دوست و همنشین، خدمتکار و زندانی شاه پروس شده است.

فیلسوف نادان این نامه را به فردریک نشان داد. شاه پروس، که می‌خواست ولتر را نزد خود نگاه دارد، بدو چنین نوشت (۲۳ اوت):

نامه‌ای را که خواهرزاده‌تان از پاریس نوشته بود خواندم. مهر و دلبستگی او به شما شایان ستایش است. هرگاه به جای مادام دنی می‌بودم، چون او می‌اندیشیدم؛ اما چون من کسی غیر از او هستم، ناچار به‌گونه‌ای دیگر می‌اندیشم. هرگاه بدانم که موجب بدبختی دشمنم شده‌ام، نومید خواهم شد. پس چگونه می‌توانم کسی را اندوهناک سازم که مورد مهر و ستایش من است و به خاطر من از وطن خویش، و از هرآنچه در نزد انسان گرامی است، دل‌کنده است؟ نه، ولتر عزیزم، اگر می‌دانستم که آمدن شما بدینجا مایهٔ ملال و اندوه شما خواهد شد، نخستین کسی بودم که شما را از آن بازمی‌داشتم. من خشنودی شما را بر شادی بسیاری که از نزدیکی به شما به من دست می‌دهد مقدم می‌دارم. ولی شما فیلسوفید؛ من نیز فیلسوفم. بسیار طبیعی، ساده، و خردمندانه است که بگویم فیلسوفان برای آن آفریده شده‌اند که با هم زیست کنند، با مطالعات و علایق مشترک خویش به یکدیگر بپیوندند، و یکدیگر را خشنود سازند. ... ایمان راسخ دارم که شما در اینجا خرسندتر خواهید بود؛ شما را در اینجا پیشوای اهل ادب و اهل ذوق می‌دانند، و در نزد من از آرامش خاطری که برازندهٔ مردی با شأن شماست برخوردار خواهید شد. شب به خیر.

تنها چهار ماه طول کشید تا فیلسوف پیر این بهشت را ویران کند. او با آنکه میلیونر بود، نمی‌توانست از ثروت و درآمد بیشتر بگذرد. بانک دولتی ساکس اوراق بهاداری، به نام «برگه‌های درآمد»، انتشار داده بود که بهایشان به نصف ارزش تعیین‌شدهٔ آنها کاهش یافته بود. در «پیمان درسدن»، فردریک بانک ساکس را ملزم ساخته بود که بهای این اوراق را، به ارزش تعیین‌شدهٔ آنها، به خریداران پروسی بپردازد. برخی از پروسیان آزمند این اوراق را به بهای نازل در هلند می‌خریدند و به بهای گزاف در پروس می‌فروختند. در مه ۱۷۴۸، فردریک، برای آنکه حق ساکس پایمال نشود، از ورود این اوراق به پروس جلوگیری کرد. در ۲۳ نوامبر ۱۷۵۰، ولتر یک صراف یهودی را در پوتسدام به نزد

خود خواند. به گفتهٔ یهودی، که آبراهام هیرش نام داشت، ولتر از او خواست که به درسدن برود و معادل ۱۸٬۴۳۰ اکو اوراق بهادار به بهای سی‌وپنج درصد ارزش صوری آنها خریداری کند. هیرش ادعا می‌کرد که ولتر بدو گفته بود این اوراق را نمی‌توان از راه قانونی به پروس آورد. ولتر (باز به گفتهٔ هیرش) بدو وعدهٔ حمایت داد و براتهایی بدو سپرد که در پاریس و لایپزیگ وصول کند. در برابر این براتها، هیرش مقداری الماس به بهای ۱۸٬۴۳۰ اکو در نزد ولتر نهاد. پس از رفتن هیرش (۲دسامبر)، ولتر پشیمان شد؛ و هیرش در درسدن از خرید اوراق بهادار برای ولتر چشم پوشید. ولتر از پرداخت پول برای براتها خودداری کرد و صراف به برلین بازگشت. به گفتهٔ هیرش، ولتر معادل ۳۰۰۰ اکو الماس از او خرید و، بدینسان، کوشید که وی را ساکت کند؛ در میان آنان، مشاجره درگرفت. ولتر گلوی صراف را گرفت و وی را بر زمین افکند. و چون جلب رضایت او نشد، دستور داد صراف را زندانی کنند، و دعوا را به دادگاه کشاند (۳۰ دسامبر). هیرش در دادگاه از قصد ولتر برای خرید اوراق بهادار در ساکس پرده برداشت. ولتر گفتهٔ وی را تکذیب کرد و گفت: که، برای خرید خز، هیرش را به درسدن فرستاده بود. کسی سخن وی را باور نکرد.

فردریک چون از رسوایی آگاه گشت، نامهٔ تندی از پوتسدام به ولتر در برلین نوشت (۲۴ فوریهٔ ۱۷۵۱):

شما را بخرسندی در خانه‌ام پذیرفتم؛ نبوغ، استعداد، و هنر شما را ارج نهادم؛ و می‌پنداشتم مردی به سن شما، که با نویسندگان دیگر درافتاده و خویشتن را به‌دست توفان سپرده است، بدینجا پناه آورده بود که در بندری ایمن بیاساید. ولی پس از رسیدن بدینجا، به نحو بیسابقه‌ای از من می‌خواستید از فررون نخواهم که از پاریس اخباری برایم بفرستد. با آنکه حق نداشتید از من بخواهید چه کسی را به خدمت خویش برگزینم، از روی ناتوانی... این درخواست را پذیرفتم. با کولار د/ آرنو (شاعر فرانسوی دربار فردریک) شما را رنجانده است. هر مرد باگذشتی او را خواهد بخشید. مرد کینه‌جو، از کسانی که در نزد او منفورند، انتقام می‌گیرد. با آنکه د/ آرنو گناهی نکرده بود، به خواهش شما او را از خود راندم. ... شما با یک فرد یهودی بسیار شریرانه رفتار کرده‌اید. این رفتار شما موجب پراکندن شایعات زشت و زننده‌ای در سراسر شهر شده است. و معاملهٔ اوراق بهادار در ساکس چنان آوازه‌ای یافته است که دربارهٔ آن بشدت به من شکایت کرده‌اند.

من، تا قبل از آمدن شما، خانه‌ام را آرام نگاه داشته بودم. به شما اخطار می‌کنم که اگر سودای توطئه و نیرنگ در سر دارید، در آمدن بدینجا اشتباه کرده‌اید. من مردم آرام و مسالمتجویی را می‌پسندم که شور و انفعالات تراژدیهای غم‌انگیز را در رفتار خود وارد نمی‌کنند. هرگاه بخواهید چون فیلسوف زندگی کنید، من از دیدار شما خشنود خواهم گشت ولی هرگاه خویشتن را به دست هواوهوس بسپارید، و با همهٔ جهانیان درافتید، آمدن شما سودی برایم نخواهد داشت، و بهتر است در برلین بمانید.

دادگاه به سود ولتر رأی داد؛ ولتر فروتنانه از شاه پوزش خواست؛ فردریک از گناه ولتر گذشت، ولی به وی اندرز داد که «دیگر با کسی درنیفتد، نه با عهد قدیم و نه با عهد جدید.» از آن پس، ولتر را به جای کاخ سان‌سوسی در خانهٔ روستایی آسوده‌ای، که «مارکیزا» نام داشت، مسکن دادند. شاه به او اطمینان داد که همچنان برایش احترام قایل است؛ ولی نادانی ولتر نگذاشت که وی از گذشت شاه بهره برگیرد. شاعر دربار اشعاری به نزد ولتر فرستاد تا او عبارات فرانسوی آنها را اصلاح کند، و روانتر سازد. ولتر برای اصلاح این اشعار چندان رنج برد که خویشتن را فرسوده ساخت؛ و با تغییرات فاحشی که در اشعار داد، شاعر را از خود رنجاند.

ولتر اکنون شعر دربارهٔ قانون طبیعی را سروده، و به شیوهٔ الگزاندر پوپ کوشیده بود خدا را در طبیعت کشف کند. از آن گذشته، وی تصنیف کتاب بسیار مهمتر عصر لویی چهاردهم را در این ماههای پر از درد و اندوه به پایان رسانده، و در برلین منتشر ساخته بود (۱۷۵۱). وی مشتاق بود که این کتاب را، پیش از آنکه پاره‌ای ضرورتها مانع انتشار آن در آلمان گردد، به‌چاپ رساند، زیرا تنها در قلمرو شاهی فردریک بود که این کتاب می‌توانست از تیغ سانسور نجات

یابد. ولتر در ۳۱ اوت به ریشلیو نوشت: «خوب می‌دانید- در پاریس- هیچ بازرسی در ادارهٔ سانسور نیست که خود را به مثله کردن یا جلوگیری از نشر کتابها و نوشته‌های من ملزم نداند» فروش این کتاب را در فرانسه تحریم کردند. کتابفروشان هلند و انگلستان آن را دزدانه به چاپ رساندند و پولی به ولتر ندادند؛ و چون از میزان پولدوستی وی آگاهیم، می‌توانیم حدس بزنیم که چه بر او گذشته است. ولتر گذشته از اینکه با سران دولت و کلیسا مبارزه کرده بود، از آن پس ناگزیر شد با «کتابفروشان فرومایه» نیز درافتد.

عصر لویی چهاردهم مقدماتی کاملتر و آگاهانه‌تر از دیگر آثار ولتر داشته است. ولتر در ۱۷۳۲ به اندیشهٔ نوشتن این کتاب افتاد، در ۱۷۳۴ تصنیف آن را آغاز کرد، در ۱۷۳۸ آن را کنار نهاد، و در ۱۷۵۰ تصنیف آن را از سر گرفت. برای نوشتن این کتاب، دویست جلد خاطرات چاپ نشده خواند، با اندک بازماندگان «قرن بزرگ» مصاحبه کرد، نوشته‌ها و یادداشتهای اصلی بازیگران این عصر، چون لوووا و کولبر، را خواند، دستنویسهایی را که از لویی چهاردهم مانده بودند از دوک دو نو آی گرفت، و از اسناد بااهمیتی که در بایگانیهای موزهٔ لوور نگاهداری می‌شدند استفاده کرد. اسناد ناسازگار بسیاری را، با دقت و تشخیص درست، سنجید و، تا آنجا که می‌توانست، به حقایق تاریخی دست یافت. وی قبلا با مادام دو شاتله به آزمایشهای علمی دست زده، و کوشیده بود در زمرهٔ دانشمندان قرار گیرد، ولی موفق نشده بود. ولتر اکنون به نوشتن تاریخ روی آورده بود، و پیروزی او در این زمینه انقلابی در تاریخنویسی پدید آورد. ولتر سالها قبل، در نامه‌ای که در ۱۸ ژانویهٔ ۱۷۳۹ نوشته بود، از روی قصد خویش به نوشتن این کتاب پرده برداشته، و چنین متذکر شده بود: «قصد نهایی من نوشتن تاریخ سیاسی یا نظامی نیست. می‌خواهم تاریخ هنر، بازرگانی، و تمدن ـ به زبان کوتاه، تاریخ اندیشهٔ بشر ـ را بنویسم.» و از این واضحتر، در ۱۷۳۶ به تیریو نوشت:

هنگامی که حکایاتی دربارهٔ عصر لویی چهاردهم می‌خواستم، منظورم مطالب مربوط به خودشان نبود؛ بلکه دربارهٔ هنرهایی بود که در دوران شاهی او شکوفا شدند و رونق یافتند. من به جزئیات زندگی راسین، بوالو، کینو، لولی، مولیر، لو برن، بوسوئه، پوسن، دکارت، و دیگران بیش از نبرد ستنکر که علاقه‌مندم. از کسانی که گردانها و ناوگان جنگی را رهبری می‌کردند اثری، جز نام نمانده است. از صدها جنگی که به پیروزی انجامیدند سودی دستگیر بشر نگشته است. ولی مردان بزرگی که نام بردم، برای نسلهایی که به جهان خواهند آمد، لذات پاک جاویدان فراهم ساخته‌اند. کانالی که دو دریا را به هم می‌پیوندد، یک تابلو نقاشی پوسن، یک تراژدی دلکش، و حقیقتی مکشوف هزاران بار از اخبار دربار و روایات جنگ ارزنده‌ترند. می‌دانید که من، بیشتر از همه، مردان بزرگ را می‌ستایم و، کمتر از همه، «قهرمانان» را. آنان که سرزمینها را عرصهٔ تاخت و تاز و چپاول خود ساخته‌اند قهرمانی بیش نیستند.

هرگاه قهرمانان جنگی توانسته بودند با پیروزیهای نظامی خویش تمدن را از استیلای وحشیان برهانند، شاید ولتر آنان را بیش از این ارج می‌نهاد. ولی فیلسوفی که حربه‌ای جز واژه‌ها نمی‌شناخت طبعاً کسانی چون خود را ارج می‌نهاد و سزاوار عزت و احترام می‌شناخت. نامداری خود او، که بیش از هر کس دیگری از معاصرانش در خاطره‌ها ماند، سخنش را ثابت می‌کند. او نخست برآن بود که همهٔ کتاب را به تاریخ فرهنگ اختصاص دهد. مادام دو شاتله به او پیشنهاد کرد که یک تاریخ عمومی بنویسد. ولتر این پیشنهاد را پذیرفت و، با افزودن فصولی دربارهٔ سیاست، جنگ، و دربار شاهی، کتاب را بسط داد و، از آن، دنبالهٔ متجانسی از رساله در تاریخ عمومی ساخت، رساله‌ای که زیر قلم او شکل می‌گرفت. شاید به همین دلیل است که تاریخ فرهنگ در بقیهٔ کتاب ادغام نشده است. نیمهٔ اول کتاب دربارهٔ تاریخ سیاسی و نظامی است، و فصول آینده متضمن تاریخ آداب («خصوصیات و داستانها»)، حکومت، بازرگانی، علوم، ادبیات، هنر، و دین است.

نویسندهٔ جستجوگر از عصر لویی چهاردهم، که شاعران (هرگاه رفتارشان شایسته بود) مورد لطف و احترام شاه بودند، به نیکی یاد می‌کند؛ و شاید از این راه می‌خواهد از بی‌اعتنایی نسبی لویی پانزدهم به هنرمندان و ادبیات گله کند.

اکنون که عظمت روزگار گذشته در خاطره‌ها نقش بسته، و جور و استبداد آن از یاد رفته بود، ولتر «شاه آفتاب» را به صورت کمابیش آرمانی فرامی‌نمود و پیروزیهای فرماندهان نظامی فرانسه را می‌ستود ـ اگرچه ویران کردن پالاتینا را نکوهش می‌کرد، اما هرگونه انتقاد، در برابر این نخستین کوشش تازه برای نوشتن تاریخی درست، سر خجلت فرود می‌آورد. معاصران هوشمند ولتر دریافتند که وی در تاریخنویسی فصلی نو گشوده، تاریخ را به زندگینامهٔ تمدن تبدیل کرده، و به کمک هنر، جدا کردن موضوعات، و بررسی تک‌تک آنها آن را به مرتبهٔ ادب و فلسفه ارتقا داده است. در نخستین سال پس از انتشار عصر لویی چهاردهم، ارل آو چسترفیلد به فرزندش نوشت:

ولتر «تاریخ عصر لویی چهاردهم» را از برلین برایم فرستاده است. این کتاب بموقع به دستم رسید. لرد بالینگبروک تنها چگونگی خواندن تاریخ را به من آموخته بود.

ولتر به من می‌آموزد که چگونه تاریخ را باید نوشت. ... این کتاب را، که تاریخ فهم بشر است، نابغه‌ای برای استفادهٔ اندیشمندان نوشته است. ... وی دور از تعصبات دینی، فلسفی، سیاسی و ملی ـ که مانند آن را در تاریخنویسان دیگر ندیده‌ام ـ مطالب را با بیطرفی و بینظری کامل نقل می‌کند.

ولتر، در خلال این تلاشهای ادبی، از آیندهٔ خویش در دربار فردریک نگران بود. روزی در اوت ۱۷۵۱، لامتری، ماده‌گرای سرخوشی که اغلب برای شاه کتاب می‌خواند، به ولتر گفت که فردریک گفته است: «بیش از یک سال برای اصلاح عبارات فرانسوی نوشته‌های شاه[به او] به ولتر احتیاج ندارم. انسان پس از آنکه آب پرتقال را گرفت، پوستش را به‌دور می‌افکند.» گروهی این سخن لا متری را باور نکرده، و از آن فردریک ندانسته‌اند. درخور فردریک نبود که تا این حد رازدار نباشد، و اینکه لامتری بخواهد ولتر را از صحنه دور کند غیر متصور نبود. ولتر در ۲ سپتامبر به مادام دنی نوشت: «هنوز نمی‌دانم.» و در ۲۹ اکتبر نوشت: «هنوز به پوست پرتقال می‌اندیشم. ... آنکه از برج ناقوس می‌افتاد و خویشتن را در هوا آسوده می‌یافت و می‌گفت که ‹چه خوب است، خدا کند همیشگی باشد،› کاملا به من می‌ماند.» اکنون فرانسوی دیگری در آلمان وارد این کمدی شده بود. فردریک معتقد بود که از دو فرانسوی مقیم دربار یکی باید نابود شود. موپرتویی، سرپرست «آکادمی برلین»، که در کاخ سان‌سوسی می‌زیست، پس از ولتر برجسته‌ترین مهمان فردریک بود. هر دو از تقرب دیگری به شاه رشک می‌ورزیدند، و شاید ولتر علاقهٔ موپرتویی را به مادام دو شاتله هنوز از یاد نبرده بود. در آوریل ۱۷۵۱، ولتر مهمانی شامی داد که موپرتویی نیز به آن دعوت شده بود. ولتر به او گفت: «ازخواندن کتابتان، دربارهٔ خوشبختی، لذت بسیار بردم. ولی در آن به چند نکتهٔ تاریک برخوردم که بعد، در یک شامگاه، درباره‌اش گفتگو خواهیم کرد.» موپرتویی با ترشرویی پاسخ داد: «چند نکتهٔ تاریک؟ شاید برای شما تاریک باشد، آقا.» ولتر دستش را بر شانهٔ مرد دانشمند نهاد و گفت: «آقای رئیس، برایتان احترام قایلم. شما مردی شجاعید و سودای جنگ دارید. با هم خواهیم جنگید. ولی اکنون بیایید از گوشت سرخ‌کردهٔ شاه بخوریم.» پس از آن، ولتر به د/ آرژانتال نوشت (۴ مه): «رفتار موپرتویی چندان خوشایند نیست، و از رفتارش پیداست که به من رشک می‌ورزد؛ مسلماً کمابیش آدم محترمی است، اما چندان خوش‌مشرب نیست.» و«در ۲۴ ژوئیهٔ ۱۷۵۲، به خواهرزاده‌اش نوشت: «موپرتویی از روی بدخواهی شایع ساخته است که من دربارهٔ نوشته‌های شاه بسیار بدگفته، و متذکر شده‌ام که شاه تا کی می‌خواهد این ملافه‌های چرکین را برای شستشو به نزد من فرستد؟» دانسته نیست که موپرتویی این شایعه را به گوش شاه رسانده باشد؛ ولی ولتر آن را جدی گرفت و خود را برای زورآزمایی با موپرتویی آماده ساخت.

یکی از خدمات موپرتویی به دانش، ارائهٔ «اصل کمترین نیرو»ست ـ اصلی که پدید آمدن همهٔ آثار جهانی حرکت را بر اثر کمترین نیروی ممکن می‌داند. زاموئل کونیگ، که عضویت خود در «آکادمی برلین» را مدیون موپرتویی بود، ادعا کرد که به یکی از نامه‌های انتشارنیافتهٔ لایبنیتز دست یافته، و متوجه شده است که وی به این اصل پی‌برده بود.

کونیگ دربارهٔ این کشف مقاله‌ای نوشت؛ آن را به موپرتویی نشان داد و گفت که هرگاه او نخواهد، از نشر آن خودداری خواهد کرد. موپرتویی، شاید پس از خواندن بسیار شتابزدهٔ مقاله، با نشر آن موافقت کرد. کونیگ مقاله‌اش را در شمارهٔ مارس ۱۷۵۱ نشریهٔ علمی آکتا اروديتوروم لایپزیگ به چاپ رسانید. انتشار مقالهٔ وی سروصدایی به‌پا ساخت. موپرتویی از کونیگ خواست که اصل نامهٔ لایبنیتز را به آکادمی نشان دهد. کونیگ پاسخ داد که تنها رونوشت نامه را در میان اسناد دوستش، هنتسی، که در ۱۷۴۹ بر دارش کرده بودند. دیده است. او رونوشت نامه را برای موپرتویی فرستاد؛ او باز اصل نامه را خواست. کونیگ اعتراف کرد که چون اسناد هنتسی پس از مرگ وی به دست این و آن افتاده‌اند، دسترسی به اصل نامه برایش مقدور نیست. موپرتویی موضوع را به آکادمی کشاند (۷ اکتبر ۱۷۵۱). منشی آکادمی نیز به کونیگ دستور قاطع داد تا اصل نامه را به آکادمی نشان دهد. کونیگ باز پاسخ داد که اصل نامه در دسترس وی نیست. آکادمی در ۱۳ آوریل ۱۷۵۲ نامهٔ منتسب به لایبنیتز را ساختگی خواند. موپرتویی، که به واسطهٔ ابتلا به بیماری سل خلط‌خونی از سینه‌اش بیرون می‌آمد، در این مجمع آکادمی حضور نیافت. ازپی آن، کونیگ از آکادمی کناره گرفت و گفتاری به نام دادخواستی از مردم انتشار داد (سپتامبر ۱۷۵۲).

کونیگ در گذشته دو سال در سیره مهمان ولتر و مادام دو شاتله بود. ولتر اکنون به پشتیبانی دوست قدیمی برخاست و تصمیم گرفت به خاطر او دشمن کنونی را بکوبد. در شمارهٔ ۱۸ سپتامبر نشریهٔ فصلی بیبلیوتک رزونه، گفتاری به نام «پاسخ عضو ‹آکادمی برلین› به عضو ‹آکادمی پاریس›» منتشر شد و در آن بار دیگر قضیهٔ کونیگ مطرح گردید و چنین نتیجه گرفته شد:

محافل علمی اروپا آقای موپرتویی را نه‌تنها به خاطر ایجاد شبهه و انتساب آثار دیگران به خود خویش را وسیله‌ای ساخته است برای محو آزادی بحث و آزردن انسانی درست محکوم می‌کنند. ... چند تن از اعضای آکادمی ما به این رفتار زشت او اعتراض کرده‌اند؛ و اگر از رنجش شاه نمی‌هراسیدند، از آکادمی کناره‌گیری می‌کردند.

این مقاله بدون امضا انتشار یافته بود؛ ولی فردریک، که با سبک ولتر آشنایی داشت، نویسندهٔ آن را شناخت، و به جای آنکه ولتر را آشکارا گوشمالی دهد، «پاسخی» بر «پاسخ» وی نوشت و، در آن، «پاسخ» ولتر را «کینه‌توزانه، جبونانه، و رسوایی‌آور» خواند، و خود وی را به نام «شیاد بی‌آبرو»، «راهزن منفور»، و «زنندهٔ افتراهای سفیهانه» به باد دشنام گرفت. این گفتار نیز بدون امضا چاپ شده بود؛ ولی مردم، باتوجه به علایم شاهی عقاب و عصا و تاج، که همراه گفتار چاپ شده بودند، دریافتند که نویسندهٔ آن کسی جز فردریک نیست.

پس از انتشار «پاسخ» فردریک، غرور ولتر جریحه‌دار شد. هرگز اجازه نداده بود که کلام آخر را دشمن بزند، و شاید اکنون به این اندیشه بود که دوستی خود را با شاه پروس بگسلد. به مادام دنی نوشت (۱۸ اکتبر): «من عصای شاهی ندارم، ولی قلمی دارم.» موپرتویی بتازگی مجموعه نامه‌هایی در درسدن به‌چاپ رسانیده (۱۷۵۲)، و در آنها پیشنهاد کرده بود: برای بررسی هستهٔ زمین، در صورت امکان، حفره‌ای به مرکز آن کنده شود؛ برای پی‌بردن به راز کاربرد اهرام مصر و ساختمان آنها، یکی از آنها را ویران کنند؛ شهری ساخته شود که همهٔ مردم آن به زبان لاتینی سخن گویند و دانشجویان، پس از تحصیل زبان خود، برای فراگرفتن این زبان، یکی‌دوسال بدانجا فرستاده شوند؛ و پزشکان تنها پس از درمان بیمار، مزد بگیرند. وی همچنین نوشته بود که مقداری تریاک می‌تواند به انسان توانایی آن را دهد که آینده را پیشبینی کند، و مراقبت درست از تن انسان عمر را بسیار طولانی خواهد ساخت. ولتر از فرصت انتشار این نامه‌ها کاملا بهره‌برداری کرد و آنها را سرگرمی آسان و بیزحمتی یافت. وی هرگونه دریافت درستی را که در آنها بود بکلی، و عامدانه، نادیده گرفت، آنها را فاقد هرگونه چاشنی شوخی و طنز یافت، و بقیهٔ مطالب آنها را با شوخی و بذله‌گویی لوث کرد. وی در نوامبر ۱۷۵۲ رسالهٔ دکتر آکاکیا، پزشک و سراسقف پاپ را انتشار داد.

آکاکیا واژه‌ای یونانی، و به معنی «سادگی بی‌غل‌وغش» است. پزشک فرضی، با سادگی ظاهری، باور نمی‌کند که آدم بزرگی مثل سرپرست «آکادمی برلین» توانسته باشد چنین گفتارهای بیهوده‌ای بنویسد، و می‌گوید: «در مجموع، در روزگار ما، برای نویسندگان جوان و نادان، هیچ چیزی عادیتر از آن نیست که کتابهای بی‌ارزش نویسندگان خیالی را، تحت نامهای معروف، به جهانیان عرضه کنند. بی‌گمان این نامه‌ها نیز مشمول همین شیادی و دغل‌بازی بوده است.» بعید است که سرپرست دانشمندان آکادمی چنین مهملاتی نوشته باشد. دکتر آکاکیا، بویژه، به این پیشنهاد که پزشک پس از معالجهٔ بیمار باید مزد بگیرد ـ پیشنهادی که ممکن بود در دل پردرد ولتر احساس همدلی به‌وجود آورد ـ اعتراض می‌کند و می‌نویسد: «هرگاه وکیل دعاوی نتواند حق موکل خود را احقاق کند، آیا موکل باید از پرداخت حق‌الوکاله خودداری کند؟ پزشک به بیمار وعدهٔ یاری می‌دهد، نه وعدهٔ بهبود. او با همهٔ توانایی خویش می‌کوشد بیمار را بهبود بخشد، و برای کوشش خود مزد می‌گیرد. هرگاه برای هر اشتباهی که از اعضای آکادمی سرزند چند دوکات از حقوق سالانه‌شان کسر شود، آنان چه خواهند کرد؟ سپس، پزشک آنچه را که ولتر در آثار موپرتویی خطا، یا بیمعنی، تشخیص داده بود به تفصیل شرح می‌دهد.

پاسخ هجایی ولتر چندان دلکش نیست؛ مطالب آن بارها تکرار شده‌اند، و پاره‌ای عیب جوییها جزئی و دور از بزرگوارند. ما مردم این روزگار کینهٔ خود رابا ادب می‌پوشانیم. ولی ولتر چندان از کار خود خرسند بود که نتوانست در برابر وسوسهٔ لذت مضاعفی که از چاپ رساله می‌یافت مقاومت کند. دستنویس آن را برای چاپ به لاهه فرستاد، و دستنویس دیگر آن را به شاه پروس نشان داد. فردریک، که در نهان موپرتویی را مردی خودبین و ازخودراضی می‌دانست، این هجونامه را پسندید؛ ولی چون نمی‌خواست آبروی «آکادمی برلین» برباد رود، از ولتر خواست تا از انتشار کتاب خودداری کند. ولتر دستنویس کتاب را نزد شاه نهاد. ولی کتاب در لاهه چاپ شد و ۳۰،۰۰۰ نسخهٔ آن در پاریس، بروکسل، لاهه، و برلین به‌دست مردم افتاد. یکی از آنها نیز به‌دست فردریک رسید. شاه چندان برآشفت که ولتر از ترس به خانه‌ای دیگر در پایتخت پناه برد، و در ۲۴ دسامبر ۱۷۵۲ از پنجرهٔ اطاقش دید که گماشتگان دولت نسخه‌های کتاب وی را به آتش کشیده‌اند. در اول ژانویهٔ ۱۷۵۳، وی کلید زرینی را که نشان پرده‌دار شاه بود، همراه نشان صلیب لیاقت، برای فردریک پس فرستاد.

ولتر اکنون واقعاً بیمار بود. باد سرخ پیشانی او را می‌سوزاند، اسهال شکم او را عذاب می‌داد، و تب او را تحلیل می‌برد. در ۲ فوریه بستری شد و دوهفته را در بستر گذراند. کسی که ولتر را در این هنگام دیده بود می‌گفت که «از او جز مشتی استخوان نمانده است» فردریک، که با ولتر بر سر لطف آمده بود، پزشک خود را برای درمان شاعر به نزد او فرستاد. ولتر پس از بهبود، توسط نامه از فردریک اجازه خواست تا به پلومبیر برود، و گفت که آبمعدنی آن شاید باد سرخ وی را بهبود بخشد. فردریک توسط منشی خود به ولتر پیغام داد که «هرگاه بخواهد، می‌تواند از خدمت کناره‌گیری کند و نیازی به بهانهٔ آبمعدنی پلومبیر ندارد. ولی قبل از رفتن، لطف کند و کتاب اشعار مرا که به او سپرده‌ام... به من بازگرداند» در ۱۸ مارس شاه از ولتر خواست که به خانهٔ پیشینش، در کاخ سان‌سوسی، بازگردد. ولتر بازگشت، و هشت روز در آنجا ماند. وی، ظاهراً، با شاه آشتی کرد، ولی کتاب اشعار شاه را بدو بازنگردانید. در ۲۶ مارس، شاه را وداع گفت و هر دو تظاهر کردند که این جدایی کوتاه خواهد بود. شاه به او سفارش کرد: «پیش از همه، مراقب تندرستی خود باشید و فراموش نکنید که، پس از بازگشت از آبهای معدنی، به انتظار دیدار شما خواهم بود. ... سفر خوش!» این دو نفر دیگر یکدیگر را ندیدند.

دوستی تاریخی آنان بدینجا پایان یافت، ولی دشمنی دوام یافت. ولتر، همراه اثاث و منشیش، با کالسکهٔ شخصی وارد لایپزیگ، در سرزمین ساکس، شد. در اینجا، با تظاهر به بیماری و ناتوانی، سه هفته را به آسودگی سر کرد و مطالب تازه‌ای بر رسالهٔ دکتر آکاکیا افزود. در ۶ آوریل، این نامه را از موپرتویی دریافت داشت:

روزنامه‌ها می‌نویسند که شما در لایپزیگ بیمار شده‌اید؛ اخبار خصوصی حاکیند که در آنجا مانده‌اید تا نامه‌های پرافترای تازه‌ای بنویسید. ... من هرگز به شما بدی نکرده‌ام، علیه شما سخنی نگفته، و مطلبی ننوشته‌ام. من پاسخگویی به سخنان نامربوط و گستاخانهٔ شما را، که در خارج دربارہ‌ام پراکنده‌اید، دون شأن خود شمرده‌ام. ... ولی هرگاه - این شایعه- درست باشد که قصد دارید بار دیگر به من حمله کنید و از شخصیت من خرده بگیرید... بشما می‌گویم که... از تندرستی کامل برخوردارم و می‌توانم شما را بیابم و از شما انتقام سختی بگیرم.

ولتر، با نادیده گرفتن تهدید موپرتویی، هجونامه را همراه نامهٔ او به‌چاپ رسانید. مطالب این هجونامه، که اکنون بسط یافته، و به پنجاه صفحه رسیده بود، زبانزد درباریان آلمان و فرانسه شد. ویلهلمینه از بایرویت به فردریک نوشت (۲۴ آوریل ۱۷۵۳) که پس از خواندن این نامه، نتوانسته است از خنده خودداری کند. موپرتویی تهدید خود را عملی نساخت؛ و، برخلاف انتظار پاره‌ای از مردم، از خشم و اندوه نمرد. وی شش‌سال پس از انتشار رسالهٔ دکتر آکاکیا، زنده ماند و در ۱۷۵۹ در بال، از بیماری سل، درگذشت.

در ۱۹ آوریل، ولتر به گوتا رفت و در مهمانسرایی اقامت گزید. ولی دوک و دوشس‌ساکس گوتا وی را به نزد خود خواندند و در کاخ خصوصی خویش جایش دادند. این دربار کوچک به فرهنگ و ادب مهر می‌ورزید، و دوشس سرشناسان و ادیبان را در اینجا گرد می‌آورد و ولتر از نوشته‌های خویش، و در آن میان از دوشیزهٔ اورلئان که اثری شادیبخش و وجدآور است، برای آنان مطالبی می‌خواند. ولتر از گوتا به فرانکفورت ـ آم ـ ماین رفت و در آنجا گرفتار انتقامجویی شاه پروس شد.

فردریک، باتوجه به پیکار ولتر با موپرتویی، به این اندیشه رفت که مبادا شاعر بی‌بندوبار اشعار خود وی را نیز انتشار دهد. در این اشعار، که نسخه‌ای از آنها در دست ولتر بود، شاه پروس برخی سخنان ناشایست آورده، مسیحیت را به باد استهزا گرفته، و از برخی شاهان زنده به سبکی یاد کرده بود. نشر اشعار فردریک می‌توانست این شاهان را با وی دشمن سازد. از این‌روی، شاه پروس به فرایتاگ، نمایندهٔ پروس مقیم فرانکفورت، فرمان داد که ولتر را دستگیر کند و اشعار و نشانهای افتخار گوناگونی را که شاه در روزهای شیرین گذشته به وی داده بود از آن اسکلت شیطان بازستاند. فرانکفورت یک «شهر آزاد» بود، ولی چنان متکی به حسن‌نیت فردریک بود که جرئت نمی‌کرد از اجرای فرمانهای او جلوگیری کند. از این گذشته، ولتر هنوز رسماً در خدمت شاه پروس بود و در مرخصی بسر می‌برد. در اول ژوئن، فرایتاگ به مهمانسرای «شیرزرین»، که ولتر شب گذشته وارد آنجا شده بود، رفت و باادب از او خواست که اشعار و نشانهای فردریک را بدو بازگرداند. ولتر بدو اجازه داد که بسته‌های وی را بجوید و نشانهای شاه پروس را بردارد. ولی اشعار شاه ظاهراً در چمدانی بودند که ولتر قبلا آن را به هامبورگ فرستاده بود. فرایتاگ دستور داد که تا هنگام بازگشت چمدان از هامبورگ، از خروج ولتر از فرانکفورت جلوگیری کنند. در ۹ ژوئن، با پیوستن مادام دنی به او تسلی یافت. مادام دنی به ولتر کمک کرد تا خشم خود را اظهار کند. وی از مشاهدهٔ ضعف و لاغری ولتر وحشت کرد. مادام دنی با دیدن او فریاد برآورد: «می‌دانستم که آن مرد(فردریک) تو را خواهد کشت!» در ۱۸ ژوئن، چمدان ولتر از هامبورگ برگشت. اشعار شاه را یافتند و به گماشتهٔ او سپردند. ولی در همان روز فرمانی از پوتسدام به فرایتاگ رسید که تا آمدن دستور تازه از خروج ولتر از فرانکفورت جلوگیری کند. ولتر، که شکیبایی خود را از دست داده بود، کوشید از فرانکفورت بگریزد. در ۲۰ ژوئن، چمدانش را در نزد مادام دنی نهاد و خود، همراه منشیش، پنهانی از فرانکفورت گریخت.

ولی قبل از آنکه از حدود اختیارات شهرداری فرانکفورت بگذرد، فرایتاگ وی را دستگیر ساخت، به شهر برگرداند و در مهمانسرای «گوات» به صورت زندانی نگاه داشت، زیرا (به گفته فرایتاگ) «دارندهٔ مهمانسرایی که ولتر قبلا در آن می‌زیست با آشنایی به خست ولتر مایل نبود که وی را بار دیگر در مهمانسرای خود بپذیرد.» این بار، اسیرکنندگان

ولتر همهٔ پولهایش، و نیز ساعت و برخی از جواهراتی را که او به خود می‌بست، و حتی انفیه‌دانش را از او گرفتند؛ اما چون بهانه کرد که جانش به انفیه‌دان بسته است، بزودی آن را به او پس دادند. در ۲۱ ژوئن، فردریک فرمان داد که ولتر را آزاد کنند، اما فرایتاگ اندیشید وظیفه به او حکم می‌کند که شاه را از اینکه ولتر سعی در فرار داشته است خبر کند، و از او بپرسد که باوجود ارتکاب چنین خطایی باز هم می‌تواند اجازه دهد که او برود. در ۵ ژوئن، فردریک پاسخ مثبت داد. سرانجام، ولتر، پس از سی‌وپنج روز بازداشت، آزاد شد. در ۷ ژوئیه، ولتر فرانکفورت را به قصد ماینتس ترک گفت. مادام دنی نیز، به امید آنکه برای بازگشت ولتر به فرانسه از دولت اجازه بگیرد، رهسپار پاریس شد. خبر بازداشت ولتر درهمه‌جا پراکنده بود. از این‌روی، هرجا می‌رفت مردم وی را می‌ستودند و از او استقبال می‌کردند، زیرا فردریک را کسی، جز ویلهلمینه، دوست نداشت و ولتر با همهٔ آشوبگریها و بی‌بندوباریهای خویش برجسته‌ترین شاعر، نمایشنامه‌نویس، و تاریخنویس روزگار خود به‌شمار می‌رفت. ولتر، پس از سه هفته اقامت در ماینتس (۱۵ اوت تا ۲ اکتبر)، با چنان بدرقه‌ای که به کوکبهٔ شاهان مانند بود به مانهایم وستراسبورگ رهسپار شد. از آنجا به کولمار رفت (۲ اکتبر). در اینجا، ویلهلمینه، در راه خود به مونپلیه، به دیدن وی رفت و «با سخاوت و گشاده دستی» از او دلجویی کرد. ولتر، که اکنون تندرستی و توانایی خود را بازیافته بود، چند نامهٔ عشقی دیگر به مادام دنی نوشت. مادام دنی بدو نوشته بود که رانهایش متورم شده‌اند.

آه، «خدای‌من»، طفلک دلبندم، رانهای تو و من چه بر زبان دارند؟ هرگاه به هم می‌رسیدند، بهبود می‌یافتند. ... رانهای تو برای آن آفریده نشده‌اند که رنج برند. با آن رانهای زیبا، که بزودی غرق در بوسه خواهند شد، رفتار بیشرمانه‌ای شده است.

ولتر با فروتنی به مادام دو پومپادور نامه نوشت و از او خواست که با استفاده از نزدیکی خویش به لویی پانزدهم امکان بازگشت وی را به پاریس فراهم سازد. چاپگری در همان هنگام، بدون گرفتن اجازه از ولتر، خلاصهٔ تاریخ عمومی را که خلاصه‌ای از رساله در تاریخ عمومی، یا رساله در آداب و رسوم، وی بود در لاهه به چاپ رساند. ولتر در این کتاب سخت به مسیحیت تاخته بود. نسخه‌های کتاب در اندک زمانی در پاریس به فروش رفتند. لویی پانزدهم به مادام دو پومپادور گفت: «نمی‌خواهم ولتر به پاریس بیاید.» یسوعیان کولمار اخراج ولتر را از شهر خویش خواستار شدند. ولتر با شرکت در آیین مقدس در عید قیام مسیح کوشید دشمنان کلیسایی خود را آرام سازد. ولی تنها نتیجه‌ای که گرفت این بود که دشمنانش همراه یسوعیان وی را دورو و ریاکار خواندند. مونتسکیو گفت: «ولتر را بنگرید که نمی‌داند سرش را در کجا نهد. و افزود «‹نیکی› بهتر از فرزانگی است.» فیلسوف بیخانمان نومیدانه در اندیشهٔ ترک اروپا و سکونت گزیدن در فیلادلفی افتاد؛ وی به اندیشه‌های ویلیام پن و آزمایشهای فرانکلین، که تازه به ارتباط میان آذرخش و الکتریسیته پی برده بود، به دیدهٔ ستایش می‌نگریست. می‌گفت: «اگر سفر دریا مرا بیمار نسازد، ماندهٔ عمر را در میان کویکرهای پنسیلوانیا به سر خواهم برد.» در ۸ ژوئن ۱۷۵۴، کولمار را ترک گفت و در لورن در یک دیر بندیکتی مسکن گزید. دوم اوگوستن کالمهٔ دانشمند رئیس این دیر بود، و کتابخانهٔ دیر ۱۲٬۰۰۰ کتاب داشت. ولتر سه هفته در میان راهبان در آرامش زیست، در ۲ ژوئیه به پلومبیر رهسپار شد، و سرانجام از آبمعدنی آن نوشید. مادام دنی در اینجا بدو پیوست و از آن پس، دست‌کم، معشوقهٔ خانگی وی شد. پس از ترک پلومبیر، ولتر سرگردانی را از سر گرفت. به کولمار بازگشت، آنجا را برای خود ناخوشایند یافت، شبی را در دیژون سپری ساخت، و یک ماه را در لیون گذراند (۱۱ نوامبر تا ۱۰ دسامبر). یک هفته در خانهٔ دوست دیرین و وامدارش، دوک دو ریشلیو، مهمان شد و سپس، شاید از ترس آنکه مبادا او را در مخاطره اندازند، در هتل پاله روایال مسکن گزید. در «آکادمی لیون» حضور یافت و اعضای آکادمی وی را ستودند. تعدادی از نمایشنامه‌های ولتر در تئاتر محلی به اجرا گذاشته شدند و ستایشی را که از او کردند دلگرمش ساخت. به این اندیشه افتاد که در لیون بماند، ولی

تانسن، که اسقف اعظم لیون بود، با اقامت وی در این شهر مخالفت کرد. ولتر ناچار شد این شهر را ترک گوید. می‌دانست که هرگاه در فرانسه بماند، آزادی وی پیوسته در خطر خواهد بود، و هر لحظه ممکن است به دستگیری او آیند.در پایان ۱۷۵۴، یا در آغاز ۱۷۵۵، از کوههای ژورا گذشت و به سویس رفت.

فصل چهاردهم

سویس و ولتر

۱۷۵۸-۱۷۱۵

I ـ له دلیس

ولتر سرانجام در جادهٔ لیون، درست بیرون دروازهٔ ژنو، اما در حوزهٔ قضایی آن، جایی یافت که در امنیت و آرامش بیارامد؛ این‌جا ویلای بزرگی به نام سن ـ ژان بود که باغ مرتفعی مشرف به رودخانهٔ رون داشت. چون قوانین جمهوری فروش زمین را به هر کسی، جز پروتستانهای سویس، منع کرده بود، ولتر این ملک را به وساطت لابادوگرانکور و ژان روبرترونشن به ۸۷٬۰۰۰ فرانک خریداری کرد (فوریهٔ ۱۷۵۵). با شادمانی یک شهرنشین، یک گاو و تعدادی جوجهٔ ماکیان خرید، سبزی کاشت، و درخت غرس کرد. پس از شصت سال، تازه آموخته بود که «باید باغمان را بکاریم.» اکنون، برآن بود و توانست که فردریک، لویی پانزدهم، پارلمان پاریس، اسقفان، و یسوعیان را به دست فراموشی سپارد؛ تنها قولنج و سردرد او مانده بودند. وی در این خانه چنان آسوده بود که آن را «له دلیس» خواند. به تیریو نوشت: «از زیادی سعادت شرمنده‌ام.» اکنون که سرمایه‌گذاریهای هوشمندانهٔ او درآمد فراوانی عایدش کرده بودند، خویشتن را به تجمل سرگرم ساخت. برای خود شش اسب، چهار کالسکه، یک سورچی، یک جلودار، دو نوکر، یک پیشخدمت، یک آشپز فرانسوی، یک منشی، و میمونی (که دوست می‌داشت آن را به انسان اندیشه‌ور مانند کند) فراهم ساخت. بر این دستگاه، مادام دنی ریاست می‌کرد. مادام د/ اپینه در ۱۷۵۷، هنگام دیدار خویش از له دلیس، دربارهٔ مادام دنی چنین نوشت:

زنی است فربه و کوتاه، و چون توپ گرد، که حدود پنجاه سال دارد؛ ... زشت و دلپسند است؛ دروغ می‌گوید، بی‌آنکه معنی آن را بداند و بی‌آنکه مکر و حیله‌ای در آن باشد. از هوش بهره‌ای ندارد، با اینهمه اندکی باهوش می‌نماید؛ شعر می‌گوید... بخردانه و نابخردانه بحث می‌کند، بی‌آنکه بیش از اندازه خودنمایی کند، و مهمتر از همه، بی‌آنکه کسی را برنجاند؛ داییش را می‌ستاید، هم به‌عنوان یک دایی و هم به‌عنوان یک مرد؛ ولتر به او عشق می‌ورزد، در چهرهٔ او می‌خندد، و او را می‌پرستد. به عبارت کوتاه، این خانه پناهگاهی است برای مردم ناسازگار، و منظرهٔ دلگشایی است برای کسانی که بدان می‌نگرند.

یکی دیگر از دیدارکنندگان ولتر در له دلیس مارمونتل شاعر بود که در این ایام آوازه‌اش بالا می‌گرفت؛ وی دربارهٔ ارباب تازهٔ له دلیس چنین نوشته است: «وقتی رسیدم، در رختخواب آرمیده بود. بازوانش را گشود، مرا به آغوش کشید، و از شادی گریست؛ ... گفت: ‹در آستانهٔ مرگ به دیدنم آمده‌ای؛ بیا و زندگی را به من بازگردان، یا آخرین آه مرا بشنو› ... لحظه‌ای بعد گفت: ‹برمی‌خیزم و با تو ناهار می‌خورم.›» در له دلیس یک مشکل وجود داشت، آن هم سرمای زمستانش بود. ولتر، که لاغر و ناتوان شده بود، به محل گرم احتیاج داشت. در نزدیکی لوزان، گوشهٔ دنج کوچکی به نام مونریون یافت که در زمستان باد سرد شمال برآن نمی‌وزید. این خانه را خرید و چند زمستان را در

آن گذراند (۱۷۵۵-۱۷۵۷). در خود لوزان نیز، در خیابان گران‌شن، خانه‌ای خرید که پانزده پنجرهٔ آن روبه دریاچه بود ـ «خانه‌ای که اگر در ایتالیا بود کاخ نامیده می‌شد.» در لوزان، ولتر، بی‌آنکه به اعتراض روحانیان برخورد کند، در آنجا نمایشنامه‌های خود را به صحنه کشید. نوشت: «آرامش دلچسب است... ولی خستگی و گرفتاری نیز به‌همان اندازه خوشایند است. برای آنکه از پیوندهای ناخوشایند دوری جویم، تئاتری برپا ساخته‌ام.» در راه ژنو به لوزان بود که ولتر سویس را شناخت.

II ـ کانتونهای سویس

سمیوئل جانسن در ۱۷۴۲ نوشت: «با چه تدبیر شگفت‌انگیزی، یا توسط کدام توافق مسعود، در کشوری که از جوامع، علایق، و ادیان گوناگون ترکیب یافته است، هیچ آشوب و اغتشاش آشکار به چشم نمی‌خورد؟ با وجودی که ملت آن چندان جنگجوست که به همان سهولتی که کسی را نام می‌برد اسلحه می‌کشد.» این مجموعهٔ سحرآمیز متشکل از سه ملت، چهار زبان، و دو عقیدهٔ دینی از ۱۵۱۵ با جهان‌گرد خویش در صلح‌وصفا به‌سر برده بود. قدرتهای بزرگ، به انگیزش گونه‌ای شرافت که در دزدان پیدا می‌شود، از حمله به این سرزمین خودداری می‌کردند. سویس غنیمت ناچیزی بود (بیشترین طول آن ۳۶۵ کیلومتر و بیشترین عرضش ۲۲۰ کیلومتر است). سرزمینی کوهستانی، منابع طبیعی ناچیز، و مردمی دلیر و بیباک داشت. سویس بهترین سربازان اروپا را پرورش داده است. ولی چون هزینهٔ نگاهداری این سربازان بر دوش دولت سویس سنگینی می‌کرد، آنان را به دولتهای گوناگون دیگر اجاره می‌داد. ۶۰٬۰۰۰ تن از سربازان سویس در ۱۷۴۸ در ارتشهای بیگانه خدمت می‌کردند. در برخی از کشورها، آنها جزو دایمی دستگاه نظامی شدند؛ بهترین و معتمدترین نگهبانان و محافظان شاهان فرانسه و پایان سربازان گارد سویسی بودند؛ همهٔ جهانیان می‌دانند که چگونه در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ اعضای گارد سویسی لویی شانزدهم برای محافظت از شاه تا آخرین نفر جان باختند.

کنفدراسیون سویس در ۱۷۱۵ از سیزده کانتون تشکیل شده بود: آپنسل، بال، گلاروس، شافهاوزن، زوریخ، که بیشتر ساکنان آنها آلمانی و پروتستان بودند؛ لوسرن، شویتس، زولوتورن، اونتروالدن، اوری، و تسوگ، که ساکنان آنها آلمانی و کاتولیک بودند؛ و برن، که مردمش آلمانی و فرانسوی، و پروتستان و کاتولیک بودند؛ و فرایبورگ، که مسکن فرانسویان و کاتولیکها بود. در ۱۸۰۳، آرگاو، سن ـ گال، تورگاو (آلمانی و پروتستان)، تیچینو (ایتالیایی و کاتولیک)، و وو (فرانسوی و پروتستان) به کنفدراسیون سویس پیوستند. این سه کانتون نیز در ۱۸۱۵ به سویس اضافه شدند: ژنو (با مردم فرانسوی و پروتستان که ساکنان کاتولیک آن اکنون فزونی می‌یافتند)، واله (با مردم فرانسوی و آلمانی و کاتولیک)، و بخشی که فرانسویان آن را گریزون و آلمانیان گراوبوندن می‌نامیدند و مردمش بیشتر پروتستان بودند و به آلمانی یا نوعی لاتینی سخن می‌گفتند.

سویس کشوری جمهوری بود، ولی ازنظر موازین کنونی کشوری دموکراتیک تلقی نمی‌شد. در هر کانتون، اقلیتی از ساکنان ذکور، بویژه افراد ذکور خانواده‌های کهن سرشناس، «شورای بزرگ» یا «شورای همگانی»، متشکل از ۲۰۰ عضو، و «شورای کوچک»، مرکب از ۲۴ تا ۶۴ عضو، را برمی‌گزیدند. «شورای کوچک» شورای کوچکتری را، که «شورای خصوصی» نام داشت، و همچنین شهردار را، که بلندپایه‌ترین نمایندهٔ قوهٔ مجریه بود، برمی‌گزید. قوای مختلف دولت سویس از هم تفکیک نشده بودند، و «شورای کوچک» به‌منزلهٔ دیوانعالی کشور نیز بود. در کانتونهای روستایی (اوری، شویتس، اونتروالدن، گلاروس، تسوگ، و آپنتسل) حق رأی به خانواده‌های بومی محدود بود. با ساکنان دیگر کانتون، صرف‌نظر از مدت اقامتشان، مثل رعیت رفتار می‌شد. اولیگارشی در سویس عمومیت داشت. لوسرن حق خدمت در دستگاه دولت را به ۲۹ خانواده محدود ساخته بود، و تنها پس از نابودی یکی از این خانواده‌ها، به خانواده‌ای تازه حق اشتغال به خدمات دولتی می‌داد. برن حق اشتغال به خدمات دولتی را به ۲۴۲ خانواده محدود

ساخته بود، ولی عملا ۶۸ خانواده در این کانتون همواره حکومت را به‌دست داشتند. در ۱۷۸۹، تاریخنویس روسی، نیکلای کارامزین، نوشت که شارمندان زوریخ به نام خویش به‌همان اندازه‌ای افتخار می‌کنند که شاهی به تاج خود می‌بالد، زیرا «از ۱۵۰ سال قبل این کانتون کسی را به شارمندی خود نپذیرفته است.» (فراموش نباید کرد که تقریباً در همهٔ جوامع دموکراتیک اولیگارشی برقرار است؛ اقلیتها را می‌توان برای مبارزه و دستیابی به قدرت سازماندهی کرد، اما اکثریت را نمی‌توان.) حکومت کانتونی به پدرسالاری سلطه‌جویانه گرایش داشت. شوراهای زوریخ برای خورد و نوش، استعمال دخانیات، رانندگی، جشن ازدواج، لباس پوشیدن، آرایش تن، آرایش مو، مزد کارگران، کیفیت محصول، و بهای کالاهای ضروری مردم قوانینی وضع کرده بودند. این قانونها بازماندهٔ حکومتهای کهن اشتراکی یا صنفی بودند؛ و در واقع در زوریخ سران دوازده صنف، خودبه‌خود، به عضویت «شورای کوچک» برگزیده می‌شدند به طوری که این کانتون تا اندازهٔ زیادی یک ایالت صنفی بود. در پایان قرن هجدهم، گوته نوشت که کرانه‌های دریاچهٔ زوریخ «مفهومی دل‌انگیز و آرمانی از زیباترین و بهترین تمدن به دست داده است.»«شهر و جمهوری» برن بزرگترین و نیرومندترین کانتون سویس بود. این کانتون یک‌سوم اراضی سویس را شامل می‌شد. رونق اقتصادی آن از کانتونهای دیگر بیشتر بود و حکومت آن را عموماً به‌عنوان حکومتی مآل‌اندیش و صالح می‌ستودند. مونتسکیو آن را با حکومت روم در بهترین سالهای حکومت جمهوری برابر می‌دانست. ویلیام کاکس، روحانی و تاریخنویس دانشمند انگلیسی، این شهر را دیده، و در ۱۶ سپتامبر ۱۷۷۹ آن را این‌گونه ستوده است:

پاکی و زیبایی بیمانند برن هنگام ورود به این شهر مرا غرق در شگفتی ساخت. خیابانهای اصلی شهر پهن و طویلند و، با آنکه راست نیستند، خمیدگیهای زیبایی دارند. خانه‌ها تقریباً یکسانند و از سنگ خاکستری، و ردیفهای طاقی، ساخته شده‌اند. در وسط خیابانها، جویبار سنگی زیبایی کنده‌اند که آب بسیار پاک و زلالی در آن روان است؛ چندین حوضچه‌ای که درست کرده‌اند. همان‌قدر که به زیبایی محل می‌افزایند، برای اهل شهر سودمندند. رود آر، که پایینتر از سطح خیابانها در یک بستر سنگی روان است، شهر را تقریباً احاطه کرده است. ... پیرامون شهر را زمینهای آباد و بارور، با تپه‌ها، چمنزارها، بیشه‌ها، و دریاچه‌ها، فراگرفته‌اند؛ ... و کوههای سنگی پوشیده از برف آلپ، در افق دوردست، به آسمان سربرافراشته‌اند.

ناکامی بزرگ گروه اشراف برن در رفتار آنها با کانتون وو بوده است. این بهشت زمینی بر کرانهٔ دریاچهٔ ژنو، در قلمرو سویس از دامنهٔ شهر ژنو تا لوزان (مرکز آن)، کشیده شده است و در جهت شمال تا دریاچهٔ نوشاتل پیش می‌رود. بر این کرانه‌های زیبا و تپه‌های پوشیده از تاکستانها، ولتر و گیبن از یک زندگی بسیار متمدن بهره‌مند شدند؛ روسو رشد کرد و رنج کشید، و خانوادهٔ باتقوی و پاکدامن ژولی خود را در آنجا اسکان داد (در کلاران نزدیک ووی). این ناحیه در ۱۵۳۶ زیر سلطهٔ برن درآمد؛ شارمندان آن حق خدمت در دستگاههای دولتی را از دست دادند؛ از حکومتی که از دور بر آنها تسلط داشت در رنج بودند؛ و بارها سر به شورش برداشتند؛ اما پیروزیی به‌دست نیاوردند.

کانتونهای سویس به خودمختاری خویش بسیار علاقه‌مند بودند. هر کانتونی خود را در ادارهٔ امور داخلی، اعلام جنگ و صلح، و اتحاد با کشورهای بیگانه آزاد و خودمختار می‌دانست. مثلا کانتونهای کاتولیک در سراسر عمر شاهی لویی پانزدهم با فرانسه همپیمان بودند. هریک از کانتونهای کشور، برای آنکه از بروز تصادم با کانتونهای دیگر جلوگیری کند، نمایندگانی به دیت سویس، که اجلاس آن در زوریخ تشکیل می‌شد، می‌فرستاد. ولی اختیارات این دیت محدود بود؛ نمی‌توانست تصمیمات خود را بر یکی از کانتونها تحمیل کند، و مصوبات آن برای آنکه لازم‌الاجرا شوند، مستلزم موافقت همهٔ اعضا بود. همهٔ کانتونهای کشور اصل آزادی بازرگانی را پذیرفته بودند، ولی اختلاف کانتونها، برسر گمرک، آزادی بازرگانی را در عمل از میان برده بود. پول واحدی وجود نداشت، و دستگاه مشترکی نبود که راههای کشور را اداره کند.

اقتصاد سویس، باوجود موانع طبیعی و قانونی، گسترش یافته بود. سرفداری، جز در چند ناحیهٔ هم‌مرز آلمان و اتریش، از میان رفته بود. تقریباً همهٔ دهقانان سویس مالک کشتزارهای خود بودند. در «کانتونهای جنگلی» (اوری، شویتس، اونتروالدن، و لوسرن) ـ که برای کشاورزی نامساعد بودند ـ دهقانان تنگدست بودند. ولی وضع دهقانان سرزمینهای پیرامون زوریخ بهتر بود. چند تن از دهقانان کانتون برن بادقت و صرفه‌جویی بسیار ثروتی اندوخته بودند. طولانی بودن زمستانها و دشواری ترابری دهقانان سویس را ناگزیر ساخته بودند که کشاورزی را با صنعت در آمیزند. یک خانواده هم باغداری می‌کرد و مو پرورش می‌داد، هم پنبه می‌ریسید، و هم ساعت می‌ساخت. پنیر گرویر (در فرایبورگ)، تور زوریخ، پنبهٔ سن ـ گال، ساعت ژنو، تور نوشاتل، و شراب سراسر سویس شهرت داشتند. بازرگانان سویسی در همه جای اروپا سرگرم تلاش و فعالیت بودند، و دارایی سویس، حتی در آن روزگار، مایهٔ رشک و حسد اروپاییان بود. بال بازرگانی خود را با فرانسه و آلمان گسترش داده بود، و زوریخ با آلمان و اتریش دادوستد می‌کرد. بال، ژنو، و لوزان، چون لاهه و آمستردام، از مراکز چاپ و نشر اروپا بودند و با آنها رقابت می‌کردند. پس از آنکه هالر و روسو زیبایی سحرآمیز دریاچه‌ها و شکوه و عظمت کوههای آلپ سویس را ستودند، جهانگردی از منابع مهم اقتصادی این کشور گشت.

اخلاق مردم سویس شاید از اخلاق مردم دیگر کشورهای اروپا بهتر بود ـ جز مردم اسکاندیناوی، سرزمینی که در آنجا سنتهای مشابه نتایج یکسانی به‌بار می‌آوردند. خانوادهٔ روستایی نمونهٔ کاردانی، میانه‌روی، یگانگی، و پرکاری بود. فساد سیاسی و خرید و فروش مقامات دولتی تا اندازه‌ای در شهرها رواج داشتند، ولی حتی در شهرها نیز اقلیم سخت و زمین کوهستانی باعث سختگیری و ریاضت‌کشی شده بود، و موازین اخلاقی آیین پروتستان اخلاق مردم را ثبات بخشیده بود. توانگران و تنگدستان سویس ساده لباس می‌پوشیدند. در سویس، قانون تحدید هزینه‌های شخصی هنوز بسختی و بدقت اجرا می‌شد.

نیمی از حکومت در دست مقامات دینی و نیمی از فتنه و ستیزه‌ها نیز به تحریک آنان بود. حضور در مجامع کلیسایی برای همهٔ مردم اجباری بود و شهرها چندان کوچک بودند که سرکشان از این قانون نمی‌توانستند در انبوه مردم به گمنامی پناه جویند. یکشنبه روز پرهیزگاری اجباری بود؛ گویند که در روزهای سبت در میکده‌های زوریخ سرودهای مزامیری می‌خواندند. ولی ادیان رقیب ـ کالونی و کاتولیک ـ بدترین رفتار را داشتند، زیرا این ادیان کینه و دشمنی را رها کرده، و اندیشه را به زنجیر کشیده بودند. در برخی از کانتونهای کاتولیک تنها کاتولیکها حق اجتماع و نیایش داشتند. در پاره‌ای از کانتونهای پروتستان کسی جز پروتستانها حق عبادت نداشت. قانون، حق جدایی از کلیسای رسمی و حق تأسیس فرقه‌های مستقل دینی را از مردم گرفته بود. در ۱۷۴۷، یاکوب شمیدلین در لوسرن را به گناه تأسیس نهضت تورع، که مستقل از کلیسای رسمی بود، شکنجه دادند و خفه کردند. در کانتونهای پروتستان، تنها کسانی به مقامات سیاسی، کلیسایی، و آموزشی می‌رسیدند که حاضر بودند به آیین کالونی اصیل سوگند وفاداری یاد کنند. در کانتونهای جنگلی تنگدستی دهقانان، سیل، طوفان، آفات گیاهی، و ریزش بهمن و زمین موجب ترس از ارواح‌خبیثه، قلل تابان و فروزان کوهها، و بادهای سرگردان شده بودند. روستانشینان برای آنکه از گزند دشمنان آسمانی برهند از کشیشان یاری می‌جستند. سوزاندن جادوگران در ۱۶۵۲ در ژنو، در ۱۶۸۰ در برن، در ۱۷۰۱ در زوریخ و در ۱۷۵۲ در کانتونهای کاتولیک پایان یافت. ولی در ۱۷۸۲، یک زن را، به اتهام افسون کردن کودکی، در گلاروس سر بریدند.

آموزشگاههای دولتی و کتابخانه‌های ملی بر این تاریکی پرتو افکنده بودند. «دانشگاه بال»، که تعصب دینی آن را به زوال کشانده بود، کشفیات یوهان، یاکوب، و دانیل برنویی را ناچیز می‌شمرد و کسانی چون لئونهارت اویلر را ناچار می‌ساخت به تالارهای مهمان‌نوازتر پناه برند. با اینهمه، سویس متناسب با جمعیت خود دانشوران، شاعران و

دانشمندانی پرورش داد. قبلا از دانشوران زوریخی، یوهان یاکوب بودمر و یوهان یاکوب برایتینگر، نام برده‌ایم. اینان با گوتشد، که از بوالو و ضابطه‌های کلاسیک بتی ساخته بود، به مقابله برخاستند و اثری دیرپا در ادبیات سویس برجای نهادند؛ در جهان ادبیات و زندگی از حق احساس، حتی احساسات رازورانه، و نامعقول، دفاع کردند؛ شعر انگلیسی را بر شعر فرانسوی برتری نهادند، و شکسپیر و میلتن را به آلمانی‌زبانان شناساندند؛ نیبلونگنلید (۱۷۵۱) و اشعار غنایی آلمان را احیا کردند. آموزه‌های آنان به لسینگ، کلوپشتوک، شیلر، و گوتهٔ جوان انتقال یافتند، راه را برای جنبش رمانتیک در آلمان هموار ساختند، و عشق به قرون وسطی را در دلها زنده ساختند. زالومون‌گسنر، شاعر زوریخی، از این راه رفت و نغمه‌های عاشقانه را نوشت (۱۷۵۶) ـ نغمه‌های عاشقانه‌ای به زیبایی اشعار روستایی، که به همهٔ زبانهای اروپایی ترجمه شدند و شاعرانی، چون ویلانت و گوته، را به آستانهٔ خانهٔ گسنر کشاندند.

پس از ژان‌ژاک‌روسو، آلبرشت‌فون‌هالر، اهل برن، برجسته‌ترین سویسی قرن هجدهم و بزرگترین شاعر و بزرگترین دانشمند کشور و زمان خود بود. وی در برن، توبینگن، لیدن، لندن، پاریس، و بال حقوق، پزشکی، فیزیولوژی، گیاهشناسی، و ریاضیات آموخت. پس از بازگشت به سویس، کوههای آلپ را کشف نمود، زیبایی آن را حس کرد، و عظمت طرح آن را در اشعار خویش منعکس ساخت. در بیست‌ویک‌سالگی (۱۷۲۹)، اشعار غنایی آلپ را منتشر کرد. کاکس پرشور این اشعار را «چون کوههای آلپ، که موضوع شعر او هستند، باعظمت و فناناپذیر» خوانده است. این کتاب، تقریباً در هر زمینه‌ای، از اندیشه‌های روسو جلوتر بود. هالر در اشعار خویش از مردم جهان می‌خواهد که کوههای آلپ را بستایند و آنها را سرچشمهٔ الهام و گواه بر عظمت پروردگار بشمارند. وی شهرها را کانون تجمل و بیدینی، و مایهٔ تباهی جسم و اخلاق می‌خواند؛ دهقانان و کوهنشینان را برای اندام ستبر و نیرومند، ایمان استوار، و میانه‌رویشان می‌ستاید؛ و از زنان و مردان و کودکان می‌خواهد که شهرها را ترک گویند و، در آغوش طبیعت، زندگی ساده‌تر، معقولتر، و سالمتری پیش گیرند.

ولی اندیشه‌های علمی هالر بودند که وی را در اروپا بلندآوازه ساختند. در ۱۷۳۶، جورج دوم کرسی گیاهشناسی، پزشکی، و جراحی را در دانشگاه گوتینگن بدو سپرد. آوازهٔ هالر در هفده سالی که در این دانشگاه تدریس می‌کرد چنان در جهان پیچید که وی را برای تدریس به دانشگاههای آکسفرد و هاله دعوت کردند؛ فردریک کبیر خواست که سرپرستی «آکادمی برلین» را از موپرتویی بگیرد و به وی دهد، کاترین دوم کوشید وی را به سن‌پطرزبورگ برد؛ و گوتینگن در صدد برآمد وی را به ریاست دانشگاه خود برگزیند. ولی او هیچیک از این دعوتها را نپذیرفت، به شهر خود، برن، رفت، وقت خویش را به ادارهٔ امور بهداشتی، اقتصادی و سیاسی کانتون خود سپرد، و با تلاش بسیار یکی از شاهکارهای علمی قرن خویش را، به نام مبانی فیزیولوژی بدن انسان، تدوین کرد. دربارهٔ این کتاب باز هم صحبت خواهیم کرد. وی، با همهٔ تلاشهای علمی، در طی سالهای دراز در معتقدات دینی و اخلاقی خویش اصیل ـ آیین باقی ماند. وقتی ولتر در سویس مسکن گزید، هالر پنداشت که شیطان درفش خویش را در ژنو و لوزان برافراشته است. کازانووا، که چون هالر دوستدار زیبایی بود، در ۱۷۶۰ از او و ولتر دیدن کرد. بیایید بار دیگر به سخن کازانووا دربارهٔ این ماجرای دوگانه گوش فراداریم:

هالر مردی بود درشت اندام، به بلندی ۱۹۰ سانتیمتر، و ستبر ـ غول‌جسم و اندیشه. با خوشرویی بسیار مرا نزد خود پذیرفت، دریچهٔ ذهنش را گشود و با دقت و ادب به همهٔ پرسشهای من پاسخ داد. چون گفتم که می‌خواهم آقای ولتر را ببینم، نیت مرا پسندید و بدون ترشرویی به من گفت: «آقای ولتر سزاوار آن است که شناخته شود، گرچه برخلاف قانون فیزیک او از دور به دیدهٔ بسیاری از مردم بزرگتر است.» چند روز بعد، کازانووا در له دلیس ولتر را دید. گفتم: «آقای ولتر، این خجسته‌ترین روز زندگی من است. بیست سال شاگرد شما بوده‌ام، و اکنون دیدار استاد دل مرا از خوشی لبریز ساخته است.»

پرسید که از کجا می‌آیم.

«از روش. نخواستم قبل از دیدن هالر سویس را ترک گویم. ... دیدن شما را آخر از همه گذاشته‌ام تا لذت آن برای همیشه در یاد من بماند.»

«هالر را پسندیدید؟»

«سه روز از بهترین روزهای عمرم را با او گذراندم.»

«به شما تبریک می‌گویم.»

«خرسندم که دربارهٔ او به نیکی می‌اندیشید، و متأسفم که او در حق شما این اندازه منصف نیست.»

«آه، شاید هر دو اشتباه می‌کنیم.»

هالر در ۱۷۷۵ آخرین اثر خویش را به نام نامه‌هایی دربارهٔ آخرین کوششهای آزاداندیشان... علیه مکاشفه منتشر ساخت. وی در این کتاب کوشیده بود به پرسشهایی دربارهٔ ، نوشتهٔ ولتر، پاسخ گوید. وی نامهٔ مؤثری به بدعتگذار وحشتناک نوشت و از او (که اکنون هشتادویک‌ساله بود) خواست تا از «آرامشی که بر گرد نبوغ می‌چرخد»، ولی به مردان باایمان می‌رسد، برخوردار شود؛ «آنگاه، نامدارترین مرد اروپا نیکبخت‌ترین مرد اروپا نیز خواهد شد.» هالر خود هرگز از آرامش برخوردار نگشت. او به هنگام بیماری شکیبایی خود را از دست می‌داد و در برابر درد بسیار حساس و ناتوان بود؛ «در آخرین سالهای عمر گرفتار تریاک شد. تریاک، با آنکه موقتاً وی را آرام می‌کرد، ناشکیبایی فطری وی را فزونتر ساخت.» از دوزخ می‌هراسید، و از اینکه «این همه وقت خویش را به گیاهان و سایر چیزهای مسخره سپرده است» خویشتن را سرزنش می‌کرد. در ۱۲ دسامبر ۱۷۷۷، به این آرامش دست یافت.

III ــ ژنو

ژنو در این هنگام از کانتونهای فدراسیون سویس نبود؛ ژنو، با آبادیهای اطراف خود، جمهوری مستقلی بود که مردمش به‌زبان فرانسوی سخن می‌گفتند و پیرو آیین کالون بودند. د/ آلامبر، که این شهر را در ۱۷۵۶ دیده بود، آن را چنین ستود:

شگفت‌آور است شهری که جمعیت آن به ۲۴،۰۰۰ تن نمی‌رسد، و در سرزمینی با کمتر از ۳۰ دهکده جا دارد، توانسته باشد مستقل بماند و یکی از شکوفاترین جوامع اروپا شود. این شهر، که در سایهٔ آزادی و بازرگانی توانگر شده، در میان شعله‌های آتش قرار گرفته است، ولی از آتش آسیبی بدان نمی‌رسد. بحرانهایی که اروپا را به آشوب کشیده‌اند چشم‌اندازی هستند مایهٔ سرگرمی مردم این شهر؛ و مردم ژنو، بی‌آنکه به آنها آلوده شوند؛ از نگریستن بدانها لذت می‌برند. ژنو، که با بازرگانی و آزادی به فرانسه، و با بازرگانی و دین به انگلستان پیوسته است، دربارهٔ جنگهایی که این ملتهای نیرومند به آن دست می‌زنند به دادگری داوری می‌کند؛ ولی خردمندتر از آن است که جانب یکی از آن ملتها را بگیرد. ژنو دربارهٔ فرمانروایان اروپا بدون چاپلوسی و ناحقی، و بدون ترس، داوری می‌کند.

مهاجرت هوگنوهای فرانسه اقتصاد ژنو را بیش از پیش شکوفان ساخت؛ اینان اندوخته و هنر خویش را به ژنو آوردند و این شهر را مرکز صنعت ساعتسازی جهان ساختند. به گفتهٔ مادام د/ اپینه، ۶۰۰۰ تن از هوگنوهای فرانسه در این شهر سرگرم جواهرسازی بودند. صرافان و بانکداران سویس به درستی و کاردانی و هوشمندی انگشتنما بودند. دو تن از اینان، ژاک‌نکر و آلبرگالاتن، که هر دو اهل ژنو بودند، به ترتیب به وزارت دارایی لویی شانزدهم و وزارت دارایی کشورهای متحد امریکا، در زمان جفرسن، رسیدند.

حکومت ژنو، چون دیگر حکومتهای جهان، در دست طبقات ممتاز بود. تنها گروهی از ساکنان ذکور ژنو، که پدران و پدربزرگانشان تبعهٔ ژنو بودند، حق داشتند به خدمات دولتی اشتغال ورزند. پس از این گروه حاکم، بورژوازی ــ صاحبان صنایع، بازرگانان، دکانداران، رؤسای اصناف، و پیشه‌وران ــ پرقدرت‌ترین مردم ژنو بودند. افراد طبقات حاکم

و بورژوازی ـ که شمارهٔ آنان از ۱۵۰۰ فزونتر نبود ـ سالی یک‌بار برای برگزیدن «شورای بزرگ»، که ۲۰۰ عضو داشت، و «شورای کوچک»، با ۲۵ عضو، در کلیسای جامع سن‌ـپیر گرد می‌آمدند. این شوراها چهار کلانتر برای شهر برمی‌گزیدند و مسئولیت اجرای وظایف اجرایی را یک سال به دست آنان می‌سپردند. افراد طبقهٔ سوم، که پدران و مادرانشان بیگانه بودند، «مقیم» نام داشتند و افراد طبقهٔ چهارم، که از پدر و مادر غیرژنوی در ژنو زاده شده بودند، «بومی» خوانده می‌شدند؛ این طبقات از حق رأی محروم بودند. افراد «بومی»، با آنکه سه‌چهارم جمعیت ژنو را تشکیل می‌دادند، از همهٔ حقوق مدنی، جز حق پرداخت مالیات، محروم بودند.

آنان حق اشتغال به بازرگانی و پیشه‌ها، حق رسیدن به مقامات سپاهی و صنفی را نداشتند. تاریخ سیاسی این جمهوری کوچک در اطراف پیکار بورژوازی برای رسیدن به قدرت، و تلاش طبقات فرودست برای برخورداری از حق رأی، دور می‌زند. در ۱۷۳۷، ساکنان شهر سلاح برگرفتند و قانون اساسی تازه‌ای را بر فرمانروایان خویش تحمیل کردند. قانون اساسی تازه همهٔ رأی‌دهندگان را از حق برگزیده شدن به عضویت «شورای بزرگ» برخوردار ساخت و حق اعلام جنگ و صلح، حق پیوستن به اتحادیه‌های سیاسی، و حق اخذ مالیات را به «شورای بزرگ» سپرد. تنها «شورای کوچک» می‌توانست قوانینی به دولت پیشنهاد کند. «بومیان»، با آنکه هنوز حق رأی نداشتند، از حق اشتغال به پاره‌ای از پیشه‌ها برخوردار شدند. حکومت همچنان در دست فرادستان ماند، ولی سازمان آن بهبود یافت و اندکی از فساد آن کاسته شد.

انجمن روحانیان کالونی، پس از طبقهٔ ممتاز، نیرومندترین سازمان جامعهٔ ژنو بود. این انجمن بر آموزش، اخلاق، و زناشویی نظارت می‌کرد، و به هیچ مقام غیردینی اجازه نمی‌داد در کارهای آن دخالت کند. در این انجمن اسقف و راهبی نبود. د/ آلامبر فیلسوف اخلاق روحانیان ژنو را ستوده، و این شهر را جزیرهٔ پاکدامنی، پارسایی، و میانه‌روی خوانده است. اخلاق طبقات بالای ژنو به دیدهٔ او بسی پاکتر از طبقات بالای فرانسه بود. مادام د/اپینه، پس از چندبار تماس با ژنویان، آداب آنان را ستود و از آن چنین یاد کرد: «آداب کامل... مردم آزادی که دشمن تجملند.» با اینهمه، روحانیان ژنو از اینکه جوانان در کاباره‌ها وقت می‌گذرانیدند وخانواده‌ها دعای خانوادگی را از یاد برده بودند هراسان بودند. مردم در کلیسا، با بی‌اعتنایی به سخنان واعظ، با هم گفتگو می‌کردند و برخی بر صندلیهای عقب برای کمک کردن به پایان یافتن سخنان واعظ چپق می‌کشیدند. واعظان شکایت داشتند که آنها می‌توانند تنها کیفرهای روحانی بدهند؛ و از اینکه مردم اندرزهای آنان را از یاد می‌بردند، گله‌مند بودند.

ولتر از اینکه می‌دید دانش الاهی چند تن از روحانیان ژنو پیش رفته است، خوشحال بود. اینان برای برخورداری از مهمان‌نوازی ولتر در له دلیس به دیدن وی می‌رفتند و در نهان اعتراف می‌کردند که اندکی از اندیشه‌های افسرده‌کنندهٔ کالون را از سر رانده‌اند. یکی از آنان، ژاکورن، در آموزش مسیحی نوشت (۱۷۵۴) که «واعظان هنگامی که برای مردم بالغ و رسیده سخن می‌گویند، باید از خرد یاری جویند، ولی هنگام سخن گفتن برای مردم عادی... بهتر است این حقایق را... برای آنکه در اندیشهٔ آنان اثر کند، به زبان ساده بیان کنند.» ولتر به سیدویل نوشت (۱۲ آوریل ۱۷۵۶): «ژنو دیگر ژنو کالون نیست ـ و به‌جای آن، شهر فیلسوفان است؛» مسیحیت عقلایی «لاک دین تقریباً همهٔ روحانیان] این شهر[شده است؛ و پرستش آفریدگار، که با نظام اخلاقی همراه است، دین تقریباً همهٔ سران شهر است.» ولتر در اثر دیگر خویش، رساله در آداب و رسوم (۱۷۵۶)، پس از نکوهش نقش کالون در اعدام سروتوس، چنین می‌نویسد: «آنگونه که پیداست، امروز به خاکستر سروتوس «احترام می‌گذارند».

کشیشان دانشمند کلیساهای پروتستان ... به نظریهٔ (اونیتاریانیسم) وی گرویده‌اند.» د/ آلامبر، پس از آنکه ژنو و له دلیس را دید و با چند تن از روحانیان و ولتر گفتگو کرد (۱۷۵۶)، مقاله‌ای دربارهٔ ژنو نوشت (۱۷۵۷) و در آن آزاداندیشی و آزادیخواهی روحانیان این شهر را ستود:

چند تن از آنان به خدایی عیسی مسیح، که رهبرشان، کالون، مدافع سرسخت آن بود و برای همان سروتوس را سوزاند، اعتقاد ندارند. ... اعتقاد به دوزخ را که یکی از پایه‌های ایمان ماست، بسیاری از سران کلیسایی ژنو از سر رانده‌اند؛ و این اعتقاد را، که خدای دادگر و نیکخواه گناهان ما را با عذاب ابدی کیفر می‌دهد، منافی حرمت پروردگار می‌دانند. ... آنان به کیفر رسیدن گناهکاران در جهان آینده را انکار نمی‌کنند، ولی این کیفرها را موقت و زودگذر می‌دانند. کیفر در برزخ، که اساسیترین عامل جدایی پروتستانها از کلیسای کاتولیک رومی بود، یگانه کیفری است که بسیاری بدان اعتقاد دارند. این نیز از پدیده‌های جدید تاریخ اندیشهٔ ناسازگار بشر است.

به سخن کوتاه، بسیاری از کشیشان ژنو دینی جز آیین سوکینوس ندارند. آنان هرآنچه را رازوری نام دارد رد می‌کنند، و دریافته‌اند که انسان باید ایمان خویش را، از هرآنچه با خود ناسازگار است، مبرا سازد. ... دین، دست‌کم در میان مردم ممتاز، به پرستش خدای یگانه محدود شده است.

انتشار این مقاله روحانیان ژنو را هراسان نمود. محافظه‌کاران، از اینکه بدعت‌کاران به منبر کلیسای کالونی راه جسته‌اند، و آزاداندیشان، از آن روی که آزاداندیشی آنان برملا شده است، به هراس افتادند. انجمن کشیشان از کشیشان مظنون بازجویی کرد. کشیشان سخن د/ آلامبر را تکذیب کردند، و انجمن رسماً اصالت آیین کالون را تأیید کرد. کالون خود یکی از مروجان روشنگری نازیبایی بود که د/ آلامبر آن را می‌ستود؛ آکادمیی که وی پی‌افکنده بود یکی از بهترین سازمانهای آموزشی اروپا شد. این آکادمی، درحد متعارف، آیین کالونی و، درحد متعالی، ادبیات کلاسیک تدریس می‌کرد و آموزگارانی برای آموزشگاههای ژنو پرورش می‌داد. همهٔ هزینهٔ آکادمی را دولت می‌پرداخت. کتابخانهٔ آکادمی ۲۵٬۰۰۰ جلد کتاب داشت که به همگان کتاب عاریت می‌داد. د/ آلامبر «تحصیلات ژنویان را بهتر از دیگر مردم جهان می‌دانست». کاکس از اینکه دید ژنویهای اهل بازرگانی با آگاهی بسیار از ادبیات و سیاست سخن می‌گویند دچار شگفتی شد. ژنو در این روزگار با نشر آثار شارل بونه، دربارهٔ فیزیولوژی و روانشناسی، و با نشر آثار اوراس دو سوسور، پیرامون هواشناسی و زمین‌شناسی، به علم خدمت کرد. در زمینهٔ هنر، به معنای دقیق کلمه، این شهر ژان اتین لیوتار را به جهانیان تقدیم داشت. لیوتار، پس از تحصیل در ژنو و پاریس، به رم رفت و در آنجا تک‌چهره‌هایی از پاپ کلمنس دوازدهم و بسیاری از کاردینالها ساخت؛ از آنجا، به قسطنطنیه رهسپار شد و پنج سال در آنجا زیست و کار کرد. سرانجام، به وین، پاریس، انگلستان، و هلند رفت و با کار در زمینهٔ تک‌چهره‌سازی، نقاشی مداد رنگی، میناکاری، کلیشه‌سازی و نقاشی روی شیشه هزینهٔ زندگی را فراهم ساخت. وی در تابلویی که در روزگار پیری، باصداقت بسیار، از خود کشیده است بیش از ولتر به میمون می‌ماند.

ژنو در ادبیات چندان پیشرفت نکرده بود. سانسور دقیق و موشکافانهٔ نشریات مردم این شهر را از شوق و ذوق و خلاقیت ادبی باز داشته بود. مقامات شهر تئاتر را، به‌عنوان مایهٔ ننگ و رسوایی، تحریم کرده بودند. چون ولتر در ۱۷۵۵ برای نخستین بار نمایشنامهٔ زائیر را در اطاق پذیرائی له دلیس نمایش داد، روحانیان شهر غرغر کردند؛ ولی چون این گناه زاییدهٔ ضعف شخصی یک مهمان خارجی سرشناس بود، بدان اعتراضی نکردند. ولی پس از آنکه ولتر گروهی از جوانان ژنو را به بازیگری واداشت، و خواست چند نمایشنامه در این شهر به‌اجرا گذارد، انجمن روحانیان از «شورای بزرگ» خواست (۳۱ ژوئیهٔ ۱۷۵۵) تا «تصویبنامه‌های سالهای ۱۷۳۲ و ۱۷۳۹ را، که هرگونه نمایشی را، چه خصوصی و چه عمومی، منع می‌کردند،» به‌موقع‌اجرا نهد، و به کشیشان دستور دهد تا اهل کلیسا را از «شرکت در تراژدیهایی که در خانهٔ آقای ولتر نمایش داده می‌شوند» بازدارند. ولتر ظاهراً توبه کرد، ولی در خانهٔ زمستانیش، در لوزان، به کار اجرای نمایشنامه‌ها ادامه داد. گویا به خواهش وی بود که د/ آلامبر، در مقالهٔ پیش گفته دربارهٔ ژنو، آزادی نمایش را خواستار گشت:

ژنو تئاتر («نمایش») را خود طرح نمی‌کند، ولی (چنانکه می‌گویند) از دلبستگی به زر و زیور، و اسراف و افسارگسیختگیی که گروههای تئاتری در میان جوانان می‌پراکنند هراسان است. ولی آیا نمی‌توان با اجرای قوانین سخت جلو این تباهیها را گرفت؟... ادبیات بی‌آنکه به فساد اخلاق دامن زند پیشرفت خواهد کرد، و ژنو خرد اسپارت را با فرهنگ آتن درهم خواهد آمیخت.

انجمن روحانیان به این گفتار واکنشی نشان نداد، ولی ژان‌ژاک‌روسو (همان‌گونه که خواهیم دید) در مقالهٔ معروف نامه به آقای د/ آلامبر دربارهٔ نمایشها (۱۷۵۸) بدو پاسخ گفت: ولتر پس از خریدن ملک فرنه، با نادیده گرفتن موانع قانونی، در شاتلن، واقع در خاک فرانسه ولی نزدیک به مرز ژنو، تئاتری برپا ساخت. وی در اینجا نمایشنامه‌هایی اجرا کرد، و در روز گشایش تئاتر از بازیگر نامدار پاریسی، هانری لویی لوکن، استفاده کرد. کشیشان ژنو این نمایشها را تحریم کردند، ولی مردم از آنها چندان استقبال به‌عمل آوردند که هرگاه لوکن در نمایش بازی می‌کرد، از ساعتها قبل به تئاتر هجوم می‌بردند. جنگجوی پیر سرانجام پیروز شد، و «شورای بزرگ» در ۱۷۶۶ نمایش را در ژنو آزاد ساخت.

IV ـ تاریخ جدید

کسی که هنگام بازی لوکن، در اجرای سمیرامیس، ولتر را در تئاتر دیده بود، دربارهٔ وی چنین می‌نویسد:

ولتر خود بخشی از نمایش بود. در برابر صف اول روبه تماشاگران نشسته بود، دیوانه‌وار گاهی با تکان دادن چوبدستی، و گاهی با فریاد بازیگران را می‌ستود. می‌گفت: «بهتر از این نمی‌شود! ... آه، خدای من، چه خوب بازی می‌کنند!» احساسات وی چنان به شور آمده بود که چون لوکن صحنهٔ نمایش را ترک گفت، ولتر ازپی او دوید. صحنه‌ای خنده‌آورتر از این نمی‌توان یافت، زیرا ولتر به یکی از بازیگران سالخوردهٔ نمایش می‌ماند. جورابهایش را بر بالای زانوانش پیچیده، و جامهٔ مردم «روزگار نیک‌کهن» را پوشیده بود. چون ساقهای لرزانش نمی‌توانستند وی را حمل کنند، به مدد چوبدستی راه می‌رفت. همهٔ آثار سالخوردگی برسیمایش نقش بسته بودند. گونه‌هایش گود و چین‌خورده، بینیش افتاده، و دیدگانش تقریباً خاموش و بی‌فروغ بودند.

ولتر در له دلیس، در خلال فعالیتهای تئاتری، سیاسی، باغبانی، و پذیرایی از دوستان، فرصت یافت نوشتن دو اثر بااهمیت خویش را به پایان رساند. یکی از آنها حاوی هزلیات ناپاک است، و دیگری کتابی است که فصل تازه‌ای در تاریخنویسی گشود. ولتر از ۱۷۳۰ دوشیزهٔ اورلئان را به‌عنوان یک سرگرمی و تغییر ذائقهٔ ادبی همراه داشت، اما ظاهراً قصد نداشت که این اثر را انتشار دهد، زیرا، گذشته از هزل دوشیزهٔ قهرمان اورلئان، وی اعتقادنامه، گناهان، آیینها و سران کلیسای کاتولیک را نیز در آن به باد هجو گرفته بود. دوستان و دشمنان بر نسخه‌های دوشیزهٔ اورلئان، که دست‌به‌دست می‌گشتند، چندان شوخیهای شرم‌آور افزوده بودند که حتی خود ولتر شرم داشت آنها را به روی کاغذ آورد. در ۱۷۵۵، هنگامی که ولتر در ژنو می‌آسود، یکی از این نسخه‌ها را در بال دزدانه چاپ کردند و منتشر ساختند. پاپ خواندن آن را تحریم کرد، پارلمان پاریس آن را آتش زد، و پلیس ژنو آن را توقیف کرد. یکی از چاپگران پاریس را در ۱۷۵۷، به گناه تجدید چاپ، به کار اجباری محکوم کردند. ولتر این نسخه را از آن خود ندانست و متن نسبتاً پاکتر آن را برای ریشلیو، مادام دو پومپادور، و برخی از سران دولت فرستاد. در ۱۷۶۲، این متن را به چاپ رساند، و از بابت آن آزار و اذیتی ندید؛ وی، برای آنکه از ژاندارک دلجویی کرده باشد، در رساله در آداب و رسوم روایتی بیطرفانه‌تر و ملایمتر دربارهٔ او به‌دست داد.

این رساله مقدر بود شاهکار ولتر شود، و از نظری یادبود دلداری بود که وی خاطرهٔ او را گرامی می‌داشت. ولتر تحقیر و کوچک‌شماری تاریخنویسان معاصر از سوی مادام دو شاتله را به‌عنوان معارضه‌جویی پذیرفته بود:

برایم چه اهمیتی دارد زن فرانسوی ساکن خانه‌ام بداند که اگیل در سوئد جانشین هاکوپن شد و عثمان فرزند ارطغرل بود؟ تاریخ یونانیان و رومیان را خوانده، و از آن لذت برده‌ام؛ پدیده‌های برجستهٔ تاریخ این دو ملت مرا مفتون خود ساخته‌اند، ولی هنوز نتوانسته‌ام – خواندن- تاریخ مفصل یکی از ملتهای معاصر را به پایان رسانم. در آنها جز اغتشاش چیزی نمی‌بینم: مشتی رویدادهای ناچیز، نامربوط، و بینتیجه و هزاران نبردی که مشکلی را نگشودند. ... از مطالعاتی که ذهن را خسته می‌کند، و به آن روشنی نمی‌بخشد، چشم پوشیدم.

ولتر چون او می‌اندیشید، اما می‌دانست که این تنها یک تاریخ نوشته است، نه تاریخی که اتفاق افتاده. وی از اینکه اغراض بشر تاریخ گذشته را تحریف کرده‌اند، اندوهناک بود. می‌گفت: «تاریخ مشتی حقه است که به مردگان می‌زنیم» ولی از یاد بردن تاریخ ثمری جز تکرار اشتباهات، جنایتها، و کشتارهای گذشتگان نخواهد داشت. می‌گفت برای آشنایی با دورنمای گستردهٔ آموزنده‌ای که فلسفه نام دارد سه راه موجود است: یکی مطالعهٔ انسان در زندگی، به یاری تجربه؛ دیگری بررسی اشیا در مکان، در پرتو دانش؛ و راه سوم، تحقیق رویدادها در زمان، به مدد تاریخ. ولتر با خواندن آثار نیوتن در راه دوم گام نهاده بود، و اکنون برآن بود که به راه سوم نیز وارد شود. در ۱۷۳۸، اصلی تازه برای تاریخنویسی ارائه داد و گفت: «چون یک فیلسوف باید تاریخ نوشت.» از این روی، به مارکیز چنین گفت:

هرگاه بخواهی از میان این مصالح خام و شکل نیافته یکی را برای ساختن کاخی برای خویشتن برگزینی، هرگاه با کنار نهادن جزئیات جنگها... و گفتگوهای ناچیزی که ثمری نداشته‌اند و نشان فرومایگی بشر بوده‌اند... با حفظ تفاصیلی که نمودار آدابند، بخواهی از آن آشفتگی تصویر کلی روشنی ترسیم کنی، و هرگاه در خلال رویدادهای تاریخ به «تاریخ اندیشهٔ بشر» دست‌یابی، آیا گمان خواهی برد که عمرت را بیهوده بر باد داده‌ای؟

نوشتن این کتاب متناوباً بیست سال به طول انجامید. در خلال آن، ولتر کتابهای بسیاری خواند، مراجع زیادی دید، و یادداشتهای بسیاری برداشت. در ۱۷۳۹، خلاصهٔ تاریخ عمومی را برای مادام دو شاتله نوشت، و در ۱۷۴۵ و ۱۷۴۶ بخشهایی از آن را در مرکور دوفرانس انتشار داد؛ در ۱۷۵۰، ولتر تاریخ جنگهای صلیبی را به چاپ رساند؛ خلاصهٔ تاریخ عمومی در ۱۷۵۳ در دو جلد، و در ۱۷۵۴ در سه جلد در لاهه انتشار یافت؛ این کتاب را ولتر سرانجام در ۱۷۵۶ در هفت جلد، با نام رساله در تاریخ عمومی، در ژنو به چاپ رساند؛ این کتاب شامل عصر لویی چهاردهم و چند فصل مقدماتی دربارهٔ تاریخ تمدن مشرق‌زمین است. در ۱۷۶۲، وی خلاصهٔ عصر لویی پانزدهم را بدان افزود. چاپ تازهٔ کتاب را ولتر در ۱۷۶۹ با عنوان قطعی رساله در آداب و رسوم و روح ملتها، از زمان شارلمانی تا روزگار ما انتشار داد. ولتر واژهٔ moeurs را، گذشته از آداب و رسوم و اخلاق، به سه معنی اندیشه‌ها، معتقدات، و قوانین نیز به کار برده بود. ولتر در همهٔ این موضوعات همیشه بحث جامع و فراگیر نکرده، و به تاریخ تحقیقات، علوم، فلسفه، یا هنر نپرداخته است؛ اما با تهور بسیار کوشیده است تاریخ تمدن را از کهنترین روزگاران تا زمان خود تدوین کند. در این کتاب، فصلهایی که به تاریخ تمدن مشرق‌زمین اختصاص یافته، بسیار مقدماتیند، ولی گزارش مبسوط با شارلمانی آغاز می‌شود ـ کسی، که بوسوئه، در گفتار در تاریخ عمومی خود، گزارش را با او به پایان رساند. ولتر می‌نویسد: «می‌خواهم بدانم که بشر با گذشتن از چه مراحلی از توحش به تمدن رسیده است» ـ و منظور وی گذشتن از قرون وسطی و رسیدن به روزگار «جدید» بود.

ولتر «تاریخ عمومی» بوسوئه را ارج می‌نهد، ولی به این پندار نویسنده که تاریخ یهودیان و مسیحیان تاریخ یونان و روم، بویژه ازنظر رابطهٔ آنها با مسیحیت، است ایراد می‌گیرد و آن را بیپایه می‌خواند. وی به خاطر آنکه بوسوئه چین و هند را از یاد برده، و اعراب را بدعتگذارانی وحشی خوانده بود، به او حمله کرد. ولتر کوشش فلسفی پیشینیان را برای یافتن یک رشتهٔکلی، یا فرایند وحدتبخش، در تاریخ قبول داشت و تلاش آنان را می‌ستود، ولی تاریخ را پدیدهٔ مشیت آفریدگار نمی‌دانست و دست خدا را در هر رویداد مهم دخیل نمی‌دید. برخلاف بوسوئه، وی عقیده داشت که تاریخ

داستان پیشرفت آرام و آهستهٔ بشر به یاری علل طبیعی، و کوشش او در رسیدن از جهل به معرفت، از معجزه به علم، و از خرافه به خرد است. ولتر در گرداب رویدادهای تاریخ نظم خدایی نمی‌دید. شاید واکنش او در برابر بوسوئه بود که دین متشکل را دشمن دانش، و مروج جنگ و خونریزی و ستمگری، و متحد تاریک‌اندیشی می‌شمرد. وی، در اشتیاق خود برای کاستن تعصب و زجر و آزار دیگران، روایت خود را وزنه‌ای می‌دانست که سنگینی عقاید بوسوئه را خنثی می‌کرد.

دورنمای جهان وطنی جدیدی که وی در پیش چشم مجسم می‌کرد و پیشرفت جغرافیا، به کمک گزارشهای پویندگان، بازرگانان، مبلغان دینی، و جهانگردان، به ولتر چنین شناسانده بودند که اروپا در آینهٔ تمام‌نمای تاریخ جای نسبتاً کوچکی دارد. ولتر از «مجموع مشاهدات ستاره‌شناختیی که مردم بابل در طول ۱۹۰۰ سال انجام داده بودند و اسکندر آن را به یونان برده بود» شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت و عقیده داشت که کرانه‌های دجله و فرات مهد تمدن وسیع و پیشرفته‌ای بوده‌اند؛ اما تاریخهایی چون تاریخ بوسوئه از این تمدن تنها با یکی دو جمله یاد کرده‌اند. از آن بیشتر، از قدمت، پیشرفتگی، و عظمت تمدن چین در شگفت بود و عقیده داشت که «این تمدن چینیان را بر دیگر ملتهای جهان برتری بخشیده است. ... با اینهمه، تاریخهای به‌اصطلاح عمومی ما، ملت چین و مردم هند را، که کهنترین ملتهای زندهٔ جهانند... و قبل از ما به همهٔ فنون دست یافته‌اند، از یاد برده‌اند.» جنگجوی ضدمسیحی، از اینکه دریافته بود قرنها پیش از تولد مسیح چنین تمدنهای پیشرفته‌ای بوده‌اند که باوجود بی‌اطلاعی محض از مسیحیت و کتاب مقدس، توانسته‌اند هنرمندان، شاعران، دانشمندان، فرزانگان، و قدیسانی بپرورانند، بسیار خشنود بود. ضدیهودی خشمگین، که خود پول وام می‌داد، برای سرزمین یهودا در تاریخ نقش بسیار ناچیزی قایل بود. با اینهمه، ولتر اندکی کوشیده است از مسیحیان به نیکی و باانصاف سخن گوید. همهٔ پاپها رابدکار، و همهٔ راهبان را انگل اجتماع نمی‌داند. از پاپانی چون آلکساندر سوم، که «بردگی را برانداخت... حقوق مردم را به آنان بازگردانید، و پلیدی را از سرهای تاجدار زدود،» به نیکی یاد می‌کند؛ «بیباکی بسیار» و «بزرگی اندیشه‌های» یولیوس دوم را می‌ستاید؛ و به تلاشهای پاپان در راه جلوگیری از جنگ و بیدادگری شاهان به دیدهٔ ستایش می‌نگرد. ولتر دریافته بود که پس از سقوط امپراطوری روم غربی، در آن عصر تجربه و یگانگی دوباره، اسقفان کلیسا تواناترین فرمانروایان بوده‌اند. از این گذشته، در آن روزگار پرتوحش، که مردم آنهمه بیچاره و نگونبخت بودند، پناه جستن به صومعه‌ها از ظلم و بیدادگری تسلی بزرگی بود. ... انکار نمی‌توان کرد که صومعه‌ها کانون فضایل اخلاقی بسیار بودند. کمتر صومعه‌ای از مردم شایان ستایشی که به نهاد و فطرت آدمی احترام می‌گذاشتند خالی بود. نویسندگان بسیاری از برشمردن نابسامانیها و پلیدیهایی که این پناهندگان پارسا را گاهی به خود آلوده بودند لذت برده‌اند.

ولی رویهمرفته، ولتر، که همراه «اصحاب» با کلیسای کاتولیک فرانسه درافتاده بود، نمی‌توانست کوتاهیهای مسیحیت را در تاریخ نادیده گیرد. او قبل از گیبن، ولی چون او، آزار مسیحیان را به‌دست رومیان کمتر و ناچیزتر از زجر بدعتگذاران به دست کلیسا می‌دانست، و در منتسب کردن ضعف دولت روم به رواج مسیحیت سرمشقی به گیبن داده بود. عقیده داشت که کشیشان با پراکندن آموزه‌های بیپایه در میان مردم نادان و ساده، و با استفاده از قدرت خواب‌کنندهٔ شعایر دینی برای کشتن خرد و تقویت این فریبکاریها و موهومات، به‌غصب قدرت پرداختند. می‌نویسد که پاپان به یاری اسناد ساختگی و مجعولی چون «عطیهٔ قسطنطین» قلمرو فرمانروایی خویش را گسترش داده، و بر دارایی خود افزوده‌اند. ولتر اقدامات دستگاه تفتیش افکار اسپانیا و کشتار آلبیگاییان بدعتگذار را شرم‌آورترین رویداد تاریخ خوانده است.

وی قرون وسطی را در عالم مسیحیت میان پردهٔ ملال‌آوری می‌دانست که زمان یولیانوس را از روزگار رابله جدا می‌کند. باوجود این، وی از نخستین اروپاییانی است که از سنگینی دین اروپا به دانش، پزشکی، و فلسفهٔ اسلامی آگاه

بودند. او لویی نهم را بهترین شاه مسیحی می‌شمرد، ولی در شارلمانی فضیلتی، در فلسفهٔ مدرسی معنایی، و در کلیساهای جامع گوتیک ـ که به دیدهٔ وی «ترکیب بوالهوسانهٔ درشتی و ملیله‌کاری» بودند ـ عظمتی نمی‌دید. از روح سرکش و ناآرام وی نمی‌توانست انتظار رود که خدمات اعتقادنامه و روحانیت مسیحی را در راه شکل دادن به اخلاق مردم، تحکیم صلح و آرامش در جوامع بشری، گسترش تقریباً همهٔ شاخه‌های هنر، آفرینش موسیقی باشکوه، و تخفیف دردهای تنگدستان به یاری مراسم، سرودها، و امیدهای دینی دریابد و ارج نهد. او مردی در حال جنگ بود؛ چنین کسی بی‌آنکه کینهٔ دشمن را به دل گرفته باشد نمی‌تواند با وی دست‌وپنجه نرم کند، تنها پیروزمندان قادرند دشمن خود را بستایند.

آیا مطالب کتاب وی درست و دقیقند؟ معمولا بلی، اما اشتباهاتی نیز از او سرزده‌اند. آبه نونوت کتابی در دو جلد، به نام اشتباهات ولتر، نوشته، و برخی از اشتباهات خود را بر اشتباهات ولتر افزوده است. رابرتسن، که خود تاریخنویس بزرگی بود، از درستی کلی روایات ولتر در زمینه‌ای چنین پهناور دچار شگفتی بود. ولتر، که از موضوعات فراوان در طول قرنهای بسیار بحث می‌کند، مدعی نیست که تحقیقات خود را براساس اسناد اصیل یا منابع معاصر نهاده است، بلکه، با تشخیص و تمیز و ارزیابی خردمندانهٔ اسناد و مدارک، از نوشته‌های محققان درجه دوم یاری جسته، و آنچه را با «عقل سلیم» و تجارب کلی بشر ناسازگار یافته، کنار نهاده است. وی هرگاه درزمان ما می‌زیست، بی‌گمان اعتراف می‌کرد که اشتباهات عصری ممکن است در عصر دیگر عادی و اغماض‌پذیر تلقی شوند؛ اما بر این اصل راهنما که «شک پایهٔ همهٔ دانشهاست» تأکید می‌ورزید. از همین روی، قبل از بارتولت نیبور، ولی چون او، نخستین فصول کتاب لیویوس را افسانه خوانده، و رد کرده است؛ او بر افسانهٔ رومولوس، رموس، و ماده‌گرگ آنان پوزخند زده، و سخنان تاسیت را دربارهٔ تبهکاریهای تیبریوس، کلاودیوس، نرون، و کالیگولا کینه‌توزانه و گزافه‌آمیز خوانده است. هرودوت و سوئتونیوس را شایعهٔ فروش خوانده، و روایات پلوتارک را به جای حقایق تاریخی افسانه گرفته است؛ اما توسیدید، گزنوفون، و پولوبیوس را تاریخنویسانی شایان اعتماد شمرده است. به وقایعی که راهبان یادداشت کرده بودند به دیدهٔ بدگمانی نگریسته، اما دوکانژ، تیمون «دقیق»، و مابیون «عمیق» را ستوده است. ولتر از سنت افسانه‌سرایی تاریخنویسان پیشین، و از شیوهٔ «چهره‌سازی» تاریخنویسان امروزی رویگردان شده است. جریانهای کلی اندیشه و رویدادهای تاریخی را بااهمیت‌تر از افراد گرفته و تنها قهرمانان اندیشه را شایان پرستش دانسته است.

ولتر در این کتاب، و در آثار دیگر خود، تنها از فلسفهٔ تاریخ سخن گفته، اما به آن ضابطه و قاعدهٔ خاصی نبخشیده است. فصلی به نام «فلسفهٔ تاریخ» نوشت و در ۱۷۶۵ ضمیمهٔ یکی از چاپهای رساله ساخت. ولتر از «دستگاهها»ی فکری و از تلاش پاره‌ای دانشمندان برای گنجاندن جهان در قالب ضابطه بیزار و گریزان بود، و می‌دانست که امور واقع دشمن سوگند خوردهٔ تعمیم هستند؛ و شاید دریافته بود که هر فلسفهٔ تاریخی باید تابع و برگرفته از شرح وقایع باشد، نه اینکه بر رویدادها پیشی گیرد و دربارهٔ آنها داوری کند. با اینهمه، ولتر چند نتیجهٔ بسیار بااهمیت از تاریخ گرفته است: تمدن هزاران سال قبل از «آدم» و «آفرینش» وجود داشته است؛ نهاد بشر در همه‌جا، و در همهٔ زمانها، اساساً یکسان بوده است، و آداب و رسوم متنوع جامعه‌هاست که آن را دگرگون ساخته‌اند؛ اقلیم، حکومت، و دین عامل اصلی این دگرگونی می‌باشند؛ «نفوذ آداب و رسوم عمیقتر از نفوذ طبیعت است؛» تصادف و پیشامد (در قلمرو جهانی قوانین طبیعی) نقش بسیار قاطعی در پدیدآوردن دگرگونیهای تاریخی ایفا می‌کنند؛ نبوغ افراد کمتر از اعمال غریزی گروهها بشری در وضع محیط آنان اثر می‌بخشد؛ و آداب و رسوم، اخلاق، اقتصاد، قوانین، علوم، و هنرها، که تمدن و روح زمان را پدید می‌آورند، اندک‌اندک از همین راه به‌وجود آمده‌اند. «منظور نهایی و اساسی من همواره این بوده است که روح زمان را دریابم و بشناسم، زیرا همهٔ رویدادهای مهم تاریخ را روح زمان رهبری کرده است.» به‌طور کلی، تاریخ به‌دیدهٔ ولتر داستانی تلخ و غم‌انگیز است:

اکنون به چشم‌انداز گستردهٔ انقلابهایی می‌اندیشم که جهان از روزگار شارلمانی به‌خود دیده است، و برآنم که بدانم این انقلابها به چه نتایجی راه برده‌اند: به ویرانی، و پریشانی و مرگ و نیستی میلیونها انسان، هر رویداد بزرگ (تاریخی) بدبختی بزرگی پدید آورده است. تاریخ روایتی از دوران صلح و آسایش ندارد، و تنها داستان انتقامجوییها و بدبختیها را نقل می‌کند. ... به سخن کوتاه، سراسر تاریخ داستان ستمگریهای بیهودهٔ پی‌درپی ... و مجموع جنایتها، حماقتها، و بدبختیهایی است که در خلال آنها گاهی به اندک فضیلت و آسایشی برمی‌خوریم ـ چون کلبه‌های پراکندهٔ معدودی که در بیابان خشک پهناور دیده شوند. ... از آنجا که طبیعت در نهاد آدمی دلبستگی؛ نخوت، و انواع شهوات سرشته است، از این روی عجیب نیست که ما تاریخ را توالی مدام جنایات و مصایب می‌یابیم.
این تصویری بسیار تیره و ملال‌آور است، چنانکه گویی درروزهای عبوس و عبث برلین، یا در میان خواریها و بیهودگیهای فرانکفورت، گرفته شده است. هرگاه ولتر بیش از آن به تاریخ ادبیات، دانش، فلسفه، و هنر می‌پرداخت، شاید داستان زندگی بشر را دلکشتر از این می‌یافت. انسان، با شنیدن داستان غم‌انگیز وی، می‌پرسد: چرا وی رنج گفتن چنین داستان مطول و غم‌انگیزی را بر خود هموار ساخته است؟ ولتر به این پرسش پاسخ خواهد داد: برای آنکه وجدان خواننده را بیدار کند و او را به اندیشیدن وادارد، و برای آنکه دولتها را برآن دارد که، با اصلاح آموزش و قوانین، انسانهای بهتری به‌وجود آورند. نهاد انسان را نمی‌توان دگرگون ساخت، ولی به یاری آداب و قوانین خردمندانه‌تری می‌توان کردار انسان را تعدیل کرد. ما که می‌گوییم اندیشه جهان را دگرگون ساخته است، چرا نتوانیم با اندیشه‌های بهتر جهان بهتری خلق کنیم؟ سرانجام ولتر بدبینی را کنار می‌نهد و امیدوار است که بشر به یاری خرد به سرمنزل مراد رسد.
عیبهای ولتر در رساله در آداب و رسوم بزودی برملا گشتند و، گذشته از نونوت، لارشه، وگنه، بسیاری دیگر اشتباهات وی را برشمردند؛ یسوعیان، به‌سادگی، سمتگیری و جانبداری زنندهٔ آن را آشکار ساختند. مونتسکیو با این خرده‌گیران همراه شد، و ولتر را چون راهبانی خواند که نه بخاطر موضوعی که به آن می‌پردازند، بلکه برای تجلیل صومعهٔ خود قلم به‌دست
گرفته‌اند. ولتر به خرده‌گیران پاسخ می‌داد که از آن روی کوتاهیهای مسیحیت را برشمرده است که دیگران این کوتاهیها را می‌ستایند و از آنها دفاع می‌کنند. برای اثبات مدعای خویش نوشته‌های نویسندگان معاصر رادر دفاع از زجر و آزار آلبیگاییان، اعدام هوس، و حتی کشتار سن ـ بارتلمی را شاهد می‌آورد؛ جهان محتاج تاریخی بود که جنایتها را علیه بشریت و اخلاق برملا سازد. ولتر، با همهٔ دانش خود دربارهٔ چگونگی نگارش تاریخ، از وظیفهٔ تاریخنویس عدول کرده، و مانند برخی از «کمیته‌های امنیت عمومی»، که قول می‌دادند از انقلاب فکری حمایت کنند و در تسریع آن بکوشند، دربارهٔ آنها رأی صادر نموده است. وی، هنگام داوری دربارهٔ کسان، به جای آنکه به آشفتگی محیط و محدودیت دانش بشر در روزگار آنان توجه کند، از معلوماتی که پس از مرگ آنان دستگیر بشر شده، یاری جسته است. رساله، که در طول سالیان دراز و در خلال گرفتاریهای بسیار شکل گرفته، فاقد تسلسل و یک‌پارچگی است؛ مؤلف اجزای آن را در یک کل همساز و بیتناقض جمع نمی‌آورد.
باوجود این، تاریخ ولتر دارای مزایای بیشماری است. وسعت دانش و تحقیقات پررنج نویسنده را هنگام تدوین این کتاب نمی‌توان نادیده گرفت، سبک روشن و زنده و پرطنز کتاب، همراه اندیشه‌های فلسفی، تاریخ ولتر را بر همهٔ تاریخهایی که از زمان تاسیت تا روزگار گیبن نوشته شده‌اند برتری بخشیده است. روح کلی آن سمتگیری نویسنده را تعدیل می‌کند؛ کتاب، هنوز از آتش عشق به آزادی، رواداری، عدالت، و اندیشه گرم است. پس از قرنها وقایعنگاری خشک و بیجان، تاریخنگاری بار دیگر به مرتبهٔ هنر و ادبیات رسید. در طول عمر یک نسل، سه تن دیگر تاریخنویسی را به مرتبهٔ ادبیات و فلسفه رساندند: هیوم با نگارش تاریخ انگلستان، رابرتسن با تصنیف تاریخ فرمانروایی امپراطور

شارل پنجم، و گیبن با تدوین تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم. همهٔ آنان از سبک و شیوهٔ ولتر الهام گرفته‌اند. میشله از تاریخ ولتر چنین یاد کرده است: «این تاریخی است که تاریخنویسی را پدید آورد و همهٔ ما را، اعم از نقاد و داستانگو، هستی بخشید.» و ما خود در اینجا جز آنکه در راه او گام برداریم، چه می‌کنیم؟
پس از آنکه جنگ هفتساله فرانسه را در جرگهٔ دشمنان فردریک نهاد، مهر نهفتهٔ ولتر به فرانسه زنده شد. شاید خاطرهٔ تلخ فرانکفورت و بیزاری از ژنو مهر فرانسه را در دل وی عمیقتر و ریشه‌دارتر ساخته بودند. پس از نشر مقالهٔ د/ آلامبر و بی‌اعتنایی روحانیان ژنو به آن، ولتر خویشتن را در سویس چون فرانسه ناایمن یافت. پس کی می‌تواند به زادگاهش فرانسه بازگردد؟
اکنون، بار دیگر، بخت به او روی آورده بود. دوک‌دوشوازول، که از آثار این تبعیدی لذت می‌برد، در ۱۷۵۸ به وزارت امورخارجهٔ فرانسه رسید؛ مادام‌دوپومپادور، با آنکه فرتوت و ناتوان شده بود، اکنون در اوج قدرت بود و از گناهای پیشین ولتر درگذشته بود؛ حال که شاه اوقاتش را در حرمسرا می‌گذراند، دولت فرانسه می‌توانست ورود مجدد بدعتگذار وحشتناک را نادیده انگارد. در اکتبر ۱۷۵۸، ولتر ۵ کیلومتری از مرز فرانسه گذشت و بطرک فرنه گشت. در این زمان، او شصت‌وچهارسال داشت و همچنان نزدیک به مرگ بود؛ ولی خویشتن را برای زورآزمایی با بزرگترین قدرت اروپا، در اساسیترین کشاکش قرن، آماد ساخت.

فصل پانزدهم
دانشوران

I ـ محیط فکری

شکون، موهومپرستی، شکنجه، سانسور، و تسلط و نظارت کلیسا بر آموزش دانش را از پیشرفت بازداشته بود. این عوامل بازدارنده اکنون روبه ضعف می‌نهادند، ولی محیط فکری برای پیشرفت دانش بسی نامساعدتر از جامعه‌ای صنعتی بود که در آن رقابت افراد، گروهها، و ملتها در جهت یافتن راهها و اندیشه‌های نو ـ یافتن راههای نو به‌سوی آرمانهای کهن ـ مردم را به تلاش وامی‌دارد. بیشتر مردم قرن هجدهم در جهانی می‌زیستند که دگرگونی در آن بکندی شکل می‌گرفت و اندیشه‌های کهن و سنتی می‌توانستند به نیازمندیهای بشر پاسخ گوید. انسان عادی چون نمی‌توانست برای پدیده‌ها و رویدادهای تازه توضیحی طبیعی بیابد، آنها را به عوامل فوق طبیعی نسبت می‌داد و، بدین‌سان، خویشتن را از رنج تفکر می‌رهانید.
هزاران اندیشهٔ موهوم، در کنار جنبش روشنگریی که همواره گسترش می‌یافت، پایدار مانده بودند. زنان بزرگزاده از وحشت نحوست به لرزه می‌افتادند، یا می‌پنداشتند که هرگاه زنی مستمند شمعی برافروخته را برای آتش‌زدن پلی بر رود سن شناور سازد، می‌تواند زندگی را به کودکی مغروق بازگرداند. پرنسس‌دوکونتی به آبه‌لورو وعده می‌داد که هرگاه حجرالفلاسفه کیمیای را برای او بیابد، اسباب و لوازم نفیس و فاخری به وی خواهد داد. ژولی‌دولسپیناس، با آنکه سالها با دانشمند شکاکی چون د/ آلامبر زیسته بود، در روزهای خوشی و ناخوشی در ایمانش پایدار بود؛ طالعبینان با استفاده از نادانی مردم معاش خود را فراهم می‌ساختند. مثلا مادام‌دوپومپادور، آبه‌دوبرنی، و دوک‌دوشوازول در نهان از مادام‌بونتان می‌خواستند که، از روی خطوط و اشکال ته ماندهٔ قهوه، آیندهٔ آنان را پیشگویی کند. به گفتهٔ مونتسکیو، شهر پاریس از شیادانی که وعده می‌دادند مردم را در این جهان کامیاب، و در جهان آینده جوان خواهند ساخت انباشته بود. کنت‌دوسن‌ـژرمن به لویی پانزدهم پیشنهاد می‌کرد که با ساختن طلا

و الماس در نهان دارایی ورشکستهٔ فرانسه را سروسامان بخشد. دوک‌دوریشلیو به یاری شیطان جادوگری می‌کرد. امیر سالخوردهٔ آنها لت‌ـدساو، که به سود پروس در جنگهای بسیاری شرکت جسته، و پیروز شده بود، به خدا اعتقاد نداشت، ولی هرگاه سه پیرزن را در راه خود به شکار می‌دید، آن را به فال بد می‌گرفت و به خانه بازمی‌گشت. هزاران تن از مردم، برای آنکه از گزند دیوان برهند، جادو و طلسم همراه داشتند و، برای رهایی از بیماری، از جادوگران یاری می‌جستند. مردم اشیای مقدس ونسخهٔ‌جادوگران را معالج بسیاری از بیماریها می‌دانستند. آثار منتسب به مسیح و قدیسان در همه‌جا پیدا می‌شدند: قطعه‌ای از لباس مسیح در تریر بود، ردای وی در تورن ولان جا داشت، و یکی از میخهای صلیبش را در دیر سن‌ـدنی نهاده بودند. یکی از موجبات محبوبیت مدعیان خاندان استوارت در انگلستان این بود که مردم عقیده داشتند هرگاه آنان بر بیماری دست نهند، بیمار از خنازیر شفا خواهد یافت؛ اما شاهانی که از هانوور آمده بودند، چون «غاصب» بودند، از فیض داشتن حق‌الاهی و این نیرو محروم بودند. بیشتر دهقانان یقین داشتند که صدای اجنه یا پریان را در بیشه‌ها شنیده‌اند. اعتقاد به ارواح کاهش می‌یافت، ولی دانشمند، بندیکتی دوم اوگوستن کالمه، دربارهٔ روح تبهکارانی که شب هنگام از گور درمی‌آیند و خون مردم را می‌مکند تاریخچه‌ای نوشت؛ این کتاب با اجازهٔ دانشگاه سوربون به چاپ رسید.

اعتقاد به جادوگری، که بدترین موهومات بود، در این قرن از سراسر اروپای غربی، جز در برخی از نواحی کوچک آن، رخت بربسته بود. در ۱۷۳۶، «عالمان الاهی انجمنهای متحد پرسبیتری» اسکاتلند، در بیانیه‌ای، اعتقاد خویش را به جادوگری تأیید کردند. و در ۱۷۶۵، نامدارترین قانوندان انگلیسی، سرویلیام‌بلکستون، در تفسیرهای خویش نوشت: «نه‌تنها انکار وجود واقعی جادوگری و ساحری، بلکه انکار امکان آن نیز مخالفت آشکار با وحی خداست؛ ... سحر و جادو واقعیتی است که همهٔ ملتهای جهان به درستی آن گواهی داده‌اند.» به‌رغم بلکستون و کتاب مقدس، قانونی که جادوگری را در انگلستان گناه سزاوار کیفر می‌شمرد در ۱۷۳۶ لغو شد. تاریخ به یاد ندارد که پس از ۱۷۱۸ در فرانسه، و پس از ۱۷۲۲ در اسکاتلند کسی را به گناه جادوگری اعدام کرده باشند؛ آخرین اروپایی را، به گناه جادوگری، در ۱۷۸۲ در سویس اعدام کردند. اندک‌اندک، افزایش ثروت و شهرها، گسترش آموزش، آزمایشهای دانشمندان، و سخنان دانشوران و فیلسوفان از نقش دیوان و ارواح در زندگی و اندیشهٔ مردم کاستند، و داوران، با نادیده گرفتن تعصبات مردم، از رسیدگی به اتهامات جادوگران سر باز زدند. اروپا می‌رفت تا ۱۰۰٬۰۰۰ زن، مرد، و کودکی را که فدای یکی از موهومات خود ساخته بود، از یاد ببرد.

در این میان، دولتها و کلیساهای کاتولیک و پروتستان، با زجر و آزار ناسازگاران، می‌کوشیدند از پراکنده شدن اندیشه‌هایی که ممکن بود قدرت و معتقدات رسمی را متزلزل سازند جلوگیری کنند. کلیسای کاتولیک عقیده داشت که به دست فرزند خدا بنیانگذاری شده است؛ از این روی، امانتدار و یگانه مرجع صلاحیتدار برای تفسیر حقایق پروردگار است، و حق دارد هر بدعتگذاریی را سرکوب کند. کلیسای کاتولیک ادعا می‌کرد که کسی را در خارج از این کلیسا از لعنت ابدی گریزی نیست. آیا مسیح نگفته است که «هرکه ایمان آورده تعمید یابد نجات یابد، و اما هرکه ایمان نیاورد بر او حکم خواهد شد»؟ از همین روی، «چهارمین شورای جامع لاتران» در ۱۲۱۵ اعلام داشت: «تنها یک کلیسای جهانی برای ایمان‌داران وجود دارد که در خارج از آن رستگاری نیست.» لویی پانزدهم این تعلیم را با کتاب مقدس سازگار یافت و برای وحدت اندیشهٔ فرانسویان سودمند شناخت. در ۱۷۳۲، عبادات پروتستانها را در فرانسه تحریم کردند و برای کسانی که این تحریم را نادیده می‌گرفتند کیفر شکنجه، پاروزنی در کشتیها، و یا مرگ تعیین شد. کاتولیکهای فرانسه، که سهلگیرتر و آزادیخواه‌تر از رهبران خود بودند، این کیفرهای وحشیانه را نکوهش کردند و در اجرای این فرمان چندان رواداری کردند که هوگنوهای فرانسه جرئت یافتند تا انجمن ملی خود را در ۱۷۴۴ در این کشور برپا کنند. ولی در سال ۱۷۶۷، سوربون، هیئت مدرسان الاهیات دانشگاه پاریس، این دعوی

کهنه را بار دیگر تکرار کرد:«به شاه شمشیری دنیوی داده شده است که با آن عقایدی چون ماده‌گرایی، الحاد، و خداپرستی را، که بندهای اجتماعی را ازهم می‌گسلند و جنایت را دامن می‌زنند، براندازد و هر تعلیمی را که ایمان کاتولیکها را متزلزل می‌کند ریشه‌کن سازد.» این سیاست در اسپاینا و پرتغال با سختگیری بسیار عملی شد، ولی مجریان آن در ایتالیا با ملایمت رفتار کردند. در روسیه، کلیسای ارتدوکس نیز می‌کوشید که از تشتت اندیشهٔ پیروانش جلوگیری کند.
بسیاری از دولتهای پروتستان چون دولتهای کاتولیک، آزردن ناسازگاران را ضروری دانسته‌اند. قانون در کشورهای دانمارک و سوئد آیین لوتر را بر مردم تحمیل می‌کرد؛ ولی پروتستانها (و حتی کاتولیکها)ی این دو کشور آزاری ندیدند و تنها دستشان از خدمات دولتی کوتاه شد. هر یک از کانتونهای سویس مختار بود که برای خود آیینی رسمی برگزیند و بر مردم تحمیل کند. در آلمان، سنت تحمیل دین فرمانروا بر مردم اندک‌اندک به فراموشی سپرده شد. در ایالات متحدهٔ هلند، سران کلیساهای پروتستان رواداری را مشوق بیدینی می‌شمردند. ولی مردم از رهبران دینی خویش پیروی نمی‌کردند. آزادی دینی نسبی هلند را پناهگاه اندیشه‌ها و نشریات مخالف اصیل آیینی ساخت.
قانون انگلستان جدایی از کلیسای رسمی این کشور را منع نکرده بود. ولی ناسازگاران را در تنگنای سیاسی و اجتماعی گذارده بود. سمیوئل جانسن در ۱۷۶۳ اعلام داشت: «از اندیشهٔ غلط، همین که پیدا شد، باید جلوگیری کرد. مقامات مدنی باید، در کیفر دادن کسانی که جرئت می‌کنند بر دین رسمی کشور بتازند، با کلیسا همکاری کنند.» دولت بریتانیا گاهی کتابهایی را که مضامین آنها مخالف اصول مسیحیت بود آتش می‌زد و نویسندگان آنها را با پیلوری کیفر می‌داد؛ وولستن را در ۱۷۳۰ جریمه کردند و به زندان افکندند؛ و پیترانت را در ۱۷۶۲ به پیلوری بستند؛ سپس، به گناه دشمنی با مسیحیت، وی را محکوم به یک‌سال کار اجباری کردند و به زندان افکندند. دولت انگلستان در اجرای قوانینی که علیه کاتولیکها وضع شده بود سختگیری نمی‌کرد. ولی در ایرلند، قوانین ضدکاتولیکی را به سختی اجرا می‌کردند، تا آنکه لرد چسترفیلد در ۱۷۴۵، در مقام نایب‌السلطنهٔ ایرلند، از اجرای این قوانین سر باز زد؛ و در نیمهٔ دوم قرن هجدهم، پاره‌ای از این قوانین سخت لغو گردید. در اروپای‌غربی، جز در جاهایی که پروتستانها و کاتولیکهای آنها در اقلیت بودند، روحانیان کاتولیک و پروتستان تا سال ۱۷۸۹ ناسازگاران را آزار می‌دادند اما هنگامی که افکار عمومی تازه‌ای شکل گرفت و شکاکیت دینی گسترش یافت، شکنجهٔ مخالفان دین روبه زوال گذاشت. هنگامی که دولت به‌عنوان نگهبان وحدت و نظم، و با هدف جدایی دینی، جای کلیسا را گرفت، غریزهٔ تعقیب و آزار از دین به سیاست انتقال یافت.
سانسور بیان و نشریات در کشورهای پروتستان ملایمتر از کشورهای کاتولیک بود؛ و این ملایمت در هلند و انگلستان بیش از جاهای دیگر به چشم می‌خورد. در بسیاری از کانتونهای سویس این سانسور با شدت به اجرا گذاشته می‌شد. سران شهر ژنو چند کتاب مخالف اصیل‌ـآیینی را آتش زدند، ولی بندرت نویسندگان آنها را کیفر دادند. در آلمان، کثرت ایالاتی که هر یک دارای اعتقادنامهٔ خاص خود بود سانسور نشریات را دشوار می‌ساخت، زیرا نویسندگان می‌توانستند از مرزها خارج شوند و از محیطی نامساعد به محیطی دوست و مساعد، یا دست‌کم بیتفاوت قدم گذارند. در پروس، فردریک کبیر سانسور نشریات را از میان برد، ولی جانشین او در ۱۷۸۶ آن را تجدید کرد. سانسور نشریات در دانمارک، جز مدتی کوتاه در زمان شتروئنزه، تا ۱۸۴۹ دوام یافت. سوئد چاپ نشریات مخالف دولت و آیین لوتری را منع کرده بود؛ در ۱۷۶۴، دانشگاه اوپسالا فهرست کتابهای ممنوع را منتشر ساخت؛ ولی آزادی کامل نشریات از ۱۷۶۶ در سوئد عملی گشت.
دولت فرانسه، پس از روزگار فرانسوای اول، با وضع قوانین متعدد سانسور نشریات را سخت‌تر کرد و در ۱۷۲۳ اعلام داشت: «ناشر، یا هرکس دیگری، در سراسر کشور مجاز نیست قبل از اخذ پروانه‌ای که به «مهر بزرگ» ممهور خواهد

بود، کتابی را چاپ یا تجدید چاپ کند.» در ۱۷۴۱، فرانسه ۷۶ مأمور رسمی سانسور داشت. مأمور ادارهٔ سانسور، قبل از آنکه برای کتابی «پروانهٔ شاهی نشر» دهد، می‌بایست اطمینان یابد که کتاب متضمن مطلبی علیه دین، نظم عمومی، و اخلاق سالم نیست. حتی، پس از آنکه کتابی با پروانهٔ رسمی به چاپ می‌رسید، سوربون یا پارلمان پاریس می‌توانستند آن را تحریم کنند. در نیمهٔ اول قرن هجدهم، که دولت فرانسه سانسور نشریات را تنها اندکی آسان گرفت، هزاران کتاب بدون پروانه در این کشور به چاپ رسیدند. در موارد بسیار، بویژه هنگامی که مالزرب سرپرست ادارهٔ سانسور بود (۱۷۵۰-۱۷۶۳)، دولت دوستانه به ناشران و نویسندگان اطمینان می‌داد که می‌توانند، بدون ترس از تعقیب، کتابهای خود را چاپ کنند. کتابی که بدون پروانهٔ رسمی چاپ می‌شد ممکن بود به دست گماشتگان دولت سوزانده شود، ولی نویسندهٔ آن آزاری نمی‌دید؛ و اگر به باستیل فرستاده می‌شد، مدتش غالباً کوتاه بود، و در آنجا با او به احترام رفتار می‌شد.

با سوءقصد دامین به جان لویی پانزدهم (۵ ژانویهٔ ۱۷۵۷)، این دورهٔ آزادی نسبی به‌سر آمد. در آوریل همان سال، دولت فرانسه در فرمان شدیداللحنی برای «هر کسی که به نوشتن یا چاپ اثری به‌منظور حمله به دین، یا حمله به قدرت شاه، و یا برهم زدن نظم و آرامش کشور محکوم شود» کیفر مرگ تعیین کرد. در ۱۷۶۴، فرمان دیگری چاپ هر مطلبی را دربارهٔ دارایی کشور ممنوع نمود. کتابها، جزوه‌ها، و حتی پیشگفتارهای نمایشنامه‌ها را بسختی تفتیش می‌کردند. دولت کسانی را که دوشیزهٔ اورلئان یا فرهنگ فلسفی ولتر را خریدوفروش می‌کردند به کیفرهایی، از پیلوری و تازیانه گرفته تا ۹ سال پاروزنی اجباری در کشتیها، محکوم می‌کرد. در ۱۷۶۲ د/ آلامبر به ولتر نوشت: «آیا می‌دانی که کار دستگاه تفتیش افکار- در فرانسه-به کجا رسیده است؟ مفتشان اندیشه ... واژه‌هایی چون «خرافات، آزادی دین، و زجر و آزاردینی» را از همهٔ کتابها حذف می‌کنند.» کینه و دشمنی دین و فلسفه فزونی یافت؛ پیکاری که با موهومپرستی درگیر شده بود به پیکار با مسیحیت کشید. یکی از موجبات بروز انقلاب در فرانسه، نه در انگلستان قرن هجدهم، شدت سانسور دولتی و کلیسایی بود، که در فرانسه نسبت به انگلستان شدت بیشتری داشت؛ و اندیشهٔ اسیر تنها با از هم گسستن زنجیرهای خود می‌توانست گسترش یابد.

«فیلسوفان» (یعنی آن فیلسوفان فرانسویی که برای پیکار با مسیحیت همدست شده بودند) به سانسور اعتراض می‌کردند و این تفتیش را سبب اختناق افکار می‌دانستند. ولی خود آنان گاهی برای جلوگیری از نشر افکار مخالفان از ادارهٔ سانسور یاری می‌جستند. د/ آلامبر از مالزرب خواسته بود که از انتشار نشریهٔ ل/ آنه‌لیتررفررون، که مخالف «فیلسوفان» بود، جلوگیری کند؛ مالزرب، با آنکه هواخواه «فیلسوفان» بود، از توقیف این نشریه سر باز زده بود. ولتر از ملکه درخواست کرده بود که اجرای نمایشنامهٔ پارودیکی که براساس سمیرامیس وی نوشته شده بود جلوگیری کند؛ ملکه این خواهش را نپذیرفت، ولی مادام‌دوپومپادور درخواست وی را به‌جا آورد.

فیلسوفان برای رهایی از دست سانسور راههایی گوناگون یافته بودند. آنان دستنویسهای خود را برای چاپ به آمستردام، لاهه، و یا ژنو می‌فرستادند؛ این کتابها را پس از چاپ، برای فروش به فرانسه می‌آوردند. روزی نبود که بار کتابهای ممنوع به بوردو، یا دیگر بندرها و شهرهای مرزی فرانسه، نرسد. این کتابها را دستفروشان با نامهای ساختگی کوچه‌به‌کوچه و خانه‌به‌خانه می‌بردند و به مردم عرضه می‌داشتند. برخی از اشراف فرانسه، که از حکومت مطلقه و متمرکز دلخوش نبودند، برای فروش این کتابها در سرزمینهای خویش تسهیلاتی فراهم می‌ساختند. نامه‌های ولتر، که پیکار فیلسوفان را وحدت می‌بخشیدند، به آسانی به فرانسه می‌رسیدند؛ زیرا دوست‌وی، دامیلاویل، که چندی در وزارت دارایی کار می‌کرد، بااستفاده از مهر مأمور کل ادارهٔ سانسور نامه‌ها و بسته‌های ولتر و دوستان وی را آزاد می‌ساخت. برخی از سران دولت، و حتی روحانیان، کتابهایی را که دولت یا کلیسا تحریم کرده بودند با لذت می‌خواندند. نویسندگان فرانسوی، که کتابهایشان در خارج به چاپ می‌رسیدند، بندرت نام خود را بر روی کتاب

چاپ می‌کردند؛ و هرگاه که آنان را به نوشتن کتاب متهم می‌نمودند، با وجدان آسوده به دروغ، که قانون جنگ آن را روا داشته بود، متوسل می‌شدند. ولتر نه‌تنها منکر نگارش برخی از کتابهای خود شد، بلکه گاه آنها را به نام مردگان به چاپ رساند. و گاهی نیز، برای گمراه ساختن مخالفان، انتقادهایی بر کتابهای خود می‌نوشت و از آنها بد می‌گفت. این مصلحت‌اندیشی، که شیوه‌های ساختمان، اشکال، ترفندها و روشهای بیان را نیز دربرمی‌گرفت به دقت و لطافت زبان فرانسوی کمک کرد؛ معانی دوپهلو، گفتگوها، تمثیلات، داستانها، طنزها، سخنان بیپرده، اغراقگوییها، و رویهمرفته ظرایف زیبا و نغزی پدید آمدند که ادبیات جهان مانند آن را به خود ندیده است. آبه‌گالیانی شیوایی را هنر کسانی می‌دانست که می‌توانند منظور خود را بیان کنند و به باستیل نروند.
پس از ادارهٔ سانسور، تسلط روحانیان بر آموزش نیرومندترین عاملی بود که آزادی اندیشه را از مردم می‌گرفت. در فرانسه، آموزشگاههای محلی به‌دست بخشهای کلیسایی اداره می‌شدند و یا تحت نظارت آنان می‌گشتند؛ آموزشگاههای متوسطه را یسوعیان، اوراتوریان، و یا «برادران مسیحی» اداره می‌کردند. همهٔ مردم اروپا خدمات یسوعیان را در زمینهٔ تدریس زبانها و ادبیات کلاسیک می‌ستودند، ولی تلاش آنان در زمینهٔ تدریس علوم چندان سودمند نبود. بسیاری از «فیلسوفان» در مدارس یسوعی تحصیل کرده، و هوشمندی خود را به آنها مدیون بودند. دانشگاه پاریس به‌دست کشیشانی می‌گشت که محافظه‌کارتر از یسوعیان بودند. دانشگاه اورلئان که دانشکدهٔ حقوق معروفی داشت، و دانشگاه مونپلیه، که دانشکدهٔ پزشکی آن شهرت یافته بود، تااندازه‌ای از نفوذ کلیسا و روحانیان برکنار مانده بودند. فراموش نباید کرد که مونتسکیو، ولتر، دیدرو، موپرتویی، الوسیوس، و بوفون به دانشگاه نرفته بودند. اندیشهٔ فرانسوی، که می‌کوشید از اسارت دین رهایی یابد، به‌جای دانشگاه در آکادمیها و سالونها پرورش می‌یافت.آگاهترین و پیشروترین آکادمیهای این عصر در برلین (۱۷۰۱)، اوپسالا (۱۷۱۰)، سن‌ـپطرزبورگ (۱۷۲۴)، و کپنهاگ (۱۷۴۳) تأسیس شده بودند. در ۱۷۳۹ لینه و پنج دانشور دیگر سوئدی «انجمن پژوهندگان» را بنیان نهادند. این انجمن در ۱۷۴۱ «آکادمی شاهی علوم سوئد»، «و بعدها» «آکادمی شاهی سوئد» خوانده شد. در فرانسه، در مراکزی چون اورلئان، بوردو، تولوز، اوسر، مس، بزانسون، دیژون، لیون، کان، روان، مونتوبان، آنژه، نانسی، و اکس‌ـآن‌ـپرووانس آکادمیهای محلی و ولایتی تأسیس شده بودند. آکادمیها از الحاد و بدعتگذاری پرهیز می‌کردند، اما از تحقیقات، آزمایشها، و بحثهای علمی تشویق به‌عمل می‌آوردند و به آنها دامن می‌زدند، جایزه‌هایی که «آکادمی دیژون» در ۱۷۴۹ و ۱۷۵۴ تعیین کرد روسو را از پیشروان انقلاب فرانسه ساخت. انتخاب دوکلو (۱۷۴۶) و د/ آلامبر (۱۷۵۴) به عضویت «آکادمی فرانسه» این آکادمی را از خواب جزم‌اندیشی دینی بیدار ساخت و، با رسیدن دوکلو به مقام حساس «منشی دایمی» (۱۷۷۵)، این مرکز فرهنگی به‌دست «فیلسوفان» افتاد.
نشریات آگاه و پیشرفته نیز به بیداری اندیشه یاری می‌کردند. یکی از پیشروترین نشریات فرانسه یادداشتهایی پیرامون تاریخ علوم و هنرهای زیبا بود، که از ۱۷۰۱ تا ۱۷۶۲ به دست یسوعیان اداره، و به نام چاپخانه‌اش در تروو، نزدیک لیون، ژورنال‌دوتروو خوانده می‌شد؛ این نشریه از همهٔ نشریات دینی فرانسه محققانه‌تر و پیشروتر بود. تنها در پاریس، هفتادوسه نشریه انتشار می‌یافتند که بزرگترین آنها مرکوردوفرانس و ژورنال د ساوان بودند. دو تن از بانفوذترین و سرسخت‌ترین دشمنان ولتر نشریات بانفوذی انتشار می‌دادند: د فونتن نشریهٔ نوول‌لیترر را تأسیس کرد (۱۷۲۱)، و فررون ل/ آنه‌لیترر را (۱۷۵۴-۱۷۷۴). در آلمان نیز، نشریهٔ بریفه‌دی‌نویسته‌لیتراتوربترفند انتشار می‌یافت که لسینگ و موزس مندلسون از جملهٔ نویسندگان متعدد آن بودند. در ایتالیا، جورناله‌دی‌لتراتی د/ ایتالیا گفتارهای علمی، ادبی، و هنری انتشار می‌داد، و نشریهٔ کافه نشریهٔ عقیدتی به سبک سپکتتر انگلستان بود. در سوئد اولف‌فون د الین نشریه سونسکاآرگوس را منادی جنبش روشنگری ساخت. چون این نشریات به زبانهای محلی انتشار می‌یافتند و از نفوذ کلیسا برکنار بودند، به بیداری اندیشهٔ قرن هجدهم یاری کردند.

مشخصهٔ قرن هجدهم، چون روزگار خودمان، دلبستگی فراوان به دانش بود دقیقاً همان شور روشنفکرانه‌ای که قرون وسطی آن را به نام گناه غرور ابلهانه ناروا می‌دانست. نویسندگان این عصر نیز، برای اینکه دانش در دسترس افراد بیشتری قرار گیرد و فهم‌پذیرتر گردد، با شور و شوق به این نیاز پاسخ می‌گفتند. شمار «کلیات» بالا رفت؛ کتابهایی چون ریاضیات به زبان ساده، برگزیدهٔ آثاربل، چکیدهٔ اندیشه‌های مونتنی، و چکیدهٔ اندیشه‌های فونتنل می‌کوشیدند علوم، ادبیات، و فلسفه را «برای همهٔ جهانیان قابل‌فهم سازند». استادان بیش از پیش به زبانهای بومی تدریس می‌کردند و مردمی را که با زبان لاتینی آشنایی نداشتند تعلیم می‌دادند. کتابخانه‌ها و موزه‌ها فزونی می‌یافتند و گنجینه‌های خودرا در دسترس دانشپژوهان می‌نهادند. در ۱۷۵۳، سر هانس سلون ۵۰،۰۰۰ کتاب، چند هزار نسخهٔ خطی، تعداد زیادی از تابلوها، سکه‌ها، و آثار عتیقهٔ خود را به ملت انگلستان بخشید؛ پارلمنت انگلستان به پاس آن ۲۰،۰۰۰ پوند به بازماندگان او داد. کتابها و اشیایی که سلون بخشیده بود هستهٔ اصلی «موزهٔ بریتانیایی» شدند. کتابهای مجموعه‌های هارلی و کاتن، و انبوه کتابهای شاهان انگلستان، را نیز به این موزه دادند؛ و در ۱۷۵۹، درهای این موزهٔ بزرگ به روی مردم گشوده شدند. در ۱۹۲۸، در قفسه‌های این موزه، که نزدیک به ۸۵ کیلومتر طول داشتند، ۳،۲۰۰،۰۰۰ کتاب چاپی و ۵۶،۰۰۰ نسخهٔ خطی گرد آمده بودند.

سرانجام دایرةالمعارفها برای گردآوری، تنظیم، و انتقال گنجینه‌های دانش، جهت همهٔ کسانی که می‌توانستند بخوانند و بیندیشند، شکل گرفتند. در قرون وسطی، کسانی چون ایسیدوروس، اسقف سویل (حد ۶۰۰-۶۳۶)، و ونسان، اهل بووه (حد ۱۱۹۰- حد۱۲۶۴)، دایرةالمعارفهایی نوشته بودند. در قرن هجدهم نیز دایرةالمعارف (۱۶۳۰) یوهان هاینریش آلشتد و فرهنگ بزرگ تاریخی (۱۶۷۴) لویی موروری انتشار یافت. فرهنگ تاریخی و انتقادی (۱۶۹۷) بل به جای دایرةالمعارف کتابی متضمن قضایای تکاندهنده و فرضیه‌های علمی کنجکاوی برانگیز بود؛ با این همه، قبل از انتشار دایرةالمعارف دیدرو، از هر اثر مشابه در اندیشهٔ اروپاییان تحصیلکرده اثر بخشید. افرایم چیمبرز در ۱۷۲۸ در لندن دایرةالمعارف ، یا فرهنگ جهانی هنرها و علوم را در دو جلد منتشر کرد؛ این کتاب، با آنکه شامل زندگینامه و مطالب تاریخی و جغرافیایی نبود، با ارجاعات بسیار به مطالب دیگر، راهنمای دایرةالمعارف (پس از ۱۷۵۱) تاریخی دیدرو و د/ آلامبر شد. و در ۱۷۷۱، نخستین چاپ دایرةالمعارف بریتانیک، یا فرهنگ هنرها و علوم، «به همت انجمنی از آقایان در اسکاتلند، که در ادنبورگ چاپ شده است»، در سه جلد در بریتانیا انتشار یافت. چاپ دوم این دایرةالمعارف (۱۷۷۸)، که شامل گفتارهای تاریخی و زندگینامه‌ها بود، به ده جلد افزایش یافت. در دویست سال گذشته، دایرةالمعارف بریتانیک، با هر چاپ تازه‌ای، بسط و گسترش بیشتری یافته است. چه بسیار از ما که روزی ده بار این خرمن دانش را کاویده‌ایم و از خزانهٔ آن استفاده‌ها برده‌ایم.

در ۱۷۸۹، طبقات متوسط اروپای‌غربی به اندازهٔ اشراف و روحانیان آگاه و دانشمند بودند. صنعت چاپ راه خود را گشوده بود. رویهمرفته، صنعت چاپ یک انقلاب اساسی بود.

II ــ مکاشفهٔ عملی

پژوهشهای فاضلانهٔ کلاسیک از اوج رونق و ترقی خود در زمان سکالیژرها (پدر و پسر)، کازوبون، سالماسیوس، و بنتلی فرود می‌آمد، ولی نیکولا فرره، با دلبستگی به پژوهش و اخذ نتایج گسترده از کاوشهای علمی، سنت آنان را زنده نگاه داشته بود. وی پس از آنکه در بیست‌وشش‌سالگی به عضویت «آکادمی شاهی کتیبه‌ها و ادبیات» رسید، در گفتاری به نام خاستگاه فرانکها (۱۷۱۴) این ادعا را که فرانکها مردمی آزاده‌اند و از یونان یا تروا آمده‌اند بیپایه خواند و گفت که فرانکها همان ژرمنهای وحشیی هستند که از جنوب آلمان به اروپای‌غربی روی آوردند. آبه‌دو ورتو فرره را، نزد دولت فرانسه، به دشمنی با حکومت شاهی متهم نمود. فرره، پس از آنکه چندی در باستیل زندانی شد، کاوشهای تاریخی خود را، به جای فرانسه، متوجه کشورهای دیگر ساخت. وی برای جغرافیای دوران باستان ۱۳۷۵ نقشه

کشید، و دربارۀ تاریخ علوم، هنر کلاسیک، و ریشه‌های اساطیر یونان به حقایق ارزنده‌ای دست یافت. وی با نشر کتاب هشت جلدی خود اثر تاریخی ژوزف ژوست سکالیژر را تصحیح کرد و مسیر تاریخ چین را، آنچنان که امروز قبول دارند، مشخص نمود؛ کتاب وی یکی از هزاران کتابی است که تصور نادرست کتاب مقدس را از تاریخ جهان روشن ساخته‌اند.

پویی با بیپایه خواندن روایات لیویوس دربارۀ ادوار اولیۀ تاریخ روم در همان آکادمی (۱۷۲۲) ضربۀ دیگری بر حکایتهای کلاسیک نواخت. لورنتسو والا در حدود ۱۴۴۰ شکهای مشابهی در این مورد ابراز داشته بود؛ ویکو بر دامنۀ این شکها افزود؛ ولی پویی با کاوشهای پردامنۀ خویش نادرستی افسانه‌های رومولوس و رموس، هوراتیوسها و کوریاتیوسها را برملا ساخت و راه را برای پیدایش بارتولدنیبور، در قرن نوزدهم، گشود. گرچه از حوصلۀ بحث بیرون است، ولی باید به چند مورد دیگر نیز، که به قرن هجدهم تعلق دارند، اشاره کرد: مقدمه‌ای بر هومر، اثر فریدریش ولف، که نویسنده در آن آثاری را که به هومر منسوبند حاصل کار یک مکتب، و خوانندگان نسلهای متوالی آنها، می‌داند؛ چاپهای دقیق و انتقادی آثار اشیل و اوریپید، به کوشش ریچاردپورسن؛ و فرهنگ سکه‌های کهن یوزف اکهل، که علم سکه‌شناسی را بنیان گذاشت.

پس از کشف ویرانه‌های هرکولانوم بود که دنیای باستان، پس از روزگار اومانیستهای رنسانس، بار دیگر اندیشۀ دانشوران را به خود معطوف ساخت. در ۱۷۳۸، گروهی از کارگران هنگام پیریزی منزل شکارگاه کارلوس چهارم، شاه ناپل - بعداً، شاه اسپانیا با عنوان کارلوس سوم- ، به ویرانه‌های هرکولانوم برخوردند. ده سال بعد، کاوشهای مقدماتی نشان دادند که اینجا مدفن ساختمانهای پومپئی است که آتشفشان وزوو، در حدود ۷۹ میلادی، آنها را به زیر خاک فرو برده است. در ۱۷۵۲، پرستشگاه باشکوهی که به دست کوچنشینان یونانی در پائستوم بنا شده بود از زیر جنگلی که در طی قرنها روییده بود بیرون آمد. استاد حکاک، پیرانسی، از پرستشگاهها و کاخها و مجسمه‌های پومپئی کلیشه‌هایی ساخته است که تصاویر آنها در سراسر اروپا خریداران بسیار یافتند. این کشفیات اندیشۀ پژوهشگران را به هنر دنیای باستان معطوف ساختند، دانش ما را دربارۀ جهان باستانی وسعت بخشیدند، و نهضت نو کلاسیک را، که به دست وینکلمان رهبری می‌شد، پدید آوردند.

در اینجا، ناچاریم دین خویش را، در شناخت دنیای باستان، به راهبانی که با مجموعه‌های کتابها و نسخه‌های خطی خویش در گوشۀ کتابخانه‌ها اسناد و مدارکی برای ما فراهم آورده‌اند به یاد آوریم. راهبان بندیکتی دیر سن‌ـمور دلبستگی دیرین خویش را به پژوهشهای تاریخی از دست نداده بودند. دوم برناردومونفوکون، با نگارش «پالئوگرافی یونانی» (۱۷۰۸)، فن پالئوگرافی را پدید آورد؛ و در اثر ده جلدی دیگرش، «شرح دنیای باستان با تصاویر» (۱۷۱۹-۱۷۲۴) تاریخ دنیای باستان را با تصاویر باستانی بیاراست. سپس، در کتاب «بناهای کشور شاهی فرانسه» (۱۷۲۹-۱۷۳۳)، که آن را در پنج جلد بزرگ نوشته است، پژوهشهای خود را در زمینۀ تاریخ موطنش، فرانسه، متمرکز ساخت. دوم آنتوان ریوه دولاگرانژ در ۱۷۳۳ تصنیف «تاریخ ادبیات فرانسه» را آغاز کرد؛ این کتاب پیشرو و مبنای همۀ کتابهایی شد که از آن پس دربارۀ ادبیات کهن فرانسه نوشته شدند. نامدارترین این محققان در قرن هجدهم دوم اوگوستن کالمه، از فرقۀ بندیکتیان، بود که ولتر در ۱۷۵۴ به دیر او در سنون پناهنده شد. ولتر از کتاب «تفسیر ادبی کتابهای عهد قدیم و عهد جدید» (۱۷۰۷-۱۷۱۶) او بسیار استفاده کرد و گاهی نیز مطالبی از آن اقتباس کرده است. این اثر بیست‌وچهار جلدی را، با وجود نقصهای بسیارش، گنجینه‌ای از دانش شمرده‌اند. کالمه، گذشته از این، چند تفسیر بر «کتاب مقدس» نوشت و، مانند بوسوئه، یک «تاریخ عمومی» تألیف کرد، و تقریباً همۀ ساعات بیداری خویش را با مطالعه و مناجات سپری ساخت. روزی با بیخبری سعادتمندانه‌ای از ولتر پرسید: «این مادام‌دوپومپادور کیست؟ از پذیرفتن یک حوزۀ اسقفی سر باز زد و خودش نوشتۀ روی قبرش را نوشت: «اینجا کسی آرامیده است که

بسیار خوانده، بسیار نوشته، و نماز بسیار گزارده است؛ شاید خوب کرده است! آمین.» برخی از طرفداران جدایی دین از سیاست به انتقاد از «کتاب مقدس» پرداخته بودند. ژان آستروک پزشک در کتابش، «فرضیه‌ای دربارهٔ کتابهایی که موسی براي تدوین سفر پیدایش باید به کار برده باشد» (۱۷۵۳)، از منابع «اسفار خمسه» بحث کرد و، برای نخستین بار در تاریخ، اظهار داشت که دادن دو نام یهوه و الوهیم به خدا در «سفر پیدایش» گواه بر آن است که نویسندهٔ کتاب دو داستان آفرینش متفاوت را ناشیانه درهم آمیخته است. دیگر پژوهندگان در «کتاب مقدس» به یاری «اسفار خمسه» می‌کوشیدند عمر جهان را محاسبه کنند. اینان به دویست نتیجهٔ مختلف رسیدند. خاورشناسان، با اعلام اینکه تاریخ مصر از ۱۳٬۰۰۰ سال قبل آغاز می‌شود و چینیان عمر تمدن خود را ۹۰٬۰۰۰ سال برآورد کرده‌اند، جزم‌اندیشان را به هراس افکنده بودند.

هیچیک از اینان سخن برهمنان هند را که می‌گفتند از عمر جهان ۳۲۶٬۶۶۹ عصر گذشته است، و هریک از این عصرها شامل چند قرن بوده است، باور نمی‌کرد.

بیباکانه‌ترین و بلندآوازه‌ترین تفسیر قرن هجدهم را بر کتاب مقدس استاد زبانهای خاوری «آکادمی هامبورگ» نوشت. هرمان رایماروس، به هنگام مرگ در ۱۷۶۸، یک نسخهٔ خطی چهارهزار صفحه‌ای، به نام دفاعیهٔ پرستندگان تعقلی خدا، باقی گذارد که برای تصنیف آن بیست سال رنج برده بود. کسی جرئت نمی‌کرد این دستنویس را چاپ کند، تا آنکه لسینگ هفت بخش آن را، با نام پاره‌هایی از یک اثر مجهول‌المؤلف، که در ولفنبوتل به دست آمده است، منتشر ساخت (۱۷۷۴-۱۷۷۸) (لسینگ در ولفنبوتل کتابدار بود). تقریباً همهٔ باسوادان آلمان، جز فردریک کبیر، به نشر این اثر اعتراض کردند. حتی یوهان زملر، دانشور آزاداندیش، لسینگ را دیوانه‌ای خواند که با نشر چنین اثر مخربی معتقدات اصیل آیین را متزلزل می‌سازد؛ زیرا رایماروس در پارهٔ هفتم ـ دربارهٔ مقصود عیسی و حواریونش ـ ، گذشته از رد اصالت معجزات و قیام پس از مرگ مسیح، عیسی را جوان یهودی شیدا، دوستداشتنی، و فریبخورده‌ای خوانده بود که تا پایان عمر به آیین یهودیت وفادار ماند، عقیدهٔ برخی از یهودیان را در این باره که عمر جهان بزودی به‌سر خواهد رسید پذیرفت، و موازین اخلاقی خود را جهت آمادگی برای چنین روزی بر این عقیده استوار ساخت. رایماروس عقیده داشت که عیسی عبارت «ملکوت خدا» را چون دیگر یهودیان پدید آمدن ملکوتی می‌دانسته است که یهودیان را از چنگال رومیان نجات بخشید. فریاد نومیدانه‌اش بر صلیب، هنگامی که گفت «الاهی، الاهی، مرا چرا ترک کردی؟»، گواه بر انسانیت و شکست اوست. پس از مرگ وی، برخی از حواریون ملکوت موعود را به زندگی پس از مرگ انتقال دادند. از این نظر، حواریون مسیح بودند، و نه خود مسیح، که مسیحیت را بنیان نهادند. آلبرت شوایتسر، مفسر دانشمند کتاب رایماروس، نوشته است: «اثر او، رویهمرفته، شاید بهترین پژوهش تاریخی در زمینهٔ زندگی عیسی باشد، زیرا او نخستین کسی است که دریافت جهان اندیشه، که عیسی رخت خود به آنجا کشاند، جهان آخرت بود» ـ این اندیشه از آنجا به‌وجود آمده بود که تصور می‌رفت تقریباً عمر این جهان به‌سر می‌رسد. دانشوران اکنون اندیشهٔ خویش را با ترس و تردید از تاریخ یهودیان به مردم مشرق‌زمین برمی‌گردانیدند ـ مردمی که مسیح را رد کرده، یا هیچگاه اسمش را نشنیده بودند، گالان با ترجمهٔ هزارویک‌شب (۱۷۰۴-۱۷۱۷) به زبان فرانسوی، دو رولان با نگارش دین مسلمانان (۱۷۲۱)، بورینیی با تصنیف تاریخ فلسفهٔ ادوار بت‌پرستی (۱۷۲۴)، بولنویلیه با تدوین زندگی محمد (۱۷۳۰)، وسیل با ترجمهٔ انگلیسی قرآن (۱۷۳۴) اروپاییان را با این حقیقت آشنا ساختند که جهان اسلام سرزمین توحش نیست، بلکه دنیای ایمان و نظام اخلاقی نیرومندی است که، باوجود تجویز چندگانی برای مرد، می‌تواند با جهان مسیحیت رقابت کند. آبرا آم یا سنت‌آنکتیل ـ دوپرون با ترجمهٔ کتابهای دینی پارسیان روزنهٔ دیگری برای شناخت مشرق‌زمین به روی غربیان گشود. او، پس از آنکه با خواندن زند ـ اوستا در یکی از کتابخانه‌های پاریس با آیین زردشت آشنا شد، تصمیم گرفت از تحصیل برای کشیشی دست کشد و، به جای آن، به

کاوش مستقیم در کتب دینی مشرق‌زمین پردازد. ولی چون توانایی نداشت این کتابها را بخرد، در بیست‌وسه‌سالگی (۱۷۵۴) در سپاه فرانسه، که عازم هند بود، سرباز شد. پس از رسیدن به پوندیشری، بسرعت خواندن فارسی جدید را آموخت؛ در چاندراناگار، با زبان از سانسکریت نیز آشنا شد. در سورت، یک کاهن پارسی را برآن داشت که پهلوی و زند بدو بیاموزد. در ۱۷۶۲، با ۱۸۰ نسخهٔ خطی شرقی به پاریس بازگشت و به ترجمهٔ آنها اهتمام ورزید؛ در این مدت، با نان و پنیر و آب گذران می‌کرد وچون تأمین هزینهٔ ازدواج برای او مقدور نبود، از این کار پرهیز می‌کرد. در ۱۷۷۱، ترجمهٔ فرانسوی زندـاوستا و چند قطعه از کتابهای پارسیان را منتشر ساخت. وی در ۱۸۰۴ نیز اوپانیشادها را انتشار داد. آشنایی با ادیان و قوانین اخلاقی غیرمسیحی اندک‌اندک جزم‌اندیشی اروپاییان را متزلزل کرد.
از این شناختهایی که دربارهٔ ملل و اقوام غیراروپایی به دست می‌آمد، آشنایی با تاریخ و فلسفهٔ چین، به همت مبلغان دینی، جهانگردان و دانشوران اروپایی، بیش از همه در اندیشهٔ مردم اروپا اثر بخشید. آشنایی اروپاییان با چین، پس از بازگشت مارکوپولو به ونیز در ۱۲۹۵، آغاز شده بود. ترجمهٔ تاریخ شاهی چین (لیسبون، ۱۵۸۴)، اثر کشیش یسوعی خوان گونثالث د مندوثا، به زبانهای فرانسوی و انگلیسی (۱۵۸۸)، و ترجمهٔ رسالهٔ لاتینی سرزمین شاهی چین (ماکائو، ۱۵۹۰) به زبان انگلیسی (۱۵۸۹-۱۶۰۰) توسط هکلوت، که ضمیمهٔ سفرنامه‌اش بود، آشنایی اروپاییان را با کشور چین گسترش دادند، نفوذ چین در اندیشهٔ اروپاییان در مقالهٔ مونتنی، تجربه (۱۵۹۱؟)، نمایان گشت: «چین، سرزمینی که هنر و حکومت آن بدون آشنایی با هنر و حکومت ما از جهات بسیار برما برتری جسته است.» در ۱۶۱۵، نیکولا تریگو یسوعی سفرنامهٔ خود را، به نام سیاحت مسیحیان در میان چینیان، منتشر ساخت. این کتاب] که به زبان لاتینی نوشته شده بود[بزودی به زبانهای انگلیسی و فرانسوی ترجمه شد. تریگو و دیگران شیوه‌های حکومت چین را، که آموزش را برای همهٔ کارمندان دولت اجباری ساخته بود، از همهٔ طبقاتی که قصد ورود به خدمات دولتی را داشتند امتحان به‌عمل می‌آورد، و همهٔ دستگاههای دولتی را که مشمول بازرسی ساخته بود، می‌ستودند. یسوعی دیگری، به نام آتانازیوس کیرشر، که از دانش حیرت‌انگیزی بهره‌مند بود، در ۱۶۷۰ یک دایرةالمعارف واقعی، به نام چین مصور، انتشار داد و در آن از حکومت چین، که به دست شاهان فیلسوف می‌گشت، ستایش کرد.
یسوعیان دین و فلسفهٔ چین را بسیار ارج می‌نهادند، تریگو نوشته بود که چینیان تحصیل‌کرده خدا را روان جهان، و جهان را پیکر خدا می‌دانند. اسپینوزا، که عقیدهٔ مشابهی داشت، ممکن است با خواندن کتابی که در ۱۶۴۹ در آمستردام چاپ شده بود با این اندیشه آشنا شده باشد؛ این کتاب در کتابخانهٔ معلم لاتینی او، فرانس‌وان‌دن‌اندن، بود. در ۱۶۲۲، یسوعیان ترجمهٔ لاتینی اثر کنفوسیوس را، به نام حکمت‌چین، چاپ کردند. در خلاصهٔ دیگری، به نام کنفوسیوس، فیلسوف چینی (۱۶۸۷)، از علم اخلاق کنفوسیوس چنین یاد کردند: «برترین علم اخلاقی که تاکنون آموزش داده شده است، اخلاقی است که می‌توان گفت از مکتبی چون مکتب عیسی ریشه گرفته است.» لویی لوکنت یسوعی در خاطرات چین (۱۶۹۶) نوشت که مردم چین «دوهزار سال با خدای راستین آشنا بوده‌اند، و در روزگاری که اروپا هنوز گرفتار کجروی و تباهی بود از پاکترین قانون اخلاقی پیروی کرده‌اند؛ سوربون این کتاب راتقبیح کرد. در ۱۶۹۷، لایبنیتز، در تازه‌ترین خبرهای چین، نوشت که اروپا در دانش و فلسفه از چین پیشرفته‌تر است، ولی پیش از این کسی باور نمی‌کرد که مردمی هستند که در زندگی مدنی بر ما پیشی جسته‌اند. اکنون، پس از آشنایی با اخلاق و سیاست چینیان، این را باور می‌کنیم، زیرا زبان از شرح آسایشی که قوانین چین برای مردم فراهم ساخته ... ناتوان است. فساد دامنه‌داری که در میان ما رواج دارد مرا برآن می‌دارد که بگویم چینیان برای آشنا ساختن ما با دین طبیعی باید مبلغانی به نزد ما بفرستند، همان‌گونه که ما برای آشنا ساختن چینیان با دین آسمانی مبلغانی به چین فرستاده‌ایم. همچنین عقیده دارم که هرگاه داوری خردمند، با توجه به شایستگی و میزان پیشرفت ملتها، آنان

را پاداش دهد، سیب طلایی را به چینیان خواهد داد. ما تنها در یک مورد، که آن هم از قدرت بشر بیرون است، یعنی به جهت برخورداری از موهبت الاهی پیروی از مسیحیت... بر آنان برتری داریم.
لایبنیتز از آکادمیهای اروپا خواست که معلوماتی دربارۀ چین گرد آورند؛ او از کسانی بود که دولت فرانسه را واداشتند برای تنظیم گزارشهای واقعی از وضع چین دانشوران یسوعی را برای پیوستن به مبلغان دینی به چین گسیل دارد. در ۱۷۳۵، ژان باتیست دو آلد در کتاب خود، توصیف... امپراطوری چین این معلومات را همراه معلومات دیگر خلاصه کرد و منتشر ساخت. یک سال بعد، این کتاب به انگلیسی ترجمه شد. و در اندیشۀ فرانسویان و انگلیسیان تأثر ژرفی به جای گذاشت. دو آلد نخستین کسی بود که منکیوس (منگ‌ـتسه) را در اروپا بلندآوازه ساخت. در نیمه‌های قرن هجدهم، آشنایی اروپاییان با فرهنگهای کهن، گسترده و روشنگر مشرق‌زمین گفتار در تاریخ عمومی بوسوئه را، که با این تمدنها آشنایی نداشت، از اهمیت انداخت و زمینه را برای نگارش چشم‌انداز پردامنه‌تر تاریخ تمدن ولتر آماده ساخت.
نتایج این شیفتگی شدید به تمدن مشرق‌زمین در آداب، هنر، ادبیات، و فلسفۀ اروپا نمایان شدند. در ۱۷۳۹، مارکی د/ آرژان گفتارهایی به نام نامه‌های چینی نوشت که در آنها، از نویسندۀ چینی موهوم نامه‌ها، سازمانها و شیوه‌های زندگی اروپاییان را به باد انتقاد گرفته بود؛ در ۱۷۵۷، هوریس والپول با نشر نامه‌ای از خوهو، فیلسوف چینی هموطنان انگلیسی خود را سرگرم ساخت. گولد سمیث در ۱۷۶۰، با استفاده از همان شیوه، کتاب تبعۀ دنیا را نوشت. هنگامی که امپراطور یوزف دوم به دست خود زمین را شخم می‌زد، می‌خواست که از امپراطوران چین تقلید کند. هنگامی که زنان خوبروی پاریس چتر آفتابی به دست گرفتند، می‌خواستند که رسم چینی دل‌انگیزی که یسوعیان با خود به اروپا آورده بودند را نشان دهند. در پایان قرن هجدهم بود که چتر عادی از روی چتر آفتابی ساخته شد. ظروف چینی ساخت چین و ظروف لاکی ژاپنی در قرن هجدهم از داراییهای نفیس و گرانبهای خانه‌های اروپاییان شدند. در حدود ۱۷۰۰، خانه‌های انگلستان را با کاغذ دیواری چینی، که در تکه‌های کوچک با ظرافت و دقت در کنار هم قرار می‌گرفتند و سرانجام طرح و تصویر بزرگ واحدی می‌ساختند، می‌پوشاندند در حدود ۱۷۵۰، اثاث خانۀ چینی زینتبخش خانه‌های اروپا شد. در سراسر قرن هجدهم علاقه‌مندی به اشیای ساخت چین، یا اشیایی که به سبک چینی ساخته شده بودند، چندان بالا گرفت که پیروی از سبک چینی مشخصۀ تزیین انگلیسی و فرانسوی شد، به ایتالیا و آلمان راه یافت، وارد آرایش سبک روکوکو گردید، و سبک و رسمی چنان اجباری شد که شماری از هجونامه‌نویسان به مبارزه با جباریت آن برخاستند. ابریشم چین نشان بزرگی و تشخص شد. در سراسر اروپای غربی مردم باغهای خود را به سبک باغهای چین آراستند. ترقه‌های چینی سرانگشتان اروپاییان را می‌سوزاندند. توراندخت گوتتسی، نمایشنامه‌نویس ایتالیایی، یک فانتزی چینی بود. دهها نمایشنامه، که نویسندگان آنها از نمایشنامه‌های چینی الهام گرفته بودند در تئاترهای انگلستان نمایش داده شدند؛ و ولتر یتیم چین را از روی یک نمایشنامۀ چینی که در جلد سوم کتاب دو آلد آمده بود، نوشت.
نفوذ فکری چین در اندیشۀ غربی بیش از همه در فرانسه نمایان شد، و فیلسوفان مخالف دین آن را حربۀ دیگری علیه مسیحیت ساختند. آنان از اینکه دریافتند کنفوسیوس به جای یک یسوعی سرگردان مردی آزاداندیش بوده است خشنود شدند و گفتند علم اخلاق کنفوسیوس نشان می‌دهد که قانون اخلاقی نیازی به دین فوق طبیعی ندارد. بل گفت که در همان هنگام که امپراطور چین به مبلغان کاتولیک آزادی عمل می‌داد، لویی چهاردهم با الغای «فرمان نانت» هانری چهارم در خصوص رواداری دینی و با جور و ستم وحشیانه نسبت به پروتستانها می‌کوشید معتقدات دینی فرانسویان را یکسان کند. وی، که پیروان کنفوسیوس را به اشتباه ملحد می‌شمرد، می‌خواست که همگان با موافقت دربارۀ وجود خدا، مانند آنها، بحث و مناظره در این زمینه را روا ندارند. مونتسکیو تنها کسی بود

که دربرابر سیل خروشان نفوذ شرق پایداری می‌کرد. وی امپراطوران چین را مستبد می‌خواند، بازرگانان نادرست چین را نکوهش می‌کرد، فقرتوده‌های اجتماع چین را به فرانسویان یادآور می‌شد، و می‌گفت که کثرت جمعیت چین نتایج غم‌انگیزی درپی خواهد داشت. کنه در کتابش، استبداد چین (۱۷۶۷)، کوشیده است به مونتسکیو پاسخ گوید. وی استبداد چین را «استبداد منور» خوانده، و از فرانسویان خواسته بود که برای اصلاح وضع فرانسه سازمانهای دولتی و اقتصادی چین را سرمشق خود سازند. تورگو، که از وصف آرمانشهر چین سردرگم شده بود، دو کشیش کاتولیک چینی مقیم فرانسه را به چین فرستاد تا، پس از بررسی واقعبینانهٔ وضع چین، به پنجاه‌ودو پرسش او پاسخ دهند. پاسخ آنان فرانسویان را برآن داشت که جنبه‌های نیک‌وبد زندگی چینیان را با نظر واقعبینانه‌تری ارزیابی کنند.
ولتر با شوق و ذوق مطالب زیادی دربارهٔ چین خواند؛ او تمدن چین را در سه فصل نخستین رساله در آداب و رسوم گنجانید، و در فرهنگ فلسفی چین را «بهترین، کهنترین، پهناورترین، پرجمعیت‌ترین و منظمترین قلمرو شاهی روی زمین» خواند. ستایش از حکومت چین از جمله عواملی بود که او را به تحقق اصلاحات اجتماعی از طریق «استبداد منور»، که منظور او از آن حکومت شاهی روشنفکر بود، معتقد ساخت. او مانند فیلسوف آلمانی، ولف، و چند فرانسوی دیگر آماده بودند از کنفوسیوس قدیسی بسازند که «پانصد سال پیش از مسیحیت مردم چین را اصول فضیلت آموخته بود.» ، ولتر که در نیک‌رفتاری آوازه‌ای بلند داشت، آداب دانی، خویشتنداری و صلحجویی چینیان را برای هم‌میهنان تندمزاج، و شاید برای خودش، تجویز می‌کرد. زمانی که از چین لونگ امپراطور وقت چین دوقطعه شعر به زبان فرانسوی ترجمه شد، ولتر پاسخی منظوم بدانها داد. امپراطور یک گلدان چینی برایش فرستاد.
آشنایی اروپا با ادیان و سازمانهای بیگانه از نیرومندترین عواملی بود که الاهیات مسیحی را متزلزل می‌ساخت. گزارشهایی که از ایران، هند، مصر، چین، و امریکا می‌رسیدند رشته‌ای بیپایان از پرسشهای دشوار و گیج‌کننده مطرح ساخته بودند. مونتسکیو می‌پرسید: «انسان چگونه می‌تواند از دوهزار دین مختلف دین راستین را برگزیند؟» صدها تن این پرسش را پیش کشیده بودند: «چگونه ممکن است جهان ۴۰۰۴ سال قبل از میلاد آفریده شده باشد. در صورتی که چین در هزارهٔ چهارم قبل از میلاد دارای تمدنی پیش‌رفته بوده است؟» چرا مردم چین گزارش یا روایتی دربارهٔ داستان طوفان نوح، که به گفتهٔ کتاب مقدس سراسر جهان را فراگرفت، ندارند؟ هرگاه خدا خواستار رستگاری همهٔ بشریت است، چرا وحی خود را تنها برای قوم کوچکی در غرب آسیا نازل ساخته است؟ انسان چگونه می‌تواند باور کند که در خارج از کلیسا رستگاری نیست؟ و آیا میلیاردها مردمی که در چین، هند، و ژاپن می‌زیسته‌اند اکنون در آتش دوزخ بریان می‌شوند؟ عالمان الاهی می‌کوشیدند با کوهی از تمایزات و توضیحات به این پرسشها، و پرسشهای بسیار دیگر، پاسخ دهند، ولی معتقدات جزمی کلیسا هر روز متزلزلتر می‌شدند، و غالباً گزارشهای خود مبلغان مسیحی به این تزلزل یاری می‌کردند. گاهی مردم با خواندن گزارشهای مبلغان مسیحی مقیم چین می‌پنداشتند که آنان، به‌جای اشاعهٔ مسیحیت در چین، خود به آیین کنفوسیوس گرویده‌اند.
و آیا درست نیست که نفوذ و محبوبیت یسوعیان با فرهنگ مقیم چین را، به جای الاهیاتی که می‌آموختند، مرهون علمی بدانیم که آنان همراه خود به چین می‌بردند؟

فصل شانزدهم
پیشرفت علم
۱۷۸۹-۱۷۱۵

I ــ گسترش کاوشهای علمی

علم نیز الهامات تازه‌ای به انسان می‌بخشید. گسترش علم‌ـاشتغال به آن، روشهای آن، یافته‌های آن، پیشگوییها و نتایج موفقیت‌آمیز آن، و قدرت و اعتبار آن‌ـ بعد مثبت این دگرگونی، که شالودهٔ پیشرفت کنونی است، بود، و تزلزل اعتقاد مردم به نیروهای فوق طبیعی بعد منفی آن. دو نیرو برای تسخیر دل و اندیشهٔ مردم به زورآزمایی پرداخته بودند. یکی می‌کوشید، به یاری دین، خوی و سیرت انسان را قالبریزی کند، و دیگری برآن بود که، به کمک دانش، به پرورش عقل و اندیشه بپردازد. دین در روزگار نیاز و درماندگی، در زمانی که انسان محتاج دلداری روحی و نظام اخلاقی است، مردم را به خود می‌کشد و علم در روزگار وفور و آسایش، یعنی در زمانی که بشر چشم از آسمان برمی‌گیرد و امید خود را به زمین محدود می‌کند، چنین نیرویی دارد.

معمولا، اهمیت قرن هجدهم را در زمینهٔ دستاوردهای علمی کمتر از قرن هفدهم دانسته‌اند. براستی هم که قرن هجدهم دانشمندی را که با گالیله یا نیوتن برابری کند به خود ندید؛ نظریه‌ای که جهان شناخته شده را گسترش دهد عرضه نداشت؛ و به موفقیتی، بااهمیت فورمولبندی حساب دیفرانسیل و انتگرال یا شناخت چگونگی گردش خون، دست نیافت. با اینهمه، چه بسیارند ستارگانی که در این عصر در آسمان دانش می‌درخشیدند!ـ اویلر و لاگرانژ در ریاضیات، هرشل و لاپلاس در ستاره‌شناسی، د/ آلامبر، فرانکلین، گالوانی و ولتا در فیزیک، پریستلی و لاووازیه در شیمی، لینه در گیاهشناسی، بوفون و لامارک در زیست‌شناسی، هالر در فیزیولوژی، جان هانتر در کالبدشناسی، کوندیاک در روانشناسی، و جنر و بورهاوه درپزشکی؛ آکادمیها، که همواره بر شمارشان افزوده می‌شد، بیش از پیش وقت و پول خود را به کاوشهای علمی می‌سپردند، و دانشگاهها برنامهٔ تحصیلات علمی را گسترش می‌دادند؛ در فاصلهٔ سالهای ۱۷۰۲ تا ۱۷۵۰ در دانشگاه کیمبریج کرسیهای کالبدشناسی، ستاره‌شناسی، گیاهشناسی، شیمی، جغرافیا، و «فلسفهٔ تجربی» (فیزیک) تأسیس شدند. روشهای علمی بیش از پیش تجربی می‌گشتند. کینه و خصومت ملی‌گرایانهٔ میان نیوتن و لایبنیتز، که آسمان بین‌المللی اندیشه را تیره و تار کرده بود، فرونشست و دانشمندان با نادیده گرفتن مرزهای ملی و دینی، و جبهه‌های جنگ، برای شناخت جهان گسترش یابنده دست همکاری به هم دادند. دانشمندان برخاسته از همهٔ قشرهای اجتماع، از پریستلی بینوا و د/ آلامبر سرراهی گرفته تا بوفون اسم‌ورسم‌دار و لاووازیهٔ میلیونر، در جهان دانش نام‌آور می‌شدند. شاهان و شاهزادگان هم به کارهای پژوهشی روی آوردند. جورج سوم به گیاهشناسی، ژان پنجم -شاه پرتغال-به ستاره‌شناسی، و لویی شانزدهم به فیزیک دل‌بسته بودند. متفننانی چون مونتسکیو و ولتر، و زنانی چون مادام دو شاتله و مادموازل کلرون بازیگر در آزمایشگاهها رنج می‌بردند، یا به بازی وقت می‌گذرانیدند؛ و دانشمندان یسوعی، نظیر بوسکوبچ، می‌کوشیدند اندیشه‌های علمی نو را با معتقدات دینی کهن سازش دهند.

دانش، تا پیش از این دورهٔ انفجاری، هرگز چنین ارج و محبوبیتی نیافته بود. افتخار کشفیات نیوتن در ریاضیات، مکانیک، و ستاره‌شناسی دانشمندان را در سراسر اروپا سربلند ساخته بود. دانشمندان، با آنکه نمی‌توانستند به سرپرستی ضرابخانه رسند، پس از ۱۷۵۰ در بر اروپا به انجمنهای بزرگان راه یافتند و همنشین لردها و دوکها شدند. در پاریس، مردان و زنان از همهٔ طبقات اجتماع به مجامع سخنرانیهای علمی روی می‌آوردند. گولدسمیث در ۱۷۵۵

از پاریس نوشت: «در میان شنوندگان سخنرانیهای روئل دربارهٔ شیمی، همان پریرویانی را می‌بینم که در دربار ورسای دیده می‌شوند.» زنان توانگر خوشپوش کتابهای علمی را با خود به اطاق آرایش می‌بردند، و زنانی چون مادام دو پومپادور نقاشان را برآن می‌داشتند که تصویر آنان را در کنار تلسکوپ و گونیا بکشند. مردم از الاهیات رویگردان می‌شدند و، همچنان که هنوز سرمست اندیشه‌های موهوم خود بودند، اندیشهٔ خویش را از جهان آینده به جهان خاکی برمی‌گردانیدند. دانش ضربان نبض، خوی، و مشرب عصری شد که در جریان پیچیده‌ای از تب دگرگونی درافتاد و، سرانجام، به پایانی فاجعه‌بار رسید.

II ـ ریاضیات

اویلر

دگرگونی در ریاضیات بکندی صورت می‌گرفت، زیرا این رشتهٔ دانش، در طول ۵۰۰۰ سال گذشته، چندان گسترش یافته بود که به‌نظر می‌رسید نیوتن زمینه‌ای کشف نشده باقی نگذاشته است. چندی پس از مرگ او (۱۷۲۷)، مفروضات و پیچیدگی حساب دیفرانسیل و انتگرال واکنشهایی پدید آوردند. اسقف بارکلی، در انتقادی کوبنده (تحلیلگر، ۱۷۳۴)، این مفروضات را به رمز و راز حکمت مابعدالطبیعه و الاهیات تشبیه کرد و پیروان علم را برای «تسلیم بی‌چون‌وچرا به مرجعیت، استوار ساختن عقیده بر ایمان، و اعتقاد به آنچه نمی‌فهمند» ـ همان ایرادهایی که از دینداران گرفته می‌شد ـ نکوهش کرد. پاسخ ریاضیدانان به این ایرادهای بارکلی، به اندازهٔ رد ایدئالیسم او از طرف ماده‌گرایان، دشوار بود.

با اینهمه، ریاضی پلهایی احداث کرد و بازی با عدد ادامه یافت. ابراآرم‌دمواور، نیکولس ساندرسن، و بروک تیلر در انگلستان، و کالین‌مکلارین در اسکاتلند حساب دیفرانسیل و انتگرال نیوتن را توسعه دادند. دمواور حساب احتمالات و سالوارهٔ دایمی را بسط داد؛ وی که فرانسوی مقیم انگلستان بود، از طرف «انجمن شاهی لندن» مأموریت یافت (۱۷۱۲) در مورد تقدم نیوتن و لایبنیتز در یافتن نقش مقادیر بینیهایتیک در حساب دیفرانسیل و انتگرال داوری کند. ساندرسن، که در یکسالگی نابینا شده بود، ذهن خویش را برای محاسبهٔ مسائل ریاضی غامض و معضل پرورش داد؛ در بیست‌ونه سالگی، (۱۷۱۱) استاد ریاضی دانشگاه کیمبریج شد، و کتاب جبری نوشت که جهانیان آن را ستودند. خواهیم دید که چگونه دیدرو شیفتهٔ زندگی او شد. تیلر نام خود را روی یکی از قضایای اساسی حساب دیفرانسیل و انتگرال نهاد، و مکلارین ثابت کرد که مایعی که به گرد محور خود می‌چرخد شکل بیضی به خود می‌گیرد.

در بال، در طول عمر سه نسل، از خانوادهٔ برنویی دانشمندان نامداری برخاستند. ستمگریهای بیپایان آلوا این خانوادهٔ پروتستان را از آنورس رانده بود (۱۵۸۳). دو تن از هفت ریاضیدان خانوادهٔ برنویی در زمان لویی چهاردهم می‌زیستند، و سومین آنان ـ یوهان اول ـ در زمان لویی چهاردهم و لویی پانزدهم زندگی می‌کرد. دانیل در بیست‌وپنج‌سالگی (۱۷۲۵) استاد ریاضی دانشگاه سن‌پطرزبورگ شد، ولی هشت‌سال بعد برای تدریس کالبدشناسی، گیاهشناسی، فیزیک، و سرانجام فلسفه به دانشگاه بال بازگشت؛ وی در حساب دیفرانسیل و انتگرال؛ صوتشناخت، و ستاره‌شناسی، آثاری از خود باقی نهاد و فیزیک ریاضی را تقریباً او به‌وجود آورد. برادرش، یوهان دوم، که علم معانی و بیان و ریاضیات تدریس می‌کرد، نظریه‌های گرما و روشنایی را بسط داد. جایزهٔ «آکادمی علوم پاریس» ده‌بار به دانیل، و سه بار به یوهان تعلق گرفت. از فرزندان یوهان دوم، یوهان سوم ستاره‌شناس شاهی «آکادمی برلین» شد، و یاکوب دوم در بال فیزیک، و در سن‌پطرزبورگ ریاضیات تدریس کرد. این خاندان نامدار در سراسر دورهٔ تحصیل، طی قرن هجدهم، و در همهٔ بر اروپا از آوازه‌ای بلند برخوردار بودند.

لئونهارت‌اویلر، شاگرد یوهان برنویی اول و دوست و رقیب دانیل، ذوفنونترین و بارورترین ریاضیدان روزگار خود بود. وی که در ۱۷۰۷ در بال زاده شد و در ۱۷۸۳ درسن‌پطرزبورگ درگذشت، با احاطه بر ریاضیات، مکانیک، نورشناخت، صوتشناخت، ئیدرودینامیک، ستاره‌شناسی، شیمی، و پزشکی، و با از بر دانستن نیمی از انئید ویرژیل، کاربردهای ابعاد و دامنه‌های اندیشهٔ بشر را نمایان ساخت. در سه رسالهٔ طولانیی که دربارهٔ حساب دیفرانسیل و انتگرال نوشت این دانش جدید را از جفتش، هندسه، که با آن زاده شده بود، جدا ساخت و به حساب دیفرانسیل و انتگرال جبری ـ «آنالیز» ـ مبدل کرد. کتابهایی در جبر، مکانیک، ستاره‌شناسی، و موسیقی نوشت. ولی کتاب او، کوشش جدید در زمینهٔ نظریهٔ موسیقی (۱۷۲۹) «شامل بیش از اندازهٔ هندسه برای موسیقیدانان، و متضمن بیش از اندازهٔ موسیقی برای هندسه‌دانان بود.» وی با همهٔ دانش خود تا پایان عمر در دین و ایمانش پایدار ماند.

دانیل برنویی، هنگام عزیمت به سن‌پطرزبورگ، وعده داده بود که در آکادمی آن شهر برای لئونهارت مقامی دست‌وپا کند؛ از این روی، جوان بیست‌وپنج‌ساله ازپی او به پایتخت روسیه شتافت. پس از آنکه دانیل روسیه را ترک گفت (۱۷۳۳)، لئونهارت به جای وی به سرپرستی بخش ریاضی «آکادمی سن‌پطرزبورگ» برگزیده شد. در سه روز، با محاسبهٔ زیجهای ستاره‌شناختی، که محاسبهٔ آنها مستلزم ماهها وقت بود، دیگر همکارانش را در آکادمی غرق در شگفتی ساخت. شب و روز، و در زیر نوری اندک روی این وظیفه و تکالیف دیگری که داشت چندان کار کرد که چشم راستش در ۱۷۳۵ نابینا شد. زناشویی کرد و فرزندان بسیار به جهان آورد. ولی از سیزده فرزند او هشت تن در کودکی درگذشتند. چون جای خود را در پایتختی که کانون توطئه‌ها و کشتارهای سیاسی بود در خطر می‌دید، در ۱۷۴۱ دعوت فردریک کبیر را پذیرفت و به برلین رفت. در ۱۷۵۹، به جای موپرتویی به سرپرستی بخش ریاضی «آکادمی برلین» رسید. مادر فردریک بدو مهر می‌ورزید، ولی از خاموشی و کم‌سخنی وی دلگیر بود، روزی از او پرسید: «چرا با من سخن نمی‌گویی؟» لئونهارت پاسخ داد: «خانم، من از سرزمینی می‌آیم که انسان اگر در آن سخن گوید او را به دار می‌کشند.» ولی روسها مردمی مهربان و بلندنظر بودند. آنان تا سالها پس از رفتن لئونهارت حقوق وی را پرداختند؛ و پس از آنکه سربازان روس، هنگام یورش به براندنبروگ، کشتزار لئونهارت را تاراج کردند، فرمانده سربازان غرامت شایان توجهی بدو داد و امپراطریس الیزابت پتروونا پولی بر این غرامت افزود.

تاریخ علم اویلر را برای کشفیاتش در حساب دیفرانسیل و انتگرال، به‌ویژه کاربرد منظم در مورد تغییرات آن، ارج می‌نهد. اویلر هندسه و مثلثات را به عنوان شاخه‌ای از آنالیز بسط داد؛ وی نخستین کسی بود که مفهوم دقیق تابع ریاضی را، که امروزه اساس ریاضیات است در ذهن خویش متصور ساخت و برای مکانیک معادلاتی ساخت که به نام او معروفند. در نورشناخت، او نخستین کسی است که برای محاسبهٔ ارتعاشات نور از حساب دیفرانسیل و انتگرال یاری جست و منحنی ارتعاشات را به عنوان تابع کشسانی و چگالی ضابطه بخشید. اویلر قوانین انکسار نور را از راه آنالیز به‌دست آورد و برای پراکندن نور قوانینی یافت که براساس آنها عدسیهای آکروماتیک ساخته شد. او در تلاشهای بین‌المللی برای یافتن درجهٔ طول جغرافیایی در دریا، از روی موقعیت سیاره‌ها و اهلهٔ ماه، شرکت جست؛ و راه‌حل تقریبی او به جان هریسن امکان داد که برای وزارت دریاداری بریتانیا زیج ماه را با موفقیت تنظیم کند.

در ۱۷۶۶، کاترین کبیر از او خواست که به سن‌پطرزبورگ بازگردد. اویلر بازگشت و کاترین از او شاهانه پذیرایی کرد. اویلر اندک زمانی پس از بازگشت به سن‌پطرزبورگ به کلی نابینا شد، ولی قدرت حافظه و اندیشهٔ خود را از دست نداد و سرعتی را که در محاسبه داشت همچنان حفظ کرد، چنانکه تقریباً به اندازهٔ گذشته بارآور و سودمند بود. در همین هنگام، کتاب تازه‌اش، مقدمهٔ کامل بر جبر، را به دوزندهٔ جوانی دیکته کرد. جوان در آغاز کار از ریاضیات جز حساب ساده چیزی نمی‌دانست. این کتاب به علم جبر شکلی را که امروزه از آن بهره‌مند است بخشید. در ۱۷۷۱،

خانهٔ اویلر آتش گرفت. ریاضیدان نابینا را همکار سویسی او، پترگریم، بر دوش خود از خانه بیرون برد و از مرگ نجات داد. اویلر در هفتادوشش سالگی (۱۷۸۳)، هنگامی که با نوه‌اش سرگرم بازی بود، بر اثر سکته درگذشت.

۲- لاگرانژ

تنها یکی از معاصرانش در علم بر او پیشی جست، و او دستپروردهٔ خود وی بود. ژوزف لویی لاگرانژ تنها فرزند از پانزده فرزند خانوادهٔ فرانسوی مقیم تورن بود که از مرگ جان به‌در برد. ژوزف پس از خواندن گفتاری که هاله در «انجمن شاهی لندن» خوانده بود، اندیشهٔ خود را از ادبیات کلاسیک به علوم معطوف ساخت. ذهن و اندیشهٔ خویش را یکباره به ریاضیات سپرد، و درآن چنان پیشرفت کرد که در هجدهسالگی استاد هندسهٔ «آکادمی توپخانهٔ تورن» شد. از شاگردانش، که تقریباً همگی مسنتر از خود وی بودند، انجمن پژوهشی سازمان داد و این انجمن سرانجام «آکادمی علوم تورن» شد. او در نوزدهسالگی روش تازه‌ای را که برای اجرای حساب دیفرانسیل و انتگرال تغییرات یافته بود با اویلر در میان نهاد؛ اویلر گفت که روش او مشکلاتی را که وی از عهدهٔ آنها برنمی‌آمد از میان برده است. سویسی نیکدل از ارائهٔ دستاوردهای خود خودداری کرد، «تا شما را از افتخاری که برازندهٔ شماست محروم نسازم.» لاگرانژ روش خود را در نخستین شمارهٔ نشریهٔ «آکادمی تورن» اعلام داشت (۱۷۵۹)، اویلر در گفتار علمی خویش، دربارهٔ حساب دیفرانسیل و انتگرال تغییرات، لاگرانژ را مخترع آن دانست و در ۱۷۵۹ وی را، که بیگانه به‌شمار می‌رفت، در بیست‌وپنج‌سالگی، به عضویت «آکادمی برلین» رسانید؛ اویلر، هنگامی که پروس را ترک می‌گفت، پیشنهاد کرد لاگرانژ را به جانشینی وی برگزینند. د/ آلامبر از این پیشنهاد پشتیبانی کرد. در ۱۷۶۶، لاگرانژ به برلین رفت و هنگام برخورد به فردریک دوم وی را «بزرگترین شاه اروپا»خواند؛ فردریک نیز وی را به نام «بزرگترین ریاضیدان اروپا» ستود. اگرچه فردریک زود داوری کرده بود، اما گفتهٔ او روزی به حقیقت پیوست. دوستی بزرگترین ریاضیدانان قرن هجدهم ـ اویلر، لاگرانژ، کلرو، د/ آلامبر، و لژاندر ـ از دلکشترین داستانهای تاریخ علوم است.

لاگرانژ، در طول بیست سال اقامت در برلین، نوشتن شاهکار خود، مکانیک تحلیلی، را به پایان رساند. در خلال پرداختن به این کار اساسی، اندیشهٔ خویش را به ستاره‌شناسی معطوف ساخت و دربارهٔ اقمار مشتری و دگرگونیهای روی مرئی ماه فرضیه‌ای عرضه داشت. در ۱۷۸۶، فردریک کبیر درگذشت و فردریک ویلهلم دوم، که چندان توجهی به علوم نداشت، جانشین وی شد. لاگرانژ به دعوت لویی شانزدهم به پاریس رفت و به عضویت آکادمی علوم این شهر درآمد. خانهٔ پرآسایشی در لوور بدو سپردند. لاگرانژ به ماری آنتوانت تقرب جست، و این زن، برای آنکه وی را از اندیشه‌های مالیخولیایی رهایی بخشد، از هیچ کاری فروگذار نکرد. لاگرانژ دستنویس مکانیک تحلیلی را با خود به پاریس برده بود؛ ولی در شهری که به آستانهٔ انقلاب رسیده بود نتوانست برای چاپ چنین کتاب دشواری ناشری بیابد. سرانجام، دوستانش، آدرین لژاندر و آبه ماری، ناشری را به چاپ این کتاب واداشتند؛ ناشر هنگامی آمادگی خود را به چاپ کتاب اعلام داشت که ماری تعهد سپرد پس از مدتی معین همهٔ نسخه‌های به فروش‌نرفتهٔ کتاب را از او خواهد خرید. پس از آنکه مکانیک تحلیلی چاپ شد و به دست لاگرانژ رسید (۱۷۸۸)، او به این کتاب، که ثمرهٔ یک عمر تلاش وی بود، توجهی نکرد. لاگرانژ اکنون گرفتار یکی از بحرانهای روحی ادواری خود بود که وی را از ریاضیات، و حتی از زندگی، بیزار می‌ساخت. کتاب را بر میز نهاد و دوسال از هم نگشود.

همگان متفق‌القولند که مکانیک تحلیلی در شمار بزرگترین آثار ریاضی قرن هجدهم قرار دارد. این اثر در نوع خود پس از اصول ریاضی نیوتن قرار می‌گیرد، ولی از آن روی که برای حل مسائل ریاضی، به جای هندسه، از «آنالیز» ـ حساب دیفرانسیل و انتگرال جبری ـ استفاده می‌کند از کتاب نیوتن پیشرفته‌تر است. لاگرانژ در پیشگفتار کتاب می‌نویسد: «در این کتاب، نموداری موجود نیست.» وی، به یاری این روش، برای مکانیک فورمولهای کلی ـ حساب دیفرانسیل و انتگرال تغییرات ـ تنظیم کرده است که براساس آنها برای هر مسئلهٔ ریاضی می‌توان معادلات خاصی

ساخت؛ این معادلات کلی در مکانیک دارای اهمیت فراوانند و نام او را برخود دارند. ارنست ماخ این معادلات را یکی از بهترین وسایل صرفه‌جویی در وقت خوانده است. با خواندن آنها، به الفرد نورث وایتهد چنان خلسه‌ای دست داد که گفت: «زیبایی و سادگی این معادلات چندان است که شایسته است آنها را با نمادی رازورانه، که در روزگاران باستان نشان عقل کل در ورای پدیده‌های جهان شمرده می‌شد، برابر بدانیم.» پس از آنکه، به دنبال سقوط باستیل، انقلاب فرانسه درگرفت (۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹)، به لاگرانژ، که از مقربان شاه بود، سفارش کردند که به برلین بازگردد؛ ولی او این سفارش را نپذیرفت. لاگرانژ همواره با ستمکشان همدردی کرده بود، ولی ایمان نداشت که انقلاب بتواند نابرابری طبیعی مردم را از میان برد. کشتار سپتامبر ۱۷۹۲ و اعدام دوستش، لاووازیه، وی را هراسان ساخته بودند؛ اما سکوت عبوسانهٔ لاگرانژ سر وی را از گیوتین نجات داد. پس از گشایش «دارالمعلمین عالی» (۱۷۹۵)، لاگرانژ را به مدیریت دروس ریاضی آن برگزیدند. پس از آنکه این آموزشگاه برچیده شد و «آموزشگاه پولیتکنیک» گشایش یافت (۱۷۹۷)، لاگرانژ به استادی آن رسید؛ شالودهٔ ریاضی و چارچوب آموزش و پرورش فرانسه مدیون بخشی از نفوذ دیرپای لاگرانژ است. در ۱۷۹۱، کمیته‌ای مأموریت یافت برای اوزان و مقیاسها نظام تازه‌ای وضع کند؛ لاگرانژ، لاووازیه، و لاپلاس از نخستین اعضای این کمیته بودند؛ دو تن از این سه نفر، پس از سه ماه، «تصفیه» شدند و لاگرانژ برجسته‌ترین عضو کمیته‌ای شد که نظام متری را برای فرانسه برگزید. این کمیته طول یک‌چهارم دایرهٔ عظیمه‌ای که، در سطح دریا، کرهٔ زمین را، پس از عبور از قطبین، دور می‌زند مأخذ قرار داد و یک‌ده‌میلیونیم آن را به نام «متر» واحد مقیاس طولی شناخت. یکی از کمیته‌های فرعی وزن یک سانتیمتر مکعب آب را، در دمای صفر درجهٔ سانتیگراد، واحد وزن شناخت و «گرم» نامید: یک گرم وزن مقدار آب مقطری است که، در صفردرجه، مکعبی را اشغال کند که طول هر ضلع آن یک سانتیمتر باشد. بدین ترتیب، کلیهٔ مقیاسات بر یک مأخذ ثابت فیزیکی استوار شدند و، بدین‌سان، مقیاسهای وزنی و طولی فرانسه بر ده قابل تقسیم گشتند. هنوز بسیاری، عموماً در انگلستان و امریکا، هواخواه واحدهای دوازده بخشی بودند. لاگرانژ برای قبولاندن مقیاسهای ده بخشی پافشاری کرد و پیروز شد. نظام متری، که دولت فرانسه در ۲۵ نوامبر ۱۷۹۲ آن را پذیرفت، با پاره‌ای تغییراتی که در آن داده شده است، شاید پایدارترین ثمرهٔ انقلاب فرانسه باشد.

عشق و دلدادگی زندگی لاگرانژ را در روزگار پیری شیرین ساخت. هنگامی که پنجاه‌وشش‌سال از عمرش سپری شده بود، دختر هفدهسالهٔ دوست ستاره‌شناسش، لومونیه، برای زناشویی با وی پای فشرد و تمامی کوشش خود را به‌کار برد تا مالیخولیا و افسردگی او را فرونشاند. لاگرانژ با او زناشویی کرد و نسبت به عشق او چندان حقشناس بود که همراه وی به محافل رقص و موسیقی می‌رفت. به موسیقی ـ که «ریاضیات، برای فریفتن گوش انسان، آفریده است» ـ علاقه‌مند شد، زیرا «موسیقی مرا از خود بیخود می‌کند. سه میزان اول را می‌شنوم و از میزان چهارم چیزی نمی‌فهمم. به اندیشه‌های خویش می‌پردازم و چیزی مرا از تمرکز اندیشه باز نمی‌دارد. در این زمان است که مسائل دشوار بسیاری را حل می‌کنم.» پس از آنکه تب و هیجان انقلاب فرانسه فرونشست، فرانسه به خود بالید که گردن بزرگترین ریاضیدان زمانی را به گیوتین نسپرده است. در ۱۷۹۶، تالران را به تورن فرستادند که تا آمدن پدر سالخوردهٔ لاگرانژ به ایالت منتظر بماند و چون با او روبه‌رو شد، بگوید: «فرزند تو/ که پیمون به زادن، و فرانسه به داشتن او می‌بالند، با نبوغ خویش جهانیان را سربلند ساخته است.» ناپلئون، در فاصلهٔ نبردها، دوست می‌داشت با ریاضیدانی که فیلسوف شده بود صحبت کند.

علاقهٔ پیرمرد در سالهای پیری به ریاضیات، همزمان با تجدیدنظر و بسط مکانیک تحلیلی، که آن را برای چاپ دوم آماده می‌ساخت، بار دیگر جان گرفت (۱۸۱۰-۱۸۱۳). ولی مثل همیشه جدی و کوشا به کار پرداخت، بر اثر پرکاری ناتوان شد، و سرگیجه گرفت. روزی، همسرش وی را بیهوش بر زمین یافت. از سرش که به گوشهٔ میز خورده بود

خون می‌چکید. لاگرانژ، از آن پس، دریافت که نیرویش روبه‌زوال نهاده است؛ ولی ضعف تدریجی خود را عادی دانست. به مونژ و دیگران، که به دیدنش رفته بودند، گفت:

دوستانم، دیروز سخت بیمار بودم؛ می‌پنداشتم که خواهم مرد. تنم اندک‌اندک ناتوان گشت. نیروی جسمی و فکریم رفته‌رفته روبه‌زوال نهاد. می‌دیدیم که نیرویم اندک‌اندک تحلیل می‌رود. بدون ترس و نگرانی، و با تمکینی آرام، خویشتن را برای مرگ آماده ساختم. از مرگ نباید ترسید، بویژه هنگامی که بدون درد فرامی‌رسد. ... مرگ آسایش مطلق جسم است.

سرانجام، در ۱۰ آوریل ۱۸۱۳، در هفتادوپنج‌سالگی، به خواب ابدی فرورفت. هنگام مرگ، تنها نگرانی وی آن بود که همسر باوفایش را در این جهان پرمخاطره تنها می‌گذاشت ـ جهانی که به نظر می‌رسید همهٔ ملتهای آن برای نابودی فرانسه اسلحه به‌دست گرفته‌اند.

دوستانش گاسپار مونژ و آدرین لژاندر بررسیهای ریاضی را، که اساس پیشرفتهای صنعتی شدند، تا قرن هجدهم ادامه دادند. لژاندر از ریاضیدانان روزگار پس از انقلاب فرانسه است؛ از این روی، بیش از این از او یاد نمی‌کنیم. مونژ فرزند دستفروشی بود که در کوچه‌ها برای مردم کارد تیز می‌کرد. وقتی این کارگر ساده را می‌بینیم که سه فرزندش را برای تحصیل به دانشگاه می‌فرستد، تصور ما از بینوایی فرانسویان دستخوش دگرگونی می‌شود. همهٔ جوایز آموزشگاهی که گاسپار در آن تحصیل می‌کرد به او تعلق گرفت. وی در چهارده‌سالگی ماشین بخار ساخت. در شانزده سالگی دعوت آموزگاران یسوعیش را برای پیوستن به فرقهٔ آنان رد کرد، و به جای آن استاد فیزیک و ریاضی «آموزشگاه نظامی» در مزیر شد. در اینجا اصول هندسهٔ ترسیمی ـ روشی که اشکال سه بعدی را بر یک سطح قابل ترسیم نشان می‌دهد ـ را تدوین کرد. ارتش فرانسه اصول وی را در برآوردن استحکامات و دیگر بناها چنان سودمند شناخت که پانزده سال وی را از افشای آن برحذر داشت. سرانجام، در ۱۷۹۴، به او اجازه داده شد که اصول خود را در «دارالمعلمین عالی» پاریس تدریس کند. لاگرانژ، که در کلاس درس وی حضور یافته بود، با شگفتی ژوردن مولیر چنین گفت: «تا قبل از آنکه سخنان مونژ را بشنوم، نمی‌دانستم که با هندسهٔ ترسیمی آشنایی دارم.» مونژ به جمهوری جنگدیدهٔ فرانسه با شایستگی خدمت کرد و به وزارت دریاداری آن رسید. ناپلئون مأموریتهای سری بسیار به او سپرد. پس از بازگشت خاندان بوربون، مونژ گرفتار ناامنی و تنگدستی شد؛ هنگام مرگ (۱۸۱۸)، به شاگردانش در «آموزشگاه پولیتکنیک» اجازه ندادند در مراسم تدفین او شرکت کنند. فردای آن روز، شاگردان همگی به گورستان رفتند و دسته گلی بر آرامگاه وی نهادند.

III ـ فیزیک

ماده، حرکت، حرارت، و نور

ریاضیات از آن روی پیشرفت کرد که ابزار اساسی و ضروری همهٔ علوم بود؛ ریاضیات تجربه و آزمایش را به فورمولهای کمی تبدیل می‌کرد و این عمل پیشگویی دقیق و کنترل عملی را امکانپذیر می‌ساخت. نخستین گام، به کار بردن ریاضیات در مورد ماده، به طورکلی، بود: کشف نظم و ترتیب و وضع «قوانین» انرژی، حرکت، حرارت، صوت، نور، مغناطیس، و الکتریسیته؛ همهٔ اینها رازهایی برای پویش دانشمندان در خود داشتند.

پیر لویی مورو دو موپرتویی از سپاه فرانسه کناره گرفت تا همهٔ عمر خود را به پژوهشهای علمی تخصیص دهد. او، قبل از ولتر، نیوتن را به فرانسه شناساند؛ و قبل از او، مادام دو شاتله را شناخت، او را تعلیم داد، و بدو دل سپرد. چنانکه بعداً خواهیم گفت، برای اندازه‌گیری طول جغرافیایی در رأس هیئتی به لاپلاند عزیمت کرد. در ۱۷۴۰، به دعوت فردریک دوم به برلین رفت؛ وی، که همراه فردریک به میدان نبرد مولویتس رفته بود (۱۷۴۱)، به دست اتریشیان گرفتار آمد، اما بزودی آزاد شد. در ۱۷۴۵، به «آکادمی برلین» پیوست، و یک سال بعد به سرپرستی آن

رسید. «اصل کمترین نیرو» را در ۱۷۴۴، با «آکادمی علوم پاریس»، و در ۱۷۴۶ با «آکادمی برلین» در میان نهاد. اصل وی چنین است: «هرگاه که دگرگونی در طبیعت روی می‌دهد، نیرویی که این دگرگونی را پدید آورده، کمترین مقدار ممکن است.» این اصل را وی نمودار وجود نظمی بخردانه در جهان، و، از این روی، گواه بر هستی خدایی خردمند می‌دانست. اصل وی، که به همت اویلر و لاگرانژ بسط یافت، در روزگار ما به پیدایش نظریهٔ کوانتوم یاری کرده است. موپرتویی در مقاله دربارهٔ کیهان شناخت (۱۷۵۰) خود بدعتگذاری فناناپذیری را از نو مطرح ساخت: با وجودی که قبول داشت که طبیعت با طرح و تمهید از پیش اندیشیده پدید آمده است، اما معترف بود که در جهان آثاری از شر و حماقت به چشم می‌خورند، چنانکه گویی دیوی برای رهبری و ادارهٔ جهان با خدای مهربان در جنگ و ستیز است. نزدیک بود مانند دشمن سرسختش، ولتر، اعتراف کند که بهتر بود قدیس آوگوستینوس همچنان مانوی باقی می‌ماند.

د/ آلامبر همچنانکه دیدیم، ثمرهٔ ناخواستهٔ عشق زودگذر یک افسر توپخانه به راهبه‌ای پیشین بود. پلیس پاریس وی را، چند ساعت پس از تولد، بر پلکان کلیسای سن‌ـژان‌ـلوـرون یافت (۱۷۱۷)؛ کودک را، پس از آنکه با نام ژان باتیست لو رون تعمید گرفت، به یک پرستار روستایی سپردند. ولی پدرش، شوالیه دتوش، وی را پس گرفت، او را (به دلیلی که روشن نیست) د/ آرامبر نام داد، و به مادام روسو، همسر یک شیشه‌گر پول داد تا او را به فرزندی قبول کند. مادام روسو ثابت کرد که نمونهٔ عالی یک نامادری است، و ژان نمونهٔ کامل پسری بود که از هوشی پیشرس برخوردار است. ژان چون هفتساله شد، پدر وی را با غرور و مباهات به مادرش، مادام دو تانسن نشان داد. ولی مادام دو تانسن، که سرگرم دلبری و پذیرایی از معشوقان و دوستان خود در سالونش بود، از پرستاری کودک سر باز زد. تا آنجا که ما می‌دانیم، مادر به زندگی فرزند کمکی نکرد؛ ولی پدر، پیش از مرگ در ۱۷۲۶، مقرری سالانه‌ای برابر ۱۲۰۰ لیور برای او تعیین کرد و به ارث گذاشت.

ژان در کولژ د کاترـناسیون به تحصیل پرداخت و سپس به «دانشگاه پاریس» رفت، و از همانجا فارغ‌التحصیل رشتهٔ حقوق شد. حدود ۱۷۳۸، نامش را از د/ آرامبر به د/ آلامبر تغییر داد. پس از آنکه از حقوق خسته شد، به پزشکی روی آورد؛ اما علاقهٔ اتفاقی او به ریاضیات به عشق به آن مبدل شد. سالها بعد، هنگامی که این دلبستگی را به یاد می‌آورد، می‌گفت: «ریاضیات معشوقهٔ من بود.» ژان تا چهل‌وهشت‌سالگی در خانهٔ مادام روسو زیست. مادام روسو تصور می‌کرد که ننگ‌آور است که آدمی بکلی خود را فراموش کند، تماماً به مطالعه پردازد، و هیچ تمایلی به مسائل مالی نشان ندهد. وی با تأسف می‌گفت: «تو بهتر از یک فیلسوف نخواهی شد؛» و می‌افزود: «اما می‌دانی فیلسوف کیست؟ دیوانه‌ای است که در سراسر عمر خویشتن را رنج می‌دهد تا، پس از مرگ، مردم درباره‌اش سخن گویند.» شاید انگیزه‌ای که به د/ آلامبر الهام می‌بخشید آرزوی آوازهٔ پس از مرگ نبود، بلکه رقابت غرورآمیز با دانشمندان صاحبنام، و آن غریزهٔ حیوانی لذت بردن از ساختن و نظم بخشیدن به آشفتگی و هرج‌ومرج اشیای مادی و اندیشه‌ها، بود که وی را به این کار وامی‌داشت. در بیست‌ودوسالگی مقالاتی به «آکادمی علوم پاریس» دادـیکی دربارهٔ حساب انتگرال (۱۷۳۹)، و دیگری دربارهٔ انکسار نور (۱۷۴۱). در مقالهٔ دوم، وی برای نخستین بار در تاریخ فیزیک چگونگی انکسار نور را هنگام عبور از مایع چگالتر پیش کشیده بود؛ آکادمی، به پاس این کشف، وی را به عضویت «وابستهٔ» خود پذیرفت. دو سال بعد، د/ آلامبر برجسته‌ترین اثر علمی خویش را، به نام کتابی در دینامیک، منتشر ساخت، و چهل‌ودوسال قبل از انتشار مکانیک تحلیلی لاگرانژ، کوشید مسائل مربوط به ماده و حرکت را در معادلات ریاضی بگنجاند. د/ آلامبر در این اثر تاریخی قضیه‌ای را، که اکنون به نام «اصل د/ آلامبر» معروف است، شرح داده بود. از این قضیه، که شرح آن از حوصلهٔ این بحث خارج است، اکنون در محاسبات مکانیک استفاده می‌کنند. در ۱۷۴۴، د/

آلامبر اثر دیگر خود را، رساله دربارهٔ تعادل و حرکت مایعات، انتشار داد و آکادمی علوم پاریس به پاس آن برای او ۵۰۰ لیور حقوق مستمری تعیین کرد که می‌بایست دهان مادام روسو را بسته باشد.
د/ آلامبر، به یاری این اصل و یک معادلهٔ ابتکاری در حساب دیفرانسیل و انتگرال، به فورمولی برای حرکت بادها دست یافت. سپس، اثر تازهٔ خویش، اندیشه‌هایی پیرامون علت کلی بادها (۱۷۴۷)، را به فردریک کبیر اهدا کرد. فردریک به پاس آن از د/ آلامبر خواست که در برلین زندگی کند، ولی د/ آلامبر، که در سی‌سالگی خردمندتر و دوراندیشتر از ولتر پنجاه‌وشش‌ساله بود، این دعوت شاه پروس را نپذیرفت. در اثر دیگری، به نام مقاله دربارهٔ نظریهٔ جدید مقاومت مایعات (۱۷۵۲)، د/ آلامبر کوشیده است برای مقاومت آب در برابر جسمی که در آن حرکت می‌کند فورمولی بیابد. این فورمول را نیافت، ولی در ۱۷۷۵، که به دستور تورگو همراه کوندورسه و آبه‌بوسو به آزمایشهایی دست زده بود، مقاومت مایعات را در برابر اجسام شناور در معادلات ریاضی گنجاند. در اواخر عمر، دربارهٔ ارتعاشات زه مطالعه کرد و در کتابش، مبانی موسیقی نظری و عملی (۱۷۷۹)، فرضیهٔ رامو را تعدیل کرد. چارلز برنی، موسیقی‌شناسی نامدار، این کتاب را ستوده است. د/ آلامبر، از هر نظر، یکی از تیزترین اذهان قرن هجدهم را دارا بود.
پس از کناره‌گیری موپرتویی از سرپرستی «آکادمی برلین»، فردریک کبیر جای وی را به د/ آلامبر پیشنهاد کرد، ولی د/ آلامبر ریاضیدان، فیزیکدان، ستاره‌شناس، و دایرةالمعارف نویس، با آنکه تنگدست بود، مؤدبانه از قبول این مقام سر باز زد ـ وی به آزادیش، به دوستانش، و به پاریس دلبستگی داشت. با وجود این، فردریک به انگیزه‌های او احترام گذاشت و با اجازهٔ لویی پانزدهم برای او ۱۲۰۰ لیور حقوق مستمر تعیین کرد، که مبلغ نسبتاً کمی بود. در ۱۷۶۲، کاترین کبیر د/ آلامبر را برای همکاری با «آکادمی سن‌پطرزبورگ» به روسیه دعوت کرد. د/ آلامبر، که اکنون به زنی در پاریس دل سپرده بود، این دعوت را هم رد کرد. کاترین، با آگاهی از این ماجرا، به د/ آلامبر پیغام داد که با دوستانش به روسیه برود، و برای او سالی ۱۰۰٬۰۰۰ فرانک حقوق تعیین کرد. با آنکه د/ آلامبر هیچ‌گاه به روسیه نرفت، کاترین، با پاسخهای منفی او برخوردی مؤدبانه کرد و به مکاتبه با او ادامه داد؛ از خلق و خویش با او سخن می‌گفت و مسائل و مشکلات دولت خود را با او در میان می‌نهاد. در ۱۷۶۳، فردریک از د/ آلامبر خواست که دست‌کم از پوتسدام دیدن کند. وی این بار دعوت شاه پروس را پذیرفت و دو ماه در خانهٔ فردریک زیست. بار دیگر، از قبول سرپرستی «آکادمی برلین» خودداری کرد و فردریک را برآن داشت که مزد اویلر پرفرزند را افزایش دهد. امیداواریم دربارهٔ د/ آلامبر باز هم صحبت کنیم.
افراد خانوادهٔ شگفتاور برنویی به مکانیک خدمت کرده‌اند. یوهان اول «اصل شیب سرعت» را این‌گونه تعریف کرد: «در هر مجموعهٔ متعادل نیروها، هرقدر که باشند و به هر طریقی که به کار برده شوند، خواه مستقیم خواه غیرمستقیم، و در هر جهتی که بر یکدیگر عمل کنند، مجموع انرژی مثبت برابر است با مجموع انرژی منفی.» یوهان و فرزندش، دانیل، اعلام داشتند (۱۷۳۵) که مقدار «نیروی زنده» در جهان همیشه ثابت است. این اصل را در قرن نوزدهم بار دیگر به فورمول درآوردند و «اصل بقای انرژی» خواندند. دانیل در ۱۷۳۸ در کتابش، «ئیدرودینامیک»، که اثر کلاسیک نوینی در زمینه‌ای بسیار دشوار است، این مفهوم را برای مقصود مناسبی به کار برد. وی در این کتاب نظریهٔ حرکتی گازها را مطرح ساخت، و گفت که هر گازی مرکب از ذرات بسیار ریزی است که با شتاب بسیار در حرکتند و، با برخوردهای مکرر، به جدار محفظهٔ خود فشار می‌آورند. حرارت فشار این ذرات و، در نتیجه، فشار گاز را افزایش می‌دهد، و فشار گاز (همان‌گونه که بویل گفته است)، متناسب با کاهش حجم گاز، افزایش می‌یابد.
جوزف بلک نامدارترین دانشمند قرن هجدهم در فیزیک حرارتی بود. وی، که پدرش اسکاتلندی متولد بلفاست بود، در بوردو چشم به جهان گشود، در دانشگاه گلاسگو شیمی آموخت. و در بیست‌وشش سالگی (۱۷۵۴) برای درک چگونگی فرسودگی یا زنگزدگی (اکسایش) به آزمایشهایی دست زد؛ این آزمایشها از وجود گازی خبر می‌داد که با

هوای عادی فرق داشت؛ وی وجود این گاز را از راه توزین نمایان ساخت و آن را، که اکنون گاز انیدریدکربونیک نام دارد، «هوای تثبیت شده» خواند. بلک به شناخت اکسیژن بسیار نزدیک شده بود. در ۱۷۵۶، هنگامی که در دانشگاه گلاسگو شیمی، کالبدشناسی، و پزشکی تدریس می‌کرد، مشاهداتی را آغاز کرد که او را به فرضیهٔ «حرارت نهانی» رهنمون شد، و گفت که وقتی جامدی به مایع، و مایعی به گاز تبدیل می‌شود، از اتمسفر مجاور خود حرارتی می‌گیرد که از روی تغییر دما نمی‌توان به وجودش پی برد، و این حرارت نهانی هنگام تبدیل به مایع یا جامد به اتمسفر برمی‌گردد. جیمز وات، به یاری این فرضیه، ماشین بخار را تکمیل کرد. بلک، چون بیشتر دانشمندان روزگار قبل از پریستلی، حرارت را جوهر ماده می‌دانست که، هنگام افزایش یا کاهش گرما، جسمی بر آن افزوده یا از آن کم می‌شود. در ۱۷۹۸، بنجمین تامسن، کنت رامفرد، فرضیه‌ای تازه پیش کشید و گفت حرارت جوهر ماده نیست، بلکه ناشی از حرکت تسریع شدهٔ اجزای تشکیل‌دهندهٔ ماده است.

یوهان کارل ویلکه، اهل استکهلم، در ۱۷۷۷، بدون آگاهی از اندیشه‌های بلک، فرضیهٔ مشابهی دربارهٔ «حرارت نهانی» عرضه داشت. دانشمند سوئدی در یک سلسله آزمایشها، که در ۱۷۷۷ گزارش آن را منتشر ساخت، اصطلاح «حرارت تابان» را متداول ساخت، که منظورش حرارتی بود که از اجسام گرم ساطع می‌شود. وی حرارت را از نور متمایز ساخت و مسیر حرکت و انعکاس و تمرکز آن را با آینه‌هایی مشخص نمود. بلک، ویلکه، لاووازیه، لاپلاس، و دیگران ارزش تقریبی «صفر مطلق» (پست‌ترین دمایی که ممکن است به آن رسید) را تعیین کردند. بریتانیاییان حرارتی را که دمای یک پوند آب را یک درجهٔ فارنهایت افزایش می‌دهد واحد حرارت شناختند، و فرانسویان و ملتهای دیگر اروپا حرارتی را که دمای یک لیتر آب را یک درجهٔ سانتیگراد افزایش می‌دهد.

قرن هجدهم دربارهٔ نور نظریهٔ پیشرفته‌ای عرضه نداشت، زیرا تقریباً همهٔ فیزکدانان آن روزگار به پیروی از «فرضیهٔ ذره‌ای» نیوتن می‌پنداشتند نور مرکب از ذراتی است که از جسمی به چشم پرتاب می‌شوند. اویلر، در رأس معدودی از دانشمندان، پیرو نظریهٔ موجی بود و، به پیروی از هویگنس، می‌گفت که فضای «خالی» در بین اجرام سماوی و دیگر اجسام مرئی مملو از «اتر» است ـ ماده‌ای که به سبب رقت بسیارش حواس و ادوات ما آن را احساس نمی‌کنند، اما به کمک پدیدهٔ گرانش، مغناطیس، و الکتریسیته قویاً خود را نشان می‌دهد. اویلر نور را موجی از اتر می‌دانست، همان‌گونه که صدا موجی از هواست. او تفاوت رنگها را معلول اختلاف طول موج آنها می‌دانست و دریافته بود که طول موج رنگ آبی کوتاهترین، و طول موج رنگ سرخ بلندترین آنهاست. پیربوگر فرضیهٔ کپلر را با آزمایش ثابت کرد و گفت که شدت نور با مربع فاصلهٔ آن تا منبع تابش نسبت عکس دارد. یوهان لامبرت برای اندازه‌گیری شدت نور راههایی یافت و ادعا کرد که درخشندگی خورشید ۲۷۷،۰۰۰ بار بیش از درخشندگی ماه است. این سخن را ناچاریم چون الاهیات روزگار کودکی خویش از سر ایمان بپذیریم.

۲- الکتریسیته

بزرگترین پیشرفتهای فیزیک در قرن هجدهم در زمینهٔ الکتریسیته (برق) بوده. انسان از روزگاران دیرین با چگونگی تولید الکتریسیته از راه مالش آشنایی داشت. طالس ملطی (مط ۶۰۰ ق م) دریافته بود که هرگاه کهربا را مالش دهند، پر یا کاه را خواهد ربود. ویلیام گیلبرت، پزشک ملکه الیزابت، این ربایش را الکترون (نام یونانی کهربا) خواند، و آن را به لاتین الکتریکا گفتند. بشر اکنون برآن بود که برای هدایت الکتریسیتهٔ ساکن، و بهره‌برداری از آن، راههایی بیابد. گریکه و هاوکسبی، در قرن هفدهم، در پی چنین راههایی بودند. ولی پیروزی قاطع در این راه نصیب ستیون‌گری شد (۱۷۲۹).

گری پیرمرد تندخویی بود که در یکی از نوانخانه‌های لندن می‌زیست، چون یک لولهٔ شیشه‌ای را که بر دوسر آن چوب پنبه نهاده بود مالش می‌داد، دریافت که لوله و چوب‌پنبه، پر را به خود می‌کشند. وی یک سر میله‌ای چوبی را

در یکی از چوب‌پنبه‌ها، سر دیگر آن را در گوی عاج فرو برد؛ و چون لوله را مالش داد، گوی، و چوب‌پنبه‌ها، پری را به خود کشیدند. میلهٔ چوبی «الکتریکا» را از خود گذرانده و به گوی رسانده بود. گری با پیوستن نخ ضخیم یا ریسمان بلندی به چوب‌پنبه ـ به جای میلهٔ چوبی ـ توانست الکتریسیته را به فاصلهٔ دویست‌وپنجاه متری انتقال دهد. ولی چون به جای ریسمان از تار مو، ابریشم، صمغ، و شیشه استفاده برد، دریافت که «الکتریکا» از آنها نمی‌گذرد. بدین‌سان، گری اجسام هادی الکتریسیته را از اجسام عایق الکتریسیته متمایز ساخت و دریافت که از اجسام عایق می‌توان برای ذخیرهٔ بار الکتریکی استفاده کرد. هنگامی که ریسمان هادی را از رشتهٔ طویلی از دیرکهای کج، که طولش به بیش از دویست متر می‌رسید، آویخت و «خاصیت»الکتریکی (وی آن را به این نام می‌خواند) تا انتهای ریسمان رسانید، در واقع در اختراع تلگراف سهیم شد.

فرانسویان آزمایش وی را دنبال کردند. ژان دزاگولیه، که به آزمایشهایی همانند آزمایشهای گری دست زده بود (۱۷۳۶)، اجسام را به دو گروه هادی و عایق تقسیم کرد و دریافت که اجسام عایق. پس از آلودگی به آب، الکتریسیته را از خود می‌گذرانند. شارل دوفه نیز آزمایشهایی کرد و «آکادمی علوم پاریس» را از نتیجهٔ آنها آگاه ساخت (۱۷۳۳-۱۷۳۷)؛ وی در نامهٔ فروتنانه‌ای به «انجمن شاهی لندن» چنین نوشت (۱۷۳۴):

تصادف اصل دیگری بر سر راهم نهاده است؛ ... و آن اینکه ، دوگونه الکتریسیته وجود دارند که با هم فرق بسیار دارند: یکی «الکتریسیتهٔ شیشه‌ای» است، و دیگری «الکتریسیتهٔ صمغی». شیشه، کریستال، سنگهای بهادار، موی جانوران، پشم، و اجسام بسیار دیگر از گونهٔ اولند، و کهربا، سندروس بلوری، صمغ، ابریشم، نخ، کاغذ، و اجسام بسیار دیگر از گونهٔ دوم؛ ویژگی این دو الکتریسیته آن است که الکتریسیتهٔ شیشه‌ای ... همهٔ اجسامی را که دارای همان الکتریسیته‌اند دفع، و اجسامی را که دارای الکتریسیتهٔ صمغی هستند جذب می‌کند.

دوفه دریافته بود که دو جسمی که دارای بار الکتریکی یکسانند یکدیگر را دفع می‌کنند. بسیاری از ما دو گوی توخالی که با ریسمانهایی عایق از نقطه‌ای آویزان بودند و پس از تماس با میلهٔ شیشه‌ای از هم دور می‌شدند را در آموزشگاه دیده‌ایم و هنوز به یاد داریم. آزمایشهای بعدی نشان داد که اجسام «شیشه‌ای» می‌توانند «الکتریسیتهٔ صمغی»، و اجسام «صمغی» نیز «الکتریسیتهٔ شیشه‌ای» تولید کنند. فرانکلین این دو واژهٔ دوفه را «مثبت» و «منفی» نام داد. دوفه با آویختن مردی از یک ریسمان عایق، دادن بار الکتریکی به تن او، و سپس گرفتن جرقه‌های الکتریکی از بدنش، بی‌آنکه آسیبی به او رسد، معاصرانش را دچار شگفتی ساخت.

دامنهٔ آزمایشهای الکتریکی به آلمان نیز کشیده شد. گئورک بوزه حدود ۱۷۴۲، در گفتن اینکه شفق شمالی مولود الکتریسیته است، از برخی جهات بر فرانکلین پیشی داشت. در ۱۷۷۴، کریستیان لودولف در «آکادمی برلین» ثابت کرد که جرقهٔ الکتریکی می‌تواند مایع قابل احتراقی را آتش بزند. وی، با منفجر ساختن باروت با جرقهٔ الکتریکی، راه را برای بهره‌برداری از الکتریسیته در توپهای جنگی، و جاهای فراوان دیگر، هموار ساخت. در همان سال، گوتلیب کراتزنشتاین در صدد برآمد برای معالجهٔ بیماریها از الکتریسیته استفاده کند. در اکتبر ۱۷۴۵، ای.جی.فون‌کلایست، کشیش پومرانیایی، کشف کرد که می‌توان یک ظرف شیشه‌ای را از مایعی پر کرد و میخی را که یک سر آن به دستگاه تولید الکتریسیتهٔمالشی وصل است در آن فرو برد و، بدین ترتیب، بار الکتریکی را ذخیره کرد. زمانی که اتصال قطع شد، مایع بار الکتریکی را چند ساعت در خود نگاه داشت. چند ماه بعد، پیتر وان موسنبروک، استاد دانشگاه لیدن، بی‌آنکه از آزمایش کلایست آگاه باشد، مانند او بار الکتریکی ذخیره کرد و، از تماس با آن، چنان شوکی به وی دست داد که به حال مرگ افتاد؛ دو روز طول کشید تا حالش به‌جا آمد. آزمایشهای بعدی در لیدن نشان دادند که در یک بطری خالی، هرگاه ته آن را از درون و برون با ورقه‌ای از قلع بپوشانند. بار الکتریکی بیشتری

می‌توان ذخیره کرد. دنیل گرالاث چند «بطری لید» را به هم پیوست و دریافت بار الکتریکی آنها به اندازه‌ای است که می‌تواند جانوران کوچک را نابود کند.

لویی گیوم در ۱۷۴۶ در پاریس، و ویلیام واتسن در ۱۷۴۷ در لندن آنچه را که واتسن برای نخستین بار آن را «مدار» نامید به ثبوت رساندند. واتسن سیمی به بلندی چهارصد متر را به روی پل و ستمینستر کشید؛ در کرانهٔ رود تمز مردی یک سر سیم را به دست گرفت و دست دیگرش را در آب فرو برد. در کرانهٔ دیگر رود، مرد دیگری سر سیم را به یک دست گرفت و «بطری لید» را به دست دیگر؛ چون مرد سومی با یک دست «بطری لید» و با دست دیگر سیمی را که تا زیر آب امتداد داشت لمس کرد، «مدار» بسته شد و هر سه نفر دچار برق گرفتگی شدند. در ۱۷۴۷، گرومرت، اهل درسدن، دریافت در خلاء نسبی می‌توان با الکتریسیته جرقه‌هایی ایجاد کرد که پیرامون خود را روشن سازند. آزمایشهای الکتریکی بنجمین فرانکلین در ۱۷۴۷ نام وی را در تاریخ علم، چون تاریخ سیاست، زنده و پرآوازه ساختند. فرانکلین یکی از بزرگترین ذهنها و قلبهای تاریخ است که کنجکاوی خلاق او از طرحهایی نظیر به کار گرفتن شیوهٔ ساعت فصلی، به منظور صرفه‌جویی در روشنایی روز، ساختن صندلی متحرک، عینک دوکانونه، و میلهٔ برقگیر تا فرضیهٔ سیال بودن الکتریسیته بسط می‌یافت. دانشمند نامدار عصر ما، سرجوزف تامسن، گفته است که «همانندی اندیشه‌های فرانکلین در روزگار اولیهٔالکتریسیته با پاره‌ای از نظریه‌های ناشی از تازه‌ترین بررسیهای علمی وی را دچار شگفتی ساخته بود.» یکی از نخستین کشفیات فرانکلین این بود که اجسام نوک‌تیز «آتش الکتریکی» را جذب یا دفع می‌کنند. فرانکلین دریافته بود که یک سنجاق باریک و بلند، از فاصلهٔ دوازده یا پانزده سانتیمتری، از گلولهٔ حاوی بار الکتریکی الکتریسیته جذب می‌کند، در صورتی که جسمی بی‌نوک را، برای آنکه الکتریسیتهٔ گلوله را جذب کند، باید به فاصلهٔ دو یا سه سانتیمتری گلوله آورد. فرانکلین الکتریسیته را آتش می‌خواند، ولی می‌پنداشت که این آتش زادهٔ به هم خوردن تعادل سیالهای «مثبت» و «منفی» یک «سیالهٔ» سرکش است که وی آن را الکتریسیته تصور می‌کرد. عقیده داشت که همهٔ اجسام حاوی سیال الکتریکی هستند: اجسام «مثبت»، که سیال الکتریکی آنها بیش از اندازه عادی است، دارای بار الکتریکی «مثبت» هستند و بار اضافی خود را به اجسامی می‌دهند که سیال الکتریکی آنها به مقدار عادی یا کمتر از آن است؛ و اجسام «منفی»، که سیال الکتریکی آنها کمتر از مقدار عادی است، دارای بار الکتریکی «منفی» هستند و الکتریسیته را از اجسامی که بار الکتریکی آنها به مقدار عادی یا بیشتر از آن است جذب می‌کنند. براساس این اندیشه، فرانکلین باطریی مرکب از یازده ورقهٔ شیشه‌ای بزرگ ساخت و شیشه‌ها را با ورقه‌های سربی حاوی بار الکتریکی بسیار پوشاند. زمانی که این «باطری» با اجسامی که بار الکتریکی آنها کمتر بود تماس می‌گرفت، قسمتی از بار خود را، با نیرویی که (به گفتهٔ فرانکلین) «حد و حصری نمی‌شناخت» و گاه‌گاه شدیدتر از «آذرخش عادی بود»، به آنها می‌داد.

چند تن از پژوهشگران ـ وال، نیوتن، هاکسبی، گری، و دیگران ـ به همانندی جرقهٔ الکتریکی و آذرخش پی برده بودند. فرانکلین همانندی آنها را ثابت کرد. وی در ۱۷۵۰ در نامه‌ای به «انجمن شاهی لندن» چنین نوشت:

آیا نمی‌توان با نهادن یک میلهٔ آهنی نوک‌تیز... بر بلندترین نقطهٔ بنا یا دکل کشتی، و از طریق پیوستن آن با سیمی از خارج بنا به زمین و از خارج بدنهٔ کشتی به آب، خانه‌ها، کلیساها، کشتیها، و غیره را در برابر آذرخش حفظ کرد؟ آیا این میلهٔ نوک‌تیز آتش را، قبل از آنکه به ما زیان رساند، از ابر نخواهد گرفت و ما را از این بلای ناگهانی رهایی نخواهد داد.

فرانکلین از «انجمن شاهی لندن» خواسته بود که برای ثبوت مدعای وی آزمایشی به‌عمل آید. انجمن اندیشهٔ فرانکلین را موهوم و بیهوده خواند و ازنشر نامهٔ وی خودداری کرد. ولی دو دانشمند فرانسوی ـ دولور و د/آلیبار ـ در باغی واقع در مارلی، با برپا ساختن میلهٔ آهنی نوک‌تیزی به بلندی بیش از پانزده متر، مدعای فرانکلین را آزمودند

(۱۷۵۲). آنان به نگهبان سپرده بودند که در غیبت آنان، هرگاه که ابری بر فراز میله نمایان شود، میله را با سیم برنجی عایقکاری شده لمس کند. ولی نگهبان نه‌تنها با سیم، بلکه با دست نیز میله را لمس کرد؛ جرقه‌ای برخاست، صداهای مقطعی بیرون آمد، و برق‌گرفتگی به نگهبان دست داد. دانشمندان نامبرده، پس از آنکه با آزمایشهای بیشتر ادعای نگهبان را به ثبوت رساندند. به «آکادمی علوم پاریس» نوشتند: «اندیشهٔ فرانکلین دیگر حدس و گمان نیست و حقیقت است.» ولی فرانکلین این آزمایشها را کافی نمی‌دانست. از این روی، تصمیم گرفت با گرفتن برق از خود ابرهای غرنده، به کمک چیزی که آن را بتوان به آسمان فرستاد، همانندی آذرخش و الکتریسیته را ثابت کند. در ۱۷۵۲، روزی که آسمان غریدن گرفت، بادبادک ابریشمیی را (که در برابر باد و باران مقاومتر از کاغذ بود)، به نخ محکمی بست، سیم نوک‌تیزی به بلندی سی‌سانتیمتر بر روی آن جای داد، و به سوی ابر فرستاد. در ابتدای نخ، که در دست آزمایش‌کننده بود، کلیدی با نوار ابریشمی بسته شده بود؛ نتیجهٔ آزمایش را چنین شرح داد:

هنگامی که باران نخ بادبادک را چنان نمناک می‌کند که بتواند آتش الکتریکی را از خود بگذراند، از کلیدی که نزدیک انگشتان تو قرار دارد آتش می‌جهد. با آن می‌توان در پیاله- یا بطری لید-آتش الکتریکی ذخیره کرد؛ و با آتش الکتریکیی که بدین‌سان به دست می‌آید می‌توان آزمایشهایی را که معمولا با مالش شیشه انجام می‌گیرد تکرار کرد. از این روی، همانندی الکتریسیته با آذرخش روشن می‌شود.

آزمایش فرانکلین را با بادبادک بزرگتری در فرانسه تکرار کردند (۱۷۵۳). نخ این بادبادک را، که ۲۵۰ متر بلندی داشت، به دور یک سیم آهنی پیچیده بودند و سیم را به لوله‌ای آهنی بسته بودند که جرقه‌هایی به طول بیست‌سانتیمتر در آن پدید می‌آمدند. پروفسور جی.دبلیو.ریچمن، هنگامی که در سن‌پطرزبورگ به آزمایش مشابهی دست زده بود، از برق‌گرفتگی کشته شد (۱۷۵۳). پس از آنکه نوشته‌های فرانکلین به انگلستان رسیدند (۱۷۵۱-۱۷۵۴)، «انجمن شاهی لندن»، که از اقدام گذشته‌اش پشیمان شده بود، نویسندهٔ آنها را به عضویت خود پذیرفت و نشان کوپلی به او داد. لویی پانزدهم، پس از خواندن ترجمهٔ فرانسوی نوشته‌های فرانکلین، نامهٔ ستایش‌آمیزی به فرانکلین نوشت. دیدرو نیز فرانکلین را ستود و نوشته‌های او را بهترین نمونه‌های گزارش علمی خواند. ترجمهٔ نوشته‌های فرانکلین به زبان فرانسوی نویسندهٔ آنها را در فرانسه بلندآوازه ساخت و مردم این کشور را برای پذیرایی گرم از فرانکلین، هنگامی که وی برای جلب کمک فرانسویان برای مستعمرات انقلابی امریکا به فرانسه رفته بود، آماده ساخت. پس از آنکه انقلاب امریکا به یاری فرانسویان به ثمر رسید، د/ آلامبر (یا تورگو) در بیتی، که گویی از ویرژیل یا لوکرتیوس است، پیروزی فرانکلین را ستود:

«آذرخش را از آسمان، و عصای شاهی را از دست ستمگران گرفت».

نظریه‌ها و آزمایشهای الکتریکی، پس از ۱۷۵۰، دانشمندان را در سراسر اروپا سرگرم خود ساخته بودند. جان کنتن (۱۷۵۳) و ویلکه (۱۷۵۷) دربارهٔ القای الکتریسیته از جسم باردار به هادی فاقد الکتریسیته، که در جوار آن قرار گیرد، به آزمایشهایی دست زدند. ویلکه ثابت کرد که بیشتر اجسام، هرگاه آنها را به اجسامی که بار الکتریکیشان کمتر (یا بیشتر) است بمالند، دارای بار الکتریکی کمتر یا بیشترمی‌شوند. اپینوس (فرانتس اولریش هوخ)، که در برلین با ویلکه همکاری می‌کرد. ثابت کرد که دو ورقهٔ فلزی که تنها با لایه‌ای از هوا از هم جدا شده‌اند دارای خاصیت «بطری لید» هستند. جوزف پریستلی کوشید شدت بار الکتریکی، و بیشترین فاصله‌ای را که جرقهٔ الکتریکی از آن می‌گذرد، حساب کند؛ و نتیجه گرفت که جرقه‌ای که از دو میلهٔ آهنی، به فاصلهٔ پنج سانتیمتری، در خلأ می‌جهد «آبی کمرنگ یا ارغوانی» است. ولی برجسته‌ترین خدمت پریستلی به مبحث الکتریسیته این بود که گفت قوانین الکتریسیته ممکن است همانند قوانین گرانش باشند. و شدت اثر دو جسم حاوی بار الکتریکی در یکدیگر متناسب است با عکس مجذور فاصلهٔ آنها تا منبع الکتریسیته، هنری کوندیش (که اشتهارش چون پریستلی مرهون بررسیها و

اکتشافاتش در شیمی است) نظریه‌های پریستلی را در یک سلسله آزمایشهای صبورانه آزمود؛ وی تعدیلات اندک مهمی در آزمایشهای پریستلی به‌عمل آورد. جیمز کلارک مکسول نظریه‌های پریستلی را بیش از پیش تعدیل و تکمیل کرد ـ که این قانون هنوز هم از اعتبار برخوردار است. شارل اوگوستن دو کولن، پس از زحمات باارزشی که روی مسئلهٔ انبساط شاهینهای ترازو و مقاومت فلزات در برابر تاب و پیچیدگی کشید، گزارشهایی دربارهٔ آزمایشهایش (۱۷۸۵-۱۷۸۹) تسلیم «آکادمی علوم پاریس» کرد مبنی بر اینکه ترازوی پیچشی (عقربه‌ای که به انتهای نخی نازک متصل است) را می‌توان برای اندازه‌گیری تأثیرات مغناطیسی و تغییرات الکتریکی به کار برد؛ در هر دو مورد، وی اساساً درستی «قانون عکس مجذور» را ثابت کرد.

دو ایتالیایی دیگر، مانند کولن، نام خود را در فرهنگ اصطلاحات الکتریکی زنده ساختند. لویجی گالوانی، استاد کالبدشناسی دانشگاه بولونیا، دریافت که عضلات پای جانوران مرده نه‌تنها هنگام تماس مستقیم با الکتریسیته منقبض می‌شوند (این را از مدتها پیش می‌دانستند)، بلکه هنگامی نیز که پای وزغ مرده‌ای را، که به زمین مربوط است، در مجاورت ماشینی نهند که جرقه‌های الکتریکی می‌پراکند، در عضلات جانور چنین انقباضی پدید می‌آید. هنگامی که در اطاق برقی درخشید، باز هم این انقباض در پاهای وزغ پیدا شد ـ این بار هم وزغ به زمین مربوط بود و به سیم آهنی بلندی بسته بود. گالوانی از اینکه دریافت می‌تواند پای وزغی را بدون استفاده از دستگاه الکتریکی، و تنها با تماس دادن آن با دو فلز متفاوت، منقبض کند دچار شگفتی شد و نتیجه گرفت که در بدن جانوران الکتریسیتهٔ طبیعی وجود دارد.

آلساندرو ولتا، استاد فیزیک دانشگاه پاویا، این آزمایش را تکرار کرد و نخست فرضیهٔ هموطنش را دربارهٔ الکتریسیتهٔ حیوانی پذیرفت. ولی پس از آزمایشهای بیشتر اندیشهٔ خود را تغییر داد. ولتا هنگام تکرار آزمایشی که یوهان گئورگ زولتسر در ۱۷۵۰ انجام داده بود، دریافت که وقتی قطعه‌ای قلع را بر نوک، و قطعه‌ای نقره را بر پشت زبانش می‌نهد و آنها را با سیم به هم می‌پیوندد، زبانش ترش می‌شود. وی وقتی این دو فلز متفاوت را به پیشانی و سقف دهانش وصل کرد، برقی را احساس نمود. در ۱۷۹۲، اعلام داشت خود فلزاتند، نه ماهیچهٔ جانوران، که با فعل و انفعالاتشان در یکدیگر و تماس با مایعات، بیش از همه محلول نمک، الکتریسیته تولید می‌کنند. در آزمایشهای بعدی، متوجه شد که دو فلز متفاوت، در نتیجهٔ تماس با یکدیگر، و بی‌آنکه در جوار رطوبت حیوانی و غیرحیوانی قرار گیرند، دارای بارهای الکتریکی مثبت و منفی می‌شوند. ولی این تماس مستقیم تنها بار الکتبریکی فلزات را مبادله می‌کند و بر اثر آن جریان الکتریکی پدید نمی‌آید. ولتا، برای ایجاد جریان، چند ورقهٔ فلزی را، که با ورقه‌های کاغذی یا چوبی مرطوب از هم جدا شده بودند، بر هم نهاد و «پیل ولتا» را ساخت. بدین‌سان، در آخرین سالهای قرن هجدهم باطری الکتریکی ساخته شد، و الکتریسیته امکان یافت در آینده‌ای نزدیک چهره و شبهای جهان را دگرگون نماید.

IV ـ شیمی

در جستجوی اکسیژن

ادوارد گیبن در ۱۷۶۱ نوشت: « فیزیک و شیمی اکنون بر تخت فرمانروایی نشسته‌اند. خواهرانشان در برابر آنها بر خاک افتاده‌اند، به آنها وابسته شده‌اند، و، در منتهای مراتب، پیروزی آنها را می‌ستایند. شاید آن روزی که خود آنها بر خاک بیفتند چندان دور نباشد.» پیشبینی گیبن درست نبود؛ فیزیک هنوز هم سلطان علوم است، و ریاضیات دستیار آن؛ و بر کسی روشن نیست که همکاری آنها چه نتایجی به‌بار خواهد آورد.

در کنار پیروزیهای ریاضیات، فیزیک، و ستاره‌شناسی در قرن هفدهم، شاخهٔ تازه‌ای از علم از قنداق کیمیاگری برمی‌خاست. یک اشتباه غم‌انگیز نزدیک بود این نوزاد را در کودکی نابود کند. پس از فرضیه‌ای که یوهان بشر در ۱۶۶۹ عرضه داشت، گئورگ شتال، استاد شیمی و پزشکی دانشگاه هاله، احتراق را آزاد شدن و برخاستن فلوژیستون

از جسم سوزان به هوا دانست. (فلوژیستون در اصل واژه‌ای یونانی به معنی «اشتعال‌پذیر» است؛ Phlox در زبان یونانی «زبانهٔ آتش» معنی می‌دهد، و در زبان انگلیسی نام گیاهی است که گلهای آن گاه‌گاه به سرخی آتشند.) در ۱۷۵۰، بیشتر شیمیدانان اروپای غربی این فرضیه را پذیرفته بودند و حرارت و آتش را ماده‌ای می‌دانستند که هنگام احتراق از جسم سوزان جدا می‌شود. ولی هیچ‌یک از آنان نمی‌دانست که چرا فلزات پس از احتراق سنگینتر می‌شوند.
دانش کنونی ما دربارهٔ احتراق محصول آزمایشهای ستیون هیلز، بلک، و شله، است. هیلز با ساختن محفظه‌ای، که می‌توانست گازها را در درون آن بر روی آب گرد آورد، به آزمایشهایی دست زد و گفت که بیشتر اجسام جامد حاوی گازند (او گاز را «هوا» می‌خواند). او هوا را «مایع سیال کشداری مرکب از ذراتی شناور با خواص گوناگون» می‌دانست. تجزیهٔ هوا به مواد و عناصر گوناگون اندیشهٔ بشر را، که تا آن روز هوا، آب، آتش، و خاک را عناصر اصلی جهان می‌دانست، دستخوش دگرگونی ساخت. یک نسل بعد، آزمایشهای (۱۷۵۶) جوزف بلک ثابت کردند که یکی از مواد تشکیل‌دهندهٔ هوا «هوای تثبیت‌شده» یا هوایی است که در اجسام جامد و مایعات نیز وجود دارد و از آنها جداشدنی است. «هوا»ی او را ما اکنون انیدریدکربونیک، یا «گاز اسیدکربونیک»، می‌نامیم. بلک همچنین به کمک آزمایشهایی به‌وجود اکسیژن در دم انسان پی برد و راه را برای شناخت این عنصر، در آینده‌ای نزدیک، هموار ساخت. ولی او هنوز به فلوژیستون عقیده داشت و اکسیژن، ئیدروژن، و نیتروژن را کسی نمی‌شناخت.
دانشمندان سوئدی در قرن هجدهم به شیمی خدمات بسیار کرده‌اند. توربرن اولوف برگمان، که ما بار دیگر به او با عنوان پیشگام جغرافیای طبیعی برخواهیم خورد، در درجهٔ نخست شیمیدان و استاد بلندآوازه و محبوب این علم در دانشگاه اوپسالا بود. او نخستین کسی است که به نیکل خالص دست یافت و به اهمیت کربون در تعیین خواص فیزیکی ترکیبات آهن و کربون پی‌برد. در عمر نسبتاً کوتاه چهل‌ونه ساله‌اش، با بیش از ۳۰٬۰۰۰ آزمایش، میل ترکیبی پنجاه‌ونه ماده را بررسی کرد و نتیجهٔ بررسیهای خود را در کتابش، میل ترکیبی (۱۷۷۵)، گنجاند. برگمان، قبل از آنکه بررسیهای خود را به پایان رساند، درگذشت؛ ولی عشق و دلبستگی خویش را به تحقیقات شیمیایی به شله سپرد.
نویسندگان انگلیسی تاریخ علوم گفته‌اند اکنون شجاعانه اعتراف می‌کنند که شیمیدان سوئدی، کارل ویلهلم شله در ۱۷۷۲، یعنی قبل از کشف پریستلی (۱۷۷۴)، اکسیژن را، که لاووازیه برای نخستین بار آن را به این نام خواند (۱۷۷۹)، شناخته است. شله بیشتر عمر چهل‌وسه‌ساله‌اش را در فقر زیست. وی، که در گوتبورگ شاگرد داروفروشی بود، در شهر کوچک کوپینگ داروفروش شد و تا پایان عمر داروفروش ماند. آموزگارش، توربرن برگمان «آکادمی علوم استکهلم» را برآن داشت که حقوق مستمر ناچیزی برای او تعیین کند. شله هشتاد درصد پولی را که از آکادمی می‌گرفت در راه آزمایشهای شیمیایی صرف می‌کرد. بیشتر آزمایشها را شب‌هنگام در آزمایشگاه ساده‌اش انجام می‌داد. باوجود این، همهٔ زمینه‌های شیمی جدید را بررسی کرد و بسادگی شرح داد: «آرمان و وظیفهٔ شیمی عبارت است از تجزیهٔ دقیق و ماهرانهٔ اجسام به مواد سازای آنها، و شناخت ویژگیها و میل ترکیبی آنها از راههای گوناگون.»
در ۱۷۷۵، شله دستنویس خود را، که رسالهٔ شیمی دربارهٔ هوا و آتش نام داشت، برای چاپ به پیش ناشری فرستاد. این کتاب، که چاپ آن تا ۱۷۷۷ به تعویق افتاد، شامل شرح آزمایشهای شله تا قبل از ۱۷۷۳ است. شله، با آنکه تا هنگام مرگ به فلوژیستون می‌اندیشید، این موضوع بنیادی را مطرح کرد که آتموسفر آلوده نشده مرکب از دو گاز است. یکی از این گازها را او «هوای آتشزا» (اکسیژن ما)، و دیگری را «هوای تباه» (نیتروژن ما) خواند. او اکسیژن را به چند طریق به دست می‌آورد؛ یکی از راهها این بود که اسید سولفوریک غلیظ را با گرد منگنز درمی‌آمیخت و مخلوط را در قرع و انبیق حرارت می‌داد و گاز حاصل را در بادکنکی، که تقریباً خالی از هوا بود، گرد می‌آورد. چون این گاز را بر روی شمع فروزان گرفت، دریافت که شمع «با شعله‌ای بزرگتر می‌سوزد و روشنایی شدید آن چشم را

می‌آزارد.» از این آزمایش نتیجه گرفت که «هوای آتشزا» به‌وجود آورندهٔ آتش است. به احتمال بسیار، او این گاز را دو سال قبل از پریستلی شناخته بود.» کشف اکسیژن تنها یکی از کامیابیهای علمی شله است. هیچ شیمیدانی تاکنون شاید به اندازهٔ او عناصر و ترکیبات شیمیایی را نشناخته باشد. او، گذشته از اکسیژن، کلور، باریوم، منگنز، و ترکیباتی چون امونیاک، گلیسرین، و اسیدهای فلوئوریدریک، تانیک، بنزوئیک، اکسالیک، مالیک، و تارتاریک را کشف کرد. شله دریافته بود که کلور پارچه، سبزی، و گل را سفید می‌کند. برتوله، در فرانسه، و جیمز وات، در انگلستان، با استفاده از این خاصیت کلور ترکیبات تجاریی به بازار عرضه داشتند. شله در آزمایشهای بعدی با تجزیهٔ سنگ مثانه اسید اوریک را کشف کرد (۱۷۷۶). در ۱۷۷۷، اسید سولفیدریک، و در ۱۷۷۸ اسید مولیبدیک ساخت. در ۱۷۸۰ دریافت که ترشی شیر ترشیده معلول اسید لاکتیک است. در ۱۷۸۱، اسید تنگستیک را از تنگستات کلسیم (که اکنون شلیت نام دارد) به‌دست آورد. در ۱۷۸۳، اسید پروسیک (اسید سیانیدریک) را، بی‌آنکه به خاصیت سمی آن پی برده باشد، کشف کرد. گذشته از این، گاز ارسنیک (که از ترکیبات کشندهٔ ارسنیک است) و یکی از ترکیبات ارسنیک، که امروز «سبز شله» نام دارد، را تولید کرد. با پی بردن به اینکه روشنایی خورشید کلورور نقره را به نقره مبدل می‌کند و شعاعهای مختلف نور سفید اثرهای متفاوتی در املاح نقره دارند، به پیدایش فن عکاسی کمک کرد. کامیابیهای بسیار شله در طول عمر کوتاه ولی پرثمر وی به گسترش صنعت در قرن نوزدهم یاری کرد.

۲- پریستلی

جوزف پریستلی را سالها، به جای شله، کاشف اکسیژن می‌دانستند؛ زیرا او بدون آگاهی از اکتشاف شله اکسیژن را کشف کرده، و دو سال قبل از انتشار کتاب به تعویق افتادهٔ شله اکتشاف خود را اعلام داشته بود (۱۷۷۵). ولی حتی اگر پریستلی را کاشف اکسیژن ندانیم، قدر و اهمیت او در نزد ما کاهش نخواهد یافت، چرا که او با بررسیهای خود به لاووازیه امکان داد شیمی جدید را شکل بخشد، پدیدهٔ الکتریسیته را قبل از دیگران به شیوهٔ علمی بررسی کرد، و دربارهٔ دین و دولت اندیشه‌هایی چنان پیشرفته ابراز داشت که سرسختان کوته‌فکر خانهٔ او را در بیرمنگام به آتش کشیدند و خود او را به امریکا متواری ساختند. وی از چند جنبه بر تاریخ تمدن اثر گذاشت و از شخصیتهای الهام بخش این تاریخ است.

پریستلی در ۱۷۳۳ در یورکشر از پدر دوزندهٔ «ناسازگار»ی زاده شد. با عشق ودلبستگی بسیار، علوم، فلسفه، الاهیات، و زبان آموخت. زبانهای لاتینی، یونانی. فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، و عربی را فراگرفت، و حتی با زبانهای سریانی و کلدانی آشنا شد. در سافک، به عنوان واعظ «ناسازگاران» به موعظه پرداخت، ولی لکنت‌زبانش اجازه نمی‌داد که سخنش بر دلها نشیند. در بیست‌وپنج سالگی، آموزشگاهی خصوصی دایر ساخت و آزمایشهای فیزیک و شیمی را در برنامهٔ دروس آن گنجاند. در بیست‌وهشت‌سالگی، در یک آکادمی متعلق به «ناسازگاران» در وارینگتن به تدریس خصوصی پرداخت. درضمن تدریس پنج زبان مختلف، با صرفه‌جویی در وقت، به بررسیهایی پرداخت که موجب شدند وی را به عضویت «انجمن شاهی لندن» بپذیرند (۱۷۶۶). در همان سال، با فرانکلین در لندن آشنا شد و، به تشویق وی، تاریخ و وضع کنونی الکتریسیته را نوشت. در ۱۷۶۷، وی را به کشیشی نمازخانهٔ میل‌هیل در لیدز برگزیدند. سالها بعد، چون روزهای اقامت خود را در لیدز به یاد می‌آورد، می‌گفت: «زندگی در همسایگی آبجوسازی بود که مرا به آزمایش هوای ثابت واداشت.» ـ از خمیر آبجو گاز انیدریدکربونیک برمی‌خاست. پریستلی این گاز را در آب حل کرد و بویی که از جبابهای آب برمی‌خاست را پسندید. این نخستین «سودا»ی جهان بود.

پریستلی در ۱۷۷۲ با برگزیده شدن به کتابداری کتابخانهٔ لرد شلبرن از نگرانی مالی رهایی یافت. در خانه‌ای که در کولن در اختیارش نهاده بودند و به آزمایشهایی دست زد که برایش شهرت جهانی فراهم ساختند. با گردآوری گازهای ترکیبات مختلف در محفظه‌ای، که در آن به جای آب، جیوه قرار داشت، آزمایش هیلز را بسط داد. در

۱۷۷۲، اکسید نیتریک و اکسید نیترو (گاز خنده‌آور) و اسید کلریدریک، در ۱۷۷۳، امونیاک (بدون آگاهی از کشف آن به دست شله)، در ۱۷۷۴، انیدرید سولفورو، و در ۱۷۷۶، پروکسید نیتروژن را کشف کرد. در ۱۵ مارس ۱۷۷۵، «انجمن شاهی لندن» را از کشف اکسیژن آگاه ساخت. در جلد دوم آزمایشها و مشاهدات انواع گوناگون هوا (۱۷۷۵)، روش خود را شرح داد. نوشت که به یاری یک عدسی همگرای قوی به آزمایش پرداختم تا دریابم از مواد گوناگون، هرگاه آنها را در محفظه‌ای جا دهند و محفظه را روی ظرفی پراز سیماب برگردانند - و حرارت دهند- ، چه نوع هواهایی برخواهد خاست. با این دستگاه... در اول اوت ۱۷۷۴ کوشیدم هوا را از کسیدجیوه جدا سازم، و متوجه شدم که، به یاری این عدسی، هوا به آسانی از آن جدا شد. ... آنچه مرا شگفتزده ساخت، بیش از آنچه که بتوانم بر زبان آورم، این بود که دیدم شمع در این هوا با شعله‌ای بسیار نیرومند می‌سوزد.

پریستلی مانند شله دریافته بود که موش در این «هوای بدون فلوژیستون» (وی اکسیژن را چنین می‌خواند) بیش از آتموسفر عادی زیست می‌کند. از این روی، درصدد برآمد این هوا را شخصاً بیازماید:

خواننده تعجب نخواهد کرد که اگر پس از این آزمایشها، و پس از حصول اطمینان از سودمندی بهتر «هوای بدون فلوژیستون» برای موشهایی که در آن زندگی می‌کردند، کنجکاوی من مرا برآن دارد که خودم این هوا را بیازمایم. با تنفس این هوا، از راه سیفون شیشه‌ای، کنجکاوی خویش را ارضا کردم. ... این هوا در ریه‌های من تفاوتی با هوای عادی نداشت، جز آنکه ریه‌هایم تا چندی پس از آن سبکتر شدند. از کجا پیداست که این هوای خالص روزی کالایی تجملی نشود؟ تاکنون دو موش و خود من از امتیاز استنشاق آن برخوردار بوده‌ایم.

سپس پاره‌ای از موارد استعمال این هوای تجملی را در آینده پیشبینی می‌کند:

از اینکه شمع در این هوای خالص بهتر می‌سوزد می‌توان نتیجه گرفت که این هوا شاید، در بیماریهای خاصی که معلول بخار بدبوی سوزاننده (انیدریدکربونیک) هستند، برای ریه سودمند باشد. ولی این نیز شاید درست باشد که این هوای خالص – اکسیژن- با آنکه درمان بسیار سودمندی به‌نظر می‌رسد، به هنگام تندرستی برای انسان چندان سودمند نباشد. زیرا، مانند شمع که در آن تندتر می‌سوزد، ممکن است عمر ما بسرعت در آن به‌سر آید و چراغ عمر ما در این هوای خالص زودتر خاموش شود.

کتاب تجربی پریستلی، با نظریه‌های سودمند و مشاهدات هوشمندانهٔ مؤلف آن، اثر برجسته‌ای است، ولی نویسندهٔ آن نتوانسته است خویشتن را از بند فرضیه‌های کهن رهایی بخشد. پریستلی مانند شتال و شله می‌پنداشت که از اجسام به هنگام احتراق فلوژیستون برمی‌خیزد، و این فلوژیستون با یکی از اجزای آتموسفر ترکیب شدهٔ «هوای تباه» یا «هوای فلوژیستوندار» (نیتروژن ما) را به‌وجود می‌آورد. جزء دیگر هوا، به گمان وی، «هوای بدون فلوژیستون» بود که لاووازیه آن را اکسیژن خواند، با آنکه لاووازیه دریافته بود که اجسام هنگام سوختن، به جای دادن فلوژیستون به آتموسفر، اکسیژن از آتموسفر می‌گیرند، پریستلی تا پایان عمر این اندیشهٔ کهن را از سر نراند.

در ۱۷۷۴، پریستلی با لرد شلبرن اروپا را سیاحت کرد و آزمایشهای خود را دربارهٔ اکسیژن برای او بازگفت. در ۱۷۸۰ شلبرن با حقوق سالانهٔ ۱۵۰ پوند وی را بازنشسته کرد. از آن پس، پریستلی در بیرمنگام سکونت گزید و کشیش فروپایهٔ مجمع بزرگ ناسازگاران، به نام «نیومیتینگ سوسایتی»، در این شهر شد. در «انجمن ماهشناسی«، که در آن از تازه‌ترین اندیشه‌ها، در علم، صنعت، و فلسفه بحث می‌شد، به جیمز وات، جوسایا وجوود، ارزمس داروین، مثیوبولتن، و دیگران پیوست. تقریباً همهٔ طبقات او را دوست داشتند و روحیهٔ بشاش، میانه‌روی، و گشاده‌دستی، و زندگی بی‌آلایش وی را می‌ستودند. ولی برخی از همسایگانش به مسیحیت وی بدگمان بودند. پریستلی در یکی از کتابهایش، گفتارهایی پیرامون ماده و روح (۱۷۷۷)، همه چیز، حتی روح، را به ماده رجعت داد؛ و پای می‌فشرد که این عقیده با اصیل‌آیینی سازگار است.

بر دانشمندان روشن است ... که آنچه پیشینیان غیرمادی می‌خواندند گونهٔ لطیفتر آن چیزی است که ما امروزه ماده می‌نامیم. چیزی است چون هوا یا دم، که نخستین نام روح بود. ... از همین روست که پیشینیان برای مغز خاصیت انبساط و فشار موضعی قایل بودند.

مغز به دیدهٔ آنان دارای خواصی مشترک با ماده بود و قابلیت داشت به ماده بپیوندد، در ماده اثر کند، و از ماده متأثر شود. ... از این روی، (آنان) دریافته بودند ... که توانایی احساس و اندیشیدن ... می‌تواند به ماده انتقال یابد؛ ... و جسم و روح، که اساساً از یک گوهرند، با هم می‌میرند.

در کتابی دیگر شرح آموزهٔ جبر فلسفی، که در همان سال انتشار یافت، پریستلی، به پیروی از هارتلی و هیوم، با حرارت و شیفتگی منکر اختیار شد؛ وی در تاریخ تباهی های مسیحیت (۱۷۸۲) اصالت معجزات، هبوط آدم، کفاره شدن مسیح، و تثلیت را رد کرد. وی این آموزه‌ها را «تباهیها»یی می‌دانست که با گذشت زمان مسیحیت را به خود آلوده‌اند و در تعلیمات مسیح و حواریون دوازده‌گانهٔ او به چشم نمی‌خورند. «از مسیحیت تنها اعتقاد به هستی آفریدگار برای پریستلی مانده بود، که وی آن را بر قراین طرح خدایی در جهان استوار ساخته بود؛ ولی چون نتوانسته بود خویشتن را برای مرگ ابدی آماده سازد، هنوز عقیده داشت که خداوند در واپسین روز همهٔ مردگان را زنده خواهد ساخت. با اینهمه، امید خویش را به جای بهشت آسمانها به آرمانشهری دوخته بود که عقیده داشت پس از پیروزی علم بر جهل و موهومات بر روی زمین مستقر خواهد شد. کمتر کسی امید و ایمان مردم قرن هجدهم را به پیشرفت و ترقی، با شور وحرارت او، ابراز داشته است:

دانش به شاخه‌هایی فرعی تقسیم خواهد شد و گسترش خواهد یافت. و از آنجا که دانش، به گفتهٔ لردبیکن، توانایی است، توانایی بشر فزونی خواهد یافت. طبیعت با همهٔ مواد و قوانین خود تابع ارادهٔ ما خواهد شد. زندگی جهانیان آسانتر و پرآسایشتر خواهد شد. بشر طول عمر خود را محتملا افزایش خواهد داد؛ هر روز شادکامتر خواهد شد؛ و برای شادکامتر کردن دیگران، تواناتر (و به اعتقاد من آماده‌تر) خواهد گشت. آغاز جهان هرچه بوده باشد، پایان آن بیش از آنچه در اندیشهٔ ما می‌گنجد پرشکوه و بهشتی خواهد بود. ... خوشا بر کسانی که پرتو این مژدهٔ ابدی را می‌پراکنند.

به دیدهٔ پریستلی، بخشی از این پیشرفت شکوهمند می‌بایست سیاسی و مبتنی بر اصل سادهٔ انساندوستی باشد: «خیر و نیکبختی ... اکثریت افراد هر کشور معیار بزرگی است که سرانجام هرآنچه را که مربوط به آن کشور است باید با آن سنجید و تعیین کرد؛» بنتم، به گفته خود، یکی از مبانی فلسفهٔ سودگری خود را در اندیشه‌های پریستلی یافته بود. پریستلی می‌گفت که یگانه دولت دادگستر دولتی است که نیکبختی شارمندان را آرمان خود سازد؛ و مسیحیت به مردم این اجازه را می‌دهد که دولتهای زورگو و ستمگر را براندازند. دربارهٔ این سخن بولس حواری که «هر قدرتی از خداست» پریستلی می‌گفت: «به همان دلیل، قدرتی نیز که در آینده به‌وجود می‌آید از خدا خواهد بود.» مردی با این اندیشهٔ انقلابی نمی‌توانست با مردم مستعمرات امریکایی بریتانیا، که در برابر گرفتن مالیات بی‌آنکه علت آن را باز نمایند زبان به اعتراض گشوده بودند، همدردی نکند.

از آن بیشتر با انقلابیان فرانسه همدردی می‌کرد. در زمانی که برک انقلاب فرانسه را نکوهش می‌کرد، پریستلی آن را می‌ستود. برک در پارلمنت انگلستان پریستلی را بدعتگذار خواند. گروهی از دوستان پریستلی در اندیشه‌های تندروانهٔ وی شریک بودند. در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۷۹۱، اعضای «انجمن طرفداران قانون اساسی بیرمنگام» برای برگزاری سالروز سقوط باستیل در «رویال هتل» گرد آمدند. پریستلی در آنجا حضور نیافت. مردمی در برابر هتل گرد آمدند و پس از شنیدن سخنان رهبران خود، که به بدعتگذاران و خیانت‌پیشه‌گان حمله می‌کردند، پنجره‌های هتل را سنگباران کردند؛ مهمانان گریختند؛ مردم از آنجا به سوی خانهٔ پریستلی رهسپار شدند، و خانهٔ او را، همراه آزمایشگاه و اسباب

و آلاتش، و کتابخانه و دستنویسهایش، آتش زدند. آشوبگران سپس خیابانهای شهر را سه‌روز به آشوب کشیدند و سوگند یاد کردند که همهٔ «فیلسوفان» را نابود خواهند کرد. ساکنان وحشتزدهٔ شهر در پشت پنجره‌های خانه‌هایشان نشسته بودند و به رهگذاران می‌گفتند که «در اینجا فیلسوفی نیست.» پریستلی به دادلی، و از آنجا به لندن گریخت.
در ۱۹ ژوئیه، این نامه را از لندن به مردم بیرمنگام نوشت:
همشهریان و همسایگانم:
پس از یازده سال زندگی با شما، که در طول آن شاهد رفتار آرام من در ضمن اشتغال به وظایف خود و وظایف فلسفیم بوده‌اید، انتظار نداشتم چنین آسیبی به من و دوستانم رسانید. ... خوشبختانه انگلیسیان از کشتار بیزار و هراسانند، و از این روی، امیدوارم که به اندیشهٔ «کشتار» نبوده باشید؛ ... ولی زندگی هنگامی که با تلخکامی همراه بشود چه ارزشی دارد؟ ...
شما گرانبهاترین و سودمندترین ابزارهای فلسفی مرا از میان برده‌اید. ... شما کتابخانه‌ای را ... که جز در مدت طولانی با پول نمی‌توان خرید، نابود کرده‌اید. اندوهبارتر از همه اینکه شما دستنویسهای مرا، که ثمرهٔ یک عمر رنج و کوشش بودند و دیگر نخواهم توانست آنها را تصنیف کنم، نابود کرده‌اید. و این را به کسی کرده‌اید که هرگز به شما زیان نرسانده، و به اندیشهٔ زیان زدن نبوده است.
هرگاه گمان می‌برید که با این رفتار مقصود خود را پیش خواهید برد، یا ما را از وصول به مقصد بازخواهید داشت، سخت در اشتباهید. هرگاه مرا همان‌گونه که خانه، آزمایشگاه، دستگاههایم را نابود کردید، از میان برید، ده نفر دیگر جای مرا خواهند گرفت که در اندیشه و توانایی با من برابر، یا از من برترند. هرگاه آن ده نفر نیز نابود شودند، صد تن دیگر جای آنان را خواهند گرفت. ...
در این ماجرا، ما گوسفندیم و شما گرگ. ما در خوی و سیرت خویش همچنان پایدار خواهیم ماند، و امیدواریم که شما نیز خوی و سیرت خود را اصلاح کنید. در هرحال، ما در برابر بدیهایتان برای شما خواستار برکتیم و آرزو داریم رفتار سودمند و همراه با شکیبایی را، که از ویژگیهای مردم بیرمنگام بوده است، ازسر گیرید.
دوستدار و نیکخواه شما
جی. پریستلی
با اینهمه، پریستلی به خاطر خساراتی که دید علیه شهر بیرمنگام به دادگاه شکایت کرد، و زیان خود را ۴۵۰۰ پوند برآورد کرد؛ چارلز جیمز فاکس در دادگاه او را یاری کرد؛ بیرمنگام ۲۵۰۲ پوند به او خسارت داد. پریستلی بار دیگر کوشید در انگلستان زندگی کند. ولی سران کلیسا، طرفداران شاه، و همکارانش در «انجمن شاهی لندن» از او دوری جستند. «آکادمی علوم فرانسه»، از طریق دبیرش، کوندورسه، به او پیغام داد که حاضر است خانه و آزمایشگاهی در فرانسه بدو دهد. ولی پریستلی این دعوت را نپذیرفت و در ۸ آوریل ۱۷۹۴، در شصت‌ویک‌سالگی، به امریکا مهاجرت کرد. در شهر نورثامبرلند پنسیلوانیای بنجمین فرانکلین، بر ساحل دلگشای رود ساسکویهنا، که بزودی کولریج و ساوذی خواب آنجا را می‌دیدند، مسکن گزید. پریستلی در اینجا آزمایشهایش را ازسر گرفت؛ ترکیب اکسیدکربن را پیدا کرد؛ به انجمنهای دانشمندان راه یافت؛ و دانشگاه پنسیلوانیا کرسی شیمی خود را بدو سپرد. در ۱۷۹۶، پریستلی برای اونیورسالیستهای فیلادلفی سخنرانیهایی، زیر عنوان «برهانهای مسیحیت»، ایراد کرد که کسانی چون جان ادمز، معاون رئیس‌جمهور، و بسیاری از نمایندگان کنگرهٔ کشورهای متحد امریکا آنها را شنیدند. از مجامع سخنرانی وی یک انجمن طرفدار اونیتاریانیسم برخاست. دو سال بعد، در دوران ریاست‌جمهوری ادمز، وزیر کشور، تیموثی پیکرینگ، پیشنهاد کرد که پریستلی به‌عنوان بیگانه‌ای نامطلوب از کشور اخراج شود. برگزیده شدن جفرسن به ریاست‌جمهوری کشورهای متحد امریکا (۱۸۰۰) به نگرانی پریستلی پایان داد و چهار سال او را از آسایش اندیشه

برخوردار ساخت. در ۱۸۰۳، پریستلی آخرین گفتار علمی خود را نوشت؛ و در این گفتار، همچنان از «نظریهٔ فلوژیستون» دفاع کرد. پریستلی سرانجام در ۶ فوریهٔ ۱۸۰۴ در نورثامبرلند درگذشت. مجلس قانونگذاری پنسیلوانیا در ۱۹۴۳ خانهٔ وی را جزو آثار ملی کشورهای متحد امریکا شناخت.

در همان هنگام که تامس‌پین اندیشه‌های پریستلی را، که در برابر مسیحیت سر به شورش برداشته بود، دنبال می‌کرد، هنری کوندیش شیمی گازها را بسط می‌داد. کوندیش، که پدرش لرد و عمویش دوک بودند، در چهلسالگی یکی از بزرگترین ثروتهای انگلستان را به ارث برد. کوندیش مردی کمرو و کم‌سخن بود و به پوشاک خود چندان اهمیت نمی‌داد. وی در آزمایشگاهش در کلفم‌کامن لندن منزوی شده بود و برای کسب شهرت تلاشی نمی‌کرد. از ویژگیهای آزمایشهای وی یکی این بود که همهٔ مواد را، قبل و بعد از آزمایش، به دقت توزین و اندازه‌گیری می‌کرد. همین اندازه‌گیری به لاووازیه امکان داد تا این اصل، که در دگرگونیهای شیمیایی مقدار ماده همیشه ثابت می‌ماند، را بیابد. در ۱۷۶۶، کوندیش آزمایش خود را دربارهٔ «هوای فاسد» ـ گازی که از اجسام جامد گرفته می‌شود ـ به «انجمن شاهی لندن» گزارش داد. کوندیش، با حل کردن روی یا قلع در اسیدها، گازی به‌دست می‌آورد که آن را «هوای غیرقابل اشتعال» خواند. این گاز را، که همان ئیدروژن بود، وی با فلوژیستون یکسان دانست. کوندیش نخستین کسی است که دریافت این گاز عنصر جداگانه‌ای است و وزن مخصوص آن را مشخص نمود. در ۱۷۸۳، به‌دنبال آزمایش پریستلی، دریافت که هرگاه در درون مخلوط هوای عادی و «هوای غیرقابل اشتعال» جرقهٔ الکتریکی ایجاد شود، بخشی از آن به شبنم مبدل می‌شود. از این آزمایش نتیجه گرفت که آب ترکیبی است از ۲ ,۰۱۴ حجم «هوای غیرقابل اشتعال» و یک حجم «هوای بدون فلوژیستون» پریستلی ـ یا H_2O امروزی. این نخستین دلیل روشن مرکب بودن آب بوده است. (جیمزوات در همان سال، و بدون آگاهی از آزمایش کوندیش، به ترکیب آب پی‌برد.) کوندیش بار دیگر با ایجاد جرقهٔ الکتریکی در مخلوط ئیدروژن و هوای عادی اسیدنیتریک به دست آورد و نتیجه گرفت که هوای خالص مخلوطی است از اکسیژن ونیتروژن (دنیل راذرفرد. اهل ادنبورگ، در ۱۷۷۲ نیتروژن را یک عنصر شناخته بود.) کوندیش در این آزمایش به بازماندهٔ بسیار کمی برخورده بود که نتوانسته بود آن را بشناسد، ولی مقدار آن را ۰,۸۳ درصد مجموع گازها حساب کرده بود. این گاز را، که اکنون آرگون نام دارد، ریلی و رمزی در ۱۸۹۴ عنصری متمایز شناختند و دریافتند که ۰,۹۴ درصد هوای عادی را تشکیل می‌دهد.

۳- لاووازیه

در همان هنگام، در این‌سوی کانال مانش، گروهی از پژوهندگان پرشور رهبری علوم جدید را به فرانسه سپردند و پیشرفت کنونی شیمی نتیجهٔ پژوهشهای آنان است. در رأس این دانشمندان، می‌توان از گیوم روئل نام برد که تحقیقات خویش را در شیمی املاح متمرکز ساخت و با ایراد سخنرانیهایی به همهٔ مردم، از فقیر و غنی گرفته تا دیدرو و روسو، و به بزرگترین شیمیدان عصر، شیمی می‌آموخت.

آنتوان لاووازیه در خانوادهٔ توانگری چشم به جهان گشود (۱۷۴۳). پدرش، که نمایندهٔ پارلمان پاریس بود، وی را با همهٔ علوم زمان آشنا ساخت و برای فرزند بیست‌وسه‌ساله‌اش ۳۰۰٬۰۰۰ لیور ارث نهاد. چنین ثروتی می‌توانست سبب شود که لاووازیه دست از زندگی در مطالعه و پژوهش بشوید و قدم در راه تازه‌ای گذارد؛ اما این ثروت در خدمت علم قرار گرفت، که پرداختن به آن اسباب و لوازم پرهزینه و سالهای دراز کار و مقدمات می‌طلبید. آنتوان را به مدرسهٔ حقوق فرستادند، اما وی از آنجا می‌گریخت و به کلاسهای ریاضیات و ستاره‌شناسی و در جلسات سخنرانی روئل در تالار «باغ شاه» حضور می‌یافت. با اینهمه، تحصیلات خویش را در رشتهٔ حقوق به پایان رساند و سپس در سفرهای ژان‌گتار، برای بررسی معادن و تهیهٔ نقشهٔ جغرافیایی فرانسه، وی را همراهی کرد. در ۱۷۶۸، به عضویت «آکادمی علوم پاریس»، که کسانی چون بوفون، کنه، تورگو، و کوندورسه در آن عضویت داشتند، برگزیده شد. یک‌سال بعد، به

«مقاطعه‌کاران مالیاتی» پیوست، که در شغل منفور و ننگین خود به گردآوری مالیاتها می‌پرداختند تا مخارجی را که برای پیشرفت کارشان در دستگاه دولتی می‌پرداختند جبران کنند. در ازای دریافت یک‌سوم از یک‌ششم سهم مقاطعه، ۵۲۰٬۰۰۰ لیور در این کار سرمایه‌گذاری کرد، و در ۱۷۷۰ تمامی سهم راخرید. در ۱۷۷۱، با ماری پولز، دختر یک مقاطعه‌کار مالیاتی، زناشویی کرد. از آن پس، برای جمع کردن درآمد، تحصیل مالیات، و گردآوری نمونهٔ سنگهای فرانسه، به ولایات سفر می‌کرد. همان ثروتی که بدو امکان داده بود آزمایشگاه بزرگی فراهم سازد و به آزمایشهای پرهزینه‌ای دست زند سرانجام سر وی را به گیوتین سپرد.
لاووازیه در کارهای اجتماعی شرکت فعالی داشت، در ۱۷۷۵، به سرپرستی «کمیسیون باروت» فرانسه رسید. در این مقام، با اصلاح و افزایش تولید، صدور باروت فرانسه به مستعمرات امریکایی بریتانیا و پیروزی سپاهیان انقلابی فرانسه را امکانپذیر ساخت. در ۱۷۸۹، گفت: «باروت فرانسه بهترین باروت اروپاست. ... حقیقتاً می‌توان گفت که امریکای شمالی آزادی خود را مدیون این باروت است.» لاووازیه هنگام خدمت در دستگاههای گوناگون ملی و شهری هوش و اندیشهٔ خود را به حل‌وفصل مسائلی چون مالیات، مسکوکات، بانکداری، کشاورزی علمی، و کارهای خیریه سپرد. هنگام عضویت در انجمن ولایتی اورلئان (۱۷۸۷)، برای سروسامان دادن به وضع اقتصادی و اجتماعی این ولایت تلاش کرد. مقارن قحطی ۱۷۸۸، سرمایهٔ خود را برای خرید غله در اختیار چند شهر فرانسه نهاد. لاووازیه بشردوستی بود که از اندوختن پول و ثروت برای خود نیز فروگذار نمی‌کرد.
این تلاشها وی را از تحقیقات علمی باز نداشتند. آزمایشگاه او، با دویست‌وپنجاه ابزار گوناگون، سیزده‌هزار ظرف شیشه‌ای، هزاران مادهٔ شیمیایی، و سه ترازوی دقیق ــ که هنگام تعیین واحد گرم، به‌عنوان مقیاس وزن در نظام متری، به کار آمدند ــ قبل از قرن نوزدهم، بزرگترین و مجهزترین آزمایشگاه جهان بود. توزین و اندازه‌گیری، نیمی از راز کامیابیهای علمی لاووازیه بود؛ وی از این راه شیمی را از نظریه‌ای کیفی به علمی کمی مبدل ساخت. با توزین دقیق دریافت که فلوژیستون شتال افسانه‌ای دست‌وپاگیر بیش نیست؛ شتال به مادهٔ اسرارآمیزی عقیده داشت که هنگام احتراق از جسم سوزان جدا می‌شود و به هوا برمی‌خیزد. اول نوامبر ۱۷۷۲، لاووازیه به «آکادمی علوم پاریس» نوشت:
نزدیک هشت روز قبل، دریافتم که وزن گوگرد هنگام سوختن، به جای آنکه کاهش یابد، افزایش می‌یابد. با در نظر گرفتن رطوبت موجود در هوا، از ۰٫۵ کیلو گوگرد می‌توان بیش از ۰.۵ کیلو اسید ویتریولیک به‌دست آورد. وزن فوسفور نیز هنگام سوختن افزایش می‌یابد. این افزایش وزن معلول کیفیت عجیب هواست که در طی احتراق ثابت است یعنی جسم سوزان آن را جذب می‌کند و آمیخته با بخارهایی سوزنده است. این اکتشاف، که به یاری آزمایشهای قطعی دستگیرم شده، مرا معتقد ساخته است همهٔ اجسامی که، هنگام احتراق یا زنگ‌زدن، وزنشان افزایش می‌یابد، مانند گوگرد و فوسفور، با هوا ترکیب می‌شوند.
بدین‌سان، لاووازیه دریافته بود که اجسام هنگام سوختن، به جای آنکه چیزی به هوا دهند، چیزی از هوا می‌گیرند. ولی هنوز نمی‌دانست آن چیز چیست.
در پاییز ۱۷۷۴، لاووازیه گزارشهایی دربارهٔ چند آزمایش دیگر منتشر ساخت. قلع توزین‌شده‌ای را در ظرفی نهاد که وزن آن را با هوای درونش مشخص ساخته بود؛ منافذ ظرف را بست و ظرف را چندان حرارت داد تا قلع زنگ زند. پس از سرد شدن ظرف محتوی قلع، دریافت که وزن آن ثابت مانده است؛ ولی چون منافذ ظرف را گشود، هوا به درون ظرف حمله‌ور شد. و نشان داد که هوای درون ظرف کاهش یافته است. اما چگونه؟ لاووازیه برای کاهش هوای درون ظرف سببی نیافت، جز آنکه بگوید قلع هنگام سوختن چیزی از هوا گرفته است. آن چیز چه بود؟

در اکتبر ۱۷۷۴، لاووازیه در پاریس به پریستلی برخورد. پریستلی آزمایش ماه اوت خود را، که اعتقاد وی را به جداشدن فلوژیستون از جسم سوزان سخت‌تر ساخته بود، برای لاووازیه شرح داد. در ۲۶ آوریل ۱۷۷۵ لاووازیه آزمایش خود را با «آکادمی علوم پاریس» درمیان نهاد. این آزمایش وی را به این نتیجه رسانده بود که اجسام هنگام سوختن با یکی از عناصر شناخته نشدۀ هوا ترکیب می‌شوند. وی این عنصر را «هوای بسیار خالص» خوانده بود. لاووازیه اکنون مانند پریستلی اکسیژن را کشف کرده بود، ولی برخلاف پریستلی این را نیز دریافته بود که فلوژیستون افسانه‌ای بیش نیست. وی در ۱۷۷۹ این عنصر را اکسیژن خواند، که ترکیبی از دو واژۀ یونانی به معنی «اسیدساز» است، زیرا به اشتباه می‌پنداشت که اکسیژن یکی از عناصر سازای همۀ اسیدهاست.
این نکته را نیز لاووازیه چون پریستلی دریافته بود که نوع هوایی که در هنگام احتراق جذب فلزات می‌شود همان است که زندگی جانوران بدان بستگی دارد. در ۳ مه ۱۷۷۷، وی گفتاری «دربارۀ تنفس جانوران» به «آکادمی علوم پاریس» تسلیم کرد که در آن نوشته بود: «پنج‌ششم هوایی که تنفس می‌کنیم به کار تنفس جانوران، یا احتراق، یا زنگ‌زدگی نمی‌آید؛ ... تنها یک‌پنجم هوا قابل‌تنفس است.» و اضافه کرده بود: «هوایی که جانوران را جان می‌بخشد با هوایی که باعث زنگ زدن فلزات است وجوه اشتراک بسیار دارد. آگاهی ما از یکی در مورد دیگری نیز به کار خواهد آمد.» لاووازیه دریافته بود که اکسیژن هنگام تنفس به ترکیبات آلی می‌پیوندد و هنگام ترکیب اکسیژن با ترکیبات آلی، نظیر هنگام احتراق فلزات، حرارت تولید می‌شود. او همچنین، با آگاهی به اینکه هنگام ترکیب اکسیژن با موادی چون قند، روغن، و موم گاز انیدریدکربونیک و آب به‌وجود می‌آیند، همانندی تنفس و احتراق را روشن ساخته بود. آگاهی بشر از فعل و انفعالات فیزیکی‌ـشیمیایی ترکیبات آلی، اکنون، فیزیولوژی را دستخوش انقلاب می‌ساخت. افزایش آزمایشها، گسترش علم شیمی، و بسط نظریۀ «فلوژیستون» شاخۀ جوان دانش را به نامها، واژه‌ها، و اصطلاحات تازه‌ای نیازمند ساخته بود. «آکادمی علوم پاریس» این نامگذاری را به‌دست لاووازیه، گیتون دو موروو، فورکروا، و برتوله سپرد. اینان در ۱۷۸۷ کتابی، به نام روش نامگذاری شیمی، منتشر ساختند و نامها و واژه‌های کهنه‌ای چون «پودر آلگاروت»، «روغن ارسنیک»، و «گل روی» را از آن کنار نهادند. «هوای بدون فلوژیستون» را اکسیژن «هوای فلوژیستوندار» را ازوت و سپس نیتروژن، «هوای غیرقابل اشتعال» را ئیدروژن، «هوای تثبیت‌شده» را گاز اسیدکربونیک، تکلیس را اکسایش، و ترکیبات شیمیایی را از روی عناصر سازای آنها نامگذاری کردند. نام ۳۲ عنصری که لاووازیه می‌شناخت در جدول «عناصر ساده» گنجانده شد. این جدول اکنون شامل نام ۹۸ عنصر است. اکثر اصطلاحات کتاب روش نامگذاری شیمی امروزه استانده شده‌اند. لاووازیه نامهای تازه را با اصول شیمی جدید در رسالۀ مقدماتی شیمی گنجاند و با نشر آن در ۱۷۸۹ دانش بشر را بار دیگر دستخوش دگرگونی ساخت. این انقلاب پایان فلوژیستون شتال و عناصر ارسطویی بود.
لاووازیه خود قربانی انقلاب فرانسه شد. او برای از میان بردن موجبات انقلاب تلاش کرده و در تبهکاریهایی که انقلاب را اجتناب‌ناپذیر می‌ساختند شرکت جسته بود. در ده سال قبل از انقلاب، با کمیسیونهایی که برای اصلاح وضع زندانها و بیمارستانها تشکیل شده بودند با صمیمیت بسیار همکاری کرده بود. وی در ۱۷۸۷، در نامه‌ای به لوران دو ویلدوی، بازرس کل دولت، نه عامل استثمار دهقانان فرانسه را معرفی کرده بود. این نامۀ شرافتمندانه را کسی نوشته بود که خود از زمینداران میلیونر فرانسه بود:
اجازه می‌خواهم با شهامت بگویم که ... تا قبل از دوران شاهی لویی شانزدهم مردم را به چیزی نمی‌گرفتند. به تنها چیزی که می‌اندیشیدند قدرت، مرجعیت، و ثروت بود. نیکبختی، آزادی، و رفاه مردم واژه‌هایی هستند که گوش فرمانروایان پیشین با آنها آشنایی نداشت، این فرمانروایان نمی‌دانستند که آرمان دولت باید تأمین هرچه بیشتر

شادکامی، نیکبختی، و آسایش مردم باشد. ... دهقان سیه‌روزی که نماینده و مدافعی ندارد و، هیچ‌یک از دستگاههای دولتی به اندیشهٔ او نیست، در کلبه‌اش می‌نالد.
لاووازیه، هنگامی که به نمایندگی طبقهٔ سوم به عضویت انجمن ولایتی اورلئان برگزیده شده بود (۱۷۸۷)، پیشنهاد کرد که دولت برای مرمت و نگاهداری راههای کشور، به جای به «بیگاری» کشیدن دهقانان، از همهٔ مردم فرانسه مالیات بگیرد. اشراف و روحانیان این پیشنهاد را رد کردند. او همچنین پیشنهاد کرده بود که برای رفع نیاز مردم در سالهای پیری نوعی سازمان رفاه اجتماعی تأسیس شود، و مردم به دلخواه خویش هزینهٔ آن را تأمین کنند؛ این پیشنهاد را نیز رد کردند. در ۱۷۸۵، در یادداشتی به دولت پیشنهاد کرد که حق کامل قانونگذاری به «مجمع قانونگذاری» آینده سپرده شود، و شاه تنها مجری مصوبات این مجمع شناخته شود، «مجمع قانونگذاری» مرتباً اجلاس کند، از همهٔ مردم مالیات گرفته شود، و سانسور نشریات از میان رود. لاووازیه، بی‌گمان، از روشنترین افراد طبقهٔ بورژوای فرانسه بود و، شاید، پیشنهادهای او بخشی از هدفهای سیاسی او را بیان می‌کردند.
لاووازیه از گردانندگان دستگاه «مقاطعه‌کاری مالیات» بود، که مردم از آن خشمگین بودند. میانگین سود سالانهٔ وی در کار این مقاطعه در فاصلهٔ سالهای ۱۷۶۸ تا ۱۷۸۶ از ۶۶٬۶۶۷ لیور گذشت. لاووازیه باید چنین درآمدی را، با توجه به رنجها و خطرات آن، عادلانه تلقی کرده باشد. به پیشنهاد او بود که شارل آلکساندر دو کالون، نخست‌وزیر فرانسه، در فاصله سالهای ۱۷۸۳ تا ۱۷۸۷، برای جلوگیری از فروش اجناس قاچاق و اخذ گمرک از کالاهایی که به پاریس می‌آوردند دیواری به گرد شهر کشید. ساختمان دیوار و گمرکهای آن ۳۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور هزینه برداشت و مردم را بر دولت خشمگینتر ساخت؛ دوک دو نیورنوا گفت که مبتکر دیوار را باید به دار کشید.
لاووازیه در ۱۷۸۹، هنگامی که رهبری انقلاب فرانسه هنوز به‌دست طبقهٔ متوسط بود، از انقلاب پشتیبانی می‌کرد. ولی یک سال بعد، هنگامی که تندرویها و تعدیات و خونریزیهای انقلاب را پیشبینی می‌کرد، از آن رویگردان شد. در نوامبر همان سال، برخی از کارمندان دستگاه «مقاطعه‌کاری مالیات» این دستگاه را به اختلاس حقوق بازنشستگی خویش متهم نمودند و نوشتند: «آنان که خون تیره‌بختان را می‌مکند باید برخود بلرزند.» در ۱۷۹۱، مارا شخصاً با لاووازیه به مبارزه برخاست. نشریهٔ آمی دو پوپل«دوست مردم» در ۱۷۸۰ پژوهشهای فیزیکی دربارهٔ آتش را منتشر ساخت، که در آن مارا ادعا کرده بود که مادهٔ اسرارآمیزی را در آتش قابل رؤیت ساخته است؛ لاووازیه این ادعا را سرسری گرفته بود؛ مارا این بی‌اعتنایی را از یاد نبرد، و در شمارهٔ ۲۷ ژانویهٔ ۱۷۹۱ نشریهٔ خود، آمی دو پوپل شیمیدان صراف را، به‌عنوان یک شارلاتان سودجود و پر درآمد، به باد دشنام گرفت، و نوشت: «تنها مایهٔ فخر و سربلندی او این است که با کشیدن دیواری به دور پاریس ـ دیواری که ۳۳٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور دارایی مردم بینوا را برباد داده است ـ این شهر را از هوای پاک محروم ساخته، و به زندان مبدل کرده است. ... او را باید از تیر چراغ آویخت.» مجلس مؤسسان در ۲۰ مارس ۱۷۹۱ دستگاه «مقاطعه‌کاری مالیات» را منحل کرد.
حملهٔ بعدی می‌بایست متوجه «آکادمی علوم پاریس» باشد، زیرا تصور می‌رفت که همهٔ نهادهای باقیمانده از رژیم گذشته با ضدانقلابیون همدلی دارند. لاووازیه با پشتیبانی از آکادمی خویشتن را آماج دشمنی انقلابیون ساخت. رژیم تازه در ۸ اوت ۱۷۹۳ حکم انحلال آکادمی را صادر کرد. لاگرانژ، لاووازیه، لالاند، لامارک، برتوله، مونژ، و دیگران پس از شرکت در آخرین مجمع آکادمی، به امید آنکه از تیغهٔ گیوتین رهند، پراکنده شدند.
در همان ماه، لاووازیه، با الهام از اندیشه‌های کوندورسه، برای ملی کردن آموزش در فرانسه طرحی به «کنوانسیون ملی» تسلیم کرد. در این طرح، پیشنهاد شده بود که دولت «با آگاهی به مسئولیت جامعه دربرابر کودک» آموزش ابتدایی را رایگان و همگانی سازد و، با تأسیس آموزشگاههای فنی در سراسر فرانسه، آموزش متوسطهٔ رایگان را گسترش دهد. یک ماه بعد، گماشتگان دولت خانهٔ وی را گشتند و، در میان نامه‌هایی که دوستان لاووازیه به او

نوشته بودند، نامه‌هایی یافتند که در آنها انقلاب محکوم شده بود و، با امیدواری، از سرکوبی قریب‌الوقوع انقلاب به دست سپاهیان بیگانه سخن رفته بود. نامهٔ دیگری به دست گماشتگان دولت افتاد که نشان می‌داد لاووازیه و همسرش به اندیشهٔ فرار به اسکاتلند می‌باشند. در ۲۴ نوامبر ۱۷۹۳، دولت سی‌ودو تن از اعضای پیشین «مقاطعه‌کاری مالیاتی»، و در آن میان لاووازیه را بازداشت کرد. همسرش برای رهایی او از هیچ کاری فروگذار نکرد. از تلاش خویش نتیجه نگرفت، ولی اجازه یافت همسرش را در زندان ببیند. لاووازیه در زندان به کارش در توضیح شیمی جدید همچنان ادامه داد. اتهام این عده این بود که بهرهٔ گزاف گرفته، تنباکو را در آب خیسانده، و از راههای غیرقانونی ۱۳۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور سود برده‌اند. بازداشت‌شدگان را در ۵ مه ۱۷۹۴ به دادگاه انقلابی کشاندند. هشت تن از متهمان تبرئه شدند، ولی بیست‌وچهار تن را، که لاووازیه یکی از آنان بود، به مرگ محکوم کردند. گفته می‌شود که رئیس دادگاه وقتی از او درخواست شد، با توجه به ارزش فرزانگی لاووازیه و چند تن دیگر برای کشور، کیفر آنان را تخفیف دهد، پاسخ داد: «جمهوری نیازی به فرزانه ندارد؛» ولی درستی این سخن محقق نیست. لاووازیه را در همان روز صدور حکم (۸ مه ۱۷۹۴)، در جایی که امروز پلاس دو لا کنکورد نام دارد، با گیوتین سر بریدند. می‌گویند لاگرانژ در این هنگام گفت: «سری را در یک لحظه از تن جدا کردند، ولی صد سال باید بگذرد تا روزگار مانند آن را به ما باز دهد.» همهٔ دارایی لاووازیه و بیوهٔ او را در ازای ۱۳۰،۰۰۰،۰۰۰ لیوری که دستگاه «مقاطعه‌کاری مالیات» به دولت جمهوری بدهکار بود مصادره کردند. بانو لاووازیه را که دیناری نداشت یکی از نوکران سابق خانواده نگاهداری کرد. در ۱۷۹۵، دولت فرانسه محکومیت لاووازیه را بیجا دانست و دارایی او را به بانو لاووازیه پس داد. بانو لاووازیه تا ۱۸۳۶ زنده ماند. در اکتبر ۱۷۹۵، «آموزشگاه هنرها» مجلس یادبودی برای لاووازیه برپا داشت که لاگرانژ مرثیه‌ای در آن خواند. بر گور لاووازیه سنگی نهادند که برآن نوشته است: «قربانی ستم و دوست گرانمایهٔ هنر، که هنوز زنده است و با نبوغ خویش بشریت را خدمت می‌کند.»

۷ ــ ستاره‌شناسی

آغاز بهره‌برداری از ابزارهای علمی

ریاضیات، فیزیک، و شیمی تا کجا توانسته بودند رازهای آسمان را روشن سازند؟ در میان جسارتهای دانش، تلاش آن برای اندازه‌گیری حجم ستارگان، کشف علت تابش آنها در شب، آشنایی با اجزای سازندهٔ آنها از میلیاردها کیلومتر فاصله، و گنجاندن حرکات آنها در قالب منطق و قوانین مخلوق اندیشهٔ بشر از همه جسورانه‌تر و شگفت‌انگیزتر است. آسمان و مغز آدمی قطبهایی هستند که ما را به شگفتی می‌اندازند و انگیزهٔ پژوهش را در ما بیدار می‌کنند؛ و بزرگترین شگفتی، مغزی است که می‌خواهد برای آسمان قانون بسازد.

دوربین اکنون اختراع شده، و اکتشافات بزرگی انجام گرفته بود. وظیفهٔ قرن هجدهم بود که ابزارها را تکمیل کند (گراهام، هدلی، و دالند)، کشفیات گذشتگان را گسترش دهد (بردلی و هرشل)، آخرین یافته‌های ریاضی را در مورد ستارگان به‌کار برد (د/ آلامبر و کلرو)، و برمبنای نتایجی که به‌دست می‌آمد نظام تازه‌ای برای پویش کیهانی پدید آورد (لاپلاس).

تلسکوپ کاملتر و بزرگتر شده بود. «تلسکوپهای استوایی» ساخته شده بودند که بر دو محور حرکت می‌کردند ـ یکی موازی با محور زمین، و دیگری عمود بر آن. این دو محور به ستاره‌شناسان امکان می‌دادند، برای بررسی و اندازه‌گیری دقیق، مدتها ستارگان را در آسمان تعقیب کنند. نیوتن، با آگاهی به اینکه نور هنگام انکسار در عدسی به رنگهای گوناگون تجزیه می‌شود و چشم را می‌فریبد، از به‌کار بردن تلسکوپ انکساری خودداری کرده بود. در ۱۷۳۳، چسترمور هال «جنتلمن آماتور»، با ترکیب عدسیهایی که دارای خواص انکساری مختلف بودند این مشکل را از میان برد. هال راهی را که برای رفع مشکل یافته بود اعلام نداشت، و جان دالند را ناگزیر ساخت رأساً، و بدون آگاهی از

کار او، تلسکوپی آکروماتیک بسازد که فاقد کجنمایی رنگی باشد. دالند در ۱۷۵۸ در خلاصهٔ «مذاکرات فلسفی» «انجمن شاهی لندن» از روی تلسکوپ خود پرده برداشت.
در ۱۷۲۵، جورج گراهام، ساعتساز کویکر، به درخواست ادمند هاله، برای ثبت حرکت ستارگان، ربع دایرهٔ ساعت مانندی بر دیوار «رصدخانهٔ گرینیچ» نصب کرد که محیط آن را به درجات و دقیقه‌ها تقسیم کرده بود. همین ساعتساز برای هاله، جیمز بردلی، و پیرلومونیه دستگاهی ساخت شامل یک تلسکوپ، محور، ساعت، و زمان‌نگار. این دستگاه به ستاره‌شناسان امکان می‌داد که حرکات ستارگان را با دقت و صحت بیشتری ثبت کنند. در ۱۷۳۰، تامس گادفری، عضو محفل روشنفکران فرانکلین در فیلادلفی، برای دوستانش از ابزاری سخن گفته بود که به کمک بازتاب مضاعف نور در آینه‌های متقابل، که در تلسکوپ مشاهده می‌شود، زوایا و عرضهای جغرافیایی را اندازه می‌گیرد؛ ولی تا ۱۷۳۴ چگونگی کار آن را اعلام نداشت. در ۱۷۳۰، جان‌هدلی ابزار مشابهی ساخت. این ابزار عبارت بود از یک قوس مدرج به اندازهٔ یک‌هشتم محیط دایره. در ۱۷۵۷، این زاویه‌یاب را برابر یک‌ششم محیط دایره ساختند. «سکستان» هدلی به دیانوردان، که به یاری آن در آن واحد هم افق و هم خورشید (یا ستاره‌ای) را در آسمان می‌دیدند. امکان می‌داد که زاویهٔ دوشیئی متفاوت را بدقت تعیین کنند. این دستگاه پس از آنکه با کرونومتر دریایی هریسن ترکیب شد، دریانوردی را عملی تقریباً دقیق و مطمئن ساخت.
دریانورد برای تعیین محل کشتی در دریا ناچار بود عرض و طول جغرافیایی محل را بداند. برای تعیین طول جغرافیایی محل می‌بایست وقت محلی را از روی ستارگانی که در افق می‌دید مشخص کند، و این دقت را با ساعتی که زمان گرینیچ را نشان می‌داد بسنجد. مشکل اساسی ساختن ساعت یا کرونومتری بود که تغییر دما و حرکات کشتی کار آن را مختل نکند. در ۱۷۱۴، دولت بریتانیا برای کسی که برای تعیین طول جغرافیایی با نیم‌درجه اختلاف راهی ارائه دهد ۲۰،۰۰۰ پوند جایزه تعیین کرد. جان‌هریسن، ساعتساز اهل یورکشر، یک کرونومتر دریایی اختراع کرد و ساختن آن را به جورج گراهام سپرد (۱۷۲۸)؛ گراهام خواست تا برای ساختن این ابزار قبلا مبلغی به او پردازند. وی در ۱۷۳۵ این ابزار را تکمیل کرد و در این کرونومتر، به جای آونگ، دو رقاصک سنگین و بزرگ مقابل هم نهاده بود. چهار فنر رقاصک، که در جهت مخالف یکدیگر حرکت می‌کردند، اثر حرکات کشتی را خنثی می‌کردند؛ و چند میلهٔ برنجی و فولادی، که با گرما و سرما منبسط و منقبض می‌شدند و به فنرها مربوط بودند، اثر تغییرات دما را خنثی می‌ساختند. «هیئت تعیین طول جغرافیایی» هریسن را برای آزمایش این کرونومتر تا لیسبون به سفر دریایی فرستاد. «هیئت»، با توجه به نتیجهٔ مطلوب این آزمایش، کرونومترهای دیگری سفارش داد. چهارمین کرونومتر، که پهنای آن بیش از دوازده سانتیمتر نبود، در راه جزایر هندغربی آزمایش شد (۱۷۵۹). در این سفر، کرونومتر پنج ثانیه بیش از آنچه بر روی زمین اشتباه می‌کرد ـ هشتاد ثانیه در سی روز ـ اشتباه نکرد. جایزهٔ ۲۰،۰۰۰ پوندی دولت بریتانیا، پس از بگومگوهایی، به هریسن داده شد. نیروی دریایی بریتانیا به یاری این کرونومتر، و ابزارهای دیگر، در اوج جنگ هفتساله (۱۷۵۶-۱۷۶۳) فرمانروای دریاها شد.
۲- نظریهٔ ستاره‌شناختی
انگلیسیان و فرانسویان در راه شناخت ستارگان همچشمی آغاز کرده بودند؛ ستاره‌شناسی برای آنان دانشی ناآشنا و «مجرد» نبود، چرا که هر دوی آنان در تلاشهای خویش برای تسلط بر دریاها، مستعمرات، و بازارهای جهان از آن یاری می‌جستند. آلمان و روسیه به یاری اویلر، و ایتالیا به یاری بوسکوویچ ـ بی‌آنکه به بهره‌وری سیاسی و اقتصادی آن چشم داشته باشند ـ به گسترش این شاخهٔ دانش یاری کردند.
اویلر، کلرو، و د/آلامبر با بررسی ماه، تهیهٔ جدول حرکات، منازل، و اهلهٔ آن در ارتباط با خورشید و زمین، و اثرات آن بر جزرو مد دریانوردان را یاری کردند. یواهان توبیاس مایر در دانشگاه گوتینگن، با استفاده از یادداشتهای اویلر، یک

زیج قمری تنظیم کرد که وی را به اخذ پاداشی از «هیئت تعیین طول جغرافیایی» بریتانیا نایل ساخت. در ۱۷۳۸، «آکادمی علوم پاریس» برای کسانی که دربارۀ جزر و مد فرضیه‌ای ارائه دهند جایزه‌ای تعیین کرد. این جایزه به این چهار نفر تعلق گرفت: دانیل برنویی، اویلر، کالین مکلارین، و ای.کاوالیری. همۀ آنان، جز فرد آخری، فرضیه‌های خویش را بر نظریۀ نیوتن استوار ساخته، و جزرو مد را معلول حرکت وضعی زمین، به اضافه کشش ماه و خورشید، دانسته بودند. همین آکادمی برای کسانی نیز که سبب انحرافات واقعی یا موهوم سیارات را از مدارهای بیضوی آنها توجیه کنند جوایزی تعیین کرد. این جایزه در ۱۷۴۷ به کلرو، ودر ۱۷۵۶ به اویلر تعلق گرفت.

رود جیرو جوزپه بوسکوویچ با پیروزیهای بسیارش در فیزیک و ستاره‌شناسی برای فرقۀ یسوعی خود افتخاراتی کسب کرد. وی، که در راگوزا (دوبروونیک) زاده شده بود، در چهاردهسالگی در رم نوآموز شد و از همان هنگام با هوش و نبوغ علمی خویش معلمانش را در کولگیوم رومانوم دچار شگفتی ساخت. در بیست‌ونه‌سالگی کرسی ریاضیات این آموزشگاه را بدو سپردند. از آن پس، شصت‌وشش اثر منتشر کرد. در تعیین مدار کلی دنباله‌داران سهمی داشت، و برای نخستین بار در تاریخ علم برای تعیین مدار و خط استوای سیارات راههای هندسی ارائه داد. در رساله‌اش، دربارۀ مادۀ تجزیه‌پذیر (۱۷۴۸)، دربارۀ ماده نظریه‌ای عرضه داشت و ماده را مرکب از نقطه‌ها یا میدانهایی از نیرو دانست که، بتناوب، مرکز جذب و دفع می‌باشند. این نظریه مونادهای لایبنیتز را به یاد می‌آورد و پیشرو فرضیه‌های اتمی معاصر بود. این یسوعی ذوفنون در خلال بررسیهای علمی از تلاشهای عملی باز نایستاد. از ایالات پاپی نقشه‌برداری کرد، بر دریاچه‌هایی که نزدیک بود لوکا را در خود فرو برند سد بست، برای خشکانیدن ماندابهای پونتین طرحی تهیه کرد، و در تهیۀ طرح تأسیس «رصدخانۀبررا» در میلان شرکت جست. به درخواست وی، پاپ بندیکتوس چهاردهم در ۱۷۵۷ فرمان طرد نظریه‌های کوپرنیک را، که پاپهای پیشین صادر کرده بودند، لغو کرد. «آکادمی علوم پاریس» و «انجمن شاهی لندن» وی را به عضویت خود پذیرفتند. در ۱۷۶۱-۱۷۶۲، به فرانسه، انگلستان، لهستان، و ترکیۀ عثمانی سفر کرد و با گرمی و احترام پذیرفته شد. در ۱۷۷۲، لویی پانزدهم سرپرستی بخش نورشناخت نیروی دریایی فرانسه را بدو سپرد. بوسکوویچ در ۱۷۸۳ به ایتالیا بازگشت و در ۱۷۸۷، در هفتادوشش‌سالگی، در میلان درگذشت. وی چند کتاب شعر از خود به یادگار نهاد.

جیمز بردلی هوشمندترین ستاره‌شناس انگلیسی نیمۀ اول قرن هجدهم است. عموی او، جیمز پاوند، رئیس آموزشگاه وانستد، در اسکس، ستاره‌شناس آماتوری بود که رصدخانه‌ای خصوصی داشت؛ در همین رصدخانه بود که علم ستاره‌شناسی و زیبایی آسمانها جیمز بردلی جوان را شیفتۀ خود ساختند. بردلی پس از اخذ دانشنامۀ فوق لیسانس از آکسفرد، به وانستد شتافت، آسمانها و ستارگان را بررسی کرد، نتیجۀ بررسیهای خود را در دسترس «انجمن شاهی لندن» نهاد، و در بیست‌وشش‌سالگی به عضویت این انجمن رسید (۱۷۱۸). سه سال بعد استاد ستاره‌شناسی آکسفرد شد. پس از مرگ هاله، ستاره‌شناس، در ۱۷۴۲، بردلی عنوان ستاره‌شناس شاهی در گرینیچ را ازآن خود ساخت و تا پایان (۱۷۶۲) این مقام را حفظ کرد.

نخستین اقدام علمی بااهمیت بردلی این بود که درصدد برآمد اختلاف منظر یک ستاره را در طول سال، اولا از نقطه‌ای بر روی زمین و ثانیاً از نقطه‌ای فرضی در مرکز خورشید، دریابد. هرگاه کوپرنیک راست گفته باشد که زمین در مداری به گرد خورشید می‌گردد، چنین اختلافی می‌بایست وجود داشته باشد؛ هیچ‌یک از این دو ثابت نشده بود؛ اگر این مسئله به اثبات می‌رسید، نظریۀ کوپرنیک نیز تأیید می‌شد. رابرت هوک ماجراجو در ۱۶۶۹، بدون اخذ نتیجه، کوشیده بود این اختلاف منظر را دربارۀ ستارۀ گاما از صورت فلکی تنین دریابد. سمیوئل مالینوکس، ستاره‌شناس متفنن پولدار، در ۱۷۲۵ بررسی وی را در کیو ازسر گرفت. بردلی در اینجا بدو پیوست. بررسیهای آنان درستی فرضیۀ کوپرنیک را اندکی به اثبات رساند. بردلی پس از آن به وانستد بازگشت، از جورج گراهام خواست برای

او تلسکوپی بسازد که به یاری آن بتواند، به جای یک ستاره، دویست ستاره را هنگام عبور از روی خط نصف‌النهار بنگرد. پس از سیزده ماه بررسی و محاسبه، بردلی دریافت که مسیر ستارگان در طول سال به شمال و جنوب منحرف می‌شود، و این انحراف را معلول گردش زمین به گرد خورشید دانست. آگاهی از کجنمایی نور (۱۷۲۹) صدها مشکل ستاره‌شناسان را، که آن زمان آنان را سردرگم ساخته بود، از میان برد و معلوم ساخت که محل «واقعی» و محاسبه شدهٔ ستارگان جز محلی است که به چشم دیده می‌شود. چون این مسئله برپایهٔ حرکت زمین به‌دور خورشید استوار بود، با نظرات کوپرنیک موافقت داشت. تأثیر این اکتشاف بر ستاره‌شناسی چندان واضح بود که ژوزف دلامبر، ستاره‌شناس ـ تاریخنویس فرانسوی، بردلی را با کپلر، و حتی با ابرخس، برابر دانست.

بردلی از آن پس به دومین بررسی بااهمیت خویش پرداخت و درصدد برآمد رقص محور زمین را دریابد. بردلی دریافته بود ستارگانی که حرکات ظاهری آنان به گردش زمین به گرد خورشید و گردش ماه به گرد زمین نسبت داده می‌شوند، پس از یک سال، دقیقاً به جایی که در گذشته بودند برنمی‌گردند. از این روی، به خاطر او خطور کرد که این اختلاف ممکن است به دلیل مایل شدن جزیی محور زمین، به واسطهٔ تغییرات متناوبی که در ارتباط میان گردش ماه به دور زمین و گردش زمین به دور خورشید پدید می‌آیند، باشد. وی مدت نوزده سال (۱۷۲۸-۱۷۴۷) این دگرگونیها را بررسی کرد و سرانجام دریافت که ستارگان پس از نوزده سال به همان جای پیشین بازگشته‌اند. نتیجه گرفت که رقص محور زمین معلول گردش ماه به گرد زمین و اثر آن در مناطق استوایی است. گزارش اکتشاف بردلی در خلاصه مذاکرات «انجمن شاهی لندن» (۱۷۴۸) هیجان‌انگیزترین خبر علمی سال تلقی شد. شکیبایی نیز چون جنگ قهرمانانی به جهان عرضه می‌دارد.

هنگامی که بردلی ستاره‌شناس شاهی بود، انگلستان به عمل سختی تن داد، و، پس از ۱۷۰ سال مقاومت، تقویم گرگوری را پذیرفت؛ اما از سر لجاجت آن را تقویم «اصلاح شده» خواند. پارلمنت بریتانیا رأی داد (۱۷۵۰) که یازده روز سپتامبر ۱۷۵۲ از «سبک جدید» حذف گردد، ۳ سپتامبر، ۱۴ سپتامبر شناخته شود، و آغاز سال رسمی، به جای ۲۵ مارس، اول ژانویه باشد. این دگرگونی در بازرگانی و اعیاد کلیسایی آشوب و اختلال پدید می‌آورد. دگرگونی تقویم بسیاری از مردم را ناخشنود ساخت و برآن داشت که بگویند: «یازده روز ما را به ما بازگردانید!» ـ ولی سرانجام دانش بر دفترداری و الاهیات چیره گشت.

۳- هرشل

پس از آنکه ویلیام هرشل با کشف اورانوس این سیاره را به مجموعهٔ سیارات منظومهٔ شمسی افزود و نوازندگی را کنار گذاشت، علم ستاره‌شناسی در انگلستان به اوج کمال رسید. پدرش نوازندهٔ سپاه هانوور بود؛ ویلیام هرشل، که در ۱۷۳۸ در هانوور زاده شد و فردریک ویلهلم نام گرفت، مانند پدر نوازندگی پیشه ساخت و همراه سپاهیان هانوور در نخستین پیکار جنگ هفتساله شرکت جست؛ ولی وضع سلامتی وی چندان حساس بود که به خدمت وی در سپاه هانوور پایان دادند. (با اینهمه، وی نزدیک هشتادوچهار سال زنده ماند). در ۱۷۵۷، وی را به انگلستان فرستادند تا کامیابی خود را در جهان موسیقی بجوید. در باث، که در آن هنگام با مردم آراسته‌اش با لندن همچشمی می‌کرد، نخست نوازندهٔ اوبوا، سپس رهبر ارکستر، و سرانجام ارگنواز نمازخانهٔ اوکتاگون شد. آهنگ می‌ساخت، آموزش موسیقی می‌داد، و گاهی هفته‌ای سی‌وپنج درس می‌آموخت. شبها حساب دیفرانسیل و انتگرال می‌آموخت. اندیشهٔ خویش را از حساب دیفرانسیل و انتگرال به نورشناخت، و سرانجام به ستاره‌شناسی معطوف داشت. برادرش، یاکوب، و در ۱۷۷۲ خواهرش، کارولین، را از آلمان به انگلستان آورد. کارولین در همان هنگام که خانهٔ برادر را سروسامان می‌داد، بررسیهای ستاره‌شناختی وی را نیز یادداشت می‌کرد. سرانجام او نیز ستاره‌شناس گشت.

هرشل در آرزوی کشیدن نقشه‌ای از آسمانها بود؛ به یاری برادرش، تلسکوپی ساخت؛ عدسیهای آن را به‌دست خویش تراشید و صیقل داد؛ و حتی یک‌بار شانزده ساعت از کار بازنایستاد. کارولین برای او هنگام کار خوراک فراهم می‌ساخت. و با خواندن آثار سروانتس، فیلدینگ، و سترن وی را سرگرم می‌کرد. این نخستین تلسکوپ از چند تلسکوپی بود که به دست هرشل، یا زیر نظر او، ساخته شدند. در ۱۷۷۴، که سی‌وشش‌ساله بود، نخستین بار به آسمان چشم دوخت. هرشل هنوز نوازنده بود و تنها قسمتی از وقت خود را به ستاره‌شناسی می‌سپرد. چهاربار سراسر آسمان را بررسی کرد. در دومین سفر کیهانی خود، ۱۴ مارس ۱۷۸۱، به اکتشافی دورانساز نایل آمد که خود وی اهمیت آن را بسیار ناچیز گرفت:

هنگام بررسی ستارگان کوچکی که در کنار نیمی از صورت فلکی جوزا جای دارند، به ستاره‌ای برخوردم که آشکارا بزرگتر از ستارگان دیگر می‌نمود. چون نمود غیرعادی این ستاره مرا دچار شگفتی ساخته بود، آن را با جوزا و ستارهٔ کوچک بین ممسک‌الاعنه و جوزا سنجیدم؛ و چون آن را بزرگتر از هر دوی آنها یافتم، پنداشتم که ستاره‌ای دنباله‌دار است. ولی آنچه هرشل یافته بود ستاره‌ای دنباله‌دار نبود. بررسیهای دقیقتر بعدی نشان دادند که سیاره‌ای است که در مداری تقریباً مستدیر به‌دور خورشید می‌گردد و قطر مدار آن نوزده برابر قطر مدار زمین، و نزدیک دوبرابر قطر مدار زحل است؛ این سیارهٔ جدید نخستین سیارهٔ منظومهٔ شمسی بود که وجودش در اسناد ستاره‌شناختی به‌ثبت رسید. کشف این سیاره، که منظومهٔ شمسی را دوبرابر وسعت می‌داد، جهانیان را به ستایش هرشل واداشت. «انجمن شاهی لندن» وی را به عضویت خود پذیرفت و به اخذ نشان کوپیلی مفتخر ساخت؛ جورج سوم وی را برآن داشت که نوازندگی را کنار نهد و ستاره‌شناس دربار شود. هرشل این سیاره را گئورگیوم سیدوس (ستارهٔ جورجها) خواند؛ ستاره‌شناسان، چندی بعد، آن را اورانوس نام دادند. بدین ترتیب، آن را از شاهان هانوور گرفتند و برآن، مانند همهٔ همراهانش، نام خدایان عصر شرک را نهادند.

در ۱۷۸۱، ویلیام با خواهرش در شهر کوچک و زیبای سلاو، میان لندن و وینزر مسکن گزید. مستمری سالانهٔ نسبتاً اندک ۲۰۰ پوند برای مخارج او، خواهرش، و ابزارهایی که می‌خرید کافی نبود؛ از این روی، با ساختن و فروختن تلسکوپ این مبلغ را افزایش داد. برای خود تلسکوپهایی، حتی بزرگتر از آنچه می‌فروخت، می‌ساخت؛ تا اینکه، در ۱۷۸۵، تلسکوپ بزرگی به طول ۱۲ متر ساخت که قطر آن ۱۲۰ سانتیمتر بود. فنی‌برنی، دختر موسیقیدان تاریخنویسی که گفته‌هایش را بارها نقل کرده‌ایم، در ۲۰ دسامبر ۱۷۸۶ در دفتر خاطراتش چنین نوشت:

بامداد امروز، پدرم مرا به نزد دکتر هرشل برد.(یعنی با کالسه رساند، زیرا فنی در این هنگام سی‌وشش ساله بود.) این مرد بزرگ و فوق‌العاده با آغوش باز ما را پذیرفت. ... به‌دعوت آقای هرشل، با تلسکوپ او به سیاحت در آسمانها پرداختم! و این سیاحت، بی‌آنکه ناراحتم کند، مرا راست برپاداشت؛ چنان بود که گویی من پر درآورده، و دامن بادکردهٔ فنردار پوشیده بودم.

در ۱۷۸۷، هرشل دو قمر اورانوس را یافت و آنها را اوبرون و تیتانیا نام داد؛ در ۱۷۸۹ نیز، ششمین و هفتمین قمر زحل را یافت. در ۱۷۸۸، با بیوهٔ پولداری زناشویی کرد و از تنگدستی رهایی یافت. بررسیهای علمی خود را باشور و حرارت پیشین دنبال کرد. هرشل معمولا در شبهایی به تفحص و نظارهٔ آسمان می‌پرداخت که روشنایی ماه تماشای ستارگان را دشوار نمی‌ساخت. تلسکوپ خود را بر بامی به بلندی پانزده متر نهاده بود و در هوای آزاد به رصد کردن می‌پرداخت. گاهی در کار خود چندان سرسختی نشان می‌داد که مرکبی که کارولین برای یادداشت بررسیهای برادرش با خود به پشت‌بام می‌برد از سرما یخ می‌زد.

هرشل که تلاشهای شارل مسیه و نیکولادو لاکای را، برای کشف سحابیها و خوشه‌های سحابی، با نظمی بیشتر و تلسکوپهایی بزرگتر دنبال می‌کرد فهرستی از ۲۵۰۰ سحابی و خوشهٔ سحابی و ۸۴۸ ستارهٔ دوتایی فراهم ساخت و به

«انجمن شاهی لندن» تسلیم کرد (۱۷۸۲-۱۸۰۲). از این ۸۴۸ ستارهٔ دوتایی، ۲۲۷ ستاره را خود وی کشف کرده بود. وی خاطرنشان ساخت که دو مؤلفهٔ هر ستارهٔ دوتایی تحت تأثیر نیروی گرانشی یکدیگر قرار می‌گیرند، و در حول مرکز ثقل دستگاه خود دوران می‌کنند ـ و این خود تأییدی بر فرضیهٔ نیوتن در مورد عمل متقابل میان ستارگان بود. هرشل به یاری تلسکوپهای نیرومند دریافته بود که پاره‌ای از ستارگان، که چون ستاره‌ای واحد می‌نمایند، خوشه‌ای از ستارگان بسیارند که فواصلشان تا زمین متفاوت است. به یاری تلسکوپهای نیرومند، معلوم شد که کهکشان نیز، به جای یک تودهٔ پهناور درخشان، مرکب از اجرام نورانی بسیار است. آسمانی که تلسکوپ به انسان شناسانید فضایی پهناور با ستارگان بیشمار بود ـ مانند قطرات آب که در روز بارانی از آسمان فرومی‌بارند. هرشل، مانند گالیله، آسمان شناخته شده را بسیار گسترش داد. چشم غیرمسلح انسان تنها ستارگانی را دیده بود که نزدیکترین ستارگان به ششمین سیارهٔ شناخته شدهٔ منظومهٔ شمسی بودند؛ در صورتی که تلسکوپهای هرشل ستارگانی را مکشوف ساختند که نورشان ۱۳۴۲ بار ضعیفتر از روشنترین ستارگان بود. پاسکال، که از اندیشیدن به پهنای «بیکران» آسمان بر خود می‌لرزید، اگر چون هرشل به پهنای واقعی آسمان پی می‌برد، چه می‌کرد؟ آسمان هرشل در آن‌سوی ستارگانی گسترده شده بود که پاره‌ای از آنها، به گفتهٔ وی، «۱۸،۹۰۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ کیلومتر» از زمین فاصله داشتند. بسیاری از این ستارگان خورشیدهایی بودند با سیاراتی که به‌دور آنها می‌گردیدند. خورشید ما در این کیهان بیکران ذره‌ای ناچیز می‌نمود.

یکی از برجسته‌ترین پیشنهادهای هرشل در مورد حرکت منظومهٔ شمسی ما در فضا بود. رصدهای گذشته نشان داده بودند که پاره‌ای از ستارگان در زمانی معین از یگدیگر دور، یا به هم نزدیک می‌شوند. هرشل به این اندیشه رفت که این کاهش یا افزایش مسافت ممکن است معلول تغییر فاصلهٔ منظومهٔ شمسی ما از آن ستارگان باشد ـ همچنان که فاصلهٔ چراغهای دوسوی خیابان با دوری و نزدیکی ما تغییر می‌کند. وی از بررسیهای خویش نتیجه گرفت که منظومهٔ شمسی به‌سوی ستاره‌ای در صورت فلکی جاثی علی رکبتیه در حرکت است و با این حرکت از ستارگان معینی دور می‌شود. این فرضیه را هرشل در ۱۷۸۳ انتشار داد؛ چند ماه بعد، پیر پروو نیز فرضیهٔ مشابهی عرضه داشت. گروههای ستاره‌شناسان انگلیسی و فرانسوی رقیب، مشتاقانه، با یکدیگر همچشمی می‌کردند و، صمیمانه، با یکدیگر توافق و سازگاری داشتند.

یکی از معاصران هرشل، در زمانی که وی هشتادودوسال داشت، او را «پیرمردی بزرگ، ساده، و مهربان» خوانده، و گفته است: «سادگی، مهربانی، و نکته گوییهایش، و همچنین آمادگی وی برای بیان اندیشه‌های بلندش دربارهٔ جهان، بسیار دلفریبند.» در همهٔ کارهایش کارولین، با سرسپردگی و اخلاصی همانند زنان زیبای رمانها، با وی همکاری می‌کرد. کارولین، گذشته از ثبت بررسیهای برادر و محاسبات پیچیدهٔ مربوط به آنها، خود سه سحابی و هشت ستارهٔ دنباله‌دار را کشف کرد. پس از مرگ ویلیام (۱۸۲۲)، وی به نزد خویشانش در هانوور بازگشت. در اینجا، بررسیهای خویش را دنبال کرد. در ۱۸۲۸ از «انجمن ستاره‌شناسی»، و در ۱۸۴۶ از شاه پروس نشان طلا گرفت. او در ۱۸۴۸، در نودوهشت‌سالگی، درگذشت.

۴- برخی از ستاره‌شناسان فرانسوی

در میان ستاره‌شناسانی که به‌دور «رصدخانهٔ پاریس» (ساختمان آن در ۱۶۷۱ پایان یافت) گرد آمده بودند، از همه نامدارتر ستاره‌شناسانی بودند که در طول عمر چهار نسل از خاندان کاسینی برخاستند. جوانی دومنیکو کاسینی، که از ۱۶۷۱ تا ۱۷۱۲ سرپرست این رصدخانه بود، پس از مرگ، جای خود را به فرزندش، ژاک، سپرد. پس از مرگ ژاک (۱۷۵۶)، فرزندش، سزار فرانسوا کاسینی دو توری، و پس از مرگ او (۱۷۸۴)، فرزندش، ژاک‌دومینیک، به سرپرستی

رصدخانه رسیدند. ژاک دومینیک در ۱۸۴۵، در نودوهفت‌سالگی، به نام کنت دو کاسینی، درگذشت. این خاندان ارزش آن را دارد که نامش همراه خاندان برنویی و باخ ذکر شود.
ژان لورون د/ آلامبر خانواده‌ای نداشت، ولی چون پدری که فرزندانش را به دور خود گرد آورد خویشتن را با علوم محصور ساخت. با به‌کار بردن دانش ریاضی خود در علم ستاره‌شناسی، نظریهٔ نیوتن را دربارهٔ تقدیم اعتدالین، و فرضیهٔ بردلی را دربارهٔ رقص محوری زمین قانونی ساخت. به گفتهٔ لاپلاس، «اخذ این نتایج در زمان نیوتن خارج از توانایی آنالیز و مکانیک بود. ... و افتخار آن بهرهٔ د/ آلامبر شد. یک سال و نیم پس از انتشار کتابی که بردلی از اکتشاف خود در آن سخن گفته بود، د/ آلامبر رسالهٔ خود (پژوهشهایی پیرامون تقدیم اعتدالین (۱۷۴۹)) را انتشار داد. این رساله در تاریخ مکانیک و دینامیک آسمانی دارای همان اهمیتی است که کتاب بردلی در تاریخ ستاره‌شناسی دارد.» چه اندوه‌زاست که د/ آلامبر به اندازهٔ رقیبانش کامیاب نشد. ولی این سعادت بهرهٔ کدام‌یک از ما شده است؟ د/ آلامبر با شور و حرارت بسیار از آثار آلکسی کلرو خرده می‌گرفت. کلرو در دهسالگی با حساب بینهایتیک آشنا بود، در دوازدهسالگی نخستین گفتارش را به «آکادمی علوم» تسلیم کرد. در هجدهسالگی با نشر کتابی که هندسه را در آن بسط داده بود به عضویت دایمی «آکادمی علوم پاریس» رسید (۱۷۴۱). هنگامی که شش‌سال از د/ آلامبر جوانتر بود، به همان افتخاراتی رسید که در ۱۷۴۱ بهرهٔ د/ آلامبر شده بودند. کلرو از دانشمندانی بود که برای اندازه‌گیری طول جغرافیایی زمین همراه موپرتویی به لاپلاند رفتند (۱۷۳۶). وی پس از بازگشت از لاپلاندر، گفتارهایی دربارهٔ جبر، هندسه، مخروطات، و حساب دیفرانسیل و انتگرال به «آکادمی علوم پاریس» تسلیم کرد. در ۱۷۴۳، نظریهٔ شکل زمین را به‌چاپ رساند که در آن شکلی را که جسم گردان بر اثر گرانش طبیعی اجزایش به خود می‌گیرد بسیار دقیقتر از نیوتن و مکلارین حساب کرده بود. دلبستگی کلرو به نیوتن وی را به مادام دوشاتله نزدیک ساخت. مادام دوشاتله را در ترجمهٔ اصول ریاضیات نیوتن یاری کرد، و مانند ولتر نظر دانشمندان فرانسه را از گردشارهای دکارت به گرانش نیوتن معطوف کرد.
در فاصلهٔ سالهای ۱۷۴۶ تا ۱۷۴۹، اویلر، کلرو، و د/ آلامبر برای یافتن لحظه‌ای که در آن فاصله ماه از زمین به اوج خود می‌رسد جداگانه، و بدون آگاهی از کار یکدیگر، به بررسی پرداختند. اویلر و کلرو از این بررسی تقریباً نتایج یکسانی گرفتند. د/ آلامبر در محاسبات خویش بیش از آنان دقت کرده بود. جایزه‌ای که «آکادمی علوم سن‌پطرزبورگ» برای تهیه‌کنندهٔ زیج حرکات ماه تعیین کرده بود نصیب کلرو شد. کلرو نتیجهٔ بررسیهای خویش را در این باره در نظریهٔ ماه (۱۷۵۲) شرح داده بود. از آن پس، وی از ریاضیاتش برای تعیین انحراف مدار زمین در نتیجه تأثیر زهره و ماه استفاده کرد و از بررسی خود نتیجه گرفت که جرم زهره ۶۶.۷ صدم و جرم ماه ۱.۴۹ صدم جرم زمین است؛ امروز جرمهای زهره و ماه را به ترتیب ۸۱.۵ و ۱.۸۲ صدم جرم زمین می‌دانند.
در ۱۷۵۷ ستاره‌شناسان اروپا چشم به‌راه بازگشت ستارهٔ دنباله‌داری بودند که هاله نزدیک شدن آن را پیشگویی کرده بود. کلرو برای آنکه محاسبات آنان را تسهیل کند تأثیر گرانش زحل و مشتری را در انحراف مدار ستارهٔ دنباله‌دار بررسی کرد، و به این نتیجه رسید که تأثیر گرانش زحل و مشتری را در انحراف مدار ستارهٔ دنباله‌دار بررسی کرد، و به این نتیجه رسید که تأثیر گرانش این دو سیاره، و عوامل دیگر، رسیدن ستارهٔ دنباله‌دار را به جوار منظومهٔ شمسی ۶۱۸ روز به تعویق می‌اندازد. از همین روی، به «آکادمی علوم پاریس» گزارش داد که ستارهٔ دنباله‌دار در ۱۳ آوریل ۱۷۵۹ به نزدیکترین نقطهٔ مسیر خود از خورشید خواهد رسید. ستارهٔ دنباله‌دار در ۱۲ مارس ۱۷۵۹، سی‌ودو روز زودتر از آنچه کلرو پیشبینی کرده بود، از نزدیکی خورشید گذشت. پیشبینی کلرو، حتی با وجود این اشتباه، پیروزیی برای دانش، و شکستی برای موهومپرستی بود. کلرو نتیجهٔ بررسیهای خود را دربارهٔ دنباله‌داران در نظریهٔ حرکت دنباله‌داران (۱۷۶۰) شرح داده است. این ستاره‌شناس، به یاری دانش و شخصیت دلفریب خویش، به سالونها

راه جست و در ۱۷۶۵، در پنجاه‌ودوسالگی، درگذشت. «هیچ‌یک از دانشمندان فرانسوی روزگار وی بیش از او شایان احترام و شهرت نبوده است.» ستاره‌شناسان بسیار دیگری نیز بودند که تاریخ باید از آنان یاد کند، و پرداختن به همهٔ آنان کتاب ما را از هدفش، که شرح تاریخ تمدن است، دور می‌کند. یکی از آنان ژوزف دلیل است که کلف و تاج خورشید را بررسی کرد و «رصدخانهٔ سن‌پطرزبورگ» را بنیاد نهاد؛ یکی دیگر نیکولا دو لاکای است که از طرف «آکادمی علوم پاریس» به دماغهٔ امیدنیک رفت، ده سال از عمرش را برای تهیهٔ نقشهٔ آسمانهای جنوبی در آنجا سپری ساخت (۱۷۵۰-۱۷۶۰)، و سرانجام از پرکاری در چهل‌ونه‌سالگی درگذشت؛ یکی دیگر از ستاره‌شناسان فرانسوی این روزگار پیر لومونیه است که در بیست‌ویک‌سالگی همراه موپرتویی به لاپلاند رفت. پنجاه سال از عمرش را به بررسی ماه و تحلیل حرکات مشتری و زحل پرداخت، و مدتها پیش از آنکه هرشل کشف کند که اورانوس یک سیاره است، به رصد کردن و ثبت حرکات آن پرداخت. ژوزف دو لالاند، که در «کتاب ستاره‌شناسی» (۱۷۶۴) خود از همهٔ علوم زمان بحث کرده است، چهل‌وشش سال در کولژ دو فرانس این کتاب را تدریس کرد، و جایزهٔ لالاند را، که هنوز همه‌ساله به بزرگترین خدمتگزاران ستاره‌شناسی داده می‌شود، بنیان نهاد ژان باتیست دلامبر، که مدار اورانوس را یافت، در این کالج جانشین لالاند شد و با کوشش فراوان یک تاریخ ستاره‌شناسی شش جلدی به شرح جامع لالاند افزود (۱۸۱۷-۱۸۲۷).

۵- لاپلاس

پس از تولد از پدر و مادری از طبقهٔ متوسط نورماندی (۱۷۴۹)، پیر سیمون لاپلاس، خوانده شد، و در بزرگی مارکی پیر سیمون دو لاپلاس گشت. در آموزشگاه با نوشتن گفتارهای دینی شهرت یافت، ولی پابرجاترین ملحد فرانسهٔ روزگار ناپلئون شد. در هجدهسالگی، وی را با سفارش نامه‌ای به نزد د/ آلامبر در پاریس فرستادند. د/آلامبر، که از این سفارشنامه‌ها بسیار دریافت می‌داشت و به ستایشهایی که در آنها از حامل سفارشنامه می‌شد اهمیت نمی‌داد، وی را به نزد خود نپذیرفت. لاپلاس مصمم گفتاری دربارهٔ اصول کلی مکانیک نوشت و به نزد د/آلامبر فرستاد. این بار، د/آلامبر بدو پاسخ داد: «آقا، دیدید که من به معرفینامه چندان توجه نکردم. شما نیازی به معرفینامه ندارید؛ شما با این گفتار خویشتن را بهتر شناسانده‌اید؛ همین برایم بس است؛ می‌توانید به یاری من پشتگرم باشید.» بزودی لاپلاس را، به یاری د/آلامبر، در «آموزشگاه نظامی» به تدریس ریاضیات گماشتند. لاپلاس در نامه‌ای که چندی بعد به د/آلامبر نوشت دلبستگی خویش را به ریاضیات چنین توجیه کرد:

به جای نامجویی بیهوده، به انگیزهٔ ذوق و دلبستگی خویش، به آموزش ریاضیات پرداختم. بهترین سرگرمی من آن است که کارهای مخترعان را بررسی کنم و نبوغ آنان را همراه دشواریهایی که از پیش‌پا برداشته‌اند به یاد آورم. خویشتن را به‌جای آنان فرض می‌کنم و از خود می‌پرسم چگونه می‌توانم بر این دشواریها چیره شوم. گرچه هنگامی که خود را به جای آنان فرض می‌کنم، خودخواهی من آزرده می‌شود، ولی شادی شرکت در کامیابی آنان مرا پاداش می‌دهد. هرگاه نیکبختی آنچنان به من روی آورد که اثری بر آثار آنان بیفزایم، کامیابی خویش را مرهون تلاشهای آنان خواهم دانست.

در این فروتنی، اندکی غرور و خودبینی به‌چشم می‌خورد. آرزوی لاپلاس بسیار گستاخانه بود، زیرا که او می‌خواست با به‌کار بردن نظریهٔ گرانش نیوتن در مورد همهٔ اجرام و پدیده‌های آسمانی، کیهان را با یک نظام ریاضی تفسیر کند. نیوتن کیهان را در وضعی خطرناک نهاده، و گفته بود جهان دستخوش بینظمیهایی است که هرگاه به اوج شدت خود رسند، خداوند پا درمیان می‌نهد و جهان را از این بی‌نظمی رهایی می‌بخشد. برای بسیاری از دانشمندان، و در آن میان اویلر، دشوار بود که جهان را دستگاهی مکانیکی بدانند. لاپلاس درصدد برآمد مکانیکی بودن آن را ثابت کند.

در گفتاری که در ۱۷۷۳ نوشت، استدلال کرده بود که دگرگونیهای فواصل مختلف هر سیاره‌ای از خورشید تابع قوانین تقریباً دقیق ریاضی است؛ و از این روی این دگرگونیها متناوب و مکانیکی هستند؛ به خاطر همین گفتار، «آکادمی علوم پاریس» وی را در بیست‌وچهار سالگی به عضویت خود پذیرفت. از آن پس، لاپلاس با عزمی راسخ، که از ویژگیهای مردان بزرگ است، تمام عمر کوشید تا گردش جهان را در معادلات ریاضی بگنجاند. نوشت: «همهٔ پدیده‌های طبیعت نتایج ریاضی معدودی قوانین تغییرناپذیرند.» آثار اصلی لاپلاس پس از انقلاب فرانسه به‌چاپ رسیدند، ولی نوشتن آنها را او سالها قبل از انقلاب آغاز کرده بود. یکی از این آثار، بیان منظومهٔ جهان (۱۷۹۶)، مقدمه‌ای غیرفنی بر نظرات اوست که برای همگان قابل‌فهم می‌باشد. لاپلاس در این مقدمه، که به سبکی روان و شیوا نوشته شده، کوشیده است تا فرضیهٔ معروف خویش را (که کانت نیز در ۱۷۵۵ آن را عرضه داشته بود) دربارهٔ مبداء منظومهٔ شمسی به زبانی ساده بیان کند. ماحصل فرضیهٔ او چنین است که منظومهٔ شمسی در آغاز تودهٔ عظیمی از مادهٔ رقیق ابر مانند فوق‌العاده گرمی – سحابی- بوده، که بکندی دوران می‌کرده است. بتدریج که از حرارت این توده، بر اثر تششع، کاسته شده، توده انقباض پیدا کرده، و، در نتیجهٔ کم‌شدن حجم، بر سرعت دوران آن افزوده شده است.

بر اثر نیروی گریز از مرکز تدریجاً حلقه‌هایی از این توده جدا شده، و، بدین ترتیب، یک تودهٔ مرکزی و حلقه‌هایی دارای حرکت دورانی، که کوچکترین آنها از سایرین سریعتر دوران می‌کرد، به‌وجود آمده‌اند. این حلقه‌ها نیز بتدریج متراکم شده، به‌صورت کراتی (سیارات) درآمده‌اند؛ و به‌همین ترتیب از سیارات نیز اقماری پدید آمده‌اند. لاپلاس می‌پنداشت که سیارات و اقمار در یک جهت، و در یک سطح، می‌چرخند؛ او در آن زمان نمی‌دانست که اقمار اورانوس در جهتی مخالف درگردشند. امروزه «فرضیهٔ سحابی» لاپلاس به‌منزلهٔ تبیین منظومهٔ شمسی مردود است؛ ولی آنجا که مبداء ستارگان را یک سحابی می‌داند عموماً مورد قبول می‌باشد. لاپلاس این فرضیه را در کتاب نه‌چندان علمی و عامه‌پسندش ابراز داشت و آن را زیاد جدی نگرفت. «این حدسیات راجع به تشکیل ستارگان و منظومهٔ شمسی را... با آن یقین و اطمینانی که ملهم از مشاهده یا محاسبه است، مطرح نمی‌کنم.» لاپلاس مشاهدات، معادلات، و نظریه‌های خود ـ و تقریباً همهٔ دانش ستاره‌شناسی روزگارش را در کتاب پنج جلدی خود، به نام مکانیک سماوی (۱۷۹۹-۱۸۲۵)، خلاصه کرده است. ژان‌باتیست فوریه این کتاب را المجسطی ستاره‌شناسی جدید خوانده است. لاپلاس قصد و نیت خویش را از نگارش کتاب با این عبارت بسیار ساده روشن می‌کند: «می‌خواهم، باتوجه به هجده عضو شناخته شدهٔ منظومهٔ شمسی، و موقعیت، حرکت، و تأثیر نیروی گرانشی متقابل آنها در زمان معین، موقعیت و حرکتشان را به‌یاری ... محاسبات ریاضی در زمانهای دیگر مشخص سازم و ثابت کنم که این تشخیص با واقعیت سازگار است.» به این منظور، لاپلاس می‌بایست آشفتگیهای ناشی از تأثیر متقابل اجرام منظومهٔ شمسی را بررسی و مشخص، و همهٔ آنها را براساس نظمی ادواری و پیشگویی شدنی تعبیر کند. او معتقد بود که همهٔ این آشفتگیها را می‌توان با ریاضیات گرانش تعیین کرد. لاپلاس در کوشش خود برای اثبات پایداری و خودبسندگی منظومهٔ شمسی، و تمام جهان، دیدگاهی کاملا مکانیکی اتخاذ کرد و فلسفهٔ دترمینیستی را به زبانی کلاسیک بیان داشت:

وضع فعلی جهان را باید نتیجه و معلول وضع سابق آن، و علت و سببی برای آیندهٔ آن درنظر بگیریم، اگر موجود فوق‌العاده باهوشی، در لحظه‌ای معین، تمام نیروهایی را که طبیعت تحت تأثیر آنها قرار دارد بشناسد، و وضع نسبی موجوداتی را که تشکیل دهندهٔ آنند بداند ـ موجودی چنان هوشمند و بافراست که بتواند کلیهٔ این معلومات و اطلاعات را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد -با تصور مدرسیها دربارهٔ خدا مقایسه شود.- ، در این صورت خواهد توانست حرکات بزرگترین اجرام عالم و کوچکترین اتمهای آن را با فورمولی واحد بیان و توجیه کند. بدیهی است

برای چنین موجودی نقطهٔ مبهم و تاریکی باقی نمی‌ماند، و گذشته و آیندهٔ جهان هر دو در برابر نظرش مجسم می‌گردند. ذهن بشر، با پیشرفت و تکاملی که در ستاره‌شناسی به‌عمل آورده، نمونه و مثال ناچیزی از آن موجود فوق‌العاده باهوش به‌شمار می‌رود. پژوهشهایی که در مکانیک، هندسه، و همچنین موضوع گرانش عمومی به‌عمل آمدند، آدمی را قادر ساخته‌اند که، با همان بیان تحلیلی، نظم گذشته و آیندهٔ مجموعهٔ جهان را ادراک کند. اینهمه کوششهایی که در راه یافتن حقایق و واقعیتها به‌عمل می‌آیند ذهنی بشری را به‌سوی آن موجود بسیار هوشمند، که در بالا از آن سخن به‌میان آوردیم، سوق می‌دهد؛ ولی همواره با آن فاصله‌ای بینهایت عظیم خواهد داشت.

گویند که چون ناپلئون از لاپلاس پرسید چرا در سراسر مکانیک سماوی یک‌بار هم نامی از خدا به میان نیامده است، دانشمند پاسخ داد: «نیازی به این فرضیه نداشتم.» ولی لحظاتی هم پیش می‌آمد که لاپلاس در آن به فروتنی می‌گرایید. در نظریهٔ تحلیلی احتمالات (۱۸۱۲) ـ که شالودهٔ تقریباً همهٔ آثار آینده در این زمینه است ـ علم را از یقین محروم کرد:

با قطعیت می‌توان گفت که تقریباً همهٔ دانش ما مشکوک و نامطمئن است؛ و در موارد معدودی که می‌توانیم از دانش خود مطمئن باشیم ـ حتی در ریاضیات ـ قیاس و استنتاج، که اساسیترین راههای کشف حقیقتند، مبتنی بر احتمالاتند.

لاپلاس، گذشته از آنکه آخرین دانش و فرضیات ستاره‌شناختی روزگار خویش را به فورمول درآورد، در زمینه‌های دیگر نیز به دانش خدمت کرده است. او تقریباً برای همهٔ رشته‌های فیزیک معادله ساخته است؛ این معادلات («معادلات لاپلاس») در تعیین شدت انرژی، یا سرعت حرکت، در هر نقطه از میدان خطوط نیروها، بسیار به‌کار می‌آیند. از روی انحرافات محوری ماه، که به فرورفتگی قطبین زمین نسبت داده می‌شوند، ابعاد زمین را حساب کرد؛ دربارهٔ جزر و مد نظریه‌ای تحلیلی عرضه داشت؛ از روی عوارض جزر و مد جرم ماه را حساب کرد؛ برای تعیین مدار دنباله‌داران راه کاملتری یافت؛ و رابطهٔ عددی حرکات اقمار مشتری را کشف کرد. براساس کشفیات او دربارهٔ ماه، شاگردش، یوهان کارل (ژان شارل) بورکهارت، در ۱۸۱۲ یک زیج از حرکات ماه تنظیم کرد که از زیجهای پیشین کاملتر است. و سرانجام، لاپلاس از علم به فلسفه از معرفت به خردمندی ـ روی آورد و با فصاحت بوفون چنین نوشت: ستاره‌شناسی، با علو موضوع و کمال نظریه‌هایش، زیباترین جلوهٔ روان آدمی و اصیلترین مظهر هوش و خرد اوست. آدمی، که خودخواهی و خطای حواس فریفته‌اش ساخته بودند، مدتهای مدید خود را مرکز گردش ستارگان می‌پنداشت؛ اما هراسی که ستارگان در دلش افکندند خودبینی بیهودهٔ وی را کیفر داد. از آن پس، آدمی خویشتن را در منظومهٔ شمسی، که با همهٔ پهنایش خود ذرهٔ ناچیزی در فضاست، بر سیاره‌ای تقریباً ناپیدا یافت. ستاره‌شناسی با آشکار ساختن ناچیزی پایگاهی که آدمی ستارگان را از آن اندازه می‌گیرد، بزرگی وی را نمایان ساخت. بگذار آدمی ثمرات این علم اصیل را، که هر موجود هوشمندی را به وجد می‌آورد، به دقت حفظ کند و افزون سازد. ستاره‌شناسی به دریانوردی و جغرافیا خدمت بسیار کرده است، ولی گرانبهاترین ثمرهٔ آن این است که ترس از پدیده‌های طبیعی را از دل انسان زدوده، رابطهٔ ما را با طبیعت بر شالودهٔ صحیح استوار ساخته، و ما را از ترس و گمراهی رهایی بخشیده است. هرگاه اخگر دانش خاموش شود، این ترس و گمراهی بار دیگر گریبانگیر ما خواهد گشت.

برای لاپلاس سازگاری با تشنجات سیاسی فرانسه آسانتر از آن بود که دانش ریاضی خود را با آشفتگیها و بینظمیهای ستارگان تطبیق دهد. چون انقلاب فرانسه فرارسید، لاپلاس دریافت که زنده‌ماندن پیش از مردن ارزش دارد. دولت فرانسه او را با لاگرانژ برای تولید شوره، جهت باروتسازی، و محاسبهٔ مسیر گلولهٔ توپ استخدام کرد. لاپلاس سپس در کمیسیونی عضویت یافت که نظام متری را برای اوزان و مقیاسها برگزید. لاپلاس در ۱۷۸۵ از بوناپارت شانزدهساله برای خدمت در توپخانه امتحان به‌عمل آورد، و او را قبول کرد. در ۱۷۹۸، ژنرال بوناپارت وی را

همراه خود به مصر برد تا از طریق اهرام ستارگان را بررسی کند. در ۱۷۹۹، «کنسول اول» وی را به وزارت کشور برگزید؛ ولی با توجه به اینکه «لاپلاس در همهٔ کارها دقیق و باریک‌بین است ... و روحیهٔ بسیار محدودی را با خود به دستگاه دولتی آورده است»، به خدمت وی پایان داد. بونوپارت برای دلجویی از لاپلاس وی را به نمایندگی مجلس سنای تازه رساند و عنوان کنت به او داد. ژاک آندره‌نژون در این زمان تصویر وی را با چهره‌ای نجیب و چشمانی متحیر کشیده است؛ گویی لاپلاس این حقیقت را دریافته بود که مرگ بر همهٔ مقامات و کامیابیهای انسان پوزخند می‌زند، ستاره‌شناسی از میان تاریکی راه می‌گشاید، و دانش کورسویی است در اقیانوس شب. در بستر مرگ همهٔ بیهودگیها او را ترک گفتند. آخرین سخن او (۱۸۲۷) این بود: «آنچه می‌دانیم اندک است، و آنچه نمی‌دانیم بسیار.»

VI ــ دربارهٔ زمین

چهار شاخهٔ دانش اکنون وضع زمین را بررسی می‌کردند: هواشناسی جو زمین را بررسی می‌کرد؛ زمین‌سنجی اندازه، شکل، و جرم مخصوص، و انحناهای روی آن را مطالعه می‌کرد؛ زمینشناسی می‌کوشید ترکیب، عمق، و تاریخ زمین را روشن سازد؛ و جغرافیا از خشکیها و دریاهای آن نقشه برمی‌داشت.

۱-هواشناسی

هواشناسی، گذشته از باران‌سنج، از چهار آلت دیگر یاری می‌جست: از دماسنج برای سنجش دما، از بارومتر برای سنجش فشار آتموسفر، از بادسنج برای تعیین جهت وزش باد، و از رطوبت‌سنج برای سنجش رطوبت هوا.

گابریل دانیل فارنهایت، ابزارساز آلمانی مقیم آمستردام، در ۱۷۲۱، یا قبل از آن، دماسنجی را که گالیله در ۱۶۰۳ ساخته بود تکمیل کرد. وی در دماسنج، به جای آب، جیوه ریخت و آن را از روی نقطهٔ انجماد آب (۳۲ْ) و حرارت بدن انسان (۹۸.۶ْ) درجه‌بندی کرد. رنه دو رئومور در ۱۷۳۰ «قواعد ساختن و درجه‌بندی دماسنج» را به «آکادمی علوم پاریس» تسلیم کرد. وی نقطهٔ انجماد آب را صفر و نقطهٔ غلیان آب را هشتاد درجه گرفت و لوله را درجه‌بندی کرد تا درجات را در بالا و پایین رفتن مایع دماسنجی که وی از الکل استفاده کرده بود متناظر با این تغییرات سازد. آندرس سلسیوس، اهل اوپسالا، در حدود ۱۷۴۲ با ریختن جیوه در لولهٔ دماسنج و تقسیم فاصله نقطهٔ انجماد و نقطهٔ غلیان آب به صددرجه دماسنج رئومور را تکمیل کرد. ژان‌آندره دلوک، اهل ژنو، بود که در ۱۷۷۲ دماسنج را به شکل کنونی درآورد. در روزگار ما ملتهای انگلیسی زبان از دماسنج فارنهایت، و ملتهای دیگر جهان از دماسنج سانتیگراد - صد بخشی - استفاده می‌کنند.

بارومتر را توریچلی در ۱۶۴۳ اختراع کرده بود. ولی عواملی چون کیفیت جیوه، قطر لوله، و گرمای هوا این وسیله را نامطمئن ساخته بودند. پژوهشهای بسیاری، که در آزمایشها و محاسبات دلوک (۱۷۱۷-۱۸۱۷) به اوج خود رسیدند، سرانجام این نقصها را از میان برد و بارومتر جیوه‌ای را به‌صورت کنونی درآورد.

بادسنجهای ناقص متعددی در قرن هفدهم ساخته شدند. پیر اوئه، اسقف دانشمند آورانش، به هنگام مرگش در ۱۷۲۱، طرح بادسنجی را باقی نهاد که با راندن باد به درون لوله و بالا بردن ستون جیوه می‌توانست شدت باد را تعیین کند. جیمزلیند، پزشک اسکاتلندی، بادسنج وی را تکمیل کرد (۱۷۷۵). جان سمیتن، با اختراع دستگاهی، اندازه‌گیری سرعت باد را امکانپذیر ساخت (حد ۱۷۵۰). بهترین رطوبت‌سنج قرن هجدهم را اوراس دو سوسور، ذوفنون ژنوی، ساخت (۱۷۸۳). این رطوبت‌سنج با استفاده از خاصیت انبساط و انقباض موی‌سر انسان در رطوبت ساخته شده بود. ویلیام کالن، با استفاده از خاصیت سردکنندهٔ مایعات هنگام بخار شدن، رطوبت‌سنج دیگری ساخت.

با این ابزار، و ابزارهای دیگری چون سوزن مغناطیسی، دانشمندان توانستند وضع هوا را بررسی کنند و نظم و بی‌نظمی آن را مشخص سازند. نخستین گام در این راه ثبت دگرگونیهای هوا بود. «آکادمی علوم پاریس»، پس از ۱۶۸۸، آغاز به ثبت دگرگونیهای هوا کرده بود. یک پزشک اهل برسلاو در فاصلهٔ سالهای ۱۷۱۷ تا ۱۷۲۷ گزارشهایی

را که همه‌روزه از وضع هوای سرزمینهای مختلف آلمان می‌رسیدند یادداشت می‌کرد. «انجمن شاهی لندن» نیز در ۱۷۲۴ گزارش وضع هوای بریتانیا، بر اروپا، هند، و امریکای‌شمالی را ثبت می‌کرد. مقایسهٔ وضع هوای سرزمینهای گوناگون و رابطهٔ آن، که از سال ۱۷۸۰ به‌دست جی.جی.همر در مانهایم و با حمایت کارل تئودور، برگزینندهٔ پالاتینا، آغاز شده بود، در خلال جنگهای انقلاب فرانسه متوقف ماند (۱۷۹۲).

شفق شمالی از پدیده‌های جویی بود که اندیشهٔ دانشمندان را به خود معطوف می‌داشت. ادمند هاله این «روشنایی شمالی» را در روزهای ۱۶ و ۱۷ مارس ۱۷۱۶ بدقت بررسی کرد و پدیدهٔ مغناطیسی زمین دانست. در ۱۷۴۱، یورتر و محققان اسکاندیناوی دیگر دریافتند که هنگام پدیدار شدن شفق شمالی جهت عقربهٔ قطب‌نما دگرگون می‌شود. جان دالتن شیمیدان در ۱۷۹۳ متوجه شد که نوار شفق شمالی با عقربهٔ قطب‌نما موازی است، و رأس زاویه یا نقطهٔ تلاقی آنها متوجه نصف‌النهار مغناطیسی است. قرن هجدهم بدین‌سان به ماهیت الکتریکی این پدیدهٔ جوی پی‌برد. شفق‌شمالی را اکنون تخلیهٔ بار الکتریکی آتموسفر زمین در نتیجهٔ یونیزاسیون ناشی از ذراتی می‌دانند که خورشید پراکنده می‌سازد.

تصنیف نشریات هواشناسی قرن هجدهم در ۱۷۰۹، با نشر «مبانی هواشناسی» کریستیان فون ولف، آغاز شد. این کتاب معلومات روزگار خود را از هواشناسی گرد آورده، و به پاره‌ای از ابزارهای جدید اشاره کرده بود. د/آلامبر در کتابش، «اندیشه‌هایی پیرامون علت کلی بادها»، که در ۱۷۴۷ جایزهٔ «آکادمی برلین» بدان تعلق گرفت، کوشیده بود حرکت بادها را تابع فورمول و قاعدهٔ ریاضی سازد. برجسته‌ترین اثر هواشناختی این روزگار کتاب پرحجم «رساله در هواشناسی» است که لویی کوت، کشیش اهل مونمورانسی، در ۱۷۷۴ نوشت. کوت نتیجهٔ بررسیهای خویش و بررسیهای دیگران، و شرح ابزارهایی را که تا روزگار او ساخته شده بودند، را در این کتاب گرد آورده، و کوشیده است برای بهره‌برداری از آنها در کشاورزی راههای علمی ارائه دهد؛ وی وقت گل‌دادن و زمان رسیدن محصولات گوناگون، هنگام آمدن و رفتن پرستوها، و زمان نغمه‌سرایی بلبلان را تعیین کرده است. کوت باد را مهمترین عامل دگرگونی هوا دانسته، و برای پیشبینی وضع هوا فورمولهای آزمایشی داده است. ژان دلوک در «پژوهشهایی دربارهٔ دگرگونی آتموسفر» (۱۷۷۲) آزمایشهای پاسکال (۱۶۴۸) و هاله (۱۶۸۶) را دربارهٔ ارتباط میان ارتفاع و فشار آتموسفر توسعه داده، و رابطهٔ آن دو را چنین تعریف کرده است: در دمای معین، اختلاف میان لوگاریتمهای ارتفاعات جیوه] در بارومتر[اختلاف ارتفاعات محلهایی را که بارومتر در آنها قرار داد بدقت تعیین می‌کند. دلوک، با قایل‌شدن سطح معینی برای بارومترش، توانست ارتفاع مناطقی از جهان را تعیین کند؛ ارتفاع مون بلان را ۴۳۷۲ متر بالاتر از سطح دریا تعیین کرد. اوراس دو سوسور، پس از صعود به قلهٔ مون بلان با بارومتر (۱۷۸۷)، بلندی آن را ۴۷۸۵ متر تعیین کرد.

۲- زمین‌سنجی

زمین‌سنجی برای تعیین وضع و شکل نقاط مختلف روی زمین ناچار بود نخست شکل زمین را مشخص سازد. از ۱۷۰۰، دانشمندان دریافته بودند که زمین کروی نیست و نبوده، بلکه حجمی بیضوی است که دو انتهایش اندکی فرو رفته، و مستوی شده است. نیوتن در قطب زمین را مستوی می‌دانست. ستاره‌شناسان خاندان کاسینی عقیده داشتند که زمین در منطقهٔ استوایی مستوی است. «آکادمی علوم پاریس» دو هیئت علمی را مأمور رسیدگی به این مسئلهٔ بین‌المللی ساخت. یکی از این هیئتها به سرپرستی شارل دو لا کوندامین، پیر بوگر، و لویی گودن در ۱۷۳۵، برای اندازه‌گیری یک درجهٔ عرض نجومی بر روی قوسی از نصف‌النهار نزدیک استوا، به پرو (اکوادور کنونی) رفت، اعضای هیئت فاصلهٔ میان یک درجهٔ عرض نجومی و عرض بعدی بر نصف‌النهاری که از محل رصد کردن آنها می‌گذشت را ۵, ۱۱۰ کیلومتر تعیین کرد. در ۱۷۳۶، هیئت دیگری به سرپرستی موپرتویی و کلرو، برای اندازه‌گیری

یک درجهٔ عرض نجومی بر قوسی از نصف‌النهاری که حتی‌المقدور نزدیک به مدار شمالگان باشد به لاپلاند فرستاده شد. این هیئت طول یک درجهٔ عرض نجومی را در این منطقه ۸ , ۱۱۱ کیلومتر تعیین کرد. بررسیهای این دو هیئت نشان می‌دادند که وقتی انسان از منطقهٔ استوایی روبه قطب حرکت می‌کند. طول یک درجهٔ عرض نجومی در نزدیکی قطب افزایش می‌یابد، و این افزایش را معلول مستوی بودن قطب دانستند. «آکادمی علوم پاریس» سرانجام نظریهٔ نیوتن را درست شناخت. اندازه‌هایی که این دو هیئت گرفته بودند آخرالامر اساس تعیین سلسله آحاد نظام متری و پایهٔ تعیین زمان دقیق نجومی در نقاط مختلف جهان شد.

پیر بوگر انحرافی را که هیئت اعزامی به پرو در امتداد خط شاقولی دیده بود معلول نیروی کشش کوه چیمبورازو دانست. با اندازه‌گیری این انحراف، وی جرم مخصوص کوه را تعیین کرد و براساس آن کوشید جرم مخصوص زمین را حسب کند. نویل مسکلاین، ستاره‌شناس دربار جورج سوم، با کشیدن خط شاقولی در دو سوی یک کوه گرانیتی در اسکاتلند بررسی وی را دنبال کرد و دریافت که هر دو خط شاقولی در حدود دوازده ثانیهٔ زاویه‌ای به سوی کوه متمایل شده‌اند. از این آزمایش، نتیجه گرفت که جرم مخصوص زمین نسبت به جرم مخصوص کوه برابر نیروی گرانش نقطه‌ای از زمین است نسبت به نقطه‌ای دیگر که با آن ۱۲ ثانیهٔ زاویه‌ای اختلاف داشته باشد. چارلز هاتن براساس محاسبهٔ او جرم مخصوص زمین را ۴.۵ برابر جرم مخصوص آب تخمین زد. این رقم را، که نیوتن نیز یک قرن پیش تعیین کرده بود، اکنون عموماً درست می‌دانند.

۳- زمین شناسی

تابوهای دینی بشر را از بررسی منشأ، طول عمر، ساختمان زمین، پوسته و مواد درون آن، آتشفشانها، زمین‌لرزه‌ها، و فسیلهای آن باز داشته بودند. فسیلها را هنوز بقایای جانوران دریایی می‌دانستند که طوفان جهانگیر نوح بر روی زمین نهاده بود. آنتونیو والیسنیری در ۱۷۲۱ در رساله‌اش، پیرامون آثار دریایی که بر کوهها مانده‌اند، نوشت که طوفان زودگذری نمی‌تواند این همه اثر از جانوران دریایی در سراسر جهان برجای نهد. آنتون مورو نیز در کتابش، دربارهٔ آثار پوستی و آثار دیگر دریایی که بر کوهها یافت می‌شوند، نوشته بود که فسیلها را فوران آتشفشانهای دریایی بر روی زمین پراکنده‌اند. زمین را نخست آب پوشانده بود؛ آتشفشانهای زیردریایی قاره‌ها و کوهها را از زمین زیر دریا پدید آورده‌اند.

از بنوا دو مایه، پس از مرگ (۱۷۳۸)، دستنویسی یافت شد که در ۱۷۴۸، با نام تلیامد، یا گفتگوی یک حکیم هندی با یک مبلغ دینی فرانسوی، به‌چاپ رسید. با آنکه نویسنده اندیشه‌های خود را از زبان حکیمی هندی نقل کرده بود، ولی خوانندگان کتاب دریافتند که «تلیامد»، حکیم هندی، همان «دو مایه» است، که نام خود را برگردانیده. اگر مرگ بموقع وی را درنمی‌یافت، ممکن بود که کتابش طوفانی به‌پا کند. در سرزمین موهوم تلیامد، کوهها و فسیلها را نه گدازه‌های آتشفشانی، بلکه خشک شدن تدریجی دریایی برجای نهاده است که روزی سراسر جهان را فراگرفته بود؛ همهٔ گیاهان و جانوران زمینی از جانداران مشابه دریایی پدید آمده‌اند. مردان و زنان نیز از مردان دریایی و پریان دریایی، که چون وزغ دم خود را ازدست داده‌اند، پدید آمده‌اند. تبخیر آب دریا سطح دریاها را در هر هزار سال یک متر فرو برده است. سرانجام، بنوا دو مایه هشدار می‌دهد که اقیانوسها خشک خواهند شد، آتش از زیر زمین برخواهد خاست، و همهٔ جانداران را نابود خواهد کرد.

یک سال پس از انتشار تلیامد، ژرژلویی دو بوفون یکی از دو کتاب نافذ و مبشر خود را ـ که هر دو کتاب دانش جوانی را که هنوز دست و پایش بسته در نظریات غیرقابل بررسی بود بسط دادند ـ منتشر ساخت. وی نظریهٔ زمین (۱۷۴۹) را در چهل‌ودوسالگی، و ادوار طبیعت (۱۷۷۸) را در هفتادویک‌سالگی نوشت. بوفون بااحتیاط دکارتی آغاز به سخن می‌کند و می‌نویسد که خداوند در ازل با ضربه‌ای جهان را هستی بخشیده است؛ از آن پس، همهٔ رویدادهای کیهانی

را با عوامل طبیعی تبیین می‌کند. وی، دو قرن پیش از آخرین نظریهٔ کیهانزایی، می‌نویسد که سیارات از قطعاتی که، بر اثر کشش ستارهٔ دنباله‌دار نیرومندی، از خورشید جدا شده بودند پدید آمده‌اند. از این روی، همهٔ سیاره‌ها روزی چون خورشید اجرامی گدازان و درخشان بودند. ولی اندک‌اندک گرما و درخشندگی خود را در فضای سرد از دست دادند. بوفون هفت «روز»ی را که در داستان خلقت سفر پیدایش آمده است هفت دورهٔ مختلف پیدایش جهان می‌داند و آنها را چنین برمی‌شمارد:

زمین بر اثر گردش به دور خود شکل کروی پیدا کرد، و سطح آن به سردی گرایید (۳۰۰۰ سال).

زمین جرمی صلب شد (۳۲٬۰۰۰ سال).

بخارهای گرد زمین آب شدند و اقیانوسی پدید آوردند که سراسر روی زمین را فراگرفت (۲۵٬۰۰۰سال).

آب این اقیانوس با خزیدن در شکافهای سطح زمین، هنگام فرونشستن، گیاهان را بر روی زمین، و فسیلها را در بلندیهای گوناگون زمین قرار داد (۱۰٬۰۰۰ سال).

۵- جانوران زمینی پیدا شدند (۵۰۰۰ سال).

۶- آب اقیانوس جهانگیر، هنگام فرونشستن، نیمکرهٔ غربی را از نیمکرهٔ شرقی، گروئنلند را از اروپا، و نیوفندلند را از اسپانیا جدا ساخت و جزایری برجای نهاد که ظاهراً از اقیانوس برخاسته‌اند (۵۰۰۰ سال).

۷- پیدایش انسان (۵۰۰۰ سال).

بوفون پس از برشمردن این هفت دوره نتیجه می‌گیرد که ۸۵٬۰۰۰ سال از آغاز پیدایش جهان می‌گذرد. او از تخیل زمینشناسان کنونی، که تنها عمر زمین را ۴٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ سال تخمین می‌زنند، درشگفت می‌ماند.

بوفون، با بررسی فسیلها برای تعیین مراحل و دوره‌های رشد جانداران، علم دیرینشناسی را بنیان نهاد. نخستین سطرهای ادوار طبیعت نمودار چشم‌انداز و سبک او هستند:

همان‌گونه که در تاریخ مدنی برای تعیین دوره‌های انقلابهای بشری و زمان دقیق رویداد در تاریخ اجتماعی، عناوین، مسکوکات، و نشانها را بررسی می‌کنیم و به کشف رمز خطوط عهد باستان می‌پردازیم، در تاریخ طبیعی نیز برای شناخت ادوار تاریخی ناگزیریم بایگانیهای جهان را جستجو کنیم، آثار موجود را از بطن زمین بیرون کشیم، بقایای آنها را گرد آوریم، و همهٔ شواهدی را که به تغییرات فیزیکی اشاره می‌کنند و ما را قادر می‌سازند به دوره‌های گوناگون طبیعت برگردیم در کنار هم قرار دهیم. این یگانه راه تعیین چند نقطه در فراخنای عظیم مکان، و نهادن چند شاخص در جادهٔ ابدی زمان است. گذشته چون مسیری است که هرگاه تاریخ و وقایعنگاری چراغ و نشانه‌هایی در مسیر آن ننهند. دید ما کم می‌شود، و یا بکلی از میان می‌رود.

در سالهای پیری، که به دیرینشناسی پرداخته بود، چنین نوشت:

این آثار دلفریب و بقایای گرانبهای طبیعت دیرین را، که سالخوردگی من اجازه نمی‌دهد به دقت بررسی کنم و نتایج متصور بگیرم، با اندوه بسیار باقی می‌گذارم. در این کتاب، که مضامین آن همگی مبتنی بر حقایق مسلمند، از این نتایج فرضی سخنی نمی‌گویم. پس از من، دیگران آنها را بررسی خواهند کرد.

ادوار طبیعت از برجسته‌ترین آثار قرن هجدهم است. بوفون برای نوشتن آن از تمامی هنر نویسندگی خویش یاری جسته، و، اگر بررسی کنیم، بخشهایی از آن را هفده بار بازنویسی کرده است. نیروی تخیل خویش را چنان به‌کار گرفته است که خواننده می‌پندارد، هنگام بازگفتن تاریخ شصت‌هزار سالهٔ مخلوق وهم و اندیشهٔ خویش، رویدادهای آن را در پیش چشم داشته است. گریم از این کتاب چنین یاد کرده است: «یکی از بهترین اشعاری است که فلسفه جرئت کرده است الهام بخشد»؛ و کوویه دربارهٔ آن گفته است: «برجسته‌ترین اثر بوفون است، که به سبکی براستی ممتاز نوشته شده.» در همان هنگام که بوفون سرگرم نوشتن این کتاب بود، پژوهشگران متواضعتری می‌کوشیدند

نقشهٔ توزیع مواد معدنی پوستهٔ زمین را ترسیم کنند. ژان گتار، با نوشتن شرح و نقشهٔ کانی شناسی (۱۷۴۶) تحسین «آکادمی علوم پاریس» را برانگیخت. هنگامی که نخستین کوشش زمین‌شناختی را آغاز کرد، آتشفشانهای خاموش فرانسه را کشف کرد؛ «او تهنشستهای پیرامون آتشفشانها را گدازه‌های منجمد، و چشمه‌های آب‌گرم را آخرین مراحل این فعالیتهای آتشفشانی خواند. زمین‌لرزهٔ لیسبون جان‌میچل را به نوشتن گفتاری دربارهٔ علل و پدیده‌های زمین‌لرزه‌ها (۱۷۶۰) واداشت؛ می‌نویسد که زمین‌لرزه معلول برخورد ناگهانی آتش زیرزمینی با آب است؛ بخار زیادی از این برخورد پدید می‌آید، که مقداری از آن از دهانهٔ آتشفشان بیرون می‌جهد؛ ولی هرگاه چنین روزنه‌ای نیابد، پوستهٔ زمین را می‌لرزاند. میچل دریافته بود که از روی امواج زمین‌لرزه می‌توان به کانون آن پی‌برد. بدین‌سان، می‌بینیم که زمین شناسی در روزگار کودکی خود دانش لرزه‌شناسی را پدید آورد.

چینه‌شناسی نیز خیلی زود به دانش تخصصی تبدیل شد. چگونگی پیدایش، توالی، و ترکیب چینه‌های پوستهٔ زمین انسان را دچار شگفتی ساخته بودند. معادن زغالسنگ راه را برای بررسی این چینه‌ها به روی بشر گشودند؛ جان ستریچی در ۱۷۱۹ گزارش «شرح دقیق چینه‌هایی که در معادن زغالسنگ مندیپ، در سامرست‌شر، مشاهده شده است» را به «انجمن شاهی لندن» ارائه کرد. در ۱۷۶۲، گئورگ کریستیان فوکسل نخستین نقشهٔ مفصل زمین شناختی جهان را منتشر ساخت، که در آن نه‌مرحلهٔ «سازند» زمین تورینگتن را شرح داده، و هر چینه‌ای را نمودار یکی از ادوار زمین شناسی خوانده بود.

دانشمندان دربارهٔ چگونگی سازندهای چینه‌های زمین اتفاق‌نظر نداشتند و نظریه‌های گوناگون عرضه می‌کردند، آبراهام ورنر، که چهل‌ودوسال (۱۷۷۵-۱۸۱۷) در «آکادمی معدن» فرایبرگ تدریس کرده بود، کرسی استادان خود را مسند عام «نظریهٔ نپتونی» ساخته بود ـ نظریه‌ای که عامل پیدایش قاره‌ها، کوهها، سنگها، و چینه‌های زمین را اقیانوس جهانگیری می‌دانست که هنگام خشکیدن و فرونشستن ـ گاه آهسته، و گاه سیل‌آسا ـ آنان را برجای نهاده است.

جیمز هاتن برای توجیه دگرگونیهای زمین عامل آتش را نیز بر آب افزود. وی، که در ۱۷۲۶ در ادنبورگ زاده شده بود، به جرگهٔ هیوم، جان هوم، لرد کیمز، ادم سمیث، رابرتسن، هاچسن، مسکلاین، مکلارین، جان پلیفید، و جوزف بلک پیوست ـ که هستهٔ «جنبش روشنگری» اسکاتلند را تشکیل می‌دادند. اندیشهٔ خویش را از پزشکی به شیمی، و از شیمی به زمینشناسی معطوف ساخت، و به این اندیشه رفت که چندین برابر شش‌هزارسالی که عالمان الاهی تجویز کرده‌اند برای تعیین عمر کرهٔ خاکی ضروری است. گفت که باد و باران کوهها را اندک‌اندک می‌سایند و در جلگه‌ها می‌افشانند، و هزاران جویبار مواد گوناگون را می‌شویند و در رودها می‌ریزند؛ و هر گاه این فرایند دوام یابد و اقیانوسها به پیکرهٔ خاک چنگ بیندازند و با خشم آنرا بخراشند، سرانجام همهٔ قاره‌های جهان را درخود فروخواهند برد. تقریباً همهٔ سازنده‌های زمین شناختی اندک‌اندک از همین عملکردهای طبیعی پدید آمده‌اند؛ چنانکه در کشتزاری که رفته‌رفته خورده و ساییده شده‌است، یا در دریایی که به خشکی چنگ انداخته است و یا در هررودی که باخیره‌سری صبورانه بستر خود را می‌شوید هیچ نیروی غیرطبیعی و هیچ عاملی را، جز آنچه می‌شناسیم، نباید به حساب آورد، و هیچ دگرگونیی را نباید به رویدادهای خارق‌العاده نسبت داد.» ولی اگر این فرسایش هزاران هزار سال دوام داشته‌است، قاره‌های جهان چگونه پایدار مانده‌اند؟ هاتن به این پرسش پاسخ می‌دهد: مواد فرسوده‌ای که از روی زمین به قعر اقیانوسها فرو ریخته‌اند در آنجا انباشته می‌شوند، فشرده و داغ می‌شوند، می‌گدازند، سفت و سخت می‌گردند، گسترش می‌یابند، بر میزانشان افزوده می‌شود، و سرانجام در شکل جزایر، کوهها، و قاره‌ها سر از آب بیرون می‌کشند. آتشفشانها از گرمای درون زمین خبر می‌دهند. تاریخ زمینشناسی فرایند دیرپایی است- انقباض و انبساطی گسترده که همواره قاره‌ها را به دریا می‌ریزند و از دریاها قاره‌های جدید بر می‌آورند. چون هاتن اندیشه‌های

خویش را بر حرارت زیرزمینی استوار ساخته بود، آیندگان نظریهٔ او را «نظریهٔ پلوتونی»، که از نام پلوتون (هادس) خدای باستانی جهان زیرین گرفته شده است، خواندند.
هاتن از ترس معتقدان به درستی مفاهیم لفظی کتاب مقدس، و از ترس مخالفت پیروان« نظریه نپتونی»، که رابرت جیمسن استاد فلسفهٔ طبیعی دانشگاه ادنبورگ از مدافعان سرسخت آن بود، جرئت نمی‌کرد اندیشه‌های خود را منتشر سازد. از این روی، نظریهٔ خود را باچند تن از دوستانش در میان نهاد؛ سپس، دوگفتاری را که دربارهٔ این نظریه نوشته بود به درخواست آنان در« انجمن شاهی ادنبورگ»، که انجمنی نوبنیاد بود، قرائت کرد(۱۷۸۵). تا ۱۷۹۳ منقدان با ادب و ملایمت از نظریهٔ وی خرده می‌گرفتند؛ ولی در این سال یک کانیشناس اهل دوبلن اندیشه‌های وی را به باد حمله گرفت، هاتن، برای پاسخگویی به این کانیشناس، نظریهٔ زمین(۱۷۹۵) را، که از آثار کلاسیک زمینشناسی است، منتشر ساخت. دو سال بعد، هاتن در گذشت. جان پلیفر در کتابش، اثبات نظریهٔ هاتن(۱۸۰۲)، اندیشه‌های هاتن را دربارهٔ دگرگونیهای شگرف ناشی از فراگردهای تدریجی، به علوم دیگر بسط داد و اروپا را برای کاربرد آن درمورد اصل انواع و نسل آدمی، به وسیلهٔ داروین آماده‌ساخت.
۴- جغرافیا
اما روی زمین دلکشتر از اعماق آن است. آشنایی روزافزون مردم اروپا با گوناگونی نژادها، سازمانها، اخلاق، و اعتقادنامه‌های مردم جهان درگسترش مرزهای اندیشهٔ نو عامل نیرومندی بود. پویش ناشناخته‌ها با کنجکاوی و سودجویی بیسابقه‌ای ادامه یافت؛ پژوهشهایی که انجام می‌گرفتند نه به خاطر علم، بلکه برای یافتن مواد خام، طلا، نقره، سنگهای بهادار، خوراک بازارها، مستعمرات، و به منظور نقشه‌برداری از دریاها برای تسهیل دریانوردی در زمان صلح و جنگ بود. حتی سفر کشتی شورشی «باونتی» (۱۷۸۹) به منظور آوردن درخت نان از جزایر دریای جنوب و نشاکردن آن در جزایر هندغربی بود. فرانسویان، هلندیان، و انگلیسیان، که دریافته بودند هنگام فرمانروایی بر جهان فرارسیده است، بیش از ملتهای دیگر اروپایی در دریا رقابت آغازکرده بودند.
فکر یکی از متهورانه‌ترین پویشهای دریایی از مغز پطرکبیر نشئت یافت، که اندکی قبل از مرگش در۱۷۲۵ وتیوس برینگ، ناخدای دانمارکی نیروی دریایی روسیه، را برای پویش کرانهٔ شمال خاوری سیبریه فرستاد. «آکادمی سن پطرزبورگ» یک طبیعیدان، یک ستاره‌شناس، و یک تاریخنویس را همراه هیئت پویشی به این منطقهٔ سیبریه فرستاد. برینگ، پس از رسیدن به کامچاتکا از راه زمین، با کشتی تا مدار۶۷ درجهٔ عرض شمالی پیش رفت (۱۷۲۸) و پس از کشف تنگه‌ای که اکنون به نام اوست، به سن‌پطرزبورگ بازگشت، در سفر دوم، برینگ در اختسک برای خود و همراهانش چند کشتی ساخت و به سوی خاور بادبان افراشت، تا اینکه امریکای شمالی را از دور دید(۱۷۴۱). همان‌گونه که لیف اریکسن ایسلندی امریکای شمالی را از جانب خاور کشف کرده بود، این دریانورد دانمارکی از جانب باختر آنرا کشف کرد. در بازگشت از این سفر، کشتی برینگ در مه غلیظی راه را گم کرد و سرنشینان کشتی شش ماه را در یکی از جزایر نزدیک کامچاتکا، که در آن زمان خالی از سکنه بود. در همین جزیره، که آن هم اکنون به نام اوست، دریانورد دانمارکی در شصت سالگی از بیماری اسقربوط درگذشت (۱۷۴۱) گروهی از همراهان برینگ، که با کشتی دیگری به سفر رفته بودند، جزایر آلئوسین را کشف کردند. روسیه از آن پس آلاسکا را تصاحب کرد و، برای آشنا ساختن اسکیموها با مسیحیت، مبلغانی به این سرزمین فرستاد.
پیشروی روسیه در امریکای شمالی ملتهای دیگر را نیز به پویش اقیانوس کبیر واداشت. انگلستان، هنگام جنگ با اسپانیا (۱۷۴۰)، برای ترساندن ساکنان ماندگاههای اسپانیایی درامریکای جنوبی ناوگانش را به فرماندهی جورج انسن به این منطقه فرستاده بود. انسن، با آنکه بیماری اسقربوط گروهی از ملوانان وی را از پای درآورده و طوفان دریا در دماغهٔ هورن برخی از کشتیهایش را در هم شکسته بود، به جنوب اقیانوس کبیر رسید؛ در جزایر خوان

فرناندس مدارکی یافت که اقامت الگزاندرسلکرک (روبنسون کروزوئهٔ کتاب دفو) را در آنجا ثابت می‌کرد. پس از پیمودن اقیانوس کبیر، یک ناو جنگی اسپانیایی را در نزدیکی جزایر فیلیپین شکست داد و گنجینهٔ طلا و نقرهٔ آن را (به ارزش ۱۵۰۰۰۰۰ دلار)به غنیمت گرفت؛ از اقیانوس هند گذشت، دماغهٔ امیدنیک را دور زد، از کمینگاه ناوگان اسپانیا و فرانسه گریخت، و پس از سه سال و نه ماه دریانوردی، در۱۵ ژوئن۱۷۴۴ به انگلستان بازگشت. رهاورد سفر وی را با سی‌ودو ارابه، همراه نوای موسیقی نظامی، از سپیتهد به لندن بردند. مردم انگلستان انسن را ستودند و از داستان سفر وی چنان استقبال کردند که سفرنامهٔ وی، در عرض یک‌سال، جهاربار به چاپ رسید.

دولت فرانسه در۱۷۶۳ گروه پویشی مشابهی را به فرماندهی لویی آنتوان دوبوگنویل برای تأسیس یک ماندگاه فرانسوی در جزایر فاکلند به جنوب اقیانوس اطلس فرستاد. موقعیت این جزایر، که در۰ ۴۵ کیلومتری شرق تنگهٔ ماژلان قرارداشتند، ارزشی نظامی به آنها داده بود، که همانا زیر نظر داشتن راه دریایی اقیانوس اطلس به اقیانوس هند بود. این گروه اعزامی پس از تصرف جزایر نامبرده، به فرانسه بازگشت.

دوبوگنویل در ۱۷۶۵ بار دیگر به جنوب اقیانوس اطلس رفت، از تنگهٔ ماژلان گذشت و به اقیانوس کبیر رسید؛ جزیرهٔ تاهیتی را، که یک سال قبل سمیوئل والیس کشف کرده بود، برای دولت فرانسه تصرف کرد؛ جزایر ساموآ و جزایر هبریدیز جدید را کشف کرد؛ و پس از گذشتن از دماغهٔ امیدنیک، با رهاوردی که درخت مو جزایر اقیانوس کبیر بود به فرانسه باز گشت. گزارش سفرش مردم فرانسه را با اقلیم دلچسب تاهیتی، و تندرستی، طبع خوش، و اخلاق سست بومیان آن آشنا ساخت. خواهیم دید که دیدرو در شرحی بر سفر بوگنویل به خصوصیات ساکنان این ناحیه غبطه می‌خورد.

در۱۷۶۴، دولت بریتانیا ناخدا جان‌بایرن را برای به دست آوردن سرزمین سودمندی به جزایر دریای جنوب فرستاد. ناخدا بایرن در بندر اگمونت در جزایر فاکلند پیاده شد، و بی‌آنکه بداند این جزایر را فرانسویان تصرف کرده‌اند، آنها را برای انگلستان تصرف کرد. اسپانیا مدعی بود که قبل از هر دوی آنان جزایر فاکلند را تصرف کرده است. سرانجام فرانسه این چزایر را به اسپانیا بازگردانید، اسپانیا آنها را به انگلستان سپرد (۱۷۷۱)، و اکنون آرژانتین مدعی مالکیت آنهاست. بایرن، بی‌آنکه اثر دیگری از خود درتاریخ نهد، به جهانگردی ادامه داد. وی، هنگامی که همراه انسن به سفر رفته‌بود، کشتیش در کرانهٔ شیلی درهم شکست (۱۷۴۱). خاطرات وی را از این سفر، نواده‌اش، لردبایرن، در دون ژوان شرح داده‌است.

در نظر مردم انگلیسی زبان، ناخدا جیمز کوک برجسته‌ترین پویندهٔ قرن هجدهم است. وی، که در خانهٔ دهقانی تنگدست چشم به جهان گشوده بود، در دوازدهسالگی شاگرد خرازی فروشی شد. چون این‌کار با طبع ماجراجویش سازگار نبود، به نیروی دریایی انگلستان پیوست، از کرانه‌های نیوفندلند و لابرادور نقشه‌برداری کرد، ودر ریاضیات، ستاره‌شناسی، ودریانوردی نام‌آور گشت. وی را در چهل سالگی(۱۷۶۸) در رأس گروهی برای رصدکردن سیارهٔ زهره، و بررسیهای دیگر، به جنوب اقیانوس کبیر فرستادند. وی در۲۵ اوت همراه چندین دانشمند، از جمله سرجوزف‌بنکس، که هزینهٔ سفر را فراهم ساخته بود، با کشتی« اندور» به سوی اقیانوس کبیر بادبان افراشت. در۳ ژوئن۱۷۶۳، عبور سیارهٔ زهره در جزیرهٔ تاهیتی رصد شد. پس از آن، کوک در جستجوی قارهٔ بزرگ جنوبی (ترا اوسترالیس)، که برخی از جغرافیدانان می‌پنداشتند در آن سوی دریاهای جنوبی واقع است، راه جنوب را در پیش گرفت. ولی به جای آن قاره، به جزایر سوسیته و کرانه‌های زلند جدید رسید و از آنها بدقت نقشه‌برداری کرد. از آنجا، به استرالیا (که در آن هنگام هلند جدید نام داشت) رهسپار شد؛ کرانهٔ خاوری آن را برای بریتانیای کبیر تصرف کرد، افریقا را دور زد، و در۱۲ ژوئن۱۷۷۱ به انگلستان بازگشت.

در۱۳ ژوئیهٔ ۱۷۷۲، کوک بار دیگر برای کشف قارهٔموهوم جنوبی با کشتیهای« رزولوشن» و« اندور» به سوی اقیانوس کبیر شتافت. در فاصلهٔ دماغهٔ امیدنیک و زلند جدید، خاور و جنوب اقیانوس را پویید و، بی‌آنکه به چنین قاره‌ای برخورد کند، تا مدار۷۱ درجهٔ عرض جنوبی به سوی مدار جنوبگان پیش رفت؛ سرانجام، خطر برخورد کشتی با قطعات یخ وی را ناچار به بازگشت ساخت. در این سفر، کوک به جزیرهٔ ایستر سر زد و مجسمه‌های سنگی عظیم آن را در نوشته‌هایش توصیف کرد. از جزایر مارکیز و جزایر تونگا نقشه برداشت، و جزایر اخیر را، به یاد مهربانی بومیان آن، «جزایر دوستی» خواند. کالدونی جدید، جزیرهٔ نورفک، و جزیرهٔ پاینز را نیزدر همین سفر کشف کرد. کوک از جنوب اقیانوس کبیر به دماغهٔ امیدنیک، و از آنجا، از راه اقیانوس اطلس جنوبی، به دماغهٔ هورن رفت. پس از۱۱۰۷ روز و پیمودن۹۰۰۰۰ کیلومتر، در۲۵ ژوئیهٔ۱۷۷۵ به انگلستان بازگشت.

سومین سفر دریایی ناخدا کوک وی را از آلاسکا و، در امتداد کرانه‌های امریکای شمالی، تا اقیانوس اطلس پیش برد. کوک در۱۲ ژوئیهٔ۱۷۷۶ با کشتیهای« رزولوشن» و« دیسکاوری» بندر پلیموت را ترک گفت و، پس از گذشتن از دماغهٔ امیدنیک، بار دیگر به تاهیتی رسید. از آنجا به شمال خاوری اقیانوس کبیر پیش راند و به بزرگترین کشف خود، که یافتن جزایر هاوائی بود، نایل آمد (فوریهٔ ۱۷۷۸). خوان گائتانو، دریانورد اسپانیایی، جزایر هاوائی را در ۱۵۵۵ دیده بود، ولی اروپا دو قرن این جزایر را از یاد برده بود. پس از پیمودن پهنای اقیانوس کبیر، کوک به کرانهٔ ایالت اورگون کنونی رسید و از کرانهٔ خاوری امریکای شمالی تا تنگه برینگ، در آن سوی مرزهای شمالی آلاسکا، را نقشه‌برداری کرد. در مدار۷۰ درجه و۴۱ دقیقهٔ عرض شمالی دیواری از یخ، که به ارتفاع۳.۵ متر از آب سر برآورده و تا چشم کار می‌کرد پهنهٔ دریا را گرفته بود، وی را از پیشروی بازداشت. کوک، که نتوانست در یافتن گذرگاه شمال خاوری توفیقی یابد و با کشتی عرض امریکا را بپیماید، به هاوائی بازگشت.

بومیان هاوائی، که روزی به کوک مهربانی کرده بودند، این بار وی را از پای در آوردند. بومیان مهربان بودند، اما به دزدی نیز خو گرفته بودند؛ آنان یکی از قایقهای کشتی «دیسکاوری» را دزدیدند. کوک گروهی از همراهانش را برای پس گرفتن قایق به نزد بومیان فرستاد. آنان قایق را پس گرفتند؛ ولی کوک، که می‌خواست آخرین کسی باشد که جزیره را ترک می‌گوید، از سوی بومیان خشمگین محاصره، و به دست آنان کشته شد (۱۴ فوریهٔ۱۷۷۹). وی در این هنگام پنجاه ویک ساله بود. انگلستان کوک را به عنوان بزرگترین و بزرگوارترین پوینده‌اش، ناخدایی که همهٔ کارکنانش او را دوست می‌داشتند، بزرگ می‌دارد.

ژان فرانسوا دو گالو، کنت دو لا پروز، که از طرف دولت فرانسه مأموریت یافت سفرهای اکتشافی کوک را دنبال کند، در دلاوری کمتر از او نبود. وی در۱۷۸۵، پس از دورزدن امریکای جنوبی، به کرانهٔ آلاسکا رسید و، از آنجا، به سوی قارهٔ آسیا رهسپار شد. وی نخستین دریانورد اروپایی است که از تنگه‌ای، که تا چندی قبل به نام او بود، واقع در میان جزیرهٔ ساخالین روسیه و جزیرهٔ هوکایدو ژاپن،عبور کرد. پس از بازگشت به جنوب، کرانهٔ استرالیا را کشف کرد و به جزایر سانتاکروز رسید. گویا در اینجا، کشتی وی غرق شده است (۱۷۸۸)، زیرا از آن پس خبری از او در دست نیست.

جهانگردان و کاشفان به انگیرهٔ ماجراجویی، و در طلب پاداش، خشکیهای جهان را نیز زیر پا نهاده بودند. در۱۷۱۶، یک مبلغ یسوعی به لهاسا،« شهر ممنوع» تبت، رسید. کارستن نیبور عربستان، فلسطین، سوریه، آسیای صغیر، و ایران را پویید (۱۷۶۱)، و آنها را به اروپاییان شناساند. جیمزبروس، افریقای‌خاوری را گشت و سرچشمهٔ رودنیل آبی را پیدا کرد (۱۷۶۸). پویندگان فرانسوی در امریکای شمالی نیواورلئان را بنیان نهادند (۱۷۱۸) و در امتداد رود میسی‌سیپی، تا رود میسوری، پیش رفتند؛ پویندگان فرانسوی در کانادا کوشیدند به کرانهٔ اقیانوس کبیر راه جویند، ولی کوههای روشوز (راکی) آنان را از پیشروی باز داشتند. در همان هنگام، مهاجران انگلیسی به کرانهٔ رود اوهایو

روی آوردند و راهبان اسپانیایی، که از مکزیک به راه افتاده بودند، پس از گذشتن از مانتری و کالیفرنیا، به درهٔ رودکولورادو و ایالت یوتا رسیدند. در امریکای جنوبی، لاکوندامین، پس از اندازه گیری عرض جغرافیایی در استوا، گروهی را از سرچشمهٔ رود آمازون، در نزدیکی کیتو، تا دهانهٔ آن، در کرانهٔ اقیانوس اطلس، که ۶۴۰۰ کیلومترفاصله داشت، فرستاد.

نقشه‌نگاران هرگز نتوانسته‌اند در سرعت عمل با پویندگان برابری کنند. سزار فرانسوا کاسینی و فرزندش، ژاک دومینیک، در طول نیم قرن(۱۷۴۴-۱۷۹۳) نقشهٔ فرانسه را به درازا و پهنای یازده متر، در ۱۸۴ قطعه، ترسیم کردند و راهها، رودها، دیرها و کشتزارها و آسیاها و حتی جهتنماهای آن را مشخص ساختند. توربرن‌اولوف برگمان، که تنها به این خرسند نبود که از شیمیدانان بزرگ قرن هجدهم باشد، در شرح جهان، که در ۱۷۶۶ به چاپ رسید، معلومات زورگار خویش را در زمینهٔ هواشناسی، زمینشناسی، و جغرافیای طبیعی خلاصه کرده است. وی نوشته است که بیشتر جزایر جهان قله‌های رشته کوهی هستند که اکنون به قعر اقیانوس فرو رفته است. مثلا جزایر هند غربی ممکن است بقایای رشته کوهی باشند که فلوریدا را به امریکای جنوبی پیوسته بود. اوراس دو سوسوره پس از آنکه بیست و چهار سال در دانشگاه ژنو فلسفه تدریس کرد، به مون‌بلان (۱۷۸۷) و کلاین‌ماترهورن (۱۷۹۲) صعود کرد و آثار پرحجمی دربارهٔ شرایط جوی، سازند، چینه‌ها، فسیلها، و گیاهان کوههای سویس نوشت، و آمیزهٔ شگفت‌انگیزی از هواشناسی، زمین شناسی، جغرافیا، و گیاه شناسی، در یک‌جا، فراهم آورد. یادمان باشد که هرگاه گویند که تاریخ وقایعنامهٔ نیوگیت ملتهاست، این به معنی ثبت هزاران اشکال قهرمانی و نجابت نیز هست.

VII – **گیاهشناسی**

۱- لینه

اینک به جهان زندگان می‌نگریم. انسان اکنون، به یاری میکروسکوپ مرکب، می‌توانست ساختمان گیاهان، و حتی اسرار تکثیر آنهارا، بررسی کند. گیاهشناسی از اسارت پزشکی رهایی یافت و کارل فون لینه (کارولوس لینایوس) جهان بارور زندگی را با دقت و سر سپردگی یک قدیس دانشمند ترسیم کرد.

پدرش، نیلس لینه، کشیش لوتریان در ستنبروهولت سوئد بود. با آنکه برای فرزندان روحانیان دشوار است به پارسایی زیست کنند، وی از عهدهٔ این مهم برآمد و، خصوصاً، در عالم گیاهان دلایل بیشماری برای شکرگزاری آفریدگار یافت. زندگی گاهی چنان زیبا و دلکش است که تنها ناسپاسان می‌توانند خدا را از یاد برند.

نیلس، باغبان شیفته‌ای بود که دوست داشت درختان برگزیده و گلهای کمیاب را به دست آورد و، همچون نیایش زنده و جاندار خداوند، در خاک حیاط اقامتگاه کشیشی خود بکارد. این گیاهان اسباب‌بازی و یاران یکدل او در کودکی بودند؛ چندانکه (به گفتهٔ خود او) آنها چون« عشق خاموش نشدنی» در دل وی جایگزین شدند. چه بسیار روزهایی که از رفتن به مدرسه تن زد و برای گردآوری نمونه‌های گیاهان به جنگل و کشتزارها رفت. پدر می‌خواست او را روحانی بار آورد، چرا که کارل مظهر پاکی و نیکی بود و با کردارش، بیش از ایمانش، می‌توانست مردم را به راستی رهبری کند. ولی کارل پزشکی آموخت؛ زیرا این تنها پیشه‌ای بود که به او امکان می‌داد هم هزینهٔ زندگی را فراهم سازد و هم طبیعت و گیاهان را بررسی کند. در بیست سالگی(۱۷۲۷)، برای تحصیل پزشکی در دانشگاه لوند نام نوشت. یک سال بعد، با سفارشنامه‌هایی که از استادان گرفته بود به دانشگاه اوپسالا رفت. کارل چون یکی از پنج فرزند خانواده بود و از این روی نمی‌توانست کمک مالی شایان توجهی از پدرش دریافت دارد، به تنگدستی می‌زیست و پارگیهای کفشهایش را با کاغذی می‌پوشانید. کارل، با چنین عشق و دلبستگی به دانش، پزشکی و گیاه شناسی آموخت. در ۱۷۳۱، دانشیار گیاه شناسی شد و، در ضمن، بیست و چهار فرزند رودبک، استاد دانشگاه اوپسالا، را در خانه تعلیم می‌داد. در همین هنگام بودکه نوشت: « از لطف خداوند اکنون درآمدی دارم.» چون «انجمن علمی

اوپسالا» تصمیم گرفت برای بررسی گیاهان لاپلاند هیئتی به این سرزمین گسیل دارد، لینه را به سرپرستی هیئت برگزید. لینه در ۱۲ مه ۱۷۳۲، با همراهان جوانش، اوپسالا را به قصد لاپلاند ترک گفت. شرح آن را، با بیانی شیرین و دلکش، از زبان خود او بشنویم:

آسمان صاف و روشن بود، و نسیم ملایمی که از باختر می‌وزید هوا را تازه و خنک ساخته بود. ... از جوانه‌های درختان غان برگ می‌رویید. برگهای بسیاری بر درختان روییده بودند. تنها درختان نارون و زبان گنجشک لخت و بیبرگ بودند. نوای چکاوک از فراز درختان به گوش می‌رسید. پس از پیمودن بیش از ۱۱۰ کیلومتر، به دهانهٔ بیشه‌ای رسیدیم. در اینجا، نوای چکاوک خاموش شد، ولی طرقه‌ای بر درخت صنوبر غزلخوانی آغاز کرد.

این نمونه‌ای است از کلام لینه؛ وی همواره در برابر چشم‌اندازها، صداها، و بوهای خوش طبیعت حساسیتی هشیارانه داشت و هرگز میان گیاهشناسی و شعر فرقی نمی‌گذاشت. وی، بدون توجه به سختیها و خطرات موجود، همراهانش را به لاپلاند رساند و در ۱۰ سپتامبر بسلامت به اوپسالا باز گردانید.

لینه، که هنوز تقریباً تنگدست بود، در صدد برآمد با تدریس خویشتن را بینیاز سازد. ولی رقیبی، به بهانهٔ اینکه لینه تحصیل پزشکی را به پایان نرسانده و دانشنامه نگرفته است، وی را از تدریس باز داشت. کارل اکنون به« لیزا»- سارا الیزابت موارئیا-، دختر یکی از پزشکان محل، دل باخته بود. لیزا اندوختهٔ خود را به کارل سپرد و کارل با اندوختهٔ او، و پس‌انداز خود، خویشتن را به هلند رساند(۱۷۳۵). امتحان دانشگاه هاردرویک را گذراند و دانشنامهٔ پزشکی گرفت. یک سال بعد، در لیدن با بورهاوه، دانشمندبزرگ، آشنا شد و لیزا را تقریباً از یاد برد. با الهام گرفتن از این دانشمند بزرگ، و به‌یاری او، یکی از برجسته‌ترین کتابهای کلاسیک گیاهشناسی را، به نام دستگاه طبیعت، تصنیف کرد، این کتاب، در زمان زندگی لینه، دوازده بار به چاپ رسید و شمارهٔ صفحات آن از ۱۴ صفحهٔ بزرگ (در چاپ اول) به ۲۳۰۰ صفحه (در چاپ دوازدهم) افزایش یافت. لینه در نزدیکی آمستردام، با مرتب ساختن مجموعهٔ گیاهان جورج کلیفرت، یکی از گردانندگان «شرکت هند شرقی»، وضع مالی خود را سروسامان داد و باپشتکار خستگی‌ناپذیر در ۱۷۳۶ کتابخانهٔ گیاهشناسی، و در ۱۷۳۷ جنسهای گیاهان را به چاپ رساند. در ۱۷۳۸، برای مطالعه به «باغ شاه» پاریس رفت و، بی‌آنکه خود را بشناساند، به شاگردان برناردو ژوسیو پیوست. ژوسیو به زبان لاتینی دربارهٔ گیاهان سرزمینهای بیگانه درس می‌داد. یکی از گیاهان وی را متحیر ساخته‌بود. لینه به خود جرئت داد و گفت: «این گیاه به گیاهان امریکا می‌ماند.» ژوسیو او را نگریست و گفت: «شما لینه‌اید.» لینه پاسخ مثبت داد؛ ژوسیو با احساس برادری ظریفی که بین دانشمندان پدید می‌آید بدو خوشامد گفت. دانشگاههای پاریس، لیدن، و گوتینگن خواستند کرسیهای گیاهشناسی خود را به لینه بسپارند، ولی او با خود اندیشید که وقت آن است که نزد لیزا بازگردد (۱۷۳۹). این چنین نامزدیهای طولانی در آن روزگار عادی و فراوان بودند، و شاید بتوان آنها را از عوامل ثبات و بلوغ سیرت مردم آن زمان دانست.پس از زناشویی، کارل در استکهلم حرفهٔ پزشکی پیشه ساخت.

چندی، چون همهٔ پزشکان تازه‌کار، در درمانگاهش به انتظار بیمار بیهوده چشم به در می‌دوخت. روزی در میخانه به جوانی برخورد که می‌گفت کسی نتوانسته است سوزاک او را درمان کند. لینه این جوان را معالجه کرد و، از پی او، جوانان دیگری که زیاد مشتاق اثبات مردانگی خود بودند برای درمان سوزاکشان به درمانگاه او روی آوردند. پزشک کارش را به درمان بیماریهای ریوی نیز گسترش داد. کنت کارل‌گوستاو تسین، رئیس مجلس اعیان در ریکسداگ، با لینه آشنا شد و وی را به مقام پزشکی وزارت دریاداری سوئد گماشت (۱۷۳۹). در همان سال، لینه به تأسیس «آکادمی شاهی علوم» یاری کرد و نخستین کسی بود که به سرپرستی آن رسید. در پاییز ۱۷۴۱، کرسی کالبدشناسی دانشگاه اوپسالا را بدو سپردند. چندی بعد، لینه این کرسی را با کرسیهای گیاهشناسی و«تاریخ طبیعی» (زمینشناسی و زیست‌شناسی) معاوضه کرد؛ سرانجام، مرد شایسته در جای شایسته‌اش قرار یافت. لینه

شاگردانش را، چون خود، به گیاهان علاقه‌مند ساخته بود. با صمیمیت و یکرنگی بیشایبه‌ای همراه شاگردان گیاهان را بررسی می‌کرد و هرگز به اندازهٔ وقتی که آنان را به گردش علمی درس تاریخ طبیعی می‌برد خوشحال نبود.
برای یافتن گیاهان، حشرات، و پرندگان به گردشهای علمی بسیاری می‌رفتیم. روزهای چهارشنبه و شنبهٔ هر هفته را، از بامداد تا شامگاه، گیاه گرد می‌آوردیم. آنگاه، شاگردان، همچنانکه کلاههایشان را با شاخه‌های گل آراسته بودند، به شهر بر می‌گشتند و، در حالی که نوازندگان روستایی در پیشاپیش آنان می‌رفتند، استادشان را تا باغ وی بدرقه می‌کردند. دانش باصفا و شادیبخش ما به آخرین درجهٔ شکوهمندی می‌رسید.
لینه برخی از شاگردانش را برای گردآوری گیاهان بیگانه به قسمتهای گوناگون عالم فرستاده بود. برای این پویندگان جوان (که برخی جان خود را در این راه نهاده‌اند)، در کشتیهای «شرکت هند شرقی هلند» جای رایگان فراهم می‌ساخت. وعده می‌داد که در فرهنگ بزرگ اصطلاحات گیاهشناسی که در دست تهیه بود نامشان را به نام گیاهانی که بیابندخواهد افزود. و بدین‌سان، آنان را به جانبازی وامی‌داشت. شاگردانش به یاد داشتند که او یک گل فیلیپینی را به یاد کاشف آن، گئورگ کامل یسوعی، «کاملیا» خوانده است.
برجسته‌ترین کار لینه رده‌بندی گیاهان بود که وی آن را در کتابهایش، دستگاه طبیعت، جنسهای گیاهان، رده‌های گیاهان(۱۷۳۸)، فلسفهٔ گیاهشناسی (۱۷۵۱)، و انواع گیاهان (۱۷۵۳)، عرضه کرده است. قبل از او، کسانی، چون بوئن و تورنفور، به رده‌بندی و نامگذاری گیاهان مبادرت جسته بودند؛ و ریوینوس پیشنهاد کرده بود که گیاهان را با دو نام مشخص سازند؛ با وجود همهٔ این تلاشها، لینه مجموعه‌های زمان خود را چندان آشفته یافت که دست و پاگیر پژوهشهای علمی گیاهان می‌شدند. گیاهشناسان به صدها گیاهی که تازه شناخته شده بودند نامهایی متضاد داده بودند. از این روی، لینه درصدد بر آمد گیاهان شناخته شدهٔ روزگار خود را از ابتدا بر حسب رده، رده‌ها را بر حسب راسته، راسته‌ها را برحسب نوع، و انواع را برحسب جنس رده‌بندی کند؛ بدین ترتیب، اساسی وضع کرد که مورد قبول مجامع علمی بین‌المللی قرار گرفت. وی حضور و مشخصه، و یا ناپیدایی اندامهای زایندهٔ مجرای گیاهان را اساس رده‌بندی خود قرار داد؛ از این روی، آنها را نخست به «پیدا زایان»، یعنی آنهایی که اندامهای تولید مثلشان (گلهای آنها) پیدا است، و «نهانزایان»، یعنی گیاهانی که (نظیر خزه و سرخس) در آنها گلهایی که دانه پدید آورند یافت نمی‌شوند و اندامهای زایندهٔ آنها نهان یا نهفته‌اند، تقسیم کرد.
برخی از کمرویان این رده‌بندی را نپسدیدند و گفتند که رده‌بندی گیاهان از روی جنس آنها جوانان را گمراه خواهد ساخت. خرده‌گیران دیگر، در طول صد سال آینده، ایرادهای اساسیتری گرفتند و گفتند که دلبستگی بسیار لینه به رده‌بندی و نامگذاری گیاهان وی را از بررسی شکل، ساختمان، و وظایف اعضای گیاهان باز داشته است. چون اعتقاد به تحول و دگرگونی نوع گیاهان در طول تاریخ نظام وی را به آشوب می‌کشید و با سفر پیدایش ناسازگار بود، لینه ادعا کرد که همهٔ گیاهان را خداوند در ازل به همین شکل آفریده است و گیاهان در طول تاریخ موجودیت خویش ثابت و بدون تغییر مانده‌اند. اما چندی بعد (۱۷۶۲)، این عقیدهٔ جزمی و تقلیدی را تعدیل کرد و گفت که با پیوند دادن دو گیاه خویشاوند می‌توان انواع تازه‌ای پدید آورد. با آنکه لینه انسان را در زمرهٔ حیوانات، و چون میمون از جانوران پستاندار به شمار می‌آورد (و با اطمینان هوموساپینس، یا انسان دانا، می‌خواند)، اما نظام او جریان پیشرفت اندیشه‌های تکاملی را کند ساخت.
بوفون از رده‌بندی لینه ایراد می‌گرفت و می‌گفت که جنس و نوع در جهان بیرونی وجود ندارد و صرفاً نامهایی ذهنی برای سهولت تقسیمات یک واقعیت مرکبند؛ همهٔ رده‌ها در این واقعیت در هم ادغام می‌شوند. در بیرون ذهن فقط افراد و جزئیات هستند، نه کلیات. مناقشهٔ قدیمی قرون وسطایی، بین رئالیسم و مذهب اصالت تسمیه، زنده شده‌بود. لینه (بااثبات انسان بودن خود) پاسخ داد که به بوفون نباید اجازه داده شود که به یاری شیوایی سخن خود جهانیان

را بفریبد، و از نشستن در اطاق ناهارخوریی که تک‌چهرهٔ او را در کنار تک‌چهره‌ای از بوفون از دیوار آن آویخته بودند خودداری کرد. چندی بعد، که خوش خلق و سرحال بود، پذیرفت که رده‌بندی او کامل نیست و رده‌بندی گیاهان از روی اندامهای تولید مثل آنها مشکلاتی پدید می‌آورد؛ و در فلسفهٔ گیاهشناسی پیشنهاد کرد که گیاهان را از روی شکل و میزان تکامل اعضای آنها رده‌بندی کنند. نامگذاری لینه، که متمایز از رده‌بندی او بود، به گسترش گیاهشناسی و جانورشناسی بسیار یاری کرد و، با پاره‌ای اصلاحات که در آن شده، هنوز معتبر و متداول است.

اروپا لینه را در روزگار سالخوردگی بزرگترین گیاهشناس جهان می‌شمرد. در ۱۷۶۱، شاه سوئد او را در سلک اشراف درآورد، و از آن پس بود که کارل فون لینه نام گرفت. ده سال بعد، لینه از ژان ژاک روسو، دومین نویسندهٔ بزرگ زمان او، که فلسفهٔ گیاهشناسی وی را به زبان فرانسوی برگردانیده و در گیاهشناسی شفایی برای فلسفه یافته بود، نامه‌ای آکنده از مهر دریافت داشت. روسو نوشته بود: «سرور مهربانم، احترام شاگرد نادان ولی مشتاق خود را، که از اندیشیدن به نوشته‌های شما تشفی بسیار یافته است، بپذیرید. ... شما را ارج می‌نهم و از ته دل دوست می‌دارم.»

لینه، چون روسو و ولتر، در ۱۷۷۸ در گذشت. جیمز ادوارد سمیث کتابخانه و مجموعهٔ گیاهان لینه را از بیوهٔ وی خریداری کرد. سمیث ازکسانی است که « انجمن لینه» را در لندن، برای نگاهداری «گنجینهٔ لینه»، بنیان نهادند (۱۷۸۸). این انجمن، با نشریات بسیارش، مردم جهان را با کارها و بررسیهای گیاهشناسان اروپا و امریکا آشنا ساخت. گوته گفته است که شکسپیر، اسپینوزا، و لینه، بیش از هر کسی، در اندیشهٔ او اثر نهاده‌اند.

۲- در تاکستان

صدها تن از دانشپژوهان اکنون در گوشه و کنار اروپا خویشتن را به بررسی گیاهان سرگرم ساخته بودند؛ دلبستگی مشترک به گیاهان، افراد یک خانوادهٔ فرانسوی را در طول یک قرن به هم پیوسته بود. آنتوان دو ژوسیو، پس از آنکه از لیون به پاریس آمد، در ۱۷۰۸ به سرپرستی «باغ شاه» رسید. برادر جوانترش، برنار، در اینجا تدریس می‌کرد و در کاهای عملی دستیار استادان بود. با او هنگام برخوردش به لینه آشنا شده‌ایم. برادر دیگرش، ژوزف، با لاکوندامین به امریکای جنوبی رفت و از آنجا آفتابپرست پرویی را برای کشت به اروپا فرستاد. برادرزادهٔ او، آنتوان لوران دو ژوسیو، در ۱۷۸۹ با نشر کتاب مهمی در زمینهٔ گیاهشناسی، به نام جنسهای گیاهان، رده‌بندی خود را جایگزین رده‌بندی لینه ساخت. او گیاهان را از حیث ریختشناسی (برحسب شکل آنها) و، از روی داشتن، یا نداشتن و یا شمار لپه‌ها، به سه ردهٔ بی‌لپه، تک‌لپه‌ای، و دو لپه‌ای تقسیم کرده بود. فرزند وی، آدرین، کار آنها را به قرن نوزدهم کشاند. در ۱۸۲۴، اوگوستن دو کاندول، برپایهٔ کوششهای خاندان ژوسیو، اساس رده‌بندی مورد قبول امروزی را ریخت.

نمیایاگرو در ۱۶۸۲، یا قبل از آن، به خاصیت جنسی گیاهان پی برده بود، و کامراریوس در ۱۶۹۱ آن را تأیید کرده بود. کاتن‌مثر، که گشنگیری گیاهان را از راه گرده‌افشانی باد در بستن دیده بود، در ۱۷۱۶ به «انجمن شاهی لندن» گزارش داد:

همسایه‌ام برتپه‌های مزرعه‌اش یک ردیف ذرت هندی، به رنگهای «سرخ» و «آبی»، و در دیگر جاهای مزرعه ذرت عادی «زرد» رنگ کاشته بود. ذرت هندی چهار ردیف از بوته‌های ذرت را، که در مسیر باد بودند، چون خود رنگین ساخت، ولی بوته‌هایی که از مسیر باد دور بودند تنها هفت یا هشت ردیف رنگشان دگرگون شد. رنگ بوته‌هایی که از مسیر باد دور بودند کمتر از همه دگرگون گشت.

در ۱۷۱۷، دیچارد بردلی، با آزمایش روی گل لاله، ضرورت گشنگیری گیاهان را ثابت کرد. بردلی گردهٔ دوازده لالهٔ « کاملا سالم» را از آنها جدا ساخت. «این دوازده لاله در سراسر آن تابستان بذری ندادند. ولی چهارصد لاله‌ای که گرده‌شان را نگرفته بودم همگی، جز یکی، بذر دادند» بردلی سپس امکان گشنگیری چلیپایی را بررسی، و برخی نتایج شگفت‌انگیز آن را پیشبینی کرد. نتیجه‌ای را که گرفته بود چنین شرح داد: «با افشاندن گردهٔ گیاهی بر روی

گل گیاهی دیگر از همان خانواده، ولی از جنس دیگر، می‌توان خاصیت و مزهٔ هر میوه را تغییر داد». از این گذشته، یک شخص کنجکاو و دقیق، با آگاهی از این مسئله، می‌تواند گیاهان نادری پدید آورد که هرگز نامشان شنیده نشده است. و گفت که چگونه تامس فرچایلد توانسته است، با پاشیدن گردهٔ میخکی بر روی گل یک میخک دیگر، میخک تازه‌ای پدیدآورد. بردلی دریافته بود که گیاهانی که از این راه پدید می‌آیند «نازا» هستند، و از این روی، او آنها را به قاطر تشبیه می‌کرد.

فیلیپ میلر در ۱۷۲۱ به گشنگیری گیاهان به یاری زنبورها پی برد. وی گردهٔ گل گیاهانی را، قبل از آنکه «گرده‌شان را فرو ریزند»، از آنها جدا ساخت. ولی این گیاهان بظاهر «اخته»، چون گیاهان دیگر، بذردادند. چون دوستان سخن وی را باور نکردند، میلر آزمایش خود را با دقت بیشتری تکرار کرد و باز به همان نتیجه رسید.

حدود دو روز بعد، هنگامی که در باغم نشسته بودم، زنبورهایی را دیدم که بر روی گلهای لالهٔ پیرامونم سخت سرگرم تلاشند. چون بهتر نگریستم، دیدم که شکم و پاهای آنها به گردهٔ گل آغشته‌اند. یکی از آنها بر لاله‌ای که اخته کرده بودم نشست؛ گل اخته را با ذره‌بین نگریستم و دیدم زنبور گرده‌ای بر آن افشانده است که می‌تواند لاله را باردار سازد. چون این را به دوستان گفتم، سخنم را باور نکردند.... هرگاه نتوان جلو حشرات را گرفت، ریزتر از زنبور گلها را باردار خواهند ساخت.

یوزف کولرویتر، استاد تاریخ طبیعی دانشگاه کارلسروهه، گشنگیری چلیپایی و گرده‌افشانی را با دقت بیشتری بررسی کرد (پس از ۱۷۶۰). آزمایشهای شصت و پنج‌گانهٔ وی به گسترش کشاورزی در سرزمینهای مختلف جهان بسیار یاری کرد. کولوویتر از بررسیهای خویش چنین نتیجه گرفت: پیوند گیاهان هنگامی ثمربخش است که گیاهان دارای خویشاوندی بسیار نزدیک باشند. ولی هنگامی که این پیوند نتیجه‌بخش باشد، گیاهان دورگه با سرعت بیشتری می‌رویند، زودتر گل می‌دهند، عمرشان درازتر است، بیش از گیاهان اصلی جوانه می‌آورند، و هنگام آوردن بذر فرسوده و ناتوان نمی‌شوند. کونراد شپرنگل، ثابت کرد (۱۷۹۳) که گشنگیری چلیپایی- بیشتر به یاری حشرات و کمتر به وساطت باد- در انواع معمول است و، با تکیه بر معتقدات قلبی مبتنی بر الاهیات، ادعا کرد که گلهای بسیاری از گیاهان چنان ساخته شده‌اند که ساختمان آنها از خود- گشنگیریشان جلوگیری می‌کند. یوهان هدویگ، با بررسی چگونگی تولید مثل گیاهان نهانزا، زمینهٔ تازه‌ای برای تحقیق و بررسی گشود (۱۷۸۲). یوزف‌گرتنر، اهل وورتمبرگ، نتیجهٔ بررسیهای خویش را پیرامون میوه و بذر گیاهان در فاصله سالهای ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۱، در دو اثر به شیوهٔ دایرهٔ المعارف، منتشر ساخت که اساس گیاهشناسی قرن نوزدهم بود.

در ۱۷۵۹، کاسپار فریدریش ولف در کتابش، نظریهٔ تولید مثل، دربارهٔ رشد گیاهان نظریه‌ای پیش کشید که بسیاری آن را از آن گوته دانسته‌اند:

در گیاهان، که بخشهای مختلف آنها در نگاه اول دگرگون می‌نمایند، چیزی جز ساقه و برگ نمی‌بینم. زیرا ریشه‌ها همان ساقه‌اند. ... همهٔ بخشهای گیاه، جز ساقه، همان برگهای دگرگون شده‌اند.

در همان هنگام ستیون هیلز، از شخصیتهای علمی برجستهٔ قرن هجدهم، چگونگی تغذیهٔ گیاهان را روشن ساخت. هیلز یکی از آن روحانیان انگلیکانی بود که معتقدات الاهی انعطاف پذیرشان آنان را از بررسیهای علمی باز نمی‌داشت. هیلز، با آنکه به نظم خدایی در طبیعت معتقد بود، معتقدات دینی را در بررسیهای علمی دخالت نمی‌داد. در ۱۷۲۷، نتیجهٔ بررسیهای خود را در کتابش، گفتاری پیرامون تاریخ طبیعی گیاهان، منتشر ساخت. در دیباچهٔ کتاب چنین نوشته بود:

برای آنکه به نیروی خون در قلب و شریانها پی برم، از بیست سال پیش روی سگان آزمایشهایی کردم؛ و از شش سال پس از آن، این آزمایشها را روی اسبان و جانوران دیگرتکرار کردم. ... از همان هنگام، به آرزوی آن بودم که

برای آشنایی با نیروی شیرهٔ گیاهان نیز به آزمایشهایی دست زنم. چند سال پیش، هنگامی که می‌کوشیدم از ریزش شیرهٔ ساقهٔ یک مو جلوگیری کنم، به این آرزو رسیدم.
پس از آنکه هاروی به گردش خون در تن جانوران پی برد، گیاهشناسان پنداشتند که شیرهٔ گیاهان نیز چون خون جانوران در جریان است. هیلز با اثبات اینکه سرشاخهٔ درختان آب را چون ریشه جذب می‌کنند و آب از شاخه‌های گیاهان به تنه، واز تنهٔ آنها به شاخه‌ها جریان می‌یابند، نادرستی این پندار را روشن ساخت. او آبی را که گیاهان جذب می‌کنند اندازه گرفت و ثابت کرد که شیرهٔ گیاهان بر اثر فزونی فشار آن در ریشه است که به برگها می‌رسد. برگها نیز از هوا تغذیه می‌کنند.
پریستلی باهوش، با نایل شدن به یکی از درخشانترین کشفیات قرن، یعنی چگونگی جذب مواد غذایی گیاهان، این مسئله را روشن ساخت. وی دریافته بود که کلوروفیل گیاهان، به یاری اشعهٔ خورشید، گاز انیدریدکربنیکی را که از ریهٔ جانوران بر می‌خیزد جذب می‌کند؛ و آزمایش خود را در این باره در جلد اول (۱۷۷۴) آزمایشها و مشاهدات انواع گوناگون هوا چنین شرح داده بود:
مقداری از هوا را با موشی که در آن زیست و جان سپرد زیان‌آور ساختم، و آن را به دو قسمت تقسیم کردم، یکی از آنها را در شیشه‌ای کردم و در آب غوطه‌ور ساختم؛ و در دیگری، که در کوزه‌ای شیشه‌ای ریخته در آب قرار داده بودم، جوانهٔ نعنا نهادم: این کار را حدود اوایل اوت ۱۷۷۱ انجام دادم و، پس از هشت یا نه روز، دریافتم موش در شیشه‌ای که محتوی جوانهٔ نعناست زیست می‌کند، ولی در ظرف خالی از گیاه، که محتوی همان مقدار هوای زیان‌آور بود، می‌میرد.
پس از چند آزمایش مشابه، پریستلی به این نتیجه رسید که گیاهان، دست‌کم، مقداری از هوایی را که بر اثر تنفس جانوران و فساد و گندیدگی مواد گیاهی و حیوانی تباه می‌شود تصفیه می‌کنند. هرگاه فراوانی گیاهان روی زمین را به یاد آوریم ... در خواهیم یافت که برای این تباهی هوا چاره‌ای موجود است.
یان اینگنهاوس، زیست‌شناس هلندی، در ۱۷۶۴ در لندن اقامت گزید و در اینجا با پریستلی آشنا شد. این نظریهٔ پریستلی، که گیاهان با جذب هوا، هوا را تصفیه و انیدریدکربونیکی را که جانوران پس می‌دهند جذب می‌کنند، اندیشهٔ وی را به خود معطوف ساخت. ولی اینگنهاوس دریافته بود که گیاهان در تاریکی گاز انیدریدکربونیک جذب نمی‌کنند. وی در کتابش، آزمایشهایی روی گیاهان (۱۷۷۹)، نوشت که گیاهان مانند جانوران گاز انیدریدکربونیک پس می‌دهند، و تنها در روز روشن است که از برگها و شاخه‌های سبز گیاهان اکسیژن بر می‌خیزد.
از همین روست که بوته‌های گل را شب هنگام از اطاقهای بیمارستان خارج می‌کنیم.
عمده‌ترین علت- اما نه یگانه علت- اینکه گیاهان هوای بدون فلوژیستون [یعنی اکسیژن] پس می‌دهند روشنایی خورشید است، نه گرمای آن. ... گیاه ... چون قادر نیست در پی خوراک حرکت کند، آنچه را بدان نیازمند است در هوای پیرامون خود می‌جوید. ... درخت شاخه‌های بیشمارش را در هوا می‌گستراند... آنچه را می‌تواند از هوا می‌گیرد ... و آنچه را گرفته است در معرض تابش مستقیم اشعهٔ خورشید قرار می‌دهد.
البته این تنها بخشی از کیفیت تغذیهٔ گیاهان بود. چندی بعد (۱۸۰۰)، ژان سنبیه، کشیش اهل ژنو، ثابت کرد که تنها بخشهای سبز گیاهان می‌توانند گاز انیدریدکربونیک را به کربون و اکسیژن تجزیه کنند. نیکولا تئودور دو سوسور، فرزند پویندهٔ کوههای آلپ، در ۱۸۰۴ سهم خاک را، از نظر آب و املاح، برای پرورش گیاهان بررسی کرد. این بررسیها و آزمایشها باروری گیاهان و حاصلخیزی خاک را در قرن نوزدهم و بیستم افزایش دادند و ژرفبینی و شکیبایی دانشمندان، تقریباً سفرهٔ همهٔ مردم را در جهان مسیحیت رنگین تر نمود.

VIII – **جانورشناسی**

۱- بوفون

بزرگترین طبیعیدان قرن هجدهم در مونبار، یکی از شهرهای بورگونی، در خانهٔ نمایندهٔ پارلمان دیژون چشم به جهان گشود (۱۷۰۷). دیژون در آن هنگام از مراکز فرهنگی مستقل فرانسه بود؛ مسابقه‌ای که «آکادمی دیژون» ترتیب داده بود به روسو امکان داد تا بیزاری خویش را از تمدن و ولتر نمایان سازد. ژرژ لویی لوکلر دو بوفون در کالج یسوعی دیژون تحصیل کرد. وی در اینجا با انگلیسی جوانی، به نام کینگستن، که پس از پایان تحصیل همراه او ایتالیا و انگلستان را سیاحت کرد، آشنا شد. در ۱۷۳۲، دارایی هنگفتی به ارث برد که درآمد سالانهٔ وی را به ۳۰۰،۰۰۰ لیور رساند؛ از آن پس، از تحصیل حقوق، که پدرش وی را به آن واداشته بود، چشم پوشید و عنان علاقهٔ خویش را به فراگرفتن علوم معطوف ساخت. بر تپه‌ای در انتهای باغش، در برجی کهنه که برج سن- لویی نام داشت، اطاقی برای بررسیهای علمی دایر ساخت. هر روز از ساعت شش بامداد، در این محل خلوت می‌گزید و در همین‌جا بود که بیشتر کتابهایش را نوشت. پس از آگاهی از اینکه ارشمیدس به یاری آینه‌هایی ناوگان دشمن را در بندر سیراکوز آتش زده است، چندان به هیجان آمد که به آزمایشهایی دست زد و با ترکیب، دست کم، صد و پنجاه و چهار آینه از فاصلهٔ ۴۵ متری تنهٔ درختی را در بیشه آتش زد. چندی تردید داشت که از تاریخ طبیعی و ستاره‌شناسی کدام را برگزیند. در ۱۷۳۵، کتاب گفتاری پیرامون تاریخ طبیعی گیاهان هیلز را ترجمه کرد؛ و پس از ترجمهٔ فلوکسیونهای نیوتن در ۱۷۴۰، فریفتهٔ ریاضیات گشت؛ در پانتئون او، اقلیدس به ارشمیدس پیوست.

در ۱۷۳۹، به سرپرستی «باغ شاه» رسید و به پاریس رفت. از آن پس، تا پایان عمر، وقت خویش را به زیست‌شناسی معطوف داشت. زیر سرپرستی او، باغ گیاهشناسی شاهی، با صدها گیاه تازه‌ای که از سراسر جهان به آنجا آوردند، غنی شد. آن را مدرسهٔ گیاهشناسی ساخت و دانشجویان علاقه‌مند را در آن پذیرفت. چندی بعد، از سرپرستی آن کناره گرفت و برای تصنیف معروفترین کتاب علمی قرن هجدهم به مونبار و برج سن- لویی بازگشت.

سه جلد اول تاریخ طبیعی، عمومی و خصوصی در ۱۷۴۹ انتشار یافتند. پاریسیان خلق و خویی داشتند که برای آموختن علم مناسب بود؛ و اکنون که زمینشناسی و زیست‌شناسی را آراسته به نثری با شکوه و روشن، و مصور به تصاویری فریبنده یافتند، از این کتاب استقبال کردند و آن را چون روح‌القوانین مونتسکیو، که یک سال قبل انتشار یافته بود، محبوبترین کتاب فرانسه ساختند. بوفون، که در گیاهشناسی از برادران ژوسیو، آنتوان و برنار، و در جانورشناسی از لویی دوبانتون، گنو دو مونبلیار، و دیگران کمک می‌گرفت، جلدهای دیگری بر این کتاب افزود. تا ۱۷۶۷، دوازده جلد دیگر به چاپ رساند؛ در فاصلهٔ سالهای ۱۷۷۰ تا ۱۷۸۳، نه جلد به پرندگان، از ۱۷۸۳ تا ۱۷۸۸ پنج جلد به مواد معدنی، و از ۱۷۷۴ تا ۱۷۸۹ هفت جلد به موضوعهای دیگر اختصاص داد. پس از مرگ بوفون (۱۷۸۸)، اتین دو لاسپد آثار منتشر نشدهٔ وی را ویرایش کرد و به چاپ رساند (۱۷۸۸ – ۱۸۰۴). تاریخ طبیعی بوفون سرانجام به چهل‌وچهار جلد رسید. تصنیف این کتاب بیش از یک عمر وقت برده، و در چاپ آن نیم‌قرن به طول انجامیده بود. بوفون سپیده دم هر روز از خواب برمی‌خاست، برای تصنیف کتاب به اطاقش در برج سن- لویی می‌رفت، و گام به گام به سوی هدفش پیش می‌رفت. وی، که در جوانی چندین بار از دام ازدواج گریخته بود، تا ۱۷۵۲، که چهل و پنج ساله بود، با ماری دو سن- بلون پیمان زناشویی بست. چنین می‌نمود که زنان را از زندگی خود بیرون کرده بود. به پاکدامنی و وفاداری تظاهر نمی‌کرد؛ ولی، مانند بسیاری از فرانسویان، که پس از خیانت، به همسرشان می‌آموزند که وی را دوست بدارند، به همسرش مهر می‌ورزید. در ۱۷۶۹، مرگ به زندگی پر ثمر وی پایان داد.

بوفون در تاریخ طبیعی خویش به تفضیل از آسمان، زمین، و تمامی جهان شناخته شده و معلوم گیاهان و جانوران، و در آن میان از انسان، سخن گفته، و کوشیده است این بوده‌ها و معلومات پراکنده را، درپرتو تصور خویش از تسلسل و ضرورت هستی آنها، نظم دهد و تابع قانون سازد. قبلا با نظریهٔ وی دربارهٔ پدیدآمدن منظومهٔ شمسی از قطعاتی که ستارهٔ دنباله‌داری آنها را از خورشید جدا ساخته بود، و همچنین با «ادوار طبیعت» او، که زمین ما در طول آن تکامل یافته است، آشنا شده‌ایم. بوفون روش لینه در رده‌بندی گیاهان بر پایهٔ اندامهای جنسی آنها را، به دلیل اینکه بسیار اختیاری، ناکافی، و انعطاف‌ناپذیر بود، ردکرده، ولی نامهایی را که وی به گیاهان داده بود با اکراه و دو دلی، و مشروط بر آنکه این اسامی در زیر برچسبهای «باغ شاه» و در جایی دور از دید قرار گیرند، پذیرفته بود. رده‌بندی خود او از جانوران ناموجه و بیمعنی، اما مسلماً موقتی، بود؛ وی جانوران را از روی سودمندی آنها برای بشر رده‌بندی کرد، و از این روی، رده‌بندی خویش را با اسب آغاز کرده بود. چندی بعد، به پیروی از دوبانتون، جانوران را از روی ویژگیهای آنها رده‌بندی کرد. منتقدان اهل فن بر رده‌بندی او خندیدند و بر تعمیمهایش ایراد گرفتند، ولی خوانندگان کتابش تعریفهای روشن و وسعت اندیشهٔ وی را پسندیدند.

بوفون، با بررسی نژادهای بشری در پرتو اثر اقلیم، خاک، سازمانهای اجتماعی، و عقاید، به پیدایش مردمشناسی یاری کرد. وی دگرگونی رنگ، چهره، آداب، سلیقه‌ها، و اندیشه‌های بشر را معلول اثر این عوامل می‌دانست. یکی از جسورانه‌ترین اندیشه‌های وی این بود که نوع ثابت و تغییرناپذیری در جهان وجود ندارد، از هر نوع نوع دیگری پدید می‌آید، و دانش سرانجام رشته‌ای خواهد یافت که جمادات ظاهراً بیجان را به انسان پیوند دهد؛ اما بین موجودات آلی و غیر آلی تفاوتی، جز از حیث درجه، نمی‌دید.

بوفون، یادآور شد که می‌توان، با گزینش مصنوعی، انواع تازه‌ای از جانوران پدید آورد؛ و استدلال می‌کرد که مهاجرت و جدایی گزینی مردم ممکن است نتایج مشابهی در طبیعت پدید آورد . وی چون مالتوس، ولی قبل از او، دریافته بود که باروری نامحدود انواع گیاهان و جانوران بار تحمل ناپذیری را برشانهٔ حاصلخیزی خاک می‌گذارد و، با تشدید تنازع بقا، افراد و انواع بسیاری را از میان خواهد برد.

انواع ظریفتر، سنگینتر، کم‌تحرکتر، وکم‌سلاحتر، و همچنین انواعی که میزان کمالشان پایینتر بود، تا کنون نابود شده‌اند، یا نابود خواهند شد.... دگرگونیهای شگرف زمین و دریا، سازگاری یا ناسازگاری طبیعت، خوراک، وتأثیرات درازمدت اقلیم باعث کمال یا تبهگنی انواع بسیار شده‌اند؛ ... و اینها جز آنهایی هستند که قبلا بوده‌اند.

بوفون، با آنکه بشر را دارای موجودی دارای روح می‌شمرد، می‌گفت که دربدن انسان نیزهمان اندامهای حساس، پیها، ماهیچه‌ها واستخوانهایی وجود دارند که در جانوران عالی به چشم می‌خورند؛ از همین روی، وی «عشق رمانتیک» را دارای همان شالودهٔ فیزیولوژیکی می‌دانست که در کشش جنسی جانوران وجود دارد. در واقع، وی شعر عاشقانه را در توصیفات رسا و زیبایش دربارهٔ جفتیابی، واصل و منشأ پرندگان، حفظ کرده است. می‌پرسید: «چرا عشق همهٔ جانوران را خرسند می‌کند، ولی برای انسان شوربختی بار می‌آورد؟ دلیلش این است که تنها جنبهٔ مادی عشق مطلوب است، و جنبهٔ معنوی آن ارزشی ندارد.» مادام دو پومپادور بوفون را، برای این سخن، دوستانه سرزنش کرد. بوفون عقیده داشت که انسان «از جهات مادی جانوری بیش نیست.» هرگاه بپذیریم که گیاهان و جانوران به تیره‌هایی تعلق دارند، چنانکه خر ممکن است از تیرهٔ اسب باشد، و تفاوت آنها شاید معلول گرایش یکی به انحطاط بوده باشد، در این صورت، می‌توانیم بگوییم که میمون ممکن است ازتیرهٔ انسان باشد، ومیمون چیزی مگر انسان منحط و تباه شده نیست، و انسان ومیمون نیایی مشترک داشته‌اند؛ هرگاه در میان گیاهان وجانوران، حتی یک بار، به نوع تازه‌ای برخورد کنیم که از انواع دیگر پدید آمده باشد ... در آن صورت برای توانایی طبیعت در پدید آوردن

انواع تازه نمی‌توانیم محدودیتی قایل شویم؛ و نادرست نخواهد بود، اگر بگوییم که طبیعت در طول زمان انواع جانداران را از یک نوع آغازین پدید آورده است.
سپس، ناگهان سفر پیدایش و سوربون را به یاد می‌آورد و می‌افزاید: « اما نه! وحی منزل خدا برای ما شکی ننهاده است که همهٔ جانوران به دست آفریدگار خلق شده‌اند؛ و نخستین جفت هر نوعی را آفریدگار به همبن شکل خلق کرده است. » با اینهمه، سوربون، یا دانشکدهٔ الاهیات دانشگاه پاریس، به بوفون یادآور شد و (۱۵ ژوئن ۱۷۵۱) که بخشهایی از تاریخ طبیعی او با تعلیمات دین ناسازگارند و باید از کتاب کنار گذاشته شوند. سوربون بیش از همه از اندیشه‌های بوفون دربارهٔ ادوار اصلی پیدایش زمین، اشتقاق سیارات از خورشید، و از این سخن او که تنها علم راهنمای بشر به راستی و حقیقت است ایراد گرفته بود. بوفون با خوشرویی پوزش خواست:
اعلام می‌دارم که با نص «کتاب مقدس» سر ناسازگاری ندارم؛ و به آنچه این کتاب در بارهٔ خلقت جهان و ترتیب زمانی آن می‌گوید ایمان راسخ دارم. نوشته‌های خود را دربارهٔ پیدایش زمین،و هر آنچه را که ممکن است با روایت موسی ناسازگار باشد، از کتابم کنار می‌نهم.
بوفون اشرافزاده ناسازگاری آشکار با ایمان مردم را شاید دور از ادب می‌دانست و دریافته بود که اگر با سوربون مدارا نکند و آرامش نسازد، وی را از وصول به هدف باز خواهد داشت؛ بهر تقدیر، اثر او، اگر به پایان می‌رسید، دلیل پوزشخواهی او را به خوبی روشن می‌ساخت. طبقات درسخوانده تبسم او را درخلال عقب نشینیش دیدند و ملاحظه کردند که جلدهای آخر کتابش بدعتگذاریهای وی را ادامه دادند. با اینهمه، بوفون کسی نبود که چون ولتر و دیدرو آشکارا به مسیحیت بتازد. او، برخلاف لامتری و دیگر ماده‌گرایان، زندگی و اندیشه را حرکتی مکانیکی نمی‌دانست و می‌گفت : «نظم، زندگی، و روان هستی واقعی ما هستند؛ ماده تنها جلدی است که پیوندش با روح ناشناخته است، و حضورش سد و مانع.» با اینهمه، «فیلسوفان» وی را یار و همدست نیرومند خویش می‌شمردند و دریافته بودند که وی، به جای خدای با شخصیت، از طبیعت خلاق فاقد شخصیت سخن می‌گوید. بوفون چون ولتر می‌اندیشید که خداوند تنها بذر حیات را پراکنده است، و باقی را به دست قوانین طبیعت سپرده. وی طرح و آرمانی در طبیعت نمی‌دید و به مذهب وحدت وجود اسپینوزا تمایل داشت. چون تور گنیف واقعیت را آزمایشگاه کیهانی پهناوری می‌دانست که در آن طبیعت، در طی میلیاردها سال، با موجودات زنده آزمایشهایی انجام می‌دهد. وی از این برداشت نتیجه‌ای می‌گرفت که ظاهراً با ایراد وی از رده‌بندی لینه سازگاری نداشت. در پرتو این نتیجه، فرد موهوم می‌نمود و انواع چون واقعیتی نسبتاً دیرپا جلوه‌گر می‌شدند. وی این تناقض را اینگونه توجیه می‌کرد: نوع، جنس، تیره، و رده صرفاً اندیشه‌هایی هستند که مغز ما، برای آنکه به تصور ما از جانداران نظم دهد، در خود پرورش داده است. افراد تنها واقعیت زنده‌اند؛ ولی هستی آنها چنان ناپایدار و زودگذر است که، به دیدهٔ فیلسوف، سایهٔ زودگذری از شکلی بزرگتر و پایدارتر می‌نماید. از این نظر، حق با افلاطون بود که می‌گفت: انسان واقعیت است، و انسانها لحظات زودگذری در شهر فرنگ زندگی می‌باشند.
خوانندگان کتاب بوفون این ژرفبینیهای گیج کننده را می‌پسندیدند، ولی خرده‌گیران می‌گفتند که وی گاه گاه با تعمیم دادن نظراتش درستی را فدای جزئیات ساخته است. ولتر به اندیشه‌های بوفون، دربارهٔ هستی خود به خودی، پوزخند می‌زد؛ لینه سخنان وی را دربارهٔ گیاهان بیپایه می‌خواند؛ رئومور گفته‌های او را، دربارهٔ زنبوران، ناچیز می‌شمرد؛ و جانورشناسان رده‌بندی وی را از جانوران، بر حسب سودمندی آنها، برای انسان خنده‌آور می‌دانستند. ولی همهٔ اینان سبک نگارش وی را می‌پسندیدند و می‌ستودند.
زیرا بوفون، گذشته از آنکه دانشمند بود، ادیب نیز به شمار می‌رفت؛ و تنها تاریخی می‌تواند دربارهٔ او داوری کند که به هر دوی این رشته‌ها بپردازد. کمتر دانشمندی اندیشه‌های خویش را با این شیوایی با مردم در میان نهاده است.

روسو، که خود استاد سبک بود، از او چنین یاد کرده است: « نویسنده‌ای نمی‌شناسم که با او برابری کند؛ سبک او برجسته‌ترین سبک قرن ماست.» گریم تیزبین، با آنکه دشمن روسو بود، دربارهٔ سبک بوفون مانند او داوری کرده است: « انسان از خواندن صد صفحه‌گفتاری که از سرتا پا به سبکی برجسته و نافذ نوشته شده است، و به درخشانترین و طبیعیترین رنگامیزی زینت یافته، براستی دچار شگفتی می‌شود.» بوفون بآرامی و با آسایش خیال نویسندگی می‌کرد. در کتاب او، به مطلبی بر نمی‌خوریم که چون پاره‌ای از نوشته‌های ولتر با شتابزدگی نوشته شده باشد. دقت وی در انتخاب واژه به وسواس دانشمندان همتراز او مانند بود. با آگاهی یافتن از قانون لایبنیتزی تسلسل در مورد اشیا، این قانون را در شیوهٔ نوشتن نیز تعمیم داد، به یافتن زبانی یکدست و هموار پرداخت، و همهٔ اندیشه‌هایش را چنان ترتیب و تسلسلی داد که زبانش را مثل یک رود پهن و ژرف جاری ساخت. راز سبک نگارش ولتر در بیان سریع و روشن اندیشه‌ای تمیز و نافذ بود، در صورتی که سبک بوفون نظم بخشیدن و آراستن بی‌شتاب اندیشه‌های وسیع نیرویافته از احساس است. بوفون عظمت طبیعت را دریافته، و نوشته‌های علمی خویش را سرودی برای ستایش آن ساخته است.

بوفون از ذوق ادبی خویش آگاه بود. از خواندن قطعات موزونی از نوشته‌های خود برای مهمانانش لذت می‌برد؛ و پس از آنکه به عضویت «آکادمی فرانسه» رسید، هنگام پذیرش در آکادمی (۲۵ اوت ۱۷۵۳)، به جای مبحثی علمی، گفتاری در تحلیل سبک خواند. این گفتار غرا، به گفتهٔ کوویه، «هم نمونه بود، و هم قاعده.» زیرا خود گوهر سبک بود. به عقیدهٔ اکثر فرانسویان ، این گفتار اوج کارهای اوست، و از این گفتار چیزی مگر داوری معروف، پرمغز، و مرموزش، که می‌گوید «سبک خود انسان است»، به دست ما نرسیده است. بیایید لحظه‌ای این گفتار در سبک بوفون را در پیش خود بگسترانیم وبا فراغت بدان بنگریم. فراموش نباید کرد که شیوایی و عظمت سبک در ترجمه از میان رفته است؛ ولی با اینهمه، با وجودی که برای شتاب پست ورذیلانهٔ ما بیرحمانه کوتاه شده است، هنوز می‌تواند زیب و زیور هر صفحه‌ای باشد. بوفون، پس از ذکر مقدمه‌ای، به حاضران، که بسیاری از آنان استاد در سبک بودند، چنین گفت: تنها در روزگاران روشنی اندیشه است که انسان به نیکی سخن گفته و نوشته است. شیوایی واقعی ... چیزی جز روانی طبیعی سخن است که ... دارندگان شور و حرارت ... و نیروی تخیل از آن برخوردارند. ... ولی سخن کسانی که دارای عقل و ذوق سلیم و احساسات لطیفند- و چون شما سروران به الحان، اطوار، و آوای تو خالی الفاظ توجه ندارند- باید پرمایه، و سرشار از معنا و برهان باشد. باید هنری باشد که سخنور به یاری آن اندیشه‌های خویش را نظم دهد و بیان کند. فریفتن گوش و چشم بس نیست؛ سخنور، هنگامی که روی سخنش با ذهن است، باید به روح و دل شنونده راه جوید. ... هر چه اندیشه‌های خویش را بیشتر معنی و مفهوم دهیم، بیان آنها آسانتر خواهد شد. اما این هنوز سبک نیست، پایه و بنیان سبک است. پایه‌ای است که سبک را نیرو می‌بخشد، رهبری می‌کند، نظم می‌دهد، و حرکات آن را تابع قانون و قاعده می‌سازد. بی‌آن، بهترین نویسندگان گمراه می‌شوند و قلم سرگردان آنان اشکال بیمعنی می‌آفریند. صرف نظر از اینکه چه رنگهایی به کار برند و چه نقشهایی ترسیم کنند، در دریای اندیشه‌های درهم خویش سرگردان می‌شوند؛ نمی‌توانند احساسات ما را برانگیزند و آثارشان ساختمان درستی ندارند. ... از همین روی، آنان که چنان می‌نویسند که سخن می‌گویند- هر چند که خوب سخن گویند- بد می‌نویسند؛ و آنان که خود را به دست نخستین بارقهٔ تخیل می‌سپارند لحنی می‌یابند که نمی‌توانند آن را نگاه دارند. ...

چرا آثار طبیعت چنین کاملند؟ از آن روی که هر اثری در طبیعت به خودی خود کامل است؛ از آن روی که طبیعت از روی طرح و نقشهٔ ابدی عمل می‌کند و این طرح را هرگز از یاد نمی‌برد. طبیعت نطفهٔ موجوداتی را که می‌خواهد بیافریند در سکوت فراهم می‌سازد؛ با یک حرکت شکل اولیهٔ هر موجود زنده‌ای را طرح می‌کند؛ و با حرکات مداوم، ترکیب و ساختمان آنها را، در زمان معین، به کمال می‌رساند. ... تنها به یاری تجربه و تفکر است که ذهن انسان

غنا می‌یابد و می‌تواند آثاری بیافریند. تجربه‌های انسان بذر محصولند، اما اگر انسان در روش کار، و خودکار، از طبیعت تقلید کند، اگر به نیروی اندیشه به عالیترین حقایق دست یابد، اگر آنها را باردیگر چون حلقه‌های زنجیر به هم پیوند دهد، از آنها یک کل بسازد، و نظامی به دقت اندیشیده پدید آورد، می‌تواند بر شالوده‌ای استوار آثاری فنا ناپذیر بیافریند.

به سبب نداشتن طرح و اندیشهٔ کافی دربارهٔ هدفی که در پیش روی دارد، حتی انسان متفکرسرگیجه می‌گیرد و نمی‌داند از کجا آغاز کند، و چگونه بنویسد. اندیشه‌های بسیاری به مغز او روی می‌آورند. و چون او آنها را نسنجیده و نظم نبخشیده است، قادر نیست یکی را بر دیگری مقدم دارد. از این روی، سرگیجه می‌گیرد و سرگردان می‌شود. ولی هنگامی که از روی طرح و نقشه می‌نویسد، زمانی که اندیشه‌های خویش را نظم و ترتیب می‌دهد، بی‌درنگ می‌تواند به ادراک رسد و بآسانی قلمش را رهبری کند؛ او اندیشه‌ها را در ذهنش پخته و رسیده احساس می‌کند، بسرعت آنها را وضوح و روشنی می‌بخشد، از نوشتن لذت می‌برد، اندیشه‌هایش بسادگی به دنبال هم قرار می‌گیرند، و سبکش آسان و طبیعی می‌شود؛ از این لذت، حرارتی خاص برمی‌خیزد که به سراسر اثر او منتشر می‌شود و به سخن او جان می‌بخشد؛ این حرارت باز هم بر میزان این جانبخشی می‌افزاید؛ پس لحن کلام بالا می‌گیرد، اشیاء رنگ می‌پذیرند، و احساس وضوح و روشنی می‌گیرد، افزایش و گسترش می‌یابد، و به موضوعی که می‌خواهیم درباره‌اش سخن گوییم منتقل می‌شود؛ در این صورت است که سبک سخن جالب و درخشان می‌شود.

تنها آثاری به آیندگان خواهند رسید که خوب نوشته شده باشند. کمیت دانش، غرابت و یکتایی اسناد، و حتی تازگی کشفیات نمی‌توانند ضامن مطمئن جاودانگی باشند، آثاری که متضمن موضوعات ناچیز باشند، و آثاری که بدون ذوق و سلیقه و ابتکار نوشته شده باشند ... نابود خواهند شد؛ زیرا دانش، اسناد، و کشفیات بآسانی از میان می‌روند، ربوده می‌شوند، و حتی به تصرف دستهای نیرومندتر در می‌آیند. اینها خارج از انسانند، ولی « سبک خود انسان است.» سبک را نمی‌توان دزدید. انتقال داد، یا دگرگون ساخت. هرگاه سبکی عالی و برجسته باشد، نویسندهٔ آن را همواره خواهند ستود؛ زیرا تنها حقیقت ماندگار و فناناپذیر است.

ویلمن گفته است: «این گفتار، که در آن هنگام آن را بسیار ستودند، ظاهراً از هر آنچه تا کنون در این باره اندیشیده و گفته شده است بهترو برجسته‌تر می‌نماید حتی امروز نیز آن را قاعده‌ای کلی می‌شمارند و بدان استناد می‌کنند.» چه بسا در اینجا پاره‌ای استنتاج لازم باشد. آنچه بوفون می‌گوید شاید برای نثر مناسبتر از نظم باشد. قاعدهٔ او با سبک «کلاسیک» سازگارتر از سبک «رمانتیک» است. او از بوالو پیروی کرده، و بحق عقل و برهان را بسیار ارج نهاده است. ولی سبک او با سبک نثر فرانسوی کسانی چون روسو، شاتوبریان، و هوگو، یا با سبک فریبندهٔ رابله و مونتنی، و یا با سبک سادهٔ دلکش عهد جدید سازگار نیست. بوفون نمی‌داند که چرا اعترافات روسو، با آنکه از نظر دلیل و برهان فقیر و از نظر احساس غنی است، هنوز از برجسته‌ترین آثار قرن هجدهم به شمار می‌آید.حقیقت می‌تواند واقعیت احساس، نیز ماهیت خرد، و یا کمال شکل باشد.;سبک بوفون، خود وی بود. این سبک ردای بزرگی و منزلت برای یک روح اشرافی بود. بوفون تنها به هنگام بررسیهای علمی بود که اشرافیت خود را از یاد می‌برد. بدون تحمل زحمات زیاد، به چنان افتخاراتی نایل آمد که زیب و زیور سالهای پیری او شدند. لویی پانزدهم در ۱۷۷۱ عنوان کنتی بدو داد و او را به فونتنبلو فراخواند. آکادمیهای اروپا و امریکا او را به عضویت افتخاری خویش پذیرفتند. فرزندش مجسمهٔ وی را در «باغ شاه» بر پا ساخت. برج وی در مونبار زیارتگاه شیفتگان دانش گشت و با فرنهٔ ولتر رقابت می‌کرد. روسو در این برج به زانو درآمد و بر زمین بوسه زد. هانری، شاهزادهٔ پروس، به دیدن بوفون رفت؛ و کاترین کبیر، چون نمی‌توانست از او دیدن کند، پیغام داد که وی را، پس از نیوتن، بزرگترین دانشمند جهان می‌داند.

بوفون حتی در روزگار سالخوردگی زیبا و با وقار بود. ولتر گفته است: «تن ورزشکاران، و روح فرزانگان را داراست؛ » هیوم می‌گفت که به مارشالهای فرانسه شباهت دارد، نه به نویسندگان. ساکنان مونبار وی را می‌پرستیدند. بوفون از ارج و حرمت خویش در نزد مردم آگاه بود، به آراستگی ظاهر خود می‌بالید، و روزی دوبار سر و صورت خود را می‌آراست. تا هفتاد و دو سالگی، تندرست بود. در این هنگام، سنگ کلیه وی را رنجور ساخت. با آنکه بیمار بود، به کار و تلاش ادامه داد و از عمل جراحی دوری جست. او نه سال دیگر زنده ماند و در ۱۷۸۸ درگذشت. ۲۰،۰۰۰ تن در مراسم تدفین وی شرکت جستند. هنوز یک سال از مرگش نگذشته بود که انقلابیون فرانسه؛ که نمی‌توانستند نجیبزادگی او را ببخشایند، بقایای پیکرش را از گور درآوردند و بر باد دادند، سنگ گورش را نابود کردند و گردن فرزندش را به تیغهٔ گیوتین سپردند.

۲- به سوی نظریهٔ تکامل

زیست‌شناسی، به کمک استادی چون بوفون، که از چنین نگرش، شکیبایی، و نثری برخوردار بود، اندیشهٔ طالبان علم را از فیزیک و ریاضیات در خدمت خود داشتند که بیشترین دانشمندان را در قرن هجدهم، اندک اندک متوجه خود می‌ساخت. دیدرو، که همهٔ جریانات زمانه‌اش او را متأثر می‌ساخت، این دگرگونی را احساس می‌کرد؛ وی در ۱۷۵۴ نوشت: «اکنون شاهد انقلابی بزرگ در دانشیم. با توجه به دلبستگی روزافزون اندیشمندان روزگار ما به فلسفهٔ اخلاق، ادبیات، تاریخ طبیعی، و فیزیک تجربی، پیشبینی می‌کنم که تا صد سال آینده نیز حتی دو سه ریاضیدان [هندسه‌دان] بزرگ در اروپا به وجود نیاید.» (زیست‌شناسی نوین در ۱۸۵۹ به اوج کمال خود رسید.) زیست‌شناسی جوان را نخستین پرسش از پیشرفت باز می‌داشت- منشأ حیات. بسیاری کوشیدند ثابت کنند که زندگی می‌تواند خودبه خود از مادهٔ بیجان پدید آید. با وجود رد ظاهری نظریهٔ «پیدایش خلق الساعه » از سوی فرانچسکو ردی در ۱۶۶۸، کشف انبوه جانداران ذره‌بینی در یک قطره آب به وسیلهٔ میکروسکوپ، این نظریهٔ قدیمی را تقویت می‌کرد. جان نیدم، کشیش کاتولیک انگلیسی مقیم بر اروپا، در ۱۷۴۸ آزمایش ردی را با اخذ نتیجه‌ای متفاوت تکرار کرد. نیدم مقداری آب را، که در آن گوشت گوسفند خیسانده بود، در چند ظرف شیشه‌ای جوشاند و بی‌درنگ منافذ آنها را به دقت بست. چند روز بعد، چون آب را معاینه کرد، جانداران ذره‌بینی بسیار در آن یافت. نیدم، به گمان آنکه هنگام جوشاندن آب همهٔ جانداران ذره‌بینی آن از میان رفته‌اند، و از آنجا که او منافذ ظروف را به دقت مسدود کرده بود، از این آزمایش نتیجه گرفت که جانداران خودبه خود در آب پدید آمده‌اند. ادعای وی بوفون را متأثر ساخت. ولی سپالانتسانی، استاد دانشگاه مودنا، که آزمایش نیدم را در ۱۷۶۵ تکرار کرد، نتیجهٔ متفاوت گرفت. او دریافت که جوشاندن آب‌گوشت به مدت دو دقیقه جانداران ریز را از میان نمی‌برد؛ اما اگر مایع را چهل و پنج دقیقه بجوشانند، همهٔ جانداران ریز آن از میان می‌روند و در مایع جانداری مشاهده نمی‌شود. اختلاف نظر دانشمندان دربارهٔ امکان پیدایش خلق الساعه تا قرن نوزدهم دوام یافت، تا آنکه شوان و پاستور بدان پایان دادند.

اسرار فرایند تکثیر نیز، چون چگونگی پیدایش حیات، اندیشهٔ دانشمندان را متوجه خود ساخته بود. جیمز لوگن، شارل بونه، و کاسپارولف از نقش عناصر نرو ماده در تکثیر در شگفت بودند و می‌پرسیدند که عناصر نر و ماده چگونه می‌توانند اشکال و ویژگیهای موجود بالغ را از پیش مقدر سازند. بونه فرضیهٔ عجیب «انبوه همهٔ نطفه‌ها در یک جا» را عرضه داشت و گفت که فرد ماده محتوی نطفهٔ فرزندان خویش است، و این نطفه شامل نطفهٔ نوادگان اوست؛ این تسلسل تا جایی که وهم و خیال ما کار می‌کند ادامه دارد. بلی، دانش نیز می‌تواند در اساطیر سیر کند. ولف، که نام خود را به «مجاری ولف» داده است، مانند هاروی پیرو نظریهٔ «خلق مجدد جنین» بود و می‌گفت که هر جنینی به یاری نطفهٔ والدینش از نو خلق می‌شود. ولف در کتابش، تشکل امعا و احشا (۱۷۶۸)، که کارل ارنست فون بر آن را

«برجسته‌ترین شاهکار علمی موجود» خوانده است، نظریه‌ای عرضه داشت که شالوده‌ای برای نظریهٔ «لایه‌های جنینی» فون بر شد.
آیا رشد مجدد بافت نوعی تکثیر است؟ آبرا آم ترامبله، اهل ژنو، با آزمایشهایی که از جانسختی مرجان در تکثیر پرده برداشت، در ۱۷۷۴ دانشمندان را دچار شگفتی ساخت. او طول مرجان را چهارپاره کرد و، پس از چندی، متوجه شد که هر پاره‌ای روییده، و مرجان کامل شده است. ترامبله نمی‌دانست که مرجان را گیاه بشمارد یا جانور، زیرا چون گیاهان ریشه داشت، اما غذایش را مثل جانوران می‌یافت و هضم می‌کرد. متفکران آن را حلقه‌ای می‌شمردندکه، در «زنجیرهٔ بزرگ هستی»، جهان گیاهان را به جهان جانوران می‌پیوندد. ترامبله، مانند زیست‌شناسان روزگار ما، آن را جانور خواند. شاخه‌های پر پیچ وتاب و حساس مرجان، که برای یافتن غذا از آن استفاده می‌کند، رئومور را بر آن داشت که آن را «پولیپ»، یا چندپا، بخواند. ما نیز آن را به قیاس هودرا، هیولای افسانه‌ای نه سر، «هیدر» (Hydra) می‌خوانیم؛ پس از آنکه هرکول یکی از سرهای هیولا را برید، دو سر دیگر به جای آن روییدند. در ادبیات، هودرا تنها کنایه از موجودی است که صدها هزار جان دارد.
رنه آنتوان دورئومور، پس از بوفون، برجسته‌ترین زیست‌شناس این عصربود و از نظر دقت بوفون برتری داشت. وی، که پزشکی آموخته بود، همینکه استقلال مالی یافت، از پزشکی دست کشید و همهٔ وقت خود را به پژوهشهای علمی سپرد. به نظر می‌رسید که در چندین رشته از علوم دست داشت. در ۱۷۱۰، از طرف دولت مأموریت یافت صنایع و هنرهای صنعتی فرانسه را بازدید و اصلاح کند؛ با کاردانی بسیار از عهدهٔ این مأموریت برآمد و پیشنهادهایی به دولت داد که به ایجاد صنایع تازه، و احیای صنایعی که در شرف نابودی بودند، بسیار یاری کرد. رئومور برای قلع اندود کردن آهن شیوه‌ای ابداع کرد که هنوز مورد استفاده است؛ تفاوتهای شیمیایی آهن و فولاد را مشخص ساخت. دولت فرانسه، به پاس خدمات رئومور به فلزشناسی، برای او ۱۲٬۰۰۰ لیور حقوق مستمر تعیین کرد. او این پول را به «آکادمی علوم پاریس» بخشید. با دماسنج او قبلا آشنا شده‌ایم.
رئومور نیز با پژوهشهای خویش زیست‌شناسی را گسترش می‌داد. در ۱۷۱۲، دریافت که هرگاه یکی از اندامهای خرچنگ دریایی را ببرند، اندامی دیگر به جای آن خواهد رویید. در ۱۷۱۵، اسرار شوک الکتریکی را که با دست زدن به ماهی برقی پدید می‌آید بدرستی توصیف کرد. در فاصلهٔ سالهای ۱۷۳۴ تا ۱۷۴۲، شاهکار خود، یادداشتهایی دربارهٔ تاریخ حشرات، را در شش جلد به چاپ رساند. این اثر با چنان سبک و تصویرهای جذاب و پرروحی آراسته شده بودکه حشرات در نظر مردم چون عشاق داستانهای کربیون (پسر) جالب توجه می‌نمودند. چون فابر روزگار خودمان، او «به هرآنچه مربوط به رفتار و زندگی جانداران ریز است» دل بست و نوشت:
راههای گوناگون زندگی، چگونگی تهیهٔ خوراک، نیرنگهای آنها هنگام به دام افکندن شکار، احتیاطی که برای گریز از کمین دشمن به کار می‌بندند ... و جاهایی که برای تخم‌گذاری برمی‌گزینند، تا نوزادانشان از آغاز زندگی به خوراک مناسب دست یابند، را بررسی کرده‌ام.
رئومور، مانند ولتر، می‌گفت که رفتار و ساختمان سازواره را، بدون قبول قدرت طراحی طبیعت، نمی‌توان تعیین کرد. کسانی که به جریان الحادیی که بزودی در فرانسه به راه افتاد مقابله می‌کردند از کتاب او استفادهٔ فراوانی بردند. دیدرو وی را، برای سپردن این همه وقت به بررسی زندگی سوسکها و حشرات دیگر، مسخره می‌کرد. ولی همین بررسیهای چندان دقیق بودند که زیست‌شناسی نوین را پدید آوردند و بنیان نهادند.
آیا دیدرو زمانی که شنید شارل بونه، دوست رئومور، ثابت کرده است که برخی جانوران بدون جفتگیری زادو ولد می‌کنند- پارتینوژنز- چه سخنی بر زبان رانده است؟ بونه با جدا کردن شته‌های نوزاد (شپشه‌های درختیی که آفت پرتقال می‌باشند) دریافت که جانور ماده‌ای از یک نوع می‌تواند بدون جنس نر، که غالباً لازم است، نوزاد بارور تولید

کند. مقصد جفتگیری، ظاهراً، تنها تکثیر نیست، بلکه همچنین دادن ویژگیهای متفاوت والدین به نوزاد است. بونه بررسیهای خویش را، که چگونگی آن را به «آکادمی علوم پاریس» گزارش کرده بود، در کتاب خود، رسالهٔ حشره‌شناسی (۱۷۴۵)، به تفصیل شرح داده است. وی در اثر دیگرش، پژوهشهایی پیرامون گیاهان (۱۷۵۴)، ادعا کرد که پاره‌ای از گیاهان دارای نیروی احساس، و حتی نیروی تمیز و تشخیص، و، از این روی، دارای قوهٔ داوری -یا مایهٔ هوشمندی — هستند.

همین بونهٔ ژنوی ظاهراً نخستین کسی است که واژهٔ «تکامل» را در زیست‌شناسی به کار برد؛ ولی منظور وی از تکامل رشته‌ای بود که همهٔ موجودات را، از اتم تا انسان، به هم می‌پیوندد. اندیشهٔ تکامل، یا زندگی یافتن جانداران از جانداران پیشین در آثار علمی و فلسفی قرن هجدهم بارها نمودار شده است. بنوا دو مایه در تلیامد (۱۷۴۸)، که پس از مرگ وی به چاپ رسید، نوشته بود که همهٔ جانداران خشکی، در نتیجهٔ تغییر محیط زندگی، و از راه تکامل، از جانداران دریایی همانند پدیدآمده‌اند. دو مایه می‌پنداشت که پرندگان از ماهی پرنده، شیر از شیر دریایی، و انسان از انسان دریایی پدید آمده‌اند. سه سال بعد، موپرتویی در دستگاه طبیعت خویش، گذشته از آنکه انسان و میمون را در یک خانواده جا داد، نظریه‌ای ابراز داشت که به نظریهٔ «بقای اصلح» [«انتخاب طبیعی»] داروین بی‌شباهت نیست. دانشمند نگونبخت، که مقدر بود به زودی آماج نیش قلم ولتر شود، چنین نوشته بود:

هر یک از عناصر اجزای اصلی تشکیل دهندهٔ جنین از اندامهای متشابه والدین خود مشتق شده‌اند، و نوعی از شکل گذشتهٔ آنها را حفظ کرده‌اند. ... بدین ترتیب، بآسانی می‌توان چگونگی شکل گرفتن انواع جدید را باز نمود ... - با فرض اینکه ترتیب این اجزا ممکن است همیشه همان ترتیبی نباشد که در والدین آنها می‌بینیم، و بر حسب تصادف ممکن است دستخوش دگرگونیهایی شوند که، با تکثیر و تجمع، به پیدایش انواع تازه بیشماری منجر شوند که اکنون مشاهده می‌کنیم.

نویسندهٔ این سطور عقیده داشت که همهٔ جانداران در طول زمان از نخستین موجود زنده پدید آمده‌اند. این نظریه را بوفون موقتاً پذیرفته و ولتر به گرمی ستود. ژان باتیست روبینه در اثر خویش، طبیعت (۱۷۶۱)، به نظریهٔ کهن تکامل - «نردبان موجودات»- بازگشته، و نوشته بود که طبیعت رشته‌ای از کوششهایی است که برای پدید آوردن موجوداتی کاملتر صورت می‌گیرد. وی به پیروی از قانون لایبنیتزی تسلسل (که در میان موجودات پست و پیشرفته انفصالی نمی‌دید) اظهار داشته بود که همهٔ اشکال حیات، حتی سنگها، آزمایشهایی هستند تا طبیعت راه خود را، از جمادات، گیاهان، و جانوران تا انسان، بپیماید. انسان یکی از مراحل این تلاش بزرگ است، و روزی جای خود را به موجودی کاملتر خواهد سپرد.

جیمز برنت، لردومونبودو، داور اسکاتلندی، یک قرن قبل از داروین، مانند داروین می‌اندیشید. وی در اثر خویش، خاستگاه و پیشرفت زبان (۱۷۷۳ — ۱۷۹۲)، نوشته بود که انسان ماقبل تاریخ فاقد زبان و سازمان اجتماعی بود و، از نظر کامیابی فکری و روش زندگی تفاوتی با میمون نداشت. نوشته بود که انسان و اورانگوتان (همان گونه که ادوارد تایسن نیز در ۱۶۹۹ گفته بود) از یک خانواده‌اند؛ و اورانگوتان (که منظور برنت از آن گوریل یا شمپانزه بود) انسانی است که از رشد و تکامل بازمانده است. تنها از نظر زبان و سازمان اجتماعی است که انسان ماقبل تاریخ به انسان ابتدایی مبدل شد. برخلاف ادعای سفر پیدایش، تاریخ انسان قهقرایی و سقوط از یک کمال اولیه نیست، بلکه یک تعالی پررنج به سوی قلهٔ کمال است.

گوتهٔ شاعر نیز گاهی اندیشه‌های علمی در سر می‌پرورانید و به فعالیتهای علمی دست می‌زد. در ۱۷۸۶، وی استخوان میان آواره‌ای را کشف کرد و در ۱۷۹۰ گفت که جمجه از ستون فقرات تغییر شکل‌یافته پدید آمده است. همچنین،

بدون آگاهی از اندیشه‌های کاسپار ولف، اظهار داشت که منشأ همهٔ اجزای درخت برگی است تغییر شکل‌یافته، و گیاهان بر اثر دگرگونی از گیاه ابتدایی، که وی آن را «نمونهٔ اصلی» می‌نامید، پدید آمده‌اند.
آخرین داروینیستی که در قرن هجدهم می‌شناسیم، ارزمس‌داروین، پدربزرگ داروین بزرگ، است. ارزمس، مانند، چارلز، دارای شخصیتی جالب و دوستداشتنی بود. وی در ۱۷۳۱ زاده شد، در کیمبریج و ادنبورگ تحصیل کرد، در ناتینگم، لیچفیلد، و سرانجام در داربی پزشکی پیشه ساخت، و در ۱۸۰۲ در داربی درگذشت. ارزمس برای شرکت در مجامع «انجمن ماه‌شناسی»، که او نیروی محرکه و پریستلی برجسته‌ترین عضو آن گردید، پیوسته از لیچفیلد به بیرمنگام می‌رفت، نامه‌ای که وی به مثیو بولتن نوشته است، و در آن برای حضور نیافتن در انجمن پوزش خواسته، نمودار شخصیت سرزنده و دوستداشتنی اوست:
متأسفانه بلای آسمانی، که برای مردم درد و بیماری همراه می‌آورد، امروز مرا از دیدار شما مردان بزرگ در سوهو [بیرمنگام] بازداشته است. سرورم! چه ابداعاتی، چه هوش و ذکاوتی، و چه بلاغت و فصاحتی -لاهوتی، خود انگیخته، و گیج کننده- در میان شما فیلسوفان به پرواز در می‌آید و، چون ماکو، از یکی به دیگری روی می‌آورد! ولی من بیچاره، در جنگ با شکم‌درد یا تب در یک گاری پستی در شاهراه کینگ زندانی شده‌ام، به این سو و آن سو می‌شوم، تنه می‌خورم، و به گوشه‌ای پرت می‌شوم.
ارزمس داروین، با اینهمه گرفتاری، کتابی مهم و معتبر، به نام زونومیا، نوشت (۱۷۹۴ – ۱۷۹۶)، که آمیزه‌ای است از پزشکی و فلسفه؛ و چندین جلد شعر علمی سرود که، در میان آنها، از باغ‌گیاهشناسی (۱۷۸۸)، عشق گیاهان (۱۷۸۸)، و پرستشگاه طبیعت (۱۸۰۲) می‌توان نام برد. پرستشگاه طبیعت متضمن اندیشه‌های تکاملی ارزمس داروین است. این کتاب با تأیید نظریهٔ «پیدایش خلق‌الساعه»، به عنوان محتملترین نظریه در مورد منشاء حیات، آغاز می‌شود:

از این روی، بی‌پدر و مادر، با پیدایش خلق‌الساعه،
نخستین ذرات خاک جاندار پدید آمدند. ...
زندگی آلی، در زیر امواج بی‌ساحل،
پدید آمدو در غارهای درنشان اقیانوس پرورش یافت؛
نخست انواع ریز، که با ذره‌بین به چشم نمی‌آمدند،
در گل و لای به جنبش در آمدند، یا در آب رخنه کردند؛
اینها، چون نسلهای آینده، پا به جهان نهادند،
نیروی تازه گرفتند، و اندامهایشان درشت‌تر شدند.
از آن پس، گیاهان بیشمار پدید آمدند،
و نیز موجوداتی در دریا، زمین، و هوا.

بدین سان، حیات از موجودات دریایی به دوزیستان، که در لجنزار می‌زیستند، و از آنها به انواع بیشمار جانداران دریایی، خشکی، و هوایی تکامل حاصل کرد. شاعر، پس از نقل عباراتی از نوشته‌های بوفون و الوسیوس دربارهٔ ساختمان بدن انسان، اشاره می‌کند که انسان در گذشته بر روی چهار پا راه می‌رفته است و هنوز هم قادر نیست خویشتن را بآسانی بر روی دو پا راست نگاه دارد. یکی از انواع میمونها دو پای جلوی خود را به عنوان دست به کار می‌برد، و انگشت شست وی، برای آنکه انگشتان دیگر را یاری کند، رشد کرده، به مرحلهٔ بالاتری از تکامل رسیده است. در همهٔ مراحل تکامل، جانوران برای جفت و خوراک، و گیاهان برای خاک، رطوبت، هوا، و روشنایی در پیکارند. در جریان این پیکار (به گفتهٔ ارزمس داروین) جاندارن با پدیدآوردن اندامهای تازه، برای پاسخگویی به

نیازمندیها و مقتضیات خویش، درسایهٔ تلاش و کوشش (نه با انتخاب طبیعی انواع اصلح بر حسب اتفاق، آن‌گونه که چارلز داروین یک قرن بعد گفت) مراحل تکامل را می‌پیمایند؛ مثلا گیاهان، برای آنکه خود را به نور و هوا رسانند، رشد می‌کنند. ارزمس داروین در زونومیا نظریه‌ای ابراز داشته است که ما را به یاد سخنان لامارک می‌اندازد - «همهٔ جانوران دگرگونیهایی می‌یابند که پاره‌ای از آنها به دست خودشان، و در پاسخ به خوشیها و رنجهایشان، انجام می‌گیرد، و بسیاری از این اشکال یا تمایلات به دست آمده به فرزندان آنها می‌رسد.» پوزهٔ گراز برای چریدن، خرطوم فیل برای گرفتن خوراک، زبان زمخت گوسفند برای کندن علف، و منقار پرنده برای دانه‌چینی پدید آمده‌اند. نویسنده اصل دیگری به سخنان خود می‌افزاید و می‌نویسد: «پاره‌ای از اندامها، برای حراست جانور، تکامل می‌یابند و با دگرگون ساختن رنگ و شکل جانور آن را در پیکار و اختفا یاری می‌کنند.» و با نگاهی جادویی به یک میلیارد سال پیش نتیجه گرفت:

پس از اندیشیدن دربارهٔ فصلهای کوتاه زمان، که بسیاری از این دگرگونیها در خلال آن روی داده‌اند، آیا گستاخی خواهد بود که بگوییم در طول زمانی که از هنگام پدید آمدن زمین می‌گذرد، شاید میلیونها سال پیش از آنکه تاریخ انسان آغاز شود، همهٔ جانوران خون گرم از یک ریشهٔ زنده زندگی یافته‌اند و علت اولیه به آن ریشه طبیعت حیوانی و نیروی کسب اندامهای تازه، همراه با تمایلات تازه‌ای که هیجانات، احساسات، خواستها، و پیوستگیها آنها را هدایت می‌کنند، بخشیده است. و بدین ترتیب، آیا انسان دارای ملکه‌ای نیست که وی را وامی‌دارد تا با تلاش خود به تکامل گراید و ویژگیهایی را که در جریان تکامل کسب کرده است به فرزندان خود انتقال دهد؟

چارلز داروین نوشته است: «شگفتاور است که پدر بزرگم ... بسیاری از اندیشه‌ها و نظریات نادرست لامارک را در زونومیای خود گنجانده بود.» شاید اگر به پدربزرگ او می‌گفتند که بر خطا می‌رود، زیر بار نمی‌رفت. تقدیر وی نظریه‌ای را مطرح ساخت که هنوز زنده است، و راه ساده و آسان او ضربه‌ای به دانش تکامل زد. داروین، با همهٔ اشتباهات خود، نظریهٔ «تکامل» را، که هنوز پا برجاست، بسیار گسترش داد.

IX – روانشناسی

پژوهشهای علمی از جمادات به گیاهان، جانوران، و سرانجام به خود انسان گسترش یافت. دانشپژوهان به یاری میکروسکوپ، و به انگیزهٔ نیازمندیهای پزشکان بدن انسان و دلبستگی فزایندهٔ طالبان علم، را بررسی کردند و به طور قطع دریافتند که اندامها و سازوارهٔ آنها با تن جانوران پیشرفته همانند است. ولی به نظر می‌رسید در مراتب وجود گسیختگی وجود دارد؛ تقریباً همگان موافقت داشتند که ذهن انسان با ذهن جانوران، کماً و کیفاً، تفاوت دارد.

در ۱۷۴۹، دیوید هارتلی، کشیش انگلیسیی که پزشکی پیشه ساخته بود، با پی افکندن روانشناسی فیزیولوژیک، به پرکردن این شکاف پرداخت. پس از شانزده سال بررسی و گردآوری معلومات (۱۷۳۰ – ۱۷۴۶)، در ۱۷۴۹ کتابی به نام ملاحظاتی دربارهٔ انسان منتشر ساخت. هارتلی می‌خواست اصلی حاکم بر روابط تصورات بیابد، همان گونه که نیوتن برای رابطهٔ اجسام چنین اصلی مطرح ساخته بود. هارتلی تداعی معانی را نه تنها برای تبیین تخیل و حافظه به کار برد – چنانکه هابز و لاک کرده بودند–، بلکه آن را به عاطفه، کنش، و شعور اخلاقی نیز گسترش داد. احساس را ارتعاش ذرات یک عصب دانست که نخست به تأثیر یک عامل خارجی پدید می‌آید و سپس در امتداد آن عصب تأثرات را به مغز می‌رساند. می‌گفت که مغز انبوهی از الیاف عصبی است که ارتعاشهای آنها لازمهٔ پیدایش خاطرات است؛ یک یا چند رشته از این الیاف را ارتعاشی وارده که در تجارب گذشته به آن مربوطند متأثر می‌سازد؛ این انعکاس، ملازم فیزیولوژیک یک تصور است. هر حالت ذهنی یک کنش جسمانی، و هر کنش جسمانی یک کنش عصبی، یا یک حالت ذهنی، به همراه دارد؛ تداعی معانی [تصورات] جنبهٔ ذهنی رابطهٔ ارتعاشهای عصبیی است که تسلسل یا مداومت در تجربهٔ گذشته برانگیزندهٔ آنهاست.

اندیشه‌های روانشناختی هارتلی البته بسیار ساده و ابتدایی بودند، و هرگز نتوانستند پرده از اسرار آگاهی انسان بردارند، ولی اقلیت کوچکی از انگلیسیان را از این واقعیت آگاه ساخت که ذهن آنان نیز، چون جسمشان، ناپایدار و فناپذیر است.

یک روحانی دیگر، اتین‌بونو دو کوندیاک، صرفاً از جنبهٔ روانشناختی به مسائل ذهنی انسان نزدیک می‌شد. وی، که در گرنوبل زاده شده بود (۱۷۱۴)، در یک آموزشگاه یسوعی علوم دینی در پاریس تحصیل کرد و به مقام کشیشی رسید. پس از آنکه به سالونهای مادام دو تانسن و مادام ژوفرن راه یافت و با روسو و دیدرو آشنا شد، شور دینی خود را از دست داد، از وظایف روحانی دست شست و همهٔ وقت و نیروی خود را به دانش سپرد. دستگاههای تاریخی فلسفه را بررسی کرد، و همهٔ آنها را در کتابش، رسالهٔ دستگاهها (۱۷۴۹)، که روح «فیلسوفان» را منعکس می‌نمود، مردود دانست. نوشت که همهٔ این ساختارهای پر افتخار، همنواخت، که تنها نیمی از حقیقت را در خود دارند، آفریده‌های خیالیی هستند که از معرفت ناقصی که ما دربارهٔ جهان داریم هستی می‌یابند. آزمایش قیاسی بخشی از تجربه، بهتر از یک استنتاج کلی است.

در رسالهٔ تحقیق دربارهٔ اصل معرفت انسانی (۱۷۴۶)، کوندیاک تحلیل لاک را از عملکرد مغز آدمی پذیرفته بود، ولی در اثر دیگری، رساله دربارهٔ حواس (۱۷۵۴)، نظر بنیادیتری را پذیرفت – تفکر، که لاک آن را دومین منبع تصورات شمرده بود، خود ترکیبی از احساسات است، و همین احساسات یگانه منبع حالات ذهنی هستند. جهان خارجی وجود دارد، چرا که اساسیترین حس ما – حس لامسه – در آن به مقاومت بر می‌خورد؛ با اینهمه، آنچه می‌دانیم از احساسات ماست و تصوراتی که مخلوق این احساساتند.

کوندیاک این نظر را با مقایسهٔ معروفی توضیح می‌دهد – که گویا آن را از بوفون گرفته است، ولی خود وی آن را به «الهامبخش» خویش، مادموازل فران، که برای او میراث قابل توجهی گذاشته بود، نسبت می‌دهد. مجسمهٔ مرمرینی را مثال می‌آورد که «سازمان درونی آن چون خود ماست، اما دارای ذهنی است تهی از همهٔ تصورات.» تنها یک حس دارد، و آن حس شامه است و می‌تواند خوشی و ناخوشی را از هم تمیز دهد. کوندیاک می‌خواست نشان دهد که چگونه از احساسات این مجسمه همهٔ اشکال اندیشه حاصل می‌شوند. «احکام، تفکر، امیال، شهوات، و غیره صرفاً احساساتی هستند که از راههای گوناگون تغییرشکل یافته‌اند.» نخستین احساس انسان را به توجه وا می‌دارد. حکم همراه، دومین احساس است که مقایسه با اولی را پدید می‌آورد. خاطره احساس گذشته‌ای است که به وسیلهٔ یک احساس حاضر، یا خاطرهٔ دیگر، زنده می‌شود. تخیل خاطره‌ای است که به طرز بسیار روشنی بیدار گشته، یا مجموعه‌ای است از خاطراتی که زنده شده، یا به هم در آمیخته‌اند. رغبت، یا کراهت، خاطرهٔ فعال یک احساس مطلوب، یا نامطلوب، است. تفکر از پی هم آمدن خاطرات و امیال است.

اراده میلی قوی است همراه این فرض که صاحب آن به مطلوب خویش دست خواهد یافت. شخصیت، خویشتن، و یا نفس، در وهلهٔ نخست وجود ندارد و مجموعهٔ خاطرات و امیال انسان آن را تشکیل می‌دهد. از همین راه، و تنها از روی حس شامه – یا هر حس دیگری –، می‌توان به همهٔ عملکردهای ذهن پی‌برد. هرگاه چهار حس دیگر را بر آن بیفزاییم، فعالیت ذهن وسیعتر و پیچیده‌تر خواهد شد.

همهٔ اینها بازده آدمی هوشمند و چیره‌دست بود و در میان روشنفکران پاریس سر و صداهای زیادی برانگیخت. اما منتقدان می‌گفتند که روش کوندیاک، مانند همهٔ چیزهای دستگاههای فلسفی، قیاسی و فرضی است؛ او مسئلهٔ آگاهی را از یاد برده، و نتوانسته است به این پرسش پاسخ دهد که احساس اولیه چگونه پدید آمده است. مجسمهٔ حساس، حتی اگر تنها ببوید، مجسمه نیست، مگر اینکه همان شخصیت بزرگی باشد که تورگنیف او را چنان مغرور و خودنما توصیف کرد که گویی مجسمه‌ای است که به همت مردم برپا شده است.

در ۱۷۶۷، کوندیاک معلم سرخانهٔ دوک آیندهٔ پارما [فیلیپ] شد. وی نه سال در ایتالیا زیست و برای شاگردش کتابی نوشت که در فاصلهٔ سالهای ۱۷۶۹ تا ۱۷۷۳، به نام دورهٔ مطالعات، در هفده جلد انتشار یافت. تمامی هفده جلد این کتاب شامل مطالب آموزنده‌اند، و دو جلد آن، که متضمن تاریخ اندیشه، آداب و رسوم، نظامهای اقتصادی، اخلاق، هنر، علوم، سرگرمیها، و جاده‌هاست، درخور ستایشی بیشترند، و بیش از رساله در آداب و رسوم ولتر خواننده را با سرگذشت تمدن آشنا می‌سازند. کوندیاک در ۱۷۸۰، به درخواست شاهزاده ایگناتسی‌پوتوتسکی، برای آموزشگاههای لیتوانی، کتابی در منطق نوشت که در نوع خود بینظیر بود؛ و در همان سال چشم از جهان فروبست.
نفوذ کوندیاک تا یک قرن پایدار ماند و، حتی در ۱۸۷۰، در کتاب در باب عقل، اثر ایپولیت تن، نمایان گشت. کنوانسیون ملی، که از ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۵ حکومت فرانسه را به دست داشت، روانشناسی کوندیاک را در نظام آموزشی فرانسه رسمیت داد. کالبدشناسانی چون ویک-د/ آزیر، شیمیدانانی چون لاووازیه، ستاره‌شناسانی چون لاپلاس، زیست‌شناسانی چون لامارک، روانپزشکانی چون پینل، و روانشناسانی چون بونه و کابانیس به رهبری وی اعتراف کردند. پیر ژان ژرژ کابانیس در ۱۷۹۶ دربارهٔ مغز آدمی چنین نوشت: «اندامی که وظیفهٔ ویژه‌اش تولید فکر است، همان‌گونه که معده برای گوارش، وکبد برای تـصفیهٔ صفراست.» «فیلسوفان» پیرامون کوندیاک به اعترافات او در مورد اعتقاد به خدا، اختیار، و روح غیرمادی و جاودان توجهی نداشتند؛ آنان می‌گفتند: کسی که تمام معرفت را به احساس، و همهٔ انگیزه‌ها را به لذت و درد رجعت داده است، فلسفه‌ای طبیعت‌گرا، نیمه ماده‌گرا، و لذت‌گرا دارد. روسو والوسیوس از اندیشه‌های کوندیاک نتیجه می‌گرفتند که هرگاه ذهن آدمی از هنگام تولد او برای پذیرش آمادگی داشته باشد، آموزش می‌تواند، بدون توجه به وراثت، خوی و سیرت انسان را مقدر سازد. این نظریه زمینهٔ روانشناختی بسیاری از فلسفه‌های سیاسی تندرو شد.
تنها پس از آنکه ناپلئون سرپنجهٔ انقلاب فرانسه را برید و پیمان ۱۸۰۱ را با کلیسا بست، واکنش فکری فرانسه علیه روانشناسی مادی پدیدار شد. ولی در آلمان، که سنت ضد احساس‌گرایی لایبنیتز هنوز قوت داشت، این واکنش زودتر بروز کرد. مردانی چون یوهان نیکولاوس‌تتنس، استاد دانشگاه روستوک، به مکتب کوندیاک تاختند و کوندیاک را یک نظریه‌پرداز محض دانستند، نه دانشمند. گفتند که سخنان کوندیاک دربارهٔ «ارتعاشات» و «فشار عصبی» فرضیه‌ای بیش نیست؛ آیا هرگز کسی این چیزها را دیده است؟ تتنس می‌گفت که روانشناسی علمی ناچار است مستقیماً فراگردهای ذهنی را مشاهده کند، درون‌نگری را ابزار اصلی کارش سازد، و خود را براساس قیاس واقعی بنا نهد. روانشناسی بزودی در خواهد یافت که قوانین تداعی معانی، که به وسیلهٔ هابز، لاک، و هارتلی ضابطه یافته‌اند، با تجربیات واقعی بشر سازگار نیستند؛ تخیل، تصورات را، به شیوه‌ای متفاوت از احساس، بیدار سازد، یا به هم درمی‌آمیزد؛ و گاهی حلقه‌های زنجیر تخیل به‌طرزی عجیب گم می‌شوند. چنین می‌نماید که میل، حقیقت ذاتی هر سازواره‌ای است و آن را با قوانین مکانیکی نمی‌توان توصیف کرد. ذهن نیرویی فعال و سازنده است، نه یک «صفحهٔ سفید» که احساس خواست خود را بر آن ثبت کند. جهان اندیشه برای ظهور ایمانوئل کانت آماده می‌شد.

X – اثر علم در تمدن

اگر این فصل، با وجود ناکافی بودنش، به طرزی غیر عادی به درازا کشید، علت آن نه تنها این بود که ما دانشمندان و دانششان را متعلق به تاریخ تمدن دانسته‌ایم، بلکه همچنین بدین علت است که دنبال کردن تکامل اندیشه‌ها علاقهٔ اصلی ماست، و نیز بدین سبب است که نقش اندیشه در قرن هجدهم بلافاصله پس از طبیعت انسان قرار داشت. اگر دستاوردهای علم در این روزگار انقلابی به اندازهٔ قرن گذشته، که گالیله، دکارت، نیوتن، و لایبنیتز را پرورش داد، چشمگیر نبوده باشد، در عوض، اثر این دستاوردها در تاریخ اروپا پیگیرتر بوده است. ولتر، و صدها مفسر علمی

گمنامتر، طبقات متوسط و بالای اروپا را با ثمرات کاوشهای دانشمندان آشنا ساختند؛ علوم جدید شیمی، زمینشناسی، و جانورشناسی در اندیشهٔ تحصیلکردگان اروپا اثر بطئی، اما ژرف، بخشید و نتایج بیشمار به بار آورد.

شگفتآور است که علم در صنعت و تکنولوژی کمتر ودیرتر از شئون دیگر زندگی اثر بخشید. انسان در طول روزگاران دراز، با آزمایش و اشتباه، بذر افشانی، خرمنکوبی، استخراج معدن، ساختن و بناکردن، و ترابری آموخته بود و بآسانی حاضر نبود راهها و شیوه‌های آزمایشگاهی را جایگزین سنت و عادت سازد. از همین روی است که علم، تا قبل از پایان این عصر، نتوانست انقلاب صنعتی را تسریع کند. با اینهمه، نخستین مراحل انقلاب صنعتی تا حد زیادی مدیون پژوهشهای شیمیدانان دربارهٔ رنگهاست. بهره‌برداری از ترکیبات کلور را برای استفاده در رنگ‌زدایی، برتوله معمول ساخت (۱۷۸۸)، و فر آوردن صنعتی سود و نمک امونیاک به دست جیمیزهاتن و نیکلالوبلان انجام گرفت. بررسی گازها به همت بویل و ماریوت، و بررسی حرارت به همت بلک اختراع ماشین بخار را امکانپذیر ساختند- با اینهمه، اختراع این ماشین عمدتاً مرهون ابزارمندانی بود که در کار صنعتی فعال بودند. همچنانکه این قرن می‌گذشت، میان مردان کار و عمل، که در پی تولید بودند، و دانشمندان، که حقایق علمی را می‌جستند، همکاری نزدیکتری پدید آمد. «آکادمی علوم پاریس» پژوهشگرانی به کشتزارها، کارخانه‌ها، و کارگاههای کشور فرستاد و کتاب شرح فنون و پیشه‌ها را، در بیست جلد، انتشار داد (۱۷۶۱-۱۷۸۱). در عوض، صنایع جوان نیز، برای یافته‌ها و آزمایشها، از علم یاری جستند. مثلا، کولن ضابطه‌های معتبری برای انبساط شاهینهای ترازو یافت؛ و مسائل مربوط به ماشین بخار دانشمندان را برای شناخت رابطهٔ نیرو با حرارت به کاوش و بررسی واداشتند. همکاری روزافزون دانش و صنعت در قرن نوزدهم سیمای طبیعی و اقتصادی جهان را دگرگون نمود.

علم بیش از همه در فلسفه اثر گذاشت، زیرا فلسفه، که در جستجوی خرد است، باید بر پایهٔ علم، که جویای معرفت است، بنا شود. علم با هر گام تازه‌ای که برمی‌گرفت بر پیچیدگی و دامنهٔ جهان می‌افزود و چشم‌انداز تازه‌ای در برابر انسان می‌گشود. پس از کشف اینکه انسان مرکز جهان هستی نیست، و در پهنای بیکران زمان و مکان ذره‌ای ناچیز است، سازگاری اندیشهٔ بشر با این واقعیت کار کوچکی نبود. اندیشهٔ بشر هنوز نتوانسته بود خود را با این واقعیت سازش دهد. آدمی از همان روزگار کوپرنیک مفتون عظمت تصورش از کوچکی و ناچیزی خود شده بود؛ غرور علم بر فروتنی فلسفه سایه انداخت؛ آدمی به یاری علم در پی آرمانشهر بود و اندیشهٔ پیشرفت و تکامل آیین تازه‌ای برای انسان نوین همراه آورده بود.

اثر علم در دین – یا بهتر است بگوییم مسیحیت – کشنده می‌نمود. پیدا بود که انسان، برای آنکه به جهان هراسان و فانی امید و تسلی معنا و ارزش دهد، همچنان تصورات تازه‌ای از جهان در سر می‌پروراند، یا چنین تصورات را تأیید می‌کرد. ولی حماسه‌های مسیحی آفرینش، گناهکاری ذاتی، و رستگاری آسمانی بشر، در جهانی که در میان میلیونها ستاره به ذرهٔ ناچیزی کاهش یافته بود، چگونه می‌توانست پایدار ماند؟ آدمی چیست که آفرینندهٔ چنین جهانی به اندیشهٔ او بوده باشد؟ داستان آفرینش کتاب مقدس در پرتو کشفیات زمینشناسی چگونه می‌توانست ارزش و اعتبار خود را از دست ندهد؟ دربارهٔ ادیان سرزمینهای دیگر، که اکتشافات جغرافیایی آنها را به مردم شناسانده بودند، چه باید گفت؟ آیا آنها از نظر تعلیمات و موازین اخلاقی و نتایج اجتماعی کمتر از مسیحیت هستند؟ معجزات مسیح را – هرگاه از معجزات منتسب به قدیسان و شیطان بگذریم - در جهان تابع نظم و قانون چگونه می‌توان توجیه کرد؟ ذهن و روان آدمی را چگونه می‌توان فنا ناپذیر دانست، در صورتی که اعصاب و بافتهایی که گویی ذهن بر آنها متکی است، فناپذیرند؟ علمی که اعتبار، دستاوردها، و چشم‌انداز آن همه روزه گسترش می‌یابند سرانجام دین را به چه سرنوشتی دچار خواهد ساخت؟ و برسر تمدنی که موازین اخلاقی آن مبتنی بر این دین است چه خواهد آمد؟

فصل هفدهم
پزشکی

I – کالبد شناسی و فیزیولوژی

علم در پزشکی نیز اثر می‌نهاد تکامل میکروسکوپ و دماسنج، پیشرفت شیمی و زیست‌شناسی، و، بیش از همه، توسعهٔ کالبدشناسی و فیزیولوژی انسانی و حیوانی این دانش شفا بخش را گسترش می‌دادند. کالبدشناسی و فیزیولوژی را بیش از همه خود پزشکان توسعه دادند.

جووانی باتیستا مورگانیی، مانند بسیاری از همکارانش، گزارش بالینی بیمارانی را که به نزدش می‌آمدند یادداشت می‌کرد. در طول سالهای پزشکی و استادی خویش در دانشگاه پادوا، گزارش بالینی هفتصد بیمار را یادداشت کرد، و در هشتاد سالگی (۱۷۶۱) این یادداشتها را، به صورت هفتاد نامه، انتشار داد. مورگانیی این نامه‌ها را، که شالودهٔ کالبدشناسی آسیب‌شناختی را پی‌افکندند، چنین نامیده بود: دربارهٔ موضوع و علل بیماریها، آن‌گونه که کالبدشناسی دریافته است. مورگانیی در این نامه‌ها بلوک قلبی، آتروفی زردکبد، و سل کلیه را به زبان قدیمی شرح داده، ذات‌الریه را معلول انجماد و سفت شدن ریه‌ها دانسته، و دربارهٔ قلب مطالب تازه‌ای بیان کرده است. سرویلیام آسلر دربارهٔ نامه‌های مورگانیی چنین گفته است: «بخشی که از اتساع آئورت بحث می‌کند یکی از بهترین مباحثی است که تا کنون نوشته شده است، و درست‌تر از آنچه وی دربارهٔ سینه درد می‌نویسد تا کنون نوشته نشده است.» پزشکی اکنون، روشنتر از گذشته، دریافته بود که هر بیماریی معلول بیماری یکی از اعضای بدن انسان است. بیمارستانها، برای آنکه به کالبدشناسی یاری کنند، کالبد افرادی را از همهٔ طبقات اجتماع، حتی کالبد اشراف و روحانیان را، بدون برخورد به اعتراض کلیسا یا دولت، در دسترس مورگانیی و دستیاران وی می‌نهادند؛ و افراد بسیاری که می‌خواستند به دانش و پزشکی خدمت کنند وصیت می‌کردند که کالبد آنان را، پس از مرگ، به مورگانیی بسپارند. مورگانیی روی جانوران هم، بدون برخورد با مخالفت کلیسا یا دولت، آزمایشهایی انجام داد. وی تا ۹; نود سالگی از تدریس باز نایستاد. در ۱۷۶۴، که هشتاد و دو ساله بود، گفته‌اند: «چون مردان پنجاهساله نیرومند و دلزنده بود و بدون عینک کار می‌کرد.» شاگردانش با غرور وی را «بزرگترین کالبدشناس اروپا» می‌خواندند. در ۱۹۳۱، زادگاهش، فورلی، در میدانی که به نام اوست مجسمهٔ وی را برپا ساخت.

شاگرد وی، آنتونیو سکارپا، در بیست سالگی استاد کالبدشناسی دانشگاه مودنا شد. در سی وشش سالگی (۱۷۸۳)، به استادی کالبدشناسی دانشگاه پاویا رسید و با همکاری ولتا و سپالانتسانی این دانشگاه را از پیشرفته‌ترین دانشگاههای اروپا ساخت. سکارپا، با بررسی ساختمان گوش، بینی، پا، و رگهای انسان، در سراسر اروپا نام‌آور شد. کتاب وی، ملاحظاتی دربارهٔ بیماریهای اصلی چشم (۱۸۰۱)، چندین دهه متن استاندهٔ بیماریهای چشم شناخته می‌شد. ویک – د/ آزیر، که یک سال جوانتر از سکارپا بود، با کالبدشکافی تطبیقی پرندگان، چهارپایان، و انسان، دانشپژوهان را با همانندی اندامهای انسان و جانوران آشنا کرد و جا و مقام واقعی انسان را در جهان زندگان روشن ساخت. او قبل از تکمیل اثر خویش، که در آن کالبدشناسی مغز را به اوج کمال خود در قرن هجدهم رسانده بود، در چهل و شش سالگی (۱۷۹۴) در گذشت.

در بریتانیای کبیر، برادران هانتر (متولد اسکاتلند) با کارشان در زمینهٔ جراحی و کالبدشناسی به جنبش «روشنگری» اسکاتلند یاری کردند. ویلیام هانتر، با درسهای خویش، تدریس کالبدشناسی را در لندن دستخوش انقلاب ساخت؛ چرا که کوتاهی دست پزشکان از کالبد انسان و لاشهٔ‌جانوران، کالبدشناسی را در این شهر از پیشرفت باز داشته بود.

ویلیام، با کشف (۱۷۵۸) خاصیت جذب کنندگی مجاری لنفی، با اثر خویش، کالبدشناسی زهدان باردار (۱۷۷۴)، و با خوی و خلق پرجوش و خروشش که آن را ناشی از «تسلیم بی‌چون و چرای اجساد مردگان در برابر خود» می‌دانست، نام‌آور شد. وی در شصت و پنج سالگی (۱۷۸۳)، از ناتوانی بسیاری که هنگام تدریس بدو دست داده بود، درگذشت. ویلیام هانتر آثار بسیارش را دربارهٔ کالبدشناسی به شهر گلاسگو بخشید، و این آثار هنوز در «موزهٔ هانتر گلاسگو» نگهداری می‌شود.

جان هانتر ده سال پس از برادرش زاده شد و ده سال پس از او درگذشت. در بیست سالگی (۱۷۴۹)، دانش وی بدانجا رسید که توانست کلاسهای کالبدشناسی عملی برادرش را اداره کند. وی، هنگام همکاری با برادرش، جریان خون در جنین، انشعاب اعصاب بینی و اعصاب شامه، مجاری اشکی، و مجاری لنفی را کشف کرد. در بیست و هفت سالگی به دانشگاه آکسفرد پیوست، ولی چون زبانهای لاتینی و یونانی را بیجانتر از لاشهٔ جانوران یافت، آنجا را ترک گفت و در ارتش به جراحی پرداخت. هنگام خدمت در ارتش، زخمهای گلوله را بررسی کرد و، پس از مرگ، نوشته‌ای کلاسیک در این باره به یادگار نهاد. پس از بازگشت به انگلستان،به تدریس و انجام جراحی ادامه داد و بررسیهای خویش را در زمینهٔ کالبدشناسی و فیزیولوژی دنبال کرد. در ۱۷۶۷، در سانحه‌ای پایش آسیب دید و وتری که عضلات ساق پا را به پاشنه متصل می‌کند بریده شد؛ از بررسیهایی که بر روی خود، و آزمایشهایی که با سگ کرد، راههای موفقیت آمیزی برای جراحی کجی پا، و دیگر انحناها و بدشکلیهای مربوط به پا، پیدا کرد. میکروب سیفیلیس را، بدون توجه به عواقب کار، به خود تلقیح کرد، و برای آنکه «این بیماری را از نزدیک بررسی کند.» از درمان خویشتن خودداری کرد؛ سیفیلیس را به اشتباه با سوزاک یکی دانست. دریافت که دستگاه گوارش مار و سوسمار در زمستان، که جانور به خواب می‌رود، از کار بازمی‌ماند. وی در خانه‌اش، در برامتن، برای بررسیهای علمی قرقاول، کبک، وزغ، ماهی، غاز، خارپشت، کرم ابریشم، زنبور، عقاب، پلنگ، گاونر گردآورده بود. جان هانتر کالبد بیش از پانصد جانور، و اثر زهرهای گوناگون، را بررسی کرد و در ۱۷۸۰ اعتراف کرد که «چند هزار جانور را مسموم ساخته است.»جان هانتر در ۱۷۸۵ در برابر رنلدز نشست تا تک چهره‌ای از وی بکشد، اما در آغاز نشان داد که در یک‌جا آرام نمی‌گیرد؛ سرجاشوارنلدز می‌خواست که آن جلسه را رها کند، ولی تصادفاً هانتر، بی‌آنکه حرکتی کند، در اندیشه‌ای عمیق فرو رفت، چندانکه هنرمند توانست طرحی از او کشد، که اکنون در «کالج شاهی جراحان» نگهداری می‌شود.

جان، مانند برادرش، مردی تندخو و پرجوش و خروش بود. چون از سینه‌درد رنج می‌برد، گفت: «زندگی و مرگ من به دست فرومایه‌ای است که می‌خواهد مرا بیازارد و سربه سر من گذارد». در ۱۷۹۳، پس از آنکه با یکی از همکارانش درافتاد، از هوش رفت؛ و چند دقیقه بعد، وی را بیجان یافتند. کالبد وی را دردیر وستمینستر، در کنار آرامگاه بن جانسن، به خاک سپردند. «انجمن جراحان»، به کمک مالی دولت، ۱۳۰۰۰ نمونه‌ای را که جان هانتر گردآورده بودخریداری کرد. این نمونه‌ها را در ۱۸۳۶ در «موزهٔ هانتر لندن» جای دادند. «خطابهٔ هانتر»، که هنگام تدفین وی ایراد شد، همه ساله در جهان انگلیسی زبان پزشکی به یاد او ایراد می‌شود.

آلبرشت فون هالر برجسته‌ترین فیزیولوژیست این روزگار است. در جوانی، هنگامی که شعر می‌سرود، با وی آشنا شده‌ایم. وی، در آخرین سالهای عمر، با تدوین مبانی فیزیولوژی بدن انسان، که در فاصلهٔ سالهای ۱۷۵۷ تا ۱۷۶۶ در هشت جلد انتشار یافت، برجسته‌ترین فیزیولوژیست زمان شناخته شد. هالر در این اثر، گذشته از آنکه معلومات روزگار خویش را از کالبدشناسی و فیزیولوژی انسان گردآورده است، اکتشافات خویش را دربارهٔ نقش صفرا در هضم چربی و جنبش و انقباض مستقل ماهیچه از سلسله اعصاب، و حتی هنگام جدایی از بدن، بتفصیل شرح داده است. دیدرو از این اکتشافات، و آزمایشهای دیگر هالر، نتیجه گرفت: «هر گاه در اندامهای جدا از تن جدا وجود دارد، پس روح کجاست؟ وحدت تجزیه ناپذیری روح چه می‌شود؟» و از این روی، این شواهد استدلال می‌کرد که فرایندهای

فیزیولوژیک تماماً مکانیکی هستند. هالر با وی همعقیده نبود و می‌گفت جنبش ماهیچه مرهون جانی است که در مواد بیجان وجود ندارد، و با فلسفه‌ای مکانیکی منافات دارد. وی پس از بررسیهای بیشتر، ثابت کرد که «استخوانبندی چهارپایان اساساً چون استخوانبندی پرندگان است»، «ساخت استخوانبندی انسان تفاوتی با استخوانبندی چهارپایان ندارد.» در۱۷۵۵، وی دریافت که تصلب شریان معلول تجمع چربی در جدار رگهاست. سرویلیام فاستر گفته است: «چون کتاب هالر را می‌گشاییم احساس می‌کنیم که به روزگار نو می‌رسیم.» پژوهشهای دیگر نیز نظریهٔ مکانیکی را تقویت می‌کردند. رابرت‌ویت نشان داد (۱۷۵۱) که واکنشهای غیر ارادی باید به بخش کوچکی از نخاع مربوط باشند. پریستلی، لاووازیه، لاپلاس، و لاگرانژ ثابت کرده بودند که تنفس، مانند احتراق، فعل و انفعالی شیمیایی است. آزمایشهای رئومور ثابت کردند (۱۷۵۲) که گوارش نتیجهٔ فعل و انفعال شیمیایی ترشحات معده است؛ سپالانتسانی نیز ثابت کرد (۱۷۸۲) که ترشحات معده، حتی در خارج از بدن انسان، غذا را هضم می‌کنند؛ و جان هانتر دریافت که ترشحات معده، پس از مرگ، دیوارهٔ خود معده را هضم می‌کنند.

سپالانتسانی از برجسته‌ترین فیزیولوژیستهای قرن هجدهم است. قبلا با اندیشه‌های وی دربارهٔ پیدایش خلق‌الساعه آشنا شده‌ایم. دلبستگی وی به بررسی دستگاه گوارشی حدی نداشت. با تحریک خود به استفراغ، و بافرو بلعیدن کیسه و لوله و دفع آنها، به آزمایش بر روی خود می‌پرداخت. وی نقش بزاق را در گوارش شناخت؛ و نخستین کسی است که دریافت قلب، با انقباض خود، خون را به رگهای مویین می‌راند. او ثابت کرد که تعرق با تنفس یکسان نیست، ولی تا اندازه‌ای می‌تواند کار تنفس را انجام دهد. با آنکه یک رئیس‌دیر بود، کارشناس گشنگیری شد. دریافت که چون آلت تناسلی وزغ نری را با موم بپوشانند، نمی‌تواند وزغ ماده را بارور سازد، ولی چون نطفهٔ وزغ نر را در مجاورت تخم وزغ ماده نهاد، دریافت که تخم وزغ ماده بارور شده است. وی با تزریق نطفهٔ سگ نر در زهدان سگ ماده موفق به گشنگیری مصنوعی پستانداران شد. قرن بیستم سرانجام دامنه و ارزش آزمایشهای خستگی ناپذیر وی را دریافت و او را یکی از بزرگان قلمرو مقدس علم شناخت.

II – بیدادگری بیماری

آیا گسترش دانش، انسان قرن هجدهم را از پنجهٔ قهار بیماری رهایی بخشید؟ نه چندان. ولتر میانگین عمر را در روزگار خود بیست و دو سال برآورد کرده است. مرگ و میر نوزادان و کودکان در محلات فقیرنشین شهرهای بزرگ گاهی به پنجاه درصد می‌رسید. پنجاه و هشت درصد نوزادان لندن پیش از رسیدن به روز پنجم می‌مردند. هر روز مردم بیشتری از نوزادان خویش دل می‌شستند و آنان را از خود می‌راندند. در پنج سال میان یک ۱۷۷۱ تا ۱۷۷۷، تقریباً ۳۲٬۰۰۰ کودک، یعنی روزانه ۸۹ کودک، را به پرورشگاه کودکان سر راهی پاریس سپردند. ۴۷۹،۲۵ (هشتاد درصد) این کودکان پیش از به پایان بردن نخستین سال زندگی تلف شدند. در قرن هجدهم، یکی از مسائلی که در مرگ و میر نقش داشت سپردن کودک به دست پرستاری بود که از خود شیر نداشت؛ در نتیجه، بطری شیر جایگزین پستان مادر، یا دایه، شده بود. سرهانس‌سلون مرگ و میر کودکانی را که از بطری شیر می‌نوشند سه برابر تلفات کودکانی که از پستان مادر تغذیه می‌کنند برآورد کرده است. استفاده از بطری شیر، قبل از آنکه امیل (۱۷۶۲) روسو شیر دادن با پستان مادر را «مد» روز سازد، بخصوص در میان طبقات بالای فرانسه، معمول شده بود.

سقط جنین و جلوگیری از بارداری در این قرن همچنان ادامه یافت. غلاف کتانی، که فالوپیوس در ۱۵۶۴ برای جلوگیری از بیماریهای آمیزشی پیشنهاد کرده بود، در این قرن وسیله‌ای برای جلوگیری از بارداری شد. دکتر ژان آستروک در کتابش، بیماریهای آمیزشی (۱۷۳۶)، از هرزگانی سخن می‌گوید که «چندی است از کیسه‌های بی‌درزی که از پوسته‌ای لطیف ساخته شده و به شکل غلافند... و در انگلستان آن را «کاندم» می‌خوانند، استفاده می‌کنند.» بانویی به نام فیلیپس در ۱۷۷۶ آگهی هایی در لندن پخش کرد که در آنها نوشته بود: دکان وی مملو از چنین

«وسایل ایمنیی برای حفظ تندرستی خریداران است.» ولی بیماریهای آمیزشی، با نادیده گرفتن این «ماشینها» (مردم آنها را چنین می‌نامیدند)، در میان همهٔ طبقات مردم شیوع یافته بودند. لردچسترفیلد فرزندش را چنین اندرز می‌داد که مراقب باشد، زیرا «در عشق، مرد دلباخته ممکن است با قناعت و وقار دل ببازد ... ولی هرگاه بینیش را نیز ببازد، آبروی خود را نیز در این سودا بر باد می‌دهد.» برای ما، که پس از روزگار جنر زندگی می‌کنیم، دشوار است بیدادگری آبله را، قبل از رواج مایه‌کوبی، در مغرب زمین به اندیشهٔ خویش راه دهیم. ولتر برآورد کرده است: «از ۱۰۰ نفری که پا به جهان می‌نهند، دست‌کم، ۶۰ نفر آبله می‌گیرند؛ از این ۶۰ تن ۲۰ نفر می‌میرند... و ۲۰ نفر دیگر آثار زشت این بیماری را تا پایان عمر با خود نگاه می‌دارند. در فاصلهٔ سالهای ۱۷۱۲ تا ۱۷۱۵، آبله سه تن از وارثان تاج و تخت فرانسه را از پای درآورد. پرنس دولینی گفته است که ۲۰۰٬۰۰۰ تن از ساکنان صومعه‌ها و راهبه‌خانه‌های فرانسه برای رهایی از چنگ آبله از محل خدمتشان گریختند. بیماری آبله در ۱۷۱۹ در پاریس، از ۱۷۴۹ تا ۱۷۶۵ در سوئد، در ۱۷۶۳ و ۱۷۶۷ در وین، در ۱۷۶۴ در توسکان، و در ۱۷۶۶ و ۱۷۷۰ در لندن همه‌گیر شد.

گرچه اکنون بیماریهای همه‌گیر کمتر از قرون گذشته شده بود، اما همچنان جان مردم را تهدید می‌کرد. به رغم وجود محلات کثیف در شهرها، این بیماریها در مناطق روستایی بیش از شهرها شیوع می‌یافتند، چرا که دست روستانشینان بیش از مردم شهرها از پزشک و دارو کوتاه بود. تیفوس، تیفوئید، و آبله ۸۰٬۰۰۰ تن از مردم برتانی را در ۱۷۴۱ از پای درآورد. در ۱۷۰۹، طاعون غده‌ای ۳۰۰٬۰۰۰ تن از مردم پروس را تلف کرد؛ این بیماری با شدت کمتری در ۱۷۳۷ در اوکرائین، در ۱۷۴۳ در مسینا، و در ۱۷۸۹ در مسکو شایع شد. بیماریهای مخملک، مالاریا (مال آریا، به معنی «هوای بد»)، و اسهال، به ویژه در میان مردم تهیدست که فاقد بهداشت عمومی و شخصی بودند، جای مناسبی برای گسترش می‌یافتند. تب نفاسی در پاریس، دوبلن، ابردین، تورگاو، و برن شیوع یافت. انفلوانزا، که در فرانسه گریپ (گرفتگی) خوانده می‌شد، چند بار مردم ایتالیا، سوئد، و آلمان را گرفتار خودساخت؛ این بیماری گاه گاه به فلج اطفال منجرمی‌شد، چنانکه سر والترسکات نیز در کودکی به این بیماری گرفتار آمد. ذات‌الریه، دیفتری و باد سرخ گاه گاه مردم اروپا را گرفتار خود می‌ساختند. سیاه‌سرفه، که اکنون ناچیز می‌نماید، بخصوص در اروپای شمالی، بسیار شایع و خطرناک بود. این بیماری ۴۰٬۰۰۰ تن از کودکان سوئد را در فاصلهٔ سالهای ۱۷۴۹ تا ۱۷۶۴ از پای درآورد. تب زرد، که از امریکا به اروپا رسیده بود، در ۱۷۲۳ در لیسبون همه‌گیر شد. بانوان طبقات بالا به این بیماریها و دهها ناخوشی دیگر، «بیماریهای عصبی» را نیز افزودند که آمیزهٔ درهمی بودند از تحلیل عصبی، افسردگی، بیخوابی، و خستگی، که گاه گاه به غش و حمله می‌کشیدند.

دولتها تا اندازه‌ای با تعمیم بهداشت می‌کوشیدند تا از شیوع این بیماریها جلوگیری به عمل آورند؛ ولی در بسیاری از شهرهای اروپا زباله را هنوز به خیابانها می‌ریختند. در آغاز این قرن، در خانه‌های پاریس آب‌انبار به چشم می‌خورد، اما تنها در معدودی از خانه‌ها؛ در سراسر اروپا، از این آب‌انبارها تقریباً خبری نبود. گرمابه اسباب تجمل توانگران بود. گرمابهٔ همگانی اکنون شاید کمتر از روزگار رنسانس بود. بهداشت در ارتشها و نیروهای دریایی بیش از شهرها گسترش یافته بود. سرجان‌پرینگل پزشکی نظامی را گسترش داد (۱۷۷۴)، و جیمز لینداسکاتلندی بهداشت نیروی دریایی را دستخوش انقلاب ساخت (۱۷۵۷)، اسقربوط هفتاد وپنج درصد همراهان انسن را، هنگام سفر اکتشافی وی در ۱۷۴۰، بارها ناتوان ساخت، لیند در رساله‌ای تاریخی، که دربارهٔ این بیماری نوشته، اشاره کرده است که هلندیان در ۱۵۶۵، و سرریچاردهاکینز در ۱۵۹۳، برای درمان آن از نارنج و آب‌لیمو استفاده کرده‌اند. به پیشنهاد لیند، آب‌لیمو برای پیشگیری از فساد خون در نیروی دریایی بریتانیا مورد استفاده قرار گرفت (۱۷۵۷). در دومین سفر کوک، که بیش از سه سال به طول انجامید (۱۷۷۲ تا ۱۷۷۵)، بیماری اسقربوط تنها یکی از همراهان وی را از پای

درآورد. در ۱۷۹۵، نیروی دریایی بریتانیا نوشیدن آب‌مرکبات، یا خوردن میوهٔ آنها، را برای دریانوردان اجباری ساخت. از آن پس، بیماری اسقربوط در نیروی دریایی بریتانیا ناپدید شد.
هنگامی که ویکتور ریکتی، مارکی دومیرابو، تأمین تندرستی مردم را از وظایف دولت شناخت (۱۷۵۶)، انساندوستی قرن هجدهم وارد مرحلهٔ تازه‌ای شد. یوهان پترفرانک، که زندگی را چون یک کودک سرراهی آغاز کرده بود، در کتابش، نظام یک نظارت دولتی کامل پزشکی (۱۷۷۷ – ۱۷۷۸)، پیشنهاد کرد که دولت یک نظام بهداشتی کامل و همگانی اتخاذ کند. این کتاب چهار جلدی، که «یادگار گرانبهای یک عمر خدمت به بشریت است.» اقداماتی را که باید به دست هرجامعهٔ متمدنی در زمینهٔ نظارت شهرها، پاکی آب و خوراک مردم، تأمین بهداشت در آموزشگاهها و کارگاهها، و تندرستی زنان کارگر صورت‌گیرد بتفصیل بر شمرده است. نویسندهٔ کتاب پیشنهاد می‌کند که دولت از مردان مجرد مالیات بگیرد، از زناشویی مردان و زنان بیمار جلوگیری کند، و کودکان را در آموزشگاهها با اصول بهداشت آشنا سازد. ناپلئون از کسانی است که اندیشه‌های فرانک را ستودند؛ وی از فرانک خواست که به پاریس بیاید و اندیشه‌های خویش را در این شهر عملی سازد؛ ولی فرانک همچنان در وین ماند.
بیمارستانها نتوانسته‌بودند امکانات خود را، متناسب با نیازمندی مردم به نگاهداری نهادی از آنان به هنگام بیماری، گسترش دهند. با وجود فزونی بیمارستانها، کیفیت آنها کاهش یافته بود. انگلستان در قرن هجدهم بیمارستانهای خود را چند برابر ساخت. ولی همهٔ بیمارستانهای این کشور با اعانات خصوصی اداره می‌شدند و هیچ بیمارستانی از دولت کمک نمی‌گرفت. در فاصلهٔ ۱۱ سال (۱۷۳۷ – ۱۷۴۸)، در هتل-دیو (بزرگترین بیمارستان پاریس) ۲۵۱٬۱۷۸ بیمار را بستری ساختند، که ۶۱٬۰۹۱ تن از آنان تلف شدند. فزونی شمار بیمارانی که می‌خواستند در این «خانهٔ خداوند» بستری شوند گردانندگان بیمارستان را برآن داشته بود که گاهی سه، چهار، پنج، و حتی شش بیمار را در یک تختخواب بخوابانند. «بیماران مشرف به مرگ را در کنار بیمارانی که حالشان رو به بهبودی بود بستری می‌ساختند؛ ... تعفن بیماران اطاقهای بیمارستان را بدبو ساخته بود.» یکی از کارهای بسیار سودمند لویی شانزدهم این بود که فرمان داد: «از این پس، ۲٬۵۰۰ بیمار در تختخوابهای یکنفره بستری شوند، پانصد بیمار در تختخوابهای دو نفره، که میان آن را از هم جدا کرده‌اند، بخوابند،» و بیمارانی که دورهٔ نقاهت را می‌گذرانند در اطاقهای ویژه‌ای بستری شوند. با اینهمه، هفت سال بعد در این بیمارستان تنها ۴۸۶ تختخواب یکنفره موجود بود و در هر یک از ۱٬۲۲۰ تختخواب دیگر بیمارستان چهار بیمار را بستری می‌کردند، و ۶۰۰ بیمار بر روی کاه می‌خوابیدند. در فرانکفورت – آم – ماین، و شهرهای دیگر، هوای بیمارستانها چنان آلوده و بدبو بود که «پزشکان خدمت در بیمارستان را با کیفر مرگ برابر می‌دانستند و از آن روی بر می‌تافتند.».

III – درمان

معدودی از پزشکان با آشنا ساختن مردم با راههای پیشگیری از بیماری درآمد خودرا به خطر می‌افکندند. دکتر جان آرباثنت لندنی در گفتار دربارهٔ ماهیت بیماریها (۱۷۳۱) نوشته بود که خوراک تا اندازه‌ای می‌تواند جایگزین دارو شود. وی کتاب دیگری، به نام بهای حفظ تندرستی (۱۷۴۴)، در همین زمینه نوشت. شیوه‌های آموزشی آموزشگاههای پزشکی اندک اندک بهبود می‌یافتند. دانشگاههای ایتالیا (پادوا، بولونیا، پاویا، و رم) در تدریس پزشکی هنوز پیشرو دانشگاههای اروپا بودند، و دانشگاههای وین، پاریس، و مونپلیه از آنها پیروی می‌کردند. ولی حتی این دانشگاهها نیز بیش از چهار یا پنج استاد نداشتند. این استادان برای درسی که می‌دادند از دانشجویان حقوق می‌گرفتند، و برای اینکه آنان را به کلاس راه دهند بلیط ورودی میانشان پخش می‌کردند، و گاه گاه برای این منظور از ورق بازی استفاده می‌کردند. برخی از بیمارستانها اکنون پزشکی بالینی تدریس می‌کردند. اشتغال به پزشکی، یا مامایی، قانوناً مستلزم داشتن گواهینامه‌ای از یک آموزشگاه معتبر بود.

همچنان که شیمی قرن پیش از لاووازیه نظریهٔ گئورگ شتال را دربارهٔ فلوژیستون پذیرفته بود، پزشکی نیز هنوز از «آنیمیسم» (اعتقاد به اینکه همهٔ موجودات در جهان دارای شعور و شخصیتند) وی پیروی می‌کرد. شتال با رد نظریهٔ دکارت دربارهٔ بدن، که آن را دستگاهی مکانیکی می‌دانست، روح را موجودی غیرمادی تلقی می‌کرد که در تن انسان جای دارد و تن را وسیلهٔ خود ساخته است. از این روی، شتال، طبیعت، یا این نیروی حیاتی، را مهمترین عامل درمان بیماری می‌شمرد. می‌گفت بیماری تلاش «روح» است برای دادن نواخت، کار، هماهنگی متعادل به اندامهایی که نظم و تعادل آنها به هم‌خورده، و مختل شده است. فزونی گرمای تن و تندی ضربان نبض وسایلی هستند که طبیعت برای چیرگی بر بیماری از آنها یاری می‌جوید. پزشک هوشمند، برای درمان بیماری، بیش از هر چیز از توانایی خود بیمار یاری می‌جوید و، تا آنجا که می‌تواند، از خوراندن دارو به بیمار خودداری می‌کند. شتال به علت بیماری توجه نداشت. ولی یکی از معاصران او، مارکوس آنتونیوس [آورلیوس] پلنسیز، در ۱۷۶۲ اندیشه‌های آتانازیوس کیرشر را دربارهٔ علت بیماری زنده ساخت و بیماری را معلول عفونتی دانست که میکروب در بدن بیمار پدید می‌آورد. پلنسیز می‌گفت که هر بیماری معلول میکروب خاصی است. این نظریهٔ میکروبی در پزشکی قرن هجدهم اثری بر جای ننهاد، و استفاده از آن در درمان بیماری تا قرن نوزدهم به تعویق افتاد.

پزشکی اکنون برای تشخیص بیماری راههایی اندیشیده بود. ستیون هیلز فشار خون بیمار را اندازه می‌گرفت؛ لئوپولد آونبروگر برای آنکه بداند آیا سینهٔ بیمار آب آورده است بر سینهٔ او می‌کوبید. دو اسکاتلندی، جورج مارتین و جیمز کوری، با دماسنج حرارت تن بیمار را اندازه می‌گرفتند.

داروسازان، جراحان، و پزشکان شیاد برای غارت دارایی مردم با هم رقابت می‌کردند. رگزنی هنوز چارهٔ همهٔ بیماریها به شمار می‌رفت. یک پزشک برآورد کرد که در ۱۷۵۴ در فرانسه ۴۰٬۰۰۰ بیمار از خونریزی مفرط پس از رگزنی درگذشتند. در اواخر قرن، اعتراض مردم به رگزنی شدت یافت ودرکتاب ولشتاین، یادداشتهایی دربارهٔ رگزنی (۱۷۹۱)، به اوج شدت رسید. دارو فزونی می‌یافت . فارما کوپهٔ رسمی لندن در ۱۷۴۶ دستور ساختن دارو را از تارعنکبوت، شاخ کرگدن، و شیر دختران باکره کنار نهاده ، ولی برای ساختن دارو از تریاق ، چشم خرچنگ ، خرخاکی،افعی، و مروارید دستورهایی به داروسازان داده بود . فارماکوپهٔ رسمی ۱۷۲۱ متضمن دستورهایی برای ساختن داروی دردزدا (از تریاک)، ایپکا، درد قی‌آور، و داروهای دیگر بود؛چاپ ۱۷۴۶ دستور ساختن والرین، عصاره های شیرین شوره، و«بلسان» را بردستورهای پیشین افزوده بود؛ و چاپ ۱۷۸۸ ساختن دارو را از ارنیقه، فرفیون، عشبه، منیزی، و تریاک تجویز کرده بود. روغن کرچک در حدود ۱۷۶۴ ، و ارسنیک در حدود ۱۷۸۶ در اروپا متداول شد. در ۱۷۶۳، سورنجان را برای بیماران نقرسی تجویز کردند . ویلیام ویترینگ،جوان اهل شراپشر، از پیرزنی شنیده بود که گل انگشتانه برای بیماری استسقا سودمند است . وی با کشف سودمندی همین گیاه برای بیماریهای قلبی (۱۷۸۳) خویشتن را در تاریخ پزشکی نام آور ساخت . پزشکان نامدار بسیاری به دست خود دارو می ساختند و به بیمارن می فروختند؛ و از بیمارتنها بهای دارو را می گرفتند . داروهای اختصاصی-که از روی فورمولهای سری وخصوصی ساخته می شدند- گروهی از مردم را توانگر ساخته بودند .

پزشکان و داروسازان شیاد داروهای فریبنده‌ای به ساده دلان عرضه می‌داشتند «کنت» آلساندرو دی‌کالیوسترو، که نام حقیقی وی جوزپه بالسامو بود، در چند کشور جهان به ساده دلان ثروتمند اکسیر عمر می‌فروخت . «شوالیه» تیلر، که به سوزنی برای کشیدن آب مروارید مسلح بود، ادعا می‌کرد که قادر است همهٔ بیماریهای چشم را درمان کند؛ سخنان وی چندی گیبن و هندل را فریفتند. جوانا ستیونز ۵۰۰۰ پوند از پارلمنت انگلستان پول گرفت تا اسرار داروی معالج سنگ مثانه را افشا کند؛ ولی پس از آنکه فرمول انتشاریافت (۱۷۳۹)، معلوم شد که دارو مخلوطی از

پوست تخم مرغ، حلزون، بذر، و صابون است . در مثانهٔ همهٔ کسانی که ادعا می‌کرد آنان را معالجه کرده است، پس از مرگ، سنگ یافتند.

فرانتس آنتون مسمر نامدارترین پزشک شیاد قرن هجدهم بود. در رساله‌ای که برای گرفتن دانشنامهٔ دکتری، از دانشگاه وین، نوشته بود(۱۷۶۶) این ادعای قدیمی را، که ستارگان در انسان تاثیر می بخشند، تجدید کرد و این تاثیر را معلول امواج مغناطیسی دانسته بود. وی مدتی با تحریک مغناطیسی اندامهای بیماران می کوشید آنان را معالجه کند ؛ چندی بعد ،چون به کشیشی برخورد که با نهادن‌دست خود بر بیماران آنان را شفا می داد،مغناطیس را دور افکند؛اما ادعا کرد نیروی مرموزی در وی نهفته است که، به انگیزهٔ سود مالی ،به دیگران سرایت می‌کند.وی مطبی در وین گشود وبا دست نهادن بربیماران آنان را شفا داد-همچنانکه شاهان سابق، در مورد خنازیر چنین می‌کردند ودرمانگران ایمانی امروزین نیز چنین می‌کنند.پلیس وی را شیاد خواند و دستور داد که در چهل و هشت ساعت وین را ترک گوید. مسمر به پاریس رفت و با نشر گفتار دربارهٔ کشف مغناطیس حیوانی (۱۷۷۹) اغفال مردم را از سرگرفت .بیماران،برای آنکه با «خواب مصنوعی» شفا یابند، به درمانگاه وی روی آوردند. وی باعصایی بیماران را لمس می‌کرد؛ یا چندان به چشمان آنان خیره می‌شد که نیمه هیپنوتیزه می‌شدند و تلقیناتش را می‌پذیرفتند. زشتی چهرهٔ وی، هنگام هیپنوتیزه کردن بیماران، نقش بسیار مؤثری ایفا می‌کرد. مسمر لوله‌های مغناطیسی حاوی ئیدروژن سولفوره، با برآمدگیهای آهنین، در درمانگاهش نهاده بود. بیماران همچنانکه دست یکدیگر را گرفته بودنداین برآمدگیهارا لمس می‌کردند. وی سپس، برای آنکه بیماران بهتر شفا یابند، یکایک آنان را بادست خود لمس می‌کرد. مارکی دو لافایت، دوشس دوبوربون، پرنسس دو لامبال، و درباریان سرشناس دیگر از بیماران مسمر بودند. لویی شانزدهم پیشنهاد کرد حاضر است ۱۰٬۰۰۰ فرانک به مسمر بپردازد تا اواسرار خود را افشا کندوبرای همهٔ مردم یک سازمان مغناطیسی برپا سازدکه مورد استفادهٔ عموم قرار گیرد؛ مسمر این پیشنهاد رارد کردودر عرض شش ماه ۳۵۰٬۰۰۰ فرانک از مردم پول گرفت. «آکادمی علوم پاریس» در سال ۱۷۸۴ برای رسیدگی به شیوهٔ کار مسمر کمیته ای تشکیل داد که لاووازیه وفرانکلین از اعضای آن بودند.این کمیته پاره‌ای از ادعاها ودرمانهای مسمر را، بویژه دربارهٔ معالجهٔ بیماریهای روانی ساده، تأییدکرد، ولی ادعای وی را دربارهٔ مغناطیس حیوانی رد کرد.حکومت انقلابی فرانسه مسمر راشیاد خواند، دارایی هنگفت اورا مصادره کرد، وخودوی را از فرانسه راند.مسمردر۱۸۱۵ در سویس درگذشت.

جیمزگراهام‌در۱۷۸۰، با استفاده ازشیوهٔ مسمر، ولی بااندک اصلاحاتی، درمانگاهی درلندن گشود که «پرستشگاه‌تندرستی» خوانده شد. وی زنان ومردان متأهل را با هم برتختخوابی سحرآمیز می‌خواباند وادعا می‌کرد که فرزندان خوبروبه جهان خواهند آورد، از هرتختخوابی۱۰۰ پونددر شب کرایه می‌گرفت دستیار وی، اما لاین، «الاههٔ تندرستی» مقدر بود، با عنوان لیدی همیلتن، خود لرد نلسن را هیپنوتیزه کند!

مردم و پزشکان، که از کارهای شگفت‌آور پزشکان شیادسردرگم گشته بودند،سراسر قرن هجدهم را به چون و چرا دربارهٔ قبول مایه کوبی آبله،به عنوان راه مجاز پیشگیری از این بیماری،گذراندند.چینیان دوران باستان، برای آنکه تندرستان را از گرفتاری به آبله بازدارند، ویروس نیمه جان آبله را از بیمار مبتلا به آبله می گرفتندوبه آنان تزریق می‌کردند. زنان چرکسی، به این منظور، سوزن آلوده به مایهٔ آبله را در تن خویش فرو می‌بردند.در۱۷۱۴، نامه‌ای از دکتر امانوئل تیمونی در«انجمن شاهی لندن» خوانده شد که نویسندهٔ آن «پیشگیری از آبله را با خراشیدن (پوست)، یا مایه‌کوبی، آن گونه که از مدتها پیش در قسطنطنیه معمول بوده است،» شرح داده بود. لیدی‌مری‌ورتلی مانتگیو در اول آوریل ۱۷۱۷ از قسطنطنیه نوشت :

آبله را، که در میان ما [انگلیسیان] بیماری کشنده و همه‌گیر است، در اینجا، با کشت، بیزیان ساخته‌اند...... .این بیماری را همه‌ساله در تن‌هزاران نفر کشت می‌کنند...... . کسی تا کنون از آن نمرده است. می‌خواهم این بیماری را در تن فرزند خردسالم کشت کنند؛ از همین کار پیداست که من تا چه اندازه آن را بیزیان و بیخطر می‌دانم.

دکتر چارلز میتلند، پزشک انگلیسی مقیم ترکیهٔ عثمانی، فرزند شش سالهٔ لیدی‌مری را در مارس ۱۷۱۸ مایه‌کوبی کرد.

بیماری آبله در ۱۷۲۱ در لندن شیوع یافت و بیش از همه کودکان را ازپای در آورد.لیدی‌مری،که از ترکیهٔ عثمانی بازگشته بود، برای مایه کوبی دختر چهارساله‌اش از دکتر میتلند، که به میهن باز گشته بود، یاری جست. سه تن از برجسته‌ترین پزشکان انگلستان را،برای دیدن عوارض ناچیز مایه کوبی، به نزد لیدی بیوت آینده آوردند. این کار برآنان تأثیر گذاشت و یکی از آنان بی‌درنگ فرزند خود را مایه‌کوبی کرد. از آن پس، لیدی مری درصدد برآمد که در باریان انگلستان را با سودمندی مایه‌کوبی آشنا سازد. شاهزاده کرولاین اجازه داد که شش جنایتکار محکوم به مرگ را مایه‌کوبی کنند.به جنایتکاران گفته شد که هرگاه زنده بمانند، بخشوده خواهند شد. تنها یکی از محکومان از عوارض ناچیز مایه کوبی اندکی رنج برد، و در دیگران اثری از بیماری نمایان نشد. هر شش جنایتکار را بخشیدند و از زندان رها ساختند. در ۱۷۲۲، یتیمان بخش کلیسایی سنت جیمز را به فرمان شاهزاده کرولاین علیه بیماری آبله مایه‌کوبی کردند و از آن نیز نتیجه‌ای مطلوب گرفتند. در آوریل همان سال، کرولاین دو دختر خردسالش را مایه‌کوبی کرد. مایه‌کوبی علیه آبله، از آن پس، در میان اشراف انگلستان متداول شد. اما مرگ دو تن از اعضای خاندانهای اشراف، پس از مایه‌کوبی، جنبش مایه‌کوبی را چندی در انگلستان متوقف ساخت و فرصت داد که عده‌ای با آن به مخالفت پردازند. یکی از مخالفان مایه‌کوبی نوشت:«تنها چندزن نادان... که در کشور با ادبترین مردم جهان به دربار راه جسته‌اند، از این عمل استقبال می‌کنند.» لیدی مری،که از این سخن آزرده شده بود، گفتاری نوشت و بدون امضا منتشر ساخت. این گفتار«شرح مبسوط مایه‌کوبی آبله، به دست یک بازرگان ترک»نام داشت.بیشتر پزشکان انگلستان اکنون با مایه کوبی مخالف بودند و آن را خطرناک می‌دانستند.ولی،در ۱۷۶۰ رابرت ودنیل ساتن، که مایه کوبی را معمول کردند، گزارش دادند از۳۰٬۰۰۰ تنی که مایه کوبیدند تنها ۱۲۰۰ تن، یا چهار درصد مایه‌کوبی شدگان، تلف شده‌اند. در۱۷۷۲، ادواردمسی،روحانی انگلیسی، در موعظه‌ای مایه کوبی را «عملی خطرناک و معصیت آمیز» خواند وچون دینداران روزگار کهن ادعا کرد که بیماری را خداوند برای تنبیه گناهکاران به جهان فرستاده است.

کشورهای دیگر نیز اندک اندک از انگلستان پیروی کردند. در امریکا، هنگام همه گیری ششماههٔ بیماری آبله در شهر بستن، دکتر زبدیل بویلستن، با نادیده گرفتن خشم واعتراض مردمی که می خواستندوی رابه دار کشند، فرزندش را، همراه ۲۴۶ نفر دیگر، مایه کوبی کرد.بسیاری از کشیشان پیرایشگر از دکتر بویلستن پشتیبانی کردند و خویشتن را، چون او، آماج ناسزاگویی مخالفان ساختند. بنجمین فرانکلین وبنجمین راش نیز در فیلادلفی نفوذشان را برای ترویج مایه کوبی آبله به کار می بردند.فیلیپ د/ اورلئان، نایب السلطنهٔ فرانسه، که همواره مردم را به مایه‌کوبی تشویق می کرد، با آبله کوبی دو فرزندش ، خویشتن را سرمشق مردم فرانسه ساخت. دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه پاریس تا۱۷۶۳ با مایه کوبی مخالف بود. ولتر در نامه هایی دربارهٔ انگلیسیان تلاشهای لیدی مری را در راه ترویج مایه‌کوبی ستودوزیبایی دختران چرکسی را مرهون رواج مایه‌کوبی در میان آنان دانسته بود: «چرکسیان تنگدستند، ولی دختران زیبایی دارند که مهمترین کالای صادراتی آنانند. اینانند که برای حرمسراهای شاهان فرانسه وشاهان سلسلهٔ صفویهٔ ایران، وحرمسراهای مردان دیگری که توانایی خرید و نگاهداری این کالای نفیس را دارند، دختران خوبرومی پرورانند. آنجلوگاتی ، پزشک ایتالیایی، مایه‌کوبی را در فرانسه رواج داد، و تئودور ترونشن آن را در سویس متداول

ساخت. کاترین کبیر، ملکهٔ روسیه، وپاول، مهیندوک آن کشور [تزار آینده]، به سفارش ولتر خویشتن را مایه کوبی کردند (۱۷۶۸)؛ ویان اینگهاوس، در همان سال ، سه تن از افراد خانوادهٔشاهی اتریش را مایه کوبی کرد.
ولی مایه کوبی باسروم آبلهٔ انسانی هنوز نتیجهٔ مطلوب نبخشیده بود، وتلفات مایه کوبی، با آنکه به چهار درصد کاهش یافته بود، هنوز بسیار بود. ادوارد جنر، جراح انگلیسی، دریافته بود گاوداران انگلیسی، که قبلا آبلهٔ گاوی (آبلهٔ نسبتاً خفیف) گرفته‌اند، دربرابر بیماری آبله مصونیت دارند.درحدود۱۷۷۸ وی به این اندیشه رفت که از گاو بیمار واکسنی برای پیشگیری آبله بسازد. (واکسن از واژهٔ لاتین واکا، به معنی گاو، است). برزگری اهل دورست، بی آنکه پزشکان رابیاگاهاند، قبلا (۱۷۷۴-۱۷۸۹) چنین واکسنی ساخته بود. جنر در ماه مه۱۷۹۶ پسری، به نام جیمزفیپس، را باواکسن خود مایه کوبی، ودر ماه ژوئیه ویروس آبله به او تزریق کرد. اثری ازبیماری آبله در پسرک نمایان نشد.پیدا بودکه پسرک پس از تزریق واکسن در برابر بیماری آبله مصونیت یافته است. در ۱۷۹۸، جنر گفتار تاریخی خویش را به نام پژوهشی دربارهٔ علت وآثار واکسن واریولا، (واریولا نام پزشکی آبله بود) منتشر ساخت ودر آن از بیست وسه آزمایش مطلوب ونتیجه بخش خویش پرده برداشت.آزمایشهای بعدی چندان قانع کننده بودندکه پارلمنت در۱۸۰۲ و۱۸۰۷ ، برای توسعهٔ کار وتکمیل واکسن، ۳۰،۰۰۰ پوند در اختیار دکتر جنر نهاد. بیماری آبله ،که طی قرون متمادی یکی از بیرحمترین دشمنان انسان بود، از آن پس، سرعت امکان وقوعش از میان رفت،تا اینکه امروزه پیدا شدنش در اروپا و امریکا تقریباً همواره به واسطهٔ ورود افراد مایه‌کوبی نشدهٔ حامل ویروس از کشورهایی است که مایه‌کوبی در آنجاها انجام نمی‌گیرد.

IV – **تخصص**

با گسترش دانش پزشکی، این فن چندان پیچیده شدکه ناگزیر به شاخه های تخصصی تقسیم گردید. بیماریهای زنان هنوز رشته‌ای تخصصی نشده بود، ولی مامایی حرفه‌ای تخصصی بود – که بیش از پیش به دست مردان می‌افتاد. زنان به انگیزهٔ حجب وحیای غریزی خویش هنوز زنان مامای تربیت یافته و با تجربه را ترجیح می‌دادند. ولی‌چند تن ازملکه‌ها، هنگام زایمان، پزشک مرد به بالین خویش آوردند. ویلیام سملی، با بررسی ساز و کار زایمان، و با به کار بردن فورسپس، مامایی را در انگلستان توسعه داد وبررسیهای سی سالهٔ خویش را در کتاب مامایی (۱۷۵۲) منتشر ساخت.
ویلیام چزلدن (۱۷۲۸) و ژاک داویل با جراحی آب مروارید دانش پزشکی را گسترش زیادی دادند؛ داویل،با بیرون کشیدن زجاجیه، درمان آب مروارید را، آن گونه که امروز معمول است، ابداع کرد. در۱۷۶۰ ،نخستین عینک دوکانونه، به سفارش بنجمین فرانکلین و ظاهراً به راهنمایی او، ساخته شد. دیدرو اکنون روانشناسی نابینایان را بررسی می‌کرد و می‌اندیشید که نابینایان، به یاری حس لامسه، می‌توانند بخوانند؛ گویند شاید به انگیزهٔ اندیشه‌های وی بود که روسو از چاپ برجسته برای نابینایان سخن گفت.
پزشکی گوش نیز با تمیز کردن لولهٔ اوستاشی به وسیلهٔ یک میل (۱۷۲۴)، جراحی موفقیت‌آمیز زایدهٔ ماستوئید (۱۷۳۶)، و کشف مایع الاستیک در لابیرنت گوش (۱۷۴۲) وسعت و تکامل می یافت. خیاکومو روذریگوئث پریرای اسپانیایی، که به دختری کرولال دل باخته بود، به ابداع زبان اشاره‌ای پرداخت که تنها از یک دست استفاده می کرد. آبه شارل میشل دو ل/ اپه، با حرکات دودست، برای لالان الفبایی ساخت وعمر خود را به تعلیم و نگاهداری کران و لالان سپرد.
با ضعف اندیشه‌های مبتنی برالاهیات کهن، که دیوانگی را معلول دخول دیوی(با اجازهٔ خداوند) به تن انسان، برای کیفر دادن گناهان موروثی واکتسابی وی، می‌دانست (بوسوئه ووزلی نیز چنین عقیده‌ای داشتند)، رفتار جامعه با دیوانگان انسانیتر وملایمترشد. در نارنتورم (برج دیوانگان) وین، مردم، چنانکه به باغ وحش رفته‌اند، برای تماشای

دیوانگان پول می‌پرداختند. تیمارستان بدلم (بیت لحم) لندن از گردشگاههای این شهر بود و مردم، برای تماشای دیوانگانی که با زنجیر وقلاده به دیوارها بسته شده بودند، پول می‌پرداختند. درهتل-دیوپاریس کارکنان کم درآمد و خستۀ تیمارستان بادیوانگان به شقاوت وسنگدلی رفتارمی‌کردند. از اینهابدتر، تیمارستانهای خصوصی بودند که افراد سالم راخویشان بدخواهشان به آنجاها می‌سپردند. تیمارستانها برای تسکین دیوانگان ازداروهاووسایلی چون تریاک، کافور، بلادن، رگزنی، تنقیه، و مشمع خردل استفاده می‌کردند؛ مشمع خردل رابرسربیمارمی‌نهادند. برخی از پزشکان می‌پنداشتندکه باریختن ناگهانی آب سرد بر سر بیمار مالیخولیایی بیماری وی را می‌توان تخفیف داد؛ وبرخی دیگر زناشویی را یگانه درمان بیماران روانی می‌شمردند. کویکرهای پنسیلوانیا نخستین مردمی بودند که برای درمان دیوانگی روش خردمندانه‌ای پیش گرفتند و در تیمارستانهایی که بنیان نهادند شرایط زندگی بیماران را، چون خود بیماری، مورد توجه قرار دادند. در۱۷۷۴ ، لئوپولد اول، مهیندوک توسکان [امپراطور آیندۀ امپراطوری مقدس روم، با نام لئوپولددوم]، بیمارستان بونیفاتسیورا در فلورانس بنیان نهاد؛ دراین بیمارستان، به رهبری وینچنتسو کیاروگی، برای درمان بیماریهای روانی روشهای علمی اتخاذ کردند. دولت فرانسه در۱۷۸۸، برای اصلاح وضع تیمارستانها و بهبود درمان بیماریهای روانی، کمیسیونی برگزید. سرپرست این کمیسیون فیلیپ پینل بودکه پس از آموختن علوم دینی و فلسفه، سرانجام به انساندوستی ولتر، دیدرو، وروسوگرویده بود. اودر ۱۷۹۱ کتابی، به نام رسالۀ پزشکی-فلسفی دربارۀ دیوانگی، منتشر ساخت که فصلی جدیددر دانش پزشکی است. در۱۷۹۲، وی را به مدیریت پزشکی بیتسر، یکی از بزرگترین آسایشگاههای فرانسه، ودو سال بعد به مدیریت آسایشگاه بزرگتر سالپتریر برگزیدند. پینل، پس از درخواستهای مکرر از دولت انقلابی فرانسه، توانست زنجیر دیوانگان را از دست و پای آنان بگسلد، دیوانگان را از اطاقهای زندان مانندشان خارج سازد، وآنان را در هوای آزاد وروشنایی خورشید به تمرینهای فکری وبدنی سودمندوادارد. این یکی ازپیروزیهای جنبش دنیوی انساندوستی، در لاادریترین قرنها، بود.

۷- جراحی

پس از تحول مایه‌کوبی به واکسینه کردن، اساسیترین پیشرفت پزشکی قرن هجدهم در زمینۀ جراحی بود. تا۱۷۴۵، جراحی در انگلستان هنوز به دست سلمانیهابود. ولی لویی چهاردهم آنان رادر فرانسه از جراحی باز داشته بود. (دیرک راهنمای سلمانی، که دارای خطوط سرخ و سفید و ضماد زخمبندی خونین می‌باشد، هنوز روزهایی را زنده می‌کند که آنان به جراحی نیز می‌پرداختند).

لویی پانزدهم در۱۷۲۴ با تأسیس پنج کرسی جراحی در کولژ دوسن — کوم پاریس موافقت کرد. پزشکان دانشگاه پاریس، که باسرکشیدن جراحی به چنین مرتبه‌ای بلندمخالف بودند، ردای سرخ استادی بر دوش افکندند، و همراه مستخدم وراهنما، به سوی کولژ دو سن-کوم، که در آنجا یک جلسۀ سخنرانی دربارۀ جراحی برپا بود، راه افتادند. چون درهای آنجا را بسته یافتند، کوشیدندآنهارابشکنند، و جراحان را به نام سلمانیهای نوکیسه به باد دشنام گرفتند. ولی مردمی که در آنجا گرد آمده بودندبه پزشکان اعتراض کردند و آنان را پس راندند. در۱۷۳۱، ژرژمارشال و فرانسوا دولا پیرونی «آکادمی جراحی» را، به فرمان شاه فرانسه، بنیان نهادند. در ۱۷۴۳، شاه با فرمانی جراحان رااز عضویت در صنف سلمانیها معاف ساخت و داشتن دانشنامۀ دانشگاهی را برای اشتغال به جراحی ضروری شناخت. از آن پس، جراحان در نزد پزشکان روسفید و سربلند شدند.

جراحی در انگلستان نیز دستخوش دگرگونی مشابه‌ای شد. در۱۷۴۵، قانونی جراحی را از سلمانی جداساخت واشتغال به جراحی را در لندن و پیرامون آن، بدون در دست داشتن گواهینامه‌ای از جراحان ماهر، گناه مستوجب کیفر شناخت. اما« کالج شاهی جراحان» تا۱۸۰۰ رسماً اجازۀ گشایش نیافت. قبل از فردریک‌کبیر، جراحی در آلمان نیز به دست سلمانیها، جلادان، وجراحان دوره گردغیر مجازی بودکه شکسته بندی می‌کردند، آب مروارید در می‌آوردند،

فتق می‌بستند، و سنگ کلیه بیرون می‌آوردند. در ارتش- که مایهٔ سربلندی پروس بود- جراحان را «آرایشگرنبردگاه» می‌خواندند، زیرا یکی از وظایف آنان آرایش موی سرافسران ارتش بود. ولی با گشایش «کالج پزشکی – جراحی» در ۱۷۲۴، جراحی در این کشور نیز به دست پزشکان تحصیلکرده افتاد.

برجسته‌ترین جراحان قرن هجدهم بیشتر فرانسوی بودند. ژان لویی پتی شریان بند پیچی را اختراع کرد ودر شیوه‌های برش جراحی و عمل فتق اصلاحاتی به عمل آورد. دیدرودر اثر خویش، رویای د/ آلامبر، اززبان پزشک نامدار، تئوفیل دو بوردو، یک جراحی مغز را به دست لا پیرونی شرح می‌دهد. ژان آندره ونل ژنوی جراحی اندامهای ناقص را پدید آورد(۱۷۸۰)، و ویلیام چزلدن در انگلستان عمل جراحی جانبی سنگ را بدان مرحله توسعه داد که هنوز چندان تغییر نکرده است، وادعا کرد که در پنجاه و چهار ثانیه، با یک عمل جراحی، سنگ مثانه‌ای را بیرون آورده است. جان هانتر، با استفاده از کالبدشناسی و فیزیولوژی، جراحی رادر انگلستان به مرتبهٔعملی رساند. وی برای یافتن جانشینهایی در عمل جراحی، که در انسان منجر به مرگ می‌شد، به آزمایش برروی جانوران پرداخت. با آزمایش بر روی خرگوش نر دریافته بود که هر گاه جریان خون در شاهرگ متوقف شود، رگهای جانبی (کولاترال) خون را از خود عبور خواهند داد، در۱۷۸۶، مردی مبتلا به آنوریسم پا را از مرگ نجات داد. شریان بالای محل ورم را بست تا بدن بیمار غدهٔ آنوریسم را جذب کند. این عمل مردم بسیاری را تا کنون از مرگ رهایی بخشیده است.

در دندانپزشکی نیز جان هانتر نام جاویدان از خود نهاده است. در انگلستان قرن هجدهم دندانپزشکی پیشهٔ دندانکشان دوره گردی بود که حضورشان را جار می‌زدند ونخ دندانکشی را، چون نشانی، بر نیمتنهٔ خود می‌آویختند. در ۱۷۲۸، پیر فوشار در رسالهٔ خویش، جراح دندانپزشک، نوشت که دندانپزشکی شاخه‌ای از جراحی است. ولی هانتر نخستین کسی بودکه در مطالعه وبررسی دندانها روشهای علمی به کار برد. وی در رده‌بندی دندانها آنهارا به چهار دستهٔ پیش، نیش، آسیای کوچک، وآسیای بزرگ تقسیم کرد؛ برای اصلاح دندانهایی که برروی هم در می‌آیند، ابزارهایی اختراع کرد؛ ونخستین کسی بود که توصیه کرد، پیش از پر کردن دندان، محتویات آن را باید بیرون کشید. وی نظرات خود را دربارهٔ دندان آدمی در اثر خویش،تاریخ طبیعی دندانهای انسان(۱۷۷۱)، گنجاند.

بیشتر عملهای جراحی کوچک را بدون داروی بیهوشی انجام می‌دادند. پیشینیان برای بیهوشی از موادی چون «داروی غمزدا» تریاک، بذرالبنج، مهرگیاه، وشوکران استفاده می‌کردند. خود خدا هم، به گفته سفر پیدایش، قبل از آنکه دندهٔ آدم را درآورد، وی را به «خوابی‌گران» فروبرد. دیوسکوریدس، پزشک یونانی، درقرن اول میلادی، هنگام عمل جراحی، مهر گیاه به بیماران می‌خورانید. جراحان هندوستان برای بیهوش ساختن بیماران از کانابیس ایندیکا (شاهدانهٔهندی) استفاده می‌کردند. اوریگنس در قرن دوم، وقدیس هیلاری، اهل پواتیه، در قرن چهارم میلادی از داروهای بیهوشی یاد کرده‌اند. جراحان قرون وسطی هنوز از داروهای بیهوشی قدیمی استفاده می‌کردند؛ مثلا آموزشگاه پزشکی معروف سالرنو برای بیهوشی «اسفنج خواب آور»تجویز می‌کرد. در اروپای نو نوشابهٔ الکلی بهترین داروی بیهوشی به شمار می‌رفت، در۱۷۹۹ بود که سرهامفری دیوی به خاصیت بیهوش کنندهٔ اکسید نیترو («گاز خنده‌آور») پی برد. دکتر کرافردلانگ، اهل دنیلزویل جورجیا، نیز در ۱۸۳۹ اتر را داروی بیهوش کننده شناخت.

VI – **پزشکان**

فزونی ثروت، افزایش شمار و دارایی طبقهٔ متوسط، و گسترش دانش وآموزش پزشکی درآمد پزشکان را افزایش دادند و مقام اجتماعی آنان را اعتلا بخشیدند. لامتری، که خود پزشک بود، چنین می‌گفت:«همه چیز دربرابر فن بزرگ درمانبخش تسلیم است. پزشک فیلسوفی است که حق دارد از بهترین مواهب کشورش بهره‌مند شود؛... دیدار او آرامش را به ما باز می‌گرداند... و به دلهایمان پرتوامید می‌دهد.» ولتر براستفاده از دارو خرده می‌گرفت و «میانه‌روی در خوراک را بهتر از دارو» می‌دانست. دربارهٔ پزشکان می‌گفت که «از صدپزشک، نود وهشت تن شیاد و مردم

فریبند.» ولی از پزشکان ماهر وانساندوست به نیکی یاد می‌کرد: «آنان که کارشان حفظ و بازگرداندن تندرستی مردم با استادی و انساندوستی است بزرگترین مردان روی زمینند؛ آنان حتی همکار خدایند، زیرا حفظ کردن و تازگی بخشیدن، به اندازهٔ خلق کردن، باعظمت است.» دیدرو، با آنکه دانشکدهٔ الاهیات دانشگاه پاریس زهر کامش بود، دانشکدهٔ پزشکی این دانشگاه را می‌ستود، و از پزشکی و پزشکان چنین یاد می‌کرد: هیچ کتابی را به اندازهٔ کتابهای پزشکی با شادی و مسرت نمی‌خوانم،و مصاحبت کسی به اندازهٔ مصاحبت پزشکان مراخرسند نمی‌کند–اما زمانی که–تندرستم.» وی دکتر بوردو را قهرمان اصلی کتاب رؤیای د/ آلامبر قرار داد. حرفهٔپزشکی ، بنابر معمول، در نمایشنامه‌های گولدونی، نقاشیهای خود وویتسکی، کتاب فردینند کاونت فذم، اثر سمالت، و در کاریکاتورهای تامس رولندسن مورد طنز و مسخره قرار گرفت.

افزایش دستمزد ودرآمدپزشکان پایگاه اجتماعی آنان رابرکشیده بود. بیشتر پزشکان انگلستان از هر بیماری یک گینی حق پذیرش می‌گرفتند. برخی از آنان ۶۰۰۰ پوند در سال درآمد داشتند. سرهانس سلون،نخستین پزشکی که عنوان بارون گرفت، به سرپرستی «انجمن شاهی لندن»رسید، و یوزف دوم، شاه اتریش، یوزف فون کوارین را به مرتبهٔ بارونی رسانده بود. پزشکان به بهترین باشگاههای لندن، وبهترین سالونهای پاریس راه یافته بودندو، به جای ردای سیاه ملال‌آور پیشین، بهترین جامهٔ توانگران طبقهٔ متوسط را به تن می‌کردند. در انگلستان آنان نیمتنه‌ای از اطلس سرخ یا زربفت، نیم شلواری، و کفش سگکدار می‌پوشیدند، عصای سر طلایی به دست می‌گرفتند وگاه گاه شمشیر می‌بستند؛ اما در فرانسه، جامه‌های فاخری بر تن می‌کردندکه روحانیان عالیمقام می‌پوشیدند.

نام برخی از پزشکان این عصر را نمی‌توان از یاد برد. سیمون آندره تیسو، با طرفداری از مایه کوبی، وبا تخصص خویش در درمان بیماری صرع، در لوزان شهرت یافته بود. وی نه تنها دربارهٔ درمان بیماریها، بلکه دربارهٔ چگونگی پیشگیری از آنها نیز کتابهایی نوشته بود. کتاب وی، اندرزی به مردم دربارهٔ تندرستی(۱۷۶۰)،در عرض شش سال ده بار به چاپ رسیدوبه همهٔ زبانهای اصلی اروپا ترجمه شد. لئوپولدآونبروگر، در میان پزشکان بزرگی که وین روزگار شاهی ماری ترز به وجودشان می‌بالید، پایگاه بلندی داشت؛ با فروتنی، راستی، ونیکخواهی خویش احترام همهٔ مردم را به خود برمی‌انگیخت؛ و«نمونه‌ای عالی از بهترین سجایای گرم وگیرای آلمانیان قدیم بوده است.» ولی دکتر ژوزف اینیاس گیوتن، پزشک فرانسوی، چون او محبوبیت نداشت. وی در۱۷۸۹ در اتاژنروخدمت می‌کرد، و سپس، از ترس آنکه مبادا جلادان دستشان بلرزد و اشتباه کنند، به دولت پیشنهاد کرد که برای گردن زدن محکومان از ماشین استفاده کنند. تئودور ترونشن نامدارترین پزشک سویس در قرن هجدهم بود.

وی که در لیدن شاگرد محبوب بورهاوه بود، بیست سال در آمستردام پزشکی پیشه ساخت، نوادهٔ یان‌دویت را به همسری برگزید، به موطنش ژنوبازگشت، و با مایه کوبی آبله به خود وفرزندانش مایه کوبی را در این شهر رواج داد. دوک د / اورلئان در ۱۷۵۶ وی را برای مایه کوبی پسرش دوک دو شارتر، ودخترش، که در آن هنگام مادموازل دو مونپانسیه خوانده می‌شد، به پاریس فرا خواند. مردم پاریس نخست از این بیباکی دچار شگفتی شدند، ولی هنگامی که دیدند گزندی به فرزندان اونرسیده است، برگزیدگان پاریسی، برای دست یافتن به مصونیت در برابر بیماریی که مردم بسیاری را در فرانسه از پای درآورده بود، به اقامتگاه ترونشن در پاله روایال آمدند.

این پیروزی به دیگر نظرات اونیز وزن واعتبار بخشید. او قبل از روسو از مادران فرانسوی خواسته بود که فرزندانشان را از پستان خود شیر دهند.او، همچنین، به بیمارانش سفارش می‌کرد که کمتر دارو بخورند و به جای آن در هوای آزاد ورزش کنند، خوراک ساده بخورند، زیاد استحمام کنند، خویشتن را با آب سرد بشویند، کلاهگیسها، شبکلاهها، وپرده‌هایی را که جلوبسترشان می‌آویزند دور بریزند، و سحرخیز باشند، ترونشن،با سفارش اینکه پنجره‌های کاخ ورسای ـ که تا آن روز کسی آنها را نگشوده بود–، دست کم در ساعاتی از روز، حتی در زمستان، باز باشند،

کاخنشینان را دچار شگفتی ساخت. کاربرد نظرات وی رواج گرفت. از آن پس، زنان اشرافزادهٔ فرانسوی، برای اینکه هوا به زیر لباسهایشان نفوذ کند، دامنهای کوتاهی که «ترونشین» نام گرفت می‌پوشیدندوبامدادان به پیاده‌روی می‌پرداختند.

ولتر، پس از آنکه ژنو را اقامتگاه خود ساخت، ترونشن را به پزشکی خویش برگزید و دربارهٔ وی چنین گفت:«مردی است با قامتی به بلندی بیش از۱۸۰ سانتیمتر، مانند آسکلپیوس فرزانه، و چون آپولون زیبا.» ترونشن جواب این تمجیدات را نداد، اما، چنانکه ولتر دربارهٔ خودش و هالر گفته بود، شاید هر دو اشتباه می‌کردند. مادام د/ اپینه، که برای معالجهٔ خویش توسط ترونشن از پاریس به ژنو آمده بود، با بیانی بسیار مداهنه‌آمیز دربارهٔ وی سخن می‌گوید:

می‌خواهم دو- سه روز با آقای ترونشن در خانهٔ ولتر به سر آرم. هرروز سجایای تازه‌ای در ترونشن می‌یابم که احترام و قدرشناسی زیادی را در من نسبت به او برمی‌انگیزد. نیکخواهی، بینیازی، ومهر وعاطفهٔ او به همسرش بیمانندااست.

اکنون که وی را می‌شناسم، می‌گویم که ترشروترین و تحمل‌ناپذیرترین زن دنیاست.

اما کیست که سخن زنی را دربارهٔ زنی دیگر باور کند؟

قرن هجدهم در تاریخ پزشکی دارای چندان اهمیتی نیست. اندیشه‌های موهوم، شیادی، و نظریه‌های کهنهٔ پزشکی، که تجربه پوچی آنها را ثابت کرده بود، هنوز بر دانش پزشکی سایه افکنده بودند. اما پیشرفت کالبدشناسی و فیزیولوژی علم پزشکی را اکنون بر شالوده‌ای مطمئن استوار می‌ساخت. تحصیل پزشکی کاملتر می‌شد و در دسترس عدهٔ بیشتری قرار می‌گرفت؛ دستان مردمان ناصالح از پزشکی کوتاه می‌شدند؛ تخصص بر دامنهٔ دانش و میزان دقت و توجه می‌افزود؛ جراحی از عناصر نامطلوب رهایی می‌یافت؛ درمانهای معجزه‌آسا اعتبار خود را از دست می‌دادند؛ پیروزیهای پزشکی در پیکار اساسی عقل و ایمان، که در خط اول جبههٔ حیات فکری جریان داشت، آرام و ساکت نقش خود را ایفا می‌نمود.

فصل هجدهم

ملحدان

۱۷۵۱-۱۷۳۰

I–جذبهٔ فلسفی

بیایید نخست اصطلاحاتی را که به کار می‌بریم تعریف کنیم: منظورمان از «فیلسوف» کسی است که می‌کوشد برای هر موضوعی با چشم‌انداز وسیع پاسخی مستدل و معقول بیابد. بویژه در فصلهای آینده این نام را به کسانی خواهیم داد که می‌کوشیدند به مسائلی چون خاستگاه، ماهیت، معنی، و سرنوشت جهان، زندگی، و یا انسان از دریچهٔ خرد بنگرند. فلسفه را نباید در برابر دین نهاد، زیرا هم چشم‌انداز فراخ زندگی آدمی باید جایی را نیز به دین دهد. اما چون فیلسوفان بسیاری در فرانسهٔ قرن هجدهم دشمن مسیحیتی بودند که می‌شناختند، واژهٔ «فیلسوف» مفهوم ضمنی ضد مسیحیت پیدا کرد. ما نیز این واژه را در فصلهای آینده با همین معنی فرانسوی آن به‌کار خواهیم برد. از این روی، لامتری، ولتر، دیدرو، د/آلامبر، گریم، الوسیوس، و د/اولباک را «فیلسوف» می‌خوانیم و روسو را، هنگامی که بخواهد با دلایل معقولی از احساس و ایمان دفاع کند، تنها فیلسوف، به معنای وسیع آن، خواهیم خواند. این را نیز از نظر دور نخواهیم داشت که «فیلسوف» می‌تواند با همهٔ ادیان پیرامون خود مخالف باشد و، با اینهمه، چون ولتر، تا

پایان عمر به هستی آفریدگار معترف باشد. پیکاری که در طول نیم‌قرن قبل از انقلاب فرانسه اندیشهٔ طبقهٔ روشنفکر فرانسه را برانگیخت و به خود معطوف ساخت کاملاً پیکار دین با فلسفه نبود؛ بیشتر، پیکار «فیلسوفان» با مسیحیت کاتولیک رایج در فرانسه بود. این پیکار پدیدهٔ خشم فرو خوردهٔ متفکران فرانسه از دینی بود که، در طول قرنهای بسیار، خدماتش را با تاریک‌اندیشی، تعقیب و آزار مخالفان، و کشتار مردم لکه‌دار ساخته بود.

این واکنش به افراط گرایید، ولی کشتار سن- بارتلمی (۱۷۵۲)، قتل هانری چهارم (۱۶۱۰)، و اقدام سواره نظام لویی چهاردهم در «الغای فرمان نانت» (۱۶۸۵) نیز راههای افرطی بودند.

در تاریخ جهان هیچ قرنی این همه فیلسوف به خود ندیده بود. الوسیوس از «تمایل عصر ما به فلسفه» سخن گفته، و د/آلامبر نوشته است: ... و از حقرن ما خود را عصر فلسفه، به تمامی معنی، خوانده است. ... همهٔ مسائل، از علوم غیردینی گرفته تا مبانی مکاشفه، از مابعدالطبیعه تا مسائل ذوقی و سلیقه‌ای، از موسیقی تا اخلاق قوق شاهان تا حقوق مردم ... اکنون مورد بحث و تحلیل قرار گرفته‌اند و دربارهٔ آنها چون وچرا شده است. ... همه اذعان دارند که فلسفه در میان ما پیشرفت کرده است. علوم طبیعی هر روز دامنهٔ گسترده‌تری می‌یابند؛ ... تقریباً همهٔ شاخه‌های دانش شکل تازه‌ای به خود گرفته‌اند.

فیلسوفان فرانسه با فیلسوفان پیشین تفاوت داشتند. اینان از قید و بند آزاد بودند، گوشه گرفتگانی در حریمهای مقدس نبودند که به خویشتن، یا درگوش امثال خود، از اسرار و نا پیداییها بگویند. اینان ادیب بودند و می‌دانستند که چگونه به کمک واژگان، اندیشه‌های خویش را در قالب سخن ریزند. اینان چون پژوهش در مابعدالطبیعه را بینتیجه، و تحقیق در دستگاههای فلسفی را بلندپروازی بیهوده می‌دانستند، از آنها رویگردان شدند. دیگر رسالات بغرنج و پیچیده ننوشتند و به این بسنده نکردند که با شفقت فراوان، تنها از یک طریق، به بحث در جهان هستی بپردازند، بلکه گفتارهایی می‌نوشتند نسبتاً کوتاه، دیالوگهای سرگرم‌کننده، دانستنیهایی که گاه‌گاه چاشنی هرزه‌گویی داشتند، هجونامه‌هایی که نیش و نوش را به هم در می‌آمیختند، و نکته‌هایی پرمعنا که در یک سطر می‌توانستند حریف را مغلوب نمایند. این فیلسوفان سخنان خود را با سلیقهٔ زنان و مردانی که در سالونها گرد می‌آمدند هماهنگ ساختند؛ در بسیاری موارد آنان آثار خویش را برای زنان سرشناس نوشتند؛ این‌گونه کتابها مقید بودند که دریافتنی و قابل فهم باشند، و این امکان برای آنها بود که الحاد را اندیشه‌ای زیبا و دلفریب سازند؛ بدین‌سان، فلسفه نیرویی اجتماعی شد و از مدرسه به جامعه و دستگاه حکومت راه یافت. فلسفه در مبارزهٔ قدرت شرکت جست؛ همه جا از آن سخن می‌گفتند؛ و از آنجا که همهٔ تحصیلکردگان اروپا برای آشنایی با آخرین اندیشه‌ها به فرانسه چشم دوخته بودند، نوشته‌های فیلسوفان فرانسه به انگلستان، ایتالیا، اسپانیا، پرتغال، آلمان، سوئد و روسیه رسیدند و اندیشه‌های آنان را در سراسر اروپا پراکنده ساختند. فردریک کبیر و کاترین کبیر خویشتن را مباهات‌کنان «فیلسوف» می‌خواندند و گویا از این سخن محافظه‌کاران فرانسه، که آزاداندیشان پایه‌های اخلاق و وحدت و قدرت این کشور را متزلزل ساخته‌اند، هراسی به دل راه نمی‌دادند.

گوتنبرگ سیمای اروپا را دگرگون ساخته بود: صنعت چاپ وسیلهٔ گسترش و انتشار تاریخ، علوم، انتقاد از کتاب مقدس، و آثار کلاسیک روزگار قبل از مسیحیت می‌گشت؛ فیلسوفان اکنون می‌توانستند اندیشه‌های خویش را با مردم بیشتر و آماده‌تری در میان نهند. آنان فرودآمدن از برج عاج خود، و قراردادن دانش و معرفت در دسترس «همگان»، را دون شأن خود نمی‌دانستند. نه از آن روی که به انسان عادی روزگار خویش ایمان داشتند، بلکه از آن روی که می‌اندیشیدند «حقیقت» رفتار انسان را بهبود خواهد داد و او را به وادی نیکبختی رهبری خواهد کرد. د/آلامبر «هنر تعلیم دادن و بیدار ساختن مردم» را «گرانبهاترین موهبت انسان» می‌شمرد. «جرئت دانستن» شعار این جنبش روشنگری- این عصر خرد پیروزمند و تحقق یافته- شد.

زیرا ایمان به خرد، که فرانسیس بیکن یک قرن قبل منادی آن بود، اکنون پایه و وسیلهٔ اندیشهٔ «آزاد»- اندیشهٔ آزاد شده از بند افسانه‌های کتاب مقدس و جزم اندیشی کلیسا- شده بود. خرد با شکوه و ابهت یک دین تازه تجلی کرد، در همهٔ شئون زندگی انسان مدعی رهبری و فرمانروایی شد، و در صدد برآمد که آموزش، دین، اخلاق، ادبیات، اقتصاد، و حکومت را به دلخواه خویش اصلاح کند. «فیلسوفان» پذیرفتند که خرد، مثل هرچیز انسان، بآسانی فریب می‌خورد و بر خطا می‌رود؛ و قبل از آنکه شوپنهاور بگوید که خرد فرمانبردار میل و خدمتگزار اراده است، دریافته بودند که منطق نادرست و نتیجه‌گیری غلط از تجربه می‌تواند خرد را اغوا کند و به گمراهی کشد. هیوم، که فرمانروای عصر خرد در بریتانیا بود، شاید، پس از کانت، بزرگترین منتقدی باشد که خرد به خود دیده است. ولتر بارها به محدودیت خرد آدمی اذعان کرد؛ و دیدرو، مانند روسو، می‌اندیشید که احساس اساسیتر از خرد است. تقریباً همهٔ فیلسوفان عصر روشنگری دریافته بودند که بیشتر مردم جهان، حتی در متمدنترین و پیشرفته‌ترین جوامع بشری، چندان در فشار تنگناهای اقتصادی و رنج و زحمت قرار دارند که مجال بالا بردن سطح خرد خویش را ندارند، و تودهٔ مردم جهان، بیش از آنکه از خرد پیروی کنند، از احساسات و تعصبات خویش پیروی می‌کنند. با اینهمه امیدوار بودند که مردم جهان از خرد پیروی کنند و خرد از بند خودخواهی تنگ‌نظرانه و آموزه‌های غرض‌آلود برهد.

و بدین ترتیب، با وجودی که «فیلسوفان» در دوره‌های بدبینی زندگی می‌کردند، در میان آنان روح خوشبینی غالب بود. هرگز انسانها این اندازه اطمینان نداشتند که می‌توانند، اگر نه خود، دست‌کم اجتماعشان را در قالبی تازه بریزند. با همهٔ بدبختیهای ناشی از جنگ هفتساله، و با آنکه فرانسه، کانادا، و هند را به سود انگلستان از دست داده بود، در نیمهٔ دوم قرن هجدهم «خیزش» فکری عظیمی در این کشور پدید آمد که به‌نظر می‌رسید بار دیگر فرانسهٔ پیر و رنجور را جوان و نیرومند سازد. پس از روزگار سوفسطاییان یونان، در هیچ عصری بازار اندیشه چنین گرم نبوده است و مردم به کاوش و چون و چرا اینهمه دلبستگی نداشته‌اند. شگفت‌آور نیست که دوکلو «جوش و خروش خاصی از خرد، که می‌خواهد به هر سو دامن گسترد، «در پیرامون خود حس می‌کرد.» و چون پاریس اکنون مرکز روشنفکران اروپا بود، جنبش روشنگری، چون رنسانس و اصلاح دینی، از آنجا به سراسر اروپا گسترش یافت. روشنگری اوج منطقی جنبشهای گذشته بود. جنبش رنسانس، برای پویش در اندیشهٔ شرک، به پیش از مسیحیت بازگشت. جنبش اصلاح دینی زنجیرهای مرجعیت آیینی و عقیدتی را از هم‌گسیخته، و، به رغم تمایل باطنی خویش، خرد را از اسارت رهایی بخشیده بود. اکنون هنگام آن رسیده بود که این دو جنبش برای جهان نو بنیانی تازه بریزند. انسان سرانجام توانست خویشتن را از معتقدات جزمی قرون وسطایی و اساطیر مشرق زمین رهایی بخشد؛ توانست اندیشهٔ خویش را از بند الاهیات وحشت‌آور و گمراه کننده آزاد سازد، توانست آزاد شود، آزادانه بیندیشد و آزادانه شک کند، پژوهش و کاوش کند، دانشی گردآورد و پراکنده سازد، و به گرد محراب خرد، و برای خدمت به انسان، دینی تازه بیافرینند. چه سرمستی والایی!

II – ریشه‌های عصیان

اما این دگرگونی چگونه روی داد؟ چرا اینهمه فیلسوف، بویژه در فرانسه، از مسیحیت رویگردان شدند- از مسیحیتی که بیم را با امید، جنایتهایش را با نیکوکاری، و گناهانش را با زیبایی درآمیخته بود؟

انگلستان، و حتی کلیسای رسمی آن، این عصیان را که به شکل نهضت خداپرستی نمایان شده بود با رواداری نسبی تحمل کرد؛ و شاید به همین سبب بود که آتش عصیان در این کشور فرو نشست. از این گذشته، کلیسای انگلستان تابع و فرمانبردار دولت بود و خویشتن را، در عمل، رقیب نیرومند دولت نمی‌شناخت. اما کلیسای فرانسه سازمان نیرومندی بود که ثروت ملی هنگفت و اراضی پهناوری را از آن خود ساخته بود و، در منتهای وفاداری، به یک نیروی خارجی وابستگی داشت. کلیسای فرانسه هنوز توانگران را بر آن می‌داشت که هنگام مرگ دارایی خود را به کلیسا

بخشند، و از این راه ثروت خود را فزونتر می‌ساخت. هرگاه از «بخشش»های نادر و اتفاقی بگذریم، کلیسا مالیاتی به دولت نمی‌داد. کلیسا هزاران دهقان فرانسوی را در زمینهای خود عملا به بردگی کشیده، و راهبان را به بیکاری، کاهلی، و تنپروری عادت داده بود. کلیسا، با در دست داشتن تقریباً همهٔ آموزشگاهها و دانشگاههای کشور، ذهن جوانان را با اندیشه‌های موهوم گمراه‌کننده آکنده بود. کلیسا هر اندیشه‌ای را که با معتقدات خود ناسازگار می‌یافت تقبیح می‌نمود و، به دست دولت، از آزادی بیان و نشریات جلوگیری می‌کرد. کلیسا برای آنکه اندیشهٔ فرانسویان را در بندکشد از هیچ کاری فروگذاری نکرده بود. کلیسا لویی چهاردهم را به زجر و آزار غیرانسانی هوگنوها و تخریب وحشیانهٔ دیرپور- روایال واداشته بود. کلیسا پیکار وحشیانه با آلبیگاییان را رهبری کرده، و بر کشتار سن- بارتلمی صحه نهاده بود؛ کلیسا جنگهای دینیی را که فرانسه را به ویرانی کشیدند دامن زده بود. و کلیسا، با همهٔ جنایتهایی که به زیان روح انسان مرتکب شده بود، ادعا می‌کرد- و میلیونها انسان ساده دل را برآن می‌داشت تا باور کنند- که آن دستگاه برتر از خرد آدمی است، جانشین لغزش‌ناپذیر خداست، تکیه‌گاه وحی و الهام الاهی است، و تبهکاریهای آن، چون نیکوکاریهایش، منطبق با خواست آفریدگارند.

کلیسا تبهکاریهای خود را با دلایلی توجیه می‌کرد که، به‌موقع خود، با آنها آشنا خواهیم شد. این تبهکاریها هزاران تن را به خشم و نفرت، و سرانجام به دشمنی با کلیسا واداشتند. شکاکان آنچنان فزونی یافته بودند که دیگر هراسی از روحانیان نداشتند و، با پیش‌کشیدن پرسشهایی دشوار، آنان را به هراس می‌افکندند. چون پدر تورنمین در حدود ۱۷۳۰ شکاکان و بیدینان را در کالج لویی- لو- گران برای بحث و گفتگو به «اطاقش» فرا خواند، اطاق وی: «از آزاداندیشان، خداپرستان، و ماده‌گرایان انباشته شد، و او حتی یکی از آنان را نتوانست به مسیحیت باز گرداند. فزونی مردان و زنانی که بدون به‌جای آوردن آیینهای مقدس کلیسایی در می‌گذشتند روحانیان را هراسان ساخته بود. مادام دو پری تهدید می‌کرد که به نوکرانش دستور خواهد داد تا کشیش بخش کلیسایی را که، با سماجت، وی را به گزاردن آیین تدهین قبل از مرگ ترغیب می‌کرد از پنجرهٔ اطاق بیرون افکنند. کشیشی می‌گفت که «هرجا می‌رویم ما را سئوال پیچ می‌کنند؛ مثلا از ما می‌خواهند سودمندی دعا را در حق کسانی که به خدا ایمان ندارند، و ضرورت روزه گرفتن را برای کسانی که در سراسر عمر منکر فناناپذیری روح بوده‌اند، ثابت کنیم. کاری است بس دشوار و خسته‌کننده، و مردم را به ریشخند ما وامی‌دارد» باربیه در ۱۷۵۱ پیشبینی کرد که ممکن است روزی در این کشور شاهد یک انقلاب به سود آیین پروتستان باشیم. اما اشتباه می‌کرد. اخراج هوگنوها از فرانسه منزلگاه نیمه راهی در بین آیین کاتولیک و بیدینی باقی نگذارده بود. اندیشهٔ آزاد فرانسه جنبش اصلاح دینی را دور زد و، با یک جست، از رنسانس به روشنگری جهید. از این روی، این اندیشه، هنگام طغیان و سرکشی خود، ژانسنیستها و بازماندگان معدود آیین پروتستان را از یاد برد و، به جای آنان، از مونتنی، دکارت، گاسندی، بل، و مونتسکیو الهام گرفت. آزاداندیشان فرانسه چون به دکارت بازگشتند، همهٔ اندیشه‌های وی را، جز «شک منظم» و تعبیر مکانیکی جهان، به دور افکندند. بل را باریک‌بین‌ترین خردمندی شمردند که شکهایش صدها شک دیگر به دنبال خود پدید می‌آوردند؛ فرهنگ تاریخی و انتقادی او سلاح برانی در دست دشمنان کلیسا شد.

آزاد اندیشان فرانسه در پیکار خویش از متفکران انگلیسی الهام می‌گرفتند. اندیشه‌های فرانسیس بیکن را دربارهٔ دانش استقرایی از قیاس سحرآمیز دکارت، که خدا و ابدیت را از هستی خود دکارت بیرون کشیده بود، سودمندتر و ثمربخشتر دانستند. ماده‌گرایی تند و جسورانهٔ هابز در اندیشهٔ دیدرو اثری پیگیر نهاده بود. آزاداندیشان فرانسه نیوتن را متفکری می‌دانستند که خدا را، در دستگاه مکانیکی جهان، فشار دهندهٔ دگمه‌ای ساخته است؛ فرانسویان هنوز نمی‌دانستند که نوشته‌های نیوتن در زمینهٔ الاهیات بیش از آثار علمی او است. خداپرستان انگلستان نیز، که ولتر را دل و جرئت داده بودند، در اندیشهٔ متفکران فرانسه اثر می‌نهادند. و سرانجام آزاد اندیشان فرانسه از لاک الهام

می‌گرفتند، چرا که می‌پنداشتند وی، با انتساب همهٔ دانش آدمی به احساس، تمام بنای دین را فرو ریخته است. می‌گفتند که اگر احساس معلول نیروهای خارجی است، ذهن را باید محصول تجربه دانست، نه موهبت فناناپذیر خدایی نامشهود. و اگر سیرت آدمی محصول تجربه است، با اصلاح جامعه و شیوه‌های آموزش می‌توان سیرت مردم را دگرگون ساخت. مردانی چون دیدرو، الوسیوس، و د/اولباک از این دو گزاره نتایج انقلابی گرفتند. ولتر، زمانی که به لاک می‌اندیشید، گفت: «چه کاری شکوهمندتر از اینکه با چند استدلال جهانی را به جنبش واداریم.» (ولتر قبل از ۱۷۸۹ در گذشت.) بار دیگر بشنوید که مارکی د/آرژانسون هوشمند در ۱۷۵۳ چه گفت:

عامل نابودی دین را، نه در نفوذ فلسفهٔ انگلستان، که جز صد «فیلسوف» پاریسی کسی با آن آشنایی ندارد، بلکه باید در خشم و نفرت مردم از کشیشان جستجو کرد- خشم و نفرتی که اکنون به اوج شدت خود رسیده‌اند.

و همین د/آرژانسون، پس از پیشگویی انقلاب فرانسه، که قبلاً با آن آشنا شده‌ایم، چنین نوشت:

این-انقلاب- بخشی از جنبش اصلاح دینی خشنی بود که در قرن شانزدهم از آلمان برخاست و آمیزه‌ای از موهومات و آزادی بود. از آنجا که مردم و روزگار ما به گونهٔ دیگری بیدار شده‌اند و اندیشه‌های دیگری در سر می‌پرورانند، پس راه دیگری را پیش می‌گیرند که باید بروند، کشیشان را بیرون خواهند راند، مقام آنان را برخواهند افکند، و خویشتن را از بند مکاشفه و تمام اسرار آزاد خواهند ساخت. ...

کسی را یارای آن نیست که در محافل اجتماعی از روحانیان سخن گوید، مگر آنکه مردم را به ریشخند، خود وادارد و خویشتن را جاسوس دستگاه تفتیش افکار بشناساند. ...

کشیشان می‌گویند که بیش از یک‌سوم مردمی که در آیین تناول عشای ربانی شرکت می‌جستند امسال به کلیسا نمی‌روند. شاگردان کالج یسوعی را ترک می‌گویند؛ ۱۲۰ تن از شاگردان این راهبان بسیار رسوا را ترک گفته‌اند.

عوامل فکری دیگری نیز اعتقادنامهٔ قرون وسطایی را متزلزل می‌ساختند. «فیلسوفان» در نکوهش اسپینوزا به مسیحیان اصیل آیین پیوسته بودند، زیرا این یهودی بزرگ ملحدی شناخته شده بود که سخن گفتن از او، بدون نکوهش وی، خطرناک می‌نمود؛ چنانکه هیوم و ولتر نیز هنگام سخن‌گفتن از او همین حیله را به‌کار می‌بستند. اما مردم نوشته‌های اسپینوزا را در نهان می‌خواندند؛ رسالهٔ الاهیات و سیاست اسپینوزا متفکران فرانسه را به انتقاد از کتاب مقدس وا می‌داشت؛ کنت دو بولنویلیه نیز با تظاهر به رد اندیشه‌های اسپینوزا افکار وی را به مردم شناسانده بود. هیوم، که خود از فرانسه الهام گرفته بود، اکنون فرانسویان را الهام می‌بخشید. فراماسونها لژهایی در فرانسه بنیان می‌نهادند و خویشتن را، در نهان، با بدعتگذاریهای خداپرستانه سرگرم می‌ساختند. اکتشافات، تاریخ، و بررسی تطبیقی ادیان، مسیحیت را بیش از پیش در بوتهٔ آزمایش نهاده بودند. هر علمی، به هنگام رشد و تکامل خود، مقام خرد را اعتلا می‌داد، اعتقاد به نظم و قانون را در جهان هستی استحکام می‌بخشید، و اعتقاد مردم را به معجزه- بیش از همه به معجزهٔ بزرگ تبدیل جسم و خون مسیح به نان و شراب، به دست ۵۰٬۰۰۰ کشیش ساده و بیسواد- متزلزل می‌ساخت.

عوامل اجتماعی نیز به تزلزل معتقدات جزمی مردم یاری می‌کردند. هرچه برمیزان ثروت مردم افزوده می‌شد، رقابت برای خوشگذرانی بیشتر بالا می‌گرفت؛ و، در نتیجه، قیود اخلاقی مسیحیت را در شهر پاریس- که مسیحیترین شاه جهان در آن حرمسرایی بر پا ساخته، و مادام دو پومپادور خویشتن را به جای مریم عذرا نهاده بود- دشوارتر و تحمل‌ناپذیر می‌نمود. حتی اکنون سستی اخلاقی مردم را گناه کلیسا و مسیحیت می‌شمردند و می‌پرسیدند که چگونه است که مسیحیت پس از هزاروهفتصدسال نتوانسته است اخلاق اروپاییان را از اخلاق وحشیان امریکا و «بتپرستان چین» بهتر سازد؟ همهٔ طبقات اجتماعی فرانسه، جز طبقهٔ دهقان، دارای اقلیتی شکاک بودند. دیوانسالاری دولتی از استقلال و معافیت مالیاتی کلیسا ناخرسند بود؛ پیوند دیرین کلیسا با «بازوی دنیوی» آن،

یعنی دولت، در شرف گسیختن بود. آزاد اندیشانی چون مالزرب، در ادارهٔ سانسور نشریات، از دیدرو حمایت جدی می‌کردند؛ و مادام دو پومپادور، که از هر کسی به شاه نزدیکتر بود، آنچنان از یسوعیان نفرت داشت و به «فیلسوفان» نزدیک بود که ولتر او را «یکی از ما» می‌خواند. اشراف، کلیسا را پشتیبان خاندان بوربون می‌شمردند، خاندانی که دست آنان را از حکومت کوتاه ساخته بود. آنان با تضعیف روحانیان مخالفتی نداشتند، و بسیاری از اعیان از هتک حرمتی که کلیسا از ولتر می‌دید لذت می‌بردند. توانگران طبقهٔ متوسط نیز پیکار روشنفکران با کلیسا را با تبسم تأیید می‌کردند. اینان کینهٔ کلیسا را، که رباخواری را محکوم ساخته و خاوندان را بر پولداران ترجیح داده بود، از دل نرانده بودند و اسقفان پرنخوت را مانع فزونی قدرت و اعتبار خود می‌دانستند؛ از این روی، معامله‌گران و صرافانی چون لا پوپلینیر، الوسیوس، د/اولباک خانه‌ها، کیسه‌های پول، حتی گاهگاهی دلهای خود را به روی رزمندگان با کلیسا می‌گشودند. حقوقدانان نیز از سالها قبل بر روحانیان رشک می‌ورزیدند و به انتظار روزی بودند که زمام حکومت را به دست گیرند- همچنانکه زمام پارلمانها را به دست خود گرفته بودند. در ۱۷۴۷، پلیس گزارش داد در میان سران پارلمان پاریس کمتر کسی است که دستنویس یا نشریه‌ای مخالف دین در خانهٔ خود نداشته باشد. بانگ الحاد همهٔ قهوه‌خانه‌های پاریس را انباشته بود؛ هجو روحانیان مایهٔ شادمانی ظریفان شهر بود، همانهایی که خدا را «آقای وجود» می‌خواندند. نشریات مخالف دین حتی در ولایات فرانسه نیز دست به دست می‌شدند. کتابفروشان دوره‌گرد از خانه‌ای به خانهٔ دیگر سرمی‌زدند و با فروش جزوه‌ای که بلندآوازه‌ترین شیادان سه‌گانه... نام داشت سود کلان می‌بردند. خود روحانیان نیز از شک دینی- حتی گاه‌گاه از الحاد کامل- برکنار نمانده بودند. یکی از آنان ژان ملیه است.

III- ژان ملیه: ۱۶۷۸-۱۷۳۳

او کشیش بخش کلیسایی اتریپینیی، در شامپانی، بود. با سادگی و ریاضت می‌زیست و آنچه را از حقوق ناچیزش می‌ماند به نیازمندان می‌بخشید. پس از سی‌سال خدمت بیشائبه، در پنجاه‌وپنج سالگی درگذشت. همهٔ دارایی خود را به اهالی بخش کلیساییش بخشید، و دستنویس رساله‌ای را در سه نسخه باقی نهاد، که وصیت من نام داشت. یکی از نسخه‌ها را خطاب به اهالی بخش کلیسایی خود نوشته بود، که براستی شگفت‌انگیزترین میراث تاریخ بود. در نامه‌ای که در پاکتی سربسته قرار داشت و به این دستنویس پیوسته بود، از اهالی بخش کلیساییش پوزش خواسته، و درخواست کرده بود تا از گناه وی، که همهٔ عمر خود را به خدمت دروغ و تعصب سپرده است، درگذرند. ژان‌گویا ایمان دینیش را پیش از رسیدن به مرحلهٔ رتبه‌بخشان از دست داده بود. نوشته بود: «اگر من پیشه‌ای برگزیدم که این‌سان با وجدان و احساساتم ناسازگار بود، سبب آن آزمندی نبود، بلکه خواستم از پدر و مادرم اطاعت کنم.» ولتر بخشهایی از وصیت من را در ۱۷۶۲ منتشر ساخت؛ د/اولباک و دیدرو خلاصهٔ آن را در ۱۷۷۲، به نام عقل سلیم کشیش ملیه به چاپ رساندند؛ متن کامل در فاصلهٔ سالهای ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۴ به چاپ رسید؛ اکنون زمان درازی است که از چاپ کتاب می‌گذرد و ندرتاً به دست می‌آید. در سراسر پیکار آزاداندیشان با کلیسا، از بل تا انقلاب فرانسه، کسی با شدت و بیرحمی این کشیش روستایی به مسیحیت نتاخته است.

چنین می‌نماید که او، پس از خواندن کتاب مقدس، دچار شک شده بود. اثری که کتاب مقدس در اندیشهٔ وی نهاده بود سیاست کلیسا را، در پنهان ساختن کتاب مقدس از مردم عادی، توجیه می‌کرد، اما این پرسش را پیش می‌آورد که چرا کلیسا این کتاب را از روحانیان نیز پنهان نساخته است؟ پدر ژان در کتاب مقدس به ناسازگاریهای بسیار برخورده بود. می‌گفت که اگر انجیل متی و انجیل لوقا، هردو، با الهام گرفتن از خدا نوشته شده‌اند، چرا تبارنامهٔ عیسی در آنها متفاوت است؟ چرا هر دو تبارنامه به یوسف می‌رسند که همان کتاب وی را پدر عیسی ندانسته است. چرا پسر خدا را باید پسر داوودی خواند که به زناکاری و ناپاکی انگشتنما بود؟ آیا پیشگوییهای عهدقدیم دربارهٔ

عیسی است؟ آیا معجزات عهدجدید نیرنگهایی دینیند، با پدیده‌هایی طبیعی که نویسندگان کتاب معجزه پنداشته‌اند؟ کدام درست است، انسان این داستانها را بپذیرد یا از خرد پیروی کند؟ ژان می‌گفت که باید از خرد پیروی کرد:

خرد خویش را فدا نخواهم کرد، زیرا به یاری آن است که نیک را از بد، و راست را از ناراست باز می‌شناسم. ... از تجربه روی برنخواهم تافت، زیرا خرد راهنمایی است بهتر از وهم و خیال، و برتر از راهنمایانی که آنان می‌خواهند بر من تحمیل کنند. ... اعتماد خود را به حواسم از دست نخواهم داد. انکار نمی‌کنم که از حواس من ممکن است اشتباهاتی سرزند، اما می‌دانم که همیشه مرا فریب نخواهند داد؛ ... حواس من برای اصلاح احکام شتابزده ای که به دست خود آنها در من شکل گرفتند، کافی هستند.

ملیه اعتقاد به آزادی و فناناپذیری روان آدمی را دور از خردمندی می‌دانست. می‌گفت: باید خرسند باشید که پس از رنجهای «این جهان، که برای بیشتر شما به جای خوشی و لذت درد و ناکامی به بار می‌آورند ... به خواب ابدی می‌روید. به آرامی به خانه‌ای باز می‌گردید که همگان از آن آمده‌اید؛ ... و چون اشیای پیرامون خویش تشویشی به دل راه ندهید.» به کسانی که اعتقاد به وجود بهشت را برای آرامش انسان ضروری می‌شمردند پاسخ می‌داد: با توجه به اینکه، به ادعای خود آنان، تنها معدودی از مردم به بهشت می‌رسند و بیشتر آنان به دوزخ افکنده می‌شوند، در این صورت، چگونه می‌توان اعتقاد به بقا را مایهٔ آرامش و امیدواری شمرد؟ «اعتقادی که مرا از ترس و نگرانی شگرف می‌رهاند ... مطلوبتر و دلپسندتر از ایمان به خدایی است که رحمت خود را تنها به محبوبانش ارزانی می‌دارد و به دیگر مردم اجازه می‌دهد که خویشتن را مستحق کیفر ابدی سازند.» انسان متمدن چگونه می‌تواند به خدایی معتقد باشد که مخلوقات خود را به دوزخ ابدی می‌افکند؟

در طبیعت انسان سنگدلی می‌توان یافت که موجودات حساس دیگر را با چنین خونسردیی زجر و شکنجه دهد؟ من نمی‌گویم سنگدلی در میان دیگر موجودات پیدا نمی‌شود، اما آنانی که از قوهٔ درک برخوردارند چطور؟ پس بدانید ای خداشناسان، که خدای شما، به اعتقاد خودتان، بی‌اندازه و شریرتر و نابکارتر از نابکارترین مردم است. ... کشیشان خدا را چنان موجود کینه‌جو و سنگدلی ساخته‌اند که بیشتر مردم می‌گویند کاش این خدا وجود نمی‌داشت. ... هرگاه از این خدا پیروی کنیم، رفتار و کردار ما چگونه خواهد بود؟

ولتر اندیشه‌های ملیه را اندکی تند و افراطی می‌شمرد، هنگام چاپ وصیت من، سخنان وی را تعدیل کرد و کوشید آنها را از الحاد به خداپرستی نزدیک سازد؛ اما ملیه اهل سازش نبود.

وی استدلال می‌کرد که خدای مسیحیان مسئول و مسبب همهٔ شرارتهاست. زیرا چون قادر مطلق است، کاری بدون رضای او در جهان صورت نمی‌گیرد. این خدا اگر ما را جان و هستی می‌بخشد، به سرپنجهٔ مرگ و نیستی نیز می‌سپارد؛ ما را اگر ثروت و تندرستی می‌دهد، در عوض گرفتار فقر، قحطی، جنگ، و بدبختی هم می‌سازد. در جهان قراینی به چشم می‌خورند که گویا گواه برنظمی خردمندانه‌اند، اما شواهد بسیاری هم وجود دارند که نشان می‌دهند این خدا – اگر وجود داشته باشد- نابکارترین خدایان است.

کتابهای جهان آکنده از سخنان چاپلوسانه در ستایش خدا و رحمت او هستند. ... اما اگر سراسر جهان را زیر پا نهیم، خواهیم دید که متمدنترین مردم چون مردم نامتمدن با خدا در پیکار و ستیزند. انسان ناچار است با آفتها و بلاهایی که این خدا، به صورت طوفان، تندباد، تگرگ، یخبندان، سیل، و قحطی، به انسان می‌دهد پیکار کند؛ به زبان دیگر، می‌بینیم که نوع بشر همواره در تلاش است تا خویشتن را از نیرنگهای نابکارانهٔ خدا- که می‌گویند به فکر نیکبختی اوست- مصون دارد. با این وجود، آیا خدایی شیادتر و دروغگوتر از او می‌توان یافت؟ هزاران سال خویشتن را از انسان پنهان ساخت و، بدون پاسخی روشن و آشکار، به درخواستها و ستایشهای او تنها گوش کرد. گمان می‌رود

که او بینهایت خردمند است، اما امپراطوری او دستخوش آشوب و ویرانی است. خیال می‌کنند که او نیکوست، اما چون جانور درنده انسان را کیفر می‌دهد. می‌گویند او دادگر است، اما ناپاکان را کامیاب، و پاکان را گرفتار رنج و بدبختی می‌کند. کار او ساختن و ویران کردن است.

ملیه، به‌جای آنکه مانند ولتر اعتقاد به هستی خدا را طبیعی وجهانگیر بداند، عقیده داشت که این اعتقاد غیر طبیعی است و آن را به ذهن انسان بالغ تزریق کرده‌اند.

کودکان همگی ملحدند- تصوری دربارهٔ خدا ندارند. ... انسان از روی گفته‌های کسانی به خدا معتقد می‌شود که خدا را بیش از خود او نمی‌شناسند. پرستاران دوران کودکی نخستین مربیان الاهیات هستند؛ آنان، همچنانکه از انسانهای گرگ شده با کودکان سخن می‌گویند، اندیشهٔ خدا را در ذهن آنان جایگزین می‌سازند. ... اگر خدایی به مردم داده نشود، تنها شمار اندکی از مردم خدا خواهند داشت.

برخلاف بیشتر ملحدان، که از ستایش شخص عیسی فروگذار نمی‌کردند، ملیه، در برانداختن پرشور ایمان دینی، عیسی را نیز چون خدا به باد دشنام گرفته بود. می‌گفت کدام انسان خردمندی باور می‌کند که «خدا برای مصالحه با آدمیان ... پسر معصوم و بیگناه خود را فدا می‌کند؟» دربارهٔ خود عیسی چنین می‌گفت:

می‌بینیم که وی ... مردی بود متعصب و بیزار از انسان، که تهیدستان را موعظه می‌کرد و از آنان می‌خواست تا در فقر و بینوایی زیست کنند، با طبیعت معارضه کنند و آنان را از بیخ برکنند، از خوشی بپرهیزند، جویای درد و اندوه باشند، و خویشتن را خوار و زبون سازند. از مردم می‌خواست که از پدر و مادر، و همهٔ علایق زندگی، چشم پوشند و وی را پیروی کنند. چه دستور اخلاقی زیبا و دلپسندی! ... این دستور شاید برای خود خدا خوب بود، زیرا برای انسان عملی نیست.

ملیه به ماده‌گرایی کامل نزدیک می‌شود. می‌گفت انسان نیازی بدان ندارد که به آن سوی ماده بنگرد و بپرسد که آفرینندهٔ آن کیست. این پرسش ما را به یاد آن کودکی می‌اندازد که می‌پرسد: «پس خدا را چه کسی ساخته است؟» «من به شما می‌گویم که ماده به خودی خود عمل می‌کند؛ ... علت‌العلل را به عالمان الاهی واگذارید؛ طبیعت برای پدید آوردن پدیده‌هایی که می‌بینید نیازی به علت العلل ندارد.» اگر می‌خواهید چیزی را بپرستید، خورشید را پرستش کنید، چنانکه بسیاری از مردم می‌کنند، زیرا خورشید آفرینندهٔ واقعی زندگی، تندرستی، روشنی، گرمی، و سرور ماست. در اینجا ملیه با اندوه بسیار می‌گوید که «اگر دین روشن و عاری از سخنان مبهم و مرموز بود، نادانان را کمتر می‌فریفت و به خود می‌کشید. اینان به ابهامات، اسرار، حکایات، معجزات، و سخنان باورنکردنی نیازمندند. کشیشان و قانونگذاران با برپا ساختن ادیان و جعل کردن اسرار ... آنها را برای خدمت به اغراض خود به کار گرفته‌اند و، از این رهگذر، متعصبان، زنان، و بیسوادان را به سوی خود کشانده‌اند.

رویهمرفته، به اعتقاد ملیه، دین یکی از دسیسه‌های کلیسا و دولت برای مرعوب ساختن مردم، و واداشتن آنان به اطاعت و فرمانبرداری از حکومت مطلقه، است. کشیشان «کوشیده‌اند تا از خدایشان جباری هولناک، بوالهوس، و متلون بسازند. آنان به چنین خدایی نیازمندند تا او را خدمتگزار اغراض خویش سازند.» در این دسیسه چینی، کشیشان بیش از شاهان سزاوار سرزنشند، زیرا اینانند که در دوران کودکی شاه با تعلیمات خود، و پس از آن به دست کشیش اقرارنیوش، شاه را به موهومپرستی می‌کشانند، خرد و اندیشهٔ او را از رشد باز می‌دارند، و او را به عدم رواداری در برابر عقاید دینی دیگران و تعقیب و آزار وحشیانهٔ آنان برمی‌انگیزند. از این راه کشمکشهای دینی ... امپراطوریها را به آشوب کشیده، انقلابها پدید آورده، شاهان را سرنگون ساخته، و سراسر اروپا را به ویرانی کشیده‌اند. این مناقشه‌های نکوهیده را حتی با جاری ساختن رودهای خون نمی‌توان خاموش ساخت. ... مدافعان دینی که از نیکوکاری و صلح و سازش سخن گفته است، هرگاه که معلمانشان آنان را به ریختن خون برادران خود واداشته‌اند،

ثابت کرده‌اند که از آدمخواران و وحشیان هم درنده‌ترند. جنایتی نیست که انسان برای خشنود ساختن خدا، با فرونشاندن خشم او ... یا برای روا ساختن دغلکاریهای شیادان در راه موجودی که تنها در مخیلهٔ آنان وجود دارد ... بدان دست نزده باشد.
مدافعان این توطئهٔ عظیم و پایدار دولت و کلیسا، علیه بشر و خرد، گفته‌اند که انسان برای آنکه اخلاق و رفتار خود را تهذیب کند، به دین فوق طبیعی، و حتی به دین ترس و وحشت، نیازمند است.
اما آیا راست است که این اعتقاد جزمی -به بهشت و جهنم- مردم را فضیلت بیشتری می‌بخشد؟ آیا اخلاق و رفتار ملتهایی که این افسانه را پذیرفته‌اند بهتر از اخلاق دیگران است؟ ... همین بس ... که دیده بگشاییم و اخلاق دیندارترین مردم را بنگریم. فرمانروایان خودکامهٔ پرنخوت، درباریان، غاصبان بیشمار، دادرسان فاقد اخلاق، شیادان، زناکاران، هرزگان، روسپیان، دزدان، و فرومایگان دربارهٔ هستی خدا، خدای جبار انتقامجو، آلام دوزخ، و لذاید بهشت هرگز شکی به دل راه نداده‌اند.
نه؛ اندیشه‌ها و معتقدات الاهی، گرچه تقریباً همهٔ مردم به آن اعتراف می‌کنند، اثر ناچیزی در رفتار مردم دارند. خدا دور، ولی وسوسه نزدیک است. یاد خدا چه کسانی را هراسان ساخته است؟ مردم ضعیف انگشت شماری را که از جهان و زندگی نومید و بیزار شده‌اند؛ مردمی را که بیماری، سالخوردگی، یا سرخوردگی شور زندگی را در دل آنان خاموش ساخته‌اند. «دولت است، نه کلیسا، که نظم می‌آفریند و شارمندان را به فرمانبرداری از قانون عادت می‌دهد.» اثر قیود اجتماعی در رفتار مردم بیش از اثر دین است. در مرحلهٔ نهایی، بهترین اصول اخلاقی اصولی هستند که بر بنیان اندیشه و خرد استوار باشند:
مردم برای آشنایی با اصول اخلاقی درست، به الاهیات، مکاشفه، و خدایان نیازمند نیستند؛ محتاج عقل سلیمند. همین بس که مردم به درون خویش بنگرند، به طبیعت خویش بیندیشند، علایق روشن و معلوم خود را در نظر گیرند، و به مقاصد جامعه و افراد آن توجه کنند. در این صورت، به آسانی در خواهند یافت که پاکدامنی برای نوع آنان سودمند است، و ناپاکدامنی زیانبخش. ... مردم از آن روی بدبختند که نادانند، و از آن روی نادانند که همه توطئه کرده‌اند تا آنان را در نادانی نگاه دارند؛ مردم از آن روی شریر و نابکارند که خرد آنان چندانکه باید رشد نکرده است. فیلسوفان، هرگاه از ترس کشیشان زورمند به اصیل آیینی و خدادوستی تظاهر نکنند، می‌توانند اخلاق طبیعی مؤثر و سودمندی پدید آورند.
از روزگاران بسیار کهن، تنها الاهیات رهبر فلسفه بوده است. اما الاهیات به فلسفه چه داده، و چه آموخته است؟ آن را سخنی نامفهوم ساخته ... و با واژه‌های خالی از معنا درهم آمیخته است- واژه‌هایی که بیشتر مناسب گمراه کردنند تا آگاهی دادن. ... دکارت، مالبرانش، لایبنیتز، و بسیاری دیگر، برای آنکه سخنان خود را با اندیشه‌های واهی بیپایه، که دین آنها را مقدس فرا نموده است، سازش دهند، ناچار شده‌اند فرضیه بسازند و راه گریز برگزینند! بزرگترین فلاسفه، برای اینکه از خود حراست کنند، چه احتیاطها که نکرده‌اند؛ ... هرجا که اندیشه‌های آنان با اصول الاهیات تطابق نداشتند، خطر کرده‌اند و کلام خود را گزافه و نامعقول خوانده‌اند! کشیشان گوش به زنگ و بیدار همواره در کمین اندیشه‌هایی بوده‌اند که با اغراض و علایق آنان ناسازگارند. ... از دست روشنفکرترین مردان کاری جز این ساخته نبود که اندیشه‌های خویش را در قالب عبارات مبهم بریزند و غالباً، با بیشرمی و فروتنی جبونانه، راستی را با ناراستی درآمیزند. ... فیلسوفان عصر جدید، که در معرض بیرحمانه‌ترین شکنجه‌ها بودند و از آنان خواسته می‌شد خود را تقبیح کنند و ایمان را بستایند، و مردانی که این‌سان در زنجیر بودند چگونه می‌توانستند هوش و خرد خود را آزادانه بروز دهند. ... و پیشرفت بشریت را تسریع کنند؟ فیلسوفانی چون لئوکیپوس، ذیمقراطیس، اپیکور، و استرابون، که مردانی بیباک و با شهامت بودند، خرد و تجربه را راهنمای خویش ساختند و

سنگرهای موهومپرستی را به لرزه افکندند. «اما دستگاههای فلسفی آنان برای دوستداران وهم و خیال چندان ساده، معقول، و خالی از شگفتی بود که ناگزیر جای خود را به حدس و گمانهای برساختهٔ افلاطون، سقراط، و زنون کیتیونی سپردند. در میان فیلسوفان جدید، هابز، اسپینوزا، بل، و چند تن دیگر در راه اپیکور رهسپار گشته‌اند.» ملیه از چیرگی الاهیات بر فلسفه سخت اندوهناک بود، آزادی اندیشه را حق اساسی و ابتدایی انسان می‌شمرد، و می‌گفت: «تنها آزادی اندیشه است که به انسان، انسانیت و عظمت روح می‌دهد.» تنها پس از آشنایی با حقیقت است که مردم می‌توانند مصالح خویش، و انگیزه‌هایی که آنان را به وادی نیکبختی خواهند رساند، را تشخیص دهند و بشناسند. مربیان انسان، از دیرباز، دیدگان خود را به آسمان دوخته بودند. بگذارید اکنون دیدگان خویش را برزمین بدوزند. بگذارید ذهن انسان، که از الاهیات نامفهوم، حکایات مضحک، رازهای نابخشودنی، و مراسم کودکانه به ستوه آمده است، خویشتن را به اندیشه‌های طبیعی، موضوعهای معقول، حقایق محسوس، و دانش سودمند سرگرم سازد.
اندیشه، گفتار، و مطبوعات را آزاد کنید، بگذارید آموزش غیردینی از زور و فشار آزاد باشد، و بگذارید مردم به سوی آرمانشهر رهسپار شوند. نظام اجتماعی موجود، ظالمانه است؛ این نظام، به زیان میلیونها انسانی که در فقر و نادانی خفت‌آوری به‌سر می‌برند، اقلیت کوچکی را با ثروت و تجمل به تباهی کشیده است. نظام مبتنی بر مالکیت ریشهٔ پلیدیها و نابکاریهاست. دارایی دزدی است؛ و آموزش، دین، قانون را برای حمایت از این دزدی و تقدیس آن تنظیم کرده‌اند. انقلابی که این توطئهٔ اقلیت علیه اکثریت را براندازد انقلاب موجه و عادلانه‌ای است. ملیه، سپس، با خشم بانگ برمی‌دارد: «کجاست ژاک کلمان (قاتل هانری سوم) و کجاست راوایاک (قاتل هانری چهارم) فرانسهٔ ما؟ آیا هنوز مردانی هستند که این ددان منفور، این دشمنان بشریت، را، به زور دشنه، از پای درآورند و مردم را از ظلم و ستم آزاد سازند؟» دارایی مردم را به مردم دهید، برای مردم کار مناسب تهیه کنید، و بگذارید مردم از ثروت و محصول کشور به تساوی بهره برگیرند. بگذارید مردان و زنان بدلخواه خویش با هم زیست کنند و بدلخواه خویش جدا شوند. بگذارید که فرزندان آنان در آموزشگاههای همگانی زیست کنند و پرورش یابند. هرگاه چنین شد، اختلافهای خانوادگی، جنگهای طبقاتی، فقر و بینوایی از میان رخت برخواهند بست و مسیحیت، سرانجام، تحقق خواهد یافت.

ملیه در پایان وصیت من، دربارهٔ کسانی که وی را نفرین خواهند کرد، چنین می‌گوید:
بگذار آنچه خود می‌خواهند بیندیشند، داوری کنند، بگویند، و انجام دهند ... به سخنان آنان چندان توجه نخواهم کرد. ... حتی اکنون به آنچه در جهان می‌گذرد تقریباً بی‌اعتنا شده‌ام. مردگان، که من اکنون به جرگهٔ آنان می‌پیوندم، تشویشی ندارند، خویشتن را دلواپس نمی‌کنند. پس من به همهٔ اینها پایان می‌دهم. حتی اکنون، من اندکی از هیچم. و بزودی هیچ خواهم گشت.

در تاریخ جهان به چنین وصیتنامه برخورده‌اید؟ کشیش تنها را به یاد آورید که ایمان و امید خود را از دست داده است، و زندگی را به خاموشی در روستایی به سر می‌آورد که همهٔ ساکنان آن- جز خود او- در صورت آشنایی با اندیشه‌های نهان وی، دچار وحشت می‌شدند. از این روی، اندیشه‌های خویش را تنها با خود در میان می‌نهد و به روی کاغذ می‌آورد؛ و حتی در این هنگام، با منتهای بیپروایی، و بی‌آنکه دانش وسیعی از طبیعت بشر داشته باشد، خشم و انزجار خویش را در کاملترین و تندترین بیانیهٔ ضددینی می‌گنجاند بیانیه‌ای که جهان مانند آن را به خود ندیده است. پیکار ولتر با «رسوایی» تمام ماده‌گرایی لامتری، الحاد د/اولباک، دیدرو، و حتی کمونیسم بابوف در این بیانیه گرد آمده است. وصیت من ژان ملیه، که ولتر با دودلی آن را چاپ کرده و د/اولباک با خرسندی منتشر ساخته بود، اندیشهٔ فرانسویان را آشفته‌تر ساخت و در هموار ساختن راه فروپاشی رژیم گذشته، و تیزتر کردن آتش انقلاب فرانسه، سهمی داشت.

۱۷– آیا انسان ماشین است؟

ژولین اوفروا دو لا متری می‌گفت آری. او که در خانهٔ یک بازرگان کامیاب و توانگر ساکن سن-مالو چشم به جهان گشوده بود (۱۷۰۹)، بسیار تحصیل کرد و تصمیم گرفت که شاعر شود. پدر، که پیشهٔ کلیسایی را بیخطرتر از حرفه‌های دیگر می‌دانست، فرزندش را به کالجی در پلسی فرستاد، تا خویشتن را برای کشیشی آماده کند؛ در همانجا بود که ژولین از پیروان سرسخت و پرحرارت ژانسنیستها شد. اما یکی از دوستان پدر، که پزشک بود، (همان‌گونه که فردریک کبیر اعتقاد داشت بدو گفت: «درآمد یک پزشک متوسط، از راه درمان، بیش از پولی است که از راه آمرزش گناهان دستگیر کشیش شایسته و معتبری می‌شود.» از آن پس، ژولین شور و حرارت خویش را به کالبدشناسی و پزشکی معطوف ساخت، در رنس دانشنامهٔ پزشکی گرفت، در لیدن نزد بورهاوه تحصیل کرد، چند رسالهٔ پزشکی نوشت، در ارتش فرانسه جراح شد، و در میدانهای جنگ دتینگن و فونتنوا «یک درصد افتخار و نودونه درصد اسهال دید.» گرفتار تب شد و، پس از بهبود، گفت که روشنی اندیشهٔ وی همراه میزان تب دگرگون می‌شد؛ او از این تجزیه نتیجه گرفت که اندیشه کار و وظیفهٔ مغز است. این نظر، و نظرات دیگر، را در ۱۷۴۵ در کتاب تاریخ طبیعی روح منتشر ساخت.

نوشت که ما نه از روح آگاهی داریم، و نه از ماده؛ اما می‌دانیم که هرگز روحی جدا از تن نیافته‌ایم. برای شناخت روح آدمی ناچاریم تن وی را بررسی کنیم و بشناسیم؛ و برای آشنایی با تن، قوانین ماده را باید شناخت. ماده تنها بعد نیست، استعدادی برای حرکت نیز هست؛ ماده دارای اصل فعالی است که در کالبدهای مختلف، به اشکال غامضتری، نمایان می‌شود. ما نمی‌دانیم که آیا ماده از خود قدرتی برای احساس کردن دارد، یا نه؛ اما در پست‌ترین جانوران هم به نشانه‌های آن برمی‌خوریم. انتساب این حساسیت به تکاملی که از نیروی بالقوهٔ نهفته در ماده حاصل می‌شود خردمندانه‌تر است تا آن را محصول و پدیدهٔ روح مرموزی بدانیم که عاملی فوق طبیعی در کالبد انسان جایگزین ساخته است. «اصل فعال» ماده در گیاهان و جانوران تحول می‌یابد و سرانجام در انسان قلب را به طپش می‌اندازد، معده را به گوارش وا می‌دارد، و به مغز توانایی اندیشیدن می‌دهد. این است تاریخ طبیعی روح آدمی.

قاضی عسکر هنگ لامتری از اندیشه‌های وی به لرزه افتاد. آژیر خطر را به صدا درآورد، و فیلسوف پزشک از مقام جراحی برکنار شد. گویا پزشکان همکارش به پشتیبانی وی برخاستند، اما او در همین هنگام، در کتابچه‌ای به نام سیاست پزشکان، پزشکانی را که برای به دست آوردن مشاغل پر سودتر دسیسه می‌چینند به باد استهزا گرفت. پزشکان ارتش با وی به دشمنی برخاستند؛ لامتری، که کار و شهرت خود را از دست داده بود، به لیدن گریخت، گفتار دیگری علیه حرفهٔ پزشکی نوشت، و اندیشهٔ خویش را به فلسفه معطوف ساخت.

در ۱۷۴۸، کتاب انسان- ماشین را در لیدن منتشر ساخت. منظور وی از «ماشین» تن یا کالبدی است که اعمال آن به تمامی معلول علتها و فراگردهای فیزیکی و شیمیایی است. در این معنا، لامتری، از روی صدها پدیده دریافته بود که بدن جانوران یک ماشین است: دیده بود که، تا مدتی پس از مرگ، گوشت جانوران می‌لرزد و روده‌هاشان به حرکت دودی ادامه می‌دهند؛ ماهیچه پس از جدایی از بدن، براثر تحریک منقبض می‌شود؛ و غیره. پس نتیجه گرفته بود که جانوران ماشین هستند؛ و در این صورت، چرا انسان را، که استخوانها، ماهیچه‌ها، پیها، و عصبهایش مانند استخوانها، ماهیچه‌ها، پیها، و عصبهای جانوران است، ماشین ندانیم؟ ذهن آدمی آشکارا به اعمال فیزیکی- شیمیایی تن او وابسته است. تریاک، قهوه، شراب، و داروهایی گوناگون، گذشته از تن، در اندیشه، شخصیت ، و قدرت ارادهٔ انسان نیز اثر می‌گذارند.

با جابه‌جا کردن چند رشته عصب مغز فونتنل، او را مردی کودن خواهید ساخت. بیماریهای جسمی ذهن آدمی را ضعیف می‌سازند؛ «روح همراه تن نیرو و توان می‌گیرد؛ و هنگام نیرومندی تن، تیزتر می‌اندیشد.» خوراک بر

شخصیت انسان اثر می‌گذارد؛ از همین روی، «انگلیسیان، که گوشت سرخ وخونالود می‌خورند و گوشتشان چون گوشت ما پخته نیست، کم و بیش وحشی هستند.» «آیا تعجب‌آور است که فیلسوفان برای حفظ سلامت روح به تندرستی خویش می‌اندیشند،» و «فیثاغورس، با همان دقتی که افلاطون شراب نوشیدن را منع کرده، دستور غذا خوردن داده است؟» لا متری چنین نتیجه می‌گیرد:

از آن روی که قوای روح آدمی تا این درجه به ساختمان مغز و تن او اتکا دارند ... پس آنها را باید خود این ساختمان دانست، بدیهی است که روح یک ماشین اندیشمند است؛ ... از این روی، واژهٔ «روح» واژه‌ای توخالی است که هیچ کس از آن تصوری ندارد، و انسان اندیشمند آن را تنها برای بخشی از ما که فکر می‌کند به کار می‌برد.

در انسان- گیاه، که در ۱۷۴۸ انتشار یافت، لا متری «زنجیرهٔ بزرگ هستی» را به یک نظریهٔ تکامل بسط داده است. هنگامی که کوشید جماد را به جاندار بپیوندد، و در بین آن دو رابطه‌ای بیابد، اعتماد خود را از دست داد و ناگاه فلسفهٔ مکانیکی را از یاد برد و به اصالت حیات متمایل شد؛ او «نطفه» یا بذری را برای خود متصور ساخت که ماده را جان بخشیده است. پس از آنکه به این فرضیه متوسل شد، متابعت از لوکرتیوس برایش آسان بود: «نخستین نسل زنده باید بسیار ناقص بوده باشد؛ ... تکامل در طبیعت یکشبه روی نمی‌دهد، همان‌گونه که تابلو نقاشی را در یک روز نمی‌توان به کمال رساند.» و سپس، برای آنکه فاصلهٔ انسان را از جانور کاهش دهد، برخلاف دکارت، استدلال کرد که برخی از جانوران نیز خردمندند:

کارهای میمون، سگ آبی، فیل، و غیره را مشاهده کنید، اگر آشکار است که بدون خرد بگویید دارای روحند، اشتباه می‌کنید؛ ... کیست نداند که روح جانور باید، چون روح انسان، یا فناپذیر یا فناناپذیر باشد؟

تفاوت ساده‌ترین انسان و باهوشترین جانور بسیار ناچیز است. «ابلهان ... جانورانی با چهرهٔ انسانند، همان‌گونه که میمون باهوش، انسانی کوچک به شکلی دیگر است.» لامتری آنگاه، با مزاح خاص خود، می‌افزاید: «تمام قلمرو انسان از میمونهای گوناگونی تشکیل یافته است که پوپ نیوتن را در رأس آنها جای داده است. انسان هنگامی از میمون متمایز شد که صداهای خاصی، که بیان مناسبی برای اندیشه‌های خاصی بودند، ابداع کرد؛ به یاری زبان بود که وی انسان شد.

آیا لا متری وجود خدایی را به عنوان «محرک نخستین» جهان مکانیکی می‌دانست؟ ولتر و دیدرو از آن روی به چنین محرکی معتقد بودند که در جهان هستی طرح و نقشه‌ای می‌دیدند؛ اما لامتری این استدلال را با تحقیر رد کرد: هراستدلالی که بر شالودهٔ اعتقاد به علتهای نخستین استوار باشد ابلهانه است. ... همان‌گونه که «بورژوای نجیبزاده» ناآگاهانه سخن می‌گوید، طبیعت نیز ابریشم می‌سازد. طبیعت هم هنگام آفریدن و جان‌دادن کور است، و هم هنگام ویران کردن؛ ... طبیعت، همان‌گونه که علی‌رغم کوریش چشم بینا ساخته است، بی‌آنکه خود توانایی اندیشیدن داشته باشد، ماشین اندیشمند نیز آفریده است.

اما لا متری صریحاً ملحد نبود، بیشتر چنین می‌نمود که مسئلهٔ خدا اهمیتی ندارد و باید کنار گذارده شود؛ «برای آرامش خیال و اندیشهٔ ما اهمیتی ندارد که ماده قدیم باشد، یا حادث؛ خدایی باشد، یا نباشد.» اما از زبان «دوستی»، ظاهراً موهوم، نوشته است که »جهان روی نیکبختی نخواهد دید، مگر هنگامی که اندیشهٔ آفریدگار را از سر براند و ملحد شود؛» زیرا از آن پس اختلافات عقیدتی، جور و جفای کلیسایی، و جنگهای دینی از جهان رخت برخواهند بست وانسان، بی‌آنکه خویشتن را گناهکار بداند، از غرایز طبیعی خود پیروی خواهد کرد. خود لا متری ماده‌گرایی دلخوش و آسوده بود. انسان- ماشین را با این عبارت جسورانه پایان داد: «این است نظام فکری، یا حقیقت من، مگر آنکه بسیار فریبخورده باشم. کوتاه و ساده است. بگذار بگویند آنچه را که خود می‌خواهند.» لا متری شاید به علامت

توديع با شاعر و فيزيولوژيست ديندار و پرهيزگار، آلبرشت فون هالر، بود كه بيانيهٔ لاادری گرايانه را به او اهدا كرد؛ شاعر، و حشتزده، در نامه‌ای كه در شمارهٔ مه ۱۷۴۹ ژورنال دساوان به چاپ رساند، اهداييهٔ او را رد كرد:
نويسندهٔ ناشناس «انسان- ماشين» اثر بيفايده و زيانبخشی را به من اهدا كرده، و مرا بر آن داشته است كه به پيروی از مسئوليت خود در برابر خدا، دين، و خويشتن اعلام دارم كه ... اين اثر به هيچ روی با معتقدات من سازگار نيست؛ و اهدای آن به من بيحرمتی است؛ و اين بيحرمتی از ستمی كه نويسندهٔ ناشناس، با تأثير گذاشتن بر مردم شريف و بيگناه، می‌كند بيشتر است. مردم بدانند كه ... من رابطه‌ای با او نداشته‌ام... او را نمی‌شناسم ... و اگر در بين انديشه‌های او و افكار خود كمترين مشابهتی يابم، آن را سخت‌ترين مصيبتی خواهم دانست كه به من روی آورده است.
لا متری چاپهای آيندهٔ كتاب را نيز به هالر اهدا كرد. منتقدان دربارهٔ انسان- ماشين بسيار اظهار نظر، و همگی مصامين آن را رد كردند. خرده‌گيری از كتابی چنين كوتاه و نامنظم، محكوم كردن اعتماد به نفس نويسنده، و باز نمودن اشتباهات آن دشوار نبودند. هنوز ثابت نشده بود كه «روح وتن، باهم، به خواب می‌روند؛» رؤياهای برخی از نويسندگان بهتر از نوشته‌های آنان، به هنگام بيماری، است. تن بيمار می‌تواند دارای ذهنی خوب باشد، همچنانكه پوپ و سكارون دارای ذهنهای نيرومندی بودند؛ و انگليسيان، كه گوشت خونالود می‌خورند، شايد خويشتن را شكارچيان روزگار توحش ندانند.
خود لا متری نيز انتقادی براين كتاب نوشت و آن را، بدون امضا، به اين نام منتشر ساخت: انسان بيش از يک ماشين است. شايد از اين راه می‌خواست توجه خوانندگان را به اثر برجسته‌تر خويش جلب كند.
و شايد لا متری اكنون متأثر از انديشه‌هايی بود كه با فلسفهٔ مكانيكی پيشين او سازگاری نداشتند. می‌دانيم كه او به آزمايش مرجانی ترامبله در ۱۷۴۴ بسيار علاقه نشان داده بود. اين آزمايش- كه ثابت كرده بود اگر عضوی از اندامهای مرجان كنده شود، عضو تازه‌ای به جای آن می‌رويد- بآسانی با نظريهٔ مكانيكی لا متری انطباق پيدا نمی‌كرد. گئورگ‌شتال نيز، كه فلوژيستون او آوازه‌ای بلند داشت، در ۱۷۰۷، با اعلام اينكه تن نيست كه انديشه‌ها و خواستهای روح را پديد می‌آورد و روح- اصل جانبخش نهان در تن- است كه رشد و فعاليت اندامها را امكانپذير می‌سازد، يک نظريهٔ فيزيولوژيكی ارائه داد كه درست عكس نظريهٔ لا متری بود. تئوفيل دو بوردو، پزشک د/آلامبر، گفته بود كه فرايندهای فيزيولوژيكی- حتی عمل سادهٔ گوارش- را نمی‌توان صرفاً معلول‌ساز و كار يا فعل وانفعالهای شيميايی بدن دانست. ژان باتيست روبينه نظريهٔ اصالت حيات كيهانی را پيش كشيده، و گفته بود كه اين اصل به همهٔ ماده‌ها جان و احساس بخشيده است. لا متری نيز گويا برآن بود كه انديشه‌های خويش را دربارهٔ پيوند ماده و زندگی بر اين نظريه استوار سازد.
در همان هنگام، وی كوشيد تا از فلسفهٔ ماده گرايانهٔ خود، اخلاقی لذت گرايانه استنتاج كند. در سه اثر جداگانهٔ خويش- گفتاری دربارهٔ خوشبختی، لذت، وفن لذت بردن- نوشت كه خود دوستی برترين فضيلت، و لذتجويی غايت نيكی است. لا متری، از اينكه الاهيات خوشيهای زندگی را تحقير می‌كرد، به خشم می‌آمد و دربارهٔ برتری ادعايی لذتهای معنوی ترديد داشت؛ وی معتقد بود كه همهٔ لذتها جسمانيند و از اين روی، مردم ساده، كه دارای اشتغالات فكری نيستند، از فيلسوفان خوشبخت‌ترند. انسان از لذتهای جمسی، هرگاه زيانی از آنها به كسی نرسد، نبايد بپرهيزد و رويگردان شود؛ و جنايتكاران را نبايد مسئول اخلاقی جنايتهای آنان شمرد. جنايتكار محصول توارث و محيط است، او را به جای پند و اندرز با دارو و درمان، و با انسانيت و نيكخواهی آگاه از جبر و تقدير جهانی، بايد معالجه كرد. «كار قضاوت را بايد به آگاهترين پزشكان سپرد.» اين سخنان نمودار چيرگی انديشه‌های اپيكور (آن‌گونه كه به غلط استنباط می‌شد) بر افكار زنون كيتيونی در فرانسهٔ قرن هجدهم هستند. فلسفهٔ رواقی عصر كلاسيک لويی

چهاردهم جای خود را در عصر روشنگری به دفاع از فلسفهٔ لذتجوی اپیکور، جامعیت ماده، و تبعید و قیود اخلاقی به تنگ آمده بودند از نوشته‌های لا متری بگرمی استقبال کردند. اما جامعهٔ با ادب و مهذب از او رویگردان شد و او را مبلغ تندرو راه و رسم طبقهٔ فرادست شمرد. روحانیان
وی را سخنگوی شیطان خواندند؛ عالمان‌الاهی لیدن دولت هلند را به اخراج وی از این کشور واداشتند. فردریک کبیر آزاد اندیش وی را به پروس خواند (فوریهٔ ۱۷۴۸)، حقوقی مستمر برایش تعیین کرد، و او را به عضویت «آکادمی علوم برلین» برگزید. لامتری پیشهٔ پزشکی را از سرگرفت و دو رساله دربارهٔ آسم و اسهال خونی نوشت که فردریک آنها را بهترین رسالاتی از نوع خود دانست. ولتر، پس از زورآزمایی با لامتری در کاخ فردریک، به مادام دنی چنین نوشت (۶ نوامبر ۱۷۵۰):

در اینجا، مردی است بسیار شوخ که نامش لامتری است. اندیشه‌هایش، چون موشک آتشبازی، تند و آتشینند. سخنانش تا ده دقیقه سرگرم‌کننده، و پس از آن بسیار ملال‌آورند. بتازگی، بی‌آنکه بداند ... کتاب بدی نوشته است... که در آن توبه و فضیلت را نکوهش کرده، رذایل را ستوده، و خوانندگانش را به زندگی بی‌بندوبار دعوت کرده است؛ و اینها را بدون نیت بد نوشته است. کتاب او متضمن صدها نکتهٔ روشن، و فاقد یک صفحهٔ خردمندانه است؛... خدا نکند که او پزشک من شود. با ساده‌لوحی بسیار، به جای ریواس، دار اشکنهٔ فرنگی به من خواهد داد و آنگاه به خنده آغاز می‌کند. این پزشک عجیب، کتابخوان شاه است، و عجیب‌تر اینکه، وی اکنون کتاب «تاریخ کلیسا» را برای شاه می‌خواند؛ صدها بار است که صفحات آن را تکرار می‌کند و، در بعضی جاها، شاه و کتابخوان از خنده روده‌بر می‌شوند.

لا متری مرگ را پایان یک نمایش مضحک فارس توصیف می‌کرد؛ خود وی، در چهل‌ودوسالگی (۱۱ نوامبر ۱۷۵۱) یکی از این نمایشها را پایان داد. بر سر سفرهٔ مردی که به دست وی از بیماری سختی شفا یافته بود پرخوری کرد، به دنبال آن، تب کرد، و مرد. ولتر گفت که برای نخستین بار بیماری پزشکش را کشته است. شاه برای او مرثیهٔ شیوایی نوشت، و ولتر نفس راحت کشید. اندیشه‌های لا متری به دیدرو و د/اولباک رسیدند و به درون روح عصر راه یافتند.

فصل نوزدهم
دیدرو و دایر ةٔ المعارف
۱۷۶۸-۱۷۱۳

I – سالهای بی‌بندوباری: ۱۷۱۳–۱۷۴۸

دیدرو در ۱۵ اکتبر ۱۷۱۳ در لانگر، واقع در شامپانی و چهل‌وپنج کیلومتری دیژون، زاده شد. پدرش، دیدیه دیدرو، کارد و چنگال سازی بود که تخصصش در ساختن ابزارهای جراحی بود. این‌کار از دویست‌سال قبل پیشهٔ این خانواده شده بود. دنی، با آنکه از پیشه و معتقدات ثابت و انعطاف‌ناپذیر پدر روی برتافت، از ستایش راستی و نیکخواهی وی باز نایستاد. پدر، به گفتهٔ دنی، وی را چنین اندرز می‌داد: «فرزندم، خرد تکیه‌گاه شایان ستایشی است، ولی من در پناه دین و شریعت آرامترم؛ در این عبارت، دو تمایل ناسازگار قرن هجدهم نمایان شده‌اند. فرزند دیگر دیدیه کشیشی پیشه ساخت و دشمن سرسخت دنی شد؛ و دخترش صومعه‌نشینی را برگزید.
دنی نیز نزدیک بود کشیش شود. وی از هشت تا پانزده سالگی در آموزشگاه یسوعی لانگر تحصیل کرد. در دوازدهسالگی گیسوانش را چون راهبان تراشید، خرقهٔ سیاه پوشید، ریاضت پیشه ساخت، و تصمیم گرفت به

یسوعیان پیوندد. بعدها، چون این شور و علاقه را به یاد می‌آورد، می‌گفت که «نخستین تمایلات جنسی را ندای خدا» تلقی می‌کرده است. پدر، که از دلبستگی دنی به روحانیت خرسند شده بود، وی را برای تحصیل در آموزشگاه یسوعی لویی- لو- گران به پاریس برد (۱۷۲۹). دنی در ۱۷۳۲ از این کالج دانشنامهٔ فوق‌لیسانس گرفت. اما یسوعیان این شاگرد و دستپروردهٔ خود را از خویش راندند- و این امری بود که بارها اتقاق افتاده بود. دنی دریافت که شمار روسپیخانه‌های پاریس از شمار کلیساها نیز بیشتر است. خرقهٔ سیاه را از تن کند و در نزد حقوقدانی کارآموز شد. مدتی بعد، از وکالت نیز دل شست و به کارهای ناپایدار بسیار تن داد و چندی را با فقر و تنگدستی به سر برد. پدر، پس از شکیبایی بسیار، وی را از کمک مالی خود محروم ساخت، ولی مادر در نهان برای اوپول فرستاد. دنی از مردم پول می‌گرفت، و وامهای خود را گاهی پس می‌داد. به پسربچه‌ها ریاضی می‌آموخت، برای واعظان وعظ می‌نوشت، و در نزد کتابفروشی کار می‌کرد. در همان هنگام، به تحصیل ریاضیات و زبانهای لاتینی، یونانی، و انگلیسی ادامه می‌داد و زبان ایتالیایی را نیز فرا می‌گرفت. دنی جوانی بی‌بندوبار بود، ولی به دانش و زندگی عشق می‌ورزید. جز نظم و انضباط، همه‌چیز آموخت.

دیدرو، که کیسه‌اش خالی اما دلش سرشار از شور جوانی بود، به دختری دل باخت و تصمیم گرفت که زناشویی کند. آنتوانت شامپیون سه‌سال‌وهشت ماه از او بزرگتر، اما زن بود. وی دنی را برای بی‌بندوباری سرزنش می‌کرد، و دنی بدو پاسخ می‌داد که این سرآغاز وفاداری به همسر است و او تا پایان عمر در عشق وی پایدار خواهد ماند. «نامه‌هایی که به تو نوشته‌ام آخرین نامه‌های عشقی منند. هرگاه به دیگری اظهار عشق کنم، خداوند مراکیفری دهد که سزاوار تبهکارترین و خیانت‌پیشه‌ترین مردان است.» ولی این پیمان را چندی بعد از یاد برد. مادر آنتوانت با دیدن اشکهای دختر و شنیدن سخنان فریبندهٔ دنی با زناشویی آنان موافقت کرد، به شرط آنکه دنی موافقت پدر خود را جلب کند. دنی، پس از فراهم آوردن هزینهٔ سفر، به لانگر، که ۲۹۰ کیلومتر از پاریس فاصله داشت، شتافت.

دنی، پس از رسیدن به لانگر، با نشان‌دادن نمونه‌های چاپی کتابی دربارهٔ تاریخ یونان، که وی آن را از انگلیسی ترجمه کرده بود، پدر را خشنود ساخت. پدر وعده داد که همچنان به کمک مالی خویش ادامه دهد، به شرط آنکه دنی کار ثابتی پیشه سازد. جوان تصمیم خود را به زناشویی با پدر در میان نهاد؛ پدر او را ناسپاس و بی‌بندوبار خواند، و وی را از زناشویی برحذر داشت؛ دنی پاسخی گستاخانه داد و گفت که، حتی در صورت ناخشنودی پدر و قطع کمک مالی، او زناشویی خواهد کرد. دنی را به دستور پدر در یک صومعهٔ محلی زندانی ساختند. دنی از صومعه گریخت؛ پس از ۱۳۰ کیلومتر پیاده‌روی، به تروا رسید؛ و از اینجا با کالسکه به پاریس بازگشت.

مادام شامپیون اکنون با زناشویی دخترش با جوانی که پدرومادرش وی را از خود رانده، و از میراث خود محرومش کرده بودند مخالفت می‌کرد. دنی، که اکنون به تهیدستی در اطاق محقری می‌زیست، به بیماری سختی گرفتار آمد. آنتوانت با دریافت خبر بیماری دنی به نزد وی شتافت و مادرش را با خود به بالین وی برد؛ دل مادر نرم شد و همراه دختر از فیلسوف بیمار پرستاری کرد. در نیمه‌شب ۶ نوامبر ۱۷۴۳ «نانت» و «نینو» (آنان یکدیگر را به این نامها می‌خواندند) در کلیسای کوچکی، که به بستن پیمان ازدواجهای پنهانی بلند آوازه بود، با یکدیگر پیوند زناشویی بستند. دختر آنان، که نه ماه پس از زناشویی چشم به جهان گشوده بود، شش هفته بعد درگذشت. سه فرزند دیگر نیز به دنیا آمدند، اما از آنها تنها یک تن از چنگال مرگ در کودکی جان به در برد. آنتوانت، با آنکه زنی مهربان و وفادار می‌نمود، زوجی نامناسب بود و نمی‌توانست در زندگی فکری همسرش شریک شود و با درآمد اندک او، که از راه ترجمه به دست می‌آمد، بسازد. دنی، چندی بعد، به قهوه‌خانه‌های روزگار تنهایی خویش بازگشت و خویشتن را به نوشیدن قهوه و بازی شطرنج سرگرم ساخت. در ۱۷۴۶، مادام دو پویزیو را معشوقهٔ خویش ساخت. برای این زن، افکار فلسفی، گوهرهای رازگشا و نامه در باب‌کورها را نوشت.

دیدرو از دیرزمانی تسلیم جاذبهٔ فلسفه گشته بود. فلسفه چون دریای بیکرانی است که انسان را در خود سردرگم می‌کند، زیرا قادر نیست به پرسشهای بیپایان ما پاسخ دهد. خواندن آثار مونتنی و بل اندیشه‌های دیدرو را، مانند اندیشه‌های بسیاری از آزاداندیشان این روزگار، دگرگون ساخته بود. در هر صفحهٔ رسالات و فرهنگ تاریخی و انتقادی به مطالبی برمی‌خورد که وی را به تفکر وا می‌داشتند. شاید پس از خواندن اشارات و ارجاعات بسیار مونتنی به آثار کلاسیک دوران قبل از مسیحیت بود که دیدرو به سوی مطالعهٔ آثار فیلسوفان یونانی و رومی کشیده شد؛ و بیش از همه، نوشته‌های ذیمقراطیس، اپیکور، و لوکرتیوس را بررسی کرد. خود وی «فیلسوف خندان» این روزگار بود. ماده‌گرایی بود که به معتقدات مردم دربارهٔ روح آدمی پوزخند می‌زد. دیدرو نتوانسته بود، مانند ولتر و مونتسکیو، از انگلستان دیدن کند، ولی زبان انگلیسی را چندان آموخته بود که بتواند آثار نویسندگان انگلستان را بخواند و حتی از اشعار و نمایشنامه‌های انگلیسی لذت برد. خواهیم دید که او احساسات تامسن را پاسخ می‌گوید و، مانند لیلو، از نمایشنامه‌های منعکس کنندهٔ زندگی مردم متوسط هواداری می‌کند. دیدرو و اندیشه‌های فرانسیس بیکن را، دربارهٔ ضرورت چیرگی بر طبیعت به یاری بررسیهای علمی منظم، می‌ستود و آزمایش را برترین ابزار عقل می‌شمرد. در سالهایی که اندیشهٔ وی تشکل می‌یافت، و در سالهای تدوین در انجمنهای سخنرانی زیست‌شناسان، فیزیولوژیستها، و پزشکان حضور می‌یافت. سه سال در «کنفرانسهای» شیمی روئل حضور یافت و ۱۲۵۸ صفحه یادداشت برداشت. کالبدشناسی و فیزیک‌آموخت و با ریاضیات روزگار خویش آشنا شد. پس از نوشته‌های بیکن، آثار هابز و لاک و خداپرستان انگلستان را خواند. پژوهشی دربارهٔ فضیلت و شایستگی شافتسبری را به زبان فرانسوی ترجمه کرد(۱۷۴۵) و «اندیشه‌ها»ی خود را نیز بدان افزود. با وجودی که رأی ثابتی دربارهٔ مسائل نداشت، همواره، مانند شافتسبری می‌اندیشید که نیکی، راستی، و زیبایی یکسانند و قانون اخلاقیی که، به جای دین، برخرد استوار باشد می‌تواند پایه و بنیان نظام اجتماعی شود.

دیدرو، که به واسطهٔ این انگیزه‌ها و به یاری اندیشهٔ پهناور خویش به مرحلهٔ شکوفایی رسیده بود، در ۱۷۴۶ افکار فلسفی را، بدون نام و نشان، منتشر ساخت. این اثر متضمن اندیشه‌هایی چنان افراطی بود که بسیاری آن را به لامتری نسبت دادند؛ و به قلمی چنان شیوا نوشته شده بود که آن را از آن ولتر دانستند؛ نویسنده شاید از هر دو آنان استفاده کرده بود.

در آغاز گفتار، دیدرو از «شهوات» دفاع می‌کند. در اینجا، فیلسوف خردمند و بیباک همراه دوستش، روسو، استدلال می‌کند که «فلسفه می‌تواند از رقیبان، خرد، پشتیبانی کند، زیرا تنها شهوات (شهوات عالی) هستند که روان آدمی را اعتلا می‌بخشند. بی‌آنها، کارها و اخلاق آدمی اثر ارزنده‌ای پدید نخواهد آورد. هنر به روزگار کودکی باز خواهد گشت و فضیلت به کارهای ناچیز محدود خواهد شد.» اما شهوات، هرگاه تابع نظم و قانون نشوند، ویرانی به بار خواهند آورد. باید نوعی هماهنگی بین آنها برقرار ساخت؛ باید راهی جست که بدان وسیله بتوان یک شهوت را توسط شهوت دیگر تحت اختیار آورد. از این روی ، ما به خرد نیازمندیم، و باید آن را بالاترین راهنمای خود قرار دهیم. دیدرو از نخستین کسانی است که در عصر روشنگری می‌کوشیدند عقل را با احساس، و ولتر را با روسو سازش دهند.

دیدرو، مانند ولتر، در این دوران تشکل اندیشه، خداپرست بود و طرح و نظم جهان را گواه بر هستی خدایی هوشمند و خردمند می‌شمرد. می‌گفت که فلسفهٔ مکانیکی می‌تواند ماده و حرکت را باز نماید، ولی از تبیین ماهیت زندگی و اندیشهٔ آدمی ناتوان است. الحاد آینده ملحدان را برآن می‌داشت که شگفتیهای جهان حشرات را، آن‌گونه که رئومور و بونه بتازگی دریافته بودند، باز گویند.

آیا در کردار و خردمندی کسی تاکنون بیش از ساز و کار یک حشره هوش، نظم، فرزانگی، و تعادل دیده‌اید؟ آیا، به همان روشنیی که در آثار نیوتن بزرگ هوش و ذکاوت می‌بینید، در چشم پشه‌ای به آثار خردمندی آفریدگار برنمی‌خورید؟ ... عظمت جهان به جای خود، تنها بال پروانه و چشم پشه‌ای را به یاد آورید!

با اینهمه، دیدرو این سخن را، که خداوند خویشتن را در کتاب مقدس نمایان ساخته است، ردمی‌کرد و به باد مسخره می‌گرفت. وی این خدا را غول‌سنگدل و ستمگر می‌خواند و کلیسایی را که این اندیشه را در میان مردم می‌پراکند سرچشمهٔ جهل، سختگیری، وجور و ستم می‌شمرد. می‌پرسید که ابلهانه‌تر از این هست که خدایی، برای فرونشاندن خشم خود، بر زن و مردی که ۴۰۰۰ سال قبل مرده‌اند و از میان رفته‌اند خدایی دیگر – عیسی- را به صلیب کشد؟ «و اگر، آن‌گونه که بعضی از عالمان الاهی استنتاج کرده‌اند، در برابر هر انسانی که به رستگاری می‌رسد صدها تن هلاک می‌شوند و به لعنت آفریدگار می‌پیوندند، پس باید گفت که در این پیکار پیروزی از آن شیطان است، بی‌آنکه پسرش را در راه به دست مرگ سپارد.» دیدرو طبیعت را یگانه وحی آفریدگار می‌شمرد واز خوانندگان آثارش می‌خواست به خدایی دل بندند که دانش شناخته است. می‌گفت: «خدا را بزرگ و آزاد سازید.» دولت به فرمان پارلمان پاریس کتاب را سوزاند (۷ ژوئیهٔ ۱۷۴۶). در فرمان پارلمان دربارهٔ کتاب و نویسندهٔ آن چنین گفته شده بود: «بیپایه‌ترین و جنایتکارانه‌ترین اندیشه‌هایی را که نهاد تبهکار بشر می‌تواند بپذیرد در اذهان ناآرام و بیپروای مردم جا می‌دهد؛ و برای آنکه دینداری را براندازد... همهٔ دینها را در یک ردیف می‌نهد.» این کتاب کوچک، که سوزاندنش تبلیغی برای آن شده بود، خوانندگان بیشماری پیدا کرد؛ به زبانهای آلمانی و ایتالیایی ترجمه شد؛ و پس از آنکه آوازه در افتاد که دیدرو آن را نوشته است، وی یکباره به منزلت ولتر رسید. وی ۵۰ لویی د/اور از ناشر گرفت، و این پول را به معشوقه‌ای داد که به پوشاک نو نیازمند بود.

چون نیازمندی مادام دو پویزیو فزونی یافت، دیدرو کتاب دیگری نوشت (۱۷۴۷). کشیش کلیسای بخش، با شنیدن این خبر، از پلیس خواست تا مسیحیت را از دومین تعرض دیدرو مصون دارد. پلیس نویسنده را در خانه‌اش غافلگیر ساخت و دستنویس وی را گرفت؛ یا، به روایتی، دیدرو وعده داد که از نشر کتاب خودداری کند. به هر حال، گردش شکاک تا ۱۸۳۰ به چاپ نرسید. این کتاب بر شهرت دیدرو نیفزود، ولی احساسات وی را تسکین داد. نویسنده به شیوهٔ دیالوگ‌نویسی، که بهترین وسیلهٔ گریز در دست فیلسوفان است، به یک خداپرست، یک وحدت وجودی، و یک ملحد مجال می‌دهد که اندیشه‌های خویش را دربارهٔ الوهیت درمیان نهد. خداپرست طرح و نظم جهان را برای اثبات هستی آفریدگار شاهد می‌آورد؛ دیدرو هنوز قانع نشده بود که هماهنگی و تطابق سازوارهٔ اندامهای جانداران یا مقصد و وظیفهٔ آنها را می‌توان با یک فراگرد کور تکامل تصادفی تبیین کرد. ملحد استدلال می‌کند که ماده و حرکت، فیزیک و شیمی، بیش از خدایی که منشأ و سرآغاز جهان را از انسان مکتوم داشته است، رازهای جهان را روشن می‌کنند. وحدت وجودی، که آخرین سخن را بر زبان دارد، می‌گوید که ماده و ذهن در ابدیت برابرند، با هم جهان را تشکیل می‌دهند، و این وحدت کیهانی خداست. دیدرو شاید، در این هنگام، آثار اسپینوزا را می‌خوانده است.

۱۷۴۸ از سخت‌ترین و پرتلاش‌ترین سالهای عمر دیدرو بود. آنتوانت پسری به جهان آورده بود، و مادام دو پویزیو از دیدرو پولی می‌خواست. شاید برای فراهم آوردن پول بود که دیدرو رمان شهوانی گوهرهای رازگشا را نوشت. به گفتهٔ دختر او، مادام دو واندول آینده (که یادداشتهایی برای تحقیق در تاریخ زندگی و آثار دیدرو وی را، بدون شواهدی دیگر، نمی‌توان پذیرفت)، دیدرو به معشوقه‌اش گفته بود که رمان‌نویسی آسانتر از کارهای دیگر است. و چون معشوقه‌اش سخن وی را باور نکرده بود، دیدرو تصمیم گرفته بود، در عرض دو هفته، رمان مردمپسندی بنویسد. دیدرو در این داستان، به پیروی از نیمکت کربیون (پسر) (۱۷۴۰)، انگشتر سحرآمیز سلطانی را وصف می‌کند که هرگاه صاحبش آن را متوجه «گوهرهای رازگشا»ی زنی کند، آنها را برآن خواهد داشت که زبان گشایند و ماجراهای

عشقیی را که دیده‌اند بازگویند. نیمکت کربیون (پسر) نیز ماجراهایی را که بر روی آن گذشته است بازگو می‌کند، دیدرو، با متوجه ساختن انگشتر سلطانی به گوهرهای سی‌زن مختلف، داستانهایی دلکشی می‌شنود که همه را در این کتاب دوجلدی نقل می‌کند. نویسنده، در ضمن نقل این داستانها، دربارهٔ موسیقی، ادبیات، و تئاتر سخنان تحریک‌آمیزی بر زبان می‌آورد. سلطان در خواب پسری، به نام «آزمایش» را می‌بیند که بزرگ و نیرومند می‌شود و پرستشگاهی قدیمی، به نام «فرضیه»، را نابود می‌کند. با وجود وارد کردن فلسفه در داستان، کتاب منظور نویسنده را برآورد؛ و پولی را که وی بدان نیازمند بود فراهم ساخت. ناشر، که لوران دوران نام داشت، دستنویس دیدرو را به ۱۲۰۰ لیور خرید؛ و با وجودی که کتاب اجازهٔ انتشار نیافت و به صورت غیرقانونی فروخته می‌شد، سود زیادی عاید ناشر کرد. این داستان شش بار در ۱۷۴۸ در فرانسه به چاپ رسید و در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۶۰ ده بار دیگر آن را در فرانسه چاپ کردند. گوهرهای رازگشا کثیرالانتشارترین اثر دیدرو است.

دیدرو با نوشتن رساله‌های علمی ذائقهٔ خود را تغییر می‌داد. وی یکی از این رساله‌ها را، که یادداشتهایی دربارهٔ موضوعهای مختلف ریاضی (۱۷۴۸) نام داشت، بسیار ارج می‌نهاد. دیدرو در این رساله از صوتشناخت و انبساط و مقاومت هوا بحث کرده، و برای ساختن ارگی که «همهٔ مردم باید بتوانند آن را بنوازند» طرحی ارائه داده است. پاره‌ای از گفتارهای علمی او را جرایدی چون جنتلمنز مگزین، ژورنال دساوان و حتی نشریهٔ یسوعی ژورنال دو تروو بسیار ستودند. ژورنال دو تروو از «مرد هوشمند و توانایی چون آقای دیدرو، که سبک او نیز با ابهت و نافذ و بیپیرایه و زنده است،» خواسته بود که بیش از این گفتارهای علمی بنویسد. دیدرو، با آنکه در سراسر عمر از این گشتزنیهای بیربط در دانش فیزیک باز نایستاد، از این پس، اندیشهٔ خود را بیشتر به مسائل روانشناسی و فلسفه معطوف ساخت. تقریباً در همهٔ زمینه‌ها وی با ابتکارترین اندیشمند روزگار خود بود.

II – کورها، کرها، و گنگها: ۱۷۴۹–۱۷۵۱

بیش از همه، پرسش ویلیام مالینوکس ایرلندی اندیشهٔ دیدرو را به خود معطوف ساخت که در ۱۶۹۲ پرسیده بود: کور مادرزادی که، با لمس کردن، شئ مکعب را از شئ کروی باز می‌شناسد آیا، در صورت بینا شدن، قادر است بی‌درنگ آن دو را از هم تمیز دهد؛ یا محتاج آزمایشی خواهد بود که وی را با رابطهٔ اشکال لمس شده و اشکال مشهود آشنا سازد؟ مالینوکس و دوستش، لاک، چنین آزمایشی را ضروری می‌شمردند. در ۱۷۲۸، ویلیام چزلدن چشمان پسر چهارده‌ساله‌ای را، که کور به جهان آمده بود، با موفقیت جراحی کرد؛ پسر، تنها پس از آزمایش و آشنایی بیشتر با اشیا، توانست آنها را از هم باز شناسد. دیدرو تجربهٔ نیکولس ساندرسن را نیز از یاد نبرده بود. ساندرسن در یکسالگی نابینا شد؛ و از آن پس، بینایی خود را باز نیافت. اما، به یاری «خط برای»، دانش ریاضی خود را تا بدانجا بسط داد که کرسی ریاضی دانشگاه کیمبریج را بدو سپردند.

در اوایل ۱۷۴۹، رئومور چشمان کور مادرزادی را جراحی کرد و بینا ساخت؛ و هنگام گشودن نوار از چشمان بیمار، چند تن را به بالین وی فرا خواند. دیدرو، از اینکه رئومور او و هیچ یک از «فیلسوفان» را به بالین بیمار نخوانده بود، آزرده شد و، با بیپروایی همیشگی خویش، گفت که رئومور خواسته است نوار را در برابر «چشمانی بی‌ارزش» از چشم بیمار برگیرد. این سخن مادام دوپره دوسن- مور را، که به چشمان خود می‌بالید، بر دیدرو خشمگین ساخت. مادام دوپره دوسن- مور در این زمان معشوقهٔ کنت د/آرژانسون، رئیس ادارهٔ سانسور نشریات، بود.

در ۹ ژوئن، لوران دوران یکی از آثار دیدرو را به این نام منتشر ساخت: نامه در باب کورها، برای استفادهٔ کسانی که می‌بینند. این اثر را دیدرو، به عنوان یک نامه، خطاب به مادام دوپویزیو نوشته بود. دیدرو، هنگامی که با دوستانش به تاکستانی رفته بود، به باغبان نابینایی برخورد که حس بسیار تیزی در تشخیص نظم و بینظمی داشت. این حس در وی چنان نیرو گرفته بود که همسرش ناچار بود شبها، قبل از بازگشت وی، خانه را مرتب سازد و اثاث را با دقت به

جای خود نهد. همهٔ حواس باغبان تیزتر از حواس مردم دیگر بودند. باغبان، همان‌گونه که از روی صدا آشنایان را می‌شناخت، با لمس کردن پوست به هویت آنان پی می‌برد. از این روی، نمی‌توانست زنان دیگر را به جای زن خود بگیرد، «مگر آنکه خود چنین خواسته باشد.» وی نمی‌توانست دریابد که چگونه ممکن است بدون دست‌زدن به چهرهٔ کسی وی را شناخت. حس زیبایی شناختی وی محدود به کیستهای لمس کردنی، خوشاهنگی صدا، و سودمندی بود. از برهنگی شرمنده نبود، چرا که پوشاک را وسیلهٔ گرم‌نگاه‌داشتن تن می‌دانست، نه وسیله‌ای که مردم را از دیدن تن برهنه باز دارد. دزدی را جنایت بزرگی می‌دانست، زیرا در مقابل آن بسیار درمانده وناتوان بود.

دیدرو از آنچه دیده بود نتیجه گرفت که تصورات ما از راستی و ناراستی نتیجهٔ تجارب حواس ما هستند، نه شعور خدادادی ما. حتی اندیشه‌های ما دربارهٔ خدا اکتسابی و، چون تصورات اخلاقی ما، نسبی و متغیرند. آنچه از هستی خدا می‌دانیم اندیشه‌ای است مشکوک و نامطمئن، زیرا برهان وجود خدا از روی نظم جهان بیشتر توان خود را از دست داده بود. با اینهمه، در جانوران و اندامهای آنها، نظیر مگس و چشم، نظمی دیده می‌شود، ولی هرگاه چشم‌انداز خود را به سراسر جهان گسترش دهیم، خواهیم دید که جهان دستخوش آشوب و بینظمی است، زیرا برخی از اندامها، اگر نه دشمن خونی، دست کم، مانع اندامهای دیگرند؛ تقریباً هر جانداری مقدر است خوراک جانداری دیگر می‌شود. چشم، که نمونهٔ سازگاری وسیله با هدف می‌نماید، دارای نقایص بسیار است (هلمهولتس سالها بعد نقصهای چشم را به تفصیل برشمرد). طبیعت اگرچه دارای صرافت طبع خلاقی است، ولی کور است و به آشوب و بینظمی، و افراط و تبذیر می‌گراید. دیدرو، سپس، با تظاهر به نقل قول از کتاب «زندگی و شخصیت دکتر نیکولس ساندرسن»، اثر ویلیام اینچلیف (که ظاهراً او هرگز وجود نداشته است)، از زبان استادی کور چنین می‌نویسد: «چرا از عینک زیبایی که هرگز برایم ساخته نشده است اینهمه سخن می‌گویید؟... اگر می‌خواهید به خدا معتقد باشم، بگذارید خدا را لمس کنم.» ساندرسن در زندگینامهٔ موهوم خویش اعتقاد به هستی خدا را بیپایه خوانده، و نظم طبیعت را معلول انتخاب طبیعی جانداران و سازواره‌های آنها، به وسیلهٔ بقای اصلح، شمرده بود:

ترکیبات مادی ناقص ناپدید شده‌اند، و تنها آنهایی توانسته‌اند زنده بمانند که در سازوکارشان تناقض مهمی نیست. این ترکیبات قادرند به نیروی خود زنده بمانند و خویشتن را تکثیر کنند. ... حتی امروزه نیز نظم جهان کامل نیست؛ گاه‌گاه، موجودات غول‌آسایی در آن پدید می‌آیند. ... جهان چیست؟ مجموعه‌ای است که انقلابها و دگرگونیهای پی‌درپی آن را به نابودی می‌کشند. موجودات زنده از پی هم پدید می‌آیند، یکدیگر را در تنگنا می‌نهند، و سرانجام ناپدید می‌شوند.

دیدرو از این سخنان، مانند یک لاادری، نتیجه می‌گیرد: «دریغا، خانم، که وقتی دانش بشر را در ترازوی مونتنی می‌گذاریم، خود را به پذیرفتن شعار او نزدیک می‌بینیم. آخر ما چه می‌دانیم؟ از ماهیت ماده آگاهی نداریم، و از ماهیت ذهن و اندیشه ناآگاه تریم.» نامه در باب کورها، روی همرفته، از برجسته‌ترین آثار عصر روشنگری فرانسه است. داستانی است دلکش، و کتابی است متضمن اندیشه‌های آموزندهٔ بسیار دربارهٔ روانشناسی و فلسفه؛ تنها آخرین صفحات این کتاب شصت صفحه‌ای خواننده را اندکی خسته می‌کنند. نویسندهٔ کتاب، با آنکه روی سخن او با یک زن است، از نوشتن سخنان ناهنجار خودداری نکرده است. شاید مادام دو پویزیو به زبان ناهنجار دیدرو خوگرفته بود. نویسنده دربارهٔ خط نابینایان نیز، که بعدها به نام لویی برای به «خط برای» معروف شد، به تفصیل سخن گفته است.

ولتر، که در این هنگام (۱۷۴۹) در پاریس بود، نامه‌ای به دیدرو نوشت و در آن نامه در باب کورها را بسیار ستود:

کتابتان را، که متضمن مطالب بسیار است، با لذت فراوان خواندم. من به همان اندازه که وحشیان ابله را، که آنچه را که در نمی‌یابند محکوم می‌کنند، نکوهش می‌کنم، شما را سالها ارج نهاده‌ام. ... اما اعتراف می‌کنم که به هیچ وجه با ساندرسن همعقیده نیستم. او از آن روی که کور است هستی خدا را انکار می‌کند. شاید اشتباه می‌کنم؛ ولی اگر

به‌جای او می‌بودم، به هستی خدای بسیار خردمندی که این همه شواهد عینی برایم فراهم ساخته است اذعان می‌کردم. ... صرف‌نظر از آنکه شما خویشتن را یکی از آثار خدا بدانید، یا ترکیبی از مادهٔ ابدی و واجب، به مصاحبت با شما بسیار علاقه‌مندم. قبل از آنکه لونویل را ترک گویم. مایلم شما با صرف یک شام فلسفی در خانهٔ من، و در حضور چند فرزانهٔ دیگر. مرا سرافراز کنید.

دیدرو چنین پاسخ داد (۱۱ ژوئن) :

«استاد» و «سرور» ارجمندم، لحظه‌ای که نامهٔ شما را دریافت داشتم از خوشترین دقایق عمر من است. من نیز چون شما با ساندرسن همعقیده نیستم. ... من به خدا اعتقاد دارم، ولی با ملحدان نیز می‌توانم همراهی کنم. ... بسیار بجاست که انسان شوکران را به جای سبزی جعفری نگیرد؛ ولی چه اهمیت دارد که کسی به خدا معتقد باشد، یا هستی او را انکار کند؟ جهان، به گفتهٔ مونتنی، یک گوی است که آفریدگار به فیلسوفان داده است تا آن را بازیچهٔ خود سازند.

قبل از آنکه این مکاتبه به نتیجه رسد، دیدرو را بازداشت کردند. دولت، که از سرزنش مخالفان پیمان صلح خفت‌آور اکس- لا-شاپل به خشم آمده بود، چندتن از مخالفان را بازداشت کرد و زمان را برای بازداشت دیدرو مناسب یافت. دانسته نیست که آیا دیدرو را به اتهام الحاد نهفته در نامه درباب کورها بازداشت کرده‌اند یا مادام دوپره دوسن-مور، که از سخن دیدرو و دربارهٔ چشمان «بی‌ارزش» وی به خشم آمده بود، دلدار خود را به توقیف دیدرو واداشته است. به هر جهت کنت د/آرژانسون در «نامهٔ سربه مهر»ی که برای مارکی دو شاتله، فرماندار دژونسن، نوشت (۲۳ ژوئیهٔ ۱۷۴۹) بازداشت دیدرو را خواستار شد: «مردی به نام دیدرو را دستگیر سازید، در دژ ونسن بازداشت کنید، و تا دستور آیندهٔ من او را نگاه دارید.

بامداد فردا، گماشتگان دولت خانهٔ دیدرو را کاوش کردند و دو، یا سه، نسخهٔ صحافی نشدهٔ نامه در باب کورها، و مطالب بسیاری را که وی برای دایرهٔ المعارف تاریخی خود نوشته بود، با خود بردند. خود دیدرو را نیز به دژ ملال آور ونسن (در حومهٔ پاریس) بردند و در اطاق مجردی زندانی ساختند. به دیدرو اجازه دادند تا کتاب بهشت مفقود میلتن را، که در جیب وی بود، با خود نگاه دارد. وی اکنون مجال داشت به دقت این کتاب را بخواند. دیدرو، بدون روحیهٔ تعصب‌آمیز، در حواشی کتاب تفسیرهایی بر آن نوشت و اندیشه‌های خود را، که کمتر به موضوع خداشناسی مربوط می‌شدند، بر سفیدیهای کتاب یادداشت کرد. با آمیختن شراب و گردی که از دیوار زندان کنده بود، مرکب ساخت و از یک خلال دندان، به جای قلم، استفاده کرد.

همسر دیدرو، که با فرزند سه‌ساله‌اش تنها و بی‌سرپرست مانده بود، از فرماندهٔ پلیس، ژنرال بریه، آزادی همسرش را خواستار شد. بدوگفت که از مضمون نوشته‌های دیدرو آگاه نیست، ولی می‌داند که «نوشته‌های دیدرو همانند خوی و رفتار او هستند. دیدرو شرف را هزاران بار بیش از زندگی ارج می‌نهند، و نوشته‌هایش نمودار فضایل اخلاقی او هستند.» آنتوانت شاید چیزی دربارهٔ مادام دو پویزیو نمی‌دانست، ولی پلیس از آن آگاه بود. بیش از همه، کسانی که دیدرو را برای تدوین دایر ۀ المعارف استخدام کرده بودند برای آزادی وی می‌کوشیدند؛ اینان به کنت د/آرژانسون می‌گفتند که کار ویرایش دایره‌المعارف، بدون زندانی او، پیش نخواهد رفت. بریه در ۳۱ ژوئیهٔ دیدرو را بازجویی کرد. دیدرو نامه درباب کورها، افکار فلسفی، و گوهرهای رازگشا، را از آن خود ندانست. فرمانده پلیس، که می‌دانست دیدرو دروغ می‌گوید، وی را به دژ ونسن باز فرستاد.

مادام دو شاتله در ماه اوت- یک ماه قبل از مرگش- گویا به خواهش ولتر، به فرماندار ونسن نامه‌نوشت و از او خواست که، دست کم، شرایط زندگی دیدرو را در زندان بهبود بخشد. در حدود ۱۰ اوت بریه به دیدرو پیغام داد که، هرگاه

با صداقت به گناه خود اعتراف کند، بدو اجازه داده خواهد شد که از تالار بزرگ دژ استفاده کند و کتاب و مهمان بپذیرد. زندانی، که ملایم شده بود، در ۱۳ اوت به بریه نوشت:

اعتراف می‌کنم... که «افکار»، «گوهرها»، و «نامه در باب کورها» پدیده‌های ذهن هرزه‌ای هستند که عنان اختیار آن از دستم خارج شده بود. به شرف خویش (و من مردی با شرفم) سوگند می‌خورم که، از این پس، چنین آثاری از قلم من تراوش نخواهند کرد. دربارهٔ کسانی که به نشر اینها یاری کرده‌اند چیزی نمی‌تواند از شما پنهان بماند. ناشر و چاپگر را در نهان به شما معرفی خواهم کرد.

در ۲۰ اوت، دیدرو را از زندان مجرد به اطاق مناسبتری انتقال دادند، و به او اجازه دادند که در باغ گردش کند و از خانه کتاب و مهمان بپذیرد. در ۲۱ همان ماه، دیدرو تعهد سپرد که، بدون اجازه، زندان و اطراف را ترک نگوید. همسرش، برای آنکه وی را دلداری دهد و نکوهش کند، به زندان آمد و عشق دیرینه‌ای که دیدرو به همسرش داشت دوباره در او زنده شد. د/آلامبر، روسو، و مادام دو پویزیو نیز برای دیدن او به زندان آمدند. نویسندگان دایرةالمعارف دستنویس کتاب را به نزد او آوردند، و دیدرو کار ویرایش کتاب را در زندان سرگرفت. چون دانست که برادرش پدر وی را از بازداشت او آگاه ساخته است، به سازندهٔ کاردهای جراحی، که بیمار بود، نوشت که توطئهٔ زنی وی رابه زندان افکنده است، و از پدر کمک مالی خواست. پدر پاسخی بدو داد (۳ سپتامبر ۱۷۴۹) که نمودار جنبهٔ انسانی پیکار «فیلسوفان» با دین است:

فرزندم:

هر دو نامهٔ تورا، که بتازگی برایم نوشته‌ای و بازداشت و سبب آن را در آنها شرح داده‌ای، دریافت داشتم. ناگزیرم بگویم که بی‌گمان بازداشت تو دلایلی غیر از آنچه تو در نامه‌هایت نوشته‌ای داشته است. ...

چون پیشامدی بدون رضای خدا روی نمی‌دهد، نمی‌دانم کدام یک برای بهبود اخلاق تو بهتر است: اینکه بی‌درنگ از زندان آزاد شوی، یا، برای آنکه بیشتر دربارهٔ خود بیندیشی، چند ماهی در زندان بمانی. به یادآور که خداوند این استعدادها را برای آن به تو نداده است که با آن بنیان دین مقدس ما را متزلزل کنی. ...

عشق و دلبستگی خود را چنانکه باید به توثابت کرده‌ام. برای آن فرصت آموزش برایت فراهم ساختم که دانش خود را در راهی پسندیده به کاربری، نه آنکه با نتایج آن مرا گرفتار یک چنین اندوه دردناک سازی. ...

تو را می‌بخشم. می‌دانم، فرزندم، که هر کسی می‌تواند قربانی افترا و بدنامی شود، و کارهایی ممکن است به تو نسبت دهند که از تو سر نزده باشند.

از پاریس به من نوشته‌اند که تو زناشویی کرده، و دو فرزند به جهان آورده‌ای. قبل از آنکه با صداقت مرا از این ماجرا آگاه سازی، انتظاری از من نداشته باش. هرگاه بدانم که زناشویی کرده‌ای و زناشویی توقانونی است، بسیار خشنود خواهم شد. امیدوارم که لذت نگاهداری فرزندانت را از خواهرت دریغ نخواهی داشت و مرا نیز از لذت دیدار آن برخوردار خواهی ساخت.

از من پول خواسته‌ای. مردی چون تو، که چنین کارهای بزرگی به دست گرفته است... چگونه می‌تواند محتاج پول باشد؟ از این گذشته، یک ماه است درجایی به سر می‌بری که انسان برای زیستن در آن به پول نیازمند نیست!...

مادر بیچاره‌ات را به یادآر. او، در سرزنشهای خود، چندبار گفته است که تو کوری. اگر جز این است، آن را به من ثابت کن. بار دیگر، و بیش از گذشته، به وعده‌ها و تعهدات خود وفادار باش.

۱۵۰ لیور برایت می‌فرستم... که آن را هرگونه دلخواه توست خرج کنی.

با بیصبری، چشم به راه روزی هستم که درآن آزادی تو اندوه و پریشانی مرا پایان خواهد داد. همین که آن روز فرا رسید، خداوند را سپاس خواهم گفت.

فرزندم: عشق و دلبستگی خویش را بار دیگر به تو ابراز می‌دارم.

پدر دوستدارت،دیدرو

پاسخ دنی در دست نیست؛ بعید است پاسخ او به نامهٔ پدرش، به همان اندازه، متین و نجیبانه بوده باشد. او را در ۳ نوامبر ۱۷۴۹- سه ماه‌ونیم پس از بازداشت شدن- از زندان آزاد ساختند. دنی شادمانه به نزد زن و فرزندش بازگشت و چندی مادام دو پویزیو را از یاد برد. ولی در ۳۰ ژوئن ۱۷۵۰ پسر چهارساله‌اش را تب شدیدی از پای درآورد. سومین فرزند او، اندک زمانی پس از آن، پا به جهان نهاد. این کودک نیز، که هنگام تعمید گرفتن از آغوش دوستی بر کف کلیسا افتاده و مجروح شده بود، قبل از پایان سال درگذشت. دیدرو سه بار صاحب فرزند شد، و هر سهٔ آنان را از دست داد. اندوه و دلشکستگی بار دیگر دیدرو را به قهوه‌خانهٔ پروکوپ کشاند. در حدود ۱۷۵۰، روسو وی را با فریدریش ملشیور گریم آشنا ساخت. از آن هنگام، دوستی این سه نویسندهٔ برجستهٔ زمان، که در عالم ادبیات از پاره‌ای اهمیت برخوردار بود، آغاز شد. در همان سال، ولتر فرانسه را ترک گفت و به برلین رفت؛ روسو گفتاری دربارهٔ بیماری تمدن نوشت، که وی را به اخذ جایزه نایل ساخت؛ و دیدرو طرح تدوین دایر ۀ المعارف را منتشر ساخت. دیدرو، در همان هنگام سرگرم تدوین نخستین جلد دایرهٔ المعارف، بود به پژوهش روانشناختی دیگری گریز زد و نتیجهٔ بررسیهای خویش را در ۱۷۵۱، در کتابی به نام نامه درباب کرها و گنگها، برای استفادهٔ کسانی که می‌شنوند وسخن می‌گویند، منتشر ساخت. وی، که هنوز سختی زندگی در زندان ونسن را از یاد نبرده بود، در این کتاب از بدعتگذاری دوری جست و از ادارهٔ سانسور نشریات (که اکنون به دست مالزرب مهربان بود) برای چاپ کتاب، بدون امضای نویسنده و بدون ترس از تعقیب، «اجازه ضمنی» گرفت. دیدرو در این کتاب از آدم کر و گنگی پرسشهایی می‌کند و، با توجه به اطوار او در هنگام پاسخ گفتن، می‌کوشد به ریشهٔ زبان پی‌برد. یک بازیگر بزرگ (زیرا دیدرو در همان هنگام طرح هنرپیشه کیست؟ را درسر داشت) گاه‌گاه یک مفهوم، یا یک احساس، را با حرکات سر و دست و تغییر چهره بهتر از واژه‌ها می‌تواند انتقال دهد. وی می‌نویسد که نخستین واژه‌هایی که انسان برزبان رانده است صداهایی، همراه با اطوار و اشاراتی، بوده‌اند که اندیشه‌های مکتوم در مغز وی را نمایان می‌ساخته‌اند. در شعر واژه‌ای که انتخاب می‌شود تنها یک دلالت یا معنی روشنگر ندارد، بلکه دلالت نمادی با ایهام نیز دارد؛ شعر دارای مفاهیم دیداری (مثلاً «دیدن» و «خیره‌شدن»)، یا هاله‌های معنایی صوت (مثلاً مقایسه کنید میان «گفتن»و «لندلند کردن»)، است. از این روی، شعر واقعی را نمی‌توان ترجمه کرد.

سخنان دیدرو، چون همیشه، نامنظم و درهم، ولی دارای مفاهیم بسیار، هستند. «می‌خواهم انسانی را بکاوم و ببینم که از هریک از حواسش چه چیزهایی کسب می‌کند.» (کوندیاک -در۱۷۵۴-رساله دربارهٔ حواس خود را بر همین اندیشه استوار ساخت.) شعر را با نقاشی بسنجید. شاعر رویدادها را توصیف می‌کند، و نقاش تنها لحظه‌ای را نمایش می‌دهد: تصویر او یک حرکت است که می‌کوشد، در یک لحظه، گذشته، حال، و آینده را نمایش دهد، در اینجا، یکی از عناصر کتاب لائوکون، یا مرز میان نقاشی و شعر (۱۷۶۶) نوشتهٔ لسینگ، به چشم می‌خورد.

در این زمان، نخستین جلد دایرهٔ المعارف برای چاپ آماده شده بود.

III – تاریخ یک کتاب: ۱۷۴۶–۱۷۶۵

برونتیر، منتقد پیر و کلیسای کاتولیک رومی، گفته است: دایرهٔ المعارف اثر برجستهٔ روزگار خود، آرمان اندیشه‌های قبل از آن، منشأ اندیشه‌های آینده، و، در نتیجه، کانون واقعی تاریخ اندیشه در قرن هجدهم است». دیدرو گفته است: «تدوین یک دایره‌المعارف تنها در عصر فلسفی امکانپذیر بود.» اندیشه‌های فلسفی بیکن، دکارت، هابز، لاک، بارکلی. اسپینوزا، بل، و لایبنیتز، افکار علمی کوپرنیک، وسالیوس، کپلر، گالیله، دکارت، هویگنس، و نیوتن، کشفیات

جغرافیایی دریانوردان، مبلغان مسیحی، و جهانگردان، و تاریخ دنیای باستان، دستگیر دانشمندان و تاریخنویسان بود: تمام این قلمرو وسیع دانش محتاج وسیله‌ای بود که در دسترس مردم نهاده شود.

نخست، چنین می‌نمود که دایرهٔ المعارف، یا فرهنگ جهانی هنرها و علوم چیمبرز (۱۷۲۸) می‌تواند این نیازمندی را برآورد. در ۱۷۴۳، آندره فرانسوا لو برتون، ناشر پاریسی، حاضر شد این کتاب را به زبان فرانسوی ترجمه کند و، با تغییرات و افزودن مطالبی به آن، آن را پاسخگوی نیازمندی فرانسویان سازد. این طرح تا بدانجا بسط یافت که لوبرتون تصمیم گرفت آن را در ده جلد انتشار دهد؛ و چون نمی‌توانست شخصاً هزینهٔ گزاف چاپ چنین کتابی را فراهم سازد، با سه ناشر دیگر- بریاسون، داوید، و دوران- شریک شد. ناشران کار ویراستن کتاب را به آبه دو گوآ دو مالو سپردند، برای نشر کتاب از دولت «پروانهٔ شاهی نشر» گرفتند، و یک آگهی آزمایشی انتشار دادند (۱۷۴۵). در دسامبر، ناشران، یا گوآ دو مالو، از دیدرو و د/آلامبر یاری جستند. در ۱۷۴۷، گوآ دومالو از کار کناره گرفت؛ در ۱۶ اکتبر همان سال، ناشران دیدرو را، با ۱۴۴ لیور حقوق ماهانه، به سر ویراستاری برگزیدند؛ و دیدرو کار تصنیف و ویراستن گفتارهای ریاضی کتاب را به د/آلامبر سپرد.

به موازات پیشرفت کار، نارضایتی دیدرو از متن چیمبرز افزایش می‌یافت. وی، به جای یک ستون، پنجاه‌وشش ستون به گفتار کالبدشناسی اختصاص داد و گفتار کشاورزی را، که در کار چیمبرز از سی‌وشش سطر تجاوز نمی‌کرد، به چهارده ستون بسط داد. سرانجام، دیدرو به ناشران پیشنهاد کرد که از کتاب چیمبرز چشم پوشند و، به جای آن، دایرهٔ المعارف کاملاً تازه‌ای انتشار دهند. (شاید مالو نیز قبلاً چنین پیشنهادی به ناشران داده بود). ناشران این پیشنهاد را پذیرفتند و دیدرو (که هنوز نویسندهٔ بدعتگذار نامه درباب کورها شناخته نشده بود) از د/آگسو، وزیر دادگستری اصیل آیین فرانسه، اجازه گرفت که از «پروانهٔ شاهی نشر» دایرهٔ المعارف چیمبرز برای چاپ دایرهٔ المعارف تازه‌ای استفاده کند(آوریل ۱۷۴۸). ولی هزینهٔ تصنیف و چاپ این کتاب را چگونه می‌توان فراهم ساخت؟ لو پرتون هزینهٔ آن را ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور برآورد کرده بود؛ ولی در واقع این هزینه از ۱٬۴۰۰٬۰۰۰ لیور تجاوز نمی‌کرد. حتی در این صورت، هزینهٔ تصنیف و چاپ کتاب، بدون در دست داشتن مشترکان بسیار، بر دوش ناشران سنگینی می‌کرد. دیدرو، قبل از آنکه زندانی شود، مقالات جلد اول، و پاره‌ای از مقالات جلدهای بعدی، را فراهم ساخته بود. وی، پس از آزادی از زندان، همهٔ وقت خود را به تصنیف دایرهٔ المعارف سپرد. در ماه نوامبر ۱۷۵۰، ناشران آگهی کتاب را، که خود دیدرو نوشته بود، در ۸۰۰۰ نسخه انتشار دادند. (دولت فرانسه در ۱۹۵۰ به یاد بود این واقعه آگهی را تجدید چاپ کرد.) در آگهی گفته شده بود که گروهی از نویسندگان، دانشمندان، و کارشناسان برجسته معلومات علمی وهنری موجود را به ترتیب الفبا در کتاب گرد آورده‌اند و، با ارجاعات بسیار، استفاده از آن را برای دانشوران و دانشپژوهان آسان ساخته‌اند. آگهی می‌گفت که واژهٔ آنسیکلوپدی (دایرهٔ المعارف) بر رابطهٔ متقابل علوم و معارف دلالت می‌کند؛ «مفهوم لفظی آن عبارت بود از آموزش یا دانشی که در دایره‌ای گرد آمده باشد. دیدرو می‌گفت که گذشته از آنکه دانش بسیار بسط یافته است، پخش آن نیز بسیار ضروری شده است؛ دانش، بی‌آنکه در دسترس همگان گذاشته شود، ارزشی نخواهد داشت. ناشران در آگهی خود وعده داده بودند که کتاب را در هشت جلد حاوی مطلب و دو جلد حاوی کلیشه انتشار خواهند داد. ناشران بهای هر دورهٔ دایرهٔ المعارف را ۲۸۰ لیور تعیین کرده بودند، که در نه قسط قابل پرداخت بود؛ و وعده داده بودند که چاپ هر هشت‌جلد را در عرض دوسال به پایان رسانند. از دریچهٔ چشم ما، این آگهی یکی از نخستین متنهایی است که آغاز شاهی علم و پدیدآمدن دین تازه‌ای برای رستگاری بشر را اعلام کرده بود.

مردم فرانسه، و بیش از همه توانگران طبقهٔ متوسط، از دایرهٔ المعارف بگرمی استقبال کردند. پس از مرگ مادام ژوفرن، فاش گردید که او و همسرش ۵۰۰٬۰۰۰ لیور به هزینهٔ دایرهٔ المعارف یاری کرده‌اند. با نشر دایرهٔ المعارف در

فرانسه، و فرهنگ زبان انگلیسی جانسن در انگلستان (۱۷۵۵)، ادبیات اروپا خویشتن را از سلطهٔ اشراف، و وابستگی برده‌وار به آنها، آزاد ساخت و در دسترس مردمی قرار گرفت که می‌خواست چشم و صدای آنها باشد. دایرهٔ المعارف، بیش از هر اثری، دانش را در دسترس مردم نهاد.

جلد اول دایرهٔ المعارف در ۲۸ ژوئن ۱۷۵۱، با ۹۱۴ صفحهٔ بزرگ، که هر صفحه به دو ستون تقسیم شده بود، انتشار یافت. سرلوحهٔ کتاب، که کلیشهٔ آن را شارل کوشن ساخته بود، نمونهٔ سرلوحه‌هایی بود که در قرن هجدهم تهیه می‌شدند: بشریت را نشان می‌داد که در طلب دانش به هرجا دست می‌ساید و دانش را به صورت زن زیبای تورپوشی مجسم ساخته بود. ناشران عنوان‌گیرایی به کتاب داده بودند: دایرهٔ المعارف، یا فرهنگ مستدل علوم، هنرها، و حرفه‌ها، که به وسیلهٔ جامعهٔ ادیبان تدوین، و به دست آقای دیدرو تنظیم شده و انتشار یافته است؛ ... بخش مربوط به ریاضیات آن را آقای دآلامبر تألیف کرده است؛ ... با تصویب و پروانهٔ شاهی نشر. کتاب را ناشران، خردمندانه، به «جناب آقای کنت دآرژانسون، وزیر کشور و جنگ» اهدا کرده بودند. این کتاب دایرهٔ المعارفی به مفهوم امروزی آن نبود: ناشران گفتارهای تاریخی یا زندگینامهٔ مشاهیر را از آن کنار گذاشته بودند؛ زندگینامهٔ برخی از مشاهیر در زیر عنوان زادگاه آنان به اختصار چاپ شده بود. از طرف دیگر، بخشی از آن شامل تعریف اصطلاحات، مفاهیم واژه‌های مترادف، و دستور زبان بود.

جالبترین بخش جلد اول «گفتار مقدماتی» است، که نگارش آن را به د/آلامبر سپرده بودند- چرا که او دانشمند برجستهٔ روزگار خود، و استاد نثر شناخته شده بود. با اینهمه، وی در پاریس با فقر و تنگدستی می‌زیست. هنگامی که ولتر از شکوه و زیبایی له دلیس سخن می‌گفت، د/آلامبر پاسخ می‌داد: «تو از رختخوابی برایم نامه می‌نویسی که در ملکی بسیار بزرگ جا دارد، و من از حفره‌ای تنگ پاسخ می‌دهم.» د/آلامبر، با آنکه لاادری بود، از انتقاد آشکار کلیسا خودداری می‌کرد. در «گفتار مقدماتی»، برای آنکه کلیسا را از مخالفت با دایرهٔ المعارف باز دارد، چنین نوشته بود:

طبیعت آدمی، هرگاه به دیدهٔ خرد بدان بنگریم، رازی است مکتوم و درک نکردنی. گذشته و آیندهٔ ما، و نیز هستی آن خدایی که ما را جان بخشیده، و نوع عبادتی که وی برما تکلیف کرده است، همچنان مرموز و درک نکردنی مانده‌اند. از این روی، به دین منزل و وحی شده‌ای نیازمندیم که در زمینه‌های گوناگون ما را آموزش دهد.

د/آلامبر، برای این کرنش، از ولتر پوزش خواست و گفت: «این سخنان باسمه‌ای چون گذرنامه‌ای است برای حقایقی که می‌خواهیم اعلام داریم. ... با گذشت زمان، مردم اندیشه‌های واقعی ما را از آنچه گفته‌ایم باز خواهند شناخت.»

د/آلامبر در «گفتار مقدماتی»، به پیروی از فرانسیس بیکن، دانش را از روی پیوند آن با قوای ذهن به شاخه‌هایی تقسیم کرده بود. تاریخ را در زیر «حافظه»، علرم را در زیر «فلسفه»، الاهیات را در زیر «خرد»، و هنر و ادبیات را در زیر «تخیل» جا داده بود. دیدرو و د/آلامبر از این تقسیم‌بندی برخود می‌بالیدند، و جدولی از دانش، که در پایان «گفتار مقدماتی» گنجانده شده بود، تنظیم کردند که در آن روزگار بسیار مورد توجه و ستایش قرار گرفت. پس از بیکن، لاک بیش از هرکسی در دایرهٔ المعارف تأخیر بخشیده بود. در «گفتار مقدماتی» گفته بود که ما همهٔ تصورات خود را مدیون احساساتمان هستیم. نویسندگان امید داشتند که در هشت جلد دایرهٔ المعارف یک دستگاه کامل فلسفی را براین اصل بنیان نهند: دینی طبیعی که در آن خدا تنها سبب ازلی است؛ یک روانشناسی طبیعی که در آن ذهن محصول و پدیدهٔ جسم است؛ و اخلاقی طبیعی که در آن نیکی وظیفهٔ متقابل انسانهاست، نه وظیفهٔ انسان به خدا. این برنامه، با احتیاط بسیار، در «گفتار مقدماتی» گنجانده شد.

د/آلامبر، پس از برشمردن این اصول اولیه، به بررسی تاریخ علم و فلسفه می‌پردازد. قدما را می‌ستاید، قرون وسطی را تقبیح، و رنسانس را تجلیل می‌کند:

انصاف حکم می‌کند که دین خود را به ایتالیا بازشناسیم. دانشی را که در سراسر اروپا چنین ثمرات گرانبهایی بار آورده است از ایتالیا گرفته‌ایم؛ از همه بالاتر، هنرهای زیبا و ذوق و ظرافتی را که این همه آثار و نمونه‌های بیمانند پدید آورده است از ایتالیا اخذ کرده‌ایم.

سپس قهرمانان اندیشهٔ نوین را می‌ستاید:

فرانسیس بیکن فناناپذیر را، که از آثارش به شایستگی تجلیل شده است، و آثار او بیش از تجلیل شایستهٔ مطالعه‌اند. باید در زمرهٔ بزرگترین مردان جای داد. چون اندیشه‌های وسیع و خردمندانهٔ این مرد بزرگ و کمال سبک وی را، که به یاری آن دشوارترین مطالب را به زبانی ساده و کوتاه بیان کرده است، به یاد آوریم، ناچاریم وی را بزرگترین و زبان‌آورترین فیلسوف بدانیم.

د/آلامبر، سپس، می‌کوشد تا نشان دهد که آزار دینی هوش و نبوغ دکارت را، که آنهمه ثمرات گرانبها در ریاضیات به بار آورده بودند، در فلسفه به بن‌بست کشانده است:

دکارت، دست‌کم، یارای آن داشت که راه رهایی از فلسفهٔ مدرسی و تقلید و تبعیت- یا، به زبان ساده، تعصب و توحش- را به هوشمندان ارائه دهد؛ و با این سرکشی، که ما اکنون از ثمرات آن برخورداریم، او خدمتی به فلسفه کرد که از خدمات همهٔ جانشینان نامدار او دشوارتر بود. ما باید وی را پیشوای گروه سوگند خورده‌ای بدانیم که جرئت ورزید شورشی را علیه قدرتی مستبد و خودسر رهبری کند؛ و، با عزم الهامبخش خویش، شالودهٔ حکومتی را پی‌افکند که دادگرترین و نیکخواه‌ترین حکومتی بود که در زمان حیات او وجود داشت. اگر مجال می‌یافت که با اندیشیدن در همهٔ پدیده‌ها به تبیین آنها پردازد، در همهٔ آنها دست کم با شک آغاز می‌کرد؛ سلاحهایی که ما باید در نبرد با او به کار بریم کمتر از سلاحهای او نیستند، زیرا باید از سلاحهای او برضد او استفاده کنیم.

د/آلامبر، پس از گفتگو از نیوتن، لاک، و لایبنیتز، با بیانی از سر ایمان نتیجه گرفت که ثمرات گرانبهای دانش روبه افزایش و گسترشند. «قرن ما مقدر است که همهٔ قوانین را دگرگون سازد.» به انگیزهٔ همین امید، د/آلامبر «گفتار مقدماتی» را یکی از شیواترین آثار منثور فرانسه ساخته است. بوفون و مونتسکیو مقدمهٔ کتاب را پسندیدند و بسیار ستودند؛ رنال از آن چنین یاد کرد: «یکی از حکیمانه‌ترین، منطقیترین، روشنترین، دقیقترین، موجزترین، و شیواترین نوشته‌هایی است که تاکنون به زبان ما نوشته شده‌اند.» نویسندگان دایرهٔ المعارف، در جلد اول کتاب، از حملهٔ علنی به دین خودداری کرده‌اند. مقالات این جلد دربارهٔ تعالیم مسیحیت و آیینهای آن تقریباً با معتقدات اصیل آیین مسیحی سازگار بودند؛ برخی از نویسندگان کتاب، جسته و گریخته، به دشواریهای کار اشاره کرده‌اند، اما سخن خود را با کرنشی موقرانه به دستگاه کلیسا به پایان بردند. گاه‌گاه، گریزهایی به کفر و بدعتگذاری زده، و حملاتی تصادفی به خرافات و تعصب کرده‌اند، اما حملات خود را در مقالات ظاهراً بیزیانی، مانند برهٔ سکوتیا و عقاب، گنجانده‌اند؛ برای نمونه، در مقاله‌ای، که «برهٔ سکوتیا» نام دارد، سخن را به دلیل و برهان می‌کشد و اعتقاد به معجزه را در وضعی ناپایدار می‌نهند؛ و در مقالهٔ «عقاب»، پس از بحث از ساده‌دلی مردم، با طنز و طعنه‌ای آشکار نتیجه می‌گیرند: «نیکبخت مردمی که دینشان آنان را به پیروی از معتقدات درست، پاک، و بلند، و به کارهای پسندیده وا می‌دارد. یک چنین دینی دین ماست که در آن فیلسوف، برای آنکه به پای محراب رسد، باید تنها از خرد خویش پیروی کند.» اعتقاد به موهومات و افسانه‌ها، در خلال مقالات کتاب، اندک اندک متزلزل می‌شود و یک اومانیسم خردگرایانه نمودار می‌شود.

با اینهمه، یسوعیان از جلد اول کتاب بگرمی استقبال کردند. گیوم فرانسوا برتیه، سردبیر دانشمند ژورنال دوتروو، برای اهمیت بسیاری که در «گفتار مقدماتی» به فیلسوفان بدعتگذار داده شده بود، به نویسندگان کتاب مؤدبانه اعتراض کرد. وی، پس از اشاره به پاره‌ای از اشتباهات و نسخه‌برداریهای نویسندگان دایرهٔ المعارف، درخواست نمود

که جلدهای آیندهٔ کتاب را با دقت بیشتری بازرسی کنند؛ ولی دایرهٔ المعارف را «اثری متین و برجسته» خواند و گفت که نویسندگان کتاب، پس از پایان کار، حق خواهند داشت بگویند: «اثری برجسته و ابدی است»؛ و وعده داد که بخشهای برجسته و شایان ستایش دایرهٔ المعارف را در آینده نقل خواهد کرد.
اما همهٔ کشیشان فرانسه، چون برتیه، بزرگوار و با گذشت نبودند. ژان فرانسوا بو آیه، اسقف پیشین میرپوا، به شاه شکایت کرد و گفت که نویسندگان کتاب مسئولان سانسور را فریب داده‌اند. لویی وی را به نزد مالزرب فرستاد، که تازه به سرپرستی ادارهٔ سانسور نشریات رسیده بود. مالزرب وعده داد که جلدهای آینده را با دقت بیشتری بازرسی کند؛ ولی وی، در سراسر مدتی که در مقامات گوناگون به خدمت دولت سرگرم بود، با همهٔ نفوذ و قدرت خویش از «فیلسوفان» حمایت کرد. از بخت بلند شورشگران، مالزرب، که با خواندن آثار بل به شکاکیت گرویده و کتابی به نام آزادی نشریات نوشته بود، در فاصلهٔ سالهای ۱۷۵۰ تا ۱۷۶۳، یعنی در حساسترین سالهای عمر ولتر، دیدرو، الوسیوس، و روسو، سرپرست ادارهٔ سانسور نشریات بود. مالزرب نوشته بود: «در روزگاری که هر کسی می‌تواند از راه نشریات با مردم سخن گوید، آنان که می‌توانند، مردم را بیاموزند و برانگیزند- یعنی نویسندگان- در میان مردم پراکنده، همان مقامی را دارند که گویندگان یونان و روم در میان مردم مجتمع داشتند.» او، با «موافقت ضمنی» با چاپ کتابهایی که صدور «پروانهٔ شاهی نشر» برایشان مقدور نبود، به آزادی اندیشه بسیار یاری کرد؛ زیرا عقیده داشت: «کسی که تنها کتابهایی را می‌خواند که ... با موافقت آشکار دولت به چاپ رسیده‌اند... نزدیک به یک قرن از روزگار خود عقبتر است.» یکی از شگفت‌انگیزترین رویدادها در تاریخ جنبش روشنگری به این ایام فرخنده خاتمه بخشید. ژان مارتن دو پراد، که می‌خواست دانشنامه‌ای از سوربون بگیرد، در ۱۸ نوامبر ۱۷۵۱ رسالهٔ ظاهراً بیگزندی به عالمان الاهی این دانشگاه تسلیم کرد- آن کیست که خداوند نفس حیات بر چهره‌اش دمیده است؟ هنگامی که ممتحنان چرت می‌زدند، یا به خواب فرو رفته بودند، آبهٔ جوان به زبان لاتینی بسیار شیوایی ناسازگاریهای تاریخی کتاب مقدس را برشمرد، معجزات مسیح را به مرتبهٔ معجزات آسکلیپیوس تنزل داد، و الاهیات آزاد و طبیعی را به جای مکاشفهٔ دینی نهاد. سوربون رساله را تصویب کرد و به نویسندهٔ آن دانشنامه داد. اما ژانسنیستها، که اکنون پارلمان پاریس را می‌گردانیدند، سوربون را به باد دشنام گرفتند و شایع ساختند که دیدرو در تصنیف رساله دست داشته است. سوربون دانشنامه را پس گرفت و فرمان بازداشت آبه را صادر کرد. دوپراد به پروس گریخت؛ در آنجا مهمان ولتر شد؛ و سرانجام، به جای لامتری، سمت کتابخوان فردریک کبیر یافت.
آتش خشم اصیل آیینان وقتی تیزتر شد که دریافتند همان پراد مقالهٔ «یقین» را برای جلد دوم دایر ۀ المعارف (که در ژانویهٔ ۱۷۵۲ انتشار یافت) نوشته است. در این مقاله نیز اندیشه‌های دیدرو به چشم می‌خوردند. فریاد اعتراض علیه دستگاه دایر ۀ المعارف بالا گرفت. برتیه، همچنانکه هنوز دایر ۀ المعارف را برای خدمات بسیارش به دانش مردم می‌ستود، نویسندگان آن را، به خاطر اینکه در مقاله‌ای آمده بود که بیشتر مردم به ادبیات به اندازهٔ دین حرمت می‌نهند، یعنی «چیزی که آنان نه می‌توانند بشناسندش، نه به کار برند، و نه دوستش بدارند،» به باد سرزنش گرفت. روزنامه‌نگار یسوعی نوشته بود: «نویسندگان دایر ۀ المعارف، برای آنکه در آینده چنین مطالبی در کتاب نگنجانند، شایسته است با دقت بسیار آنها را بخوانند.» در ۳۱ ژانویه، کریستوف دو بومون، اسقف اعظم پاریس، دایر ۀ المعارف را سلاح مکارانه‌ای برای پیکار با مسیحیت خواند؛ و در ۷ فوریهٔ همان سال، «شورای دولتی» در فرمانی نشر و فروش کتاب را منع کرد. در همان روز، مارکی د/آرژانسون در یادداشتهای روزانه‌اش چنین نوشت:
بامداد امروز «شورای دولتی» فرمانی صادر کرد که کسی صدور آن را پیشبینی نمی‌کرد. این فرمان، با توجه به اتهامات وحشتناکی چون قیام علیه خدا و شاه، و ترویج تباهی اخلاق، «فرهنگ دایر ۀ المعارفی» را توقیف کرده است. ... با توجه به این فرمان، گفته می‌شود که نویسندگان این فرهنگ بزودی کشته خواهند شد.

اما وضع به این بدی هم نبود. دیدرو را بازداشت نکردند، اما دولت همهٔ مطالبی را که وی برای دایر ۀ المعارف فراهم ساخته بود توقیف کرد. ولتر از پوتسدام به دیدرو نوشت که به پروس رود و کار تدوین دایر ۀ المعارف را، در پناه فردریک، ادامه دهد. دیدرو، بدون مطالب از دست رفته، نمی‌توانست به‌کار ادامه دهد؛ و لو برتون امیدوار بود که دولت، پس از فرونشستن طوفان، فرمان را تعدیل خواهد کرد. مالزرب، مارکی د/آرژانسون، و مادام دو پومپادور از درخواستی که لو برتون به شورای دولتی نوشته بود پشتیبانی کردند، و شورا سرانجام در بهار ۱۷۵۲، با «موافقت ضمنی»، کار نشر جلدهای بعدی دایرهالمعارف را هموار ساخت. مادام دو پومپادور از دیدرو و د/آلامبر خواست که کار را از سرگیرند، «ولی از درج مطالبی که به دین و دولت بر می‌خورد خودداری کنند» مالزرب، برای آرام‌کردن روحانیان، دستور داد سه تن از عالمان الاهی، که بوایه، اسقف پیشین، آنان را برگزیده بود، جلدهای آیندهٔ دایرهٔ المعارف را، قبل ازچاپ، سانسور کنند.

جلدهای سوم تا ششم دایرهٔ المعارف پس از سانسور دقیق، هریک به فاصلهٔ یک‌سال انتشار یافتند ۱۷۵۳-۱۷۵۶. سختگیری دولت مردم را به خواندن دایرهٔ المعارف راغبتر کرده، و آن را نماد و نشانهٔ اندیشه‌های آزاد ساخته بود. شمار مشترکان کتاب، پس از نشر جلد سوم، به ۳۱۰۰، و پس از نشر جلد چهارم، به ۴۲۰۰ رسید.

این پیشامد تا اندازه‌ای د/آلامبر را هراسان ساخت. وی از ترس گرفتاری، از آن پس، تنها مسئولیت تصنیف مقالات ریاضی کتاب را به عهده گرفت. ولی دیدرو همچنان به سانسور دایر ۀ المعارف اعتراض می‌کرد. وی در ۱۲ اکتبر ۱۷۵۲ گفتاری زیر عنوان بقیهٔ دفاعیهٔ آبه دو پراد، با نام دوپراد، در برلین انتشار داد و در آن، با اشاره به بدگویی تازهٔ اسقفان از رسالهٔ سوربون، با خشم بسیار نوشت:

برای دین، چیزی زیان‌بخشتر و ناشایست‌تر از رجزخوانیهای نابخردانهٔ گروهی از عالمان الاهی نمی‌توان یافت. انسان، با شنیدن این سخنان، می‌گوید که مردم نمی‌توانند به آغوش مسیحیت راه یابند، مگر آنکه همچون گلهٔ گوسفندی باشند که به آغلی درآیند؛ و آدمی، برای اینکه دین ما را بپذیرد، و برسرآن پای فشارد، باید چشم بر روی عقل سلیم ببندد. برای قبولاندن این اصول، باید انسان را به مرتبهٔ ددان فروکشید و راستی را با ناراستی برابر گرفت.

دیدرو در جلد سوم دایر ۀ المعارف همچنان به مسیحیت تاخته، ولی حملات خود را در لفاف معتقدات مسیحیت اصیل آیین پیچیده بود. در مقالهٔ «جدول زمانشناسی کتاب مقدس»، بار دیگر، ناسازگاریهای تاریخی عهد عتیق را برشمرده، و در درستی روایات کتاب مقدس تردید کرده است. در مقالهٔ دیگری که دربارهٔ کلدانیان نوشته، به دستاوردهای آنان در ستاره‌شناسی تأکید ورزیده، ولی آنان را برای پیروی و فرمانبرداری از کاهنان نکوهش کرده است. «در بندکشیدن خرد، چون کلدانیان، در حکم تحقیر خرد است». انسان برای آن زاده شده است که آزاد و مستقل بیندیشد. در مقالهٔ «خائوس» از مشکلات تصور داستان آفرینش کتاب مقدس سخن گفته، و دلایل ابدیت ماده را- با تظاهر به رد آنها- برشمرده است. دیدرو، همراه این مقاله‌های جدل‌آمیز، مطالب آموزنده‌ای دربارهٔ بازرگانی، مسابقات، ترکیب‌بندی(در نقاشی)، و «کمدینها» (که به معنای بازیگران بود) در دایرهالمعارف گنجانده است. خود توضیح داد که نه نقاش است و نه در شناخت آثار نقاشی خبرگی دارد، تنها از روی ناچاری به نوشتن مقاله‌های مربوط به نقاشی مبادرت ورزیده است، زیرا یک «آماتور لافزن» که قراربود مقاله‌هایی دربارهٔ ترکیب‌بندی تصویر بنویسد، مطالب بی‌ارزشی فراهم ساخته است. مقاله‌های دیدرو متضمن اندیشه‌هایی هستند که در سالهای آینده سالونهای او را جان بخشیدند. مقالهٔ «کمدینها» پیکار ولتر را در راه حقوق مدنی بازیگران ادامه داده است.

از جلد سوم بسیار ستایش شد؛ انتقادهای یسوعیان و نشریهٔ ل/آنه لیترر الی فررون آن را مایه بخشیدند. کسان تازه‌ای به نویسندگان دایرهٔ المعارف پیوستند و ارج و اعتبار کتاب را افزونتر ساختند. دوکلو از جلد چهارم، ولتر و تورگو از جلد پنجم، و نکر و کنه از جلد ششم با نویسندگان کتاب همکاری آغاز کردند. در چهارسال اول تدوین دایر

ۀ المعارف، ولتر در آلمان سرگرم نوشتن اثری تازه بود، یا با مسائل دیگری درگیری داشت. پس از آنکه در ژنو اقامت گزید (۱۷۵۵)، مقالاتی به نام «ظرافت»، «شیوایی» و «هوش» برای کتاب نوشت که همگی ظریف، شیوا، و سرشار از هوشمندی بودند. دیدرو خود برای جلد ششم مقاله‌ای به نام «دایر ۀ المعارف» نوشت، که گروهی از دانشوران آن را بهترین مطلب کتاب شمرده‌اند. این مقالهٔ ۳۴،۰۰۰ کلمه‌ای یکی از بلندترین مقاله‌های کتاب است. دیدرو در این مقاله از دشواریهایی که کار تدوین کتاب با آن دست برگریبان بود، از نیروهایی که در صدد متوقف ساختن کار بودند از وجوه اندکی که برای پرداخت دستمزد نویسندگان و نقاشان کفایت نمی‌کرد، و از ضعفهای بشری نویسندگان که گرفتار بیماری می‌شدند و تا مدتی نمی‌توانستند با وی همکاری کنند سخن می‌گوید. وی بسیاری از نواقص پنج جلد نخست را، که به واسطهٔ شتابزدگی و ترس و بیم پیش آمده بودند، می‌پذیرد؛ وعده می‌دهد که در آینده این ضعفها تکرار نشود؛ و مقالهٔ خود را با پاره‌ای امید و اعتماد به پایان می‌برد:

هدف دایر ۀ المعارف عبارت است از گردآوری دانشی که برروی زمین پراکنده است، رساندن آن به معاصران، و انتقال آن به آیندگان؛ با این نیت، که کارهایی که در قرن گذشته شده است برای آیندگان خالی از فایده نیست، و آیندگان ما، که آگاهتر از ما خواهند بود، دلشادتر و فاضلتر شوند، و ما، بی‌آنکه به نوع بشر خدمتی کرده باشیم، رخت از جهان بر نبندیم.

دیدرو دایرۀ المعارف را ارمغانی برای آیندگان می‌شمرد و اطمینان داشت که آیندگان، برای این ارمغان، وی را خواهند ستود. وی به «انقلاب دهشتناکی، که علوم و هنرها (ی صنعتی) را از پیشرفت باز داشته و بخشی از جهان را در تاریکی فرو برده است»، می‌اندیشید و امیدوار بود که نسلی که در آن هنگام در جهان خواهد زیست از مردان دور اندیشی قدردانی کند، که با پیشبینی چنین روزی، گنجینهٔ دانش را برای آیندگان به ارمغان نهاده‌اند. می‌گفت: «آیندگان در نزد فیلسوف همان مقامی را دارند که ‹جهان دیگر› برای دینداران دارد.» جلد هفتم دایرۀ المعارف، که در پاییز ۱۷۵۷ از چاپ خارج شد، بحرانی شدیدتر از بحرانهای قبلی همراه آورد. کنه و تورگو برای این جلد کتاب مقاله‌هایی دربارهٔ «آزادی عمل» فیزیوکراتها نوشته بودند. لویی دو ژوکور، که از پر کارترین نویسندگان کتاب بود، در مقالهٔ نهصد واژه‌ای استهزا آمیزش، «فرانسه»، به جای تاریخ، عیبهای وطن خود را برشمرده، و از نابرابری فاحش و خطرناک مردم، فقر و بینوایی دهقانان، فزونی جمعیت پاریس، و کاهش روزافزون جمعیت شهرستانها سخن گفته بود. وی در یکی دیگر از مقاله‌هایش، با عنوان «دولت»، نوشته بود که «آزادی گرانبهاترین دارایی مردم است. ... بدون آزادی، نیکبختی از کشور رخت بر می‌بندد. «ولتر نیز برای این جلد کتاب مقالهٔ فاضلانه‌ای دربارهٔ زنا نوشته بود. اما «مقالهٔ حساس»- دست‌کم مقاله‌ای که بیشترین حساسیت را «برانگیخت»- دربارهٔ ژنو بود، که پیش از این در بخش سویس با آن آشنا شده‌ایم. د/آلامبر وعدهٔ خود را، که مقالاتش را به موضوعات ریاضی محدود کند، از یاد برد و با نوشتن مقاله‌ای، که در آن روحانیون کالونی را منکر الوهیت مسیح شناسانده بود، پاریس و ژنو را با خود به دشمنی وا داشت.

گریم، همینکه گفتار د/آلامبر را خواند، آن را دور از حزم و دور اندیشی یافت و گزارش داد که غوغایی به پا کرده است. کشیشی یسوعی، در موعظه‌ای که در ورسای در حضور شاه ایراد می‌کرد، این جلد دایر ۀ المعارف را محکوم کرد. د/آلامبر به ولتر نوشت: «می‌گویند که من روحانیان ژنو را چنان ستوده‌ام که برای کلیسای کاتولیک توهین‌آمیز بوده است.» در ۵ ژانویهٔ ۱۷۵۷، به جان شاه سوءقصد شد؛ از پی آن، شاه یکی از قوانین گذشته را احیا کرد؛ این قانون برای نویسندگان، ناشران و فروشندگان کتابهایی که به دین حمله کنند، یا کشور را به آشوب کشند، کیفر مرگ پیشبینی کرده بود. چند تن از نویسندگان را بازداشت کردند ولی، با اینکه هیچ یک از آنان را اعدام نکردند، د/آلامبر حساس سخت هراسان گشت. وی چندان دستپاچه و پریشان شد که ارتباطش را با دایرۀ المعارف قطع کرد

(اول ژانویهٔ ۱۷۵۸). مشاعر او چندی چنان مختل گشت که مادام دو پومپادور را به حمایت از «ضد فیلسوفان» متهم ساخت و از مالزرب درخواست کرد که رهبر آنان، فررون، را بازداشت کند. ولتر بدو نوشت که از کارکناره‌گیری نکند. د/آلامبر پاسخ داد (۲۰ ژانویه): «از وضع ما و خشم و کینهٔ زمامداران آگاهی ندارید. ... گمان نمی‌کنم که دیدرو بدون من به کار ادامه دهد. ولی اگر ادامه دهد، خویشتن را تا ده سال گرفتار دادرسی، رنج، و محنت خواهد ساخت.» هشت روز بعد، وحشت او شدت یافت و نوشت: «هرگاه آنان (دشمنان) امروز به فرمان صریح دولت چنین چیزهایی چاپ کنند، برای آن خواهد بود که تودهٔ هیزم به‌گرد جلد هفتم گرد آورند و ما را برای جلد هشتم به درون آتش افکنند.» ولتر تسلیم نظر د/آلامبر شد و به دیدرو توصیه کرد که خود را از کار دایر ةٔ المعارف کنارکشد، و نوشت که اگر این‌کار ادامه یابد، چون زیر سانسور دولت می‌رود، ارزش آن از میان خواهد رفت، زیرا وسیله‌ای در دست دستگاه کلیسا خواهد شد تا با آن براندیشهٔ فرانسویان مهار زند. تورگو، مارمونتل، دوکلو، و مورلو از نوشتن مقاله برای دایرةٔ المعارف دست کشیدند. خود دیدرو نیز چندی جرئت و شهامت خود را از دست داد، و نوشت: «روزی نیست که آرزوی بازگشت به ولایتم، شامپانی، را به دل راه ندهم. می‌خواهم مدتی را در آرامش و گمنامی به‌سر برم.» ولی او کسی نبود که بآسانی از میدان بگریزد. به‌ولتر نوشت (فوریهٔ ۱۷۵۸): «شانه خالی کردن از زیرکاردرحکم تن‌دادن به شکست است. فرومایگانی که ما را می‌آزارند آرزویی جز این ندارند. نمی‌دانید که از کناره‌گیری د/آلامبر چه خرسندیی که به آنان دست داد؛ و هرگونه ترفندی را به‌کار می‌برند تا او به‌کار خویش بازنگردد!» در ۱۷۵۸، اسقفان فرانسه در انجمن خود، با دادن «بخششی سخاوتمندانه» به شاه، از او درخواست کردند تا از صدور «موافقت ضمنی»، که نشر دایر ةٔ المعارف را در فرانسه امکانپذیر ساخته است، جلوگیری کند. در ۱۷۵۸ آبراآم دوشومه به نشر یک رشته‌گفتار، به نام داوریهای بحق دربارهٔ دایر ةٔ المعارف، آغاز کرد. نشر اثر بنیادی الوسیوس، دربارهٔ ذهن، در ۲۷ ژوئیهٔ ۱۷۵۸، موجب اعتراضات بیشتری شد، و چون همه‌جا آوازه در افتاد که دیدرو دوستی نزدیکی با الوسیوس دارد، دایرهٔ المعارف نیز گرفتار این طوفان شد. روسو، که مقالاتی دربارهٔ موسیقی می‌نوشت، با کناره‌گیری از کار، مشکلات دیدرو را فزونتر ساخت؛ و در ۲۲ اکتبر ۱۷۵۸، با نوشتن نامه به آقای د/آلامبر دربارهٔ نمایشها، کناره‌گیری خود را از جرگهٔ «فیلسوفان» علنی ساخت. چنین می‌نمود که اردوی «اصحاب دایر ةٔ المعارف» برای همیشه از هم پاشیده است. در ۲۲ ژانویهٔ ۱۷۵۹، نمایندهٔ شاه، اومر دوفلوری، به پارلمان پاریس هشدار داد که «برای نشر ماده‌گرایی، تخریب دین، تزریق روح آزادگی، و ترویج تباهی اخلاق نقشه‌ای تهیه، و انجمنی برپاگشته است.» «شورای دولتی» سرانجام در ۸ ارس ۱۷۵۹، با صدرو فرمانی، دایر ةٔ المعارف را غیرقانونی شناخت و نشر جلدهای تازهٔ آن، و فروش مجلدات موجود، را ممنوع ساخت. در فرمان دولت گفته شده بود: «سود چنین کتابی، برای پیشرفت علوم و حرفه‌ها هرگز چندان نیست که زیانهای ناشی از آن را، برای دین و اخلاق، جبران کند.» این فرمان، گذشته از امنیت شخصی «فیلسوفان»، سرمایهٔ ناشران دایر ةٔ المعارف را نیز تهدید می‌کرد. مشترکان بسیاری بهای جلدهای آیندهٔ دایر ةٔ المعارف را قبلاً به ناشران پرداخته بودند؛ ناشران چگونه می‌توانستند این پولها را به صاحبان آنها برگردانند؟ بیشتر این پولها را ناشران هزینهٔ چاپ جلدهای اول تا هفتم و تهیهٔ جلد هشتم ساخته بودند که، هنگام صدور فرمان دولت، برای پخش آماده بود. دیدرو ناشران را به پایداری و ادامهٔ کار تشویق می‌کرد و می‌گفت که شاید دولت این فرمان را نیز به موقع خود تعدیل کند؛ و هرگاه تعدیل نکند، جلدهای آینده را می‌توان در خارج از کشور چاپ کرد. به درخواست ناشران، دیدرو در خانه ماند و به تهیهٔ جلد نهم پرداخت. در این هنگام، مالزرب و دیگران برای فرونشاندن خشم دولت دست به‌کار شدند.

در این گیرودار- تابستان ۱۷۵۹- جزوه‌ای به نام تذکری به آبراآم شومه مخفیانه در پاریس انتشار یافت، که نویسندهٔ بی‌نام و نشان آن، گذشته از دولت، پارلمان، یسوعیان، و ژانسنیستها، خود مسیح و مادر او را بسختی به باد دشنام

گرفته بود. دیدرو گفت که «نگارش این جزوه را مردم به اتفاق آرا به من نسبت می‌دهند.» به نزد مالزرب، فرمانده پلیس، و رئیس پارلمان رفت و سوگند خورد که کمترین ارتباطی با این ظهور ناگهانی الحاد بازاری ندارد. دوستان دیدرو، با آنکه می‌دانستند او راست می‌گوید، به او سفارش کردند که از پاریس خارج شود؛ ولی او گفت که خروج از پایتخت اعتراف یه گناه خواهد بود، و همچنان در پاریس ماند. مالزرب بدو اطلاع داد که پلیس در صدد است خانهٔ او را بجوید و نامه‌هایش را مصادره کند، و سفارش کرد که بی‌درنگ نامه‌هایش را پنهان سازد. شورشگر وحشتزده پرسید: «آنها را درکجا پنهان سازم؟» مالزرب گفت: «آنها را نزد من فرستید؛ کسی آنها را در نزد من نخواهد جست.» در این هنگام، پلیس ناشران جزوهٔ هتاک را یافت و دانست که دیدرو رابطه‌ای با ناشران آن نداشته است. هیچ دستوری برای ضبط کاغذهای او صادر نشد. دیدرو از هراس رهایی یافت، ولی فشارهای روحی و نگرانی گذشته وی را گرفتار بیماری عصبی ساخت. د/اولباک، دوست توانگر دیدرو، وی را برای گردش و آسایش به اطراف پاریس برد. دیدرو از این گردش چنین یاد کرده است: «گامهای لغزان و روح رنجورم را هرجا می‌رفتم با خود حمل می‌کردم.» دیدرو، پس از بازگشت به پاریس، برای تصنیف نه جلد دیگر دایر ۀ المعارف قراردادی به مبلغ ۲۵٬۰۰۰ لیور با ناشران بست. د/آلامبر حاضر شدکار تصنیف مقالات ریاضی را از سرگیرد. دیدرو وی را برای گریز از میدان، در هنگام یورش دشمن، سرزنش کرد؛ ولی همکاری وی را پذیرفت. ولتر نیز بار دیگر به نویسندگان دایر ۀ المعارف پیوست. دیدرو امیدوار بود که تصنیف هفدهمین و آخرین جلد دایر ۀ المعارف را در ۱۷۶۰ به پایان رساند، ولی در سپتامبر ۱۷۶۱ نوشت: «تجدید نظر کلی در شرف پایان گرفتن است. بیست‌وپنج روز پی‌درپی به این کار پرداختم و هر روز ده ساعت کار کردم.» ده روز بعد، او هنوز در چهار دیواری خانه محبوس بود و کلیشه‌های کتاب را بررسی می‌کرد. جلدهای هشتم تا هفدهم کتاب به فاصلهٔ کوتاهی در پاریس به چاپ رسیدند، ولی محل چاپ را در روی آنها نوشاتل قید کردند؛ سارتین، فرماندهٔ تازهٔ پلیس پاریس، این نیرنگ را نادیده گرفت و اخراج یسوعیان در ۱۷۶۲ نشر دایر ۀ المعارف را تسهیل کرد. در سپتامبر ۱۷۶۲، کاترین‌کبیر، امپراطریس روسیه، حاضر شد برای به پایان رساندن تدوین دایر ۀ المعارف در پطرزبورگ تسهیلاتی فراهم سازد؛ فردریک کبیر نیز، توسط ولتر، پیشنهاد مشابهی داد، شاید همین پیشنهادها بودند که دولت فرانسه را با نشر دایر ۀ المعارف در پاریس موافق ساختند. آخرین جلد دایر ۀ المعارف در ۱۷۶۵ از چاپ خارج شد؛ در فاصلهٔ سالهای ۱۷۶۵ تا ۱۷۷۲، یازده جلد حاوی کلیشه به دایر ۀ المعارف اضافه کردند. «ضمیمهٔ» پنج جلدی و «فهرست عمومی» («نمایهٔ») دوجلدی دایر ۀ المعارف نیز در فاصلهٔ سالهای ۱۷۷۶ تا ۱۷۸۰ انتشار یافتند.کار ویرایش این کتابها را نیز خواستند به دیدرو سپارند، ولی او، که فرسوده و ناتوان شده بود، از این‌کار خودداری کرد. برجسته‌ترین اثر مدون قرن وی را خسته و فرسوده کرده بود، اما نام او را تا پایان تمدن بشری، و همهٔ دگرگونیهایی که برای آن پیش‌آیند، جاودان ساخته است.

IV – خود دایر ۀ المعارف

انقلاب فکری، که دایر ۀ المعارف و وقوع آن یاری کرد، تقریباً همهٔ مضامین این کتاب را از اهمیت انداخت و کهنه نمود؛ مقاله‌های آن به دیدهٔ ما پدیده‌هایی در تاریخ اندیشه، و نیز سلاح‌هایی هستند که «فیلسوفان» در پیکار خویش، با یگانه نوع شناخته شدهٔ مسیحیت، از آنها یاری می‌جستند. این پیکار، چنانکه دیدیم، بندرت علنی و مستقیم بود. در مقالات «عیسی» و «مسیحیت»، که هردو را دیدرو نوشته بود، چندان ناسازگاری با معتقدات اصیل آیین مسیحیت به چشم نمی‌خوردند. کشیشی ایتالیایی مقالهٔ دوم را بسیار ستوده بود. چندتن از کشیشان برای دایر ۀ المعارف مقاله‌هایی نوشته بودند. مقالهٔ «ملحدان» را آبه ایوون نوشته بود. دایر ۀ المعارف، به جای الحاد، خداپرستی را ترویج می‌کرد. با اینهمه، ارجاعات کتاب گاهی گمراه‌کننده‌اند، و به جای ارجاع دادن به مقاله‌ای که از عقیدهٔ رسمی و اصیل آیین جانبداری می‌کند غالباً به مقالات دیگری اشاره می‌نماید که در خواننده ایجاد شک می‌کنند.

برای نمونه، به مقالهٔ «خدا» می‌توان اشاره کرد که نویسندگان کتاب آن را به مقالهٔ «برهان» ارجاع داده‌اند، و مقالهٔ اخیر متضمن اصول و میزانهایی برای سنجش درستی معجزات و اساطیر است. گاه‌گاه، با قبول برخی از عناصر معتقدات مسیحی، که کمتر می‌توان دربارهٔ آنها استدلال کرد، بتفصیل به شرح آنها پرداخته است- اما به زبانی که خواننده را به شک و تردید وا می‌دارد. معتقدات دین چینیان و مسلمانان را نیز، چون معتقدات مسیحی، ردکرده است. مقالهٔ «کشیشان» که نویسندهٔ آن گویا د/اولباک است، از دیگر مقاله‌های کتاب روشنتر و بیپرده‌تر نوشته شده است، زیرا که «فیلسوفان» روحانیان را دشمنان آزاداندیشی و محرک تعقیب و آزار مردم می‌دانستند و از آنان بیزاری می‌جستند. نویسندهٔ این مقاله وانمود می‌کند که سخن او دربارهٔ کاهنان مشرک است:

چون خرافات بر تشریفات آیینهای نیایشی گوناگون افزوده است، مردمی که این مراسم را رهبری می‌کردند ارزشهای تازه‌ای پدید آوردند. مردم گمان می‌کردند که اینان خویشتن را کاملاً به خدایان سپرده‌اند؛ از این روی، کاهنان از حرمت خدایان برخوردار شدند. پیشه‌های عادی دون شأن آنان تلقی شد. و چون مردم باور داشتند، که آنان مفسر ارادهٔ خدایی ... و میانجی میان خدایان و انسانها هستند، خود را ملزم به تأمین نیازمندیهای آنان می‌دیدند. ...

کاهنان، برای آنکه سلطهٔ خویش را استوارتر سازند، خدایان را سنگدل، ستمگر، و انتقامجو شناساندند. آنان تشریفات، شعایر، و آیینهای رمزیی پدید آوردند که پرداختن به آنها آن مالیخولیای ملال‌آوری را پرورش می‌داد که برای چیرگی تعصب در عقاید دینی بسیار مساعد بود. سپس، خون انسان در نهرهای بزرگ بر مذبح روان گشت و مردمی که موهومپرستی دل آنان را از هراس آکنده بود پنداشتند که هیچ بهایی برای ارضای خدایان گزاف نیست. مادران، بی‌آنکه قطره‌اشکی از دیده بارند، جگرگوشه‌های خود را به شعله‌های آتش سپردند، و کارد قربانی سرهزاران انسان را ازتن جدا کرد. ...

آنان، که از چنین قدرت و حرمتی برخوردار شده بودند، بسختی می‌توانستند قیود اجتماعی را گردن نهند، کاهنان، سرمست از بادهٔ قدرت، بساکه با شاهان ستیزه‌گری آغاز کردند. ... تعصب و موهومپرستی مانند دشنه‌ای برسر شاهان قرار گرفت. هرگاه که شاهان می‌خواستند مردمی را که منافع آنان را بخطا علایق خدایان می‌دانستند... کیفر دهند، یا به جای خود نشانند، اورنگ آنان به لرزه در می‌آمد... زیرا که تجدید قدرت کاهنان را مردم دشمنی با دین می‌شمردند.

پیکار با دین به ستایش اندیشه‌ها و شیوه‌های علمی و فلسفی جدید مبدل شد. آرزوی «فیلسوفان» آن بود که، دست‌کم، طبقات روشنفکر وتحصیلکرده علم را به جای دین، و فیلسوفان رابه جای کشیشان قرار دهند. از این روی، مقاله‌های علمی دایرهٔ المعارف را مفصلتر از مقاله‌های دیگر نوشته‌اند. برای نمونه، از مقالهٔ «کالبدشناسی» می‌توان نام برد که پنجاه‌وشش ستون کتاب را اشغال کرده است. در زیر عنوان «زمینشناسی» مقاله‌های مفصلی دربارهٔ مواد معدنی، فلزات، چینه‌های زمین، فسیلها، توده‌های یخ، معادن، زمین‌لرزه، آتشفشان، و سنگهای قیمتی درج شده است. «اصحاب دایر هٔ المعارف» می‌اندیشیدند که فلسفهٔ جدید تنها بر علم استوار خواهد بود، «دستگاهی» پدید نخواهد آورد، از مابعدالطبیعه دوری خواهد جست، و به آغاز وانجام جهان نخواهد اندیشید. از همین روی، در مقالهٔ «آموزشگاه»، فیلسوفان مدرسی، که جنبهٔ پژوهشی دانش را از یاد برده، و خویشتن را در اوهام الاهیات، تار عنکبوت منطق، و ابرهای مابعدالطبیعه سردرگم ساخته بودند، را بسختی به باد حمله گرفته‌اند.

دیدرو دربارهٔ تاریخ فلسفه مقاله‌های شایان توجهی نوشته است، که گرچه از تاریخ انتقادی فلسفه (۱۷۴۲-۱۷۴۴)، اثر یوهان یا کوب بروکر، بسیار الهام گرفته، ولی پژوهشهای نومایه و بدیعی در سیر اندیشهٔ فرانسوی کرده است. هنگام بحث از فیلسوفان الئایی و اپیکوری، ماده‌گرایی را بتفصیل شرح داده، و، در جاهای دیگر، برونو و هابز را ستوده است. در دیدرو فلسفه دین شده بود. «خرد در نزد فیلسوف دارای همان مقامی است که فیض و رحمت — ایزدی-در

نزد مسیحی داراست.» وی فریاد برآورد: «بیایید فلسفه را هرچه زودتر مردمپسند و از آن مردم سازیم؛» و در مقالهٔ «دایر ۀ المعارف» چون یک پیامبر، نوشت: «اکنون که فلسفه با گامهای بلند پیش می‌تازد، مسائل مورد علاقهٔ خود را به حیطهٔ فرمانروایی خویش می‌کشد، صدایش بلندتر از صداهای دیگر است، و به شکستن یوغ قدرت و سنت آغاز کرده است، بیایید از قانون خرد پیروی کنیم. «این ایمان شکوهمند تازه‌ای است، همراه با اعتمادی بالنده، و دیگر چندان بدان برنخواهیم خورد. شاید، با توجه به آمادگی امپراتریس روسیه به حمایت از او، مانند افلاطون می‌گوید: «[هرگاه] فرمانروایی [کاترین دوم] را با چنین فیلسوفی – دیدرو- جمع کنید، فرمانروایی کامل خواهید داشت.» هرگاه چنین فیلسوفی بتواند، به عنوان کشیش اقرارنیوش و راهنما، شاه را اندرز دهد، بدو اندرز خواهد داد که آزادی را توسعه بخشد و، بیش از همه، آزادی گفتار و نشریات را محترم شمارد. دربارهٔ حق الاهی شاهان، می‌گوید:«طبیعت این حق را به کسی نداده است که بردیگر مردم فرمان راند.» و دربارهٔ انقلاب چنین می‌اندیشد:

قدرتی که به زور به دست آید غصب است، و تا هنگامی پایدار می‌ماند که زور فرمانده بر زور فرمانگزاران بچربد. ... هرگاه اینان(زیردستان) نیرومندتر شوند و زنجیرهای انقیاد را از گردن خویش بگسلند، قدرت خویش را با همان حق و داد فرمانروای پیشین براو تحمیل خواهند کرد. همان قانون که سلطه و چیرگی می‌آورد آن را به نابودی می‌کشد. این قانون زور است. ... از این روی، حاکمیت راستین و مشروع حدودی دارد... و شاه قدرتی را که بر رعایایش اعمال می‌کند از خود آنان گرفته است. این قدرت را قوانین طبیعت و کشور محدود کرده است. ... این کشور نیست که از آن شاه است، بلکه، به‌عکس، این شاه است که به کشور تعلق دارد.

دایر ۀ المعارف نه متضمن اندیشه‌های سوسیالیستی است، و نه مروج دموکراسی؛ حکومت شاهی را بهترین نوع حکومت می‌شمارد، و اندیشهٔ برابری مردم را، که روسو با چنان حرارتی در ۱۷۵۵ تبلیغ کرده بود، رد می‌کند.ژوکور، در مقالهٔ «برابری طبیعی»، مردم را در برابر قانون برابر شناخته است، ولی می‌افزاید: «به ضرورت اختلاف شرایط، درجات، احترامات، تمایزات، صفات، و وابستگیهایی که در هر حکومتی باید رعایت شود نیک آگاهم.» دیدرو در این زمان مالکیت خصوصی را بنیان لازم تمدن می‌شمرد. اما مقالهٔ «انسان» دارای رنگمایهٔ کمونیستی است: «درآمد خالص جامعه، هرگاه به تساوی تقسیم شود، شاید بهتر از درآمد هنگفتی باشد که نامتساوی تقسیم می‌شود و مردم را به طبقات مختلف می‌پراکند.» در همان مقاله، دربارهٔ نوانخانه چنین گفته شده است: «جلوگیری از بینوایی بهتر از ساختن پناهگاههای بیشتر برای بینوایان است.»یک شاه فیلسوف مسلک پیوسته به کارهای خاوندان بزرگ رسیدگی خواهد کرد و عناوین و امتیازات خاوندانی را که کاری برای کشور و دهقانان انجام نمی‌دهند از آنان خواهد گرفت. چنین شاهی برای مرمت راههای کشور، به جای «بیگاری کشیدن» از دهقانان، راههای انسانیتری خواهد یافت، و برده فروشی را برخواهد انداخت. تا آنجا که دست او می‌رسد، به جنگها و خونریزیهایی که ریشهٔ آنها آزمندی و همچشمی خانوادگی است پایان خواهد داد. فساد را از دادگاهها خواهد زدود، به خرید و فروش مشاغل و مقامات پایان خواهد داد، و قانون کیفری رامعتدلتر و انسانیتر خواهد ساخت؛ به شکنجهٔ متهمان در دادگاهها بی‌درنگ خاتمه خواهد داد و، به جای آنکه به پایداری موهومات یاری کند، تلاشهای خویش را مصروف تحقق بخشیدن روزگار زرینی خواهد ساخت که در آن سیاست، به همدستی دانش، با جهل، بیماری، و بینوایی به پیکار برخواهد ساخت.

اندیشه‌های اقتصادی دایر ۀ المعارف کم‌وبیش همان اندیشه‌های اقتصادی طبقهٔ متوسط هستند، که بیشتر «فیلسوفان» از آن برخاسته بودند. و چه بسیار که کتاب اندیشه‌های اقتصادی فیزیوکراتها را، که کنه و میرابو مهین در نیمه‌های قرن هجدهم در فرانسه پراکنده بودند، منعکس ساخته است. نویسندگان مقالات اقتصادی دایرهٔ المعارف سرمایه‌گذاری آزاد- و در نتیجه، بازرگانی آزاد و رقابت آزاد- را برای انسان آزاد ضروری و حیاتی شمرده، و اصناف و اتحادیه‌ها را، که مانع رقابت آزادند، محکوم ساخته‌اند. این اندیشه‌ها در زمان وزارت تورگو (۱۷۷۴) جامهٔ عمل

پوشیدند. دایر ۀ المعارف از تکنولوژی صنعتی، که سیمای اقتصادی انگلستان و فرانسه را دگرگون می‌ساخت، با شور و علاقۀ بسیار بحث کرده است. دیدرو می‌گفت که فنون مکانیکی را، که کاربرد علمند، باید گرامی داشت؛ و نباید از یاد برد که کاربرد علم، چون نظریه‌های علمی، ارزنده و گرانبها هستند. «ارزیابی ما چه بیهوده است! مردم را اندرز می‌دهیم که به کارهای سودمند پردازند، اما مردان سودمند را ناچیز می‌شماریم.» دیدرو می‌خواست دایر ۀ المعارف را گنجینۀ تکنولوژی سازد، تا هرگاه سانحه‌ای فنون مکانیکی را نابود ساخت، آیندگان بتوانند با استفاده از جلدهای بازماندۀ کتاب آن فنون را احیا کنند. خود او دربارۀ فولاد، کشاورزی، سوزن، مفرغ، ماشین‌مته، پیراهن، جوراب، کفش، و نان مقاله‌های مفصل و مبسوطی نوشته است. او هوش و نبوغ مخترعان و استادی ابزارمندان را می‌ستود. برای آشنایی با کالاها و شیوه‌های تولیدی نو، به کشتزارها، کارگاهها، و کارخانه‌ها سرمی‌زد، یا نمایندگان خود را به چنین جاهایی می‌فرستاد. بر کار کلیشه‌سازانی که با آراستن یازده جلد دایرۀ المعارف، با نزدیک به هزار کلیشه، این کتاب را از شگفت‌انگیزترین آثار مدون روزگار خود ساخته‌اند شخصاً نظارت می‌کرد. دولت فرانسه به خود می‌بالید که برای این یازده جلد «پروانۀ شاهی نشر» صادر کرده است. از این میان، پنجاه‌وپنج کلیشه دربارۀ بافندگی، یازده کلیشه دربارۀ ضرب سکه، ده کلیشه دربارۀ فنون نظامی، پنج کلیشه دربارۀ باروتسازی، و سه کلیشه دربارۀ میخسازی هستند. سه کلیشۀ اخیر منبع گفتار معروف ادم‌سمیث دربارۀ تقسیم کار تولید میخ به «هجده عملکرد متمایز» بوده‌اند. دیدرو نوشته است که برای به‌دست آوردن این معلومات به نزد کارآمدترین صنعتگران پاریس و کشور رفتیم.
در پرسش از آنان... در یادداشت کردن گفته‌های آنان ... و در آموختن اصطلاحاتی که آنان در دادوستدهای خود به‌کار می‌برند با دشواریهایی روبرو شدیم؛ ... و پس از گفتگوی بسیار با گروهی از کارگران، دریافتیم که دیگران حرفۀ خویش را مبهم، ناکامل، و گاهی نادرست برای ما شرح داده‌اند. ...
برای ترسیم شکل ماشینها و ابزارها، کلیشه‌سازانی به کارگاهها فرستادیم و از آنان خواستیم که، هنگام ترسیم، چیزی را از یاد نبرند.
در ۱۷۷۳، که سلطان عثمانی از بارون دو توت خواست که برای دژهای داردانل توپ بسازد، بارون مقالۀ «توپ» دایر ۀ المعارف را یکی از راهنماهای ثابت خود ساخت. پس از آنکه چاپ دایر ۀ المعارف پایان یافت، دیدرو دچار اندوهی شد که روحیۀ وی را درهم شکست. چون یکی از مقاله‌های خود را می‌خواند، دریافت که قسمتهای زیادی از نمونه‌های چاپی، که وی تصحیح کرده و برای چاپ فرستاده بود، حذف شده‌اند. وی در جلدهای نهم تا هفدهم نیز به همین نقیصه برخورد. بخشهای حذف شده غالباً مباحثی را دربر می‌گرفتند که ممکن بود روحانیان و پارلمان را خشمگین سازند. هنگام حذف آنها، به توالی منطقی مقاله‌ها توجه نشده بود. لوبرتون این گناه را به گردن گرفت و گفت که برای رفع مزاحمت از دایر ۀ المعارف، و نجات سرمایۀ خود، به «جراحی» مبادرت جسته است. گریم اثر این پیشامد را در دیدرو چنین شرح داده است:
پی‌بردن به این مسئله چنان دیدرو را برآشفت که هرگز از یاد نخواهم برد. برسر لوبرتون فریاد کشید:«سالها با فرومایگی مرا فریب داده‌ای. تو رنجهای بیست نیکمردی را، که تنها به انگیزۀ عشق به راستی و حقیقت وقت و استعداد و اوقات بیداری خویش را به این امید ساده سپرده‌اند که اندیشه‌های آنان در دسترس مردم نهاده شوند، و در قبال همۀ اینها پاداش مادی ناچیزی یافته‌اند، بر باد داده‌ای. ... از این پس، تو را به عنوان مردی یاد می‌کنند که مرتکب گناه خیانت شده، و دست به جسارت شرورانه‌ای زده است که هرگز واقعه‌ای که بتواند با آن برابری کند در جهان رخ نخواهد داد.
او لوبرتون را هرگز نبخشید.

هرگاه به این کار بزرگ می‌نگریم، با توجه به تاریخ تدوین اثر و مطالبی که در آن آمده‌اند، آن را بزرگترین دستاورد عصر روشنگری فرانسه می‌یابیم. و چون سهم دیدرو در پدید آمدن این اثر عظیم و اصلی است، از این روی، بلندی قامت وی در آینهٔ فکری و عقلی فرانسهٔ قرن هجدهم تنها کوتاهتر از قامت ولتر و روسو می‌نماید. سردبیری چنین اثری، مسئولیتی بسیار سنگین بردوش دیدرو نهاده بود. او، گذشته از تنظیم ارجاعات کتاب، مقاله‌ها و نمونه‌های چاپی آن را تصحیح کرده است. گذشته از اینها، او، برای یافتن مشترک، شهر پاریس را زیر پا نهاده بود. هنگامی که برای موضوعی نمی‌توانستند نویسنده‌ای بیابند، یا وقتی که مقاله‌های رسیده برای درج در کتاب مناسب نبودند، وی خود دست به قلم می‌برد- به‌طوری که صدها مقاله به این مناسبت نوشته است. در جایی که دیگران در نوشتن مقاله‌ای در می‌ماندند، وی آخرین بارقهٔ امید بود. از این روی است که می‌بینیم در مقاله‌های خویش از فلسفه گرفته تا کرباس، مسیحیت، ماربوآ، زیبایی، ورقبازی، مشروبسازی، و نان مقدس مسیحیان بحث کرده است. مقالهٔ «سختگیری دینی» وی قبل از مقالهٔ مشابه ولتر نوشته شده است، و ولتر شاید پاره‌ای از اندیشه‌های خود را از آن گرفته باشد. پاره‌ای از نوشته‌های او دارای اشتباه، و برخی، چون مقاله‌ای که از یسوعیان سخن می‌گوید، آکنده از کینه و دشمنی هستند. اما نباید فراموش کرد که او شتاب داشت تا کارش را هرچه زودتر به انجام رساند، که با او در نبرد بودند و تعقیب و آزارش می‌کردند، که ناچار بود از هر سلاحی که به دستش می‌رسید استفاده کند.

اکنون که گرد و غبار نبرد فرو نشسته است، نقصهای دایرهٔ المعارف را می‌توان بازشناخت. کتاب شامل هزاران اشتباه، مکررات بیجا، افتادگیهای فاحش، و همانگونه که محققان یسوعی دریافته بودند دارای رونویسیهای قابل توجه است؛ پاره‌ای از مقاله‌های کتاب چهل تکه‌ای از مطالب اقتباس شده‌اند.» برتیه در سه شمارهٔ ژورنال دو تروو، با نقل نمونه‌هایی از دایرهٔ المعارف و قیاس آنها با نوشته‌های دیگران، از روی بیش از صد مورد رونویسی از نوشته‌های دیگران در جلد اول کتاب پرده برداشته بود. بسیاری از این رونویسیها، نظیر رونویسیهایی که در تعاریف شده‌اند، کوتاه و بی‌اهمیتند، ولی پاره‌ای از آنها سه یا چهار ستون کتاب را اشغال کرده‌اند و نویسندگان آنها را واژه اقتباس کرده‌اند.

اشتباهات فکری بسیار شگرفی نیز از نویسندگان دایرهٔ المعارف سرزده‌اند. نویسندگان نظر بسیار ساده‌ای دربارهٔ طبیعت آدمی داشتند؛ ارزیابی آنان از درستی خرد ساده‌اندیشانه و خوشباورانه، و فهمشان از ضعف آن بسیار مبهم بود؛ و به ثمراتی که دانش برای جهانیان به بار خواهد آورد بسیار خوشبین بودند. «فیلسوفان» عموماً، و دیدرو خصوصاً، فاقد شعور تاریخی بودند، و به خویشتن رنج تحقیق نمی‌دادند تا دریابند معتقداتی که با آنها به پیکار برخاسته‌اند چگونه پدید آمده‌اند و، گذشته از ساخته‌های کاهنان و کشیشان، کدام احتیاجات بشری به این معتقدات هستی و دوام بخشیده است. آنان ناتوانتر از آن بودند که خدمات دین را به نظم اجتماع، سیرت انسان، موسیقی، وهنر، و تلاشهای پرثمر دین را در راه تخفیف آلام و مصایب انسان دریابند و ارج نهند. دشمنی آنان با دین بیش از آن بود که بتوانند هنگام نوشتن دایرهٔ المعارف- که مستلزم بیطرفی است- از کینه و غرض دوری جویند. گرچه برخی از یسوعیان، چون برتیه، با انصاف و ملایمت از دایرهٔ المعارف خرده می‌گرفتند، ولی بیشتر منتقدان آن، چون خود «فیلسوفان»، مردمی عاری از بیطرفی بودند.

دیدرو، با هوشمندی، دشواریهای واقعی کار را حس می‌کرد. وی در ۱۷۵۵ نوشت: «نخستین چاپ هر دایرهٔ المعارفی نمی‌تواند از عیب‌ونقص مبرا باشد؛» و امیدوار بود که نقصها و اشتباهات آن در آینده‌ای نزدیک اصلاح شوند. با اینهمه، این دستاورد عظیم در مراکز فکری بر اروپا راه پیدا کرد. دورهٔ بیست‌وهشت جلدی دایرهٔ المعارف سه بار در سویس، دوبار در ایتالیا، یک بار در آلمان، و یک بار در روسیه به چاپ رسید. دوره‌های دیگر دایرهٔ المعارف نیز، که دزدانه در خارج به چاپ رسیده بودند، در فرانسه فروخته شدند تا نفوذ اندیشه‌های ممنوعه را بیش از پیش در میان

مردم منتشر سازند. دایرهٔ المعارف، در عرض بیست‌وپنج سال، چهل‌وسه بار به چاپ رسید- که برای مجموعه‌ای با چنین قیمت‌گزافی بیسابقه بود. خانواده‌ها مقاله‌های آن را شامگاهان مطالعه می‌کردند، و دانشپژوهان برای خواندن آن به گرد هم می‌آمدند. تامس جفرسن جیمزمدیسن را مأمور خرید آن ساخت. اکنون بشارت خرد در برابر اساطیر، دانش و معرفت در برابر جزم‌اندیشی، پیشرفت از راه آموزش در برابر انتظار صبورانهٔ مرگ، مانند ابر آبستن در سراسر اروپا می‌گشت، سنتها را در هم می‌شکست، اذهان را به تفکر وامی‌داشت، و مردم را برای قیام و سرکشی آماده می‌ساخت. دایرهٔ المعارف انقلابی قبل از انقلاب فرانسه بود.

فصل بیستم
دیدرو و پروتئوس
۱۷۷۳-۱۷۵۸

I – وحدت وجودی

از آن روی او را پروتئوس می‌خوانیم، که چون خدای دریایی کتاب هومر، «برای رهایی از سرپنجهٔ کسانی که در کمین وی بودند، اشکال گوناگون به خود می‌گرفت.» ولتر وی را بحرالعلوم می‌خواند، چرا که دیدرو به همهٔ شاخه‌های علم، ادبیات، فلسفه، و هنر می‌ورزید. وی در همهٔ این زمینه‌ها معلومات بسیار اندوخته، و به همهٔ آنها خدمت کرده بود. اندیشه خواب و خوراک او بود. او اندیشه‌ها را گرد می‌آورد، اندکی از آن می‌چشید، خوشه‌چینی می‌کرد، و هرگاه که کاغذی سفید یا گوشی شنوا می‌یافت، آنها را با بینظمی بسیار بیرون می‌ریخت. «اندیشه‌هایم را به روی کاغذ می‌آورم، و آنها آن می‌شوند که خود می‌خواهند» -شاید دشمن او هرگز اندیشه‌های مغشوش و درهم خود را همنواخت نساخت و هرگز مسئلهٔ هماهنگی و التزام منطقی وی را به زحمت نمی‌انداخت. تقریباً در هر زمینه‌ای می‌توانیم از او نقل‌قول کنیم، اما در زمینه‌های گوناگون او خطا راه نمی‌یافت. اندیشه‌های او اصیلتر از اندیشه‌های ولتر بودند؛ شاید از آن روی که او هرگز اصول و معیارهای کلاسیک را نپذیرفت و قید و محدویتی نشناخت. هر نظریهٔ علمی و هر اندیشه‌ای را، جز اندیشه‌های کشیشان و قدیسان، تا هرکجا که می‌کشاندش، گاه تا ژرفای آن و گاه تا نوشیدن قطره‌های آن، پیگیری می‌کرد.

و من، به‌جای آنکه ابرها را بشکافم و از هم پراکنده سازم. آنها را برهم می‌نهم؛ و به جای آنکه داوری کنم، داوری را مسکوت می‌گذارم. ... تصمیم نمی‌گیرم، پرسش می‌کنم . ... ذهن خود را رها می‌کنم تا بالاقیدی به جولان درآید و هر اندیشهٔ بخردانه و نابخردانه را دنبال کند، همچنانکه هرزگان جوان در پی زنی روسپی می‌روند که باد گیسوانش را به جلو رانده است، چهره‌ای متبسم دارد. چشمانش برق می‌زنند، و افاده می‌فروشند. اندیشه‌های من روسپیان من هستند. دیدرو تخیلی اندیشمند داشت. وی اندیشه‌ها، فلسفه‌ها، و شخصیتها را مانند دیگر اشکال و صحنه‌های مرئی می‌دید. جز او، در آن روزگار، چه کسی می‌توانست دربارهٔ برادرزادهٔ رامو، این موجود ناپاک، ننگین، و فریبکار، خیالپردازی کند؟ پس از آنکه شخصیتهای خیالی می‌آفرید، عنان اختیار را به دست آنان می‌سپرد تا به دلخواه خویش وی را رهبری کنند، چنانکه گویی شخصیتها نویسنده‌اند و نویسنده بازیچهٔ دست آنان است. خویشتن را به جای یک راهبهٔ جوان بیمیل نهاد و تصویر خیالی چنان فریبنده‌ای از او کشید که فرانسویان شکاک به پاکدامنی و پایداری راهبه بدگمان شدند. دیدرو هر اندیشه‌ای را در ذهن خود می‌آزمود، مدتی در آن تأمل می‌کرد، نتایج منطقی

و عملی آن را مجسم می‌ساخت، و سپس آن را کنار می‌نهاد. در آن روزگار، اندیشه‌ای نبود که به ذهن او راه نیابد. او، گذشته از یک دایرهٔ المعارف متحرک، یک آزمایشگاه متحرک بود و اندیشه‌هایش با پاهای او راه می‌رفتند.
مثلا در افکار در تعبیر طبیعت، که وی آن را در ۱۷۵۴ بی‌نام و نشان ولی با اجازهٔ ضمنی مالزرب نیکدل منتشر ساخت، از اصالت وحدت، ماده‌گرایی، فلسفهٔ مکانیکی، اصالت حیات، و تکامل بحث کرده است. وی، که هنوز مفتون اندیشه‌های بیکن بود، شیوهٔ او را گرفته، و گفتن سخنان قصار را از وی آموخته بود، به پیروی از او، از دانشمندان خواسته است که برای تسخیر طبیعت، به یاری خرد و آزمایش، بکوشند، و تلاشهای خود را در این راه هماهنگ سازند! از دستگاه طبیعت (۱۷۵۱)موپرتویی، و تاریخ طبیعی، عمومی و خصوصی (۱۷۴۹ به‌بعد) بوفون نیز الهام گرفت. مانند موپرتویی، می‌اندیشید که ماده می‌تواند جان گیرد و زنده شود؛ و مانند بوفون، می‌گفت که زیست‌شناسی اکنون قادر است به جای فلسفه سخن گوید. او فرضیهٔ تکامل را، که در اندیشهٔ هر دوی آنان شکل می‌گرفت، پسندیده و پذیرفته بود. دیدرو، دربارهٔ طبیعت، اندیشه‌های تهورآمیزی در ذهن می‌پرورانید: «طبیعت است که می‌خواهم توصیف کنم. طبیعت یگانه کتاب فیلسوف است.» طبیعت را نیروی نیمه کور و نیمه هوشمندی می‌دانست که روی ماده عمل می‌کند، به ماده جان می‌بخشد، میلیونها شکل تجربی به زندگی می‌دهد، اندامی را اصلاح و تکمیل می‌کند، از اندامی چشم می‌پوشد، و در خلال این سازندگی خلاقانه، موجودات را جان می‌بخشد و، سرانجام، به سرپنجهٔ مرگ و نیستی می‌سپارد. در این آزمایشگاه کیهانی، هزاران جاندار پا به جهان نهاده، و هزاران جاندار ناپدید شده‌اند.
همچنانکه هرگیاه و جانوری، پس از آنکه پا به جهان نهاد، رشد می‌کند. پایدار می‌ماند، و سرانجام نابود می‌شود... آیا نمی‌توان همهٔ انواع را تابع این قاعده دانست؟ هرگاه دین به ما نگفته بود که جانداران آفریدهٔ دست آفریدگارند. و اگر اجازه داده می‌شد که کمترین اندیشه‌ای دربارهٔ آغاز و انجام آنها به عمل آید، فیلسوف، که به دست حدس و گمانهای خود رها شده است، تصور می‌کند زندگی جانداران از ازل عناصر خاص خود را داشته است، و این عناصر در انبوه ماده پراکنده، و در آن سرشته بوده‌اند؛ این عناصر اتفاقاً به‌هم پیوستند، زیرا امکان وقوع چنین حادثه‌ای وجود داشت؛ نطفه‌ای که از این عناصر بسته شد اشکال و تحولات بیشماری را پشت‌سر گذاشت؛ این سازواره در طول میلیونها سال دستخوش دگرگونیهای بسیار شد و، در خلال این دگرگونیها، دارای احساس، اندیشه، شعور، امیال، اطوار، زبان، قانون، علم، و هنر گشت؛ و شاید در آینده نیز دستخوش دگرگونیهایی شود که از ماهیت آنها ناآگاهیم؛ ... یا ممکن است در خلال این دگرگونیها استعدادهایی را که کسب کرده است از دست دهد و برای همیشه از صحنهٔ طبیعت ناپدید شود، یا اشکال واستعدادهایی، جز آنچه امروز دارد، به خود گیرد.
طبیعت همه‌چیز دیدروست؛ خدای اوست؛ اما خدایی است که از آن جز اصراف و تبذیر بسیار، و دگرگونی بیپایان آگاهی دیگری نداریم. طبیعت مادهٔ زنده است. همه‌چیز ماده است؛ اما ماده دارای نیروی زندگی و استعداد اندیشه است. انسان ماشین نیست، اما روح غیرمادی هم نیست؛ تن و روان اندامی واحدند و باهم می‌میرند. «همهٔ موجودات خویشتن را ویران و نابود می‌کنند. چیزی جز جهان پایدار نمی‌ماند، و چیزی جز زمان جاودان نیست.» طبیعت بیطرف است و به نیک و بد، بزرگ و کوچک، گناهکار و پاکدامن یکسان می‌نگرد. طبیعت، بیش از آنکه به اندیشهٔ افراد باشد، به انواع می‌اندیشد؛ به افراد فرصت رشد و بلوغ می‌دهد و می‌گذارد که آنها تولید مثل کنند؛ پس، آنها را می‌میراند. انواع نیز خواهند مرد. طبیعت با هزاران ریزه‌کاری ظریف، که ظاهراً نمودار طرح و نقشه‌اند، هوشمندی بسیار از خود بروز داده است. طبیعت، با دادن غریزه‌هایی سازواره را برای زندگی و تولید زندگی آماده ساخته است. اما طبیعت کور است و ابلهان و فرزانگان را با یک فریاد، با یک تکان دادن شانه‌ها، یکسان از روی‌زمین برمی‌اندازد.

طبیعت را هرگز نخواهیم شناخت و به آرمان و معنای آن- هرگاه آرمان و معنایی در آن باشد- پی نخواهیم برد، چرا که خود ما، با تاریخ درخشان و خون‌آلودمان، بازیچه‌های ناچیز و گذران طبیعتیم.

II – رؤیای د/آلامبر

دیدرو در یکی از شگرفترین آثار ادبی فرانسه- رؤیای د/آلامبر- تفکرات خویش را دربارهٔ طبیعت دنبال کرده است. این ویژگی خاص دیدرو است که اندیشه‌هایش را به صورت رؤیا فرا می‌نماید، رؤیایش را به دوستش می‌بندد، ودو تن از معاصران نامدارش، ژولی دو لسپیناس ودکتر تئوفیل دئو بوردو، را باهم به گفتگو وا می‌دارد. دیدرو به معشوقه‌اش گفت: «اندیشه‌های خویش را از زبان کسی بازگو می‌کنم که رؤیا می‌بیند. گاهی لازم است که به حکمت، برای آنکه گفته شود، جامهٔ حماقت پوشاند.» از این راه، او اندیشه‌های فلسفی خویش را، بی‌آنکه به کسی برخورند و به خود او آزاری رسانند، با مردم در میان می‌نهاد و از نتیجهٔ آن بسیار خشنود بود؛ به سوفی ولان گفت: «این جنون‌آمیزترین و عمیقترین اثری است که تاکنون نوشته شده است؛ چند صفحه‌ای در آن است که موی تن خواهرت را سیخ می‌کند؛» با اینهمه، خاطرجمعش ساخت که حتی «یک واژهٔ نامناسب» هم در آن نیست. دیدرو این کتاب را در ۱۷۶۹ نوشت، بخشهایی از آن را برای دوستانش خواند، و به این اندیشه رفت که شاید آن را بدون امضا در خارج از فرانسه به چاپ رساند. مادام دو لسپیناس، به دلایلی که خواهد آمد، وی را از چاپ آن برحذر داشت. دیدرو، با حرکتی قهرمانانه، دستنویس کتاب را به آتش افکند، شاید از آن روی که می‌دانست نسخهٔ دیگری موجود نیست؛ بهر تقدیر، رؤیای د/آلامبر در ۱۸۳۰ به چاپ رسید.

رؤیای د/آلامبر گفتگویی سه‌جانبه است. در «گفتگوی» مقدماتی («گفتگوی د/آلامبر و دیدرو»)، ریاضیدان ماده‌گرایی مبتنی بر اصالت حیات دوستش را، چون تصور مدرسیان از خدا، بیپایه می‌خواند. دیدرو می‌گوید: «میان‌تو و جانور، جز از نظر سازوکار (میزان رشد و تکامل ساختمان جسمی) ، و همچنین میان جانور و گیاه، تفاوتی وجود ندارد» و، از این روی، انسان و گیاه از یک گوهرند. د/آلامبر می‌پرسد که آیا انسان و ماده نیز از یک گوهرند؟ دیدرو پاسخ می‌دهد: «تو، که از ماهیت همهٔ چیزها ناآگاهی، نه از ماده چیزی می‌دانی نه از احساس، چگونه می‌دانی که احساس با ماده ناسازگار است؟ ... جهان، انسان، و جانور از یک گوهرند.» در دومین بخش گفتگوی سه‌جانبه، دکتر بوردو و مادموازل دو لسپیناس در کنار بستر د/آلامبر، که پس از بحث شامگاهی با دیدرو به خواب رفته است، نشسته‌اند. (مادموازل، که به خاطر سالونش نام آور شده بود، اکنون با د/آلامبر می‌زیست و با او نوعی رابطهٔ افلاطونی داشت.) او به پزشک می‌گوید که دوستش رؤیایی عجیب‌وغریب دیده است، و در خواب چندان سخنان عجیب می‌گوید که او ناچار شده است آنها را یادداشت کند. مثلاً (د/آلامبر به دیدرو) می‌گوید: «لحظه‌ای درنگ کن، فیلسوف. من احساسات جمعی از جانوران ریز حساس را درک می‌کنم، اما یک جانور را ... با آگاهیش از وحدت خود، نمی‌فهمم؛ از این سردر نمی‌آورم.» د/آلامبر سپس دیدرو را به خواب می‌بیند که از پاسخ دادن به این پرسش سرباز می‌زند و اندیشه‌های خویش را دربارهٔ پیدایش خلق‌الساعهٔ جنسها با وی درمیان می‌نهد: «چیزی برایم شگفت‌انگیزتر از این نیست که می‌بینیم مادهٔ کارپذیر دارای احساس شده است.» و سپس، به سخنش ادامه می‌دهد و می‌گوید که هرگاه همهٔ انواع زنده بمیرند و نابود شوند، زمین و هوا، از راه تخمیر، موجودات زندهٔ دیگری پدید خواهند آورد. ناگاه فریاد د/آلامبر- که اکنون چون دیدرو سخن می‌گوید- دکتر و مادموازل دو لسپیناس را از گفتگو باز می‌دارد:

چرا من‌آنم که هستم؟ زیرا چاره‌ای جز این نبود. ... اگر همه‌چیز دستخوش دگرگونی است، ... چه‌چیزها که دگرگونیهای چند میلیون ساله در اینجا و جاهای دیگر پدید نخواهند آورد؟ چه کسی می‌داند که در سیارهٔ زحل چه

موجودات متفکر و حساسی‌زیست می‌کنند؟ ... آیا ممکن نیست حواس موجودات متفکر و حساس زحل بیش از حواس ما باشند؟ در این صورت، ساکنان کیوان چه بدبختند، زیرا آن که حواس بیشتر دارد نیازش بیشتر است.
اکنون، دکتر بوردو زبان می‌گشاید و، چون لامارک، می‌گوید: «راست می‌گوید. اندامها نیازهایی پدید می‌آوردند و برعکس، نیازها اندامها می‌آفرینند.» د/آلامبر لحظه‌ای بیدار می‌شود و دکتر را می‌بیند که سرگرم بوسیدن لسپیناس است. پرخاش می‌کند، ولی بدو می‌گویند که خاموش شود و دوباره به خواب رود؛ و او اطاعت می‌کند. اکنون دکتر و مادموازل دو لسپیناس د/آلامبر را ازیاد می‌برند و دربارۀ آنچه او در خواب گفته است به گفتگو می‌پردازند. دکتر به عجایب تن انسان می‌اندیشد و از معتقدان به وجود طرح و نظم خدایی در جهان می‌خواهد تا بگویند که این عجایب چگونه پدید آمده‌اند. مادموازل دو لسپیناس که بینش روشنتری دارد، می‌گوید: «شاید مرد بازیچۀ زن است، یا زن بازیچۀ مرد.» دکتر به شیوۀ دیدرو چنین اظهارنظر می‌کند: »تنها تفاوت آنان این است که کیسۀ یکی از تن او آویزان است، و کیسۀ دیگری درون تن اوست.» د/آلامبر بیدار می‌شود و پرخاشکنان می‌گوید: «چرا سخنان چرکینی به مادموازل دو لسپیناس می‌گویید؟» دکتر برای دیدن بیمار دیگری از جای برمی‌خیزد. د/آلامبر از او می‌خواهد که بماند و به این پرسش پاسخ دهد: چرا من، با همۀ دگرگونیهایی که به من دست داده‌اند، و شاید همۀ مولکولهایی را که هنگام زایش داشتم دگرگون کرده‌اند، به دیدۀ خود و دیگران تغییری نکرده‌ام؟» دکتر پاسخ می‌دهد: «سبب آن حافظه... و کندی دگرگونی است؛» مادموازل، برای تأیید گفتۀ دکتر، دگرگونیهایی را که در یک صومعه روی می‌دهند گواه می‌آورد: از آن روی روحیۀ یک صومعه پابرجا می‌ماند که ساکنان آن اندک اندک، و به مرور زمان، عوض می‌شوند؛ هرگاه که راهب تازه‌ای به صومعه پای می‌نهد، به راهبان دیگری برمی‌خورد که وی را با شیوۀ تفکر و زندگی خویش آشنا می‌سازند.» از آن پس، بوردو رشتۀ سخن را به دست می‌گیرد. مشرب «رمانتیک» را از مشرب «کلاسیک» متمایز می‌سازد؛ در مشرب رمانتیک، حواس برذهن آگاه چیرگی دارد؛ و در مشرب کلاسیک، ذهن آگاه برحواس غالب است. او لسپیناس را مظهر مشرب رمانتیک می‌شمارد و با چربزبانی به او می‌گوید: «عمر تو با خنده و گریه سپری خواهد شد، و پایت را هرگز از مرحلۀ کودکی فراتر نخواهی نهاد.» سپس، رؤیا را از نظر فیزیولوژی بررسی می‌کند:
خواب حالتی است که در آن همۀ حواس فعالیت همزمان ندارند آگاهی، یا هدف، به حواس نظم و هماهنگی نمی‌دهد . به هنگام خواب، انضباط و هماهنگی حواس ازمیان می‌رود و عنان اختیار کارفرما نفس‌آگاه به دست کارگزاران حواس سپرده می‌شود. ... رشتۀ عصب بینایی تحریک می‌شود و، از پی‌آن، مرکز شبکه مغز می‌بیند. هرگاه که رشتۀ شنوایی بخواهد، مرکز شبکه می‌شنود. کنش و واکنش احساس و پاسخ تنها چیزهایی هستند که میان آنها وجود دارند. این نتیجۀ قانون تسلسل و عادت است. هرگاه عمل با منظور اطفای شهوت آغاز شود، که طبیعت آن را برای لذت از عشق و زاد و ولد فراهم ساخته است، چهرۀ معشوق در مرکز شبکه منعکس می‌شود. و هرگاه این چهره درمرکز شبکه منعکس شود، واکنش آن مایع منی را به جریان می‌اندازد. ... به هنگام بیداری، این شبکه از اشیای خارجی متأثر می‌شود؛ و به هنگام خواب، از فعل و انفعالات داخلی تأثیر می‌گیرد. در رؤیا، چیزی را نمی‌توان برآشفت، سرزندگی و شادابی آن از همین جاست.
شاید احساس اینکه بیماری که دکتر به درمان او می‌پردازد برای مداوا شدن به دست طبیعت آمادگی بیشتری دارد تا به وسیلۀ دارو، بوردو او را از یاد می‌برد و به سخن ادامه می‌دهد. از دترمینیسم سخن می‌گوید و «عزت نفس، شرم و حیا، و پشیمانی» را معلول جهل و نادانی کسانی می‌داند که عیب و حسن پیشامدهای اجتناب‌ناپذیر را از آن خود می‌شمارند.

دیدرو، که سخنان دکتر وی را فریفته‌اند، در سومین بخش کتاب، «دنبالهٔ گفتگو»، د/آلامبر را یکباره از یاد می‌برد. دکتر اکنون عفت و پاکدامنی را صفتی غیرطبیعی می‌خواند، و استمنا را وسیله‌ای واجب برای تخلیهٔ ترشحات برهم انباشتهٔ بدن می‌شمارد. می‌گوید: «طبیعت هیچ چیز را بیهوده روا نمی‌دارد. بنابراین، اگر طبیعت با کمترین علایم محتمل مرا به یاری بخواهد و من به یاریش بشتابم، آیا سزاوار سرزنش خواهم بود؟ خوب است که طبیعت را تحریک نکنیم و گاهی با آن همکاری کنیم.» دکتر در پایان گفتگو پیشنهاد می‌کند که برای ترویج جانوران گوناگون و تولید موجود نیمه انسان- نیمه‌جانوری که خدمتگزار بشر شود آزمایشهایی صورت گیرد. مادموازل، چون آناتول فرانس و پنگوئنها، می‌پرسد که آیا این موجود نیمه‌انسان باید تعمید بگیرد.

بوردو (همچنانکه برای رفتن آماده می‌شود): در باغوحش، در یک قفس شیشه‌ای، اورانگوتانی را با ظاهری همانند یحیای تعمید دهنده، هنگام موعظه در بیابان، دیده‌ای؟ مادموازل: بلی، دیده‌ام.

بوردو (همچنانکه می‌رود): کاردینال دو پولینیاک روزی به آن حیوان گفت: «حرف بزن، و من ترا تعمید خواهم داد.»

دیدرو در مبانی فیزیولوژی (حد ۱۷۷۴) نظریهٔ خود را دربارهٔ تکامل خلاصه کرده، و درضمن آن از «حلقهٔ مفقوده» سخن گفته است:

ضرورت ایجاب می‌کند که موجودات را از مولکولهای بی‌جنبش (اگر چنین مولکولهایی موجود باشند) گرفته تا مولکولهای فعال، از جانوران ذره‌بینی گرفته تا ... گیاه، جانور، و انسان رده‌بندی کنیم. گوناگونی اشکال را نباید دلیل گسیختگی مراتب وجود دانست. شکل تنها نقابی فریبنده است، و حلقهٔ مفقوده شاید موجود شناخته نشده‌ای باشد که کالبدشناسی تطبیقی هنوز نتوانسته است جای واقعی آن را روشن سازد.

III – **دیدرو و مسیحیت**

به سوفی ولان قول داده بود که در رؤیای د/آلامبر از دین سخن نگوید. اما گفتگوی سه‌جانبه متضمن فلسفه‌ای است که با اعتقاد به خدا سازگاری ندارد. دیدرو تا پایان عمر، ظاهراً، خداپرست ماند، خدا را تنها «محرک نخستین» می‌دانست و وجود هرگونه مشیت و تدبیر الاهی را درجهان انکار می‌کرد. او، نظراً، یک لاادری بود و هرگونه شناخت یا علاقهٔ به‌جهان ماورای دسترسی حواس انسان و علم را موهوم و بیپایه می‌شمرد. گاهی، به ابهام، از شعوری کیهانی سخن می‌گفت که در طول زمان بیپایان لغزشهایی خورده، به آزمایشهایی دست‌زده، و عجایب بیحاصل و عوارض خجسته به بار آورده است. اما این شعور کیهانی آن خدایی که به درگاهش دعا کنند نیست. گاهی بشدت دشمن خدا می‌شد، و از مردی یاد می‌کرد که با بیزاری از بشر، و به قصد انتقامجویی از زندگی، اندیشهٔ خدا را در میان آدمیان پراکنده است. می‌گفت که چون این اندیشه پراکنده شد، «مردم به جان هم افتادند، از هم بیزاری جستند، و گلوی یکدیگر را دریدند؛ و از روزی که نام نفرت‌انگیز خدا برسر زبانها افتاده است، مردم از دریدن گلوی یکدیگر باز نایستاده‌اند.» و دیدرو با جذبه‌ای هوشیارانه می‌افزاید: «اگر می‌توانستم تصور خدا را از اذهان بزدایم، شاید در این راه جان خود را فدا می‌کردم.» باوجود این، همان نبوغ کودن نظام و عظمت حیرت آور کیهان را احساس می‌کرد؛ به سوفی ولان نوشت: «الحاد همانند نوعی خرافه است، و، چون آن، کودکانه؛» و اضافه کرد: «ازاینکه در بند فلسفه‌ای اهریمنی گرفتار آمده‌ام که اندیشه‌ام نمی‌تواند از تصدیق و قلبم از نکوهش آن خودداری کند، نزدیک است دیوانه شوم.» در آخرین سالهای عمر اذعان کرد که اعتقاد به نشئت زندگی از مادهٔ بیجان و اشتقاق اندیشه از احساس متضمن دشواریهای فکری بسیار است.

اما هرگز از پیکار با مسیحیت باز نایستاد. عبارات زیر، که از یک نامهٔ خصوصی دیدرو استخراج شده‌اند، نمودار تنفر عمیق وی از مسیحیت است:

دین مسیحی در اصول جز می‌خود، به دیدهٔ من، بیهوده‌ترین، شرارتبارترین، فهم‌ناپذیرترین، مابعدالطبیعی‌ترین، آشفته‌ترین، و تیره‌ترین ادیان است، در نتیجه، هیچ دینی به اندازهٔ دین مسیحی به فرقه‌های گوناگون تقسیم نشده، و شقاق و بدعتگذاری در آن راه نیافته است؛ لاجرم، جفاکارترین ادیان است. دین مسیحی از هر دینی برای آسایش مردم زیانبخشتر و، به واسطهٔ نظام سلسله مراتبی خود، بدان جهت که به تعقیب و آزار مردم می‌پردازد، و نیز به جهت انضباطی که دارد، از هر دینی برای فرمانروایان خطرناکتر است. آیینها و شعایر آن بیفایده‌ترین، خسته‌کننده‌ترین، وحشیانه‌ترین، و ملال‌آورترین مراسمند، و اخلاق آن از اخلاق هر دینی کودکانه‌تر، غیراجتماعی‌تر، و بی گذشت‌تر است.

دیدرو در یکی از آثار خود، به نام گردش شکاک (۱۷۴۷)، به خدمات مسیحیت در راه اصلاح شخصیت و آداب و رسوم اذعان کرده بود؛ در آخرین سالهای عمر، گفت که گرچه مسیحیت با پلیدیهای ناچیز پیکار می‌کرده، اما جنایتهای بزرگتری را به بار آورده است. «دیر یا زود، زمانی فرا می‌رسد که همان اندیشه‌ای که انسان را از دزدیدن یک سکه برحذر داشته بود خون ۱۰۰٬۰۰۰ تن را به زمین خواهد ریخت. چه پاداش مناسبی!» اما «معتقدات دینی ما اثر ناچیزی در اخلاق ما دارند؛» انسان از قوانین و مقررات موجود بیش از دوزخ دوردست و خدای نادیده می‌هراسد. حتی کشیشان به درگاه خدا روی نمی‌آورند، مگر هنگامی که حاجت آنان ناچیز و بی‌اهمیت است.» دیدرو در ۱۷۸۳ پیشگویی کرد که اعتقاد به خدا و فرمانبرداری از شاهان تا چند سال دیگر در همه جا به پایان خواهد رسد؛ این پیشگویی در ۱۷۹۲ در فرانسه تحقق یافته می‌نمود؛ ولی دیدرو همچنین پیشگویی کرده بود که «اعتقاد به وجود خدا تا ابد باقی خواهد ماند.» مانند بیشتر کسانی که از آیین کاتولیک رویگردان گشته‌اند، همان دیدرو که آیینهای مسیحی را خسته‌کننده و ملال‌آور می‌دانست، در برابر زیبایی و وقار شعایر آیین کاتولیک همچنان حساس ماند، و در «سالون ۱۷۶۵» خود، در برابر خرده‌گیران پروتستان، به دفاع از آن پرداخت:

این خرده‌گیران از اثر مراسم ظاهری در مردم آگاهی ندارند. آنان مراسم نیایش صلیب ما را در روز جمعهٔ مبارک، و شور و هیجان مردم را در مراسم کورپوس کریستی، که گاهی مرا از خود بیخود می‌کند، ندیده‌اند. صف بلند کشیشان، که جامهٔ رسمی بر تن کرده‌اند ... گلهایی که قبل از برگزاری آیین مقدس پاشیده می‌شوند، جمعیتی که با سکوت و وقار در پس‌وپیش آنان در حرکت است، و آنهمه مردمی که فروتنانه سر فرود می‌آورند دلکشترین و شورانگیزترین منظره‌هایی هستند که تاکنون دیده‌ام. مانند آن آهنگ شورانگیزی را که کشیشان می‌خوانند و مردان، زنان، دختران، و کودکان بیشمار با شور و حرارت بدان پاسخ می‌دهند. هرگز نشنیده‌ام. با شنیدن آن، قلبم می‌لرزد و اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

اما پس از آنکه قطره‌های اشک را از چشمان خود می‌زدود، پیکار با مسیحیت را از سر می‌گرفت. دریکی دیگر از آثار خویش، به نام گفتگوی فیلسوف با مارشال دو- (۱۷۷۶)، از شکاکی خیالی، به نام کرودلی (در ایتالیایی، به معنی ستمگر)، سخن می‌گوید که با زن سرشناسی سرگرم گفتگوست. زن عقیده دارد «کسی که تثلیث مبارک را انکار می‌کند هرزه‌ای است که سرانجام بر چوبهٔدار جان خواهد سپرد.» او از اینکه می بیندآقای کرودلی، با وجودی که ملحد است، دزد و هرزه نیست در شگفت است و می‌گوید: «اگر ترس و امیدی به دنیای پس از مرگ نمی‌داشتم، خویشتن را از لذات کوچک بسیار برخوردار می‌ساختم.» کرودلی می‌پرسد: «آن لذات کوچک چه هستند؟» زن پاسخ می‌دهد: «آنها را تنها به کشیش اقرارنیوشی می‌گویم که در نزدش به گناهانم اعتراف می‌کنم؛ ... اما بیدین، جز آنکه دیوانه باشد، چه انگیزه‌ای برای نیکویی و پاکدامنی دارد؟» زن اندکی از برابر استدلالهای او عقب می‌نشیند و، سپس، دفاع را از جای دیگری آغاز می‌کند: «ما به چیزی نیازمندیم که ما را از قانونشکنی باز دارد.» از این گذشته، «اگر دین را نابود کنید، به جای آن چه خواهید نهاد؟» کرودلی پاسخ می‌دهد: «فرض کنید که چیزی ندارم به جای آن

نهم؛ حتی در این صورت، یکی از تعصبات هولناک بشر از جهان رخت برخواهد بست.» مسلمانان را به یاد می‌آورد که برای کشتن مسیحیان غوغایی به پا کرده‌اند، و مسیحیان را در نظر مجسم می‌سازد که خون مسلمانان و یهودیان را برزمین می‌ریزند.

مارشال، فرض کنید که هرآنچه شما نادرست می‌پندارید راست باشد و شما به لعنت ابدی گرفتار آیید. چه وحشتناک است که انسان تا ابد در آتش دوزخ بسوزد و بریان شود!

کرودلی: لافونتن می‌گفت که ما باید چون ماهیان دریا آسوده باشیم.

مارشال: راست است. اما لافونتن شما در آخر عمر بسیار جدی شد. همان را از شما انتظار دارم.

کرودلی: وقتی سبک مغز شدم، نمی‌توانم به چیزی پاسخ دهم.

سرسخت‌ترین «فیلسوف» مخالف دستگاه دینی بیش از همه از صومعه‌ها و راهبه خانه‌ها، که به عقیدهٔ «فیلسوفان» نسل و نیروی انسان را برباد می‌دادند، نفرت داشت. از این روی، دیدرو پدران و مادرانی را که دختران خود را به زور به کنج صومعه می‌فرستادند در خشماگین‌ترین اثر خویش به باد دشنام گرفته است. و از لحاظ فنی کاملترین اثرش باز آفرینی تخیلی ایمان چنین راهبه‌ای است. زن متدین (راهبه) در ۱۷۶۰ نوشته شد و حاصل فریب شوخی‌آمیزی بود که گریم و دیدرو می‌خواستند به یاری آن مارکی دو کروامار را از کان به پاریس، و به نزد خود، بازگردانند. در همین زمان، مراجعهٔ راهبه‌ای به پارلمان پاریس، که خواسته بود وی را از اجرای پیمانی که (به گفتهٔ وی) پدر و مادرش بدو تحمیل کرده بودند معاف سازد، دیدرو را برانگیخت. مارکی مهربان به جای او به پارلمان نامه نوشت، اما نتیجه‌ای نگرفت. از این راهبه آگاهی دیگری نداریم. اما دیدرو سرگذشت وی را به چنان تخیل واقعگرایانه‌ای بازسازی کرد که تا قرنها از یاد نخواهد رفت. دختر از صومعه می‌گریزد؛ نامه‌هایی که گویا خود نوشته است را برای کروامار می‌فرستد؛ سرگذشت خود را در صومعه برای او شرح می‌دهد؛ و برای آنکه زندگی را از نو آغاز کند، از او یاری می‌جوید. مارکی به نامهٔ او پاسخ می‌دهد. دیدرو نیز به جای راهبه به نامهٔ مارکی پاسخ می‌دهد. این مکاتبه چهارماه، و در صدوپنجاه صفحه، ادامه می‌یابد.

سوزان، در داستان دیدرو، به دست رئیسهٔ تندخوی صومعه زندانی می‌شود، زجر و آزار می‌بیند، و برهنگی و گرسنگی می‌کشد. به کشیشی شکایت می‌برد، و کشیش رئیسهٔ صومعه را برآن می‌دارد تا دختر را به صومعه ای دیگر بفرستد. رئیسهٔ صومعهٔ تازه، که همجنس باز است، به دختر مهربانی می‌کند و او را به‌همکاری خویش برمی‌گزیند. دیدرو شاید در نمایش سنگدلی رئیسه‌های صومعه‌ها و رنج و اندوه راهبه‌ها اغراق کرده باشد، اما از همهٔ کشیشان چهره‌هایی دلپذیر و نیکخواه ترسیم کرده است. این داستان مارکی را تکان داد و به پاریس آورد؛ از فریبکاری دیدرو آگاه شد، اما او را بخشید. این اثر بررسی جالبی در زمینهٔ روانشناسی است و، محتملا، از کلاریسای ریچاردسن تأثیر گرفته است. هیچ شکاکی قبل از دیدرو احساسات راهبه‌ای ناراضی را با این تردستی از هم نشکافته، و به این روشنی شرح نداده است. گریم گفته است که دوستی که، هنگام تصنیف داستان، به نزد دیدرو رفته بود او را «غرق در اندوه و اشک یافت.» خود دیدرو هم اعتراف کرده است که هنگام تصنیف داستان اشک می‌ریخته است، زیرا اشک به همان آسانیی که بردیدگان روسو گرد می‌آمد از دیدگان وی فرو می ریخت. دیدرو از نگارش این داستان، که به صورت مجموعه‌ای از نامه‌ها نوشته شده است، از راستنمایی مطالب، شور و احساس، و سبک نگارش آن برخود می‌بالید؛ اما در این کار چندان استادی به کار برد که می‌توان فخر و مباهات را براو بخشود. وی در داستان بدقت تجدید نظر، و وصیت کرد که آن را، پس از مرگ وی، به چاپ رسانند. زن متدین در ۱۷۹۶، مقارن انقلاب فرانسه، به چاپ رسید و در ۱۸۶۵، به فرمان «دادگاه سن» در ملاءعام آتش زده شد.

دیدرو ژاک جبری و اربابش را، که چون داستان یادشده در ۱۷۹۶ به چاپ رسید و در ۱۸۶۵ همراه آن آتش زده شد، برجسته‌ترین اثر خود خوانده است. شاید چنین باشد، اما فراموش نباید کرد که پوچترین و عبثترین اثر او نیز هست. دیدرو که شیفتهٔ تریسترام شاندی، اثر سترن، بود در این داستان به اقتباس از شیوهٔ وی پرداخت: در موارد بسیار روایت داستان را رها می‌سازد، بوالهوسانه آن را قطع می‌کند، و با خواننده‌اش از شخصیتهای کتاب و طرح کلی داستان سخن می‌گوید. وی کتاب را با عبارات و حوادثی آغاز می‌کند و به پایان می‌برد که مستقیماً از سترن گرفته است؛ و مانند سترن، گاه‌گاه، با شرح ماجراهای ناپاک می‌کوشد خواننده را تکان دهد. دوشخصیت اصلی داستان، همانند دون کیشوت و سانچوپانثای سروانتس، مستخدم و اربابی هستند که در یک بحث فلسفی دایمی برابر هم قرار گرفته‌اند. ارباب جبر و تقدیر را رد می‌کند، ولی ژاک بدان اعتقاد دارد و می‌گوید: «هرآنچه روی می‌دهد قبلا مقدر شده است.» و «همانگونه که یک‌گوی ناچار است از دامن شیبدار کوهی بلغزد و فرود آید، انسان نیز بی‌اختیار به سربلندی یا ننگ و سرافکندگی می‌شتابد.» ارباب قبلی ژاک، که آثار اسپینوزا را از برمی‌دانست، این اندیشه‌ها را از او گرفته، و در مغز ژاک فروبرده است - چه ارباب بیمانندی.

در نیمه‌های کتاب، دیدرو متوقف می‌شود تا با ذوق و استادی بسیار داستان مارکیز دو لاپومره، معشوقهٔ مارکی دز/آرسی، را شرح دهد. مارکیز، که احساس می‌کند دلدارش از او خسته شده و دل‌کنده است، تصمیم می‌گیرد غیرمستقیم پرده از خللی که در رابطهٔ نامشروع آنان پیدا شده است بردارد. از اعتراف مارکی، به اینکه می‌خواهد از آغوش او به نزد دوستی پناه برد، سخت‌آزرده می‌شود و تصمیم می‌گیرد انتقام بیمانندی از او بگیرد. روسپی زیبایی را می‌یابد، با تأمین زندگی او وی را از فحشا بیرون می‌کشد، دستور زبان و آداب معاشرت و پاکدامنی بدو می‌آموزد، او را به نام زنی اصیل به مارکی معرفی می‌کند، و بدو می‌آموزد که چگونه برای مارکی دلبری کند، خواهشهای وی را رد کند، و با عشوه‌گری او را با خود به زناشویی وادارد. چندماه پس از زناشویی آنان، مادام دو لاپومره از گذشتهٔ همسر جدید مارکی پرده برمی‌دارد. اما تحولی غیرعادی انتقام او را عقیم می‌گذارد. روسپی توبه‌کار، که به مارکی دل باخته بود، با شرمندگی و چشمان اشکبار وی را از توطئه آگاه می‌سازد و از او می‌خواهد که وی را از خانهٔ خود براند. اما در مدتی که در خانهٔ همسرش بود چندان به او وفادار و مهربان بود که مارکی دریافت درکنار او خوشبخت‌تر از زمانی است که در آغوش معشوقه‌اش می‌زیست. ازاین روی، از گناهش می‌گذرد، از رفتن بازش می‌دارد، و با خرسندی شکوهمندی در کنار او زندگی می‌کند؛ و مادام دو لاپومره، که توطئهٔ او بر باد رفته و بی‌اثر گشته است، درآتش غم و حسرت می‌سوزد.

این میانپرده، که از هر حیث برجسته‌ترین بخش ژاک‌جبری و اربابش به حساب می‌آید، از بافت دقیق و ظریفی برخوردار است، مایه‌های هوشمندانه‌ای از واقع‌گرایی روانشناختی دارد، و دارای احساس انباشته و متراکمی است که بآرامی بیان می‌شود؛ اما همهٔ اینها در کلیت داستان گم می‌شوند. شیلر آن را گوهر هنر نویسندگی خواند و در ۱۷۸۵ به آلمانی ترجمه کرد.

IV – برادرزادهٔ رامو

برجسته‌ترین اثر دیدرو برادرزادهٔ رامو است، نه ژاک جبری واربابش. گوته این کتاب را «اثر کلاسیک مردی برجسته» خوانده است. کتاب در ۱۷۶۱ نوشته شد، ولی این نیز قبل از مرگ دیدرو به چاپ نرسید؛ زیرا گذشته از اینکه نومایه‌ترین اثر دیدرو است، افشاگرانه‌ترین آنها نیز می‌باشد. گویا او درک مطالب این کتاب را حتی برای دوستانش دشوار می‌دانست. پس از مرگ دیدرو نسخه‌ای از کتاب به آلمان رسید و دورهٔ «شتورم اوند درانگ» را در این سرزمین تسریع کرد. شیلر از خواندن آن تکان خورد، به هیجان آمد، و کتاب را به گوته داد؛ و گوته، در اوج شهرت خویش (۱۸۰۵)، آن را به آلمانی ترجمه کرد. ترجمهٔ آلمانی کتاب به فرانسه رسید و باردیگر به زبان فرانسوی بر

گردانیده شد (۱۸۲۱). نسخهٔ دیگری از کتاب را، که دختر دیدرو پاکسازی کرده و هزلیاتش را کنارنهاده بود، در ۱۸۲۳ در فرانسه چاپ کردند. دستنویس اصلی کتاب را در ۱۸۹۱ در یکی از کتابفروشیهای کنار رودسن یافتند. این دستنویس اکنون در «کتابخانهٔ مورگن» نیویورک است.

دیدرو در این اثر سخنانی را که گفتن آنها برای خود او عجیب می‌نمود، از زبان ژان فرانسوا رامو، بیان کرده است. ژان فرانسوا، برادرزادهٔ آهنگساز نامدار، ژان فیلیپ رامو، (۱۷۶۴) بود که هنگام تصنیف این گفتگوی غیرقابل چاپ هنوز زنده بود. دیدرو موسیقی را خوب می‌شناخت؛ و با آگاهی بسیار، از آهنگسازانی چون لوکاتلی، پرگولزی، یوملی، گالوپی، لئو، وینچی، تارتینی، و هاسه سخن می‌گفت.

برادرزادهٔ رامو آهنگهای موسیقی ساخته، و در تعلیم موسیقی اندکی کامیاب شده بود؛ اما برعموی خویش، که هنرمندتر از او بود، رشک می‌ورزید و از آن می‌ترسید که نامش وی را از پیشرفت و کامیابی باز دارد. از این روی، از تلاش و مبارزه باز ایستاد و در ولنگاری و تناسانی ضداخلاقی بوهمی، که دیدرو توصیف می‌کند، غرق شد. صفات دیگری نیز در این گفتگو به او نسبت داده شد، که گزارشهای معاصر آنها را تأیید کرده‌اند؛ اما این گفتهٔ دیدرو، که او مانند دلالان محبت زیبایی همسرش را در معرض فروش می‌نهاده، را تاریخ تأیید نکرده است. ژان فرانسوا، پس از مرگ همسرش، عزت نفس را یکباره از دست داد، زبان ناپاک نیشدارش وی را مطرود جامعه ساخت، و سرانجام آقای برتن ثروتمند، که سالها شام و ناهار به او داده بود، او را از خانه‌اش راند. ژان ناچار شد در کافه دولارژانس، و جاهایی مانند آن، همنشینانی برای خود بجوید که دارای عقایدی پیشرو، اما تهیدست بودند. دیدرو کتابش را چنین آغاز می‌کند (درنظر داشته باشید که کتابهایش را به زندگیش پیوند می‌زند):

هوا چه خوش باشد، و چه ابری، نزدیک ساعت پنج بعدازظهر برای گردش به اطراف پاله روایال می‌روم. مرا همیشه تنها می‌بینید که بر روی نیمکت د/آرژانسون نشسته، و به اندیشه فرو رفته‌ام. با خویشتن از سیاست، عشق، ذوق، و فلسفه بحث می‌کنم. هنگامی که هوا زیاده از حد سرد یا بارانی است، به کافه دو لارژانس می‌روم و خویشتن را به تماشای بازی شطرنج سرگرم می‌سازم. بعدازظهر روزی در آنجا بودم، پیرامون خویش را می‌نگریستم، که سخن می‌گفتم، و می‌کوشیدم هرچه ممکن است کمتر بشنوم، که ناگاه به یکی از عجیبترین مردان روزگار برخوردم.

درپی این سخنان، تصویر گویایی از قهرمان داستان ظاهر می‌شود، او مردی است که بادهٔ زندگی را تا قطرهٔ آخر سرکشیده است وخاطرهٔ تلخی از شراب دارد؛ مردی که روزگاری در آغوش خوشبختی و آسایش و بینیازی می‌زیست، زیباترین زن پاریس همسر وی بود، خانواده‌های پیرو مد روز با آغوش باز وی را می‌پذیرفتند، و از تازه‌ترین تحولات فرهنگی فرانسه با خبر بود؛ وی اکنون در سرپنجهٔ فقر و خفت گرفتار شده است، با شام و ناهاری که مردم از روی دلسوزی به وی می‌دهند و از راه وامهای رایگان گذران می‌کند، در زندگی چیزی جز مبارزه و شکست نمی‌شناسد، دین را دروغی دلفریب و وحشتناک می‌داند، موازین اخلاقی را جبن و خدعه می‌شمارد، و با وجود این هنوز آنقدر از گذشته مایه دارد که نومیدی و درماندگی خویش را به بلاغت و جامهٔ معقولانهٔ تحصیلکردگان بیاراید. شوخیهایش تلخ و چرکینند. مثلا می‌گوید: «خانم فلان و بهمان دو کودک همزاد به جهان آورده است که هریک را به یکی از پدران خواهد داد.» یا دربارهٔ یک اپرای تازه می‌گوید: «پاساژهای زیبایی دارد؛ اما حیف که اولین بار نیست این پاساژها را تصنیف می‌کنند.» بزرگترین اندوه او این است که به چیزی اعتقاد ندارد. سخنان روسو را دربارهٔ طبیعت شنیده است و می‌اندیشد که طبیعت بهتر از تمدن است. اما می‌بیند که، «در طبیعت، انواع یکدیگر را می‌درند» و سرنوشت پایانی هر سازواره‌ای آن است که طعمهٔ دیگری شود. همین آدمخواری را در جهان اقتصاد نیز می‌بیند، با این تفاوت که در اینجا آدمیان به زور قانون یکدیگر را می‌درند. موازین اخلاقی، به دیدهٔ وی، نیرنگی است که با آن زیرکان ساده‌دلان را، و ساده‌دلان خویشتن را می‌فریبند. آن زن پارسای سربه‌زیری را ببینید که از کلیسا

خارج می‌شود؛ «همو شبها صحنه‌های شهوانی دربان راهبان و توصیفات هرزهٔ آرتینو را به یاد می‌آورد.» برادرزادهٔ رامو می‌اندیشد که انسان خردمند به ده فرمان موسی پوزخند می‌زند و، با تشخیص درست، از همهٔ گناهان لذت می‌برد. «آفرین بر حکمت و فلسفه! آفرین برحکمت سلیمان! بهترین شراب را بنوش، لذیذترین خوراکها را بخور، از زیباترین زنان کام‌دل برگیر، و در رختخواب نرم بیاسای. جز این، همهٔ چیزها باطلند.» به این ترتیب، آیا دیدرو چیزی برای نیچه‌ها و بودلرها برای گفتن گذارده است؟

دیدرو، در پایان این «رقص مرگ» اندیشه‌ها، برادرزادهٔ رامو را «بیکاره، شکمباره، بزدل، و هرزه» می‌خواند؛ و رامو پاسخ می‌دهد: «به گمانم که راست می‌گویی.» چون این سطور را می‌خوانیم، اندیشه‌ای از مغز ما می‌گذرد: آیا نویسنده، بی‌آنکه هوسها و وسوسه‌های برادرزادهٔ رامو را به دل راه داده باشد، می‌توانسته است چهرهٔ او را به این روشنی ترسیم کند؟ دیدرو می‌گوید که این اندیشه را از سر بیرون کنید، اما اذعان می‌کند که قدیس نبوده است:

با لذت حواس مخالف نیستم. من نیز ذائقه‌ای دارم که از خوراک لذیذ و شراب خوشمزه لذت می‌برد. من نیز چشم و دل دارم و دوست دارم زن زیبا ببینم. دوست دارم استواری و انحنای گردن او را در دستانم حس کنم، لبانش را به لبانم بفشارم، برق لذت را در چشمانش ببینم، و در آغوشش بیاسایم؛ خوش دارم که گاه‌گاه با دوستانم اندکی به هرزگی پردازم و، حتی، هیاهویی برانگیزم. اما، از توجه پنهان، بهترین دلخوشی من این است که انسان بدبختی را یاری کنم... و دلداری دهم، کتابی دلخواه او بخوانم، با مرد یا زنی که برایم عزیز است به گردش روم، ساعتی را به آموزش فرزندانم بسپارم، صفحه‌ای از کتابی را بنویسم، وظایف خویش را به جای آورم، و به دلدارم سخنان شیرین پرمهر بگویم تا بازوانش را برگردنم حلقه زند. ...

یکی از آشنایانم در کارتاخنا توانگرشد. او جوانترین فرزند خانواده در کشوری بود که عرف و عادت آن همهٔ دارایی خانواده را به فرزند ارشد می‌بخشید. در کولومبیا شنید که برادر ارشد هرزه‌اش دارایی پدرومادر بسیار با گذشت و سهلگیر خود را برباد داده، وسپس آنان را از خانه‌شان بیرون کرده است؛ و پدرومادر پاکدل اکنون، در شهری دوردست، با فقر و محنت دست به گریبانند. فرزند جوان، که نامهربانی پدر ومادر او را به دیار غربت فرستاده بود، چه کرد؟ برای آنان پول فرستاد. دارایی خود را برداشت و به نزد پدرومادر شتافت، آنان را به خانه‌شان بازگردانید، و برای خواهرانش جهیزیهٔ عروسی فراهم ساخت. آه، رامو دلبندم، این مرد آن ماهها را خوشترین دوران زندگی خویش می‌شمارد. او با چشمان اشکبار این را به من گفت. و من، که این داستان را برایت می‌گویم، احساس می‌کنم که قلبم از خوشی آکنده است، از خوشیی که زبان از وصف آن ناتوان است.

۷ – اخلاق و سیاست

دیدرو، چون همهٔ ما، دست کم دارای دو سیرت متمایز بود: نفس خصوصی یا نهان، با همهٔ انگیزه‌های طبیعت بشری، که در زندگی ابتدایی و وحشی- حتی در زندگی حیوانی- به پدیده‌های آن برمی‌خوریم، و نفس نمایان یا اجتماعی، که آموزش، انضباط، و اخلاق را لازمهٔ زندگی در پناه اجتماع می‌شمارد و با اکراه به آنها گردن می‌نهد. نفسهای دیگری هم در او بود: دیدرویی که آزادگی و بی‌بندوباری روزگار جوانی و آزادی از مسئولیت را، جز در برابر پلیس، از یاد نبرده بود، و سالار خانواده‌ای که هرگاه به معشوقه‌ای برمی‌خورد، که می‌توانست زبان و اندیشهٔ او را دریابد، بتناوب، شوهری با عاطفه، پدری مهربان، جانوری نیمه‌خانگی، و مردی با اندک دلبستگی به پول، قانون، و اخلاق می‌شد.

این دکتر جکیل و مسترهاید در فاصلهٔ سالهای ۱۷۷۰ تا ۱۷۷۲ دو دیالوگ نوشت که نمودار نوسان اندیشه‌های او هستند. در یکی، به نام گفتگوی پدری با فرزندانش، از زبان پدر خود «کسانی را که خویشتن را برتر از قانون می‌شمارند» خطرناک خوانده است. اما دوسال بعد، افراطیترین اثر خود را نوشت. اندکی پیش از آن، لویی آنتوان دو

بوگنویل سفرنامهٔ خود، شرح مسافرتی به دور جهان، را انتشار داده (۱۷۷۱)، و در آن مشاهدات خویش را در تاهیتی و دیگر جزایر جنوب اقیانوس کبیر شرح داده بود. دیدرو قسمتهایی از سفرنامه را، که گمان می‌کرد مؤید برتری توحش بر تمدن است، پسندیده؛ و برای آنکه برتری توحش را بهتر بیان کند، در ۱۷۷۲ با پشتکار و تخیل و غرض همیشگی شرحی بر سفر بوگنویل را تصنیف کرد. در این داستان، که در ۱۷۹۶ به چاپ رسید، یکی از پیران تاهیتی (که بوگنویل در سفرنامه‌اش از او نام برده بود)، هنگام تودیع با جهانگردان فرانسوی، خطاب به دریاسالار آنان چنین می‌گوید: و شما، سرکردهٔ راهزنانی که از شما فرمان می‌برند، کشتیهایتان را هرچه زودتر از کرانه‌های ما دور کنید، ما بیگناه و نیکبختیم. از دست شما، جزآنکه نیکبختی ما را از ما بگیرد، کاری ساخته نیست. ما از غرایز پاک و بی‌آلایش طبیعت فرمان می‌بریم. شما می‌خواهید ما را از آن باز دارید. در اینجا، همه چیز از آن همگان است. شما «مال من» و »مال تو» به میان ما آورده‌اید. زنان و دختران ما از آن همگانند. شما خویشتن را در این امتیاز سهیم... و آنان را گرفتار دیوانگیهایی ساخته‌اید که ما از آنها آگاهی نداشتیم. ... شما به خاطر زنان ودختران ما خون یکدیگر را ریخته، و آنان را با لکه‌های خون خود به نزد ما باز گردانیده‌اید.

ما آزادیم، شما بذر بردگی در سرزمین ما افشانده‌اید. ... براین صفحهٔ فلزی نوشته‌اید: «این کشور از آن ماست». ... چرا؟ از آن روی که شما به اینجا پای نهاده‌اید؟ اگر یکی از ساکنان تاهیتی روزی به کرانهٔ سرزمین شما پای نهد و بر سنگی بنویسد... «این کشور از آن ساکنان تاهیتی است»، چه خواهید کرد؟ ...

انسان اهل تاهیتی، که شما می‌خواهید او را چون جانوران اسیر کنید، برادر شماست. ... چه حقی شما بر او دارید که او بر شما ندارد؟ شما آمدید؛ آیا ما برشما تاختیم؟ آیا کشتیهایتان را غارت کردیم؟ نه، شما را احترام نهادیم. آداب ما را از ما نگیرید. آداب ما بهتر و خردمندانه‌تر از آداب شماست. ما آنچه را که شما جهل و نادانی می‌خوانید با دانش بیسود شما مبادله نخواهیم کرد.

پیر تاهیتی مهربانی ساکنان جزیره را هنگام پذیرایی از اروپاییان به آنان یادآور می‌شود. ساکنان جزیره، خانه، خوراک، زنان، و دختران خود را در دسترس اروپاییان نهاده‌اند، زیرا (دیدرو می‌پنداشت) که ساکنان تاهیتی با فرمان ششم موسی، و با رشک و حسد، آشنایی ندارند. هنگامی که یکی از دریانوردان از شرم گناه سخن می‌گوید، زن بومی منظور او را درک نمی‌کند. زنان جزیره با منتهای مهمان‌نوازی از دریانوردان پذیرایی می‌کنند؛ اما چه نتیجه‌ای می‌گیرند؟ سیفیلیس، که پیش از این بر جزیره‌نشینان ناشناخته بود، در میان زنان بومی شیوع یافت و زنان و مردان جزیره را بدان آلودند. پیر تاهیتی از اروپاییان می‌خواهد که از جزیرهٔ او بروند و دیگر برنگردند.

یکی از فصلهای کتاب «گفتگوی قاضی عسکر با اورو» نام دارد. اورو از بومیان جزیره است، که زبان اسپانیایی آموخته است. از قاضی عسکر دریانوردان، که در کلبهٔ او مسکن گزیده است، درخواست می‌کند که، از میان زن و سه دختر او، یکی را برای همخوابی با خود برگزیند. قاضی عسکر پاسخ می‌دهد که قانون دینی و اخلاقی او اجازه نمی‌دهد که با زن یا دختران او همبستر شود. اما چون بدن یکی از دختران به تن او می‌خورد، مردی خود را باز می‌یابد و دین و اخلاق را از یاد می‌برد. سه روز متوالی از اخلاق مسیحی برای اورو سخن می‌گوید، و شبها را بتناوب با یکی از دختران او همبستر می‌شود. «در شب چهارم، به حکم قانون شرف، همسر اورو را به رختخواب خود می‌کشد.» تلاش قاضی عسکر برای مسیحی کردن اورو یکی از دلکشترین صحنه‌های داستان است:

قاضی عسکر: زناشویی در نزد شما چه مفهومی دارد؟

اورو: توافقی است برای زندگی کردن در یک کلبه، و خوابیدن دریک رختخواب، تا روزی که مرد و زن خواستارند.

قاضی عسکر: زمانی که نخواهند چه می‌شود؟

اورو: جدا می‌شوند.

قاضی عسکر: تکلیف کودکان چه می‌شود؟
اورو پاسخ می‌دهد که این مشکلی پدید نمی‌آورد؛ زن کودکان را بر می‌دارد و به خانهٔ پدر برمی‌گردد؛ و چندی بعد، به خانهٔ مرد دیگری می‌رود که کودکان او را به فرزندی خود می‌پذیرد؛ زیرا کودک در جامعهٔ روستایی چون میراثی اقتصادی است.
قاضی عسکر: آیا پدری می‌تواند با دختر خود، مادری با پسر خود، برادری با خواهر خود و شوهری با زن دیگر همبستر شود؟
اورو: چرا نتواند؟
قاضی عسکر: گمان می‌کنم که حتی در اینجا پسران چندان با مادران خود همخواب نمی‌شوند.
اورو: راست است. پسری با مادرش همخواب نمی‌شود، مگر آنکه او را بسیار احترام گذارد.
قاضی عسکر آنچنان فریفتهٔ زندگی در «تاهیتی» می‌شود که تصمیم می‌گیرد «جامه‌هایش را از تن بکند، روی کشتی بیندازد، و باقی عمر را در میان این فرزندان طبیعت به سر برد.» دیدرو، پس از ترسیم این صحنه، به همان نتیجه‌ای می‌رسد که دوست سابقش، روسو، در گفتار دربارهٔ علم و هنر(۱۷۵۰) و گفتار راجع به منشأ عدم مساوات بین افراد بشر (۱۷۵۵)، رسیده بود: می‌خواهید سبب همهٔ بدبختیهایمان را به اختصار شرح دهم؟ بشنوید. انسان طبیعی می‌زیست. انسان مصنوعی به زندگی او راه یافت: جنگ داخلیی در گرفت که پایانی ندارد. ... گاهی انسان طبیعی چیره می‌شود، و گاهی انسان اخلاقی و مصنوعی. به هرحال، هیولای بدبخت- انسان مصنوعی غالب- در تلاش و فشار است، زجر و آزار می‌بیند... و همیشه بدبخت است.
دیدرو با وضع تاهیتی چندان آشنایی نداشت. بوگنویل نوشته بود که ساکنان جزیره مقهور خرافه‌ها و تابوها هستند، از کاهنان فرمان می‌برند، از ارواح پلید موهوم می‌هراسند، و از دست حشرات و بیماریهای گوناگون در رنج و عذابند. دیدرو، که در کنار یک زن آسودگی نداشت، نمی‌توانست دریابد که چرا مقتضیات اجتماع غرایز جنسی بشر را تابع این همه قید و محدودیت ساخته است. او خویشتن را خردمندتر از آداب جوامع انسانی می‌شمرد.
در میان فلسفهٔ اخلاقی دیدرو نویسنده و دیدرو انسان، ناسازگاری شگرفی می‌بینیم. نظراً اندیشه‌های اخلاقی وی گاهی به آنارشیسم متمایل می‌شدند. در آن لحظه، به نهاد آدمی به دیدهٔ خوشبینی می‌نگریست و به انسان سفارش می‌کرد که «از طبیعت پیروی کند»- یعنی غرایز طبیعی را راهنمای خویش سازد. می‌اندیشید که تنها به پیروی از غریزه است که انسان از صدها میثاق، منع، و قانون، که دین و اجتماع براو تحمیل کرده‌اند، رهایی می‌یابد. دراین هنگام، همخوابگی را «بهترین سعادت»، و عشق را «مالش شهوانی دو پوست» و «ریزش چند قطره آب» می‌خواند و به معشوقه‌اش می‌گفت: «زنا کمتر از ناچیزترین دروغ سزاوار نکوهش است.» دیدرو فیلسوفی بود که دوست داشت چون خروس زیست کند.
چون تجارب زندگیش بیشتر شد، تقریباً همهٔ اندیشه‌های اخلاقی او دگرگون شدند. هنگامی که از عقاید روسو برمی‌گشت به سوی ولتر تغییر جهت می‌داد، نظرش دربارهٔ انسان متزایداً بدبینانه می‌شد؛ عقیده داشت که، گذشته از تأثیرات تباه‌کنندهٔ جامعه، انسان ذاتاً بدو زیانکار است. «چیزی از آمادگی آدمیان به ارتکاب بدترین کارها، هنگامی که کسی مسئول آن شناخته نمی‌شود مانند زمانی که انسان همراه گروه یا جمعی است ، پستی نهاد آدمی را نمایان نمی‌سازد.» ژاک جبری می‌گوید: «باور کنید که ما به کسی، جز خویشتن، رحم نمی‌کنیم.» دیدرو اکنون با گزافه‌گوییهایی تازه بر گزافه‌های گذشتهٔ خود خط بطلان می‌کشید: «انسان طبیعی، هرگاه آموزش خرد وی را رشد نداده باشد، گلوی پدر را می‌درد و با مادرش همبستر می‌شود.» پس از آنکه نیاز جنسی وی کاهش یافت، با اپیکور هماواز شد و گفت که لذت روحی همواره مطلوبتر از خوشی جسمی است. می‌پرسید: «آیا لذتی که هنگام تصاحب

زنی زیبا به انسان دست می‌دهد تنها لذت جسمی است؟ آیا مرگ یا بیوفایی او انسان را تنها گرفتار درد جسمی می‌سازد؟ آیا تفاوت جسمی و معنوی به اندازهٔ تفاوت میان جانور ذره‌بینی حساس و جانور خردمند نیست؟» اکنون که دیدرو از دیدگاه زیست‌شناسی به مسئلهٔ اخلاق می‌نگریست و هر کیفیتی را که ضامن بقای انسان است فضیلت می‌شمرد، اندک اندک در می‌یافت که برترین فضیلت آن است که به بقای اجتماع یاری کند؛ زیرا سازمان اجتماعی یگانه ضامن بقای فرد است. دیدرو در شخصیت برادرزادهٔ رامو دیده بود که وقتی انسان قیدها و محدودیتهایی را که جامعه برای حفظ مصالح جمعی به افراد تحمیل کرده است زیر پا می‌نهد، چه روی خواهد داد. دیده بود که چنین فرد وظیفه‌ناشناسی ایمان، امید، دوست، خوراک، و همه چیز خود را از دست می‌دهد. از این روی، اندیشه‌های خویش را دربارهٔ تاهیتی تعدیل می‌کند و می‌گوید: «از قوانین وحشیانه بدگویی خواهیم کرد تا آنها را اصلاح کنند. اما این قوانین را زیرپا نخواهیم نهاد، زیرا آن که قوانین بد را زیرپا می‌نهد دیگران را به نقض قوانین خوب تشویق می‌کند. دیوانگی درمیان دیوانگان راحت‌تر از خردمندی در تنهایی است.» پس از آنکه دخترش، آنژلیک، به سن خطرناک و پروسوسهٔ جوانی رسید، دیدرو از اخلاق وی نگران شد. از او بدقت مراقبت کرد تا بکارت خویش را، که کالایی گرانبها و پرخریدار بود، از دست ندهد. وپس از آنکه دختر این مرحله را پیروزمندانه پشت سر نهاد وبه سربلندی زناشویی کرد، بدو اندرز داد که از بیوفایی و ناپاکدامنی بپرهیزد، زیرا «بدگمانی اوشوهر به پاکدامنی تو او را اندوهناک خواهد ساخت واز شرمندگی خواهد کشت.» دیدرو در انتقادهای هنری خویش بوشه را مردی پلید و هرزه خوانده، و گروز و شاردن را، که فروتنی و دیگر فضایل مسیحی را ارج نهاده‌اند، بسیار ستوده است. در نمایشنامه‌های خویش، چون بورژوایی جا افتاده و کامیاب، فضایل اخلاقی کهن را ستوده است. دیدرو، با بذله‌گوییهایی نظیر شرحی بر سفر بوگنویل، و با عیاشیهای آشوبگرانهٔ خیالی بر سفرهٔ د/اولباک خود را سرگرم می‌کرد. اما در زندگی خصوصی، اخلاق طبقهٔ متوسط را محترم می‌شمرد و، اگر اجازه می‌یافت که گاه‌گاه دامن به اندکی ناپاکی بیالاید، می‌کوشید تا آن را به کار بندد.

اندیشه‌های سیاسی دیدرو، مانند اندیشه‌های اخلاقی او، درهم و مغشوش بودند، و خود، با خلوصی از سرخوش طبعی، به این اذعان کرده است. او این سخن ولتر را که شاه روشنفکر بهترین وسیلهٔ اصلاح جامعه است نمی‌پسندید. فردریک کبیر را فرمانروایی مستبد می‌شمرد، و می‌کوشید کاترین کبیر را هوادار دموکراسی سازد. حکومت مشروطه را می‌پسندید، اما طرفدار یک مجلس ملی بود، مجلسی که نمایندگان آن را مالکان طبقهٔ متوسط برگزینند؛ زیرا وجود حکومتی شایسته و مقتصد به سود آنان است. (در زمانی که او این را نوشت، مالکان طبقهٔ متوسط تنها کسانی بودند که گمان می‌رفت می‌توانند در دستگاه حکومت فرانسه جانشین اشراف شوند. دیدرو در آرزوی جامعه‌ای سالم بود که در آن همهٔ مردم از آزادی و برابری (آن دشمنان فطری) برخوردار شوند، اما به اصلاح جامعه قبل از آنکه آموزش و پرورش همگانی شعور مردم را وسعت دهد چندان امیدوار نبود.

اندیشه‌های اقتصادی دیدرو نظراً تندروانه، اما عملا ملایم و معتدل بودند. حتی در سالهای پیری، کمونیسم آنارشیستی را بهترین نظام اقتصادی می‌شمرد. «معتقدم که بشریت روی نیکبختی نخواهد دید، مگر درجایی که شاه، دادرس، کشیش، و قانون نباشد، مالکیت و مال من و مال تو نباشد، و فضیلت و رذیلت را در آن مفهومی نباشد؛» اما اذعان می‌داشت که جامعهٔ مطلوب او بسیار آرمانی است. برادرزادهٔ رامو بانگ برمی‌دارد و می‌گوید: «این چه نظام اقتصادیی است که ما داریم! جمعی همه چیز دارند، اما دیگران، که شکمشان همان‌قدر از آنان طلب می‌کند، لقمه‌ای ندارند که به میان دندانها نهند.» اما دیدرو در لحظات اعتدال و هوشیاری درمی‌یافت که، تا روزی که استعداد و توانایی مردم متفاوت است، نابرابری اقتصادی پایدار خواهد ماند. دیدرو سوسیالیسم را غیرعملی می‌دانست، زیرا شمار اندکی از پرولتار یا متشکل، و به حقوق خود آگاه بودند. اما امیدوار بود که وضع این گروه از

کارگران روزی بهبود یابد. دیدرو، هنگامی که به اصلاحات عملی می‌اندیشید: همراه فیزیوکراتها در کنار سرمایه‌داری نوخاسته جای می‌گرفت. مالکیت را محترم می‌شمرد، نقض حق مالکیت را به دست دولت تقبیح می‌کرد، و چون کنه، تورگو، و ولتر طرفدار آزادی صنعت و بازرگانی از قید رهبری و نظارت دولت بود. عقیده داشت که دولت باید به کشاورزان کمک کند، زیرا کشاورزی حیاتیترین رشتهٔ اقتصادیی است که، به سود صنعت، به دست فراموشی سپرده شده است. دیدرو، چون همهٔ ما، هرچه برسن و ثروتش می‌افزود، محافظه‌کارتر می‌شد.

VI – دیدرو و هنر

اندیشه‌های دینی، اخلاقی، سیاسی، واقتصادی دیدرو تنها گوشه‌ای از جهان اندیشهٔ او را به روی ما می‌گشایند. جهان اندیشهٔ او فراختر از اینها بود. کسی باور نمی‌کرد که او، یکشبه، منتقد هنری برجستهٔ روزگار خود شود.

در ۱۷۵۹، دوستش، گریم، که اکنون سرگرم پیکار و دلربایی از مادام د/اپینه بود، از دیدرو خواست که به‌جای او برای خوانندگان نشریه‌اش، کورسپوندانس لیترر، از نمایشگاههای تابلوهای نقاشی و مجسمه‌های موزهٔ لوور، که هر دوسال یکبار برپا می‌شدند، گزارشهایی تهیه کند. دیدرو در فاصلهٔ سالهای ۱۷۵۹ تا ۱۷۷۱، و ۱۷۷۵ تا ۱۷۸۱گزارشهایی از آنچه در تالارهای لوور دیده بود تهیه کرد؛ و در پاره‌ای از آنها، که بتفصیل نوشته شده‌اند، هیچ یک از زمینه‌های زندگی انسان نادیده گرفته نشده‌اند. قبل از آن، کسی با این آگاهی و آشنایی از هنر انتقاد نکرده بود. وی پاره‌ای از انتقادهای خود را به شکل گفتگو با نقاشان در خود نمایشگاه تنظیم کرده، و برخی را- مانند گزارش زیر(۱۷۶۱)- به عنوان نامهٔ خصوصی برای گریم نوشته است:

دوستم، در این نامه، اندیشه‌هایی را با تو در میان می‌نهم که هنگام تماشای تابلوهای نقاشی سالون- که امسال به نمایش گذاشته شده‌اند- به ذهنم رسیده‌اند. آنها را، بی‌آنکه بدقت برگزینم و شرح دهم، به روی کاغذ می‌آورم. ... از این راه، می‌خواهم به تو امکان دهم که از وقت خود بهتر استفاده کنی.

دیدرو، با عشق و علاقهٔ بسیار، این مأموریت را پذیرفت و از گریم که وی را ناگزیر ساخته بود، به‌جای «نگاه سطحی و پریشان» رهگذران، هر پرده و هر مرمری را بدقت بررسی کند و به ارزش هنری آن پی‌برد تشکر کرد. او خویشتن را برای انتقاد هنری آماده نساخته بود، اما با نقاشانی چون شاردن، لاتور، کوشن، و فالکونه گفتگو کرد و با شیوه‌های صحنه‌سازی، به کار بردن قلم‌مو، و رنگامیزی آنان آشنا شد. «روح خود را به روی آثاری - که رنج و زحمت نقاشان آنها را پدید آورده‌اند- گشودم؛ جادوی سایه روشن را شناختم؛ با رنگ آشنا شدم و احساس لذت را فرا گرفتم.» سرانجام، منتقد هنری آگاه و زبردستی شد. اما به جای آنکه دانش هنری خود را در گزارشهایش منعکس سازد، اثری را که هر تابلو نقاشی یا مجسمه‌ای در ذهن وی برجای می‌گذاشت شرح داده است. نخست، هراثر هنری را با اندک تفصیلی شرح می‌دهد و به خواننده می‌شناساند، زیرا بیشتر خوانندگان کورسپوندانس لیترر نقاشیهای نمایشگاه را نمی‌دیدند. برخی از آنان، به سفارش دیدرو، تابلوهایی خریدند. دیدرو درام زنده‌ای را، که هنرمند گوشه‌ای از آن را در لحظه‌ای معین نمایش می‌دهد، بتفصیل شرح می‌دهد و بروشنی برمی‌شمرد. گاهی هنر را به مرتبهٔ ادبیات می‌کشاند و، سرانجام، به این می‌بالد که: «شاردن، لاگرنه، گروز، و دیگران به من می‌گویند که من تنها نویسنده‌ای هستم که چهره‌ها و صحنه‌های آنان را، با همان ترتیبی که روی بوم می‌آورند، در ذهن خویش مجسم می‌سازم.» دیدرو تمایلات و پیشداوریهای خویش را دربارهٔ هراثر هنری، بیپرده و بیملاحظه، با خوانندگان گزارشهای خویش درمیان نهاده است. پس از نکوهش تقریباً همهٔ جنبه‌های تمدن معاصر فرانسه، سرانجام با شور و حرارت میهن‌پرستان نقاشان فرانسه را ستود. هوگارث را، که گفته بود نقاشان فرانسه با رنگامیزی آشنایی ندارند، نادان و دروغپرداز خواند و گفت: «شاردن در رنگامیزی شاید استادترین نقاش جهان باشد.» از تابلوهای برهنهٔ بوشه بدگویی می‌کرد، اما از تماشای آنها لذت می‌برد. پس از برشمردن نقصهای تصویر برهنه‌ای از یک زن، چنین گفت: «او را همان‌گونه که هست به من

دهید؛ آنگاه، گمان نمی‌کنم وقتم را بیهوده تلف کنم که بگویم رنگ گیسوی او خیلی تیره است.» تابلویی که یوسف را هنگام رد پیشنهاد زن فوطیفار نشان می‌دهد او را به خشم آورد. «نمی‌دانم او چه چیزی بهتر از این می‌خواست. اگر من بودم، ناشکری نمی‌کردم؛ زیرا با کمتر از اینها هم ساخته‌ام.» با نقاشانی که بدنهای برهنهٔ زنان را می‌کشیدند، و بیش از آن با مجسمه‌سازانی که زنان برهنه را مدل مجسمه‌های خویش می‌ساختند، همدلی می‌کرد و می‌گفت: «در مجسمه‌سازی، با شلوار و دکمه چه می‌توان کرد؟» شرم و حیای دخترانهٔ نقاشیهای گروز را بسیار می‌پسندید و با گروز احساسات مشترکی داشت؛ و بیش از همه،تک‌چهرهٔ همسر او را، که در جوانی معشوقهٔ خود وی بود، می‌ستود. دورنماهای وحشی نقاشان هلندی و فلاندری را بسیار دوست داشت؛ و درختی، که صدمات سالها و فصلهای بسیاری را برشاخه‌های خود نمایان ساخته است، را شاعرانه‌تر از «نمای یک کاخ» می‌یافت. می‌گفت: «یک کاخ باید ویران شده باشد تا مردم به تماشای آن رغبت نشان دهند.» خردمندی، نظم، و هماهنگی کلاسیکها را نمی‌پسندید و تخیل خلاق را، بیش از خرد تحلیلی ارج می‌نهاد دوستدار «پرده‌های هوس‌انگیز و وحشتزایی بود که عشق، یا ترس، را به اعماق روح و دل انسان راه دهند، احساسات را برانگیزانند، و روح را بیالایند؛ در این پرده‌ها، چیزی نهفته است که هیچ قاعده‌ای نمی‌پذیرد.» مفهوم «هنر برای هنر» را خوار می‌شمرد و می‌گفت که هنر دارای وظیفه‌ای اخلاقی است: « باید فضیلت را ارج نهد، و رذیلت را نمایان سازد.» دیدرو برآنچه در ۱۷۶۵ در لوور دیده، و گزارش داده بود رساله دربارهٔ نقاشی را نیز افزوده است؛ و در آن، چون افلاطون و ارسطو، هماهنگی روابط اجزا را، دریک زمینهٔ کلی؛ جوهر زیبایی دانسته است؛ اما نوشته است که هرچیزی، گذشته از تناسب و هماهنگی اجزای آن، با محیط و هدف خود نیز باید متناسب باشد. از این روی، دیدرو زیبایی را سازگاری کامل با کار و وظیفه می‌دانست، و می‌پنداشت که انسان هوشمند و تندرست باید به دیدهٔ مردم زیبا بنماید. می‌گفت که هنر در هر صحنه‌ای باید سیماهایی را برگزینند و نمایش دهد که دارای اهمیت هستند، و عناصر نامربوط را باید کنار نهد؛ شایسته نیست که هنر، برده‌وار و بدون جهت‌گیری از واقعیت خارجی تقلید کند. با اینهمه، هنرمند باید خویشتن را با اشیای طبیعی، بیش از نمونه‌های هنری کهن و قواعد رسمی، آشنا سازد؛ یک تنیرس بهتر از ده واتو خیالپرور است. دیدرو درمیان هنر و خرد ناسازگاریهایی می‌دید و عقیده داشت که قواعد کلاسیک بوالو شعر فرانسه را از رشد و تکامل باز داشته‌اند. از این نظر، ولتر را رها می‌کرد و، مانند روسو، می‌گفت که هنر باید بیش از هر چیزی محصول و مظهر احساسات باشد. در همان دهه‌ای که رنلدز طرح را می‌ستود، دیدرو از رنگ ستایش می‌کرد و می‌گفت: طرح به موجودات شکل می‌دهد، اما رنگ به آنها زندگی می‌بخشد. گوته در این رساله به‌اندیشه‌های بسیاری برخورد که آنها را نادرست دانست؛ با اینهمه، بخشهایی از آن را به آلمانی ترجمه کرد و به شیلر گفت:«اثری است برجسته؛ شاعر بیش از نقاش از آن سود می‌برد؛ اما برای نقاش نیز مشعلی است فروزان.»

VII – **دیدرو و تئاتر**

دیدرو نوشته است: «در جوانی نمی‌دانستم از سوربون مقام کشیشی و صحنهٔ نمایش کدام را برگزینم.» در ۱۷۷۴، نوشت: «در سی‌سالی که برخلاف میل و سلیقهٔ خویش سرگرم تدوین دایرهٔ المعارف بودم، تنها دو نمایشنامه نوشتم.» دیدرو به نمایشنامه‌های خود، بیش از داستانهایی که نوشته است، اهمیت می‌داد؛ از آنجا که بیشتر داستانهای او پس از مرگ به چاپ رسیدند، نمایشنامه‌هایش در آوازه و زندگی او تأثیر بیشتری داشته‌اند. و این نمایشنامه‌ها تئاتر فرانسه را دستخوش دگرگونی شگرفی ساختند.

دیدرو، که داستانهای ریچاردسن را با شوق و علاقهٔ بسیار خوانده بود، در ۱۷۶۱ گفتاری، به نام ستایش ریچاردسن، نوشت و درآن داستانسرای انگلیسی را، که مقام احساس را اعتلا داده، فضیلت را ارج نهاده، و رنجها و احساسات طبقهٔ متوسط انگلستان را در داستانهایش مجسم ساخته بود، بسیار ستایش کرد. دیدرو تاجر لندنی، اثر جورج لیلو،

را نیز، که رنجها و احساسات طبقهٔ سوداگر انگلستان را با موفقیت به صحنه کشیده بود (۱۷۳۱)، بسیار می‌پسندید. این نمایشنامه را «عالی» می‌خواند و آن را حتی با آثار سوفو کل مقایسه می‌کرد؛ می‌پرسید که چرا دلهای شکسته، با آنکه اصل و تباری ندارند، نمایشنامه‌های تراژدی به وجود نیاورند؟ چون دیدرو خود به تصنیف نمایشنامه پرداخت، با نمایش زندگی طبقهٔ متوسط، و با نوشتن نمایشنامه به نثر، میثاق فرانسویان را در این زمینه متزلزل ساخت. در ۱۷۵۷، نخستین نمایشنامهٔ خود رابه نام پسر نامشروع، یا آزمونهای فضیلت به صحنه آورد و به چاپ رساند. این نمایشنامه را در ولایات فرانسه دوبار (۱۷۵۷) و در پاریس ظاهراً تنها یک بار (۱۷۷۱) نمایش دادند، اما از خود نمایشنامهٔ چاپ شده بگرمی استقبال شد.

داستان این نمایشنامه، چندانکه باید، جالب و دلکش است. دو روال، پسر نامشروع با فضیلت وتوانگر، احساس می کند که به روزالی، نامزد میزبانش، کلرویل، دل سپرده است؛ و در می‌یابد که دختر نیز بدو مهر می ورزد. برای آنکه باعث برهم خوردن پیمان زناشویی دوستش با روزالی نشود، تصمیم می‌گیرد از آن خانه برود. هنگامی که آمادهٔ رفتن است، کلرویل را می‌بیند که به دست دزدان مسلحی گرفتار شده است. با دزدان می‌جنگد و دوستش را از مرگ نجات می‌دهد. چون می‌شنود که پدر بازرگان روزالی ورشکست شده است و قادر نیست جهیزیه‌ای به او دهد، پنهانی برای دختر جهیزیهٔ عروسی فراهم می‌سازد. بازرگان ورشکسته سپس درمی‌یابد که هم پدر روزالی، و هم پدر دوروال است. روزالی می‌پذیرد که خواهر دوروال باشد و با کلرویل زناشویی می‌کند. دوروال نیز خواهر کلرویل، کونستانس، را به همسری برمی‌گزیند. نمایشنامه در لحظه‌ای که تماشاگران اشک شادی از دیده می‌بارند به پایان می‌رسد. این نخستین نمایشنامهٔ دیدرو از نوع نمایشنامه‌هایی است که منتقدان آنها را «کمدی اشک‌آور»- «نمایشنامهٔ اشک‌آور»- می‌خواندند.

آنچه این نمایشنامه را اهمیت تاریخی بخشید مجموعهٔ چند دیالوگ است که با آن به چاپ رسید و چندی بعد، به نام گفتگو دربارهٔ پسر نامشروع، شهرت یافت. نمایشنامه‌های جدی فرانسه (که متمایز از کمدیها بودند) تا آن روز به شعر نوشته می‌شدند و تنها اشراف و زندگی آنان را نمایش می‌دادند. دیدرو عقیده داشت که نمایشنامهٔ جدی نباید از نمایش شخصیتها، اشتغالات، و صفحه‌هایی از زندگی داخلی بورژوازی، که با واقع‌گرایی و به نثر نشان داده شوند بهراسد؛ دیدرو می‌خواست نشان دهد که لفظ بورژوازی نجیبزاده (نجیبزادهٔ طبقهٔ متوسط)، برخلاف تصور مولیر، اصطلاح تناقض‌آمیز خنده‌آوری نیست. بلکه تحولات اجتماعی جامعهٔ نوینی را به وجود آورده‌اند که در آن ثروت، قدرت، واعتبار طبقهٔ متوسط رو به فزونی است؛ و از این روی، نمایشنامه باید زندگی این طبقه را در خانه، ارتش، و در جهان کار، سیاست، و حتی صنعت نمایش دهد. می‌گفت که چون طبقات متوسط مخزن عمدهٔ فضیلت در جامعهٔ فرانسه بودند، از این روی یکی از وظایف تئاتر نوین این است که «عشق به فضیلت و کراهت از رذیلت را الهام بخشد.» دیدرو هنر سرگرم‌کننده را تجملی برای طبقهٔ کاهل و تنپرور می‌شمرد، و عقیده داشت که هنر باید دارای وظیفه و کاربرد اجتماعی باشد. می‌گفت: برای تئاتر چه آرمانی بهتر از اینکه فضیلت را زیبا و دلفریب سازد؟ این نمایشنامه، و بیانیه‌هایی که همراه آن به چاپ رسیدند، متفکران پاریس را به گروههای متخاصم پراکنده ساختند. پالیسو، و دیگر «ضد فیلسوفان»، اندیشه های دیدرو را به باد استهزا گرفتند. فررون، گذشته از آنکه نمایشنامه را اثر آموزشی کم مایهٔ تؤام با احساسات اشک آور و پارسایی کاذب خواند، درچند شمارهٔ ل/ آنه لیترر خود از همانندیهای مشکوک نیمهٔ اول پسر نامشروع با نمایشنامهٔ دوست راستین، که گولدونی آن را در ۱۷۵۰ در ونیز ارائه کرده بود، پرده برداشت . دیدرو اعتراف کرد:

از آن، چون اثری متعلق به خویشتن، اقتباس کردم. گولدونی تیز درستکارتر از من نبوده است. او نیز از «خسیس» مولیر اقتباس کرده است،بی‌آنکه بگویند کار بدی کرده است؛ تاکنون کسی مولیر یا کورنی را، که موضوع نمایشنامه‌های خود را از نویسندگان ایتالیایی یا ازتئاتر اسپانیا گرفته‌اند، به دزدی متهم نکرده است.
البته این سخن در مورد سید کورنی و ضیافت مجسمهٔ سنگی(دون‌ژوان) مولیر صادق بود. دیدرو،هنگامی که سخت گرفتار کار دایرهٔ المعارف بود، به تشویق دوستان، و بی‌اعتنا به دشمنان، نمایشنامهٔ دیگری، به نام پدر خانواده،نوشت و به چاپ رساند؛ و گفتار تحریک کننده‌ای، به نام بحث در شعر دراماتیک، بدان پیوست. این نام ما را به یاد عنوانی می‌اندازد که درایدن،۹۰ سال قبل، به گفتار مشابهی داده برد. پدر خانواده در ۱۷۶۰ در تولوز و مارسی، در فوریهٔ ۱۷۶۱ در تئاتر- فرانسهٔ پاریس نمایش داده شد. نمایشنامه را هفت شب در این تئاتر اجرا کردند، و این امر در آن روزگار نشانهٔ موفقیت یک نمایشنامه بود. ولتر، برای آنکه اجرای این نمایشنامه را امکانپذیر سازد، اجرای تراژدی خود، تانکرد، را به تعویق انداخت و به رقیب تازه‌اش نوشت: «برادر دلبندم، دیدرو! با همهٔ قلبم، جای خود را به شما می‌سپارم؛ و امیدوارم که تاج افتخار بر سرتان ببینم.» دیدرو پاسخ داد: «سپاسگزارم، استاد ارجمند می‌دانم که تا چه اندازه به کامیابی شاگردتان علاقه‌مندید؛ تا پایان عمر، دوستدار فروتن شما خواهم بود.» پدر خانواده، بار دیگر در ۱۷۶۹، با موفقیت در تئاتر- فرانسه به معرض نمایش گذاشته شد. این نمایشنامه، در پیروزی «فیلسوفان»، یک عنصر درجهٔ دوم به شمار می‌رفت. داستان این نمایشنامه، تا اندازه‌ای، زندگینامهٔ خود دیدروست. پدر، مرد مهربانی است که دیدیه دیدرو را به یاد می‌آورد، جز آنکه پندها و اندرزهایش بیش از آنی هستند که می‌گویند خود آن نیکمرد به جای می‌آورد. فرزندش، سنت‌آلبن (که تصویری دوستداشتنی، از دنی دیدروست)، از پدر اجازه می‌خواهد تا با سوفی، که دختری از طبقهٔ کارگر است، زناشویی کند. پدر دختر را می‌بیند و می‌پسندد، اما اجازه نمی‌دهد فرزندش دختربچهٔ بینوایی را به همسری برگزیند. پس از پنج پرده، حادثه‌ای، که درصدها نمایشنامه از آن استفاده شده است، سنت آلبن را متوجه می‌کند که دخترک فرزند خانوادهٔ سرشناس توانگری است؛ پدر پشیمان می‌شود؛ و همه‌چیز بخوبی به پایان می‌رسد. فررون شاید حق داشته است که این اثر را نمایشنامهٔ احساساتی، مکانیکی، و بیهوده بخواند. منتقد دیگری گفته است که دیدرو این قصیدهٔ فضیلت را به گریم اهدا کرده بود، به‌کسی که سابقاً با روسپی روسو می‌زیست و اکنون از مادام د/اپینه دل می‌ستاند؛ و اینکه دیدرو نام معشوقهٔ خود، سوفی ولان، را به قهرمان نمایش داده بود. ولتر، درهمان هنگام که «جنبه‌های اخلاقی و پرعاطفهٔ» نمایشنامه را می‌ستود و به نویسندهٔ آن تبریک می‌گفت، به مادام دو دفان نوشت: «آیا پدرخانواده را خوانده‌اید؟ آیا خنده‌آور نیست؟ راستی که زمانهٔ ما، از حیث ایمان، در قیاس با عصر لویی چهاردهم بسیار فقیر و بیچیز است.» اما خود دیدرو نمایشنامه‌های فرانسهٔ قرن هفدهم را-در شیوهٔ سخن‌پردازی، رعایت دقیق وحدتهای عمل، زمان، و مکان، و در تقلید صرف و ایستا از نویسندگان عهد باستان، به جای پرداختن به واقعیتهای زنده-بکلی غیرطبیعی و دور از واقعیت می‌شمرد. نمایشنامه‌های آکنده از احساسات خود وی را باید سرآغاز واکنش رمانتیک علیه خردگرایی وقیود عاطفی عصر کلاسیک دانست. نفوذ دیدرو در افزایش واقع‌گرایی آرایش صحنه، در سازگاری جامهٔ بازیگران با زمان وقوع داستان، و در نحوهٔ بیان، به پیروی از زبان رایج روز مردم، احساس می‌شد. او در مبارزه برای پاک‌کردن صحنهٔ نمایش از تماشاگران به ولتر ملحق شد. گوستاو لانسون گفته است: «هر پیشرفتی که از صد و پنجاه سال قبل هنر نمایش به خود دیده، مرهون دیدروست.» -جز آنکه صحنهٔ نمایش اکنون تخیلیتر از گذشته شده است. دیدرو، که سنت- بوو وی را «آلمانیترین فرانسوی» خوانده است، در تئاتر آلمان نیز اثر بخشید. لیسنگ پدر خانواده و مقالات تئاتری او را به آلمانی ترجمه کرد و نوشت: «از زمان ارسطو تاکنون، هیچ فیلسوفی به اندازهٔ دیدرو به تئاتر نیندیشیده است.» دیدرو دربارهٔ فن بازیگری نیز اظهارنظر کرده است. در گفتار ستیزه‌جویانهٔ خود، هنرپیشه کیست؟ (۱۷۷۸)، نوشته

است که بازیگر، برای آنکه تماشاگران را تحریک کند و برانگیزد، نباید تسلیم احساساتی شود که ابراز می‌کند، بلکه باید کاملاً خویشتنداری داشته باشد. این سخن او با اندرزی که هوراس به شاعران داده بود بسیار متناقض است. هوراس به آنان گفته بود: «اگر می‌خواهید بگریم، نخست خودتان بگریید.» اما دیدرو می‌گفت که بازیگر

باید تماشاگری خونسرد، بیطرف، و تحریک ناپذیر باشد. باید برانگیزد و برانگیخته نشود. ... هرگاه بازیگری دستخوش احساسات شود، چگونه می‌تواند یک نقش را دوبار، با همان روح و همان موفقیت، بازی کند؟ هرگاه در نخستین نمایش دستخوش احساسات شود. در نمایش سوم ناتوان یا چون قطعه سنگی سرد و بیجان خواهد گشت.... در تئاتر تماشاگران گریان گرد آورید. اما من هیچ یک از آنان را به صحنه راه نخواهم داد.

(اما بازیگرانی که نمایشنامه‌های دیدرو را نمایش می‌دادند ندرتاً اندرز او را به کار می‌بستند.) این مسئله برای خود دیدرو نیز یک تناقض بود، زیرا در ۱۷۵۷ نوشته بود: «شاعران و ... بازیگران بسیار احساس می‌کنند، و کم بروز می‌دهند.» اکنون، عکس آن را می‌گفت؛ این عقیده شاید پس از تماشای بازیهای دیوید گریک در پاریس (۱۷۶۳ و ۱۷۷۰)، که می‌توانست متوالیاً و به دلخواه خویش احساسات متفاوتی بروز دهد، بدو دست داد. یا شاید این اندیشۀ متناقض خویش را در فرمان هملت به بازیگرانی که به السینور آمده بودند یافته، و به کار بسته بود: «در سیلاب، تند باد، و گردباد هیجان، اعتدالی پیشه سازید که می‌تواند آن [وضع] را آرام نماید.» سرهنری اروینگ این تحلیل دیدرو را نادرست دانسته است، اما یک منتقد معاصر آن را «برجسته‌ترین اندرزی» خوانده است «که تاکنون به بازیگران داده شده است.» بازیگر در صحنۀ زندگی می‌تواند احساساتی باشد، (شاید خونسردی و بیطرفی بازیگران در صحنۀ نمایش است که موجب شده است آنان احساسات خود را در صحنه‌های دیگر زندگی بروز دهند؛ از این روی، از گناهان بسیار آنان باید گذشت.) بازیگر ناگزیر است چگونگی ابراز احساسات را، با توجه به سببها و مقتضیات خاص آن، آموخته باشد و با اطوار و گفتار خویش ابراز دارد؛ اما این را «بآرامی و خونسردی باید بروز دهد.» دیدرو به مادموازل ژودن نوشت: «بازیگری که چیزی جز حواس و قضاوت ندارد سرد و بیذوق است؛ و آنکه چیزی جز ذوق و حساسیت ندارد، دیوانه.» پس از یادآوری این مرور نامنظم، پریشانی و آشفتگی او را، داشتن اندیشه‌هایی که دقیقاً زیاده از حد بلندپروازانه بودند، و دامنۀ علایقش را، براو می‌بخشاییم. او به همۀ;پدیده‌های اندیشه و زندگی انسان، جز دین، علاقه‌مند بوده، و به آنها عشق می‌ورزیده است؛ اما از احساسات دینی نیز-همچنانکه دیدیم- بیبهره نبوده است. ویژگی او این بود که زندگی را با ریاضیات و فیزیک آغاز کرد، و با تئاتر و موسیقی پایان داد. دیدرو، چون در پژوهش و آزمایش ناشکیبا بود، نمی‌توانست دانشمندی برجسته شود؛ نتایج جزئی را بسرعت تعمیم می‌داد، اما این تعمیم دادنها تقریباً همواره روشنگر بودند. چندان با موسیقی آشنایی داشت که بتواند دربارۀ روش آموزش نواختن کلاوسن گفتاری بنویسد و رساله‌ای دربارۀ هارمونی تصنیف کند. او نافذترین نمایشنامه‌ها و بهترین رمانهای روزگار خود را نوشته، و در نوشتن داستانهای کوتاه برهمۀ معاصران خویش، جز ولتر، پیشی‌جسته است؛ وی، در دادن آن تمرکز اندیشه و عمل به داستان کوتاه، که شکل آن تا زمان ما ثابت مانده، برتری خویش را بر ولتر نمایان ساخته است. وی، که در سالونها پرورش یافته و به گفتگو و محاوره خو گرفته بود، دیالوگ نویسی را به چنان مرتبۀ تابناک و پرروحی رساند که جهان مانند آن را هنوز به خود ندیده است. او فلسفه را، به‌جای آنکه به زبانی مرموز برای برج عاج‌نشینان بنویسد، به زبان‌زنده، دربارۀ مسائل زنده، و برای مردان و زنان زنده‌ای نوشت که با مسائل زندگی دست به گریبانند.

VIII – **دیدرو**

در ورای این اندیشه‌های آشفتۀ بسیار، به مردی برمی‌خوریم که فضایل فراوان داشت و تقریباً همۀ نقصهای آدمی، که یکی پس از دیگری درطی زندگی او خود را نشان دادند، در وی گردآمده بودند. هنگامی که میشل وانلو تک‌چهرۀ وی

را کشید، دیدرو بدو اعتراض کرد و گفت که نقاش تنها یکی از ابعاد زودگذر، و تنها نمود یکی از حالات وی را دیده، و در تابلو خود نمایان ساخته است.

چهره‌ام، همراه حالات درونیم، روزی صدبار دگرگون می‌شد. آرام، غمزده، مهربان، تندخو، پرشور، و آرزومند بودم. آثار نمایان حالات گوناگون و متغیر من چندان بسرعت بر چهره‌ام ظاهر می‌شدند که چشم نقاش هر لحظه مرا به شکل تازه‌ای می‌دید؛ و هرگز هیچ‌یک از این حالتها را بدوستی ندیده بود.

اما رفته رفته، این چهره‌های چندگانه دریک قالب یگانه به هم آمیختند و چهرهٔ چیندار خالی از لطافتی پدید آوردند که اکنون بر تابلو گروز نقش بسته است: چهره‌ای به افسردگی چهرهٔ قیصر، که خستگی برخورد با لشکر اندیشه‌ها ودشمنان و تلاش شبانه‌روزی برای ریختن این اندیشه‌ها در قالب عبارات شیوا و استوار برآن نمایان شده‌اند. چهره‌ای است با ابروان بلندکشیده به سوی سرنیمه طاس، با گوشهای بزرگ روستایی، با بینی خمیدهٔ درشت، دهانی ثابت، چانه‌ای مردانه، و چشمان قهوه‌ای غمزده و پر اندیشه‌ای که گویی می‌کوشند اشتباهات از یاد رفته را به یاد آورند و به سنگر استوار و فناناپذیر موهومات خیره شده‌اند، و یا به میزان بالای سادگی و بلاهت درمیان مردم می‌نگرند. او معمولاً در خارج از خانه کلاهگیسی به سر می‌نهاد؛ اما چون در اثنای سخن به وجد در می‌آمد، آن را از سر برمی‌داشت و به روی زانو می‌نهاد، یا با آن بازی می‌کرد. وی مجذوب هستی بود و فرصتی برای ریاکاری نداشت.

دیدرو در شناخت شخصیت خویش سخن از کسی نمی‌شنید. می‌گفت: «راست است که لحظه‌ای خشمگین می‌شوم،» اما «لحظه‌ای بعد همانم که بودم: راستگو، مهربان، با انصاف، با گذشت، نیکخواه، و وظیفه‌شناس. اگر می‌خواهی، این ستایش را دنبال کن،زیرا هنوز کامل نیست. هنوز به هوش ونبوغ خویش اشاره نکرده‌ام.» دیدرو گمان نمی‌کرد که درجهان مردی به درستی او یافت شود، و اطمینان داشت که حتی «ستونهای کلیسا» نیز به گفته‌های او اعتماد می‌کنند. به معشوقه‌اش نوشت: «ارواح تو، من، و اوگریم چه زیبا هستند!» از کتابها و نوشته‌های خویش با عشق وعلاقهٔ بسیار سخن می‌گفت، و به فناناپذیری آنها اطمینان داشت. به پاکدامنی خویش می‌بالید و، در واقع، در یک زمان بیش از یک معشوقه نداشت. خویشتن را «فیلسوف» می‌خواند و به سقراط تشبیه می‌کرد. می‌گفت:«تا هنگامی که قابلیت ارزندهٔ من استوار و پابرجا و از گزند خودبینی مصون است، چه اهمیتی دارد که آن را موهبت طبیعت شمارم، یا محصول کار وتجربه؟» او براستی از بسیاری از فضایلی که به خود نسبت می‌داد بهره‌مند بود. با آنکه در جوانی بسیار دروغ گفته بود، از جنبهٔ بیریایی ورک گویی، مردی راستگو ودرست‌کردار بود. از دورویی وتظاهر گریزان بود؛ مردی نیکدل و مهربان بود، مگر به هنگام سخن گفتن، که تندخو و پرخاشگر می‌شد. چندانکه گاه‌گاه مادام ژوفرن ناچار می‌شد از وی بخواهد که نظم ونزاکت را رعایت کند. دیدرو، بی‌گمان، مردی بیباک و متهور بود. هنگامی که بسیاری از دوستان وی را فرو می‌گذاشتند، وحتی هنگامی که ولتر وی را به آرامش فرا می‌خواند، همچنان به پیکار ادامه می‌داد. آدمی منصف بود، مگر در برابر دیانت و روسو؛ خواهیم دید که وی حساسیتی چون حساسیت ژان‌ژاک‌روسو را، چندانکه باید، جایز نمی‌شمرد. بسیار بخشنده بود، با گشاده دلی از کسانی که به او روی می‌آوردند دستگیری می‌کرد، ودیگران را بیش از خود می‌ستود. چند روزی، به جای گریم، نشریهٔ کورسپوندانس لیترر را اداره کرد و نوشته‌های بسیاری از دوستان را اصلاح کرد. با درآمد نسبتاً اندک خود،شمارزیادی از تهیدستان را یاری می‌داد. چون نویسندهٔ تنگدستی هجونامه‌ای را که در بارهٔ دیدرو نوشته بود بدو نشان داد و گفت که به نان نیازمند است، دیدرو هجونامه را اصلاح کرد و گفت آن را به دوک د/اورلئان وقت اهدا کند، به «کسی که با نفرت خویش مرا مفتخر ساخته است،» چنین شد و دوک ۲۵ لویی د/اور برای جوان فرستاد. دیدرو، در انتقاد از کتاب و آثار نقاشی (جز تابلوهای بوشه)، خوددار بود ومی‌گفت که ترجیح می‌دهد به ستایش آثار خوب بپردازد، تا نکوهش آثار بد. از همهٔ «فیلسوفان» شوختر بود. روسو تا ۱۷۵۸، و گریم تا پایان عمر داوری دیدرو را دربارهٔ شخصیت خویش

تأیید کردند. به گفتهٔ مادام د/ اپینه،« آنان با احترام بسیار از او یاد می‌کردند،» هوش ونبوغ وی را می‌ستودند، اما«به شخصیت او بیش از هر چیزی توجه داشتند. آقای گریم می‌گوید که او کاملترین انسانی است که تاکنون دیده است» برای این دوستان، لغزشهای او مانند خطاهای کودکانی است که از روی سادگی سخنان بیپرده می‌گویند. آنان او را عمیقتر از ولتر می‌دانستند.

اندیشه‌های دیدرو، بی‌گمان، غنیتر وبرومندتر از اندیشه‌های ولتر بودند، زیرا هیچ چیز بازدارنده وهیچ چیز متوازن در نهاد او نبود. تخیلش برخردش می‌چربید، در ابراز عقیده بسیار جسور و بیپروا بود، و هرگز کامل و پخته نشد. ولتر می‌گفت: «دیدرو تنوری است که هرچه را در آن نهند می‌سوزاند.» اما اندیشه‌های بسیاری از این تنور، نیمپز، بیرون آمدند. دیدرو، مانند روسو، حساسیتی شدید و احساساتی رقیق داشت، مثل عواطف خویش مهربان بود، و زیباییهای طبیعت و تراژدیهای زندگی وی را به گریستن وا می‌داشتند. سخن گفتن دین و آیین او بود. شاید این گفتهٔ خود را، که «برای روح حساس اشک ریختن حالتی لذتبخش است،» «ترجمان حال» خود می‌کرد. دوستانش گاهی وی را در حالتی می‌یافتند که برکتابی اشک می‌ریخت، یا از خواندن آن خشمناک بود. شاید عواطف یکسان، اعتقاد مشترک به بلندی مقام احساس و تخیل، دلبستگی همانند به طبیعت، تصور رومانتیک مشترک از نبوغ به مثابه غریزه، و شهوت وتخیل و هواخواهی مشترک از داستانهای ریچارد سن بودند که وی را به روسو نزدیک ساختند. دیدرو، هنگام خواندن داستان ریچارد سن، به کلاریسا هشدار می‌داد که از لاولیس بپرهیزد؛ و هنگامی که سرگذشت شاهان ستمگر را می‌خواند، خویشتن را در مخیلهٔ خود می‌دید که «با مهارت شگفت‌انگیزی دست بر دشنه برده است.» ولتر به اضافهٔ روسو مساوی است با دیدرو؛ ولتر و روسو، هیچکدام، هرگز نتوانستند دیدرو را به این خاطر، که آنان را دو پارهٔ یک شخصیت ساخت و از خود شخصیت یگانه‌ای برآورد، مورد بخشش قرار دهند.

عادتش بیانگر دوگانگی خصوصیات او بود. پرخور بود، اما برای دانش و فرهنگ روزگار خود می‌زیست. از سفر بیزار بود و آن را استهزا می‌کرد، اما برای دیدن کاترین کبیر پهنای اروپا را زیر پا نهاد. از خواندن شعری زیبا متأثر می‌شد و اشک می‌ریخت، اما در همان هنگام درشتی و تندخویی می‌کرد. پول را ناچیز می‌شمرد و فقر و بینوایی را یار الهامبخش فیلسوفان می‌خواند، اما چون شنید که پدرش مرده است، به لانگر رفت (۱۷۵۹) و خوشحال بود که یک‌سوم ما ترک پدر را تصاحب می‌کند؛ و، از این راه، درآمد سالانهٔ خود را در ۱۷۶۰ به ۴۰۰۰ لیور رساند. می‌گفت: «کالسکه و خانه‌ای پرآسایش، زیرپوش لطیف، و زنی خوشبو به من دهید تا همهٔ نفرینهای تمدن خودمان را تحمل کنم.» در این حالت، ولتری که در او می‌زیست روسو را سرزنش می‌کرد و به او می‌خندید.

همسرش چندان گرفتار خانه‌داری و بچه‌داری بود که مجالی برای توجه کردن به اندیشه‌های او نداشت. از این روی، دیدرو، چون میلتن، به بهانهٔ ناسازگاری فکری، بانگ طلاق برداشت، اما چون این کار را روا ندانست، کاری کرد که هنوز فرانسویان می‌کنند- برای خود معشوقه برگزید. نخستین معشوقهٔ وی مادموازل بابوتی، که مدتی بعد مادام گروز شد، چند صباحی از وی دل ربود. پس از او، مادام دوپویزیو ده سال وی را سرگرم ساخت. در ۱۷۵۵، دیدرو به زن جوانی برخورد که هجده سال وی را از مهر و عاطفهٔ خود برخوردار ساخت. لویز هانریت ولان (دیدرو وی را سوفی می‌خواند، زیرا در او روح حکمت می‌دید)، هنگام آشنایی با دیدرو، زنی سی‌وهشت ساله، مجرد، خپله، و نزدیک بین بود. دیدرو نوشته است که وی برچهرهٔ خشک و بیروحش عینک می‌زد و او ناچار بود گاه‌گاه وی را، به دلیل آنکه در خوردن غذا با او رقابت می‌کرد، سرزنش کند. اما این زن عمر خود را، به جای گذراندن با عشاق، با کتاب سپری ساخته بود و مطالعات وسیعی، بویژه در فلسفه وسیاست، داشت. وی خوب حرف می‌زد و، بهتر از آن، گوش می‌کرد. دیدرو ساق پای او را درشت و بدریخت می‌دانست، اما از گوشهایش سپاسگزار بود و به هوش و خرد وی به دیدهٔ احترام می‌نگریست. دربارهٔ وی، به گریم چنین نوشت:

آه، گریم، نمی دانید چه زنی است! مهربان و شیرین، راستگو و لطیف، و آگاه و دانشمند! فکر می‌کند... که آگاهی ما از آداب، اخلاق، احساسات، و مسائل بسیار دیگر بیشتر از او نیست. داوریها، نظرات، اندیشه‌ها، و تفکر خاص وی بر خردمندی، حقیقت‌بینی، و عقل سلیم استوارند. نه عقیدهٔ عمومی، نه صاحبان قدرت، و نه هیچ چیز دیگری نمی‌تواند آنها را تحت فرمان خود درآورد.

این سخنان را نمی‌توان حمل بر شیفتگی دیدرو کرد، زیرا دکتر ترونشن بیطرف در این زن «روح عقابی را می‌دید که در خانه‌ای از تور آرمیده است؛» وی می‌خواست بگوید که این زن عاشق لباسهای فاخر و پروازهای فکری است.

دیدرو، در طول بیست سال، شیواترین نامه‌های خود را برای این زن نوشته است؛ نامه‌هایی که از گنجینه‌های ادبی فرانسهٔ قرن هجدهم به شمار می‌روند. دیدرو زشت‌ترین داستانها و تازه‌ترین اندیشه‌های خویش را بیپرده با سوفی در میان می‌نهاد وبا خلوص ویکرنگی کامل برایش نامه می‌نوشت:«اگر در کنارت بودم، بازویم را بر پشت صندلیت می‌نهادم.» هنگام زندگی با این زن بود که دیدرو برای نخستین بار در عمرش، به نقش با اهمیت عواطف و احساسات در زندگی پی برد و اعتقاد به دترمینیسم برایش دشوار شد؛ اکنون، بسختی می‌توانست باور کند که یکدلی و همفکری او با سوفی نتیجهٔ فعل و انفعالات شیمیایی و فیزیکی در سحابی نخستین بوده است. گاهی، دراین حالت، حتی می‌توانست از خدا برای سوفی سخن بگوید. بدو می‌گفت که چگونه،هنگام گردش با گریم در صحرا،خوشهٔ گندمی چیده، و به اندیشهٔ رمز رشد گیاهان فرو رفته است. گریم پرسیده بود:«چه می‌کنی؟» و او پاسخ داده بود:« گوش می‌کنم.» باز پرسیده بود:« چه کسی با تو سخن می‌گوید؟» و دیدرو گفته بود «خدا.» پس از نزدیک به دوازده سال رابطه با سوفی ولان، مهر وی بدو کاهش یافت؛ نامه‌هایش کوتاهتر، و اعتراضهایش به بیمهری وبیوفایی وی سخت‌تر شدند. در پنجاه‌وهفت‌سالگی (۱۷۶۹)، به دنبال مرگ دوستش، دامیلاویل، معشوقهٔ وی، مادام دو مو، را از آن خود ساخت. یک سال بعد، عاشق جوانتری جای دیدرو را گرفت. در همان هنگام، دیدرو می‌کوشید که سوفی را از «عشق ابدی» خویش مطمئن سازد.

در این سالهای سرگردانی روح واندیشهٔ دیدرو، همسرش، آنتوانت، بدو وفادار ماند، تا می‌توانست او را سرزنش کرد، و کوشید که با دینداری و ورقبازی غم و اندوه خود را از یاد برد. کمتر روزی بود که میان آنان مشاجره‌ای در نگیرد. گذشت زمان هم نتوانست میان مرد، که صدها اندیشه در سر داشت، و زن، که دارای یک خدا بود، پل بزند. هرگاه که دوستان دیدرو برای دیدن وی به خانه‌اش می‌رفتند، هرگز از احترام به همسر او خودداری نمی‌کردند. آنتوانت، چون از رابطهٔ همسرش با سوفی آگاه شد، چنان از کوره در رفت که، به دیدهٔ دیدرو، تناسبی با این سرگرمی عادی نداشت. تا چندی پس از آن، دیدرو در اطاق کارش خوراک می‌خورد؛ به گریم نوشت:« بزودی از عواقب طلاق کوچکش آگاه خواهد گشت. پس از آنکه اندک اندک اندوخته‌اش پایان یافت، دست از ناسازگاری برخواهد داشت.» آنتوانت بیمار شد، دیدرو اندکی با وی به سر مهر آمد، و با اکراه از او پرستاری کرد. آنتوانت با چنان نرمی وملایمتی به این تیمارداری پاسخ می‌داد که دیدرو تصور می‌کرد که وی خواهد مرد. با اینهمه، بیماری وی را تمسخرکنان در نامه‌اش برای سوفی شرح داد.چون دوستش، ژان‌باتیست آنتوان سوار، گفت که تصمیم گرفته است زناشویی کند، دیدرو پاسخ داد که به جای آن خویشتن را غرق کند.(با اینهمه،زناشویی سوار درآن روزگار پرفساد به نیکبختی منجر شد.) هرگاه دیدرو به آسایش خود در خانه وبه دختر زیبایش دل نسپرده بود، شاید از آن خانه می‌گریخت. آنتوانت هنگامی که چهارمین فرزند وی پای به جهان نهاد(۱۷۵۳) چهل و سه ساله بود. هرچه ماری آنژلیک می‌بالید و وجیه‌ترمی‌شد، مهر دیدرو بدو فزونتر می‌شد. دیدرو در بازیهای دخترش به او می‌پیوست؛ فیلسوفی را با سری پراندیشه به یاد آورید که با دختر خردسالی سرگرم بازی اکردوکر، قایم‌موشک، وگرگ وبره است. در سالهای‌آینده، از دخترش چنین یاد می‌کرد: «دیوانه‌وار به دختر کوچکم مهر می‌ورزیدم. چه زیبا بود! اگر مادرش می‌گذاشت، چه زنی

از او می‌ساختم!» دیدرو دخترش را بدقت با اخلاق مسیحی آشنا ساخت؛ و پس از آنکه دخترک به سن بلوغ گام نهاد، بدو اندرز داد که از گرگان پاریس بپرهیزد. بدو گفت که «آنان تو را گمراه می‌کنند، آبرویت را از دست می‌دهی، از جامعه می‌گریزی، به صومعه‌ای پناه می‌بری، و پدر و مادرت را از غصه می‌کشی.» چون دیگر پدران فرانسوی، پولی پس‌انداز کرد تا برای دختر جهیزیه بخرد؛ و برای آنکه در فرصت مناسب شوهری برای او بیابد، با خانواده‌های مختلف به گفتگو پرداخت. برای او شوهری برگزید که آنژلیک با نادیده گرفتن مخالفت مادر، با وی عروسی کرد (۱۷۷۲). دیدرو، پس از زناشویی دخترش، در فراق وی اشک ریخت؛ و چون او را در زندگی زناشویی خوشبخت یافت، بیشتر اشک ریخت؛ از زن و شوهر جوان با سخاوتنمندی دستگیری می‌کرد و می‌گفت: «برای دستگیری از آنان، امروز بهتر از روزی است که آنان نیازی به دستگیری من ندارند.» همسر آنژلیک کارخانه‌داری توانگر و کامیاب شد، و فرزندان او، پس از بازگشت خاندان بوربون (۱۸۱۴)، به محافظه‌کارانی محتاط بدل شدند.

پس از آنکه دیدرو با مسئولیتهای پدری آشناتر شد، پدرش را بهتر شناخت وبه قوانین اخلاقیی که به مردان کمک می‌کرد تا خانواده‌ای شایسته پرورش دهند به دیدهٔ احترام نگریست. اما بی‌بندو باری گذشته را بکلی از دست نداد. با آنکه به خانه، جامه‌ها، و دمپاییهای کهنه‌اش عشق می‌ورزید ودوست داشت انگشتانش را جلوی آتش بخاری گرم کند، اما گاه‌گاه از این سعادت می‌گریخت- مانند زمانی که یک ماه را با د/اولباک در گرانوال سپری ساخت. هنوز به قهوه‌خانه‌ها می‌رفت و در برخی از سالونهاچهرهٔ آشنا بود. با وجود تند زبانیش، مادام ژوفرن بدو مهر می‌ورزید. این زن، از روی مهروعاطفهٔ مادری، برای دیدرو میز تحریرنو، صندلی چرمی راحت، ساعت زرین و برنجی بزرگ، وروب‌دوشامبر زیبایی خرید و به خانهٔ اوفرستاد.دیدرو از او سپاسگزاری کرد و با اندوه بسیار اثاث کهنه‌اش را از خانه بیرون ریخت؛ اما برای«روب‌دوشامبر» کهنه‌اش بسیار غصه خورد:

چرا آن را نگاه نداشتم؟ آن‌برای من ساخته شده بود، ومن برای آن، به تنم می‌آمد ودر آن آسوده بودم. زیباوتماشایی بود. روب‌دوشامبر نو سفت و آهاردار است و مرا به صورت مانکن در می آورد. جایی نبود که روب‌دوشامبر من به کار نیاید. ... اگر کتابی راگرد وغبار می‌گرفت، بادامن آن پاک می‌کردم. هرگاه که نوک قلمی را مرکب می‌گرفت،باز از آن استفاده می‌کردم. از لکه‌های بزرگ آن پیداست که چه خدمتی به من کرده است. در این روب‌دوشامبر تازه، به یکی از توانگران کاهل وتنپرور می‌مانم.کسی مرا نمی‌شناسد. ... من ارباب مطلق روب‌دوشامبر کهنه بودم و اکنون نوکر این یکی هستم.

دیدرو به دوستانش مهرمی‌ورزید و آنان را مایهٔ الهام وتسلی زندگی خود می‌شمرد. دوستی او با گریم صمیمانه‌تر و پایدارتر از عشقهایش بود. در ۱۷۷۲، که بیست سال از آشنایی آنان می‌گذشت، به گریم نوشت:« مهربان من، یگانه دوست دلبندم، همواره دوست مهربان من بوده‌ای، وهمیشه نیز چنین خواهی بود،» بااینهمه گاهی از سردی وبی اعتنایی ظاهری گریم سخت رنج می‌برد. گریم آلمانی از دیدرو پاکدل بهره می‌کشید و غالباً برای نوشتن مطالب نشریهٔ کورسپوندانس لیترر از او یاری می‌جست. دیدرو، گذشته از آنکه بجای او گزارشهایی از نمایشگاههای آثار هنری موزهٔ لوور تهیه می‌کرد، با نوشتن نقد دربارهٔ جدیدترین کتابهایی که چاپ می‌شدند وی را یاری می‌داد؛ و گاه‌گاه، که گریم نمی‌توانست کار خود را بموقع پایان دهد، سراسر شب را به جای او کار می‌کرد. گریم می‌خواست به وی حقوقی دهد، اما دیدرو نپذیرفت. اما همین آلمانی خیانتی به دوست خود کرد که، حتی یادآوری آن، انسان را اندوهناک می‌سازد: ستانیسلاس دوم پونیاتووسکی، شاه‌لهستان، چون شنید (۱۷۷۳) که دیدرو درصدد دیدار از سن‌پطرزبورگ است، تصمیم گرفت وی را به ورشو دعوت کند. گریم به شاه گفت که آشنایی با این فیلسوف سودی ندارد. «او، به جای آنکه از قریحهٔ خود چون ولتر برای کسب افتخار استفاده کند، وقتش را به نوشتن مطالبی برای این کاغذ پاره‌ها- کورسپوندانس لیترر- می‌دهد، یا به کسانی می‌دهد که از او استمداد می‌کنند. با جرئت به

اعلیحضرت می‌گویم که او گمنام خواهد مرد.» شاید خوشترین ساعات عمر دیدرو (پس از ساعتهایی که با آنژلیک گذرانده بود) ساعتهایی باشند که وی در خانهٔ د/اولباک و خانهٔ مادام ژوفرن برسر سفرهٔ شام گذرانده است. در این دوجا، دیدرو با بلاغت بسیار از هر موضوعی سخن می‌گفت: در محافل مردم آراسته، که در آنها به شوخی و ادب بیش از دانش و بلاغت اهمیت داده می‌شد، دیدرو آسوده نبود. حتی مادام ژوفرن از شور و هیجان دیدرو هراسان می‌شد، و سفارشهای او به دیدرو دربارهٔ میانه‌روی و آراستگی تاحدی از افراطکاری وی جلوگیری به عمل می‌آوردند. اما بر سر سفرهٔ د/اولباک، که به‌گمان هیوم «هفده ملحد» برآن گرد می‌آمدند، به آزادی سخن می‌گفت؛ و حاضران اذعان داشتند که در سراسر پاریس سخنانی چنین دلنشین و پرجاذبه به گوش نمی‌رسند. مارمونتل می‌گفت: »کسی که دیدرو را از روی نوشته‌هایش می‌شناسد، وی را نشناخته است. ... از کمتر کسی به اندازهٔ او لذت فکری برده‌ام.»

هانری مایستر، که غالباً در این انجمنها حضور می‌یافت و سخنان او را می‌شنید، وی را چنین توصیف کرده است:

چون دیدرو را با تنوع گستردهٔ اندیشه‌هایش، گوناگونی شگفت‌آور دانشهایش، وگرمی، جذبه، قدرت تخیل، و سخنان جالب و دلنشین اما بینظمیش به یاد می‌آورم، جرئت می‌کنم که او را به‌خود طبیعت تشبیه کنم-همان طبیعتی که خود وی شناخته، و درک کرده است: غني، بارور، زاینده، مهربان و تندخو، ساده و با شکوه، اما بدون فرمانروا، بدون صاحب، و بدون خدا.

یا به گزارش دست اولی گوش دهید که خود پروتئوس دربارهٔ سخنرانی دیدرو گفته است:

به دیدهٔ آنان، مردی خارق‌العاده، ملهم، و آسمانی بودم. گریم چشم نداشت مرا ببیند و گوش نداشت گفته‌هایم را بشنود. همه در شگفتی فرو رفته بودند. خود نیز سروری در دل احساس می‌کردم که از بیان آن ناتوانم. می‌پنداشتم در اعماق وجودم آتشی برافروخته‌اند، آتشی که نزدیک است سینه‌ام را بسوزاند، به آنان نیز سرایت کند، و آنان را در لهیب خود بسوزاند. شبی بود پرحرارت، و آتش آن من بودم.

دیدرو، در زمان حیاتش، در میان کسانی که می‌شناختندش بلندآوازه‌تر بود تا در میان خوانندگان آثار چاپ شده‌اش، که عمدتاً دایر ۀ المعارف و نمایشنامه‌هایش بودند؛ بهترین نوشته‌های او-زن متدین، ژاک‌جبری و اربابش، رؤیای د/آلامبر، و برادرزادهٔ رامو- پس از مرگ وی انتشار یافتند. دیدرو تا حدی به همین دلیل، و هم به سبب تندروی اندیشه‌هایش در امور دینی و جنسی، نتوانست- و هرگز نکوشید- به عضویت «آکادمی فرانسه» درآید. اما دوستانش وی را «فیلسوف»، و رهبر نسل متفکر سرکش می‌شناختند. روسو، حتی پس از آنکه کینهٔ وی را به دل گرفت، در اعترافات خود چنین نوشت: «پس از گذشت چند قرن، دیدرو انسانی شگفت‌انگیز به نظر خواهد رسید و مردم با تحسین و شگفتی به اندیشه‌های فراگیر و همه‌جانبهٔ او خواهند نگریست- همچنانکه امروز به اندیشه‌های افلاطون و ارسطو می‌نگرند.» گوته، شیلر، و لسینگ فریفتهٔ نوشته‌های دیدرو بودند، و ستندال، بالزاک و دلاکروا وی را بسیار می‌ستودند؛ اوگوست کنت وی را «نابغهٔ بزرگ آن روزگار پر شور» می‌خواند. میشله او را «پرومتئوس راستین» می‌نامید و می‌گفت که انسان ممکن است صدسال نوشته‌های دیدرو را بخواند و به همهٔ گنجینه‌ای که در آنها نهان است دست نیابد. مادام ژوفرن، که دیدرو را خوب می‌شناخت اما نوشته‌های او را نخوانده بود، دربارهٔ او گفته است: «مردی است خوب و درست؛ اما چنان منحرف و نامتعادل، که چیزی را درست نمی‌بیند و درست نمی‌شنود؛ مانند کسانی که خواب می‌بینند و می‌پندارند خوابشان دست است.» دیدرو مردی بود بد و خوب، درست و نادرست، منحرف و روشنبین، نامتعادل و خلاق، خیالپرور، رزمجو، وآگاه، که هرچه از روزگار خود دورتر می‌شود جهانیان بیشتر به عظمت وی پی می‌برند، تا اینکه، اکنون، برخی او را «جالبترین و محرکترین متفکر فرانسهٔ قرن هجدهم» می‌دانند. بیایید مطلب را در اینجا رها کنیم، بار دیگر او را رویاروی یک امپراطریس کاترین کبیر و سپس در میعاد «فیلسوفان» با مرگ خواهیم دید.

فصل بیست و یکم
پیکار گسترش می‌یابد
۱۷۵۸-۱۷۷۴

I –الوسیوس: ۱۷۱۵–۱۷۷۱

تکامل

نیاکانش، نظیر مردم خلاق و پرکاری که برن و زوریخ را در روزگار ما آباد و شکوفان ساخته‌اند، از سویسیهای آلمانی نژاد بودند. یکی از آنان در نوشاتل نام شوایتسر- یعنی «سویس»- برخود نهاد، و یکی دیگر، که به هلند رهسپار گشت، خویشتن را هلوسیوس خواند- که آن هم به معنی «سویس» است. شاخهٔ اخیر، در حدود ۱۶۸۰، به پاریس رفت. در آنجا، ژان‌کلود آدرین الوسیوس پزشک ملکه ماری لشچینسکا شد. یکی از بیست فرزند او، که در اینجا با وی آشنا خواهیم گشت، در ۲۶ ژانویهٔ ۱۷۱۵ در پاریس چشم به جهان گشود. کلود آدرین پزشکی آموخت، و این آموزش در فلسفهٔ وی اثر نهاد. پس از تحصیل در کالج لویی-لو-گران، زیرنظر یسوعیان، نزدیک مقاطعه‌کار مالیاتی به کارآموزی، پرداخت؛ بزودی توانگر شد؛ درآمد سالانه‌اش، در بیست‌وسه‌سالگی، به ۳۶۰،۰۰۰ لیور می‌رسید. کلود، که جوانی خوبرو، شمشیرباز، و رقاصی زبردست بود، بزودی به دل درباریان و روسپیان پاریس راه جست. ملکه وی را مباشر خود ساخت. او برای فیلسوف شدن هیچ آمادگی نداشت - مگر اینکه بگوییم از نوع آدمهایی بود که، از فرط زیرکی، کتابی نمی‌نویسند.

اما در ۱۷۳۸ با ولتر آشنا شد، فریفتهٔ اندیشه و شهرت وی گشت، و به این اندیشه افتاد که نویسنده شود؛ شگفت‌آور نیست که انسانی هم سرمایه‌دار باشد، و هم فیلسوف؟ چندی در بوردو مهمان مونتسکیو شد، و مدتی را در در بورگونی با بوفون گذراند. این دو مرد در اندیشهٔ وی بسیار تأثیر نهادند. در این هنگام، با بارون د/اولباک میلیونر نیز، که سرسخت‌ترین ماده‌گرای زمان بود، آشنا شد. بر سر سفرهٔ د/اولباک و در سالون مادام دو گرافینیی، دیدرو،گریم، روسو، دوکلو، گالیانی، مارمونتل، و تورگو را شناخت. از آن پس، مسیر زندگیش دگرگون شد.

در ۱۷۵۱، دو تصمیم سرنوشت‌ساز گرفت؛ نخست اینکه از کار پردرآمد مقاطعه‌کاری مالیات دست شست، در ملکی واقع در وره-او-پرش عزلت گزید، و وقت خویش را به تصنیف کتابی سپرد که مقدر بود جهان را تکان دهد. دوم اینکه در سن سی‌وشش سالگی با آن کاترین دو لینیویل د/اوتریکور سی‌ودوساله، کنتسی از امپراطوری مقدس روم، که یکی از زیباترین و کاملترین زنان پاریس بود، زناشویی کرد. از ترس آنکه (به گفتهٔ گریم) مبادا پاریس این زن را گمراه کند، وی را با خود به وره برد. در اینجا- یا در پاریس؟- بود که فونتنل، هنگامی که نزدیک به صدسال از عمر وی سپری می‌گشت، به خوابگاه این کنتس زیبا درآمد و، چون او را در لباس خواب یافت، با حسرت فریاد برآورد: «حیف خانم،‹ای کاش که فقط هشتاد سال داشتم!›» زن و شوهر نیکبخت در پاریس نیز خانه‌ای داشتند که مهمان‌نوازی الوسیوس، و فریبندگی همسر وی، متفکران برجسته‌ای چون دیدرو، د/اولباک، فونتنل، بوفون، د/آلامبر، تورگو، گالیانی، مورله، کوندورسه، و هیوم را بدانجا می‌کشید. مارمونتل می‌گفت: «خانهٔ او برای نویسندگان و اهل ادب چه خوشایند است.» در این مهمانیها، الوسیوس بحث‌وگفتگو را به مسائلی می‌کشاند که می‌خواست در کتاب خود از آنها بحث کند؛ از حاضران می‌خواست که به انتقاد از اندیشه‌ها بپردازند، و سپس با دقت به سخنان حاضران گوش می داد؛ مورله شکوه می‌کرد که الوسیوس «کتابهایش را همیشه در میان جمع می‌نویسد.» کتاب محبوب

الوسیوس، پس از هفت سال تلاش، در ۱۵ ژوئیهٔ ۱۷۵۸، به نام دربارهٔ ذهن، از چاپ خارج شد. دوستان الوسیوس که دستنویس کتاب را خوانده بودند، از اینکه دریافتند کتاب با «پروانهٔ شاهی نشر» به چاپ رسیده است، دچار شگفتی شدند. مالزرب سانسور کتاب را به ژان پیر ترسیه سپرده بود، و ترسیه، پس از خواندن کتاب، گفت: «به مطلبی بر نخوردم که به نظر من مانع چاپ کتاب شود.» اما نمایندهٔ پارلمان پاریس در ۶ اوت کتاب را مشتی افکار بدعتگذارانه خواند و «شورای دولتی»، در ۱۰ همان ماه، اجازهٔ نشر کتاب را لغو کرد؛ به دنبال آن، مقامهای پردرآمد ترسیه را از او گرفتند. مؤلف مهربان کتاب با اعتراض ادعا کرد که در کتاب به مسیحیت حمله نکرده است: «به کدام بیدینی مرا متهم می‌سازند؟ در هیچ یک از بخشهای این کتاب نه به تثلیث حمله کرده‌ام، نه به الوهیت عیسی، نه به بقای روح، نه به رستاخیز مردگان، و نه به یکی از اعتقاد نامه‌های پاپی؛ بنابراین، از هیچ طریق به دین نتاخته‌ام.» ولتر، به گمان آنکه الوسیوس را در باستیل زندانی خواهند کرد، بدو سفارش کرد که از پاریس خارج شود. اما الوسیوس در خانهٔ خود چندان آسوده بود که نمی‌خواست آن را قربانی یک کتاب کند. از این روی، توبه‌نامه‌ای نوشت و به کشیشی سپرد. و چون دولت این توبه‌نامه را کافی ندانست، پوزشنامه‌ای نوشت. این پوزشنامه، به گفتهٔ گریم، چنان «خفت‌آور» بود که «پناه جستن به [قبیلهٔ] هوتنتوتها آنقدر شگفت‌آور نیست که امضا کردن پای چنین اعترافاتی.» همسر الوسیوس، برای آنکه از شوهرش شفاعت کند، به ورسای رفت. دولت، به این شرط که الوسیوس از پاریس خارج شود و دوسال در ملک خود عزلت گزیند، از تعقیب وی چشم پوشید. هرگاه شاه به یاد نمی‌آورد که به دست پدر همین الوسیوس- که پزشک ملکه بود- از مرگ نجات یافته است، شاید الوسیوس به کیفر سخت‌تری می‌رسید. در ۳ ژانویهٔ ۱۷۵۹، پاپ کلمنس سیزدهم کتاب را ننگین و ناپاک خواند و آن را تحریم کرد؛ و در ماه فوریهٔ همان سال، این کتاب را به فرمان پارلمان پاریس آتش زدند. دیده‌ایم که چگونه «هیاهو بر سر خاگینه» (به گفتهٔ ولتر)، همراه خشمی که کتاب د/آلامبر دربارهٔ ژنو برپا ساخته بود، دولت را برآن داشت که دایرهٔ المعارف را توقیف کند. اما همهٔ هیاهو توجه مردم را بیش از پیش به کتاب الوسیوس معطوف ساخت و بیش از هر اثر ضد مسیحی خوانده می‌شد. کتاب دربارهٔ ذهن، در عرض شش ماه، بیست‌بار به چاپ رسید و در اندک زمانی به زبانهای انگلیسی و آلمانی ترجمه شد. این کتاب اکنون نایاب است وتنها چند محقق از آن آگاهی دارند.

از آن پس، الوسیوس کتابی منتشر نساخت، اما به نویسندگی ادامه داد، در دومین کتابش، دربارهٔ انسان، بدون شتاب، اما خشمگینانه، اندیشه‌های پیشین خود را بار دیگر تکرار کرد و کشیشان را، به نام سوداگران دوره‌گرد بیم و امید، جاودان‌کنندگان جهل و نادانی، و قاتلان اندیشه و خرد به باد دشنام گرفت. همهٔ آرمانهای آن روز پرجوش و خروش- آزادی، برابری، و برادری- در این دو کتاب نمایان شده‌اند. الوسیوس از آزادی گفتار، نشریات، دین، و اجتماع دفاع کرده، مردان، زنان، و همهٔ طبقات را در برابر قانون، و از نظر حق برخورداری از فرصتهای آموزشی، برابر شناخته، واز نوعی جامعهٔ سوسیالیستی هواداری کرده است که در آن تنگدستان ساده‌دل از گزند توانگران زیرک مصون خواهند ماند. این‌نیز، اگر خوب توجه کنیم، آوای انقلاب فرانسه بود.

۲- فلسفه

الوسیوس، چون بیشتر «فیلسوفان» فلسفهٔ خود را با لاک آغاز می‌کند: همهٔ تصورات از احساس، و بنابراین از تجربهٔ فردی، منتج می‌شوند. همهٔ حالات ذهنی انسان ترکیبی هستند از احساسهایی که اکنون حس می‌شوند، یا به طریق حافظه از گذشته بر می‌خیزند، و یا از طریق تخیل وارد آینده می‌شوند، حکم، تمیز احساسها از یکدیگر، و خرد، ترکیب احکام است.

ذهن و روح یکی نیستند، ذهن مجموع، یا توالی، حالات ذهنی است؛ روح حساسیت سازواره و ظرفیت دریافت احساسهاست. تمام احساسها مادیند، و روح تماماً نیرویی است که درماده قرار دارد. «پدیده‌های مربوط به پزشکی و

تاریخ طبیعی بروشنی نشان می‌دهند که این نیرو... با شکل‌گیری اندامهای بدن پدید می‌آید، تا هنگامی پایدار می‌ماند که اندامها پایدارند و با ازهم پاشیدگی آنها نابود می‌شود.» جانوران نیز دارای روحند، انسان، پس از آنکه جانوری دوپا شد و توانست از دو پای جلو چون دست استفاده کند: از دیگر جانوران متمایز شد.

الوسیوس، پس از لاک، به‌هابز می‌پردازد. اعمال انسان پاسخهایی هستند که او، به نام میل به احساسهای کنونی یا احساسهای به یاد آمده می‌دهد. میل خاطرهٔ لذتی است که ملازم برخی از احساسها بوده است. شهوت میلی مبرم است و شدت آن متناسب است با میزان درد یا لذتی که انسان به یادمی‌آورد، یا انتظارش را می‌کشد. شهوت غالباً گمراه‌کننده است، زیرا با تمرکز اندیشهٔ انسان در قسمتی از یک شیء، یا یک وضع، او را از توجه به جوانب کلی آن باز می‌دارد (هوش، از این لحاظ، واکنشی است معوق برای ادراک بیشتر و دادن پاسخ کاملتر.) با اینهمه، شهوات برای خوی وسیرت انسان همان مقام را داراست که حرکت برای ماده دارد؛ شهوت است که به انسان میل می‌دهد و، حتی، او را به کسب دانش وامی‌دارد. «دستاورد فکری انسان متناسب است با شدت شهوات او. نابغه انسانی است با شهوات نیرومند؛ و کودن از آن بیبهره است.» اساسیترین شهوت، عشق به قدرت است؛ این شهوت از آن روی اساسی است که توانایی ما را برای درک امیالمان فزونتر می‌سازد.

سخنان الوسیوس، تا اینجا، آمیزه‌ای هستند از اندیشه‌های دیگران، اندیشه‌هایی که از مدتها پیش درجهان فلسفه رواج داشت و یا همان «خاگینه»ای است که ولتر گفته است. اما از آن پس، آرایی ابراز می‌کند که برای جهان او تازگی داشتند. می‌گوید: از آنجا که اندیشه‌های انسان منتج از تجارب او هستند، اندیشه‌ها و سیرتهای متفاوت افراد و ملتها را باید معلول محیطهای فردی و ملی آنان دانست. مردم با استعدادهای یکسان و مساوی به جهان می‌آیند و کسی از نظر قدرت فکری ذاتاً بر دیگری برتری ندارد. همهٔ مردم، هرگاه محیط، آموزش، و شرایط دیگر مساعدت کند، می‌توانند افرادی برجسته شوند. «نابرابری استعداد مردم همیشه معلول اوضاع متفاوتی است که تصادف برای آنان فراهم آورده است.» کودک، پس از آنکه رحم مادر را ترک گفت... بدون اندیشه، میل، و شهوتی پا به جهان می‌نهد. چیزی، جزگرسنگی، احساس نمی‌کند. گاهواره-توارث- نیست که به ما شهوت، غرور، حرص، جاه‌ومقام، و افتخار می‌دهد. این شهوتهای مفسده‌انگیز، که از شهرها ریشه می‌گیرند، محصول سنتها، قراردادها، و قوانین موجودند. ... کودکی که پس از تولد با سیل به بیابان برده شده است و چون رومولوس در دامن گرگی پرورش یافته، از این شهوت ها ناآگاه خواهد بود. ... نامجویی امری اکتسابی، و از این روی معلول تربیت است.

حتی، نبوغ محصول محیط است- یعنی محصول تجربه، به اضافهٔ شرایط نبوغ آخرین گام در راه یک اختراع را به گامهای بسیاری که پیش از آن پیموده شده‌اند می‌افزاید؛ و این گام‌آخر به خاطر شرایط است. «هر اندیشهٔ نو ارمغان تصادف، یا ارمغان معلولهایی است که از علل آنها آگاهی نداریم.» این نابرابری شگرف فهم مردم از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ این از آنجاست که مردم اشیای واحد را یکسان ادراک نمی‌کنند، در وضعی کاملاً یکسان قرار ندارند، و آموزش یکسان نمی‌بینند؛ زیرا تصادف، که حاکم برآموزش است، آنان را به معادنی به یکسان غنی و پرثمر نمی‌رساند. از این روی، نابرابری فهم مردم را باید معلول آموزش دانست- آموزش به مفهوم کامل این کلمه که تصادف نیز در آن مستتر است.

این تحلیل روانشناختی، که از زبان میلیونری چون الوسیوس سخاوتمندانه می‌نماید، شاید نتیجهٔ نگرش سیاسی او باشد. محافظه‌کاران نابرابری هوش و استعداد مردم را معلول وراثت می‌دانند، و به ضرورت احتیاط در تغییر عرف و رسومی که رشد در نابرابریهای ذاتی و فطری استعداد و منش دارند تأکید می‌ورزند. اما اصلاحطلبان بر اختلافات و تأثیر محیط تأکید دارند، و می‌گویند که نابرابریهای استعداد، قدرت، و ثروت ظاهراً نتیجهٔ تصادف هستند — تصادف تولد در خانواده‌ای خاص و امتیازات شرایط زندگی، نه شایستگی فطری؛ و عقیده دارند که با فراهم ساختن فرصتهای

آموزشی یکسان برای مردم، و با اصلاح وضع محیط آنان، تفاوتهای موجود را می‌توان کاهش داد. الوسیوس سپس نظریهٔ خود را دربارهٔ برابری طبیعی تفاوتهای موجود را می‌توان کاهش داد. الوسیوس سپس نظریهٔ خود را دربارهٔ برابری طبیعی مردم به نژادها بسط می‌دهد، و می‌نویسد که نژادها، هرگاه در محیطهای یکسان می‌زیستند، یکسان رشد می‌کردند. و نتیجه می‌گیرد که غرور ملی، چون غرور و خودپسندی افراد، بیپایه و دور از واقعبینی است. «آزادیی که انگلیسیان بدان می‌بالند... به‌جای آنکه محصول بیباکی و دلاوری آنان باشد، ارمغان تصادف است» - یعنی ارمغان دریاها و کانالی است که دست مهاجمان را از سرزمین آنان کوتاه ساخته‌اند (آزادی داخلی، هرگاه شرایط دیگر یکسان باشد با خطر خارجی نسبت معکوس دارد.) پیداست که، بنابراین مقدمات، جادهٔ بیشرفت از مسیر اصلاح آموزش، جامعه، و دولت می‌گذرد. «آموزش قادر است همه چیز را دگرگون سازد؛» مگر آموزش به خرس رقصیدن نمی‌آموزد؟ هر پیشرفتی، حتی در زمینهٔ اخلاقی، نتیجهٔ گسترش دانش و تربیت هوش است؛ «هرگاه جهل و نادانی را براندازید، فساد از میان خواهد رفت.» برای وصول به این هدف، نظام آموزشی فرانسه باید بازسازی شود؛ آموزش باید از دست کلیسا گرفته، و به دولت سپرده شود؛ و همهٔ مردم- زن‌ومرد، و در هر سنی- باید از فرصتهای آموزشی یکسان برخوردار شوند. به جای زبانهای لاتینی و یونانی، باید علوم و هنرها به جوانان آموخت؛ و باید به پرورش تن سالم و «اذهان خردمند و بافضیلت» تأکید تازه‌ای شود.

در اینجا، الوسیوس، بی‌آنکه به معتقدات دینی مسیحیان بتازد، با حرارت بسیار درخواست می‌کند که قدرت کلیسا را در فرانسه محدود سازند. او از دیدگاه اجتماعی به کلیسا می‌تازد، نه از دیدگاهی مبتنی بر الاهیات. فقر وتجرد را، که کلیسای کاتولیک تجلیل می‌کرد، محکوم می‌سازد، اما خرسند است که مسیحیان این اصول را جدی نمی‌گیرند؛ «دیرباوری باطنی مسیحیان زیانهای اصول دین را خنثی می‌کند.» نظارت کلیسای کاتولیک را برآموزش تقبیح می‌کند و می‌نویسد که این نظارت، گذشته از آنکه، با ناچیز شمردن آموزش علمی، ملت را از پیشرفت در زمینه‌های فنی باز می‌دارد، بلکه به روحانیان نیز امکان می‌دهد که معتقدات دینی خود را به ذهن کودکان تزریق کنند.

روحانیان همواره جویای زور و زر بوده‌اند. از چه راهی می‌توانستند به مقصود رسند؟ با فروش ترس و امید. کشیشان عمده فروش برآن بوده‌اند که فروش این کالاها را مطمئن و پرسود سازند. ... قدرت کشیشان به زودباوری ابلهانه و موهوم‌پرستی مردم بازبسته است. مردم آگاه برای آنان سودی ندارند؛ مردم هرچه کمتر بدانند از آنان بیشتر فرمان خواهند برد. ... روحانیان در همهٔ ادیان می‌کوشند حس کنجکاوی مردم را خفه کنند، و مردم را از تحقیق در احکام جزمی، که بیهودگی آنها را از کسی پنهان نمی‌توان داشت، باز دارند. ... انسان نادان آفریده شده، اما ابله خلق نشده است؛ با تلاش بسیار است که او را ابله می‌کنند. برای آنکه انسان ابله شود و روشنایی طبیعی را که در درون اوست خاموش سازند، کاردانی بسیار لازم است. باید اندیشه‌های نادرست را یکی پس از دیگری در ذهن او جایگزین ساخت. کاری نیست که روحانیان با همدستی موهومات از عهدهٔ آن برنیایند. از این راه با تزریق موهومات ، آنان قدرت تشخیص را از مردم می‌گیرند، مردم را به انقیاد و فرمانبرداری وا می‌دارند، آنان را تابع قدرتی می‌سازند که مافوق قدرت قانون است، و سرانجام ابتداییترین اصول اخلاقی را از میان می‌برند.

الوسیوس هشت فصل کتاب را به بحث از آزادی و رواداری دینی تخصیص داده است. عدم رواداری دینی زادهٔ بلندپروازی روحانیان و زودباوری ابلهانه است... . هرگاه سخنان پرستار ولله‌ام را باور کنم، همهٔ دینها دروغند و تنها دین من درست است. اما آیا جهانیان این را باور می‌کنند؟ نه، برای آنکه زمین هنوز در زیر انبوه پرستشگاههایی می‌نالد که برای پرستش موهومات برپا شده‌اند. ... از تاریخ ادیان چه آموخته‌ایم؟ آموخته‌ایم که ادیان درهمه جا عدم رواداری و آزادی کشی را ترویج کرده، دشتها را از اجساد مردم پوشانده، در کشتزارها جویبار خون جاری کرده، شهرها را به آتش کشیده، و امپراطوریها را فرو پاشیده‌اند. ... مگر ترکان، که دینشان دین خون است، از ما روادارتر

نیستند؟ در قسطنطنیه، کلیساهای مسیحی می‌بینیم، اما در پاریس مسجدی نیست . ... آزادی و رواداری کشیشان را فرمانگزار شاهزادگان می‌سازد، و سختگیری هزادگان را فرمانبردار کشیشان می‌کند.

الوسیوس رواداری را در یک جا جایز نمی‌داند. رواداری یعنی در یک جا برای مردم زیانبخش است، و آن هنگام است که به آیین نارواداری چون آیین کاتولیک آزادی دهد. این دین، پس از آنکه نیرومندترین قدرت کشوری شد، خون حامیان ابله خود را برزمین می‌ریزد. نگذارید که پروتستانها نیز شیوه‌های فریبندهٔ کاتولیکها را بیاموزند و به کار بندند؟ همان کشیشی که در پروس سختگیری را مکروه، و نقض قانون طبیعت و قانون خدا می‌شمارد روادارای دینی را در فرانسه جنایت و بدعتگذاری می‌انگارد. چیست که انسانی واحد را در سرزمینهای مختلف به انسانی مختلف مبدل می‌کند؟ ضعف کشیشان در پروس، و زورمندی آنان در فرانسه. چون رفتار مسیحیان کاتولیک را به یاد می‌آوریم، می‌بینیم که آنان، به هنگام ناتوانی، بره‌اند و، چون قدرتی به دست آورند، گرگ می‌شوند.

الوسیوس گاهی از مسیحیت، بویژه از مسیحیت پروتستان، به نیکی یاد می‌کند. الوسیوس ملحد نبود، اما از چهره‌ای که کتاب مقدس مسیحیان از خدا کشیده است سخت بیزار بود و آن را «همانند چهرهٔ شاهان مستبد و ستمگر مشرق زمین» می‌دانست. می‌گفت که این خدا «ناچیزترین گناهان را با عقوبتهای ابدی کیفر دهد.» الوسیوس به آرزوی یک «دین جهانی» بود، دینی که زیر نظارت دولت «اخلاق طبیعی» را، بدون چشمداشت پاداش و کیفر اخروی، در جهان پراکنده خواهد ساخت. او خرد انسان را برتر از پندارهایی می‌دانست که به نام وحی و الهام به اندیشهٔ مردم راه یافته‌اند؛ و می‌گفت: «انسان راستکردار همواره از خرد پیروی خواهد کرد، و پیروی از خرد را بر پیروی از وحی خدایی مقدم خواهد داشت، زیرا انتساب خلقت خرد آدمی به خدا خردمندانه‌تر از آن است که خدا را خالق کتابی معین بدانیم.» اما آیا اصول اخلاقی، بدون معتقدات فوق‌طبیعی وتجویز الاهی، پایدار می‌ماند؟ الوسیوس می‌گفت که می‌ماند.

رذایل، فضایل، نیرومندی، و نیکبختی مردم به قوانین باز بسته است، نه به دین. ... هر جنایتی که به کیفر قانونی نرسد همه روزه تکرار می‌شود؛ برای اثبات ناسودمندی دین، چه دلیلی بهتر از این؟... امنیت کنونی پاریس معلول چیست؟ دینداری ساکنان آن؟ نه؛ ... معلول نظم و شب‌زنده‌داری پلیس است. ... چه زمانی قسطنطیه مرکز فجایع شد؟ زمانی که دین مسیحی در آنجا استقرار یافت. ... مسیحی‌ترین شاهان بهترین فرمانروایان نبوده‌اند. تنها معدودی از آنان فضایلی چون فضایل تیتوس، ترایانوس، و آنتونینوس از خود نشان داده‌اند. کدام شاه دینداری است که با آنان برابری کند؟

از همین روی، الوسیوس عقیده داشت که فلسفه باید اخلاقی مستقل از دین پدید آورد و رونق دهد. به پیروی از همین نظر، فلسفه‌ای اخلاقی پدید آورده، و در کتاب خویش گنجانیده است. شاگردی فلسفهٔ اخلاقی او را «علمیترین اخلاق اجتماعیی که از خامهٔ فیلسوفی تراوش کرده است» خواند.» الوسیوس نهاد آدمی را نه نکوهش کرده، و نه ستوده است. نهاد انسان را با همهٔ خودخواهیهای آن پذیرفته، و کوشیده است براساس آن اخلاقی طبیعی بنیان نهد. به دیدهٔ او، نهاد آدمی نه خوب است، و نه بد. انسان موجودی چون موجودات دیگر است، و می‌کوشد در جهانی که هر سازواره‌ای درآن، دیر یا زود، طعمهٔ سازوارهٔ دیگری خواهد گشت خویشتن را حفظ کند. تصویری که روسو از جوامع ابتدایی کشیده بود به دیدهٔ الوسیوس تخیلی بیپایه بود. هابز، بادرک و بیان اینکه طبیعت میدان کارزار است، به حقیقت نزدیک شده بود. واژه‌های «خوب» و «بد» تنها در جامعهٔ انسانی دارای معنا و مفهومند؛ و خیر و نیکی تقوای اجتماعی است، ومحصول تربیت اجتماعی است برای تحقق بخشیدن به آرمانهای جامعه.

بدبخت فرمانروایی است که خویشتن را به نیکی نهاد انسان امیدوار سازد. آقای روسو انسان را خوب دانسته است. اما تجربه منکر این مدعاست. هرگاه خوب بنگرید، خواهید دید که کودک مگس می‌کشد، سگش را کتک می‌زند، و

گنجشکش را خفه می‌کند- و درخواهید یافت که کودک دارای همهٔ رذایل یک انسان بالغ است. انسان زورمند (آزاد از قیود اجتماعی) غالباً ستمگر است. کودک تنومند نیز چون او ستمگر است. کودک، به هنگام آزادی و تنهایی، مانند بزرگسالان دست به دزدی می‌آلاید و شیرینی و بازیچهٔ همسالانش را می‌رباید.
پس، پیداست که انسان فاقد شعور اخلاقی فطری است. برداشت انسان از خوبی و بدی محصول تربیت والزامات خانواده، جامعه، دولت، و دستگاه دینی اوست. هرگاه که انسان از این الزامات- مانند حکومت مطلقه، جنگ، یا جمعیتی- می‌رهد، قانون و اصول اخلاقی را از یاد می‌برد. در میان «بیشتر ملتها، اخلاق مشتی دستورند که زورمندان برای تحکیم پایه‌های قدرت خود، و برای اینکه از کیفر برهند، به زیردستان می‌دهند.» اما علم اخلاق، اگر درست توجه شود، «علم به کاربردن وسایلی است که مردم ابداع کرده‌اند تا، به یاری آنها، به خوشترین وجه ممکن با هم زیست کنند. ... هرگاه زورمندان مانع نشوند و کارشکنی نکنند، این علم همگام علوم تازهٔ دیگر پیشرفت خواهد کرد.» الوسیوس با صراحت می‌گوید که غایت زندگی درک لذت است؛ غایت زندگی برخورداری از سعادت برروی زمین است، سعادت تداوم لذت است، و همهٔ لذتها اساساً حسی و فیزیولوژیکی هستند. «فعالیت ذهن و کسب دانش» از همهٔ لذتها پایدارتر و رضایتبخشترند. اما آنها نیز اساساً لذتهایی جسمی هستند. زیاضت ابلهی است، و لذت جنسی- هرگاه از آن زیانی به دیگران نرسد- مشروع است. فضیلت پیروی از قانون خدایی نیست، بلکه رفتاری است که بیشترین لذت را برای بیشترین مردم فراهم می‌سازد. الوسیوس آشکارا به تدوین و تنظیم فلسفهٔ سودگری در علم اخلاق می‌پردازد، که در گذشته هاچسن بدان رسیده بود (۱۷۲۵) و بعدها بنتم بتفصیل آن را بیان کرد (۱۷۸۹). انسان، برای آنکه دارای فضیلت اخلاقی شود، ناچار است شرافت روح را با روشنی اندیشه درآمیزد. هرکسی که این دو موهبت را به هم پیوست خیر و صلاح جامعه را راهنمای خود خواهد ساخت. خیر جامعه شالودهٔ همهٔ فضایل اخلاقی، و پایهٔ همهٔ قوانین است. قانون باید یک اصل را راهنمای خود سازد، و آن خیر و صلاح جامعه، یا نیکبختی بیشترین مردمی است که در جامعه به سر می‌برند. ... همهٔ اصول اخلاقی و قوانین جهان باید از این اصل ریشه گیرد. با اینهمه، الوسیوس همهٔ کنشهای انسان را، هرچند اخلاقی و مقرون به فضیلت ، خودخواهانه می‌داند. اما می‌نویسد که این کنشها ضرورتاً خودخواهانه نیستند؛ بسیاری از کنشها نوعدوستانه‌اند یعنی به قصد سود رساندن به دیگران انجام می‌گیرند ـ و گاه‌گاه به قیمت گزافی برای کنندهٔ آن تمام می‌شود. اما حتی این کنشها نیز خودخواهانه‌اند؛ یعنی انگیزهٔ نوعدوستی ارضای نفس است. از آن روی ما نوعدوستیم که، به انگیزهٔ تربیت یا غریزه، از خوشی همنوع لذت می‌بریم.از همین روی، مادری خویشتن را فدای فرزند می‌کند، یا قهرمانی در راه میهن جان می‌سپارد. هرگاه به دیگران خوبی می‌کنیم، خوبی متقابل یا تحسین جامعه را، که به ما باز خواهد گشت، آگاهانه یا ناآگاهانه، به یاد داریم؛ زیرا دیده‌ایم که کارهای مشابهی جامعه کارهای مشابهی جامعه رادر گذشته به تحسین و حقشناسی وا داشته‌اند. از این راه، پاره‌ای از مظاهر نوعدوستی آنچنان عادی می‌شوند که به صورت عادت در می‌آیند و انسان، به هنگام اجتناب از آنها، احساس هراس و سرافکندگی می‌کند. ریاضت، یا عبادت دینی،گونه‌ای سرمایه‌گذاری برای اندوختن سود اخروی است، اما یک سرمایه‌گذاری دراز مدت برای تضمین رفتن به بهشت. «اگر درویش یا راهبی خاموشی برمی‌گزینند، خویشتن را همه شب تازیانه می‌زند، با آب و ماش و عدس می‌سازد و بروی کاه می‌خوابد... برای آن است که می‌پندارد از این راه گنجی برای خود در آسمان می‌اندوزد.» «اگر جامعه ستمگری را محکوم نمی‌ساخت، این دینداران، بی آنکه شرمی برند یا مانعی بازشان دارد، از هیچ ظلمی رو گردان نمی‌گشتند ـ همانگونه که بارها بدعتگذاران را به آتش کشیده‌اند.» حتی دوستی از خودخواهی، یا گونه‌ای نیاز متقابل، ریشه می‌گیرد؛ با رفع این نیاز، دوستی پایان می‌یابد. «چیزی نادرتر و کمیابتر از دوستی پایدار نیست.» «سرانجام، ما خویشتن را در دیگران دوست می‌داریم.» الوسیوس خودخواهی را، تا آنجا که به قصد صیانت نفس باشد، روا می‌دارد؛

اما لاروشفوکو، با وجودی که همهٔ انگیزه‌ها را از خودخواهی دانسته، آن را ناپسند شمرده است. بهر تقدیر، خودخواهی واقعیت کلی زندگی است و نکوهش آن «مانند بدگویی از غنچهٔ بهاری، گرمای تابستان ... و یخبندان زمستان است.» دقیقاً به واسطهٔ خودخواهی است که الوسیوس در نظر دارد اخلاق «علمی» بنیان نهد. می‌نویسد آموزش و قانون می‌توانند شخصیت انسان را چنان بپرورند که رنج و اندوه را در کنشهای جامعه نامقبول ببیند و لذت را در فضیلت، یعنی در عملی که به سود جامعه است، جستجو کند. فیلسوف باید رفتار انسان و نیازمندیها اجتماع را، با توجه به اینکه چه رفتاری به سود بیشترین مردم است، بررسی کند و در راه فراهم آوردن انگیزه‌هایی که مردم را، به حکم خودخواهی، به نوعدوستی و نیکوکاری وا خواهد داشت با مربیان و قانونگذاران همکاری کند. از این همکاری میان فیلسوفان و شاهان چه سودهایی که عاید بشر می‌شود. «فضایل و نیکبختی مردم مرهون قوانین خردمندانهٔ آنان است، نه رعایت احکام دینی.» الوسیوس، در اوج تبیین فلسفهٔ خویش، به تحلیل قانون و حکومت می‌پردازد. از نظر سیاسی، او از همهٔ «فیلسوفان» تندروتر بود. عقیدهٔ ولتر را دربارهٔ «فرمانروای روشنفکر» نمی‌پسندید، و می‌گفت که چنین فرمانروایی هر اندیشه‌ای را، جز اندیشه‌های خود او که ممکن است نادرست و زیانبخش باشند، سرکوب خواهد کرد. برای اثبات مدعای خویش، سخنان فردریک کبیر را در « آکادمی علوم برلین» شاهد می‌آورد: «چیزی بهتر از حکومت مستبد به رهبری شاهی دادگر، با فضیلت، و مهربان نیست؛ و چیزی بدتر از زندگی در قلمرو شاهانی نیست که با یکدیگر رقابت و همچشمی می‌کنند.» حکومت فردی محدود و مشروطه، چون حکومت انگلستان، مطلوب است؛ اما بهتر از آن ائتلافیهٔ جمهوریهای دموکراتیکی است که متعهد شده‌اند متفقاً با متجاوز مقابله کنند. نظراً، حکومت اشرافی ظالمانه است؛ زیرا توانایی بیشتر، محصول تصادف است؛ اما حکومت دموکراسی کامل نیز، هنگامی که تنگدستان تحصیل نکرده‌اند و فاقد ملک و داراییند، سودی ندارد. با توجه به این واقعیت، قانونگذار خردمند هدف خویش را گسترش آموزش و دارایی قرار خواهد داد.

فیلسوف میلیونر آنگاه، تمرکز ثروت و نظام پولی را که مسئول این تمرکز است نکوهش می‌کند: تقریباً، بدبختی همهٔ مردم و ملتها معلول نقص قوانین و انقسام جامعه به دو گروه ثروتمند وفقیر است. در بیشتر کشورها تنها دو طبقه وجود دارند، که یکی فاقد ضروریات اولیهٔ زندگی است و دیگری در ناز و نعمت زندگی می‌کند. ... اگر تباهی زورمندان در روزگار تجمل نمایانتر است، سبب آن است که در چنین روزگاری ثروت یک ملت در دستهای کمتری متمرکز می‌شود. جایگزینی پول به جای زمین، که نشان و پایه قدرت است، چنان مسابقه‌ای برای تحصیل ثروت پدید می‌آورد که ثبات جامعه را بر هم می‌زند، جنگ طبقاتی را تشدید می‌کند،و به تورم پولی ویرانگری می‌انجامد.

در میان ملتهایی که ثروت و پول ـ بویژه پول کاغذی ـ رفته رفته فزونی می‌یابند، بهای کالاها و مزد کارگران همواره افزایش می‌یابد؛ ... و همراه افزایش مزد کارگر، واردات ملتهای ثروتمند بر صادرات آنان فزونی می‌گیرد. هرگاه عوامل دیگر عوض نشوند ... پول ملتهای ثروتمند به ملتهای فقیر انتقال می‌یابد، که آنان نیز به نوبهٔ خویش ثروتمند می‌شوند و سرانجام به همان سرنوشت ملتهای ثروتمند گرفتار می‌آیند.

آیا برای جلوگیری از تمرکز پول و مسابقهٔ تحصیل ثروت راهی وجود دارد؟

یکی از این راهها، افزایش شمارهٔ مالکان از راه تقسیم زمین است. ... وقتی وسعت زمین کسی از چند ایکر معین تجاوز کند، باید اجاره‌ای که از آن گرفته می‌شود بیش از میزان مالیات باشد. ... این توزیع مجدد[ثروت] در اقتصاد پولی تقریباً محال است؛... [اما] اگر خردمندانه اقدام شود، با تناوب مداوم و نامحسوس دیگری می‌توان آن را عملی ساخت.

ثروت برخی از مردم را کاهش دهید، بر دارایی برخی دیگر بیفزایید، وبرای تنگدستان چنان تسهیلاتی فراهم سازید که بتوانند با روزی هفت یا هشت ساعت کار مایحتاج خود و خانواده‌شان را فراهم آورند. آنگاه مردم آنچنان نیکبخت خواهند گشت که طبیعت آدمی اجازه می‌دهد.
۳ـ نفوذ
اندیشه‌هایی که انقلاب فرانسه را پدید آوردند، و تقریباً همهٔ اندیشه‌هایی که ملتها را در روزگار ما به جنب و جوش انداخته‌اند، در الوسیوس و دو کتاب او گرد آمده بودند.شگفتاور نیست که تحصیلکردگان فرانسه، در ربع سوم قرن هجدهم، الوسیوس را با ولتر، روسو، ودیدرو برابر دانستند و اهمیتی به نخستین کتاب او دادند که به هیچ یک از کتابهای آن روزگار داده نشده است.برونتیر گفت: «هیچ کتابی بیش از این غوغا به پا نکرده، وهیچ کتابی اینهمه اندیشه در جهان نپراکنده است.» بریسو در ۱۷۷۵ نوشت که «دستگاه فلسفی الوسیوس را همگان پذیرفته‌اند.» تورگو، با وجودی که این ادعا را رد می‌کرد، گفت که « با نوعی دیوانگی» آن را می‌ستایند؛ دیگری گفته است که کتاب الوسیوس «بر روی هر میز آرایشی دیده می‌شود». منتقدان همگی روشنی سبک الوسیوس، قدرت مطالب هجو آمیز و گزایندهٔ آن، و انساندوستی خود را، که با وجود توانگری از توزیع مجدد ثروت هواداری می‌کرد، ستوده‌اند.
اما خود «فیلسوفان» از «دستگاه» فلسفی وی خرده گرفته، و آن را مبتنی بر تصورات نادرست دانسته‌اند. ولتر از اصل وراثت طرفداری می‌کرد و می‌گفت که مردم، با هوش و استعداد یکسان، پا به جهان نمی‌نهند. نوابغ نابغه بدنیا می‌آیند وآنان را خلق نمی‌توان کرد. دیدرو، که در این باره چون ولتر می‌اندیشید، در رد اثر الوسیوس، به نام دربارهٔ انسان (این کتاب در ۱۷۷۵ نوشته شد، ولی صد سال بعد انتشار یافت) نوشت که مردم بر اثر دگرگونیهای مغزی موروثی احساسها را از راههای گوناگون درک می‌کنند.
ذهن انسان، هنگام زادن، چون لوح سفید نیست. راست است که یک انسان بدون اندیشه و بدون امیال رهبری شده پا به جهان می‌نهد، اما از نخستین لحظهٔ زندگی دارای استعدادی است که او را به درک، قیاس، و نگاهداری پاره‌ای اندیشه‌ها راغبتر از دیگری می‌سازد؛ و این رغبت [فکری] در سالهای آینده، به یاری عوامل دیگر، به شور و شهوت واقعی مبدل می‌شود.
دیدرو، که فلسفهٔ خود را با اندیشه‌های لاک آغاز کرده بود، در اینجا به لایبنیتز باز می‌گردد و به کانت نزدیک می‌شود. به عقیدهٔ دیدرو، وراثت اثر محیط و آموزش را محدود می‌کند. «ما نمی‌توانیم آنچه را طبیعت از مردم دریغ داشته است به آنان دهیم؛ شاید آنچه را طبیعت به آنان داده است نابود کنیم. ... آموزش، استعدادهای [موروثی] انسان را توسعه می‌دهد.» برای دیدرو، تحول لذات فکری به لذات جسمی ناخوشایند بود و در مخالفت با الوسیوس، که تصور می‌کرد نوعدوستی ناآگاهانه یا در نهان نتیجه خودخواهی است، به دیگران پیوست. مادام دو دفان یکی از کسان انگشتشماری بود که این نظریهٔ الوسیوس را تصدیق می‌کردند؛ می‌گفت که «این مرد اسرار همهٔ ما را برملا ساخته است.» ادم سمیث، به پیروی از دوستش، هیوم، پای می‌فشرد که نوعدوستی از احساس همدلی ریشه می‌گیرد، و همدلی، چون خودخواهی فطری و غریزی انسان است. با وجود این، سمیث در کتاب خود، ثروت ملل، نظریهٔ اقتصادی خود را بر پایهٔ خودخواهی عمومی آدمیان استوار ساخته است. مادام رولان، در بحبوحهٔ انقلاب فرانسه، از الوسیوس بیزار شد و گفت: «این مرد سخاوت مرا ناچیز گرفت. ... من، به کمک قهرمانان بزرگی که تاریخ نامشان را جاودان ساخته است، با نظریه‌های او مخالفت کردم.» این مسائل را در چند سطر نمی‌توان بررسی کرد و روشن ساخت. آنگونه که پیداست، وراثت، با بنیهٔ ذاتی، بر عملکرد آموزش و پرورش و محیط اثر می‌نهد. وگرنه، تفاوت شخصیتهای چند برادر را، که خاستگاه مشترک و فرصتهای برابری داشته‌اند، به چه عاملی می‌توان نسبت داد؟ الوسیوس این پرسش را نیز بی پاسخ نمی‌گذارد:در حدودی که وراثت تعیین کرده است، اختلاف محیط،

آموزش، و قانون دگرگونیهای شگرفی در رفتار افراد و گروهها پدید می‌آورد. جز این، چگونه ممکن است مردمی از توحش به تمدن رسند؟ شاید از سخنان الوسیوس چنین نتیجه بگیریم که انسان عالماً راه دردناکتری را به جای راه دیگر آن برنمی‌گزیند، اما می‌دانیم که پاره‌ای از غرایز اجتماعی، چون مهر مادری، گروه دوستی، و عشق به تحسین ـ با آنکه از غرایز فردگرایانه ضعیفترند ـ می‌توانند، پیش از هر گونه سنجش آگاهانهٔ لذت،رنج، و.یا نتیجهٔ عمل، انسان را به فداکاری وادارند. ما همه خودخواهیم، اما برخی از ما خودخواهی خود را چندان بسط می‌دهند که خانواده، جامعه، و ملت آنان، یا همهٔ بشریت، را در بر گیرد. از این نظر، خودخواهی هرچه وسیعتر باشد مطلوبتر است. بهر تقدیر، اندیشه‌های الوسیوس بر اندیشه و عمل بسیاری از مردم تاثیر گذاشته‌اند. شاید به تاثیر اندیشه‌های او بود که لا شالوته برای کوتاه ساختن دست کشیشان و یسوعیان از مدارس فرانسه، و سپردن آموزش و پرورش به دست دولت، به تلاش پرداخت. آموزشگاههای ملی امریکا مرهون تلاشهای کوندورسه می‌باشند، کسی که خویشتن را شاگرد الوسیوس می‌خواند. بکاریا می‌گفت که در خواستهای تاریخی خود را برای اصلاح قوانین و سیاست کیفری به انگیزهٔ اندیشه‌های الوسیوس نوشته است. بنتم گفته است: «بسیاری از اندیشه‌های خود، و در آن میان اصل سودگری، را از دربارهٔ ذهن الوسیوس گرفته‌ام.» کنوانسیون ملی ۱۷۹۲، با آگاهی از دین انقلاب فرانسه به الوسیوس، به دختران وی عنوان «دختران ملت» داد. ویلیام گادوین کتاب تفحص در اصول عدالت سیاسی و اثر آن در تقوای عمومی و نیکبختی(۱۷۹۳) را با الهام گرفتن از تعالیم الوسیوس نوشت؛ و همسر وی، مری وولستنکرافت، بعضاً با الهام گرفتن از این سخن الوسیوس، که نابرابری فکری میان زن و مرد عمدتاً به واسطهٔ نابرابری در آموزش و فرصت است، به تصنیف اثر تاریخی خود، حقوق زن (۱۷۹۲)، مبادرت جست.

بسیاری از معاصران الوسیوس نظریهٔ وی را، دربارهٔ خودخواهی فطری آدمی، با شخصیت مهربان و نیکخواه خود او ناسازگار یافتند. مارمونتل دربارهٔ وی چنین نوشت: «انسانی بهتر از او نمی‌توان یافت، بی‌آنکه خودنمایی کند، آزاداندیش و بخشنده است؛ و نیکخواهی او از هر رنگ و ریایی به دور است.» گریم، که ندرتاً در ستایش کسی دست و دل باز بود، الوسیوس را «مردی راستین»، با انصاف، با گذشت، خوشخو، شوهری خوب، پدری خوب، دوستی خوب، و انسانی خوب خوانده است. عبارات زیر، که از دربارهٔ ذهن گرفته شده‌اند، بیش از همه دربارهٔ خود او صدق می‌کنند:
برای آنکه انسان را دوست بداریم، باید انتظارات خود را از او کاهش دهیم. ... انسان تا وقتی که عواطف عقلش را تیره نساخته‌اند، با گذشت‌تر است، و هر چه با گذشت‌تر باشد، آگاهتر. ... اگر چنین انسانی از گناهان دیگر مردم می‌گذرد و به معایب آنان توجه نمی‌کند، برای آن است که علو اندیشهٔ او اجازه نمی‌دهد معایب و حماقتهای مردم را برملا سازد، و تنها به معایب کلی بشریت توجه دارد.

الوسیوس در وره و پاریس، در کنار زن و فرزندانش، با اخلاص و نیکبختی می‌زیست.در ۱۷۶۴، به انگلستان و آلمان سفر کرد و با هیوم، گیبن، و فردریک کبیر دیدار کرد. در ۱۷۷۱، قسمتی از هزینهٔ تهیهٔ مجسمهٔ ولتر را، که به دست پیگال ساخته می‌شد، پرداخت. در همان سال، هنگامی که د/ اولباک و دوستان دیگرش در کنار بستر وی نشسته بودند، چشم از جهان فروبست. همسرش خاطرهٔ وی را چنان دوست داشت که همهٔ خواستاران خود را، از جمله بنجمین فرانکلین، را نومید ساخت. وی بیست و پنج سال پس از الوسیوس زنده ماند، انقلاب فرانسه را بی خطر پشت سر نهاد، و در ۱۸۰۰، در هشتادویک سالگی، درگذشت.

II –یاران

گروه اندکی از « فیلسوفان » کوچک، در ربع سوم قرن هجدهم، به صف حمله کنندگان به مسحیت پیوستند. اینان، با همان شور و حرارت مسیحیان اولیه در هنگام ترویج انجیل جدید، وبا همان ایمان و جانبازی مسیحیان اسپانیا در هنگام بیرون راندن مورها از سرزمین خویش، برای پیکار با مسیحیت به پا خاسته بودند. اینان مقالات و رسالات

بسیاری نوشتند و در میان مردم پراکنده ساختند؛ و چون گفتنی های خودشان به پایان رسیدند، نوشته‌های ضد دینی دیگران را، از لوکرتیوس تا هابز، به فرانسوی ترجمه کردند. تقویم جدید قدیسان و شهیدان را نوشتند، یولیانوس کافر را در جرگهٔ قدیسان قرار دادند، و از پومپوناتتسی، برونو، کامپانلا، وانینی، بل، و دیگر قربانیان آزارهای دینی شخصیت های آرمانی ساختند. یهودیان را نه برای ربا خواری، بلکه بدان خاطر که مسیحیت را به جهان آورده بودند به باد دشنام گرفتند. یهوه را به نام هیولای ستمگری، خدای جنگ و کشتار، و نخستین کسی که نژادکشی به راه انداخت، از تختش به زیر افکندند. به گناه آدم و حوا و به خدایی که خویشتن را در کالبد فرزندش به جهان فرستاده بود تا با تازیانه خوردن و بردار شدن خشم خود را از میل زنی به سیب، یا معرفت، فرو نشاند پوزخند زدند. جنگهای صلیبی را لشکرکشیهایی برای جهانگشایی و سوداگری شمردند، قرون وسطی را روزگار ظلمت و سیاهی شناختند، و کلیساهای جامع گوتیک را بناهای بربرانهٔ بیتناسب خواندند. د/ آلامبر در پیرامون خویش «گونه‌ای تعالی اذهان و جوش و خروش فکری» می‌دید که «با گونه‌ای خشونت، هرآنچه را در راه خود می‌یافت، می‌روبید.» یکی از این متفکران ژاک آندره نژون بود که سنت‌ـ بوو. وی را « منادی سرسخت الحاد » خوانده است. او با سمت مترجم و ویراستار پیش د/ اولباک آمد؛ اینان در ده سال سی کتاب بزرگ و کوچک علیه مسیحیت منتشر کردند. دیدرو می‌گفت:«بر خانهٔ خداوند گلوله می‌بارد.» یکی دیگر از آنان، نیکولا بولانژه، دوست د/ اولباک، است که تا پایان عمر(۱۷۵۹) از پیکار با مسیحیت نایستاد، و دستنویسی از خود به جای نهاد که آن را گذشتهٔ بیپرده خوانده بود. د/ اولباک این دستنویس را تا ۱۷۶۵ پنهان کرد، و پس از آنکه شوازول‌ـ دوست «فیلسوفان» ـ به وزارت رسید، آن را با مقدمهٔ آتشینی، به قلم دیدرو، به چاپ رساند. بولانژه نوشته بود که دین از ترس و وحشت انسان اولیه از سیل و دیگر مصایب، ظاهراً فوق‌طبیعی، ریشه گرفته است؛ کشیشان و شاهان، در توطئه‌ای مشترک برای روا ساختن جباریت، به جای تحمیل اجباری باورهای اصیل آیین، آن را برساخته‌اند. بشر در مبارزه با کشیشان و شاهان، جز با پیروی از چراغ خرد، نمی‌تواند از این کنکاش جان به سلامت در برد.

برجسته‌تر از همهٔ این متفکران، آندره مورله است که چون برخی دیگر از «فیلسوفان» دستپروردهٔ یسوعیان بود. این آبه، که بعداً در صفوف شورشیان پرسه می‌زد، در ۱۷۲۷ پا به جهان نهاد؛ چندان زنده ماند که مادام نکر درباره‌اش بنویسد: «خرسی راستگو، با صفات درستکاری و پاکدامنی، و دارای هزار خصلت پسندیده؛ و چندان دیندار است که بگوید شاید خدایی باشد و این گمان را گاهی با دوستانش در میان نهدـ با اطمینان به اینکه دوستانش آنقدر انصاف دارند که خوشباوری او را برملا نکنند.» به راهنمایی دیدرو، مقاله‌هایی برای دایرهٔ المعارف نوشت. بر سر سفرهٔ د/ اولباک چنان شوخیهای نیشداری بر زبان می‌آورد که ولتر وی را «آبهٔ گزاینده» می‌خواند؛ اما مارمونتل نوشته است که اندیشه‌های بلندی در سر می‌پرورانید ... و دلش چون زبان او راستگو بود.» ۷۵ مورله در ۱۷۶۲ کتابی، به‌نام رسالهٔ مفتشان افکار، منتشر ساخت. این کتاب شامل منتخباتی از کتاب راهنمای تفتیش افکار، اثر نیکولاس ایمریکو، بود که در فاصلهٔ سالهای ۱۳۵۶ تا ۱۳۹۹، با تعصب و وسواس، سمت مفتش کل داشت. فرانسویان دستگاه تفتیش افکار اسپانیا، را کم و بیش از یاد برده بودند، و مورله با شرح شیوه‌های کار و کیفرهای دستگاه تفتیش افکار اسپانیا، در روزگار اقتدار آن، می‌کوشید که خاطرات فراموش شدهٔ فرانسویان را زنده کند. مالزرب به این دلیل که « قانون کیفری فرانسه هنوز همانند قانون کیفری دستگاه تفتیش افکار است» برای این کتاب «پروانهٔ شاهی نشر» صادر کرد. گرچه مورله نمی‌توانست باور کند، اما، در همان سالی که کتاب زیر چاپ رفت، پارلمان تولوز بدن مردی را، به‌نام ژان کالاس، روی چرخ مجازات خرد کرد.

گریم که معمولا مرد متعادل و آرامی بود، در ۱۷۷۲ در کورسپوندانس لیترر از آبهٔ دیگری، به‌نام گیوم رنال چنین یاد کرده است: «پس از انتشار روح‌القوانین مونتسکیو، ادبیات ما اثری نیافریده است که یادگار شایستهٔ عصر روشنگری ما

برای آیندگان باشد، مگر تاریخ فلسفی و سیاسی ماندگاههاو بازرگانی اروپاییان در دو هند، به قلم رنال.» گریم، به گمان بسیار، خویشتن را مدیون رنال می‌شمرد، زیرا کورسپوندانس لیترر را او بنیان نهاده (۱۷۵۳)، و در ۱۷۵۵ وی آن را برای گریم به ارث گذاشته بود؛ که گریم نیز، پس از بدست گرفتن ادارهٔ این نشریه، به تمکن رسید. از این گذشته، دوست گریم، دیدرو، در تهیهٔ این کتاب ابدی با نویسندهٔ آن همکاری کرده بود. داوری گریم دربارهٔ تاریخ فلسفی و سیاسی ماندگاهها و بازرگانی اروپاییان در دو هند، پس از انتشار (۱۷۷۲)، بر اثر محبوبیت فوق‌العادهٔ کتاب، تأیید شد. این کتاب تا پیش از ۱۷۸۹ چهل بار به چاپ رسید، و بسیاری از ناشران نیز آن را مخفیانه چاپ، ترجمه، و به بازار روانه کردند؛ فرانکلین، گیبن، و رابرتسن این کتاب را ستودند؛ توسن لوورتور در پیکار خویشتن برای آزاد ساختن بردگان (۱۷۹۱) از این کتاب الهام گرفت. منتقد دانشمندی بر آن بود که این کتاب بیش از قرارداد اجتماعی روسو در انقلاب فرانسه اثر گذاشته است.

رنال کشیش بینوایی بود که به پاریس رفت. افسانه‌ای دربارهٔ چگونگی رهایی او از گرسنگی چنین می‌گوید: آبه پر وو ۲۰ سو گرفته بود تا برای روح مرده‌ای مراسم قداس برگزار کند؛ آبه پر وو ۱۵ سو به آبه دو لاپورت داده بود تا به جای او این مراسم را به جای آورد؛ و دولاپورت ۸ سو به رنال پرداخته بود تا او به‌جای وی مراسم را به‌جای آورد. رنال خوشحال بود که از سفرهٔ الوسیوس و د/ اولباک می‌خورد؛ وی نشان داد که دوست و معاشری خوش‌مشرب است و ظاهراً برای فراهم آوردن مطالب کتاب خود، و حتی برای نوشتن بخشهایی از کتاب، گذشتهٔ از دیدرو، از چند نویسندهٔ دیگر کمک گرفته است. روسو، که با همه کس ستیز می‌کرد، رنال را مردی ستیزه‌ناپذیر یافت و در اعترافات خویش، برای دوستی خلل‌ناپذیر و کمک های مالی وی. از او سپاسگزاری کرد.

پیداست که رنال پولی اندوخته، و توانگر شده بود، زیرا می‌گویند که برای گرفتن اجازهٔ چاپ کتاب به مأموران ادارهٔ سانسور رشوه داده است. وی بیست سال برای تصنیف کتاب رنج برده بود. کتاب آزمندی، خیانت پیشگی، و زورگویی اروپاییان را در رفتار خود با بومیان جزایر هند شرقی و جزایر هند غربی بتفصیل شرح می‌دهد و نکوهش می‌کند و به سفید پوستان گوشزد می‌کند که رنگین پوستان، هرگاه به قدرت رسند، انتقامی سخت از آنان خواهند گرفت. این کتاب نخستین حکم محکومیت بهره‌کشی مستعمراتی فرانسه، و از جملهٔ نخستین کتابهایی است که از روی نقش قاطع و با اهمیت بازرگانی در تاریخ معاصر پرده برداشته‌اند. کتاب رنال، همچنین، از کتابهایی است که آزاداندیشان اروپا را به ستایش بومیان هند و تمدن چین وا داشتند. اساسیترین اندیشه‌های عصر روشنگری فرانسه، از تقبیح موهومپرستی و حرفهٔ کشیشی گرفته تا نکوهش دخالت دولت و کلیسا در اندیشه و زندگی مردم، در صفحات کتاب تجلی یافته است. رنال آیین کاتولیک را جداً توطئهٔ مشترک سران دولت و کلیسا برای تسلط بر مردم می‌دانست، و عقیده داشت که اینان با افسانه‌سازی، معجزه آفرینی، تبلیغ، اعمال زور و فشار، و کشتار مردم یکدیگر را تقویت می‌کنند. رنال از فرمانروایان اروپا درخواست می‌کند که پیوند خویش با کلیسا بگسلند، آزادی اندیشه و نشریات را محترم شمارند، و راه را برای وصول به دموکراسی هموار سازند. او، هنگام نکوهش کلیسای کاتولیک، تعصب، خیره سری، و آزادیکشی پروتستانها را نیز از یاد نبرده، و به شرح تعصب پیرایشگران در انگلستان جدید و تعقیب و آزار جادوگران در سیلم پرداخته است.

این کتاب، با آنکه رنال برای تصنیف آن سالها رنج برده بود، به واسطهٔ اشتباهاتی که داشت، سرانجام به فراموشی سپرده شد. رنال در به دست دادن اطلاعات بیدقت است. افسانه را به جای تاریخ می‌گیرد. در ذکر تاریخ رویدادها غفلت می‌ورزد، به منابع خود ارجاع نمی‌دهد، مطالبش آشفته‌اند، و دست به درازگوییهای تصنعی می‌زند (یا دیدرو از زبان او چنین می‌کند). از این گذشته، وی برای برانگیختن احساسات خوانندگان شیوه‌هایی به کار بسته بود که با کتاب تاریخی سازگاری نداشتند. اما فراموش نباید کرد که کتاب در زمانی نوشته شد که هیچ نویسنده‌ای

نمی‌توانست بیطرف باشد. کتاب سلاح بود و نمی‌توانست، با نقل اندیشه‌های مخالف، اثر خود را کاهش دهد. ادبیات جنگ بود، یا دست کم دولت آن را جنگ می‌شمرد. دولت فرانسه دستور داد کتاب را بسوزانند و نویسندهٔ آن را از فرانسه اخراج کنند. رنال به هلند گریخت و در ۱۷۸۴،در دوران ملایمترین شاه خاندان بوربون، به فرانسه بازگشت.

رنال یکی از « فیلسوفان » انگشت‌شماری است که انقلاب فرانسه را دیدند و به ایمنی پشت سر نهادند. تعدیات انقلابیون، و شیوه‌های کهنه و ظالمانه‌ای که آنان برای سرکوبی مخالفان به کار می‌بستند، وی را سخت اندوهناک ساخت. در ۳۱ مه ۱۷۹۱، هنگامی که هفتادوهشت سال از عمر وی می‌گذشت، در نامه‌ای که به «مجلس مؤسسان» نوشت نمایندگان ملت را از تندروی برحذر داشت. در این نامه، چنین نوشته بود: «سالیان بسیار به خود جرئت داده، و وظایف شاهان را به آنان گوشزد کرده‌ام. اکنون وظیفه خود می‌دانم که اشتباهات ملت را به ملت گوشزد کنم.» نوشته بود که استبداد ملت چون خودکامگی شاهان، ظالمانه و دور از عدالت است. وی از حق روحانیان در تبلیغ و اشاعهٔ دین، تا هنگامی که مخالفان دین و حرفهٔ کشیشی نیز از آزادی گفتار برخوردارند، دفاع کرده بود.وی همچنین «مجلس مؤسسان» را از برگزیدن دین رسمی برای کشور برحذر داشته و خواسته بود که دولت مردم را از تعدی به کشیشان بازدارد. «مجلس مؤسسان» به وساطت روبسپیر، از سپردن رنال سالخورده به تیغهٔ گیوتین خودداری ورزید. اما دولت اموال وی را مصادره کرد. رنال، در خلال پیروزیها و وحشت انقلاب فرانسه، در فقر چشم از جهان فرو بست(۱۷۹۶).

III ــ د/ اولباک

۱ـ ملحد دوستداشتنی

محبوبترین «فیلسوفان» پاریس یک آلمانی بود که در ادسهایم، در اسقف نشین شپایر آلمان، چشم به جهان گشود(۱۷۲۳)، وی با نام پاول هاینریش دیتریش فون هولباخ تعمید گرفت و با معتقدات آیین کاتولیک رومی پرورش یافت. پدربزرگش با آوردن گیاه ایپکا از هلند به ورسای توانگر شده بود. پول در لیدن علوم و زبان انگلیسی آموخت و، پس از صلح اکس ـ لا ـ شاپل (۱۷۴۸)، در پاریس اقامت گزید. تابعیت دولت فرانسه را پذیرفت، با دختر سرمایه‌داری زناشویی کرد، و با سرمایه‌گذاری ۱۱۰٬۰۰۰ لیور با سود پنج درصد، در «شرکت منشیان شاه» به جرگهٔ اشراف پیوست. دوستانش وی را «بارون» می‌خواندند، زیرا در وستفالی ملکی داشت که سالی ۶۰٬۰۰۰ لیور عایدی داشت. درآمد سالانهٔ وی رویهمرفته از ۲۰۰٬۰۰۰ لیور می‌گذشت. مورله می‌گفت: «تا کنون کسی با شرافتی بیش از این، و با احسانی از این بیشتر، ثروت خود را به خدمت دانش و هنر نسپرده است.» د/ اولباک از ماریوو و دیگر نویسندگان دستگیری می‌کرد؛ کتابخانه‌ای بزرگ،تابلوهای نقاشی و طراحی، و نمونه‌های تاریخ طبیعی گرد می‌آورد.

خانه‌اش، به گفتهٔ ظریفی، «قهوه خانهٔ اروپا» شده بود. مهمانیها و سالون وی در پاریس، یا مجالس ادبی در ویلایش در گرانوال، وی را به گفتهٔ هوریس والپول، «خوانسالار فلسفه» ساخته بودند. مادام د/ اولباک روزهای پنجشنبه و یکشنبه سفره‌اش را برای پذیرایی از دوازده مهمان می‌آراست. مهمانان همیشه افراد خاصی نبودند، اما بیشتر کسانی که به خانهٔ او رفت و آمد داشتند فیلسوفانی بودند که پیکار با مسیحیت را رهبری می‌کردند: دیدرو، الوسیوس، د/ آلامبر، رنال، بولانژه، مورله، سن‌ـ لامبر، مارمونتل، وگاهی نیز بوفون، تورگو، و کنه در سالون وی گرد می‌آمدند. روسو نیز به این مهمانان می‌پیوست، اما از الحاد آنان بر خود می‌لرزید. در آنجا، دیدرو بیپروا آنچه در دل داشت بر زبان می‌آورد. وآبه گالیانی با درآمیختن نظریه‌هایش به شوخی و لطیفه فهم فلسفه را برای عامه آسان می‌ساخت. به گفتهٔ بارون، این «کنیسه» در ساعت دو بعدازظهر تشکیل می‌شد و تا ساعت هفت یا هشت شب وقت به خوردن و گفتگو می‌گذشت. گفتگو در آن روزگار ادبیات نامدون بود، نه آشوب تداخل گفتار و جریان سخنان مبتذل و عوامانه؛ و اندیشمندان در چنین انجمنهایی می‌توانستند به آزادی، و بی آنکه از کسی بهراسند، از هر دری سخن گویند. مورله

از سالون د/ اولباک چنین یاد کرده است: «در آن، آزادترین، جانبخشترین، وآموزنده‌ترین سخنان ... از فلسفه، دین، وحکومت به میان می‌آمد؛ حرفهای سبک شنیده نمی‌شد. ... در اینجا بود که دیدرو ذهنمان را می‌افروخت و روحمان را گرمی می‌داد.» خود دیدرو به مادموازل ولان گفته بود که در این سالون از «شعر، هنر، فلسفۀ عشق... اعتقاد به بقا و خلود، از انسانها، خدایان، شاهان، زمان و مکان، و مرگ و زندگی سخن به میان می‌آمد.» مارمونتل می‌گفت:«گاهی می‌پنداشتم که شاگردان فیثاغورس یا افلاطون سخن می‌گویند.» یا، هرگاه که هوا خوش بود، به جای نشستن دور سفره، به گردش فلسفی در کنار رود سن می‌پرداختم. در آن روزها ، بهترین خوراک، خوراک ماهی بود؛ و ما به نوبت به جاهایی می‌رفتیم که به داشتن این خوراک معروف بودند، اما بیش از همه به سن – کلو می‌رفتیم. بامدادان سوار قایق می‌شدیم، هوای رود را استنشاق می‌کردیم، و شامگاهان از راه بوا دو بولونی باز می‌گشتیم.

سالون د/ اولباک چنان شهرت یافته بود که جهانگردان خارجیی که به پاریس می‌آمدند وسایلی می‌جستند که به آن دعوت شوند. مثلا، هیوم، سترن، گریک، هوریس والپول، فرانکلین پریستلی، ادم سمیث، و بکاریا چندین بار از این سالون دیدن کردند. مهمانان خارجی گاهی از فزونی تعداد ملحدانی که در این سالون گرد آمده بودند تکان می‌خوردند ودچار شگفتی می‌شدند. این داستان را (که دیدرو به رومیلی گفته است) بسیار شنیده‌ایم؛چون هیوم گفت که گمان نمی‌کند کسی عملا ملحد باشد، بارون به مهمانان اشاره کرد و گفت:«این هفده نفری که با آنها به دور سفره نشسته‌اید همگی ملحد هستند.» گیبن نقل می‌کند که «فیلسوفان» پاریس به شکاکیت محتاطانۀ هیوم می‌خندیدند، معتقدات ملحدان را با سر سختی جزم اندیشان تبلیغ می‌کردند، و همۀ دینداران را با تمسخر و تحقیر لعنت می‌کردند.» پریستلی نیز گزارش داد که «فیلسوفانی که در پاریس با آنان آشنا شدم به مسیحیت اعتقاد نداشتند و حتی به الحاد خویش اعتراف می‌کردند.» با اینهمه، مورله می‌گفت که «بسیاری از ما خداپرست بودند و از خداپرستی خود شرم نداشتند؛ وما، با آنکه ملحدان را بدان جهت که دوستان خوبی بودند دوست می‌داشتیم، در برابر آنان از خود بشدت دفاع می‌کردیم.» خانۀ د/ اولباک، به دیدۀ والپول، «کبوترخان فیلسوفان» بود، و برای مذاق انگلیسی او ناخوشایند. والپول از اینکه دریافت آگاهی رنال از بازرگانی و مستعمرات انگلستان بیش از آگاهی خود اوست، چندان بیزار شد که، برای نشنیدن سخنان او، خود را به کری زد. اما شاید گزارش خود هیوم از این سالون زیاده از حد سازشکارانه است: «ادیبان اینجا [پاریس] براستی دوست داشتنی هستند؛ اینان، همگی، مردان جهانند، با توافق کامل ـ یا نزدیک به کامل ـ با هم به سر می‌برند، و اختلافشان قابل نکوهش نیست. مایۀ خرسندی است که حتی یک خدا پرست نیز در جرگۀ آنان دیده نمی‌شود. هر کسی از این سالون به دلخواه خویش یاد کرده است.

اما همگی متفقاً می‌گویند که بارون و همسرش میزبانانی بسیار خوب، و شخصیتهایی دوست داشتنی بودند. مادام د/ اولباک، به گفتۀ گریم، تنها برای همسرش می‌زیست. وی پس از پذیرایی از مهمانان با میله‌های بافندگی خویش به گوشه‌ای می‌خزید و در گفتگوی آنان شرکت نمی‌کرد. وی در ۱۷۵۴، در آغاز زندگی، در گذشت و همسرش را دچار«نومیدی کامل» ساخت. دو سال بعد، د/ اولباک، با خواهر وی زناشویی کرد. او نیز همسری مهربان و با عاطفه بود. د/ اولباک در رفتارش آنچنان فروتن، در بحثها چندان مهربان و دلپذیر، و در نیکوکاری چندان رازدار بود که کسی گمان نمی‌کرد چنین مردی، در زمینۀ الحاد، کتابی چون دستگاه طبیعت را بنویسد و اینچنین سرسختانه از عقاید خود دفاع کند. مادام ژوفرن، که در سالونداری رقیب د/ اولباک بود، گفته است: «تا کنون کسی را به سادگی او ندیده‌ام.» روسو، که تقریباً با همۀ «فیلسوفان» دشمن بود، آنچنان احترامی برای د/ اولباک قایل بود که وی را، در هلوئیز جدید،نمونۀ ولمار لا ادری و با فضیلت خود ساخت. گریم که همه را، جز روسو، با بیطرفی تحلیل می‌کرد، از د/ اولباک چنین یاد می‌کند:

اعتقاد به فرمانروایی خرد برای بارون د/ اولباک امری طبیعی بود، زیرا به حکم نیکدلی خویش (ما نیز همیشه خویشتن را ملاک سنجش دیگران می‌سازیم) همواره فضیلت و اصول را ارج می‌نهاد. برایش محال بود نفرت کسی را به دل گیرد. با اینهمه، نمی‌توانست تنفر خود را از کشیشان پنهان کند؛ ... و هرگاه که از آنان سخن می‌گفت، نیکدلی خود را از یاد می‌برد.

د/ اولباک، به انگیزهٔ همین نیکدلی، به دایرهٔ المعارف کمک مالی می‌کرد و مقاله‌هایی برای آن نوشت. ودیدرو را، زمانی که حتی ولتر و د/ آلامبر وی را فرو گذاشته بودند، قوت قلب بخشید. بیشتر مقاله‌هایی که د/ اولباک برای دایره المعارف نوشته است در زمینهٔ تاریخ طبیعی هستند، زیرا او احتمالاً بیش از «فیلسوفان» دیگر با تاریخ طبیعی آشنایی داشت. گریم در ۱۷۸۹ نوشت: «تاکنون به مردی دانشمندتر از او برنخورده، و جز او دانشمندی ندیده‌ام که اینسان به نام و شهرت بی اعتنا باشد.» د/ اولباک، به یاری نژون، گفتارهای علمی بسیاری از آلمانی به فرانسوی ترجمه کرد. «آکادمی علوم برلین» و «آکادمی شاهی سن پطرز بورگ»، به پاس این کار، وی را به عضویت خود پذیرفتند. او هرگز نکوشید به عضویت « آکادمی فرانسه در آید.

د/ اولباک، به انگیزهٔ عشق به دانش، و با ایمان به اینکه علم در آینده‌ای نزدیک شرایط زندگی را به سود انسان دگرگون خواهد ساخت، به دستگاه دینی به دیدهٔ دشمن می‌نگریست، زیرا عقیده داشت که دستگاه دینی با نظارت بر آموزش و پرورش راه پیشرفت شناخت علمی را مسدود ساخته است. در تاختن به روحانیان فرصت را از دست نمی‌داد. برای دایرهٔ المعارف، مقاله‌هایی با نامهای «کشیشان» و «حکومت دینی» نوشت. از ۱۷۶۶، به یاری نژون، سازمان مجهزی برای نشر نوشته‌های ضد دینی دایر ساخت، و در اندک زمانی نشریات بسیاری به بازار فرستاد که در میان آنها از کتابها و گفتارهای زیر می‌توان نام برد: فهرست قدیسان، شیادی کشیشان، کشیشان نقاب دریده، دربارهٔ ستمگری دینی، و دوزخ ویران؛ او حواریی بود با بشارتی شادیبخش ـ دوزخ ویران شده است.

این سازمان، که برخی آن را «آزمایشگاه الحاد» نام داده بودند، در ۱۷۶۱ کتابی انتشار داد که مسیحیت بیپرده نام داشت. بیشتر مطالب کتاب را خود د/ اولباک نوشته بود، ولی روی جلد نام بولانژهٔ متوفا را چاپ کرده بودند. دستفروشی را به جرم فروش این کتاب داغ بر پیشانی زدند و پنج سال به کار اجباری در کشتی فرستادند؛ وپسری را که کتاب را خریده، و فروخته بود، پس از داغ کردن، برای نه سال به همان کار واداشتند. د/ اولباک در این کتاب بر اتحاد دولت و کلیسا تاخته و، چون مارکس، دین را «افیون مردم» خوانده بود.

دین نیرنگی است برای تخدیر مردم، به کمک تعصب [این واژه در قرن هجدهم بمعنی تعصب دینی بود]، به منظور بازداشتن آنان از مبارزه با مظالمی که دولتها بر آنان تحمیل کرده‌اند. ... حکومت نیز تبدیل به عاملی شده است برای بهره برداری از اشتباهات و ناتوانی ذهن و روح، که موهومپرستی به مردم داده است. ... آنها [کلیسا و دولت]، با ترساندن مردم از نیرویی نامشهود، آنان را وادار می‌کنند با بدبختیهایی که قدرتهای مشهود بر ایشان فراهم آورده‌اند بسازند و دم بر نیاورند. به مردم گفته‌اند که هر گاه در این جهان با بدبختی بسازند، در جهان آینده نیکبخت خواهند شد.

د/ اولباک این اتحاد کلیسا ودولت را ریشهٔ همهٔ بدبختیهای فرانسه می‌شمرد. «به نام یک فرانسوی است که به دین می‌تازم، زیرا دین را برای سعادت کشور زیانبخش، دشمن اندیشهٔ مردم، و مخالف اخلاق درست می‌دانم.» به جای اخلاق، به مسیحیان حکایتهای معجزات و معتقدات جزمی دینی را آموخته‌اند، که با عقل سلیم به هیچ وجه سازگاری ندارند. از همان آغاز زندگی، مسیحیان را چنان می‌پرورانند که به تشخیص حواس خویش بد گمان باشند، خرد خود را خوار شمارند ... و کورکورانه متکی به قدرت و مرجعیت فرمانروایانشان باشند. ... آنان، که خود را از این پندارها رها کرده‌اند، خویشتن را در برابر اشتباهاتی که با شیر مادر وارد دهانشان شده‌اند ناتوان می‌یابند.

د/ اولباک استوار ساختن موازین اخلاقی بر شالودهٔ معتقدات دینی را کاری خطرناک می‌دانست، زیرا عقیده داشت که این معتقدات دستخوش دگرگونی هستند و انهدام آنها اخلاق را نیز، که به آنها وابسته‌اند، به نابودی خواهد کشید.
هر کسی که از سستی یا کذب دلایلی که در اثبات حقانیت دین او اقامه می‌شود آگاه شده است... گمان خواهد برد که اخلاق نیز چون دین موهوم و بیپایه است. ... از همین روست که اکنون واژه‌های «بیدین» و «هرزه» را در کنار هم قرار می‌دهند.هرگاه به‌جای اخلاق دینی اخلاق طبیعی به مردم تعلیم داده شود، این خطر از میان رخت بر خواهد بست. به جای تقبیح پلیدی، هرزگی، و جنایت، به دلیل اینکه دین و خدا آنها را منع کرده‌اند، باید بگوییم که زیاده‌روی برای صیانت نفس انسان زیانبخش است، نابخردانه است، انسان را درنزد مردم خوار و سر افکنده می‌کند، و با ناموس طبیعت نیز، که از انسان خواستار است برای نیکبختی پایدار خویش بکوشد، ناسازگار است.
بدشواری می‌توان دریافت که مردی با این همه پول چگونه فرصت، یا رغبت، می‌یافته است این همه کتاب بنویسد. الاهیات قابل حمل و نقل را در۱۷۶۷ انتشار داد. در این کتاب، معتقدات مسیحی را جداً استهزا کرده و سراسر الاهیات را وسیله‌ای در دست کلیسا برای کسب قدرت خوانده است. در ۱۷۶۸ نیز، نوشته‌ای، به نام سرایت عقاید دینی، یا تاریخ طبیعی خرافات،. منتشر ساخت – که ظاهراً ترجمهٔ کتاب انگلیسی جین تر نچارد بود. در همان سال، اثر دیگری، به نام نامه‌هایی به اوژنی، یا پیشگیری از تعصبات، به چاپ رساند و چنین وانمود که فیلسوفی پیرو اپیکور، در سو، آن را نوشته است؛ نوشتهٔ دیگری در ۱۷۶۹، به نام رساله دربارهٔ تعصبات، به قلم موسیو دو مارسه، به چاپ رساند که در آن گسترش آموزش و فلسفه را یگانه چارهٔ مفاسد دین خوانده است. بارون پرکار در ۱۷۷۰ شاهکار خود را، که سخت‌تر از هر کتابی به مسیحیت تاخته است، منتشر ساخت.
۲ – دستگاه طبیعت
دستگاه طبیعت، یا قوانین جهان مادی و جهان اخلاقی در دو جلد بزرگ، ظاهراً در لندن ولی عملا در آمستردام، به چاپ رسید و، به جای نام د/ اولباک، نام «آقای میرابو» را بر روی کتاب چاپ کرده بودند؛ این مرد، که ده سال از مرگش می‌گذشت، منشی «آکادمی فرانسه» بود. مقدمهٔ کتاب سرگذشت و آثار وی را به اختصار شرح داده بود. کسی باور نمی‌کرد که میرابو پاکدل و شایان ستایش چنین کتابی نوشته باشد.
مجمع چهار سالهٔ «انجمن روحانیان» (۱۷۷۰)، پس از تقدیم پولی به شاه، از وی در خواست کرد که از نشر نوشته‌های ضد مسیحی که درفرانسه رواج داشتند جلوگیری کند. لویی پانزدهم به دولت فرمان داد که بی‌درنگ درخواست روحانیان را عملی سازد. پارلمان پاریس هفت کتاب را تحریم کرد، که مسیحیت بیپرده و دستگاه طبیعت د/ اولباک از آن جمله بودند. پارلمان پاریس کتابهای تحریم شده را چنین شناخته بود: «کفرآمیز و فتنه‌انگیز، که می‌خواهند همهٔ معتقدات دینی و خدایی را براندازند، مردم را علیه دین و دولت بشورانند، پایه‌های امنیت و اخلاق عمومی را متزلزل کنند، و رعیت را از فرمانگزاری شاه باز دارند.» پارلمان دستور داد که کتابها را بسوزانند، نویسندگان آنها را بازداشت کنند، و بسختی کیفر دهند. مورله می‌نویسد که ده نفر می‌دانستند که نویسندهٔ این کتاب د/ اولباک است، اما این راز را بیست سال در دل خویش پنهان ساختند. «کنیسه» همچنان پایدار ماند، مادام د/ اولباک گاهی کانن برژیه را، که به پاس نوشتن مقالات محققانه‌ای در دفاع ازکلیسای کاتولیک حقوق مستمری از «انجمن روحانیان» گرفته بود، به سالون خود دعوت می‌کرد. بسیاری از مردم می‌پنداشتند که بخشهایی از این کتاب را دیدرو نوشته است. اما مطالب کتاب از چنان نظمی برخوردار بودند و چندان موقرانه نوشته شده بودند که نمی‌توانست از زیر قلم او بیرون آمده باشد؛ با اینهمه، احتمال می‌رود که مقالهٔ مربوط به طبیعت را، که در پایان کتاب آمده است، وی نوشته باشد. بهر تقدیر دیدرو زندگی در پاریس را خطرناک دانست و تصمیم گرفت در لانگر اقامت کند. دستگاه طبیعت را مخفیانه از هلند آورده بودند و در پاریس به مشتاقان آن می‌فروختند؛ و مردم پاریس،

به گفتهٔ ولتر، از «دانشوران گرفته تا جاهلان و زنان، » برای خرید آن بیتابی می‌کردند. دیدرو، که از این علاقهٔ مردم به وجد آمده بود، می‌گفت: «آنچه من می‌پسندم فلسفه‌ای است روشن، صریح، ومشخص، چون فلسفه‌ای که تو در دستگاه طبیعت مطرح ساخته‌ای. نویسندهٔ آن در یک صفحهٔ ملحد، ودر صفحه‌ای دیگر خدا پرست نیست؛فلسفهٔ او یکدست و یکپارچه است» ـ درست عکس فلسفهٔ خود دیدرو. آنچه دیدرو در این کتاب می‌پسندید این بود که د/ اولباک در همهٔ صفحات ملحد است، و، با اینهمه، با ایمان و صمیمیت دینداران به نیکبختی مردم می‌اندیشد. د/ اولباک از بدبختی و درماندگی مردم در جهان زیر فرمان شاهان وکشیشان رنج می‌برد و می‌پنداشت که مردم زمانی نیکبخت‌تر خواهند شد که از شاهان وکشیشان روی برتابند و از دانشمندان و فیلسوفان پیروی کنند. جملات زیر، از آغاز کتاب گرفته شده‌اند، گویای روح و پیام آن است:

ریشهٔ بدبختیهای بشر جهل او از طبیعت است. خیره‌سری آدمی در چنگ زدن به اندیشه‌هایی که در کودکی به ذهن وی فروکرده‌اند ... [و] تعصبی که به دنبال آن ذهن وی را در هم می‌فشارد ... او را به تکرار اشتباهات گذشته ناگزیر می‌سازد؛ او را ناچار می‌کند تا اندیشه‌های خویش را از کسانی بگیرد که خود آنان در اشتباهند، یا از فریب دادن او سود می‌برند. رهانیدن بشریت از ظلمت کیمریان و بیرون آوردن مردم از این لابیرنت کرتی مستلزم داشتن طناب آریادنه و عشق و دلبستگی وی به تسئوس است. ... چنین کاری مستلزم تهور بسیار و ارادهٔ استوار است. ...

پس اساسیترین وظیفهٔ ما یافتن چاره‌ای است برای پندارهایی که ما را گرفتار خود ساخته‌اند. چارهٔ این تباهیها رادر خود طبیعت باید جستجو کرد. خرد می‌گوید که تنها در منابع سرشار طبیعت است که بخرادانه می‌توان امیدوار بود که برای زیان ناشی از تعصب غلط و شدید دارویی شود. هنگام آن رسیده است که در پی چاره باشیم. وقت آن است که متهورانه با بدی روبرو شویم، شالوده‌های آن را بیازماییم، و به بررسی روساخت آن پردازیم. به یاری خرد، که راهنمای راستین ماست، به سنگر تعصبات بتازیم ـ تعصباتی که دیر زمانی است انسان را اسیر خود ساخته‌اند.

بیایید بشریت را، با شهامت و بیباکی، با احترام به خرد او، و با عشق خاموش ناشدنی به راستی، الهام بخشیم، به این امید که انسان بار دیگر تجربه را راهنمای خود سازد، خویشتن را از بند توهمات گمراه کننده رهایی بخشد ... اخلاق خویش را بر اساس خرد و طبیعت خود، و بر اساس نیکبختی مردم، استوار سازد. خویشتن را دوست بدارد و موجودی با فضیلت و خردمند شود ـ که در این صورت، چشم به روی نیکبختی می‌گشاید.

د/ اولباک، پس از تشریح برنامهٔ خود، با نظم و قاعده به افکار همهٔ موجودات و اندیشه‌های فوق طبیعی می‌پردازد، و طبیعت را، با همهٔ زیباییها، ستمگریها، محدودیتها، وامکاناتش، می‌پذیرد، واقعیت را تنها ماده و حرکت می‌داند، و بر شالودهٔ ماده‌گرایی خویش اخلاقی بنیان می‌نهد که امیدوار است وحشیان را متمدن سازد، سیرت افراد و نظام اجتماع را بهبود بخشد، و حتی زندگی محکوم به فنا را با شادی در می‌آمیزد.

اندیشه‌های اخلاقی خود را با طبیعت آغاز می‌کند و به طبیعت پایان می‌دهد؛ اما می‌کوشد که شخصیتی به طبیعت ندهد. طبیعت را «کل بزرگ متشکل از ترکیبات مادی گوناگون» می‌داند؛ وماده را، با احتیاط، چنین توصیف می‌کنند: «هر آن چیزی که حواس ما را به نحوی متاثر می‌سازد.» در جهان، همه چیز در حرکت است؛ حرکت در ذات طبیعت است؛ هرگاه طبیعت را خوب بنگریم، خواهیم دید که چیزی در آن آرام و ساکن نیست. موجودات همواره زاد و ولد می‌کنند، فزونی و کاهش می‌یابند، و متلاشی می‌شوند. ... سخت‌ترین سنگها را نیز هوا، به درجات مختلف، دستکاری می‌کند.

آنچه اندیشهٔ ما از «کل»، یا طبیعت، درک می‌کند «تسلسل ناگسستهٔ علتها و معلولهاست» هرچه دانش ما افزونتر می‌شود، بهتر درمی‌یابیم که جهان تنها تابع علتهای طبیعی است. فهم اینکه چگونه «مادهٔ بیجان زنده می‌شود» دشوار است، اما دشوارتر از آن باور کردن این مسئله است که زندگی آفریدهٔ خاص موجود اسرارآمیزی است که در

ورای جهان مادی جای دارد. فهم اینکه ماده چگونه احساس می‌کند دشوار است. اما دیگر خواص ماده، «چون خاصیت گرانشی، مغناطیسی، کشسانی، و الکتریکی نیز به اندازهٔ احساس تصریح ناپذیرند.» انسان نیز «موجودی است کاملاً مادی» و تابع قوانین طبیعت. چگونه ممکن است تن مادی و روح غیرمادی بر یکدیگر عمل کنند؟ روح، بخشی از سازمان و فعالیت تن است و نمی‌تواند دارای هستی مستقل باشد. «تصور اینکه روح، پس از مرگ تن، احساس، تفکر، و درک درد و لذت می‌کند مانند آن است که بگوییم ساعت، پس از آنکه از هم متلاشی گشت، گذشت زمان را مشخص می‌کند.» تلقی روح یا ذهن چون هستیهای غیرمادی تلاشهای ما را در راه درمان اختلالات روانی عقیم و بیثمر ساخته است؛ وقتی ذهن را کارکرد تن بدانیم، به دانش پزشکی امکان می‌دهیم که بسیاری از اختلالات روانی را، با رفع موجبات آنها، درمان کند.

از آنجا که ذهن کارکرد جسم به شمار می‌رود، پس تابع قانون کلی علیت است. فصل یازدهم دستگاه طبیعت شیواترین دفاع از دترمینیسم در پهنهٔ فلسفهٔ فرانسه است.

زندگی آدمی خطی است که به فرمان طبیعت، بر روی زمین کشیده می‌شود؛ وانسان قادر نیست یک لحظه از آن منحرف شود. انسان به میل خویش زاده نشده است، ساختمان جسمی خود را به دلخواه خویش نیافریده است، و اندیشه وعادتهایش را خود بر نگزیده است. انسان، به تأثیر علتهای نهان یا آشکاری که از اختیار وی خارجند، پیوسته در تغییر و دگرگونی است؛ ودر خلال این دگرگونیها، بی آنکه کاری از دستش بر آید، خوب یا بد، نیکبخت یا بدبخت، و خردمند یا بیخرد است. این دترمینیسم گویی متضمن تقدیرگرایی است، و د/ اولباک، بر خلاف بیشتر دترمینیستها، بصراحت این تضمن را می‌پذیرد. می‌نویسد که وضعیت جهان را، در هر لحظه، وضعیت لحظهٔ قبل از آن تعیین می‌کند، و وضعیت اخیر تعیین شدهٔ وضعیت گذشتهٔ خود است و این حالت تا آنجا که بتوان تصور کرد برقرار است؛ چنانکه هر لحظه از عمر جهان را باید تعیین کنندهٔ لحظهٔ بعدی دانست، و این حالت تا آینده‌ای که بتوان تصور کرد ادامه می‌یابد. این انقیاد ظاهری بشر ـ با هر نبوغ یا قداستی در هر مفهوم، یا با هر نیازی ـ به یک یاوه، که در گذشته‌های دور بر زبان رفته است، چشم د/ اولباک را نمی‌ترساند؛ وی با غروری پرهیزکارانه سرنوشت خود را نمی‌پذیرد:

انسان آفریدهٔ طبیعت است، در طبیعت وجود دارد، و تابع قوانین طبیعت است. خویشتن را، حتی در عالم اندیشه، لحظه‌ای نمی‌تواند از این قوانین جدا سازد، یا گامی از آنها فراتر نهد. ... بنابراین، انسان، به جای اینکه در بیرون از جهان در پی موجوداتی بگردد که موجبات نیکبختی او را فراهم سازند- سعادتی که طبیعت از او دریغ دانسته است- ، شایسته است طبیعت را بررسی کند، قوانین آن را بشناسد، در نیروهای آن اندیشه کند، و به مشاهدهٔ قوانین ثابتی بپردازد که طبیعت بر اساس آنها عمل می‌کند آنچه را از این راه دستگیرش می‌شود، به خدمت نیکبختی خویش بگمارد؛ در سکوت، به احکام آن، که هیچ‌چیز نمی‌تواند آنها را تغییر دهد، گردن سپارد؛ با خوشرویی، به این واقعیت تن در دهد که آنچه را پردهٔ نفوذناپذیری از وی نهان ساخته است در نخواهد یافت؛ و در برابر آن ضرورت کلیی که خود وی از آن آگاه نیست، و از آن رهایی نخواهد یافت، سرتسلیم فرود آورد.

در این صورت، آیا این تقدیر گرایی می‌تواند دلیل آن شود تا ما نتیجه گیریم که تلاش ما برای پرهیز از بدی، خواری، بدنامی، بیماری، و یا مرگ بیفایده است؟ و آیا باید از همه کوششها، بلندپروازیها، و یا آرزوها دست برداریم و به هرچه که پیش آید گردن نهیم؟ د/ اولباک عقیده دارد که حتی در اینجا نیز از دست انسان کاری ساخته نیست: وراثت و محیط مقدر ساخته‌اند که ما در برابر پیشامدها سر تسلیم فرود خواهیم آورد، یا با آنها دست و پنجه نرم خواهیم کرد. سپس، چون آنکه دریافته باشد که دترمینیسم او ممکن است گروهی از مردم را به جنایت و تبهکاری وادارد، می‌گوید که دترمینیسم مستلزم آن نیست که تبهکاران و جنایتکاران به کیفر نرسند؛ برعکس، این فلسفه

قانونگذاران، آموزگاران، و افکار عمومی را بر آن می‌دارد که برای بازداشتن مردم از تبهکاری و تشویق آنان به ارتکاب کارهایی که برای جامعه سودمندند تدابیری بیندیشند و راههای بیابند. این راهها از جمله عوامل محیطیی خواهند بود که شخصیت انسان را شکل می‌دهند. اما دترمینیسم به ما اختیار می‌دهد تا جنایت و همهٔ رفتارهای ضد اجتماعی را اختلال فکری ناشی از وراثت، محیط، یا شرایط دیگر زندگی بدانیم، و، همچنانکه بیماریهای جسمی را مداوا می‌کنیم، برای این اختلال نیز چاره‌ای بیندیشیم. باید از کاربرد شکنجه و کیفرهای سنگین بپرهیزیم؛ زیرا این اعمال بر تقابل میان فرد و جامعه می‌افزایند و، به جای اینکه مردم را از ارتکاب جنایت بازدارند، آنان را به تعدی و قانونشکنی عادت می‌دهد.

در این فلسفه، چنانکه پیداست، جایی برای خدا نیست. بیزاری د/ اولباک از خداشناسی و خداپرستی، و حتی مذهب وحدت وجود، معاصرانش را بر آن داشته بود که وی را «دشمن شخصی قادر مطلق» بنامند. د/ اولباک می‌گفت: «هرگاه در تاریخ به عقب برگردیم، همواره خواهیم دید که خدایان را جهل و ترس انسان خلق کرده‌اند؛ توهم، تعصب، و یا خدعه و نیرنگ، آنها را ستوده، یا زشت شمرده‌اند؛ ضعف، این خدایان را می‌پرستد؛ ساده‌لوحی، آنها را زنده نگاه می‌دارد؛ عادت و سنت آنها را ارج می‌نهند؛ و ظلم و زورگویی، آنان را تقویت می‌کنند... و به خدمت اهداف خود می‌گمارند.» د/ اولباک، برای اثبات بیپایگی اعتقاد به هستی آفریدگار، از دلایل متفکران پیشین استفاده می‌کرد و، چون الوسیوس، از تصویری که کتاب مقدس از خدا کشیده است نفرت داشت. نظم و قاعدهٔ باشکوه جهان را، به جای آنکه گواه بر هستی آفریننده‌ای خردمند بداند، معلول قوانین مکانیکی می‌شمرد و می‌گفت که این نظم را نباید به خدایی نسبت داد که خود او بیش از جهان قابل درک و توصیف نیست. نظم و بینظمی، چون خوبی و بدی، و زشتی و زیبایی، مفاهیم ذهنی ناشی از درد و لذتی هستند که ادراکات ما به ما می‌دهند. اما انسان «معیار همه چیز نیست». خشنودی انسان معیاری عینی برای سنجش جهان به شمار نمی‌آید. جهان، بدون توجه به اینکه ما نقطه ناچیزی در فضا هستیم، و بی‌توجه به خوبی و بدی، و زشتی و زیبایی، به گردش خود ادامه می‌دهد. «در قاموس جهان، چیزی به نام شر واقعی مفهومی ندارد. حشره در ویرانهٔ کاخی که بر سر مردم فروریخته است بآسودگی زیست می‌کند.» باید بیاموزیم که طبیعت را، به رغم والایی آن، و با وجود مصایبی که به بار می‌آورد، بیطرفی آرام و خونسرد بدانیم.

همهٔ مطالبی که در سراسر این کتاب آمده‌اند وضوحاً ثابت می‌کنند که همه‌چیز در طبیعت واجب و ضروری است؛ و همه‌چیز، از نظر رابطه با طبیعت، همواره منظم و مرتب است. کلیهٔ موجودات ناگزیرند از قوانینی که بر رده و طبقه آنها تحمیل شده‌اند تبعیت کنند. ... طبیعت آنچه را که ما نظم و بینظمی، یا درد و لذت، می‌نامیم با یک دست می‌پراکند؛ خلاصه اینکه طبیعت، به ضرورت وجودی خود، هم شر می‌پراکند و هم خیر. ... از این روی، انسان نه بذل و بخشش طبیعت را باید بستاید، و نه خست آن را نکوهش کند. انسان نباید گمان برد که فریادها و لابه‌هایش می‌توانند قدرت عظیم طبیعت را، که همواره بر اساس قوانینی ثابت عمل می‌کند، از وی بگیرد. ... انسان، به هنگام رنج بردن و دردکشیدن، نباید از موجوداتی که آفریدهٔ وهم و خیال آشفتهٔ او هستند استمداد کند و چارهٔ بدیهایی را که خود طبیعت به ما داده است در طبیعت بجوید؛ باید فرآورده‌های سودمندی را که طبیعت به وجود آورده است در آغوش خود طبیعت جستجو کند.

د/ اولباک، با آنکه می‌گوید شخصیتی به طبیعت نخواهد داد، نزدیک است طبیعت را به جای خدا قرار دهد. از قدرت مطلق، هدفمندی، و بذل و بخشش سخن می‌گوید، طبیعت را بهترین راهنمای انسان می‌شمارد، و دیدرو(؟) را بر آن می‌دارد که، در آخرین بند کتابی بزرگ، سخنان خطابی خام و ناشیانه بگوید: «ای طبیعت، سرور همهٔ موجودات! شما، ای دختران شایان ستایش او، فضیلت، خرد، و راستی، همواره یگانه خدایان ما بمانید! شما سزاوار ستایش

آدمیان، و برازندهٔ حرمت خاکیانید.» اما این اندیشه‌های وحدت وجودی با تصور د/ اولباک از طبیعتی برکنار از خیر و شر سازگار نیستند. از نظر د/ اولباک، نیکی و بدی در قاموس طبیعت یکسانند: «طوفان، گردباد، آتشفشان، جنگ، قحطی، بلا، بیماری، و مرگ برای گردش ابدی طبیعت، چون گرمای خورشید [که در همه‌جا وجود ندارد!]، ضروری و واجب هستند.» این سخن خدای کالون را به یاد می‌آورد که بهشت را با خست، و دوزخ را با سخاوت و گشاده‌دلی به مخلوقاتش می‌بخشد.

د/ اولباک، گذشته از آنکه اعتقاد به هستی خدا را اندیشه‌ای موهوم می‌داند، با نام خدا نیز مخالف است. می‌نویسد: «واژه‌های «خدا» و «خلقت» ... باید از زبان مردمی که می‌خواهند سخنشان مفهوم باشد برافتد. اینها واژه‌هایی انتزاعی، و برساختهٔ نادانیند. اینها را برای فریب دادن مردم بیتجربه برساخته‌اند، یا برای اغفال مردمی که ترس و کاهلی آنان را از بررسی طبیعت بازداشته‌اند.» خداپرستان را نیز رد می‌کند و خداپرستی را سازشی با موهومات می‌شمارد. و سرانجام، خود او از الحاد یک دین واقعی می‌سازد:

دوست انسان نمی‌تواند دوست خدایی باشد که همواره تازیانهٔ واقعی زمینیان بوده است. حواری طبیعت نمی‌تواند ابزار دست لولوهای فریبنده‌ای باشد که جهان را با موهومات آکنده‌اند. ستایشگر راستی نمی‌تواند با ناراستی بسازد و آشتی کند. ... او می‌داند که برای نیکبختی آدمیان کاخ تاریک و ناپایدار موهومپرستی باید از پایه ویران شود و بر ویرانهٔ آن پرستشگاهی برای صلح و فضیلت ساخته شود. ... هرگاه تلاشهای او در این راه به ثمر نرسند، اگر او نتواند مردمی را که به ترس و لرز خو گرفته‌اند نیروی دل بخشد، دست کم می‌تواند بگوید که وظیفهٔ خود را به جای آورده است. اما هرگاه یک تن را نیکبخت کرده، و یک نفر را آرامش بخشیده باشد، حق ندارد تلاشهای خود را بر بادرفته بداند. ... این تلاشها، دست کم، به خود او فرصت می‌دهند که وحشت موهومات را از ذهن خود بزداید و لولوهایی را که تیره‌بختان را زجر می‌دهند لگدمال کند. و بدین‌سان، پس از آنکه از جنگ طوفان رهایی یافت، از فراز صخره‌ای، به گردبادی که موهومپرستی در جهان برپاساخته است با آرامش خواهد نگریست، و دست یاری به کسانی خواهد داد که آماده‌اند آن را بگیرند.

۳-اخلاق و دولت

اما آیا الحاد با اخلاق سازگار است؟ آیا انگیزش خودخواهانهٔ نیرومند عامهٔ مردم را، با اخلاقی جدا از اخلاص و تکیه‌گاه دینی، می‌تواند رام کرد؟ د/ اولباک در دستگاه طبیعت به این پرسش برخورده، و در ۱۷۷۶ در اثر سه جلدی خویش، اخلاق جهانی، کوشیده بود تا به آن پاسخ دهد. او گمان نمی‌کند که دین کمترین اثری در اخلاق انسان داشته باشد:

با آنکه حتی شرح دوزخ هراس‌انگیز است، تبهکاران و جنایتکاران بسیاری شهرهای ما را انباشته‌اند. ... آیا تبهکارانی که به دزدی یا آدمکشی محکوم شده‌اند ملحد یا شکاکند؟ نه، آن تیره‌بختان به خدایی ایمان دارند. ... آیا دیندارترین پدران، هنگام اندرز دادن به فرزندان خود، از خدایی انتقامجو سخن می‌گویند؟ ... نه، به آنان می‌گویند که چگونه هرزگی و خوشگذرانی تندرستی آنان را برباد داده، و چگونه قمار آنان را از هستی انداخته است. اینها سخنانی هستند که پدران دیندار به فرزندانشان می‌گویند.

و حتی اگر فرض کنیم که دین گاهی به اخلاق مردم یاری کرده باشد، آیا این فایده با زیانی که دین علت آن است برابر خواهد بود؟

در برابر شخص ترسویی که این تصویر [تصور دوزخ] او را می‌ترساند، هزاران نفر کمترین هراسی از دوزخ ندارند. دین میلیونها تن را به مردمی نامعقول، جفاکارانی بیرحم و سنگدل، و مردمی تبهکار ... و متعصب مبدل ساخته است.

میلیونها نفر هستند که دین اذهان آنان را منحرف ساخته، و آنان را بر آن داشته است که مسئولیتهای خویش را به اجتماع از یاد برند.
و به نفاقی بیندیشید که فشارهای اجتماعی دین شکاکان را به آن واداشته است:
آنان که می‌خواهند از افسارهایی که الاهیات، به هوش و خرد فیلسوفان زاده شده تحت «مشیت مسیحی»، زده است آگاه شوند، باید قصه‌های مابعدالطبیعی لایبنیتز، دکارت، مالبرانش، کادورث، و دیگران را بخوانند و با خونسردی به بررسی دستگاههای زیرکانه، اما بسیار احساسی آنها، مانند «همسازی پیشین» و «علل سببی»، بپردازند.
از این گذشته، مسیحیت، با تمرکز دادن اندیشهٔ انسان به رستگاری فردی در جهان آینده، مسئولیتهای اجتماعی مردم را به فراموشی سپرده، و آنان را به شوربختی همنوعان و مظالم دولتها و گروههای ستمگر بی‌اعتنا ساخته است.
د/ اولباک این اندیشهٔ مسیحی- ولتری، که انسان با شعور تشخیص راست و ناراست آفریده شده است، را نادرست می‌دانست و می‌گفت که وجدان نه ندای آفریدگار، بلکه ندای پلیس است؛ آدمی مخزن هزاران اندرز، فرمان، و نکوهشی است که در سراسر عمر بر وی فرو می‌خوانند. «وجدان را می‌توان آگاهی از نتایجی دانست که از رفتار ما به دیگران می‌رسد، و واکنش آن سرانجام به خود ما باز می‌گردد.» اما وجدان می‌تواند محصول راهنمایی نادرست، که احتمالا آموزش غلط، نتیجه‌گیری غلط، از تجربه، استدلال غلط، و افکار عمومی غلط باشد. شر و گناهی نیست که آن را با تبلیغ، یا سرمشق نادرست، نتوان به جای فضیلت نهاد. مثلا، با وجودی که دین زناکاری را منع کرده، با اینهمه، ارتکاب بدان به دستاورد غرورآمیزی مبدل شده است. به همین دلیل، چاپلوسی و کاسه‌لیسی، در قاموس دربار و درباریان، فضیلت شده‌اند؛ سربازان، برای چپاول و دست‌اندازی به ناموس مردم، جانبازی می‌کنند؛ «وجدان توانگران، از اینکه آنان به زیان مردم توانگر شده‌اند، دردمند نیست؛ و متعصبین، که اندیشه‌های نادرست وجدانشان را کور کرده‌اند، پیروان اندیشه‌های مخالف را با سنگدلی نابود می‌کنند.» بهترین چیزی که می‌توان بدان امید بست وجدانی است که آموزش درست به انسان می‌دهد، عادت اکتسابی است که انسان را متوجه نتایج رفتار او برای خود و همنوع می‌کند، و افکار عمومی سالمتری است که هوشمندان از بیحرمتی بدان می‌پرهیزند.
د/ اولباک با مسیحیت در این نکته موافق بود که انسان به حکم نهاد خویش به «گناه» - به ارتکاب کارهایی که برای مردم و جامعه زیانبخشند- تمایل دارد. اما به این اعتقاد مسیحیان، که انسان «طبع گناهکار» خود را از «نخستین نیاکان گناهکار» خویش به ارث برده است، پوزخند می‌زند. خودپرستی را در رفتار انسان اصل بنیادی می‌داند، و چون الوسیوس، می‌کوشد، با سودمند ساختن رفتار اجتماعی، اخلاق خود را بر این اساس بنیان نهد. «علم اخلاق هرگاه نتواند بی‌چون و چرا ثابت کند که سود آدمی در این است که پرهیزکار و پاکدامن باشد دانشی بیفایده خواهد بود.» با آموزشی که انسان را به این متوجه می‌سازد که نیکبختی او در گرو نیکبختی دیگران است می‌توان مردم را به نیکوکاری واداشت؛ و با استمداد از تمایل طبیعی بشر به تشخص، محبوبیت، و پاداش، می‌توان وی را به «نوعدوستی» متمایل ساخت. از همین روی است که د/ اولباک علم اخلاق خویش را به نام «قوانین طبیعت» تدوین می‌کند: برای خود و برای همنوعانتان زیست کنید. من [طبیعت] لذتهایی را که برای نیکبختی شما ضروری تشخیص داده‌ام – هرگاه زیانی از آن به شما و دیگران نرسد- تأیید می‌کنم. ... دادگر باشید، زیرا عدالت نگهبان بشریت است. خوب باشید، زیرا خوبی شما دلها را مفتونتان خواهد ساخت. با گذشت باشید، زیرا در میان مردمی زیست می‌کنید که چون شما ناتوانند. فروتن باشید، زیرا خودبینی و خودپسندی شما به خودخواهی اطرافیانتان صدمه خواهد زد. بدی را ببخشید، و با کسانی که به شما بدی می‌کنند مهربان باشید، تا... آنان را با خود دوست سازید. میانه‌رو، پرهیزگار، و پاکدامن باشید، زیرا زیاده‌روی، ناپرهیزگاری، و هرزگی شما را تباه و شایان سرزنش خواهد ساخت.

هرگاه دولت به حمایت از مردم، و آموزش و تندرستی آنان، بیشتر اهمیت دهد، تبهکاری کاهش بسیار خواهد یافت. هرگاه انسان خیانت به اجتماع را برای خویشتن زیانبخش بداند، از آن دوری خواهد جست. هرگاه آموزش، به جای آنکه با باورهای خردستیزانه‌ای که بزودی تأثیر خود را از دست می‌دهند شاگردان را بترساند، مردم را به پیروی از خرد وادارد، مرم از گذشته عبرت خواهند گرفت و با توجه به آنچه در گذشته روی داده است نتایج آیندهٔ رفتار کنونی خود را پیشبینی خواهند کرد. سرانجام، خردمندی عالیترین فضیلت، و چنین فضیلتی بهترین راهنمای انسان به سرمنزل نیکبختی است.

میلیونر پرکار در دستگاه طبیعت، دستگاه اجتماعی (۱۷۷۲، سه جلد)، سیاست طبیعی (۱۷۷۲، دو جلد)، و حکومت اخلاق (۱۷۷۶) از مسائل اجتماعی و دولتی بحث کرده، و حملات خویش را از کلیسا متوجه دولت ساخته است. د/ اولباک، مانند لاک و مارکس، کار را منبع ثروت می‌داند، اما، چون لاک، مالکیت خصوصی را، به عنوان حق آدمی نسبت به محصول کارش، موجه می‌داند. با آنکه خود از اشراف بود، اشرافیت موروثی را محکوم می‌کند:

آنانکه تنها به استناد عناوین موروثی همهٔ ثروت و افتخار را از آن خود ساخته‌اند دیگر طبقات اجتماع را دلسرد و نومید می‌کنند. آنانکه سرمایه‌ای جز نیاکانشان ندارند... حق ندارند به انتظار پاداش باشند. اشرافیت موروثی تجاوزی به حقوق اجتماع، و مشوق آسایش و تنپروری طبقه‌ای ... به زیان طبقات دیگر است. آیا عناوین و اسناد کهنی که در کاخهای قرون وسطایی نگهداری می‌شوند به وارثان خود این حق را می‌دهند که بالاترین مقامها را در دولت، کلیسا، دادگستری، و ارتش از آن خود بدانند، بی‌آنکه توجه شود که آیا این وارثان استعداد لازم برای انجام درست چنین وظایفی را دارند؟ روحانیان باید به وظایف خاص خود پردازند. کلیسا باید از دولت جدا شود. فرقه‌های دینی باید گروههایی به شمار آیند که آزادانه و به دلخواه خویش به هم پیوسته‌اند. اینان باید از آزادی کامل برخوردار باشند، اما نباید کمکی از دولت بگیرند. دولت خردمند هر دینی را از کشتن آزادی و تعدی به آزادی و حقوق دیگران باز خواهد داشت.

د/ اولباک، که خود دارای «درآمد سالانه» بود، کاهلان و تنپروران طبقهٔ متوسط را، که دارای چنین «درآمدهای سالانه»ای بودند، سرزنش می‌کند. و بازرگانان را نیز سزاوار نکوهش می‌داند: «در میان زندگان از همه خطرناکتر بازرگانانی هستند که به دنبال طعمه‌اند.» مطامع بازرگانی اکنون، چون جاهطلبیهای دودمانهای شاهی گذشته، عامل جنگ شده بودند:

دولتها، برای یک پارچه زمین، آماده‌اند گلوی یکدیگر را بدرند. ملتها بازیچهٔ بازرگانان آزمندی شده‌اند که آنان را به امید اندوختن ثروت می‌فریبند-ثروتی که تنها دستگیر خود آنان [بازرگانان] خواهد شد. برای ارضای مطامع این طبقهٔ کوچک، کشورها از جمعیت خالی شده‌اند، مالیاتها فزونی یافته‌اند، و مردم به فقر و بینوایی افتاده‌اند.

سپس به انگلستان، که بتازگی هند و کانادا ا تصرف کرده بود، حمله می‌کند:

یک ملت در جهان وجود دارد، که پیروی از حس شدید آزمندی، ظاهراً آرزوی نامعقول غصب بازرگانی جهان و تسلط بر دریاها را در دل می‌پروراند-آرزوی گستاخانه و جنون‌آمیزی که هرگاه عملی شود... خود آن ملت را، که به این کار جنون‌آمیز دست زده است، به نابودی خواهد کشید. ... و روزی خواهد رسید که هندیان، که فن رزم را از اروپاییان آموخته‌اند، آنان را، از سرزمین خویش بیرون رانند.

د/ اولباک به اصل «آزادی عمل»، که انجیل فیزیو کراتهاست، تمایل نشان می‌دهد:

دولت باید کاری با کار بازرگانان نداشته باشد و آنان را آزاد گذارد. هیچ مقرراتی بهتر از منافع خود بازرگانان نمی‌تواند آنان را یاری و رهبری کند. ... دولت، جز حمایت از بازرگانی، مسئولیتی در برابر آن ندارد. در میان ملتهای بازرگان، ملتهایی که آزادی بیشتری به اتباع خود داده‌اند بزودی بر دیگران پیشی خواهند جست.

اما از دولتها درخواست می‌کند که از تمرکز خطرناک ثروت جلوگیری کنند. با رغبت شعار گزاینده قدیس هیرونوموس را نقل می‌کند: «ثروتمند یا دنی است یا وارث دنی.» در میان تقریباً همهٔ ملتهای جهان سه چهارم مردم بیچیزند. ... وقتی در یک کشور، معدودی از مردم همهٔ ثروت و اموال کشور را از آن خود می‌سازند، فرمانروای کشور می‌شوند. ... چنین پیداست که دولتها این واقعیت مهم را از یاد برده‌اند. وقتی اراده، یا قانون، ملتی نتواند حتی در میان افراد ملت تعادلی پدید آورد، چند کاهل و تنپرور بازور، فریب، و نیرنگ ثمرهٔ دسترنج دیگران را از آن خود می‌سازند.

به دیدهٔ د/ اولباک، تقریباً همهٔ شاهان، به همدستی اقلیت زیرک، ثمرهٔ دسترنج اکثریت را غارت می‌کنند. گویا وی، هنگام نوشتن سخنان زیر، لویی پانزدهم را به یاد داشته است:

شاهانی که بر روی زمین می‌بینید همگی ستمگرند. تجمل آنان را سست و بیرگ کرده، و چاپلوسی به تباهیشان کشیده است. هرزگی و شهوتپرستی آنان را در منجلاب فساد غوطه‌ور ساخته است. فاقد هوش و فراست... و فاقد اخلاقند؛ ... ناتوانتر از آنند که کشور خود را اداره کنند. به آسایش و نیکبختی مردمشان بیعلاقه‌اند، و به وظایف خویش ... بی‌اعتنا. به پیروی از هوسها و جاهطلبیهای پایان ناپذیر خویش، در جنگهای بیفایدهٔ خانمان‌براندازی گرفتار می‌شوند و مسائلی را، که برای آسایش و نیکبختی زیردستان آنان از هرچیزی واجبتر و با اهمیت‌ترند، از یاد می‌برند.

د/ اولباک، آنگاه، دولت فرانسه را، که کار گردآوری مالیات را به دست صرافان دلال سپرده است، به باد دشنام می‌گیرد:

فرمانروای مستبد طبقه‌ای از مردم را، که آز و طمع وی را فرو می‌نشانند، برای غارت دیگر مردم مأمور ساخته است. ... براثر کوری چشم خود، متوجه نیست مالیاتی که رعایای وی می‌دهند غالباً مضاعف می‌شود، مبالغی که هزینه توانگر کردن اخاذان و غاصبان می‌شود از کیسهٔ او می‌رود، و انبوهی از مردم تهیدست پدید می‌آید که ناچار است خود را برای جنگ با ملت آماده سازد. ... این راهزنان، که توانگر شده‌اند، رشک اشراف را برمی‌انگیزند و هموطنان خود را به دشمنی وامی‌دارند. ... تحصیل ثروت یگانه مقصد زندگی شناخته می‌شود و عطش رسیدن به طلا در دلها بالا می‌گیرد.

آریستوکرات گاهی چون جوانان به ستوه آمده فریاد برمی‌آورد که «تاکی ملتها بی‌آنکه دمی بیاسایند باید برای تأمین آسایش و ارضای خودبینی و آزمندی مشتی خونخوار بی‌ثمر و فاسد جان بکنند؟» و در این حالت سخنانی بر زبان می‌آورد که انسان را به یاد قرارداد اجتماعی دوست سابقش، روسو، می‌اندازد:

انسان شریر است، ولی نه به خاطرآنکه شریر زاده شده است، بلکه او را شریر بار آورده‌اند. آنکه بزرگتر و نیرومندتر است بی‌آنکه کیفری ببیند ناتوانان و بینوایان را در سرپنجهٔ خویش می‌فشارد. و این بینوایان، با به خطرافکندن جان و هستی خویش، به انتقامجویی برمی‌خیزند. کشوری را که به چشم آنان چون نامادریی است که همهٔ ثروت خود را به معدودی از فرزندانش بخشیده، و دیگران را از همه چیز محروم ساخته است، در نهان و آشکار، آماج خشم و کینهٔ خود می‌سازند. ...

انسان تقریباً در همه جا برده و اسیر است. نیاز و ضرورت او را به پستی و خودخواهی و دورویی کشانده، و از عزت نفس بی‌بهره ساخته‌اند. به عبارت دیگر، پلیدهای کشوری که وی را در خود پرورانده است در او گردآمده‌اند. در همه‌جا، او را می‌فریبند. به جهل و نادانی می‌کشند. و از پیروی خرد بازمی‌دارند. چنین انسانی قهراً نادان، بیخرد، و نابکار است. می‌بیند که شر، ناپاکی، و تبهکاری را می‌ستایند و حرمت می‌نهند؛ نتیجه می‌گیرد که تبهکاری صفتی پسندیده، و فضیلت فداکاری بیفایده است. ... هرگاه دولتها بیدار و روشنفکر می‌بودند، و به آموزش و آسایش مردم

دل می‌بستند، هرگاه قانون برای بسط عدالت وضع شده بود... ضرورت نمی‌داشت که انسان چشم امید خود را به موجودات موهومی در جهان آینده بدوزد، موجوداتی که به خواهشها و نیازهای او بی‌اعتنا هستند.
از این بهره‌کشی چگونه می‌توان جلوگیری کرد؟ نخستین گام از میان بردن حکومت مطلقه است. «قدرت مطلق ضرورتاً فکر و دل صاحب خود را تباه می‌کند. ... قدرت شاه همواره باید تابع ارادهٔ نمایندگان ملت باشد، و نمایندگان ملت نیز پیوسته باید ارادهٔ ملت را راهنمای خود سازند؛» و فراخواندن اتاژنرو پرماجرای ۱۷۸۹ به همین خاطر بوده است. از آنجا که قدرت دولت ناشی از رضای مردم است، «جامعه حق دارد در هر زمانی که بخواهد قدرت را از دولتی که نمایندهٔ مردم نیست بگیرد.» این ندای روسو و آوای انقلاب است.
اما انقلابها، که گاه‌گاه به بهای گزافی تمام می‌شوند، گذشته را ویران می‌کنند تا همان را با نام و سیمای دیگری از نو بسازند. با آشوبهای خطرناک، ستیزه‌کاری، شاهکشی، و جنایات بیفایده زخمهای ملت التیام نخواهد یافت. این چاره‌ها ستمگرانه‌تر از سمتگریهایی هستند که می‌خواهیم از میان برداریم. ... ندای خرد نه گمراه‌کننده است، و نه خون‌آشام. اصلاحاتی که خرد پیشنهاد می‌کند ممکن است کند باشند، اما به همان دلیل خردمندانه‌ترند.
انسان کامل نیست، و از این روی نمی‌تواند جامعه‌ای کامل بسازد. آرمانشهرها مخلوق توهمات بشرند و «با طبیعت موجودی که دستگاه ناتوانش دستخوش اختلال و آشفتگی است، و با تخیل تیز انسان که همیشه پیرو خرد نیست، سازگاری ندارند. ... حکومت کامل ثمرهٔ قرنها تجربه است.» پیشرفت مسیری مستقیم نیست، و نیز راهی دراز دارد؛ انسان، برای آنکه به ریشهٔ مفاسد اجتماعی پی برد و چارهٔ آنها را بشناسد، به قرنها آموزش و تجربه نیازمند است. دموکراسی کمال مطلوب است، اما رسیدن به آن تنها برای جوامع کوچک امکانپذیر است، و برای جوامعی مقدور است که مردمش بیدار و آگاه باشند. عملی‌کردن آن در فرانسهٔ عصر لویی شانزدهم نابخردانه خواهد بود. اما شاید شاه تازه، که جوان نیک و خوش‌نیتی است، برای اصلاح وضع کشور از هوشمندان یاری جوید. با همین امید، د/ اولباک سرانجام به حکومت مشروطه دل می‌بندد و حکومت اخلاق را به لویی «دادگستر، مهربان، شاه نیکخواه... پدر ملت، و حامی نیازمندان» اهدا می‌کند. فیلسوف پیر نومیدانه به این امید دل بست.

۴-د/ اولباک و منتقدان او

دستگاه طبیعت جامعترین، سرراست‌ترین، و روشنترین باز نمود و ماده‌گرایی و الحاد در سراسر تاریخ فلسفه است. دودلیها، تناقض‌گوییهای بیپایان، و موشکافیهای ولتر، شور و شوقهای مبهم و تأملات آشفته و متضاد دیدرو، و گفته‌های سردرگم‌کنندهٔ روسو در این کتاب جای خود را به اندیشه‌های سازگار، بیان روشن و منظم، و سبکی غالباً شیوا، و گاهی سنگین و پرآرایش، سپرده‌اند. با وجود این، به گمان آنکه کتاب هفتصد صفحه‌ای او ممکن است برای بیشتر مردم سنگین باشد، د/ اولباک همین اندیشه‌ها را در ۱۷۷۲ در کتاب کوتاهتر و ساده‌تری گنجاند و آن را چنین خواند: عقل سلیم، یا عقاید مخالف عقاید فوق طبیعی. چه اندک است تعداد نویسندگانی که برای ترویج اندیشه‌های مخالف معتقدات مردم این اندازه پافشاری کرده باشند.
واکنش فردریک کبیر در برابر دستگاه طبیعت نشان می‌دهد که آوازه این کتاب به اکناف اروپا رسیده بود. شاه پروس، که تاکنون تملق «فیلسوفان» را می‌گفت و به عنوان حامی و شاه مطلوب آنان مورد ستایش قرار گرفته بود، چون دریافت یکی از برجسته‌ترین «فیلسوفان» حکومت مطلقه را چون مسیحیت به باد حمله و دشنام گرفته است، به مخالفت با آنان برخاست. سست کردن پایه‌های وحدت درونی قدرتهای کاتولیک، از طریق تاختن به دستگاه کلیسا، به سود او بود، اما دیدن اینکه شورشگران در جذبه و بیخردی خویش جرئت یافته‌اند و، گذشته از خدا، به شاهان نیز ناسزا می‌گویند برآشفت، یا شاید هراسان شد. همان قلمی که روزی ضدماکیاولی را نوشته بود اکنون کتابی به نام رد دستگاه طبیعت نوشت. فردریک عقید داشت که د/ اولباک تند و دور رفته است. می‌گفت: «وقتی

انسان برای مردم سخن می‌گوید ضعف و حساسیت گوشهای موهومپرست را نباید از یاد برد. نباید مردم را هراسان سازد. باید به انتظار روزی باشد که مردم برای شنیدن سخنان او آماده‌اند.» ولتر، گویا به سفارش فردریک، اما به گمان بسیار از ترس آنکه مبادا تندروی مفرط د/ اولباک همهٔ مردم را، جز ملحدان و انقلابیون، از گرد «فیلسوفان» پراکنده سازد، مانند ژنرالی که نایب خود را نکوهش می‌کند چند صفحه از مطلبی را که در مقالهٔ «خدا» برای فرهنگ فلسفی نوشته بود به انتقاد از اندیشه‌های د/ اولباک اختصاص داد. نوشت:

نویسنده از این امتیاز برخوردار است که کتاب وی را هم دانشمندان می‌خوانند، هم عوام، و هم زنان. پس سبک وی دارای امتیازاتی است که سبک اسپینوزا نداشت. کتاب او غالباً روشن، و گاهی شیواست، اما از تکرارها، تناقضها، و سخنپردازیهای نوشته‌های دیگران مبرا نیست. از نظر عمق، بیشتر اندیشه‌های مادی و اخلاقی وی را باید نادرست دانست، خیر و صلاح بشریت در میان است. از این روی، اندیشه‌های وی را از نظر درستی و سودمندی آنها بررسی خواهیم کرد.

ولتر نظمی را که به جهان نسبت می‌دهیم، و اختلالی را که گمان می‌کنیم در طبیعت دیده‌ایم، تصورات و تعصبات ذهنی نمی‌دانست، و عقیده داشت که نظم جهان در همه‌جا آشکار است و بندرت بینظمی در آن به چشم می‌آید.

مگر کودک، برخلاف طبیعت نوع خود، گاهی کور، بی‌پا، و جثهٔ مهیب‌زاده نمی‌شود؟ آیا نظم جهان معلول انتظام عادی، و بینظمی آن معلول اختلال نیست؟ آیا اختلال و آشفتگی طبیعت نیست که به کودک گرسنگی و مری تنگ می‌دهد؟ مواد زاید باید دفع شوند؛ اما مجاری دفع غالباً مسدودند و آنها را باید گشود ... سرچشمهٔ آشوب و اختلال را باید شناخت. اما اختلال واقعیت دارد. در این باره، که آیا ماده آفرینندهٔ ذهن و زندگی است، ولتر، که خود روزی به این نظریه متمایل بود، اکنون لاادریگری معتدل را بر قاطعیت د/ اولباک ترجیح می‌دهد.

«تجربه نشان می‌دهد [از «دستگاه طبیعت» نقل می‌کند] که هرگاه ماده‌ای، که ما ساکن و بیجان می‌انگاریم، به نحوی خاص ترکیب شود، دارای حرکت، زندگی، و هوش می‌شود.» اما مشکل در همینجاست که چگونه حیات پدید می‌آید. به این مشکل نه نویسندهٔ کتاب می‌تواند پاسخ دهد، و نه خوانندهٔ آن. پس «دستگاه طبیعت» و دستگاههای [فلسفی] دیگر خواب و خیالی بیش نیستند. «[د/ اولباک می‌نویسند:] توصیف اصل حیاتی، که به نظر من محال می‌نماید، بسیار ضروری است.» آیا تعریف زیاده از حد آسانی نیست؟ ... آیا زندگی سازمانی با احساس نیست؟ اما ثابت نمی‌توان کرد که این دو خاصیت می‌توانند تنها از مادهٔ متحرک ریشه گیرند؛ و اگر اثبات آن محال است، چرا آن را تأیید کنیم؟ قاطعیت لحن کتاب، در همان هنگام که مسئله‌ای را روشن نمی‌کند، بسیاری از خوانندگان آن را متغیر خواهد ساخت. وقتی جرئت می‌کنید و می‌گویید خدایی نیست و ماده به خودی خود، و به حکم ضرورتی سرمدی، عمل می‌کند، باید بتوانید آن را چون یکی از قضایای اقلیدس ثابت کنید؛ وگرنه نظام خود را بر پایهٔ «احتمال» استوار خواهید ساخت؛ و این پایه برای مسئله‌ای چنین با اهمیت شالوده‌ای نااستوار است.

د/ اولباک، برای اثبات اینکه زندگی خود به خود از مادهٔ بیجان ریشه می‌گیرد، به آزمایشهای (۱۷۴۸) نیدم، یسوعی انگلیسیی که می‌پنداشت از مادهٔ بیجان موجودات جاندار تازه‌ای آفریده است، اشاره می‌کرد. اما ولتر، که از آخرین پیشرفتهای علمی آگاه بود، برای رد ادعای وی به آزمایشهای (۱۷۶۵) سپالانتسانی اشاره کرد. سپالانتسانی با این آزمایشها ثابت کرده بود که روش کار و نتیجه‌گیری نیدم اشتباه بوده است. د/ اولباک منکر وجود نظم در جهان بود، اما ولتر، که در جهان نظم بسیار می‌دید، هوش انسان را گواه بر هستی موجودی خردمند در ورای جهان می‌دانست؛ وی سرانجام گفتهٔ معروف خود را باز می‌گوید: «اگر خدایی نباشد، باید او را ساخت»؛ زیرا بدون اعتقاد به خداوند متعال، و حکمت و عدالت او، زندگی، با اینهمه مجهولات و بدبختیهایش، تحمل‌ناپذیر خواهد گشت. آنگاه، چون د/ اولباک، موهومپرستی را نکوهش می‌کند، اما دینداری را پرستش سادهٔ آفریدگار می‌شمارد.

و سپس، به گونه‌ای دلپذیر، نتیجه می‌گیرد:

می‌دانم که سخت در اشتباهید، اما این را نیز می‌دانم که در خود فریبی خود صداقت دارید. می‌نویسید که انسان بدون اعتقاد به خدا می‌تواند با فضیلت زیست کند؛ اما بدبختانه می‌گویید که «هرگاه رذیلت انسان را نیکبخت سازد، انسان باید به رذیلت مهر ورزد.» این قولی است هراس‌انگیز که دوستانتان باید شما را به اصلاح آن وادارند. در جاهای دیگر، پاکدامنی را ستوده‌اید. این مجادلهٔ فلسفی از شما و چند فیلسوفی که در اروپا پراکنده‌اند فراتر نخواهد رفت. مردم نوشته‌های ما را نمی‌خوانند. ... شما در اشتباهید؛ اما ما به هوش و صداقت شما به دیدهٔ احترام می‌نگریم.

دانسته نیست که آیا ولتر اندیشه‌های د/ اولباک را با ایمان و صداقت رد کرده است، یا به ملاحظات دیگر. می‌دانیم که چون شنید فردریک نیز علیه دستگاه طبیعت مطلبی نوشته است، چنین گفت: «خداوند دونفر را در کنار خود دارد که در سراسر اروپا کمتر از همه پایبند موهوماتند. و این باید او را بسیار خشنود سازد.» ولتر، همچنین، از دوک دو ریشلیو خواست به لویی پانزدهم بگوید که تبعیدی ناراضی فرنه، در رد کتاب گستاخانه‌ای که پاریسیان درباره‌اش گفتگو می‌کنند، گفتاری نوشته است.

دوستان د/ اولباک، برای آنکه مردم را با اندیشه‌های وی آشناتر سازند، انتقاد ولتر را از دستگاه طبیعت منتشر ساختند. مبارزان جوان پیروی از ماده‌گرایی را نشان دلاوری در پیکار با کلیسا می‌دانستند. فلسفهٔ د/ اولباک، قبل و بعد از روبسپیر، که روسو را ترجیح می‌داد، در انقلابیون فرانسه اثر نهاده بود؛ نفوذ اندیشهٔ وی در آثار کامی دمولن، مارا، و دانتون به چشم می‌خورد. فاگه نوشته است که د/ اولباک پدر فلسفه و جدلهای دین‌ستیزانه، در اواخر قرن هجدهم و نیمهٔ اول قرن نوزدهم، بوده است. در زمان «دیرکتوار» یکی از وزیران فرانسه برای آنکه از احیای آیین کاتولیک جلوگیری کند، نسخه‌های یکی از کتابهای د/ اولباک را برای سران ولایات فرستاد. در انگلستان، نفوذ د/ اولباک را در ماده‌گرایی پریستلی (۱۷۷۷) احساس می‌کنیم. گادوین، هنگام نگارش تفحص در اصول عدالت سیاسی و اثر آن در تقوای عمومی و نیکبختی، از اندیشه‌های د/ اولباک، الوسیوس، و روسو الهام گرفت؛ و داماد او، شلی، پس از خواندن دستگاه طبیعت، چنان شیفتهٔ کفر والحاد شد که به ترجمه این کتاب پرداخت، و از آن وسیله‌ای ساخت برای وارد کردن استادان آکسفرد به جنگ با دین. در آلمان، ماده‌گرایی د/ اولباک و شکاکیت هیوم کانت را از «خواب معتقدات جزمی» بیدار ساخت. شاید مارکس نیز سنت ماده‌گرای خود را، به نحوی نامستقیم، از د/ اولباک به ارث برده باشد.

سالها قبل از آنکه بارون دستگاه طبیعت را بنویسد، بارکلی زیانبخشترین ضربه‌ها را به ماده‌گرایی زده بود: ذهن تنها واقعیتی است که مستقیماً از آن آگاهی داریم؛ ماده (که د/ اولباک آن را «هرآن چیزی که حواس انسان را به نحوی متأثر می‌سازد» می‌دانست غیرمستقیم، و توسط ذهن، شناخته می‌شود؛ تبدیل شناختهٔ مستقیم به شناختهٔ نامستقیم نامعقول می‌نماید. اما اکنون اطمینان ما از چگونگی ماده کاهش یافته است. اتم به همان اندازه ما را متحیر می‌سازد که ذهن؛ هردوی آنها را به اشکال انرژی تجزیه کرده‌اند، که فهمش ممکن نیست. و هنوز، چون روزگار لاک و ولتر، دانسته نیست که «ماده» چگونه به تصور و آگاهی تبدیل می‌شود. با آنکه تعبیر مکانیکی زندگی ثمرات گرانبهایی در فیزیولوژی به بارآورده است، هنوز متحمل است که اندامها (ماده)، چون ماهیچه‌های تن یک پهلوان، محصول و افزارهای میل (ذهن) باشند. فلسفهٔ مکانیکی، دترمینیسم، و حتی «قانون طبیعی» شاید تسهیلاتی مختصر باشند؛ آنها را منطقاً نمی‌توان رد کرد، زیرا ابزارهایی هستند که ذهن برای سهولت پرداختن به پدیده‌ها، رویدادها، و چیزها اختراع کرده است. این ابزارها از ارکان جدایی ناپذیر تفکر علمی شده‌اند ولی هرگاه بخواهیم به یاری آنها خود ذهن را بشناسیم و توصیف کنیم، ناتوان و نارسا می‌نمایند. دانسته نیست که جهان منطقی باشد.

فصل بیست و دوم

ولتر و مسیحیت

۱۷۷۸-۱۷۳۴

I —ولتر و خدا

با تلاشها و اندیشه‌ها و علاقه‌های ضد دینی آتش شعله‌وری، به نام ولتر، که منظماً در فرنه در حال سوختن بود، بعداً آشنا خواهیم شد؛ در اینجا، تنها به بررسی اجمالی نظرات وی دربارهٔ دین، و پیکار او با مسیحیت، می‌پردازیم. آنچه می‌گوییم صدها بار گفته شده است، و در واقع ولتر سخنی دربارهٔ مسیحیت نگفته است که صدها بار گفته نشده باشد. اما آنچه او گفت چون آتشی به سراسر اروپا سرایت کرد و در اندیشه مردم اثری پیگیر نهاد.

بدیهی بود که ولتر در معتقدات مسیحی چون و چرا کند، زیرا هدف دین سست کردن اندیشهٔ انسان است، نه برانگیختن آن، و ولتر، چنانکه می‌دانیم، تجسم اندیشه بود، اندیشه‌ای آتشین و ناآرام. با او زمانی که در «پرستشگاه» به شکاکان پیوسته بود، هنگام پراکندن شکهای خویش در میان خداپرستان انگلستان، موقع آزمایشهای علمی در سیره، و در ایامی که در پوتسدام با فردریک از بیدینی گفتگو می‌کرد آشنا شده‌ایم. با اینهمه، تا پنجاه و شش سالگی بیدینی خویش را بندرت، و تنها در محافل خصوصی، بروز می‌داد و هنوز آشکارا به جنگ مسیحیت برنخاسته بود. وی بارها آشکارا از مبادی دین مسیح — از اعتقاد مسیحیان به خدای دادگر، ارادهٔ آزاده، و بقا و خلود- دفاع می‌کرد. هرگاه او را دروغگو ندانیم (و می‌دانیم که غالباً دروغگو بود)، تا پایان عمر اعتقاد خویش را به خدا و ارزش دین از دست نداد. تقریباً، به هر منظوری، می‌توانیم به سخنان او استناد کنیم، چراکه او چون هر موجود زنده‌ای رشد کرد، دگرگون شد، و سرانجام فروپژمرد. کدام یک از ما در پنجاه سالگی چون بیست‌سالگی می‌اندیشد، یا در هفتادسالگی همان عقایدی را دارد که در پنجاه سالگی داشت؟ ولتر همواره عقاید خود را نقض می‌کرد زیرا که او بسیار زیسته، و بسیار نوشته بود؛ با بالارفتن سن، عقایدش تغییر می‌پذیرفتند.

در حدود ۱۷۳۴، هنگام اقامت در سیره، درصدد برآمد که، در رساله در ما بعدالطبیعه،اندیشه‌هایش را، دربارهٔ اولین و آخرین مسائل فکری، مدون و منظم سازد. سالها قبل از آنکه پیلی انگلستان را با این قیاس آشنا سازد، که جهان به ساعت و خالق آن به ساعت‌ساز مانند است، ولتر اظهار داشت که این منطقی است اگر، برای جهان ذهن عاقلی درنظر بگیریم، ذهنی که رابطه‌اش با جهان همانند رابطهٔ ساعت‌ساز با ساعت است؛ جهان دارای نظم بدون آفریننده‌ای خردمند نمی‌توانسته است به وجود آید. در هردو مورد، ولتر وسیله را با هدف سازگار می‌یافت؛ اما عقیده داشت که گرچه جهان را ذهنی عاقل طرح افکنده، اما چون ساعت تابع قوانین ثابت و تغییرناپذیر است، و، از این روی، معجزه‌ای نمی‌تواند در آن روی دهد. با آنکه عقیده داشت انسان به گونه‌ای مرموز تا اندازه‌ای از اختیار برخوردار است، اما به نحوی می‌دانست که ارادهٔ آزادی که بر جهان مکانیکی اثر می‌کند ساز و کار آن را مختل می‌نماید. می‌گفت که ذهن حالتی از ماده، و کارکرد آن است. به پیروی از لاک، می‌گفت که «باید تصدیق کنیم برای آفریدگار امکان دارد که به ماده اندیشه دهد؛» و اندیشیدن ماده معجزه‌ای بزرگتر از اثر ذهن غیرمادی در بدن عامل دیگری مگر خود طبیعت وجود ندارد. شاید پاره‌ای محاسن در دین باشد، اما انسان هوشمند، برای نیک بودن نیازی به دین ندارند. کشیشان در طول تاریخ دین را وسیله‌ای برای گمراهی مردم ساخته‌اند؛ و شاهان در پناه آن، کیسهٔ مردم را می‌چاپیده‌اند. فضیلت را، به جای فرمانبرداری از خدا و تحصیل اجر و پاداش اخروی، وسیله‌ای برای نیکبختی جامعه باید شمرد.

ولتر این رسالهٔ هفتاد و پنج صفحه‌ای را برای مادام دوشاتله خواند، که وی ظاهراً ولتر را از نشر آن برحذر داشت. وی دستنویس را به کناری نهاد و، تا زمانی که زنده بود، از چاپ آن خودداری کرد. از این گذشته، ولتر اکنون متقاعد شده بود که هرگونه حکمت مابعدالطبیعی مبتنی بر خرد-هر نوع کوشش خردمندانه برای تبیین خاستگاه، ماهیت، و یا سرنوشت جهان و انسان- تا ابد از قدرت بیرون است. او آثار فیلسوفان را می‌خواند، ولی دستگاههای فلسفی آنان را نمی‌پسندید. برآن بود که، «در مسائل مربوط به مابعدالطبیعه و اخلاق، قدما همه چیز را گفته‌اند. آنچه ما در این‌باره می‌گوییم و در کتابهایمان می‌نویسیم چیزی جز مخالفت با آن، یا تکرار اندیشه‌های آنان، نیست.» او می‌بایست تحت تأثیر دستگاه فلسفی اسپینوزا قرار گرفته باشد، چرا که با جدیت می‌کوشید آن را رد کند.

به رغم افکاری که داشت، نمی‌توانست از علاقه‌اش به مسائل بیپاسخ بکاهد. در فاصلهٔ سالهای ۱۷۳۴ تا ۱۷۵۶، بارها به مسائل مابعدالطبیعه و الاهیات اندیشید. تا پایان عمر، ایمان خویش را به خدا برقراین نظم جهان استوار ساخت. اما گزافه‌گوییهای الاهیات مسیحی را در این‌باره استهزا می‌کرد و می‌گفت: «ممکن است معتقد نباشم که بینی را برای آن آفریده‌اند تا پل مناسبی برای عینک باشد، اما معتقدم که بینی برای بوییدن ساخته شده است.» همچنین، می‌گفت: «آیا گفتن اینکه چشم برای دیدن، گوش برای شنیدن، و معده برای گوارش ساخته نشده‌اند سخنی بسیار یاوه و پوچ نیست؟» چون نویسندهٔ جوانی در له دلیس نزد ولتر رفت و خویشتن را ملحد و جوانی خواند که آماده است که به خدمت او بپیوندد، ولتر بدو پاسخ داد: «افتخار خواهم داشت که کارفرمای یک خداپرست باشم؛ گرچه معتقدات ما ناسازگارند، اما امروز به شما شام می‌دهم و فردا شما را به کار می‌گیرم. از بازوان شما استفاده خواهم کرد. اما از مغزتان نمی‌توانم بهره‌ای برگیرم.» ولتر خویشتن را خداپرست می‌خواند، اما بیشتر از آنکه یک خداپرست باشد یک خداشناس بود. به زبان دیگر، خدای او نیروی فاقد شخصیتی، که کمابیش همسان طبیعت باشد، نبود، عامل آگاه و هوشمندی بود که طرح جهان را در انداخته بود و بر آن فرمان می‌راند. پس از ۱۷۵۰، او خویشتن را خداشناس می‌خواند؛ و در فرهنگ فلسفی، در مقالهٔ «خداشناسی» مطالبی نوشت که عقیدهٔ کوندورسه را دربارهٔ وی تأیید می‌کنند؛ کوندورسه ولتر را «مردی با معتقدات دینی عمیق» خوانده بود. وی ولتر خداشناس را این‌گونه توصیف می‌کند:

خداشناس انسانی است با اعتقاد راسخ به خدای نیک و توانایی که همهٔ موجودات را هستی بخشیده است، تبهکاران را بدون ستمگری به کیفر می‌رساند، وپاکان را به مهربانی پاداش می‌دهد. خداشناس نمی‌داند خدا چگونه کیفر یا پاداش می‌دهد، یا چگونه بربندگانش می‌بخشاید، زیرا چندان گستاخ نیست که دل خوش کند به اینکه می‌داند خداوند چگونه رفتار می‌کند، اما می‌داند که خدا هیچ‌کاری را بی‌پاداش نمی‌گذارد و دادگر است. دشواریهایی که بر سر راه اثبات هستی آفریدگار وجود دارند ایمان وی را سست نمی‌کنند، زیرا این دشواریها تنها بزرگند، ولی دلایلی قوی نیستند. وی وجود چنین خدایی را می‌پذیرد، اما تنها برخی از اثرات و برخی از نمودهای آن را درک می‌کند؛ و می‌گوید که خداوند برخلاف انسان جهان مادی را با چشم سر نمی‌بیند، و عقید دارد که این آفریدگار در همه‌جا و در همهٔ عصرها حاضر است.

او [خداشناس]، که با بقیهٔ جهان به این اصل و مبدأ پیوستگی دارد، خویشتن را از گروههای دیگری که همگی سخنان مخالف معتقدات یکدیگر بر زبان می‌آورند جدا ساخته است. دین او کهنترین دین جهان، و شمار پیروان آن بیش از پیروان آیینها و مکاتب دیگر است، زیرا پرستش سادهٔ آفریدگار از همهٔ نظامهای جهان کهنتر است. او عقیده دارد که دین نه آرای مابعدالطبیعی فهم‌ناپذیر است، و نه شاخ و برگهای زاید، بلکه پرستش و دادگری است. نیکی کردن، عبادت اوست؛ و سرسپردگی به آفریدگار، ایمان اوست. ... به مکه و لورتو می‌خندد، اما از بینوایان دستگیری، و از ستمدیدگان پشتیبانی می‌کند.

آیا ولتر به این سخنان عقیده داشت؟ برخی از محققان این سخنان را به احتیاط و دوراندیشی ولتر حمل کرده، و گفته‌اند که او به این وسیله می‌خواسته است خوانندگان آثار خویش را قدم به قدم به الحاد رهبری کند، یا برای آن به دینداری تظاهر می‌کرد که نوکرانش را از دله دزدی بازدارد. پاره‌ای از نوشته‌های ولتر مؤید این مدعا هستند. («اگر تنها دهکده‌ای دارید که می‌خواهید بر آن حکومت کنید، این دهکده به دین نیاز دارد.») وی در معروفترین بیت خویش خداشناسی را، از نظر سود آن، برای انسان ضروری شمرده است. اما بیت دیگر همان شعر خواننده را به تعمق وامی‌دارد. این بیت، که در نامه به نویسندهٔ «سه شیاد» آمده چنین است:

«اگر خدایی نباشد، باید او را اختراع کرد؛ اما تمامی طبیعت فریاد برمی‌آورد که خدایی هست.»» سراسر شعر ولتر، دفاع از خداشناسی است. وی بارها به استدلال خداشناختی برمی‌گردد، چنانکه گویی می‌خواهد به شکهای خود پاسخ گوید. ولتر در ده‌سال آخر عمر، به همان اندازه که علیه اصیل آیینی مطلب نوشت، الحاد را نیز نکوهش کرد؛ و بیش از همه، اعتقاد مسیحیان به خدای جبار و ستمگری که بیشتر مردم را به دوزخ ابدی می‌فرستد را به باد دشنام گرفت. می‌گفت: «هرگاه دست زدن به اعمالی که انسان آن را بد می‌داند برای او عادی می‌شد، بسیار بدبخت می‌گشت.» «اگر خدا ما را به مانند خود آفریده است، ما نیز باساختن تصویر وی چون خودمان کار او را تلافی کرده‌ایم»؛ هیچ‌چیزی به اندازهٔ تصوری که انسان از خداوند دارد پرده از تصوری که دربارهٔ خودش دارد برنمی‌دارد.

ولتر می‌کوشد که خداشناسی خود را با وجود بدی در جهان سازش دهد. او، درکوشش خود در زمینهٔ خداشناسی، به استدلالی خوشبینانه، چون استدلال لایبنیتز (که ولتر اندیشه‌های وی را در کاندید به باد استهزا گرفته است)، بسیار نزدیک شد و نوشت: «آنچه از دیدگاهی محدود بد می‌نماید از نظر کلی ممکن است خوب باشد، یا دست کم بد نباشد. این بهترین جهان قابل تصور نیست، اما کاملترین جهانی است که می‌توانست آفریده شود.» در ۱۷۳۸، به فردریک نوشت: «هرگاه درست حساب کنیم و اندازه گیریم. گمان می‌کنم که لذتهای جهان بیش از دردهای آنند.» اما این را در سالهای میانهٔ عمر خود، و در روزهایی که از تندرستی کامل برخوردار بود، نوشت. ولتر نهاد انسان را پلید نمی‌دانست؛ برعکس، عقیده داشت که انسان ذاتاً از حس عدالتجویی برخوردار است و «متمایل به نیکی کردن است». در اندیشه‌های اخلاقی و آداب و رسوم مردم گوناگونیها و تناقضات بیشمار وجود دارند، اما همهٔ آنان برادرکشی و پدرکشی را محکوم می‌کنند.

در ۱۷۵۲، ولتر شعری به نام قانون طبیعی در پوتسدام سرود (این شعر در ۱۷۵۶ به چاپ رسید) و «دین طبیعی» خود را در آن خلاصه کرد. از آنجا که این شعر را ولتر به صورت نامه‌ای خصوصی برای فردریک دوم شکاک نوشته است، آن را نمی‌توان وسیله‌ای برای خشنود ساختن دینداران شمرد. وی در این شعر، بیش از آثار دیگر، به اصیل آیینی و دینداری نزدیک شده است. گذشته از آنکه ایمان خویش را به خدای خالق نمایان ساخته، شعور اخلاقی انسان را ودیعت الاهی خوانده است. وی در این شعر مانند روسو سخن گفته است و پیش از کانت برای امر مطلق وجدان شور و شوق نشان داده است. وی دین خود را در یک سطر خلاصه کرده است: «یک خدا را بپرست، دادگر باش، و میهن خود را دوست بدار.» وی در این شعر به بررسی گوناگونی معتقدات دینی می‌پردازد، از نفرتها و تعصبها دینداران ابراز تأسف می‌کند، و از رواداری متقابل میان عقاید گوناگون پشتیبانی می‌نماید. شعر را با دعایی پایان می‌دهد که شاید قدیسان خوانده باشند. این شعر را به فرمان پارلمان پاریس، در ملاء عام، آتش زدند (۲۳ ژانویهٔ ۱۷۵۹)؛ شاید از آن روی که گویندهٔ آن در چند سطر به ژانسنیستها تاخته بود.

از آنچه گفته شد این نتیجه دستگیر ما می‌شود که ولتر تا ۱۷۵۱- تا پنجاه و هفت سالگی- از پیکار صریح و علنی با مسیحیت یا کلیسای کاتولیک دوری جست. پس چه عاملی موجب شد، دقیقاً در سنی که بیشتر یاغیان و سرکشان به صلح و مسالمت می‌گروند، او با مسیحیت ناسازگاری آغاز کند؟ توقیف دایر ۀ المعارف، توجیهات دینی اصیل

آیینان از زمین لرزهٔ لیسبون، و اعدام وحشیانهٔ ژان‌کالاس و شوالیه دولابار از جملهٔ عواملی بودند که وی را با مسیحیت و کلیسای کاتولیک به دشمنی و پیکار واداشتند.

II –ولتر و دایر ۀ المعارف

هنگام انتشار نخستین جلد دایر ۀ المعارف (۱۷۵۱)، ولتر در پوتسدام بود. سطوری را که د/ آلامبر در «گفتار مقدماتی» این کتاب در ستایش او نوشته، وی را بسیار خشنود ساخته بود. د/ آلامبر در این گفتار دربارهٔ ولتر چنین نوشته بود: «چرا احترام و ستایشی را که این نابغهٔ بیمانند برازندهٔ آن است–احترام و ستایشی که هموطنان، بیگانگان، و دشمنانش بدو ابراز می‌دارند، و آیندگان نیز، هنگامی که وی دیگر نمی‌تواند از ستایش دیگران لذت برد، از ابراز آن فروگذار نخواهند کرد- از وی دریغ دارم؟» ولتر در نامه‌ای که در ۵ سپتامبر ۱۷۵۲ به د/ آلامبر نوشت به ستایش وی چنین پاسخ داد: «شما و آقای دیدرو به کاری دست زده‌اید که مایهٔ سربلندی فرانسه، و سرافکندگی کسانی خواهد بود که شما را می‌آزارند. ... از فیلسوفان بلیغ تنها شما و او را می‌شناسم.» ولتر در این نامه وعدهٔ کمک و پشتیبانی به د/ آلامبر داده، و از دایر ۀ المعارف چنین یاد کرده بود: «اثر بزرگ و فناناپذیری که بر کوتاهی عمر انسان پوزخند می‌زند.»ولتر، با آنکه اکنون سرگرم نوشتن دو اثر بزرگ خود، عصرلوییی چهاردهم و رساله در آداب و رسوم، بود–و روابطش را با هیرش، موپرتویی، و فردریک نیز به هم زده بود–فرصت یافت مقاله‌های کوتاهی بنویسد و برای د/ آلامبر بفرستد (۱۷۵۳)؛ به او نوشت: «این مقاله‌ها را به دلخواه خویش جرح و تعدیل کنید و در کاخ جاودانی که برپا می‌کنید جای دهید. چند دانه ریگ به شما می‌دهم که در گوشهٔ دیوار بگنجانید.» وی، ضمناً، از دوستان بانفوذ خویش خواست تا از نویسندگان دایر ۀ المعارف حمایت کنند. در ۱۷۵۵، به د/ آلامبر نوشت: «تا روزی که جان دارم، از خدمت به نویسندگان نامدار دایر ۀ المعارف فروگذار نخواهم کرد. بسیار سربلندم که می‌توانم، برای برجسته‌ترین و زیباترین اثر ملت و ادبیات، مقاله‌هایی، اگرچه کم مایه، بنویسم.» همراه این نامه، مقاله‌هایی دربارهٔ آتش، نیرو، بت‌پرستی، فرانسویان، هوش، و ذوق برای دایر ۀ المعارف فرستاد. پس از دیدن پنج جلد اول دایر ۀ المعارف، بیش از پیش این کتاب را ستود، اما به نقصهایی نیز برخورد که وی را اندوهناک ساخت. از ویراستاران خواست تا به نویسندگان تذکر دهند که مقاله‌های خود را روشن و کوتاه بنویسند؛ و به د/ آلامبر (که وی او را به اشتباه سرویراستار می‌دانست) هشدار داد که: «یاران و همکاران شایسته‌ای ندارید. فرماندهٔ بزرگ در سپاهش سربازان بدی دارد. ... از اینکه نویسندهٔ مقالهٔ «دوزخ» نوشته است که دوزخ یکی از ارکان آموزهٔ موسی بود، بسیار اندوهناکم. این مطلب درست نیست.» اندک زمانی پس از آن، وی چندین مقالهٔ کوتاه، و یک مقالهٔ بلند دربارهٔ تاریخ، برای دایر المعارف نوشت. آنتوان نوئه دوپولیه، کشیش دانشمند لوزان، را بر آن داشت که چند مقاله تحت عناوین «مجوس»، «جادو»، «جادوگر»، و «مسیحا» برای دایر ۀ المعارف بنویسد، که همهٔ آنها بدعتگذارانه بودند. دیدیم که چگونه ولتر قسمتی از مسئولیت مقاله‌ای را که د/ آلامبر دربارهٔ ژنو نوشته بود به گردن گرفت و، با دعوت کردن روحانیان رسوا شده به ضیافت شام، از طوفانی که برخاسته بود جان به سلامت برد (۱۷۵۷). چون بحرانی برای دایر ۀ المعارف پیش آمد (ژانویهٔ ۱۷۵۸)، ولتر به دیدرو نوشت:

دیدرو دلیر و د/ آلامبر بیباک به پیش تازید؛ ... با فرومایگان نبرد کنید، رجزخوانیهای توخالی، سفسطه‌های حقیرانه، دروغهای معروف، تناقض‌گوییها، و یاوه‌های آنان را بی‌اثر سازید. نگذارید خردمندان اسیر بیخردان شوند. نسل جدید آزادی و خردمندی خود را مدیون شما خواهد بود.

دیدرو به این نامه پاسخ نداد، د/ آلامبر برای کناره‌گیری از کار پافشاری می‌کرد؛ خود ولتر نیز، که اکنون ترسیده و از سکوت و بی‌اعتنایی دیدرو رنجیده بود، تصمیم گرفت کشتی دستخوش طوفان دایر ۀ المعارف را ترک گوید. در ۶، یا۷، فوریه باردیگر به دیدرو نوشت و از وی خواست تا مقاله‌های چاپ‌نشدهٔ وی را بدو بازگرداند. دیدرو پاسخ داد که

مقاله‌ها در دست د/ آلامبر است، ولی هرگاه ولتر برای استرداد آنها پافشاری کند، «هرگز این ضربه را فراموش نخواهد کرد.» در ۲۶ فوریه ولتر به د/ آرژانتال نوشت: «آقای دیدرو را دوست دارم و او را ارج می‌نهم، اما بر او خشمگینم.» و در ۱۲ مارس به او نوشت: «هرگاه دیدرو نیکمرد را دیدید، به آن بردهٔ نگونبخت بگویید که با قلبی سرشار از رقت و دلسوزی از سرگناهش می-گذرم.» در ماه مه، د/ آلامبر مقاله‌هایی را که ولتر خواسته بود پس داد؛ و در ماه ژوئن، تألیف دایر ۀ المعارف را از سر گرفت. ولتر نیز به همکاری خویش با او ادامه داد، اما درخواست کرد که مقاله‌های وی را، اگر قابل چاپ یافت، به نام او چاپ نکنند. و در همان هنگام، از مؤلفان کتاب خواست تا، برای رهایی از سانسور و فشار دولت، در کشور دیگری به کار خود ادامه دهند. اما دیدرو این پیشنهاد را عملی ندانست. ولتر اکنون یک دایر ۀ المعارف بزرگ و پرهزینه را وسیلهٔ مناسبی برای تبلیغ آزاداندیشی نمی‌شمرد؛ وی در ۲۶ ژوئن ۱۷۵۸ به دیدرو نوشت که، به سبب گرفتاری، بیش از این نمی‌تواند با دست‌اندرکاران دایر ۀ المعارف همکاری کند؛ و از این گذشته، چون رابطهٔ مؤلفان با دولت و کلیسا تیره شده است، «انسان ناگزیر است دروغ گوید، و اگر دروغ بسیار نگوییم، ما را زجر و شکنجه خواهند داد.» بحرانی که کتاب دربارهٔ ذهن الوسیوس پدید آورد شورشگر پیر را چندان هراسان ساخت که او را واداشت آن را جواب گوید. در ۱۶ نوامبر، به دیدرو نوشت که خانه‌ای در فرنه خریده است و قصد دارد زندگی را از آن پس در خارج از شهر به سر برد.

خویشتن را فریب می‌داد، یا می‌خواست از حربهٔ دیگری برای پیکار استفاده کند؟

III –الاهیات و زمین‌لرزه‌ها

هنگامی که دایر ۀ المعارف میان مرگها و رستاخیزهای مکرر دست و پا می‌زد، زمین‌لرزهٔ لیسبون فیلسوفان اروپا را تکان داد و به اندیشه واداشت. در ساعت نه و چهل دقیقهٔ بامداد «روز یادبود قدیسان» (اول نوامبر ۱۷۵۵)، زمین پرتغال و افریقای شمالی به لرزه درآمد؛ و این زمین‌لرزه در عرض شش دقیقه، در یکی از زیباترین پایتختهای جهان، ۳۰کلیسا و ۱۰۰۰ خانه را با خاک یکسان کرد؛ ۱۵۰۰۰ تن کشته، و ۱۵۰۰۰ تن دیگر بسختی مجروح شدند. در این کشتار جمعی، هیچ‌چیز بیسابقه‌ای وجود نداشت، اما دارای برخی رویدادهای فرعیی بود که عالمان الاهی را مضطرب ساخت. دینداران می‌پرسیدند که چرا خداوند چنین شهر کاتولیکی را، در سالگرد روزی مقدس و در چنین ساعتی که همهٔ دینداران برای برگزاری مراسم قداس در کلیساها گرد آمده بودند، برای زمین‌لرزه برگزیده است؟ و چرا، در میان این ویرانی گسترده، خانهٔ سباستیائود کاروالیو املو-مارکس دپومبال آینده- را، که در سراسر اروپا سرسخت‌ترین دشمن یسوعیان به شمار می‌رود، سالم بر جای گذاشته است؟ مالاگریذا، یسوعی پرتغالی، گفت که زمین‌لرزه، و نتایج شوم آن، کیفری الاهی برای تبهکاریهای مردم لیسبون است؛ اما آیا همهٔ کسانی که در آن هنگام در کلیساها گرد آمده بودند تبهکار بودند؟ پس چرا زمین‌لرزه و آتشسوزی بزرگ این همه کشیشان پاکدامن و راهبه‌های بیگناه را از پای درآورده است؟ هرگاه مسجد بزرگ المنصور در رباط ویران نشده بود، ممکن بود مسلمانان نیز این زمین‌لرزه را کیفری الاهی برای جنایتهای ضدانسانی دستگاه تفتیش افکار پرتغال بدانند. برخی از روحانیان پروتستان لندن زمین‌لرزهٔ لیسبون را کیفری برای جنایتهای کاتولیکها علیه بشریت دانستند. اما در ۱۹ نوامبر همان سال، زمین‌لرزه‌ای ۱۵۰۰ خانه را در بستن ماساچوست-موطن آوارگان و پیرایشگران- ویران کرد. ویلیام واربرتن گفت که کشتار لیسبون «جلال خدا را به بهترین وجهی نمایان ساخته است.» جان وزلی، دربارهٔ «علت و چارهٔ زمین‌لرزه»، موعظه‌ای ایراد کرد و گفت: «گناه، علت اصلی زمین‌لرزه است؛ و علتهای طبیعی زمین‌لرزه، هرچه باشند... نتیجه همان سرپیچی اولیه هستند»- سرپیچی اولیهٔ آدم و حوا.

از این توضیحات، ولتر از فرط خشم به خود می‌پیچد، اما خود او نیز نمی‌دانست چگونه این پیشامد را با ایمانش به آفریدگاری دادگر سازگاری دهد. پس، لایبنیتز کجاست تا بگوید که «این بهترین جهانی است که می‌توانست به

وجود آید»؛ یا پوپ کجاست تا بگوید که «هرآنچه هست نیکو و درست است؟» خود ولتر نیز، چنانکه دیدیم، قبلا می‌اندیشید که «بدی جزئی، و خوبی کلی و جهانی است.» ولتر، با واکنشی خشمگینانه در برابر خوشبینی نخستین خود، بزرگترین شعرش را سرود-دربارهٔ مصیبت لیسبون، یا آزمایش اصل «همه چیز درست است». در اینجا فرصت را غنیمت می‌شماریم و به بررسی اندیشه و شعر او می‌پردازیم:

ای فانیان تیره‌بخت! ای زمین غمگین!
ای اجتماع هراسان بشریت!
میزبان ابدی رنجهای بیهوده!
شما، فرزانگان ابلهی که فریاد بر می‌آورید: «همه چیز درست است»،
بیایید و به این ویرانه‌های هراس‌انگیز بیندیشید،
به این ویرانیها،
به این پاره‌ها و خاکسترهای نوع خود.
اجساد زنان و کودکان بر هم انباشته شده‌اند،
این اندامهای پراکنده در زیر ستونهای شکسته.
صدهزار بدبخت در زمین فرورفته‌اند،
پاره، خون ریزان، و هنوز زنده،
مدفون شدگان و در زیر آوارماندگان،
نومیدانه، به پایان می‌رسانند روزهای رقتبار و پرعذاب خویش را.
به فریادهای خاموش و در سینه خفه شدهٔ آنان،
به آتش نیم‌مردهٔ این چشم‌انداز غول‌آسا،
بگویید: «آیا این نیز از قوانین سرمدی پیروی می‌کند،
و نیک و بد بسته به مشیت خداوندند؟»
آیا، در برابر این تودهٔ قربانیان،
خواهید گفت: «خداوند انتقام گرفته است،
و مرگ آنان کیفر گناهانشان است»؟
این کودکانی که، با تن‌های خونالود و در هم شکسته، در آغوش مادرانشان به خواب ابدی رفته‌اند
کدام جرم و کدام گناه را مرتکب شده‌اند؟ آیا گناه مردم لندن و پاریس کمتر از گناه مردم لیسبون است؟ لیسبون ویران شده است، اما مردم پاریس همچنان سرگرم پایکوبی و دست‌افشانیند.

آیا خدای عالم کل نمی‌توانست جهان را بدون این دردها و بدبختیهای بیمعنی بیافریند؟ «خدایم را ارج می‌نهم، اما به بشریت نیز مهر می‌ورزم.» شاعر به جهان زندگان می‌نگرد و تنازع بقا را به هزار شکل می‌بیند؛ هر سازوارهٔ زنده‌ای دیر یا زود به دست دیگری کشته می‌شود. این خلاصهٔ تلخ مبحث زیست‌شناسی را باید واژه به واژه ترجمه کرد:

کرکس خشمگین بر روی طعمهٔ ناتوانش می‌جهد و با اندامهای خون‌آلود بزم و سرور برپا می‌کند؛ همه‌چیز در نظر او درست می‌نماید. اما اندکی بعد، عقابی با نوک تیزش خود کرکس را می‌درد، انسان نیز با تیری مهلک عقاب مغرور را از پای درمی‌آورد، و سرانجام، انسان با تنی مجروح و خونالود در میدان نبرد، در میان انسانهای محتضر دیگر، جان می‌سپارد و طعمهٔ زشت مرغان سیری‌ناپذیر می‌شود. جهانیان همگی می‌نالند، و همگی برای رنج کشیدن و مرگ مشترک آفریده شده‌اند. و آدمی در این آشوب و هرج و مرج مرگبار، از ترکیب نگونبختی جزء، سعادت کل را

می‌سازد! ای فانی ناتوان و نگونبخت! تو، با آوایی غم‌انگیز، فریاد برمی‌آوری که «همه‌چیز درست است»، جهان به تو دروغ می‌گوید. قلبت نیز صدهابار به اشتباه فکرت گواهی داده است. عناصر و جانوران و انسانها همگی درجنگند. بیایید بگوییم که جهان جولانگاه شروبدی است.

این صحنهٔ ستیزه و کشاکش جهانی، و این مرگ دردناک و خوارکننده، را چگونه می‌توان با ایمان به وجود خدایی مهربان سازش داد؟ خدا وجود دارد، اما رازی است که نمی‌توان از آن پرده بر گرفت. این خدا فرزندش را برای رستگاری بشریت به جهان می‌فرستد، اما مرگ و جانبازی او زمین و انسان را دگرگون نمی‌سازد.

فرزانه‌ترین و دوراندیشترین انسان در این‌باره چه می‌گوید؟ هیچ، کتاب سرنوشت بر روی ما بسته است. انسان، که با خویشتن بیگانه است، خود را نمی‌شناسد، من کیستم؟ در کجایم؟ به کجا می‌روم؟ از کجا آمده‌ام؟ ذره‌ها بر این تودهٔ گل، که انباشه از مرگ و نیستی است و بازیچهٔ دست سرنوشت، عذاب می‌کشند، با اینهمه، ذره‌های اندیشمند، ذره‌هایی که راهنمای چشمانشان اندیشه است، آسمانها را پیموده‌اند. اندیشه‌های ما تا بیکران سیر می‌کنند، اما لحظه‌ای قادر نیستیم خویشتن را ببینیم و بشناسیم.

البته، این نغمه‌ای است که صدسال پیش پاسکال در نثری بلندتر از شعر ولتر خوانده بود. و ولتر، با آنکه یک‌بار اندیشه‌های پاسکال را نادرست خوانده و رد کرده بود، اکنون بدبینی او را بازگویی می‌کند، پاسکال از این مقدمه نتیجه گرفته بود که انسان ناچار است خویشتن را با ایمان و امید مسیحی، زنده نگاه دارد؛ اما ولتر شعر را با عبارتی پایان داده بود که افسردگی و نومیدی از آن نمایان بود:

«چه تدبیری بیندیشیم، ای فناپذیرندگان؟»

«ای انسانهای فانی، باید رنج بریم، ستایش کنیم، و بمیریم»

چون دوستانش این پایان را برای شعر مناسب ندانستند، ولتر آن را تغییر داد و چنین نوشت:

«لب فروبندیم، ستایش کنیم، امیدوار باشیم، و بمیریم»

باز آن را نپسندیدند؛ ولتر تسلیم گشت، و بیست و نه سطر دیگر به شعر افزود؛ خدا را به دست خدا سپرد، با این امید که «تنها خدا راست است.» با اینهمه، این شعر، گذشته از دینداران، «فیلسوفان» را نیز تکان داد و هراسان ساخت. بیم آن می‌رفت که چنین شعر نومیدکننده‌ای مردم را از «فیلسوفان» رویگردان سازد. روسو در نامهٔ بلند و شیوایی به ولتر نوشت که همهٔ بدبختیهای انسان معلول اشتباهات خود انسانند. زمین‌لرزهٔ لیسبون کیفر شایسته‌ای است برای مردمی که از زندگی در آغوش طبیعت دل کنده، و به شهرها پناه برده‌اند. اگر مردم در دهکده‌های پراکندهٔ کوچک و خانه‌های ساده می‌زیستند، زمین لرزه مردم کمتری را قربانی می‌ساخت. روسو، همچنین، نوشته بود که ایمان به نیکی خداوند یگانه چارهٔ بدبینی کشنده است. باید مانند لایبنیتز معتقد باشیم که چون جهان آفریدهٔ خداوند است، همه چیز آن در نهایت درست و نیکوست. ناشری نسخه‌ای از این نامه را به دست آورد و به چاپ رساند. بسیاری از مردم روسو را ستودند و آن نامه را پاسخی درست و مستدل به شعر ولتر شمردند. ولتر زمان درازی، که برای او غیر عادی بود، آرام ماند. هنگامی که به بحث دربارهٔ خوشبینی پرداخت، در کار نوشتن کاملترین کتابش بود؛ کتابی که در طی زندگی یک نسل آوازهٔ جهانی یافت و اکنون زنده‌ترین اثر و یادگار ولتر، و نماد او، به شمار می‌آید.

۱۷ – کاندید

در اوایل ۱۷۵۹، به این نام انتشار یافت: کاندید یا خوشبینی. روی جلد آن چنین نوشته شده بود: «ترجمه از متن آلمانی دکتر رالف، با اضافاتی که، پس از مرگش در میندن، از جیب او به دست آمده‌اند. «شورای بزرگ» ژنو بی‌درنگ فرمان داد که این کتاب را بسوزانند (۵مارس). البته، ولتر این اثر را از آن خود ندانست و به دوست کشیشی

در ژنو نوشت: «آنان که این مهملات را از آن من می‌دانند عقل و شعور خود را از دست داده‌اند. خدارا شکر که من اشتغالات بهتری دارم.» اما فرانسویان می‌دانستند که نویسندهٔ کاندید کسی جز ولتر نیست. این کتاب از چنان سادگی فریبنده، روانی یکدست، آهنگ سبک و نرم، و طنزهای شیطنت‌آمیزی برخوردار بود که جز ولتر کس دیگری نمی‌توانست آن را بنویسد. گاه‌گاه به سخنانی که اندکی زشت و زننده می‌نمایند آمیخته است؛ و در هر صفحهٔ آن، بی‌حرمتیهایی طنزآمیز، گستاخانه، وکشنده به این و آن شده است. هرگاه سبک خود انسان باشد، این سبک ولتر خواهد بود.

نویسنده داستان را بسادگی و با معصومیت آغاز می‌کند، اما عنان اختیار را بزودی از دست می‌دهد:

در کشور وستفالی، در کاخ برجسته‌ترین بارون کشور، بارون توندر-تن-ترونخ، جوان بسیار خوبی می‌زیست که قوهٔ تشخیص و قضاوت درست را با سادگی بیشایبه‌ای در آمیخته بود. به نظر من، از همین روی بود که او را «کاندید» (ساده‌دل) می‌خواندند. نوکران سالخوردهٔ کاخ، وی را فرزند خواهر بارون، از نجیبزاده‌ای که در همسایگی کاخ می‌زیست، می‌دانستند خواهر بارون از زناشویی باوی سرباز زده بود، زیرا تنها هفتاد و یک پشت او از اشراف بودند.

خواهر بارون، با اینکه بارها با نجیبزاده در یک بستر رفته بود، ازدواج با او را ناپسند می‌دانست. آموزش فرزندان نامشروع خوبروی را به دست پروفسور پانگلوس (همه زبان) سپردند. این پروفسور می‌توانست به نحو تحسین‌انگیزی ثابت کند که هیچ معلولی بی‌علت نیست؛ و در این بهترین جهان ممکن، کاخ بارون باشکوهترین کاخهاست و بانوی کاخ (باآنکه بیش از صدوپنجاه کیلوگرم وزن داشت) بهترین بارونس است. می‌توان ثابت کرد که چیزی نمی‌تواند جز آن که هست باشد؛ زیرا، از آنجا که هرچیزی برای منظوری آفریده شده است، باید برای بهترین منظور آفریده شده باشد. مثلا، نگاه کنید، بینی برای عینک ساخته شده است، و از همین روی است که ما عینک می‌زنیم؛ و پا برای جوراب آفریده شده است، و از همین روی ما جوراب می‌پوشیم. ... آنان که می‌گویند، همه چیز درست است، منظور خود را درست بیان نمی‌کنند. باید بگویند که همه چیز بهترین است.

کاندید این سخنان را بدقت می‌شنید و بی چون و چرا باور می‌کرد: زیرا مادموازل کونگوند، دختر بارون، به دیدهٔ وی، بهترین و زیباترین موجود جهان بود. کونگوند می‌کوشد او را به عشق خود گرفتار سازد؛ گرفتار می‌شود، بارون «چند تیپا به پشتش» می‌زند و او را از کاخ می‌راند.

کاندید یکچند سرگردان می‌شود و، هنگام سرگردانی، به سربازگیرانی برمی‌خورد که وی را به سپاه بلغارستان (منظور ولتر سپاه پروس است) می‌برند. «در پادگان، وادارش می‌کنند به چپ و راست بچرخد، تفنگ پرکند، نشانه گیری کند، گلوله بزند، و قدم آهسته برود، در این میان، چندین ضربه چوب نیز نصیبش می‌شود.» در جنگی شرکت می‌کند، از سپاه می‌گریزد، و به پانگلوس برمی‌خورد. پانگلوس اکنون نوک بینیش خورده شده است؛ و در نتیجهٔ بیماریی که از آمیزش زیاد با پاکت، خدمتگزار زیبای کاخ، گرفته، نزدیک است یک چشم و یک گوش خود را از دست دهد. «پاکت این بیماری را از کوردلیهٔ دانشمند [فرایار فرقهٔ فرانسیسیان] گرفته است؛ کوردلیه نیز آن را از یک کنتس سالخورده، کنتس از یک افسر سواره‌نظام، افسر از یک غلامبچه، غلامبچه از یک یسوعی، و یسوعی از یکی از همراهان کریستوف کلمب گرفته است.»کشتی کاندید و پانگلوس در نزدیکی لیسبون می‌شکند؛ و آنان، درست هنگام وقوع زمین‌لرزه، به ساحل می‌رسند؛ زنده می‌مانند، اما به اتهام بدعتگذاری به دست گماشتگان دستگاه تفتیش افکار دستگیر می‌شوند؛ پانگلوس را به دار می‌کشند، اما کاندید، به یاری کونگوند، از زندان می‌گریزد- کونگوند را سربازان، پس از اسیر کردن و تجاوز به او، به یک یهودی فروخته بودند، که آن یهودی نیز وی را اخیراً به مفتش کل فروخته بود. کاندید و کونگوند، به یاری زن سالخورده‌ای، می‌گریزند. پیرزن، برای ساکت کردن شکوه‌های آنان، از محاصرهٔ آسور و گرفتاریش به دست ترکان؛ می‌گوید که ترکان می‌خواسته‌اند که او و همراهانش را بخورند؛

اما، به لطف بخت نیمه‌کور، یک سرین همهٔ زنانی را که به دستشان افتاده بودند می‌برند و آنها را آزاد می‌کنند؛ و محاصره، بی‌آنکه قطعهٔ دیگری از گوشتشان کنده شود، پایان می‌گیرد. سپس پیرزن آنان را دلداری می‌دهد و می‌گوید: «بیش از این از بخت خود شکایت نکنید، و خشنود باشید که می‌توانید روی هردو سرین بنشینید.» کاندید و کونگوند، به گمان آنکه ستم در «دنیای جدید» کمتر از دنیای کهن است، از اقیانوس اطلس می‌گذرند و به امریکای جنوبی می‌روند. در بوئنوس آیرس، ناخدای کشتی کونگوند را برای خود نگاه می‌دارد، و کاندید را از شهر بیرون می‌کنند. کاندید در پاراگه به مهاجرنشین یسوعیان می‌رود و برادر کونگوند را در میان یسوعیان می‌یابد. او کاندید را، از آن روی که به اندیشهٔ زناشویی با خواهر او بوده است، مورد حمله قرار می‌دهد. کاندید او را می‌کشد و آوارگیش را در تنهایی از سر می‌گیرد. در یکی از دره‌های دوردست پرو، به الدورادو می‌رسد. در این سرزمین طلا چندان فراوان است که کسی برای آن ارزشی قایل نیست. اینجا سرزمینی است بدون پول، زندان، وکیل دعاوی، و کشمکشهای مالی؛ ساکنان نیکبخت آن تا دویست سال زندگی می‌کنند؛ و جز پرستش سادهٔ یک خدا، دینی ندارند. کاندید چند قطعه طلا برمی‌دارد و به راه خود می‌رود. و، همچنانکه دلش هنوز در گرو عشق کونگوند است، با کشتی به اروپا بازمی‌گردد. هنگامی به بندر پورتسمث می‌رسد که در یاسالار بینگ را به گناه شکست در جنگ تیرباران کرده‌اند. مارتین، دوست تازهٔ کاندید، می‌گوید که، به عقیدهٔ مردم، کشتن دریاسالاران گاهی برای «تشویق دیگران» سودمند است.

کاندید، چون می‌شنود که کونگوند در ونیز است، با کشتی به ایتالیا می‌رود. در ونیز، از اینکه می‌بیند روسپیان مردمی بدبخت و درمانده‌اند، غمگین می‌شود. آوازهای کرجیرانان را می‌شنود و می‌پندارد که سرانجام به مردمی نیکبخت برخورده است. اما مارتین بدو می‌گوید:

آنان را با زن و بچه‌هایشان در خانه ندیده‌ای. دوج و کرجیرانان همگی دارای غم و غصه‌اند. گرچه راست است که بخت کرجیرانان بلندتر از بخت دوج است، اما تفاوت آن چندان ناچیز است که به زحمت امتحان نمی‌ارزد.

اما کونگوند در ونیز نیست؛ در قسطنطنیه است. کاندید از آنجا به قسطنطنیه می‌شتابد و کونگوند را، که اکنون کنیز زشت سالخورده‌ای است، در این شهر می‌یابد. با اینهمه، او را آزاد می‌کند و همسر خود می‌سازد. پانگلوس نیز، که از چوبهٔ دار زنده پایین جسته است، در قسطنطنیه به شاگرد خود می‌پیوندد و دفاع از خوشبینی را از سر می‌گیرد. اینان به مرد تقریباً نیکبختی برمی‌خورند که، با میوه‌ها و گردوهایی که در باغ خود به عمل آورده است، از آنان پذیرایی می‌کند. کاندید بدو می‌گوید: «ملک شما باید بسیار پهناور باشد.» ترک پاسخ می‌دهد: «ملک من ۲۰ ایکر بیشتر نیست. آن را به یاری فرزندانم می‌کارم، و تلاشهایمان مارا از بدیهای بزرگی چون ملال، رذیلت، و نیازمندی مصون می‌دارند.» کاندید تصمیم می‌گیرد که مانند او زندگی کند. به یاری کونگوند و دوستانش، قطعه زمینی را شخم می‌زند و می‌کارد. زن یک سرینی، یک روسپی توبه کار، و دوست فرایار روسپی هریک کاری به دست می‌گیرند؛ رنج می‌برند، خسته می‌شوند، خوراک می‌خورند، و می‌آسایند؛ گرچه اندکی از زندگی خسته می‌شوند، اما رویهمرفته از وضع خویش راضیند. پانگلوس استدلال می‌کند که این بهترین جهان ممکن است، زیرا که آنان، پس از رنجها و مشقات گذشته، از آسایش و نیکبختی برخوردار شده‌اند. کاندید سخن او را تصدیق می‌کند و می‌گوید:« باید باغ خودمان را بکاریم.» رمان کوتاه در اینجا به پایان می‌رسد.

ولتر، در چارچوب این داستان پرماجرای عشقی، بیهودگی و بیپایگی معتقدات لایبنیتز دربارهٔ دادگری آفریدگار، خوشبینی پوپ، تعدیات دینی، بی بندوباری جنسی راهبان، کینه‌های طبقاتی، مفاسد سیاسی، نیرنگهای قانونی، سودجوییهای قضایی، وحشیگریهای قانون کیفری، مظالم برده‌داری، و ویرانگری جنگ را برملا ساخته، و به باد هجو گرفته است. هنگام نوشتن کاندید، ویرانی و کشتار جنگ هفتساله به اوج شدت خود رسیده بود. فلوبر این شاهکار

ولتر را «چکیدهٔ آثار وی» خوانده است. کاندید، نظیر همهٔ هجونامه‌های دیگر، دارای گزافه‌گوییهای زاید و بیهوده است. اما نویسندهٔ آن می‌دانست که کمتر مردمی به سرگذشت دردناک کاندید گرفتار شده‌اند. این را نیز ولتر بی‌گمان دریافته بود که گرچه خوب است انسان باغ خود را بکارد و به وظایف فردی و خصوصی خویش بپردازد، اما علایق او باید از باغش فراتر روند. خود وی، هنگامی که در فرنه باغش را می‌کاشت، با فریاد خویش علیه اعدام کالاس، اروپا را به لرزه درآورد.

۷ –وجدان اروپا

ژان کالاس یک هوگنو (پروتستان پیرو کالون) بود، و از معدود هوگنوهایی بود که، پس از یک قرن تحمل جور و جفا، مصادرهٔ اموال، و گرایش اجباری به آیین کاتولیک، در تولوز مانده بودند. قانون فرانسه، گذشته از تحریم کارهای دولتی برای پروتستانها، دست پروتستانهای این کشور را از حرفه‌های وکالت، پزشکی، داروسازی، مامایی، کتابفروشی، زرگری، و خواربارفروشی کوتاه ساخته بود. پروتستانها، هرگاه تعمید نمی‌یافتند، از همهٔ حقوق مدنی محروم می‌شدند. زناشویی آنان، هرگاه به دست یک کشیش کاتولیک صورت نمی‌گرفت، ارزش قانونی نداشت و فرزندان آنان زنازاده به شمار می‌رفتند. قانون، مجامع دینی پروتستانها را تحریم کرده بود. مردانی را که در چنین مجامعی شرکت می‌کردند، تا پایان عمر، به کار اجباری در کشتیها وا می‌داشتند؛ و زنانی را که در این مجامع حضور می‌یافتند به زندان ابد محکوم می‌ساختند. قانون برای روحانیانی که مجامع دینی پروتستانها را برپا می‌کردند کیفر مرگ پیشبینی کرده بود. این قوانین را در پاریس و پیرامون آن کمتر به کار می‌بستند، اما در شهرهای دوردست، و بویژه در جنوب فرانسه، با شدت اجرا می‌شدند.

کینه‌های دینی در جنوب فرانسه ریشه‌دارتر از جاهای دیگر بودند. در این نواحی، مبارزهٔ میان کاتولیکها و هوگنوها بسیار بیرحمانه بود؛ هریک از دو طرف شرارتهایی مرتکب شده بودند که یاد آن هنوز در خاطره‌ها مانده بود. در ۱۵۶۲، کاتولیکهای فاتح ۳۰۰۰ پروتستان را در تولوز از پای درآوردند، و پارلمان تولوز ۲۰۰ پروتستان دیگر را به شکنجه و مرگ محکوم کرد. کاتولیکهای تولوز، به یاد این واقعه، همه ساله آیینهای باشکوهی برپا می‌داشتند و در خیابانهای شهر دست به تظاهرات دینی می‌زدند. پیشه‌وران، اشراف، روحانیان، «توبه‌کاران سفید»، «توبه‌کاران سیاه»، و «توبه‌کاران خاکستری»، در حالی که جمجمهٔ نخستین اسقف تولوز، قطعه‌ای از پوشاک مریم عذرا، و استخوانهای کودکان مقتول در «کشتار بیگناهان» افسانه‌ای هرودس را همراه داشتند، باوقار و بآرامی در خیابانهای شهر راهپیمایی می‌کردند. از بخت بدکالاس، آن سال مصادف بود با دویستمین سالگرد کشتار ۱۵۶۲.

پارلمان تولوز، که قدرت آن در لانگدوک با قدرت پارلمان پاریس در فرانسهٔ مرکزی برابری می‌کرد، اکنون به دست ژانسنیستها افتاده بود. اینان کاتولیکهایی با سرسختی و یکدندگی پیروان کالون بودند. پارلمان تولوز، برای اینکه ثابت کند در سرسختی کمتر از یسوعیان نیست، پروتستانها را بسختی کیفر می‌داد. در ۲ مارس ۱۷۶۱، همین پارلمان روشت، کشیش هوگنو، را به گناه رهبری مجامع دینی برای پروتستانها، به مرگ محکوم ساخت؛ و برای سه تن از «افراد محترم کنت دوفوا»، که کوشیده بودند کشیش را از دست ژاندارمها رها کنند، نیز کیفر مرگ تعیین کرد. در ۲۲ مارس همان سال نیز، پارلمان تولوز یک دکاندار هوگنو را، به اتهام کشتن فرزندش بخاطر بازداشتن او از گرایش به آیین کاتولیک، به شکنجه و مرگ محکوم ساخت.

ناگفته نماند که کالون، درمبادی دین مسیحی خود، دست پدران مسیحی را در کشتن فرزندان نافرمانبردار خویش تا اندازه‌ای بازگذاشته است. در روزگاری که قانون ناتوان بود و خانواده تقریباً یگانه ضامن انضباط به شمار می‌رفت، اختیار مرگ و زندگی فرزند در بسیاری از جوامع بشری به دست پدر سپرده شده بود. پیداست که کالون، هنگامی که عبارت «خداوند گفته است فرزندانی که از پدر و مادر فرمان نمی‌برند کشته شوند» را می‌نوشت، این قانون جوامع

پدرسالاری را به یاد داشت. کالون به آیه‌های ۱۸ تا ۲۱ باب ۲۱ سفرتثنیه و آیهٔ ۴ تا ۶ باب ۱۵ انجیل متی استناد جسته بود. اما فراموش نباید کرد که نویسندگان این آیه‌ها به والدین تنها اجازه داده بودند که از دست فرزند نافرمانبردار خویش به نزد «مشایخ شهر» شکایت برند، و مشایخ شهر بودند که حق داشتند فرزند نافرمانبردار را به مرگ محکوم کنند. بی‌گمان، کالون نیز منظوری جز این نداشت؛ اما کاتولیکهای تهییج شدهٔ جنوب فرانسه می‌پنداشتند که هوگنوها چون نمی‌توانند به «مشایخ شهر» [مقامات دولتی] متوسل شوند، این قانون دیرینه را به دست خود اجرا می‌کنند.

سرنوشت دردناک ژان کالاس را باید، با توجه به این سابقهٔ تاریک، به یاد آورد. ژان پارچه فروشی بود که در خیابان اصلی تولوز دکانی داشت و از چهل سال قبل با خانواده‌اش در بالاخانهٔ دکان زندگی می‌کرد. او و همسرش چهار پسر و دو دختر داشتند؛ تربیت فرزندانشان را از سی سال قبل به دست زن کاتولیکی، به نام ژان وینییر، سپرده بودند؛ و او را، با آنکه پسرشان لویی را به آیین کاتولیک کشانده بود، همچنان در خانهٔ خود نگاه داشته بودند. لویی اکنون، در خیابان دیگری، در مغازه‌ای شاگردی می‌کرد و هزینهٔ زندگی را از پدر می‌گرفت. دونا، کوچکترین پسر خانواده، نیز در نیم شاگردی می‌کرد. دوپسر دیگر، پیر و مارک آنتوان، پیش پدر و مادر خود می‌زیستند. مارک آنتوان، بزرگترین پسر ژان، علم حقوق آموخته بود، و، پس از پایان تحصیل، دریافته بود که کسی جز کاتولیکها نمی‌تواند به حرفه وکالت اشتغال ورزد، از این روی، خویشتن را کاتولیک شناسانده، و کوشیده بود پروانهٔ کاتولیکی بگیرد؛ اما نیرنگ وی برملا شده بود و مارک آنتوان خویشتن را ناگزیر دیده بود که یا از آیین پروتستان دست کشد، و یا از سالهای بسیاری که به تحصیل علم حقوق سپرده بود چشم پوشد. در خلال این کشمکش فکری، به قمار و میگساری پناه برد و گفتار هملت را، دربارهٔ خودکشی، ورد زبان خود ساخت.

شامگاه ۱۳ اکتبر ۱۷۶۱، افراد خانوادهٔ ژان کالاس در بالاخانهٔ دکان وی گردآمده بودند. گوبرلاوس، درست نزدیک مارک آنتوان که تازه از بوردو بازگشته بود، به درخواست ژان کالاس، برای صرف شام در خانهٔ وی مانده بود. مارک آنتوان، پس از صرف شام، به دکان رفت؛ چون بازنگشت، پیر و لاوس به دکان رفتند و مارک آنتوان را دیدند که خویشتن را از چارچوب در حلق آویز کرده است. نعش وی را پایین آوردند، پدر را از ماجرا آگاه ساختند، و برای آوردن پزشکی بیرون شتافتند، کوشیدند مارک آنتوان را زنده کنند، اما پزشک گفت که وی مرده است.

در این هنگام، اشتباه مصیبتباری از پدر سرزد. ژان می‌دانست، که به حکم قانون تولوز، کسانی را که خودکشی کنند برهنه بر زمین می‌کشند، نعش وی را، پس از آنکه به دست مردم و رهگذران سنگباران شد، به دار می‌کشند، و همهٔ دارایی وی را به دولت می‌دهند. از این روی، از افراد خانواده‌اش درخواست کرد تا بگویند که مارک آنتوان به مرگ طبیعی درگذشته است. در این هنگام، ناله و فغان پیر و حضور پزشک همسایگان و رهگذران را بر در دکان گرد آورده بود. افسری در دکان حضور یافت، از ماجرا آگاه شد، طناب و اثر آن را بر گردن مارک آنتوان دید، و افراد خانوادهٔ ژان، لاوس، و ژان وینییر را به هتل دو ویل فرستاد. در آنجا، هریک از اینان را در اطاق جداگانه‌ای زندانی کردند. فردای آن روز، از هریک جداگانه بازپرسی به عمل آمد. همگی مرگ طبیعی مارک آنتوان را انکار کردند و گفتند که او خودکشی کرده است. فرمانده پلیس سخنان بازداشت شدگان را باور نکرد و آنان را متهم ساخت که، برای بازداشتن مارک آنتوان از گرایش به آیین کاتولیک، وی را کشته‌اند. مردم، و بسیاری از نمایندگان پارلمان تولوز، این اتهام را باور کردند. کینه و دشمنی مردم را نابینا ساخته بود.

برای ما دشوار است که باور کنیم مردمی این را، که پدری برای جلوگیری از گرایش فرزندش به آیینی دیگر او را کشته است، باور کرده باشند. دلیلش این است که ما با استقلال می‌اندیشیم و عنان اندیشه و داوری خویش را به دست جمعیت نمی‌سپاریم. از این گذشته، ما، چون دویست سال قبل، اسیر احساسات و تعصبات دینی نیستیم. مردم

تولوز اندیشه و شعور خود را به دست جمعیت سپرده بودند، و جمعیت، به جای آنکه از خرد پیروی کند، تابع احساسات است. «توبه کاران سفید» نیز، با مراسمی که در نمازخانهٔ خویش برپا داشتند، هیجان مردم را دامن زدند. اینان استخوانهای مرده‌ای را در تابوتی خالی نهادند و به یک دست او نوشته‌ای به این مضمون دادند: «ترک بدعتگذاری»؛ و به دست دیگرش، شاخه‌ای نخل سپردند که علامت شهادت بود. بر تابوت نوشتند: «مارک آنتوان کالاس» سپس، به گمان آنکه وی را برای عقیدهٔ دینی کشته‌اند، استخوانها را با احترام بسیار در کلیسای سنت — اتین تولوز به خاک سپردند. گروهی از روحانیان به این داوری عجولانه اعتراض کردند، اما از اعتراض خویش نتیجه‌ای نگرفتند.

افراد خانوادهٔ کالاس، در حضور دوازده داور دادگاه شهرستان تولوز، مورد دادرسی قرار گرفتند. سه یکشنبهٔ متوالی آگهیی در تمام کلیساهای تولوز خوانده شد که در آن از مسیحیان آگاه از ماجرای مرگ آنتوان درخواست شده بود تا برای ادای شهادت در دادگاه حضور یابند. چند نفر در دادگاه حضور یافتند. آرایشگری گفت که در شب واقعه چنین فریادی از خانهٔ کالاس شنیده است: «خدای من، مرا خفه می‌کنند.» دیگران هم گفتهٔ او را تأیید کردند. دادگاه در ۱۰ نوامبر ۱۷۶۱ ژان کالاس، همسر وی، و پیر را به مرگ بر چوبهٔ دار محکوم کرد. لاوس به کار اجباری، و ژان وینییر نیز به پنج سال زندان محکوم شدند. ژان وینییر کاتولیک سوگند خورده بود که کارفرمای پروتستان او بیگناه است. محکومان به پارلمان تولوز استیناف دادند، و پارلمان نیز هیئتی، مرکب از سیزده داور، را مأمور رسیدگی به دادخواست کرد. این بار، شصت و سه شاهد دیگر در دادگاه حضور یافتند. دادرسی مجدد سه ماه به طول انجامید و در طول آن افراد خانوادهٔ کالاس و لاوس را جداگانه در زندان نگاه داشتند. این‌بار، دادگاه تنها پدر را گناهکار شناخت و به مرگ محکوم کرد. کسی نپرسید که چگونه پیرمردی شصت و چهارساله توانسته است فرزند بالغش را، بی‌کمک دیگران، خفه کند. دادگاه امیدوار بود که ژان کالاس را با شکنجه وادار به اعتراف کند. پاها و بازوان وی را چندان کشیدند که همگی از بند جدا شدند. بارها، در طول شکنجه، از او خواستند که به گناه خویش اعتراف کند؛ اما او هربار پاسخ داد که فرزندش خودکشی کرده است. پس از نیم ساعت استراحت، بار دیگر وی را شکنجه دادند؛ این بار هفت لیتر آب به گلوی وی فرو ریختند؛ با اینهمه ژان گفت که بیگناه است؛ هفت لیتر دیگر آب بدو خورانیدند تا حجم وی دوبرابر شد؛ بازگفت که بیگناه است؛ آنگاه، بدو اجازه دادند که آب را از شکم خود خارج کند؛ پس از آن، ژان را به میدان بزرگ مقابل کلیسای جامع شهر بردند، بر صلیبی نهادند، و جلادی با یازده ضربهٔ میله آهنی، پاها و بازوان وی را درهم شکست؛ پیرمرد، همچنانکه از عیسی مسیح استمداد می‌کرد، تا آخرین لحظه خویشتن را بیگناه خواند. پس از دوساعت عذاب، ژان کالاس را خفه کردند. نعش وی را بر دیرکی بستند و آتش زدند (۱۰ مارس ۱۷۶۲). دیگر زندانیان را آزاد ساختند. اما دارایی خانوادهٔ کالاس را دولت مصادره کرد. بیوهٔ کالاس و فرزندش، پیر، در مونتوبان متواری شدند. دو دختر وی را به دو صومعهٔ جداگانه فرستادند. دونا، که زندگی را در نیم برای خود خطرناک می‌دید، به ژنو گریخت. ولتر، پس از آگاهی از ماجرای غم‌انگیز ژان کالاس در ۲۲ مارس، دونا را به له دلیس دعوت کرد. ولتر، در نامه‌ای به دامیلاویل، دربارهٔ گفتگوی خود با دونا چنین می‌نویسد: «از او پرسیدم که آیا پدر و مادرش قهار و تندخو بودند. پاسخ داد که آنان تا کنون هیچ یک از فرزندانشان را کتک نزده‌اند، و او پدر و مادری مهربانتر و باگذشت‌تر از پدر و مادر خود نمی‌شناسد.» ولتر با دوتن از بازرگانان ژنو نیز، که ژان کالاس را می‌شناختند و با او در تولوز زندگی کرده بودند، گفتگو کرد: هر دو نفر آنان سخنان دونا را تأیید کردند. ولتر با دوستانش در لانگدوک نیز مکاتبه کرد؛ «کاتولیکها و پروتستانها هردو به من نوشتند که اتهام خانوادهٔ کالاس باورنکردنی است.» ولتر سپس با بیوهٔ کالاس تماس گرفت. سخنان صادقانهٔ او ولتر را تکان دادند و به اقدام واداشتند، ولتر به کاردینال دوبرنی، د/آرژانتال، دوشس د/ آنویل، مارکیز دو نیکولایی، دوک دو ویلار، و دوک دو ریشلیو نامه نوشت و از آنان

خواست تا از وزیران شاه، شوازول و سن-فلورانتن، درخواست کنند که به دادرسی ژان کالاس رسیدگی شود. ولتر دونا را عضو خانوادهٔ خود ساخت، پیر کالاس را به ژنو آورد، و بیوهٔ کالاس را بر آن داشت که در پاریس زندگی کند؛ زیرا حضور وی را در این شهر برای دادرسی مجدد ضروری می‌دانست. از این گذشته، ولتر برای رسیدگی به دادرسی کالاس وکلایی برگزید و جزوه‌ای، به نام اسناد واقعی دربارهٔ مرگ آقای کالاس، منتشر کرد. از پی آن، مطالب دیگری نوشت و از نویسندگان دیگر نیز خواست که با نوشته‌های خویش وجدان اروپا را بیدار سازند. به دامیلاویل، چنین نوشت: «فریاد خود را بلند کن و بگذار دیگران نیز فریاد برآورند. فریاد خود را برای خانوادهٔ کالاس، و علیه تعصب، بلند کن.» به د/ آلامبر نوشت: «خواهش می‌کنم که فریاد خویش را برای خانوادهٔ کالاس، و علیه تعصب، بلند کنید، زیرا «رسوایی» است که این بدبختی را برای آنان فراهم آورده است.» ولتر، برای تأمین هزینهٔ مبارزه‌ای که آغاز کرده بود، از مردم کمک خواست. مردم بسیاری، و در آن میان ملکهٔ انگلستان، امپراطریس روسیه، و شاه لهستان به او کمک کردند. یکی از وکلای سرشناس پاریس حاضر شد برایگان دادخواستی به «شورای دولتی» بنویسد. دختران کالاس نیز در پاریس به نزد مادرشان رفتند. یکی از آنان دادخواستی از یک راهبهٔ کاتولیک برای خانوادهٔ کالاس، همراه داشت. در ۷ مارس ۱۷۶۳، وزیران شاه سخنان بیوهٔ کالاس و دختران وی را شنیدند و همگی به این نتیجه رسیدند که دادرسی کالاس باید تجدید شود. اسناد دادرسی را از تولوز خواستند.

اما سران تولوز، با دهها حیله و بهانه، گردآوری و تسلیم اسناد را به تعویق انداختند. در تابستان همان سال، ولتر اثر تاریخی خود را، به نام رساله دربارهٔ رواداری دینی، منتشر ساخت. برای آنکه مردم بیشتری این رساله را بخوانند، آن را با لحنی نسبتاً ملایم، که از او بعید بود، نوشت. رساله را بدون امضا به چاپ رساند و نویسندهٔ آن را دینداری معتقد به بقا و خلود انسان شناساند. اسقفان فرانسه را، به نام «مردان شریفی که کردار و گفتارشان برازندهٔ اصل و نسب آنان هستند»، ستود؛ و به قبول این اصل، که «در خارج از کلیسا رستگاری نیست» ، تظاهرکرد. ولتر در این رساله، به جای فیلسوفان، روحانیان کاتولیک را مخاطب ساخته است. با اینهمه، گاهی مخاطبین خود را از یاد می‌برد و با بیپروایی سخن می‌گوید.

رساله را، با داستان دادرسی و اعدام ژان کالاس آغاز می‌کند. تاریخ رواداری دینی را مرور، و دربارهٔ یونان و روم گزافه‌گویی می‌کند. مانند گیبن، می‌نویسد که آزار بدعتگذران به دست کلیسا سخت‌تر و بیرحمانه‌تر از درد و رنجی بوده است که مسیحیان از دست رومیان می‌کشیدند. «بدعتگذاران را به جرم خدادوستی به دار کشیده، غرق کرده اندامهایشان را بر چرخ مجازات خرد کرده، و یا زنده سوزانده‌اند.» از جنبش اصلاح دینی به نیکی یاد می‌کند و آن را قیامی موجه و ضروری علیه فروش آمرزشنامه توسط دستگاه پاپیی می‌داند که بی‌بندوباری جنسی پاپ آلکساندر ششم و کشتارهای سزار بورژیا، پسر پاپ، آن را به تباهی کشیده است. از اینکه نویسندهٔ اثر تازه‌ای کوشیده است کشتار سن-بارتلمی را به جا و موجه بشناساند، اظهار شگفتی می‌کند. تصدیق کرد که پروتستانها نیز، چون کاتولیکها، سختگیر و متعصب بوده، و با آزادی دینی مخالفت کرده‌اند. با وجود این، از مقامات فرانسه می‌خواهد که به پروتستانهای این کشور آزادی دهد، و از بازگشت هوگنوهای تبعید شده جلوگیری نکند:

اینان درخواستی جز این ندارند که از حمایت قانون طبیعی برخوردار شوند، پیمان زناشوییشان معتبر شناخته شود، و فرزندانشان از حقوق طبیعی خویش برخوردار شوند و از پدران خود ارث برند. اینان نه نمازخانهٔ همگانی می‌خواهند، و نه مقامات شهری و دولتی.

با وجود لحن ملایم کتاب، ولتر دربارهٔ رواداری دینی چنین می‌نویسد:

آیا مقصود ما این است که هر شارمندی در پیروی از خرد خود آزاد باشد و آنچه را که خرد بیدار، یا گمراه، وی حکم می‌کند باور کند؛ البته. به شرط آنکه نظم جامعه را برهم نزند. ... هرگاه ناسازگاری با معتقدات دینی رایج را گناه

بدانید، مسیحیان اولیه را، که پدران شما بوده‌اند، محکوم، و عاملین تعقیب و آزار مسیحیان نخستین را تبرئه می‌کنید. ... دولت تنها هنگامی حق دارد خطاهای مردم را کیفر دهد که این خطاها به صورت جرم درآیند. اما، تازمانی که این خطاها نظم جامعه را برهم نزده‌اند. اطلاق جرم بر آنها شایستهٔ نیست؛ و زمانی نظم جامعه را برهم می‌زنند که ایجاد تعصب کنند. از این روی، مردم، برای آنکه شایسته رواداری دینی شوند، باید از تعصب دوری جویند.

ولتر، در پایان رساله، به خدا چنین می‌گوید:

به ما دلهایی برای نفرین ورزیدن، و دستهایی برای کشتن یکدیگر نداده‌ای. یاری نما تا یکدیگر را در کشیدن بار این زندگی گذران و دردناک یاری کنیم! مگذار تفاوتهای موجود در میان جامه‌هایی که تن‌های ناتوان ما را پوشانده‌اند، دگرگونی شیوه‌های ابراز اندیشه، و تفاوتهای موجود در میان آداب و قوانین ناقص ما-به عبارت کوتاه، تفاوتهای موجود در میان ذراتی که انسان نام دارند- مجوزی شوند برای دشمنی ورزیدن و آزار رساندن به یکدیگر. ... بگذار مردم بدانند که برادرند!

دانسته نیست که این گفتار در صدور فرمان رواداری دینی، به دست لویی شانزدهم در ۱۷۸۷، چه اثری داشته است. از این نیز، که این گفتار به دست وزیران لویی پانزدهم رسیده و در آنان اثر کرده باشد، آگاه نیستیم؛ اما می‌دانیم که «شورای شاهی»، پس از درنگ بسیار، که افراد خانوادهٔ کالاس و مدافعان آنان را به ستوه آورده بود، سرانجام در ۹ مارس ۱۷۶۵ محکومیت ژان کالاس را باطل کرد و او را بیگناه شناخت؛ و شاه، در ازای دارایی مصادره شدهٔ کالاس، ۳۰،۰۰۰ لیور به بازماندگان او بخشید. چون ولتر در فرنه از این واقعه آگاه گشت، از شادی اشک ریخت.

در همان هنگام (۱۹ مارس ۱۷۶۴)، دادگاه شهرستان مازامه، در جنوب فرانسه، پیرپول سیروان و همسر وی را به اتهام کشتن دخترشان، الیزابت، برای جلوگیری از گرایش وی به آیین کاتولیک، به مرگ بر چوبهٔ دار محکوم ساخت. دادگاه، همچنین، رأی داد که باید دو دختر دیگر آنان نیز صحنهٔ اعدام پدر و مادر خود را تماشا کنند. قرار بود پیکرهٔ آنان را به دار کشند، زیرا سیروان و خانواده‌اش به ژنو گریخته (آوریل ۱۸۶۲)، و داستان خود را برای ولتر شرح داده بودند. سیروان پروتستانی بود که در کاستر، شصت کیلومتری شرق تولوز، می‌زیست. در ۶ مارس ۱۷۶۰، جوانترین دختر وی، الیزابت، ناپدید شد. پدر و مادر به جستجوی دختر پرداختند، اما اثری از وی به دست نیامد. اسقف کاستر آنان را به نزد خود خواند و گفت که دخترشان را، پس از ابراز علاقه به آیین کاتولیک، به صومعه‌ای فرستاده است. قانونی که در زمان لویی چهاردهم به تصویب رسیده بود به مقامات کاتولیک اجازه می‌داد کودکانی را که پس از هفتسالگی علاقه‌ای به آیین کاتولیک نشان می‌دادند، در صورت لزوم، با زور از والدینشان بگیرند. الیزابت در صومعه به کارهای شگفت‌انگیز دست می‌زد، با فرشتگان سخن می‌گفت، جامه‌هایش را می‌درید، و از سرپرستانش می‌خواست که وی را با تازیانه مضروب کنند. راهبه‌ها، که از دست وی به تنگ آمده بودند، اسقف را از کارهایش باخبر ساختند و اسقف نیز دستور داد تا دختر را به پدر و مادرش بازگردانند.

در ژوئیهٔ ۱۷۶۱، خانوادهٔ سیروان به سنت-آبی، در هفتادوپنج کیلومتری کاستر، رفت. در اینجا، در یکی از شبهای دسامبر، الیزابت از خانه بیرون رفت و دیگر بازنگشت. در ۳ ژانویه، پیکر وی را در چاهی یافتند. در سنت-آبی، یک نفر هم گمان نمی‌کرد که پدر یا مادر الیزابت وی را کشته باشند. چهل و پنج شاهدی که به دادگاه محلی احضار شدند همگی گفتند که دختر یا خودکشی کرده، و یا برحسب تصادف به چاه افتاد است. ترنکیه، دادستان محل، از دادستان کل تولوز کسب تکلیف کرد؛ دادستان کل به ترنکیه دستور داد که پدر و مادر دختر را، به اتهام قتل وی، مورد تعقیب قرار دهد. این امر نامحتمل می‌نمود، زیرا پدر در شبی که دختر از خانه گریخت در شهر نبود؛ همسر او

نیز پیر و ناتوان بود؛ و یکی از دخترها نیز آبستن بود. بسیار بعید بود که این دو زن توانسته باشند دختر را، بی‌آنکه فریادی از وی شنیده شود، به چاه بیندازند. با اینهمه ترنکیه در ۲۰ژانویه حکم بازداشت سیروان را صادر کرد.
سیروان می‌دانست که نزدیک به دوماه قبل دادگاه شهرستان تولوز ژان کالاس را به همین اتهام، و بدون در دست داشتن دلیل قانع کننده، به مرگ محکوم کرده است؛ و هرگاه بازداشت و محاکمه شود، دعوای او به پارلمان تولوز ارجاع خواهد شد و وی را نیز به همان سرنوشت گرفتار خواهند ساخت. سیروان، که اعتمادی به این دادگاه نداشت، در نیمه‌های زمستان، همراه همسر و دخترانش، از راه کوههای سون به ژنو گریخت. وی امیدوار بود که مدافع ژان کالاس از او نیز حمایت کند.
ولتر، که برای اثبات بیگناهی کالاس سرگرم پیکار بود، دریافت که آشفتن ذهن فرانسویان، با دو قضیهٔ مشابه در یک زمان، از عقل به دور است. از این روی، به خانوادهٔ سیروان، که داراییش مصادره شده بود، کمک مالی کرد. اما چون مقامات تولوز از تسلیم اسناد دادرسی کالاس سرباز زدند، ولتر با دفاع از مظلومیت سیروان با آنان به مبارزه برخاست. وی بار دیگر از مردم و فرمانروایان اروپا کمک خواست. این بار، گذشته از کاترین دوم، امپراتریس روسیه، و ستانیسلاس پونیاتوفسکی، شاه لهستان، فردریک دوم، شاه پروس، و کریستیان هفتم، شاه دانمارک، نیز بدو کمک کردند. دادگاه مازامه حاضر نشد رونوشت اسناد دادرسی سیروان را به ولتر تسلیم کند مجال آن نیست کشمکش ولتر را با این دادگاه به تفصیل شرح دهیم؛ مبارزهٔ ولتر با دادگاه ادامه یافت، تا سرانجام پارلمان تولوز در ۱۷۷۱ حکم دادگاه بدوی را لغو کرد، سیروان را بیگناه شناخت، و دارایی او را به خانواده‌اش پس داد. ولتر نوشت: «این مرد را در عرض دو ساعت به مرگ محکوم کردند، اما نه سال طول کشید تا به بیگناهی وی اذعان کنند.» هنگامی که ولتر با دستگاه دادگستری فرانسه سرگرم پیکار بود، خشم و هیجان مردم آبویل، در کنار دریای مانش، خود وی را نیز در مظان اتهام قرار داد. در شب ۸ اوت ۱۷۶۵، اندامهای پیکرهٔ چوبی مسیح مصلوب را که، بر روی پون-نوف (پل رود سوم) قرار داشت، بریدند؛ و گورستان سنت-کاترین پیکرهٔ چوبی دیگری از مسیح مصلوب را با فضولات انسان آلوده کردند. این بیحرمتی روحانیان و مردم شهر را به هراس افکند. اسقف آمین به آبویل آمد و با پاهای برهنه پیشاپیش مردم راهپیمایی کرد. همهٔ ساکنان شهر در راهپیمایی شرکت جستند و از خداوند درخواست بخشش کردند. «اندرزنامه»ای در کلیساهای شهر خوانده شد. در این «اندرزنامه»، به مردم اخطار شده بود که، هرگاه مسببان این بیحرمتی را بشناسند و به مقامات شهر معرفی نکنند، بسختی کیفر خواهند دید. هفتادو هفت تن از ساکنان شهر برای ادای شهادت نزد دادرس دووال رفتند. برخی از شاهدان گفتند که سه جوان را در عید کورپوس کریستی دیده‌اند که بدون تعظیم، و بی‌آنکه کلاه از سر بردارند، از کنار راهپیمایان گذشته‌اند. برخی دیگر ادعا کردند که گروهی از جوانان آبویل، از جمله فرزند دووال، را دیده‌اند که مراسم دینی را استهزا می‌کرده، و آوازهای مستهجن می‌خوانده‌اند. دادرس، در ۲۶ ماه اوت، برای گایار د/ اتالوند، شوالیه ژان فرانسوا لوفبر دو لا بار، و جوان هفدهساله‌ای، که تاریخ وی را تنها به نام موانل می‌شناسد حکم بازداشت صادر کرد. د/ اتالوند به پروس گریخت، و موانل و لابار بازداشت شدند. کیفر موانل را، چون به گناه خود و دیگر متهمان اعتراف کرد، کاهش دادند. وی لابار را متهم ساخت که بر تمثالهای قدیسان آب دهان انداخته، نمازهای کلیسا را مسخره کرده، سرود مستهجن «لامادلن» را، در حالی که دیگران با وی دم می‌گرفتند، خوانده، و فرهنگ فلسفی و رساله به اورانیای ولتر را به او امانت داده است. وی همچنین ادعا کرد که د/ اتالوند را هنگام شکستن پیکرهٔ مسیح مصلوب بر روی پل، و آلودن صلیب گورستان، دیده است. لابار، که نوادهٔ سرداری بینوا بود، به بدعتگذاری خویش اعتراف کرد. یکی از شاهدان گفت که چون در عید کورپوس کریستی از لابار پرسیده است چرا کلاه از سر برنمی‌دارد، او پاسخ داده است که «نان مقدس را قطعه‌ای موم می‌داند»؛ و از اینکه مردم خدای خمیر را می‌پرستند درشگفت است. لا بار اعتراف کرد که ممکن است چنین سخنی

گفته باشد؛ و (گفت) شنیده است که جوانان دیگری نیز این عقاید را بر زبان می‌آورند، و او تصور می‌کرده است که می‌تواند بی‌آنکه آزاری بیند، عقایدی از این گونه داشته باشد. چون کتابخانهٔ وی را بازرسی کردند، فرهنگ فلسفی ولتر، دربارهٔ ذهن الوسیوس، و چند هجونامه و کتاب ضد دینی دیگر در آن یافتند. لا بار نخست از بیحرمتی د/ اتالوند به مقدسات دینی اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد، اما چون دریافت که موانل بدان اعتراف کرده است، گفتهٔ وی را تصدیق کرد. دادرس، در درخواست نهایی، لا بار را متهم نمود که «به خداوند، آیین قربانی مقدس، مریم عذرای مقدس، دین، و فرمانهای خداوند و کلیسا کفر گفته، دو آواز آکنده از کفرهای نفرت‌انگیز خوانده ... کتابهای بدنامی را ستوده، و به صلیب، آیین تقدس شراب، و دعای برکتی که در کلیساها و درمیان مسیحیان خوانده می‌شود بیحرمتی کرده است.» در ۲۸ فوریهٔ ۱۷۶۶، دادگاه آبویل رأی داد که لا بار و د/ اتالوند را (هرگاه دستگیر شود)، با شکنجه، به معرفی شرکای جرم وادارند؛ محکومان در کلیسای اصلی شهر به گناه خویش اعتراف کنند، زبانهایشان بریده شوند، سرهایشان از تن جدا گردند، و اجسادشان، همراه فرهنگ فلسفی ولتر، آتش زده شوند. حکم محکومیت برای تأیید به پارلمان پاریس ارسال شد. برخی از نمایندگان پارلمان خواستار کاهش کیفر محکومان بودند؛ اما پاسکیه، عضو «شورای دولتی»، استدلال کرد که برای مهارکردن موج الحاد، که ثبات اخلاقی و اجتماعی را متزلزل ساخته است، محکومان باید به کیفرهایی رسند که دیگران را متنبه کند. وی گفت که جنایتکار واقعی ولتر است، اما چون پارلمان به او دسترسی ندارد، ناچار است شاگردان وی را به جای او کیفر دهد. در برابر دو تن از نمایندگان، که خواستار تخفیف کیفر بودند، پانزده تن رأی دادند که حکم به همان صورت اجرا شود. حکم دادگاه را در روز اول ژوئیهٔ ۱۷۶۶ در مورد لا بار اجرا کردند، اما زبان محکوم را نبریدند. لا بار، بی‌آنکه نام دوستان و همفکران خود را افشا کند، به سرنوشت تن داد. جلاد، در میان تحسین و هلهلهٔ تماشاگران، سر لا بار را با یک ضربه از تن جدا ساخت.

شدت کیفر لا بار ولتر را برآشفت. ولتر این کیفر را همانند وحشیگریهای دستگاه تفتیش افکار اسپانیا، در سیاهترین ادوار عمر آن، دانست. اسقف آنسی از دادگاه فرانسه درخواست کرد تا سخت‌ترین کیفرهایی که در متن «الغای فرمان نانت» پیشبینی شده است را دربارهٔ ولتر اجرا کنند. ولتر به د/ آلامبر نوشت: «این اسقف فرومایه هنوز سوگند می‌خورد که مرا در این جهان، یا جهان آینده، خواهد سوزاند. ... برای آنکه سوخته نشوم، خویشتن را در آب مقدس فروبرده‌ام.» از ترس آنکه مبادا پارلمان دیژون وی را احضار کند، برای استحمام در چشمه‌های طبی رول، به سویس رفت. و پس از بازگشت به فرنه، تلاشهای خود را برای اثبات بیگناهی سیروان از سر گرفت.

ولتر در این زمان به د/ آلامبر، دیدرو، و دیگر «فیلسوفان» پیشنهاد کرد که فرانسهٔ گرفتار تاریکی جهل را ترک گویند و در کلیوز، در حمایت فردریک کبیر، زیست کنند. اما نه «فیلسوفان» از پیشنهاد او استقبال کردند، و نه فردریک. فردریک نیز کیفر لا بار را بسیار سنگین می‌دانست و می‌گفت که اگر به جای دادرسان فرانسه بود، جوان را وادار می‌کرد که سوماتئولوگیکا (مدخل الاهیات) توماس آکویناس را تا آخر بخواند؛ زیرا وی خواندن این کتاب را سرنوشتی بدتر از مرگ می‌دانست. فردریک، ضمناً ولتر را چنین اندرز داد:

آنچه در آبویل گذشت بسیار اندوهبار بود. اما آیا کسانی که به کیفر رسیدند گناهکار نبودند؛ آیا شایسته است به تعصباتی بتازیم که روزگار در ذهن ملتها جای داده است؛ و از آن روی که خواستار آزادی اندیشه‌ایم، آیا باید معتقدات رسمی مردم را تحقیر کنیم؛ آنکه از آشوبگری دوری می‌جوید بندرت زجر و شکنجه می‌بیند. به یاد آورید که فونتنل گفته است «هرگاه مشتم پر از حقیقت بود، قبل از گشودن آن، به اندیشه می‌رفتم.» فردریک آنگاه وعده می‌دهد که از ایجاد مهاجرنشین «فیلسوفان» در کلیوز حمایت خواهد کرد، به شرط آنکه «فیلسوفان» نظم اجتماع را بر هم نزنند و به معتقدات مردم به دیدهٔ احترام بنگرند. و سپس، چنین می‌نویسد:

عوام استحقاق روشنی اندیشه ندارند. ... هرگاه فیلسوفان حکومت را به دست گیرند، مردم، پس از صد و پنجاه سال، به موهومات تازه‌ای توسل خواهند جست و بتهای کوچک دیگری را پرستش خواهند کرد؛ آنان یا خورشید را معبود خویش خواهند نمود، یا گورهایی را که مردان بزرگ در آنها خفته‌اند پرستشگاه خود خواهند ساخت، و یا مرتکب مهملات مشابهی می‌شوند. موهومپرستی زادهٔ ذهن ناتوان انسان است و با آن پیوندی ناگسستنی دارد. انسان همواره موهومپرست بوده است؛ و همیشه نیز چنین خواهد بود.

ولتر به پیکار خویش ادامه داد؛ گفتار ساده‌ای، به نام داستان مرگ شوالیه دولابار، نوشت و به چاپ رساند؛ به دوستان درباریش نامه کرد و از آنان خواست از لویی پانزدهم بخواهند که برای اعادهٔ حیثیت جوان مقتول اقدام کند؛ و چون از این کوششها نتیجه‌ای نگرفت، شخصاً نامه‌ای به لویی شانزدهم نوشت (۱۷۵۵). این نامه عنوان «فریاد خون بیگناه» را برخود داشت. محکومیت لا بار را هرگز لغو نکردند، اما چون دید که تورگو در قانون کیفریی که این جوان را، به خاطر جرایمی که کیفرش بمراتب کمتر ار گردن زدن بود، به مرگ محکوم کرده است تجدیدنظر نمود، خرسندی خاطر یافت. ولتر، تا پایان عمر، با نیرویی که در این روزگار شگفت‌انگیز می‌نمود، به جهاد خویش باتندرویها و زورگوییهای دولت و کلیسا ادامه داد. در ۱۷۶۴، کلودشومون را، که به گناه شرکت در مجمع دینی پروتستانها به کار اجباری در کشتی محکوم شده بود، آزاد ساخت. پس از آنکه کنت توما دو لالی، فرمانده سپاهیان فرانسه درهند را، که از انگلیسیان شکست خورده بود، به اتهام خیانت و بزدلی در پاریس سربریدند (۱۷۶۶)، ولتر به درخواست فرزند لالی پیکار خویش را با دستگاه دادگستری فرانسه از سرگرفت. در دفاع از لالی، کتابی در سیصد صفحه، به نام قطعات تاریخی دربارهٔ هند، نوشت و به چاپ رساند؛ و مادام دوباری را بر آن داشت که لویی پانزدهم را به تبرئهٔ کنت وا دارد. دولت فرانسه، سرانجام در ۱۷۷۸، اندکی قبل از مرگ ولتر، لالی را بیگناه شناخت.

این تلاشها رزمندهٔ هشتادساله را خسته و فرسوده کرد؛ اما وی را قهرمان آزادیخواهان فرانسه ساخت. دیدرو در برادرزادهٔ رامو نوشت: «محمد ولتر اثر برجسته‌ای است، اما حمایت وی را از کالاس برجسته‌تر می‌دانم.» یکی از روحانیان پروتستان ژنو، به نام پوماره، به ولتر گفت: «چنین می‌نماید که شما به مسیحیت می‌تازید، اما کارهایی می‌کنید که برازندهٔ مسیحیان است.» و فردریک، پس از هشدارهای قبلی، از مردی که اکنون وجدان اروپا شناخته شده بود، چنین تجلیل کرد: «چه خوب است هنگامی که فیلسوفی صدای خود را از نهانگاهش به گوش مردم می‌رساند و مردم، که او سخنگوی آنان است، داوران را بر آن می‌دارند که در حکم غیر عادلانه‌ای تجدیدنظر کنند. اگر ستایش دیگری از آقای ولتر نشود، همین اقدام بتنهایی کافی است تا وی را در زمرهٔ نیکخواهان قرار دهد.».

VI –«رسوایی» را بکوبید!

در خلال این پیکارها، دشمنی ولتر با مسیحیت با نفرتی درآمیخت که ده سال (۱۷۵۹-۱۷۶۹) دوام یافت. ولتر در روزگار جوانی معجزات و افسانه‌هایی را که مایهٔ دلخوشی انسانند به باد تمسخر گرفته، سپس به معتقداتی چون تثلیث، تجسم خدا در مسیح، و کفاره شدن مسیح – که توماس آکویناس نیز صریحاً اعتراف کرده بود که خرد انسان از درک آنها ناتوان است- به دیدهٔ شک و تردید نگریسته بود. اما پیدا شدن این حالتها در ذهن فعالی که شیرهٔ رشد و بالندگی را حس می‌کرد طبیعی بود. پس از آن، ولتر گویا مدارا پیشه ساخته، و تصمیم گرفته بود تا به معتقداتی که در نزد مردم گرامیند، و وجودشان برای نظم جامعه و اخلاق بشر سودمند می‌نماید، به دیده اغماض بنگرد. روحانیان فرانسه در نیمهٔ اول قرن هجدهم نسبتاً رواداری دینی را رعایت می‌کردند؛ و وجود سلسله مراتب در میان روحانیان در پیشرفت جنبش روشنگری سهیم بود. اما گسترش بی‌ایمانی و ستایش مردم از دایره‌المعارف آنان را هراسان ساخت. روحانیان، با استفاده از هراسی که سوء قصد دامین به جان شاه (۱۷۵۷) در فرمانروای کشور پدید آورده بود، دولت را به صدور فرمانی (۱۷۵۹) وا داشتند که هر مخالفتی را با مسیحیت جنایتی مستوجب کیفر مرگ

می‌شناخت. «فیلسوفان» صدور این فرمان را چون اعلام جنگ دانستند و تصمیم گرفتند از آن پس، تا آخرین نفس، با فرمانی که آن را یاوه‌ای جنایتکارانه می‌دانستند مبارزه کنند. در ورای زیباییها و لطافت شاعرانه دین، تبلیغاتی دیدند که هنر را به اسارت کشیده است؛ در ورای حمایت دین از اخلاق، ستمگری و وحشیانه‌ای دیدند که هزاران بدعتگذار را زنده آتش زده، آلبیگاییان را در جنگهای خانمان برانداز تار و مار ساخته، با اجرای فرمان دستگاه تفتیش افکار و برپایی اوتو-دا-فه در اسپانیا و پرتغال بر این دو کشور پردهٔ جهل و تاریکی کشید. فرانسه را با افسانه‌های ناسازگار از هم پراکنده، و در همه‌جا با موهومپرستی، کشیشگری و تعقیب و آزار روح و اندیشهٔ انسان را دربند کشیده است. از این روی، تصمیم گرفتند که آخرین سالهای عمر خویش را به پیکار با ارتجاع قرون وسطایی اختصاص دهند.

سه پیشامد، سال ۱۷۶۲ را نقطهٔ عطفی در این کشاکش اجتناب‌ناپذیر ساختند. اعدام ژان کالاس در مارس آن سال چنین می‌نمود که فرانسه را به قرون وسطی و روزگار تفتیش افکار بازمی‌گرداند. دادرسی، کشتار، و شکنجه، با آنکه به دست مقامات دولتی اجرا می‌شدند، از تعصبات، کینه‌ها، و معتقدات دینی مردم ریشه می‌گرفتند. در ماه مه همین سال، امیل روسو «اعتراف کشیش ساووایی» را به جهانیان داد. نویسندهٔ این اثر، با آنکه دشمن «فیلسوفان» بود، تقریباً همهٔ جنبه‌های مسیحیت، جز ایمان به خدا و اخلاق مسیح، را از دین کنار نهاده بود. این کتاب را در ۱۱ ژوئن در پاریس، و در ۱۹ همان ماه در ژنو آتش زدند. چنین می‌نمود که آیین کاتولیک در توطئه خود علیه روان آدمی با آیین کالونی همدست شده است. در اوت آن سال، محکومیت یسوعیان در پارلمان پاریس یک پیروزی برای «فیلسوفان» می‌نمود؛ اما این پیشامد پیروزی ژانسنیستها، که پارلمانهای پاریس، تولوز، و روان را رهبری می‌کردند، نیز به شمار می‌آمد. و «پارلمانها» در قضیهٔ ژان کالاس و لابار نشان دادند که ژانسنیستها در دشمنی با آزادی اندیشه کمتر از دیگران نیستند. در این میان، دشمنی پارلمانها و دربار، و ترقی روزافزون (۱۷۵۸-۱۷۷۰) شوازول نیمه‌ولتری در دستگاه دولت، به «فیلسوفان» مجال می‌دادند که با آزادی بیشتر و با بیم کمتری از سانسور و پلیس، با مسیحیت پیکار کنند.

اکنون، ولتر شعار خشمگنانهٔ خود را فریاد می‌کرد و پراکنده می‌ساخت. «رسوایی را بکوبید!» این شعار را وی نخستین بار در ۱۷۵۹ بر زبان راند؛ و از آن پس، صدها بار، و در چندین شکل مختلف، آن را تکرار کرد. گاهی نیز این جمله را به جای امضای خود به کار می‌برد. ولتر شصت و هشت ساله اکنون جوانی را از سرگرفته بود و خود را به کاتو مهین مانند می‌کرد، کسی که در پایان خطابه‌هایش در برابر سنای روم فریاد برمی‌آورد: «کارتاژ باید ویران شود.» ولتر نوشت: «قولنج دارم. درد می‌کشم. اما چون به ‹رسوایی› می‌تازم، درد مرا ترک می‌گوید.» با شور وحرارت جوانی، و با اعتماد به نفس باورنکردنی، و همراه چند یار دو دل و نااستوار، به نیرومندترین نهاد در تاریخ بشری حمله‌ور گشت.

منظور ولتر از «رسوایی» چه بود؟ آیا وی می‌خواست تعصب، موهومپرستی، تاریک‌اندیشی، و تعقیب و آزار دینی را براندازد، یا بر آن بود که کلیسای کاتولیک، یا همهٔ اشکال مسیحیت، یا کلا دین، را در هم کوبد؟ می‌دانیم که او به قصد نابود کردن دین به پا نخاسته بود، زیرا، حتی در این هنگام و در گرماگرم پیکار خویش، و گاه‌گاه با عباراتی گرم از دیانت ولتری، به ایمان خداپرستانهٔ خود اعتراف می‌کرد. در فرهنگ فلسفی، وی دین را غیرمستقیم چنین توصیف کرده است: «هرآنچه از پرستش خداوند متعال و دلسپردگی به فرمانهای ابدی او بگذرد موهومپرستی است.» این توصیف همهٔ اشکال مسیحیت، جز اونیتاریانیسم، را موهومپرستی تلقی می‌کرد. ولتر همهٔ معتقدات مشخص مسیحیت اصیل آیین را، از اعتقاد به گناهکاری ذاتی گرفته تا تثلیث، تجسم خدا در مسیح، کفاره شدن مسیح، و آیین قربانی مقدس، بیپایه می‌دانست. «قربانی» کردن خدا را برای خدا بر صلیب، یا به دست کشیش در آیین قربانی

مقدس، در نتیجه، بیشتر اشکال آیین پروتستان را نیز، چون آیین کاتولیک، نفی می‌کرد؛ آیین کالونی را مانند آیین کاتولیک تاریک‌اندیش می‌دانست و با «مخوف» خواندن کالون کشیشان ژنور را برمی‌آشفت. گمان می‌کرد که در کنار کلیسایی رسمی، چون کلیسای انگلستان، می‌تواند به آسودگی زیست کند. به د/ آلامبر نوشت: «امیدوارم ‹رسوایی› را نابود کنید. ‹رسوایی› باید به جایی سقوط کند که در انگلستان کرده است. اگر بخواهید، به این مقصد خواهید رسید. و این بزرگترین خدمتی است که می‌توانیم به بشریت کنیم.» و سرانجام، باید بگوییم که منظور ولتر از «رسوایی» دین به مفهوم اصلی نبود، بلکه منظور دینی بود که برای اشاعهٔ موهومپرستی و اساطیر، برای نظارت بر آمرزش، و برای سرکوبی ناسازگاران به وسیلهٔ سانسور نشریات و اعمال شکنجه پدیدآمده بود. چنین بود مسیحیتی که ولتر در تاریخ و در فرانسه می‌دید.

از این روی، همهٔ پلها را در پشت سر ویران کرد و گردانهایش را برای جنگ فراخواند. «برای سرکوبی ستونهای دشمن، تنها پنج یا شش ‹فیلسوف›، که با هم تفاهم داشته باشند، مورد نیازند. ... تاکهای حقیقت را د/ آلامبر، دیدروها، بالینگبروکها، و هیومها کاشته‌اند.»اما بسیار پراکنده، و بدون نقشه‌ای درست. اکنون انتظار داشت که اینان متحد شوند و مسلم می‌دانست که خود او فرماندهی آنان را به دست می‌گیرد. دربارهٔ تاکتیک جنگی، به آنان چنین اندرز می‌دهد: «بکوبید، و دستتان را پنهان کنید. ... امیدوارم که هرسال یکی از ما تیرهایی به سوی اژدها رها کند، بی‌آنکه اژدها بداند این تیرها از چه دستی رها می‌شوند.» برادران به آکادمیها وارد شوند، به مقامات اختیاردار و، در صورت امکان، به وزارت رسند. آنان نیازی بدان ندارند که توده‌های مردم را با خود همراه سازند؛ تنها کافی است که مردان مبتکر و باقدرتی را با خود همراه سازند که توده‌های مردم را رهبری می‌کنند. بنگرید که چگونه پطرکبیر به تنهایی سیرت و صورت روسیه را دگرگون ساخت. از این روی، ولتر می‌کوشید (۵ ژانویهٔ ۱۷۶۷) که فردریک را در پیکار با مسیحیت با خود همراه سازد:

اعلیحضرتا، حق کاملا با شماست. شاه خردمند و دلاور با پول، سپاهیان، و قانون، و بدون یاری گرفتن از دین، که تنها برای فریب دادن مردم جعل شده است، می‌تواند مردم را اداره و رهبری کند. ... اعلیحضرت، با ریشه کن ساختن این موهومپرستی زشت و ننگین، خدمتی ابدی به بشریت خواهند کرد. منظورم عوام نیستند، که استحقاق روشنی اندیشه ندارند و حاضرند هر یوغی را گردن نهند، بلکه مردم درست و متفکر، و مردمی هستند که می‌خواهند بیندیشند. ... با شماست که ذهنهای آنان را تغذیه کنید. ... یکی از غمهای من، هنگام مردن، این است که نمی‌توانم شما را در این کار بزرگ یاری کنم.

فردریک به سادگی پیرمرد خندید؛ اما ولتر پافشاری کرد و تلاش او بینتیجه نیز نماند؛ چنانکه بعداً خواهیم دید، توانست برخی از وزیران فرانسه، پرتغال، و اسپانیا را با خود همراه سازد.

ولتر کسان گمنامتر و کم‌اهمیت‌تری را نیز برای پیکار با مسیحیت با خود همرا می‌ساخت. مانند حواریون، به بورد در لیسون، به سروان در گرنوبل، به پیر روسو در بویون، به اودیبه در مارسی، به ریبوت در مونتوبان، به مارکی د/ آرژانس در شارانت، و به آبه اودرا در تولوز نامه‌های اندرزآمیزی می‌نوشت. اینان را «برادران» می‌خواند، مطالب و درخواستهایی برایشان می‌فرستاد، و تکانشان می‌داد تا مبادا به خواب روند.

برادران؛ با مهارت و کاردانی به «رسوایی» بتازید. آنچه بیش از همه بدان علاقه‌مندم ترویج ایمان و راستی، پیش بردن فلسفه، و سرکوبی موهومپرستی است. جرعهٔ خود را به سلامتی من با برادر افلاطون [دیدرو] سرکشید، و «رسوایی را بکوبید.»

همهٔ برادرانم را به آغوش می‌کشم. تندرستی من رقت‌آور است. رسوایی را «بکوبید»

برادرانم را، به نام کنفوسیوس ... لوکرتیوس، سیسرون، سقراط، مارکوس آورلیوس، یولیانوس [کافر]، و دیگر بزرگانمان، به آغوش می‌کشم.
دعای برکت گرم من برای همهٔ برادرانم. دعا کنید برادران، و مراقب باشید. «رسوایی را بکوبید.»
کتاب اکنون حربهٔ جنگ، و ادبیات عرصهٔ آن شده بود. گذشته از آنکه دیدرو، د/ آلامبر الوسیوس، د/ اولباک، رنال، مورله، و چند تن دیگر قلمهای خویش را به خدمت پیکار با مسیحیت سپرده بودند، خود ولتر، که همواره آدمی محتضر بود، زرادخانهٔ واقعی گلوله‌هایی شده بود که به سوی دستگاه روحانیت پرتاب می‌شد. وی، در طول ده سال، نزدیک به سی کتابچه و گفتار کوتاه نوشت، زیرا نوشتن کتاب بزرگ و پرحجم را برای منظور خود مناسب نمی‌دانست.
از کتابی [«دایر ۀ المعارف»] که ۱۰۰ کراون می‌ارزد چه زیانی [به آنان] می‌رسد؛ ... کتاب بزرگ بیست جلدی هرگز انقلابی به پا نخواهد کرد. از کتاب کوچکی که ۳۰ سو ارزش دارد باید ترسید. اگر «انجیل» ۱۲۰۰ سسترس می‌ارزید، مسیحیت رواج نمی‌یافت.
از این روی، او به نوشتن تاریخ و نمایشنامه اکتفا نکرد و جزوه‌ها، داستانها، موعظه‌ها، «مقاله‌های آموزشی»، کتابچه‌های پرسش و پاسخ، رساله‌ها، دیالوگها، نامه‌ها، انتقادهای کوتاه از کتاب مقدس و تاریخ کلیسا، و گفتارهای مختصر دیگری نوشت که عقیده داشت بسرعت در میان مردم پراکنده خواهند گشت و «رسوایی» را در هم خواهند کوبید. مردم این نوشته‌ها را «بیسکویت»، یا «سهل‌الهضم»، می‌خواندند. سالها قبل، فردریک بدو چنین نوشته بود:
گمان می‌کنم که در فرانسه انجمن برگزیده‌ای از نوابغ بزرگ و همپایه با هم کار می‌کنند و آثار خویش را به نام ولتر انتشار می‌دهند. ... هرگاه این گمان درست باشد، من به تثلیث معتقد خواهم گشت و کوشش خواهم کرد که در این راز، که مسیحیان آن را باور کرده ولی نفهمیده‌اند، به حقیقت دست یابم.
ولتر نوشته‌های خود را اکنون به نام ولتر منتشر نمی‌ساخت؛ وی از بیش از صد نام مستعار گوناگون استفاده می‌کرد؛ و گاه‌گاه نیز آثار ضددینی خویش را، بشوخی، به نام کسانی چون «اسقف اعظم کنتربری» و یا «اسقف اعظم پاریس» و یا به نام آبه، کشیش، و یا راهبی، انتشار می‌داد. برای اینکه سگان شکاری بهشت رد او را پیدا نکنند، یکی از این آثار را به خویشتن اهدا کرد. ولتر با چاپگران پاریس، آمستردام، لاهه، لندن، و برلین آشنایی داشت و، در پیکارخویش با مسیحیت، از آنان نیز استفاده می‌کرد. به دست دامیلاویل و دیگران، جزوه‌های خویش را برایگان به کتابفروشان می‌داد؛ و کتابفروشان نیز آنها را به بهای ارزان به مردم می‌فروختند و خطری را که تهدیدشان می‌کرد در نظر می‌گرفتند. بذرهایی که کاشته بود همه‌جا را گرفته بودند.
در ۱۷۶۲، موعظهٔ پنجاه نفر را، که دست کم ده سال قبل نوشته و در پوتسدام برای فردریک خوانده بود، منتشر ساخت. در این کتابچه، ولتر مسیحیت را سخت به باد حمله گرفته است. کتابچه را بسادگی آغاز می‌کند و می‌نویسد:
پنجاه انسان تحصیلکرده، دیندار، و خردمند [کویکرهای لندن؛] هر یکشنبه در شهر تجاری پرجمعیتی به دور هم گرد می‌آمدند و دعا می‌خواندند، و یکی از آنان سخنرانی می‌کرد؛ سپس، شام می‌خوردند. پس از آن، پولی برای نیازمندان گرد می‌آوردند. این اجتماع را، بتناوب، یکی از آنان رهبری می‌کرد، دعا می‌خواند، و موعظه می‌کرد. این است یکی از دعاها و موعظه‌های آنان... .
ای خدای همهٔ کرات و ستارگان ... ما را از موهومپرستی نگاه دار. اگر با قربانیهای ناشایستی تو را تحقیر می‌کنیم، این آیین ناشایست را برانداز. اگر با حکایتهای بیهوده‌ای به تو بیحرمتی می‌کنیم، این حکایتها را برای همیشه نابود ساز. بگذار که مردم با پرستش خدای یکتا زیست کنند و بمیرند؛ ... خدایی که نه زاده می‌شود و نه می‌میرد.

واعظ سپس می‌گوید که خدای عهد قدیم خدایی لافزن، حسود، کینه‌توز، سنگدل، و آدمکش است و هیچ انسان خردمندی نمی‌تواند او را بپرستد. همچنین، می‌گوید که داوود مردی فرومایه، هرزه، و آدمکش بود. انسان چگونه می‌تواند این کتاب را کلام خدا بداند؟ و الاهیات باور نکردنی مسیحی، تبدیل روزمرهٔ شراب و نان به خون و گوشت مسیح، آثار بیشمار قدیسان، فروش آمرزشنامه، و دشمنیها و خونریزیهای جنگهای دینی چگونه می‌توانند از انجیلها ریشه گیرند؟ به ماگفته‌اند که مردم به آیینهای پر رمز و راز دینی نیازمندند و آنان را فریب باید داد. برادران من، کسی از شما جرئت می‌کند به بشریت این گونه بیحرمتی کند؟ آیا پدرانمان [مصلحان دینی] مردم را از قلب ماهیت، از اقرار به گناه [نزد کشیش اقرار نیوش]، فروش آمرزشنامه، جنگیری، معجزات دروغین، و مجسمه‌های مسخره بینیاز نساخته‌اند؟ آیا مردم اکنون عادت نکرده‌اند که بدون این موهومات زیست کنند؟ باید به خویشتن جرئت دهیم و چند قدم فراتر نهیم. مردم آنچنان هم که گمان می‌رود کودن نیستند، و بآسانی پرستش خردمندانه و سادهٔ خدای یکتا را خواهند پذیرفت. ... ما نمی‌خواهیم دست روحانیان را، از آنچه سخاوت مردم به آنان داده است، کوتاه سازیم؛ از آنان می‌خواهیم که در تعلیم راستی به ما تأسی جویند گرچه می‌دانیم که بیشتر آنان در نهان به نادرستی گفته‌های خویش می‌خندند. ... با این دگرگونی فرخنده، چندان کار نیک انجام خواهد پذیرفت که به شمار نیاید!

خواندن تمام این کتاب برای ما خسته کننده است، اما نشر آن در فرانسهٔ قرن هجدهم واقعه‌ای انقلاب‌آسا بود. از همین روی بود که ولتر کتاب را به نام لامتری به چاپ رساند؛ و چون لامتری اینک مرده بود، خطری تهدیدش نمی‌کرد.

در ۱۷۶۳، ولتر اندیشهٔ خویش را به نمایشنامه معطوف ساخت. داستان کوتاه بی‌ارزشی، به نام سیاه و سفید، نوشت و کتابچهٔ پرسش و پاسخی، به نام کاتشیسم مرد شریف، تصنیف کرد که متضمن «دین طبیعی» او بود. اما سال ۱۷۶۴ سال بااهمیتی بود. در این سال، ولتر ناشران خود را به چاپ انجیل خرد، بررسی دین (متن اصلاح شدهٔ کتاب آتشین ژان میله، وصیت من)، و یکی از برجسته‌ترین آثار خویش، با عنوان فرهنگ فلسفی [جیبی]، مشغول داشت. این چاپ فرهنگ فلسفی برخلاف چاپهای موجود امروزی که در ۸۲۴ صفحهٔ دوستونی منتشر می‌شوند و یا پنج تا هشت جلد از مجموعه آثار او را به خود اختصاص می‌دهند، در قطع کوچک منتشر شده بود و انسان بآسانی می‌توانست آن را نزد خود نگاه دارد، یا پنهان کند. کوتاهی مقاله‌ها و سادگی و روشنی سبک سبب شدند که ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر آن را در کشورهای گوناگون بخوانند.

نوشتن چنین کتابی توسط یک تن شگفت‌انگیز می‌نمود. شاید صدها اشتباه در آن به چشم می‌خوردند، اما انباشتگی گستردهٔ داده‌ها و تبحر نویسنده تقریباً در همهٔ زمینه‌ها کتاب را یکی از معجزات تاریخ ادبیات ساخته‌اند. ولتر خود دربارهٔ این کتاب می‌گفت «چه تلاش پیگیری، چه درازگوییی، و چه لجاجتی!» وی تقریباً در همهٔ زمینه‌ها چیزی برای گفتن دارد و تقریباً همواره گفته‌های وی دارای جاذبه‌هایی هستند که هنوز خواننده را به خود جلب می‌کنند. این کتاب از هرزه‌درایی، سخنان پیش پاافتاده، و یا مطالب بیمایه خالی نیست؛ و گاه‌گاه گفته‌هایی در آن آمده‌اند که مضحک و بی‌معنی می‌نماید-چنانکه نویسنده در جایی نوشته بود: «پیشرفتی که اندیشهٔ اروپاییان در صد سال گذشته پدید آورده است بیش از پیشرفت همهٔ جهان از روزگار برهما و زردشت تا آن زمان است.» اما نباید فراموش کرد که هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند، بی‌آنکه اشتباهاتی از او سرزند، کتاب قطور هزار صفحه‌ای بنویسد؛ و هیچ‌کسی نتوانسته است، در خلال این مدت طولانی، هوش و استعداد خود را همچنان تازه و درخشان نگاه دارد. در کتاب، حتی از ریشه‌شناسی واژه‌ها نیز سخن رفته است، زیرا ولتر، مانند هر خوانندهٔ کنجکاوی، علاقه‌مند بود بداند که واژه‌ها در سفرهایشان در زمانها و مکانهای گوناگون چه دگرگونیهایی پیدا می‌کنند. مثلا در مقالهٔ «بد به کاربردن واژه‌ها»، و نیز در مقالهٔ «معجزات»، این حکم معروف ولتر آمده است: «عبارات خود را توضیح دهید.» منظور اساسی

این کتاب فراهم ساختن حربه‌ای برای پیکار با مسیحیت آن گونه که ولتر آن را می‌شناخت بود. نویسنده بار دیگر مطالب باورنکردنی نه تنها مقالهٔ تناقضات در هر صفحه‌ای اشتباهات و افتضاحات کتاب مقدس مسیحیان را برملا می‌سازد و می‌نویسد چه کسی به کلیسا اجازه داده بود چهار انجیل از پنجاه انجیلی را که در قرن پس از مرگ عیسی نوشته شدند «قانونی» و ملهم از خدا بداند. چه ابلهانه است که انسان عیسی را فرزند زنی باکره بداند، و درهمان هنگام نسبت وی را از راه یوسف بیکاره به داوود رذل وهرزه کشاند؟ چرا مسیحیت شریعت موسی را کنار نهاده، در صورتی که خود عیسی این شریعت را بارها تأیید کرده، و درست خوانده بود؟ آیا بولس حواری، که شریعت موسی را رد کرد (به خاطر قطعه‌ای پوست)، بر عیسی برتری داشت؟ بزرگان شهر ژنو فرهنگ فلسفی را نپسندیدند؛ در ۲۴ سپتامبر ۱۷۶۳، «شورای کوچک» بیست و پنج نفری ژنو به مجریان این شهر دستور داد تا همهٔ نسخه‌های موجود کتاب را آتش زنند. پارلمان پاریس نیز در ۱۷۶۵ دستور مشابهی داد. دیدیم که این کتاب در آبویل به چه سرنوشتی گرفتار شد (۱۷۶۶). ولتر به رهبران ژنو اطمینان داد که نویسندگان فرهنگ فلسفی را نمی‌شناسد. و در همان هنگام، برای چاپهای آیندهٔ کتاب، که تعداد آن تا پیش از پایان سال ۱۷۶۵ به چهار رسید، مقاله‌های تازه‌ای فراهم ساخت؛ و برای پنج چاپ دیگر آن، که تا پیش از مرگ وی در ۱۷۷۸ منتشر شدند، مطالب تازهٔ دیگری نوشت. برای فروش کتاب، با کتابفروشان ژنو قراردادهایی بست و با دستفروشان نیز قرار گذاشت که نسخه‌های کتاب را در پشت در خانه‌های مردم نهند.

در فاصلهٔ سالهای ۱۷۶۵ تا ۱۷۶۷، با شور و حرارت بیشتری به پیکار ادامه داد. در ۱۷۶۴، سرانجام خانهٔ خود، له دلیس، و ژنو، شهری که به خاطر کفرگوییهای وی سخت به خشم آمده بود، را ترک گفت. سه سال از ملک خویش در فرنه خارج نشد و در این مدت تقریباً هرماه جزوهٔ تازه‌ای علیه «رسوایی» به چاپ رساند. یکی از این جزوه‌ها پرسشهای زاپاتا (مارس ۱۷۶۷) نام داشت. این جزوه شامل پرسشهایی است که گویا یک استاد الاهیات در ۱۶۲۹ از هیئتی از عالمان الاهی در دانشگاه سالامانکا می‌پرسد. زاپاتا به درستی روایات عهد جدید دربارهٔ ستارهٔ بیت لحم، سرشماری «سراسرجهان» در زمان آوگوستوس قیصر، کشتار بیگناهان، و تجربهٔ عیسی به دست شیطان برکوهی بسیار بلند، که از فراز آن همهٔ ممالک جهان و جلال آنها هویدا بودند، به دیدهٔ تردید می‌نگرد و می‌پرسد که این کوه عجیب در کجا قرار داشت. عیسی وعده داده بود که، «قبل از انقضای عمر این نسل، سوار بر ابر، با قدرت و شکوه برای بنیانگذاری ملکوت خدا خواهد آمد؛» پس چرا این وعده را عملی نکرده، و چه چیزی وی را از این کار بازداشته است؟ «آیا غلظت بیش از اندازهٔ ابر و مه وی را از این کار بازداشته است؟» «با آنان که جرئت می‌کنند و شکی به دل راه می‌دهند چه باید کرد؟ ... آیا آنان را برای تأدیب به دست شکنجه سپارم» یا «بهتر این است که این پرسشها را فراموش کنم و به تعلیم فضایل اخلاقی پردازم؟ نتیجه: زاپاتا، چون پاسخی برای پرسشهایش نیافت، تصمیم گرفت، به ساده‌ترین زبان، تنها دربارهٔ خدا سخن گوید. خدای پدر انسانها، و خدای پاداش و کیفردهنده و بخشنده، را به مردم شناساند. راست را از ناراست، و دین را از تعصب جدا ساخت؛ و فضیلت اخلاقی را تعلیم داد و عملی نمود. زاپاتا مردی محبوب، افتاده، و مهربان بود؛ و در ۱۶۳۱، در والیا ذولیذ، سوزانده شد.

در مه ۱۷۶۷، در اثر صدو پنج صفحه‌ای خود، بررسی مهم آرای لرد بالینگبروک، حملات خود را به مسیحیت با شدت بیشتری از سر گرفت. وی در این کتاب استدلالهای خود را از زبان شخصیت متوفای انگلیسی بیان کرده است، اما بالینگبروک احتمالا این تکلیف شاق را پذیرفته بود. در همان سال، ولتر داستان دلکشی در صد صفحه، به نام پاکدل، منتشر ساخت. داستان این کتاب ماجرای یکی از هورونهای بافضیلت است که از امریکا به فرانسه آورده شده، و آداب اروپاییان و الاهیات مسیحی وی را سخت سردرگم ساخته است. در ۱۷۶۹، فریاد ملتها را به چاپ رساند و در آن از اروپای کاتولیک درخواست که سیادت پاپان را بر شاهان و دولتهای اروپا پایان دهد. در همان سال، کتاب

پرزحمت، اما تهییج شدهٔ، تاریخ پارلمان را منتشر ساخت و پارلمان را مظهر توطئهٔ ژانسنیستهای مرتجع خواند. و در خلال سالهای ۱۷۷۰ تا ۱۷۷۲ پرسشهایی دربارهٔ دایر ۀ المعارف را، در نه جلد، منتشر ساخت. این کتاب دایرهٔ المعارف کوچکی با مقالههایی ضد کاتولیک تر از گفتارهای فرهنگ فلسفی [جیبی] بود.

ولتر آثار خویش را معمولا با عناوین گمراهکنندهای، چون موعظهای دربارهٔ تفسیر عهد قدیم، رساله به رومیان، وعظهای عالیجناب ژاک روست، موعظهٔ کشیش بورن، و اندرزهایی به پدران خانوادهها، به چاپ میرساند. تحصیلکردگان فرانسه از روی سبک این آثار نویسنده آنها را میشناختند، اما کسی نمیتوانست ثابت کند که آنها را ولتر نوشته است. این بازی زیرکانه زبانزد مردم پاریس و ژنو شده بود، و آوازهٔ آن تا لندن، آمستردام، برلین، و حتی وین رسیده بود. در سراسر تاریخ جهان، نویسندهای با چنین دشمنان نیرومندی، با یک چنین موفقیتی، بازی نکرده است. صدها تن از دشمنان کوشیدند به نوشتههای وی پاسخ دهند. ولتر حملات متقابل همهٔ آنان را دفع کرد و به ضربات همهٔ آنان، گاهی با خشونت و گاهی نامنصفانه، پاسخ داد؛ «پیکاری تمام عیار بود.» و او از پیکار لذت میبرد و در گرماگرم مبارزه مرگ را از یاد میبرد.

ولتر، که پس از زمین لرزهٔ لیسبون و تصنیف کاندید ظاهراً دستخوش نومیدی و بدبینی شده بود، اکنون خوشبینانه به آینده مینگریست و پیروزی «فلسفه» را، بر کلیسایی که نیاز بشر آن را پای برجا نگاه داشته بود، قطعی میدانست. میگفت که اگر دوازده ماهیگیر بیسواد توانستهاند مسیحیت را به وجود آورند و رواج دهند، چرا دوازده «فیلسوف» نتوانند احکام جزمی و دستگاه تفتیش افکار آن را به لرزه درآورند؟ به یکی از «برادران» نوشت: «شادزی و ‹رسوایی› را بکوب.» و به آنان اطمینان داد که «آن را نابود خواهیم ساخت!» آیا شاهی، امپراطریسی، معشوقهٔ شاهی، و کسان برجستهٔ بسیاری در نهان و آشکار از وی طرفداری نمیکردند؟ وی با حمله به پارلمان پاریس دربار را خشنود ساخته بود، از یاری و همراهی مادام دو پومپادور، و سپس مادام دو باری، برخوردار بود، و حتی امیدوار بود که لویی پانزدهم از گناهان گذشتهٔ وی چشم پوشد. در ۱۷۶۷، به د/ آلامبر نوشت: «بیایید این انقلاب فرخنده را، که در طول پانزده یا بیست سال گذشته در اذهان و اندیشهٔ مردم درستکار روی داده، و از آنچه من امیدوار بودم فراتر رفته است، برکت دهیم.» آیا وی این را پیشگویی نکرده بود؟ آیا در ۱۷۶۰ به الوسیوس ننوشته بود که «این عصر شاهد پیروزی خرد خواهد بود؟»

VII –**دین و عقل**

ولتر چندان ساده دل نبود که گمان برد دین را کشیشان برساختهاند؛ برعکس، در فرهنگ فلسفی دربارهٔ دین نوشته بود: تصور هستی خدا از احساسات و از منطق طبیعی انسان، که با گذشت عمر خود را آشکار میسازد، ریشه میگیرد. این منطق حتی نزد وحشیترین مردم نیز وجود دارد. انسان آثار شگفتانگیز طبیعت را میدید-برداشت محصول و خشکسالی، آب و هوای مساعد و طوفانها، منافع و مصایب. و دست استادی [فوق طبیعی] را در پدید آمدن آنها حس میکرد. ... نخستین شاهان و فرمانروایان از این تصور، برای تحکیم پایههای قدرت خویش، استفاده میکردند.

هرگروهی یکی از نیروهای فوق طبیعی را خدای حامی خود ساخت و این خدا را، به امید آنکه گروه خود را از گزند گروههای دیگر و خدایان آنان نگاه خواهد داشت، پرستش، و برایش قربانی کرد. کشیشان مخلوق همین معتقداتند؛ اما تعابیر و شعایر دینی را کشیشان خود برساختهاند. با گذشت زمان، کشیشان برای توسعهٔ قدرت خویش از ترس انسان بهرهبرداری کردهاند. کشیشان به هر پستی تن درداده، و سرانجام دست خود را به خون «بدعتگذران» جمعیتها، و ملتها آلودهاند. ولتر آنگاه چنین مینویسد: «از کشیشان نفرت داشتهام، از آنان نفرت دارم، و تا روز واپسین از آنان نفرت خواهم داشت.» ولتر، با آنکه بسیاری از معتقدات ادیان غیرمسیحی جهان و بیش از همه آیین

کنفوسیوس را (که دین نیست) می‌پسندید، به هیچ یک از معتقدات مسیحیان دلبستگی نداشت. می‌گفت که «بیش از ۲۰۰ جلد کتاب در این باره (دربارهٔ مسیحیت) دارم؛ و از آن بدتر، همهٔ آنها را هم خوانده‌ام.» ولتر به انتقادات پیشینیان از کتاب مقدس چندان نیفزود، اما آن انتقادات را گسترش داد؛ و تأثیر آن هنوز در ما زنده است. با گستاخیی بیش از جسارت گذشتگان، نادرستی افسانه‌های کتاب مقدس را دربارهٔ طوفان نوح، عبور بنی‌اسرائیل از دریای سرخ، کشتار بیگناهان، و افسانه‌های مشابه دیگر برملا ساخت؛ و هرگز از نکوهش داستان و نظریهٔ مسیحی گناهکاری ذاتی باز نایستاد. این سخن قدیس آوگوستینوس را با خشم و انزجار بسیار نقل می‌کرد: «آیین کاتولیک آموزش می‌دهد که همهٔ مردم گناهکار آفریده شده‌اند؛ و حتی کودکان، هرگاه قبل از زایش نو در عیسی درگذرند، ملعونند.» (اکنون می‌گویند که این کودکان به جای گرم و مطلوبی، به نام لیمبو [برزخ]، در جوار دوزخ می‌روند.) و اما ولتر دربارهٔ خود عیسی دودل بود. از خداترسی طبیعی دوران کودکی به بیحرمتیهای دورهٔ جوانی رسید؛ حتی درجوانی، داستان آمیزش مریم را با سربازی رومی باور می‌کرد؛ و زمانی عیسی را «دیوانه‌ای خیره‌سر» می‌خواند. چون بالغتر شد، به آموزشهای اخلاقی مسیح به دیدهٔ احترام نگریست و گفت که انسان تنها با به کاربستن این آموزشهاست که رستگار می‌شود، نه اعتقاد به الوهیت مسیح، در اثر خویش، ملحد و فرزانه، اعتقاد مسیحیان را به تثلیث کاملا استهزا کرد. ملحد می‌پرسید: «عقیدهٔ شما در این باره چیست؟ آیا عیسی مسیح دارای یک طبیعت، یک شخصیت، و یک اراده است، یا دو طبیعت، دو شخصیت، و دو اراده؛ یا یک اراده، یک طبیعت، و دو شخصیت، یا دو اراده، دو شخصیت، و یک طبیعت؛ یا ... ؟» اما فرزانه او را اندرز می‌دهد که این معما را فراموش کند و مسیحی با ایمانی شود. عیسی، به عقیدهٔ ولتر، با آنکه فریسیان را نکوهش می‌کرد، برخلاف بولس حواری و مسیحیان آینده، در اعتقاد به یهودیت پایدار بود:

این خدای ابدی، که خویشتن را یک یهودی ساخته است، در سراسر عمر از یهودیت هواداری می‌کند. فرایض آن را به جای می‌آورد، به پرستشگاه یهودیان بسیار رفت و آمد می‌کند، و آموزشی مخالف شریعت یهودی نمی‌دهد. همهٔ شاگردانش یهودیند و مراسم یهودیان را به جای می‌آورند. بنیانگذار دین مسیحی مطمئنا او نیست. ... حتی یک عقیدهٔ دینی مسیحی نیز وجود ندارد که عیسی مسیح آموزش داده باشد.

عیسی، به نظر ولتر، به پیروی از عقیدهٔ بسیاری از یهودیان متدین روزگار قبل از خود، پایان عمر جهان را نزدیک می‌دید و عقیده داشت که از پی آن «ملکوت خدا» فراخواهد رسید — یعنی خداوند مستقیماً برجهان حکومت خواهد کرد. (منتقدان متأخر نیز چنین گفته‌اند). ولتر در آخرین سالهای عمر مهر عیسی را به دل گرفت و او را «برادر من» و «استاد من» خواند. بیابان پهناوری را در اندیشهٔ خویش مجسم می‌ساخت که با استخوانهای انسان پوشیده شده است. در یک سو، استخوانهای ۳۰۰٬۰۰۰ یهودی کشتار شده را برهم انباشته‌اند؛ در سوی دیگر، از استخوانهای مسیحیانی که بر سر اختلاف نظرهای مابعدالطبیعی جان سپرده‌اند تپه‌هایی برپا گشته‌اند؛ و توده‌های طلا و نقره را عصاها و تاجهای نخست کشیشان و شاهان، که اندامهایشان از هم پاشیده‌اند، پوشانده است. فرشتهٔ راهنما وی را به درهٔ سبزی می‌برد که مسکن فرزانگان بزرگ بوده است؛ در اینجا، وی نوما پومپیلیوس، فیثاغورس، زردشت، طالس ملطی، و سقراط را می‌بیند ... و، سرانجام، با راهنمایم به بیشه‌ای رفتم بالاتر از جایی که فرزانگان دوران باستان در آن می‌آسودند. مرد خوش‌سیما و ساده‌ای را دیدم که نزدیک به سی و پنج سال داشت؛ دستها و پاهایش متورم بودند و خون از آنها می‌چکید؛ پهلویش دریده بود و ضربه‌های تازیانه پوستش را پاره کرده بودند، رنجهای این فرزانه همانند رنجهای سقراط نبودند.

ولتر سبب مرگ وی را جویا گشت. عیسی گفت: «کاهنان و داوران». مگر او می‌خواست دین تازه‌ای بنیان نهد؟ هرگز. مگر او مسئول آن توده‌های استخوان و آن توده‌های طلای نخست کشیشان و شاهان بوده است؟ نه، «من و

پیروانم در فقر مطلق می‌زیستیم.» پس دین واقعی چیست؟ «مگر قبلا به تو نگفته‌ام؟ خدا را دوست بدار، و همسایهٔ خود را چون خویشتن محبت کن.» آنگاه، ولتر بدو می‌گوید: «اگر چنین است، من ترا استاد خویش خواهم ساخت.» «او به من آرامش داد، رؤیا از میان رفت، و وجدانم آسوده شد.» اما این در آخرین سالهای عمر بود. ولتر در سالهای پیکار خویش با مسیحیت تاریخ مسیحیت را دوران بدبختی انسان می‌دانست. عقیده داشت که رازوری بولس حواری، حکایتهای انجیلهای قانونی و مجعول، افسانه‌های شهیدان و معجزات، و نیرنگهای کشیشان، به همدستی امیدهای مردم تنگدست ساده‌دل، کلیسای مسیحی را به وجود آورده است. سپس آبای کلیسا این آموزه‌ها را، با فصاحتی که طبقهٔ متوسط را فریفتهٔ خود ساختند، تدوین و تنظیم کردند. اندک‌اندک، با گسترش اوهام کودکانه و نیرنگهای مقدس مآبانه، فروغ فرهنگ کلاسیک خاموش شد و تیرگی قرنهای متوالی بر اندیشهٔ اروپاییان چیره گردید. مردانی که سر به جیب تفکر فرو می‌بردند، مردان کاهل و تنپرور، و مردانی که از یاد معارضه‌جوییها و مسئولیتهای زندگی می‌لرزیدند به صومعه‌ها خزیدند و اوهام جنون آمیز خویش را دربارهٔ زنان، شیاطین، و خدایان به یکدیگر تلقین کردند. دانشمندان، برای آنکه این اوهام را بخشی از اعتقادنامهٔ رسمی انکارناپذیر کلیسا سازند، شوراهایی برپا ساختند. کلیسا، که نیاز عوام به اساطیر تسلیبخش را شالودهٔ قدرت خویش ساخته بود، از دولت نیرومندتر شد. پاپها امپراطوران را خلع کردند و ملتها را از سرسپردگی به شاهان خویش بازداشتند.

جنبش اصلاح دینی پروتستان، به دیدهٔ ولتر، تنها گامی لرزان به سوی خرد بود. او این جنبش را می‌ستود و آن را قیامی علیه گدایان صومعه‌نشین، فروشندگان دوره‌گرد آمرزشنامه، و روحانیان پولدوستی می‌دانست که گاهی «همهٔ درآمد یک ایالت را از آن خود می‌سازند.» می‌گفت که در اروپای شمالی «مردم دین ارزانتری برای خود برگزیدند.» اما اعتقاد لوتر و کالون به نظریهٔ تقدیر ازلی وی را خشمگین ساخته بود. می‌گفت فرمانروایی را به یاد آورید که دوسوم رعایایش را به عقوبت ابدی گرفتار می‌سازد! یا تعابیر گوناگون آیین قربانی مقدس را در نزد گروههای مختلف مسیحی به یادآورید: کاتولیکها ادعا می‌کنند که خدا را می‌خورند، نه نان را؛ لوتریها هم خدا را می‌خورند، و هم نان را؛ و کالونیها نان را می‌خورند، نه خدارا؛ «اگر کسی این یاوه‌ها را از زبان هوتنتوتها و کافرها نقل می‌کرد، می‌گفتیم که مار را فریب می‌دهد. گسترش نفوذ خرد این مهملات را اکنون به فراموشی سپرده است؛ و اگر لوتر و کالون سر ازگور درآورند، نفوذی بیش از پیروان سکوتیسم و تومیسم نخواهند یافت.» اگر پروتستانها از پراکندن این الاهیات باز نایستند، طبقات تحصیلکرده از آنان رویگردان خواهند شد، و عوام دین خوشبو و رنگارنگ رومی را بر آیین پروتستان ترجیح خواهند داد. ولتر می‌پنداشت که «آیینهای کالونی و لوتری هم اکنون در آلمان به خطر افتاده‌اند. این کشور مملواز اسقفان بزرگ و رؤسای بلندپایهٔ صومعه‌ها و کانئهای کلیسای کاتولیک است، مردانی که برای کشاندن مردم به آیین کاتولیک آماده‌اند.» در این صورت، آیا خردمندان باید از دین دوری جویند؟ نه. دینی که خدادوستی و فضیلت اخلاقی آموزش می‌دهد و جزم اندیشیهای دیگر را کنار نهاده است خدمتگزار واقعی بشریت است. قبلا ولتر عقیده داشت: «آنان که برای خوب بودن خویشتن را به دین نیازمند می‌بینند مردمی قابل ترحمند!» و هرجامعه‌ای می‌تواند با اخلاقی طبیعی و مبرا از معتقدات فوق طبیعی زیست کند. اما چون تجربه‌اش دربارهٔ شهوات و انفعالات بشری بیشتر شد، به این نتیجه رسید که هیچ قانون اخلاقیی نمی‌تواند در برابر نیروی بدوی غرایز فردی بایستد، مگر اینکه اعتقاد مردم به قانونی که خدای بصیرمطلق، و خدای پاداش دهنده و کیفردهنده، آن را وضع کرده باشد تقویتش کند. پس از قبول گفتهٔ لاک، که هیچ انگاره و مفهومی فطری نیست، شعور اخلاقی را، چون لایبنیتز، فطری خواند و آن را شور عدالتخواهیی دانست که خداوند در ما نهفته است و گفت: «قانون بر جنایتهای آشکار نظارت می‌کند، و دین بر جنایتهای نهان.» فرزانه در کتاب ملحد و فرزانه چنین می‌گوید:

فرض می‌کنم (خدا نکند!) که همهٔ انگلیسیان ملحدند. همچنین فرض می‌کنم که برخی از آنان شارمندانی صلحجو هستند، طبعی آرام دارند، پایبند شرفند، چندان توانگرند که نیازی به ناراستی ندارند، و در رفتار خویش چنان مقیدند که می‌توانند در کنار یکدیگر در جامعه زیست کنند. ... اما ملحد بینوای محتاج، که می‌داند کیفر و مکافاتی در جهان نیست، هرگاه برای تحصیل پول دزدی نکند و آدم نکشد، بسیار ابله است. در آن صورت، همه پیوندهای اجتماعی از هم خواهند گسیخت، جنایتهای نهان آشکار خواهند شد و، چون ملخ که نخست ناپیداست، در جهان پخش خواهند گشت. ... چه کسی شاهان بزرگ را از خودسری باز خواهد داشت؛ شاه ملحد از راوایاک متعصب خطرناکتر است. ... الحاد در قرن پانزدهم در ایتالیا رواج یافته بود. نتیجه آن چه شد؟ مردم یکدیگر را، به همان آسانیی که به شام مهمان می‌کنند، مسموم می‌کردند. ... پس اعتقاد به خدایی که کردار نیک را پاداش می‌دهد، کردار بد را به کیفر می‌رساند، و از گناهان قابل اغماض می‌گذرد برای انسان سودمند و ضروری است.

ولتر در اعتقاد مردم به دوزخ حکمتی می‌دید:

به آن فیلسوفانی که در نوشته‌های خود وجود دوزخ را انکار می‌کنند خواهم گفت: «آقایان، زندگی ما با سیسرون، آتیکوس، مارکوس آورلیوس، و اپیکتتوس سپری نمی‌شود؛ ... با اسپینوزا کسی که هلندیها ستم بسیار بر او روا داشتند، نیز زندگی نمی‌کنیم-فیلسوفی با چنان فضیلت که گرچه در فقر می‌زیست، ولی ۳۰۰ فلورین بخشش یان د ویت را به فرزندان آن سیاستمدار بزرگ بازگردانید. خلاصه بگویم، آقایان، که انسانها همه فیلسوف نیستند. ما در زندگی مجبوریم با اراذل، با کسانی که از قوهٔ تفکر بهرهٔ چندانی ندارند، و با مردمی سنگدل، دایم‌الخمر، و غارتگر درآمیزیم. شما اگر مایل باشید، می‌توانید برایشان موعظه کنید که روح آدمی فناناپذیر است، ولی من در گوشهایشان خواهم غرید که، چنانچه مرا غارت کنند، دچار لعنت دوزخ خواهند شد.

در پایان باید بگوییم که شیطان می‌تواند برای پیش بردن منظور خویش به سخنان ولتر استناد کند. شکاک بزرگ، که از مردم خواسته بود برای خود دینی مبرا از قصه و حکایت برگزینند، خود بدترین افسانه و دروغ را تبلیغ می‌کرد. وی از دینی هواداری می‌کرد که اخلاق را در مردم تلقین کند، اما اکنون می‌گفت که عوام را، جز با اعتقاد به بهشت و دوزخ، نمی‌توان از بدکاری بازداشت. کلیسا توانست ادعا کند که وی توبه کرده، و از کانوسا آمده است.

در هفتاد سالگی، معتقدات دینی خویش را، با عنوان ملایم فیلسوف نادان (۱۷۶۶)، بار دیگر بیان کرد. در آغاز کتاب، اعتراف می‌کند که از ماهیت ماده و ذهن، و از اینکه چگونه می‌اندیشد و چگونه اندیشهٔ او بازوانش را به حرکت وا می‌دارد آگاه نیست. پرسشی از خود می‌کند که گویا قبلا به اندیشهٔ او نرسیده بود. می‌پرسد: «آیا ضرورت دارد بدانم؟» پاسخ می‌دهد: «نمی‌توانم خویشتن را از میل به آموختن محروم کنم. کنجکاوی بینتیجهٔ من هرگز اقناع نخواهد شد.» ولتر اکنون دریافته بود که ارادهٔ انسان آزاد نیست. «نادانی که چنین می‌اندیشد همیشه چنین فکر نمی‌کرده است. اما سرانجام ناچار است تسلیم (واقعیت) شود.» «آیا خدایی هست؟» بلی، این خدا همان هوش و خردی است که در ورای «نظم و هنرمندی شگفت‌آور جهان وقوانین مکانیکی و هندسی آن» وجود دارد. اما این هوش یا خرد متعالی را تنها از روی آثار آن می‌شناسیم و از ماهیت آن آگاهی نداریم. «انسان بدبخت! من که از ماهیت عقل خود ناآگاهم و نمی‌دانم چه چیزی مرا زنده ساخته است چگونه می‌توانم آن عقل توصیف‌ناپذیر را، که آشکارا بر جهان فرمان می‌راند، بشناسم؟ ... اما ما آثار آنیم.» ولتر عقیده دارد که آفرینشی در تاریخ جهان نبوده است، جهان همواره بوده، و «همواره از آن علت نخستین و ضروری صادر شده است، چنانکه نور از خورشید صادر می‌شود؛» و «طبیعت همیشه جان داشته است.» هنوز معتقد است که طرح و نقشه‌ای در جهان وجود دارد، و پروردگاری هست که کل را رهبری می‌کند و جزء- ازجمله افراد بشر- را به حال خود وا می‌گذارد تا برای خویشتن چاره‌ای جوید. و از این سخنان چنین نتیجه می‌گیرد: «اگر گمان می‌برید که چیزی به شما نیاموخته‌ام، به یادآورید

که به شما گفتم که من نادانم.» فیلسوف حیران در اینجا به کسانی که هرگز فکر نکرده‌اند، بلکه تنها مؤمن و امیدوار بوده‌اند رشک می‌ورزد. با اینهمه، مانند سقراط می‌اندیشد که زندگی خالی از اندیشه برازندهٔ انسان نیست. دودلی و سرگردانی خویش را، در میان این دو نگرش دربارهٔ زندگی، در سرگذشت یک برهمن خوب (۱۷۶۱)، چنین بیان می‌کند: و چنین افتاد که، یک بار هنگام سفر، با برهمن سالخورده‌ای آشنا شدم. وی مردی بسیار فهمیده، بسیار دانشمند ... و بسیار ثروتمند بود. ...

روزی به من گفت: «کاش زاده نمی‌شدم.»

«چرا؟»

«برای آنکه این چهل سال را با مطالعه گذرانده‌ام، و اکنون می‌فهمم که این سالها را تلف کرده، و بیهوده از دست داده‌ام، با آنکه دیگران را تعلیم می‌دهم، چیزی نمی‌دانم؛ ... با آنکه در زمان به سر می‌برم، نمی‌دانم زمان چیست. من، آن گونه که فرزانگانمان می‌گویند، در بین دو ابدیت واقع شده‌ام، و با اینهمه نمی‌دانم ابدیت چیست. می‌دانم که از ماده تشکیل شده‌ام. می‌اندیشم، اما هیچ‌گاه نتوانسته‌ام خود را قانع کنم که چه چیزی موجب اندیشیدن می‌شود. ... نمی‌دانم چرا وجود دارم، اما همه روزه می‌کوشم برای این معما پاسخی بیابم، اما نمی‌توانم چیزی قانع‌کننده دربارهٔ مسائل بگویم. بسیار سخن می‌گویم، اما در پایان سخن گیج و حیران می‌مانم و از آنچه گفته‌ام شرمنده می‌شوم.» وضع این مرد خوب مرا به اندیشه برد. ... همان روز، با زنی دیرسال، که در همسایگی او زیست می‌کرد، گفتگو می‌کردم. پرسیدم که آیا از اینکه نفهمیده است روح او چگونه به وجود آمده است رنج نمی‌برد. پرسش مرا درنیافت. زن در سراسر عمر به این مسئله-مسئله‌ای که برهمن مهربان را اینسان رنج می‌داد- نیندیشیده بود. وی از ته دل به مسخ شدن خدایش، ویشنو، عقیده دارد: و هرگاه که بتواند اندکی از آب مقدس گنگ را، که در آن غسل می‌کند، به دست آورد، خویشتن را خوشبخت‌ترین زن جهان خواهد دانست.

من، که از سعادت این مخلوق بیچاره تکان خورده بودم، نزد فیلسوف بازگشتم و گفتم:

«از بدبختی خود شرمنده نیستید، در حالی که در همسایگی شما، به فاصلهٔ کمتر از پنجاه متر، آدمک پیری است که به چیزی نمی‌اندیشد و به خشنودی زیست می‌کند؟»

گفت: «راست می‌گویید. هزاربار به خود گفته‌ام که هرگاه چون همسایگان پیرم نادان می‌بودم، با نیکبختی می‌زیستم؛ با اینهمه، آن نیکبختی را نمی‌خواهم.»

پاسخ برهمن، بیش از هر آنچه درمیان ما گذشته بود، در من اثر کرد. ... نتیجه گرفتم که گرچه ممکن است به نیکبختی بسیار ارزش دهیم، ولی خرد را بیش از آن ارج می‌نهیم. و چون بهتر اندیشیدم... باز به خویشتن گفتم که رجحان دادن خرد بر نیکبختی دیوانگی محض است.

VIII **–ولتر متعصب**

در حالتی مشابه حالت پاسکال، راهی را برگزید که همانا تسلیم عقل منطقی خود به کلیسای کاتولیک بود. وی عقیده داشت که این کلیسا در خلال تجارب ممتد خویش آمیزه‌ای از آموزشها و شعایر پدید آورده است که اخلاق انسان را اعتلا می‌بخشد و سرگشتگان و غمزدگان را دلداری می‌دهد. ولتر به اندازهٔ پاسکال دور نرفت، اما پس از هفتادسالگی، با سردرگمی، در همان راه گام نهاد.

نخست به این اندیشه رفت که دینداری برای انسان سودمند است. چون بازول از او پرسید (۲۹ دسامبر ۱۷۶۴): »آیا نمی‌خواهید در یک نیایش عمومی شرکت کنید؟» ولتر پاسخ داد: «با جان و دل می‌خواهم. بیایید سالی چهاربار، با ساز و آواز، در یک پرستشگاه بزرگ گردآییم و خدا را برای مواهبی که به ما داده است سپاس گوییم. یک خورشید هست، و یک خدا؛ پس بیایید یک دین برای خویشتن برگزینیم. آنگاه همهٔ مردم برادر خواهند شد.» گویی خورشید

برای او منزلگاهی درمسیر رسیدن به خدا بود. در مه ۱۷۷۴، هنگامی که هشتاد ساله بود، قبل از سپیدهٔ سحری از خواب برخاست و برای دیدن خورشید، همراه دوستی، بر فراز تپه‌ای رفت. شاید در این هنگام آثار روسو را می‌خوانده است. پس از رسیدن بر فراز تپه، نیرویش پاک تحلیل رفت، با دیدن شکوه و عظمت خورشید به زانو درآمد، و فریاد برآورد: »خدای قادر مطلق، من ایمان دارم!» اما چون ولتر دوباره در او جان گرفت، برپا خاست و گفت: «دربارهٔ آقای فرزند [عیسی] و خانم مادر [مریم]، باید بگویم که آن موضوع دیگری است!» اندک‌اندک دورتر رفت و اجازه داد که روحانیان به مردم آموزش اخلاق دهند و به درگاه آفریدگار نماز بخوانند. قبول کرد که اسقفان در فرانسه و انگلستان نظم اجتماع را استحکام بخشیده‌اند؛ اما کاردینالها زیاده از حد هزینه برمی‌دارند و از آنان باید چشم پوشید. ولتر به کشیشان بخشهای کلیسایی، که احوال مردم را ثبت می‌کردند، دست نیازمندان را می‌گرفتند، و اختلافات خانوادگی را از میان می‌بردند، به دیده احترام می‌نگریست و عقیده داشت که سران کلیسا به این متصدیان کارهای روحانی بیش از این باید احترام گذارند، مزد بیشتری به آنان دهند، و کمتر آنان را استثمار کنند. توبه‌کار سالخورده، در اوقات دست و دل بازی، مایل بود که مجامع دینی، به جای چهاربار در سال، ماهی یک‌بار، و حتی هفته‌ای یک بار، برپا شوند. می‌اندیشید که در این مجامع حاضران باید نماز بخوانند، خدا را شکر گویند و نیایش کنند، و در آنها درس اخلاق داده شود؛ اما «قربانی» و دعای التماس در آن نباشد، و موعظهٔ آن کوتاه باشد! می‌گفت که اگر این دینداران مایلند اماکن دینی خود را با تصاویر و مجسمه‌های دینی آرایش دهند، به جای تصاویر و مجسمه‌های قدیسان مشکوک، تصاویر و مجسمه‌های قهرمانانی چون هانری چهارم (به جز معشوقه‌هایش) را زینتبخش آنها، و جز اعتقاد به خدای دادگر عقیدهٔ دینی دیگری در سر نپرورانند. سازمانهای کلیسایی باید تابع دولت شوند و روحانیان را دولت تربیت کند و مزد دهد. دیرها و صومعه‌ها باید پایدار مانند، اما آسایشگاهی برای پیران و بیماران شوند. ولتر، چون دیگر شکاکان، به راهبه‌هایی که عمر خود را به پرستاری از بیماران و دستگیری از بینوایان سپرده بودند به دیدهٔ ستایش می‌نگریست. پس از دیدن «خواهران شفقت» در بیمارستانهای پاریس، در رساله در آداب و رسوم چنین نوشت: «فداکاری این زنان در سراسر جهان بیهمتاست. اینان، برای آنکه دردهای مردم را تسکین دهند، از زیبایی، جوانی، و غالباً از اصل و تبار بلند خویش چشم می‌پوشند. ... ملتهایی که دین کاتولیک رومی را کنار نهاده‌اند، کاری جز تقلید ناقص این شفقت شرافتمندانه نکرده‌اند.» همان‌گونه که «جهانیان می‌دانند»، ولتر در نزدیکی کاخش در فرنه کلیسای کوچکی ساخت و با غرور بر سر در آن نوشت: «ولتر خدا را برپای می‌دارد.» می‌گفت:«این یگانه کلیسایی در جهان است که تنها به خدا تخصیص یافته است؛ کلیساهای دیگر را به قدیسان اختصاص داده‌اند.» از رم درخواست کرد که یکی از یادگارهای قدیسان را به کلیسای او دهند؛ پاپ کلاه قدیس فرانسیس آسیزی را برای او فرستاد. ولتر مجسمهٔ فلزی مطلای بزرگ مسیح را، نه به عنوان مردی مصلوب، بلکه همچون انسانی فرزانه در محراب این کلیسا نهاد. پس از ۱۷۶۰، وی هر یکشنبه در این کلیسا مراسم قداس به جای می‌آورد، به نام خاوند دهکده درآن بخور سوزاند، و در عید قیام مسیح ۱۷۶۸ در آیین تناول عشای ربانی آن شرکت جست. نوکرانش را مرتباً به کلیسا می‌فرستاد، و شهریهٔ آموزش کاتشیسم فرزندان آنان را از کیسهٔ خود می‌پرداخت.

شاید ولتر به پرهیزگاری و دینداری تظاهر می‌کرده، و از این راه می‌خواسته است معتقدات دینی اهالی دهکده‌اش را تقویت کند، و بدین‌وسیله، آنان را از ارتکاب جرایم بازدارد و اموالش را از خطر دستبرد آنان دور نگاه دارد. اطمینان داشت که آوازهٔ رفتار نمونهٔ وی به ورسای خواهد رسید، و شاید هم امیدوار بود که، از این راه، تلاشهای وی در راه احقاق حقوق خانوادهٔ کالاس، سیروان، و لابار زودتر به نتیجه خواهند رسید و راه بازگشت او به پاریس را هموار خواهند ساخت. توبه‌کاری وی شاه و ملکه را بسیار خرسند ساخته بود. آبه دو لابلتری به ولتر اجازه داد که در آیین مقدس شرکت کند، اما با توجه به لاغری روزافزون وی اظهار کرد که ولتر مرگ و تدفین خود را از یاد برده است.

ولتر تعظیمی به کشیش کرد و گفت: «بسیار خوب، سرورم، اما پس از شما [نوبت من است].» در ۳۱ مارس ۱۷۶۹، سردفتری را به خانه‌اش آورد و در حضور چند گواه نوشت که مایل است به نام یک کاتولیک بمیرد. «برادران» مقیم پاریس بدو خندیدند، اما او استهزای آنان را به روی خود نیاورد.

پس از ۱۷۶۸، به پیروی از عادات صومعه‌نشینان، اجازه داد که هنگام صرف خوراک برایش مناجات بخوانند، و بیش از همه به مناجاتهای ماسیون علاقه نشان داد. ولتر ادبیات را، حتی در جامهٔ کشیشی، دوست می‌داشت و ارج می‌نهاد. با آنکه با یسوعیان پیکار کرده بود، در ۱۷۷۰ به انجمنی از فرایارهای کاپوسن پیوست و از پیشوای این جمعیت عنوان «پدر دنیوی کاپوسنهای ژکس» گرفت- ژکس بخشی است که ولتر خاوند آن بود. ولتر به این عنوان خود بسیار می‌بالید، و در پای چندین نامه‌ای که در این باره نوشت »برادر ولتر، کاپوسن ناقابل» امضا کرد. فردریک وی را قدیس تازهٔ کلیسا خواند و برایش درود فرستاد؛ اما بدو نوشت که در همان سال سران کلیسای رم برخی از آثار «کاپوسن ناقابل» را آتش زده‌اند. اکنون دشوار می‌توان گفت که آیا ولتر از روی صداقت با کلیسا آشتی کرده بود، یا برای نزدیکی به ورسای، و یا از آن می‌ترسید که جنازهٔ وی را پس از مرگ در اراضی تقدیس شدهٔ فرانسه- که شامل همهٔ گورستانهای این کشور می‌شدند- به خاک نسپارند. شاید هر سه انگیزه در این کمدی الاهی نقشی داشتند.

ولتر در آخرین سالهای عمر (۱۷۷۰-۱۷۷۸) قلم خویش را بیشتر به پیکار با الحاد سپرد تا به مبارزه با مسیحیت. به مقالهٔ «خدا» در فرهنگ فلسفی دو بخش تازه اضافه کرد و ، در هر دو، به دستگاه طبیعت د/ اولباک تاخت. در ۱۷۷۲، رساله‌ای، به نام ناچاریم جانبداری کنیم، نوشت و در آن از اعتقاد به خدا و رواداری دینی دفاع کرد. پیش مادام نکر، دوشس دو شوازول و فردریک ویلهلم، شاهزادهٔ پروس، اعتراف کرد که می‌ترسد هواداری از الحاد جـنبش رواداری دیـنی را با شکست روبرو سازد. با آنکه می‌ترسید انتقادهایش از اندیشه‌های د/ اولباک یکپارچگی «برادران» را در پاریس به خطر اندازد، از انتقاد باز نایستاد. نوشت: «تردیدی ندارم که هرگاه اندیشه‌هایم را بازگویم، نویسندهٔ کتاب و سه هوادار آن دشمن سرسخت من خواهند شد؛ با اینهمه، به آنان گفته‌ام که تا جان در بدن دارم، بدون واهمه از متعصبان ملحد و متعصبان موهومپرست، اندیشه‌هایم را ابراز خواهم داشت.» مخالفانش – هواداران د/اولباک- می‌گفتند که خاوند توانگر با ورسای به بازی سیاسی پرداخته، و خدا را پلیس نوکران و رعایایش در فرنه ساخته است.

در آخرین سالهای عمر، کسانی که ولتر آنان را یار و برادر خود در پیکار با «رسوایی» تلقی می‌کرد وی را رهبری از دست رفته می‌شمردند. دیدرو ولتر را هرگز دوست نداشته، و هیچ‌گاه با وی مکاتبه نکرده بود. او، از اینکه ولتر د/ آلامبر را روح، رئیس، و همه کاره می‌دانست، دل آزرده بود. دیدرو، با آنکه پیکار ولتر را در راه احقاق حق کالاس می‌ستود، با حسادت درباره‌اش نوشته بود: «این مرد همیشه در هر زمینه‌ای از ادبیات آثار درجه دوم نوشته است.» ولتر نه از سیاستهای انقلابی دیدرو بهره‌ای داشت، و نه مثل او مایل بود نمایشنامه‌هایی بنویسد که بازتاب احساسات بورژواها باشند؛ بورژواهایی که به اشراف تبدیل شده بودند نمی‌توانستند جای بورژواهایی را بگیرند که از ته دل می‌خواستند بورژوا باشند. دیدرو و د/ اولباک، هیچیک، برای زیارت او به فرنه نرفتند. گریم، با سختگیری ناروایی، دربارهٔ انتقادهای ولتر از هابز و اسپینوزا نوشت: «فیلسوف نادان تنها بویی از اندیشه‌های این دونفر برده است.» ملحدان پاریس، که بر تعداد و غرورشان افزوده می‌شد، به ولتر پشت کردند. در ۱۷۶۵، درگرماگرم مبارزه علیه «رسوایی»، یکی از همین ملحدان با تحقیر دربارهٔ ولتر گفت: «او یک خداپرست متعصب است.» رهبر سالخورده، که اکنون هر دو جناح از وی رویگردان گشته بودند، در حدود ۱۷۷۰ از پیروزی نومید شد. خویشتن را «ویران کننده‌ای بزرگ» خواند که چیزی بنا نکرده است. بیم آن داشت که دین جدید او - «خدا و رواداری»- تنها هنگامی در جهان مستقر گردد که فرمانروایان جهان «طرح صلح پایدار» آبه دو سن – پیر را بپذیرند- و آن روز شاید هرگز فرا نرسد.

ولتر از سالها قبل به توانایی فلسفه و نفوذ خرد بدگمان شده، و گفته بود که «هیچ فیلسوفی نتوانسته است حتی آداب و رسوم مردم کوچهٔ خود را دگرگون سازد.» سرانجام، توده‌های مردم را در چنگ «موهومات» یا اساطیر رها کرد و، به این امید که «چهل هزار فرزانهٔ» فرانسه و قشر تحصیلکردهٔ طبقهٔ متوسط را با خود همراه خواهد ساخت، به تلاش ادامه داد؛ اما این امید وی نیز، هنگامی که آفتاب عمرش بر لب بام بود، فرو پژمرد. در هشتاد و چهارسالگی، هنگامی که خویشتن را برای بازگشت به پاریس و مرگ آماده می‌ساخت، تنها این امید برایش مانده بود که «جوانان را اندک‌اندک بیدار سازد.» شاید، با استقبال شگفت‌انگیزی که مردم پاریس از وی کردند، ایمان و امیدش به انسان، باردیگر، در او زنده شد.

آیا او فیلسوف بود؟ بلی، اما دستگاهی فلسفی پدید نیاورد؛ به هر مسئله‌ای توجه کرد، اما به کنه هیچ مسئله‌ای فرو نرفت. اگر فیلسوف را کسی بدانیم که دربارهٔ جهان و انسان یک دستگاه فکری جامع و کلی پدید می‌آورد، او فیلسوف نبود. وی از دستگاههای فلسفی، که به چشم او لطایف و نکته‌های گستاخانهٔ کوچکی بودند، به بیکران روی آورد. اما از آن روی که اندیشه‌اش همواره به مسائل مربوط به طبیعت، اخلاق، حکومت، زندگی، و سرنوشت آدمی معطوف بود، او را فیلسوف باید دانست. او را متفکری عمیق نمی‌شمردند؛ و سبب آن شاید این بود که به درستی اندیشه‌های خویش ایمان نداشت. بیشتر اندیشه‌های وی اصالت و تازگی نداشتند، اما تقریباً همهٔ اندیشه‌های اصیل در فلسفه احمقانه‌اند، و فقدان اصالت نشانهٔ فرزانگی است. بی‌گمان، شکلی که وی به اندیشه‌هایش داد تازگی داشت؛ ولتر، بی‌شک، برجسته‌ترین نویسنده‌ای است که جهان به خود دیده است. آیا او، همان‌گونه که دیدرو می‌گفت، در هر زمینه‌ای نفر دوم بود؟ بلی، دیدرو در فلسفه، و کورنی و راسین در نمایشنامه‌نویسی بر او برتری داشتند. اما در مفهوم آفرینی و تاریخنویسی، در ظرافت و لطافت شعری، در نکته‌پردازی و بذله‌گویی نثر، و از نظر وسعت و نفوذ اندیشه وی برجسته‌ترین نویسندهٔ روزگار خود بود. روح وی، مانند زبانهٔ آتش، به سراسر اروپا سرایت کرد و در هرنسلی صدها هزار انسان را تکان داد.

شاید او، بیش از اندازه، قلب خویش را از کینه و نفرت آکنده بود، اما آن نیز سببی داشت؛ برای آشنایی با این سبب باید به روزگاری برگردیم که مردم را به گناه انحراف از جزم‌اندیشی و دین رسمی زنده آتش می‌زدند، یا استخوانهایشان را بر چرخ مجازات خرد می‌کردند. ما اکنون بیش از ولتر می‌توانیم این دین را بستاییم و به دیدهٔ احترام بدان بنگریم، زیرا وی با احکام جزمی و سختگیریهای آن مبارزه کرد، و در این راه به پیروزیهایی نیز دست یافت. ما بیش از او می‌توانیم قدرت و عظمت عهد قدیم و زیبایی و اوج عهد جدید را دریابیم، زیرا آن‌قدر از آزادی برخورداریم که بتوانیم این کتابها را ثمرهٔ رنج و الهام مردانی خطاکار و لغزش‌پذیر بدانیم. می‌توانیم به اخلاق مسیح به دیدهٔ ستایش بنگریم، زیرا او دیگر ما را از دوزخ نمی‌ترساند و به مردم و شهرهایی که سخن او را نشنوند لعنت نمی‌فرستد. قادریم نجابت و بزرگی قدیس فرانسیس آسیزی را دریابیم، زیرا دیگر کسی از ما نمی‌خواهد باور کنیم که قدیس فرانسوا گزاویه به یک زبان سخن می‌گفت و دیگران گفته‌هایش را به چند زبان می‌شنیدند. اکنون که پیروزی گذرای رواداری دینی ما را در پرداختن

به عبادت، یا ترک آن، آزاد گذاشته است، قادریم زیباییهای شعرها و نمایشهای آیینی را احساس کنیم. اکنون که از ما نمی‌خواهند افسانه‌های دینی را، به مفهوم لفظی و ظاهری آنها بپذیریم و باور کنیم، قادریم آنها را نهادهایی عمیق و پرمعنا، و تمثیلاتی آموزنده، تلقی کنیم. ما آموخته‌ایم که به آنچه روزگاری دوست می‌داشتیم و ناچار به ترکش گشته‌ایم به دیدهٔ احترام بنگریم، همانگونه که به عشقهای دوران جوانی خود احترام می‌نهیم. و این آزادی گرانبها و تاریخی را بیش از همه، به چه کسی مدیونیم؟ به ولتر.

فصل بیست و سوم

پیروزی «فیلسوفان»

۱۷۸۹-۱۷۱۵

I –روحانیان پاسخ می‌دهند

مسیحیت را نیز گفتنی بسیار بود. مدافعان مسیحیت این گفتنیها را گفتند، اما گاهی با کوردلی و کج‌سلیقگی روزگار خویش، و گاه‌گاه با روشنی و ظرافتی که فرانسه حتی از الاهیات نیز انتظار داشت. برخی از روحانیان را هنوز عقیده بر این بود که هر انحرافی از معتقدات رسمی کلیسای کاتولیک را دولت باید کیفر دهد. همین روحانیان کشتار سن-بار تلمی را چون عمل جراحی برای جامعهٔ فرانسه واجب و سودمند می‌شمردند. اما روحانیانی نیز بودند که با بزرگواری به میدان پیکار گام نهادند و به دشمن اجازه دادند که خود سلاح پیکار را برگزیند- سلاح خرد را. حرکت آنان بسیار دلیرانه بود، زیرا هرگاه که دین به سلاح خرد رضا دهد، حکم مرگ و نیستی خود را صادر کرده است. در فاصلهٔ سالهای ۱۷۱۵ تا ۱۷۸۹ در فرانسه نزدیک به نهصد اثر در دفاع از مسیحیت انتشار یافتند، که نود جلد آنها تنها در عرض یک سال (۱۷۷۰) به چاپ رسیدند. دینداران فرانسه در برابر هر یک کتابی که در مخالفت با عقاید مسیحی نوشته شد-مانند افکار فلسفی دیدرو، دربارهٔ ذهن الوسیوس، و امیل روسو- ده ردیه نوشتند و به چاپ رساندند. آبه اوتویل در کتابش، اثبات دین مسیحی با حقایق (۱۷۷۲)، (مانند ویتلی، اسقف اعظم یک قرن بعد) عقیده داشت که معجزاتی را که در اثبات الاهی بودن دین مسیح رخ دادند باید چون رویدادهای تاریخ بشری درست و معتبر شمرد. آبه گویون اثر هجایی خود را در دو جلد، با نام وخش فیلسوفان جدید (۱۷۶۰-۱۷۵۹)، به چاپ رساند. آبه پلوش کتابی در هشت جلد، با نام نمایش طبیعت نوشت (۱۷۴۶-۱۷۳۹) و سرانجام آن را تا هجده جلد بزرگ گرانقیمت بسط داد. این کشیش، برای اثبات وجود خدایی که از خرد و قدرتی متعالی برخوردار است، از شگفتیهای علم، و قوانینی که حاکی از وجود تدبیر و هدف در آفرینش طبیعتند، کمک می‌گیرد.

انسان، از آن روی که به شگفتیهایی در طبیعت برخورده است، نباید از فروتنی دست کشد و، به دلیل آنکه خدا را نشناخته است، ملحد شود. آبه گوشا در اثر پانزده جلدی خود، نامه‌های انتقادی (۱۷۶۳-۱۷۵۵)، فرضیهٔ تکاملی بوفون، دیدرو، و دیگران را با بیپروایی بسیار رد می‌کند و چنین می‌نویسد: «اگر انسان روزگاری ماهی بوده باشد... یکی از این دوصورت درست خواهد بود: یا انسان دارای روحی مینوی و فناناپذیر نیست، یا ماهیان نیز دارای این روحند. این هر دو گمان، به یک اندازه، کفرآمیزند.» «فیلسوفان» استدلال وی را به خرسندی پذیرفتند. آبه سیگورنی در اثر خویش، فلسفهٔ مسیحی (۱۷۶۵)، دینداری را برای اخلاق انسان ضروری دانسته، و نوشته بود که قیود دنیوی تنها هوش جنایتکاران را، که دیگر به بصیرت خداوند ایمان ندارند، تیز می‌کند. آبه میول شاندون در ۱۷۶۷ فرهنگ ضدفلسفی را نوشت، که هفت بار به چاپ رسید. پدر نونوت، «یسوعی پیشین، که چون دیگر یسوعیان مردی آگاه و دانشمند بود» ، در ۱۷۷۰ کتاب مفصلی، به نام اشتباهات ولتر، به چاپ رساند. این کتاب در نخستین سال انتشار چهاربار، و در هشت سال بعد شش بار به چاپ رسید. فلوبر این اثر را از جمله کتابهایی برشمرد که امابوواری می‌خواند. آبه گنه در کتابش، نامه‌هایی از چند یهودی (۱۷۷۶)، که شامل نامه‌هایی ظاهراً به قلم یهودیانی دانشمند بود، «با روح، ذوق، ادب، و دانشمندی» از کتاب مقدس دفاع کرده بود. ولتر اذعان داشت که این کشیش «نیش خود را تا استخوان» در تن انسان فرو می‌برد. یورشگران کاتولیک، از روحانی و غیرروحانی، نشریهٔ ماهانه‌ای، با نام انتقامجویی دین، بر ضد «فیلسوفان» انتشار می‌دادند؛ و از سال ۱۷۷۱، به نشر دایرهٔ المعارف روشمند، که حتی از

دایرة المعارف دیدرو در آن هنگام وسیعتر بود، پرداختند و به هر نقطه ضعفی که در آن باروی شکاکان می‌یافتند حمله می‌بردند.

نیکولا سیلوستر برژیه، کشیش بخش کلیسایی در اسقف‌نشین بزانسون، از دشمنان توانای ماده‌گرایان بود. کتاب او، رد خداپرستی به وسیلهٔ خود آن (۱۷۶۵)، پاسخ یک کشیش واقعی به کشیش ساووایی مخلوق خیال روسو بود. به پاس تصنیف کتاب درستی دلایل مسیحیت (۱۷۶۷)، پاپ نامهٔ ستایش‌آمیزی بدو نوشت. وی در پنجاه و یک سالگی در مقام کانن کلیسای نوتردام پاریس قرار گرفت و کشیش اقرار نیوش دختران لویی پانزدهم شد. در همان سال، با نشر کتاب پاسخ مسیحیت به نویسندهٔ مسیحیت بیپرده، با د/ اولباک به پیکار برخاست. «انجمن روحانیان» این کتاب را پسندید و، برای آنکه برژیه بتواند با فراغت بیشتری از دین دفاع کند، برایش ۲۰۰۰ لیور حق بازنشستگی تعیین کرد(۱۷۷۰). در عرض یک سال، وی بررسی ماده‌گرایی را، که پاسخی به دستگاه طبیعت د/ اولباک است، در دو جلد انتشار داد. بار دیگر، نوشت که ذهن یگانه واقعیتی است که قبل از هر چیز از وجودش آگاهی داریم. پس چرا آنرا در ردیف اشیایی نهیم که به یاری ذهن شناخته می‌شوند؟ وی اندیشه‌های د/ اولباک را ناسازگاری می‌داند و می‌نویسد: ۱)بارون در همان هنگام که خدا را ناشناختنی می‌داند، پاره‌ای از صفات خدای ابدی و لایتناهی را، که در تصور ما از خدا معقول می‌یابد، به ماده نسبت می‌دهد: ۲) با آنکه دترمینیسم رامی‌پذیرد، از مردم می‌خواهد که رفتار خویش را اصلاح کنند: ۳) و دین را مخلوق نادانی انسان ابتدایی، نیرنگ کشیشان، و حیله و توطئهٔ قانونگذاران می‌شمارد- وی باید نظم و ترتیبی به ذهن خود دهد. آبه به منتقدان کتاب مقدس پاسخ می‌دهد که نویسندگان این کتاب برای بیان منظور انسان از خدا به استعارات شرقی توسل جسته‌اند؛ و از این روی، کتاب مقدس را نباید به مفهوم لفظی آن گرفت. عهد جدید جوهر مسیحیت است. زندگی و معجزات مسیح ثابت می‌کنند که مسیحیت دینی خدایی و آسمانی است. مسیحیت، گذشته از کتاب مقدس، مبتنی بر احادیث و سنتهایی است که حواریون و اسقفان کلیسا در دین نهاده‌اند. در کتاب دیگرش، بررسی دین مسیحی (۱۷۷۱)، برژیه استدلال می‌کند که الحاد، با وجود افراد استثنایی چون بل، اخلاق انسان را به تباهی می‌کشد.

درمیان روحانیانی که در قرن هجدهم به دفاع از مسیحیت برخاستند، گیوم فرانسوا برتیه از همه جالبتر بود. وی در دوازدهسالگی (۱۷۱۴) وارد کالج یسوعی بورژ شد و باهوش و فراست بسیار، که به دیانت و پرهیزگاری او آسیبی نرسانید، خویشتن را از دیگر شاگردان متمایز ساخت. در هفدهسالگی، به والدینش گفت که می‌خواهد به «انجمن عیسی» بپیوندد. پدر و مادرش از او خواستند که یک سال بیشتر در این باره بیندیشد. برتیه، پس از یک سال، باز گفت که می‌خواهد به «انجمن عیسی» ملحق شود. در سالهایی که در پاریس نوآموز بود، بیش از پنج ساعت در شبانروز استراحت نمی‌کرد و همهٔ وقت خویش را به مطالعه و مناجات می‌سپرد. با چنان سرعتی در تحصیل پیشرفت کرد که در نوزدهسالگی وی را برای تدریس علوم انسانی در کولژ دو بلوا برگزیدند. پس از هفت سال تدریس در این کالج، و یک سال دیگر کارآموزی، وی را برای تدریس فلسفه به رن، و سپس به روان فرستادند. در ۱۷۴۵، یسوعیان سردبیری نشریهٔ ژورنال دو تروو را بدو سپردند، این روزنامه، که در آن هنگام در پاریس انتشار می‌یافت، به رهبری برتیه، از پیشروترین نشریات فرانسه شد.

بیشتر مقاله‌های ژورنال دو تروو را خود وی می‌نوشت. در اطاق کوچکی می‌زیست که آن را هرگز گرم نمی‌کردند، و همهٔ ساعات بیداری خود را کار می‌کرد. در خانه‌اش به روی همهٔ مردم گشوده بود؛ به همهٔ دانشهای بشری عشق می‌ورزید و احاطه داشت، اما گرمابخش زندگیش ایمان بود. لا آرپ، شاگرد ولتر، وی را چنین ستوده است: «انسانی بود که همهٔ دانشوران وی را برای دانش فراگیرش می‌ستودند، و همهٔ مردم اروپا پاکدامنی توأم با فروتنیش را ارج می‌نهادند.» برتیه، حتی هنگام بحث و مناظره، از ادب جادویی فرانسویان برخوردار بود؛ به اندیشه‌ها می‌تاخت، نه

افراد؛ و استعدادهای مخالفانش را می‌ستود. با اینهمه، از عدم رواداری دینی دفاع می‌کرد؛ با اعتقاد به اینکه کلیسای کاتولیک به دست مسیح، فرزند خدا، بنیانگذاری شده است، معتقد بود که یک مسیحی موظف است، با هر وسیلهٔ صلح‌آمیزی، از اشاعهٔ خطاهای دینی جلوگیری کند؛ باید از تبلیغات ضدمسیحی در میان ملتی که پیرو آیین مسیحی است جلوگیری کرد، زیرا این تبلیغات به رفتار اخلاقی و ثبات و آرامش کشور آسیب می‌رسانند. وی می‌گفت: «خطاست، اگر که عدم رواداری آیین کاتولیک را به تعصب آزارگرانه تعبیر کنیم؛» اما هیچ ضمانتی نمی‌داد که این تعقیب و آزارها از سر گرفته نشوند. «در ۱۷۵۹، وی خود «فیلسوفان» را به تعصب و عدم رعایت رواداری متهم کرد و نوشت: «ای بیدینان، شما ما را به تعصبی متهم می‌سازید که در ما نیست، و دشمنی شما با دین ما تعصبی در شما پدید آورده است که آثار آشکارا افراطی آن شگفت‌آور است.» برتیه خرد آدمی را محدود می‌دانست و می‌گفت که حتی در عبارات یک فیلسوف احساسگرا چون لاک، خرد تا جایی تشخیص می‌دهد که محدودهٔ حواس انسان اجازه دهد؛ و در ورای خرد، واقعیاتی هستند که اندیشهٔ محدود آدمی هرگز به راز آنها پی نخواهد برد؛ از این روی، «فیلسوف واقعی، در جایی که از خرد وی کاری ساخته نیست، از پژوهش باز می‌ایستد.» غرور روشنفکرانه است که می‌کوشد جهان هستی و معتقدات سنتی و عمومی بشریت را تابع تشخیص خرد آدمی سازد و میزان خرد افراد را بیازماید. انسان فروتن به معتقدات دیگر مردم، حتی اگر آنها را درک نکند، به دیدهٔ احترام می‌نگرد. گاهی می‌اندیشید که بیشتر بیدینان از آن جهت از دین رویگردان شده‌اند که دین در کار خوشگذرانی آنان دخالت می‌کند؛ و پیشبینی می‌کرد که هرگاه این هرزگی رواج یابد، قوانین اخلاقی فرو می‌پاشد، عنان شهوات رها می‌شود، و تمدن بشری در گرداب خودخواهی، نفس‌پرستی، فریبکاری، وگناه غرقه می‌گردد. اگر ارادهٔ انسان نباشد، مسئولیت اخلاقی وجود نخواهد داشت؛ «زیرا دترمینیسم شعور اخلاقی نمی‌شناسد؛ در آن صورت، تنها کسانی گناهگار و شایان سرزنش محسوب خواهند شد که کامیاب نمی‌گردند و به مراد خویش نمی‌رسند.» اخلاق صرفاً حساب مقتضیات خواهدشد، شعور اخلاقیی وجود نخواهد داشت که اقلیت زیرک را از اغوای اکثریت ساده باز دارد، و هر فرمانروایی از زیردستانش تا سرحد انقلاب بهره‌کشی خواهد کرد.

چنانکه دیده‌ایم، برتیه از نخستین جلد دایرهٔ المعارف استقبال کرد و آن را ستود. نادرستیها، اقتباسها، و رونویسهایش را دانشورانه بر ملاساخت؛ مثلا، ثابت کرد که مقالهٔ سه ستونی «کردار»، نوشتهٔ آبه ایوون، «تماماً و واژه به واژه، از رساله دربارهٔ حقایق نخستین پدر بوفیه» گرفته شده است. برتیه از مقالهٔ «فلسفه اعراب» تمجید کرد؛ از مقالهٔ «ملحد» چنین ایراد گرفت که استدلالهای له و علیه الحاد، از حیث قدرت و تفصیل، تفاوتی با هم ندارند، و وجود خدا نیز در آن اثبات یا نفی نشده است. زمانی که گرایش ضد مسیحی نویسندگان دایرهٔ المعارف در جلد دوم آشکارتر شد، برتیه بازبردستی و شهامت بدان حمله کرد. خاطر نشان ساخت که قدرت حاکم را ناشی از رضایت اتباع می‌داند؛ برتیه گفت که این نظر نویسندگان حکومت شاهی موروثی را به خطر می‌اندازد. شاید بتوان گفت که این سخنان برتیه، در توقیف دایرهٔ المعارف به دست دولت، موثر بوده‌اند.

در ژورنال دو تروو (شمارهٔ آوریل ۱۷۵۷)، از رساله در آداب ورسوم ولتر بحث کرد و نوشت:«جای تأسف است که می‌بینیم نویسندهٔ زنده‌ای، که هوش و فراست وی را می‌ستاییم، هنگام بحث از اساسیترین مسائل، از هوش خود به ناشایستگی استفاده کرده است.» و این اثر ولتر را تلاشی «برای نابودی دین و کلیسا و برآوردن بنایی فلسفی — پرستشگاهی برای هرزگی اندیشه، پرستش اندیشهٔ انسان، و رهایی از قیود دینی و اخلاقی- بر ویرانه‌های آن» خواند. سخنان مغرضانهٔ وی ولتر را به خشم آوردند و بر آن داشتند که همهٔ تعالیم و خدمات مسیحیت را به باد دشنام گیرد. برتیه نوشته بود که ولتر به ایمان و خداشناسی تظاهر می‌کند، اما، در همان هنگام، با نوشته‌های خویش مردم

را ملحد می‌سازد. درهمان شمارهٔ ژورنال دو تروو، وی، هنگام بحث از دوشیزهٔ اورلئان ولتر، اعتدال را از دست داد و فریاد برآورد:

دوزخ آفتی مرگ آورتر از او قی نکرده است. ... شهوتپرستی با بیشرمی کامل در او تجسم یافته، و وقاحت زبان مردم کوچه و بازار را به عاریت گرفته است. ... پست‌ترین لودگی و مسخرگی چاشنی بیدینی اوست. ... عفونتی که از سخنان او برمی‌خیزد می‌تواند هر عصری، و هر جامعه‌ای، را به خود بیالاید و تباه کند.

ولتر بی‌درنگ بدو پاسخ نداد. او هنوز خاطرات معلمان یسوعیش را گرامی می‌داشت و تک چهرهٔ پدر پوره، مرد نیکخو و فداکار، را از دیوار اطاقش در فرنه آویخته بود. اما پس از آنکه دولت فرانسه دایرهٔ المعارف را توقیف کرد، ولتر، به درخواست د/ آلامبر، با برتیه به پیکار برخاست. ولتر برتیه را متهم کرد که از آن روی با دایر ۀ المعارف مخالفت می‌ورزد که آن را رقیب فرهنگ تروو می‌داند-فرهنگی که به گمان ولتر دستاوردی یسوعی بود (اما تنها قسمتی، و آن هم به صورت غیررسمی، چنین بود)؛ و از «انجمن عیسی» درخواست کرد تا این روزنامه‌نگار را از خود برانند. نوشت: «این چه کاری است که کشیشی... هرماه، از طریق یک کتابفروشی، جنگی از افترا و داوریهای نسنجیده بفروشد!» برتیه پاسخ داد (ژوئیهٔ ۱۷۵۹) که ویراستاران ژورنال دوتروو رابطه‌ای با ویراستاران فرهنگ تروو ندارند، و اذعان کرد که «روزنامه‌نگاری کار دلچسب و مطلوبی نیست.» اما از آن روی وی از حق یک کشیش در استفاده از یک نشریه دفاع می‌کند که بتواند آثار خوب را بستاید و آثار بد را نکوهش کند؛ وی از اینکه ولتر در برابر شخصیتها و قلم به مزدها سر فرود می‌آورد تأسف خورد؛ و، در پایان گفتار، اظهار امیدواری کرد که «این مرد باهوش و بافراست [ولتر] در لحظات بازماندهٔ زندگی، که خداوند بدو ارزانی داشته است، به آغوش دین مقدس-نه تنها دین فطری، بلکه دین مسیحی و کاتولیک-که وی در آن زاده شده است بازگردد.» ولتر (که شاید تدفین خیالی جان پارتریج را به دست سویفت به یاد داشت) در ماه نوامبر گفتار موقرانه‌ای، با نام شرح بیماری، اعتراف، مرگ، و تجلی برتیه یسوعی، انتشار داد و نوشت که سردبیر ژورنال دو تروو، هنگام خمیازه کشیدن، بر روی روزنامه‌اش جان سپرده است. در نامه‌ای که به مادام د/ اپینه نوشت، از شیوهٔ مجادلهٔ خویش دفاع کرد و گفت که «‹رسوایی› و مدافعان آن را باید استهزا کرد.»در ۱۷۶۲، پارلمانهای فرانسه دستور سرکوبی یسوعیان را صادر کردند. برتیه، که از روزنامه‌نگاری خسته شده بود، به قصد خاموشی گزیدن و فرورفتن در بحر تفکر به صومعه‌ای متعلق به تراپیان رفت. تصمیم گرفت به همین فرقه ملحق شود، اما فرماندهٔ یسوعیان با کناره‌گیری وی از فرقهٔ خود موافقت نکرد. لویی پانزدهم وی را آموزگار خانگی فرزندان خود ساخت؛ اما پس از آنکه شاه فرمان اخراج یسوعیان را از فرانسه امضا کرد (۱۷۶۴)، برتیه به آلمان مهاجرت کرد. در ۱۷۷۶، به او اجازه دادند به فرانسه بازگردد. با برادرش در بورژ عزلت گزید و در هفتاد و هشت سالگی، در همینجا، درگذشت (۱۷۸۲). وی نیکمردی بود.

II -«**ضد فیلسوفان**»

پس از آنکه خرقه‌پوشان و فروتنان از فرانسه اخراج شدند و روزنامه‌نگاران با «فیلسوفان» درافتادند، پیکار حادتر و بیرحمانه‌تر شد. اکنون همهٔ هوش و زبان مردم پاریس در خدمت دو واژهٔ تاب‌آوردن و کشتن بود. دیدیم که ولتر در ۱۷۲۵ برای رهایی پیر دفونتن از کیفر همجنس بازی که، مرگ بود، خویشتن را به دردسر انداخت. دفونتن هرگز ولتر را نبخشید. وی در ۱۷۳۵ نشریه‌ای، به نام ملاحظاتی دربارهٔ نوشته‌های نو، تأسیس کرد که تا ۱۷۴۳ پایدار ماند، و خویشتن را در آن مدافع همهٔ فضایل، خصوصاً عفت و پاکدامنی، فرانمود، با خشم به هرگونه فساد اخلاقی، یا سستی معتقدات اصیل آیین، در ادبیات حمله کرد. پس از مرگ دفونتن (۱۷۴۵)، دوستش، فررون، جهاد وی را با «فیلسوفان» دنبال کرد.

الی کاترین فررون تواناترین، بیباکترین، و دانشمندترین «ضدفیلسوفان» بود. وی چندان — در پژوهش و تحقیق دست داشت که تاریخ ماری استوارت (۱۷۴۲)، و سپس کتاب هشت جلدی «تاریخ امپراطوری آلمان (۱۷۷۱) را نوشت؛ و آن‌قدر از ذوق و قریحهٔ شاعری برخوردار بود که در ۱۷۴۵ قصیدهٔ نبرد فونتنوا را تصنیف کرد- که ولتر در مقام تاریخنگار دربار آن را رقابتی گستاخانه با قصیدهٔ خود دانست. در ۱۷۴۵، نشریه‌ای، با عنوان نامه‌هایی دربارهٔ برخی از نوشته‌های این عصر، تأسیس کرد و در آن چند بار ولتر را به باد حمله و دشنام گرفت. وی، در سالهایی که گرفتار فقر و تهیدستی بود، بر روی دلیجانی شش اسبه کار می‌کرد؛ به خاطر انتقاد از آبه‌ای متنفذ، شش هفته در باستیل زندانی شد؛ اما مدت سی سال با تمام نیرو به خاطر گذشته جنگید. فررون، از زمانی که ولتر فردریک را از برگزیدن وی به نمایندگی خود در پاریس بازداشت، کینهٔ وی را به دل گرفته بود. در ۱۷۵۴، نشریهٔ دیگری به نام ل/ آنه لیتر تأسیس کرد که تا ۱۷۷۴، هر ده روز یک‌بار، انتشار می‌یافت.

فررون محافظه‌کاری دینی بوسوئه و سبکها و روشهای باوقار قرن هجدهم رامی‌ستود و عقیده داشت که «فیلسوفان» از سازمانهای اجتماعی، از مبانی اخلاق، و از امیدی که دین به مردم می‌دهد برداشتهایی سطحی و قابل توبیخ و نکوهش دارند.

هیچ عصری این همه نویسندهٔ فتنه‌جو پرورش نداده است، نویسندگانی که با همهٔ نیرو و توانایی خویش به خدا می‌تازند. اینان خویشتن را حواریون انساندوستی می‌دانند، اما متوجه نیستند که ضربه‌های مهلکی به بشریت می‌زنند و یگانه امید بشریت را، که پناهگاه آنان در روزگار دردمندی و درماندگی است، از آنان می‌گیرند. اینان نمی‌دانند که نظم اجتماع را برهم می‌زنند، تهیدستان را علیه توانگران و ناتوانان را علیه زورمندان تحریک می‌کنند، و به میلیونها دستی که تاکنون شعور دینی و اخلاقی، به همدستی قانون، آنها را از تعدی و زورگویی بازداشته است اسلحه می‌سپارند.

فررون عقیده داشت که حملات «فیلسوفان» به دین همهٔ شالوده‌های کشور را متزلزل خواهد ساخت، و یک نسل قبل از ادمند برک، چون او، هشدار می‌داد:

آیا تعصب بیدینی شما پوچتر و خطرناکتر از تعصب موهومپرستی نیست؟ با رواداری به دین نیاکانتان بنگرید؛ شمااز چیزی جز آزادی و رواداری دینی سخن نمی‌گویید، در صورتی که تاکنون هیچ فرقه‌ای، به اندازهٔ شما، دشمن رواداری نبوده است... من به هیچ دستهٔ خوش‌فکر، و هیچ عقیده‌ای، جز دین، اخلاق، و شرف، بستگی ندارم.

فررون منتقدی زیرک بود؛ از هیچ فرصتی برای خدشه‌دار کردن غرور و خودبینی «فیلسوفان» غفلت نمی‌کرد. جزم‌اندیشی آنان و خود نماییهای خاوند مآبانهٔ ولتر، به عنوان «کنت تورنه»، را ریشخند می‌کرد. چون آنان وی را به نام فرومایه و خیره‌سر به باد دشنام گرفتند، فررون دیدرو را دو رو، گریم را چاپلوس اعیان بیگانه، و همهٔ «فیلسوفان» بیدین را «فرومایگان، کلاهبرداران، توله‌سگان، و مردان رذل» خواند. وی «اصحاب دایرهٔ المعارف» را به دزدیدن تصاویر کتاب رئومور دربارهٔ مورچگان متهم ساخت. آنان این اتهام را رد کردند و «آکادمی علوم پاریس» نیز گفتهٔ آنان را تایید کرد؛ اما بعدها معلوم شد که فررون راست می‌گفته است. در ماجرای ژان کالاس فررون کالاس را گناهکار و سزاوار کیفر می‌دانست، و می‌گفت که ولتر برای جلب توجه مردم، و برای اینکه برسر زبانهای مردم افتد، به دفاع از بیگناهی وی برخاسته است، نه برای انساندوستی. مادموازل کلرون، که بازیگر برجستهٔ «تراژدیها» بود، ولتر را دوست می‌داشت و به دیدنش می‌رفت. فررون، به بدخواهی، رقیب کلرون را می‌ستود و دربارهٔ ناپاکی زندگی خصوصی بازیگران زن شایعاتی می‌پراکند. بازیگران گفته‌های وی را دخالتی ناروا در زندگی خصوصی خویش می‌شمردند. دوک دو ریشلیو، که به تعقیب زناکاری و بیعفتی نمی‌پرداخت، از لویی پانزدهم درخواست کرد که فرمان دهد فررون را به زندان باستیل بازگردانند. اما ملکه، با توجه به «دینداری و تعصب وی در پیکار با «فیلسوفان»، از

گناه او گذشت.» پس از آنکه تورگو، دوست «فیلسوفان» به قدرت رسید، امتیاز نشریهٔ ل/ آنه لیترر لغو شد (۱۷۷۴). فررون با خوردن غذاهای لذیذ خویشتن را دلداری داد، و بپذیرد، اما ولتر قبول این درخواست را زیاده‌روی در جوانمردی دانست.
آخرین واژهٔ عنوان هجونامهٔ ژاکوب نیکولا مورو، شرحی تازه بر تاریخچهٔ کاکوئاکها، (۱۷۵۷) بیش از همهٔ آثار فررون فیلسوفان را خشمگین می‌ساخت. مورو نوشته بود کاکوئاکها در نهایت جانوران انسان مانندی بودند که کیسهٔ زهر به زیر بان داشتند، و هرگاه که سخن می‌گفتند، زهر با سخنان آنان در می‌آمیخت و فضای پیرامونش را مسموم می‌ساخت. نویسندهٔ زیرک عباراتی از دیدرو، د/ آلامبر، ولتر، و روسو نقل می‌کند و نتیجه می‌گیرد که اینان مسموم کنندگان واقعی جهانند. آنان را متهم می‌کند که، «به خاطر لذتی که از بدکاری می‌برند، بدکاری پیشه ساخته‌اند.» و آنان را ملحد، آنارشیست، هرزه، خودخواه، و «کاکوئاک» می‌خواند؛ اما این اصطلاح «کاکوئاک» بود که، بیش از همه، آنان را رنج می‌داد. کاکوئاک قات قات اردکها و یاوه‌گوییهای دیوانگان را می‌رساند؛ و گاهی نیز «همان‌گونه که در اینجا به کار رفته)، به معنی عفونت مستراح است. ولتر خواست به این کتاب پاسخ دهد، اما چه کسی می‌تواند عفونت را پاسخ گوید؟
محافظه‌کاران دل یافتند و حملات خود را به «فیلسوفان» سخت‌تر ساختند. در ۱۷۵۷، آنان شارل پالیسو دو مونتنهٔ چالاک و جاهطلب را با خود همراه ساختند. پالیسو در ۱۷۵۴، با سفارشنامه‌ای که تیریو در آن وی را «شاگرد آثار شما» خوانده بود، در له دلیس به دیدن ولتر رفت. یک سال بعد، در نانسی نمایشنامه‌ای کمدی نمایش داد و در آن روسو را، با زبانی نه چندان گزاینده، به باد هجو گرفت. در پاریس، وی با پرنسس دو روبک جوان و پارسا، که دست کم از دوستان دوک دوشوازول بود، آشنا شد. دیدرو در پیشگفتار پسر نامشروع از اخلاق این شاهزاده خانم بدگویی کرده بود، شاید برای تسکین او بود که پالیسو نامه‌های کوچک درباره فیلسوفان بزرگ را منتشر ساخت (۱۷۵۷) و در آن بشدت از دیدرو انتقاد کرد و ولتر را ستود. در ۲مه ۱۷۶۰، وی، به پشتیبانی مادموازل دو روبک، برجسته‌ترین کمدی فصل را، به نام فیلسوفان در تئاتر – فرانسه نمایش داد. همچنانکه ابرها، اثر آریستوفان، در ۲۱۸۳ سال پیش، دربارهٔ سقراط نوشته شده بود، این نمایشنامه نیز دربارهٔ الوسیوس، دیدرو، و روسوست. الوسیوس در این نمایشنامه والر نام دارد. او فیلسوف فضل‌فروشی است که دربارهٔ نوعدوستی موجود در خودپرستی برای زن ادیبی، به نام سیدالیز، سخن می‌گوید. تماشاگران می‌دانند این زن همان مادام ژوفرن که است «فیلسوفان» در سالونش گرد می‌آمدند. دیدرو در این نمایشنامه دورتیدیوس نام دارد، و کریسپن، نوکری که در صحنه روی چهار دست و پا حرکت می‌کند و چون گاو کاهو می‌جود، کاریکاتوری از ژان ژاک روسوست- کسی که در ۱۷۵۰ تمدن را محکوم کرده، و از انسان خواسته بود که به آغوش «طبیعت» بازگردد. همهٔ مردم، جز قربانیان آن، از اجرای این نمایشنامهٔ هجایی خام، اما معقول، لذت بردند. مادموازل دو روبک، که از بیماری سل در حال مرگ بود، اصرار داشت که شب اول نمایش را با زیبایی خیره کننده خویش زینت دهد. پس از پردهٔ دوم، پالیسو را به لژ خود فراخواند و دربرابر تماشاگران وی را به آغوش کشید. به دنبال آن، خون استفراغ کرد و او را به خانه‌اش بردند. نمایشنامهٔ فیلسوفان را، در عرض بیست و نه روز، چهارده بار نمایش دادند.
اکنون شخصیت برجسته‌ای به «ضد فیلسوفان» پیوسته بود- ژان ژاک لو فران، مارکی دو پومپینیان، مارکی، که از دادرسان شهرستانی بود، اشعار و نمایشنامه‌هایی تصنیف کرده، و به پاس آن به عضویت «آکادمی فرانسه» رسیده بود. وی در گفتار خویش، هنگام پذیرش عضویتش در آکادمی، چنین گفت:
این فلسفهٔ گمراه کننده، که خویشتن را عامل نشر حقیقت می‌داند، وسیلهٔ بهتان و افتراست. از اعتدال و فروتنی سخن می‌گوید، اما از باد خود بزرگ بینی و تکبر انباشته است. پیروان آن در آثار خود مغرور و گستاخند، و در

زندگی خویش متزلزل و فرومایه. اصل اطمینانبخشی ندارند، در اخلاقشان چیزی نیست که انسان را تسلی و دلداری دهد، و قاعده‌ای برای امروز و هدفی برای آینده ندارند.

لویی پانزدهم این گفتار را ستود. اما ولتر در جزوهٔ بی‌نام و نشانی، که در هفت صفحه، به نام هنگامی که، انتشار داد و هر بند را با عبارت «هنگامی که» آغاز کرد، آن را به باد هجو و استهزا گرفت؛ مثلا: «هنگامی که» انسان به پذیرش در انجمن پرافتخار مردان ادب سرافراز می‌شود، نیازی بدان ندارند که گفتار خویش را به استهزای مردان ادب اختصاص دهد. این کار در حکم تحقیر انجمن و جامعه است. ...

«هنگامی که» کسی خویشتن را بزور در جرگهٔ ادیبان جای می‌دهد و از فلسفه آگاه نیست، حق ندارد ادبیات ملت ما را اشتباه، و فلسفهٔ آن را بیهوده بخواند. ...

این بندها با سخنانی از این قبیل ادامه می‌یابند؛ اما مطالب برجسته‌ای در آنها به چشم نمی‌خورند. مورله در گفتاری، به نام اگر، و در مقالهٔ دیگری که اندکی پس از آن انتشار داد و آن را از چه رو نام نهاد، به ولتر پاسخ داد؛ و ولتر نیز در صفحات پی‌درپی دیگری، که در هریک مکرراً واژه‌های «به»، «که»، «چه کسی»، «آری»، «نه»، «چرا» آمده بودند، پاسخ وی را جواب گفت. پس از آن، مورله مارکی را به باد حمله گرفت؛ و به دنبال او، ولتر گفتارهای تازه‌ای علیه وی نوشت. مارکی از این معرکه به زادگاهش، مونتوبان، گریخت و، پس از آن، هرگز در آکادمی آفتابی نشد. اما در ۱۷۷۲، با نشر کتاب انتقامجویی دین از ناباوری با خودناباوری، پیکار را از سرگرفت. نوشت که ماده‌گرایی ضامن و مشوق اخلاق پسندیده نیست. اگر خدایی نباشد، انسان مجاز خواهد بود به هر کاری که دلخواه اوست دست زند، و تنها باید بکوشد که به دست پلیس گرفتار نشود. و اگر بهشتی نباشد، «چگونه می‌توان از مردم انتظار داشت که در جمهوری به انقیاد و فرمانبرداری تن دردهند؟» آبه گالیانی، که در ۱۷۶۱ از ناپل به پاریس آمده بود و هشت سال در سالونها می‌درخشید، به «فیلسوفان» که دوستش می‌داشتند، گوشزد کرد که «بازگشت به طبیعت»- آن گونه که برخی از آنان به مردم توصیه می‌کنند- تدبیر نابخردانه‌ای است که انسان متمدن را به توحش و بربریت خواهد کشاند، قراین بسیاری که حاکی ازوجود طرح و هدف در آفرینش جهانند به چشم می‌خورند؛ و شکاکیت به وجود آورنده خلأ فکری و نومیدی روحی است:

به جای روشنی اندیشه، با خلأ روبه‌رو شده‌ایم. ... این خلأ، که در روح و خیال ماست، سبب واقعی افسردگی است. ... رویهمرفته، ناباوری و شکاکیت بدترین پاسخ روح آدمی به امیال و غرایز اوست. ... انسان به ایمان و اطمینان نیازمند است. ... بیشتر مردان، و بویژه بیشتر زنان (که تخیلشان دوبرابر تخیل ماست) ... نمی‌توانند لاادری باشند، و آنان که توانایی لاادریگری دارند تنها هنگام جوانی روحشان لاادری است. همراه بلوغ و پیری روح، نوعی عقیده در انسان پدید می‌آید. ... لاادریگری یک «نومیدی خردیافته» است.

«فیلسوفان»، برای پاسخگویی به گالیانی هوشمند، برژیهٔ دانشمند، برتیهٔ باادب، فررون پرکار، و پومپینیان اشرافی، پالیسو نومیدکننده، و مورو وراج، از همهٔ سلاحهای فکری، از استدلال و استهزا گرفته تا نکوهش و ناسزاگویی، یاری جستند. ولتر اعتدال را از دست داد و با به خطر افکندن آسایش و امنیت خویش، با سخنانی که بیشتر آراسته به لطایف و ظرایف بود تا استدلال، به هریک از حملاتی که به فلسفه و خرد می‌شد پاسخ گفت. به دیدرو نوشت: «نام این بیچارگان را به من دهید، تا با آنان رفتاری کنم که سزاوارشان است.» از آنجاکه مورو کتابدار و تاریخنگار ملکه بود، تاختن به او دشوار می‌نمود؛ اما این امکان وجود داشت که پومپینیان را با حرف به پیلوری بست و پالیسو را با جناسها به چهارمیخ کشید. مثلا، مارمونتل در شعری، که به هیچ وجه به ترجمه در نمی‌آید، چنین سرود:

این مرد زمانی پالی نام داشت. نخست وی را پالی کودن می‌خواندند.

سپس، پالی فرومایه، پالی ابله،

پالی خودپسند، و پالی بیپروا نام گرفت.
برای آنکه این سخن به سرآید،
و هجونامه به آخر رسد،
ناگاه نام مناسبی یافتند:
او را پالی احمق خواندند.
برای آنکه به مرتبۀ تو تنزل کنم،
این نام را باید بر زبان آرم.
فکر کن، اگر که قادری آن ابزار را به کار بری،
اما ننویس؛
بخوان، ای نادان.
دیدرو انتقام خود را تا هنگام تصنیف برادرزادۀ رامو، که در آن به شرح هرزگی پالیسو پرداخت؛ به تعویق انداخت؛ تصنیف چنین اثری برازندۀ فیلسوفی چون او نبود؛ اما وی با بزرگواری از نشر آن خودداری کرد و این کتاب، تا زمانی که پالیسو زنده بود، در فرانسه به چاپ نرسید. اما مورله هجونامۀ نیشداری نوشت که در آن، گذشته از پالیسو، حامی وی، مادموازل دو روبک، را به باد استهزا گرفته بود. دوستان درباری مادموازل دو روبک مورله را در باستیل زندانی کردند (۱۱ ژوئن ۱۷۶۰)، و مادموازل دو روبک با مرگ خویش (۲۶ ژوئن) مشکلات وی را فزونتر نمودند. روسو وی را از زندان آزاد ساخت؛ اما مورله، از آن پس، از «فیلسوفان» دوری جست. پالیسو پیروزی خود را با اسراف و تبذیر تباه کرد. وی در ۱۷۷۸، که نام ولتر بار دیگر بر زبانها افتاد، بازگشت و به جمع «فیلسوفان» پیوست.
سخت‌ترین ضربه را «فیلسوفان» به فررون زدند. دیدرو در برادرزادۀ رامو وی را یکی از نویسندگان مزدوری خواند که از خوان کرم هانری برتن میلیونر گذاران می‌کند. ولتر یکی از هوشمندانه‌ترین طنزهایش را دربارۀ وی نوشت:
روزی، در عمق دره‌ای،
افعی ژان فررون را گزید.
افعی مرد.
ولتر فررون را چنین خوانده است: «کرمی که از پشت دفونتن بیرون افتاده است.» این یکی از سخنان گستاخانه‌ای است که زبان ولتر و معاصران با ادب وی را گاهی چرکین می‌ساختند. اما از آن سخت‌تر، حمله‌ای بود که ولتر در نمایشنامۀ بانوی اسکاتلندی به فررون کرده است. اجرای این نمایشنامه از ۲۶ ژوئیۀ ۱۷۶۰ در تئاتر-فرانسه آغاز، و، در عرض پنج هفته، شانزده بار نمایش داده شد، وی، در این اثر، نمایشنامۀ فیلسوفان پالیسو را به استهزا گرفته، و با گزافه‌گویی آشکار قربانیان خود را مسئول شکست سپاهیان فرانسه در جبهه‌های جنگ، و همچنین مسئول ورشکستگی مالی دولت دانسته است. فررون را میرزابنویس خیابان گراب لندن خواند که بندی یک پیستول می‌گیرد و رسوایی و بدنامی قلم می‌زند. ولتر در نمایشنامۀ خود در مورد وی اصطلاحاتی به کار می‌برد؛ از جمله: «دوزخ»، «توله‌سگ»، «جاسوس»، «مارمولک»،«افعی»، «هستۀ کثافت». ولتر، با انباشتن خانه‌اش از دوستان خود و «برادران»، همچنان این شیوه را دنبال کرد. این نمایشنامه را، در عرض شش هفته، شانزده بار به تماشا گذاشتند و شمار کسانی که به دیدن آن رفتند از تماشاگران نمایشنامۀ پالیسو بیشتر بود. فررون در شب اول نمایش با همسر زیبایش در تئاتر حضور یافت و تظاهرکنان تماشاگران را به ستایش آن واداشت. ولتر دریافت که با دشمن سرسخت و پررویی طرف است. هنگامی که یکی از مهمانان بدو گفت که می‌خواهد دربارۀ خصوصیات کتاب تازه‌ای با مرد

صلاحیتداری مشورت کند، ولتر بدو پاسخ داد: «این کار را از فررون ناکس بخواهید؛ ... او یگانه مرد باذوقی است که می‌شناسم. با آنکه او را دوست ندارم، اعتراف می‌کنم که مرد باذوقی است.»

III –سقوط یسوعیان

گرچه سقوط ناگهانی «انجمن عیسی» به واسطهٔ فشار پارلمان پاریس بود، نه پیکار «فیلسوفان»، با اینهمه، این رویداد نمودار وضع آن روزگار است. یسوعیان (نامی است که مخالفان به آنان داده بودند)، که بنیانگذارانشان آنان را«انجمن عیسی» خوانده و پاپ پاولوس سوم در ۱۵۴۰ بر موجودیت آنان به همین نام انجمن عیسی و با عنوان «فرقهٔ فقرای روحانی» (یعنی گروهی دینی که از مقررات خاصی پیروی می‌کنند و از راه دریافت صدقات گذران می‌نمایند) صحه نهاده بود، در طول یک قرن نیرومندترین گروه در میان پیروان کلیسای کاتولیک شدند. یسوعیان تا ۱۵۷۵ تنها در فرانسه دوازده کالج بنیان نهادند و کار آموزش جوانان فرانسه را به دست خود گرفتند. شاهان فرانسه کشیشان اقرار نیوش خود را از میان یسوعیان برمی‌گزیدند، و دیگر فرمانروایان کاتولیک اروپا نیز از آنان پیروی می‌کردند. «انجمن عیسی» از این راه، و راههای دیگر، در تاریخ اروپا اثر نهاد.

پارلمان پاریس و دانشگاه سوربون از آغاز پیدایش یسوعیان در پاریس با آنان سر ناسازگاری داشتند. پارلمان پاریس در ۱۵۹۴ آنان را به تحریک ژان شاتل به کشتن هانری چهارم، و در ۱۶۱۰ به تحریک راوایاک به قتل شاه متهم ساخت. پارلمان پاریس، برای توجیه بدگمانی خویش به یسوعیان، به کتاب شاه، اثر ماریانا (یسوعی اسپانیایی)، استناد می‌جست – نویسنده در این کتاب شاهکشی را در شرایط خاصی مجاز شمرده بود. با اینهمه، قدرت «انجمن عیسی»، و شمار اعضای آن، هر روز فزونتر می‌گشت. یسوعیان سیاست دینی لویی چهاردهم را رهبری می‌کردند و او را به سرکوبی ژانسنیستها، به این بهانه که آنان کالونیهایی در جامهٔ کاتولیکها هستند، در پور-روایال وا داشتند. اقلیت تحصیلکردهٔ فرانسه نامه‌های ولایتی را، که پاسکال پس از ۱۶۵۶ نوشته بود، از یاد نبرده بود. با وجود این، «انجمن عیسی» در ۱۷۴۹ در فرانسه ۳۳۵۰ عضو داشت، که ۱۷۶۳ تن آنان کشیش بودند. روحانیان یسوعی بهترین دانشوران، هشیارترین متکلمان، سخنورترین واعظان فرانسه، و فداکارترین، سختکوشترین، و موفقترین مدافعان کلیسای کاتولیک به شمار می‌رفتند. اینان در پیشرفت شاخه‌هایی از علوم سهم داشتند و بر انواع هنرها تأثیر گذاشتند. یسوعیان، به تصدیق همگان، بهترین مربیان اروپا بودند. اینان، با آنکه به پاکی اخلاق و رفتار انگشتنما بودند، می‌کوشیدند بار اخلاق مسیحی را بر دوش مردم عادی سبک سازند؛ و، با اینهمه، از زناکاری اشراف و شاهان چشم نمی‌پوشیدند. یسوعیان با مداومت و پایداری در اندیشهٔ مردم و سیاست فرمانروایان اروپا نفوذ کردند. گاه‌گاه، چنین می‌نمود که سراسر اروپا تسلیم استواری ارادهٔ یکپارچه و منضبط آنان خواهد شد.

قدرت روزافزون یسوعیان آنان را به نابودی کشید. برای شاهان اروپا شکی نمانده بود که اگر از هواخواهی بسیار یسوعیان از سیادت و برتری پاپ جلوگیری نشود، آنان فرمانروایان اروپا را سرانجام واسال و سرسپردهٔ پاپان خواهند ساخت، و امپراطوری روم را احیا خواهند کرد. یسوعیان، با آنکه محرم اسرار شاهان بودند، به مردم حق می‌دادند که در صورت لزوم شاهان را از فرمانروایی براندازند. با آنکه در الاهیات و اخلاق نسبتاً آزاداندیش بودند و برای مصالحهٔ کلیسا با علوم تلاش می‌کردند، با تأیید ادعای مارگریت ماری آلاکوک می‌کوشیدند مردم را به پاکدامنی و پارسایی وادارند- ماری آلاکوک ادعا کرده بود که مسیح قلب مقدس خویش را، که از آتش عشق به بشریت می‌سوخت، بدو نشان داده بود. یسوعیان کسانی چون دکارت، مولیر، ولتر، و دیدرو را در آموزشگاههای خویش پرورش دادند، گرچه این مردان بزرگ بر آنان و تمامی نظام آموزشی آنان شوریدند.

مخالفان از اهمیت بسیاری که در آموزشگاههای یسوعی به تدریس زبان و ادبیات لاتینی داده می‌شد ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند که این آموزشگاهها، با نشر و تعلیم اندیشه‌های سنتی، علوم را از پیشرفت باز می‌دارند؛ تعلیمات آنها

بیش از اندازه نظری و مبتنی بر حافظه است؛ انسان را به تقلید و فرمانبرداری عادت می‌دهند؛ و به نیاز انسان معاصر به علوم و آشنایی واقعبینانه با زندگی انسان، آنچنانکه لازم است، توجه نمی‌کنند. از همین روی، د/ آلامبر در مقالهٔ «کالج» خویش ، از اینکه شش سال از عمر خود را به آموختن زبان مرده‌ای سپرده بود، اندوه و پشیمانی خود را ابراز داشت و سفارش کرد که آموزشگاههای فرانسه به تدریس زبانهای انگلیسی و ایتالیایی، تاریخ، علوم، و فلسفهٔ نو بیشتر توجه کنند. از دولت فرانسه نیز درخواست که آموزش را به دست خود گیرد و برای آموزشگاههای تازهٔ کشور برنامه‌های تازه‌ای تنظیم کند. روسو در ۱۷۶۲ امیل را انتشار داد و انقلاب آموزشی خود را اعلام کرد.

با اینهمه، «فیلسوفان» عامل کوچکی در زوال یسوعیان بودند. دشمنی دو جانبهٔ آنان به گونه‌ای آتش بس دوجانبه منجر شده بود: بیدینان دانش و شخصیت یسوعیان را ارج می‌نهادند، و یسوعیان نیز امیدوار بودند که شکاکان سرگردان و خطاکار را با شکیبایی به گروه دینداران درست اعتقاد بازگردانند. ولتر دشمنی آشکارا با آموزگاران پیشین خود را دشوار یافت. او هانریاد خویش را به پدر پوره اهدا کرده، و از او خواسته بود که مطالب مضر به دین آن را اصلاح کند. در پرستشگاه ذوق، ولتر دریافت یسوعیان را از ادبیات، و استفادهٔ وسیع آنان را از ریاضیات، در آموزش جوانان ستود. ژورنال دو تروو، با درج گفتارهای مساعدی دربارهٔ هانریاد، تاریخ کارل دوازدهم، و فلسفهٔ نیوتن، به ستایش ولتر پاسخ داد. این «رابطهٔ صمیمانه» با سفر ولتر به نزد فردریک در پوتسدام از هم گسیخت و یسوعیان، از آن پس، وی را انسانی گمگشته شمردند و از یاد بردند. اما برخی از آنان، حتی در ۱۷۵۷، می‌کوشیدند تا وی را با «انجمن عیسی» آشتی دهند. در فرنه (پس ۱۷۵۸)، ولتر با یسوعیان محلی رابطه‌ای دوستانه داشت و از گروهی از آنان در خانه‌اش پذیرایی می‌کرد. با اینهمه، وی صد صفحه از رساله در آداب و رسوم را به پیکار با کلیسای کاتولیک اختصاص داده بود، و اکنون نیز برای فرهنگ فلسفی مقاله‌های ضد دینی می‌نوشت. با وجود این، چون از فشار کاروالیو، وزیر مقتدر پرتغال، بر یسوعیان این کشور (پس از ۱۷۵۷)، و از سوزاندن پرستشگاه یسوعیان پرتغال (۱۷۶۴)، آگاه شد، اقدامات کاروالیو را ظالمانه خواند و اعدام یسوعیان را، به عنوان سختدلی و بیرحمی، محکوم نمود. اما در همین سالها، خود وی با کلیسای کاتولیک پیکار می‌کرد و «برادران» او-دیدرو، د/ آلامبر، و مورله- با نوشته‌های خویش یسوعیان را تضعیف می‌کردند.

شاید لژهای فراماسونی نیز، با ترویج خداپرستی، قدرت یسوعیان را متزلزل می‌ساختند. اما آنچه بیش از همه در سرنوشت اندوهبار یسوعیان تأثیر گذاشت تعارضات خصوصی و طبقاتی بود. مادام دو پومپادور کارشکنی یسوعیان را، هنگام فزونی قدرت وی در دربار، تفکیر شاه را به دست آنان، هنگام دلستانی وی از لویی پانزدهم، و خودداری یسوعیان را از تبرئهٔ شاه فراموش نکرده بود. کاردینال دوبرنی، که زمانی دراز مقرب و محبوب مارکیز بود، بعدها گفت که سرکوبی «انجمن عیسی» در فرانسه عمدتاً به واسطهٔ آن بود که کشیشان اقرارنیوش یسوعی، با وجودی که مارکیز به آنان اطمینان می‌داد که دیگر با شاه رابطهٔ جنسی ندارند، حاضر نبودند برای او آمرزش بخواهند. شاه نیز، مانند مادام دو پومپادور، از یسوعیان اکراه داشت؛ می‌پرسید: چرا کشیشانی که در حق دیگر مردم آنچنان باگذشتند با معشوقهٔ وی، با زنی که روزگار سیاه وی را روشن ساخته است، سختگیری می‌کنند؟ چرا هنگامی که وی [شاه] می‌کوشد برای سربازان و دریانوردان فرانسه، در جنگ مصیبتباری که گرفتار آنند بودجه‌ای فراهم سازد- و برای تهیهٔ جامه های معشوقه‌اش و حقوق بدلهای او در (پارک گوزنها) دست و پا می‌زند- آنان برای خود ثروتی کلان می‌اندوزند؟ دامین کوشیده بود شاه را بکشد. یسوعیان در این سوء قصد دست نداشتند. اما کشیش اقرار نیوش دامین یسوعی بود؛ و مگر نه اینکه برخی از یسوعیانی که اکنون دیگر مرده بودند شاهکشی را تجویز کرده بودند؟ شاه اندک اندک اندرزهای شوازول و دیگر وزیران نیمه ولتری خود را پذیرفت. اینان به شاه می‌گفتند که هنگام آن رسیده است که وی فرانسه را از سلطهٔ کلیسا آزاد سازد و برای کشور یک نظام اخلاقی و اجتماعی مستقل از

روحانیان تاریک‌اندیش و الاهیات قرون وسطایی پدید آورد. اگر پرتغال کوچک و موهوم‌پرست توانسته است یسوعیان را از خود براند، چرا فرانسهٔ روشن اندیش چنین نکند؟

این دشمنیها همراه با بدبینی گستردهٔ مردم فرانسه، که یسوعیان را مسئول همبستگی فرانسه با اتریش در جنگ هفتساله می‌دانستند، ناگهان آنان را منفور مردم فرانسه ساختند. پس از سرکوبی سپاهیان فرانسه به دست فردریک در روسباخ (۱۷۵۷)، و پس از آنکه دارایی فرانسه ظاهراً در آستانهٔ ورشکستگی قرار گرفت و سربازان لنگ در گذرگاههای پاریس به راه افتادند، مردم فرانسه یسوعیان را به باد دشنام و استهزا گرفتند، و حتی برخی از آنان یسوعیان را به لواطگری متهم ساختند. مردم فرانسه یسوعیان را بدعتگذار، دنیاپرست، حریص در مال اندوزی، و عامل قدرتهای خارجی شمردند. بسیاری از روحانیان آزاد معتقدات دینی و نظریات اخلاقی یسوعیان را نکوهش کردند و سیاست آنان را وسیلهٔ تسلیم فرانسه به رم شناختند. د/آلامبر در ۱۷۵۹ به ولتر نوشت: «برادر برتیه و همراهان او، از ترس آنکه آماج پرتقالهای مردم شوند، این روزها جرئت نمی‌کنند به خیابانهای پاریس پای نهند.»

پارلمان پاریس نیرومندترین دشمن یسوعیان بود. پارلمان از حقوقدانان یا داوران وابسته به «نجبای ردا» تشکیل شده بود. اینان رداهایی بر تن می‌کردند که، به اندازهٔ جامهٔ کشیشان، پرهیبت بود. این اشراف درجه دوم، که بسیار سازمان یافته، سخنپرداز، وزبان‌آور بودند، بسرعت بر قدرت خود می‌افزودند و مایل بودند با قدرت و مرجعیت روحانیان مبارزه کنند. از این گذشته، بیشتر نمایندگان پارلمان پاریس اکنون از ژانسنیستها بودند. آیین یانسن، با وجودی که فشار و سرکوبی زیادی را تحمل کرده بود، با تعالیم زاهدانه‌اش، که نتیجهٔ ملال‌انگیز اقدام بولس حواری را در آشنا ساختن مسیحیت آرام و مهربان عیسی با خشونت می‌دانست، در میان طبقهٔ متوسط فرانسه گسترش یافته بود؛ اما بیشترین نفوذ آن در اذهان قانوندانانی بود که منطق آن را دریافته بودند و در پیروان آن شرایط روانی نیرومندی برای مبارزه با یسوعیان می‌دیدند. یسوعیان لویی چهاردهم را به تعقیب ژانسنیستها، تا ویرانی کامل پور-روایال و قبول فرمان پاپ، که پذیرش آیین یانسن را گناهی بدتراز الحاد خوانده بود، واداشته بودند؛ و ژانسنیستها، برای آنکه از یسوعیان انتقام گیرند، به انتظار فرصت بودند.

یسوعیان این فرصت را برای پارلمان پاریس فراهم ساختند. آنان در طول عمر نسل گذشته، برای فراهم آوردن هزینهٔ دانشکده های علوم دینی، کالجها، هیئتهای تبلیغاتی، و سیاست خویش، صنعت و بازرگانی پیشه ساخته بودند. برخی از کارهای تولیدی و بازرگانی را یسوعیان در رم به انحصار خویش گرفته بودند. یسوعیان در آنژهٔ فرانسه کارخانهٔ قندسازی دایر کرده، و در سرزمینهای بیگانه‌ای، چون گوآ، پایگاههای بازرگانی تأسیس کرده بودند. بازرگانان یسوعی از توانگرترین پیمانکاران مستعمرات اسپانیا و پرتغال در امریکا بودند. بنگاههای خصوصی از این رقابت شکایت داشتند و حتی کاتولیکهای نیک می‌پرسیدند که چرا فرقه‌ای که تبلیغ فقر و درویشی می‌کند خود این همه ثروت اندوخته است. یکی از آنان، که پدرآنتوان دولا والت نام داشت و فرمانده بزرگ یسوعیان در آنتیلها بود، کشتزارهای پهناوری را در جزایر هند غربی به نام (انجمن عیسی) به زیر کشت درآورده بود. وی هزاران بردهٔ سیاه داشت، و قهوه و شکر به اروپا صادر می‌کرد. در۱۷۵۵، مبالغ هنگفتی از بانکهای مارسی وام گرفت؛ و برای آنکه وام خود را پس دهد، کالاهای بازرگانی بسیاری به فرانسه فرستاد. یکی از کشتیهای حامل کالاهای او، به ارزش ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک (۵٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار؟)، در بحبوحهٔ جنگ هفتساله به دست کشتیهای جنگی انگلستان افتاد. لاوالت، به امید آنکه زیان خود را جبران کند، بیشتر وام گرفت؛ چون نتوانست وام ۲٬۴۰۰٬۰۰۰ فرانکی خود را پس دهد، اعلام ورشکستگی کرد. بستانکاران وام وی را از (انجمن عیسی) مطالبه کردند و خواستند که انجمن مسئولیت پرداخت آن را به گردن گیرد. رهبران یسوعی از پرداخت این وام سرباز زدند و گفتند که لا والت برای بازرگانی خصوصی خود وام گرفته بود، نه برای فرقه. بانکداران «انجمن عیسی» را به محاکمه کشیدند. به سفارش پدر فره، کارشناس سیاسی انجمن در

فرانسه، دعوی به پارلمان پاریس کشانده شد؛ و سرنوشت (انجمن عیسی)، بدینسان، به دست نیرومندترین دشمن آنان افتاد. در همان هنگام، یسوعیان در نامه محرمانه‌ای از شاه درخواست کردند که شوازول، دشمن دین و(انجمن عیسی)، را از وزارت براندازد. شوازول با کامیابی از خود دفاع کرد.
پارلمان، با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود، به اساسنامه و اسناد دیگری که از تشکیلات و فعالیتهای انجمن پرده برمی‌داشت رسیدگی کرد و در۸ مه ۱۷۶۱ به یسوعیان دستور داد که وام لا والت را بپردازند. اما در ۸ ژوئیه، که یسوعیان برای پرداخت وام با بستانکاران اصلی گفتگو آغاز کرده بودند، آبه‌تره دربارهٔ اصول اخلاقی و عملی... ‹انجمن عیسی› گزارشی به پارلمان تسلیم کرد. براساس این گزارش، پارلمان دو تصویبنامه صادر کرد(۶اوت)؛ در یکی از تصویبنامه‌ها، خواسته شد تا بسیاری از کتابهای یسوعی، که در خلال دو قرن گذشته در فرانسه به چاپ رسیده‌اند و حاوی (آموزشهای مهلک و مکروهی) به زیان امنیت شارمندان و شاهانند، آتش زده شوند؛ «انجمن عیسی» از پذیرش عضو تازه خودداری کند؛ و از اول آوریل ۱۷۶۲ همهٔ آموزشگاههای یسوعی فرانسه برچیده شوند، مگر اینکه برای ادامهٔ کار از پارلمان اجازه دریافت کنند. و در تصویبنامهٔ دیگر، پارلمان آمادگی خود را برای رسیدگی به شکایتهای مردم از خودسری (انجمن عیسی)، یا اولیای آن، اعلام داشت. شاه اجرای هر دو تصویبنامه را به تعویق انداخت (۲۹اوت). پارلمان نیز تا اول آوریل آنها را معلق ساخت. شاه، که از تصویبنامه‌های پارلمان هراسان شده بود، درصدد برآمد پارلمان را با یسوعیان سازش دهد. در ۱۷۶۲، شاه به پاپ کلمنس سیزدهم و لورنتسو ریتچی، فرماندهٔ یسوعیان، پیشنهاد کرد که از آن پس اختیارات فرماندهان را به نمایندگان پنجگانهٔ پاپ در ولایات فرانسه بسپارند. این نمایندگان، به تبعیت از قوانین فرانسه و به پیروی از اعلامیهٔ «اصول گالیکان» (۱۶۸۲)، که آن کشور را از سلطهٔ پاپان نجات داد، سوگند خورده بودند. از این گذشته، شاه فرانسه به پاپ و فرماندهٔ یسوعیان پیشنهاد کرد که آموزشگاههای یسوعی فرانسه را پارلمان بازرسی کند. پاپ و ریتچی این پیشنهادها را بشدت رد کردند. پاپ پاسخ داد: «یا آنان [یسوعیان] آنچنان باشند که هستند، یا اصلا نباشند.» کلمنس، از جانب «انجمن عیسی»، مستقیماً با روحانیان فرانسه تماس گرفت، که عملا نقض قوانین فرانسه بود؛ روحانیان فرانسه از قبول حکم پاپ خودداری ورزیدند و آن را به شاه ارجاع دادند؛ و شاه نیز آن را به پاپ بازگردانید.
پارلمانهای ولایتی فرانسه نیز اکنون با یسوعیان دشمنی آغاز می‌کردند. گزارشهای گوناگونی که آنها فراهم آوردند بر اتهاماتی که به یسوعیان زده می‌شد افزودند. پارلمان رن، دربرتانی، ازخواندن گزارشهای مربوط به وضع یسوعیان، که توسط رئیس خود، لویی رنه دولا شالوته، تهیه شده بود (۱۷۶۱-۱۷۶۲)، سخت برآشفته بود. وی در گزارش خود «انجمن عیسی» را به بدعتگذاری، بت‌پرستی، دست زدن به کارهای خلاف قانون، و تبلیغ شاهکشی متهم ساخته، و گفته بود که چون هر یسوعیی ملزم است به پاپ و فرماندهٔ خود، که در رم اقامت دارد، سوگند وفاداری یاد کند، از این روی، (انجمن عیسی) برای فرانسه و شاه آن خطرناک است. در همین گزاش، از دولت فرانسه درخواست شده بود که آموزش جوانان فرانسه را خود به دست گیرد. در ۱۵ فوریهٔ ۱۷۶۲، پارلمان روان به یسوعیان نورماندی فرمان داد تا خانه‌ها و کالجهای خود را تخلیه کنند، رهبران بیگانه را از خود برانند، و «اصول گالیکان» را بپذیرند. پارلمانهای اکس-آن-پرووانس، پو، تولوز، پرپینیان، و بوردو نیز فرمانهای مشابهی صادر کردند. پارلمان پاریس در اول آوریل تصویبنامه‌های خود را به موقع اجرا نهاد و ادارهٔ آموزشگاههای یسوعی را، در حوزهٔ قضایی خود، به دست سازمانهای دیگری سپرد. روحانیان غیر یسوعی فرانسه، با آنکه از دیرزمانی بر یسوعیان رشک می‌ورزیدند، کوشیدند تا آنان را از گزند دشمنان مصون دارند. انجمنی از اسقفان فرانسه، در پشتیبانی از فرقهٔ یسوعیان، به شاه نوشت (اول مه) که این فرقه سازمانی است سودمند برای کشور... و انجمن مردان دینداری است که برای پاکی، کمال رفتار، و اخلاق خویش، برای انضباط سخت، برای وسعت تلاش و دانش خود، و برای خدمات بیشمارشان به کلیسا انگشتنما بوده‌اند.

همه کس و همه چیز از اعلیحضرت درخواست می‌کنند که از یسوعیان دستگیری کنند. دین برای دفاع از خود، کلیسا برای خدمتگزاری، و مسیحیان برای رهبری وجدان خود به آنان نیازمندند. بسیاری از اتباع اعلیحضرت، که شاگرد آنان بوده‌اند، برای آموزگاران سالخورده خود وساطت می‌کنند. جوانان کشور برای کسانی که باید ذهنها و قلبهای آنان را پرورش دهند دعا می‌کنند. از اعلیحضرت درخواست داریم که به لابه و التماس ما توجه فرمایند.

ملکه، دختران او، دوفن، و دیگر «نزدیکان» شاه برای یسوعیان وساطت کردند. اما شوازول و پومپادور اکنون مصراً از شاه می‌خواستند که با اجرای تصویبنامه‌های پارلمان آموزشگاههای یسوعی را از فرانسه برچینند. آنان به لویی یادآور می‌شدند که بزودی ناچار خواهد شد مالیاتها را افزایش دهد؛ و برای افزایش مالیات به پشتیبانی پارلمان نیازمند است. درهمان هنگام که شاه در انتخاب یکی از پیشنهادهای متضاد مردد بود، پارلمان به اقدامات قاطعی دست زد. در ۶ اوت ۱۷۶۲ پارلمان اعلام داشت که موجودیت «انجمن عیسی» باقوانین فرانسه ناسازگار است، سوگند یسوعیان آنان را از سرسپردگی به شاه فرانسه بازمی‌دارد، و سرسپردگی یسوعیان به یک قدرت خارجی انجمن آنان را سازمانی بیگانه در داخل یک کشور شاهی نموده است. از این روی، پارلمان «انجمن عیسی» را در فرانسه منحله شناخت و به یسوعیان فرمان داد تا در عرض هشت روز فرانسه را ترک گویند و دارایی آنان در فرانسه به سود شاه مصادره شود.

شاه اجرای کامل این تصویبنامه را هشت ماه به تعویق انداخت. پارلمانهای بزانسون و دوئه از تأیید تصویبنامه های پارلمان پاریس خودداری کردند؛ و پارلمانهای دیژون، گرنوبل، و مس تأیید آنها را به تعویق انداختند. اما پارلمان پاریس پافشاری کرد و لویی، سرانجام در نوامبر ۱۷۶۴، با انحلال «انجمن عیسی» در فرانسه موافقت کرد. اموال مصادره شدهٔ یسوعیان ۵۸٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک ارزش داشت، و همین ممکن است شاه را به اجرای تصویبنامه‌های پارلمان پاریس واداشته باشد. دولت برای یسوعیان پیشین حقوق مستمر ناچیزی تعیین کرد و به آنان اجازه داد که یکچند در فرانسه بمانند؛ اما پارلمان پاریس در ۱۷۶۷ همهٔ آنان را از فرانسه اخراج کرد. تنها معدودی از یسوعیان از فرقهٔ خویش رویگردان شدند و در فرانسه ماندند.

اشراف، طبقهٔ متوسط، تحصیلکردگان، و ژانسنیستها از اخراج یسوعیان استقبال کردند، اما اخراج آنان دیگر مردم فرانسه را ناخشنود ساخت. کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس، عمل پارلمان را بشدت تقبیح کرد. انجمنی از روحانیان فرانسه در ۱۷۶۵، به اتفاق آرا، از انحلال «انجمن عیسی» اظهار تأسف کرد و احیای آن را خواستار شد. پاپ کلمنس سیزدهم در توقیعی یسوعیان را بیگناه خواند. دولت فرانسه این توقیع را دخالتی در امور کشور دانست و گماشتگان دولت توقیع پاپ را در خیابانهای چند شهر فرانسه آتش زدند. «فیلسوفان» ابتدا اخراج یسوعیان را پیروزیی الهامبخش برای آزادی اندیشه شمردند؛ و د/ آلامبر، با وجد، نظر ژان آستروک، پژوهندهٔ کتاب مقدس، را نقل می‌کرد: «عامل کشتار یسوعیان بود، نه ژانسنیستها.» شمار نشریات آزاداندیش اکنون بسرعت فزونی می‌یافت. در دههٔ پس از اخراج یسوعیان بود که د/ اولباک و یارانش پیکار با مسیحیت را تا سرحد الحاد پیش بردند.

اما فیلسوفان اندک اندک دریافتند که سقوط یسوعیان پیروزیی برای ژانسنیستها و پارلمان است؛ و اخراج آنان آزاداندیشان فرانسه را با دشمنی سرسخت‌تر از یسوعیان روبه رو ساخته است. د/ آلامبر در تاریخچهٔ اضمحلال یسوعیان خود (۱۷۶۵) از سرنوشت «انجمن عیسی» چنین یاد کرد:

پیداست که بسیاری از آنان، که دخالتی در کارها نداشته‌اند، اگر جدا ساختنشان میسر بود، نمی‌بایست قربانی اشتباهات رهبران خود شوند. ... هزاران بیگناه را ما بدبختانه با بیست فرد گناهکار در یک ردیف نهاده‌ایم. ... نابودی «انجمن»، هرگاه سختگیری ژانسنیستها جایگزین سختگیری یسوعیان نشود، به پیروزی خرد بسیار یاری خواهد کرد. ... اگر می‌توانستیم از میان آن دو فرقه یکی را برگزینیم، «انجمن عیسی» را برمی‌گزینیم، که استبدادش کمتر است. یسوعیان به مردمی که با آنان دشمنی نمی‌کردند آزادی اندیشه می‌دادند. ژانسنیستها از همهٔ

مردم انتظار دارند که چون خود آنان بیندیشند. اگر اینان قدرت می‌داشتند، افکار، گفتار و اخلاق مردم را با بیرحمی تفتیش می‌کردند.

پارلمان پاریس، که به آیین نانسن تمایل داشت، مثل آنکه خواسته باشد سخنان د/ آلامبر را تأیید کند، در همان سالی که به انحلال «انجمن عیسی» فرمان داد (۱۷۶۲)، دستور داد تا امیل نسبتاً پرهیزکارانهٔ روسو را آتش زنند؛ پارلمان تولوز نیز، که متمایل به آیین یانسن بود، ژان کالاس را در همان سال با زجر و شکنجه به وسیلهٔ چرخ مجازات معدوم ساخت؛ پارلمان پاریس در ۱۷۶۵ فرهنگ فلسفی ولتر را آتش زد؛ و یک سال بعد، حکم دادگاه آبویل دربارهٔ شکنجه و اعدام شوالیه دولا بار تأیید شد.

در ۲۵ سپتامبر ۱۷۶۲، د/ آلامبر به ولتر نوشته بود: «می‌دانید دیروز دربارهٔ شما چه می‌گفتند؟ می‌گفتند که شما برای یسوعیان دلسوزی می‌کنید و اغوا شده‌اید که به پشتیبانی از آنان مطالبی بنویسید.» ولتر همیشه مرد دلسوز و بلندهمتی بود، و اکنون، که پیکار به زیان یسوعیان پایان یافته بود، وجدان وی از سرزنش آموزگاران در گذشته‌اش رنج می‌برد. وی کشیش آدام، یکی از یسوعیان پیشین، را به خانه‌اش در فرنه برده بود، سرپرستی کارهای خیریهٔ خود را به دست وی سپرده بود، و پیوسته با او شطرنج می‌باخت. به لاشالوته می‌گفت: «مبادا همان آسیبهایی را که یسوعیان به ما می‌زدند روزی ژانسنیستها به ما وارد آورند. ... برایم رهایی از سرپنجهٔ روباه، هنگامی که طعمهٔ گرگ می‌شوم، سودی ندارد.» ولتر از آن می‌ترسید که مبادا ژانسنیستها، چون پیرایشگران انگلیسی قرن هفدهم، تئاترها را برچینند؛ و ولتر، چنانکه می‌دانیم، به تئاتر سخت علاقه مند بود. از همین روی، به د/ آلامبر نوشت: «وجود یسوعیان ضرورت داشت؛ مایهٔ سرگرمی بودند؛ آنان را استهزا می‌کردیم؛ اما اکنون نزدیک است که فضلفروشان خام و نادان ما را در سرپنجهٔ خویش نابود سازند.» دلبستگی یسوعیان به آثار کلاسیک و تئاتر بتنهایی کافی بود که ولتر را به گذشت از گناه آنان وادارد.

دوست و دشمن ولتر، فردریک کبیر، که در احساسات وی سهیم بود، در ۱۷۶۴ از پرنس دولینی پرسید:

چرا گنجداران آتن ورم، آن استادان علوم انسانی- و بلکه انسانیت- را، که یسوعی نام دارند، نابود ساختند؛ دانش و آموزش از نابودی آنان زیان خواهند برد. ... اما چون کاتولیکترین، مسیحیترین، و با ایمانترین برادران شاه هم آنان را از خود رانده‌اند، من بیدین و ملحد آنان را هرچه بیشتر در کشورم گرد خواهم آورد تا نسلشان را از نابودی باز دارم. چون د/ آلامبر به فردریک گفت که از دوستی با یسوعیان پشیمان خواهد شد و مخالفت یسوعیان را با تسخیر سیلزی به دست سپاهیان پروس بدو یادآور گشت، شاه پروس چنین پاسخ داد:

نیازی نیست که شما نگران آیندهٔ من شوید. در من چیزی نیست که مرا از یسوعیان هراسان سازد. آنان می‌توانند جوانان کشور را تعلیم دهند، و این کار از دست آنان بهتر از هرکس دیگر ساخته است. درست است که آنان به هنگام جنگ با من مخالف بودند، اما شما، در مقام یک فیلسوف، نباید کسی را به خاطر همراهی و غمخواری با گروهی از مردم، قطع نظر از اینکه به چه دین و جامعه‌ای تعلق دارد، سرزنش کنید. بکوشید که بیشتر چون یک فیلسوف بیندیشید، و کمتر چون یک عالم مابعدالطبیعه.

هنگامی که پاپ کلمنس چهاردهم «انجمن عیسی» را برچید (۱۷۷۳)، فردریک از انتشار توقیع پاپی در قلمرو فرمانروایی خود جلوگیری کرد، و یسوعیان در پروس و سیلزی املاک و مشاغل خود را حفظ کردند.

کاترین دوم به یسوعیان مقیم بخشی از لهستان، که در ۱۷۷۲ به روسیه پیوست، آزاری نرساند. و از یسوعیانی که از آن پس به روسیه رفتند حمایت کرد. این یسوعیان، تا هنگام احیای فرقهٔ خویش (۱۸۱۴)، با شکیبایی به کار و تلاش خویش ادامه دادند.

۱۷ –آموزش و پرورش و پیشرفت

اما پس از خروج یسوعیان از فرانسه، به جوانان این کشور چه کسانی می‌بایست آموزش و پرورش دهند؟ خروج یسوعیان در آموزش فرانسه آشوب و وقفه‌ای پدید آورد، اما پدید آورندهٔ دگرگونی شگرفی در شیوه‌های آموزشی شد.
لا شالوته، که هنوز کینهٔ یسوعیان را به دل داشت، با استفاده از فرصت، گفتار دربارهٔ آموزش ملی (۱۷۶۳) را نوشت. «فیلسوفان» این گفتار را بسیار ستودند. وی در این کتاب از فرانسویان خواسته بود تا آموزشگاههای فرانسه را، که دست یسوعیان از آنها کوتاه گشته بود، به فرقه‌های دینی دیگری، چون «برادران مسیحی» یا اوراتوریان، نسپارند. لا شالوته ملحد نبود، و دست کم از آموزش دینی حمایت می‌کرد و آن را برای اخلاق مردم واجب و سودمند می‌شمرد، ولی با ادارهٔ دستگاههای آموزشی فرانسه به دست روحانیان مخالف بود. او به لیاقت و شایستگی بسیاری از معلمان دینی اذعان داشت و آنان را در شکیبایی، صمیمیت، و دل سپردن به کار بیمانند می‌دانست؛ اما می‌گفت که رهبری آموزش و پرورش به دست روحانیان جوانان را از پرداختن به اندیشه‌های بکر و تازه باز می‌دارد و آنان را سرسپردهٔ قدرتهای بیگانه می‌سازد. عقیده داشت که اصول و قواعد اخلاقی را جدا و مستقل از معتقدات دینی باید تعلیم داد، زیرا «قوانین اخلاقی کهنتر از قوانین انسانی و خداییند، و حتی اگر این قوانین «قوانین انسانی وخدایی» پدید نمی‌آمدند قوانین اخلاقی وجود می‌داشتند.» لا شالوته نیز خواستار ارشاد مردم بود. اما با آرمانهای ملی گرایانه؛ ملی گرایی می‌بایست به دین تازه‌ای مبدل شود. «خواستار آموزشی برای ملتم که تنها به دست دولت و کشور استوار خواهد بود.» آموزگاران باید از میان مردم غیرروحانی برگزیده شوند؛ و هنگامی که از روحانیانند، نباید به فرقهٔ دینی خاصی بستگی داشته باشند. آموزش باید انسان را، به جای آماده ساختن برای بهشت، برای زندگی در جهان پرورش دهد، و، به جای واداشتن به تعبد و سرسپردگی کورکورانه، برای ابراز لیاقت و کاردانی در دستگاههای اداری و زمینه‌های هنری و صنعتی آماده سازد. زبان فرانسوی باید به جای لاتینی زبان آموزشی کشور شود، و به تدریس انگلیسی و آلمانی بیش از تدریس لاتینی اهمیت داده شود. در آموزشگاهها حتی از نخستین سالهای تحصیل، به شاگردان باید علوم تدریس کرد. حتی شاگردان پنج یا ده ساله می‌توانند با اصول و مبادی هندسه، فیزیک، و تاریخ طبیعی آشنا شوند. به تدریس تاریخ نیز باید اهمیت داده شود، اما «آنچه معمولا نویسندگان تاریخ و خوانندگان آن ندارند بینش فلسفی است؛» لا شالوته تنها ولتر را تاریخنویسی با بینش فلسفی می‌دانست. در سالهای بالاتر، ذوق و هنر شاگردان را باید پرورش داد. به آموزش زنان بیش از این باید اهمیت داده شود؛ اما آموزش تنگدستان ضرورت ندارد. فرزند برزگر در آموزشگاه بیش از آنکه در کشتزار می‌آموزد نخواهد آموخت، و آموزش بیشتر تنها وی را از وضع طبقهٔ خود ناخشنود خواهد ساخت.
سخنان لا شالوته، دربارهٔ لزوم تحریم آموزش برای تنگدستان و روستاییان، الوسیوس، تورگو، و کوندورسه را تکان دادند. اما ولتر سخنان وی را پسندید و بدو نوشت: «از اینکه آموزش را برای کارگران تحریم کرده‌اید سپاسگزارم، من که زمین می‌کارم به کارگرانی نیازمندم که با دست خود کار کنند. نه به ملایان سرتراشیده. برایم برادرانی، خصوصاً نادان، بفرستید که بتوانند کالسکه‌هایم را برانند، یا آن را برای استفاده آماده کنند.) و به دامیلاویل، که از آموزش همگانی هواداری می‌کرد، چنین نوشت: «گمان نمی‌کنم آنان که با زور بازوی خود کار می‌کنند فرصت تحصیل یابند. آنان، قبل از آنکه فیلسوف شوند، از گرسنگی خواهند مرد. ... بورژوای شهرنشین را باید تعلیم داد، نه کارگران یدی و غیر ماهر را.» در قسمتهای دیگر، رضایت داد که همه از آموزش ابتدایی بهره‌مند شوند، ولی امیدوار بود که آموزش متوسطه به عدهٔ خاصی محدود شود تا کارگران کارجسمانی جامعه را انجام دهند. نخستین آموزش و پرورش، به دیدهٔ ولتر، پایان دادن به ارشاد روحانیان بود، زیرا آنان را مسئول موهومپرستی و تعصب مردم می‌دانست.

دیدرو در طرح یک دانشگاه برای دولت روسیه، که در ۱۷۳۳ به درخواست کاترین دوم تنظیم کرد، مانند لاشالوته، تحصیلات سنتی را، به مفهومی که ما امروز می‌شنویم، نکوهش کرد و نوشت:
در «آموزشگاه هنرها» هنوز دو زبان مرده‌ای تدریس می‌شوند که تنها معدودی از مردم بدانها نیازمندند، و- شاگردان-، بی آنکه این زبانها را بیاموزند، شش یا هفت سال از عمر خود را برای تحصیل آنها تباه می‌کنند. قبل از آنکه به شاگردان فن اندیشیدن آموخته شود، به نام علم معانی و بیان به آنان فن سخنوری تدریس می‌کنند، به نام منطق، ذهن شاگردان را با اندیشه‌های بی‌پایهٔ ارسطو انباشته می‌کنند؛... به نام مابعدالطبیعه، از مسائل ناچیز و پیچیده‌ای بحث می‌کنند که شاگردان را به شکاکیت، یا به تعصب و جمود فکری، می‌کشاند. به نام فیزیک، از جوهر و نظام جهان بحث می‌کنند؛ اما از تاریخ طبیعی - زمینشناسی و زیست‌شناسی- ، شیمی، و از حرکت و گرانش اجسام کلمه‌ای به میان نمی‌آید. به آزمایش بسیار کم توجه می‌شود، و از آن کمتر به کالبدشناسی، جغرافیا اصلا تدریس نمی‌شود.
دیدرو آنگاه پیشنهاد می‌کند که آموزش را دولت به دست گیرد، در آموزشگاهها از آموزگاران غیر روحانی استفاده شود، و به تدریس علوم بیشتر اهمیت داده شود. می‌نویسد که آموزش باید عملی، و هدف آن باید پرورش کشاورزان، کارشناسان، دانشمندان، و مدیران کاردان باشد. شاگردان پس از هفده سالگی زبان لاتینی بیاموزند، و هرگاه شاگردی در آینده به زبان لاتینی نیازمند نباشد، آن را باید از برنامهٔ درسی او حذف کرد. «اما کسی نمی‌تواند بدون آشنایی با زبانهای لاتینی و یونانی ادیب شود.» از آنجا که نبوغ خفتهٔ همهٔ مردم را می‌توان بیدار ساخت، آموزش باید رایگان و همگانی شود، و شاگردان تنگدست کتاب و خوراک خود را برایگان از دولت دریافت کنند.
دولت فرانسه، برای از میان بردن وقفه و فترتی که پس از خروج یسوعیان در آموزش پدید آمده بود، دست به کار شد. از اموال مصادره شدهٔ یسوعیان برای سروسامان دادن به کالج فرانسه استفاده کردند. این کالجها را به دانشگاه پاریس پیوستند. کالج لویی- لو- گران آموزشگاهی عادی برای تربیت آموزگار شد. دولت برای آموزگاران، مزدی، که عادلانه می‌نمود، تعیین کرد. از خدمات شهری معافشان داشت و وعده داد که، پس از پایان دورهٔ خدمت، به آنان حقوق بازنشستگی پردازد. گروهی از آموزگاران را دولت از میان بندیکتیان، اوراتوریان، و «برادران مسیحی» برگزید، اما «فیلسوفان» با آنان به پیکار برخاستند و از پیکار خویش تا اندازه‌ای نتیجه گرفتند. برنامهٔ آموزشی آموزشگاهها هنوز شامل تعملیات دینی کاتولیکی بود، اما علوم و فلسفهٔ نو اندک اندک جایگزین اندیشه‌های ارسطو و فیلسوفان مدرسی می‌شدند، و گروهی از آموزگاران غیر روحانی اندیشه‌های «فیلسوفان» را در آموزشگاهها اشاعه می‌دادند. کالجها آزمایشگاههایی دایر می‌ساختند و برای تدریس فیزیک عملی استادانی استخدام می‌کردند. در پاریس و ولایات فرانسه، آموزشگاههای فنی و نظامی تأسیس می‌شدند. کسانی پیشبینی می‌کردند که آموزش جدید، به جای اصلاح شخصیت انسان، فکر وی را بسط خواهد داد، اخلاق وانضباط مردم را سست خواهد کرد، و کشور را سرانجام به انقلاب خواهد کشاند.
اما (فیلسوفان) امیدهای خویش را دربارهٔ آینده به نظام جدید آموزش و پرورش دوخته بودند. اینان می‌اندیشدند که انسان ذاتاً نیک است و نیرنگهای حرفهٔ کشیشی و سیاسی هستند که وی را به تباهی کشیده‌اند. همین بس که انسان خویشتن را از نیرنگ رهایی دهد و به آغوش «طبیعت» بازگردد. اما هیچ‌یک از آنان بدرستی نگفت که منظور از بازگشت به «طبیعت» چیست. بازگشت به «طبیعت»، چنانکه خواهیم دید، جوهر اندیشه‌های روسو بود. قبلا با اعتقاد الوسیوس به اینکه (آموزش همه چیز را دگرگون خواهد ساخت) آشنا شده‌ایم. حتی ولتر شکاک نیز گاهی می‌اندیشید: «ما گونه‌ای میمونیم و به انگیزهٔ آنچه آموخته‌ایم، بخردانه یا نابخردانه، رفتار می‌کنیم.» اعتقاد به پیشرفت نامحدود انسان، از راه اصلاح و گسترش آموزش و پرورش، هستهٔ دین «فیلسوفان» شده بود. بهشت و

آرمانشهر چون سطلهایی هستند که آنها را بر سر چاه سرنوشت از دو سر طنابی آویزان کرده باشند؛ چون یکی از سطلها در چاه فرو می‌رود، دیگری از چاه در می‌آید. امید انسان بتناوب یکی از آنها را بیرون می‌کشد. شاید هنگامی که هر دو سطل خالی از چاه درآیند، تمدنی دستخوش نومیدی شود و در راه مرگ و نیستی گام نهد.
تورگو در ۱۱ دسامبر ۱۷۵۰ خطابه‌ای دربارهٔ «پیشرفتهای پی در پی ذهن انسان» در سوربون خواند و در آن ایمان جدید را تدوین و تنظیم کرد:
بشریت، هرگاه از نخستین روزهای عمر آن در نظر گرفته شود، به دیدهٔ فیلسوف، کل وسیعی است که مانند هرموجود دیگری دارای دوران کودکی، رشد، و کمال است. ... آداب و رسوم لطیفتر و دلپسندتر می‌شوند، فکر روشنتر می‌گردد، و ملتهایی که از هم پراکنده بودند به یکدیگر نزدیک می‌شوند. بازرگانی و روابط سیاسی سرزمینهای جهان را به هم می‌پیوندد و بشریت، از راه دگرگونیهای آرام و تند، در روزهای روشن و سیاه، با گامهای سست به سوی کمالی که پیوسته به او نزدیکتر می‌شود پیش می‌رود.
ولتر این امید (فیلسوفان) را با دودلی تأیید می‌کرد:
می‌توانیم امیدوار باشیم که خرد و صنعت همواره پیشرفت خواهند کرد، فنون سودمند کاملتر خواهند شد، بدیهایی که افراد بشر را می‌آزارند، تعصبات- که عذابهای کوچکی نیستند- رفته رفته از میان رهبران ملتها رخت بر خواهند بست، و فلسفه، که در دسترس همگان قرار خواهد گرفت. روان آدمی را دربرابر تلخیها و شوربختیهای همیشگی تسلی خواهد داد.
«فیلسوف» سالخورده، که اکنون به آستانهٔ مرگ رسیده بود، در ۱۷۷۴ از به قدرت رسیدن تورگو خرسند شد، زیرا وی به اشاعهٔ روشنگری در میان مردم عادی اعتماد نداشت و چشم امید خود را به بیداری و روشنی اندیشهٔ شاهان دوخته بود. می‌گفت که اوباش- ولتر عوام را چنین می‌خواند- قادر به آموختن نیستند؛ زیرا خستگی و فرسودگی مجالی برای اندیشیدن و آموختن به آنان نمی‌دهد. اما نزدیکان شاه را، که خود می‌توانند آموزگار شاه باشند، می‌توان آموزش داد. بسیاری از «فیلسوفان»، مانند ولتر، چشم امید خویش را، در آینده‌ای روشنتر، به «فرمانروای مستبد روشنفکر» دوخته بودند. آنان، با آنکه وقوع انقلابی را پیشبینی می‌کردند، از انقلاب می‌هراسیدند و امیدوار بودند که سرانجام طبقهٔ فرمانروا، به پیروی از ندای خرد و فلسفه، به اصلاحاتی دست خواهد زد و بشریت را به شاهراه نیکبختی رهنمون خواهد شد. از همین روی، آنان اصلاحات فردریک دوم را در پروس می‌ستودند، و گناهان کاترین دوم را به فراموشی می‌سپردند؛ و اگر زنده می‌ماندند، از اصلاحات یوزف دوم در اتریش خرسند می‌شدند. آیا ما از دولتهایمان امیدی جز این داریم؟

۷ –اخلاق جدید

این پرسش آزاردهنده هنوز بی‌جواب مانده بود: آیا جامعه‌ای بدون دین، دینی که با دادن وعده و وعید فوق طبیعی پشتیبان نظم جامعه است، می‌تواند پایدار بماند؟ آیا مردم می‌توانند بدون اعتقاد به خدایی که واضع قوانین اخلاقی و ناظر رفتار انسان است، و آدمیان را پاداش و کیفر می‌دهد، از موازین اخلاقی پیروی کنند؟ «فیلسوفان» را، جز ولتر، عقیده بر این بود که برای رعایت اخلاق به چنین انگیزه‌ای نیاز نیست؛ اگر فرض کنیم که این امر در مورد اقلیتی با فرهنگ صادق باشد، آیا دیگران نیز از آن بینیازند؟ و آیا اخلاق معدودی تربیت شده یادگار ایمان و تربیت دینی گذشتهٔ آنان نیست؟ «فیلسوفان» اخلاق طبیعی را برای انسان کافی می‌دانستند. ولتر در این باره شک داشت، اما دیدرو، د/ آلامبر، الوسیوس، د/ اولباک، مابلی، تورگو، و دیگران از اخلاقی جدا و مستقل از دین سخن می‌گفتند و عقیده داشتند که از دگرگونیهای عقیدتی گزندی به این اخلاق نخواهد رسید. بل عقیده داشت که ملحد می‌تواند، مانند دیندار، پایبند اصول اخلاقی باشد؛ او اخلاق را عادت پیروی از خرد خوانده، و گفته بود که انسان جانوری

خردمند است؛ اما نگفته بود که خرد چیست. آیا تمیز معقول از نامعقول با جامعه است یا با فرد؟ هرگاه میان «جامعه» و فرد اختلاف عقیده‌ای پدید آید، آیا چیزی جز زور می‌تواند بین آنها داوری کند؟ آیا نظام اجتماعی کشمکشی برای تحمیل قانون و گریز از قانون است؟ آیا اخلاق تنها پیشبینی فرصتهای تفتیش و بازرسی نیست؟ اف. وی. توسن در اخلاقیات (۱۷۴۸) به تشریح اخلاق طبیعی پرداخته است؛ وی نیز فضیلت را «صداقت در اعمال وظایفی» خوانده بود «که خرد به انسان تحمیل می‌کند.» اما چند نفر از مردم قادر یا مایلند که خرد را راهنمای خود سازند؟ و آیا شخصیت انسان «که رفتار آدمی از آن ریشه می‌گیرد» قبل از رشد خرد شکل نمی‌گیرد؟ آیا خرد بازیچۀ دست تمایلات شدید آدمی نمی‌شود؟ اینها هستند پاره‌ای از مسائلی که اندیشۀ طرفداران و مخالفان اخلاق طبیعی را سرگرم خود ساخته بودند.

بیشتر «فیلسوفان» کلیت خودخواهی در ریشه و پایۀ همۀ اعمالی می‌دانستند که آگاهانه از انسان سر می‌زند، اما عقیده داشتند که با آموزش و قانونگذاری، و به یاری خرد، می‌توان خودخواهی را وسیله‌ای برای همکاری متقابل و تحکیم نظام اجتماعی ساخت. د/ آلامبر می‌گفت:

اخلاق طبیعی مبتنی بر یک واقعیت مسلم، نیاز مردم به یکدیگر، و وظایف متقابل ناشی از آن نیاز است. همۀ اصول قوانین اخلاقی به شیوه‌ای منظم از این واقعیت ریشه می‌گیرند. پاسخ همۀ سؤالات مربوط به اخلاق در دل ماست. شهوات ما گاهی این پاسخها را دگرگون می‌سازند، اما از میان نمی‌برند. و پاسخ هر سؤال معینی... به ریشۀ اصلی، یعنی خودخواهی ما، می‌رسد که اساس تمام التزام اخلاقی ماست.

برخی از «فیلسوفان» پذیرفتند که احترام به مصالح جامعه مستلزم غلبۀ کلی خرد در میان همۀ مردم است، یعنی یک خودشیفتگی چندان «روشنگرانه» که نتایج انتخاب خود را در چشم اندازی آنچنان گسترده ببیند که خودخواهی فرد با خیر جامعه سازگار باشد. اما ولتر به هوش و خرد خودپرستی اعتمادی نداشت؛ در نظر او اندیشیدن یک عمل بسیار استثنایی بود. وی ترجیح می‌داد شالودۀ فلسفۀ اخلاقی خود را بر واقعیت نوعدوستی مستقل از خودخواهی بنهد، و این نوعدوستی را از حس عدالتجویی، که خداوند در آدمی سرشته، گرفته است. «برادران» وی را نکوهش کردند که اخلاق را تسلیم دین کرده است.

«فیلسوفان»، پس از آنکه خودخواهی را واقعیت کلی و عمومی مسلمی گرفتند، همگی به این نتیجه رسیدند که درک خوشی و لذت برترین نیکی و فضیلت است؛ و همۀ لذات، هرگاه زیانی از آنها به جامعه و خود فرد نرسد، مجازند. گریم، د/ اولباک، مابلی، سن-لامبر، و دیگران برای تبلیغ اخلاقیات جدید، به تقلید از نویسندگان کلیسایی، کاتشیسم نوشتند و در آنها به تشریح اخلاق نو پرداختند. سن-لامبر برای کودکان دوازده – سیزده ساله کاتشیسم جهانی را نوشت، که بخشی از آن را نقل می‌کنیم:

س: انسان چیست؟

ج: موجودی است با فهم و احساس.

س: اکنون که چنین موجودی است، چه باید کند؛

ج: باید جویای خوشی و لذت باشد، و از درد دوری جوید.

س: آیا این خودخواهی نیست؟

ج: نتیجۀ ضروری خودخواهی است.

س: آیا خودخواهی در همۀ مردم یکسان است؟

ج: بلی، زیرا همۀ مردم طالب حفظ خود و نیکبختیند.

س: از نیکبختی چه می‌فهمید؟

ج: حالت مداومی که در آن خوشی بیش از رنج است.

س: برای برخورداری از این حالت، چه باید کرد؟

ج: باید خرد خویش را پرورش دهیم و از آن پیروی کنیم.

س: خرد چیست؟

ج: شناخت حقایقی است که نیکبختی ما به آنها بستگی دارد.

س: آیا خودخواهی همیشه مارا به کشف این حقایق، و به کاربستن آنها وا می‌دارد؟

ج: نه، زیرا همهٔ مردم نمی‌دانند که خودخواهی را چگونه باید به کار بست.

س: منظورتان چیست؟

ج: منظورم این است که برخی از مردم خود را بحق دوست دارند، و برخی از مردم به ناحق.

س: چه کسانی خویشتن را بحق دوست دارند؟

ج: آنان که می‌کوشند یکدیگر را بشناسند، و آنان که نیکبختی خود را از نیکبختی دیگران جدا نمی‌کنند.

فیلسوفان اخلاق عملی خویش را بر اساس دانسته‌ها و خاطرات خود از اخلاق مسیحی بنیان نهادند. دلبستگی مستقیم به انسان را جایگزین پرستش خدا، مریم، و قدیسان ساختند، که غیر مستقیم به بهبود اخلاق مردم یاری کرده بود. آبه دو سن-پیر واژهٔ «نیکوکاری» را به جای واژهٔ کهن «فضیلت» نهاد، که به معنی یاری متقابل فعالانه و همکاری به یکدیگر در کارهای خیر مشترک بود . همراه این واژه، «فیلسوفان» بر «انسانیت» تأکید ورزیدند، که به معنی انساندوستی بود. این نیز از دومین فرمان ریشه می‌گرفت. رنال، هنگامی که رفتار ستمگرانهٔ اروپاییان را با سیاهان، هندیان، و هندیشمردگان غیر انسانی می‌خواند، بی‌گمان به یاد داشت که قبل از او لاس کاساس، اسقف اسپانیایی، آن را غیر انسانی خوانده است(۱۵۳۹). اما دلبستگی تازهٔ اروپاییان را به انسان، و علاقه‌مندی آنان را به دستگیری از نیازمندان، بیماران و مظلومان، باید مرهون اندیشه‌های «فیلسوفان»، و بیش از همه مرهون اندیشه و تلاشهای ولتر، دانست. تلاشهای پیگیر ولتر بودند که دولت فرانسه را به اصلاح قوانین این کشور واداشتند. روحانیان فرانسه، به خاطر نیکوکاریشان، انگشتنما بودند. اما همین روحانیان اکنون می‌دیدند که «فیلسوفان» اخلاق عملی مسیحیت را، با موفقیت شایان توجهی، به مردم تبلیغ می‌کنند. اکنون اخلاق از دین جدا می‌شد و انسانیت، همدردی، رواداری دینی، نوعدوستی، و صلح، به جای ایمان دینی، بر نیکخواهی استوار می‌شدند؛ اخلاق در این شکل جدید نیز، مانند گذشته، تأثیر بسیار اندکی بر جامعه می‌گذاشت.

«فیلسوفان»، که با مسائل اخلاقی ناشی از جنگ روبه رو شده بودند، هنگام ابراز عقیده دربارهٔ صلح و تبلیغ آن، از صلح طلبی پرهیز می‌کردند. ولتر جنگ دفاعی را تجویز می‌کرد، اما عقیده داشت که جنگ دزدی و راهزنی است، و ملت فاتح را نیز چون ملت مغلوب دچار فقر و بینوایی می‌کند؛ و تنها چند امیر فاتح، چند معشوقهٔ درباری، و چند پیمانکار نظامیند که از جنگ سود می‌برند. وی به لشکرکشی فردریک به سیلزی اعتراض کرد؛ و شاید، هنگام تصنیف مقالهٔ آتشین «جنگ» برای فرهنگ فلسفی، هنوز این لشکرکشی را به یاد داشت:

یک شجره‌نامه‌نویس به امیری می‌گوید که وی بازماندهٔ مستقیم کنتی است که نیاکانش دو یا سه قرن پیش با خاندانی وصلت کردند. این خاندان، که خاطرهٔ آن هم از یادها رفته است، ولایتی را از آن خود می‌دانست. ... امیر و مشاورانش بی‌درنگ گفتهٔ وی را می‌پذیرند. مردم ولایت-ولایتی که نزدیک به صد فرسنگ از وی دور است- در تلاشی بیهوده، ادعای وی را رد می‌کنند؛ می‌گویند که وی را نمی‌شناسند و نمی‌خواهند از او فرمان برند؛ و اگر که او مایل است قوانین خود را به مردم این ولایت تحمیل کند، نخست باید دست کم رضای آنان را جلب کند. ... امیر

بی‌درنگ گروه انبوهی از مردانی را، که چیزی برای از دست دادن ندارند، گرد می‌آورد؛ جامهٔ زبر آبی به آنان می‌پوشاند... آنان را بر آن می‌دارد که به راست و چپ بگردند، و به سوی پیروزی و افتخار می‌شتابد .
با اینهمه، ولتر به کاترین دوم سفارش می‌کرد که ترکان را بزور اسلحه از اروپا براند؛ برای افسران فرانسویی که در ۱۷۴۱ در جنگ جان سپرده بودند، مرثیه‌ای پرشور می‌نوشت؛ و پیروزی سپاهیان فرانسوی را در فونتنوا می‌ستود. فیلسوفان با ملی گرایی و میهن‌پرستی، به این دستاویز که این احساسات مفاهیم انسانیت و تعهد اخلاقی را محدود می‌سازند و وسیله ای در دست شاهان برای رهبری مردم به جنگ و کشتار می‌شوند، مخالف بودند. ولتر در مقالهٔ «میهن» در «فرهنگ فلسفی» میهن‌پرستی را، به دلیل اینکه با خودپرستی در می‌آمیزد، نکوهش کرده است. وی از فرانسویان می‌خواست که غرور برتری خویش را در زبان، ادبیات، هنر، و جنگ از سر برانند، و اشتباهات، ناتوانیها، و عیبهایشان را به انسان یادآور می‌شد. مونتسکیو، ولتر، دیدرو، و د/آلامبر در فرانسه، چون لسینگ، کانت، هردر، گوته، و شیلر در آلمان، نخست «اروپایی خوب» و سپس فرانسوی یا آلمانی بودند. همانگونه که در قرون وسطی یک دین و یک زبان مردم اروپای غربی را بر آن داشته بود که این سامان را وطن مشترک خود بدانند، زبان و فرهنگ فرانسه نیز اکنون اروپاییان را بر آن می‌داشت که سراسر بر اروپا را وطن مشترک خویش بشمارند. روسو در ۱۷۵۵ از «جهان وطنان بزرگی» یاد کرد که «مرزهای موجود در میان ملتها را نادیده می‌گیرند و، چون قادر مطلق آفرینندهٔ خویش، به همهٔ مردم با دیدهٔ نیکخواهی می‌نگرند.» روسو در جایی دیگر، با گزافه‌گویی خاص خود، چنین نوشت: «دیگر فرانسوی و آلمانی وجود ندارد؛ ... همه اروپایید.» این سخن تنها دربارهٔ اشراف و روشنفکران درست بود، اما در میان این طبقات نیز روحیهٔ جهان وطنی تنها از پاریس تا ناپل و سن‌پطرزبورگ می‌رسید. حتی اشراف و روشنفکران نیز، هنگام جنگ، برای دفاع از مرز و بوم ملی دوش به دوش دیگر مردم به پیکار بر می‌خاستند. هنگامی که فرانسه با انگلستان در جنگ بود، جامعهٔ پاریس هیوم؛ هوریس والپول، گیبن، و ادم سمیت را با آغوش باز می‌پذیرفت؛ و پرنس دولینی تقریباً در همهٔ پایتختهای اروپا احساس می‌کرد که در وطن خود به سر می‌برد. سربازان نیز از احساسات بین المللی بر کنار نمانده بودند. فردیناند، دوک برونسویک، می‌گفت: «هر افسر آلمانی باید از خدمت در زیر پرچم فرانسه بر خود ببالد.» هنگی از سپاهیان فرانسه، که «آلمانیهای شاهی» نام داشت، از سربازان آلمانی تشکیل شده بود. انقلاب فرانسه به رفاقت جهان وطنانهٔ آداب و رسوم و نگرشها خاتمه داد؛ برتری فرانسه رفته رفته از میان رفت، و ملی‌گرایی گسترش یافت.
انقلاب فکری، که تا اندازه‌ای پدیدهٔ قیام اخلاقی برای برانداختن مظالم خدایان و کشیشان بود، از دشمنی با الاهیات کهن فراتر رفت و چشم‌انداز اخلاقی وسیعی پدید آورد- چشم‌اندازی که از آن همهٔ انسانها برادر می‌نمودند. اما این پرسش، که آیا نظام اجتماعی در پناه قانون اخلاقی جدا از دین پایدار خواهد ماند، همچنان بی‌پاسخ ماند. این پرسش هنوز هم اندیشهٔ مارا سرگرم خود ساخته است. ما نیز گرفتار همان آزمایش خطیر هستیم.

VI –عقب نشینی دین

اکنون چنین می‌نمود که «فیلسوفان» در پیکار خویش با مسیحیت پیروز شده‌اند. تاریخنویس بیطرف، هانری مارتن، مردم فرانسه را در ۱۷۶۲ «نسل فاقد معتقدات مسیحی» خواند. سگیه، قائم مقام دادستان کل، در ۱۷۷۰ چنین گزارش داد:
«فیلسوفان، کوشیده‌اند با یک دست تخت شاهی را براندازند و با دست دیگر محرابها را زیر و رو سازند. منظور آنان دگرگون ساختن اعتقاد مردم به نهادهای مدنی و دینی بوده است. این انقلاب، هرگاه بتوان آن را انقلاب خواند، به تحقق پیوسته است. زهر شکاکیت تاریخها، شعرها، داستانها، و حتی فرهنگها را به خود آلوده است. این بیماری

همه‌گیر تا کارگاهها و کلبه‌ها نیز راه یافته است. نوشته‌های آنان، پس ازآنکه چون سیل در ولایات روان شدند، به چاپ می‌رسند.

سیلوان مارشال، که گویی خواسته بود درستی این گزارش را تأیید کند، در ۱۷۷۱ فرهنگ ملحدان را منتشر ساخت، و با گنجانیدن اندیشه‌های آبلار، بوکاتچو، و اسقف بارکلی آن را بسط داد. در ۱۷۷۵، اسقف اعظم تولوز اعلام داشت که «هیولای الحاد اندیشهٔ حاکم شده است.» مادام دو دفان می‌گفت که اعتقاد به معجزات مسیحی، به اندازهٔ اعتقاد به اساطیر یونان، از میان رفته است. مردم شیطان و دوزخ را موهوم تلقی می‌کردند؛ و بهشت الاهیات را ستاره‌شناسی جدید به افسانه مبدل ساخته بود. دو توکویل در ۱۸۵۶ گفت: (معتقدات دینی در پایان قرن هجدهم از اعتبار افتاده بودند.» اما این سخنان همگی مبالغه‌آمیز بودند و گویندگان آنها، ظاهراً، تنها پاریس و طبقات فرادست و تحصیلکردهٔ آن را در ذهن داشتند. داوری ویلیام لکی در این میان درست‌تر و بیطرفانه‌تر از سخنان دیگران می‌نماید: «نشریات ضد دینی نمودار افکار بسیاری از تحصیلکردگان بودند و خواسته‌های آنان را بر می‌آوردند، و گردانندگان دستگاههای دولتی یا این نشریات را نادیده می‌گرفتند، یا با نشر آنها موافق بودند.» توده‌های مردم فرانسه هنوز ایمان دینی قرون وسطایی را داروی دردهای بسیار خود می‌دانستند و گرامی می‌داشتند. آنان نه تنها به همان معجزات کهن، بلکه به معجزات تازه نیز اعتقاد داشتند. دستفروشان فرانسه از فروش مجسمهٔ کوچک معجزه‌آفرین مریم عذرا سود هنگفتی می‌بردند. مردم مجسمه‌ها و آثار قدیسان را برای جلوگیری از بدبختی عمومی، یا رفع آن، در تظاهرات خیابانی با خود حمل می‌کردند. مردم فرانسه، حتی در شهر پاریس، در جشنهای دینی به دعوت ناقوس کلیسا، که در همه شهرهای این کشور طنین‌افکن بود، به کلیساها روی می‌آوردند؛ و بسیاری از مردم فرانسه، دست کم در ولایات، به انجمنهای برادری دینی بستگی داشتند. «برادر» سروان در ۱۷۶۷ از گرنوبل به د/ آلامبر نوشت: «از پیروزی فلسفه در این دیار عقبمانده متحیر خواهید شد.» ۶۰ تن از مردم دیژون دورهٔ کامل دایرهٔ المعارف را در خانهٔ خود گرد آورده بودند. اما این موارد استثنایی بودند، و بسیاری از افراد طبقهٔ متوسط ولایات فرانسه هنوز به کلیسا وفادار بودند.

جنبش «فیلسوفان» در پاریس به همهٔ طبقات سرایت کرده بود. کارگران بیش از پیش از دین و روحانیان رویگردان می‌شدند؛ قهوه‌خانه ها از مدتها پیش خدا را کنار گذاشته بودند. یکی از اشراف پاریس می‌گفت که آرایشگری هنگام آرایش سر وی گفته است: «سرورم، با آنکه من کارگر بینوایی بیش نیستم، مانند دیگر مردم بیدینم.» اما زنان کارگر و دهقان هنوز دیندار بودند و با ساده‌دلی با انگشتانشان تسبیح می‌شمردند. زنان متجدد از مد فلسفه پیروی می‌کردند، و جز هنگام مرگ، به دین روی نشان نمی‌دادند؛ تقریباً همهٔ آنان، هنگامی که یقین می‌کردند که زمان مردن رسیده است، کشیشی به خانهٔ خود احضار می‌کردند. «فیلسوفان» بسیاری از سالونهای بزرگ و پر رونق را پیرو اندیشه‌های خویش ساخته بودند. مادام دو دفان آنان را خوار می‌داشت، اما مادام ژوفرن آنان را به دور سفره خود گرد آورده بود؛ د/ آلامبر، تورگو، و کوندورسه سالون مادموازل دو لسپیناس را رهبری می‌کردند، و گریم سالون مادام د/ اپینه را پیرو اندیشه‌های «فیلسوفان» ساخته بود. هوریس والپول در ۱۷۶۵، دربارهٔ محیط فکری سالونهای پاریس، چنین نوشت: در اینجا - سالسونها- خدا و شاه را نابود می‌سازند؛ ... مردان و زنان خویشتن را به کار ویرانگری سپرده‌اند. از من، که اندک اعتقادی به دین دارم، بدگویی می‌کنند . ... «فیلسوفان» سطحی، تحمل ناپذیر، متکبر، و سرسختند. از آموزش دادن باز نمی‌ایستند، و آموزش آنان الحاد علنی است. اگر ببینی که چگونه به تبلیغ الحاد می‌پردازند، باور نخواهی کرد. از این روی، اگر به صورت یک یسوعی برگشتم، تعجب مکن.

با اینهمه، «آکادمی فرانسه» در فاصلهٔ سالهای ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۰ نه تن از فیلسوفان را به عضویت خود برگزید، و در ۱۷۷۲ د/ آلامبر را منشی همیشگی خود ساخت.

اشراف فرانسه با شادمانی از اندیشه‌های ضد دینی مردان دارای روح قوی استقبال می‌کردند. لاموت-لانگون گزارش داد که «الحاد در میان طبقات بالا عمومیت یافته است. اعتقاد به خدا انسان را آماج ریشخند و استهزا می‌سازد.» «پس از ۱۷۷۱، بیدینی در میان اشراف غلبه یافت.» دوشس د/ آنویل، دوشس دوشوازول، دوشس دوگرامون، دوشس دومونتسون، دوشس دوتسه خداپرست بودند. گروهی از سران دولت- چون شوازول، روآن، مورپا، بووو، شوولن- از همنشینی با د/ آلامبر، تورگو، و کوندورسه لذت می‌بردند. «فیلسوفان»، همراه ترویج بیدینی و الحاد، به مردم فرانسه می‌گفتند که روزگار فئودالیسم سپری شده است، امتیازات موروثی امتیازاتی متحجر و ظالمانه‌اند، کفشدوز کاردان بهتر از خاوند بیکاره است، و همهٔ قدرت ناشی از مردم است.

حتی روحانیان نیز از این اندیشه‌ها بر کنار نمانده بودند؛ شامفور در ۱۷۶۹ میزان بیدینی روحانیان را با پایه و مقام آنان متناسب دانست و گفت: «کشیش باید اندکی اعتقاد داشته باشد؛ ... نایب اسقف می‌تواند به معتقدات دینی مردم پوزخند زند، اسقف آشکارا بر این معتقدات می‌خندد. و کاردینال بر آنها طعنه می‌زند.» دیدرو و د/ اولباک در میان دوستان خود از چند آبهٔ شکاک نام می‌بردند. آبه تورنه، آبه فوشه، آبه موری، آبه دو بووه، و آبه دو بولونی «در شمار رک گوترین «فیلسوفان» بودند.» خبر داریم که در این ایام «انجمن کشیشان روشنفکر» وجود داشت. برخی از این «کشیشان بذله‌گو» خدا پرست و برخی ملحد بودند – روح ملیه در اینان حلول کرده بود. در ۱۷۷۴، هنگامی که پریستلی با تورگو شام می‌خورد، مارکی دوشاتلو بدو گفت: «دو مردی که رو به روی شما نشسته‌اند اسقف اکس- آن – پرووانس و اسقف اعظم تولوز هستند، اما بیش از من و شما به خدا اعتقاد ندارند.» پریستلی می‌نویسد: «به او اطمینان دادم که من دیندار و خداشناسم. آقای لو روا به من گفت که در میان هوشمندان، جزمن، مسیحی و خداشناسی نمی‌شناسد.» الحاد به صومعه‌ها نیز راه یافته بود. دوم کولینیون، برای آنکه رسوا نشود، دو معشوقه‌اش را تنها هنگامی به دور سفره‌اش می‌نشاند که مهمانانش دوستان رازدار وی بودند؛ دوم کولینیون، برای آنکه گزندی به خوشگذرانی وی نرسد، اجازه نمی‌داد که «اعتقادنامهٔ رسولان» را بر سر سفره بخوانند، اما دین را برای اخلاق عوام سودمند می‌دانست. دیدرو از روزی یاد می‌کرد (۱۷۶۹) که از کنار دوراهب می‌گذشته است:

یکی از آنان پیشنویس گفتاری را می‌خواند که متضمن اندیشه‌های نو و گستاخانه‌ای دربارهٔ الحاد بود. دانستم که این اندیشه‌ها در صومعهٔ آنان رواج یافته‌اند. از اینکه بگذریم، این دو راهب در صومعهٔ خود انگشت‌نما بودند؛ آنان هوشمند، سرخوش، خوش احساس، و برخوردار از دانش و معرفت بودند.

تاریخنویس کاتولیک پرشوری می‌نویسد که در اواخر قرن هجدهم «عزت و حرمت دیرین صومعه‌ها در جهان کاتولیک جای خود را به مذمتی اغراق‌آمیز، ولی عمومی، سپرده بود.» گسترش رواداری دینی بیش از همه مرهون سستی معتقدات دینی مردم بود؛ تحمل معتقدات دینی دیگران، هنگامی که به این معتقدات بی‌اعتناییم، آسانتر است. پیروزی ولتر در راه احقاق حق کالاس و سیروان فرمانداران چند ولایت فرانسه را بر آن داشت که تعدیل قوانین ضد پروتستانی را از دولت بخواهند؛ و چنین هم شد. فرمانهایی را که در گذشته علیه بدعتگذاری صادر شده بودند لغو نکردند، اما با ملایمت به کار بستند. چنانکه ولتر پیشنهاد کرده بود، هوگنوها را به حال خود گذاشتند. پارلمان تولوز، با احترام به رواداری دینی، تا جایی که شاه را هراسان ساخت، از ستمگری دست شست. چند تن از نخست کشیشان، و در آن میان فیتز جیمز، اسقف سواسون، از مسیحیان خواستند که همهٔ مردم را برادر خود بدانند. ولتر افتخار این پیروزی را از آن فلسفه می‌دانست. وی در ۱۷۶۴ به د/ آلامبر نوشت: «به گمان من، تنها فیلسوفانند که توانسته‌اند رفتار و آداب مردم را تا اندازه‌ای ملایم سازند. بدون آنان، کشتار سن-بارتلمی در هر قرنی دو یا سه بار تکرار می‌شد.» اما این را نیز نباید از یاد برد که حتی خود «فیلسوفان» گاهی سختگیر بودند. د/ آلامبر و مارمونتل مالزرب را اندرز می‌دادند که فررون را زیر فشار قرار دهد (۱۷۵۷)؛ و د/ الامبر از او می‌خواست که چند تن از کسانی

را که از دایرهٔ المعارف انتقاد کرده بودند را تعقیب کند(۱۷۵۸). مادام الوسیوس از او می‌خواست نشریه‌ای را که از دربارهٔ ذهن همسرش بدگویی کرده بود خاموش سازد(۱۷۵۸). ولتر چند بار از مقامات فرانسه درخواست کرد که از انتقادها و بدگوییهای مخالفان «فیلسوفان» جلوگیری شود؛ و تا وقتی که این انتقادات توهین، افترا، و دروغهای آزارنده بودند، حق با او بود.

عوامل دیگری نیز به گسترش رواداری دینی یاری می‌کردند. جنبش اصلاح دینی، با آنکه بر سختگیری دینی و عقیدتی صحه نهاده بود، با پدید آوردن فرقه‌های دینی بسیار (که برخی از آنها می‌توانستند از خود دفاع کنند) عدم رواداری دینی را در عمل به مناقشهٔ قلمی محدود ساخت؛ فرقه‌های گوناگون، که ناگزیر بودند با برهان و استدلال جدال کنند، با بیمیلی، معیار خود را پذیرفتند و بر اعتبارش افزودند. خاطرهٔ جنگهای «دینی» در فرانسه، انگلستان، و آلمان، و زیانهای اقتصادی ناشی از آنها، بسیاری از رهبران سیاسی و اقتصادی این کشورها را به رواداری دینی متمایل ساخت. مراکز بازرگانی، چون هامبورگ، آمستردام، و لندن، ناگزیر شدند که معتقدات دینی و آداب و رسوم مشتریان گوناگون خود را ارج نهند. قدرت روزافزون دولتهای ملی‌گرا این دولتها را از وحدت دینی زیردستانشان، برای تحکیم نظام اجتماعی، بینیاز ساخت. آشنایی دینداران با دینها و تمدنهای بیگانگانه اعتقاد آنان را، به اینکه خدا تنها در انحصار آنان است، متزلزل ساخت. بیش از همه، پیشرفت دانش بود که دست زدن به کارهای وحشیانه‌ای چون دادرسی عقیدتی و اعدام جادوگران را برای دینداران دشوار ساخت. «فیلسوفان» برای آزادی عقیده بسیار تلاش کرده بودند، و حق داشتند پیروزی آزادی را مرهون تلاشهای خود بدانند. در فرانسه‌ای که هنوز در نیمهٔ اول قرن هجدهم واعظان هوگنو را به دار می‌کشید «فیلسوفان» آزادی دینی را تا بدانجا بسط دادند که شاه کاتولیک در ۱۷۷۶ و ۱۷۷۸ برای نجات کشور از یک پروتستان سویسی یاری جست.

VII – خلاصه

در پایان بحث، بار دیگر یادآور می‌شویم که فیلسوفان و عالمان الاهی بودند که قاطعترین پیکار قرن هجدهم را رهبری می‌کردند، نه جنگجویان و سیاستمداران. از این روی، حق داریم که این قرن را «عصر ولتر» بنامیم. کوندورسه نوشت: «فیلسوفان ملتهای گوناگون همهٔ مصالح بشریت را در اندیشهٔ خویش گنجانده‌اند ... و، برای پیکار با هر کجروی و هرگونه ستمگری، سپاه متحد و نیرومندی به وجود آورده‌اند.» این سپاه به هیچ روی متحد نبود؛ خواهیم دید که روسو آن را ترک گفت و کانت در صدد برآمد فلسفه را با دین سازش دهد. اما این سپاه براستی در راه آزادی روان آدمی تلاش می‌کرد، و ما اکنون از ثمرهٔ پیکار آن برخورداریم. هنگامی که ولتر پیروزمندانه از فرنه رهسپار پاریس شد (۱۷۷۸)، جنبشی که وی رهبری می‌کرد به ثمر رسیده، و براندیشهٔ اروپاییان چیره شده بود. فررون، دشمن سرسخت این جنبش، آن را «بیماری و دیوانگی قرن» نام داده بود. یسوعیان گریخته و ژانسنیستها سنگرها را ترک گفته بودند. سیمای جامعهٔ فرانسه پاک دگرگون شده بود. تقریباً، همهٔ نویسندگان فرانسه از اندیشه‌های «فیلسوفان» پیروی می‌کردند و پسند آنان را می‌جستند؛ فلسفه ورد زبان مردم، و موضوع صدها کتاب شده بود. «مردم فرانسه ستایش ولتر، دیدرو، و یا د/ آلامبر را بیش از لطف شاهزادگان ارج می‌نهادند.» سالونها و «آکادمی پاریس»، و گاهی وزیران شاه، به دست «فیلسوفان» افتاده بودند.

مهمانان خارجی، برای آنکه با «فیلسوفان» نامدار آشنا شوند و سخنان آنان را بشنوند، برای حضور در سالونها بیتابی می‌کردند، و، پس از بازگشت از فرانسه، اندیشه‌های آنان را در سرزمین خویش می‌پراکندند. هیوم، با آنکه در بسیاری از اندیشه‌های خویش پیشرو ولتر بود، وی را استاد می‌شمرد؛ رابرتسن کتاب برجسته‌اش تاریخ فرمانروایی امپراطور شارل پنجم، را به فرنه فرستاد. چسترفیلد، هوریس والپول، وگریک از جملهٔ دهها انگلیسیی بودند که با ولتر مکاتبه می‌کردند. سمالت، فرانکلین، و چند تن دیگر، برای ترجمه و نشر آثار ولتر در سی و هفت جلد(۱۷۶۲)، دست یاری

به هم دادند. نوشته‌های «فیلسوفان» بنیانگذاران جمهوری جوان امریکا را به شور آورده بودند. برای آشنایی با نفوذ نوشته‌های «فیلسوفان» در اندیشهٔ متفکران آلمان، همین بس که به سخنان گوته خطاب به اکرمان (۱۸۲۰و۱۸۳۱) گوش فرادهیم:

از نفوذ ولتر و معاصران بزرگ او در [اندیشهٔ] جوانی من، و از رهبری [اندیشهٔ] مردم سراسر جهان متمدن به دست آنان آگاه نیستید. برایم شگفت آور است که فرانسه توانسته است در قرن گذشته این همه ادیب و نویسنده پرورش دهد. تنها، نگاه به آن مرا به شگفتی وا می‌دارد. ادبیات صدسالهٔ فرانسه، که از زمان لویی چهاردهم در رشد و تکامل بود، و اکنون بارور و شکوفان شده، یک تحول و دگردیسی بوده است.

شاهان و ملکه‌ها ولتر را می‌ستودند و خویشتن را مباهات کنان پیرو وی می‌خواندند. فردریک کبیر، زودتر از دیگر فرمانروایان اروپا، به عظمت ولتر پی برد؛ اکنون، در ۱۷۶۷، پس از سی سال آشنایی با ولتر، با ضعفهای شخصیت و روشنی اندیشهٔ وی، فردریک از پیروزی وی در پیکار با «رسوایی» چنین یاد می‌کرد: «کاخ [موهومپرستی]، تا بنیانش، ویران شده است؛» و «ملتها در سالنامه‌های خود خواهند نوشت که ولتر رهبر انقلابی است که در اندیشه و روان مردم قرن هجدهم روی می‌دهد.» کاترین دوم، امپراطریس روسیه، و گوستاو سوم، شاه سوئد، در ستایش از ولتر به فردریک پیوسته بودند. امپراطور یوزف دوم، با آنکه جرئت نداشت چون دیگر فرمانروایان اروپا ولتر را بستاید، با الهام گرفتن از اندیشه‌های «فیلسوفان» به اصلاحات دامنه‌داری دست زد. ستایشگران ولتر در شهرهای کاتولیکی چون میلان، پارما، ناپل، حتی مادرید به قدرت می‌رسیدند. گریم در ۱۷۶۷ دربارهٔ وضع اروپا نوشت: «از اینکه می‌بینم انجمن بزرگی از روشنفکران در اروپا، پا به جهان می‌نهند، بسیار خرسندم. روشنی اندیشه در همهٔ جهات گسترش می‌یابد.» خود ولتر، که بر بدبینی طبیعی روزگار سالخوردگی غلبه یافته بود، در ۱۷۷۱ نغمهٔ پیروزی را چنین سرود: ذهنهای سالم و نیرومند اکنون بسیارند. در رأس ملتها جای گرفته‌اند، آداب و رسوم اجتماعی را دگرگون می‌سازند، و سلطهٔ غاصبانهٔ تعصب را، که سراسر جهان را فرا گرفته بود، همه ساله بر می‌اندازند. ... اگر دین دیگر جنگهای داخلی برپا نمی‌کند، از برکت فلسفه است. مناقشه‌های دینی اکنون چون مناقشه‌های پانچ وجودی در بازار مکاره شده‌اند. خرد در همه‌جا، و در هر فرصتی غصب نفرت‌انگیز و زیانبخشی را، که از نیرنگ دسته‌ای و سادگی و زودباوری دسته‌ای دیگر ریشه می‌گرفت، سرکوب می‌کند و شاهی خود را برپا می‌سازد.

بیایید دینی را که به او داریم بازشناسیم. شاید، با توجه به تندرویهای انقلاب فرانسه و واکنش آن، بگوییم که «فیلسوفان» «جز ولتر» به طبیعت انسان بیش از اندازه خوشبین بودند؛ قدرت غرایزی را که، در طول هزاران سال ناامنی و توحش، در انسان پدید آمده است ناچیز می‌گرفتند؛ در تأکید بر گسترش آموزش وپرورش و بسط خرد آدمی، برای مهار این غرایز، مبالغه می‌کردند؛ با نیازهای تخیل و عواطف انسان آشنایی نداشتند؛ و نیاز افتادگان و ستمکشان را به دلداری ایمان دینی در نمی‌یافتند. آنان نهادهای اجتماعی و سنتهایی را که انسان، در طی قرنها آزمایش و اشتباه، پدید آورده است ناچیز می‌گرفتند و اندیشهٔ فرد را، که در نهایت امر محصول زندگی کوتاه و محدود اوست، بسیار ارج می‌نهادند. اما هرگاه اینها را اشتباهاتی بدانیم که از «فیلسوفان» سرزده‌اند، باید به یاد آوریم که این اشتباهات نه صرفاً از غرور فکری، بلکه همچنین از امیدهای اصیل وبی‌آلایش آنان به نیکبختی انسان ریشه می‌گرفتند. آزادی نسبی اندیشه، گفتار، و دین را ما مرهون متفکران قرن هجدهم، و شاید هم تا اندازه‌ای مدیون فیلسوفان عمیقتر قرن هفدهم، می‌باشیم. افزایش آموزشگاهها، کتابخانه‌ها، و دانشگاهها، و اصلاحات انسانی فراوانی که در زمینه‌های قانونگذاری، حکومت، و درمان جنایتکاران، بیماران، و دیوانگان صورت گرفته‌اند، محصول اندیشه‌ها و تلاشهای آنان است. مجموعهٔ اندیشه‌های همین «فیلسوفان» و پیروان روسو بود که در قرن نوزدهم اندیشهٔ انسان را، به نحو بیسابقه‌ای، به تحرک واداشت و ادبیات، علوم، فلسفه، و اصول کشورداری را دستخوش دگرگونی ساخت؛ از

برکت آنان است که معتقدات دینی ما می‌توانند خویشتن را، هرچه بیشتر، از بند موهومات و الاهیات بیرحم رهایی بخشند، از مخالفت با روشنی اندیشه و از جور و جفای پیروان عقاید دیگر خودداری کنند، و بدانند که نادانی و امیدهای گوناگون ما محتاج همدلی متقابل است. از برکت آنان است که ما اکنون می‌توانیم، دور از ترس و نگرانی، بیندیشیم و اندیشه‌های خویش را به روی کاغذ آوریم. هرگاه از ستایش ولتر فروگذاری کنیم، شایستهٔ آزادی نیستیم.

پایان سخن در بهشت

گفتگو کنندگان– پاپ بندیکتوس چهاردهم و ولتر

صحنه- جایی در خاطرهٔ سپاسگزار آدمی

بندیکتوس: آقا، از دیدن شما در اینجا خرسندم. زیرا اگر چه شما به کلیسایی که من هجده سال رهبر آن بودم بسیار آسیب زدید، اما با نکوهش گناهان، اشتباهات، و مظالم کلیسا، که همهٔ ما را در آن روزگار روسیاه ساخته بود، به کلیسا خدمت کردید.

ولتر: شما اکنون نیز، چون هنگامی که در جهان می‌زیستید، از همهٔ پاپان مهربانتر و با گذشت‌ترید. هرگاه هر یک از «خادم خادمان خدا» چون شما می‌بود، من گناهان کلیسا را ویژگی فطری انسان می‌شمردم واز احترام این سازمان بزرگ فروگذار نمی‌کردم. بی‌گمان به یاد دارید که من بیش از پنجاه سال یسوعیان را احترام کرده‌ام.

بندیکتوس: بلی، به یاد دارم. اما متأسفم که شما درست هنگامی که آنان از نیرنگهای سیاسی دست می‌شستند و دلیرانه با بی بند و باری شاه پیکار می‌کردند با آنان به مبارزه برخاستید.

ولتر: بهتر بود که در آن پیکار با ژانسنیستها همراهی نمی‌کردم.

بندیکتوس: بسیار خوب. می‌بینید که شما نیز ممکن است چون پاپ اشتباه کنید. اکنون که شما را راستگو و فروتن یافته‌ام، اجازه دهید بگویم چرا من به کلیسایی که شما ترک گفتید وفادار ماندم.

ولتر: به شنیدن آن بسیار علاقه مندم.

بندیکتوس: می‌ترسم شما را خسته کنم، زیرا صحبت بیشتر با من خواهد بود؛ اما فراموش نکنید که شما نیز کتابهای بسیاری نوشتید.

ولتر: من همواره در آرزوی دیدار رم بوده‌ام، و مایلم که شما از رم برایم صحبت کنید.

بندیکتوس: و من همواره به آرزوی آن بوده‌ام که با شما صحبت کنم. باید اعتراف کنم که ظرافت طبع و هنر شما را همواره ارج نهاده‌ام. اما همین هوش بود که شمارا به گمراهی کشید. دشوار است که انسان هم هوشمند باشد، و هم محافظه‌کار. آن که ذهنی فعال دارد کمتر به دنبال سنت و تقلید می‌رود. چنین کسی به انتقاد بیشتر تمایل دارد، زیرا در آن صورت است که لذت استقلال و ابتکار را می‌چشد. اما در فلسفه، انسان بی آنکه دچار اشتباه شود نمی‌تواند اندیشه‌های نو عرضه دارد. و من برآنم که ، به جای کشیش یا عالم الاهی، با شمای فیلسوف چون فیلسوفان سخن گویم.

ولتر: سپاسگزارم، اما بسیاری در فیلسوف بودن من شک دارند.

بندیکتوس: شما، بخردمندی، از پدید آوردن دستگاه فلسفی تازه‌ای خودداری کرده‌اید. اما اشتباه فاحش و غم انگیزی از شما سر زده است.

ولتر: آن اشتباه کدام است؟

بندیکتوس: شما می‌پنداشتید که انسان در طول یک عمر می‌تواند دانشی چندان وسیعی و دریافتی چندان عمیق به دست آورد که دربارهٔ حکمت بشریت- درباره سنتها و نهادهایی که محصول قرنها تجربه‌اند- داوری کند. سنت برای جامعه چون خاطره برای فرد است. همان گونه که نابودی ناگهانی خاطره ممکن است انسان را دچار جنون سازد، ترک ناگهانی سنت نیز می‌تواند ملتی را به دیوانگی کشد- همان‌گونه که فرانسه را در دوران انقلاب به دیوانگی کشید.

ولتر: فرانسه دیوانه نشد؛ فرانسه خشمها و انزجارهای قرنها ظلم و ستم را در عرض ده سال از دل بیرون ریخت. از این گذشته، «بشریتی» که شما از آن سخن می‌گویید که ذهن نیست، مجموع و توالی افراد خطاپذیر است، و حکمت بشریت تنها آمیزه‌ای از خطاها و روشن بینیهای افراد است. اما چه کسی تشخیص می‌دهد که کدام یک از این سنتها را آیندگان باید بپذیرند و کدام یک را کنار گذارند؟

بندیکتوس: تجارب ملتها و جوامع انسانیند که پاره‌ای از این عقاید و سنتها را زنده نگاه می‌دارند، و پاره‌ای را کنار می‌گذارند.

ولتر: من چنین نمی‌اندیشم. شاید غرض و تعصب رهبران ملتهاست که عقایدی را زنده نگاه داشته؛ و شاید هم سانسور اندیشه مانع از آن شده است که ملتها هزاران عقیدهٔ درست را بپذیرند و سنت خود سازند.

بندیکتوس: گمان می‌کنم که پیشینیان من از آن روی به اندیشهٔ تفتیش افکار افتادند که آن را وسیله‌ای برای جلوگیری از نشر اندیشه‌های مخرب بنیان اخلاقی نظام اجتماعی و باورهای الهامبخش که جامعه را در کشیدن بار زندگی یاری می‌کردند می‌دانستند. اما می‌پذیرم که اشتباهات غم انگیزی از مفتشان ما سرزده است؛ مانند اشتباهی که دربارهٔ گالیله از آنان سرزد-گرچه ما با گالیله مهربانتر از آن بوده‌ایم که برخی از یاران شما گفته‌اند و مردم نیز گفته‌های آنان را باور کرده‌اند.

ولتر: پس سنت می‌تواند نادرست، جابرانه، و مانع پیشرفت فهم و دانش باشد. انسان هنگامی که ناچار است سنت را بدون تحقیق و بی‌چون و چرا بپذیرد، چگونه پیشرفت خواهد کرد؟

بندیکتوس: شاید پیشرفت را هم بدون تحقیق و بی‌چون و چرا نباید پذیرفت. اما این مسئله را فعلا کنار گذاریم. به عقیدهٔ من، انسان باید مجاز باشد که دربارهٔ سنت و نهادها چون چرا کند، اما باید مراقب باشد بیش از آنچه می‌سازد ویران نکند؛ باید احتیاط کرد که سنگی را که از جایش بیرون آوردیم پایه و بنیان چیزی نباشد که می‌خواهیم آن را حفظ کنیم؛ انسان باید همواره به یاد داشته باشد که تجربهٔ نسلهای گذشته ممکن است خردمندانه تر و گرانبهاتر از تشخیص یک فرد فانی باشد.

ولتر: با اینهمه، خرد گرانبهاترین موهبت خدایی است.

بندیکتوس: نه، محبت گرانبهاترین موهبت الاهی است. نمی‌خواهم خرد را تحقیر کنم، اما عقیده دارم که خرد باید خدمتگزار محبت باشد، نه نوکر غرور و خودپسندی.

ولتر: من همواره سستی و ضعف خرد را تصدیق کرده‌ام. خرد می‌کوشد، برای اثبات درستی هر آنچه دلخواه ماست، دلیل و برهان تراشد. دوست دورم، دیدرو، در جایی نوشته است که واقعیت احساس محققتر از واقعیت استدلال منطقی است. شکاک واقعی دربارهٔ خرد نیز شک می‌کند. شاید گزافه گویی روسو دیوانه دربارهٔ احساس بود که مرا واداشت دربارهٔ مقام وتوانایی خرد گزافه‌گویی کنم. به نظر من، تسلیم خرد به احساس خطرناکتر از سپردن لگام احساس به دست خرد است.

بندیکتوس: انسان به هردو آنها در کنش متقابلشان نیازمند است. آیا حاضرید همراه من گامی پیشتر نهید؟ آیا قبول دارید که ما از هستی خویش، و از اینکه می‌اندیشیم، قبل و بیش از هر چیزی آگاهی داریم؟

ولتر: خوب؟

بندیکتوس: پس ما قبل از هرچیزی با اندیشه آشنا می‌شویم. چنین نیست؟

ولتر: گمان نمی‌کنم چنین باشد. به نظر من، ما قبل از آنکه به درون خویش بنگریم و بدانیم که می‌اندیشیم، با اشیای خارجی آشنا می‌شویم.

بندیکتوس: اما اعتراف کنید که وقتی به درون خویش می‌نگرید، با واقعیتی آشنا می‌شویم که با ماده-با ماده‌ای که شما گاه گاه آن را واقعیت همهٔ جهان هستی می‌دانستید- بسیار تفاوت دارد.

ولتر: من در آن باره شک داشتم. اما به سخنتان ادامه دهید.

بندیکتوس: به این نیز اعتراف کنید که چون به درون خویش می‌نگرید، می‌بینید که انسان تا اندازه‌ای مختار و دارای آزادی اراده است.

ولتر: پدر، تند می‌روید. من زمانی عقیده داشتم که تا اندازه‌ای از آزادی اراده برخوردارم. اما منطق مرا به دترمینیسم معتقد ساخت.

بندیکتوس: یعنی، آنچه را که بیواسطه ادراک کرده بودید به آنچه که از یک فراگرد طولانی و خطرناک استدلال منتج شده بود تسلیم کردید.

ولتر: من نمی‌توانستم سخنان اسپینوزا، آن عدسیتراش سرسخت، را رد کنم. آیا شما نوشته‌های اسپینوزا را خوانده‌اید؟

بندیکتوس: البته که خوانده‌ام. پاپ ملزم نیست که از خواندن کتابهایی که برای دین و اخلاق مردم زیانبخش شناخته شده‌اند خودداری کند.

ولتر: می‌دانید که ما اسپینوزا را ملحد می‌شناختیم.

بندیکتوس: بیایید عنوان برای کسی درست نکنیم. او مردی دوستداشتنی، اما بسیار ملال‌انگیز، بود. جامعیت خدا در اندیشهٔ وی جایی برای شخصیت انسان نگذارده بود. او چون آوگوستینوس دیندار، و چون قدیسان بزرگ بود.

ولتر: بندیکتوس، من شما را دوست دارم؛ شما بیش از من با او مهربانید.

بندیکتوس: گفتگو را دنبال کنیم. خواهش می‌کنم بپذیرید که ما به واقعیت اندیشه و آگاهی، و مفهوم شخصیت انسان بیش از هرچیزی اطمینان داریم.

ولتر: بسیار خوب؛ فرض کنیم که چنین باشد.

بندیکتوس: پس من حق داشته‌ام ماده‌گرایی، الحاد، و دترمینیسم را رد کنم. هر یک از ما یک روحیم. دین بر این واقعیت استوار است.

ولتر: بسیار خوب. اما آیا این استدلال عمل کلیسا را در افزودن لاطائلاتی به معتقدات خویش، در طی قرون متوالی، توجیه می‌کند؟

بندیکتوس: می‌دانم. کلیسا لاطائلات بسیاری به معتقدات خویش افزوده است، چیزهای باور نکردنی بسیاری. اما مردم با فریاد آنها را می‌خواهند، و در چندین مورد نیزکلیسا، از آن جهت که می‌خواست تسلیم خواستهٔ مصرانه و گستردهٔ مردم شود، این باورها را وارد آیین خود کرده است. اگر عقایدی را که ما داشتن آنها را روا دانسته‌ایم از مردم بگیرید، مردم با موهومات و افسانه‌های گمراه‌کننده‌ای روبه‌رو خواهند بود. دین سازمان یافته موهومات نمی‌آفریند، بلکه از دخول موهومات به دین جلوگیری می‌کند. هرگاه دین سازمان یافته را نابود کنید، موهومات جای آن را خواهند گرفت- همان موهوماتی که هم اکنون به سان کرم در لای زخمهای مسیحیت پرورش می‌یابند. اما نباید فراموش کرد که اندیشهٔ نامعقول درعلم بیش از دین است. آیا چیزی بی‌اعتبارتر از این عقیده وجود دارد که

سحابیهای روزگاران نخستین هر سطر از نمایشهای شما را از پیش مقدر کرده، و شما را به نوشتن آنها وادار ساخته‌اند؟

ولتر: اما دربارهٔ داستان آن قدیسانی که چون پنبهٔ نسوز در آتش نمی‌سوختند، داستان آن قدیس سربریده که سر خود را بر کف دست نهاده بود و راه می‌رفت، و یا داستان صعود مریم به آسمان چه می‌گویید؟ این داستانها را من نمی‌توانم درک کنم.

بندیکتوس: این عیب از خود شماست. اما مردم آنها را به آسانی درک می‌کنند، زیرا این داستانها بخشی از معتقداتی هستند که آنان را نیرو و دلداری می‌دهند. از همین روی، مردم همیشه به سخنان شما توجه نخواهند کرد، زیرا زندگی آنان به سخنان شما بستگی ندارد. به همین دلیل، در پیکار کفر و ایمان پیروزی همواره از آن ایمان است. جهان را بنگرید و ببینید که آیین کاتولیک چگونه غرب آلمان را تسخیر می‌کند، در فرانسهٔ از دین برگشتهٔ شما جان می‌گیرد، بر امریکای لاتین مسلط شده است، و بر امریکای شمالی- حتی در سرزمین آوارگان و پیرایشگران- مسلط می‌شود.

ولتر: پدر، گاهی می‌اندیشم که آنچه دین شمارا زنده نگاه می‌دارد تشویق زیرکانهٔ زاد و ولد در میان همکیشان شماست، نه درستی ایمان و اعتقاد شما، نه جاذبهٔ افسانه‌های شما، و نه مهارت و تردستی شما در بهره‌برداری از هنر و تئاتر و هنر. گمان می‌کنم که فزونی زاد و ولد دشمن فلسفه است. ما از زیر می‌زاییم و از بالا می‌میریم؛ باروری سادگان، شمار هوشمندان جهان را کاهش می‌دهد.

بندیکتوس: اگر گمان می‌کنید که فزونی زاد و ولد رمز کامیابی ماست، اشتباه می‌کنید. پیروزی آیین ما سبب اساسیتری دارد. می‌خواهید بگویم که چرا هوشمندترین مردم در سراسر جهان به دین ما باز می‌گردند؟

ولتر: زیرا آنان از فکر کردن خسته شده‌اند.

بندیکتوس: نه، چنین نیست. آنان دریافته‌اند که فلسفه شما ثمری جز جهل و نومیدی ندارد. فرزانگان فهمیده‌اند که آنچه را که برادران شما اخلاقی طبیعی نامیده‌اند به ناکامی کشیده است. شما، و احتمالا من، با این که انسان با غرایز انفرادی زاده شده است موافقیم؛ همان غرایزی که در طول هزاران سال، در شرایط ابتدایی زندگی، در انسان پدید آمده‌اند؛ و شاید این را نیز بدانید که غرایز اجتماعی انسان ناتوانند. برای آنکه این آنارشیست لگام گسیخته را به انسانی متمدن و صلحجو مبدل سازیم، به قوانین و اخلاقی بسیار نافذ و نیرومند نیازمندیم. عالمان الاهی ما این غرایز انفرادی را گناهکاری ذاتی انسان خوانده‌اند و عقیده دارند که انسان آنها را از «نخستین» نیاکان خویش به ارث برده است- از نیاکان شکارچی لگام گسیخته و وحشتزده‌ای که، در راه تحصیل روزی و جفت، همواره برای کشتن و کشته شدن آماده بودند. ناگزیر جنگجو، غارتگر، و ستمگر بودند، زیرا سازمانهای اجتماعی آنان هنوز ناقص بودند و آنان برای حفظ هستی و دارایی خویش، ناگزیر، به زور بازوی خود اتکا داشتند.

ولتر: شما چون پاپان سخن نمی‌گویید.

بندیکتوس: گفتم که به زبان فیلسوفان با شما سخن خواهم گفت. پاپ نیز می‌تواند فیلسوف باشد، اما نتایج فلسفه را به زبانی بیان کند که نه تنها برای مردم قابل درک باشد، بلکه در اخلاق و احساسات آنان نیز اثر گذارد. برما مسلم شده است-و جهانیان نیز اکنون پی می‌برند- که قانون اخلاقی ساختهٔ انسان چندان مؤثر نیست که بتواند غرایز غیر اجتماعی انسان طبیعی را مهار کند. آنچه حیات اخلاقی همکیشان مارا بر پا نگاه داشته است- گرچه با جسم نیز ناسازگار نیست-قانون اخلاقیی است که در سالهای کودکی، به عنوان بخشی از دین، و به عنوان کلام خدا نه انسان، به آنان آموخته می‌شود. شما برآنید که اخلاق را نگاه دارید و معتقدات دینی را به دور افکنید؛ اما این معتقدات دینیند که اخلاق را با روح انسان پیوند می‌دهند، قانون اخلاقی را باید بخش جدایی ناپذیر دین سازیم- همان دینی

که گرانبهاترین دارایی انسان است؛ زیرا به کمک این باور است که زندگی معنا و حرمتی می‌یابد که می‌تواند تکیه‌گاه هستی ما باشد، و آن را به مراتب بالاتر رساند.

ولتر: پس برای همین بود که موسی ادعا کرد که با خدا گفتگو کرده است؟

بندیکتوس: انسان بالغ و رسیده چنین پرسشی نمی‌کند.

ولتر: راست می‌گویید.

بندیکتوس: از طعنهٔ خام و خشن شما می‌گذرم. حمورابی، لوکورگوس، و نوماپومپیلیوس درست فهمیده بودند که گفته‌اند اگر بنا باشد که اخلاق زیر ضربات مداوم شدیدترین غرایز خرد نشود، باید آن را برشالودهٔ دین استوار ساخت. شما نیز هنگامی که از خدای پاداشگر و کیفر دهنده سخن می‌گفتید، به این حقیقت توجه داشتید. شما از نوکران و رعایایتان انتظار دینداری داشتید، اما می‌پنداشتید که دوستانتان نیازی به دین ندارند.

ولتر: هنوز هم گمان می‌کنم که فیلسوفان نیازی به دین ندارند.

بندیکتوس: چه ساده می‌اندیشید! مگر کودکان می‌توانند فیلسوف شوند؟ مگر کودک می‌تواند استدلال کند؟ جامعهٔ بشری بر اخلاق استوار است، اخلاق متکی بر سیرت است، و سیرت انسان در کودکی، و جوانی، و سالهای قبل ازآنکه انسان بتواند خرد را راهنمای خویش سازد شکل می‌گیرد. اخلاق را در کودکی، و هنگامی که انسان نرم و تربیت‌پذیر است، به او می‌دهیم. در آن صورت است که انسان می‌تواند در برابر انگیزه‌های فردگرایانه، و حتی استدلال فردگرایانهٔ خویش، پایداری کند. گمان می‌کنم که شما زود به تفکر پرداخته‌اید. اندیشه یک فردگرای ذاتی است و، هنگامی که تابع اخلاق نیست، ممکن است جامعه را از هم بپاشد و به ویرانی کشد.

ولتر: برخی از بهترین معاصران من خرد را راهنما و شالوده‌ای مطمئن برای اخلاق یافته بودند.

بندیکتوس: بلی، این پیش از زمانی بود که اندیشهٔ فردگرایانه فرصت کرده بود بر اثرات دین غلبه کند. معدودی از مردم، پس از روگردانی از دین پدران خویش، ممکن است چون اسپینوزا، بل، د/ اولباک، و الوسیوس به پاکی زیسته باشند؛ اما چگونه می‌دانید که پاکی و فضیلت اخلاقی آنان ثمرهٔ تربیت دینشان نبوده است؟

ولتر: صدها تن از معاصران من، چون کاردینال دوبوا و لویی پانزدهم، با وجود تربیت دینی و پایدارشان در معتقدات اصیل آیین کلیسای کاتولیک، به ناپاکی انگشتنما بودند.

بندیکتوس: همان کسی که شما برایش مرثیهٔ نفرت‌انگیزی سرودید.

ولتر: راست است. من نیز، بدبختانه، چون برخی از راهبان شما، برای وصول به مقاصد نیکو، از نیرنگ استفاده می‌کردم.

بندیکتوس: بی‌گمان هزاران تن از مردم اصیل آیین، حتی مردمی که فرایض دینی را به جای می‌آورند، می‌توانند گناهکاران بزرگ و مجرمان غضبناک شوند. دین همیشه چارهٔ مسلم گناه و تبهکاری نیست، اما به بهبود خوی و سیرت انسان بسیار یاری می‌کند. به عقیدهٔ ما، انسان بدون دین بسیار بدتر از این که هست می‌بود.

ولتر: اما آموزهٔ هراس‌انگیز دوزخ خدا را ستمگرتر از هر ستمگری در تاریخ جهان ساخته است.

بندیکتوس: شما از این آموزه بیزارید؛ اما اگر انسان را بهتر می‌شناختید، می‌دانستید که انسان را باید با هراسها ترساند و با امیدها تشویق کرد. ترس از خدا سرآغاز فرزانگی است. شاگردان شما چون این ترس را از دل راندند، رو به تباهی نهادند. شما در هرزگی و شرارت نسبتاً بی‌آلایش بودید. دوستی دیرپای شما با مادام دوشاتله خالی از پاکی و زیبایی نبود. اما رابطهٔ شما با خواهرزاده‌تان ناپاک و اندوهبار بود؛ و شما در رفتار دوست ناپاکتان، دوک دو ریشلیو، چیزی که در خور نکوهش باشد نمی‌یافتید.

ولتر: بی‌آنکه مصالح مالی خود را به خطر اندازم، چگونه می‌توانستم از او ایرادگیرم؟

بندیکتوس: شما چندان زنده نماندید که ببینید الحاد نزدیک است انسان را به پست‌ترین جانوران مبدل سازد. داستانهای مارکی دو ساد را خوانده‌اید؟ در گرماگرم سرمستی انقلاب فرانسه او سه رمان نوشت، و این عقیده را شایع ساخت که اگر خدایی نباشد، انسان مجاز است به هر کاری که دلخواه اوست دست زند. و تنها باید کوشش نماید که به دست مجریان قانون گرفتار نشود. نوشت که بسیاری از مردم بدکار با کامروایی زندگی می‌کنند، و بسیاری از پاکان و نیکان زندگی را با درد و رنج به سر می‌برند. و چون بهشت و دوزخی نیست. انسان نیازی بدان ندارد که خوشی و کامروایی خود را فدای نیکی و پاکی کند. متذکر شد که اگر ارادهٔ انسان آزاد نباشد، مسئولیت اخلاقی وجود نخواهد داشت، راستی و ناراستی مفهومی ندارند، و تنها ضعیف و قوی مفهوم دارند. نیکی ضعف است، وضعف شر. حتی خوشی و لذتی که توانگران از استثمار ناتوانان می‌برند موجه است. وی می‌گفت که ستمکاری غالباً طبیعی و لذتبخش است. بنابراین، وی هرگونه لذت، از جمله منحط‌ترین و زشت‌ترین انحرافات اخلاقی، را موجه دانست، تا اینکه سرانجام چنین می‌نمود که (خیر اعلا) در آزار رساندن یا آزار دیدن-که حالتی از لذت جنسی است- قرار دارد.
ولتر: چنین مردمی را تا دم مرگ باید به تازیانه بست.
بندیکتوس: بلی، اگر بتوانید او را دستگیر کنید؛ اما اگر نتوانید، چه؟ به جنایات بیشماری بیندیشید که هر روز اتفاق می‌افتند، اما هرگز کشف نمی‌شوند و مرتکبان آنها به کیفر نمی‌رسند. مردم برای خودداری از تبهکاری، حتی هنگامی که می‌دانند گرفتار نخواهند شد، به قانون نیازمندند. آیا تعجب می‌کنید که «عصر ولتر» یکی از سیاهترین دوره‌های فساد اخلاق بود؟ با دوشیزهٔ اورلئان شما کاری ندارم، اما به «پارک گوزنها»ی شاه و نوشته‌های وقاحت‌آمیزی می‌اندیشم که به مقدار فراوان به چاپ می‌رسیدند، پخش می‌شدند، و مردم، حتی زنان، برای خرید آنها بیتابی می‌کردند. هرگاه که مردم از دین رویگردان می‌شوند، فساد اخلاق و شهوتپرستی، چون سیلی نامشهود، در جامعه روان می‌شود.
ولتر: قطعاً می‌دانید، پدر مقدس، که غریزهٔ جنسی، حتی در برخی از پاپان، بسیار نیرومند است و قانون هم نمی‌تواند از بروز آن جلوگیرد.
بندیکتوس: با توجه به نیرومندی غریزهٔ جنسی است که این غریزه به مهار خاصی نیاز دارد، و بی گمان نباید آن را تحریک کرد. ما، با واداشتن مردم به زناشویی سلیم، می‌کوشیم این غریزه را در مجرای خود بیندازیم؛ و برای آنکه زناشویی را برای جوانان امکانپذیر سازیم، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کنیم. اما شما در جامعه‌های مدرن خود زناشویی را برای مردم، جز مردم بیپروا و عاقبت‌نیندیش، تا دیرزمانی پس از دوران بلوغ، ناممکن ساخته‌اید. با وجود این، شما، به بهانهٔ آزادی قلم و نمایش، خیال و میل جنسی مردم را تحریک می‌کنید و آنان را بدین سان آلوده‌دامن بار می‌آورید.
ولتر: آزادی، جوانان ما را آلوده دامن بار نمی‌آورد.
بندیکتوس: گمان می‌کنم که اشتباه می‌کنید. برای مردی که به بی بند و باری جنسی خو گرفته است دشوار است شوهری وفادار شود؛ و برای زنی که خویشتن را قبل از زناشویی به آغوش دیگران سپرده است دشوار است به همسر خویش وفادار بماند. از همین روست که شما طلاق را آسان می‌سازید. ما زناشویی را آیینی مقدس و پیمان شکیبایی و وفاداری، برای سراسر عمر، ساخته‌ایم؛ اما شما زناشویی را چون پیمان سوداگری می‌دانید که هر زن و شوهری پس از اختلافی زودگذر، و به امید یافتن همسری جوانتر و پولدارتر، می‌تواند آن را فسخ کند. همهٔ خانواده‌ها اکنون درهای خود را به روی همسران گریزپا گشوده‌اند، و زناشویی وصلتی ناپایدار و تجربی شده است- که نتیجهٔ آن برای زن مصیبتبار، و برای نظام اخلاقی جامعه مرگ‌آور است.
ولتر: اما، پدر عزیز، تکگانی غیر طبیعی و ملال‌آور است.

بندیکتوس: محدودیت هر غریزه‌ای غیر طبیعی است. اما بدون محدودیت آنها جامعه پایدار نمی‌ماند؛ و من عقیده دارم که مرد یا زنی که دارای یک همسر و چند فرزند است خوشبخت‌تر از مرد یا زنی است که یک فرزند و چند همسر دارد. مردی که با دیدن چهره‌ای با طراوت‌تر و اندامی متناسبتر چندان برانگیخته می‌شود که از زنی که طراوت و زیبایی خود را فدای زادن و پرورش فرزندان او ساخته است چشم می‌پوشد چگونه می‌تواند در کنار زن دیگری به خوشبختی زیست کند؟

ولتر: اما با تحریم طلاق شما ناچار شده‌اید زناکاری را، که اینهمه در کشورهای کاتولیک گسترش یافته است. سهل بگیرید و چشمتان را در برابر آن فرو بندید.

بندیکتوس: بلی، از این نظر ما گناهکار و ناتوانیم. گسترش بیدینی و بی‌ایمانی ما را ناتوان کرده است. زنا، از آن روی که خانواده‌ها را بر هم نمی‌زند و کودکان را بی‌سرپرست نمی‌کند، شاید بهتر از طلاق باشد. اما از اینکه ما برای مشکل خویش راه حل بهتری نیافته‌ایم بسیار شرمنده‌ایم.

ولتر: پدر، شما مردی راست گفتارید. حاضرم آنچه دارم بدهم، و از ایمان و خوبی شما بهره مند شوم.

بندیکتوس: با اینهمه، شما دیرباورید و مجاب کردن شما بسیار دشوار است! گاهی از راهنمایی مردان هوشمندی چون شما، که با قلم خود میلیونها تن را به خوبی یا بدی وا می‌دارند، نومید می‌شوم. اما برخی از پیروان شما اکنون متوجه واقعیتی هراس آور می‌شوند. در عصری که بیش از هر زمانی در تاریخ شاهد کشتار، دلشکستگی، و ویرانی شهرهاست، مردم درمی‌یابند که اعتقاد به پیشرفت سرابی بیش نبوده است. توسعهٔ علوم، دانش، قدرت، و وسایل آسایش بشر تنها وسیله را توسعه داده است. هرگاه انسان آرمان، هدف، و خواسته‌های بهتری برای خودبرنگزیند، پیشرفت فریبی بیش نخواهد بود. خرد انسان ادوات و وسایل بهتری پدید می‌آورد. اما هدف انسان مخلوق غرایزی است که قبل از زایش وی، و قبل از رشد خرد او، پدید می‌آیند.

ولتر: من هنوز هم به هوش و خرد انسان ایمان دارم، ما، همچنانکه از ایمنی بیشتری برخوردار می‌شویم، باید وسایل و اهداف خود را بهتر و کاملتر سازیم.

بندیکتوس: از ایمنی بیشتری برخوردار می‌شوید؟ تعدی و زورگویی کاهش می‌یابند؟ هیبت جنگ کمتر می‌شود؟ شما با همهٔ نومیدی خویش هنوز امیدوارید که قدرت تخریبی شگرف سلاحهایتان شما و دشمنانتان را از جنگ باز خواهد داشت. اما مگر پیشرفت انسان، از تیر و کمان به بمب، ملتها را از جنگ و خونریزی باز داشت؟

ولتر: برای آموزش انسان به قرنها زمان نیازمندیم.

بندیکتوس: ویرانی روحی ناشی از تبلیغات خود را نیز از یاد نبرید؛ این ویرانی شاید از ویرانی شهرها دهشتناکتر باشد. آیا الحاد سرآغاز بدبینی و ژرفتر از آنچه مؤمنان تا کنون شناخته‌اند نیست؟ و شما، که مردی توانگر و نامدارید، آیا بارها به اندیشهٔ خودکشی نیفتاده‌اید؟

ولتر: بلی، بارها کوشیده‌ام به خدا معتقد شوم. اما اعتراف می‌کنم که خدا در زندگی من مفهومی نداشته است و از ایمان روزگار کودکی اثری در دلم نمانده است. اما این احساسات شاید از آن افراد و نسلهای معاصر باشند. نوادگان این بدبینان از آزادی خویش به وجد خواهند آمد. و بیش از مسیحیان بدبختی که از ترس دوزخ برخود می‌لرزند طعم خوشی و سعادت را خواهند چشید.

بندیکتوس: تنها معدودی از مسیحیان از مرگ و دوزخ می‌ترسند. آنچه به آنان الهام می‌بخشید این احساس بود که رنج و عذاب مرگ زشت و بیمعنی نیست، بلکه آن را سرآغاز زندگی بهتر و وسیعتری می‌دانند که در آن همهٔ مظالم و بیدادگریهای این جهان جبران می‌شوند، زخمهای آن التیام می‌یابند، و آنان در نیک‌بختی و آرامش به کسانی که دوستشان داشتند و از دست دادند می‌پیوندند.

ولتر: راست است. این امید، اگر چه موهوم و خیالی باشد، آنان را دلداری می‌داد. اما من از آن بیبهره بودم، زیرا به دشواری مادرم را به یاد می‌آورم، پدرم را کم دیده‌ام، و فرزندان شناخته شده‌ای نداشته‌ام.
بندیکتوس: شما مرد کاملی نبودید. فلسفهٔ شما نیز کامل نبود. آیا هرگز با زندگی تهیدستان آشنا شده بودید؟
ولتر: تنها دورادور؛ اما کوشیدم با تهیدستانی که در املاکم زندگی می‌کردند دادگر باشم و به آنان مساعدت کنم.
بندیکتوس: بلی، شما خاوند خوبی بودید، و می‌کوشیدید که ایمان تسلیبخش نوکران و رعایایتان را با پرستش و آموزش دینی زنده نگاه دارید. اما سخنان شما، که برای انسان، پس از مرگ، امیدی باقی نمی‌گذاشت، در سراسر فرانسه پراکنده شده‌اند. آیا تا کنون به این پرسش آلفرد دوموسه پاسخ گفته‌اید؟ پس از آنکه تو یا شاگردانت به بینوایان گفتید که یگانه بهشت بهشتی است که به دست خود آنان بر روی زمین احداث خواهد شد، و پس از آنکه بینوایان فرمانروایانشان را کشتند، فرمانروایان تازه‌ای به جای آنان نشاندند، و فقر و بینوایی با هرج و مرج و ناامنی بیشتری پایدار ماند، در آن صورت، چه دلداری تازه‌ای به بینوایان شکست خورده خواهید داد؟
ولتر: من به آنان نگفته بودم که فرمانروایانشان را بکشند. من می‌دانستم که فرمانروایان تازه چون فرمانروایان پیشین خواهند بود و روش آنان بدتر از روش پیشینیان خواهد بود.
بندیکتوس: نمی‌گویم که انقلاب همیشه بیجا و ناموجه است؛ اما تجاربی که سلسله مراتب پایدار ما اندوخته است، و به آیندگان سپرده، حاکی از آنند که پس از هر انقلابی باز گروهی فرمانروا و گروهی فرمانبردار، و گروهی دارا و گروهی تا اندازه‌ای نادار خواهند بود. ما نابرابر زاده شده‌ایم، و هر اختراع و پیچیدگی تازه‌ای در زندگی و اندیشه شکاف موجود میان سادگان و هوشمندان، وضعیفان و نیرومندان، را فراختر می‌سازد. انقلابیون، با امیدواری بسیار، از آزادی، برابری، و برادری سخن می‌گفتند، غافل از آنکه این اوهام را نمی‌توان یکجا در سر پرورانید. هرگاه که برای مردم آزادی فراهم می‌سازید، به نابرابری مصنوعی مجال می‌دهید که بر نابرابریهای طبیعی افزوده شود. برای جلوگیری از آن، ناچارید آزادی را محدود کنید. بدین‌سان، آزادی آرمانی شما گاه گاه به جامهٔ تنگ استبداد در می‌آید؛ و در آشوب و آشفتگی، از برابری، جز یک نام، اثری بر جای نمی‌ماند.
ولتر: راست است.
بندیکتوس: پس کدام یک از ما به اکثریت نومید و درماندهٔ مردم بیشتر امیدواری می‌دهد؟ گمان می‌کنید که هرگاه رنجبران فرانسه یا ایتالیا را متقاعد کنید که زیارتگاهها، صلیبها، تمثالهای دینی، و نذرهایشان جلوه‌های یک نمایش بیهوده‌اند، و آنان به سوی آسمان خالی دست نیاز بر می‌افروزند، آنان نیکبخت خواهند شد؟ آیا فاجعه‌ای دردناکتر از این وجود دارد که مردم باور کنند زندگی عرصهٔ تنازع بقاست و در جهان واقعیتی، جز مرگ، وجود ندارد؟
ولتر: پدر، با شما همدردم. نامهٔ مادام دو تالمون را هنوز به یاد دارم. این نامه مرا تکان داد؛ نوشته بود: «به عقیدهٔ من فیلسوف نباید چیزی بنویسد، مگر آنکه بخواهد مردم را از بدکاری باز دارد و بار بدبختی آنان را سبکتر سازد. اما شما درست بر خلاف آن عمل می‌کنید؛ شما همواره علیه دینی قلم زده‌اید که به تنهایی قادر است انسان را از ناپاکی و بدکاری باز دارد و، در روزگار نومیدی و درماندگی، او را دلداری دهد.» اما من به راستی دل سپرده‌ام، و ایمان دارم که حقیقت سرانجام حتی بینوایان و درماندگان را نیکبخت خواهد ساخت.
بندیکتوس: حقیقت حقیقت نیست، مگر آنکه حقیقت خود را در طول عمر نسلهای بسیار به ثبوت رسانده باشد. نسلهای گذشته شما را دروغگو می‌دانند و نسلهای آینده شما را سرزنش خواهند کرد. حتی آنان که در عرصهٔ پیکار زندگی پیروز شده‌اند شما را، برای برباد دادن امید بینوایان، سرزنش خواهند کرد- همان امیدی که بینوایان را، که وجودشان در هر جامعهٔ بشری اجتناب ناپذیر است، از زندگی خفت‌آور خویش خشنود ساخته بود.
ولتر: من خویشتن را خدمتگزار این فریب و ناراستی دوگانهٔ بینوایی نخواهم ساخت.

بندیکتوس: ما آنان را فریب نمی‌دهیم؛ به آنان ایمان و امید و محبت می‌آموزیم- که هرسه مایهٔ نیکبختی بشرند. شما اعتقاد مسیحیان را به تثلیث به باد هجو و سخره می‌گرفتید؛ اما آیا می‌دانید این اعتقاد، که خدا خود به این جهان آمده است تا در محنت آدمیان شریک شود، و کفارهٔ گناهان آنان گردد، چه سان میلیونها تن از مردم جهان را دلداری داده است؟ شما به اعتقاد مسیحیان به زادن مسیح از باکره پوزخند می‌زدید؛ اما آیا در سراسر ادبیات جهان نمودی دلفریبتر و الهامبخشتر از این حجب و حیای زنانه و این مهر مادری دیده‌اید؟

ولتر: افسانهٔ دلکشی است. اگر همهٔ نوشته‌های مرا، که در نود و نه جلد به چاپ رسیده‌اند، خوانده بودید، می‌دانستید که من افسانه‌های تسلیبخش را همواره گرامی‌داشته، و ارج نهاده‌ام.

بندیکتوس: نمی‌گویم که آنها افسانه‌اند. آنها از اساسیترین حقایقند ونتایجی که پدید آورده‌اند از مطمئنترین واقعیات تاریخند؛ از هنر و موسیقی، که به تأثیر این حقایق پدید آمده‌اند و از گرانبهاترین گنجینه‌های میراث بشرند، سخن نمی‌گویم.

ولتر: هنر بسیار شایان ستایش بود، اما سرود گرگوری شما ملال انگیز بود.

بندیکتوس: هرگاه عمیقتر می‌اندیشیدید، مراسم و آیینهای مقدس مارا ارج می‌نهادید. مراسم ما پرستندگان خدا را در یک تئاتر زنده‌گرد می‌آورد و میان آنان عقد برادری می‌بندد. آیینهای مقدس ما مظاهر برونی مفاهیم عمیق درونیند. به تبعیت از این آیینها، پدران و مادران با دیدن اینکه فرزندان خردسالشان، با تعمید یافتن و درآمدن به عضویت کلیسا، در جامعه پذیرفته می‌شوند و از میراث دین باستانی سهمی می‌برند تسلی می‌یابند؛ بدین ترتیب، نسلهای گوناگون، در یک خانوادهٔ ابدی، بهم پیوند می‌خورند و دیگر فرد احساس تنهایی نمی‌کند. درپناه این آیینها گناهکاران به گناه خویش اقرار می‌کنند و آمرزیده می‌شوند. شما می‌گویید که اقرار به گناه انسان را به ارتکاب گناهان بیشتری تشویق می‌کند. اما به اعتقاد ما، او را بر آن می‌دارد که بدون تشویش از گناهان گذشته زندگی بهتر و پاکیزه‌تری، که بار گناه بر آن سنگینی نمی‌کند، را آغاز کند. مگر جز این است که روانپزشکان شما می‌کوشند جانشینی برای اقرار به گناه بیابند؟ شما می‌پندارید که آنان از این راه بیماریهای روانی تازه‌ای پدید می‌آورند؟ آیا آیین قربانی مقدس، که در پناه آن ایمانداران احساس می‌کنند به خدا تقرب جسته‌اند، آیینی دلفریب نیست؟ آیا تاکنون منظره‌ای زیباتر و دلفریبتر از هنگامی که کودکان، برای نخستین بار در عمر خویش، برای شرکت در آیین تناول عشای ربانی به کلیسا می‌روند دیده‌اید؟

ولتر: هنوز هم اعتقاد مسیحیان به اینکه خدا را می‌خورند مرا مشمئز می‌کند. این اعتقاد یادگار مراسم وحشیان است.

بندیکتوس: باز هم شما علامت بیرونی را به جای مفهوم درونی نهادید. چیزی بدتر از مغالطه نیست. فرد مغالطه‌گر همه چیز را از روی ظاهر آن می‌شناسد، و گمان می‌کند که درست شناخته است. در دین ذهن بالغ سه مرحله را می‌پیماید: ایمان، بی ایمانی، فهم.

ولتر: شاید راست می‌گویید. اما راستگویی شما ریاکاری نخست کشیشان، و زجر و آزار صاحبان اندیشه‌های درست، را به دست آنان توجیه نمی‌کند.

بندیکتوس: بلی، ما گناه کرده‌ایم، ایمان خوب است، اما خدمتگزاران دین، چون دیگر مردم،

انسانی گناهکار و لغزش پذیرند.

ولتر: پس چرا ادعا می‌کنند که لغزش ناپذیرند؟

بندیکتوس: کلیسا تنها هنگام داوری و اظهارنظر دربارهٔ رسمیترین واساسیترین عقاید دینی خویشتن را لغزش ناپذیر می‌داند. اگر ذهن و جامعه خواهان صلح و آرامشند، کشمکشهای دینی و عقیدتی در جایی باید متوقف شوند.

ولتر: پس ما به روزگار سیاه سانسور خفقان آور و سختگیری دینی باز می‌گردیم که زهر کام زندگی من و رسوایی تاریخ کلیسا بودند. درهای دستگاه تفتیش افکار را می‌بینم که گشوده می‌شوند.
بندیکتوس: امیدوارم گشوده نشوند. ناتوانی پاپان بود که دستگاه تفتیش افکار را چنان ستمگر ساخت. پیشینیان من می‌کوشیدند که از آن جلوگیری کنند.
ولتر: پاپان هم گناهکار بودند. آنان کشتار صدها یهودی را در جنگهای صلیبی نادیده می‌گرفتند و، برای کشتار آلبیگاییان، در توطئه‌های دولت فرانسه شرکت می‌جستند. چرا به دینی بازگردیم که با همهٔ زیباییها و فریبندگیهایش می‌تواند آن وحشیگریها را پدید آورد و هنوز هم از سر گیرد؟
بندیکتوس: ما از شیوه‌های روزگار خویش پیروی می‌کنیم. اکنون نیز شیوه‌های اصلاح شدهٔ روزگار خویش را به کار می‌بندیم. کشیشان مارا بنگرید. می‌بینید که اینان از نظر دانش، صمیمیت، و رفتار از بهترین مردمند.
ولتر: من نیز چنین شنیده‌ام؛ اما سبب آن شاید رقابت و همچشمی باشد. دانسته نیست که وقتی فزونی زاد و ولد پیروانشان برای آنان سیادت سیاسی فراهم ساخت، چگونه مردمی خواهند بود. مسیحیان سه قرن اول تاریخ مسیحیت به پاکدامنی و خوشرفتاری انگشتنما بودند؛ اما می‌دانید، پس از آنکه به قدرت رسیدند، چه کردند؟ آنان صدها برابر مردمی را که امپراطوران روم کشته بودند، به گناه ناسازگاری دینی، از پای درآوردند.
بندیکتوس: مسیحیان ما در آن روزگار تازه با آموزش آشنا می‌شدند. امیدوارم که مسیحیان آینده بهتر از آنان رفتار کنند.
ولتر: رفتار کلیسا گاهی بهتر از رفتار آنان بوده است. برخی از پیشینیان شما، مقارن رنسانس ایتالیا، بیدینی و بی‌ایمانی را با رواداری دینی شایان ستایشی پاسخ می‌دادند. البته این هنگامی که بیدینان یگانه امید بینوایان را از آنان نمی‌گرفتند. من نیز از تخریب ایمان بینوایان خودداری کرده‌ام؛ و به شما اطمینان می‌دهم که بینوایان نوشته‌های مرا نخوانده‌اند.
بندیکتوس: خوشا به حال بینوایان.
ولتر: خواهشمندم از گناه من و یارانم، که برای رهبری اقلیتی روشنفکر به پا خاسته‌اند، بگذرید. این اقلیت مصمم است کلیسا را از گسترش مجدد سلطهٔ خویش بر اندیشهٔ تحصیلکردگان باز دارد. تاریخ اگر ما را، برای جلوگیری از سختگیری طبیعی قدرت سلطه جوی دین، به هوشیاری واندارد، علمی بیهوده و بیسود خواهد بود. بندیکتوس، من شما را احترام می‌گذارم و بزرگ می‌دارم. اما من باید ولتر بمانم.
بندیکتوس: خداوند شما را ببخشاید،
ولتر: بخشش واژه‌ای است برای همه.

کتاب نامۀ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشت ها به آنها ارجاع داده شده)

ACTON, JOHN EMERICH, LORD, Lectures on Modern History. London, 1950.

ALDINGTON, RICHARD, French Comedies of the Eighteenth Century. London: Routledge, n.d.

ALDIS, JANET, Madame Geoffrin: Her Salon and Her Times. New York, 1905.

ALLEN, B. SPRAGUE, Tides in English Taste, 2v. New York, 1958.

ALLEN, ROBERT J., Life in Eighteenth-Century England. Boston Museum of Fine Arts, 1941.

ALTAMIRA, RAFAEL, A History of Spain. Princeton, N.J., 1955.

ARNOLD, MATTHEW, Essays in Criticism. New York: Home Library, n.d.

ASHTON, T.S., Economic History of England: The Eighteenth Century. New York, 1959.

AUSUBEL, NATHAN, Superman: The Life of Frederick the Great, New York, 1931.

BAEDEKER, KARL, Austria. Leipzig, 1926.

BARNES, HARRY ELMER, Economic History of the Western World. New York, 1942.

BATIFFOL, LOUIS, ed., The Great Literary Salons, tr. Mabel Robinson. New York, 1930.

BEARD, MIRIAM, History of the Business Man. New York, 1938.

BEARNE, MRS., A Court Painter [Boucher] and His Circle. London, 1913.

BECKER, CARL, The Heavenly City of the Eighteenth-Century Philosophers. New Haven, Conn., 1951.

BECKETT, R.B., Hogarth. London, 1949.

BELL, E.T., Men of Mathema cs.New York, 1937

BENN, ALFRED W., History of English Ra onalism in the Nineteenth Century, 2v. London, 1906

BERNAL, J.D., Science in History. London, 1957.

BERRY, ARTHUR, Short History of Astronomy. New York, 1909.

BERTRAND, JOSEPH, D'Alembert. Paris. 1889.

BESANT, SIR WALTER, London in the Eighteenth Century. London, 1903.

BESTERMAN, THEODORE, Studies on Voltaire and the Eighteenth Century. Geneva, 1995f.

BLACK, J.B., The Art of History. New York, 1926.

BLACKSTONE, SIR WILLIAM, Commentaries on the Laws of England, ed. George Chase. New York, 1914.

BLOCK, MAURICE, François Boucher and the Beauvais Tapestries. Boston, 1933.

BOCK, ELFRIED, Geschichte der graphischen Kunst. Berlin: Propylaen Verlag, 1930.

BOLINGBROKE, HENRY ST. JOHN, VISCOUNT, On the Spirit of Patriotism; The Idea of a Patriot King. London,n.d.

BOSWELL, JAMES, Boswell on the Grand Tour: Germany and Switzerland. New York, 1995.

,_______Journal of a Tour to the Hebrides. Everyman's Library.

,_______Life of Samuel Johnson. Modern Library.

BOTTIGLIA, W.F., Voltaire's Candide. Geneva, 1959.

BRANDES, GEORG, Voltaire, 2v. New York, 1930.

BRETT, G.S., History of Psychology. London, 1953.

BROCKWAY, WALLACE, and WEINSTOCK, HERBERT, Men of Music. New York, 1939.

BROCKWAY, WALLACE, and WINER, BART, A Second Treasury of the World's Great Le ers. New York, 1941

BRUNETIERE, FERDINAND, Manual of the History of French Literature, tr. Ralph Derechef. New York, 1898.

BUCKLE, HENRY THOMAS, Introduc on to the History of Civiliza on in England, 2v. in 4. New York, 1913

BUFFON, GEORGES LOUIS LECLERC, COMTE DE, Oeuvres completes, 12v. Paris, 1853 f.

BURKE, EDMUND, Reflections on the Frecnh Revolution, and Other Essays. Everyman's Library.

BURNEY, CHARLES, General History of Music, 2v. New York, 1957.

BURNEY, FANNY, Diary. Everyman's Library.

BURTON, JOHN H., Life and Correspondence of David Hume. 2v. Edinburgh, 1846.

BURY, J. B., History of Freedom of Thought. New York: Home University Library, n.d.

,_______The Idea of Progress. New York. 1955.

BUTTERFIELD, H., The Origins of Modern Science. New York, 1951.

CALVIN, JOHN, Ins tutes of the Chris an Religion, 2v. Philadelphia, 1928

Cambridge History of English Literature, 14v. New York, 1910 f.

Cambridge Modern History, 12v, New York, 1907 f.

CAMPBELL, THOMAS J., The Jesuits. New York, 1921.

CARLYLE, THOMAS, History of Friedrich the Second, 7v. New York, 1901.

CASANOVA, GIOVANNI JACOPO, Memoirs, 2v. London, 1922.

CASSIRER, ERNST, The Philosophy of the Enlightenment. Princeton, N.J., 1951.

,_______The Question of Jean Jacques Rousseau, tr. Peter Gay. New York, 1954.

CASTIGLIONI, ARTURO, A History of Medicine. New York, 1941.

Catholic Encyclopedia, 16v. New York, 1912.

CHAMBERS, F.P., The History of Taste. New York, 1932.

CHAPONNIRE, PAUL, Chez les Calvinistes. Paris, 1936.

,_______Genève. Grenoble, n.d.

CHATEAUBRIAND, VICOMTE FRANCOIS RENE DE, The Genius of Christianity. Baltimore: John Murphy, n.d.

CHESTERFIELD, PHILIP DORMER STANHOPE, 4TH EARL OF, Le ers to His Son. New York, 1901

CHIDSEY, DONALD BARR, Marlborough. New York, 1929.

CHURCHILL, WINSTON S., History of the English-Speaking Peoples, 4v. London, 1957.

CLARK, BARRETT H., Great Short Biographies of the World. New York, 1928.

CLARK, GEORGE NORMAN, The Seventeenth Century. Oxford University Press, 1929.

CLERGUE, HELEN, The Salon. New York, 1907.

COBBAN, ALFRED, History of Modern France, 2v. Penguin Books, 1957.

,_______In Search of Humanity. New York, 1960.

COLLINS, JOHN CHURTON, Bolingbroke, and Voltaire in England. New York, 1886.

CONDILLAC. ETIENNE BONNOT DE, Traité des sensations. Paris: Hastier, n.d.

CONDORCET, M.J.A.N. CARITAT. MARQUIS DE, Esquisse d'un tableau du progrès de l'esprit bumain. Philadelphia, 1796.

COXE, WILLIAM, History of the House of Austria, 3v, London, 1847.

,______Travels in Switzerland, 1776 f., 3v. London, 1801.

CRAVEN, THOMAS, Treasury of Art Masterpieces. New York, 1952.

CRBILLON, CLAUDE PROSPER JOLYOT DE (CRBILLON fils), Le Sopha. London, 1927.

CRQUI, RENE CAROLINE DE FROULLAY, MARQUISE DE, Souvenirs. New York, 1904.

CROCKER, LESTER G., An Age of Crisis: Man and theWorld in Eighteenth-Cen-tury French Thought. Baltimore, 1959.

,______The Emba led Philosopher: Life of Denis Diderot. East Lansing, Mich., 1954

CRU, ROBERT LOYALTY, Diderot as a Disciple of English Thought. New York, 1913.

CUMMING, IAN, Helvé us. London, 1955

DAKIN, DOUGLAS, Turgot and the Ancien Régime in France. London, 1939.

D'ALTON, E.A., History of Ireland, 6v. Dublin, n.d.

DAVISON, ARCHIBALD, Bach and Handel. Cambridge, Mass., 1951.

DEFOF, DANIEL, Tour through England and Wales, 2v. Everyman's Library .

DESNOIRESTERRES, GUSTAVE, Voltaire et la société française au dix-hui eme siècle, 8v. Paris, 1871

DEUTSCH. OTTO, Handel. London, 1955.

DIDEROT, DENIS. Dialogues. New York, 1927.

,______Jacques the Fatalist and His Master, tr. J. Robert Loy. New York, 1959.

,______Oeuvres. Paris: Bibliotheque de la Pléiade, 1935.

,______The Paradox of Ac ng. New York, 1957

,______Salons, 3v. Paris, 1821.

,______Wri ngs on the Theater. Cambridge, Eng,. 1936

DILKE, LADY EMILIA, French Architects and Sculptors of the Eighteenth Century. Lodon, 1900.

DILLON, EDWARD, Glass. New York, 1907.

DOBSON, AUSTIN, Hogarth. Lodon, 1883.

DUCLOS, CHARLES PINOT, Considéra ons sur les moeurs. Cambridge, Eng., 1939

,______Secret Memoirs of the Regency. New York, 1910.

DUCROS, LOUIS, French Society in the Eighteenth Century. London, 1926.

DU HAUSSET, MADAME, Memoirs of Madame de Pompadour. New York, 1928.

DUNNING, W. A., History of Poli cal Theories, 3v. New York, 1905.f

DUPEE, F. W., Great French Short Novels. New York, 1952.

ECKERMANN, JOHANN PETER, and SORET, M., Conversa ons with Goethe. London, 1882

EDWARDS, H. SUTHERLAND, Idols of the French Stage, 2v. London, 1889.

ELLIS, HAVELOCK, The New Spirit. London: Walter Scott Publishing Co., n.d.

Encyclopaedia Britannica, 14th ed.

Encyclopaedia of Religion and Ethics, ed. James Has ngs, 12v. New York, 1928

EPINAY, LOUISE DE LA LIVE D', Memoirs and Correspondence, tr. J. H. Freese, 3v. London, 1899.

ERCOLE, LUCIENNE, Gay Court Life: France in the Eighteenth Century. New York, 1932.

FAGUET, MILE, Dix-huitième siècle: tudes littéraires. Paris, n.d.

,_____Literary History of France. New York, 1907.

FANIEL, STPHANE, French Art of the Eighteenth Century. New York, 1957.

FA, BERNARD, La Franc-Maçonnerie et la révolution intellectuelle du dix-hui ème siècle. Paris, 1935

FELLOWS, OTIS E., and TORREY, NORMAN L., eds., The Age of Enlightenment. New York, 1942.

,_____Diderot Studies, 2v. Syracuse, N.Y., 1949.

FIELDING, HENRY, Works, 12v. New York, 1903.

FLINT, ROBERT, History of the Philosophy of History. New York, 1894.

FORD, BORIS, ed., From Dryden to Johnson. Penguin Books, 1957.

FRANCKE, KUNO, History of German Literature as Determined by Social Forces. New York, 1901.

FRANKEL, CHARLES, The Faith of Reason. New York, 1948.

FREDERICK II (THE GREAT), Mémoires, 2v. Paris, 1866.

FRENCH, SIDNEY ., Torch and Crucible: The Life and Death of Antoine Lavoisier. Princeton, N.J., 1941.

FLOP-MILLER, REN, The Power and Secret of the Jesuits. New York, 1930.

FUNCK-BRENTANO, FRANTZ, L'Ancien Régime. Paris, 1926.

GARNETT, RICHARD, History of Italian Literature. New York, 1898.

,_____and GOSSE, EDMUND, English Literature, an Illustrated Record, 4v. New York, 1908.

GARRISON, FIELDING H., History of Medicine. Philadelphia, 1929.

GAY, PETER, Voltaire's Poli cs. Princeton, N.J., 1959

GEORGE, M. DOROTHY, London Life in the Eighteenth Century. London, 1925.

GERSHOY, LEO, From Despo sm to Revolu on: 17689. New York, 1944.

GIBBON, EDWARD, Journal and Ephemerides. New York: Norton, n.d.

,______Memoirs. London, 1900.

,______Miscellaneous Wri ngs. New York, 1907

GILBERT, O.P., The Prince de Ligne. New York, n.d.

GOLDSMITH, OLIVER, Miscellaneous Works. London, 1904.

GONCOURT, EDMOND and JULES DE, French Eighteenth-Century Painters. New York, 1948.

,______Madame de Pompadour. Paris, n.d.

,______The Woman of the Eighteenth Century. New York, 1927.

GOOCH, G. P., Catherine the Great and Other Studies. New York, 1954.

GOODWIN, A., The European Nobility in the Eighteenth Century. London, 1953.

GOURLIE, NORAH, The Prince of Botanists: Carl Linnaeus. London, 1953.

GRIMM, DIDEROT, RAYNAL, et al., Correspondance li èraire, philosophique, et cri que, 16v. Paris, 18782.

GROSSMAN, MORDECAI, The Philosophy of Helvè us. New York, 1926

Grove's Dic onary of Music and Musicians, 5v. New York, 1927.f

GUIZOT, FRANçOIS, History of France, 8v. London, 1872.

HALSBAND, ROBERT, Life of Lady Mary Wortley Montagu. Oxford, Eng., 1957.

HAMPDEN, JOHN, ed., Eighteenth-Century Plays. Everyman's Library.

HARDING, T. SWANN, Fads, Frauds, and Physicians. New York, 1930.

HAUSER, ARNOLD, The Social History of Art, 2v. New York, 1952.

HAVENS, GEORGE, The Age of Ideas. New York, 1955.

HAZARD, PAUL, European Thought in the Eighteenth Century. New Haven, 1954.

HEARNSHAW, F. J., ed., Social and Political Ideas of Some English Thinkers of the Augustan Age. New York, 1950.

,_____Social and Poli   cal Ideas of Some Great French Thinkers of the Age of Reason. New York, 1950

HELVTIUS, CLAUDE ADRIEN, De l'Esprit, or Essays on the Mind. London, 1807.

,_____Trea   se on Man, 2v. London, 1810

HENDEL, CHARLES W., Citizen of Geneva: Selections from the Letters of Jean-Jacques Rousseau. Oxford University Press, 1937.

HERBERT, SYDNEY, The Fall of Feudalism in France. London, 1921.

HERODOTUS, History, ed. Rawlinson, 4v. London, 1862.

HEROLD, J. CHRISTOPHER, The Swiss without Halos. New York, 1948.

HIMES, NORMAN, Medical History of Contracep   on. Bal   more, 1936

HOBHOUSE, LEONARD T., Morals in Evolu   on. New York, 1916

HOLBACH, BARON PAUL HENRI DIETRICH D', The System of Nature, tr. H.O. Robinson, 2v. in I.Boston, 1868.

HOLZKNECHT, KARL, The Backgrounds of Shakespeare. New York, 1950.

HOROWITZ., I. L., Claude Helvè   us. New York, 1954

HUME, DAVID, Dialogues concerning Natural Religion. New York, 1948.

,_____Enquiries concerning the Human Understanding and concerning the Principles of Morals. Oxford University Press, 1955.

,_____Essays and Trea   ses, 4v. London, 1770

,_____Essays, Moral and Political. London: Ward, Locke, & Co., n.d.

,_____History of England, 5v. Philadelphia: Porter & Coates, n.d.

,_____Trea   se of Human Nature, 2v. Everyman's Library

HUXLEY, THOMAS H., Hume. New York, 1901.

,_____Science and Educa   on. New York, 1896

INGE, WILLIAM R., Christian Mysticism. London, 1899.

JAMES, B.B., Women of England. Philadelphia, 1908.

JARDINE, SIR WILLIAM, The Naturalist's Library. London, n.d.

JAURS, JEAN, Histoire socialiste de la Révolu   on française, 8v. Paris, 1922

JEFFERSON, D. W., ed., Eighteenth-Century Prose. Pelican Books, 1956.

JOHNSON, SAMUEL, Lives of the English Poets, 2v. Everyman's Library.

,_____The Rambler. Everyman's Library.

KAVANAGH, JULIA, Woman in France during the Eighteenth Century, 2v. New York, 1893.

KHLER, CARL, A History of Costume. New York, 1928.

KOVEN, ANNA DE, Horace Walpole and Madame du Deffand. New York, 1929.

KRUTCH, JOSEPH WOOD, Samuel Johnson. New York, 1945.

LA BRUYRE and VAUVENARGUES, Selec ons. New York, 1903

LACROIX, PAUL, The Eighteenth Century in Farnce. London: Bickers & Son, n.d.

LA FONTAINERIE, F. DE, French Liberalism and Educa on in the Eighteenth Century. New York, 1932

LA METTRIE, JULIEN OFFROY DE, Man a Machine. Chicago, 1912.

LANFREY, PIERRE, L'Eglise et les philosophes au dix-hui ème siècle. Paris, 1857

LANG, ANDREW, History of Scotland, 4v. Edinburgh. 1902.

LNG, P. H., Music in Western Civiliza on. New York, 1941

LANGDON-DAVIES, JOHN, Short History of Women. New York, 1927.

LANGE, FRIEDRICH ALBERT, History of Materialism, 3v. in I. New York, 1925.

LANGER, WILLIAM L., Encyclopedia of World History. Boston, 1948.

LANSON, GUSTAVE, Voltaire. Paris, 1906.

LASKI, HAROLD, Poli cal Thought in England, Locke to Bentham. Oxford University Press, 1950

LEA, HENRY C., History of the Inquisi on in Spain, 4v. New York, 1906

,_____Supers on and Force. Philadelphia, 1892

LECKY, WILLIAM E., History of England in the Eighteenth Century, 8v. London, 1888.

,_____History of the Rise and Influence of the Spirit of Ra onalism in Europe, 2v. London, 1910

LESAGE, ALAIN REN, Adventures of Gil Blas. New York: A. L. Burt, n.d.

LVY-BRUHL, LUCIEN, History of Modern Philosophy in France. Chicago, 1924.

LEWIS, D. B. WYNDHAM, Four Favorites. New York, 1949.

LICHTENBERGER, ANDR, Le Socialisme et la Révolu on française. Paris, 1899

LIPSON, E., Growth of English Society. London, 1949.

LOCY, W. A., Biology and Its Makers. New York, 1915.

,_____Growth of Biology. New York, 1925.

LOUGH, J. ed.,The Encyclopédie of Diderot and d' Alembert: Selected Ar cles. Cambridge, Eng., 1954

LOVEJOY, ARTHUR, Essays in the History of Ideas. Bal more, 1948

,_____The Great Chain of Being. Cambridge, Mass., 1953.

LTZOW, COUNT FRANZ VON, Bohemia. Everyman's Library.

MACAULAY, THOMAS BABINGTON, Cri cal, Historical, and Miscellaneous Essays and Poems, 2v. New York, 1886.

,_____Cri cal and Historical Essays, 2v. Everyman's Library.

MACKAY, CHARLES, Extraordinary Popular Delusions and the Madness of Crowds. Boston, 1932.

MANDEVILLE, BERNARD, The Fable of the Bees. London, 1934.

MANTOUX, PAUL, The Industrial Revolution in the Eighteenth Century. London, 1955.

MARIVAUX, PIERRE DE, La Vie de Marianne. Paris: Charpentier, n.d.

MARKUN, LEO, Mrs. Grundy: A History of Four Centuries of Morals. New York, 1930.

MARMONTEL, JEAN FRANOIS, Memoirs, 2v. New York, n.d.

MARTIN, HENRI, Histoire de France, 16v. Paris, 1865.

MARTIN, KINGSLEY, The Rise of French Liberal Thought. New York, 1956.

MASSON, PIERRE, La Religion de Rousseau, 3v. Paris, 1916.

MAVERICK, L. A., China, a Model for Europe. San Antonio, Tex., 1946.

McCABE, JOSEPH, Candid History of the Jesuits. New York, 1913.

McCONNELL, FRANCIS J., John Wesley. New York: Abingdon Press, n.d.

McKIE, DOUGLAS, Antoine Levoisier. New York, 1952.

MCKINNEY, H. D., and ANDERSON, W. R., Music in History. Cincinna , 1940

MESLIER, JEAN, Supers on in All Ages, or Last Will and Testament, tr. Anna Knoop. New York, 1950

MICHELET, JULES, Histoire de France, 5v. Paris: Hetzel & Cie., n.d.

MITFORD, NANCY, Madame de Pompadour. New York, 1953.

,_____Voltaire in Love. New York, 1958.

MONROE, PAUL, Text-Book in the history of Educa on. New York, 1928

MONTAGU, LADY MARY WORTLEY, Le ers and Works, 2v. London, 1893f

MONTALEMBERT, CHARLES, COMTE DE, The Monks of the West, 2v. Boston: Marlier, Callanan & Co., n.d.

MONTESQUIEU, CHARLES DE SECONDAT, BARON DE, Grandeur et décadence des Romains. Paris, 1924.

,_____Persian Letters. London: Routledge, n.d.

,_____The Spirit of Laws, 2v. New York, 1899.

MOORE, F. J., History of Chemistry. New York, 1918.

MORLEY, JOHN, Diderot and the Encyclopaedists, 2v. London, 1923.

,_____Life of Voltaire, in Voltaire, Works (New York, 1927), Vol. XXIb.

MORNET, DANIEL, Les Origines intellectuelles de la Révolu on française. Paris, 1933

MOSSNER, ERNEST, Bishop Butler and the Age of Reason. New York, 1936.

,_____Life of David Hume. Aus n, Tex., 1954

MOUSNIER, R., and LABROUSSE, E., Le Dix-hui ème Siècle. Paris, 1853

MOWAT, R. B., The Age of Reason. Boston, 1934.

MUSSET, ALFRED DE, Confessions of a Child of the Century. New York, 1908.

NAGEL, ERNEST, The Structure of Science. New York, 1961.

NAVES, RAYMOND, Voltaire et l'Encyclopédie. Paris, 1938.

NAWRATH, ALFRED, Austria. London, 1956.

New Cambridge Modern History, Vol. VII. Cambridge, Eng., 1957.

NEWTON, ISAAC, Mathematical Principles of Natural Philosophy, ed. Florian Cajori. Berkeley, Calif., 1956.

NICOLSON, HAROLD, The Age of Reason. London, 1960.

NOYES, ALFRED, Voltaire. New York, 1936.

NUSSBAUM, F. L., History of the Economic Ins tu ons of Modern Europe. New York, 1937

OECHSLI, WILHELM, History of Switzerland. Cambridge, Eng., 1922.

OGG, DAVID, Europe in the Seventeenth Century. London, 1956.

ORTEGA Y GASSET, JOS, Toward a Philosophy of History. New York, 1941.

OSBORN, HENRY FAIRFIELD, From the Greeks to Darwin. New York, 1922.

,_____Men of the Old Stone Age. New York, 1915.

OSLER, WILLIAM, Evolu on of Modern Medicine. New Haven, 1923

Oxford History of Music, 7v. London, 1929 f.

PALACHE, JOHN, Four Novelists of the Old Regime. New York, 1926.

PALMER, R. R., Catholics and Unbelievers in Eighteenth-Century France. Princeton, N.J., 1939.

PAPPAS, JOHN N., Berthier's Journal de Trévoux and the Philosophes. Geneva, 1957.

PARTON, JAMES, Life of Voltaire, 2v. Boston, 1882.

PINCHERLE, MARC, Vivaldi. New York, 1962.

PINOT, VIRGILE, La Chine et la formation de l'esprit philosophique en france, 1640-1740. Paris, 1932.

POMEAU, REN, La Religion de Voltaire. Paris, 1958.

POPE, ALEXANDER, Collected Poems. Everyman's Library .

PRATT, WALDO SELDEN, History of Music. New York, 1927.

PRVOST, ANTOINE, Manon Lescaut, tr. Helen Waddell. New York, 1935.

PUTNAM, G. H., The Censorship of the Church of Rome, 2v. New York, 1906.

QUENNELL, MARJORIE and CHARLES, History of Everyday Things in England, 1733-1851. New York, 1934.

QUENNELL, PETER, Caroline of England. New York, 1940.

,_____Hogrth's Progress. New York, 1955.

RANKE, LEOPOLD, History of the Popes, 3v. London, 1878.

,_____History of the Reforma on in Germany. London. 1905

REICHWIN, A., China and Europe: Intellectual and Ar s c Contacts in the Eighteenth Century. New York, 1925

RENARD, G., and WEULERSEE, G., Life and Work in Modern Europe. London, 1926.

RICHARD, ERNST, History of German Civiliza on. New York, 1911

RICHARDSON, SAMUEL, Clarissa. Modern Library.

,_____Pamela, 2v. Everyman's Library.

RIDDER, ANDR DE, J. B. S. Chardin. Paris, 1932.

ROBERTSON, JOHN MACKINNON, Short History of Freethought, 2v. London, 1914.

ROBERTOSN, WILLIAM, History of the Reign of the Emperor Charles V, 2v. London, 1898.

ROGERS, JAMES EDWIN THOROLD, Economic Interpreta on of History. London, 1891

ROLLAND, ROMAIN, Musical Tour through the Land of the Past. London, 1922.

ROUSSEAU, JEAN JACQUES, Confessions. London, n.d.

ROWSE, A. L., The Early Churchills. New York, 1956.

SADE, MARQUIS DE, Jus ne. Paris, 1791

SAINTE-BEUVE, CHARLES AUGUSTIN, English Portraits. New York, 1875.

,_____Portraits of the Eighteenth Century, 2v. in 1. New York, 1905.

SAINT-SIMON, LOUIS DE ROUVROY, DUC DE, Memoirs, 3v. London, 1901.

SCHOENFELD, HERMANN, Women of the Teutonic Na ons. Philadelphia, 1908

SCHUSTER, M. LINCOLN, Treasury of the World's Great Le ers. New York, 1940

SCHWEITZER, ALBBRT, J. S. Bach, 2v. Leipzig, 1911.

,_____Quest of the Historical Jesus. London, 1926.

SEDGEICK, W. T., and TYLER, H. W., Short History of Science. New York, 1927.

SE, HENRI, Economic and Social Condi ons in France during the Eighteenth Century. New York, 1935

,_____Les Idées politiques en France au dix-hui éme siécle. Paris, 1920

SGUR, MARQUIS P. M. M. H. DE, Julie de Lespinasse. New York, 1927.

SHAFTESBURY, ANTHONY ASHLEY COOPER, 3D EARL OF, Characteris cs, 2v. London, 1900

SIGERIST, H. E., The Great Doctors. New York, 1933.

SIME, JAMES, Lessing, 2v. London, 1879.

SITWELL, SACHEVERELL, German Baroque Art. New York, 1928.

SMITH, ADAM, The Wealth of Na ons, 2v. Everyman's Library

SMITH, D. E., History of Mathema cs, 2v.Boston, 1923

SMITH, PRESERVED, History of Modern Culture, 2v. New York, 1930.

SMOLLETT, TOBIAS, Adventures of Peregrine Pickle. New York, 1936.

,_____Humphrey Clinker. Modern Library.

,_____Roderick Random. Everyman's Library.

,_____Travels through France and Italy. London, 1919.

SOREL, ALBERT, Montesquieu. Chicago, 1888.

SPITTA, PHILIP, Johann Sebas an Bach, 3v. in 2. New York, 1951

STEPHEN, LESLIE, Alexander Pope. New York, 1880.

,_____English Literature and Society in the Eighteenth Century. London, 1904.

,___History of English Thought in the Eighteenth Century, 2v. Lodon, 1902.

STRACHEY, LYTTON, Books and Characters. New York, 1922.

,_____Portraits in Miniature. New York, 1931.

STRYIENSKI, CASIMIR, The Eighteenth Century. London, 1916.

SUMNER, WILLIAM GRAHAM, Folkways. Boston, 1906.

TAINE, HIPPOLYTE, The Ancient Regime. New York, 1891.

,_____History of English Literature. New York, 1873.

TAWNEY, R. H., Religion and the Rise of Capitalism. New York, 1926.

TEXTE, JOSEPH, Jean- Jacques Rousseau and the Cosmoplitan Spirit in Literature. Lodon, 1899.

THACKERAY, WILLIAM MAKEPEACE, English Humourists. Boston: Dana, Estes & Co., n.d.

,_____The Four Georges. Boston: Dana, Estes & Co., n.d.

THOMPSON, JAMES W., Economic and Social History of Europe in the Later Middle Ages. New York, 1931.

THORNTON, J. C., Table Talk from Ben Jonson to Leigh Hunt. Everyman's Library.

TIETZE, HANS, Treasures of the Great Na onal Galleries. New York, 1954

TOCQUEVILLE, ALEXIS DE, L'Ancien Régime. Oxford, Eng., 1927.

TORREY, NORMAN L., The Spirit of Voltaire. New York, 1938.

,_____Voltaire and the English Deists. New Haven, 1930.

TOTH, KARL, Woman and Rococo in France. Philadelphia, 1931.

TOYNBEE, ARNOLD J., A Study of History, IOV. Oxford, 1935 f.

,_____A Study of History, Vols. I-VI, abridged by D. C. Somervell. New York, 1947.

TRAILL, HENRY DUFF, ed., Social England, 6v. New York, 1902.

TRATTNER, E. R., Architects of Ideas. New York, 1938.

TRAUBEL, HORACE, With Walt Whitman in Camden. Boston, 1906.

TREVELYAN, G. M., England under the Stuarts. New York, 1933.

,_____English Social History. London, 1947.

TURBERVILLE, A. S., ed., Johnson's England, 2v. Oxford, Eng., 1952.

TURNER, P. M., and BAKER, C. H., Stories of the French Ar sts. New York, 1910

USHER, ABBOTT P., History of Mechanical Inven ons. New York, 1929

VARTANIAN, ARAM, Diderot and Descartes. Princeton, N.J., 1953.

VAUVENARGUES, LUC DE CLAPIERS, MARQUIS DE, Oeuvres choisies. Paris: Garnier, n.d.

VILLARI, PASQUALE, Life and Times of Niccol Machiavelli, 2v. in I. New York: Scribner's, n.d.

VOLTAIRE, Age of Louis XIV. Everyman's Library.

,_____Age of Louis XV, 2v. Glasgow, 1771.

,_____Correspondance, ed. Theodore Besterman, 59v. Geneva, 1950 f.

,_____History of Charles XII. Everyman's Library.

,_____Le res d'Alsace à sa nièce Mme Denis. Paris, 1938

,_____Le res d'amour de Voltaire à sa nièce, ed. Theodore Besterman. Paris, 1957. English edi on, Love Le ers of Voltaire to His Niece, London, 1958

,_____Notebooks, ed. Theodore Besterman, 2v. Geneva, 1952.

,_____Oeuvres complètes. Paris, 1825 f.

,_____Philosophical Dictionary, in Works, Vols. III-VI.

,___Romans, 2v. Paris: Flammarion, n.d.

,_____Selected Works, ed. Joseph McCabe. London, 1911.

,_____Works, 44v. in 22. New York, 1927.

_____and FREDERICK THE GREAT, Le ers, tr. Richard Aldington. New York, 1927

WADE, LRA, Studies in Voltaire. Princeton, N. J., 1947.

,_____Voltaire and Madame du Châtelet. Princeton, N. J., 1941.

WALPOLE, HORACE, Le ers. ed. Peter Cunningham, 9v. London, 1880

,_____Memoires of the Last Ten Years of the Reign of George the Second, 2v. London, 1822.

WALISZEWSKI, K., The Romance of an Empress: Catherine II of Russia. New York, 1929.

WEBB, SIDNEY and BEATRICE, History of Trade Unionism. New York, 1920.

WEINSTOCK, HERBERT, Handel. New York, 1959.

WESLEY, JOHN, The Heart of Wesley's Journal. New York, 1942.

WESTERMARCK, EDVARD A., The Origin and Development of the Moral Ideas, 2v. London, 1924.

,_____A Short History of Marriage. New York, 1926.

WHARTON, GRACE and PHILIP, The Wits and Beaux of Society, 2v. Philadelphia, 18.

WHITE, ANDREW, History of the Warfare of Science with Theology in Christendom, 2v. New York, 1929.

WHITEHEAD, ALFRED NORTH, Science in the Modern World. New York, 1926.

WICKWAR, W. H., Baron d'Holbach. London, 1935.

WILENSKI, R. H., English Pain ng. London, 1946

WILHELMINE, MARGRAVINE OF BAYREUTH, Memoirs. London, 1887.

WILLEY, BASIL, The Eighteenth-Century Background. London, 1949.

WILLIAMS, HENRY SMITH, History of Science, 5v. New York, 1909.

WILSON, ARTHUR M., Diderot: The Tes ng Years, 171359. New York, 1957.

WINGFIELD-STRATFORD, ESME, History of Bri sh Civiliza on. London, 1948

WOLF, A., History of Science, Technology, and Philosophy in the Eighteenth Century. New York, 1939.

WOODS, GEORGE, WATT, HOMER, and ANDERSON, GEORGE, The Literature of England, 2v. Chicago, 1936.

World Chris an Handbook. London, 1957

WORMELEY, KATHARINE PRESCOTT, Correspondence of Madame, Princess Palatine, … Marie Adélide de Savoie, … and Madame de Maintenon … Boston, 1902.

کتاب اول
پیش درآمد

کتاب دوم
فرانسه قبل از طوفان

۱۷۷۴-۱۷۵۷

کتاب سوم

جنوب کاتولیک

۱۷۱۵-۱۷۸۹

کتاب چهارم

اسلام و شرق اسلاوی

۱۷۹۶-۱۷۱۵

کتاب پنجم
شمال پروتستان
۱۷۵۶-۱۷۸۹

کتاب ششم

انگلستان جانسن

۱۷۸۹-۱۷۵۶

کتاب هفتم

سقوط فرانسهٔ فئودال

۱۷۷۴-۱۷۸۹

سخنی با خوانندگان

کتاب روسو و انقلاب آخرین کتاب از آن «سرگذشت تمدن»ی است که ما در سال ۱۹۲۹ خود را وقف آن کردیم و از آن پس مایهٔ رنج و تسلای زندگی ما بوده است. هدف ما این بوده است که تاریخی همه‌جانبه بنویسیم. یعنی فعالیتهای اقتصادی، سیاسی، روحانی، اخلاقی، و فرهنگی هر تمدن را در هر دوران، به عنوان عناصر وابسته به یکدیگر در یک «کل» واحد که آن را «زندگی» می‌نامیم، کشف و ثبت کنیم و با بررسیهایی در احوال هر یک از قهرمانان و شخصیتهای اول هر پرده از این نمایشنامهٔ مداوم و مستمر، این شرح و توصیف را دارای جنبهٔ انسانی کنیم. ما ضمن وقوف بر اهمیت حکومت و کشورداری، تاریخ سیاسی هر دوران و هر کشور را به عنوان زمینه و دورنمای نمایشنامه، که اغلب از آن سخن می‌رود، مجسم داشته‌ایم، نه اینکه آن را مایهٔ اصلی یا اساس داستان قرار دهیم. توجه اصلی ما به «تاریخ افکار» معطوف بوده است.

به این ترتیب، در مورد مطالب اقتصادی و سیاسی به میزان قابل توجهی به منابع دست دوم متکی بوده‌ایم، و حال آنکه در مورد مذهب، فلسفه، علوم، ادبیات، موسیقی، و هنر، کوشش داشته‌ایم بر منابع اصلی دست یابیم؛ هر اعتقاد مذهبی را در محیط خاص خود دست‌اندرکار ببینیم، فلسفه‌های تاریخی را از دیدگاه محصولات و پدیده‌های عمدهٔ این فلسفه‌ها مورد مطالعه قرار دهیم، هنر را در محلی بومی یا موطن بعدی آن بررسی کنیم، از شاهکارهای ادبیات جهان اغلب به زبان اصلی بهره بگیریم، و ساخته‌های بزرگ موسیقی را بدفعات بشنویم، ولو اینکه این کار را از طریق امواج پراکنده در هوای رادیو انجام دهیم. برای رسیدن به این هدفها ما از سالهای ۱۹۱۲ تا ۱۹۶۶ دو بار به گرد جهان گشته و دفعات بیشماری در سراسر اروپا سفر کرده‌ایم.

خواننده‌ای که با دیدی انسانی به این امر بنگرد، توجه خواهد داشت که برای ما در مدت طول عمر خود، ممکن نمی‌بود که در زمینهٔ اقتصادی و سیاسی نیز خود را در طول شصت قرن و بیست تمدنی که مورد بحث ما بوده‌اند به منابع اصلی برسانیم. ما ناچار بوده‌ایم که حد و حدودی را بپذیریم و به محدودیت هایی اعتراف کنیم.

ما از این بابت متأسفیم که هر فصل از این حماسهٔ بشری بیش از حد ما را به خود مشغول داشت و نتیجتاً وقتی به انقلاب فرانسه رسیدیم، احساس ناتوانی و از پای‌افتادگی کردیم. ما می‌دانیم که این امر تاریخ را به پایان نرسانید، ولی ما را به سرحد توانایی و امکانات خود می‌رساند. بدون شک شیوهٔ همه‌جانبه و جامع ما باعث شده است که این مجلدات به نحوی خستگی‌آور مطول شوند. اگر ما تاریخی محدود یعنی شرح یک ملت یا یک دوران یا یک موضوع را نوشته بودیم، امکان داشت از نظر صرفه‌جویی در وقت و نیروی بازوان خواننده که این مجلدات را حمل می‌کند خدمتی کرده باشیم، ولی تجسم کلیهٔ جنبه‌ها در یک شرح وقایع، برای ملیتهای متعدد و مدت‌زمانی معین، مستلزم تخصیص جا به جزئیاتی بود که ذکر آنها برای روح بخشیدن به وقایع و شخصیتها ضرورت داشت. هر یک از خوانندگان احساس خواهد کرد که این کتاب بیش از حد مطول، و در بحثی که به ملت یا رشتهٔ تخصصی خود وی اختصاص یافته، بیش از حد مختصر است.

خوانندگان فرانسوی و انگلیسی ممکن است بخواهند توجه نخستین خود را در مطالعهٔ این جلد به فصول اول، هشتم، پانزدهم، بیستم، و سی و هشتم معطوف دارند و بقیه را به وقتی دیگر موکول کنند؛ و خوانندگانی که به زبانهای دیگر مطالعه می‌کنند نیز ممکن است در انتخاب فصول کتاب برای مطالعه به همین ترتیب عمل کنند. ولی ما اعتقاد داریم عده‌ای که دارای روحیه‌ای قهرمانانه هستند، تمام طول راه را با ما خواهند آمد و بر آن خواهند شد که اروپا را یکجا طی آن سی و سه سال پرحادثه، یعنی از جنگ هفت‌ساله تا انقلاب فرانسه، در مد نظر قرار دهند. ما دیگر

گناهی چنین مطول مرتکب نخواهیم شد، ولی چنانچه یک یا دو سال دیگر دست اجل گریبانمان را نگیرد، امیدواریم بحثی تلخیص شده تحت عنوان درسهای تاریخ عرضه داریم.

ویل و آریل دورانت
لوس آنجلس، اول مه ۱۹۶۷

فصل اول
روسو سرگردان
۱۷۵۶ - ۱۷۱۲

I – اعترافات

مردی که در تنگدستی زاده شد و مادرش را به هنگام تولد از دست داد و پدرش کمی بعد او را ترک گفت و خود به بیماری دردناک و خفت باری دچار شد و مدت دوازده سال در شهرهای بیگانه و در کشاکش عقاید متضاد سرگردان گشت و اجتماع و تمدن او را انکار کرد و او خود ولتر و دیدرو و دایره المعارف و عصر خرد را منکر شد و به عنوان یک شورشی خطرناک از جایی به جای دیگر رانده گشت و مظنون به ارتکاب جنایت و عدم سلامت فکری شد و در ماه‌های آخر عمر خود شاهد رسیدن بزرگترین دشمنش به مرحله خدایی بود - چنین مردی - چه شد که پس از مرگ خود بر ولتر پیروزی یافت و مذهب را رونق و رواجی دوباره داد و سیمای آموزش و پرورش را دگرگون کرد و سطح اخلاقیات را در فرانسه بالا برد و الهامبخش جنبش رمانتیک و انقلاب فرانسه شد و در فلسفه کانت و شوپنهاور و در نمایشنامه‌های شیلر و در داستانهای گوته و در اشعار وردزورث و بایرن و شلی و در سوسیالیسم مارکس و اخلاقیات تولستوی اثر گذاشت و به طور کلی بیش از هر نویسنده یا متفکر قرن هجدهمی - قرنی که در آن نویسندگان بیش از زمانهای گذشته دارای نفوذ بودند - بر روی نسلهای آینده اثر گذاشت در اینجا، بیش از هر جای دیگر، ما با این مسئله روبهرو هستیم: نقش نبوغ در تاریخ، و نقش یک فرد در برابر توده مردم و کشور چیست اروپا آماده پذیرش اصول و معتقداتی بود که احساس را بر فکر مقدم دارد، و از قید و بندهای ناشی از عادات و رسوم، آداب و اطوار، قراردادها، و قوانین احساس خستگی میکرد. اروپا به حد کافی مطالبی درباره عقل، استدلال، و فلسفه شنیده بود; چنین به نظر میرسید که همه این جنجالهایی که درباره از بند رستگی افکار به راه افتاده بودند جهان را خالی از معنی، و روح را عاری از نیروی تخیل و امید کردهاند; مردان و زنان در خفا آرزوی آن را داشتندکه بار دیگر معتقداتی داشته باشند. ساکنان پاریس از پاریس، از شلوغی و شتاب، و از محدودیت و رقابت دیوانهوار زندگی شهری خسته و بیزار شده بودند و اینک مطلوب خویش را در آرامش بیشتر و گذران آرامتر بیرون شهر جستجو میکردند، جاییکه در آن زندگی ساده و بیتکلفی میتوانست به جسم انسان سلامت و بهفکر او آرامش بخشد، انسان میتوانست بار دیگر زنان صاف و ساده را ملاقات کند، و همه روستاییان در هر هفته تمام اختلافات خود را کنار میگذاشتند و در کلیسای بخش خود به گرد یکدیگر جمع میشدند. آیا این ((پیشرفت)) غرورآمیز و این ((از بند رستگی افکار)) در ازای آنچه نابود کرده بودند، چیزی بر جای نهاده بودند آیا تصویری الهام بخشتر از جهان و سرنوشت بشر به انسان ارائه کرده بودند آیا وضع مستمندان را بهبود بخشیده و محرومیتها یا دردها را تسلی داده بودند روسو این سوالات را

مطرح کرد و به این تردیدها شکل و احساس بخشید، و پس از اینکه صدای او خاموش شد، همه اروپا به او گوش فراداد. در آن زمان که ولتر بر صحنه نمایش و در فرهنگستان به صورت بتی درآمده بود (۱۷۷۸)، و در آن هنگام که روسو مورد تحقیر و توهین همگان در تاریکی اطاقی در پاریس خود را از نظرها پنهان کرده بود، عصر روسو آغاز میشد.او در سنین آخر عمر خود معروفترین زندگینامه‌های شخصی را به نام اعترافات به رشته تحریر درآورد. او، که در برابر هر نوع انتقاد حساسیت داشت و نسبت به گریم، دیدرو، و دیگران ظنین بود که میخواهند برای بدنام کردن او در محافل پاریس و در خاطرات مادام د/اپینه توطئه کنند، به سال ۱۷۶۲، به اصرار یک ناشر، شروع به نگارش شرحی درباره سرگذشت و خصوصیات اخلاقی خود کرد. البته زندگینامه‌ها همگی حاکی از حب نفس و خودپسندیدند، ولی روسو، که کلیسا او را محکوم، سه کشور او را از حقوق مدنی محروم، و نزدیکترین دوستانش او را ترک کرده بودند، حق داشت حتی با طول و تفصیل از خود دفاع کند. هنگامی که او قسمتهایی از این دفاعیه را در انجمنهایی در پاریس قرائت کرد، دشمنانش حکمی از دولت گرفتند که طبق آن او دیگر حق نداشت دستنویسش را برای عموم قرائت کند. او، که امیدش را از دست داده بود، اعترافات خود را به هنگام مرگ با پیامی ملتمسانه برای نسلهای آینده باقی گذارد:

این تنها تصویر عینا منطبق با حقیقت است که تاکنون از یک انسان ترسیم شده، و احتمالا از این پس ترسیم خواهد شد. شما، هر که باشید، سرنوشت و اعتماد من شما را داور این نوشته‌ها کرده است، من از شما تقاضا دارم به خاطر بخت بد من، احساسات نوعدوستانه خود، و به نام همه بشریت اثری را که مفید و منحصر به فرد است و میتواند به عنوان نخستین وسیله مقایسه برای مطالعه در احوال بشر بهکار رود از بین نبرید، ... و از افتخار خاطره من تنها یادگار خصوصیات اخلاقی مرا که دشمنانی آن را مسخ نکردهاند دور نسازید.

حساسیت فوق العاده، درونگرایی، و احساسات روسو محاسن و معایب کتاب او را تشکیل میدهند. او میگفت: ((یک قلب یا احساس اساس همه بدبختیهای من بود)) ولی همین امر صمیمیتی گرم به سبک نگارش، و ظرافتی به خاطرات او داد و اغلب قضاوتهای او را با نوعی بلند نظری همراه کرد. به طوری که وقتی کتاب را میخوانیم، احساس مخالفت و نفرت ما کمکم از بین میرود. در این کتاب آنچه که جنبه انتزاعی و مجرد دارد، جنبه شخصی و زنده پیدا میکند; هر سطر آن حاکی از نوعی احساس است; این کتاب سرچشمه رود عظیمی از مکاشفه نفس و دروننگری است که ادبیات قرن نوزدهم را سیراب کرد. البته نباید تصور کرد که اعترافات در نوع خود کتابی بیسابقه بود، ولی حتی قدیس آو گوستینوس نیز نمیتوانست با این خود - افشاسازی کامل، یا ادعای آن به حقیقتگویی برابری کند. این کتاب با هجوم کلام فصیح رجز مانندی آغاز می شود:

من در کار ساختن اثر مهمی هستم که نظیر و نمونهای نداشته است، و هیچ مقلدی هم از پس انجام آن برنخواهد آمد. من میخواهم به همنوعان خود مردی را به صورت کاملا حقیقی و طبیعی خود ارائه نمایم، و این مرد خود من هستم.تنها خود من. من قلب خود را میشناسم و با افراد بشر آشنایی دارم. من به کسان دیگری که وجود دارند شباهتی ندارم. اگر از آنها بهتر نیستم، دست کم با آنان فرق دارم. اگر طبیعت با شکستن قالبی که من در آن ریخته شده بودم کاری خوب یا بد انجام داده، مطلبی است که هیچ کس نمیتواند درباره آن قضاوت کند مگر اینکه نوشته‌های مرا خوانده باشد.

بگذار شیپور رستاخیز هر وقت که میخواهد به صدا درآید. در آن هنگام من در حالی که این کتاب را در دست دارم به نزد داور متعال خواهم آمد و با صدای بلند خواهم گفت: ((این است نحوهای که من عمل کردهام، فکر کردهام، و آنچه که بودهام. من با صراحت یکسانی خوب و بد را گفتهام. از بدیها چیزی پنهان نکردهام و بر خوبیها چیزی نیفزوده ام. ... همانطور که بودهام خود را نشان داده ام، فرومایه و فاسد به هنگامی که چنین بودهام، و خوب و

سخاوتمند و منزه در آن هنگام که این خصایص را داشتهام، من درونیترین زوایای روح خود را عریان کردهام...این ادعای صداقت محض بارها در کتاب او تکرار میشود. ولی روسو اعتراف میکند که خاطرات او درباره وقایع پنجاه سال قبل غالبا ناقص، پراکنده، و غیرقابل اعتمادند. بر روی هم، قسمت اول کتاب دارای صراحت لهجهای است که خواننده را خلع سلاح میکند; قسمت دوم آن به علت شکایات خسته کننده درباره آزار و اذیت و توطئه علیه او، زیبایی خود را از دست داده است. این کتاب، صرف نظر از هر جنبه دیگری که داشته باشد، یکی از روشن کنندهترین بررسیهای روانشناختی است که برای ما شناخته شده، و داستانی است از یک روح حساس و شاعرانه که در مبارزه دردناکی با قرنی سخت و بیروح درگیر است. به هر حال، ((اعترافات اگر یک زندگینامه نبود، یکی از رمانهای بزرگ جهان میبود.)).

II – بی خانمان : ۱۷۱۲ – ۱۷۳۱

((من به سال ۱۷۱۲ در شهر ژنو بهدنیا آمدم. پدرم ایزاک روسو و مادرم سوزان برنار از شارمندان بودند.)) واژه شارمند دارای اهمیت بسیاری بود، زیرا از جمعیت بیست هزار نفری ژنو تنها هزار و ششصد نفر دارای عنوان و حقوق شارمند بودند; و این مطلب در سرگذشت ژان ژاک روسو دخالت داشت. خانواده او اصلا فرانسوی بود، ولی از سال ۱۵۲۹ در ژنو متوطن شده بود. پدر بزرگ او از کشیشهای کالونی بود; نوه او، ژان ژاک، در طول تمام سرگشتگیهای مذهبی خود، اساسا پیرو همین آیین باقی ماند. پدرش ساعت ساز ماهری بود که تخیلی نیرومند داشت، ولی در افکار و عقاید خود ناپایدار بود. ازدواج او، که به سال ۱۷۰۴ صورت گرفت، برای او ۱۶۰۰۰ فلورن جهیزیه به ارمغان آورد. وی پس از تولد پسری بهنام فرانسوا، همسرش را ترک گفت (۱۷۰۵)، به شهر قسطنطنیه سفر کرد، و شش سال در آنجا اقامت گزید. سپس، به دلایلی نامعلوم، از آنجا بازگشت و خود ژان ژاک میگوید، ((من ثمره ملال آور این بازگشت بودم.)) یک هفته پس از تولد ژان ژاک، مادرش بر اثر تب ناشی از عوارض زایمان درگذشت. ((من در حالی چشم به جهان گشودم که نشانههای بسیار معدودی اززندگی در من دیده میشد، چنانکه به زنده نگاهداشتن من کمتر امید میرفت.)) یکی از خالههایش از او پرستاری کرد و جانش را نجات داد. او در این باره میگوید: ((من به طیب خاطر شما را عفو میکنم.)) خاله او زنی خوش آواز بود و ممکن است علاقه پایدار ژان ژاک نسبت به موسیقی را او در وی ایجاد کرده باشد. او طفلی زودرس بود و بزودی خواندن را فراگرفت، و چون پدرش ایزاک به خواندن داستانهای عاشقانه و ماجراجویانه علاقهمند بود، پدر و پسر این گونه داستانها را، که در کتابخانه کوچک مادر ژان ژاک باقی مانده بودند، با هم میخواندند; ژان ژاک با خواندن مخلوطی از داستانهای عشقی فرانسوی، زندگینامههای مقایسه شده اثر پلوتارک، و اخلاقیات کالونی بار آمد، و این درهم آمیختگی او را بیثبات و نامتعادل کرد. او بدرستی خود راچنین توصیف میکرد: ((در عین حال هم متفرعن و هم رقیق القلب، دارای خویی زنانه و با این وصف شکست ناپذیر که باعث شده است در حالی که میان ضعف و شهامت، و تجملپرستی و فضیلت در نوسانم، با خود در تضاد باشم.)) به سال ۱۷۲۲ پدرش با شخصی به نام سروان گوتیه نزاع، و بینی او را خونین کرد. امین صلح او را به محکمه خواند، وی برای رهایی از زندان از شهر گریخت و در شهر نیون در بیست کیلومتری ژنو سکنا گزید. چند سال بعد دوباره ازدواج کرد و سرپرستی فرانسوا و ژان ژاک را دایی آنها گابریل برنار به عهده گرفت. فرانسوا نزد ساعت سازی به شاگردی پذیرفته شد، از نزد او گریخت، و برای همیشه از صفحه تاریخ محو شد. ژان ژاک و پسردایی او آبراآم برنار به یک مدرسه شبانهروزی، که تحت نظر کشیشی به نام لامبرسیه در یکی از قرای مجاور به نام بوسی اداره میشد، فرستاده شدند. ((ما در اینجا میبایستی لاتینی و کلیه لاطائلاتی را که نام آموزش و پرورش بر آن نهادهاند یاد بگیریم.)) کاتشیسم کالونی بخش عمده مواد درسی را تشکیل میداد.

او به معلمان خود، خصوصا به خواهر کشیش، دوشیزه لامبرسیه، علاقهمند بود. این دوشیزه سی سال داشت و ژان ژاک یازده سال، و به این ترتیب ژان ژاک به شیوه عجیب خود دل به عشق او بست. وقتی که دوشیزه لامبرسیه او را به خاطر سو رفتارش شلاق میزد، روسو از این که به دست او رنج میکشد لذت میبرد; ((لذت جسمانی تا حدودی با درد و خجلت درهم میآمیخت و مجموع اینها، بیش از آنکه مرا از تکرار این صحنهها بترساند، در من ایجاد رغبت میکرد.)) هنگامی که او بازهم مرتکب سو رفتار میشد، لذتی که از مجازات میبرد چنان آشکار بود که دوشیزه لامبرسیه تصمیم گرفت دیگر او را شلاق نزند. این احساس لذت از درد تا پایان عمر در حالات عاشقانه او باقی ماند.
به این ترتیب، من سن بلوغ را پشت سرگذاشتم، در حالی که مزاجی بسیار آتشین داشتم. و برای ارضای شهوات، جز آنچه دوشیزه لامبرسیه معصومانه مزه آن را به من چشانده بود، چیزی نمیدانستم و حتی آرزوی چیز دیگری هم نمیکردم. هنگامی که دیگر مردی شده بودم، آن تمایل کودکانه به جای آنکه ناپدید شود، با دیگر تمایلات همراه شد. این حماقت، که با یک جبن طبیعی درهم آمیخته بود، پیوسته مانع آن شده است که بتوانم در روابط با زنان تهور داشته باشم; به این سبب من ایام عمر خود را در حسرت کسانی که بیش از همه آنها را تحسین میکردم گذراندهام، بدون اینکه شهامت آن را داشته باشم که تمایلات خود را بر آنها آشکار کنم...
من اینک نخستین و مشکلترین گام را در معضل پرپیچ و خم دردناک اعتراف خود برداشتهام. ما هیچ گاه از افشا کردن آنچه واقعا جنایت آمیز است آن قدر احساس انزجار نمیکنیم که از افشای آنچه که تنها مضحک و احمقانه است. این امکان وجود دارد که روسو در سنین آخر عمر خود از احساس اینکه مورد ضرب و شتم جهانیان، اعم از دوست و دشمن، قرار گرفته لذت میبرده است. او گذشته از مجازات دوشیزه لامبرسیه، بیش از هر چیز از مناظر طبیعی با شکوهی که در اطراف او قرار داشتند لذت میبرد. ((این نقاط خارج از شهر چنان دلفریب بودند که من عاشق زندگی روستایی شدم، و گذشت زمان نتوانسته است این عشق را زایل کند.)) آن دو سالی که در بوسی گذراند شاید خوشترین سالهای عمر او بودند، هر چند در همین دو سال بود که با مفهوم بی عدالتی در جهان آشنا شد. او که به خاطر گناهی مرتکب نشده مجازات شده بود، عکس العمل خود را به صورت انزجار دایم بروز داد و به قول خود ((راه ظاهرسازی، عصیانگری و دروغگویی را آموختم; و همه رذایلی که در عصر ما متداول بودند به فاسد کردن معصومیت آغاز نهادند.)) روسو هیچگاه در زمینه آموزش رسمی یا مدرسی از این حد فراتر نرفت; شاید هم فقدان تعادل، حس قضاوت، تسلط بر نفس، و همچنین برتری دادن احساس بر عقل از جانب او تا حدودی ناشی از همین پایان سریع تعلیمات مدرسی او بود. در سال ۱۷۲۴، هنگامی که دوازده سال داشت، او و پسر داییش به خانواده برنار بازخوانده شدند. در نیون از پدرش دیدن کرد و در آنجا به دوشیزهای به نام وولسون دل باخت. دوشیزه وولسون عشق او را نپذیرفت. سپس او عاشق دوشیزه گوتون شد. ((این دوشیزه در حالی که هر طور دلش میخواست با من رفتار میکرد، به من اجازه نمیداد در عوض هیچ گونه آزادی عملی نسبت به او داشته باشم.)) پس از یک سال نابسامانی، پیش یک نفر حکاک به شاگردی پذیرفته شد. به ترمیم تصاویر علاقه مند بود و حکاکی روی جعبههای ساعت را فراگرفت. ولی استادش او را به خاطر خطاهای کوچک بسختی کتک میزد و ((مرا وادار به کارهای زشتی میکرد که من طبیعتا از آنها متنفر بودم، از قبیل دروغگویی، تنبلی، و دزدی.)) پسر بچهای که روزی شاد و خرسند بود اینک به شخصی ترشرو، غیراجتماعی، و درونگرا تبدیل شده بود.
او برای تسلای خاطر خود بشدت به خواندن کتابهایی که از یک کتابخانه مجاور به عاریت میگرفت مشغول میشد و روزهای یکشنبه از نقاط خارج از شهر دیدن میکرد. در این دیدارها دو بار آن قدر خود را در مزارع سرگرم کرد که پس از بازگشت، متوجه شد که دروازههای شهر بسته شدهاند; به این جهت شب را در هوای آزاد گذراند و روز بعد با حالتی تقریبا گیج سرکار رفت و مورد تنبیه خاصی قرار گرفت. بار سوم که این اتفاق برایش افتاد، خاطره تنبیه او را

بر آن داشت که دیگر به کار خود بازنگردد. در این هنگام (۱۵ مارس ۱۷۲۸) که هنوز به سن شانزده سالگی نرسیده بود و جز لباس خود از مال دنیا هیچ چیز نداشت، راه کونفینیون در ایالت کاتولیک ساووا را، که حدود ده کیلومتر با محل اقامت او فاصله داشت، پیاده در پیش گرفت.
در آنجا ضربهای به در خانه کشیش دهکده به نام پربنوا دو پونور زد. شاید به او گفته شده بود که این کشیش پیر آنقدر علاقه دارد ژنویهای سرگردان را به سوی معتقدات مذهبی خویش سوق دهد که بر مبنای این نظریه که ((شکم سیر باعث سلامت فکری میشود)) به چنین اشخاصی غذا میدهد. او به ژان ژاک شام خوبی داد و از او خواست به آنسی برود، زیرا ((در آنجا زنی مهربان و نیکو سرشت را خواهی یافت که مراحم پادشاه توانایی آن را به او میدهد که روح انسانها را از خطاهایی که خوشبختانه خودش از آنها دست کشیده است به دور دارد.)) روسو میافزاید: ((این بانو مادام دو واران بود که خود بتازگی به کیش کاتولیک گرویده بود، و کشیشها آن بیچارگانی را که امکان داشت معتقدات خود را بفروشند، نزد او میفرستادند، و او هم تا حدودی ناچار بود از مبلغ ۲۰۰۰ فرانکی که پادشاه ساردنی به عنوان مقرری به او اعطا میکرد، مقداری به این گونه اشخاص بدهد.)) جوان بیخانمان فکر کرد قسمتی از این مقرری ارزش شرکت در آیین قداس را دارد. سه روز بعد او در آنسی خود را به مادام فرانسواز لوئیز دو لاتور، همسر بارون دو واران، معرفی کرد.
مادام دو واران بیست و نه سال داشت; زیبا، مهربان، آرام، و بلند نظر بود و به طرز دلفریبی لباس میپوشید; ((صورتی زیباتر، گردنی قشنگتر، یا بازوانی خوشتراشتر از آن او نمیتوانست وجود داشته باشد)) بر روی هم بهترین دلیلی بود که روسو برای گرویدن به مذهب کاتولیک تا آن زمان دیده بود. او در ووی در خانواده خوبی بهدنیا آمده و، در حالی که هنوز کاملا جوان بود، به ازدواج موسیو (بعدا بارون) دو واران اهل لوزان درآمده بود. پس از چند سال ناسازگاری دردناک، از شوهرش جدا شد و با گذشتن از دریاچه ژنو به ساووا رفت و مورد حمایت شاه ویکتور آمادئوس، که در آن وقت در اویان اقامت داشت، قرار گرفت. پس از اینکه در آنسی سکنا گزید، قبول کرد تغییر مذهب دهد و به کیش کاتولیک بگرود، به این اعتقاد که اگر مراسم مذهبی را درست بجا آورد، خداوند ماجراهای گاهگاه عاشقانه را بر او خواهد بخشید. علاوه بر آن نمیتوانست باور کند که عیسای مهربان آدمیان را به جهنم جاودان میفرستد، و به هر حال مسلما در مورد زن زیبایی چنین نمیکند.
ژان ژاک با کمال میل حاضر بود نزد او بماند، ولی او زنی پرمشغله بود; مادام پولی به او داد و از او خواست به تورن (تورینو) برود و در ((آسایشگاه روح القدس)) تعلیماتی فرا گیرد. در دوازدهم آوریل ۱۷۲۸ به آنجا رسید، و در بیست و یکم آوریل برای گرویدن به مذهب کاتولیک رومی به او غسل تعمید داده شد. سی و چهار سال بعد - یعنی هشت سال پس از اینکه به مذهب پروتستان بازگشت - آنچه را که در آن صومعه دیده بود، از جمله قصد تجاوز یکی از نوکیشان مغربی به پاکدامنیش، را با بیانی پروحشت توصیف کرد; بهزعم خودش جریان تغییر مذهب وی همراه با احساس انزجار و شرمساری و تاخیرهای طولانی بوده است. ولی ظاهرا او خود را با اوضاع و شرایط موجود در آسایشگاه منطبق کرد، زیرا بدون احساس اجبار، بیش از دو ماه پس از اینکه از طرف کلیسای رم پذیرفته شد، در آنجا اقامت گزید.
در ماه ژوئیه، با داشتن ۲۶ فرانک، آسایشگاه را ترک گفت. پس از چند روز سیر و سیاحت، سیمای خوش زنی که در یک فروشگاه کار میکرد توجهش را جلب کرد و در آنجا کاری یافت. بیدرنگ به آن زن دل باخت، و خیلی زود در برابر او زانو زد و یک عمر اخلاص و وفاداری بر او عرضه داشت. این زن، که مادام بازیل نام داشت، بر او تبسم کرد، ولی اجازه نداد نزدیکی او از حریم دستش تجاوز کند; از آن گذشته، انتظار میرفت هر لحظه شوهرش از راه برسد. روسو میگوید: ((عدم کامیابی من در مورد زنان پیوسته ناشی از آن بوده است که صمیمانه دلباخته آنان میشدم;)) ولی

سرشت وی چنان بود که تصور و پنداربافی بیش از عمل کردن برایش نشئه و لذت داشت. او برای فرونشاندن عطش تمنیات نفس به ((آن مکمل خطرناکی که طبیعت را به بیراه میکشاند و جوانانی با خلق و خوی مرا از آشفتگیهای بسیاری میرهاند، ولی به بهای سلامت و نیرو و گاهی جان آنان تمام میشود)) متوسل میشد. این عمل، که بر اثر موانع و ممنوعیتهای هراس آور بسیار اضطراب آور شده بود، ممکن است در ایجاد تندخویی، خیالبافیهای عاشقانه، ناراحتی او در جمع، و عشق او به تنهایی نقش پنهانی ایفا کرده باشد. او در این مورد در کتاب اعترافات به طرز بی سابقه ای صراحت از خود نشان میدهد و میگوید:

من همیشه در فکر زنان و دختران بودم، ولی به طریق خاص خودم. این افکار حواس مرا به فعالیتی دایمی و ناپسند متوجه میکردند... هیجان من تا آن اندازه شدت میبافت که من به علت ناتوانی در برآوردن تمایلات خود، با اعمالی بسیار بیبندوبارانه بر آتش آنها دامن میزدم. به جستجوی کوچه‌های تاریک و خلوتگاه‌های دور از چشم میپرداختم تا خود را دوررادور به نحوی بر افراد جنس مخالف عرضه دارم که آرزو داشتم در آن وضع نزدیک آنان باشم. آنچه آنان میدیدند آن عمل شرم آور نبود، زیرا چنین فکری به مخیله من خطور نمیکرد، بلکه چیز مضحک دیگری یعنی سرینم بود. لذت احمقانهای که از قرار دادن این قسمت از بدن خود در انظار آنان میبردم قابل توصیف نیست. من با رفتاری که دوست داشتم با من بشود -شلاق زدن- تنها یک گام فاصله داشتم; و شکی ندارم که چنانچه شهامت ادامه این کار را داشتم، بالاخره یک زن با اراده این لذت را بر من ارزانی میداشت...

روزی خود را پشت حیاطی که در آن چاهی بود و زنان جوان خانهدار برای کشیدن آب از چاه به آنجا میآمدند رساندم و در آنجا منظرهای که بیشتر خندهآور بود تا تحریکآمیز از خود به این دختران عرضه داشتم.

آن که در میان آنان از همه عاقلتر بود. وانمود کرد چیزی نمیبیند; بعضیها به خنده افتادند، و بعضیها هم نسبت به خود احساس توهین کردند و سروصدا راه انداختند.

افسوس که هیچ دختری حاضر نشد او را کتک بزند، ولی در عوض یک مرد نگهبان با شمشیری سنگین و سبیلهای وحشت آور، که به دنبالش چهار یا پنج پیرزن جارو به دست روان بودند، سراغ وی رفتند. روسو توانست با این توضیح که ((بیگانه جوانی از خانواده بالا و دارای اختلال مشاعر)) است ولی وضع مالیش امکان آن را به وی میدهد که گذشت آنها را جبران کند، خود را نجات دهد. ((مرد وحشتناک تحت تاثیر قرار گرفت)) و او را رها کرد، ولی پیرزنها ناراضی بودند.

در خلال این جریانات، وی به عنوان خدمتکار به خدمت مادام دو ورسلی، که زنی از اهالی تورن و دارای معرفت و کمالی بود، درآمد. در آنجا جرمی مرتکب شد که تا پایان عمر بر وجدان او سنگینی میکرد. او یکی از نوارهای رنگارنگ بانوی خود را دزدید و هنگامی که به دزدی آن متهم شد، چنین وانمود کرد که خدمتکار دیگری آن را به وی داده است. ماریون، زنی که این سرقت به وی نسبت داده شد و وی از آن کاملا مبرا بود، با لحنی که جنبه پیشگویی داشت وی را چنین مورد شماتت قرار داد: ((آه روسو، من تصور میکردم تو دارای طینت خوبی هستی. تو موجب بدبختی من میشوی، ولی من حاضر نیستم جای تو باشم.)) آنها هر دو اخراج شدند. در این مورد، کتاب اعترافات میافزاید: نمیدانم به سر قربانی افترای من چه آمد، ولی احتمال اینکه او پس از این واقعه توانسته باشد برای خود موقعیت مناسبی به دست آورد کم است، زیرا شهرتش دستخوش نسبتی بیرحمانه شده بود. خاطره دردناک این ماجرا تا امروز بر وجدان من سنگینی میکند، و من با صداقت میتوانم بگویم تمایل به اینکه تا حدودی بتوانم خود را از این سنگینی رها کنم در تصمیم من به نوشتن ((اعترافات)) سهم بسزایی داشته است.

شش ماهی که به عنوان خدمتکار خدمت کرد در خلق و خوی او اثر گذارد; و با اینکه به نبوغ خود آگاهی داشت، هرگز نتوانست احترام به نفس برای خود کسب کند. کشیش جوانی که در دوران خدمت او نزد مادام دو ورسلی با

وی آشنا شده بود او را به این فکر تشویق کرد که اگر خود را با خلوص نیت به اخلاقیات مسیح آشنا کند، میتواند بر معایب خود چیره شود. این کشیش، که آقای گم خوانده میشد، میگفت هر مذهبی که اصول و اخلاق مسیحیت را اشاعه دهد خوب است; و بنابراین چنین اظهار نظر میکرد که اگر ژان ژاک به موطن و کیش اصلی خود بازگردد، خوشبختتر خواهد بود. این نظرات مردی که روسو دربارهاش میگوید ((یکی از بهترین مردانی بود که من در تمام عمر خود دیده بودم)) در خاطره وی باقی ماندند و الهامبخش صفحات معروف کتاب امیل بودند. یک سال بعد در مدرسه دینی سن لازار با کشیش دیگری به نام آبه گاتیه آشنا شد که به قول روسو قلبی بسیار رئوف داشت و به این علت که یکی از دوشیزگان حوزه ماموریت خود را حامله کرده بود از ترقی بازمانده بود. وی در این باره میگوید: ((این ماجرا در منطقه ای که حسن شهرت فراوان داشت و کشیشهای آن تابع مقررات خوبی بودند و نمیبایستی بجز از زنان شوهردار صاحب فرزندی شوند، رسوایی وحشتناکی بود. من با الهام از این دو کشیش با ارزش، شخصیت نایب اسقف ساووایی را به وجود آوردم.)) در اوایل تابستان ۱۷۲۹، روسو، که اینک هفده سال داشت، بار دیگر هوس کرد که به سیر و سیاحت بپردازد; علاوه بر آن، امیدوار بود نزد مادام دو واران کاری بیابد که کمتر به غرور او لطمه وارد کند. با این نیت همراه یک جوان با نشاط ژنوی به نام باکل از تورن عازم گردنه کوه سنیس در رشته کوههای آلپ شد و از آنجا گذشت و به شامبری و آنسی رسید.

خامه رمانتیک روسو هیجان نزدیک شدن خود را به منزل مادام دو واران چنین رنگامیزی کرده است: ((پاهایم در زیر بدنم میلرزیدند. چشمانم را غباری گرفته بود. نه میدیدم و میشنیدم، و نه کسی را به خاطر میآوردم، و ناچار بودم بکرات بایستم تا نفسی بکشم و حواس پریشان خود را جمع کنم.)) بدون شک او نمیدانست که چگونه استقبالی از او خواهد شد. چگونه میتوانست همه فراز و نشیبهای خود پس از رفتن از نزد مادام دو واران را برایش بازگو کند ((نخستین نگاه او همه هراسها را از من دور کرد. قلبم به شنیدن صدای او از جا کنده شد. خودم را به پایش انداختم و، در عالم خلسه ناشی از عمیقترین سرور خود، لبان خود را به دستش فشردم.)) مادام دو واران، که از ابراز علاقه شدید بدش نمیآمد، برای روسو اطاقی در منزلش یافت; و وقتی با نگاههای استفهام آمیز دیگران روبرو شد، گفت: ((هرچه میخواهند بگویند، ولی چون خداوند او را پس فرستاده است، من مصمم هستم او را رها نکنم.))

III- مامان: ۱۷۲۹-۱۷۴۰

روسو مانند هر جوان دیگری که در کنار زنی سی ساله باشد، شدیدا مجذوب مادام دو واران شد. او در خفا بستری را که وی در آن خفته بود، صندلیی را که بر رویش نشسته بود، ((حتی زمینی را که من تصور میکردم او بر آن قرار نهاده است)) میبوسید. (گمان میرود در توصیف این قسمت، خیال پروری روسو بر اصالت تاریخنویسی او غالب شده باشد); و نسبت به کسانی که در تخصیص وقت این زن به خود با وی رقابت میکردند بشدت احساس حسادت میکرد. مادام دو واران به روسو اجازه میداد چون گربهای در کنارش خرخر کند و او را ((گربه کوچولو)) و ((بچه)) صدا میکرد; روسو هم بتدریج به خود قبولاند که وی را مامان بخواند. مادام دو واران برای نامه نگاری، حسابداری، جمع آوری گیاهان، و کمک به آزمایشهای کیمیاگری خود از روسو استفاده میکرد. به روسو روزنامه و کتابهایی میداد که مطالعه کند - سپکتتر، آثار پوفندورف، سنت - اورمون، و هانریاد اثر ولتر. خود ((مامان)) نیز دوست داشت به فرهنگ تاریخی و انتقادی نوشته بل نگاهی بیندازد. او نمیگذاشت اعتقادات مذهبی موجب ناراحتیش شوند; و اگر از مصاحبت پدر روحانی گرو، مدیر مدرسه مذهبی آن منطقه، لذت میبرد، شاید علتش آن بود که آن کشیش در بستن شکم بندش به او کمک میکرد. ((هنگامی که کشیش به این ترتیب مشغول کار بود، مادام دو واران، برحسب نیازی که پیش میآمد، به این سو و آن سوی اطاق میشتافت، و آقای مدیر هم که بندهای کرست را در دست داشت به دنبال وی کشیده میشد و غرغرکنان مرتبا میگفت: <خانم خواهش میکنم آرام بایستید; این گونه مناظر واقعا سرگرم

کننده بودند.)) شاید همین کشیش پرنشاط بود که با وجود همه نشانه‌های کند ذهنی که ژان ژاک از خود بروز میداد، اظهار نظر کرد که ممکن است او با فراگرفتن آموزش کافی بتواند به صورت کشیش دهکده درآید. مادام دو واران، که از پیدا شدن یک کار با آتیه برای او خوشحال بود، با این پیشنهاد موافقت نمود. به این ترتیب در پاییز ۱۷۲۹ روسو وارد مدرسه دینی سن لازار شد تا خود را برای کشیش شدن آماده کند. در این هنگام او به مذهب کاتولیک عادت کرده و حتی به آن علاقهمند شده بود; از مراسم عبادی پر تشریفات، حرکتهای دستهجمعی، موسیقی، بخور، و صدای ناقوسهای آن، که گویا هر روز اعلام میداشتند خداوند در مقر خود در آسمانها جای دارد و همه چیز در دنیا رو به راه است یا رو به راه خواهد بود، لذت میبرد; از آن گذشته، مذهبی که مادام دو واران را مجذوب کند و مورد بخشش قرار دهد نمیتواند بد باشد. ولی تعلیمات درسی روسو آن قدر ناقص بودند که نخست یک دوره فشرده زبان لاتینی برایش تنظیم شد. ولی او نمیتوانست طرز تصریف، حالات مختلف، و استثناهای زبان را با شکیبایی تحمل کند; پس از پنج ماه تلاش، معلمانش وی را نزد مادام دو واران باز فرستادند و دربارهاش چنین گزارش دادند که ((روی هم رفته او پسر خوبی است))، ولی برای مناصب مذهبی مناسب نیست.

مادام دو واران بار دیگر تلاش خود را بهکار برد. چون به ذوق موسیقی در روسو پیبرده بود، وی را به نیکولوز لومتر که در کلیسای آنسی ارگ مینواخت معرفی کرد. ژان ژاک زمستان ۱۷۲۹ - ۱۷۳۰ را با وی زندگی کرد، و به این دل خوش میداشت که از مامان بیش از بیست قدم فاصله ندارد. در دسته همسرایان آواز میخواند و فلوت میزد; از سرودهای مذهبی کاتولیک خوشش میآمد. غذایش خوب و از زندگی راضی بود.

همه چیز بر وفق مراد بود، جز آنکه موسیو لومتر در نوشیدن مشروب زیادهروی میکرد. یک روز این رهبر کوچک همسرایان با کارفرمایان خود نزاع کرد و آلات موسیقی خود را در جعبهای گذاشت و از آنسی عزیمت کرد. مادام دو واران از روسو خواست لومتر را تا شهر لیون همراهی کند. در آنجا لومتر، که دچار جنون خمری شده بود، بیهوش در خیابان افتاد. ژان ژاک که به هراس افتاده بود، رهگذران را به یاری خواند، نشانی مورد نظر آن استاد موسیقی را به آنان داد، و سپس بسرعت به آنسی و نزد مامان گریخت. ((لطافت و صداقت دلبستگی من به او هرگونه نقشه قابل تصور و همه حماقتهای جاه طلبی را از قلبم ریشهکن کرده بود. خوشبختی خود را تنها در این میدیدم که در نزدیکی او زندگی کنم و نمیتوانستم گامی بردارم بدون اینکه احساس کنم به فاصله میان من و او افزوده میشود.)) باید به خاطر داشت که روسو در آن وقت تنها هجده سال داشت.

هنگامی که به آنسی رسید، متوجه شد مادام دو واران به پاریس رفته است و هیچکس نمیدانست چه موقع برمیگردد. او پریشان خاطر بود و روزهای متوالی بدون هدف به بیرون شهر میرفت و با رنگهای بهاری و آواز و چهچه زیبای پرندگان بیشک عاشق خود را تسلی میداد. بیش از هر چیز دوست داشت صبح زود از خواب برخیزد و خورشید را، که پیروزمندانه خود را برفراز افق بالا میکشید، تماشا کند. ضمن یکی از این گردشها دو دوشیزه را سوار بر اسب دید که میخواستند اسبهای نافرمان خود را به عبور از نهری وادار کنند. ناگهان احساس قهرمانی بر او چیره شد و دهانه یکی از اسبها را گرفت و آن را از نهر عبور داد، اسب دیگر هم به دنبال اسب نخست روان شد. او میخواست به راه خود برود، ولی دوشیزگان اصرار داشتند همراه آنها به کلبهای برود تا کفشها و جورابهای خود را در آنجا خشک کند. به دعوت آنان بر اسب مادموزال ژ پرید و پشت سر راکب آن قرار گرفت. ((هنگامیکه لازم بود برای نگاهداشتن خود بر پشت اسب آن دوشیزه را با دستانم محکم بگیرم، قلبم چنان بشدت میزد که وی متوجه آن شد;)) در آن لحظه بود که مرحله بیرون آمدن او از زیر نفوذ جذبه مادام دو واران آغاز شد. این سه جوان آن روز را به گردش گذراندند، و روسو تا آنجا پیشرفت که توانست دست یکی از دختران را ببوسد. پس از آن، آنها از نزدش

رفتند. او با احساس شعف فراوان به آنسی بازگشت و از اینکه مادام دو واران در آنجا نبود ناراحتی محسوسی نداشت. سعی کرد بار دیگر آن دو دوشیزه را بیابد، ولی نتوانست.
طولی نکشید که بار دیگر عازم سفر شد. این بار با کلفت مادام دو واران، که به فرایبورگ میرفت، همراه بود. هنگام عبور از ژنو ((چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که بسختی قادر به ادامه راه بودم. منظر آزادی –جمهوریخواهانه- روحم را به سطوح بالاتری سوق میداد.)) وی از فرایبورگ پیاده به لوزان رفت. از میان همه نویسندگانی که از آنها در تاریخ ذکری شده است، وی بیش از همه به پیادهروی علاقه داشت. از ژنو تا نورن، آنسی، لوزان، نوشاتل، برن، شامبری، و تا لیون راه را خوب میشناخت و از دیدن مناظر و استشمام بوها و شنیدن صداها لذت فراوان میبرد.
من دوست دارم با خیال راحت پیادهروی کنم و هر وقت دلم میخواست باز ایستم. برای من زندگی توام با قدم زدن از ضروریات است. پیادهروی در ییلاقی زیبا، با هوای خوب، و داشتن هدف دلپذیری که با آن سفرم را به پایان برسانم بیش از هر نحوه دیگر زندگی با سلیقه من سازگار است.
او، که در جمع مردان تحصیل کرده ناراحت، و در نزد زنان زیبا خجل و عاجز از تکلم بود، به هنگام تنهایی با درختان و مزارع و آب و آسمان خوش بود. طبیعت را محرم اسرار خود کرده بود و با زبان سکوت عشقها رویاهای خود را برای آن بازگو میکرد. به نظر او گاهی حالات طبیعت به نحوی رازورانه و مرموز با طبیعت و حالت او هماهنگ میشدند. با آنکه او نخستین کسی نبود که مردم را به احساس کردن زیبایی طبیعت واداشت، پرحرارتترین و موثرترین پیامآور آن بود; نیمی از وصفهای شاعرانه طبیعت پس از روسو، مولود تفکرات شاعرانه وی میباشند. هالر شکوه کوههای آلپ را احساس و توصیف کرده بود، ولی روسو دامنههای سویس را در امتداد ساحل شمالی دریاچه ژنو قلمرو خاص خود ساخت و در طی قرون بوی عطرآمیز تاکستانهای آنها را منتقل کرد. هنگامی که درصدد برآمد محلی را به عنوان خانه ژولی و ولمار خود انتخاب کند، آن را در این مکان، در کلاران، بین ووه و مونترو تعیین کرد - جایی که بهشتی زمینی و ترکیبی از کوهها، نباتات، آب، آفتاب، و برف بود.
روسو که در لوزان ناکامیاب شده بود، به نوشاتل رفت: ((در اینجا ... با تدریس موسیقی، ناخودآگاهانه اطلاعاتی درباره موسیقی به دست آوردم.)) در بودری، که همان نزدیکیها بود، با یک کشیش یونانی، که در تلاش جمعآوری وجوه برای ترمیم کلیسای قیامت در بیت المقدس بود، آشنا شد. روسو به عنوان مترجم به او پیوست، ولی در سولور از او جدا شد و پیاده از سویس به فرانسه رفت. ضمن این پیاده روی به کلبهای رسید و پرسید آیا میتواند شامی برای خود بخرد; دهقان به او نان جو و شیر تعارف کرد و گفت تنها چیزی که دارد همین است; ولی وقتی دریافت ژان ژاک روسو مامور وصول مالیات نیست، دری پنهانی را گشود و پایین رفت و بعد با نان گندم، گوشت خوک، تخم مرغ، و شراب بالا آمد. روسو خواست پول بدهد، ولی دهقان قبول نکرد و توضیح داد ناچار است غذای بهتر خود را پنهان کند تا مبادا مجبور به پرداخت مالیات بیشتری شود. ((آنچه او به من گفت... اثری در ذهنم گذاشت که هرگز زدوده نخواهد شد، و تخم آن نفرت زایل نشدنی را در نهاد من میافشاند که از آن لحظه به بعد علیه ناراحتیهایی که این مردم بدبخت تحمل میکنند، و علیه زورگویان در قلب من رشد کرده است.)) در لیون او روزهایی را به بیخانمانی گذراند. شبها روی نیمکت باغها یا روی زمین میخوابید. مدتی به کار نسخه برداری از متنهای موسیقی پرداخت. پس از اینکه شنید مادام دو واران در شامبری در ۸۷ کیلومتری شرق لیون زندگی میکند، به راه افتاد تا بار دیگر به وی بپیوندد. مادام دوواران برای او کاری به عنوان منشی رئیس امور دوایر دولتی محل پیدا کرد (۱۷۳۲ - ۱۷۳۴). در خلال این مدت، وی در خانه مادام دو واران زندگی میکرد; وقتی متوجه شد مباشر کارهای این خانم به نام کلود آنه ضمنا معشوق او نیز میباشد، فقط کمی احساس ناراحتی کرد. اینکه علاقه خود او به مادام دو واران فروکش کرده بود از قطعه بی نظیری در اعترافات آشکار میشود:

آگاهی از اینکه روابط او با مرد دیگری نزدیکتر از روابطش با من است عاری از درد نبود. با وصف این، به جای احساس نفرت از مردی که این مزیت را نسبت به من داشت، عملا احساس میکردم علاقه من به مادام دو واران شامل آن مرد نیز میشود. من برای او (مادام دو واران) بیش از هر چیز آرزوی سعادت میکردم، و چون آن مرد نیز در خوشی و سعادت وی دخالت داشت، راضی بودم که او نیز به همان ترتیب سعادتمند باشد. در عین حال، آن مرد با بانوی خود کاملا هم فکر بود، و نسبت به من دوستی صمیمانهای یافت و به این ترتیب ما در پیوندی که همه ما را متقابلا راضی میداشت و تنها مرگ میتوانست آن را از هم بگسلد، زندگی میکردیم. از علو اخلاقی این زن همان بس که همه کسانی که او را دوست داشتند یکدیگر را نیز دوست داشتند، و حتی احساساتی از قبیل حسادت و رقابت تحت تاثیر عواطف نیرومندتری که وی در آنان القا میکرد قرار میگرفتند، و من هرگز ندیدم هیچ یک از کسانی که پیرامون او بودند کوچکترین احساس بدخواهی نسبت به یکدیگر داشته باشند. بگذار خواننده درباره این ستایش لحظه ای تامل کند، و اگر میتواند زن دیگری را به خاطر آورد که سزاوار چنین ستایشی است - اگر خواهان شادی و سعادت است - بگذار به چنین زنی دل بندد.
گام بعدی در این ماجرای عشقی چند جانبه نیز به همان نسبت با همه قواعد عشقهای نامشروع ناسازگار بود. هنگامی که مادام دو واران متوجه شد یکی از همسایگان او به نام مادام دو مانتون سودای آن را در سر دارد که نخستین کسی باشد که فن عشقبازی را به روسو بیاموزد، وی به این نیت که نگذارد این امتیاز از آن دیگری باشد، یا مانع شود که روسو در بازوانی نامهربانتر از بازوان خودش جای گیرد، خود را به عنوان رفیقه در اختیار روسو قرار داد، بدون اینکه این عمل لطمه ای به روابط وی با آنه وارد آورد.
برای ژان ژاک هشت روز طول کشید تا در این باره فکر کند. آشنایی طولانی وی با مادام دو واران در او به جای احساسات لذتبخش جسمانی، نوعی احساسات مادر و فرزندی بهوجود آورده بود; ((عشق من به او چندان زیاد بود که میل به هماغوشی با او را نداشتم،)) از سوی دیگر، او به بیماریهایی مبتلا شده بود که تا پایان عمر دامنگیر او بودند، یعنی تورم مثانه و ضیق مجرای ادرار. عاقبت، با نهایت حجب و حیایی شایسته، با پیشنهاد مادام دو واران موافقت کرد.
سرانجام، روزی که بیشتر از آن وحشت داشتم تا امید به آن، فرارسید... قلبم کارهای مرا تایید میکرد. بی آنکه خواستار جایزهای برای آن باشد. با این وصف، من این جایزه را بهدست آوردم. برای اولین بار خود را در بازوان زنی میدیدم، زنی که به حد پرستش دوستش داشتم. آیا من سعادتمند بودم خیر، من مزه لذت را چشیدم، ولی نمیدانم چه اندوه غیرقابل درمانی آن را مسموم میکرد. چنین احساس میکردم که انگار با یکی از محارم خود زنا کرده بودم. دو یا سه بار در حالی که بیخود از خود او را در بازوانم میفشردم، سینه او را با سیل اشک خود پوشاندم. اما او نه خوشحال بود و نه اندوهناک، بلکه، در حالی که مرا نوازش میکرد، آرام بود. از آنجایی که بسیار کم در بند لذات جسمانی و کسب لذت بود، از این کار نه لذتی میبرد، و نه هرگز احساس ندامت میکرد.
روسو، با یادآوری این واقعه فراموش نشدنی، نحوه عمل مادام دو واران را به کیفیت زهرآگین فلسفه نسبت داد. من تکرار میکنم که عیبهای وی همگی ناشی از اشتباه او بودند، نه بر اثر شهواتش. او از خانواده خوبی بود. قلبش پاک، رفتارش نجیبانه، تمایلاتش از روی قاعده و آمیخته با فضیلت، و سلیقهاش لطیف بود. چنین به نظر میرسید که وی برای آن پاکی شایسته آداب و رفتاری که به آن علاقهمند بود ولی هرگز بدان عمل نمیکرد ساخته شده است; زیرا او به جای گوش دادن به فرمان قلب خود، از دستور عقل خویش پیروی میکرد و این کار باعث سرگشتگی او میشد. ... متاسفانه او به فلسفه غره بود، و نتایج اخلاقی ناشی از این کار آنچه را که قلبش به وی پیشنهاد میکرد تباه ساخت.

آنه در سال ۱۷۳۴ درگذشت. روسو از کارش در نزد رئیس امور دوایر دولتی دست کشید و مباشرت کسب و کار مادام دو واران را به عهده گرفت. وی متوجه شد که این امور به نحو خطرناکی آشفتهاند و در لبه ورشکستگی قرار دارد. با تدریس موسیقی درآمدی کسب کرد; ۳۰۰۰ فرانک در سال ۱۷۳۷ از مادرش به وی ارث رسید; قسمتی از این پول را صرف خرید کتاب کرد و بقیه را به مادام دو واران داد. بیمار شد و مامان با ملاطفت از او پرستاری کرد. مادام دو واران، که خانهاش باغچه نداشت، در سال ۱۷۳۶ در حومه شهر کلبهای به نام له شارمت اجاره کرد. در آنجا ((زندگی من در آرامش مطلق میگذشت.)) با آنکه به قول خودش هرگز دوست نداشت در اطاقی بنشیند و دعا بخواند، زیباییهای دنیای خارج او را برانگیخت که به خاطر زیبایی طبیعت و به خاطر مادام دو واران شکر خدای را به جای آورد و برکات الاهی را برای پیوند خودشان طلب کند. در این وقت او سخت به الاهیات کاتولیک پایبند شده بود، هر چند که آثار ملالتباری از معتقدات پیروان آیین یانسن نیز در او دیده میشد. خودش در این باره میگوید: ((هراس از جهنم بکرات مرا عذاب میداد.)) او، که به تخیلات واهی - که در آن موقع نوع متداول مالیخولیا بود - دچار شده بود و فکر میکرد غدهای در نزدیکی قلبش رشد کرده است، با کالسکه به مونپلیه رفت. در راه، به طوری که گفته میشود، با رسیدن به وصال مادام دو لارناژ (۱۷۳۸)، که مادر یک دختر پانزده ساله بود، افسردگی خود را کاهش داد. پس از بازگشت به شامبری، متوجه شد که مادام دو واران نیز به درمان مشابهی مشغول بوده و جوانی به نام ژان وینتزنرید را، که کارش ساختن کلاه گیس بود، به عنوان معشوق خود انتخاب کرده است. روسو به این ماجرا اعتراض کرد; مادام دو واران عمل او را کودکانه خواند و به او اطمینان داد که در عشق او جای کافی برای دو ((ژان)) موجود است. او حاضر نشد که ((به این ترتیب شان مادام دو واران را پایین آورد)) و پیشنهاد کرد، ((مانند گذشته))، به صورت فرزند وی درآید. مادام دو واران به ظاهر قبول کرد، ولی خشم او ناشی از اینکه چنین آسان تسلیم نظر روسو شده بود باعث سردی احساساتش نسبت به وی شد. روسو به کلبه له شارمت پناه برد و در آنجا به مطالعه فلسفه پرداخت.

در این هنگام (حد ۱۷۳۸) وی برای نخستین بار از وجود نسیمهای نهضت روشنگری، که از پاریس و سیره میوزید، آگاه شد. آثاری از نیوتن، لایبنیتز، و پوپ مطالعه میکرد و اوقاتی را به خواندن و نگاه کردن به فرهنگ بل میگذراند. بار دیگر به خواندن لاتین پرداخت و در این زبان نزد خود بیش از آنچه قبلا به کمک معلمانش پیشرفت کرده بود، موفقیت به دست آورد. او توانست قطعاتی از ویرژیل، هوراس، تاسیت، و ترجمه لاتینی مکالمات افلاطون را بخواند. مونتنی، لا برویر، پاسکال، فنلون، پروو، و ولترچون وحی گیج کنندهای بر او نمودار شدند. ((آنچه که ولتر مینوشت از نظر ما دور نمی ماند)) در حقیقت کتابهای ولتر ((میل به زیبانویسی را به من الهام دادند و باعث شدند که کوشش کنم سبک رنگارنگ آن نویسنده را، که تا این حد مفتونش شده بودم، تقلید کنم.)) بدون اینکه خودش متوجه شود، معتقدات پیشین مذهبیش، که به صورت قالب افکار او درآمده بودند، شکل و نیروهای خود را از دست دادند; و او متوجه شد که، بدون احساس هراس، دهها اندیشه بدعتآمیز را که در جوانی به نظرش فضیحت بار میرسیدند در ذهن میپرورد. در ضمیر او ایمانی پرشور به وحدت وجود جای خداوند کتاب مقدس را گرفت. معتقد بود که بلی خداوند وجود دارد و بدون او زندگی بیمفهوم و غیرقابل تحمل میشود، ولی این خدا دارای وجود خارجی و انتقامجویی نیست که افراد بیرحم و وحشتناک تصور میکنند. او روح طبیعت است، و طبیعت اساسا زیبا، و سرشت آدمی در بنیاد نیکوست. روسو بر مبنای این اندیشه و بر پایه اندیشههای پاسکال فلسفه خویشتن را بنانهاد.

در سال ۱۷۴۰ مادام دو واران شغلی به عنوان آموزگار خصوصی کودکان موسیو بونو دو مابلی، شهردار لیون، برای او یافت. آنها، بدون هیچ گونه گله مندی و سرزنش از ناحیه طرفین، از هم جدا شدند; مادام لباسهای روسو را برای سفر آماده کرد و چند جامه که خود با دستهای فریبنده اش بافته بود به آنها افزود.

خانواده مابلی از نظر فکری عامل تحرک تازهای برای روسو بود. برادران مابلی سه نفر، و هر سه آنها افرادی سرشناس بودند. شهردار بزرگترین آنها، یکی دیگر از آنها به نام گابریل بونو دو مابلی تقریبا کمونیست، و سومی تقریبا مادهگرا و نامش آبه اتین بونو دوکوندیاک بود. روسو با هر سه برادر آشنایی حاصل کرد؛ عاشق مادام دو مابلی شد، ولی این زن آن قدر بزرگوار بود که به این عشق توجهی نکند، و ژان ژاک ناچار شد به کار خود، که تعلیم دو پسر آن زن بود، بپردازد. او شرحی از نظرات خود را درباره شیوههای آموزشی برای موسیو دو مابلی تهیه کرد؛ این نظرات تا حدودی منطبق با اصول ((طرفدار آزادی فکر و اراده انسان)) بودند، که بیست و دو سال بعد در کتاب امیل به صورت رمانتیک سنتی عرضه شدند؛ و تا حدودی نیز ناقض نظرات بعدی او در رد ((تمدن)) بودند، زیرا در این نظرات ارزش هنرها و علوم در تکامل بشریت تصدیق شده بود. روسو بر اثر ملاقاتهای مکرر با اشخاصی مانند پروفسور بورد، عضو فرهنگستان لیون (که از دوستان ولتر بود)، بیش از پیش افکار عصر روشنگری را فراگرفت، و آموخت که چگونه جهل و خرافات متداول را مورد تمسخر قرار دهد. با این حال، همچنان به صورت یک نوجوان باقی مانده بود. یک روز که دزدکی به داخل حمامی نگاه میکرد، زن جوانی را کاملا برهنه دید؛ قلبش از تپش باز ایستاد و پس از این که به خلوتگاه اطاق خود رسید، نامه جسورانه ولی بدون نامی برای آن زن نوشت و در آن چنین گفت:

مادموازل، من بسختی جرئت میکنم تا اوضاع و احوالی را که شانس دیدنتان را مدیون آن هستم، و همچنین عذاب عشق خود را نسبت به شما، اعتراف نمایم... آن اندام سبک و ظریف شما، که برهنگی چیزی از زیبایی آن نمیکاهد، آن پیکر موزون و خوشتراش و آن لطافت پوستتان که به لطافت برگ گل میماند - هیچ کدام مرا تحت تاثیر قرار ندادند، من هنگامی مفتون شدم که با نهایت شیطنت یک بیت شعر برایتان خواندم و شما را متوجه خود کردم و از این امر سرخی ملایمی چهره شما را پوشاند.

روسو اینک به سنی رسیده بود که عاشق زنان ((جوان)) بشود. تقریبا هر دختری که سر و شکلی داشت، مخصوصا سوزان سر، او را به اشتیاق و رویا وامیداشت. ((یک بار ... افسوس که تنها یک بار در همه عمرم، دهان من با دهان او تماس پیدا کرد. ای خاطره! آیا تو را در گور فراموش خواهم کرد)) روسو به فکر ازدواج افتاد، ولی اعتراف کرد که ((چیزی جز قلب خود ندارم که تقدیم دارم.)) چون قلب او کار وجه رایج را نمیکرد، سوزان پیشنهاد ازدواج شخص دیگری را پذیرفت، و روسو به عالم رویاهای خود بازگشت.

خمیره وی طوری بود که نه در عشق ورزی توفیقی داشت و نه معلم خوبی بود. من تقریبا آنچه را که از نظر معلومات برای یک معلم لازم بود داشتم... و اگر شتابزدگی با ملایمت طبع من درنمیآمیخت، برای تدریس مناسب بودم. هنگامی که اوضاع بر وفق مراد بود و زحمات من، که به هیچ وجه از آنها روگردان نبودم، به نتایج نیکویی میرسیدند، من چون فرشتهای میشدم؛ ولی وقتی که اوضاع در جهت مخالف پیش میرفت، به صورت شیطانی درمیآمدم. اگر شاگردانم دروس مرا نمیفهمیدند، به این علت بود که شتاب میکردم؛ هنگامی که آثار عدم تمکین از خود نشان میدادند، چنان به خشم میآمدم که حتی میتوانستم آنها را بکشم.... تصمیم گرفتم از شاگردانم دست بکشم، زیرا به این نتیجه رسیده بودم که هرگز نخواهم توانست به آنها درست تعلیم دهم. موسیودو مابلی به همان وضوح خود من به این حقیقت پیبرد، هر چند که من مایلم فکر کنم که اگر خود من زحمت را کم نکرده بودم، او هرگز درصدد برنمیآمد عذر مرا بخواهد.

بدین سان، روسو، که با خاطری اندوهگین از کار خود استعفا داد و یا بملایمت عذرش را خواستند، با دلیجان به شامبری بازگشت تا بار دیگر تسلای خاطر خود را در آغوش مامان جستجو کند. مادام دو واران با ملاطفت او را پذیرفت و در سر میز خود و در کنار معشوق خویش جایی به او داد؛ ولی روسو از این وضع راضی نبود. تمام اوقات

خود را به کتاب و موسیقی مصروف داشت; و برای موسیقی شیوهای ابداع کرد که به جای نت از اعداد استفاده میکرد. وقتی تصمیم گرفت به پاریس برود و اختراع خود را به فرهنگستان علوم عرضه دارد، همه تصمیم او را تحسین کردند. در ژوئیه ۱۷۴۲ به لیون بازگشت تا معرفی نامههایی برای اشخاص سرشناس پایتخت بهدست آورد. خانواده مابلی نامههایی به عنوان فونتنل و کنت دوکلوس به او دادند، و بورد او را به دوک دو ریشلیو معرفی کرد. او در حالی که در سر رویای عظمت میپروراند، با یک کالسکه مسافربری از لیون به پاریس رفت.

در آن هنگام فرانسه درگیر ((جنگ جانشینی اتریش)) بود (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸); ولی چون این جنگ در خاک کشورهای بیگانه جریان داشت، پاریس به زندگی پرزرق و برق خود ادامه میداد، جنب و جوش فکری همچنان در جریان بود، نمایشنامههای راسین در تئاترها به روی صحنه میآمدند، در سالونها شرارههای بدعت و ظرافت طبع به چشم میخوردند، اسقفها آثار ولتر را میخواندند، گدایان با روسپیان رقابت میکردند، دستفروشان با فریاد کالاهای خود را عرضه میداشتند، و افزارمندان با عرق جبین امرار معاش میکردند. ژان ژاک روسو در حالی که سی سال از عمرش میگذشت و ۱۵ لیور در جیب داشت، در اوت ۱۷۴۲ پا به دوران این گرداب عظیم گذاشت. او در هتل سن - کانتن در خیابان کوردلیه در نزدیکی سوربون اطاقی گرفت - ((خیابانی پست، هتلی محقر، و آپارتمانی بیغولهوار.)) در بیست و دوم اوت طرح درباره علایم جدید برای نت نویسی موسیقی را به فرهنگستان ارائه کرد. دانشمندان با تعارفات گرم طرح او را رد کردند. یکی از آنان به نام رامو در این باره چنین توضیح داد: ((علایم شما بسیار خوبند... ولی چون به انجام عملیاتی در مغز انسان نیازمندند و از این نظر نمیتوانند همیشه با سرعت اجرای موسیقی همگام شوند، قابل ایرادند. وضع نتهای ما طوری است که بدون همپایی چنین عملیاتی، در برابر دیدگان قرار دارند.)) روسو اعتراف کرد که این ایراد غیرقابل رفع است.

در خلال این احوال، معرفی نامههایی که او با خود داشت امکان آن را به وی داده بودند که با فونتنل تماس یابد; ولی این شخص که هشتاد و پنج سال از عمرش میگذشت، به خاطر ملاحظه قوای جسمانی خود، روسو را خیلی جدی نمیگرفت; او همچنین با ماریوو تماس گرفت; و این شخص، با وجود آنکه هم به عنوان رمان نویس و هم به صورت نمایشنامه نویس در کار خود توفیق یافته بود، دستنویس کمدی روسو را که به نام نارسیس بود خواند و برای اصلاح آن پیشنهادهایی کرد. روسو با دیدرو، که یک سال از وی جوانتر بود و تا آن وقت اثر قابل اهمیتی منتشر نکرده بود، نیز آشنا شد. او درباره دیدرو چنین میگوید:

او به موسیقی علاقه داشت. از لحاظ نظری نیز به آن وارد بود... و پارهای از طرحهای ادبی خود را با من در میان میگذاشت. این امر در مدت کمی میان ما رابطه نزدیکی به وجود آورد که پانزده سال ادامه یافت و چنانچه از بخت بد ... من از لحاظ حرفه همکار او نبودم، احتمالا این رابطه هنوز هم ادامه داشت.

او با دیدرو به تئاتر میرفت یا شطرنج بازی میکرد; به هنگام بازی شطرنج، روسو با فیلیدور و دیگر خبرگان این بازی آشنا شد، و به قول خودش ((تردیدی نداشتم که سرانجام بر همه آنها چیره خواهم شد)) بتدریج به خانه و سالون مادام دوپن، دختر یکی از بانکداران به نام ساموئل برنار راه یافت و با پسر خواندهاش به نام کلود دوپن دو فرانکو طرح دوستی ریخت. در این احوال، پولش تمام شده بود.

به جستجو پرداخت تا کاری پیدا کند و درآمدی علاوه بر آنچه که دوستانش به عنوان غذا به او میدادند به دست آورد. بر اثر اعمال نفوذ مادام دو بزنوال، شغلی به عنوان منشی سفارت فرانسه در ونیز به او پیشنهاد شد. پس از سفری طولانی که جنگ آن را پرمخاطره کرده بود، در بهار ۱۷۴۳ به ونیز رسید و خود را به سفیر، کنت دومونتگو، معرفی کرد. روسو درباره این کنت با اطمینان خاطر میگوید که وی تقریبا بیسواد بود، و منشی ناچار بود هم نامهها را به او تفهیم کند و هم آنها را برایش بنویسد. روسو که زبان ایتالیایی فراگرفته در تورن را هنوز به خاطر داشت،

پیامهای دولت فرانسه را شخصا به سنای ونیز ابلاغ میکرد. از مقام تازه خود احساس غرور مینمود، و از اینکه یک کشتی بازرگانی که او از آن دیدن میکرد به احترام او توپ شلیک نکرده بود شکایت داشت، زیرا ((برای اشخاص کم اهمیتتر از او این تشریفات انجام میشد.)) میان روسو و اربابش بر سر این که وجوه وصولی بابت صدور گذرنامه فرانسه توسط منشی به جیب کدام یک از آن دو برود نزاعی درگرفت. وضع روسو با دریافت سهمش از این بابت رونق بسیار یافت، خوراک عالی میخورد، به تئاتر و اپرا میرفت، و به موسیقی و دختران ایتالیایی عشق می ورزید.
یک روز برای اینکه ((در نزد دوستان خویش چون ابلهی قلمداد نشوم،)) نزد زنی روسپی، که لا پادو آنا نام داشت، رفت. از آن زن خواست برایش آواز بخواند و آن زن آواز خواند; یک دوکات به او داد و خواست که زن را ترک کند، ولی آن زن از قبول سکه ابا کرد، زیرا میگفت در برابر آن کاری انجام نداده است. روسو آن زن را راضی کرد و به خانه خود بازگشت. خود او میگوید: ((آن قدر اطمینان داشتم که عواقب ناگوار این عمل دامنگیرم خواهد شد که اولین کارم این بود که به دنبال پزشک پادشاه فرستادم از او طلب دارو کردم، ولی پزشکم به من اطمینان داد وضع طوری است که بآسانی به بیماری مبتلا نمیشوم.)) چندی بعد دوستانش برای او ضیافتی ترتیب دادند که در آن روسپی زیبایی به نام زولیتا نیز حضور داشت. آن زن روسو را به اطاق خود دعوت کرد و در برابرش عریان شد. ((به جای آنکه شعلههای هوای نفس مرا در کام خود بکشد، ناگهان سردی کشندهای در عروق من جریان یافت و حالم دگرگون شد، روی زمین نشستم، و چون طفلی گریستم.)) او بعدها علت عدم توانایی خود را چنین توضیح داد که یکی از سینههای آن زن ناقص بود. زولیتا نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت: ((بهتر است زنان را به حال خود بگذاری و وقت خود را صرف خواندن ریاضیات کنی.)) موسیو دو مونتگو، که پرداخت حقوقش عقب افتاده بود، حقوق روسو را نگاه داشت. بار دیگر میان آنان نزاع درگرفت و منشی از خدمت اخراج شد (چهارم اوت ۱۷۴۴). روسو به دوستانش در پاریس شکایت کرد; از سفیر تحقیق شد، و او جواب داد: ((باید به اطلاع شما برسانم تا چه حد جناب روسو ما را فریب داده است.
خوی تند و بیادبی او، که ناشی از خودپسندی و جنون وی میباشند، عواملی هستند که او را در همان وضعی که ما تشخیص دادیم نگاه میدارند. من او را چون خدمتکاری نافرمان اخراج کردم.)) ژان ژاک به پاریس بازگشت (۱۱ اکتبر) و ماجرای خود را برای ماموران دولت بازگو کرد، ولی اینان باری از دوشش برنداشتند. او به مادام دو بزنوال متوسل شد، ولی این زن از پذیرفتن وی امتناع کرد. نامهای پرحرارت برای مادام دو بزنوال فرستاد که از آن میتوان حرارت انقلاب دور دست را احساس کرد:
خانم، من در اشتباه بودم، فکر میکردم شما منصف هستید، و حال آنکه شما فقط عنوان اشرافی دارید. من باید این مطلب را به خاطر میداشتم که شکایت یک بیگانه و یک شخص عامی مانند من علیه یک آقا کار شایستهای نیست. چنانچه سرنوشت بار دیگر مرا در چنگال سفیری قرار دهد، این رنج را بدون شکایت تحمل خواهم کرد. اگر او آدمی بیحیثیت و فاقد علو روحی است، علت این است که اشرافیت همه این خصایص را از انسان سلب میکند; اگر او در شهری که در زمره فاسدترین شهرهاست دست به همه گونه رذالتها زده، به این علت است که اجدادش به قدر کافی شرافت برای وی ایجاد کردهاند. اگر او با اشرار دمخور است، اگر او خود نیز از اشرار است، اگر او یک خادم را از حقوق خود محروم میکند، در آن صورت، خانم، فکر میکنم چه خوب است انسان فرزند اعمال خود نباشد. آن اجداد چه کسانی بودند اشخاصی ناشناس، بیثروت، همقطاران من; آنها نوعی استعداد داشتند، برای خود نامی به دست آوردند، ولی طبیعت که بذر خوبی و بدی را میافشاند، اخلاف قابل ترحمی به آنان داده است.
همچنین در کتاب اعترافات افزوده است:

حقانیت و بیهودگی شکایت من بذرهای خشم را علیه سنن احمقانه اجتماعی ما در مغزم افشاند. به موجب این سنن اجتماعی، رفاه عامه و عدالت واقعی همیشه فدای نظم ظاهری نامعلومی میشود که تنها کارش واداشتن عموم مردم به تصدیق ظلم نسبت به ضعفا و تایید بیعدالتی فاحش اقویاست.

پس از اینکه مونتگو به پاریس بازگشت، برای روسو ((پولی فرستاد که حسابم را تسویه کند. ... آنچه به من داده شد دریافت داشتم، کلیه بدهیهای خود را پرداختم، و بازهم به همان وضع سابق درآمدم، یعنی یک فرانک در جیب نداشتم.)) وی، که دوباره در هتل سن - کانتن منزل کرده بود، با استنساخ نتهای موسیقی امرار معاش میکرد. هنگامی که دوک د/اورلئان وقت از فقر وی آگاه شد، مقداری نت موسیقی برای نسخهبرداری و ۵۰ لویی به او داد. روسو ۵ لویی برای خود نگاه داشت و بقیه را به عنوان اضافه پرداخت مسترد داشت.

درآمد روسو آن قدر نبود که بتواند خرج نگاهداری همسری را تامین کند، ولی عقیده داشت با صرفهجویی شدید میتواند از عهده مخارج داشتن یک رفیقه برآید. در میان کسانی که بر سر یک میز در هتل سن - کانتن با او غذا میخوردند، مدیره مهمانخانه و چند کشیش بیپول بودند، و نیز زن جوانی بود که کارهای لباسشویی و دوزندگی هتل را انجام میداد. این زن جوان، که ترز لوواسور نام داشت، مانند روسو خجول و کم جرئت و به همان اندازه نیز از فقر خودآگاه بود، هر چند که مانند روسو به این فقر مباهات نمیکرد. هر بار کشیشها سر به سر این زن جوان میگذاشتند، روسو از او دفاع میکرد، و وی بتدریج به روسو به چشم حامی خود نگاه میکرد; طولی نکشید که آنها در آغوش یکدیگر جای گرفتند (۱۷۴۶). ((من در همان ابتدا به او گفتم که نه او را رها، و نه با او ازدواج خواهم کرد.)) زن جوان اعتراف کرد که باکره نیست، ولی خاطر جمعش ساخت که تنها یک بار مرتکب گناه شده که آن هم مدتها قبل بوده است. روسو با بزرگواری او را بخشید و به او اطمینان داد که در هر صورت یک باکره بیست ساله در پاریس از نوادر است.

این زن موجودی سادهدل و عاری از هرگونه دلفریبی و طنازی بود. نمیتوانست مانند ((بانوان سالوندار)) درباره فلسفه یا سیاست سخن بگوید، ولی میتوانست آشپزی و خانهداری کند و با خلق و خو و رفتار غیرعادی او سازگاری نشان دهد. روسو معمولا وی را ((کدبانوی)) خود، و او هم روسو را ((مرد من)) میخواند. بندرت اتفاق میافتاد که روسو در ملاقات با دوستانش او را نیز همراه ببرد، چون این زن از نظر رشد فکری هیچگاه پا از مرحله نوجوانی فراتر نگذارده بود، همانطور که روسو از نظر اخلاقی از این مرحله پیشتر نرفت.

در ابتدا کوشیدم میزان فهم او را بالا ببرم، ولی تلاشم در این زمینه بیحاصل بود. مغز او همان طوری است که طبیعت آن را شکل داده، و مستعد پرورش نیست. من ابایی ندارم که بگویم او هیچ گاه درست خواندن را فرانگرفته، هر چند که طرز نوشتن او قابل تحمل است. ... هیچ وقت نتوانست دوازده ماه سال را بهطور مرتب و صحیح نام ببرد، یا یک رقم را از رقم دیگر تشخیص دهد، هر چند که من زحمتها کشیدم تا خواندن ارقام را به او بیاموزم. او نه میداند چگونه پول را بشمارد و نه قادر به محاسبه بهای چیزی است. بکرات اتفاق میافتد که کلمهای که هنگام صحبت کردن به مغز او خطور میکند، عکس کلمهای است که او قصد دارد به کار برد. در گذشته من فرهنگ ویژهای از عباراتی که او به کار میبرد، تدوین کرده بودم که به وسیله آن مسیو دو لوکزامبورگ را سرگرم کنم. اشتباه او در تلفظ عبارت ((جواب های، هوی است)) در میان کسانی که من با آنها روابط بسیار صمیمانهای داشتم، ضرب المثل شده بود.

حاملگی این زن روسو را ((دچار شدیدترین ناراحتی کرد)). او نمیدانست با بچه چه بکند. بعضی از دوستانش به وی اطمینان دادند که فرستادن بچههای ناخواسته به پرورشگاه اطفال سرراهی کاملا متداول است. وقتی بچه به دنیا آمد این کار، با اعتراض ترز، ولی با همکاری مادر وی، انجام شد (۱۷۴۷). طی هشت سال بعد، چهار طفل دیگر بدین

ترتیب بهدنیا آمدند و دچار همان سرنوشت شدند. بعضی از اشخاص شکاک اظهار داشتهاند که روسو هرگز صاحب فرزند نشد، بلکه او برای پنهان داشتن ناتوانی جنسی خود این داستان را ساخته است; ولی اظهار ندامت مکرر او درباره شانه خالی کردن از زیر بار این مسئولیت این نظریه را غیرمحتمل جلوه میدهد. وی طرز رفتار خود را در این مورد بهطور خصوصی نزد دیدرو، گریم، و مادام د/اپینه اعتراف کرد; بهطور ضمنی در کتاب امیل آن را اظهار داشت; از اینکه ولتر آن را افشا کرد سخت به خشم آمد; در اعترافات صریحا به آن اذعان نمود و اظهار ندامت کرد. او برای زندگی خانوادگی ساخته نشده بود، زیرا اعصابی بشدت ضعیف و قابل تحریک داشت و خودش هم چه از نظر روحی و چه از نظر جسمانی آدمی سرگردان بود. او از یک عامل معتدل کننده یعنی توجه از اطفال، بینصیب ماند و هیچ گاه به صورت یک مرد کامل درنیامد.
در این هنگام بخت به وی روی آورد و کار پردرآمدی پیدا کرد. نخست منشی مادام دوپن و سپس منشی برادرزاده او شد; و هنگامی که دوپن دو فرانکو به سمت سرپرستی امور شرکتهای ورشکسته منصوب شد، او به مقام صندوقداری با حقوق سالی ۱۰۰۰ فرانک ارتقا یافت. برای خود لباسهای ملیلهدوزی، جورابهای سفید، کلاه گیس، و شمشیر تهیه کرد - یعنی همان چیزهایی که اهل قلم برای راه یافتن به خانههای اشرافی به تقلید از اشراف برای خود تهیه میکردند. ناراحتی روسو را از اینکه دارای دو شخصیت متمایز از یکدیگر شده بود میتوان مجسم کرد. او در چند سالون پذیرفته شد، و دوستان تازهای از قبیل رنال، مارمونتل، دو کلو، مادام د/اپینه، و، از همه صمیمیتر و خطرناکتر، فریدریش ملشیور گریم برای خود یافت. او در میهمانیهای پرهیجانی که به شام در منزل بارون د/اولباک ترتیب مییافت و در آن دیدرو، به قول دشمنانش، با استخوان فک الاغ خدایان را به قتل میرسانید حضور مییافت. در این مجمع کفار، بیشتر معتقدات کاتولیکی ژان ژاک از میان رفتند.
در خلال این احوال، وی آهنگهایی میساخت. در سال ۱۷۴۳ به ساختن ترکیبی از اپرا و باله دست زده بود به نام موزههای عاشق پیشه و در آن ماجراهای عشق آناکرئون، اووید، و تاسو را تجلیل کرده بود; این اثر در سال ۱۷۴۵ همراه با مقداری حواشی و زواید در خانه یک مامور جمعآوری مالیات به نام لاپوپلینیر به معرض نمایش گذارده شد. رامو آن را به عنوان مجموعهای از آثار دزدی شده از آهنگسازان ایتالیایی رد کرد، ولی دوک دو ریشلیو از آن خوشش آمد و به روسو ماموریت داد تا یک اپرا - باله به نام جشنهای رامیر را که بهطور آزماشی توسط رامو و ولتر تهیه شده بود، مورد تجدید نظر قرار دهد. در یازدهم دسامبر ۱۷۴۵ روسو نخستین نامه خود را به سلطان ادبی فرانسه نوشت:
من مدت پانزده سال کار کردهام تا خود را شایسته توجه شما کنم، و مورد لطفی قرار دهم که شما استعدادهای جوان را در زمینههای ادبی مشمول آن قرار میدهید. ولی اینک میبینم که شخصیت من بر اثر تنظیم آهنگهای موسیقی برای اپرا مسخ شده و من به صورت موسیقیدان درآمدهام. هر چند ممکن است این تلاشهای ناچیز توفیقآمیز باشند، تنها هنگامی بهقدر کفایت باشکوه خواهند بود که افتخار معرفی به شما را نصیبم کنند و احساس تحسین و احترام عمیق مرا در این که خدمتگزار متواضع و فرمانبردار آن جناب باشم منعکس سازند.
ولتر به نامه روسو چنین پاسخ داد: ((آقای محترم، شما در خود دو استعداد را که تاکنون همیشه جدا از یکدیگر به نظر میرسیدند جمع کردهاید. در اینجا دو دلیل وجود دارد که من برای شما ارج قابل شوم و از شما خوشم بیاید.)) خصومت معروف این دو، با این گونه نامههای دوستانه آغاز شد.

۷ – آیا تمدن یک بیماری است

در سال ۱۷۴۹ دیدرو به علت مطالب اهانتآمیزی که در نامه در باب کورها نوشته بود در ونسن زندانی شد. روسو نامهای به مادام دو پومپادور نوشت و تقاضا کرد که یا دوستش را آزاد کند یا به او (روسو) اجازه دهند در مجازات زندان او شریک شود. در تابستان آن سال وی چند بار میان پاریس و ونسن، که ۱۶ کیلومتر با یکدیگر فاصله

داشتند، رفت و آمد کرد تا از دیدرو دیدن کند. در یکی از دیدارها یک نسخه از نشریه مرکور دوفرانس را با خود برد تا ضمن پیادهروی آن را مطالعه کند. به این ترتیب چشمش به یک آگهی افتاد که به وسیله فرهنگستان دیژون منتشر شده و در آن جایزهای برای بهترین مقاله درباره اینکه ((آیا استقرار مجدد علوم و هنرها به فساد اخلاق کمک کرده است یا به تهذیب آن)) تعیین شده بود. این وسوسه در او ایجاد شد که در این مسابقه شرکت کند، زیرا اینک سی و هفت سال از عمرش میگذشت و وقت آن رسیده بود که برای خود شهرتی به دست آورد. ولی آیا او به قدر کافی از علوم و هنر و تاریخ اطلاع داشت که بدون آشکار کردن نقایص اطلاعات خود، درباره این موضوعها به بحث بپردازد او در نامهای که در تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۷۶۲ به مالزوب نوشت، با احساساتی که از خصوصیات اخلاقی وی بود، الهامی را که در آن پیادهروی به وی دست داده بود به این شرح توصیف کرد:

ناگهان یک هزار نور درخشان چشمانم را خیره کردند. خیل افکار روشن چنان نیرومند و درهم به مغزم هجوم آورد که مرا به هیجانی غیرقابل توصیف دچار ساخت. احساس کردم که سرم مانند کسانی که دچار سرگیجه مستی باشند گیج میرود. شدت ضربان قلبم آزارم میداد و در حالی که به علت اشکال در تنفس قادر به راه رفتن نبودم، در زیر یکی از درختان کنار جاده نشستم و مدت نیم ساعت را در چنان وضع پرهیجانی گذراندم که وقتی به پا خواستم، متوجه شدم که جلو جلیقهام از اشک کاملا خیس شده است... آه، اگر میتوانستم تنها یک چهارم آنچه را که در زیر آن درخت دیدم و احساس کردم به رشته تحریر درآورم، آن وقت با چه وضوحی میتوانستم همه تضادهای نظام اجتماعی خودمان را مجسم کنم; و با چه سادگی نشان دهم که بشر طبیعتا خوب است و تنها سنن و تاسیسات اجتماعی او را بد کردهاند.

جمله آخر نغمه اصلی موسیقی روسو در تمام عمر بود; و اشکهایی که بر جلیقه او جاری شدند از جمله سرچشمه‌های نهضت رمانتیک در فرانسه و آلمان بودند. اینک او میتوانست عقده دل را علیه همه جنبه‌های تصنعی پاریس، فساد اخلاق آن، فقدان صفای باطن در آداب و نزاکت آن، بیبندوباری ادبیات آن، و تسلط هوای نفس بر هنر آن بگشاید; و نسبت به اختلافات طبقاتی آمیخته با تفرعن، ولخرجیهای بیحساب ثروتمندان با پولهایی که از اجحاف بر فقرا به دست میآمدند، و خشکی روح که ناشی از جایگزین شدن علوم به جای مذهب و منطق به جای عاطفه بود ابراز بیزاری کند. او با اعلان جنگ علیه این تباهی میتوانست سادگی فرهنگ، عادات روستایی، ناراحتی در جمع، نفرت از شایعات مغرضانه، شوخ طبعی عاری از ادب، و پایبندی سرسختانه خود را به معتقدات مذهبی، در میان بیدینی دوستان خویش، موجه جلوه دهد. او در قلب خود بار دیگر یک کالونی بود و با احساس نوعی دلتنگی آن اصول اخلاقی را که در جوانی برایش تشریح شده بودند به خاطر میآورد. او با پاسخ به فرهنگستان دیژون میتوانست مقام موطن خود ژنو را والاتر از پاریس قلمداد کند و به خود و دیگران توضیح دهد که چرا او در له شارمت آن قدر خوشبخت بود و در پاریس تا این حد احساس ناخشنودی میکرد.

پس از رسیدن به ونسن، قصد خود را در مورد شرکت در مسابقه برای دیدرو آشکار کرد. دیدرو او را تحسین کرد و از او خواست با همه نیروی خود تمدن عصر خویش را مورد حمله قرار دهد. تقریبا هیچ شرکت کننده دیگر در مسابقه جرئت نداشت در چنین زمینهای گام بردارد، و روسو موقعیت منفرد و مشخصی پیدا میکرد.

ژان ژاک با این اشتیاق به منزل خود بازگشت که هنرها و علومی را که دیدرو درصدد بود در دایرهالمعارف، یا فرهنگ مستدل علوم، هنرها، و حرفهها (۱۷۵۱) مورد تجلیل قرار دهد درهم بکوبد (۱۷۵۱ به بعد). من ((گفتار)) خود را به شیوهای کاملا منحصر به فرد تدوین کردم ... ساعاتی از شب را که خواب از من میگریخت به این کار اختصاص میدادم! با چشمانی بسته در بستر خود به فکر فرومیرفتم و با زحمت و وقتی باور نکردنی ادوار موردنظر خود را مورد بررسی مکرر قرار میدادم... به محض اینکه ((گفتار)) به پایان رسید، آن را به دیدرو نشان دادم. او از

محصول کار من راضی بود و اصلاحاتی را که به نظرش لازم میرسیدند متذکر میشد. ... من بدون اینکه به شخص دیگری (تصور میکنم بجز گریم) در این باره سخن بگویم، مطالب تنظیم شده را ارسال داشتم.
فرهنگستان دیژون اولین جایزه را به مقاله او داد (۲۳ اوت ۱۷۵۰). این جایزه عبارت بود از یک مدال طلا و ۳۰۰ فرانک پول. دیدرو با ذوق و شوق خاص خود ترتیبی داد که این مقاله تحت عنوان گفتار درباره هنرها و علوم منتشر شود، و طولی نکشید که به نویسنده آن اطلاع داد: ((گفتار شما خارج از تصور، قرین موفقیت شده است. هرگز مورد مشابه چنین موفقیتی وجود نداشته است.)) چنین به نظر میرسید که انگار پاریس متوجه شده بود در اینجا، در نیم راه عصر روشنگری، مردی به پا خاسته است که ((عصر خرد)) را به مبارزه بطلبد و این مبارزه را با صدایی اعلام دارد که شنیده شود. در آغاز چنین به نظر میرسید که در این مقاله از پیروزیهای خرد تحسین شده است:
مشاهده اینکه انسان با تلاش و نیروی خود خویشتن را به اصطلاح از هیچ به مدارج بالا سوق دهد، با نور خرد ابرهای متراکمی را که به طور طبیعی او را احاطه کردهاند از گرد خود براند، پا از عالم خود فراتر بگذارد، به مرزهای آسمانی قدم نهد، و با گامهای عظیم مانند خورشید پهنه گیتی را طی کند منظرهای با شکوه و دلپذیر است. آنچه که از این نیز عالیتر و با شکوهتر مینماید آن است که به درون خویش بازگردد تا در آنجا به مطالعه نوع بشر بپردازد و طبیعت خود، وظایف خود، و فرجام خود را بشناسد. ما در طی چند نسل گذشته شاهد تجدید همه این معجزات بودهایم.
به طور قطع ولتر میبایستی نخستین لبخند تایید را بر این احساسات خلسهآمیز بر لب آورده باشد. در اینجا تازه واردی به گروه ((فیلسوفان)) فرانسه، یعنی به جمع دوستان خوبی که کمر قتل خرافات و زشتیها را بسته بودند، پیوسته بود; آیا این لوکینوار جوان از هم اکنون در راه کمک به دایرهالمعارف گام برنمیداشت ولی در صفحه بعد، استدلال روسو جنبه غم انگیزی به خود میگرفت. او میگفت همه این پیشرفتهای دانش دولتها را نیرومندتر کرده، آزادیهای فردی را از میان برده، و به جای فضایل ساده و صراحت لهجهای که در ادوار کم تمدنتر یافت میشد، ریا و تزویر را تحت عنوان کاردانی و بصیرت برقرار کرده است.
دوستی صمیمانه، ارج و احترام واقعی، و اعتماد کامل از میان افراد بشر طرد شده است. رشک، سوظن، ترس، سردی، ظاهرسازی، نفرت، و تقلب پیوسته در زیر پوشش یکسان و فریبآمیز ادب و نزاکت و صراحت اغراقآمیز مدنیی که ما آن را مرهون تنویر و رهبری این عصر هستیم پنهان شده است. ... بگذارید علم و هنر مدعی سهمی باشند که در این کار سلامتبخش داشته اند! این فساد اخلاق و شخصیت ناشی از پیشرفت دانش و هنر تقریبا یکی از قوانین تاریخ است. ((مصر مادر فلسفه و هنرهای ظریفه شد; بزودی تسخیر شد.)) یونان، که زمانی سرزمین قهرمانان بود، دو بار آسیا را به زانو درآورد; در آن زمان ادبیات دوران طفولیت خود را میگذراند، و فضایل اسپارت، به عنوان کمال مطلوب یونانیها، هنوز جای خود را به ظرافتهای آتن، سفسطه سوفسطائیان، و اندامهای شهوتانگیز پراکسیتلس نداده بودند; هنگامی که آن ((تمدن)) به اوج خود رسید، با یک ضربه فیلیپ مقدونی سرنگون شد، و سپس با خضوع و خشوع یوغ روم را پذیرفت. روم به هنگامی که ملتی مرکب از دهقانان و سربازان با انضباط بود، همه جهان مدیترانهای را تسخیر کرد; ولی وقتی تسلیم هوا و هوسهای اپیکوری شد و از وقاحت اووید، کاتولوس، و مارتیالیس ستایش کرد، صحنه پلیدیها شد و ((به صورت تنگی در میان ملل درآمد و مورد استهزای حتی بربرها قرار گرفت.)) و هنگامی که در نهضت رنسانس، روم زندگی تازهای آغاز کرد، هنر و ادبیات بار دیگر شیره و نیروی مردم تحت حکومت حکمرانان آنان را باز ستاند و ایتالیا را آن قدر ضعیف کرد که قدرت مقابله با تهاجم را نداشت. شارل هشتم پادشاه فرانسه تقریبا بدون اینکه شمشیری بکشد، بر توسکان و ناپل تسلط یافت ((و همه درباریانش این موفقیت غیرمنتظره را ناشی از این حقیقت دانستند که شاهزادگان و نجبای ایتالیا، با اشتیاق و جدیت، متوجه پرورش فهم و ادراک خود بودند و کمتر به فعالیتهای عملی و رزمی توجه نشان میدادند.)) خود ادبیات یک عنصر انحطاط است.

چنین روایت شده است که از عمر، خلیفه مسلمانان، سوال شد که با کتابخانه اسکندریه چه باید کرد، و او در جواب گفت: ((اگر کتابهای کتابخانه محتوی چیزی مغایر با ((قرآن)) باشند، شیطانیند و باید سوزانده شوند، و اگر تنها آنچه را که ((قرآن)) تعلیم میدهد در برداشته باشند، زایدند.)) این نحوه استدلال را ادبای ما به عنوان حد اعلای سفاهت نقل کردهاند; ولی اگر گرگوریوس کبیر به جای عمر، و ((انجیل)) عیسی مسیح به جای ((قرآن)) بود، بازهم آن کتابخانه سوزانده میشد، و این شاید بهترین کار زندگی او محسوب میشد.
یا مثلا اثر تجزیه کننده فلسفه را در نظر بگیرید. بعضی از این ((دوستداران حکمت)) مدعیند که چیزی به نام ماده وجود ندارد; گروهی دیگر میگویند هیچ چیز جز ماده و خدایی جز عالم هستی وجود ندارد; گروه سوم اعلام میدارند که فضیلت و رذیلت نامهایی بیش نیستند، و تنها چیزی که به حساب میآید نیرو و مهارت است. این فلاسفه ((شالوده ایمان ما را سست میکنند و فضیلت را از بین میبرند. آنها لبخند تحقیرآمیزی به کلمات کهنهای از قبیل - وطن پرستی- و –مذهب- میزنند، و استعدادهای خویش را به تخریب و بدنام کردن آنچه که در نزد انسان از همه چیز مقدستر است تخصیص میدهند.)) در ادوار باستانی، عمر این مهملات از عمر مبتکران آنها خیلی بیشتر نبود، ولی اینک، بر اثر صنعت چاپ، ((تفکرات زیانبخش هابز و اسپینوزا برای همیشه باقی خواهند ماند)). نتیجتا، اختراع چاپ یکی از بزرگترین فجایع در تاریخ بشر بود، و ((درک این امر آسان است که سلاطین، از این پس، همان قدر که برای تشویق این فن وحشتناک به خود زحمت دادند، برای طرد آن نیز تلاش خواهند کرد.)) به قدرت و برتری مللی که هرگز از فلسفه، علم، ادبیات، یا هنر اطلاعی نداشتند توجه کنید: ایرانیان زمان کوروش کبیر یا ژرمنهای مورد توصیف تاسیت، یا، ((در عصر خود ما، آن ملت روستایی –سویس-که شهامت زبانزدش را حتی مصایب نمیتوانستند منکوب کنند، و ایمانش را هیچ عاملی نمیتوانست به فساد آلوده سازد)). این ژنوی مغرور (روسو) چنین ادامه میدهد: ((آن ملل خوشبخت که حتی نام بسیاری از اعمال زشتی را که ما برای جلوگیری از آنها دچار اشکال هستیم نمیدانستند - وحشیان آمریکا که نحوه ساده و طبیعی حکومت آنها را مونتنی بدون تردید نه تنها به قوانین افلاطون، بلکه به کاملترین تصویری که فلسفه میتواند درباره حکومت ارائه کند ترجیح میداد.)) در این صورت چگونه باید نتیجه گیری کرد روسو در این باره میگوید:
تجمل پرستی، هرزگی، و برده فروشی در طول تمام ادوار نتایج شوم غرور ما بودهاند که نگذاشته است از آن حالت جهل و بیخبری سعادتمندانهای که حکمت خداوندی ما را در آن قرار داده است خارج شویم. ... بگذار ابنای بشر برای یک بار هم که شده است بدانند که طبیعت میتوانست آنان را از شر علم محفوظ دارد، همان طور که یک مادر سلاح خطرناکی را از دست کودک خود بیرون میکشد.
پاسخ سوال فرهنگستان آن است که دانش آموختن بدون فضیلت چون دامی است; تنها پیشرفت واقعی پیشرفت اخلاقی است; پیشرفت دانش به جای آنکه به تهذیب اخلاقی ابنای بشر کمک کند، آن را به فساد کشیده است; و تمدن به منزله ارتقای بشر به حالتی عالیتر نیست، بلکه در حکم سقوط انسان از سادگی روستایی است، که بهشت معصومیت و سعادت کامل بود.
در اواخر گفتار، روسو تا حدودی به خود آمد و با نوعی هراس به بتهای شکستهای که از علم و هنر، ادبیات، و فلسفه به دنبال خود به جا گذارده بود نگاه کرد. او به خاطر آورد که دوستش دیدرو به تهیه دایرهالمعارفی اشتغال دارد که وقف پیشرفت علم شده است. ناگهان متوجه شد که بعضی از فلاسفه مانند بیکن و دکارت معلمان برجستهای بودهاند، و چنین پیشنهاد کرد که نمونههای زنده این نوع اشخاص باید به عنوان مشاوران حکمرانان کشورها مورد حسن قبول قرار گیرند. در این باره او پرسشی به این عبارت مطرح کرد که آیا سیسرون به عنوان کنسول روم، و

بزرگترین فیلسوف عصر حاضر به عنوان صدراعظم انگلستان منصوب نشدهاند شاید دیدرو این چند سطر را در گفتار روسو گنجانده باشد، ولی روسو کلام آخر خود را در قالب این عبارات بیان داشت:
و اما در مورد ما مردم عادی که قادر متعال اراده نکرده است به آنها استعدادی عطا فرماید... بگذارید ما در گمنامی خود باقی بمانیم،... بگذارید انجام وظیفه آموختن به ابنای بشر را به دیگران واگذاریم و هم خود را مصروف انجام وظایف خویش کنیم. ... فضیلت! ای علم رفیع ذهنهای ساده ... آیا اصول تو بر همه قلوب نقش نبستهاند آیا ما برای فراگرفتن قوانین تو باید غیر از گوش دادن به صدای وجدان کاری بکنیم... این است آن فلسفه واقعی که باید بدان بسنده کنیم. پاریس نمیدانست که آیا باید گفتار روسو را جدی بگیرد یا آن را از حیث اغراق گویی، تناقض گویی، و سخنان طعنهآمیز مقالهای شیطنتآمیز تلقی کند. خود روسو میگوید بعضی عقیده داشتند که او به یک کلمه از آنچه نوشته است اعتقاد ندارد. دیدرو، که به علم اعتقاد داشت ولی محدودیتهای ناشی از رسوم متداول و ملاحظات اخلاقی او را ناراحت میکرد، ظاهرا مبالغه گویی روسو را به عنوان یک گوشمالی ضروری برای اجتماع پاریس میپسندید; و اعضای دربار سلطنتی این مقاله را، بهعنوان توبیخی که فلاسفه بیادب و خرابکار مدتهای مدید استحقاق آن را داشتهاند، تحسین کردند. قطعا بسیاری از اشخاص حساس دیگر هم بودند که، همچون این نویسنده فصیح، از زرق و برق و صحبتهای بیسروته پاریس ناراحت بودند. روسو مسئلهای را بیان داشته بود که در هر اجتماع پیشرفته به چشم میخورد. آیا ثمره تکنولوژی ارزش این شتاب، فشارها، مناظر ناگوار، سروصدا، و بوهای نامطبوع یک زندگی صنعتی شده را دارد آیا تنویر افکار به بنیان اصول اخلاقی لطمه میزند آیا عاقلانه است که دنباله علم آن قدر گرفته شود که پایان آن انهدام متقابل باشد، و مباحث فلسفی آن قدر گسترش داده شوند تا انسان از همه امیدهایی که مایه قدرت و نیرومندی او و هستند مایوس شود بیش از ده منتقد به دفاع از تمدن برخاستند; مانند بورد که عضو فرهنگستان لیون بود، لاکا عضو فرهنگستان روان، فورمی عضو فرهنگستان برلین، و بالاخره ستانیسلاس لشچینسکی که زمانی پادشاه لهستان و اینک دوک لورن بود. فضلا متذکر شدند که این حمله شدید تنها باعث تقویت شک و تردیدی شده است که مونتنی در مقاله ((درباره آدمخواران)) بیان کرده بود. گروهی دیگر معتقد بودند که این نوشتهها در حکم صدای پاسکالند که از دنیای علم به جهان مذهب پناه میبرد; و از آن گذشته، البته صدها ((مجتهد و قدیس)) از مدتها پیش تمدن را به عنوان یک بیماری یا گناه محکوم کرده بودند. دانشمندان علوم دینی میتوانستند ادعا کنند که ((معصومیت)) و خوشبختی ((وضع طبیعی))، که طبق نظریه روسو بشر از آن منحرف شده است، در حقیقت همان داستان باغ عدن است که بازگو شده است، با این اختلاف که ((تمدن)) جای گناهکاری ذاتی را که موجب سقوط انسان شد گرفته است; و در هر دو مورد، دانش باعث پایان خوشبختی شده است. اشخاص علاقهمند به مظاهر مادی، مانند ولتر، در حیرت شدند از اینکه مردی سی و هفت ساله چنین شکواییه کودکانهای علیه موفقیتهای علم، محاسن نزاکت، والهامات هنر نوشته است. هنرمندانی مانند بوشه ممکن بود در زیر تازیانه روسو به خود بپیچند، ولی هنرمندان دیگر از قبیل شاردن و لاتور میتوانستند او را به گناه کلیت دادن و همه را با یک چوب راندن متهم کنند. نظامیان به ستایشی که این موسیقیدان رقیق القلب از صفات نظامیگری و آمادگی همیشگی برای جنگ میکرد لبخند می زدند.
گریم، دوست روسو، نسبت به هر گونه بازگشت به ((طبیعت)) معترض بود و، ضمن آنکه این طرز فکر را مهملاتی شیطانی میخواند، سوال مشکلی مطرح کرد: ((طبیعت چیست)) بل در این مورد اظهار داشته بود: ((کمتر کلمهای میتوان یافت که نحوه استعمال آن مبهمتر از کلمه ... ((طبیعت)) ... باشد. این طرز نتیجهگیری که ((چون چیزی ناشی از طبیعت است، بنابراین خوب و درست است)) قابل اعتماد نیست. ما در نوع بشر بدیهای بسیاری میبینیم، و حال آنکه نمیتوان تردید داشت که این بدکاریها کار طبیعتند.)) البته تصور روسو از طبیعت اصیل بدوی نوعی کمال

مطلوب خواهی رمانتیک بود; طبیعت (زندگی بدون نظم و حمایت اجتماعی) دارای ((دندانها و چنگالهای خونین است)) و قانون نهایی آن این است: بکش، یا کشته شو. طبیعتی که ژان ژاک به آن عشق میورزید، همان طور که در ووه یا کلاران دیده میشد، طبیعتی بود متمدن که بشر آن را رام و مهذب کرده بود. در حقیقت او نمیخواست به شرایط بدویت با همه آلودگی، ناامنی، و خشونت جسمانی آن بازگردد;او میخواست به خانوادهای بازگردد که تحت نظر پدر خانواده اداره شود، زمین را کشت کند، و از ثمره این کشت امرار معاش کند. او آرزو داشت از قید قوانین و محدودیتهای اجتماع دوری جوید و از روش متداول و شناخته شده اعتدال و تعقل رهایی یابد. او از پاریس متنفر بود و حسرت له شارمت را میکشید. در اواخر زندگی خود، در اثری تحت عنوان رویاهای یک رهرو تنها، عدم سازش خود را با محیط چنین بیان کرد:

من خوشباورترین فرد به دنیا آمدم و طی مدت چهل سال متوالی حتی یک بار هم اعتماد من به دیگران فریبم نداد. همینکه ناگهان به میان جمعی از اشخاص و اشیای نوع دیگر افتادم، به داخل هزار دام لغزیدم ... پس از اینکه مطمئن شدم در تظاهراتی که توام با ادا و اصول نسبت به من ابراز میشدند جز فریب و کذب چیزی نیست، بسرعت به سوی دیگر رفتم... از بشر متنفر شدم ... من هرگز واقعا به اجتماع شهری که در آن همه چیز آکنده از نگرانی و تعهد و وظیفه است خو نگرفتهام; و استقلال طبیعی من پیوسته مرا از تسلیم و تعهد، که شرط لازم برای کسانی است که میخواهند میان افراد بشر زندگی کنند، برحذر ساخته است.

و در اعترافات با کمال شهامت اذعان کرد که این نخستین گفتار او ((با آنکه پر نیرو و آکنده از حرارت بود، بهطور کامل از منطق و هرگونه نظم و ترتیبی عاری بود; و از کلیه آثاری که من به رشته تحریر درآوردم از نظر استدلال از همه ضعیفتر، و بیش از همه آنها عاری از سجع و قافیه بود.))

با وصف این، روسو با حرارت به منتقدان خود پاسخ میگفت و سخنان نامتعارف و خلاف عرف خود را مورد تاکید مجدد قرار میداد. او به خاطر احترام، در مورد ستانیسلاس استثنا قایل شد. پس از تفکر مجدد، تصمیم گرفت که کتابخانهها را نسوزاند یا دانشگاهها و فرهنگستانها را نبندد; زیرا ((تنها نتیجهای که از این کار به دست خواهد آمد غوطهور ساختن دوباره اروپا در بربریت خواهد بود;)) و ((وقتی افراد بشر فاسدند، بهتر است که عالم باشند تا جاهل.)) ولی او حتی یک کلمه از اظهارات خود را درباره اجتماع پاریس پس نگرفت.

برای اینکه نشان دهد خود را از چنین اجتماعی کنار کشیده است، شمشیر و لباس ملیله دوزی و جورابهای سفید خود را به دور افکند، و از لباس ساده و کلاه گیس کوچکتر خاص طبقه متوسط استفاده کرد. به قول مارمونتل، ((از آن لحظه او نقشی را برگزید که قرار بود آن را ایفا کند، و نقابی را انتخاب کرد که قرار بود بر چهره بزند.)) اگر او نقابی بر چهره داشت، آن را چنان خوب و مداوم بهکار برد که به صورت قسمتی از وجود او درآمد و سیمای تاریخ را دگرگون ساخت.

VI – پاریس و ژنو: ۱۷۵۰ – ۱۷۵۴

در دسامبر ۱۷۵۰ روسو از بیماری مثانه چنان در رنج بود که شش هفته بستری شد. این رویداد ناگوار تمایلات مالیخولیایی و انزواطلبی او را تشدید کرد. آشنایان ثروتمندش پزشکان خود را نزد وی میفرستادند، ولی علم پزشکی آن زمان آنان را آن قدر مجهز نکرده بود که بتوانند به وی کمک کنند. ((هر چه بیشتر از دستورات آنان پیروی میکردم، زردتر و لاغرتر و ضعیفتر میشدم. نیروی تخیل من، در این سوی گور، تنها ادامه زجر ناشی از سنگ کلیه و بند آمدن ادرار را در نظرم مجسم میکرد. آنچه برای دیگران تسکینی فراهم میکرد، از قبیل پارهای آشامیدنیهای دارویی، حمام، خونگیری، بر زجر و عذاب من میافزود.)) در اوایل سال ۱۷۵۱، ترز سومین فرزند را برای وی آورد که مانند دو فرزند قبلی روانه پرورشگاه اطفال سرراهی شد. بعدها او توضیح داد که وضع مالیش اجازه نمیداد بچهها را

بزرگ کند و اگر قرار بود تربیت آنها به خانواده لوواسور واگذار شود، آتیه آنها خراب میشد و آنها اوضاع او را، که یک نویسنده و موسیقیدان بود، شدیدا بههم میزدند. بیماری وی را مجبور کرد که از شغل خویش به عنوان صندوقدار دوپن دو فرانکوی استعفا کند و از درآمد آن دست بکشد; از آن پس تنها ممر درآمدش نسخهبرداری از نتهای موسیقی از قرار هر صفحه ۱۰ سو بود. بر اثر اهمال دیدرو یا خست ناشران، روسو از بابت فروش گفتار چیزی دریافت نداشت. موسیقی بیش از فلسفه از لحاظ مالی برای او سودمند بود.

در ۱۸ اکتبر ۱۷۵۲، بر اثر اعمال نفوذ دو کلو، اپرت روسو به نام غیبگوی دهکده در حضور پادشاه و درباریان در فونتنبلو اجرا شد و چنان موفقیتی پیدا کرد که یک هفته بعد در همانجا تکرار شد. اجرای این برنامه برای مردم (اول مارس ۱۷۵۳) با استقبال بیشتری روبهرو شد، و این نویسنده گوشهگیر بار دیگر خود را در زمره مشاهیر یافت. ((میان پرده)) کوچکی که روسو شعر و آهنگ آن را ساخته بود تقریبا در حکم ((جز لایتجزای گفتار)) بود: غیبگوی دهکده به زنی چوپان به نام کولت، که از ماجراهای عشقی کولن با دخترهای شهرنشین افسرده خاطر بود، تعلیم میدهد که، با دست به کار شدن به ماجراهای عشقی، کوشش کند کولن را به سوی خویش بازگرداند. کولن که حسادتش تحریک میشود، به نزد او بازمیگردد، و این دو باهم اشعاری در وصف زندگی روستایی و علیه زندگی شهری میخوانند. روسو در نخستین شب اجرای این برنامه شرکت کرد و تقریبا با اجتماع از در صلح و آشتی درآمد.

از کف زدن در حضور پادشاه خبری نیست; بنابراین، همه چیز شنیده میشد و این امر، هم برای نویسنده و هم برای خود برنامه، دارای مزیتی بود. من نجوای زنانی را که به زیبایی فرشتگان بودند درباره خود شنیدم. آنها آهسته به یکدیگر میگفتند، ((این دلفریب است، انسان را از خود بیخود میکند; هیچ صدایی نیست که بر دل ننشیند.)) لذت ایجاد این احساس در این همه آدم دوستداشتنی اشک از چشمانم جاری کرد و من در اولین قسمت برنامه دو نفری، وقتی متوجه شدم تنها کسی نیستم که میگریم، نتوانستم جلو اشکهای خود را بگیرم.

آن شب دوک د/اومون برای او پیامی فرستاد که ساعت یازده صبح روز بعد به قصر سلطنتی برود تا به حضور پادشاه معرفی شود; و آورنده پیام افزود که انتظار میرود پادشاه به مصنف مستمری اعطا کند. ولی ناراحتی مثانه روسو مانع اجرای این برنامه شد.

آیا کسی باور خواهد کرد که شب آن روز درخشان برای من شب درد و آشفتگی بود; نخستین نگرانی من این بود که ضمن شرفیابی ناچار باشم چندین بار کسب اجازه خروج کنم. این موضوع در تماشاخانه ناراحتی زیادی برای من ایجاد کرده بود و امکان داشت روز بعد هم، که در تالار یا در آپارتمان پادشاه در میان همه بزرگان که به انتظار خروج اعلیحضرت میایستادند حضور یابم، مرا عذاب دهد. مشکل جسمانی عامل اصلی جلوگیری از آمیزش من با اهل کمال، و لذت بردن از صحبت زنان بود. تنها کسانی که با این وضع آشنایی دارند میتوانند قضاوت کنند که قرار داشتن در خطر چنین وضعی چه وحشتی در شخص ایجاد میکند.

بنابراین، او پیام داد که نمیتواند برای شرفیابی حضور یابد. دو روز بعد دیدرو او را به خاطر از دست دادن چنین فرصتی، که میتوانست وضع او و ترز را به نحو مناسبتری تامین کند، سرزنش کرد. ((او درباره موضوعی همچون مستمری بیش از آنچه از یک فیلسوف انتظار داشتم، صحبت میکرد. ... با آنکه من به خاطر نیات نیکویش از وی سپاسگزار بودم، از موعظههای او که باعث مشاجره لفظی شدیدی میان ما شدند (و این نخستین مشاجره ما بود) خوشم نمیآمد.)) با این حال، او از غیبگوی دهکده از نظر مالی بیبهره نماند. مادام دو پومپادور به قدری از آن خوشش آمد که وقتی برای دومین بار در دربار اجرا میشد، خودش نقش کولت را ایفا کرد. او ۵۰ سکه طلا، و لویی پادشاه فرانسه ۱۰۰ سکه طلا برای روسو فرستاد. خود پادشاه، که به قول روسو صدایش بدترین اصوات در سراسر فرانسه بود، به این سو و آن سو میرفت و قسمتی از آواز غمانگیز کولت را با عبارت ((من مستخدم خود را از دست

دادهام)) میخواند. در این احوال روسو مقالاتی درباره موسیقی برای دایرهالمعارف تهیه میکرد. ((من این مقالات را با شتاب بسیار، و در نتیجه به طرزی بسیار بد، در ظرف سه ماهی که دیدرو برای آن وقت قایل شده بود تهیه کردم.)) رامو از این مقالات در جزوهای به نام اشتباهات موسیقی در دایره المعارف بشدت انتقاد کرد (۱۷۵۵). روسو مقالات را اصلاح کرد و آنها را مبنای یک فرهنگ موسیقی (۱۷۶۷) قرار داد. معاصران او، غیر از رامو، او را ((موسیقیدانی درجه یک به شمار می آوردند)). ما اینک باید او را آهنگسازی در مقیاس کوچکتر به حساب آوریم; ولی بدون تردید او جالبترین نویسنده آن نسل درباره موسیقی بود.
هنگامی که گروهی از خوانندگان ایتالیایی اپرا به سال ۱۷۵۲ به پاریس سرازیر شدند، بحث شدیدی بر سر محاسن نسبی موسیقی فرانسوی در برابر موسیقی ایتالیایی درگرفت. روسو بسرعت وارد معرکه شد و اثری به نام ((نامهای درباره موسیقی فرانسه نوشت)) (۱۷۵۳) که، به قول گریم، ((در آن ثابت میکند که ساختن آهنگ برای کلمات فرانسه غیرممکن است، زبان فرانسه بهطور کلی برای موسیقی نامناسب است و فرانسویان هرگز موسیقی نداشتهاند و هرگز نخواهند داشت.)) روسو شدیدا طرفدار ملودی بود. او در رویاها نوشت: ((ما بعضی از آوازهای قدیمی را میخواندیم که بمراتب از صداهای ناجور امروزی بهتر بودند.)) کدام عصر است که چنین شکوهای را نشنیده باشد وی در مقالهای تحت عنوان ((اپرا)) در فرهنگ موسیقی خود مطالبی نوشت که بعدا واگنر دنبالش را گرفت. او اپرا را به عنوان ((نمایشی دراماتیک و غنایی که هدفش بههم پیوستن کلیه زیباییهای هنرهای ظریف در ارائه یک حرکت پراحساس است)) توصیف کرد و افزود که ((عناصر سازنده یک اپرا عبارتند از: شعر، موسیقی، و صحنهپردازی: شعر با روح سخن میگوید; موسیقی با گوش; رنگامیزی با چشم; ... درامهای یونانی را میتوان اپرا نامید.)) در این اوان موریس - کانتن دولاتور تصویری از روسو نقاشی کرد. او ژان ژاک را متبسم، خوشقیافه، و از لحاظ ظاهر مرتب تصویر کرد. دیدرو این تصویر را به خاطر عدم انطباق با واقعیت محکوم کرد. مارمونتل روسو را در طی این سالها، به طوری که در میهمانیهای شام د/اولباک دیده بود، چنین توصیف میکرد: ((او بتازگی جایزه فرهنگستان دیژون را ربوده بود. ... نزاکت او توام با کمرویی بود; گاهی چنان در چاپلوسی زیادهروی میکرد که باعث تحقیر خودش میشد. از خلال ملاحظه کاری بیش از حد او، عدم اعتماد مشهود بود; چشمانش، که متوجه پایین بودند، همه چیز را با سوظن پرملالتی مینگریستند. بندرت وارد صحبت میشد، و کمتر اتفاق میافتاد که افکار خویش را با ما در میان بگذارد.)) روسو، که با این شدت علم و فلسفه را محکوم کرده بود، در اجتماع ((فیلسوفان)) فرانسه، که در سالونها نفوذ و تسلط داشتند، احساس ناراحتی میکرد. گفتار، وی را درگیر دفاع از مذهب کرده بود. مادام د/اپینه تعریف میکند که چگونه در ضیافت شامی که به وسیله مادام کینو داده شده بود، میزبان، که موضوع صحبت را بیش از حد توهینآمیز میدید، از میهمانان خود تقاضا کرد که ((دست کم حرمت مذهب طبیعی را مراعات کنند.)) مارکی دو سن - لامبر، که بتازگی به خاطر مادام دو شاتله رقیب ولتر شده بود و بزودی نیز بهخاطر مادام د/اودتو رقیب روسو میشد، در پاسخ گفت: ((لزومی ندارد حرمت مذهب طبیعی بیش از مذاهب دیگر رعایت شود.)) مادام د/اپینه در این مورد چنین ادامه میدهد:

روسو از این پاسخ به خشم آمد و زیر لب چیزی گفت که حاضران بر او خندیدند. او گفت: ((اگر تحمل بدگویی از یک دوست غایب ناشی از بزدلی است، تحمل بدگویی از خداوند، که حاضر است، در حکم جنایت است; و من، آقایان، به خداوند اعتقاد دارم.)) ... من به سن - لامبر رو کردم و گفتم: ((شما، آقا، که شاعر هستید با من هم عقیده خواهید بود که وجود یک قدرت جاودانی که قادر متعال و از همه داناتر باشد منشا زیباترین احساس است.)) سن - لامبر پاسخ داد: ((من اعتراف میکنم که مشاهده اینکه خداوند صورت خود را متوجه زمین کرده منظرهای دلپذیر است ... ولی این امر منشا حماقت هاست.)) روسو حرف او را قطع کرد و گفت: ((آقا، اگر شما یک کلمه دیگر صحبت

کنید، من از اطاق خارج خواهم شد.)) در حقیقت او از جا برخاسته و جدا درصدد رفتن بود که ورود شاهزاده اعلام شد. و همه موضوع بحث را فراموش کردند. اگر بتوان به خاطرات مادام د/اپینه اعتماد کرد، روسو به او گفت که این ملحدان مستحق جهنم جاودانیند.
روسو در پیشگفتار کمدی خود نارسیس، که گروه هنری کمدی فرانسز آن را در ۱۸ دسامبر ۱۷۵۲ اجرا کرد، جنگ خود را علیه تمدن از سرگرفت. ((ذوق ادبیات در میان ملت همیشه حاکی از آغاز فسادی است که آن ملت در مدت بسیار کوتاهی بر سرعت آن میافزاید. این ذوق تنها از دو منبع شیطانی در یک ملت پدیدار میشود: کاهلی و تشخص جویی.)) با این وصف، او تا سال ۱۷۵۴ به شرکت در محفل آزاداندیشان د/اولباک ادامه داد. روزی در آنجا مارمونتل، گریم، سن - لامبر، و دیگران به یک تراژدی که کشیشی به نام آبه پتی نوشته بود و در آنجا قرائت میکرد گوش میدادند. به نظر آنها این داستان قابل ترحم بود، ولی از آن تحسین فراوان کردند.
کشیش نویسنده آن قدر شراب نوشیده بود که متوجه لحن استهزاآمیز آنان نشد و برخود بالید. روسو که از عدم خلوص نیت دوستانش منزجر شده بود، حمله شدیدی را به کشیش آغاز کرد: ((نوشته شما بیارزش است; ... همه این آقایان شما را مسخره میکنند; از اینجا بروید و در دهکده خود کشیش شوید.)) د/اولباک روسو را به خاطر عدم نزاکتش ملامت کرد; روسو با خشم از آنجا رفت و مدت یک سال از آن محفل دوری جست.
مصاحبان روسو اعتقادات کاتولیکی او را از میان برده بودند، ولی شالودههای مسیحیت او از میان نرفته بودند. معتقدات پروتستانی دوران کودکی او، با فروکش کردن اعتقادات کاتولیکیش، بار دیگر آشکار شدند. او کمال مطلوب خود را در ژنو دوران جوانی خود میجست، و اعتقاد داشت در آنجا خوشبختتر از پاریسی خواهد بود که روحش را میآزرد. چنانچه او به ژنو بازمیگشت، عنوان غرورآمیز شارمند را باز مییافت و از مزایای انحصاری آن برخوردار میشد. در ژوئن ۱۷۵۴ با کالسکه عازم شامبری شد، مادام دو واران را بیچیز و ناخشنود یافت، کیف پول خود را نزد او خالی کرد، و به راه خود به سوی ژنو ادامه داد. در آنجا به عنوان یک فرزند مسرف نادم مورد استقبال قرار گرفت; ظاهرا بیانیهای امضا کرد و اعتقاد خود را به کیش کالونی بار دیگر تایید کرد; روحانیان ژنو از اینکه یک دایرهالمعارف نویس را به معتقدات مذهبی خود بازگرداندهاند شادی کردند. عنوان شارمندی به وی بازگردانده شد، و از آن پس با احساس غرور نام خود را چنین امضا میکرد: ((ژان ژاک روسو، شارمند.)) لطفی که از ناحیه انجمن شهر و مقامات روحانی به من نشان داده شد، و همچنین نزاکت و خوشرفتاری قضات، وزیران، و شارمندان، چنان مرا تحت تاثیر قرارداد که من در فکر بازگشت به پاریس نبودم مگر برای به هم زدن خانواده، یافتن کاری برای آقا و خانم لوواسور یا تامین مخارج آنها، و سپس بازگشتن با ترز به ژنو تا در آنجا بقیه ایام عمر را سر میکنم.
در این وقت او بیش از زمان کودکی خود میتوانست از زیبایی دریاچه و سواحل آن لذت ببرد. ((من خاطره زندهای از ... انتهای دور دست دریاچه در ذهن خود حفظ کردم و چند سال بعد در هلوئیز جدید آن را توصیف کردم. در شرح زندگیهای روستایی این رمان، دهقانان سویسی به عنوان مردمی مجسم شدهاند که مالک زمین خود هستند، از مالیات و ((بیگاری)) آزادند، در زمستان خود را سرگرم صنایع و حرفههای خانوادگی میکنند، و با رضایت خاطر از سرو صدا و کشمکش جهان به دورند. او هنگامی که کمال مطلوب سیاسی خود را در کتاب قرارداد اجتماعی شرح میداد، کشور - شهرهای سویس را در نظر داشت.
در اکتبر ۱۷۵۴ روسو عازم پاریس شد و قول داد که زود برگردد. دو ماه پس از عزیمت روسو از ژنو، ولتر وارد این شهر شد و در له دلیس اقامت گزید. در پاریس، ژان ژاک دوستی خود را با دیدرو و گریم از سرگرفت، ولی آن اعتماد سابق در میان نبود. وقتی شنید مادام د/اولباک مرده است، نامه تسلیتآمیز پرمحبتی برای بارون د/اولباک نوشت; میان این دو آشتی برقرار شد، و روسو بار دیگر با ملحدین دور یک میز نشست. مدت سه سال دیگر، از همه جهات

ظاهری، در زمره ((فیلسوفان)) بود و معتقدات کالونی تازه او سنگینی زیادی بر افکارش نمیکردند. در این وقت، روسو تمام هم خود را صرف چاپ دومین گفتار خود میکرد که بیش از نخستین گفتار دنیا را تکان داد.

VII – جنایت تمدن

در نوامبر ۱۷۵۳، فرهنگستان دیژون مسابقه دیگری اعلام کرد. سوال تازه این بود: ((منشا نابرابری در میان افراد بشر چیست، و آیا قانون طبیعی آن را مجاز میدارد)) روسو میگوید: ((من که تحت تاثیر این سوال بزرگ قرار گرفته بودم، از اینکه فرهنگستان جرئت کرده بود آن را مطرح کند، به حیرت افتادم; ولی چون شهامت آن را نشان داده بود ... بلافاصله شرکت در این اقتراح را پذیرفتم.)) او نام مطلب خود را گفتار راجع به منشا عدم مساوات بین افراد بشر گذارد. در ۱۲ ژوئن ۱۷۵۴ در شامبری دومین گفتار خود را به ((جمهوری ژنو)) تقدیم داشت، خطابهای به عنوان ((سروران محترم، معزز، و والاتبار)) به آن افزود، و عقاید قابل توجهی در زمینه‌های سیاسی ابراز داشت:

من ضمن تفحصات خود درباره بهترین قواعدی که فهم عام میتواند در زمینه نحوه تشکیل یک دولت وضع کند، آنچنان از کشف اینکه همه اینها در عمل در حکومت شما وجود دارند تحت تاثیر قرار گرفتهام که حتی اگر خودم در میان شما به دنیا نیامده بودم، خود را مکلف میدانستم تا این تصویر اجتماع انسانی را به ملتی تقدیم کنم که به نظر میرسد در میان همه ملتها از بزرگترین امتیازات چنین اجتماعی برخوردار است و بهتر از همه در برابر مضار و معایب آن مراقبت به عمل آورده است.

او با عباراتی از ژنو تعریف میکرد که امروزه درباره کشور سویس کاملا صادق است: کشوری که بر اثر فقدان سعادتآمیز قدرت، از عشق وحشیانه تسخیر بازداشته شده است، و بر اثر وضعی بازهم سعادت آمیزتر، از بیم تسخیر به وسیله کشورهای دیگر آزاد است - شهری آزاد واقع در میان چندین کشور که هیچ کدام علاقهای ندارند به آن حملهور شوند، و حال آنکه هر کدام از آنها علاقهمند است که از حمله دیگران به خود جلوگیری کند.

روسو، که به صورت بت آینده انقلاب فرانسه درآمد، نسبت به محدودیتهای دموکراسی ژنو، که در آن تنها هشت درصد مردم حق رای داشتند، با نظر موافق مینگریست:

برای جلوگیری از سودجویی فردی و طرحهای نسنجیده و کلیه ابداعات خطرناکی که مآلا باعث اضمحلال آتنیها شدند، هر فرد نباید بتواند آزادانه و به میل خود قوانین تازه پیشنهاد کند; این حق باید منحصرا متعلق به قضات باشد. ... از همه اینها گذشته، قدمت قوانین به آنها تقدس و قابلیت احترام میبخشد. قوانینی که به طور روزانه عوض شوند خیلی زود مورد تحقیر مردم قرار میگیرند; و دولتها با در پیش گرفتن عادت عدم توجه به رسوم دیرینه خود، به بهانه اصلاح و بهبود، غالبا باعث متداول شدن بدیهایی میشوند که از بدیهایی که سعی دارند از میان بردارند بزرگترند. آیا روسو به این وسیله میخواست اجازه شارمندی مجدد ژنو را بهدست آورد وی که به این هدف رسیده بود، مقاله خود را به فرهنگستان دیژون تقدیم داشت. جایزهای به او داده نشد، ولی وقتی که در ژوئن ۱۷۵۵ گفتار را منتشر کرد، این رضای خاطر برایش حاصل شد که بار دیگر موضوع مباحث هیجانانگیز سالونهای پاریس شده است. او برای ایجاد بحث و جدل از هیچ گونه تناقض گویی فروگذار نمیکرد. منکر نابرابری ((طبیعی)) یا جسمانی افراد نبود و قبول داشت که بعضی اشخاص از بدو تولد از نظر جسمانی، اخلاقی، یا فکری سالمتر و نیرومندتر از دیگرانند; ولی استدلال میکرد که کلیه نابرابریهای دیگر، از قبیل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و معنوی، غیرطبیعی هستند و زمانی بهوجود آمدند که بشر از ((وضع طبیعی)) خارج شد; مالکیت خصوصی را برقرار کرد، و برای حفظ اموال و امتیازات، دولتهایی بهوجود آورد.

((بشر طبیعتا خوب است)) و بیشتر بر اثر تاسیسات و سنن اجتماعی، که مانع تمایلات وی به رفتار طبیعی میشوند، بد میشود. روسو یک حالت مطلوب بدوی را مجسم میکرد که در آن بیشتر مردم دارای عضلاتی قوی، پاهایی تند و

چابک، و چشمانی پر نور بودند و زندگی پر فعالیتی داشتند که در آن، فکر پیوسته یکی از ابزار و شرایط لازم برای عمل بود و نه جانشینی ضعف آور برای آن. وی این سلامت طبیعی را با بیماریهای رو به افزایشی که بر اثر ثروت و مشاغل نشسته در تمدن به بار میآید مقایسه میکرد.
قسمت عمده ناراحتیهای ما مخلوق خود ما هستند، و ما میتوانستیم از آنها، تقریبا از همه آنها، با توسل به آن روش ساده و متحدالشکل و انفرادی زندگی، که طبیعت تجویز کرده است، احتراز جوییم. اگر طبیعت سالم بودن را برای بشر معین کرد، من میتوانم بجرئت بگویم که حالت تعمق و به فکر فرورفتن حالتی برخلاف طبیعت است، و بشر متفکر حیوانی فاسد شده است. ما وقتی وضع جسمانی خوب وحشیان را در نظر میگیریم دست کم آنهایی را که ما با مشروبات الکلی خود ناسالم نکردهایم - و متوجه میشویم که آنها بجز زخم و کهولت، دچار تقریبا هیچ ناراحتی دیگری نمیشوند، به این اعتقاد وسوسه میشویم که بررسی تاریخ جامعه مدنی در حکم بازگو کردن سرگذشت بیماری بشر است. روسو اذعان داشت که ((وضع طبیعی مطلوب شاید هیچ وقت وجود نداشته است و احتمالا هرگز هم وجود نخواهد داشت;)) او آن را نه به عنوان یک حقیقت تاریخی، بلکه به عنوان یک معیار مقایسه ارائه کرد; وقتی هم که پیشنهاد هراس آور خود را با عبارات زیر مطرح کرد منظور او همین بود: ((بنابراین کار خود را با کنار گذاردن حقایق آغاز کنیم، زیرا آنها در موضوع تاثیری ندارند. بررسیهایی که ما ممکن است به آنها دست بزنیم... نباید به عنوان حقایق تاریخی تلقی شوند، بلکه باید آنها را همچون استدلالات مشروط و فرضی مورد بررسی قرارداد.)) ولی ما میتوانیم وضع زندگی بشر قبل از پیدایش سازمانهای اجتماعی را تا حدودی از طریق مشاهده اوضاع و نحوه اداره کشورهای امروزی مجسم کنیم، زیرا ((کشورها امروز به وضع طبیعی باقی ماندهاند.)) هر یک از آنها به طور انفرادی دارای حاکمیت است، و عملا هیچ قانونی جز قوانین حیله و زور نمیشناسد; میتوان تصور کرد که بشر، قبل از تشکیل جامعه، در شرایط مشابهی یعنی حاکمیت انفرادی، ناامنی، هرج و مرج جمعی، و خشونتهای متناوب زندگی میکرده است. کمال مطلوب روسو این گونه زندگی تخیلی قبل از تشکیل جامعه نبود (زیرا جامعه ممکن است به همان قدمت خود بشر باشد)، بلکه یک مرحله تکامل بعدی بود که در آن، افراد در خانوادههای پدر سالاری و گروههای عشیرهای زندگی میکردند و هنوز مالکیت خصوصی را برقرار نکرده بودند. ((قدیمترین جوامع و تنها جامعه طبیعی همان خانواده است.)) آن زمان، دوران حد اعلای سعادت برای بشر بود; آن وضع دارای معایبی بود و دردها و مجازاتهایی به همراه داشت، ولی قانونی ورای قدرت پدری و انضباط خانوادگی نداشت; ((بر روی هم بهترین وضعی بود که بشر میتوانست داشته باشد، و بنابراین تنها بر اثر یک حادثه مصیبتبار از آن دور شد.)) این حادثه برقراری مالکیت فردی بود، که نابرابری اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی و بیشتر زشتیهای زندگی امروزی از آن ناشی شدند.
اولین بشری که با محصور کردن یک قطعه زمین به خود گفت ((این مال من است)) و اشخاصی را به آن حد از سادگی یافت که حرف او را باور کنند بانی واقعی جامعه مدنی بود. اگر کسی تیرکهایی را که برای محصور کردن چنین قطعه زمینی در زمین کار گذارده شده بودند بیرون میکشید، یا گودالهایی را که کنده شده بودند پر میکرد و به همقطاران خود بانگ میزد که ((از گوش دادن به سخنان این شیاد برحذر باشید، اگر یک لحظه فراموش کنید که ثمرات زمین متعلق به همه ماست و خود زمین متعلق به هیچ کس نیست، کار همه تان ساخته است))، از چه جنایات، جنگها، و آدمکشیها، و از چه اوضاع وحشتبار و بدبختیهایی که بشر را نجات نمیداد.
بلایای تمدن از قبیل تقسیمات طبقاتی، بردگی، سرفداری، حسد، دزدی، جنگ، بیعدالتی حقوقی، فساد سیاسی، تدلیس تجاری، اختراعات، علم، ادبیات، هنر، ((پیشرفت))، و خلاصه انحطاط از همین غصب مجاز ناشی شدند. برای حفظ مالکیت خصوصی، زور متشکل شد و به صورت دولت درآمد; برای کار دولت، قانون تکوین یافت تا ضعفا را

عادت دهد، با حداقل زور و هزینه، تسلیم اقویا شوند. به این ترتیب، وضعی پیش آمد که ((معدودی برخوردار از امتیازات، بیش از نیاز خود متمتع میشوند، در حالی که انبوه گرسنگان فاقد نیازهای اولیه زندگیند.)) به بیعدالتیهای اساسی، بسیاری بی عدالتیهای کوچک دیگر نیز افزوده میشوند: ((شیوه‌های شرم آوری که گاهی برای جلوگیری از تولد افراد بشر به کار برده میشوند))، مانند سقط جنین، کشتن، نوزاد، اخته کردن، انحرافات، و ((سر راه گذاشتن یا قتل خیل اطفالی که قربانی فقر والدین خود میشوند.)) همه این مصایب، که حیوانات از آن بری هستند، روح انسان را تباه میکنند و ((تمدن)) را به صورت سرطانی بر پیکر بشریت درمیآورند. در مقایسه با این فساد و کجروی که به اشکال گوناگون جلوه میکند، زندگی وحشیان سالم، عاقلانه، و انسانی است.
بنابراین، آیا ما باید به حال توحش بازگردیم ((آیا جوامع را باید بکلی از میان برد آیا باید موضوع مال من و مال تو را منتفی دانست و به جنگلها برگشت و در میان وحوش زندگی کرد)) این کار دیگر برای ما امکان ندارد، چون زهر تمدن در خون ماست، و ما با گریختن به جنگلها آن را ریشهکن نخواهیم کرد. پایان دادن به مالکیت خصوصی، حکومت، و قوانین در حکم غوطهور ساختن مردم در هرج و مرجی خواهد بود که از تمدن بدتر است. ((همینکه انسان از دوران معصومیت و برابری خارج شود، هرگز نخواهد توانست به آن باز گردد.)) انقلاب ممکن است قابل توجیه باشد، زیرا اعمال زور ممکن است به طرزی عادلانه آنچه را که زور برقرار و حفظ کرده است سرنگون کند; ولی انقلاب اینک بهصلاح نیست. بهترین کاری که میتوانیم انجام دهیم آن است که بار دیگر تعلیمات عیسی مسیح را بخوانیم، و کوشش کنیم با به کار بستن اصول اخلاقی مسیحیت تمایلات شیطانی خود را دور کنیم. ما میتوانیم همدردی طبیعی با ((همنوعان خود را شالوده اخلاق و نظام اجتماعی خود قرار دهیم. ما میتوانیم بر آن شویم که زندگی سادهتر و کمتر پیچیده‌ای داشته باشیم، به ضروریات اکتفا کنیم، تجملات را ناچیز بشماریم، و از مسابقه و تب ((پیشرفت)) روی بگردانیم. ما میتوانیم جنبه‌های تصنعی، تزویرها، و مفاسد تمدن را یکیک به دور افکنیم و خود را در صداقت، طبیعی بودن، و صمیمیت بار دیگر قالبریزی کنیم. ما میتوانیم از سروصدای شهرهایمان و از نفرتها، بیبندوباریها، و جنایات آنها دور شویم و زندگی آمیخته با سادگی روستایی، وظایف خانوادگی، و قناعت در پیش گیریم. ما میتوانیم از ادعاها و بنبستهای فلسفه دست بکشیم و به ایمان مذهبی، که از ما در برابر رنج و مرگ حمایت خواهد کرد، باز گردیم.
امروز که ما یکصد بار همه این حرفها را شنیدهایم، از این ابراز خشم قابل توجیه احساس نوعی تصنعی بودن میکنیم. ما مطمئن نیستیم که زشتیهایی که روسو توصیف کرده است بیشتر ناشی از سنن و تاسیسات اجتماعی فاسدند یا از طبیعت خود بشر; زیرا هر چه باشد طبیعت بشر است که این سنن و تاسیسات را به وجود آورده است. هنگامیکه ژان ژاک دومین گفتار خود را نوشت، جستجوی کمال مطلوب در ((وحشیان مهربان و سبکبال)) به اوج خود رسیده بود. در سال ۱۶۴۰ والترهموند جزوهای انتشار داده ((و ثابت کرده بود که ساکنان ماداگاسکار خوشبختترین مردم روی زمینند.)) مطالبی که یسوعیان درباره هندیشمردگان هورون و ایروکوئوی نوشته بودند ظاهرا تصویری را که دفو از جمعه، خدمتکار دوستداشتنی روبنسون کروزوئه، ترسیم کرده بود تایید میکرد. ولتر بهطور کلی افسانه وحشیان نجیب را مورد استهزا قرار میداد، ولی در اثر خود بهنام پاکدل به طور تفریحی از آن استفاده کرده است. دیدرو در اثر خود به نام شرحی بر سفر بوگنویل همین مطلب را به بازی گرفت. ولی هلوسیوس عمل روسو را درجستجوی کمال مطلوب خویش در وحشیان مورد تمسخر قرار داد، و دوکلو، با آنکه دوست وفادار ژان ژاک بود، استدلال میکرد که ((جنایات بیش از همه در میان وحشیان متداول است، و طفولیت یک ملت دوران معصومیت آن نیست.)) روی هم رفته محیط روشنفکری از نظریه روسو طرفداری میکرد.

قربانیان حمله روسو با قلمداد کردن گفتار او به عنوان ظاهرسازی، وجدان خود را تسکین میدادند. مادام دودفان آشکارا وی را شیاد خواند. شکاکان ادعای روسو را در مورد پیروی از مسیحیت اصیل، و تفسیر تحت اللفظی وی را درباره سفر پیدایش مورد تمسخر قرار دارند. ((فیلسوفان)) فرانسه به خاطر اینکه او باعث برهم خوردن نقشه‌های آنان در مورد جلب نظر دولت نسبت به افکار خویش درباره اصلاحات اجتماعی خواهد شد، بتدریج اعتماد خود را نسبت به وی از دست دادند; آنها طرفدار تحریک احساسات خشماگین فقرا نبودند، و با آنکه به واقعت استثمار پیبرده بودند، جایگزین کردن توده‌های مردم در محل قضات را هم اصلی سازنده نمییافتند. خود دولت به حملات محکومیتآمیز روسو اعتراض نکرد; شاید هم اعضای دربار آن را در حکم تمرینی در زمینه خطابه خوانی تلقی میکردند. روسو به فصاحت خود میبالید; او یک نسخه از گفتار را برای ولتر فرستاد و با اضطراب به انتظار جواب تحسین آمیزی نشست. پاسخ ولتر از زیورهای ادبیات، درایت، و نزاکت فرانسویان است:

آقای محترم، من کتاب تازه شما را که علیه نژاد بشر نوشته شده است دریافت داشتهام و به خاطر آن از شما تشکر میکنم. شما با گفتن حقایق مربوط به بشریت افراد بشر را خرسند میکنید، ولی آنها را اصلاح نخواهید کرد. شما با رنگهای خیلی واقعی جنبه‌های وحشتبار جامعه انسانی را ترسیم میکنید; ... هیچ کس تاکنون این اندازه نیروی فکری به کار نبرده است تا افراد بشر را ترغیب کند که به صورت وحوش درآیند. وقتی انسان اثر شما را میخواند، این تمایل به او دست میدهد که چهار دست و پا راه برود. ولی چون بیش از شصت سال است که از این عادت دست کشیدهام، متاسفانه احساس میکنم برایم مشکل است این عادت را از سرگیرم... من با شما هم عقیده هستم که ادبیات و علوم گاهی مسبب بدی و زشتیهای بسیار بودهاند ... ولی اذعان داشته باشید که نه سیسرون، نه وارو، نه لوکرتیوس، نه ویرژیل، و نه هوراس کوچکترین سهمی در محکومیت ماریوس، سولا، آنتونیوس، لپیدوس، و اوکتاویوس نداشتند. ... اعتراف کنید که پترارک و بوکاتچو مسائل داخلی ایتالیا را بهوجود نیاوردند، طنز گویی مارو سبب کشتار سن - بار تلمی نشد، و ((سید)) کورنی جنگهای فروند را بهوجود نیاورد. جنایات بزرگ را مردان مشهور ولی جاهل مرتکب شدند. آنچه این جهان را به صورت سیلاب اشک درآورده است، آزسیریناپذیر و غرور رام نشدنی بشر است. ... ادبیات روح را غذا میدهد، آن را اصلاح میکند، و تسلی میبخشد; و در همان لحظه که شما علیه آن مطالبی مینویسید، باعث افتخار شما میشود. ...

آقای شاپویی به من اطلاع میدهد که وضع سلامت شما کاملا بد است. شما باید بیایید و آن را در هوای وطن خود بازیابید، از آزادی لذت ببرید، با من شیرگاوهای ما را بخورید، و روی چمنهای ما گردش کنید. آقای محترم، من به طرزی بسیار فیلسوفانه و با لطیفترین احترامات، خدمتگزار بسیار خاضع و بسیار فرمانبردار شما هستم.

روسو با نزاکت مشابهی پاسخ نوشت و قول داد که وقتی به سویس برگردد، از له دلیس دیدن کند. ولی او از نوع استقبالی که از گفتار او در ژنو بهعمل آمد عمیقا دچار یاس شد، خاصه آنکه این نوشته را با چنان ستایش و تحسینی خارج از اندازه به ژنو تقدیم داشته بود. ظاهرا گروه کوچک و بههم فشرده‌ای که بر این جمهوری حکومت میکرد، بعضی از نیشهای این مقاله را احساس کرده و محکومیت کامل مالکیت، حکومت، و قانون به مذاقشان خوش نیامده بود. ((من ندیدم که حتی یک ژنوی از شور صمیمانهای که در این اثر وجود دارد خوشنود باشد)) او به این نتیجه رسید که زمان مناسب برای بازگشتن به ژنو فرانرسیده است.

VIII – **محافظه کار**

در همان سال (۱۷۵۵) که گفتار دوم روسو انتشار یافت، در جلد پنجم دایرهالمعارف مقاله بلندی به قلم روسو تحت عنوان ((گفتار درباره اقتصاد سیاسی)) منتشر شد. این مقاله از این نظر شایان توجه است که از بعضی جنبه‌های اساسی با گفتارهای قبلی او اختلاف داشت. در این مقاله جامعه، دولت، و قانون به عنوان نتایج طبیعی سرشت و

نیازهای بشر مورد حرمت قرار میگیرند و مالکیت خصوصی نعمت اجتماعی و حقی اساسی توصیف میشود. ((مسلم است که حق مالکیت مقدسترین حقوق شارمندی و از بعضی جهات حتی مهمتر از خودآزادی است. ... مالکیت شالوده حقیقی جامعه شهری و تضمین واقعی تعهدات شهروندان است.)) یعنی اگر افراد نتوانند مازاد محصولات خود را برای مصرف شخصی یا انتقال به دیگری به میل خود نگاه دارند، بیش از حدی که برای تامین سادهترین نیازهای آنها کافی است کار نخواهند کرد. در اینجا روسو با رسیدن میراث از والدین به اطفال نظر موافق نشان میدهد و با رضای خاطر تقسیمات طبقاتی ناشی از آن را قبول میکند. ((برای اصول اخلاقی و جمهوری هیچ چیز مهلکتر از انتقال مداوم مقام و ثروت در میان شارمندان نیست; این گونه تغییرات هم دلیل و هم مایه هزار بینظمی میشوند و همه چیز را برهم میزنند و درهم میریزند.)) ولی وی به حمله علیه بیعدالتی اجتماعی و تبعیضات طبقاتی مندرج در قانون ادامه میدهد. همان طور که دولت باید از مالکیت خصوصی و وراثت قانونی آن دفاع کند، به همان ترتیب هم ((اعضای یک جامعه باید با دادن بخشی از اموال خود از دولت پشتیبانی به عمل آورند.)) مالیات شدیدی باید به طور درجهبندی شده، و به تناسب دارایی و ((قسمتهای اضافی مایملک آنان)) وضع شود. بر اجناس ضروری نباید مالیات بسته شود، ولی اشیای تجملی باید مشمول مالیات سنگین قرار گیرند. دولت باید هزینه یک دستگاه ملی آموزش و پرورش را تامین کند. ((چنانچه اطفال در مدارس عمومی-ملی- در آغوش مساوات پرورش یابند، و چنانچه قوانین کشور و اصول اراده عمومی به آنان تلقین شوند ... نمیتوانیم تردیدی داشته باشیم که آنها یکدیگر را متقابلا چون برادر عزیز خواهند داشت و، در موقع خود، مدافعان و پدران کشوری خواهند شد که خودشان اطفال آن بودهاند.)) وطنپرستی بهتر از جهان وطنی یا تظاهر بیپایه به همبستگی جهانی است.

به همان نسبت که دو گفتار قبلی سراسر آکنده از فردگرایی بودند، به همان اندازه مقاله او درباره اقتصاد سیاسی بیشتر جنبه اجتماعی دارد. اینک برای نخستین بار روسو این فلسفه خاص خود را اعلام میدارد که در هر جامعه ((ارادهای عمومی)) وجود دارد که دامنه آن وسیعتر از مجموع خواستهها و ناخواستههای افرادی است که آن جامعه را تشکیل میدهند. اجتماع، به موجب فلسفه در حال تکوین روسو، موجودی اجتماعی است که از خود دارای روح است: دستگاه سیاسی نیز یک وجود واجد اخلاقیات است که از خود دارای ارادهای است; و این اراده عمومی که هدفش پیوسته حفظ و رفاه همه اجتماع و همه اجزای آن است، منبع قوانین است و برای همه اعضای کشور، در روابط آنان با یکدیگر، قواعد و میزان عدالت و بیعدالتی را، مشخص میدارد.

بر پایه این تصور، روسو علم اخلاق و سیاست را بنا میکند که از آن پس بر نظرات وی درباره امور همگانی حکمفرمایی میکند. عصیانگری که عقیدهاش درباره فضیلت عبارت بود از اراده بشر آزاد و طبیعی، اینک فضیلت را ((چیزی جز انطباق ارادههای خاص با اراده عمومی)) نمیداند; و او که تا این اواخر قانون را به عنوان یکی از گناهان تمدن و به عنوان آلتی برای مطیع نگاهداشتن تودههای استثمار شده میدانست، اینک اظهار میدارد که ((بشر عدالت و آزادی را تنها مرهون قانون است; قانون آن دستگاه سلامت بخش اراده همگانی است که، به صورت حقوق مدنی، برابری طبیعی میان افراد بشر برقرار میکند; قانون آن صدای آسمانی است که برای هر یک از شارمندان احکام عقل را وضع میکند.)) شاید نویسندگان زجر کشیده دایرهالمعارف به روسو هشدار داده بودند که در این مقاله حمله خود را به تمدن تعدیل کند. هفت سال بعد در قرارداد اجتماعی او را خواهیم دید که از اجتماع در برابر فرد دفاع میکند و فلسفه سیاسی خود را براساس تصور یک اراده عمومی مقدس و مافوق همه قدرتها بنامینهد. ولی در خلال این احوال او کماکان فردگرا و عصیانگر بود، از پاریس نفرت داشت; با دوستانش از در مخالفت درمیآمد، و هر روز دشمنان تازهای پیدا میکرد.

IX – فرار از پاریس: ۱۷۵۶

در این وقت نزدیکترین دوستانش گریم، دیدرو، و مادام د/اپینه بودند. گریم به سال ۱۷۲۳ در راتیسبونا بهدنیا آمده بود و بنابراین یازده سال از روسو جوانتر بود. او تحصیلات خود را در دهه آخر زندگی باخ در لایپزیگ انجام داد و از یوهان آوگوست ارنستی تعلیمات مهمی در زمینه زبانها و ادبیات یونان و روم باستان کسب کرد. به سال ۱۷۴۹ به پاریس آمد و زبان فرانسه را با دقت و کمالی که از مختصات آلمانیهاست فراگرفت و طولی نکشید که مقالاتی برای نشریه لومرکور نوشت. در سال ۱۷۵۰ منشی خصوصی کنت فون فریزن شد. عشق او به موسیقی وی را به سوی روسو کشانید، در حالی که عطش عمیقتری او را به پای مادموازل فل یکی از خوانندگان اپرا افکند. وقتی این زن جوان آقای کائو زاک را ترجیح داد، بنابه گفته روسو، گریم این مطلب را چنان به دل گرفت که سیمای غمزده وی حزن آور شد. ... او روزها و شبها را در رخوتی مداوم میگذراند. با چشمان باز به پشت میخوابید، بدون اینکه حرفی بزند، چیزی بخورد، یا حرکتی بکند. ... آبه رنال و من از او مراقبت میکردیم; آبه از لحاظ جسمانی از من قویتر و از لحاظ سلامت بهتر بود و شبها از او توجه میکرد، و من روزها. هیچ گاه نشد که ما دو نفر در یک زمان غیبت کنیم.

فون فریزن پزشکی را احضار کرد، و این پزشک جز عامل زمان هیچ داروی دیگری را تجویز نکرد.

((سرانجام، یک روز صبح گریم از جای خود برخاست، لباس پوشید، و به شیوه عادی زندگی خود بازگشت، بدون اینکه در آن وقت یا بعدا از این رخوت غیرعادی ذکری کند.)) روسو گریم را به دیدرو معرفی کرد، و هر سه نفر رویای رفتن به ایتالیا را در سرمیپروراندند. گریم، با اشتیاق فراوان، سیل افکاری را که از مغز پر برکت دیدرو جاری میشد به خود جذب میکرد. او زبان فیلسوفان هتاک نسبت به مقدسات را فراگرفت، در زمینهای لاادری کاتشیسم برای اطفال را نوشت، و به فون فریزن اندرز داد که ((به یادبود تثلیث مقدس)) سه رفیقه بگیرد. روسو از صمیمیت روبه تزاید میان گریم و دیدرو - که سنت بوو اولی را ((فرانسویترین آلمانی)) و دومی را ((آلمانیترین فرانسوی)) میخواند- ناراحت بود. با لحنی شکوهآمیز میگفت: ((گریم، تو به من بیاعتنایی میکنی و من این کار ترا میبخشم.)) گریم سخن روسو را جدی گرفت. ((او (گریم) گفت که حق با من (روسو) است، ... و کلیه ملاحظات و محدودیتها را به کناری افکند; بهطوری که من او را فقط در جمع دوستان مشترکمان میدیدم.)) در سال ۱۷۴۷، آبه رنال برای مشترکان فرانسوی و خارجی خود ارسال یک نشریه خبری را، که هر دو هفته یک بار منتشر میشد، آغاز کرد. این نشریه نوول لیترر نام داشت و اتفاقات دنیای ادب، علم، فلسفه، و هنر فرانسه را گزارش میداد. در سال ۱۷۵۳ او این کار را به گریم واگذار کرد، و او هم با کمک دیدرو و دیگران آن را تا سال ۱۷۹۰ ادامه داد. این نشریه، تحت مدیریت گریم، مشترکان سرشناس بسیاری داشت، مانند: لویزا اولریکا، ملکه سوئد; ستانیسلاس لشچینسکی، پادشاه پیشین لهستان; کاترین دوم، ملکه روسیه; شاهدخت ساکس - گوتا، شاهزاده و شاهدخت هسن - دارمشتات; دوشس ساکس - کوبورگ; مهیندوک توسکان; و کارل آوگوست، دوک ساکس - وایمار. فردریک کبیر که خبرنگاران چندی در فرانسه داشت مدتی از مشترک شدن نشریه خودداری کرد; ولی سرانجام قبول کرد آن را دریافت دارد، ولی هرگز پولی بابت آن نپرداخت. نخستین شماره گریم (مه ۱۷۵۳) طرح او را به این شرح اعلام داشت:

در صفحاتی که از ما درخواست شده است، وقت خود را صرف جزواتی نخواهیم کرد که پاریس روزانه از آنها پر میشود;... بلکه سعی خواهیم داشت شرحی دقیق و ((تحلیلی منطقی)) از کتابهایی که استحقاق جلب توجه مردم را دارند ارائه کنیم. نمایشنامه، که بخشی چنین درخشان از ادبیات فرانسه را تشکیل میدهد، قسمت قابل توجهی از گزارشهای ما را تشکیل خواهد داد. به طور کلی ما نخواهیم گذاشت چیزی که ارزش برانگیختن کنجکاوی سایر ملل را داشته باشد از نظرمان دور شود.

این نشریه مشهور کورسپوندانس لیترر اینک در حکم سابقهای مهم و ارزنده از تاریخ سیر فکری فرانسه در نیمه دوم قرن هجدهم است. گریم میتوانست در انتقادات خود صراحت لهجه داشته باشد، زیرا این انتقادات نه بر مردم فرانسه آشکار میشد و نه بر نویسندگانی که آثارشان مورد بحث قرار میگرفت. او معمولا روشی منصفانه داشت، ولی بعدها در مورد روسو چنین نکرد. او قضاوتهای عاقلانه بسیار میکرد، ولی در مورد کاندید ولتر، به عنوان اینکه ((توانایی تحمل انتقاد جدی را ندارد))، بد قضاوت کرد. او این کار را از روی تعصب انجام نداد، زیرا ولتر را به عنوان ((جذابترین، مطبوع ترین، و مشهورترین مرد در اروپا)) توصیف میکرد. ولتر این تعارفات را به شیوه شیطنت بار خود بازگرداند و گفت: ((این بوهمی چه فکر میکند آیا فکر میکند که از ما ظرافت طبع بیشتری دارد)) صرفنظر از نوشتههای ولتر، کورسپوندانس گریم بیش از هر نوشته دیگر باعث اشاعه اندیشههای نهضت روشنگری فرانسه در سراسر اروپا شد. با وصف این، گریم درباره ((فیلسوفان)) و ایمان آنها به پیشرفت دچار تردید بود. میگفت: ((دنیا از چیزی جز مفاسد ساخته نشده است، و تنها یک دیوانه تلاش میکند تا این مفاسد را اصلاح کند.)) و در سال ۱۷۵۷ نوشت:

به نظر من، قرن هجدهم از نظر تجلیل و تحسینی که از خود کرده است بر همه قرنها پیشی دارد. ... اگر این وضع کمی بیشتر ادامه یابد، صاحبان بهترین مغزها خود را متقاعد خواهند کرد که امپراطوری ملایم و صلحآمیز فلسفه بزودی جای جوش و خروشهای طولانی نامعقول را خواهد گرفت و برای همیشه آرامش، قرار، و خوشبختی را برای بشر به وجود خواهد آورد. ... ولی متاسفانه فیلسوف واقعی دارای افکاری است که کمتر آرامش میبخشد ولی در عوض دقیقتر است. ... من بسختی میتوانم باور کنم که ما به عصر خرد نزدیک میشویم، و تقریبا بر این عقیدهام که اروپا را انقلابی مهلک تهدید میکند.

در اینجا ما گوشهای از غرور و خودپسندی گریم را که گاهی دوستانش را میآزرد میبینیم. او، که از فرانسویها هم فرانسویتر بود، ساعتها وقت خود را صرف مرتب کردن سر و وضعش میکرد، به صورت و مویش پودر میزد، و آن قدر به خود عطر میپاشید که به او لقب ((آهوی ختن)) داده بودند. کورسپوندانس او نشان میدهد که تعریف و تمجید از دیگران را با چشمداشت انجام میداد. فردریک کبیر اشتراک نشریه را مشروط بر آن کرد که از وی تمجید نکند. البته این گونه چاپلوسی قسمتی از سبک نگارش در رژیم قدیم بود.

گریم، که معمولا خونسرد و حسابگر بود، به این علت که نزدیک بود به خاطر مادموازل فل جان خود را از دست بدهد، و همچنین به خاطر شرکت در یک دوئل بر سر مادام د/اپینه، توجه پاریس را جلب کرد. لوئیز فلورانس تاردیو د/اسکلاول دختر یک بارون اهل والانسین بود. پدرش در سال ۱۷۳۷ در خدمت پادشاه بدرود حیات گفته بود. لوئیز هشت سال پس از مرگ پدرش، در سن بیست سالگی، با دنی ژوزف لالیو د/اپینه، فرزند یک مامور ثروتمند جمع آوری مالیات، ازدواج کرد. آنها در کاخ زیبای شاتو دو لاشورت، حدود ۱۵ کیلومتری پاریس، در نزدیکی جنگل مونمورانسی سکونت گزیدند. خوشبختی او از حد گذشته بود و خودش میگفت که ((آیا قلب من تحمل این همه خوشبختی را خواهد داشت)) او در نامهای که به یکی از عموزادگانش نوشت چنین گفت: ((او کلاوسن مینواخت، من روی دسته صندلیش نشسته بودم، دست چپم روی شانهاش بود، و دست دیگرم برگهای نت موسیقی او را ورق میزد; هر بار که دست من از جلو لبان او میگذشت، بدون استثنا آن را میبوسید.)) این زن زیبا نبود، ولی بهطرز دلفریبی کوچک اندام و به قول خودش ((خیلی خوش قواره)) بود; و چشمان درشت سیاهش بعدها دل از ولتر ربودند. ولی ((داشتن احساسی ثابت)) پس از مدتی، ((به صورت نداشتن هیچ گونه احساسی درمیآید)). پس از یک سال که از ازدواج آنها گذشت، آقای د/اپینه دیگر متوجه آن چشمان درشت سیاه نمیشد. او قبل از ازدواج زندگی بیبندوباری داشت، و بعدها هم همان زندگی را از سرگرفت. زیاد مشروب میخورد، زیاد قمار میکرد، و مبالغ هنگفتی برای خواهران وریر، که آنها را در کلبهای در نزدیکی لاشورت جا داده بود، خرج میکرد. در خلال این احوال، همسرش دو

فرزند برای وی به دنیا آورد. در سال ۱۷۴۸ از سفری که به شهرستانها کرده بود به پاریس بازگشت، با همسرش همبستر شد، و او را به سیفیلیس مبتلا کرد. این زن، که از نظر روحی و جسمی هر دو شکسته شده بود، به موجب حکم دادگاه از شوهرش جدا شد. آقای د/اپینه نفقه سخاوتمندانهای برایش تعیین کرد; ثروت عمویش نیز به او به ارث رسید.
وی کاخ لاشورت را نگاه داشت; کوشش کرد با توجه از اطفال خود، و کمک به دوستان، اندوه خود را فراموش کند. هنگامی که یکی از دوستانش به نام مادام دو ژولی دچار بیماری آبله شد و زندگیش در خطر جدی قرار گرفت، لوئیز به پرستاری او رفت و تا پایان عمر دوست خود نزد وی ماند، و حال آنکه کار او این خطر را در برداشت که خودش نیز بر اثر این بیماری بمیرد یا برای بقیه عمر از لحاظ جسمانی ناقص شود.
همه دوستانش عقیده داشتند که او باید برای خود معشوقی بیابد. در سال ۱۷۴۶ چنین شخصی پیدا شد، همان دو پن دوفرانکوی که به روسو شغلی داد. ماجرای عشقی دوپن با موسیقی آغاز شد و با سیفیلیس پایان گرفت; او بزودی شفا یافت، ولی مادام همانطور مبتلا بود. دوپن با شوهر مادام در بهرهگیری از دوشیزگان وریر سهیم شد. دو کلو صاف و پوست کنده به مادام گفت: ((فرانکوی و شوهر شما با آن دو خواهر رابطه دارند.)) وی دچار جنونی شد که سی ساعت ادامه داشت. دو کلو درصدد بود جای دوپن را بگیرد، ولی مادام دست رد به سینهاش گذاشت. به همه این بدبختیها یک بدبختی دیگر نیز افزوده شد. مادام دو ژولی به هنگام مرگ دستهای کاغذ به لوئیز داده بود که حاکی از ماجراهای عشقی او بود، و از لوئیز جدا تقاضا کرده بود این کاغذها را بسوزانند. لوئیز این کار را کرد. آنگاه آقای دو ژولی وی را متهم کرد که اوراق بدهی خود (لوئیز) به وی (دو ژولی) را سوزانده است. لوئیز منکر این اتهام شد، ولی ظواهر امر علیه او بودند، زیرا همه میدانستند با وجودی که او از شوهرش جدا شده است، معذلک به شوهرش کمک مالی میکند.
درست در همین گیرودار بود که گریم وارد معرکه شد. او در سال ۱۷۵۱ بهوسلیه روسو با لوئیز آشنا شده بود، و سه نفری چندین بار باهم موسیقی نواخته و آواز خوانده بودند. شبی در یک مهمانی که توسط کنت فون فریزن داده شده بود، یکی از میهمانان اظهار اطمینان کرد که مادام د/اپینه گناهکار است. گریم از مادام دفاع کرد، و بحثی درگرفت که پای شرافت را به میان کشید; متهم کننده و مدافع دوئل کردند; گریم زخم کوچکی برداشت. کمی بعد مدارک گم شده پیدا شدند، مادام برائت یافت و از او اعاده حیثیت شد. وی از گریم به عنوان شوالیه شجاع خود سپاسگزاری کرد، و احترام متقابل آنان به صورت یکی از پایدارترین عشقهای آن دوران ناپایدار درآمد. هنگامی که بارون د/اولباک از اندوه مرگ همسرش بیمار شد و گریم برای توجه از او به خارج از شهر رفت، لوئیز از او پرسید: ((ولی آقا، اگر من در غیبت شما مورد حمله قرار گیرم، چه کسی شوالیه من خواهد بود)) گریم پاسخ داد: ((مانند سابق، زندگی گذشته شما.)) این پاسخ خالی از خردهگیری و ایراد نبود، ولی از نظر ظرافت مافوق تحسین و تمجید بود.روسو به سال ۱۷۴۸ در منزل مادام دوپن با مادام د/اپینه آشنا شده بود. مادام او را به کاخ لاشورت دعوت کرد. او، در خاطرات خود، روسو را به نحوی منصفانه چنین توصیف میکند:
او از انسان تحسین و تمجید میکند، با این وصف شخص مودبی نیست، و یا دست کم میتوان گفت ظاهر مودبانهای ندارد. مثل این است که او از رسوم اجتماعی بیاطلاع است، ولی بآسانی دیده میشود که دارای هوش بیحدی است. چهرهای برنزه و چشمانی سفید دارد که از آن آتش طغیان میکند و به بشره او روح میبخشد. ... میگویند که وضع سلامت او بد است و دردی را که تحمل میکند با دقت پنهان میدارد. ... فکر میکنم همین تحمل درد باشد که گاه به گاه به او قیافهای عبوس میدهد. تصویری که روسو از مادام د/اپینه ترسیم میکند زیاد تحسین آمیز نیست: صحبت او با آنکه در میان عدهای مصاحب مختلف به قدر کافی مطبوع بود، به طور خصوصی جالب نبود... من با خوشوقتی

توجه مختصری به او میکردم و بوسه‌های کوچک برادرانه ای بر او میزدم. این بوسه‌ها ظاهرا مثل خود وی شهوتانگیز نبودند. ... او بسیار لاغر و بسیار پریده رنگ، و سینهاش مانند پشت دستش بود.
همین نقص بتنهایی کافی بود که پرحرارتترین تمایلات مرا تعدیل کند. او مدت هفت سال در خانه مادام د/اپینه با حسن اقبال روبهرو بود. وقتی مادام دید روسو تا چه حد در پاریس ناراحت است، درصدد یافتن راهی برای کمک به او بود، ولی میدانست وی از قبول پول امتناع خواهد کرد.
یک روز که آنها در باغ منزل مادام در پشت لاشورت قدم میزدند، مادام کلبهای را که ارمیتاژ نام داشت و به شوهرش تعلق داشت به وی نشان داد. این کلبه مورد استفاده نبود و احتیاج به تعمیر داشت، ولی محل آن، که درست در حاشیه جنگل مونمورانسی بود، روسو را به هیجان آورد: ((آه مادام، چه مسکن دلفریبی! این پناهگاه درست برای من ساخته شده است.)) مادام پاسخی نداد، ولی وقتی در سپتامبر ۱۷۵۵ بار دیگر آنها به سوی کلبه قدم میزدند، روسو از اینکه آن را تعمیر شده یافت،به حیرت آمد. همه شش اطاق آن دارای اثاث بودند و زمینهای اطراف آن پاک و تمیز شده بودند. روسو میگوید مادام به وی چنین گفت: ((عزیزم، اینک پناهگاه خود را مشاهده کنید; این خود شما هستید که آن را انتخاب کردهاید; عوالم دوستی آن را به شما تقدیم میدارد.
امیدوارم این کلبه فکر بیرحمانه شما را درباره جدا شدن از من از میان ببرد.)) لوئیز میدانست که روسو قصد دارد در سویس متوطن شود; شاید نمیدانست که علاقه روسو به ژنو کاهش یافته است. او به قول خودش دست کریمانه دوست خویش را با اشکهای خود شستشو داد، ولی در قبول این پیشنهاد مردد بود. لوئیز موافقت ترز و مادام لوواسور را نیز نسبت به نقشه خود جلب کرد، و ((سرانجام او بر همه تصمیمات من غالب آمد.)) روز یکشنبه عید قیام مسیح ۱۷۵۶، مادام، که میخواست اکرام را تمام کند، با کالسکه خود به پاریس آمد و ((خرس)) خود را (این نامی بود که به روسو داده بود) همراه رفیقه و مادر رفیقهاش به ارمیتاژ آورد. ترز دوست نداشت از پاریس دور شود. ولی روسو، که هوای آنجا را استنشاق میکرد، بعد از دوران پرخاطره خود با مادام دو واران، اینک خود را از هر زمان دیگری خوشبختتر حس میکرد. ((من در نهم آوریل ۱۷۵۶ زندگی را آغاز کردم.)) گریم با هشداری که به مادام د/اپینه داد، اوضاع را تیره کرد:
شما با دادن ارمیتاژ به روسو در حق او خیلی بد کردید، ولی بدی شما در حق خودتان از آن هم بدتر است. تنهایی، جریان تیره کردن تخیل او را کامل خواهد کرد. همه دوستانش در نظر وی غیرعادل و حق نشناس خواهند بود، و پیش از همه خود شما، اگر تنها یک بار به فرمان او نباشید.
پس از آن، گریم، که اینک منشی مارشال د/استره بود، برای ایفای نقش خود در جنگی که مقدر بود نقشه جهان را عوض کند، از پاریس عزیمت کرد.

فصل دوم
جنگ هفت ساله
۱۷۶۳ - ۱۷۵۶

I – چگونه جنگی را باید آغاز کرد

تا سال ۱۷۵۶ اروپا از هشت سال صلح برخوردار شده بود. ((جنگ جانشینی اتریش)) هیچ مسئلهای را حل نکرد. این جنگ وضع اتریش را در بوهم و ایتالیا، پروس را در سیلزی، بریتانیا را در هانوور، و فرانسه را در هند، آمریکا، و منطقه راین ناامن باقی گذارده بود. پیمان اکس - لاشاپل از لحاظ حل مسائل ارضی هیچگونه مسئلهای را که از نظر استقرار ثبات با پیمان وستفالی منعقد در یک قرن پیش قابل مقایسه باشد حل نکرده بود.
تعادل دیرینه قوا بر اثر رشد ارتش پروس و نیروی دریایی بریتانیا برهم خورده و این خطر در میان بود که ارتش پروس به منظور فتوحات تازه دست به حمله ناگهانی بزند; نیروی دریایی بریتانیا هم تنها به زمان احتیاج داشت تا مستعمرات فرانسه، هلند، و اسپانیا را متصرف شود. روح در حال رشد ناسیونالیسم در انگلستان با سود و چشم انداز بازرگانی تغذیه میشد، در پروس با موفقیت در جنگ و در فرانسه با یک برتری فرهنگی توام با احساس ناراحتی از انحطاط رزمی کشور گسترش مییافت. مبارزات میان کاتولیکها و پروتستانها به یک حالت سکون و عدم تحرک انجامیده بودند، و هر یک از دو طرف پیفرصتی میگشت تا جنگ سی ساله را، که به خاطر دست یافتن به روح مردم اروپا برپا شده بود، از سرگیرد.
اتریش در آماده ساختن خود برای ریختن طاس سرنوشت پیشقدم شد. ماری ترز، رهبر سی و نه ساله ولی هنوز خوش سیمای امپراطوری اتریش، در نهاد خود همه غرور آبا واجدادی خاندان هاپسبورگ خود، و همه خشم و غضب زنی که مورد تحقیر قرار گرفته است را جمع داشت; او چگونه میتوانست در حالیکه همه دولتهای بزرگ اروپا تمامیت قلمرو موروثی او را تضمین کرده بودند، جدا شدن سیلزی را تحمل کند حتی فردریک که او را تحقیر کرده بود، بعدها ((شهامت و توانایی)) وی را ستود و راه و روش او را از این بابت تحسین کرد که ((وقتی به نظر میرسید حوادث بر علیه او توئطه میکردند تا خرابش کنند، این حکمران جوان توانست جوهر و ذات حکومت را درک کند و روح و روحیه شورای وزیرانش شود.)) او، که شکست خورده و سیلزی را به عنوان بهای صلح پرداخته بود، از این صلح تنها به عنوان یک آتش بس استفاده کرد و هم خود را صرف اصلاح دستگاه دولتی، سروصورت دادن به ارتش درهم کوبیده خود، و تامین متحدان نیرومند کرد. به طور مرتب از اردوگاههای آموزشی افراد خود دیدن میکرد; برای این منظور به پراگ در بوهم، و اولموتس در موراوی سفر میکرد; با دادن پاداش و امتیازات، و بیش از آن با حضور شاهانه و در عین حال زنانه خود، الهامبخش سربازان خود میشد. لزومی نداشت سران سپاهش برای او سوگند وفاداری یاد کنند، چون این احساس در خون و در حمیت مردانگی آنها بود; به این ترتیب بود که امیر لیشتنشتاین ۲۰۰،۰۰۰ اکو (شاید حدود ۱،۵۰۰،۰۰۰ دلار) از ثروت خود را صرف آن کرد که یک سپاه کامل توپخانه برای او تدارک و تجهیز کند. او در نزدیکی وین یک دانشکده جنگ برای نجیبزادگان جوان تاسیس کرد و بهترین معلمان هندسه، جغرافیا، استحکامات، و تاریخ را به خدمت آن درآورد. فردریک میگفت: ((تحت رهبری وی، سپاهیان اتریش به چنان درجهای از کمال رسیدهاند که هرگز پیشینیان آن به خود ندیده بودند، و یک زن طرحهایی را به موقع اجرا گذارد که شایسته یک مرد بزرگ است.)) دیپلوماسی جنبه دیگر این طرحها بود. وی ماموران به همه جا فرستاد تا

برای اتریش دوستانی دست و پا کنند و علیه فردریک خصومت برانگیزند. وی متوجه قدرت روبه تزاید روسیه شد که بهوسلیه پطرکبیر سازمان یافته و اینک تحت فرماندهی الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، بود; او سعی لازم را به کاربرد تا اظهارات طعنهآمیز فردریک درباره ماجراهای عشقی امپراطریس روسیه به گوش امپراطریس برسند. ماری ترز با کمال میل حاضر بود اتحاد خود با انگلستان را تجدید کند، ولی این تفاهم بر اثر پیمان صلح جداگانه انگلستان با پروس (۱۷۴۵)، که به موجب آن اتریش مجبور شده بود از سیلزی دست بکشد، دستخوش تلخکامی شده بود. در این هنگام سیاست خارجی انگلستان متوجه حفظ بازرگانی این کشور در دریای بالتیک علیه قدرت روسیه، و همچنین تسلط آن برهانوور علیه هرگونه تهدیدی از ناحیه پروس و فرانسه بود. انگلستان به خاطر تامین چوب برای نیروی دریایی خود متکی به روسیه بود، و برای پیروزی در جنگ به نیروی دریایی خود اتکا داشت. بدین ترتیب، در سیام سپتامبر ۱۷۵۵ انگلستان پیمانی امضا کرد که روسیه را، در ازای کمکهای مالی از انگلستان ملزم میداشت ۵۵۰۰۰ سرباز در لیوونیا نگاه دارد; انگلیسیها امیدوار بودند که این سربازان فردریک را از هرگونه نقشه توسعه طلبانه به سمت غرب بازدارند.

ولی مسئله این بود که انگلستان با فرانسه چگونه روشی باید داشته باشد. طی صدها سال فرانسه دشمن انگلستان بود. فرانسه بدفعات خصومت اسکاتلندیها را نسبت به انگلستان برانگیخته یا هزینه برانگیختن این گونه خصومتها را پرداخته بود; فرانسه بکرات خود را آماده حمله به مجمع الجزایر بریتانیا یا تهدید به این حمله کرده بود. اینک هم تنها کشوری بود که انگلستان را در دریاها و در دنیای مستعمرات به مبارزه میطلبید. شکست قاطع فرانسه به این مفهوم بود که مستعمراتش در آمریکا و هندوستان به چنگ آورده شوند; برای این کار لازم بود نیروی دریایی فرانسه از بین برود یا از آن سلب توانایی شود; در آن صورت امپراطوری انلگستان نه تنها امن بلکه مافوق همه قدرتها میشد. در همین جهت بود که ویلیام پیت مهین با نیرومندترین خطابههایی که پارلمنت انگلستان تا آن تاریخ شنیده بود روزهای پیدرپی برای پارلمنت استدلال میکرد. ولی آیا شکست دادن فرانسه امکان داشت پیت میگفت بلی، با متحد کردن پروس با انگلستان. آیا اگر اجازه داده میشد پروس از این هم نیرومندتر شود، کار خطرناکی نبود پیت میگفت نه; پروس ارتش بزرگی دارد که به موجب این طرح در حفظ هانوور به انگلستان کمک خواهد کرد، ولی این کشور نیروی دریایی ندارد و بنابراین نمیتواند در دریا با انگلستان رقابت کند بهنظر میرسید عاقلانهتر این است که اجازه داده شود پروس پروتستان جای فرانسه کاتولیک یا اتریش کاتولیک را به عنوان قدرت مقتدر در قاره اروپا بگیرد، مشروط براینکه بریتانیا بر امواج دریاها حکمفرمایی کند و مستعمراتی بهدست آورد. هرگونه پیروزی که در اروپا نصیب فردریک شود باعث تقویت انگلستان در ماورای بحار خواهد شد; و به همین علت بود که پیت لاف میزد که آمریکا و هندوستان را در عرصههای کارزار قاره اروپا بهدست خواهد آورد. انگلستان پول خواهد داد، فردریک در صحنههای زمینی خواهد جنگید، و انگلستان نیمی از جهان را بهدست خواهد آورد. پارلمنت رضایت داد; بریتانیا یک پیمان تدافعی متقابل به پروس پیشنهاد کرد.

فردریک ناچار بود این طرح را بپذیرد، زیرا سیر حوادث پرده ابر آلودی بر روی پیروزیهای او کشیده بود. او میدانست که فرانسه مشغول معامله با اتریش است; اگر فرانسه و اتریش - و از آن بدتر، اگر این دو و روسیه - علیه او متحد میشدند، بسختی میتوانست در برابر همه آنها مقاومت کند; در چنین وضع ناگواری تنها انگلستان میتوانست به او کمک کند. چنانچه او پیمان پیشنهادی انگلستان را امضا میکرد، میتوانست از آن دولت بخواهد مانع حمله روسیه به او شود; و چنانچه روسیه از حمله خودداری میکرد، امکان داشت اتریش از جنگ منصرف شود. در ۱۶ ژانویه ۱۷۵۶ فردریک عهدنامه وستمینستر را، که انگلستان و پروس را مکلف میکرد با ورود نیروهای خارجی به آلمان مخالفت کند، امضا کرد. این دو کشور امیدوار بودند همین یک ماده پروس را در برابر روسیه، و هانوور را در برابر فرانسه حفظ

کند. فرانسه، اتریش، و روسیه همگی احساس میکردند که این عهدنامه در حکم خیانت از ناحیه متحدان آنهاست. هیچ گونه اعلامیه رسمی دایر بر پایان دادن به اتحادیه‌هایی که انگلستان را با اتریش، و فرانسه را با پروس در ((جنگ جانشینی اتریش)) متحد کرده بود انتشار نیافت. ماری ترز، همانطور که به سفیر کبیر انگلستان اطلاع داد، از اینکه دوستان انگلیسی او ((با دشمنان مهلک و همیشگی خود من و خانوادهام)) عهدنامهای امضا کردهاند شدیدا رنجیده خاطر شد. لویی پانزدهم شکایت داشت که فردریک او را فریب داده است; فردریک پاسخ داد که این عهدنامه صرفا دفاعی است، و نباید باعث رنجش هیچ قدرتی که خیال تعرض درسرنمیپروراند بشود. مادام دو پومپادور، که وزیران کابینه فرانسه را به میل خود انتخاب میکرد و بر وزارتخانهها تسلط داشت، به خاطر آورد که فردریک او را متهم کرده بود که وجوه بسیاری به بانکهای انگلستان سپرده است، و او را دوشیزه ماهی و ((چهارمین رفیقه لویی پانزدهم)) خوانده بود. لویی به خاطر داشت که فردریک اصول اخلاقی روستایی پادشاه فرانسه را مورد تمسخر قرار داده بود. این عمل ترک دوستان درست هنگامی ضربه خود را به فرانسه زد که سپاهیان و خزانه این کشور همه امکانات و نیروی خود را از دست داده بودند، و نیروی دریایی آن بتازگی دوران بازیافتن قوای خود را، از عدم توجهی که در دوران وزارت صلحجویانه کاردینال فلوری به آن دچار شده بود، آغاز کرده بود. در سال ۱۷۵۶، فرانسه ۴۵ کشتی آماده به خدمت داشت، و حال آنکه انگلستان ۱۳۰ کشتی داشت; دستگاه تدارکات نیروی دریایی فرانسه مملو از فساد و اختلاس بود; انضباط نیروی دریایی بر اثر ترفیع زیانبار افراد صاحب عنوان ولی فاقد صلاحیت، و شکستهای مکرر، زایل شده بود. اینک فرانسه برای یافتن متحد متوجه چه کشوری میتوانست بشود متوجه روسیه ولی انگلستان در این مورد پیشدستی کرده بود. متوجه اتریش ولی در جنگ گذشته فرانسه از تعهدات خود در مورد تضمین وراثت ماری ترز عدول کرده، با پروس همدست شده، و به وی حمله کرده بود; و حتی پس از اینکه فردریک با ماری ترز صلح کرده بود، فرانسه به حملات خود به وی ادامه میداد. اتریش تحت حکمرانی خاندان هاپسبورگ، و فرانسه تحت حکمرانی خانواده بوربون قرنها با یکدیگر دشمن بودند; اینک چگونه امکان داشت این دو ملت، که مدتهای دراز به خصومت متقابل خو گرفته بودند، ناگهان با یکدیگر دوست شوند با همه اینها، این درست همان ابطال اتحادیه‌هایی بود که دولت اتریش اینک به فرانسه پیشنهاد میکرد. تا آنجا که اینک میتوان تاریخچه این طرح را ردگیری کرد، اصل طرح در ذهن کنت ونتسل آنتون فون کاونیتس، زبردستترین، تیزبینترین، و پراستقامتترین دیپلماتی که در قرن هجدهم در قاره اروپا پدید آمد، شکل گرفت.

((جنگ هفتساله)) در حکم یک زورآزمایی مسلحانه میان فردریک کبیر و مارشال داون، و یک جدال مغزی میان کاونیتس و پیت بود. فردریک میگفت: ((پرنس کاونیتس صاحب خردمندترین کله در اروپاست.)) به کاونیتس، که پسر دوم خانواده خود بود، گفته شده بود کشیش شود; ولی او در عوض به طور محرمانه از پیروان ولتر شد. چون پدرش سفیر کبیر اتریش در واتیکان و فرماندار موراوی بود، دیپلوماسی را به ارث برد.

در سن سی و یک سالگی نماینده اتریش در تورن شد. نخستین گزارش او به دولت متبوعش چنان مستدل، منطقی، و چنان مبتنی بر مشاهدات دقیق واقعیات سیاسی بود که کنت فون اولفلد، به هنگام ارائه این گزارش به ماری ترز، گفت: ((این نخستین وزیر شماست.)) در سی و هفت سالگی نماینده تام الاختیار اتریش در کنگره اکس - لا - شاپل شد. در آنجا از مصالح ماری ترز با چنان سرسختی و مهارتی دفاع کرد که امپراطریس، حتی به هنگام شکستش نیز، از خدمات و فداکاری او سپاسگزار بود. و هنگامی که در سال ۱۷۴۹ او طرح خود را درباره اتحاد با فرانسه با ماری ترز در میان گذارد، امپراطریس بدون داشتن تعصب، و با فکری باز، موضوع فشردن دست دشمن دیرینه خاندان خود را مورد توجه قرارداد. تمام توجه او مصروف بر این بود که فردریک را شکست دهد و سیلزی را بازستاند. ولی کاونیتس به او توضیح داد که این کار از طریق اتحاد با انگلستان، که قدرتش در عرصه دریاهاست، عملی نیست، بلکه مستلزم

اتحاد با فرانسه و روسیه میباشد که میتوانند در روی زمین قدرت نمایی کنند، و فردریک را میتوان میان این کشورها و اتریش درهم کوبید. امپراطریس، کاونیتس را مامور کرد که برای رسیدن به این هدف تلاش کند.
در سال ۱۷۵۱ وی به عنوان سفیر کبیر به پاریس اعزام شد. شکوه ورود او به شهر نجبای پاریس را به حیرت افکند. او با کمک به فقرا مردم را از خود خوشنود میکرد، نظر سالونها را با البسه تجملی، تنوع لوازم آرایش، و نحوه دقیق پودر زدن به موهای خویش جلب میکرد; کارلایل درباره او میگفت: ((شخصی است بسیار متفرعن، عجیب، و کمی بینزاکت.)) ولی وی با بصیرت خود درباره امور و نحوه ارزیابی خویش در زمینه‌های سیاسی، پادشاه فرانسه، رفیقه او، و وزیران این دو را تحت تاثیر قرارداد و بتدریج افکار آنان را برای یک تفاهم با اتریش آماده ساخت. او امکان شرکت دادن روسیه، لهستان، وساکس را برای گوشمالی فردریک مجسم میکرد.
سوال میکرد که فرانسه ازا تحاد خود با پروس چه بهدست آورده، جز اینکه فرصتی فراهم آورده است تا قدرت زمینی پروس آن قدر گسترش یابد که با رهبری فرانسه در قاره اروپا به رقابت پردازد; و آیا صحت ندارد که هر وقت منافع فردریک اقتضا کرده، بکرات تعهدات خود را نقض کرده است کاونیتس در پاریس بخوبی در حال پیشرفت بود که ماری ترز او را به وین فراخواند تا مقام صدر اعظمی را، با اختیارات کامل در امور داخلی و خارجی، به عهده بگیرد (۱۷۵۳). نقشه او مدتها با مخالفت نجیبزادگان سالخورده دربار وین روبهرو بود. او با شکیبایی نقشه خود را مطرح و از آن دفاع میکرد، و امپراطریس نیز از وی پشتیبانی به عمل میآورد; در ۲۱ اوت ۱۷۵۵ پیشنهاد اتحاد با فرانسه رسما مورد موافقت وزارت دربار امپراطوری قرار گرفت.
کنت گئورگ فون شتارمبرگ، که به جای کاونیتس به سفارت اتریش در پاریس منصوب شده بود، دستور یافت که در هر فرصت مناسب این طرح عظیم را نزد لویی پانزدهم و مادام دو پومپادور مطرح کند. کاونیتس نامه تملقآمیزی برای مادام دو پومپادور، که رسما رفیقه پادشاه و عملا همه کاره بود، فرستاد و به پیوست آن یادداشتی ارسال داشت و از او تقاضا کرد که به طور پنهانی این یادداشت را به پادشاه تسلیم کند. وی این کار را کرد. این یادداشت از ماری ترز و متن آن به این شرح بود:
من به عنوان یک امپراطریس و یک ملکه قول میدهم که هرگز هیچ چیز از آنچه که به نام من توسط کنت شتارمبرگ به آن پادشاه به تمام معنی مسیحی پیشنهاد خواهد شد افشا نشود، وحد اعلای رازداری در این مورد پیوسته اعمال خواهد شد، اعم از اینکه مذاکرات موفقیتآمیز باشند یا قرین شکست شوند. البته این امر بدان معنی خواهد بود که آن پادشاه نیز سخن مشابهی اظهار دارند و قول مشابهی بدهند.

وین، ۲۱ ژوئن ۱۷۵۵

لویی پانزدهم آبه دوبرنی و مارکیز دو پومپادور را مامور کرد که بهطور خصوصی با شتارمبرگ در اقامتگاه مارکیز، کوشک بابیول، ملاقات کنند. در آنجا سفیر کبیر اتریش به نام امپراطریس پیشنهاد کرد که فرانسه از اتحاد خود با پروس دست بکشد و تعهد کند که در صورت جنگ، حداقل به اتریش کمک مالی بکند. او استدلال کرد که فردریک متحدی بیخاصیت و غیرقابل اعتماد است، و تلویحا گفت که وی (فردریک) حتی هم اکنون مشغول معاملات پنهانی با مقامات دولتی انگلستان است. چنانچه فرانسه با انگلستان وارد جنگ شود، اتریش به سهم خود از هرگونه اقدام خصمانه علیه فرانسه خودداری خواهد کرد; در صورت وقوع چنین جنگی، اتریش به فرانسه اجازه خواهد داد اوستاند و نیوپور را اشغال کند، و ممکن است مآلا اجازه دهد که متصرفات اتریش در هلند اتریش در اختیار فرانسه قرار گیرد. لویی متوجه شد که این پیمان او را درگیر جنگ اتریش با پروس خواهد کرد، ولی تعهدی در زمینه کمک اتریش به فرانسه علیه انگلستان ایجاد نخواهد کرد. او دلایل قانع کنندهای داشت که از ارتش فردریک بیش از ارتش اتریش، که در جنگ گذشته آن طور پی در پی شکست خورده و به آن وضع بد رهبری شده بود، هراس داشته باشد.

به برنی دستور داد که پاسخ دهد فرانسه در اتحاد خود با پروس تغییری نخواهد داد، مگر اینکه دلایلی درباره ارتباطات فردریک با انگلستان ارائه شود. تا آن لحظه کاونیتس نمیتوانست چنین دلیلی ارائه دهد و موقتا در تعقیب هدف خود متوقف شد. ولی وقتی لویی تاییدیه عهدنامه وستمینستر میان انگلستان و پروس را از فردریک دریافت داشت، متوجه شد که اتحاد وی با پروس در حقیقت فاقد اثر است. شاید او در میان گناهان خود چنین پنداشت که ممکن است با متحد کردن قدرتهای کاتولیک، یعنی فرانسه، اتریش، لهستان و اسپانیا، در چهارچوب طرحی برای در دست داشتن سرنوشت اروپا، شفقت قادر متعال را برانگیزد. در یکم مه ۱۷۵۶ عهدنامه ورسای عمل ابطال اتحادیه‌ها را تکمیل کرد. در مقدمه عهدنامه اذعان شده بود که تنها هدف این موافقتنامه حفظ صلح اروپا و توازن قدرت است. اگر هر یک از همپیمانها در زمینه متصرفات خود در اروپا توسط هر قدرتی بجز انگلستان مورد تهدید قرار گیرد، طرف دیگر از طریق وساطت سیاسی به کمک آن خواهد آمد و، چنانچه ضرورت ایجاب کند، کمک مالی یا نیرو در اختیار آن قرار خواهد داد. اتریش قول نخواهد داد که فرانسه را علیه انگلستان کمک کند، و فرانسه به اتریش علیه پروس کمک نخواهد کرد، مگر آنکه پروس به طور آشکار مهاجم باشد. چون لویی امکان آن را نمیدید که پروس با حمله مجدد به اتریش آنچه را که به دست آورده بود به خطر اندازد، با رفیقهاش به این فکر دل خوش داشته بودند که اتحاد تازه باعث استقرار صلح در قاره اروپا خواهد شد.

کاونیتس تا این زمان در هدف خود، تامین کمک فرانسه علیه پروس، توفیق نیافته بود. ولی او شخصی پرحوصله بود; در فکر بود که شاید بتواند فردریک را تحریک کند به اتریش حملهور شود. در عین حال، او برای ترغیب ملکه روسیه برای ورود به این اتحاد مشکل زیادی نداشت. الیزابت علاقه داشت مانعی را که پروس در سرراه توسعهطلبی او به سمت غرب ایجاد کرده بود از میان بردارد. وی قول داد قبل از پایان سال ۱۷۵۶ به پروس حملهور شود، مشروط بر اینکه اتریش، از انعقاد قرارداد صلح با پروس خودداری کند. وی از اینکه فرانسه عهدنامه ورسای را امضا کرده است اظهار خوشنودی کرد. کاونیتس ناچار بود تا حدودی جلو حرارت او را بگیرد. او میدانست که ارتش روسیه تا سال ۱۷۵۷ آماده یک نبرد بزرگ نخواهد بود. وی تا ۳۱ دسامبر ۱۷۵۶ موافقتنامهای را که به موجب آن روسیه رسما به قرارداد فرانسه - اتریش ملحق میشد امضا نکرد.

در خلال این احوال، انگلستان به اتکای اینکه اتحادش با فردریک جلو اتریش را خواهد گرفت، به عملیات دریایی علیه فرانسه دست زده بود، بدون اینکه اعلان جنگ دهد. از ژوئن ۱۷۵۵ کشتیهای جنگی انگلستان هر جا که میتوانستند، کشتیهای فرانسوی را میگرفتند. فرانسه با آماده ساختن خود برای حمله به انگلستان و اعزام یک ناو گروه مرکب از پانزده کشتی تحت فرماندهی دوک دو ریشلیو برای حمله به مینورکا، عمل انگلستان را تلافی کرد. این جزیره در ((جنگ جانشینی اسپانیا)) به وسیله انگلیسیها تصرف شده بود (۱۷۰۹).

بریتانیا برای تقویت پادگان کوچک جزیره ده کشتی تحت فرماندهی دریاسالار جان بینگ به آنجا فرستاد; سه کشتی دیگر در جبل طارق به این کشتیها ملحق شدند. در ۲۰ مه ۱۷۵۶ دو ناوگان متخاصم در نزدیکی مینورکا درگیر عملیات شدند. فرانسویها عقب رانده شدند، ولی ناو گروه انگلستان همچنان لطمهای دید که بینگ آن را به جبل طارق بازگرداند و کوششی برای پیاده کردن نیروهای تقویتی در مینورکا بهعمل نیاورد. پادگان بیدفاع تسلیم شد; فرانسه اینک یک پایگاه سوق الجیشی در مدیترانه داشت; در پاریس و ورسای ریشلیو به عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار گرفت، و بینگ در بندر پورتسمث، به اتهام تعلل در بهکار بردن حد اعلای تلاش برای پیروزی، روی عرشه کشتی خود اعدام شد (۱۴ مارس ۱۷۵۷). ولتر و ریشلیو برای نجات او شفاعت کردند، ولی این شفاعت سودی نداشت. ولتر گفت که این شیوه انگلستان برای ((تشویق کسان دیگری است)) که مشاغل فرماندهی را در انگلستان

به عهده دارند. در ۱۷ مه ۱۷۵۶ انگلستان به فرانسه اعلان جنگ داد، ولی آغاز رسمی ((جنگ هفتساله)) به عهده فردریک گذارده شد.
فردریک دانست که اگر سیلزی را تسخیر کند، هر موقع که ماری ترز بتواند منابع و متحدان تازهای بیابد، از وی ((انتقام)) خواهد گرفت. منابع خود وی به طرز خطرناکی محدود بودند. قلمرو خودش مرکب از انواع ((اعضای منفصل از یکدیگر)) بود: لهستان پروس شرقی را از پیکر خود پروس جدا کرده بود، و استانهای پروس در وستفالی و فریسلاند شرقی بهوسلیه ایالات مستقل آلمانی از براندنبورگ جدا شده بودند. همه پروس، از جمله سیلزی، در سال ۱۷۵۶ چهار میلیون نفر جمعیت داشت; انگلستان هشت میلیون; و فرانسه بیست میلیون. قسمت بزرگی از جمعیت پروس در سیلزی بود و نیمی از سیلزی کاتولیک و طرفدار اتریش بود. مرز ساکس، که دشمن پروس بود، در ۱۲ کیلومتری برلین قرار داشت و حکمران کاتولیک آن، آوگوستوس سوم، پادشاه لهستان، فردریک را یک کافر بیادب و غارتگر بهشمار میآورد. چگونه امکان داشت انسان در محیطی چنین خصمانه به حیات خود ادامه دهد تنها با فراست، صرفهجویی، یک ارتش خوب، و سرداران خوب این امکان وجود داشت. خود او از لحاظ فراست از هیچ کس دست کم نداشت; او تحصیلکردهترین فرمانروای عصر خود بود; در مکاتبه، صحبت، و بحث با ولتر افتخاراتی بهدست آورده بود. ولی زبانی گزاینده داشت; اگر او الیزابت پتروونا، ماری ترز، و مادام دو پومپادور را ((سه روسپی درجه یک اروپا)) نخوانده بود، ممکن بود تا این حد با امواج مخالف روبهرو نشود. مشاهده اینکه حتی اشخاص کبیر نیز گاهی از اوقات میتوانند حماقت به خرج دهند، تسلی بخش است. اما در مورد اقتصاد پروس، فردریک آن را زیر نظارت دولت درآورده بود و به آنچه که به نظرش نیازهای غیرقابل احتراز جنگ احتمالی میرسید وابسته کرده بود. در آن شرایط، او جرئت نمیکرد که در ساختمان فئودالی زندگی مردم پروس تغییری بدهد، زیرا بیم داشت که این کار سازمان فئودالی ارتش او را برهم بزند. این ارتش عامل نجات او و مذهبش بود. نود درصد از درآمد او صرف حفظ این ارتش میشد او ارتش را همچون اطلسی میخواند که شانههای نیرومندش کشور را نگاه میداشت. و آن را از یکصد هزار نفری که پدرش برای او به ارث گذاشته بود، در سال ۱۷۵۶ به یکصد و پنجاه هزار نفر رسانید. با مجازاتهای سخت، ارتشیان را به اطاعت فوری و دقیق وا میداشت، و انضباط را در ارتش طوری برقرار کرده بود که افراد وی بهطور مصمم، و بدون اینکه تا دریافت دستور گلولهای خالی کنند، به سوی خطوط دشمن پیش میرفتند; تغییر جهت میدادند، و به طور جمعی و با مهارت در زیر آتش جابهجا میشدند. در آغاز جنگ، ارتش پروس، پس از خود فریدریک، بهترین سرداران اروپا را داشت - از قبیل شورین، سیدلیتس، و جیمز کیث.
جاسوسان او، که وی آنها را در میان دشمنان پراکنده بود، به اندازه سردارانش دارای اهمیت بودند. آنها برایش تردیدی باقی نگذاردند که ماری ترز مشغول ایجاد کمربندی از قدرتهای خصم در اطراف اوست. در سالهای ۱۷۵۳ - ۱۷۵۵ ماموران او در درسدن و ورشو نسخههایی از مکاتبات پنهانی میان مقامات دولتی ساکس و اتریش بهدست آوردند که او را مطمئن ساخت دربارهای این دو کشور مشغول توطئهاند که به پروس حملهور شوند و - اگر بخت با آنها یاری کند - آن را قطعه قطعه کنند، و فرانسه هم نسبت به این طرح به دیده اغماض مینگرد. در ۲۳ ژوئن ۱۷۵۶ او به سردار پروسی در کونیگسبرگ فرمان داد برای حملهای از جانب روسیه آماده باشد. همچنین به دولت انگلستان اطلاع داد که ((دربار وین سه طرح دارد که اقدامات کنونی آن در جهت نیل به آنهاست: استقرار استبداد خود در سراسر امپراطوری، از میان بردن مرام پروتستانها، و بازگرفتن سیلزی.)) نیز اطلاع یافت که ساکس قصد دارد طی زمستان، ارتش خود را از ۱۷۰۰۰ نفر به ۴۰۰۰۰ نفر افزایش دهد. او حدس زد که متحدان به انتظار زمستان ۱۷۵۷ هستند تا از سه سو به وی حمله ور شوند; و تصمیم گرفت قبل از اینکه بسیج نیروهای آنها کامل شود، ضربه خود را وارد کند.

فردریک احساس میکرد که تنها امکان برای فرار از وضع مخاطره آمیزش، از کار انداختن دست کم یکی از دشمنان، قبل از وحدت عملی آنها، میباشد. شورین با او همعقیده بود، ولی یکی از وزیرانش به نام کنت فون پودویلس از او تقاضا کرد به دشمنانش بهانهای ندهد که مهر تجاوز بر او بزنند; فردریک او را ((آقای سیاست جبونانه)) خواند. مدتها قبل از آن، وی در یک وصیتنامه سیاسی (۱۷۵۲) به جانشین خود اندرز داده بود که ساکس را تسخیر، و بدین وسیله برای پروس آن وحدت جغرافیایی، منابع اقتصادی، و قدرت سیاسی را که برای ادامه زندگی ضرورت حیاتی دارد تامین کند. وی این نقشه را به عنوان اینکه خارج از امکانات خودش است، کنار گذارده بود، ولی اینک این امر برایش ضرورتی نظامی بهشمار میآمد. او باید مرز باختری خود را با خلع سلاح کردن ساکس حفظ میکرد. وی حتی در اثر تقریبا کمال جویانه خود به نام ضدماکیاولی (۱۷۴۰) نسبت به یک جنگ تعرضی به منظور پیشدستی در حمله ای که تهدید آن وجود دارد اظهار موافقت کرده بود. میچل، سفیر کبیر پروس در انگلستان، وی را مطلع کرد دولت انگلستان در حالی که شدیدا به حفظ صلح در قاره اروپا علاقه مند است، نسبت به وضع اضطراری که فردریک با آن روبهرو است واقف میباشد و ((چنانچه او به جای اینکه صبر کند دشمنانش مقاصد خصمانه خود را اجرا کند، کوشش کند که به آنها پیشدستی کند، انگلستان به هیچ وجه او را مقصر نخواهد دانست.)) در ژوئیه ۱۷۵۶ فردریک نمایندهای نزد ماری ترز فرستاد و از او این اطمینان را خواست که اتریش در سال جاری یا سال بعد درصدد حمله به پروس نخواهد بود. یکی از اعضای کابینه اتریش نظر داد که چنین اطمینانی باید داده شود; کاونیتس از این کار امتناع کرد; تنها چیزی که ماری ترز حاضر بود بگوید آن بود که ((در بحران حاضر لازم میبینم برای امنیت خودم و متحدانم اقداماتی بهعمل آورم که به زیان هیچ کس نخواهد بود.)) فردریک پیام دیگری برای امپراطریس فرستاد و خواستار شد که به تقاضای او درباره حصول اطمینان پاسخ روشنتری داده شود; ماری ترز پاسخ داد که او ((قرارداد تعرض منعقد نکرده است و با آنکه وضع بحرانی اروپا وی را وادار به تسلیح میکند، قصد ندارد عهدنامه درسدن را] که وی را متعهد به صلح با فردریک میکرد [نقض کند; ولی حاضر نیست با دادن قول، خود را ملزم دارد از توسل به اقداماتی که شرایط ایجاب کند خودداری ورزد.)) فردریک، که انتظار چنین پاسخی را داشت، قبل از دریافت آن، ارتش خود را وارد ساکس کرد (۲۹ اوت ۱۷۵۶). و به این ترتیب، ((جنگ هفتساله)) آغاز شد.

II – یاغی: ۱۷۵۶ – ۱۷۵۷

فردریک اندک تلاشی کرد که فرمانروای ساکس را با خود متحد کند، و منطقه بوهم را که در قلمرو ماری ترز بود به عنوان رشوه به او پیشنهاد کرد. آوگوستوس این بذل و بخشش از کیسه دیگری را با تحقیر رد کرد و به سران سپاه خود دستور داد جلو پیشروی فردریک را بگیرند، و خودش به ورشو گریخت. نیروهای ساکس برای مقاومت در برابر بهترین ارتش اروپا خیلی کوچک بودند و به دژ پیرنا عقب نشستند; فردریک، بدون برخورد با مقاومت، وارد درسدن شد (۹ سپتامبر ۱۷۵۶) و بلافاصله دستور داد بایگانیهای اسناد ساکس را بگشایند و اصل اسنادی را که مبین شرکت ساکس در طرح گوشمال دادن و شاید قطعه قطعه کردن پروس بودند نزد او بیاورند. همسر سالخورده فرمانروای ساکس شخصا راه ورود به محل بایگانی را سد کرد و گفت فردریک باید رعایت حریم و حرمت سلطنتی او را بکند. فردریک دستور داد او را از سر راه کنار بزنند; وی فرار کرد، و اسناد به دست آمدند.

ماری تزر ارتشی از بوهم فرستاد تا مهاجمان را بیرون کند; فردریک در لوبوسیتس، که در مسیر درسدن به پراگ قرار دارد، با این ارتش روبه رو شد و آن را شکست داد (اول اکتبر). او برای محاصره پیرنا بازگشت، و این دژ در پانزدهم اکتبر تسلیم شد; وی چهارده هزار سرباز ساکس را وادار کرد که به لشکریانش ملحق شوند، و استدلال میکرد این کار کم هزینه تر از آن است که به عنوان زندانی به آنها غذا داده شود، زیرا اشتهای آلمانیها شهره آفاق بود. او ساکس را به عنوان یک کشور تسخیر شده اعلام داشت و از درآمدهای آن برای نیازهای خویش استفاده کرد.

در طی زمستان، مدارک ساکس را منتشر کرد و در اختیار جهانیان قارداد. ماری ترز آنها را جعلی خواند و از فرانسه، روسیه و همه مسیحیان خداشناس تقاضا کرد، در برابر مردی که با تهاجم آشکار بار دیگر اروپا را در امواج جنگ غوطه ور ساخته است، به او کمک کنند.

اروپا به طور کلی در محکوم کردن فردریک توافق نظر داشت. امیرنشینهای آلمانی از بیم آنکه در صورت پیروزی فردریک دچار سرنوشتی مانند سرنوشت ساکس شوند، به پروس اعلان جنگ دادند (۱۷ ژانویه ۱۷۵۷) و یک ((ارتش رایش)) یا ارتش امپراطوری برای اقدام علیه پادشاه پروس تشکیل دادند. کاونیتس بدون فوت وقت به لویی پانزدهم یادآور شد که فرانسه، در صورت تهدید شدن اتریش، قول کمک داده است. دختر حکمران ساکس، که همسر پسر ارشد پادشاه فرانسه بود، از پدر شوهرش استدعا کرد که پدرش را نجات دهد.

مادام دو پومپادور که امیدوار بود در صلح و آرامش از سلطه خویش لذت برد، اینک به جنگ متمایل شده بود. ماری ترز، به عنوان ابراز قدرشناسی از کمک وی، یک تمثال جواهر نشان خویش را به ارزش ۷۷۲۸۷ لیور برای او فرستاد. مادام دو پومپادور هم رسما آماده جنگ شد. لویی، که معمولا در اتخاذ تصمیم کند بود، با حرارت تهورآمیزی تصمیم گرفت. به موجب دومین عهدنامه ورسای (اول مه ۱۷۵۷)، فرانسه در یک اتحاد تدافعی - تعرضی همپیمان اتریش شد، تعهد کرد که سالانه کمکی برابر ۱۲۰۰۰۰۰۰ فلورین به اتریش بدهد، دو ارتش آلمانی را مجهز کند، و درصدد برآمد که یک نیروی ۱۰۵۰۰۰ نفری را وقف ((نابودی کامل پروس)) بکند. فرانسه همچنین قول داد تا زمانی که سیلزی به اتریش بازنگشته است، با پروس از در صلح درنیاید; و قرار شد که وقتی عمل اعاده سیلزی به اتریش پایان یافت، فرانسه پنج شهر مرزی از متصرفات اتریش را در هلند اتریش دریافت دارد، این شهرهای جنوبی را به ملکه بوربون در اسپانیا منتقل کند، و در عوض، دو کنشینهای اسپانیا در ایتالیا را دریافت دارد. شاید فرانسه، با تخصیص تقریبا همه منابع خود به الحاق بلژیک، آگاهانه از مستعمرات خود دست میکشید و آنها را در اختیار انگلیسیها قرار میداد. کاونیتس میتوانست احساس کند که یک پیروزی دیپلوماتیک حیاتی به دست آورده است.

برای کاونیتس اینک آسان بود که روسیه را به میدان کمکهای فعالانه بکشاند. موافقتنامه سن پطرزبورگ (دوم فوریه ۱۷۵۷) هر یک از دو کشور روسیه و اتریش را متعهد کرد که هشتاد هزار سرباز وارد صحنه کارزار کند و تا زمانیکه سیلزی به اتریش بازنگشته و پروس به صورت قدرتی کوچک درنیامده است، به جنگ ادامه دهد.

کاونیتس سپس متوجه سوئد شد و این کشور را به عضویت اتحادیه درآورده و در عوض تضمین کرد که در صورت پیروزی، همه آن قسمت از پومرانی را که به موجب عهدنامه وستفالی حق سوئد شناخته شده است به این کشور واگذار کند. سوئد میبایست ۲۵۰۰۰ سرباز به عنوان سهم خود فراهم کند، و اتریش و فرانسه هزینه این عده سرباز را بپردازند.

لهستان، تحت رهبری پادشاه پناهنده خود آوگوستوس سوم، منابع نسبتا محدود خود را در اختیار اتحادیه فرانسه - اتریش گذاشت. اینک همه اروپا، بجز انگلستان، هانوور، دانمارک، هلند، سویس، ترکیه، و هسن - کاسل، علیه فردریک متحد شده بود.

برای انگلستان این وسوسه ایجاد شده بود که فردریک را به سرنوشت خویش واگذارد. جورج دوم با وحشت متوجه شد که هانوور محبوب او، یعنی امیرنشینی که پدرش از آنجا به فرمانروایی انگلستان آمده بود، بیدفاع در مسیر ارتشهای عظیم قرار دارد و فردریک، هم از نظر بعد مسافت جغرافیایی و هم از لحاظ درگیریهای خود، امکان آن را ندارد که کمک قابل توجهی به هانوور بکند. هنگامی که کاونیتس پیشنهاد کرد در صورت خودداری انگلستان از دخالت در جنگ قاره اروپا، به استقلال و تمامیت هانوور تجاوز نخواهد شد، این وسوسه غیرقابل مقاومت گشت; در آن موقع فردریک به مویی بسته بود. پیت، که در ۱۹ نوامبر ۱۷۵۶ به وزارت خارجه تعیین شده بود، در ابتدا مایل

بود بگذارد هانوور و پروس راهی برای خود پیدا کنند، و در این حال انگلستان کلیه امکانات رزمی خود را در راه تسخیر مستعمرات به کار اندازد; جای تعجب نیست که جورج دوم که به هانووردلبستگی شدید داشت، از پیت متنفر بود. ولی پیت بزودی تصمیم خود را عوض کرد و اظهار داشت فرانسهای که در مبارزه علیه فردریک پیروز شود، ارباب اروپا و کمی بعد ارباب انگلستان نیز خواهد بود; پارلمنت باید رای موافق دهد که پول برای فردریک و سرباز برای هانوور تامین شود; در همان حال که انگلستان از دریاهای تسخیر شده مستعمرات و بازار بهدست میآورد، فرانسه باید مجبور شود که نیروهای خود را در اروپا از دست بدهد.

به این ترتیب در ژانویه ۱۷۵۷ انگلستان پیمان اتحاد دیگری با پروس امضا کرد، که به موجب آن به فردریک وعده کمکهای مالی، و به هانوور وعده سرباز داد. ولی پس از آن، ناگهان پیت از کار برکنار شد (۵ آوریل); سیاست بازی خط مشی رسمی را درهم ریخت، کمک به فردریک به تاخیر افتاد، و او تقریبا مدت یک سال با ۱۴۵۰۰۰ سرباز تنها ماند، در حالی که ارتشهای دشمن از هرگوشه به جانب او سرازیر بودند: در جبهه غرب ۱۰۵۰۰۰ سرباز از فرانسه و ۲۰۰۰۰ سرباز از ایالات آلمانی; در جنوب ۱۳۳۰۰۰ سرباز از اتریش; در مشرق ۶۰۰۰۰ سرباز از روسیه; و در شمال ۱۶۰۰۰سرباز از سوئد. در همان روز سقوط پیت، امپراطور فرانسیس اول - شوهر معمولا مهربان و ملایم ماری ترز - فردریک را رسما یاغی اعلام داشت و از همه افراد خوب خواست که او را به عنوان بیدین و دشمن بشر بیرون برانند.

III – از پراگ تا روسباخ: ۱۷۵۷

در دهم ژانویه، فردریک دستورهای سری چندی برای وزیران خود در برلین فرستاد و در طی آن چنین متذکر شد: ((اگر من کشته شوم، جریان امور باید بدون کوچکترین تغییر ادامه یابد. ... چنانچه از بخت بد دستگیر شدم، اجازه ندارید کوچکترین ملاحظه ای به خاطر شخص من به عمل آرید، یا کوچکترین توجهی به آنچه در اسارت مینویسم بکنید.)) این پیش بینی کاملا بیثمر بود، چون بدون نبوغ نظامی او، پروس از دست میرفت. تنها امید او این بود که قبل از اینکه دشمنانش به یکدیگر بپیوندند، تکتک با آنها روبهرو شود. فرانسویها هنوز آماده نبرد نبودند، و شاید واحدهایی که انگلستان به هانوور میفرستاد میتوانستند فرانسویها را مدتی مشغول دارند. اتریشیها در بوهم و موراوی، که در همان نزدیکی بود، مشغول گرد آوردن مخازن عظیمی از اسلحه و ملزومات برای تجهیز ارتشهای خود و حمله به سیلزی بودند. فردریک تصمیم گرفت نخست این مخازن پرارزش را بهدست آورد و با اتریشیها بجنگد، و سپس برای مقابله با فرانسویها بازگردد. او نیروی خود را از ساکس رهبری کرد و دستور داد تا دوک برونسویک - بورن از شرق آلمان و ماوشال شورین از سیلزی به سوی بوهم حرکت کنند و با او در تپههای مشرف به پراگ از سمت غرب ملاقات نمایند. این کارها انجام شدند; مخازن به چنگ آمدند; و در ششم ماه مه در نزدیکی پراگ، ۶۴۰۰۰پروسی با ۶۱۰۰۰ اتریشی به فرماندهی پرنس کارل لورن در نخستین نبرد بزرگ مصاف دادند.

سرنوشت این نبرد نه بستگی به تعداد نفرات داشت و نه به طرحهای نظامی، بلکه به شجاعت ارتباط داشت. واحدهای تحت فرماندهی شورین که در زیر آتش اتریش بودند تا کمر و گاهی تا شانه در باتلاقها فرومیرفتند و از آنها میگذشتند. آنها برای مدتی خود را باختند و پا به فرار گذاردند; ولی شورین که هفتاد و سه سال داشت آنها را جمع کرد، پرچم پروس را به دور بدن خود پیچید، سواره مستقیم به سوی جبهه دشمن تاخت، در یک لحظه پنج گلوله خورد، و به خاک غلتید. نفراتش، که علاقهشان به او بیش از هراس آنها از مرگ بود، با خشم شدید به دشمن حمله بردند و شکست را به پیروزی تبدیل کردند. کشتار از طرفین بسیار زیاد بود، و تلفات فردریک شامل چهارصد افسر و بهترین سردار سپاه او بود; در این نبرد، سرداران سپاه در بستر نمردند.

چهل و شش هزار اتریشی که زنده مانده بودند به دژ خود در پراگ عقب نشینی کردند و خود را برای مقاومت در برابر محاصره آماده کردند. ولی فردریک محاصره را امری مشکل یافت، زیرا مارشال لئوپولدفون داون، زبردسترین

فرمانده ارتش اتریش، با نیرویی ۶۴۰۰۰ نفری از سمت موراوی فرامیرسید. فردریک قسمتی از ارتش خود را برای محاصره دژ باقی گذارد و با ۳۲۰۰۰ نفر در کولین با نیرویی که در حال پیش آمدن بود به مقابله پرداخت (۱۶ ژوئن). عوامل زیانبخش به حال او بسیار متعدد بودند، و در این مورد شیوه رهبری داون برسرداری خود وی تفوق داشت. دو تن از سرداران فردریک از دستورات او سرپیچی کردند و باعث آشفتگی اوضاع شدند، فردریک خشمگین شد و به سوی سواره نظارم خود، که در حال عقب نشینی بود، فریاد زد: ((آیا شما برای همیشه زنده خواهید ماند)) پیاده نظام، که بر اثر کشتار زیاد نفراتش منکوب شده بود، از پیشروی امتناع میکرد. فردریک با خاطری آزرده از صحنه جنگ عقب کشید، در حالیکه ۱۴۰۰۰ پروسی بهقتل رسیده، زخمی، یا اسیر شده بودند. او ۱۸۰۰۰ نفر افراد باقی مانده خود را به پراگ برد، از محاصره دست کشید، و با بقیه نیروهای خود به ساکس بازگشت.
در لایتمریتس مدت سه هفته به ارتش خود استراحت داد. در آنجا در دوم ژوئیه خبر یافت که مادرش سوفیا دوروتئا درگذشته است. این خبر مرد آهنین میدان نبرد را از پای درآورد; گریست و مدت یک روز با خود خلوت کرد. شاید اینک او با خود میاندیشید که آیا حمله هفده سال پیش وی به سیلزی بر اثر وسوسه احمقانه فرشته انتقام نبوده است. او غم خود را با خواهرش ویلهلمینه، همسر یکی از نجبای بایرویت، که وی را بیش از هر موجود دیگری در جهان دوست داشت، در میان گذاشت. در ۷ ژوئیه، در حالیکه غرور او تقریبا از میان رفته بود، نامه ملتمسانهای به این شرح برای او فرستاد:
چون تو، خواهر عزیزم، اصرار داری که کار عظیم صلح را به عهده بگیری، از تو تقاضا دارم که لطف کنی و موسیودو میرابورا نزد سوگلی - مادام دو پومپادور یا چهارمین رفیقه پیشین - بفرستی تا ۵۰۰۰۰۰ کرون برای صلح به او پیشنهاد کنی ... همه این کارها را به تو ...، که از جان و دل دوستت دارم، و با آنکه کمالت خیلی بیش از من است، قابل دیگری از روح خود من هستی، واگذار میکنم.
از این زمینه سازی طرفی بسته نشد. ویلهلمینه راه دیگری را آزمایش کرد: او نامهای به ولتر، که در آن وقت در سویس زندگی میکرد، نوشت و از او استدعا کرد که از نفوذ خود استفاده کند. ولتر پیشنهاد وی را به کاردینال دوتانسن، که با اتحاد فرانسه - اتریش مخالفت کرده بود، ارسال داشت. تانسن تلاش خود را به عمل آورد، ولی موفق نشد. رایحه پیروزی به مشام متحدین خورده بود. ماری ترز اینک از تقسیم کامل قلمرو فردریک صحبت میکرد: نه تنها سیلزی و گلاتس باید به او بازگردانده شوند، بلکه ماگدبورگ و هالبرشتات باید به آوگوستوس سوم واگذار شود، پومرانی به سوئد بازگردد، و کلیوز و راونسبورگ به عنوان پاداش به حکمران پالاتینا داده شود.
امیدواریهای ماری ترز معقول به نظر میرسیدند. یک نیروی فرانسوی، که به خاطر عروس پادشاه فرانسه بسیج شده بود، پا در خاک آلمان گذارده بود; قسمتی از این نیرو تحت فرماندهی سردار مورد علاقه پومپادور به نام پرنس دو سوبیز مشغول پیشروی بود تا در ارفورت به ارتش امپراطوری ملحق شود; قسمت دیگری از این نیرو به فرماندهی مارشال د/استره مشغول پیشروی بود تا با نیروی هانوور به رهبری فرزند جورج دوم، دیوک آو کامبرلند، مصاف دهد. در نزدیکی دهکده هاستنبک فرانسویها چنان شکستی به این نیروی هانوور وارد کردند (۲۶ ژوئیه) که دوک در کلوستر-تسفن (در ۸ سپتامبر) موافقتنامهای امضا کرد که به موجب آن قول داد نیروهای خود را از هرگونه عملیات جنگی دیگر علیه فرانسه بازدارد.
خبر این تسلیم خفت آور ممکن است تقریبا در همان وقتی به فردریک رسیده باشد که خبر پیاده شدن یک نیروی سوئدی در پومرانی، و حمله یک ارتش ۱۰۰۰۰۰ نفری روسی به فرماندهی مارشال ستپان آپراکسین به پروس شرقی و درهم کوبیدن یک نیروی ۳۰۰۰۰ نفری پروسی در گروس - یگرسدورف (۳۰ ژوئیه) به گوش وی رسید. این شکست ها، که به عدم موفقیت خود وی در بوهم افزوده شدند، تقریبا امید فردریک را به پیروزی بر دشمنانی چنین

متعدد و از نظر ذخایر مادی و انسانی چنان نیرومند از میان بردند. او که از اصول اخلاقی و الاهیات مسیحیت دست کشیده بود، به اخلاقیات رواقیون روی آورد و به فکر خودکشی افتاد. وی تا پایان جنگ یک شیشه محتوی زهر با خود داشت، و مصمم بود که دشمنانش هرگز نباید او را زنده دستگیر کنند. در ۲۴ اوت نامهای به ویلهلمینه نوشت که در حکم سرود پرالتهاب مرگ بود:

و اینک شما مروجان اکاذیب مقدس به فریب دادن اشخاص جبون ادامه دهید; ... برای من سحر و جذبه زندگی پایان یافته است و فریبندگی آن ناپدید میشود. میبینیم که افراد بشر همگی بازیچه دست سرنوشتند، و چنانچه خدای یاس آور و سنگدلی وجود داشته باشد که اجازه دهد گلهای از موجودات تحقیر شده در اینجا با توالد و تناسل تکثیر یابند، آن خدا برای اینها ارزشی قایل نیست; او به تاج بر سر نهادن فلاریس، به در زنجیر بودن سقراط، به فضایل و اعمال سو ما، و به زشتیهای جنگ و بلایای بیرحمانهای که دنیا را به خرابی میکشند به چشمی بیتفاوت مینگرد. بدین ترتیب تنها پناهگاه و ملجا من، خواهر عزیزم. آغوش مرگ است.

خواهرش در پانزدهم سپتامبر به او پاسخ نوشت و قول داد در خودکشی با او همراه شود:

برادر بسیار عزیزم، نامه تو و نامهای که به ولتر نوشتی ... نزدیک بود مرا بکشند. خدای بزرگ، چه تصمیمات مرگباری! آه، برادر عزیزم، تو میگویی مرا دوست داری، ولی با وصف این خنجری در قلب من فرومیکنی. نامه تو ... سیل اشک از چشمانم سرازیر کرد. من از این ضعف اینک شرمندهام ... سرنوشت تو، سرنوشت من خواهد بود. من از هیچ گونه بدبختی که دامنگیر تو یا خانوادهام شود جان به درنخواهم برد. تو میتوانی این را به عنوان عزم راسخ من به شمار آوری.

ولی پس از این اعلام صریح، بگذار از تو تقاضا کنم که به گذشته نظری بیفکنی و وضع رقت بار دشمن را هنگامی که تو در برابر پراگ قرار داشتی به خاطر بیاوری. برای هر دو طرف، چرخ تقدیر ناگهان گردش کرده است. ... قیصر زمانی برده دزدان دریایی بود و بعد فرمانروای زمین شد. نبوغ سرشاری مانند آنچه تو داری میتواند حتی در مواقعی که همه راهها بسته به نظر رسند، چارهای بیابد. من هزار بار بیش از آنچه بتوانم به تو بگویم زجر میکشم; با وصف این، امید مرا رها نمیسازد. ... باید به این نامه پایان دهم، ولی همیشه با عمیقترین احساس احترام، برای تو همان ویلهلمینه خواهد بود.

ویلهلمینه از ولتر خواهش کرد که در این کشمکش به او کمک کند، و در اوایل اکتبر ولتر در نخستین نامه خود به فدریک پس از سال ۱۷۵۳، از استدلالات ویلهلمینه به این شرح پشتیبانی به عمل آورد:

مردانی نظیر کاتو و اوتو، که آن اعلیحضرت مرگشان را افتخارآمیز میدانند، جز اینکه بجنگند یا بمیرند کاری دیگر از دستشان برنمیآمد. ... باید توجه داشته باشید که مقامات دربار چند کشور هستند که حمله شما را به ساکس تخطی از حقوق بین الملل میدانند. ... اخلاقیات ما و وضع شما به هیچوجه چنین عملی]خودکشی[را ایجاب نمیکند. ... حیات شما لازم است; میدانید برای یک خانواده کثیرالعده زندگی شما چه قدر ارزش دارد ... امور اروپا مدتهای زیاد به یک وضع باقی نمیمانند، و وظیفه مردی مانند شما این است که خود را برای حوادث آماده نگاه دارد. ... اگر شهامت شما باعث شود که دست به آن عمل افراطی قهرمانانه بزنید، این عمل موردپسند و قبول نخواهد بود. طرفداران شما آن را محکوم خواهند کرد و دشمنان شما پیروز خواهند شد.

فردریک در پاسخ این نامه، به نظم و نثر، چنین نوشت:

من که به کشتی شکستگی تهدید میشوم، باید در مقابله با طوفان مانند یک پادشاه فکر کنم، زندگی کنم، و بمیرم.

او در فواصل سرودن شعر (همیشه به فرانسه) دنبال ارتش فرانسه میگشت; اینک آرزوی نبردی را داشت که برایش موضوع مرگ و زندگی را یکسره کند. در پانزدهم اکتبر در لایپزیگ به دنبال یوهان کریستوف گوتشد (که به آلمانی

شعر میگفت) فرستاد و سعی کرد او را متقاعد کند که شعر گفتن به زبان آلمانی غیرممکن است، و میگفت وقتی در زبان آلمانی آن قدر کلمات ناموزون، الفاظ حلقی، و حروف بیصدا - از جمله در نام خود این پروفسور - وجود دارد، چگونه میتوان با این زبان سجع و قافیه موزون ساخت گوتشد به اظهارات فردریک اعتراض کرد; فردریک مجبور بود خود را برای لشکرکشی دیگری آماده کند; ولی ده روز بعد که به لایپزیگ بازگشت، بار دیگر شاعر سالخورده را نزد خود پذیرفت، فرصت آن را یافت به قصیدهای که او به آلمانی سروده بود گوش دهد، و یک انفیه دان طلا به رسم یادگار به او داد.

در خلال این فاصله که به مباحث ادبی گذشت، اخبار نامساعد دیگری رسیدند: نیرویی از کروآتها به فرماندهی کنت هادیک به سوی برلین در حال پیشرفت بود، و شایعات حاکی از آن بودند که گردانهای سوئدی و فرانسوی به پایتخت پروس نزدیک میشوند. فردریک یک پادگان در آنجا گذارده بود، ولی این پادگان برای مقابله با چنین سیل عظیمی بسیار کوچک بود. اگر برلین سقوط میکرد، منبع اصلی او برای اسلحه و باروت و البسه به دست دشمن میافتاد. او با ارتش خود به نجات این شهر و خانواده خود شتافت. در ضمن راه به او خبر دادند که هیچ نیروی فرانسوی یا سوئدی به سمت برلین در حرکت نیست، و هادیک، که در حومه شهر متوقف شده، خراجی برابر ۲۷۰۰۰ لیره انگلیسی از برلین دریافت داشته و کروآتهای خود را با رضایت خاطر از آنجا برده است (۱۶ اکتبر). خبر تسکین دهنده دیگری نیز برایش رسید و آن این بود که روسهای تحت فرماندهی آپراکسین به بیماری و قحطی دچار شده و از پروس شرقی به لهستان عقب نشسته اند.

خبرهای نامطبوع تری حاکی از آن بودند که ارتش اصلی فرانسه به فرماندهی سوبیز وارد ساکس شده، شهرهای باختری را چپاول کرده، و با ارتش امپراطوری به فرماندهی دوک ساکس - هیلدبورگهاوزن متحد شده است. پادشاه خسته از راهی که رفته بود بازگشت و نیروهای خود را به حوالی روسباخ، که حدود پنجاه کیلومتری غرب لایپزیگ بود، هدایت کرد. در آنجا ارتش خسته او که به ۲۱۰۰۰ نفر کاهش یافته بود سرانجام با ۴۱۰۰۰ سرباز فرانسوی و افراد ارتش امپراطوری روبه رو شد. حتی در این لحظه نیز سوبیز نظر داد که بهتر است تن به قضای جنگ داده نشود، بلکه در برابر قوای فردریک جا خالی کند تا وی با پیادهرویهای بیثمر فرسوده شود و برتری متحدان از نظر نیروی انسانی او را وادار به تسلیم کند. سوبیز از اختلال انضباط در صفوف خود، و فقدان جوشش در میان سربازان امپراطوری (که بیشتر آنها پروتستان بودند) برای جنگ علیه فردریک، آگاه بود. هیلدبور گهاوزن مصرانه خواستار عملیات نظامی بود، و سوبیز در برابر این اصرار تسلیم شد. سردار آلمانی سربازان خود را از راهی غیرمستقیم و طولانی رهبری کرد که از جناح چپ به پروسیها حملهور شود. فردریک، که از بالای یک خانه در روسباخ این جریان را نظاره میکرد، به سواره نظام خود به فرماندهی سیدلیتس دستور داد یک سلسله عملیات متقابل علیه جناح راست دشمن انجام دهد. سواره نظام پروس، که در پشت تپهها از نظر دور بود و در عین حال با سرعت و انضباط پیش میرفت، با یک نیروی ۳۸۰۰ نفری به نیروهای متحدین حمله کرد و قبل از اینکه آنان بتوانند صفوف خود را مجددا آرایش دهند، بر آنها غلبه یافت. فرانسویها دیر به صحنه عملیات وارد شدند و توپخانه پروس آنها را درهم کوبید; در مدت نود دقیقه، جنگ شدید و قاطع روسباخ به پایان رسید (۵ نوامبر ۱۷۵۷). متحدین با بینظمی عقب نشینی کردند و ۷۷۰۰ کشته در میدان نبرد باقی گذاردند; پروسیها تنها ۵۵۰ نفر تلفات دادند. فردریک دستور داد با زندانیان خوب رفتار شود، و افسران اسیر شده را به سرمیز خود دعوت کرد. او با ظرافت و لطافت طبع فرانسوی از محدود بودن تنوع ماکولات عذر خواست و گفت: ((ولی آقایان، من به این زودی منتظر شما، آن هم عدهای به این زیادی، نبودم.)) نظامیان هر دو طرف از عدم تناسب تلفات و برتری سپاهیگری سرداری که چنین وضعی را ممکن ساخته بود در حیرت بودند. حتی فرانسه نیز از این امر تحسین کرد، و مردم فرانسه که تا این اواخر متحد پروس

بودند هنوز نمیتوانستند به فردریک به چشم دشمن نگاه کنند. سوالی که درباره او میشد این بود که آیا درست است که فرانسه را خوب مینویسد و خوب تکلم میکند ((فیلسوفان فرانسه پیروزیهای او را آشکارا تحسین میکردند و، در زمینه آزادی افکار در برابر تعصبات و کهنه پرستیهای مذهبی که خودشان در کشور خویش با آن مبارزه میکردند، او را قهرمان خود میدانستند)) فردریک در برابر احساسات تحسین آمیز فرانسویها چنین پاسخ داد: ((من عادت ندارم به فرانسویها به چشم دشمن نگاه کنم.)) ولی به طور خصوصی شعری به فرانسه ساخت و از اینکه لگدی به نشیمنگاه فرانسویها (که کارلایل با ظرافت آن را موضع افتخار نامید) وارد کرده است، مسرت خود را ابراز داشت.
انگلستان در ابراز مسرت با فردریک همراه شد و به متحد خود ایمان تازهای پیدا کرد. لندن سالروز تولد او را با آتشبازی در خیابانها جشن گرفت، و متودیستهای متعصب این قهرمان ملحد را به عنوان ناجی تنها مذهب واقعی مورد تحسین قرار دادند. پیت، که به ریاست دولت بازگردانده شده بود (۲۹ ژوئیه ۱۷۵۷)، از این پس پشتیبان ثابت قدم پادشاه پروس بود. فردریک درباره پیت میگفت: ((برای انگلستان مدت زیادی طول کشیده است که برای این مبارزه مرد بزرگی بهوجود آورد. ولی، سرانجام، چنین مردی بهوجود آمده است.)) پیت موافقتنامه کلوستر - تسفن را به عنوان مظهر جبن و خیانت محکوم کرد، هر چند که فرزند پادشاه آن را امضا کرده بود; او پارلمنت را وادار کرد که ارتش بهتری برای حفظ هانوور و کمک به فردریک بفرستد (اکتبر); پارلمنت برای ((ارتش دیدهبانی)) کامبرلند فقط مبلغ ۱۶۴۰۰۰ لیره تامین اعتبار کرده بود، اما اینک برای ایجاد یک ((ارتش عملیاتی)) ۱۲۰۰۰۰۰ لیره اعتبار تصویب کرد. پیت و فردریک متفقا شوهرخواهر فردریک را، که شاگرد مکتب نظامی وی نیز بود و دوک فردیناند برونسویکی نام داشت، به فرماندهی نیروی جدید انتخاب کردند. او سی و شش ساله، خوش قیافه، با فرهنگ، و شجاع بود و ویولن را چنان خوب مینواخت که به قول برنی ((میتوانست ازا ین راه ثروتمند شود.)) اینک شخصی با شایستگی کامل وجود داشت که نقش نفر دوم را در کنار فردریک ایفا کند.

IV – روباه در تنگنا: ۱۷۵۷ – ۱۷۶۰

فردریک فراغت زیادی جهت سرور و خوشی نداشت. یک ارتش فرانسوی به فرماندهی ریشلیو هنوز قسمت زیادی از هانوور را در دست داشت. در همان روز روسباخ، ۴۳۰۰۰ اتریشی شوایدنیتس را، که دژ اصلی و انبار پروسیها در سیلزی بود، محاصره کردند; فردریک در آنجا ۴۱۰۰۰نفر از افراد خود را گذارده بود، ولی اینان بر اثر کثرت موارد فرار از صف و مرگ، به ۲۸۰۰۰ نفر کاهش یافته بودند; این عده تحت فرماندهی دوک برونسویک - بورن قرار داشتند که فرمانده خوبی نبود و دستورات فردریک را دایر بر حمله به محاصره کنندگان ناچیز میگرفت; در تاریخ ۱۱ نوامبر وی دژ را تسلیم کرد و ۷۰۰۰ اسیر، ۳۳۰۰۰۰ سکه تالر، و ذخایری در اختیار اتریشیها گذارد که برای نگاهداری یک ارتش ۸۸۰۰۰ نفری برای مدت دو ماه کافی بود. سپاهیان پیروز، که بر اثر الحاق آنها به نیروهای تحت فرماندهی پرنس شارل و مارشال داون به ۸۳۰۰۰ نفر افزایش یافته بودند، به برسلاو رفتند; در ۲۲ نوامبر آنها بر نیروی کوچکی از پروسیها غلبه کردند; برسلاو سقوط کرد، و بدین ترتیب قسمت اعظم سیلزی به ماری ترز پیروز بازگشت. فردریک حق داشت احساس کند که اثر پیروزی او در روسباخ از میان رفته است.
ولی آن پیروزی جرئت فردریک را بازگردانده بود، و او دیگر درباره خودکشی صحبت نمیکرد. ارتش او نیز از اثرات راهپیمایی و نبردهای خود بهبود یافته بود و ظاهرا احساس نفرت ثمربخشی نسبت به سربازان فرانسوی، که به کلیساهای پروتستان در ساکس زیان رسانده و بیحرمتی کرده بودند، در این ارتش ایجاد شده بود. فردریک از افرادش درخواست کرد که در تسخیر مجدد سیلزی به او کمک کنند. آنها طی دوازده روز زمستانی، در سرزمینهای صعب العبور، حدود ۲۸۰ کیلومتر راه رفتند. در طول راه بقایای نیروهای پروسی که در شوایدنیتس و برسلاو شکست خورده بودند به آنها ملحق شدند. در سوم دسامبر فردریک با ۴۳۰۰۰ نفر، ۷۲۰۰۰ نفر اتریشی را که در نزدیکی

لویتن در راه برسلاو اردو زده بودند از دور دید. عصر آن روز وی فرماندهان ارتش خود را مخاطب قرارداد و، در نطقی که به منزله تجسم قبلی خطابه‌های رزمی ناپلئون بود، به آنان چنین گفت:
آقایان، بر شما پوشیده نیست به هنگامی که ما سرگرم نبرد با ارتش فرانسویها و ارتش امپراطوری بودیم، چه فاجعهای در اینجا روی داده است. شوایدنیتس از دست رفته است... برسلاو از دست رفته است، همه انبارهای جنگی ما در آنجا و بیشتر سیلزی از دست رفتهاند. ... اگر من به شهامت، ثبات، و عشق شما به مام میهن اعتماد بیحدی نداشتم، ناراحتی من از این وقایع خارج از حد تحمل میشد. ... تقریبا هیچ کس در میان شما نیست که با اقدام شجاعانه چشمگیری امتیاز خود را نشان نداده باشد. ... بنابراین من به خود میبالم که در فرصتی که در پیش است از هیچ گونه فداکاری که کشورتان از شما انتظار داشته باشد فروگذار نخواهید کرد.
این فرصت در دسترس است. چنانچه اتریش مالک سیلزی باقی بماند، من احساس خواهم کرد که هیچ گونه موفقیتی کسب نکردهام. پس بگذارید به شما بگویم که من در نظر دارم، علیرغم کلیه قواعد هنر جنگ آوری، به ارتش پرنس کارل لورن که سه برابر ارتش ماست در هر کجا که باشد حمله کنم. مسئله تعداد افراد یا قدرت موضع او نیست; من امیدوارم به کمک شهامت افراد خود، و با اجرای دقیق طرحهای خویش، بر همه این موانع چیره شویم من باید این گام را بردارم، و گرنه همه چیز از دست خواهد رفت; ما باید دشمن را شکست دهیم، در غیر این صورت در زیر آتش توپخانه او مدفون خواهیم شد. همین طور که وضع را تشریح میکنم، همان طور هم عمل خواهم کرد.
تصمیم مرا به کلیه افسران ارتش اطلاع دهید; افراد را برای کاری که در پیش است آماده کنید، و به آنها بگویید که من احساس میکنم در اینکه میخواهم دستورات بدقت اجرا شوند محقم. درباره شما، وقتی فکر میکنم که شما پروسی هستید، آیا میتوانم تصور کنم که به طرزی ناشایست عمل کنید ولی اگر میان شما کسی باشد که از شرکت در همه مخاطرات با من وحشت دارد - در اینجا فردریک به صورت هر یک از حاضران بترتیب نگاه کرد-، میتواند همین امروز عصر از خدمت خارج شود، از طرف من کوچکترین ملامتی نسبت به او نخواهد شد. ...
من میدانستم که هیچ یک از شما به من پشت نخواهید کرد، بنابراین به کمک مومنانه شما و به پیروزی مسلم اتکای مطلق دارم. چنانچه عمر من کفاف آن را ندهد که پاداش فداکاری شما را بدهم، مام میهن این کار را باید انجام دهد. اینک به اردوگاه برگردید و آنچه را که از من شنیدهاید به سربازان خود بازگو کنید.
من از هر واحد سواره نظامی که بلافاصله پس از دریافت دستور خود را به روی دشمن نیفکند، پس از نبرد بیدرنگ اسبهایش را میگیرم و آن را تبدیل به یک واحد مستقر در پادگان میکنم. گردان پیاده نظامی که کوچکترین تردیدی به خود راه دهد، بدون توجه به اینکه چه خطری در پیش است، درجات، شمشیر، و یراق طلایی لباس خدمت خود را از دست خواهد داد.
و اینک آقایان; شب بخیر. بزودی دشمن را مغلوب خواهیم کرد و گرنه یکدیگر را دیگر نخواهیم دید. تا این زمان، اتریشیها، با پیروی از سیاست کش دادن جنگ و عملیات فرسایشی، از درگیری مستقیم با فردریک اجتناب کرده بودند و صلاح نمیدیدند که نیروها و سران سپاه خود را در برابر انضباط پروسیها و نبوغ رزمی فردریک به زورآزمایی وادارند; ولی اینک که تفوق تعداد نفرات و پیروزیهای اخیر روح تازهای در آنها دمیده بود، علیرغم اندرز مارشال داون، تصمیم گرفتند با فردریک مصاف دهند. و به این ترتیب، در پنجم دسامبر ۱۷۵۷، انسانها همچون مهره‌های بیاراده در رقابت میان سلسله‌ها درگیر شدند - ۴۳۰۰۰ نفر در برابر ۷۳۰۰۰ نفر - و در بزرگترین نبرد این جنگ، به سوی شمشیرها و توپهای یکدیگر پیش رفتند. ناپلئون در این مورد چنین گفت: ((آن جنگ یک شاهکار بود و بتنهایی کافی است تا در صف اول فرماندهان نظامی به فردریک مقام شایستهای بدهد.)) او نخست درصدد برآمد در تپه‌ها موضع بگیرد تا توپخانه اش بتواند از بالای سر پیاده نظام به داخل صفوف دشمن تیراندازی کند. فردریک

گسترش نیروهای خود را به طور مورب ترتیب داد، و این روشی بود که در گذشته توسط اپامینونداس سردار یونانی در شمال مصر به کار بسته شده بود. ستونها جدا از یکدیگر بایستی با زاویه تقریبا ۴۵ درجه حرکت کنند تا از پهلو به دشمن ضربه وارد آورند و نظم خط دفاعی آن را مختل کنند. فردریک چنین وانمود میکرد که شدیدترین فشار خود را متوجه جناح راست نیروی اتریش کرده است; پرنس شارل، برای تقویت جناح راست خود، جناح چپ را تضعیف کرد; فردریک بهترین افراد خود را بر روی جناح چپ که ضعیف شده بود ریخت، آن را منهزم کرد، و سپس متوجه جناح راست شد و آن را از پهلو مورد حمله قرار داد، در حالی که سواره نظام پروس نیز از محل اختفای خود در تپه‌ها به همان جناح تاخت. نظم بر بینظمی چیره شد; اتریشیها یا تسلیم شدند یا گریختند; ۲۰۰۰۰ نفر آنان اسیر شدند، که این تعداد اسیر تا آن وقت در تاریخ نظامی بیسابقه بود; ۳۰۰۰ نفر دیگر کشته شدند، و ۱۱۶ عراده توپ به دست پروسیها افتاد. پروسیها هم متحمل تلفات شدید شدند - ۱۱۴۱ کشته، ۵۱۱۸ زخمی، و ۸۵ اسیر. وقتیکه کشتار تمام شد، فردریک از سران سپاه خود تشکر کرد و گفت: ((این روز باعث شهرت نام شما و ملت در نزد نسلهای آینده خواهد شد.)) فردریک پس از پیروزی در این نبرد، با عزم راسخ و پرحرارت پیروزی خود را دنبال کرد تا سیلزی را دوباره به چنگ آورد. ظرف یک روز پس از این نبرد، ارتش او پادگان اتریشی مستقر در برسلاو را محاصره کرد; شپرخر فرمانده پادگان تابلوهایی در تمام شهر نصب کرد و اعلام داشت که هر کس حتی یک کلمه درباره تسلیم مطلبی بر زبان آورد، جزایش مرگ آنی خواهد بود; دوازده روز بعد (۱۸ دسامبر) او تسلیم شد. فردریک در آنجا ۱۷۰۰۰ اسیر و انبارهای پرارزش نظامی بهدست آورد. بزودی همه سیلزی، بجز شوایدنیتس که بشدت از آن پاسداری میشد و استحکامات نیرومندی داشت، به چنگ پروسیها بازگشت. پرنس کارل لورن، که در برابر ملامتهای خاموش داون احساس خفت میکرد، به املاک خود در اتریش بازگشت. برنی و دیگر رهبران فرانسوی به لویی پانزدهم نظر دادند که صلح کند; پومپادور نظر خود را بر آن تحمیل کرد و، به جای برنی، دوک دو شوازول را به وزارت امور خارجه منصوب کرد (۱۷۵۸); ولی فرانسه، که این سوظن برایش ایجاد شده بود که دارد برای اتریش میجنگد و در عین حال دارد مستعمرات خود را فدا میکند، دیگر به جنگ رغبتی نشان نمیداد. ریشلیو چنان بی علاقگی نشان داد و چنان حرارت ناچیزی برای تعقیب امتیازات خود در هانوور ابراز کرد که در فوریه ۱۷۵۸ از مقام فرماندهی معزول شد.

کنت دوکلرمون، کشیشی که از طرف پاپ اجازه یافته بود که ضمن حفظ مقام روحانی نقش سردار سپاه را نیز ایفا کند، به جای ریشلیو منصوب شد. فرانسویها در برابر پیشرفتهای مصمانه دوک فردیناند برونسویکی، هانوور را تخلیه کردند; در ماه مارس میندن را تسلیم وی کردند; بزودی سراسر وستفالی از تسلط فرانسویها، که در آنجا نیز با چپاول و هتک حرمت نسبت به اماکن مقدس خود را منفور کرده بودند، آزاد شد. فردیناند به سمت غرب حرکت کرد و در کرفلد، در کنار رود راین (۲۳ ژوئن)، نیروهای کلرمون را، که تعدادشان دو برابر نیروهای خودش بود، شکست داد. کلرمون مقام خود را به دوک دو کونتاد تحویل داد; سوبیز با نیرویی که از فرانسویان تازه خدمت و بازماندگان روسباخ تشکیل شده بود به این ارتش شکست خورده ملحق شد; فردیناند در برابر این نیروی متحد به مونتسر و پادر بودن عقبنشینی کرد.

انگلستان، که یک فصل پیروزی بار دلگرمش کرده بود، در ۱۱ آوریل عهدنامه سومی با فردریک امضا کرد، وعده ۶۷۰۰۰۰ لیره کمک مالی تا ماه اکتبر به او داد، و ضمنا تعهد کرد صلح جداگانهای منعقد نکند. در خلال این احوال، فردریک، که سنگینی مالیات کشورش پروس را از پای درآورده بود، ساکس و دیگر مناطق تسخیر شده را به همان ترتیب مشمول مالیات قرارداد. او پول رایج کم ارزشی در جریان گذارده و (مانند ولتر) کارشناسان یهودی را برای امور مالی استخدام کرد تا معاملات سودمند ارزی برایش انجام دهند. تا بهار سال ۱۷۵۸ او نیروی خود را از نو

ساخته و به ۱۴۵۰۰۰ نفر رسانده بود. در آوریل به شوایدنیتس حمله ور شد و آن را بازگرفت. با اجتناب از درگیری با ارتش اصلی اتریش (که داون آن را از نوبنیاد نهاده بود) با ۷۰۰۰۰ نفر به سوی جنوب به طرف اولموتس در موراوی رفت; امیدوار بود چنانچه بتواند این موضع مستحکم اتریش را تسخیر کند، راه شهر وین را در پیش گیرد.
ولی تقریبا در همین زمان پنجاه هزار روسی تحت فرماندهی کنت فرمور به پروس شرقی وارد شدند و کوسترین را، که تنها هشتاد کیلومتر از سمت خاور با برلین فاصله داشت، مورد حمله قرار دادند. فردریک از محاصره اولموتس دست کشید و با ۱۵،۰۰۰ نفر به شمال شتافت. در طول راه خبر یافت که ویلهلمینه بشدت بیمار است; او در گروساو متوقف شد و با اضطراب یادداشتی بدین مضمون برای او فرستاد: ((ای عزیزترین همه خانواده من، تو که بیش از هر موجود دیگر در قلب من جای داری، خودت را حفظ کن و بگذار من این تسلای خاطر را داشته باشم که اشکهای خود را روی سینه ات بریزم!)) پس از روزها و شبها راه پیمایی، وی به یک نیروی پروسی به رهبری کنت زو دونا در نزدیکی کوسترین ملحق شد. در ۲۵ اوت ۱۷۵۸ با یک نیروی ۳۶۰۰۰ نفری با ۴۲۰۰۰ روسی که در اختیار فرمور بودند در تسورندورف روبه رو شد. در اینجا شیوه مورد علاقه اش که حمله از جناح بود به علت باتلاقی بودن زمین امکان نداشت; فرمور هم به همان اندازه فردریک با تدبیر از آب درآمد، و روسها با چنان سرسختی و شهامتی جنگیدند که پروسیها نظیر آن را بندرت در اتریشیها و فرانسویها میدیدند. سیدلیتس و سواره نظام او آن مقدار افتخاراتی را که میتوان از یک روز قصابی متقابل بهدست آورد برای خود کسب کردند. روسها با نظم و ترتیب عقب نشینی کردند، در حالی که ۲۱۰۰۰ کشته، زخمی، یا اسیر از خود به جای گذاردند; پروسیها ۱۲۵۰۰ کشته یا زخمی، و ۱۰۰۰ نفر اسیر دادند.
ولی چه کسی میتوانست در آن واحد در جبهه‌هایی چنین متعدد به جنگ ادامه دهد هنگامی که فردریک در شمال بود، داون ارتش خود را به محل اتصال با واحدهای ارتش امپراطوری هدایت کرد و اینک به محاصره درسدن، که فردریک پادگانی به فرماندهی پرنس هانری در آنجا گذارده بود، پرداخت. یک نیروی ۱۶۰۰۰ نفری سوئدی از پومرانی گذشت، در ویران کردن قسمت بزرگی از براندنبورگ به روسها ملحق شد، و این امکان وجود داشت که به کمک آنها دوباره برلین را به خطر اندازد. یک ارتش تازه مرکب از ۳۰۰۰۰ اتریشی و مجارستانی به فرماندهی ژنرال هارش وارد سیلزی شد و روانه برسلاو گشت. بحث اینجا بود که از کدامیک از این سه پایتخت بایستی نخست دفاع کرد. فردریک با تجدید سازمان سربازان روحیه باخته خود، که اینک حالت عصیان نیز یافته بودند، آنها را به روزی ۳۵ کیلومتر راهپیمایی به سوی ساکس واداشت و، درست بموقع، به برادر خود که در محاصره بود رسید تا داون را از حمله بازدارد. وی پس از اینکه دو هفته استراحت به افراد خود داد، عازم سیلزی شد تا هارش را از آنجا بیرون براند. داون در هوخکیرش واقع در سیلزی راه را بر او سد کرد. فردریک در نزدیکی دشمن اردو زد، و چهار روز انتظار کشید تا ملزومات از درسدن برسند. فردریک که اعتماد داشت داون از به دست گرفتن ابتکار عملیات اجتناب خواهد کرد، ناگهان در ساعت ۵ صبح روز ۱۴ اکتبر ۱۷۵۸ با حمله او به جناح راست پروسیها مواجه شد. حرکت اتریشیها در پشت پرده‌های از مه پنهان شده بود. پروسیها در حال خواب غافلگیر شدند و وقت آن را نداشتند که صفوف رزمی را که فردریک طرحریزی کرده بود تشکیل دهند. فردریک با بیپروایی کوشش کرد به افراد خود نظم دهد، و با این کار حتی وضع خود را نیز به خطر انداخت; وی در کار خود موفق شد، ولی برای اصلاح وضع دیر شده بود. پس از پنج ساعت نبرد که در آن ۳۷۰۰۰ نفر در برابر ۹۰۰۰۰ نفر قرار داشتند، او علامت عقب نشینی داد و، در برابر ۷۵۹۰ کشته اتریشی، ۹۴۵۰ کشته در میدان نبرد به جای گذارد.
وی بار دیگر به فکر خودکشی افتاد. با سرداری به زبر دستی ژنرال داون که رهبری اتریشیها را داشت، با سرداری به زبردستی ژنرال سالتیکوف که مشغول تشکیل یک ارتش جدید روسی بود، با کاهش تعداد و کیفیت و انضباط

نیروهای خودش، در حالی که دشمنان وی میتوانستند جبران هر زیانی را بکنند، آشکار بود که پیروزی پروسیها تنها بهوسلیه یک معجزه امکانپذیر است، و فردریک هم به معجزه عقیده نداشت. روز بعد از واقعه هوخکیرش، او به مشاور ادبی خود به نام دوکات مطلبی را که تحت عنوان دفاع ازخودکشی نوشته بود نشان داد و گفت: ((من میتوانم هر وقت که مایل باشم به این فاجعه پایان دهم.)) در آن روز (۱۵ اکتبر ۱۷۵۸) و یلهلمینه درگذشت. وی پیش از مرگ خویش دستور داده بود که نامههایی را که برادرش به وی نوشته است روی سینهاش در گور قرار دهند. فردریک از ولتر تقاضا کرد چیزی به یاد بود خواهرش بنویسد؛ ولتر پاسخ خوبی تهیه کرد، ولی قصیده او، که تحت عنوان روح قهرمانانه و صافی نوشته شده بود، نمیتوانست با احساس گرم و سادهای که فردریک برای تجلیل از خواهرش در اثر خود تاریخ جنگ هفتساله بهکار برده بود برابری کند: پاکی قلب، تمایلات بلندنظرانه و خیرخواهانه، نجابت و رفعت روح، و لطافت خوی مواهب درخشان فکری را با شالودهای از فضیلت ناب در او گرد آورده بودند. لطیفترین و مداومترین دوستی، پادشاه را - فردریک خود را با سوم شخص خطاب میکرد - با خواهر ارزشمندش پیوند داده بود. این پیوند در نخستین دورانهای کودکی بهوجود آمده، آموزش مشترک و احساسات مشترک تعلق بیشتری میان آنها بهوجود آورده، و وفاداری متقابل در برابر هر آزمایش این رشته را ناگسستنی کرده بود.

با آمدن فصل بهار، فرانسه نیروهای تازهای وارد میدان کرد. در ۱۳ آوریل ۱۷۵۹ در برگن (در نزدیکی فرانکفورت - آم - ماین)، یک نیروی فرانسوی تحت فرماندهی توانای دوک دو بروی مزه شکست را به فردیناند برونسویکی چشانید، ولی فردیناند در میندن این شکست را جبران کرد. در این محل، در اول ماه اوت، وی با ۴۳۰۰۰ نفر آلمانی، انگلیسی، و اسکاتلندی به طرزی قاطع ۶۰۰۰۰ فرانسویی را که تحت فرماندهی بروی و کونتاد بودند با چنان تلفات بالنسبه کمی تارومار کرد که توانست ۱۲۰۰۰نفر از افراد خود را نزد فردریک بفرستد تا ضعف ارتش شاه را، که معلول یک نبرد مصیبتبار در شرق بود، جبران کند.

در ۲۳ ژوئیه ۵۰۰۰۰ تن از افراد روس، کروآت، و قزاق، که تحت فرماندهی سالتیکوف بودند، در تسولیخاو بر ۲۶۰۰۰ پروسی که فردریک آنها را به نگاهبانی از طرق ارتباطی لهستان به برلین گمارده بود غلبه کردند؛ اینک مانع دیگری برای یورش روسها به پایتخت پروس وجود نداشت. فردریک چارهای نداشت جز اینکه برای حفظ درسدن در برابر ژنرال داون به برادر خوداتکا کند و خودش عازم مقابله با روسها شود. وی، که در طول راه نیروهای خود را تقویت کرده بود، توانست ۴۸۰۰۰ نفر جمع آوری کند، ولی در این ضمن ۱۸۰۰۰ اتریشی تحت فرماندهی ژنرال لاودن به روسها ملحق شده و مجموع نیروهای سالتیکوف را به ۶۸۰۰۰ نفر افزایش داده بودند. در ۱۲ اوت ۱۷۵۹ این دو ارتش، که عظیمترین موج انسانی بعد از کشتار رقابت آمیز جنگ جانشینی اسپانیا بودند، در کونرسدورف (صدکیلومتری شرق برلین) دست به بیحرمانهترین و، از نظر فردریک؛ فاجعه بارترین نبرد زدند. پس از دوزاده ساعت جنگ، چنین به نظر میرسید که برد با فردریک است، اما ۱۸۰۰۰ نفر افراد لاودون که به صورت ذخیره نگاهداری شده بودند خود را به روی پروسیهای خسته و ناتوان افکندند و آنها را منهزم کردند. فردریک برای جمع آوری افراد خود به هر خطری تن داد؛ سه بار شخصا آنها را در حمله رهبری کرد؛ سه اسب زیر پایش به ضرب گلوله از پای درآمدند؛ یک جعبه کوچک طلایی در جیب او جلو یک گلوله را که امکان داشت به زندگی او خاتمه دهد سد کرد. او از اینکه به این ترتیب از چنگال مرگ گریخته است راضی نبود و فریاد برآورد: ((آیا حتی یک گلوله بیقابلیت هم نیست که بتواند به من برسد)) سربازانش از او استدعا کردند به محل امنی بازگردد، و طولی نکشید که خودشان کلیه راههای این کار را به او نشان دادند. او از آنها خواهش میکرد: ((اطفال من، مرا ترک نگویید، من پادشاه و پدر شما هستم!)) ولی هیچ اصرار و ابرامی نمیتوانست آنها را بار دیگر به پیشروی وادارد. بسیاری از آنها شش ساعت در زیر آفتاب سوزان جنگیده بودند، بدون اینکه حتی وقت یا فرصت نوشیدن یک جرعه آب را داشته باشند. آنها

گریختند، و سرانجام خود وی هم به آنها ملحق شد، در حالیکه ۲۰۰۰۰ کشته، زخمی، یا اسیر در برابر ۱۵۷۰۰ نفر تلفات دشمن از خود باقی گذاشت. در میان کسانی که زخم مهلک دیدند، اوالدفون کلایست، بهترین شاعر آلمانی آن دوران، نیز بود.

به محض اینکه فردریک توانست مکانی برای استراحت پیدا کند، پیامی برای پرنس هانری فرستاد و گفت: ((من از ارتش ۴۸۰۰۰ نفری خود در این لحظه بیش از ۳۰۰۰ نفر ندارم و و دیگر بر نیروهای خویش مسلط نیستم. ... این مصیبت بزرگی است که من از آن جان بهدر نخواهم برد.)) او به سران سپاه خود اطلاع داد که فرماندهی خود را به پرنس هانری واگذار میکند. سپس روی مقداری کاه افتاد و به خواب رفت.

صبح روز بعد متوجه شد که ۲۳۰۰۰ نفر از فراریان جنگ به واحدهای خود بازگشته و از فرار خود شرمندهاند و حاضرند دوباره، ولو بهخاطر اینکه غذا برای خوردن بهدست آورند، وارد خدمت شوند. فردریک موضوع خودکشی را فراموش کرد و در عوض، این عده و بیچارگان دیگری را به صورت یک نیروی ۴۳۰۰۰ نفری سازمان داد و در جاده کونرسدورف به برلین مستقر شد و امیدوار بود که آخرین تلاش خود را برای حفظ پایتخت خویش بهعمل آورد. ولی سالتیکوف به آنجا نیامد. زیرا افراد وی نیز ناچار بودند غذا بخورند; آنها در کشور دشمن بودند، چپاول را کار خطرناکی مییافتند، و راه ارتباطی با لهستان، که کشوری دوست بود، طولانی و پرمخاطره مینمود. سالتیکوف فکر کرد که اینک نوبت اتریشیهاست که با فردریک دست و پنجه نرم کنند، و به نیروهای خود دستور عقب نشینی داد.

داون قبول داشت که حرکت بعدی باید از ناحیه او صورت گیرد. او احساس میکرد اینک وقت آن است که درسدن را تصرف کند. پرنس هانری قسمتی از نیروهای خود را از این شهر خارج کرده بود تا به کمک فردریک برود، و تنها ۳۷۰۰ نفر برای دفاع از دژ باقی گذارده بود، ولی استحکامات دفاعی نیرومندی برای دفع حمله ایجاد شده بود. فرمانده جدید در درسدن، کورت فون شمتاو از خادمان باوفای پادشاه بود، ولی وقتی از خود فردریک پس از واقعه کونرسدورف پیامی دریافت داشت که همه چیز از دست رفته است، امید مقاومت موفقیتآمیز را از دست داد. یک ارتش امپراطوری به قدرت ۱۵۰۰۰ نفر از سمت غرب به درسدن نزدیک میشد; داون فعالانه شهر را از سمت مشرق به توپ بسته بود. در چهارم سپتامبر، شمتاو تسلیم شد; در پنجم سپتامبر، پیامی از فردریک به او رسید که باید مقاومت کند و کمک در راه است.

داون با ۷۲۰۰۰نفر اینک درسدن را اقامتگاه زمستانی خود کرده بود. فردریک خود را به فرایبورگ که در آن نزدیکی بود رسانید و با نیرویی برابر نصف نیروهای داون در آنجا ماند تا زمستان را بگذراند.

زمستان ۱۷۵۹ - ۱۷۶۰ بهطور کم سابقهای سخت بود. مدت چند هفته برفی که روی زمین بود تا زانو میرسید. تنها افسران در خانهها ماوایی پیدا میکردند. سربازان عادی فردریک در اطاقکهایی که به طور موقت درست شده بودند زندگی میکردند، از کنار آتش دور نمیشدند، برای روشن نگاهداشتن آتش با زحمت چوب میبریدند و میآوردند، و خودشان غیر از نان بسختی چیز دیگری بهدست میآوردند. برای اینکه گرم شوند، نزدیک هم میخوابیدند. بیماری، در هر دو اردوگاه، تقریبا به اندازه صحنههای نبرد تلفات وارد میکرد; طی شانزده روز، ارتش داون چهارهزار نفر به این ترتیب تلفات داد. در ۱۹ نوامبر فردریک به ولتر نوشت: ((اگر این جنگ مدت زیادی ادامه یابد، اروپا به تاریکیهای جهل بازخواهدگشت، و معاصران ما مانند وحشیان و جانوران خواهند شد.)) فرانسه، با آنکه به نحوی غیرقابل قیاس از نظر مالی و انسانی از پروس غنیتر بود، در آستانه افلاس قرار داشت. مع هذا شوازول ناوگانی برای حمله به انگلستان تجهیز کرد، ولی انگلیسیها آن را در خلیج کیبرون نابود کردند (۲۰ نوامبر ۱۷۵۹). مالیاتها با زیرکی و مهارتی که دولتها و کارشناسان مالی به خرج میدادند افزایش یافت. در چهارم مارس ۱۷۵۹، مارکیز دو پومپادور موفق شده بود انتصاب اتین دو سیلوئت را به ممیزی کل دارایی فرانسه عملی کند. وی پیشنهاد کرد مستمریها

کاهش یابند، بر املاک نجبا مالیات بسته شود، نقره‌های متعلق به نجبا تبدیل به پول شوند، و حتی از درآمد ماموران وصول مالیات نیز مالیات گرفته شود. ثروتمندان شکایت داشتند که بتدریج به صورت سایه گذشته خویش درآورده میشوند; به این ترتیب، کلمه سیلوئت مترادف شد با پیکری که به ساده‌ترین شکل خود تبدیل شده باشد. در ششم اکتبر خزانهداری فرانسه پرداخت تعهدات خود را متوقف کرد. در پنجم نوامبر لویی پانزدهم برای اینکه خود سرمشق خوبی ارائه کند، نقره‌ها را ذوب کرد; ولی وقتی که سیلوئت اظهار داشت پادشاه از وجوهی که معمولا به قمار و سرگرمیهای وی اختصاص مییافتند صرفنظر کند، لویی با چنان ناراحتی مشهودی موافقت کرد که شوازول این پیشنهاد را رد کرد. در ۲۱ نوامبر سیلوئت از کار برکنار شد.

پادشاه، مانند تقریبا همه فرانسویان، احساس میکرد که از جنگ سیر شده است! او آماده بود که پیشنهادهای صلح را بشنود. ولتر در ماه ژوئن نظر فردریک را در این مورد استفسار کرده بود. فردریک پاسخ داد (۲ ژوئیه): ((من به همان اندازه که شما میتوانید به صلح علاقه مند باشید دوستدار صلح هستم: ولی من صلحی خوب، مطمئن، و شرافتمندانه میخواهم)) و در ۲۲ سپتامبر وی در نامه دیگری به ولتر نوشت: ((برای تامین صلح دو شرط وجود دارد که من هرگز از آنها

عدول نخواهم کرد; نخست اینکه صلح باید مشترکا با متحدان باوفای من هم منعقد شود; ... دوم اینکه این صلح شرافتمندانه و افتخارآمیز باشد.)) ولتر این پاسخهای مغرورانه را (که تاریخ یکی از آنها بعد از شکست کونرسدورف بود) به شوازول ابلاغ کرد، و شوازول در این پاسخها مستمسکی برای آغاز مذاکرات ندید. از سوی دیگر، پیت، متحد وفادار فردریک که مشغول الحاق مستعمرات فرانسه به انگلستان بود، چطور میتوانست قبل از بنیانگذاری امپراطوری بریتانیا صلح کند.

۷ – بنیانگذاری امپراطوری بریتانیا

مهمترین مرحله جنگ هفت ساله در اروپا صورت نگرفت، زیرا این جنگ در این قاره تنها تغییرات مختصری در نقشه کشورها به وجود آورد. این مرحله در اقیانوس اطلس، امریکای شمالی، و هندوستان بهوقوع پیوست. در این مناطق نتایج جنگ عظیم وپردوام بودند. نخستین گام در تشکیل امپراطوری بریتانیا در قرن هفدهم با انتقال سیادت دریایی از هلندیها به انگلیسیها برداشته شده بود. دومین گام در عهدنامه اوترشت (۱۷۱۳) برداشته شد که به موجب آن انحصار تامین برده‌های افریقایی برای مستعمرات اسپانیا و انگلستان در آمریکا به انگلستان اعطا شد. این برده‌ها برنج، توتون، و شکر تولید میکردند; قسمتی از شکر به –مشروب- رم تبدیل میشد; تجارت رم به ثروتمند شدن بازرگانان انگلیسی (در قاره اروپا و آمریکا) کمک میکرد، و از محل سود این بازرگانی هزینه گسترش ناوگان انگلستان فراهم میشد. تا سال ۱۷۵۸ انگلستان ۱۵۶ کشتی حاضر به خدمت داشت، در حالی که تعداد کشتیهای فرانسه ۷۷ فروند بود. بدین ترتیب، سومین گام در راه بنیانگذاری امپراطوری کاهش قدرت دریایی فرانسه بود. این جریان بر اثر موفقیت ریشلیو در مینورکا متوقف شد، ولی با انهدام ناوگان فرانسه در سواحل لاگوس در پرتغال (۱۳ آوریل ۱۷۵۹) و یک ناوگان دیگر در خلیج کیبرون از سرگرفته شد. در نتیجه، بازرگانی فرانسه با مستعمراتش از ۳۰۰۰۰۰۰۰ لیور در سال ۱۷۵۵ به ۴۰۰۰۰۰ لیور در سال ۱۷۶۰ کاهش یافت.

با احراز سیادت در اقیانوس اطلس راه تسخیر متصرفات فرانسه در آمریکا برای انگلستان باز شد. این متصرفات نه تنها شامل حوضه رودخانه سنت لارنس و منطقه ((دریاچه‌های بزرگ)) بودند، بلکه همچنین حوضه رودخانه میسی سیپی از دریاچه‌ها تا خلیج مکزیک را دربرمیگرفتند; حتی دره رودخانه اوهایو نیز در دست فرانسویها بود. دژهای فرانسویها شیکاگو، دترویت، و پیتسبرگ را زیر سلطه خود داشتند. تغییر نام فور دو کین به پیتسبرگ نشانه نتایج

جنگ بود. متصرفات فرانسویها چون سدی در راه توسعه مستعمرات انگلستان به سوی غرب بودند; اگر انگلستان در جنگ هفتساله پیروز نمیشد، امکان داشت امریکای شمالی به سه قسمت تقسیم شود:
انگلستان نو در سمت شرق، فرانسه نو در مرکز، و اسپانیای نو در غرب; به این ترتیب تقسیمات و کشمکشهای اروپا در آمریکا تکرار میشد. بنجمین فرانکلین صلحطلب به استعمارگران انگلیسی هشدار داد که آنها هیچ وقت در حفظ مستملکات خود احساس امنیت نخواهند کرد، مگر اینکه جلو گسترش نفوذ فرانسویها در آمریکا گرفته شود. جورج واشینگتن هم با تلاشی که برای به چنگ آوردن فور دوکین کرد، پا به عرصه تاریخ گذارد.
کانادا و لویزیانا دو مدخل متصرفات فرانسه در آمریکا بودند. و از میان این دو کانادا به انگلستان و فرانسه، نزدیکتر بود. ملزومات و افراد ارتش برای ((ساکنان)) متصرفات فرانسه از راه رودخانه سنت لارنس حمل میشدند، و این مدخل به وسیله دژ فرانسوی لویسبرگ واقع در جزیره کیپ برتن که در دهانه این رودخانه بزرگ قرار داشت حفاظت میشد. در دوم ژوئن ۱۷۵۸ یک ناوگان انگلیسی مرکب از ۴۲ کشتی حامل ۱۸۰۰۰ سرباز، و به فرماندهی دریاسالار ادوارد باسکوئن، لویسبرگ را محاصره کرد. ده کشتی فرانسوی با ۶۲۰۰ نفر از این دژ دفاع میکردند; جلو نیروهای کمکی که از فرانسه فرستاده شده بودند به وسلیه ناوگان انگلستان گرفته شد. پادگان دژ شجاعانه جنگید، ولی بزودی مواضع دفاعی آن به وسیله توپهای انگلیسیها درهم شکسته شدند. تسلیم این دژ (۲۶ ژوئیه ۱۷۵۸) سرآغاز تسخیر کانادا به وسلیه انگلستان بود.
طرحهای سوق الجیشی و قهرمانانه مارکی دو مونکالم تنها وقفه مختصری در جریان تصرف کانادا ایجاد کردند. وی که در سال ۱۷۵۶ از فرانسه عازم شده بود تا فرماندهی نیروهای منظم فرانسه را در کانادا بعهعده گیرد، از یک پیروزی به پیروزی دیگر رسید، تا اینکه بر اثر فساد و ناهماهنگی در دستگاه اداری فرانسه در کانادا، و ناتوانی فرانسه در فرستادن کمک برای وی، فعالیتهایش عقیم ماندند. در سال ۱۷۵۶ او یک دژ انگلیسی را در آسویگو به تصرف درآورد و به این ترتیب تسلط فرانسه را بر دریاچه اونتاریو عملی کرد; در سال ۱۷۵۷ او دژ ویلیام هنری واقع در بالای دریاچه جورج را محاصره و تسخیر کرد; در ۱۷۵۸ با ۳۸۰۰ نفر، ۱۵۰۰۰ سرباز انگلیسی و مستعمراتی را در تیکوندروگا شکست داد. ولی هنگامی که با ۱۵۰۰۰ نفر از کبک در برابر یک ژنرال انگلیسی به نام جیمز وولف، که تنها ۹۰۰۰ سرباز در اختیار داشت، دفاع میکرد، با حریف سرسختی روبهرو شد. وولف سربازان خود را در صعود از ارتفاعات دشت آبراهام شخصا رهبری میکرد. مونکالم به هنگام رهبری عملیات تدافعی زخم مهلکی برداشت; وولف در میدان پیروزی به طرز مهلکی زخمی شد (۱۲ - ۱۳ سپتامبر ۱۷۵۹). در ۷ سپتامبر ۱۷۶۰ فرماندار فرانسوی کانادا به نام ودروی کاوانیال تسلیم شد، و این ایالت بزرگ تحت تسلط انگلیسیها درآمد.
انگلیسیها کشتیهای خود را متوجه جنوب کردند و به جزایر متعلق به فرانسه در دریای کارائیب حملهور شدند، گوادلوپ در ۱۷۵۹ و مارتینیک در ۱۷۶۲ تسخیر شدند; کلیه مستملکات فرانسه در هند غربی، به غیر از سن دومینگ، به دست انگلیسیها افتادند. پیت، برای افزایش سود پیروزی، ناو گروههایی به آفریقا فرستاد تا ایستگاههای تجارت برده فرانسه در ساحل باختری را تسخیر کنند; این کار انجام شد و تجارت فرانسه در زمینه برده از میان رفت; نانت، بندر اصلی تجارت برده فروشی در خاک آن کشور، روبه زوال گذارد. بهای برده در هند غربی افزایش یافت، و تجار برده انگلستان با برآوردن نیازی که به برده وجود داشت ثروتهای تازهای بهدست آوردند. باید افزود که انگلیسیها در این جریان امپراطوری سازی کمتر از اسپانیاییها یا فرانسویها دارای عواطف انسانی نبودند، و تنها فرق آنها این بود که کارآیی بیشتری داشتند; ضمنا نهضت ضد تجارت برده نخستین بار در انگلستان شکل موثری به خود گرفت. در خلال این احوال فعالیتهای دریایی، نظامی، و بازرگانی انگلستان مصروف الحاق هند به مستملکات انگلستان میشدند. شرکت انگلیسی هند شرقی در مدرس (۱۶۳۹)، بمبئی (۱۶۶۸)، و کلکته (۱۶۸۶) استحکاماتی

بهوجود آورده بود. بازرگانان فرانسوی تسلط خود را بر پوندیشری در جنوب مدرس (۱۶۸۳) و در چاندرناگار واقع در شمال کلکته (۱۶۸۸) برقرار کرده بودند. با انحطاط فرمانروایی مغولها بر هند، همه این مراکزقدرت روبه گسترش گذاردند. هر گروه برای گسترش منطقه نفوذ خود رشوه و نیروی نظامی به کار میبرد.
قبلا در جنگ جانشینی اتریش (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸) فرانسه و انگلستان با یکدیگر در هندوستان جنگیده بودند. قرارداد صلح اکس-لا-شاپل تنها باعث ایجاد وقفهای در کشمکش آنها شده بود، و ((جنگ هفتساله)) آن را تجدید کرد. در مارس ۱۷۵۷ یک ناوگان انگلیسی تحت فرماندهی دریاسالار چارلز واتسن به کمک سربازان شرکت هند شرقی، به فرماندهی یک جوان اهل شراپشر انگلستان به نام رابرت کلایو، چاندراناگار را از دست فرانسویها خارج کرد; در ۲۳ ژوئن کلایو فقط با ۳۲۰۰ نفر ۵۰۰۰ هندو و فرانسوی را در پلاسی (۱۳ کیلومتری شمال کلکته) شکست داد، و این نبرد تسلط انگلستان را بر شمال خاوری هندوستان قطعی کرد. در اوت ۱۷۵۸ یک ناوگان انگلیسی، به فرماندهی دریاسالار جورج پاکوک، کشتیهای فرانسوی را که از مستملکات فرانسه در طول ساحل محافظت میکردند از آبهای هند بیرون راند; از آن پس، در حالیکه انگلستان آزادانه میتوانست افراد و ملزومات به هندوستان بیاورد، فرانسه قادر به چنین کاری نبود. اینک پیروزی انگلستان تنها محتاج گذشت چند ماه وقت بود. در سال ۱۷۵۹ محاصره مدرس توسط فرانسویها، به سرکردگی کنت دولالی، بر اثر ورود نیروهای کمکی و ملزومات انگلیسی از طریق دریا با شکست روبهرو شد. فرانسویها در واندیواش به طور قطع شکست خوردند (۲۲ ژانویه ۱۷۶۰)، و در تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۷۶۱ پوندیشری تسلیم انگلیسیها شد. این آخرین پایگاه فرانسه در سال ۱۷۶۳ به فرانسویها بازگشت، ولی همه میدانستند که ادامه تسلط فرانسه بر این مستملکه تنها با رضایت انگلستان صورت میگیرد.
هندوستان و کانادا تا عصر ما به صورت دو دژ عظیم خاوری و باختری یک امپراطوری باقی ماندند، امپراطوریی که با پول، شجاعت، بیرحمی، نیروی فکری، و هماهنگی با اصول اخلاقی بین المللی متداول در قرن هجدهم بنا نهاده شده بود. اینک که به گذشته نظری می افکنیم، میبینیم که این امپراطوری فرآورده طبیعی خو و طبیعت انسانی و شرایط مادی بود; وشق دیگر آن، نه استقلال ملل بیدفاع، بلکه امپراطوری مشابهی بود که بهوسلیه فرانسه بنانهاده میشد. عاقبت امر، حکمفرمایی نیروی دریایی انگلستان بر نیمی از جهان، و حفظ نظم به طرق نسبتا انسانی در میان تهدید دایمی بروز هرج و مرج، حتی با وجود افرادی مانند کلایو، هیستینگز، و کیپلینگ، برای ابنای بشر نعمت بود نه مصیبت.

VI – فرسودگی و ناتوانی: ۱۷۶۰ – ۱۷۶۲

در طول زمستان سخت ۱۷۵۹ - ۱۷۶۰، روباه پروسی تحت تعقیب چه میکرد او پول انتشار میداد و ارزش آن را میکاست، افراد تازه به خدمت میخواند آموزش میداد، و شعر مینوشت و منتشر میکرد. در ژانویه ناشری پاریسی، با ارتکاب دزدی ادبی، کتابی تحت عنوان آثار فیلسوف سان - سوسی منتشر کرد و در آن با خیال راحت اشعار بیبندوباری را به چاپ رساند; این اشعار را ولتر در سال ۱۷۵۳ با خود از پوتسدام برده و به خاطر آنها فردریک دستور داده بود تا جلو او را در فرانکفورت - آم - ماین بگیرند و او را تحت نظر داشته باشند.
این اشعار برای اشخاص عادی سرگرم کننده بودند، ولی تاجداران، از جمله جورج دوم متحد فردریک، را از خشم به لرزه درمیآوردند. فردریک اعتراض کرد که مطالب مسروقه منتشر شده، بر اثر دستکاریهای مغرضانه، تحریف شدهاند، و از دوست خود مارکی د/آرژان (رئیس هنرهای زیبا در فرهنگستان برلین) خواست که فورا یک نسخه حقیقی که بدقت در آن تصفیههای لازم به عمل آمده باشند منتشر کند. این کار در ماه مارس انجام شد، و فردریک توانست به جنگ بازگردد. در ۲۴ فوریه او به ولتر چنین نوشت:

فولاد و مرگ زیانهای وحشتناکی به ما وارد آوردهاند، و نکته غمانگیز آن است که ما هنوز به پایان فاجعه نرسیدهایم. شما میتوانید نتیجه این ضربات بیرحمانه را نسبت به من تصور کنید. من تا آنجا که میتوانم، خود را در شکیبایی مستور میدارم. ... من پیر و شکسته شده ام; موهایم خاسکتری گشته و چهرهام پوشیده از چین و چروک است; دندانهایم بتدریج میریزند، و نشاطم از بین میرود.

برای تعیین اینکه کدام یک از فرمانروایان میتواند افراد بیشتری به زیر بار بکشد، تودههای عظیمی از سربازان به خدمت خوانده میشدند. در ماه آوریل، سالتیکوف با ۱۰۰۰۰۰ نفر در حال بازگشت از روسیه بود; لاودون در سیلزی ۵۰۰۰۰ اتریشی در برابر ۳۴۰۰۰ سرباز پرنس هانری در سیلزی آماده کرده بود; داون با ۱۰۰۰۰۰سرباز در درسدن امیدوار بود ۴۰۰۰۰ سرباز فردریک را که در نزدیکی مایسن اردو زده بودند درهم بشکند; فرانسویها با ۱۲۵۰۰۰ سرباز منتظر بودند تا در برابر ۷۰۰۰۰ سرباز فردیناند شروع به پیشروی کنند; روی هم رفته ۳۷۵۰۰۰ نفر به سوی برلین هدفگیری کرده بودند. در ۲۱ مارس ۱۷۶۰ اتریش و روسیه اتحاد خود را تجدید کردند، که در آن یک بند پنهانی گنجانده شده بود تا به محض اعاده سیلزی به اتریش، پروس به روسیه واگذار شود. نخستین خونریزی (۱۷۶۰) توسط لاودون با غلبه بر ۱۳۰۰۰ پروسی در لاندسهوت (۲۳ ژوئن) صورت گرفت.

در دهم ژوئیه فردریک محاصره درسدن را با توپخانه سنگین آغاز کرد و به این ترتیب بیشتر این شهر را، که در آن وقت زیباترین شهر آلمان بود، به صورت مخروبه درآورد. این بمباران سودی برای وی نداشت; وقتی شنید که لاودن به برسلاو نزدیک میشود، از محاصره دست کشید، در مدت پنج روز نفرات خود را به پیمودن یکصدوشصت کیلومتر واداشت، در لیگنیتس با ارتش لادون روبهرو شد (۱۵ اوت ۱۷۶۰)، ۱۰۰۰۰نفر تلفات به آن وارد آورد، و وارد برسلاو شد. ولی در ۹ اکتبر یک ارتش قزاق، به فرماندهی فرمور، برلین را تصرف و انبارهای نظامی آن را چپاول کرد، و خراجی به مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰ تالر، یعنی برابر نصف کمکهای مالی سالانهای که فردریک از انگلستان دریافت میداشت، از این شهر گرفت. فردریک برای آزاد ساختن پایتخت خود حرکت کرد; روسها وقتی خبر نزدیک شدن او را شنیدند، فرار کردند; فردریک به ساکس بازگشت. در ضمن راه، به ولتر نوشت (۳۰ اکتبر): ((شما از اینکه از اندرز کاندید پیروی میکنید و تلاشهایتان را به کشت باغ خود محدود میدارید، شخص خوشبختی هستید. همه کس سعادت چنین کاری را ندارد. گاو باید زمین را شخم بزند، بلبل باید بخواند، ماهی باید شنا کند، و من هم باید بجنگم.)) در تورگاو واقع در کنار الب (۳ نوامبر)، ۴۴۰۰۰ سرباز پروسی او با ۵۰۰۰۰ اتریشی روبهرو شدند. فردریک نیمی از ارتش خود را به فرماندهی یوهان فون تسیتن فرستاد که از بیراهه برود و از عقب به دشمن حمله کند.

این کار موفقیتآمیز نبود، زیرا یک واحد از سربازان دشمن، در راه، تسیتن را مشغول داشت و معطل کرد. فردریک شخصا واحدهای خود را در معرکه کارزار رهبری کرد. در اینجا نیز سه اسب زیر پای او به ضرب گلوله از پایدرآمدند. یک ترکش گلوله توپ که ضربهاش گرفته شده بود به سینهاش خورد و او را بیهوش نقش بر زمین ساخت. ولی طولی نکشید که به هوش آمد و گفت چیزی نیست، و باز به جنگ و جدال بازگشت. او پیروزی بسیار پرهزینهای به دست آورد، و تلفاتش بر تلفات دشمن فزونی داشتند; اتریشیها با دادن ۱۱۲۶۰ نفر تلفات شکست خوردند. ولی فردریک ۱۳۱۲۰ پروسی در میدان جنگ به جای گذارد. وی به برسلاو، که اینک مرکز اصلی ملزومات وی بود، رفت. داون هنوز درسدن را در دست داشت و با شکیبایی به انتظار بود تا فردریک بمیرد. زمستان بار دیگر به بازماندگان این نبردها فرصت استراحت داد.

سال ۱۷۶۱ بیشتر سال دیپلوماسی بود تا جنگ. در انگلستان مرگ جورج دوم (۲۵ اکتبر ۱۷۶۰)، که توجه عمیقی به هانوور داشت، و به سلطنت رسیدن جورج سوم، که خیلی کمتر به آن اهمیت میداد، باعث شدند که نفرت عمومی نسبت به جنگی که تحمیل زیادی به منابع مالی انگلستان میکرد مورد قبول و تصویب پادشاه قرار بگیرد. شوازول در

مورد انعقاد پیمان صلح جداگانه زمزمه‌هایی کرد، ولی پیت امتناع ورزید و به طور کامل نسبت به فردریک وفادار ماند; لکن نیروهای اعزامی انگلستان به هانوور کاهش یافته بودند، و فردیناند ناچار بود برونسویک و ولفنبوتل را تسلیم فرانسویها کند. شوازول متوجه اسپانیا شد و، در یک ((قرارداد خانوادگی)) میان پادشاهان بوربون، این کشور را ترغیب کرد که علیه پروس وارد اتحادیه شود. تحولات نظامی نیز با این تحولات نامساعد سیاسی همراه شدند، به طوری که بار دیگر فردریک در مرز شکست قرار گرفت. لاودون با ۷۲۰۰۰ نفر به ۵۰۰۰۰ روسی پیوست، و آنهافردریک را به طور کامل از پروس جدا ساختند و نقشه‌هایی برای تصرف و حفظ برلین طرح کردند. در اول سپتامبر ۱۷۶۱ اتریشیها بار دیگر شوایدنیتس و انبارهای آن را تصرف کردند. در پنجم اکتبر پیت، تحت فشار افکار عامه که خواهان صلح بود، استعفا کرد و حاضر نشد به فردریک خیانت کند. جانشین او، ارل آو بیوت، عقیده داشت هدف فردریک تحقق ناپذیر است، و به نظر وی مذاکرات صلح وسیلهای بود برای تحکیم موقعیت جورج سوم در برابر پارلمنت.وی از فردریک تقاضا کرد، دست کم تا حدود تسلیم قسمتی از سیلزی به اتریش، به شکست اعتراف کند. فردریک مردد بود; بیوت از پرداخت کمکهای مالی دیگر به وی امتناع کرد. تقریبا همه اروپا، از جمله بسیاری از پروسیها، از فردریک خواستند امتیازاتی بدهد. سربازانش امید هرگونه پیروزی را از دست داده بودند و به افسران خود اخطار کردند دیگر به سربازان دشمن حمله نخواهند کرد، و چنانچه مورد حمله قرار گیرند، تسلیم خواهند شد. با پایان سال ۱۷۶۱ فردریک خود را در برابر بیش از ده دشمن تنها یافت، و اعتراف کرد که تنها یک معجزه میتواند او را نجات دهد.

یک معجزه او را نجات داد. در پنجم ژانویه ۱۷۶۲، الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، که از فردریک متنفر بود درگذشت، و پطرسوم که فردریک را به عنوان فاتح و پادشاه کمال مطلوب تحسین میکرد به جای وی نشست. وقتی فردریک این خبر را شنید، دستور داد به اسیران روسی لباس، کفش، و غذا داده شود و همگی آزاد شوند. در ۲۳ فوریه پطر پایان جنگ با پروس را اعلام داشت; و در پنجم مه پیمان صلحی را که به خواهش وی به وسیله خود فردریک تنظیم شده بود امضا کرد; در ۲۲ مه سوئد به روسیه تاسی جست; و در ۱۰ ژوئن پطر مجددا وارد جنگ شد، منتها به عنوان متحد پروس. او لباس خدمت پروسی به تن کرد و داوطلب خدمت ((تحت فرماندهی پادشاه، سرور من)) شد. این از غیر عادیترین دگرگونیهای تاریخ بود.

این واقعه فردریک را دلگرم کرد و روحیه افراد ارتش او را به حال عادی بازگرداند، ولی وی هم تا حدودی با دشمنان خود هم عقیده بود که پطردیوانه است. وقتی او شنید که پطر در نظر دارد برای پس گرفتن هولشتاین به دانمارک حمله کند، به وحشت افتاد و آنچه در قدرت داشت برای انصراف او از این عمل به کار بست، ولی پطر اصرار داشت; تا اینکه سرانجام فردریک، به قول خودش، ((ناچار شدم سکوت کنم و این شاهزاده بیچاره را به اعتماد به نفسی که او را نابود کرد واگذارم.)) بیوت که اینک فعالانه با فردریک خصومت میورزید، از پطر خواست اجازه دهد بیست هزار سرباز روسیی که در آن وقت در ارتش اتریش بودند در همان جا به کار خود ادامه دهند; پطر یک نسخه از این پیام را نزد فردریک فرستاد و به سربازان روسی دستور داد به فردریک ملحق شوند و به او خدمت کنند. بیوت به اتریش صلح جداگانهای پیشنهاد کرد و قول داد که از واگذاری اراضی پروس به اتریش پشتیبانی کند; کاونیتس امتناع کرد; فردریک بیوت را شخصی فرومایه خواند. او از شنیدن این خبر که فرانسه کمکهای مالی خود را به اتریش قطع کرده است و ترکها در مجارستان مشغول حمله به اتریشیها هستند مسرور شد (مه ۱۷۶۲).

در ۲۸ ژوئن پطر بر اثر یک کودتا معزول شد، و کاترین دوم به عنوان ((امپراطریس همه روسها)) به جای وی نشست; در ششم ژوئیه پطر به قتل رسید. کاترین به چرنیچف، که فرمانده روسهای تحت فرمان فردریک بود، دستور داد فورا نیروهای روسی را به روسیه بازگرداند. فردریک خود را بتازگی آماده کرده بود که به داون حمله کند. او از

چرنیچف خواست که مدت سه روز خبر مربوط به دستور ملکه را پنهان دارد. فردریک بدون استفاده از این نیروهای کمکی روسی، داون را در بورکرسدورف شکست داد (۲۱ ژوئیه). در این وقت چرنیچف نیروهای خود را بیرون کشید، و روسیه دیگر در جنگ شرکت نکرد. فردریک که از قسمت شمال خیالش راحت شده بود، اتریشیها را از پیش خود راند و بار دیگر شوایدنیتس را تصرف کرد. در ۲۹ اکتبر، پرنس هانری، با ۲۴۰۰۰ نفر، ۳۹۰۰۰سرباز اتریشی و امپراطوری را در فرایبرگ در ساکس شکست داد; این تنها نبرد مهمی بود که در آن پروسیها بدون اینکه تحت فرماندهی فردریک باشند، پیروز شدند، و نیز آخرین نبرد مهم ((جنگ هفت ساله)) بود.

VII – صلح

همه اروپای باختری، و بیش از همه پروس، خسته و ناتوان بود. در پروس پسر بچه‌های چهاردهساله به خدمت خوانده شده، مزارع ویران گشته، و بازرگانان بر اثر تضییقات بازرگانی ورشکست شده بودند. اتریش بیش از پول دارای نفرات بود و کمکهای حیاتی روسیه را از دست داده بود. اسپانیا هاوان و مانیل را در برابر انگلیسیها از دست داده و تقریبا همه نیروی دریاییش نابود شده بود. فرانسه ورشکست شده، مستعمراتش از دست رفته، و تجارتش تقریبا از صحنه دریا ناپدید شده بود.

انگلستان به صلح نیاز داشت تا پیروزیهای خود را بر پایه محکمی قرار دهد. بیوت در پنجم سپتامبر ۱۷۶۲ دیوک آو بدفرد را به پاریس فرستاد تا درباره حل اختلافات با شوازول وارد مذاکره شود. اگر فرانسه کانادا و هندوستان را تسلیم کند، انگلستان، گوادلوپ و مارتینیک را به فرانسه بازخواهد گرداند، و فرانسه خواهد توانست، با موافقت انگلستان، ایالات باختری فردریک به نامهای وزل و گلدرلاند را برای خود نگاه دارد. پیت با فصاحتی پر حرارت این پیشنهادها را محکوم کرد، ولی افکار عامه از بیوت پشتیبانی میکرد، و در ۵ نوامبر انگلستان و پرتغال با فرانسه و اسپانیا قرارداد صلح فونتنبلو را امضا کردند.

فرانسه از کانادا، هندوستان، و مینورکا دست کشید; انگلستان متصرفات خود در دریای کارائیب را به فرانسه و اسپانیا بازگرداند. فرانسه قول داد که میان اتریش و پروس بی طرفی اختیار کند و نیروهای خود را از اراضی پروس در باختر آلمان خارج سازد. قرارداد صلح دیگری که در ۱۰ فوریه ۱۷۶۳ در پاریس به امضا رسید این ترتیبات را تایید کرد، ولی حقوق ماهیگیری فرانسه را در نزدیکی نیوفندلند، و پاسگاه‌های تجاری این کشور را در هندوستان به حال خود باقی گذارد. اسپانیا فلوریدا را به انگلستان واگذار کرد، ولی لویزیانا را از فرانسه دریافت داشت. از نظر اصولی، این قراردادها تعهد انگلستان را درباره خودداری از انعقاد قرارداد جداگانه صلح نقض میکردند، ولی در عمل برای فردریک نعمتی بودند، زیرا تنها دو دشمن برای او باقی میگذاردند - اتریش و امپراطوری; او اطمینان داشت که میتواند موقع خود را در برابر این دو دشمن خود باخته حفظ کند.

ماری ترز خود را به انعقاد صلح بامنفورترین دشمن خویش حاضر کرد. همه متحدان اصلی او رهایش کرده بودند. یکصدهزار سرباز عثمانی مشغول پیشروی به داخل مجارستان بودند. او فرستادهای نزد فردریک اعزام داشت و پیشنهاد آتش بس کرد. فردریک قبول کرد و در هوبرتوسبورگ (در نزدیکی لایپزیگ)، از ۵ تا ۱۵ فوریه ۱۷۶۳، پروس، اتریش، ساکس، و شاهزادگان آلمانی عهدنامهای امضا کردند که به ((جنگ هفت ساله)) پایان داد.

پس از همه خونریزیها و صرف مبالغ زیاد، اعم از روبل، دوکات، و تالر یا کرون، فرانک، و پوند در قاره اروپا ((وضع به حال نخست بازگشت)): فردریک سیلزی، گلاتس، وزل، و گلدرلاند را حفظ کرد، ساکس را تخلیه کرد، و قول داد که از نامزدی پسر ماری ترز به نام یوزف برای مقام پادشاهی پیروان کلیسای روم، و نتیجتا به عنوان امپراطور آینده، حمایت کند. در آخرین مرحله امضای قرارداد، دستیاران فردریک به مناسبت ((خوشترین روز زندگی شما)) به او تبریک گفتند; وی پاسخ داد که خوشترین روز زندگیش آخرین روز حیاتش خواهد بود.

نتایج جنگ چه بودند برای اتریش، از دست رفتن سیلزی برای همیشه و یک قرضه جنگی به مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ اکو. اعتبار و حیثیت زمامداران اتریشی، به عنوان دارندگان دیرینه عنوان امپراطوری، به پایان رسید; فردریک با ماری ترز به عنوان رهبر امپراطوری اتریش - هنگری رفتار میکرد، نه به عنوان زمامدار امپراطوری مقدس روم. شاهزادگان آلمانی امپراطوری اینک به حال خود باقی ماندند، و دیری نپایید که به پیشوایی پروس در رایش گردن نهادند; قدرت خاندان هاپسبورگ روبه زوال گذارد، و قدرت خاندان هوهانزولرن افزایش یافت، و راه برای بیسمارک هموار شد. وطن پرستی و ناسیونالیسم بتدریج مفهوم همه آلمان را به خود گرفت، نه کشورهای مجزایی که به موجودیت خود مغرور بودند; ادبیات آلمان بر اثر نهضت ادبی ((شتورم اوند درانگ)) تحرک یافت و با گوته و شیلر به تکامل رسید.
سوئد ۲۵۰۰۰ نفر از دست داد و جز قرض چیزی نصیبش نشد. روسیه ۱۲۰۰۰۰ نفر بر اثر جنگ، سختی معیشت، و بیماری از دست داد، ولی طولی نکشید که جای آنها را پر کرد; این کشور با لشکرکشی به غرب، دوران تازهای در تاریخ معاصر خود گشوده بود; تجزیه لهستان اینک اجتنابناپذیر بود. برای فرانسه نتیجه جنگ زیانهای عظیمی از نظر مستعمرات و بازرگانی، و حالتی نزدیک به ورشکستگی در برداشت که گام دیگری آن را به سوی سقوط نزدیکتر میکرد. برای انگلستان نتایج جنگ حتی از آنچه رهبرانش درک میکردند مهمتر بود: تسلط بر دریاها، تسلط بر جهان استعماری، تاسیس یک امپراطوری بزرگ، و سرآغاز۱۸۲ سال سیادت در جهان. برای پروس نتایج این جنگ ویرانی ارضی بود: سیزده هزار خانه به حالت مخروبه درآمده، یکصد شهر و دهکده بکلی سوخته، و هزاران خانواده بیخانمان شده بودند; ۱۸۰۰۰۰ پروسی (به موجب برآورد فردریک) در میدان کارزار، اردوگاه، یا اسارت، و حتی تعداد بیشتری بر اثر فقدان دارو یا غذا، مرده بودند.
در بعضی مناطق تنها زنان و پیر مردان باقی مانده بودند که مزارع را شخم بزنند. از یک جمعیت ۴۵۰۰۰۰۰ نفری در سال ۱۷۵۶، در ۱۷۶۳ فقط چهار میلیون نفر باقی مانده بودند.
فردریک اینک قهرمان همه آلمان (غیر از ساکس!) بود. او پس از شش سال غیبت، پیروزمندانه وارد برلین شد. این شهر اگر چه بیمال و منال شده بود و همه خانوادههای آن عزادار بودند، به خاطر استقبال از او به نحوی خیره کننده چراغان شده بود و از او به عنوان ناجی خود با شور و شعف استقبال کرد. روح آهنین جنگجوی سالخورده تحت تاثیر قرار گرفت و فریاد زد: ((زنده باد ملت عزیز من! زنده باد فرزندان من!)) او تمایل به فروتنی داشت و در لحظهای که مورد تحسین بود، اشتباهات متعددی را که به عنوان یک سردار - بزرگترین سردار در دوران معاصر به جز ناپلئون - مرتکب شده بود از یاد نبرده بود. هنوز میتوانست هزاران جوان پروسی را که بهای سیلزی را با خون خود پرداخته بودند در نظر خود مجسم کند. خود او هم تاوان این کار را پرداخته بود. او اینک در سن پنجاه و یک سالگی دچار پیری زودرسی شده بود. پشتش خمیده، صورت و اندامش لاغر استخوانی، دندانهایش از بین رفته، موهایش در یک طرف سرش سفید، و امعا و احشایش بر اثر درد روده و اسهال و بواسیر بشدت ضعیف شده بودند. میگفت که اینک جای مناسب برای او آسایشگاه معلولین سالخورده است. بیست و سه سال دیگر زندگی کرد وسعیش بر آن بود که گناهان خود را با حکومت صلح جویانه و با نظم جبران کند.
از نظر سیاسی، نتایج عمده جنگ هفتساله پیدایش امپراطوری بریتانیا و ظهور پروس به عنوان یک قدرت درجه اول بود. از نظر اقتصادی، نتیجه اصلی جنگ پیشروی به سوی سرمایهداری صنعتی بود: آن ارتشهای عظیمی که در جنگ شرکت کردند بازارهای بسیار مناسبی برای مصرف عمده کالاهایی بودند که به طور عمده تولید میشدند; کدام مشتری بهتر از آن که نوید دهد کالاهای خریداری شده را در اولین فرصت از بین ببرد و سفارش کالاهای بیشتری بدهد از نظر اخلاقی، جنگ زمینه را برای بدبینی و بینظمی اخلاقی مستعد کرد.

زندگی بیارزش، مرگ قریب الوقوع، و زجر و ناراحتی حکم زمانه بود، و چپاول مجاز; و هر لحظه که امکان داشت لذتی بهدست آید، بایستی آن را به چنگ آورد. در سال ۱۷۵۷ گریم در وستفالی گفت: ((اگر این جنگ نبود، هرگز پینمی بردم که زشتیهای فقر و بیعدالتی بشر به چه حدی میتوانند برسند;)) این زشتیها تازه شروع شده بودند. این زجرها، هم باعث کندی پیشرفت مذهب شدند و هم به پیشرفت آن کمک کردند: اگر یک اقلیت بر اثر واقعیت تلخ بدی به سوی الحاد سوق داده شد، اکثریت مردم بر اثر اینکه اعتقاد به پیروزی نهایی خوبی برایشان در حکم یک نیاز بود، به سوی خداشناسی کشانده شدند. طولی نکشید که بازگشت به سوی مذهب در فرانسه، انگلستان، و آلمان به وقوع پیوست. نهضت پروتستان در آلمان از نابودی نجات یافت; احتمالا اگر فردریک شکست خورده بود، پروس، مانند بوهم پس از سال ۱۶۲۰، مشمول اعاده اجباری معتقدات و قدرت کاتولیک میشد. پیروزی تخیل بر واقعیت از لطایف تاریخ است.

فصل سوم
حیات کشور

I – رفیقه می رود

مادام دو پومپادور در زمره تلفات جنگ بود. فریبندگی شخصیت او مدتی پادشاه را مسحور نگاه داشت، در حالیکه ملت عزادار بود; ولی بعد از سوقصد دامین علیه جان لویی پانزدهم (پنجم ژانویه ۱۷۵۷)، وی ناگهان از وجود خداوند آگاهی یافت و پیامی برای مادام دو پومپادور فرستاد که باید فورا برود. لویی مرتکب این اشتباه انسانی شد که برای خداحافظی نزد او رفت. او مادام دو پومپادور را دید که آرام و مغموم اثاث خود را میبندد. احساسات لطیفی که هنوز در او باقی مانده بودند بروی چیره شدند. از مادام دو پومپادور خواست نزدش بماند. بزودی همه امتیازات و قدرت پیشین وی به حال اول بازگشتند. او با دیپلوماتها و سفیران مذاکره میکرد و وزیران و ژنرالها را به مقام میرساند و از کار برکنار میکرد. مارک - پیر دو ووایه، ملقب به کنت د/آرژانسون، در هر گامی که مادام دوپومپادور برمیداشت با او مخالفت میکرد; مادام سعی کرده بود که کنت را آرام کند، ولی موفق نشده بود; مادام ترتیبی داد که آبه دو برنی و سپس شوازول به جای وی به وزارت امور خارجه منصوب شوند (۱۷۵۸). وی که لطافت طبع خود را برای بستگان خویش و برای پادشاه کنار گذارده بود، با کلیه افراد دیگر با قلب پولادینی که در بدنی بیمار قرار داشت روبهرو میشد. بعضی از دشمنان خود را به زندان باستیل میفرستاد و میگذاشت سالها در آنجا بمانند. در عین حال، او به فکر آتیه خود هم بود، کاخهای خود را زینت میکرد، و دستور داد برایش آرامگاهی باشکوه در زیر میدان واندوم بسازند.
مردم، پارلمان، و دربار تقصیر اصلی شکستهای فرانسه را در جنگ به گردن وی میانداختند، ولی برای پیروزیها نسبت به او هیچ گونه ابراز حقشناسی به عمل نمیآمد. او را مسئول اتحاد نامحبوب با اتریش میدانستند، و حال آنکه وی فقط عامل کوچکی در این امر بهشمار میرفت.
به خاطر فاجعه روسباخ، که در آن شخص منصوب وی سوبیز فرماندهی فرانسویها را داشت، مورد اتهام قرار گرفت; منتقدان او نمیدانستند - یا این مطلب را به اصل قضیه مرتبط نمیپنداشتند - که سوبیز با درگیری در نبرد اظهار مخالفت کرده و بر اثر شتاب ژنرال آلمانی مجبور به درگیری شده بود. اگر سوبیز توانسته بود حرف خود را به کرسی بنشاند، اگر نقشه او درباره فرسوده کردن فردریک با پیادهروی و فرار سربازان از صفوف عملی شده بود، و اگر الیزابت

پتروونا ملکه روسیه به این زودی نمرده و روسیه را به امید یک ستایشگر فردریک نگذارده بود، شاید مقاومت پروسیها به پایان میرسید، فرانسه متصرفات اتریش در هلند را بهدست میآورد، و پومپادور در روی دریایی از خون مورد ستایش ملت قرار میگرفت. او نتوانسته بود خداوند بخت را بر سر مهر آورد.
پارلمان به این علت از پومپادور متنفر بود که وی پادشاه را تشویق میکرد پارلمان را نادیده بگیرد. روحانیان از او به عنوان یکی از دوستان ولتر و ((اصحاب دایرهالمعارف)) منزجر بودند; کریستوف دو بومون، اسقف اعظم پاریس، میگفت: ((دوست دارم او را در حال سوختن ببینم.)) وقتی که مردم پاریس از گرانی قیمت نان در رنج بودند، فریاد میزدند که ((آن زن روسپی)) که بر مملکت حکومت میکند دارد مملکت را به ویرانی میکشد.)) در پون دولاتورنل یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید: ((اگر او این جا بود، در مدت کوتاهی چیزی از او باقی نمیماند که یادگاری از وی باشد.)) او جرئت نمیکرد خود را در خیابانهای پاریس نشان دهد، و در ورسای اطرافش را دشمنان گرفته بودند. او به مارکیز دو فونتنای نوشت: ((من در میان این انبوه خرده آقایان که از من نفرت دارند و من آنها را بسیار حقیر میشمارم، کاملا تنها هستم. در مورد بیشتر زنها باید بگویم که صحبت آنها حال تهوع و سردرد در من ایجاد میکند. خودپسندی، تفرعن، دنائت طبع، و خیانت پیشگی آنها غیرقابل تحملشان میکند.)) به موازات اینکه جنگ ادامه مییافت و فرانسه میدید که کانادا و هندوستان از چنگش به درآورده شده و فردیناند برونسویکی نیروهای فرانسه را در تنگنا قرار داده است و سربازان بازگشته از جبهه، که زخمی یا ناقص العضو شده بودند، در خیابانهای پاریس ظاهر میشدند، بر پادشاه آشکار شد که با گوش دادن به صحبت کاونیتس و پومپادور مرتکب اشتباه فاجعه باری شده است.
در سال ۱۷۶۱ او به رفیقه تازهای دل خوش میداشت که مادموازل دو رومان نام داشت و برای او فرزندی بهدنیا آورد که بعدها آبه دو بوربون شد. چنین شایع بود که پومپادور با قبول شوازول به عنوان معشوق خود انتقام خویش را گرفت، ولی او ضعیفتر از آن، و شوازول زیر کتر از آن بود که چنین روابطی برقرار شود; او قدرت خود را در اختیار شوازول گذارد، نه عشق خود را. شاید در این وقت بود که وی با لحن دلشکسته چنین پیش بینی کرد: ((دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب.)) از نظر جسمانی او همیشه ضعیف بود. حتی در دوران جوانی از سینهاش خون میآمد;
و با آنکه بدرستی نمیدانیم که مسلول بود یا نه، این را میدانیم که وقتی به سن چهل سالگی رسید، سرفهاش به طرز دردناکی افزایش یافت. صدای او که زمانی با آوازهایش پادشاه و درباریان را مسحور میکرد، اینک خشن و دورگه شده بود. تکیدگی اندام او دوستانش را بشدت متعجب کرده بود. در فوریه ۱۷۶۴ او بر اثر تب شدید و التهاب ریوی بستری شد. در آوریل وضعش چنان وخیم شد که یک سردفتر اسناد رسمی احضار نمود تا وصیتنامهاش را تنظیم کند. او برای بستگان، دوستان و خدمتگاران خود هدایایی گذارد و افزود: ((اگر از بستگان خود در این وصیتنامه کسی را فراموش کردهام، از برادر خود استدعا دارم آنها را منظور کند.)) او کاخ خود را در پاریس به لویی پانزدهم منتقل کرد. این کاخ (کاخ الیزه) اینک اقامتگاه رئیس جمهوری فرانسه است.
پادشاه ساعتهای بسیاری در بالین او گذراند; در روزهای آخر عمرش، پادشاه بندرت از اطاق او خارج میشد. دوفن، که همیشه دشمن وی بود، به اسقف وردن چنین نوشت: ((او با چنان شهامتی در حال مرگ است که در میان زنان و مردان نادر است. ریههای او پر از آب یا چرکند، قلبش یا منقبض میشود یا منبسط. این مرگی است که به نحوی باورنکردنی بیرحمانه و دردناک است)) او حتی برای این آخرین نبرد خود را به البسه فاخر آراسته و گونههای خشکش را با سرخاب رنگین کرده بود. تقریبا تا پایان عمر سلطنت کرد. درباریان در اطراف بسترش حلقه میزدند و او با ابراز عنایت به آنها اشخاص را نامزد مشاغل میکرد. پادشاه هم بسیاری از توصیههای او را به موقع اجرا می گذاشت. سرانجام او به شکست خود اعتراف کرد. در ۱۴ آوریل، با اظهار امتنان، دعای طلب آمرزشی را که تلخی

مرگ را با شیرینی امید از بین میبرد پذیرفت. وی که مدتهای مدید دوست ((فیلسوفان))فرانسه بود، اینک کوشش میکرد که ایمان و اعتقاد دوران طفولیت را بار دیگر بهدست آورد، و مانند یک کودک چنین دعا کرد:
من روحم را به خدا میسپارم و از درگاهش میخواهم به آن شفقت روا دارد، گناهان مرا ببخشد، به من توانایی اخلاقی آن را بدهد که از آنها توبه کنم، و شایسته رحمت او جان بسپارم; امیدوارم بتوانم با فر و شکوه خون پرارزش عیسی مسیح، ناجی من، و با شفاعت مریم عذرا و همه مقدسان بهشتی، عدالت خداوندی را شامل حال خود کنم. هنگامی که وی وارد مرحله دردناک تسلیم جان شد، به کشیشی که میخواست از نزدش برود رو کرد و گفت: ((لحظهای صبر کن; ما باهم از این منزل خارج میشویم.)) در ۱۵ آوریل ۱۷۶۴ بر اثر احتقان ریهها درگذشت.
هنگام مرگ چهل و دو سال داشت. اینکه میگویند لویی مرگ وی را با بیتفاوتی تلقی کرد درست نیست; بلکه وی تنها کاری که کرد این بود که اندوه خویش را پنهان داشت. دوفن در این باره گفت: ((پادشاه در رنج بسیار است، هر چند که در نزد ما و دیگران خویشتنداری میکند.)) هنگامی که در ۱۷ آوریل جنازه زنی که مدت بیست سال نیمی از زندگی او را تشکیل داده بود در زیر بارانی سرد و شدید از کاخ ورسای برده میشد، او روی بالکنی رفت تا بردن او را ببیند. به خدمتگار مخصوص خود شانلو گفت: ((مارکیز با هوای خیلی بدی روبهرو خواهد بود.)) این اظهاری سرسری نبود، زیرا شانلو بعدا گفت که به هنگام اظهار این مطلب، اشک در چشمان لویی بود. لویی همچنین با اندوه افزود: ((این تنها تجلیلی است که من میتوانم از او به عمل آورم.)) مادام دو پومپادور، به درخواست خودش، در کنار فرزندش الکساندرین، در کلیسای کاپوسنها که اینک از بین رفته است، در میدان واندوم به خاک سپرده شد.
دربار از اینکه از قدرت او آزاد شده بود شادی کرد; مردم عادی، که جذبه و فریبندگی او را احساس نکرده بودند، به ولخرجیهای پرهزینه او دشنام دادند و بزودی او را فراموش کردند; هنرمندان و نویسندگان که مورد کمک و حمایت مادام دو پومپادور قرار گرفته بودند، از فقدان دوستی مهربان و با ادراک ابراز اندوه کردند. دیدرو درباره او با لحن تندی صحبت کرد و گفت: ((بدین ترتیب، از زنی که برای ما از لحاظ افراد انسانی و پول این همه هزینه داشت، ما را بدون حیثیت و نیرو باقی گذارد، و همه دستگاه سیاسی اروپا را سرنگون کرد، چه باقی مانده است یک مشت خاک.))
ولی ولتر از فرنه چنین نوشت:
من از مرگ مادام دو پومپادور بسیار اندوهگینم. من مدیون او بودم و از روی حق شناسی عزادارم. بیمعنی به نظر میرسد که نویسنده سالخورده مزدوری که بسختی قادر به راه رفتن است هنوز زنده باشد و، زنی زیبا، در بحبوحه دورانی پرشکوه از فعالیتهای خود، در سن چهل سالگی بمیرد شاید اگر او توانسته بود مانند من زندگی آرامی داشته باشد، امروز زنده بود. ... او در ذهن و قلب خود عدالت داشت. ... این پایان یک رویاست.

II – بهبود اوضاع فرانسه

تا روی کار آمدن ناپلئون، فرانسه به طور کامل از عواقب شوم ((جنگ هفت ساله)) بهبود نیافت. مالیاتهای سنگین در زمان لویی چهاردهم باعث کندی کشاورزی شده بودند; اخذ این مالیاتها تا زمان لویی پانزدهم با همین وضع و نتایجی نظیر آن ادامه یافت; هزاران جریب زمین که در قرن هفدهم زیر کشت بود در سال ۱۷۶۰ به صورت بایر درآمده بود و کمکم داشت به صورت موات درمیآمد. احشام روبه زوال گذارده بودند، کود موجود نبود، و زمین بیغذا مانده بود. دهقانان برای شخم زدن زمین از شیوههای غیرماهرانهای پیروی میکردند; زیرا به موازات هرگونه بهبودی که باعث افزایش ثروت دهقانان میشد، بر میزان مالیاتها هم افزوده میشد. در زمستان بسیاری از دهقانان در خانههای خود جز گرمی احشامی که در خانههایشان زندگی میکردند، هیچ وسیلهای برای تولید گرما نداشتند. یخبندانهای غیرعادی در سالهای ۱۷۶۰ و ۱۷۶۷ محصولات و تاکستانها را خراب کردند. یک محصول بد میتوانست دهکدهای را به وضعی نزدیک به گرسنگی، و وحشت حاصل از گرگهای گرسنهای که در اطراف کمین میکردند، محکوم کند. با

همه اینها، بهبود اقتصادی به محض امضای قرارداد صلح آغاز شد. دولت فاقد کارآیی و فاسد بود، ولی برای کمک به دهقانان اقدامات بسیاری بهعمل آمد. ماموران سلطنتی بذر تقسیم میکردند و جاده میساختند; انجمنهای کشت و زرع اطلاعات کشاورزی منتشر میکردند، مسابقاتی ترتیب میدادند، و جوایزی اعطا میکردند; بعضی از ماموران وصول مالیات با اعمال اعتدال و ملایمت انسانی، خود را از دیگران متمایز میکردند. بسیاری از مالکان که بر اثر افکار فیزیوکراتها برانگیخته شده بودند به بهبود شیوه‌های کشاورزی و محصولات علاقهمند شدند. خرده مالکان روبه افزایش گذاردند. تا سال ۱۷۷۴ تنها شش درصد از جمعیت فرانسه به صورت سرف کار میکرد. ولی هر افزایشی که در تولید صورت میگرفت باعث فزونی جمعیت میشد; زمین از لحاظ امکانات غنی بود، ولی حد متوسط ملک دهقان کوچک بود و فقر به جای خود باقی ماند.

از محل توالد و تناسل دهقانان، برای صنایع شهرهای روبه گسترش، نیروی انسانی اضافی فراهم می شد. بجز چند مورد استثنایی، صنایع در مرحله خانوادگی و دستی بودند. سازمانهای بزرگ سرمایهداری صنایع فلزی، معادن، صابونسازی، و نساجی را زیر سلطه خود داشتند. در سال ۱۷۶۰ مارسی دارای ۳۵ کارخانه صابونسازی بود که در آنها یک هزار کارگر کار میکردند. لیون برای رونق اقتصادی خویش به بازار مبادله محصولات کارخانه‌های نساجی خود متکی بود. ماشینهای پنبهزنی انگلیسی تقریبا در سال ۱۷۵۰ متداول شدند، و در حدود ۱۷۷۰ ماشین ریسندگی ((جنی))، که در آن واحد با ۴۸ دوک کار میکرد، بتدریج جای چرخ ریسندگی را در فرانسه گرفت. فرانسویها در اختراع کردن سرعت بیشتری به خرج میدادند تا به کار بستن آن اختراعات، زیرا آنان فاقد سرمایهای بودند که انگلستان، بر اثر ثروت ناشی از بازرگانی، میتوانست برای تامین هزینه اصلاحات مکانیکی در صنعت به کار ببرد. ماشین بخار از ۱۶۸۱ در فرانسه شناخته شده بود. ژوزف کونیو در ۱۷۶۹ آن را برای به کار انداختن نخستین اتومبیلی که تاکنون شناخته شده است مورد استفاده قرارداد; یک سال بعد، این اتومبیل برای حمل بارهای سنگین، با سرعتی برابر ساعتی ۵ . ۶ کیلومتر برده شد; ولی ماشین از فرمان خارج شد و یک دیوار را خراب کرد. علاوه بر آن، لازم بود هر پانزده دقیقه یک بار برای تجدید ذخیره آب خود متوقف شود. به استثنای این موارد عجیب، حمل و نقل با اسب، گاری، ارابه، یا قایق صورت میگرفت. وضع جاده‌ها و ترعه‌ها در فرانسه خیلی بهتر از انگلستان بود، ولی وضع مهمانخانه‌های سر راه بدتر بود. در سال ۱۷۶۰ دستگاه نظم پستی بهوجود آمد; مراسلات پستی بهطور کامل محفوظ و خصوصی نبودند، زیرا لویی پانزدهم به مدیران پست دستور داده بود نامه‌ها را بگشایند و هرگونه مطالب مشکوکی در آنها دیدند به دولت گزارش کنند.

بازرگانی داخلی بر اثر عوارض راه و حق عبور، و بازرگانی خارجی به علت جنگ و از دست رفتن مستعمرات، با مشکلاتی روبه رو شد. ((شرکت هند)) ورشکست و منحل شد (۱۷۷۰). ولی داد و ستد با کشورهای اروپایی در طی این قرن افزایش قابل ملاحظه ای یافت و از ۱۷۶۶۰۰۰۰۰ لیور در ۱۷۱۶ به ۸۰۴۳۰۰۰۰۰لیور در ۱۷۸۷ رسید; البته این افزایش تا حدودی هم معلول تورم بود. داد و ستد شکر و برده با مستملکات فرانسه در هند غربی رونق بسیار یافت.

تورمی تدریجی، که تا حدی ناشی از کاهش ارزش پول و تا حدی نیز معلول افزایش تولید طلا و نقره در جهان بود، اثر تحرک آوری در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی داشت; بازرگانان معمولا میتوانستند انتظار داشته باشند که محصولات خود را از لحاظ قیمت در سطحی بالاتر از سطح جهانی که برای کارگر و موادمصرفی پرداختهاند به فروش برسانند. به این ترتیب، طبقات متوسط بر حجم ثروت خود افزودند، و حال آنکه طبقات پایین همه تلاش خود را صرف آن میکردند که درآمد خود را تا حدودی با قیمتها متناسب نگاه دارند. همان تورمی که به دولت امکان آن را میداد تا سر طلبکارانش را کلاه بگذارد، ارزش درآمدهای دولت را کاهش میداد، و بنابراین، به موازات کاهش ارزش

لیور، بر مالیاتها افزوده میشد. پادشاه به بانکدارانی از قبیل برادران پاری متکی شد، خصوصا به پاری - دوورنه که مادام دو پومپادور را چنان با تردستیهای مالی خود مجذوب کرده بود که در زمان جنگ میتوانست وزیران و سران سپاه را عزل و نصب کند.
تحول اقتصادی اساسی در فرانسه قرن هجدهم عبارت بود از انتقال ثروتهای عمده از دست مالکان به دست کسانی که صنایع، بازرگانی، و امور مالی را در دست داشتند. ولتر در سال ۱۷۵۵ متذکر شد: ((بر اثر سود روبه افزایش تجارت ... اینک ثروت کمتر از گذشته در دست بزرگان، و بیشتر در دست طبقات متوسط است. در نتیجه، فاصله بین این دو طبقه کاهش یافته است.)) بازرگانانی مانند لاپوپلینیر میتوانستند کاخهایی بسازند که مورد رشک نجبا باشند، و میز غذای خود را با بهترین شاعران و فیلسوفان کشور زینت دهند. اینک طبقه متوسط (بورژوازی) بود که از ادبیات و هنر حمایت میکرد. طبقه اشراف با دو دستی چسبیدن به امتیازات و نشان دادن شیوه‌های اشرافی خود را دلخوش میداشت; اصرار میورزید که نجبیزادگی شرط اولیه احراز مشاغل ارتشی یا مقامات روحانی باشد; به نشانهای خانوادگی و شجره نامه‌های آبا و اجدادی فخر میفروخت; تلاش میکرد - اغلب بیفایده - که افراد توانا یا برجستهای که از طبقه اشراف نبودند از مشاغل مهم دولتی و درباری دورنگاه داشته شوند. بورژوای ثروتمند خواستار آن بود که درهای مشاغل بدون توجه به شجره نامه خانوادگی به روی صاحبان استعداد باز باشد، و هنگامیکه این خواست نادیده گرفته شد، به انقلاب روی خوش نشان داد.
در ازدحام و شکوه پاریس، کلیه جنبه‌های جنگ طبقاتی، به جز جنبه دهقانی آن، شکل مشهودی به خود گرفتند. نیمی از ثروت فرانسه، و نیز نیمی از فقر آن، به پایتخت این کشور سرازیر شده بود. روسو میگفت: ((پاریس شاید تنها شهرجهان باشد که در آن ثروتها بسیار نابرابرند، و ثروت توام با فخرفروشی و وحشتناکترین فقر در کنار هم قرار دارند.)) شصت گدا جزو مشایعت کنندگان رسمی جنازه فرزند ارشد دوفن در سال ۱۷۶۱ بودند. از بیست و دو میلیون جمعیت فرانسه، در حدود سال ۱۷۷۰، ۶۰۰۰۰۰ نفر آنان در پاریس بودند. در این شهر زرنگترین، مطلعترین، و رذلترین افراد اروپا زندگی میکردند. این شهر دارای بهترین خیابانهای سنگفرش شده، با شکوهترین معابر و گردشگاه‌ها، شلوغترین ترافیکها، بهترین دکانها، اعیانیترین کاخها، محقرترین بیغوله‌ها، و بعضی از زیباترین کلیساهای جهان بود.
گولدونی که در سال ۱۷۶۲ از ونیز به پاریس آمده بود، شگفتی خود را چنین بیان کرد: چه جمعیتی! چه تجمعی از افراد هر طبقه و هر نوع! ... وقتی من به تویلری نزدیک شدم، حواس و ذهن مرا چه منظره حیرت آوری تحت تاثیر قرارداد من وسعت آن باغ عظیم را که هیچ چیز در جهان با آن قابل قیاس نیست دیدم. چشمانم از اندازهگیری طول آن عاجز بودند. ... یک رودخانه با ابهت، پلهای متعدد و راحت، باراندازهای وسیع، انبوه درشکه‌ها، و توده پایان ناپذیری از مردم.
یک هزار فروشگاه پولدارها و بیپولها را به وسوسه میانداختند. هزار فروشنده اشیای خود را در خیابانها میفروختند; یکصد رستوران (این کلمه اولین بار در سال ۱۷۶۵ پیدا شد) آماده ترمیم قوای اشخاص گرسنه بودند; یک هزار دلال اشیای عتیقه جمع میکردند، جعل میکردند، یا میفروختند; یک هزار آرایشگر مو یا کلاهگیس حتی طبقه افزارمند را آرایش میدادند یا به آن پودر میزدند. در کوچه‌های تنگ، هنرمندان و صنعتگران تابلو، اثاث، و اشیای ظریف برای پولدارها میساختند. در اینجا یکصد چاپخانه بود که کتاب تهیه میکرد و این پیشه گاهی با خطرات مهلک همراه بود; در سال ۱۷۷۴ تجارت کتاب در پاریس به ۴۵۰۰۰۰۰۰لیور، یعنی چهار برابر رقم دادوستد مشابه در لندن، برآورد شد. گریک میگفت: ((لندن برای انگلیسها خوب است، ولی پاریس برای همه خوب است.)) ولتر در سال ۱۷۶۸ گفت:

((ما در پاریس بیش از سی هزار نفر داریم که به هنر ابراز علاقه میکنند.)) پاریس، بدون چون و چرا، پایتخت فرهنگی جهان بود.

III – فیزیوکراتها

در یک آپارتمان در ورسای، در زیر اطاقهای مادام دو پومپادور و تحت عنایات او، آن نظریه اقتصادی که انقلاب فرانسه را به حرکت درآورد و به آن شکل داد و سرمایهداری قرن نوزدهم را قالبریزی کرد شکل گرفت.

اقتصاد فرانسه، با وجود مقررات دست و پاگیری که ساخته اصناف و کولبر بودند، و با وجود افسانه زرآفرینی مرکانتیلیستها که طلا را ثروت میدانستند، در تلاش رشد بود. فرانسه و انگلستان، برای افزایش صادرات، کاهش واردات، و دریافت مازاد صادرات بر واردات به صورت طلا و نقره بهعنوان یک ستون قدرت نظامی و سیاسی، اقتصاد ملی خود را مشمول یک سلسله قواعد و محدودیتهایی کرده بودند که برای نظم اقتصادی مفید، ولی از نظر میزان تولید زیان آور بود، زیرا مانع ابداع، تهور، و رقابت میشد. اشخاصی مانند گورنه، کنه، میرابو (پدر)، دو پون دونمور، و تورگو میگفتند که همه این قواعد و محدودیتها برخلاف طبیعتند; بشر طبیعتا دارای خاصیت به دست آوردن و رقابت کردن است; و چنانچه طبیعت او از قیدوبندهای نالازم آزاد شود، دنیا را از مقدار، تنوع، و کیفیت عالی محصولات خود به حیرت خواهد آورد. بدین ترتیب، این فیزیوکراتها میگفتند: ((بگذار طبیعت (ین: فوسیس) حکومت کند (کراتین). بگذار افراد طبق غرایز طبیعی خود اختراع کنند، بسازند، و دادوستد کنند; و یا به طوری که به گورنه نسبت داده شده است، به او)) آزادی عمل بدهید))، هر طور که بهتر تشخیص میدهد انجام دهد. این اصطلاح در آن وقت تازگی نداشت، زیرا در سال ۱۶۶۴، وقتی که کولبر از بازرگانی به نام لوژاندر پرسید ((ما —دولت- چه باید بکنیم که به شما کمک کنیم)) وی جواب داد: ((به ما -آزادی عمل- بدهید.)) ژان - کلود ونسان دو گورنه نخستین فیزیوکراتی بود که درباره اصول این مکتب فکری بوضوح سخن گفت.

بدون شک او از اعتراضات بواگیلبر ووبان به لویی چهاردهم علیه تضییقات خفقان آوری که تحت نظام فئودالیته برای کشاورزی به وجود آمده بود آگاهی داشت. وی چنان تحت تاثیر کتاب سرجوسایاچایلد به نام ملاحظاتی کوتاه درباره تجارت و بهره (۱۶۶۸) قرار گرفته بود که آن را به فرانسه ترجمه کرد (۱۷۵۴) و ظاهرا وی متن فرانسه (۱۷۵۵) کتاب ریچارد کنتیلون را هم که رسالهای درباره ماهیت تجارت نام داشت (حد ۱۷۳۴) خوانده بود. بعضیها تاریخ تولد اقتصاد به عنوان یک ((علم))، یعنی تحلیل مستدل منابع، تولید، و توزیع ثروت، را انتشار همین کتاب اخیر الذکر میدانند. کنتیلون میگفت: ((زمین منبع یا مایهای است که ثروت از آن به دست میآید،)) ((کار انسان نحوه تولید ثروت است;)) وی ثروت را بر مبنای طلا یا پول توصیف نمیکرد، بلکه آن را ((وسیله امرار معاش، راحتی، و آسایش زندگی)) میدانست. همین تعریف خود در حکم انقلابی در نظریه اقتصادی بود.

گورنه بازرگانی متمکن بود که نخست در کادیث (قادس) به فعالیت مشغول بود (۱۷۲۹ - ۱۷۴۴)، پس از اینکه معاملات بسیاری در انگلستان، آلمان، و قسمتهایی از هلند انجام داد، در پاریس مستقر شد، و به ریاست امور بازرگانی رسید (۱۷۵۱). وی ضمن مسافرتهای خود در فرانسه به منظور بازدید، تضییقاتی را که مقررات صنفی و دولتی برای فعالیتها و مبادلات اقتصادی به وجود آورده بودند از نزدیک دید. او از نظرات خود اصول مدونی باقی نگذارد، ولی این نظرات پس از مرگ وی (۱۷۵۹) به وسیله شاگردش تورگو خلاصه شدند. او استدلال میکرد که مقررات اقتصادی موجود، اگر حذف نمیشوند، باید کاهش یابند; هر کس بهتر از دولت میداند چه روشی برای کارش مساعدتر است; وقتی هر کس آزاد باشد که از منافع خود پیروی کند، کالاهای بیشتری تولید خواهد شد و ثروت افزایش خواهد یافت.

قوانین بی نظیری از نخستین ادوار زندگی بشر به جای مانده که تنها بر پایه طبیعت استوارند، به موجب این قوانین، همه ارزشهای موجود در بازرگانی با یکدیگر متوازن میشوند و خود را در بهای معینی تثبیت میکنند; درست همان طور که وقتی اشیایی برحسب وزن خود رها شوند، به تناسب وزن مخصوص خویش سقوط میکنند. آنچه او میگفت بدین معنی بود که ارزش و بهای هر چیز به وسیله روابط میان عرضه و تقاضا معین میشود، و عرضه و تقاضا نیز به سهم خود به وسیله طبیعت انسان. گورنه چنین استنتاج میکرد که دولت باید فقط به منظور حفظ جان، آزادی، و اموال، و برای ایجاد تحرک در کمیت و کیفیت تولید از طریق دادن امتیازها و پاداشها، دخالت کند. آقای ترودن، رئیس دفتر بازرگانی، با این اصول موافق بود، و تورگو نیروی فصاحت و صداقت خود را، که مورد قبول عامه بود، به آن افزود. فرانسوا کنه از یک مشی فیزیوکرات دیگری که کمی فرق داشت پیروی میکرد. او که فرزند یک مالک بود هیچ گاه علاقه خود را نسبت به زمین از دست نداد، هر چند که تحصیل پزشکی کرده بود. مهارت او در پزشکی و جراحی ثروت زیادی برایش فراهم کرد و او را به مقام پزشکی مادام دو پومپادور و پادشاه رسانید (۱۷۴۹).
در اطاق خود در ورسای گروهی از مرتدان از قبیل دو کلو، دیدرو، یوفون، هلوسیوس، و تورگو را جمع میکرد; در آنجا آنها آزادانه درباره هر چیز، غیر از شخص پادشاه، صحبت میکردند. آنها امیدوار بودند پادشاه را به یک حکمران مستبد روشنفکر و عامل اصلاحات همراه با آرامش تبدیل کنند. کنه، که مستغرق در ((عصر خرد)) بود، احساس میکرد وقت آن رسیده است که خرد در اقتصادیات به کار گرفته شود. با آنکه وی در کارهای خود شخصی جزمی و از خود مطمئن بود، از لحاظ شخصی فردی مهربان بود که، در یک محیط فاقد اصول اخلاقی، استقلال و عزت نفسش وی را از دیگران متمایز میکرد.
در سال ۱۷۵۰ او با گورنه آشنا شد، و طولی نکشید که علاقه وی به اقتصادیات بر حرفه پزشکی فزونی یافت; با نامهای مستعاری که با احتیاط انتخاب میکرد، مقالاتی برای دایره المعارف دیدرو مینوشت. در مقاله خود تحت عنوان ((مزارع))، خالی شدن مزارع از سکنه را به مالیاتهای سنگین و سربازگیری نسبت داد. در مقالهای به نام ((غلات)) (۱۷۵۷) متذکر شد که مزارع کوچک قادر نیستند از سودمندترین شیوهها استفاده کنند.
او از ایجاد کشتزارهای بزرگ که به وسیله مدیران سرمایه گذار اداره شود طرفداری میکرد، که در حقیقت در حکم پیشاهنگان غولهای کشاورزی عصر ما بودند. به عقیده وی، دولت میبایستی وضع جادهها، رودخانهها، و ترعهها را بهبود بخشد، هرگونه عوارض راه و حق عبور حمل و نقل را حذف کند، و فراوردههای کشاورزی را از کلیه محدودیتهای تجارت آزاد سازد.
در سال ۱۷۵۸ کنه کتابی تحت عنوان تابلو اقتصادی منتشر کرد که به صورت مرامنامه اساسی فیزیوکراتها درآمد. این مرامنامه با آنکه در چاپخانه دولتی در کاخ ورسای زیر نظر پادشاه به چاپ رسید، تجملپرستی را به عنوان استفاده اتلافآمیز ثروتی که میتواند در راه تولید ثروت بیشتر به کار رود محکوم کرد. به نظر کنه، تنها فراوردههای به دست آمده از زمین تشکیل ثروت میدادند. او جامعه را به سه طبقه تقسیم کرد: ((طبقه مولد))، مشتمل بر کشاورزان، معدنچیان، و ماهیگیران; ((طبقه آماده به خدمت))، از قبیل اشخاصی که برای مشاغل نظامی یا ارتشی آمادهاند; و طبقه نازا)) (غیرمولد) یعنیافزارمندانی که خود چیزی تولید نمیکنند ولی فراوردههای زمین را به صورت اشیای مفید درمیآورند، و بازرگانانی که محصولات را به دست مصرف کننده میرسانند. به نظر کنه، چون مالیاتهایی که بر طبقات دوم و سوم بسته میشوند مآلا متوجه صاحبان زمین میشوند، علمیترین و راحتترین مالیات یک ((مالیات واحد)) بر سود خالص سالانه هر قطعه زمین خواهد بود.
مالیاتها باید مستقیما توسط دولت گرفته شوند، و هیچ وقت نباید توسط ماموران خصوصی (((مقاطعه کاران مالیاتی))) وصول شوند. حکومت باید به صورت سلطنتی با قدرت مطلقه و موروثی باشد.

اینک چنین به نظر میرسد که پیشنهادهای کنه بر اثر دست کم گرفتن اهمیت کارگر، صنایع، بازرگانی، و هنر اعتبار خود را از دست داده باشند، ولی در نظر بعضی از معاصران وی این پیشنهاد یک الهام روشن کننده بود.
جالبترین پیرو او، یعنی ویکتوریکتی، مارکی دو میرابو، معتقد بود که تابلو اقتصادی در زمره عالیترین ابداعات در تاریخ بشر، و همردیف فن نویسندگی و اختراع پول است. وی، که در سال ۱۷۱۵ متولد شد و به سال ۱۷۸۹ درگذشت، درست در همان دورانی زندگی میکرد که عصر ولتر نام داشت. او املاکی به ارث برد که زندگی راحتی برایش فراهم میکردند; مانند یکی از اعیان زندگی میکرد، و مانند یک دموکرات چیز می نوشت.
نخستین کتاب خود را دوست بشر، یا رساله جمعیت نامید (۱۷۵۶)، و عنوانی که وی برای کتابش انتخاب کرده بود - دوست بشر - به خود وی اطلاق شد. پس از انتشار شاهکارش، تحت نفوذ کنه قرار گرفت; کتاب خود را براساس همین نفوذ مورد تجدیدنظر قرارداد و مطالب آن را به یک رساله شش جلدی، که چهل بار به طبع رسید، افزایش داد و در آماده کردن افکار مردم فرانسه برای وقایع ۱۷۸۹ به سهم خود نقشی ایفا کرد.
مارکی به آن اندازه که مالتوس (بعدا در ۱۷۹۸) از افزایش جمعیت احساس نگرانی میکرد، از این بابت نگرانی نداشت. وی عقیده داشت که جمعیت زیاد باعث عظمت یک ملت میشود، و این کار هم تنها در صورتی عملی است که ((ابنای بشر در صورتی که امکان امرار معاش داشته باشند، مانند موشهای انبار توالد و تناسل کنند)) - یعنی همان طور که ما هنوز شاهد آن هستیم. وی نتیجه گرفت که از کشت کنندگان موادغذایی باید همه گونه تشویق به عمل آید، و معتقد بود که تقسیم غیرمتساوی ثروت باعث عدم تشویق تولید موادغذایی میشود، زیرا املاک ثروتمندان زمینهایی را شامل میشوند که میتوانند اراضی حاصلخیزی باشند. در پیشگفتار میرابوخطاب به پادشاه گفته شده است که دهقانان مولدترین طبقه هستند، یعنی کسانی که در زیر پایشان پرستار خود و شما - یعنی زمین مادر - را میبینند، کمرشان به طور مداوم در زیر کار پرمشقت خم میشود، در حق شما هر روز دعای خیر میکنند، و از شما چیزی جز آرامش و حمایت نمیخواهند. بر اثر عرق جبین (شما این را نمیدانید) و خون آنهاست که شما گروهی از اشخاص بیمصرف را راضی نگاه میدارید - اشخاصی که پیوسته به شما میگویند که عظمت یک شهریار عبارت است از ارزش و تعداد عطایایی که او در میان درباریان خود بذل میکند. من یک مامور وصول مالیاتی را دیدم که دست زن فقیری را برید، زیرا این زن تابه خود، یعنی آخرین ظرف خانهاش، را دو دستی چسبیده بود و میخواست مانع ضبط آن شود، شهریار بزرگ! اگر شما این منظره را میدیدی، چه می گفتید در نظریه مالیات (۱۷۶۰) این مارکی انقلابی مقاطعه کاران مالیاتی را به عنوان انگلهایی که از مواد حیاتی ملت تغذیه میکنند مورد حمله قرار داد. کارشناسان خشمگین امور مالی لویی پانزدهم را وادار کردند که او را در شاتو دو ونسن زندانی کند (۱۶ دسامبر ۱۷۶۰); کنه مادام دو پومپادور را به شفاعت برانگیخت; لویی مارکی را آزاد کرد (۲۵ دسامبر)، ولی به او دستور داد در ملک خود در لوبینیون بماند. میرابو این امر را توفیق اجباری تلقی کرد، به مطالعه درباره امور کشاورزی پرداخت، و در سال ۱۷۶۳ فلسفه روستایی را منتشر ساخت که ((جامعترین رساله درباره اقتصاد قبل از ادم سمیث بود)). گریم این کتاب را ((اسفار خمسه فرقه فیزیوکراتها)) خواند. این مارکی بیمانند بر روی هم چهل کتاب نوشت و تا آخرین روز عمر خود به نوشتن ادامه داد، و همه این مطلب را با وجود ناراحتیهایی که از ناحیه پسرش تحمل میکرد به رشته تحریر درآورد. پسر خود را از روی ناچاری و به خاطر سلامت هر دوشان، به زندان فرستاد. او، مانند پسرش، شخصی خشن و بیبندوبار بود، به خاطر پول ازدواج کرد، به زنش اتهام زنا زد، وی را نزد والدینش بازگرداند، و سپس رفیقهای گرفت. او ((نامههای سر به مهر)) دولتی را به عنوان استبداد غیرقابل تحمل مورد حمله قرار داد، و بعدها توانست مقامات دولتی را وادار کند که پنجاه فقره از این نامهها را منتشر کنند، تا به کمک آنها بتواند افراد خانواده خود را تحت انضباط درآورد. امروز برای ما مشکل است که سروصدایی را که انتشارات فیزیوکراتها

به راه انداخت و حرارت مبارزات آنها را درک کنیم. مریدان کنه به او به چشم سقراط اقتصاد نگاه میکردند; آنها نوشته‌های خود را قبل از فرستادن به چاپخانه به او تسلیم میداشتند، و در بسیاری از موارد او در مطالب کتابهای آنها دست میبرد و چیزی به آنها میافزود. در سال ۱۷۶۷ لومرسیه دولاریویر که زمانی فرماندار مارتینیک بود، اثری منتشر کرد که ادم سمیث آن را روشنترین و مرتبطترین شرح این فلسفه نامید. این اثر، نظام طبیعی و اساسی جوامع سیاسی نام داشت. در این اثر گفته شده بود که در روابط اقتصادی، قوانینی وجود دارند که شبیه قوانینی هستند که نیوتن در جهان یافت; مشکلات اقتصادی، ناشی از جهل یا تخلف از این قوانین است.
آیا میخواهید که یک جامعه به بالاترین مدارج ثروت، جمعیت، و قدرت برسد در آن صورت مصالح آن را به دست آزادی بسپارید و بگذارید این قاعده، همه جاگیر و جهانی باشد. به وسیله این آزادی (که عنصر اساسی صنعت است) و میل به لذت جویی - که رقابت به آن تحرک داده و تجربه سرمشق دیگران آن را از بند خرافات رهانیده - شما این تضمین را خواهید داشت که هرکس پیوسته برای حد اعلای منافع خود عمل خواهد کرد، و در نتیجه با همه نیروی علاقه خاص خود به خیر عمومی، هم به حکمران و هم به همه اعضای جامعه کمک خواهد کرد.
پیر - ساموئل دو پون اصول عقاید فیزیوکراتها را در کتابی به نام فیزیوکراسی (۱۷۶۸) خلاصه کرد و این نام تاریخی را به این مکتب داد. دوپون نیز این نظریه را در دو نشریه منتشر کرد که نفوذ آنها از سوئد تا توسکان احساس میشد. او تحت نظر تورگو به عنوان بازرس کل مصنوعات خدمت میکرد; و با سقوط تورگو از کار برکنار شد (۱۷۶۶). وی در ترتیب و انعقاد عهدنامهای با انگلستان حاکی از شناسایی استقلال آمریکا (۱۷۸۳)، کمک کرد. در سال ۱۷۸۷ به عضویت مجمع معاریف و در سال ۱۷۸۰ به عضویت مجلس موسسان برگزیده شد. در مجلس اخیرالذکر برای تمیز او از شخص دیگری که او هم دوپون نامیده میشد، وی را دوپون دو نمور نامیدند - نمور - نام شهری بود که او نمایندگی آن را داشت. وی که با نهضت ژاکوبنها مخالفت کرده بود، پس از به قدرت رسیدن آنها، در وضع خطرناکی قرار گرفت; در ۱۷۹۹ به آمریکا رفت; در ۱۸۰۲ به فرانسه بازگشت، ولی در ۱۸۱۵ آمریکا را ماوای نهایی خود ساخت، و در آنجا یکی از مشهورترین خانواده‌های امریکایی را بنیاد نهاد.
در ظاهر امر فلسفه فیزیوکراتها طرفدار نظام فئودالیته به نظر میرسید، زیرا اربابهای فئودال هنوز حداقل یک سوم اراضی را در تملک داشتند، یا از آن حقوق و عوارض دریافت میداشتند; ولی آنان که تا قبل از سال ۱۷۵۶ تقریبا هیچ گونه مالیاتی نداده بودند، از این فکر که همه مالیاتها از مالکان گرفته شود به وحشت افتادند. آنها همچنین میتوانستند لغو حق عبور و عوارض اربابی را بر کالاهایی که از راه املاک آنان حمل میشد، بپذیرند.
طبقات متوسط که در فکر کسب شئون تازهای برای خود بودند از این فکر که آنها جزئی نازا و غیرمولد از ملت هستند، احساس انزجار میکردند. و ((فلاسفه)) فرانسه با آنکه بیشترشان در این باره که باید به شخص پادشاه به عنوان عامل اصلاح متکی بوده با فیزیوکراتها همعقیده بودند، نمیتوانستند در مورد حصول تفاهم و آشتی با کلیسا با آن همگام باشند. دیویدهیوم که در ۱۷۶۳ از کنه دیدن کرد، درباره فیزیوکراتها عقیده داشت که آنها ((خیالپرورترین و متفرعنترین گروه و دستهای هستند که این روزها، از زمان انهدام سوربون به بعد، میتوان یافت.)) ولتر در مردی با چهل اکو آنها را مورد استهزا قرارداد (۱۷۶۸). در سال ۱۷۷۰ فردینادو گالیانی یکی از شرکت کنندگان همیشگی کنیسه ملحدان که در منزل د/اولباک تشکیل میشد، اثری تحت عنوان گفتگو درباره تجارت غلات منتشر کرد، که در همان سال توسط دیدرو به فرانسه ترجمه شد. ولتر اظهار داشت که افلاطون و مولیر میبایستی برای نوشتن این مطالب عالی و برای ((علم بیروح)) اقتصاد، با یکدیگر متحد شده باشند. گالیانی با لطافت طبع پاریسی، این عقیده فیزیوکراتها را که تنها زمین مولد ثروت است مورد مسخره قرارداد. وی استدلال میکرد که آزاد ساختن تجارت غلات از همه مقررات، زارعان فرانسه را خانه خراب خواهد کرد، و میتواند در حالی که بازرگانان زیرک غلات فرانسه را به

خارج صادر میکنند، در داخل کشور قحطی ایجاد کند. این درست همان وضعی است که در ۱۷۶۸ و ۱۷۷۵ بهوقوع پیوست. چنین روایت میشود که لویی پانزدهم از کنه پرسید اگر او پادشاه بود چه میکرد. که جواب داد، ((هیچ)). پادشاه پرسید، ((پس چه کسی حکومت خواهد کرد)) کنه پاسخ داد، ((قوانین.)) مقصود فیزیوکرات ((قوانینی)) بود که در نهاد بشر جبلی است و بر عرضه و تقاضا حکومت میکند. پادشاه قبول کرد که این قوانین را آزمایش کند. در ۱۷ سپتامبر ۱۷۵۴ دولت وی همه گونه حق العبور، تضییقات فروش، و حمل و نقل غلات را از قبیل گندم، جو، و غیره در داخل کشور لغو کرد; در سال ۱۷۶۴ این آزادی به صدور غلات تعمیم یافت، مگر اینکه قیمت این غلات به حد معین برسد. بهای نان که به نتیجه عرضه و تقاضا واگذارده شده بود، برای مدتی کاهش یافت، ولی خرابی محصول در سال ۱۷۶۵ آن را از حد عادی خیلی بالاتر برد. در سالهای ۱۷۶۸ - ۱۷۶۹ کمبود غلات به درجه قحطی رسید، دهقانان در جستجوی غذا در خوکدانیها کاوش میکردند و علف و گیاه میخوردند. در یک بخش، از جمعیت ۲۲۰۰ نفری آن ۱۸۰۰ نفر برای نانتکدی میکردند. مردم شکایت میکردند که در حالی که آنها با گرسنگی دست به گریبانند، محتکرین، غلات صادر میکنند. منتقدان، دولت را متهم میکردند که به موجب یک ((قرارداد قحطی)) از عملیات این انحصارگران، سود میبرد; این سوتفسیر تلخ در مورد ((قرارداد خانوادگی)) منعقد در سال ۱۷۶۱، در طول سالهای بعد هم طنین انداز شد برای اینکه لویی شانزدهم خوش قلب و مهربان را به سودجویی از گرانی نرخ نان، متهم کند. ظاهرا بعضی از ماموران، گناهکار بودند ولی لویی پانزدهم مبرا بود. او عدهای از سوداگران را مامور کرده بود که در سالهای پرنعمت غله بخرند، انبار کنند، و در سالهای کمبود آن را بفروشند; ولی وقتی این غله به فروش میرسید، به قیمتی بود که برای افراد بیچیز بسیار گران بود. دولت اقداماتی برای اصلاح وضع به عمل آورد، ولی این اقدامات دیر بود; مقداری غله وارد کرد و آن را میان استانهایی که بیش از همه نیاز داشتند، تقسیم نمود. مردم با سروصدای زیاد خواستار اعاده نظارت دولت بر دادوستد غله شدند و پارلمان نیز با آنها هم آواز شد. درست در همین اوضاع و احوال بود که ولتر مردی با چهل اکو را منتشر کرد. دولت تسلیم شد و در ۲۳ دسامبر ۱۷۷۰ فرامینی که به موجب آن دادوستد غله آزاد شده بود، لغو شد.

با وجود این ناکامی، عقاید فیزیوکراتها راه خود را در داخل و خارج کشور باز کرد. در ۱۷۵۸ فرمانی صادر شده بود که به موجب آن تجارت پشم و فراوردههای پشمی آزاد شده بود. در سال ۱۷۶۵ ادم سمیث از کنه دیدن کرد، و مجذوب بیتکلفی و سادگی او شد، و در تمایلات شخصی خود در مورد آزادی اقتصادی، ثابت قدمتر شد. او درباره فیزیوکراتها چنین قضاوت میکرد: ((اشتباه عمده این اصول در این است که طبقه صنعتگران، سازندگان، و بازرگانان را نازا و غیرمولد جلوه میدهد;)) ولی نتیجه گرفت که ((این اصول با همه نقایصی که دارد، شاید از هر مطلب دیگری که تاکنون درباره اقتصاد سیاسی منتشر شده است، به حقیقت نزدیکتر باشد.)) عقاید فیزیوکراتها با تمایل انگلستان - که در میان ملل، بزرگترین صادر کننده بود - و خواستار کاهش عوارض صادرات و واردات بود انطباق کامل داشت. این فلسفه که ثروت، در صورت آزاد بودن تولید و توزیع از تضییقات دولت، با سرعت بیشتر افزایش مییابد در سوئد به رهبری گوستاووس، در توسکان به رهبری مهیندوک لئوپولد و در اسپانیا به رهبری کارلوس سوم، گوشهای شنوایی یافت. علاقه جفرسن به حکومتی که دخالتش در اداره امور به حداقل باشد، تا حدودی بازتابی از اصول فیزیوکراتها بود. هنری جورج به تاثیر نفوذ فیزیوکراتها در عقیده وی که طرفدار یک مالیات واحد، آن هم بر مستغلات بود، اذعان داشت.

این فلسفه آزادی فعالیت و تجارت، طبقه بازرگانان آمریکا را شیفته خود کرد و به توسعه سریع صنایع و ثروت در ایالات متحده تحرک بیشتری داد. در فرانسه، فیزیوکراتها یک شالوده نظری برای آزاد ساختن طبقات متوسط از موانع فئودالی و قانونی در راه دادوستد داخلی و پیشرفت سیاسی فراهم کردند. قبل اینکه کنه رخت به سرای باقی

بکشد (۱۶ دسامبر ۱۷۷۴)، این تسلای خاطر را داشت که دید یکی از دوستانش به سمت بازرس کل دارایی منصوب شده است; چنانچه پانزده سال دیگر زنده میماند، شاهد پیروزی بسیاری از عقاید فیزیوکراتها در انقلاب میشد.

IV – روی کار آمدن تورگو: ۱۷۲۷ – ۱۷۷۴

آیا تورگو یک فیزیوکرات بود گذشته او چنان متنوع و رنگارنگ بود که هیچ گونه برچسبی را نمیتوان روی او گذارد. او از یک خانواده قدیمی، و به قول لویی پانزدهم از ((تیره خوبی)) بود، که در طی نسلها مشاغل برجسته مهمی به عهده داشتند. پدرش عضو شورای دولتی و شهردار شهر پاریس، یعنی مهمترین شغل اداری در پاریس بود. برادر بزرگش ((مخبر شورای عرایض)) پارلمان پاریس و از اعضای برجسته آن بود. آن - ربرو - ژاک تورگو، پسر دوم خانواده، قرار بود کشیش شود. تورگو در ((کولژ لویی لوگران، در آموزشگاه سن سولپیس، و در سوربون با امتیاز در همه آزمایشها، قبول شد و در سن نوزدهسالگی به آبه دو بروکور ملقب گردید. او خواندن زبانهای لاتینی، یونانی، عبری، اسپانیایی، ایتالیایی، آلمانی، و انگلیسی، و تکلم روان به سه زبان اخیرالذکر را فراگرفت. در سال ۱۷۴۹ به عنوان کشیش سوربون انتخاب شد، و در این مقام خطابه‌هایی ایراد کرد که از آنها دو خطابه، در خارج از حریم الاهیات، جنبشی ایجاد کرد.

در ژوئیه ۱۷۵۰، خطابهای به زبان لاتینی درباره ((محاسنی که استقرار مسیحیت به نوع بشر اعطا کرده است)) ایراد کرد. به موجب این خطابه، مسیحیت، بشر دوران عتیق را از خرافات نجات داده، بسیاری از هنرها و علوم را حفظ کرده، و فکر آزادیبخش قانون عدالت را که در ورای همه تعصبات و علایق بشری قرار دارد، به بشر عرضه داشته است. او گفت: ((آیا انسان میتواند امید اینها را جز از مذهب، از اصول دیگری داشته باشد تنها دین مسیح ... حقوق بشریت را آشکار کرده و بر آن پرتو افکنده است.)) در این تورع تورگو، تصویری از مسئله وجود دارد; ظاهرا این کشیش جوان آثار مونتسکیو و ولتر را خوانده و این کار تاثیری بر الاهیات او گذارده بود.

در دسامبر ۱۷۵۰ خطابهای تحت عنوان تصویر فلسفی پیشرفتهای متوالی روح انسان در سوربون ایراد کرد. این اعلام تاریخی مذهب تازه پیشرفت، از ناحیه جوانی بیست و سه ساله عملی شایان توجه بود. وی که افکارش در حکم پیشینه افکار کنت - و شاید به پیروی از افکار ویکو - بود، تاریخ ذهن انسانی را به سه مرحله تقسیم میکرد: لاهوتی، ما بعد طبیعی، و علمی: قبل از اینکه بشر ارتباط علی پدیده‌های مادی را بفهمد، هیچ چیز طبیعیتر از آن نبود که تصور کند که این پدیده‌ها را موجودات ذیشعوری که نامرئی میباشند و به خودش شباهت دارند، به وجود آوردهاند. ... هنگامی که فلاسفه به بیمعنی بودن این افسانه‌های خدایان پیبردند، ولی هنوز دانش و بصیرتی نسبت به تاریخ طبیعی نیافته بودند، درصدد برآمدند علل پدیده‌ها را با الفاظ مبهم از قبیل جوهر و قوه بیان کنند. ... تنها در یک دوران بعدی بود که با مشاهده نحوه عمل متقابل و خود به خود اجسام، فرضیه‌هایی به وجود آمد که امکان داشت به وسیله ریاضیات تکامل یابد و صحت و سقم آنها به کمک تجربه تعیین شود.

این جوان بسیار پراستعداد میگفت که حیوانات قادر به پیشرفت نیستند و از نسل به نسل به همان وضع باقی میمانند. ولی بشر که شیوه جمع آوری و انتقال دانش را فراگرفته، قادر است ابزاری را که به وسیله آن با محیط خود سروکار دارد و زندگی خود را غنیتر میسازد، بهتر کند و بهبود بخشد. تا زمانی که این جمع آوری و انتقال دانش و فنون ادامه یابد، پیشرفت اجتنابناپذیر است، هر چند که بلایای طبیعی و نوسانات کشورها ممکن است در آن وقفهای ایجاد کنند. پیشرفت، یکسان و عالمگیر نیست; بعضی از ملل به پیش میروند، و حال آنکه بعضی دیگر به عقب باز میگردند. هنر ممکن است بیحرکت بایستد در حالی که علم به حرکت خود ادامه میدهد; ولی مجموع حرکات به سوی جلوست. تورگو برای تکمیل بررسیهای خود، حتی انقلاب آمریکا را نیز پیشبینی کرد: ((مستعمرات مانند میوه هستند که فقط تا زمانی که نارساند به درخت میچسبند. وقتی که به مرحله خود بسندگی رسیدند، همان

کار را خواهند کرد که کارتاژ کرد، و روزی هم آمریکا خواهد کرد.)) تورگو با الهام از اندیشه پیشرفت، در حالی که هنوز در سوربون بود درصدد برآمد تاریخ تمدن را بنویسد. تنها یادداشتهای او برای بعضی از قسمتهای این طرح، اینک باقی مانده است; آنچه از این یادداشتها برمیآید آن است که وی قصد داشت که تاریخ زبان، مذهب، علم، اقتصاد، جامعهشناسی، و روانشناسی و همچنین پیدایش و سقوط حکومتها را در تاریخ خود بگنجاند. پدرش پس از مرگ خود، درآمدی مکفی برای او باقی گذارد، و او در اواخر سال ۱۷۵۰ تصمیم گرفت که از شغل روحانیت دست بکشد. یکی از کشیشان همکارش به وی اعتراض کرد و به او وعده پیشرفت سریع داد; ولی تورگو، بنابه گفته دوپون دو نمور، پاسخ داد: ((من نمیتوانم خود را محکوم کنم که در سراسر عمرم نقابی بر چهره بزنم.)) وی در لباس روحانیت تنها مدارج پایین را طی کرده بود و آزادانه میتوانست وارد خدمت سیاسی شود. در ژانویه ۱۷۵۲ به عنوان قائم مقام دادستان کل تعیین، و در دسامبر به سمت مشاور در پارلمان منصوب شد; در ۱۷۵۳ با پرداخت پول، عنوان ((مخبر شورای عرایض)) را در پارلمان یافت، و در این مقام به خاطر پشتکار و عدالت خود، شهرتی به هم رسانید. در سالهای ۱۷۵۵ - ۱۷۵۶ او همراه گورنه برای بازدید، به ایالات مسافرت کرد; در ضمن، بر اثر تماس مستقیم با کشاورزان، بازرگانان، و کارخانهداران، به اقتصاد وارد شد. او به وسیله گورنه با کنه آشنا شد، و به وسیله کنه با میرابو (پدر)، دوپون دو نمور، و ادم سمیث آشنا گردید. وی هیچ وقت خود را در زمره پیروان مکتب فیزیوکراتها نمیشمرد، ولی پول و قلم او پشتیبان اصلی مجله دوپون به نام سالنمای نجومی بود. در خلال این احوال (۱۷۵۱) طرز فکر و رفتارش در سالونهای مادام ژوفرن، مادام دو گرافینیی، مادام دو دفان، و مادموازل دولسپیناس را بر او گشود. در این سالونها با د/آلامبر، دیدرو، هلوسیوس، د/اولباک، و گریم آشنا شد. یکی از نتایج اولیه این تماسها، اقدام او در انتشار (۱۷۵۳) نامه درباره رواداری مذهبی بود. وی مقالاتی برای دایرهالمعارف دیدرو در زمینه‌های وجود لغتشناسی، بازارهای مکاره، و بازارهای دادوستد نوشت، ولی وقتی ((دایره المعارف)) از طرف دولت محکوم شد، وی از مقالهنویسی برای آن دست کشید. به هنگام سفر در سویس و فرانسه از ولتر دیدن کرد (۱۷۶۰) و این امر مقدمه یک دوستی بود که تا پایان عمر ولتر ادامه داشت. حکیم فزنه در نامهای به د/آلامبر درباره او نوشت: ((من بندرت شخصی از او دوست داشتنیتر یا مطلع تر دیده ام.)) ((فیلسوفان)) او را از خود میدانستند و امیدوار بودند از طریق وی در پادشاه نفوذ کنند.

در سال ۱۷۶۶ او برای دو دانشجوی چینی که در شرف بازگشت به چین بودند، رئوس مطالب اقتصادی را در یکصد صفحه نوشت که تفکرات درباره تشکیل و توزیع ثروتها نام داشت. این رساله که در سالنمای نجومی به چاپ رسید (۱۷۶۹ - ۱۷۷۰) به عنوان یکی از فشردهترین و پرقدرتترین بازنمودهای نظریه فیزیوکراتها، مورد تشویق و حسن قبول واقع شد. تورگو در این رساله میگفت که زمین، تنها منبع ثروت است; همه طبقات به جز کشت کنندگان زمین، از مازادی که این کشت کنندگان اضافه بر نیازهای خود تولید میکنند، امرار معاش میکنند; این مازاد یک ((صندوق دستمزد)) بهوجود میآورد که از آن میتوان به طبقه افزارمندان دستمزد پرداخت کرد. در اینجا صورتبندی اولیه آنچه که بعدا به نام ((قانون آهنین دستمزد)) معروف گردید، دیده میشود:

دستمزد کارگران بر اثر رقابت آنان، محدود به حدی میشود که برای امرار معاش لازم است. ... کارگر صرف که فقط از بازوان و پشتکار خود استفاده میکند جز اینکه موفق شود ثمره تلاش و زحمت خود را به دیگران بفروشد، چیزی ندارد. ... کارفرما تا آنجا که بتواند، به او دستمزد کم میدهد; و چون میتواند از میان تعداد زیادی کارگر، آن را که میخواهد انتخاب کند، کسی را ترجیح میدهد که با دستمزدی کمتر از همه کار میکند.

بنابراین کارگران ناچارند در مقام رقابت با یکدیگر، بهای کار خویش را پایین آورند. این امر در مورد هر نوع کاری صادق است، یعنی دستمزد کارگر محدود به حدی است که برای امرار معاشش لازم است.

تورگو سپس به تاکید اهمیت سرمایه پرداخت، و گفت که یک نفر باید از راه اندوختههای خویش، ابزار و لوازم تولید را فراهم کند تا کارگر را بتوان به کار گمارد; و او باید کارگران را زنده نگاهدارد تا از راه فروش محصولات، سرمایهاش به حال اولیه بازگردد. از آنجا که یک فعالیت تجاری هیچگاه به موفقیت خود اطمینان ندارد، و برای جبران خطر از دست رفتن سرمایه، باید سودی منظور داشت. ((این رفت و برگشت مداوم سرمایه است که گردش پول را تشکیل میدهد... آن گردش مفید و پرثمری که به تمام تلاشهای جامعه حیات میبخشد، ... و به دلایل زیاد با گردش خون در بدن حیوانات قابل قیاس است.)) در کار این گردش نباید دخالت کرد; باید گذارد سود و بهره، مانند دستمزد، طبق عرضه و تقاضا به سطح طبیعی خود برسند.

سرمایهداران، صاحبان کارخانهها، بازرگانان، و کارگران باید از مالیات معاف باشند; مالیات فقط باید به مالکان اراضی تعلق گیرد، و آنها هم با افزایش بهای فرآوردههای خود، جبران آن را خواهند کرد. هیچگونه عوارضی نباید بر حمل یا فروش کالاهای مصرفی وضع شود.

در این تفکرات، تورگو شالوده نظری سرمایهداری قرن نوزدهم را قبل از تشکیل موثر طبقه کارگر بنانهاد. او که یکی از مهربانترین و با صداقتترین مردان عصر خود بود، نمیتوانست برای کارگران آتیهای بهتر از دستمزدی در حدود یک زندگی ((بخور و نمیر)) پیش بینیکند. معهذا همین شخص یک خدمتگزار با وفای مردم شد. در اوت ۱۷۶۱ به عنوان ناظر پادشاه در منطقه لیموژ که یکی از فقیرترین نواحی فرانسه بود، برگزیده شد. او تخمین زد که ۴۸ تا ۵۰ درصد درآمد حاصل از زمین به صورت مالیات به جیب دولت و به صورت عشریه به جیب کلیسا میرود. دهقانان محل گرفته و عبوس، و نجبا خشن و بینزاکت بودند.

او در نامهای به ولتر نوشت: ((من این بخت بد را دارم که مامور دولت هستم. من از این نظر این را از بخت بد میدانم که در این دوران نزاعها و توبیخها، سعادت، تنها در زندگی فیلسوفانه و در میان کتابها و دوستان وجود دارد.)) ولتر در پاسخ نوشت: ((شما قلوب و کیسههای پول مردم لیموژ را به دست خواهید آورد. ... من عقیده دارم که ناظر پادشاه تنها شخصی است که میتواند مفید باشد. آیا او نمیتواند ترتیب تعمیر شاهراهها، کشت مزارع، و زهکشی باتلاقها را بدهد و کارخانهداران را تشویق کند)) تورگو همه این کارها را انجام داد. وی باشور و حرارت خاصی در لیموژ به مدت سیزده سال تلاش کرد، و مورد علاقه مردم و نفرت طبقه نجبا قرار گرفت. او بارها، ولی بدون اخذ نتیجه، از شورای دولتی تقاضا کرد میزان مالیات را کاهش دهد. وی نحوه تخصیص مالیاتها را بهبود بخشید، بیعدالتیها را درمان کرد، یک دستگاه خدمات شهری بهوجود آورد، تجارت غله را آزاد کرد، و بیش از هفتصد کیلومتر راه ساخت. این راهسازی قسمتی از برنامه ملی راهسازی بود که در ۱۷۳۲ توسط دولت فرانسه آغاز شد، و شاهراههای زیبای امروزی فرانسه، که درختان بر آن سایه افکندهاند، مرهون آن هستند. پیش از تورگو، جاده سازی از طریق بیگاری دهقانان صورت میگرفت. وی بیگاری را در لیموژ منسوخ، و دستمزد کارگران را از طریق وضع یک مالیات عمومی بر کلیه افراد غیرروحانی تامین کرد. اهالی را ترغیب کرد سیب زمینی را به عنوان غذای انسان کشت کنند، نه فقط به عنوان غذای حیوانات. اقدامات قاطع وی در زمینه کمک به درماندگان در دورانهای قحطی ۱۷۶۸ - ۱۷۷۲، تحسین همگان را برانگیخت.

در ۲۰ ژوئیه ۱۷۷۴ پادشاه جدید از وی دعوت کرد به دولت مرکزی بپیوندد. همه فرانسه از این امر ابراز خوشنودی کرد، و به او به چشم مردی نگاه میکرد که کشور در حال متلاشی شدن را نجات خواهد داد.

۷ – کمونیستها

در حالی که فیزیوکراتها شالوده نظری سرمایهداری را بنامینهادند، مورلی، مابلی و لنگه سرگرم ارائه و تشریح سوسیالیسم و کمونیسم بودند. بتدریج که طبقات تحصیلکرده امیدهای خود را به بهشت موعود از دست میدادند،

خاطر خویش را با جانشینی زمینی آن خوش میداشتند. طبقه متمکن که مناهی مذهبی را نادیده میگرفت، خود را تسلیم حب مال، قدرت، زنان، مسکرات، و هنر میکرد; و عوام الناس تسلای خاطر خویش را در رویاهای مدینه فاضلهای میيافتند که در آن نعمات زمین به طور برابر میان اشخاص عامی و هوشمند، و ضعیف و قوی تقسیم شود.

در قرن هجدهم هیچگونه نهضت سوسیالیستی و گروههای مشخصی مانند ((مساواتیان)) که در انگلستان دوران کرامول فعالیت داشتند، یا یسوعیان کمونیست پاراگه وجود نداشتند; بلکه تنها افرادی پراکنده بودند که صدای خود را به فریاد در حال تزایدی که بعدا در قالب ((گراکوس)) بابوف به صورت یکی از عوامل انقلاب فرانسه درآمد، میافزودند. به خاطر میآوریم که ژان ملیه، روحانی شکاک، در وصیتنامه خود در سال ۱۷۳۳ خواستار یک جامعه کمونیستی بود که در آن تولیدات ملی به طور متساوی تقسیم شوند، زنان و مردان به میل خود با یکدیگر پیوند کنند و جدا شوند; و در عین حال اظهارنظر کرد که چنانچه چند تن از پادشاهان کشته شوند، مفید خواهد بود. هفت سال قبل از اینکه این مطلب به چاپ برسد، روسو در دومین گفتار خود (۱۷۵۵) به مالکیت خصوصی به عنوان منبع کلیه زشتیهای تمدن حمله کرد. ولی حتی در آن حمله انفجارآمیز، او خود را از هرگونه برنامه سوسیالیستی مبرا دانست، و تا سال ۱۷۶۲ همه قهرمانان کتاب او بخوبی مجهز به مالکیت شده بودند.

در همان سال که گفتار راجع به منشا عدم مساوات روسو منتشر شد، اثر دیگری تحت عنوان قانون طبیعت انتشار یافت; این اثر به قلم یک نویسنده گمنام افراطی بود که اینک، گذشته از کتابهایش، جز نام آخر او که مورلی باشد، چیز بیشتری نمیدانیم. نباید این شخص را با آندره مورل که او را به عنوان یکی از نویسندگان دایرهالمعارف دیدهایم، اشتباه کرد. مورلی نخست با انتشار رساله خصایص یک پادشاه بزرگ (۱۷۵۱) که یک پادشاه کمونیست را مجسم میکرد، انظار را به خود جلب کرد. در سال ۱۷۵۳ وی به رویای خود در اثری به نام انهدام جزایر شناور، یا لا بازیلیاد شکلی شاعرانه داد. در اینجا، پادشاه خوب شاید پس از خواندن نخستین گفتار روسو، ملت خود را به یک زندگی ساده و طبیعی بازمیگرداند. بهترین و کاملترین عرضه آرمان کمونیستی، قانون طبیعت مورلی (۱۷۵۵ - ۱۷۶۰) بود. بسیاری از اشخاص این اثر را به دیدرو نسبت میدادند، و مارکی د/آرژانسون آن را برتر از روح القوانین مونتسکیو (۱۷۴۸) اعلام داشت. مورلی مانند روسو عقیده داشت که بشر طبیعتا خوب است و غرایز اجتماعی او به رفتار خوب متمایلش میکنند، و قوانین با استقرار و حفظ مالکیت خصوصی او را فاسد میکنند. او از مسیحیت به علت تمایل آن به سوی کمونیسم تحسین میکرد. و از اینکه کلیسا مالکیت را تصویب کرده است بسیار متالم بود. سنت مالکیت خصوصی ((خودخواهی، حماقت، غرور، جاهطلبی، شرارت، تزویر، و رذالت بهوجود آورده است; ... آنچه که زشت و خبیث است خود را در قالب این عنصر مکار و زیانبار یعنی تمایل به تملک، درمیآورد.)) او همچنین میگفت که سفسطهگران چنین استنتاج میکنند که طبیعت بشر کمونیسم را غیرممکن میکند، و حال آنکه چنانکه تسلسل صحیح امور در نظر گرفته شود، دیده میشود که تخلف از کمونیسم است که فضایل طبیعی بشر را فاسد و منحرف کرده است. اگر به خاطر حرص، خودخواهی، رقابتها، و نفرتهای ناشی از مالکیت خصوصی نبود، ابنای بشر در اخوت صلحآمیز و تعاون با یکدیگر به سر میبردند.

راه نوسازی باید با از میان برداشتن موانع موجود در راه بحث آزاد درباره مباحث اخلاقی و سیاسی آغاز شود، و ((به افراد خردمند آزادی کامل داده شود که به اشتباهات و تعصباتی که روح مالکیت را حفظ میکنند، حملهور شوند.)) اطفال باید در سن شش سالگی از والدینشان گرفته شوند و بهطور جمعی، تا سن شانزدهسالگی، توسط دولت پرورش داده شوند، و در آن وقت نزد والدین خودبازگردانده شوند; در خلال این مدت، مدارس آنها را، برای اینکه به فکر منابع عمومی باشند نه کسب مال و منال شخصی، آموزش میدهند.

مالکیت شخصی تنها باید در مورد نیازهای خصوصی افراد، مجاز داشته شود. ((کلیه محصولات در انبارهای عمومی جمعآوری خواهند شد که برای نیازهای زندگی، میان همه شارمندان توزیع شوند.)) کلیه افراد تندرست باید کار کنند; آنها از سن بیست و یک سالگی تا بیست و پنج سالگی باید در مزارع کمک کنند. هیچ طبقه بیکارهای نباید وجود داشته باشد، ولی هر کس بخواهد میتواند در سن چهلسالگی بازنشسته شود، و دولت ترتیبی خواهد داد که زندگی او در سنین کهولت تامین باشد. کشور به شهرهای باغستانی تقسیم خواهد شد، و هر کدام دارای یک بازار مرکزی و میدان عمومی خواهند بود. هر اجتماع به وسیله یک شورا، مرکب از پدرانی که بیش از پنجاه سال داشته باشند، اداره خواهد شد; و در این شوراها یک سنای عالی انتخاب خواهند کرد که بر همه چیز حکومت، و آنها را هماهنگ کند.

شاید مورلی تمایل طبیعی بشر به فردگرایی، نیروی غریزه کسب مال، و مخالفتی را که عطش آزادی علیه استبداد لازم برای حفظ یک تساوی غیرطبیعی ابراز میدارد، دست کم گرفته بود. با وصف این، نفوذ او قابل ملاحظه بود. بابوف اظهار داشت که کمونیسم او ملهم از قانون طبیعت مورلی بود، و شارل فوریه نیز احتمالا طرح خود را درباره اجتماعات تعاونی (۱۸۰۸) که به نوبه خود منجر به تجربیات کمونیستی از قبیل مزرعه بروک (۱۸۴۱) شد، از همان منبع الهام گرفته بود. در قانون مورلی این اصل مشهور، که پس از گذشت سالها عامل الهام بخش و در عین حال بلای جان انقلاب روسیه شد، دیده میشود، ((از هر کس برحسب استعدادش، به هر کس برحسب نیازهایش.)) ((فیلسوفان)) فرانسه عموما نظام پیشنهادی مورلی را به عنوان اینکه غیرعملی است مردود میدانستند، و مالکیت خصوصی را به عنوان یکی از عواقب غیرقابل احتراز طبیعت بشری میپذیرفتند.

ولی در سال ۱۷۶۳ مورلی، سیمون - هانری لنگه را که حقوقدان بود و به قانون و مالکیت هر دو حمله میکرد، متحد نیرومندی برای خود یافت. وی که از کانون وکلا اخراج شده بود و حق وکالت نداشت، نشریهای تحت عنوان آنال پولیتیک منتشر میکرد (۱۷۷۷ - ۱۷۹۲) که در آن حملات آتشینی به مفاسد اجتماعی به عمل میآورد. به عقیده وی، قانون وسیلهای بود برای قانونی کردن و حفظ مایملکی که در اصل به زور یا تقلب بهدست آمده بود.

قوانین، ورای هر چیز دیگر، به این منظور تدوین شدهاند که مالکیت را حفظ کنند. چون از کسانی که دارای اموالی هستند خیلی بیشتر میتوان چیزی گرفت تا از کسانی که هیچ ندارند. قوانین به طور آشکار تضمینی هستند که به ثروتمندان در برابر بیچیز داده میشود. باور کردن این امر مشکل، ولی نشان دادن آن به طور وضوح امکانپذیر است که قوانین از بعضی از جهات توطئهای هستند علیه اکثریت نوع بشر.

به موجب این استدلال، نتیجتا جنگ طبقاتی اجتناب ناپذیری میان صاحبان اموال یا سرمایه، و کارگران که به رقابت با یکدیگر باید کار خود را به کارفرمایان مالک بفروشند، در جریان است. لنگه این عقیده فیزیوکراتها را که آزاد ساختن اقتصاد از نظارت دولت خود به خود رونق و رفاه به همراه خواهد داشت با تحقیر رد میکرد; و بالعکس، عقیده داشت که این عمل، تمرکز ثروت را تسریع خواهد کرد، قیمتها افزایش خواهند یافت، و دستمزد عقب خواهد ماند. نظارت بر قیمتها توسط ثروتمندان، بردگی مزدبگیران را همیشگی میسازد، حتی پس از این که بردگی قانونا منسوخ شود; ((تنها چیزی که اینان -بردگان پیشین- به دست آوردهاند این است که مدام از بیم گرسنگی در عذاب باشند، و این مصیبتی است که اسلاف آنان در این شرایط، که باید آن را در پستترین مدارج انسانیت نامید، از آن مصون بودند; به بردگان در تمام طول سال جا و غذا داده میشد; ولی در یک اقتصاد فارغ از نظارت، کارفرما آزاد است هر وقت که از کارگرانش سودی به دست نیاورد آنها را به گدایی بیندازد; آن وقت گدایی را هم جرم به حساب میآورد. لنگه عقیده داشت که برای اینها علاجی جز یک انقلاب کمونیستی وجود ندارد. وی چنین انقلابی را برای دوران خود

توصیه نمیکرد زیرا بیشتر محتمل بود به هرج و مرج منجر شود تا به عدالت، ولی احساس میکرد که شرایط برای چنین انقلابی بسرعت شکل می گیرد.
هیچگاه نیاز برای طبقهای که به آن محکوم است، عالمگیرتر و مهلکتر از حال حاضر نبوده است; شاید هیچگاه در بحبوحه رفاه ظاهری اروپا (از این زمان) به دگرگونی کامل نزدیکتر نبوده است. ... ما از راهی درست معکوس، به همان نقطهای رسیدهایم که ایتالیا، هنگامی که جنگ بزرگان- به سرکردگی سپارتاکوس- آن را غرق در خون کرد و آتش و کشتار را درست تا پشت دروازههای عروس جهان با خود برد رسیده بود. با وجود اندرز وی، انقلاب در زمان او به وقوع پیوست و او را به پای گیوتین فرستاد (۱۷۹۴). آبه گابریل بونه دومابلی فقط به این علت که چهار سال قبل از انقلاب درگذشت توانست سرخود را حفظ کند. او از یک خانواده برجسته گرنوبل بود; یکی از برادرانش ژان بونو دومابلی بود که روسو با او در سال ۱۷۴۰ در یکجا زندگی میکرد; برادر دیگرش کوندیاک بود که در زمینه روانشناسی هیجانی به پا کرد. یکی دیگر از خویشاوندان مشهور آنان کاردینال دو تانسن بود که سعی کرد گابریل را در سلک کشیشان درآورد، ولی وی در همان مراحل نخستین روحانیت بازایستاد، در سالن مادام دو تانسن در پاریس شرکت کرد و مجذوب فلسفه شد. در سال ۱۷۴۸ او با کاردینال نزاع کرد و به عزلت ادبی روی آورد; از آن پس تنها حادثه زندگی وی کتابهایش بودند که همگی آنها زمانی شهرت داشتند.
هفت سالی که وی در پاریس و ورسای گذراند او را به دانش سیاسی و اطلاعاتی در زمینه روابط بین المللی و طبیعت انسانی مجهز کرد، و نتیجهاش ترکیب بینظیری از آرمانهای سوسیالیستی و شک و تردید بدبینانه در او بود. مابلی (برخلاف ماکیاولی) اصرار داشت که همان ضابطههای اخلاقی که درباره افراد بهکار برده میشوند، باید در مورد نحوه رفتار کشورها نیز به کار روند، ولی بر این حقیقت واقف بود که کار مستلزم یک نظام قابل اجرای حقوق بین الملل خواهد بود. اما مانند ولتر و مورلی بدون اینکه به مسیحیت پابند باشد، به وجود خداوند قایل بود; ولی عقیده داشت که اصول اخلاقی را نمیتوان بدون مذهبی که دارای مجازاتها و پاداشهای مافوق طبیعی باشد، حفظ کرد زیرا بیشتر اشخاص ((از نظر تعقل، محکوم به طفولیت دایم هستند.)) وی اخلاق روانی را به اخلاق مسیح، و جمهوریهای یونان را به نظامهای سلطنتی دوران جدید ترجیح میداد. با مورلی در این مورد همعقیده بود که رذایل بشر نه ناشی از طبیعت بلکه ناشی از مالکیت هستند; و عقیده داشت که مالکیت ((سرچشمه همه مفاسدی است که اجتماع به آن دچار میشود.)) ((شهوت ثروتمند شدن، در قلب انسان جای رو به گسترشی یافته است و همه موازین عدل و انصاف را دچار خفقان میکند;)) و این شهوت با افزایش نابرابری ثروتها شدت مییابد. رشک، آز، و تقسیمات طبقاتی، دوستی طبیعی بشر را مسموم میکند. ثروتمندان بر تجملات خود بسرعت میافزایند و فقرا در گرداب تحقیر و خفت فرومیروند. وقتی که بردگی اقتصادی ادامه دارد، آزادی سیاسی به چه درد میخورد ((آن آزادی که هر اروپایی تصور میکند از آن برخوردار است، تنها آزادی آن است که از پیش یک ارباب برود و خود را در اختیار ارباب دیگری بگذارد.)) اگر در دنیا موضوع ((مال من)) و ((مال تو)) وجود نداشت، بشر تا چه حد خوشبختتر و بهتر میبود! مابلی عقیده داشت که هندیشمردگان تحت نظام کمونیسم یسوعیان در پاراگه خوشبختتر از فرانسویان عصر او بودند; و سوئدیها و سویسیها که از جستجو برای افتخار و پول دست کشیده و به یک رفاه متوسط قانع بودند، از انگلیسیها که مستعمرات و تجارت به چنگ میآوردند، خوشبختتر بودند. او میگفت در سوئد مردم به اخلاق پسندیده بیش از شهرت افتخار میکردند، و رضایت متوسط از ثروت زیاد بیشتر ارزش داشت.
آزادی واقعی، تنها در اختیار کسانی است که نگرانی ثروتمند بودن نداشته باشند. در آن نوع اجتماعی که فیزیوکراتها طرفدار آن هستند خوشبختی وجود نخواهد داشت، زیرا افراد بشر بر اثر تمایل به برابری با کسانی که از لحاظ ثروت از آنها تمکن بیشتری دارند، پیوسته در هیجان و اضطراب میباشند.

بدین ترتیب مابلی نتیجهگیری میکرد که کمونیسم تنها نظام اجتماعی است که باعث ترویج فضیلت و خوشبختی خواهد شد. ((اجتماعی از خوبان بهوجود آورید و در آن صورت هیچ چیز آسانتر از آن نخواهد بود که برابری شرایط برقرار سازیم و براساس این شالوده دوگانه، رفاه بشر را تثبیت کنیم.)) ولی وقتی افراد بشر این گونه آلوده به فساد هستند، چگونه میتوان چنین کمونیستی را برقرار کرد در اینجا رگ شکاکیت مابلی بلند میشود و او با خاطری افسرده اعتراف میکند که ((امروزه هیچ نیروی انسانی نمیتواند بدون ایجاد بینظمی بیشتری از آنچه که انسان میخواهد از میان بردارد، برابری را بار دیگر مستقر سازد.)) از جنبه نظری، دموکراسی عالی است ولی عملا به علت جهل و علاقه تودههای مردم به کسب مال، با عدم کامیابی روبهرو میشود. آنچه که ما میتوانیم انجام دهیم آن است که کمونیسم را به عنوان یک کمال مطلوب که تمدن باید تدریجا و با احتیاط به جانب آن پیش رود، تلقی کنیم و عادات بشر امروزی را بآرامی از رقابت به همکاری تغییر دهیم. هدف ما نباید افزایش ثروت یا حتی افزایش خوشبختی بلکه افزایش فضیلت باشد، زیرا تنها فضیلت است که خوشبختی میآورد. نخستین گام به سوی یک حکومت بهتر، فراخواندن اعضای قوه مقننه خواهد بود و این اعضا باید یک قانون اساسی تدوین کنند که قدرت عالی را به یک مجلس قانونگذاری واگذار کند (این کار در ۱۷۸۹ - ۱۷۹۱ انجام شد). مساحت زمینی که متعلق به هر فرد است، باید محدود باشد; املاک بزرگ باید تقسیم شوند تا تعداد خرده مالکان افزایش یابد. در مورد وراثت ثروت باید محدودیتهای شدید قائل شد; و ((هنرهای بیثمر)) مانند نقاشی و مجسمه سازی باید متوقف شود.

در انقلاب فرانسه بسیاری از این پیشنهادها پذیرفته شد. دیوان آثار مابلی در سال ۱۷۸۹ و مجددا در سالهای ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ منتشر شد; در کتابی که کمی بعد از انقلاب منتشر شد هلوسیوس، مابلی، روسو، ولتر، و فرانکلین بترتیب به عنوان الهام دهندگان اصلی انقلاب و قدیسان حقیقی مذهب تازه معرفی شدند.

VI – **پادشاه**

لویی پانزدهم، تا آنجا که با این کمونیستها آشنا بود، به آنان به عنوان پنداربافان بیاهمیت لبخند میزد و با سرخوشی از یک بستر به بستر دیگر میرفت. درباریان به قمار بیحساب و تظاهرات مسرفانه خود ادامه میدادند; پرنس دو سوبیز ۲۰۰۰۰۰ لیور خرج کرد تا یک برنامه تفریحی یکروزه برای پادشاه ترتیب دهد; و هر مسافرت شاهانه به یکی از مراکز حکومتی، برای مالیات دهندگان ۱۰۰۰۰۰ لیور خرج برمیداشت. حدود پنجاه نفر از رجال در ورسای یا پاریس کاخ داشتند، و ده هزار خدمتگار برای برآوردن خواستها و نیازهای نجبا، روحانیان عالیمقام، رفیقهها، و خاندان سلطنت با غرور جان میکندند. خود لویی سه هزار اسب، ۲۱۷ کالسکه، ۱۵۰ پادو ملبس به مخمل و زردوزی، و سی پزشک برای اینکه از او خون بگیرند، مزاجش را صاف کنند، و او را مسموم کنند در اختیار داشت. خانواده سلطنتی طی سال ۱۷۵۱، ۶۸۰۰۰۰۰۰ لیور یعنی در حدود یک چهارم درآمد دولت، خرج کرد. مردم شکایت میکردند، ولی بیشتر این شکایات بدون نام بود; هر سال صدها جزوه، اعلان مصور، و آوازهای هجوآمیز عدم وجهه پادشاه را نشان میداد. در یک جزوه گفته شده بود: ((لویی، اگر تو زمانی مورد علاقه ما بودی به این علت بود که هنوز مفاسد تو بر ما آشکار نشده بود. در این کشور که به خاطر تو خالی از سکنه شده و به صورت طعمه تحویل شیادان و حقه بازانی شده است که با تو حکومت میکنند، اگر هنوز فرانسویانی باقی ماندهاند برای این است که از تو نفرت داشته باشند.)) چه عاملی باعث شد که لویی محبوب به صورت پادشاه مورد تحقیر و توهین درآید اگر از اسراف، اهمال، و زناکاریهایش بگذریم، شخصا آن طوری که تاریخ انتقامجو او را مجسم میکند، بد نبود. از نظر جسمانی خوش قیافه، بلندقد، و نیرومند بود، و میتوانست در حالی که تمام بعدازظهر را صرف شکار کرده است، شب هنگام از زنان پذیرایی کند. مربیانش او را خراب کرده بودند; ویلروا به او تفهیم کرده بود که تمام فرانسه به حکم وراثت و حق الاهی متعلق به او است. سایه لویی چهاردهم و سنت زمان او، غرور سلطنت را تعدیل کرده و آن را برهم زده بود. پادشاه جوان با

احساس اینکه توانایی آن را ندارد که خود را به سطح عظمت و اراده لویی چهاردهم برساند، دچار وسواس و نگرانی شده و قدرت تصمیم از او سلب شده بود، و با کمال میل اخذ تصمیم را به عهده وزیرانش میگذارد. مطالعات زمان کودکی و حافظه نیرومندش وی را تا حدودی با تاریخ آشنا کرد، به مرور زمان اطلاعات قابل توجهی از امور اروپا بهدست آورد، و سالها مکاتبات سیاسی سری خود را شخصا نگاهداری میکرد. ذکاوتی توام با بیروحی و عدم تحرک داشت، و درباره اخلاق مردان و زنانی که در اطرافش بودند، خوب و بیرحمانه قضاوت میکرد. او میتوانست از نظر صحبت و نکته سنجی، با بهترین مغزهای دربار خود برابری کند. ولی ظاهرا حتی بیمعنیترین اصول جزمی الاهیات را که فلوری در جوانی به مغزش ریخته بود، میپذیرفت. برای او که میان تقدس و زناکاری در نوسان بود، مذهب به صورت یک تب منقطع درآمده بود. به علت ترس از مرگ و جهنم، رنج میبرد ولی امیدوار بود که پس از مرگ گناهانش بخشیده شود. او آزار و اذیت پیروان آیین یانسن را متوقف کرد، و اینک که به گذشته نگاه میکنیم، میبینیم که ((فیلسوفان)) فرانسه در دوران سلطنت وی گاه و بیگاه از آزادی عمل قابل توجهی برخوردار بودند.

گاهی او قساوت به خرج میداد، ولی غالبا رحیم بود. پومپادور و دو باری عادت کرده بودند وی را به خاطر قدرتی که او به آنها میداد، بلکه همچنین به خاطر شخص خودش دوست داشته باشند. خونسردی و کمحرفی او ناشی از این امر بود که وی شخصی خجول و فاقد اعتماد به نفس بود; در ورای آن خودداری، عوامل رافت قرار داشتند که وی آن را خصوصا نسبت به دخترانش ابراز میداشت. دخترانش نیز او را به عنوان پدری دوست داشتند که همه چیز، جز یک سرمشق خوب، به آنها میداد. معمولا رفتارش پرعطوفت بود، ولی گاهی هم سنگدل میشد و خیلی بآرامی درباره بیماریها یا مرگ قریب الوقوع درباریانش صحبت میکرد. به هنگام از کار برکنار کردن ناگهانی د/آرژانسون، مورپا، و شوازول، موازین آقایی را از یاد برد; ولی شاید این هم نتیجه بیاعتمادی به خود بود; برایش مشکل بود در حضور کسی به او جواب منفی بدهد. با وصف این با شهامت با خطر روبهرو میشد، مانند مواقع شکار یا در هنگامی که در فونتنوا بود. او در انظار موقر، و با دوستان نزدیکش خوش برخورد و اجتماعی بود و با دستان تبرک یافته خودش، برای آنها قهوه درست میکرد. آداب معاشرت پیچیدهای را که لویی چهاردهم برای خاندان سلطنت مقرر داشته بود مراعات میکرد، ولی از قیودی که این آداب در زندگی خودش بهوجود میآورد، انزجار داشت. اغلب قبل از بیدارباش رسمی برمیخاست و شخصا آتش میافروخت تا خدمتگاران را بیدار نکند; ولی بیشتر اوقات تا ساعت یازده در رختخواب میماند. شبها پس از اینکه با رسیدن ساعت رسمی خواب به بستر میرفت، امکان داشت آهسته از رختخواب بیرون آید تا از رفیقهاش تمتعی بگیرد، یا حتی به طور ناشناس سری به شهر ورسای بزند. با رفتن به شکار، از جنبههای تصنعی دربار دوری میجست; در روزهایی که به شکار نمیرفت، درباریان میگفتند: ((پادشاه امروزی کاری انجام نمیدهد.)) ((اطلاعات او درباره سگهایش بیش از اطلاعاتش درباره وزیرانش بود. او عقیده داشت وزیرانش بهتر از خودش میتوانند به امور رسیدگی کنند و وقتی به او هشدار داده شد که فرانسه به سوی ورشکستگی و انقلاب میرود، خود را به این فکر دلخوش میداشت که ((اوضاع به صورتی که هست، تا زمانی که من زندهام ادامه خواهد یافت.)) او از نظر امور جنسی، هیولایی از اعمال خلاف اصول اخلاقی بود. میتوان عمل او را درگرفتن رفیقه هنگامی که ملکه از شدت حرارت و تمایلات او به ستوه آمده بود، بخشود; میتوان شیفتگی وی را نسبت به پومپادور و حساسیت او را در برابر زیبایی، برازندگی، و سرزندگی پرنشاط زنان درک کرد; ولی در تاریخ سلطنتی کمتر چیزی مانند همبستر شدن مرتب او با دخترانی که برای وی در پارک او سر (پارک گوزنها) فراهم میشدند، رذالت آمیز بود. آمدن دو باری، به وجهی غیرقابل قیاس، بازگشت به اعتدال بود.

VII – دو باری

زندگی این زن در دهکده و کولور در منطقه شامپانی در حدود سال ۱۷۴۳ به عنوان ماری ژان بکو دختر مادموازل آن بکو آغاز شد. ظاهرا مادرش هرگز هویت پدر را بر او آشکار نکرد. در طبقات پایین این گونه اسرار کاملا متداول بود. در سال ۱۷۴۸ آن به پاریس رفت و آشپز آقای دو مونسو شد; این شخص ترتیبی داد تا ژان، که هفتساله بود، در صومعه سنت آن شبانهروزی شود. این دخترک قشنگ نه سال در اینجا ماند و ظاهرا از وضع خود هم ناراضی نبود; او از این صومعه منظم خاطرات خوشی داشت. در آنجا در زمینه خواندن، نوشتن، و بروردری دوزی تعلیماتی میدید، و در سراسر عمر خود تقدسی ساده و بدون چون و چرا را حفظ کرد. احترامی که وی برای راهبهها و کشیشها قائل بود و پناهی که او به کشیشهای تحت تعقیب در زمان انقلاب میداد، از عواملی بودند که در کشاندن وی به پای گیوتین سهمی داشتند.

وقتی از صومعه بیرون آمد، اسم رفیق تازه مادرش را که رانسون بود روی خود گذارد. او را نزد مرد آرایشگری فرستادند تا آرایشگری بیاموزد، ولی این کارآموزی شامل از راه بهدر کردن نیز شد و ژان که زیبایی غیرقابل مقاومتی داشت، نمیدانست در برابر این آرایشگر چگونه مقاومت کند. مادرش وی را نزد مادام دولاگارد به عنوان ندیمه منتقل کرد، ولی میهمانان مادام بیش از حد به ژان توجه داشتند، و طولی نکشید که عذر او خواسته شد. وقتی در یک مغازه کلاه فروشی به عنوان فروشنده شروع به کار کرد، تعدادی غیرعادی مشتری مرد به این کلاه فروشی روی آوردند. او رفیقه شخصی عدهای از اشخاص عیاش، یکی بعد از دیگری، شد. در سال ۱۷۶۳ ژان دوباری، قمار بازی که کارش دلالی زنان برای اشراف خوشگذران بود، او را در اختیار گرفت.

تحت نام برازنده ژان دو و برنیه مدت پنج سال به این دلال محبت، به عنوان میهماندار در ضیافتهایش، خدمت کرد; و در عین حال، بر لطف و ظرافت حرکات و رفتار خود افزود. دو باری عقیده داشت که او نیز مانند مادام پواسون ((لقمهای برای پادشاه)) یافته است.

در سال ۱۷۶۶ ستانیسلاس که پادشاه خوبی بود، در لورن درگذشت، و به این ترتیب لورن به صورت یکی از ایالات فرانسه درآمد. وضع دختر وی ماری لشچینسکا ملکه بیپیرایه و خداشناس فرانسه پس از مرگ پدرش بسرعت روبه انحطاط گذارد، زیرا علاقه و عشق پدر و دختر به یکدیگر، او را در دوران طولانی عبودیتش نسبت به یک شوهر بیوفا در محیطی بیگانه یاری کرده بود. در ۲۴ ژوئن ۱۶۷۸ ملکه درگذشت، و حتی پادشاه هم در مرگش عزادار شد. پادشاه به دخترانش قول داد که دیگر رفیقه نگیرد; ولی در ماه ژوئیه او ژان را دید، که برحسب تصادف همان قدر معصومانه در کاخ ورسای سرگردان بود که پومپادور بیست و چهار سال قبل از آن وارد شکارگاه سنار شده بود. زیبایی هوس انگیز، طراوت و شیطنت او پادشاه را تحت تاثیر قرارداد. او کسی بود که میتوانست پادشاه را دوباره سرگرم کند و به قلب سرد و ماتمزدهاش گرمی بخشد. خدمتکار خصوصی خود لوبل را دنبالش فرستاد، دو باری، که خود را به نام کنت دو باری معرفی میکرد، بسهولت موافقت کرد که در برابر یک عطیه ملوکانه دست از وی بکشد. لویی برای حفظ ظاهر اصرار داشت که این دختر باید شوهری داشته باشد. کنت در مدت کوتاهی وی را به عقد برادرش به نام گیوم که کنت دو باری واقعی بود ولی همه چیز خود را از دست داده و برای همین منظور از لوینیاک در گاسکونی به پاریس فراخوانده شده بود، درآورد. بلافاصله پس از انجام مراسم ازدواج، ژان با او خداحافظی کرد (اول سپتامبر ۱۷۶۸)، و دیگر هرگز او را ندید. گیوم به عنوان پاداش یک مقرری به مبلغ ۵۰۰۰ لیور دریافت داشت. او برای خود رفیقهای پیدا کرد، او را به لوینیاک برد، بیست و پنج سال با او در آنجا زندگی کرد، و پس از اینکه شنید زنش با گیوتین اعدام شده است با آن زن ازدواج کرد.

ژان که نام تازهاش کنتس دو باری بود، به طور پنهانی در کومپینی و، سپس، به طور آشکار در فونتنبلو به پادشاه ملحق شد. دوک دو ریشیلو از پادشاه پرسید در این اسباب بازی تازه چه میبینید، و پادشاه جواب داد: ((تنها او باعث میشود که فراموش کنم که بزودی شصت ساله خواهم شد.)) درباریان وحشتزده شده بودند.
آنها بسهولت میتوانستند نیاز یک مرد به رفیقه را درک کنند; ولی انتخاب زنی که چند تن از آنها وی را به عنوان یک بدکاره میشناختند، و سپس دادن مقامی بالاتر از مارکیزها و دوشسها به این زن، چیز دیگری بود. شوازول امیدوار بود که خواهر خود را به عنوان ((رفیقه رسمی)) به پادشاه عرضه دارد; وقتی که پادشاه این پیشنهاد را نپذیرفت، این شکست خورده برادرش را، که به طور عادی شخص احتیاط کاری بود، تحریک کرد که با این تازه کار زیبا علنا خصومت ورزد و لاباری هم هرگز او را نبخشید.
رفیقه جدید بزودی در پول و جواهر غوطه ور شد. پادشاه یک مقرری ۱۳۰۰۰۰۰ فرانکی و یک مستمری ۱۵۰۰۰۰ فرانکی دیگر، که از شهر پاریس و ایالت بورگونی وصول میشدند برایش تعیین کرد. جواهرسازان برای تهیه انگشتری، گردنبند، النگو، نیم تاج، و دیگر تزیینات پرزرق و برق برای او به اینسو و آنسو شتافتند، و بابت این اشیا طی چهار سال، صورت حسابی به مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰ فرانک برای پادشاه فرستادند. رویهمرفته او در آن چهار سال ۶۳۷۵۰۰۰ لیور برای خزانه کشور خرج برداشت. مردم پاریس داستان هوش و ذکاوت فوق العاده او را شنیدند و از اینکه یک پومپادور دیگر آمده است که مالیاتهایشان را ببلعد، عزادار شدند.
در ۲۲ آوریل ۱۷۶۹ وی در حالی که برق جواهراتش چشمها را خیره میکرد و به بازوی ریشلیو تکیه داده بود رسما به دربار معرفی شد. مردها ظاهر دلفریبش را تحسین میکردند، و زنها تا آنجا که جرئتشان اجازه میداد به او سردی نشان میدادند. وی بآرامی این تحقیرها را تحمل کرد، و محبت بعضی از درباریان را با بیتکلفی رفتار و خنده خوش آهنگش که با آن خاطر پادشاه را مسرور میساخت، جلب کرد. وی حتی نسبت به دشمنان خود (غیر از شوازول) کینه نشان نمیداد، و با وادار کردن پادشاه به افزایش تعداد موارد عفو مغضوبین، برای خود محبت ایجاد میکرد. بتدریج او گروهی از مردان و زنان را که از وساطت وی نزد پادشاه استفاده میکردند، در اطراف خود گرد آورد. مانند پومپادور از بستگان خود خوب مواظبت میکرد; برای مادرش اموال و عنوان خریداری کرد، و برای خاله و خالهزادههای خویش مقرری دست و پا کرد. قروض ژان دوباری را پرداخت، ثروتی به او بخشید، و یک ویلای باشکوه در ل/ایل ژوردن برایش خریداری کرد. خودش کاخ لووسین را که پرنس و پرنسس لامبال اشغال کرده بودند و در کنار پارک سلطنتی درمارلی قرار داشت، از پادشاه گرفت. او بزرگترین معمار عصر ژاک آنژ - گابریل را به کار گمارد که این کاخ را به دلخواه او تغییر دهد، و مبلساز معروف پیرگوتیر را واداشت که آن را با مبل و اشیای هنری به ارزش ۷۵۶/۰۰۰ لیور زینت دهد.
وی از زمینه تحصیلی و معاشرتهایی که پومپادور را بصورت یک حامی راغب و صاحب نظر ادبیات، فلسفه، و هنر درآورده بود، بیبهره بود. ولی کتابخانهای از کتابهایی خوب صحافی شده، از آثار هومر گرفته تا کتب قبیحه، از اندیشههای خداپرستانه پاسکال گرفته تا تصاویر تحریکآمیز فراگونار گردآوری کرد; و در سال ۱۷۷۳ مراتب ارادت و یک قطعه از تمثال خویش را همراه با ((بوسهای برای هر یک از دوگونه)) برای ولتر فرستاد. ولتر با شعری به زیرکی همیشگی پاسخ داد:
چه! دو بوسه در پایان عمرم! چه گذرنامهای لطف کرده برایم میفرستی! ای گریان پرستیدنی، یکی از دو بوسه زیادی است. زیرا من با بوسه نخستین از فرط خوشی جان خواهم سپرد. او از لویی پانزدهم خواهش کرد که اجازه دهد ولتر به پاریس بازگردد; ولی پادشاه امتناع ورزید، و او ناچار، به خریدن انواع ساعت از فرنه اکتفا کرد. در سال ۱۷۷۸ وقتی که استاد کهنسال به پاریس آمد تا در آنجا حیات خود را به پایان برساند، او در میان افراد بسیاری بود که در

خیابان بون از پله‌ها بالا رفت تا نسبت به او ادای احترام کند. ولتر از این امر مسحور شد، و در پایان دیدار از بستر خود برخاست و دو باری را تا دم در مشایعت کرد. هنگام پایین آمدن از پله‌ها، وی ژاک پیر بریسو انقلابی آینده را دید; بریسو امیدوار بود نوشتهای را که درباره قانون جزایی تهیه کرده بود به ولتر تسلیم دارد. وی روز قبل خواسته بود به محل اقامت ولتر راه یابد ولی پذیرفته نشده بود و اینکبار دیگر تلاش میکرد نزد ولتر برود. دو باری او را به در اطاق ولتر برد و ترتیبی داد که او وارد شود. بریسو در خاطرات خود تبسم دو باری را ((مملو از حرارت و عطوفت)) توصیف کرد. بدون تردید او زنی خوش باطن و نظر بلند بود. بدون پاسخگویی به اتهاماتی که به او زده میشد، خصومت افراد خانواده سلطنتی و امتناع ماری آنتوانت را از صحبت با وی، تحمل میکرد. او فقط نمیتوانست شوازول را ببخشد، و علت آن هم این بود که شوازول هیچگاه از تلاش خود برای بیرون راندن وی از دربار دست برنمیداشت. چاره‌ای نبود جز اینکه بزودی یکی از این دو زحمت را کم کند.

VIII – **شوازول**

شوازول منتسب به یکی از خانواده‌های قدیمی لورن بود و در اوایل زندگی خود، عنوان کنت د ستنویل را داشت. در جنگ جانشینی اتریش وی بر اثر شجاعت خویش افتخاراتی کسب کرد، و در سال ۱۷۵۰ در سن سی و یک سالگی با ازدواج با وارث یک ثروتمند بزرگ، ثروت خانواده خود را به پایه نخستین رسانید.

هوشمندی و ظرافت طبع وی بزودی برای او مقام برجسته‌ای در دربار کسب کرد، ولی با مخالفت با پومپادور باعث وقفه ترقی خویش شد. در سال ۱۷۵۲ وی تغییر جبهه داد و با آگاه کردن پومپادور از نقشهای که برای کنار گذاردنش طرح شده بود، حقشناسی او را جلب کرد. پومپادور انتصاب او را به سفارت در رم و سپس وین عملی کرد. در سال ۱۷۵۷ وی به پاریس احضار شد، که به جای برنی به وزارت امور خارجه منصوب شود، و لقب دوک به وی داده شد. در سال ۱۷۶۱ او وزارت خود را به برادرش سزار منتقل کرد ولی به هدایت سیاست خارجی ادامه داد; خود، وزارت جنگ و نیروی دریایی را بعهده گرفت و به قدری قدرت یافت که گاهی روی دستور پادشاه، دستور میداد و وی را مرعوب میکرد. ارتش و نیروی دریایی را از نو بنانهاد، در پرداختها و تدارکات ارتش فساد و معاملهگری را کاهش داد، انضباط را به صفوف بازگردانید، و در رسته افسران به جای زعمای پیر و از کار افتاده، افراد صالح بیاسم و عنوان را گماشت. او در هند غربی، مستعمرات فرانسه را توسعه داد و جزیره کرس را به محدوده فرانسه افزود. با ((فیلسوفان)) همدردی میکرد، از انتشار دایرهالمعارف دفاع میکرد، از اخراج یسوعیان (۱۷۶۴) پشتیبانی به عمل آورد، و با دیده اغماض به تجدید سازمان هوگنوها در فرانسه مینگریست. او از امنیت ولتر در فرنه دفاع میکرد، مبارزه برای خانواده کالاس را گسترش داد، و مورد تحسین مستقیم دیدرو قرار گرفت که خطاب به وی گفت: ((شوازول بزرگ، شما همیشه بیدار و مراقب اوضاع مام میهن هستید.)) رویهمرفته روشهای او فرانسه را تا حدودی از فاجعه ای که ((اتحاد نامیمون)) با اتریش بهبار آورده نجات داد.

او کمکهای مالی را که فرانسه معمولا به سوئد، سویس، دانمارک، و چند شاهزاده آلمانی میپرداخت کاهش داد. از تلاشهای کارلوس سوم برای اینکه اسپانیا را وارد قرن هجدهم کند، حمایت به عمل میآورد، و تلاش میکرد که از طریق قرارداد خانوادگی (۱۷۶۱) میان پادشاهان بوربون، فرانسه و اسپانیا را تقویت کند. این نقشه به بیراهه افتاد ولی شوازول قرارداد صلحی با انگلستان منعقد کرد که شرایط آن بمراتب بهتر از آن بود که ظاهرا وضع نظامی ایجاب میکرد. وی انقلاب مستعمرات انگلستان در آمریکا را پیشبینی کرد، و وضع فرانسه را در سن دومینگ، مارتینیک، گوادلوپ، و گویان فرانسه تحکیم کرد، به این امید که یک قلمرو مستعمراتی تازه ایجاد شود که جبران از دست رفتن کانادا را برای فرانسه بکند. در سالهای ۱۸۰۳ و ۱۸۶۳ دو ناپلئون نیر همین سیاست را اتخاذ کردند.

در برابر این موفقیتها باید از ناکامیابی وی در جلوگیری از نفوذ روسیه در لهستان، و همچنین اصرار او در برانگیختن فرانسه و اسپانیا به تجدید مخاصمات با انگلستان نام برد. لویی از جنگ سیر شده بود و آماده شنیدن صحبت کسانی بود که برای سقوط شوازول تلاش میکردند. این وزیر زیرک با احترامی که نسبت به درباریان قائل بود، پذیراییهای شگرفی که از دوستان میکرد، و تدبیراندیشی و پشتکارش در خدمت به فرانسه افراد بسیاری را فریفته خود کرده بود. ولی با انتقادات آشکار و بیاحتیاطی خود در سخنانش، بر رشد رقابتها میافزود و آنها را به صورت خصومت درمیآورد. دشمنی وی با دو باری که به همان شدت سابق ادامه داشت، امکان دسترسی و ارتباط خصوصی با پادشاه را به دشمنان وی داد. ریشلیوی خستگیناپذیر از دو باری پشتیبانی میکرد، و برادرزادهاش دوک د/اگیون سخت مشتاق بود که به جای شوازول به ریاست دولت برسد.

خاندان سلطنتی، که از فعالیت شوازول علیه یسوعیان متنفر بود، حاضر شد آن رفیقه تحقیر شده را به عنوان آلت عزل این وزیر خداشناس بهکار ببرد.

لویی بکرات از او خواست از جنگ با انگلستان و دو باری احتراز جوید. شوازول به طور پنهانی به کشیدن نقشه جنگ و به طور آشکار به تحقیر رفیقه پادشاه ادامه داد. سرانجام دو باری همه نیروهای خود را علیه وی باهم یکی کرد. در ۲۴ دسامبر ۱۷۷۰ پادشاه که عصبانی شده بود، یک پیام کوتاه برای شوازول فرستاد: ((پسر عموی من! عدم رضایت من از خدمات شما مرا مجبور میدارد که شما را به شانتلوپ تبعید کنم، و شما ظرف ۲۴ ساعت آینده به این نقطه بروید.)) بیشتر درباریان با حیرت بسیار از برکناری غافلگیر کننده کسی که کارهای مهمی برای فرانسه انجام داده بود، آن هم به این صورت ناگهانی، با ابراز همدردی نسبت به وزیر ساقط شده خشم شاهانه را برخود خریدند. بسیاری از نجبا به شانتلوپ رفتند تا خاطر شوازول را در تبعیدگاه تسلی دهند. این تبعید راحتی بود، زیرا املاک دوک که شامل یکی از زیباترین کاخها و وسیعترین باغهای خصوصی در فرانسه بود، در تورن قرار داشت که از پاریس چندان هم دور نبود. در آنجا شوازول زندگی با شکوه و برازندهای داشت، زیرا دو باری پادشاه را وادار کرد بلافاصله ۳۰۰۰۰۰ لیور برای وی بفرستد و ۶۰۰۰۰ لیور در سال تعهد کند. ((فیلسوفان)) از سقوط او عزادار شدند. کسانی که در ضیافتهای شام منزل د/اولباک شرکت میکردند، میگفتند ((همه چیز از دست رفته است)); و دیدرو وضع آنان را چنان توصیف میکرد که سیل اشک از دیدگان آنها جاری میشد.

IX – انقلاب پارلمانها

به جای شوازول یک هیئت سه نفری انتخاب شد که در آن د/اگیون سمت وزارت خارجه، رنه - نیکولا دو موپو مقام صدارت عظمی را داشت، و آبه ژوزف - ماری تره ((ناظر امور مالی)) بود. تره همه وجوهی را که دو پاری میخواست به او میداد ولی از این قسمت که بگذریم، او با شهامت بسیار هزینهها را کاهش داد. او پرداختهای مربوط به تادیه وامها را متوقف کرد و نرخ بهره تعهدات دولت را کاهش داد، مالیاتها، عوارض، و حقوق تازهای وضع کرد، و حق العبور حمل و نقل داخلی را دو برابر ساخت; روی همرفته وی ۳۶۰۰۰۰۰۰ لیور صرفه جویی کرد و ۱۵۰۰۰۰۰۰ لیور به درآمد افزود. در حقیقت او با ایجاد افلاس جزئی، سقوط مالی را به تعویق انداخت، ولی بسیاری از افراد بر اثر عدم اجرای تعهدات دولت زیان دیدند و صدای خود را به یک نارضایی مخل آرامش، افزودند. طولی نکشید که بار دیگر کسر موازنه افزایش یافت و به ۴۰۰۰۰۰۰ لیور در آخرین سال سلطنت لویی (۱۷۷۴) رسید. آنچه که امروز به صورت یک قرضه ملی برای کشوری که دارای ثبات مالی، باشد، عادی به نظر میرسد، یک عامل اضافی نگرانی برای کسانی بود که به دولت پول قرض داده بودند و اینک با آمادگی بیشتر به فریادهای روبه افزایش برای تغییر وضع گوش میدادند.

نقطه اوج بحران در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم، مبارزه وزیران پادشاه برای حفظ قدرت مطلقه وی در برابر عصیان فعالانه ((پارلمانها)) بود. این پارلمانها (همانطور که دیدهایم) هیئتهای نمایندگی یا قانونگذاری مانند پارلمنت بریتانیا بشمار نمیرفتند بلکه هیئتهای قضایی بودند که به عنوان دادگاه‌های استیناف در سیزده شهر فرانسه کار میکردند. علاوه بر آن، این هیئتها مانند پارلمنت انگلستان در برابر چارلز اول، مدعی بودند که از قانون اساسی یا رسوم مستقر مناطق خود، در برابر حکومت مطلقه پادشاه دفاع میکنند; و چون فیلیپ د/اورلئان نایب السلطنه، حق مخالفت آنها را با فرامین دولتی یا سلطنتی تایید کرده بود، آنها قدم فراتر نهادند و مدعی شدند که هیچ یک از این گونه فرامین نمیتوانند به صورت قانون درآیند مگر اینکه آنها این فرامین را قبول و ثبت کنند.
اگر این ((پارلمانها)) منتخب مردم یا یک اقلیت تحصیلکرده و مالک (مانند انگلستان) بودند، میتوانستند وسیلهای برای سوق دادن کشور به سوی دمکراسی و تا حدودی وسیله سلامت بخشی برای اعمال نظارت بر حکومت مرکزی باشند، و بنابراین بهطور کلی مردم از آنها در مبارزاتشان علیه پادشاه، طرفداری میکردند. ولی در واقع ((پارلمانها)) تقریبا به طور کامل از حقوقدانان ثروتمند تشکیل شده و در زمره محافظه کارترین نیروها در فرانسه بودند. این حقوقدانان که نجبای ردا بودند به همان اندازه نجبای شمشیر جنبه خاص و برگزیده داشتند; ((پارلمانهای)) پیدرپی مقرر داشته بودند مشاغلی که احراز آنها القاب اشرافی به شاغلان میبخشد، منحصر به خانواده‌هایی باشد که دارای چنان عناوینی هستند. پارلمان پاریس از همه اینها محافظه کارتر بود، و با روحانیان در مخالفت با آزادی افکار یا انتشارات رقابتمیکرد; کتب ((فیلسوفان)) را ممنوع میکرد و گاهی آنها را میسوزاند. این پارلمان به آیین یانسن، که الاهیات کالونی را به کلیسای کاتولیک آورد، گرویده بود. ولتر متذکر شد که پارلمان یانسنی تولوز، ژان کالاس را شکنجه داد و کشت، و پارلمان فرانسه اعدام لابار را تصویب کرد، و حال آن که دولت شوازول رای صادره درباره کالاس را منسوخ دانست و از ((اصحاب دایره المعارف)) حمایت میکرد.
کریستوف دو بومون اسقف اعظم پاریس، به روحانیان قلمرو خویش دستور داد که تنها برای اشخاصی که کشیش اقرار نیوش آنان پیرو آیین یانسن نباشد آیینهای مقدس را انجام دهند، بدین ترتیب، بر شدت این مبارزه افزود. پارلمان پاریس با موافقت وسیع عمومی، اطاعت از این دستور را بر کشیشها منع کرد; اسقف اعظم را متهم به شقاق، و مقداری از اموال او را ضبط کرد. شورای دولتی پادشاه این عمل را ضبط غیرقانونی خواند و از پارلمان خواست که از مباحث مذهبی دوری جوید. پارلمان امتناع، و بالعکس در تاریخ ۴ مه ۱۷۵۳ اعتراضیهای بزرگ تنظیم کرد که تا حدودی پیشبینی انقلاب بود. در این اعتراضیه نسبت به پادشاه اظهار وفاداری شده بود که ((اگر اتباع باید از پادشاه خود اطاعت کنند، پادشاهان نیز به سهم خود باید از قوانین اطاعت کنند.)) منظور ضمنی این اظهار آن بود که پارلمان، به عنوان نگاهبان و تفسیر کننده قانون، به صورت یک دادگاه عالی مافوق پادشاه عمل خواهد کرد. در ۹ مه شورای دولتی یک سلسله ((نامه‌های سر به مهر)) صادر، و بیشتر اعضای پارلمان پاریس را از پایتخت تبعید کرد. پارلمانهای ایالتی و مردم پاریس به پشتیبانی از تبعیدیها برخاستند. مارکی د/آرژانسون در دسامبر به این نکته توجه کرد که ((پاریسیها در دخالت هیجان بهسر میبرند.)) دولت، که بیم داشت با قیام عمومی روبهرو شود، دستور داد نظامیان در خیابانها گشت بزنند و از خانه اسقف اعظم حفاظت کنند. در مارس ۱۷۵۴ د/آرژانسون نوشت: ((همه چیز آماده جنگ داخلی میشود.)) کاردینال دو لاروشفوکو راه حل ظاهر الصلاحی برای سازش طرح کرد; دولت تبعیدیها را بازخواند (۷ سپتامبر)، ولی به پارلمان و روحانیان دستور داد که از بحث و جدل خودداری کنند. این دستور اجرا نشد. اسقف اعظم پاریس به مبارزات خود علیه آیین یانسن ادامه داد و این کار را با چنان شدتی دنبال میکرد که لویی او را به کونفلان تبعید کرد (سوم دسامبر). پارلمان اعلام کرد که توقیع پاپی علیه آیین یانسن یک قاعده مربوط به معتقدات مذهبی نیست و از روحانیان خواست که آن را نادیده انگارند. دولت مردد بود، ولی سرانجام، به این علت

که برای ادامه جنگ هفتساله به وام روحانیان احتیاج داشت، به پارلمان دستور داد که فرمان پاپ را بپذیرد (۱۳ دسامبر ۱۷۵۶). این بحث و جدل شدید توجه بسیاری را به خود جلب میکرد. در ۵ ژانویه ۱۷۵۷ روبرفرانسوا دامین در یکی از خیابانهای ورسای به پادشاه حمله کرد و با یک چاقوی بزرگ قلمتراش او را مضروب ساخت; سپس در همانجا به انتظار دستگیر شدن ایستاد. لویی به محافظ اهمالکار خود گفت: ((او را بگیر، ولی نگذار کسی به او آسیبی برساند.)) زخم کوچک بود و ضارب ادعا کرد: ((من قصد نداشتم پادشاه را بکشم. من این کار را به خاطر آن کردم که خداوند قلب پادشاه را به رحم آورد و او را وادار کند وضع را به حال سابق بازگرداند.)) او در نامهای از زندان خطاب به پادشاه تکرار کرد که ((اسقف اعظم پاریس با جلوگیری از اجرای آیینهای مقدس موجب بروز این همه ناراحتیها شده است.)) او همچنین گفت که سخنرانیهایی که وی در پارلمان شنیده است او را بههیجان آوردهاند; ((اگر قدم به محوطه دادگاه نمیگذاشتم... به هیچ وجه اینک در زندان نبود.)) این سخنرانیها چنان وی را تحت تاثیر قرار داده بودند که او به دنبال پزشک فرستاد که بیاید و خون او را بگیرد; هیچ پزشکی برای این کار نیامد; اگر پزشک خون او را گرفته بود (بنابه ادعای خودش)، او به پادشاه حمله نمیکرد. هیئت عالی پارلمان او را محاکمه و محکوم کرد، و نیز پدر و مادر و خواهرش به تبعید دایمی محکوم شدند. دامین تحت شکنجهای که قانون برای کشتن پادشاه مقرر میداشت قرار گرفت: گوشت بدنش به وسیله گاز انبرهای گداخته از پیکرش کنده شد، سرب جوشان به رویش پاشیده شد، چهار اسب اعضا و جوارح او را از هم گسیختند (۲۸ مارس ۱۷۵۷). خانمهای اصیل و خانوادهدار برای بهدست آوردن نقطه دید خوب و مشاهده این عملیات پول دادند. پادشاه از این شکنجهها ابراز انزجار کرد و برای خانواده تبعیدی او مقرری فرستاد. این سوقصد تا حدودی احساس همدردی نسبت به پادشاه برانگیخت.
یهودیان و پروتستانها برای بهبود هر چه سریعتر پادشاه به یکدیگر پیوستند و دعا کردند; ولی وقتی معلوم شد که زخم وی تنها، به قول ولتر، به اندازه یک ((نوک سوزن)) است، موج پشتیبانی عمومی به سوی پارلمان بازگشت. مردم شروع به صحبت از دولتی کردند که در برابر سلطنت استبدادی نماینده مردم باشد. د/آرژانسون نوشت: ((آنها در پارلمان درمانی برای ناراحتیهایی که به آن مبتلا هستند میجویند... شورش بهطور ملایم در حال غلیان است.)) در ژوئن ۱۷۶۳ پارلمان پاریس مجددا تایید کرد که ((تصویب قوانین بهوسیله پارلمان از جمله قوانینی است که نمیتوان از آنها تخلف کرد، مگر اینکه بتوان از قانونی که بهموجب آن خود پادشاهان بهوجود آمدهاند تخلف ورزید.)) پارلمان تولوز پارا از این هم فراتر گذاشت و اعلام کرد که قانون به ((موافقت آزادانه ملت)) نیاز دارد; ولی منظورش از ((ملت))، ((پارلمان)) بود. در ۲۳ ژوئیه ۱۷۶۳ یک هیئت مهم قضائی، تحت عنوان هیئت امداد، و به ریاست مالزرب شجاع و درستکار، گزارشی درباره فقر عمومی و بیکفایتی و فساد موجود در اداره امور مالی کشور به پادشاه تقدیم داشت و از او استدعا کرد که ((به سخنان خود مردم، از زبان نمایندگانشان، در اجتماعی از اعضای هیئتهای قانونگذاری کشور گوش دهد.)) این نخستین تقاضای آشکار برای آن مجمع ملی بود که از سال ۱۶۱۴ به بعد تشکیل نشده بود.

در کشمکش شدیدی که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه شد (۱۷۶۴)، پارلمان پاریس جنبه تعرضی به خود گرفت و پادشاه را ناچار به نشان دادن عکس العمل سریع کرد. در ماههای ژوئن و نوامبر، پارلمان رن، که دادگاه عالی برتانی بود، اعتراضیههای شدیدی به عنوان لویی، و علیه مالیاتهای ظالمانهای که دوک / اگیون فرماندار وقت شهرستان وضع کرده بود، ارسال داشت; و چون پاسخ قانع کنندهای دریافت نداشت، جلسات خود را تعطیل کرد و بیشتر اعضای آن استعفا دادند (مه ۱۷۶۵). دادستان منطقه به نام لویی - رنه دولاشالوته نشریهای حاوی حمله به دولت مرکزی منتشر کرد. وی با فرزند و سه مشاورش دستگیر و به فتنه انگیزی متهم شدند. پادشاه فرمان داد که پارلمان رن آنها را محاکمه کند; پارلمان امتناع ورزید; و همه پارلمانهای فرانسه، با برخورداری از پشتیبانی افکار

عمومی، از این امتناع حمایت کردند. در سوم مارس ۱۷۶۶ لویی در پارلمان فرانسه حضور یافت، آن را از اغماض نسبت به فتنه انگیزی برحذر داشت، عزم خود را دایر بر حکومت به عنوان یک پادشاه با قدرت مطلق اعلام کرد. قدرت حاکمه، تنها در شخص من وجود دارد... قدرت مقننه به صورت غیرمشروط و تقسیم نشدنی تنها به من تعلق دارد. نظم عمومی به طور کلی از من سرچشمه میگیرد. من با ملتم یکی هستم، و حقوق و مصالح ملت، که بعضیها به خود جرئت میدهند که آن را به صورت پیگیری جدا از پادشاه درآورند، الزاما در حقوق و مصالح من جمع شده و تنها در دست من قرار دارند.))او افزود عهدی که کرده است، برخلاف آنچه که پارلمان میگوید، با ملت نیست، بلکه تنها با خداوند است.

پارلمان پاریس به دفاع خود از پارلمان رن ادامه داد، ولی در ۲۰ مارس این اصول را که ((حاکمیت تنها به پادشاه تعلق دارد، وی تنها در برابر خداوند پاسخگو است، و قوه مقننه به طور کامل در شخص پادشاه وجود دارد،)) به عنوان ((حقایق غیرقابل اجتناب)) رسما پذیرفت. شوازول و دیگران به پادشاه اصرار کردند که امتیازات متقابلی بدهد. لاشالوته و همبندانش آزاد، ولی به سنت، نزدیک لاروشل، تبعید شدند. د/اگیون از برتانی بازخوانده و به دشمنان شوازول ملحق شد. پارلمان رن جلسات خود را از سرگرفت (ژوئیه ۱۷۶۹).

ولتر با انتشار تاریخچه پارلمان پاریس به قلم آقای آبه بیگ وارد کشمکش شد. وی نوشتن این کتاب را انکار، و طی نامهای که نوشت از آن به عنوان ((شاهکار اشتباهات و سردرگمی، و جنایتی علیه زبان)) انتقاد کرد. با همه اینها، همو بود که این کتاب را نوشته بود. با آنکه کتاب با شتاب نوشته شده بود، حاکی از پژوهش تاریخی قابل ملاحظهای بود. این کتاب عاری از جانبداری نبود، و در حکم اتهام نامه بلند بالایی بود علیه پارلمان به عنوان یک موسسه ارتجاعی، که در هر فرصت با اقدامات مترقیانه، از جمله تاسیس فرهنگستان فرانسه، تلقیح علیه آبله، و اجرای آزادانه موازین عدالت، مخالفت کرده بود. ولتر پارلمان را به قانونگذاری طبقاتی، خرافات، و نداشتن رواداری مذهبی متهم میکرد. آنها نخستین چاپچیان فرانسه را محکوم کرده، کشتار سن - بارتلمی را مورد تحسین قرار داده، و مارشال د/آنکر را محکوم کرده بودند که به عنوان جادوگر سوزانده شود. ولتر میگفت این پارلمانها برای کارهای صرفا قضایی بهوجود آمدهاند و اختیار قانونگذاری ندارند; اگر این اختیار را به دست بیاورند، به جای حکومت مطلقه پادشاه، اولیگارشی مرکب از حقوقدانان ثروتمند را برقرار خواهند کرد و از هر گونه نظارت از ناحیه مردم به دور خواهند بود. و لتر این مطالب مشروح را در زمان قدرت شوازول نوشته بود.

تمایلات آزادمنشانه شوازول باعث تقویت این عقیده شده بودند که آسانترین راه پیشرفت از طریق پادشاهی امکانپذیر است که وزیری روشنفکر افکار او را روشن کرده باشد. دیدرو با ولتر هم عقیده نبود; او استدلال میکرد هر قدر هم که ((پارلمانها)) ارتجاعی باشند، ادعای آنها در مورد حق نظارت بر قانونگذاری وسیله مطلوبی است برای جلوگیری از استبداد پادشاه. بازگشت د/اگیون به پاریس بحران تازهای برپا کرد. پارلمان رن دوک را به اعمال خلاف قانون متهم کرد. وی حاضر شد به خاطر این اتهامات توسط پارلمان پاریس محاکمه شود; وقتی آشکار شد که او گناهکار تشخیص داده خواهد شد، مادام دو باری از پادشاه تقاضا کرد وساطت کند. موپو از مادام دو باری پشتیبانی کرد، و در ۲۷ ژوئن ۱۷۷۰ لویی اعلام داشت که جریان دادرسی باعث افشای اسرار دولتی خواهد شد، و باید به آن پایان داد. وی شکایات طرفین را لغو کرد، د/اگیون و لاشالوته را بیگناه اعلام داشت، و به طرفین دعوا دستور داد از تحریک و فعالیت بیشتر خودداری کنند. پارلمان، که این دستورات را دخالت خودسرانه در مسیر قانونی عدالت دانسته و به مخالفت با آن برخاسته بود، اظهار داشت که شواهد به طور جدی حیثیت د/اگیون را به مخاطره انداختهاند، و توصیه کرد که وی تا زمانی که از طریق جریانات قانونی از اتهامات وارد مبرا نشده است، از کلیه وظایف

خود به عنوان یک دوک اجتناب ورزد. در ششم سپتامبر، پارلمان ((رای)) خود را منتشر کرد، که در حکم اعلام مبارزه به پادشاه بود:
کثرت اقدامات مطلقهای که در همه جا علیه روح و مفهوم قوانین اساسی سلطنت انجام میگیرند دلیل انکارناپذیری بر وجود نقشه قبلا طرحریزی شدهای است که شکل حکومت عوض شود و به جای نیروی همیشه یکسان قوانین، اقدامات بیرویه قدرت خودسرانه مستقر شود. سپس پارلمان تا سوم دسامبر تعطیل شد. موپو از این فاصله استفاده کرد تا زمینه را برای یک دفاع تمام عیار از قدرت سلطنت آماده سازد. در ۲۷ نوامبر او فرمانی به امضای پادشاه صادر کرد که به موجب آن، ضمن قبول اعتراضیه پارلمان، مقرر شده بود که مردود داشتن هر فرمانی که پس از استماع اعتراضیه تجدید شده باشد ممنوع است. پاسخ پارلمان این بود که از پادشاه تقاضا کرد که مشاوران شیطان صفت سلطنت را تسلیم پنجه قوانین کند. در ۷ دسامبر لویی اعضای پارلمان را به ورسای احضار کرد و ((از روی تخت خود)) از آنها خواست که فرمان مورخ ۲۷ نوامبر را قبول و ثبت کنند. قضات پس از بازگشت به پاریس تصمیم گرفتند از انجام کلیه وظایف پارلمان امتناع ورزند تا فرمان نوامبر پس گرفته شود. لویی به آنها دستور داد جلسات خود را از سرگیرند; این دستور نادیده گرفته شد. شوازول تلاش کرد در داخل آرامش برقرار کند تا در خارج بهتر بجنگند; لویی او را از کار برکنار کرد; این موپو بر شورای دولتی تسلط داشت، در حالیکه دو باری در اطراف پادشاه میگردید. دو باری تصویری را که وان دایک از چارلز اول پادشاه انگلستان کشیده بود به لویی نشان داد و او را از سرنوشت مشابهی برحذر داشت. او گفت: ((پارلمان شما نیز سرشما را از تن جدا خواهد کرد.)) در سوم ژانویه ۱۷۷۱ لویی بار دیگر دستور داد فرمان نوامبر پذیرفته شود. پارلمان پاسخ داد که این فرمان قوانین اساسی فرانسه را نقض میکند. در ۲۰ ژانویه، بین ساعات یک تا چهار صبح، تفنگداران پادشاه به هر یک از قضات یک ((نامه سر به مهر)) تسلیم کردند که به موجب آن، آنها باید یا اطاعت کنند یا از پاریس تبعید شوند.
اکثریت عظیم آنها مدعی علاقه به پادشاه شدند، ولی در عقیده خود پابرجا ماندند. ظرف دو روز بعدی، ۱۶۵ عضو پارلمان پاریس به قسمتهای مختلف فرانسه تبعید شدند. وقتی که از کاخ دادگستری خارج میشدند، مردم برای آنها هورا کشیدند. در این وقت، موپو درصدد برآمد که به جای پارلمان یک سازمان قضایی تازه تاسیس کند. به موجب فرمانی سلطنتی، او در پاریس یک دادگاه عالی مرکب از شورای دولتی و پارهای از حقوقدانان حرف شنو تشکیل داد; و در آراس، بلوا، شالون، کلرمون - فران، لیون، و پواتیه ((شوراهای عالی)) را به عنوان دادگاههای استیناف ایالات تاسیس کرد. پارهای از مفاسد قضایی اصلاح، ارتشا متوقف، و مقرر شد که از آن پس دادرسی بدون هزینه صورت گیرد. ولتر از این اصلاحات بگرمی استقبال، و عجولانه پیشگویی کرد: ((من اطمینان قاطع دارم که موپو با پیروزی کامل قرین خواهد گشت، و مردم از آن بسیار خوشنود خواهند شد.)) ولی مردم نمیتوانستند به طیب خاطر انهدام تشکیلاتی به قدمت پارلمانها را بپذیرند; اصولا هیچ چیز نیست که مانند گذشته تا این اندازه محکوم شود و در عین حال تا این حد عمیقا مورد علاقه باشد. اکثریت مردم دادگاههای جدید را به عنوان آلت دیگری برای خودکامگی پادشاه مورد تحقیر قرار میدادند. دیدرو با آنکه اعتقاد غیرعادی و خاصی به پارلمانها نداشت، از فقدان آنها به عنوان پایان حکومت مشروطه عمیقا متاسف بود و میگفت: ((ما در یک لحظه، با یک جهش، از یک کشور سلطنتی به کشوری که دارای کاملترین نوع استبداد است تبدیل شدهایم.)) یازده تن از بزرگان مملکت و حتی بعضی از اعضای خاندان سلطنت عدم موافقت خود را نسبت به تلاش موپو دایر بر دادن جای پارلمانها به سازمانهای دیگر ابراز داشتند. در میان مردم جنبش و سروصدای مشهودی وجود نداشت، ولی کلمات ((آزادی))، ((قانون))، ((مشروعیت)) (انطباق با موازین قانونی) که در این اواخر در پارلمان زیاد شنیده میشدند، اینک دهان به دهان میگشتند. هجو عیاشی پادشاه با تهور و تلخی بیشتر صورت میگرفت.

در نوشته‌هایی که به در و دیوار نصب میشدند از دوک د/اورلئان خواسته میشد، که رهبری یک انقلاب را بعهده گیرد. پارلمانها، تقریبا بدون آنکه خود اراده کنند، و با وجود محافظه کاری خویش، درگیر هیاهوی اندیشه‌های انقلابی شدند. گفتارهای روسو، کمونیسم مورلی، پیشنهادهای مابلی، جلسات پنهانی فراماسونها، افشای مفاسد دستگاه‌های دولتی و کلیسا در دایرهالمعارف، انبوه جزواتی که در پایتخت و ایالات در گردش بودند - همه اینها با قدرت مطلقه و حق الاهی پادشاه بیخاصیت و از نظر جنسی بیبندوبار بشدت مخالف بودند. افکار عمومی به صورت نیرویی در تاریخ در حرکت بود.
تا سال ۱۷۵۰ قسمت عمده انتقاد متوجه کلیسا بود، ولی از آن پس این انتقاد، که جلوگیری از انتشار دایرهالمعارف آن را بیشتر تحریک کرده بود، به نحو روزافزونی متوجه دولت شد. در اکتبر ۱۷۶۵ هوریس والپول از پاریس چنین نوشت:
خندیدن از مد افتاده است ... مردم خوب وقت خندیدن ندارند. نخست باید خداوند و پادشاه را از مسند به زیر آورد; و مردان و زنان، بزرگ و کوچک، با شور و حرارت سرگرم این براندازی هستند. ... آیا میدانید ((فیلسوفان)) چه کسانی هستند، یا این لفظ در اینجا چه مفهومی دارد; در وهله اول، این لفظ تقریبا همه کس رادر برمیگیرد; و در وهله بعدی، منظور از آن کسانی هستند که در حالیکه عهد میکنند علیه نظام پاپی مبارزه کنند، بسیاری از آنها به سوی از میان بردن قدرت سلطنت نشانهگیری میکنند. البته این نحوه بیان اغراقآمیز بود; بیشتر ((فیلسوفان)) (به استثنای دیدرو) حامی سلطنت بودند و از انقلاب دوری میجستند. آنها به طبقه نجبا و همه امتیازات موروثی حمله میکردند. به یکصد مورد از مفاسد اشاره میکردند و خواستار اصلاح میشدند; ولی از فکر تفویض تمام قدرت به مردم بر خود میلرزیدند. با وصف این، گریم در کورسپوندانس خود در شماره ژانویه ۱۷۶۸ نوشت: خستگی عمومی از مسیحیت که در همه جا خصوصا در کشورهای کاتولیک متجلی است; عدم آرامشی که به نحوی نامشخص افکار مردم را برمیانگیزاند و آنها را به حمله به مفاسد مذهبی و سیاسی وامیدارد – (همه اینها) پدیدهای است که شاخص قرن ماست، همانطور که روح اصلاحطلبی شاخص قرن شانزدهم بود، و پیش درآمد یک انقلاب قریب الوقوع و اجتنابناپذیر است.

X – درگذشت شاه

لویی پانزدهم، مانند لویی چهاردهم، هنر آن را نداشت که در موقع مقتضی چشم از جهان فروبندد. او میدانست که فرانسه منتظر آن است تا وی از صحنه خارج شود، ولی نمیتوانست فکر مرگ را تحمل کند. در سال ۱۷۷۳ سفیر کبیر اتریش خبر داد: ((گاه گاه پادشاه درباره سنش، وضع سلامت جسمانیش، و همچنین حساب خوف آوری که باید یک روز به قادر متعال پس بدهد اظهاراتی میکند.)) لویی بر اثر گوشه گرفتن دخترش لویز ماری در یکی از صومعه‌های کرملیان، ظاهرا به خاطر طلب بخشش برای گناهان پدرش، موقتا تحت تاثیر قرار گرفت; به طوری که گفته میشود، دخترش در صومعه به ساییدن زمین و شستن لباس میپرداخت. وقتی پدرش به دیدنش آمد، او پادشاه را به خاطر طرز زندگیش مورد سرزنش قرارداد و از او تقاضا کرد که مادام دو باری را دست به سر کند، با پرنسس دولامبال ازدواج کند، و با خداوند از در صلح درآید.
چند تن از دوستانش در سالهای آخر سلطنت وی بدرود حیات گفتند; دو نفر آنها که قلبشان از حرکت بازایستاده بود، درست جلو پای او نقش بر زمین شدند. با وصف این، چنین به نظر میرسید که او از یادآوری این نکته به درباریان سالخورده که مرگشان نزدیک میشود لذتی شوم میبرد. به یکی از سران سپاهش گفت: ((سووره، توداری پیر میشوی; دلت میخواهد کجا دفنت کنند)) سووره پاسخ داد: ((اعلیحضرتا، در پایین پای آن اعلیحضرت.)) گفته میشود که این پاسخ پادشاه را ((گرفته خاطر کرد و به فکر فروبرد.)) مادام دو اوسه عقیده داشت که ((شخصی

اندوهگینتر از لویی هرگز زاده نشده است.)) مرگ پادشاه در حکم انتقام دیر وقتی بود که روابط جنسی، که وی آن را میپرستید و پست و آلوده کرده بود، به طور ناخودآگاه از او گرفت. هنگامیکه شهوترانی وی حتی دو باری را برای منظورش ناکافی یافت، او دختری را به بستر خود برد که از لحاظ جسمانی بسختی میتوان گفت که به مرحله بلوغ رسیده و رشد کافی یافته بود.
آن دختر میکروب آبله در خود داشت و پادشاه را مبتلا ساخت. در ۲۹ آوریل ۱۷۷۴ آثار بیماری در او آشکار شد. سه دخترش اصرار داشتند نزد او بمانند و از او پرستاری کنند، هر چند که خود آنها هم مصون نمانده بودند.
(همه آنها به آبله مبتلا شدند، ولی بهبود یافتند.) شبها آنها میرفتند و دو باری جای آنها را میگرفت. ولی در پنجم مه، پادشاه که میخواست برای او طلب آمرزش شود، دو باری را بآرامی از نزد خود مرخص کرد و گفت: ((من اینک درک میکنم که شدیدا بیمارم. رسوایی مس نباید تکرار شود. من خود را مدیون خداوند و ملت خود میدانم. به این ترتیب، ما باید از یکدیگر جدا شویم. به کاخ دوک / اگیون در روئی برو و به انتظار دستور بعدی باش. خواهش میکنم باور کن که من همیشه تو را با بهترین علایق در خاطر خواهم داشت.)) در ۷ مه، طی تشریفات رسمی در برابر درباریان، پادشاه اظهار داشت از اینکه برای اتباع خود مایه رسوایی شده نادم است; ولی عقیده داشت که ((جز در پیشگاه خداوند، به هیچ کس نباید حساب پس بدهد.)) سرانجام او از مرگ استقبال کرد و به دخترش آدلائید گفت: ((هیچ گاه در زندگیم از این زمان خوشبختتر نبوده ام.)) وی در دهم ماه مه ۱۷۷۴ در سن شصت و چهار سالگی، پس از پنجاه و نه سال سلطنت، درگذشت. جسدش، که هوا را آلوده میکرد، بسرعت و بدون تشریفات خاص، و در میان اظهارات طعنآمیز جمعیتی که در اطراف مسیر صف کشیده بودند، به مقبره سلطنتی در سن - دنی برده شد. بار دیگر، مانند سال ۱۷۱۵، فرانسه از مرگ پادشاهش شادی کرد.

فصل چهارم
هنر زندگی

I – اصول اخلاقی و برازندگی

تالران میگفت: ((آن کس که در سالهای حدود ۱۷۸۰ زندگی نکرده، لذت زندگی را درک نکرده است.)) البته مشروط بر اینکه شخص از طبقات بالای اجتماع باشد و در مورد پایبندی به اصول اخلاقی تعصبی نداشته باشد.
توصیف اصول اخلاقی مشکل است، زیرا هر دورهای آن را متناسب با خلق و خو و گناهان خودش تعریف میکند. طی قرون، مردان فرانسوی خود را از محدودیت ناشی از تکگانی به وسیله زناکاری رهایی میبخشیدند، همانطور که آمریکا این منظور را از طریق طلاق تامین میکند; در نظر فرانسویان، زنای عاقلانه کمتر از طلاق به خانواده - یا دست کم به اطفال لطفه میزند. به هر حال، زناکاری در فرانسه قرن هجدهم رونق داشت و عموما به دیده اغماض به آن نگریسته میشد. وقتی که دیدرو در دایرهالمعارف خود میخواست دو کلمه ((پیوند دادن)) و ((مربوط کردن)) را از یکدیگر متمایز کند، چنین گفت: ((شخص با همسرش پیوند یافته است، ولی با رفیقه اش رابطه دارد.)) ((به موجب یک منبع معاصر، از بیست تن نجبایی که در دربار بودند، پانزده نفر با زنهایی زندگی میکردند که با آنها ازدواج نکرده بودند.)) داشتن رفیقه مانند داشتن پول از نظر موقع اجتماعی ضرورت داشت. عشق بهطور آشکار جنبه جنسی داشت. بوشه آن را به ((رنگ گل سرخ)) نقاشی کرد، فراگونار به آن زرق و برق افزود، و بوفون با لحنی حیوانی

میگفت: ((در عشق، جز گوشت تن انسان، هیچ چیز خوب وجود ندارد.)) در اینجا و آنجا، حتی در نوشته کربیون پسر، گاهی عشق از نوع بهتر دیده میشد; و در میان ((فیلسوفان))، هلوسیوس شهامت آن را داشت که به همسر خود دل بندد، و د/آلامبر با همه تغییراتی که در سرگذشت جالب ژولی دولسپیناس به وقوع پیوست، نسبت به وی وفادار ماند. در چنین دورانی، ژان ژاک روسو یک تنه دست به کار اصلاح اخلاقیات شد; آیا در این زمینه باید برای داستانهای سمیوئل ریچارد سن نیز ارزش خاصی قایل شد بعضی از زنان نجابت را به صورت مد تلقی میکردند. ولی بعضی دیگر تعالیمی را که درباره عفت قبل از ازدواج و وفاداری بعد از ازدواج در خاطرهها باقی بود، به عنوان وسیلهای برای نجات خود از بیحرمتی ناشی از نردبان ترقی عاشق پیشگان شدن، مورد قبول قرار میدادند. دست کم میتوان گفت که تکگانی دیگر مایه سرافکندگی نبود. مردان هرزه پس از ازدواج، لذات قدیمی را در زندگی خانوادگی بار دیگر کشف میکردند. برایشان بهتر این بود که اعماق وحدت را کاوش کنند تا اینکه برای همیشه مشغول خراشیدن قشر خارجی تنوع باشند. بسیاری از زنان که زندگی را به عنوان همان قشر خارجی شروع کرده بودند پس از بچهدار شدن، سر به راه شدند; بعضیها، حتی قبل از این که روسو در این باره توصیههای مصرانهای کند، بچههایشان را شیر میدادند; و اغلب این گونه اطفال که با محبت مادری بزرگ میشدند، با علاقه فرزندی خویش جبران این محبت را میکردند. مارشال دو لوکزامبورگ پس از یک دوران جوانی پرماجرا، زنی نمونه شد و در حالی که با ملایمت وظایف مادری را در حق روسو انجام میداد، برای شوهرش زن باوفایی بود. وقتی که کنت دو مورپا در سال ۱۷۸۱ پس از خدمت به لویی پانزدهم و لویی شانزدهم و تحمل تبعیدی طولانی بین مشاغل وزارتیش درگذشت، همسرش به خاطر میآورد که آنها ((پنجاه سال با یکدیگر سرکرده و یک روز از هم جدا نبودهاند)). ما درباره زنانی که با شکستن تعهدات ازدواج پا به عرصه تاریخ گذاردهاند مطالب زیادی شنیده و خودمان هم درباره آن صحبت کردهایم; ولی درباره کسانی که حتی در برابر خیانت حاضر خیانت به همسر خود نشدند خیلی کم چیزی شنیدهایم. مادموازل کروزا که در سن دوازدهسالگی به عقد کسی درآمد که به نام دوک دو شوازول مشهور شد، با شکیبایی دلباختگی او را به خواهر جاهطلب خویش تحمل کرد; با او به تبعیدگاهش رفت، و حتی والپول که مدام در پی فریب زنان بود، به وی چون قدیسان احترام میگذاشت. دوشس دو ریشلیو، با وجود تمام زناکاریهای شوهرش، به علاقه خود نسبت به وی ادامه داد و از اینکه سرنوشت به او اجازه داد در آغوش شوهرش جان بسپارد سپاسگزار بود. انحرافات، نشریات، صور قبیحه، و فحشا ادامه یافتند. قانون فرانسه برای لواط مجازات مرگ تعیین کرده بود، و در واقع دو نفر که خود را آلت این فعل نموده بودند به سال ۱۷۵۰ در میدان گرو سوزانده شدند. ولی معمولا قانون این گونه همجنسبازی را در صورتی که به ارضای طرفین، میان اشخاص بالغ، و به طور خصوصی صورت میپذیرفت، نادیده میگرفت. اصول اخلاقی اقتصادی در آن وقت هم مثل امروز بود. در امیل روسو (۱۷۶۲) به قسمتی که مربوط به تقلب در مواد خوراکی و آشامیدنی است توجه کنید. به اصول اخلاقی سیاسی نیز در آن وقت مثل امروز بود; خدمتگزاران فداکار زیادی بودند که به مردم خدمت میکردند (مالزرب، تورگو، نکر)، ولی اشخاص بسیاری نیز بودند که مشاغل خود را با پول یا بند و بست به دست میآوردند و، به هنگام اشتغال، بیش از آنچه قانون مقرر میداشت از وجوه عمومی برداشت میکردند. بسیاری از نجبای تنپرور با مکیدن خون رعایای خود زندگی پر تجملی داشتند; ولی سازمانهای خیریه عمومی و خصوصی نیز فراوان بودند.

روی هم رفته، فرانسویان قرن هجدهم، با وجود قوانین اخلاقیشان در مورد امور جنسی، که به علت بیپردگی با موازین مسیحیت ناسازگار بودند، مردمی مهربان بودند. به تعداد کسانی که در دوران حیات اجتماعی روسو به کمکش آمده و درصدد تسکین خاطرش برآمدند توجه کنید - با وجود اینکه خشنود ساختن او کار آسانی نبود. اغلب این افراد رئوف از آن طبقه اشرافی بودند که وی آنان را مورد طعن و لعن قرار داده بود. جوانمردی در روابط میان

مردان با زنان کاهش یافته، ولی در میان افسران فرانسوی نسبت به اسیران جنگی هم طبقه خویش بر جا مانده بود. سمالت، که شخصی تندخو با دیدی خصمانه بود، به هنگام سفر در فرانسه در ۱۷۶۴ چنین نوشت: ((من خصوصا برای افسران فرانسوی به خاطر شهامت و شجاعتشان و بویژه برای انسانیت بزرگوارانهای که در مورد دشمنان خود حتی در بحبوحه اوضاع وحشتبار جنگ اعمال میدارند احترام قایلم.)) گویا قساوت سربازان فرانسوی را نسبت به افراد عادی اسپانیا در جنگهای ناپلئون تصویر کرد، اما احتمالا در این باره غلو کرده است. شکی نیست که فرانسویها میتوانستند سنگدل و بیرحم باشند، و احتمالا علت آن این است که جنگ و قانون جزا آنان را به خشونت زیاد عادت داده بود. آنها افرادی جنجالی بودند که برایشان نزاعهای توام با چاقوکشی در مدارس امری عادی بود; گاهی اغتشاشات خیابانی جای انتخابات را میگرفت. آنها اشخاصی آتشی مزاج بودند که بدون تامل و تفکر، خود را به میان هر معرکهای، خوب یا بد، میانداختند. در تعصبات میهنی و ملی خود چنان افراطی بودند که میخواستند بدانند چرا بقیه مردم جهان آن قدر وحشیند که جز فرانسه به زبان دیگری سخن میگویند. مادام دنی حاضر نبود لغت انگلیسی ((نان)) را یاد بگیرد، و میگفت ((چرا آنها همگی نمیتوانند بگویند pain.)) شاید فرانسویها بیش از هر ملت دیگر به افتخارات علاقهمند بودند. مقدر بود که هزاران نفر از آنها در حالی که فریاد میزدند ((زنده باد امپراطور!)) جان به جان آفرین تسلیم کنند.

البته فرانسویان از نظر آداب و نزاکت مافوق همه بودند. رسوم و آداب احترامی که در زمان سلطنت لویی چهاردهم برقرار شده بودند از غبار ریا، شکاکی، و ظاهر سازی پوشانده شده بودند، ولی اساس آنها باقی مانده و به زندگی طبقات تحصیلکرده برازندگی و لطفی داده بود که هیچ اجتماعی امروز نمیتواند با آن برابری کند. کازانووا میگفت: ((فرانسویان آنقدر مودب و مهربانند که انسان بلافاصله احساس میکند مجذوب آنها شده است)) - ولی او اضافه میکند که هیچوقت نمیتوانست به آنها اعتماد کند. آنها از نظر نظافت برتر از دیگران بودند. در میان زنان فرانسوی، نظافت به صورت یکی از فضایل عمده درآمده بود و تا لحظه مرگ اعمال میشد. لباس مرتب داشتن جزئی از حسن نزاکت به شمار میرفت. گاهی اوقات مردان و زنان فرانسوی با استعمال زر و زیور زیاد یا آرایش افراطآمیز موی سر از اصول حسن سلیقه تخطی میکردند. مردان موی خود را به شکل دنبالهدار آرایش میدادند. مارشال دوساکس این کار را، به این علت که در جنگ خطرناک است و به دشمن دست آویزی میدهد، مورد تقبیح قرار داد. آنها با همان پشتکاری که خانمهایشان به موهای خود پودر میزدند، موهای خویش را با پودر آرایش میدادند. زنان موی خود را آن قدر روی سر خود بالا میبردند که میترسیدند برقصند، مبادا که موهایشان از شمعدانهای آویخته از سقف آتش بگیرد. یک مسافر آلمانی حساب کرده بود که چانه یک زن فرانسوی درست در نیمه راه فاصله پاهایش تا نوک مویش قرار دارد. آرایشگران با تغییر پیدرپی مد سر پولهای زیادی به دست میآوردند. نظافت شامل موی زنان نمیشد، زیرا مرتب کردن موی سر مستلزم ساعتها کار بود، و بجز زنانی که خیلی اهل مد بودند، همه زنها آرایش موی خود را چندین روز بدون اینکه با شانه ترتیب آن را برهم زنند حفظ میکردند. بعضی از خانمها با خود ((خارنده)) حمل میکردند که از عاج، نقره، یا طلا ساخته شده بود تا هر وقت لازم باشد، با ظرافتی تحریک کننده، سرخود را بخارانند.

آرایش صورت در آن وقت همان قدر پیچیده و غامض بود که امروز هست. لئوپولد موتسارت در سال ۱۷۶۳ در نامهای که از پاریس برای زنش فرستاد نوشت: ((میپرسی که آیا زنان پاریسی زیبا هستند یا نه. هنگامی که آنها مانند عروسکهای نورنبرگ رنگامیزی شدهاند، و این حیله نفرت آور قیافه آنان را چنان عوض کرده است که چشمان یک آلمانی درستکار نمیتوانند وقتی یک زن طبیعتا زیبا را میبینند آن را تشخیص دهند، در آن صورت چگونه میتوان گفت که زنان فرانسوی زیبا هستند یا نه)) زنان وسایل آرایش خود را همراه داشتند، و با همان جسارت امروزی آرایش خود را در انظار تجدید میکردند. مادام دوموناکو قبل از اینکه برای رفتن به پای گیوتین سوار بر ارابه

شود، به صورتش سرخاب زد. اجساد مردگان مانند امروز آرایش میشدند، و به آنها پودر و سرخاب میزدند. لباس بانوان ترکیب عجیبی بود، زیرا هم ترغیب و تحریک، و هم ایجاد مانع میکرد: یقه باز، نیمتنه توری، جواهرات خیره کننده، دامنهای بزرگ و گشاد، و کفشهای پاشنه بلند که معمولا از کتان یا ابریشم درست شده بودند. بوفون، روسو، و دیگران به شکمبند خانمها اعتراض داشتند، ولی اینها ((الزاما)) در جای خود ماندند تا اینکه انقلاب آنها را به دور افکند. تنوع و نشاط زندگی اجتماعی در زمره جذبه‌های پاریس بود. کافه‌های پروکوپ، لا رژانس، و گرادو از روشنفکران، شورشگران، مردان جهاندیده، و زنانی که دنبال مردها بودند پذیرایی میکردند; در حالی که بزرگان ادبیات، موسیقی، و هنر در سالونها میدرخشیدند. صاحبان عناوین یا ثروت با ضیافتهای شام، پذیراییها، و مجالس رقص خود پاریس و ورسای را به رقص درمیآوردند. در طبقات بالا هنر شامل خوردن و صحبت کردن هم بود. طبخ فرانسوی مورد رشک اروپا بود. نکته سنجی و لطیفه گویی فرانسویان اکنون به چنان ظرافتی رسیده بود که کلیه موضوعها و مباحث را تحت الشعاع قرار داده بود، و درخشش فکری را غبار ملال آوری تیره کرده بود. در نیمه دوم قرن هجدهم، هنر محاوره رو به انحطاط گذارد; فن محاورات را بیش از حد پر حرارت میکرد; تعداد سخنگویان بر شنوندگان فزونی میگرفت، و بذله گویی بر اثر وفور بیش از حد و نیشهای حاکی از بیدقتی، ارزش خویش را از دست داده بود. ولتر، که خودش هم میتوانست حرفهای نیشدار بزند، به مردم پاریس یادآور شد که بذله گویی بدون نزاکت در حکم بیظرافتی است; و لاشالوته معتقد بود که ((ذوق ظرافت گویی علم و آموزش حقیقی را از سالونها طرد کرده است. در باغهای عمومی که به طرز مرتب آراسته شده و مجسمه‌ها به آنها روح بخشیده بودند، مردم با فراغ بال قدم میزدند یا به دنبال اطفال با سگهای خود روان بودند، و مردان هرزه دخترانی را که در عقب نشینی توام با خودپسندی مهارت داشتند تعقیب میکردند. باغهای تویلری شاید از امروز زیباتر بودند. مادام ویژه - لوبرن در این باره میگوید:

در آن روزها اپرا نزدیک بود و در حریم پاله روایال قرار داشت، در تابستان برنامه آن در ساعت هشت و نیم تمام میشد، و همه مردم متجدد، حتی قبل از پایان برنامه، از آن خارج میشدند تا در این محوطه قدم بزنند.

رسم بر این بود که زنها دسته گلهای بزرگ با خود حمل کنند، و این دسته گلها، همراه با پودرمعطری که در موهایشان بود، به معنای واقعی کلمه هوا را معطر میکردند. ... من دیدهام که این اجتماعات، قبل از انقلاب، تا ساعت دو بامداد ادامه یافتند. برنامه‌های موسیقی در نور ماه در هوای آزاد اجرا میشدند. ... همیشه جمعیت انبوهی آنجا بود.

II – موسیقی

فرانسه موسیقی را به عنوان جزئی از ((نشاط پاریسی)) خود تلقی میکرد. این کشور علاقهای نداشت که در آیین قداس و کورالهای سنگین با آلمان رقابت کند. وقتی موتسارت به پاریس آمد، فرانسویها تقریبا او را نادیده گرفتند، ولی هنگامی که نغمه‌های ایتالیایی گوششان را نوازش میداد، تعصبات ملی را فراموش میکردند. آنها موسیقی خود را به صورت ((جشن طرب)) درمیآوردند، و تخصص آنها در آهنگهایی بود که برای انواع رقصها مناسب بودند یا خاطره رقص را تجدید میکردند، از قبیل کورانت، ساراباند، ژیگ، گاووت، و منوئه. موسیقی فرانسه، مانند اخلاقیات و آداب معاشرت و هنر مردم آن، در اطراف زنان دور میزد. و اغلب نامهایی به خود میگرفت که تصویر زنان را بهخاطر میآورد، مانند ساحره، زن پاکدل، میمی، ناقوس کوثرا.

در فرانسه، مانند ایتالیا، تا قبل از آمدن گلوک (۱۷۷۳)، ((اپرا بوفا)) متداولتر از ((اپرا سریا)) بود. یک گروه نمایشی به نام اپرا - کمیک - در ۱۷۱۴ در پاریس مستقر شده بود; در ۱۷۶۲ این گروه با گروه ایتالیایی به نام کمدی - ایتالین درهم آمیخت; در سال ۱۷۸۰ این اپرا - کمیک، که گسترش یافته بود، به مقر دائمی خود در سال فاواو نقل مکان کرد. کسی که باعث رونق آن شد فرانسوا - آندره فیلیدور بود که در سراسر اروپا به عنوان قهرمان شطرنج

مسافرت کرد و بیست و پنج اپرا ساخت که تقریبا همه آنها جنبه تفریحی داشتند، از قبیل سانچوپانثا و تام جونز. وی در این اپراها حسن سلیقه و کمال هنری را به کار برد. اپراهای او اینک فراموش شده‌اند، ولی ((دفاع فیلیدور)) و ((میراث فیلیدور)) هنوز به عنوان حرکات مورد قبول در شطرنج در خاطرها هستند. باله در اپرای فرانسه میان پرده مورد علاقه بود; در این زمینه ظرافت فرانسوی وسیله تجلی دیگری یافت و حرکات به صورت شعر درآمدند. ژان - ژرژ نوور، استادباله در اپرای پاریس، رساله‌ای درباره طراحی رقص به نام نامه‌هایی درباره رقص و باله نوشت (۱۷۶۰) که زمانی شهرت بسیار داشت; این رساله با جانبداری از بازگشت به کمال مطلوب یونانیها در زمینه رقص، یعنی طبیعی بودن حرکات، سادگی لباسها، و تاکید بر اهمیت دراماتیک به جای اشکال انتزاعی و هنر نماییهای استادانه، راه را برای گلوک هموار کرد.

کنسرتهای عمومی در این زمان قسمتی از زندگی همه شهرهای عمده فرانسه را تشکیل میدادند. در پاریس ((کنسرتهای روحانی)) (که در ۱۷۲۵ در تویلری تاسیس شد) اهمیت موسیقی سازی را بالا برد. در حالی که اپرا - کمیک لاسرواپا درونا (کلفتی که خانم خانه میشود) اثر پرگولزی را اجرا میکرد، در کنسرتهای روحانی ستابات ماتر اثر وی را اجرا میکردند; این برنامه چنان مورد حسن قبول قرار گرفت که تا سال ۱۸۰۰ هر ساله تکرار میشد. کنسرتهای روحانی موجبات پذیرش ساخته‌های هندل، هایدن، موتسارت، یوملی، پیچینی، و باخ را در فرانسه پدید آوردند و برای نوازندگان چیره دست آن روز صحنهای برای هنرنمایی فراهم کردند.

این هنرمندان میهمان در یک چیز همعقیده بودند، و آن اینکه فرانسه از نظر موسیقی از آلمان، اتریش، ایتالیا عقبتر است. عقیده ((فیلسوفان)) نیز چنین بود. گریم، که خود اصلا آلمانی بود، در این باره نوشت: ((جای تاسف است که مردم این کشور تا این حد از موسیقی بی اطلاعند;)) او مادموازل فل را که با صدایی دلنشین آواز میخواند مستثنا میداشت. گریم با روسو و دیدرو، که خواستار بازگشت به طبیعت در اپرا بودند، همعقیده بود; این سه نفر رهبری گروه ایتالیایی را در آن جنگ دلقکها که با عرضه یک اپرا بوفا توسط یک گروه هنری ایتالیایی در پاریس آغاز شده بود به عهده داشتند. ما در جای دیگر شاهد این بحث میان سبکهای فرانسوی و ایتالیایی بوده‌ایم; این بحث هنوز به پایان نرسیده بود، زیرا دیدرو در برادرزاده رامو هنوز درگیر ((جنگ دلقکها)) بود; و در اثر دیگر خود، سومین گفتگو درباره پسر نامشروع (۱۷۵۷)، وی خواستار یک مسیح شد که اپرای فرانسه را از قید خطابه‌های پرطمطراق و تدابیر تخیلی آزاد سازد. او میگفت: ((بگذارید کسی قدم به پیش گذارد و تراژدیها و کمدیهای حقیقی را بر روی صحنه اپرا بیاورد!)) وی به عنوان نمونه یک متن مناسب ایفیگنیا در آولیس اثر اوریپیدس را ارائه کرد. آیا گلوک که در آن وقت در وین بود این دعوت را شنید ولتر آن را با لحنی حاکی از پیشگویی در ۱۷۶۱ تکرار کرد:

باید امید داشت نابغه‌ای به قدر کافی نیرومند به پا خیزد تا بتواند ملت را از این فساد (حیله گری) برهاند و به آثاری که روی صحنه می آیند شان و روح اخلاقی لازم را که اینک صحنه فاقد آن است ببخشد. ... امواج بدسلیقگی روبه افزایشند و به نحوی غیرمحسوس خاطره آنچه را که روزی مایه افتخار ملت بود در خود غرق میکنند. با وصف این، بار دیگر تکرار میکنم که باید در اساس اپرا تحولی پدید آید تا دیگر سزاوار تحقیری که این همه ملل اروپا بر آن روا میدارند نباشد. در سال ۱۷۷۳ گلوک به پاریس آمد، و در ۱۹ آوریل ۱۷۷۴ در آنجا نخستین برنامه فرانسوی ایفیگنیا در آولیس را اجرا کرد - جریان این ماجرا به موقع خود گفته خواهد شد.

III – تئاتر

فرانسه در این دوران نمایشنامه‌ای تولید نکرد که بتواند در خاطره‌ها باقی بماند، شاید بجز معدودی که ولتر از له دلیس یا فرنه فرستاد. ولی فرانسه از درام همه گونه تشویق، چه از نظر اجرا و چه از لحاظ استقبال عمومی، به عمل آورد. در ۱۷۷۳، ویکتور لویی در بوردو بهترین تماشاخانه کشور را بهوجود آورد، و در آن یک سرسرای با شکوه با

ستونهای به سبک کورنتی، طارمی کلاسیک، و تزیینات مجسمهای ساخت. کمدی - فرانسز؛ که گریک آن را بهترین گروه بازیرگران در اروپا میشناخت، در تماشاخانه فرانسه، که به سال ۱۶۸۳ در خیابان فوس در محله سن-ژرمن-د-پره ساخته شده بود، جای داشت. این تماشاخانه دارای سه ردیف گالری بود که در یک سالون باریک به شکل مستطیل قرار داشتند و درخور تک گوییهای بلند و فصیحانه بودند، و همینامر سبک خطابه گونه نمایش را در فرانسه بهوجود آورد. صدها خانواده برنامههای خصوصی نمایشی ترتیب میدادند، از ولتر در فرنه گرفته تا ملکه در تریانون - که در آنجا ماری آنتوانت نقش کولت را در غیبگوی دهکده اثر روسو ایفا میکرد - و پرنس دولینی عقیده داشت که ((بیش از ده خانم اسم و رسمدار بهتر از هر زنی در تئاتر بازی میکردند و آواز میخواندند)) تماشاخانههای کوچک در فرانسه در همه جا برپا میشدند، یک صومعه متعلق به فرقه قدیس برنار، که در جنگلهای برس پنهان بود، برای راهبان خود تماشاخانه کوچکی ساخت، ((بدون اینکه (به قول یکی از راهبان) متعصبین و کوتهاندیشان از آن مطلع شوند.)) با وجود رقابت غیرحرفهایها، کمدی - فرانسز چون ستارهای برفراز فرانسه میدرخشید. قبلا ذکر شد که چگونه مردم ژنو و فرنه هنگامی که لو کن برای ولتر در شاتلن نمایش میداد، به دیدن نمایشش میآمدند. نام واقعی او هانری لویی کن بود، ولی این نام خانوادگی مورد لعن بود و به همین جهت میتوان عمل او را در تغییر آن عفو کرد. قیافه وی نیز برایش سعادتبار نبود. مادموازل کلرون مدتی وقت لازم داشت که حتی در هنگام بازی بتواند با او مانوس شود. ولتر استعداد او را در یک برنامه غیرحرفهای کشف کرد، به او تعلیم داد، و جایی برایش در تئاتر - فرانسه پیدا کرد. لوکن در ۱۴ سپتامبر ۱۹۷۰ نخستین برنامه خود را در نقش تیتوس در اثر ولتر به نام بروتوس ایفا کرد و از آن پس، برای یک نسل، نقش مرد اول را در نمایشنامههای ولتر بهعهده داشت. این پیر دیر آتشی مزاج (ولتر) تا پایان کار به او بسیار علاقه مند بود.

ولی سوگلی نمایشهای ولتر (اکنون که آدرین لوکوورور درگذشته بود) مادموازل کلرون بود. از نظر قانونی نام وی کلر - ژوزف هیپولیت لری دولاتود بود. او، که از یک پیوند بدون زناشویی در سال ۱۷۲۳ بهدنیا آمده بود و امیدی به زنده ماندنش نمیرفت، تا سن هشتاد سالگی در قید حیات بود و چنین عمر طولانی گاهی برای قهرمانان زن صحنه نمایش نعمتی به حساب نمیآید. عقیده بر این بود که ارزش ندارد او تحت تعلیم و تربیت قرار گیرد، ولی وی مخفیانه به داخل تماشاخانه فرانسه رفت، مسحور مناظر و خطابه خوانی آنجا شد، و هیچ وقت نتوانست، حتی در حالت خلسه عشق، بر تمایل خود بر خطابه خوانی به طور کامل غلبه کند. اعلام کرد که هنرپیشه خواهد شد؛ مادرش او را تهدید کرد که اگر در تصمیمی چنین گناهکارانه پافشاری کند، دست و پایش را خواهد شکست؛ وی پافشاری کرد و به یک گروه هنری سیار ملحق شد. بزودی اصول اخلاقی متداول در حرفه جدید را فراگرفت. خود او در این مورد میگوید: ((بر اثر استعداد، زیبایی، و سهولت نزدیک شدن به من، آن قدر مرد به پایم افتادند که، با توجه به رقت طبیعی قلب من، برایم امکان نداشت برای عشق ورزی مهیا نباشم.)) وقتی به پاریس بازگشت، مورد علاقه آقای دولا پوپلینیر واقع شد. این مرد از او کام گرفت و از نفوذ خویش استفاده کرد تا جایی برایش در اپرا دست و پا کند؛ چهار ماه بعد دوشس دو شاتورو، رفیقه معمولی پادشاه، او را وارد گروه کمدی - فرانسز کرد. مسئول گروه از او خواست که نخستین نقش خود را انتخاب کند، در حالی که انتظار داشت او مطابق معمول یک نقش کوچک انتخاب کند؛ ولی وی پیشنهاد کرد که نقش فدر را بازی کند؛ مسئول گروه اعتراض کرد، ولی تسلیم نظر او شد؛ او این کار خطیر را با پیروزی به انجام رسانید. از آن پس در نقشهای تراژیک ظاهر میشد و تنها رقیبش در این زمینه مادموازل دومنیل بود. وی به علت آنکه با بیبندوباری کامل و اشتیاق وافر به دنبال آمیزش با مردان میرفت، برای خود شهرتی بههم زد. با تعداد زیادی از نجیبزادگان رابطه داشت، خوب از آنها پول درمیآورد، آنچه را که بهدست میآورد جمع میکرد، و سپس بیشتر آن را به معشوق مورد علاقهاش شوالیه دو ژوکور، که برای دایرهالمعارف مقالاتی درباره اقتصاد

مینوشت، تحویل میداد. او همچنین برای جلب توجه مارمونتل، که بزودی با وی به عنوان نویسنده قصه‌های اخلاقی آشنا خواهیم شد، متحمل مرارتهایی شد. اینک به نامهای که وی به مارمونتل نوشت و مکنونات قلبی خویش را بر او افشا کرد توجه کنید: ((آیا امکان دارد که شما ندانید که چه مشقاتی برای من ایجاد کردهاید (بدون تعمد، ولی، باوصف این، من مشقات را تحمل کردم)، و این مشقات مدت شش هفته مرا به وضعی بسیار خطرناک بستری کردند. نمیتوانم باور کنم که شما از این امر آگاه بوده اید، زیرا در آن صورت شما، در حالی که همه میدانستند من چه وضعی دارم، به داخل اجتماعات نمیرفتید.)) با این توصیف، او و مارمونتل مدت سی سال با یکدیگر دوستی محکمی داشتند. بر اثر انتقادات و پیشنهادهای مارمونتل بود که کلرون در نحوه بازی تغییر مهمی داد. تا سال ۱۷۴۸ وی از روش متداول در تئاتر فرانسه، یعنی سخنان پرقدرت و پراحساس، حرکات پرابهت، و شور و هیجان همراه با لرزش تن پیروی میکرد. مارمونتل این کارها را غیرطبیعی و نامطبوع یافت. کلرون در بحبوحه روابط خود با این و آن، مطالعات زیادی کرده و در شمار تحصیلکردهترین زنان عصر خود درآمده بود؛ شهرت و ((ادراک)) او راه ورود به اجتماع اشخاص با فرهنگ را به رویش گشوده بودند؛ او متوجه شد که طبل هر چه میان تهیتر باشد، صدایش بیشتر است. در سال ۱۷۵۲ بیماری سیفیلیس او را مجبور کرد که مدتی از صحنه نمایش دور باشد.
پس از بهبود، قبول کرد که سی و پنج برنامه در بوردو اجرا کند. در نخستین شب بازی خود در بوردو (به طوری که خودش میگوید) وی نقش فدر را به شیوه دیرینه، و ((با همه سر و صدا و حماقتی که در آن موقع در پاریس مورد تحسین بسیار قرار میگرفت))، اجرا کرد. ولی شب بعد نقش اگریپین در بریتانیکوس راسین را با صدایی آرام و حرکاتی موزون ایفا کرد، تا صحنه آخر جلو ابراز احساسات تندش را گرفت، و مورد تشویق و تحسین بسیار واقع شد. پس از بازگشت به پاریس، وی تماشاگران پیشین خود را با سبک جدید خویش موافق و همراه کرد. دیدرو به گرمی و شوق با این تغییر اظهار موافقت کرد، و هنگامی که هنرپیشه کیست را مینوشت، کلرون را در نظر داشت. وی معتقد بود که یک بازیگر خوب، حتی در پرهیجانترین و پراحساسترین لحظات نقش خود، در درون خویش آرام و بر خود مسلط است؛ او میپرسید: ((کدام نحوه اجرا از طرز بازی کلرون کاملتر است)) کلرون علاقه داشت به طرفداران و تحسین کنندگان خود بگوید (و به این ترتیب آنها را دچارشگفتی بسیار کند) که در آن لحظاتی که احساسات جوشانی در تماشاگران خود بهوجود میآورد و اشک از چشمانشان جاری میسازد، در ذهن خود صورتحسابهای ماهیانه اش را از نظر میگذراند. ولتر از شیوه جدید استقبالی نکرد، ولی در زمینه اصلاح وضع البسه نمایشی و وسایل صحنه؛ از او پشتیبانی موثری کرد و او هم به سهم خود در همین زمینه از ولتر پشتیبانی به عمل آورد. تا این زمان بازیگران زن، از هر ملت یا به هر سنی که بودند، نقش خود را در لباسهای پاریس قرن هجدهم ایفا میکردند، که دامنهای سیمدار و موهای پودر زده جزو آن بودند. کلرون با پوشیدن لباس و آرایش مویی به سبک زمان وقوع نمایشنامه تماشاگران خود را به شگفتی انداخت؛ و وقتی که او نقش ایدامه را در یتیم چین ولتر بازی کرد، لباسها و اثاث چینی بودند.
در سال ۱۷۶۳ کلرون به ژنو رفت تا با دکتر ترونشن مشاوره کند. ولتر از او خواست که در له دلیس نزد وی بماند و به او گفت: ((مادام دنی بیمار است، من هم همین طور. بنابراین آقای ترونشن برای دیدن ما هر سه به بیمارستان ما خواهدآمد.)) او نزد ولتر آمد و این دانشمند پیر آن قدر از او خوشش آمد که وی را برای یک اقامت طولانیتر به فرنه کشاند و او را ترغیب کرد که برای اجرای چند برنامه در تماشاخانهاش به وی ملحق شود. یک نقاشی قدیمی او را در هفتادمین سال زندگی نشان میدهد که برای ابراز علایق آتشین خود، در برابر کلرون زانو زده است.
در سال ۱۷۶۶ او از صحنه نمایش کناره گرفت، زیرا در سن چهل و سه سالگی سلامتش و حتی دقت سخنانش زایل شده بود. او هم مانند لوکوورور عاشق یک جوان نجیبزاده سرزنده شد؛ تقریبا هر چه داشت فروخت تا او را از دست

طلبکارانش نجات دهد; و این نجیبزاده هم با تقدیم عشق خود و پولهای او به زنان دیگر جبران این محبتها را کرد! در آن وقت، در حالی که چهل و نه سال از عمرش میگذشت، کریستیان فریدریش کارل آلکساندر، مارکگراف آنسباخ و بایرویت که سی و شش سال از عمرش میگذشت، از او دعوت کرد که بعنوان معلم و رفیقهاش در آنسباخ زندگی کند. کلرون نزد او رفت و مدت سیزده سال حکمران را زیر نفوذ خود داشت. حکمران در فرانسه با پارهای از آرمانهای نهضت روشنگری آشنا شده بود، و با تشویق کلرون چند فقره اصلاح در قلمرو خود به عمل آورد - شکنجه را منسوخ، و آزادی مذهبی را برقرار کرد. آخرین موفقیت کلرون این بود که او را ترغیب کرد تا هر شب نزد همسر خود بخوابد. بتدریج او از زندگی در آنجا کسل شد و حسرت پاریس را میکشید. حکمران گاهی او را به پاریس میبرد; در یکی از این سفرها، او رفیقه تازهای گرفت و کلرون را در حالی که وضع مالی مرتبی برایش تامین کرده بود، در پاریس رها کرد. او اینک شصت و سه سال داشت.

در سالونها، و حتی به وسیله مادام نکر که زنی باتقوا بود، از او استقبال میشد. فن بیان را به کسی که بعدا به نام مادام دو ستال معروف شد درس داد. معشوقهای تازهای گرفت که از آن جمله شوهر مادام دو ستال بود. مادام از اینکه از شر شوهرش به این وسیله خلاص شده است خوشحال بود. این مرد وسایل آسایش بازیگر سالخورده را فراهم کرد، ولی انقلاب ارزش لیورهایش را کاهش داد، و او در فقر بهسر میبرد، تا اینکه ناپلئون در سال ۱۸۰۱ برمقرری او افزود. در آن سال، یکی از شارمندان به نام دو پواریه پیشنهاد کرد آخرین رابطه میان آن دو برقرار شود. او در یادداشتی رقتبار، که سرگذشت غمانگیز بسیاری از زنان بازیگر سالخورده را خلاصه میکند، او را از این کار منع کرد: ((احتمال دارد که حافظه شما هنوز مرا به عنوان بازیگری درخشان، جوان، و محصور در همه شهرت و اعتبار خود به یاد آورد. شما باید در افکار خود تجدیدنظر کنید. من بسختی میتوانم ببینم; گوشم سنگین است; دندانی در دهانم باقی نمانده و صورتم از چروک پوشیده شده است و پوست خشک بدنم بسختی میتواند استخوانهای ضعیفم را بپوشاند.)) با همه اینها، آن شخص به دیدنش آمد، و آن دو با تجدید خاطرات جوانی یکدیگر را تسکین دادند. کلرون در ۱۸۰۳ به علت افتادن از تختخواب درگذشت.

او مدتها پس از سر آمدن دوران تراژدیهای کلاسیک به زندگی ادامه داد. ولتر، که بزرگترین عرضه کننده این تراژدیها در قرن هجدهم بود، کلرون را به عنوان عالیترین مفسر آنها مورد تحسین و تشویق قرار میداد. تماشاگران پاریسی، که بیشتر آنها از طبقه متوسط بودند، از خطابههای با وزن و قافیه شاهزادگان، کشیشان، و پادشاهان به جان آمده بودند. اینک چنین به نظر میرسید که آن ابیات پرطنین و شش هجایی کورنی و راسین نشانهای از زندگی اشرافی بودند; ولی مگر در تاریخ جز نجبا اشخاص دیگری نبودند البته بلی. مولیر این اشخاص دیگر را نشان داده بود; ولی این تنها در نمایشنامههای کمدی بود; آیا در خانوادهها و قلوب اشخاصی که دارای اصل و نسب معروفی نبودند ماجراهای حزنانگیز، آزمایشهای مشکل، و احساسات عالی وجود نداشتند دیدرو عقیده داشت که زمان درامهای بورژوازی فرارسیده است. در حالی که نجبا از ابراز احساسات احتراز میکردند و لازم میدانستند که نقاب با شکوهی بر روی عواطف گذارده شود، دیدرو عقیده داشت که درام جدید باید احساسات را از قید و بند آزاد کند و نباید از به گریه انداختن تماشاگران شرم داشته باشد. بدین ترتیب او و دیگران پس از او درامهای رقتانگیز نوشتند. علاوه بر آن، چند تن از نمایشنامه نویسان جدید نه تنها زندگی طبقه متوسط را مجسم و از آن تجلیل کردند، بلکه به نجبا، روحانیان، و سرانجام حتی به دولت، به فساد آن، به مالیاتها، و به تجملپرستی و اتلاف حمله بردند. آنها نه تنها استبداد و تعصب را محکوم میداشتند (ولتر این کار را بخوبی انجام داده بود)، بلکه نظام جمهوری و دموکراسی را نیز تحسین میکردند; و این قسمت از نمایشنامهها با گرمی خاص مورد تشویق و تحسین قرار میگرفت. . صحنه تئاترهای فرانسه به یکصد نیروی دیگر که در حال تدارک انقلاب بودند پیوست.

١٧ – مارمونتل

در سال ۱۷۶۵ هوریس والپول از پاریس نوشت: ((نویسندگان همه جا هستند، و آنها از نوشته‌های خودشان هم بدترند، و منظور من از این حرف این نیست که از هیچ یک از این دو تعریف کرده باشم.)) مسلما این دوران از نظر ادبیات نمیتوانست با دوران مولیر و راسین یا با دوران ویکتور هوگو، فلوبر، و بالزاک برابری کند; در مدت کوتاه میان سالهای ۱۷۵۷ و ۱۷۷۴ میتوان از روسو، مارمونتل، بقایای خرمن آتش ولتر، و تراوشات پنهانی و منتشر نشده دیدرو به عنوان نویسندگان و آثاری که قابل ذکر هستند یاد کرد. مردان و زنان چنان به محاوره توجه داشتند که قبل از آنکه دست به قلم ببرند، ظرافت طبعشان به پایان میرسید. زرق و برق اشرافی دیگر در نوشته‌ها دیده نمیشد; فلسفه، اقتصاد، و سیاست روی صحنه خودنمایی میکردند، و محتوا بر قالب حکومت میکرد. حتی شعر به سوی تبلیغات گرایید; فصول سن - لامبر (۱۷۶۹) تقلیدی از جیمز تامسن بود، ولی تعصب و تجمل را بدون توجه به مقتضیات زمان مورد حمله قرار میداد و، مانند لیر، زمستان را به صورت بادهای یخزده‌ای که در اطراف بیغوله‌های فقرا زوزه میکشند مجسم میکرد.

ژان فرانسوا مارمونتل ترقی خود را مرهون تیزهوشی، زنان، و ولتر بود. وی، که در سال ۱۷۲۳ زاده شده بود، در دوران پیری خاطرات یک پدر (۱۸۰۴) را که اثری عطوفت‌آمیز بود به رشته تحریر درآورد. این خاطرات تصاویری لطیف از دوران کودکی و جوانی وی ترسیم میکنند. با آنکه وی در زمره شکاکان درآمد و ولتر را تقریبا به حد پرستش بزرگ میداشت، درباره مردم خداپرستی که او را بزرگ کرده، و یسوعیان مهربان و فداکاری که آموزش او را به عهده گرفته بودند، جز سخن خوب چیزی نمیگفت. چنان به این فرقه علاقه‌مند بود که، به رسم آنان، قسمتی از موی سر خود را تراشید، شوق پیوستن به سلک آنان را در سر میپروراند، و در مدارس آنان در کلرمون و تولوز تدریس میکرد. ولی وی هم، مانند بسیاری از پرندگان نوبال یسوعی، بر روی بادهای عصر ((روشنگری)) پرکشید و، دست کم، اصالت فکری خود را از دست داد. در سال ۱۷۴۳ ابیاتی را به ولتر ارائه داد.

این ابیات آن قدر به مذاق ولتر خوش آمدند که وی یک دوره از آثارش را که به خط خود اصلاح کرده بود برای مارمونتل فرستاد. شاعر جوان این آثار را به عنوان یادگاری مقدس نگاه داشت، و کلیه افکاری را که درباره پیوستن به حرفه کشیشی در مغز داشت رها کرد. دو سال بعد، ولتر جایی برای او در پاریس تامین کرد و ترتیبی داد که وی برایگان به تماشاخانه فرانسه برود; در حقیقت ولتر از روی ملاطفتی که در قلب پدرانه بدون فرزندش نهفته بود اشعار مارمونتل را به فروش میرسانید و پول آنها را برایش میفرستاد. در سال ۱۷۴۷ نمایشنامه مارمونتل به نام دیونوسیوس جبار، که به ولتر تقدیم شده بود، مورد قبول واقع شد و به روی صحنه آمد. این نمایشنامه موفقیتی خارج از حدود امید وی داشت، به قول خودش ((ظرف یک روز مشهور و ثروتمند شدم.)) طولی نکشید که او در سالونها به صورت یک شیربچه درآمد; غذاهای گرانقیمت میخورد، و بهای آنها را به صورت لطیفه‌گویی و شیرین زبانی میپرداخت; سرانجام به بستر کلرون نیز راه یافت.

دومین نمایشنامه او به نام آریستومن پول، دوستان، و رفیقه‌های بیشتری برای او بهدنبال داشت. در اجتماعات مادام دو تانسن او با فونتنل، مونتسکیو، هلوسیوس، ماریوو، و گریم آشنا شد. در سرمیز بارون د/اولباک به صحبتهای دیدرو، روسو، و گریم گوش میداد. با استفاده از راهنمایی زنان، راه ترقی در جهان را در پیش گرفت. با تمجید از لویی پانزدهم طی ابیاتی زیرکانه، اجازه ورود به دربار را یافت. پومپادور فریفته سیمای قشنگ و جوانی شکوفان او شد و برادر خود را وادار کرد او را به عنوان منشی استخدام کند; در ۱۷۵۸ به سمت سردبیر نشریه رسمی مرکور دوفرانس انتخاب شد. یک لیبرتو برای رامو ساخت و مقالاتی برای دایرهالمعارف نوشت. مادام ژوفرن آن قدر از او خوشش آمد که آپارتمان راحتی در خانه خود به او داد، و او ده سال مستاجر این آپارتمان بود.

در سالهای ۱۷۵۳ - ۱۷۶۰ یک سلسله قصه‌های اخلاقی برای نشریه مرکور نوشت. آن قصه‌ها باعث شدند که این نشریه در زمره نشریات ادبی درآید. این یکی از داستانهای خردمندانه اوست: سلیمان دوم، که از سرگرمیهای ترکی خسته شده بود، خواستار سه ماهروی اروپایی میشود. زیبای نخستین یک ماه مقاومت میکند، یک هفته تسلیم میشود، و بعد کنار گذارده میشود. زیبا روی دیگر خوب آواز میخواند، اما صحبتش خواب آور است. رو کسالانا نه تنها مقاومت میکند، بلکه سلطان را، به عنوان مردی عیاش و جنایتکار، مورد سرزنش شدید قرار میدهد. سلطان با فریاد به او میگوید: ((فراموش میکنی من کی هستم و تو کی)) روکسالانا پاسخ میدهد: ((تو قدرتمندی و من زیبا، پس ما باهم برابریم.)) روکسالانا زیبایی فوق العاده‌ای ندارد، ولی بینی او سربالاست و همین موضوع قدرت مقاومت را از سلیمان سلب میکند. سلیمان از هر وسیله‌ای برای درهم شکستن مقاومت او استفاده میکند، ولی موفق نمیشود. تهدید میکند، او را میکشد؛ روکسالانا حاضر است خود را بکشد تا زحمت سلطان کم شود. سلطان به او توهین میکند؛ روکسالانا با لحنی نیشدارتر به او توهین میکند. ولی در عین حال به وی میگوید که خوشقیافه است و تنها چیزی که لازم دارد راهنمایی او است که به خوبی یک مرد فرانسوی از آب درآید. سلیمان از این مطلب هم ناخشنود میشود و هم خشنود. سرانجام او با روکسالانا ازدواج میکند و او را ملکه خودش میسازد. در ضمن تشریفات ازدواج، او از خودش میپرسد: ((آیا امکان دارد که یک بینی کوچک نوک برگشته قوانین یک امپراطوری را برهم زند)) نتیجه اخلاقی مارمونتل این است: چیزهای کوچک هستند که موجد وقایع بزرگ میشوند، و اگر ما آن ریزه کاریهای پنهان را میدانستیم، در تاریخ بکلی تجدیدنظر میکردیم.

تقریبا همه چیز بر وفق مراد مارمونتل بود تا آنکه وی در ۱۷۶۷ رمانی به نام بلیزر منتشر کرد. این رمان عالی بود، ولی از رواداری مذهبی طرفداری میکرد و میپرسید ((آیا شمشیر حق دارد بدعت، لامذهبی، و الحاد را ریشهکن کند و همه جهان را زیر یوغ ایمان حقیقی قرار دهد)) سوربون این کتاب را به عنوان اینکه دارای فلسفه مردود و قابل ایرادی است محکوم کرد. مارمونتل در برابر قاضی سوربون حاضر شد و اعتراض کنان گفت: ((آقا، ببینید چه میگویم، شما روحیه و طرز تفکر مرا محکوم نمیکنید، بلکه روحیه و طرز تفکر این دوران را محکوم میکنید)) روحیه و طرز تفکر قرن در جسارت او و نرمی مجازاتش متجلی شد. اگر ده سال قبل از آن بود، او را به زندان باستیل میفرستادند و جلو انتشار کتابش گرفته میشد؛ ولی در عمل فروش رمانش، که هنوز ((اجازه و مراحم)) پادشاه را داشت، به نحوی عالی ادامه یافت، و دولت به این قناعت کرد که به او توصیه کند که در این زمینه سکوت پیشهسازد ولی مادام ژوفرن از اینکه دستور سوربون حاکی از منع بلیزر نه تنها در کلیسا خوانده شد بلکه روی در منزل وی نیز الصاق گشت، خیلی ناراحت شد و با ملایمت به مارمونتل پیشنهاد کرد جای دیگری برای خودش پیدا کند.

طبق معمول بخت یار او بود. در سال ۱۷۷۱ به عنوان وقایعنگار سلطنتی، با حقوقی خوب، منصوب شد؛ در ۱۷۸۳ منشی دایمی فرهنگستان فرانسه، و در ۱۷۸۶ استاد تاریخ در لیسه شد. در ۱۷۹۲، در شصت و نه سالگی، در حالی که زیادهرویهای انقلاب حالش را دگرگون کرده بود، به اورو و سپس به آبلوویل رفت؛ در آنجا خاطرات خود را نوشت، که در آن حتی سوربون مورد عفو قرار گرفت. سالهای آخر عمرش را در فقر بدون شکوه گذراند، و از اینکه زندگی کامل و پرتمتعی داشته است شکرگزار بود. او در آخرین روز سال ۱۷۹۹ درگذشت.

۷ – زندگی هنر

۱ - مجسمه سازی

پادشاه سلیقه خوبی در هنر داشت؛ اعیان و بانوان دربار و میلیونرهایی که اینک مشتاق تسلط بر امور کشور بودند نیز چنین سلیقه‌ای داشتند. وقتیکه در سال ۱۷۶۹ کارخانه‌های سور، که مادام دو پومپادور تاسیس کرده بود، شروع به تولید چینی آلات با گل سفت کردند، این امر واقعه مهمی در تاریخ فرانسه بهشمار رفت؛ و با آنکه آلمانیها در

درسدن و مایسن شصت سال قبلاز آن این کار را کرده بودند، طولی نکشید که محصولات سور بازارهایی در اروپا یافت، و حتی هنرمندانی بزرگ مانند بوشه، کافیری، پاژو، پیگال، فالکونه، و کلودیون برای چینی آلات سور طرحهایی میساختند. در عین حال، اشیای بدل چینی و چینی آلات ساخته شده ازگل نرم با طرحهایی عالی، به طور مرتب، توسط چینی سازان سور، سن کلو، شانتیی، و ونسن تولید و عرضه میشدند.

چینی سازان، فلزکاران، مبلسازان، و فرشینه بافان امکانات خود را روی هم میگذاردند تا اطاقهای اعضای خاندان سلطنت، نجبا، و صاحبان سرمایه را تزیین کنند. انواع ساعت، مانند ساعتی که بوازو طرحریزی کرد و گوتیر با برنز ریخت، از تزیینات مشخص این دوران بودند. پیر گوتیر و ژاک کافیری در ساختن مفرغ زرنما استاد بودند، و این کار در حقیقت عبارت بود از کندن و حک کردن ترکیبی از فلزات خصوصا مس و روی، و سپس کار گذاردن آن در مبل و اثاث. استادان مبلسازی صنف پرغرور و نیرومندی به وجود آوردند که اعضایش موظف بودند به عنوان علامت مسئولیت مهر اسم خود را بر کارهای خود بزنند. بهترین مبلسازان فرانسه از آلمان آمده بودند، از قبیل ژان - فرانسوا اوبن و شاگردش ژان - هانری ریزنر. این دو نفر مهارتهای خود را روی هم گذاردند تا برای لویی پانزدهم (۱۷۶۹) میزکار شاهانهای که از نظر طرح، حکاکی، مرصع کاری، و تذهیب خیالانگیز بود و پادشاه ۶۳۰۰۰ لیور پول برایش داد درست کنند. ناپلئون اول و ناپلئون سوم نیز از این میز بهرهمند شدند، و در تاریخ ۱۸۷۰ میز به موزه لوور واگذار شد. بهای این میز اینک ۵۰۰۰۰ لیره انگلیسی تعیین شده است.

در این عصری که چنین اهمیتی برای ارزشهای ملموس قایل بود، مجسمه سازی تقریبا همان ارزش و اهمیت گذشته را بازیافت، زیرا اساس آن شکل بود، و کشور فرانسه هم به تجربه میآموخت که روح هنر در شکل است نه رنگ. در اینجا نیز زنان بر خدایان پیشی گرفتند: در هنر مجسمه سازی بیش از آنکه به خدایان توجه شود، به زنان توجه شد. با این اختلاف که مجسمههایی که از زنان ساخته میشدند با واقعیات، که به طور طبیعی نقایص و نارساییهایی دارند، منطبق نبودند. بلکه با اشکال و البسه ایدئالی انطباق داشتند که هنرمند در ذهن خود درباره زنان مجسم میکرد. مجسمه سازی نه تنها کاخها و کلیساها را زینت میبخشید، بلکه باغها را نیز تزیین میکرد. مجسمههایی که در باغهای تویلری بودند در زمره محبوبترین اشیای پاریس قرار داشتند; بوردو، نانسی، رن، و رنس از لحاظ ترکیب خاک، سنگ مرمر، و برنزی که در ساختن مجسمه به کار میرفت، با پاریس رقابت میکردند.

گیوم کوستو دوم، که سنش تنها یک سال از سنوات سلطنت پادشاه حاضر کمتر بود، در این هنگام بهترین اثر خود را بهوجود آورد. در سال ۱۷۶۴ فردریک کبیر او را مامور کرد مجسمههایی از ونوس و مارس بسازد; در ۱۷۶۹ کوستو این مجسمهها را برای کاخ سان سوسی به پوتسدام فرستاد. همچنین در ۱۷۶۹ وی ساختن مقبره باشکوه دوفن و همسرش (والدین لویی شانزدهم) را برای کلیسای جامع سانس آغاز کرد و تا پایان عمر خویش (۱۷۷۷) روی این کار زحمت میکشید. وی در دهههای آخر عمر خود شاهد روی کار آمدن چهار مجسمه ساز بود که با بهترین و درخشانترین مجسمه سازانی که فرانسه تا آن زمان به خود دیده بود برابری میکردند. اینها عبارت بودند از ((پیگال، فالکونه، کافیری، و پاژو)). پیگال، که نتوانسته بود ((جایزه بزرگ)) را که شامل هزینه تحصیل در رشته هنر در رم بود به دست آورد، به هزینه خود به رم رفت و کوستو هم به او کمک کرد. پس از بازگشت به پاریس، توانست با نخستین شاهکار خود به نام مرکور در حال بستن بالهای خویش به فرهنگستان هنرهای زیبا راه یابد. ژان باتیست لوموان، مجسمه ساز سالخورده، همین که این اثر را دید، فریاد برآورد ((کاش من این را ساخته بودم!)) لویی پانزدهم نیز از آن خوشش آمد و آن را در سال ۱۷۴۹ برای متحد خود فردریک دوم فرستاد. بعدها به طریقی این مجسمه به موزه لوور راه یافت، و در آنجا میتوان درباره مهارت عجیبی که هنرمند جوان در تجسم بیقراری این پیک اولمپی برای به پا خاستن و راهی شدن به کار برده است به غور و تعمق پرداخت. مادام دو پومپادور طرز کار پیگال را موافق

طبع خود یافت و چند ماموریت به او داد. او مجسمه نیمتنهای از پومپادور ساخت که اینک در موزه هنری مترپلیتن در نیویورک موجود است; و وقتی حرارت عشقی پومپادور به پادشاه فروکش کرد و تبدیل به دوستی شد، پیگال مجسمهای از وی به صورت الاهه دوستی ساخت (۱۷۵۳). او مجسمهای از لویی به صورت یک شارمند ساده برای پلاس روایال در رنس درست کرد، و مجسمهای را که بوشاردون از لویی پانزدهم درست کرده بود، برای نصب در میدانی که اینک به نام پلاس دو لاکنکورد معروف است، به اتمام رسانید. مجسمهای با برنز از دیدرو تهیه، و وی را در حالی مجسم کرد که فلسفههای متناقض او را زیر فشار کشمکش خود قرار دادهاند. هنگامی که آرامگاهی برای بقایای جسد مارشال دو ساکس در کلیسای سن توما در ستراسبورگ میساخت، جنبه نمایشی به کارش داد و این جنگجوی عاشق پیشه را در حالی نشان داد که به سوی مرگ گام برمیدارد، درست همان گونه که به سوی پیروزی گام برمی داشت.

مجسمهای که بیش از همه در این دوران دربارهاش صحبت میشد مجسمهای بود که پیگال، به تقاضای روشنفکران اروپا، از ولتر ساخت. مادام نکر این موضوع را در یکی از شب نشینیهای خود در ۱۷ آوریل ۱۷۷۰ پیشنهاد کرد. همه هفده تن میهمانان او (که د/آلامبر، مورله، رنال، گریم، و مارمونتل نیز جزو آنها بودند) از این پیشنهاد استقبال کردند و از مردم دعوت شد به تامین هزینه آن کمک کنند، بعضیها ایراد گرفتند، زیرا ساختن مجسمه از اشخاصی که در قید حیات بودند، بجز سلاطین، امری غیرعادی بود; حتی از کورنی و راسین هم قبل از مرگشان مجسمهای ساخته نشده بود. با وصف این، سیل کمکهای مردم سرازیر شد و حتی نیمی از سلاطین اروپا نیز در این امر شرکت کردند; فردریک ۲۰۰ لویی طلا برای تجلیل از دوست و دشمن دیرینه خود فرستاد. روسو اجازه خواست که به سهم خود کمک کند، ولتر اعتراض کرد; د/آلامبر او را ترغیب کرد که رضا دهد. فررون، پالیسو، و دیگر ((ضد فیلسوفان)) پیشنهاد کمک کردند، ولی این پیشنهاد قبول نشد. ((فیلسوفان)) ثابت کردند که در بخشودن مخالفان، از مخالفان خود عقبترند. و اما در مورد خود ولتر، وی به مادام نکر اخطار کرد که او مدل مناسبی برای مجسمه سازی بهشمار نمیرود. من هفتاد و شش سال از عمرم میگذرد و هنوز درست از بیماری شدیدی که مدت شش هفته جسم و روحم را بشدت آزار میداد بهبود نیافتهام. گفته میشود آقای پیگال باید بیاید و از چهره من نمونه سازی کند. ولی، خانم، لازمه این امر آن است که من اصولا چهرهای داشته باشم، زیرا اینک به سختی میتوان حدس زد که چهره من در کجا قرار داشته است. چشمانم چند بند انگشت فرورفتهاند، گونههایم به صورت پوست کهنه و خشکیدهای درآمده و به طرزی زننده براستخوانهایم که به هیچ چیز بند نیستند چسبیدهاند، و چند دندانی هم که داشتم همگی از بین رفتهاند، آنچه به شما میگویم جنبه مجامله ندارد، بلکه حقیقت صرف است، هیچ گاه از شخص بیچارهای به این وضع مجسمه نساختهاند. برای آقای پیگال این تصور پیش خواهد آمد که او را دست انداختهاند، و من هم آن قدر حب نفس دارم که جرئت نکنم در حضور او ظاهر شوم. چنانچه او مایل باشد که به این ماجرای غیرعادی پایان داده شود، به او اندرز خواهم داد که، با تغییرات مختصری، از روی تصویر کوچکی که روی چینی آلات سور موجود است نمونه سازی کند.پیگال با این پیشنهاد که از این اعجوبه مجسمهای برهنه بسازد، مسائل و مشکلات را دو برابر کرد; ولی او را از این کار منصرف کردند. در ماه ژوئن به فرنه رفت و مدت هشت روز آن فیلسوف کمرو به طور منقطع در برابر او نشست; ولی آن قدر ناآرام و بیقرار بود - مثلا به منشی خود مطلبی را میگفت که بنویسد، با صورت خود ادا درمیآورد، و با دهان خود به سوی اشیای گوناگونی که در اطاق بودند نخود پرتاب میکرد - که مجسمه ساز نزدیک بود به حمله عصبی دچار شود. پیگال، در حالی که قالبی ساخته بود، به پاریس بازگشت و مدت دو ماه روی این کار زحمت کشید، و در تاریخ چهارم سپتامبر نتیجه کار خود را آشکار ساخت. نیمی از گزیدگان و شخصیتهای طراز اول که برای دیدن آمده بودند در شگفت شدند و تبسم کردند. این مجسمه اینک در راهرو مدخل کتابخانه ((انستیتو))

قرار دارد. تنها رقیب پیگال در احراز مقام اول در زمینه مجسمه سازی اتین - موریس فالکونه بود، و دیدرو داستان جالبی از خصومت این دو نقل میکند. فالکونه، که دو سال از رقیب خود جوانتر بود، نخست با ساختن اشکالی از چینی از رقابت مستقیم با پیگال احتراز میکرد. مجسمه پیگمالیون دورو، که از روی طرح فالکونه ساخته شده بود، لطف خاصی داشت و حیرت مجسمه ساز یونانی را از اینکه گالاتیا، مجسمه مرمری او، خم شده که با او صحبت کند نشان میداد. این مجسمه میتوانست نمایشگر یک حقیقت فراموش شده باشد، و آن اینکه چنانچه یک اثر هنری با ما سخن نگوید، هنر نیست. وقتی که این یک مشت گل را که به صورت اثری با اهمیت پایدار درآورده شده بود به پیگال نشان دادند، وی تحسین متداول یک هنرمند از هنرمند دیگر را نسبت به آن ابراز کرد و گفت: ((کاش من آن را ساخته بودم!)) ولی وقتی فالکونه مجسمه لویی پانزدهم شارمند را که پیگال ساخته بود مشاهده کرد، متقابلا تحسین مشابهی نکرد و گفت: ((آقای پیگال، من از شما خوشم نمی آید، و فکر میکنم شما هم درباره من همین احساس را داشته باشید. من مجسمه لویی شما را دیدهام. ایجاد چنین اثری امکانپذیر بود، زیرا شما این کار را کردهاید; ولی من تصور نمیکنم که هنر بتواند یک گام بالاتر از این اثر بردارد. این امر مانع آن نمیشود که ما به همان صورتی که بودیم باقی بمانیم. فالکونه از اینکه چهل سال مرارت کشید تا هنرش مورد شناسایی کامل قرار گیرد رنجیده خاطر بود. گوشه عزلت گزید; مانند دیوجانس زندگی سادهای پیش گرفت; بآسانی به نزاع میپرداخت; کار خود را ناچیز میشمرد; شهرت را، چه در زندگی و چه در زمان پس از مرگ، تحقیر میکرد. سرانجام با ساختن مجسمه زنی در حال آبتنی، که زن زیبایی را نشان میدهد که برای آبتنی با انگشتان پایش دمای آب را امتحان میکند (۱۷۵۷)، شهرت به سراغ او آمد. در این هنگام مادام دو پومپادور نسبت به او بر سر لطف آمد، و وی برای مادام مجسمهای به نام عشق تهدید کننده ساخت که خدای عشق را نشان میداد که تهدید میکند تیری را که آلوده به عشق است رها میکند. مدتی فالکونه در مجسمه سازی همان مقامی را یافت که بوشه و فراگورنا در قلمرو خود داشتند، و آثاری نشاط آور و دلفریب از قبیل ونوس و کوپیدو، و ونوس در برابر پاریس برهنه میشود بهوجود آورد. مهارت او در طرح شمعدانهای چند شاخه، فوارههای کوچک، و مجسمههای کوچک تزیینی بود. او ((ساعت سه الاهه رحمت)) را از مرمر ساخت که اینک در موزه لوور است; و با تجسم مادام دو پومپادور به صورت ((الاهه موسیقی)) وی را از خود خشنود کرد. در سال ۱۷۶۶ وی دعوت کاترین دوم را برای رفتن به روسیه پذیرفت، در سن پطرزبورگ شاهکار خود ((پطرکبیر)) را به وجود آورد، که پطر را روی اسبی که در حال از جا کندن است، نشان میدهد. وی در برخورداری از عنایات امپراطریس با دیدرو و گریم سهیم بود; دوازده سال برای او زحمت کشید; با او و وزیرانش نزاع کرد; با عصبانیت از روسیه خارج شد، و به پاریس بازگشت. در ۱۷۸۳ دچار حمله فلج شد و هشت سال بقیه عمر خود را در اطاقش گذراند. بد بینیش به حیات همچنان تا پایان پایدار بود.

ژان - ژاک کافیری نیز روحیه شاد ابتری نداشت، پدرش ژاک، که از برنزکاران دوران پیشین بود، او را در رسیدن به شهرت کمک کرده بود. او با ساختن مجسمهای که پیکر پیرمردی را نشان میداد که تنها پوشش تنش ریش و سبیلش بود و رودخانه نام داشت توانست در همان ابتدا به فرهنگستان هنرهای زیبا راه یابد. کمدی - فرانسز او را استخدام کرد تا تالارهایش را با مجسمههای نمایشنامه نویسان فرانسوی تزیین کند; وی با ساختن مجسمههایی که کورنی، مولیر، و ولتر را به صورت کمال مطلوب نشان میدادند باعث مسرت همگان شد.

شاهکار او مجسمه نیمتنهای است از ژان دو روترو نمایشنامه نویس - که آن را از روی کلیشهای که در خانواده ژان حفظ شده بود - درست کرد; این مجسمه د/آرتانیان را در سنین میانسالی نشان میدهد که از خصوصیات آن موی افشان، چشمان براق، بینی ستیزهجو، و سبیل نوک تیز است; این یکی از زیباترین مجسمههای نیمتنه در تاریخ مجسمه سازی میباشد. گروه هنری اپرا، که به کمدی فرانسز حسادت میکرد، کافیری را وادار کرد که قهرمانان آنان

را نیز مجسم کند; او هم مجسمه‌هایی نیمتنه از ((لولی و رامو)) درست کرد، ولی اکنون از این مجسمه‌ها نشانی در دست نیست. مجسمه مرسوم به چهره یک دختر جوان هنوز باقی است. این مجسمه، که شاید از یکی از اعضای باله اپرا ساخته شده، ترکیب دلفریبی است از چشمان بیتکلف و سینه‌های غرورآمیز.

مجسمه ساز محبوب مادام دوباری او گوستن پاژو بود. وی پس از گذراندن دوره کارآموزی متداول در رم، با گرفتن ماموریتهایی از طرف پادشاه و سفارشهایی از خارج، در همان ابتدا کارش رونق گرفت. حدود دوازده مجسمه از رفیقه جدید پادشاه درست کرد; یکی از این مجسمه‌ها که در لوور است لباسی به سبک قدیم دربردارد و به نحو حیرت انگیزی تراشیده شده است. وی به درخواست پادشاه مجسمهای از بوفون برای ((باغ شاه)) درست کرد; سپس با ساختن مجسمه‌هایی از دکارت، تورن، پاسکال، و بوسوئه خاطره آنها را تجدید کرد. زیباترین کارش گچبریهایی هستند که در تزیین ردیفهای پایین جایگاه مخصوص سالون اپرای ورسای به کار رفتهاند. او عمرش کفاف آن را داد که برای لویی شانزدهم هم کار کند. در اعدام آن پادشاه عزادار شود، و شاهد تسلط ناپلئون بر قاره اروپا باشد.

۲ - معماری

آیا در این هجده سال بنای قابل ذکری در فرانسه به وجود آمد نه زیاد. کلیساها برای کسانی که هنوز به ایمان خود باقی بودند خیلی بزرگ بودند، و کاخها حسادت توده‌های قحطیزده را تحریک میکردند. تجدید علاقه به معماری رومی، بر اثر حفاریهایی که در هرکولانئوم (۱۷۳۸) و پومپئی (۱۷۴۸ - ۱۷۶۳) بهعمل آمدند، به تجدید حیات سبکهای کلاسیک - خطوط ساده و باوقار، نمایی از ستون و سردر، و گاهی یک گنبد بزرگ - کمک میکرد. ژاک فرانسوا بلوندل، استاد فرهنگستان سلطنتی معماری، کاملا طرفدار این شکلهای کلاسیک بود، و جانشین وی، ژولین - داوید لوروا، در سال ۱۷۵۴ رسالهای تحت عنوان زیباترین آثار تاریخی یونان منتشر ساخت که این گرایش را تسریع کرد. آن کلود دو توبیر، کنت دوکلوس، پس از سفرهای بسیار در ایتالیا، یونان، و خاور نزدیک در ۱۷۵۲ - ۱۷۶۷ اثری بسیار مهم در هفت جلد تحت عنوان گزیده آثار باستانی مصر، اتروسک، یونان، روم، و گل منتشر کرد. این کتاب با دقت از روی بعضی از نقاشیهای خودش مصور شده و دنیای هنر فرانسه را، به طور کلی، و حتی بعضی از آداب و رسوم فرانسویها را، در جهت مردود دانستن بینظمیهای سبک باروک و سبکهای روکو کو و روی آوردن مجدد به سوی خطوط اصیل سبکهای کلاسیک، تحت نفوذی نیرومند قرارداد. در سال ۱۷۶۳ گریم به خوانندگان نشریه خود چنین گفت:

طی چند سال گذشته، ما تحقیق مشتاقانهای درباره بناها و شکلهای قدیمی به عمل آوردهایم. تمایل به سوی اینها چنان همه جاگیر شده است که اینک هر چیز را باید به سبک یونانی انجام داد، از معماری گرفته تا کلاهدوزی; زنان ما موهایشان را به سبک یونانی آرایش میدهند، آقایان خوش سرولباس ما اگر یک جعبه کوچک به سبک یونانی در دست نداشته باشند، احساس میکنند از شخصیت کم شده است.

و دیدرو، حواری رمانتیسم بورژوایی، با خواندن ترجمه کتاب وینکلمان به نام تاریخ هنر باستان ناگهان تسلیم موج نو شد (۱۷۶۵). او نوشت: ((به نظر من، ما باید آثار باستانی را مطالعه کنیم تا دیدن طبیعت را بیاموزیم.)) این جمله فی نفسه در حکم یک انقلاب بود.

در سال ۱۷۵۷ ژاک - ژرمن سوفلو شروع به ساختن کلیسای سنت ژنویو کرد که لویی پانزدهم به هنگام بیماری در مس نذر کرده بود، به محض بهبودی، برای قدیسه حامی پاریس بنا کند. نخستین سنگ کلیسا را خود پادشاه نهاد. گفته میشد که ایجاد این بنا ((به صورت واقعه بزرگ معماری نیمه دوم قرن هجدهم در فرانسه درآمد.)) سوفلو آن را به صورت یک معبد رومی طرحریزی کرد که دارای یک رواق ورودی با سنتوری مجسمه سازی شده و ستونهایی به سبک کورنتی بود، و چهار جناح ساختمانی داشت که به صورت صلیب یونانی در جایگاه همسرایان زیر یک گنبد سه

گانه با یکدیگر تلاقی میکردند. تقریبا در تمام مراحل ساختمان بحث و فحص در گرفت. سوفلو، به تنگ آمده و افسرده خاطر از حملاتی که به طرحش میشد، در سال ۱۷۸۰ درگذشت و بنا را ناتمام گذاشت. چهارستون اصلی که او برای نگاهداشتن گنبدهای سه گانه طرح کرده فاقد قدرت لازم از آب درآمدند، و شارل - اتین کوویلیه به جای آنها یک ردیف ستون قرارداد که به شکل دایره نصب شده و بمراتب زیباتر بودند. این شاهکار تجدید حیات هنر کلاسیک به وسیله انقلابیون مورد استفاده غیرمذهبی قرار گرفت، و به یادبود شاهکار مارکوس آگریپا در رم، به عنوان مدفن ((همه خدایان)) نظام جدید، حتی مدفن ولتر و روسو و مارا، پانتئون نامیده شد.
این ساختمان از صورت یک کلیسای مسیحی بیرون آمد، آرامگاه کفار شد، و از نظر معماری و سرنوشت خود نشانه پیروزی مستمر کفر بر مسیحیت گشت. سبک کلاسیک، که با بنای نخستین کلیسای مادلن در سال ۱۷۶۴ آغاز شد، پیروزی دیگری به دست آورد; در این کلیسا، به جای طاقی و طاق قوسی، ردیفهای ستون و راهه‌های دارای سقف مسطح ساخته شدند، و روی قسمت محراب، یک گنبد قرار گرفت، ناپلئون بنا را که هنوز تمام نشده بود، کنار زد تا برای کلیسایی که امروز به همین نام در آن محل وجود دارد و دارای سبکی قدیمیتر است، جا باز کند.
این بازگشت به سوی سبکهای ساده کلاسیک، پس از وفور افراطآمیز سبک باروک در دوران لویی چهاردهم و ظرافت شوخ طبعانه سبک روکو کو در دوران سلطنت لویی پانزدهم، قسمتی از تطوری بود که در زمان خود لویی پانزدهم در جهت سبک لویی شانزدهم، یعنی سبکی که در ساختمان، اثاث، و تزیینات زاید آزاد کرد و در اختیار سادگی عاقلانه خطوط مستقیم و سادگی شکل بنا قرار داد. گویا انحطاط مسیحیت به سبک گوتیک شدیدا لطمه زده و برای هنر راهی نگذاشته بود جز اینکه چون رواقیون خویشتنداری پیشه سازد و، بدون داشتن رب النوعی، همه چیز را در روی زمین جستوجو کند.
بزرگترین معمار فرانسوی در این عصر ژاک آنژ گابریل بود که ذوق و روح معماری نسل اندر نسل در خون وی بود. لویی پانزدهم به او ماموریت داد (۱۷۵۲) یک قطعه قدیمی را در کومپینی از نو بسازد. وی مدخل آن را با یک رواق ورودی به سبک یونانی، دارای ستونهای ساده و محکم، قرنیزهای دندانهدار، و طارمیهای ساده و بدون تزیین، آراست. در تجدید بنای جناح راست کاخ ورسای نیز از همان سبک پیروی کرد (۱۷۷۰). وی به همان کاخ یک سالون بسیار زیبای اپرا افزود (۱۷۵۳ - ۱۷۷۰). ستونهای چسبیده به دیوار، و تزیینات ظریف بالای دیوار و طارمی زیبا، نمای داخلی این سالون اپرا را در شمار زیباترین نماهای داخلی فرانسه درآوردهاند.
لویی، که از تبلیغات و تشریفات دربار خسته شده بود، از گابریل خواست که در لای درختان، یک ((خانه کوچک)) برای او بسازد; گابریل محلی را در ۱۶۰۰ متری کاخ سلطنتی انتخاب کرد و در آنجا بنایی را که به نام ((پتی تریانون)) معروف است به سبک رنسانس برپا کرد (۱۷۶۲-۱۷۶۸). مادام دو پومپادور امیدوار بود در اینجا از خلوت و آرامش برخوردار باشد; مادام دو باری هم مدتی در آن به سر برد; سپس ماری آنتوانت به عنوان زن گله بان سلطنتی (ملکه) در آن ایام خوش و آن روزهای فارغ ازغم که هنوز آفتاب بر روی کاخ ورسای میتابید، آن را به صورت خلوتگاه مورد علاقه خویش درآورد.
۳ - گروز
در خلوت خانه‌های اشرافی، نقاشی از تزیینات مورد علاقه بود. مجسمه، شی سرد و بیرنگی بود و چشم و فکر را راضی میکرد نه قلب و روح را; و حال آنکه نقاشی میتوانست منعکس کننده تغییر خلقها و سلیقه‌ها باشد و روح را با خود به فضاهای باز، درختان سایهدار، یا مناظر دوردست ببرد، در حالی که جسم انسان در جای خود باقی میماند. بدین ترتیب بود که کلود - ژوزف ورنه آن قدر تصویر کشتی روان بر آبهای فرانسه نقاشی کرد که لویی پانزدهم در یک لطیفه مشهور اظهار عقیده کرد که دیگر لازم نیست کشتی ساخته شود.

دولت فرانسه، ورنه را استخدام کرد که از بنادر دیدن کند، و از کشتیهایی که در آنجا لنگر انداختهاند تصاویری بسازد; او این کار را کرد و فرانسه را به ناوگانهای خویش مباهی کرد. دیدرو یکی از مناظر دریایی و خشکی ورنه را به دست آورد و آن قدر آن را عزیز میداشت که خطاب به خدایی که در آن لحظه به خاطرش رسیده بود، چنین گفت: ((من همه چیز را به تو میدهم، همه چیز را پس بگیر، بله همه چیز را بجز نقاشی ورنه را!)) نقاش دیگری نیز بود که اوبر روبر نام داشت، و او را ((روبر ویرانه‌ها)) میخواندند زیرا او تقریبا در کلیه مناظر خود خرابه‌های روم را میگنجاند، مانند پون دوگار در نیم. با وصف این، مادام ویژه - لوبرن با اطمینان میگوید که این نقاش، با وجود اشتهای خانه خراب کنش، در سالونهای پاریس طرفداران زیادی داشت. نقاش دیگر فرانسوا - اوبر دروئه نام داشت که با دقت و حساسیت، زیبایی مارکیز دو زوراو، طفولیت معصومانه شارل دهم آینده، و خواهرش ماری - آدلائید را برای ما حفظ کرده است. ولی خوب است به گروز و فراگونار از نزدیکتر نگاه کنیم.

ژان - باتیست گروز در نقاشی همان وضعی را داشت که روسو و دیدرو در نویسندگی داشتند. او به رنگ نقاشیهای خود عواطف و احساسات میداد و طبقه متوسط خواهان او بود. عواطف، از تصنع راضی کنندهتر و از آن عمیقتر است; ما باید علاقه گروز را به دیدن و ترسیم جنبه‌های مطبوع زندگی، شیطنت پرنشاط اطفال، معصومیت شکننده دختران زیبا، و رضایت بیپیرایه خانواده‌های طبقه متوسط را بر او ببخشیم. بدون گروز و شاردن امکان داشت این تصور برای ما پیش آید که همه فرانسه در حال انحطاط و دچار فساد بود، که مادام دو باری نمونه مردم این کشور بود و تنها خدایان آن ونوس و مارس بودند. ولی این نجبا بودند که در حال انحطاط بودند، لویی پانزدهم بود که فاسد بود، و اشرافیت و سلطنت بود که در انقلاب سقوط کرد. توده‌های مردم - به جز رجاله‌های روستا و شهرها - فضایلی را که یک ملت را نجات میدهند حفظ کردند و گروز هم اینها را مجسم میکرد. دیدرو، شاردن و گروز را به عنوان نماینده طرز فکر و سلامت فرانسه میشناخت نه بوشه و فراگونار را.

داستان جوانی این هنرمند مثل سایر سرگذشتهای عادی هنرمندان است. او به نقاشی علاقه داشت; پدرش این علاقه را بهانهای برای تنبلی او تلقی میکرد، و پسرک شبها آهسته از بستر خود بیرون میآمد که تصاویری بکشد; پدرش که به یکی از این تصاویر به طور تصادفی بر خورده بود، نرم شد و او را برای تحصیل پیش یک هنرمند در لیون فرستاد. ژان - باتیست نتوانست مدت زیادی به آنچه که میتوانست در لیون فراگیرد راضی باشد. به پاریس رفت و مدتی در فقر، که آزمایشگر استعدادهای نورس است، بهسر برد. او دلایل مقنعی داشت که بعدها جنبه‌های بهتر انسان را نشان دهد، زیرا او هم مانند بیشتر ما مهربانی زیادی را با بیتوجهی ناراحت کننده جهان آمیخته میدید. حدود سال ۱۷۵۴ شخصی به نام لالیو دو ژولی که آثار هنر جمع میکرد تابلو گروز به نام پدر خانواده را خرید (دیدرو همین عنوان را برای دومین نمایشنامه خود به تاریخ ۱۷۵۸ به کار برد) و او را تشویق کرد که به تلاش خود ادامه دهد. معلم هنرهای زیبای خاندان سلطنت که یک تابلو گروز را دیده بود او رابه عنوان نامزد عضویت فرهنگستان معرفی کرد. ولی هر نامزد عضویت فرهنگستان موظف بود ظرف شش ماه یک نقاشی از صحنهای از تاریخ ارائه کند. این نوع تاریخها باب ذوق گروز نبود. او از نامزدی خود برای عضویت فرهنگستان صرفنظر کرد و پیشنهاد آبه گوژنو را که حاضر بود هزینه سفر وی را به رم بپردازد قبول کرد (۱۷۵۵). او اینک سی سال داشت و مسلما از مدتها پیش جذبه زنان را احساس کرده بود آیا درست نیست که نیمی از هنر فرآورده فرعی آن نیروی غیرقابل مقاومت است وی در رم با این جذبه تا سرحد درد و رنج روبه رو شد.

استخدام شده بود که به لائتیتیا دختر یک دوک نقاشی یاد بدهد; این دختر در عنفوان جوانی بود و گروز جز اینکه عاشق وی شود چارهای نداشت. او مردی خوش قیافه با مویی مجعد، صورتی بشاش، و خوش آب و رنگ بود; فراگونار، همکلاسی او، وی را یک فرشته عاشق پیشه لقب داد; تصویر او را که خودش کشیده و او را در سن کهولت

نشان میدهد در موزه لوور ببینید و او را در سن سی سالگی مجسم کنید; لائتیتیا نیز که خواستهای طبیعتش نمیتوانستند به مال و منال اهمیت دهند، در نقش هلوئیز در برابر این آبلار درآمد، جز اینکه کار به جراحی نرسید. گروز از وی سواستفاده نکرد. لائتیتیا پیشنهاد ازدواج کرد. او حسرت معشوقه را میکشید، ولی توجه داشت که ازدواج یک هنرمند فقیر با وارث یک دوک بزودی ماجرای غم انگیزی برای دختر به بار خواهد آورد. و چون از تسلط خویش بر هوای نفس مطمئن نبود، تصمیم گرفت دیگر او را نبیند.

لائتیتیا بیمار شد; گروز از وی عیادت کرد و خاطرش را تسلی داد، ولی به تصمیم خود بازگشت. بعضیها با اطمینان میگویند که او سه ماه، در حال تب و هذیان مرتب، در بستر افتاده بود. در سال ۱۷۵۶ وی به پاریس باز گشت، در حالی که هنر کلاسیک یا تجدید حیات نئوکلاسیک در او تاثیری نگذارده بود.

او میگوید: ((چند روز پس از بازگشت به پاریس به طور تصادفی، نمیدانم بر اثر کدام حکم سرنوشت، از خیابان سن - ژاک میگذشتم که مادموازل بابوتی را در پشت پیشخوان مغازهاش دیدم.)) گابریل بابوتی در یک کتابفروشی کار میکرد; دیدرو چند سال پیش از آن از او کتاب خریده و (به قول خودش) او را هم خیلی دوست داشته بود. گروز میگوید: او اینک (۱۷۵۶ - ۱۷۵۷) سی ساله بود و بیم داشت که دختر ترشیدهای شود. وی ژان - باتیست را مرد ثروتمندی نیافت، ولی او را شخص دلپسندی دید. پس از اینکه چند بار گروز از وی دیدن کرد، او از گروز پرسید: ((آقای گروز اگر من مایل باشم، شما با من ازدواج میکنید)) و او هم مانند هر فرانسوی اصیل جواب داد: ((مادموازل آیا هیچ مردی هست که با کمال مسرت حاضر نباشد عصر خود را در کنار زن جذابی مانند شما بگذراند)) گروز دیگر در این باره فکری نکرد، ولی گابریل به همسایهها این طور تفهیم کرد که گروز نامزد اوست. گروز دلش نمیآمد منکر این امر شود، با او ازدواج کرد و مدت هفت سال آنها نسبتا سعادتمند بودند. گابریل زیبایی هوس انگیزی داشت و با کمال میل حاضر شد به عنوان مدل در چند حالت مختلف که چیزی آشکار نمیکرد ولی همه چیز را میرساند در برابر گروز قرار گیرد. در طی این سالها سه بچه برایش آورد که دو تای آنها زنده ماندند و الهامبخش هنر گروز شدند. جهانیان او را به خاطر تصاویری که از اطفال کشیده است میشناسند. در اینجا نباید از گروز انتظار همان آثار عالی و بینظیری را داشته باشیم که از ولاسکوئز در دون بالتازار کارلوس یا جیمز دوم در کودکی اثر ون دایک داریم; تصاویری که گروز از دختران کشیده است گاهی به علت احساسات مبالغهآمیز و غم آلودی که در آنها متجلی شده، چهره یک دوشیزه که صحنه آن در برلین است، تولید انزجار میکنند، ولی آیا اینها دلیل میشود که ماجعدمو، سرخی گونه، و چشمان پرتمنا و پراعتمادی را که در تابلو معصومیت ترسیم شد و یا سادگی بیآرایش تابلو یک دختر جوان روستایی را رد کنیم در تابلو پسربچهای با کتاب درسی هیچ نوع قیافهگیری خاصی دیده نمیشود; بلکه این تصویر میتواند نمایشگر هر پسربچهای باشد که از کاری که ظاهرا با زندگی ارتباطی ندارد خسته است. از ۱۳۳ تابلو موجود از گروز، ۳۶ تابلو از دختران هستند. یوهان گئورگ ویله یک کلیشه ساز آلمانی بود که در پاریس میزیست. وی تا آنجا که میتوانست از این نمونههای برجسته تجسم کودکی خریداری کرد و ((آنها را از بهترین نقاشیهای دوران خود گرامیتر میداشت)). این شخص اهل ساکس بود و در نظر نخست انسان را جذب نمیکرد; گروز تصویری از او کشید و با تجسم وی به عنوان نمونه مردانگی، لطف او را جبران کرد. بتدریج که در تابلوهای گروز این دخترکان بزرگ میشوند، بیشتر جنبه تصنعی به خود میگیرند. در تابلو دختر شیرفروش این دختر چنان لباسی بر تن دارد که گویی برای مجلس رقص آماده شده، و در تابلو سبوی شکسته جز تجسم زیبایی، هیچ بهانهای برای نشان دادن نوک پستان دختر که از سرچاه میآید وجود ندارد. اما در تصویری از سوفی آرنو، کلاه پردار، قیافه بیحیا، و لبان یاقوت فام، همه هماهنگ به نظر میرسند.

گروز در حکم یک شاردن کوچک بود که نشانه‌هایی از بوشه در او نیز دیده میشد; او کسی بود که صادقانه فضیلت و زندگی طبقه متوسط را تحسین میکرد، ولی گاهگاه آن را با جذبه‌های لذایذ جسمانی که شاردن از آن روی میگرداند میآراست. هر بار که گروز به جنبه‌های لذت آور زنان توجه نمیکرد، میتوانست تجسمی از اهلیت طبقه متوسط بهوجود آورد، مانند عروس دهکده. این تابلو، که در هفته آخر نمایشگاه نقاشی ((سالون)) در سال ۱۷۶۱ به معرض تماشا گذارده شد، بالاترین افتخارات را به دست آورد و نقل محافل پاریس شد. دیدرو آن را به خاطر عواطف لطیف آن مورد ستایش قرار داد; تئاتر دز/ایتالین با ارائه آن به صورت یک تابلو زنده در روی صحنه نمایش، تحسین بیسابقهای از آن کرد. خبرگان در آن نقایصی یافتند - از قبیل نور نامناسب، رنگهای ناهماهنگ، و نواقص طرحریزی و ترسیم; اشرافزادگان به احساس آن میخندیدند; ولی مردم پاریس، که زناکاری را به حد غایت رسانده بودند و در آن سال به خاطر ژولی روسو نوحهسرایی میکردند، دارای آن حالت و خلق و خویی بودند که به هشدارهای اخلاقی، که میتوان گفت بالحنی تقریبا قابل شنیدن به وسیله پدر عروس به دختر عقد شدهاش داده میشد، به دیده احترام بنگرند. هر زن شوهردار طبقه متوسطی به احساسات مادری که دخترش را تسلیم مرارتها و مخاطرات ازدواج میکرد پیمی برد; و هر دهقان خود را در آن کلبه که در آن یک مرغ و جوجه‌هایش برای برچیدن دانه به زمین نوک میزدند یا با احساس امنیت از کاسهای که در کنار پای پدر خانواده بود آب میخوردند. آشنا حس میکرد. مارکی دومارینیی این تابلو را فورا خرید، و بعدا پادشاه ۱۶۶۵۰ لیور برای آن پرداخت تا در خارج به فروش نرسد. این تابلو اینک در یکی از اطاقهای موزه لوور، که در آن کمتر رفت و آمد میشود، موجود است وخراب شدن رنگهای خیلی سطحی آن، باعث ضایع شدن آن شده، و بر اثر عکس العمل ناشی از احساسات واقعبینانه و بدبینانه علیه خوشبینی، کسی به آن توجهی نمی کند.

تقریبا همه هنرمندان پاریس عقیده داشتند که گروز با استفاده از هنر برای موعظه از طریق صحنه‌های تخیلی به جای افشا کردن حقیقت و کیفیات اخلاقی به نحوی نافذ و بیطرفانه سطح آن را پایین آورده است. دیدرو از وی به عنوان ((نخستین هنرمند ما که به هنر جنبه اخلاقیات داد و تابلوهای خود را طوری ترتیب داده است که داستانی را بازگو کند)) دفاع کرد. او درباره نکات و جنبه‌های لطیف و حزن آوری که گروز مجسم میکرد ابراز تعجب میکرد، و وقتی تابلو دختر جوانی که به خاطر پرنده مردهاش گریه میکند را دید، با فریاد گفت: ((لذتبخش است! لذتبخش است!)) او شخصا سرگرم مبارزه برای گنجاندن موضوعها و احساسات مربوط به طبقه متوسط در نمایشنامه‌ها بود، و تابلو گروز را متحد ارزشمندی برای خود یافت و او را حتی بیش از شاردن تحسین کرد. گروز این امر را خیلی جدی گرفت و همه آثار خود را یکسان به خدمت فضیلت و احساس درآورد; برای جراید پاریس تفسیرهای مفصلی درباره درسهای اخلاقی که در تابلوهای ساخت او منظور شده بودند ارسال میداشت. سرانجام، حتی در آن هنگام که توجه به احساس رو به گسترش بود، او با افراط در این کار مطلب را از لطف به در کرد.

در ظرف دوازده سالی که از قبول نامزدی وی برای فرهنگستان گذشته بود، وی در تسلیم تصویر تاریخی که برای عضویت کامل ضرورت داشت اهمال کرده بود. به عقیده فرهنگستان تصویری که یک صحنه زندگی خانوادگی یا روزمره را مجسم کند به استعداد پرورش یافته کمتری احتیاج دارد تا تجسم تخیلآمیز و ارائه ماهرانه یک صحنه تاریخی; به این ترتیب، نقاشان این گونه صحنه‌های عادی را تنها ((قابل قبول)) تلقی میکردند نه واجد شرایط لازم برای افتخارات علمی یا استادی. در سال ۱۷۶۷، فرهنگستان اعلام داشت تابلوهای گروز دیگر در نمایشگاه نقاشی که هر دو سال یکبار تشکیل میشود به معرض نمایش گذارده نخواهند شد، مگر اینکه او یک تابلو تاریخی تسلیم دارد.

در ۲۹ ژوئیه ۱۷۶۹ گروز تابلویی از سپتیموس سوروس به فرهنگستان فرستاد که امپراطور را نشان میداد که فرزند خود کاراکالا را به خاطر سوقصدی که نسبت به جان وی کرده بود مورد شماتت قرار داده است. پس از یک ساعت،

رئیس فرهنگستان به او اطلاع داد که به عضویت پذیرفته شده است، ولی افزود; ((آقا شما به عضویت فرهنگستان قبول شدهاید، ولی به عنوان یک نقاش صحنه‌های زندگی خانوادگی و روزمره.
فرهنگستان کیفیت عالی آثار قبلی را در نظر گرفت، و نسبت به تابلو حاضر که نه شایسته فرهنگستان است و نه شایسته شما، چشمان خود را بست)) گروز، که از این امر شدیدا ناراحت شده بود، از تابلو خود دفاع کرد، ولی یکی از اعضا معایب طرحریزی آن را به وی متذکر شد. گروز در نامهای به نشریه آوان - کوریه (۷۵ سپتامبر ۱۷۶۹) به افکار عمومی متوسل شد; ولی توضیح او خبرگان را تحت تاثیر قرار نداد، و حتی دیدرو به حقانیت انتقاد اعتراف کرد.
دیدرو اظهار نظر کرد که نارسایی این تابلو معلول اختلال فکری نقاش بر اثر از هم پاشیدن خانوادهاش میباشد. او مدعی شد گابریل بابوتی به صورت یک زن موذی و متفرعن درآمده، همه پولهای شوهرش را بر اثر ولخرجی از بین برده، با آزار خود او را ناتوان کرده، و با خیانتهای مکرر خود غرور وی را از میان برده است.
گروز شخصا در تاریخ ۱۱ دسامبر ۱۷۸۵ اظهارنامهای تسلیم کلانتر پلیس کرد و همسر خویش را متهم ساخت که به طور مرتب، و بدون توجه به اعتراضات او، معشوقهای خود را به منزل میآورد. در نامهای که وی بعدا نوشت، همسر خود را متهم کرد که مبالغ زیادی از او دزدیده و قصد داشته است ((با لگن ادرار بر کله او بکوبد.)) او توانست حکم جدایی خود را از همسرش دریافت دارد; دو دخترش را با خود برد و نیمی از ثروت خویش و یک مستمری به مبلغ سالی ۱۳۵۰ لیور برای همسرش به جای گذارد.
بر اثر این ضربات، اخلاقش دچار تباهی شد. او از هر گونه انتقادی احساس انزجار میکرد، و در تمجید از تابلوهای خویش شکسته نفسی را بکلی کنار گذاشت. ولی مردم با خودپسندی وی نظر موافق داشتند; به کارگاه وی هجوم میآوردند و با خرید تابلوهایش و نسخی که از روی آنها تهیه میشدند او را ثروتمند میکردند. او درآمدهای خود را در سهام دولتی به کار انداخت. انقلاب این سهام را از ارزش ساقط کرد، و گروز خود را فقیر یافت، در حالی که درگیری فرانسه در زد و خوردهای طبقاتی، خلسه سیاسی، و واکنش نئوکلاسیک بازار او را برای تجسم سعادت و آرامش خانوادگی از میان برد. دولت جدید تا حدودی به داد او رسید (۱۷۹۲) و یک مقرری به مبلغ ۱۵۳۷ لیور برایش تعیین کرد، ولی طولی نکشید که او این مبلغ را خرج و تقاضای مساعده کرد.
یک زن ولگرد به نام آنتیگون نزد وی رفت تا با زندگی در کنار او از سلامت رو به زوالش توجه کند. وقتی که در سال ۱۸۰۵ او مرد، تقریبا همه جهانیان او را فراموش کرده بودند، و تنها دو هنرمند در مراسم تدفینش حضور داشتند.
۴- فراگونار
ژان - اونوره فراگونار از آزمایشهای حصول موفقیت بهتر از گروز جان به در برد زیرا وی هم از نظر تجسم احساس و هم از نظر فن کار بر گروز برتری داشت. هنر پر ظرافت او آخرین تجلیلی بود که از زنان فرانسه قرن هجدهم به عمل می آمد.
وی، که در گراس واقع در پرووانس به دنیا آمده بود (۱۷۳۲)، رایحه عطر آگین و گلهای زادگاه خود را همراه با عشق رمانتیک شاعران گذشته این منطقه، که خود بر آن نشاط پاریسی و شک و تردید فیلسوفانه را افزوده بود، وارد هنر خویش کرد. در سن پانزدهسالگی او را به پاریس آوردند، و وی از بوشه تقاضا کرد که او را به شاگردی بپذیرد; بوشه تا آنجا که امکان داشت با مهربانی به وی گفت که تنها شاگردان پیشرفته را قبول میکند.
فراگونار نزد شاردن رفت. در ساعات فراغت خود، هر جا که شاهکارهای هنری را میدید از آنها نسخهبرداری میکرد بعضی از این نسخ را به بوشه نشان داد، و او هم که بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود وی را به شاگردی قبول کرد و نیروی تخیل جوان او را برای ساختن طرح فرشینه به خدمت واداشت. پسرک چنان به سرعت پیشرفت کرد که بوشه او را وادار کرد در مسابقه ((جایزه رم)) شرکت کند. فراگونار تابلویی از یک صحنه تاریخی به نام یربعام برای بتها

قربانی میکند تسلیم کرد. این تابلو برای جوانی بیست ساله اثری فوق العاده بود، و در آن ستونهای باشکوه رومی، لباسهای گشاد و چیندار، و سرهای مودار یا عمامهدار یا طاس مردان سالخورده دیده میشد; فراگونار خیلی زود متوجه شد که یک صورت سالخورده بیش از سیمایی که هیجان و عکس العمل هنوز به آن شکل نداده است، دارای شخصیت است. فرهنگستان جایزه را به او داد. دو سه سال در کارگاه کارل وانلو تحصیل کرد و سپس (۱۷۶۵)، سرمست از نشاط، به رم رفت.

در آغاز، وفور شاهکارهای هنری در رم وی را دلسرد کرد. خودش در این باره میگوید: قدرت میکلانژ مرا به وحشت انداخت - احساسی به من دست داد که از بیانش عاجز بودم، با دیدن زیباییهای آثار رافائل اشک در دیدگانم آمد و مداد از دستم به زمین افتاد. سرانجام در یک حالت مستی باقی ماندم و نیروی آن را نداشتم که بر آن فایق شوم. سپس حواس خود را بر روی مطالعه آن نقاشانی متمرکز کردم که امکان این امید را به من میدادند که روزی بتوانم با آنها به رقابت پردازم. به این ترتیب بود که آثار باروتچو، پیترو دا کورتونا، سولیمنا، و تیپولو توجهم را جلب کردند.

او به جای آنکه از آثار استادان قدیمی نسخه برداری کند، طرحها و نقشههایی از کاخها، طاقنماها، کلیساها، مناظر طبیعی، تاکستانها، و هر چیز دیگر میکشید; زیرا در آن وقت مهارت لازم را به دست آورده بود که وی را به صورت یکی از روانترین و ماهرترین طراحان، در دورانی که در آن هنر نقاشی غنی بود، درآورد. کمتر اثر نقاشی است که بیش از درختان سرسبزویلا د/استه، که فراگونار آن را در تیوولی مشاهده کرد، سرزندگی طبیعت را مجسم کند.

پس از بازگشت به پاریس، خود را بر آن داشت که با ارائه یک صحنه تاریخی به عنوان شرط لازم برای ورود، فرهنگستان را راضی کند. او هم مانند روز موضوعهای تاریخی را موافق طبع خود نیافت; پاریس آن وقت با زنان دلربایش او را با نیروی بیشتری از وقایع گذشته به سوی خویش میکشید; نفوذ بوشه هنوز حرارت خود را در روحیات او از دست نداده بود. پس از تاخیر بسیار، تابلویی به نام کورزوس، کشیش اعظم، خود را فدا میکند تا کالیرهوئه را نجات دهد به فرهنگستان تقدیم داشت; بهتر است وقتمان را صرف این تحقیق نکنیم که این کشیش و آن دختر چه کسانی بودند. فرهنگستان این اشخاص را سرزنده، تصویر را خوب، و او را به عنوان عضو وابسته قبول کرد. دیدرو در این باره داد سخن داد و گفت: ((فکر نمیکنم که هیچ هنرمند دیگری در اروپا توانسته باشد در خیال خود چنین تصویری را بپروراند;)) لویی پانزدهم آن را به عنوان طرحی برای فرشینه خرید.

ولی فراگونار دیگر موضوعهای تاریخی را بوسید و کنار گذاشت; در حقیقت او پس از سال ۱۷۶۷ حاضر نبود آثار خود را در نمایشگاه ((سالون)) به معرض نمایش بگذارد; تقریبا تمام کوشش خود را صرف سفارشهای خصوصی میکرد، که در آنها میتوانست سلیقه خود را به کار برد و از محدودیتهای فرهنگستانی (اصولی) آزاد باشد. وی مدتها قبل از رمانتیکهای فرانسه علیه خشکی و بیروحی رنسانس شورید، و با شور و نشاط به افقهای تازه روی آورد.

ولی افقهایی که وی بدانها روی آورد کاملا تازه نبودند. واتو با تصاویری از زنانی که البسه پرزرق و برق بر تن داشتند و با وجدانی سهل انگار عازم جزیره ونوس میشدند، راه را گشوده بود; بوشه با تجسم احساسات شیطنتآمیز، همان راه را دنبال کرده بود; و گروز شهوانیت را با معصومیت درهم آمیخته بود. فراگونار همه اینها را باهم ترکیب کرد: البسه ظریف که نسیم آن را به اطراف میبرد; لعبتکان ملوس که حاضر بودند کام دل بدهند; خانمهای باوقار که صدای ملایم لباسها یا نازکی بلوزهایشان یاموزونی حرکاتشان و یا تبسم روح پروشان مردان را از خود بیخود میکردند; و اطفال چاق و سرخ و سفید و مجعد مویی که هنوز با مفهوم مرگ آشنا نشده بودند.

او در نقاشیها و مینیاتورهای خود تقریبا همه جنبههای زندگی کودکان را مجسم کرد - بچههای کوچکی که مادرانشان را نوازش میکردند، دختر بچههایی که عروسکهای خود را ناز و نوازش میکردند، و پسربچههایی که بر الاغی سوار بودند یا با سگی بازی می کردند.

طبع عاشق پیشه فراگونار که مشتق از نهاد فرانسوی او بود، بخوبی نیازهای درباریان سالخورده و رفیقه‌های خسته را به تصاویری که با لذایذ جسمانی ارتباط داشتند یا به تحریک آن کمک میکردند برآورده میساخت. او در میان اساطیر دنیای کهن به تفحص میپرداخت تا الاهگانی را بیابد که رنگ دلفریب پوستشان بر اثر گذشت زمان دچار زوال نمیشود; اکنون ونوس بود، و نه مریم، که با پیروزی به آسمانها عروج میکرد. او نیمی از مراسم مذهبی را به سرقت برد و برای تشریفات عشقبازی منظور داشت. بدین ترتیب تابلو بوسه در حکم دعا، اظهار عشق در حکم تعهدی مقدس، و قربانی گل سرخ در حکم بالاترین قربانی است. در میان چهار تصویری که فراگونار برای کاخ مادام دوباری در لووسین نقاشی کرد، یکی از آنها عنوانی داشت که میتوانست شامل نیمی از آثار هنرمند باشد: عشقی که جهان را به آتش میکشد. او در کتاب رهایی اورشلیم، منظومه حماسی تاسو، به تفحص پرداخت تا آن صحنه را که پریرویان زیباییهای خود را در برابر رینالدوی باتقوا نمایش میدادند پیدا کند. او همان مهارت بوشه را در تجسم مناظره شهوانی داشت، منتها موضوعات انتخابی او بیشتر در گرد بستر دور میزدند. او زنان را نیم لخت یا کاملا برهنه ترسیم میکرد، که از جمله آنها زیبای خفته، پیراهن از تن درآورده، یا باکانت خفته است پس از توجه به اینکه برهنگی ممکن است یاس آور باشد، از کشف اسرار نهفته دست کشید و به بیانی ضمنی یا تلویحی پرداخت، و مشهورترین تابلو خود را به نام مخاطرات تاب خوردن بهوجود آورد. این تابلو دلباختهای را نشان میدهد که با شعف و سرور به اسرار پنهان در زیرپوش محبوبهای که تاب او را بالا و بالاتر برده و او یکی از سرپاییهای خود را با بیقیدی در هوا رها کرده خیره شده است. و بالاخره، فراگونار میتوانست هم خاصیت گروز را داشته باشد و هم خصوصیات شاردن را. او زنان بیپیرایه را ترسیم میکرد، مانند تابلوهای مطالعه، قرائت و بوسه‌های مادرانه; و در تابلو خود به نام مادموازل کلمب متوجه شد که زنان دارای روحند.

در ۱۷۶۹ که ۳۷ سال از عمرش میگذشت، حلقه ازدواج به گردن انداخت. هنگامیکه مادموازل ژرار از گراس به پاریس آمد تا به مطالعه هنر بپردازد، تنها کافی بود نام محل تولد خود را بر زبان جاری کند تا به کارگاه فراگونار راه یابد. وی زیبا نبود، ولی زنی در عنفوان جوانی بود و فراگو (این نامی بود که فراگونار بر خود نهاده بود) مانند مادام بوواری به این نتیجه رسید که تکگانی میتوانست بیش از زناکاری ملالت آور نباشد. او در کار کردن باژرار برس تابلوهایی از قبیل نخستین گامهای طفل، و افزودن امضای او به امضای خودش لذتی تازه کسب میکرد. وقتی ژرار نخستین بچه خود را به دنیا آورد، از شوهرش پرسید آیا امکان دارد خواهر چهاردهساله خود را از گراس بیاورد تا در نگاهداری بچه و خانه به او کمک کند. فراگور موافقت کرد و سالها این خانواده در آرامشی متزلزل قرار داشت.

در این هنگام فراگونار در ترسیم زندگی خانوادگی رقیب گروز بود، و در تجسم آرامش مناظر روستایی با بوشه رقابت میکرد. چند تصویر مذهبی کشید و از دوستانش صورتهایی ترسیم کرد. ثبات او در رفاقت بیش از عشقبازیهایش بود، و با وجود توفیقی که گروز، روبر، و داوید بهدست آورده بودند، نسبت به آنها علاقمند ماند.

پس از وقوع انقلاب، یک تابلو میهن پرستانه به نام مادر خوب به ملت تقدیم کرد. پساندازهایش اکثر بر اثر تورم و نکول پرداختهای دولت ارزش خود را از دست دادند; ولی داوید، که هنرمند محبوب آن دوران بود، کار کوچکی برایش پیدا کرد که تنها حقوقی داشت و کاری در برابرش انتظار نمیرفت. در این هنگام بود که فراگونار تصویر بسیار جالبی را که اینک در موزه لوور آویزان است از خودش کشید. او در این تصویر نشان داده میشود که دارای سری نیرومند و زمخت است، مویی سفید که تقریبا از ته زده شد، و چشمانی هنوز آرام و مطمئن دارد.

((دوره وحشت)) انقلاب او را هراسناک و منزجر کرد به گراس موطن خود رفت، در آنجا در خانه دوستش موبر پناهگاهی یافت، و دیوارهای آن را با تابلوهایی که مجموعا داستان عشق و جوانی نام دارند زینت داد. وی این تابلوها

را برای مادام دو باری کشیده بود، ولی این زن که اینک دیگر ثروتی برایش نمانده بود از پذیرفتن آنها امتناع کرد; این تابلوها اینک در زمره گنجینه‌های گالری فریک در نیویورک قرار دارند.
روزی تابستانی که گرم و عرق ریزان از پیادهروی در پاریس باز میگشت، در کافهای توقف کرد و یک بستنی خورد. تقریبا بلافاصله دچار احتقان مغزی شد و به فوریت به رحمت ایزدی پیوست (۲۲ اوت ۱۸۰۶). گراس برای او بنای یادبود قشنگی ساخت که عبارت بود از مجسمه خودش که پسربچه برهنهای در پایین پایش قرار داشت و در پشت سرش زن جوانی بود که با رقص طربانگیز خود دامن خویش را میچرخاند.
هنرمندی که مظهر یک دوران میشود باید برای این کار خود بهایی بپردازد. شهرت وی با حرارتش از میان میرود، و تنها موقعی میتواند باز گردد که نیروی شفقتبار گذشت زمان به آن ارج و منزلتی دهد یا تغییر در جهت حرکت جزر و مدها سبکهای گذشته را باب سلیقه امروز کند. فراگونار از این رو توفیق یافت که هنرش، اعم از ((برهنه)) یا ((پوشیده)) باب طبع زمانش بود، یعنی به دوران انحطاط تسلای خاطر و لطف بخشید; ولی قانون سختگیرانه انقلاب، که برای حفظ بقای خود با سایر کشورهای اروپایی در جنگ بود، جز ونوس خدایان دیگری نیز لازم داشت که الهام بخش آن باشند، راین خدایان را در قهرمانان بردبار و پرتحمل روم پیدا میکرد.
دوران حکومت زنان به پایان رسید و عصر جنگجویان بازگشت. نمونه‌های یونانی - رومی، که وینکلمان مقام الوهیت به آنها داده بود، مورد استفاده نسلی جدید از هنرمندان قرار گرفت، و سبک نئوکلاسیک با موجی از فرمهای باستانی، شیوه‌های باروک و روکوکو را با خود برد.

VI– سالونهای بزرگ

۱- مادام ژوفرن

دوران حکومت زنان تنها پس از اینکه سالونها رونق خود را از دست دادند، پایان یافت این محافل بینظیر در زمان مادام ژوفرن به اوج اعتلای خود رسیدند و در جریان تب و تاب مکتب رمانتیک در زمان مادموازل دو لسپیناس فروکش کردند، سالونها پس از انقلاب با مساعی مادام دوستال و مادام رکامیه تجدید حیات یافتند، ولی هرگز شور و حرارت زمانی را نداشتند که مشاهیر سیاسی روزهای شنبه در منزل مادام دو دفان، هنرمندان روزهای دوشنبه، فلاسفه و شاعران روزهای چهارشنبه در منزل مادام ژوفرن، فلاسفه و دانشمندان روزهای سهشنبه در منزل مادام هلوسیوس و روزهای یکشنبه و پنجشنبه در منزل بارون د/اولباک، و شیران پهنه ادبی و سیاسی روزهای سهشنبه در منزل مادام نکر تشکیل جلسه میدادند، و هر کدام از این گروه‌ها در هر یک از شبها امکان داشت در منزل ژولی دولسپیناس تشکیل جلسه دهد. علاوه براینها، سالونهای کوچکتر بسیاری بودند که در منزل مادام دو لوکزامبورگ; مادام دولا والیر، مادام دو فور کالکیه، مادام دو تالمون، مادام دو بری، مادام دو بوسی، مادام دو کروسول، مادام دو شوازول، مادام دو کامبی، مادام دو میرپوا، مادام دو بوو، مادامد/آنویل، مادام د/اگیون، مادام د/اودتو، مادام دومارشه، مادام دو پن، و مادام د/اپینه تشکیل میشدند.
وجه امتیاز این زنان سرپرستان سالونها زیبایی آنان نبود، زیرا تقریبا همه آنان زنان میانسال یا حتی از آن هم مسنتر بودند، بلکه ترکیبی از ذکاوت، مردمداری، برازندگی، نفوذ و پول (به صورتی غیرمتظاهرانه) به این بانوان میزبان امکان آن را میداد که زنان فریبنده و مردان اندیشمند را در یکجا جمع کنند تا بتوانند یک تجمع یا گفتگو را - بدون اینکه حرارت زیاد یا تعصب آتشین به خرج دهند - با شراره‌های لطافت طبع و خرد خویش منور سازند. چنین سالونی جای مناسبی برای راز و نیازهای عاشقانه یا مباحث عشقی یا دو پهلو صحبت کردن نبود. هر مردی که به آنجا میرفت ممکن بود رفیقهای داشته باشد، و هر زنی معشوقی، ولی این امر در تبادل مودبانه تعارفات و اندیشه‌ها، به طرزی با نزاکت، پوشانده میشد. در این محافل امکان داشت دوستیهای افلاطونی مورد قبول باشند، همانطور که

میان مادام دودفان و هوریس والپول یا میان مادموازل لسپیناس و د/آلامبر وجود داشت. بتدریج که انقلاب نزدیک میشد، سالونها به سوی از دست دادن مقام رفیع عاری از جوش و خروش خود گام برداشتند و به مراکز شورش تبدیل شدند.سالون مادام ژوفرن بیش از همه شهرت یافت، زیرا وی ماهرترین رام کننده شیران یل در میان سرپرستان سالونها بود. او اجازه آزادی بیشتری در مباحثات میداد و میدانست چطور بدون اینکه سختگیر به نظر برسد، آزادی را در حدود حسن نزاکت و حسن سلیقه نگاه دارد. او در زمره زنان معدودی بود که از طبقه متوسط برخاستند و سالونهای برجستهای دایر کردند. پدرش که خدمتکار خصوصی ماری آن، همسر دوفن، بود، با دختر یک بانکدار ازدواج کرده بود; نخستین فرزند آنان به نام ماری ترز در ۱۶۹۹ بهدنیا آمد و به نام مادام ژوفرن معروف شد. مادرش، که زنی با فرهنگ و دارای استعدادی برای نقاشی بود، برای پرورش دختر خود نقشههای بزرگی در سرداشت، ولی در سال ۱۷۰۰ به هنگام زایمان یک پسر دیده از جهان بست. این دو کودک نزد مادر بزرگشان در خیابان سنت - اونوره فرستاده شدند که با او زندگی کنند. نیم قرن بعد، در پاسخ تقاضای کاترین دوم که از مادام ژوفرن خواسته بود زندگینامه خویش را مختصرا برایش بنویسد، او علت فقدان فضل خود را چنین توضیح داد: مادربزرگم ... تحصیلات بسیار کمی داشت، ولی افکارش چنان دقیق و موشکاف، و خودش چنان با ذکاوت و سریع الانتقال بود که ... این خصایص پیوسته جای دانش را برای او میگرفتند. او درباره مطالبی که از آنان چیزی نمیدانست به نحوی چنان مطبوع صحبت میکرد که هیچ کس در میزان اطلاعات او کمبودی مشاهده نمیکرد ... از وضع خود چنان راضی بود که تحصیلات را برای یک زن زاید میدانست و میگفت: ((من پیوسته چنان خوب از عهده امور برآمدهام که هیچ گاه نیاز به تحصیل را احساس نکردهام. اگر نوه من شخص احمقی باشد، تحصیل او را از خود مطمئن و غیر قابل تحمل خواهد کرد; اگر هوش و شعور داشته باشد مانند من عمل خواهد کرد، یعنی با حسن سلوک و ادراک خود جبران نقیصه را خواهد کرد. ((بدین ترتیب، در دوران طفولیت من، وی تنها خواندن را به من آموخت، ولی وادارم میکرد زیاد مطالعه کنم. او فکر کردن را به من آموخت و مرا به تعقل وامیداشت; مردان را به من میشناساند و وادارم میکرد عقیده خود را درباره آنان بیان دارم، همچنین نحوه قضاوت شخصی خود را درباره آنان با من در میان میگذاشت ... او نمیتوانست ریزه کاریهایی را که معلمان رقص یاد میدهند تحمل کند، و تنها میخواست که من آن برازندگی را که طبیعت به یک شخص خوش قواره میدهد داشته باشم.

به عقیده مادر بزرگ، مذهب مهمتر از تحصیل بود; بنابراین، دو کودک یتیم هر روز به مراسم قداس برده میشدند.

مادر بزرگ همچنین به فکر ازدواج ماری بود. یک تاجر ثروتمند به نام فرانسوا ژوفرن که چهل و هشت سال داشت حاضر شد با ماری سیزدهساله ازدواج کند; مادربزرگ این زوج را برای هم مناسب دید و طرز تربیت ماری هم اجازه اعتراض نمیداد. ولی او اصرار کرد که برادرش را هم با خود به خانه راحت و پر آسایش موسیو ژوفرن ببرد. این خانه در خیابان سنت - اونوره قرار داشت، و مادام ژوفرن آن را تا پایان عمر نگاه داشت. در سال ۱۷۱۵ دختری از او به دنیا آمد و در ۱۷۱۷ پسری; ولی این پسر در دهسالگی درگذشت.

در همان خیابان متجددین، مادام دو تانسن یک سالون مشهور گشود و از مادام ژوفرن دعوت کرد که در آن شرکت کند. موسیو ژوفرن مخالفت کرد; سوابق مادام دو تانسن اندک سر و صدایی راه انداخته بود، و میهمانان مورد علاقهاش آزاد فکران خطرناکی مانند فونتنل، مونتسکیو، ماریوو، پروو، هلوسیوس، و مارمونتل بودند.

مادام ژوفرن با وجود مخالفت موسیو ژوفرن به این سالون رفت. او مفتون این مغزهای بیقید و بند شد; در مقایسه با این اشخاص، بازرگانانی که به دیدن شوهر سالخوردهاش میآمدند چقدر کسل کننده بودند! شوهرش اینک شصت و پنج سال داشت و خودش ((زن سی ساله)) بالزاک بود. مادام ژوفرن هم شروع به پذیرایی از میهمانان کرد. شوهرش اعتراض کرد، ولی او این اعتراض را نادیده گرفت; سرانجام شوهرش حاضر شد در صدر ضیافتهای شام همسرش

جای بگیرد. او معمولا آرام و مودب بود، و هنگامی که در ۱۷۴۹ در سن هشتاد و چهار سالگی درگذشت، میهمانان مادام ژوفرن تقریبا متوجه غیبت او نشدند. یکی از این میهمانان که از مسافرت بازگشته بود، پرسید آن آقای مسنی که این قدر آرام و بیسروصدا در صدر میز جای داشت چه شد مادام ژوفرن بملایمت پاسخ داد: ((او شوهر من بود و مرده است.)) مادام دو تانسن نیز در سال ۱۷۴۹ رخت از این سرای بر بست و میهمانان مانوس با خویش را پریشان خاطر ساخت. در اینجا باید بار دیگر اظهارات فونتنل نود و دو ساله را به خاطر آوریم. او گفت: ((چه زن خوبی!]مادام معجونی واقعی از گناهان بود.[چه غصهای! حالا دیگر سهشنبهها کجا شام بخورم)) سپس فکری به خاطر فونتنل رسید و گل از گلشن شکفت: ((خوب، حالا سه شنبهها باید در منزل مادام ژوفرن شام بخورم.)) مادام ژوفرن از پذیرایی از او خوشنود بود. زیرا وی قبل از مونتسکیو و ولتر ((فیلسوف)) شده بود و خاطراتی از گذشته داشت که به دوران مازارن بازمیگشتند، هنوز هفت سال از عمرش باقی بود و میتوانست، بدون احساس دلخوری، تاب شوخی و سر به سرگذاردن را بیاورد زیرا گوشش سنگین بود.

بیشتر مشاهیری که در سر میز مادام دو تانسن درخشیده بودند به فونتنل تاسی جستند، و طولی نکشید که در ضیافتهای ناهار روز چهارشنبه ژوفرن، در مورد مختلف، مونتسکیو، دیدرو، د/اولباک، گریم، مورله، سن - لامبر، و یک مرد کوچک اندام و نکته سنج از اهالی ناپل موسوم به آبه فردیناند و گالیانی، منشی سفیر کبیر ناپل در پاریس، در یکجا جمع شدند.

مادام ژوفرن پس از مرگ شوهرش، با وجود مخالفت پرجنجال دخترش، به دیدرو، د/آلامبر، و مارمونتل اجازه میداد که زمینه و آهنگ بحث را در ناهارهای روز چهارشنبهاش تعیین کنند. او یک میهن پرست و یک مسیحی بود، ولی از شهامت و زنده دلی ((فیلسوفان)) خوشش میآمد. وقتی دایرهالمعارف سازمان یافت، وی ۵۰۰،۰۰۰ لیور به هزینههایش کمک کرد. خانهاش به نام سالون دایرهالمعارف مشهور شد، و هنگامی که پالیسو این شورشیان را در کمدی خود به نام فیلسوفان هجوم کرد (۱۷۶۰)، مادام ژوفرن را به عنوان سیدالیز، مادر تعمیدی افسانهای گروه، مورد استهزا قرارداد. از آن پس وی از شیران یل خود خواست که بانزاکت بیشتری فرش کنند و با تعریفی به این نحو ((آه، این مطلب خوبی است!)) از شیرین زبانی زیاده از حد جلوگیری میکرد. سرانجام او دعوت مرتب از دیدرو را منسوخ کرد، ولی یک دست مبل نو و یک روپوش منزل که بیش از حد تحمل نفیس بود برایش فرستاد.

او متوجه شد که هنرمندان، فلاسفه، و مسئولان امور دولتی بآسانی با یکدیگر درمیآمیزند; فلاسفه علاقهمند بودند صحبت کنند، مسئولان امور انتظار حزم و احتیاط و نزاکت داشتند. هنرمندان گروه شلوغ و پرسروصدایی بودند و تنها هنرمندان دیگر میتوانستند آنها را درک کنند. بنابراین، مادام، که آثار هنری جمع آوری میکرد و در زیباییشناسی خوشهای از خرمن کنت دوکلوس چیده بود، عصر دوشنبهها هنرمندان و هنرشناسان طراز اول پاریس را به شام مخصوص دعوت میکرد. بوشه، لاتور، ورنه، شاردن، وانلو، کوشن، دروئه، روبر، اودری، ناتیه، سوفلو، کلوس، بوشاردون، و گروز به خانهاش میآمدند. مارمونتل تنها فیلسوفی بود که اجازه ورود داشت، زیرا وی در خانه مادام ژوفرن زندگی میکرد. این میزبان دوستداشتنی نه تنها از میهمانان خود پذیرایی میکرد، بلکه آثار آنان را نیز میخرید، در مقابلشان مینشست تا تصویرش را بکشند، و پول خوبی به آنها میداد. شاردن بهتر از همه از او تصویری ساخت و او را به صورت بانویی فربه و مهربان که کلاهگوشی توری بر سر داشت مجسم کرد. پس از مرگ، وانلو دو تابلو از آثار این نقاش را به ۴۰۰۰ لیور خرید، آنها را به مبلغ ۵۰،۰۰۰ لیور به یک شاهزاده روس فروخت، و سود حاصله را برای بیوه نقاش متوفی فرستاد.

مادام ژوفرن برای تکمیل میهمان نوازی خود برای دوستان زنش ((شامهایی مختصر)) ترتیب میداد. ولی در شامهای روز دوشنبه از هیچ زنی دعوت نمیشد، و مادموازل دو لسپیناس (شاید به عنوان پاره تن د/آلامبر) از زنان معدودی

بود که در برنامه‌های چهارشنبه شب شرکت میکرد. مادام تا حدودی خاصیت تحمل اراده خویش بر دیگران را داشت، و علاوه بر آن متوجه شد که حضور زنان توجه شیران یل را از فلسفه و هنر منحرف میکند. چنین به نظر میرسید شهرتی که مجالس وی در زمینه مباحث جالب و مهم به دست آوردند عمل او را در تفکیک مردان و زنان از یکدیگر توجیه میکند. خارجیانی که در پاریس بودند دست و پا میکردند دعوت شوند; زیرا چنانچه آنها میتوانستند پس از بازگشت به وطن خود بگویند در سالونهای مادام ژوفرن شرکت کرده‌اند، برایشان امتیازی بود که، پس از شرفیابی به حضور پادشاه، از همه چیز بیشتر اهمیت داشت. هیوم، والپول، و فرنکلین از جمله میهمانان حقشناس وی بودند. سفیرانی که در ورسای بودند - حتی کنت فون کاونیتس که خود از بزرگزادگان بود - توجه دقیق داشتند که در خانه معروفی که در خیابان سنت - اونوره قرار داشت حضور یابند.
در سال ۱۷۵۸ شاهزاده کانتمیر، سفیر کبیر روسیه، شاهزاده خانمی را به نام پرنسس آنهالت - زربست، که درباره هنرهای دخترش مطالبی میگفت، با خود به خانه مادام ژوفرن آورد; چهار سال بعد، دختر این شاهزاده خانم به نام کاترین دوم مشهور شد; و مدت چند سال پس از آن، این امپراطریس سراسر روسیه مکاتبه جالبی با این ((سالوندار)) بورژوا داشت. یک سوئدی خوش قیافه و بسیار باهوش که در میهمانیهای شام مادام شرکت داشت پس از بازگشت به کشور خود گوستاووس سوم شد.
یک جوان خوش قیافه تر به نام ستانیسلاس پونیاتوفسکی از میهمانان همیشگی و فداییان مادام ژوفرن بود. مادام گاهی از اوقات قروض او را میپرداخت; طولی نکشید که این جوان مادام را ماما صدا کرد; و وقتی که او در سال ۱۷۶۴ پادشاه لهستان شد، از مادام دعوت کرد که به عنوان میهمانش از ورشو دیدن کند. مادام، که اینک شصت و چهار سال داشت، این دعوت را قبول کرد. در سر راهش به ورشو، توقف پیروزمندانهای در وین کرد; او در این مورد نوشت: ((در اینجا بهتر از دو متری منزل خودم مرا میشناسند.)) وی مدتی در کاخ سلطنتی در ورشو (۱۷۶۶) نقش مادر ناصح پادشاه را ایفا میکرد. نامه‌هایی که وی از آنجا به پاریس میفرستاد، مانند نامه‌های ولتر از فرنه، دست به دست میگشت، گریم نوشت: ((آنها که نامه‌های مادام ژوفرن را نخوانده‌اند شایستگی آن را ندارند که به درون اجتماعات خوب قدم گذارند.)) وقتی مادام به پاریس بازگشت و میهمانی های شامش را از سرگرفت، یکصد نفر از مشاهیر شادی کردند; پیرون و دلیل اشعاری در مدح بازگشت او ساختند.
این سفر پرزحمت بود، زیرا ایجاب میکرد مادام نیمی از اروپا را با کالسکه برود و برگردد، و در نتیجه وی هیچ گاه مانند گذشته هوشیار و سوزنده نبود. او، که زمانی عدم اعتقاد خود را به زندگی پس از مرگ ابراز داشته و مذهب را تنها به عملیات نیکوکارانه تبدیل کرده بود، اینک اجرای آیین کاتولیک را از سرگرفت.
مارمونتل تورع خاص او را چنین توصیف میکند. او برای اینکه در نزد خدا محبوب باشد، بدون اینکه در اجتماع خویش فاقد چنین محبوبیتی باشد، به نوعی اعتقاد پنهانی روی آورد. او با همان اختفا در مراسم قداس شرکت میکرد که دیگران به طور پنهان به محل توطئهای میرفتند. در یک صومعه آپارتمانی، و در کلیسای کاپوسها جایگاه خاصی متعلق به خودش داشت و اینها را همان گونه در اختفا نگاه میداشت که زنان عیاش خانه‌های کوچکی برای عشقبازیهای خود داشتند.
در ۱۷۷۶ کلیسای کاتولیک آن سال را به عنوان سال بخشش اعلام کرد، بدین معنی که در آن سال همه کسانی که در مواقع معینی به کلیساهای معینی میرفتند از معافیتها و بخشودگیهایی برخوردار میشدند. در ۱۱ مارس، مادام ژوفرن در مراسمی طولانی در کلیسای جامع نوتردام شرکت کرد. بلافاصله پس از رسیدن به منزل، دچار خونریزی مغزی شد. ((فیلسوفان)) از اینکه بیماری وی پس از شرکت در مراسم مذهبی صورت گرفته، خشمگین بودند. آبه مورله، که لحنی گزاینده داشت، اظهار کرد: ((او با ارائه سرمشقی از خود حقیقتی را که همیشه تکرار میکرد تایید

کرده است، و آن این بود: انسان فقط بر اثر یک عمل احمقانه میمیرد.)) دخترش مارکیز دولافرته ایمبو مادر بیمارش را تحت اختیار گرفت و ((فیلسوفان)) را از پیرامونش دور کرد. مادام دیگر هرگز د/آلامبر و مورله را ندید، ولی ترتیبی داد که مقرریی که برای آنها تعیین کرده بود پس از مرگش افزایش یابد. او یک سال دیگر به همین نحو به زندگی ادامه داد، و با آنکه افلیج و متکی به دیگران بود، تا آخرین لحظه عمرش دست از اعمال خیر خود نکشید.

۲ - مادام دو دفان

در سراسر اروپا تنها یک سالون وجود داشت که میتوانست از نظر شهرت و اصحاب خود با سالون مادام ژوفرن رقابت کند. ما در جای دیگر زندگی و خصوصیات اخلاقی ماری دو ویشی - شامرون را بررسی، و مشاهده کردهایم که چگونه وی در کودکی با آزاد فکری خود کشیشها و راهبهها را به طور کامل از خویش دلسرد کرد; چگونه به ازدواج مارکی دو دفان درآمد، او را ترک کرد، و برای رفع تنهایی خود دست به افتتاح سالون زد (حد ۱۷۳۹). وی نخست در خیابان بون و سپس (۱۷۴۷) در صومعه سن-ژوزف در خیابان سن-دومینیک سالون خویش را دایر کرد. محل تازه او همه ((فیلسوفان)) را از پیرامونش فراری داد بجز یکی از آنها را که قبلا نزد وی آمده و شراب و لطافت طبع او لذت برده بود; این شخص د/آلامبر بود که کمتر از همه فیلسوفان طبعی ستیزهجو داشت; ولی بقیه شرکتکنندگان دایمی در سالون مادام دو دفان مردان و زنان اشرافزادهای بودند که مادام ژوفرن را به عنوان یکی از اعضای طبقه متوسط (بورژوازی) مادون خود میدانستند. هنگامیکه این مارکیز در سن پنجاه و هفت سالگی کورشد (۱۷۵۴)، دوستانش هنوز به میهمانی های شام او میآمدند; ولی در سایر ایام هفته، او تنهایی را با افسردگی خاطر روزافزونی احساس میکرد، تا اینکه توانست برادرزاده خود را وادار کند که نزد او بماند و در ضیافتهای شبانهاش کمک میزبان باشد. ژولی دولسپیناس فرزند نامشروع کنتس د/آلبون و گاسپار دو ویشی برادر مادام دو دفان بود. کنتس او را به عنوان فرزند خود معرفی، و وی را با سایر اطفال خود بزرگ کرد، وسایل تحصیلات بسیار خوبی برایش فراهم ساخت، و درصدد برآمد او را شرعا به فرزندی خود درآورد; ولی یکی از دخترانش مخالفت کرد، و این کار هرگز انجام نشد. در سال ۱۷۳۹ همان خواهر ناتنی ژولی با گاسپار دو ویشی ازدواج کرد و با او به بورگونی رفت تا در شاتو دوشامرون با وی زندگی کند. در ۱۷۴۸ کنتس درگذشت و مقرری سالانهای به مبلغ ۳۰۰ لیور برای ژولی که در آن وقت شانزدهساله بود، به ارث گذاشت. مادام دو ویشی ژولی را به شامرون برد; ولی با وی مانند یک یتیم حرامزاده رفتار، و از وی به عنوان معلم اطفال خود استفاده کرد. وقتی که مادام دو دفان از شامرون دیدن کرد، نیروی فکر و طرز رفتار عالی مادموازل دو لسپیناس وی را تحت تاثیر قرارداد; او اعتماد این دختر را به خود جلب کرد و متوجه شد که وی از وضع حاضر خود آن قدر ناراضی است که تصمیم گرفته است به یک صومعه برود. مارکیز پیشنهاد کرد که ژولی با وی به پاریس برود و نزد وی زندگی کند. اعضای خانواده مخالفتهایی کردند، زیرا میترسیدند مادام دو دفان ژولی را دارای حق مشروع کند و بدین وسیله او را در املاک د/آلبون سهیم سازد. مادام قول داد که هیچ گاه با چنین کاری موجب ناراحتی بستگانش نخواهد شد. در خلال این احوال، ژولی وارد یک صومعه شد (اکتبر ۱۷۵۲)، ولی نه به عنوان یک سالک تازه کار، بلکه به عنوان کسی که برای جا و غذای خود در آنجا زندگی میکند. مارکیز پیشنهاد خود را تجدید کرد و ژولی، پس از یک سال تردید، سرانجام آن را پذیرفت. در ۱۳ فوریه ۱۷۵۶ مارکیز نامه عجیبی برای او فرستاد که برای قضاوت درباره سلسله وقایعی که بعدا به وقوع پیوستند لازم است به خاطر سپرده شود:

من شما را بهعنوان جوانی که از همشهریان من است و قصد داشت به یک صومعه برود معرفی خواهم کرد، و خواهم گفت که من به شما جایی برای زندگی پیشنهاد کردم تا اینکه محلی مناسب برای خودتان پیدا کنید. با شما با نزاکت و حتی تعارف رفتار خواهد شد، و شما میتوانید به من اطمینان داشته باشید که عزت نفس شما هیچ گاه جریحه دار نخواهد شد.

ولی ... نکته دیگری هست که باید به شما توضیح دهم. کوچکترین تزویر، حتی بیاهمیتترین تزویری که شما در رفتار خود به کار بندید، برای من غیرقابل تحمل خواهد بود. من طبیعتا شخصی بیاعتماد هستم و همه کسانی که من در آنها آثاری از حیله کشف کنم در نزد من مظنون خواهند بود، تا اینکه من اعتماد خود را نسبت به آنها از دست بدهم، من دو دوست صمیمی دارم - فورمون و د/آلامبر. من بسیار به این دو نفر علاقهمندم و، علت این علاقه هم بیشتر به خاطر صداقت مطلق آنهاست تا جذبه و دوستی. بنابراین شما، ملکه من، باید تصمیم بگیرید که با حداعلای صداقت و خلوص نیت با من زندگی کنید. ... ممکن است فکر کنید من موعظه میکنم؛ ولی به شما اطمینان میدهم که تنها در مورد خلوص نیت چنین کاری میکنم. در این مورد من هیچ گونه رحم و شفقتی ندارم.
در آوریل ۱۷۵۴ ژولی نزد مادام دو دفان آمد که با وی زندگی کند. اطاق وی نخست در بالای اطاقک جای کالسکه، و سپس بالای آپارتمان مارکیز در صومعه سن-ژوزف بود. دوک د/اورلئان، شاید به پیشنهاد مادام، یک مقرری به مبلغ ۶۹۲ لیور برایش تعیین کرد. وی به میزبان کور کمک میکرد که از میهمانانش استقبال کند و آنها را در تجمعات سالون در جای خود بنشاند. رفتار مطبوع، سرعت انتقال، طراوت، و بیتکلیفی جوانیش به جریان امور سالون روشنی خاصی میبخشیدند. او زنی زیبا نبود، ولی چشمان سیاه و درخشان و خرمن موهای قهوهای رنگش ترکیب جالبی بهوجود میآورد. نیمی از مردانی که به آنجا میآمدند نیم دلباخته او شدند و حتی شوالیه با وفای مادام بهنام شارل - ژان - فرانسوا انو رئیس دادگاه بازپرسی - که هفتاد سال داشت، همیشه بیمار بود، و پیوسته شراب گونههایش را گلگون میداشت - از این قاعده مستثنا نبود. ژولی تعریف و تحسین آنها را به نحوی شایسته کم اهمیت تلقی میکرد؛ ولی، حتی با وجود این، مارکیز، که اینک به علت کوری حساسیتش دو برابر شده بود، باید احساس کرده باشد که آن طور مانند گذشته مورد توجه نیست. شاید عنصر دیگری نیز در این جریان دخالت داشت: مارکیز چنان علاقهای به ژولی پیدا کرده بود که حاضر نبود در او با کسی سهیم شود. هر دو مخزن احساسات تند و شدید بودند، هر چند که مارکیز یکی از نافذترین مغزهای زمان خود را داشت.
اینکه ژولی روزی به مردی دل ببازد امری اجتنابناپذیر بود. نخست او عاشق یک جوان ایرلندی شد، که از او فقط نامش را میدانیم؛ نام او تاف بود. به محض اینکه وی اجازه شرکت در سالون را یافت، تقریبا هر روز میآمد، و طولی نکشید که بر مادام آشکار شد که وی نه برای دیدن او، بلکه به خاطر مادموازل می آید.
مارکیز از اینکه میدید ژولی به اقدامات اغوا کننده این جوان عکس العمل مساعد نشان میدهد به وحشت افتاد و ژولی را از به مخاطره انداختن وضع خود برحذر داشت. دختر مغرور از این اندرزهای مادرانه منزجر بود.
مارکیز، که میترسید ژولی را از دست بدهد و میخواست وی را در برابر یک رابطه حساب شده که نوید دوام نمیداد حفظ کند، به او دستور داد که هر وقت تاف میآید در اطاق خود بماند. ژولی اطاعت کرد، ولی از این مشاجره چنان به هیجان آمد که برای تسکین اعصاب خود قدری تریاک خورد. بسیاری از اشخاص در قرن هجدهم از تریاک به عنوان یک مسکن استفاده میکردند. مادموازل دولسپیناس با هر ماجرای عشقی که برایش پیش میآمد بر حجم تریاکی که مصرف میکرد می افزود.
او توانست تاف را فراموش کند، ولی عشق بعدی وی وارد صفحات تاریخ شد، زیرا مردی را در برمیگرفت که مادام دودفان با او رابطهای مادرانه، ولی اختصاصی، برقرار کرده بود. ژان لورون د/آلامبر در ۱۷۵۴، در اوج شهرت خود به عنوان ریاضیدان، فیزیکدان، منجم، و همکار در دایرهالمعارف، نقل مجالس پاریس بود. ولتر در یک لحظه فارغ از هرگونه تکلف وی را ((بزرگترین نویسنده قرن)) خواند. با وصف این، او دارای هیچ یک از مزایای ولتر نبود. او به صورت طفلی نامشروع به دنیا آمد؛ مادرش مادام دوتانسن از او دست کشیده، و وی از دوران کودکی پدرش را ندیده بود. مانند یکی از افراد ساده طبقه متوسط در خانه یک شیشه بر به نام روسو زندگی میکرد. مردی خوش قیافه، از

لحاظ ظاهر مرتب، با نزاکت، و گاهی با نشاط بود; او میتوانست تقریبا با هر متخصصی درباره هر موضوعی که باشد صحبت کند، ولی در عین حال میتوانست دانش خود را در پشت پردهای از داستان، تقلید، و لطیفه گویی پنهان دارد. از اینها که بگذریم، او در کمتر موردی با دنیا سرسازگاری داشت. استقلال خویش را به مراحم پادشاهان و ملکه‌ها ترجیح میداد; و وقتی که مادام دو دفان به خاطر وارد کردن او به فرهنگستان فرانسه مبارزه میکرد، او حاضر نشد با تحسین از اثر انو به نام خلاصه وقایع تاریخ فرانسه (۱۷۴۴) رای مساعد انو را برای خود بهدست آورد. در او یک رگ هجوگویی وجود داشت که گاهگاه لطیفه گویی او را نیشدار میساخت; او میتوانست آدمی کم حوصله باشد، ((و گاهی در برابر حریفان شدیدا غضبناک میشد.)) وقتی با زنان تنها بود، نمیدانست چه بگوید و چه بکند; با وصف این، خجلت او زنها را به سویش جلب میکرد، و مثل این بود که این کیفیت آزمایشی برای تاثیر جذبه آنهاست.

هنگامی که مادام دودفان نخستین بار با او آشنا شد (۱۷۴۳)، از وسعت و روشنی فکر او به حیرت آمد. مادام آن وقت چهل و شش سال داشت، و او بیست و شش سال. مادام او را به عنوان ((گربه وحشی)) خود قبول کرد. و نه تنها به سالون بلکه همچنین به شامهای خصوصی دو نفری دعوتش میکرد. اظهار میداشت که حاضر است از بیست و چهار ساعت شبانهروز بیست و دو ساعت آن را بخوابد، مشروط بر اینکه دو ساعت بقیه را با د/آلامبر بگذراند. یازده سال پس ازاین دوستی گرم بود که ژولی وارد زندگی آنها شد.

میان پسر نامشروع و دختر نامشروع پیوندهای طبیعی وجود داشت. د/آلامبر بعدا در این مورد چنین نوشت:

هر دو ما فاقد والدین و خانواده بودیم، و چون هر دو مطرود بودیم از بدو تولد متحمل بدبختی و ناراحتی شده بودیم، چنین به نظر میرسید که طبیعت ما را به این جهان فرستاده که یکدیگر را پیدا کنیم، برای یکدیگر آنچه که از دست دادهایم باشیم، و مانند دوبید مجنون که طوفان آنها را خم کرده، ولی چون شاخه‌هایشان را به علت ضعف در یکدیگر پیچیدهاند، آنها را ریشهکن نکرده است، در کنار هم قرار بگیریم.

د/آلامبر تقریبا در نظر اول این ((کشش انتخاب)) را احساس کرد. وی در سال ۱۷۷۱ به ژولی نوشت: ((گذشت زمان و عادت همه چیز را کهنه میکند; ولی این عوامل در علاقهای که هفده سال پیش در من نسبت به تو ایجاد شد تاثیری ندارند.)) با وصف این، او نه سال صبر کرد تا عشق خود را به وی اظهار کند، و آن وقت هم این کار را به طور غیرمستقیم انجام داد: او در سال ۱۷۶۳ از پوتسدام به وی نوشت که در امتناع از پذیرفتن دعوت فردریک برای قبول ریاست فرهنگستان علوم برلین، ((یک هزار دلیل داشته است که حتی یکی از آنها هم به فکر تو نمیرسد.)) این یک مورد عجیب از خطای ذکاوت د/آلامبر بود، زیرا آیا هرگز زنی وجود داشته است که نداند چه موقع مردی عاشق وی شده است مادام دو دفان متوجه افزایش گرمی در روابط میان میهمان مورد علاقهاش و برادرزاده تحت حمایتش شد. وی همچنین متوجه شد که ژولی موضوع اصلی بحث و علاقه سالون است. مدتی کلمه سرزنش باری به زبان نیاورد، ولی در نامهای که در ۱۷۶۰ برای ولتر نوشت اظهارات تلخی درباره د/آلامبر نمود. وی اجازه داد پاسخ ولتر به اظهارات مادام، قبل از ورود د/آلامبر، توسط یکی از دوستان برای میهمانان خوانده شود. کمی بعد از شروع خواندن پاسخ، د/آلامبر وارد شد و آن قسمت از اسرار مگو را شنید; او با دیگران خندید، ولی آزرده خاطر شده بود. مارکیز کوشش کرد موضوع را رفع و رجوع کند، ولی زخمی که ایجاد شده بود باقی ماند. وقتی که در سال ۱۷۶۳ د/آلامبر از فردریک دیدن کرد، تقریبا هر روز به مادموازل دو لسپیناس نامه مینوشت، ولی در مورد مادام این عمل بندرت صورت میگرفت. پس از بازگشت به پاریس، برایش عادت شده بود که به آپارتمان ژولی برود و قبل از اینکه این دو برای شرکت در سالون پایین بیایند، از وی دیدن کند. گاهی هم تورگو، شاستلو، یا مارمونتل هم او را در این دیدارهای خصوصی همراهی میکردند. میزبان سالخورده احساس میکرد از طرف کسانی که او به آنها کمک کرده و دوستشان داشته است به وی خیانت میشود. اینک او به چشم دشمن به ژولی نگاه میکرد و احساسات خود را به انواع

طرق ناراحت کننده آشکار میساخت: از قبیل سردی لحن، توقعات کوچک، و یاد آوریهای گاه به گاه درباره عدم استقلال ژولی. ژولی هر روز نسبت به این ((پیرزن کور و مالیخولیایی))، و نسبت به این تعهد که باید همیشه دم دست باشد تا در هر ساعت از مارکیز توجه کند، بیشتر احساس بیحوصلگی میکرد. مدام بر میزان ناراحتی او افزوده میشد، زیرا هر روز نیشهایی به همراه داشت.

چندی بعد او نوشت: ((همه دردها عمیقا اثر میکنند، ولی سعادت پرنده زودگذری است.)) در آخرین باری که مادام از کوره در رفت، ژولی را متهم کرد که در خانه او، به هزینه او، وی را فریب میدهد. ژولی پاسخ داد دیگر نمیتواند با کسی که به این چشم به او نگاه میکند زندگی کند; و صبح زود یکی از روزهای ماه مه ۱۷۶۴ عازم یافتن مسکن دیگری شد. مادام شکافی که بدین ترتیب ایجاد شده بود را با اصرار در اینکه د/آلامبر باید میان آنها یکی را انتخاب کند غیرقابل ترمیم کرد; د/آلامبر رفت و دیگر بازنگشت.

تا مدتی به نظر میرسید که سالون قدیمی بر اثر قطع این اندامها زخم ملهکی دیده است. بیشتر میهمانان به آمدن پیش مارکیز ادامه میدادند، ولی چند تن از آنان - مارشال دو لوکزامبورگ، دوشس دوشاتیون، کنتس دو بوفلر، تورگو، شاستلو و حتی انو - نزد ژولی رفتند که همدردی و ادامه علاقه خود را به وی اظهار کنند. سالون به اجتماع دوستان قدیمی و باوفا و تازه واردینی که در جستجوی تشخص و غذای خوب بودند تبدیل شد و در ۱۷۶۸ مادام تغییر وضع سالن را چنین توصیف کرد:

دیروز دوازده نفر اینجا بودند و من انواع و درجات گوناگون مطالب بیخاصیت را تحسین کردم. همه ما یکپارچه احمق بودیم، هرکس در نوع خود. ... همه به نحوی منحصر به فرد ملال آور بودیم. همه دوازده نفر ساعت یک رفتند، ولی هیچ یک با رفتن خود تاسفی ایجاد نکرد ... پون - دو - ول تنها دوست من است، و او هم بیشتر اوقات مرا تا سرحد مرگ کسل میکند.

از هنگامی که نور دیدگان مادام از میان رفت، وی دیگر عشقی به زندگی نداشت، ولی اینک که عزیزترین دوستانش رفته بودند، دچار یاسی نومیدانه و بدبینانه شده بود. او هم مانند ایوب روزی را لعن میکرد که زاده شده بود; میگفت: ((از میان همه اندوههایم کوری و کهولت از همه ناچیزترند. ... تنها یک بدبختی وجود دارد; ... و آن به دنیا آمدن است.)) او رویای رمانتیکها و فلاسفه را یکسان مورد استهزا قرار میداد; نه تنها به هلوئیز و کشیش ساووایی روسو، بلکه همچنین به مبارزه طولانی ولتر به خاطر ((حقیقت)) میخندید. خطاب به ولتر میگفت: ((و شما آقای ولتر، عاشق شناخته شده حقیقت، از روی ایمان و خلوص نیت به من بگویید که آیا حقیقت را یافتهاید شما با اشتباهات مبارزه میکنید و آنها را از میان برمیدارید، ولی جای آنها چه چیزی میگذارید)) او شخصی شکاک بود، ولی شکاکان درد آشنا مانند مونتنی و سنت - اورمون را به شورشیانی مانند ولتر و دیدرو ترجیح میداد.

او از زندگی دست شسته بود، ولی زندگی هنوز کاملا از او دست نشسته بود. سالون او در زمان وزارت شوازول که رهبران دستگاه دولتی در اطراف مارکیز سالخورده جمع میشدند تجدید حیات منطقی داشت و دوستی دوشس دو شوازول مهربان روشنایی و نوری به آن روزهای تیره میبخشید. در ۱۷۶۵ هوریس والپول شروع به شرکت در اجتماعات وی کرد و بتدریج مادام علاقهای به او یافت که آخرین دستاویز مایوسانهاش به زندگی بود. امید است بار دیگر او را در آن تجلی نهایی و حیرت آور مشاهده کنیم.

۳- مادموازل دو لسپیناس

ژولی خانه سه طبقهای را که در محل تلاقی خیابانهای بلشاس و سن-دومینیک قرار داشت و تنها حدود یکصد متر از صومعه محل اقامت مارکیز دور بود به عنوان خانه تازه خود انتخاب کرد. وضع مالی او بد نبود; علاوه بر چند مقرری که دریافت میداشت، مستمریهایی به مبلغ ۲۶۰۰ لیور از ((عواید پادشاه)) (در سالهای ۱۷۵۶ و ۱۷۶۳)

دریافت داشته بود که ظاهرا معلول اصرار شوازول بود; و اینک مادام ژوفرن، به پیشنهاد د/آلامبر، دو مستمری سالانه جدا از یکدیگر به مبلغ ۲۰۰۰ لیور و ۱۰۰۰ کرون برایش تعیین کرده بود. مارشال دو لوکزامبورگ یک دست مبل کامل به او داد. ژولی کمی پس از مستقر شدن در خانه جدید، به آبله شدیدی مبتلا شد. دیوید هیوم به مادام دو بوفلر نوشت: ((مادموازل دو لسپیناس به طرز خطرناکی بیمار است و من خوشحالم از اینکه میبینم د/آلامبر در چنین لحظهای از دایره فلسفه خود پا بیرون گذارده است.)) در واقع این فیسوف هر روز صبح مسافت زیادی را پیاده طی میکرد که در کنار بستر ژولی تا دیر وقت شب بماند و از او مراقبت کند; و سپس به خانه خود در منزل مادام روسو بازمیگشت. ژولی بهبود یافت، ولی برای همیشه ضعیف و عصبی مزاج شده بود. پوست صورتش خشن و لک و پیس شده بود. میتوان تاثیر این وضع را برای زنی که سی و دو سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود مجسم کرد.
او درست بموقع بهبود یافت که از د/آلامبر توجه کند. د/آلامبر در بهار ۱۷۶۵ بر اثر یک بیماری معده که او را تا سرحد مرگ برد بستری شده بود. مارمونتل از اینکه دید وی در ((اطاقی کوچک، کم نور، و کم هوا با تختخوابی به باریکی تابوت)) زندگی میکند بشدت ناراحت شد. یکی دیگر از دوستانش به نام واتله، که کارشناس امور مالی بود، به د/آلامبر پیشنهاد کرد از خانه راحتی که او در نزدیکی پرستشگاه داشت استفاده کند. فیلسوف با اندوه حاضر شد زنی را که به وی از کودکی جا و غذا داده بود ترک کند. دو کلو با لحنی خطابه وار گفت: ((آه، روزهای شگفت آور! د/آلامبر از شیر گرفته شده است!)) ژولی هر روز به منزل تازه او میآمد و با فداکاری بیدریغ خود جبران مراقبتی را میکرد که د/آلامبر اخیرا نسبت به او به عمل آورده بود. وقتی آن قدر بهبود یافت که بتواند حرکت کند، ژولی از او خواهش کرد چند اطاقی را که در طبقه بالای خانهاش قرار داشتند اشغال کند.
د/آلامبر در پاییز ۱۷۶۵ به آن منزل رفت و اجازه متوسطی به او میپرداخت. او مادام روسو را فراموش نکرد، مرتبا از او دیدن میکرد، قسمتی از درآمد خود را با او سهیم میشد، و هیچگاه از پوزش خواهی برای جدا شدن از او بازنایستاد. د/آلامبر خطاب به این زن میگفت: ((مادر خوانده بیچاره، که به من بیش از فرزندان خودت علاقهمندی.)) مدتی پاریسیها تصور میکردند که ژولی رفیقه اوست. ظواهر امر چنین تصوری را توجیه میکردند. د/آلامبر غذایش را با او صرف میکرد، نامههایش را برایش مینوشت، به امورو کارهایش رسیدگی میکرد، پساندازهایش را بهکار میانداخت، و درآمدهایش را جمعآوری میکرد. آنها همیشه در انظار باهم بودند; هیچ میزبانی خواب آن را هم نمیدید که یکی از این دو را بدون دیگری دعوت کند. با وصف این، بتدریج حتی بر شایعهپردازان نیز روشن شد که ژولی نه رفیقه د/آلامبر است، نه زنش، نه معشوقهاش; بلکه در حکم خواهر و دوستش است.
به نظر میرسید که ژولی هرگز متوجه نشده باشد که عشق د/آلامبر نسبت به او، هر چند که او نمیتوانست آن را در قالب کلمات درآورد، کامل بود. مادام ژوفرن و مادام نکر، که هر دو از نظر اخلاقی نمونه بودند، این روابط را به عنوان پیوندی افلاطونی پذیرفتند. سالوندار سالخورده (مادام ژوفرن) هر دو آنها را به هر دو اجتماعش دعوت میکرد.
هنگامیکه مادموازل دولسپیناس از خود سالونی دایر کرد و مادام ژوفرن اعتراضی که از آن اطلاعی در دست باشد به این کار نکرد، عطوفت مادرانهاش مورد آزمایش سختی قرار گرفت. ژولی و د/آلامبر آن قدر دوست پیدا کرده بودند که در ظرف چند ماه تقریبا هر روز اطاق پذیرایی ژولی از ساعت پنج تا ساعت نه از میهمانان گزیده، چه مرد و چه زن، و همه دارای شهرت و مقام، پر میشد. د/آلامبر رهبری صحبت را بهدست میگرفت و ژولی همه جا جذبههای زنانه و گرمی پذیرایی را به آن میافزود. شام یا عصرانه داده نمیشد، ولی سالون او این شهرت را یافت که تحرک آورترین سالون پاریس است. تورگو و لومنی دو برین، که بعد از مدت کوتاهی در دستگاه دولتی مقام بالایی یافت، اشرافزادگانی مانند شاستلو و کوندورسه، و روحانیان والامقامی مانند دو بوامون و بواژلن، شکاکانی مانند هیوم و مورله، نویسندگانی مانند مابلی، کوندیاک، مارمونتل، و سن-لامبر به این محفل میآمدند. در آغاز، آنها برای دیدن و

شنیدن سخنان د/آلامبر، و بعدا برای بهرهمند شدن از مهارت علاقهمندانه ژولی در اینکه هر میهمان را به میدان بیاورد تا در رشته تفوق خاص خود بدرخشد، به محفل میآمدند. در این سالون هر مبحثی آزاد بود; حساسترین مسائل مذهب، فلسفه، یا سیاست مورد بحث قرار میگرفت; ولی ژولی، که در این هنر دست پرورده مادام ژوفرن بود، میدانست چگونه هیجانات را تسکین بخشد و جدل را به بحث تبدیل کند. علاقه به نرنجاندن میزبان ظریف قانون غیرمدونی بود که در میان این آزادی موجد نظم بود. در اواخر سلطنت لویی پانزدهم، سالون مادموازل دو لسپیناس، به عقیده سنت-بوو، ((در دورانی که دارای این همه شخصیتهای بارز و درخشان بود. بیش از هر محفل دیگر مورد توجه قرار داشت و با اشتیاق به آن رفت و آمد میشد.)) هیچ سالونی نبود که چنین کشش دوگانهای داشته باشد. ژولی، با آنکه آبلهرو و بدون پدر بود، بتدریج به صورت عشق دوم بیش از ده مرد برجسته درآمد. و د/آلامبر هم در اوج توانایی خود. گریم در این باره چنین نوشت:

صحبت او آنچه را که برای آموزش و سرگرمی ذهن لازم باشد در خود داشت. او هم با سهولت و هم با حسن نیت هر موضوعی را که بیش از همه مقبول عام بود مورد بحث قرار میداد آن را به منبعی تقریبا پایانناپذیر از اندیشهها، لطیفهها، و خاطرات عجیب تبدیل میکرد. هیچ مبحثی، هر قدر هم فی نفسه خشک یا بیاهمیت، وجود نداشت که او راز جالب ساختن آن را نداند... کلیه گفتههای فکاهی او اصالتی لطیف و عمیق داشتند. و اینک به آنچه دیوید هیوم به هوریس والپول نوشت توجه نمایید:

د/آلامبر مصاحب خیلی مطبوعی است، و معتقدات اخلاقی غیرقابل ایرادی دارد. او با امتناع از قبول پیشنهادهایی که از طرف مکه روسیه و پادشاه پروس به او شده بودند. نشان داد که در ورای سود شخصی و جاهطلبی خودخواهانه قرار دارد ... او پنج مقرری دارد، یکی از پادشاه پروس، یکی از پادشاه فرانسه، یکی به عنوان عضو فرهنگستان علوم، یکی به عنوان عضو فرهنگستان فرانسه، و یکی هم از خانواده خود. همه اینها سالانه از ۶۰۰۰ لیور تجاوز نمیکند; او با نیمی از این پول آبرومندانه زندگی میکند و نیم دیگر را به اشخاص مستمندی که با آنها ارتباط دارد میدهد. خلاصه من کمتر کسی را میشناسم که، به استثنای چند مورد معدود، از لحاظ فضیلت و فلسفه بهتر از او باشند.

ژولی در همه چیز، بجز سلاست و برازندگی طرز صحبت، در قطب مخالف د/آلامبر قرار داشت. در حالیکه این صاحب دایرهالمعارف از آخرین قهرمانان عصر روشنگری بود و در افکار و اعمال به دنبال دلیل و ضوابط میگشت، ژولی، بعد از روسو، نخستین ندای واضح نهضت رمانتیک در فرانسه بود و (به قول مارمونتل) موجودی بود که دارای ((پر روحترین نیروی تجسم، پرحرارتترین روح، و اشتغال پذیرترین نیروی تخیلی بود که از زمان ساپفو وجود داشته است.)) هیچ یک از رمانتیکها، چه از نظر شخصی و چه از لحاظ آثارشان - نه هلوئیز روسو، نه خود روسو، نه کلاریسای ریچاردسن، نه مانون پروو - از نظر شدت حساسیت یا از لحاظ حرارت زندگی درون، از ژولی بالاتر نبود; د/آلامبر برون بین و پای بند به عینیات بود، یا به هر صورت تلاش میکرد چنین باشد; حال آنکه ژولی درون بین بود، چنان درون بین که گاهی جنبه نفس گرایی خودخواهانهای مییافت. با این وصف او ((در رنج کسانی که رنج میکشیدند شریک بود.)) برای تسکین بیماران و ماتمزدگان به خود زحمت میداد، و تلاشی سخت به کار برد تا شاستلو و لا آرپ به عضویت فرهنگستان برگزیده شوند. ولی وقتی عاشق میشد، همه چیز و همه کس را فراموش میکرد - نخست مادام دو دفان را، و سپس خود د/آلامبر را.

در ۱۷۶۶ یک نجیبزاده جوان به نام مارکس خوسه د مورای گونثاگا، فرزند سفیر کبیر اسپانیا، وارد سالون شد. او ۲۲ سال داشت و ژولی ۳۴ سال. او در دوازدهسالگی با دختری یازدهساله که در ۱۷۶۴ درگذشت ازدواج کرده بود. ژولی بسرعت جذبه جوانی و شاید هم ثروت او را احساس کرد. جذبه متقابل آنان به شکل قول و قرار ازدواج درآمد. پدر جوانک که این خبر را شنید، به او دستور داد برای خدمت نظام به اسپانیا برود.

مورا به اسپانیا رفت، ولی کمی بعد از ماموریت خود استعفا داد. در ژانویه ۱۷۷۱ سینه‌اش شروع به خونریزی کرد: به والانس رفت، به این امید که در آنجا بهبود یابد; ولی در حالی که درمان نشده بود، بسرعت به پاریس و نزد ژولی بازگشت. آنها چند روز را بخوشی با یکدیگر بهسر بردند، این کار باعث تفریح دربار کوچک ژولی و درد پنهانی د/آلامبر میشد. در سال ۱۷۷۲ سفیر به اسپانیا احضار شد و اصرار داشت پسرش با وی به اسپانیا برود. نه پدر این جوان راضی به ازدواج او با ژولی بود نه مادرش. مورا خود را از دست آنها رهانید و عازم شمال شد تا نزد ژولی برود، ولی در ۲۷ مه ۱۷۷۴ در بوردو به بیماری سل درگذشت. در آن روز نامه‌ای برای ژولی نوشت و گفت: ((داشتم نزد تو میآمدم، ولی اینک باید بمیرم. چه سرنوشت وحشتناکی! ولی تو مرا دوست داشته‌ای و فکر تو هنوز به من خوشی و سعادت میدهد. من به خاطر تو میمیرم.)) از انگشتان او دو انگشتری بیرون آورده شدند، یکی از آنها حاوی یک تار موی ژولی بود، و در روی دیگری این کلمات نوشته شده بود: ((همه چیز میگذرد، ولی عشق بر جای میماند.)) د/آلامبر بزرگوار درباره مورا چنین نوشت: ((من به سهم خود از درگذشت آن مرد حساس، با فضیلت، و بلند فکر، که کاملترین نمونه انسانی است که تاکنون دیده‌ام، متاسفم. من برای همیشه آن لحظات بسیار پرارزشی را که روحی چنین منزه، چنین نیرومند، و چنین شیرین علاقه داشت با روح من درهم آمیزد، به خاطر خواهم داشت.)) قلب ژولی با شنیدن خبر مرگ مورا ریش شد، و این امر بیشتر به این علت بود که وی در خلال این احوال دل به عشق مرد دیگری داده بود. در سپتامبر ۱۷۷۲ او با کنت ژاک - آنتوان دو گیبر آشنا شد، که ۲۹ سال داشت و در ((جنگ هفتساله)) سوابق قابل توجهی بهدست آورده بود. علاوه بر آن، اثر وی به نام بررسی جامع تاکتیک به عنوان یک شاهکار مورد تشویق و تحسین سرداران و متفکران قرار گرفت; بعدها ناپلئون یک نسخه از آن را که به خط خودش در حاشیه آن یادداشتهایی کرده بود، در تمام لشکر کشیهایش با خود همراه داشت; بحث مقدماتی این کتاب، که در آن به کلیه نظامهای سلطنتی حمله شده بود، بیست سال قبل از وقوع انقلاب، اصول اساسی وقایع ۱۷۸۹ را قالبریزی کرده بود. عظمت تحسینی را که از گیبر به عمل میآمد میتوان از موضوعی برگزیده برای بحث در یکی از سالونهای مهم قضاوت کرد. موضوع بحث از این قرار بود: ((آیا مادر، خواهر، یا رفیقه آقای گیبر باید بیش از همه مورد رشک قرار گیرد)) البته او رفیقه‌ای به نام ژان دو مونسوژ داشت که آخرین و طولانیترین عشق او بود. ژولی در یک لحظه تلخکامی با لحن زننده‌ای درباره او چنین قضاوت کرد:

علت اینکه وی با زنها سرسری و حتی از روی سختگیری رفتار میکند آن است که اهمیت ناچیزی برای آنان قایل است ... او زنان را عشوهگر، خودخواه، ضعیف، بیصداقت، و سبکسر میپندارد. او بیش از همه درباره زنان عاشق پیشه نظر مساعد دارد و با آنکه ناچار است به محاسن بعضی از آنان اذعان کند، به خاطر این محاسن ارزش بیشتری برای این گونه زنان قایل نمیشود، بلکه به جای آنکه بگوید آنها محاسن بیشتری دارند، میگوید آنان عیوب کمتری دارند.

ولی، به هر حال، این شخص مردی خوش قیافه و کاملا مبادی آداب بود که در صحبتش احساس را با معنی، و فضل را با وضوح بیان درهم میآمیخت. مادام دوستال عقیده داشت ((صحبت وی متنوعترین، باروحترین، و پرمغزترین صحبتی بود که من تا آن وقت شنیده بودم.)) ژولی از اینکه گیبر اجتماعات سالون او را به دیگر سالونها ترجیح میدهد، خود را خوشبخت میپنداشت. این دو، که مفتون شهرت یکدیگر شده بودند، علایقی یافتند که از نظر گیبر به صورت یک فتح اتفاقی و از نظر ژولی به صورت یک علاقه مهلک درآمد. همین عشق سوزان بود که باعث شد نامه‌های وی به گیبر در زمره آثار ادبی فرانسه و در میان آشکار کنندهترین مدارک آن دوران جای گیرند; در این نامه‌ها حتی بیش از ژولی، یا هلوئیز جدید (۱۷۶۱) روسو قالب اصلی نهضت رمانتیک فرانسه به طرز زنده‌ای متجلی میشود. نخستین نامه او به گیبر که موجود است (۱۵ مه ۱۷۷۳) نشان میدهد که وی دچار درد عشق گیبر است.

ولی ندامت ناشی از عدول وی از عهد وفاداری که با مورا بسته بود او را بشدت آزار میدهد. بدین ترتیب او در نامهای به گیبر، که عازم استراسبورگ بود، چنین مینویسد:
آه، خدای من! تو با چه جذبه و به چه حکم تقدیر آمدهای که مرا پریشان خاطر کنی چرا من در سپتامبر نمردم من میتوانستم در آن وقت بدون ... سرزنشهایی که اینک از خود میکنم، بمیرم. افسوس، من آن را احساس میکنم. من هنوز میتوانم به خاطر او بمیرم; از علایق من چیزی نیست که حاضر نباشم به خاطر او فدا کنم... آه، او مرا خواهد بخشید! من خیلی رنج کشیده بودم. جسم و روح من بر اثر ادامه طولانی اندوه بکلی تاب و توان خود را از دست داده بودند. در آن وقت بود که تو روح مرا به تصرف درآوردی، و در آن وقت بود که تو به روحم لذت بخشیدی. نمیدانم کدام یک برایم شیرینتر بود، احساس آن لذت، یا مدیون دانستن آن به تو.
هشت روز بعد ژولی از هرگونه مقاومت و تدابیر تدافعی دست کشید و چنین گفت: ((اگر جوان، زیبا، و خیلی دلفریب بودم، قطعا در طرز رفتار تو نسبت به خودم زیرکیهای بسیاری مشاهده میکردم; ولی چون هیچ کدام از اینها نیستم، در طرز رفتار تو عطوفت و احترامی میبینم که برای همیشه روح مرا تسخیر کرده است.)) گاهی ژولی با همان آزادی و بیقیدی که هلوئیز به آبلار نامه مینوشت، به گیبر نامه نگاری میکرد:
تنها تو در سراسر گیتی میتوانی وجود مرا تصاحب و اشغال کنی. از این پس قلب و روح مرا تنها تو میتوانی پر کنی. ... امروز حتی یک بار هم در منزل خود را بدون اینکه قلبم دچار تپش شدید شود، باز نکردم; لحظاتی بودند که من از شنیدن نام تو وحشت داشتم، و وقتی هم که آن را نمیشنیدم، دلشکسته میشدم. این همه تناقض و این همه احساسات متضاد واقعیت دارند، و این چند کلمه مبین همه اینهاست; من ترا دوست دارم.
تضاد دو عشق هیجانات عصبی او را، که شاید از برآورده نشدن امیدهایش به ایفای نقش خود به عنوان یک زن، و همچنین از استعداد روز افزون او برای ابتلای بیماری سل ناشی میشدند، افزایش داد. در ششم ژوئن ۱۷۷۳ به گیبر نوشت: با آنکه روح تو به هیجان آمده است، ولی مانند روح من نیست که به طور لاینقطع از حالت تشنج به افسردگی شدید درمیآید. من برای تسکین خود سم –تریاک- مصرف میکنم. میبینی که من نمیتوانم خود را راهنمایی کنم; تو مرا روشن کن و به من نیرو ببخش. من به تو اعتقاد خواهم داشت; تو پشتیبان من خواهی بود.
در اکتبر گیبر به پاریس بازگشت، روابط خود را با مادام دو مونسوژ قطع کرد و عشق خود را به ژولی تقدیم داشت. ژولی با ابراز حق شناسی آن را پذیرفت و جسم خود را تسلیم او کرد - در پیش اطاقی جایگاه خود در اپرا (۱۰ فوریه ۱۷۷۴). او بعدها وقتی به سن چهل و دو سالگی رسید، ادعا کرد که این نخستین مورد انحراف او از آنچه که ((شرافت)) و ((فضیلت)) مینامید بود، ولی خود را به خاطر آن سرزنش نمیکرد:
آیا یادت هست مرا در چه وضعی قراردادی، و فکر میکردی که مرا در چه وضعی رها کردی خوب، میخواهم به تو بگویم که من زود به خود آمدم، ((بار دیگر از جا برخاستم))، و خود را یک نوک سوزن هم از سابق پستتر ندیدم. ... آنچه که ترا به حیرت خواهد آورد آن است که از میان تمام کششهایی که مرا به سوی تو کشیده، آخرین آنها کششی است که من به خاطر آن احساس ندامتی نمیکنم. ... در آن حالت بیخبری و آن آخرین درجه دست شستن از خود و از همه علایق شخصی، به تو ثابت کردم که در جهان تنها یک بدبختی است که به نظر من غیرقابل تحمل میرسد، و آن آزردن و از دست دادن توست. این ترس مرا وامیدارد که دست از جان بشویم.
مدتی او در حال خلسه خوشی بود. ژولی در نامهای به گیبر نوشت: (آنها روابط خود را پنهان نگاه میداشتند و جدا از هم زندگی میکردند) ((من پیوسته به فکر تو بودهام. من چنان مجذوب تو هستم که احساس یک شخص مذهبی متعصب را نسبت به خداوندش درک میکنم.)) گیبر اجبارا از عشقی که چنان سیل آسا بیرون ریخته میشد و جایی برای قدرت نمایی وی باقی نمیگذارد خسته شد. طولی نکشید که او کنتس دو بوفلر را مورد توجه قرار داد و روابط

خویش را با مادام دو مونسوژ از سرگرفت (مه ۱۷۷۴). ژولی او را سرزنش کرد، و او بسردی جواب داد. سپس، در تاریخ دوم ژوئن، ژولی خبر یافت مورا در ضمن سفری برای دیدن او، جان سپرده و نام او را تقدیس و تجلیل کرده است. وی دچار پریشان حواسی ناشی از ندامت شد و کوشش کرد خود را مسموم کند، ولی گیبر مانع شد. از این پس، نامه‌های ژولی به گیبر بیشتر درباره مورا بود و برتری این نجیبزاده اسپانیایی به همه مردانی که وی تا آن زمان شناخته بود. گیبر او را کمتر و مونسوژ را بیشتر میدید. ژولی به امید اینکه دست کم به صورت یکی از رفیقه‌های او باقی بماند، برای او نقشه ازدواج میکشید، ولی او زنهای منتخب ژولی را رد کرد. در اول ژوئن ۱۷۷۵ او با مادموازل دو کورسل هفده ساله و ثروتمند ازدواج کرد. ژولی نامه‌هایی حاکی از نفرت و تحقیر برای او نوشت و در پایان آن اظهار عشق جاودان به وی کرد.

ژولی در طول همه تب و تاب عشق شدید خود توانست ماهیت آن را از د/آلامبر، که تصور میکرد علت آن غیبت و سپس مرگ مورا میباشد، پنهان نگاه دارد. او از آمدن گیبر به سالون ژولی استقبال میکرد و دوستی صمیمانهای با او برقرار ساخت، و شخصا نامه‌های سربستهای را که ژولی برای معشوقش میفرستاد به پست میانداخت. ولی او متوجه شد که ژولی علاقه خود را نسبت به وی از دست داده است و گاهی از حضور او منزجر است. در واقع ژولی به گیبر نوشت: ((آیا این خیلی حاکی از حق ناشناسی نیست که بگویم رفتن آقای د/آلامبر نوعی خوشی در من ایجاد میکند حضور او بر روح من سنگینی میکند و وجود او مرا ناراحت میسازد; من خود را به هیچ وجه شایسته دوستی و خوبی او نمیدانم.)) وقتی ژولی مرد، د/آلامبر خطاب به روح او چنین نوشت:

به چه دلیل، که من نمیتوانم آن را تصور کنم و دریابم، آن احساسی که زمانی نسبت به من آن قدر لطیف بود، ... ناگهان به بیگانگی و انزجار تغییر یافت; من چه کرده بودم که باعث ناخشنودی تو شد اگر تو موردی برای شکایت به من داشتی، چرا شکایت نکردی ... یا، ژولی عزیز، ... آیا تو در مورد من خطایی کرده بودی که من از آن بیاطلاع بودم و اگر میدانستم، با لذت بسیار آن را میبخشیدم ... بیست بار نزدیک بود خود را به میان بازوان تو بیندازم و از تو بپرسم جرم من چیست، ولی میترسیدم آن بازوان مرا عقب برانند. ... مدت نه ماه درصدد پیدا کردن لحظهای بودم که به تو بگویم چه زجری میکشم و چه احساسی دارم، ولی طی این ماهها ترا ضعیفتر از آن یافتم که بتوانی سرزنشهای لطیفی را که لازم بود از تو بکنم تحمل کنی. تنها لحظهای که من میتوانستم قلب واپسزده و مایوس خود را آشکارا به تو نشان دهم، در آن لحظه وحشتناک چند ساعت قبل از مرگ بود که تو به طرزی چنان دلخراش از من خواستی تو را ببخشم. ... ولی تو در آن وقت دیگر نیروی آن را نداشتی که با من صحبت کنی یا حرفم را بشنوی; ... و به این ترتیب من آن لحظه از زندگی خود را که برایم پرارزشترین لحظه بود از دست دادم - لحظه اینکه به تو بگویم تو در نزدم چقدر عزیز بودی، من تا چه حد در اندوه‌های تو شریک بودم، و تا چه حد عمیقا آرزو داشتم اندوه‌های خود را با تو به پایان برسانم. حاضرم تمام لحظات باقیمانده زندگی خود را در ازای آن یک لحظه که هرگز دیگر به دستم نخواهد آمد بدهم. آن لحظهای که با نشان دادن همه لطافت قلبم، امکان داشت لطافت قلب ترا بازگردانم. بر باد رفتن آرزوها و رویای ژولی، در مرگ وی از بیماری سل کمک کرد. دکتر بوردو (که در اثر دیدرو به نام رویای د/آلامبر از او یاد کردیم) احضار شد و اعلام کرد به زنده ماندن ژولی امیدی نیست. از آوریل ۱۷۷۶ ژولی هرگز از بستر خود خارج نشد. گیبر هر روز صبح و عصر به دیدن او میآمد، و د/آلامبر تنها برای خوابیدن از کنار بستر او دور میشد. جلسات سالون تعطیل شده بودند، ولی کوندورسه، سوار، و مادام ژوفرن نیکوکار، که خودش در حال احتضار بود، به سراغش میآمدند. در روزهای آخر، ژولی نمیگذاشت گیبر به دیدنش بیاید، زیرا نمیخواست او ببیند تشنج چگونه چهره اش را کریه کرده است; ولی مرتبا برای او یادداشت میفرستاد; و اینک گیبر هم اظهار عشق میکرد: ((من همیشه ترا دوست داشته ام; من از همان لحظه اول ملاقاتمان ترا دوست داشته ام; تو در نزد من

از هر چیز دیگر در دنیا عزیزتری.)) این اظهارات عشق، وفاداری توام با سکوت د/آلامبر، و اظهار نگرانی دوستان نسبت به وضع ژولی، تنها تسلایی بود که وی در تحمل رنجهای خود داشت. او در وصیتنامه خود د/آلامبر را وصی تعیین کرد و همه اوراق و مایملک خود را به وی سپرد.

برادرش مارکی دو ویشی از بورگونی به پاریس آمد و به او اصرار کرد که با کلیسا از در صلح درآید. او به کنت د/آلبون نوشت: ((خوشحالم اطلاع دهم که او را وادار کردم، علیرغم همه مطالب دایرهالمعارف، طلب آمرزش کند.)) او آخرین پیام خود را برای گیبر فرستاد: ((دوست من، ترا دوست دارم. ... خداحافظ.)) از د/آلامبر به خاطر فداکاری طولانیش سپاسگزاری، و از او استدعا کرد که حق ناشناسی او را ببخشد. ژولی همان شب، در ساعات اولیه بامداد ۲۳ مه ۱۷۷۶، درگذشت. جسدش همان روز از کلیسای سن - سولپیس به گورستان حمل شد و، همانطور که در وصیت نامه اش خواسته بود، ((مانند فقرا)) به خاک سپرده شد.

فصل پنجم

ولتر، زعیم قوم

۱۷۷۸ - ۱۷۵۸

I– ارباب خوب

در اکتبر ۱۷۵۸ ولتر یک ملک قدیمی در فرنه در ایالت ژکس، که در مجاورت سویس بود، خریداری کرد. کمی بعد با خرید (مادام العمر) ملک مجاور، که از املاک خالصه منطقه تورنه بود، ملک خود را گسترش داد; او اکنون قانونا ارباب شده بود و در امور قضایی نام خود را ((کنت دوتورنه)) امضا میکرد، و نشانهای خانوادگی خود را بالای در منزل خود و روی صفحه نقرهای خویش عرضه میکرد.

او از سال ۱۷۵۵ به بعد در له دلیس در ژنو زندگی کرده بود و نقش یک فیلسوف میلیونر را، که از میهمانانش خوب پذیرایی میکند، با لذت و خوشرویی ایفا میکرد. ولی مقاله د/آلامبر درباره ژنو، که در دایره المعارف منتشر شد و از بدعتهای خصوصی روحانیان آن پرده برداشت، ولتر را در مظان این اتهام قرارداد که وی مشت روحانیان را در برابر دوستش باز کرده است. او دیگر در سویس شخصیتی مطلوب نبود و دنبال محل دیگری برای اقامت میگشت. فرنه در فرانسه بود، ولی تنها ۵ کیلومتر از ژنو فاصله داشت; او میتوانست در آنجا به رهبران کالونی در ژنو دهان کجی کند; و اگر رهبران کاتولیک در پاریس که ۴۰۰ کیلومتر با او فاصله داشتند درصدد برمیآمدند مبارزه خود را برای دستگیری او از سرگیرند، میتوانست در ظرف یک ساعت از مرز بگذرد; در خلال این احوال، دوستش دوک دو شوازول در راس دولت فرانسه قرار داشت (۱۷۵۸ - ۱۷۷۰). او شاید به خاطر اینکه اگر روزی تندبادهای سیاسی تغییر جهت دادند، ملکش از ضبط دولتی در امان باشد، فرنه را به نام خواهرزادهاش مادام دنی خرید و تنها به او تصریح کرد که تا وقتی زنده است، مادام دنی باید او را به عنوان ارباب ملک بشناسد. تا سال ۱۷۶۴ له دلیس مسکن اصلی او بود; او سر فرصت در خانه خود در فرنه تغییراتی داد و سرانجام همان سال به آنجا نقل مکان کرد.

خانه جدید از سنگ ساخته شده و قسمت عمده آن را خود ولتر طرحریزی کرده بود. این خانه ۱۴ اطاق خواب داشت; ارباب، برای درباریان خود محل اقامت تامین کرده بود. او در این مورد نوشت: ((این خانه کاخ نیست، بلکه یک خانه راحت ییلاقی است، و در اطرافش زمینهایی هستند که در آنها علف، گندم، کاه، و جو سیاه میروید. من درختهای بلوطی دارم که مانند سرو راست قامتند و نو کشان به آسمان میرسد.)) ملک تور نه یک کاخ قدیمی، یک

مزرعه، یک انبار، چند اصطبل، چند جالیز، و مقداری بیشه به مایملک او افزود. روی هم اصطبلهایش گنجایش تعدادی اسب، گاوهای گوناگون، و پنجاه ماده گاو را داشتند; انبارها آن قدر وسیع بودند که فرآوردههای زمینهایش را جا دهند و هنوز برای دستگاههای شرابگیری، محوطه مرغداری، و یک آغل گوسفند جا داشته باشند; چهارصد کندوی عسل مزارع را پر از صدای زنبور کرده بودند; و درختها چوب کافی فراهم میکردند که استخوانهای ارباب را در برابر بادهای زمستانی گرم نگاه دارد. او درختان جوان میخرید و غرس میکرد، و از نهالهایی که از گلخانههای خود به دست میآورد، درختان بسیار دیگر می پروراند.

او باغها و زمینهای اطراف خانهاش را آن قدر گسترش داد تا محیط آنها به پنج کیلومتر رسید; این باغها شامل درختان میوه، تاکستان، و انواع زیادی گل بودند. به همه این ساختمانها، گیاهان، مزارع، و همچنین سی نفر مراقبین آنها شخصا رسیدگی میکرد. در اینجا هم، مانند وقتی که وارد له دلیس شد، آن قدر از زندگی راضی بود که مردن را فراموش کرد. به مادام دو دفان نوشت: ((من زندگی و سلامت خود را مدیون مسیری هستم که در پیش گرفتهام. آن قدر خوشبخت هستم که اگر جرئت آن را داشتم، خود را شخصی عاقل میپنداشتم.)) مادام دنی بر سی نفر خدمه و میهمانانی که در این کاخ زندگی میکردند به طرزی نامساوی و غیر یکسان حکومت میکرد. او خوش باطن ولی تندخو بود و پول را از هر چیز دیگر کمی بیشتر دوست داشت. دایی خود را خسیس میخواند; ولتر منکر آن میشد; ولی به هر حال ((کمکم قسمت عمده ثروت خود را به وی منتقل کرد)). او خواهرزاده خود را نخست به عنوان یک کودک و سپس به عنوان یک زن دوست داشته بود; اینک خوشحال بود که مادام دنی ((امور خانه داری)) وی را به عهده دارد. خواهرزاده در نمایشهایی که ولتر ترتیب میداد بازی میکرد و در اجرای نقشهای خود چنان موفقیت داشت که ولتر او را به کلرون تشبیه میکرد. این تمجید باعث شد که او جدا استعداد خود را باور کند و خودش هم دست به کار نمایشنامه نویسی شود. ولتر با زحمت زیاد توانست او را از قرار دادن این نمایشنامهها در معرض دید عموم باز دارد. مادام دنی از زندگی خارج شهر خسته شده بود و آرزوی پاریس را داشت; ولتر هم، به منظور سرگرمی او، پی در پی میهمان دعوت میکرد و آنها را تا زمانی دراز نزد خود نگاه میداشت. مادام به منشی ولتر به نام وانییر توجهی نداشت، ولی به پر آدام علاقهمند بود. پر آدام پیرمردی از فرقه یسوعیان بود، و ولتر از آمدنش به میان خانواده خود به عنوان دشمن خوش مشرب خود در شطرنج خرسند بود. یک روز ولتر پر آدام را در جلو پای یکی از خدمتکاران به نام باربارا غافلگیر کرد. مادام دنی یک بار، آن هم شاید بهخاطر اینکه گذاشته بود لاآرپ یکی از دستنویسهای استاد را با خود ببرد، چنان ولتر را خشمگین کرد که ولتر وی را به پاریس فرستاد و یک مقرری ۲۰/۰۰۰ فرانکی برایش تعیین کرد. پس از هجده ماه، طاقتش طاق شد و از مادام دنی استدعا کرد بازگردد.

فرنه زیارتگاه کسانی شد که استطاعت سفر داشتند و مزه عصر روشنگری را چشیده بودند. حکمرانان کوچکی مانند دوک و ورتمبرگ و حکمران پالاتینا، بزرگانی مانند پرنس دو لینی، دوک دو ریشلیو، و دوک دو ویلار، اشخاص سرشناسی مانند چارلز جیمز فاکس، خوشه چینانی مانند برنی و بازول، اشخاص هرزهای مانند کازانووا، و صدها شخص کم اهمیتتر به اینجا میآمدند. وقتی میهمان ناخواندهای میآمد، ولتر دروغ دست و پا شکستهای سرهم میکرد و میگفت: ((به آنها بگویید من سخت بیمارم))، ((به آنها بگویید من مردهام.)) ولی هیچ کس این حرفها را باور نمیکرد. او در نامهای به مارکی دو ویلت نوشت: ((خدای من! مرا از دست دوستانم خلاص کن; من خودم به حساب دشمنانم خواهم رسید.)) هنوز درست در فرنه مستقر نشده بود که سروکله بازول پیدا شد (۲۴ دسامبر ۱۷۶۴). او هنوز حرارت ناشی از دیدار روسو را در خود داشت. ولتر پیام داد که هنوز در بستر است و نمیتوان مزاحمش شد. این حرف زیاد موجب دلسردی این اسکاتلندی پراشتیاق نشد; او آن قدر آنجا ماند تا ولتر نزدش آمد; آنها مدت کوتاهی

صحبت کردند، و سپس ولتر به اطاق کارش رفت. روز بعد بازول از یکی از مسافرخانه‌های ژنو نامهای به مادام دنی نوشت:
خانم، باید از شما تقاضا کنم بذل توجهی فرمایید و از طرف من خواهش خیلی بزرگی از آقای ولتر بکنید. من قصد دارم روز چهارشنبه یا پنجشنبه افتخار بازگشت به فرنه را داشته باشم. دروازه‌های این شهر معقول و آرام در ساعتی بسیار احمقانه بسته میشوند، و بدین ترتیب انسان ناچار است پس از شام، قبل از اینکه صاحبخانه والامقام وقت آن را داشته باشد که بر میهمانان خود پرتوافشانی کند، بسرعت از شهر خارج شود... خانم، آیا امکان دارد که به من اجازه داده شود یک شب در منزل آقای ولتر بمانم من یک اسکاتلندی سخت جان و نیرومند هستم. شما میتوانید مرا به بالاترین و سردترین اطاق زیر شیروانی بفرستید. من حتی از اینکه روی دو صندلی در اطاق خواب کلفت شما بخوابم ابایی ندارم.
ولتر به خواهرزادهاش گفت به این اسکاتلندی بگوید بیاید و رختخوابی هم برای او فراهم خواهد بود. او در ۲۷ دسامبر آمد، به هنگامی که ولتر مشغول بازی شطرنج بود، با او صحبت کرد، فریفته مکالمه و دشنامهای استاد بهزبان انگلیسی شد، و سپس ((به نحوی بسیار محترمانه)) در ((یک اطاق زیبا جای داده شد.)) روز بعد وی درصدد درآمد ولتر را به مسیحیت راستین مشرف کند. اما خیلی زود ولتر، که نزدیک بود از حال برود، تقاضای تنفس کرد. روز بعد بازول موضوع مذهب صاحبخانه خود را با پر آدام مطرح کرد. پر آدام به او گفت: ((من هر روز برای آقای ولتر دعا میکنم. ... جای تاسف است که او مسیحی نیست. او فضایل مسیحی بسیاری دارد; دارای زیباترین روح است; خیر و نیکوکار است; ولی تعصب زیادی علیه دین مسیحی دارد.)) ولتر برای سرگرمی میهمانانش غذا، اظهارات حکیمانه، لطافت طبع، و برنامه‌های نمایشی فراهم میکرد. او در نزدیکی منزلش تماشاخانهای کوچک ساخت. گیبن، که در ۱۷۶۳ این تماشاخانه را دید، آن را چنین توصیف کرد: ((خیلیتر و تمیز و خوب طرحریزی شده، درست در نزدیکی نمازخانهاش از آن (تماشاخانه) پستتر است.)) این فیلسوف روسو و دستگاه دولتی ژنو را، که صحنه نمایش را منبر شیطان میپنداشتند، مورد تمسخر قرار میداد. او نه تنها به مادام دنی بلکه به خدمه و میهمانان خود نیز تعلیم میداد تا در نمایشهای وی و دیگران نقشهایی ایفا کنند; خودش در نقشهای عمده روی صحنه به این سو و آن سو میجست، و بازیگران حرفهای بآسانی ترغیب میشدند که برای مشهورترین نویسنده جهان بازی کنند.
میهمانان تقریبا همانقدر که فریفته مصاحبت او میشدند، از قیافه ظاهری وی نیز خوششان میآمد. پرنس دولینی او را چنین توصیف میکند که در یک روپوش گلدار خانگی پیچیده شده بود، کلاه گیس بزرگی با یک شب کلاه از مخمل سیاه روی سرش گذارده بود; یک کت از کتان خوب که تا زانویش میرسید برتن داشت، و شلوار قرمز، جورابهای خاکستری، و کفشی از پارچه سفید به پا داشت. بنابه گفته وانییر چشمانش ((درخشان و آتشین)) بود; این منشی وفادار اظهار داشت که اربابش ((اغلب چشمان خود را با آب سرد خالص شستشو میداد)) و ((هرگز عینک نمیزد.)) در سالهای آخر عمرش او که از تراشیدن صورتش خسته شده بود; با موچین موهای ریشش را میکند. وانییر میگوید: ((او علاقه بینظیری به نظافت و مرتب بودن سرو وضع داشت، و خودش به نحو وسواسآمیزی نظیف بود.)) از وسایل آرایش و عطر و انواع روغنها به طور مرتب استفاده میکرد، و شامه حساسش از هرگونه بوی نامطبوع متاثر میشد. اندامش ((به نحوی باور نکردنی لاغر)) بود و فقط آن قدر گوشت داشت که استخوانهایش را بپوشاند. دکتر برنی پس از اینکه در سال ۱۷۷۰ او را دید، چنین نوشت: ((تصور اینکه حیات بتواند در پیکری که تقریبا فقط از پوست و استخوان تشکیل شده ادامه یابد، امکانپذیر نیست. ... او تصور میکرد قصد من این است که ببینم انسان پس از مرگ چگونه راه میرود.)) او درباره خودش میگفت، ((مضحک است که نمرده است.)) وی در نیمی از عمر خود بیمار بود و خصوصا پوست بدنش حساسیت فراوان داشت; غالبا از خارشهای گوناگون شکایت میکرد، که شاید

از عصبیت یا نظافت بیش از اندازه ناشی میشد. گاهی از عسرالبول –ادرار کردن آهسته و دردناک– رنج میبرد; از این حیث او و روسو، که اغلب باهم نزاع داشتند، به هم شبیه بودند. در هر فرصتی که پیش میآمد، قهوه میخورد: به گفته فردریک کبیر روزی پنجاه بار و به قول وانییر روزی سه بار. او اطبا را مورد تمسخر قرار میداد و متذکر میشد که لویی پانزدهم سرچهل تن از پزشکان خود را خورده است، و سوال میکرد: ((چه کسی تاکنون درباره یک پزشک صد ساله چیزی شنیده است)) ولی خودش داروهای زیادی مصرف میکرد و با مردی که در اثر مولیر به نام بیمار خیالی داوطلب حرفه پزشکی بود، همعقیده بود که بهترین علاج برای بیماریهای شدید صاف کردن مزاج است; او هفتهای سه بار با یک محلول گیاهی یا اماله آب صابون مزاج خود را پاک میکرد. عقیده داشت که بهترین طب، طب پیشگیری است و بهترین وسیله پیشگیری تنظیف دستگاههای داخلی و پوست بدن. با وجود کهولت سن، بیماریها، و میهمانانش با چنان نیرویی کار میکرد که نصیب اشخاصی میشود که گوشت زاید ندارند. وانییر حساب کرد که اربابش در شبانهروز ((بیش از پنج یا شش ساعت)) نمیخوابد. او شبها تا دیروقت کار میکرد، و گاهی پر آدام را از رختخواب بیرون میکشید که باهم دنبال یک لغت یونانی بگردند.

او فعالیت را درمان خوبی برای بیماریهای فلسفه و خودکشی میدانست. از آن بهتر، فعالیت در هوای آزاد. ولتر عملا باغ خود را کشت میکرد; گاهی با دستان خودش شخم میزد و بذر میپاشید. مادام دو دفان لذت وی را از مشاهده روییدن کلمهایش از نامههای او احساس میکرد. ولتر امیدوار بود نسلهای آینده دست کم او را به خاطر هزاران درختی که غرس کرده، به خاطر بیاورند. او اراضی موات را به زیر کشت آورد; با تلاقها را زهکشی کرد، یک اصطبل پرورش حیوانات درست کرد، ده مادیان به آنجا آورد، و از پیشنهاد مارکی دو ووایه دایر بر فراهم کردن یک اسب نر آماده به خدمت، استقبال کرد. او نوشت: ((حرمسرای من آماده است و جز سلطان چیزی کم ندارد. ... در سالهای اخیر آن قدر مطلب درباره جمعیت نوشته شده که من مایلم دست کم منطقه ژکس را با اسبان سکنا دهم، زیرا قادر نیستم که افتخار افزایش همنوعان خود را داشته باشم.)) او در نامهای به هالر که متخصص فیزیولوژی بود نوشت: ((بهترین کاری که ما میتوانیم در این کره زمین بکنیم، کشت آن است; همه تجربیات دیگر در زمینه فیزیک، در مقام مقایسه، بازی کودکانه است. افتخار بر آنها که زمین را میکارند; وای بر مرد بیچارهای - اعم از اینکه تاج یا کلاه خود بر سر داشته باشد یا در سلک روحانیان باشد که مانع این کار شود.)) ولتر که زمین کافی نداشت تا به همه جمعیتی که در اطرافش بودند کار کشاورزی بدهد، در فرنه و تورنه دکانهایی برای ساعت سازی و جوراب بافی تاسیس کرد، و درختهای توتی که داشت ابریشم لازم را برای جوراب بافی فراهم میآورد. به هر کس که جویای کار بود، کار میداد تا اینکه موقعی هشتصد نفر برایش کار میکردند. برای کارگرانش یک صد خانه ساخت، با بهره چهار درصد به آنها وام میداد، و در مورد یافتن بازارهای محصولاتشان به آنها کمک میکرد. طولی نکشید که سلاطین، ساعتهای فرنه را میخریدند، و زنان اسم و رسم دار که نامههای ولتر آنها را اغوا میکرد، جورابهایی میپوشیدند که بعضی از آنها را او مدعی بود با دست خودش یافته است. کاترین دوم معادل ۳۹،۰۰۰ لیور ساعت ساخت فرنه خرید و پیشنهاد کرد که دریافتن بازارهایی در آسیا، به وی کمک کند. در ظرف سه سال ساعتهای مچی، دیواری، و جواهر آلات ساخت فرنه در محمولههای منظم به هلند، ایتالیا، اسپانیا، پرتغال، مراکش، الجزایر، ترکیه، روسیه، چین و آمریکا میرفت. در نتیجه صنایع تازه، فرنه از یک دهکده با چهل دهقان به یک جمعیت یک هزار و دویست نفری در زمان اقامت ولتر گسترش یافت. او به ریشلیو نوشت: ((به من یک فرصت عادلانه داده شود تا نشان دهم مردی هستم که میتوانم شهری بسازم.)) کاتولیکها و پروتستانها در اراضی این کافر در صلح و آرامش زندگی میکردند. روابط او با ((رعایایش))، روابط یک ((ارباب خوب)) بود. او با همه آنها از روی وجدان و احترام رفتار میکرد. پرنس دولینی میگفت: ((او طوری با رعایای خود صحبت میکرد که گویی آنها سفرای کبار هستند.)) آنها را از مالیات نمک و توتون

معاف داشت (۱۷۷۵). خیلی تلاش کرد (ولی نتیجه نگرفت) که دهقانان منطقه ژکس را از نظام سرفداری آزاد کند. وقتی این منطقه در خطر قحطی قرار گرفت، از سیسیل گندم وارد کرد و به قیمتی بمراتب نازلتر از آنچه برای خودش تمام شده بود، آن را فروخت. در حالی که علیه زشتیها - خرافات، تاریک اندیشی، و آزار و اذیت پیروان ادیان دیگر - مبارزه میکرد، مدتها از وقت خود را صرف اداره عملی امور میکرد. از دوستانش معذرت میخواست که نمیتواند از فرنه خارج شود و از آنها دیدن کند. میگفت: ((من باید هشتصد نفر را راهنمایی کنم و نگاه دارم; ... نمیتوانم غیبت کنم زیرا در آن صورت همه چیز به حال هرج و مرج باز میگردد.)) موفقیت وی به عنوان یک مدیر، همه کسانی را که نتایج آن را دیدند دچار شگفتی کرد.

یکی از سرسختترین منقدانش میگفت: ((وی قضاوت صحیح و شعور باطن از خود نشان میداد.)) کسانی که تحت امر و اقتدار او بودند عادتا به وی علاقهمند شده بودند; در یک مورد هنگامی که او از محلی عبور میکرد، کارگرانش برگهای گل به داخل کالسکهاش ریختند. جوانان، خصوصا، به وی علاقهمند بودند زیرا درهای کاخ خود را روزهای یکشنبه برای رقص و صرف آشامیدنی و خوراکی به روی آنها میگشود; خودش آنها را تشویق میکرد و از شادی آنها مشعوف میشد. مادام دوگالاتن در این مورد میگفت: ((او خیلی خوش بود و متوجه نمیشد که هشتاد و دو سال دارد;)) متوجه میشد ولی رضایت خاطر داشت. نوشت: ((من دارم از زعمای قوم (شیوخ) میشوم.))

II- قدرت قلم

در تمام این اوضاع و احوال، وی به نوشتن ادامه میداد و با حجم، تنوع، و کیفیتی باورنکردنی تاریخ، رساله، نمایشنامه، داستان، شعر، مقاله، جزوه، نامه، و بررسیهای انتقادی برای خوانندگان و بینندگان بین المللی، که مشتاقانه منتظر هر کلمه از نوشتههای او بودند، میفرستاد. در ظرف یک سال (۱۷۶۸) او مردی با چهل اکو، شاهزاده خانم بابل (که یکی از بهترین داستانهای اوست)، رساله به بوالو، اظهار ایمان یک خداشناس، شکاکیت تاریخ، اشعار دو اپرا - کمیک، و یک نمایشنامه نوشت. تقریبا هر روز یک شعر کوتاه، سبک، زیبا و تفریحی که دارای وزن و قافیه بود میساخت; وی در این زمینه در سراسر تاریخ ادبیات، حتی در جمیع آثار عالی برگزیده یونانی، همتا ندارد.

نوشتههای او درباره مذهب و فلسفه در جای دیگر مورد بحث قرار گرفتهاند. در اینجا تنها به اختصار به نمایشنامههایی که او در فرنه نوشت - تانکرد، نانین، زن اسکاتلندی، سقراط، شائول، ایونه، - نگاهی میافکنیم. این نمایشنامهها از همه آثار وی اینک کمتر شهرت و رواج دارند، هر چند که در زمان حیات خودش نقل مجالس پاریس بودند. تانکرد که در سوم سپتامبر ۱۷۵۹ در تماشاخانه فرانسه به روی صحنه آورده شد مورد تحسین همگان، حتی سرسختترین دشمنش فررون، واقع شد. مادموازل کلرون در نقش دبوره و لوکن در نقش تانکرد، در این نمایش به عالیترین مدارج هنری خود رسیدند. صحنه نمایش از تماشاچی خالی شده و در آن صحنه سازیهای وسیع وگیرایی صورت گرفته بود; موضوع نمایشنامه که مربوط به قرون وسطی و همراه با ارائه خصایل جوانمردانه بود، انحراف مورد پسندی از موضوعهای کلاسیک بود; در حقیقت این شاگرد بوالو این نمایشنامه را به سبک رمانتیک نوشته بود. نمایشنامه ((نانین)) نشان داد که ولتر نیز مانند دیدرو تحت نفوذ ریچاردسن قرار گرفته است; خود روسو نیز از آن تمجید کرد. در نمایشنامه سقراط یک سطر بود که پرارزش و شایسته محفوظ داشتن است: ((زندگی کردن با کسانی که فاقد نیروی عقلند، نشانه پیروزی این نیروست.)) ولتر که در دوران خود به عنوان همطراز کورنی و راسین مورد تحسین قرار میگرفت، آثار این دو نویسنده را به نحوی پایانناپذیر مطالعه میکرد، و مدتها در تردید بود که کدام یک از این دو را ترجیح میدهد; سرانجام به نفع راسین رای داد. او با تهور هر دو نویسنده را والاتر از سوفکل و ائوریپید قرارداد و مولیر را بر مبنای بهترین آثارش ما فوق ترنتیوس که دارای سبکی منزه ولی سرد بود، و آریستوفان دلقک میدانست. وقتی شنید ماری کورنی، نوه برادر کورنی، در نزدیکی اورو در تنگدستی زندگی میکند به هیجان آمد و

پیشنهاد کرد وی را به فرزندی قبول کند و وسایل تحصیل را برایش فراهم سازد; و هنگامی که شنید او دختری با خداست به وی اطمینان داد همه گونه فرصت به وی داده خواهد شد تا طبق تعالیم مذهبی خود عمل کند. این دختر در دسامبر ۱۷۶۰ نزد وی رفت. ولتر او را به دختری قبول کرد. به او آموخت تا فرانسه را خوب بنویسد، تلفظش را اصلاح کرد و با او در مراسم قداس شرکت میکرد. برای تامین جهیزیه برای او، ولتر به فرهنگستان فرانسه پیشنهاد کرد که او را مامور تصحیح آثار کورنی کنند. فرهنگستان قبول کرد و وی بلافاصله دست به کار خواندن نمایشنامه‌های سلف خود شد، به آنها مقدمه و یادداشتهایی افزود; و چون تاجر خوبی بود، این طرح را آگهی، و مردم را دعوت به اشتراک کرد. لویی پانزدهم، ملکه الیزابت پتروونا، و فردریک پادشاه پروس هریک دویست نسخه مشترک شدند. مادام دوپومپادور و شوازول هر کدام پنجاه نسخه خواستند، و تقاضاهای دیگری برای اشتراک از چسترفیلد و دیگر سرشناسان خارجی واصل شد. نتیجه این کارها این شد که ماری کورنی خواستگاران زیادی پیدا کرد. او دو بار ازدواج کرد و در ۱۷۶۸ مادر شارلوت کورده شد.

ولتر هم بزرگترین شاعر و نمایشنامه نویس، هم بزرگترین مورخ عصر خود بود. در سال ۱۷۵۷ الیزابت پتروونا، امپراطریس روسیه از او خواست که زندگینامه پدرش پطرکبیر را بنویسد. او ولتر را به سن پطرزبورگ دعوت کرد و به او قول داد یک دنیا افتخارات به وی بدهد. ولتر پاسخ داد سنش بیش از آن است که بتواند به چنین سفری دست بزند، ولی چنانچه وزیرش کنت شووالوف مدارکی حاکی از سرگذشت پطر و تحولات ناشی از اصلاحات آن تزار برای او بفرستد، او زندگینامه پطر را خواهد نوشت. وی در جوانی پطر را در پاریس دیده بود (۱۷۱۶); او را مرد بزرگی میپنداشت، اما هنوز به او به چشم یک بربر نگاه میکرد; ولتر برای اینکه به نحو خطرناکی درگیر بحث درباره معایب پطر نشود، تصمیم گرفت به جای زندگینامه او، تاریخ روسیه در زمان این سلطنت پراهمیت را بنویسد که کاری بسیار مشکلتر بود. او به پژوهش معتنابهی دست زد و از ۱۷۵۷ تا ۱۷۶۳ زحمت کشید و آن را در سالهای ۱۷۵۹ - ۱۷۶۳ به عنوان تاریخ روسیه در دوران سلطنت پطرکبیر منتشر کرد.

این کتاب برای زمان خودش اثر ارزنده‌ای بود، و تا قبل از قرن نوزدهم بهترین کتابی بود که در این زمینه نوشته شده بود; ولی میشله که شخصی با صداقت بود این کتاب را ((کسل کننده)) یافت. ملکه قسمتهایی از آن را دید و برای ولتر مقداری الماس درشت به طور علی الحساب فرستاد، ولی این الماسها در راه به سرقت رفت و ملکه هم قبل از تکمیل کتاب درگذشت.

هر چند گاه یک بار، در حالی که جنگ هفتساله بشدت در اطرافش جریان داشت، وی درصدد برمیآمد که تاریخ عمومی یا رساله در آداب و رسوم خود را با افزودن (۱۷۵۵ - ۱۷۶۳) خلاصه‌ای از قرن لویی پانزدهم با اوضاع و شرایط روز سازگار کند. این کاری توام با ظرافت بود زیرا، از رسما هنوز مشمول ممنوعیت دولت فرانسه بود; اگر او عالما عیوب پادشاه را با احتیاط او نظر نادیده میگرفت، باید او را بخشید. ولی، با همه اینها، این اثر شرحی عالی و ساده و روشن بود; سرگذشت شاهزاده چارلز ادوارد استوارت تقریبا با اثر خودش به نام کارل دوازدهم رقابت میکرد. وی با توجه به این اعتقاد که بهترین تاریخ آن است که شرح پیشرفتهای فکر انسان باشد، یک بحث در پایان کتاب خود گذاشت و آن را ((درباره پیشرفت فهم در عصر لویی پانزدهم)) نامید و آنچه را که به نظرش نشانه‌های رشد بود متذکر شد.

تمامی یک فرقه -یسوعیان- توسط قدرت غیرمذهبی (دولتی) از میان برده شد، انضباط دیگر فرقه‌ها توسط این قدرت اصلاح شد، تقسیم –قلمرو- قضات و اسقفها به طور آشکار نشان میدهد تا چه حد تعصب از میان رفته، تا چه حد علم کشورداری گسترش یافته، و تا چه درجه افکار ما روشن شده است.

بذرهای این دانش در قرن گذشته افشانده شد; و اینک در همه جا در حال روییدن است، حتی در دورترین ایالات. علم محض، هنرهای مفید را روشن ساخته و این هنرها شروع به التیام زخمهای کشور ناشی از دو جنگ مهلک کردهاند. دانش طبیعت، و بیاعتبار ساختن افسانههای باستانی که زمانی به عنوان تاریخ مورد احترام بود، ما بعد الطبیعه سالم که از حماقتهای مکاتب گوناگون آزاد باشد; اینها محصولات این عصر هستند، و عقل انسانی بهبود بسیار یافته است.

ولتر با ادای دین خود نسبت به تاریخ، به جانب فلسفه و مبارزهاش علیه کلیسای کاتولیک بازگشت. او بسرعت و پشت سرهم آن کتابهای کوچکی را که قبلا آنها را بررسی کردهایم، به عنوان توپخانه سبک در جنگ علیه زشتیها منتشر میکرد. اینها عبارت بودند از: فیلسوف جاهل، آزمایش مهم میلورد بالینگبروک، پاکدل، سرگذشت ژنی، و عقل به وسیله الفبا. در بحبوحه همه این کارها، به جالبترین مکاتباتی که تاکنون به وسیله یک مرد انجام شده است، ادامه میداد. هنگامی که، در سال ۱۷۶۰، کازانووا از او دیدن کرد ولتر مجموعهای از ۵۰۰۰۰ نامهای را که تا آن سال برایش رسیده بود، به او نشان داد. از آن پس نیز تقریبا به همان اندازه نامههای دیگری برایش رسید. چون آن روزها گیرنده نامه هزینه پست را میپرداخت، ولتر بعضی روزها یکصد لیور پول مراسلاتی را که دریافت میداشت، میپرداخت. یک هزار هواخواه، یک هزار دشمن، یک صد نویسنده جوان و یک صد فیلسوف غیرحرفهای برایش هدیه، دسته گل، توهین، فحش، سوال و دستنویس آثارشان را میفرستادند. برای نمونه حتی امکان داشت که یک سوال کننده مشتاق از او بپرسد آیا خدا وجود دارد یا نه آیا روح انسان فناناپذیر است یا نه سرانجام او اخطاری در نشریه مرکور دوفرانس به چاپ رسانید، به این شرح: ((با توجه به اینکه چندین نفر شکایت کردهاند که اعلام وصول بستههای ارسالی به فرنه، تورنه، یا له دلیس را دریافت نمیدارند، بدین وسیله اعلام میدارد که به علت تعداد عظیم این گونه بستهها، لازم شده است بستههای رسیده از طرف اشخاصی که صاحبخانه افتخار آشنایی با آنها را ندارد، امتناع شود.)) مکاتبات ولتر به صورتی که تئودور بسترمان آنها را در یک جا جمع آوری کرده، شامل ۹۸ مجلد می شود. برونتیر این مکاتبات را ((زنده ترین قسمت همه آثار ولتر)) میداند. و حقیقت آن است که در تمام این حجم عظیم مکاتبات، حتی یک برگ بیروح و کسل کننده پیدا نمیشود، زیرا از خلال صفحات این مکاتبات میتوان صدای درخشانترین مصاحب عصر خود را دید که با صمیمیت یک دوست سخن میگوید. هیچ گاه تا آن زمان و بعد از آن، نویسندهای مانند او از نوک قلم پربرکت خود این همه ادب، سرزندگی، جذبه، و لطف جاری نساخته است. مطالب این نوشتهها، سفرهای رنگین، نه تنها از ظرافت طبع و فصاحت کلام، بلکه همچنین از دوستی صمیمانه، عواطف انسانی، و افکار صائب میباشد. نامههای مادام دو سوینیه با آنکه شادی آفرینند، در کنار آنها سطحی، سبک، و زودگذر به نظر میرسند. بدون شک در ترصیع سبک نامه نگاری ولتر، عامل عرف مرسوم نیز دخالت داشت ولی هنگامی که او خطاب به د/آلامبر مینویسد: ((با تمام نیرویم تو را در آغوش میگیرم و متاسفم که این کار از راهی به این دوری باید انجام شود))، چنین به نظر میرسد که او با خلوص نیت چنین میگوید. د/آلامبر در پاسخ ولتر نوشت: ((خداحافظ دوست عزیز و والامقام; من با محبت ترا در آغوش میگیرم و بیش از همیشه (روحا ارادتمند تو هستم.) ولتر در نامهای که به مادام دودفان نوشت چنین گفت: ((خداحافظ، خانم ... از همه راستیهایی که من در جستجوی آنهایم، آنچه مطمئنتر از همه به نظر میرسد آن است که شما دارای روحی هستید که باب طبع من است، و من هم در مدت کوتاهی که از عمرم باقی مانده، با ملاطفت با آن پیوند خواهم داشت.)) نامههایی که او برای آشنایانش در پاریس میفرستاد به وسیله دریافت کنندگان گرامی داشته میشد و همچون ورق زر و زیور سبک، دست به دست میگشت، زیرا در نامههای ولتر بود که سبک وی به کاملترین مرحله درخشش خود میرسید. در نوشتههای تاریخی ولتر حد اعلای زیبایی سبک وی تجلی نکرده است، زیرا در این گونه نوشتهها شرح روان وسلیس، مطلوبتر از

فصاحت کلام و لطافت طبع است; در نمایشنامه‌های ولتر نوشته‌هایش بهصورت خطابه‌های پرطمطراقی درآمدهاند، ولی در نامه‌هایش او میتوانست قلم سحرآمیز خود را برای نوشتن شعر یا بحث در اطراف یک موضوع با دقت و اختصاری بینظیر، به کار اندازد. او دانش بل را به زیبایی سبک فونتنل افزود، و کمی از خصوصیت کنایهآمیز پاسکال را از نامه‌های ولایتی او گرفت. در نوشته‌های هفتاد سالگیش تناقض گوییهایی دیده میشد، ولی هیچ گاه نوشته‌هایش مبهم و نامفهوم نبود.

بسختی میتوان باور کرد که او یک فیلسوف بود، زیرا مطالب خود را به وضوح و صراحت بسیار نوشته است.

او مستقیما سر مطلب میرود و به قسمت حیاتی موضوع میپردازد. از زیادهروی در به کار بردن صفات و تشبیهات خودداری میکند تا فکر اصلی پیچیده نشود، و تقریبا یک جمله در میان، پرتو فکر تازهای را ساطع میکند. گاهی تعداد این پرتوها و نکته‌های پر لطافت زیاد میشود و گاه به گاه خواننده از شراره‌های فکری نویسنده احساس خستگی میکند و تیرکهایی را که از ذهن چابک ولتر رها میشود، نمیتواند بگیرد. او متوجه بود که این درخشندگی زیاده از حد، مانند جواهراتی که بیش از اندازه در لباسی به کار برده شده باشند، عیبی به شمار میرود، و بسادگی اعتراف میکرد که ((زبان فرانسه در زمان لویی چهاردهم به بالاترین نقطه تکامل خود برده شد.)) نیمی از سرشناسان زمان وی، با او طرف مکاتبه بودند - نه تنها همه فلاسفه و همه نویسندگان مهم فرانسه و انگلستان، بلکه همچنین کاردینالها، پاپها، سلاطین و ملکه‌ها. کریستیان هفتم از او پوزش خواست که همه اصلاحات پیشنهادی ولتر را در دانمارک اجرا نکرده است; ستانیسلاوس پونیاتوسکی پادشاه لهستان از این موضوع متاثر بود که هنگامی به سلطنت رسید که عازم فرنه بود; گستاووس سوم، پادشاه سوئد، از اینکه ولتر گاهی به شمال سرد نظری میافکند، سپاسگزار بود و دعا میکرد ((خداوند عمر ولتر را که برای انسانیت چنین ارزشمند است، طولانیتر کند.)) فردریک کبیر او را به خاطر بیرحمی نسبت به موپرتویی و اسائه ادب به سلاطین ملامت کرد; ولی یک ماه بعد به او نوشت: ((سلامت و سعادت موذیترین و گمراه کنندهترین نابغهای را که تاکنون در جهان بوده یا از این پس خواهد بود، خواستارم;)) در ۱۲ مه ۱۷۶۰ فردریک افزود:

من به سهم خود به آنجا -دنیای مردگان- خواهم رفت و به ویرژیل خواهم گفت که یک فرانسوی در هنر خاص وی، از او فراتر رفته است. به سوفوکل و ائوریپید نیز همین حرف را خواهم زد; من با توسیدید درباره مطالب تاریخی و با کوینتوس کورتیوس درباره ((کارل دوازدهم)) شما صحبت خواهم کرد; و شاید این اموات حسود مرا سنگسار کنند، زیرا یک مرد واحد همه محاسن آنها را در خود جمع کرده است.

در ۱۹ سپتامبر ۱۷۷۴ فردریک به تحسین از ولتر چنین ادامه داد: ((پس از مرگ شما کسی نخواهد بود که جایتان را بگیرد و دوران حیات ادبیات خوب در فرانسه بهپایان خواهد رسید.)) (البته این اشتباه بود، زیرا هیچگاه در فرانسه دوران ادبیات خوب به پایان نمیرسد.) و بالاخره در ۲۴ ژوئیه ۱۷۷۵ فردریک مقام شاهی خود را در برابر قلم ولتر نزول شان داد و گفت: ((من به سهم خود، دل بدین خوش میدارم که در عصر ولتر زندگی کردهام; این برای من کافی است.)) کاترین کبیر مانند یک پادشاه به پادشاهی دیگر، و در حقیقت مانند شاگردی که به یک معلم نامه بنویسد، به ولتر نامه مینوشت; وی مدت شانزده سال قبل از اینکه راه جلوس بر اریکه سلطنت روسیه را در پیش گیرد، آثار ولتر را با شعف خوانده بود; سپس در اکتبر ۱۷۶۳ با دادن پاسخ به صورت اول شخص یا متکلم به نامهای که ولتر به شعر نوشته و برای یکی از اعضای هیئت دیپلوماتیک فرستاده بود، مکاتبات خود را با وی آغاز کرد. ولتر وی را سمیرامیس شمال میخواند، با لطف خاص جنایات وی را نادیده میگرفت، و مدافع او در فرانسه شد. کاترین از او تقاضا میکرد که از وی تعریف نکند ولی ولتر کار خود را میکرد. کاترین برای مشارکت خود با ولتر ارزش بسیار قائل بود زیرا میدانست که علت عمده روش مساعد مطبوعات فرانسه نسبت به وی، اقدامات ولتر و سپس اقدامات

گریم و دیدرو میباشد. فلسفه فرانسوی یکی از ابزار دیپلماسی روسیه شد. ولتر به کاترین توصیه کرد که ارابه‌هایی از نوع ارابه آشوریها که به داس مجهز بودند، علیه ترکها به کاربرد; وی ناچار بود به ولتر توضیح دهد که عثمانیها به طور غیرمعمولی عمل میکنند، و به قدر کافی با آرایش جنگی فشرده حمله نمیکنند تا بتوان آنها را با این گونه ارابه‌ها درو کرد. او تحت تاثیر شوق و علاقه خود به اینکه کاترین، یونان را از قید ترکها آزاد کند، نفرت خویش را از جنگ فراموش کرد; از فرانسویان، بریتانیاییها، و ایتالیاییها دعوت کرد از این جهاد تازه پشتیبانی کنند; و وقتی که سمیرامیس به هدفهای وی جامه عمل نپوشاند، متالم شد. بایرن به این دعوت پاسخ مثبت داد.

بسیاری از فرانسویان راز و نیاز ولتر با سلاطین را مورد سرزنش شدید قرار میدادند. آنها احساس میکردند که وی با بال و پر زدن در اطراف تخت سلاطین و تعریف و تمجید از آنها، ارزش خود را پایین میآورد. بدون شک، گاهی این بال و پر زدن امر را به خودش هم مشتبه میکرد ولی اصولا خود او هم یک بازی دیپلوماتیک میکرد. او هیچ گاه مدعی طرفداری از احساسات جمهوریخواهانه نشده بود، و کرارا استدلال کرده بود که میتوان به وسیله پادشاهان منور الفکر پیشرفتهای بیشتری به دست آورد تا از طریق تفویض قدرت و اختیار به توده‌های ناپایدار و بیسواد و خرافاتی. او علیه دولت نمیجنگید بلکه با کلیسای کاتولیک در نبرد بود، و در این نبرد پشتیبانی حکمرانان کمک ذیقیمتی بود. مشاهده کردهایم که این پشتیبانی تا چه حد در مبارزات پیروزمندانه او در مورد کالاس و سیروان ارزشمند بود. برای او این موضوع حایز کمال اهمیت بود که در مبارزه وی به خاطر تامین آزادی و رواداری مذهبی، هم کاترین و هم فردریک طرفدار وی باشند. او حتی از جلب حمایت لویی پانزدهم نیز قطع امید نکرده بود. مادام دو پومپادور و شوازول را طرفدار خود ساخته و درصدد جلب مادام دو باری بود. در زمینه طرحهای اساسی خود، تردید یا ملاحظات خاصی به خود راه نمیداد; و در واقع، قبل از پایان سلطنت لویی پانزدهم، حمایت نیمی از اعضای دولت فرانسه را جلب کرده بود. مبارزه به خاطر آزادی و رواداری مذهبی با پیروزی توام شده بود.

III – ولتر سیاستمدار

ولتر از نظر سیاسی و اقتصادی در پی چه هدفهایی بود دید او هم ناظر به مسائل مهم بود و هم به امور جزئی. هدف بزرگ او آزاد ساختن بشر از افسانه‌های مذهبی و قدرت کشیشان بود، و این کاری بود به قدر کافی دشوار. ولی از اینکه بگذریم، او طالب اصلاحات بود نه اینکه جویای یک مدینه فاضله باشد. به آن ((قانونگذارانی که بر همه جهان حکومت میکنند، ... و از اطاقهای زیر شیروانی خود به سلاطین دستور میدهند)) به دیده تمسخر مینگریست. او هم مانند تقریبا همه فلاسفه فرانسه با انقلاب مخالف بود; اگر او انقلاب فرانسه را میدید، قطعا بسیار ناراحت میشد - شاید هم سرش را زیر گیوتین از دست میداد. از آن گذشته، او به طور شرم آوری ثروتمند بود، بدون تردید ثروتش بر نظراتش تاثیر میگذاشت. در ۱۷۵۸ او پیشنهاد کرد که ۵۰۰۰۰۰ فرانک (شاید در حدود ۶۲۵۰۰۰ دلار) در لورن سرمایه گذاری کند. در ۱۷ مارس ۱۷۵۹ به فردریک نوشت: ((من ۶۰۰۰۰ لیور –حدود ۷۵۰۰۰ دلار- از درآمد سالانه خود را از فرانسه به دست می آورم. ... اعتراف میکنم که خیلی ثروتمندم.)) عوامل گرد آمدن ثروت او عبارت بودند از راهنماییهایی که دوستان متخصص در امور مالیش مانند برادران پاری به او میکردند; مبالغی که در بخت آزماییها در فرانسه و لورن برده بود; سهیم شدن در املاک پدرش; خرید اوراق قرضه دولتی، سهام در معاملات بازرگانی، و وام دادن پول به افراد. او به سودی برابر شش درصد قانع بود و این میزان با توجه به خطرات و زیانهای معاملات، معتدل به نظر میرسید. مبلغ ۱۰۰۰ اکو (شاید حدود ۳۷۵۰ دلار) در ورشکستگی موسسه گیلیارت در کادیث (قادس) در سال ۱۷۶۷ زیان کرد. در سال ۱۷۶۸ گیبن با اشاره به ۸۰/۰۰۰ فرانکی (شاید حدود ۱۰۰۰۰۰ دلار) که ولتر به دوک دو ریشلیو قرض داده بود، اظهار داشت: ((دوک خانه خراب شده، وثیقه او هیچ ارزش ندارد و این پول از بین رفته است)) به هنگام مرگ ولتر، یک چهارم این وام تادیه شده بود.

پرداختهای مستمری، سالی ۴۰۰۰ فرانک برای ولتر ایجاد درآمد میکرد. روی هم در ۱۷۷۷ درآمدش بالغ بر ۲۰۶۰۰۰ فرانک شد (شاید ۲۵۷۵۰۰ دلار). او به این ثروت، با سخاوت متناسب، شایستگی میبخشید، ولی احساس میکرد که موظف است از آن دفاع کند، زیرا لزومی ندارد ثروتمند بودن برای یک فیلسوف ناشایست باشد.
من آن قدر مردان دانشمند فقیر و مورد تحقیر دیدم که تصمیم گرفتم بر تعداد آنها نیفزایم. در فرانسه شخص باید یا سندان باشد یا چکش; من سندان به دنیا آمدم. یک میراث ناچیز هر روز ناچیزتر میشود، چون در غایت امر بهای همه چیز بالاتر میرود و دولت غالبا هم از درآمد مالیات میگیرد هم از پول. ... انسان باید در جوانی صرفهجویی کند و آن وقت در پیری خود را صاحب سرمایهای خواهد دید که به حیرتش میآورد; و آن زمانی است که ثروت بیش از هر وقت دیگر برای انسان لازم است.
ولتر حتی در سال ۱۷۳۶ در شعر خود به نام مرد دنیا دوست اعتراف کرده بود که: ((من از تجمل و حتی از یک زندگی راحت، همه خوشیها، و همه هنرها خوشم میآید.)) او عقیده داشت که تقاضای ثروتمندان برای اشیای تجملی، پول آنها را در میان افزارمندان در گردش میآورد; و معتقد بود که بدون ثروت هیچگونه هنر بزرگی به وجود نمیآمد. ولتر هنگامی که وصیتنامه اثر ملیه را، که دارای جنبههای الحادی - کمونیستی بود منتشر کرد، قسمتی را که درباره مالکیت بود حذف کرد. او اعتقاد داشت که هیچ نظام اقتصادی بدون انگیزه مالکیت نمیتواند موفقیتآمیز باشد. ((روح مالکیت نیروی انسان را مضاعف میکند.)) او امیدوار بود که هر فرد را به صورت یک مالک ببیند; و در حالی که روسو نسبت به نظام سرفداری در لهستان نظر موافق داد، ولتر چنین نوشت: ((اگر دهقانان لهستان به صورت برده نبودند، این کشور سه برابر مقدار کنونی جمعیت و ثروت داشت.)) ولی او موافق ثروتمند شدن دهقانان نبود زیرا در آن صورت چه کسانی سربازان نیرومند کشور میشدند او در مورد برابری افراد که مورد علاقه شدید روسو بود، با روسو همعقیده نبود; میدانست که همه افراد غیرآزاد و نابرابر خلق شدهاند. او این عقیده هلوسیوس را، که اگر آموزش و فرصت مساوی به همه داده شود طولی نخواهد کشید که همه از نظر تحصیلات و توانایی برابر خواهند بود، مردود میدانست و میگفت: ((چه حماقتی که انسان تصور کند که همه میتوانند نیوتن شوند.)) در تمام ازمنه، قوی و ضعیف، زیرک و ساده، و بنابراین ثروتمند و فقیر وجود خواهند داشت.
در این جهان مالیخولیایی ما، غیرممکن است مانع از آن شویم که افرادی که در یک اجتماع زندگی میکنند، به دو دسته تقسیم شوند: یک دسته ثروتمند که فرمان میدهد و دیگری فقیر که فرمان میبرد. ... هر کس حق دارد درباره برابری خود با دیگران، عقیدهای از خود داشته باشد; ولی این بدان مفهوم نیست که آشپز کاردینال باید خود را محق بداند که به اربابش دستور دهد شامش را درست کند. ولی آشپز ممکن است بگوید، ((من هم مانند اربابم آدم هستم; من هم مانند او گریه کنان به دنیا آمدم و مانند او با درد خواهم مرد. ما هر دو وظایف حیوانی مشابهی انجام میدهیم. اگر ترکها رم را به تصرف درآورند و من روحانی بزرگ شوم و اربابم آشپز، من او را به خدمت خود درخواهم آورد.)) این نحوه استدلال کاملا معقول و عادلانه است ولی مادام که آشپز به انتظار آن است که ترک اعظم رم را تسخیر کند، باید وظیفه خود را انجام دهد و الا همه اجتماع انسانی برخواهد افتاد.
ولتر که فرزند یک سردفتر اسناد رسمی بود، و بتازگی در زمره اربابان درآمده بود، نظرات درهم آمیختهای درباره اشرافیت داشت، و ظاهرا اشرافیت نوع انگلیسی را ترجیح میداد. او سلطنت را به عنوان شکل طبیعی حکومت میپذیرفت و سوال میکرد: ((چرا تقریبا همه جهان به وسیله سلاطین اداره میشود جواب صادقانه این است: ((چون افراد بشر بندرت شایسته حکومت بر خود میباشند.)) او حق الاهی پادشاهان را مورد تمسخر قرار میداد، و به وجود آمدن سلاطین و کشور را ناشی از کشور گشایی میدانست. ((یک قبیله برای غارتگری خود یک رئیس انتخاب

میکند; این رئیس خود را عادت میدهد که فرمان بدهد و قبیله هم خود را عادت میدهد که از او فرمان برد; من عقیده دارم این منشا سلطنت است.)) آیا این امری طبیعی است به یک مزرعه نگاه کنید.
یک مزرعه کاملترین نمونه سلطنت را نشان میدهد. هیچ سلطانی نیست که با خروس قابل قیاس باشد. اگر او با غرور و خشونت راه میرود، این کار از روی خودپسندی نیست. اگر دشمن در حال پیشروی است، او به این اکتفا نمیکند که به اتباعش دستور دهد قدم به پیش گذارند تا به خاطر او کشته شوند; او راسا قدم به پیش میگذارد. نفراتش را پشت سرخود ترتیب میدهد و تا آخرین نفس میجنگد. اگر او پیروز شود، اوست که بانگ ((الله اکبر)) را سر میدهد. اگر این حقیقت داشته باشد که زنبوران عسل همه تحت فرمان یک ملکه هستند و همه با این یک ملکه عشقبازی میکنند، این نمونه از حکومت بازهم کاملتر است.
او که در برلین و سپس در ژنو زندگی کرده بود، توانسته بود درباره سلطنت و دموکراسی عینا در حال عمل و به صورت زنده مطالعه کند. این حقیقت که پادشاهانی چند مانند فردریک دوم، پطر سوم، کاترین دوم وعدهای از وزیران مانند شوازول، آراندا، تانوتچی، و پومبال به تقاضاهای او برای انجام اصلاحات گوش داد یا مستمریهایی برای ((فیلسوفان)) تعیین کرده بودند، در افکار او تاثیر گذارده بود. در عصری که دهقان روسی در وضعی چنان بدوی بسر میبرد، و اکثر تودههای مردم در همه جا بیسواد و آن قدر خسته بودند که نمیتوانستند به تفکر بپردازند، پیشنهاد حکومت به وسیله مردم بیمعنی میرسید. دموکراسیهای سویس و هلند عملا حکومتهایی اولیگارشی بودند. آنهایی که افسانهها و تشریفات قدیمی مذهبی را دوست داشتند و به صورت یک خیل انبوه در سرراه آزادی و رشد فکری قرار داشتند، مردم بودند. در فرانسه، تنها یک نیرو با قدرت کافی وجود داشت که در برابر کلیسای کاتولیک مقاومت کند، همان طور که در انگلستان، هلند، و آلمان پیروزمندانه در برابر کلیسای پروتستان مقاومت کرده بود; و آن نیرو، دولت بود. تنها از طریق حکومتهای سلطنتی موجود در فرانسه، آلمان، و روسیه بود که ((فیلسوفان)) فرانسه میتوانستند امیدوار باشند که در مبارزه خود علیه خرافات، تعصب، آزار و اذیت، و الاهیات کودکانه پیروز شوند. آنها نمیتوانستند از ((پارلمانها)) انتظار پشتیبانی داشته باشند، زیرا اینها از نظر تاریک اندیشی، مراقبت بر افکار و عقاید، و آزادی مذهبی با کلیسا رقابت میکردند و از پادشاه جلوتر بودند. از سوی دیگر آنچه را که هانری دریانورد برای پرتغال، هانری چهارم برای فرانسه، پطرکبیر برای روسیه، یا فردریک کبیر برای پروس کرده بود، در نظر بگیرید. ((تقریبا هیچ کار بزرگی هرگز در جهان صورت نگرفته مگر اینکه به وسیله نبوغ و پایداری یک فرد واحد که با تعصبات تودههای مردم نبرد کرده است، انجام شده باشد.)) بدین ترتیب، ((فیلسوفان)) در آرزوی سلاطین منور الفکر بودند. ولتر در مروپ نوشت: ((فضیلت بر اریکه سلطنت، زیباترین کار خداوندگار است.)) نحوه تفکر ولتر درباره سیاست بعضا ناشی از این سوظن بود که بسیاری از مردم توانایی هضم تحصیلات را ندارند، حتی اگر وسایل تحصیل برایشان فراهم شود. او از ((قسمت متفکر نژاد بشر، یعنی یک صدهزارم کل)) صحبت میکرد. از نارسایی فکری و قابلیت تهییج عاطفی مردم عادی بیم داشت و میگفت: ((هرگاه که توده مردم درصدد تعقل برآید، همه چیز از دست میرود.)) و، به این ترتیب، تا هنگامی که به سنین پختهتری از عمر خود رسید، نسبت به دموکراسی نظر مساعدی نداشت. هنگامی که کازانووا از او پرسید: ((آیا دوست دارید که مردم را صاحب حق حاکمیت ببینید)) ولتر جواب داد: ((خدا نکند!)) او به فردریک چنین نوشت: ((وقتی که من از شما تقاضا کردم که بانی بازگشت هنرهای زیبای یونان باشید، تقاضایم شامل استقرار مجدد دموکراسی از نوع آتنی نبود. من از حکومت رجالهها خوشم نمیآید.)) او با روسو همعقیده بود که ((دموکراسی ظاهرا تنها با کشورهای کوچک سازگار است)) ولی خودش محدودیتهای بیشتری برای آن قائل میشد و میگفت: ((تنها در آن کشورهایی که دارای وضع خوبی هستند و وضع آنها آزادیشان را تضمین

میکند، و آنهایی که حفظشان به صلاح همسایگانشان است، دموکراسی میتواند سودمند باشد.)) او جمهوریهای هلند و سویس را تحسین میکرد ولی در مورد این دو نیز شک و تردیدهایی داشت.
اگر به خاطر بیاورید که هلندیها قلب برادران د ویت را کباب کردند و خوردند، اگر به خاطر بیاورید که ژان کالون جمهوریخواه پس از اینکه نوشت ما نباید هیچ کس را مورد آزار و اذیت قرار دهیم حتی اگر کسی منکر تثلیث مقدس شود، دستور داد که یک اسپانیایی که عقیدهای مغایر عقیده او درباره تثلیث مقدس داشت زنده در آتشی از هیزمتر -آهسته و بتدریج- سوزانده شود، آن وقت در واقع چنین نتیجهگیری خواهید کرد که جمهوریها نسبت به نظامهای سلطنتی امتیازی ندارند.
پس از این همه اظهارات ضد دموکراسی میبینیم که ولتر پشتیبانی فعالانهای از طبقه متوسط ژنو علیه نجیبزادگان (۱۷۶۳)، و از ((بومیان)) محروم از حق رای علیه اشراف و بورژوازی (۱۷۶۶) به عمل میآورد; این بحث در جای خود دنبال خواهد شد.
چنین به نظر میرسد که بتدریج که بر سن ولتر افزوده میشد وی در افکار خود افراطیتر میشد. در ۱۷۶۸ او مردی با چهل اکو را منتشر کرد. این اثر در نخستین سال انتشارش ده بار تجدید چاپ شد، ولی پارلمان پاریس آن را سوزاند و مسئول چاپ آن را به کشتی بردگان فرستاد. این شدت عمل به خاطر آن نبود که در این کتاب فیزیوکراتها بشدت مورد تمسخر قرار گرفته بودند، بلکه به علت ارائه کردن تصویر زندهای بود از دهقانان تهیدست شده بر اثر مالیات و راهبانی که در املاک کشت شده به وسیله سرفها زندگی پر ناز و نعمتی داشتند. در جزوه دیگری در ۱۷۶۸ به نام الف، ب، پ، (که ولتر برای انکارش بشدت به زحمت افتاده بود) او از قول آقای ب میگفت:
من میتوانم با سهولت کامل خود را با حکومت دموکراسی منطبق کنم، ... همه کسانی که مایملکی در یک منطقه دارند حق مشابهی برای حفظ نظم در آن منطقه دارند. من مایلم ببینم
که افراد آزاد قوانینی را که به موجب آنها زندگی میکنند، وضع نمایند. ... برای من مایه رضایت خاطر است که بنای من، نجار من، و آهنگر من در ساختن خانهام کمک کردهاند، همسایه زارعم و دوست صنعتگرم خود را به مدارجی بالاتر از حرفه خود سوق دهند، و مصالح عمومی را بهتر از ماموران بسیار بیادب ترک تشخیص دهند. آزاد بودن، با دیگران برابر بودن، زندگی واقعی و طبیعی انسان است; همه راههای دیگر زندگی حیلههایی ناشایست و کمدیهای بدی هستند که در آنها یک نفر نقش ارباب را ایفا میکند و دیگری نقش برده را، یکی نقش طفیلی و دیگری نقش فراهم کننده را. ولتر در سال ۱۷۶۹ یا کمی پس از آن (در سن هفتاد و پنج سالگی)، در چاپ جدیدی از فرهنگ فلسفی، شرح ناخوشایندی از مظالم و مفاسد حکومت در فرانسه بیان داشت و در مقایسه با آن از انگلستان تمجید کرد: در واقع، قانون اساسی انگلستان به آن مرحله علو رسیده است که بر اثر آن حقوق طبیعی همه افراد که تقریبا در همه نظامهای سلطنتی از آن محرومند، به آنان بازگردانده شده است. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل شخص و دارایی; آزادی مطبوعات; حق محاکمه شدن در کلیه موارد جزایی به وسیله یک هیئت منصفه مرکب از افراد مستقل; حق محاکمه شدن طبق نص صریح قانون; و حق هر فرد به اینکه بدون مزاحمت به هر عقیده و مذهبی که مایل است بگرود، در حالی که از مشاغلی که تنها پیروان کلیسای رسمی انگلستان میتوانند به عهده بگیرند، چشم پوشد. اینها امتیازات بسیار ارزندهای هستند. ... اینکه انسان به هنگام خفتن اطمینان داشته باشد که پس از برخاستن صاحب همان اموالی خواهد بود که در موقع به بستر رفتن داشت، اینکه انسان در دل شب از آغوش همسر و فرزندانش بیرون کشیده نشود و در دخمهای زندانی یا به بیابانی تبعید نشود و امکان آن را داشته باشد که همه افکار خود را منتشر کند، ... این امتیازات متعلق به هر کسی است که قدم به خاک انگلستان گذارد. ... ما چارهای نداریم جز این که اعتقاد داشته باشیم کشورهایی که براساس چنین اصولی تاسیس نشدهاند، دچار انقلاب خواهند

شد. او هم، مانند ناظران بسیار، انقلاب فرانسه را پیشبینی کرد. در دوم آوریل ۱۷۶۴ در نامهای به مارکی دو شوولن چنین نوشت:

همه جا بذرهای انقلابی اجتنابناپذیر را میبینم، ولی خودم سعادت آن را نخواهم داشت که شاهد این انقلاب باشم. فرانسویها دیر سروقت همه چیز میروند ولی سرانجام این کار را میکنند. اصول روشنفکری چنان شیوع یافته است که در نخستین فرصت برملا خواهد شد; و در آن وقت یک انفجار کامل عیار بهوقوع خواهد پیوست. جوانها خوشبختند چون چیزهای مهمی خواهند دید.

با وصف این، وقتی که او به یادآورد که بر اثر رضایت ضمنی پادشاهی که وی با اقامت گزیدن در پوتسدام موجبات رنجشش را فراهم کرده بود، در فرانسه زندگی میکند، و وقتی دید پومپادور، شوازول، مالزرب، و تورگو حکومت فرانسه را به سوی رواداری مذهبی و اصلاحات سیاسی سوق میدهند - و شاید هم به علت این که حسرت آن را میکشیدند که اجازه بازگشت به پاریس به وی داده شود - بر روی هم لحن میهن پرستانهتری پیدا کرد و انقلاب توام با خشونت را تقبیح کرد:

هنگامی که فقرا تهیدستی خود را بشدت احساس میکنند، جنگهایی شبیه جنگهای حزب مورد توجه مردم در رم علیه سنا، و جنگهای دهقانان در آلمان، انگلستان، و فرانسه به وقوع خواهند پیوست. این جنگها دیر یا زود به منکوب کردن مردم منجر میشود، زیرا بزرگان پول دارند و در یک کشور پول همه چیز را در اختیار دارد.

بدین ترتیب به جای یک دگرگونی از پایین که قدرت انهدام، قدرت تجدید بنابه دنبال نخواهد داشت، و اکثریت مردم ساده بزودی بار دیگر تابع اقلیت زیرک خواهد شد، ولتر ترجیح میداد که برای یک انقلاب عاری از خشونت از طریق انتقال فکر و آگاهی از متفکران به سلاطین، وزیران، قضات، بازرگانان، صنعتگران، افزارمندان و دهقانان تلاش کند. ((عقل نخست باید در ذهن رهبران پرورانده شود; سپس این عقل بتدریج به قشرهای پایینتر نفوذ خواهند کرد و سرانجام بر مردم حکومت خواهد کرد. مردم از وجود عقل بیخبرند ولی وقتی ملایمت بالادستان خود را مشاهده کنند به تقلید از آن عادت خواهند کرد.)) او چنین میاندیشید که در دراز مدت آزادگی واقعی در تعلیم و تربیت است، و آزادی واقعی در هوشمندی. او میگفت: ((مردم هر چه روشنتر باشند، آزادتر خواهند بود.)) تنها انقلابهای واقعی آنهایی هستند که افکار و قلوب را عوض کنند. و تنها انقلابیون واقعی حکما و قدیسان میباشند.

IV– اصلاح طلب

ولتر به جای آنکه برای یک انقلاب افراطی سیاسی فعالیت کند برای اصلاحات ملایم تدریجی در ساختمان جامعه موجود فرانسه تلاش میکرد; و در داخل این چهارچوب با از خود گذشتگی بیش از هر فرد دیگر معاصر خود پیروزی یافت. اساسیترین خواست او تجدیدنظر کامل در قوانین فرانسه بود که از سال ۱۶۷۰ به بعد در آن تجدیدنظر نشده بود. در ۱۷۶۵ او رساله درباره جرایم و مجازاتها به قلم حقوقدان میلانی به نام بکاریا را که به سهم خود از ((فیلسوفان)) الهام گرفته بود، به زبان ایتالیایی خواند. در ۱۷۶۶ ولتر تفسیری بر کتاب جرایم و مجازاتها را منتشر کرد و صریحا پیشتازی بکاریا را در این زمینه اعلام داشت; تا سال ۱۷۷۷ حمله به بیعدالتیها و وحشیگریهای قوانین فرانسه را ادامه داد و در آن وقت که هشتاد و دو سال داشت، اثری به نام بهای عدالت و انسانیت منتشر کرد.

او نخست خواستار حاکم کردن قوانین مدنی بر قوانین کلیسا و محدود ساختن قدرت روحانیان در تجویز توبههای خفت آور یا تحمیل بیکاری از طریق تعطیلات متعدد شد; و کاهش مجازاتهای مربوط به توهین به مقدسات، لغو قانون بیحرمتی به جسد، و ضبط اموال کسانی را که دست به خودکشی میزنند، مطرح کرد. او اصرار داشت میان گناه و جرم تفاوت گذارده شود و این فکر پایان یابد که مجازات جرم باید در حکم گرفتن انتقام خدایی باشد که مورد توهین قرار گرفته است.

هیچ قانون کلیسایی نباید معتبر باشد مگر اینکه مورد تصویب صریح دولت قرار گیرد ... آنچه که با ازدواج ارتباط دارد تنها به قضات مربوط است، و وظیفه کشیشها باید به وظیفه خطیر تبرک وصلت محدود شود. ... نزول دادن پول صرفا یک امر حقوق مدنی است. ... همه اهل کلیسا در همه حالات به طور کلی، باید تحت نظارت کامل دولت باشند زیرا آنها اتباع کشورند. ... هیچ کشیشی نباید اختیار آن را داشته باشد به این بهانه که یکی از شارمندان گناهکار است او را حتی از کوچکترین امتیازات محروم دارد. ... قضات، کشاورزان، و کشیشان باید یکسان به هزینه‌های دولت کمک کنند.

او قوانین فرانسه را به شهر پاریس تشبیه کرد - یعنی نتیجه ساختمانهای تکهتکه، امور تصادفی و اتفاقی، و هرج و مرجی از تناقضات. ولتر میگفت کسی که در فرانسه سفر میکند، تقریبا به همان نسبت که اسبان کالسکه خود را عوض میکند، قوانین خویش را نیز تغییر میدهد. او عقیده داشت که همه قوانین شهرستانهای مختلف باید یکی وکلا باهم هماهنگ شوند. هر قانون باید روشن، دقیق، و تا آنجا که امکان دارد، مصون از حیله‌های قضایی باشد. همه شارمندان باید در نظر قانون یکسان باشند. مجازات اعدام باید به عنوان عملی وحشیانه و اتلافآمیز لغو شود. مسلما مجازات مرگ برای جعل، سرقت، قاچاق، یا آتشسوزی عمدی عملی وحشیانه است. اگر سرقت مجازاتش مرگ باشد، دزد دلیلی برای احتراز از قتل نخواهد داشت، و به این ترتیب است که در ایتالیا بسیاری از راهزنیهای مسلحانه، با قتل نفس همراه میباشند. ((اگر شما یک دختر کلفت را به خاطر اینکه یک دوجین دستمال از خانمش دزدیده است در ملاعام به دار بکشید]همان طور که در سال ۱۷۷۲ در لیون اتفاق افتاد[او نخواهد توانست یک دوجین بچه به تعداد شارمندان کشورتان اضافه کند. ... هیچ تناسبی میان یک دوجین دستمال و زندگی یک انسان نیست.)) ضبط اموال کسی که به مرگ محکوم شده است، در حکم دزدی آشکار اموال مردم بیگناه توسط دولت است. اگر ولتر گاهی صرفا از نقطه نظر منافع عموم استدلال میکرد، به این علت بود که این گونه استدلالات در نزد بیشتر قانونگذاران از هرگونه توسل به عواطف انسانی موثرتر بود.

ولی در مورد شکنجه قانونی، روح انساندوستی او با قدرت و نیرو به سخن پرداخت. طبق قوانین فرانسه قضات اجازه داشتند چنانچه برگه‌های موجود حاکی از جرم باشد، برای گرفتن اقرار قبل از محاکمه شکنجه به کار برند. ولتر میخواست با اشاره به فرمان کاترین دوم دایر بر لغو شکنجه در روسیه به اصطلاح وحشی، فرانسه را شرمنده کند. ((فرانسویان که - نمیدانم چرا - به عنوان ملتی بسیار انساندوست تلقی میشوند، از این امر در شگفتاند که انگلستان که آن قدر غیرانسان بود که کانادا را از ما گرفت، از لذت شکنجه چشم پوشیده است.)) او مدعی بود بعضی از قضات، زورگویانی هستند که به جای انجام وظیفه در مقام قاضی، در نقش دادستان ظاهر میشوند; گویا علت این امر هم آن بود که به زعم آنها، متهم گناهکار است مگر خلافش ثابت شود، او علیه نگاه داشتن متهمان در زندانهای بد، گاهی در زنجیر و آن هم برای ماهها قبل از اینکه به محاکمه خوانده شوند، اعتراض میکرد. او متذکر شد شخصی که به جرم بزرگی متهم شده اجازه ندارد با هیچ کس ارتباط داشته باشد، حتی با یک وکیل. بکرات رفتاری را که با کالاس و سیروان شده بود، به عنوان نمونه محکومیت عجولانه اشخاص بیگناه نقل میکرد. او استدلال میکرد که شهادت تنها دو نفر، حتی اگر شاهد عینی باشند، نباید برای محکوم کردن یک نفر به اتهام قتل کافی شمرده شود; مواردی از شهادت دروغ ذکر میکرد و اصرار داشت ولو برای آنکه در میان هزار مورد، از اعدام یک شخص بیگناه جلوگیری شود، مجازات اعدام لغو شود. در فرانسه محکومیت به مرگ با اکثریت آرای قضات امکانپذیر بود. ژان کالاس با اکثریت هشت رای در برابر پنج رای به کام مرگ فرستاده شد. ولتر خواستار آن بود که محکومیت به مرگ با اکثریت قاطعی تصویب شود و ارجح آن است که به اتفاق آرا تصویب شود. او میگفت: ((چه حماقت وحشتناکی که با زندگی و مرگ یک نفر در یک بازی شش بر چهار، پنج بر سه، چهار بر دو، یا سه بر یک بازی کنند!)) به طور کلی اصلاحاتی که

ولتر پیشنهاد میکرد تلفیقی بود از میراث طبقه متوسط او، نفرت او از کلیسا، تجربیات و سرمایهگذاریهای او به عنوان یک فرد تاجر پیشه و یک مالک، و عواطف صادقانه وی به عنوان یک انساندوست. خواستهای او معتدل، ولی در بسیاری از موارد موثر بود. او به خاطر آزادی مطبوعات مبارزه میکرد، و این آزادی قبل از مرگ وی، ولو به صورت اغماض دولت، گسترش عظیمی یافت. او خواستار پایان دادن به آزار و اذیت مذهبی بود، و در سال ۱۷۸۷ این آزار و اذیت تقریبا در فرانسه خاتمه یافت. او پیشنهاد کرد که به پروتستانها اجازه داده شود که کلیسا بسازند و دارایی خود را به دیگران منتقل کنند یا از دیگران اموالی به ارث ببرند و از حمایت کامل قانون برخوردار باشند; این کارها قبل از انقلاب انجام شد. او خواستار آن شد که ازدواج میان اشخاصی که دارای مذاهب مختلف هستند، قانونی شمرده شود; این کار هم انجام شد. او خرید و فروش مشاغل، مالیات بر ضروریات، تضییقات بازرگانی داخلی، ادامه نظام سرفداری، و مالکیت اموال توسط کلیسا را محکوم کرد; به دولت اندرز داد که اجرای وصیتنامهها و تربیت جوانان را از کلیسا بازستاند; و در تمام این موارد ندای او بر رویدادها تاثیر داشت. رهبری مبارزه در زمینه خارج کردن تماشاگران از صحنه نمایش تئاتر - فرانسه را بهعهده داشت، و این کار در سال ۱۷۵۹ انجام شد. پیشنهاد کرد که مالیات شامل حال همه طبقات شود و با ثروت آنها متناسب باشد. تحقق این خواست، ناچار بود تا وقوع انقلاب به انتظار بماند. او خواستار تجدیدنظر در قوانین فرانسه بود; این کار در ((قانون نامه ناپلئون)) (۱۸۰۷) انجام شد; پردوامترین موفقیت آن جنگجوی سیاستمدار که قواره و ساختمان قضایی فرانسه را تا عصر حاضر تعیین کرد، به وسیله حقوقدانان و فلاسفه امکانپذیر شد.

۷- ولتر به عنوان یک انسان

خصوصیات ولتر، این عجیبترین شخصیت قرن هجدهم، را چگونه باید خلاصه کرد ضرورتی ندارد بیش از این درباره نحوه تفکر او صحبت شود زیرا کیفیت فکری وی در دهها صفحه از این کتاب آشکار شده است.

تاکنون از نظر سرعت و روشنی فکر، و خلوص و استغنا در لطافت طبع هیچ کس به رقابت با او برنخاسته است. او لطافت طبع (نکته سنجی) را با عباراتی چنین عطوفت آمیز توصیف می کرد:

آنچه که به نام لطافت طبع خوانده میشود، گاهی مقایسهای خوف آور، گاهی اشارهای ظریف، و شاید هم بازی با کلمات باشد. شما کلمه ای را با یک مفهوم به کار میبرید و میدانید که طرف صحبت شما -در ابتدا- آن را به مفهوم دیگری درک خواهد کرد. یا ممکن است گفته شود لطافت طبع شیوه در کنار هم قرار دادن زیرکانه افکاری است که معمولا ارتباطی میان آنها دیده نمیشود. ... لطافت طبع (نکته سنجی) عبارت است از هنر یافتن ارتباط میان دو چیز غیرمشابه، یا اختلاف میان دو چیز مشابه، و عبارت است از اینکه شما نیمی از آنچه را که میخواهید، بگویید و بقیه را به نیروی تخیل دیگران واگذار کنید. و اگر خود من بیش از این از لطافت طبع برخوردار بودم، در این زمینه بیشتر با شما صحبت میکردم. هیچ کس بیش از ولتر دارای لطافت طبع و نکته سنجی نبود و شاید، همان طور که گفتهایم او بیش از اندازه نکته سنج بود. گاهی زمام شوخ طبعی او از کف خارج میشد. بکرات اتفاق میافتاد که شوخیهایش خشن میشدند و گاهی هم صورت دلقک بازی به خود میگرفتند.

سرعت او در ادراک، ارتباط دادن، و مقایسه فرصتی برایش نمیگذاشت که در بند یکسان گویی باشد; و تناوب سریع افکارش گاهی به او فرصت آن را نمیداد که در مطالب، به آن عمقی که از نظر انسانی قابل وصول باشد، رسوخ کند. شاید او تودههای مردم را خیلی دست کم میگرفت و آنها را رجاله میخواند. نمیشد از او انتظار داشت پیشبینی آن زمانی را بکند که تعلیمات همگانی برای یک اقتصاد از نظر فنی مترقی ضرورت داشته باشد. او حوصله نظریات زمینشناسی بوفون یا حدسیات دیدروی زیست شناس را نداشت. وی به محدودیتهای خویش واقف بود و لحظاتی میرسید که شخصی ساده و بیتکلف میشد. به یکی از دوستانش گفت: ((شما خیال میکنید که من مقاصد خود را با

وضوح کافی بیان میدارم; من مانند جویبارهای کوچک هستم - آنها از این جهت زلال هستند که عمیق نمیباشند.))
در ۱۷۶۶ به داکن چنین نوشت:
از آن وقت که دوازدهساله بودم تاکنون عظمت آنچه را که من برای آنها استعدادی ندارم، برآورد نکردهام. میدانم که وضع اندامهای من طوری نیست که در ریاضیات خیلی پیش بروم. نشان دادهام که تمایلی به موسیقی ندارم. به برآورد یک فیلسوف سالخورده که حماقت آن را دارد... که خود را کشاورز خیلی خوبی بپندارد ولی آن قدر احمق نیست که تصور کند همه استعدادها را دارد، اعتماد کنید.
غیرمنصفانه میبود اگر از شخصی که با موضوعاتی چنین متعدد سروکار داشت خواسته میشد کلیه اطلاعات لازم را درباره هر موضوعی، قبل از اینکه آن را تدوین کند، به دست آورد. او یکپارچه ادیب نبود; بلکه جنگجو بود، مردی اهل قلم بود که قلم را به صورت نوعی عمل و حربه دگرگونی درمیآورد. با وصف این، از کتابخانه اش که ۶۲۱۰ جلد کتاب داشت و حاشیه نویسی بر این کتابها، میتوان پی برد که او با شوق و تحمل مرارت موضوعاتی با تنوع حیرت آور را مورد مطالعه قرار میداد و در سیاست، تاریخ، فلسفه، الاهیات، و انتقاد از کتاب مقدس شخصی بسیار دانشمند بود. میدان کنجکاوی و علاقه او عظیم بود; استغنای افکار و نیرومندی حافظه اش هم همین طور. او هیچ یک از سنن را به صورت اصلی مسلم نمیپذیرفت، بلکه هر چیز را شخصا مورد بررسی قرار میداد. دارای نوعی شکاکیت صحیح بود که در قرار دادن عقل سلیم در برابر مهملات علم و افسانههای معتقدات عمومی تردیدی به خود راه نمیداد. یکی از فضلای بینظیر وی را چنین توصیف کرد: ((متفکری که درباره کلیه جنبههای جهان بیش از هر فرد دیگر از زمان ارسطو به بعد، اطلاعات صحیح جمع آوری کرد.)) هیچ گاه در جایی دیگر ذهن یک انسان، تودهای چنین عظیم از مطالب در زمینههایی چنین متنوع را، به صورت ادبیات و عمل درنیاورده است.
ما باید ولتر را به عنوان عجیبترین آمیزه از عدم ثبات عاطفی با دید و قدرت ذهنی مجسم کنیم. اعصابش وی را دائما ناآرام و بیقرار نگاه میداشت. او هیچ گاه نمیتوانست آرام بنشیند مگر در مواقعی که سرگرم انشای مطالب ادبی بود. هنگامی که در (رمان کاندید) خانمی که فقط دارای یک کفل بود سوال کرد: ((کدامیک بدتر است - اینکه انسان یک صدبار توسط دزدان دریایی سیاهپوست مورد تجاوز قرار گیرد، یا کفل انسان را از هم بدرند، یا انسان را قطعه قطعه کنند، یا انسان در کشتی بردگان پاروزنی کند، یا بیکار بنشیند و هیچ کاری نکند)) کاندید، با قیافهای متفکرانه جواب داد: ((این سوال بزرگی است.)) ولتر روزهای خوشی هم داشت ولی بندرت با مفهوم آرامش فکری یا جسمانی آشنا میشد. او مجبور بود همیشه مشغول و در فعالیت باشد - مانند خریدن، فروختن، کاشتن، نوشتن، بازی کردن در نمایش، و خطابه خواندن. او از احساس اینکه حوصلهاش سر رود، بیش از مرگ میترسید، و در لحظهای که حوصلهاش سرمیرفت و کسل میشد، زندگی را به عنوان این که ((یا خسته کننده است یا مانند خامه همزده میباشد)) مورد شماتت قرار میداد.
چنانچه بدون در نظر گرفتن چشمانش ظاهر او را توصیف کنیم، یا معایب و اعمال احمقانهاش را بدون در نظر گرفتن محاسن و جذبه شخصی او دنبال هم ردیف کنیم، تصویر زشتی از او به دست خواهیم آورد. او فردی از طبقه متوسط بود که احساس میکرد همان اندازه استحقاق داشتن عنوان اشرافی دارد که بدهکاران دیر پردازش دارند. وی در برازندگی طرز رفتار و گفتار خود، با اعیانترین بزرگان رقابت میکرد، ولی در عین حال ممکن بود برای مبالغ کوچک چانه بزند; او بر سر چهارده بند چوب پرزیدان دو بروس را با تیرهای دشنام مورد حمله قرارداد زیرا این شخص اصرار داشت این چوبها را به عنوان هدیه قبول کند نه فروش. او پول را به عنوان اساس تامین خود دوست داشت. مادام دنی وی را بیپرده به امساک متهم میکرد و میگفت: ((عشق پول شما را زجر میدهد. شما از نظر عواطف قلبی، پستترین مرد هستید. من تا آنجا که بتوانم مفاسد قلب شما را پنهان خواهم داشت;)) ولی وقتی مادام اینها را

نوشت (۱۷۵۴) خودش در پاریس زندگی مسرفانهای را میگذراند که تحمیل زیادی بر کیسه ولتر میکرد، و در بقیه سالهایی که با ولتر در فرنه بهسر برد، وضع شاهانه ای داشت.
ولتر پیش از آنکه میلیونر شود و بعد از آن، با چرب زبانی با اشخاص قدرتمند از نظر اجتماعی یا سیاسی گرم میگرفت که گاهی عملش جنبه چاپلوسی پیدا میکرد. در رساله به کاردینال دو بوا او این مجسمه فساد را والاتر از کاردینال ریشلیو خواند. هنگامی که وی در تلاش راه یافتن به فرهنگستان فرانسه بود و به حمایت کلیسا احتیاج داشت، به پدر روحانی دولاتور اطمینان داد که آرزو دارد در کلیسای کاتولیک مقدس زندگی کند و بمیرد. دروغهای وی اگر به چاپ میرسید به قدر یک کتاب میشدند. بسیاری از آنها به چاپ نرسیدند و بعضیها هم قابل چاپ نبودند. او این طرز عمل را در جنگ قابل توجیه میدانست و احساس میکرد که جنگ هفتساله در مقام مقایسه با جنگ سی ساله او علیه کلیسا، تنها بازی پادشاهان بود; و دولتی که میتواند شخصی را به علت راستگویی زندانی کند نمیتواند در صورتی که این شخص دروغ بگوید، در ایراد گرفتن بر او محق باشد. در ۱۹ سپتامبر ۱۷۶۴، در حالی که در اوج مبارزات خود بود، به د/آلامبر نوشت: ((به محض اینکه کوچکترین خطر پیش آید، لطفا مرا مطلع کن تا من بتوانم در جراید عمومی با صراحت و معصومیت عادی خود منکر نوشتههایم شوم.)) او تقریبا همه آثار خود را بجز هانریاد و شعری که درباره نبرد فونتنوا نوشته بود انکار کرد. او عقیده داشت: ((انسان باید حقیقت را با شهامت به آیندگان، و با توجه به جوانب امر، به معاصران نشان دهد. سازش دادن این دو وظیفه با یکدیگر بسیار مشکل است.)) لازم به توضیح نیست که ولتر آدم خودپسندی بود. خودپسندی، محرک تکامل و راز نویسندگی است.
معمولا ولتر خود پسندی خو درا تحت مراقبت نگاه میداشت; بکرات در نوشتههای خویش طبق پیشنهادها و انتقادهایی که از روی حسن نیت عرضه میشد; تجدیدنظر میکرد. او در تمجید از نویسندگانی که با وی رقابت نمیکردند - مارمونتل، لاآرپ، و بومارشه - طبعی بلند داشت. ولی این امکان نیز وجود داشت که نسبت به رقیبان خویش کودکانه حسادت کند، فی المثل در اثر انتقادی زیرکانهاش، به نام ستایش از کربیون-پدر-، این روحیه محسوس بود; دیدرو عقیده داشت ولتر ((علیه همه روحانیان کینه در دل دارد.)) حسادتش باعث شد که روسو را مورد هتاکی و بد زبانی قرار دهد و او را ((پسر ساعت ساز))، ((یهودایی که به فلسفه خیانت کرد))، ((سگ هاری که همه را گاز میگیرد))، و ((دیوانهای که بر اثر جفتگیری اتفاقی سگ دیوجانس با سگ اراسیستراتوس متولد شده است)) بخواند. او عقیده داشت که نیمه اول ژولی یا هلوئیز جدید در فاحشه خانه، و نیمه دوم در دارالمجانین نوشته شده است. پیشگویی کرد که امیل پس از یک ماه فراموش خواهد شد. او احساس میکرد که روسو به آن تمدن فرانسهای که با همه گناهان و جنایاتش همچون باده تاریخ در نزد ولتر با ارزش بود، پشت کرده است.
ولتر که از یک مشت عصب و استخوان و مقدار ناچیزی گوشت تشکیل شده بود، حتی از روسو نیز حساستر بود. و چون انسان الزاما دردهای خود را با شدت بیشتر از خوشیهای خویش احساس میکند، وی تمجیدهایی را که از او میشد عادی تلقی میکرد ولی از یک انتقاد مخالف ((دچار یاس میشد.)) بندرت آن اندازه عاقل بود که جلوی قلمش را بگیرد; به همه مخالفان، هر قدر هم که کوچک بودند، پاسخ میداد. هیوم او را به عنوان کسی ((که هرگز نمی بخشایدو هیچ وقت یک دشمن را غیرقابل توجه تلقی نمیکند))، توصیف میکرد.او علیه دشمنان سرسختی مانند دفونتن و فررون بدون ملاحظه یا آتش بس میجنگید، از همه گونه شیوه هجو و تمسخر و هتاکی، حتی تحریف موذیانه حقایق، استفاده میکرد. کینهتوزی او دوستان قدیمش را سخت به حیرت میآورد و دشمنان جدیدی برایش فراهم میساخت. او میگفت: ((من نمیدانم چگونه نفرت داشته باشم، زیرا میدانم چگونه دوست داشته باشم.)) و در جای دیگر گفت: ((ستارهام مرا کمی به سوی بدخواهی متمایل میکند;)) بدین ترتیب او همه نیروهای خویش را به

کار انداخت تا نامزدی دو بروس را برای عضویت در فرهنگستان با شکست روبهرو کند (۱۷۷۰). موضوع را در عباراتی که ترکیبی از سبکهای د/آرتانیان و رابله بود چنین خلاصه کرد:

و اما درباره این حقیر ضعیف اندام باید بگویم که من تا آخرین لحظه با پیروان آیین یانسن، مولینیستها،امثال فررون، و پومپینیان از چپ و راست میجنگم، با واعظان و ژان ژاک روسو هم همینطور. من یک صد ضربه میخورم و دویست ضربه میزنم و میخندم. ... سبحان ا! من به همه جهان به چشم نمایش مسخرهآمیزی مینگرم که گاهی جنبه حزن آوری به خود میگیرد. در پایان روز، در پایان همه روزها، همه چیز هنوز همان طور است.

در ضدیتش با قوم یهود، انزجاری را که بر اثر برخورد با چند نفر در او ایجاد شده بود متوجه تمام یک قوم کرد. او از دیدگان آن خاطرات، تاریخ یهودیان را تفسیر کرد، و با ریزبینی، معایب آنان را متذکر شد، و در این دیدگاه هرگز شکی روا نداشت. او نمیتوانست یهودیان را به خاطر اینکه مسیحت را به وجود آوردند، ببخشد. ((وقتی میبینم مسیحیان به یهودیان دشنام میدهند، اطفالی را در نظرم مجسم میکنم که پدر خود را کتک میزنند.)) او در عهد قدیم تقریبا جز شرح قتلها، شهوترانیها، و کشتارهای دسته جمعی چیزی نمیدید. کتاب امثال سلیمان در نظر او ((مجموعهای از گفتههای دم پاافتاده، بیمایه، نامرتبط، عاری از سلیقه، بدون حسن انتخاب، و بدون طرح خاص)) بود; و غزل غزلهای سلیمان به نظرش یک ((آهنگ بیمعنی)) میآمد. ولی او از یهودیان به خاطر عدم اعتقاد دیرینهشان به جاودان بودن روح، خودداری از تغییر مذهبشان، و گذشت نسبی آنها درباره مذاهب دیگر تمجید میکرد; صدوقیان منکر وجود فرشتگان بودند، ولی به جرم بدعتگذاری مورد آزار و اذیت قرار نمیگرفتند.

آیا فضایل ولتر بر رذایل او فزونی داشتند بلی، حتی اگر کیفیات فکری او با کیفیات اخلاقیش در ترازو قرار داده نشوند. در برابر امساکش، باید سخاوت او را قرار داد، و در برابر عشق او به پول، باید خوشرویی او را در قبول زیانها و آمادگی او را به تسهیم سودهایش به حساب آورد; به اظهار نظر کولینی که به عنوان منشی چند سالهاش باید به معایب او پی برده باشد، توجه کنید: هیچ چیز بیاساستر از آزمندی نیست که به او نسبت داده میشود... در خانه او هیچ وقت برای خست جایی وجود نداشته است. هیچ گاه مردی را ندیدهام که آسانتر از او بشود سرش را کلاه گذارد و اموالش را ربود. او تنها در مورد وقت خود خست داشت. ... در مورد پول همان اصولی را داشت که در مورد وقت، میگفت باید صرفه جو بود تا بتوان با دست و دلبازی عمل کرد.

نامههایش از بعضی هدایایی که به دیگران میداد - معمولا بدون اینکه نام خود را آشکار کند - پرده برمیدارند. این هدایا نه تنها به دوستان و آشنایان، بلکه حتی به اشخاصی داده میشدند که او هرگز آنها را ندیده بود. به کتابفروشان اجازه میداد که سود حاصل از فروش کتابها را نگاهدارند. دیدیم که او چگونه به مادموازل کورنی کمک کرد; بعدا نیز خواهیم دید که چگونه به مادموازل واریکور مساعدت کرد. گفتیم که به وونارگ و مارمونتل کمک کرد; او همان کار را برای لا آرپ انجام داد. لا آرپ پیش از اینکه به صورت یکی از متنفذترین منتقدین در فرانسه درآید، به عنوان یک نمایشنامه نویس در کار خود شکست خورده بود; ولتر تقاضا کرد نیمی از مستمری دولتی وی، که مبلغ ۲۰۰۰ فرانک بود، به لا آرپ داده شود، بدون اینکه بگذارد لا آرپ بفهمد دهنده این پول کیست. مارمونتل نوشت: ((همه میدانند او با چه عطوفتی از همه جوانانی که استعدادی در شعر از خود نشان میدادند استقبال میکرد.)) اگر ولتر با وقوف به کوچکی و ضعف جسمانی خود، دارای شهامت جسمانی زیادی نبود (که در سال ۱۷۲۲ حاضر شود سروان بورگار او را چوب بزند)، دارای شهامت اخلاقی حیرت انگیزی بود و به نیرومندترین موسسه در تاریخ یعنی کلیسای کاتولیک رومی حمله کرد.

اگر او در مباحثه لحن تلخی داشت، در بخشیدن دشمنانی که درصدد آشتی برمیآمدند سرعت به خرج میداد; به طوری که گفته میشود ((با اولین تقاضا، آتش غضبش ناگهان سرد میشد.)) به همه کسانی که انتظار ابراز علاقه

داشتند به حد وفور ابراز علاقه میکرد و نسبت به دوستانش وفادار بود. هنگامی که پس از بیست و چهار سال مراوده از واگنیر جدا شد، ((مانند طفلی گریست.)) از نظر اخلاقی در امور جنسی، رفتار او نسبت به مادام دو شاتله در سطحی بالاتر از سطح متداول در آن زمان، و در مورد خواهرزادهاش پایینتر از آن بود. او نسبت به بینظمی امور جنسی به دیده اغماض مینگریست، ولی علیه بیعدالتی، تعصب، آزار و اذیت اقلیتها و تزویر و بیرحمیهای قانون جزا خشمگینانه قیام میکرد. اخلاقیات را به عنوان ((نیکی به همنوع)) توصیف میکرد; منکرات را مورد تمسخر قرار میداد، و از شراب، آواز، و زن با اعتدال فیلسوفانه لذت میبرد.
در داستان کوچکی که ((بابابک)) نام دارد، او ریاضت کشی و انکار نفس را با شدت خاص خود مورد حمله قرار داد. در این داستان اومنی از برهمن میپرسد که آیا امکان آن هست که وی سرانجام به آسمان نوزدهم برسد، و برهمن در پاسخ میگوید:
((بسته به این است که چه نوع زندگیی داشته باشی.)) ((من سعی میکنم یک آدم خوب، یک شوهر خوب، یک پدر خوب، و یک دوست خوب، باشم. گاهی به ثروتمندان وام بدون بهره دهم، به فقرا کمک کنم، و میان همسایگان خود صلح و صفا را حفظ کنم.)) برهمن پرسید: ((ولی آیا گاهی ناخن خود را به پشت خود فرو میبری)) ((هرگز، پدر روحانی.)) برهمن پاسخ داد: ((متاسفم، تو هیچ وقت به آسمان نوزدهم نخواهی رسید.)) فضیلت بزرگ ولتر، و چیزی که جبران نقاط ضعف او را میکرد، انسانیت او بود. او با مبارزات خود به خاطر کالاس و سیروان وجدان اروپا را به حرکت درآورد. او جنگ را به عنوان ((خیال خام بزرگ)) مورد حمله قرار میداد و میگفت: ((کشور پیروز هیچ گاه از غنایم ملت مغلوب بهره نمیگیرد; زیرا هزینه همه چیز را متحمل میشود و در صورت پیروزی همان قدر متضرر میشود که به هنگام شکست زیان میبیند;)) هرکس پیروز شود، انسانیت متضرر میشود. او از افرادی که دارای نیازها و از ملیتهای گوناگون بودند استدعا داشت به خاطر بیاورند که باهم برادرند; و این تقاضا با ابراز حقشناسی در اعماق افریقا شنیده شد. او مشمول این اتهام روسو نمیشد که میگفت آنهایی که علاقه به همنوع را موعظه میکنند، آن قدر این علاقه را گسترش و بسط میدهند که چیزی از آن برای همسایگانشان باقی نمیماند. همه کسانی که او را میشناختند مهربانی و احترام او را نسبت به پستترین افرادی که در اطرافش بودند به خاطر داشتند. او به همه نوع شخصیتی احترام میگذاشت، زیرا با توجه به شخصیت خویش حساسیت شخصیت دیگران را درک میکرد. میهمان نوازی او آن قدر زیاد بود که با وجود تحمیل شدیدی که به آن میشد، هنوز به جای خود باقی بود. مادام دو گرافینیی نوشت: ((وقتی من همیشه شما را همانقدر که بزرگوار هستید کاملا خوب و مهربان هم دیدم و متوجه شدم که همان لطفی را که دوست داشتید درباره همه ابنای بشر اعمال شود درباره همه اطرافیان خود میکنید، تا چه حد تحت تاثیر قرار گرفتم.)) او میتوانست تندخو باشد و ناگهان خشمگین شود، ولی، به قول یکی از میهمانان دیگرش، ((نمیتوان تصور کرد که این مرد از لحاظ عواطف قلبی چقدر دوستداشتنی است.)) بتدریج که شهرت کمک او به اشخاص تحت آزار و شکنجه در سراسر اروپا منتشر شد و گزارشهایی درباره اقدامات خیرخواهانه خصوصی و دستگیری او نسبت به دیگران در سراسر فرانسه انتشار یافتند، سیمای تازهای از ولتر در فکر مردم ترسیم شد. او دیگر ضد مسیح و مبارز علیه ایمان مورد علاقه بیچارگان نبود; بلکه ناجی کالاس، ارباب خوش قلب فرنه، مدافع دهها قربانی عقاید سختگیرانه و قوانین غیرمنصفانه بود. روحانیان ژنوی در حیرت بودند که آیا در روز واپسین داوری ایمان آنها با کارهای این مرد کافر برابری خواهد کرد یا نه. مردان و زنان تحصیلکرده کفر گویی، خودپسندی، و حتی غرض ورزی او را بخشیدند و شاهد تبدیل خو و طبیعت وی از خصومت به نیکوکاری بودند; و اینک به او به چشم زعیم محترم ادبیات فرانسه و مایه افتخار فرانسه در برابر جهان تحصیلکرده مینگریستند. این مردی بود که وقتی به پاریس آمد تا در آنجا چشم از جهان ببندد، حتی مردم عادی از او تشویق و تحسین میکردند.

فصل ششم
روسو رمانتیک
۱۷۶۲ - ۱۷۵۶

I– در ارمیتاژ: ۱۷۵۶ – ۱۷۵۷

روسو در تاریخ ۹ آوریل ۱۷۵۶ با همسر عرفی خود ترز لوواسور و مادر او به کلبه مادام د/اپینه نقل مکان کرد. مدتی در آنجا خوش بود. آواز و جیک جیک پرندگان صدای خش خش و رایحه عطرآگین درختان، آرامش پیادهرویهای تنها در میان درختان را دوست داشت. او در این پیادهرویها مداد و دفتر یادداشت با خود میبرد تا افکاری را که در ذهنش به پرواز درمیآیند، دستگیر کند و نگاه دارد.

ولی او برای صلح و آرامش ساخته نشده بود. حساسیت طبعش هر مشکلی را که پیش میآمد دو برابر میکرد و مشکلات تازهای به آن میافزود. ترز کدبانوی باوفایی بود ولی برای افکار روسو مصاحب خوبی به شمار نمیرفت. روسو در امیل نوشت: ((شخص متفکر نباید با زنی پیوند کند که نتواند در افکار وی شریک شود.)) فکر و اندیشه زیاد به کار ترز بیچاره نمیخورد، مطالب نوشته هم همینطور. وی جسم و روح خود را در اختیار روسو میگذاشت، تندخوییهای او را تحمل میکرد و شاید هم تلافی میکرد; به روسو اجازه میداد با مادام د/اودتو تا مرز زناکاری پیش رود، و تا آنجا که میدانیم خودش با فروتنی به روسو وفادار ماند، به جز یک ماجرا که تنها بازول صحتش را تضمین میکند. ولی این زن ساده چگونه میتوانست پاسخگوی وسعت و تنوع بیحساب فکری باشد که نیمی از قاره اروپا را به هم ریخت توضیح خود روسو را بشنوید:

نمیدانم وقتی که من به خواننده بگویم از نخستین لحظهای که او (ترز) را دیدم تا لحظهای که این مطلب را مینویسم، هرگز کوچکترین عشقی به او نداشته و هرگز آرزوی تملک او را نداشتهام، و نیازهای جسمانی که برآورده میشده صرفا جنبه جنسی داشته و ناشی از تعلق خاطر فردی نبوده، خواننده چه فکر خواهد کرد.

نخستین نیاز من که بزرگترین، و برآورده نشدنیترین این نیازها بود، در قلبم جای داشت، نیاز به یک پیوند صمیمانه –روحی- تا سرحد امکان، این نیاز واحد چنان بود که نزدیکترین پیوند جسمانی کفایت نمیکرد، زیرا آنچه لازم بود، پیوند دو روح بود.

ترز هم میتوانست متقابلا شکایاتی داشته باشد، زیرا در این موقع روسو دیگر به وظایف زناشویی خود عمل نمیکرد. در سال ۱۷۵۴ او به یک پزشک ژنوی گفته بود: ((من مدتها به بیرحمانهترین رنجها مبتلا بودهام، و علت آن اختلال درماناپذیر نظم دستگاه نگاهداری ادرار است که آن هم معلول ضیق مجرای ادرار میباشد. این مجرا چنان باعث انسداد مجرا میشود که حتی لوله مخصوص دکتر داران مشهور را هم نمیتوان وارد مجرا کرد.)) او مدعی بود که بعد از ۱۷۵۵ هرگونه اعمال جنسی را با ترز متوقف کرده است. و افزود: ((تا آن زمان، من خوب بودم; از آن لحظه به بعد باتقوا یا دست کم مفتون تقوا شدم.)) حضور مادرزنش این مثلث را به نحو دردناکی حاد میکرد. او تا آنجا که میتوانست زندگی زن و مادرزنش را با نسخه برداری از نتهای موسیقی و فروش نوشتههایش تامین میکرد. ولی مادام لوواسور دخترهای دیگری هم داشت که به جهیزیه احتیاج داشتند و همیشه در نیاز و تنگی به سر میبردند. گریم، دیدرو، و د/اولباک با یک مستمری به مبلغ ۴۰۰ لیور در سال، جبران کمبود این دو زن را میکردند، و قول داده بودند این موضوع را از روسو پنهان کنند تا احساسات وی جریحهدار نشود، مادر ترز (بنابه گفته روسو) بیشتر این پول را برای خودش و دخترهای دیگرش نگاه میداشت و به نام ترز قرضهایی بالا میآورد. ترز این قرضها را

میپرداخت، و مدتها کمکهای مستمری را از روسو پنهان میداشت. سرانجام روسو به آن پی برد و با خشمی آتشین بر دوستانش تاخت که چنین او را تحقیر کردهاند. دوستانش نیز با این اصرار به او که قبل از آغاز زمستان از ارمیتاژ نقل مکان کند، بر دامنه خشمش افزودند; آنها استدلال میکردند که این کلبه برای هوای سرد مناسب نیست; و حتی اگر زنش بتواند تحمل کند، آیا مادرزنش میتواند از آن جان به در برد دیدرو در نمایشنامهاش به نام پسر نامشروع نوشته بود: ((فرد خوب در اجتماع زندگی میکند، و تنها فرد بد بتنهایی زندگی میکند.)) روسو این امر را وصف الحال خود یافت، و در این وقت نزاعی طولانی درگرفت که در آن صلح و آشتی، تنها به صورت آتش بود. روسو احساس میکرد که گریم و دیدرو با حسادت نسبت به آرامشی که او در میان درختان یافته بود، سعی داشتند او را با وسوسه به شهری فاسد باز گردانند. او در نامهای به ولینعمت خود مادام د/اپینه که در آن وقت در پاریس بود، شخصیت خود را با صراحت و بصیرت چنین آشکار کرد:

من میخواهم که دوستانم، دوستانم باشند نه اربابانم; به من اندرز دهند نه اینکه سعی کنند بر من فرمانروایی کنند; بر قلب من همه گونه حقی داشته باشند ولی بر آزادیم هیچ گونه حقی نداشته باشند. به نظر من نحوه دخالت مردم، به نام دوستی، در امور من بدون اینکه امور خود را با من در میان بگذارند، امری عجیب و غیرعادی است. ... اشتیاق و آمادگی آنان برای اینکه هزار جور خدمت به من کنند، خستهام میکند; در این کار نشانههایی از زیر بال گرفتن وجود دارد که مرا کسل میکند; از آن گذشته، هرکس دیگر هم که باشد میتواند عین همین کارها را بکند. ...

من به عنوان یک فرد گوشهگیر، از سایرین حساسترم. چنانچه من با شخصی که در میان تودههای مردم زندگی میکند اختلافی پیدا کنم، او یک لحظه درباره این مطلب فکر میکند; آنگاه صد و یک وسیله انحراف فکری باعث میشود که برای بقیه روز آن را فراموش کند. ولی هیچ چیز فکر مرا از آن دور نمیکند. شب هنگام، دچار بیخوابی میشوم و تمام شب را درباره آن فکر میکنم. به هنگام پیادهروی درباره آن فکر میکنم. از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب قلبم یک لحظه مهلت آرامش ندارد، و نامهربانی یک دوست در ظرف یک روز، باعث میشود که سالها رنج بکشم. من به عنوان یک شخص علیل استحقاق گذشتی را دارم که باید از ناحیه همنوعان نسبت به نقاط کوچک ضعف و تندخویی یک شخص بیمار به عمل آید. ... من شخص فقیری هستم و این فقر (یا به هر حال به نظر من چنین میرسد) مرا مستوجب پارهای ملاحظات میکند. ... بدین ترتیب، چنانچه من بیش از پیش از پاریس متنفرم، تعجب نکنید. از پاریس جز نامههای شما چیزی نمیخواهم. من هرگز دیگر در آنجا دیده نخواهم شد. چنانچه مایل باشید در این مورد نظرات خود را اعلام دارید، با هر شدت و حدتی که مایل باشید، این حق شماست. این نظرات مورد توجه مساعد قرار خواهند گرفت ولی بی ثمر خواهند بود.

مادام د/اپینه با شدت و حدت کافی به او پاسخ داد و گفت: ((آه، این شکایات کوچک را برای کسانی که قلب و مغزشان خالی است، بگذارید!)) در عین حال مادام مرتبا درباره سلامت و راحتی او جویا میشد، خریدهایی برایش میکرد و هدایای کوچکی برایش می فرستاد.

یک روز که یخبندان بغایت رسیده بود، ضمن باز کردن بستهای که محتوی اشیای جندی بود و من از او خواهش کرده بودم برایم بخرد، یک نیمتنه کوچک دیدم، که از پارچه انگلیسی ساخته شده بود، و او به من گفت آن را خودش میپوشد و اینک مایل بود من آن را به صورت زیر جلیقهای مورد استفاده قرار دهم. این توجه که از حد دوستانه نیز گذشته بود، چنان به نظرم محبتآمیز رسید که من، در حالی که به نظر میآمد انگار او لباس خود را از تن برآورده تا بر تن من کند، مکرر این نیمتنه و یادداشتی را که همراهش بود، بوسیدم و اشک ریختم. ترز مرا دیوانه پنداشت. روسو در نخستین سال اقامت خود در ارمیتاژ فرهنگ موسیقی را تالیف کرد و بیست و سه جلد از آثار آبه دوسن-پیر را که درباره جنگ و صلح، و اصلاحات سیاسی نوشته بود. به زبان خود خلاصه کرد. در تابستان ۱۷۵۶

یک نسخه از شعری را که ولتر درباره زلزلهای سروده بود که در اول نوامبر ۱۷۵۵ در ((روز یادبود قدیسان)) در شهر لیسبون منجر به کشته شدن پانزده هزار نفر شد، از خود وی دریافت داشت. برای ولتر، مانند نیمی از جهان، این سوال پیش آمده بود که چرا یک خداوند لابد نیکوکار برای این کشتار یکدست، پایتخت یک کشور کاملا کاتولیک را انتخاب کرده و ساعتی را برگزیده -۹:۴۰ صبح- که همه مردم خداشناس در کلیسا مشغول پرستش خداوند بودند. ولتر که در کیفیت روحی خاصی حاکی از بدبینی کامل بود، تصویری از زندگی و طبیعت ترسیم کرد که آن را میان نیکی و بدی، به نحو عاری از قلب و احساس بیتفاوت نشان میداد. قطعهای که در اعترافات روسو آمده، عکس العمل وی را نسبت به این شعر پرقدرت نشان میدهد:
وقتی من مشاهده کردم این مرد بیچاره شدیدا تحت تاثیر (اگر نتوانم این عبارت را به کار برم) رفاه و افتخار قرار گرفته، و با لحنی تلخ علیه بدبختیهای این زندگی داد سخن میدهد و همه چیز را نادرست میبابد، به این فکر جنونآمیز افتادم که توجهش را به سوی خودش سوق دهم و به او ثابت کنم که همه چیز درست و صحیح است. ولتر، ضمن اینکه ظاهرا به خداوند معتقد بود، در واقع به هیچ چیز جز شیطان اعتقاد نداشت، زیرا خدای مورد ادعای او وجودی زیان آور است که به نظر وی جز از زشتی لذت نمیبرد. بیمعنی بودن آشکار این عقیده، خصوصا از ناحیه شخصی انزجار آور است که دارای حد اعلای رفاه است، و در حالی که خود در آغوش سعادت جای دارد، تلاش میکند با ترسیم تصویری وحشت آور و بیرحمانه از کلیه مصائبی که خودش از آن در امان است، همنوعان خود را دچار یاس و نومیدی کند. من که بیش از او حق داشتم کلیه بدیهای زندگی انسانی را محاسبه و سبک و سنگین کنم، بیطرفانه آنها را مورد بررسی قرار دادم، و به او ثابت کردم از همه زشتیهای ممکن، حتی یکی هم نیست که بتوان آن را به خداوند نسبت داد، و منشا آن، نه در طبیعت، بلکه در سو استفاده بشر از تواناییهای خود نباشد. بدین ترتیب، در ۱۸ اوت ۱۷۵۶ روسو نامهای در ۲۵ صفحه به نام ((درباره خداوند)) برای ولتر فرستاد. این نامه با اظهار سپاس زیبایی آغاز میشد:
آقای محترم، آخرین اشعار شما در حال تنهایی و انزوایم، به دستم رسید. با آنکه کلیه دوستانم علاقه مرا به نوشتههای شما میدانند، نمیدانم جز خود شما چه کسی ممکن است این اشعار را برایم فرستاده باشد. من در اشعار، هم لذت یافته ام و هم آموزش; و مهارت قلم استاد را در آن شناختهام; ... بر من لازم است که به خاطر کتاب و اثرتان از شما تشکر کنم. او به ولتر اصرار میورزید که خداوند را به علت بدبختیهای بشر مورد شماتت قرار ندهد، و اعتقاد داشت که بیشتر بدیها معلول حماقت، گناه، و جرم خود ما هستند.
توجه کنید که طبیعت بیست هزار خانه هر یک شش یا هفت طبقه در یک جا جمع نکرد، و چنانچه ساکنان آن شهر بزرگ به طور یکدستتر تقسیم شده بودند، و خانههایشان اینقدر متراکم نبود، زیان حاصله به مراتب کمتر و شاید هم هیچ بود. در آن صورت همه مردم در نخستین احساس لرزش فرار میکردند، و ما هم روز بعد همه آنها را ده یا پانزده فرسنگ دورتر سرحال میدیدیم، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است.
ولتر نوشته بود کمتر کسی است که دلش بخواهد بار دیگر با همان شرایط قبلی به دنیا بیاید; روسو متذکر شد که این امر درباره ثروتمندانی صادق است که خوشی آنها را در خود غرق کرده، از زندگی خسته و کسل شده، و ایمان خود را از دست داده اند; یا درباره نویسندگانی صدق میکند که در یکجا مینشینند، از سلامت محرومند، به فکر فرو میروند و ناراضی اند; ولی در مورد اشخاص ساده، مانند مردم طبقه متوسط فرانسه یا روستاییان سویس، درست نیست. تنها سو استفاده از زندگی را برای ما به صورت مسئله ای درمی آورد.
علاوه بر آن، آنچه برای جزئی از کل زیان آور است، ممکن است برای خود کل سودمند باشد; مرگ فرد، تجدید جوانی نوع آدمی را ممکن میسازد. خداوند کلی است، نه جزئی: بر همه مراقبت دارد، ولی رویدادهای خاص را به علل

فرعی و قوانین طبیعی واگذار میکند. مرگ زودرس، مانند آنچه گریبانگیر اطفال لیسبون شد، ممکن است نعمتی باشد; به هر حال، چنانچه خدایی در میان باشد این امر بیاهمیت است، زیرا او جبران رنجهای ناسزاوار همه را خواهد کرد. مسئله اثبات وجود خداوند از طریق تعلق، از دایره امکان بیرون است.
ما که میتوانیم میان اعتقاد و بیاعتقادی یکی را انتخاب کنیم، چرا یک اعتقاد الهام بخش و تسکین دهنده را مردود داریم اما در مورد خودش، ((من در این زندگی خیلی بیش از آن زجر کشیدهام که به امید زندگی دیگری نباشم. همه زیرکیهای حکمت ما بعدالطبیعه مرا برای یک لحظه درباره وجود خداوندی نیکوکار و جاودان بودن روح به تردید وا نخواهد داشت. من این را حس میکنم، به آن عقیده دارم و آن را آرزو میکنم; ... من تا آخرین نفس از این معتقدات دفاع خواهم کرد.)) این نامه به نحوی مطبوع پایان مییافت: روسو در مورد گذشت و عدم سختگیری در زمینه مذهبی توافق نظر خود را با ولتر اعلام داشت و به او اطمینان داد: ((من ترجیح میدهم یک مسیحی از نوع شما باشم تا از نوع سوربون.)) او از ولتر تقاضا کرد با همه نیرو و زیبایی اشعارش، یک اصول دین برای مردم تدوین کند تا اصول اخلاقی لازم را برای راهنمایی افراد در این عصر مغشوش و درهم، به مردم تلقین کند. ولتر مودبانه دریافت این تقاضا را اعلام داشت، و از روسو دعوت کرد به عنوان میهمان به له دلیس برود. او رسما درصدد رد استدلالات روسو برنیامد، ولی بطور غیرمستقیم با کاندید خود (۱۷۵۹) به آنها پاسخ داد.

II – عاشق

زمستان ۱۷۵۶ - ۱۷۵۷ برای روسو پرحادثه بود. در یکی از ماههای این فصل، وی شروع به نوشتن مشهورترین رمان قرن هجدهم به نام ژولی، یا هلوئیز جدید کرد. وی نخست این کار را به عنوان مطالعهای در کیفیات دوستی و عشق، در مغز خود پروراند. ژولی و کلر دختر عمو هستند و هر دو سن - پرو را دوست دارند، ولی وقتی او ژولی را از راه به در میکند، کلر دوست هر دو آنها باقی میماند. روسو که از نوشتن یک داستان صرفا تخیلی شرم داشت، درصدد برآمد با تبدیل ژولی به شخصی مذهبی و ایجاد یک زندگی نمونه از تکگانی برای او با مردی به نام ولمار، که بر اثر قرار گرفتن تحت تاثیر نوشتههای ولتر و دیدرو لاادری شده بود، داستان را به مرتبه فلسفه ارتقا دهد. روسو در کتاب اعترافات چنین نوشته است:
طوفانی که ((دایره المعارف)) برپا کرد... در این هنگام به اوج خود رسیده بود. دو گروه که علیه یکدیگر تا آخرین درجه خشمگین شده بودند، به شکل گرگهای خشمگین درآمدند... نه مسیحیان و فلاسفهای که علاقه متقابل به تنویر افکار یکدیگر و رهبری برادران خود به شاهراه حقیقت داشته باشند. ... من که طبیعتا با روح دسته بندی مخالف هستم، آزادانه حقایق تلخ را به هر یک از آنها گفته بودم و آنها گوش نکرده بودند. به فکر راه دیگری افتادم که سادگی طبع من آن را قابل تحسین مییافت. این راه عبارت بود از اینکه با از بین بردن تعصبات آنها، نفرت متقابل آنان را کاهش دهم، و به هر یک از دو گروه حسن ارزش عقاید گروه دیگر را که استحقاق احترام و حسن قبول عموم را دارد، نشان دهم. این نقشه همان موفقیتی را داشت که میبایست انتظار داشت، یعنی گروههای رقیب را برای هدفی که چیزی جز درهم کوبیدن مبتکر این نقشه نبود، با یکدیگر متحد کرد. ... من که از نقشه خود راضی بودم به تفصیل اوضاع پرداختم، ... و نتیجه این کار، قسمتهای اول و دوم ((هلوئیز)) بود.
روسو هر روز عصر در کنار آتش صفحاتی از این اثر خود را برای ترز و مادام لوواسور میخواند. با احساس دلگرمی از اشکهایی که ترز میریخت، دستنویس خود را پس از بازگشت مادام د/اپینه از پاریس به کاخ لاشورت که در فاصله یک کیلومتر و نیمی ارمیتاژ بود، بدو تقدیم داشت. در یادداشتهای مادام د/اپینه در این مورد چنین آمده است: ((ما پس از بازگشت به اینجا ... روسو را منتظر خود دیدیم. او آرام بود و خلقش بیش از هر کسی دیگر در جهان خوش

بود. قسمتی از یک رمانس را که شروع کرده است، نزد من آورد. ... او دیروز به ارمیتاژ بازگشت تا این کار را که میگوید مایه سعادت زندگی وی است، ادامه دهد.)) کمی بعد مادام د/اپینه به گریم چنین نوشت:
پس از شام دستنویس روسو را خواندیم. نمیدانم آیا اصولا من نظر موافقی به آن نداشتم یا علت دیگری داشت، به هر حال از آن راضی نبودم. این اثر به وجهی زیبا نوشته شده ولی خیلی مفصل است و چنین به نظر میرسد که غیرواقعی، و فاقد حرارت است. شخصیتهای آن یک کلمه از آنچه را که باید بگویند، نمیگویند; بلکه نویسنده است که همیشه صحبت میکند. نمیدانم چطور خود را از این وضع رها کنم. از یک سو نمیخواهم روسو را فریب دهم و از سوی دیگر، نمیتوانم به خود بقبولانم که روسو را اندوهگین کنم.
در خلال آن زمستان، روسو به ژولی حرارت بخشید. آیا علتش آن بود که یک ماجرای عشق زنده وارد زندگی او شده بود در ۳۰ ژانویه ۱۷۵۷ خانمی که روسو با وی در پاریس به عنوان زن برادر مادام د/اپینه آشنا شده بود، از روسو دیدن کرد. الیزابت سوفی دو بلگارد با کنت د/اودتو ازدواج کرد، او را ترک گفت و اینک چند سال بود که رفیقه مارکی دو سن-لامبر بود. این مارکی زمانی به خاطر مادام دو شاتله رقیب ولتر بود. همسر و معشوق وی اینک هر دو به جبهه جنگ رفته بودند. در تابستان ۱۷۵۶ کنتس کاخ اوبون را، که در چهار کیلومتری ارمیتاژ بود، اجاره کرده بود. سن - لامبر برایش نوشت روسو در فاصلهای که میتوان آن را سواره بآسانی طی کرد، زندگی میکند و پیشنهاد کرد که وی میتواند با دیدار از نویسنده مشهوری که همه تمدن را به حال تدافعی واداشته است، احساس تنهایی خود را کاهش میدهد. کنتس با کالسکه به دیدن روسو رفت; و وقتی کالسکهاش در باتلاق گیر کرد، پیاده رفت و با کفش و لباس گلی به مقصد رسید. روسو در این باره میگوید: ((او باعث شد در آن محل خندهای رعد آسا برپا شود و من هم از ته دل با دیگران خندیدم.)) ترز به او لباس داد تا البسه گلآلود خود را عوض کند و مارکیز هم برای صرف یک غذای روستایی نزد آنان ماند. او بیست و هفت سال داشت و روسو چهل و پنج سال. او زیبایی خاصی از نظر صورت یا اندام نداشت، ولی عطوفت، خلق خوب، و روحیه شادابش به زندگی پرملال روسو نور و صفا بخشید. بعد از ظهر روز بعد، وی نامه قشنگی برای روسو فرستاد و او را با همان عنوانی که پس از بازگشت به ژنو دریافت داشته بود، مخاطب قرار داد:
شارمند عزیزم، لباسهایی که از روی لطف به من قرض دادید باز میگردانم. به هنگام بازگشت راه خیلی بهتری پیدا کردم و باید مسرتی را که از این بابت به من دست داد، برای شما بازگو کنم زیرا دوباره دیدن شما را بسیار امکان پذیرتر میکند. متاسفم که شما را اینقدر کم دیدم. ... اگر آرزوی بیشتری داشتم و مطمئن بودم که مزاحم شما نخواهم بود، کمتر موجبات تاسفم فراهم میشد. خداحافظ شارمند عزیزم، و از شما تقاضا دارم به خاطر همه لطفی که مادموازل لوواسور به من ابراز داشت از او تشکر کنید.
چند روز بعد سن - لامبر از جبهه جنگ بازگشت. در آوریل دوباره به خدمت خوانده شد، و کمی بعد کنتس سبکبال سوار بر پشت اسب و با لباس مردانه به ارمیتاژ آمد. روسو از این لباس سخت یکه خورد ولی بزودی به خود آمد و زن جذابی را در آن لباس یافت. او ترز را با کارهای کدبانو گری تنها گذارد، و خودش به اتفاق میهمانش قدم زنان به داخل جنگل رفت، مادام د/اودتو به او گفت که چه عشق آتشینی نسبت به سن - لامبر دارد. در ماه مه روسو از کنتس بازدید کرد و درست هنگامی به اوبون رفت که کنتس به او گفت ((کاملا تنها)) خواهد بود. او در این باره میگوید: ((در دیدارهای مکرری که از اوبون میکردم، گاهی همانجا میخوابیدم.
مدت سه ماه تقریبا هر روز او را میدیدم. ... من ژولی خود را در مادام د/اودتو میدیدم، و طولی نکشید که چیزی جز مادام د/اودتو-در ژولی- نمیدیدم، با این تفاوت که همه کمالاتی را که من به زیور آنها بت قلب خود را آراسته بودم، در او میدیدم.)) مدتی او چنان خود را تسلیم پریشان حواسی کرد که از کار بر روی رمانش دست کشید، به جای آن،

نامه‌های عاشقانهای مینوشت و دقت بسیار به خرج میداد که کنتس آنها را لای درختان اوبون پیدا کند. او به کنتس میگفت عاشق است ولی نمیگفت عاشق کی، البته کنتس میدانست. وی روسو را سرزنش میکرد و مدعی بود که روحا و جسما به سن - لامبر تعلق دارد ولی اجازه داد که دیدارهای او و توجه پرحرارتش ادامه یابد. هر چه باشد، یک زن فقط موقعی زندگی میکند که مورد عشق و علاقه باشد، و وقتی مورد علاقه دو نفر باشد، علت وجود او دو برابر میشود. ((او آنچه را که لطیفترین دوستی میتوانست عنایت کند، از من دریغ نمیکرد، با وصف این هیچ چیزی که وی را به خیانت وا دارد، عنایت نمیکرد.)) روسو درباره ((صحبتهای طولانی و مکررشان)) میگوید ((مدت چهارماهی ما، با صمیمیتی تقریبا بیمانند میان دو دوست از دو جنس مختلف که خود را در حدود معینی نگاه میدارند و از آن تجاوز نمیکنند، باهم گذراندیم)) در توصیفی که وی از این روابط میکند، ما نهضت رمانتیک را میبینیم که به طور کامل اوج گرفته است; در داستان او، هیچ چیز به پای این حالات خلسه و از خود بیخبری نمیرسید:

ما هر دو از باده عشق آتشین سرمست بودیم، او برای معشوق و من برای او. آهها و اشکهای لذت بخش ما باهم درآمیخت ... او در بحبوحه مستی لذتبخش، برای یک لحظه هم خود را فراموش نمیکرد، و من جدا اعلام میدارم در آن لحظاتی که تحت تاثیر احساساتم سعی داشتم او را وادار به خیانت کنم، هیچ گاه واقعا آرزو نداشتهام موفق شوم. ... وظیفه انکار نفس، ذهن مرا ارتقا مقام داده بود. ... امکان داشت من این جرم را مرتکب شوم، ارتکاب این جرم یکصد بار در قلبم صورت گرفته بود، ولی لکهدار کردن حیثیت سوفی من چیز دیگری بود! آیا این کار هیچ وقت امکانپذیر میشد نه! من یکصد بار به او گفتهام این کار امکان ندارد. ... من او را بیش از آن دوست داشتم که بخواهم در تملک درآورم. لذت مردی که، دارای اشتعال پذیرترین کیفیات اخلاقی ولی در عین حال شاید یکی از کمدلترین افرادی بود که طبیعت تاکنون به وجود آورده است، چنین بود.

مادام د/اپینه متوجه شد که ((خرس)) او اینک بندرت به دیدنش میآید و طولی نکشید که به موضوع دیدارهای او و از زن برادرش پیبرد. او از این جریان آزرده خاطر شد. در نامهای که در ماه ژوئن به گریم نوشت گفت: ((هر چه باشد برای انسان مشکل است که یک فیلسوف، در لحظهای که کمتر از هر وقت دیگر انتظار آن میرود، از نزد انسان بگریزد.))یک روز روسو سوفی را در اوبون گریان دید. سن - لامبر از جریان راز و نیاز او باخبر شده و (به طوری که خود سوفی به روسو گفت) ((به طور ناصحیحی هم باخبر شده بود. او درباره من با عدالت رفتار میکند، ولی آزرده خاطر است. ... من خیلی بیمناکم که حماقت های تو، به بهای آرامش بقیه ایام عمرم تمام شود.)) آنها اتفاق نظر داشتند که باخبر کردن سن - لامبر از راز آنها باید کار مادام د/اپینه باشد زیرا، به قول روسو ((ما هر دو میدانستیم که او با سن - لامبر مکاتبه دارد.)) یا امکان داشت مادام د/اپینه این راز را بر گریم، که گاهی سن - لامبر را در وستفالی میدید، آشکار کرده باشد. اگر بتوان حرف روسو را در این مورد قبول کرد، مادام د/اپینه کوشش کرد نامههایی را که روسو از مادام د/اودتو دریافت داشته بود از ترز به دست آورد. او در نامهای که تحت تاثیر هیجانات و با بیپروایی به میزبان خود نوشت مادام را به خیانت به خود متهم کرد:

دو دلداده (سوفی و سن – لامبر) که با یکدیگر پیوند نزدیکی دارند و شایسته عشق یکدیگرند، نزد من عزیزند. ... تصور میکنم کوششهایی به عمل آمده است که پیوند این دو از هم گسسته شود و برای ایجاد حسادت در یکی از این دو، من مستمسک قرار داده شدهام. این انتخاب عاقلانه نبود، ولی برای مقاصد مغرضانه راحت به نظر میرسید; و من ظنین هستم که شما مرتکب این غرض ورزی شده باشید. ... به این ترتیب، بر زنی که بیش از همه مورد احترام من است این بدنامی سنگینی میکند که قلب و جسم خویش را میان دو معشوق تقسیم کرده است، و بر من هم این وصله چسبانده شده است که یکی از این دو بدبخت هستم. اگر من میدانستم که شما حتی برای یک لحظه در زندگی خود چنین فکری را درباره او یا من کرده باشید، تا آخرین ساعت زندگی خود از شما متنفر میشدم. ولی من

شما را به گفتن این حرف متهم میکنم نه تنها به فکر کردن آن. آیا میدانید من اشتباهات خود را در طی مدت کوتاهی که باید در نزدیکی شما باشم، چگونه جبران خواهم کرد با انجام کاری که هیچ کس جز من نخواهد کرد، یعنی اینکه آزادانه به شما بگویم که همه جهانیان راجع به شما چه فکر میکنند، و در شهرت شما چه شکافهایی هست که باید آنها را جبران کنید.

مادام د/اپینه صرفنظر از این که گناهکار بود یا نه (ما نمیدانیم) از شدت این اتهامات افسرده خاطر شد. او گزارش آنها را به معشوق بعید المکان خود گریم داد. او جواب داد که به وی (مادام د/اپینه) در مورد گرفتاریهای شیطانی که او با واگذار کردن ارمیتاژ به روسوی متغیر و غیرقابل پیش بینی، برای خود به وجود خواهد آورد هشدار داده بود. مادام د/اپینه ژان ژاک را به لاشورت دعوت کرد و با در آغوش گرفتن وی و اشک افشانی از او استقبال نمود، روسو هم متقابلا اشکریزی کرد. مادام د/اپینه توضیحی، که ما از آن اطلاع داشته باشیم، به روسو نداد; روسو با او غذا خورد، در خانهاش خوابید، و روز بعد با ابراز مراتب دوستی از آن جا رفت.

دیدرو اوضاع نابسامان را پیچیدهتر کرد. وی به روسو اندرز داد نامهای به سن - لامبر بنویسد و علاقهای را که نسبت به سوفی دارد برایش بازگو کند، ولی وی را از وفاداری سوفی مطمئن سازد. روسو (بنا به گفته دیدرو) قول داد چنین کند. ولی مادام د/اودتو از او تقاضا کرد این نامه را ننویسد و بگذارد او به طریق خاص خود، خویش را از مشکلاتی که دلباختگی روسو به او و کرشمههای خودش به بار آورده بود خلاص کند. وقتی سن - لامبر از جبهه برگشت، دیدرو به تصور اینکه روسو موضوع را اعتراف کرده است، در این باره با وی صحبت کرد. روسو دیدرو را متهم کرد که به او خیانت کرده است، دیدرو روسو را به خاطر اینکه وی را فریب داده است، سرزنش کرد. تنها سن - لامبر فیلسوفانه رفتار کرد. او با سوفی به ارمیتاژ آمد و به قول روسو ((خود را نزد من به شام دعوت کرد، با من روشی جدی ولی دوستانه در پیش گرفت)); و تنبیهی شدیدتر از این اعمال نکرد که وقتی روسو با صدای بلند، نامه بلند بالایی را که به ولتر نوشته بود قرائت میکرد، او به خواب رفت و خرخر کرد. ولی مادام د/اودتو به دیدارهای بعدی روسو، روی خوش نشان نداد. به خواهش او، روسو نامههایی را که مادام برایش فرستاده بود به او پس داد. ولی وقتی روسو متقابلا نامههایی را که خودش به وی نوشته بود از او خواست مادام گفت آنها را سوزانده است. روسو میگوید: ((من به خود این جرئت را میدادم که در صحت این مطلب تردید کنم، ... و هنوز هم تردید دارم. هیچ نامهای نظیر آنچه من به او نوشتم، هرگز به آتش افکنده نشده است. نامههای هلوئیز -به آبلار- را با حرارت و آتشین یافته اند، خدایا پس در مورد نامههای من چه گفته اند))او که احساساتش جریحهدار، و خودش نیز شرمسار شده بود، به دنیای تخیلآمیز خود بازگشت، نوشتن هلوئیز جدید را از سرگرفت و احساسات تندی را که در نامههایش به مادام د/اودتو ابراز داشته بود، در آن گنجاند. وقتی در سپتامبر ۱۷۵۷ گریم از جنگ بازگشت، تحقیرهای تازهای در انتظار روسو بود. ((من به سختی میتوانستم آن گریمی را که قبلا هرگاه به او نظر میافکندم احساس افتخار میکرد، بشناسم.)) روسو نمیتوانست علت سردی گریم را نسبت به خود بفهمد، او نمیدانست که گریم از جریان نامه موهنی که وی به مادام د/اپینه نوشته بود، اطلاع دارد. گریم هم تقریبا به اندازه روسو خودخواه بود، ولی از جهات فکری و خصوصیات اخلاقی، در قطب مخالف روسو قرار داشت یعنی شکاک، واقعبین، صریح، و سختگیر بود. روسو با یک نامه، دو دوست را از دست داده بود.

III – هیاهوی بسیار
هنگامی که در اکتبر ۱۷۵۷ مادام د/اپینه تصمیم گرفت از ژنو دیدن کند، بحران تازهای پیش آمد. روسو جریان را چنین تعریف میکند:
او به من گفت، ((دوست من، بلافاصله عازم ژنو خواهم شد; سینهام در وضع بدی است و سلامتم چنان مختل شده که من باید بروم و با ترونشن مشاوره پزشکی بکنم.)) من از این تصمیم که چنین ناگهانی گرفته شده بود، آن هم در آغاز فصل بد سال، بیشتر به حیرت آمدم. ... از او پرسیدم چه کسی را با خود خواهد برد او گفت پسرش و معلم او موسیو دولینان را; و سپس با لحن نوازش آمیزی افزود، و ((تو عزیزم، با ما نمیآیی)) چون من فکر نمیکردم او جدی صحبت میکند، زیرا میدانست که من به سختی میتوانم به اطاق خود بروم]یعنی از لاشورت به ارمیتاژ باز گردم[، درباره مفید بودن یک بیمار برای بیمار دیگر به شوخی پرداختم. به نظر نمیرسید که خودش هم این پیشنهاد را به طور جدی مطرح کرده باشد; و موضوع به همانجا خاتمه یافت.
روسو دلایل خیلی قانع کنندهای داشت که همراه مادام نرود; بیماری خودش مانع این کار میشد، و چگونه میتوانست ترز را تنها بگذارد از آن گذشته، شایعاتی در جریان بود دایر بر اینکه میزبان او باردار است و ظاهرا از گریم; روسو تا مدتی این داستان را باور کرد و از اینکه از وضع مضحکی نجات یافته است، به خود تبریک میگفت. ولی آن زن بیچاره حقیقت را میگفت. او به بیماری سل دچار بود; ظاهرا با خلوص نیت مایل بود روسو با او همراهی کند; چرا نباید روسو از این خوشحال میشد که میتوانست به هزینه مادام از شهری که با چنان غرور ((شارمند)) آن بود بار دیگر دیدن کند دیدرو که احساسات مادام را درک میکرد، نامهای به روسو نوشت و به او اصرار کرد که تقاضای او را جدی گرفته، و آن را قبول کند، ولو اینکه این کار را به عنوان جبران بعضی از خوبیهای مادام انجام دهد. روسو به سبک خاص خود چنین پاسخ داد:
متوجه میشوم عقیدهای که شما اظهار میدارید از ناحیه خودتان نیست. گذشته از اینکه من هیچ خوش ندارم تن به این ناراحتی دهم که بردهوار به نام شما به وسیله اشخاص دست سوم و چهارم به این سو و آن سو کشیده شوم، در این اندرز ثانوی یک نوع زد و بند زیر جلی مشاهده میکنم، که با صراحت شما سازگاری ندارد، و به صلاح شماست که به خاطر خودتان و به خاطر من در آینده از آن پرهیز کنید.
در ۲۲ اکتبر او نامه دیدرو و پاسخ خود را به لاشورت برد، و هر دو آنها را با صدای بلند و واضح برای گریم و مادام د/اپینه خواند. مادام در تاریخ بیست و پنجم اکتبر عازم پاریس شد. روسو برای خداحافظی ناراحت کنندهای نزد او رفت، او در این باره میگوید: ((خوشبختانه او صبح راه افتاد و هنوز وقت داشتم برای صرف ناهار نزد زن برادرش در اوبون بروم.)) به موجب خاطرات مادام د/اپینه، در بیست و نهم اکتبر روسو نامهای به گریم نوشت و در آن چنین گفت: گریم، به من بگویید چرا همه دوستانم اظهار میدارند که من باید همراه مادام د/اپینه بروم; آیا من در اشتباهم یا اینکه همه آنها چنان مسحور شدهاند که عقلشان زایل شده است; مادام د/اپینه با یک کالسکه خوب مسافرت میکند، و شوهرش، معلم پسرش، و پنج یا شش خدمتکار همراه او هستند. آیا من خواهم توانست مسافرت با یک کالسکه را تحمل کنم آیا من میتوانم امیدوار باشم چنین سفر درازی را با چنان سرعتی بدون هیچگونه حادثه سو به انجام برسانم آیا من هر لحظه که بخواهم میتوانم پیاده شوم، کالسکه را متوقف سازم یا اینکه با تحمیل فشار بر خودم، عذاب خویش و فرارسیدن ساعات آخر عمرم را تسریع کنم چنین به نظر میرسد که دوستان فداکارم مصممند مرا تا سرحد مرگ ناراحت کنند.
در ۳۰ اکتبر مادام د/اپینه از پاریس عازم ژنو شد. در ۵ نوامبر گریم (طبق خاطرات مادام) به روسو چنین پاسخ داد:

من منتهای کوشش خود را به عمل آوردهام که از پاسخگویی به دفاعیه وحشتناکی که شما خطاب به من فرستادهاید، احتراز کنم. شما مرا تحت فشار قرار میدهید که چنین کنم. ... من هیچ گاه فکر نمیکردم که شما باید مادام د/اپینه را تا ژنو همراهی کنید. حتی اگر قصد نخستین شما این بود که به او پیشنهاد کنید همراهش باشید، وظیفه او این بود که پیشنهاد شما را رد کند، و به شما یادآوری کند که در برابر موقعیت و سلامت خود و زنانی که به خلوتگاه خود کشانیدهاید، چه وظیفهای دارید. این عقیده من است. ...
شما جرئت میکنید درباره بردگی خود با من صحبت کنید، با من که بیش از دو سال شاهد روزانه همه دلایل و شواهد لطیفترین و بزرگوارانهترین دوستیی که این زن بر شما ارزانی داشته، بودهام. اگر من میتوانستم شما را ببخشم، خود را شایسته داشتن دوستی نمیدانستم. من دیگر هیچ وقت در تمام مدت عمرم شما را نخواهم دید و چنانچه بتوانم خاطره رفتار شما را از سر خارج کنم، خود را سعادتمند خواهم پنداشت. از شما خواهش دارم مرا فراموش کنید و دیگر مزاحم نشوید.
مادام د/اپینه از ژنو به گریم نوشت: ((من به خاطر طرز رفتارم با روسو، مورد سپاس جمهوری قرار گرفتهام، و یک هیئت نمایندگی رسمی ساعتسازان در همین زمینه از من دیدن کرده است. مردم اینجا مرا به خاطر این امر مورد عزت و احترام قرار میدهند.)) ترونشن به مادام اخطار کرد که وی ناچار است مدت یک سال تحت نظر او باشد. او مرتبا به خانه ولتر در ژنو و لوزان رفت و آمد میکرد. پس از مدتی تاخیر گریم به او ملحق شد و آنها مدت هشت ماه زندگی سعادت آمیزی داشتند.
در ۲۳ نوامبر ۱۷۵۷ روسو (بنابه گفته خودش) نامهای به این شرح به مادام د/اپینه نوشت:
چنانچه امکان داشت من از غصه بمیرم، امروز زنده نبودم. ... خانم، دوستی میان ما به پایان رسید ولی حتی برای آنچه که دیگر وجود ندارد، باید حقوقی قائل شد و من به این حقوق احترام میگذارم. من خوبیهای شما را نسبت به خودم فراموش نکردهام، و شما میتوانید انتظار همان قدر حقشناسی را از من داشته باشید که امکان دارد من نسبت به شخصی داشته باشم که دیگر نمیتوانم دوستش داشته باشم.
من مایل بودم از ارمیتاژ بروم و باید این کار را کرده باشم. دوستانم مدعی هستند که باید تا بهار اینجا بمانم; و چون دوستانم اینطور میخواهند، چنانچه شما رضایت دهید، تا آن وقت اینجا خواهم ماند.
در اوایل دسامبر دیدرو به دیدن روسو آمد و او را از ظلمی که دوستانش بر او روا میداشتند، خشمگین و گریان دید. گزارش دیدرو درباره این دیدار در نامهای که وی در پنجم دسامبر به گریم نوشت چنین آمده است:
این مرد دیوانه است. من او را دیدم; و با تمام نیرویی که صداقت در اختیارم گذاشته است، او را سرزنش کردم. او برای دفاع از خود، احساسات خشم آلودی به کار برد که مرا متاثر کرد. ... این مرد مانع کار من میشود و فکرم را ناراحت میکند; مثل این است که یکی از نفرین شدگان در نزدیکی من باشد. ... آه چه منظرهای ... منظره شخصی خبیث و سبع! کاش او را دیگر نبینم، او باعث میشود من به شیاطین و جهنم اعتقاد پیدا کنم.
روسو در ۱۰ سپتامبر پاسخی از مادام د/اپینه دریافت داشت. ظاهرا گریم اظهار نظر روسو را در مورد ((بردگی)) در ارمیتاژ به او گفته بود، زیرا وی با لحنی که به نحوی غیرعادی تلخ بود، چنین نوشت:
پس از اینکه مدت چندین سال همه شرایط ممکن دوستی را در حق شما بجا آوردم، تنها کاری که اینک میتوانم انجام دهم این است که بر شما رحم آورم. شما بسیار بدبخت هستید. ...
چون شما مصمم هستید که از ارمیتاژ بروید و متقاعد شدهاید که باید این کار را بکنید، تعجب میکنم که دوستانتان نظر خود را به شما تحمیل کردهاند که آنجا بمانید. من به سهم خود هیچ وقت درباره وظیفه خویش با دوستانم مشورت نمیکنم، و درباره دوستان شما دیگر چیزی ندارم به شما بگویم.

در ۱۵ دسامبر با آنکه زمستان فرا میرسید، روسو با ترز و همه اثاثشان از ارمیتاژ رفت. وی مادر ترز را به پاریس فرستاد تا نزد دیگر دخترانش زندگی کند، ولی قول داد که به خرج زندگیش کمک کند. او به کلبهای در مونمورانسی، که به وسیله یکی از کارگزاران لویی فرانسوا دو بوربون، پرنس دو کونتی به او اجازه داده شده بود، نقل مکان کرد. در آنجا به دوستان قدیمی خود پشت کرد، و در ظرف پنج سال سه کتاب از بانفوذترین کتابهای قرن را به وجود آورد.

۱۷ – جدایی از فلاسفه

خانه تازه او در محوطهای که خودش آن را ((باغ مون - لویی)) مینامید، واقع شده و عبارت بود از یک اطاق که چمنی در جلوی آن قرار داشت، و در انتهای باغ، یک برج قدیمی واقع شده بود که دارای ((یک کلاه فرنگی بود که هوا بآسانی از آن وارد میشد.)) وقتی که میهمان داشت، ناچار بود از آنها ((در میان بشقابهای کثیف و ظروف شکسته پذیرایی کنم.)) و از ترس آن میلرزید که مبادا ((کف اتاق که پوسیده و در حال خراب شدن بود))، زیر پای میهمانانش فرو بریزد. او از فقر خود ناراحت نبود; به قدر کافی از راه نسخه برداری از نتهای موسیقی درآمد داشت; از اینکه افزارمند قابلی است و دیگر به یک زن ثروتمند وابسته نیست، خوشحال بود. وقتی که همسایگان مهربان هدایایی برای او میفرستادند، وی از آنها منزجر میشد، و احساس میکرد که دریافت چیزی بیش از آنکه شخص به دیگری میدهد، کسر شان است. پرنس دو کونتی دوبار برای او جوجه فرستاد، و او به کنتس دو بوفلر گفت اگر دادن هدیه برای بار سوم تکرار شود آن را پس خواهد فرستاد.

ضمنا باید توجه داشت چه تعدادی از اشراف، به عصیانگران عصر روشنگری کمک میکردند. این کمک آن قدرها به خاطر موافقت این اشراف با نظرات این عصیانگران نبود، بلکه بیشتر به علت احساس همدردی سخاوتمندانه آنها نسبت به نوابغ مستمند بود. در میان نجبای رژیم قدیم، عناصر نجابت متعددی وجود داشت. و روسو که به اشرافیت حمله میکرد، به طور خاص مورد لطف و کمک این اشراف بود. گاهی این افزارمند مغرور، خود را فراموش میکرد و به دوستان اسم و رسمدار خویش مینازید. او وقتی درباره چمن جلوی منزلش صحبت میکرد، چنین نوشت:

آن مهتابی، اطاق پذیرایی من بود، که در آن موسیو و مادام دو لوکزامبورگ، دوک دو ویلروا، پرنس دو تنگری، مارکی د/ارمانتیر، دوشس دو مونمورانسی، دوشس دو بوفلر، کنتس دو والانتینوا، کنتس دوبوفلر، و اشخاص دیگری از همان رتبه و مقام، که ... اظهار لطف کرده و به زیارت مون لویی میآمدند، پذیرایی میکردم.

در نزدیکی کلبه روسو منزل مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش قرار داشت. کمی بعد از ورودش به این کلبه، آنها او را به نام دعوت کردند; وی امتناع ورزید. آنها این دعوت را در تابستان ۱۷۵۸ تکرار کردند و او مجددا آن را رد کرد. در حدود عید قیام مسیح ۱۷۵۹، آنها با نیم دوجین دوستان اسم و رسم دار در خانهاش به سراغ وی رفتند. او دچار وحشت شد; همسر مارشال که عنوان دوشس دو بوفلر بود در زمینه مفتون کردن تعداد زیادی از مردان برای خود شهرتی یافته بود. ولی او گناهان خود را پشت سر گذاشته و به جای اینکه زنی با جذبه صرفا جنسی باشد، به صورت زنی با جذبه مادرانه درآمده بود. طولی نکشید که او به کناره جویی روسو، که معلول طبیعت خجول او بود، پایان داد و او را به صحبتهای با روحی واداشت. میهمانان در حیرت بودند که چرا مردی با خصایصی چنین برجسته، در چنین فقری به سر میبرد. مارشال از روسو و ترز دعوت کرد که نزد او بروند و تا کلبه تعمیر نشده است، نزد وی بمانند; ژان ژاک هنوز مقاومت میکرد; سرانجام او و ترز متقاعد شدند که برای مدتی پتی شاتو (کاخ کوچک) را در املاک لوکزامبورگ اشغال کنند. آنها در مه ۱۷۵۹ به این محل رفتند. گاهی روسو از خانواده لوکزامبورگ در خانه مجللشان دیدن میکرد; در این خانه، وی بآسانی ترغیب شد قسمتهایی از رمانی را که مشغول تکمیل آن بود، برای خانواده لوکزامبورگ بخواند. پس از چند هفته او و ترز به کلبه خویش باز گشتند، ولی او به دیدار خود از خانواده

لوکزامبورگ ادامه داد و آنها با وجود همه زیر و بمهایی که در خلق و خوی روسو وجود داشت، نسبت به او وفادار ماندند. گریم شکایت داشت که روسو ((رفقای قدیمش را فراموش کرده و به جای آنها اشخاص از عالیترین رتبه و مقام برگزیده است.)) ولی در حقیقت گریم بود که دست رد بر سینه روسو گذارده بود. ژان ژاک در نامهای که در ژانویه ۱۷۶۲ به مالزرب نوشت به همه کسانی که او را متهم میکردند که هم به نجیبزادگان حمله میکند و هم گرد آنها میگردد، به این شرح پاسخ داد:

آقای محترم، من نسبت به آن طبقاتی از اجتماع که طبقات دیگر را زیر تسلط خود دارند، احساس انزجار شدید میکنم. ... برای من اعتراف این امر به شما، که فرزند خانوادهای والامقام هستید، مشکل نیست. ... من از بزرگان متنفرم، از مقام و منزلت آنها، از خشونت آنها، از تعصبات آنها، ... و از رذایل آنها متنفرم. ... من در چنین چارچوب فکری بودم که، چون کسی که او را بزور میبرند، به کاخ لوکزامبورگ در مونمورانسی رفتم. سپس اربابان را دیدم; آنها از من خوششان آمد، و من هم، آقای محترم، از آنها خوشم آمد و تا هنگامیکه زنده هستم آنها را دوست خواهم داشت. ... من نمیگویم که حاضرم جان خود را به آنها بدهم، زیرا این هدیهای است بیارزش; ... بلکه آن تنها افتخاری را که تاکنون بر قلب من اثر گذاشته است، به آنها تقدیم خواهم داشت. این همان افتخاری است که من از آیندگان انتظار دارم و مسلما آیندگان آن را بر من ارزانی خواهند داشت. زیرا این حق من است و نسلهای آینده همیشه منصف هستند.

او امیدوار بود یکی از دوستان پیشین خود یعنی مادام د/اودتو را نگاه دارد; ولی سن - لامبر مادام را به خاطر شایعهای که نام او را با نام روسو در نزد مردم پاریس مرتبط میساخت، سرزنش میکرد و مادام از روسو خواست از نوشتن نامه به او خودداری کند. روسو به خاطر داشت که عشق آتشین خود نسبت به مادام را نزد دیدرو اعتراف کرده است; اینک چنین نتیجهگیری کرد که این دیدرو بوده است که در سالنها جلوی زبانش را ول کرده است، و به همین علت ((درصدد برآمدم برای همیشه از او ببرم.)) او برای این کار بدترین وقت و وسیله ممکن را انتخاب کرد. در ۲۷ ژوئیه ۱۷۵۸ هلوسیوس درباره ذهن را منتشر کرد که در آن حمله شدیدی به روحانیان کاتولیک کرده بود. سروصدا و جنجالی که از این کار برخاست باعث شد که جلوگیری از انتشار دایرهالمعارف (که در آن وقت هفت جلدش تدوین شده بود) و هرگونه نوشتهای که نسبت به کلیسا و دولت جنبه انتقادی داشت، درخواست شود. جلد هفتم حاوی مقاله تند د/آلامبر درباره ژنو بود که در آن از روحانیان کالونی به خاطر اونیتاریانیسم پنهانی آنها تحسین، و از مقامات ژنوی تقاضا شده بود اجازه دهند تماشاخانهای در آنجا دایر شود. در اکتبر ۱۷۵۸ روسو مطلبی با این عنوان منتشر کرد: نامه به آقای د/آلامبر درباره نمایشها. این نامه از لحاظ لحن معتدل بود، ولی با وصف این اعلان جنگی بود علیه عصر خرد و علیه لامذهبی و فقدان اصول اخلاقی در فرانسه اواسط قرن هجدهم. در پیشگفتار این نامه، روسو از مسیر خود منحرف شد تا نظرات دیدرو را مردود قلمداد کند، بدون این که از او اسمی ببرد. او نوشت: ((من یک ملانقطی داشتم که سختگیر و خردمند بود، ولی دیگر او را ندیدم و دیگر هم او را نمیخواهم; ولی همیشه برای از دست دادن او متاسف خواهم بود، و قلبم حتی بیش از نوشتههایم، جای خالی او را حس میکند.)) او در یک پانویس به این اعتقاد که دیدرو وی را نزد سن - لامبر لو داده است، چنین افزود:

اگر شما به روی یک دوست شمشیر کشیدهاید، مایوس نشوید، زیرا این یکی از راههای باز گرداندن آن شمشیر به آن دوست است. اگر شما او را با کلمات خود اندوهگین کردهاید، نترسید زیرا این امکان وجود دارد با او آشتی کنید. ولی برای شقاوت، سرزنش زیانبار، افشای راز، و زخمی که با خیانت به قلب او زده میشود، در نظر او جایی برای گذشت نیست. او از نزد شما خواهد رفت و هرگز باز نخواهد گشت.

این نامه که در ۱۳۵ صفحه بود تا حدودی به منزله دفاع از مذهبی بود که رسما در ژنو تبلیغ میشد. همان طور که بزودی در امیل نشان داد، روسو شخصا طرفدار اونیتاریانیسم بود و الوهیت مسیح را رد میکرد، ولی به هنگام تقاضای شارمندی ژنو او به کیش کالونی به طور کامل اعتراف کرد; در این نامه او از مذهب متعارف و رسمی (ارتدکس) و اعتقاد به الهام الاهی به عنوان کمکهای ضروری به اخلاقیات عمومی دفاع کرد. میگفت: ((آنچه که میتوان از طریق تعقل به اکثریت افراد ثابت کرد، تنها محاسبه مطبوع نفع شخصی است;)) و بنابراین یک ((مذهب طبیعی)) صرف باعث خواهد شد که اخلاقیات به انحطاط کشیده شود و چیزی بیش از کشف موارد گناه نباشد.
ولی در استدلالات روسو، الاهیات مبحث کوچکی بود. حمله اصلی او متوجه پیشنهاد د/آلامبر، مبنی بر قانونی شدن ایجاد تماشاخانه در ژنو، بود. در اینجا دشمن پنهانی و د/آلامبر نبود بلکه ولتر بود - ولتری که درخشش شهرتش به عنوان ساکن ژنو، به نحو ناراحت کنندهای بر افتخار روسو به عنوان ((شارمند ژنو)) فزونی داشت. ولتری که جرئت کرده بود نمایشنامههایی در ژنو یا نزدیک آن به روی صحنه بیاورد، و بیشک د/آلامبر را وادار کرده بود تقاضایی برای ایجاد یک تماشاخانه در ژنو در یکی از مقالات دایرهالمعارف بگنجاند. که چه در شهری که به خاطر اخلاقیات متعصبانهاش شهرت داشت نوعی تفریح متداول شود که تقریبا در همه جا از بیاخلاقی تجلیل کرده بود تراژدی تقریبا همیشه مجسم کننده جنایت بود; این نمایشنامهها شهوات انسانی را آن طور که ارسطو فکر میکرد، تهذیب نمیکرد; بلکه آتش آنها را تندتر میساخت، خصوصا شهوات جنسی و خشونت را. کمدیها بندرت زندگی زناشویی سالمی را نشان میدادند; بلکه اکثر فضیلت را مورد تمسخر قرار میدادند، همان طور که حتی مولیر در مردم گریز چنین کرده بود. همه جهانیان میدانستند که بازیگران زندگیی بیقانون و فاقد اصول اخلاقی داشتند، و بیشتر زنان وسوسه انگیز بازیگر در تماشاخانههای فرانسه نمونههای بیبندوباری بودند، و به صورت منبع و مرکز فساد در اجتماعی که آنها را چون بتی دوست داشت، درآمده بودند. شاید در شهرهای بزرگ مانند پاریس و لندن، این زشتیهای صحنه نمایش تنها بر قسمت کوچکی از جمعیت اثر میگذاشت; ولی در شهرهای کوچک مانند ژنو (با تنها ۲۴۰۰۰ جمعیت) این زهر در همه طبقات پخش میشد، و برنامههای نمایشی افکار نورس و مبارزات گروهی به وجود می آورد.
تا اینجا روسو نظر متعصبین یا پیروان کالون را نسبت به تئاتر منعکس کرده بود; او در سال ۱۷۵۸ در فرانسه آنچه را میگفت که ستیون گاسن در ۱۵۷۹، ویلیام پرین در ۱۶۳۲، و جرمی کالیر در ۱۶۹۸ در انگلستان گفته بودند. ولی روسو خود را به محکوم کردن محدود نکرد. او متعصب نبود; از مجالس رقص، که با حمایت و تحت نظارت رسمی ترتیب یافته شده باشد، طرفداری میکرد. سرگرمیهای عمومی باید وجود داشته باشند منتهی از نوع اجتماعی و سالم، مانند پیک نیک، بازیهای هوای آزاد، جشنواره و رژه. (در اینجا روسو توصیفی پر روح از یک مسابقه قایقرانی در دریاچه ژنو به مطالب خود افزود.) به طوری که روسو میگوید، ((نامه او با موفقیت بزرگی روبرو شد.)) پاریس بتدریج از بیبندوباری اخلاقی خسته میشد. انحرافات غیرمتعارف که خودشان کمکم صورت متعارف پیدا کرده بودند، دیگر مزه و لطفی نداشتند.
شهر پر بود از مردانی که مانند زنان رفتار میکردند و زنانی که مشتاق بودند مثل مردان باشند. پاریس از نمایشنامههای کلاسیک و فرمهای پرطمطراق آن خسته شده بود. پاریس دید که سرداران مادام دو پومپادور در برابر سربازان با انضباط و بیباک فردریک چه خرابی بالا آوردند. شنیدن محاسن فضیلت از دهان یک فیلسوف تجربهای نیرو بخش بود.
نفوذ اخلاقی نامه رو به گسترش میرفت تا، همراه دیگر نوشتههای روسو، در بازگشت تقریبا انقلابی به سوی عفت و پرهیزکاری در زمان سلطنت لویی شانزدهم نقشی ایفا کند.

((فیلسوفان)) نمیتوانستند این جریان را پیش بینی کنند. آنچه آنها در اظهارات روسو میدیدند، عمل خیانت بود: او آنان را در لحظهای که بیش از هر زمان دیگر خطر تهدیدشان میکرد، مورد حمله قرار داده بود. در ژانویه ۱۷۵۹ دولت سرانجام انتشار یا فروش دایرهالمعارف را ممنوع کرد. هنگامی که روسو اخلاقیات پاریس را محکوم کرد، دوستان صمیمی پیشینش که به خاطر داشتند که وی چگونه دنبال مادام د/اودتو بود او را به عنوان شخصی ریاکار محکوم کردند. وقتی که او نمایش را مورد حمله قرار دارد، آنها متذکر شدند که خودش غیبگوی دهکده و نارسیس را برای صحنه نمایش نوشته و خودش هم بکرات به تماشاخانه رفته است. سن - لامبر نسخه نامه را که روسو برایش فرستاده بود، با پیامی زننده رد کرد (۱۰ اکتبر ۱۷۵۸): من نمیتوانم هدیهای را که شما به من پیشنهاد کردهاید بپذیرم. ... شما ممکن است (تا آنجا که من میدانم غیر از این است) دلایلی داشته باشید که از دیدرو شکایت کنید، ولی این امر به شما حق آن را نمیدهد که علنا به او توهین کنید. شما با ماهیت آزار و اذیتی که وی متحمل میشود، ناآشنا نیستید. ... من، آقای محترم، نمیتوانم از گفتن این نکته خودداری کنم که تا چه حد این عمل بسیار زشت شما مرا تکان داده است. ... شما و من از نظر اصول شخصی، بیش از آن اختلاف نظر داریم که بتوانیم هیچ گاه توافق کنیم. وجود مرا فراموش کنید. ... من هم قول میدهم شخص شما را فراموش کنم و هیچ چیز جز استعدادهایتان از شما به یاد نیاورم.

مادام د/اپینه پس از بازگشت از ژنو از روسو به خاطر نسخهای که از نامه به نشانی وی فرستاده شده بود، تشکر، و او را به شام دعوت کرد. او رفت و برای آخرین بار سن - لامبر و مادام د/اودتو را دید.

از ژنو بیش از ده نامه تمجیدآمیز به وی رسید. قضات ژنو که از جبههگیری روسو دلگرم شده بودند، ولتر را از اجرای برنامههای نمایشی در خاک ژنو ممنوع ساختند. ولتر مایملک نمایشی خود را به تورنه نقل مکان داد و محل اقامت خویش را به فرنه منتقل کرد. او نیش شکست را احساس کرد. روسو را به ترک یاران و اعتقادات خویش محکوم ساخت. و از این موضوع اظهار تالم کرد که گروه کوچک ((فیلسوفان)) درگیر مبارزهای شدهاند که خودشان را نابود میکند. او نوشت: ((ژان ژاک روسوی بدنام، یهودای خائن این محفل اخوت است.)) روسو در نامهای (۱۹ ژانویه ۱۷۶۰) که به کشیشی ژنوی به نام پول مولتو نوشت، پاسخ ولتر را چنین داد:

شما درباره آن مرد، ولتر، صحبت میکنید چرا نام آن دلقک، مکاتبات شما را آلوده میکند آن آدم بدبخت، کشور من -ژنو- را خراب کرده است. چنانچه من او را کمتر از این حقیر میشمردم، بیشتر از او متنفر میشدم. من تنها در استعدادهای بزرگ او عامل شرم آور مضاعفی میبینم که بر اثر نحوه استفاده او از این استعدادها، باعث خفتش میشود. ... آه، ای شارمندان ژنو، او باعث میشود که شما به خاطر پناهی که به وی دادهاید بهای زیادی بپردازید!

وقتی روسو فهمید که ولتر در تورنه دست به کار روی صحنه آوردن نمایش شده است، که بسیاری شارمندان ژنو از مرز عبور میکنند و وارد فرانسه میشوند تا این نمایشها را تماشا کنند، که بعضی از آنها حتی در این نمایشها بازی میکنند، متالم شد. هنگامی که نامه او به ولتر درباره زلزله لیسبون، که ظاهرا بر اثر بیتوجهی ولتر و قرض دادن این دستخط به یکی از دوستان خود، در یک نشریه برلین به چاپ رسید (۱۷۶۰)، نفرت روسو به او یک عامل ستیزه جویی اضافی پیدا کرد. در این وقت (۱۷ ژوئن) روسو یکی از غیرعادیترین نامههای این دوران پرتلاطم را برای ولتر فرستاد. او پس از اینکه ولتر را به خاطر انتشار غیرمجاز نامهاش سرزنش کرد، چنین ادامه داد:

آقا، من از شما خوشم نمیآید. شما به من که مرید و هواخواه شما هستم، دردناکترین لطمات را وارد کرده اید.

شما به عنوان پاداش پناهی که ژنو به شما داد، این شهر را خراب کردهاید. شما به عنوان پاداش من به خاطر تمجیدی که از شما در میان هموطنان خود کردم، آنها را با من بیگانه ساختهاید. شما هستید که زندگی در کشور خودم را برای من غیرقابل تحمل میکنید; شما هستید که مرا مجبور میکنید در خاک بیگانه، محروم از همه تسلیات

نسبت به اشخاص محتضر، و در حالی که با خفت و خواری روی تودهای از زباله افکنده شده ام، بمیرم، و حال آن که همه افتخاراتی که انسانی میتواند انتظار داشته باشد، در موطن من نصیب شما میشود. به طور خلاصه، من از شما متنفرم زیرا شما این طور خواستهاید، ولی من با احساسات کسی از شما تنفر دارم که هنوز میتواند، اگر شما بخواهید، شما را دوست داشته باشد. از همه احساساتی که قلب من برای شما مملو از آن بود، تنها تحسین از نبوغ عالی شما و علاقه من به نوشتههای شما باقی مانده است. اگر من در شما تنها بر استعدادتان ارج مینهم، گناه من نیست. من هرگز در قائل شدن احترام واقعی برای استعدادهای شما و در طرز رفتاری که چنین احترامی ایجاب میکند، کوتاهی نخواهم کرد.

ولتر به این نامه پاسخ نداد ولی به طور خصوصی روسو را ((حقه باز))، ((دیوانه))، ((میمون کوچک)) و ((احمق بدبخت)) خواند. او در مکاتبهای که با د/آلامبر داشت خود را به همان اندازه ژان ژاک، حساس و آتشین مزاج نشان داد. من نامه بلندی از روسو دریافت داشتهام. او یکپارچه دیوانه شده است. او پس از اینکه یک کمدی بد نوشت، اینک علیه نمایش مطلب مینویسد. او علیه فرانسه، که به او غذا میدهد، مطلب مینویسد; او چهار یا پنج نکته فاسد شده از خمره دیوجانس را پیدا میکند و داخل آن میشود تا به ما پارس کند; او از دوستان خود دست میکشد. توهین آمیزترین نامهای را که تاکنون یک فرد متعصب نوشته است، به من، و آن هم به من مینویسد. ... اگر او یک آدم بدبخت بیاهمیت کوتوله، که از خودپسندی متورم شده، نبود، زیان بزرگی به بار نمیآمد; ولی او به نامه توهینآمیز خود، رسوایی توطئه با عالم نماهای سوکینوسی را در اینجا افزوده است تا مانع شود که من در اینجا از خود تماشاخانهای دایر کنم، یا دست کم مانع شود که شارمندان ژنو با من در آن تماشاخانه بازی کنند. اگر قصد او از این حقه پست این بود که موجبات بازگشت پیروزمندانه خود را به خیانتهای پستی که از آنجا برخاسته است فراهم کند، این کار یک حقه باز است و من هرگز او را نخواهم بخشید. اگر افلاطون هم چنین حقهای به من میزد، از او انتقام میگرفتم چه برسد به پادوی دیوجانس. نویسنده ((هلوئیز جدید)) جز یک آدم رذل چیزی نیست.

در این دو نامه که به وسیله دو نفر از مشهورترین نویسندگان قرن هجدهم نوشته شده است ما، در ورای جریانات به اصطلاح غیر شخصی آن عصر، مشاهده میکنیم که چگونه هر ضربهای که در این زد و خورد رد و بدل میشود، بر اعصاب طرف مقابل اثر میگذاشت و چگونه خودپسندی عمومی ابنای بشر حتی در قلوب فلاسفه و قدیسان نیز میتپد.

۷- هلوئیز جدید

کتابی که ولتر نام آن را به غلط آلوئیزا به کار برد، مدت سه سال پناهگاه روسو از دشمنان، دوستان، و همه جهان بود. این کتاب در سال ۱۷۵۶ شروع شد، در سپتامبر ۱۷۵۸ پایان یافت، برای یک ناشر هلندی فرستاده شد، و در فوریه ۱۷۶۱ تحت عنوان ژولی، یا هلوئیز جدید، نامههای دو دولداده، که توسط ژان ژاک روسو جمع آوری و منتشر شده است انتشار یافت. دادن شکل نامه به یک رمان روشی قدیمی بود، ولی در این مورد احتمالا از روی کلاریسا اثر ریچاردسن اقتباس شده بود.

این داستان غیرمحتمل ولی بسیار بدیع است. ژولی دختر تقریبا هفدهساله بارون د تانژ است. مادرش، سن-پرو را، که جوان و خوش قیافه است، دعوت میکند تا معلم او باشد. آبلار جدید عاشق هلوئیز جدید میشود، درست همان طور که هر مادر واقعی میتوانست پیش بینی کند. طولی نمیکشد که این معلم برای شاگردش نامههای عاشقانه میفرستد که آهنگ یک قرن داستانهای رمانتیک را تعیین میکند:

هر چند بار که دستان ما باهم در تماس میآیند، من به لرزه درمیآیم. نمیدانم چگونه این عمل اتفاق میافتد، اما دستان ما به هر حال پیوسته تماس پیدا میکنند. به محض اینکه تماس انگشتان تو را حس میکنم، میلرزم; من بر

اثر این لذت وافر دچار تب، یا بهتر بگویم، پریشان حواسی میشوم; حواس من بتدریج مرا ترک میگویند; و هنگامی که چنین از خود بیخود هستم، چه میتوانم بگویم، چه میتوانم بکنم، کجا خود را پنهان کنم و چگونه جوابگوی رفتار خود باشم او درصدد برمیآید که از آنجا برود، ولی به جای عمل، حرف میزند.
ژولی بسیار جذابم، دیگر خداحافظ. ... فردا من برای همیشه خواهم رفت. ولی اطمینان داشته باش که عشق آتشین و بیآلایشم به تو فقط با عمر من به پایان میرسد، و قلبم که آکنده از موهبتی چنان ملکوتی است، هرگز راضی نخواهد شد که با پذیرفتن مهر دیگری خود را حقیر کند. من احساس عبودیت آینده خود را میان تو و فضیلت تقسیم خواهم کرد، و هیچ پرتو دیگری هرگز بر محرابی که در آن ژولی سجده میشد، نخواهد تابید.
ممکن است ژولی در دل به این پرستش بخندد، ولی خصوصیات زنانگی وی مانع از آن میشود ساجدی چنین دلپذیر را از سجدهگاه دور کند و از او میخواهد عزیمت خود را به تعویق بیندازد. به هر صورت تماس مغناطیسی مرد و زن، ژولی را نیز دچار هیجانات مشابهی میکند، و طولی نمیکشد که او نیز اعتراف میکند آن شراره مرموز به جان وی آتش افکنده است: ((در همان نخستین روزی که ما با یکدیگر ملاقات کردیم، من زهری را که بر حواس و نیروی تعقلم اثر میگذارد، نوشیدم; آن را آنا احساس کردم و چشمان تو، احساسات تو، صحبت تو، و قلم گناهکار تو هر روز بر زجر و عذاب آن میافزاید.)) با همه این اوصاف، معلم ژولی چیزی گناه آمیزتر از یک بوسه از او نمیخواهد. ((تو باید با فضیلت باشی والا مورد تحقیر خواهی بود; ولی اگر رفتار من ناشایست باشد، باز همان خودم خواهم بود. این تنها امیدی است که برایم مانده و بر امید مرگ ارجح است.)) سن - پرو حاضر میشود که فضیلت و پریشان حواسی را باهم درآمیزد، ولی معتقد است که این کار به کمک مافوق طبیعی نیاز دارد:
قدرتهای آسمانی! ... به من روحی بدهید که بتواند سعادت را تحمل کند! عشق خدایی! روح وجودم، آه. از من پشتیبانی کنید، زیرا من آمادهام در زیر سنگینی خوشی بیحد از پای درآیم! ... آه، چگونه در برابر سیلاب تند سعادت، که قلبم را در خود غرق کرده است، تاب مقاومت بیاورم و چگونه بیم و هراس را از ((دختر دلباخته کم دل و جرئتی دور کنم)) و بر این قیاس ۶۵۷ صفحه ادامه پیدا میکند. در صفحه ۹۱ دختر، جوان را میبوسد. جوان در این باره میگوید: ((کلمات از بیان این عاجز است که لحظهای بعد، هنگامی که دستانم میلرزید و لرزش ملایمی احساس میکردم و لبهایی، عطر آگین، لبهای ژولی من، بر لبانم فشرده شد و خودم را در آغوش او دیدم، چه حالی به من دست داد! آتشی سریعتر از برق از جسمم جستن کرد.)) وقتی که به نامه بیست و نهم میرسیم جوان، دختر را (یا دختر، جوان را) از راه به درکرده است. جوان در صفحات عدیده در عالم خوشی سیر میکند، ولی دختر همه چیز را از دست رفته میپندارد و میگوید: ((یک لحظه غفلت، مرا دچار بدبختی پایان ناپذیری کرده است. من به منجلاب بدنامی سقوط کردهام که از آن بازگشتی نیست.)) مادر ژولی که از لکهدار شدن دامن عفت او مطلع میشود، از غصه میمیرد. بارون سوگند یاد میکند که سن - پرو را بکشد. حریف آنا جا خالی میکند و راه سفر دور دنیا را در پیش میگیرد. ژولی از روی ندامت و به خاطر اطاعت از پدرش با ولمار، که یک روس از طبقه بالاست و سالهای بسیار از عمرش گذشته است، ازدواج میکند.
ولی پنهانی به مکاتبه با سن - پرو ادامه میدهد، و نسبت به او عواطفی نیرومندتر از ارتباط شرعی خود با شوهرش، احساس میکند. ژولی از اینکه میبیند شوهرش با آنکه منکر وجود خداست مرد خوبی است; نسبت به او وفادار است; مراقب آسایش اوست; و نسبت به همه منصف و باگذشت است; به حیرت درمی آید.
او در یکی از نامههای خود به سن - پرو به وی اطمینان میدهد که مرد و زن میتوانند در یک ازدواج مصلحتی، رضایت بیابند. ولی ژولی هیچ گاه دیگر با خوشی کامل قرین نمیشود. انحراف قبل از ازدواج بر خاطرهاش سنگینی میکند. سرانجام جریان آن لحظه گناه را به شوهرش اعتراف میکند. شوهرش موضوع را میدانست و قصد داشت هرگز

آن را به روی خود نیاورد. او به ژولی میگوید کاری که او کرده، اصلا گناه نبوده است; و برای این که برائت او را تایید کند از سن - پرو دعوت میکند بیاید و به عنوان معلم اطفالشان نزد آنها زندگی کند.
سن-پرو میآید; و به ما اطمینان داده میشود که زندگی این سه نفر چنان هماهنگ است که تنها مرگ میتواند آنان را از هم جدا سازد. شوهر عجیب چند روزی غیبش میزند. ژولی و سن - پرو برای قایق سواری به دریاچه ژنو میروند; از آنجا به ساووا عزیمت میکنند، و سن - پرو تخته سنگی را که در دوران هجران خود نام ژولی را بر آن نوشته بود، به او نشان میدهد. او میگوید، و ژولی دست لرزانش را میگیرد، ولی آنها بدون ارتکاب معصیت به خانه ژولی در کلاران در ایالت وو بازمیگردند.
آنها در حیرتند که چگونه ولمار بدون معتقدات مذهبی میتواند تا این حد خوب باشد. سن - پرو، که مانند ژولی یک پروتستان خداشناس است، وضع را چنین توجیه میکند:
او-ولمار- که در کشورهای کاتولیک رومی زندگی کرده است هیچ گاه بر اثر آنچه در این کشورها یافت، عقیده بهتری درباره مسیحیت پیدا نکرد. او دید مذهب آنها متوجه مصالح کشیشان آنها است، و صرفا از اداهای مضحک و حرفهای بیسروته تشکیل میشود. او متوجه شد که مردان باشعور و درستکار همگی با او همعقیده بودند، و از گفتن این امر ابایی نداشتند که خود روحانیان در خفا و در خلوت آنچه را که علنا تلقین میکردند و میآموختند، مورد تمسخر قرار میدادند. بنابراین او بکرات به ما اطمینان داده است که پس از صرف وقت بسیار و تحمل ناراحتی در راه این کاوش، هرگز بیش از سه کشیش ندیده است که به خدا اعتقاد داشته باشند.
روسو در یک پانویس میافزاید: ((خدا نکند من با این اظهارات تند و بیپروا روی موافق نشان دهم!)) با وجود اینها، ولمار مرتبا با ژولی به مراسم مذهبی پروتستان میرود، و این کار را به خاطر احترام به او و همسایگانش میکند. ژولی و سن - پرو در او ((عجیبترین پوچی)) را میبینند - کسی که ((مانند یک کافر فکر کرده، و مانند یک مسیحی عمل میکند.)) ولمار مستحق آخرین ضربهای نبود که به او وارد شد. ژولی در حال احتضار از تبی که بر اثر نجات پسرش از غرق شدن به آن دچار شده است، یک نامه سرگشاده به ولمار میسپارد که به سن - پرو برساند. در این نامه، ژولی به سن - پرو میگوید که او پیوسته تنها عشق وی بوده است. دوام تاثیر نخستین عشق را میتوان درک کرد، ولی آنچه که نمیتوان درک کرد این است که چرا باید پاداش وفاداری طولانی و اعتماد شوهرش، با چنین اظهار رد بیحرمانهای، آن هم از بستر مرگ، داده شود. این امر با نجابت و بزرگواری طبیعی، که نویسنده به ژولی نسبت داده است، سازگار نیست.
با وصف این، ژولی یکی از تصاویر بزرگ در آثار تخیلی دوران جدید است. اگر چه احتمالا مایه اولیه آن از کلاریسای ریچاردسن گرفته شده بود، الهام آن از خاطرات خود روسو ناشی میشد: دو دختری که اسبهایشان را در آنسی از نهر گذرانده بود، خاطراتی که او از سالهای نخستین برخورداری حمایت مادام دو واران عزیز میداشت، و سپس مادام د/اودتو که با سد کردن تمنیات او باعث شده بود طغیان عشق را حس کند. البته ژولی هیچ یک از این زنان نیست، و شاید هم هیچ یک از زنانی نبود که روسو با آنها آشنا شده بود، بلکه کمال مطلوبی مرکب از رویاهای او بود. تصویری که روسو ترسیم کرده است، بر اثر اصرار او در اینکه کلیه شخصیتهای ماجرا مانند خودش سخن گویند، لطمه میبیند. ژولی، که مرحله مادر شدن بر عمق درک و عواطفش میافزاید، به صورت حکیمی درمیآید که به تفصیل درباره همه چیز به بحث میپردازد، از خانهداری گرفته تا پیوند عارفانه با خداوند. او مثلا میگوید: ((ما اعتبار و اصالت این استدلال را مورد بررسی قرار خواهیم داد.)) ولی کدام زن دوستداشتنی هرگز دست به چنین کارهای مضحکی میزند البته سن - پرو بویژه دارای همه خصوصیات روسو است - حساس در برابر همه جذبههای زنان، در آرزوی زانو زدن در جلو پاهای محبوب خود، و بر زبان جاری کردن جملات فصیح حاکی از فداکاری و عشق آتشینی که در

ساعات تنهایی نزد خود تمرین کرده است. روسو درباره سن - پرو میگوید که وی ((پیوسته مرتکب نوعی دیوانگی میشد و همیشه سعی میکرد بر سر عقل آید.)) در مقایسه با لاولیس که در اثر ریچاردسن آمده، و آشکارا آدم فرومایهای است، سن - پرو به حدی باور نکردنی در بند مکارم اخلاقی است. او هم ترجمان نظرات روسو میشود: پاریس را گردابی از زشتیها، صحبت های مبتذل، فلسفه خودپسندانه و سقوط تقریبا کامل مذهب، اخلاقیات و ازدواج، توصیف میکند. او مطالب گفتار اول خود را درباره خوبی طبیعی بشر، و نفوذهای فاسد کننده و نزول شان دهنده تمدن تکرار میکند، و به ژولی و ولمار که زندگی آرام و سالم نقاط خارج از شهر را در کلاران ترجیح میدهند، تبریک میگوید. در میان شخصیت های مخلوق روسو، ولمار دارای ابتکاریترین و بدیعترین شخصیت است. نمونهای که در نظر روسو بود، چه کسی بود شاید د/اولباک آن ((ملحد دوستداشتنی))، بارون فیلسوف، ماده گرای با فضیلت، شوهر با وفای یک همسر و سپس شوهر خواهر او. و شاید هم سن - لامبر، که روسو را با تبلیغ الحاد خود شدیدا به حیرت آورده، ولی عمل او را در عشقبازی با رفیقهاش بر او بخشیده بود. روسو صریحا به استفاده از نمونههای زنده و خاطرات شخصی در آفریدن این شخصیتها، به این نحو اذعان میکند:

قلب من آکنده بود از آنچه که بر سرم آمده بود، و هنوز تحت تاثیر احساسات شدید بسیار قرار داشت. این قلب، عواطف ناشی از رنجهایی را که کشیده، به اندیشههایی افزوده است که غور و تعمق، الهام بخش آنها به من گردیده بود. ... من بدون اینکه متوجه باشم، وضعی را که خود در آن قرار داشتم توصیف و تصاویری از گریم، مادام د/اپینه، مادام د/اودتو، سن - لامبر و خودم ترسیم کردم.

روسو از طریق این ترسیم شخصیتها، تقریبا کلیه جنبههای فلسفه خود را مطرح میکرد. او تصویری کمال مطلوب از یک زندگی زناشویی سعادتمندانه، از یک مزرعه که با کارآیی، عدالت، و انسانیت اداره میشد، و از اطفالی که طوری تربیت شدهاند تا ترکیبی نمونه از آزادی و اطاعت، خودداری و ذکاوت باشند، ترسیم میکرد.

قبلا درباره استدلالاتی که در امیل مطرح شده، فکر کرده بود: تعلیم و تربیت باید نخست متوجه سلامت جسم، سپس متوجه اخلاقی بدون توجه به خواستهای نفس، و پس از آن متوجه نیروی فکری برای تعقل باشد. مثلا از قول ژولی میگوید: ((تنها راه رام کردن اطفال، این نیست که برایشان استدلال کنیم بلکه این است که به آنها بفهمانیم که استدلال برای سن آنها زود است;)) قبل از رسیدن مرحله بلوغ، نباید به تعقل متوسل شد و درصدد پرورش فکری برآمد. در این داستان، روسو ضمنا از راه خود منحرف شد تا مسائل مذهبی را مورد بحث قرار دهد. ایمان ژولی وسیله پاک شدن گناهانش میشود; مراسم مذهبی که باعث تقدیس ازدواجش شد، در او احساس نوعی تهذیب و فداکاری ایجاد کرد. ولی ایمانی که در سراسر کتاب حکمفرمایی میکند، از نوع پروتستان شدید است. سن - پرو آنچه را که به نظرش ریا و تزویر روحانیان کاتولیک در پاریس میرسد، مسخره میکند. ولمار تجرد کشیشان را به عنوان پوششی برای زناکاری مورد حمله قرار میدهد، و روسو شخصا میافزاید: ((تحمیل تجرد بر گروهی چنین کثیر العده مانند روحانیان کلیسای رم، آن قدر که آنان را وامیدارد که خود را با زنان دیگران ارضا کنند، به همان اندازه مانع آن نمیشود که آنان از خود همسر داشته باشند.)) روسو ضمن مطالب دیگر، خود را موافق رواداری مذهبی و حتی گسترش آن به طوری که شامل ملحدان نیز باشد، نشان میدهد. او میگوید: ((هیچ مومن واقعی نه نسبت به پیروان مذاهب دیگر سختگیری میکند و نه درصدد آزار و اذیت آنها برمیآید. اگر من قاضی بودم و قانون ملحدان را محکوم به مرگ میکرد، من نخست هرکسی را که علیه دیگری خبر چینی میکرد، به عنوان ملحد میسوزاندم.)) این رمان نفوذ عظیمی در برانگیختن مردم اروپا و جلب توجه آنها به زیباییها و شکوه طبیعت داشت. در ولتر، دیدرو، و د/آلامبر تب فلسفه و زندگی شهری باعث تشویق حساسیت در برابر فر و شکوه کوهها و رنگهای درهم آمیخته آسمان نمیشد. روسو این مزیت را داشت که در میان جالبترین مناظر اروپا به دنیا آمده بود. او از ژنو پای پیاده به ساووا، از

کوه‌های آلپ به تورن، و از آنجا به فرانسه رفته بود. او لذت مناظر، صداها، و عطرهای مناطق خارج شهری را درک کرده بود، و در نظرش هر بار طلوع آفتاب در حکم پیروزی الوهیت بربدی و تردید بود. او تصور میکرد نوعی توافق پنهانی میان خلق و خوی خودش و خوی متغیر زمین و هوا وجود دارد; خلسه عشقی او، همه درختان، گلها، و علفها را در برمیگرفت. از کوه‌های آلپ تا نیمه ارتفاعشان بالا میرفت و چنین به نظر میرسید که در آنجا هوایی چنان پاکیزه مییافت که به افکارش پاکیزگی و روشنی میداد. او این مشاهدات را با چنان احساس و وضوحی توصیف میکرد که کوهنوردی، خصوصا در سویس، یکی از ورزشهای عمده اروپا شد.

هیچ گاه در ادبیات عصر جدید احساس، علایق آتشین، و عشق رمانتیک چنان مشروح و فصیح بیان نشده بود. روسو که در برابر پرستش عقل، از زمان بوالو گرفته تا ولتر، عکس العمل نشان میداد، طرفداری خود را از اولویت احساس و لزوم توجه به آن در تفسیر زندگی و ارزشیابی معتقدات اعلام داشت. با انتشار هلوئیز جدید نهضت رمانتیک به مبارزه با دوران کلاسیک برخاست. البته حتی در دوران رونق کلاسیسیسم، لحظات رمانتیک نیز وجود داشته است; مثلا اونوره د/اورفه در نمایش ل / آستره (۱۶۱۰ - ۱۶۲۷) با عشقی از نوع روستایی نقش خود را ایفا کرده بود; مادموازل دو سکودری در آرتاس، یا کوروش کبیر (۱۶۴۹ - ۱۶۵۳) مباحث عشقی را بسیار طولانی کرده; و مادام دو لافایت عشق و مرگ را در پرنسس دوکلو (۱۶۷۸) با یکدیگر در یکجا جمع آورده بود; و راسین همان مضمون را در فدر (۱۶۷۷) یعنی در بالاترین نقطه اوج دوران کلاسیک، به کار برده بود. به خاطر داریم که چگونه روسو رمانهای قدیمی را از مادرش به ارث برده و آنها را با پدرش خوانده بود. و اما در مورد کوه‌های آلپ، آلبرشت فون هالر قبلا درباره شکوه آنها نغمه سرایی کرده (۱۷۲۹)، و جیمز تامسن باعث شهرت زیباییها و زشتیهای فصول شده بود (۱۷۲۶ - ۱۷۳۰). ژان ژاک میبایستی مانون لسکو (۱۷۳۱) اثر پروو را خوانده باشد و (چون انگلیسی را بزحمت میتوانست بخواند) بایستی با کلاریسا (۱۷۴۷ - ۱۷۴۸) اثر ریچاردسن از طریق ترجمه پروو آشنا شده باشد. روسو سبک نامه نگاری برای توصیف داستان را از اثر (هنوز ناتمام) دو هزار صفحه‌های ریچاردسن که جریان از راه به در کردن زنی را توصیف میکرد، اقتباس کرد، آن را برای تحلیل روانی مناسب یافت; و برای ژولی یک دختر عموی مورد اعتماد در قالب کلر آفرید، همان طور که ریچاردسن برای کلاریسا، میسهاو را آفریده بود. روسو با احساس انزجار، متوجه شد که دیدرو مطلبی تحت عنوان ستایش از ریچاردسن (۱۷۶۱) بلافاصله بعد از ژولی منتشر کرده، و از شکوه ژولی کاسته است.

ژولی از نظر اصالت و معایب کاملا با کلاریسا برابر، و از نظر سبک بمراتب از آن برتر است. هر دو اثر از نظر وقایع غیراحتمالی، غنی و مملو از موعظهاند. ولی فرانسه که از نظر سبک از همه دنیا پیشتر است، هرگز به خود ندیده بود که زبان فرانسه چنان رنگ، حرارت، روانی، و قافیه‌ای به خود بگیرد. روسو احساسات را تنها موعظه نمیکرد بلکه خود، آنها را داشت; او به هر چه که دست میزد، به آن حساسیت و عاطفه القا میکرد، با آنکه ممکن است بر حالات خلسه او لبخند بزنیم، از حرارت درون او احساس گرمی میکنیم. ممکن است از بحث و فحص بیموقع او احساس انزجار کنیم و بسرعت از آن بگذریم، ولی به خواندن ادامه میدهیم; و هر چند وقت یک بار صحنه‌ای که با نیروی بسیار احساس میشود، روح داستان را تجدید میکند. ولتر، افکارش به صورت اندیشه‌های تازه بود و این اندیشه‌ها را در قالب اشعار کوتاه و دلنشین بیان میکرد; روسو افکارش را به صورت مناظری میدید و این مناظر را با احساسات مجسم میساخت. عبارات و جمله بندیهایش ساده نبودند; او اعتراف میکرد که این عبارات و جمله بندیها را در بستر خود، به هنگامی که احساسات تند نویسنده خواب را از او دور میکرد، در مغز خود میپروراند. کانت میگفت: ((من باید آثار روسو را آن قدر بخوانم تا زیبایی بیانش دیگر حواسم را پرت نکند، و تنها در آن موقع است که میتوانم این آثار را از روی عقل مورد بررسی قرار دهم.)) ژولی نزد همه جز ((فیلسوفان)) با موفقیت روبهرو شد. گریم آن را تقلید

بیروحی از کلاریسا خواند و پیش بینی کرد که بزودی فراموش خواهد شد. ولتر با غضب گفت (۲۱ ژوئیه ۱۷۶۱): ((لطفا دیگر درباره رمانس ژان ژاک صحبت نکنید. من متاسفم که آن را خواندهام و اگر وقت داشتم که بگویم درباره این کتاب مهمل چه فکر میکنم، آن وقت او بود که متاسف میشد.)) یک ماه بعد ولتر نظر خود را در نامههایی درباره هلوئیز جدید که با نام مستعار منتشر شده بود، اظهار داشت. او اشتباهات دستوری این کتاب را متذکر شد، و هیچ نشانهای از توجه خود به توصیف روسو درباره طبیعت ابراز نداشت - هر چند که بعدها خودش هم به تقلید از روسو، از تپه بالا میرفت تا آفتاب طالع را پرستش کند. پاریسیها قلم ولتر را شناختند و چنین قضاوت کردند که پیر دیر به رنج حسادت دچار است.
از این موانع و مشکلات کوچک که بگذریم، روسو از استقبالی که از نخستین اثر جامعش به عمل آمد، مسرور بود. میشله عقیده داشت: ((در سراسر تاریخ ادبیات هرگز چنین موفقیت عظیمی وجود نداشته است.)) این کتاب پشت سر هم چاپ میشد ولی عرضه آن خیلی کمتر از تقاضا بود. برای خریدن کتاب در فروشگاهها صف میبستند; خوانندگان مشتاق برای امانت گرفتن آن ساعتی ۱۲ سو میپرداختند.
((آنهایی که این کتاب را روز در اختیار داشتند برای مدت شب آن را به دیگران امانت میدادند.))روسو با خوشحالی تعریف میکرد چطور یک روز خانمی که برای رفتن به یک مجلس رقص در اپرا لباس پوشیده بود، دستور داد کالسکهاش حاضر شود و ضمنا کتاب ژولی را برداشت که نگاهی به آن بکند; اما چنان مجذوب آن شد که تا ساعت چهار بامداد به خواندن ادامه داد، در حالی که کلفت و اسبانش انتظار او را میکشیدند. او این پیروزی را به لذت بردن زنان از خواندن ماجراهای عشقی نسبت میداد; ولی زنانی نیز بودند که از رفیقه بودن خسته شده بودند و آرزو داشتند خود شوهری و اطفالشان پدری داشته باشند. صدها نامه برای روسو در مونمورانسی رسید که به خاطر کتابش از او تشکر میشد; زنان زیادی بودند که عشق خود را به او عرضه میداشتند که او چنین نتیجهگیری میکرد: ((حتی یک زن از طبقه بالا نبود، که اگر من میخواستم، نتوانم او را به دست آورم.)) اینکه شخصی درون خود را آن گونه آشکار کند که روسو از طریق سن - پرو و ژولی کرده بود، امر تازهای بود; و هیچ چیز مانند روح انسان جالب نیست، حتی اگر قسمتی از آن یا به طور ناخودآگاه، همه آن عریان شده باشد. مادام دوستال میگفت: ((در این کتاب همه پردههای قلب از هم دریده شده است.)) در این وقت بود که دوران سلطنت ادبیات درون بینانه آغاز شد; دورانی طولانی (که تا امروز دوام یافته است) از مکاشفه نفس، قلوب شکسته در خلال سطور، و روحهای زیبا که در انظار عموم در حزن و اندوه غوطه میخورند. احساساتی شدن و ابراز احساسات و عواطف نه تنها در فرانسه بلکه در انگلستان و آلمان نیز رواج یافت. شیوه کلاسیک محدودیت، نظم، تعقل و فرم رو به زوال گذاشت. سلطه ((فیلسوفان)) فرانسه به پایان خود نزدیک میشد. پس از سال ۱۷۶۰، قرن هجدهم به روسو تعلق داشت.

فصل هفتم
روسو فیلسوف

I– قرارداد اجتماعی
دو ماه قبل از انتشار هلوئیز جدید روسو به آقای لنیپ چنین نوشت (۱۱ دسامبر ۱۷۶۰): من از حرفه نویسندگی برای همیشه دست کشیدهام. یک گناه قدیمی در دست چاپ باقی است که باید عقوبت آن پس داده شود، و پس از آن، مردم دیگر هرگز از من چیزی نخواهند شنید. من سرنوشتی بهتر از این نمیدانم که انسان را هیچ کس جز دوستانش نشناسد. ... از این پس، نسخهبرداری از نتهای موسیقی تنها شغل من خواهد بود.
آیا این حرفها جنبه تظاهر داشت نه کاملا. درست است که او در سال ۱۷۶۲ هم قرارداد اجتماعی را منتشر کرد و هم امیل را; ولی اینها در سال ۱۷۶۱ به پایان رسیده بودند و همان ((گناه قدیمی در دست چاپ)) بود ((که باید عقوبت آن پس داده شود.)) و نیز درست است که او بعدا به اسقف اعظم پاریس، به شورای کلیسای ژنو، و به تقاضاهای واصل از کرس و لهستان که از او خواسته بودند برایشان قانون اساسی پیشنهاد کند، پاسخهایی داد; ولی این نوشتهها، معلول وقایع پیش بینی نشده بودند. اعترافات، مکالمات، و رویاهای یک رهرو تنها پس از مرگش به چاپ رسیدند. او اساسا به عهد عجیب خود پایبند ماند. جای تعجب نیست که در سال ۱۷۶۱ او خود را خسته و درمانده احساس میکرد، زیرا در ظرف پنج سال سه اثر عمده به وجود آورده بود که هر یک از آنها واقعهای در تاریخ اندیشهها به شمار میرفت.
سالها پیش، در ۱۷۴۳، هنگامی که او منشی سفیر کبیر فرانسه در ونیز بود، مشاهداتش در زمینه حکومت و نیز در مقام مقایسه با حکومتهای ژنو و فرانسه او را به این فکر انداخته بود که رساله مبسوطی درباره تاسیسات سیاسی بنویسد. دو گفتار او شرارههایی از آن آتش فکری بودند، ولی این دو نوشته در حکم تلاشهای عجولانهای بودند که از راه مبالغهگویی جلب توجهی شود، و هیچ کدام از این رو، حق افکار در حال تکامل وی را ادا نمیکرد. در خلال این مدت، وی آثار افلاطون، گروتیوس، لاک، و پوفندورف را مطالعه کرد. او ((کار مهمی)) که رویایش را در سر میپروراند هرگز به پایان نرساند. روسو فکر منظم، اراده صبورانه، و خوی آرامی را که برای چنین کاری لازم بود نداشت. این کار ایجاب میکرد که او هم استدلال کند و هم احساس، احساسات تند را پنهان کند نه آشکار; و چنین انکار نفس، بیرون از توانایی او بود. دست کشیدن از نویسندگی در حکم اعتراف به شکست بود. ولی او در سال ۱۷۶۲ قطعه درخشانی از نقشه خود را در ۱۲۵ صفحه که در آمستردام تحت عنوان قرارداد اجتماعی یا اصول حقوق سیاسی منتشر شده بود، به جهانیان عرضه داشت.
همه، فریاد جسورانهای را که در مطلع فصل اول قرار داشت میدانند: ((انسان آزاد به دنیا آمده، و همه جا در زنجیر است)). روسو آگاهانه مطلب خود را به سبک مبالغهآمیز آغاز کرد، زیرا میدانست منطق دارای ((خاصیت خواب آور)) نیرومندی است; او در این کار خود که یک نت را شدید و نافذ به صدا درآورد، حسن قضاوت به خرج داد زیرا جملهای که ذکر شد به صورت شعار قرن درآمد. او همان طور که در گفتارهای خود هم نوشته بود، یک ((وضع طبیعی)) فرض کرد که در آن قانون وجود نداشت; او کشورهای موجود را متهم میکرد که این آزادی را از میان بردهاند; و خودش پیشنهاد میکرد که به جای این کشورها ((باید یک نوع سازمان اجتماعی پیدا کرد که از خود اعضای سازمان و اموال آنان دفاع و محافظت کند، و در آن هر فرد، ضمن وابسته کردن خود به همه، تنها از خویشتن اطاعت کند و مانند گذشته آزاد بماند. ... این همان مسئله اساسی است که حل آن را قرارداد اجتماعی میسر

میسازد.)) روسو میگوید یک قرارداد اجتماعی وجود دارد، و آن نه یک تعهد از ناحیه فرمانبرداران برای اطاعت از فرمانروایان است (مانند آنچه در کتاب ((لویاتان)) هابز آمده است)، بلکه به صورت توافق افراد است در مورد اینکه قضاوت، حقوق، و قدرتهای خود را به طور کلی تابع نیازها و قضاوت اجتماع خود قرار دهند. هر فرد با قبول حمایت قوانین اجتماعی، به طور ضمنی وارد چنین قراردادی میشود. قدرت حاکم در هر کشور در شخص حاکم، اعم از اینکه به صورت یک فرد باشد یا یک گروه متشکل، قرار ندارد بلکه در ((اراده عمومی)) اجتماع است; و اگر چه میتوان قسمتی از این حاکمیت را برای مدتی تفویض کرد، هیچ گاه نمیتوان آن را به طور کامل به دیگری واگذاشت.

ولی این ((اراده عمومی)) چیست آیا اراده همه شارمندان است یا اراده اکثریت آنها و چه کسانی را باید به عنوان شارمند به حساب آورد اراده عمومی، ((اراده همه مردم)) نیست، زیرا ممکن است با اراده بسیاری از افراد متناقض باشد. حتی در بسیاری از موارد، اراده اکثریت مردم زنده -یا رای دهنده- در لحظه خاصی نمیباشد; بلکه اراده جامعهای است که از خود دارای زندگی و واقعیتی علاوه بر زندگیها و ارادههای اعضای منفرد آن میباشد. (روسو مانند واقعبینان قرون وسطی برای جمع یا آنچه جنبه عمومی دارد، واقعیتی علاوه بر واقعیت اجزای متشکله آن قایل میشود. اراده عمومی، یا ((روح عمومی))، نه تنها باید منعکس کننده نظر شارمندانی که اینک در قید حیاتند باشد، بلکه باید گویای خواست مردگان و آنهایی که هنوز به دنیا نیامدهاند نیز باشد. بدین ترتیب، خصوصیات این اراده نه تنها براساس ارادههای زمان حاضر، بلکه همچنین به وسیله تاریخ گذشته و هدفهای آینده اجتماع، به آن داده میشود. این اراده مانند یک خانواده قدیمی است که خود را در طول نسلها به هم پیوسته میپندارد، به اجداد خود احترام میگذارد، و از نسلهای آینده محافظت میکند. بدین ترتیب، همان طور که یک پدر از روی تعهد در برابر نوادگان خود که هنوز به دنیا نیامدهاند ممکن است تمایلات اطفال زنده خود را زیر نفوذ و اختیار بگیرد، یک دولتمرد نیز ممکن است خود را ملزم بداند که نه تنها در چارچوب یک انتخابات فکر کند بلکه به فکر چندین نسل باشد.) با وصف این، روسو میگوید: ((رای اکثریت همیشه برای دیگران لازم الاجرا است.)) چه کسانی حق رای دارند همه شارمندان. شارمندان چه کسانی هستند ظاهرا نه همه افراد بالغ مذکر. نظر روسو خصوصا در این مورد ابهامآمیز است، ولی از د/آلامیر به خاطر تمیز میان چهار گروه افراد که در شهر ما-ژنو- سکنا دارند و از آنها تنها دو گروه، اعضای اجتماع را تشکیل میدهند، تمجید میکند و میگوید هیچ نویسنده فرانسوی دیگر مفهوم واقعی کلمه ((شارمند)) را درک نکرده است.

روسو میگوید کمال مطلوب آن است که قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. بشر طبیعتا بهطور کلی خوب است، ولی غرایزی دارد که باید تحت مراقبت درآید تا تشکیل جامعه امکانپذیر شود. در قرارداد اجتماعی وضع طبیعت به عنوان کمال مطلوب توصیف نشده است. در یک مورد مانند لاک یا مونتسکیو یا حتی ولتر سخن میگوید:

تطور از وضع طبیعی به وضع مدنی، تحولی بسیار قابل ملاحظه در بشر ایجاد میکند; زیرا در نحوه رفتار او قانون را جانشین غریزه میکند، و اقدامات او را واجد آن اصول اخلاقی میکند که در گذشته فاقد آن بوده است.

... با آنکه در این وضع مدنی بشر خود را از پارهای مزایایی که از طبیعت داشت محروم میکند، در عوض مزایایی چنان بزرگ به دست میآورد، استعدادهایش چنان به تحرک واداشته میشود و تکامل مییابد، افکارش چنان گسترش مییابد و همه روحش چنان اعتلایی حاصل میکند که اگر مفاسد شرایط تازهاش اغلب او را به درجاتی پایینتر از شرایط پیشین سوق ندهد، او به طور قطع از لحظه سعادت باری که وی را برای همیشه از شرایط پیشین بیرون آورد و از او به جای یک حیوان بیشعور و فاقد نیروی تخیل، یک موجود ذیشعور و یک انسان ساخت، شکرگزاری خواهد کرد.

بدین ترتیب روسو (که زمانی مانند یک آنارشیست نه کاملا فیلسوف مآب صحبت میکرد) اینک به تمامی طرفدار تقدس قانون است، مشروط بر اینکه قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. اگر (همان طور که بارها اتفاق میافتد) یک فرد با آن اراده عمومی که از طریق قانون ابراز شده موافق نباشد، دولت حق دارد وی را عادلانه مجبور به تسلیم کند.این عمل تخلف از آزادی نیست بلکه در حکم حفظ آن است، حتی برای فرد نافرمان; زیرا در یک وضع مدنی تنها از طریق قانون است که فرد میتواند از مصونیت در برابر حمله، سرقت، آزار، افترا، و یکصد زشتی دیگر بهرهمند شود. بنابراین، با مجبور کردن فرد به اطاعت از قانون، جامعه در واقع او را مجبور میکند که آزاد باشد.)) این وضع خصوصا در نظامهای جمهوری صادق است، زیرا ((اطاعت از قانونی که ما برای خود تجویز میکنیم در حکم آزادی است.)) دولت یک دستگاه اجرایی است که اراده عمومی به طور موقت قسمتی از قدرتهای خود را به آن تفویض میکند. کشور را نباید تنها دولت پنداشت بلکه آن را باید دولت، شارمندان، و اراده عمومی یا اجتماعی دانست. هر کشوری که تحت حکومت قانون اداره شود و نه به وسیله فرمانهای خودکامه، دارای نظام جمهوری است; با این مفهوم، حتی یک کشور سلطنتی هم میتواند جمهوری باشد. ولی اگر سلطنت دارای قدرت مطلقه باشد - یعنی اگر پادشاه هم واضع قانون باشد و هم مجری آن - نظام جمهوری نمیتواند وجود داشته باشد; بلکه نظامی برقرار خواهد بود که در آن یک حاکم مستبد بر بردگان حکومت میکند. بدین ترتیب روسو حاضر نبود با آن دسته از ((فیلسوفان)) که از استبداد روشنفکرانه فردریک دوم و کاترین دوم به عنوان وسیله پیشبرد تمدن و اصلاحات تمجید میکردند، هماواز شود. او عقیده داشت مردمی که در هوای منطقه منجمد یا منطقه حاره زندگی میکنند، ممکن است به حکومت مطلقه برای حفظ زندگی و نظم نیاز داشته باشند; ولی در مناطق معتدله ترکیبی از آریستوکراسی و دموکراسی مطلوب است. آریستوکراسی موروثی ((بدترین نوع حکومت است))، و آریستو کراسی انتخابی بهترین نوع آن است; یعنی، بهترین حکومت آن است که در آن قوانین به وسیله اقلیتی از مردم که به علت برتری فکری و اخلاقی خود به طور ادواری انتخاب میشوند، وضع و اجرا شود.

دموکراسی به مفهوم حکومت مستقیم همه مردم، به نظر روسو غیرممکن می رسید:

چنانچه این لفظ را به مفهوم کاملا دقیق آن بگیریم، هیچ گاه دموکراسی واقعی وجود نداشته است و هیچ وقت هم وجود نخواهد داشت. این برخلاف نظام طبیعی است که تعداد زیادی حکومت کنند و تعداد کمی تحت حکومت باشند. قابل تصور نیست که مردم پیوسته مجتمع بمانند تا وقت خود را صرف امور همگانی کنند، و آشکار است که آنها نمیتوانند بدون اینکه شکل حکومت را عوض کنند، هیئتهایی برای این منظور تشکیل دهند. ...

گذشته از آن، چنین دولتی چند شرط را که گرد آوردن همه آنها در یکجا مشکل است، مفروض میپندارد نخست، یک کشور خیلی کوچک که در آن میتوان بآسانی جمع کرد، و در آن هر یک از شارمندان بآسانی میتواند بقیه را، کلا بشناسد; دوم، سادگی روشها برای جلوگیری از افزایش حجم کارها و ایجاد مسائل مشکل; سپس برای به میزان زیاد در مقام و ثروت، که بدون آن برابری حقوق و اقتدارات نمیتواند مدت زیادی دوام یابد; و بالاخره، نبودن یا کم بودن تجمل، زیرا تجمل به سرعت ثروتمندان و فقرا را فاسد میکند - ثروتمندان را از طریق تملک آن و فقرا را به خاطر حسرت آن. ... به همین علت است که یک نویسنده مشهور-مونتسکیو- فضیلت را اصل اساسی جمهوریها قرار داده است، زیرا این شرایط نمیتوانند بدون فضیلت وجود داشته باشند. ... اگر مردمی وجود داشتند که همگی از خدایان بودند، حکومت آنها دموکراسی میشد، ولی چنین حکومت یکدست و کاملی، مخصوص ابنای بشر نیست.

این نکات، جا برای سو تعبیر باقی میگذارند. روسو اصطلاح ((دموکراسی)) را به مفهومی به کار میبرد که بندرت در سیاست یا تاریخ به آن نسبت داده میشود; یعنی مفهوم حکومتی که در آن قوانین به وسیله همه مردم که در اجتماعات ملی تشکیل جلسه میدهند، وضع شوند. در حقیقت آن ((آریستوکراسی انتخابی)) که او ترجیح میداد، آن

چیزی است که باید نام دموکراسی از طریق تعیین نماینده بر آن بگذاریم و عبارت است از حکومت به وسیله مامورانی که از طریق آرای عموم، به خاطر شایستگی مفروض بیشترشان انتخاب شده اند.
ولی روسو دموکراسی از طریق انتخاب نماینده را مردود میداند; علت این است که طولی نخواهد کشید که نمایندگان نه برای مصالح عمومی بلکه برای منافع خودشان قانون وضع خواهند کرد. ((مردم انگلستان خود را آزاد میدانند ولی، سخت در اشتباهند; زیرا تنها در موقع انتخاب اعضای پارلمان آزادند; همینکه این اعضا انتخاب شدند، بردگی بر مردم چیره میشود، و دیگر مردم به حساب نمیآیند.)) نمایندگان باید برای مشاغل اجرایی و قضایی انتخاب شوند نه برای قانونگذاری. همه قوانین باید به وسیله مردم در مجمع عمومی وضع شوند، و آن مجمع عمومی باید قدرت داشته باشد که ماموران انتخابی را باز خواند. بنابراین، کشور کمال مطلوب باید آن قدر کوچک باشد که تجمع مرتب کلیه شارمندان را امکانپذیر کند. ((هر چه کشور بزرگتر باشد آزادی کمتر است.)) آیا روسو یک سوسیالیست بود گفتار دوم تقریبا همه زشتیهای تمدن را ناشی از استقرار مالکیت شخصی میدانست; ولی حتی در آن مقاله نیز چنین قضاوت شده بود که نهاد مالکیت چنان در ساختمان اجتماعی ریشه دوانده است که نمیتوان بدون یک انقلاب پر هرج و مرج و مخرب آن را برانداخت. قرارداد اجتماعی مالکیت خصوصی را جایز میشمرد ولی آن را مشمول نظارت اجتماعی میدارد; اجتماع باید کلیه حقوق اساسی را در دست داشته باشد، ممکن است اموال شخصی را به اقتضای مصالح عموم ضبط کند، و باید حداکثر برای اموال مجاز برای هر خانواده تعیین کند اجتماع ممکن است وارث اموال را تصویب کند، ولی چنانچه ثروت را متمایل به سوی تمرکز اختلالآمیزی ببیند، ممکن است با استفاده از مالیات بر ارث به توزیع مجدد ثروت و کاهش نابرابری اجتماعی و اقتصادی بپردازد. ((چون نیروی هر چیز به سوی از میان بردن برابری متمایل است، درست به همین دلیل تمایل قانونگذاری باید متوجه حفظ برابری باشد.)) یکی از هدفهای قرارداد اجتماعی این است که ((افرادی که ممکن است از نظر قدرت جسمانی یا هوش باهم برابر نباشند، همه باید از نظر حقوق اجتماعی و قضایی برابر باشند.)) مالیاتها باید بیشتر متوجه اشیای تجملی باشند. ((وضع اجتماعی تنها هنگامی برای افراد مفید است که هر کس چیزی داشته باشد، هیچ کس بیش از اندازه نداشته باشد.)) روسو یکپارچه طرفدار مالکیت جمعی نبود و هیچ گاه به ((دیکتاتوری پرولتاریا)) نمیاندیشید; او طبقه پرولتاریای جدیدالولاده شهرها را تحقیر میکرد، و با ولتر که آنها را ((رجاله)) میخواند همعقیده بود. کمال مطلوب او یک طبقه از دهقانان مرفه و مستقل، و یک طبقه متوسط با فضیلت مرکب از خانوادههایی مانند خانواده ولمار در هلوئیز جدید بود. پیر ژوزف پرودون بعدا او را به تجلیل و ترفیع مقام بورژوازی (طبقه سوم) متهم کرد.
مذهب چه نقشی باید در کشور داشته باشد روسو احساس میکرد که نوعی مذهب برای اخلاقیات ضروری است; ((هیچ کشوری بدون یک شالوده مذهبی هرگز تاسیس نشده است.))اگر افراد با خرد بکوشند تا به زبان خود با عوام الناس صحبت کنند نه به زبان آنان (عوام الناس)، هرگز نخواهند توانست مقاصد خود را بفهمانند. ... برای اینکه یک ملت جوان بتواند اصول صحیح نظریه سیاسی را ترجیح دهد، معلول باید به جای علت قرار گیرد، یعنی روح اجتماعی که باید به وسیله این تاسیسات ایجاد شود، باید بر شالوده این تاسیسات حاکم باشد; و افراد باید در برابر قانون، آن باشند که به وسیله قانون به آن صورت باید درآیند. بنابراین، قانونگذار که نمیتواند نه به زور و نه به استدلال متوسل شود، باید به مرجعی از نوع دیگر دسترسی داشته باشد که بتواند بدون خشونت و شدت عمل نقش بازدارنده را انجام دهد. ... این همان عاملی است که در همه اعصار پدران ملل را وادار کرده است که به وساطت الاهی متوسل شوند، و عقل و خرد خویش را به خدایان نسبت دهند تا مردم که به قوانین کشور مانند قوانین طبیعت سر تسلیم فرود میآورند یوغ خیر عمومی را آزادانه برگردن نهند و مطیعانه تحمل کنند.

روسو همیشه به این نظر قدیمی سیاسی درباره مذهب پایبند نبود، ولی در قرارداد اجتماعی وی اعتقاد به قدرت مافوق طبیعی را به صورت یکی از ابزارهای در اختیار دولت درآورد، و کشیشان را حداکثر نوعی پاسبانان آسمانی بهشمار آورد. ولی او روحانیان کلیسای کاتولیک رومی را به عنوان این گونه عوامل (پاسبانان آسمانی) قبول نداشت، زیرا کلیسای آنها مدعی بود بالاتر از دولت قرار دارد، و به همین علت یک نیروی اخلال آور بود که در حس وفاداری شارمندان ایجاد انشعاب میکرد. علاوه بر آن او استدلال میکرد که اگر یک مسیحی معتقدات مذهبی خود را به جد گیرد، توجه خود را مصروف جهان دیگر میکند و به این جهان توجه چندانی معطوف نمیدارد; از این نظر، او شارمند خوبی نیست. چنین فرد مسیحی، سرباز بیتفاوتی از آب درمیآید; او ممکن است به خاطر کشورش بجنگد ولی این کار را تنها تحت اجبار و مراقبت انجام میدهد; او به جنگیدن به خاطر کشور اعتقاد ندارد، زیرا تنها یک مام میهن دارد و آن کلیسا است. مسیحیت امر به عبودیت و اتکای مطیعانه میکند; به همین علت روح آن چندان برای ظلم مساعد است که ظالمان از همکاری آن استقبال میکنند. ((مسیحیان واقعی به صورت برده درآمدهاند.)) در اینجا روسو با دیدرو همعقیده بود، و گفتههایش به صورت پیشینه گفتههای گیبن درآمد، و در این مورد خاص شدیدتر از ولتر لحن ضد کاتولیک به خود گرفت.

با این وصف او احساس میکرد که نوعی مذهب لازم است، نوعی ((مذهب مدنی)) که دولت آن را تعیین و تدوین کند و رعایت آن برای همه افراد جامعه الزامی باشد. درباره معتقدات مذهبی، روسو عقیده داشت:

اصول مذهب مدنی باید معدود، ساده و به عبارات صریح درآمده ولی بدون توضیح و تفسیر باشد. وجود یک خداوند دانا و مهربان که دارای بصیرت و دانش باشد، زندگی در جهان دیگر، سعادت اشخاص عادل، مجازات اشخاص بد کار، تقدس قرارداد اجتماعی و قوانین - اینها اصول مثبت معتقدات مذهبی هستند.

بدین ترتیب روسو، دست کم برای مقاصد سیاسی، معتقدات اساسی مسیحیت را اعلام میداشت در حالی که اصول اخلاقی آن را به عنوان اینکه بسیار صلحجویانه و دارای جنبه بین المللی است، مردود میدانست - درست برعکس روش متداول فلاسفه که اصول اخلاقی مسیحیت را حفظ میکنند، در حالی که الاهیات آن را مردود میداند. او در کشور تخیلی خود مذاهب دیگری را نیز مجاز میدانست، مشروط بر اینکه آنها با مذهب رسمی تضادی نداشته باشند. او نسبت به مذاهبی رواداری داشت که ((خود آن مذاهب درباره مذاهب دیگری رواداری داشته باشند)); ولی هر کس جرئت کند بگوید در خارج از کلیسا رستگاری نیست، باید از کشور بیرون رانده شود، مگر اینکه خود کشور، کلیسا باشد و شهریار کشیش بزرگ آن. نباید اجازه داده شود هیچ یک از مواد مذهب مورد انکار قرار گیرد.

در حالی که دولت نمیتواند هیچ کس را مجبور به اطاعت از آنها کند، میتواند او را (کسی را که منکر مذهب کشور شد) طرد کند، نه به علت بیدینی بلکه به عنوان یک موجود ضد اجتماع که نمیتواند واقعا قوانین و عدالت را دوست باشد و در صورت لزوم، جان خود را فدای وظیفهاش کند. اگر شخصی پس از به رسمیت شناختن این اصول چنان رفتار کند که انگار به آنها اعتقادی ندارد، باید به مجازات مرگ برسد.

در قرارداد اجتماعی، پس از جمله معروف ((انسان آزاد به دنیا آمده و همه جا در زنجیر است))، این جمله اخیر از همه جملهها معروفتر است. اگر این جمله به طور تحت اللفظی تعبیر شود مفهومش این است که هر کس که طرز رفتارش نشان دهد که به خداوند و بهشت و دوزخ اعتقاد ندارد، باید به مرگ محکوم شود; و اگر درباره پاریس آن دوران به کار بسته میشد، تقریبا پایتخت را خالی از سکنه میکرد. علاقه روسو به گفتن مطالب هراس آور و قاطع، احتمالا باعث شد که اشتباها بیش از آنچه مورد نظرش بود بگوید. شاید او دیت آوگسبورگ (۱۵۵۵) را به خاطر میآورد که در آنها شهریاران امضا کننده توافق کردند هر یک از آنها باید حق آن را داشته باشد که هر فردی را که معتقدات مذهبی شهریار را نپذیرد، از خاک خود طرد کند; و تعبیر تحت اللفظی قوانین ژنو (فی المثل در مورد

سروتوس) سابقهای برای توحش ناگهانی روسو فراهم کرده بود. آتن باستانی، خودداری از به رسمیت شناختن خدایان رسمی را معصیت کبیره میشناخت، که نمونههای آن تبعید آناکساگوراس و مسموم کردن سقراط بود; آزار و اذیت مسیحیان به دست امپراطوری روم نیز به همان ترتیب معذور داشته میشد; و به موجب ضوابط تعیین مجازاتی که خود روسو وضع کرده بود، دستور بازداشت او در سال ۱۷۶۲ را میتوان به عنوان یک عمل نوعپرورانه از ناحیه مسیحیان تلقی کرد.

آیا قرارداد اجتماعی یک کتاب انقلابی بود نه و بلی. در اینجا و آنجا، در میان خواستهای روسو در زمینه حکومتی که در برابر اراده عمومی مسئول باشد، لحظات احتیاطآمیزی بودند که وی را آرام میساختند; مانند وقتی که نوشت: ((تغییر نظم عمومی تنها میتواند با بزرگترین خطرات همراه باشد; و قدرت مقدس قانون هیچ گاه نباید متوقف شود مگر هنگامی که موجودیت کشور در خطر است.)) او تقصیر تقریبا همه بدیها را به گردن مالکیت خصوصی میانداخت; ولی به عنوان عاملی که فساد غیرقابل اصلاح بشر آن را ضروری ساخته است، خواستار حفظ آن بود. در تردید بود که آیا طبیعت بشر پس از یک انقلاب، تاسیسات و بندگیهای قدیمی را تحت عناوین تازه تجدید خواهد کرد یا نه ((مردمی که به ارباب داشتن عادت کردهاند نخواهند گذاشت نظام اربابی از میان برود. ... آنها با اشتباه گرفتن لجام گسیختگی به جای آزادی، به وسیله انقلابات خود به دست اغواگرانی سپرده میشوند که فقط زنجیرهای آنان را محکمتر خواهند کرد.)) با این وصف، ندای او انقلابیترین ندای آن زمان بود. با آنکه در جاهای دیگر تودههای مردم را کوچک شمرده و به آنها اعتماد نداشت، در اینجا روی سخن او با تودهها بود. او میدانست که نابرابری اجتنابناپذیر است، ولی آن را با شدت وحدت محکوم میکرد. او صریحا اعلام داشت حکومتی که مرتبا از اراده عمومی تخلف کند، استحقاق آن را دارد که سرنگون شود. در حالی که ولتر، دیدرو، و د/آلامبر در برابر سلاطین و امپراطوریها سر تعظیم فرود میآورند، روسو فریاد اعتراضآمیزی علیه حکومتهای موجود سرداد، که سرنوشتش آن بود که از یک سوی اروپا تا سوی دیگر شنیده شود. ((فیلسوفان)) که در بستر ((وضع موجود)) مستقر شده بودند، خواستار اصلاحات کوچک برای مفاسد جزئی بودند. ژان ژاک همه نظامات اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی را مورد حمله قرار داد، و آنهم چنان به طور کامل که برای آنها درمانی جز انقلاب امکانپذیر به نظر نمیرسید. روسو وقوع انقلاب را به این ترتیب اعلام داشت: ((غیرممکن است که کشورهای بزرگ اروپا مدت زیادی بپایند. هر یک از آنها دوران شکوه خود را داشته است، و پس از آن به نحو اجتناب ناپذیری باید منحط شود. بحران نزدیک میشود: ما در آستانه انقلاب قرار گرفتهایم.)) علاوه بر آن، او تحولات عمیقی را پیشگویی کرد: ((امپراطوری روسیه آرزوی تسخیر اروپا را در سر خواهد پروراند، و خودش تسخیر خواهد شد. تاتارهای روسیه که از اتباع یا همسایگان آن کشور هستند، بر اثر انقلابی که من آن را غیرقابل اجتناب میدانم، اربابان روسیه و اربابان ما خواهند شد.)) قرارداد اجتماعی که اینک میتوان آن را انقلابیترین اثر روسو داشت، خیلی کمتر از هلوئیز جدید جنب و جوش ایجاد کرد. فرانسه برای رهایی عاطفی و عشق رمانتیک آمادگی داشت، ولی آماده آن نبود که درباره سرنگون کردن نظام سلطنت وارد بحث شود. این کتاب معتبرترین استدلالی بود که روسو ارائه کرده بود، و درک آن به سهولت درک آثار پر روح و نورافشان ولتر نبود. ما در حالی که تحت تاثیر این امر هستیم که این کتاب بعدها تا چه حد مورد توجه قرار گرفت، از اینکه محبوبیت و نفوذ آن بعد از انقلاب آغاز شد و نه قبل از آن، در حیرت هستیم. با وجود این، میبینیم که د/آلامبر در سال ۱۷۶۲ به ولتر چنین نوشت: ((بلند صحبت کردن درباره ژان ژاک یا کتابش فایدهای ندارد، زیرا او سلطان هال است)) - یعنی او در میان کارگران خشن در بازار مرکزی پاریس، و به طور ضمنی در میان توده مردم نفوذ دارد. شاید این اظهار مبالغهآمیز بود، ولی میتوان سال ۱۷۶۲ را سرآغاز تغییر مسیر فلسفه، از حمله به مسیحیت به انتقاد از دولت، دانست.

کمتر کتابی تاکنون این همه مورد انتقاد قرار گرفته است. ولتر در حاشیه نسخه قرارداد اجتماعی خود مطالبی یادداشت کرد; مثلا در مورد تجویز مجازات مرگ برای بیاعتقادی عملی نوشت: ((هرگونه ارعاب درباره اصول، نفرتانگیز است.)) فضلا به ما متذکر شدهاند این ادعا که حق حاکمیت با مردم است، تا چه حد قدیمی است: مارسیلیوس پادوایی، ویلیام آکمی، و حتی عالمان الاهیات کاتولیک مانند بلارمینو، ماریانا، و سوارث این ادعا را به عنوان ضربهای به پشت زانوی پادشاهان عرضه داشته بودند. این موضوع در نوشتههای جورج بیوکنن، گروتیوس، میلتن، الجرنن سیدنی، لاک، و پوفندرف نیز آمده است. قرارداد اجتماعی، تقریبا مانند تمام فلسفه سیاسی وا خلاقی روسو، طنین و واکنشی درباره ژنو به وسیله یکی از شارمندان آن است که آن قدر از آن دور هست که آن را کمال مطلوب بداند، بدون اینکه چنگالهای آن را احساس کند. این کتاب مخلوطی از ژنو و اسپارت و ترکیبی از مبادی دین مسیح اثر کالون و نوامیس اثر افلاطون بود.

دهها منتقد، ناهماهنگی میان فردگرایی گفتارهای روسو و قانون گرایی قرارداد اجتماعی را متذکر شدهاند. مدتها قبل از تولد روسو، فیلمر در اثر خود به نام پاتریارکا (۱۶۴۲) این نظر را که انسان آزاد به دنیا آمده است رد کرده بود; او میگفت انسان تابع قدرت و اختیار پدر، و قوانین و رسوم اجتماع خود به دنیا میآید. خود روسو پس از آن فریاد نخستین که برای آزادی برداشته بود، از آزادی هر چه بیشتر فاصله گرفت و به سوی نظم رفت - به سوی تسلیم فرد در برابر اراده عمومی. تناقضات آثار او اساسا ناشی از تناقضات خصوصیات اخلاقی و افکار خود او بود; او از لحاظ خلق و خو، و به علت بیماری و فقدان انضباط و آموزش رسمی، یک فردگرای شورشی بود; هنگامی که بعدها متوجه شد که هیچ جامعه فعالی نمیتواند از عدهای یکه تاز ترکیب شود، طرفدار خودمختاری کمونها (نه کمونیست، نه حتی طرفدار نظارت مرکزی بر فعالیتهای اجتماعی و اقتصادی) شد. باید عامل رشد و تکامل را نیز در نظر داشت: اندیشههای یک فرد زاییده تجربیات و سالهای عمر او هستند; برای یک فرد متفکر، طبیعی است که در جوانی فردگرا باشد، آزادی را دوست بدارد، هدفها و کمال مطلوبهایی را طلب کند، و سپس در سنین بلوغ فکری معتدل شود، از نظم و ترتیب خوشش بیاید، و به مقدورات دل خوش دارد. از نظر عاطفی، روسو همیشه مثل یک طفل باقی ماند; از رسوم، منهیات، و قوانین متنفر بود; ولی وقتی استدلال میکرد، متوجه میشد که در چارچوب تضییقات لازم برای نظم اجتماعی، آزادیهای بسیاری میتوانند باقی بمانند; و سرانجام دریافت که در یک اجتماع، آزادی قربانی قوانین نیست، بلکه زاییده آن است، و این آزادی بر اثر اطاعت همگان از محدودیتهایی که همه به طور جمعی برای خویش قایل شدهاند افزایش مییابد، نه کاهش. آنارشیستهای فلسفی و طرفداران سیاسی حکومت مطلقه هر دو میتوانند قطعاتی از نوشتههای روسو را به سود خود نقل کنند. و هیچ کدام در این کار محق نباشند; زیرا او به این امر توجه داشت که نظم و ترتیب نخستین قانون آزادی است، و نظمی که او از آن صحبت میکرد ابراز اراده عمومی بود. روسو منکر هرگونه تضاد واقعی در فلسفهاش بود. ((همه اندیشههای من با یکدیگر سازگارند، ولی من نمیتوانم همه آنها را باهم مطرح کنم.)) او اعتراف میکرد که کتابش نیاز به تحریر مجدد دارد، ولی خود نه نیروی آن را دارد که چنین کند، نه وقت آن را. هنگامی که نیروی لازم را یافت، آزار و اذیت مخالفانش وقت او را میگرفت، و هنگامی که آزار و اذیت متوقف شد و وقت کافی فراهم بود، نیرویش رو به زوال گذارده بود. در آن سالهای آخرین، درباره استدلالات خویش دچار تردید شد و میگفت: ((کسانی که به خود میبالند که قرارداد اجتماعی را به طور کامل درک میکنند از من باهوشترند.)) در عمل او اصولی را که در این کتاب وضع کرده بود به طور کامل نادیده میگرفت; هنگامی که از او خواسته شد قوانین اساسی برای لهستان و کرس تدوین کند، هرگز به فکر آن نبود که این اصول را به کار بندد. اگر او تغییر مسیری را که پس از ۱۷۶۲ در پیش گرفت ادامه میداد، در آغوش اشراف و کلیسا جای میگرفت، شاید هم زیر تیغه گیوتین.

II– امیل

۱- تعلیم و تربیت

ما میتوانیم بر نویسندهای که توانست ظرف پانزده ماه هلوئیز جدید (فوریه ۱۷۶۱)، قرارداد اجتماعی (آوریل ۱۷۶۲)، و امیل (مه ۱۷۶۲) را ارائه کند خطاهای بسیاری را ببخشیم. هر سه کتاب در آمستردام انتشار یافتند، ولی امیل در پاریس نیز منتشر شد و اجازه دولتی آن را مالزرب مهربان تامین کرد. مارک - میشل ری، ناشر این آثار در آمستردام، استحقاق توجه و تحسین دارد. او که از کتاب هلوئیز سود غیرمنتظرهای به دست آورده بود، یک مقرری مادام العمر برابر سالی ۳۰۰ لیور برای ترز تعیین کرد؛ و چون پیش بینی میکرد امیل بیش از قرارداد اجتماعی (که وی آن را به مبلغ ۱۰۰۰ لیور خریده بود) سود آور باشد، او ۶۰۰۰ لیور برای امیل، که تازهتر و مفصلتر بود، پرداخت.
این کتاب در اصل از بحثهایی که با مادام د/اپینه درباره تعلیم و تربیت فرزندش شده بود سرچشمه میگرفت؛ نخستین نحوه ارائه آن مقاله کوچکی بود برای ((خوشایند مادر خوبی که قادر به تفکر است)). - یعنی مادام دوشنونسو، دختر مادام دوپن. روسو در نظر داشت که این مقاله دنباله هلوئیز جدید باشد، یعنی نشان دهد اطفال ژولی چگونه باید تربیت شوند. نخست او دچار این تردید بود که آیا شخصی که همه اطفال خود را به آسایشگاه اطفال سرراهی فرستاده و خودش به عنوان یک معلم سرخانواده مابلی با شکست روبرو شده است صلاحیت آن را دارد که درباره بچهداری و تعلیم و تربیت به سخن پردازد؛ ولی مطابق معمول وی آزاد گذاردن زمام تخیل خود و فراغت آن از قیود تجربه را مطبوع یافت. او مقالات، اثر مونتنی، تلماک اثر فنلون، رساله مطالعات اثر رولن، و افکاری در تربیت اثر لاک را مطالعه کرد. نخستین گفتار خود او برایش در حکم اعلام مبارزهای بود، زیرا او انسان را طبیعتا خوب مجسم کرده بود که تمدن، از جمله تعلیم و تربیت، او را ضایع ساخته است. آیا این خوبی طبیعی را میتوان با تعلیم و تربیت صحیح حفظ کرد و تکامل بخشید هلوسیوس در کتاب خود به نام درباره ذهن (۱۷۵۸) به این سوال پاسخ مثبت داده بود، ولی آنچه او ارائه داده بود یک استدلال بود نه یک طرح.
روسو کار خود را با مردود دانستن شیوههای موجود تعلیم آغاز کرد، که این شیوهها معمولا به صورت افکار طوطیوار، کهنه، و فاسد بودند و هدف آنها عبارت بود از بار آوردن اطفالی مطیع و خودکار در یک اجتماع منحط، جلوگیری از استقلال تفکر و قضاوت طفل، و مسخ فکری او به طوری که به صورت یک فرد عادی با یک مشت گفتههای پیش پا افتاده و تکرارهای کلاسیک بار آید. چنین آموزشی کلیه انگیزههای طبیعی را دچار خفقان میکرد و تعلیم و تربیت را به صورت غذایی درمیآورد که هر طفل آرزو داشت از آن احتراز کند. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از یک جریان سرور بخش رشد و نمو طبیعی، آموزش از طبیعت و تجربه، و پرورش آزادانه استعدادهای شخصی برای زندگی کامل و پرلذت. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از ((هنر آموزش افراد)): راهنمایی آگاهانه جسم در حال رشد به سوی سلامت، رهبری خصوصیات اخلاقی به سوی اخلاقیات، هدایت فکر به سوی عقل و خرد، و سوق دادن احساسات به سوی خویشتنداری، خلق و خوی اجتماعی، و سعادت.
روسو خواستار آن بود که تعلیمات عمومی توسط دولت انجام شوند. ولی چون این کار در آن زمان تحت نظر کلیسا بود، وی تجویز کرد که آموزش خصوصی به وسیله معلمان مجرد، که در برابر دریافت حقوق چند سال از عمر خود را صرف آموزش شاگردان خود نمایند، صورت گیرد. این معلمان باید تا آنجا که ممکن است اطفال را از والدین و بستگانشان دور نگاهدارند تا مبادا مفاسد روی هم انباشته شده تمدن، آنها را آلوده کند. روسو با تجسم این وضع که به خود وی اختیار تقریبا کامل برای پرورش یک طفل بسیار قابل تربیت به نام امیل داده شده است، به رساله خود جنبه انسانی داد. با آنکه این امری باور نکردنی است، روسو توانست این ۴۵۰ صفحه را جالبترین کتابی کند که

تاکنون درباره تعلیم و تربیت نوشته است. وقتی کتاب امیل به دست کانت افتاد، چنان مجذوب آن شد که فراموش کرد پیادهروی روزانه خود را انجام دهد.

اگر قرار باشد طبیعت راهنمای معلم باشد، او تا آنجا که موازین سلامت اجازه میدهند به طفل آزادی خواهد داد. او کار خود را با ترغیب پرستار به آزاد کردن بچه از قنداق آغاز خواهد کرد، زیرا قنداق مانع رشد بچه و نمو صحیح اعضای او میشود. سپس وی مادر را وادار خواهد کرد خودش به بچه شیر دهد نه اینکه او را تحویل دایه بدهد. زیرا پرستار ممکن است با خشونت یا اهمال به بچه صدمه برساند، یا ممکن است، بر اثر بذل توجه از روی وجدان، عشق و علاقه بچه را، که به طور طبیعی باید به عنوان نخستین منبع و پیوند وحدت خانوادگی و نظم اخلاقی متوجه مادر باشد، به سوی خود جلب کند. در اینجا روسو سطوری نوشت که اثری تحسینانگیز بر مادران جوان نسل رو به گسترش داشت:

اگر بخواهید همه افراد را به وظایف اولیه خود باز گردانید، از مادران شروع کنید; نتایج این کار شما را به حیرت خواهند آورد. همه زشتیها به دنبال این نخستین گناه حادث میشوند. ... مادری که اطفالش از جلوی چشمانش بدورند مورد احترام ناچیزی قرار میگیرد. زندگی خانوادگی وجود ندارد، پیوندهای عادت علقههای طبیعی را تحکیم نمیبخشند، و پدران، مادران، برادران، و خواهران دیگر وجود نخواهند داشت. آنها تقریبا با یکدیگر بیگانهاند; چطور آنها یکدیگر را دوست داشته باشند هر کس به فکر خویش است.

ولی وقتی مادران حاضر میشوند به اطفال خود شیر بدهند، از نظر اخلاقی اصلاحاتی صورت میگیرد; عواطف طبیعی در همه قلوب احیا خواهند شد; برای کشور فقدان شارمند وجود نخواهد داشت; این نخستین گام به خودی خود علایق متقابل را باز خواهد گرداند. جذبههای خانواده بهترین پادزهر رذیلت هستند. بازی پرسروصدای اطفال، که به نظر ما تا این حد طاقت فرسا میآید، مسرتبخش خواه شد. پدر و مادر در نزد یکدیگر عزیزتر خواهند شد; رشته ازدواج نیرومندتر میشود. ... بدین ترتیب، درمان این یک بدی اصلاحات وسیعی به وجود خواهد آورد و طبیعت حقوق خود را باز خواهد یافت. وقتی که زنان مادران خوبی باشند، مردان نیز شوهران و پدران خوبی خواهند شد.

این پاراگرافهای مشهور مربوط به شیر دادن از پستان مادر قسمتی از تحول در شیوههایی بود که در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم آغاز شد. بوفون ده سال قبل از آن تقاضای مشابهی کرده بود، ولی این تقاضا به گوش زنان فرانسه نرسید. اینک زیباترین سینههای پاریس، علاوه بر ایجاد جاذبه جنسی، برای اولین بار در نقشی مادرانه جلوه کردند. روسو دوران آموزشی شاگردان خود را به سه قسمت میکند: دوازده سال طفولیت، هشت سال نوجوانی، و یک دوران نامعین جهت آمادگی برای ازدواج و بچهدار شدن و همچنین برای زندگی اقتصادی و اجتماعی. در نخستین دوره، آموزش و پرورش باید تقریبا به طور کامل جنبه جسمانی و اخلاقی داشته باشد; کتابها و آموزش از کتاب، حتی مذهب، باید به انتظار رشد فکر بمانند. امیل تا زمانی که به سن دوازدهسالگی نرسیده است; یک کلمه تاریخ نخواهد دانست و بندرت کلمهای درباره خداوند خواهد شنید. تربیت جسم باید مقدم باشد.

بنابراین، امیل در تنها جایی که زندگی میتواند سلامت بخش و طبیعی باشد - خارج از شهر - بار آورده میشود. بشر طوری آفریده نشده است که مانند مورچگان درهم ازدحام کند، بلکه برای آن خلق شده است که در روی زمین پخش شود تا آن را کشت کند. هر چه بیشتر آنها گرد هم جمع شوند، فاسدتر میشوند. بیماری و رذیلت نتایج حتمی شهرهای پر ازدحامند. ... نفس بشر برای همنوعانش مهلک است. شهرهای ما افراد بشر را در خود میبلعند. در طی چند نسل، نژاد ما از بین میرود یا منحط میشود. این نژاد احتیاج به تجدید دارد، و این تجدید پیوسته از نقاط خارج از شهر صورت میگیرد. اطفالتان را بفرستید تا خود را تجدید کنند; آنها را بفرستید تا در مزارع دلباز نیرویی را که در هوای بد شهرهای پرازدحام ما از دست رفته است باز یابند.

اطفال را تشویق کنید که طبیعت و نقاط باز را دوست داشته باشند، عادات سادگی و بی‌آلایشی را پرورش دهند، و با غذاهای طبیعی زندگی کنند. آیا غذایی لذیذتر از آن که انسان در باغ خود کشت کرده است وجود دارد غذاهای مرکب از سبزیها از همه سالمترند و کمتر از همه باعث بیماری میشوند.
بیتفاوتی اطفال نسبت به گوشت یکی از دلایل آن است که علاقه به گوشت غیرطبیعی است. اطفال غذاهای ساخته شده از سبزیها، شیر، انواع نان شیرینی، میوه، و نظایر آن را ترجیح میدهند. از تغییر دادن این ذایقه طبیعی و گوشتخوار کردن اطفال خود برحذر باشید. این کار را اگر به خاطر سلامت آنها نمیکنید، به خاطر شخصیت و خصوصیات اخلاقی آنها انجام بدهید. چطور میتوان جواب این حقیقت را داد که آنهایی که زیاد گوشت میخورند معمولا سبعتر و بیرحمتر از دیگرانند بعد از غذاهای صحیح، موضوع آموختن عادات خوب مطرح میشود. امیل باید عادت داده شود که صبحها زود از خواب برخیزد. ((ما در تابستان بر آمدن آفتاب را دیدیم، ما باید بر آمدن آن را در عید میلاد مسیح نیز ببینیم; ... ما دیر خیز نیستیم و از هوای سرد لذت میبریم.)) امیل به طور مرتب شستشو میکند، و بتدریج که بر قدرت جسمانیش افزوده میشود، گرمای آب را کاهش میدهد تا آنکه ((سرانجام زمستان و تابستان در آب سرد استحمام میکند. برای جلوگیری از خطرات احتمالی، این تغییر گرمای آب بکندی و بهطور تدریجی و غیر محسوس صورت میگیرد.)) او بندرت از کلاه استفاده میکند و تمام سال پابرهنه میگردد، مگر در مواقعی که از خانه و باغ خود خارج میشود. ((اطفال باید به سرما عادت کنند نه به گرما; اگر به گونهای که لازم است زود در معرض آن قرار گیرند، سرمای زیاد هیچگاه به آنها آسیبی نمیرساند.)) باید علاقه طبیعی اطفال به فعالیت تشویق شود. ((اگر بچه میخواهد بدود و جست و خیز کند، هیچ گاه او را وادار نکنید آرام بنشیند، و اگر میخواهد آرام بنشیند، او را مجبور نکنید بدود. ... بگذارید هر طور که دلش میخواهد بدود و جست و خیز کند و فریاد بزند.)) تا آنجا که میتوانید، نگذارید پزشکان به اطفال نزدیک شوند. به اطفال تعلیمات عملی بدهید، نه از روی کتاب یا حتی از راه تدریس; بگذارید او شخصا کارها را انجام دهد و فقط شما به او مصالح و ابزار کار بدهید. معلم زیرک، مسائل، ابزارها، و وظایف را ترتیب میدهد و میگذارد شاگردش از راه ارتکاب اشتباه، آموزش بیابد; معلم شاگرد خود را از صدمات شدید محافظت خواهد کرد، ولی نه از دردهای مربوط به تعلیم و تربیت.
طبیعت بهترین راهنماست و باید تا آنجا که باعث آسیبهای شدید نشود از آن پیروی کرد; بیایید این نکته را به عنوان یک قاعده بدون چون و چرا وضع کنیم که نخستین انگیزه‌های طبیعت همیشه صحیحند. در قلب انسان گناهکاری ذاتی وجود ندارد. هیچ گاه شاگرد خود را تنبیه نکنید، زیرا او نمیداند خطا کردن چه مفهومی دارد. هیچ گاه او را وادار نکنید بگوید ((مرا ببخشید)). او که در اعمال خود از ملاحظات اخلاقی کاملا به دور است، نمیتواند کاری را که از نظر اخلاقی نادرست باشد انجام دهد; و بنابراین، نه استحقاق مجازات دارد و نه سرزنش. نخست نطفه شخصیت او را آزاد گذارید تا خود را نشان دهد; در هیچ مورد او را محدود نکنید، و در این صورت بهتر خواهید فهمید که او واقعا چطور است.
اما باید در نظر داشت که شاگرد به آموزش اخلاقی نیاز دارد و بدون چنین آموزشی، خطرناک و بدبخت خواهد شد. ولی به او موعظه نکنید. اگر میخواهید شاگردتان عدالت و مهربانی یاد بگیرد، خودتان عادل و مهربان باشید، و او از شما تقلید خواهد کرد. ((سرمشق باشید، سرمشق! بدون آن شما هیچ گاه موفق نخواهید شد به شاگردتان چیزی بیاموزید.)) در اینجا نیز میتوانید یک شالوده طبیعی بیابید. هم خوبی و هم بدی (از نظر اجتماع) در انسان جبلی است; آموزش باید خوبی را تشویق و بدی را منع کند. حب نفس یک کیفیت همگانی است، ولی در این کیفیت میتوان چنان تغییر و تبدیل داد که انسان وادار شود به خاطر حفظ خانواده، کشور، یا شرافت خود، خویشتن را به خطرات مهلک بیندازد. پارهای غرایز اجتماعی هستند که خانواده و گروه را حفظ میکنند، و همچنین غرایز

خودخواهانهای وجود دارند که از فرد محافظت میکنند. احساس همدردی و ترحم نسبت به همنوع ممکن است از خود دوستی ناشی گردد (مانند موقعی که ما به والدین خود، که به ما غذا میدهند و از ما محافظت میکنند، علاقه داریم); ولی این علاقه میتواند به اشکال متعدد رفتار اجتماعی و کمکهای متقابل درآید. بدین ترتیب، نوعی وجدان به نظر همگانی و جبلی میرسد.

به همه ملل جهان نظر افکنید; هر جلد از تاریخ آنها را مورد مطالعه قرار دهید; در میان همه این اشکال عجیب و بیرحمانه پرستش، در میان این تنوع حیرت آور شیوهها و رسوم، شما در همه جا همان تصور اساسی خوب و بد را خواهید یافت. ... در ته قلب ما یک اصل ذاتی عدالت و فضیلت وجود دارد که به وسیله آن، با وجود اصولی که به آن معتقدیم، عملیات خود و دیگران را مورد قضاوت قرار میدهیم و خوبی یا بدی آنها را تعیین میکنیم. این همان اصلی است که ما آن را وجدان مینامیم.

در اینجا روسو گریز به خطا میزند و مطالبی میگوید که طنین تقریبا کامل آن در کانت دیده میشود:

وجدان! وجدان! ای غریزه الاهی، آوای جاودانی بهشت; راهنمای مطمئن مخلوقی جاهل و واقعا متناهی، با این وصف با خرد، آزاد و خطاناپذیر، داور نیکی و بدی که انسان را به خداوند شبیه میکنی! علو طبع بشر و انطباق اعمالش با موازین اخلاقی، در تو گرد آمدهاند; بجز تو من در خود چیزی نمیبینم که از جانوران برترم دارد، جز حق اندوهبار سرگردانی از یک اشتباه به اشتباهی دیگر، به کمک شعور و نیروی تعقلی لجام گسیخته که به هیچ اصلی پایبند نیست. بدین ترتیب آموزش فکری تنها باید بعد از شکلگیری شخصیت اخلاقی صورت گیرد. روسو به اندرز لاک در مورد استدلال برای اطفال میخندد:

اطفالی که برای آنها پیوسته استدلال شده است به نظر من بسیار احمق میآیند. از همه قوای انسانی، عقل آخرین و گزیدهترین قوه است، و آن وقت میخواهید از این عامل برای آموزش اولیه طفل استفاده کنید معقول کردن و به استدلال واداشتن یک فرد، در حکم نما و تزیینات آموزش و پرورش خوب است، و با این وصف شما مدعی هستید که بچه را از راه نیروی عقلش آموزش میدهید. شما کا را وارونه آغاز میکنید.

روسو عقیده داشت که باید آموزش فکری بچه را عقب انداخت. ((ذهن بچه را هر چه میتوانید عاطل نگاه دارید.اگر او قبل از دوازدهسالگی عقایدی داشته باشد، میتوانید اطمینان داشته باشید این عقاید بیمعنی هستند. با علوم مزاحم او نشوید; زیرا این کار پیجویی بیپایانی است که در آن آنچه که ما کشف میکنیم بر جهل و غرور احمقانه میافزاید. بگذارید شاگردتان زندگی و عملکرد طبیعت را به تجربه بیاموزد; بگذارید او از ستارگان لذت ببرد، بدون اینکه مدعی ردگیری تاریخچه آنان باشد)).

در سن دوازده سالگی آموزش و پرورش فکری میتواند آغاز شود، و امیل میتواند چند کتاب بخواند. او میتواند با خواندن کتاب روبنسون کروزوئه از طبیعت به ادبیات بگرود، زیرا این کتاب داستان مردی است که که در جزیره خود مراحل مختلفی را طی کرد که بشر برای گذشتن از مرحله توحش به تمدن طی کرده است.

ولی امیل تا سن بیست سالگی کتب زیادی نخواهد خواند، او سالونها و ((فیلسوفان)) را کاملا نادیده خواهد انگاشت، به هنر توجهی نخواهد کرد، زیرا تنها زیبایی واقعی در طبیعت است. او هیچ وقت نه موسیقیدان خواهد شد، نه بازیگر، نه یک نویسنده.در حرفهای مهارت کافی کسب خواهد کرد تا بتواند در صورت لزوم به کمک بازوان خود امرار معاش کند (بسیاری از مهاجران بیهنر سی سال بعد، از اینکه مانند ولتر به آقای نجار روسو خندیده بودند، متاسف شدند). به هر حال، امیل (با آنکه وارث یک ثروت متوسط است) باید از نظر جسمانی یا فکری به اجتماع خدمت کند. روسو میگفت: ((هر کس آنچه را که برای به دست آوردنش زحمتی نکشیده است عاطلانه به مصرف برساند، دزد است.))

سرانجام، وقتی که امیل حدود هجده سال دارد، میتوان با او درباره خداوند صحبت کرد. من از این امر آگاهم که بسیاری از خوانندگان من تعجب خواهند کرد که ببینند من شاگرد خود را تحت مراقبت خود را در سالهای نخستین، بدون آنکه با وی از خداوند صحبت کنم، تحت آموزش قرار میدهم. در سن پانزده سالگی او حتی نخواهد دانست که دارای روح است، و در سن هجدهسالگی نیز ممکن است هنوز برای آن آماده نباشد.

چنانچه من ناچار بودم دلخراشترین حماقت را مجسم کنم، یک ملانقطی را مجسم میکردم که کاتشیسم را به اطفال میآموزد; و اگر میخواستم یک بچه را به جنون بکشانم، او را وادار میکردم توضیح دهد آنچه را که از اصول دین یاد گرفته است بازگو کند. ... بدون شک، اگر ما بخواهیم رستگاری جاودانی داشته باشیم، نباید یک لحظه وقت را تلف کنیم; ولی اگر تکرار پارهای کلمات برای تحصیل رستگاری کافی باشد، نمیدانم چرا ما سار و کلاغ را مانند اطفال در عرش برین سکنا نمی دهیم.

با وجود این اظهارات که اسقف اعظم پاریس را غضبناک کردند، روسو اینک تیزترین تیرهای خود را به سمت ((فیلسوفان)) پرتاب میکرد. ولتر یا دیدرو را در حال خواندن سطور زیر مجسم کنید:

من با ((فیلسوفان)) مشورت کردم. ... همه آنها را مثل هم مغرور، حراف، و جزمی یافتم; آنها مدعیند که - حتی با وجود به اصطلاح شکاکیتشان - همه چیز را میدانند، ولی هیچ چیز را به اثبات نمیرسانند و یکدیگر را مورد استهزا قرار میدهند. این خصیصه آخرین به نظر من تنها موردی رسید که در آن محق بودند. آنها در حمله لافزن، و در دفاع ضعیفند. استدلالهای آنها را بسنجید، همه مخربند; آرا و نظرات آنان را بشمرید، هر یک از آنها تنها برای خود سخن میگوید. در میان آنها حتی یک نفر هم نیست که اگر تصادفا فرق میان صحت و سقم چیزی را کشف کند، دروغ خود را به صحت مطلبی که دیگری کشف کرده است ترجیح ندهد. کجاست آن ((فیلسوف)) که حاضر نباشد به خاطر شهرت خود همه جهان را بفریبد روسو، در حالی که به محکوم کردن عدم رواداری ادامه میداد، مفاهیم بل را معکوس کرد و الحاد را، به عنوان اینکه از تعصب خطرناکتر است، مورد حمله قرار داد. او به خوانندگان خود یک ((اظهار ایمان)) پیشنهاد کرد که امیدوار بود به وسیله آن مسیر امواج را از الحاد د/اولباک، هلوسیوس، و دیدرو به اعتقاد به وجود خداوند، آزادی اراده، و فناناپذیری روح باز گرداند. او آن دو کشیش، یعنی گم و گاتیه، را که در جوانی با آنها آشنا شده بود و به خاطر داشت; این دو را باهم درآمیخت و به صورت یک کشیش تخیلی در ساووا درآورد; و استدلالات و احساساتی را که (به نظر روسو) بازگشت به مذهب را توجیه میکردند در دهان این کشیش گذاشت. ((کشیش ساووایی)) به صورت کشیش یک منطقه کوچک در کوههای آلپ ایتالیا مجسم شده است. او در خلوت به نوعی شکاکیت اعتراف میکند: درباره الهام الاهی پیامبران، معجزات حواریون و قدیسان، و اعتبار انجیلها اظهار تردید میکند; و مانند هیوم میپرسد: ((چه کسی حاضر خواهد بود به من بگوید چند شاهد عینی لازم است که یک معجزه را قابل باور کردن سازد)) او نماز و دعایی را که هدفش استرحام باشد مردود میدارد و میگوید دعاهای ما باید سرودهایی در تجلیل از شکوه خداوندی و ابراز تسلیم در برابر اراده او باشند. بسیاری از نکات معتقدات کاتولیکها به نظر او خرافات افسانههای مذهبی هستند. با وصف این، احساس میکند بهترین راه برای اینکه او به مردم خود خدمت کند آن است که درباره شک و تردید خود چیزی نگوید، نسبت به همه (اعم از مومن و غیرمومن) مهربانی و نیکوکاری روا دارد، و کلیه مراسم کلیسای کاتولیک رومی را مانند افراد مومن انجام دهد. فضیلت برای خوشبختی لازم است; اعتقاد به خداوند، آزادی اراده، بهشت و دوزخ برای فضیلت ضروری است; مذاهب، با وجود جنایاتشان، مردان و زنان را با فضیلتتر کرده یا دست کم از قساوت و پلیدی آنها، در صورتی که فاقد مذهب بودند، کاستهاند.

هنگامی که این مذاهب اصولی را موعظه میکنند که به نظر نامعقول میرسند، یا با تشریفات خود ما را خسته میکنند، ما باید، به خاطر همبستگی با جمع، شک و تردید خود را به سکوت برگزار کنیم.
حتی از نقطه نظر فلسفه، اساسا حق با مذهب است. کشیش، مانند دکارت، چنین آغاز میکند: ((من وجود دارم، دارای حواسی هستم که به وسیله آنها احساسهایی به من دست میدهند، این نخستین حقیقتی است که توجه مرا جلب میکند، و من ناچارم آن را قبول کنم.)) او نظر بار کلی را بلافاصله رد میکند و میگوید: ((علت احساسهای من خارج از وجود خودم است، زیرا اعم از اینکه برای آنها دلیلی داشته باشم یا نه، در من تاثیر میگذارند. آنها به طور مستقل از من به وجود میآیند و از بین میروند. ... بدین ترتیب، موجودات دیگری غیر از من وجود دارند.)) در سومین مرحله، او به هیوم پاسخ میگوید و نظرش پیش درآمد نظر کانت است: ((من متوجه میشوم که قدرت آن را دارم که احساسات خود را مقایسه کنم، بنابراین دارای نیروی فعالهای برای دخل و تصرف در تجربیات خود میباشم.)) این ذهن را نمیتوان به عنوان صورت و شکلی از ماده تفسیر کرد; زیرا نشانهای از وجود ماده یا جریان مکانیکی در عمل تفکر نیست. اینکه چگونه یک ذهن غیرمادی میتواند بر جسمی مادی اثر گذارد مطلبی است خارج از فهم ما; ولی، در عین حال، حقیقتی است که بلافاصله درک میشود، و نباید به خاطر استدلالی مجرد، منکر آن شد. فلاسفه باید عادت کنند تا به این حقیقت پیببرند که یک امر ممکن است حقیقت داشته باشد، ولو اینکه آنها نتوانند آن را بفهمند - خصوصا اگر این امر از میان همه حقایق از همه زودتر درک شود.
کشیش اعتراف میکند که قدم بعدی استدلال صرف است. من خداوند را ادراک نمیکنم، ولی استدلال میکنم، درست همان طور که در اعمال ارادی من خردی همچون علت ادراک شده حرکت وجود دارد، به همین ترتیب احتمالا یک خرد جهانی نیز در ورای حرکات جهان هستی وجود دارد. خداوند قابل شناختن نیست، ولی من ((احساس میکنم)) که او در همه جا وجود دارد. من در یک هزار مورد آثار و علایم وجود طرح و نقشه خاصی را مشاهده میکنم، از طرز ساختمان چشمانم گرفته تا حرکات ستارگان، همان طور که من جمع آوری و در کنار هم قرار گرفتن حروف را که به نحوی دلپذیر صورت گرفته و کتاب انئید را به وجود آورده به اتفاق و تصادف نسبت نمیدهم، به همان ترتیب هم در دستگاههای زنده و نظام جهانی، انطباق وسیله با هدف را به عامل تصادف (هر چند هم که این عامل، طبق نظر دیدرو، متعدد و تابع علت و معلول باشد) نسبت نمیدهم.
چنانچه خدایی دانا در پس عجایب هستی باشد، باور کردنی نیست که او اجازه دهد عدالت همیشه با شکست روبرو شود. اگر حتی به خاطر احتراز از اعتقاد یاس آور به پیروزی بدی هم که باشد، من باید به خداوندی نیکوکار که اطمینان پیروزی نیکی را بدهد معتقد باشم. بنابراین، من باید به جهان دیگر، به پاداش بهشتی برای فضیلت، معتقد باشم; و با آنکه فکر دوزخ مرا منزجر میکند و ترجیح میدهم اعتقاد داشته باشم که بدکاران در قلب خود عذاب دوزخ را میکشند، با وصف این، آن عقیده دهشتزا را، اگر برای جلوگیری از تمایلات ناصواب بشریت لازم باشد، میپذیرم. در آن صورت از خداوند میطلبم که عذاب جهنم را همیشگی ندارد. بدین ترتیب، عقیده به برزخ به عنوان محل کوتاه کردن مجازات برای همه گناهکاران - به جز آنها که در گناهکاری بسیار مصرند و احساس ندامت نمیکنند - انسانیتر از آن است که همه اموات میان آمرزیدگان همیشگی و لعن شدگان جاودانی تقسیم شوند. درست است که ما نمیتوانیم وجود بهشت را ثابت کنیم، ولی اگر این امید را که در غم و اندوه مردم به آنها تسلی میبخشد و در شکستهایشان به آنها پایداری میدهد از آنها بگیریم، این عمل چقدر بیرحمانه خواهد بود. بدون اعتقاد به خداوند و جهان دیگر، اخلاقیات به خطر میافتد و زندگی بیمفهوم میشود; زیرا در فلسفهای که مبتنی بر الحاد است، زندگی یک تصادف خود به خود است که از یک هزار زجر و ناراحتی میگذرد و با مرگی پردرد و همیشگی پایان میپذیرد.

نتیجتا ما باید مذهب را بر روی هم به عنوان نعمتی حیاتی برای بشر تلقی کنیم. نباید به فرقه‌های گوناگونی که مسیحیت به آن تقسیم شده است اهمیت زیادی داد; همه آنها، اگر در طرز رفتار بهبود بخشند و امید را زنده نگاهدارند، خوبند. تصور ملعون بودن آنهایی که عقاید، خدایان، و کتابهای مقدسشان با ما فرق دارد، عملی مضحک و ناشایست است. ((اگر در این جهان تنها یک مذهب وجود داشت و همه مذاهبی که خارج از آن بودند محکوم به مجازات جاودانی میشدند، خداوند آن مذهب بیرحمترین و بیعدالتترین ظالمان بود.)) بدین ترتیب، به امیل نوع خاصی از مسیحیت آموخته نمیشود، بلکه ((ما به او وسیله آن را خواهیم داد که، با استفاده صحیح از عقل خویش، مذهب مورد نظر خود را انتخاب کند.)) بهترین راه آن است که ما به مذهبی که از والدین خود یا از اجتماع به ارث بردهایم ادامه دهیم. اندرز کشیش تخیلی روسو به خود او این است: ((به کشور خود و مذهب پدران خود بازگرد، از آن با خلوص نیت تبعیت کن و هرگز دست نکش; این مذهب بسیار ساده و بسیار مقدس است; اخلاقیات هیچ مذهب دیگر از اخلاقیات این مذهب منزهتر نیست، یا آیین آن عقل را بهتر قانع نمیکند.)) روسو در سال ۱۷۵۴ چنین اندرزی را پیشبینی کرده و به ژنو و معتقدات مذهبی آن بازگشته بود، ولی به قول خود دایر بر اینکه پس از تصفیه امور خویش به ژنو باز گردد و در آنجا اقامت گزیند وفا نکرده بود. او در نامه‌های نوشته شده از کوه، که ده سال بعد نوشت، همان طور که خواهیم دید، منکر بیشتر معتقدات پدران خود شد، و در آخرین دهه عمرش او را خواهیم دید که دیگران را به دینداری اندرز میدهد، ولی تقریبا هیچ گونه علایمی از معتقدات یا اعمال مذهبی در زندگی روزمره خویش نشان نمیدهد. پروتستانها و کاتولیکها، کالونیها و یسوعیان در حمله به او و ((اظهار ایمان)) نیابتی او همداستان شدند و هر دو را به عنوان اینکه اساسا با اصول مسیحیت ناسازگارند، محکوم کردند.آموزشی که او برای امیل پیشنهاد کرد خوانندگان مسیحی را به سبب تاثیرات لامذهبی آن سخت به حیرت آورد; زیرا آنها معتقد بودند یک جوان عادی که فاقد معتقدات مذهبی بار آید بعدها، مگر برای مقتضیات اجتماعی، مذهب اختیار نخواهد کرد. روسو با وجود پذیرش رسمی آیین کالون، گناهکاری ذاتی و نقش بخشاینده و نجاتبخش مرگ مسیح را مردود میدانست او حاضر نبود عهد قدیم را به عنوان کلام خداوند بپذیرد، و عقیده داشت که عهد جدید پر است از چیزهای باورنکردنی، چیزهایی که مخالف عقلند; ولی به ((انجیلها)) به عنوان موثرترین و الهامبخشترین همه کتب علاقهمند بود. آیا کتابی که در عین حال هم چنین عظیم و هم این گونه ساده است میتواند کار بشر باشد آیا امکان دارد کسی که سرگذشتش در این کتاب است چیزی بالاتر از بشر نباشد در اعمال او چه برازندگی و صفایی، و در تعالیم او چه لطف موثری دیده میشود! گفته‌های او چقدر بلند مرتبه، موعظه‌های او تا چه حد عمیقا عاقلانه، و پاسخهای او چه اندازه عادلانه و وصف حال میباشد! کدام انسان، کدام حکیم میتواند بدون ضعف یا تظاهر زندگی کند، رنج بکشد، و بمیرد ... اگر زندگی و مرگ سقراط زندگی و مرگ یک فیلسوف است، زندگی و مرگ مسیح زندگی و مرگ یک خداست.

۳ - عشق و ازدواج

وقتی که روسو پنجاه صفحه مطلبی را که درباره کشیش ساووایی نوشته بود به پایان رسانید و بار دیگر متوجه کتاب امیل شد، با مسئله امور جنسی و ازدواج روبرو بود.

آیا او باید به شاگردش درباره امور جنسی چیزی بگوید نه، تا موقعی که او چیزی در این باره نپرسیده است، نباید چیزی به او گفت; و در آن وقت باید حقیقت را اظهار داشت. ولی آنچه که برای به عقب انداختن آگاهی از امور جنسی منطبق با حقیقت و سلامت باشد باید انجام گیرد. به هر حال نباید این آگاهی تحریک شود.

هنگامی که سن بحرانی نزدیک میشود، مناظری را به آنها ارائه کنید که آنها را از نظر جنسی به خودداری وادارند نه تهییج. ... آنها را از شهرهای بزرگ دور کنید. در این شهرها البسه تحریکآمیز و جسارت زنان تحریکات طبیعی را

تسریع میکنند، و همه چیز لذاتی را در معرض دید آنها قرار میدهد که نباید چیزی از آنها بدانند، تا اینکه به سنی برسند که به میل خود انتخاب کنند. اگر ذوق آنها به هنر در شهر نگاهشان دارد، آنها را از بیکاری خطرناک حفظ کنید. مصاحبان، مشاغل، و تفریحات آنها را به دقت انتخاب کنید; به آنها جز تصاویر بیآلایش و رقت آور چیزی نشان ندهید، ... و حساسیت آنها را پرورش دهید، بدون اینکه احساسات آنها تحریک شود. روسو از نتایج شوم عملی که ظاهرا خودش درباره آن تجربه دست اول داشت نگران بود:

هیچ گاه جوانی را هنگام شب یا روز تنها نگذارید، و دست کم با او هم اطاق باشید. هرگز نگذارید به بستر برود مگر اینکه خوابش بیاید. و به محض اینکه بیدار شد، او را از جا بلند کنید. ... چنانچه یک بار این عادت خطرناک را پیدا کند، وضعش خراب خواهد شد. از آن پس، روح جسم او ضعیف خواهد شد و اثرات مهلکترین عادتی را که یک جوان میتواند پیدا کند تا دم مرگ با خود خواهد داشت. و او برای شاگرد خود چنین قانون وضع میکند:

اگر نمیتوانی بر شهوات خود چیره شوی، امیل عزیز، بر تو رحم میآورم، ولی یک لحظه هم تامل نخواهم کرد. من اجازه نخواهم داد از هدفهایی که طبیعت تعیین کرده است شانه خالی کنی. اگر تو باید برده باشی، من ترجیح میدهم ترا به یک حاکم جابر که امکان دارد ترا از دست او رهایی بخشم تسلیم دارم. هر چه باشد، من آسانتر میتوانم ترا از بندگی زنان نجات دهم تا از دست خودت.

روسو سپس میافزاید ((نگذار دوستانت ترا وادار کنند به فاحشه خانه بروی. چرا این جوانان میخواهند ترا به این کار وادارند چون میخواهند ترا از راه به در کنند. ... تنها انگیزه آنها یک کینه پنهانی است; زیرا تو از آنها بهتری; آنها میخواهند ترا به مقام خود تنزل دهند.)) بهتر آن است که شخص ازدواج کند، ولی با کی در اینجا معلم، دختر، زن، و همسر مطلوب خود را توصیف، و کوشش میکند آن مطلوب را، به عنوان یک راهنما و هدف در جستجو برای همسر در فکر امیل منقوش سازد. روسو از زنان مرد صفت، خود رای، و بیپروا هراس داشت. او در حکومت زنانی که به نحو روز افزونی مرد صفت میشدند بر مردانی که بیش از پیش به زن صفتی میگراییدند سقوط تمدن را میدید. ((در هر سرزمین مردان آن طور هستند که زنان آنها را میسازند; ... زنان را به خاصیت زنانگی خود باز گردانید، و ما مجددا مرد خواهیم شد.)) ((زنان پاریس حقوق مردان را غصب میکنند، بدون اینکه حاضر باشند از حقوق خود دست بکشند; در نتیجه، آنها هیچ یک از این دو خاصیت را به طور کامل ندارند.)) در کشورهای پروتستان زنان وظایف خود را بهتر انجام میدهند، زیرا در این کشورها، سادگی و بیپیرایگی به صورت شوخی در میان سفسطه گران درنیامده، بلکه در حکم نوید وفاداری در انجام وظایف مادری است. جای زن در خانه است، همانطور که میان یونانیان باستان متداول بود. زن باید شوهر خود را به عنوان ارباب بپذیرد، ولی در خانه، او باید بالاتر از همه باشد. به این طریق، سلامت نژاد بشر حفظ خواهد شد.

هدف آموزش و پرورش دختران باید ایجاد چنین زنانی باشد. دختران باید در خانه و به وسیله مادران خود تعلیم یابند; آنها باید همه هنرهای خانهداری را بیاموزند. از آشپزی گرفته تا برودری دوزی. باید تعالیم دینی بسیار، آن هم هر چه زودتر، به دست آورند; زیرا چنین تعالیمی به عفت، فضیلت، و اطاعت آنها کمک خواهند کرد. یک دختر باید بدون چون و چرا مذهب مادرش را بپذیرد، ولی یک زن باید مذهب شوهرش را اختیار کند. به هر حال، یک دختر باید از فلسفه احتراز جراید و به ((سالونداری)) با دیده حقارت بنگرد. ولی نباید روح دختر را تحت فشار قرار داد و او را موجودی کمرو و کم جرئت بار آورد; ((او باید با روح و بانشاط و با شوق و ذوق باشد; باید هر چه دلش میخواهد آواز بخواند، برقصد، و از همه لذات معصومانه جوانی بهرهمند شود;)) بگذارید او به مجالس رقص، بازیهای ورزشی، و حتی به تماشاخانه برود، منتها تحت مراقبت و با همراهان خوب. ذهن او باید فعال و هشیار نگاه داشته شود تا زن شایستهای برای یک مرد متفکر باشد.

حتی ممکن است مقدار معینی ناز و کرشمه به عنوان قسمتی از بازی پیچیده‌های که به وسیله آن او خواستاران خود را آزمایش و جفت خویش را انتخاب میکند برایش مجاز دانسته شود. موضوع شایسته و صحیح برای مطالعه زنان، مردانند. وقتی که این کمال مطلوب در مورد دختران و زنان در امیدهای امیل نقش بست، او میتواند بیرون رود و به دنبال جفت مناسبی بگردد. او باید جفت خود را شخصا انتخاب کند، نه والدین یا معلمش. ولی این وظیفه اوست که، با در نظر گرفتن توجه علاقمندانه آنان از او طی سالها، با احترام با آنان مشورت کند. آیا تو میخواهی به شهر بزرگ بروی و دخترانی را که در آنجا در معرض تماشا هستند نگاه کنی بسیار خوب; ما به پاریس خواهیم رفت; تو خودت خواهی دید که این دوشیزگان هیجانانگیز چگونه هستند. بنابراین امیل مدتی در پاریس زندگی میکند و وارد اجتماع میشود. ولی در آنجا دختری با مشخصاتی که معلم زیرکش توصیف کرده است نمییابد. ((پس، خداحافظ پاریس، پاریس مشهور، با همه سروصدا و دود و کثافت. جایی که زنها دیگر به شرافت اعتقاد ندارند و مردان به فضیلت. ما به دنبال عشق، خوشبختی، و معصومیت هستیم; هر چه از پاریس دورتر شویم، بهتر است.)) بدین ترتیب، معلم و شاگرد به نقاط خارج از شهر بازمیگردند و، از قضای روزگار، در یک دهکده آرام و دور از جمعیت جنون آور، به سوفی برمیخورند. در اینجا (کتاب پنجم) رساله روسو تبدیل به داستانی عشقی میشود که به صورتی ایدئالی و تخیلی ولی دلپذیر درآمده و با مهارت یک نویسنده زبردست بیان شده است.

بعد از این بحثهای طولانی درباره آموزش و پرورش، سیاست، و مذهب، او به رمانس بازمیگردد و در حالی که ترز سرگرم کارهای خانه است، رویاهای خود را درباره آن زن برازنده‌های که وی را تنها در لحظات پراکنده سرگردانیهای خود یافته است از سرمیگیرد; و نامش را از آخرین شعله‌هایی که در دلش روشن شده‌اند انتخاب میکند.

سوفی جدید دختر مرد محترمی است که زمانی ثروتمند بوده است و اینک با قناعت و سادگی دوران بازنشستگی خود را میگذراند. سوفی دختری سالم، زیبا، عفیف، ظریف، و بهدردبخور است; با زبردستی و سرعت، اما با قابلیت، در همه چیز به مادرش کمک میکند; ((کاری نیست که او با سوزن و نخش نتواند انجام دهد.)) امیل نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد از خانه سوفی مییابد، و سوفی هم نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد او پیدا میکند. بتدریج امیل متوجه میشود که سوفی همه خصایصی را که معلمش به عنوان کمال مطلوب مجسم میکرد داراست. چه تطابق مطبوعی! پس از چند هفته، امیل به اوج گیج کننده بوسیدن لبه لباس سوفی میرسد. چند هفته دیگر میگذرد و آنها به عقد یکدیگر درمیآیند. روسو اصرار دارد عقد باید به صورت رسمی و با تشریفات انجام شود; هرگونه اقدام لازم، چه از نظر تشریفات و مراسم و چه از جهات دیگر، باید به عمل آید که تقدس پیوند ازدواج گرامی داشته شود و در خاطر نقش بندد. سپس هنگامی که امیل در آستانه سعادت سخت به هیجان آمده است، معلم باورنکردنی، که آزادی و طبیعت را بهدست باد سپرده است، امیل را وادار میکند که زن عقدی خود را مدت دو سال تنها بگذارد و به مسافرت بپردازد تا علاقه و وفاداری آنها مورد آزمایش قرار گیرد. امیل میگرید و اطاعت میکند. وقتیکه بازمیگردد و هنوز به نحو معجزه آسایی پسر مانده است، سوفی را پایبند به وظیفه خود و دست نخورده میبیند. آنها ازدواج میکنند، و معلم وظایف آن دو را نسبت به یکدیگر به آنها یاد میدهد. او به سوفی میگوید نسبت به شوهرش در همه چیز مطیع باشد بجز در روابط زناشویی، و میافزاید: ((اگر تو عنایات خود را نادر و پرارزش نمایی، مدتهای مدید با عشق بر او حکومت خواهی کرد. امیل باید به عفت همسر خود احترام بگذارد، بدون اینکه از سردی او شکایت کند.))
کتاب با حاملگی سوفی، با پیروزی به پایان میرسد:

یک روز صبح امیل به اتاق من وارد میشود، مرا در آغوش میگیرد، و میگوید: ((استاد من، به فرزندتان تبریک بگویید; او امیدوار است بزودی افتخار پدر شدن را داشته باشد.

ما چه مسئولیتی خواهیم داشت. ما تا چه حد به شما احتیاج خواهیم داشت! ولی خدا نکند بگذارم شما هم بچه را تربیت کنید و هم پدرش را; خدا نکند که وظیفهای چنین شیرین و مقدس توسط کسی جز من انجام گیرد. ... ولی شما به تعلیم معلمان جوان ادامه دهید. ما را اندرز دهید و زیر نظر داشته باشید; ما بآسانی رهبری خواهیم شد; مادام که من زندهام، به شما نیاز خواهم داشت. ... شما وظیفه خود را انجام دادهاید. به من یاد دهید چگونه، در حالی که خود شما از فراغتی که چنان استحقاقش را دارید لذت میبرید، من از سرمشق شما پیروی کنم.)) پس از دو قرن تحسین، مسخره، و آزمایش، جهانیان به طور کلی اتفاق نظر دارند که امیل کتابی است زیبا، دارای اندیشههایی نو ولی غیرعملی. آموزش و پرورش موضوعی بیروح است، زیرا ما آن را با خاطراتی دردناک به یاد میآوریم و به شنیدن مطالبی درباره آن علاقه نداریم، و پس از اینکه دوران خود را در مدرسه طی کردیم، از تحمیل بیشتر آن بر خود احساس انزجار میکنیم. ولی از همین موضوع نامطبوع، روسو یک رمانس جذاب به وجود آورد. سبک ساده، مستقیم، و شخصی آن، با وجود عبارات تجلیلآمیز و پرطمطراقی که در آن است، ما را مسحور میکند; ما به دنبال مطلب میرویم و تسلیم معلمی که عالم بر همه چیز است میشویم; با وصف این، ما در اینکه اطفال خود را به دست چنین معلمی بسپاریم تامل خواهیم کرد. روسو پس از ستایش فراوان از توجه مادرانه و زندگی خانوادگی، امیل را از خانواده جدا میکند و او را دور از محیط آلوده اجتماعی که باید بعدا در آنجا زندگی کند، بار میآورد. او، که هرگز بچه تربیت نکرده است، نمیداند که یک بچه عادی و متوسط طبیعتا یک دزد کوچک، حسود، تملکجو، و تسلط طلب است; اگر ما صبر کنیم که او بدون اطاعت از دستور انضباط فراگیرد و بدون تعلیم راه کار و کوشش را بیاموزد، شخصی ناشایست، تنبل، بیکاره، و بیانضباط بار خواهد آمد که نه ظاهر تمیز و مرتبی دارد و نه اخلاقش قابل تحمل است. و از آن گذشته، کجا ما میتوانیم معلمینی پیدا کنیم که حاضر باشند بیست سال صرف تعلیم یک طفل کنند مادام دوستال (۱۸۱۰) در این مورد گفت: ((این نوع توجه و آموزش هر فرد را ناچار خواهد کرد همه عمر خود را صرف آموزش و پرورش موجودی دیگر کند، و سرانجام تنها پدربزرگها آزاد خواهند بود تا به کار و فعالیت خود برسند.)) احتمالا روسو این مشکلات و مشکلات دیگر را پس از به خود آمدن از حالت بیخبری ناشی از انشای خویش، درک کرده بود. در سال ۱۷۶۵ در ستراسبورگ یکی از طرفدارانش که قلبی مملو از احساسات تحسینآمیز نسبت به وی داشت، نزد او آمد و گفت: ((آقا، شما شخصی را در برابر خود میبینید که سعادت آن را داشته است که فرزند خود را طبق اصول کتاب امیل شما بارآورد.)) روسو در پاسخ گفت: ((آقا، هم برای شما خیلی بد شد و هم برای فرزندتان))روسو در پنجمین نامه از نامههای نوشته شده از کوه توضیح داد که این کتاب را برای والدین عادی ننوشته، بلکه آن را برای حکما نوشته است: ((من در مقدمه کتاب روشن کردم که توجه من بیشتر معطوف به ارائه یک نظام جدید آموزشی برای مذاقه حکماست، نه روشی برای پدران و مادران.)) روسو مانند استاد خود افلاطون معتقد بود اطفال باید از آلودگی والدین خود دور شوند، به امید اینکه آنان با فراگرفتن آموزشی نجاتبخش شایستگی آن را داشته باشند که اطفال خود را بار آورند. و باز، مانند افلاطون، او در آسمانها نمونهای از یک وضع یا روش کامل وضع کرد تا ((هر کس که مایل باشد، بتواند آن را مشاهده کند و با مشاهده آن خود را مطابق آن اداره نماید.)) او رویای خود را اعلام کرد و اطمینان داشت این رویا در جایی، و برای مردان و زنانی، حامل الهام خواهد بود و باعث بهبود خواهد شد. این رویا به تحقق پیوست.

فصل هشتم

روسو مطرود

۱۷۶۷ - ۱۷۶۲

I – فرار

این نکته بسیار جالب توجه است که کتابی مانند امیل، که حاوی حمله به همه عناصر مسیحیت جز اصول کلی آن بود، از زیر دست مامور نظارت (سانسور) گذشت و در فرانسه به چاپ رسید. ولی مامور نظارت، مالزرب، با گذشت و پرعطوفت بود. او قبل از اینکه اجازه انتشار آن را بدهد، به روسو اصرار کرد بعضی از قسمتهایی را که تقریبا به طور مسلم کلیسا را به خصومت فعالانه وا میداشتند حذف کند. روسو امتناع کرد. بدعتگذاران دیگر، با استفاده از اسامی مستعار، از تعقیب قانونی گریخته بودند، ولی روسو با شهامت نام خود را در صفحات عنوان کتابهایش ذکر میکرد.

در حالی که ((فیلسوفان)) کتاب امیل را به عنوان دلیل دیگری بر خیانت روسو به فلسفه مورد حمله قرار دادند، روحانیان طراز اول فرانسه و قضات پاریس و ژنو آن را به عنوان پشت کردن به مسیحیت محکوم میکردند. اسقف اعظم پاریس، که با پیروان آیین یانسن مخالف بود، برای ماه اوت ۱۷۶۲ فرمان موکدی علیه این کتاب تدارک دید. پارلمان پاریس، که از پیروان آیین یانسن طرفداری میکرد، سرگرم اخراج یسوعیان بود; با این وصف، مایل بود که طرفداری خود را از مذهب کاتولیک نشان دهد; ظاهر امیل طوری بود که فرصتی برای وارد کردن ضربهای به سود کلیسا به دست میداد. شورای دولتی، که با پارلمان در جنگ بود و نمیخواست در هواداری از مذهب رسمی از دیگران عقب بماند، پیشنهاد کرد روسو دستگیر شود. دوستان اشراف روسو که به این مطلب پیبرده بودند، به او اندرز دادند بلافاصله از فرانسه خارج شود. در ۸ ژوئن مادام دو کرکی پیام پرهیجانی برای او فرستاد و گفت: ((کاملا حقیقت دارد که دستوری برای دستگیری شما صادر شده است. شما را به خدا بروید! سوزاندن کتاب شما لطمهای وارد نمیکند، ولی خود شما نمیتوانید تاب زندان را بیاورید. با همسایگان خود مشورت کنید.)) همسایگان او مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش بودند. آنها میترسیدند اگر روسو دستگیر شود، پای آنها هم به میان کشیده شود; هم آنها و هم پرنس دو کونتی به او اصرار کردند فرار کند، و به او پول و یک کالسکه دادند تا مسافت طولانی از فرانسه به سویس را طی نماید. او با بیمیلی تسلیم شد. ترز را به همسر مارشال سپرد و در ۹ ژوئن از مونمورانسی خارج شد. در آن روز فرمانی برای دستگیری روسو صادر شد، ولی اجرای آن با تاخیری شفقتآمیز صورت گرفت، زیرا بسیاری از افراد در دستگاه دولتی با کمال رغبت حاضر بودند بگذارند او فرار کند. در همان روز، متر اومه ژولی دوفلوری، در حالی که یک نسخه از امیل را در دست داشت و آن را در پارلمان پاریس تکان میداد، گفت:

با توجه به اینکه این اثر ظاهرا فقط به منظور تبدیل همه چیز به مذهب طبیعی، و تکوین آن نظام جنایتکارانهای که در شرح نویسنده برای آموزش و پرورش شاگردش آمده نوشته شده است; ... با توجه به اینکه نویسنده همه مذاهب را به طور یکسان خوب میداند و معتقد است که همه آنها از خود دلایلی با توجه به آب و هوا، نوع حکومت، و خصوصیات اخلاقی مردم خود دارند.

با توجه به اینکه نتیجتا او به خود جرئت میدهد که درصدد از میان بردن واقعیت ((کتاب مقدس)) و پیشگوییها، مسلم بودن معجزات به طوری که در ((کتاب مقدس)) آمده است، و خطاناپذیری الهام و اقتدار کلیسا برآید و مذهب مسیحیت را، که تنها مذهب منبعث از خداوند است، مورد استهزا و کفرگویی قرار میدهد ...

نویسنده این کتاب، که جسارت آن را داشته است که با نام خود آن را امضا کند، باید هر چه زودتر دستگیر شود.

این موضوع حائز اهمیت است که عدالت باید با شدت تمام، هم در مورد نویسنده و هم در مورد کسانی که در چاپ و توزیع چنین کتابی سهیم بوده اند، سرمشقی به وجود آورد.
بلافاصله پارلمان دستور داد که: کتاب مذکور باید پارهپاره و در محوطه کاخ-دادگستری- در پای پلکان به وسیله دژخیم اعظم سوزانده شود. همه کسانی که نسخی از این کتاب دارند باید آنها را به ((دفتر)) تسلیم دارند تا نابود شوند. هیچ ناشری نباید این کتاب را چاپ کند، یا به فروش رساند، یا توزیع کند. همه فروشندگان یا توزیع کنندگان این کتاب دستگیر خواهند شد و طبق نص صریح قانون به مجازات خواهند رسید; ... و جی. جی. روسو باید دستگیر، و به زندان کنسیرژری در کاخ آورده شود.
در ۱۱ ژوئن ((امیل))، همان طور که دستور داده شده بود، پارهپاره و سوزانده شد; ولی در این تاریخ روسو به سویس رسیده بود. او در این باره میگوید: ((به محض اینکه به منطقه برن رسیدم، از کالسکهچی خواستم توقف کند. از کالسکه ام پیاده شدم، خود را به زمین افکندم، بر زمین بوسه زدم، و در خوشی بیخود از خود بانگ برآوردم: ((پروردگارا، حافظ فضیلت،ستایش بر تو باد; من سرزمین آزادی را لمس میکنم.)) چون او کاملا مطمئن نبود، به ایوردون، نزدیک انتهای جنوبی دریاچه نوشاتل در استان برن رفت و مدت یک ماه در آنجا نزد دوست قدیمی خود روگن ماند. سوالی که برایش پیش آمد این بود که آیا درصدد یافتن خانهای در ژنو برآید یا نه ولی در ۱۹ ژوئن، شورای ۲۵ نفری که بر ژنو حکومت میکرد هم امیل و هم قرارداد اجتماعی را با این عبارات محکوم کرد: حاکی از بیدینی، افتضاح آمیز، جسورانه، و پر از کفرگویی و هتاکی علیه مذهبند. نویسنده، زیر عنوان شک و تردید، آنچه را که میتواند شالودههای اصلی مذهب الهام شده مسیحیت را از ریشه خشک کند، متزلزل نماید، و از میان بردارد جمع کرده است. این کتابها، از این نظر که به زبان فرانسه -نه به لاتینی که خاص گزیدگان بود- و با اغواکنندهترین سبک نوشته شدهاند و عنوان ((شارمند ژنو)) روی آنهاست، خطرناکتر و نکوهیده ترند.
بدین نحو، شورا دستور داد هر دو کتاب سوزانده شوند. فروش آنها را منع کرد، و فرمان داد تا هر وقت روسو وارد قلمرو این جمهوری شد، دستگیر شود. روحانیان علیه این عمل، یعنی طرد مشهورترین فرزند زنده ژنو، اعتراضی نکردند; بدون شک از آن بیم داشتند که هرگونه ابراز همدردی که توسط آنها نسبت به نویسنده ((اعلام ایمان کشیش ساووایی)) به عمل آید اظهارات د/آلامبر را، که افشا کننده اونیتاریانیسم پنهانی آنها بود، تایید کند.
ژاکوب ورن، دوست چند ساله روسو، علیه او برخاست و خواستار آن شد که روسو حرفهای خود را پس بگیرد. روسو بعدها ضمن خاطرات خود گفت: ((اگر در میان مردم شایعاتی جریان داشتند، این شایعات نسبت به من نامساعد بودند، و علنا رفتار همه شایعه پردازان و عالمنماها با من شبیه به رفتار با شاگردی بود که به علت درست حفظ نکردن اصول دین به ضربات شلاق تهدید میشد.)) ولتر از وضع رقیب خود متاثر شد. او امیل را خوانده بود; نظر او را در این باره هنوز میتوان در روی نسخهای که از این کتاب داشت در کتابخانه ژنو مشاهده کرد. او در نامهای به تاریخ ۱۵ ژوئن درباره این کتاب نوشته بود: ((این کتاب آش شل قلمکاری در چهار جلد از یک دایه احمق است که چهل صفحه آن علیه مسیحیت و از جمله جسورانهترین اظهارات ضد مسیحیتی است که من تاکنون دیدهام. ... او درباره فلاسفه همان قدر مطالب زیانبار میگوید که علیه عیسی مسیح، ولی فلاسفه بیش از کشیشها گذشت خواهند داشت.))به هر حال، ولتر از ((اظهار ایمان)) تحسین میکرد و آن را ((پنجاه صفحه خوب)) میخواند، ولی افزود: ((جای تاسف است که آدمی چنین حقه باز آنها را نوشته است.)) او به مادام دو دفان نوشت: ((من همیشه نویسنده (کشیش ساووایی) را دوست خواهم داشت، بدون توجه به اینکه او چه کرده است و چه ممکن است بکند.)) وقتی که او شنید ژان ژاک بیخانمان است، فریاد برآورد: ((بگذارید به اینجا -به فرنه- بیاید! باید بیاید! من با آغوش باز از او استقبال خواهم کرد. او بیش از من در اینجا ارباب خواهد بود. من با او چون فرزندم رفتار خواهم کرد.)) و این دعوت را به

هفت نشانی مختلف فرستاد، و باید حتما به یکی از این نشانیها به دست روسو رسیده باشد، چون روسو بعدا اظهار تاسف کرد که به آن جواب نداده است. در ۱۷۶۳ ولتر این دعوت را تجدید کرد. روسو آن را نپذیرفت و ولتر را متهم کرد که شورای ۲۵ نفری را تحریک کرده است قرارداد اجتماعی و امیل را محکوم کند.
ولتر این اتهام را، ظاهرا از روی حقیقت، انکار کرد. در اوایل ژوئیه ۱۷۶۲ سنای برن به روسو اطلاع داد که نمیتواند حضور او را در خاک برن تحمل کند، و وی باید یا ظرف پانزده روز از آنجا خارج شود، یا به زندان رود. در خلال این احوال، وی یادداشت ملاطفت آمیزی از د/آلامبر دریافت داشت که به او اندرز میداد در امیرنشین نوشاتل، که تحت سلطه فردریک کبیر و فرماندار آن ارل مارشال جورج کیث بود، سکنا گزیند. د/آلامبر به روسو گفت کیث از شما ((همان طور استقبال، و با شما همان طور رفتار خواهد کرد که به شیوه‌های عهد قدیم با پرهیزگارانی که تحت آزار و اذیت بودند رفتار میکردند.)) روسو مردد بود، زیرا درباره فردریک با لحنی انتقادآمیز سخن گفته و از وی به عنوان ستمکاری در لباس فلاسفه یاد کرده بود. با وصف این، در ۱۰ ژوئیه ۱۷۶۲ دعوت دختر برادر روگن به نام مادام دولاتور را، دایر بر اینکه در خانهای واقع در موتیه - تراور در ۲۴ کیلومتری جنوب باختری شهر نوشاتل اقامت گزیند، پذیرفت. این محل، به طوری که بازول بعدا توصیف کرد، ((درهای زیبا و وحشی بود در میان کوه‌هایی عظیم.)) حدود یازدهم ژوئیه، ژان ژاک به فرماندار محل متوسل شد و، با فروتنی و غروری که از خصوصیات وی بود، نامهای به این شرح به فردریک نوشت:
پادشاه پروس:
من درباره شما بدگویی زیادی کردهام، حتما از این نوع مطالب بازهم خواهم گفت; ولی اینک که از فرانسه، از ژنو، و از استان برن رانده شدهام. آمدهام در قلمرو شما پناهی بیابم. آقا، من استحقاق لطف از ناحیه شما را ندارم، و خواستار آن هم نیستم; ولی احساس کردهام که باید به آن اعلیحضرت اعلام دارم که در ید قدرت شما هستم و خود چنین خواستهام. آن اعلیحضرت هر طور که میخواهد، میتواند با من رفتار کند. در تاریخی که اینک مشخص نیست، فردریک، که هنوز درگیر ((جنگ هفت ساله)) بود، به کیث نوشت:
ما باید این بیچاره بدبخت را نجات دهیم. تنها گناه او آن است که عقاید عجیبی دارد که به نظر خودش خوب میآیند. من یکصد کرون خواهم فرستاد و شما لطفا هر قدر که او لازم داشته باشد از آن به او بدهید. گمان میکنم او این کمک را به صورت جنسی آسانتر از پول نقد قبول خواهد کرد. اگر ما در حال جنگ نبودیم و خانه خراب نشده بودیم. من برای او یک صومعه یا یک باغ میساختم که در آنجا بتواند همان طور زندگی کند که من فکر میکنم اجداد اولیهمان زندگی میکردند. ... فکر میکنم روسو بیچاره از حرفه اصلی خود بازمانده است; واضح است که او برای آن به دنیا آمده که زاهدی مشهور و بادیه نشینی باشد که به خاطر ریاضت کشی و تحمل مصایب شهرت یافته است. ... من به این نتیجه رسیدهام که اخلاقیات این وحشی همان اندازه منزه است که نحوه تفکرش غیرمنطقی است. مارشال، که روسو وی را مردی مقدس، لاغراندام، مسن، و فراموشکار توصیف میکند، برای او خواربار، زغال سنگ، و چوب میفرستاد و در نظر داشت خانهای برای ژان ژاک بسازد. روسو، که استنباط میکرد این پیشنهاد از ناحیه فردریک سرچشمه گرفته است، آن را رد کرد; ولی به قول خودش از آن لحظه به بعد چنان به فردریک دلبستگی پیدا کرد که به همان اندازه که در گذشته موفقیتهای او را غیر عادلانه میدانست، اینک به افتخارات او علاقهمند شده بود. در اول نوامبر، بتدریج که جنگ به پایان خود نزدیک میشد، او نامهای به فردریک نوشت و وظایف زمان صلح را به وی متذکر شد:
اعلیحضرتا. شما حافظ و ولینعمت من هستید و قلب من مستعد احساس حقشناسی است. من میخواهم چنانچه بتوانم، محبتهای شما را جبران کنم.

شما میخواهید به من نان بدهید; آیا هیچ یک از اتباع شما وجود ندارد که بدون نان باشد آن شمشیری را که برق میزند و مرا مجروح میکند از جلو چشمم دور کنید. دوران فعالیت پادشاهی چون شما پر عظمت است و شما هنوز با پایان کار خود فاصله زیادی دارید. ولی وقت کم است; یک لحظه را هم نباید از دست داده آیا شما میتوانید عزم کنید تا چشم از جهان ببندید بدون اینکه در سلک بزرگترین مردان درآمده باشید اگر من روزی اجازه آن را داشته باشم فردریک عادل و خوف آور را ببینم که سرانجام اراضی خود را از مردمی خوشبخت پر کرده و خودش پدر آنها شده است، در آن صورت ژان ژاک، دشمن پادشاهان، خواهد رفت که در پایتخت او جان بسپارد.

تا آنجا که اطلاعی در دست است، فردریک به این نامه پاسخی نداد، ولی وقتی کیث به برلین رفت، به او گفت که ((توبیخی)) از روسو دریافت داشته است.

ظاهرا روسو که به داشتن خانهای اطمینان یافته بود، به دنبال ترز فرستاد که به او ملحق شود. او مطمئن نبود که ترز بیاید، زیرا ((از مدتها پیش متوجه شده بود علاقه ترز رو به سردی گذارده است.)) و این امر را با نداشتن روابط جنسی فیمابین مربوط میدانست، زیرا، بنا به گفته خودش، رابطه با زنان برای سلامتش مضر بود.

شاید در این وقت ترز پاریس را به سویس ترجیح میداد، ولی او آمد. آنها تجدید دیدار گریه آلودی داشتند، و امیدوار بودند دست کم چند سال زندگی آرامی داشته باشند.

II – روسو و اسقف اعظم

چهار سال بعدی آنها در زمره ناخوشترین سالهای آنها بود. روحانیان کالونی نوشاتل علنا روسو را به بدعتگذاری متهم میکردند، و قضات فروش امیل را ممنوع اعلام داشتند. روسو، شاید برای تحبیب این روحانیان، و شاید هم از روی میل صادقانهای به پیروی از تعالیم ((کشیش)) خود، از کشیش موتیه سوال کرد که آیا میتواند به جماعت نمازگزاران ملحق شود یا نه. (ترز کاتولیک باقی ماند.) او پذیرفته شد، در مراسم عبادت و تناول عشای ربانی شرکت کرد، و، به قول خودش، با احساسات قلبی و چشمانی پر از اشک حاکی از رقت قلب، در سلک پیروان درآمد. روسو با اختیار کردن لباس ارامنه، یعنی کلاه پوستی، سرداری، و کمربند، مستمسکی برای مضحکه شدن خود به دست داد. ردای بلندش به او امکان میداد که اثرات تنگی مجرای ادرار خود را مخفی دارد. او با این لباس به کلیسا میرفت، و به هنگام دیدار از لرد کیث نیز آن را به تن داشت.

کیث درباره این لباس هیچ گونه اظهار نظری نمیکرد و فقط هر وقت او را میدید، میگفت ((سلام علیکم)). او به افزایش درآمد خود از راه نسخه برداری از نتهای موسیقی ادامه داد; در این هنگام سوزنکاری را نیز به آن افزود، و توری درست میکرد. میگوید: ((من مانند زنان هر جا که برای دید و بازدید میرفتم، یا هنگامی که دم در خانهام مینشستم، بالشتک توربافی خود را همراه داشتم، و این کار به من امکان میداد، بدون احساس خستگی، وقت خود را با زنان همسایه بگذرانم.)) شاید در همین اوقات (اواخر ۱۷۶۲) بود که ناشران او توانستند او را بر آن دارند که اعترافات خود را به رشته تحریر درآورد. او سوگند یاد کرده بود که از نویسندگی دست بکشد، ولی این کار بیشتر جنبه دفاع از خصوصیات اخلاقی و نحوه رفتارش در برابر یک دنیا دشمن، و مخصوصا در برابر اتهامات ((فیلسوفان)) و شایعه پردازان سالونها، را داشت و به خود نویسندگی ربط پیدا نمیکرد. علاوه بر آن، او ناچار بود به مکاتبات زیادی پاسخ دهد. زنان بالاخص رایحه عطرآگین عشق و عبودیت خود را به وی عرضه میداشتند. این عشق و علاقه تنها به خاطر احساس همدردی آنها نسبت به نویسنده تحت تعقیب یک رمانس مشهور نبود، بلکه همچنین به خاطر آن بود که آنان آرزو داشتند به سوی مذهب باز گردند، و در ((کشیش ساووایی)) و خالق آن نه دشمن واقعی ایمان، بلکه قهرمان شجاع ایمان را بر ضد الحادی ملال آور میدیدند. برای این گونه زنان و پارهای مردان، او به صورت یک شافی درآمد که اعترافات گناهکاران را میشنود و روح و وجدان آنان را راهنمایی میکرد. او به آنها اندرز میداد که در مذهب

جوانی خود باقی بمانند، یا به آن باز گردند و به همه اشکالاتی که علم و فلسفه مطرح میکرد بیاعتنا باشند. آن موارد باور نکردنی که مطرح میشوند، در اصل موضوع تاثیری ندارند و میتوان با آرامی آنها را کنار گذاشت; آنچه مهم است اعتماد به خداوند و فناناپذیری روح است; با این ایمان و امید، انسان میتواند بر فراز همه مصایب غیرقابل درک طبیعت و همه دردها و اندوه‌های زندگی صعود کند. یک کاتولیک جوان که علیه مذهب خود شوریده بود، از روسو طلب همدردی کرد; روسو که شورش خود را فراموش کرده بود، به او گفت که این همه هیاهو برای متفرعات به راه نیندازد،: ((اگر من کاتولیک به دنیا آمده بودم، کاتولیک میماندم، زیرا به خوبی میدانم که کلیسای شما لگام بسیار سلامتبخشی بر سرگشتگی عقل انسان میگذارد. عقلی که وقتی دست به کاوش اعماق امور میزند نه به ته آنها میرسد نه لبه آنها را لمس میکند.)) او به همه طالبان خود اندرز میداد از شهرها بگریزند و به خارج شهر بروند، از تصنعات و پیچیدگیها دست بکشند، و به سادگی طبیعی زندگی، به قناعت بیتکلف، و به ازدواج و بچهدار شدن روی آورند. زنانی که از دست کشیشان دنیا دوست و روحانیان لاادری سخت یکه خورده بودند به این بدعتگذار فارغ از دنیا که همه کلیساها محکومش میکردند دل باختند، ولو که این دلباختگی تنها از راه مکاتبه بود. مادام دوبلو، که زنی اسم و رسمدار و مورد احترام بود، در برابر گروهی از اعیان و بانوان آشکارا گفت: ((تنها عالیترین تقوا میتواند یک زن واقعا حساس را، در صورتی که این زن اطمینان داشته باشد که روسو شدیدا به او علاقهمند خواهد بود، از فدا کردن زندگی خود برای روسو بازدارد.)) مادام دولاتور مقداری تحسین و تمجید را، که روسو در نامهای از او کرده بود، به منزله اظهار عشق پنداشت و با ملاطفت و گرمی و بیپردگی به آن پاسخ داد. او تصویری از خود را برای روسو فرستاد و مدعی بود که این تصویر حق مطلب را به خوبی ادا نمیکند; و وقتی که روسو با آرامی و خونسردی مردی که هرگز او را ندیده است به وی پاسخ داد، این زن مغموم و افسرده شد.

ستایشگران دیگری بودند که میخواستند زمینی را که وی بر آن قدم نهاده است ببوسند; بعضیها برای او محرابهایی در قلب خود ساختند; جمعی او را مسیحی میخواندند که دوباره بهدنیا آمده است. گاهی او این گونه مطالب را جدی میگرفت و خویشتن را بنیانگذار مطلوب ایمانی تازه می پنداشت.

در میان این همه تجلیل، و مثل اینکه این تشبیه باید مورد تایید قرار گیرد، یکی از کشیشان عالیرتبه ((معبد)) مردم را تحریک کرد که او را به عنوان یک انقلابی خطرناک محکوم کنند. در ۲۰ اوت ۱۷۶۲ کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس، دستوری به همه کشیشان قلمرو خود صادر کرد که اتهامنامهای را که وی در ۲۹ صفحه علیه امیل تنظیم کرده بود برای مریدان خود بخوانند و آن را برای اطلاع همه جهانیان انتشار دهند. او شخصی مقید و بسیار پایبند اصول بود و به تقدس شهرت داشت; او علیه پیروان آیین یانسن، دایرهالمعارف، و ((فیلسوفان)) مبارزه کرده بود; اینک چنین بهنظر میرسد که روسو پس از کنارهگیری ظاهری از گروه کفار، با آنها همدست شده است تا به معتقداتی که به نظر اسقف اعظم نظام اجتماعی و حیات اخلاقی فرانسه بر آنها استوار بود حمله ور شود. او کار خود را با نقل قطعهای از رساله دوم به تیموتاوس آغاز کرد: ((اما این را بدان که در ایام آخر، زمانهای سخت پدید خواهد. زیرا که مردمان خودپرست خواهند بود و طماع و لافزن و متکبر و بدگو و نامطیع والدین و ناسپاس و ناپاک. و بیالفت و کینه دل و غیبتگو و ناپرهیز و بیمروت و متنفر از نیکویی. و خیانتکار و تندمزاج و مغرور که عشرت را بیشتر از خدادوست میدارند. که صورت دینداری دارند، لیکن قوت آن را انکار میکنند)) مطمئنا آن زمانها فرارسیده بود! او سپس میگفت:

بی اعتقادی، که همه شهوات باعث تقویت آن گردیدهاند، خود را به کلیه صور متجلی میکند تا خود را به طریقی با همه سنین، خصایص اخلاقی، و درجات منطبق سازد. بیاعتقادی گاهی سبکی سرگرم کننده، مطبوع، و سرسری به خود میگیرد. و بدین ترتیب است که داستانهای بسیاری نوشته میشوند که به همان اندازه که وقاحتآمیزند دور از

خداشناسی نیز میباشند]درمانهای ولتر[; نیروی تخیل را به عنوان وسیلهای برای گمراه کردن افکار و فاسد کردن قلب مشغول میکنند; بیاعتقادی گاهی نیز با تظاهر به داشتن عمق و علودید در چشم اندازهای خود، مدعی آن میشود که به اصول اولیه دانش باز میگردد و مرجعیت الاهی به خود میگیرد تا یوغی را که میگویند مایه سرشکستگی بشریت است به دور افکند; گاهی هم مانند زنان خشمگین علیه تعصب مذهبی خطابه خوانی میکند، و با وصف این، باشور و شعف، گذشت و رواداری دینی همگان را موعظه میکند; و گاهی همه این شیوههای بیان را درهم میآمیزد، موضوعهای جدی را با شوخی، حقایق صرف را با مطالب قبیح، واقعیات بزرگ را با اشتباهات بزرگ، و ایمان را با کفر مخلوط میکند; خلاصه بر آن میشود که روشنایی را با تاریکی، و عیسی را با شیطان سازگار کند. اسقف اعظم میگفت اینها خصوصا در مورد امیل صادقند; کتابی سرشار از زبان فلسفه، بدون اینکه واقعا جنبه فلسفی داشته باشد; مملو از تکههایی از دانش که حتی نویسنده را روشن نکرده و ناچار تنها خواننده را گیج میکند; نویسندهاش مردی است با عقاید و رفتار متضاد; سادگی رفتار را با طمطراق فکری، امثال دیرینه را با جنون نوآوری، و گمنامی انزوای خود را با علاقه به شهرت نزد همه جهانیان در یک جا جمع کرده است. او علوم را محکوم میکند، ولی خود مشوق آن است; کیفیت عالی انجیل را میستاید، ولی تعالیم آن را از بین میبرد. او خود را مربی نژاد بشر کرده است تا آن را فریب دهد; و مرشد عامه جلوه داده است تا آنها را گمراه سازد; و دانای قرن قلمداد نموده است تا آن را نابود کند. چه بساطی! اسقف اعظم از پیشنهاد روسو دایر بر اینکه تا هنگامی که امیل به سن دوازده یا حتی هجده سالگی نرسیده است از خدا و مذهب در نزد او نامی برده نشود، دچار بهت و وحشت شده بود و میگفت: ((پس، به این ترتیب همه طبیعت بیهوده شکوه خالق خود را اعلام داشته است.)) و دیگر در تعلیمات اخلاقی از پشتیبانی از ایمان مذهبی خبری نخواهد بود. ولی بشر، آن طور که نویسنده تصور میکرد، طبیعتا خوب نیست; او با نشانههایی از گناهکاری ذاتی به دنیا آمده و در فساد عمومی بشر سهیم است. مربی عاقل - از همه بهتر، کشیشی که لطف خداوندی رهنمونش باشد - از همه وسایل عادلانه به منظور تقویت انگیزههای خوب در افراد انسانی و دور کردن بدیها استفاده خواهد کرد; بنابراین، طفل را با ((شیر روحانی مذهب تغذیه خواهد کرد تا در جهت رستگاری رشد و نمو کند)); تنها با چنین آموزشی طفل میتواند به صورت ((پرستش کننده صمیمی خداوند واقعی و رعیت باوفای پادشاه درآید.))حتی با وجود این آموزش مجدانه، این همه گناه و جنایت وجود دارد; پس فکر کنید اگر چنین آموزشی نبود، آن وقت این گناهان و جنایات به چه صورت درمیآمدند. سیلاب زشتیها ما را در خود غرق میکرد. اسقف اعظم چنین نتیجهگیری کرد که، به این دلایل، پس از مشاوره با چند نفر که به علت دینداری و خردشان از دیگران متمایزند، و پس از استمداد از نام مقدس خداوند، کتاب مذکور را محکوم میکنیم، زیرا دارای اندیشههای نفرتانگیز و مخالف قانون طبیعی و شالودههای مذهب مسیحیت است، اصولی برخلاف تعالیم اخلاقی انجیلها می آموزد، ممکن است مایه اختلال صلح کشورها و شورش علیه قدرت پادشاه شود، و محتوی تعداد بسیار زیادی پیشنهادهای بیهوده و عاطل و باطل و ننگ آور و پر از نفرت نسبت به کلیسا و کارگزاران آن میباشد. ... بنابراین، ما صریحا همه افراد قلمرو خود را قدغن میکنیم که کتاب مذکور را نخوانند یا نزد خود نگاه ندارند، و موارد تخلف طبق قانون مجازات خواهند شد.

این فرمان با اجازه پادشاه به چاپ رسید و طولی نکشید که به موتیه - تراور رسید. روسو، که پیوسته عزم آن داشت تا دیگر چیزی ننویسد، تصمیم گرفت به این مطالب جواب بگوید. او پیش از اینکه قلم خود را بر زمین گذارد (۱۸ نوامبر ۱۷۶۲)، پاسخش به ۱۲۸ صفحه بالغ شده بود. این مطلب در مارس ۱۷۶۳ در آمستردام تحت عنوان از ژان ژاک روسو، شارمند ژنو، به کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس به چاپ رسید و بلافاصله از طرف پارلمان پاریس و شورای ژنو محکوم شد. روسو که مورد حمله هر دو مذهب عمده اروپا قرار گرفته بود، با حمله به هر دو آنان معامله

به مثل کرد; در این هنگام، رمانتیک خجولی که فلاسفه را از خود رانده بود استدلالهای آنان را با جسارت تکرار میکرد. او بحث خود را با سوالی آغاز کرد که هنوز همه حریفان در بحث پایانناپذیر از یکدیگر میپرسند: ((آقا، چرا من باید چیزی به شما بگویم ما به کدام زبان مشترک میتوانیم با یکدیگر صحبت کنیم، ما چطور میتوانیم یکدیگر را درک کنیم)) از اینکه اصولا به نگارش کتاب پرداخته است اظهار تاسف کرد; او تا سن سی و هشت سالگی چنین کاری نکرده بود، و به طوری تصادفی با دیدن آن ((سوال نکبتبار)) فرهنگستان دیژون، دچار این اشتباه شده بود. منقدین گفتار او باعث آن شده بودند که وی در مقام پاسخگویی برآید; ((بحث، بحث را پیش آورد، ... و من خود را در سنی که انسان معمولا از نویسندگی دست میکشد، درگیر نویسندگی یافتم;)) از آن هنگام به بعد، ((آرامش فکری و دوستان من ناپدید شدهاند))، روسو ادعا میکرد که در سراسر زندگی خود،بیش از آنکه روشنفکری یافته باشم، حرارت داشتهام، ولی در همه چیز با خلوص نیت بودهام. ساده و خوب، ولی حساس و ضعیف، غالبا مرتکب بدی شده و همیشه نیکی را دوست داشتهام; بیشتر پایبند عواطف خود بودهام تا منافعم; از خداوند میترسیدم، بدون اینکه از جهنم بترسم; نه از الحاد خوشم میآمد و نه از تعصب، ولی از اشخاص مخالف رواداری مذهبی بیش از آزاد فکران نفرت داشتم; نزد دوستانم به عیوب خود اعتراف میکردم، و عقاید خود را نزد همه جهانیان ابراز میداشتم.
او از عمل پیروان آیین کالون در محکوم کردن امیل بیش از اقدام مشابه کاتولیکها متالم بود. او که با غرور خود را ((شارمند ژنو)) میخواند، از فرانسه گریخته بود تا هوای آزادی را در موطن خود استنشاق کند و در آنجا با استقبالی روبهرو شود که در برابر تحقیرهایی که نسبت به او شده بودند تسلای خاطر بیابد. ولی اینک ((چه بگویم قلبم میگیرد، دستم میلرزد، و قلم از دستم به زمین میافتد. من باید ساکت باشم; ... باید در نهان تلخترین اندوههای خویش را فروبرم.)) به مردی نگاه کنید که ((در قرنی که چنین به خاطر فلسفه، عقل، و انسانگرایی شهرت دارد))، به خود جرئت داد از ((هدف و مرام خداوند دفاع کند)). نگاه کنید ((که چگونه به او وصله چسبانده شده، طرد شده، از کشوری به کشور دیگر و از پناهگاهی به پناهگاه دیگر تحت تعقیب است، بدون اینکه به فقر او توجه شود، بدون اینکه خوشیهای او مورد توجه قرار گیرند.)) مردی که سرانجام تحت توجهات یک ((شهریار عالیقدر و روشنفکر)) پناهی یافته، خود را در دهکده کوچکی در میان کوههای سویس پنهان داشته است و تصور میکند بالاخره به گمنامی و آرامش برسد، ولی حتی در آنجا نیز انتقامجویی کشیشان در دنبال وی است. اسقف اعظم، ((که مردی با فضیلت است و به همان اندازه که از نظر خانوادگی شخصی شریف است، از نظر روحی نیز چنین میباشد))، باید آزار دهندگان را توبیخ میکرد; ولی در عوض به نحوی بیشرمانه اجازه چنین کاری را داد، ((بلی او که باید جانب مظلومین را میگرفت، چنین کرد.)) روسو متوجه شد که اسقف اعظم خصوصا از این نظریه که افراد بشر خوب بهدنیا میآیند یا دست کم بد بهدنیا نمیآیند آزرده خاطر بود; بومون توجه داشت که اگر این امر صحیح باشد، و اگر بشر به هنگام ولادت بر اثر به ارث بردن گناه آدم و حوا آلوده نباشد، در آن صورت عقیده شفاعت مسیح بیاعتبار خواهد شد، و حال آنکه این عقیده روح و قلب معتقدات مسیحیان بود. روسو پاسخ میداد که عقیده گناهکاری ذاتی هیچ جا بوضوح در کتاب مقدس بیان نشده است. او متوجه بود که اسقف اعظم از این پیشنهاد که تعلیمات دینی به تعویق انداخته شود سخت ناراحت شده بود، و متقابلا میگفت که آموزش اطفال به وسیله راهبهها و کشیشان از میزان گناه و جنایات نکاسته است; این شاگردان پس از بزرگ شدن ترسشان از جهنم میریزد و یک لذت کوچک موجود را به همه بهشت موعود ترجیح میدهند; وانگهی آیا آن کشیشان همگی نمونههای فضیلت در فرانسه عصر حاضر میباشند او، با این وصف، میگفت: ((من مسیحی هستم، مسیحی از روی خلوص نیت، طبق آیین انجیلها; نه یک مسیحی به عنوان مرید کشیشان، بلکه مرید عیسی مسیح.)) روسو، سپس در حالی که گفتهاش بر ژنو هم ناظر بود، افزود: ((خوشحالم که با مقدسترین و معقولترین مذهب روی زمین بهدنیا آمدهام. من به نحوی عدولناپذیر به ایمان پدران

خود وابسته خواهم ماند و مانند آنان کتاب مقدس و عقل را به عنوان تنها قواعد ایمان و اعتقاد خود میپذیرم.))
کسانی بودند که او را ملامت میکردند و میگفتند: ((هر چند که همه افراد با خرد مانند تو فکر میکنند، صحیح نیست که عوام الناس هم چنین فکر کنند.)) روسو در این باره میگوید:

این همان چیزی است که از هر سو با فریاد به من میگویند، و شاید همان چیزی باشد که اگر ما دو نفر در اطاق کار شما تنها بودیم، شما به من میگفتید. افراد بشر چنینند. آنها زبان خود را نیز مانند لباسشان عوض میکنند. آنها تنها وقتی لباس منزل بر تن دارند، حقیقت را میگویند؛ هنگامی که در ملاعام هستند، فقط میدانند چگونه دروغ بگویند. آنها نه تنها در برابر بشریت ریاکار و شیادند، بلکه شرم ندارند که خلاف وجدان خود، کسانی را که نمیخواهند مانند خود آنها متقلبان و دروغگویان علنی باشند، مجازات کنند.

این اختلاف میان آنچه ما به آن اعتقاد داریم و آنچه به دیگران موعظه میکنیم، پایه و اساس فساد در تمدن امروزی است. تعصباتی هستند که ما باید به آنها احترام بگذاریم، ولی نه در صورتی که این تعصبات آموزش و پرورش را به صورت نیرنگی عظیم درآورند و شالوده اخلاقی اجتماع را از بین ببرند. و اگر این تعصبات کیفیت جنایتآمیزی به خود بگیرند، آیا ما هنوز باید درباره آن جنایات سکوت اختیار کنیم من نمیگویم و فکر نمیکنم که مذهب خوب وجود ندارد، ... ولی میگویم در میان مذاهبی که رواج داشتهاند، هیچ کدام نیست که زخمهای بیرحمانهای به بشریت نزده باشد. همه فرقهها پیروان فرقههای دیگر را مورد شکنجه قرار دادهاند، و همه با خون آدمی به خداوند قربانی تقدیم داشتهاند. منبع این تناقضات هر چه باشد، این تناقضات وجود دارد، آیا اگر کسی بخواهد این تناقضات را رفع کند، مرتکب جرمی شده است روسو، در اواخر پاسخ خود، با علاقه به دفاع از امیل پرداخت و در حیرت بود که چرا برای تجلیل از نویسنده آن مجسمهای از او برپا نشده است.

به فرض اینکه من مرتکب اشتباهاتی هم شده باشم، یا حتی اگر من همیشه در اشتباه بودهام، آیا نسبت به کتابی که در آن در همه جا و حتی در اشتباهاتش و در زیانهایی که ممکن است در آن باشند انسان علاقهای صمیمانه به نیکی و تعصبی برای حقیقت احساس میکند، نباید گذشتی وجود داشته باشد ... کتابی که تنها از صلح، ملایمت، شکیبایی، علاقه به نظم، و اطاعت از قانون در همه چیز، حتی در موضوع مذهب، دم میزند؛ کتابی که در آن خواستهای مذهب چنین خوب جای خود را یافتهاند و به اخلاقیات احترام گذارده شده است، ... بدی به عنوان حماقت، و فضیلت دوستداشتنی مجسم شده است، ... بلی من هراسی ندارم که بگویم اگر در اروپا حتی یک دولت واقعا روشنفکر وجود داشت ... رسما از نویسنده ((امیل)) تجلیل میکرد و از او مجسمهای میساخت. من آدمیان را بهتر از آن میشناسم که انتظار چنین قدرشناسی را داشته باشم؛ ولی آنها را آن طور خوب نشناخته بودم که انتظار آنچه را که انجام دادهاند داشته باشم. آنها برای روسو مجسمههایی برپا کردهاند.

III – روسو و کالونی مذهبان

نامه خطاب به کریستوف بومون تنها موافق طبع چند آزاد فکر در فرانسه و معدودی شورشی سیاسی در سویس واقع شد. تقریبا همه بیست و سه ردیهای که خطاب به نویسنده به رشته تحریر درآمدند از آن پروتستانها بودند.

روحانیان پیرو آیین کالون ژنو در این نامه حملهای به معجزات و الهامات کتاب مقدس دیدند؛ به نظر اینان اغماض در مورد این گونه بدعتهای فکری امکان داشت آنها را در معرض همان خطری قرار دهد که د/آلامبر را قرار داده بود. روسو که از قصور آزادمنشان ژنوی در دفاع از خودش به خشم آمده بود، در تاریخ ۱۲ مه ۱۷۶۳ طی نامهای انصراف از شارمندی خود را به شورای کبیر ژنو اعلام داشت.

این عمل پشتیبانیهای محسوسی برای وی بهدست آورد. در ۱۸ ژوئن یک هیئت نمایندگی، با خضوع و خشوع بسیار، عریضهای از جانب شارمندان و اهالی ژنو به قاضی اول جمهوری تسلیم کرد که در آن، شکواییههای اهالی ژنو

معروض، و ضمنا اظهارنظر شده بود که قضاوت علیه روسو غیرقانونی بوده و توقیف نسخ امیل در کتابفروشیهای ژنو ناقض حقوق مالکیت بوده است. شورای ۲۵ نفری این اعتراض را مردود دانست، و در سپتامبر دادستان، ژان روبر ترونشن (پسرعموی پزشک ولتر)، مطالبی تحت عنوان نامه‌های نوشته شده از خارج از شهر منتشر کرد و از اقدامات مورد ایرادی که به وسیله شورا انجام شده بودند دفاع کرد.
نمایندگان از روسو تقاضا کردند به ترونشن پاسخ گوید. او که هیچ وقت حاضر نبود وقتی کار به جای باریک میکشد از صحنه دور باشد، در دسامبر ۱۷۶۴ نامه‌های نوشته شده از کوه را، که تعداد آنها ۹ فقره بود، منتشر کرد و از خانه کوهستانی خود به حکومت اولیگارشی جلگه ژنو پاسخ داد. او که از دست روحانیان و شورا بشدت عصبانی بود، مذاهب کالونی و کاتولیک را مورد حمله قرار داد و تقریبا همه پلهای پشت سر خود را خراب کرد.
از نظر ظاهر، او نامه‌های خود را خطاب به رهبر نمایندگان فرستاد. او نخست درباره لطمه ای که بر اثر محکوم کردن عجولانه کتابها و شخص خودش (بدون اینکه فرصت دفاع به او داده شود) به او زده شده بود به سخن پرداخت. به نقایص کتابهای خود اعتراف کرد: ((من خود اشتباهات زیادی در آنها یافتهام; شکی ندارم که دیگران ممکن است اشتباهات خیلی بیشتری در آنها بیابند، و باز اشتباهات دیگری هستند که نه من و نه دیگران متوجه آنها نشدهایم. ... مردم پس از شنیدن مطالب طرفین، قضاوت خواهند کرد. ... کتاب یا پیروز خواهد شد یا سقوط خواهد کرد و موضوع خاتمه مییابد.)) ولی آیا این کتاب بسیار زیانبار بود آیا کسی میتوانست هلوئیز جدید و ((اظهار ایمان کشیش ساووایی)) را بخواند و واقعا عقیده داشته باشد که نویسنده آنها قصد داشته است مذهب را از میان ببرد درست است که این کتابها در پی آن بودند که خرافات را به عنوان ((وحشتناکترین بلیه بشریت، مایه اندوه حکما، و وسیله دست ستمکاران)) از میان ببرند، ولی آیا در آنها لزوم مذهب تایید نشده است نویسنده این کتابها متهم شده است که به مسیح اعتقاد ندارد; او به مسیح عقیده دارد، ولی به شیوهای غیر از شیوه کسانی که او را مورد اتهام قرار میدهند:
ما حقانیت عیسی مسیح را از آنرو قبول داریم که خرد ما با تعالیم او توافق دارد، و ما آنها را بلندمرتبه مییابیم. ... ما به الهامات به عنوان نشئهای از روح خداوند اذعان داریم، بدون اینکه درباره چگونگی آن چیزی بدانیم. ما با شناختن حقانیت الاهی ((انجیل)) اعتقاد داریم که عیسی مسیح به این حقانیت آراسته بود; ما در طرز رفتار او فضیلتی مافوق فضیلت انسانی، و در تعالیم او حکمتی مافوق حکمت انسانی میشناسیم.
نامه دوم (که قرارداد اجتماعی را به دست فراموشی سپرده بود) منکر حق شورای بلدی به قضاوت در امور مذهبی بود. او میگفت در محکوم کردن امیل یک اصل اساسی از نهضت اصلاح دینی پروتستان، یعنی حق اینکه هر فرد کتاب مقدس را برای خود تفسیر کند، نقض شده است. ((اگر شما امروز به من ثابت کنید که در امور مذهبی مجبورم تسلیم تصمیمات شخص دیگری شوم، فردا من یک کاتولیک خواهم شد.)) روسو اذعان داشت که اصلاحگران به نوبه خود مزاحم تفسیر فردی شدهاند، ولی این امر، اصلی را که بدون آن عصیان پروتستانها علیه قدرت پاپ غیرعادلانه میبود بیاعتبار نمیسازد. او روحانیان پیرو آیین کالون را (((بجز کشیش خودم))) متهم میکرد که روحیه مخالف رواداری کیش کاتولیک را به خود گرفته اند، اگر آنها نسبت به روح اصلاحات دینی خلوص نیت داشتند، از حق او دایر بر انتشار تفسیر خویش درباره کتاب مقدس دفاع میکردند. آنگاه در این زمینه به تمجید از نظر د/آلامبر درباره روحانیان ژنو پرداخت:
یک فیلسوف نظری سریع به آنان میافکند; در آن نفوذ میکند; میبیند که آنها آریوسی و سوکینوسی هستند; این مطلب را میگوید و فکر میکند با این کار خود به آنها افتخار میبخشد، ولی متوجه نمیشود که منافع دنیوی آنا نرا بهخطر میاندازد - یعنی تنها امری که در این جهان عموما تعیین کننده ایمان افراد است.

در نامه سومش وی به این اتهام که معجزات را مردود دانسته است پرداخت. اگر ما معجزه را به عنوان تجاوز از قوانین طبیعت بشماریم، هرگز نخواهیم دانست که آیا چیزی معجزه است یا نه، زیرا ما همه قوانین طبیعت را نمیدانیم. حتی در آن ایام، هر روز شاهد یک ((معجزه)) تازه بود که به وسیله علم تحقق میبافت; و این کار نه به صورت تخلف از قوانین طبیعت، بلکه از طریق دانش بیشتر درباره این قوانین صورت میگرفت. ((در ایام باستان پیامبران باعث میشدند که به فرمان آنان آتش از آسمان بزمین نزول کند; امروزه اطفال این کار را با یک تکه کوچک شیشه]سوزان[انجام میدهند.)) یوشع نبی خورشید را متوقف کرد; هر تقویم نویس میتواند با محاسبه کسوف قول بدهد که کار مشابهی انجام دهد. همانطور که اروپاییها که چنین اعمال حیرت آوری در میان بربرها انجام میدهند، در نظر این بربرها به صورت خدایانی جلوه میکنند، به همان ترتیب هم معجزات گذشته - حتی معجزات عیسی - ممکن است پدیده‌های طبیعی بوده باشند که عوام الناس آنها را بغلط به عنوان مداخله الاهی در قانون طبیعت تعبیر کردهاند. شاید الیعازر، که مسیح وی را از میان مردگان برخیزاند، واقعا نمرده بود. از آن گذشته، چگونه ممکن است که ((معجزات)) یک معلم صحت آیین او را ثابت کند، در حالی که معلمان آیینهای گوناگونی که عموما ناصحیح پنداشته شدهاند معجزاتی کردهاند که به همان اندازه واقعی اعلام شدهاند، مانند هنگامی که جادوگران مصر در تبدیل عصا به مار با هارون رقابت کردند مسیح درباره ((مسیحهای دروغین)) که ((نشانه‌های بزرگی به صورت عجایب ارائه خواهند کرد)) به مردم هشدار داد.

روسو نامه‌های خود را به منظور کمک به نمایندگان طبقه متوسط آغاز کرده بود. او خواستار گسترش حق رای در جهت دموکراسی نبود. در حقیقت در نامه ششم خود را بار دیگر طرفدار یک ((آریستوکراسی)) منتخب به عنوان بهترین شکل حکومت نشان داد و به حکمرانان ژنو اطمینان داد که تصویر کمال مطلوبی که او در قرارداد اجتماعی ترسیم کرده است اساسا با قانون اساسی ژنو یکی است. ولی در نامه هفتم، او به دوستان معترض خود که از طبقه متوسط بودند گفت که آن قانون اساسی حاکمیت شارمندان دارای حق رای را تنها در زمان انتخابات برای شورای عمومی و مجمع سالانه به رسمیت میشناسد; برای بقیه سال، شارمندان فاقد هرگونه قدرتی میباشند. در تمام این مدت طولانی، شورای کوچک ۲۵ نفری ((داور عالی قوانین و در نتیجه سرنوشت همه افراد میباشد.)) در حقیقت ((شارمندان و بورژوازی)) که در شورای عمومی دارای حق حاکمیت به نظر میرسیدند، پس از پایان آن، ((بردگان یک قدرت استبدادی میشوند و، بیدفاع، سرنوشتشان بسته به رحم و شفقت بیست و پنج فرد مستبد است.)) این اظهار تقریبا در حکم دعوت به انقلاب بود. ولی روسو توسل به این آخرین مرجع را ناپسند میدانست. او در آخرین نامه خود طبقه بورژوازی را به عنوان عاقلترین و صلحدوستترین طبقه در کشور، که میان یک طبقه اشراف ثروتمند و ظالم و ((تودهای از عوام الناس حیوان صفت و کودن)) گیر کرده است مورد تمجید قرار داد. ولی به نمایندگان اندرز داد که شکیبایی داشته باشند و رفع بیعدالتیهای خود را به امید دست عدالت و گذشت زمان بگذارند.

نامه‌های نوشته شده از کوه دشمنان روسو را جریحهدار و دوستانش را ناخشنود کردند. روحانیان ژنو از اندیشه‌های بدعتآمیز او به هراس افتادند، و بیش از آن، از این موضوع متوحش بودند که روسو ادعا میکرد آنان با او همعقیدهاند. در این وقت او با شدت علیه کشیشان پیرو آیین کالون برخاست و آنان را ((رجاله، حقهباز، کودن، تملقگو، و گرگ هار)) خواند و کشیشان ساده کاتولیک دهکده‌ها و شهرهای فرانسه را بر آنان ارجح دانست. نمایندگان از این نامه‌ها در مبارزات موفقیتآمیز خود برای کسب قدرت سیاسی بیشتر استفاده نکردند; آنان روسو را متحدی خطرناک و غیرقابل محاسبه تلقی میکردند. روسو تصمیم گرفت که دیگر در امور سیاسی ژنو نقشی نداشته باشد.

۱۷ – روسو و ولتر

برای روسو در پنجمین نامهاش این سوال پیش آمده بود که چرا آقای ولتر، که اعضای شورای ژنو ((این قدر از او دیدن میکنند، آن روح رواداری مذهبی را که بدون وقفه موعظه میکند و گاهی خودش به آن نیاز دارد به اعضای شورا تلقین نمیکند.)) او یک نطق خیالی از قول ولتر نقل کرد که در آن از آزادی گفتار برای فلاسفه، به این علت که تنها عده معدود و ناچیزی آثار آنان را میخوانند، طرفداری شده بود. این تقلید از سبک با روح و برازنده ولتر عالی بود. ولی در این نطق چنین نشان داده شده بود که پیر فرنه (ولتر) اعتراف کرده اثری را که بتازگی تحت عنوان موعظه پنجاه نفر منتشر شده بود نوشته است. ولتر بکرات منکر نوشتن این اثر شده بود، زیرا افکار بدعتآمیز بسیاری در آن وجود داشتند. ما نمیدانیم که آیا افشای این راز از طرف روسو عمدی و از روی سونیت بود یا نه; ولتر چنین فکر میکرد، و از آن سخت به خشم آمد، زیرا امکان داشت بار دیگر، درست در موقعی که وی داشت در فرنه مستقر میشد، او را از فرانسه بیرون کنند.

وقتی او این نامه حاوی اسرار مگو را خواند، با فریاد گفت: ((آدم رذل! عفریت! باید بدهم او را با چماق کتک بزنند - بلی میدهم او را در کوهستانش جلو پای پرستارش با چماق کتک بزنند!)) یک تماشاچی که در آنجا بود گفت: ((خواهش میکنم آرام باشید، زیرا میدانم که روسو قصد دارد از شما دیدن کند و او به فاصله بسیار کمی در فرنه خواهد بود.)) ولتر در حالی که ظاهرا نقشه کشتن روسو را در سرمیپروراند، فریاد برآورد: ((آه، بگذارید او بیاید.)) تماشاچی پرسید: ((شما چگونه از او استقبال خواهید کرد)) ولتر پاسخ داد: ((به او شام خواهم داد، او را در رختخواب خودم خواهم خواباند، و به او خواهم گفت: شام خوبی است; این بهترین رختخواب خانه است; سعادت قبول این دو را به من بده، و در اینجا آسوده خاطر باش.)) ولی روسو به فرنه نیامد. ولتر با انتشار (۳۱ دسامبر ۱۷۶۴) یک جزوه بینام تحت عنوان احساسات شارمندان، که از سیاهترین لکهها بر خصوصیات اخلاقی و زندگی اوست، انتقام خود را گرفت. باید مطالب آن را عینا نقل کرد تا بتوان آن را باور نمود.

ما به یک آدم احمق رحم میکنیم، ولی وقتی اختلال فکری او به جنون تبدیل میشود، او را میگیریم و میبندیم. در آن موقع، گذشت، که یک فضیلت است، به صورت رذیلت درمیآید. ... ما رمانسهای این مرد را که در آنجا نجابت و عفت به همان اندازه آسیب دیدهاند که به عقل سلیم لطمه خورده است بخشیدیم. ... وقتی که او مذهب را با تخیلات خود درهم آمیخت، قضات ما ناچار بودند از قضات پاریس و برن تقلید کنند. ... آیا امروز که او کتاب تازهای منتشر میکند که در آن بشدت به مذهب مسیحیت، به اصلاح دینی که خود مدعی اعتقاد به آن است، به کلیه کشیشان ((انجیل مقدس)) و همه سازمانهای کشور بیحرمتی میکند، کاسه صبر و شکیبایی لبریز نشده است ... او بوضوح و به نام خود میگوید، در (کتاب مقدس) معجزاتی نیست که بتوانیم عینا قبول کنیم بدون اینکه از عقل سلیم دست بکشیم.)) آیا او یک ادیب است که با ادبا به بحث و فحص بپردازد نه، ... او مردی است که هنوز نشانههای حزن آور عیاشیهای خویش را با خود دارد، و زن بدبختی را که باعث مرگ مادرش شد و اطفالش را دم در یک پرورشگاه قرارداد با خود از شهری به شهر و از کوهی به کوه دیگر میکشد، در حالی که از همه احساسات طبیعت دست کشیده، همان طور که احساسات مذهب و شرافت را به دور افکنده است. ...

آیا او میخواهد با مسخ قانون اساسی ما آن را براندازد، همانطور که میخواهد مسیحیتی را که خود مدعی اعتقاد به آن است براندازد; کافی است به او هشدار داده شود شهری که او باعث مزاحمت آن شده است او را از خود میراند. اگر او تصور میکرد که ما به خاطر –محکومیت-((امیل)) شمشیر خواهیم کشید]انقلاب خواهیم کرد[، میتواند این فکر را در شمار حماقتها و نادانیهای خود بپندارد. ولی باید به او گفت اگر ما تنبیه سبکی برای یک رمانس حاکی از خدانشناسی قایل میشویم، برای یک خائن پست مجازات مرگ قایل خواهیم شد.

این عملی شرم‌آور بود که بسختی میتوان آن را به علت خشم و بیماریها و سن ولتر بر او بخشید (او اینک هفتاد سال داشت). جای تعجب نیست که روسو هیچ وقت باور نمیکرد (حتی امروز ما بسختی میتوانیم باور کنیم) که ولتر آن را نوشته باشد; او در عوض آن را به یک کشیش ژنوی به نام ورن، که بیهوده اعتراض میکرد که نویسنده آن نبوده است، نسبت میداد. روسو در یکی از بهترین لحظات خود پاسخی به احساسات داد (ژانویه ۱۷۶۵):
من مایلم بسادگی آنچه را که از نظر من لازم به نظر میرسد با این مقاله روشن کنم. هیچ بیماریی، اعم از کوچک یا بزرگ، نظیر آنچه نویسنده درباره آن صحبت میکند، هرگز بدن مرا مبتلا نکرده است. بیماریی که من به آن مبتلا هستم کوچکترین شباهتی به آنچه که اظهار شده است ندارد. این بیماری مادرزاد است، و این را کسانی که در کودکی از من مراقبت میکردند و هنوز زنده‌اند میدانند. آقایان مالوئن، موران، تیری، و داران از آن آگاهند. ... اگر آنان در این بیماری کوچکترین اثری از عیاشی پیدا میکنند، از آنها تقاضا دارم مرا رسوا کنند و خجلت دهند. ... این زن عاقل و مورد احترام جهانیان، که در مصایبم از من مراقبت میکند، تنها از این نظر بدبخت است که در بدبختیهای من سهیم است. مادرش با آنکه سنی از او گذشته، پر از نیروی حیات و کاملا سلامت است (وی تا سن نود و سه سالگی زنده بود). من هیچ گاه طفلی را دم در پرورشگاه رها نکرده یا باعث نشده‌ام که طفلی در آنجا یا در جای دیگر رها شود. ... بیش از این چیزی نمیگویم، جز اینکه در ساعت مرگ ترجیح خواهم داد کاری را که نویسنده مرا متهم به انجام آن میکند کرده باشم، ولی چنین مطلبی را ننوشته باشم.
با آنکه عمل روسو در تحویل بچه‌های خود به پرورشگاه اطفال سرراهی (که نمیشود گفت کاملا در حکم رها کردن آنها بود) بر شایعه سازان پاریس آشکار بود (وی این مطلب را نزد همسر مارشال دو لوکزامبورگ اعتراف کرده بود)، جزوه ولتر نخستین پرده‌برداری عمومی از این راز بود. برای ژان ژاک این ظن ایجاد شده بود که مادام د/اپینه آن را در ضمن دیدار خود از ژنو آشکار کرده است. در این وقت وی مطمئن شده بود که مادام د/اپینه، گریم، و دیدرو مشغول توطئه علیه او هستند تا او را بدنام کنند. در همین موقع گریم در نشریه کورسپوندانس لیترر مکررا روسو را مورد حمله قرار میداد، و در شماره مورخ ۱۵ ژانویه ۱۷۶۵ خود، ضمن بحث درباره نامه‌های نوشته شده از کوه او، در زمینه متهم کردن روسو به خیانت با ولتر هماواز شد: ((چنانچه در این جهان گناهی به نام خیانت عظما وجود داشته باشد، مسلما این خیانت در حمله به قانون اساسی یک کشور و در اسلحهای یافت میشود که آقای روسو برای واژگون کردن قانون اساسی کشور خود به کار برده است.)) جدال میان روسو و ولتر یکی از غمانگیزترین لکه‌هایی است که بر چهره عصر روشنگری وجود دارد. وضع خانوادگی و موقع این دو، آنها را از هم بسیار متمایز میکرد. ولتر، که فرزند یک محضردار مرفه بود، از تحصیلات خوبی خصوصا در زمینه آثار کلاسیک بهرهمند بود. روسو، که در خانوادهای فقیر به دنیا آمده و خانواده‌اش کمی بعد از هم متلاشی شده بود، از تحصیلات رسمی برخوردار نشد و هیچ گونه سنت کلاسیک به ارث نبرد. ولتر موازین ادبی را که بوالو وضع کرده بود پذیرفت مانند: ((عقل را دوست بدارید و بگذارید همه نوشته‌های شما شکوه و ارزش خود را از عقل بگیرند.)) در نزد روسو (مانند فاوست، که کوشید مارگریت را از راه به در کند)، ((احساس همه چیز است.)) ولتر به همان اندازه ژان ژاک حساس و قابل تهییج بود، ولی معمولا این کار را ناصواب میدانست که بگذارد احساسات تند، رنگ خود را به هنرش ببخشند; او احساس میکرد در عمل روسو در توسل به احساسات و غرایز یک نوع عدول فردگرایانه و آنارشیستی از موازین عقلی وجود دارد که با شورش آغاز میشود و با مذهب پایان میپذیرد. او نوشته‌های پاسکال را مردود میدانست، و حال آنکه روسو صدای پاسکال را منعکس میکرد. ولتر مانند یک میلیونر زندگی میکرد; روسو برای به دست آوردن نان از نتهای موسیقی نسخه برمیداشت. ولتر در اجتماع مجموعهای بود از همه برازندگیها; روسو در اجتماعات ناراحت و آن قدر ناشکیبا و قابل تحریک بود که نمیتوانست برای خود دوستی نگاه دارد. ولتر فرزند پاریس و شادابی و تجملات آن بود; روسو فرزند

ژنو بود، از افراد طبقه متوسط، عبوس و متعصب; از امتیازات طبقاتی، که وی را عمیقا متاثر میکرد، و از تجملات، که خودش از آن بیبهره بود، انزجار داشت. ولتر از تجمل چنین دفاع میکرد که با دادن کار به فقرا، پول ثروتمندان را در گردش میگذارد; روسو به این علت تجمل را محکوم میکرد که ((در شهرهای ما به یکصد فقیر غذا میرساند و باعث میشود که یکصد هزار نفر در دهات ما تلف شوند.)) ولتر معتقد بود که راحتیها و هنرهای تمدن بر گناهان آن میچربند; روسو در همه جا ناراحت بود و تقریبا به همه چیز حمله میکرد. اصلاح طلبان به حرف ولتر گوش میدادند و انقلابیون حرف روسو را میشنیدند.
هنگامی که هوریس والپول اظهار داشت که ((این جهان برای کسانی که فکر میکنند یک کمدی، و برای کسانی که حس میکنند یک تراژدی است))، بدون اینکه خود متوجه باشد، در یک سطر زندگی دو تن را که دارای متنفذترین ذهنهای قرن هجدهم بودند خلاصه کرده بود.

۷ – بازول روسو را ملاقات میکند

از گزارش پنج دیداری که بازول از ژان ژاک در دسامبر ۱۷۶۴ به عمل آورد، تصویری بسیار مطبوع از روسو به دست میآید. این ستایشگر، که گریز از دستش امکان نداشت، ۲۱ اکتبر جدا سوگند یاد کرده بود که ((قبل از دیدن روسو، نه با یک کافر صحبت کند و نه از موانست زنان لذت ببرد.)) در سوم دسامبر، او از نوشاتل عازم موتیه - تراور شد. دربرو، که نیمه راه بود، در یک مسافرخانه توقف کرد و از دختر صاحب مسافرخانه پرسید که درباره شکار او (روسو) چه میداند. پاسخ این دختر ناراحت کننده بود:
((آقای روسو اغلب با بانوی خانهدارش، مادموازل لوواسور، به اینجا میآید و چند روز میماند. او شخصی بسیار دوستداشتنی است. صورت خوبی دارد، ولی خوشش نمیآید مردم بیایند و به او خیره شوند، مثل اینکه انگار او دو سر دارد. خدا میداند که کنجکاوی مردم چقدر باور نکردنی است، اشخاص بسیار زیادی به دیدن او میآیند، و اغلب او آنها را نمیپذیرد. او بیمار است و نمیخواهد کسی مزاحمش شود.)) البته بازول به کار خود ادامه داد. در موتیه در مسافرخانه دهکده اقامت گزید:
نامهای برای آقای روسو تهیه کردم که در آن به او اطلاع دادم یک مرد اسکاتلندی قدیمی، به سن بیست و چهار سال، به آنجا آمده است به امید اینکه او را ببیند. من به او اطمینان دادم که استحقاق توجه او را دارم. ... در اواخر نامهام به او اطمینان دادم که قلب و روح دارم. ... این نامه واقعا یک شاهکار است. من آن را برای همیشه به عنوان دلیل بر اینکه روح من میتواند به مدارج عالی صعود کند حفظ خواهم کرد.
نامه او، که به فرانسه بود، مخلوط زیر کانهای بود از بلاهت عمدی و تحسین غلوآمیز و غیرقابل مقاومت، به این شرح:
آقای محترم، نوشتههای شما قلب مرا دچار رقت کرده، روحم را به درجات بالا سوق داده، و به نیروی تخیلم جان بخشیدهاند. باور کنید شما از دیدن من خوشحال خواهید شد. ... ای سن - پرو عزیز! مرشد روشنفکر! روسو فصیح و دوستداشتنی! در من این احساس قلبی ایجاد شده است که یک دوستی قابل احترام امروز به وجود خواهد آمد. ... من برای شما گفتنی بسیار دارم. با آنکه من مردی جوانم، تنوع زندگی من شما را به حیرت خواهد آورد. ... ولی از شما تقاضا دارم تنها باشید. ... نمیدانم کدام یک از این دو را ترجیح میدهم - هرگز شما را نبینم، یا اینکه در نخستین دیدار شما را در جمع ببینم با بیصبری منتظر پاسخ شما هستم. روسو پیام فرستاد او میتواند بیاید مشروط بر اینکه قول دهد دیدارش را کوتاه کند.
بازول در حالی که ((کت و جلیقه ارغوانی رنگ زردوزی شده به تن و شلوار پوستی و نیم چکمه به پا داشت و روی آنها یک پالتو کرکی سبز رنگ که آسترش از پوست روباه بود بر تن داشت))، به دیدن روسو رفت. ترز، که ((یک دختر ریزه اندام، با روح، و تر و تمیز فرانسوی بود))، در را به روی او باز کرد. ترز او را به بالاخانه نزد روسو راهنمایی

کرد. بازول درباره روسو میگوید: ((او مردی برازنده با پوستی تیره رنگ بود که لباس ارامنه بر تن داشت.)) بازول از او پرسید حالش چطور است، و روسو پاسخ داد حالش خیلی بد است، ولی از پزشکان دست کشیده است. روسو نسبت به فردریک اظهار تمجید کرد، و فرانسویان را قابل تحقیر خواند، ولی افزود که در اسپانیا شخصیتهای بزرگی وجود دارند. بازول گفت در کوه‌های اسکاتلند هم همین طور. روسو درباره علمای الاهی گفت که این آقایان برای یک مطلب توضیح تازه‌ای میدهند، ولی اصل مطلب مثل سابق غیرقابل درک باقی میماند. آنها درباره جزیره کرس صحبت کردند. روسو گفت از او خواسته شده است قوانینی برای آنها تدوین کند. علاقه پایدار بازول نسبت به استقلال کرس آغاز شد. کمی بعد روسو بازول را از نزد خود مرخص کرد و گفت میخواهد تنها به پیاده‌روی برود.

در چهارم دسامبر بازول به مقر روسو بازگشت. روسو مدتی با او صحبت کرد، و سپس او را مرخص کرد و به او گفت: ((شما مرا کسل میکنید. این طبیعت من است، دست خودم نیست.)) بازول پاسخ داد: ((با من رسمی نباشید.)) روسو به او گفت: ((بروید.)) ترز تا دم در بازول را همراهی کرد و به او گفت: ((من بیست و دو سال است با آقای روسو هستم و حاضر نیستم جای خود را با ملکه فرانسه عوض کنم. من سعی میکنم از اندرزهای خوبی که او به من میدهد استفاده کنم. اگر او بمیرد، من ناچار خواهم بود به صومعه بروم.)) روز پنجم دسامبر دوباره بازول جلو خانه روسو بود. روسو آهی کشید و گفت: ((آقای عزیز، من متاسفم که نمیتوانم آن طور که میخواهم با شما صحبت کنم.)) بازول این معاذیر را نادیده گرفت و با گفتن این جمله که ((من در سلک کاتولیکهای رومی درآمده بودم و قصد داشتم خود را در یک صومعه پنهان کنم)) صحبت را به جنب و جوش آورد. روسو گفت: ((چه حماقتی!)) بازول پرسید: ((صادقانه به من بگویید، آیا شما مسیحی هستید!)) روسو با دست بر سینه خود کوفت و پاسخ داد: ((بلی من به مسیحی بودن مباهات میکنم.)) بازول، که خود دچار عوارض مالیخولیا میشد، پرسید: ((به من بگویید که آیا دچار مالیخولیا میشوید)) روسو پاسخ داد که با طبعی آرام به دنیا آمده و استعداد مالیخولیا ندارد، بلکه بدبختیهایش او را دچار آن کرده‌اند. بازول پرسید که نظر او درباره پناه بردن به صومعه‌ها، توبه کردن، و درمانهای مشابه چیست. روسو جواب داد که همه اینها صحنه سازیند. بازول پرسید آیا روسو حاضر است هدایت روحی او را به عهده بگیرد. روسو پاسخ منفی داد. بازول گفت دوباره بازخواهد گشت، و روسو جواب داد قول نمیدهد او را ببیند، زیرا دچار درد است و هر دقیقه به لگن ادرار نیاز دارد.

آن روز بعد از ظهر، در ((مرکز اداری دهکده))، بازول در چهارده صفحه مطالبی تحت عنوان ((شرح مختصر زندگی من)) نوشت و آن را برای روسو فرستاد. وی در این شرح جریان یکی از زناکاریهای خود را بازگو میکرد و سوالش این بود که برای او امکان دارد که خود را یک مرد کامل عیار بداند یا نه. او به نوشاتل بازگشت، ولی در تاریخ ۱۴ دسامبر باز دم در منزل روسو بود. ترز به او گفت که آقایش سخت بیمار است. بازول اصرار کرد؛ روسو او را پذیرفت؛ بازول میگوید: ((او را دیدم که با درد بسیار نشسته است.)) روسو به او گفت که بیماری، ناکامی، و اندوه بر او مستولی شده است و برای باز کردن مجرای ادرار از میل استفاده میکند، و افزود: ((همه فکر میکنند من موظفم به آنها توجه کنم. بعدازظهر باز گردید.)) بازول سوال کرد برای چه مدت میتواند بماند، روسو پاسخ داد برای یک ربع ساعت، و نه بیشتر. بازول گفت برای بیست دقیقه. روسو در حالی که نمیتوانست جلوی خنده خود را بگیرد گفت: ((راهتان را بگیرید و بروید!)) بازول ساعت چهار، در حالی که رویای لویی پانزدهم را در سر داشت، نزد روسو بازگشت و به او گفت: ((در نزد من، اخلاقیات موضوعی نامشخص است. مثلا من دوست دارم سی زن داشته باشم. آیا من نمیتوانم این تمنا را برآورم)) روسو پاسخ داد: ((نه)) بازول ادامه داد: ((ولی فکرش را بکنید... اگر من آدم ثروتمندی باشم، میتوانم تعدادی دختر بگیرم؛ من آنها را بچهدار میکنم، و به این ترتیب بر تعداد نفوس افزوده میشود. به آنها جهیزیه میدهم، و به دهقانانی که از داشتن آنها بسیار خوشوقت خواهند بود، شوهرشان میدهم. به این ترتیب آنها در همان

سنی صاحب شوهر میشوند که اگر با کره مانده بودند، صاحب شوهر میشدند و من هم به سهم خود از تنوع زنان زیادی بهرهمند شدهام.)) بازول که با این فرضیه شاهانه خود اثر دلخواه خویش را در روسو ایجاد نکرده بود، پرسید: ((تقاضا دارم به من بگویید چگونه میتوانم تقاص بدی بزرگی را که مرتکب شدهام پس بدهم)) روسو پاسخی پرارزش به او داد: ((برای بدی، تقاصی جز نیکی نیست.)) بازول از روسو تقاضا کرد او را به شام دعوت کند; روسو گفت فردا. بازول با روحیهای بسیار خوش به مسافرخانه بازگشت.

در ۱۵ دسامبر او با ژان ژاک و ترز در آشپزخانه منزل روسو، که به نظر بازول تمیز و با روح میآمد، شام صرف کرد. روسو سر کیف بود و نشانهای از ناراحتیهای روانی که بعدا برایش پیش آمدند در او دیده نمیشد، سگ و گربهاش، هم با یکدیگر و هم با خود روسو، خوب کنار میآمدند. ((او مقداری خوراکی روی ظرفی چوبی گذاشت و سگش را وادار کرد دور آن برقصد. او آهنگی با روح، با صدایی مطبوع و حسن سلیقه بسیار، خواند.)) بازول درباره مذهب صحبت کرد و گفت که طرفدار کلیسای انگلیکان است. روسو گفت بلی، ولی این مذهب طبق انجیل نیست. بازول پرسید آیا روسو از بولس حواری خوشش نمیآید و روسو جواب داد که به او احترام میگذارد، ولی عقیده دارد که بولس تا حدودی مسئول افکار مغشوش بازول است و اگر اینک زنده بود، یکی از روحانیان انگلکان میشد.

مادموازل لوواسور از بازول پرسید که آیا وی از ولتر دیدن خواهد کرد بازول جواب داد: ((به طور مسلم.)) و سپس روبه روسو کرد و گفت: ((آقای ولتر از شما خوشش نمیآید. صحبت او بسیار لذتبخش است و حتی از کتابهایش هم بهتر است.)) بازول از حدی که برایش معقول بود بیشتر ماند، ولی وقتی از آنجا میرفت، ((روسو مرا چند بار بوسید و با صمیمیتی برازنده در آغوش گرفت.)) وقتی که بازول به مسافرخانه رسید، خانم صاحبخانه گفت: ((آقا گمان میکنم شما گریه کرده باشید.)) بازول در این مورد میگوید: ((من این خاطره را به عنوان یک ستایش واقعی از عواطف انسانی خویش حفظ میکنم.))

VI – **قانون اساسی برای کرس**

بازول، شاید به تشویق روسو، پس از دیدار از ولتر در فرنه به ایتالیا، ناپل، و کرس رفت. کرس تحت رهبری پاسکواله دی پائولی خود را از تسلط جنووا آزاد کرده بود (۱۷۵۵). روسو در قرارداد اجتماعی ولادت این کشور تازه را ستوده و چنین گفته بود:

هنوز یک کشور در اروپا وجود دارد که برای قانونگذاری میدان عمل دارد. این کشور جزیره کرس است. شهامت و استقامتی که این ملت رشید در بازیافتن و دفاع از آزادی خود ابراز داشته است شایستگی بسیار دارد که شخص خردمندی به آنها بیاموزد چگونه این آزادی را حفظ کنند. به من الهام شده است که این جزیره کوچک روزی اروپا را به شگفتی درخواهد آورد.

ولتر تصور میکرد روسو آخرین کسی در اروپا خواهد بود که از او به عنوان یک قانونگذار دعوت شود; ولی در ۳۱ اوت ۱۷۶۴ ژان ژاک نامه زیر را از ماتئو بوتافوئوکو، فرستاده کرس در فرانسه، دریافت داشت:

آقا، شما در ((قرارداد اجتماعی)) خود به نحوی بسیار تحسینآمیز از کشور ما، کرس، اسم بردید. چنین تمجیدی از خامهای به خلوص و پاکی قلم شما این تمایل شدید را بهوجود آورده است که شما آن قانونگذار خردمندی باشید که میتواند به این ملت یاری دهد تا آزادیهایی را که به بهای این همه خون به دست آمدهاند حفظ کند. البته من بر این نکته واقفم که کاری که من به خود جرئت میدهم به شما اصرار کنم تقبل کنید مستلزم آگاهی از جزئیات است. ... چنانچه شما زحمت این کار را بپذیرید، من همه اطلاعات لازم را در اختیار شما قرار خواهم داد، و آقای پائولی حداعلای تلاش خود را به عمل خواهد آورد تا کلیه اطلاعاتی را که بخواهید از کرس برایتان بفرستد. این رئیس برجسته، و در حقیقت همه هموطنان من که سعادت آشنایی با آثار شما را داشتهاند، در علاقه من، و در احساس

احترامی که همه اروپا برای شما دارد، و به جهاتی چنین عدیده شما استحقاق آن را دارید، سهیم اند. پاسخ روسو (۱۵ اکتبر ۱۷۶۴) حاکی از قبول این ماموریت و تقاضای مطالبی درباره خصوصیات اخلاقی، تاریخ، و مسائل مردم کرس بود. او اعتراف میکرد که این کار ممکن است ((خارج از توانایی من باشد، هر چند که خارج از شور و شوق من نخواهد بود)). در تاریخ ۲۶ مه ۱۷۶۵ او به بوتافوئوکو نوشت: ((من در بقیه عمرم جز به خودم و کرس به چیزی علاقه نخواهم داشت; همه مطالب دیگر از فکر من به در خواهند بود.)) او بلافاصله دست به کار تهیه طرح قانون اساسی برای کرس شد.

روسو که قرارداد اجتماعی را در نظر داشت، پیشنهاد کرد که هر یک از شارمندان باید از خود تعهدی رسمی و غیرقابل فسخ بسپارد و جسم، اموال، اراده، و همه قدرتهای خود را در اختیار ملت کرس بگذارد. او از ((کرسیهای شجاع)) که استقلال خویش را به دست آورده بودند ستایش کرد، ولی به آنها هشدار داد که معایب بسیاری دارند - تنبلی، راهزنی، خصومتهای خانوادگی، و سبعیت - که بیشتر آن ناشی از نفرت آنها نسبت به اربابان خارجیشان بود، بهترین درمان این معایب زندگی کشاورزی است. قانون باید همه گونه تشویق را از مردم به عمل آورد که در مزارع بمانند، نه اینکه در شهرها جمع شوند. کشاورزی باعث بهبود خصوصیات اخلاقی و سلامت ملی میشود; تجارت، امور بازرگانی، و امور مالی درهای همه نوع حیلهگری را میگشایند و باید به وسیله دولت محدود شوند. هرگونه مسافرت باید پیاده یا بر پشت حیوانات باشد. به ازدواجهای سنین جوانی و خانوادههای کثیر العده باید پاداش داده شود. مردانی که تا سن چهلسالگی ازدواج نمیکنند باید شارمندی خود را از دست بدهند. باید مالکیت خصوصی کاهش، و اموال دولت افزایش پیدا کند. ((دلم میخواهد که دولت را تنها مالک ببینم، و افراد از اموال عمومی سهمی صرفا متناسب با خدمات خود داشته باشند.)) چنانچه ضرورت ایجاب کند، همه جمعیت باید برای کشت کردن زمینهای کشور به خدمت خوانده شوند.

دولت باید به طور کلی بر تعلیم و تربیت و همه اخلاقیات عمومی نظارت داشته باشد. شکل حکومت باید مطابق شکل استانهای سویس باشد. در ۱۷۶۸ فرانسه کرس را از جنووا خرید، ارتشی به آنجا فرستاد، و پائولی را معزول، و این جزیره را تابع قوانین فرانسه کرد; روسو از طرح خود دست کشید و حمله فرانسه را به عنوان تخلف ((از کلیه موازین عدالت، انسانیت، حقوق سیاسی، و عقل)) محکوم کرد.

VII – **فراری**

روسو مدت دو سال در موتیه زندگی ساده و آرامی داشت; در این مدت مطالعه میکرد، چیز مینوشت، و بیماری خود را معالجه میکرد. او از بیماری سیاتیک که در اکتبر ۱۷۶۴ به آن مبتلا شده بود رنج میبرد و با احترام میهمانانی را که از مرحله وارسی دقیق ترز میگذشتند میپذیرفت. یکی از این میهمانان او را با احساس حقشناسی چنین توصیف کرد: نمیدانید مصاحبت با او تا چه حد دلفریب است، در رفتارش چه نزاکتی وجود دارد، و صحبتش چقدر عمیق و آرامبخش و پرنشاط است. آیا انسان انتظار منظرهای کاملا متفاوت نداشت و نزد خود یک موجود عجیب همیشه عبوس و گاهی حتی غیرقابل پیش بینی مجسم نمیکرد آه، چه اشتباهی! او سیمایی بسیار ملایم را با نگاهی آتشین درهم میآمیزد و چشمانی دارد که نظیر سرزندگی آن هرگز دیده نشده است. هر وقت که انسان با موضوعی سروکار دارد که او به آن علاقهمند است، در آن وقت چشمانش، لبانش، دستانش، و همه چیزش سخن میگویند. اگر انسان او را به صورت شخصی که دایما غرغر میکند مجسم کند، کاملا در اشتباه است. به هیچ وجه این طور نیست. او با آنهایی که میخندند میخندد، با اطفال حرف میزند و شوخی میکند، و سر به سر بانوی خانهدار خود میگذارد. ولی کشیش های محل بدعتهای فکری امیل و نامههای نوشته شده از کوه را کشف کرده بودند، و به نظر آنها مایه ننگ بود که چنین عفریتی بیش از این با حضور خود سویس را ملوث کند. روسو برای جلب رضایت آنها در ۱۰ مارس

۱۷۶۵ حاضر شد خود را طی یک سند رسمی ملزم کند که ((هیچ گاه دیگر اثری تازه درباره هیچ یک از مباحث مذهبی منتشر نکند و هیچ گاه، حتی به طور اتفاقی، در هیچ یک از آثار تازه خود درباره آن به بحث نپردازد; ... و علاوه بر آن، با احساسات و رفتار خود کما فی السابق اهمیت زیادی را که برای خشنودی خویش از وابسته بودن به کلیسا قایل است، نشان دهد.)) شورای کلیسای نوشاتل او را احضار کرد که برای پاسخگویی به اتهامات بدعتگذاری حضور یابد; او تقاضا کرد معذور داشته شود و گفت: ((با تمام حسن نیتی که دارم، برای من غیرممکن است که رنج یک جلسه طولانی را بر خود هموار کنم.)) این حقیقتی دردناک بود.
کشیش خود وی علیه او برخاست و در وعظهای عمومی خود او را به عنوان ضد مسیح مورد حمله قرارداد. حملات روحانیان، پیروان آنها را آتشی کرد; وقتی روسو برای پیادهروی بیرون میرفت، بعضی از روستاییان به طرف او سنگ پرتاب میکردند. حدود نیمه شب ۶ - ۷ سپتامبر، او و ترز بر اثر سنگهایی که به دیوار منزلشان میخوردند، و یکی از پنجرهها را شکستند، از خواب بیدار شدند; یک تکه سنگ بزرگ از شیشه گذشت و جلو پای او افتاد. یکی از همسایگان که از ماموران دولتی دهکده بود، عدهای نگهبان برای نجات وی خواند; جمعیت متفرق شد; ولی دوستان بر جای مانده روسو در موتیه به او اندرز دادند که از این شهر خارج شود.
چند پناهگاه به او پیشنهاد شد، ((ولی چنان به سویس دل بسته بودم که حاضر نبودم تا موقعی که ناگزیر از ترک آنجا نشدهام از آن کشور خارج شوم.)) یک سال پیش از آن از جزیره کوچک سن - پیر در میان دریاچه بین دیدن کرده بود; در این جزیره فقط یک خانه وجود داشت که آن هم خانه نگهبان آنجا بود; روسو عقیده داشت اینجا برای کسی که وجهه عمومی ندارد و دوستدار تنهایی است کمال مطلوب به شمار میرود. این جزیره در استان برن، که دو سال قبل او را اخراج کرده بود، قرار داشت; ولی اطمینانهای غیر رسمی به او داده شده بود که میتواند، بدون بیم از دستگیری، به این جزیره نقل مکان کند.
بدین ترتیب، در اواسط سپتامبر ۱۷۶۵، پس از بیست و شش ماه اقامت در موتیه، او و ترز خانهای را که در نزدشان عزیز شده بود ترک کردند و به عنوان مستاجر نزد خانواده نگهبان جزیره رفتند. این محل چنان دور از همه چیز بود که ((نه عوام الناس میتوانستند مزاحم آن شوند و نه اهل کلیسا.)) او میگوید: ((من فکر میکردم در این جزیره بیش از پیش از مردم به دور خواهم بود... و بزودی از یاد آدمیان خواهم رفت.)) او برای تامین مخارج خود حق انتشار کلیه آثارش را به دو پیرو، مدیر چاپخانه، داد و او را امین کلیه اسناد و اوراق خود ساخت، مشروط به این شرط صریح که وی قبل از مرگ روسو از آنها استفادهای نکند، ((زیرا آرزو داشتم بقیه عمر را بآرامی به پایان برسانم و کاری نکنم که باز خاطره مرا در اذهان مردم تجدید کند.)) مارشال کیث مقرری سالانهای به مبلغ ۱۲۰۰ لیور به او پیشنهاد کرد; روسو نصف آن را قبول کرد. روسو مقرری دیگری برای ترز ترتیب داد و خودش با وی در جزیره سکنا گزید. دیگر از زندگی انتظاری نداشت. سن او اینک به پنجاه و سه رسیده بود.
سیزده سال بعد، او آخرین سال عمر را میگذراند، یکی از بهترین کتابهای خود را به نام رویاهای یک رهرو تنها به رشته تحریر درآورد. او در این کتاب با عباراتی سنجیده زندگی خود در جزیره سن-پیر را توصیف میکند: ((نخستین لذتی که من آرزو داشتم مزهاش را با همه حلاوت آن بچشم تنبلی لذتبخش بود.)) ما در جای دیگر دیدهایم او چگونه از لینه تحسین میکرد; در این وقت، در حالی که کتابی از این گیاهشناس سوئدی را در دست داشت، شروع به تهیه صورت و مطالعه گیاهان موجود در قلمرو کوچک خود کرد. یا روزهایی که هوا خوب بود، مانند ثورو در ((دریاچه والدن))،خود را تنها به داخل قایق میافکندم و هنگامی که آب آرام بود، آن را پاروزنان به وسط دریاچه میبردم. در آنجا، در حالی که در قایق دراز میکشیدم و چشمانم را به آسمان میدوختم، خود را تسلیم جریان آرام آب میکردم. گاهی این کار چندین ساعت طول میکشید و من در صدها رویای شگفت آور غوطه میخوردم.

روسو نتوانست حتی روی این آبها مدت زیادی استراحت کند. در ۱۷ اکتبر ۱۷۶۵، سنای برن به او دستور داد که ظرف ۱۵ روز از آن جزیره و از آن استان خارج شود. او سخت به شگفت آمد و احساس شکست کرد. ((اقداماتی که برای کسب رضایت ضمنی دولت انجام داده بودم، و اینکه مرا آسوده گذارده بودند تا در جزیره سروسامان بگیرم، و همچنین دیدار چند نفری که از برن به ملاقاتم آمده بودند)) این فکر را در او ایجاد کرده بودند که او اینک از مزاحمت و تعقیب دولت در امان است. از سنا تقاضا کرد توضیح و مهلتی بدهد، و خود راه مایوسانه دیگری در برابر تبعید به این صورت مطرح کرد:

من تنها یک راه چاره برای خود میبینم و هر چند که این راه دهشت آور باشد، چنانچه عالیجنابان رضایت دهند، نه تنها بدون احساس انزجار بلکه با اشتیاق آن را اختیار خواهم کرد; و آن این است که بقیه عمر خود را در زندان در یکی از قلعه‌ها، یا در هر نقطه دیگری که مناسب تشخیص دهند، به سر برم. من به هزینه خود در آنجا زندگی خواهم کرد و تضمین میدهم که هیچ گاه برای آنها هزینهای ایجاد نکنم. حاضرم بدون قلم و کاغذ سر کنم و با خارج هیچ گونه ارتباطی نداشته باشم. تنها بگذارید، با چند کتاب، آزادی آن را داشته باشم که گاهی در باغ قدم بزنم، من به همین قانع خواهم بود. آیا ذهن او پریشان شده بود خود او خلاف این را اطمینان میدهد و میگوید:

تصور نکنید که راه حلی ظاهرا چنین خشن نتیجه یاس است. ذهن من در این لحظه کاملا آرام است، من به خود فرصت تعمق دادهام و پس از تمرکز ذهنی عمیق، این تصمیم را گرفتهام. از شما تقاضا میکنم توجه کنید که اگر این تصمیم به نظر غیرعادی میرسد، وضع من از آن هم غیرعادیتر است. زندگی نابسامانی که من سالهاست بدون وقفه به آن دچار بودهام، برای کسی که از نعمت سلامت کامل برخوردار باشد، دهشتناک است. قضاوت کنید که برای فرد علیل بیچارهای که افسردگی و بدبختی او را از پا درآوردهاند و اینک آرزویی جز آن ندارد که با آرامش جان بسپارد، چه وضعی میتواند داشته باشد.

پاسخی که از برن رسید آن بود که باید آن جزیره و همه اراضی برن را ظرف ۲۴ ساعت ترک گوید. کجا میتوانست برود او دعوتهایی به پوتسدام از فردریک، به کرس از پائولی، به لورن از سن - لامبر، به آمستردام از ری ناشر، و به انگلستان از دیوید هیوم دریافت داشت. در ۲۲ اکتبر هیوم، که در آن وقت دبیر سفارت کبرای انگلستان در پاریس بود، به روسو نوشت:

بدبختی های منحصر به فرد و بی نظیر شما، صرف نظر از فضیلت و نبوغتان، باید مورد توجه عواطف همه موجودات انسانی بر له شما قرار گیرد; ولی من از این موضوع به خود میبالم که شما در انگلستان در برابر کلیه آزارها امنیت مطلق خواهید یافت، این امر نه تنها به علت روح با گذشت قوانین ما، بلکه بر اثر احترامی است که همه مردم آن کشور برای خصوصیات اخلاقی شما قایلند.

در ۲۹ اکتبر روسو از جزیره سن - پیر خارج شد. ترتیبی داد که ترز موقتا در سویس بماند و خود به ستراسبورگ رفت. آنجا، یک ماه تمام در تردید گذراند. سرانجام تصمیم گرفت دعوت هیوم را به انگلستان بپذیرد; دولت فرانسه به او گذرنامه داد تا به پاریس بیاید. در آنجا هیوم برای نخستین بار با او ملاقات کرد و طولی نکشید که به وی علاقهمند شد. همه پاریس درباره بازگشت این تبعیدی صحبت میکردند. هیوم نوشت: ((بیان یا تصور علاقه و شوق این ملت نسبت به روسو غیرممکن است. ... هیچ فردی تا این حد مورد توجه آنها قرار نگرفته است. ... ولتر و دیگران بکلی تحت الشعاع قرار گرفته اند.)) این دوستی از همان آغاز دچار خلل شد. تعیین حقایق یا گزارش بیطرفانه آن در اینجا مشکل است. در اول ژانویه ۱۷۶۶ گریم این گزارش را برای مشتریان نشریه خود فرستاد:

ژان ژاک روسو در ۱۷ دسامبر وارد پاریس شد. روز بعد با لباس ارمنی خود در باغ لوکزامبورگ به قدم زدن پرداخت; چون قبلا به کسی خبری داده نشده بود، هیچ کس از این منظره مستفیض نشد. پرنس دو کونتی به او در

((پرستشگاه)) جا داده است، و ارمنی نامبرده روزها در آنجا بار عام میدهد. او همچنین روزها در ساعات معین در خیابانهای نزدیک محل اقامتش قدم میزند. ... در اینجا متن نامهای را میبینید که هنگام اقامت او در پاریس دست به دست میگشت و با موفقیت بزرگی روبرو شده است.

در اینجا گریم نامهای را استنساخ کرده بود که ظاهرا از طرف فردریک کبیر برای روسو فرستاده شده بود. این نامه به عنوان وسیلهای برای دست انداختن روسو توسط هوریس والپول تنظیم شده بود. بگذارید خود والپول موضوع را، به طوری که در نامه مورخ ۱۲ ژانویه ۱۷۶۶ خود به اچ. اس. کانوی نوشت، تعریف کند:

شهرت کنونی من معلول تحریر یک مطلب بسیار ناچیز است که سروصدایی باور نکردنی برپا کرده است. یک روز عصر من در منزل مادام ژوفرن بودم و درباره تظاهرات و تناقضات روسو شوخی میکردم و چیزهایی گفتم که باعث سرگرمی آنها شد. وقتی به خانه بازگشتم، این مطالب را در نامهای نوشتم و روز بعد آن را به هلوسیوس و دوک دونیورنوا نشان دادم؛ و آنها آن قدر از آن خوششان آمد که، بعد از متذکر شدن پارهای عیوب زبانی، مرا تشویق کردند نامه را در معرض دید مردم قرار دهم. همان طور که میدانید، من با کمال میل به اشخاص لافزن و متظاهر، اعم از سیاسی یا ادبی، میخندم. بگذار استعداد آنها هر قدر میخواهد زیاد باشد؛ من مخالفتی نداشتم. نسخ این نامه، مانند آتش در بوته زار، به اطراف پخش شدند، و حالا تماشا کن که من چگونه مورد توجه عموم هستم. متن نامه به این قرار است: پادشاه پروس به آقای روسو، ((ژان ژاک عزیزم)).

شما از ژنو، سرزمین پدران خود، دست کشیده اید؛ باعث شدهاید شما را از سویس، کشوری که تا این حد در نوشتههای شما از آن تمجید شده است، اخراج کنند. فرانسه حکمی علیه شما صادر کرده است. پس نزد من بیایید؛ من استعدادهای شما را تحسین میکنم؛ رویاهایتان، که شما را بسیار و برای مدتهای طولانی، به خود مشغول میدارند، مرا سرگرم میکند. شما سرانجام باید عاقل و با سعادت باشید. شما باعث شدهاید تا به قدر کافی درباره خصوصیاتی که بسختی میتوان گفت برای مردی واقعا بزرگ برازندهاند صحبت شود. به دشمنان خود نشان دهید که گاهی میتوانید عقل سلیم داشته باشید. این کار بدون اینکه به شما لطمهای بزند، آنها را آزرده خاطر خواهد کرد. قلمرو من به شما خلوتگاه آرامی عرضه میدارد. من برای شما آرزوی خوشبختی دارم و مایلم، چنانچه بخواهید، به شما کمک کنم. ولی اگر کمافی السابق کمک مرا نپذیرید، مطمئن باشید به هیچ کس نخواهم گفت. اگر شما به مغز خود فشار بیاورید تا بدبختیهای تازه پیدا کنید، هر چه دلتان میخواهد انتخاب کنید؛ من پادشاهم و میتوانم هر بدبختیی که مطابق میل شما باشد فراهم کنم، و - این چیزی است که مسلما برای شما در میان دشمنانتان دست نخواهد داد - هر گاه شما از این کار دست بکشید که شکوه و افتخار خود را در آزار و جفا دیدن بیابید، من هم از آزار و اذیت شما دست خواهم کشید.

دوست خوب شما، فردریک. والپول هرگز با روسو ملاقات نکرده بود. طرز فکر متجددانه و ثروت موروثیش جایی برای نوشتههای ژان ژاک باقی نمیگذاشت. او از میهمانیهای شامی که در منزل مادام ژوفرن ترتیب مییافتند و در آنجا گریم و دیدرو را میدید، از معایب و جنونهای روسو اطلاع یافته بود، و شاید نمیدانست روسو، که تا سرحد بیماری عصبی حساس بود، بر اثر یک سلسله مباحثات و ناراحتیهای شدید، تا مرز از هم گسیختگی فکری سوق داده شده است. اگر والپول اینها را میدانست، ((شوخی)) او به طرز ننگ آوری بیرحمانه بود. ولی باید افزود وقتی که هیوم در مورد یافتن محل مناسبی برای روسو در انگلستان از او راهنمایی خواست، والپول متعهد شد به این تبعیدی همه گونه کمک بکند.

آیا هیوم از جریان این نامه مطلع بود ظاهرا او هنگامی که این نامه برای نخستین بار در منزل مادام ژوفرن سرهم میشد، حضور داشت؛ او به شرکت در انشای آن متهم شده است. هیوم در ۱۶ فوریه ۱۷۶۶ به مارکیز دو برابانتان

نوشت: ((تنها مزاحی که من در مورد نامه قلابی پادشاه پروس به خود اجازه دادم به عمل آورم در سر میز شام لرد آسری بود.)) در سوم ژانویه ۱۷۶۶ هیوم برای خداحافظی از میهمانان بارون د/اولباک به منزل او رفت. او امید خود را در مورد آزاد کردن ((آن مردک)) از آزار و اذیت، و فراهم آوردن وسایل خوشبختی او در انگلستان، ابراز داشت. د/اولباک در این مورد شک داشت و گفت: ((متاسفم که امیدها و تصوراتی را که دلشادتان میدارند از میان میبرم، ولی طولی نخواهد کشید که شما به اشتباه خود پیخواهید برد. شما طرف خود را نمی شناسید. من به زبان ساده به شما میگویم که شما دارید یک مار سمی را در سینه خود گرم میکنید.)) صبح روز بعد هیوم و روسو، همراه ژان ژاک دو لوز و سگ روسو به نام سلطان، با دو کالسکه عازم کاله شدند.

روسو خرج خود را میداد، و پیشنهادهای هیوم، مادام دو بولفر، و مادام دو وردلن را دایر بر اینکه پول در اختیارش بگذارند رد کرد. وقتی که آنها به دوور رسیدند (۱۰ ژانویه)، روسو، هیوم را در آغوش کشید و به خاطر اینکه او را به سرزمین آزادی آورده است، از وی تشکر کرد.

VIII – روسو در انگلستان

آنها در ۱۳ ژانویه ۱۷۶۶ وارد لندن شدند. عابران لباس روسو را، که عبارت بود از کلاه پوستی، ردای بنفش، و کمربند، به هم نشان میدادند. روسو به هیوم توضیح داد کسالتی دارد که پوشیدن شلوار را برایش ناراحت میکند. هیوم دوستش کانوی را وادار کرد یک مستمری برای این بیگانه برجسته پیشنهاد کند. جورج سوم، پادشاه انگلستان، با سالی ۱۰۰ لیره موافقت، و اظهار علاقه کرد که به طور غیررسمی نگاهی به او بیفکند. گریک برای روسو و هیوم در شبی که پادشاه و ملکه قرار بود به تماشاخانه بیایند، یک لژ مقابل لژ سلطنتی در تماشاخانه دروری لین تامین کرد. ولی وقتی هیوم دنبال روسو رفت، با اشکال زیاد توانست روسو را وادار کند که سگش را در خانه بگذارد، زیرا زوزه‌های سگ که در داخل منزل حبس شده بود قلب روسو تبعیدی را ریش میکردند. سرانجام هیوم روسو را بغل کرد و تقریبا بزور وادارش کرد تا راه بیفتد. بعد از نمایش، گریک، یک میهمانی شام برای روسو ترتیب داد، و روسو از نحوه بازی او در نمایش تعریف کرد و گفت: ((آقا، شما باعث شدید من در قسمتهای حزن آور نمایش اشک بریزم و در قسمتهای تفریحی آن تبسم کنم، هر چند که به سختی یک کلمه از زبان شما را درک میکردم.)) تا اینجا هیوم رویهمرفته از میهمان خود راضی بود. بلافاصله پس از رسیدن به لندن، او به مادام دو برابانتان نوشت:

شما نظر مرا درباره ژان ژاک روسو خواستهاید. من پس از اینکه از هر جهت مراقب حرکات و رفتار او بودهام، اظهار میدارم که هرگز مردی با فضیلتتر و دوستداشتنیتر از او ندیدهام. او ملایم، بیتکلف، پر احساس، بیتوجه به سود شخصی، و دارای حساسیتی بسیار عالی است. چنانچه درصدد یافتن معایب او برآیم، جز بیصبری فوق العاده و یک نوع استعداد برای داشتن سوظن غیرعادلانه نسبت به بهترین دوستان خود، چیزی در او نمیبینم. در مورد خودم، حاضرم تمام عمرم را بدون اینکه ابر تیرهای در افق مناسباتمان پدیدار شود، با او سر کنم. در طرز رفتار او سادگی بسیار قابل توجهی وجود دارد. در امور عادی، او واقعا یک بچه است. این امر کار اداره او را برای کسانی که با او زندگی میکنند آسان میکند.

هیوم همچنین نوشت:

او قلبی گرم و عالی دارد، و اغلب در صحبت چنان حرارتی پیدا میکند که مانند الهام به نظر میرسد. من او را بسیار دوست دارم و امیدوارم جایی در علایق او داشته باشم. ... فلاسفه پاریس پیشگویی میکردند که من نمیتوانم بدون جروبحث او را تا کاله راهنمایی کنم; ولی فکر میکنم میتوانم تمام عمر را با دوستی و احترام متقابل با او زندگی کنم. من گمان میکنم یک منبع بزرگ توافق ما این است که نه او و نه من هیچ کدام دنبال جروبحث نمیگردیم، و این موضوعی است که درباره هیچ یک از آن فلاسفه صادق نیست. آنها همچنین به این علت از او ناخشنودند که به نظر

آنها او بیش از اندازه پایبند مذهب است; و واقعا بسیار عجیب است که فیلسوف این دوران، که بیش از همه مورد آزار و اذیت قرار گرفته است بمراتب بیش از دیگران تعصب مذهبی دارد. ... او علاقه شدیدی به ((کتاب مقدس)) دارد و در حقیقت از یک مسیحی کمی بهتر است.

ولی اشکالاتی پیش آمدند. در لندن هم مثل پاریس انبوه اعیان، بانوان، نویسندگان، و اشخاص عادی به خانه خانم ادمز واقع در خیابان باکینگم، که هیوم روسو را در آن جا داده بود، روی میآوردند. روسو بزودی از این توجه خسته شد و از هیوم تقاضا کرد جایی دور از لندن برای او پیدا کند. پیشنهادی رسید دایر بر اینکه در یک صومعه واقع در ویلز از او نگهداری شود. روسو مایل بود این پیشنهاد را بپذیرد، ولی هیوم او را از این کار بازداشت و وادارش کرد در خانه یک خواربار فروش در چیزیک، در ۱۰ کیلومتری لندن، زندگی کند. روسو و سگش در ۲۸ ژانویه به آنجا رفتند. در این وقت او دنبال ترز فرستاد، و با اصرار در اینکه ترز باید اجازه داشته باشد با او سر میز غذا بنشیند، میزبان خود و هیوم را ناراحت میکرد. هیوم در نامهای به مادام دو بوفلر چنین شکایت کرد:

موسیو دولوز میگوید که ترز شرور، ستیزه جو، و سبک گوست، و عقیده بر این است که او علت اصلی رفتن روسو از نوشاتل-موتیه- میباشد. خود روسو اعتراف میکند ترز آن قدر کودن است که نمیداند در چه سالی، در چه ماهی از سال، یا چه روزی از ماه یا هفته زندگی میکند، و هیچ وقت نمیتواند ارزش سکههای مختلف را در هیچ یک از کشورها یاد بگیرد. با این وصف، او با همان قدرت مطلقی که یک پرستار بر یک طفل حکومت میکند بر روسو تسلط دارد. در غیاب او، سگش این تسلط را به دست آورده است. علاقه او به این حیوان خارج از هرگونه بیان یا ادراک است. در خلال این مدت، ترز به پاریس آمده بود. بازول در آنجا با وی ملاقات کرد و پیشنهاد کرد او را تا انگلستان همراهی کند. در ۱۲ فوریه هیوم به مادام دوبوفلر چنین نوشت: ((نامهای به دستم رسیده است که از آن چنین برمیآید که مادموازل با شتاب همراه یکی از دوستان من، که آقایی جوان، بسیار خوش خلق، بسیار مطبوع، و بسیار دیوانه است، به راه افتاده است.

او چنان جنونی درباره ادبیات دارد که میترسم واقعه مهلکی برای شرافت دوست ما به بار آید.)) بازول مدعی است که این نگرانی را توجیه کرده است. به موجب صفحاتی از یادداشتهای او که اینک از بین رفتهاند، در دومین شبی که آنها از پاریس حرکت کردند، وی با ترز در یک مسافر خانه همبستر شد، و چندین شب بعد از آن هم این عمل تکرار شد. صبح زود روز ۱۱ فوریه آنها به دوور رسیدند. یادداشتهای بازول چنین میافزایند: ((چهارشنبه، ۱۲ فوریه: دیروز صبح خیلی زود به رختخواب رفته بودم، و یک بار این کار را کرده بودم; روی هم سیزده بار.. نسبت به او واقعا علاقهمند بودم. ساعت دو بعد از ظهر عزیمت کردیم.)) عصر همان روز، وی ترز را نزد هیوم به لندن برد و قول داد که ((آن (جریان) را تا پس از مرگ وی (ترز) یا مرگ فیلسوف (روسو) بر زبان نیاورد)). در تاریخ ۱۳ فوریه او ترز را تحویل روسو داد. بازول درباره روسو میگوید: ((او چنان سالخورده و ضعیف به نظر میرسید که انسان دیگر آن شوق و ذوق گذشته را نسبت به وی نداشت.)) این امری طبیعی بود.

روسو در چیزیک، مانند موتیه، و بیش از آنچه راغب باشد، مراسلات پستی دریافت میکرد و از هزینه پستی که باید بپردازد شکایت داشت. یک روز هنگامی که هیوم یک محموله برای او از لندن آورد، روسو از قبول آن امتناع ورزید و از هیوم خواست آن را به اداره پست بازگرداند. هیوم به او هشدار داد که در آن صورت مقامات اداره پست مراسلات مردود را بازخواهند کرد و به رازهای او واقف خواهند شد. اسکاتلندی پرحوصله (هیوم) پیشنهاد کرد که مکاتبات روسو را، که به لندن میآمد، باز کند و فقط آنهایی را که به نظر مهم میآمدند برای او بیاورد. ژان ژاک قبول کرد، ولی طولی نکشید که این سوظن برایش پیدا شد که هیوم در مراسلات وی دخل و تصرفهایی میکند.

دعوتهایی برای شام از سرشناسان لندن میرسیدند که معمولا شامل مادموازل لوواسور نیز بود. روسو با تعذر به خاطر بیماری، ولی شاید به علت اینکه به هیچ وجه نمیخواست ترز را در میان اشخاص طبقه بالا آفتابی کند، آنها را رد میکرد. او بکرات اظهار علاقه میکرد که از شهر بیشتر دور شود. ریچارد دونپورت، که این موضوع را از گریک شنیده بود، خانهای در ووتن در دار بیشر، در ۲۵۰ کیلومتری لندن، به او پیشنهاد کرد. روسو با مسرت این پیشنهاد را پذیرفت. دونپورت کالسکهای فرستاد که او و ترز را ببرد; روسو شکایت داشت که با او مثل یک گدا رفتار میشود، و به هیوم گفت: ((اگر این واقعا نقشه دونپورت باشد و شما از آن اطلاع داشته و با آن موافقت کرده باشید، نسبت به من بیلطفی بزرگی نمودهاید.)) یک ساعت بعد (طبق اظهار هیوم)، او ناگهان روی زانوی من نشست، دستهای خود را دور گردنم انداخت، با حداعلای حرارت مرا بوسید، و در حالی که قطرات اشکش همه صورتم را پوشانده بودند، با فریاد گفت: ((آیا امکان دارد شما مرا ببخشید، دوست عزیز بعد از همه علاقهای که شما نسبت
به من مرعی داشتهاید، من دست آخر پاداش شما را با این حماقت و سو رفتار میدهم، ولی با همه اینها من دارای قلبی هستم که ارزش دوستی شما را دارد. من شما را دوست دارم. به شما احترام میگذارم، و حتی یک لحظه از ملاطفتی که شما در حق من مبذول میدارید، به هدر نمیرود.)) ... من بیست بار او را بوسیدم و در آغوش گرفتم و اشکهای بسیاری از دیدگان ریختم.
روز بعد ۲۴ مارس، ژان ژاک و ترز عازم ووتن شدند، و هیوم هیچ گاه دیگر آنها را ندید. کمی بعد هیوم تحلیلی دقیق از وضع خصوصیات اخلاقی روسو برای هیوبلر به این شرح نوشت:
با وجود همه مخالفتهای من، او بشدت مصمم بود به جانب انزوای خویش بشتابد; و من پیش بینی میکنم که در آن وضع ناخشنود خواهد بود، همان طور که در حقیقت او همیشه در هر وضعی ناخشنود بوده است. او کاملا بدون مشغله، بدون مصاحب، و تقریبا بدون هر نوع سرگرمی خواهد بود. در طول عمرش خیلی کم مطالعه کرده و اینک کاملا از خواندن دست کشیده است; از دیدنیها بسیار کم دیده و به هیچ وجه حس کنجکاوی برای دیدن یا اظهارنظر کردن ندارد; ... و در حقیقت دانش زیادی ندارد. او در سراسر عمر خود تنها احساس داشته است; و از این نظر، حساسیت او به درجهای ورای آنچه من تاکنون نمونههایی از آن دیدهام میرسد، ولی این حساسیت در او بیشتر حس شدید درد ایجاد میکند تا لذت. مانند کسی است که نه تنها لباسش را از تنش بیرون آورده باشند، بلکه پوست بدنش را نیز از تنش کنده و به آن صورت او را رها کرده باشند تا با عناصر خشن و پرجوش و خروش طبیعت، مانند آنچه که جهان ما را پیوسته در تب و تاب نگاه میدارد، دست و پنجه نرم کند.
روسو و ترز در ۲۹ مارس وارد ووتن شدند. در ابتدا وی از خانه تازه خود خیلی خشنود بود و آن را در نامهای که برای یکی از دوستانش به نوشاتل فرستاد چنین توصیف کرد: ((خانه دور دست که خیلی بزرگ نیست، ولی کاملا مناسب است و در نیمه راه دامنه بالایی یک دره ساخته شده است که زیباترین چمن همه جهان در جلو آن قرار دارد. چشم اندازی از مرغزارها، درختان، یا مزارع پراکنده آن را احاطه کرده است; در همان نزدیکی جاهای مطبوع برای پیادهروی در امتداد یک جویبار وجود دارند. در بدترین هوای دنیا، من بآرامی به دنبال تحقیقات گیاهشناسی میروم.)) خانواده دونپورت هر چند وقت یک بار که به آنجا میآمد، قسمت تحتانی خانه را اشغال میکرد. خدمه آنها برای توجه از فیلسوف و بانوی خانهدار او در آنجا میماندند. روسو اصرار داشت سالی ۳۰ لیره به عنوان اجاره و خدمات دیگر به خانواده دونپورت بپردازد.
خوشی او یک هفته طول کشید. در سوم آوریل یک نشریه لندن به نام سنت جیمز کرونیکل متن انگلیسی و فرانسه نامهای را که به اصطلاح فردریک کبیر به روسو نوشته بود منتشر کرد و از نویسنده واقعی نامه اسمی نبرد. وقتی ژان ژاک این را شنید، عمیقا متاثر شد; خصوصا هنگامی که پیبرد سردبیر آن نشریه، ویلیام ستران، مدتها از دوستان

هیوم بوده است. علاوه بر آن، از زمان عزیمت روسو از چیزیک لحن مطبوعات انگلیسی نسبت به او به طور محسوسی عوض شده بود. بر تعداد مقالات انتقادی در باره فیلسوف عجیب افزوده شد; بعضی از آنها حاوی مطالبی بودند که به نظر وی تنها هیوم از آنها اطلاع داشت و میتوانست آنها را به جراید بدهد. به هر حال احساس میکرد هیوم باید چیزی در دفاع از میهمان پیشین خود نوشته باشد. او متوجه شد که این اسکاتلندی در لندن با فرانسوا ترونشن، فرزند دشمن ژان ژاک، در ژنو هم منزل بود; و لابد اینک هیوم به حد وفور از معایب روسو مطلع شده بود. در ۲۴ آوریل روسو به نشریه سنت جیمز کرونیکل چنین نوشت:

آقا، شما علیه حرمتی که هر فرد باید نسبت به سلطان یک کشور مراعات کند مرتکب خلاف شدهاید، زیرا علنا نامهای را به پادشاه پروس نسبت دادهاید که پر از یاوه گویی و غرض ورزی است، و به علت همین کیفیات باید درمییافتید که نویسنده آن نمیتوانسته است شخصی باشد که نامه به او منتسب شده است. شما حتی تا آنجا پیش رفتهاید که امضای او را هم نقل کردهاید، مثل اینکه دیدهاید او با دست خود آن را نوشته است. آقا، من به شما اطلاع میدهم که این نامه در پاریس ساخته و پرداخته شده است; و آنچه مرا اندوهگین میکند و قلبم را شدیدا جریحهدار مینماید آن است که نویسنده شیاد آن در انگلستان نیز همدستانی دارد. شما در برابر پادشاه پروس، در برابر حقیقت، و در برابر من وظیفه دارید، به عنوان جبران اشتباهتان، که بدون شک اگر میدانستید با ارتکاب آن آلت اجرای چه نقشه شیطانی شدهاید خود را سرزنش میکردید، این نامه را که به امضای من است به چاپ برسانید.

ژان ژاک روسو

اینک میتوانیم درک کنیم چرا روسو عقیده داشت توطئهای علیه او در کار است. چه کسانی غیر از دشمنان قدیمی او - ولتر، دیدرو، گریم، و دیگر مشعلهای عصر روشنگری - میتوانستند باعث شده باشند که لحن خوشامدگو و محترمانه مطبوعات انگلستان ناگهان به مسخره و تحقیر تغییر کند در این هنگام ولتر به طور گمنام اثری تحت عنوان نامهای به دکتر جی. جی. پانسوف انتشار داد و اشارات نامساعدی را که در نوشتههای ژان ژاک درباره مردم انگلستان وجود داشت منعکس کرد - اینکه آنها واقعا آزاد نیستند، به پول بیش از اندازه توجه دارند، و ((به طور طبیعی خوب)) نیستند. رئوس مطالب جزوه ولتر در یکی از نشریات لندن به نام لویدز ایونینگ نیوز به چاپ رسید.

در ۹ مه روسو نامهای به کانوی نوشت و تقاضا کرد مستمری پیشنهادی برای او عجالتا متوقف شود. هیوم به او اصرار کرد آن را قبول کند; روسو پاسخ داد نمیتواند هیچ گونه مزیتی را که از راه وساطت هیوم تامین شده باشد بپذیرد. هیوم خواستار توضیح شد. به نظر میرسید روسو، که در کنج انزوای خویش خود را میخورد، اینک به مرحله جنونی از سوظن و انزجار رسیده است. در دهم ژوئیه او نامهای در هجده صفحه برای هیوم فرستاد که، به علت طولانی بودن، نمیتوان همه آن را نقل کرد; ولی آن قدر از نظر منازعه دارای اهمیت است که باید قسمتهایی از اهم مطالب آن را در نظر داشت، فی المثل: آقا، من بیمارم و حالم برای نوشتن مساعد نیست; ولی چون شما توضیحی میخواهید، این توضیح باید به شما داده شود. ...

من در خارج از این جهان زندگی میکنم و از بسیاری از آنچه که در داخل آن میگذرد بیاطلاعم. ... من تنها آنچه را که حس میکنم میدانم. ...

شما از من به طور محرمانه میپرسید متهم کننده شما کیست متهم کننده شما، آقا، تنها مردی در جهان است که من حرفش را باور میکنم، این خود شما هستید. ... من با ذکر دیوید هیوم به عنوان یک شخص ثالث، شما را درباره عقیدهای که باید نسبت به او داشته باشم قاضی قرار میدهم.

روسو به طور مبسوط از نیکیهای هیوم اظهار قدرشناسی کرد، ولی افزود:

و اما درباره لطف واقعی که در حق من شده است: این خدمات بیش از آنچه که ارزش داشته باشند جنبه ظاهری دارند. ... من چنان به طور مطلق گمنام نبودم که اگر تنها وارد میشدم، بدون کمک یا راهنمایی میماندم. اگر آقای دونپورت آن قدر لطف داشته است که به من محلی برای سکونت بدهد، در حکم گذاردن منتی بر سر آقای هیوم نبود، و آقای دونپورت آقای هیوم را نمیشناخت. ... همه الطافی که در اینجا بر من ارزانی شدهاند بدون او [هیوم] هم تقریبا به همان صورت بر من ارزانی میشدند، ولی بدیهایی که در حق من شدهاند به سرم نمیآمدند. چون اصولا چرا من باید در انگلستان دشمنانی داشته باشم و چطور و چرا این دشمنان درست دوستان آقای هیوم از آب درمیآیند ...
من همچنین شنیدهام که فرزند ترونشن حقه باز، مهلکترین دشمنم، نه تنها دوست بلکه تحت الحمایه آقای هیوم است و آنها با یکدیگر هم منزل بودهاند. ...
همه این حقایق روی هم تاثیری در من گذاردند که مرا نگران کرد. ... در عین حال، نامههایی که من نوشتم به مقصد نرسیدند; نامههایی که به دستم میرسیدند قبلا باز شده بودند; و همه اینها از زیر دست آقای هیوم گذشته بودند. ...
ولی وقتی من نامه قلابی پادشاه پروس را در مطبوعات عمومی دیدم، بر من چه گذشت ... یک شعاع نور راز تغییر حیرتانگیز و ناگهانی طرز فکر مردم انگلستان را نسبت به خودم بر من آشکار کرد، و من در پاریس مرکز توطئهای را دیدم که در لندن در دست اجراست. هنگامی که این نامه قلابی در لندن به چاپ رسید، آقای هیوم، که مسلما میدانست این نامه ساختگی است، یک کلمه درباره آن چیزی نگفت و هیچ چیز به من ننوشت. ...
تنها یک مطلب دیگر دارم به شما بگویم. اگر شما گناهکارید، به من چیزی ننویسید، چون بیهوده است; اطمینان داشته باشید شما نمیتوانید مرا فریب دهید. ولی اگر بی تقصیرید، قبول زحمت کنید و بیگناهی خود را ثابت کنید. ... اگر بی تقصیر نیستید، برای همیشه خداحافظ.
هیوم در ۲۲ ژوئیه ۱۷۶۶ پاسخ مختصری داد، ولی درصدد رد اتهامات برنیامد، زیرا به این نتیجه رسیده بود که روسو در آستانه جنون است. او به دونپورت نوشت: ((اگر من به خود جرئت دهم که اندرزی بدهم، آن است که شما به کار خیرخواهانه ای که آغاز کرده اید ادامه دهید تا وی سرانجام به طور کامل در تیمارستان حبس شود.)) وقتی شنید روسو وی را در نامههایی که به پاریس نوشته مورد حمله قرار داده است (مانند نامه مورخ ۹ آوریل ۱۷۶۶ به کنتس دوبوفلر)، یک نسخه از نامه بلند بالای ژان ژاک را برای مادام دوبوفلر فرستاد.
مادام به هیوم چنین پاسخ داد:
نامه روسو بسیار بیرحمانه و، تا آخرین حد، نامعقول و غیرقابل بخشش است. ... ولی او را اهل کذب و تظاهر نپندارید و تصور نکنید که او شیاد یا حقه باز است. خشم او علت منصفانهای ندارد، ولی از روی خلوص نیت است; من در این مورد شکی ندارم. من گمان میکنم علت آن که خود من هم آن را شنیدهام و شاید به او هم گفته باشند، این است که میگویند یکی از بهترین عبارات نامه آقای والپول به وسیله شما انشا شده است، و شما این عبارت را بشوخی به نام پادشاه پروس گفتهاید; آن این عبارت است: ((اگر شما خواهان آزار و اذیت هستید، من پادشاهم و میتوانم هر نوعش را که بخواهید برایتان فراهم کنم.)) و آقای والپول گفته است شما مبتکر این جمله هستید. اگر این مطلب حقیقت داشته باشد و روسو آن را بداند، آیا از به خشم آمدن او، که شخصی حساس، پرشور، مالیخولیایی، و مغرور است، تعجب میکنید، در ۲۶ ژوئیه والپول نامهای به هیوم نوشت و تقصیر کامل نامه قلابی را به گردن گرفت، ولی ابراز ندامتی نکرد و ((قلب حق نشناس و خبیث)) روسو را محکوم کرد; ضمنا انکار نکرد که هیوم در تنظیم نامه دست داشته است. هیوم در نامهای به د/اولباک نوشت: ((حق کاملا با شماست; روسو هیولاست.)) او مطالب ملاطفتآمیزی را که قبلا درباره خصوصیات اخلاقی روسو گفته بود پس گرفت. وقتی او از دونپورت شنید که روسو مشغول نوشتن اعترافات است، گمان کرد که روسو اوضاع و جریانات را از دیدگاه خود مورد تفسیر و اظهارنظر قرار

خواهد داد. ادم سمیث، تورگو، و مارشال کیث به هیوم اندرز دادند که این حمله را با سکوت تحمل کند، ولی ((فیلسوفان)) پاریس به رهبری د/آلامبر به او اصرار کردند نحوه تفسیر و توضیحات خود را درباره ((جروبحثی)) که در دو پایتخت ((شهرت یافته)) بود منتشر کند. بدین ترتیب او در اکتبر ۱۷۶۶ مطلبی تحت عنوان شرح مختصر بحث و جدلی که میان آقای هیوم و آقای روسو درگرفته است منتشر کرد، که به وسیله د/آلامبر و سوار به فرانسه ترجمه شده بود، و یک ماه بعد هم به انگلیسی منتشر شد. گریم در شماره ۱۵ اکتبر نشریه خود عصاره آن را نقل کرد، و بدین ترتیب این جدل در ژنو، آمستردام، برلین، و سن پطرزبورگ انعکاس یافت. تعدادی جزوات دیگر که منتشر شدند سروصدا را مضاعف ساختند. والپول نحوه تعبیر خود را درباره این بحث منتشر کرد; بازول به والپول حمله کرد; در نوشته مادام دولاتور تحت عنوان شرح مختصری درباره آقای روسو، هیوم خائن خوانده شد; ولتر مطالب بیشتری درباره معایب و جرایم روسو، رفت و آمد او به ((اماکن بدنام))، و فعالیتهای شورشانگیز او در سویس برای هیوم فرستاد. جورج سوم ((با کنجکاوی شدید مراقب این جنگ و جدل بود)). هیوم مدارک مربوط را به موزه بریتانیایی فرستاد.

روسو در جریان این هیجانات در سکوتی اندوهبار فرورفت. هوای مرطوب انگلستان و خویشتنداری مردم این کشور، که از خصوصیات اخلاقی آنان است، او را افسرده خاطر میکرد; شدت انزوایی که وی در جستجوی آن بود بیش از آن بود که بتواند تحملش را بکند. او که کوشش نکرده بود انگلیسی یاد بگیرد، سروکله زدن با خدمه را مشکل مییافت. او تنها میتوانست با ترز صحبت کند، و ترز هر روز به او التماس میکرد که او را به فرانسه بازگرداند. ترز برای پیشبرد نقشه خود به روسو اطمینان داد خدمه درصددند او را مسموم کنند. در ۳۰ آوریل ۱۷۶۷ روسو به صاحبخانه غایب خود دونپورت چنین نوشت:

آقا، من فردا از منزل شما میروم. من از دامهایی که برایم گسترده شدهاند، و از ناتوانی خود در محافظت خویش، آگاهم; ولی، آقا، من عمر خود را کردهام، و تنها کاری که برایم مانده آن است که دوران زندگیی را که با شرافت گذراندهام شجاعانه به پایان برسانم. ... خداحافظ، آقا. من همیشه مسکنی را که اینک ترک میگویم، با احساس تاسف از ترک آن، به خاطر خواهم داشت; ولی از اینکه میزبانی چنین مطبوع در شخص شما یافتهام، با این وصف نتوانستهام با او دوست شوم، بیشتر احساس تاسف میکنم.

در اول ماه مه، او و ترز با شتاب و هراس فرار کردند. آنها اثاث خود را همراه پول بابت سیزده ماه اجاره در آنجا گذاردند. چون با وضع اقلیمی انگلستان آشنا نبودند، با وسایط نقلیه که مسیری غیرمستقیم داشت سفر کردند، مقداری از راه را پیاده رفتند، و مدت ده روز بر جهانیان مجهول المکان بودند. روزنامهها ناپدید شدن آنها را اعلام کردند. در ۱۱ مه حضور آنها در سپالدینگ واقع در لینکنشر اعلام شد. از آنجا راه خود را به دوور یافتند و، پس از شانزده ماه اقامت در انگلستان، در دوور برای رفتن به کاله سوار کشتی شدند. هیوم به تورگو و دوستان دیگر نامه نوشت و از آنها تقاضا کرد به این فرد مطرود، که هنوز از نظر قانونی مشمول حکم بازداشت بود و اینک تنها و بیکس به فرانسه بازمیگشت، کمک کنند.

فصل نهم

ایتالیای سعادتمند

۱۷۵۹ - ۱۷۱۵

I – چشم انداز

ایتالیا، که به حدود دوازده ایالت رقیب با یکدیگر تقسیم شده بود، نمیتوانست برای دفاع از خود وحدت یابد; مردم ایتالیا آن قدر سرگرم لذت بردن از زندگی بودند که به بیگانگان ناپخته اجازه دادند برای ثمرات تلخ سیاستبازی و غنایم ملوث جنگی به جان یکدیگر بیفتند. بدین ترتیب، این شبه جزیره زرین عرصه نبرد اسپانیا و فرانسه (که تحت استیلای خاندان بوربون بودند) از یک سو، و اتریش (که تحت استیلای خاندان هاپسبورگ بود) از سوی دیگر شد. یک سلسله جنگهای جانشینی در سال ۱۷۴۸ به پایان رسیدند، و وضع کشورهای ذیربط بدین صورت درآمد: اسپانیا هنوز پادشاهی ناپل و دوکنشین پارما را در دست داشت; پاپها تسلط خود را بر ایالات پاپی حفظ کردند; ساووا، ونیز، و سان مارینو آزاد ماندند; جنووا و مورنا تحت الحمایه فرانسه بودند; اتریش، میلان و توسکان را حفظ کرد. در خلال این احوال، آفتاب میتابید; مزارع و تاکستانها و باغها غذا و آشامیدنی فراهم میکردند; زنان زیبا و آتشی مزاج بودند; و صدای چهچه آواز خوانان فضا را پر میکرد.

خارجیان، اعم از جهانگرد و محصل، به این منطقه میآمدند تا از آب و هوا، مناظر طبیعی، تئاترها، موسیقی، هنر، و مصاحبت مردان و زنان بهرهور شوند و از نعمت فرهنگ چند قرن لذت برند. ایتالیا، که نیمی از آن تحت تصرف بود و نیمی دیگرش در معرض غارت و چپاول قرار داشت، دست کم در قسمتهای شمالی، سعادتمندترین کشور اروپا به شمار میرفت. در سال ۱۸۰۰ جمعیت ایتالیا حدود ۱۴ میلیون نفر، و در سال ۱۷۰۰ حدود هجده میلیون نفر بود. کمتر از نیمی از اراضی آن قابل کشت بودند. ولی هر مترمربع این نیمه با زحمت صبورانه و توجه ماهرانه کشت میشد. زمینهای شیبدار به صورت تخت و مسطح درآورده میشدند تا خاک را در خود نگاه دارند; درختان مو به درختان دیگر آویزان میشدند و باغستانها را مانند تاج گلی در میان میگرفتند. در جنوب، خاک حاصلخیز نبود; در آنجا خورشید، که لبخندی نیشدار بر لب داشت، رودها، زمین، و انسانها را خشک میکرد، و نظام فئودالیته تسلط قرون وسطایی خویش را محفوظ میداشت. یک ضرب المثل تلخ میگفت: ((مسیح هرگز به جنوب ابولی نرفته است.)) ابولی درست در جنوب سورنتو قرار داشت. در مرکز ایتالیا خاک حاصلخیز بود، و رعایا آن را تحت فرمان اربابان روحانی کشت میکردند. در شمال - خصوصا در دره رودخانه پو - خاک بر اثر وجود شبکه آبرسانی غنی شده بود. ایجاد این شبکهها مستلزم سرمایهگذاری و زارعانی منضبط بود که بستر و کنارههای جدولها را زهکشی کنند. در اینجا، کشاورزان اراضی دیگران را کشت میکردند و سهم رعیتی میبردند. ولی در آن اراضی حاصلخیز، حتی فقر با عزت نفس قابل تحمل بود.

در جلگهها، تپهها، و کنار دریا یک هزار دهکده وجود داشتند. این دهکدهها در تابستانها کثیف و خاک آلود، صبحها پر سروصدا با کارگران پر حرفی که آهنگ کارشان با افزایش گرما کند میشد، ظهرها آرام، و عصرها پر از شایعهپردازی، موسیقی، و تکاپوی عاشقانه بودند. ایتالیاییها بیش از پول به خواب بعد از ظهر خود علاقه داشتند و در آن وقت، به قول پدر روحانی لابات، ((جز سگها، دیوانگان، و فرانسویان چیزی دیده نمیشد.)) یکصد شهر کوچک پر از کلیسا، کاخ، گدا، و مظاهر هنری، ده دوازده شهر بزرگ به زیبایی پاریس، و هزاران افزارمند، که در هنر خود به عالیترین مدارج رسیده بودند، در ایتالیا وجود داشتند. صنایع، براساس سرمایهداری، بار دیگر در زمینه نساجی،

خصوصا در میلان، تورن (تورینو)، برگامو، و ویچنتسا در حال توسعه بودند. ولی حتی در زمینه نساجی، بیشتر کار با دوکهای خانگی انجام میشد، که جزئی از زندگی خانواده بود.
یک طبقه متوسط کوچک (بازرگانان، بانکداران، صنعتگران، حقوقدانان، پزشکان، کارمندان دولت، روزنامهنگاران، نویسندگان، هنرمندان، و کشیشان) در فاصله میان طبقه اشراف (مالکان و مقامات کلیسا)، و مردم عادی (دکانداران، افزارمندان، و دهقانان) در حال تکوین بود، ولی هنوز قدرت سیاسی نیافته بود.
اختلافات طبقاتی، جز در ونیز و جنووا، به طور دردناک مشخص نبود. در بیشتر شهرهای ایتالیا، نجبا فعالانه در امور بازرگانی، صنایع، و امور مالی شرکت میکردند. این موضوع که هر دهقان ایتالیایی میتوانست اسقف یا حتی پاپ شود، عنصری از دموکراسی را وارد زندگی اجتماعی مردم ایتالیا میکرد. در دربار، فردی با اصل و نسب بسیار مهم با کشیشی دون رتبه دوش به دوش هم میایستادند. در فرهنگستانها و دانشگاهها، برتری فکری بر امتیازات طبقاتی پیشی داشت. در ازدحام کارناوالها، مردان و زنان در پشت نقابهای خود با فراغ بال درجات اجتماعی و قواعد اخلاقی خود را فراموش میکردند. محاورات به همان اندازه فرانسه سرورآمیز بودند، جز اینکه تفاهمی ضمنی وجود داشت که نسبت به مذهبی که برای ایتالیا موجب حرمت بین المللی شده بود، حتی خصوصا از ناحیه فاتحان آن، مزاحمتی فراهم نشود. در مورد این مذهب تعصب و سختگیری خاصی وجود نداشت، زیرا این مذهب با طبیعت بشر و آب و هوای ایتالیا از در صلح و آشتی درآمده بود. این مذهب اجازه میداد در مراسم کارناوال اصول عفت موقتا نادیده گرفته شود، ولی تلاش زیادی میکرد که سنن ازدواج و خانواده از گزند زودباوری زنان و نیروی تخیل مردان محفوظ بماند.
در میان طبقات باسواد، دختران در سالهای اولیه زندگی - حتی در سن پنجسالگی - به صومعه فرستاده میشدند. این کار در درجه اول برای تعلیم و تربیت نبود، بلکه برای مراقبت آنها از نظر اخلاقی بود. دست پرورده پر اشتیاق این صومعهها تنها هنگامی آزاد میشد که جهیزیهای برایش فراهم میآمد و خواستگاری که مورد پسند والدین یا قیم دختر باشد حاضر به ازدواج با او میشد. گاهی از اوقات - اگر بتوان حرف کازانووا را باور کرد - یک راهبه پر حرارت میتوانست دور از نظر مادر روحانی، یا مادر روحانی دور از نظر راهبههای خویش، خود را میان ساعات غروب و طلوع آفتاب به یک مرد پر حرارت برساند; ولی این گونه ماجراها نادر و خطرناک بودند; سطح اخلاقیات راهبان چندان بالا نبود. به طور کلی، یک مرد مجرد، چنانچه نمیتوانست زنی برای خود دست و پا کند، سراغ فواحش میرفت.
کنت دو کلوس تعداد فواحش را در ناپل، که جمعیت آن در سال ۱۷۱۴ بالغ بر ۱۵۰/۰۰۰ نفر بود، هشت هزار نفر برآورد میکرد. پرزیدان دو بروس در میلان متوجه شد که ((انسان نمیتواند به میادین عمومی قدم گذارد و با دلالان محبت، که زنانی به هر رنگ و از هر ملیت عرضه میدارند، روبرو نشود; ولی باور کنید که نتیجه همیشه آن طور که وعده داده میشود عالی نیست.)) در رم ورود فواحش به کلیسا و اجتماعات عمومی ممنوع بود، و آنها حق نداشتند که در خلال آدونت، ایام روزه بزرگ، و روزهای یکشنبه و اعیاد مذهبی متاع جمال خود را به فروش برسانند.
بزرگترین مانع کار فواحش در دسترس بودن زنان شوهردار برای روابط نامشروع بود. این زنان، انتقام ایام شباب را، که تحت نظر قرار داشتند، و نداشتن حق اظهار نظر در انتخاب همسر را، با برقراری این گونه روابط، با اختیار کردن یک ((ندیم ملتزم رکاب))، میگرفتند. این روش، که از اسپانیا آورده شده بود، به یک زن شوهردار اجازه میداد که با رضایت شوهر و در غیبت او یک نفر از این ندیمان را در ملازمت خود داشته باشد تا او را برای رفتن به مجالس شام، تئاتر یا اجتماعات، ولی بندرت به داخل رختخواب، همراهی کند. بعضی شوهران از این نظر این ((ندیم ملتزم رکاب)) را انتخاب میکردند تا مانع آن شوند همسرانشان درگیر عشقبازیهای نامشروع شوند. انتشار وسیع خاطرات کازانووا، و گزارشهای عجولانه مسافران فرانسوی که به بیقیدوبندی فرانسه عادت کرده بودند، باعث شد بیگانگان نظرات مبالغه آمیزی درباره فقدان اصول اخلاقی در ایتالیا پیدا کنند.

جنایات ناشی از خشونت یا شهوات فراوان بودند، ولی روی همرفته ایتالیاییها اطفالی سر به راه، شوهرانی حسود، زنانی زحمتکش، و والدینی علاقهمند بودند; زندگی خانوادگی متحد و به هم پیوستهای داشتند; و با مصایب ازدواج و بچه داری با عزت نفس، نرمش و حسن خلقی پایدار روبرو میشدند.
آموزش و پرورش زنان مورد تشویق قرار نمیگرفت، زیرا بسیاری از مردان سواد را برای عفت خطرناک میدانستند. اقلیتی از دختران در صومعهها تعلیماتی در زمینه خواندن، نوشتن، برودری دوزی و هنر لباس پوشیدن و خوش برخورد بودن به دست میآوردند. با وصف این، مطالبی را درباره زنان تحصیلکرده که سالونهایی اداره میکردند و در آنها بآسانی با نویسندگان، هنرمندان و مسئولان امور به صحبت میپرداختند میشنویم. در پالرمو آناجنتیله آثار ولتر را به اشعار ایتالیایی نغز برگرداند و یک نامه فلسفی منتشر کرد که در آن با تهور از اخلاق غیر مذهبی هلوسیوس به دفاع پرداخت. در میلان، پرزیدان دو بروس به سخنان ماریاگائتانا آنیزی، که بیست سال داشت و به زبان لاتینی علم ئیدرولیک درس میداد، گوش داد. این زن جوان یونانی، عبری، فرانسه و انگلیسی یاد گرفت و رسالههایی درباره قطوع مخروطی و هندسه تحلیلی نوشت. در دانشگاه بولونیا، سینیورا ماتتسولینی کالبدشناسی درس میداد، و سینیورا تامبرونی یونانی تدریس میکرد.
در همان دانشگاه، لورا باسی در بیست و یک سالگی در فلسفه درجه دکترا گرفت (۱۷۳۲); وی چنان تبحری یافت که بزودی به استادی منصوب شد; درباره نور شناخت نیوتن درس میداد و رسالههایی در زمینه فیزیک نوشت. ضمنا برای شوهرش دوازده بچه آورد و خود شخصا به همه آنها تعلیم داد.
اکثریت عظیم مردان و زنان، بدون اینکه از نظر اجتماعی مورد تحقیر یا توهین قرار گیرند، بیسواد باقی میماندند. اگر یکی از پسران دهکده ذهنی هشیار و مشتاق نشان میداد، معمولا کشیش محل راهی برای فراهم آوردن وسایل تعلیم و تربیت او پیدا میکرد. گروههای مختلف نماز گزاران در شهرهای کوچک مدارسی تشکیل میدادند. یسوعیان تعداد زیادی مدارس متوسطه در ایتالیا داشتند - شش مدرسه در ونیز، هفت مدرسه در دوکنشین میلان، شش مدرسه در جنووا، ده مدرسه در پیمون، بیست و نه مدرسه در سیسیل، و مدارس بسیاری در پادشاهی ناپل و ایالات پاپی. در تورن، جنووا، میلان، پاویا، پیزا، فلورانس، بولونیا، پادوا، رم، ناپل، و پالرمو دانشگاه وجود داشت. همه اینها تحت نظارت کلیساهای کاتولیک بودند، ولی اشخاص غیر مذهبی زیادی در دانشکدههای این دانشگاهها تدریس میکردند. به معلمان و دانشجویان هر دو سوگند داده میشد که چیزی برخلاف تعالیم و آیین کلیسای رومی تدریس نکنند، نخوانند، نگویند، و انجام ندهند. کازانووا میگوید در پادوا ((دولت ونیز به استادان مشهور پول خیلی زیاد میداد، و به دانشجویان آزادی مطلق میداد که به میل خود دروس این استادان را فراگیرند یا نگیرند.)) علاوه بر آن، فکر مردم ایتالیا را فرهنگستانهای بسیاری که وقف ادبیات، علوم، یا هنر بودند به تحرک وا میداشتند; این فرهنگستانها معمولا از نظارت روحانیان آزاد بودند. مهمترین اینها فرهنگستان آرکادیا بود که اینک به سوی انحطاط میرفت. کتابخانههای عمومی، مانندکتابخانه زیبای آمبروزیان در میلان، یا کتابخانه مالیابکیانا (که اینک ((کتابخانه ملی)) نام دارد) در فلورانس وجود داشتند; و کتابخانههای خصوصی متعددی مانند کتابخانه پیزانی در ونیز، در روزهای معینی از هفته به روی عموم باز بودند. پرزیدان دو بروس اظهار داشت کتابخانههای ایتالیا بیشتر و به نحوی علاقمندانهتر از کتابخانههای فرانسه مورد استفاده قرار میگرفتند. و بالاخره انواع نشریات بودند - علمی، ادبی، یا فکاهی. روزنامه جورناله دئی لتراتی د ایتالیا، که در ۱۷۱۰ به وسیله آپوستولو زنو و فرانچسکو شیپونه دی مافئی تاسیس شده بود، از ادبیانهترین و محترمترین نشریات اروپا بود.
رویهمرفته، ایتالیا از زندگی فکری پرنشاطی برخوردار بود. شعرا به حد وفور وجود داشتند و پشت سرهم آثاری به وجود میآوردند و تقدیم به این و آن میکردند; تصانیف و اشعاری که هنوز در حکم طنین آثار پترارک بودند فضا را

پر میکردند. ((بدیهه گویان)) در سرودن اشعار برق آسا با یکدیگر رقابت میکردند; ولی تا پایان قرن که آلفیری ظهور کرد، آثار منظوم بزرگ به وجود نیامدند. در ونیز، وینچنتسا، جنووا، تورن، میلان، فلورانس، پادوا، ناپل، و رم تماشاخانه دایر بود، گزیدگان و عوام الناس برای صحبت با یکدیگر، چشم چرانی، و همچنین شنیدن اپرا و دیدن نمایش، در این ابنیه زیبا تجمع میکردند. ادبای بزرگی مانند مافئی و مورخان با پشتکاری مانند موراتوری وجود داشتند، و طولی نمیکشید که علمای بزرگی نیز روی کار میآمدند. فرهنگ ایتالیا مختصری جنبه تصنعی داشت و، بر اثر مراقبت مقامات رسمی، جنبه احتیاطآمیز به خود گرفته بود، همچنین نزاکت بیش از حدش از شهامت آن میکاست. با این وجود، نسیمهای منقطعی از بدعتهای فکری از فراز کوههای آلپ یا از روی دریاها میگذشتند و به ایتالیا میرسیدند. خارجیان - خصوصا انگلیسیهای طرفدار جیمز دوم - در جنووا، فلورانس، رم، و ناپل از سال ۱۷۳۰ به بعد لژهای فراماسونری با گرایشی به خداپرستی بهوجود آوردند. پاپ کلمنس دوازدهم و بندیکتوس چهاردهم آنها را محکوم کردند; ولی آنها طرفداران متعددی، خصوصا از نجبا و بعضا از میان روحانیان، به خود جلب کردند. بعضی از کتابهای مونتسکیو، ولتر، رنال، مابلی، کوندیاک، هلوسیوس، د/اولباک، و لامتری به ایتالیا وارد شدند. نسخ دایرهالمعارف به زبان فرانسه در لوکا، لگهورن، و پادوا منتشر شدند. تجلیات نهضت روشنگری تا حدودی، یعنی به صورتی که در دسترس فرانسه دانها قرار میگرفت، به ایتالیا رسوخ کردند. ولی ایتالیاییها عمدا، و در اکثر موارد با رضایت خاطر، از فلسفه احتراز میکردند. تمایل و مهارت آنها در آفرینش و شناخت هنر و شعر یا موسیقی بود. به نظر یک ایتالیایی، یک زیبایی ملموس یا نمایان یا مسموع، بر یک حقیقت فرار، که هرگز نمیشد اطمینان داشت مطبوع طبع افتد، ارجح بود. در حالی که جهان به بحث و جدل میپرداخت، او آواز میخواند.

II – موسیقی

اروپا به برتری موسیقی ایتالیا معترف بود، آلات و فرمهای موسیقی آن را میپذیرفت، از محاسن آن تمجید میکرد، از کاستراتوهایش تجلیل میکرد، و خود را در برابر نغمات اپرای آن کشور، پیش از روی کار آمدن گلوک، در زمان وی، و بعد از او، تسلیم میداشت. گلوک، هاسه، موتسارت، و هزاران نفر دیگر به ایتالیا رفتند که موسیقی آن کشور را مطالعه کنند، راز ((خوش آوازی)) را از پورپورا بیاموزند، یا مورد تحسین و تشویق مارتینی (پدر روحانی) قرار گیرند.
برنی میگفت: ((اگر در ونیز دو نفر بازو در بازوی یکدیگر قدم بزنند، چنین به نظر میرسد که آنان تنها به زبان آواز با یکدیگر سخن میگویند. همه آوازهای آنجا دو نفری هستند.)) و انگلیسی دیگری میگفت: ((در میدان سان مارکو یکی از مردم عادی، مانند یک کفاش یا آهنگر، آوازی را شروع میکند; اشخاص دیگری از همان قماش با او هماواز میشوند و آن آواز را در چند تکه با چنان سلیقه و دقتی میخوانند که ما بندرت در کشورهای شمالی خود نظیرش را میبینیم.)) عشاق که زیر پنجرهها گیتار یا ماندولین مینواختند و در دل دختران شوری میانگیختند. خوانندگان خیابانی نغمات خویش را به داخل قهوه خانهها و میفروشیها میبردند، در قایقهای ونیز ((گوندولا)) نوای موسیقی فضای شامگاهان را نوازش میداد; سالونها، فرهنگستانها، و تئاترها کنسرت میدادند; کلیساها بانوای ارگ و سرودهای جمعی به لرزه درمیآمدند; در اپرا آواز خوانندگان زنان و مردان را از خود بیخود میکرد. در یک کنسرت سمفونی که در هوای آزاد در رم ترتیب یافت (۱۷۵۸)، مورلبه اظهاراتی از قبیل ((آه، روحت شاد! آه، چه لذتی! دارم از خوشی میمیرم!)) شنید. دیدن منظره هق هق گریه در اپرا امری غیرعادی نبود.
عشق و علاقه به آلات موسیقی بیش از وفاداری در امور جنسی شدت داشت. پولهای زیادی خرج میشدند تا آلات موسیقی به صورت اشیای هنری درآیند، از روی کمال دقت شکل گیرند، از چوب گرانبها ساخته شوند، با عاج مینا، یا جواهر ترصیع شوند; حتی امکان داشت روی چنگ و گیتار الماس دیده شود.

آنتونیوس استرادیواریوس در کرمونا شاگردانی مانند جوزیه آنتونیوگوارنری و دومنیکو مونتانیانا از خود به جای گذارد که اسرار ساختن ویولن، ویولا، ویولونسل را، طوری که انگار از خود دارای روح هستند، حفظ کردند و ادامه دادند. کلاوسن (که ایتالیاییها آن را ((کلاویچمبالو)) مینامیدند) تا پایان قرن هجدهم در ایتالیا همچنان به صورت ساز کلاویهدار محبوب باقی ماند، هر چند که بارتولومئو کریستو فوری در ۱۷۰۹ در فلورانس پیانو را اختراع کرده بود. نوازندگان چیره دستی مانند دومنیکو سکارلاتی (کلاوسن) و یا تارتینی و جمینیانی (ویولن) در این عصر شهرتی بین المللی داشتند. فرانچسکو جمینیانی در حقیقت همان مقامی را در نوازندگی ویولن داشت که لیست در پیانو; یا به قول رقیبش تارتینی، ((دیوانه)) آرشه بود. او، که در سال ۱۷۱۴ به انگلستان رفت، در مجمع الجزایر انگلستان چنان شهرت یافت که بیشتر از هجده سال آخر عمر خود را در آنجا گذراند.
روی کار آمدن این گونه نوازندگان زبردست که ایجاد موسیقی سازی را تشویق کرد; این عصر دوران طلایی آهنگسازی ایتالیا برای ویولن بود. در این زمان - در درجه اول در ایتالیا - اوورتور، سوئیت، سونات، کنسرتو، و سمفونی شکل گرفتند. همه آنها بر روی ملودی و هارمونی بیشتر تکیه داشتند تا کنترپوان چند صدایی (پولیفونیک) که با یوهان سباستیان باخ به اوج خود رسیده و در حال از بین رفتن بود. همان طور که سوئیت از رقص تکوین یافت، سونات هم از سوئیت به وجود آمد; سونات با آلات موسیقی نواخته میشد، چنانکه کانتات به آواز خوانده میشد. در قرن هجدهم سونات دارای سه موومان شد - تند (آلگرو یا پرستو)، کند (آندانته یا آداجو)، و تند (پرستو یا آلگرو)، گاهی هم یک سکرتسو، که خاطره رقصهای تند (مانند ژیگ) یا سنگین (مانند منوئه) را تجدید میکرد، میان آنها گنجانده میشد. تا سال ۱۷۵۰، دست کم در موومان اول آن، فرم سونات بهوجود آمده بود که عبارت بود از ارائه تمهای مختلف، بسط این تمها از طریق واریاسیون، و تکرار آنها در پایان. بر اثر آزمایشهای جی. بی. سامارتینی و ریتالدو دی کاپوا در ایتالیا، و یوهان شتامیتس در آلمان، سمفونی از طریق پیوند دادن فرم سونات به آنچه قبلا یک پیش درآمد اپرایی یا یک همراهی رسیتاتیف بود تکوین یافت. به این طریق، آهنگساز هم به ذهن و هم به حواس انسانی لذت میبخشید; او به موسیقی سازی کیفیت هنری بیشتری از یک وضع و ساختمان خاص میبخشید که ساخته او را در چارچوب نظام و وحدتی منطقی محدود میکرد و به یکدیگر پیوند میداد. از میان رفتن ساختمان (یعنی ارتباط به هم پیوسته اجزا باکل و ابتدا با وسط و انتها) در حکم انحطاط هنری است.
کنسرتو اصل کشمکش را، که روح درام است، در موسیقی به کار میبرد: یک تکنواز را در برابر ارکستر قرار میداد و آنها را به مقابلهای هماهنگ وامیداشت. در ایتالیا فرم متداول آن ((کنسرتو گروسو)) بود که در آن مقابله میان یک ارکستر کوچک سازهای زهی و دو یا سه نوازنده ماهر و سازهای بادی صورت میگرفت. در این هنگام ویوالدی در ایتالیا، هندل در انگلستان، و باخ در آلمان ((کنسرتو گروسو)) را به فرمی با زیبایی روز افزون درآوردند، و موسیقی سازی به مبارزه با برتری آواز برخاست.
با همه اینها، و خصوصا در ایتالیا، صدای انسان وسیله محبوب و رقابتناپذیر موسیقی بود. خوشاهنگی، یعنی تسلط حروف صدادار بر بیصدا در زبان، سنت دیرینه موسیقی کلیسا، و هنر بسیار پیشرفته تعلیم صدا مزیت خاصی به آواز میبخشیدند. در آنجا بود که پریمادوناها سال به سال بر اهمیت و ثروت خود میافزودند و کاستراتوها پادشاهان و ملکهها را تحت تاثیر صدای خود قرار میدادند. این سوپرانوها یا کنترالتوهای مذکر ریه و حنجره یک مرد را با صدای یک زن یا پسربچه ترکیب میکردند. اینها که در سن هفت یا هشت سالگی اخته شده بودند، و تحت انضباط دقیقی از نظر تنفس و تولید صدا قرار میگرفتند، شیوه تحریر، چهچه، و شیرینکاری حیرت انگیزی را فرامیگرفتند که شنوندگان ایتالیایی را سخت از خود بیخود میکرد و گاهی آنها را وامیداشت که فریاد برآورند ((زنده باد چاقوی کوچک!)) مخالفت کلیسا (بویژه در رم) با استفاده از زنان در روی صحنه و آموزش سطح پایینتر خوانندگان زن، در

قرن هفدهم نیازی ایجاد کرده بود که چاقویی کوچک با قطع کردن مجرای منوی آن را برآورده میکرد. پاداش کاستراتوهای موفق چنان زیاد بود که بعضی از والدین، با موافقت خود طفل (که وادارش میکردند موافقت کند) و با مشاهده اولین اثر و نشانه صدای طلایی، پسر خود را تسلیم عمل میکردند. اغلب اوقات این انتظارات مواجه با ناکامی میشدند. برنی میگفت که در هر شهر ایتالیا تعدادی از این موارد شکست خورده را میتوان دید که اصلا صدا ندارند. بعد از ۱۷۵۰ شهرت کاستراتوها رو به کاهش گذاشت، زیرا پریمادوناها یاد گرفته بودند که چگونه از نظر صافی صدا بر مردان پیشی گیرند و از لحاظ قدرت حنجره با آنها به رقابت پردازند.

در قرن هجدهم مشهورترین نام در موسیقی نه باخ بود، نه هندل، و نه موتسارت، بلکه فارینلی بود. این هم اسم واقعی او نبود. کارلو بروسکی ظاهرا نام دایی خود را، که در آن وقت در محافل موسیقیدانان شهرت داشت، بر خود نهاده بود. وی به سال ۱۷۰۵ در ناپل در خانوادهای اصیل به دنیا آمد. کارلو به طور عادی در ردیف اخته مردان درنیامده بود. گفته میشود تصادفی که برایش پیش آمد این عمل را ایجاب نمود و باعث به وجود آمدن زیباترین صدا در طول تاریخ شد. او در نزد پورپورا به تعلیم خوانندگی پرداخت، با او به رم رفت، و در آنجا در اپرای پورپورا به نام ائومنه ظاهر شد. در یک آریا، او، از نظر نگاه داشتن صدا و چهچه، با نوازنده فلوت رقابت کرد و چنان نفسش بر او پیشی گرفت که از بیش از ده پایتخت برایش دعوت رسید. در سال ۱۷۲۷ در بولونیا با نخستین شکست خود روبرو شد; او در یک برنامه دو نفره با آنتونیو برناکی شرکت کرد، او را ((سلطان خوانندگان)) خواند، و از او تقاضا کرد که معلم او باشد. برناکی قبول کرد و بزودی تحت الشعاع شاگردش قرار گرفت. در این وقت فارینلی در شهرهای ونیز، وین، ناپل، فرارا، لوکا، تورن، لندن، و پاریس به پیروزیهایی پیاپی دست یافت. شیوه آوازخوانی او از عجایب عصر به شمار میرفت. هنر نفس گرفتن از اسرار مهارتش بود; از هر خواننده دیگری بهتر میدانست که چگونه باید عمیقا، سریعا، و به طور غیر محسوس نفس بگیرد; او میتوانست یک نت را، در حالی که همه آلات موسیقی به پایان آن میرسیدند، همچنان با صدا حفظ کند. در آریای ((سون کوال ناوه)) نت نخستین را با لطافت تقریبا غیرقابل شنیدن آغاز میکرد، بتدریج بر قدرت آن میافزود تا آن را به کمال میرساند، و سپس بتدریج از قدرت آن میکاست و، مانند اول، آن را ضعیف میساخت. گاهی شنوندگان، حتی در انگلستان که مردمی متین و خونسرد دارد، برای مدت پنج دقیقه برای او دست میزدند. او همچنین بر اثر شور و احساس، زیبایی، و لطافت سبک خود شنوندگانش را جلب میکرد; و این خصایص هم در طبیعت او بودند و هم در صدایش. در سال ۱۷۳۷، به نظر خودش، برای دیدار کوتاه به اسپانیا رفت و مدت یک ربع قرن در مادرید یا در نزدیکیهای آن باقی ماند. در آنجا باز هم او را خواهیم دید.

با کاستراتوهایی مانند فارینلی و سنزینو، و پریمادوناهایی مانند فاوستینا بوردونی و فرانچسکا کوتتسونی، اپرا به صورت آوای ایتالیا درآمد و در همه جا بجز فرانسه با شعف شنیده میشد، ولی در فرانسه جنگ و جدل راه میانداخت. در اصل، واژه اپرا جمع اپوس و به معنای ((کارها)) بود. در زبان ایتالیایی، جمع به صورت مفرد درآمد، ولی همچنان به معنای ((کار)) بود; آنچه امروز به نام اپرا میشناسیم به نام اپرا پرموزیکا (کار یا اثر موزیکال) خوانده میشد، و در قرن هجدهم بود که این کلمه مفهوم کنونی خود را یافت. اپرا، که تحت تاثیر سنن نمایشنامه‌های یونانی قرار گرفته بود، نخست به صورت نمایشنامهای همراه موسیقی در نظر گرفته شده بود; ولی طولی نکشید که در ایتالیا موسیقی بر نمایشنامه، و آواز بر موسیقی، برتری جست. اپراها طوری طرحریزی میشدند که فرصت نمایش تک خوانی به هر خواننده اول زن و مرد در گروه خوانندگان داده شود.

در فواصل این نقطه اوجهای هیجانانگیز، شنوندگان با یکدیگر صحبت میکردند; در فواصل پرده‌ها، ورق یا شطرنج بازی میکردند، قمار میباختند، شیرینی، میوه، و یا شام گرم میخوردند; از یک جایگاه به جایگاه دیگر میرفتند تا دیداری تازه کنند یا راز و نیاز کنند. در خلال این گونه سورچرانیها، اشعار اپرا مرتبا با سیلی متناوب از آواز تکخوانها،

آوازهای دو نفری و گروهی، و باله غرق میشدند. مورخ ایتالیایی، لودوویکو موراتوری، در سال ۱۷۰۱ این گونه غرقه سازی اشعار را محکوم کرد. آپوستولو زنو، که لیبرتو مینوشت، با او در این مورد همعقیده بود; بندتو مارچلو در ۱۷۲۱ این تمایل را در اثر خود به نام نمایش مد جدید مورد هجو قرار داد. متاستازیو برای مدتی جلو این سیل خروشان سروصدا را گرفت، ولی بیشتر این کار را در اتریش انجام داد تا در ایتالیا; یوملی و ترائتا علیه آن برخاستند، ولی هموطنانشان نظرات آنان را رد کردند. ایتالیاییها آشکارا موسیقی را بر شعر ترجیح میدادند و نمایشنامه را تنها چوب بستی میپنداشتند که به بهانه آن آواز خوانده میشود.

شاید هیچ فرم دیگر هنری در تاریخ هرگز مانند اپرا در ایتالیا مورد توجه عموم قرار نداشته است. هیچ شوق و ذوقی با عکس العمل شنوندگان ایتالیایی، که آواز یا چهچه یک خواننده مشهور را تشویق میکردند، قابل مقایسه نبود. سرفه کردن در چنین مواردی در حکم یک جرم اجتماعی بود. کف زدن قبل از اینکه آوازی آشنا و مانوس به پایان برسد، آغاز، و با کوبیدن عصا بر زمین یا بر پشت صندلیها تقویت میشد; بعضی از هواخواهان پر حرارت کفش خود را به هوا پرتاب میکردند. همه شهرهای ایتالیا که از خود غروری داشتند (و کدام یک از آنها غرور نداشت) از خود سالون اپرا داشتند; تنها در ایالات پاپی چهل سالون اپرا وجود داشتند. در حالی که در آلمان اپرا معمولا یک برنامه درباری بهشمار میرفت و مردم عادی را به تماشای آن راهی نبود، و در انگلستان ورودیه سنگین شنوندگان اپرا را محدود میکرد، در ایتالیا درهای اپرا به روی همه کسانی که لباس آبرومندانه به تن داشتند، در مقابل ورودیه نسبتا کمی، باز بود و گاهی هم اصلا ورودیه گرفته نمیشد. و چون ایتالیاییها طرفدار سرسخت لذت بردن از زندگی بودند، لذا اصرار داشتند که اپراها هر قدر هم که حزن آور باشند، باید به خیر و خوشی پایان یابند. علاوه بر آن، آنها هم از مطالب تفریحی خوششان میآمد و هم از مطالب عاطفی. این رسم بتدریج باب شد که در بین پردههای اپرا، اینترمتسوهای (میان پردههای آهنگین) کمیک گذارده شود; این میان پردهها به صورت قماش خاص خود درآمدند تا اینکه از نظر محبوبیت، و گاهی از لحاظ طول برنامه، با ((اپرا سریا)) به رقابت پرداختند. یک ((اپرا بوفا)) - کلفتی که خانم خانه میشود، نوشته پرگولزی - در سال ۱۷۵۲ پاریس را مفتون خود کرد، و روسو آن را شاهد مثالی از برتری موسیقی ایتالیایی بر موسیقی فرانسوی خواند.

اپرای ایتالیایی، اعم از ((سریا)) و ((بوفا))، نیرویی در تاریخ بود. همان طور که امپراطوری روم زمانی اروپای باختری را با ارتشهای خود تسخیر کرده، و کلیسای رم بار دیگر آن را با معتقدات مذهبی خویش به تصرف درآورده بود، به همان ترتیب، ایتالیا یک بار دیگر با اپرا تسخیرش کرد. اپراهای ایتالیا جای اپراهای محلی در آلمان، دانمارک، انگلستان، پرتغال، اسپانیا، و حتی روسیه را گرفتند. خوانندگان آن بتهای تقریبا همه پایتختهای اروپا بودند. خوانندگان محلی برای اینکه در کشورشان مورد قبول واقع شوند، اسامی ایتالیایی بر خود مینهادند. تا زمانی که حروف صدادار بهتر از حروف بیصدا بتوانند به آواز درآیند، این کشور گشایی مسحور کننده ادامه خواهد یافت.

III- مذهب

بعد از پریمادوناها و کاستراتوهای بزرگ، روحانیان طبقه با نفوذ در ایتالیا بودند. این روحانیان، که البسه مشخصی بر تن و کلاههای لبه پهن بر سر داشتند، با آزادی غرورآمیز بر عرصه ایتالیا، پیاده یا سواره، رفت و آمد میکردند و میدانستند که خود حامل پر ارزشترین نعمتی هستند که بشر از آن آگاه است، یعنی ((امید)). در حالی که در این هنگام در فرانسه تقریبا برای هر دویست نفر یک روحانی وجود داشت، در رم در برابر هر پانزده نفر، در بولونیا برای هر هفده نفر، و در ناپل و تورن برای هر بیست و هشت نفر یک روحانی بود. یک ناپلی آن عصر، که ظاهرا مسیحی مومنی بود، چنین شکوه میکرد:

تعداد روحانیان چنان افزایش یافته است که اگر شهریاران برای محدود کردن آنان اقدام نکنند، آنها همه کشور را خواهند بلعید. چه ضرورتی دارد که کوچکترین دهکده ایتالیا زیر نظر پنجاه یا شصت کشیش باشد زیادی تعداد ((ناقوس خانه‌ها)) و صومعه‌ها مانع تابش نور آفتاب میشود. شهرهایی هستند که بیست و پنج صومعه برای راهبان یا راهبه‌های قدیس دومینیک، هفت مدرسه متعلق به یسوعیان، همان تعداد مدرسه متعلق به تئاتینها، در حدود بیست یا سی صومعه متعلق به راهبان فرقه فرانسیسیان، و دست کم پنجاه صومعه متعلق به فرقه‌های مذهبی دیگر برای مردان و زنان دارند، و اینها غیر از چهارصد یا پانصد کلیسا و نمازخانه آنهاست.
شاید این ارقام به خاطر اثبات استدلال مبالغه‌آمیز باشند. مطالبی درباره چهارصد کلیسا در ناپل، ۲۶۰ کلیسا در میلان، و ۱۱۰ کلیسا در تورن شنیده میشود; ولی اینها شامل نمازخانه‌های کوچک نیز بودند. راهبان نسبتا فقیر بودند، ولی کشیشانی که تابع قوانین صومعه‌ها نبودند روی هم بیش از نجبا ثروت داشتند. در پادشاهی ناپل، روحانیان یک سوم درآمدها را دریافت میداشتند; در دوکنشین پارما نیمی از اراضی، و در توسکان تقریبا سه چهارم آن متعلق به روحانیان بودند. در ونیز، طی یازده سال میان ۱۷۵۵ و ۱۷۶۵، موقوفات تازه اموالی به ارزش ۳/۳۰۰/۰۰۰ دوکات به دارایی کلیسا افزود. بعضی از کاردینالها و اسقفها در درجه اول به مدیریت و کشورداری مشغول بودند، و تنها گاهگاه در شمار مقدسین درمیآمدند. چند تن از آنها در نیمه دوم قرن از ثروت و تجمل خود دست کشیدند و زندگی فقیرانهای اختیار کردند.
مردم ایتالیا، به استثنای معدودی نویسنده امور حقوقی و هجویات، اعتراض قابل توجهی به ثروت روحانیان نمیکردند. آنها به شکوه کلیساها، صومعه‌ها، و روحانیان عالیمقام خود مباهات میکردند. کمکهای آنها در برابر نظمی که مذهب به خانواده و کشور میبخشید، بهای ناچیزی به نظر میرسید. هر خانه از خود یک تمثال یا پیکر مسیح مصلوب، و تصویری از مریم عذرا داشت; افراد خانواده، از والدین گرفته تا اطفال و خدمتگزاران، هر روز عصر در برابر آنها زانو میزدند و دعا میخواندند; چه چیز میتوانست جای نفوذ اخلاقی و وحدتبخش این دعاها را بگیرد پرهیز از گوشت در روزهای جمعه، و چهارشنبه‌ها و جمعه‌ها در ایام روزه، در حکم انضباط سلامتبخشی برای تمایلات نفس بود، و برای سلامت جسم و ماهیگیران نعمتی بود. کشیشان، که خود از جذبه زنان آگاهی داشتند، در مورد گناهان جسمانی سختگیری زیادی نمیکردند و به بیبندوباریهایی که در مراسم کارناوال صورت میگرفتند به دیده اغماض مینگریستند. حتی فواحش روزهای شنبه در برابر پیکر مریم مقدس شمع روشن میکردند و برای مراسم قداس پول میدادند. پرزیدان دوبروس که به دیدن نمایشی در ورونا رفته بود، با تعجب مشاهده کرد هنگامی که ناقوس کلیساها به علامت یادآوری انجام مراسم ((آنجلوس)) بهصدا درآمدند، نمایش متوقف شد; همه بازیگران زانو زدند و دعا خواندند; یک بازیگر زن، که به عنوان قسمتی از نقش خود غش کرده بود، از جا برخاست و در دعا به دیگران ملحق شد و باز غش کرد. بندرت مذهبی مانند کاتولیک در ایتالیا محبوب بوده است.
این تصویر یک روی دیگر نیز دارد - سانسور و تفتیش افکار. کلیسا مقرر میداشت که هر ایتالیایی دست کم سالی یک بار ((وظیفه عید قیام مسیح)) خود را انجام دهد - یعنی روز شنبه مقدس برای اعتراف بود و صبح عید قیام مسیح در مراسم تناول عشای ربانی شرکت کند. تعلل در انجام این کار در همه شهرها، بجز شهرهای خیلی بزرگ، باعث توبیخ از ناحیه کشیشان میشد. اگر توبیخ و موعظه خصوصی نتیجه نمیبخشید، نام شخص متمرد از فرامین کلیسا روی در کلیسای محل نوشته میشد، و ادامه سرپیچی باعث تکفیر و در بعضی از شهرها محکومیت به زندان میشد. ولی تفتیش افکار بسیاری از شدت وحدت خود را از دست داده بود. در مراکز بزرگتر، امکان گریز از نظارت کلیسا وجود داشت، سانسور کاهش یافته بود، و شک و تردید و بدعتهای فکری باسکوت و آرامش در میان روشنفکران، حتی در میان خود روحانیان، در حال گسترش بود - زیرا بعضی از این کشیشان، با وجود فرامین پاپ،

در نهان پیرو آیین یانسن بودند. در حالی که کشیشان و راهبان بسیاری بودند که زندگی راحتی داشتند و با گناه بیگانه نبودند، بسیاری دیگر نیز بودند که نسبت به عهد و میثاق خود وفادار بودند و با وقف خود برای انجام وظایف خویش، ایمان را زنده نگاه میداشتند. بنیادهای تازه مذهبی حکایت از بقای انگیزه صومعه نشینی داشتند. قدیس آلفونسو دو لیگوئوری، که حقوقدانی از خانواده نجبا بود، در سال ۱۷۳۲ فرقه ((ردمپتوریست))، یعنی ((جمعیت ناجی اقدس))، را بنانهاد و پائولو دانئی، ملقب به قدیس پولس صلیب که شدیدترین ریاضتها را میکشید، در ۱۷۳۷ ((فرقه آلام مسیح)) یا ((روحانیون صلیب مقدس و آلام سرور ما مسیح)) را تاسیس کرد.
((انجمن یسوع)) (یسوعیان) در سال ۱۷۵۰ حدود ۲۳/۰۰۰ عضو داشت که ۳۶۲۲ نفر آنها در ایتالیا، و نیمی از این عده کشیش بودند. قدرت آنها به هیچ وجه با تعداد اعضایشان تناسبی نداشت. این یسوعیان که شافیان پادشاهان، ملکه‌ها، و خانواده‌های برجسته بودند، اغلب در امور سیاسی داخلی و بین المللی اعمال نفوذ میکردند و گاهی، بعد از خود عوام الناس، سرسختترین نیرو در آزار و اذیت بدعتگذاران بودند. با وصف این، آنها آزادمنشترین علمای دینی کاتولیک بهشمار میرفتند; در جای دیگر دیدهایم که چگونه آنها با شکیبایی تلاش کردند با نهضت روشنگری فرانسه از در سازش درآیند. انعطاف مشابهی در ماموریتهای خارجی آنها مشاهده میشد. در چین آنها ((چند صدهزار نفر)) را به کیش کاتولیک درآوردند، ولی امتیازاتی که خردمندانه برای پرستش اجداد و مذهب کنفوسیوس و مذهب تائو قایل میشدند هیئتهای مذهبی فرقه‌های دیگر را سخت به حیرت میآوردند و اعضای این گونه هیئتها پاپ بندیکتوس چهاردهم را وادار کردند با صدور توقیعی آنها را از کارشان بازدارد و توبیخ کند (۱۷۴۳). با این وصف، آنها تواناترین و دانشمندترین مدافعان معتقدات کاتولیک در برابر کیش پروتستان و بی اعتقادی، و وفادارترین پشتیبانان پاپ در برابر پادشاهان باقی ماندند. در مبارزاتی که بر سر تقسیم قلمرو و قدرت میان دولتهای ملی و کلیسا، که مافوق ملیت قرار داشت، درگرفته بود، پادشاهان در جمعیت یسوعیان زیر کترین و سرسختترین دشمنان خود را میدیدند. آنها درصدد برآمدند این جمعیت را نابود کنند. ولی نخستین پرده این نمایش مهیج متعلق به پرتغال است.

IV – از تورن تا فلورانس

وقتی که انسان از راهمون - سنی از فرانسه وارد ایتالیا میشود، از دامنه کوه‌های آلپ به پیمون (((کوهپایه))) فرود میآید و از تاکستانها، مزارع غلات، قلمستانهای زیتون و شاه بلوط میگذرد و به تورن دو هزار ساله، که دژ باستانی خاندان ساووا است، میرسد. این خاندان از قدیمیترین خانواده‌های سلطنتی موجود است که در سال ۱۰۰۳ به وسیله اومبروتو بیانکامانو تاسیس شده است. رئیس این خاندان در آن زمان از تواناترین حکمرانان عصر خود بود. ویکتور آمادئوس دوم در سن نهسالگی فرمانروایی دو کنشین ساووا را به ارث برد (۱۶۷۵)، در سن هجدهسالگی زمام امور را به دست گرفت، در جنگهای لویی چهاردهم گاهی به سود فرانسه و گاهی علیه آن جنگید، با اوژن دو ساووا در بیرون راندن فرانسویان از تورن به ایتالیا همداستان شد، و بر اثر ((عهدنامه اوترشت)) (۱۷۱۳) سیسیل را به قلمرو خود افزود. در سال ۱۷۱۸ او سیسیل را با ساردنی معاوضه کرد و عنوان پادشاه ساردنی را به خود گرفت (۱۷۲۰)، ولی تورن را به عنوان پایتخت خویش حفظ کرد. فرمانرواییش با توانایی توام با خشونت بود، تعلیم و تربیت عمومی را بهبود بخشید، سطح رفاه عمومی را بالا برد، و پس از پنجاه و پنج سال حکمرانی، به سود فرزندش شارل امانوئل اول (که از ۱۷۳۰ تا ۱۷۷۳ فرمانروایی کرد)، از کار کناره گرفت.
در طول این دو فرمانروایی، که تقریبا یک قرن طول کشیدند، تورن مرکز اصلی تمدن ایتالیا بود. مونتسکیو، که در سال ۱۷۲۸ از آن دیدن کرد، آن را ((زیباترین شهر جهان)) خواند هر چند که او عاشق پاریس بود. چسترفیلد در سال ۱۷۴۹ از دربار ساووا تمجید کرد و آن را از نظر ((تربیت افراد اصیل و خوشخو)) بهترین دربار اروپا نامید. قسمتی از شکوه تورن مرهون فیلیپو ایووارا بود، معماری که هنوز روح دوران رنسانس را میدمید. او بر روی تپه

پرشکوه سوپرگا که ۷۰۰ متر از شهر بلندتر بود، در سالهای ۱۷۱۷ - ۱۷۳۱، یک کلیسای زیبا به عنوان بنای یادبود آزاد شدن تورن از تسلط فرانسویان، به سبک کلاسیک، که دارای رواق و گنبد بود، برای ویکتور آمادئوس دوم بنا کرد - این کلیسا مدت یک قرن مدفن اعضای خاندان سلطنتی ساووا بود. او به کاخ قدیمی مادامای در سال ۱۷۱۸ پلکانی با شکوه و نمایی عظیم افزود; و در سال ۱۷۲۹ بنای عظیم کاستلو ستوپنیجی را، که تالارش همه شکوه پرزینت سبک باروک را نشان میداد، طرحریزی کرد. این بنا را بندتو آلفیری به پایان رسانید. تورن پایتخت دوکهای ساووا باقی ماند تا اینکه آنان پس از پیروزی نهایی خود (حد ۱۸۶۰)، به رم نقل مکان کردند تا به عنوان پادشاهان ایتالیای متحد سلطنت کنند.
میلان که مدتهای مدید بر اثر سلطه اسپانیاییها دچار خفقان شده بود، در زمان تسلط ملایمتر اتریشیها تجدید حیات یافت. در سال ۱۷۰۳ فرانتس تیفن، و در سالهای ۱۷۴۶ و ۱۷۵۵ فلیچه و روکلریچی، با کمک دولت کارخانه‌های نساجی دایر کردند، که این کارخانه‌ها با شیوه تولید وسیع، برخورداری از سرمایهگذاری، و مدیریت سرمایهداری جانشین صنایع دستی و اصناف شدند. شخصیت مهم این زمان در تاریخ فرهنگی میلان جووانی باتیستا سامارتینی بود که هنوز گاهگاه میتوان صدای آهنگهای او را در امواج سیال هوا شنید. در سمفونیها و سوناتهای او کنترپوان باوقار استادان آلمان جای خود را به ترکیب پرتحرکی از تمها و حالات مختلف داد. گلوک، که در جوانی (۱۷۳۷) به عنوان رامشگر دربار پرنس فرانچسکو ملتسی به میلان آمده بود، شاگرد و دوست سامارتینی شد و شیوه وی را در ساختن اپرا اقتباس کرد. در سال ۱۷۷۰ آهنگساز بوهمی، یوطف میسلیوچک، که همراه موتسارت جوان به بعضی از سمفونیهای سامارتینی گوش میداد، فریاد برآورد: ((من پدر سبک هایدن و بنابراین یکی از پدران سمفونی جدید را یافته ام)). در جنووا، قرن هجدهم قرن خوبی نبود. رقابت اقیانوسها با دریای مدیترانه باعث کاهش بازرگانی آن شده بود، ولی موقعیت سوق الجیشی آن برفراز تپهای مناسب عملیات تدافعی و مشرف بر بندری مجهز، توجه خطرناک قدرتهای همسایه را جلب میکرد. حکومت جنووا، که بین دشمنان خارجی از یک سو و مردم بیسواد ولی پر حرارت داخلی از سوی دیگر قرار گرفته بود، به دست خانواده‌های قدیمی بازرگانان افتاد که از طریق یک شورای محدود و دربسته و یک دوج مطیع حکومت میکردند. این حکومت برگزیدگان (اولیگارشی)، که پیوسته موجبات بقای خویش را فراهم میکرد، از مردم تا سرحد فقر مالیات میگرفت و آنان را عبوس و بیحوصله نگاه میداشت، در عین حال خودش نیز تحت تسلط بانک سان جورجو قرار داشت و هر چه به دست میآورد تحویل این بانک میداد. هنگامی که در سال ۱۷۴۶ نیروهای متحد ساووا و اتریش جنووا را محاصره کردند، حکومت جرئت نمیکرد مردم را برای مقاومت مسلح کند، زیرا میترسید حکمرانان را بکشند; و ترجیح داد دروازه‌ها را به روی محاصره کنندگان بگشاید. این محاصره کنندگان چنان غرامت و خونبهای گزافی مطالبه کردند که بانک ورشکست شد. مردم عادی که استثمارگران محلی را ترجیح میدادند، علیه پادگان اتریشی به پا خاستند و افراد آن را با آجر و سنگی که از بامها و خیابانها کنده بودند زیر رگبار قرار دادند و آنها را با خفت بیرون راندند. ستمگری گذشته از سرگرفته شد.
نجیبزادگان جنووایی بناهای با شکوهی مانند کاخ دفراری ساختند و در پشتیبانی از نقاشی که در عصر ما اعتباری دوباره یافته است با میلان همداستان شدند. تقریبا همه تصویرهای موجود از آلساندرو مانیاسکو، به سبب اصالت سبک تیره خود، ما را تحت تاثیر قرار میدهند. تابلو پونکینلو در حال نواختن گیتار، که تصویری دراز شکل و مرکب از قطعات سیاه و قهوهای است که با بیدقتی کنارهم قرار گرفتهاند، تصویر زیبای دختر و موسیقیدان در برابر آتش، تصویر سلمانی که ظاهرا در اشتیاق آن است که گلوی مشتری خود را ببرد، و تصویر عظیم ناهارخانه راهبان که حاکی از رفاه کلیسا از لحاظ مواد خوراکی است - همه اینها - شاهکارهایی هستند که به سبب قیافه‌های استخوانی و

زیرکیهای خود در به کار بردن نور، خاطره ال گرکو را تازه میکنند; از لحاظ تجسم دهشتبار بیرحمیهای زندگی، در حکم پیش درآمد آثار گویا هستند; و از حیث عدم توجه و نادیده گرفتن جزئیات دقیق، تقریبا جنبه نو دارد.
در این عصر فلورانس شاهد افول ستاره یکی از مشهورترین خانواده‌های تاریخ بود. سلطنت طولانی کوزیمو سوم (۱۶۷۰ - ۱۷۲۳) به عنوان مهیندوک توسکان، برای مردم که هنوز به خاطرات عظمت فلورانس تحت فرمانروایی پیشین خاندان مدیچی بر خود میبالیدند، در حکم یک بدبختی بود. کوزیمو، که وسواس الاهیات و تعالیم مذهبی داشت، به روحانیان اجازه داد بر او حکومت کنند و موقوفات پرارزشی از درآمدهای بلادیده وی را برای کلیسا بردارند. حکومت استبدادی، عدم صلاحیت در اداره امور، و مالیاتهای کمرشکن باعث شد که حمایت عمومیی که این خاندان مدت دویست و پنجاه سال از آن بهره مند شده بود از میان برود.
فرزند ارشد کوزیمو به نام فردیناند روسپیان را به درباریان ترجیح میداد، با زیاده رویهای خود سلامت خویش را مختل ساخت، و در سال ۱۷۱۳ بدون فرزند از دنیا رفت. فرزند دیگر کوزیمو به نام جان گاستونه به کتاب دل بست، تاریخ و گیاهشناسی خواند، و زندگی آرامی داشت. در سال ۱۶۹۷ پدرش او را مجبور کرد با آن از اهالی ساکس - لاوئنبورگ که زنی بیوه و از لحاظ فکری و عقلی ضعیف بود، ازدواج کند.
جان به دهکده دور دستی در بوهم رفت تا با او زندگی کند. مدت یک سال رنج و خستگی روحی را تحمل کرد و سپس در پراگ تسلای خاطر خود را در زناکاری یافت. هنگامی که سلامت فردیناند مختل شد، کوزیمو جان را به فلورانس خواند; وقتی فردیناند درگذشت، جان به عنوان وارث تاج و تخت مهیندوکنشین معرفی شد.
همسر جان از زندگی در ایتالیا امتناع ورزید. کوزیمو، که بیم داشت خاندان مدیچی از میان برود، سنای فلورانس را وادار کرد فرمانی صادر کند که پس از مرگ جان گاستونه، که بدون اولاد بود، خواهر جان به نام آناماریا لودوویکا به سلطنت برسد.
قدرتهای اروپایی بااشتیاق بر بالین این خاندان محتضر در حال بال و پر زدن بودند. در سال ۱۷۱۸ اتریش، فرانسه، انگلستان، و هلند از به رسمیت شناختن ترتیباتی که کوزیمو داده بود امتناع کردند و اعلام داشتند پس از مرگ جان، توسکان و پارما باید به دون کارلوس، فرزند ارشد الیزابت دو فرانس ملکه اسپانیا، داده شود.
کوزیمو معترض بود و در حالی که کار از کار گذشته بود، تجهیزات دفاعی لگهورن و فلورانس را تجدید سازمان کرد. مرگ او برای فرزندش کشوری فقیر و تخت سلطنتی متزلزل باقی گذارد.
در این وقت (۱۷۳۲) جان گاستونه ۵۲ سال داشت. او تلاش کرد مفاسد دستگاه اداری و وضع اقتصادی کشور را اصلاح کند; جاسوسان و چاپلوسانی را که در زمان فرمانروایی پدرش پروار شده بودند برکنار کرد; مالیاتها را کاهش داد; تبعیدیها را فراخواند; زندانیان سیاسی را آزاد کرد; به احیای صنایع و بازرگانی کمک کرد; و زندگی اجتماعی فلورانس را به امنیت و نشاط بازگرداند. تجهیز و تقویت گالری اوفیتسی به وسیله کوزیمو دوم و جان گاستونه، رونق موسیقی به رهبری ویولن فرانچسکو وراچینی، بالماسکه‌ها، رژه ارابه‌های تزیین شده، و زدوخوردهای جمعی با کاغذهای رنگی و گل باعث شدند که فلورانس از نظر جلب میهمانان خارجی با ونیز و رم رقابت کند; مثلا حدود سال ۱۷۴۰ در فلورانس لیدی مری ورتلی مانتگیو، هوریس والپول، و تامس گری به گردخانم هنریتا پامفریت در کاخ ریدولفو جمع میشدند. در اجتماعی که رو به انحطاط است جذبه حسرتباری وجود دارد.
جان گاستونه، که تلاشهایش او را بکلی خسته و فرسوده کرده بودند، در سال ۱۷۳۱ حکومت را به دست وزیرانش سپرد و یکسره به لذتجویی پرداخت. اسپانیا یک ارتش سی هزار نفری فرستاد تا جانشینی دون کارلوس را مسجل کند. شارل چهارم، پادشاه اتریش، پنجاه هزار سرباز فرستاد تا دخترش ماری ترز را برای جلوس بر تخت سلطنت فلورانس همراهی کنند. موافقتنامهای که در ۱۷۳۶ میان اتریش، فرانسه، انگلستان، و هلند منعقد شد، دایر بر اینکه

ناپل به کارلوس واگذار شود و توسکان به ماری ترز و شوهرش فرانسیس شاهزاده لورن تعلق گیرد از وقوع جنگ جلوگیری کرد. در ۹ ژوئیه ۱۷۳۷ آخرین حکمران خاندان مدیچی درگذشت. توسکان در شمار مستملکات اتریش درآمد، و فلورانس بار دیگر شکوفان شد.

۷ – ملکه آدریاتیک

میان میلان ونیز شهرهای کوچکی بودند که در پرتو آفتاب رشد میکردند. برگامو در این نیم قرن به نقاشانی از قبیل گیسلاندی و آهنگسازانی مانند لوکاتلی دل خوش میداشت. ورونا در تماشاخانه سبک رومی خود برنامه‌های اپرا اجرا میکرد، و یکی از هنرمندان آن به نام مارکزه فرانچسکو شیپونه دی مافئی فرد برجسته‌ای بود. نمایشنامه منظوم او به نام مروپه (۱۷۱۳) مورد تقلید ولتر قرار گرفت، و ولتر با احترام اثر خود به نام مروپ را به او تقدیم داشت و گفت: ((او نخستین کسی است که شهامت و نبوغ آن را داشته است که یک تراژدی تهیه کند بدون اینکه پای عشق زنان را به میان بکشد: این تراژدی شایسته دوران شکوهمندی آتن است، در آن عشق مادرانه مایه اصلی نمایش است، و لطیف ترین علاقه از منزه ترین فضیلت به وجود میآید.)) اثر عالمانه مافئی به نام ورونا ایلوستراتا (۱۷۳۱ - ۱۷۳۲) حتی از آن هم برجسته‌تر بود و در زمینه باستانشناسی ضوابطی برقرار کرد. ویچنتسا، با بناهایش که توسط پالادیو ساخته شده بودند، کعبه معمارانی بود که سبک کلاسیک را احیا میکردند. پادوا دانشگاهی داشت که دانشکده‌های حقوق و پزشکی آن خصوصا در آن عصر مورد توجه بود; جوزپه تارتینی نیز، که همه (بجز جمینیانی) او را در راس ویولن نوازان اروپایی میدانستند، در این شهر بود. چه کسی است که سونات شیطان تارتینی را نشنیده باشد همه این شهرها قسمتی از جمهوری ونیز بودند. در شمال ترویزو، فریولی، فلتره، باسانو، اودینه، بلونو، ترنتو، و بولتسانو قرار داشتند. در مشرق، ایستریا، در جنوب، ایالت ونیز از کیودجا و روویگو تا رود پو ادامه داشت. در آن سوی آدریاتیک، کاتارو و پروتسا و قسمتهای دیگری از یوگسلاوی و آلبانی امروز را در اختیار داشت; و در آدریاتیک، جزایر کورفو، سفالونیا، و تسانته جزو خاکش بودند، در داخل این قلمرو پیچیده، که هر یک از آنها مرکز جهان بود، حدود سه میلیون نفر زندگی میکردند.

۱ - زندگی ونیز

خود ونیز، که پایتخت بود، ۱۳۷/۰۰۰ سکنه داشت. این شهر، که امپراطوری خود را در دریای اژه در برابر ترکها، و قسمت بیشتر بازرگانی خارجی خود را در برابر کشورهای آتلانتیک از دست داده بود، اینک دچار انحطاط سیاسی و اقتصادی بود. مجموعه ناکامیابی جنگهای صلیبی، بیمیلی دول اروپایی پس از پیروزی در لپانتو (۱۵۷۱) در مورد کمک به ونیز برای دفاع از پایگاه‌های دور دست قلمرو مسیحیت در مشرق زمین، و اشتیاق آن دولتها به قبول امتیازات بازرگانی از عثمانیها - که از شجاعترین دشمنش دریغ شده بود- ونیز را ضعیفتر از آن کرده بودند که شکوه دوران رنسانس خود را حفظ کند. این جمهوری تصمیم گرفت که به اوضاع داخلی خود برسد: یعنی در مستملکات خود در ایتالیا و دریای آدریاتیک حکومتی سختگیر از لحاظ قانون و نظارت سیاسی و مراقبت شخصی، مقتدر از نظر اداره امور جاری، با گذشت در امور مذهبی و اخلاقی، و آزادمنش در دادوستد داخلی برقرار کند.

ونیز، مانند دیگر جمهوریهای قرن هجدهم، توسط اولیگارشی اداره میشد. در میان نژادهای مختلف - از قبیل آنتونینها، شایلاکها، و اتللوها - با مردمی کم سواد که سرعت عملشان زیاد و تفکرشان کند بود و خوشگذرانی را به قدرتمندی ترجیح میدادند، دموکراسی در حکم هجر و مرجی بود که تاجی بر سرش گذارده باشند. انتخاب شدن برای ((شورای کبیر)) به طور کلی محدود به ۶۰۰ خانواده‌ای بود که نامشان در ((دفتر زرین)) ثبت شده بود; ولی به این حکومت اشرافی بومی، به نحوی عاقلانه، عناصری از رده‌های بازرگانان و کارشناسان امور مالی افزوده میشدند، حتی اگر این گونه عناصر از نژاد خارجی میبودند. ((شورای کبیر)) سنا را انتخاب میکرد، و سنا ((شورای ده نفری))

را برمیگزید که قدرت بسیار داشت. تعداد زیادی جاسوس آرام و خاموش میان مردم میگشتند و هرگونه عمل یا سخن مشکوکی را که از ناحیه هر یک از شارمندان ونیز - حتی شخص دوج - مشاهده میکردند به ((دستگاه بازجویی)) گزارش میدادند. در این موقع دوجها معمولا شخصیت تشریفاتی بودند و برای جهت دادن به احساسات میهن پرستی و شرکت در مراسم دیپلوماسی از آنها استفاده میشد.
اقتصاد ونیز درگیر مبارزهای شکستبار علیه رقابت خارجی، حقوق وارداتی، و تضییقات اصناف بود. صنایع ونیز به صورت فعالیت آزاد، تجارت آزاد، و مدیریت با اصول سرمایه داری گسترش نیافت و به شهرت صنایع کوچک خود قناعت کرد. از هزار و پانصد نفری که در سال ۱۷۰۰ در استخدام صنعت پشم بودند، در پایان قرن تنها ششصد نفر باقی ماندند. دوازده هزار شاغل صنعت ابریشم در همان مدت به یک هزار کاهش یافت.
شیشه سازان مورانو در برابر هرگونه تغییر در روشهایی که زمانی باعث شهرت آنها در اروپا شده بودند مقاومت میکردند. اسرار آنها به فلورانس، فرانسه، بوهم، و انگلستان راه یافتند. رقبای آنها در برابر پیشرفتهایی که در زمینه شیمی، و همچنین در برابر تجربیاتی که در زمینه صنعتگری به دست آمده بودند، عکس العمل مثبت نشان دادند; دوران برتری مورانو گذشت. صنعت توربافی نیز به همان ترتیب در برابر رقبایی که در ورای کوه‌های آلپ قرار داشتند، از پای درآمد; تا سال ۱۷۵۰ خود ونیزیها پارچه‌های توری فرانسوی بر تن میکردند.
دو صنعت رو به رونق گذاردند: یکی ماهیگیری بود که سی هزار نفر در خدمت داشت، و دیگری وارد کردن و فروختن برده. به مذهب اجازه داده نمیشد مزاحم سود تجارت یا لذات زندگی شود. دولت کلیه امور مربوط به اموال کلیسا و بزهکاریهای روحانیان را تحت نظارت داشت. یسوعیان که در سال ۱۶۰۶ اخراج شده بودند، در ۱۶۵۷ فراخوانده شدند، البته تحت شرایطی که نفوذ آنها را در امور آموزشی و سیاسی محدود میکرد. با آنکه دولت ورود آثار فلاسفه فرانسوی را منع کرده بود، عقاید و فلسفه‌های ولتر، روسو، هلوسیوس، و دیدرو، ولو از طریق مسافرانی که از خارج میآمدند، به داخل سالونهای ونیز راه یافتند، در ونیز، مانند فرانسه، اشراف با افکاری خود را سرگرم میداشتند که ریشه قدرت آنان را میخشکانید. مردم مذهب را به عنوان عادت تقریبا ناخودآگاهانه مراسم و معتقدات میپذیرفتند، ولی بیش از آنکه به نماز و دعا بپردازند، به فکر تفریح بودند. هر چند که ضرب المثلها معمولا کوتاه و نارسا هستند، یک ضرب المثل ونیزی اخلاقیات ونیزیها را چنین توصیف میکند: ((صبحها یک دعای کوچولو، بعد از ناهار یک قمار کوچولو، و شب یک زن کوچولو.)) جوانان برای آن به کلیسا نمیرفتند که مریم مقدس را پرستش کنند، بلکه میرفتند تا زنان را برانداز کنند، و زنان هم با وجود شدت و حدت تحریمهای دولتی و روحانی، لباسهای یقه باز میپوشیدند. جنگ دیرینه و همیشگی میان مذهب و امور جنسی داشت به پیروزی امور جنسی منجر میشد.
دولت فحشای تحت نظارت را به عنوان اقدامی مناسب ایمنی عمومی مجاز میدانست، روسپیان ونیز به خاطر زیبایی، نزاکت، البسه فاخر، و منازل با شکوهشان در کنار ((کانال بزرگ)) شهرت داشتند. تعداد این زنان قابل توجه بود، ولی هنوز عرضه کمتر از تقاضا بود. ونیزیهای صرفهجو و خارجیهایی مانند روسو، به طور دانگی، دو یا سه نفری یک همخوابه برای خود تامین میکردند. با وجود این تسهیلات، زنان شوهردار که به ((ندیم ملتزم رکاب)) خود قانع نبودند، دست اندرکار روابط خطرناک میشدند. بعضی از زنان به سالونهای رقص رفت و آمد میکردند که در آنها همه گونه تسهیلات برای ملاقاتها و قرارهای عشقی فراهم بود. چندین زن از خانواده نجبا به علت رفتار بیبندوبارانه خود علنا مورد توبیخ دولت قرار گرفتند; به بعضیها دستور داده شد در خانه‌هایشان باقی بمانند، و بعضی دیگر تبعید شدند. طبقات متوسط متانت بیشتری نشان میدادند; کثرت اولاد پی در پی خانم خانه را کاملا مشغول میداشت و نیاز او را به دریافت و القای عشق برآورده میساخت. در هیچ کجا مانند ونیز مادرها این قدر قربان صدقه اطفال خود نمیرفتند; از جمله حرفه ای متعارف آنها این بود: ((سان مارکوی من! مایه خوشی من! گل بهاری من!)) بزهکاری در

ونیز از هر جای دیگر ایتالیا کمتر اتفاق میافتاد. جلوی دستی که آماده ضربه زدن بود، به علت وفور و مراقبت ماموران شهربانی و ژاندارمری، گرفته میشد. ولی قمار به عنوان یک سرگرمی عادی بشر پذیرفته شده بود. دولت در سال ۱۷۱۵ یک بخت آزمایی دایرکرد. نخستین قمارخانه در سال ۱۶۳۸ دایر شد; طولی نکشید که تعداد آنها، اعم از عمومی یا خصوصی، زیاد شد و همه طبقات به آنها هجوم آوردند. تردستانی مانند کازانووا میتوانستند با بردهای قمار خود زندگی کنند; عدهای دیگر امکان داشت در یک شب پس انداز یک سال خود را ببازند. قماربازان، که بعضا نقاب بر چهره داشتند، با علاقهای شدیدتر از عشق، ساکت به روی میز قمار خم میشدند. ماموران دولتی با رفتاری دوستداشتنی بر این جریان (تا ۱۷۷۴) نظاره میکردند، زیرا دولت از قمارخانهها مالیات میگرفت و سالی ۳۰۰/۰۰۰ لیره از این محل درآمد داشت.

اشخاص بیکاره و پولدار از ده دوازده کشور مختلف به ونیز میآمدند تا در محیطی از نظر اخلاقی بیقید، و در نشاط هوای آزاد میدانها و کانالهای آن، اندوختههای خود را خرج کنند یا سالهای آخر عمر خود را بگذرانند.

دست کشیدن از امپراطوری تب سیاستبازی را کاهش داد. در اینجا هیچ کس از انقلاب صحبت نمیکرد، زیرا هر یک از طبقات اجتماع، گذشته از لذات خویش، عادات و رسومی ثباتبخش از خود داشت و مجذوب وظایف تقبل شده خود بود. خدمه دارای نرمش و احساس وفاداری بودند، ولی تحمل هیچ گونه اهانت یا بیرحمی را نمیکردند. قایقرانان فقیر بودند، با این وجود سروران آبگیرها و دریاچهها به شمار میرفتند. آنها، با اطمینانی غرورآمیز از مهارت دیرینه خویش، روی قایقهای مطلای خود میایستادند، یا به هنگام دور زدن با قایقهای خود، فریادهای حاکی از سلامت، نیرومندی، و تبحری قدیمی از دل برمیآوردند، یا با حرکت بدن و پاروهایشان آهنگی زمزمه میکردند.

در میدانهای ونیز افراد ملیتهای مختلف، که هر یک البسه خاص خود را بر تن داشت یا به زبان خاص خویش تکلم میکرد و شیوههای کفرگویی خاصی داشت، با یکدیگر درمیآمیختند. طبقات بالا هنوز مانند دوران سلطه رنسانس لباس بر تن میکردند، یعنی پیراهنی از بهترین کتان، شلوار مخمل تا زانو، جورابهای ابریشمی، و کفشهای سگکدار میپوشیدند; ولی در این قرن، ونیزیها بودند که رسم پوشیدن شلوارهای بلند ترکها را در اروپای باختری متداول کردند. کلاهگیس در سال ۱۶۶۵ از فرانسه به ونیز راه یافته بود. جوانان خودآرا به لباس و مو و عطر مصرفی خود چنان توجه میکردند که نمیشد تشخیص داد مرد هستند یا زن. زنان مدپرست با موهای مصنوعی یا طبیعی روی سرخود برجهای عجیب و غریبی درست میکردند. هم مردان و هم زنان احساس میکردند بدون زینت و جواهر آلات، گویا لباس نپوشیدهاند. ساخت بادبزنهای دستی جنبه کاری هنری به خود گرفته بود. این بادبزنها به طرز زیبایی رنگآمیزی شده بودند و اغلب در آنها سنگهای قیمتی به کار برده شده بودند و دوربینی یک چشمی هم در آنها قرار داشت. هر طبقه از اجتماع باشگاهی داشت، و هر خیابان ((کافه)) خود را; گولدونی میگفت: ((ما در ایتالیا روزی ده فنجان قهوه میخوردیم.)) بازار همه نوع سرگرمی رونق داشت، از مسابقات مشتزنی گرفته تا با لماسکهها. از یکی از بازیها که پالونه نامیده میشد و عبارت بود از به هوا انداختن یک توپ باد کرده با کف دست، کلمه بالون به وجود آمد. ورزشهای آبی در سراسر سال انجام میگرفتند. از سال ۱۳۱۵ به بعد، مسابقات قایقرانی در ۲۵ ژانویه در ((کانال بزرگ)) اجرا میشدند و عبارت بودند از مسابقه میان قایقهای بزرگ پارویی که دارای پنجاه پارو بودند; و نقطه اوج این جشنواره آبی، توپ بازی در آب (واترپولو) بود که در آن صدها ونیزی در گروههای رقیب با یکدیگر به داخل آب شیرجه میرفتند. در عید صعود، دوج ونیز، طی تشریفات با شکوهی، با کشتی دولتی به نام ((بوچینتورو))، که تزیین بسیار یافته بود، در میان هزار قایق و کشتی دیگر، از سان مارکو به لیدو میآمد تا بار دیگر ونیز را به ازدواج دریا درآورد. قدیسان و سالروزهای تاریخی نام و یادبودهای خود را به تعطیلات مکرر ونیز میبخشیدند، زیرا سنای ونیز متوجه شده بود که با فراهم کردن نان و وسایل سرگرمی میتوان جای خالی انتخابات را پر کرد. در چنین مواقعی

دسته‌های جالب و رنگارنگی از یک کلیسا به جانب کلیسای دیگر و از یک میدان به میدان دیگر میرفتند. فرشها، حلقه‌های گل، و پارچه‌های ابریشمی رنگارنگ از پنجره‌ها یا بالاخانه‌ها در مسیر این دسته‌ها آویزان میشدند; نوای موسیقی دلنوازی مترنم بود; آوازهای مذهبی یا عاشقانه خوانده میشدند و در خیابانها رقصهای دلنشینی انجام میگرفتند. نجیبزادگانی که به مقامات عالی منصوب شده بودند پیروزی خود را با ترتیب رژه، طاق نصرت، جوایز پیروزی، مجالس جشن و شادمانی، و بذل و بخششهایی که گاهی ۳۰۰۰۰ دوکات هزینه برمیداشتند جشن میگرفتند. هر جشن ازدواج در حکم جشنوارهای بود، و تشییع جنازه یک شخصیت مهم عظیمترین واقعه زندگیش به شمار میرفت.

کارناوال، که میراث مسیحیت از ساتورنالیای روم قبل از مسیحیت بود، نیز جای خود را داشت. کلیسا و دولت امیدوار بودند که با مجاز داشتن نوعی تعطیل اخلاقی بتوانند برای بقیه مدت سال تشنج میان هوای نفس و ششمین فرمان از ده فرمان موسی را کاهش دهند. معمولا در ایتالیا کارناوال تنها در هفته آخر قبل از ایام روزه بزرگ برگزار میشد; در قرن هجدهم، در ونیز این مراسم از ۲۶ دسامبر یا ۷ ژانویه آغاز میشد; شاید اصولا ((کارناوال))، که میتوان آن را مرکب از دو کلمه کارنه (گوشت) و واله (خداحافظی) دانست، به این جهت به این مراسم گفته میشود که نخستین روز آن مصادف با آخرین روز مجاز برای گوشتخواری (قبل از ایام روزه بزرگ) است. تقریبا در همه شبهای این هفته‌های زمستانی مردم ونیز، و بیگانگانی که از همه نقاط اروپا به آنجا روی میآوردند، به میدانها میریختند. آنان البسه رنگین برتن داشتند و سن، مقام، و هویت خود را در پشت نقاب پنهان میداشتند. در این پوشش، مردان و زنان بسیاری از قوانین را مسخره میکردند; روسپیان کسبشان رونق داشت; کاغذهای رنگی به اطراف پراکنده میشدند; و تخممرغهای مصنوعی که دارای آبهای معطر بودند این سو و آن سو پرتاب میشدند تا وقتی شکستند، هوا را عطر آگین کنند. اشخاص در لباس پانتالون، آرلکن، کولومباین، و دیگر شخصیتهای مورد علاقه مردم در نمایشهای کمیک این سو و آن سو در جست و خیز و شیرین زبانی بودند تا مردم را سرگرم کنند. بازار خیمه شب بازی گرم بود; و بندبازان نفس هزاران نفر را در سینه حبس میکردند. برای این مراسم حیوانات عجیب و غریب آورده میشدند، مانند کرگدن که نخستین بار در جشنهای سال ۱۵۷۱ در ونیز دیده شد. سپس در نیمه شب قبل از چهارشنبه روز اول ایام روزه ناقوسهای کلیسای سان مارکو پایان کارناوال را اعلام میداشتند; آنهایی که جشن و سرور برپا داشته و اینک سخت خسته بودند به بسترهای قانونی خود بازمیگشتند و خود را آماده میکردند تا روز بعد از کشیش خود چنین بشنوند: ((ای انسان به خاطر آور که تو از خاکی و به خاک بازخواهی گشت.)).

۲ - ویوالدی

ونیز و ناپل دو کانون موسیقی در ایتالیا بودند که با یکدیگر رقابت داشتند. ونیز در تماشاخانه‌های خود در طی قرن هجدهم هزار و دویست اپرای مختلف اجرا کرد. در آنجا مشهورترین پریمادوناهای آن دوران به نام فرانچسکاکوتتسونی و فاوستینا بوردونی، به خاطر احراز تفوق، با یکدیگر درگیر نبرد نغمه سرایانهای بودند; هر کدام از آنها، از روی تکه کوچکی تخته که روی آن میایستادند و آواز میخواندند، همه جهان را به جنبش درمیآورد. کوتتسونی نقش مقابل فارینلی را در یک تماشاخانه اجرا میکرد، و بوردونی نقش مقابل بوناکی را در تماشاخانهای دیگر، و همه مردم ونیز به دو گروه ستایشگران این دو خواننده تقسیم میشدند. اگر این چهار نفر باهم آواز میخواندند، ملکه آدریاتیک (ونیز) ذوب میشد و در دریاچه‌های خود فرومیریخت.

در نقطه مقابل این دژهای اپرا و شادمانی، چهار ((آسایشگاه)) بودند که در آن ونیز از تعدادی دختران یتیم یا نامشروع خود توجه میکرد. برای اینکه به زندگی این اطفال بیخانمان هدف و مفهومی داده شود، به آنها تعلیماتی در خوانندگی و نواختن آلات موسیقی داده میشد تا در آوازهای جمعی و سرودهای مذهبی شرکت کنند و از پشت

شبکه‌های فلزی نیمه دیری خویش کنسرتهای عمومی بدهند. روسو میگفت هرگز آوایی موثرتر از این صداهای دخترانه که با هماهنگی منضبطی آواز میخواندند نشنیده است; گوته عقیده داشت که هرگز سوپرانویی چنین زیبا یا آهنگی با ((چنین زیبایی غیرقابل بیان)) نشنیده است. بعضی از بزرگترین آهنگسازان ایتالیا در این موسسات تدریس میکردند، برای آنها آهنگ هایی میساختند، وکنسرتهای آنان را رهبری میکردند. مونتوردی، کاوالی، لوتی، گالوپی، پورپورا، و ویوالدی از این گروه بودند.
ونیز برای تامین اپرا برای تماشاخانه‌های خود و فراهم آوردن نیازهای ((آسایشگاه‌ها)) ارکسترها، و نوازندگان زبردست در زمینه موسیقی آوازی و سازی، از شهرهای ایتالیا و گاهی از شهرهای اتریش و آلمان کمک میگرفت; در عین حال خود ونیز مادر یا پرستار آنتونیو لوتی بود. وی ابتدا ارگنواز بود و بعد به مقام ((رهبر موسیقی نمازخانه)) کلیسای سان مارکو رسید. لوتی مصنف چند اپرای معمولی و متوسط بود، و تنها یک ((مس)) عالی ساخت که اشک به دیدگان برنی پروتستان آورد. فرزندان دیگر نیز عبارت بودند از: بالداساره گالوپی، که به خاطر ((اپرا بوفای)) خود و همچنین شکوه و لطافت آریاهای اپراییش شهرت داشت; آلساندرو مارچلو، که کنسرتوهایش در میان آهنگهای ساخته شده در عصر خودش مقام والایی داشتند; و برادر کوچکش بندتو، که آهنگهای تنظیمی او برای پنجاه مزمور ((در حکم یکی از زیباترین آثار ادبیات موسیقی به شمار میآیند;)) و آنتونیو ویوالدی.
برای بعضی از ما که نخستین بار وصف یکی از کنسرتوهای ویوالدی را میشنیدیم، رازی خجلت آور آشکار میشد، اینکه چرا ما مدتی چنین دراز از او بیاطلاع بودیم. در آثار ویوالدی جریان باشکوهی از آرمونی، غلغل شادمان ملودی، وحدت ساختمان، و به هم پیوستگی اجزا وجود داشت که باید پیش از این، وی را در شمار چهره‌های مانوس ما درمیآورد و مقامی والاتر در تاریخهای موسیقی ما به او میداد.
وی حدود سال ۱۶۷۵ چشم به جهان گشود. او فرزند یک ویولن نواز ارکستر نمازخانه کلیسای سان مارکو بود.
پدرش نواختن ویولن را به او آموخت و جایی برایش در ارکستر تامین کرد. در پانزدهسالگی به مشاغل کوچک روحانی پرداخت، و در بیست سالگی کشیش شد و به نام ((کشیش سرخ موی)) اشتهار یافت، زیرا مویش سرخ رنگ بود. عشق او به موسیقی شاید با وظایف روحانیش در تضاد قرار میگرفت. دشمنانش میگفتند: ((یک روز که ویوالدی مراسم قداس اجرا میکرد، تمی برای ساختن یک آهنگ موسیقی به فکرش رسید و بلافاصله محراب را ترک گفت، ... به محل نگاهداری ظروف مقدس نمازخانه رفت تا آن تم را بنویسد، و سپس برای به پایان رساندن مراسم قداس بازگشت.)) یکی از نمایندگان رسمی پاپ وی را به این متهم کرد که از چندین زن نگاهداری میکند، و سرانجام (گفته میشود) که دستگاه تفتیش افکار وی را از انجام مراسم قداس منع کرد. در سالهای بعد، آنتونیو موضوع را به نحوی کاملا متفاوت بیان داشت:
بیست و پنج سال پیش بود که من برای آخرین بار مراسم قداس به جای میآوردم. علت قطع انجام این مراسم منع از طرف مقامات نبود، بلکه تصمیم شخصی خودم بود، که آن هم معلول کسالتی است که از بدو تولد داشتهام. پس از اینکه به سمت کشیشی منصوب شدم. مدت یک سال یا کمی بیشتر مراسم قداس به جای آوردم و در عرض این مدت در سه مورد ناچار شدم به علت این بیماری، قبل از پایان مراسم، محراب را ترک گویم.
به همین علت من تقریبا همیشه در خانه زندگی میکنم و تنها با قایق یا درشکه بیرون میروم، زیرا به علت وضع سینهام، یا بهتر بگویم این گرفتگی سینه -احتمالا تنگ نفس-، دیگر نمیتوانم پیادهروی کنم. هیچ نجیبزادهای، و حتی شهریار ما، دیگر مرا به خانهاش دعوت نمیکند، زیرا همه آنها از بیماری من آگاهند. سفرهای من همیشه خیلی پرهزینه بودهاند، زیرا پیوسته ناچار بوده ام در این سفرها چهار یا پنج زن همراه داشته باشم تا به من کمک کنند.

او میگفت این زنان دارای حسن شهرتی بیخدشه بودند. ((عفت آنها همه جا مورد اعتراف بود. ... آنها در همه روزهای هفته دعا میخواندند و مراسم مذهبی انجام میدادند.)) او نمیتوانست آدم هرزهای باشد، چون مدرسه موسیقی ((آسایشگاه پییتا)) مدت سی و هفت سال وی را به عنوان ویولن نواز، معلم، آهنگساز، و ((رهبر گروه همسرایان)) نزد خود نگاه داشت. او برای شاگردان دختر خود بیشتر آثار غیر اپرایی خویش را ساخت. تقاضا زیاد بود، و بنابراین او با عجله مینوشت و هر وقت فرصتی داشت، آنچه را که نوشته بود اصلاح میکرد; او به پرزیدان دو بروس گفت که ((میتواند یک کنسرتو را زودتر از آنکه یک نسخهبردار بتواند از آن نسخه برداری کند، بسازد.)) اپراهای او نیز به همان اندازه باشتاب توام بودند. روی صحنه عنوان یکی از آنها این عبارت به عنوان نوعی لاف یا تعذر نوشته شده بود: ((ظرف پنج روز ساخته شده است.)) او هم مانند هندل از خودش مطلب قرض میگرفت، یعنی بعضی از ساختههای گذشته خود را جرح و تعدیل میکرد تا نیازهای کنونی را برآورد، و به این وسیله در وقت صرفه جویی میکرد. او بین فواصلی که در کارش در آسایشگاه پیش میآمدند، چهل اپرا ساخت. بسیاری از معاصران وی با تارتینی همعقیده بودند که این اپراها در سطح متوسط قرار دارند; بندتو مارچلو در اثر خود به نام نمایش مد جدید آنها را مورد تمسخر قرار داد; ولی شنوندگان در ونیز، و یچنتسا، وین، مانتوا، فلورانس، و میلان از او استقبال میکردند، و ویوالدی اغلب دختران تحت سرپرستی خود را به امید خودشان رها میکرد تا خود بتواند با زنانی که در خدمت داشت به شمال ایتالیا و حتی به وین و آمستردام به عنوان ویولن نواز سفر کند، یکی از اپراهایش را رهبری کرده، یا در مورد به روی صحنه آوردن و تزیینات صحنه آن نظارت کند. اپراهای او اینک از میان رفتهاند، ولی این امر تقریبا در مورد همه اپراهایی که قبل از گلوک ساخته شده بودند صادق است. سبک، شیوه کار، قهرمانان، صداها، و نقش مردان و زنان همگی عوض شده اند.

تاریخ از ۵۵۴ اثر ویوالدی آگاه است. از این تعداد ۴۵۴ اثر به صورت کنسرتو است. یک هجوگوی زیرک گفت که ویوالدی ششصد کنسرتو ننوشت، بلکه یک کنسرتو را ششصد بار نوشت; گاهی این نکته مقرون به حقیقت به نظر میرسد. در این قطعات، مقدار زیادی آرشه کشی بر روی سیمها، کش دادن نقش کلاوسن، و همچنین ضرباتی که تقریبا به صورت تنظیم سرعت آهنگ بودند، وجود داشتند. حتی در سلسله قطعات مشهوری که فصول نام داشت (۱۷۲۵)، قسمتهایی وجود دارند که یکنواختند. ولی در عین حال نقطههای اوج و با روح و پرحرارت، تندبادهای زمستانی، تکههای پرهیجان مبارزه میان تکنوازان و ارکستر، و آهنگهای دلپذیر نغمات نیز در آنها دیده میشوند. در این گونه قطعات، ویوالدی ((کنسرتو گروسو)) را به چنان نقطهای از کمال سوق داد که تنها باخ و هندل از آن قدم فراتر گذاردند.

ویوالدی مانند اکثر هنرمندان دچار حساسیتی بود که نبوغ وی از آن تغذیه میکرد. قدرت آهنگهای او منعکس کننده خوی آتشین، و لطافت نغماتش حاکی از تقدس وی بود. بتدریج که سنش افزایش مییافت، مجذوب شعایر مذهبی میشد، تا آنجا که دربارهاش در یادداشتی تخیلآمیز چنان آمده است که وی تنها موقعی تسبیح خود را زمین میگذارد که میخواست آهنگی بسازد. در سال ۱۷۴۰ شغل خود را در ((آسایشگاه پییتا)) از دست داد، یا از آن دست کشید. به دلایلی که اینک معلوم نیست از ونیز خارج شد و به وین رفت. ما درباره او دیگر چیزی نمیدانیم، جز اینکه یک سال بعد در آنجا درگذشت و مراسم تشییع جنازه فقیرانهای برایش انجام شد.

در مطبوعات ایتالیا ذکری از مرگ وی نشد، زیرا ونیز دیگر به آهنگهای او علاقهای نداشت و هیچ کس در موطن و عصر وی مقام او را در زمینه هنرش، حتی نزدیک به حد اعلا، نمیدانست. ساختههای او در آلمان با استقبال روبهرو شدند. کوانتس، که فلوت نواز و آهنگساز فردریک کبیر بود، کنسرتوهای ویوالدی را وارد آن کشور کرد و آشکارا آنها

را به عنوان نمونه و سرمشق پذیرفت. باخ چنان از آنها خوشش آمد که با تغییر کلیدها دست کم نه تای آنها را برای کلاوسن، چهارتا برای ارگ، و یکی برای چهار کلاوسن به همراه سازهای زهی تنظیم کرد.
ظاهرا باخ ساختمان سه بخشی کنسرتوهای خود را از ویوالدی و کورلی اقتباس کرده بود. در طول قرن نوزدهم، آثار ویوالدی، جز برای محققانی که سیر تکاملی آثار باخ را ردگیری میکردند، تقریبا فراموش شده بودند. سپس در سال ۱۹۰۵ در اثری به نام تاریخ کنسرتوهای سازی، که آرنولد شرینگ نوشت، وی بار دیگر به مقام برجستهای رسانیده شد; و در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ آرتورو توسکانینی شور و حرارت و شهرت و نفوذ خود را صرف تجلیل از ویوالدی کرد. امروز آن کشیش سرخ مو برای مدتی بالاترین مقام را در میان آهنگسازان قرن هجدهم احراز کرده است.
۳ - تجدید خاطره‌ها
از دوران کوتاه رونق دوباره هنر ونیز ده - دوازده نقاش هستند که امروز از جا برمیخیزند و خواستار تجدید خاطره خود میشوند. ما تنها به چند تن از آنها درود میفرستیم: به جامباتیستا پیتونی که ونیز مقام او را تنها از مقام تیپولو و پیاتتستا پایینتر میدانست; به یاکوپو آمیگونی که سبک شهوت انگیزش به بوشه رسید; و به جووانی آنتونیو پلگرینی که سبک رنگامیزیش را به انگلستان، فرانسه، و آلمان برد. او بود که تزیینات قصر کیمبولتن، قصر هاوارد، و بانک فرانسه را انجام داد. اما مارکوریتچی توجه بیشتری به خود جلب میکند، زیرا وی یکی از منقدان خود و همچنین خودش را کشت. او در ۱۶۹۹، در سن بیست و سه سالگی، قایقرانی را که به نقاشیهای او بیحرمتی کرده بود به ضرب چاقو به قتل رسانید. به دالماسی گریخت، عاشق مناظر طبیعی آن شد، و چنان با رنگامیزیهای خود آنها را ماهرانه مجسم کرد که ونیز او را بخشید و از او به عنوان تینتورتویی که بار دیگر چشم به جهان گشوده است تشویق و تحسین به عمل آورد. عمویش سباستیانو ریتچی او را به لندن برد، و در آنجا آنها در ساختن قبر دیوک آو دونشر همکاری کردند. او هم مانند بسیاری از هنرمندان قرون هفدهم و هجدهم علاقهمند بود خرابه‌های واقعی یا تخیلی بکشد، ولی در تمام این مدت از فکر خود غافل نبود. در سال ۱۷۲۹، پس از چند بار تلاش، سرانجام موفق به خودکشی شد. در ۱۷۳۳ یکی از تابلوهایش به مبلغ ۵۰۰ دلار به فروش رسید; این تابلو در ۱۹۶۳ بار دیگر به مبلغ ۹۰/۰۰۰ دلار فروخته شد; بدین ترتیب، افزایش ارزش هنر و کاهش ارزش پول بخوبی دیده میشود.
بررسی سرگذشت روزالباکاریرا مطبوعتر است. این زن کار خود را با ساختن طرحهایی برای پارچه‌های توری مخصوص ایتالیا آغاز کرد و سپس (مانند رنوار جوان) روی انفیه دانها به نقاشی پرداخت; بعد مینیاتور کشید; سرانجام استعداد خاص خود را در زمینه نقاشی با گچ رنگی یافت. تا سال ۱۷۰۹ چنان شهرتی یافته بود که فردریک چهارم، پس از رسیدن به سلطنت دانمارک، او را برای کشیدن تصاویری از زیباترین یا مشهورترین زنان ونیز انتخاب کرد. در سال ۱۷۲۰ پیر کروزا، که گرد آورنده آثار هنری و شخصی میلیونر بود، وی را به پاریس دعوت کرد. در آنجا چنان مورد استقبال و تکریم قرار گرفت که از زمان برنینی به بعد هیچ کس نظیر آن را به خود ندیده بود. شاعران قصایدی دربارهاش ساختند; فیلیپ د/اورلئان نایب السلطنه از او دیدار به عمل آورد; واتو چهرهاش را نقاشی کرد، و او هم از واتو تصویری کشید; لویی پانزدهم در مقابلش نشست تا تصویرش را بکشد; به عضویت ((فرهنگستان نقاشی)) انتخاب شد. برای دریافت گواهینامه عضویت خود، تابلو موز را که اینک در موزه لوور آویزان است ارائه کرد. چنان بود که گویی روح رو کوکو در جسم او حلول کرده است.
در سال ۱۷۳۰ به وین رفت و در آنجا تصاویری با گچ رنگی از شارل ششم، ملکه، و مهیندوشس ماری ترز کشید. هنگامی که به ونیز بازگشت، چنان در هنر خود مستغرق بود که فراموش کرد ازدواج کند. فرهنگستان ونیز یک اطاق پر از تصاویر وی دارد; گملده گالری در درسدن ۱۵۷ تصویر از وی دارد که خصوصیت تقریبا همه آنها صورتهای ارغوانی، زمینه آبی، معصومیت گلگون، و فرورفتگی ظریف گونه است; حتی وقتی از هوریس والپول تصویری کشید،

او را مانند یک دختر مجسم کرد. او کلیه کسانی را که برای کشیدن تصویرشان در مقابلش مینشستند (بجز خودش) بهتر از آنچه بودند مجسم میکرد; خود نگارهای که از خودش کشید و در کاخ وینزر است وی را در سنین سالخوردگی نشان میدهد: سپیدمو و کمی عبوس، مثل اینکه میتوانست پیشبینی کند بزودی کور خواهد شد. از ۸۲ سال عمرش، دوازده سال آخر آن را ناچار شد بدون نور و رنگی که تقریبا اساس زندگی او بود به سرآورد. او تاثیر خود را بر هنر دوران خویش باقی گذارد; ممکن است لاتور حرارت آتشین خود را از وی گرفته باشد; گروز علاقه شدید وی را به زنان جوان به خاطر داشت; و ((رنگهای گلگون)) او به بوشه و رنوار رسیدند.
جووانی باتیستا پیاتتستا هنرمند بزرگتری بود، مافوق احساسات قرار داشت، تزیینات را ناچیز میشمرد، و بیشتر درصدد آن بود که بر مشکلات حرفه خود غلبه کند و بالاترین سنن آن را محترم شمارد، نه اینکه مورد پسند عامه قرار گیرد. همکارانش به این امر واقف بودند و، با آنکه تیپولو رهبری تاسیس فرهنگستان نقاشی و مجسمه سازی ونیز (در ۱۷۵۰) را به عهده داشت، آنها پیاتتستا را عملا به عنوان نخستین رهبر فرهنگستان انتخاب کردند. تابلو او به نام ربکا بر سر چاه همطراز آثار تیسین است، و حتی پایبندی آن به مفاهیم متداول زیبایی کمتر از آنهاست; از اندام ربکا تا آن اندازه نشان داده میشود که احساسات سرکش را به حرکت درآورد، ولی قیافه هلندی و بینی سر بالایش طوری نیست که در مردم ایتالیا شور و سرمستی ایجاد کند. در اینجا مرد تصویر اوست که انسان را تحت تاثیر قرار میدهد; چهرهای که شایسته دوران رنسانس است - صورتی نیرومند، ریشی دلپذیر، کلاهی پردار، شرارههای مکرآمیز در چشمان - و خود تصویر به طور کلی شاهکار رنگامیزی، ترکیب، و طرح است. از خصوصیات پیاتتستا این بود که وی در عصر خود بیش از هر نقاش دیگر ونیزی مورد احترام بود و از همه آنها فقیرتر بدرود حیات گفت. آنتونیو کاناله، که کانالتو نامیده میشد، شهرت بیشتری دارد، زیرا نیمی از جهان، ونیز را از طریق مناظری که او ترسیم کرده است میشناسند، و در انگلستان هم کاملا شناخته شده بود. او مدتی حرفه پدرش را، که ترسیم مناظر برای صحنه تئاترها بود، دنبال کرد; در رم به مطالعه معماری پرداخت; پس از بازگشت به ونیز، در کشیدن تصاویر خود از قطبنما و خط کش T استفاده میکرد و معماری را از عناصر تصاویر خود ساخت. از روی این تصاویر ما ملکه آدریاتیک (ونیز) را آن طور که در نیمه اول قرن هجدهم به نظر میرسید، میشناسیم. ما از تابلو او به نام یاتچینودی سان مارکو پیمیبریم که دریاچه اصلی تا چه حد پر از کشتی بود; در تصاویر دیگر او شاهد مسابقه قایقرانی در کانال بزرگ هستیم و درمییابیم که زندگی در آن ایام، مانند هر زمان دیگر در گذشته، کامل و پر از شور و اشتیاق است; و با مسرت ملاحظه میکنیم که پل ریالتو، میدان سان مارکو پیاتتستا، کاخ دوج، و کلیسای سانتاماریا دلاسالوته تقریبا همان طور بودند که امروز هستند، بجز ناقوسخانه که از نو ساخته شده است. این گونه تصاویر درست همان چیزهایی بودند که جهانگردان در کشورهای ابر آلود شمال لازم داشتند تا با احساس رضایت، آفتاب، و کیفیت جادویی، ونیز بسیار آرام را به خاطر بیاورند. آنها این یادگارها را میخریدند و آنها را به موطن خود میبردند. طولی نکشید که انگلستان خواستار خود کانالتو شد. او در ۱۷۴۶ به انگلستان رفت و تصاویر بزرگ وایتهال، و رودخانه تمز از ریچمند هاوس را کشید; تصویر اخیر الذکر، که از نظر ترکیب فواصل، دورنما و جزئیات حیرتانگیز است، شاهکار کانالتو به شمار میرود. او تا سال ۱۷۵۵ به ونیز بازنگشت. در ونیز به سال ۱۷۶۶ در سن شصت و نه سالگی هنوز سخت دست به کار بود، و با غرور و سرافرازی روی تابلو داخل کلیسای سان مارکو نوشت: ((بدون عینک انجام شده است.)) او شیوه خود را در اندازهگیری دقیق به برادرزادهاش برناردو بلوتو کانالتو، و مهارت خود را در ترسیم مناظر به شاگرد خوب خود فرانچسکو گواردی - که باز از وی دیدن خواهیم کرد - آموخت.
همان طور که کانالتو منظره خارجی این شهر باشکوه را نشان میداد، پیترولونگی، با کشیدن زندگی روزانه و واقعی طبقه متوسط، زندگی در داخل دیوارها را آشکار ساخت. خانمی بر سر میز صبحانه ((که لباس خانه بر تن دارد))،

کشیشی به فرزند او درس میدهد، دختر کوچکش که یک سگ اسباب بازی را نوازش میکند، خیاطی که آمده یک دست لباس را نشان دهد، معلم رقصی که یک نوع رقص منوئه به خانمی یاد میدهد، اطفالی با چشمان از حدقه درآمده در یک نمایش جانوران، زنان جوانی که سرگرم تماشای بازی چشم بندان هستند، کسبه در دکانهای خود، نقاب پوشان در کارناوال، تئاترها، قهوه خانه‌ها، مجامع ادبی، شاعرانی که اشعار خود را میخوانند، پزشکان قلابی، رمالان، فروشندگان سوسیس و آلو، گردشگاه میدان، گروه شکار، گروه ماهیگیری، خانواده در حال ((گذراندن تعطیلات ییلاقی)): همه فعالیتهای قابل ذکر طبقه متوسط، حتی کاملتر از کمدیهای گولدونی، دوست لونگی، در تصاویر وی دیده میشوند. این تصاویر معرف هنر بزرگی نیستند، ولی سرور آورند و اجتماعی را نشان میدهند که منظمتر و منزهتر از آن است که انسان از اشراف قمارخانه‌ها یا باربران بددهان کشتیها در باراندازها نزد خود تصور میکرده است.

۴- تیپولو

از مردم ونیز آن که باعث شد مردم اروپا برای یک لحظه فکر کنند که رنسانس بازگشته است جامباتیستا تیپولو بود. هر یک از روزهای تابستان شاهد جمعی از دانشآموزان و جهانگردان است که وارد محل اقامت اسقف وورتسبورگ میشوند تا نقاشیهای آبرنگ تیپولو را بر پلکان و سقف آن، که در سالهای ۱۷۵۰ - ۱۷۵۳ انجام شدهاند، ببینند; این تصاویر نقطه اوج نقاشی ایتالیا در قرن هجدهم هستند. یا به تصویر مقدس تثلیث برقدیس کلمنس ظاهر میشود در گالری ملی لندن نظر افکنید; به ترکیب ماهرانه، دقت ترسیم، استفاده ظریف از نور، عمق، و فروزندگی رنگ آن توجه کنید. آیا این اثر حتما از تیسین نیست شاید، اگر تیپولو چنین سرگشته نبود، امکان داشت او هم در زمره غولهای هنر درآید. شاید هم نیکبختی مانع کار او شد. او آخرین فرزند یک بازرگان ثروتمند ونیزی بود که به هنگام مرگ میراث قابل توجهی باقی گذارد. جان، که خوش قیافه، باهوش، و شوخ طبع بود، بزودی احساس حقارتی اشراقی نسبت به آنچه که مربوط به عوام الناس بود پیدا کرد. در سال ۱۷۱۹، در سن بیست و سه سالگی، با سسیلیا، خواهر فرانچسکو گواردی، ازدواج کرد. سسیلیا چهار دختر و پنج پسر برای او آورد، که دو تن از آنها نقاش شدند. آنها در خانهای زیبا در ناحیه سانتا ترینیتا زندگی میکردند.

استعداد او در آن موقع شکفته بود. در سال ۱۷۱۶ تابلو خود را به نام قربانی کردن اسحاق به معرض نمایش گذارد. این تابلو عاری از ظرافت ولی پرنیرو بود. در این وقت وی به طور محسوسی تحت نفوذ پیاتتستا قرار داشت. به مطالعه آثار ورونزه نیز پرداخت. و به ((سبک پائولسکا)) البسه فاخر، رنگهای گرمی بخش، و خطوط هوسانگیز ترسیم میکرد. در سال ۱۷۲۶ اسقف اعظم اودینه از او دعوت کرد که کلیسای بزرگ و کاخ وی را تزیین کند. تیپولو موضوعهایی را از داستان ابراهیم انتخاب کرد، ولی نحوه تجسم این موضوعها کاملا منطبق با کتاب مقدس نبود. چهره سارا، که از لابلای یقه آهاری و بلند خاص زمان رنسانس دیده میشود، پر از چین و چروک است، و از میان همه دندانها، تنها دو دندان خراب در دهانش باقی مانده است. ولی فرشته مانند یک ورزشکار ایتالیایی پایی جالب توجه دارد. ظاهرا تیپولو احساس میکرد در قرنی که مسخره کردن فرشتگان و معجزات آغاز شده بود، میتواند با شوخ طبعی خود سنن مورد حرمت را به بازی بگیرد; اسقف اعظم دوستداشتنی هم به او به دیده اغماض مینگریست. ولی به هر حال لازم بود که این هنرمند دقت به خرج دهد، زیرا کلیسا هنوز یکی از منابع عمده ماموریتهای ترسیم چهره در دنیای کاتولیک بود.

منبع دیگر اشخاص غیرروحانی بودند که میخواستند کاخهایشان تزیین یابند. در کاخ کازالی دونیانی در میلان (۱۷۳۱) جان با تصاویر آبرنگی که روی گچ نقاشی شده بودند، داستان سکیپیو را بازگو کرد. این تصاویر نمونه‌های واقعی کار تیپولو نبودند، زیرا وی هنوز سبک خاص خود را - یعنی اشکالی که بآسانی و آزادی در فضای نامشخص

در حرکت باشند- قالبگیری نکرده بود; ولی، باوصف این، حاکی از مهارتی بودند که در شمال ایتالیا جنب و جوشی بهوجود آورد. در سال ۱۷۴۰ او به زمینه استعداد خاص خود پیبرد و آنچه را که بعضیها شاهکار وی میدانند بهوجود آورد، یعنی تصاویری را که بر سقف و تالار میهمانی کاخ کلریچی در میلان منقوشند. در اینجا وی موضوعهایی از قبیل چهار گوشه جهان، مسیر خورشید، و آپولون با خدایان کفار را به عنوان وسایل و ابزار بیان تخیلات خود انتخاب کرد. او از اینکه دنیای افسرده افسانه‌های مسیحیت را ترک کند، خود را در ارتفاعات اولمپ سرگرم دارد، و آنجا، در جهانی آزاد از قوانین حرکت، زنجیرهای نیروی جاذبه، و حتی قواعد اصولی و فرهنگستانی طراحی، خدای یونانی و رومی را برای کشیدن نقاشیهای خود مورد استفاده قرار دهد احساس مسرت میکرد. او هم مانند بیشتر هنرمندان، که قواعد اخلاقیشان در حرارت احساسات ذوب میشوند، قلبا کافر بود. از آن گذشته، پیکری زیبا میتواند زاییده روحی مصمم و خلاق و بنابراین فی نفسه حقیقتی معنوی باشد. او از آن تاریخ تا سی سال بعد، خدایان و الاهگان را - با لباس نازک توری یا به طرزی بیمحابا عریان - به جست و خیز در فضا، یا در حال دنبال هم کردن میان سیارات، یا عشقبازی در روی مخدهای از ابر نشان داد.

تیپولو با مراجعت به ونیز دوباره به مسیحیت روآورد و تصاویر مذهبیش جبران افسانه پردازیها را کردند. برای مدرسه سان روکو پردهای بزرگ به نام هاجر و اسماعیل نقاشی کرد که از نظر تجسم زیبای یک پسر بچه خفته قابل ملاحظه است. در کلیسای جزوئاتی - که نامش را دومینیکیان به سانتا ماریا دل روزاریو تغییر دادند - مراسم ذکر با تسبیح را ترسیم کرد. برای مدرسه کارمینی (راهبان کرملی) تابلو حضرت مریم کوه کرمل را ترسیم کرد; این تابلو تقریبا با تابلو تیسین به نام عید بشارت رقابت میکرد. برای کلیسای سانتا آلویزه او سه تابلو ساخت. یکی از اینها، به نام مسیح در حال حمل صلیب، پر از اشکال نیرومندی است که به طور زنده و برجسته مجسم شدهاند. تیپولو دین خود را نسبت به مذهب موطن خود ادا کرده بود.

نیروی تخیل او روی دیوار کاخها با آزادی بیشتر حرکت میکرد. در کاخ باربارو او ستایش فرانچسکو باربارو را ترسیم کرد. این تابلو اینک در موزه هنری مترپلیتن در نیویورک است. او برای کاخ دوجها تابلویی تحت عنوان نپتون ثروتهای دریا را به ونوس تقدیم میدارد کشید. دو منظره سرورانگیز از کارناوال ونیز برای کاخ پاپادوپولی ترسیم کرد. این دو تابلو مینوئه و شارلاتان نام دارند. برتر از همه کارهایش در کاخهای ونیز، تزیین کاخ لابیا با آبرنگ بر روی گچ بود که داستان مارکوس آنتونیوس و کلئوپاترا را با مناظری با شکوه، که به طرزی درخشان مجسم شدهاند، بازگو میکند. یک هنرمند همکارش به نام جیرولامو منگوتنسی - کولونا زمینه‌های معماری این تابلو را با تجسم شکوه روم باستان ترسیم کرد. در روی یکی از دیوارها، ملاقات این دو حکمران; در روی دیوار رو به رو، میهمانی آنها; روی سقف، مجموعه منظمی از اشکال در حال پرواز که نشاندهنده اسب بالدار، زمان، زیبایی، و یادبودند ترسیم شده است و ملائک سرحالی را نشان میدهد که اینها را این سو و آن سو با دهان خود فوت میکنند. در تابلو ملاقات، کلئوپاترا نشان داده میشود که از قایق پایین میآید، در حالی که لباسی خیره کننده بر تن دارد و سینه‌هایش را طوری نشان میدهد که میتواند یکی از اعضای هیئت سه نفری خسته را به سوی آرامشی عطرآگین بکشاند.

در تصویر میهمانی، که زرق و برق بیشتری دارد، کلئوپاترا مرواریدی را که ارزشش از حساب بیرون است به داخل شرابش میاندازد; مارکوس آنتونیوس تحت تاثیر این ثروت بیحساب قرار میگیرد; و در بالاخانهای، خنیاگران برای دو برابر کردن خطر و سه برابر کردن مستی به نواختن چنگ مشغولند. این شاهکار، که خاطرات آثار ورونزه را تجدید و با آن رقابت میکند، از جمله تابلوهایی بود که رنلدز در سال ۱۷۵۲ از آن نسخهبرداری کرد.

این گونه آثار تیپولو را به مقامی صعود دادند که در آن سوی کوه‌های آلپ نیز مورد توجه قرار گرفت. کنته فرانچسکو آلگاروتی، دوست فردریک و ولتر، نام او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. در سال ۱۷۳۶، سفیر سوئد در ونیز به

دولت متبوع خود اطلاع داد که تیپولو درست همان کسی است که شایستگی دارد کاخ سلطنتی را در استکهلم تزیین کند. او نوشت: ((وی پر از ظرافت طبع و سلیقه است; سر و کار داشتن با او آسان است، و سرش پر از افکار تازه است. استعداد زیادی برای رنگامیزی پرشکوه دارد و با سرعتی زاید الوصف کار میکند.
در مدتی کمتر از آنچه که برای هنرمند دیگری لازم است تا رنگهای خود را باهم در آمیزد، تصویری را نقاشی میکند.)) استکهلم در آن وقت شهری زیبا ولی خوابالود بود.
در سال ۱۷۵۰ دعوت نزدیکتری برایش رسید; کارل فیلیپ فون گرایفنکلاو، امیر - اسقف وورتسبورگ، از او خواست که ((تالار امپراطوری)) کاخ حکومتی تازه ساز وی را نقاشی کند. حق الزحمهای که به او پیشنهاد شده بود استاد سالخورده را به حرکت واداشت. او در ماه دسامبر همراه دو پسرش به نامهای دومنیکو بیست و چهار ساله و لورنتسو چهارده ساله وارد شد و هنگامی که شکوه ((تالار امپراطوری)) را دید، خود را با مبارزهای غیرمنتظره روبرو یافت. این تالار را بالتازار نویمان طراحی کرده بود، چگونه تصویری میتوانست در میان این همه زرق و برق جلب توجه کند موفقیت تیپولو در اینجا اوج موفقیتهای دوران زندگیش بود. او روی دیوارها سرگذشت امپراطور فردریک بارباروسا را (که قرار ملاقاتی با بئاتریس بورگونی در وورتسبورگ در سال ۱۱۵۶ داشت) مجسم کرد، و روی سقف داستان آپولون عروس را میآورد را نشان داد. او در این تصویر، با خوشی سرمستانهای، منظرهای از اسبان سفید، خدایان شادمان، تابش نور بر روی کروبیانی که به این سو و آن سو جست و خیز میکردند، و ابرهای نازک را مجسم کرد. در یکی از شیبهای سقف، منظرهای از جشن ازدواج را با صورتهای خوش منظر، پیکرهای خوشتراش، پردههای گلدار، و البسهای نقاشی کرد که بیشتر یادآور ونیز ورونزه بود تا سبکهای قرون وسطایی. اسقف چنان مشعوف شده بود که قرارداد را توسعه داد تا شامل سقف پلکان بزرگ و دو تصویر برای محراب کلیسایش نیز بشود. تیپولو روی پلکان با شکوه، تصویر قارهها و مسکن خدایان را، که در حقیقت شکارگاه سرورآمیز قدرت تخیلش بود، ترسیم کرد و یک تصویر با عظمت آپولون، خدای آفتاب، را که در اطراف آسمان گردش میکرد به آن افزود.
جامباتیستا که ثروتمند و فرسوده شده بود، در سال ۱۷۵۳ به ونیز بازگشت و دومنیکو را بر آن داشت تا ماموریت وورتسبورگ را به پایان برساند. طولی نکشید که وی به ریاست فرهنگستان انتخاب شد. او دارای خویی چنان دوست داشتنی بود که حتی رقیبانش نیز به وی علاقه داشتند و او را ایل بوئون تیپولو (تیپولوی خوب) مینامیدند. او نمیتوانست در برابر همه تحمیلهایی که به اوقات روبه زوالش میشدند مقاومت کند. در ونیز، ترویزو، ورونا، و پارما نقاشی میکرد و به دستور دربار روسیه پردهای بزرگ کشید. با آنکه به سختی از او انتظار میرفت کار مهم دیگری به عهده بگیرد، در سال ۱۷۵۷ در سن شصت و یک سالگی تقبل کرد که ویلا والمارانا نزدیک ویچنتسا را نقاشی کند. منگوتتسی-کولونا زمینه معماری آن را ترسیم کرد، دومنیکو بعضی از تابلوهای مهمانسرا را با امضای خود نقاشی کرد. جامباتیستا در خود ویلا قلم موی خویش را به کار انداخت. او موضوعهایی از ایلیاد، انئید، رولاند خشمگین، و رهایی اورشلیم را انتخاب کرد. وی زمان تخیلات پر وجد و سرور خود را کاملا آزاد میگذارد، رنگها را در برابر نور و فواصل را در برابر فضای لایتناهی ناپدید میساخت، و میگذاشت خدایان والاهگانش با آسودگی در آسمانی که ورای همه نگرانیها و گذشت زمان قرار داشت غوطه بخورند. گوته، که در برابر این نقاشیهای آبرنگ به حیرت درآمده بود، با فریاد گفت: ((بسیار نشاطانگیز و جسورانه است.)) این آخرین غوغایی بود که تیپولو در ایتالیا برپا کرد.
در سال ۱۷۶۱ کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، از او دعوت کرد که داخل کاخ جدید سلطنتی را در مادرید نقاشی کند. غول خسته به کهولت متعذر شد، ولی پادشاه از سنای ونیز خواست تا از نفوذ خود استفاده کند. او با بیمیلی در سن شصت و شش سالگی بار دیگر همراه پسران باوفا، و مدل خود کریستینا، به راه افتاد و همسرش را باز به جای گذارد، زیرا وی سالونهای رقص ونیز را دوست داشت. بار دیگر تیپولو را بر فراز چوببستی در اسپانیا خواهیم دید.

۵- گولدونی و گوتتسی

چهار شخصیت، دو به دو، در این عصر در ادبیات ونیز مقامی برجسته دارند: آپوستولو زنو و پیترو متاستازیو که هر دو آنها لیبرتوهایی برای اپرا مینوشتند که به صورت شعر بودند؛ و کارلو گولدونی و کارلو گوتتسی که بر سر کمدی ونیزی با یکدیگر مبارزه میکردند، کمدیی که برای گولدونی پایانی حزنانگیز داشت. درباره زوج نخست گولدونی چنین نوشت:

این دو نویسنده عالیقدر اپرای ایتالیا را اصلاح کردند. پیش از آنان هیچ چیز جز خدایان، شیاطین، وسیله تغییر صحنه، و عجایب در این سرگرمیهای هماهنگ دیده نمیشد. زنو نخستین کسی بود که امکان تصنیف تراژدی با شعر غنایی بدون نزول شان آن، و خواندن این اشعار بدون ایجاد احساس خستگی به فکرش خطور کرد. او این کار را به نحوی که در نظر مردم بسیار رضایتبخش بود انجام داد، و با این کار بالاترین افتخار را برای خود و ملت خویش به دست آورد. زنو اصلاحات خود را در سال ۱۷۱۸ با خود به وین برد، در سال ۱۷۳۰ به طیب خاطر به سود متاستازیو کنارهگیری کرد، و سپس به ونیز بازگشت و بیست سال عمر خود را به آرامش گذراند. متاستازیو، همانطور که گولدونی متذکر شد، همان نقشی را در برابر زنو داشت که راستین در برابر کورنی، یعنی ریزه کاری و ظرافت را به قدرت آثار او افزود و شعر اپرایی را به مقامی بیسابقه بالا برد، ولتر را همپایه بزرگترین شاعران فرانسه میدانست، و روسو عقیده داشت وی تنها شاعر عصر حاضر است که در قلب نفوذ میکند. نام واقعی او پیترو تراپاسی (پطر صلیب) بود. یکی از منتقدان نمایشی به نام وینچنتسو گراوینا او را دید که در خیابان آواز میخواند، به فرزندی قبولش کرد، نامش را به متاستازیو (کلمه یونانی برای تراپاسی) تبدیل کرد، خرج تحصیلش را پرداخت، و به هنگام مرگ ثروتی برای او باقی گذارد. پیترو خیلی شاعرانه به حساب این ثروت رسید و سپس به کار آموزی نزد حقوقدانی درآمد که او را ملزم کرد یک سطر شعر نخواند یا ننویسد. بنابراین، او با اسم مستعار می نوشت.

در ناپل نماینده دولت اتریش از او خواست اشعاری برای یک کانتات بسازد. پورپورا آهنگ آن را ساخت، ماریانا بولگارلی، که در آن وقت به نام لارومانینا شهرت داشت، آواز اول را خواند؛ همه چیز بروفق مراد انجام شد. پریما دونا شاعر را به سالن خود دعوت کرد؛ در آنجا وی با لئو، وینچی، پرگولزی، فارینلی، هاسه، آلساندرو، و دومنیکو سکارلاتی آشنا شد، متاستازیو بسرعت در این جمع هیجان آور رشد کرد. لارومانینای سی و پنج ساله عاشق متاستازیو بیست و سه ساله شد. او را از مرارتهای مباحث حقوقی نجات داد، به ((خانهای سه نفری)) نزد شوهر سازگارش برد، و او را برانگیخت که مشهورترین لیبرتو خود را به نام دیدو رها شده بنویسد. برای این اثر در فاصله سالهای ۱۷۲۴ تا ۱۸۲۳ دوازده آهنگساز پی در پی آهنگهایی ساختند. در سال ۱۷۲۶ او سیروئه را برای دلدادهاش نوشت. وینچی، هاسه، و هندل جدا از یکدیگر از آن اپراهایی ساختند. در این وقت متاستازیو مطلوبترین لیبرتونویس در اروپا بود.

در سال ۱۷۳۰ دعوتی را که برای رفتن به وین از او شده بود پذیرفت و بدون لارومانینا به آنجا رفت. این زن سعی کرد به دنبال وی برود. متاستازیو، که بیم آن داشت حضور لارومانینا وضع او را به خطر اندازد، باعث شد دستوری صادر شود که مانع ورود لارومانینا به قلمرو امپراطوری اتریش میشد. لارومانینا به قصد خودکشی با چاقو بر سینه خود زد. این تلاش برای ایفای نقش دیدو با ناکامی روبهرو شد، ولی لارومانینا پس از آن تنها چهار سال دیگر زنده ماند. وقتی او مرد، همه ثروتش را برای آینیاس بیوفای خود باقی گذارد. متاستازیو که دچار ندامت شده بود، از این میراث به سود شوهر لارومانینا دست کشید. او نوشت: ((من دیگر امیدی ندارم که بتوانم خود را تسلی بخشم، و معتقدم که بقیه عمرم عاری از لطف و مملو از اندوه خواهد بود.)) او با حالتی اندوهگین از پیروزیهای پی در پی بهرهمند شد تا آنکه ((جنگ جانشینی اتریش)) برنامههای اپرایی او را در وین قطع کرد. پس از سال ۱۷۵۰، بدون

داشتن هدف، ساخته‌های قبلی خود را تکرار میکرد. او سی سال قبل از مرگش (۱۷۸۲) طومار زندگی را در نور دیده بود. همان طور که ولتر پیشگویی کرده بود، اپرا تراژدی را از صحنه تئاتر ایتالیا بیرون راند و جای آن را به کمدی واگذار کرد. ولی کمدی ایتالیایی تحت تاثیر کمدیا دل/آرته - سبک نمایش متداول در ایتالیا که بازیگرانش ماسک بر چهره میزدند و مکالماتشان به طور فی البداهه صورت میگرفت - قرار داشت. بیشتر شخصیتهای نمایشها مدتها بود که بدون تنوع و یکنواخت شده بودند; پانتالون، مرد طبقه متوسط که خوش خلق بود و شلوار به پا داشت; تارتاگلیا، شخص الکن و هرزه اهل ناپل; بریگلا، توطئه گر ساده‌لوحی که خود در دام توطئه‌هایش اسیر میشد; تروفالیدینو، آدم خوشگذران و خوش مشربی که به لذات جسمانی علاقهمند بود; آرلکن، که در حکم دلقک بود; پولچینلا، قهرمان داستانهای خیمه شب بازی; و چند شخصیت دیگر که در شهرها و ادوار مختلف به اینها افزوده شده بودند. بیشتر مکالمات و حوادث بسیاری در داستان نمایش به امید ابتکارات خلق الساعه بازیکنان گذارده میشد. بنا به گفته کازانووا، ((در آن کمدیهای بیمایه چنانچه یک بازیگر به خاطر پیدا کردن کلمهای مناسب توقف میکرد، تماشاچیان طبقه همکف و بالکن با بیرحمی تمام برایش سوت میکشیدند.)) در ونیز به طور معمول هفت تماشاخانه دایر بود که همگی اسامی قدیسان را بر خود داشتند و در آنها تماشاچیانی که رفتارشان افتضاح‌آمیز بود جای میگرفتند. نجبا در جایگاه‌های مخصوص در بالا قرار داشتند و زیاد در بند این نبودند که چه چیز از دستشان بر روی سر عوام الناسی که در پایین نشسته بودند میافتد، گروه‌های متخاصم کف زدن را با سوت، دهان دره، عطسه، سرفه، صدای کلاغ یا گربه پاسخ میگفتند. در پاریس تماشاچیان از افراد طبقات بالاتر، اعضای حرفه‌های مختلف، و ادبا تشکیل میشدند. در ونیز تماشاچیان در درجه اول از طبقه متوسط بودند که در میانشان زنان بدکاره جلف، قایقرانان بیحیا، کشیشان، راهبان با لباس مبدل، و سناتورهای پر نخوت با لباس مخصوص و کلاهگیس دیده میشدند. مشکل بود نمایشنامهای بتواند کلیه عناصری را که در چنین ترکیبی از انسانهای ((مختلف)) وجود دارند راضی کند. بدین ترتیب، کمدی ایتالیایی به سوی ترکیبی از ساتیر، لودگی، دلقک بازی، و بازی با کلمات گرایش داشت. آموزش بازیگران تنها برای تجسم شخصیتهای معین و متعارف، قدرت تنوع و ظرافت را از آنها سلب کرده بود. با چنین تماشاچیان و نحوه اجرای برنامه‌های نمایشی بود که گولدونی کوشش کرد تا سطح کمدی را به حد معقول و منطبق با اصول هنری برساند. وی به زبانی ساده خاطرات خود را به طرزی دلنشین چنین آغاز میکند:

من در ۱۷۰۷ در ونیز به دنیا آمدم. ... مادرم با تحمل درد کمی مرا به دنیا آورد، و این امر باعث افزایش علاقه وی به من شد. پاگذاردن من به این جهان، برخلاف معمول، با گریه همراه نبود; و در آن وقت چنین به نظر میرسید که این ملایمت طبع نشانه خلق و خوی ملایمی بود که من از آن روز به بعد پیوسته در خود حفظ کرده ام. این اظهار جنبه لاف زدن داشت، ولی منطبق با واقعیت بود. گولدونی از دوستداشتنیترین اشخاص در تاریخ ادبیات است; با وجود مقدمهای که در بالا دیدیم، فضایل او شامل شکسته نفسی نیز بودند - خصوصیتی که با طبع نویسندگان سازگار نبود. وقتی او میگوید ((من بت خانواده بودم))، میتوان حرف او را باور کرد. پدرش به رم رفت تا تحصیل پزشکی کند، و سپس به پروجا رفت تا به حرفه پزشکی مشغول شود; مادرش در ونیز به جای گذارده شد تا سه طفل را بزرگ کند.

کارلو طفلی زودرس بود; در چهار سالگی میتوانست بخواند و بنویسد; در هشت سالگی یک کمدی نوشت. پدرش مادرش را وادار کرد بگذارد کارلو نزد او برود و در پروجا زندگی کند. در آنجا این پسر بچه نزد یسوعیان به تحصیل پرداخت، پیشرفت خوبی کرد، و از او دعوت شد به سلک آنها درآید; او امتناع ورزید. مادرش و یکی دیگر از پسرها به پدرش ملحق شدند، ولی هوای سرد کوهستانی پروجا به او نمیساخت، و این خانواده به ریمینی و سپس به کیودجا نقل مکان کرد. کارلو به یک مدرسه فرقه دومینیکیان در ریمینی رفت و در آنجا هر روز مقداری از مدخل الاهیات

قدیس توماس آکویناس به او تعلیم داده میشد. او که در این شاهکار تعقل حوادث هیجان آوری نمیدید، به خواندن آثار آریستوفان، مناندروس، پلاوتوس، و ترنتیوس پرداخت; و هنگامی که یک گروه از بازیگران به ریمینی آمدند، به آنان ملحق شد و آن قدر به همکاری با آنان ادامه داد که والدینش را که در کیودجا بودند به حیرت انداخت. آنها وی را سرزنش کردند، در آغوش گرفتند، و برای تحصیل حقوق به پاویا فرستادند. در سال ۱۷۳۱ او دانشنامه خود را دریافت داشت و به حرفه وکالت مشغول شد. ازدواج کرد، و ((در این وقت خوشبختترین مرد جهان بود))، اما شب عروسی آبله او را بستری کرد.
پس از اینکه جذبه ونیز او را به سوی خود کشاند، در رشته وکالت موفقیت یافت و کنسول جنووا در ونیز شد. ولی تئاتر همچنان او را مجذوب خویش میداشت. او سخت مشتاق نوشتن نمایشنامه و روی صحنه آوردن آنها بود. اثر او به نام بلیزاریوس در ۲۴ نوامبر ۱۷۳۴ به روی صحنه آمد و موفقیتی الهامبخش یافت; این نمایشنامه بدون وقفه تا ۱۴ دسامبر اجرا شد و مباهاتی که مادر سالخوردهاش به او میکرد شادیش را مضاعف ساخت. ولی ونیز رغبتی به تراژدی نداشت; آثار بعدی او از این نوع با ناکامی روبرو شدند، و وی با اندوه به کمدی روی آورد. با وصف این، از نوشتن آثار مضحک و تو خالی برای ((کمدیا دل/آرته)) امتناع ورزید; میخواست، طبق سنت مولیر، کمدیهایی درباره طرز رفتار و اندیشه‌های مردم تنظم کند; شخصیتهای معین و شناخته شده را که به صورت ماسک بیروح درآمدهاند به روی صحنه نیاورد، بلکه شخصیتها و اوضاعی را که از زندگانی معاصر گرفته شده باشند ارائه کند. تعدادی بازیگر از یک گروه نمایشهای ((کمدی)) در ونیز انتخاب کرد، به آنها آموزش داد، و در سال ۱۷۴۰ اثر خود را به نام موMolو درباری به روی صحنه آورد. ((این نمایشنامه به نحوی حیرت آور با موفقیت روبرو شد و نظر مرا تامین کرد.)) ولی در حقیقت نظر او به طور کامل تامین نشده بود، زیرا او تن به نوعی مصالحه داده و، بجز نقش اول، مکالمات نقشها را ننوشته بود و نقشهایی هم برای چهار تن از شخصیتهای ماسک دار قدیمی فراهم کرده بود.
او اصلاحات خود را قدم به قدم انجام میداد. در نمایشنامه زن با شرافت برای نخستین بار نقش بازیگران و مکالمات را به طور کامل نوشت. گروه‌های مختلف درصدد رقابت با گروه او یا مسخره کردن نمایشنامه‌های وی برآمدند; طبقاتی که او آنها را مورد هجو قرار داده بود، مانند ((ملازمان زنان شوهردار))، علیه او توطئه کردند. او با موفقیتهای پی در پی با همه آنها مبارزه کرد. ولی هیچ نویسنده دیگری یافت نمیشد که بتواند برای گروه هنری او کمدیهای مناسبی فراهم کند; نمایشنامه‌های خودش که زیاده از حد تکرار شده بودند جذبه خود را در انظار از دست دادند; او بر اثر رقابت مجبور شد در ظرف یک سال شانزده نمایشنامه بنویسد.
در ۱۷۵۲ در اوج قدرت خود بود و ولتر او را مولیر ایتالیا میخواند. اثر او به نام کدبانوی مسافرخانه در آن سال چنان موفقیتی به دست آورد که به هر اثر دیگری که تا آن موقع از آن نوع ساخته شده بود ترجیح داده میشد. او به خود میبالید که توانسته است وحدتهای سه گانه ارسطویی عمل، مکان، و زمان را مراعات کند. از این قسمت که بگذریم، او در مورد نمایشنامه‌های خود با دیدی واقعبینانه قضاوت میکرد و میگفت: ((این نمایشنامه‌ها خوب هستند، ولی هنوز به پای آثار مولیر نمیرسند.)) او آنها را با چنان سرعتی نوشته بود که نمیتوانستند آثاری هنری شمرده شوند. این نمایشنامه‌ها زیرکانه ساخته شده و به طرز مطبوعی سرورآور بودند و معمولا با واقعیات زندگی انطباق داشتند. ولی بسط فکری، قدرت کلام، و نیروی تجسم آثار مولیر را نداشتند و در قشر سطحی خصوصیات اخلاقی و اتفاقات باقی میماندند. طبیعت تماشاچیان طوری بود که او نمیتوانست به بلندیهای عواطف، فلسفه، یا سبک نگارش اوج بگیرد; و خود او هم طبیعتا دارای چنان شادابی و نشاطی بود که نمیتوانست در اعماقی که مولیر را آزار و شکنجه داده بود، به تفحص بپردازد.

او دست کم یک بار با تکان سختی که خورد، از حالت و خلق خوش خود به درآمد؛ و آن موقعی بود که کارلو گوتتسی او را در امر احراز برتری در زمینه نمایش به مبارزه طلبید و بر او پیروز شد.
در این موقع دو گوتتسی درگیر تلاطم ادبی بودند، گاسپارو گوتتسی نمایشنامه‌هایی مینوشت که بیشتر اقتباس از نمایشنامه‌های فرانسوی بودند. او سردبیر دو نشریه مهم بود و شروع به احیای آثار دانته کرد. برادرش کارلو آن قدرها خوش مشرب نبود. او بلند قد، خوش قیافه، خودپسند، و همیشه آماده جنگ و جدل بود. شوخ طبعترین عضو فرهنگستان گرانلسکی بود که به خاطر استعمال زبان ایتالیایی خالص از نوع متداول توسکان در ادبیات، به جای عبارات و اصطلاحات ونیزی که گولدونی در بیشتر نمایشنامه‌هایش به کار میبرد، مبارزه میکرد. وی، که معشوق یا ((ندیم ملتزم رکاب)) تئودورا ریتچی بود، احتمالا هنگامی که گولدونی ملازمان زنان شوهردار را مورد هجو قرار داد، نیش مطلب را احساس کرد. او نیز خاطرات خود را نوشت که در حکم گزارش جنگهایش بود. گولدونی را همان طور مورد قضاوت قرار داد که یک نویسنده، نویسنده دیگر را میبیند:
من متوجه شدم که در گولدونی مایه مطالب تفریحی، حقیقت گویی، و طبیعی بودن، به حد وفور وجود دارد. در عین حال در آثارش فقر هیجان و پایین بودن سطح آن را کشف کردم و متوجه شدم که فضیلت و رذیلت خوب در برابر یکدیگر قرار نگرفتهاند و بدی بیشتر اوقات پیروزی مییابد. در آثار او، همچنین عبارات مورد استفاده طبقه پایین که دارای معانی دوگانه از نوع پست میباشند... و تکه پاره‌هایی از علم و دانش که خدا میداند از کجا دزدیده شده و به رخ یک مشت مردم جاهل کشیده میشوند به کار رفته است. بالاخره او به عنوان یک نویسنده ایتالیایی (بجز لهجه ونیزی که وی استادی خود را در آن نشان داد) شایسته آن است که در زمره بیروحترین، بیمایه‌ترین و پراشتباهترین نویسندگانی که زبان ما را به کار بردهاند شمرده شود. ... در عین حال باید اضافه کنیم که او هیچگاه نمایشنامهای بدون پارهای خصوصیات عالی کمدی به وجود نیاورد. به نظر من او با یک احساس طبیعی درباره اینکه کمدیهای عالی چگونه باید ساخته شوند به دنیا آمده است؛ ولی به علت نقص آموزش، فقدان حس تمیز، لزوم ارضای مردم و دادن ابزار تازه به بازیگران فقیر کمدی که خودش به وسیله آنان امرار معاش میکرد، و بر اثر شتابش در اینکه تعدادی چنین زیاد نمایشنامه تهیه کند تا خود را روی آب نگاهدارد، هیچگاه نتوانست حتی یک نمایشنامه بهوجود آورد که پر از اشتباه نباشد.
در سال ۱۷۵۷ گوتتسی یک جلد از اشعاری که حاکی از انتقادات مشابه و ((به سبک استادان خوب و دیرینه توسکان بود)) تدوین کرد. گولدونی طی اشعاری به سبک دانته پاسخ داد که گوتتسی مانند ((سگی است که بر نور ماه عوعو کند)). گوتتسی در پاسخ، به دفاع از کمدیا دل/آرته در برابر انتقادات گولدونی برخاست؛ او مدعی شد که نمایشنامه‌های گولدونی یکصد بار از کمدیهایی که در آن بازیگران ماسک بر چهره میزنند بیشرمانهتر، نانجیبانهتر، و برای اخلاق زیانبارترند؛ و فرهنگی از ((عبارات مهم))، ((حرفهای دو پهلوی کثیف))، و مطالب مستهجن دیگر از روی آثار گولدونی تدوین کرد. به طوری که مولمنتی میگوید، این جر و بحث ((ونیز را دچار هیجان فوق العاده کرد؛ موضوع در تماشاخانه‌ها، خانه‌ها، مغازه‌ها، قهوه خانه‌ها، و خیابانها مورد بحث قرار داشت.)) آباته کیاری، نمایشنامه نویس دیگری که از سبک توسکانی مورد پسند گوتتسی نیش خورده بود، او را به مبارزه طلبید تا نمایشنامه بهتری از آنچه وی (گوتتسی) آنها را محکوم کرده است بنویسد. گوتتسی پاسخ داد که به آسانی میتواند، حتی در مورد کم ارزشترین موضوعها، و تنها با استفاده از سبک کمدیهای دیرینه که در آنها از ماسک استفاده میشد، چنین کند. در ژانویه ۱۷۶۱ یک گروه نمایشی در تماشاخانه سان ساموئله نمایشنامهای از او به نام افسانه عشق به سه نارنج به روی صحنه آورد. این نمایشنامه پانتالون، تارتاگلیا، و ماسک داران دیگر را نشان میداد که بدنبال سه نارنج هستند که گفته میشد نیروی جادویی دارند؛ مکالمه به عهده خود بازیگران گذاشته شد که فی البداهه انجام دهند. موفقیت این

((قصه)) قاطع بود: مردم ونیز، که با خنده زندگی میکردند، از نیروی تخیلی که در نمایشنامه به کار برده شده بود، و همچنین از هجو ضمنی نمایشنامه‌های کیاری و گولدونی خوششان آمد. گوتتسی به دنبال این ((قصه))، نه قصه دیگر نوشت; ولی به این قصه‌ها محاورهای شاعرانه افزود، و به این ترتیب تا حدودی به موجه بودن انتقاد گولدونی از سبک کار کمد یا دل/آرته اعتراف کرد. به هر حال، پیروزی گوتتسی کامل به نظر میرسید، تعداد تماشاگران در تماشاخانه سان ساموئله همچنان زیاد بود، ولی در تماشاخانه سانت آنجلو که کارهای گولدونی را اجرا میکرد روبه کاهش گذارد. کیاری به برشا رفت، و گولدونی دعوتی را که برای رفتن به پاریس از وی شده بود پذیرفت.
گولدونی، به عنوان وداع از ونیز، در سال ۱۷۶۲ اثری به نام یکی از آخرین شبهای کارناوال ساخت. داستان مربوط بود به یک طرح پارچه به نام سیور آنتسولتو که باقلبی اندوهگین بافندگانی را که وی مدتهای مدید در ونیز برای دو کهایشان طرح تهیه کرده بود ترک میگوید. تماشاچیان به زودی در این نمایشنامه تجسمی از خود نمایشنامه نویس دیدند که، با احساس تاسف، بازیگرانی را که مدتهای مدید برای صحنه نمایش آنها، نمایشنامه فراهم کرده است ترک میگوید. هنگامی که آنتسولتو در صحنه آخر ظاهر شد، (بنابه گفته گولدونی) ((تماشاخانه از صدای کف زدن و تشویق تماشاچیان به لرزه درآمد و، در میان ابراز احساسات، عباراتی از قبیل سفر بخیر، نزد ما برگرد، و حتما نزد ما برگرد شنیده میشدند.)) او در ۱۵ آوریل ۱۷۶۴ از ونیز خارج شد و دیگر این شهر را ندید.
در پاریس مدت دو سال به نوشتن کمدی برای ((تئاتر دز/ایتالین)) مشغول بود. در سال ۱۷۶۲ به جرم فریب یک زن به دادگاه خوانده شد; یکسال بعد به تدریس زبان ایتالیایی به دختران لویی یازدهم پرداخت. او برای جشن عروسی ماری آنتوانت و لویی شانزدهم آینده یکی از بهترین نمایشنامه‌های خود را به نام خرس نیکوکار به زبان فرانسه تصنیف کرد. به عنوان پاداش، یک مستمری ۱۲۰۰ فرانکی برایش تعیین شد. این مستمری هنگامی که وی ۸۱ سال داشت، به وسیله انقلابیون قطع شد. او درد فقر خود را با انشا کردن خاطرات خویش، که همسرش آن را مینوشت، تسکین میداد (۱۷۹۲). این خاطرات ناصحیح، تخیلی افشاگر، و سرگرم کننده است. گیبن عقیده داشت این خاطرات ((حقیقتا بیش از کمدیهای ایتالیایی او دارای تاثیرات هیجانی است.)) وی در ششم فوریه ۱۷۹۳ درگذشت. در هفتم فوریه مجمع ملی، به پیشنهاد ماری - ژوزف دوشنیه شاعر، مستمری وی را اعاده داد. چون او در وضعی نبود که بتواند این مستمری را دریافت کند، با کاهش مبلغ، آن را به بیوهاش تخصیص دادند.
پیروزی گوتتسی در ونیز کوتاه بود. مدتها قبل از مرگش (۱۸۰۶) قصه‌های او از صحنه نمایش خارج شدند، و کمدیهای گولدونی در تماشاخانه‌های ایتالیا مورد استقبال قرار گرفتند. این نمایشنامه‌ها هنوز هم در این تماشاخانه‌ها اجرا میشوند، کما اینکه نمایشنامه‌های مولیر در فرانسه اجرا میشوند. مجسمه او در کامپوسان بارتولومئو در ونیز، و در لارگو گولدونی در فلورانس قرار داد. زیرا، همانطور که در خاطرات وی آمده است، ((بشریت در همه جا یکسان است، رشک و حسد همه جا چهره خود را نشان میدهد، و همه جا کسی که طبعی آرام و خونسرد دارد سرانجام علاقه عموم مردم را به خود جلب و دشمنان خود را خسته و ناتوان میکند.))

VI – رم

در جنوب رودخانه پو، در امتداد دریای آدریاتیک، ایالات وابسته به کلیسای رم واقع بودند که در کنار کوه‌های آپنن قرار داشتند. این ایالات عبارت بودند از فرارا، بولونیا، فورلی، راونا، پروجا، بنونتو، و رم که قسمت مرکزی و بزرگترین قسمت چکمه جادویی (ایتالیا) را تشکیل میدادند.
هنگامی که فرارا ضمیمه ایالات پاپی شد (۱۵۹۸)، دوکهای آن، که اهل استنسه بودند، مودنا را موطن خود قرار دادند و در آنجا سوابق و کتب و آثار هنری خود را گرد آوردند. در سال ۱۷۰۰ لودوویکو موراتوری، که کشیش، ادیب، و دکتر حقوق بود، نگهبان این گنجینه‌ها شد و طی پانزده سال زحمت، اثری در بیست و هشت جلد به نام

نویسندگان امور ایتالیا (۱۷۲۳ - ۱۷۳۸) از روی آنها تدوین کرد. او بیشتر عتیقهشناس بود تا مورخ، و دوازده جلدی که تحت عنوان شرح وقایع ایتالیا نوشت بزودی فراموش شد و جای خود را به آثار دیگری داد. ولی تتبعات او در زمینه اسناد و نوشته‌ها، او را بصورت پدر و منبع نوشته‌های تاریخی دوران جدید در ایتالیا درآوردند.
بعد از رم، پررونقترین این ایالات بولونیا بود. مدرسه مشهور نقاشی آن تحت نظر جوزپه کرسپی (که او را ((اسپانیایی)) میخواندند) به کار خود ادامه میداد. دانشگاهش هنوز یکی از بهترین دانشگاه‌ها در اروپا بود. کاخ بویلاکوا (۱۷۴۹) در زمره باشکوهترین بناهای قرن بود. خانواده‌ای بسیار جالب که مرکزشان در بولونیا بود معماری تماشاخانه و نقاشی دکور را به اوج خود در عصر جدید رسانید. فردیناندو گالی دابیبینا تئاتر و رئاله را در مانتوا بناکرد (۱۷۳۱)، متون مشهوری درباره هنر خود نوشت، و سه فرزند بهبار آورد که مهارت وی را در تزیینات فریب دهنده و با شکوه صحنه ادامه دادند. برادرش فرانچسکو تماشاخانه‌هایی دروین، نانسی، و رم، و تماشاخانه فیلارمونیکو را - که اغلب به عنوان زیباترین تماشاخانه در ایتالیا نامیده میشود - در ورونا طراحی کرد. فرزند فردیناندو به نام آلساندرو سر معمار حکمران پالاتینا شد. فرزند دیگرش به نام جوزپه طرح قسمت داخلی اپرای بایرویت را تهیه کرد (۱۷۴۸) که به قولی ((زیباترین اپرای موجود از نوع خود میباشد)). فرزند سومش آنتونیو تماشاخانه کموناله را در بولونیا طراحی کرد.
این تماشاخانه و کلیسای عظیم قدیمی سان پترونیو محل نواختن بهترین موسیقی سازی در ایتالیا بود، زیرا بولونیا مرکز اصلی آموزش علمی و نظری موسیقی در ایتالیا بود. در آنجا پدر روحانی جووانی باتیستا مارتینی، به عنوان محترمترین معلم موسیقی در اروپا، دربار ساده ولی سختگیر خود را تشکیل میداد.
او کتابخانهای درباره موسیقی با هفده هزار جلد کتاب داشت; مطالبی عالی درباره کنترپوان و همچنین تاریخچه موسیقی تدوین میکرد; با یکصد شخصیت مشهور در بیش از ده کشور مکاتبه میکرد; جوایز فرهنگستان فیلارمونیکا، که وی سالها ریاست آن را به عهده داشت، دلخواه همه موسیقدانان بود. موتسارت در بچگی (۱۷۷۰) به آنجا رفت تا تحت آزمایشهای معین قرار گیرد; و در اینجا بود که روسینی و دونیدزتی به تدریس مشغول شدند. جشنواره سالانه ساخته‌های تازه، که به وسیله ارکستر صد نفری فرهنگستان اجرا میشدند، برای ایتالیا مهمترین و بالاترین واقعه سال از نظر موسیقی بود.
گیبن جمعیت رم را در سال ۱۷۴۰ حدود ۱۵۶/۰۰۰ نفر برآورد کرد. او که درخشندگی گذشته امپراطوری روم را به خاطر میآورد و فقیران و بردگان آن را ازیاد میبرد، جذبه پایتخت مذهب کاتولیک را با ذایقه خود ناسازگار یافت، و گفت: داخل محوطه‌های وسیع میان دیوارها]آورلیانوس[بزرگترین قسمت هفت تپه را تاکستانها و ویرانه‌ها پوشاندهاند. زیبایی و شکوه شهر امروزی را ممکن است به مفاسد دولت و به نفوذ خرافات منتسب کرد. از علایم مشخصه هر یک از ادوار سلطنت (موارد استثنایی معدودند) ارتقای سریع یک خانواده تازه بود که پاپ بی اولاد به هزینه کلیسا و مملکت آن را ثروتمند کرده است، کاخهای این برادرزادگان و خواهرزادگان خوشبخت پرهزینهترین یادبودهای زیبایی و عبودیتند. کمال هنر معماری، نقاشی، و پیکر تراشی به طرزی نامشروع به خدمت آنها درآمده و تالارها و باغهایشان با گرانبهاترین آثار عتیق، که سلیقه یا خودپسندی آنان را به جمع آوریشان واداشته است; تزیین شده اند.
پاپهای این دوران به علت بالا بودن سطح اخلاقیاتشان متمایز بودند; به موازات کاهش قدرت آنها، سطح اخلاقیاتشان بالا میرفت. آنها همگی ایتالیایی بودند، چون هیچ یک از سلاطین کاتولیک اجازه نمیداد دیگران به مسند پاپ دست یابند. کلمنس یازدهم نام خود را با اصلاح وضع زندانهای رم بامسما کرد. اینوکنتیوس سیزدهم، طبق قضاوت رانکه مورخ آلمانی که پروتستان بود،

واجد شرایط تحسین انگیزی برای حکومت روحانی و دنیوی بود، ولی وضع مزاجی او بینهایت حساس و آسیبپذیر بود. خانوادههای رومی که با او مرتبط بودند و امید داشتند به وسیله او ارتقای مقام یابند متوجه شدند که کاملا در اشتباهند; حتی برادرزادهاش نتوانست بدون اشکال از آن مقرری سالانه ۱۲۰۰۰ دوکات، که اینک درآمد عادی یک برادرزاده بود، بهره مند شود.
بندیکتوس سیزدهم ((شخصی بسیار خداشناس بود،)) ولی (بنا به گفته یک مورخ کاتولیک) ((اجازه داد نور چشمیهای ناشایست قدرت بسیار زیادی به دست آورند)). کلمنس دوازدهم رم را از دوستان فلورانسی خود پر کرد; و وقتی که پیر و کور شد، اجازه داد برادرزادگانش، که عدم رواداری مذهبی آنها باعث تشدید مبارزات میان یسوعیان و پیروان آیین یانسن در فرانسه شد، بر او حکومت کنند.
مکولی عقیده داشت که بندیکتوس چهاردهم ((از میان ۲۵۰ جانشین پطرس حواری از همه بهتر و عاقلتر بود)). این نوع قضاوت کلی شاید چندان عادلانه نباشد، ولی پروتستانها، کاتولیکها، و افراد غیرمومن همگی در تحسین از بندیکتوس به عنوان مردی بسیار فاضل، با شخصیتی دوستداشتنی، و پاکی اخلاق هم اواز بودند.
او در مقام اسقف اعظم بولونیا تناقضی میان هفتهای سه بار حضور در اپرا و توجه دقیق به وظایف روحانی خود نمیدید; در مقام پاپ، پاکیزگی زندگی خصوصی را با خلق و خوی خوش خویش، آزادی بیان، و قدرشناسی تقریبا کافرانه نسبت به ادبیات و هنر سازش داد. یک مجسمه برهنه ونوس را به مجموعه آثار هنری خود افزود، و به کاردینال دو تانسن گفت چگونه شاهزاده و شاهدخت وورتمبرگ نامهای خود را روی قسمت زیبا و گردی از بدن مجسمه، که کمتر در مکاتبات پاپها از آن ذکری به میان میآید، خراشیده و حک کرده اند.
نکته سنجی او تقریبا به اندازه نکته سنجی ولتر نیرومند بود، ولی این امر مانع از آن نمیشد که مدیری دقیق و دیپلوماتی دوراندیش باشد.
وی متوجه شد که امور مالی دستگاه پاپی بسیار درهم است: نیمی از درآمد در راه از بین میرفت; یک سوم جمعیت رم از روحانیان تشکیل میشد، که تعدادشان بمراتب بیشتر از آنچه بود که کلیسا لازم داشت، و هزینه آنها هم بیش از آن میشد که کلیسا بتواند به طور شایسته تامین کند. بندیکتوس از تعداد کارمندان کاست، بیشتر سربازان وابسته به پاپ را مرخص کرد، به نور چشمی بازی دستگاه پاپ پایان داد، میزان مالیاتها را پایین آورد، در شیوههای کشاورزی بهبودهایی داد، و فعالیتهای صنعتی را تشویق کرد. طولی نکشید که درستکاری و صرفهجویی و کارآیی او باعث شدند در خزانه پاپ مازادی به وجود آید. در سیاست خارجی او امتیازات خوشایندی برای پادشاهان سرکش منظور شدند. موافقتنامههایی باساردنی، پرتغال، ناپل، و اسپانیا امضا کرد و به آنها اجازه داد که حکمرانان کاتولیکشان شاغلان مقامهای مذهبی را در قلمرو خود تعیین کنند. کوشش کرد، با نشان دادن ملایمت در اجرای توقیع ((اونی جنیتوس)) بر ضد پیروان آیین یانسن، حرارت مبارزات عقیدتی را در فرانسه کاهش دهد. او نوشت: ((چون کفر به طور روزانه پیشرفت میکند، ما به جای آنکه بپرسیم آیا توقیع مورد قبول مردم است، باید سوال کنیم آیا به خداوند اعتقاد دارند.
او تلاش شجاعانهای کرد تا راهی برای ((کنار آمدن)) با نهضت روشنگری پیدا کند. قبلا ذکر شد که نمایشنامه ولتر به نام محمد را، که به وی تقدیم شده بود، با خوشرویی پذیرفت، هر چند که این نمایشنامه در پاریس زیر آتش حمله اهل کلیسا قرار داشت (۱۷۴۶). هیئتی را مامور کرد تا کتاب دعای کاتولیکها را مورد تجدیدنظر قرار دهد و بعضی از افسانههای بیش از حد باور نکردنی را حذف کند. ولی توصیههای این هیئت به مرحله اجرا درنیامدند. فعالیت شخصی او باعث شد که د/آلامبر به عضویت موسسه تعلیماتی بولونیا انتخاب شود. وی از منع و تحریم عجولانه کتابها جلوگیری کرد. وقتی که دستیارانش به او اندرز دادند که کتاب انسان - ماشین اثر لامتری را محکوم

کند، پاسخ داد: ((آیا شما نباید از گزارش جسارت دیوانگان به من خودداری کنید)) و سپس افزود: ((این را بدانید که پاپ تنها در دادن برکت از آزادی عمل برخوردار است.)) در فهرست تجدید نظر شده کتب ممنوعه که وی در سال ۱۷۵۸ منتشر کرد، از هر گونه تلاش برای ردگیری نوشته‌های غیر کاتولیک دست کشیده شد; بجز چند مورد معدود استثنایی، توجه صرفا به ممنوعیت پاره‌ای از کتب محدود شد که به وسیله نویسندگان کاتولیک نوشته شده بودند. وی چنین مقرر داشت که هیچ کتابی نباید محکوم شود، مگر اینکه به نویسنده آن، چنانچه در دسترس باشد، فرصتی داده شود تا از خود دفاع کند. هیچ کتابی که درباره یک موضوع علمی یا تخصصی نوشته میشود نباید محکوم شود، مگر اینکه نخست با متخصصین آن رشته مشورت شده باشد. به دانشمندان و ادبا باید بآسانی اجازه داده شود که کتب ممنوعه را بخوانند. از این قواعد در چاپهای بعدی فهرست کتابها تبعیت شد و خود قواعد در سال ۱۹۰۰ مورد تایید لئوسیزدهم قرار گرفت.

برای پاپها حکومت بر رم همان اندازه مشکل بود که فرمانروایی بر دنیای کاتولیک. عوام الناس رم شاید زمخت‌ترین و خشن‌ترین مردم ایتالیا و احتمالا سراسر اروپا بودند. هر علتی میتوانست به نبرد تن به تن میان اشراف یا به مبارزهای خونین میان گروه‌هایی که شهر مقدس رم را به قسمتهای مختلف تقسیم کرده بودند و افراد هر قسمت نسبت به آن احساسات وطنپرستانه داشتند منجر شود. در تماشاخانه‌ها، قضاوت تماشاچیان میتوانست عاری از احساسات شفقت‌آمیز باشد، خصوصا در مواردی که این قضاوت براساس صحیح نبود.

یک مورد از این نوع قضاوت را در مورد پوگولزی خواهیم دید. کلیسا کوشش داشت با جشنواره‌ها، دسته‌های مذهبی، رواداری مذهبی، و کارناوال احساسات مردم را تسکین بخشد. در طول هشت روز قبل از آغاز ایام روزه بزرگ، به آنها اجازه داده میشد خود را به البسه مبدل، که پرزرق و برق و تفننی بودند، درآورند و در محل تجمعات، خیابانها، و گذرگاه‌های اصلی به جست و خیز مشغول شوند، نجبا سعی داشتند با ترتیب دادن رژه اسبان با ارابه‌هایی که حامل سوارکاران ماهر یا زنان زیبا بودند و همگی البسه فاخر بر تن داشتند انظار عمومی را به خود جلب کنند; روسپیان متاع خود را به بهایی که موقتا افزایش یافته بود عرضه میداشتند; و راز و نیازهای عاشقانه در زیر نقابها، برای مدت چند ساعت، از فشار زندگی تکگانی میکاستند. پس از پایان کارناوال، رم جریان ناهمرنگ تقدس و بزهکاریهای خود را از سرمی گرفت.

هنر در جریان افول معتقدات مذهبی، که خود روبه انحطاط میرفت، رونقی نیافت. معماری کمکهای مختصری به پیشرفتهای هنری کرد; آلساندرو گالیلئی نمای با ابهتی برای کلیسای قدیمی سان جووانی در لاتران ساخت; فردیناندو فوگا در وضع ظاهری کلیسای سانتاماریا مادجوره تغییراتی داد; و فرانچسکو د سانکتیس بنای باشکوه و وسیع سکالادی اسپانیا را بر روی آرامگاه سانتیسیما ترینیتا دیی مونتی در ((میدان اسپانیا)) ایجاد کرد. هنر مجسمه سازی بنای یادبود مشهوری به نام چشمه سه سکه به آثار هنری افزود. در کنار این چشمه، جهانگردانی که از سفر به رم خاطرات خوشی دارند سکهای از روی شانه خود به داخل آب میاندازند تا مطمئن شوند که در آینده بازهم از رم دیدن خواهند کرد. تاریخچه این چشمه سه مخرجی طولانی است. امکان دارد بر نینی طرح مختصری از آن به جای گذارده باشد; پاپ کلمنس دوازدهم برای آن مسابقهای برپا کرد; ادمه بوشاردون از اهالی پاریس، و لامبر - سیژیسبر آدام از نانسی طرحهایی تقدیم داشتند. جووانی مائینی برای طرح آن انتخاب شد; پیتروبراتچی مجسمه‌های وسط را که از نپتون و اطرافیانش تشکیل میشدند تراشید (۱۷۳۲). فیلیپودلاواله مجسمه‌های مظهر ((حاصلخیزی)) و ((شفا)) را قالبگیری کرد; نیکولو سالوی زمینه معماری لازم را فراهم ساخت; جوزپه پانینی این کار را در سال ۱۷۶۲ تکمیل کرد; ممکن است این همکاری اندیشه‌ها و دستهای متعدد طی سی سال، حاکی از ضعف تصمیم یا فراهم نبودن وجوه لازم باشد، ولی مانع از بروز این فکر میشود که هنر در رم مرده بود. براتچی با ساختن مقبره ماریا

کلمنتینا سوبیسکا، همسر بدبخت جیمز سوم، از خاندان استوارت و مدعی پیر (که اینک در کلیسای سان پیترو است)، بر افتخارات خود افزود; و دلاواله در کلیسای سنت ایگناتیوس منظره عید بشارت را، که به طرز زیبایی حکاکی کرده و ارزش آن همسنگ آثار دوران رنسانس مترقی بود، از خود باقی گذاشت.
در این دوران نقاشی در رم اثر اعجاب انگیزی خلق نکرد، ولی جامباتیستا پیرانسی حکاکی را به صورت هنری عمده درآورد. وی فرزند یک سنگ کار و در نزدیکی ونیز به دنیا آمده بود; آثار پالادیو را خوانده و رویای کاخها و مقابر را در سرمیپروراند. ونیز بیش از آنکه پول داشته باشد، هنرمند داشت، و رم بیش از آنچه هنرمند داشته باشد، پول داشت. بدین ترتیب، جووانی به رم رفت و به عنوان معمار به کار پرداخت. در آن وقت، ساختمان موردنیاز نبود. ولی او به هر حال طراحی ساختمان میکرد; یا در حقیقت طرحهایی خیالی میکشید که میدانست هیچ کس آنها را نخواهد ساخت. از جمله این طرحها زندانهایی خیالی بودند که از ترکیب پلکان اسپانیایی با حمامهای دیوکلسین تشکیل مییافتند. او این طرحها را در سال ۱۷۵۰ تحت نامهای کارهای مختلف معماری و زندانها منتشر کرد، و مردم، به همان ترتیب که معما یا داستانهای اسرارآمیز میخریدند، این طرحها را خریداری میکردند. هنگامی که پیرانسی بیشتر سر حال بود، مهارت خود را متوجه حکاکی طرحهای خود از بناهای قدیمی روی اشیای مختلف میکرد. او عاشق این کار شد، به همان نحو که پوسن و روبر عاشق کار خود شدند; از اینکه میدید این بناهای دیرینه روز به روز، بر اثر دستبرد یا اهمال، بیش از پیش از هم متلاشی میشوند بسیار متالم میشد. او مدت بیست و پنج سال، تقریبا هر روز، برای کشیدن طرح آنها بیرون میرفت و گاهی حتی به غذایش هم نمیرسید. حتی موقعی که بر اثر سرطان مشرف به مرگ بود، به کشیدن و حکاکی و کندهکاری ادامه میداد. اثر او به نام آثار باستانی رم و مناظر رم به صورت چاپی به همه اروپا رفت و در تجدید حیات سبکهای معماری کلاسیک سهمی داشت.
این تجدید حیات بر اثر حفریاتی در هرکولانئوم و پومپئی، یعنی شهرهایی که بر اثر فوران آتشفشانی کوه وزوو در سال ۷۹ میلادی مدفون شده بودند، انگیزه نیرومندی یافت. در سال ۱۷۱۹ بعضی از دهقانان گزارش دادند مجسمههایی را که در دل خاک جای داشتند در هرکولانئوم پیدا کردهاند. نوزده سال از آن تاریخ گذشت تا اینکه اعتبار برای حفاری منظم و اصولی محل تامین شد. در سال ۱۷۴۸ حفاری مشابهی بتدریج عجایب پومپئی را، که شهر کفار بود، آشکار ساخت، و در سال ۱۷۵۲ معابد عظیم و باشکوه یونانی پائستوم از درختان جنگلی خالی شدند. باستانشناسان از بیش از ده کشور گرد آمدند تا مطالعه کنند و نتیجه یافتههای خویش را شرح دهند. طرحهایی که آنها کشیدند علاقه هنرمندان و مورخین را برانگیختند، و طولی نکشید که رم و ناپل مورد هجوم علاقهمندان به هنر کلاسیک، خصوصا علاقه مندان آلمانی، قرار گرفت. منگس در سال ۱۷۴۰، و وینکلمان در سال ۱۷۵۵ رفتند. لسینگ آرزو داشت به رم برود تا ((دست کم یک سال، و چنانچه ممکن باشد برای همیشه، آنجا بماند.)) و گوته ... ولی بهتر است این داستان باشد برای بعد.
تعیین ملیت آنتون رافائل منگس مشکل است، زیرا وی در بوهم به دنیا آمده بود (۱۷۲۸)، بیشتر در ایتالیا و اسپانیا کار میکرد، و رم را به عنوان موطن خود برگزیده بود. پدرش، که مینیاتورسازی در درسدن بود، نامهای کوردجو و رافائل را بر او نهاده، و او را وقف هنر کرد. پسربچه استعدادی از خود نشان داد، و پدرش وقتی که وی دوازده سال داشت، او را به رم برد. گفته میشود پدرش او را روزهای متوالی درون واتیکان محبوس میکرد و به عنوان ناهار نان و شراب به او میداد و به او میگفت که بقیه غذای خود را از یادگارهای رافائل میکلانژ و جهان هنر کلاسیک تامین کند. آنتون پس از توقف کوتاهی در درسدن، به رم بازگشت و با کشیدن تابلویی از ((خانواده مقدس)) انظار را به خود جلب کرد. او برای این کار از مارگاریتا گواتتسی، ((دوشیزهای فقیر، با فضیلت، و زیبا))، به عنوان مدل استفاده کرد. در سال ۱۷۴۹ با این دوشیزه ازدواج کرد، و با همان ازدواج مذهب کاتولیک رومی را پذیرفت. بار دیگر که به درسدن

بازگشت، به عنوان نقاش دربار آوگوستوس سوم، شاه لهستان، با حقوقی برابر ۱۰۰۰ تالر در سال منصوب شد. او قبول کرد دو تصویر برای یکی از کلیساهای درسدن بکشد، ولی از پادشاه خواست تا به او اجازه دهد که این کار را در رم بکند، و در سال ۱۷۵۲ در سن بیست و چهار سالگی در رم مستقر شد. در بیست و شش سالگی به ریاست مدرسه نقاشی واتیکان منصوب شد. در سال ۱۷۵۵ با وینکلمان آشنایی یافت و با او همعقیده شد که سبک باروک اشتباه است و هنر باید با فرمهای نئوکلاسیک به تزکیه خود بپردازد. شاید در همین اوان با گچ رنگی خود نگارهای را کشید که اینک در گملده گالری در درسدن موجود است. در این تصویر صورت و موهای او مانند دختران است، ولی چشمانش با غرور مردی میدرخشد که اطمینان دارد میتواند جهان را به لرزه درآورد.
هنگامی که فردریک کبیر آوگوستوس را از ساکس بیرون راند (۱۷۵۶). حقوق منگس که از طرف پادشاه پرداخت میشد معلق ماند، و او ناچار شد با حق الزحمه‌های مختصری که در ایتالیا به وی پرداخت میشدند زندگی کند. او بخت خود را در ناپل آزمایش کرد، ولی هنرمندان آنجا به پیروی از یک رسم قدیمی ناپلیها زندگی او را به عنوان یک مهاجم خارجی مورد تهدید قرار دادند، و منگس با شتاب به رم بازگشت. او ویلا آلبانی را با فرسکوهایی، که زمانی شهرت داشتند تزیین کرد; اثرش به نام پارناسوس (۱۷۶۱) هنوز در آنجا مشهور است; این اثر از نظر فنی عالی، از نظر سبک کلاسیک عاری از حرارت، و از نظر عاطفی کاملا بیروح است. با وصف این، سفیر اسپانیا در رم احساس کرد این کسی است که میتواند کاخ سلطنتی را در مادرید تزیین کند. کارلوس سوم به دنبال منگس فرستاد و سالی ۲۰۰۰ دوبلون به اضافه خانه، کالسکه، و مسافرت مجانی با یک کشتی جنگی اسپانیایی، که قرار بود بزودی از ناپل عازم اسپانیا شود، به او وعده داد. منگس در سپتامبر ۱۷۶۱ وارد مادرید شد.

VII – **ناپل**

۱ - پادشاه و مردم

پادشاهی ناپل، که شامل همه خاک ایتالیا در جنوب ایالات پاپی بود، در مبارزه بر سر قدرت میان اتریش، اسپانیا، انگلستان، و فرانسه به این سو و آن سو کشیده میشد. ولی البته این نحوه بیان درباره ناپل تنها در حکم نگاهی سریع و بیروح به تاریخ و فراز و نشیب خونین پیروزیها و شکستهاست; در اینجا تنها به ذکر این نکته اکتفا میشود که در سال ۱۷۰۷ اتریش ناپل را به تصرف آورد و دون کارلوس، دوک پارما، که از خاندان بوربون و فرزند فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا بود، در سال ۱۸۳۴ اتریش را بیرون راند و به عنوان کارلوس چهارم، پادشاه ناپل و سیسیل، تا سال ۱۷۵۹ بر آنجا فرمانروایی کرد. پایتخت او، که ۳۰۰/۰۰۰ نفر جمعیت داشت، بزرگترین شهر ایتالیا بود.
کارلوس آهسته در هنر سلطنت پختگی و بلوغ یافت. در ابتدا او سلطنت را به عنوان مجوز برای تجمل تلقی میکرد: از امور حکومتی غفلت میورزید، نیمی از وقت خود را به شکار مصروف میداشت، و در خوردن آن قدر افراط میکرد که فربه شد. سپس در حدود سال ۱۷۵۵ با گرفتن الهام از وزیر دادگستری و امور خارجه خود، مارکزه بر ناردو دی تانوتچی، درصدد بر آمد خشونت نظام فئودالیته را، که در زیر زندگی پرمرارت و سرمستانه ناپل قرار داشت، کاهش دهد. مدتها بود که سه گروه که با یکدیگر وابسته بودند بر این پادشاهی حکومت میکردند. نجبا مالک تقریبا دو سوم زمینهای آن بودند، چهار پنجم جمعیت پنج میلیون نفری آن را در اسارت داشتند، بر پارلمان نفوذ داشتند، بر مالیاتها نظارت میکردند، و همه تلاشهایی را که برای اصلاح وضع به عمل میآمدند با شکست مواجه میساختند. روحانیان یک سوم زمینها را در تملک داشتند و با الاهیاتی که براساس وحشت استوار بود، نوشته‌های افسانهوار، مراسم مذهبی تحمیق کننده، و معجزاتی از قبیل مراسم نیمساله تبدیل خون منعقد قدیس یا نواریوس (قدیس محافظ ناپل) به مایع، مردم را در انقیاد روحی نگاه میداشتند. اداره امور مملکتی در دست حقوقدانانی قرار داشت که مرهون و مدیون نجبا و روحانیان عالیمقام بودند و، بنابراین، تعهد داشتند اوضاع قرون وسطایی را حفظ کنند. یک

طبقه متوسط کوچک وجود داشت که بیشتر از بازرگانان تشکیل میشد و از نظر سیاسی فاقد قدرت بود. دهقانان و طبقات زحمتکش در فقری بسر میبردند که بعضیها را به راهزنی و بسیاری را به تکدی سوق میداد، تنها در ناپل سی هزار گدا وجود داشت. پرزیدان دوبروس تودههای مردم پایتخت را ((نفرت انگیزترین اراذل و انزجار آورترین موجودات موذی)) میخواند. این قضاوت معلول را محکوم میکرد، بدون اینکه علت را بدنام کند. ولی باید اذعان کرد چنین به نظر میرسید که آن ناپلیهای ژنده پوش، خرافاتی، و کشیش زده بیش از عوام الناس همه کشورهای اروپایی نمک و شادی زندگی را در خود داشتند.

کارلوس برای جذب نجبا به دربار به طوری که زیر نظر خودش باشند، و ایجاد نجبای تازه که متعهد به پشتیبانی ازوی بودند، قدرت آنها را کاهش داد. از جریان سیل آسای جوانان به داخل صومعهها جلوگیری کرد، انبوه روحانیان را از ۱۰۰/۰۰۰ نفر به ۸۱/۰۰۰ نفر کاهش داد، مالیاتی به میزان دو درصد بر اموال کلیسا وضع کرد، و مصونیت قضایی روحانیان را محدود ساخت. تانوتچی قلمرو اختیارات نجبا را محدود کرد، با فساد دستگاه قضایی به مبارزه برخاست، در شیوههای قضایی اصلاحاتی به عمل آورد، و از شدت قانون جزا کاست. به یهودیان آزادی عبادت داده شد. ولی صومعه نشینان، کارلوس را مطمئن ساختند علت اینکه وی وارث ذکوری ندارد تنبیهی است که خداوند در برابر این رواداری مذهبی گناه آلود در حق وی معمول داشته است; لاجرم این رواداری لغو شد. علاقه شدید پادشاه به ایجاد بنا باعث شد که دو ساختمان مشهور در ناپل به وجود آید.

تماشاخانه بزرگ سان کارلو در سال ۱۷۳۷ بنا شد و هنوز در زمره بزرگترین و زیباترین سالونهای اپرای موجود است. در سال ۱۷۵۲ لوئیجی وانویتلی ساختمان کاخ سلطنتی را در کازرتا، واقع در ۳۴ کیلومتری شمال خاوری پایتخت، آغاز کرد. هدف او از ایجاد این کاخ عظیم سلطنتی این بود که با کاخ و رسای رقابت کند و به عنوان محل اقامت خاندان سلطنتی نجبای ملازم خاندان سلطنت، و اعضای اصلی دستگاه حکومت مورد استفاده قرار گیرد. بردگان اعم از سیاه و سفید، مدت بیست و دو سال برای ایجاد این بنا زحمت کشیدند. ساختمانهای دارای انحنا مدخل وسیع ساختمان مرکزی را که قسمت جلو آن حدود ۲۷۰ متر گسترش داشت، احاطه کرده بودند. در داخل بنا، یک تماشاخانه، یک نمازخانه، اطاقهای بیشمار، و یک پلکان عریض دو طرفه، که هر پله آن سنگ مرمر یکپارچهای بود، قرار داشت. در پشت کاخ، تا حدود هشتصد متر، باغهای منظم، تعداد زیادی مجسمه، و فوارههای با شکوهی بودند که یک آبراهه به طول تقریبی ۴۴ کیلومتر آب لازم را برای آنها تامین میکرد.

غیر از کاخ کازرتا (این کاخ نیز، مانند کاخهای اسکوریال و ورسای، به نام شهری که در آن قرار داشت خوانده میشد) در این دوران اثر هنری برجسته دیگری وجود نداشت، و در زمینه نمایشنامه نویسی و شاعری نیز اثر مهمی تولید نشد. در سال ۱۷۲۳ مردی اثر متهورانهای تحت عنوان تاریخ مدنی پادشاهی ناپل نوشت که مطامع روحانیان، مفاسد درباریهای کلیسایی، قدرت دنیوی کلیسا، و ادعای دستگاه پاپ دایر بر حفظ ناپل به عنوان قلمرو پاپی را مورد حملهای پیگیر قرار میداد. نویسنده این اثر، پیترو جانونه، از طرف اسقف اعظم ناپل تکفیر شد، به وین گریخت، توسط پادشاه ساردنی به زندان انداخته شد، و پس از دوازده سال زندان در سال ۱۷۴۸ در تورن درگذشت. آنتونیو جنووزی به هنگام خواندن آثار لاک ایمان خود را از دست داد و در اثر خود عناصر ما بعد الطبیعه، (۱۷۴۳) کوشش کرد روانشناسی لاک را در ایتالیا متداول کند. در سال ۱۷۵۴ یک تاجر فلورانسی نخستین کرسی اقتصاد سیاسی را در اروپا در دانشگاه ناپل به دو شرط دایر کرد: نخست اینکه هیچگاه این کرسی را یک روحانی نباید اشغال کند; و دیگر اینکه نخستین شاغل آن باید آنتونیو جنووزی باشد.

جنووزی عمل وی را در سال ۱۷۵۶ با نخستین رساله اصولی و منظم اقتصادی به ایتالیایی تحت عنوان روابط بازرگانی جبران کرد. این رساله منعکس کننده فریاد بازرگانان و صنعتگران برای آزادی از تضییقات فئودال، روحانی،

و امثال آنها در مورد فعالیتهای آزادانه خصوصی بود. در همان سال که، در مقالاتی که در دایرهالمعارف دیدرو مینوشت، خواستار همان آزادی برای طبقه متوسط فرانسه شد.
شاید ارتباطی میان جنووزی که به وسیله فردیناندو گالیانی که هم اهل ناپل بود و هم اهل پاریس برقرار شده بود. گالیانی در سال ۱۷۵۰ اثری تحت عنوان رساله درباره پول منتشر ساخت که در آن، با معصومیت اقتصاددانی بیست و دو ساله، بهای یک محصول را از روی هزینه تولید آن تعیین کرد. اثر دیگر او به نام گفتگو درباره تجارت غلات، که ما آن را به عنوان انتقادی بر نوشتههای کنه ملاحظه کردهایم، درخشندگی بیشتری داشت. هنگامی که ناچار شد پس از سالهای پرهیجانی که در پاریس گذرانده بود، به وطن باز گردد، از این موضوع متالم بود که ناپل فاقد سالون و مادام ژوفرن است که به او غذا بدهد و نیروی فکریش را به جنبش وا دارد. ولی ناپل فیلسوفی داشت که اثری از خود در تاریخ به جای گذارد.
۲- جامباتیستا ویکو
او در زندگینامه خود میگوید که در هفت سالگی از یک نردبان پرتاب شد، با سر به زمین خورد، و مدت پنج ساعت بیهوش بود، جمجمهاش ترک خورده و روی آن غده بزرگی درآمده بود. این غده به کمک نیشترهای پی در پی کوچک شد، ولی این پسربچه در خلال این نیشتر زنیها آن قدر خون از دست داد که جراحان انتظار داشتند بزودی فوت کند. او میافزاید: ((به لطف خداوندی، من زنده ماندم، ولی بر اثر این سو حادثه با خلق و خویی مالیخولیایی و عصبی بزرگ شدم.)) او مسلول نیز شد. اگر نبوغ به نوعی مشکل جسمانی بستگی داشته باشد، ویکو از این لحاظ مستغنی بود.
در سن هفدهسالگی (۱۶۸۵) با درس دادن به برادرزادگان اسقف ایسکیا، در واتولا (در نزدیکی سالرنو)، امرار معاش میکرد. نه سال در آنجا ماند، و در خلال این مدت باشور و حرارت علم حقوق، زبانشناسی، تاریخ، و فلسفه میخواند. با شیفتگی خاصی آثار افلاطون، اپیکوروس، لوکرتیوس، ماکیاولی، فرانسیس بیکن، دکارت، و گروتیوس را خواند، و از این رو بر معتقدات مذهبیش صدمه وارد شد. در سال ۱۶۹۷ در دانشگاه ناپل مقام استادی فن بیان را به دست آورد. این مقام برایش تنها سالی ۱۰۰ دوکات درآمد داشت، و وی با تدریس بر آن میافزود. به کمک این دو، خانواده کثیر العدهای به وجود آورد. یکی از دخترانش در جوانی درگذشت، یکی از پسرانش چنان تمایلات شرورانهای نشان داد که ناچار به دارالتادیب فرستاده شد همسرش بیسواد و به درد نخور بود; ویکو ناچار بود نقش پدر، مادر، و معلم را ایفا کند. در میان این عوامل موجد پریشان حواسی، او فلسفه تاریخ خود را به رشته تحریر درآورد.
اثر او به نام اصول یک علم جدید درباره طبیعت مشترک ملل (۱۷۲۵) بر آن بود که در جنگل تاریخ مواردی از نظم و ترتیب تسلسلها بیابد که گذشته، حال، و آینده را روشن کند. ویکو بر این عقیده بود که در تاریخ هر ملت میتواند سه دوران اصلی تمیز دهد.
(۱) دوران خدایان، که در آن کفار عقیده داشتند تحت حکومت الاهی زندگی میکنند و همه چیز به وسیله خدایان از طریق الهام و اشارات و ندا به آنها امر میشود. ...
(۲) دوران قهرمانان، که در آن این گونه افراد چون معتقد بودند نسبت به مردم عادی نوعی برتری دارند، در جوامع اشرافی سلطنت می کردند.
(۳) دوران افراد، که همه مردم خود را از نظر طبیعت بشری برابر میشناختند، و بنابراین نخست جوامعی که بر پایه اشتراک منافع مردم استوار بودند، و سپس نظامهای سلطنتی برقرار شدند.
ویکو دوران نخستین را تنها درباره تاریخ کفار صادق میدانست; او نمیتوانست بدون تخطی از سنت مقدس، اظهار دارد که یهودیان عهد قدیم فقط ((اعتقاد داشتند که تحت حکومت الاهی زندگی میکنند)). چون دستگاه تفتیش

افکار (که در ناپل از شمال ایتالیا شدیدتر بود) دانشمندان ناپلی را به خاطر سخن گفتن درباره انسانهای قبل از دوران حضرت آدم مورد آزار و اذیت قرار داده بود، ویکو با زحمت زیاد، و با فرض اینکه همه اخلاف حضرت آدم، به غیر از یهودیان، پس از طوفان نوح به حالتی تقریبا حیوانی بازگشته بودند و در غارها زندگی میکردند و از نظر روابط با زنان وضع بیبندوبار و اشتراکی داشتند، فرضیه خود را با سفر پیدایش منطبق ساخت. او میگفت از این ((حالت طبیعت)) ثانوی بود که تمدن از طریق تشکیل خانواده، کشاورزی، مالکیت، اخلاقیات، و مذهب تکوین یافته بود. گاهی ویکو درباره مذهب به عنوان نوعی جان گرایی بدوی برای توضیح اشیا و اتفاقات صحبت میکرد; گاهی هم آن را تا پایه نقطه اوج سیر تکامل بالا میبرد.

سه مرحله رشد اجتماعی با سه طبیعت یا سه طریق تعبیر جهان از دیدگاه لاهوتی، افسانهای، و عقلی انطباق دارد.

نخستین طبیعت بر اثر خطای تخیل (که در نزد کسانی که از نظر قدرت تعقل از همه ضعیفترند بیش از همه شدت دارد) طبیعتی شاعرانه یا خلاقه بود که ممکن است بتوانیم آن را الاهی بنامیم، زیرا میپنداشت خدایان در اشیایی که دارای وجود خارجی هستند روح دمیدهاند... بر اثر همین خطای تخیل، بشر از خدایانی که خود به وجود آورده بود هراس بسیار داشت... طبیعت دوم طبیعت قهرمانی بود. قهرمانان خود را از مبدا الاهی میپنداشتند... طبیعت سوم، طبیعت —طریق- انسانی بود که هوشمند و بنابراین بیتکلف، مهربان، و معقول بود و به وجدان، عقل، و وظیفه به عنوان قوانین اعتقاد داشت.

ویکو کوشش داشت تاریخچه زبان، ادبیات، قوانین، و حکومت را در این طرح سه گانه بگنجاند. در مرحله نخست آدمیان از راه ایما و اشاره با یکدیگر ارتباط برقرار میکردند; در مرحله دوم از طریق علایم، تشبیهها، و تصاویر; در مرحله سوم از طریق کلماتی که مورد توافق یک ملت قرار گرفتهاند و به کمک آن کلمات میتوان معانی قوانین را تعیین کرد. خود قوانین هم مراحل تکامل مشابهی را طی کردند: در ابتدا قوانین منبعث از خداوند بودند، مانند قانون موسی; بعد جنبه قهرمانی یافتند، مانند قوانین لوکورگوس; و سپس جنبه انسانی به خود گرفتند ((و از عقل کاملا رشد یافته انسانی ناشی شدند.)) حکومت نیز سه مرحله طی کرده است: حکومت روحانیان، که در آن حکمرانان مدعی بودند منعکس کننده ندای خداوند; حکومت اشرافی، که در آن همه حقوق مدنی به طبقه حاکمه قهرمانان منحصر بود; و حکومت انسانها، ((که در آن همگان در برابر قوانین برابر شمرده میشوند.... این وضع در شهرهای آزاد که مردم در اداره آنها نقشی دارند صادق است، و ... نیز در حکومتهای سلطنتی که همه در برابر قوانین فرمانروایان برابرند.)) به طوری که مشاهده میشود، ویکو خلاصه افلاطون را درباره سیر تکامل سیاسی از نظام سلطنتی به حکومت اشرافی، دموکراسی، و نظام استبدادی به خاطر داشت، ولی این ترتیب را به این صورت تغییر داد: حکومت روحانیان، حکومت اشرافی، دموکراسی، و نظام سلطنتی. او با افلاطون همعقیده بود که دموکراسی به هرج و مرج میگراید، و حکومت یکنفره را درمان بینظمی دموکراسی میدانست; ((نظامهای سلطنتی دولتهایی هستند که ... سرانجام ملتها در بستر آنان قرار خواهند گرفت.)) بینظمی اجتماعی ممکن است از خرابی اصول اخلاقی، تجمل، خوی زنانگی، از دست دادن خصوصیات رزمی، فساد در دستگاههای دولتی، تمرکز خلل بار ثروت، یا رشک و حسد تجاوزگرانه در میان فقرا حاصل شود. معمولا چنین بینظمی به استبداد منجر میشود، مانند هنگامی که فرمانروایی آوگوستوس هرج و مرج جمهوری را، که معلول حکومت دموکراسی بود، درمان کرد. حتی اگر استبداد نتواند جلو انحطاط را بگیرد، یک ملت نیرومندتر به عنوان فاتح قدم به درون صحنه میگذارد.

چون مردمی که تا این حد فاسدند برده شهوات بیقید و بند خود شدهاند، خداوند مقرر میدارد که آنان طبق قانون طبیعی ملل برده شوند، و تحت انقیاد ملل بهتری قرار گیرند که پس از تسخیر، آنها را به صورت ایالت تحت فرمان خود نگاه میدارند. در اینجا دو پرتو از نظام طبیعی میدرخشند، نخست، آن کس که نمیتواند بر خود حکومت کند

باید بگذارد کسی که میتواند بر او حکومت کند. دوم، کسانی بر جهان حکومت میکنند که طبیعتا از همه شایسته ترند. در این گونه موارد، ملت تسخیر شده به سوی مراحل رشد و تکاملی باز میگردد که تسخیرکنندگانش به آن رسیدهاند. بدین ترتیب، مردم امپراطوری روم پس از تهاجم بربرها، به حالت بربریت باز گشتند و ناچار بودند از مرحله حکومت روحانیان-حکومت کشیشان و تعالیم مذهبی-کار خود را آغاز کنند; اینها قرون تیرگی بودند. با جنگهای صلیبی دوران قهرمانی دیگری فرا رسید; روسای عشایر ملوک الطوایفی با قهرمانان هومر برابرند، و دانته باز همان نقش هومر را به عهده دارد.

ما در آثار ویکو بازتاب این فرضیه را که تاریخ یک جریان دورانی تکرار وقایع است، و نیز بازتاب قانون ((تکامل و بازگشت)) ماکیاولی را میبینیم. در این نوع تجزیه و تحلیل، تصور پیشرفت دچار لطمه میشود; زیرا پیشرفت تنها نیمی از حرکتی نوبتی است که در آن نیمی دیگر انحطاط است. تاریخ، مانند زندگی، عبارت است از سیر تکامل و زوال طی یک تسلسل و جبر غیرقابل اجتناب.

ویکو در جریان بحثی که پیش کشیده بود، مطالب چشمگیری مطرح کرد. او گفت بسیاری از قهرمانان افسانههای قدیمی ساخته فکر بشر، و در حکم دادن نام و شخصیت به جریاناتی بودند که مدتهای مدید یا فاقد جنبه شخصی بودهاند یا جنبه چند شخصیتی داشتند. بدین ترتیب، اورفئوس عبارت بود از ترکیب تخیلی تعداد زیادی موسیقیدان بدوی; لوکورگوس عبارت بود از تجسم یک سلسله قوانین و رسومی که به اسپارت جسمیت دادند; رومولوس عبارت بود از یک هزار مردمی که روم را به صورت یک کشور درآورده بودند. به همان ترتیب، ویکوهومر را افسانهای میدانست و، نیم قرن پیش از انتشار اثر فریدریش ولف به نام مقدمهای برهومر (۱۷۹۵)، استدلال میکرد که داستانهای حماسی هومر محصول روی هم انباشتن و تلفیق تدریجی گروهها و نسلها سخن سرایانی بودند که در شهرهای یونان داستانهای قهرمانی تروا و اودوسئوس را میخواندند و تقریبا یک قرن قبل از انتشار تاریخ رم (۱۸۱۱ - ۱۸۳۲) اثر بارتولد نیبور، ویکو فصلهای اول کتاب لیوی را به عنوان اینکه افسانه است، مردود دانست و گفت: ((همه تاریخهای ملل کافر آغازی افسانهوار داشتهاند.)) (بار دیگر ویکو با دقت از اظهار تردید درباره سند تاریخی سفر پیدایش خودداری میکند.) این کتاب تاریخی ذهنی نیرومند ولی به ستوه آمده را نشان میدهد که کوشش میکند اندیشههای اساسی را قالبریزی کند، بدون اینکه خود را گرفتار زندان دستگاه تفتیش افکار سازد. ویکو بکرات گرایش پیدا کرد تا وفاداری خود را نسبت به کلیسا اعلام دارد. او احساس میکرد چون اصول علم حقوق را به نحوی تشریح کرده است که با الاهیات مذهب کاتولیک سازگار است، سزاوار تحسین کلیساست. هنگامی که او نظر خود را درباره مذهب به عنوان پشتیبان حیاتی نظام اجتماعی و اخلاقیات شخصی بیان میدارد، در گفتههایش لحن صمیمانهتری دیده میشود: ((تنها مذاهب هستند که قدرت دارند مردم را وادار کنند اعمال مقرون به فضیلت انجام دهند.)) با این وصف، بر خلاف استعمال مکرر کلمه خداوند در نوشتههایش، چنین به نظر میرسد که او خدا را از صفحه تاریخ محومی کند و وقایع را نشانی از فعل و انفعالات نامحدود علت و معلول طبیعی میداند. دانشمندی از فرقه دومینیکیان فلسفه ویکو را مورد حمله قرار داد و آن را ناشی از عقاید لوکرتیوس خواند، نه افکار مسیحی.

شاید جنبه غیر مذهبی نحوه تحلیل ویکو در عدم کامیابی آن در پیدا کردن گوش شنوا در ایتالیا تاثیر داشت; بدون شک، بینظمی و پراکندگی و تشتتی که در آثارش دیده میشوند، همچنین آشفتگی افکارش، ((علم جدید)) او را به مرگ دردناکی بلافاصله پس از ولادت محکوم کرد. هیچ کس با او همعقیده نبود که اثری عمیق یا روشن کننده نوشته است. او بیهوده به ژان لوکلر متوسل شد که دست کم در نشریه نوول دو لا رپوبلیک د لتر ذکری از آن به میان آورد. ده سال بعد که علم جدید انتشار یافت، کارلوس چهارم به کمک ویکو آمد و او را به سمت وقایعنگار سلطنتی با حقوق ماهی ۱۰۰ دوکات منصوب کرد. در سال ۱۷۴۱، فرزندش جنارو به جای او به سمت استادی

دانشگاه ناپل تعیین شد، و این امر رضایت خاطری برای جامباتیستا حاصل کرد. در سالهای آخر عمر (۱۷۴۳ - ۱۷۴۴) پایداری فکریش به پایان رسید و در نوعی رازوری مقرون به جنون فرو رفت.
یک نسخه از کتاب او در کتابخانه مونتسکیو بود. او در یادداشتهای خصوصیش خود را مدیون فرضیه ویکو در زمینه تکامل و انحطاط حلقوی اعلام داشت، و این دین، بدون ذکر نام، در اثر مونتسکیو به نام عظمت و انحطاط رومیان (۱۷۳۴) به چشم میخورد. بجز در این مورد، ویکو در فرانسه تقریبا گمنام باقی ماند، تا اینکه ژول میشله در سال ۱۸۲۷ ترجمه فشردهای از علم جدید منتشر کرد. میشله ایتالیا را مادر و پرستار دوم خود خواند که در جوانی از پستان ویرژیل به او شیر، و در سن بلوغ با آثار ویکو به او خوراک داد. در سال ۱۸۲۶ اوگوست کنت سلسله درسهایی را آغاز کرد که به صورت دوره فلسفه تحققی درآمدند (۱۸۳۰ - ۱۸۴۲)، و در آن نفوذ ویکو در هر مرحله محسوس است. ادای حق کامل ویکو به عهده یک ناپلی به نام بندتو کروچه ماند. او چنین اظهارنظر کرد که تاریخ باید جای خود را در کنار علم، به عنوان زمینه و مدخل فلسفه، اشغال کند.
۳- موسیقی
ناپل ناپل نظر فیثاغورس را معکوس کرد و موسیقی را بالاترین فلسفه دانست. لالاند، ستاره شناس فرانسوی، پس از گردشی در ایتالیا در ۱۷۶۵ - ۱۷۶۶، گفت:
موسیقی پیروزی خاص ناپلیهاست. چنین به نظر میرسد که در آن کشور پرده گوش انسانها آمادهتر، هماهنگتر، و صدا پذیرتر از همه اروپا است. همه افراد ملت آواز میخوانند. حرکات اعضای بدن، لحن، صدا، وزن هجاها، و خود محاورات همگی نشانی از موسیقی دارند. به این ترتیب، ناپل منبع اصلی موسیقی و آهنگسازان بزرگ و اپراهای عالی در ایتالیاست. در اینجاست که کورلی، وینچی، رینالدو، یوملی، دورانته، لئو، پرگولزی، و بسیاری آهنگسازان مشهور دیگر شاهکارهای خویش را ساخته و عرضه کرده اند.
ولی ناپل تنها در اپرا و آواز از همه برتر بود. در موسیقی سازی، ونیز مقام رهبری را داشت و موسیقیدوستان شکوه میکردند که ناپلیها به حیلهها و زرنگیهای صدای انسان بیش از ریزه کاریهای آرمونی و کنترپوان علاقه دارند. در اینجا نیکولو پورپورا ما فوق همه قرار داشت و ((شاید بزرگترین معلم آوازی بود که تا آن وقت به وجود آمده بود.)) هر آوازخوان ایتالیایی آرزو داشت شاگرد او باشد، و همینکه پذیرفته میشد، با خضوع و خشوع، رفتار غیرعادی و آمرانه او را تحمل میکرد; بدین ترتیب بود که او، به موجب روایتی، گائتانو کافارلی را مدت پنج سال روی یک صفحه تمرین نگاه داشت، و سپس با دادن این اطمینان که او اینک بزرگترین خواننده اروپاست، وی را مرخص کرد. نفر بعدی از نظر تدریس فرانچسکو دوراننه بود که به وینچی، یوملی، پرگولزی، پائیزیلو، و پیتچینی تعلیم میداد.
در مورد لئوناردو داوینچی به نظر میرسید که اسمش مشکلاتی برایش ایجاد کند ولی بزودی با تنظیم دیدون رها شد. اثر متاستازیو مورد تحسین و تشویق قرار گرفت. آلگاروتی احساس میکرد که ((خود ویرژیل از شنیدن اثری چنین با روح و چنین موثر، که در آن قلب و روح با هم مورد حمله موسیقی قرار میگیرند، خرسند میشد)) از اینها معروفتر، در زمینه ((اپرا سریا)) و ((اپرا بوفا))، اوراتوریو، مس، و موتت، لئوناردو لئو بود; ناپل مدتی در میان خندیدن به اپرا کمیک او، لافینتا فراکاستانا، و گریستن به ((میزرر))ای که او برای مراسم روزه بزرگ سال ۱۷۴۴ تنظیم کرده بود، در نوسان بود.
لئو، هنگامی که در حدود سال ۱۷۳۵ کانتاتی را که نیکولو یوملی میخواند شنید، با فریاد گفت: ((در مدت کوتاهی این جوان مورد اعجاب و تحسین اروپا واقع خواهد شد.)) یوملی تقریبا به این پیشگویی جنبه تحقق بخشید. در بیست و سه سالگی وی با نخستین اپرای خود مورد تحسین ناپل قرار گرفت، و در بیست و شش سالگی در رم پیروزی مشابهی به دست آورد. سپس به بولونیا رفت و خود را به عنوان شاگرد به پدر روحانی مارتینی معرفی کرد;

ولی وقتی آن معلم روحانی به صدای او گوش داد که فی البداهه یک قطعه آواز چند صدایی را با همه پختگی کامل متداولش برای او خواند، فریاد برآورد: ((پس شما چه کسی هستید آیا شما مرا مسخره میکنید این من هستم که باید از شما یاد بگیرم.)) در ونیز اپراهای او چنان شور و ذوقی ایجاد کردند که شورای ده نفری او را به عنوان رئیس موسیقی مدرسه معلولین منصوب کرد. او در آنجا تعدادی از بهترین آهنگهای مذهبی آن نسل را ساخت. هنگامی که به وین رفت (۱۷۴۸)، با دوستی صمیمانه با متاستازیو آهنگهای خود را تصنیف میکرد. پس از پیروزیهای بیشتر در ونیز و رم، وی در شتوتگارت و لودویگسبورگ (۱۷۵۳ - ۱۷۶۸) به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه دوک وورتمبرگ اقامت گزید. در اینجا سبک اپرایی خود را به سوی آلمانی کردن آن گرایش داد، آرمونی آن را پیچیدهتر و موسیقی سازی آن را مایهدارتر و پروزنتر کرد. او تکرار ((دکاپو)) آریاها را کنار گذاشت و رسیتاتیفها را با موسیقی ارکستری همراه ساخت. شاید تحت نفوذ ژان - ژرژ نوور، استاد فرانسوی باله در شتوتگارت، در اپراهای خود به باله نقش برجستهای داد. این تحولات در موسیقی یوملی تا حدودی راه را برای اصلاحات گلوک هموار ساختند.
هنگامی که این آهنگساز سالخورده به ناپل بازگشت (۱۷۶۸)، تماشاگران از تمایلات آلمانی وی بدشان آمد و به طور قاطع از اپراهای او رو گرداندند. موتسارت یکی از آنها را در سال ۱۷۷۰ در ناپل شنید و گفت: ((زیباست، ولی سبک آن برای تئاتر خیلی بالا و همچنین خیلی قدیمی است.)) یوملی در آهنگهایی که برای کلیسا میساخت با استقبال بهتری روبرو شد. ((میزرر)) و اثر دیگرش به نام مس برای مردگان در سراسر جهان کاتولیک خوانده شدند. ویلیام بکفرد پس از شنیدن این اثر در لیسبون به سال ۱۷۸۷، چنین نوشت: ((من هرگز آهنگی چنین پرشکوه و موثر نشنیدهام، و شاید هم دیگر نشنوم.)) یوملی، که درآمدهای خود را با توجه خاص آلمانیها ذخیره کرده بود، به موطن خود آورسا بازگشت و سالهای آخر عمر را در فربهی پرتنعمی به پایان رسانید. در سال ۱۷۷۴ همه موسیقیدانان برجسته ناپل در مراسم تشییع جنازهاش شرکت جستند.
ناپل بیش از آنکه آواز بخواند، میخندید. پرگولزی با یک اپرا کمیک پاریس را تسخیر کرد، و این کار را پس از آنکه این شهر مغرور به عنوان تنها شهر در میان پایتختهای اروپا از تسلیم شدن در برابر ((اپرا سریا))ی ایتالیا امتناع ورزیده بود، انجام داد. جووانی باتیستا پرگولزی شخصا در این پیکار پا به عرصه نبرد نگذاشت، زیرا وی در ۱۷۳۶ در سن بیست و شش سالگی درگذشت. او که در نزدیکی آنکونا دیده به جهان گشوده بود، در سن شانزدهسالگی به ناپل آمد و تا هنگامی که به سن بیست و دو سالگی رسید، چندین اپرا، سی سونات، و دو مس ساخت که مورد تحسین بسیار قرار گرفتند. در سال ۱۷۳۳ اپرایی به نام زندانی ساخت و به عنوان میانپرده این اپرا، اثری به نام لاسروا پادرونا (کلفتی که خانم خانه میشود) ارائه کرد. داستان اپرا، که جنبه شادیبخش دارد، تعریف میکند که چگونه سرپینای کلفت ارباب خود را وادار میکند با او ازدواج کند; آهنگ این اثر عبارت است از یک ساعت سرور و شادی و قطعات تند و زودگذر. قبلا ذکر شد که چگونه این شیطنت ماهرانه در ((جنگ دلقکها)) در سال ۱۷۵۲، خلق و خو و قلب پاریس را به خود جلب کرد، یکصد بار در اپرای پاریس اجرا، و سپس در ۱۷۵۳ نود و شش بار دیگر در تئاتر - فرانسه تکرار شد. در خلال این مدت، پرگولزی اپرای خود به نام اولیمپیاده را در رم رهبری میکرد (۱۷۳۵). استقبالی که از او شد عبارت بود از طوفانی از هو و یک پرتقال که درست به سوی سر آهنگساز هدفگیری شده بود. یک سال بعد به پوتتسوئولی رفت تا تحت درمان بیماری سل قرار گیرد. زندگی بیبندوبار و اسراف آمیزش بیماری او را وخیمتر کرده بود. مرگ زودرس او جبران گناهانش را کرد. جسدش توسط راهبان کاپوسن، که وی روزهای آخر عمرش را در میان آنان گذرانده بود، در کلیسای محل دفن شد. رم، که دچار ندامت شده بود، اولیمپیاده را احیا کرد و با وجد و سرور از آن تشویق به عمل آورد. ایتالیا نه آن قدر به خاطر اینترمتسوهای پر سرورش، بلکه برای احساس لطیف ((ستابات ماتر)) او، که عمرش کفاف به پایان رساندن آن را نداد، بر او ارج می نهد.

دومنیکو سکارلاتی، مانند پرگولزی، بر اثر بادهای مساعد کمی بیش از حد لازم بزرگ جلوه داده شده است، ولی چه کسی میتواند در برابر درخشش شیرینکاریها و تردستیهای او مقاومت کند او که در سال ۱۶۸۵، یعنی در سنه اعجوبه‌ها (هندل و باخ)، به دنیا آمده بود، ششمین فرزند آلساندرو سکارلاتی بود که در اپرای ایتالیا همان مقام را داشت که وردی بعدا در آن به دست آورد. او از لحظه تولد خود در هوایی آکنده از موسیقی دم زد. برادرش پیترو، پسرعمویش جوزپه، و عموهایش فرانچسکو و تومازو موسیقیدان بودند، اپراهای جوزپه در ناپل، رم، تورن، ونیز، و وین به روی صحنه آمدند. پدرش، که هراس داشت مبادا نبوغ دومنیکو در میان این وفور استعداد دچار تباهی شود، او را در بیست سالگی به ونیز فرستاد. او میگفت: ((این فرزندم شهبازی است که بالهایش رشد کرده‌اند. او نباید در آشیانه باقی بماند، و من نباید مانع پرواز او شوم.)) مرد جوان در ونیز به مطالعاتش ادامه داد و با هندل آشنا شد. شاید آنها باهم به رم رفتند و در آنجا، به اصرار کاردینال اوتوبونی، به رقابت دوستانهای در زمینه نواختن کلاوسن و سپس ارگ پرداختند. در آن وقت دومنیکو بهترین نوازنده کلاوسن در ایتالیا بود; ولی، به طوری که گفته میشود، هندل با او برابری میکرد; و حال آنکه در زمینه ارگ سکارلاتی بصراحت به برتری ((ساکسی عزیز)) (هندل) اعتراف میکرد. این دو نفر رفاقتی استوار یافتند; این امر برای دو هنرمند همکار بسیار مشکل است، ولی، براساس گفته یکی از معاصران این دو، ((دومنیکو دارای مطبوعترین خلق و برازندهترین رفتار بود.)) و هندل هم به سهم خود بسیار خوش قلب بود. حجب هنرمند ایتالیایی مانع از آن میشد که استادی خود را در کلاوسن به مردم نشان دهد، و آنچه ما از او میدانیم براساس گزارشهایی است که از برنامه‌های موسیقی که وی به طور خصوصی اجرا میکرد رسیده است. یکی از شنوندگان در رم (۱۷۱۴) که صدای نواختن کلاوسن او را شنیده بود ((گمان کرد که ده هزار شیطان مشغول نواختن آن سازند)); هیچ گاه در گذشته نشنیده بود که ((قطعاتی به این صورت اجرا شوند و اثر بگذارند.)) سکارلاتی نخستین کسی بود که امکانات کلیدهای دست چپ، از جمله رفتن از این کلیدها به کلیدهای دست راست، را توسعه داد. او میگفت: ((طبیعت به من ده انگشت داده است، و چون ساز من محلی برای کار گرفتن همه آنها دارد، دلیلی نمیبینم که از آنها استفاده نکنم.)) در سال ۱۷۰۹ وی شغلی به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه ملکه پیشین لهستان، ماریا کازیمیرا، پذیرفت. این زن پس از مرگ شوهرش، یان سوبیسکی، به عنوان یک توطئهگر مزاحم تبعید شده بود. در سال ۱۶۹۹ به رم آمد و تصمیم گرفت سالونی دایر کند که از نظر حضور نوابغ به درخشش سالون کریستینا ملکه سوئد باشد. ملکه سوئد ده سال پیش در گذشته بود. ماریا در کاخی در میدان ترینیتا دئی مونتی بسیاری از اعضای سالون پیشین کریستینا، از جمله چند عضو فرهنگستان آرکادیا، را گرد آورد. در آنجا سکارلاتی تعدادی از اپراهای خود را روی صحنه آورد (۱۷۰۹ - ۱۷۱۴). با احساس دلگرمی از موفقیتی که به دست آورده بود، آملتو (هملت) را در تماشاخانه کاپرانیکو اجرا کرد. این برنامه با استقبال روبرو نشد و دومنیکو دیگر هیچ برنامه اپرایی به مردم ایتالیا عرضه نکرد. پدرش هدفی بیش از اندازه بالا برای او تعیین کرده بود.

او مدت چهار سال (۱۷۱۵ - ۱۷۱۹) ریاست ارکستر نمازخانه جولیا را در واتیکان به عهده داشت، و در کلیسای سان پیترو وظیفه نواختن ارگ را بر عهده گرفت; در این هنگام وی یک ((ستابات ماتر)) ساخت که ((شاهکاری واقعی)) خوانده شده است. در سال ۱۷۱۹ رهبری اپرای خود به نام نارچیزو را در لندن به عهده داشت. دو سال بعد به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه ژان پنجم و معلم دختر پادشاه، به نام ماریا باربارا، در لیسبون به کار مشغول شد. ماریا تحت تعلیم وی نوازنده کلاوسن زبردستی شد; بیشتر سوناتهای موجود سکارلاتی برای استفاده ماریا ساخته شده بودند. او به سال ۱۷۲۵ به ناپل بازگشت و در چهل و دو سالگی با ماریا جنتیله که شانزده سال داشت ازدواج کرد; و در سال ۱۷۲۹ او را به مادرید برد. در آن سال ماریا باربارا با فردیناند ولیعهد اسپانیا ازدواج کرد. هنگامی که وی با شوهرش به سویل رفت، سکارلاتی همراهش رفت و تا هنگام مرگ ماریا در خدمتش ماند.

همسر سکارلاتی در سال ۱۷۳۹ درگذشت و پنج بچه برای او به جای گذارد. او بار دیگر ازدواج کرد و طولی نکشید که تعداد فرزندانش به نه رسید. وقتی که ماریا باربارا ملکه اسپانیا شد (۱۷۴۶)، خانواده سکارلاتی را با خود به مادرید آورد. فارینلی موسیقیدان محبوب زوج سلطنتی بود، ولی این خواننده (فارینلی) و استاد موسیقی (سکارلاتی) دوستان خوبی شدند. موضع سکارلاتی عبارت بود از موضع یک خدمتگزار ممتاز، زیرا وی برای دربار اسپانیا موسیقی و آهنگ فراهم میکرد. در سال ۱۷۴۰ اجازه گرفت تا به دوبلن برود، و در سال ۱۷۴۱ به لندن; ولی بیشتر اوقات، وی با رضایت توام با آرامش در مادرید یا اطراف آن زندگی میکرد. او تقریبا خود را از جهان منزوی داشته بود و شاید هیچ فکر نمیکرد که در قرن بیستم مورد علاقه خاص نوازندگان پیانو قرار گیرد.
از ۵۵۵ سوناتی که اینک به علت ظرافت آهنگ خود به نحوی نامطمئن شهرت او را حفظ میکنند، سکارلاتی تنها سی سونات در حیات خود منتشر کرد. عنوان بیتکلف این سوناتها، تمرینهایی برای کلاوسن، حاکی از محدودیت هدف آنها بود. این هدف عبارت بود از کاوش در زمینه امکان بیان با استفاده از اسلوب کلاوسن. این سوناتها تنها به مفهوم قدیمیتر کلمه سونات هستند - یعنی قطعاتی که با ساز نواخته شوند، نه آنکه خوانده شوند. بعضی از این سوناتها دارای تمهای مخالف هستند، و بعضی دیگر جفت جفت در کلیدهای ماژور و مینور قرار دارند، ولی همه اینها به صورت حرکاتی منفرد هستند و کوششی نمیشود که تمها مبسوط و تکرار شوند. این قطعات حاکی از آزاد شدن کلاوسن از نفوذ ارگ، و قبول نفوذهای اپرا از طریق تصنیفهای سازهای کلاویه دار است. در اینجا چابکی انگشتان، که تابع نیروی تخیلی پرتحرک و پربرکت است، بر سرزندگی، ظرافت، تحریر، و شیرینکاریهای سوپرانوها و ((کاستراتوها)) پیشی می گیرد. سکارلاتی واقعا با کلاوسن بازی میکرد و میگفت: ((در مورد هنر انتظار دانش عمیق نداشته باشید، بلکه بازی و تفریح مبتکرانه و ماهرانه از آن بخواهید.)) در صداهایی که گاهی به صورت حرکات ملایم جویبارها و زمانی به شکل ریزش آبشارها در قطعات سکارلاتی به گوش میرسند، اثری از رقص اسپانیایی - جست و خیز پاها، چرخاندن دامنها، و تق تق قاشقکها - وجود دارد، و در سراسر سوناتهای او نشانههایی از موسیقیدانانی است که، با تسلط کامل بر ساز خویش، خود را تسلیم لذت و مسرت کرده اند.
این احساس شادی در ساز باید یکی از منابع تسلای خاطر سکارلاتی در سالهایی بوده باشد که وی در اسپانیا خدمت میکرد. او به همان اندازه که از موسیقی لذت میبرد، به قمار - که مقدار زیادی از مستمری او را از بین میبرد - نیز علاقه داشت; ملکه بکرات ناچار میشد قروض وی را بپردازد. پس از سال ۱۷۵۱ وضع سلامتش مختل شد، ولی بر خداشناسی او بیفزود. در سال ۱۷۵۴ به ناپل بازگشت و سه سال بعد در آنجا درگذشت. فارینلی نیکوکار مخارج خانواده فقیر دوست خود را تامین میکرد.
ما زندگی عجیب فارینلی در اسپانیا را به فصل دیگری موکول کردهایم. او و دومنیکو سکارلاتی، جامباتیستا و دومنیکو تیپولو از جمله ایتالیاییهای پر استعدادی بودند که همراه منگس، که تقریبا ایتالیایی شده بود، موسیقی و هنر ایتالیا را با تحرک و سرزندگی اسپانیایی درآمیختند. در سال ۱۷۵۹ پادشاه ناپل پیش از آنها، یا به دنبال آنها، به اسپانیا رفت. در آن سال فردیناند ششم بدون اولاد درگذشت، و برادرش کارلوس چهارم، پادشاه ناپل، تاج اسپانیا را به عنوان کارلوس سوم به ارث برد. ناپل از رفتن او متاثر بود. عزیمت او که با ناوگانی مرکب از شانزده کشتی صورت گرفت برای ناپلیها تعطیلی غمانگیز بود; آنها در گروههای بزرگ در امتداد ساحل جمع شدند تا رفتن او را مشاهده کنند. گفته میشود بسیاری از آنها به هنگام وداع با ((پادشاهی که خود را پدر ملت خویش نشان داده بود))، میگریستند. حد اعلای موفقیت زندگی و فعالیتهای او جوان کردن دوباره اسپانیا بود.

فصل دهم

پرتغال و پومبال

۱۷۸۷ - ۱۷۰۶

I – ژان پنجم: ۱۷۰۶ – ۱۷۵۰

چرا پرتغال پس از روزهای بزرگ ماژلان، واسکودوگاما، و کاموئش رو به انحطاط گذارده بود زمانی بود که روح و جسم این ملت تکافو میکرد تا نیمی از کره خاکی را بپوید و مستعمرات مهمی در امریکای جنوبی، آفریقا ماداگاسکار، هندوستان، مالاکا، سوماترا، و جزایر مادرا و آسور از خود باقی گذارد; ولی در این هنگام، در قرن هجدهم، این کشور به صورت پیشرفتگی کوچکی از خاک اروپا در دریا درآمده بود، از لحاظ بازرگانی و امور جنگی به انگلستان وابستگی داشت، و منبع تغذیهاش هم طلا و الماسی بود که با اجازه ناوگان انگلستان از برزیل به این کشور حمل میشدند. آیا نیروی مولد پرتغال بر اثر تامین آن همه افراد شجاع برای نگاهداری پایگاههایی چنین متعدد که به وضعی متزلزل در اطراف و اکناف جهان قرار داشتند، به پایان رسیده بود آیا جریان طلا به داخل پرتغال کیفیت آهنین را از عروق آن بیرون رانده و اعضای طبقه حاکمه را از ماجراجویی به راحتطلبی کشانده بود بلی، همین طور بود، و علاوه، بر آن جریان طلا به داخل این کشور صنایع پرتغال را نیز تضعیف کرده بود. در آن حال که بهای البسه، مواد غذایی، و اشیای تجملی را میشد با طلاهای وارداتی پرداخت، کوشش صنعتگران پرتغالی برای رقابت در زمینه صنایع دستی یا کالاهای صنعتی با افزارمندان و سرمایه گذاران انگلستان، هلند، و فرانسه چه سودی میتوانست داشته باشد ثروتمندان که طلاها را در دست داشتند ثروتمندتر میشدند بر زر و زیور البسه و ساز و برگ خود میافزودند. فقرا، که از این طلاها دور نگاه داشته میشدند، فقیر باقی میماندند و تنها محرکشان برای زحمت کشیدن و کار کردن، گرسنگی بود. در بسیاری از مزارع استفاده از کارگران سیاهپوست متداول شد، و گدایان با فریادهای خود شهرها را پر سروصدا میکردند. ویلیان بکفرد، که در سال ۱۷۸۷ صدای آنها را شنیده بود، چنین گزارش داد: ((از نظر قدرت ریهها، وفور زخم ها، کثرت حشرات بدن، تنوع و ترتیب وصله پارهها، و استقامت بیمحابا، هیچ گدایی نیست که بتواند با گداهای پرتغال رقابت کند. ... این گداها از لحاظ تعداد بیشمارند، کور و لالند، و بدنشان پوشیده از پوستههای زخم است.)) لیسبون آن زمان شهر زیبای امروز نبود. کلیساها و صومعهها با شکوه، و کاخهای نجبا عظیم بودند، ولی به طور کامل یک دهم جمعیت بیخانمان بودند و کوچههای پرپیچ و خم آکنده از بوی زباله و کثافت. ولی در اینجا هم، مانند دیگر نقاط سرزمینهای جنوبی، فقرا به روزهای آفتابی، شبهای پرستاره، موسیقی، مذهب، و زنان خداشناس با چشمان هوسانگیز دل خوش میداشتند. مردم، که وجود کک روی پوست بدنشان و پشه در هوا مانع کارشان نمیشد، پس از کاهش گرما به خیابانها میریختند و در آنجا میرقصیدند، آواز میخواندند، گیتار مینواختند، و بر سر تبسم یک دوشیزه به جنگ و جدل با یکدیگر میپرداختند.

عهدنامههایی (۱۶۵۴، ۱۶۶۱، ۱۷۰۳) پرتغال را در یک همزیستی عجیب به انگلستان وابسته کرده و این دو کشور را از نظر اقتصاد و سیاست خارجی با یکدیگر متحد ساخته بود، و حال آنکه از نظر شیوههای زندگی آنان را کاملا متمایز، و از نظر معتقدات مذهبی نسبت به یکدیگر متخاصم نگاه میداشت. انگلستان قول داده بود که از استقلال پرتغال محافظت کند و به شراب پرتغال به نام پورت (از او پورتو) اجازه دهد که با تعرفه گمرکی بسیار کاهش یافتهای وارد انگلستان شود. پرتغال تعهد کرد که اجازه دهد منسوجات انگلستان بدون عوارض گمرکی وارد آن کشور شوند، و در هر جنگی که پیش آید، جانب انگلستان را بگیرد. پرتغالیها انگلیسیها را بدعتگذارانی ملعون

میدانستند که دارای نیروی دریایی خوبی هستند; انگلیسیها نسبت به پرتغالیها به چشم متعصبین جاهلی مینگریستند که بنادری با اهمیت سوق الجیشی دارند. سرمایه‌های انگلیسی بر صنایع و بازرگانی پرتغال مسلط بودند. پومبال، با لحنی تا حدودی اغراقآمیز، چنین شکوه میکرد:

در سال ۱۷۵۴ پرتغال برای حفظ و نگاهداری خود بسختی چیزی تولید میکرد. دو سوم حوایج مادیش به وسیله انگلستان تامین میشد. انگلستان ارباب همه امور تجاری ما شده بود و همه بازرگانی خارجی ما به وسیله عمال انگلیسی اداره میشد. همه محصولات کشتیهایی که از لیسبون به برزیل فرستاده میشدند، و نتیجتا ثروتهایی که در ازای آنها بازگردانده میشدند، به آنها تعلق داشتند. هیچ چیز جز اسم، پرتغالی نبود.

با وجود این، طلا و نقره و سنگهای قیمتی مستعمراتی به مقدار کافی به دست دولت پرتغال میرسید تا هزینه‌های خود را تامین و پادشاه را از پارلمان و قدرت وصول مالیاتش بینیاز کند. بدین ترتیب، ژان پنجم در طول سلطنت چهل و چهار سالهاش با آسایشی سلطانوار زندگی میکرد و تعدد زوجات را با فرهنگ و تقدس آرایش میداد. او وجوه بسیار زیادی به دستگاه پاپ میبخشید یا قرض میداد، و در عوض عنوان ((اعلیحضرت بسیار مومن)) و حتی حق برگزاری آیین قداس را به دست میآورد، ولی این حق را نداشت که نان و شراب را به جسم و خون مسیح تغییر دهد. فردریک کبیر میگفت که ((لذات وی وظایف کشیشی، بناهایش صومعه‌ها، سپاهیانش راهبان، و رفیقه‌هایش راهبه‌ها بودند.)) کلیسا تحت نظر پادشاهی که مواردی چنین عدیده از بخشش گناهان خود را به آن مدیون بود، رونق یافت; نیمی از اراضی را در تملک داشت، مریدانش نهصد خانه مذهبی را پر کرده بودند. از جمعیت دو میلیون نفری این کشور، دویست هزار نفرشان مشاغل مذهبی داشتند یا به یکی از موسسات مذهبی وابسته بودند.

بویژه یسوعیان، چه در خود پرتغال و چه در مستعمرات آن، مقام برجستهای داشتند; آنها در به دست آوردن برزیل برای پرتغال سهیم بودند، و نحوه اداره پاراگه به دست آنها حتی مورد پسند ولتر واقع شد; چند تن از آنان بخوبی در دربار پذیرفته شدند، و بعضی از آنها بر پادشاه تسلط یافتند. در تشریفات عظیم کورپوس کریستی (عید جسد) پادشاه یکی از تیرکهای چادری را که در زیر آن روحانی بزرگ لیسبون مراسم آیین مقدس را اجرا میکرد در دست میگرفت. هنگامی که انگلیسیها از دیدن مسیر دسته مذهبی، که در دو طرفش سربازان و عبادت کنندگان کلاه از سر برداشته و زانو میزدند، به حیرت میافتادند، برایشان توضیح داده میشد که این گونه مراسم، نمایش ظروف گرانبها، و یادگارهای اعجازآمیز کلیساها یکی از عوامل عمده حفظ نظم اجتماعی در میان فقرا میباشند.

در عین حال، دستگاه تفتیش افکار مراقب خلوص ایمان و پاکیزگی خون ملت بود. ژان پنجم با به دست آوردن فرمانی از پاپ بندیکتوس سیزدهم; که اجازه میداد از زندانیان دستگاه تفتیش افکار به وسیله وکلای دادگستری دفاع شود و همه احکام صادره به وسیله این دستگاه مشمول تجدیدنظر پادشاه باشد، جلو قدرت آن سازمان را گرفت. حتی با این وجود، قدرت دادگاه تفتیش افکار آن قدر بود که توانست شصت و شش نفر را در ظرف یازده سال در لیسبون بسوزاند (۱۷۳۲ - ۱۸۴۲). در میان آنان بهترین نمایشنامه نویس پرتغالی آن دوران، آنتونیو ژوزه داسیلوا، بود که متهم به یهودیت پنهانی بود. در روز اعدام وی (۱۹ اکتبر ۱۷۳۹) یکی از نمایشنامه‌هایش در یکی از تماشاخانه‌های لیسبون اجرا شد.

ژان پنجم به موسیقی، ادبیات، و هنر علاقه داشت; بازیگران فرانسوی و موسیقیدانان ایتالیایی را به پایتخت خود آورد و فرهنگستان سلطنتی تاریخ را تاسیس کرد. او هزینه آبراهه بزرگی را که به لیسبون آب میرساند فراهم کرد. با هزینه ای برابر ۵۰۰۰۰۰۰۰ فرانک صومعه مافرا را ساخت (۱۷۱۷ - ۱۷۳۲) که وسیعتر از اسکوریال بود و هنوز هم در زمره با شکوهترین بناهای شبه جزیره ایبری است. او برای تزیین درون این صومعه بزرگترین نقاش پرتغالی قرن را از اسپانیا بازخواند.

هشتاد و چهار سال عمر فرانسیسکو ویبرا عشق و هنر را در ماجرای عاشقانهای که پرتغال را به هیجان آورد درهم آمیخت. وی در سال ۱۶۹۹ در لیسبون بهدنیا آمد و هنگامی که او و اینیث النا د لیما هر دو کودک بودند، عاشق اینیث شد. چون به نقاشی نیز عشق داشت، در سن نهسالگی به رم رفت، مدت هفت سال در آنجا تحصیل کرد، و در پانزدهسالگی جایزه اول را در مسابقهای که توسط فرهنگستان سنت لوک ترتیب داده شده بود ربود. در سال ۱۷۱۵ به پرتغال بازگشت; ژان پنجم او را برگزید تا اسرار آیین قربانی مقدس را بکشد. گفته میشود وی این تصویر را در شش روز تمام کرد; سپس عازم شد تا اینیث را بیابد. پدر صاحب عنوان دختر دست رد به سینه او گذاشت و دختر را در صومعهای زندانی کرد. فرانسیسکو به پادشاه متوسل شد، و پادشاه از وساطت ابا کرد. او به رم رفت و فرمانی دریافت داشت که تعهدات رهبانیت اینیث را لغو میکرد و ازدواج را مجاز میداشت. مقامات پرتغالی فرمان را نادیده گرفتند. فرانسیسکو به لیسبون بازگشت، خود را به لباس خشتمال درآورد، وارد صومعه شد، محبوبه خود را ربود، و با او ازدواج کرد. برادر دختر به او تیراندازی کرد. او از این زخم بهبود یافت و ضارب خود را بخشید. ژان پنجم او را نقاش دربار کرد. به او ماموریت داد که نه تنها صومعه مافرا، بلکه کاخهای سلطنتی را نیز تزیین کند فرانسیسکو پس از مرگ اینیث (۱۷۷۵) بقیه عمر را در انزوای مذهبی و به کارهای خیریه گذرانید. چه قدر از این گونه ماجراهای عاشقانه روح و خون که در پس پردههای تاریخ ناپدید شده اند!

II – پومبال و یسوعیان

ژان پنجم در سال ۱۷۵۰، پس از هشت سال فلج و اختلال مشاعر، درگذشت، و پسرش ژوزف اول (ژوزه مانوئل) سلطنتی پرحادثه را آغاز کرد. او سباستیائو ژوزه د کاروالیو املو را، که تاریخ وی را به عنوان مارکس ((پومبال - بزرگترین و وحشت آورترین وزیری که تا آن تاریخ بر پرتغال حکومت کرده بود - میشناسد، به عنوان وزیر جنگ و وزیر امور خارجه وارد کابینه کرد.

هنگامی که ژوزف به تخت سلطنت رسید، پومبال پنجاه و یک ساله بود. او، که توسط یسوعیان در دانشگاه کویمبرا تحصیل کرده بود، نخست به عنوان رهبر ورزشکار و ستیزهجوی دارودسته اشراری که در خیابانهای لیسبون شرارت میکردند کسب شهرت کرد. در سال ۱۷۳۳ دونا ترزا د نورونا را، که از خانواده متشخصی بود، وادار کرد با او فرار کند. خانواده دختر عمل سباستیائو را محکوم کرد، ولی پس از آنکه به استعداد او پی برد، به فعالیتهای سیاسی او کمک کرد. همسرش ثروت مختصری برایش آورد، و نیز ثروتی از یک عمویش به ارث برد، و راه خود را با اعمال نفوذ، پافشاری، و توانایی آشکار گشود. در سال ۱۷۳۹ به عنوان وزیر مختار پرتغال در لندن منصوب شد. همسرش به صومعهای رفت و در آنجا به سال ۱۷۴۵ درگذشت. وی در مدت شش سالی که در انگلستان بود، اقتصاد و شیوه حکومت این کشور را مورد مطالعه قرارداد; متوجه اطاعت کلیسای انگلیکان از دولت شد، و شاید پارهای از معتقدات کاتولیکی خود را از دست داد. پومبال در سال ۱۷۴۴ به لیسبون بازگشت، به عنوان فرستاده پرتغال به وین اعزام شد (۱۷۴۵)، و در آنجا با یکی از برادرزادههای مارشال داون (کسی که با یک بار شکست دادن فردریک نامی جاودانی یافت) ازدواج کرد. عروس تازه پومبال در تمام مراحل پیروزیها و شکستهایش نسبت به او صمیمانه وفادار ماند.

ژان پنجم نسبت به پومبال به عنوان اینکه ((قلبی ناصاف دارد)) و ((از خانوادهای بیرحم و انتقامجوست،)) و امکان دارد در برابر پادشاه قد علم کند، اعتماد نداشت. با این وصف، پومبال در سال ۱۷۴۹ به پرتغال خوانده شد و با پشتیبانی یسوعیان به وزارت ارتقا یافت. ژوزف اول این انتصاب را تایید کرد. ذکاوت توام با پشتکار بزودی در کابینه جدید به پومبال تسلط و برتری بخشید. یکی از کارداران فرانسه در پرتغال اظهار داشت: ((کاروالیو را میتوان به عنوان رئیس وزیران دانست. او خستگی ناپذیر، فعال، و سریع العمل است; اعتماد ارباب خود پادشاه را جلب کرده است، و در کلیه امور سیاسی، هیچ کس بیش از او اطلاعات و قدرت درک ندارد.)) برتری او در جریان زمین لرزه

بزرگ اول نوامبر ۱۷۵۵ آشکار شد. در ساعت نه و چهل دقیقه بامداد، در ((روز یادبود قدیسان))، هنگامی که بیشتر مردم در کلیساها مشغول عبادت بودند، چهار تکان شدید زمین نیمی از لیسبون را به صورت مخروبه درآورد، بیش از پانزده هزار نفر را کشت، غالب کلیساها را منهدم کرد، ولی بیشتر فاحشه خانه‌ها، و همچنین خانه پومبال، از گزند آن مصون ماندند. بسیاری از ساکنان از وحشت به سوی سواحل رودخانه تاگوس (تژو) دویدند، ولی یک موج ناشی از مد آب، که نزدیک پنج متر ارتفاع داشت، هزاران نفر دیگر را به هلاکت رساند و کشتیهایی را که در رودخانه بودند درهم شکست. آتشسوزیهایی که در هر ناحیه از شهر روی دادند تلفات دیگری به بار آوردند. در هرج و مرج ناشی از این وضع، اوباش، بدون بیم از عقوبت، شروع به قتل و غارت کردند. پادشاه که از مرگ جان به در برده بود، از وزیران خود پرسید چه باید کرد. گفته میشود که پومبال پاسخ داد: ((مردگان را دفن، و به زنده‌ها کمک کنید.)) ژوزف به او اختیار تام داد، و پومبال با سرعت و نیرویی که از خصوصیات وی بود از این اختیارات استفاده کرد. او سربازان را برای حفظ نظم گماشت، برای افراد بیخانمان چادرها و اردوگاه‌هایی برقرار کرد، و دستور داد هر کس که در حال غارت مردگان دیده شد، فورا به دار آویخته شود. او بهای خواربار را به میزانی که قبل از وقوع زلزله بود تثبیت کرد، و همه کشتیهایی را که میآمدند وادار کرد محصولات خواربار خود را تخلیه کنند و به همان قیمتها بفروشند. او، که سیل کاهش ناپذیر طلا از برزیل کمکش میکرد، بر نوسازی سریع لیسبون، با بولوارهای عریض و خیابانهایی که به خوبی مفروش و روشن شده بودند، نظارت میکرد. قسمت مرکزی شهر به همان صورت که امروز هست کار معماران و مهندسانی بود که زیر نظر پومبال کار میکردند.

موفقیت او در جریان این فاجعه بر هم زننده نظم و آرامش باعث تایید قدرت او در دستگاه دولتی شد. در این هنگام او به دو کار عمیقا موثر دست زد: آزاد ساختن حکومت از تسلط کلیسا، و آزاد کردن اقتصاد از تسلط انگلستان، این کارها فردی پولادین، وطنپرست، بیرحم و مغرور لازم داشتند.

اگر اقدامات ضد روحانی او خصوصا بر یسوعیان ضربه وارد میکردند، در درجه اول به این علت بود که او عقیده داشت یسوعیان از سال ۱۶۰۵ به بعد یکصد هزار تن از هندیشمردگان را در قسمتی از خاک پاراگه، در سی و یک ((قرارگاه)) براساس نظام نیمه کمونیستی و با تبعیت رسمی از اسپانیا، مستقر کرده و آنها را به مقاومت در برابر تلاش پرتغال دایر بر الحاق این منطقه به خاک خود وا میداشتند. پویندگان اسپانیایی و پرتغالی درباره وجود (کاملا افسانهای) طلا در خاک پاراگه مطالبی شنیده بودند، و بازرگانان شکایت داشتند که روحانیان یسوعی مشغول انحصاری کردن بازرگانی پاراگه و افزودن سودهای حاصل از آن به وجوه کیش خود هستند. در سال ۱۷۵۰ پومبال عهدنامهای منعقد کرد که براساس آن پرتغال مستعمره ثروتمند سان - ساکرامنتو (در دهانه ریو دلا پلاتا) را به اسپانیا تسلیم کرد و، در عوض، هفت قرارگاه یسوعیان را در مجاورت مرز برزیل دریافت داشت. این عهدنامه تصریح میکرد که سی هزار تن از هندیشمردگانی که در این اجتماعات هستند باید به مناطق دیگر مهاجرت کنند، و اراضی این قرارگاه‌ها را به پرتغالیهایی که به آنجا خواهند آمد واگذارند، فردیناند چهارم، پادشاه اسپانیا، به یسوعیان پاراگه دستور داد از این قرارگاه‌ها خارج شوند و به اتباع خود دستور دهند که با صلح و صفا از آنجا عزیمت کنند. یسوعیان مدعی بودند که از این دستورات اطاعت کردهاند، ولی هندیشمردگان با چنان سرسختی شدید و خشونتآمیزی مقاومت میکردند که برای یک ارتش پرتغال سه سال طول کشید تا بر این مقاومت غالب شود. پومبال یسوعیان را متهم میکرد که به طور پنهانی این مقاومت را تشویق میکنند. او تصمیم گرفت به کلیه موارد شرکت یسوعیان در صنایع، بازرگانی، و حکومت پرتغال پایان دهد. یسوعیان پرتغال که متوجه این نیت شدند، کوششهای خود را برای سرنگون کردن پومبال به هم پیوستند.

رهبر آنها در این نهضت گابریل مالا گریدا بود. او، که در مناجیو (در کنار دریاچه کومو) در سال ۱۶۸۹ به دنیا آمده بود، در مدرسه دستش را طوری گاز میگرفت که خون از آن جاری میشد. و میگفت میخواهد به این ترتیب خود را برای عذاب شهادت آماده سازد. او به انجمن یسوع ملحق شد و به عنوان عضو هیئت مبلغان مذهبی با کشتی به برزیل رفت. از سال ۱۷۲۴ تا ۱۷۳۵ او در جنگل به هندیشمردگان انجیل میآموخت. چند بار از چنگال مرگ گریخت - از دست آدمخواران، تمساحها، کشتی شکستگی، و بیماری. در اوایل میانه سالی، ریشش سفید شد. به او قدرتهای اعجازآمیزی نسبت داده میشد، و هر بار که او در شهرهای برزیل ظاهر میشد، تودههای پر انتظار مردم به دنبالش روان میشدند. او کلیساها و صومعههایی ساخت و مدارس مذهبی دایر کرد. در سال ۱۷۴۷ به لیسبون آمد تا از ژان پنجم، پادشاه پرتغال، وجوهی به دست آورد. این وجوه را تحصیل کرد، به برزیل بازگشت، اماکن مذهبی بیشتری بهوجود آورد، و اغلب خودش هم عملا در کار ساختمان شرکت میکرد. در سال ۱۷۵۳ باز به لیسبون آمد، زیرا قول داده بود ملکه مادر را برای مرگ آماده کند. زلزله سال ۱۷۵۵ را به گناه مردم منتسب دانست، خواستار اصلاح اخلاقیات شد، و با سایر همسلکان خود پیش بینی کرد که چنانچه وضع اخلاقیات بهبود نیابد، زلزلههای بیشتر روی خواهد داد. عزلتگاه مذهبی او کانون توطئه علیه پومبال شد.
بعضی از خانوادههای نجبا در این توطئهها دست داشتند. آنها معترض بودند که فرزند مالکی ناقابل خود را ارباب پرتغال کرده است و سرنوشت زندگی و اموال آنان را در دست دارد. یکی از این دستههای اشراف تحت رهبری دوم ژوزه د ماسکارناس، دوک آویرو، قرار داشت; و دسته دیگر به سرکردگی برادر زن دوک، دوم فرانسیسکو د آسیز، مارکی تاوورا بود. همسر تاوورا مارشیونس دونا لئونور، یکی از رهبران یسوعیان پرتغال و از مریدان پر حرارت، وفادار، و حاضر در صحنه پدر روحانی مالاگریدا بود. پسر ارشدش، دوم لویش برناردو، که ((مارکی کهین)) تاوورا خوانده میشد، با خاله خودش عروسی کرده بود. هنگامی که لویش به عنوان سرباز به هند رفت، این ((مارشیونس جوان)) زیبا و دوستداشتنی معشوقه ژوزف اول شد. این کار را نیز اعضای خانوادههای آویرو و تاوورا هرگز نبخشیدند. آنها از صمیم قلب با یسوعیان همعقیده بودند که چنانچه پومبال برکنار شود، اوضاع بهتر خواهد شد.
پومبال به ژوزف قبولاند که یسوعیان در خفا از شورشهای دیگر در پاراگه حمایت میکنند و نه تنها علیه دولت، بلکه علیه خود پادشاه نیز مشغول توطئهاند، و با این کار ضربت متقابل خود را وارد کرد. در ۱۹ سپتامبر ۱۷۵۷، به موجب فرمانی، یسوعیان شافی از خاندان سلطنت طرد شدند. پومبال به پسرعموی خود، فرانسیسکو د آلمادا ا مندونسا، فرستاده پرتغال به واتیکان، دستور داد از هیچ هزینهای برای تشویق و کمک مالی به گروه ضد یسوعی در رم فروگذار نکند. در اکتبر آلمادا صورتی از اتهامات علیه یسوعیان را به پاپ بندیکتوس چهاردهم تسلیم داشت. در این صورت گفته شده بود که ((یسوعیان کلیه تعهدات مسیحی، مذهبی، طبیعی، و سیاسی را، به علت تمایلی کورکورانه برای حاکمیت بر دولت، فدا کردهاند;)) و اینکه ((تمایلی سیریناپذیر به تحصیل و انباشتن ثروتهای خارجی و حتی غصب مقام رهبری پادشاهان)) محرک این انجمن میباشد. در اول آوریل ۱۷۵۸ پاپ به کاردینال د سالدانیا، بطرک لیسبون، دستور داد به این اتهامات رسیدگی کند. در ۱۵ مه سالدانیا فرمانی صادر کرد و اعلام داشت که یسوعیان پرتغال ((برخلاف قوانین الاهی و انسانی)) به تجارت پرداختهاند، و از آنها خواست از این کار دست بکشند. در ۷ ژوئن، احتمالا به اصرار پومبال، بطرک به آنها دستور داد که از شنیدن اعترافات و موعظه کردن خودداری کنند. در ماه ژوئیه، ارشد یسوعیان لیسبون به فاصله شصت فرسنگی دربار تبعید شد. در خلال این احوال (سوم مه ۱۷۵۸) بندیکتوس چهاردهم درگذشت، و جانشین او، کلمنس سیزدهم، هیئت بررسی دیگری تعیین کرد; این هیئت گزارش داد که یسوعیان از اتهاماتی که از طرف پومبال به آنها نسبت داده میشوند مبرا هستند.

در مورد اینکه آیا ژوزف اول از وزیر خود در حمله به یسوعیان پشتیبانی خواهد کرد یا نه تردیدهایی وجود داشت; ولی تغییر بسیار جالبی در مسیر وقایع، پادشاه را کاملا به طرف پومبال سوق داد. در شب سوم سپتامبر ۱۷۵۸، ژوزف از یک میعاد پنهانی، شاید بامارشیونس جوان تاوورا، به کاخ خود در نزدیک بلم بازمی گشت.
کمی قبل از نیمه شب، سه مرد نقابدار از زیر طاق آبراه‌های بیرون آمدند و به داخل کالسکه شلیک کردند. این تیرها به هدف اصابت نکردند. کالسکه‌چی اسبهایش را به تاخت آورد، ولی لحظهای بعد دو گلوله از کمینگاه دیگری شلیک شدند. یک گلوله کالسکه‌چی را زخمی کرد، و گلوله دیگر شانه و بازوی راست پادشاه را مجروح ساخت. به موجب بازجوییهایی که بعدا توسط یک دادگاه به عمل آمدند، کسان دیگری از خاندان تاوورا در کمینگاه سوم، قدری بالاتر، در شاهراهی که به بلم میرفت، در انتظار کالسکه بودند; ولی ژوزف به کالسکه‌چی دستور داد از راه اصلی خارج شود و به خانه جراح سلطنتی برود. جراح این زخمها را بست. در صورت موفقیت حمله سوم، امکان داشت سلسله وقایعی که از این سو قصد ناشی شدند و سروصدای آنها در سراسر اروپا پیچید، به صورتی کاملا متفاوت با آنچه که عملا روی دادند درآیند.
پومبال با تعمقی زیرکانه عمل کرد. شایعات مربوط به حمله به پادشاه رسما تکذیب و بستری شدن موقت پادشاه به سقوط از بلندی نسبت داده شد. مدت سه ماه ماموران خفیه وزیر به جمع آوری شواهد مشغول بودند. شخصی شهادت داد که آنتونیوفریرا در سوم اوت تفنگی از او قرض گرفته و چند روز بعد آن را پس داده است. هر دو شاهد میگفتند فریرا در خدمت دوک آویرو است. سالوادور دورائو، که در بلم به عنوان خدمتکار کار میکرد، شهادت داد که در شب حمله در حالی که وی در بیرون منزل آویرو قرار ملاقاتی داشت، به طور تصادفی سروصدای عدهای از افراد خانواده آویرو را که از یک فعالیت شبانه بازمیگشتند شنیده بود.
پومبال پرونده خود را با احتیاط و تهور آماده میکرد. او شیوهای را که اصول دادرسی ایجاب میکردند، یعنی اینکه نجبا در دادگاهی مرکب از هم سنخهای خود محاکمه شوند، کنار گذارد; زیرا میدانست چنین دادگاهی هرگز آنها را محکوم نخواهد کرد. در عوض، به عنوان نخستین گام در راه علنی ساختن جرم، پادشاه در ۹ دسامبر دو فرمان صادر کرد: در فرمانی دکتر پدرو گونسالوس پریرا به عنوان قاضی به ریاست یک ((دادگاه ویژه خیانت عظما)) منصوب شد; در فرمان دیگر، به او دستور دادند تا افرادی را که مسئول سو قصد علیه جان پادشاه بودند پیدا، دستگیر، و اعدام کند. به گونسالوس پریرا اختیار داده شده بود کلیه انواع شیوه‌های متداول قضایی را نادیده بگیرد، و به دادگاه دستور داده شد فرامین خود را در روز اعلام آنها به موقع اجرا گذارد. پومبال به این فرامین بیانیهای افزود که در سراسر شهر در معرض دید قرار داده شد، و در آن، ضمن نقل وقایع سوم سپتامبر، اعلام شد به هر کس که شهادتی دهد که منجر به دستگیری سو قصد کنندگان شود پاداش داده خواهد شد.
در سیزده دسامبر، مامورین دولت، دوک آویرو، فرزند شانزدهسالهاش مارکی گوویا، خدمتکارش آنتونیوفریرا، مارکیهای جوان و سالخورده تاوورا، مارشیونس سالخورده تاوورا، همه خدمه این دو خانواده، و پنج تن از نجبای دیگر را دستگیر کردند. در آن روز همه مدارس یسوعی توسط سربازان محاصره شدند; مالاگریدا و دوازده یسوعی دیگر که سمت رهبری داشتند زندانی شدند. برای تسریع امور، یک فرمان سلطنتی به تاریخ ۲۰ دسامبر (برخلاف رسوم پرتغال) اجازه داد که، برای گرفتن اعتراف، از شکنجه استفاده شود. پنجاه زندانی تحت شکنجه، یا با تهدید به آن، مورد بازجویی قرار گرفتند. اعترافات چندی حاکی از دست داشتن دوک آویرو در توطئه بودند; خود وی تحت شکنجه به جرمش اعتراف کرد; آنتونیوفریرا اعتراف کرد که به کالسکه شلیک کرده است، ولی سوگند یاد کرد که نمیدانسته هدف موردنظر پادشاه است. چند تن از مستخدمان خانواده تاوورا در زیر شکنجه همه افراد این خانواده را گیر انداختند; مارکی جوان دخالت خود را اعتراف کرد; مارکی سالخورده، که تا سرحد مرگ شکنجه دیده بود، منکر

جرم خود شد. پومبال شخصا در جریان بازجویی از شهود و زندانیان متهم حضور داشت. او دستور داده بود مراسلات آنها را مورد بررسی قرار دهند; و ادعا میکرد در میان آنها بیست و چهار نامه از دوک آویرو، از خانواده تاوورا، و از مالاگریدا و دیگر یسوعیان یافته بود که در آنها دوستان یا بستگانشان را در برزیل درباره سو قصد نافرجام مطلع ساخته و وعده داده بودند که تلاشهای مجددی برای سرنگون کردن حکومت به عمل آید. در چهارم ژانویه ۱۷۵۹، پادشاه دکتر اوزبیو تاوارس د سکویرا را برای دفاع از متهمان منصوب کرد. سکویرا استدلال میکرد اعترافاتی که تحت شکنجه گرفته شدهاند به عنوان مدرک فاقد ارزشند و کلیه نجبای متهم میتوانند ثابت کنند که در شب وقوع جرم در جای دیگر بودهاند. دفاع وکیل مدافع مقنع تلقی نشد; نامههایی که جلو ارسال آنها گرفته شده بودند واقعی و موید اعترافات دانسته شدند، و در ۱۲ ژانویه دادگاه همه کسانی را که رسما به ارتکاب جرم متهم شده بودند گناهکار اعلام کرد.

نه نفر آنها در ۱۳ ژانویه در میدان عمومی بلم اعدام شدند. نخستین کسی که اعدام شد مارشیونس تاوورا بود. در روی سکوی اعدام، جلادخم شد تا پاهای او را ببندد; مارشیونس او را عقب راند و گفت: ((به من دست نزن، مگر برای کشتنم.)) پس از اینکه او را مجبور کردند وسایل اعدام یعنی چرخ، چکش، و هیزم آتش را، که قرار بود شوهر و فرزندانش به وسیله آنها اعدام شوند، ببیند، سرش را از تن جدا کردند. دو فرزندش را روی چرخ خرد و خفه کردند; وقتی که دوک آویرو و مارکی سالخورده تاوورا بر بالای سکو رفتند، جسد آنان روی سکو قرار داشت. آنها هم به همان ضربات خرد کننده دچار شدند. رنج و عذاب دوک را تا هنگامی که آخرین فقره اعدام، یعنی زنده سوزاندن آنتونیوفریرا، به پایان رسید ادامه دادند. همه جسدها سوزانده شدند و خاکستر آنها به داخل رود تاگوس ریخته شد. مردم پرتغال هنوز در این موضوع بحث میکنند که آیا این نجبا، که خصومت آنها با پومبال مورد انکار نبود، قصد داشتند پادشاه را بکشند یا نه.

آیا یسوعیان در این سو قصد دست داشتند تردیدی نبود که مالاگریدا در موقع حملات تند خود سقوط پومبال و مرگ قریب الوقوع پادشاه را پیشگویی کرده بود; و شکی نبود که او و دیگر یسوعیان با دشمنان اسم و رسمدار این وزیر جلساتی تشکیل داده بودند. او با نوشتن نامهای به یکی از خانمهای درباری، و تقاضا از او دایر بر اینکه به ژوزف در مورد خطری قریب الوقوع هشدار دهد، به طور ضمنی آگاهی خود را از توطئه نشان داده بود. وقتی که در زندان از او پرسیده شد چگونه او از این خطر آگاهی یافته، پاسخ داد که در محل شنیدن اعترافات بر آن وقوف یافته است. طبق اظهارنظر یک مورخ ضد یسوعی، گذشته از این موضوع، ((مدرک مثبتی وجود ندارد که یسوعیان را با این جرم مرتبط کند.)) پومبال آنها را متهم میکرد که با موعظهها و تعالیم خود متحدان خویش را تا سرحد ارتکاب به قتل به هیجان آوردهاند. او پادشاه را متقاعد کرد که وضع موجود به نظام سلطنت فرصتی میدهد که موقع خود را در برابر کلیسا تقویت کند. در ۱۹ ژانویه ژوزف فرامینی صادر کرد که به موجب آنها کلیه اموال یسوعیان در کشور ضبط میشدند، و به همه آنها دستور میداد در خانه یا مدارس خود باقی بمانند تا تکلیف اتهاماتی که به آنها وارد شدهاند توسط پاپ روشن شود. در عین حال، پومبال از چاپخانه دولتی استفاده کرد تا جزواتی در محکومیت نجبا و یسوعیان چاپ کند، و از عمال خود برای توزیع وسیع این جزوات در داخل و خارج کشور استفاده کرد; ظاهرا این نخستین بار بود که یک دولت از چاپخانه استفاده کرده بود تا درباره اقدامات خود به ملل دیگر توضیح دهد. این نشریات احتمالا در جریاناتی که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه و اسپانیا شدند تاثیر داشته اند.

در تابستان ۱۷۵۹ پومبال از پاپ کلمنس سیزدهم اجازه خواست که یسوعیان دستگیر شده را برای محاکمه تسلیم ((دادگاه خیانت عظما)) کند. علاوه بر آن، او پیشنهاد کرد که از این پس همه روحانیانی که به ارتکاب جرم علیه کشور متهم میشوند در دادگاههای غیر مذهبی محاکمه شوند، نه دادگاههای مذهبی. یک نامه خصوصی از پادشاه به

پاپ، تصمیم پادشاه را دایر بر اخراج یسوعیان از پرتغال اعلام داشته، و در آن اظهار امیدواری شده بود که پاپ با این اقدامات، که عملیات یسوعیان آن را ایجاب کرده و برای حفظ نظام سلطنت ضرورت دارند، موافقت کند. کلمنس از این پیامها سخت یکه خورد، ولی از این بیم داشت که اگر مستقیما با آنها مخالفت کند، پومبال پادشاه را به قطع کلیه روابط کلیسای پرتغال با دستگاه پاپ بر انگیزد. او اقدام هنری هشتم، پادشاه انگلستان، را به خاطر میآورد، و میدانست که فرانسه نیز دارد نسبت به انجمن یسوع خصومت پیدا میکند. در ۱۱ اوت، او اجازه نامه خود را دایر بر محاکمه یسوعیان در دادگاههای غیر مذهبی ارسال داشت، ولی صریحا رضایت خود را محدود به همین مورد کرد. او شخصا از پادشاه تقاضا کرد تا به کشیشان مورد اتهام رحم و شفقت نشان دهد. موفقیتهای گذشته این فرقه را به ژوزف یادآور شد و اظهار امیدواری کرد که به خاطر اشتباه عدهای معدود همه یسوعیان پرتغال مجازات نشوند. تقاضای پاپ اثری نبخشید. در سوم سپتامبر ۱۷۵۹ - سالروز سوقصد - پادشاه فرمانی صادر کرد که در آن صورت بلندی از خطاهای انتسابی به یسوعیان درج، و مقرر شده بود که:

این روحانیان، که فاسد بوده و به طرز اسفباری از طریق مقدس خود دور شدهاند و این گونه اعمال منزجر کننده و خلاف تقدس آنها را آشکارا از بازگشت به حرمت آن طریق ناتوان ساختهاند، باید بدرستی و به نحوی موثر طرد، تبعید، و از همه قلمرو اعلیحضرت، به عنوان شورشیان بدنام، خائنین، دشمنان، و مهاجمین به شخص اعلحیضرت و قلمرو سلطنت، اخراج شوند; مقرر میدارد که چنانچه این دستور اجرا نشود، متخلف به طور قطع محکوم به مرگ خواهد شد، و هیچ کس در هیچ وضع و شرایطی نباید به آنها اجازه ورود به هیچ یک از متعلقات خود بدهد یا با آنها به هر وجهی به طور شفاهی یا کتبی در ارتباط باشد.

آن عده از یسوعیان که هنوز به طور رسمی اعتقاد خود را اعلام نداشته و تقاضا میکردند که از تعهدات اولیه خود آزاد شوند از این فرمان معاف بودند. همه اموال یسوعیان به وسیله دولت ضبط شد. به تبعیدیها اجازه داده نشد، بجز البسه شخصی خود، چیزی با خویش ببرند. از همه مناطق پرتغال، آنها با کالسکه یا پیاده به سوی کشتیهایی برده شدند که آنها را به ایتالیا میبردند. تبعیدهای مشابهی در برزیل و دیگر مستملکات پرتغال اجرا شدند. نخستین کشتی حامل این اشخاص رانده شده از وطن در تاریخ ۲۴ اکتبر به چیویتاوکیا رسید، و حتی نماینده پومبال در آنجا از وضع آنها به رقت آمد. بعضی از آنها به علت کهولت ضعیف، بعضیها از گرسنگی نزدیک به مرگ، و برخی هم در راه مرده بودند. لورنتسوریتچی، رئیس انجمن، ترتیبی داد تا در خانه یسوعیان ایتالیا از بازماندگان پذیرایی شود، و راهبان دومینیکی در میهمان نوازی سهیم شدند. در ۱۷ ژوئن ۱۷۶۰، دولت پرتغال روابط سیاسی خود را با واتیکان به حال تعلیق درآورد.

پیروزی پومبال کامل به نظر میرسید، ولی او میدانست این پیروزی در نزد مردم محبوبیتی ندارد. او، که احساس ناامنی میکرد، قدرت خود را تا سرحد استبداد کامل گسترش داد و یک دوران حکومت مطلقه و وحشت آغاز کرد که تا سال ۱۷۷۷ ادامه داشت. جاسوسانش هرگونه ابراز مخالفتی را که نسبت به روشها یا شیوههای او کشف میکردند به او گزارش میدادند، و طولی نکشید که زندانهای لیسبون پر از زندانیان سیاسی شدند. بسیاری از نجبا و کشیشها به اتهام توطئههای جدید علیه پادشاه، یا دخالت در توطئه پیشین، دستگیر شدند. دژ ژونکیرا در میان راه لیسبون و بلم زندان خاص اشراف شد. بسیاری از این اشراف تا هنگام مرگ در آنجا نگاهداشته شدند، در زندانهای دیگر یسوعیانی بودند که از مستعمرات آورده میشدند و متهم به مقاومت در برابر دولت بودند. بعضی از این دسته زندانیان مدت نوزده سال در زندان بودند.

مالاگریدا مدت ۳۲ ماه در زندان رنج کشید تا سرانجام به محاکمه خوانده شد. مرد سالخورده رنج بازداشت خود را با نوشتن زندگی قهرمانانه قدیسه حنا، مادر مریم، که به وسیله خود قدیسه حنا به پدر روحانی مالاگریدا تلقین شده

بود تخفیف میداد. پومبال دستور داد این دستنویس را به چنگ آورند، و در آن مهملات متعددی یافت که امکان داشت بتوان آنها را عقاید بدعتگذارانه نامید. مالاگریدا میگفت که قدیسه حنا مانند مریم بدون لکه گناه اولیه باردار شده و در رحم مادر خویش سخن گفته و گریه کرده است.

پومبال، که برادر خود پول دو کاروالیو را رئیس دستگاه تفتیش افکار پرتغال کرده بود، دستور داد مالاگریدا را در برابر دادگاه تفتیش افکار حاضر کنند، و با دست خود اتهامنامهای تنظیم کرد که در آن این رهبر یسوعیان به طمع ورزی، دورویی، شیادی، بیحرمتی به مقدسات، و همچنین تهدید پادشاه به وسیله پیشگوییهای مکرر مرگ وی متهم شده بود. مالاگریدا، که بر اثر زجرهایی که تحمل کرده بود نیمه مجنون شده بود و اینک هفتاد و دو سال از عمرش میگذشت، به ماموران تفتیش افکار گفت که با قدیس ایگناتیوس لویولایی و قدیسه ترسای آویلایی صحبت کرده است. یکی از قضات که بر سر رحم آمده بود، مایل بود که محاکمه متوقف شود; پومبال دستور داد که وی از کار برکنار شود. در ۱۲ ژانویه ۱۷۶۱ دادگاه مالاگریدا را به ارتداد، کفر گویی، خدانشناسی، و همچنین فریفتن مردم با ادعای الهامات الاهی گناهکار اعلام داشت. به او اجازه داده شد هشت ماه دیگر زندگی کند. در بیستم سپتامبر او را به سکوی اعدام در پراسا روسیو بردند و خفه کردند، و جسدش را به چوب بستند و سوزاندند. لویی پانزدهم، که خبر اعدام را شنید، اظهار داشت: ((مثل این است که من دیوانه سالخوردهای را که میگوید خداوند و عیسی مسیح است در تیمارستان پوتیت مزون سوزانده باشم.)) ولتر، که این رویداد را یادداشت میکرد، آن را ((حماقت و سفاهت توام با دهشتناکترین رذالت)) خواند.

((فیلسوفان)) فرانسه، که در ۱۷۵۸ پومبال را به چشم یک مستبد روشنفکر مینگریستند، از حالتی که به خود گرفته بود ناخشنود شدند. آنها از بر افتادن یسوعیان ابراز خرسندی میکردند، ولی روشهای خودسرانه این دیکتاتور، لحن تند جزواتش، و قساوت مجازاتهایش را تقبیح میکردند. آنها از رفتاری که ضمن تبعید با یسوعیان شده بود، از اعدام جمعی خانوادههای قدیمی، و از رفتار غیرانسانی نسبت به مالاگریدا احساس انزجار میکردند. ولی از اعتراض آنها نسبت به حبس هشتساله اسقف کویمبرا، که هیئت سانسور پومبال را محکوم کرده بود، مدرکی در دست نیست. این هیئت اجازه داده بود که پارهای نوشتههای افراطی از قبیل فرهنگ فلسفی ولتر و قرارداد اجتماعی روسو به دست خوانندگان برسند.

خود پومبال اهل بدعتگذاری نبود و مرتبا در آیین قداس شرکت میکرد. هدف او نه انهدام کلیسا، بلکه انقیاد آن در برابر پادشاه بود; و هنگامی که پاپ کلمنس چهاردهم در سال ۱۷۷۰ موافقت کرد که دولت شاغلان مقامهای اسقفی را تعیین کند، او با واتیکان از در صلح درآمد. بتدریج که ژوزف اول به پایان حیات خود نزدیک میشد، با این فکر دل خوش میداشت که امکان دارد سرانجام با بهرهوری کامل از دعای خیر روحانیان چشم از جهان فرو بندد. پاپ یک کلاه کاردینالی برای پول، برادر پومبال، فرستاد; و برای خود پومبال انگشتری که دارای تصویر پاپ بود، یک قطعه مینیاتور که در قاب الماس نشان قرار داشت، و جسد کامل چهار تن از قدیسان را ارسال داشت.

III – پومبال مصلح

در خلال این مدت، دیکتاتور آثار و نشانههای خود را بر اقتصاد، دستگاه اداری، و زندگی فرهنگی پرتغال گذاشته بود. او به کمک افسران انگلیسی و آلمانی ارتش را تجدید سازمان داد، و این ارتش در ((جنگ هفتساله)) حملهای را که از ناحیه اسپانیا شده بود به عقب راند. ریشلیو در فرانسه قرن هفدهم قدرت اخلالآمیز اشراف را کاهش داد، و دولت را در یک نظام سلطنتی متمرکز ساخت که میتوانست به ملت وحدت سیاسی، رشد آموزشی، و حمایت در برابر تسلط کلیسا عرضه بدارد. بعد از اعدام خانواده تاوورا، نجبا از توطئه علیه پادشاه دست کشیدند; پس از اخراج یسوعیان، روحانیان در برابر دولت سر فرود آوردند. در مدتی که با واتیکان کدورتی وجود داشت، پومبال اسقفها را

تعیین میکرد، و اسقفهای او هم بدون مراجعه به رم، کشیشها را به مقامهای روحانی منصوب میکردند. یک فرمان سلطنتی حق تحصیل اراضی به وسیله کلیسا را محدود کرد، و اتباع پرتغال را از تخصیص قسمتی از ماترک خود برای مراسم قداس بازداشت. صومعه‌های بسیاری بسته شدند، و برای بقیه صومعه‌ها پذیرفتن سالکان تازه کاری که کمتر از بیست و دو سال داشته باشند قدغن شد.

دستگاه تفتیش افکار زیر نظارت دولت درآمد: دادگاه آن صورت دادگاهی عمومی به خود گرفت و تحت همان قواعد دادگاه‌های کشوری سازمان یافت; اختیار سانسور از این دادگاه گرفته شد; وجه تمایزی که این دستگاه میان مسیحیان قدیمی و مسیحیان جدید (یهودیان یا مورهای مسیحی شده و اعقاب آنها) قایل شده بود از میان برده شد، زیرا اینک پومبال مطمئن شده بود که بیشتر اسپانیاییها و پرتغالیها یک رگ سامی در خون خود دارند. فرمانی که به تاریخ ۲۵ مه ۱۷۷۳ صادر شد همه اتباع پرتغال را واجد شرایط لازم برای رسیدن به مقامهای کشوری، لشکری، و روحانی اعلام کرد. پس از واقعه سوزاندن مالاگریدا در سال ۱۷۶۱، دیگر دستگاه تفتیش افکار پرتغال کسی را نسوزاند. در آن سال پومبال سه چهارم مشاغل کم اهمیتی را که سد راه اجرای عدالت بودند لغو کرد; مراجعه به دادگاه برای مردم سهلتر، و دادخواهی کم هزینهتر شد. در سال ۱۷۶۱ خزانهداری را تجدید سازمان کرد، از آن خواست هر هفته از دفاتر خود تراز بگیرد; دستور داد درآمدها و هزینه‌های شهرداری به طور سالانه حسابرسی شوند; و پیشرفته ایی در زمینه مشکلترین اصلاحات - کاهش کارکنان و ولخرجیهای دربار - به دست آورد. عدهای از هشتاد آشپزی که به ژان پنجم و اطرافیانش غذا میدادند حذف شدند; ژوزف اول ناچار شد به بیست آشپز قناعت کند. فرمانی به تاریخ ۲۵ مه ۱۷۷۳ عملا بردگی را در پرتغال لغو کرد، ولی اجازه داد در مستعمرات ادامه یابد.

دسته مصلح همه جا در حرکت بود. او پشتیبانی دولت را برای کشاورزی و ماهیگیری فراهم ساخت و پرورش کرم ابریشم را در استانهای شمالی متداول کرد. کارگاه‌های سفالسازی و شیشه سازی، و کارخانه‌های تخریبی، پشمبافی، و کاغذ سازی دایر کرد تا به وابستگی پرتغال به ورود این گونه کالاها از خارج پایان داده شود.

عوارض عبور داخلی را از روی حمل کالاها برداشت و میان پرتغال و مستعمرات امریکایی آن تجارت آزاد برقرار کرد. یک مدرسه بازرگانی برای آموزش افراد در زمینه مدیریت تجاری تاسیس کرد و شرکتهایی به وجود آورد و به آنها کمک مالی داد تا بازرگانی را از بازرگانان و حمل و نقل کنندگان خارجی تحویل بگیرند. در این زمینه توفیق یار او - یا پرتغالیها - نشد، زیرا در سال ۱۷۸۰ عمده بازرگانی پرتغال هنوز در دست خارجیها، و در راس آنها انگلیسیها، بود.

اخراج یسوعیان ایجاب میکرد که بنای آموزشی بکلی نوسازی شود. مدارس تازه ابتدایی و متوسطه به تعداد ۸۳۷ واحد در سراسر خاک کشور ایجاد شدند. دانشکده یسوعیان در لیسبون به دانشکده نجبا تبدیل شد و زیر نظر و اداره افراد غیرروحانی قرار گرفت. برنامه دروس دانشگاه کویمبرا گسترش یافت، و دوره‌های اضافی در علوم به آن افزوده شد. پومبال پادشاه را وادار کرد یک اپرا بسازد و از خوانندگان ایتالیایی دعوت کند که رهبری گروه‌های بازیگران را به عهده بگیرند. در سال ۱۷۵۷ او موسسه آرکادیا د لیسبوآ را به منظور تشویق و تحرک ادبیات بنیان گذارد. طی نیم قرن هیجان آور (۱۷۵۵ - ۱۸۰۵) ادبیات پرتغال از یک آزادی نسبی اندیشه‌ها و سبکهای ادبی برخوردار بود و، با آزاد کردن خود از نمونه‌های ایتالیایی، به جذابیت ادبیات فرانسه اعتراف، و نسیمهایی را از نهضت روشنگری احساس کرد. آنتونیو دینیز دا کروز ا سیلوا با نوشتن یک قطعه هجوآمیز به اوهیسوپه (۱۷۷۲) شهرت ملی یافت. در این قطعه او در هشت بخش ماجرای دعوای اسقفی را با رئیس کلیسای خود شرح میداد. ژوآئو آناستازیو دا کونیا آثار پوپ و ولتر را به پرتغالی ترجمه کرد، و به خاطر این کار بلافاصله پس از سقوط پومبال، از طرف دستگاه تفتیش افکار محکوم شد (۱۷۷۸). فرانسیسکو مانوئل دو ناسیمنتو، فرزند یک باربر کشتی، با علاقهای شدید به خواندن کتاب روی آورد و مرکز گروهی شد که علیه فرهنگستان آرکادیا شورید و آن را مانع پیشرفت شعر ملی دانست. در سال ۱۷۷۸

(باز با استفاده از سقوط پومبال) دستگاه تفتیش افکار دستور داد وی را به جرم اعتیاد ((به آثار فلاسفه جدیدی که پیرو عقل طبیعی هستند)) دستگیر کنند. او به فرانسه گریخت و تقریبا همه ۴۱ سال بقیه عمرش را در آنجا گذراند; بیشتر اشعار خود را هم در آنجا سرود، که در آنها با حرارت زیادی از آزادی و دموکراسی سخن رفته بود، و شامل قصیدهای به نام ((به آزادی و استقلال ایالات متحده)) میشد.

پیروانش او را در زمینه شعر پرتغالی بعد از کاموئش میدانستند. زیباترین و خوشاهنگترین شعر آن دوران در کتابی از اشعار عاشقانه به نام آماریلیا بود که توسط توماز آنتونیو گونزاگا (که در سالهای ۱۷۸۵-۱۷۸۸ به خاطر توطئه سیاسی در زندان بود و در تبعید درگذشت) به ارث گذارده شد. ژوزه آگوستینیو د ماسدو، راهبی آوگوستینوسی که به خاطر زندگی بیبندوبارش از سلک روحانیت خارج شده بود، با تهور برای منظومه حماسی خود او اورینته همان موضوعی را که کاموئنش انتخاب کرده بود - شرح مسافرت واسکودو گاما به هند - برگزید. او شعر خود را والاتر از لوزیاد و ایلیاد میدانست، ولی گفته میشود که این اشعار بیروح و ملال آورند. جالبتر از آن، هجویاتی در شش بخش بودند به نام اوس بوروس که در آنها ماسدو مردان و زنان همه طبقات را با ذکر نام، مرده یا زنده، مورد هجو قرار داده بود. دشمن مورد علاقهاش مانوئل ماریا باربوزا دو بوکاژه بود که از طرف دستگاه تفتیش افکار، به جرم انتشار افکار ولتر در اشعار و نمایشنامههای خود، به زندان انداخته شد (۱۷۹۷). اعدام ماری آنتوانت او را به محافظه کاری در مذهب و سیاست بازگرداند. او دینداری دوران جوانی خود را بازیافت و در وجود پشه دلیلی بر وجود خداوند یافت.

رویداد مهم در تاریخ هنر در رژیم پومبال مجسمهای بود که به یادبود ژوزف اول برپا شد و هنوز در ((میدان اسب سیاه)) لیسبون قرار دارد. این مجسمه، که توسط ژوآکیم ماشادو د کاسترو طراحی و توسط بارتولومئو داکوستا از برنز ریخته شده است، پادشاه را بر اسبی تیز پا نشان میدهد که با پیروزی بر روی افعیهایی که مجسم کننده نیروهای شیطانی مقهور وی در مدت سلطنتش هستند در حال تاختن است. پومبال مراسم گشایش این بنای یادبود را (۶ ژوئن ۱۷۷۵) به صورت جشنی برای وزارت پیروزمندانه خود درآورد. سربازان در اطراف میدان ایستاده بودند; هیئتهای سیاسی، اعضای دستگاه قضایی، اعضای سنا، و سایر متشخصان با لباس تمام رسمی گردآمده بودند. سپس اعضای دربار، و بعد از آن پادشاه و ملکه آمدند، و سرانجام پومبال پیش آمد و از روی مجسمه و پایه عظیم آن که بر رویش تصویر مدال بزرگی نقش بسته بود و پومبال را نشان میداد که صلیب مسیح را حمل میکند، پردهبرداری کرد. همه کس غیر از پادشاه درک کرد که موضوع واقعی جشن خود پومبال است.

چند روز پس از مراسم پردهبرداری، او شرحی خوشبینانه و تحسینآمیز از پیشرفتهای حاصل از سال ۱۷۵۰ را به بعد برای ژوزف اول فرستاد - از قبیل گسترش آموزش و پرورش و خواندن و نوشتن، رشد صنایع و بازرگانی، توسعه ادبیات و هنر، و بالا رفتن کلی سطح زندگی. اما حقیقت این است که گزارش او را باید کاملا تعدیل کرد: درست است که صنایع و بازرگانی در حال رشد بودند، ولی این رشد خیلی کند بود و از نظر مالی با مشکلاتی روبرو شد. هنر راکد و بدون تحرک بود، و نیمی از لیسبون هنوز (۱۷۷۴) در همان وضع مخروبهای قرار داشت که بر اثر زلزله سال ۱۷۵۵ به وجود آمده بود. تقدس طبیعی مردم بتدریج قدرت کلیسا را باز میگرداند. رفتار پرنخوت و روشهای مستبدانه پومبال هر روز دشمنان تازهای به وجود آوردند. او کیسه خود و اقوامش را پر کرده بود و برای خود کاخی بسیار مجلل و گرانقیمت ساخته بود. در قلمرو پادشاهی، کمتر خانواده نجیبزادهای پیدا میشد که یکی از عزیزانش در زندان در حال تحلیل رفتن نباشد. در سراسر پرتغال، امیدها و ادعیه پنهانی برای سقوط پومبال وجود داشتند.

۱۷- پیروزی گذشته

در ۱۷۷۵ پادشاه شصت سال داشت. بیماریها و رفیقههایش باعث شده بودند بیش از سنش نشان داده شود، و او ساعتها به غور و تعمق درباره گناه و مرگ صرف میکرد. در این فکر بود که آیا با پیروی از سیاستهای وزیر خود کار

صحیحی انجام داده است یا نه. آیا رفتار او نسبت به یسوعیان منصفانه بوده است اینک که برای خود در طلب بخشایش بود، حاضر بود آن گروه از نجبا و کشیشهایی را که در زندان بودند عفو کند; ولی چگونه میتوانست چنین موضوعی را با پومبال سختگیر در میان گذارد، و بدون پومبال هم چه میتوانست بکند در ۱۲ نوامبر ۱۷۷۶ او دچار حمله فلج شد، و درباریان به نحوی آشکار به انتظار سلطنتی تازه و دولتی تازه اظهار شادی میکردند. وارث تاج و تخت، دخترش ماریا فرانسیسکا بود که با برادر پادشاه به نام پدرو ازدواج کرده بود. او زنی خوب، همسری خوب، و مادری خوب بود; طبعی رئوف و نیکوکار داشت، ولی در عین حال کاتولیک متعصبی بود که چنان از اقدامات ضد روحانی پومبال احساس انزجار میکرد که از دربار خارج شده بود تا با پدرو در کلوش، واقع در چند کیلومتری پایتخت، زندگی آرامی داشته باشد. فرستادگان سیاسی خارجی در پرتغال به دول متبوع خود هشدار دادند که در انتظار معکوس شدن سریع سیاستهای پرتغال باشند.

در ۱۸ نوامبر پادشاه طلب آمرزش کرد، و در ۲۹ نوامبر ماریا نایب السلطنه شد. یکی از نخستین کارهایش پایان دادن به دوران طولانی حبس اسقف کویمبرا بود; این روحانی هفتاد و چهار ساله در میان شادی تقریبا همگانی به مقام خویش بازگشت. پومبال پی برد که قدرتش رو به زوال است، و این احساس ناگوار برایش حاصل شد که درباریانی که تا این اواخر مطیع و فرمانبردار او بودند اینک او را از نظر سیاسی محتضر میدانند.

وی، به عنوان آخرین عمل مستبدانه خود، انتقام وحشیانهای از قریه ترفاریا، که مردم ماهیگیرش با خدمت اجباری فرزندانشان در ارتش مخالفت کرده بودند، گرفت; به یک گروهان سرباز دستور داد که این قریه را آتش بزنند.

آنها این کار را با پرتاب کردن مشعلهای فروزان از پنجره به داخل کلبه‌های چوبی، در دل شب، انجام دادند (۲۳ ژانویه ۱۷۷۷). در ۲۴ فوریه ژوزف اول درگذشت; ملکه ماریای اول نایب السطنه شد و شوهرش به عنوان پدرو سوم به سلطنت رسید. پدرو مردی ضعیف العقل بود; ماریا خود را غرق در مذهب و امور خیریه کرد. مذهب، که نیمی از زندگی مردم پرتغال بود، به سرعت قدرت خود را بازیافت، دستگاه تفتیش افکار فعالیت خود را در زمینه سانسور و سرکوبی انحرافات مذهبی از سرگرفت. ملکه ماریا ۴۰/۰۰۰ لیره برای دستگاه پاپ فرستاد که تا حدی هزینه‌هایی را که این دستگاه به خاطر توجه از یسوعیان متحمل شده بود جبران کند. روز بعد از دفن ژوزف، ملکه ماریا دستور آزادی هشتصد زندانی را داد. بیشتر اینها به خاطر مخالفت سیاسی توسط پومبال زندانی شده بودند. بسیاری از آنها بیست سال در دخمه‌های زندان بودند. وقتی که آنها بیرون آمدند، چشمانشان تاب نور آفتاب را نداشت. تقریبا همه آنها البسه ژنده بر تن داشتند، و بسیاری از آنها دو برابر سن خود به نظر میآمدند. صدها زندانی در زندان مرده بودند. از یکصد و بیست و چهار یسوعی که هجده سال قبل از آن زندانی شده بودند، تنها چهل و پنج نفر هنوز زنده بودند. پنج تن از نجبا که به علت شرکت ادعایی در توطئه قتل ژوزف محکوم شده بودند، از خروج از زندان امتناع کردند، تا اینکه رسما بیگناهی آنها اعلام شد.

منظره آزادی قربانیان خصومت پومبال و خبر سوزاندن ترفاریا وجهه عمومی او را به درجهای پایین آورد که او دیگر جرئت نمیکرد خود را در انظار آفتابی کند. در اول مارس او نامهای برای ملکه ماریا فرستاد که در آن از کلیه مشاغل خود استعفا داده و اجازه خواسته بود به املاک خود در شهر پومبال باز گردد. نجبای اطراف ملکه خواستار زندانی کردن و مجازات او بودند; ولی وقتی ملکه متوجه شد که کلیه اقدامات مورد انزجار نجبا به امضای پادشاه متوفا رسیده بودند، به این نتیجه رسید که نمیتواند بدون اینکه خاطره پدرش را لکهدار کند، پومبال را به مجازات برساند. او استعفای وزیر را پذیرفت و اجازه داد به پومبال باز گردد، ولی به او دستور داد در همان جا باقی بماند; در پنجم مارس، پومبال با یک کالسکه اجارهای از لیسبون خارج شد، به امید اینکه توجه کسی را جلب نکند; عدهای از مردم

او را شناختند و به کالسکهاش سنگ پرتاب کردند، اما او گریخت. در شهر اوئیراش همسرش به وی ملحق شد. او هفتاد و هفت سال داشت.
اینک که او فردی عادی بود، از هر سو مورد حمله واقع شد; به خاطر بدهیهایی که در پرداخت آنها اهمال کرده بود، صدماتی که به اشخاص زده بود، و اموالی که بدون پرداخت غرامت کافی ضبط کرده بود، تحت تعقیب قرار گرفت. ماموران دولت با یک سلسله احکام جلب خانهاش را در پومبال محاصره کردند. او نوشت: ((در پرتغال حتی زنبور یا پشهای نیست که به این نقطه دور دست پرواز، و در گوش من وزوز نکند.)) ملکه با اعطای اجازه ادامه پرداخت حقوق وزارتش، به او کمک کرد و مقرری مختصری هم به آن افزود. با وصف این، دشمنان بیشمارش به ملکه اصرار کردند که او را به اتهام بدکاری و خیانت به محاکمه بخواند. ملکه به این ترتیب مصالحه کرد که به قضات اجازه دهد از او دیدن کنند و در مورد اتهامات از او بازجویی کنند. آنها مدت سه ماه و نیم، گاهی چند ساعت پشت سر هم، از او بازجویی کردند تا اینکه دیکتاتور سالخورده، که از فرط خستگی از پا درآمده بود، طلب ترحم کرد.
ملکه اقدام در مورد گزارش این بازجوییها را به تعویق انداخت به امید اینکه شاید مرگ پومبال او را از این وضع ناراحت کننده نجات دهد. در عین حال وی کوشش کرد که با دستور تجدید محاکمه کسانی که به اتهام شرکت در سو قصد علیه جان پدرش محکوم شده بودند، دشمنان پومبال را تسکین بخشد. دادگاه جدید گناه دوک آویرو و سه تن از خدمتگزارانش را تایید، ولی همه متهمان دیگر را تبرئه کرد. خانواده تاوورا بیگناه اعلام شد، و همه افتخارات و اموال آنها به بازماندگانشان برگردانده شدند (سوم آوریل ۱۷۸۱). در ۱۶ اوت ملکه فرمانی صادر کرد و پومبال را به عنوان ((جنایتکاری بدنام)) محکوم کرد، ولی افزود چون وی طلب بخشش کرده است، باید در تبعیدگاه خود بماند، صاحب اموال خویش باشد، و بدون مزاحمت به حال خود رها شود.
پومبال بتدریج به آخرین بیماری خود مبتلا شد. تقریبا همه بدنش از زخمهای چرکینی پوشیده شد که ظاهرا ناشی از جذام بودند. شدت درد مانع از آن میشد که در شبانروز بیش از دو ساعت بخوابد; اسهال خونی او را ضعیف کرده بود، و پزشکانش، که انگار میخواستند بر عذابش بیفزایند، او را وادار کردند آبگوشت مار بخورد. او برای اینکه مرگ به سراغش بیاید دعا میکرد، آمرزش میطلبید، و در ۸ مه ۱۷۸۲ درد و رنجش پایان یافت. چهل و پنج سال بعد گروهی از یسوعیان، که از آن شهر میگذشتند، بر سر گورش ایستادند و از روی احساس پیروزی و ترحم، برای آرامش روحش فاتحه خواندند.

فصل یازدهم
اسپانیا و نهضت روشنگری
۱۷۸۸ - ۱۷۰۰

I – اوضاع محیط

کارلوس دوم، که آخرین عضو خاندان هاپسبورگ در اسپانیا بود، به هنگام مرگ خود در سال ۱۷۰۰، اسپانیا و همه امپراطوری جهانی آن را برای دشمن دیرینه خاندان هاپسبورگ، یعنی فرانسه که خاندان بوربون بر آن سلطنت میکرد، به ارث باقی گذارد. نوه لویی چهاردهم، به عنوان فیلیپ پنجم اسپانیا، در ((جنگ جانشینی اسپانیا)) (۱۷۰۲ - ۱۷۱۳) شجاعانه نبرد کرد تا این امپراطوری را یکپارچه حفظ کند; تقریبا همه اروپا مسلحانه قیام کرد تا از توسعه خطرناک قدرت خاندان بوربون جلوگیری کند; سرانجام اسپانیا ناچار شد جبل طارق و مینورکا را به انگلستان، سیسیل را به ساووا، و ناپل و ساردنی و ((بلژیک)) را به اتریش تسلیم کند.

علاوه بر آن، از دست دادن قدرت دریایی موجب میشد که اسپانیا بر مستعمراتش که بازرگانی و ثروت کشور را فراهم میکردند تسلط ناپایداری داشته باشد. گندمی که از مستملکات اسپانیا در آمریکا به دست میآمد از پنج تا بیست برابر محصولی بود که از هر جریب زمین اسپانیا حاصل میشد. از آن اراضی آفتابی، جیوه، مس، روی، ارسنیک، انواع رنگها، گوشت، پوست، لاستیک، قرمز دانه، شکر، کاکائو، قهوه، توتون، چای، گنه گنه، و بیش از ده نوع مواد دارویی دیگر به دست میآمدند. در سال ۱۷۸۸ اسپانیا کالاهایی به ارزش ۱۵۸۰۰۰۰۰۰ رئال به مستعمرات امریکایی خود صادر، و از آنها کالاهایی به ارزش ۸۰۴۰۰۰۰۰۰ رئال وارد کرد; این موازنه نامساعد تجاری به وسیله سیلی از نقره و طلای آمریکا جبران میشد. فیلیپین فلفل، پنبه، لاجورد، و نیشکر میفرستاد. در پایان قرن هجدهم، آلکساندر فون هومبولت تخمین زد که جمعیت فیلیپین ۱۹۰۰۰۰۰ نفر، جمعیت مستعمرات امریکایی اسپانیا ۱۶/۹۰۲/۰۰۰ نفر۷ و جمعیت خود اسپانیا بالغ ۱۰۵۴۱۰۰۰ نفر است. این امر یکی از مزایای حکمرانی خاندان بوربون بود که جمعیت اسپانیا از ۵۷۰۰۰۰۰ نفر در سال ۱۷۰۰ به حدود دو برابر در پایان قرن افزایش یافت.

موقع جغرافیایی تنها از نظر بازرگانی دریایی برای اسپانیا مساعد بود. در شمال، زمین حاصلخیز بود و باران و آب ناشی از ذوب برفهای کوههای پیرنه آن را آبیاری میکردند. مجاری آبیاری (که بیشتر آنها را بربرها و اعراب برای فاتحان خود به ارث گذارده بودند) والانس، مورثیا، و اندلس را از بیحاصلی نجات داده بودند; بقیه اسپانیا به نحو یاس آوری کوهستانی یا خشک بود. نعمات طبیعی به وسیله فعالیتهای اقتصادی توسعه نیافته بودند; بیپرواترین اسپانیاییها به مستعمرات میرفتند; اسپانیا ترجیح میداد محصولات صنعتی را با طلاهایی که از مستعمرات خویش به دست میآورد، و نیز با محصول معادن نقره، مس، آهن یا سرب خود از خارج خریداری کند. صنایعش، که هنوز در مرحله صنفی یا خانوادگی بودند، از صنایع کشورهای صنعتی شمالی خیلی عقبتر بودند; و بسیاری از معادن غنی آن به وسیله مدیران خارجی، و به سود سرمایهگذاران انگلیسی یا آلمانی، بهرهبرداری میشدند. تولید پشم در انحصار شرکت مستا بود، و این شرکتی بود متشکل از دامداران که امتیازی از دولت داشتند; آنها سخت به سنن خود پایبند بودند، و اقلیتی از نجبا و صومعهها بر آن تسلط داشتند. از رقابت جلوگیری میشد، و بهبود روشها بکندی پیش میرفت. زحمتکشان، که مردمی ضعیف و نحیف بودند، در شهرها در کثافت غوطه میخوردند و به عنوان خدمه بزرگان یا کارگران روزمزد اصناف خدمت میکردند. در خانوادههای ثروتمند، چند برده سیاه یا بربر به زینت خانهها می افزودند. طبقه متوسط کوچکی وجود داشت که به دولت یا نجیبزادگان یا کلیسا وابسته بود.

از زمینهای کشاورزی ۵۱/۵ درصد، به قطعات وسیع، متعلق به خانواده‌های نجبا; ۱۶/۵ درصد متعلق به کلیسا; و ۳۲ درصد متعلق به شهرها یا دهقانان بود. توسعه مالکیت دهقانان بر اثر وجود قانون قدیمی ((تسلسل مالکیت)) کند شده بود; زیرا به موجب این قانون، هر ملک باید یکپارچه به پسر ارشد برسد و هیچ قسمت از آن نباید رهن گذاشته شود یا به فروش برسد. در بیشتر طول قرن، بجز در ایالات باسک، سه چهارم زمینها را اجاره دارانی کشت میکردند که، به صورت مال الاجاره، عوارض، خدمت، یا پرداختهای جنسی - به مالکین اشرافی یا روحانی که بندرت آنها را میدیدند - خراج میدادند. چون مال الاجاره به تناسب میزان تولید مزرعه بالا میرفت، اجارهداران فاقد انگیزه ابتکار یا پشتکار بودند. صاحبان املاک از عمل خود تحت این عنوان دفاع میکردند که کاهش روبه افزایش ارزش پول آنها را مجبور میکند بر میزان مال الاجاره بیفزایند تا همپای افزایش قیمتها و هزینه‌ها پیش روند. ضمنا مالیات فروش کالاهای مورد نیاز از قبیل گوشت، شراب، روغن زیتون، شمع، و صابون بیشتر بر فقرا (که بیشتر درآمد خود را صرف این گونه حوایج میکردند)، و کمتر بر ثروتمندان، تحمیل میشد. نتیجه این روشها و امتیازات ارثی و نابرابری طبیعی توانایی انسانی، تمرکز ثروت در بالا و فقر و تیره روزی در پایین بود، که از نسلی به نسلی ادامه مییافت و از راه تسلاهای فوق طبیعی تسکین مییافت و تشویق میشد.

نجبا برحسب درجات مقام تقسیمبندی شده بودند و حس حسادت میان هر قسمت نسبت به قسمتهای دیگر رواج داشت. در راس این طبقات (در ۱۷۸۷) ۱۱۹ نفر ((بزرگان اسپانیا)) قرار داشتند. شاید بتوان از گزارش احتمالا مبالغه‌آمیز جهانگرد معاصر انگلیسی، جوزف تاونزند، درباره ثروت این بزرگان حدسی بزنیم. او میگوید: ((سه تن از اعیان بزرگ - دوک اوسونیا، دوکه د آلبا، دوکه مدیناسلی - روی هم تقریبا ایالت اندلس را در تصاحب دارند.)) مدیناسلی سالانه ۱۰۰۰۰۰۰ رئال تنها از شیلات خود دریافت میداشت; اوسونیا درآمد سالانه ای برابر با ۸۴۰۰۰۰۰ رئال داشت. کنت آراندا تقریبا سالی ۱۶۰۰۰۰۰ رئال درآمد داشت.

پایینتر از طبقه ((بزرگان اسپانیا))، ۵۳۵ تن از تیتولوها قرار داشتند که عبارت بودند از کسانی که عناوین موروثی از پادشاه دریافت داشته بودند، مشروط بر اینکه نیمی از درآمد خود را برای پادشاه ارسال دارند. پایینتر از اینها کابالیروها یعنی شهسوارانی بودند که به وسیله پادشاه به عضویت پردرآمد یکی از چهار سازمان نظامی اسپانیا منصوب میشدند. این چهار سازمان عبارت بودند از; سانتیاگو، آلکانتارا، کالاتراوا، و مونتسا. پایینترین طبقه نجبا تعداد ۴۰۰۰۰۰ایدالگو بودند که تکه‌های کوچکی زمین داشتند، از خدمت نظام و زندان به خاطر بدهی معاف بودند، حق داشتند از خود علامت خانوادگی داشته باشند، و به آنها ((دون)) گفته شود. بعضی از آنها بیچیز بودند، و بعضیها در خیابانها به گدایان ملحق میشدند. بیشتر نجبا در شهرها بهسر میبردند و ماموران شهرداری را تعیین میکردند. کلیسای اسپانیا، به عنوان نگاهبان الاهی وضع موجود، سهم قابل توجهی از تولیدات ناخالص ملی به دست میآورد. یک مقام اسپانیایی درآمد کلیسای اسپانیا را، پس از وضع مالیات، ۱۱۰۱۷۵۳۰۰۰ رئال، و درآمد دولت را ۱۳۷۱۰۰۰۰۰۰ رئال برآورد کرد. یک سوم درآمد کلیسا از زمین، مبالغ زیادی از عشریه و سردرختی، و مبالغ کمتری از نامگذاری، ازدواج، تشییع جنازه، مراسم قداس برای مردگان، و فروش خرقه رهبانی (به کسانی که تصور میکردند اگر در این لباسها رخت به سرای باقی بکشند، بدون سوال و جواب رهسپار بهشت خواهند شد) بهدست میآمد. فقرای صومعه نشین سالانه ۵۳۰۰۰۰۰۰ رئال دیگر به این درآمدها میافزودند. البته یک کشیش متوسط چیزی نداشت، و علت آن هم تا حدود زیادی تعداد کشیشان بود; اسپانیا ۹۱۲۵۸نفر در مقامهای مختلف روحانی داشت که از آنها ۱۶۴۸۱ نفر کشیش و ۹۴۳،۲ نفر یسوعی بودند. در سال ۱۷۹۷ ،۶۰۰۰۰ راهب و ۳۰۰۰۰راهبه در ۳۰۰۰ صومعه زندگی می کردند. اسقف اعظم سویل و زیردستانش، که ۲۳۵ نفر بودند، درآمد سالانهای برابر با ۶۰۰۰۰۰۰ رئال داشتند; اسقف اعظم تولدو با ۶۰۰ نفر دستیار ۹۰۰۰۰۰۰ رئال دریافت میداشت. در اینجا هم مانند

ایتالیا و اتریش، ثروت کلیسا باعث اعتراض مردم نمیشد; کلیساهای بزرگ مخلوق خود مردم بودند، و آنها از مشاهده زینت پرجلال آن بسیار مسرور میشدند.
تقدس مردم برای جامعه مسیحیت ضوابطی تعیین میکرد. در هیچ جای دیگر در قرن هجدهم به معتقدات کاتولیک با چنین تمامیتی اعتقاد نداشتند، یا مراسم کاتولیک با چنین حرارتی اجرا نمی شدند.
اعمال مذهبی، به عنوان قسمتی از مایه زندگی، با تلاش معاش رقابت میکرد و شاید بر تمایلات جنسی فزونی داشت. مردم، از جمله فواحش، روزی بیش از ده بار با دست بر سینه خود صلیب میکشیدند. پرستش مریم عذرا از عبادت مسیح خیلی زیادتر انجام میشد; تصاویر مجسمه‌های مریم عذرا همه جا بودند; زنان با عشق و علاقه برای مجسمهاش لباس میدوختند و گلهای تازه بر سرش میگذاردند. در اسپانیا مردم بیش از هر چیز دیگر خواستار آن بودند که موضوع آبستنی معصومانه یا برائت او از لکه گناهکاری ذاتی به عنوان بخشی از ایمان انگاشته شود و لازم الرعایه باشد. مردان از نظر تقدس تقریبا با زنان برابری میکردند. مردان و زنان بسیاری روزانه به مراسم قداس میرفتند. در بعضی از تشریفات مذهبی، مردان طبقات پایینتر با طنابهای گره خورده‌ای که در انتهایش گلوله‌های موم قرار داشتند و در داخل موم خرده شیشه فرورفته بود خود را مضروب میکردند. (این کار در سال ۱۷۷۷ ممنوع شد). آنها مدعی بودند این کار را به خاطر اثبات اخلاص کامل خود به خداوند یا حضرت مریم یا یک زن انجام میدهند; بعضی از آنها عقیده داشتند این گونه خونریزی برای سلامت خوب است و هوای نفس را کاهش میدهد. دسته‌های مذهبی به طور مرتب و مکرر تشکیل میشدند و با هیجان و ظاهری رنگارنگ راه میافتادند; طنز نویسی شکوه داشت که نمیتواند در مادرید یک قدم بردارد و به یکی از این دسته‌ها برنخورد. اگر کسی هنگام عبور این دسته‌ها زانو نمیزد، در خطر این بود که دستگیر شود یا آسیب ببیند. وقتی که مردم ساراگوسا در سال ۱۷۶۶ به شورش برخاستند و به غارت و چپاول پرداختند و در آن میان یک دسته مذهبی ظاهر شد که اسقفی در جلوی آن حرکت میکرد و علامت آیین مقدس را در دست داشت، شورشگران کلاه از سرگرفتند و در خیابانها زانو زدند; پس از آنکه دسته عبور کرد، غارت شهر را از سرگرفتند. در مراسم کورپوس کریستی (عید جسد) همه مقامات دولتی شرکت داشتند، و گاهی پادشاه در پیشاپیش آنها بود. در تمام طول ((هفته مقدس))، شهرهای اسپانیا سیاهپوش میشدند، تماشاخانه‌ها و کافه‌ها را میبستند، کلیساها پر از جمعیت بودند، و محرابهای اضافی در میادین عمومی برپا میشدند تا جوابگوی سیل مقدسین باشند. در اسپانیا مسیح پادشاه و مریم ملکه به شمار میرفت; و احساس حضور الاهی در تمام ساعات بیداری عصاره و مایه زندگی بود.
دو فرقه مذهبی خصوصا در اسپانیا رونق یافتند. یسوعیان به علت دانش و مهارتشان بر تعلیم و تربیت تسلط یافتند و شافیان خاندان سلطنتی شدند; دومینیکیان دستگاه تفتیش افکار را در دست داشتند، و با آنکه این دستگاه مدتها بود که از اوج قدرت خود نزول کرده بود، هنوز آن توان را داشت که مردم را به وحشت اندازد و قدرت دولت را به مبارزه بطلبد. هنگامی که بر اثر سهل انگاری خاندان بوربون بقایایی از یهودیت ظاهر شد، دستگاه تفتیش افکار آنها را در شعله‌های آتش نابود کرد. در مدت هفت سال (۱۷۲۰ - ۱۷۲۷) ماموران دستگاه تفتیش افکار ۸۶۸ نفر را محکوم کردند، که ۸۲۰ تن از آنها متهم به یهودیت پنهانی بودند; هفتاد و پنج تن از اینها سوزانده شدند، و دیگران به کشتیهای بردگان فرستاده شدند یا فقط به آنها تازیانه زده شد. و در سال ۱۷۲۲ فیلیپ پنجم با حضور در یک مراسم با شکوه آدم سوزی، که در آن ۹ مرتد به گناه برپا کردن جشن ورود شاهزاده خانمی فرانسوی به مادرید سوزانده شدند. پذیرش رسوم اسپانیا را تایید کرد. جانشین او، فردیناند ششم، در طی سلطنت خود (۱۷۴۶ - ۱۷۵۹) روحیه ملایمتری از خود نشان داد، زیرا تنها ده نفر، که همه آنها یهودیانی بودند که به یهودیت بازگشته بودند، زنده سوزانده شدند.

دستگاه تفتیش افکار نظارت خفقان آوری بر کلیه نشریات داشت. یک راهب فرقه دومینیکیان حساب کرد که در قرن هجدهم در اسپانیا کارهای چاپی کمتر از قرن شانزدهم انجام میشدند. بیشتر کتابها دارای جنبه مذهبی بودند، و مردم هم کتابهایی از این گونه را دوست داشتند. طبقات پایین بیسواد بودند و نیازی به خواندن و نوشتن احساس نمیکردند. مدارس در دست کشیشان بودند، ولی هزاران ناحیه بودند که اصلا مدرسه نداشتند.
دانشگاه‌های اسپانیا که زمانی دارای عظمت بودند، در همه چیز غیر از الاهیات رسمی، از دانشگاه‌های ایتالیا، فرانسه، انگلستان، و آلمان خیلی عقب افتاده بودند. دانشکده‌های پزشکی فقیر و از لحاظ کارکنان و تجهیزات بد بودند. معالجه براساس خون گرفتن، صاف کردن مزاج، اشیای متبرک و دعا خواندن استوار بود; پزشکان اسپانیایی برای زندگی انسانها در حکم خطر بودند. علوم در شرایط قرون وسطایی بودند، تاریخ از افسانه تشکیل میشد، خرافات رواج بسیار داشتند، و پیشگوییها و معجزات به حد وفور وجود داشتند. اعتقاد به جادوگری تا پایان قرن ادامه یافت و در میان موضوعهای وحشت آوری که گویا در تصاویر خود مجسم میکرد به چشم میخورد. اوضاع اسپانیایی که خاندان بوربون برای سلطنت بر آن از فرانسه آمد چنین بود.

II – فیلیپ پنجم: ۱۷۰۰ – ۱۷۴۶

فیلیپ پنجم، تا آنجا که فهم و دانشش یاری میکرد، مرد خوبی بود، ولی همین فهم و دانش بر اثر کیفیت تعلیم و تربیت او، محدود شده بود. وی به عنوان کوچکترین پسر دوفن در زمینه‌های نجابت، تقدس، و اطاعت آموزشی یافته بود، و هرگز بر این فضایل آن طور که باید چیره نشد تا طی نیم قرن با شرایط خاصی که حکومت و جنگ پیش می آورد به مقابله برخیزد. تقدس وی باعث شد که اسپانیا نوعی تعصب مذهبی بپذیرد که در فرانسه رو به زوال بود; ملایمت طبعش او را در دست وزیران و همسرانش نرم و شکلپذیر ساخته بود.
ماریا لویزا گابریلا، دختر ویکتور آمادئوس دوم پادشاه ساووا، هنگامی که با فیلیپ ازدواج کرد (۱۷۰۱) تنها سیزده سال داشت، ولی از همان موقع در حیله‌های زنانه کار کشته بود. زیبایی، سرزندگی، کج خلقیها، و اشکهایش پادشاه را ناتوان و منقاد او میکردند، و در آن حال ماریا و سرندیمه‌اش در امور سیاسی سرزمینی که او فرمانروایش را اختیار کرده بود دست اندرکار بودند. ماری آن دو لا ترموی، پرنسس دز/اورسن، که بیوه فرانسوی یکی از اعیان درجه اول اسپانیا بود، ملکه بچه سال را در ازدواج و به قدرت رسیدن کمک کرده بود. او که زنی جاه‌طلب ولی با ملاحظه بود، مدت ده سال در پشت تخت سلطنت به صورت قدرتی درآمده بود. او نمیتوانست به زیبایی متکی باشد، زیرا در سال ۱۷۰۱ پنجاه و نه سال داشت، ولی اطلاعات و ریزه کاریهایی را که ملکه فاقد آنها بود فراهم میساخت، و پس از ۱۷۰۵ او بود که خط مشی را تعیین میکرد. در سال ۱۷۱۴ ماریا لویزا در سن بیست و شش سالگی درگذشت و فیلیپ، که به عشق خالصانهای نسبت به او عادت کرده بود، به اندوهی بیمار گونه دچار شد. مادام دز/اورسن به این فکر افتاد که با ترتیب ازدواج فیلیپ با ایزابلا (الیزابت) فارنسه، دختر اودو آردو دوم، دوک پارما و پیاچنتسا، قدرت خود را از سقوط نجات دهد. او برای استقبال از ملکه به مرز رفت، ولی ایزابلا با عباراتی تند و کوتاه، به او گفت که از اسپانیا خارج شود. او به رم رفت و هشت سال بعد در ثروت و بیخبری چشم از جهان بست.
ایزابلا عقیده نداشت که دوران رنسانس سپری شده است; وی همه نیروی اراده، تیزهوشی، خوی آتشین، و بیاعتنایی به پاره‌ای از ملاحظات را، که از مشخصات زنان و مردانی بود که در قرن شانزدهم بر ایتالیا تسلط داشتند، دارا بود. او فیلیپ را مردی یافت که نمیتوانست تصمیم بگیرد و نمیتوانست تنها بخوابد; تختخواب آنها تخت سلطنتشان شد، و ایزابلا از روی آن بر ملتی فرمانروایی میکرد، ارتشها را هدایت میکرد، و شاهزاده نشینهای ایتالیایی برای اسپانیا به دست میآورد. او درباره اسپانیا تقریبا هیچ اطلاعات قبلی نداشت و هیچ وقت هم به خلق و خوی اسپانیایی عادت

نکرد، ولی این خلق و خو را مورد مطالعه قرار داد، و خود را با نیازهای مملکت آشنا ساخت. پادشاه از اینکه میدید او به اندازه وزیرانش مطلع و پرمایه است، به حیرت می آمد.

فیلیپ در نخستین سالهای سلطنت خود از ژان اوری و دیگر دستیاران فرانسوی برای تجدید سازمان دستگاه حکومت براساس خطوطی که لویی چهاردهم ترسیم کرده بود، استفاده برده بود. این خطوط عبارت بودند از دستگاه متمرکز اداری و مالی که تحت نظارت و حسابرسی باشد، با کارمندان دولتی آموزش یافته و سرپرستان استانها که همگی تحت فرمان تقنینی، قضایی، و اجرایی شورای سلطنتی باشند. فساد کاهش یافت; جلو اسراف، بجز در مورد عملیات ساختمانی پادشاه، گرفته شد. جای این وزیران فرانسوی را در سال ۱۷۱۴ یک ایتالیایی با کفایت و جاهطلب به نام آباته جولیو آلبرونی گرفت، نیرو و تحرک این شخص اسپانیاییها را به لرزه درمیآورد. او، که فرزند یک باغبان اهل پیاچنتسا بود، به عنوان منشی دوک دو واندوم به اسپانیا رسید، و نخستین کسی بود که ایزابلا فارنسه را به عنوان همسر دوم فیلیپ پیشنهاد کرده بود.

ایزابلا با احساس حق شناسی به قدرت رسیدن او را تسهیل کرد. این دو باهم پادشاه را از امور کشور و از هر اندرز و راهنمایی دیگری، جز آنچه خودشان در اختیارش میگذاشتند، دور نگاه میداشتند. این دو باهم تقویت نیروهای مسلح اسپانیا و استفاده از آنها برای بیرون راندن اتریشیها از ایتالیا، اعاده تسلط اسپانیا بر ناپل و میلان، و ایجاد تخت فرمانروایی در دو کنشینها را، که روزی فرزندان ایزابلای دوراندیش با جلوس خود به آنها زینت بخشند، طرحریزی کردند. آلبرونی پنج سال وقت خواست تا زمینه را آماده کند، او بیکارههای صاحب عنوان را از مشاغل مهم بیرون راند و افرادی توانا و با کفایت از میان طبقه متوسط به جایشان گماشت; بر روحانیان مالیات بست و کشیشان شورشی را به زندان انداخت; کشتی های فرسوده را کنار انداخت، و کشتیهای بهتری ساخت; در امتداد سواحل، دژها و زرادخانههایی ایجاد کرد; به صنایع کمک کرد; جادهها گشود; در مواصلات تسریع به وجود آورد; و مالیات فروش کالاها و عوارض حمل و نقل را ملغا کرد. سفیر کبیر انگلستان در مادرید به دولت متبوع خود هشدار داد که اگر اسپانیا چند سال دیگر به پیشرفتهای خود ادامه دهد، برای سایر قدرتهای اروپایی خطری به وجود خواهد آورد. آلبرونی برای کاهش این گونه هراسها تظاهر میکرد که افزایش قدرت را به منظور کمک به ونیز و دستگاه پاپ علیه ترکها انجام میدهد. در واقع او شش کشتی پارویی برای کلمنس یازدهم فرستاد، و کلمنس با ارسال یک کلاه قرمز برای او (۱۷۱۷) پاداش این کار را داد. ولتر نوشت: ((دستگاه سلطنت اسپانیا زیر نظر کاردینال آلبرونی زندگی تازهای از سرگرفته است.)) همه چیز بجز عامل زمان در اختیار آلبرونی بود. او امیدوار بود موافقت فرانسه و انگلستان را نسبت به هدفهای اسپانیا در ایتالیا تامین کند، و در عوض امتیازات قابل توجهی پیشنهاد کرد; ولی پادشاه بیتوجه تمایل خود را به گرفتن جای فیلیپ د/اورلئان به عنوان حکمران فرانسه آشکار کرد و به این ترتیب نقشههای آلبرونی را نقش بر آب ساخت. فیلیپ فرانسه علیه فیلیپ اسپانیا برخاست و به موجب معاهدهای به منظور حفظ ترتیبات ارضی، که توسط عهدنامه اوترشت داده شده بود، با انگلستان و ایالات متحده هلند همدست شد. اتریش با مجبور کردن ساووا به دادن سیسیل به اتریش در مقابل دریافت ساردنی، از آن معاهده تخلف کرد. آلبرونی اعتراض کرد که این وضع قدرتی را بر گرده منطقه مدیترانه قرار میدهد که رهبر آن هنوز مدعی تخت و تاج اسپانیاست.

او که به سرعت نامناسب جریان امور لعنت میفرستاد، خود را تسلیم جنگی زودرس کرد. نیروی دریایی تازه تاسیس او پالرمو را در سال ۱۷۱۸ گرفت و سربازانش بسرعت همه سیسیل را زیر تسلط اسپانیا قرار دادند. در این وقت اتریش با انگلستان، فرانسه، و هلند در اتحادی چهارجانبه علیه اسپانیا متحد شد. در ۱۱ اوت ۱۷۱۸ یک ناو گروه انگلیسی، تحت فرماندهی دریاسالار بینگ، ناوگان اسپانیایی را در نزدیکی سواحل سیسیل منهدم کرد; در حالی که بهترین سربازان اسپانیا در این جزیره گیر افتاده بودند، ارتشهای فرانسوی به اسپانیا حملهور شدند. فیلیپ و ایزابلا

خواستار صلح شدند، و این تقاضا به شرط تبعید آلبرونی پذیرفته شد. آلبرونی به جنووا گریخت (۱۷۱۹)، با لباس مبدل از راه لومباردی که تحت تصرف اتریش بود به رم رفت، در مجمع کاردینالها که پاپ اینوکنتیوس سیزدهم را انتخاب کرد شرکت جست، و در سال ۱۷۵۲ در سن هشتاد و هشت سالگی درگذشت. در ۱۷ فوریه ۱۷۲۰ یک فرستاده اسپانیایی در لندن معاهده‌ای را امضا کرد که به موجب آن فیلیپ از هر گونه ادعا نسبت به تاج و تخت فرانسه دست کشید، اسپانیا سیسیل را به اتریش تسلیم داشت، انگلستان قول داد که جبل طارق را به اسپانیا باز گرداند، و متحدین حق جلوس فرزندان ایزابلا را بر مسند فرمانروایی پارما و توسکان تعهد کردند.

در شرایط متحول و رنگپذیر امور سیاسی بین المللی، متحدان بسرعت دشمنان یکدیگر میشوند، و دشمنان ممکن است رسما دوست یکدیگر شوند. فیلیپ برای تحکیم صلح کشور خود با فرانسه، دختر دو سالهاش به نام ماریا آنا ویکتوریا را در سال ۱۷۲۱ نامزد لویی پانزدهم کرد، و در سال ۱۷۲۲، در برابر حیرت همگان، وی را به فرانسه فرستاده ولی فرانسه در سال ۱۷۲۵ وی را پس فرستاد تا لویی بتواند با زنی که بلافاصله بتواند دست به کار آوردن وارثی برای او شود ازدواج کند. اسپانیا که احساس اهانت به خود میکرد، با اتریش همدست شد. شارل ششم، امپراطور اتریش، قول داد به اسپانیا کمک کند تا جبل طارق را دوباره به دست آورد.

هنگامی که یک ارتش اسپانیایی تلاش کرد این دژ را تسخیر کند، کمک اتریش نرسید و این کوشش با ناکامیابی مواجه شد. اسپانیا نه تنها با انگلستان صلح کرد، بلکه انحصار آسینتو برای فروش برده به مستعمرات اسپانیا را به انگلستان باز گرداند. در عوض، انگلستان تعهد کرد که فرزند ایزابلا به نام دون کارلوس را بر مسند دوکنشین پارما بنشاند. در سال ۱۷۳۱ کارلوس و شش هزار سرباز اسپانیایی در حالی که ناوگانی انگلیسی آنها را همراهی میکرد، به ایتالیا حمله کردند. اتریش برای تامین پشتیبانی انگلستان و اسپانیا از قرار گرفتن ماری ترز بر تخت امپراطوری، پارما و پیاچنتسا را به کارلوس تسلیم داشت. در سال ۱۷۳۴ کارلوس ناپل را نیز به چنگ آورد.

پیروزی ایزابلا کامل بود.

ولی فیلیپ دچار حالت مالیخولیایی شد که پس از سال ۱۷۳۶ گاه گاه به صورت جنون در میآمد. او در گوشه‌ای از اطاقش میخزید و تصور میکرد همه کسانی که به اطاقش وارد میشوند قصد کشتن او را دارند. از بیم اینکه مسمومش کنند، از خوردن غذا نفرت داشت. مدتهای مدید از بیرون آمدن از رختخواب یا از اینکه بگذارد صورتش را بتراشند امتناع میکرد. ایزابلا از صد راه اقدام کرد تا او را درمان کند یا آرامش بخشد. همه این راه‌ها، جز یکی، به شکست انجامیدند. در سال ۱۷۳۷ اوفارینلی را به اسپانیا کشاند. یک شب در آپارتمانی در مجاورت آپارتمان پادشاه، او کنسرتی ترتیب داد که در آن کاستراتو بزرگ ایتالیایی دو آریا از هاسه را خواند. فیلیپ از رختخواب خود برخاست تا از لای در ببیند چه موجودی میتواند صدایی چنین مسحور کننده از خود بیرون آورد. ایزابلا فارینلی را نزد او آورد و پادشاه او را تمجید و نوازش کرد و خواست تا پاداشی از او بخواهد، و گفت هیچ چیز از او امتناع نخواهد شد. آوازخوان، که قبلا ملکه به او تعلیماتی داده بود، از فیلیپ خواست که فقط بگذارد صورتش را بتراشند، لباس بر تنش کنند، و در شورای سلطنتی شرکت جوید. پادشاه قبول کرد. ترسش کم شد، و به نظر میرسید به نحو معجزه آسایی شفا یافته است. ولی وقتی شب بعد فرا رسید، فارینلی را صدا کرد و از او تقاضا کرد که همان دو آریا را دوباره بخواند زیرا تنها به این وسیله میتوانست آرامش یابد و به خواب برود. این کار شبهای متوالی و مدت ده سال ادامه یافت. به فارینلی سالی ۲۰۰،۰۰۰ رئال پرداخت میشد، ولی اجازه نداشت جز در دربار در جایی آواز بخواند.

او با لطف خاص این شرط را پذیرفت و با آنکه نفوذش در پادشاه بیش از هر وزیری بود، هرگز از آن سو استفاده نکرد و همیشه آن را در راه خوب به کار میبرد. او هیچ گاه تطمیع نشد و مورد تحسین همگان بود.

در سال ۱۷۴۶ فیلیپ دستور داد یکصد هزار بار آیین قداس برای آمرزش او انجام شود; اگر برای بردن او به بهشت این همه مراسم ضرورت نداشت، مازاد آن باید در مورد بیچارگانی به کار برده میشد که برایشان چنین چیزی پیشبینی نشده بود. او همان سال درگذشت.

III– فردیناند ششم: ۱۷۴۶ – ۱۷۵۹

پسر دوم فیلیپ از همسر اولش به جای او به تخت سلطنت نشست و برای اسپانیا سیزده سال سلطنت شفابخش تامین کرد. ایزابلا تا سال ۱۷۶۶ زنده بود و از طرف پسر خواندهاش با مهربانی و احترام با وی رفتار میشد، ولی قدرت خود را برای اعمال نفوذ در مسیر امور از دست داد. همسر فردیناند، ماریا باربارا، شاگرد سکارلاتی، زنی بود که اینک در پشت تخت سلطنت قرار داشت; با آنکه وی غذا و پول را بیش از حد معقول دوست داشت، روحش از ایزابلا لطیفتر بود و بیشتر نیروی خود را صرف تشویق موسیقی و هنر میکرد.
فارینلی به خواندن برای حکمرانان جدید ادامه داد، و کلاوسن سکارلاتی نمیتوانست با او رقابت کند. پادشاه و ملکه برای پایان دادن به ((جنگ جانشینی اتریش)) تلاش کردند; آنها پیمان اکس - لا - شاپل (۱۷۴۸) را پذیرفتند، هر چند که به موجب آن توسکان به اتریش داده شد; و سال بعد آنها با پرداخت ۱۰۰۰۰۰لیره انگلیسی به شرکت دریای جنوب برای جبران خسارتش در مورد برده فروشی، به نظام آسینتو که ۱۳۶ سال قدمت داشت پایان دادند.
فردیناند مردی با حسن نیت، مهربان، و درستکار بود، ولی مزاجی آسیبپذیر داشت و گاه گاه دچار طوفانهای عاطفی میشد که از آن به نحو دردناکی احساس شرمساری میکرد. او که به محدودیتهای خود واقف بود، اداره امور را به دو وزیر با کفایت واگذار کرد - یکی دون خوسه د کارواخال و دیگری ثنون د سومودویلیا، مارکس د لا انسنادا. انسنادا روشهای کشاورزی را بهبود بخشید، به بهرهبرداری از معادن و صنایع کمک مالی کرد، راه و ترعه ساخت، عوارض داخلی را لغو کرد، نیروی دریایی را از نو ساخت، به جای مالیات بر فروش کالا که مورد نفرت بود مالیات بر درآمد و اموال برقرار کرد، امور مالی را تجدید سازمان داد، و انزوای فکری اسپانیا را با اعزام محصل به خارج درهم شکست. در سال ۱۷۵۳ توافقنامهای با دستگاه پاپ امضا شد که تا حدودی معلول کاردانی انسنادا بود. به موجب این توافق، حق مالیات بستن بر اموال کلیسا و انتصاب اسقفها در حوزه ماموریتشان در اسپانیا برای پادشاه محفوظ داشته شد. قدرت کلیسا کاهش یافت، دستگاه تفتیش افکار زیر نظر قرار گرفت، و مراسم آدمسوزی در ملاءعام منسوخ شد. این دو وزیر در زمینه سیاست خارجی اختلاف نظر داشتند. کارواخال جذبه سفیر کبیر پر حرارت انگلستان به نام سربنجمین کین را احساس میکرد و نسبت به این کشور روش صلحآمیز و نظر موافق داشت. انسنادا طرفدار فرانسه بود و به سوی جنگ با انگلستان گام برمیداشت. فردیناند که از نیرو و کفایت او خوشش میآمد، مدتها نسبت به او شکیبایی نشان داد، ولی سرانجام از کار برکنارش کرد. هنگامی که تقریبا همه اروپا درگیر ((جنگ هفتساله بود))، فردیناند آرامش و رفاهی طولانیتر از آنچه که این کشور از زمان فیلیپ دوم به بعد از آن بهرهمند شده بود، به مردم کشورش عرضه داشت.
در سال ۱۷۵۸ ماریا باربارا درگذشت. پادشاه که وی را چنان دوست میداشت که گویی سیاست با امر ازدواج آنها ارتباطی نداشته است، به مالیخولیا و آشفتگی سر و وضع، از جمله نتراشیدن صورت، دچار شد، که به طرز عجیبی وضع پدرش را به یاد میآورد; او هم در سالهای آخر عمرش دیوانه شد. در اواخر عمر از رفتن به رختخواب امتناع میکرد، زیرا میترسید دیگر از آن برنخیزد. او در حالی که روی صندلی خود نشسته بود، در ۱۰ اوت ۱۷۵۹ درگذشت. همه در مرگ عاشق و معشوق سلطنتی عزاداری کردند; زیرا سلطنت آنها برای اسپانیا نعمتی نادر بود.

۱۷– نهضت روشنگری وارد اسپانیا می شود

سرگذشت روشنگری در اسپانیا عبارت است از ماجرای نیرویی قابل مقاومت که با جسمی غیرقابل حرکت برخورد کند. خلق و خوی اسپانیاییها و سرسپردگی آنها به معتقدات قرون وسطایی، که با خون نوشته شده بود، دیر یا زود کلیه بادهای ارتداد یا شک و همچنین کلیه اشکال بیگانه لباس یا رفتار یا اقتصاد را به عقب میراند.

تنها یک نیروی اقتصادی طرفدار افکار خارجی بود، و آن بازرگانان اسپانیایی بودند که به طور روزمره با بیگانگان سروکار داشتند و میدانستند همگنان آنها در فرانسه و انگلستان به چه قدرت و ثروتی رسیدهاند. آنها مایل بودند افکار و اندیشههایی از خارج به کشور خود بیاورند، مشروط بر اینکه این افکار و اندیشهها بتوانند تسلطی را که نجبا و روحانیان بر اراضی، طرز زندگی، و نحوه تفکر اسپانیا به ارث برده بودند تضعیف کنند. آنها میدانستند که مذهب قدرت خود را در انگلستان از دست داده است; بعضی از آنها اسم نیوتن و لاک به گوششان خورده بود، و حتی آثار گیبن نیز در اسپانیا معدودی خواننده داشت.

البته شدیدترین نسیم نهضت روشنگری از فرانسه میآمد. اشراف فرانسوی، که با فیلیپ پنجم به مادرید رفتند، هنوز تا حدودی تحت تاثیر جنبش بیدینی قرار داشتند که در زمان لویی چهاردهم سرخود را پنهان میداشت، ولی در دوران نایب السلطنگی شروع به تجاوز از حد کرده بود. عدهای از دانشمندان در سال ۱۷۱۴ فرهنگستان ((رئال آکادمیا اسپانیولا)) را به چشم و همچشمی فرهنگستان فرانسه دایر کردند. طولی نکشید که این فرهنگستان کار تدوین لغتنامه ای را آغاز کرد; در سال ۱۸۳۷ نشریهای به نام دیاریو دلوس لیتراتوس د اسپانیا (نشریه ادیبان اسپانیا) شروع به کارکرد که هدفش رقابت با ژورنال د ساوان (نشریه دانشمندان) چاپ فرانسه بود. دوک آلبا، که ریاست فرهنگستان رئال را مدت بیست سال به عهده داشت (۱۷۵۶ - ۱۷۷۶)، از تحسین کنندگان پر حرارت ژان ژاک روسو بود. وی در سال ۱۷۷۳ هشت لویی طلا به عنوان کمک به ساخت مجسمهای که قرار بود پیگال از ولتر تهیه کند پرداخت. او به د/آلامبر نوشت: ((من که محکوم هستم تا در نهان عقل خویش را پرورش دهم، از این فرصت استفاده میکنم تا مراتب حقشناسی و تحسین خود را نسبت به مرد بزرگی که نخستین بار راه را به من نشان داد علنا ابراز دارم.)) سوزاندن کتاب امیل روسو طی تشریفاتی در یکی از کلیساهای مادرید (۱۷۶۵) در حکم آگهی تبلیغ رایگانی بود که برای این کتاب کرده باشند. اسپانیاییهای جوان که با پاریس آشنایی داشتند - مانند مارکس دمورا که عاشق ژولی دو لسپیناس شده بود - در حالی که اسپانیا بازمیگشتند که شکاکیتی که در سالونها با آن برخورد کرده بودند در آنها اثراتی گذارده بود. نسخ آثار ولتر، دیدرو، یا رئال به طور قاچاق به اسپانیا آورده میشدند و بعضی از ذهنهای نوجو و تازه پسند را به جنبش و طغیان وامیداشتند. در سال ۱۷۶۳ یک روزنامه نویس اسپانیایی نوشت: ((بر اثر کتابهای بسیار زیانبخشی که رواج یافته اند، مانند کتابهای ولتر، روسو، و هلوسیوس، سردی بسیاری در ایمان مردم این کشور احساس شده است.)) پابلو اول ظاویده در سالون خود در مادرید، آشکارا افکاری به شیوه ولتر بیان میداشت (حد ۱۷۶۶). در قفسههای ((انجمن اقتصادی دوستداران کشور)) در مادرید آثار ولتر، روسو، بل، د/آلامبر، مونتسکیو، هابز، لاک، و هیوم وجود داشتند. آبه کلمان که در سال ۱۷۶۸ در اسپانیا سیاحت میکرد، گزارش داد که بیتفاوتی نسبت به مذهب، حتی بیاعتقادی که روی آن را پردهای از مراعات برونی مراسم کاتولیک پوشانده، شیوع بسیار یافته است. در سال ۱۷۷۸ به دستگاه تفتیش افکار اطلاع داده شد که عالیرتبهترین شخصیتهای دربار آثار ((فیلسوفان)) فرانسه را میخوانند.

برای تاریخ اسپانیا دوستی پذرو آبارکا - کنده د آراندا که در فرانسه سفر میکرد - با ولتر حائز اهمیت قابل توجهی بود. ارتباط او با دیگران را میتوان از روی فعالیت بعدی وی به عنوان سفیر کبیر اسپانیا در ورسای قضاوت کرد. او آزادانه با ((اصحاب دایرهالمعارف)) در پاریس حشر و نشر میکرد. با د/آلامبر صمیمیتی آمیخته با تحسین بهمرساند،

و سراسر فرانسه را پیمود تا با ولتر در فرنه ملاقات کند. در اسپانیا نسبت به کلیسا اظهار وفاداری کرد، ولی همو بود که کارلوس سوم را در مورد اخراج یسوعیان متقاعد کرد. تحت راهنمایی او، کارلوس در شمار آن مستبدان روشنفکر درآمد که ((فیلسوفان)) فرانسه به آنان به چشم محتملترین دستیاران خود در ترویج تعلیم و تربیت، آزادی، و عقل مینگریستند.

۷ – کارلوس سوم: ۱۷۵۹ – ۱۷۸۸

۱ - حکومت جدید

هنگامی که کارلوس سوم از ناپل وارد اسپانیا شد، چهل و سه سال داشت. او مورد استقبال همه، غیر از یسوعیان، قرار گرفت. یسوعیان از اینکه قرارگاه‌های آنها در پاراگه توسط اسپانیا به پرتغال فروخته شده بودند (۱۷۵۰) ناراحت بودند. از این قسمت که بگذریم، او با بخشودگی مالیاتهای معوقه و اعاده پارهای از حقوقی که استانها بر اثر سیاست تمرکز فیلیپ پنجم از دست داده بودند، همه قلوب را تسخیر کرد. نخستین سال سلطنت وی به عنوان پادشاه اسپانیا بر اثر مرگ همسرش ماریا آمالیا توام با اندوه شد. او دیگر ازدواج نکرد. از جنبه‌های مثبت پادشاهان بوربون اسپانیا در قرن هجدهم آن است که آنها به پادشاهان اروپا سرمشقی از علاقه صمیمانه به خانواده و ثبات زناشویی ارائه میکردند.

یک دیپلومات انگلیسی تصویری از کارلوس، که در ناپل با انگلیسیها برخوردهایی داشته بود، چنین ترسیم کرد:

پادشاه از نظر جسمی و لباس ظاهر بسیار عجیبی دارد. او ریزه اندام است و چهره ای به رنگ چوب ماهون دارد. مدت سی سال است که اندازه‌های بدنش را برای دوختن لباس نگرفتهاند، بنابراین کتش مانند جوالی روی تنش قرار میگیرد. جلیقه و شلوارش معمولا از چرمند و یک جفت ساقبند پارچهای روی پاهایش را گرفتهاند. او هر روز از سال، چه باران باشد و چه باد، برای ورزش بیرون میرود.

ولی ارل آو بریستول در ۱۷۶۱ افزود:

پادشاه کاتولیک استعدادهای خوب، حافظهای خوب، و تسلطی غیرعادی بر خود در همه موارد دارد. چون بکرات او را فریب دادهاند، ظنین شده است. او پیوسته ترجیح میدهد به شیوهای آرام و ملایم مطلبی را ثابت کند، و آن شکیبایی را دارد که به جای استفاده از اختیاراتش، به تکرار اندرزهای خود بپردازد. با وصف این، او با ظاهری که به حد اعلا ملایم است، وزیران و ملازمان خود را در شدیدترین خوف نگاه میدارد.

تقدس شخصی او نشان نمیداد که به یسوعیان حمله خواهد کرد یا دست به اصلاحات مذهبی خواهد زد. او در آیین قداس روزانه شرکت میکرد. پایبندی صادقانه و سرسختانه او به کلیه معاهدات، اصول، و تعهداتش دشمنان انگلیسی او را به حیرت میانداخت. قسمت زیادی از هر روز هفته را صرف امور دولتی میکرد.

ساعت شش برمیخاست، از بچه‌هایش دیدن میکرد، صبحانه میخورد; از هشت تا یازده مشغول کار میشد، در شورا شرکت میکرد، شخصیتها را میپذیرفت; در انظار عموم ناهار میخورد; چند ساعت صرف شکار میکرد; ساعت نه و نیم شام میخورد، به سگهایش غذا میداد، دعا میخواند، و به بستر میرفت. شکار کردن او احتمالا اقدامی برای حفظ سلامت بود، و با این هدف انجامش میداد که حالت مالیخولیایی موروثی در خانوادهاش را از خود دور کند.

او کار خود را با اشتباهات بزرگی آغاز کرد. چون با اسپانیا که آن را از شانزدهسالگی به بعد ندیده بود آشنایی نداشت، دو ایتالیایی را که در ناپل به او خوش خدمتی کرده بودند به عنوان دستیاران اول خود انتخاب کرد. این دو تن مارکزه د گریمالدی دستیار در سیاست خارجی، و مارکزه د سکویلاچی دستیار در امور داخلی بودند.

ارل آو بریستول، سکویلاچی را چنین توصیف میکرد: ((او تیزهوش نیست، به امور تجاری علاقه دارد، و با وجود تنوع اداراتی که تصدی آنها با اوست، هیچ وقت از زیادی کار شکایت نمیکند. گمان میکنم اهل رشوه نباشد، ولی درباره

همسرش چنین تعهدی نمیسپارم.)) سکویلاچی از جنایات، بوی بد، و بیروحی مادرید خوشش نمیآمد; او یک دستگاه فعال پلیس و یک واحد تنظیف خیابانها سازمان داد، پایتخت را با پنج هزار چراغ روشن کرد; و به موسسات انحصاری برای تامین روغن، نان، و سایر حوایج شهر جنبه قانونی داد. بروز خشکسالی باعث افزایش قیمت نان شد، و عوام الناس خواستار آن شدند که سر سکویلاچی از تن جدا شود. وی با وضع آیین نامههایی که جلو امتیازات و قدرت روحانیان را میگرفتند، آنها را از خود رنجاند. با ممنوع کردن اسلحه پنهانی یک هزار هواخواه از دست داد. سرانجام با کوشش در عوض کردن لباس مردم انقلابی به وجود آورد. او پادشاه را متقاعد کرد که رودوشیهای بلند، که اندام را پنهان میدارند، و کلاههای عریض با لبههای سرپایین، که قسمت زیادی از صورت را مخفی میکنند، پنهان کردن اسلحه را آسانتر و شناسایی مجرمین را برای پلیس مشکلتر میسازند. یک سلسله فرامین سلطنتی رودوشی و کلاه را ممنوع کرد، و ماموران به قیچیهای بزرگی مجهز شدند که لباسهای خارج از قاعده را به اندازه قانونی درآورند. جباریت این نوع حکومت بیش از آن بود که مادریدیهای مغرور بتوانند تحمل کنند. در روز یکشنبه نخل، ۲۳ مارس ۱۷۶۶، آنها به شورش برخاستند، انبارهای مهمات را به دست آوردند، زندانها را خالی کردند، بر سربازان و افراد پلیس چیره شدند، به خانه سکویلاچی حملهور شدند، گریمالدی را سنگسار کردند، نگهبانان کاخ سلطنتی را که از والونها بودند، کشتند، و با کلههای این خارجیان مورد نفرت، که بر سر نیزه زده و کلاههای لبه پهن روی آنها قرار داده بودند، رژه رفتند. مدت دو روز این توده شورشی به قتل و غارت مشغول بود. کارلوس تسلیم شد، فرامین را لغو کرد، و سکویلاچی را، در حالی که بدرقه کنندگانش او را در امان میداشتند، به ایتالیا پس فرستاد. در خلال این مدت، وی که به استعدادهای کنده و آراندا پی برده بود، او را به ریاست شورای سلطنتی منصوب کرد. آراندا رودوشی بلند و کلاه لبه پهن را لباس رسمی جلادان کرد، و همین باعث شد که آن لباس قدیمی از مد بیفتد; بیشتر مادریدیها لباس سبک فرانسوی اختیار کردند.

آراندا از یک خانواده قدیمی و ثروتمند آراگون بود. ما او را در فرانسه مستغرق در نهضت روشنگری دیدهایم; او همچنین به پروس رفت و در آنجا در زمینه سازمان نظامی مطالعه کرد. به اسپانیا برگشت و شایق بود که کشور خود را همدوش آن کشورهای شمالی بکند. دوستان دایره المعارف نویسش بیش از اندازه از به قدرت رسیدن او آشکارا شادی کردند; او از این نظر متالم بود که آنها با این تایید کار وی را مشکلتر کردهاند، و آرزو داشت که کاش آنها درس دیپلوماسی خوانده بودند. او دیپلوماسی را به عنوان هنری توصیف کرد که بدان وسیله:

نیرو، منابع، علایق، حقوق، هراسها، و امیدهای قدرتهای مختلف را بشناسیم تا به مقتضای موقع بتوانیم این قدرتها را آرام کنیم، از هم جدا سازیم، شکست دهیم، یا با آنها متحد شویم - بسته به اینکه چطور از نظر تامین منافع و افزایش امنیت ما به دردمان میخورند.

پادشاه برای اصلاح کلیسا آماده بود، زیرا ظنین شده بود که روحانیان به طور پنهانی شورش علیه سکویلاچی را تشویق کردهاند. او به چاپخانه دولتی اجازه داده بود که در سال ۱۷۶۵ رساله بینامی منتشر کند; این رساله حق کلیسا را در مورد جمع آوری اموال غیرمنقول مورد سوال قرار داده بود و استدلال میکرد که کلیه امور غیرمذهبی کلیسا باید تابع دولت باشند. نویسنده این اثر، کنده پذرو رودریگث د کامپومانس، یکی از اعضای شورای سلطنتی بود. در سال ۱۷۶۱ کارلوس فرمانی صادر کرده بود که به موجب آن انتشار فرامین و دستورات پاپ در اسپانیا به موافقت پادشاه نیاز داشت. بعدا او این فرمان را لغو کرد. در سال ۱۷۶۸ آن را تجدید کرد. اینک او از آراندا و کامپومانس در یک سلسله اصلاحات مذهبی که طی یک نسل پرهیجان سیمای فکری اسپانیا را از نو ساخت، پشتیبانی میکرد.

۲ - اصلاح دینی اسپانیا

اصلاحگران اسپانیا - شاید بجز آراندا - قصد نداشتند که کیش کاتولیک را در اسپانیا از میان بردارند. جنگهای طولانی برای بیرون راندن مورها (مانند مبارزه طولانی برای آزادی ایرلند) کیش کاتولیک را به صورت جزئی از میهن پرستی درآورده، آن را تقویت کرده، و به شکل نیرویی درآورده بود. این نیرو را فداکاریهای ملت به چنان درجهای از تقدس رسانده بودند که معارضه موفقیتآمیز با آن، یا تغییر اساسی در آن، امکانپذیر نبود.

امید اصلاحگران آن بود که کلیسا را تحت نظارت دولت درآورند، و افکار مردم اسپانیا را از وحشت دستگاه تفتیش افکار آزاد سازند. آنها کار خود را با حمله به یسوعیان آغاز کردند.

انجمن یسوع در اسپانیا از تراوشات فکری و تجربیات ایگناتیوس لویولایی زاده شده بود، و بعضی از بزرگترین رهبران آن اسپانیایی بودند. در اینجا هم مانند پرتغال، فرانسه، ایتالیا، و اتریش، این انجمن تعلیمات متوسطه را زیر نظر داشت، برای پادشاهان و ملکهها شافی فراهم میکرد، و در بهوجود آوردن روشها و سیاستهای سلاطین سهم داشت. قدرت روبه گسترش آن باعث تحریک و حسادت و گاهی خصومت آن گروه از روحانیان کاتولیک میشد که به امور دنیوی و غیرمذهبی توجه داشتند. بعضی از این روحانیان معتقد بودند شوراهایی که نماینده همه جهان مسیحیتند از پاپها برترند. یسوعیان مدافع برتری قدرت پاپ بر شوراها و پادشاهان بودند. تجار اسپانیا شکایت داشتند که یسوعیانی که دست اندرکار بازرگانی مستعمرات بودند کالاهای خود را به بهایی ارزانتر از بهای بازرگانان عادی میفروشند، زیرا از معافیت روحانیان از مالیات بهرهمند بودند; و آنان متذکر شدند که این عمل باعث کاهش درآمد سلاطین میشود. کارلوس معتقد بود که یسوعیان هندیشمردگان پاراگه را تشویق میکنند تا در برابر دستورات دولت اسپانیا مقاومت کنند. و وقتی آراندا، کامپومانس، و دیگران نامههایی به او نشان دادند که مدعی بودند آنها را در مکاتبات یسوعیان یافتهاند، به هراس افتاد; در یکی از این نامهها، که ظاهرا توسط پدر روحانی ریتچی رهبر فرقه نوشته شده بود، اظهار میشد که کارلوس حرامزاده است و باید جای او را برادرش لویس بگیرد. اصالت و اعتبار این نامهها از ناحیه کاتولیکها و افراد غیرمومن به طور یکسان مردود دانسته شده است; ولی کارلوس آنها را حقیقی دانست و نتیجهگیری کرد که یسوعیان برای برکناری و شاید هم قتل او توطئه میکنند. او توجه داشت که، بنا به ادعا، تلاشی برای قتل ژوزف اول پادشاه پرتغال، با دخالت یسوعیان به عمل آمده بود (۱۷۵۸) و مصمم شد که از سرمشق ژوزف پیروی، و این فرقه را از قلمرو خود اخراج کند.

کامپومانس به او هشدار داد که چنین اقدامی تنها از طریق زمینه سازیهای پنهانی، و به دنبال آن با یک ضربه ناگهانی و هماهنگ، میتواند قرین موفقیت باشد; وگرنه یسوعیان، که مورد احترام مردم هستند، میتوانند بلوایی پر دردسر در سراسر کشور و مستملکاتش به راه اندازند. به پیشنهاد آراندا، در اوایل سال ۱۷۶۷ پیامهای لاک و مهر شدهای به امضای پادشاه به ماموران همه نقاط امپراطوری فرستاده شدند، و به آنها دستور داده شد - با ذکر اینکه مجازات تخلف مرگ است - این پیامها را در روز ۳۱ مارس در اسپانیا و در دوم آوریل در مستعمرات باز کنند. در ۳۱ مارس، یسوعیان اسپانیا وقتی چشم از خواب گشودند، متوجه شدند که خانهها و مدارسشان در محاصره سربازان، و خودشان بازداشت هستند. به آنها دستور داده شد با مسالمت به راه افتند و تنها چیزهایی با خود ببرند که قدرت حملش را دارند; مابقی اموال یسوعیان توسط دولت ضبط شد. به هر یک از تبعیدیها مقرری مختصری اعطا شد، و هر یک از یسوعیان که نسبت به حکم اخراج اعتراض میکرد، مقرریش قطع میشد. آنها را با ارابه و همراه مشایعت کنندگان نظامی به نزدیکترین بندر بردند و با کشتی به ایتالیا اعزام کردند. کارلوس برای کلمنس سیزدهم پیام فرستاد که ((آنها را به مناطق کلیسایی میفرستم تا تحت رهبری مدبرانه و مستقیم آن مقدس قرار گیرند. ... از آن عالیجناب تقاضا دارم که این تصمیم را جز یک اقدام احتیاطی مدنی، که من پس از بررسی دقیق و تفکر عمیق اتخاذ

کردهام، چیزی نپندارند.)) هنگامی که نخستین کشتی حامل ششصد یسوعی قصد داشت آنها را در چیویتاوکیا پیاده کند، کاردینال توریجانی، منشی پاپ، از دادن اجازه پیاده شدن به آنها امتناع ورزید و استدلال کرد که ایتالیا نمیتواند بدون انجام مقدمات، از این تعداد پناهنده توجه کند. هفتهها این کشتی در دریای مدیترانه بالا و پایین میرفت و در جستجوی بندری میهمان نواز بود، در حالی که مسافران مستاصل آن از وضع جوی، گرسنگی و بیماری در رنج بودند. سرانجام به آنها اجازه داده شد که در جزیره کرس پیاده شوند; آنها بعدا در گروههای قابل اداره در ایالات پاپی جذب شدند. در خلال این مدت، یسوعیان به همان ترتیب از ناپل، پارما، مستملکات اسپانیا در آمریکا، و فیلیپین تبعید شدند. کلمنس سیزدهم به کارلوس سوم متوسل شد که این فرامین را، که ناگهانی بودن و قساوت آنها قاعدتا بایستی موجب ناراحتی سراسر قلمرو مسیحیت شود، لغو کند. کارلوس پاسخ داد: ((برای جلوگیری از بروز یک افتضاح جهانی، من برای همیشه توطئه نفرت انگیزی را که این شدت عمل را ایجاب کرد به صورت رازی در قلب خود حفظ خواهم کرد. آن مقام مقدس باید حرف مرا باور کند. ایمنی جانم، رعایت سکوت عمیقی را از ناحیه من ضروری میدارد.)) پادشاه هرگز شواهدی را که فرامین خود را بر آن استوار کرده بود به طور کامل افشا نکرد. جزئیات آن چنان مورد بحثهای گوناگون قرار گرفته و مبهم است که قضاوت را مشکل میکند. د/آلامبر که نسبت به یسوعیان احساسات دوستانهای نداشت، در مورد نحوه تبعید آنان سوال کرد. او در ۴ مه ۱۷۶۷ به ولتر چنین نوشت:
درباره فرمان کارلوس سوم که به موجب آن یسوعیان چنین ناگهانی اخراج شدهاند چه فکر میکنید با آنکه من اطمینان دارم او دلایل خوب و کافی داشت، آیا شما فکر نمیکنید که وی باید این دلایل را علنی مینمود و آنها را در قلب شاهانه خود حبس نمیکرد آیا فکر نمیکنید او میبایستی به یسوعیان اجازه میداد که در دفاع از خویش حرف خود را بزنند، خصوصا اینکه همه میدانند آنها در این زمینه حرفی نداشتند! آیا شما همچنین فکر نمیکنید چنانچه تنها یک برادر غیرروحانی که فرضا در آشپزخانه به خرد کردن کلم مشغول است به نحوی کلمهای به طرفداری از آنها بر زبان راند، هلاک کردن همه آنها از گرسنگی بسیار غیرعادلانه باشد آیا به نظر شما او (کارلوس) نمیتوانست در امری که هر چه باشد معقول و منطقی است با شعور بیشتری عمل کند آیا عمل اخراج یسوعیان مورد تایید مردم بود یک سال پس از تکمیل عمل اخراج، در مراسم جشن قدیس کارلوس، پادشاه خود را از بالا خانه کاخش به مردم نشان داد. وقتی که او طبق رسم متداول پرسید آنها چه هدیهای از او میخواهند، آنان یکصدا فریاد زدند به یسوعیان اجازه داده شود بازگردند و خرقه روحانیان آزاد را برتن کنند. کارلوس از قبول این تقاضا امتناع ورزید و اسقف اعظم تولدو را به اتهام تلقین این تقاضا، که به نحو مشکوکی هماهنگ بود، تبعید کرد. هنگامی که در سال ۱۷۶۹ پاپ از اسقفهای اسپانیا خواست درباره اخراج یسوعیان قضاوت کنند، چهل و دو اسقف نسبت به آن نظر موافق و شش نفر نظر مخالف دادند. هشت تن رای ممتنع داشتند. شاید روحانیان آزاد از اینکه از رقابت یسوعیان آسوده خاطر شده بودند، احساس رضایت میکردند. فقرای آوگوستینوسی در اسپانیا با اخراج یسوعیان موافق بودند، و بعدا از دستور کارلوس سوم دایر بر اینکه ((انجمن یسوع)) به طور کلی منحل شود پشتیبانی کردند.
در مورد دستگاه تفتیش افکار، چنین اقدام سریع و بدون مطالعهای امکان نداشت. این دستگاه خیلی بیشتر از ((انجمن یسوع)) با احساس هراس و سنن مردم پیوند خورده بود، و مردم حفظ اخلاقیات، صفای ایمان، و حتی پاکی خون خود را به آن منتسب میدانستند. هنگامی که کارلوس سوم به تخت سلطنت نشست، دستگاه تفتیش افکار، با یک دستگاه سانسور شدید و دقیق، زمام فکری مردم اسپانیا را در دست داشت. هر کتابی که از نظر بدعتگذاری مذهبی یا تخطی از اصول اخلاقی مورد سوظن قرار میگرفت تحویل ((بررسی کنندگان)) میشد. اگر این بررسی کنندگان آن کتاب را خطرناک میدانستند، پیشنهاد خود را به شورای بازرسی تفتیش افکار میفرستادند، و این شورا میتوانست دستور دهد جلو کتاب گرفته، و نویسنده آن مجازات شود. هر چند وقت یک بار، دستگاه تفتیش افکار

فهرستی از کتابهای ممنوعه منتشر میکرد. تملک یا خواندن یکی از این کتابها بدون اجازه کلیسا جرمی بود که تنها دستگاه تفتیش افکار میتوانست از آن درگذرد، و شخص متخلف میتوانست به خاطر آن مورد تکفیر قرار گیرد. از کشیشها، خصوصا در ایام روزه بزرگ، خواسته میشد که از کلیه تایبان سوال شود که آیا آنها کتاب ممنوعهای دارند، یا کسی را میشناسند که چنین کتابی داشته باشد یا نه. هر کس که از گزارش موارد تخلف فهرست تعلل میکرد، به همان پایه متخلف، گناهکار شمرده میشد، و هیچ یک از افراد خانواده یا دوستان نمیتوانست او را معذور بدارد.
وزیران کارلوس در این زمینه تنها اصلاحات مختصری به عمل آوردند. در سال ۱۷۶۸ تا حدودی جلو دستگاه سانسور به این نحو گرفته شد که کلیه فرامین حاکی از ممنوعیت کتب باید قبل از اجرا به تصویب پادشاه برسند. در سال ۱۷۷۰ پادشاه به دادگاه تفتیش افکار فرمان داد که تنها به موارد بدعتگذاری مذهبی یا ترک مذهب رسیدگی کند و هیچ کس را که گناهش به طور قطع ثابت نشده باشد زندانی نکند. در سال ۱۷۸۴ وی دستور داد که اقدامات دستگاه تفتیش افکار در مورد بزرگان اسپانیا، وزیران کابینه، و خدمه خاندان سلطنت باید برای تجدید نظر به پادشاه گزارش شوند. وی رهبران دستگاه تفتیش افکار را از میان کسانی منصوب میکرد که روش آزادمنشانهتری نسبت به اختلافهای فکری نشان میدادند.
این اقدامات ملایم تاثیراتی داشت، زیرا در سال ۱۷۸۲ مفتش کل با اندوه گزارش داد که بیم از توبیخ کلیسا برای خواندن کتب ممنوعه تقریبا از بین رفته است. به طور کلی، عمال دستگاه تفتیش افکار پس از سال ۱۷۷۰ ملایمتر و مجازاتهایشان انسانیتر از گذشته بودند. در زمان سلطنت کارلوس سوم به پروتستانها، و در سال ۱۷۷۹ به مسلمانان آزادی مذهبی اعطا شد، هر چند که در مورد یهودیان چنین گذشتی منظور داشته نشد.
در دوران سلطنت کارلوس سوم، چهار بار مراسم آدمسوزی انجام شد که آخرین آنها در سال ۱۷۸۰ در سویل بود و در مورد پیرزنی اجرا شد که متهم به جادوگری بود. این اعدام چنان موج انتقادی در سراسر اروپا بهوجود آورد که راه برای از میان بردن دستگاه تفتیش افکار در سال ۱۸۱۳ هموار شد.
با این وصف، حتی در زمان سلطنت کارلوس سوم، آزادی فکری، چنانچه ابراز میشد، هنوز از نظر قانونی مستوجب مجازات مرگ بود. در سال ۱۷۶۸ پابلو اولاویده به عنوان اینکه نقاشیهای قبیح در منزل خود در مادرید دارد، در نزد دستگاه تفتیش افکار متهم شد. شاید این نقاشیها نسخههایی از تصاویر برهنه بوشه بودند، زیرا اولاویده در فرانسه به سیروسیاحت پرداخته و حتی به فرنه هم سفر کرده بود. در سال ۱۷۷۴ اتهام مهمتری به او زده شد، و آن این بود که در دهکدههای نمونهای که وی در سیر امورنا دایر کرده بود، اجازه تاسیس صومعه نداده و اجرای آیین قداس توسط روحانیان در روزهای هفته و جمع آوری اعانه را منع کرده بود. دستگاه تفتیش افکار به پادشاه اطلاع داد که این جرمها و جرایم دیگر به وسیله شهادت هشتاد شاهد به اثبات رسیدهاند. در سال ۱۷۷۸ اولاویده برای محاکمه احضار شد. او متهم به طرفداری از نجوم کوپرنیکی و مکاتبه با ولتر و روسو شد. اولاویده از خطاهای خود توبه کرد، با کلیسا از در آشتی درآمد، همه اموالش ضبط شدند، و برای مدت هشت سال محکوم به بازداشت در یک صومعه شد. در سال ۱۷۸۰ سلامتش را از دست داد، و به او اجازه داده شد که برای استفاده از آبهای معدنی به کاتالونیا برود. او به فرانسه گریخت و از طرف دوستان فیلسوفش در پاریس به عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار گرفت. ولی پس از چند سال تبعید، دلش برای اماکن مانوسش در اسپانیا سخت تنگ شد; یک اثر مذهبی به نام انجیل پیروزمند، یا فیلسوف به دین برگشته به رشته تحریر درآورد; و دستگاه تفتیش افکار به او اجازه بازگشت داد.
همانطور که مشاهده میشود، محاکمه اولاویده پس از سقوط آراندا از مقام ریاست شورای سلطنتی صورت گرفت. آراندا در سالهای واپسین قدرتش مدارس تازهای تاسیس کرد که در آنها روحانیان آزاد تدریس میکردند تا خلا حاصل از رفتن یسوعیان پر شود. او با به جریان انداختن پولی با کیفیت خوب و طرح بهتر به جای سکههایی که از

ارزش آنها کاسته شده بود، در وضع پول رایج مملکت اصلاحاتی انجام داد (۱۷۷۰). ولی احساس او دایر بر اینکه بیش از دیگران روشنفکر است، گاهی او را تندخو، متفرعن، و خودسر میکرد. پس از اینکه قدرت پادشاه را به صورت مطلقه درآورد، درصدد برآمد با افزایش اختیارات وزیران، قدرت پادشاه را محدود کند. او حس تناسب و سنجش را از دست داد و رویای آن را در سرمیپروراند که طی یک نسل، اسپانیا را از جلد کاتولیک خود، که بدان قانع بود، بیرون آورد و در مسیر فلسفه فرانسه قرار دهد. عقاید بدعتآمیز خود را با تهور بیش از حد، حتی در نزد کشیش شافی خود، ابراز میداشت. با آنکه بسیاری از روحانیان آزاد از بعضی از اصلاحات او در امور مربوط به کلیسا پشتیبانی میکردند و آنها را برای کلیسا مفید میدانستند، او با افشا کردن امید خود دایر بر از هم پاشیدن کامل دستگاه تفتیش افکار، عده بیشتری از کشیشان را به وحشت انداخت. چنان وجهه عمومی خود را از دست داد که جرئت نمیکرد بدون محافظ شخصی از کاخش بیرون برود. آن قدر از سنگینی بار وظایفش شکایت میکرد که سرانجام کارلوس به حرف او استناد کرد و او را به عنوان سفیر کبیر به فرانسه فرستاد (۱۷۷۳- ۱۷۸۷). در آنجا وی پیشبینی کرد که مهاجر نشینهای انگلیسی در آمریکا، که شورش خود را بتدریج آغاز میکردند، به مرور زمان یکی از قدرتهای بزرگ جهان خواهند شد.

۳ - اقتصاد جدید

پس از رفتن آراندا، سه مرد با کفایت بر حکومت تسلط یافتند. خوسه مونیینو، ملقب به کنده د فلوریدا بلانکا، به عنوان وزیر خارجه به جای گریمالدی منصوب شد (۱۷۷۶) و تا ۱۷۹۲ بر کابینه تسلط داشت. او نیز مانند آراندا، ولی به میزان کمتر، نفوذ ((فیلسوفان)) را احساس میکرد. پادشاه را در زمینه اقداماتی برای بهبود وضع کشاورزی، بازرگانی، آموزش و پرورش، و علم و هنر راهنمایی میکرد; ولی انقلاب فرانسه وی را هراسناک ساخت و به محافظه کاری سوق داد، و او اسپانیا را به سوی نخستین ائتلاف علیه فرانسه انقلابی (۱۷۹۲) رهبری کرد. پدرو د کامپومانس ریاست شورای سلطنتی را مدت پنج سال به عهده داشت و در اصلاحات اقتصادی محرک اصلی بود. گاسپار ملچور د خوولیانوس که گفته میشود ((برجستهترین اسپانیایی عصر خود بود))، به عنوان یک قاضی انساندوست و فسادناپذیر در سویل (۱۷۶۷) و مادرید (۱۷۷۸) انظار عمومی را به خود جلب کرد. بیشتر فعالیت او در حکومت مرکزی پس از سال ۱۷۸۹ بود، ولی با پیشنهاد در مورد تجدیدنظر در قانون کشاورزی به سیاست اقتصادی در دوران سلطنت کارلوس سوم کمک موثری کرد. این پیشنهاد، که از نظر زیبایی سبک تقریبا مانند آثار سیسرون بود، باعث شهرت او در اروپا شد. این سه نفر، به اضافه آراندا، پدران نهضت روشنگری اسپانیا و اقتصاد جدید آن بودند. رویهمرفته، به عقیده یک دانشمند انگلیسی، ((نتایج خوبی که از کارهای آنها به دست آمدند با نتایج هر کار دیگری که در همان مدت کوتاه در هر کشور دیگر انجام شده است رقابت میکنند; و در تاریخ اسپانیا مسلما هیچ دورانی نیست که بتواند با سلطنت کارلوس سوم قابل مقایسه باشد.)) موانع اقتصادی که در سر راه اصلاحات در اسپانیا قرار داشتند به اندازه موانع مذهبی بزرگ بودند. تمرکز مالکیت غیرقابل انتزاع در خانوادههای صاحب عنوان یا سازمانهای کلیسایی، و انحصار تولید پشم به وسیله شرکت مستا، موانعی رفع نشدنی در راه تحول اقتصادی به نظر میرسیدند. میلیونها اسپانیایی به بیکارگی افتخار میکردند و از تکدی احساس شرمساری از خود نشان نمیدادند; تحول به عنوان تهدیدی برای بیکارگی مورد عدم اعتماد قرار داشت. پول به جای به جریان افتادن در بازرگانی و صنایع، در گاوصندوقهای کاخها و خزانه کلیساها پنهان میشد. اخراج مورها، و یهودیان منابع بسیاری را که برای بهبود وضع کشاورزی و توسعه بازرگانی وجود داشتند از میان برده بود. مشکلات مواصلات و حمل و نقل داخلی وضع قسمتهای داخلی کشور را یک قرن از بارسلون، سویل، و مادرید عقبتر نگاه داشته بود.

با وجود این موانع، در مادرید و مراکز دیگر اشخاص با حسن نیت، اعم از نجیبزاده، کشیش، یا مردم عادی، بدون تمایز جنسی، ((انجمن اقتصادی دوستداران کشور)) را به وجود آوردند تا در مورد آموزش و پرورش، علوم، صنایع،

بازرگانی، و هنر مطالعه کنند و آنها را رشد دهند. آنها مدارس و کتابخانه تاسیس میکردند، رساله‌های خارجی را به زبان اسپانیایی برمیگرداندند، برای مقالات و افکار تازه جایزه تعیین، و برای فعالیتهای مترقیانه اقتصادی پول فراهم میکردند. آنها، با اعتراف به نفوذ فیزیوکراتهای فرانسه و ادم سمیث، جمع آوری طلا در سطح ملی را به عنوان نشانه رکود فعالیتهای اقتصادی محکوم میداشتند، و یکی از آنها میگفت: ((ملتی که بیش از همه طلا دارد از همه فقیرتر است، ... همان طور که اسپانیا نشان داده است.)) خوولیانوس علم اقتصاد مدنی را به عنوان علم واقعی کشور داری میستود. رساله‌های اقتصادی رو به افزایش گذاردند. کامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره تشویق صنایع ملی هزاران نفر، از جمله پادشاه، را تحت تاثیر قرار داد.
کارلوس کار خود را با وارد کردن غلات و بذر برای مناطقی که کشاورزیشان به انحطاط گراییده بود آغاز کرد. او به شهرها اصرار میورزید تا اراضی مشاع کشت ناشده خود را با نازلترین اجاره‌ای که عملا امکانپذیر باشد به دهقانان اجاره دهند. فلوریدا بلانکا با استفاده از درآمدهای پادشاه از محل حقوق مشاغل روحانی بلاتصدی، در والنسیا و مالاگا نوعی ((صندوقهای قرض الحسنه)) به وجود آورد تا وجوهی با بهره ناچیز به کشاورزان وام دهد. کارلوس برای جلوگیری از نابودی جنگلها و فرسایش خاک، به همه بخشها دستور داد هر ساله تعداد معینی درخت بکارند; به این ترتیب بود که جشن سالانه ((روز درختکاری)) به وجود آمد که در دوران جوانی ما در هر دو نیمکره هنوز رسمی سلامتبخش بود. او بیاعتنایی به رسم قدیمی غیرقابل فروش بودن یا غیرقابل واگذار بودن زمینهای موروثی را تشویق کرد و پیدایش رسوم جدید در همین زمینه را ممنوع ساخت، و به این ترتیب تقسیم املاک بزرگ و مالکیت دهقانان را بر این املاک، تسهیل کرد. امتیازات انحصار مستا در مورد گوسفند کاهش فاحشی یافت و قطعات بزرگی از زمین، که در گذشته برای چراگاه کنار گذارده شده بودند، برای کشاورزی بلامانع اعلام شدند. اتباع کشورهای دیگر به اسپانیا آورده شدند تا در نقاط کم جمعیت ساکن شوند; به این ترتیب، در منطقه سیرا مورنا، در جنوب باختری اسپانیا که تا آن وقت در اختیار راهزنان و وحوش بود، اولاویده در حدود سال ۱۷۶۷ چهل و چهار قریه و یازده شهر از مهاجران فرانسوی یا آلمانی به وجود آورد. این قرارگاه‌ها به خاطر رونق اقتصادی خویش شهرت یافتند. آبراهه‌های وسیعی حفر شدند تا رودخانه‌ها را به هم وصل کنند و اراضی پهناوری را که قبلا بایر بودند، آبیاری کنند. شبکه‌ای از جاده‌های تازه، که تا مدتی بهترین جاده‌های اروپا بودند، روستاها و شهرها را به یکدیگر متصل، و مواصلات و حمل و نقل و بازرگانی آنان را تسهیل و تسریع میکردند.
کمکهای دولت به سوی صنایع روان شدند. برای از میان بردن ننگی که قبلا به کارهای یدی نسبت داده میشد، در یک فرمان سلطنتی اعلام شد که مشاغل یدی از این پس با مقام نجیبزادگی سازگار است، و صاحبان این گونه حرفه‌ها از این پس میتوانند به مشاغل دولتی برسند. کارخانه‌های نمونه برای نساجی در گواذالاخارا و سگوویا; برای کلاهسازی در سان فرناندو; و برای ابریشمبافی در تالاورا; برای چینی آلات در بوئن رتیرو; برای شیشه سازی در سان ایلد فونسو; و برای شیشه، پرده‌دوزی، و اساس منزل در مادرید دایر شدند. فرامین سلطنتی از گسترش تولید به مقیاس وسیع و براساس اصول سرمایه‌گذاری، خصوصا در صنعت نساجی، حمایت میکردند. گواذالاخارا در سال ۱۷۸۰ دارای هشتصد دستگاه بافندگی بود و چهار هزار بافنده در استخدام داشت; یک شرکت در بارسلون شصت کارخانه را با ۲۱۶۲ دستگاه بافندگی اداره میکرد. والانس چهارصد دستگاه داشت که ابریشم میبافتند، و با وضع مساعدی که از نظر سهولت صادرات داشت، به تجارت ابریشم لیون لطمه میزد. تا سال ۱۷۹۲ بارسلون هشتاد هزار بافنده داشت و از نظر تولید پارچه نخی تنها از ناحیه میدلندز در انگلستان عقبتر بود.
سویل و کادیث مدتها از انحصار تجارت (که مورد حمایت دولت بود) با مستملکات اسپانیا در دنیای جدید برخوردار بودند. کارلوس سوم به این امتیاز پایان بخشید و به بنادر گوناگون اجازه داد با مستعمرات دادوستد کنند; و در سال

۱۷۸۲ عهدنامهای با ترکیه منعقد کرد که براساس آن بنادر اسلامی به روی کالاهای اسپانیایی گشوده شدند. نتایج این کار برای هر دو طرف سودمند بودند. مستملکات اسپانیا در آمریکا از لحاظ ثروت بسرعت رشد کردند، درآمد اسپانیا از آمریکا در زمان سلطنت کارلوس سوم هشتصد درصد افزایش یافت، و تجارت صادراتیش سه برابر شد.
گسترش فعالیتهای دولت مستلزم افزایش درآمدهایش بود. این درآمد تا حدودی به وسیله انحصارات دولتی در زمینه فروش کنیاک، توتون، ورق بازی، باروت، سرب، جیوه، گوگرد، و نمک تامین میشد. در ابتدای سلطنت کارلوس، مالیات فروش کالا در کاتالونیا به میزان پانزده درصد، و در کاستیل چهارده درصد بود. خوولیانوس، در غالب عبارتی مناسب، مالیات فروش را چنین توصیف کرد: ((این مالیاتها قربانیهای خود (کالاهایی که مالیات بر آنها بسته میشوند) را در هنگام تولدشان غافلگیر میسازند، و همین طور که این قربانیان در حرکتند، آنها را تعقیب میکنند و گاز میگیرند، و هیچ گاه نمیگذارند از نظرشان دور شوند یا از دستشان بگریزند، مگر در موقع مصرف آنها. در زمان سلطنت کارلوس، مالیات فروش در کاتالونیا لغو شد و در کاستیل به دو، سه، یا چهار درصد کاهش یافت. یک مالیات سبک و درجهبندی شده بر درآمدها بسته شد. به منظور تامین اعتبارات اضافی از طریق به کار انداختن اندوختههای مردم، فرانثیسکو د کاباروس خزانه را وادار کرد اوراق قرضه ملی، که سود به آنها تعلق میگرفت، صادر کنند. هنگامی که ارزش این اوراق به ۷۸ درصد بهای اسمی خود تنزل کرد، او نخستین بانک ملی اسپانیا را به نام ((بانکو دی سان کارلوس)) دایر کرد (۱۷۸۲) که پول اوراق قرضه را برای بهای اسمی آنها پرداخت و اعتبار مالی دولت را اعاده کرد.
نتیجه مهارت در کشورداری و تهور و تحرک، افزایش قابل توجه رونق اقتصادی و رفاه ملت به طور کلی بود.
طبقات متوسط بیش از همه سود بردند، زیرا سازمانهای آنها بودند که باعث نوسازی اقتصاد اسپانیا شدند. در مادرید ۳۷۵ تاجر، پنج صنف بزرگ تجار به وجود آوردند که بیشتر دادوستد پایتخت را در دست داشتند; ثروت آنها را میتوان از این امر قضاوت کرد که در سال ۱۷۷۶ آنها ۳۰۰۰۰۰۰۰ رئال به دولت وام دادند.
به طور کلی، دولت طرفدار این گونه روی کار آمدن طبقه تجار بود و آن را برای آزاد ساختن اسپانیا از وابستگی اقتصادی و سیاسی به کشورهایی که دارای اقتصاد پیشرفتهتری بودند ضروری میدانست. در این کشور نیز، مانند کشورهای یاد شده، طبقه رو به ازدیاد کارگر از تمکن تازه سهم ناچیزی داشت. دستمزد، خصوصا در کاتالونیا، که ثروتمندان شکایت داشتند یافتن و نگاهداشتن خدمتکار مشکل است، افزایش یافت; ولی رویهمرفته قیمتها سریعتر از دستمزدها بالا میرفتند، و طبقات کارگر در پایان سلطنت کارلوس همان اندازه فقیر بودند که در ابتدای آن. یک انگلیسی هنگام سفر در والانس (۱۷۸۷) متوجه تفاوت میان ((تمکن تجار، تولید کنندگان، روحانیان، نظامیان، یا اربابان مالک)) و ((فقر، بیچارگی، و البسه ژندهای که در همه خیابانها مشهودند)) شد. بدین ترتیب، طبقات متوسط از مظاهر نهضت روشنگری که از فرانسه و انگلستان به اسپانیا میآمد استقبال میکردند، و حال آنکه کارکنان آنها، که در کلیسا ازدحام میکردند، بر قبور بوسه میزدند و خاطر خود را با الطاف خداوندی و امید به بهشت تسلی میبخشیدند.

تحت نظام اقتصادی جدید، شهرها گسترش یافتند. مراکز بزرگ دریایی - بارسلون، والانس، سویل، و کادیث - جمعیتهایی بتفاوت از ۸۰۰۰۰ نفر تا ۱۰۰۰۰۰نفر داشتند (سال ۱۸۰۰). مادرید در ۱۷۹۷ جمعیتی برابر ۱۶۷/۶۰۷ نفر به اضافه ۳۰۰۰۰ خارجی داشت. وقتی که کارلوس سوم بر تخت نشست، مادرید به عنوان کثیفترین پایتخت اروپا شهره بود. در محلات فقیرنشین مردم هنوز زباله خود را در خیابانها خالی میکردند، به امید آنکه باد یا باران آن را پخش کند. چون کارلوس این کار را ممنوع ساخت، آنها وی را به ستمکاری متهم کردند. او میگفت: ((اسپانیاییها مثل بچههایی هستند که وقتی آنها را میشویند، گریه میکنند.)) با این وصف، مامورانش ترتیبی برای جمع آوری زباله و ایجاد سیستم فاضلاب برقرار کردند، و رفتگران مامور شدند که زباله را برای استفاده به عنوان کود جمع کنند.

کوششی که برای جلوگیری از تکدی به عمل آمد مواجه با شکست شد. مردم نمیگذاشتند پلیس گدایان را دستگیر کند، خصوصا کورها را که به صورت صنف نیرومندی متشکل شده بودند.
کارلوس سال به سال وضع پایتخت خود را بهبود میبخشید. آب از کوهها به هفتصد نقطه آورده میشد و آبرسانها با زحمت آن را به منازل شهر تحویل میدادند. خیابانها در شش ماه پاییز و زمستان، از غروب آفتاب تا نیمه شب، با چراغهای روغن سوز روشن میشدند. بیشتر خیابانها باریک و پرپیچ و خم بودند و مسیرشان جادههای قدیمی و غیرمستقیمی بودند که از آفتاب تابستانی خود را پنهان میداشتند. ولی چند خیابان خوب ساخته شدند، و مردم از باغهای عمومی وسیع و گردشگاههای سایهدار بهرهمند بودند. بویژه گردشگاه پرادو مورد توجه بود که فوارهها و درختان هوایش را خنک میکردند و به لحاظ آشناییهای عشقی و قرار ملاقات، طرفداران بسیاری داشت. در آنجا در سال ۱۷۸۵ خوان ویلیانوئوا شروع به ساختن موزه پرادو کرد. از جلو این گردشگاه تقریبا روزی چهارصد کالسکه میگذشتند، و در آنجا هر روز عصر سی هزار مادریدی جمع میشدند.
آنها اجازه نداشتند آوازهای هرزه بخوانند، یا لخت در چشمهها آب تنی کنند، یا بعد از نیمه شب موسیقی بنوازند; ولی از فریادهای خوش الحان زنانی که ((پرتقال))، ((لیموترش))، و ((فندق)) میفروختند لذت میبردند; در پایان قرن هجدهم، به قول مسافران، منظرهای که در گردشگاه پرادو هر روز به چشم میخورد با آنچه که تنها در روزهای یکشنبه و تعطیلات در شهرهای دیگر آن دوران دیده میشد برابری میکرد. در آن وقت مادرید آن طور شد که بار دیگر در زمان ما شده است، یعنی به صورت یکی از زیباترین شهرهای اروپا درآمد.
کارلوس سوم توفیقی را که در امور داخلی به دست آورد در سیاست خارجی کسب نکرد. چنین به نظر میرسید که شورش مستعمرات انگلستان در آمریکا فرصتی به دست میداد تا اسپانیا انتقام زیانهایی را که در ((جنگ هفتساله)) متحمل شده بود بگیرد; آراندا به کارلوس اصرار کرد که به انقلابیون کمک کند; پادشاه به طور پنهانی ۱۰۰۰۰۰۰ لیور برای شورشیان فرستاد (۱۷۷۶). حمله کشتیهای دزدان دریایی انگلیسی به کشتیهای اسپانیایی سرانجام منجر به اعلان جنگ از طرف اسپانیا شد (۲۳ ژوئن ۱۷۷۹). یک نیروی اسپانیایی مینورکا را بار دیگر به تصرف درآورد، ولی تلاشی که برای به دست آوردن جبل طارق به عمل آمد با ناکامی مواجه شد.
مقدمات حمله به انگلستان فراهم شد، ولی طوفانهای ((پروتستانی)) این اقدام را عقیم گذاردند. در معاهده صلح ورسای، اسپانیا (۱۷۸۳) از مطالبه جبل طارق صرف نظر کرد، ولی فلوریدا را بار دیگر به دست آورد.
عدم توفیق در اعاده تمامیت ارضی اسپانیا سالهای آخر عمر پادشاه را غم انگیز کرد. جنگها بسیاری از ثروتی را که نظام جدید اقتصادی به وجود آورده بود از بین بردند. وزیران بسیار باهوشش هیچ گاه نتوانسته بودند بر دو نیروی پر قدرت محافظه کار چیره شوند - یکی بزرگان اسپانیا با املاک وسیعشان، و دیگری روحانیان با علاقه دیرینهشان به اینکه مردم سادهلوح باقی بمانند. خود کارلوس بندرت در وفاداری اساسی خود نسبت به کلیسا دچار تردید شده بود. اتباعش بالاترین ستایشها را هنگامی نثار او کردند که وی چون با یک دسته مذهبی که در حرکت بود روبهرو شد، کالسکه خود را به کشیشی که نان مقدس عشای ربانی را حمل میکرد داد، و سپس خودش پیاده به گروه شرکت کننده در مراسم ملحق شد. اخلاص مذهبی او محبتی را که در نخستین دهه سلطنتش از او، به عنوان بیگانهای از ایتالیا، دریغ شده بود، متوجه وی ساخت. هنگامی که پس از پنجاه و چهار سال سلطنت در ناپل و اسپانیا درگذشت (۱۴ دسامبر ۱۷۸۸)، اشخاص بسیاری بودند که اگر او را بزرگترین پادشاهی که اسپانیا تا آن وقت داشته بود نمیدانستند، به طور مسلم او را نیکوکارترین پادشاه میدانستند. طبیعت مهربان او هنگامی درخشید که در بستر مرگ اسقف از او پرسید آیا در این حال همه دشمنان خود را بخشیده است یا نه، و او پاسخ داد: ((چگونه ممکن

است که من قبل از اینکه آنها را ببخشم، به انتظار این گذرگاه باشم همه آنها لحظهای بعد از ارتکاب خطا بخشیده شدند.)).

VI– خلق و خوی مردم اسپانیا

مردم اسپانیای قرن هجدهم چه نوع آدمهایی بودند به موجب همه گزارشها، اخلاقیاتشان در مقایسه با همگنان آنها در انگلستان و فرانسه خوب بود. علاقه شدیدشان به مذهب، شهامت، احساس سربلندی آنها، همبستگی و انضباط خانوادگی آنان، حتی با قبول اینکه دارای احساسات افراطی میهن پرستی و مذهبی بودند، عوامل جبران کننده نیرومندی در برابر حساسیت جنسی و غرور ستیزهجویانه آنها بودند. برگزیدن جنس مخالف باعث ترویج شهامت میشد، زیرا زنان اسپانیایی که علاقهمند بودند از آنها حمایت و محافظت شود، سکر آورترین تبسمهای خود را نثار مردانی میکردند که به مقابله با گاوهای نر در میدانها یا خیابانها میرفتند، یا با سرعت نسبت به یک اهانت عکس العمل نشان میدادند و انتقام میگرفتند، یا با افتخار از جنگ بازمیگشتند.

با جاری شدن افکار و شیوههای فرانسویان به داخل این کشور، اخلاق جنسی دستخوش نرمشهایی شده بود. از دختران بدقت مراقبت میشد، و رضایت والدین (پس از ۱۷۶۶) از ضروریات قانونی برای ازدواج به شمار میرفت، ولی زنان، پس از ازدواج در شهرهای بزرگتر به سرگرمیهای عشقی روی میآوردند. ((ندیم ملتزم رکاب)) برای زنان متجدد به صورت یکی از ملحقات ضروری درآمد و زناکاری افزایش یافت. یک گروه کوچک به نام ماخوها و ماخاها یک جنبه منحصر به فرد از زندگی اسپانیایی را تشکیل میداد. ماخوها مردانی از طبقه پایین بودند که مانند افراد سبکسر لباس میپوشیدند، رودوشیهای بلند بر تن میکردند، موهایشان را بلند نگاه میداشتند، کلاههای لبه پهن بر سرمیگذاردند، سیگارهای برگ میکشیدند، همیشه آماده نزاع بودند، زندگی بیبندوباری داشتند، و تا آنجا که ممکن بود خرج آنان را رفیقههایشان یعنی ((ماخاها)) میدادند. روابط جنسی آنها توجهی به قانون نداشت؛ اغلب اوقات ((ماخاها)) شوهر داشتند که خرج آنها را میداد، در حالی که خود آنها هم خرج ((ماخوها)) را میدادند. نیمی از جهانیان ((ماخا)) را، با لباس مخصوص یا بیلباس، از روی تصاویری که به دست توانای گویا کشیده شدهاند می شناسد.

اخلاقیات اجتماعی نسبتا در سطح بالایی بود. فساد سیاسی و تجاری وجود داشت، ولی نه به میزانی که در انگلستان یا فرانسه دیده میشد؛ یک مسافر فرانسوی اظهار میداشت: ((درستکاری اسپانیاییها ضرب المثل است، و این خصلت در روابط بازرگانی به نحو چشمگیری میدرخشد.)) قول یک آقای اسپانیایی از لیسبون تا سن پطرزبورگ اخلاقا معتبر بود. دوستی در اسپانیا اکثرا بیش از عشق دوام داشت. کارهای خیریه به حد وفور انجام میشدند. تنها در مادرید موسسات مذهبی روزانه سی هزار کاسه سوپ مغذی میان فقرا تقسیم میکردند. بیمارستانها و نوانخانههای تازه بسیار دایر شدند، و موسسات قدیمی از این نوع توسعه یافتند و در وضع آنها بهبودی حاصل شد. تقریبا همه اسپانیاییها، جز در مورد بدعتگذاران و گاوهای نر، با سخاوت و انساندوست بودند.

گاوبازی با مذهب، امور جنسی، شرافت، و تشکیلات خانواده، به عنوان اموری که مورد توجه خاص مردم اسپانیا قرار داشتند، رقابت میکرد و مانند اعمال گلادیاتورها در روم باستان از دو نظر از آن دفاع میشد: یکی اینکه شهامت باید در مردان پرورش یابد، و دیگر اینکه به هر حال گاو را باید قبل از خوردن کشت. کارلوس سوم این گونه کارها را منع میکرد، ولی کمی بعد از مرگش، آنها از سرگرفته شدند. گاوبازان ماهر و بیپروا بت مردم همه طبقات بودند و هر یک از آنها برای خود پیروانی داشت. دوشس آلبا از کوستیلیارس، و دوشس اوسونیا از رومرو طرفداری میکردند، و این گروهها مردم مادرید را به دو دسته تقسیم میکردند، کمااینکه گلوک و پیچینی مردم پاریس را به دو قسمت تقسیم میکردند. مردها و زنها درآمدهای خود را بر روی سرنوشت گاوها و تقریبا هر چیز دیگر شرط میبستند. قماربازی

غیرقانونی ولی همه جاگیر بود; حتی در خانهای خصوصی مجالس شبانه قمار ترتیب داده میشدند، و میزبان حق کاسه کوزه دارای را دریافت میکرد.
لباس مردان مبادی آداب بتدریج تغییر شکل داد و، با دست کشیدن از لباسهای سیاه و بیروح ویقه آهاری که متعلق به نسل پیشین بود، البسه فرانسوی، که عبارت بودند از کت یقه دار، نیمتنه بلند از ساتن یا ابریشم، شلوارهایی که تا زانو میرسیدند، جورابهای ابریشمی، کفشهای سگکدار، و بر بالای همه اینها یک کلاهگیس و یک کلاه سه گوش، متداول شد. معمولا زن اسپانیایی زیباییهای خود را به صورت رازی مقدس در نیمتنه توری و دامنهای بلند و گاهی مدور میپیچید و با روسریهای خود چشمانی را پنهان میداشت که در اعماق سیاهی آنها پارهای از اسپانیاییها به طیب خاطر روح خود را مستغرق میکردند. ولی در حالی که در قرن هفدهم یک زن بندرت میگذاشت مردان پاهایش را ببینند، اینک دامنش کوتاه شده و مقداری با زمین فاصله داشت; و سرپاییها که قبلا بیپاشنه بودند جای خود را به کفشهای پاشنه بلند نوک تیز دادند. واعظان هشدار میدادند که این نمایش ناشایست پاهای زنان در حکم افزودن هیزمی خطرناک بر طبیعت قابل اشتعال مردان است. زنان تبسم میکردند، کفشهای خود را زینت میدادند، دامنهای خویش را برق میانداختند، و بادبزنهای خود را حتی در روزهای زمستان حرکت میدادند. ایزابلا فارنسه مجموعهای از ۱۶۲۶ بادبزن داشت، که بعضی از آنها به وسیله هنرمندانی با شهرت ملی نقاشی شده بودند.
زندگی اجتماعی در همه زمینه‌ها بجز رقص محدودیت داشت. در اجتماعات شبانه از بحثهای جدی احتراز میشد و بازی و سرگرمی، رقص، و جلب توجه زنان ترجیح داده میشد. در اسپانیا رقص یکی از علایق شدید و عمده مردم بود، و انواع مختلفی از آن بهوجود آمدند که در اروپا شهرت یافتند. رقص فاندانگو با آهنگ سه ضربی همراه قاشقک دستی اجرا میشد; سگیدیلیا به وسیله دو یا چهار زوج با قاشقک و معمولا همراه با آواز اجرا میشد; بولرو، که از مشتقات آن است، در حدود سال ۱۷۸۰ شکل گرفت و بزودی به طرز جنونآمیزی مورد توجه عامه واقع شد. در رقص کونترادانسا صفی از مردان در برابر صفی از زنان قرار میگرفتند که بتناوب به یکدیگر نزدیک و از هم دور میشدند، مثل اینکه اینان مظهر نبرد جاودانی میان زن و مردند. در رقص با شکوه ((کونترادانسا کوادرادا)) - یا رقص کوادریل - چهار زوج مربعی تشکیل میدادند و دور این محوطه مربع قرار میگرفتند. در بالماسکه‌ها گاهی ۳۵۰۰ رقصنده مشتاق شرکت میکردند، و در ایام کارناوال تا سحر میرقصیدند.
این رقصها حرکات را به صورت شعری زنده و محرکی جنسی درمیآوردند. گفته میشد وقتی که یک زن اسپانیایی سگیدیلیا میرقصید، چنان اغواگر میشد که حتی پاپ و همه هیئت کاردینالها را از مسند عظمتشان به زیر میآورد. خود کازانووا هم در اسپانیا به چیز آموزندهای پیبرد. او می گفت:
حدود نیمه شب جنجالیترین و جنون آمیزترین رقص آغاز میشد. این رقص فاندانگو بود که من جاهلانه تصور میکردم بدفعات آن را دیدهام، ولی آنچه اینجا بود دوراى افسار گسیختهترین تصورات من قرار داشت. ... در ایتالیا و فرانسه رقصندگان دقت میکنند تا مرتکب حرکاتی که این رقص را به صورت شهوت انگیزترین رقصها درمیآورند نشوند. هر زوج، یک مرد و زن، تنها سه گام برمیدارد، سپس با قاشقکهای خود با موسیقی هماهنگی میکنند و خود را به انواع حالات شهوانی درمیآورند; همه مراحل عشقبازی، از آغاز تا پایان آن، از نخستین آه تا سرمستی نهایی آن، ارائه میشوند. من از فرط هیجان فریادی بلند برآوردم.
وی در حیرت بود که چگونه تفتیش افکار رقصی چنین تحریکآمیز را مجاز میدارد. به او گفته شد که این رقص مطلقا ممنوع بود و اگر کنده د آراندا اجازه نمیداد، هیچ کس جرئت نداشت این رقص را اجرا کند. بعضی از انواع موسیقی اسپانیایی که بیش از همه مورد توجه عامه قرار داشتند با رقص مرتبط بودند; بدین ترتیب کانته فلامنکو یا آواز کولیها لحنی شکوهآمیز و احساساتی داشت که همه خوانندگان کولی آن را با رقص ((سگیدیلیا خیتانا)) همراهی

میکردند. شاید این نغمات ماتمزده طنینی از آهنگهای قدیمی مغربیان بودند، یا کیفیت تیره مذهب و هنر اسپانیایی، یا عدم امکان ناراحت کننده دست یافتن بر پیکر زنان، یا احساس سرخوردگی پس از نیل به وصال. با اپراهای ایتالیایی و نغمات فارینلی عنصر شادمانهتری به موسیقی اسپانیا راه یافت (۱۷۰۳). این کاستراتو سالخورده، پس از اینکه در طی دو دوران سلطنت نغمه سرایی کرد، در زمان کارلوس سوم محبوبیت خود را از دست داد. کارلوس با گفتن یک جمله او را از مسند محبوبیت به زیر آورد; او گفت: ((خروس اخته تنها به درد خوردن میخورد.)) نفوذ موسیقی ایتالیا با سکارلاتی ادامه یافت، و بار دیگر با بوکرینی به پیروزی رسید. بوکرینی در سال ۱۷۶۸ وارد اسپانیا شد، موسیقی دربار را در دوران سلطنت کارلوس سوم و کارلوس پنجم زیر نفوذ خود درآورد، و تا هنگام مرگ (۱۸۰۵) در اسپانیا ماند.

با یک حرکت معکوس، ویثنته مارتن ای سولار پس از اینکه در اسپانیا شهرتی به هم رسانید، با موفقیت در فلورانس، وین، و سن پطرزبوگ اپرای ایتالیایی به روی صحنه آورد. سوناتهای کلاوسن آنتونیو سولر با سوناتهای سکارلاتی رقابت میکردند; و دون لویس میسون تونادا یا تکخوانی را تکمیل کرد و آن را به صورت ((تونادیلیو)) یا اینترمتسو آوازی در بین پردههای نمایش درآورد. در سال ۱۷۹۹، به موجب یک فرمان سلطنتی که اجرای هرگونه اثری را که به زبان کاستیلی نوشته نشده و به وسیله هنرمندان اسپانیایی اجرا نشده باشد ممنوع میساخت، به دوران سروری موسیقی ایتالیایی پایان داده شد.

خصوصیات اخلاقی اسپانیاییها را نمیتوان در یک قالب متحدالشکل خلاصه کرد. روحیه مردم اسپانیا برحسب مناظر طبیعی، از یک ایالت به ایالت دیگر، فرق میکند; و ((اسپانیاییهای فرانسوی شده)) که در مادرید گرد آمده بودند با بومیانی که به شیوههای اسپانیایی خو گرفته و آن را با تاروپود خود درآمیخته بودند کاملا تفاوت داشتند. ولی اگر اقلیتهای خارجی را کنار بگذاریم، میتوانیم در مردم اسپانیا خصیصهای اخلاقی که خاص آنها و منحصر به فرد است بیابیم. یک فرد اسپانیایی مغرور بود، ولی این غرور نیروی آرامی داشت که کمتر از تعصب شدید میهنی یا ملیت ناشی میشد; این غرور فردگرایانه بود و از یک احساس مصممانه مبارزه فردی علیه صدمات دنیوی، اهانت شخصی، یا لعن جاودانی مایه میگرفت. برای چنین روحیهای، جهان خارج تنها میتوانست واجد اهمیت ثانوی به نظر برسد که ارزش به خود زحمت دادن درباره آن یا رنج کشیدن به خاطر آن را ندارد. هیچ چیز جز سرنوشت روح در مبارزه با بشر و در جستجوی خداوند اهمیت نداشت. بدین ترتیب، امور سیاسی، رقابت به خاطر پول، و تجلیل از شهرت یا مقام تا چه حد ناچیز و کوچک بودند! حتی پیروزیهای رزمی افتخاری نداشتند، مگر آنکه این پیروزیها بر دشمنان ایمان به دست میآمدند. اسپانیاییها، که از چنین ایمانی ریشه گرفته بودند، میتوانستند با آرامش توام با تحمل و شکیبایی، و با اعتقاد به قضا و قدری که بآرامی در انتظار بهشت نهایی بود، با زندگی روبهرو شوند.

VII – **ذهن اسپانیایی**

هنگامی که لویی چهاردهم پیشنهاد آخرین پادشاه از خاندان هاپسبورگ در اسپانیا را دایر بر واگذاری تخت سلطنتش به یکی از نوههای سلطان عظیم الشان پذیرفت، سفیر کبیر اسپانیا در ورسای با شادی فریاد برآورد: ((اینک دیگر کوههای پیرنه وجود ندارند!)) ولی آن تودههای غمبار سنگ، به صورت مانعی در راه رسیدن تراوشات ((روشنفکری)) فرانسه به اسپانیا، و به عنوان مظهر مقاومتی که جلو همه گونه تلاش چند تن اشخاص فداکار را برای اروپایی کردن ذهن اسپانیایی میگرفت، بر جای ماند.

کامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره آموزش و پرورش عمومی افزارمندان و تشویق آنان (۱۷۷۴ - ۱۷۷۶) سالخوردگان اسپانیا را بهوحشت انداخت. در این اثر تعمیم بیشتر آموزش و پرورش عمومی به عنوان شالودهای حیاتی برای زندگی و رشد ملی در نظر گرفته شده بود. پارهای از روحانیان عالیمقام و مالکان بزرگ دلیلی نمیدیدند

با دانش غیرضروری، که ممکن است به بدعتگذاری مذهبی و شورش اجتماعی منجر شود، فکر مردم را ناراحت کنند، ولی خوولیانوس، که از این مشکلات دلسرد نمیشد، برای گسترش اعتقاد به آموزش و پرورش تلاش میکرد. او نوشت: ((راههایی که به رونق و پیشرفت اجتماعی منجر میشوند متعددند، ولی همه اینها از یک نقطه آغاز میشوند، و آن نقطه آموزش و پرورش عمومی است.)) او امیدوار بود که آموزش و پرورش به افراد راه تعقل را بیاموزد، و این تعقل افراد را از خرافات و تعصب دینی آزاد کند; و علوم، که به وسیله همین گونه افراد توسعه یافته باشند، منابع طبیعت را در راه غلبه بر بیماری و فقر به کار برند. پارهای از زنان نجیبزاده برای پاسخگویی به این ندا قدم پیش گذاردند و یک ((انجمن بانوان)) تشکیل دادند که هزینه تشکیل مدارس ابتدایی را تامین کند. کارلوس سوم وجوه قابل ملاحظهای صرف تاسیس مدارس ابتدایی رایگان کرد. افراد عادی به منظور تشکیل آموزشگاههای عالی برای تحصیل زبان، ادبیات، تاریخ، هنر، حقوق، یا طب وارد میدان عمل شدند.

اخراج یسوعیان قالبریزی مجدد مدارس متوسطه را ضروری و تسهیل کرد. کارلوس دستور داد دورههای علوم در این مدارس توسعه یابند، کتب آنها بازنویسی شوند، و اشخاص غیرمذهبی نیز در این مدارس پذیرفته شوند. او کمکهایی به مدارس میکرد و به معلمان برجسته مقرری میداد. به دانشگاهها توصیه شد که نوشتههای نیوتن را در دروس فیزیک خود، و آثار دکارت و لایبنیتز را در دورههای فلسفه خود منظور دارند.

دانشگاه سالامانکا به این علت که ((اصول نیوتن و دکارت به قدر اصول ارسطو با حقیقت الهام شده شباهت ندارند))، این توصیه را نپذیرفت. ولی بیشتر دانشگاههای اسپانیا دستورالعمل شاهانه را پذیرفتند. دانشگاه والانس با ۲۴۰۰ دانشجو در این وقت (۱۷۸۴) بزرگترین و مترقیترین مرکز آموزشی در اسپانیا بود. چندین فرقه مذهبی در مدارس خود ((فلسفه جدید)) را قبول کردند. رهبر فرقه ((کرملیان پابرهنه)) به معلمان کرملی مصرانه توصیه میکرد که آثار افلاطون، ارسطو، سیسرون، فرانسیس بیکن، دکارت، نیوتن، لایبنیتز، لاک، ولف، و کوندیاک را بیاموزند. این سازمانها جای پرورش مقدسان نبودند. یک دسته از راهبان آوگوستینوسی آثار هابز را مطالعه میکرد، و دستهای دیگر آثار هلوسیوس را. این گونه مطالعات همیشه تکذیب و رد به دنبال داشتند، ولی باید دانست افراد با حرارت بسیاری بودند که در جریان رد نظرات دشمنان خود، ایمان خویش را از دست داده اند.

در دوران کودکی کارلوس، یک راهب برجسته دست به نوآوری زده بود. بنیتو خرونیمو فئی خوئو ای مونتنگرو با آنکه ۴۷ سال آخر عمر خود را (۱۷۱۷ - ۱۷۶۴) در یک صومعه متعلق به فرقه بندیکتیان در اوویذو گذراند، توانست آثار بیکن، دکارت، گالیله، پاسکال، گاسندی، نیوتن، ولایبنیتز را مطالعه کند; و با حیرت و شرمساری مشاهده کرد که چگونه اسپانیا، از زمان سروانتس به بعد، از مسیرهای اصلی افکار اروپا به دور مانده است. او از اطاقک خود میان سالهای ۱۷۲۶ و ۱۷۳۹ یک سلسله مطلب در هشت جلد بیرون داد که خودش آنها را نمایش انتقادی میخواند، که یک بررسی انتقادی درباره اندیشهها بود، نه درباره آثار هنری. او منطق و فلسفهای را که در آن وقت در اسپانیا تدریس میشد مورد حمله قرار داد; حمایتی را که بیکن از علوم قیاسی میکرد ستود; کشفیات دانشمندان در بسیاری از زمینهها را خلاصه کرد; جادو، پیشگویی، معجزات قلابی، جهل پزشکی، و خرافات عمومی را مورد تمسخر قرار داد; قواعدی برای اعتبار و مقبولیت تاریخی وضع کرد، که به طرزی بیرحمانه افسانههای غیرمعقول ملتها را بیاعتبار ساختند; خواستار تعلیم و تربیت برای همه طبقات اجتماع بود; و از نقشی آزادانهتر و اجتماعیتر برای زنان در امور آموزشی و اجتماع طرفداری به عمل می آورد.

انبوهی از دشمنان کتابهایش را زیر نظر گرفتند، درباره میهن پرستی او ایجاد شک کردند، و تهور و بیپروایی او را محکوم ساختند، دستگاه تفتیش افکار وی را به دادگاه خود احضار کرد، ولی نتوانست بدعت صریحی در او و آثارش بیابد. در سال ۱۷۴۲ او مبارزه خود را با نخستین جلد از پنج مجلدی که عنوانشان نامههای حکیمانه و پژوهشگرانه

بود از سرگرفت. سبک نگارشش خوب و حاکی از توجه او به این حقیقت بود که هر نویسنده این تعهد اخلاقی را دارد که مطلب خود را بوضوح بیان کند. مردم چنان از تعلیمات و شهامت او خوشنشان میآمد که نمایش و نامه‌ها تا سال ۱۷۸۶ پانزده بار تجدید چاپ شدند. او نتوانست خرافات را از اسپانیا دور کند; ساحره‌ها، ارواح، و شیاطین هنوز در فضای کشور در حرکت بودند و فکر مردم را به وحشت میانداختند; ولی گام نخست برداشته شده بود، و این امر از نقاط مثبت فرقهای بود که این راهب بدان بستگی داشت; زیرا وی، بدون برخورد با مزاحمت، در اطاقک ساده خود تا هنگام مرگش در سن هشتاد و هشت سالگی (۱۷۶۴) باقی ماند و به کارش ادامه داد.

کسی که مشهورترین اثر منثور اسپانیای قرن هجدهم را نوشت روحانی دیگری بود. همان طور که فرقه بندیکتیان توجه کرد که آسیبی متوجه فئی خوئو نشود، به همان ترتیب هم یسوعیان یکی از کشیشهای خود را که مهمترین اثرش هجو موعظه‌های مذهبی بود، مورد حمایت قرار دادند. خوسه فرانثیسکو د ایسلا واعظی با فصاحت بود، ولی حقه‌های خطابه خوانی، خودخواهی ادبی، جنبه‌های نمایشگری، و دلقک بازی که بعضی از موعظهگران به کمک آنها توجه و پولهای مردم را در کلیساها و میادین عمومی به سوی خود جلب میکردند، نخست برای او جنبه تفریحی داشتند و سپس اسباب ناراحتیش شدند. در سال ۱۷۵۸ او این روحانیان را در داستانی به نام سرگذشت واعظ شهیر فرایار خروندیو مورد مسخره قرار داد. ایسلا می گفت که برادر روحانی خروندیو پیوسته موعظه‌های خود را با یک ضرب المثل، مقداری خوشمزگی متداول در میفروشیها، یا یک تکه عجیب که خارج از متن اصلی خود در نظر اول بیارتباط، کفرآمیز، یا خلاف مذهب بود آغاز میکرد تا بالاخره، پس از اینکه شنوندگان خود را لحظهای به حیرت وامیداشت، جمله را به پایان میرسانید و توضیحی میداد که همه موضوع را به چیزی بیاهمیت و بیارزش تبدیل میکرد. بدین ترتیب، یک روز که درباره اسرار تثلیث موعظه میکرد، وعظ خود را بدین نحو آغاز کرد: ((من منکر آن هستم که خداوند در ذات خود به صورت واحد، و از نظر جسمانی به صورت تثلیث وجود دارد))، سپس لحظهای صبر کرد. البته شنوندگان به اطراف نگاه کردند و در حیرت بودند که پایان این کفر بدعتآمیز چه خواهد بود. سرانجام وقتی که واعظ فکر میکرد که آنها را تا حدودی مجذوب خود کرده است، چنین ادامه داد، ((این است آنچه که ابیونیان، پیروان مارکیون و آریوس، مانویان، و سوکینوسیان میگویند; ولی من از روی ((کتاب مقدس)) و گفته‌های انجمنهای روحانی و آبای کلیسا خلاف این را بر آنها ثابت میکنم.)) هشتصد نسخه از کتاب فرایار خروندیو در روز اول انتشار به فروش رفتند. راهبان واعظ این کتاب را به عنوان اینکه باعث تشویق بیحرمتی نسبت به روحانیان میشود، مورد حمله قرار دادند. ایسلا به دادگاه تفتیش افکار احضار، و کتابش محکوم شد (۱۷۶۰)، ولی خود وی مصون از مجازات ماند. در خلال این احوال، وی به همکیشان یسوعی خود در تبعیدگاه ملحق، و در راه به فلج دچار شد. او سالهای آخر عمر خود را در بولونیا گذراند و با مقرری ناچیزی که دولت اسپانیا برایش در نظر گرفته بود، امرار معاش میکرد.

تقریبا همه اسپانیاییهایی که میتوانستند بنویسند شعر مینوشتند. در یک مسابقه شعرسرایی در سال ۱۷۲۷، یکصدوپنجاه نفر شرکت داشتند. خوولیانوس شعر و نمایشنامه نویسی را نیز به فعالیتهای خود به عنوان یک حقوقدان، مربی، و سیاستمدار افزود. خانهاش در مادرید محل ملاقات اهل ادب شد. او به سبک یووناليس هجویاتی مینوشت و از مفاسدی که در دستگاه‌های حکومتی و قضایی مییافت انتقاد میکرد; و مانند هر شهرنشین آوازهایی درباره لذات سکوت و آرامش مناطق روستایی میخواند. نیکولاس فرناندث د موراتین سرودی حماسی درباره قهرمانیهای کورتز، فاتح اسپانیایی مکزیک، ساخت; به طوری که گفته میشود، این ((عالیترین شعری است که در نوع خود در قرن هجدهم اسپانیا بهوجود آمد.)) ابیات شادیبخش و با لطف دیگو گونثالث، که یک فرایار فرقه آوگوستینوسی بود، بیش از اثر دیگری به نام چهار دوران بشر، که جنبه آموزشی داشت و او آن را به خوولیانوس

تقدیم کرد، مورد توجه عموم قرار داشت. دون توماس دایر یارته ای اوروپزا نیز به شعر خود تحت عنوان درباره موسیقی جنبه آموزشی داد; ولی قصه‌های او (۱۷۸۲) - که نقاط ضعف اشخاص عالم نما را مورد انتقاد شدید قرار میداد و برایش شهرتی به دست آورد که هنوز ادامه دارد- بهتر از آثار دیگرش بود. او تراژدیهای ولتر و کمدیهای مولیر را ترجمه کرد; صومعه نشینان را مورد تمسخر قرار میداد، و میگفت: ((اینان بر آسمانها و دوسوم اسپانیا تسلط دارند.)) مورد تعقیب دستگاه تفتیش افکار واقع شد; گفته‌های خود را پس گرفت، و در سن چهل و یک سالگی، بر اثر بیماری سیفیلیس، درگذشت (۱۷۹۱). در سال ۱۷۸۰ فرهنگستان اسپانیا جوایزی برای یک شعر کوتاه در مدح زندگی روستایی تعیین کرد. ایر یارته جایزه دوم را ربود و هرگز برنده جایزه اول را نبخشید، زیرا خوان والدس ملندث بتدریج به صورت مهمترین شاعر اسپانیایی آن دوران درآمد. خوان در اطراف خوولیانوس به خوشخدمتی و چربزبانی پرداخت و به کمک او کرسی علوم انسانی را در دانشگاه سالامانکا به دست آورد (۱۷۸۱). در آنجا او نخست نظر مساعد دانشجویان و سپس اعضای هیئت آموزشی را نسبت به برنامه تدریسی جسورانهتری، از جمله خواندن آثار لاک و مونتسکیو، جلب کرد. در فاصله ساعات درس، یک جلد اشعار غنایی و شبانی نوشت که مناظر طبیعی را به طرزی زنده با چنان ظرافت و کمالی مجسم میکرد که اسپانیا بیش از یک قرن نظیر آن را نخوانده بود. ادامه لطف خوولیانوس باعث شد ملندث در ساراگوسا به دادگاه قضایی، و در والیاذولید به دادگاه عالی راه یابد. اشعار او تحت تاثیر مشاغل سیاسیش قرار میگرفتند. هنگامی که خوولیانوس تبعید شد (۱۷۹۸) ملندث نیز طرد شد. او قلم خود را متوجه حمله به مهاجمان فرانسوی به اسپانیا، خصوصا بوناپارت، کرد; ولی در سال ۱۸۰۸ به مادرید بازگشت، در دوران فرمانروایی ژوزف بوناپارت شغلی پذیرفت، و با تملق شاعرانه از اربابان خارجی خود، مردم اسپانیا را سخت به حیرت آورد. در جریان جنگ آزادیبخش، که منجر به خلع ژوزف شد، سربازان فرانسوی خانه این شاعر را غارت کردند، خود وی مورد حمله یک جمعیت خشمگین قرار گرفت و برای نجات جان خود از اسپانیا گریخت. قبل از اینکه او از بیداسوا بگذرد و به فرانسه برود، آخرین نقطه خاک اسپانیا را بوسید (۱۸۱۳). چهار سال بعد، در گمنامی و فقر، در مونپلیه درگذشت.

در این دوران اسپانیا باید نمایشنامه نویسهای خوبی میداشت، زیرا پادشاهان بوربون نسبت به هنر نمایش نظر خوشی داشتند. سه عامل باعث انحطاط آن شدند: نخست علاقه شدید ایزابلا فارنسه نسبت به اپرا، و فیلیپ پنجم نسبت به فارینلی; دوم اتکای تئاتر به توده مردم که تشویقشان بیشتر متوجه آثار مضحک، معجزات، افسانه‌ها، و ظرافت لفظی بود; و سوم تلاش نمایشنامه نویسان جدیتر برای آنکه آثار خود را در چارچوب وحدتهای ارسطویی، یعنی وحدت عمل، مکان، و زمان، محدود کنند. مشهورترین نمایشنامه نویس آن قرن رامون فرانثیسکو د لاکروث بود که حدود چهارصد اثر کوچک مضحک در هجو عادات، افکار، و طرز سخن گفتن طبقات متوسط و پایین نوشت، ولی حماقتها و گناهان عوام الناس را با همدردی بخشایندهای مجسم میکرد. خوولیانوس، ((مرد همه کاره)) اسپانیا، دست اندرکار نوشتن کمدی شده و با اثر خود به نام جانی درستکار (۱۷۷۳) نظر مساعد بینندگان و منتقدان را به سوی خویش جلب کرد. موضوع داستان چنین است که یک آقای اسپانیایی، پس از امتناع مکرر از قبول یک دوئل، سرانجام بر اثر پافشاری طرف تن به قضا میدهد، حریف خود را در مبارزهای منصفانه میکشد، و به وسیله یک قاضی، که پدر خودش از کار درمیآید، به مرگ محکوم میشود. خوولیانوس، که پیوسته یک اصلاحگر بود، با این نمایش این هدف را دنبال میکرد که در قانونی که دوئل را از معاصی کبیره میدانست تخفیفی داده شود.

مبارزه به خاطر وحدتهای ارسطویی به وسیله نیکولا فرناندث د موراتین شاعر رهبری، و به وسیله پسرش لئاندرو به پیروزی رسانده شد. اشعار اولیه این جوان باب طبع خوولیانوس واقع شدند، که برای او محل مناسبی در سفارت اسپانیا در پاریس تامین کرد. در آنجا وی با گولدونی، که وی را به نمایشنامه نویسی برانگیخت، دوست شد. بخت با

((موراتین کهین)) یار شد. او به هزینه دولت برای مطالعه در امر تئاترها به آلمان، ایتالیا، و انگلستان فرستاده شد؛ و پس از بازگشت به اسپانیا، شغلی بیمسئولیت به او داده شد که فرصت کارهای ادبی برایش باقی میگذارد. نخستین کمدی او در سال ۱۷۸۶ به یک تماشاخانه مادرید عرضه شد، ولی اجرای آن چهار سال به تعویق افتاد، زیرا در خلال این چهار سال مدیران تماشاخانه و بازیگران بر سر این موضوع اختلاف نظر داشتند که آیا نمایشنامهای که تابع قواعد ارسطو و نمایشنامههای فرانسوی باشد میتواند مورد توجه تماشاگران اسپانیایی قرار گیرد یا نه. موفقیت این نمایشنامه در حد عادی بود. موراتین به کار خود جنبه تعرضی داد و در اثر خود به نام کمدی جدید (۱۷۹۲) کمدیهای مورد توجه عامه را چنان مورد مسخره قرارداد که از آن پس تماشاگران نمایشنامههایی را که به مطالعه درباره خصوصیات اخلاقی و روشن کردن جنبههای گوناگون زندگی میپرداختند پذیرفتند. موراتین به عنوان مولیر اسپانیا مورد تشویق و تحسین قرار گرفت و تا حمله فرانسویها در سال ۱۸۰۸، بر صحنه نمایش اسپانیا تسلط داشت. علایق فرانسوی و آزادمنشی او در امور سیاسی وی را مانند ملندث و گویا به همکاری با دولت بوناپارت برانگیختند. هنگامی که ژوزف سقوط کرد، موراتین بسختی توانست خود را از زندانی شدن برهاند. او به فرانسه پناه برد و در سال ۱۸۲۸ در پاریس مرد - و این همان سالی است که گویا، که خودش را تبعید کرده بود، در بوردو درگذشت.

VIII – هنر اسپانیا

پس از اینکه جنگ طولانی جانشینی اسپانیا این کشور را ویران کرد، چه انتظاری میشد از هنر اسپانیا داشت ارتشهای مهاجم کلیساها را غارت کردند، قبور را مورد چپاول قرار دادند، تصاویر را سوزاندند، و اسبان خود را در مقابر مورد احترام بستند. پس از جنگ، تهاجم تازهای صورت گرفت؛ مدت نیم قرن هنر اسپانیا تسلیم تسلط فرانسویان یا ایتالیاییها بود؛ و هنگامی که در سال ۱۷۵۲ فرهنگستان سان فرناندو برای راهنمایی و کمک به هنرمندان جوان تشکیل شد تلاش کرد اصول سبک نئوکلاسیک را، که با روحیه مردم اسپانیا کاملا نامانوس بود، به آنان تلقین کند.

سبک باروک بشدت برای حفظ موقع خود مبارزه میکرد، و در مورد معماری و پیکرتراشی توفیق یافت. این سبک در برجهایی که فرناندو د کازس ای نووا به کلیسای جامع سانتیاگو د کومپوستلا افزود (۱۷۳۸)، و در نمای ضلع شمالی همان بنا که ونتورا رودریگث به خاطر تجلیل از یعقوب حواری حامی اسپانیا ساخت (۱۷۶۴)، موفقیت یافت. یکی از افسانههایی که در نزد مردم عزیز داشته میشد حاکی از آن بود که چگونه مجسمهای از مریم عذرا روی یک ستون در ساراگوسا جان یافته و با یعقوب حواری سخن گفته است؛ در آن محل مقدسان اسپانیایی، کلیسای ((ویرخن دل پیلار)) (مریم ستون) را ساختند؛ و برای آن کلیسا رودریگث طرح ((تمپلته)) (معبد کوچک) را تهیه کرد که عبارت بود از نمازخانهای از سنگ مرمر و نقره، تا در آن تمثال مریم عذرا جای داده شود.

دو کاخ مشهور در زمان سلطنت فیلیپ پنجم ساخته شدند. فیلیپ در نزدیکی سگوویا اراضی و ملحقات مزرعه یک صومعه را خرید و فیلیپوایووارا را، که اهل تورن بود، به کار گماشت تا در آنجا کاخ سان ایلدفونسو را بنا کند (حد ۱۷۱۹)؛ او این بناها را با باغها و ۲۶ فواره، که با فوارههای ورسای رقابت میکردند، محصور ساخت. همه اینها نام ((لاگرانخا)) بر خود گرفت و برای مردم ۴۵۰۰۰۰۰۰ کرون تمام شد. این بنا هنوز درست تمام نشده بود که در شب عید کریسمس ۱۷۳۴، آتش کاخ آلکاثار را، که اقامتگاه سلطنتی در مادرید از زمان امپراطور شارل پنجم به بعد بود، منهدم کرد. فیلیپ به بوئن رتیرو، که در آنجا فیلیپ دوم در سال ۱۶۳۱ کاخی ساخته بود، نقل مکان کرد؛ مدت سی سال این کاخ مقر اصلی خاندان سلطنتی باقی ماند.

برای ساختن جانشین آلکاثار، ایووارا یک ((پالاثیورئال)) (کاخ سلطنتی) را طراحی کرد که مرکب بود از آپارتمانها، ادارات، اطاقهای شورا، نمازخانه، کتابخانه، تماشاخانه، و باغها که از نظر عظمت بر هر اقامتگاه سلطنتی دیگر که تا آن

زمان دیده شده بود برتری داشت; نمونه کوچک آن بتنهایی آن قدر چوب داشت که بتوان خانهای با آن ساخت: ایووارا قبل از اینکه بتواند کار ساختمان را شروع کند، درگذشت (۱۷۳۶). ایزابلا فارنسه طرح او را به این عنوان که به علت گرانی هزینه امکانپذیر نیست، رد کرد، و جانشین او، جووانی باتیستاساکتی اهل تورن، یک کاخ سلطنتی بناکرد (۱۷۳۷ - ۱۷۶۴) که امروز در مادرید وجود دارد - به طول و عرض ۱۴۳ متر و به ارتفاع ۳۰ متر. در اینجا سبک دوران اخیر رنسانس به جای سبک باروک به کار برده شد: نمای آن دارای ستونهای سبک دوریک (دوریایی) ویونیک (یونیایی) بود، و در بالا دارای طارمیی بود که در نوک آن مجسمههای غول آسایی از پادشاهان دورانهای اولیه اسپانیا کار گذارده شده بودند. وقتی که ناپلئون برادرش ژوزف را برای سلطنت به این قصر همراهی کرد، همان طور که از پلکان عالی آن بالا میرفتند، گفت: ((محل اقامت تو بهتر از مال من خواهد بود.)) کارلوس سوم در سال ۱۷۶۴ به این بنای عظیم نقل مکان کرد.

مجسمه سازی اسپانیا تحت نفوذ فرانسه و ایتالیا، قسمتی از خشکی و بیروحی خود را از دست داد و به فرشتگان خود شادابی و به پیکرههای یکی دو تن از قدیسان لطفی افزود. موضوعهای مجسمهها تقریبا همیشه جنبه مذهبی داشتند، زیرا کلیسا بهتر از هر دستگاه دیگر پول میداد. بدین ترتیب، اسقف اعظم تولدو ۲۰۰۰۰۰ دوکات برای یک مجسمه به نام ترانسپارنته (شفاف)، که نارثیسوتومه در سال ۱۷۲۱ آن را به صورت پرده محراب در پشت جایگاه گروه همسرایان کلیسا برپا داشت خرج کرد. این پیکره عبارت است از گروهی از فرشتههای مرمری که روی ابرهای مرمری درپروازند. شکافی که در راهرو وجود دارد مرمر را روشن میکند، و پرده محراب هم نام خود را از همین کیفیت گرفته است. در اثر دیگری به نام مسیح تازیانه میخورد، که به وسیله لویس کارمونا بهوجود آمده و مجسمه ای از چوب است و در آن جای ضربات تازیانه و زخمهای خونین منظره وحشت آوری به وجود میآورند، واقعگرایی دیرینه همچنان باقی ماند. مجسمههای ایمان، امید، و نیکوکاری، که فرانثیسکوورگارا (کهین) برای کلیسای جامع کوئنکا (۱۷۵۹) ساخت، دارای لطف و زیبایی بیشتری است; ثئان برمودث، که در حکم وازاری اسپانیا بود، این مجسمهها را در زمره زیباترین محصولات هنر اسپانیا می شمرد.

نام بزرگ در هنر مجسمه سازی اسپانیا در قرن هجدهم فرانثیسکو ثارثیلیو ای آلکاراث بود. پدر و معلمش که از مجسمه سازان کاپوآ بود هنگامی که فرانثیسکو بیست ساله بود، درگذشت و قسمت عمده بار نگاهداری از یک مادر، یک خواهر، و شش برادر را به عهده وی گذارد. او آن قدر فقیر بود که نمیتوانست برای تهیه مدل پولی بپردازد و از رهگذران، حتی گدایان، دعوت میکرد با غذای او شریک شوند و در برابرش بنشینند; شاید به این ترتیب بود که او اندامهای لازم را برای شاهکار خود به نام آخرین شام یافت. این مجسمه اینک در ارمیتا د خسوس واقع در شهر مورثیاست. وی به کمک خواهرش اینس، که هم نقاشی میکرد و هم به عنوان مدل در برابرش قرار میگرفت، و برادرش خوسه، که حکاکی جزئیات را انجام میداد، و برادر کشیش خود پاتریثیو، که مسجمهها و پارچهها را رنگ میزد، در طول عمر هفتاد و چهار ساله خود ۱۷۹۲ مجسمه بزرگ و کوچک درست کرد. بعضی از این مسجمهها دارای طرحهایی عاری از ذوق هنری بودند، مانند یک ردای مخمل برودری دوزی شده بر تن مجسمهای از مسیح; و بعضی از نظر سادگی تقدس چنان موثر بودند که در مادرید ماموریتهای پردرآمدی برای تزیین کاخ سلطنتی به او پیشنهاد شدند، ولی او ترجیح میداد در موطن خود مورثیا بماند. این شهر در سال ۱۷۸۱ تشییع جنازه با شکوهی از وی به عمل آورد.

نقاشی اسپانیا در قرن هجدهم تحت فشار خارجی دوگانهای قرار داشت و تا هنگامی که گویا باهنر بیپروا و بیسابقه خود کلیه زنجیرها را از هم پاره کرد، نتوانست خود را از آن رهایی بخشد. نخست یک موج فرانسوی با ژان ران، رنه و میکلان هواس، و لویی - میشل وانلو به اسپانیا راه یافت. شخص اخیر الذکر نقاش دربار فیلیپ پنجم شد و یک پرده

بسیار بزرگ از همه اعضای خاندان سلطنت کشید که آنها را با کلاه گیس، دامنهای فنردار، و چیزهای دیگر نشان میداد. سپس یک گروه با روح و سرزنده ایتالیایی مرکب از وانویتلی، آمیگونی، کورادو، و سایرین به اسپانیا آمدند.
جامباتیستا تیپولو و پسرانش در ژوئن ۱۷۶۲ به مادرید رسیدند. آنان بر سقف اطاق تخت سلطنت، در کاخ جدید سلطنتی، یک تابلو بزرگ با آبرنگ به نام ستایش اسپانیا نقاشی کردند و از تاریخ، قدرت، فضایل، تقدس، و ایالات کشور سلطنتی اسپانیا تجلیل به عمل آوردند. این تابلو عبارت بود از تصاویری که مظهر موجودات افسانهای بودند و در هوا قرار داشتند، مانند نرئیدها، تریتونها، زفوروس، پریان بالدار، کودکان چاق و چله، فضایل و رذایل که در فضای خالی و روشن در پرواز بودند، و خود اسپانیا در میان مستملکات خویش در مقامی رفیع قرار گرفته و همه کیفیات یک حکومت خوب به آن شکوه بخشیده بودند. روی سقف اطاق نگهبانان، تیپولو آینیاس که به وسیله ونوس به معبد بقا برده میشود را کشید; و روی سقف اطاق انتظار ملکه بار دیگر پیروزی کشور پادشاهی اسپانیا را مجسم کرد. در سال ۱۷۶۶ کارلوس به تیپولو ماموریت داد هفت تابلو محراب برای کلیسای سان پاسکواله در آرانخوئث بکشد. در یکی از اینها، که هنوز درخشندگی خود را حفظ کرده و در موزه پرادو است، از صورت یکی از زیبارویان اسپانیایی استفاده شده تا آبستنی معصومانه مریم عذرا مجسم شود. خوآکین دالکتا، کشیش اقرار نیوشن پادشاه، جنبه کفرآمیز و بیظرافتیهای آثار تیپولورا، تحت این عنوان که با روحیه مردم اسپانیا ناسازگار است، محکوم کرد. تیپولو اظهار ندامت کرد و تصویر پرتاثیری به نام پایین آوردن مسیح از صلیب ترسیم کرد که تعمقی درباره مرگ بود و بشارت فرشتگانی که وعده رستاخیز را میدادند. این تلاشها غول پیر را از پادرآوردند; وی در سال ۱۷۷۰ به سن هفتاد و چهار سالگی در مادرید درگذشت. کمی بعد از آن، تصاویر محراب آرانخوئث برداشته شدند، و آنتون رافائل منگس مامور شد جای آنها تابلوهای دیگری بکشد.
منگس در ۱۷۶۱ به مادرید آمده بود. وی در آن وقت سی و سه سال داشت، نیرومند و به خود مطمئن بود و شیوهای استادانه داشت. کارلوس سوم که هیچ گاه بر روی ابرهای مهتابی رنگ تیپولو احساس آرامش نکرده بود، در این آلمانی حادثهجو درست همان کسی را یافت که میتوانست امور هنری کاخ را روبه راه کند. در سال ۱۷۶۴ منگس به ریاست فرهنگستان سان فرناندو منصوب شد. او در مدت اقامت خود در اسپانیا بر نقاشی این کشور حکومت میکرد. وی، بغلط، سبک کلاسیک را به صورت تصاویری بیخون و بیروح و فاقد تحرک تعبیر کرد و به این ترتیب هم تیپولو سالخورده و هم گویای جوان را خشمگین ساخت. ولی مبارزه سودمندی برای پایان دادن به افراط کاریهای سبک تزیینی باروک و خیالبافیهای سبک تخیلآمیز روکوکو به عمل آورد. او میگفت هنر باید نخست یک ((سبک طبیعی)) از طریق تقلید صحیح و دقیق از طبیعت جستجو کند و سپس متوجه ((سبک عالی)) هنر یونانی شود. چگونه میتوان به آن علو مورد نظر دست یافت با حذف آنچه ناکامل و نامرتبط است; با ترکیب عناصر و اجزای کمالات که به صورتهای گوناگون یافت میشوند، و در آوردن آنها به فرمهای کمال مطلوب که یک نیروی تخیل منضبط آنها را مجسم کند، و از هرگونه افراط کاری روی گردانده شود.
منگس کار خود را با تجسم رب النوعهای اولمپ بر روی سقف اطاق خواب پادشاه آغاز کرد. تصاویر مشابهی اطاق خواب ملکه را مزین میکردند. شاید با توجه به اینکه اعلیحضرتین نمیتوانستند او را تا اولمپ کاملا دنبال کنند، منگس برای عبادتگاه خصوصی پادشاه تصویر محرابی به نام میلاد خداوند ما و پایین آوردن مسیح از صلیب را کشید. او سخت کار میکرد، کم غذا میخورد، حساس و عصبی مزاج بود، سرانجام سلامتش مختل شد، و به این فکر افتاد که رم سلامتش را بازخواهدگرداند، کارلوس به او مرخصی داد، که منگس آن را تا چهار سال تمدید کرد. در دومین دوره اقامتش در اسپانیا (۱۷۷۳ - ۱۷۷۷) تصاویر آبرنگ بیشتری در کاخهای سلطنتی در مادرید و آرانخوئث کشید، بار

دیگر سلامتش دستخوش اختلال شد و اجازه خواست به رم برود. پادشاه مهربان این اجازه را داد و مقرری مداومی برابر سالی ۳۰۰۰ کرون به او اعطا کرد.
ولی آیا در آن موقع هنرمندان اسپانیایی وجود نداشتند البته تعداد زیادی از آنها بودند، ولی علاقه ما که بر اثر بعد مسافت و گذشت زمان رو به کاهش است، آنها را در برزخی تیره از شهرت روبه زوال رها کرده است. یکی از آنها لویس ملندث بود که از نظر تجسم طبیعت بیجان تقریبا با شاردن برابری میکرد. موزه پرادو چهل تابلو از این نوع دارد؛ موزه بستن دارای نمونهای خوشایند از آن است؛ ولی موزه لوور با داشتن خود نگاره وی از همه موزه‌ها جلوتر است. یک هنرمند دیگر لویس پارت ای آلکاثار بود که از نظر ترسیم مناظر شهرها، مانند تابلویی که از میدان اصلی شهر مادرید کشیده است، با کانالتو رقابت میکرد. باز هنرمندان دیگری وجود داشتند مانند آنتونیو ویلا د امات، که منگس وی را بهترین نقاش اسپانیایی آن دوران میدانست؛ و فرانثیسکو بایو ای سوبیاس، که شخصی مهربان، ترشرو، و با اخلاص بود و در سال ۱۷۵۸ جایزه نخستین را در فرهنگستان ربود. او برای منگس فرشینه‌هایی طرحریزی میکرد و دوست، دشمن، و برادرزن گویا شد.

IX– فرانثیسکو د گویا ای لوثینتس

۱- رشد و نمو

فرانثیسکو، مانند همه پسر بچه‌های شبه جزیره ایبری، نام یکی از قدیسان حامی و سپس نام پدرش خوسه گویا و مادرش ائو گراثیا لوثینتس - یعنی بانوی برازندگی و روشنایی - را برخود گرفت. مادرش یک ایدالگو بود و به همین علت هم فرانثیسکو ((د)) را به اسم خود افزود. او در ۳۰ مارس ۱۷۴۶ در فوئنتتودوس - از قرای آراگون که ۱۵۰ نفر سکنه داشت، عاری از درخت بود، و زمینهای سنگلاخی، تابستانی گرم، و زمستانی سرد داشت (که باعث مرگ بسیاری شده و بازماندگان را اشخاص عبوس و خشن بار آورده بود) - پا به عرصه وجود گذاشت.
فرانثیسکو در کودکی با قلم موی نقاشی بازی میکرد و برای کلیسای محل تصویری از نوئسترا سنیورا دل پیلار، قدیسه محافظ آراگون، کشید. در سال ۱۷۶۰ این خانواده به ساراگوسا رفت؛ در آنجا پدرش به عنوان تذهیبکار مشغول شد. و درآمدش اجازه میداد تا پسرش را برای تحصیل هنر نزد خوسه لوثان بفرستد. او با معلم خود و خوان رامیرث از روی آثار استادان نسخه برداری میکرد، از رنگامیزی ظریف تیپولو تقلید میکرد، و آن قدر با رموز اندام انسان آشنا شد که میتوانست از اندامهای برهنه، که ممنوع بودند، تصویر بکشد. در روایت آمده است که او چگونه به یک دسته از جوانان لجام گسیخته، که از محله خود در برابر یک محله دیگر دفاع میکردند، ملحق شد و کمی بعد در راس آنها قرار گرفت، و چطور در یکی از عربده جوییها چند چاقوکش کشته شدند، و چگونه فرانثیسکو که بیم دستگیر شدن داشت به مادرید گریخت.
در دسامبر ۱۷۶۳ او برای ورود به فرهنگستان آزمایشی داد، و رد شد. از زندگی پرشر و شور او در پایتخت داستانهای زیادی نقل میشوند؛ آنچه که ما میدانیم آن است که گویا به قانون دلبستگی زیادی نداشت. در سال ۱۷۶۶ بار دیگر در مسابقه ورودی فرهنگستان شرکت کرد، و بازهم رد شد. شاید این ناکامیابیها از بخت نیک او بودند: او از تعلیمات مدرسی منگس گریخت، در مادرید به مطالعه کارهایی که تیپولو میکرد پرداخت، و شالوده سبکی منحصر به فرد را گذاشت که عنصر شخصیت بر آن حکمفرما بود. داستان زندگی او حاکی از آن است که وی سپس به یک گروه از گاوبازان ملحق شد و با آنها در تاریخی نامعلوم به رم رفت. او همیشه از سرسپردگان گاوبازان بود و یک بار نام خود را ((فرانثیسکو گاوها)) امضا کرد. او در سنین کهولت به موراتین نوشت: ((من در جوانی گاوباز بودم؛ وقتی که شمشیری در دست داشتم، از هیچ چیز نمیترسیدم.)) شاید او میخواست بگوید یکی از بچه‌های پردل و جرئتی بوده است که با گاوها در خیابانها میجنگیدند. به هر حال او به ایتالیا رسید، زیرا در سال ۱۷۷۰ در فرهنگستان هنرهای

زیبا در پارما جایزه دوم را برد. از او روایت میکنند که از گنبد کلیسای سان پیترو بالا رفت و خود را به داخل یک صومعه رسانید تا راهبهای را از آن برباید. به احتمال زیاد، او در حین مطالعه آثار مانیاسکو از رنگامیزی تیره، هیاکل شکنجه دیده، و صحنه‌های دستگاه تفتیش افکار وی عمیقتر از حالتهای آرام و کلاسیک، که منگس در اسپانیا توصیه کرده بود، تاثیر پذیرفت.
در پاییز ۱۷۷۱ او به ساراگوسا بازگشت و به تزیین نمازخانه کلیسای جامع ((ایگلسیا متروپولیتانا د لا نوئسترا سنیورا دل پیلار)) مشغول شد. این کار را خوب انجام داد و برای شش ماه کار ۱۵۰۰۰ رئال به دست آورد; اینک میتوانست هزینه تاهل را تامین کند. چون قرابت در انتخاب همسر عامل موثری است، او با خوسفا بایو، که جوان بود و موهای طلایی داشت و در عین حال دم دست بود، ازدواج کرد (۱۷۷۳). این زن به عنوان مدل برایش کار میکرد، و او چندین تک چهره از وی کشید; تصویری که از او در موزه پرادو است وی را در حالی که به علت آبستنیهای متعدد خسته شده، یا از بیوفاییهای شوهر اندوهگین است، نشان میدهد.
او به سال ۱۷۷۵ به مادرید بازگشت. شاید به توصیه بایو، منگس او را در سال ۱۷۷۶ مامور کرد تا پرده‌های بزرگی به صورت طرح نقاشی برای کارخانه فرشینه بافی سلطنتی، که فیلیپ پنجم به چشم همچشمی با خانواده گوبلن آن را بنانهاده بود، بکشد. در این هنگام گویا با قبول این خطر جدی که ممکن است با ناکامیابی روبهرو شود، تصمیمی گرفت که فعالیتهای زندگیش را قالبریزی کرد. او با نادیده گرفتن تمایل منگس به افسانه‌های قدیمی و شرح وقایع قهرمانانه تاریخی، با خطوط درشت و رنگهای تند، تصاویری از اشخاص همنوع و همزمان خود کشید - زحمات و عشقهای آنها را، بازارهای مکاره و جشنواره‌هایشان را، گاوبازی و بادبادک هوا کردن آنها را، و بازارها و پیک نیکها و سرگرمیهای آنها را مجسم کرد.
او چیزهایی را که هرگز ندیده و تنها پیش خود تصور کرده بود متهورانه به واقعگرایی خود افزود. منگس خود را با شرایط تازهای که پیش آمده بود وفق داد. او این تجاوز از سنن مدرسی را محکوم نساخت، ضربان حیات را در سبک تازه احساس کرد، و به این عصیانگر ماموریتهای بیشتری داد. گویا ظرف پانزده سال چهل و پنج طرح به عنوان محصول اصلی کارش کشید، و در عین حال با اعتماد روز افزون وارد زمینه‌های دیگر شد. اینک میتوانست با راحتی بخورد و بیاشامد. برای دوستش ثاپاتر نوشت: ((من سالی ۱۲۰۰۰ تا ۱۳۰۰۰ رئال درآمد دارم.)) سعادت او بر اثر ورود میکربی به بدنش، دچار اختلال شد. مبدا بیماری سیفیلیس گویا برما روشن نیست و تنها میدانیم که او در آوریل ۱۷۷۷ بشدت بیمار بود. بتدریج بهبود یافت، ولی میتوان پنداشت که این بیماری بر بدبینی او در هنرش، و شاید هم در از دست رفتن حس شنوایی او در ۱۷۹۳، تاثیری داشت. او در سال ۱۷۷۸ به قدر کافی بهبود یافته بود که در اجرای طرح کارلوس سوم دایر بر انتشار گنجینه هنر اسپانیا، از طریق چاپ، در خارج از کشور شرکت جوید. برای این منظور گویا از هجده تابلو که به وسیله ولاسکوئز کشیده شده بودند نسخهبرداری کرد و از روی این نسخه‌ها گراوور ساخت. این کار برایش کار تازهای به شمار میرفت، و قلم گراوور سازیش برای مدت نسبتا کوتاهی نامطمئن و عاری از ظرافت بود. ولی از آن مرحله آغاز کار گذشت و به صورت یکی از بزرگترین گراوورسازان پس از رامبران درآمد. او اجازه یافت شخصا نسخ خود را به پادشاه عرضه کند، و درسال ۱۷۸۰ نامش در زمره نقاشان دربار ثبت شد. در این هنگام سرانجام به عضویت فرهنگستان پذیرفته شد. حدود سال ۱۷۸۵ تصویر مشهورش را از کارلوس سوم ساخت و او را با لباس شکار، ملبس برای کشتار، ولی مسن، فرسوده، بیدندان، با ساقهای کمانی و خمیده، نشان داد. گویا مطابق معمول جلب نظر را فدای حقیقت کرد.
هنگامی که پدرش درگذشت، او مادر و برادرش کامیلو را نزد خود آورد تا با خوسفا و بچه‌ها زندگی کنند، و برای نگاهداری از این خانواده که بر تعدادش افزوده شده بود، انواع ماموریتها را میپذیرفت: نقاشی با آبرنگ در کلیسای

سان فرانثیسکو ال گرانده، تصاویر مذهبی برای مدرسه کالاتراوا در سالامانکا، مناظر عادی برای خانه ییلاقی دوک اوسونیا، و کشیدن تصاویر اشخاص به عنوان سودبخشترین رشته حرفهاش، چهره‌های متعددی از اوسونیا ساخت.
در یکی از تابلوهایی که از دوک و خانوادهاش کشیده شده است، بچه‌ها به حالت خبردار نشان داده میشوند. تصویر سه ربعی دوشس اوسونیا اعجازی از رنگ روغن است که به صورت ابریشم و تور مجسم شده است.
شاید سال ۱۷۸۴ برای گویا سال شادیبخشی بود: در آن سال خاویر به دنیا آمد، و این تنها فرزندش بود که پس از خود وی زنده ماند. از آبرنگهای کلیسای سان فرانثیسکو ال گرانده طی تشریفاتی پردهبرداری شد، و به عنوان زیباترین نقاشی آن عصر، مورد استقبال و تحسین قرار گرفت. پادشاه و همه درباریان حضور داشتند و به تحسین کنندگان ملحق شدند. در حدود سال ۱۷۸۷ گویا تک چهرهای از مارکسا د پونتخوس کشید که اینک یکی از اموال پرارزش گالری ملی در واشینگتن است. سال بعد او با کشیدن تابلو چمنزار سان ایسیدرو به سوی طبیعت بازگشت. این تابلو مزرعهای را نشان میدهد که پر است از کسانی که به پیک نیک آمدهاند و عید قدیس بزرگ حامی مادرید را با سواری، قدم زدن، نشستن، خوردن، آشامیدن، خواندن، و رقصیدن در سواحل پرعطف مانثانارس جشن میگیرند. این نقاشی گرچه تنها به صورت یک طرح است، شاهکاری به شمار میرود.
وقتی که کارلوس درگذشت (۱۷۸۸)، گویا در چهل و سومین سال زندگی خود بود و خویشتن را سالخورده میدانست. در دسامبر سال قبل او به ثاپاتر نوشته بود: ((من پیر شدهام و صورتم چنان پر از چین و چروک شده است که اگر به خاطر بینی پهن و چشمان فرورفتهام نبود، تو دیگر نمیتوانستی مرا بشناسی.)) او بسختی میتوانست پیشبینی کند که هنوز چهل سال دیگر از عمرش باقی است، و پرسروصداترین ماجراها و برجستهترین آثارش طی سالهای آینده به وجود خواهند آمد. رشد و نمو وی بکندی صورت گرفته بود; اینک ماجرای عشقی و انقلاب او را ناچار میکرد که یا بر سرعت آهنگ خود بیفزاید، یا به زیر امواج فرو رود. او به موازات رویدادها سیر صعودی را پیمود و بزرگترین هنرمند عصر خود شد.

۲ - ماجرای عشقی

در سال ۱۷۸۹ او سرگرم ساختن تصاویری از پادشاه و ملکه جدید برای ورود رسمی آنان به مادرید در ۲۱ سپتامبر بود. فیلیپ، فرزند ارشد کارلوس سوم، به علت اختلال مشاعر، از رسیدن به تخت و تاج منع شده بود; لاجرم تخت سلطنت به فرزند دوم رسید که یک مورخ، با نظر ناموافق، وی را فقط ((نیمه سفیه)) خواند.
کارلوس چهارم ساده و زودباور و آن قدر خوش قلب بود که تقریبا میتوان گفت باعث تشویق زشتکاری میشد.
او به عنوان پسر دوم امید به سلطنت رسیدن نداشت; وقت خود را صرف شکار، خوردن، و بچهداری کرده بود; و اینک که فربه و انعطافپذیر بود، با نرمش خاص، تسلیم همسرش به نام ماریا لویزا از اهالی پارما شده بود. او زناکاریهای زنش را نادیده میگرفت یا از آن بیخبر بود; معشوق زنش مانوئل گوذوی را ترفیع داد و به ریاست دولت رسانید (۱۷۹۲ - ۱۷۹۷). ملکه جدید قبل از رسیدن به تخت سلطنت، خود را با افکار آزادمنشانه سرگرم داشته بود، و کارلوس چهارم در نخستین سال سلطنت خود فلوریدا بلانکا، خوولیانوس، و کامپومانس (که تصویر همه آنها را گویا کشید) را تشویق میکرد که به برنامه اصلاحات خود ادامه دهند. ولی سقوط باستیل کارلوس چهارم و فلورایدا بلانکا را به وحشت انداخت و به سوی ارتجاعی سیاسی سوق داد که دولت را به همکاری کامل با کلیسا به عنوان نیرومندترین دژ سلطنت بازگردانید. بسیاری از اقدامات مترقیانهای که در زمان سلطنت کارلوس سوم عملی شده بودند بتدریج از اعتبار افتادند; دستگاه تفتیش افکار پارهای از اختیارات خود را بازیافت; ورود نشریات فرانسوی متوقف شد; جلو همه روزنامه‌ها، بجز نشریه رسمی دیاریو د مادرید، گرفته شد. خوولیانوس، کامپومانس، و آراندا از

دربار طرد شدند. مردم از پیروی معتقدات مورد علاقه شان ابراز شادی میکردند. در سال ۱۷۹۳ اسپانیا وارد جنگ قدرتهای سلطنتی علیه فرانسه انقلابی شد.
در میان این اوضاع مغشوش، کار گویا رونق یافت. در آوریل ۱۷۸۹ او به سمت ((نقاش خاص)) منصوب شد. وقتی که خوسفا بیمار شد و پزشک هوای دریا برایش تجویز کرد. گویا او را به والانس برد (۱۷۹۰)، و در آنجا به عنوان ولاسکوئز جدید اسپانیا مورد احترام قرار گرفت. ظاهرا کار او در سراسر اسپانیا مورد تقاضا بود. در سال ۱۷۹۲ به عنوان میهمان سباستیان مارتینث درکادیث به سر برد. در راه بازگشت در سویل دچار سرگیجه و فلج موضعی شد; نزد دوستش در کادیث بازگشت و دوران طولانی نقاهت را با سختی گذراند.
این بیماری چه بود بایو به طور مبهم از آن به عنوان ((از وحشتناکترین نوع)) سخن میگفت و تردید داشت که گویا روزی بهبود یابد. دوست وفادار گویا، یعنی ثاپاتر، در مارس ۱۷۹۳ نوشت: ((گویا بر اثر فقدان تعمق و تفکر به این دردسر دچار شده است، ولی باید با همه احساس ترحمی که رنج و ناراحتی وی ایجاب میکند، نسبت به او شفقت داشت.)) بسیاری از دانش پژوهان این بیماری را از عواقب سیفیلیس تعبیر کردهاند، ولی تازهترین تحلیل پزشکی این نظر را مردود میدارد و آن را تورم اعصاب در لابیرنت گوش تشخیص میدهد. علت آن هر چه بود، وقتی گویا در ژوئیه ۱۷۹۳ به مادرید بازگشت، کاملا ناشنوا بود و تا زمان مرگش به همین وضع باقی ماند. در فوریه ۱۷۹۴ خوولیانوس در یادداشتهای روزانه خود نوشت: ((من نامهای برای گویا فرستادم، و او نوشت که بر اثر فلج خود حتی قدرت نوشتن ندارد.)) ولی فلج بتدریج ناپدید شد، و تا سال ۱۷۹۵ گویا آن قدر نیرو یافته بود که عاشق شود. ترسا کایتانا ماریا دل پیلار سیزدهمین دوشس از خاندان معروف آلبا بود. چون پدرش از افکار فلسفی فرانسه تمتع یافته بود، او با روشهای آزادمنشانه بار آمده و تعلیم و تربیتی یافته بود که به او فکری سریع الانتقال و ارادهای بیانضباط میداد. وی در سیزده سالگی با جوان نوزدهسالهای به نام دون خوسه دوتولدو او سوریو، دوک آلبا، ازدواج کرد. این دوک، که بیمار و ضعیف مزاج بود بیشتر اوقات در خانه میماند و خود را به موسیقی سرگرم میداشت. گویا تصویری از او کشید که او را در حال نواختن یکی از ساختههای هایدن با کلاوسن نشان میداد. دوشس مغرور، زیبا، و هوسانگیز بود; یک مسافر فرانسوی اظهار کرد که همه تارهای گیسوی او هوس انگیزند.)) وی بدون محدودیتهای اخلاقی، مادی، یا طبقاتی، هوسها و تمایلات خود را برآورده میکرد. او مردی ناقص العقل، راهبی یک چشم، و یک دختر کوچک سیاهپوست را که در حکم اسباب بازی خصوصی او شد به منزلش برد. سخاوت در پس کارهای جسورانهاش قرار داشت; شاید از این نظر از گویا خوشش آمد که او کر و اندوهگین بود و در عین حال میتوانست با قلم موی خود خاطره او را جاودانی کند.
گویا بایستی چند بار ترسا را قبل از اینکه برای کشیدن صورتش در برابر وی بایستد، دیده باشد; زیرا دوشس مرتبا به دربار رفت و آمد میکرد و شایعه پردازان را با نظر بازیها و دشمنی جسورانهاش نسبت به ملکه مشغول میداشت. نخستین تصویر تاریخدار گویا از ترسا وی را تمام قد نشان میدهد. خطوط مشخص و لاغر چهرهاش با تودههایی از موی سیاه پوشیده شدهاند و دست راستش به چیزی بر روی زمین اشاره میکند; وقتی که انسان نگاه کند، میبیند روی زمین بوضوح نوشته شده است: به دوشس آلبا، از فرانثیسکو د گویا - ۱۷۹۵; در اینجا نشانهای هست که دوستی پا برجایی میان آن دو وجود داشته است. این تصویر از جمله شاهکارهای گویا نیست. تک چهرهای که وی در این سال از فرانثیسکو بایو، که بتازگی در گذشته بود، کشید از آن خیلی بهتر است. در نوامبر گو یا به جای وی به ریاست هنرستان نقاشی فرهنگستان منصوب شد.
دوک آلبا در ژوئن ۱۷۹۶ درگذشت. دوشس برای برگزاری عزاداری مختصری به املاک خارج از شهرش در سانلو کار، واقع بین سویل و کادیث، رفت. به طور قطع روشن نیست که آیا گویا هم با او رفت یا نه; ولی میدانیم که او از

اکتبر ۱۷۹۶ تا آوریل ۱۷۹۷ در مادرید نبود; و در دو دفترچه یادداشت بعضی از چیزهایی را که در سانلوکار دیده بود ثبت کرد. بیشتر نقاشیها دوشس را نشان میدهند: در حال استقبال از میهمانان، نوازش کردن دخترబچه سیاهپوست، کندن موی سرخود در حال خشم، در حال خواب نیمروز (در حالی که مستخدمه لگن اطاق خواب را برمیدارد)، در حال بیهوشی در یک گردشگاه، و یا نظر بازی کردن با یکی از کسانی که برای دستهای نوازشگر او با گویا رقابت میکردند. این طرحها حسادت رو به افزایش گویا را نشان میدهند و نیز زن دیگری را مجسم میکنند که برهنه از حمام خارج میشود، نیمه عریان روی تختخواب دراز کشیده است، یا بند جوراب خویش را روی پاهای خوشتراش خود صاف میکند. شاید گویا هم مانند دوشس گاهی نوعی تماسهای عشقی برقرار میکرد. با این وصف، احتمالا در سانلو کار بود که غرور آمیزترین تصویر خود را از دوشس نقاشی کرد. در این تصویر، دوشس، به لباس یک ماخای بیحیا، با لباس سیاه و زرد و یک شال قرمز و طلایی دور کمر ظریفش و یک روسری مشکی روی سرش مجسم شده، دست راستش (که خود شاهکار نقاشی به شمار میرود) دارای دو انگشتر است که روی یکی نام آلبا و روی دیگری نام گویا نوشته شده است; انگشت سبابهاش به نام گویا اشاره میکند و تاریخ ۱۷۹۷ در خاک شن آلود جلو پایش قابل رویت است. گویا پیوسته از فروش این تصویر امتناع میکرد.
هنگامی که گویا به مادرید بازگشت، غنچه عشق را باد پرپر کرده بود. پارهای از تصاویر ((سبک آزاد)) (۱۷۹۷ م) وی دوشس را به تسلیم بیبندوبارانه خویش به انواع مردان متهم میکنند. گوذوی دوشس را به اغوای وزیر جنگ متهم کرد و به ملکه نوشت که ((آلبا و همه طرفدارانش باید در چالهای بزرگ دفن شوند.)) هنگامی که دوشس به سن چهلسالگی درگذشت (۲۳ ژوئیه ۱۸۰۳)، در مادرید شایع شد که وی را مسموم کردهاند. چون او مبالغی از ثروت هنگفت خود را برای خدمهاش گذارده بود، نسبت به او ابراز همدردی میشد. او همچنین یک مقرری سالانه ۳/۶۰۰ رئالی برای خاویر، پسر گویا، باقی گذارد پادشاه دستور داد درباره علت مرگش تحقیق شود، و گوذوی به ریاست هیئت تحقیق منصوب شد. پزشک وعدهای از ملازمان دوشس زندانی شدند; وصیتنامهاش لغو شد; خدمهاش از ارث محروم شدند، و طولی نکشید که ملکه زیباترین جواهرات آلبا را به خود آویخت.
۳- نقطه اوج
گویا در سال ۱۷۹۷ از ریاست هنرستان نقاشی استعفا داده بود. او اینک آن قدر مشغول بود که نمیتوانست تدریس کند. در سال ۱۷۹۸ برای تزیین گنبد و حاشیه دیوارهای کلیسای سان آنتونیو د لا فلوریدا انتخاب شد; و با آنکه با ترسیم اندامهای شهوتانگیز برای فرشتگان، روحانیان را ناراحت میکرد، تقریبا همه متفق القول بودند که وی، در یک حالت الهام گونه شدید، روح و خون خیابانهای مادرید را به آن اماکن مقدس منتقل کرده است. در ۳۱ اکتبر ۱۷۹۹ به عنوان ((نقاش اول دربار)) با حقوق سالانه ۵۰۰۰۰ رئال تعیین شد. در سال ۱۸۰۰ مشهورترین تابلو خود را به نام کارلوس چهارم و خانوادهاش، که تجسم بیرحمانهای از سفاهت پادشاه بود، کشید; وقتی انسان مجسم کند که این مجموعه بدنهای متورم و روحهای کم رشد بدون آن البسه پرزرق و برق چگونه به نظر میرسیدند، بر خود میلرزد; اما درخشندگی آن لباسها نمایشگر مهارتی است که در تاریخ هنر بندرت کسی بر آن برتری جسته است. این طور که میگویند، این فلکزدگان از تابلویی که از آنها کشیده شده بود اظهار رضایت کامل میکردند.
در گوشهای از آن تابلو گویا تصویر خود را ترسیم کرد. ما باید خودخواهی او را در ترسیم تک چهرههای متعدد خودش بر او ببخشیم. بعضی از این تصاویر بدون شک در حکم مشقهای آزمایشی بودند که به کمک آینه انجام میشدند، مانند بازیگری که حرکات صورتش را در جلو آینه تمرین میکند. دو تصویر از میان آنها عالی هستند. بهترین آنها (تصویر شماره ۱ از سلسله تصاویر ((سبک آزاد))) او را در سن پنجاهسالگی نشان میدهد، کر ولی مغرور، با چانهای ستیزه جو، لبهای شهوانی، بینی بسیار بزرگ، چشمان آب زیرکاه و عبوس، موی مشکی که روی

گوشهایش را گرفته و تقریبا تا چانهاش رسیده است، و بالای همه اینها یک کلاه ابریشمی اعیانی که بر بالای سر بزرگش قرار گرفته است و انگار همه کسانی را که به طور تصادفی در زمره نجبا درآمدهاند به مبارزه میطلبید. نوزده سال بعد، پس از اینکه از یک انقلاب جان به در برد، کلاه را به دور افکند، یقه پیراهنش را باز کرد، و خود را با حالتی دوست داشتنی تر نشان داد; هنوز مغرور بود، ولی آن قدر به خود اطمینان داشت که دیگر در برابر میل به مبارزه طلبی سر فرود نمی آورد.
چهره نگاری زمینه خاص استعداد و مهارت او بود. با آنکه معاصرانش میدانستند وی آنان را در تصویرشان بهتر از آنچه که هستند نشان نخواهد داد، با کمال اشتیاق خود را تسلیم رای و حکم هنری میکردند که امیدوار بودند، چه از طریق شهرت و چه از راه بدنامی، نامشان را در طی قرون زنده نگاه دارد. به موجب اطلاعاتی که در دست است، سیصد نفر از نجبا و هشتاد و هشت نفر از اعضای خاندان سلطنتی برای کشیدن تصویرشان در برابر او نشستند; دویست صورت از اینها هنوز موجودند. یکی از بهترین این صورتها متعلق به فردینان گیلمارده سفیر کبیر وقت فرانسه در اسپانیاست; خواهرش آن را با خود به پاریس برد، در سال ۱۸۶۵ موزه لوور آن را به دست آورد و به شهرت گویا در فرانسه کمک کرد. در میان تصاویر گویا از اطفال، بهترین آنها تصویر دون مانوئل اوسوریو د ثونییگا است که در موزه هنری مترپلیتن در نیویورک است; در این تصویر، سبک گویا با سبک ولاسکوئز شباهتی پیدا کرده است. در مجموعهای که از تصاویر زنان داشت، باز آثارش با آثار ولاسکوئز به رقابت پرداختند. این مجموعه دارای تصاویری متنوع است - از تابلو اینفانتا ماریا خوسفا که مانند مترسک است گرفته تا سنیورا گراثیا که دل و دین میرباید، و بازیگر سالخورده لاتیرانا که در چهرهاش آثار زیبایی رو به زوال نهادهاند، ولی جای آن را شخصیت گرفته است. بیپردهترین زنی که گویا از او تصویر کشیده ((ماخا))ی لوند است که در حدود سال ۱۷۹۸ دو بار، یک دفعه بدون پیرایه برای ماخای برهنه و بار دیگر که لباس تحریکآمیزی بر تن دارد برای ماخای ملبس، در برابرش قرار گرفت. این تصاویر دوگانه در موزه پرادو تقریبا همان قدر تماشاچی جلب میکنند که تصویر مونالیزا در لوور. تصویر ماخای برهنه و تصویر ونوس در آینه اثر ولاسکوئز تنها برهنگانی هستند که در آثار نقاشی اسپانیا وجود دارند، زیرا تجسم اندام برهنه در آثار هنری اسپانیا مجازاتی برابر یک سال زندان، ضبط اموال، و تبعید داشت. ولاسکوئز تحت حمایت فیلیپ چهارم دست به این کار زد، و گویا تحت حمایت گوذوی که در مورد ترجیح دادن سینههای درشت، کمر باریک، و کپلهای گوشت آلود با گویا همعقیده بود. با وجود داستانهایی که ساخته شدهاند، تصویر ماخای برهنه نمایشگر دوشس آلبا نبود، و تصویر ماخای ملبس نیز یک شبه نقاشی نشد که وقتی (طبق روایت) دوک خشمگین، که آتش مبارزهطلبی از چشمانش میبارید، به سراغ او رفت، گویا این تصویر را به جای تصویر ماخای برهنه بگذارد. ولی این دو تصویر به وسیله دوشس خریداری یا به او داده شدند، و پس از مرگ وی به مجموعه گوذوی تعلق گرفتند. در حالی که گویا با صورتهایی که میکشید خرج خانواده خود را میداد، با گراوور سازی و آبرنگ کاری (شاید در ۱۷۹۶ - ۱۷۹۷) خود را سرگرم میداشت. او این آثار را در سال ۱۷۹۹ تحت عنوان کاپریسها منتشر کرد که شامل هشتاد و سه کاپریس بودند و محصول آلت حکاکی، قلم موی نقاشی، و فکری خشمگین که با هجوی خشک و جدی و زیرنویسهایی طعنآمیز، آداب، اخلاقیات، و سنن زمان خود را توصیف میکردند. جالبترین اینها کاپریس شماره ۴۳ است که مردی را نشان میدهد که پشت میزش به خواب رفته است، در حالی که شیاطین در اطراف سرش ازدحام کردهاند; روی میز نوشته شده است: رویای عقل هیولاهایی به وجود میآورد. گویا این جمله را چنین تعبیر کرد: ((تخیلاتی که از عقل به دور باشند باعث به وجود آمدن هیولاها میشوند، و اگر با عقل همراه شوند، موجود هنر و منبع عجایب.)) این اظهار در حکم نیشی بود به خرافاتی که مردم اسپانیا را به تیرگی میکشانید، ولی ضمنا توصیفی از نیمی از هنر گویا بود. او در معرض تهاجم خوابهای وحشتناکی قرار داشت. در کاپریسها این خوابها به

طرز وحشتباری نشان داده شدهاند. در این تصاویر پیکر انسانی مسخ شده و به یکصد شکل باد کرده و استخوانی و علیل مجسم شدهاند، گربه‌ها و جغدها نگاه شومی به ما میاندازند، گرگها و لاشخورها در اطراف در کمینند، ساحره‌ها در فضا پرواز میکنند، روی زمین تعداد زیادی جمجمه و استخوان مفاصل ریخته، و اجساد نوزادانی که تازه مردهاند به چشم میخورند. مثل آن است که تخیل بیمار گونه هیرونیموس بوس، نقاش فلاندری، طول خاک فرانسه و قرون گذشته را پیموده است تا وارد مغز گویا شود و نظم آن را مختل کند.

آیا گویا خردگرا بود ما تنها میتوانیم بگوییم که او عقل را به خرافات ترجیح میداد. در یکی از نقاشیهای خود زن جوانی را نشان میداد که تاج گلی بر سر و ترازویی در دست دارد و با شلاقی پرندگان سیاه را دنبال میکند. گویا در زیر این تصویر نوشت: ((عقل الاهی، بر هیچ کس رحم نکن.)) یک تصویر دیگر عدهای راهب را نشان میدهد که جامه ای از تن به درمیآورند; و بر روی بدن راهبی که مشغول عبادت بود، صورت یک دیوانه را قرار داد. او تابلو دادگاه دستگاه تفتیش افکار را به صورت صحنهای اندوهزا از قربانیان رقت آور، که به وسیله قدرتی بیروح مورد قضاوت قرار میگیرند، مجسم کرد. او یک یهودی را نشان داد که در دخمه زندان دستگاه تفتیش افکار به زنجیر بسته شده و در زیر آن نوشته بود: ((زاپاتا، افتخار تو جاودانی خواهد بود.)) آیا این طنینی بود از سوالات زاپاتا اثر ولتر او ۲۹ منظره از قربانیان دستگاه تفتیش افکار را ترسیم کرد که مورد مجازاتهای مختلف قرار گرفتهاند. و در پایان آنها تصویری شادیبخش کشید که زیرش نوشته شده بود: ((آزادی الاهی)). با این وصف، گویا تا پایان عمر خود با تقدس بر سینه خود علامت صلیب میکشید، از مسیح و قدیسان مدد میخواست، و در بالای نامه‌هایش عکس صلیب میگذاشت; شاید همه اینها بقایای عاداتی بودند که وی در جوانی به دست آورده بود.

۴- انقلاب

آیا گویا دارای افکار انقلابی بود نه. او حتی جمهوریخواه نیز نبود. در هنر و گفته‌های وی نشانهای دال بر آن نیست که وی مایل به سرنگونی نظام سلطنتی اسپانیا باشد. او خود و سرنوشت خود را به کارلوس سوم، به کارلوس چهارم، به گوذوی، و به ژوزف بوناپارت وابسته کرده بود و با مسرت خاطر با نجبا و درباریان حشر و نشر میکرد. ولی با فقر دست و پنجه نرم کرده بود و هنوز آن را در اطراف خود میدید. از بیچیزی توده‌های مردم، جهل ناشی از آن، خرافاتشان، و قبول فقر آنها از ناحیه کلیسا به عنوان نتیجه طبیعی سرشت و نابرابری افراد بشر احساس تنفر میکرد. نیمی از هنرش در راه تجدید خاطره از ثروتمندان به کار رفت، و نیمی دیگر فریادی بود که به خاطر عدالت طبیعی برای فقرا، و اعتراض علیه وحشیگری قانون، دستگاه تفتیش افکار، و جنگ برداشته بود. او در صورتهایی که میکشید شاهدوست، در نقاشیهایش کاتولیک، و در طراحیهایش شورشی بود. در آثار اخیرالذکرش، با قدرتی تقریبا وحشیانه، نفرت خود را از تاریک اندیشی، بیعدالتی، حماقت، و قساوت ابراز میداشت. یکی از طراحیهای او مردی را نشان میداد که روی چرخ مجازات قرار دارد و زیر آن نوشته شده است: ((چون او حرکت زمین را کشف کرد.)) یکی دیگر زنی را نشان میدهد که روی چرخ مجازات قرار دارد، ((زیرا نسبت به آزادیخواهی ابراز همدردی کرده بود.)) اسپانیاییهایی که خود را آزادیخواه (لیبرال) مینامیدند چه کسانی بودند ظاهرا اینها نخستین گروه سیاسی بودند که این نام را به کار میبردند. هدفشان از این اسم آن بود که علاقه خود را به آزادی نشان دهند - آزادی فکر از سانسور، آزادی جسمانی از انحطاط و نزول شان، و آزادی روح از ظلم و استبداد. آنها با احساس حقشناسی انواری را که از نهضت روشنگری فرانسه میآمدند دریافت داشته بودند. آنها از ورود یک نیروی فرانسوی به اسپانیا (۱۸۰۷) استقبال کردند، در حقیقت نیمی از جمعیت از آن به عنوان یک ارتش آزادیبخش استقبال کردند.

وقتی که کارلوس چهارم استعفا داد و فرزندش فردیناند هفتم تحت حمایت سربازان مورا بر تخت نشست، هیچ اعتراضی به گوش نرسید. گویا صورتی از حکمران جدید نقاشی کرد.

ولی وقتی ناپلئون کارلوس چهارم و فردیناند هفتم را به بایون فراخواند، هر دو آنها را عزل کرد، یکی را به ایتالیا و دیگری را به فرانسه به تبعید فرستاد، برادر خود ژوزف را به سلطنت اسپانیا برداشت، خلق و خوی مردم و گویا عوض شد. جمعیتی خشمگین در برابر کاخ سلطنتی گرد آمد; مورا به سربازانش دستور داد که میدان را از مردم پاک کنند. جمعیت پا به فرار گذاشت، ولی دوباره، حدود بیست هزار نفر از مردم، در میدان پلاثامایور اجتماع کردند. هنگامی که سربازان فرانسوی و سربازان ممالیک به طرف میدان به راه افتادند، از پنجره‌ها و زیر طاقیها به آنها تیراندازی شد. سربازان، که بشدت عصبانی شده بودند، وارد خانه‌ها شدند و ساکنان آنها را از دم کشتند. سربازان و مردم از صبح تا شب درگیر نبرد شدند. در روز معروف به ((دوم مه)) ۱۸۰۸ صدها مرد و زن به هلاکت رسیدند; گویا از محل مناسبی که در آن نزدیکی بود، قسمتی از این قتل عام را دید. در سوم مه، سی تن از زندانیان که به وسیله سربازان دستگیر شده بودند، به وسیله یک جوخه آتش تیرباران شدند، و هر اسپانیایی که تفنگی در دستش دیده میشد به قتل میرسید. در این وقت تقریبا همه اسپانیا علیه فرانسویان به پا خاسته بودند. یک ((جنگ آزادیبخش)) از ایالتی به ایالت دیگر سرایت میکرد، و به علت سبعیت حیوانی اعمالی که انجام میگرفت، لکه ننگی بر دامان هر دو طرف میگذارد. گویا بعضی از این اعمال را دید و تا هنگام مرگ خاطره آنها از ذهنش دور نشد. او که از اوضاع وخیمتری میترسید، در ۱۸۱۱ وصیتنامهاش را نوشت. در ۱۸۱۲ خوسفا درگذشت. در ۱۸۱۳ ولینگتن مادرید را تصرف کرد; فردیناند هفتم بار دیگر پادشاه شد.

گویا پیروزی اسپانیا را با ترسیم دو تصویر از مشهورترین تصاویرش جشن گرفت (۱۸۱۴). یکی از این دو که دوم مه نام دارد تجسم آن چیزی بود که او درباره زدوخورد میان مردم مادرید و سربازان فرانسوی و ممالیک دیده، شنیده، یا تصور کرده بود. او سربازان مملوک را در مرکز تصویر قرار داد، زیرا شرکت آنها بود که شدیدترین انزجاری را که مردم اسپانیا به خاطر داشتند بهوجود آورد. لزومی ندارد سوال شود که این نقاشی حقایق تاریخی را مجسم میکند یا نه; این نقاشی معرف هنری پر قدرت و درخشان است - از دگرگونی رنگهای درخشان بر روی اسب سرباز مملوکی که در حال به زیر افتادن است گرفته تا چهره مردانی که اجبار انتخاب میان کشتن یا کشته شدن آنها را وحشتزده و حیوان صفت کرده است. حتی از آن زندهتر نقاشی دیگری است که همراه آن است و تیرباران سوم مه نام دارد. این نقاشی یک جوخه تفنگداران فرانسوی را نشان میدهد که زندانیان اسپانیایی را تیرباران میکنند. در آثار گویا هیچ چیز موثرتر از تضاد میان وحشت و مبارزهجویی در قیافه شخصی که در وسط آن قتل عام قرار دارد نیست.

گویا هنوز از مستمری خود به عنوان ((نقاش خاص)) استفاده میکرد، ولی دیگر در دربار طرف توجه نبود; در حالی که مردی زن مرده و ساکت و کر بود، غرق در دنیای هنرش شد. شاید در سال ۱۸۱۲ موثرترین حکاکی خود را به وجود آورد، که کولوسوس نام داشت. این تصویر هرکول را که با قیافه کالیبان در لبه کره زمین نشسته، و مارس را پس از یک نبرد پیروزمندانه در حال استراحت نشان میدهد. از سال ۱۸۱۰ به بعد او طرحهای کوچکی کشید که بعدا آنها را حکاکی کرد و به صورت گراوور به چاپ رساند و نام آنها را عواقب مهلک جنگ خونین اسپانیا با بوناپارت، و کاپریسهای دیگر گذارده بود. او جرئت انتشار این هشتاد و پنج طراحی را نداشت; آنها را برای پسرش به ارث گذاشت، پسرش آنها را به فرهنگستان سان فرناندو فروخت; و فرهنگستان آنها را در ۱۸۶۳ تحت عنوان مصایب جنگ منتشر کرد.

این طرحها صحنه‌های عادی جنگ نیستند که قتل و کشتار را به لباس اعمال قهرمانی و افتخارآمیز درمیآورند; بلکه نشاندهنده لحظات وحشت و قساوتی هستند که در آنها قیود شکننده تمدن در سرمستی مبارزه و نشئه خون به دست فراموشی سپرده شدهاند. در طراحیها خانه‌های مشتعل نشان داده میشوند که به روی ساکنانشان خراب میشوند; زنانی که با سنگ یا نیزه یا تفنگ به صحنه نبرد میشتابند; زنانی که مورد تجاوز قرار میگیرند; مردانی که

در برابر جوخه آتش به تیر بسته شدهاند; مردانی که پا یا بازو یا سرشان از بدن جدا شده است; سربازی که آلات تناسلی مردی را میبرد; اجسادی که به نوک تیز تنه یا شاخه درختان میخکوب شدهاند; زنان مردهای که هنوز اطفال خود را به سینه خویش میفشارند; اطفالی که با وحشت به کشتار والدین خود مینگرند; مردگانی که به صورت تودهای در یک چاله رویهم ریخته شدهاند; لاشخورهایی که بر روی اجساد انسانها به سور چرانی مشغولند. زیر این تصاویر گویا نوشتههای نیشداری افزوده است، از قبیل: ((این آن چیزی است که به خاطر آن به دنیا آمدهاید;)) ((من این را دیدم;)) ((به این صورت اتفاق افتاد;)) ((برای دفن کردن مردگان و ساکت بودن.)) در پایان گویا یاس و امید خود را بیان میکند. تصویر شماره ۷۹ زنی را نشان میدهد که در میان گور کنان و کشیشان در حالت احتضار است، و در زیر آن نوشته شده است: ((حقیقت میمیرد)); ولی شماره ۸۰ زنی را نشان میدهد که از او نور ساطع میشود. در زیر این تصویر چنین سوال شده است: ((آیا او بار دیگر برپا خواهد خاست))

۵- ناپیدایی تدریجی

در فوریه ۱۸۱۹ گویا خانهای ییلاقی در آن سوی مانثانارس خریداری کرد. بر این خانه درختان سایه افکنده بودند، و با آنکه برای او امکان نداشت آواز جویبارهایی را که در اطراف این خانه بودند بشنود، میتوانست درسی را که جریان آرام آن میداد احساس کند. همسایگان خانه او را ((خانه کر)) میخواندند. چون خاویر ازدواج کرده و خانواده جداگانهای تشکیل داده بود، گویا زنی به نام دونیا لئوکادیاویس را به خانه خود برد; این زن هم نقش رفیقه او را ایفا میکرد و هم وظیفه بانوی خانه دارش را. او زنی خوش بنیه، سرکش، و حراف بود، ولی گویا از برکات فصاحت کلام وی در امان بود. این زن دو بچه با خود به خانه گویا آورد - پسری به نام گیلیرمو و دخترکی با روح به نام ماریا دل روساریو که تسلی بخش ایام واپسین این هنرمند بود.

او به محرکی چنین سلامتبخش بشدت نیاز داشت; زیرا ذهنش در آستانه جنون قرار گرفته بود. تنها به این طریق میتوان فهمید که معنی تصاویر سیاهی که وی با آنها دیوارهای خانهای را که پناهگاه وی بود میپوشاند چیست. مثل اینکه میخواست تیرگی ذهن خود را منعکس کند، بیشتر به سبک سیاه و سفید نقاشی میکرد; و انگار که میخواهد از ابهام رویاهای خود پیروی کند، برای اشکالی که میکشید خطوط مشخصی ترسیم نمیکرد، ولی رنگامیزیهای عاری از ظرافتی میکرد تا به وسیله آنها صحنههای زودگذر رویاهای خود را بر روی دیوارها ثابت نگاه دارد. او بر روی یکی از دیوارهای طویل پهلویی زیارت سان ایسیدرو، یعنی همان جشنوارهای که در سی و یک سال پیش (۱۷۸۸) به نحوی سرورآمیز نقاشی کرده بود، را مجسم کرد; ولی تصویری که در این وقت کشید منظرهای تیره و غمانگیز از متعصبین حیوان صفت و مست از باده بود. در روی دیوار روبهرو، او حتی اشکالی وحشتناکتر در تصویری به نام شنبه ساحرهها گرد آورد که در آن نشان میداد این ساحرهها یک بز سیاه خیلی بزرگ را به عنوان ابلیس و خدای آمر خود میپرستند. در انتهای اطاق کریهترین شکل در تاریخ هنر قرار داشت به نام ساتورن فرزندانش را میبلعد. این تصویر غولی را نشان میداد که طفلی برهنه را در دهان دارد، سر و یک بازوی او را خورده است و اینک بازوی دیگر را میخورد، در حالی که خون به اطراف پراکنده شده است. شاید این تصویر تجسمی جنونآمیز از ملل دیوانهای است که اطفال خود را در جنگها به کشتن میدهند. اینها رویاهای فردی هستند که تخیلات شومش او را زجر میدهند، و به نحوی جنونآمیز این تخیلات را نقاشی میکند تا آنها را از خود بیرون براند و روی دیوار از حرکت باز دارد. در سال ۱۸۲۳ لئوکادیا، که بر اثر فعالیتهای فراماسونی خود در معرض دستگیر شدن بود، با اطفال خود به بوردو گریخت. گویا، که با آثار جنونآمیزی که روی دیوارها کشیده بود تنها مانده بود، تصمیم گرفت به دنبال آنها به راه بیفتد; ولی اگر بدون اجازه پادشاه سفر میرفت، مقرریش به عنوان ((نقاش خاص)) قطع میشد. او چند ماه مرخصی خواست تا

برای استفاده از آبهای معدنی به پلومبیر برود، و این مرخصی به او داده شد. ((خانه کر)) را به نوهاش ماریانو واگذار کرد، و در ژوئن ۱۸۲۴ برای دیدن لئوکادیا و ماریا دل روساریو عازم بوردو شد.
بتدریج که به مرگ نزدیک میشد، عشق او به نوهاش ماریانو بر همه عواطفش پیشی میگرفت. برای نوهاش یک مستمری مقرر داشت، و پیشنهاد کرد که چنانچه خاویر ماریانو را به بوردو ببرد، او (گویا) هزینهاش را میپردازد. خاویر نمیتوانست به بوردو برود، ولی همسر و فرزندش را فرستاد. وقتی آنها وارد شدند، گویا با چنان احساساتی در آغوششان گرفت که از پا درآمد، و ناچار او را به بسترش بردند. او برای فرزندش نوشت: ((خاویر عزیزم، میخواهم به تو بگویم که این همه مسرت برای من بیش از اندازه بوده است. کاش خداوند مرحمتی کند و تو برای بردن آنها به اینجا بیایی، و در آن صورت جام سعادت من لبریز خواهد بود.)) روز بعد او قدرت تکلم را از دست داد و نیمی از بدنش فلج شد. سیزده روز به همین حال باقی ماند و با بیصبری، ولی بیهوده، به انتظار خاویر بود. در ۱۶ آوریل ۱۸۲۸ جان سپرد. در ۱۸۹۹ بقایای او از بوردو به مادرید برده شد و در جلو محراب کلیسای سان آنتونیو د لا فلوریدا، یعنی همان جایی که ۱۰۱ سال پیش از آن، وی، در زیر گنبد کلیسا، دردها، غم و اندوه، شادیها و عشقهای زندگی اسپانیاییها را نقاشی کرده بود، به خاک سپرده شد.

فصل دوازدهم
خداحافظ ایتالیا
۱۷۸۹ - ۱۷۶۰

I– گردش خداحافظی
چنانچه نگاهی دیگر به ایتالیا بیفکنیم، این سرزمین را حتی در خواب نیمروزی ظاهری دارای حرارت زندگی خواهیم یافت. تورن آلفیری را پرورش میداد، لوکا دایرهالمعارف دیدرو را منتشر میکرد، فلورانس بار دیگر زیر سلطه مهیندوک لئوپولد شکوفان میشد، میلان به کمک بکاریا قوانین خود را اصلاح میکرد، پاویا و بولونیا با آزمایشهای علمی ولتا و گالوانی به هیجان درآمده بودند، و نیز گرفتار کازانووا بود، ناپل به مبارزه با حاکمیت پاپ برخاسته بود، رم درگیر فاجعه یسوعیان بود، و یکصد محل پرورش استعدادهای موسیقی به صادر کردن اپرا و نوازندگان چیرهدست برای رام کردن عواطف سرکش ماورای کوههای آلپ مشغول بودند. در آن وقت یکصد هزار خارجی در ایتالیا بودند. اینان برای مطالعه گنجینههای هنری و استفاده از آفتاب، به این سرزمین میآمدند. در این دوران گوته، که سرشناسان وایمار زندگی را بر او تنگ کرده بودند، به اینجا آمد تا قوای جوانی را تجدید کند و الهامهای شاعرانه خود را تحت انضباط درآورد.
نخستین اثری که پس از فرود آمدن گوته از کوههای آلپ به ونتسیا تریدنتینا (سپتامبر ۱۷۸۶) در وی ایجاد شد ناشی از هوای ملایم و پر نوری بود که ((به زنده بودن صرف، و حتی به فقر لذتی بسیار زیبا میبخشید.)) پس از آن، زندگی آزاد و بیقید و بند مردم توجهش را جلب کرد. او میگفت: ((مردم ایتالیا پیوسته در خارج از خانه هستند، و در حالی که خوش هستند و غمی ندارند بجز فکر کردن به زندگی، به چیزی نمیاندیشند.)) او عقیده داشت که خاک حاصلخیز باید بآسانی نیازهای مختصر این مردم ساده را برآورده کند; با این وصف، فقر و بدی وضع بهداشت در شهرهای کوچکتر او را متاثر میکرد.

وقتی من از پیشخدمت سراغ محل خاصی را گرفتم، او به حیاط اشاره کرد. من از او پرسیدم ((آنجا برای چه مصرفی است)) و او با لحنی دوستانه جواب داد: ((برای هر مصرفی که بخواهید.)) حیاط خلوتها و راهروها با کثافت آلوده شدهاند، زیرا کارها به طبیعیترین صورت انجام میشوند. انطباق حسی، بتدریج او را با محیط مانوس کرد.
ونیز سرگرم انحطاط دوستداشتنی خود بود. حدود سال ۱۷۷۸ کارلوگوتتسی، با اغراقی شایسته و قابل توجیه، آنچه را که به نظرش از هم پاشیدگی عمومی اخلاقیات میرسید چنین توصیف کرد:
منظره زنانی که به مرد تبدیل شده و مردانی که به صورت زن درآمده و مردان و زنانی که هر دو به صورت میمون درآمدهاند، و همه آنها در گرداب مد غرق شدهاند; با اشتیاق سگان شکاری که به دنبال بوی شکار روانند و یکدیگر را فاسد و اغوا میکنند; و در شهوترانی و افراط کاری زیانبار خود، با یکدیگر چشم همچشمی میکنند و برای پریاپوس بخور دود میکنند. در ۱۷۹۷ او تقصیر این سقوط را به گردن فلسفه انداخت:
مذهب، آن افسار سلامتبخش برای هوای نفس انسانها ... مضحک شده است، من ناچار بر این عقیدهام که چوبهدار برای اجتماع مفید است، زیرا وسیلهای برای مجازات گناه و باز داشتن جنایتکاران بالقوه است. ولی فلاسفه نورس ما چوبهدار را به عنوان تعصب جابرانه محکوم کرده، و با این کار خویش یکصد بار به کثرت قتلها در گذرگاههای عمومی و سرقتهای مسلحانه و اعمال تجاوزکارانه افزودهاند. ... نگاه داشتن زنان برای مراقبت از پسران و دختران خود و رسیدگی به امور خانوادگی و اقتصادی خویش، تعصبی کهنه و وحشیانه تلقی میشد. ناگهان زنان خود را به جلو انداختند و مانند با کانالها حمله کردند و فریاد برآوردند: ((آزادی! آزادی!)) خیابانها از آنها پر بودند. ... در عین حال آنها مغزهای سبک خود را در اختیار مدها، ابتکارات مبتذل، تفریحات، ماجراهای عاشقانه، دلبریها، و انواع مهملات میگذاشتند. ... شوهران شهامت آن را نداشتند که با لطمهای که به شرافتشان، موجودیتشان، و خانوادهشان میخورد ابراز مخالفت کنند. آنها وحشت داشتند که داغ آن کلمه وحشتناک یعنی ((تعصب)) را بر پیشانیشان بزنند. ... اخلاقیات پسندیده، نجابت و عفت، تعصب خوانده میشدند. ... هنگامی که همه این به اصطلاح تعصبات طرد شدند، برکات بزرگ و اعجاب آور بسیاری ظاهر شدند: یعنی لامذهبی، از میان رفتن حرمت و احترام، واژگون کردن عدالت، تشویق و تعزیز جنایتکاران، تخیلات پر حرارت، احساسات تند و تیز حیوان صفتی، تن دادن به همه شهوات و لذات، تجمل جابرانه، افلاس، و زناکاری.
ولی البته علل اساسی انحطاط جنبه اقتصادی و نظامی داشتند. ونیز دیگر دارای چنان ثروتی نبود که از قدرت پیشین خود دفاع کند. در مقابل، رقیبش اتریش از چنان نیروی انسانی رشد یافتهای برخوردار شده بود که همه طرق وصول به دریاچههای اطراف ونیز را زیر سلطه خود داشت و بعضی از نبردهای خود را در خاک این جمهوری بیطرف ولی عاجز انجام میداد.
در ۹ مارس ۱۷۸۹ لودوویکو مانین به ریاست دولت انتخاب شد. وی آخرین دوج از یکصد و بیست دوجی بود که از سال ۶۹۷ با تسلسلی جالب توجه بر ونیز حکومت کرده بودند. او مردی بود با ثروت بسیار و شخصیتی جبون، ولی حتی فقر و شهامت نیز نمیتوانستند از بروز سرنوشت فاجعه آمیزش جلوگیری کنند.
چهار ماه بعد زندان باستیل سقوط کرد; آزادی به صورت مذهبی جدید بر افکار مردم فرانسه تسلط یافت; و هنگامی که این مذهب با لشکریان ناپلئون همراه شد، تقریبا همه ایتالیا را تحت لوا و نشئه خود درآورد. این فاتح اهل کرس که هشتاد هزار سرباز پشت سر داشت، به این مستمسک که نیروهای اتریشی خاک ونیز را مورد استفاده قرار دادهاند، و به این اتهام که ونیز به طور پنهانی به دشمنان وی کمک کرده است، در ۱۲ مه ۱۷۹۷ بر ملکه آدریاتیک (ونیز) دولتی موقت که منصوب خودش بود تحمیل کرد. در آن روز دوج مانین که مستعفی شده بود، کلاه رسمی مقام خود را به یکی از ملازمان داد و به او گفت: ((این را ببر; ما دیگر به این احتیاج نخواهیم داشت.)) چند روز بعد،

او درگذشت. در ۱۶ مه سربازان فرانسوی این شهر را اشغال کردند. در ۱۷ اکتبر بوناپارت، با امضای عهدنامهای در کامپوفورمیو، ونیز و تقریبا همه مستملکات ارضی آن را به اتریش منتقل کرد، و در مقابل، اتریش در بلژیک و ساحل چپ رود راین امتیازاتی به فرانسه داد. در حالی که درست یک هزار و یکصد سال از زمان انتخاب نخستین دوج برای حکومت بر دریاچه‌های ونیز و دفاع از آنها میگذشت.
پارما تحت الحمایه اسپانیا بود، ولی دوک آن دون فلیپه، فرزند فیلیپ پنجم و ایزابلا فارنسه، با لویز الیزابت دختر لویی پانزدهم ازدواج کرد; عادات پرخرج همسرش را پذیرفت، و دربار خود را به یک ورسای کوچک مبدل کرد. پارما از مراکز فرهنگی شد، و با وجد و سرور شیوه‌های گوناگون همه جهان را باهم می آمیخت.
کازانووا میگفت: ((به نظر من چنین میرسید که من دیگر در ایتالیا نیستم، زیرا همه چیز رایحه سمت دیگر کوه‌های آلپ را داشت. من میشنیدم که عابران تنها به فرانسه و اسپانیایی تکلم میکنند.)) وزیر روشنفکری به نام گیوم دو تیو در این دوکنشین اصلاحات تحرک آوری انجام داد. در این سرزمین، پارهای از بهترین منسوجات، کریستالها، و ظروف بدل چینی ساخته میشدند.
میلان در این وقت از یک گسترش صنعتی بهرهمند بود که تا حدودی نمایشگر اولیه برتری اقتصادی آن در ایتالیای امروز به شمار میرود. حکومت اتریشیها بر آن راه را برای تجلی کفایت و فعالیت محلی بازگذارده بود.
کنت کارل یوزف فون فیرمیان، حکمران لومباردی، با رهبران بومی محل در بهبود وضع دستگاه دولتی همکاری میکرد، و قدرت ظالمانه اشراف فئودال و متنفذانی را که بر امور شهرداری تسلط داشتند کاهش داد. گروهی از آزادیخواهان اقتصادی به رهبری پیترو وری، چزاره بونزانادی بکاریا، و جووانی کارلی اصول فیزیوکراتها را پذیرفتند، مالیاتهای مربوط به دادوستدهای داخلی و مالیاتهای کشاورزی را لغو کردند، و سنگینی بار مالیاتها را با بستن مالیات بر اموال کلیسا تقسیم کردند. صنعت نساجی رشد کرد، به طوری که در سال ۱۷۸۵ این رشته شامل ۲۹ موسسه بود که با ۱۳۸۴ دستگاه بافندگی کار میکردند. اراضی مساحی شدند، دولت تامین هزینه طرحهای آبیاری را به عهده گرفت، و دهقانان با علاقه و اراده به کار پرداختند. در مدت بیست و یک سال از ۱۷۴۹ تا ۱۷۷۰ جمعیت این دوکنشین از ۹۰۰۰۰ نفر به ۱۳۰۰۰۰ نفر افزایش یافت. در همین دوران شادکامی میلان بود که این شهر تماشاخانه سکالا را ساخت (۱۷۷۶ - ۱۷۷۸). این تماشاخانه گنجایش ۳۶۰۰ تماشاگر داشت و دارای تزیینات پرشکوهی بود; همچنین تسهیلاتی برای موسیقی، گفتگو، غذا خوردن، ورقبازی، و خواب فراهم میکرد; و مافوق همه اینها، دارای یک مخزن آب برای خاموش کردن هرگونه آتشسوزی بود. در اینجا و در این هنگام چیماروزا و کروبینی به پیروزیهای درخشانی نایل شدند.
این دوران، دوران قهرمانی کرس بود. این جزیره کوهستانی پیش از این از لحاظ حوادث تاریخی بیشمار مستغنی بود. فوکاییها از آسیای صغیر در حدود سال ۵۶۰ ق‌م مستعمرهای در این جزیره برپا ساختند; اتروسکها بر آنها غلبه کردند و خود منکوب کارتاژیها شدند; کارتاژیها مغلوب رومیها شدند; رومیها در برابر یونانیهای بیزانسی از پای درآمدند; فرانکها بر یونانیهای بیزانسی غلبه کردند و خود مغلوب مسلمانان شدند; ایتالیاییهای توسکان بر مسلمانان چیره شدند; اهالی پیزا بر توسکانیها غلبه کردند; و مردم جنووا بر اهالی پیزا غالب آمدند (۱۳۴۷). دوسوم جمعیت جزیره در آن قرن از طاعون سیاه درگذشتند. تحت حکومت جنواییها، اهالی کرس، که از بیماریهای واگیردار و حملات دزدان دریایی در عذاب بودند و رسیدن به مشاغل مهم بر آنها منع شده بود و مالیاتی که از آنها گرفته میشد غیرقابل تحمل بود، به حالت نیمه توحش درآمدند; و در آن حالت، انتقامجوییهای شدید تنها قانون مورد احترام آنها بود. شورشهای گاهگاهی به علت خصومتهای داخلی توام با قتل و آدمکشی و فقدان کمک خارجی با شکست مواجه میشدند. جنووا، که برای ادامه حیات خود با لشکریان اتریش در جنگ بود، برای کمک به حفظ نظم در کرس به

فرانسه متوسل شد. فرانسه به این تقاضا پاسخ مثبت داد تا مبادا این جزیره، به عنوان دژی برای تسلط بر دریای مدیترانه، به وسیله انگلیسیها گرفته شود.
سربازان فرانسوی آژاکسیو (یا آیاتچو) و دیگر مواضع کرس را اشغال کردند (۱۷۳۹ - ۱۷۴۸). هنگامی که صلح اطمینانبخش به نظر میرسید، فرانسویها خارج شدند; تسلط جنووا بر جزیره تجدید، و شورش تاریخی پائولی آغاز شد. پاسکواله دی پائولی یک قرن نسبت به اقدامات متهورانه گاریبالدی پیشدستی کرد. لرد چتم او را یکی ((از آن مردانی که نظیرشان تنها در صفحات پلو تارک پیدا میشود)) میخواند. وی، که در سال ۱۷۲۵ به دنیا آمد، فرزند یک شورشی کرسی بود. با پدرش به تبعیدگاه رفت، در ناپل زیر نظر جنووزی اقتصاددان تحصیل کرد، در ارتش ناپل به خدمت پرداخت، در سال ۱۷۵۵ به کرس بازگشت، و برای رهبری شورش علیه جنووا برگزیده شد. در مدت دو سال مبارزه، او موفق شد جنوواییها را از همه شهرها، غیر از چند شهر ساحلی، بیرون براند. به عنوان رئیس منتخب جمهوری جدید (۱۷۵۷ - ۱۷۶۸) خود را در قانونگذاری و اداره امور کشور همان قدر درخشان نشان داد که در طرحهای سوق الجیشی و شیوههای جنگی. یک قانون اساسی دموکراتیک برقرار کرد، جلو رسم انتقامجویانه شستن خون با خون را گرفت، حقوق ظالمانه خوانین فئودال را لغو کرد، تعلیم و تربیت را گسترش داد، و در کورته پایتخت خود یک دانشگاه تاسیس کرد.
جنووا که نمیتوانست پائولی را تحت تسلط درآورد، این جزیره را به مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰ فرانک به فرانسه فروخت (۱۵ مه ۱۷۶۸). پائولی اینک خود را در حال مبارزه با سربازان فرانسوی میدید، که بسرعت تجدید قوا میکردند. منشی و دستیارش در این موقع کارلو بوناپارت بود که در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ در آژاکسیو صاحب فرزند پسری به نام ناپلئون شد. پائولی که در مه ۱۷۶۹ در پونته نوئووو مغلوب نیروهای فرانسه شده بود، دست از این مبارزه نومیدانه کشید و در انگلستان پناه گرفت; در آنجا از طرف دولت یک مستمری برایش تعیین شد، به وسیله بازول شهرت یافت، و دکتر جانسن در شمار دوستانش درآمد. مجمع ملی فرانسه انقلابی او را از تبعید باز خواند، به عنوان ((قهرمان و شهید آزادی)) مورد استقبال قرار داد، و به فرماندهی کرس منصوبش کرد (۱۷۹۱). ولی کنوانسیون فرانسه چون او را به قدر کافی ژاکوبن نیافت، هیئتی را مامور خلع وی کرد; سربازان انگلیسی به کمک او آمدند، ولی سردار انگلیسی جزیره را تحت تسلط درآورد و پائولی را به انگلستان باز فرستاد (۱۷۹۵). ناپلئون عدهای سرباز برای بیرون راندن انگلیسیها اعزام داشت (۱۷۹۶); جزیره نشینان از سربازان فرانسوی به این عنوان که از طرف ((کرسی)) (ناپلئون) فرستاده شده بودند، استقبال کردند; انگلیسیها خارج شدند، و فرانسه کرس را تصرف کرد.
توسکان تحت حکومت مهیندوکهای هاپسبورگ شکوفان شد. این دوکها پس از خاندان مدیچی روی کار آمدند (۱۷۳۸). چون رئیس اسمی حکومت توسکان فرانسیس لورن، که شوهر ماری ترز بود، در اتریش زندگی میکرد، امور حکومت به یک شورای نیابت سلطنت مرکب از رهبران بومی واگذار شد، و این رهبران در اصلاحات اقتصادی با آزادیخواهان میلان رقابت میکردند; هفت سال قبل از اینکه تورگو تلاش مشابهی در فرانسه به عمل آورد، آنها آزادی تجارت غله را عملی کردند (۱۷۶۷). پس از مرگ فرانسیس (۱۷۶۵)، فرزندکوچکش به نام لئوپولد به عنوان مهیندوک به جای او نشست و به صورت یکی از پیشتازترین و شجاعترین دیکتاتورهای روشنفکر درآمد. او جلو فساد در دستگاههای اداری را گرفت; دستگاه قضایی، دستگاه اداری، و امور مالی را اصلاح کرد; مالیاتها را یکسان کرد; شکنجه، ضبط اموال، و مجازات مرگ را منسوخ داشت; به طبقه دهقان کمک کرد; زهکشی باتلاقها را انجام داد; به انحصارات پایان بخشید; آزادی تجارت و فعالیت را گسترش داد; به بخشها خودمختاری اعطا کرد; و در نظر داشت که قانون اساسی نیمه دموکراتیکی برای این دوکنشین فراهم کند. گوته تحت تاثیر پاکیزگی نسبی شهرهای توسکان، وضع خوب جادهها و پلها، زیبایی، و عظمت کارهای عام المنفعه آن قرار گرفت. وقتی برادر لئوپولد به نام

یوزف به عنوان تنها امپراطور آن دوران به سلطنت رسید، در منسوخ کردن بیشتر امتیازات فئودالیته در توسکان، بستن صومعه‌های بسیار، و کاهش روحانیان از برادر خود پشتیبانی کرد.

لئوپولد در زمینه اصلاحات در وضع کلیساها، از همکاری موثر سیپیونه د ریتچی، اسقف پیستویا و پراتو، بهرهمند شد. یک رسم خشونتآمیز در توسکان مقرر میداشت که همه زنان بدون جهیز روبنده بر چهره بزنند; ریتچی در زمینه بالا بردن حداقل سن برای بستن میثاق مذهبی، و تبدیل بسیاری از صومعه‌ها به مدارس دختران، با مهیندوک همگام شد. با تبدیل مدارس یسوعیان به مدارس عادی، پیش بینیهایی برای آموزش و پرورش غیرمذهبی به عمل آمدند. ریتچی مراسم قداس را به زبان ایتالیایی انجام میداد و از خرافات جلوگیری میکرد، ولی این کار او باعث ناخشنودی بسیار مردم عادی میشد. وقتی که شایع شد او میخواهد ((کمربند مریم عذرا)) را که دارای شهرت بسیار بود به عنوان اینکه قلابی است از جای خود بردارد، مردم سر به شورش برداشتند و کاخ اسقف را چپاول کردند. با این وصف، او مجمعی از روحانیان حوزه قلمرو خود (در ۱۷۸۵) در پیستویا تشکیل داد و اصولی اعلام داشت که تجدید کننده خاطره ((مواد گالیکان)) مورخ ۱۶۸۲ بود، که به موجب آن اعلام شده بود قدرت دنیوی از قدرت روحانی جداست و پاپ نیز جایز الخطاست - حتی در مورد معتقدات مذهبی.

لئوپولد زندگی ساده و رفتاری معمولی داشت، لاجرم مورد علاقه مردم بود. ولی وقتی که فرمانروایش ادامه و توسعه پیدا کرد، و مخالفت متعصبان او را زیر فشار قرار داد، او ظنین و بیعاطفه شد و یک خیل جاسوس را به کار گرفت تا نه تنها دشمنان، بلکه دستیارانش را هم زیر نظر بگیرند. یوزف از وین به او اندرز داد: ((گاهی بگذار تو را بفریبند، و این کار بهتر از آن است که دایما و بیهوده خود را زجر بدهی.)) هنگامی که از فلورانس عزیمت کرد تا به عنوان امپراطور جانشین یوزف شود (۱۷۹۰)، نیروهای ارتجاع در توسکان پیروز شدند.

ریتچی توسط پاپ پیوس ششم در سال ۱۷۹۴ متهم و به زندان افکنده شد (۱۷۹۹ - ۱۸۰۵) تا اینکه از بدعتهای فکری خود دست کشید. روی کار آمدن دولت ناپلئون (۱۸۰۰) آزادیخواهان را به قدرت باز گردانید. گوته با شتاب از راه توسکان به رم بازگشت و در اول نوامبر ۱۷۸۶ نوشت:

سرانجام به این پایتخت بزرگ جهان رسیدم. میشود گفت که من از روی کوه‌های تیرول پرواز کرده ام. اشتیاق من برای رسیدن به رم چنان زیاد بود که فکر توقف در راه اصولا خارج از بحث بود. حتی در فلورانس فقط سه ساعت ماندم. اینک چنین به نظر میرسد که من برای همه عمر در آرامش خواهم بود; زیرا وقتی انسان آنچه را که قبلا تنها به طور ناقص شنیده یا درباره آن چیزی خوانده است با چشم خود میبیند، تقریبا میتوان گفت زندگی تازهای آغاز میشود. اینک من همه رویاهای جوانی خود را در برابرم تحقق یافته میبینم.

رم قرن هجدهم چه معجون گیج کنندهای بود. این شهر پر بود از گداها و نجیبزادگان، کاردینالها و ((کاستراتوها))، اسقفها و روسپیان، راهبان و بازرگانان، یسوعیان و یهودیان، هنرمندان و جنایتکاران، چاقوکشان حرفهای و قدیسان، و جهانگردانی که در روز به دنبال اشیای عتیقه و در شب در جستجوی زنان عشق فروش بودند. در اینجا در شعاع بیست کیلومتری دیوارهای شهر، آمفی تئاترها و طاق نصرتهای پیش از دوران مسیحیت، کاخها و فواره‌های روزگار رنسانس، سیصد کلیسا و ده هزار کشیش، ۱۷۰۰۰۰۰۰۰ نفر انسان، و در اطراف واتیکان، دژ مسیحیت کاتولیک، پرشروشورترین و بیقانونترین رجاله‌های ضد روحانی قلمرو مسیحیت وجود داشتند. جزوات مستهجن علیه کلیسا در خیابانها برای فروش عرضه میشدند; دلقکها در میدانهای عمومی، مقدسترین مراسم قداس را مورد استهزا قرار میدادند. شاید وینکلمان، که شخصی محبوب و رقیق القلب بود، در گفتار اندکی مبالغه میکرد:

رم به هنگام روز نسبتا آرام است، ولی شب هنگام این شهر در حکم شیطان از بندر رسته است. به علت آزادی بسیاری که در این شهر حکمفرماست، و به سبب عدم حضور ماموران پلیس، عربده جویی، تیراندازی، و آتشبازی در همه خیابانها در تمام شب ادامه دارد. ... عوام الناس وحشیاند، و فرماندار از تبعید و به دار آویختن خسته شده است.
رم حتی بیش از پاریس شهری بین المللی بود و در آن هنرمندان، دانشجویان، شاعران، و جهانگردان با روحانیان عالیمقام و شاهزاده خانمها در سالونها، تالارهای آثار هنری و تماشاخانهها درهم میآمیختند. در این شهر وینکلمان و منگس تجدید سبک کلاسیک را اعلام میداشتند. در اینجا پاپهای خسته و آزرده و محصور از همه طرف، تلاش میکردند که عوام الناس فقیر را با نان و دعای خیر نرم کنند، جلو سفیرانی را که مصرانه خواستار از میان بردن تشکیلات یسوعیان بودند بگیرند، و از سقوط همه بنای پیچیده مسیحیت در برابر پیشرفت علم و حملات فلسفه جلوگیری کنند. بیایید همراه گوته به ناپل برویم. او نظرش این بود که هرگز چنان ((زندگی پر نشاطی)) ندیده است.
اگر انسان در رم بتواند بآسانی دست به کار تحصیل شود، در اینجا میتواند جز زندگی کردن کاری نکند.
انسان خود و دنیا را فراموش میکند; و در نظر من رفت و آمد با اشخاصی که جز خوشگذرانی به چیز دیگری فکر نمیکنند، احساس عجیبی ایجاد میکند، در اینجا اشخاص درباره یکدیگر چیزی نمیدانند. بندرت توجه دارند که دیگران نیز پهلو به پهلوی آنها به راه خود میروند. آنها در تمام مدت روز در یک بهشت به این سو و آن سو میدوند، بدون اینکه به اطراف خود نظری افکنند; و چنانچه فکهای دوزخ، که در مجاورت آنها قرار دارد، از هم باز شود و به جنبش درآید، آنها به قدیس یانواریوس توسل میجویند.
دون کارلوس، که در سال ۱۷۵۹ از ناپل عازم اسپانیا شد، پادشاهی ناپل و سیسیل را برای پسر هشت سالهاش فردیناند چهارم به ارث باقی گذارده و مار کزه دی تانوتچی را نایب السلطنه کرده بود. تانوتچی به مبارزه علیه کلیسا که در زمان سلطنت کارلوس آغاز شده بود ادامه داد. او صومعههای بسیاری را از میان برد و با کمال میل از شیوه کارلوس سوم پادشاه اسپانیا در مورد اخراج یسوعیان پیروی کرد. کمی بعد از نیمه شب سوم و چهارم نوامبر، سربازان کلیه اعضای این فرقه را در سراسر قلمرو ناپل دستگیر کردند و آنها را در حالی که جز لباس تنشان چیز دیگری به همراه نداشتند، به نزدیکترین بندر یا مرز بدرقه کردند; و از آنجا یسوعیان به ایالات پاپی تبعید شدند.
فردیناند چهارم پس از آنکه به شانزدهسالگی رسید (۱۷۶۷)، به نیابت سلطنت تانوتچی پایان داد. یک سال بعد، وی با ماریا کارولینا، دختر متدین ماری ترز، ازدواج کرد. طولی نکشید که ماریا بر شوهرش تسلط یافت و رهبری نهضتی را علیه سیاستهای ضدروحانی تانوتچی به عهده گرفت. اصلاحات مارکزه موقعیت سلطنت ناپل را در برابر اشراف فئودال و کلیسا مستحکم کرده بودند، ولی برای کاهش فقری که برای عوام الناس امیدی جز امید به دنیای دیگر باقی نگذارده بود، کار قابل توجهی انجام نشده بود.
سیسیل نیز مسیر مشابهی پیمود. ایجاد کلیسای جامع پالرمو (۱۷۸۲ - ۱۸۰۲) برای مردم خیلی بیش از تلاش دومنیکو دی کاراتچولی برای رام کردن خوانین فئودال، که اراضی را در دست داشتند، اهمیت داشت.
وی سالها به عنوان سفیر کبیر ناپل در لندن و پاریس خدمت کرده و به مباحث پروتستانها و فلاسفه گوش داده بود. وقتی که در سال ۱۷۸۱ به عنوان نایب السلطنه سیسیل منصوب شد، مالیاتهای سنگین بر مالکان بزرگ بست، حقوق فئودالی آنها را نسبت به رعایایشان کاهش داد، و به امتیازات آنان در مورد انتخاب قضات محلی پایان بخشید. ولی وقتی به خود جرئت داد تا شاهزادهای را که از راهزنان حمایت میکرد زندانی کند، و فرمان داد تعطیلات عید روزالیا، قدیسه حامی پالرمو، دو روز کاهش یابد، همه طبقات علیه او برخاستند و او با شکست به ناپل بازگشت (۱۷۸۵). فلاسفه هنوز ثابت نکرده بودند که آنها بهتر از کلیسا نیازها و طبیعت بشر را درک میکنند.

II – پاپها، پادشاهان، و یسوعیان

قدرت کلیسای کاتولیک، براساس اعتقاد بشر به نیروهای مافوق طبیعت، شناخت و تصفیه محرکها و کششهای شهوانی و بقایای دوران کفر، تشویق به توسعه و ترویج مذهب کاتولیک، و تلقین الاهیاتی سرشار از شعر و امید و سودمند برای انضباط اخلاقی و نظم اجتماعی استوار بود. در ایتالیا کلیسا همچنین منبع اصلی درآمد ملی بود و در حکم عامل جلوگیری کننده با ارزشی در برابر مردمی بود که بویژه خرافاتی، کافر، و پر از احساسات تند بودند. خرافات به حد وفور وجود داشتند؛ تا سال ۱۷۸۷ ساحره‌ها در پالرمو سوزانده میشدند و به بانوان متجددی که شاهد این منظره بودند، خوراکی و آشامیدنی داده میشد. عقاید و رسوم و عادات کافرانه با موافقت و خوشرویی کلیسا به حال خود باقی بودند. گوته نوشت: ((من به اعتقاد مشخصی نایل شدهام، و آن اینکه کلیه آثار مسیحیت اولیه در اینجا (رم) از میان رفتهاند.)) ولی در قلمرو مسیحیت، حتی در ایتالیا، مسیحیان واقعی بسیاری باقی بودند. کنته - کائیسوتی دی کیوزانو، اسقف آستی، از ارثیه هنگفت خود دست کشید، زندگی توام با فقر داوطلبانهای در پیش گرفت، و همیشه به طور پیاده سفر میکرد. اسقف تستا در مونرئاله روی کاه میخوابید، فقط آن قدر غذا میخورد که زنده بماند، تنها ۳۰۰۰ لیر از درآمدهایش را برای نیازهای خود نگاه میداشت، و بقیه را صرف کارهای عام المنفعه و مستمندان میکرد.

کلیسا تا حدودی به نهضت روشنگری پاسخ مساعد داد. آثار ولتر، روسو، دیدرو، هلوسیوس، د/اولباک، لامتری، و آزاد فکران دیگر البته در فهرست کتب ممنوعه منظور شده بودند، ولی امکان داشت اجازه خواندن آنها از پاپ دریافت شود. عالیجناب و نثیمیلیو، اسقف کاتانیا (۱۷۵۷ - ۱۷۷۳)، در کتابخانه خود نسخ کامل آثار ولتر، هلوسیوس، و روسو را داشت. دستگاه تفتیش افکار در توسکان و پارما در ۱۷۶۹، در سیسیل در ۱۷۸۲، و در رم در ۱۸۰۹ منسوخ شد. در سال ۱۷۸۳ یک کشیش کاتولیک به نام تامبورینی به اسم دوست خود تراوتما نسدورف مقالهای تحت عنوان درباره رواداری مذهبی و مدنی منتشر کرد که در آن دستگاه تفتیش افکار را محکوم کرده و اظهار داشته بود که هرگونه ارعاب وجدان مغایر با مسیحیت است، و از رواداری نسبت به همه گونه عقاید مذهبی، بجز انکار وجود خداوند، طرفداری میکرد.

در این نیمه دوم قرن هجدهم، از بخت بد پاپها بود که با خواست سلاطین کاتولیک دایر بر انحلال کامل فرقه یسوعی روبهرو بودند. جنبش علیه یسوعیان قسمتی از نبرد قدرت بود که میان احساسات ملی (ناسیونالیسم) کشورهای دوران جدید، و جنبه بین المللی (انترناسیونالیسم) دستگاه پاپ، که بر اثر نهضت اصلاح دینی، نهضت روشنگری، و پیدایش طبقه بازرگانان ضعیف شده بود، در گرفته بود. دشمنان کاتولیک این فرقه به طور آشکار در طرح ایراد اصلی خود مبنی بر اینکه یسوعیان مصرانه از برتری قدرت پاپها بر قدرت سلاطین طرفداری میکنند پافشاری نمیکردند. ولی آنها از این امر بشدت ناراحت بودند که سازمانی که جز رهبر خود و پاپ مرجع بالاتری را قبول ندارد، در داخل هر کشور اساسا عامل یک قدرت خارجی است. آنها به دانش و تقدس یسوعیان، کمک آنها به علوم و ادبیات و فلسفه و هنر، شرکت آنها در تعلیم و تربیت مجدانه و موثر جوانان کاتولیک، عملیات قهرمانانه آنها در ماموریتهای خارجی، و بازیافت اراضی بسیاری که زمانی در برابر نهضت پروتستان از دست رفته بودند معترف بودند. ولی آنها یسوعیان را متهم میکردند که بکرات در امور غیرمذهبی دخالت کردهاند؛ به تجارت پرداخته تا سودهای مادی به دست آورند؛ اصول سفسطهآمیزی برای معذور داشتن اعمال خلاف اخلاق و بزهکاری تلقین کردهاند؛ حتی قتل پادشاهان را به دیده اغماض نگریستهاند؛ اجازه دادهاند رسوم و معتقدات شرکآمیز در میان به اصطلاح مشرف شدگان به مسیحیت در آسیا به حال خود باقی بمانند؛ و با نیش زبان خویش در مباحثات و لحن تحقیرآمیز خود سایر فرقه‌های مذهبی و بسیاری از کشیشان مسئول امور غیر مذهبی را از خود رنجاندهاند. سفیران

پادشاهان پرتغال، اسپانیا، ناپل، و فرانسه اصرار داشتند که منشور پاپ در مورد فرقه یسوعی لغو، و این سازمان رسما در سراسر جهان منحل شود.
اخراج یسوعیان از پرتغال در سال ۱۷۵۹، از فرانسه در سالهای ۱۷۶۴ - ۱۷۶۷، و از اسپانیا و ناپل در ۱۷۶۷ این فرقه را هنوز در مرکز و شمال ایتالیا، امپراطوری اتریش، مجارستان، آلمان کاتولیک، سیلزی، و لهستان فعال باقی گذارده بود. در ۷ فوریه ۱۷۶۸ آنها از دوکنشین پارما که تحت حکومت خاندان بوربون بود اخراج شدند و به تراکم پناهندگان یسوعی در ایالات وابسته به کلیسا افزودند. پاپ کلمنس سیزدهم مدعی بود که پارما وابسته به دستگاه پاپ است و دوک فردیناند ششم و وزیرانش را تهدید کرد که اگر فرمان اخراج اجرا شود، آنها را تکفیر خواهد کرد. وقتی که آنان در تصمیم خود پافشاری کردند، پاپ توقیعی صادر کرد که به موجب آن مقام و عنوان دوک از او سلب و لغو شد. دولتهای کاتولیک اسپانیا، ناپل، و فرانسه علیه دستگاه پاپ جنگ آغاز کردند: تانوتچی شهرهای بنونتو و پونته کوروو را، که وابسته به پاپ بودند، تصرف کرد و فرانسه آوینیون را گرفت. در ۱۰ دسامبر ۱۷۶۸ سفیر کبیر فرانسه در روم به نام فرانسه، ناپل، و اسپانیا کتبا خواستار آن شد که توقیع علیه پارما پس گرفته شود و فرقه یسوعی رسما منحل شود.
پاپ هفتاد و شش ساله در زیر فشار این اتمام حجت از پای درآمد. جلسهای از کشیشان عالیمقام و فرستادگان خود برای سوم فوریه ۱۷۶۹ ترتیب داد که به موضوع رسیدگی کند. در دوم فوریه او بر اثر ترکیدن یک رگ در مغزش بدرود حیات گفت. کاردینالهایی که برای انتخاب جانشین او انتخاب شدند. به دو گروه تقسیم شدند: گروه ((زلانتی)) که نظر میداد با پادشاه مبارزه شود، و گروه ((رگالیستی)) که طرفدار سازشهای صلحآمیزی بود. کاردینالهای ایتالیایی، که تقریبا همگی از گروه ((زلانتی)) بودند، در مدت کوتاهی توانستند در رم گرد آیند، و سعی کردند قبل از اینکه کاردینالهای ((رگالیستی)) فرانسه، اسپانیا، و پرتغال وارد شوند، مجمع انتخاب پاپ را تشکیل دهند. سفیر کبیر فرانسه اعتراض کرد، و مجمع به تعویق افتاد. در عین حال، لورنتسو ریتچی، رهبر یسوعیان، با انتشار جزوهای که در آن در مورد قدرت و صلاحیت پاپها در زمینه انحلال فرقه یسوعی سوال شده بود، وضع یسوعیان را به خطر انداخت. در ماه مارس کاردینال دو برنی از فرانسه وارد شد و شروع به جمع آوری آرای کاردینالها کرد تا از انتخاب پاپی که نظر اعلیحضرتین کاتولیک (پادشاه و ملکه فرانسه) را تامین کند اطمینان حاصل شود.
شایعاتی حاکی از اینکه وی یا دیگران کاردینال جووانی گانگانلی را تطمیع کردند یا به نحوی واداشتند تا قول دهد در صورتی که انتخاب شود، چنین منظوری را تامین کند، توسط مورخان کاتولیک و ضد کاتولیک مردود دانسته شدهاند. همه متفق القول بودند که کاردینال گانگانلی مردی بسیار با فضل، باتقوا، و درستکار است; ولی او وابسته به فرقه فرانسیسیان بود که اغلب با یسوعیان، چه از نظر ماموریت مذهبی و چه از لحاظ الاهیات، اختلاف نظر داشت. در ۱۹ مه ۱۷۶۹، به اتفاق آرای چهل کاردینال، به عنوان پاپ انتخاب شد و نام کلمنس چهاردهم را بر خود نهاد. او در این موقع شصت و سه سال داشت.
پاپ جدید خود را دست بسته در اختیار قدرتهای کاتولیک یافت. فرانسه و ناپل اراضی وابسته به دستگاه پاپی را که تصرف کرده بودند همچنان در اختیار داشتند; اسپانیا و پارما حالت مبارزهجویی داشتند; پرتغال تهدید میکرد که پیشوای روحانی خود را بدون دخالت رم انتخاب میکند; حتی ماری ترز که تا آن زمان نسبت به دستگاه پاپ و یسوعیان وفاداری پرحرارتی داشت، اینک در برابر پسر آزاد فکرش یوزف دوم قدرت خود را از دست میداد و به درخواست پاپ برای کمک این طور پاسخ داد که نمیتواند در برابر اراده متحد چنین گروهی از زعمای قوم مقاومت کند. شوازول، که بر حکومت فرانسه تسلط داشت، به برنی دستور داد به پاپ بگوید ((چنانچه با فرانسه از در مسالمت درنیاید، میتواند کلیه روابط خود را با این کشور پایان یافته تلقی کند.)) کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، در ۲۲ آوریل

اتمام حجت مشابهی برای پاپ فرستاده بود. کلمنس، که دفع الوقت میکرد، به کارلوس قول داد بزودی طرحی برای از میان بردن کامل ((انجمن یسوع)) به مقام خردمند و با درایت اعلیحضرت تقدیم دارد. او به دستیاران خود دستور داد که به سوابق مراجعه کنند و تاریخچه، موفقیتها، و خطاهای مورد اتهام ((انجمن یسوع)) را خلاصه کنند. او حاضر نشد آن طور که شوازول خواسته بود وضع را ظرف دو ماه روشن کند. حل مسئله سه سال طول کشید، ولی سرانجام پاپ تسلیم شد.

در ۲۱ ژوئیه ۱۷۷۳ او فتوای تاریخی خود را تحت عنوان دومینوس اک ردمپتورنوستر (سرور و خریدار ما) صادر کرد. در آغاز این فرمان، صورت مطول جماعات مذهبی گوناگونی که به مرور ایام به وسیله دستگاه پاپ منحل شده بودند، شکایات متعددی که از یسوعیان به عمل آمده بودند، و تلاش پاپهای مختلف برای اصلاح مفاسد مورد ادعا ارائه شده بود، و سپس چنین ادامه مییافت: ((ما با نهایت اندوه مشاهده کردهایم که این اقدامات اصلاحی، و اقدامات دیگری که بعدا به عمل آمدند، نه تاثیر لازم را داشتند و نه نیروی آن را که به این ناراحتیها، اتهامات، و شکایات پایان دهند. این فتوا چنین نتیجه گیری میکرد: با توجه به اینکه ((انجمن یسوع)) دیگر نمیتواند ثمرات فراوان و نیکیهای بزرگی را به بار آورد که به خاطر آنها تشکیل شد و بسیاری از پاپها، اسلاف ما، نسبت به آن نظر موافق دادند و آن را به امتیازات بسیار قابل تحسینی آراستند، و با توجه به اینکه کلیسا تقریبا - و در واقع مطلقا - امکان ندارد مادام که این فرقه وجود دارد از آرامشی واقعی و پا برجا بهرهمند شود. ما، بدین وسیله، پس از تعمق بصیرانه، بر اساس آگاهی مسلم خود، و به اتکای قدرت فراوان رسالت خویش ((انجمن یسوع)) را منسوخ و ملغا میکنیم. ما کلیه مقامهای روحانی، ماموریتها، ادارات، خانهها، مدارس، آسایشگاهها، پناهگاهها، و تاسیسات دیگر را که به نحوی به این انجمن تعلق دارند، در کلیه ایالات و کشورها یا سرزمینهایی که این تشکیلات در آنها یافت شوند، ملغا و منسوخ اعلام میداریم. در این فتوا به یسوعیانی که هنوز مشاغل روحانی به عهده نگرفته بودند و مایل بودند به زندگی غیرروحانی باز گردند، مستمری پیشنهاد شده، و به کشیشهای یسوعی اجازه داده شده بود به کشیشان آزاد یا جماعات مذهبی دیگری که به تصویب دستگاه پاپ رسیده باشند، ملحق شوند; به یسوعیان سوگند خوردهای که میثاقهای نهایی و مطلق بسته بودند اجازه میداد در خانههای مذهبی پیشین خود باقی بمانند، مشروط بر اینکه مانند کشیشهای آزاد لباس بپوشند و تسلیم قدرت و اختیارات اسقف محل باشند.

قسمت اعظم یسوعیان، بجز هیئتهای معدودی در چین، حکم مرگ ((انجمن)) را، که به وسیله پاپ صادر شده بود، با اطاعت و نظم مشهود پذیرفتند. ولی جزوات بینام در دفاع از یسوعیان چاپ و منتشر شدند. ریتچی و چند دستیار به این اتهام (که هرگز ثابت نشد) که آنها با مخالفان فتوا در مکاتبهاند، دستگیر شدند. ریتچی در ۲۴ نوامبر ۱۷۷۵ در سن هفتاد و دو سالگی در زندان درگذشت.

کلمنس چهاردهم کمی بیش از یک سال بعد از صدور فتوای خود زنده ماند. این شایعه بسرعت در جریان بود که در ماههای آخر عمر فکرش از کار افتاده بوده است. بیماریهای جسمانی، از جمله اسقربوط و بواسیر، هر روز و هر شب را برایش مصیبتبار میکردند. در آوریل ۱۷۷۴ وی به سرماخوردگی دچار شد و هرگز از آن بهبود نیافت; در اواخر اوت کاردینالها بحث درباره جانشینی او را آغاز کرده بودند; و در ۲۲ سپتامبر کلمنس درگذشت.

پس از تاخیرها و زد و بندهای بسیار هیئت کاردینالها در ۱۵ فوریه ۱۷۷۵، جووانی براسکی به عنوان پاپ انتخاب شد و نام پیوس ششم برخود نهاد. او بیشتر اهل معارف و فرهنگ بود تا کشورداری. آثار هنری جمع میکرد، با مهربانی خود همه را فریفته میساخت، وضع اداری دستگاه پاپی را بهبود بخشید، و قسمتی از اراضی ماندابهای پونتین را احیا کرد. با فردریک کبیر، راه سازش مسالمتآمیزی با یسوعیان را ترتیب داد. در سال ۱۷۹۳ به نیروهای ائتلافی علیه فرانسه انقلابی پیوست. در سال ۱۷۹۶ ناپلئون به ایالات پاپی حمله ور شد; در ۱۷۹۸ ارتش فرانسه به رم وارد شد،

اعلام جمهوری کرد، و از پاپ خواست از کلیه قدرتهای اینجهانی خود دست بکشد. پاپ امتناع کرد، دستگیر شد، و تا زمان مرگش (۲۹ اوت ۱۷۹۹)، در اماکن و تحت شرایط مختلف، زندانی باقی ماند. جانشین وی، پیوس هفتم، تجدید حیات ((انجمن یسوع)) (۱۸۱۴) را جزئی از پیروزی نیروهای ائتلافی علیه ناپلئون قرار داد.

III – قانون و بکاریا

اخلاقیات و نحوه رفتار مردم ایتالیا به صورت ترکیبی از خشونت، کاهلی، انتقامجویی و عشق باقی ماند. موتسارت در سن چهاردهسالگی از بولونیا نوشت (۱۷۷۰): ((ایتالیا کشوری خواب آلود است.)) او به فلسفه خواب نیمروز پی نبرده بود. پدرش در سال ۱۷۷۵ بر این عقیده بود که ((ایتالیاییها در همه جهان آدمهای ناسالم و حقه بازی هستند.)) هم موتسارت و هم گوته درباره بزهکاری مردم ایتالیا اظهارنظر کردند; موتسارت نوشت: ((در ناپل گداها از خود دارای فرمانده یا رئیس هستند که ماهانه ۲۵ دوکات نقره از پادشاه دریافت میدارد تا فقط گداها را تحت نظم نگاه دارد. گوته نوشت: ((آنچه بیش از همه توجه بیگانگان را جلب میکند وقوع عادی قتل است.

قربانی امروز یک هنرمند عالی به نام شوندمان بود. قاتل که شوندمان با او زدوخورد میکرد، بیست ضربه چاقو به او زد; و وقتی نگهبانان رسیدند، جنایتکار به خودش هم چاقو زد. این کار عموما در اینجا مرسوم نیست; معمولا قاتل راه نزدیکترین کلیسا را در پیش میگیرد، و به محض اینکه به آنجا رسید، کاملا در امان است.)) همه کلیساها به جنایتکاران تحصن میدادند; یعنی تا زمانی که این جنایتکاران در کلیسا میماندند، از دستگیری مصون بودند.

قانونگذاران تلاش میکردند به جای اینکه کارآیی ماموران پلیس را افزایش دهند، از راه شدت مجازات مانع جنایت شوند. به موجب قوانینی که در زمان تصدی پاپ مهربان بندیکتوس چهاردهم وضع شد، مجازات کفرگویی تازیانه خوردن بود، و وقتی این گناه برای سومین بار تکرار میشد، مجازات آن پنج سال کار در کشتیهای بردگان بود. ورود غیرمجاز به صومعهها به هنگام شب، از معاصی کبیره بود. ایجاد مزاحمت یا در آغوش گرفتن بانوی محترم در انظار، باعث محکومیت مادام العمر به کار در کشتی بردگان میشد. بدنام کردن دیگران، حتی اگر جز حقیقت چیزی گفته نمیشد، مجرم را مستوجب مجازات مرگ و ضبط اموالش میکرد. (با این وصف، هجو گویی به حد وفور وجود داشت.) حمل طپانچه به طور پنهانی، دارای مجازات مشابهی بود. در بسیاری از مناطق با فرار به کشور همسایه یا شفقت یک قاضی یا تحصن در کلیسا، از اطاعت این قوانین شانه خالی میشد. ولی در مواردی چند این قوانین بشدت اجرا میشدند. یک نفر به جرم اینکه وانمود میکرد کشیش است به دار آویخته شد، یکی دیگر به جرم دزدیدن یک لباس کشیشی که آن را به مبلغ یک و یک چهارم فرانک فروخت به همان سرنوشت دچار شد; شخص دیگری که نامهای به پاپ کلمنس یازدهم نوشته و او را متهم کرده بود که با ماریا کلمنتینا سوبیسکا روابطی دارد، سر از تنش جدا شد. حتی تا سال ۱۷۶۲ استخوانهای زندانیان روی چرخ شکنجه خرد میشد، یا محکومین به دم یک اسب برانگیخته، بسته شده و روی زمین کشیده میشدند، به عنوان جنبه امید بخشتر این تصویر، باید افزود که پارهای جمعیتهای اخوت بودند که پول جمع میکردند تا جرایم زندانیان را بپردازند و وسایل استخلاص آنان را فراهم سازند. اصلاح قوانین، چه از نظر شیوه کار و چه از لحاظ مجازاتها، جزئی طبیعی از آن روحیه انساندوستانهای شد که زاییده عوامل دوگانه بود: نهضت روشنگری که جنبه بشر دوستی داشت و اخلاق مسیحیت که از قید الاهیات بیرحمانه آزاد شده بود. این موضوع را باید به حساب محاسن ایتالیا گذاشت که موثرترین تقاضا برای اصلاح قوانین در این قرن، از طرف یک نجیبزاده میلانی صورت گرفت. چزاره بونزانا ملقب به مارکزه دی بکاریا از دست پروردگان یسوعیان و ((فیلسوفان)) فرانسه بود. با آنکه وی به قدر کافی ثروت داشت که زندگی را به بیکارگی بگذارند، تمام کوشش خود را با علاقهای بیآرام وقف نوشتن آثار فلسفی و اصلاحات عملی کرد. او از حمله به مذهب مردم خودداری کرد، ولی مستقیما به سراغ موضوع موجود جنایت و مجازات رفت. وی از کثافت بیماری زای زندانهای میلان و شنیدن

سرگذشت زندانیان از زبان خودشان که چرا و چگونه به جنایت دست زده و چگونه محاکمه شده بودند، سخت یکه خورد. از بینظمیهای آشکار در دادرسی، شکنجه غیرانسانی مظنونین و شهود، و شدت عمل یا ترحم خودسرانه در قضاوت، و بیرحمیهای وحشیانه در اعمال مجازات، متالم شد. در حدود سال ۱۷۶۱ او با پیترو وری به انجمنی که آن را ((دیی پونیی)) (مشتها) مینامیدند و اعضای آن هم در زمینه‌های عملی و هم فعالیتهای فکری میثاق بسته بودند، پیوست. در سال ۱۷۶۴ آنها شروع به انتشار نشریهای به نام ایل کافه کردند که تقلیدی بود از نشریه سپکتتر متعلق به ادیسن. در همان سال بکاریا اثر تاریخی خود را به نام رساله درباره جرایم و مجازاتها منتشر کرد.
او با شکسته نفسی در آغاز این رساله اعلام داشت که از سرمشق و راهنمایی روح القوانین اثر رئیس فناناپذیر پارلمان بوردو پیروی میکند. میگفت قوانین باید بر عقل استوار باشند; هدف اساسی آنها انتقام گرفتن از جنایت نیست، بلکه حفظ نظم اجتماع است. هدف قوانین باید ((حد اعلای سعادت برای حداکثر افراد مردم باشد.)) در این نوشته، بیست و پنج سال قبل از بنتم، اصل مشهور اخلاقی مکتب سودخواهی ارائه شده بود. بکاریا با صراحت معمول خویش، به نفوذ هلوسیوس که همان فرمول را در اثر خود به نام درباره ذهن (۱۷۵۸) ارائه کرده بود، اعتراف کرد. (این موضوع قبلا در اثر فرانسیس هاچسن به نام مفاهیم زیبایی و فضیلت در سال ۱۷۲۵ آمده بود.) بکاریا میگفت برای خیر اجتماع عاقلانهتر آن است که تعلیم و تربیت گسترش و عمق بیشتری یابد، به این امید که از میزان جنایات کاسته شود، نه اینکه به مجازات توسل جسته شود; زیرا ممکن است یک مجرم اتفاقی بر اثر حشر و نشر به یک جنایتکار حرفهای تبدیل شود. هر متهم باید مشمول محاکمه منصفانه و علنی در برابر قضات ذیصلاحی شود که سوگند بیطرفی یاد کرده باشند. محاکمه باید بلافاصله پس از اتهام صورت گیرد. مجازات باید با زیانی که به اجتماع وارد شده است متناسب باشد، نه با قصد عامل جنایت. سبعیت در مجازات باعث بهوجود آمدن سبعیت در خصوصیات اخلاقی، حتی در میان مردم غیر جنایتکار میشود. هیچ گاه نباید از شکنجه استفاده کرد; یک شخص گناهکار که به درد خو گرفته است، ممکن است آن را خوب تحمل کند و بیگناه تصور شود; در حالی که شخصی که اعصاب حساستری دارد، ممکن است بر اثر آن ناچار شود به هر چیز اعتراف کند و گناهکار تلقی شود. تحصن در کلیساها برای جنایتکاران نباید مجاز باشد. مجازات اعدام باید منسوخ شود.
این کتاب کوچک ظرف هجده ماه شش بار به چاپ رسید، و به بیست و دو زبان اروپایی ترجمه شد. بکاریا از متن فرانسه، که به وسیله مورله ترجمه شده بود، تحسین کرد و آن را برتر از اصل دانست. ولتر مقدمه بینامی بر این ترجمه نوشت، و مکررا نفوذ بکاریا را در تلاشهای خودش برای اصلاح قوانین اذعان کرد. بیشتر کشورهای ایتالیا به فاصله کمی قوانین جزایی خود را اصلاح کردند، و تقریبا در سراسر اروپا تا سال ۱۷۸۹ شکنجه متروک شد. کاترین امپراطریس روسیه در منسوخ داشتن شکنجه در قلمرو خود، تحت تاثیر بکاریا و ولتر قرار گرفت; فردریک کبیر قبلا (۱۷۴۰) شکنجه را، جز در مورد خیانت به وطن، در پروس ملغا داشته بود.
در سال ۱۷۶۸ بکاریا برای اشغال کرسی حقوق و اقتصاد که اختصاصا برای وی در مدرسه پلاتینه در میلان دایر شده بود، انتخاب شد. در ۱۷۹۰ او به عضویت هیئتی برای اصلاح تفسیر قانون در لومباردی برگزیده شد. سخنرانیهای وی، طنین قبلی چند عقیده اساسی ادم سمیث و مالتوس درباره تقسیم کار، رابطه میان کار و سرمایه، و میان جمعیت و موجودی خواربار بود. انسانگرایی رنسانس به صورت نهضت روشنگری در ایتالیا در وجود بکاریا تجدید حیات یافت.

۱۷– ماجراجویان

۱- کالیوسترو

جوزپه بالسامو فرزند یک دکاندار بود و در ۱۷۴۳ در پالرمو بهدنیا آمد. او زود به حد بلوغ رسید، و طولی نکشید که در دزدی ید طولایی یافت. در سیزدهسالگی به عنوان یک سالک تازه کار وارد به صومعه بن فراتلی رفت. در آنجا به سمت کمک داروساز صومعه منصوب شد و از روی بطریها، لولهها، و کتابهای داروسازی به قدر کافی شیمی و کیمیاگری آموخت تا برای کار به عنوان پزشک قلابی مجهز شود. او که ملزم بود به هنگام صرف غذای راهبان شرح زندگی قدیسان را برای آنها بخواند، به جای نام قدیسان نام برجستهترین فواحش پالرمو را میخواند. برای این کار تازیانه خورد، بساط خود را جمع کرد، و به دنیای جنایتکاران ملحق شد، و به مطالعه هنر امرار معاش بدون کار کردن پرداخت. کارهایی که میکرد شامل دلالی محبت، جعل، سندسازی، طالع بینی، جادوگری، و راهزنی بود؛ و معمولا با چنان مهارتی آثار جرم خود را پنهان میداشت که ماموران پلیس تنها به جرم امانت میتوانستند او را محکوم کنند.

او که خود را به طرز ناراحت کنندهای مورد سوظن مییافت، به مسینا رفت و از آنجا به ردجو دی کالابریا رسید، فرصتهای موجود در ناپل و رم را مورد آزمایش قرار داد. مدتی از راه دستکاری در تصاویر چاپی و فروش آنها به عنوان آثار خودش امرار معاش میکرد. با لورنتسا فلیچیانی ازدواج کرد، و از طریق کسب با جسم او وضع خوبی یافت. او که نام مارکزه د پلگرینی بر خویش نهاده بود، بانوی سودآور خود را به ونیز، مارسی، پاریس، و لندن برده او ترتیبی داد که زنش را در بازوان یک کویکر ثروتمند پیدا کنند؛ باجی که از این راه گرفت، ماهها خرج آنها را تامین کرد. او نام خود را به کنت دی کالیوسترو تغییر داد. ریش و سبیل گذاشت و لباس یک سرهنگ پروسی بر تن کرد، و به همسرش هم نام کنتس سرافینا داد. به پالرمو بازگشت، به عنوان یک جاعل دستگیر شد، ولی به اصرار تهدیدآمیز دوستانش که مجریان قانون را دچار وحشت کرده بودند، آزاد شد.

چون جذبه سرافینا بر اثر دست به دست گشتن از بین رفته بود، او معلومات شیمیایی خود را مورد بهره برداری قرارداد، داروهایی سرهم میکرد و میفروخت که تضمین میکرد چین و چروکها را از میان ببرد و عشق را آتشین کند. وقتی به انگلستان بازگشت، به سرقت یک گردنبند الماس متهم شد و مدتی را در زندان گذراند. به فراماسونها پیوست، به پاریس رفت، و به مقام قبطی اعظم فراماسونهای مصر رسید. او به یک صد آدم ساده لوح اطمینان داد که راز قدیمی تجدید جوانی را یافته است و راه وصول به آن یک دوره چهل روزه تصفیه مزاج، تعریق، غذای گیاهی، رگ زنی، و معرفت الاهی است. همین که مشتش در یک شهر باز میشد، به شهر دیگری میرفت و به کمک ارتباط با فراماسونها و انگشتری که از آنها در دست داشت، به خانوادههای پولدار دست مییافت. در سن پطرزبورگ به عنوان یک پزشک مشغول کار شد، فقرا را رایگان معالجه میکرد، و پاتیومکین رجل سیاسی روسیه او را نزد خود پذیرفت؛ ولی پزشک کاترین بزرگ که یک اسکاتلندی زیرک بود، پارهای از اکسیرهای این پزشک را تجزیه کرد و آنها را بیارزش یافت؛ به کالیوسترو یک روز وقت داده شد که بساطش را جمع و شهر را ترک کند. در ورشو مشت او توسط یک پزشک دیگر در جزوهای تحت عنوان نقاب از چهره کالیوسترو برداشته شده (۱۷۸۰) باز شد، ولی قبل از اینکه این جزوه او را به دام اندازد، به سوی وین، فرانکفورت، و ستراسبورگ حرکت کرده بود. در آنجا وی کاردینال پرنس لویی - رنه - ادوار دورو آن را مجذوب خود کرد؛ و این کاردینال یک پیکره نیم تنه از ((قبطی اعظم)) در کاخ خود گذارد که روی آن نوشته شده بود ((کالیوستروی الاهی)). کاردینال وی را به پاریس برد، و این شیاد بزرگ ناآگاهانه درگیر قضیه گردنبند الماس شد. وقتی که نیرنگ آشکار شد، کالیوسترو به زندان باستیل افتاد. طولی نکشید که او به عنوان اینکه بیگناه است، آزاد شد ولی به او دستور داده شد از فرانسه خارج شود (۱۷۸۶). در لندن وی مشتریهای

تازه‌ای یافت. در خلال این احوال، گوته از مادر کالیوسترو در سیسیل دیدن کرد و به او اطمینان داد که فرزند نام آورش تبرئه شده و در امان است.
این کنت و کنتس از لندن، که در آن بر تعداد افرادی که نسبت به وی مشکوک شده بودند شدیدا افزوده شده بود، به بال، تورن، روورتو، و ترانت رفتند و در تمام این شهرها مورد سوظن قرار گرفتند و اخراج شدند.
سرافینا التماس میکرد به رم برده شود تا بر سر قبر مادرش دعا کند. کنت موافقت کرد. در رم آنها کوشش کردند یک لژ برای فراماسونری مصری وی، دایر کنند; دستگاه تفتیش افکار آنها را دستگیر کرد (۲۹ دسامبر ۱۷۸۹); آنها به حقه بازیهای خود اعتراف کردند; کالیوسترو به زندان ابد محکوم شد، و عمر خود را در قلعه سان لئو نزدیک پزارو در سال ۱۷۹۵ در پنجاه و دو سالگی به پایان رسانید. او نیز جزیی از تصویر قرن روشنفکری بود.
۲ - کازانووا
جووانی یاکوپو کازانووا با کنار هم قراردادن چند حرف از الفبا (به طور نامنظم و بدون اینکه این حروف را انتخاب کرده باشد) یک عنوان افتخارآمیز دهان پر کن یعنی دو سنگال را به اسم خود افزود تا به کمک آن راهبه‌ها را تحت تاثیر خود قرار دهد، و در برابر دولتهای اروپا قدعلم کند.
او که پدر و مادرش هر دو بازیگر نمایش بودند، در سال ۱۷۲۵ در ونیز به دنیا آمد و در همان اوان کودکی آثار تیزهوشی از خود نشان داد. به کار آموزی در رشته حقوق مشغول شد، و مدعی بود در سن شانزده سالگی درجه دکترا از دانشگاه پادوا دریافت داشته است. در هر گام از خاطرات جالبش باید هشیار بود که نیروی تخیل وی انسان را گمراه نکند، ولی او داستان خود را با چنان صراحت متواضعانه‌ای بیان میدارد که امکان دارد انسان با وجود آگاهی از اینکه او دروغ میگوید، حرفش را باور کند.
وقتی در پادوا بود، نخستین شکار خود را به دام انداخت. او بتینا نام داشت و ((دختری سیزده ساله و زیبا)) و خواهر معلم وی، یعنی کشیشی نیکوکار به نام گوتتسی بود. هنگامی که این دختر به آبله مبتلا شد، کازانووا از او پرستاری کرد و خودش هم آبله گرفت. به طوری که خود کازانووا میگوید، اعمال نیکوکارانه او با ماجراهای عشقیش برابری میکرد. به هنگام کهولت که وی برای آخرین بار به پادوا رفت، ((بتینا را سالخورده، بیمار، و فقیر یافتم و او در میان بازوان من جان سپرد.)) آن طور که او بیان میدارد، تقریبا همه معشوقه‌هایش او را تا زمان مرگش دوست داشتند.
با آنکه او دانشنامه ای در رشته حقوق داشت، دچار فقری خفت آور بود. پدرش مرده بود، مادرش در شهرهایی بسیار دور دست مانند سن پطرزبورگ مشغول بازیگری بود، و معمولا پسرش را از خاطر میبرد. او با نواختن ویولن در میخانه‌ها و خیابانها، نانی به دست میآورد. ولی او همان گونه که خوش قیافه و شجاع بود، از نظر جسمانی نیز نیرومند بود. هنگامی که در سال ۱۷۴۶ یک سناتور ونیزی به نام تسوان براگادینو در موقع پایین آمدن از پلکان دچار سکته شد، یاکوپو او را در بازوان خود گرفت و وی را از سقوط با سر نجات داد. از آن پس این سناتور از او در بیش از ده مورد دردسر حمایت کرد و به او پول داد که از فرانسه، آلمان، و اتریش دیدن کند. در لیون به فراماسونها پیوست; در پاریس ((نخست از دون پایه‌ترین اعضا و سپس استاد تشکیلات شدم)).
ما با کمال تعجب مشاهده میکنیم که او میگوید، ((در زمان من در فرانسه هیچ کس راه مبالغه و گزافه‌گویی را نمیدانست.)) در سال ۱۷۵۳ به ونیز بازگشت، و طولی نکشید که با عرضه متاع خود یعنی آگاهی از علوم محتجبه توجه دولت را به خود جلب کرد. یک سال بعد یک مفتش رسمی درباره او به سنا چنین گزارش داد:
او خود را به لطایف الحیل مورد عنایت تسوان براگادینوی شریف قرار داده و او را به طرزی رنج آور سر کیسه کرده است. ... بندتو پیزانو به من اظهار میدارد که کازانووا به این عنوان که یک فیلسوف عالم اسرار است، و از طریق

استدلالات قلابی، که با زیرکی آنها را با افکار افراد مورد نظر خود وفق میدهد، درصدد امرار معاش میباشد. او براگادینو را متقاعد کرده است که میتواند فرشته نور را به خدمت خود احضار کند.
در این گزارش همچنین آمده است که کازانووا مطالبی برای دوستانش فرستاده است که او را آزاد فکری بیدین نشان میدهد. کازانووا میگوید: ((خانمی به نام ممنو این فکر برایش پیش آمد که من به فرزندش تعلیم الحاد میدادم.)) او سپس ادامه میدهد:
چیزهایی که من به آنها متهم شده بودم، به دستگاه تفتیش افکار ارتباط داشت و دستگاه تفتیش افکار حیوان درنده خوبی است که در افتادن با آن خطرناک است. جریاناتی وجود داشتند که زندانی کردن مرا در زندانهای کلیسایی دستگاه تفتیش افکار برایشان مشکل میکرد، و به این علت سرانجام تصمیم گرفته شد که دستگاه تفتیش افکار دولتی باید به کار من رسیدگی کند.
براگادینو به او اندرز داد از ونیز خارج شود؛ کازانووا امتناع کرد. صبح روز بعد دستگیر شد، اوراقش ضبط شدند، و بدون محاکمه در زندان دولتی ونیز به نام ای پیومبی (سرب) که اسمش از ورقه‌های سربی بام زندان مشتق بود، زندانی شد. او میگوید:
هنگامی که شب فرامیرسید، برایم امکان نداشت چشمان خود را ببندم، به سه علت: نخست، موشها؛ دوم، صدای وحشتناک ساعت کلیسای سان مارکو که صدایش چنان بود که گویی در اطاق من بود؛ و سوم، هزاران کک که به بدن من حمله میبردند، گازم میگرفتند، نیشم میزدند، و خونم را چنان مسموم میکردند که من دچار انقباض عضلانی شبیه به تشنج میشدم.
او به پنج سال زندان محکوم شد، ولی پس از پانزده ماه حبس با ترکیبی از شیوه‌ها، مخاطرات، و وحشتهایی که شرح آنها در بیش از ده سرزمین متاع مورد عرضه او شد، از زندان فرار کرد.
برای بار دوم به پاریس رفت، با یک کنت جوان به نام نیکولا دولاتور د/اوورنی دوئل کرد، او را مجروح کرد، زخمش را با یک مرهم ((جادویی)) شفا بخشید، دوستی او را جلب کرد، و به وسیله او به یک عمه ثروتمند به نام مادام د/اورفه معرفی شد. این مادام با اخلاص کامل به قدرتهای غیبی او معتقد شد و امیدوار بود به کمک این قدرتها بتواند جنسیت خود را عوض کند، کازانووا زودباوری این زن را مورد استفاده قرار داد، و در آن وسیلهای پنهانی برای ثروتمند شدن یافت. ((اینک که من پیر شدهام. نمیتوانم بدون احساس شرمساری به این فصل از زندگی خود نظری بیفکنم.)) ولی این ماجرا در طول دوازده فصل از کتابش ادامه یافت. او با تقلب در ورق بازی، با ترتیب دادن بخت آزمایی برای دولت فرانسه، و با دریافت یک وام از ایالات متحده هلند برای دولت فرانسه بر درآمد خود افزود. ضمن سفر از پاریس به بروکسل ((در تمام طول راه کتاب درباره ذهن هلوسیوس را میخواندم.)) (او میخواست به محافظه کاران سرمشقی مجاب کننده از شخصی آزاداندیش ارائه کند که به هرزگی گراییده است، ولی شاید این جریان برعکس بود، در هر ایستگاه رفیقهای پیدا میکرد؛ در بسیاری از ایستگاه‌ها، رفیقه‌های پیشین خود را مییافت، گاه به گاه او به یکی از فرزندان خود که بدون خواست وی بهوجود آمده بودند، برمیخورد.
او در مونمورانسی از روسو، و در فرنه (۱۷۶۰) از ولتر دیدن کرد. ما قبلا شرح قسمتی از این ملاقات دو نفره را ذکر کردهایم. اگر بتوان حرف کازانووا را باور کرد، او از فرصت دیدار از ولتر استفاده کرد و به خاطر اینکه ولتر مهمل بودن افسانه‌های مورد توجه عامه را آشکار میکند، وی را سرزنش کرد. جریان بحث خود با ولتر را چنین بازگو میکند:

کازانووا: فرض کنیم شما موفق شوید خرافات را از میان ببرید، به جای آنها چه چیزی قرار خواهید داد ولتر: بارک الله! وقتی که من بشریت را از عفریت درندهای که آنها را میخورد نجات دادم، شما میپرسید چه چیزی به جای آن قرار میدهم کازانووا: خرافات بشریت را نمیخورد; بلکه بالعکس برای موجودیت آن لازم است.
ولتر: برای موجودیت آن لازم است این، یک کفر وحشتناک است. من ابنای بشر را دوست دارم و میخواهم آنان را مانند خودم آزاد و سعادتمند ببینم. خرافات و آزادی نمیتوانند دست در دست یکدیگر پیش روند. آیا شما فکر میکنید که بردگی باعث سعادت میشود کازانووا: پس آنچه میخواهید برتری مردم است ولتر: خدا نکند! تودههای مردم باید پادشاهی داشته باشند که بر آنها حکومت کند.
کازانووا: در آن صورت خرافات لازم است، چون مردم هیچ وقت به یک نفر که صرفا انسانی مانند خودشان باشد، این حق را نخواهند داد که بر آنها فرمانروایی کنند.
ولتر: من پادشاهی میخواهم که بر مردمی آزاده حکومت کند و با شرایط متقابل با آنها پیوند داشته باشد، به طوری که این شرایط مانع هرگونه تمایل او به سوی استبداد شود.
کازانووا: ادیسن میگوید چنین پادشاهی غیرممکن است. من با هابز همعقیدهام. انسان از میان دو بدی، باید آن را که کمتر بد است انتخاب کند. ملتی که از قید خرافات آزاد شود، ملتی مرکب از فلاسفه خواهد بود. و فلاسفه راه اطاعت کردن را نمیدانند. برای مردمی که منکوب نشوند، توسری نخورند، و افسار به گردنشان نباشد، خوشبختی وجود ندارد. ولتر: وحشتناک است! و خود شما هم از مردم هستید.
کازانووا: آنچه بیش از همه مورد توجه شماست عشق به بشریت است. این عشق شما را کور میکند. بشریت را دوست داشته باشید. ولی آن را آن طور که هست دوست داشته باشید. بشریت استعداد پذیرش مکارمی را که شما میخواهید بلادریغ بر آن عرضه دارید، ندارد. این مکارم تنها بشریت را بدبختتر و فاسدتر میکند.
ولتر: متاسفم که شما چنین عقیده بدی درباره همنوعان خود دارید. کازانووا هر کجا که میرفت. به خانههای اشرافی راه مییافت، زیرا بسیاری از نجیب زادگان اروپا از فراماسونها، یا روزنکرویتسیان (برادران صلیب گلگون) یا معتقدین به افسانههای علوم محتجبه بودند. او نه تنها مدعی دانش خاص در این زمینه بود، بلکه علاوه بر آن اندامی خوب، قیافهای متمایز (هر چند نه زیبا)، تسلط به چند زبان، اعتماد به نفس اغواکننده، گنجینهای از داستانها و خوشمزگیها و قدرت مرموزی برای بردن بازی با ورق یا بازیهای قمارخانه داشت. هر جا که بود طولی نمیکشید که او را روانه زندان یا مرز میکردند. گاه به گاه ناچار میشد دوئل کند، ولی مانند شرحهای تاریخی که ملتها برای خود مینویسند، هیچ گاه در این جنگها مغلوب نمیشد.
سرانجام آرزوی موطنش او را وادار به تسلیم کرد. او آزاد بود به همه جای ایتالیا جز ونیز سفر کند. چندین بار تقاضای اجازه بازگشت کرد، و سرانجام این اجازه داده شد. در سال ۱۷۷۵ او بار دیگر به ونیز رفت. دولت او را به عنوان جاسوس استخدام کرد. گزارشهایش به این علت که بیش از حد حاوی فلسفه بودند و به قدر کافی اطلاعات در آنها وجود نداشت، به دور ریخته میشدند. از کار برکنار شد و با بازگشت به شیوههای روزگار جوانی خود، هجوی درباره گریمالدی که از نجیبزادگان بود نوشت. به او گفته شد یا از ونیز خارج شود یا خود را بار دیگر برای زندان ((سرب)) آماده کند. او به وین (۱۷۸۲)، سپا، و پاریس گریخت.
در پاریس باکنت فون والدشتاین آشنا شد. این شخص از او خوشش آمد و از او دعوت کرد به عنوان کتابدار وی در قصر دوکس در بوهم مشغول کار شود. چون هنر عشقبازی، جادوگری و تردستی کازانووا به نقطه کاهش بازده خود رسیده بود این شغل را با حقوق سالی ۱۰۰۰ فلورن پذیرفت. وقتی که به محل خدمت خود رسید و استقرار یافت متوجه شد به او به چشم یک پیشخدمت نگاه میکنند، و او در سالن پیشخدمتها غذا میخورد.

چهارده سال آخر عمر خود را در دوکس گذرانید، در آنجا داستان زندگی من را نوشت تا به قول خودش در درجه اول بیروحی کشندهای را که در بوهم بیروح او را تا سرحد مرگ زجر میداد، کاهش دهد. او میگوید، ((با روزی ده تا دوازده ساعت نوشتن، مانع شدهام که اندوه سیاه قلب بیچارهام را بخورد و عقلم را زایل کند.)) او مدعی بود که در شرح وقایع از صداقت کامل پیروی کرده است، و در بسیاری از موارد این شرح با ذکر وقایع تاریخی بخوبی چاشنی شده است; ولی بیشتر اوقات برای اثبات صحت مطالب او، مدارکی در دست نیست.

ما تنها نمیتوانیم بگوییم که کتاب او یکی از جذابترین یادگارهای قرن هجدهم است. کازانووا آن قدر زنده ماند که بر مرگ رژیم سابق فرانسه ماتم بگیرد.

ای فرانسه عزیز و زیبایم که در آن روزها، با وجود احکام دادگاه، بیکاری، و با وجود بدبختی مردم، وضعت خوب بود. فرانسه عزیزم، امروز ترا چه شده است مردم حاکم بر تو هستند، مردمی که از همه حکمرانان، حیوان صفتتر و ظالمترند. و به این ترتیب، در آخرین روز عمرش، چهارم ژوئن ۱۷۹۸، او زندگی خود را با تقدسی به موقع به پایان رسانید. گفت: ((من مانند یک فیلسوف زندگی کردهام، و مانند یک مسیحی میمیرم.)) او هوای نفس را با فلسفه، و نظرات پاسکال را با مسیحیت اشتباه کرده بود.

۷ – وینکلمان

اینک برای مقایسه، خوب است به یک آرمانگرا نظری بیفکنیم. با نفوذترین سیما در تاریخ هنر در این دوران، هنرمند نبود بلکه دانشمندی بود که زندگیش وقف تاریخ هنر شد و مرگ عجیبش روح ادب اروپا را تکان داد. او در نهم دسامبر ۱۷۱۷ در شتندال در براندنبورگ چشم به جهان گشود. پدر پینه دوزش امید داشت او پینه دوز شود، ولی یوهان مایل بود به تحصیل لاتینی بپردازد. وی با خواندن آواز، هزینه سالهای اولیه تحصیل خود را فراهم میآورد. چون پر شوق و دارای پشتکار بود، بسرعت پیشرفت کرد. به شاگردان کم استعدادتر درس میداد، و با پول آن غذا و کتاب میخرید. هنگامی که معلمش کور شد، یوهان برای او کتاب میخواند، و همه کتابهای کتابخانه استاد خویش را با ولع خواند. لاتینی و یونانی را به طور کامل یاد گرفت، ولی به زبانهای خارجی دوران جدید علاقهای نداشت. هنگامی که شنید کتابخانه مرحوم یوهان آلبرت فابریتسیوس یک دانشمند مشهور دانش های قدیمی، در یک حراج به فروش میرسد، نزدیک سیصد کیلومتر از برلین - تا هامبورگ پیاده رفت، کتابهای قدیمی یونانی و لاتینی آن کتابخانه را خرید و آنها را روی دوش خود به برلین آورد. در سال ۱۷۳۸ به عنوان یک دانشجوی علوم الاهی وارد دانشگاه هاله شد; به الاهیات علاقهای نداشت، ولی از این فرصت استفاده کرد تا زبان عبری یاد بگیرد. پس از اینکه فارغ التحصیل شد، با تدریس امرار معاش میکرد. دوبار فرهنگ تاریخی و انتقادی اثر بل را به طور کامل خواند، و این کار بر ایمان مذهبی او تاثیر گذارد. در ظرف یک سال ایلیاد و اودیسه را سه بار به طور کامل به زبان یونانی خواند. در سال ۱۷۴۳ دعوتی را که برای مشارکت در ریاست مدرسهای در زیهاوزن واقع در آلتمارک برایش رسیده بود، با حقوق سالی ۲۵۰ تالر پذیرفت. ((روزها به اطفال که سرهایشان گر گرفته بود الفبا یاد میدادم، و حال آنکه من با شور بسیار در حسرت آن بودم که به دانش والا دست یابم، و نزد خود تمثیلات هومر را تکرار میکردم.)) برای تامین کرایه خانه و هزینه غذای خود عصرها درس میداد، و سپس تا نیمه شب آثار کلاسیک را مطالعه میکرد، تا ساعت چهار بامداد میخوابید، باز آثار کلاسیک را مطالعه میکرد، و سپس خسته برای تدریس سر کلاس میرفت. وقتی از طرف کنت فون بوناو از او دعوت شد تا در کاخ نوته نیتس در نزدیکی درسدن کمک کتابدار شود و علاوه بر محل سکونت سالی ۵۰ تا ۸۰ تالر دریافت دارد، با کمال میل این دعوت را پذیرفت (۱۷۴۸). در آنجا وی با یکی از وسیعترین مجموعههای کتب در آن عصر مواجه و فوق العاده مشعوف شد.

یکی از کسانی که از این کتابخانه استفاده میکردند، کاردینال آرکینتو سفیر پاپ در دربار برگزیننده ساکس بود. او تحت تاثیر شوق و ذوق و دانش وینکلمان، و همچنین لاغری اندام و پریدگی رنگ او قرار گرفت و به او گفت، ((شما باید به ایتالیا بروید.)) یوهان پاسخ داد که چنین سفری منتهای آرزوی اوست، ولی خارج از امکانات وی است. از وینکلمان دعوت شد، از سفیر پاپ در درسدن دیدن کند، و او چند بار بدانجا رفت و از وسعت دانش و حسن نزاکت یسوعیانی که در خانه سفیر میدید مشعوف میشد. کاردینال پاسیونئی که در رم ۳۰۰،۰۰۰ جلد کتاب داشت، سمت کتابداری در آن شهر را در برابر مسکن، غذا و ۷۵ دوکات به او پیشنهاد کرد; ولی لازمه احراز این مقام، کاتولیک بودن بود. وینکلمان حاضر شد تغییر مذهب دهد، چون وی قبلا عقیده خود را به این صورت ابراز داشته بود که ((پس از مرگ چیزی نیست که انسان از آن بترسد و به آن امیدوار باشد.)) فقط از نظر اجتماعی، و نه معتقدات مذهبی، با اشکالاتی برای تغییر مذهب روبهرو بود. او برای یکی از دوستانش که وی را ملامت کرده بود نوشت: ((تنها عشق به دانش است که میتواند مرا وادار کند به پیشنهادی که به من شده است، گوش فرادهم.)) در ۱۱ ژوئیه ۱۷۵۴ در نمازخانه سفیر پاپ در درسدن او به ایمان تازه خود اعتراف کرد و ترتیبات سفرش به رم داده شد. به دلایل مختلف او یک سال دیگر در درسدن باقی ماند و نزد آدام اوزر، که نقاش، مجسمه ساز، و حکاک بود، زندگی و تحصیل میکرد. در مه ۱۷۵۵ نخستین کتاب خود را به نام اندیشههایی درباره تقلید آثار یونانی در نقاشی و مجسمه سازی تنها در پنجاه نسخه منتشر کرد. در این کتاب او علاوه بر توصیف آثار عتیقهای که در درسدن جمع آوری شده بود، اعلام داشت که ادراک یونانیها درباره طبیعت برتر از ادراک دوران جدید بود، و راز برتری یونانیها در زمینه هنر نیز در همین امر نهفته بود. او چنین نتیجهگیری کرد که ((تنها راه رسیدن ما به عظمت، و در حقیقت عظمتی غیرقابل تقلید، از سبکهای باستانی است;)) و عقیده داشت که از میان همه هنرمندان عصر جدید، رافائل بهتر از هر کس این کار را انجام داده است. این کتاب کوچک شاخص آغاز نهضت نئوکلاسیک در هنر جدید بود، و مورد استقبال قرار گرفت; کلوپشتوک و گوتشد نیز آن را از نظر سطح دانش و شیوه نگارش ستودند. پدر روحانی راوخ، کشیش اقرار نیوش فردریک آوگوستوس، از پادشاه یک مستمری سالانه به مبلغ ۲۰۰ تالر برای دو سال آیندهاش تامین، و هشتاد دوکات برای سفرش به رم فراهم کرد. سرانجام در ۲۰ سپتامبر ۱۷۵۵ وینکلمان همراه یسوعی جوان دیگری عازم ایتالیا شد; و در آن وقت سی و هفت سال داشت.

وقتی به رم رسید در گمرک دچار مشکل شد، زیرا از میان اثاثه وی چند جلد کتاب از آثار ولتر را ضبط کردند; این کتابها بعدا به وی باز گردانده شدند. او جایی برای زندگی در خانهای که روی تپه پینچان قرار داشت پیدا کرد; در این خانه پنج نقاش زندگی میکردند، و روح نیکولا پوسن و کلود لورن نقاشان فرانسوی به آن تقدس میبخشید. پس از آشنایی با منگس، به صد طریق از کمک وی بهرهمند شد. کاردینال پاسیونئی به او اجازه داد از کتابخانهاش استفاده کند، ولی وینکلمان که میخواست در دنیای هنر روم به کاوش بپردازد، هنوز از قبول شغل دایمی امتناع داشت. او اجازه یافت چندین بار از بلودره در واتیکان دیدن کند، در آنجا ساعتها وقت خود را در برابر مجسمه آپولون، تورسو، و لائوکوئون گذرانید. به هنگام تعمق درباره این مجسمهها، افکارش شکل مشخصتری به خود گرفت. او از تیوولی، فراسکاتی، و حومههای دیگر که دارای آثار باستانی بودند، دیدن کرد.

اطلاعات وی درباره هنر کلاسیک باعث دوستی کاردینال آلساندرو آلبانی با وی شد. کاردینال آرکینتو در کاخ کانچلریا که دستگاه قضایی پاپ بود، آپارتمانی به وی داد; وینکلمان هم در ازای آن، در کتابخانه کاخ تجدید سازمان کرد. در این هنگام وی در خوشی تقریبا سرمستانهای سیر میکرد. میگفت: ((خداوند این را به من مدیون بود; من در جوانی بیش از حد زجر کشیدم.)) و به یکی از دوستانش در آلمان نامهای نوشت که نظیر آن را دهها مسافر برجسته به رم، برای دوستان خود می نوشتند:

در مقایسه با رم، همه چیز در حکم هیچ است. قبلا من تصور میکردم که همه چیز را مطالعه کردهام; ولی اکنون که به اینجا آمدهام، متوجه شدهام که هیچ چیز نمیدانم. در اینجا من خود را از آن هنگامی که از مدرسه بیرون آمدم و به کتابخانه بوناو رفتم، کوچکتر احساس میکنم. اگر تو مایلی درباره شناخت افراد بشر چیزی بیاموزی، جایش اینجا است. کسانی که استعدادهای بیپایان دارند، مردانی که توانایی بسیار به آنها اعطا شده، و زیباییهای شخصیت والایی که یونانیها به اشکال و تصاویر خود دادهاند، همه در اینجا هستند. ... همان گونه که آزادی موجود در کشورهای دیگر با توجه به آزادی رم در حکم سایهای بیش نیست - این گفته به نظر تو ممکن است خلاف واقع برسد - به همان ترتیب در اینجا هم طرز فکر متفاوتی وجود دارد. به عقیده من در حکم دبیرستان همه جهان است; و خود من هم، (در اینجا) آزمایش شده و تهذیب یافته ام.

در اکتبر ۱۷۵۷ او با در دست داشتن چند معرفی نامه از رم عازم ناپل شد. در آنجا در یک صومعه زندگی میکرد، ولی با مردانی مانند تانوتچی و گالیاتی غذا میخورد. از شهرهایی که رایحه تاریخ کلاسیک از آنها استشمام میشد - پوتسوئولی، بایا، میسنوم، کومای - دیدن کرد، و با احساس اعجاب در برابر معابد با شکوه پائستوم ایستاد. در مه ۱۷۵۸ آکنده از دانش هنر باستانی به رم بازگشت. در آن ماه به فلورانس خوانده شد تا صورت و شرح مجموعه عظیم سنگهای قیمتی، الگوها، حکاکیها، نقشهها، و دستنوشتههایی را که بارون فیلیپ فون شتوش از خود باقی گذارده بود، تهیه کند. این کار نزدیک به یک سال او را مشغول داشت، و تقریبا سلامتش را مختل کرد. در خلال این مدت آرکینتو درگذشت، و فردریک کبیر ساکس را ویران کرد; وینکلمان آپارتمان خود را در کانچلریا و مستمری خود را که از پادشاه بخت برگشته ساکس دریافت میداشت، از دست داد. آلبانی به کمک وی شتافت و چهار اطاق و ۱۰ اسکودو در ماه به او پیشنهاد کرد تا از کتابخانه وی مراقبت کند. خود کاردینال از علاقهمندان با حرارت جمع آوری آثار عتیقه بود; هر روز یکشنبه با وینکلمان به اطراف میرفت تا آثاری عتیقه تهیه کند.

وینکلمان با انتشار رسالههای خاصی که به نحوی فاضلانه تدوین شده بودند، بر شهرت خود افزود. این رسالهها عبارت بودند از: درباره برازندگی در آثار هنری، اظهار نظرهایی درباره معماری باستانی، توصیف تورسو در بلودره، و مطالعه آثار هنری. در سال ۱۷۶۰ او کوشش کرد ترتیبی دهد تا با لیدی اورفرد، خواهرزن هوریس والپول به یونان سفر کند; این نقشه عملی نشد. او نوشت: ((من هیچ چیز را در دنیا مانند این سفر، با چنین علاقه شدیدی آرزو نکردهام. من با کمال میل حاضر بودم یکی از انگشتانم بریده شود، و در واقع حتی حاضر بودم خود را به حالت کاهن کوبله درآورم مشروط بر اینکه در چنان فرصتی بتوانم این سرزمین را ببینم.)) کاهنان کوبله لازم بود خواجه باشند; ولی این امر مانع آن نشد که وینکلمان یک فرمان قدیمی دولت رم را مبنی بر اینکه قسمتهای خصوصی بدن آپولون و لائوکوئون و دیگر مجسمههای بلودره باید با پیش بند فلزی پوشانده شود، مردود شمارد; او میگفت: ((بسختی میتوان گفت در رم مقرراتی از این احمقانهتر وجود داشته است.)) احساس زیبایی در او چنان بر سایر عواطفش غالب بود که تقریبا آگاهی او را نسبت به زن و مرد از میان برده بود. هر گاه او از دید زیباشناسی یک اثر هنری را بر اثری دیگر ترجیح میداد، توجهش بیشتر معطوف به اندام نیرومند مردانه بود تا زیبایی شکننده و زودگذر زنان. مجسمه بیسرودست هرکول، که پوشیده از عضله است، ظاهرا او را بیش از خطوط نرم و مدور ونوس مدیچی تحت تاثیر قرار داده بود. او از مجسمههای موجودات دو جنسی (نر و ماده) یا لااقل از آن یکی که در ویلابورگزه بود - تعریف میکرد و میگفت: ((من هیچ گاه دشمن جنس دیگر نبودهام ولی نحوه زندگی من، مرا از هرگونه مراوده با آن دور داشته است. امکان داشت من ازدواج کنم، و اگر دوباره از موطن خود دیدن کرده بودم، احتمالا چنین کاری میکردم، ولی اینک بندرت درباره آن فکر میکنم.)) در زیهاوزن دوستی او با شاگردش به نام لامپرشت جای علاقه به زن را گرفته بود; در رم او با اهل کلیسا زندگی میکرد و بندرت با زنان جوان آشنا میشد. گفته میشود که ((مدتهای مدید در

روزهای شنبه زن رمی جوانی که اندامی ظریف و بلند و پوستی روشن داشت با او شام میخورد، و او با وی درباره عشق صحبت میکرد.)) هم چنین گفته میشود که ((او باعث شد از یک کاستراتوی زیبارو تکچهرهای کشیده شود.)) او اثر خود را به نام رساله درباره توانایی احساس زیبایی به نجیب زاده جوان بارون فریدریش راینهولدفون برگ تقدیم کرد. گفته میشود که ((خوانندگان در این رساله و در نامههایی که به برگ نوشته شده بودند، زبان عشق یافتند نه زبان دوستی؛ و به واقع چنین است.)) در ۱۷۶۲ و ۱۷۶۴ او بار دیگر از ناپل دیدن کرد. اثرش تحت عنوان نامهای درباره آثار عتیقه هرکولانئوم (۱۷۶۲) و اثر دیگرش به نام شرح تازهترین کشفیات هرکولانئوم (۱۷۶۴) نخستین اطلاعات منظم و علمی را درباره گنجینههایی که در آنجا و در پمپئی کشف شده بود، در اختیار دانشمندان اروپا قرار میداد. در این وقت او بالاترین مرجع درباره هنر باستان روم و یونان شناخته شده بود. در سال ۱۷۶۳ در واتیکان شغلی به عنوان عتیقه شناس به دست آورد. سرانجام در ۱۷۶۴ او مجلدات بزرگی که در مدت هفت سال گذشته مشغول نوشتن و مصور کردن آن بود، تحت عنوان تاریخ هنر باستان منتشر کرد.
این کتاب با وجود تدارک طولانی و پرزحمتش، دارای اشتباهات زیادی بود که دو تای آنها معلول شیطنتهای بیرحمانهای بودند. دوستش منگس دو نقاشی را که زاییده تخیل خودش بودند، به عنوان نسخ صحیح نقاشیهای عتیق به او معرفی کرده بود. وینکلمان این دو نقاشی را در فهرست گذاشت، از کلیشههای آنها استفاده کرد، و همه کتاب را به منگس تقدیم داشت. ترجمههایی که کمی بعد به فرانسه و ایتالیایی درآمدند، حاوی تقریبا همه اشتباهات بودند و این امر باعث خفت وینکلمان شد. او به بعضی از دوستانش نوشت: ((ما امروز از دیروز عاقلتریم. ای کاش خداوند توفیق دهد که من بتوانم تاریخ هنر خود را، که به سبکی کاملا تازه نوشته شده و به نحو قابل ملاحظهای مشروحتر است، به شما نشان دهم. هنگامی که من شروع به نوشتن کردم، هنوز طرز نویسندگی را فرانگرفته بودم. افکارم هنوز به قدر کافی باهم مرتبط نشده بودند. در بسیاری از موارد، فقدان رابطه میان آنچه گذشته و آنچه به دنبالش خواهد آمد، به چشم میخورد و بزرگترین هنر هم همین ایجاد رابطه است.)) با این وصف، این کتاب کار بسیار مشکلی را انجام داده بود و آن خوب نوشتن درباره هنر بود. علاقه شدید او به موضوع مورد بحثش به وی سبک خاصی بخشید.
او به معنای واقعی توجه خود را معطوف به تاریخ هنر کرد نه تاریخ هنرمندان که کار بسیار سهلتری بود. وینکلمان پس از یک بررسی سریع درباره هنر مصریها، فنیقیها، یهودیان، ایرانیان، و اتروسکها، همه ذوق خود را طی چهارصد و پنجاه صفحه به هنر قدیم یونان تخصیص داد. در بعضی از فصول آخر کتاب، او به بحث درباره هنر یونان تحت تسلط رومیها پرداخت. همیشه تکیه کلام او روی یونانیها بود، زیرا معتقد بود که یونانیها بالاترین اشکال زیبایی را یافتهاند: در ظرافت خطوط و نه درخشندگی رنگها، در تجسم نمونهها (تیپها) و نه افراد، در عادی بودن و والایی پیکرها، در خودداری از ابراز احساسات، در صفای خطوط چهره حتی در حالت حرکت، و بالاتر از همه در تناسب و رابطه هماهنگ اجزای متفاوت که به نحوی منطقی برای بهوجود آوردن کل باهم ترکیب شدهاند. در نظر وینکلمان، هنر یونان ((عصر خرد)) از نظر فرم بود.
او برتری هنر یونان را با توجه زیادی که یونانیها به عالی بودن شکل در هر دو جنس (مرد و زن) معطوف میداشتند، مرتبط میدانست. ((زیبایی امتیازی بود که باعث شهرت میشد، زیرا ما میبینیم که در تواریخ یونانی از کسانی نام برده میشد که به خاطر زیبایی متمایز بودند،)) همان طور که اینک در تاریخها از سیاستمداران، شاعران، و فلاسفه بزرگ نام برده میشود. در میان یونانیها، هم مسابقات ورزشی ترتیب داده میشد و هم مسابقات زیبایی. وینکلمان عقیده داشت که آزادی سیاسی و رهبری یونان در دنیای مدیترانه قبل از جنگ پلوپونزی باعث شد که ترکیبی از عظمت و زیبایی ایجاد شود، و سبک با شکوهی را که در آثار فیدیاس، پولوکلیتوس، و مورون دیده میشود به وجود

آورد. در مرحله بعدی به جای سبک با شکوه، سبک زیبا یا سبک برازندگی به وجود آمد. فیدیاس جای خود را به پراکسیتلس داد و انحطاط آغاز شد. آزادی در هنر جزیی از آزادی یونانیها بود; هنرمندان از قواعد خشک آزاد شده و به خود جرئت میدادند فرمهای ایدئالی را که در طبیعت پیدا نمیشوند به وجود آورند، آنها تنها از نظر جزئیات از طبیعت تقلید میکردند; کل عبارت بود از ترکیبی از کمالاتی که تنها قسمتی از آن در هر شی طبیعی وجود داشت. وینکلمان در حکم نویسندهای رمانتیک بود که درباره فرم کلاسیک موعظه میکرد.
کتاب او به عنوان یک واقعه مهم در تاریخ ادبیات و هنر، در سراسر اروپا پذیرفته شد. فردریک کبیر دعوتی برای او فرستاد (۱۷۶۵) که به عنوان رئیس کتابخانه سلطنتی و آثار عتیقه پادشاه به برلین برود. وینکلمان قبول کرد در برابر سالی ۲۰۰۰ تالر به برلین برود. فردریک ۱۰۰۰ تالر پیشنهاد کرد; وینکلمان سرسختی نشان داد و داستان کاستراتویی را به خاطر آورد که برای آوازهایش مبلغ زیادی میخواست; فردریک با لحن شکوهآمیزی گفت که این خواننده مبلغی بیش از آنچه که بهترین سردار سپاهش برای او تمام میشود، مطالبه میکند.
کاستراتو در جواب گفت: ((بسیار خوب، بگذارید او سردار سپاهش را وادار کند برایش آواز بخواند.)) در سال ۱۷۶۵ وینکلمان بار دیگر از ناپل دیدن کرد، و این بار جان ویلکس، که سر و صدای اعلام مبارزه او علیه پارلمنت انگلستان و جورج سوم در همه اروپا پیچیده بود، همراه او بود. پس از اینکه اطلاعات تازهای جمع آوری کرد به رم بازگشت و دومین اثر عمده خود را به نام آثار عتیقه چاپ نشده (۱۷۶۷) منتشر کرد.
دوستان روحانیش از اینکه او تاریخ هنر خود را به آلمانی نوشته بود شکایت داشتند، زیرا زبان آلمانی در آن زمان از ابزار عمده کسب فضل نبود; ولی این بار وی با استفاده از زبان ایتالیایی دوستان خود را خرسند ساخت، و این نویسنده خوشبخت، در حالی که میان دو کاردینال نشسته بود، سعادت آن را داشت که قسمتی از کتاب خود را در کاستل گاندولفو برای کلمنس سیزدهم و جمع کثیری از سرشناسان بخواند; ولی او متهم شد که دارای کتابهای ارتدادی بدعتگذارانه است، و نظرات بدعتآمیز ابراز میدارد، و هیچ گاه مقامی را که احساس میکرد استحقاق آن را دارد از دستگاه پاپ بهدست نیاورد. او شاید به امید اینکه بتواند در آلمان وسایل دیدن یونان را فراهم آورد به این سرزمین رفت (۱۷۶۸). ولی چنان خود را در هنر کلاسیک و شیوههای ایتالیایی مستغرق کرده بود که از سرزمین بومی خود لذت نمیبرد; به مناظر آن توجهی نمیکرد، و از سبک معماری و تزیینات آن که به شیوه باروک بود، احساس انزجار میکرد. او به همسفر خود یک صد بار گفت: ((بیا به رم برگردیم.)) در مونیخ با احترامات خاص از وی استقبال شد، و یک قطعه سنگ قیمتی عتیقه به وی اهدا شد. در وین ماری ترز مدالهای گران قیمت به او داد، هم امپراطریس و هم شاهزاده فون کاونیتس از او دعوت کردند در آنجا مستقر شود; ولی در ۲۸ مه، پس از غیبتی که به یک ماه هم نمیرسید، او به ایتالیا بازگشت.
در تریست به انتظار کشتی که بایستی او را به آنکونا ببرد مدتی معطل ماند. در خلال این چند روز با مسافر دیگری به نام فرانچسکو آرکانجلی آشنایی پیدا کرد. آنها باهم قدم میزدند، و در هتل، اتاقهایشان کنار هم بود.
طولی نکشید که وینکلمان مدالهایی را که در وین دریافت داشته بود، به وی نشان داد. تا آنجا که اطلاعی در دست است، وی کیسه پر از طلای خود را به او نشان نداد. صبح روز ۸ ژوئن ۱۷۶۸ آرکانجلی وارد اطاق وینکلمان شد، او را سرمیز نشسته دید، و حلقه طنابی به گردنش انداخت. وینکلمان به پاخاست و به مبارزه پرداخت. آرکانجلی پنج بار به او چاقو زد و فرار کرد. یک پزشک زخمها را بست ولی آنها را مهلک اعلام داشت.
وینکلمان طلب آمرزش طلبید، وصیت کرد، اظهار علاقه خود را به دیدن ضارب و عفو او ابراز داشت، و ساعت چهار بعد از ظهر درگذشت. تریست با برپا کردن بنای یادبود زیبایی خاطره او را زنده نگاه میدارد.

آرکانجلی در ۱۴ ژوئن دستگیر شد، اعتراف کرد، و در ۱۸ ژوئن حکم محکومیت وی صادر شد: ((به جرم قتلی که شما نسبت به جسم یوهان وینکلمان مرتکب شدهاید، دادگاه جنایی امپراطوری مقرر داشته است که شما باید زنده در روی چرخ مجازات، از سر تا پا خرد شوید تا روح از بدن شما خارج شود.)) در ۲۰ ژوئیه این کار انجام شد.
محدودیتهای اطلاعاتی وینکلمان با عوامل جغرافیایی ارتباط داشتند. از آنجایی که امید وی به دیدار از یونان به صورتی که به او امکان دهد درباره آثار کلاسیک مطالعات وسیع انجام دهد هیچ گاه تحقق نیافت، وی به هنر یونان در چارچوب هنر یونانی - رومی به طوری که در موزهها، مجموعههای هنری، و کاخهای آلمان و ایتالیا و در بقایای هر کولانئوم و پمپئی یافت میشد، میاندیشید. فزونی تمایل وی به مجسمهها نسبت به آثار نقاشی، به تجسم نمونهها نسبت به افراد، به آرامش نسبت به عواطف، به تناسب و موزونی فرم، به تقلید از آثار قدیمی نسبت به اصالت و تجربه تازه: همه اینها محدودیتهای شدیدی بر نیروهای خلاقه در هنر تحمیل کردند که باعث عکس العمل سبک رمانتیک علیه خشکی و خشونت بیلطف فرمهای کلاسیک شد. عمل وی در تمرکز توجه خود بر روی یونان و روم، چشمان او را در برابر مزایا و امکانات سبکهای دیگر بست; او مانند لویی چهاردهم فکر میکرد که نقاشیهای سرزمین هلند که از زندگی مردم عادی تهیه شدهاند، اشکالی عجیب و غریب و بیتناسب هستند.
با این همه کاری که وی انجام داد، بسیار قابل ملاحظه بود. او سراسر دنیای هنر، ادبیات، و تاریخ اروپا را با تجلیل خود از یونان به جنبش درآورد. از حد سبک نیمه کلاسیک ایتالیای دوران رنسانس و فرانسه زمان لویی چهاردهم فراتر رفت و به درون خود دنیای هنر کلاسیک قدم گذارد; افکار دوران جدید را متوجه کمال عاری از عیب و آرامبخش مجسمه سازی یونان کرد; او هرج و مرج ناشی از وجود هزار اثر مرمر، برنز، نقاشی، سنگهای قیمتی، و سکه را به صورت باستانشناسی علمی درآورد. تاثیر وی بر روحیه بهترین افراد نسل بعد عظیم بود.
او به لسینگ الهام بخشید، ولو اینکه این الهام در جهت ابراز مخالفت بود; در تحقق بلوغ فکری هردر و گوته سهم داشت; و شاید بدون نفوذ الهام بخش وینکلمان، بایرن دوران شعرسرایی خود را با مرگ خویش در یونان به پایان نمیرسانید. این طرفدار پر حرارت هنر یونان، به شکلگیری اصول نئوکلاسیک منگس و توروالسن، و به سبک نقاشی نئوکلاسیک ژاک - لویی داوید کمک کرد. هگل میگفت: ((به وینکلمان باید به چشم یکی از افرادی نگریست که در زمینه هنر میدانستند چگونه عضو و وسیله تازهای برای خودنمایی روح انسان باب کنند.))

VI– هنرمندان

ایتالیا تقریبا به توصیهها و اندرزهای وینکلمان نیازی نداشت، زیرا خدایان خود را محترم میداشت، و اندوخته آثار هنریش در هر نسل به منزله مدرسهای برای آموزش انضباط به هزار هنرمندی بود که از بیش از ده سرزمین بدانجا میآمدند. کارلو مارکیونی بنای با عظمت ((ویلا آلبانی)) را در سال ۱۷۵۸ طرحریزی کرد. در این ویلا، کاردینال آلبانی به راهنمایی وینکلمان مجموعه ای با شهرت جهانی از مجسمههای عتیقه جمع آوری کرده بود که حتی پس از دستبردهای بسیار هنوز غنی مانده است. (ناپلئون ۲۹۴ تکه از این آثار را به فرانسه برد).
تقریبا همه نقاشان درجه اول ایتالیا در آن سالها، دست پرورده ونیز بودند. سه تن از این نقاشان وارث نامهایی بودند که پیشاپیش شهرت داشتند. آلساندرو لونگی، فرزند پیترو، با ترسیم صورتهای ظریف، از جمله دو صورت از گولدونی، نبوغ خانوادگی خود را نشان داد. قبلا گفتیم که دومنیکو تیپولو همراه پدرش به آوگسبورگ و مادرید رفت، و تخصص هنری خود را بسادگی بر مردم عادی عرضه داشت. او در میهمانخانه ویلا والمارانا با کشیدن مناظری از زندگی روزمره روستایی، کسب شهرت را آغاز کرد; تابلوی او به نام دهقانان در حال استراحت تجسمی از کنار گذاردن ابزار و استراحت است. دومنیکو پس از مرگ پدرش در اسپانیا، به ونیز بازگشت و عنان سبک خود را که عبارت از واقعپردازی (رئالیسم) توام با شوخ طبعی بود، آزاد گذاشت. فرانچسکو گواردی، برادرزن جامباتیستا تیپولو،

نقاشی را از پدر، برادر، و کانالتو آموخت. در دوران نسل معاصر خود مورد تشویق و تحسین قرار نگرفت; ولی مناظری که وی کشیده بود، به علت آنکه به ریزه کاریهای نور، و همچنین حالات محیط توجه داشت و آنها را منتقل میکرد، انظار منقدان را به خود جلب کرد. این خصوصیات آثار وی ممکن است مورد بهرهبرداری امپرسیونیستهای فرانسه قرار گرفته باشد. او به انتظار هشدار کانستبل، نقاش انگلیسی، که میگفت ((به خاطر داشته باش که نور و سایه هیچ گاه بیحرکت نمی ایستند،)) نماند. شاید محبوبترین ساعات شبانهروز برای او هنگام تاریک روشن بود که در آن هنگام، خطوط نامعلوم، رنگها درهمآمیخته و سایهها تیره بودند، مانند اثرش به نام قایق بر روی دریاچه. به نظر میرسید که آسمانها و آبهای ونیز چنین مناظر مه آلود و در حال ذوب شدنی را که وی میخواست، برایش فراهم میکردند. گفته میشود گاهی گواردی کارگاه خود را به داخل قایق میبرد و به ترعههای کوچک میرفت تا بر مناظری که هنوز مبتذل نشده بودند، دست یابد. او اشکال انسانی را با بیدقتی ترسیم میکرد، مثل اینکه این اشکال در کنار آثار پابرجای معماری، دریا، و آسمان متغیر و با این وصف مداوم، جزئیاتی زودگذر بودند. ولی او میتوانست تصاویر انسانها را نیز بکشد - انسانهایی که برای یک جشنواره قایقرانی در پیاتستا ازدحام کرده و با لباس رسمی در تالار فیلارمونیک در رفت و آمد بودند. در زمان حیات فرانچسکو و برادرش جووانی، هنرمند اخیر نقاش بهتری تلقی میشد، و کانالتو از هر دوی آنها هنرمندی برجستهتر به شمار میرفت; ولی امروز فرانچسکو گواردی نوید آن را میدهد که شهرتی طولانیتر از هر دوی آنها داشته باشد.

آنتون رافائل منگس به سال ۱۷۶۸ از اسپانیا بازگشت و طولی نکشید که آقای کارگاههای هنری رم شد. تقریبا هیچ کس درباره برتری او بر دیگر هنرمندان معاصرش، تردیدی نداشت. سلاطین در پی جلب این هنرمند به سوی خود بودند، و گاهی هم در تلاش خود توفیقی نمییافتند. وینکلمان وی را رافائل زمان خود مینامید و اثر بسیار بزرگش به نام پارناسوس را به عنوان شاهکاری مورد تحسین قرار میداد که در برابر آن ((حتی رافائل سرتعظیم فرومیآورد.))و در تاریخ هنر باستان حد اعلای تحسین را نثار دوست خود کرد. بهترین اثر از نقاشیهای منگس در این دوران خود نگارهای است که وی کشیده است (شاید به سال ۱۷۷۳). این تصویر وی را نیرومند، خوش قیافه، سیه مو، و پرغرور در سن چهل و پنج سالگی نشان میدهد. منگس پس از دومین اقامت خود در اسپانیا، به سال ۱۷۷۷ به ایتالیا بازگشت تا سالهای پایان عمر را در آنجا بگذراند. کار وی همچنان روبه رونق بود، ولی مرگ همسرش در سال ۱۷۷۸ روحیه وی را که زمانی پرنشاط بود، درهم شکست. یک سلسله بیماریها وی را ناتوان ساخت، و توسل به پزشکان قلابی و معالجات معجزه آمیز، خرابی وضع جسمانی او را تکمیل کرد. او در ۱۷۷۹ در سن پنجاه و یک سالگی درگذشت.

مریدانش بنای یادبودی برای وی در معبد پانتنون در رم در کنار بنای یادبود رافائل بنا کردند. امروزه هیچ منقدی آن اندازه بیمایه نیست که برای او چندان احترامی قائل باشد.

VII – موسیقی

با گرایش روز افزون زندگی به سوی امور دنیوی و غیرمذهبی، موسیقی کلیسا رو به انحطاط گذارده و تحت تاثیر فرمهای اپرایی قرار گرفته بود. موسیقی سازی روبه رونق بود. و علت آن هم تا حدودی پیشرفتی بود که در ساختمان پیانو حاصل شده بود. ولی علت اساسیتر، افزایش محبوبیت ویولن بود. نوازندگان استادی مانند پونیانی، ویوتی، و ناردینی با آرشه ویولن خود اروپا را تسخیر کردند. موتسیو کلمنتی که از ایتالیا خارج شد تا مدت بیست سال در انگلستان زندگی کند، در اروپا به عنوان نوازنده ارگ و پیانو گردش کرد، در وین با موتسارت به رقابت پرداخت، و شاید هم از اظهارنظر موتسارت دایر بر اینکه طرز نواختن او خیلی ماشینی است بهرهای گرفته باشد. او موفقترین معلم پیانو در قرن هجدهم بود و با سلسله تمرینات و دروس مشهور خود تحت عنوان قدم به قدم به سرزمین موزهها

- الاهگان هنر، که کلمه موسیقی یا موزیک از آن مشتق شده است - شیوه فن نواختن پیانو در قرن نوزدهم را پایهگذاری کرد. گائتانو و پونیانی هنرنمایی با ویولن را از استاد خود تارتینی به ارث برده و آن را به شاگرد خود جووانی باتیستا و یوتی، که سراسر اروپا را پیروزمندانه پیمود، منتقل کرد. کنسرتو ویولن ویوتی در لامینور هنوز برای گوشهای طالب موسیقی قدیم لذتبخش است.

لویجی بوکرینی مانند بسیاری از ایتالیاییها از سرزمینی که پر از موسیقیدان بود خارج شد تا گوشهای شنوایی در خارج پیدا کند. از سال ۱۷۶۸ تا زمان مرگش در ۱۸۰۵ با ویولنسل خود مردم اسپانیا را مجذوب میکرد، همان طور که فارینلی با صدای خود و سکارلاتی با کلاوسن خود چنین کردند. طی یک نسل، ساختههای او با آثار موتسارت از نظر تحسین و استقبال بین المللی رقابت میکرد. فدریک دوم پادشاه پروس، که خود نوازنده ویولنسل بود، کوارتتهای بوکرینی را به کوار تنهای موتسارت ترجیح میداد.

وی در شصت و دو سال عمر خود نود و پنج کوارتت زهی، پنجاه و چهار تریو، دوازده کوینتت پیانو، بیست سمفونی، پنج کنسرتو برای ویولنسل، دو اوراتوریو، و آثاری برای موسیقی مذهبی ساخت. نیمی از جهان ((منوئه)) وی را که موومانی از یکی از کوینتتهای اوست میشناسد; ولی همه جهان باید کنسرتو سی بمل او را برای ویولنسل و ارکستر بشناسد.

اروپا، (باز غیر از پاریس) بدون هیچ گونه مقاومت، خود را تسلیم ((آوازهای دلپذیر)) ایتالیا کرد. از بیش از ده شهر ((چکمه جادویی)) (ایتالیا) پریمادوناهایی مانند کاترینا گابریلی و کاستراتوهایی مانند گاسپارو پاکیروتی از کوههای آلپ گذشتند و به جانب وین، مونیخ، لایپزیگ، درسدن، برلین، سن پطرزبورگ، هامبورگ، بروکسل، لندن، پاریس، و مادرید سرازیر شدند. پاکیروتی آخرین نفر از اخته مردان نامدار بود; در طول یک نسل، وی از نظر فعالیتهای هنری با فارینلی رقابت میکرد. مدت چهارسال لندن را مسحور خود داشت. تحسین و تشویقی که در این شهر از وی به عمل آمد هنوز در یادداشتهای روزانه فنی برنی و کتاب پدرش به نام تاریخ عمومی موسیقی طنین افکن است. آهنگسازان و رهبران موسیقی ایتالیا از خوانندگان ایتالیایی پیروی میکردند. پیترو گولیلمی دویست اپرا ساخت و از ناپل به درسدن، برونسویک، و لندن رفت تا آنها را رهبری کند. ناپلی دیگر نیکولو پیچینی بود که سیمایش، به علت رقابت خلاف میل وی با گلوک در پاریس، لطمه دیده است; ولی گالیانی او را ((مردی بسیار با شرافت)) توصیف کرد. اپرا بوفاهای او مدت ده سال در ناپل و رم هیجان بسیار ایجاد کردند; حتی اثر پرگولزی به نام سروا پادرونا به اندازه اثر پیچینی به نام لاچکینا (۱۷۶۰) مورد توجه عامه قرار نگرفت. یوملی، پرگولزی، لئو، و گالوپیی اثر متاستازیو به نام اولیپیاده را به موسیقی درآورده بودند. پیچینی هم همین کار را کرد، و به طوری که همگان معترف بودند، بر همه آنها پیشی گرفت. در سال ۱۷۷۶ او دعوتی را که برای رفتن به پاریس از وی شده بود پذیرفت. و نبرد وحشیانهای که در آنجا به دنبال این عمل درگرفت باید به انتظار آن باشد تا از نظر جغرافیایی نوبتش فرا رسد. در تمام طول این ماجرا پیچینی با نزاکت کامل رفتار کرد و با رقبای خود گلوک و ساکینی، حتی با وجود اینکه طرفداران این دو زندگی وی را تهدید میکردند، دوست باقی ماند.

هنگامی که انقلاب فرانسه اپرا بوفای او را در خود غرق کرد، پیچینی به ناپل بازگشت. در آنجا مدت چهار سال به علت احساس همدردی با فرانسه در منزل خود تحت نظر بود.

اپراهای او با هو و جنجال از صحنه نمایش بیرون رانده شدند، و او در فقری که مایه ننگ کشورش بود به سر میبرد. پس از تسخیر ایتالیا به دست ناپلئون، بار دیگر به پاریس دعوت شد (۱۷۹۸); ((کنسول اول)) حقوق مختصری برایش تعیین کرد، ولی بیماری فلج او را از نظر جسمی و روحی از پای درآورد، و او در سال ۱۸۰۰ در پاریس درگذشت. آنتونیوساکینی، فرزند یک ماهیگیر، در پوتتسولی به دنیا آمد، و برای گرفتن جای پدرش آموزش میيافت

که فرانچسکو دورانته صدای آوازش را شنید و او را به عنوان شاگرد و تحت الحمایه خود به ناپل برد. اثر او به نام سمیرامیده در تماشاخانه آرجنتینو در رم با چنان استقبالی روبهرو شد که او مدت هفت سال در این تماشاخانه به عنوان سازنده اپراهای آن باقی ماند. پس از مدتی توقف در ونیز، وی برای تسخیر مونیخ، شتوتگارت، و لندن به راه افتاد (۱۷۷۲). در این شهرها اپرای او مورد تحسین و تشویق قرار گرفتند، ولی گروههای توطئهگر خصم به محبوبیت او لطمه زدند، و رفتار بیبندوبارانه وی سلامتش را مختل کرد، به پاریس رفت و شاهکار خود به نام اودیپ در کولون را بهوجود آورد (۱۷۸۶)؛ این اثر در طول پنجاه و هفت سال بعد، ۵۸۳ بار در اپرای پاریس روی صحنه آمد، و هنوز میتوان گاهگاه آن را شنید. او چند فقره از اصلاحات گلوک را پذیرفت و از سبک ایتالیایی، که اپرا را لباس چهل تکهای از آریاها میکرد، دست کشید؛ در اودیپ داستان بر آریاها تسلط دارد، و گروه آوازخوانان، که از اوراتوریوهای هندل الهام میگیرند، هم به موسیقی و هم به موضوع اپرا عظمت میدهند. این پیروزی نغمه سرایانه به وسیله آنتونیو سالیری، دشمن موتسارت و دوست بتهوون جوان، ادامه یافت.

او که در نزدیکی ورونا به دنیا آمده بود، به سن شانزدهسالگی به وین فرستاده شد (۱۷۶۶)؛ هشت سال بعد یوزف دوم وی را آهنگساز دربار کرد، و در سال ۱۷۸۸ رئیس موسیقی نمازخانه سلطنتی شد. در این مقام وی آهنگسازان دیگر را به موتسارت ترجیح میداد، ولی این داستان که مخالفت وی باعث سقوط موتسارت شد افسانه است. پس از مرگ موتسارت، سالیری با پسرش دوست شد و به پرورش او از نظر موسیقی کمک کرد. بتهوون چند اثر خود را به سالیری تسلیم داشت، و با فروتنی غیرمعمول پیشنهادهای وی را پذیرفت.

درخشانترین ستاره در آسمان اپرای ایتالیا در نیمه دوم قرن هجدهم جووانی پائیزیلو بود. وی، که فرزند یک دامپزشک در تارانتو (تارانت) بود، با صدای خود چنان معلمان یسوعی خویش را در آن شهر تحت تاثیر قرار داد که آنها پدرش را وادار کردند او را به هنرستان دورانته در ناپل بفرستند (۱۷۵۴). وقتی که وی دست به کار ساختن اپرا شد، شنوندگان ناپلی را چنان مسحور پیچینی دید که دعوت کاترین بزرگ را پذیرفت. در سن پطرزبورگ در سال ۱۷۸۲ ریش تراش سویل را ساخت؛ این اثر موفقیتی چنان پردوام در سراسر اروپا داشت که وقتی روسینی در پنجم فوریه ۱۸۱۶ اپرایی روی همان موضوع عرضه کرد، عملش به عنوان تجاوز ناشایست به حریمی که به پائیزیلو اختصاص دارد (پائیزیلو هنوز زنده بود) مورد حمله و دشنام قرار گرفت. پائیزیلو در راه بازگشت از روسیه در ۱۷۸۴، در وین توقفی به قدر کافی طولانی کرد تا دوازده سمفونی برای یوزف دوم بسازد، و اپرایی به نام ایل ر تئودورو، که بزودی در همه اروپا مورد حسن قبول واقع شد، روی صحنه بیاورد. سپس به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه فردیناند چهارم به ناپل بازگشت. ناپلئون فردیناند را وادار کرد که پائیزیلو را به وی ((قرض دهد)). وقتی که این آهنگساز وارد پاریس شد (۱۸۰۲)، با چنان شکوهی مورد استقبال قرار گرفت که دشمنان زیادی پیدا کرد. در ۱۸۰۴ او تحت حمایت ژوزف بوناپارت و مورا به ناپل بازگشت.

ضمنا باید توجه داشت که ایتالیاییها با چه صبر و حوصلهای فعالیتهای هنری خود را تدارک میدیدند. پائیزیلو مدت ۹ سال در کنسرواتوار سان اونوریو در دورانته تحصیل کرد؛ چیماروزا مدت یازده سال در کنسرواتوار سانتا ماریا دی لورتو، و بعدا در ناپل، درس خواند. دومنیکو چیماروزا پس از آموزشی طولانی تحت نظر ساکینی، پیچینی، و دیگران نخستین اپرای خود را روی صحنه آورد که له ستراواگانتسه دل کنته نام داشت.

طولی نکشید که اپراهای او در وین، درسدن، پاریس، و لندن شنیده میشدند. در سال ۱۷۸۷ نوبت او برای رفتن به سن پطرزبورگ رسید، و در آنجا وی امپراطریس چند شوهره را با اثر خود به نام کلئوپاترا به وجد آورد.

لئوپولد دوم از او برای جانشینی سالیری به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه سلطنتی در وین دعوت کرد، و وی در آنجا مشهورترین اپرای خود را به نام ایل ماتریمونیو سگرتو (ازدواج پنهانی) (۱۷۹۲) به روی صحنه آورد.

امپراطور از این اپرا چنان خشنود شد که در پایان آن دستور داد به همه کسانی که حضور داشتند شام داده شود; و سپس فرمان داد همه اپرا تکرار شود. در سال ۱۷۹۳ او به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه فردیناند چهارم به ناپل بازخوانده شد. هنگامی که ارتش انقلابی فرانسه پادشاه را برکنار کرد (۱۷۹۹)، چیماروزا با ذوق و شوق این واقعه را مورد تحسین قرارداد; وقتی پادشاه به مقام خویش بازگشت، وی محکوم به مرگ شد; این حکم به تبعید تخفیف یافت. آهنگساز به سوی سن پطرزبورگ، روانه شد، ولی در راه ونیز درگذشت (۱۸۰۱). او علاوه بر تعداد زیادی کانتات، مس، و اوراتوریو، ۶۶ اپرا از خود باقی گذاشت که بمراتب بیش از آثار موتسارت مورد تشویق قرار گرفتند، و حتی امروز نیز باید از نظر اپرا بوفای قرن هجدهم تنها آثار موتسارت را بر آثار او برتر دانست.
اگر ملودی را قلب موسیقی بشماریم، موسیقی ایتالیا در بالاترین مقام قرار دارد. آلمانیها آرمونی چند صدایی (پولیفونیک) را به سادگی ملودی ترجیح میدادند; از این نظر میتوان گفت وقتی موتسارت موسیقی چند صدایی را تابع ملودی کرد، ایتالیا پیروزی دیگری بر آلمان به دست آورد. ولی ایتالیاییها مقام ملودی را چنان بالا برده بودند که اپراهای آنها بیشتر جنبه یک سلسله آریاهای خوشاهنگ داشتند تا داستانهای توام با موسیقی، یعنی همان چیزی که آهنگسازان اولیه اپرا در ایتالیا (حد ۱۶۰۰) در تلاش خود برای رقابت با هنر نمایش یونانیها در نظر داشتند. در اپراهای ایتالیایی اهمیت ماجرا (آکسیون)، و بیشتر اوقات کلمات، در شکوه و جلال آوازها از میان میرفت; این کار دارای اثر زیبایی بود، ولی اگر، همانطور که ما عادتا میاندیشیم، هنر عبارت باشد از استقرار نظم به جای بینظمی تا اهمیت هر چیز نمایان شود، در آن صورت هنر در دست ایتالیاییها به عالیترین امکانات خود دست نیافته بود. بعضی از ایتالیاییها مانند یوملی و ترائتا به این حقیقت معترف بودند و کوشش داشتند که موسیقی و نمایشنامه را به صورت یک کل به هم پیوسته درآورند; ولی تحقق این امر برای اینکه روشنترین فرم خود را به دست آورد، تا اپراهای گلوک به طول انجامید. بدین ترتیب، در نشیب و فراز زندگی، هنگامی که در سال ۱۷۷۴ گلوک در پاریس اثر خود به نام ایفیگنیا در آولیس را به روی صحنه آورد و موسیقی را تابع نمایشنامه کرد، به دوران تسخیر اروپا توسط ایتالیا از طریق ملودی پایان داده شد. ولی کشمکش میان ملودی و نمایشنامه ادامه یافت; واگنر نبردی را به سود نمایشنامه به پایان رسانید، و وردی پیروزیهای تازهای برای ملودی به دست آورد. خدا کند هیچ طرف پیروز نشود.

VIII – آلفیری

در این عصر افرادی مانند دانته نبودند، ولی در زمینه نظم پارینی، در زمینه نثر فیلانجیری و در زمینه نمایشنامه نویسی، نثر، و نظم آلفیری به سر میبردند.
جوزپه پارینی کار خود را از مبارزه با بیپولی آغاز کرد; و با نسخهبرداری از دستنویسها امرار معاش میکرد، و در سال ۱۷۵۲ با انتشار کتاب کوچکی از اشعار سفید وارد عالم انتشارات شد. او منصب روحانی را به عنوان وسیله ارتزاق پذیرفت، و حتی با آن وجود نیز ناچار بود با تدریس امرار معاش کند; در ایتالیا کشیش به حد اشباع وجود داشت. فقر، قلمش را نیشدار کرد و به طنز کشانید. او، که درباره بیکارگی و کبکبه و دبدبه بسیاری از نجیبزادگان ایتالیا به غور و تعمق پرداخته بود، به فکر افتاد یک روز از زندگی عادی این اشرافزادگان را مجسم کند. در ۱۷۶۳ نخستین قسمت از اثر خود را تحت عنوان صبح منتشر کرد; دو سال بعد ظهر را به آن افزود; عصر و شب را نیز تکمیل کرد، اما عمرش کفاف نداد تا آنها را منتشر کند. اینها بر روی هم طنز قابل ملاحظهای تشکیل میدادند که وی آنها را ((روز)) میخواند. کنت فون فیرمیان با انتصاب این کشیش شاعر به عنوان سردبیر نشریه گازتا در میلان و استاد ادبیات در مدرسه پالاتینا، نجیبزادگی واقعی از خود نشان داد. پارینی از انقلاب فرانسه ابراز خرسندی کرد، و ناپلئون هم با ارجاع شغلی در انجمن شهر میلان به او پاداش وی را داد.

قصیده‌هایی که وی میان سالهای ۱۷۵۷ و ۱۷۹۵ ساخت در میان آثار کم اهمیت ادبیات کلاسیک ایتالیا قرار دارند. در ترجمه آثارش، طنینی ضعیف از تمایلات وی به عنوان یک عاشق، نه یک کشیش، دیده میشود، مانند این قصیده: ای خواب آرامبخش که با بالهای نرم پیش میرانی و در دل تیره شب، آرام و بیصدا، پر میزنی و انبوهی از رویاهای زودگذر را براحساس خستگی که بر بستری آرام غنوده متجلی میسازی: به آنجا که فیلیس من سر پاک و گونه شکوفان خود را بر بالش آرامش قرار داده است برو; و در حالی که که جسمش در خواب است.
روحش از شکل ملال آوری که جادوی تو به وجود آورده است وحشت میکند; ای کاش آن شکل، که پریدگی رنگ چهرهاش را چنین کریه کرده است، به قیافه من تغییر سیما دهد تا وقتی او از خواب برمیخیزد، حس شفقت بر او غالب شود. اگر تو این کار را از روی لطف انجام دهی، من دو دسته گل شقایق به هم خواهم بست و بآرامی بر محرابت خواهم نهاد.
خوب است قسمتی از اثر گائتانو فیلانجیری به نام علم قانونگذاری را (۱۷۸۰ - ۱۷۸۵)، که الهامبخش آن بکاریا و ولتر بودهاند، به عنوان دسته گلی از دوران ((روشنگری)) ایتالیا به این اشعار بیفزاییم: فیلسوف نباید واضع نظامهای فلسفی، بلکه باید پیرو حقیقت باشد. تا زمانی که زشتیهایی که بر بشریت تاثیر دارند هنوز علاج نیافتهاند، تا زمانی که اجازه داده میشود اشتباه و تعصب باعث ادامه این زشتیها شوند، و تا زمانی که حقیقت منحصر به افراد معدود و صاحبان امتیازات، پنهان از قسمت اعظم ابنای بشر، و از پادشاهان است - تا آن زمان، وظیفه فیلسوف آن خواهد بود که حقیقت را تبلیغ کند، محفوظ بدارد، ترویج دهد، و روشن سازد. حتی اگر پرتوهایی که وی میافکند در قرن خود و در میان مردمش مفید نباشند، مسلما در کشوری دیگر و قرنی دیگر مفید خواهند بود. برای فیلسوف که تابع هر مکان و هر زمان است، دنیا در حکم کشورش، کره زمین مدرسهاش، و نسلهای آینده شاگردانش خواهند بود. کیفیات آن دوران در زندگی آلفیری چنین خلاصه میشوند: شورش علیه خرافات، تجلیل از قهرمانان مشرک، محکومیت ظلم و ستم، تحسین و تشویق از انقلاب فرانسه، انزجار از زیادهرویهای آن، و فریاد برای آزادی در ایتالیا - همه اینها به اضافه ماجرای عشقهای نامشروع وفاداری شرافتمندانه. او این زندگی پرشور را در زندگی ویتوریو آلفیری ... به قلم خودش به رشته تحریر درآورد و آن را تا پنج ماه قبل از مرگش ادامه داد. این کتاب یکی از زندگینامه‌های بزرگ و به همان اندازه اعترافات روسو افشاگرانه است. کتاب وی به نحوی قاطع چنین آغاز میشود: ((صحبت کردن و بیش از آن نوشتن درباره خود شخص، بدون شک، زاییده عشق زیادی است که انسان به خود دارد.)) از آن پس در این کتاب نه تظاهری به شکسته نفسی و نه نشانهای از عدم صداقت دیده میشود، و چنین می آید:
من در شهر آستی در پیمون در ۱۷ ژانویه ۱۷۴۹ از والدینی نجیبزاده، ثروتمند، و محترم به دنیا آمدم. من به دلایل زیر این شرایط و اوضاع را عوامل نیکبختی میدانم، تولد در خانوادهای نجیبزاده برای من بسیار سودمند بود، زیرا به من امکان داد بدون اینکه به داشتن انگیزه‌های پست یا خصومتآمیز متهم شوم، نجیبزادگان را به خاطر آنچه هستند ناچیز شمارم و پرده از حماقتها، مفاسد، و جنایات آنها بردارم. ثروت مرا غیرقابل تطمیع، فسادناپذیر، و برای خدمت به حقیقت آزاد کرد. وقتی که ویتوریو طفل بود، پدرش درگذشت; مادرش دوباره ازدواج کرد. این پسربچه سر به درون خود فرو برد، خودخوری کرد، و در سن هشتسالگی به فکر خودکشی افتاد، ولی راه آسانی برای این کار به فکرش نرسید.
یکی از عموهایش سرپرستی وی را به عهده گرفت و او را در سن نهسالگی برای تحصیل به فرهنگستان تورن فرستاد. در آنجا یکی از پیشخدمتها هم کارهایش را انجام میداد و هم او را زیر سلطه خود داشت. معلمانش کوشش کردند، به عنوان نخستین گام در راه تربیت او به صورت یک مرد، ارادهاش را در هم شکنند; ولی ظلم و ستم آنها غرور و

آرزوی وی را برای آزادی مشتعل کرد. ((کلاس فلسفه طوری بود که انسان را حتی ایستاده خواب میکرد.)) مرگ عمویش او را که چهارده سال داشت به ثروتی هنگفت رسانید.
وی در سال ۱۷۶۶، پس از کسب اجازه از پادشاه ساردنی (به عنوان شرط لازم برای مسافرت به خارج)، عازم گردشی سه ساله در اروپا شد. عاشق زنان گوناگون، ادبیات فرانسه، و قانون اساسی انگلستان شد. خواندن آثار مونتسکیو، ولتر، و روسو معتقدات مذهبی موروثی وی را از میان برد، و نفرتش را نسبت به کلیسای کاتولیک رمی آغاز کرد - هر چند که در همان اواخر پای کلمنس سیزدهم را بوسیده و او را ((مردی خوب و سالخورده که دارای فر و شکوهی قابل احترام است)) خوانده بود. در لاهه، او سراپا عاشق یک زن شوهردار شد; آن زن تبسمی کرد و به راه خود رفت; وی بار دیگر به فکر خودکشی افتاد. این دوران عصر ورتر بود و خودکشی رواج بسیار داشت. ولی بار دیگر اندیشیدن به این کار را جالبتر از انجامش یافت به پیمون بازگشت، ولی در محیطی که آکنده از یکنواختی و لزوم انطباق از نظر سیاسی و مذهبی بود، چنان اندوهناک شد که به سال ۱۷۶۹ سفرهای خود را از سرگرفت.
در این سفر وی به آلمان، دانمارک، و سوئد رفت و به قول خودش از مناظر، مردم، و حتی زمستان آنها لذت برد. سپس به روسیه رفت، آن کشور را تحقیر کرد، و کاترین بزرگ را جنایتکاری تاجدار یافت. او از شرفیابی به حضور کاترین امتناع ورزید. درباره پروس که تحت رهبری فردریک بود نیز نظر مشابهی داشت. بسرعت خود را به جمهوری با شهامت هلند رسانید و از آنجا به انگلستان رفت. انگلستان در آن ایام سرگرم آموختن این نکته به جورج سوم بود که در امور حکومت دخالت نکند. همسر یک مرد انگلیسی را به دام انداخت. کارش به دوئل رسید، و زخمی برداشت. در اسپانیا به سیفیلیس مبتلا شد، و در ۱۷۷۲ به تورن بازگشت تا شفا یابد.
در ۱۷۷۴ آن قدر بهبود یافته بود که دومین ماجرای بزرگ عشق خود را با زنی که نه سال از خودش بزرگتر بود آغاز کند. آنها نزاع کردند و از هم جدا شدند، و ویتوریو با نوشتن نمایشنامهای به نام کلئوپاترا خاطره آن زن را از ذهن خود زدود. چه چیز میتوانست هیجان انگیزتر از چنین ترکیب سه گانهای باشد یک ملکه، یک نبرد، و یک مار سمی. این نمایشنامه در تورن روی صحنه آورده شد (۱۶ ژوئن ۱۷۷۵) و، بنابه گفته آلفیری، ((دو شب متوالی با تحسین روبهرو گشت.)) سپس آن را، به منظور اعمال برخی تغییرات، از صحنه برداشت. در این وقت دل او ((با علاقهای بسیار نجیبانه و والامرتبه برای شهرت میطپید.)) آثار پلوتارک و نوشتههای کلاسیک ایتالیا را از نو خواند، و باز به مطالعه لاتینی پرداخت تا در تراژدیهای سنکا به غور پردازد; در ضمن این مطالعات، موضوعها و فرمی برای نمایشنامههای خود یافت. همان طور که وینکلمان هنر باستانی را به مقام خود بازگردانده بود، او هم درصدد بود قهرمانان و فضایل دوران باستان را به مقام خود بازگرداند.
در خلال این احوال (۱۷۷۷)، او رساله درباره حکومت جابرانه را مینوشت; ولی این رساله حاوی چنان اتهامات شدیدی نسبت به دولت و کلیسا بود که او حاضر نشد آن را منتشر کند; این اثر در سال ۱۷۸۷ به چاپ رسید. حرارتی تقریبا مذهبی به این نوشته روح میبخشید:
نه فقر خرد کننده، ... نه بیکارگی برده واری که ایتالیا سراپا به آن دچار است، هیچ کدام دلایلی نبودند که فکر مرا در جهت افتخار واقعی و والای حمله به امپراطوریهای دروغین با قلم خود سوق دادند. یک خدای سبع، خدایی ناشناخته، پیوسته در پشت سر من قرار داشته و از همان نخستین سالهای عمرم مرا زجر میداده است.
روح آزاد من هرگز نمیتواند صلح یا آرامش بیابد مگر اینکه مطالب کوبندهای برای نابودی حکام جابر به رشته تحریر درآورم. او حکام جابر را چنین توصیف میکرد:
همه کسانی که به زور یا تقلب یا حتی به خواست مردم یا نجیبزادگان زمام مطلق حکومت را به دست آورند و خود را مافوق قانون بدانند یا عملا چنین باشند. حکومت جابرانه نامی است که باید به هر حکومتی اطلاق شود که در آن

کسی که مامور اجرای قوانین شده است امکان داشته باشد این قوانین را با اطمینان به مصونیت از مجازات از میان ببرد، نقض کند، تعبیر و تفسیر کند، به تعویق اندازد، یا معلق بدارد.
آلفیری همه دولتهای اروپایی بجز جمهوری هلند و سلطنت های مشروطه انگلستان و سوئد را جابر میدانست. او، که تحت تاثیر نوشته‌های ماکیاولی قرار گرفته بود، جمهوری روم را کمال مطلوب تلقی میکرد، و امیدوار بود که انقلاب بزودی نظام های جمهوری در اروپا برقرار کند. او عقیده داشت بهترین کاری که وزیر یک حاکم جابر میتواند انجام دهد آن است که وی را به چنان زیاده‌روی در حکومت جابرانه تشویق کند که مردم را به شورش وا دارد. انقلاب حق دارد در نخستین سالهای خود شدت عمل به کار برد تا از تجدید حیات حکومت جابرانه جلوگیری شود:
چون عقاید سیاسی را مانند عقاید مذهبی هرگز نمیتوان بدون استفاده از شدت عمل زیاد به طور کامل تغییر داد، بنابراین هر دولت جدید متاسفانه در آغاز کار مجبور است که به نحوی بیرحمانه سختگیر باشد و گاهی حتی غیر عادلانه رفتار کند تا کسانی که نسبت به نوسازی و ابتکار تمایل، درک، علاقه، یا نظر موافق ندارند متقاعد یا در صورت امکان مرعوب شوند.
با آنکه خود وی با داشتن عنوان کنته دی کورتمیلیا از نجیبزادگان بود، اشرافیت موروثی را به عنوان یک وسیله حکومت جابرانه محکوم میکرد. او همین محکومیت را نسبت به کلیه مذاهب متشکل که دارای قدرت بودند صادق میدانست. معترف بود که ((مسیحیت کمک قابل توجهی به تعدیل عادات و رسوم همگان کرده است))، ولی در عین حال در حکمرانان مسیحی از قسطنطین تا شارل پنجم ((اعمال زیادی که دارای سبعیت احمقانه و جاهلانه بودند)) مشاهده کرد. عقیده داشت که به طور کلی، مسیحیت تقریبا با آزادی ناسازگار است. پاپ، دستگاه تفتیش افکار، برزخ، اعتراف، ازدواج غیرقابل فسخ، و تجرد کشیشان - اینها شش حلقه زنجیر مقدسی هستند که دستگاه غیر مذهبی]کشور[را چنان محکم میبندند که این رشته از هر زمان سنگینتر و پاره نشدنیتر میشود.
آلفیری آن قدر از حکومتهای جابرانه متنفر بود که اندرز میداد مردم در کشورهایی که دارای حکومت استبدادی هستند بچهدار نشوند یا ازدواج نکنند. او به جای بچهدار شدن، اما با همان خاصیت باروری معمول ایتالیاییها، میان سالهای ۱۷۷۵ و ۱۷۸۳ چهارده تراژدی به وجود آورد که همه آنها به شعر سفید نوشته شده بودند. همه این آثار از نظر ساختمان و فرم کلاسیک بودند، همگی با احساسات خطابی به حکومت جابرانه شدیدا حمله میکردند و مقام آزادی را برتر از جان آدمی میدانستند. بدین ترتیب، در اثرش به نام توطئه پاتتسی با تلاش توطئهگران برای ساقط کردن لورنتسو و جولیانو د مدیچی همدردی کرد; در بروتوس اول و بروتوس دوم نسبت به تار کوینیوس و قیصر سنگدلی به کار برد; در اثر دیگرش به نام فیلیپو به طور کامل از کارلو علیه پادشاه اسپانیا دفاع کرد; ولی در ماریا ستواردا (ماری استوارت) او در میان روسای اسکاتلند بیش از ملکه کاتولیک آن سامان ستمکاری و نظام جابرانه یافت. هنگامی که به خاطر تحریف تاریخ برای رسیدن به هدف خود مورد انتقاد قرار گرفت، از خود چنین دفاع کرد:
از بیش از یک زبان غرض ورز شنیده خواهد شد که من جز حکمرانان جابر، در صفحات زیادی که عاری از لطف و شیرینی هستند، چیزی مجسم نمیکنم; قلم آغشته به خون من که در زهر فروبرده شده است تنها بر سیاقی واحد و یکنواخت جاری میشود; الاهه ترشروی الهامبخش من هیچ کس را از عبودیت نکوهیده برنمیخیزاند، بلکه بسیاری از مردم را میخنداند. این شکوه‌ها روحیه مرا از هدفی چنین عالی منحرف نخواهند کرد و جلو هنر مرا، هر چند که برای نیازی چنین عظیم ناتوان و نارساست، نخواهند گرفت. اگر پس از ما مردانی پا به عرصه وجود گذارند که آزادی را برای زندگی امری حیاتی بشمرند، کلمات من به دست باد سپرده نخواهد شد.
بعد از عشق به آزادی، عشق او به کنتس آلبنی بر همه علایقش فزونی داشت. کنتس که دختر گوستاووس آدولفوس شاهزاده شتولبرگ - گدرن بود، در سال ۱۷۷۴ با شاهزاده چارلز ادوارد استوارت ملقب به ((مدعی جوان))] تخت و

تاج انگلستان ، که اینک خود را کنت آلبنی میخواند، ازدواج کرد. این شاهزاده که زمانی به عنوان ((شاهزاده چارلی خوبروی)) شخصی جوانمرد و متهور بود، برای فراموش کردن شکستهای خود، به مشروب و رفیقه‌های متعدد پناه برده بود. ازدواج او، که توسط دربار فرانسه ترتیب داده شده بود، منجر به تولد فرزندی نشد و قرین سعادت نبود. ظاهرا خود کنتس هم بدون نقص نبود. آلفیری در ۱۷۷۷ با او آشنا شد، بر او رحم آورد، و به او دل بست. برای اینکه نزدیک کنتس باشد و با آزادی بتواند به او کمک کند و به دنبال سرنوشت او باشد، و در عین حال برای آنکه لازم نباشد که هر بار به خاطر عبور از مرز از پادشاه کسب اجازه کند (و این کار پر دردسر بود)، از شارمندی پیمون دست کشید، بیشتر ثروت و املاک خود را به خواهرش انتقال داد، و به فلورانس نقل مکان کرد (۱۷۷۸). او در این وقت بیست و نه سال داشت. کنتس با احتیاطی که مراعات کلیه جوانب نزاکت عمومی را میکرد به عشق او پاسخ داد. در ۱۷۸۰، که بدمستی شوهرش زندگی او را به خطر انداخت، به صومعهای رفت، و سپس به خانه برادر شوهرش در رم نقل مکان کرد. آلفیری مینویسد: ((من مانند یک یتیم سرراهی در فلورانس باقی ماندم، و در آن وقت بود که کاملا مطمئن شدم که بدون او حتی نیمه وجودی هم ندارم; زیرا طولی نکشید که متوجه شدم مطلقا نمیتوانم کار مفیدی انجام دهم.)) کمی بعد او به رم فت، و در آنجا به وی اجازه داده میشد گاه گاه دلدار خود را ببیند; ولی برادر شوهر کنتس به راهنمایی کشیشان با تلاشهای آلفیری برای فسخ ازدواج کنتس مخالفت میکرد (به همین علت آلفیری در اثرش درباره حکومت جابرانه مانند میلتن خواستار آزادی طلاق شد). سرانجام برادرشوهر کنتس هرگونه دیدار وی از کنتس را ممنوع کرد. او از رم خارج شد و کوشش کرد با سفر و اسب خود را سرگرم کند. این دو چیز پس از نویسندگی و کنتس، سومین عشق او بودند. در سال ۱۷۸۴ کنتس حکم متارکه گرفت. به کولمار در آلزاس رفت; در آنجا آلفیری به وی ملحق شد، و از آن پس آنها با وصلتی بدون ازدواج با یکدیگر زندگی میکردند، تا اینکه مرگ شوهر به آنها اجازه ازدواج داد. مطالبی که آلفیری درباره عشق خود نوشت چنان با سرمستی توام بودند که زندگی نو نوشته دانته را به خاطر می آوردند:

این عشق، که چهارمین و آخرین تب عشق من بود. با سه رابطه عشقی نخستین من کاملا فرق داشت. من در آن سه عشق دیگر خود را تحت تاثیر هیجانهای فکریی که با هیجانهای قلبیم برابری کند و درهم آمیزد احساس نکرده بودم. این عشق در واقع شتاب و حرارت کمتری داشت، ولی پردوامتر از آب درآمد و عمیقانهتر احساس شد. نیروی احساساتم چنان بود که همه حرکات و افکارم را تحت تاثیر داشت، و از این پس فقط با خود زندگی در وجود من خاموش خواهد شد. بر من آشکار بود که من در وجود او زنی واقعی یافتهام، زیرا وی به جای اینکه مانند همه زنان عادی مانعی در راه نیل به شهرت ادبی باشد و در جستجوی کاری پر درآمد افکار انسان را بیارزش کند، وجودش برای هر کار خوب هم تشویق و آرامش و هم سرمشقی خوب بود. با شناختن و پی بردن به گنجینهای چنین منحصر به فرد، من به طور کامل خود را تسلیم وی کردم. مسلما من در اشتباه نبودم، زیرا اینک که دوازده سال از آن زمان میگذرد، احساسات من نسبت به وی به تناسب زایل شدن آن جذبه‌های زودگذر (که خصوصیات پا برجای وی نیستند) افزایش مییابند. ولی فکر من، که بر روی او متمرکز است، صعود میکند، نرمش مییابد، و با گذشت هر روز بهتر میشود. در مورد عواطف او، من با جرئت میتوانم بگویم همین امر عینا صادق است. و او میتواند از من پشتیبانی و نیرو کسب کند.

او که افکارش بدین ترتیب تحریک شده بود، تراژدیهای بیشتر و چند کمدی به رشته تحریر درآورد; گاهی هم اشعاری مینوشت. وی قبلا پنج قصیده تحت عنوان ((امریکای آزاد)) سروده بود. در ۱۷۸۸ این دو دلداده به پاریس رفتند، و در آنجا آلفیری بر انتشار آثارش از طرف چاپخانه بومارشه در کل واقع در کنار رودخانه رن نظارت کرد. هنگامی که زندان باستیل سقوط کرد، آلفیری، که سراپا از آتش آزادیخواهی شعلهور بود، از انقلاب فرانسه به عنوان

طلوع دوران سعادتمندانهتر برای جهان استقبال کرد. ولی طولی نکشید که زیادهرویهای انقلاب روح وی را، که تصوری اشرافی درباره آزادی داشت و به موازات آزادیطلبی در برابر پاپها و پادشاهان، از تودههای بینظم مردم و اکثریتها دوری میجست، مشمئز کرد. در ۱۸ اوت ۱۷۹۲ او و کنتس با آن مقدار از مایملکشان که میشد با دو کالکسه حمل شود از پاریس خارج شدند.
جمعیتی از مردم در دروازه شهر آنها را متوقف کردند و پرسیدند که به چه حقی از شهر خارج میشوند. آلفیری میگوید از ((کالسکه به میان جمعیت بیرون پریدم، همه هفت گذرنامه خود را به رخشان کشیدم، و شروع به داد زدن و نزاع کردم...، و این راه همیشه راه برتری جویی بر فرانسویان است.)) آنها به کاله و بروکسل رفتند و در آنجا اطلاع یافتند که مقامات انقلابی در پاریس دستور دادهاند کنتس دستگیر شود; از این رو بسرعت به ایتالیا شتافتند و در فلورانس مستقر شدند. در این وقت آلفیری اثر خود را به نام میزوگالو به رشته تحریر درآورد که آکنده از نفرت شدید نسبت به فرانسه و ((انبوه بردگان بی سروپای آن)) بود. در ۱۷۹۹ ارتش انقلابی فرانسه فلورانس را تسخیر کرد. آلفیری و کنتس در ویلایی در حومه شهر پناه گرفتند تا مهاجمان از فلورانس رفتند. هیجان این سالها وی را ضعیف و سالخورده کرد، و هنگامی که به سال ۱۸۰۲ وی در سن پنجاه و سه سالگی نوشتن زندگینامه خود را به پایان رسانید، خود را مسن میپنداشت. وی پس از اینکه همه اموال خود را برای کنتس به ارث گذاشت، در هفتم اکتبر ۱۸۰۳ در فلورانس درگذشت و در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپرده شد. در این محل در سال ۱۸۱۰ کنتس برای او بنای یادبود عظیمی برپا کرد که به وسیله کانووا ساخته شده بود; کنتس همچون مظهر سوگواری ایتالیا بر آرامگاه آلفیری، در برابر هنرمندی، برای کشیدن تصویرش قرار گرفت. خود او در ۱۸۲۴ در این محل به آلفیری ملحق شد.
ایتالیا از آلفیری با عنوان ((پیامبر ایتالیا)) یا پیامبر ریسور جیمنتو، که آن کشور را از تسلط بیگانگان و کلیسا آزاد ساخت، تجلیل میکند. نمایشنامههای وی با آنکه نیشدار و یکنواختند، حاکی از پیشرفتی نیرو بخش نسبت به تراژدیهای احساساتیی بودند که قبل از وی به صحنه نمایش ایتالیا عرضه میشدند، به کمک آثار او به نامهای فیلیپو، شاول، و میرا ایتالیا روحا برای ماتتسینی و گاریبالدی آماده شد. درباره حکومت جابرانه او تنها در خارج یعنی در کل به سال ۱۷۸۷، و در پاریس به سال ۱۸۰۰ انتشار نیافت، بلکه در میلان در ۱۸۰۰ و در دیگر شهرهای ایتالیا در ۱۸۰۲، ۱۸۰۳، ۱۸۰۵، ۱۸۰۹، ۱۸۴۹ و ۱۸۶۰ به چاپ رسید و برای ایتالیا همان چیزی شد که حقوق بشر اثر پین در سال ۱۷۹۱ برای فرانسه، انگلستان، و آمریکا شده بود. آلفیری سرآغاز نهضت رمانتیک در ایتالیا و در حکم لرد بایرن قبل از تولد بایرن بود و درباره آزاد ساختن افکار و کشورها تبلیغ و موعظه میکرد. بعد از وی، ایتالیا جز آزاد بودن چارهای نداشت.

فصل سیزدهم
نهضت روشنگری در اتریش
۱۷۹۰ - ۱۷۵۶

I– امپراطوری جدید

به طور اصولی و دقیق، اتریش به یک ملت اطلاق میشود; و به طور کلی ممکن است به امپراطوریی اطلاق شود که اتریش در راس آن قرار داشت. تا سال ۱۸۰۶ این امپراطوری عبارت بود از امپراطوری مقدس روم که آلمان، بوهم، لهستان، مجارستان، و قسمتهایی از ایتالیا و فرانسه را در برداشت. ولی هدفهای ملی (ناسیونالیستی) چنان همبستگی و وفاداری نسبت به امپراطوری را ضعیف کرده بودند که آنچه در این وقت (۱۷۵۶) باقی مانده بود در حقیقت امپراطوری اتریش - هنگری بود که شامل اتریش، ستیریا، کارینتیا کارنیولا، تیرول، مجارستان، بوهم، اسقف اعظم نشینهای کاتولیک کولونی و تریر و ماینتس، قسمتهای گوناگون ایتالیا، و، پس از ۱۷۱۳، قسمتی از هلند بود که در گذشته متعلق به اسپانیا بود و در این وقت به اتریش تعلق داشت و تقریبا همان بلژیک امروز است.

مجارستان با جمعیتی در حدود پنج میلیون نفر دارای نظام فئودالیته غرورآمیزی بود. چهار پنجم اراضی متعلق به اشراف و نجبای مجار بودند و به وسیله سرفها کشت میشدند. مالیاتها بر دهقانان و شهرنشینان آلمان و اسلاو تحمیل میشدند. امپراطوری جدید از نظر قانونی در سال ۱۶۸۷، که نجبای مجارستان از حقوق قدیمی خود دایر بر انتخاب پادشاه خویش دست کشیدند و امپراطوران هاپسبورگ را به عنوان سلاطین خود پذیرفتند، پا به عرصه وجود گذاشت. ماری ترز، به پیروی از شیوه خاندان بوربون، بزرگان درجه اول قوم مجار را به دربار خود دعوت کرد و به آنها مقام، عنوان، نشان، و حمایل داد و آنها را بآرامی وادار کرد که قوانین امپراطوری را برای قلمرو خود، و وین را به عنوان پایتخت خویش بپذیرند. امپراطریس، به عنوان عکس العمل سخاوتمندانه خود، لوکاس فون هیلدبرانت را مامور کرد طرحهایی برای ساختمانهای دولتی در بودا بکشد; این کار در سال ۱۷۶۹ آغاز، و در ۱۸۹۴ تجدید شد و برای این پایتخت یکی از باشکوهترین بناهای سلطنتی را در جهان فراهم کرد. نجیبزادگان ثروتمند مجار، به رقابت با ملکه، در امتداد رود دانوب یا در مامنهای کوهستانی خود کاخهای اعیانی ساختند; بدین ترتیب بود که پرنس پاول استرهازی در آیزنشتات یک مقر خانوادگی ساخت (۱۶۶۳ - ۱۶۷۲)، و پرنس میکلوش یوزف استرهازی، به فاصله تقریبا ۵۰ کیلومتری آن، بنای جدید ((کاخ استرهازی)) را به سبک رنسانس ساخت (۱۷۶۴ - ۱۷۶۶). در این بنا ۱۲۶ اطاق میهمانی، دو سرسرای بزرگ برای پذیراییها و مجالس رقص، مجموعه نفیسی از آثار هنری، و در نزدیکی آن کتابخانهای با ۷۵۰۰ جلد کتاب و تماشاخانهای با چهارصد صندلی وجود داشت. در اطراف کاخ باتلاق بزرگی به باغ تبدیل شد که با غارهای مصنوعی، معابد، و مجسمهها تزیین شده، و دارای گرمخانه، نارنجستان، و قرقهای حیوانات شکاری بود. یک مسافر فرانسوی میگفت: ((شاید بجز ورسای، هیچ جای دیگر نباشد که از نظر شکوه با این کاخ برابری کند.)) نقاشان، مجسمه سازان، بازیگران، خوانندگان، و نوازندگان به این کاخ میآمدند و طی یک نسل کامل، هایدن موسیقی آن را رهبری میکرد، برایش آهنگ میساخت، و در آرزوی دنیایی بزرگتر بود.

بوهم که اینک قسمت ((چک)) چکوسلواکی است، در زمان فرمانروایی ماری ترز وضعی بدین خوبی نداشت. پس از ((جنگ سی ساله)) این منطقه از صفحات تاریخ بیرون رفت، در حالی که روحیه ملی آن بر اثر حکومت بیگانگان، و معتقدات تحمیلی کاتولیک بر مردمی که زمانی یان هوس و ژروم پراگی را به خود دیده بودند درهم شکسته شده بود. هشت میلیون جمعیت این سرزمین در مبارزات مکرر میان پروس و اتریش صدمات جنگ را کشیده و پایتخت

تاریخی آن به موازات شکستها، پیروزیها، و شکستهای مجدد ملکه اجنبی آن چندین بار دست به دست شده بود. بوهم ناچار بود به استقلال فرهنگ و ذوق قناعت کند; از خود آهنگسازانی مانند گئورگ بندا پرورش داد، و پراگ از نخستین اجرای اپرای موتسارت به نام دون جووانی (۱۷۸۷) از صمیم دل استقبال کرد. بعدا وین با استقبال ضعیفی از این اثر آن را با ناکامیابی روبرو کرد.

در متصرفات اتریش در هلند، مبارزه سرشناسان محلی برای حفظ قدرت و اختیارات دیرینه خود از بوهم موفقیت آمیزتر بود، و بر روزهای واپسین ((امپراطور انقلابی)) غبار حزن و اندوه پاشید. آن هفت ایالت - برابانت (که شامل بروکسل، آنورس، و لوون بود)، لوکزامبورگ، لیمبورگ، فلاندر، انو، نامور، و گلدر - تاریخی قدیمی و آبرومند داشتند، و نجبایی که بر چهار میلیون جمعیت این ایالات حکومت میکردند نسبت به حقوق و امتیازاتی که از چندین قرن مصایب جان به در برده بود، تعصب داشتند. طبقه متجدد مدهای خود را به معرض نمایش میگذارد، درآمدهای خود را قمار میکرد، و گاهی در سپا، در اسقف نشین لیژ که در مجاورت آنها بود، هم آب و هم شراب مینوشید. گل سر سبد آن اجتماع در این دوران پرنس شارل - ژوزف دو لینی بود که در سال ۱۷۳۵ بروکسل وی را به جهانیان عرضه داشت. چندین کشیش، که گفته میشود تنها یکی از آنها به خداوند اعتقاد داشت، به او تعلیم میدادند. خود پرنس نیز در این کشور شدیدا کاتولیک ((تنها مدت دو هفته ایمان خود را حفظ کرد)). او با درخشندگی در ((جنگ هفتساله)) مشارکت جست، به عنوان مشاور و دوست صمیمی به یوزف دوم خدمت کرد، در ۱۷۸۷ به ارتش روسیه پیوست، در برنامه پیشروی کاترین بزرگ به سوی شبه جزیره کریمه با وی همراه بود; در نزدیکی بروکسل برای خود کاخی پر تجمل و یک تالار آثار هنری ساخت، سی و چهار جلد کتاب تحت عنوان آثار متفرقه نوشت، حتی فرانسویان را بهخاطر کمال نزاکت و آداب خود تحت تاثیر قرار میداد، و محافل بین المللی اروپا را با نکته سنجیهای فلسفی خود سرگرم میداشت. چنین امپراطوری درهم پیچیدهای که از کوههای کارپات تا رود راین گسترش داشت مدت چهل سال در برابر یکی از زنان بزرگ تاریخ سر فرود آورد.

II– ماری ترز

ما او را در جنگ دیدهایم; در آنجا وی تنها در برابر فردریک و پیت از نظر هنر کشورداری نظامی، وسعت دید، پایداری برای رسیدن به هدف، و در شهامت برای روبهرو شدن با شکست سرتسلیم فرود آورد. در سال ۱۷۵۲ فردریک گفت: ((بجز ملکه مجارستان و پادشاه ساردنی –شارل امانوئل اول - که نبوغشان بر بدی وضع تحصیلاتشان پیروزی یافت، همه شاهزادگان اروپا فقط سفیهان والامقامی هستند.)) الیزابت اول ملکه انگلستان قبل از او، و کاترین دوم ملکه روسیه بعد از او، در هنر فرمانروایی از او برتر بودند; ولی هیچ ملکه دیگری چنین نبود. فردریک عقیده داشت که وی ((جاهطلب و انتقامجو است،)) ولی آیا او انتظار داشت ماری ترز درصدد جبران ربودن سیلزی به وسیله فردریک برنیاید برادران گونکور او را ((صاحب مغزی خوب، قلبی رئوف، حس وظیفهشناسی عالی، قدرت حیرتانگیز کار، ظاهری با صلابت و جذبه فوق العاده ... و یک مادر واقعی برای ملت خود)) میدانستند. او نمونه کامل عطوفت نسبت به همه کسانی بود که به امپراطوری یا معتقدات مذهبی وی حملهور نمیشدند; به استقبال گرمی که وی از خانواده موتسارت در سال ۱۷۶۸ به عمل آورد توجه کنید. او برای اطفال خود مادر خوبی بود. نامههایش به آنها نمونه عشق و علاقه و اندرزهای عاقلانهاند. اگر یوزف به حرف او گوش داده بود، امکان داشت با ناکامی چشم از جهان نبندد; و اگر ماری آنتوانت از اندرز او پیروی کرده بود، ممکن بود از تیغه گیوتین رهایی یابد.

ماری ترز در شمار ((مستبدان روشنفکر)) نبود. او اصلا مستبد نبود; ولتر عقیده داشت ((وی فرمانروایی خود را با محبوبیت و وجههای بر قلبها برقرار کرده بود که کمتر کسی از اجدادش واجد آن بودند; او تشریفات تصنعی و محدودیتها را از دربار خود طرد کرد; ... هرگز از پذیرفتن کسی امتناع نمیکرد; و هرگز هیچ کس ناراضی از نزد او

نمیرفت.)) با روشنفکری به مفهوم ولتر فاصله بسیار داشت; علیه یهودیان و پروتستانها فرامینی که حاکی از عدم رواداری مذهبی بودند صادر میکرد; و تا پایان عمر یک کاتولیک مومن باقی ماند. او از مشاهده رخنه شکاکیت مذهبی از لندن و پاریس به داخل وین برخود میلرزید و کوشش میکرد با نظارت شدید بر کتابها و نشریات جلو این موج را بگیرد; تدریس انگلیسی را قدغن کرد، و علت آن را ((ماهیت خطرناک این زبان از نظر به فساد کشاندن اصول مذهبی و اخلاقی)) اظهار میداشت. با همه اینها، تمایلات ضدروحانی مشاوران و فرزندش در او بیتاثیر نبودند. آنها متذکر میشدند که ثروت ارضی و انواع دیگر ثروت روحانیان، بر اثر القائات و شایعات آنها دایر بر اینکه امکان دارد بیماران محتضر با به ارث گذاردن اموال برای کلیسا بار گناهان خود را سبک کنند و خداوند را خشنود کنند، بسرعت روبه افزایش است; و چنانچه کار بر این روال ادامه یابد، کلیسا، که هم اکنون در حکم کشوری اندر کشور است، بزودی ارباب دولت میشود. صومعهها بسرعت افزایش میيافتند، مردان و زنان را از زندگی فعالانه به دور میداشتند، و اموال بیشتر و بیشتری را از مالیات مستثنا میساختند. زنان جوان قبل از اینکه به سنی برسند که آثار تعهدات مادام العمر خود را درک کنند، وادار میشدند میثاق صومعه نشینی ببندند. آموزش و پرورش چنان تحت نظر روحانیان قرار داشت که هر ذهن در حال رشدی چنان قالبگیری میشد که حد اعلای وفاداری خود را به کلیسا ابراز دارند نه به کشور. امپراطریس تا آنجا تسلیم این استدلالات شد که دستور داد اصلاحاتی معمول شود. او حضور روحانیان در هنگام تنظیم وصیتنامه را ممنوع کرد. تعداد موسسات مذهبی را کاهش داد، و دستور داد از همه اموال مذهبی مالیات گرفته شود. هیچ کس قبل از سن بیست و یک سالگی نباید میثاقی ببندد. کلیساها و صومعهها دیگر نباید به جنایتکاران براساس حق تحصن پناه دهند. هیچ گونه فتوای پاپها نباید قبل از اینکه به تصویب امپراطریس برسد، در قلمرو اتریش به رسمیت شناخته شود. دستگاه تفتیش افکار تحت نظارت دولتی درآمد، و در واقع از میان برده شد. آموزش و پرورش زیر نظر گرهارد فان سویتن (پزشک ملکه) و کشیشی به نام فرانتس راوتنشتراخ تجدید سازمان یافت، در بسیاری از مشاغل استادی، به جای یسوعیان افراد غیرمذهبی منصوب شدند; دانشگاه وین تحت مدیریت غیرمذهبی و نظارت دولتی درآورده شد، و برنامه این دانشگاه و دانشگاههای دیگر مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا آموزش علوم و تاریخ گسترش یابد. بدین ترتیب، این امپراطریس متدین تا حدودی بر اصلاحات فرزند شکاک خود در امور کلیساها پیشدستی کرد.

ماری ترز در دورانی که دربارهای قلمرو مسیحیت از نظر چندگانی با قسطنطنیه رقابت میکردند، نمونه پایبندی اصول اخلاقی بود. کلیسای کاتولیک میتوانست از این ملکه به عنوان دلیلی در دفاع از مسیحیت راستین استفاده کند، ولی در عوض آوگوستوس سوم پادشاه کاتولیک لهستان، و لویی پانزدهم پادشاه فرانسه حریصترین طالبان چندگانی بودند. اشراف وین از سرمشق وی پیروی نمیکردند. کنت آرکو با رفیقه خود به سویس گریخت; کنتس استرهازی باکنت فون در شولنبورگ به فرانسه رفت; پرنس فون کاونیتس رفیقه وقت خود را با کالسکهاش به این طرف و آن طرف میبرد، و وقتی امپراطریس به او عتاب کرد، کاونیتس گفت: ((بانوی من، من به اینجا آمدهام تا درباره امور مربوط به شما صحبت کنم، نه امور خودم.)) ماری ترز با انزجار به این بیبندوباری مینگریست و فرامین شدیدی برای اجرای ششمین فرمان از ده فرمان موسی در میان مردم صادر کرد. او دستور داد که پای دامن و بالای بلوز زنان باید بلند شود، و یک سپاه ((ماموران عفت)) تشکیل داد تا هر زنی را که مظنون به فحشا باشد دستگیر کنند. کازانووا شکایت داشت که ((تعصب و کوتاه فکری امپراطریس زندگی را مشکل میکند، بویژه برای خارجیان.)) قسمت بزرگی از موفقیت ماری ترز به عنوان یک حکمران مرهون وزیران با کفایتش بود. او ابتکار عمل و رهبری وزیرانش را در اداره امور کشور قبول میکرد، و آنها هم به سهم خود به وی اخلاص میورزیدند. پرنس فون کاونیتس با آنکه برنامه ((خنثا سازی اتحادیهها))یش با ناکامیابی روبهرو شده بود، مسئول امور خارجه باقی ماند و مدت چهل

سال با صداقت به امپراطریس خدمت کرد. لودویک هاوگویتس سیمای دستگاه ادارات داخلی را دگرگون کرد، و رودولف خوتک اقتصادیات مملکت را تجدید سازمان داد. این سه نفر آن کاری را برای اتریش کردند که ریشلیو و کولبر برای فرانسه انجام داده بودند. در حقیقت، آنها کشوری تازه به وجود آوردند که بمراتب نیرومندتر از قلمرو نابسامانی بود که ماری ترز به ارث برده بود.

هاوگویتس کار خود را با نوسازی ارتش امپراطوری آغاز کرد، او عقیده داشت علت سقوط این ارتش در برابر انضباط پروسیها آن بود که ارتش امپراطوری از واحدهای مستقلی ترکیب یافته بود که به وسیله نجبای نیمه مستقل ایجاد و رهبری میشدند. او پیشنهاد کرد یک ارتش ثابت ۱۰۸۰۰۰ نفری که تحت آموزش واحد و نظارت مرکزی قرار گیرد به وجود آید، و چنین ارتشی را هم به وجود آورد. برای تامین هزینه چنین نیرویی، وی توصیه کرد که از نجبا، روحانیان، و همچنین مردم عادی مالیات گرفته شود. نجبا و روحانیان اعتراض کردند و امپراطریس خشم آنان را بر خود خرید و مالیاتی بر اموال و درآمد آنان وضع کرد. فردریک دشمن خود را به عنوان یک مدیر مورد تمجید قرار داد و گفت: ((او وضع مالی کشور خود را چنان مرتب کرد که اسلافش هرگز بدان نایل نشده بودند، و نه تنها با حسن مدیریت آنچه را که به علت واگذاری ایالاتی چند به پادشاهان پروس و ساردنی از دست داده بود جبران کرد، بلکه به میزان قابل ملاحظهای بر درآمدهای خود افزود.)) هاوگویتس به هماهنگ کردن قوانین، آزاد ساختن دستگاه قضایی از تسلط نجبا، و آوردن روسای فئودال در زیر سلطه دولت مرکزی پرداخت. در سال ۱۷۶۸ یک نظام جدید قضایی به نام ((قوانین عالیه قضایی ماری ترز)) اعلام شد. در خلال این احوال، خوتک کوشش داشت به اقتصاد پژمرده نیروی تازهای بخشد. صنایع بر اثر وجود انحصارات که ناظر بر منافع نجبا بود، و همچنین بر اثر مقررات اصناف که تا سال ۱۷۷۴ به قوت خود باقی ماند، بکندی پیش میرفتند; با این وصف، لینتس دارای کارخانههای پشمبافی بود که در آنها ۲۶۰۰۰ نفر کار میکردند; وین در زمینه تهیه مصنوعات شیشهای و چینی ممتاز بود; و بوهم در صنایع فلزی مقام اول را در سراسر امپراطوری داشت. هم اتریش و هم مجارستان دارای معادن مولدی بودند; گالیسی دارای ذخایر عظیم نمک بود و مجارستان سالی ۷۰۰۰۰۰۰گولدن نمک از معادن خود استخراج میکرد. خوتک به کمک تعرفههای گمرکی از این صنایع حمایت میکرد، زیرا لازم بود اتریش، که به طور مرتب در جنگ بود، از لحاظ کالاهای ضروری خود بسنده شود; آزادی تجارت، مانند دموکراسی، از جمله تجملاتی است که تنها در شرایط صلح و امنیت میتوان به آن پرداخت.

با همه اینها، امپراطوری اتریش براساس کشاورزی و نظام فئودالیته باقی ماند. امپراطریس که با جنگ روبهرو بود، مانند فردریک جرئت نمیکرد با حمله به نجبا، که موضع مستحکمی داشتند، تن به مخاطرات ناشی از اختلالات اجتماعی دهد. وی با از میان بردن نظام سرفداری در اراضی خود سرمشق خوبی عرضه داشت، و بر بزرگان متفرعن مجارستان فرمانی تحمیل کرد که به دهقانان حق میداد هر طور مایلند نقل مکان کنند، ازدواج کنند، اطفال خویش را بار آورند، و از دست ارباب خود به دادگاه بخش دادخواهی به عمل آورند. با وجود این کاهش شداید، دهقانان مجارستان و بوهم تقریبا به اندازه دهقانان روسیه فقیر بودند. در وین افراد طبقه پایین برابر کاخهای اعیانی، اپراهای پرتزیین، و کلیساهای با شکوه که پرتو امید به دلها میافکندند، در فقر دیرینه خود به سر میبردند.

از نظر شکوه سلطنتی، وین رقابت با پاریس و اطراف آن را آغاز کرده بود. کاخ شونبرون (چشمه زیبا)، که فاصله کمی از شهر داشت، شامل ۴۹۵ ایکر باغ بود که به چشم و همچشمی ورسای ترتیب یافته بود (۱۷۵۳ - ۱۷۷۵). این باغ پرچینهای صاف بلند، غارهای مصنوعی خیالانگیز، دریاچههای خوش قواره، مجسمههای زیبا که به وسیله دونروبیر ساخته شده بودند، یک نمایشگاه حیوانات، و یک باغ گیاهشناسی داشت، و بر روی تپهای در قسمت عقب این صحنه بنایی به نام گلوریته بود که در ۱۷۷۵ به وسیله یوهان فون هوهنبرگ ساخته شده و عبارت بود از بنایی

طاقدار به سبک ساده رومانسک. خود کاخ شونبرون، که مجموعه عظیمی از ۴۴۱ اطاق بود، به وسیله یوهان بر نهارد فیشرفون ارلاخ در سال ۱۶۹۵ طراحی شده، ولی تا سال ۱۷۰۵ ناتمام باقی مانده بود; ماری ترز، نیکولوپاکاسی را مامور کرد تا طرح آن را عوض کند; این کار در سال ۱۷۴۴ آغاز شد و در سال مرگ امپراطریس (۱۷۸۰) به پایان رسید. در داخل آن سرسرایی بزرگ به طول ۱۴۳ متر با سقفی به سبک روکوکو بود که گرگوریو گولیلمی آن را نقاشی کرده بود (۱۷۶۱). شونبرون از بهار تا پاییز مقر دربار بود.

در این هنگام تعداد کارکنان دربار به ۲۴۰۰ نفر میرسید. دویست و پنجاه مباشر و مهتر برای توجه از اسبان و کالسکه‌ها لازم بودند. بر روی هم، نگاهداری کاخ و زمینهای آن سالی ۴۳۰۰۰۰۰ گولدن هزینه برمیداشت. خود امپراطریس طرفدار صرفهجویی بود، ولی شکوه کاخ خود را به این عنوان که از نظر جنبه نمایشی حکومت سلطنتی ضرورت دارد توجیه میکرد. او با وسعت نیکوکاریهای خود تجمل دربار خویش را جبران میکرد. یک نسل بعد، مادام دو ستال درباره اتریش چنین گزارش داد: ((عناصر نیکوکار در آنجا با نظم و بلندنظری بسیار هدایت میشوند; امور خیریه خصوصی و عمومی با روحیهای عادلانه رهبری میشوند... همه چیز در این کشور نشانهای از دولتی حامی، بادرایت، و پایبند به مذهب دارد.)) با وجود فقر، تکدی تقریبا وجود نداشت و بزهکاری نسبتا کم بود. مردم لذات ساده خود را از دید و بازدید، گرد آمدن در میدانها، خنک کردن خود در سایه درختان باغهای عمومی، قدم زدن در هوپتاله در باغ عمومی پراتر، و پیک نیک رفتن به خارج از شهر به دست میآوردند، و بدترین کاری که میکردند این بود که از تماشای جنگهای سبعانه میان حیواناتی که گرسنه نگاه داشته شده بودند شدیدا به هیجان میآمدند. از اینها زیباتر رقصها، و بالاتر از همه رقص رسمی منوئه بود; در این رقص، مردان و زنان بندرت با یکدیگر در تماس میآمدند; هر حرکت تابع سنت و قاعدهای بود و با خویشتنداری و برازندگی اجرا میشد. موسیقی قسمتی چنان بزرگ از زندگی وین را تشکیل میداد که جا دارد فصلی به آن اختصاص یابد.

به طورنسبی، ادبیات در حد متوسط و نارس بود. اتریش، که تحت نظارت کشیشان قرار داشت، در نهضت شتورم اونددرانگ که آلمان را به هیجان آورد سهمی نداشت. ماری ترز حامی دانش یا ادبیات نبود. در وین محافل ادبی وجود نداشتند; نویسندگان، هنرمندان، و فلاسفه مانند فرانسه با زنان، نجبا، و کشورداران درنمیآمیختند. این شهر اجتماعی بدون تحرک بود و جذبه‌ها و آسایش شیوه‌های قدیمی و قابل محاسبهای داشت که از تلاطم انقلاب مصون مانده، ولی عاری از لطف و مزه افکار محرک اندیشه بود. روزنامه‌های وین که بدقت تحت مراقبت قرار داشتند، در حکم موانع بیروح و کسل کنندهای در برابر تحرک فکری بودند و شاید تنها وینرتسایتونگ که در سال ۱۷۸۰ تاسیس شد از این امر مستثنا بود. تماشاخانه‌های وین کوشش خود را مصروف اجرای اپرا برای اشراف و دربار یا کمدیهای عاری از ظرافت برای مردم عادی میکردند. لئوپولد موتسارت چنین نوشت: ((مردم وین به طور کلی علاقهای به مطالب جدی یا معقول ندارند و حتی نمیتوانند چنین مطالبی را درک کنند; تماشاخانه‌های آنها شواهد فراوانی از این حقیقت عرضه میدارند که هیچ چیز جز مهملات، از قبیل رقص، بورلسک (نمایشهای مضحکه)، نمایشهای آرلکنی (دلقک بازی)، حیله‌های ارواح، و نیرنگهای شیطان به خورد آنها نمیرود.)) ولی پاپا موتسارت از کیفیت استقبالی که وین از فرزندش کرده بود این گونه دچار سرخوردگی شده بود.

ملکه عظیم الشان با مراقبت و توجه مادرانه بر این مخلوط بازیگران، موسیقیدانان، عوام الناس، رعایا، اربابان، درباریان، و اهل کلیسا فرمانروایی میکرد. شوهرش فرانسیس لورن در سال ۱۷۴۵ تاج امپراطوری بر سر نهاد، ولی استعداد او بیشتر به سوی کسب و کار گرایش داشت تا حکومت. او صنعتگران و کارخانهداران را متشکل کرد، برای ارتشیان اتریش لباس متحدالشکل، اسب، و سلاح تدارک میکرد، و هنگامی که فردریک با اتریش در جنگ بود، آرد و علیق به فردریک میفروخت (۱۷۵۶). او اداره امور امپراطوری را به عهده همسرش گذاشت. ولی از نظر وظایف

زناشویی در احقاق حقوق خود مصر بود، و امپراطریس، که با وجود زناکاریهای شوهرش وی را دوست داشت، شانزده فرزند برای وی آورد. ملکه فرزندان خود را با محبت و سختگیری بار میآورد، مرتبا آنها را سرزنش میکرد، و آن قدر اخلاقیات و حکمت به خورد آنان میداد که ماری آنتوانت از گریختن به ورسای خرسند بود، و یوزف با فلسفه خود را دلخوش میکرد. او با مهارت نقشه کشید تا کانونهای گرم و پرعطوفتی برای سایر فرزندانش نیز دست و پا کند، دختر خود ماریا کارولینا را ملکه ناپل، و پسرش لئوپولد را مهیندوک توسکان کرد. پسر دیگرش فردیناند را به حکمرانی لومباردی رسانید و خود را وقف آماده کردن پسر ارشدش یوزف برای مسئولیتهای خطیری کرد که برای فرزندش به ارث میگذاشت; در طی مراحل تحصیلی و ازدواج، در طی طوفانهای افکار فلسفی و محرومیتهای عشقی، با اشتیاق مراقب رشد وی بود تا آنکه زمانی فرا رسید که، در خلسهای از محبت و فروتنی، دست فرزند خود را گرفت، او را از جایش بلند کرد، و در سن بیست و چهار سالگی در کنار خود بر روی تخت امپراطوری نشاند.

III – رشد یوزف: ۱۷۴۱ – ۱۷۶۵

ماری ترز تربیت فرزند خود را به یسوعیان سپرده بود، ولی، قبل از اینکه روسو این موضوع را مطرح کند، گفته بود به او طوری آموزش داده شود که گویی مشغول تفریح است. وقتی پسرش به سن چهار سالگی رسید، ماری ترز شکایت داشت که ((یوزف من نمیتواند اطاعت کند.)) اطاعت جنبه تفریحی نداشت. وقتی یوزف در سن شش سالگی بود، سفیر کبیر پروس اظهار داشت: ((او از هم اکنون موقع خود را بخوبی درک میکند.)) ماری ترز به انضباط توسل میجست و تقدس را به مرحله اجرا میگذارد، ولی این پسر بچه انجام مراسم مذهبی را مزاحم مییافت و از اهمیتی که برای جهان مافوق طبیعت قایل میشدند ناخشنود بود; و عقیده داشت که این دنیا، که قسمتی از آن میراث وی است، برایش کافی است. او بزودی از شیوه متعارف دینداری خسته شد و جذبه آثار ولتر را کشف کرد. از این قسمت که بگذریم، وی توجه زیادی به ادبیات نداشت، ولی با اشتیاق به علوم، اقتصاد، تاریخ، و حقوق بین المللی روی آورد. هیچ گاه از مرحله تفرعن و غرور زمان کودکی پا فراتر نگذارد، ولی جوانی خوش سیما و تیزبین شد که معایبش هنوز وی را با مادرش بیگانه نمیکردند. در سفرهای خود نامههایی حاکی از عواطف گرم فرزندی برای مادرش مینوشت.

در سن بیست سالگی به عضویت شورای دولتی درآمد. طولی نکشید (۱۷۶۱) که وی مقالهای حاکی از رئوس عقاید خود درباره اصلاحات سیاسی و مذهبی تنظیم کرد و آن را به مادرش تسلیم داشت; این عقاید تا پایان عمرش اساس سیاستهای وی باقی ماندند. او توجه امپراطریس را جلب میکرد که رواداری مذهبی را گسترش دهد، از قدرت کلیسا بکاهد، دهقانان را از تحمل بارهای نظام فئودالیته آزاد سازد، و در تبادل کالاها و اندیشهها آزادی بیشتری قایل شود. از مادرش میخواست وجوه مصرفی برای دربار و تشریفات آن را کمتر، و وجوه ارتش را بیشتر کند; عقیده داشت هر یک از اعضای دولت باید در برابر حقوق دریافتی خود کار کنند، و نجبا هم باید مانند سایر افراد مالیات بدهند. در خلال این احوال، وی از جنبه دیگری از زندگی نیز آگاهی مییافت. لویی پانزدهم، به عنوان قسمتی از برنامه ((خنثا سازی اتحادیهها))، نوه خود ایزابلا، دختر دوک پارما، را به عنوان عروسی شایسته برای مهیندوک (یوزف) پیشنهاد کرده بود. ظاهرا بخت با یوزف یار بود. ایزابلا هجدهساله، زیبا، و دارای خصوصیات اخلاقی نیکویی بود، ولی تمایلات مالیخولیایی در او وجود داشت. در ژوئن ۱۷۶۰ او با کاروانی متشکل از سیصد اسب، از کوههای آلپ گذشت. ازدواج این دو طی جشنی با شکوه برگزار شد، و یوزف از اینکه موجودی چنین زیبا را در آغوش دارد خوشحال بود. ولی ایزابلا شدیدا تحت تاثیر الاهیاتی که به وی آموخته بودند قرار گرفته بود; و با آنکه همه نعمات زندگی بر او ارزانی شده بودند، از آنها وجد و سروری احساس نمیکرد، بلکه در آرزوی مرگ بود. او در سال ۱۷۶۳ برای خواهرش نوشت: ((مرگ رحمتبار است; من هیچ گاه بیش از حال حاضر درباره آن نیندیشیدهام. همه چیز این علاقه را در من ایجاد میکند که زود بمیرم. خداوند از علاقه من به دوری جستن از آن زندگی که هر روز از او (خداوند) هتک حرمت

میکند، آگاه است. ... اگر خودکشی مجاز بود، من تاکنون چنین کاری کرده بودم.)) در نوامبر ۱۷۶۳ او به آبله مبتلا شد; از پزشکانی که برای معالجه وی تلاش میکردند تشویقی به عمل نمیآورد، و ظرف پنج روز جان سپرد. یوزف که او را عمیقا دوست میداشت، هیچ گاه از این ضربه به خود نیامد.
چند ماه بعد پدر یوزف او را به فرانکفورت - آم - ماین برد تا به عنوان پادشاه رومیان (پیروان کلیسای رم) تاج بر سر نهد - تشریفاتی که طبق سنت برای جلوس بر تخت امپراطوری میباید طی میشد. در آنجا در ۲۶ مارس ۱۷۶۴ (گوته جوان هم در میان جمعیت بود) او به این سمت برگزیده شد، و در سوم آوریل تاج بر سرگذاشت. او از تشریفات طولانی این کار و مراسم مذهبی و خطابهها خوشش نمیآمد; در نامهای که به مادرش نوشت از ((مهملات و مطالب جنونآمیزی که تمام روز ناچار بودم به آنها گوش دهم)) شکایت کرد و افزود ((سعی وافری به کار بردم که جلو خودم را بگیرم و رو در روی این آقایان به آنها نگویم که تا چه حد احمقانه رفتار میکنند و سخن میگویند.)) در تمام طول این مراسم، او درباره همسری که از دست داده بود فکر میکرد. ((من با قلبی آکنده از درد باید چنین به نظر برسم که گویی مسحور شدهام. ... من تنهایی را دوست دارم، ... و با این وصف باید در میان مردم زندگی کنم. ... مجبورم تمام روز وراجی کنم و چیزهایی بیسروته بگویم.)) او قاعدتا میبایستی احساسات خود را خوب پنهان کرده باشد، زیرا برادرش لئوپولد اظهار داشت که ((پادشاه رومیان ما پیوسته جذاب، خوش خلق، بانشاط، مهربان، و مودب است و همه قلبها را تسخیر میکند.)) پس از اینکه به وین بازگشت، اطلاع یافت که باید دوباره ازدواج کند; چنین به نظر میرسید که دوام منظم حکومت مداومت خاندان هاپسبورگ را ایجاب میکرد. کاونیتس برای او همسری انتخاب کرد - یوزفا اهل باواریا - زیرا کاونیتس امیدوار بود باواریا را به قلمرو اتریش بیفزاید. یوزف پیشنهاد ازدواجی را که کاونیتس برای او تنظیم کرده بود امضا کرد و فرستاد، و به دوک پارما (پدر ایزابلا) شرحی درباره یوزفا نوشت و او را ((دارای اندامی کوچک و فربه، بدون جذبه جوانی، دارای جوش و لکهای سرخ بر روی صورت، و دندانهای زننده)) توصیف کرد و افزود: ((خودتان قضاوت کنید که این تصمیم برایم چقدر گران تمام شده است. ... به من رحم کنید، و از فرزندی که با وجود داشتن همسری دیگر تصویر محبوب خود را برای همیشه در قلب خویش مدفون داشته است، علاقه خود را دریغ ندارید.)) یوزف و یوزفا در اوایل سال ۱۷۶۵ ازدواج کردند، یوزفا سعی کرد همسر خوبی باشد، ولی یوزف در خلوت و آشکار از وی پرهیز میکرد. یوزفا با سکوت رنج خود را تحمل میکرد، و در سال ۱۷۶۷ به بیماری آبله درگذشت. یوزف از ازدواج مجدد امتناع کرد. در این هنگام، در حالی که ترکیبی حزن آور از سردی و از خودگذشتگی، کمال مطلوب جویی، و تفرعن بود، بقیه عمر خود را وقف حکومت کرد.

IV - مادر و پسر: ۱۷۶۵ - ۱۷۸۰

هنگامی که امپراطور فرانسیس اول درگذشت (۱۸ اوت ۱۷۶۵)، ماری ترز برای مدتی از نظر جسمانی و روحی درهم شکسته شد. وی در عزاداری در مرگ شوهرش با رفیقه او هماواز شد و به او گفت: ((پرنسس عزیزم، هر دو ما فقدان بزرگی متحمل شدهایم.)) موی سرش را کوتاه کرد، همه لباسهای خود را بخشید، همه جواهراتش را به کناری افکند، و تا زمان مرگش لباس عزا برتن داشت. زمام حکومت را به یوزف سپرد، و صحبت از پناه بردن به یک صومعه میکرد; ولی از بیم آنکه مبادا وارث بیملاحظهاش برای حکمرانی صلاحیت نداشته باشد، به امور دولتی بازگشت و در ۱۷ نوامبر اعلامیهای رسمی درباره سلطنت مشترک امضا کرد. او اختیار و قدرت عالی را در امور داخلی اتریش، مجارستان، و بوهم حفظ کرد. یوزف به عنوان امپراطور تصدی امور خارجی و ارتش و، تا حدودی کمتر، دستگاه دولتی و امور مالی را به عهده داشت. ولی در امور خارجی راهنمایی کاونیتس را قبول میکرد، و در کلیه زمینهها تصمیماتش مشمول تجدیدنظر امپراطریس بودند. احترام و علاقه وی به مادرش اشتیاق او را به قدرت تعدیل کرده بود. هنگامی که در سال ۱۷۶۷ نزدیک بود امپراطریس به بیماری آبله بمیرد، یوزف بندرت از کنارش دور میشد، و

درباریان را با عمق نگرانی و اندوه خود به حیرت آورد. این حمله بیماری آبله به خاندان سلطنتی سرانجام پزشکان اتریش را وادار کرد که مایهکوبی را متداول کنند.
این فرزند پرمحبت با پافشاری در اندیشه‌های اصلاح طلبانه خود مادرش را ناراحت میکرد. در نوامبر ۱۷۶۵ وی یادداشتی برای شورای دولتی فرستاد که میبایستی خوانندگانش را به وحشت افکنده باشد:
برای حفظ مردان لایقتر که قادر به خدمت به کشور باشند، من مقرر خواهم داشت - بدون توجه به آنچه که پاپ و کلیه راهبان جهان بگویند - که هیچ یک از اتباع من ... نباید قبل از سن بیست و پنج سالگی مشاغل روحانی به عهده بگیرند. نتایج غم انگیزی که اغلب هم برای مردان و هم برای زنان بر اثر میثاقهای قبل از موقع به بار آمدهاند باید ما را نسبت به مفید بودن این ترتیب، کاملا جدا از دلایل مملکتی، متقاعد سازند. ... رواداری مذهبی، نظارت (سانسور) معتدل، عدم تعقیب قانونی به علل اخلاقی، و خودداری از تجسس در امور خصوصی باید شعار دولت باشد. ... مذهب و اخلاقیات بدون تردید جزو هدفهای اصلی یک پادشاه قرار دارند، ولی تعصب پادشاه نباید تا حدود اصلاح کردن و تغییر مذهب خارجیان گسترش یابد. در زمینه معتقدات مذهبی و اخلاقی شدت عمل بیفایده است; آنچه لازم مینماید اعتقاد است. و اما درباره سانسور، ما باید نسبت به آنچه که به چاپ و فروش میرسد توجه بسیار کنیم، ولی گشتن جیبها و صندوقها، خصوصا در مورد بیگانگان، زیادهروی در تعصب است. اثبات این امر آسان است که با وجود مراقبت شدید موجود، کلیه کتب ممنوعه در وین قابل تحصیلند و هر کس که ممنوعیت این کتابها توجهش را به سوی آنها جلب کرده باشد، میتواند آنها را به دو برابر قیمت خریداری کند. ...
صنایع و بازرگانی باید از طریق ممنوعیت کلیه کالاهای خارجی، بجز ادویه، و از طریق لغو انحصارات، تاسیس مدارس بازرگانی، و پایان دادن به این فکر که دنبالهروی از کسب و کار با اشرافیت ناسازگار است ترویج شود. ...
آزادی ازدواج، حتی در مورد آنچه ما اینک نام ازدواجهای ناجور بر آن نهادهایم، باید متداول شود. نه قانون الاهی و نه قانون طبیعت چنین چیزی را منع نمیکند. تنها تعصب ما را بر این عقیده میدارد که من ارزش بیشتری دارم زیرا پدرم یک کنت بود، یا من رقعهای دارم که به امضای شارل پنجم رسیده است. ما از والدین خود تنها موجودیت جسمانی را به ارث میبریم; به این ترتیب، پادشاه، کنت، یک فرد طبقه متوسط، و دهقان همگی عینا باهم برابرند.
ماری ترز و اعضای شورا باید نفس و نفوذ ولتر یا دایره المعارف را در این پیشنهادها احساس کرده باشند.
امپراطور جوان ناچار بود آهسته گام بردارد، ولی به پیش میرفت. او ۲۰۰۰۰۰۰۰ گولدن را که به صورت پول نقد، سهام، و اموال در وصیتنامه پدرش برای او به ارث گذارده شده بود، به خزانه منتقل کرد و بهره قرضه ملی را از ۶ درصد به ۴ درصد کاهش داد. شکارگاه امپراطور متوفا را به فروش رسانید، و دستور داد گرازهای وحشی را، که هدف تیر شکارچیان و نابودکننده محصول بودند، کشتار کنند. او با وجود اعتراض نجبا، ولی با تصویب مادرش، باغ پراتر و باغهای دیگر را به روی مردم گشود. در سال ۱۷۶۹ او با رفتن به نایسه واقع در سیلزی و گذراندن سه روز به بحث و مذاکره با منفورترین دشمن اتریش یعنی فردریک کبیر (از ۲۵ تا ۲۷ اوت) امپراطریس و دربار را سخت دچار شگفتی ساخت. او مفهوم پادشاه به منزله ((نخستین خدمتگزار کشور)) را از پادشاه پروس کسب کرده بود. وی از عمل فردریک در مورد تحت تابعیت دولت درآوردن کلیسا و رواداری در مورد تنوع مذاهب تحسین میکرد و به کیفیت تشکیلات نظامی و اصلاح قوانین پروس رشک میبرد. هر دو نفر (یوزف و فردریک) احساس میکردند وقت آن رسیده است که اختلافات خود را در یک توافق تدافعی در برابر قدرت رو به افزایش روسیه کنار گذارند. یوزف به مادرش نوشت: ((بعد از شام، ما سیگاری آتش زدیم و درباره ولتر صحبت کردیم.)) پادشاه پروس که اینک پنجاه و هفت سال داشت درباره امپراطوری که در این وقت بیست و هشت ساله بود عقیده خیلی خوبی نداشت. او نوشت: ((این شاهزاده جوان به صراحتی تظاهر میکرد که با وضعش خوب جور میآید. ... او به کسب دانش علاقهمند است، ولی

حوصله آن را نداشته است که به خود آموزشی بدهد. مقام والایش او را شخصی سطحی میسازد. ... جاهطلبی بیحد او را در کام خود فرومیبرد. ... او آن قدر حسن سلیقه دارد که آثار ولتر را بخواند و به مزایای آن پیببرد.)) موفقیت هراس آور کاترین دوم در روسیه کاونیتس را وادار کرد جلسه مجددی با فردریک ترتیب دهد.

پادشاه، امپراطور، و پرنس (کاونیتس) در نویشتات، در موراوی، از سوم تا هفتم سپتامبر ۱۷۷۰ تشکیل جلسه دادند. در خلال این یک سال یوزف میبایستی رشد قابل ملاحظهای کرده باشد، زیرا فردریک در این وقت به ولتر نوشت: ((امپراطور که در یک دربار متعصب پرورش یافته، خرافات را به دور افکنده است؛ و در حالی که در شکوه و جلال بار آمده، شیوههایی ساده اختیار کرده است؛ و با آنکه از تملق و چاپلوسی احاطه شده، بیتکلف است؛ و با آنکه مشتاق افتخار است، احساسات جاهطلبانه خود را فدای وظایف فرزندی خویش میکند.)) این دو ملاقات قسمتی از تعلیم و تربیت یوزف در امور سیاسی بودند. او با دیدار از سرزمینهای تحت تسلط خود و بررسی دست اول مسائل و امکانات آنها به این تعلیم و تربیت خود افزود. وی به عنوان یک امپراطور از این سرزمینها بازدید نمیکرد، بلکه به عنوان یک فرد عادی و با اسب میرفت. از تشریفات احتراز میجست، و به جای توقف در کاخها در مسافرخانه بیتوته میکرد. در سال ۱۷۶۴ و ۱۷۶۸، در دیداری که از مجارستان به عمل آورد، فقر فوق العاده سرفها نظرش را جلب کرد و در یک مزرعه از مشاهده اجساد اطفالی که از گرسنگی جان داده بودند سخت ناراحت شد. در سالهای ۱۷۷۱ - ۱۷۷۲ اوضاع مشابهی در بوهم و موراوی دید؛ در همه جا گزارشهایی درباره مالکان حیوان صفت و سرفهای گرسنه میشنید یا شواهدی از آن میدید. او نوشت: ((وضع داخلی باورنکردنی و غیرقابل توصیف است و قلب انسان را میشکند.)) پس از بازگشت به وین، از اصلاحات ناچیزی که اعضای شورای امپراطریس درباره آنها به تفکر پرداخته بودند ابراز خشم شدید کرد و گفت: ((اصلاحات مختصر کافی نیستند؛ همه چیز باید تغییر شکل دهد.)) او به عنوان نخستین گام پیشنهاد کرد مقداری از اراضی کلیسا در بوهم باز ستانده شوند و در آنها مدرسه، آسایشگاه، و بیمارستان بنا شود. پس از بحث زیاد، شورا را وادار کرد یک قانون مدنی تدوین، و اعلام کند (۱۷۷۴)، که به موجب آن، مقدار کار سرفها (که مردم بوهم آن را ((روبوتا)) مینامیدند) در قبال مالکان فئودال کاهش یافت و تحت نظم درآمد. مالکان بوهم و مجارستان مقاومت میکردند؛ سرفهای بوهم به شورشی بینظم برخاستند، و نظامیان آنها را سرجایشان نشاندند. ماری ترز تقصیر آشوب را به گردن پسرش گذاشت. به مباشر خود در پاریس به نام مرسی د/آرژانتو نوشت:

امپراطور، که بیش از حد به وجهه عمومی خود تکیه میکند، در سفرهای گوناگون خویش بیش از حد درباره آزادی مذهب و آزادی دهقانان صحبت کرده است. همه این کارها باعث آشفتگی در ایالات آلمانی ما شده اند.

... تنها دهقانان بوهمی نیستند که باید از آنان هراس داشت، بلکه باید از دهقانان موراوی، ستیریا، و اتریش نیز بیم داشت؛ حتی در قسمت ما آنها مرتکب شدیدترین گستاخی ها میشوند.

تیرگی روابط مادر و فرزند هنگامی افزایش یافت که یوزف در سال ۱۷۷۲، در جریان نخستین تجزیه لهستان، به فردریک و کاترین دوم پیوست. او علیه این تجاوز به یک کشور دوست (و کاتولیک) اعتراض کرد؛ و هنگامی که یوزف و کاونیتس میل خود را به او تحمیل کرده و وادارش کردند امضای خود را به قرارداد این تجزیه بیفزاید، گریست. به موجب این قرارداد قسمتی از لهستان به اتریش واگذار میشد. فردریک با لحنی بیپیرایه و صریح گفت: ((او میگرید، ولی میگیرد.)) تاسف او صادقانه بود، و این امر در نامه او به فرزندش فردیناند دیده میشود: ((چندین بار کوشش کردم خود را در عملی که همه سلطنتم را لکهدار میکند شریک نکنم. خدا کند که من در دنیای دیگر مسئول آن دانسته نشوم. این امر بر قلبم سنگینی میکند، مغزم را آزار میدهد، و روزگارم را تلخ میسازد.)) امپراطریس درباره خصوصیات اخلاقی فرزند خود با بیم و محبت به تعمق میپرداخت، و درباره او میگفت: ((وی از احترام و اطاعت خوشش میآید، مخالفت را ناهنجار و تقریبا غیرقابل تحمل میداند. ... و اغلب نسبت به دیگران بی

ملاحظه است. ... نشاط زیاد و رو به افزایش وی باعث میشود که او بخواهد حرف خود را به طور کامل به کرسی بنشاند. ... فرزند من قلبی مهربان دارد.)) یک بار امپراطریس یوزف را با لحنی تلخ چنین سرزنش کرد: وقتی من بمیرم، به این امر بر خود میبالم که در قلب تو به زندگی ادامه میدهم، و به این ترتیب مرگ من ضایعهای برای خانواده و کشور به وجود نخواهد آورد. ... تقلید تو - از فردریک - مایه سربلندی نیست. این قهرمان ... این فاتح ... آیا حتی یک دوست دارد ... وقتی انسانیت وجود ندارد، زندگی چه صورتی دارد.
استعدادهای تو هر چه میخواهند باشند، امکان ندارد که تو توانسته باشی در همه چیز تجربه کسب کرده باشی. مراقب باش در دام کینه ورزی اسیر نشوی. قلب تو هنوز به بدی نگراییده است، ولی چنین خواهد شد.
وقت آن است که دیگر به این کلمات زیبا و این محاورات زیرکانهای که هدفش مضحکه کردن دیگران است دل خوش نداری. ... تو یک نظر باز فکری هستی. در حالی که تصور میکنی متفکری مستقل هستی، مقلدی بیفکر بیش نیستی. یوزف در نامهای به لئوپولد نظر شخصی خود را درباره اوضاع چنین بیان داشت: بلاتکلیفیهای ما در اینجا به چنان اوجی رسیدهاند که نمیتوانی تصور کنی. کارها روز به روز روی هم انباشته میشوند و کاری از پیش نمیرود. هر روز تا ساعت پنج یا شش، بجز یک ربع ساعت برای صرف غذا، بتنهایی مشغول کارم، با این وجود کاری از پیش نمیرود. علل جزئی، و توطئههایی که مدتهاست من قربانی آنها بودهام، راه را سد میکنند، و در عین حال هه چیز رو به تباهی میرود. من، به عنوان فرزند ارشد حاضرم، مقام خود را به تو هدیه کنم.
او اشخاصی را که در خدمت به مادرش به سن کهولت رسیده بودند به دیده حقارت مینگریست. تنها کاونیتس از او حمایت میکرد، آن هم بااحتیاطی ناراحت کننده.
امپراطریس سالخورده با نگرانی و وحشت به افکار انقلابی فرزندش گوش میداد، و صریحا به او گفت: در میان اصول اساسی تو، از همه مهمتر اینها هستند:
۱) آزادی مذهب، که هیچ شاهزاده
کاتولیک نمیتواند بدون مسئولیتی سنگین آن را مجاز دارد. ۲) انهدام سنت نجیبزادگی با پایان بخشیدن به نظام سرفداری. ... و ۳) آزادی در همه چیز، که - طرفداری از آن - چنین بکرات تکرار شده است. ... من سالخوردهتر از آنم که خود را با این گونه افکار سازش دهم، و از خدا میطلبم که جانشین من هرگز به آنها دست نزند. ... رواداری مذهبی و بیاعتنایی درست همان چیزهایی هستند که تیشه بر ریشه همه چیز میزنند. ...
بدون یک مذهب حاکم بر همه، چه وسیله محدودیتی وجود دارد هیچ. نه چوبهدار و نه شکنجه ... من از دید سیاسی صحبت میکنم، نه به عنوان یک مسیحی. هیچ چیز مانند مذهب لازم و سودمند نیست. آیا تو حاضری به هر کس اجازه دهی به میل خود رفتار کند اگر عباداتی مشخص و انقیاد در برابر کلیسا وجود نداشتند، وضع ما چگونه میشد نتیجه آن عبارت بود از قانون زور. ... من تنها این آرزو را دارم که وقتی چشم از جهان میبندم، با این تسلای خاطر به اجداد خود ملحق شوم که فرزند من به اندازه پدران خود بزرگ و پایبند به مذهب باشد، و از استدلالات بیاساس خود، و کتابهای شیطانی، و تماس با کسانی که روح وی را از آنچه پرارزش و مقدس است باز داشتهاند، و تنها نتیجهاش استقرار یک آزادی تخیلی است که تنها میتواند به انهدام همه جهان منتهی شود، دست بکشد.
ولی اگر تنها یک چیز بود که یوزف به آن اشتیاق داشت، آزادی مذهب بود. ممکن است او آن طور که بعضی تصور میکردند ملحد نبوده باشد، ولی او عمیقا تحت تاثیر ادبیات فرانسه قرار گرفته بود. سالها پیش در ۱۷۶۳ گروهی از روشنفکران اتریش یک ((حزب نهضت روشنگری)) تشکیل داده بودند. در سال ۱۷۸۲ گیورگی بسن یئی اهل مجارستان در وین نمایشنامهای منتشر کرد که بازتابی از اندیشههای ولتر بود; او برای خوشامد دل ماری ترز حاضر شد به کیش و شیوههای کاتولیک بگرود، ولی پس از مرگ وی، به سوی خردگرایی بازگشت. بدون شک یوزف از

کتاب جالبی که به سال ۱۷۶۳ تحت عنوان درباره وضع کلیسا و قدرت قانونی پاپ منتشر شده بود - و در آن یک اسقف برجسته کاتولیک، با نام مستعار فبرونیوس، بار دیگر تفوق شوراهای عمومی کلیساها بر پاپها و حق کلیساهای ملی دایر بر اداره امور خود را تاکید کرده بود - آگاه بود. امپراطور جوان ثروت مستقر کلیسای اتریش را مانعی در راه رشد اقتصادی، و تسلط کلیسا بر آموزش و پرورش را رادعی عمده در راه بلوغ فکری مردم اتریش مییافت. در ژانویه ۱۷۷۰ به شوازول چنین نوشت:

درباره طرح شما برای کم کردن شر یسوعیان، عمل شما مورد تایید کامل من است. به مادرم زیاد متکی نباشید; وابستگی نزدیک نسبت به یسوعیان در خاندان هاپسبورگ موروثی است. ولی شما کاونیتس را میتوانید دوست خود بدانید، او هر چه بخواهد با امپراطریس انجام میدهد.

ظاهرا یوزف از نفوذ خود در رم استفاده کرده بود تا کلمنس چهاردهم را به برداشتن گام نهایی وا دارد، و از اقدام پاپ در انحلال این فرقه احساس سرور بسیار میکرد (۱۷۷۳). ماری ترز که با دیدن نامه‌های پسرش درمییافت او تا چه حد از راه منحرف شده و به جرگه ((فیلسوفان)) فرانسه پیوسته است، سخت یکه خورد. او منتهای کوشش خود را به کار بست تا مانع انحلال ((انجمن یسوع)) شود، ولی کاونیتس او را وادار کرد تسلیم نظر همه قدرتهای کاتولیک دیگر شود. امپراطریس برای یکی از دوستانش نوشت: ((من از بابت یسوعیان افسرده خاطر و ناامیدم. در سراسر عمر خود آنها را دوست و معزز داشتهام، و در آنها جز آنچه که تهذیب کننده بوده است چیزی ندیدهام.)) وی با تعیین یک هیئت برای بررسی توقیع پاپ، اجرای آن را به تعویق انداخت. یسوعیان اتریش وقت داشتند که وجوه نقد و اشیای قیمتی و اوراق خود را از کشور به خارج منتقل کنند. اموال یسوعیان ضبط شدند، ولی امپراطریس ترتیبی داد که اعضای این فرقه مستمری، لباس، و هدایای گوناگون دریافت دارند. رضایت آشکار یوزف از سرکوبی یسوعیان شکاف میان مادر و پسر را افزایش داد. در دسامبر ۱۷۷۳ فشار این وضع او را از پای درآورد، و از مادرش تقاضا کرد او را از ایفای هرگونه نقشی در اداره امور معاف سازد. ماری ترز از پیشنهادی چنین وحشت آور بیمناک شد و تقاضایی تاثیرانگیز برای آشتی به وی نوشت:

من باید اعتراف کنم که توانایی، چهره، شنوایی، و مهارتم رو به تباهی میروند و ضعفی که همه عمرم از آن وحشت داشتهام، یعنی بیارادگی، اینک با دلسردی و فقدان خادمان وفادار همراه شده است. احساس بیگانگی تو و کاونیتس نسبت به من، مرگ مشاوران باوفایم، لامذهبی، فساد اخلاقیات، الفاظ نامفهومی که همگان به کار میبرند و من از آنها سر در نمیآورم - همه اینها کافی هستند که مرا از پای درآورند. من همه اعتماد خود را به تو عرضه میدارم و از تو میخواهم مرا متوجه هر اشتباهی که مرتکب میشوم بکنی. ... به مادری کمک کن که در تنهایی به سر میبرد و هنگامی که ببیند همه تلاشها و آلام روحیش به هدر رفته است، خواهد مرد. به من بگو چه میخواهی، و من آن را انجام خواهم داد.

یوزف با مادرش آشتی کرد، و زنی که زمانی فردریک را با نبردهای خود به حالت سکون و عدم تحرک درآورده بود، برای مدتی قبول کرد که با ستایشگر و شاگرد فردریک همکاری کند. این دو باهم اموال ضبط شده یسوعیان را صرف اصلاح وضع آموزش و پرورش کردند. در سال ۱۷۷۴ آنها فرمانی به نام ((نظام مدارس آلمان)) صادر کردند که به موجب آن در مدارس ابتدایی و متوسطه تجدید سازمان اساسی به عمل آمد. مدارس ابتدایی برای آموزش اجباری همه اطفال به وجود آمدند. این مدارس پروتستانها و یهودیان را به عنوان دانشآموز و معلم میپذیرفتند، برای پیروان هر مذهب تعلیمات دینی همان مذهب را درس میدادند; ولی نظارت را به دست ماموران دولت میسپردند. این ((مدارس مردم)) بزودی در شمار بهترین مدارس اروپا درآمدند.

دانشسراهایی برای تربیت معلم تاسیس شدند. مدارس عالی در رشته‌های علوم و فنون تخصص یافتند; و در آموزشگاه‌ها لاتینی و علوم انسانی تدریس میشد. دانشگاه وین بیشتر به حقوق، علوم سیاسی، و امور اداری اختصاص داشت و به عنوان پرورشگاه کارکنان ادارات دولتی مورد استفاده قرار میگرفت. به جای نظارت کلیسا بر آموزش و پرورش، نظارت دولتی که به همان اندازه با شدت اجرا میشد برقرار گردید.

همکاری مادر و پسر تا لغو شکنجه (۱۷۷۶) ادامه پیدا کرد، ولی وقایع سال بعد این تفاهم را درهم شکست. مدتها بود که یوزف در فکر دیداری از پاریس بود. هدف وی از این کار دیدن ((فیلسوفان)) و سرزدن به سالونها نبود، بلکه بررسی درباره منابع، ارتش، و حکومت فرانسه، دیدن ماری آنتوانت، و تحکیم رشته‌هایی بود که دشمنان دیرینه را با تفاهمی شکننده پیوندی چنین بیاستحکام میداد. هنگامی که لویی پانزدهم درگذشت و چنین به نظر میرسید که فرانسه در شرف از هم پاشیدن است، یوزف به لئوپولد نوشت: ((من نگران خواهرم هستم; او نقشی مشکل به عهده خواهد داشت.)) او در ۱۸ آوریل ۱۷۷۷ وارد پاریس شد و، با تظاهر به اینکه کنت فون فالکنشتاین است، کوشش داشت توجه کسی را جلب نکند. او به ملکه جوان و با نشاط اندرز داد از اسراف، سبکسری، و مالیدن سرخاب به چهره دست بردارد; ماری آنتوانت با بی حوصلگی به سخنان او گوش میداد. او کوشش کرد نظر لویی شانزدهم را نسبت به اتحادیهای پنهانی برای جلوگیری از گسترش روسیه جلب کند، ولی موفق نشد. بسرعت در اطراف پایتخت به گردش پرداخت و ((ظرف چند روز بیش از آنچه امکان داشت لویی شانزدهم در طول یک عمر درباره این شهر کسب اطلاع کند، اطلاعاتی به دست آورد.)) از هتل - دیو دیدن کرد و حیرت خود را از سو اداره غیرانسانی این بیمارستان پنهان نداشت. مردم پاریس از اینکه عالیمقامترین سلطان اروپا را میدیدند که مانند فردی عادی لباس پوشیده، فرانسه را مانند یک فرانسوی صحبت میکند، و با همه طبقات با حد اعلای بیتکلفی روبرو میشود، مجذوب او شدند; ولی درباریان ورسای به وحشت افتادند. از میان ستارگان آسمان ادب، او خصوصا درصدد یافتن روسو و بوفون برآمد. در یکی از ضیافتهای شبانه مادام نکر شرکت کرد و با گیبن، مارمونتل، و مارکیز دو دفان آشنا شد; جالب اینکه آن قدر که او بر اثر وقار و شهرت این زن دستپاچه شد، مادام دو دفان به علت مقام والای او دست و پای خود را گم نکرد; کوری یک عامل برابر کننده است، زیرا نیمی از شئون اشخاص را البسه آنان تشکیل میدهد. یوزف در یکی از اجلاسیه‌های پارلمان پاریس و در یکی از جلسات فرهنگستان فرانسه شرکت کرد. ((فیلسوفان)) احساس کردند که سرانجام حکمران روشنفکری که آنها به عنوان عامل انقلاب آرام امیدش را داشتند پیدا شده است.

یوزف پس از یک ماه توقف در پاریس، عازم گردش در ایالات شد. به شمال، به نورماندی و سپس در امتداد ساحل باختری به بایون، و بعد به تولوز، مونپلیه، و مارسی، و از آنجا از راه رون به لیون و در سمت مشرق به ژنو رفت. از فرنه گذشت، بدون اینکه از ولتر دیدن کند; او نمیخواست مادرش را برنجاند یا خیلی آشکار خود را با مردی دمساز کند که در نزد مردم اتریش و پادشاه فرانسه گویی شیطان در جسمش حلول کرده است.

او اشتیاق بسیار داشت که مادرش را به نحوی تحبیب کند، زیرا در مدت غیبتش حدود ده هزار نفر از مردم موراوی از کیش کاتولیک دست کشیده و به مذهب پروتستان گرویده بودند، و ماری ترز - یا در حقیقت شورای دولتی - با چنان اقدامات شدیدی نسبت به این فاجعه عکس العمل نشان داده بود که خاطره حمله سربازان مسلح به هوگنوها در زمان لویی چهاردهم را تجدید میکرد. رهبران نهضت دستگیر شدند، اجتماعات پروتستانها متفرق شد، آنهایی که در تغییر مذهب خود اصرار داشتند به خدمت نظام فراخوانده شدند و اجبارا به کارهای سخت و اعمال شاقه پرداختند; و زنانشان روانه اردوگاه‌های کار شدند. وقتی یوزف به وین بازگشت، به مادرش اعتراض کرد: ((شما برای بازگرداندن این مردم به مذهب خود آنها را به سربازی میفرستید، به معادن اعزام میدارید، یا از آنها برای کارهای عام المنفعه استفاده میکنید. ... من باید با قاطعیت اعلام دارم آن که مسئول این دستور است زشتخوترین خدمتگزار

شماست، که تنها استحقاق احساس حقارت مرا دارد، زیرا شخصی است هم احمق و هم کوتهبین.)) ماری ترز پاسخ داد که صدور فرامین کار شورای دولتی بود نه کار او، ولی وی این فرامین را لغو نکرد. یک هیئت نمایندگی از سوی پروتستانهای موراوی به ملاقات یوزف رفت; ماری ترز دستور داد اینان دستگیر شوند. بحران میان مادر و پسر در حال تبدیل به مشکلی غیرقابل حل بود که کاونیتس امپراطریس را وادار کرد فرامین را موقوف دارد. آزار و اذیت متوقف شد، به تغییر مذهب دادگان اجازه داده شد که به شیوه جدید خود عبادت کنند، مشروط بر اینکه این کار را بآرامی در منازل خود انجام دهند. کشمکش دو نسل (مادر و فرزند) موقتا متوقف شد.

در ۳۰ دسامبر ۱۷۷۷ ماکسیمیلیان یوزف، برگزیننده باواریا، پس از سلطنتی طولانی و سعادتبار، بدون فرزند درگذشت. در رقابتی که برای جانشینی او درگیر شد، حکمران پالاتینا به نام شارل تئودور (کارل تئودو) مورد حمایت یوزف قرار گرفت، مشروط بر اینکه قسمتی از باواریا به اتریش واگذار شود; و کارل، دوک تسوایبروکن، مورد حمایت فردریک کبیر بود که اعلام داشت در برابر دست یافتن اتریش بر خاک باواریا مقاومت خواهد کرد.

امپراطریس درباره خطر مبارزه جویی با پادشاه پروس، که هنوز شکستناپذیر بود، به پسرش هشدار داد. یوزف اندرز او را نادیده گرفت. کاونیتس از او پشتیبانی کرد، و یک نیروی اتریشی به باواریا فرستاده شد. فردریک به افراد خود دستور داد که وارد بوهم شوند و پراگ را بگیرند، مگر اینکه اتریشیها باواریا را تخلیه کنند. یوزف ارتش اصلی خود را برای دفاع از پراگ گسیل داد; خیلهای متخاصم به یکدیگر نزدیک شدند، و جنگی برادر کشانه میان اتریش و پروس قریب الوقوع به نظر میرسید. فردریک برخلاف سوابق و انتظارات از درگیری احتراز، و به همین قناعت کرد که بگذارد سربازانش محصولات بوهم را مصرف کنند; یوزف هم با اطلاع از شهرت فردریک به عنوان یک سردار سپاه، در حمله درنگ کرد. او امید داشت فرانسه به کمکش بیاید، و از ماری آنتوانت درخواست کمک کرد. لویی شانزدهم ۱۵۰۰۰۰۰۰لیور برایش فرستاد، ولی بیش از این کاری از دستش برنیامد، زیرا فرانسه در تاریخ ۶ فوریه ۱۷۷۸ پیمان اتحادی با مستعمرات شورشی در آمریکا امضا کرده و ناچار بود برای جنگ با انگلستان آماده باشد. یوزف در اردوگاه نظامی بیتابی میکرد، و در عین حال از یک سو ناراحتی بواسیر و از سوی دیگر دمل بسیار بزرگی او را زجر میداد. ماری ترز، با به کار انداختن آخرین بقایای اراده خود، امور را شخصا در دست گرفت و به طور پنهانی پیشنهاد صلحی برای فردریک فرستاد (۱۲ ژوئیه). فردریک مذاکره را پذیرفت، یوزف تسلیم نظر مادرش شد; لویی پادشاه فرانسه و کاترین امپراطریس روسیه وساطت کردند. پیمان تشن (۱۳ مه ۱۷۷۹) با واگذاری حدود نود کیلومتر مربع از اراضی باواریا به یوزف او را راضی کرد، ولی بقیه آن سرزمین را بهطور کامل به شارل تئودور تخصیص داد، و بدین ترتیب باواریا وپالاتینا باهم یکی شدند; بایرویت و آنسباخ به هنگام مرگ حکمران بیاولاد آن به پروس واگذار شدند. همه مدعی پیروزی بودند.

سومین بحران میان فردریک سالخورده و امپراطریس سالمند طومار زندگی ماری ترز را درهم نوردید. در سال ۱۷۸۰ ماری ترز شصت و سه ساله بود، ولی اندامی فربه داشت و به بیماری تنگ نفس مبتلا بود. دو جنگ، شانزده مرتبه بارداری، و نگرانیهای مداوم قلبش را ضعیف کرده بودند. در ماه نوامبر، هنگامی که وی در یک کالسکه رو باز سوار بود، باران شدیدی بارید; وی دچار سرفه سختی شد، ولی اصرار داشت روز بعد را پشت میز کارش بگذراند; او یک بار گفته بود: ((من به خاطر اوقاتی که صرف خوابیدن میشود، خود را سرزنش میکنم.)) برایش نفس کشیدن به هنگامی که در بستر قرار داشت تقریبا غیرممکن شده بود، لذا ایام آخرین بیماری خود را روی صندلی میگذراند. یوزف برادران و خواهران خود را به کنار مادرش خواند، و با عشق و علاقه از او توجه میکرد. پزشکان از او قطع امید کردند، و او خود را آماده طلب آمرزش کرد. در آخرین ساعت عمرش از صندلی خود برخاست و خود را با زحمت به بستر

خویش رسانید. یوزف سعی کرد به او آرامش بخشد و گفت: ((علیا حضرت در حالت بدی قرار گرفته‌اند.)) امپراطریس پاسخ داد: ((بلی، ولی برای مردن خوب است.)) او در ۲۹ نوامبر ۱۷۸۰ درگذشت.

۷– مستبد: ۱۷۸۰ – ۱۷۹۰

یوزف پس از عزاداری صمیمانه در مرگ مادری که اکنون به بزرگیش پیبرده بود، احساس میکرد آزاد است آن طور که واقعا هست باشد و عقاید شکوفان خود را درباره اصلاحات به مرحله اجرا درآورد. او حاکم مطلق اتریش، مجارستان، بوهم، و جنوب هلند بود; برادرش لئوپولد در توسکان از او اطاعت میکرد; خواهرش ماری آنتوانت در فرانسه خدماتی برایش انجام میداد. او اهمیت فرصتهایی را که در اوج زندگی و قدرت برایش پیش آمده بودند عمیقا احساس میکرد. یوزف چگونه آدمی بود او چهلساله و هنوز در عنفوان جوانی بود، و هنگامی که طاسی سرش را با کلاه گیس میپوشاند، کاملا خوش قیافه به نظر میرسید. ذهنی سریع الانتقال و، به نحوی تقریبا تبالود، فعال داشت. همگام تحولات زمان خویش پیش میرفت، ولی مطالعه تاریخ و خصوصیات اخلاقی انسان وی را به قدر کافی پرمایه و پخته نکرده بود. او که همیشه احساس تنگی وقت میکرد، تنها بر اثر شتاب دچار اشتباه میشد، و بندرت به علت سونیت اشتباه میکرد. درباره حساسیت او نسبت به بدبختیهای دیگران و آمادگیش برای درمان دردهای قابل درمان، داستانهای بسیاری گفته شده است. تا آنجا که وظایف گوناگون اجازه میداد، دست یافتن مردم به او امکانپذیر بود. زندگی سادهای داشت، مانند یک گروهبان عادی لباس میپوشید، و از ردای ارغوانی رنگ سلاطین رویگردان بود. او هم مانند فردریک از بند رفیقه‌ها آزاد بود، و هیچ دوست ابن الوقت یا ناروزنی هم نداشت. کارش در حکم عشقی بود که او را به خود مشغول میداشت. او هم مانند فردریک از هر یک از دستیاران خود پرکارتر بود. از روی وجدان خود را برای مسئولیتهای خویش آماده میکرد; نه به خاطر تفریح و خودنمایی، بلکه برای مشاهده اوضاع و احوال و مطالعه سفر میکرد; درباره صنایع، هنرها، اعمال خیریه، بیمارستانها، دربارها، و تاسیسات دریایی و نظامی بسیاری از کشورها بررسی کرده و با چشمان خود به ملتها، طبقات، و مسائل قلمرو خویش نگریسته بود.

اینک تصمیم داشت تا آنجا که برای یک فرد امکانپذیر باشد، به رویاهای فلاسفه تحقق بخشد. میگفت: ((از هنگامی که من بر تخت سلطنت نشسته و بالاترین تاج جهان را بر سر خود نهادهام، فلسفه را قانونگذار امپراطوری خود ساختهام.)) فلاسفه در همه جای اروپا با انتظارات مشتاقانه به این اقدام تهورآمیز بزرگ مینگریستند.

نخستین مشکل یافتن دستیارانی بود که در رویاهای وی سهیم شوند. دستیارانی که وی به ارث برده بود تقریبا همگی از طبقات بالا بودند که اصلاحات امپراطور حقوق و امتیازاتشان را کاهش میداد. کاونیتس و فان سویتن از او پشتیبانی میکردند; دو تن از اعضای شورای سلطنت به نام کرالتنبورگ و گبلر، و دو تن از استادان دانشگاه وین به نام مارتینی و زوننفلس، او را تشویق میکردند; ولی در سطح پایینتر از این افراد، کارمندان دستگاه دولتی بودند که به عادات متداول خو گرفته بودند، در چارچوب سنتها احساس آرامش میکردند و به خودی خود در برابر تغییر و تحول مقاومت میورزیدند. یوزف که به علت شتابزدگی وقت آن را نداشت مبادی آداب باشد، رفتارش با این خدمتگزاران به صورت خدمه بود، با انبوهی از دستورات گوناگون آنها را گیج میکرد، از آنها میخواست هر نقص عمدهای را که در همکاران خود مشاهده میکنند گزارش دهند، با پرسشنامه‌های متعدد دست و بالشان را میبست، و از آنها همان تلاش بیامانی را طلب میکرد که خودش به کار میبرد. او به آنان و بیوه‌هایشان وعده داد که پس از ده سال خدمت به آنها مستمری بدهد; آنها از او سپاسگزاری میکردند، ولی از روشهایش ناراحت بودند غرور خویش را حفظ و تقویت میکردند. اعتماد یوزف به عادلانه بودن هدفهایش وی را در برابر انتقاد و بحث به نحوی بیصبرانه بدون گذشت میکرد. او به شوازول (که اینک در بازنشستگی راحتی بود) نوشت: ((خوشتر از آنچه که من بتوانم باشم

زندگی کن. من بسختی مفهوم خوشبختی را درک کردهام و قبل از اینکه مسیری را که برای خود تعیین کردهام طی بنمایم، مردی سالخورده خواهم بود.)) او هرگز به سن کهولت نرسید.

یوزف اندیشیدن به دموکراسی را کنار گذاشت. احساس میکرد که اتباعش برای اتخاذ تصمیم و قضاوت سیاسی آمادگی ندارند و، بجز چند مورد استثنایی، هر عقیدهای را که از طرف اربابان یا کشیشانشان به آنها ابلاغ شود خواهند پذیرفت؛ حتی یک نظام سلطنت مشروطه به نظر نوید بخش نمیرسید؛ مجلسی مانند پارلمنت انگلستان محفل در بستهای از مالکان و اسقفها خواهد بود که با هر تغییر اساسی به مبارزه برخواهد خاست.

یوزف این را یک امر مسلم میدانست که تنها یک سلطنت میتواند بنای رسوم و عادات را درهم ریزد، زنجیر معتقدات جزمی را بگسلد، و ضعفای سادهلوح را در برابر اقویای زیرک حفظ کند. بدین ترتیب، او کلیه مسائل را شخصا مورد توجه قرار میداد و درباره کلیه شئون و جنبههای زندگی دستوراتی صادر میکرد. برای تشویق و ترویج رعایت و اجرای دستوراتش، یک دستگاه جاسوسی به وجود آورد که آثار نیکو کاریهایش را زایل میساخت.

قسمتی از حکومت مطلقه او آن بود که از طریق سربازگیری یک ارتش بزرگ ثابت به وجود آورد که از بزرگان مناطق مختلف مستقل باشد و افراد آن از طریق خدمت نظام عمومی تامین، و با انضباط پروسی آبدیده شوند.

او امیدوار بود که وجود چنین ارتشی به نظرات وی در امور بین المللی نیرو بخشد، و فردریک را از دست اندازی به قلمرو وی باز دارد. شاید هم (زیرا این فیلسوف ما تا حدودی دارای خاصیت تملک جویی بود) این ارتش او را قادر میساخت باواریا را ضمیمه خاک خود کند، و ترکها را از منطقه بالکان، که در مجاورت امپراطوری قرار داشت، بیرون براند. یک هیئت از حقوقدانان را مامور کرد که قوانین را اصلاح و تدوین کنند؛ پس از شش سال تلاش، این هیئت قانون مدنی جدیدی برای شیوههای قضایی منتشر کرد. در مجازاتها کاهش داده شد، و مجازات اعدام لغو گشت (در انگلستان آن روز، هنوز یکصد جرم بودند که مستحق اعدام تلقی میشدند). جادوگری، و خروج از مذهب دیگر مشمول مجازات قانون نبود. دوئل ممنوع شد؛ کشتن در دوئل در حکم قتل عمد شمرده میشد. ازدواج به صورت قراردادی مدنی درآمد؛ و ازدواج میان یک مسیحی و یک غیرمسیحی قانونی شد؛ حق طلاق از مراجع کشوری قابل تحصیل بود. قضات میبایستی فقط پس از آموزش خاص و گذراندن امتحانات مشکل به کار منصوب شوند. بسیاری از دادگاههای کلیسایی از بین رفتند؛ کلیه افراد میبایستی در برابر قانون برابر تلقی شوند. وقتی اشراف یکی از اعضای طبقه خود را در پیلوری (تخته بند)، و یکی دیگر را محکوم به جارو کردن خیابانها دیدند، سخت یکه خوردند.

سلسله فرامینی که در سالهای ۱۷۸۱ - ۱۷۸۵ صادر شدند نظام سرفداری را منسوخ کرد. حق تغییر مسکن و شغل، داشتن اموال، و ازدواج براساس رضایت متقابل برای همه کس تضمین شد، و وکلای خاصی برای حمایت از دهقانان در برخورداری از آزادیهای تازهشان تعیین شدند. خوانین و اربابان حقوق قانونی خود را نسبت به مستاجران خود از دست دادند، ولی برای اینکه املاک این خوانین به صورت غیر مولد باقی نمانند، صاحبان املاک میتوانستند پارهای خدمات مرسوم را از سرفهای پیشین خود مطالبه کنند.

یوزف با این اعتقاد که مقررات اصناف مانعی بر سر راه رشد اقتصادی است، صنایع بر اساس سرمایهداری را تشویق میکرد؛ ولی با افزایش سریع ماشین آلات مخالف بود، زیرا میترسید ((هزاران نفر را از امرار معاش محروم دارد.)) او کارگران صنعتی را از خدمت نظام معاف کرد، ولی آنها از عمل او در کاهش تعداد تعطیلات اظهار عدم رضایت میکردند. وی بازرگانان، صنعتگران، و بانکداران را ترفیع مقام میداد و به آنان عناوین اشرافی و افتخارات ملی اعطا میکرد. حق العبورهای داخلی را لغو کرد یا کاهش داد، ولی تعرفههای زیاد گمرکی بر واردات را حفظ کرد. صنعتگران داخلی که بدین ترتیب از رقابت خارجی در امان بودند، قیمتها را بالا میبردند و اجناس نامرغوب تولید میکردند. پروس، ساکس، و ترکیه عثمانی که از تعرفههای گمرکی احساس ناراحتی میکردند، دروازههای خود را به

روی محصولات امپراطوری بستند; رودخانه‌های الب; اودر، و دانوب قسمتی از بازرگانی خود را از دست دادند. یوزف کوشش کرد با ایجاد جاده جدیدی به نام ویا یوزفینا (شاهراه یوزفی) از طریق کوه‌های آلپ در منطقه کارنیولا ارتباط حمل و نقل زمینی با بنادر دریاهای آدریاتیک را افزایش دهد; او یک کمپانی هند شرقی تاسیس کرد، و امیدوار بود از طریق بنادر آزاد فیوم و تریست روابط بازرگانی با مشرق زمین، افریقا، و آمریکا را توسعه بخشد. در سال ۱۷۸۴ یک عهدنامه بازرگانی با ترکیه عثمانی امضا کرد، ولی سه سال بعد جنگ او با ترکیه راه‌های خروجی رودخانه دانوب به دریای سیاه را بست، و بازرگانان دانوب یکی بعد از دیگری ورشکست شدند.
او برای ترویج گردش سرمایه، ممنوعیت دیرینه نزول خواری را از شمار قوانین حذف کرد، بهره وام را به میزان پنج درصد قانونی شمرد، و به یک بانکدار یهودی عنوان اشرافیت داد. وی دستور داد برای فعالیتهای تازه وامهای دولتی و انحصارات موقت داده شود; و عقیده فیزیوکراتها را درباره مالیات واحدی که فقط بر زمین بسته شود، میزان آن به تناسب محل و حاصلخیری فرق کند، و توسط مالکان اعم از بزرگ یا کوچک پرداخت شود پذیرفت. این عمل مستلزم نقشهبرداری و مساحی کلیه اراضی امپراطوری بود و با هزینه ۱۲۰۰۰۰۰۰ گولدن انجام شد که آن را مالکان پرداختند. قانون جدید مقرر میداشت که دهقانان باید هفتاد درصد محصول یا درآمد خویش را برای خود نگاه دارند، دوازده درصد آن را به دولت بدهند، و بقیه را میان سهم اربابی و ده یک (عشر) کلیسا تقسیم کنند; قبلا دهقانان سی و چهار درصد درآمد خود را به دولت، بیست و نه درصد آن را به مالک، ده درصد آن را به کلیسا میپرداختند، و تنها بیست و هفت درصد برای خود نگاه میداشتند. نجبا معترض بودند که این نحوه تقسیم درآمد آنها را خانه خراب خواهد کرد; در مجارستان نجبا سر به شورش برداشتند.
جمعیت اتریش، مجارستان، و بوهم از ۱۸۷۰۰۰۰۰نفر در سال ۱۷۸۰ به ۲۱۰۰۰۰۰۰ نفر در سال ۱۷۹۰ افزایش یافت. یکی از معاصران گزارش داد که کلبه‌های آجری جای بیغوله‌های قدیمی روستایی را میگرفتند، و در ساختن خانه‌ها در شهر، چوب جای خود را به آجر میداد. فقر به جای خود باقی ماند، ولی به موجب یک فرمان امپراطوری مورخ ۱۷۸۱ نوانخانه‌هایی دایر شدند که در آنها هرکس که توانایی امرار معاش نداشت میتوانست بدون از دست دادن عزت نفس طلب کمک کند.
با آنکه یوزف به صورت رسمی ((کشیش مسیح))، ((حامی کلیسای مسیحی))، و ((حافظ فلسطین و ایمان کاتولیک)) بود، به محض اینکه به قدرت مطلقه رسید، به کاستن از نقش کلیسا در اراضی ((موروثی)) خود یعنی اتریش و مجارستان و بوهم پرداخت. در ۱۲ اکتبر ۱۷۸۱ او یک ((فرمان رواداری مذهبی)) صادر کرد، که به موجب آن مقرر شد پروتستانها و ارتدوکسهای یونانی آزاد باشند که از خود معابد، مدارس، صومعه‌ها، و اموال داشته باشند، حرفهای در پیش گیرند، و مشاغل سیاسی یا نظامی احراز کنند. امپراطور به مردم اندرز میداد که ((از هر گونه جروبحث درباره امور مذهبی و معتقدات دینی خودداری کنند، و با کسانی که به اصول دیگری پایبند هستند شیوه عطوفت و مهربانی پیش گیرند.)) یوزف در دستورالعملی که برای فان سویتن فرستاد، با صراحت منابع الهام خود را آشکار کرد: ((عدم رواداری مذهبی از امپراطوری من طرد شده است، و این امپراطوری میتواند به خود ببالد که قربانیانی مانند کالاس و سیروان نداشته است. ... رواداری مذهبی نتیجه ترویج نهضت روشنگری است که اکنون در سراسر اروپا رواج یافته است; اساس آن فلسفه و مردان بزرگی است که آن را به وجود آوردهاند. ... تنها فلسفه است که دولتها باید سرمشق خود قرار دهند.)) این رواداری مذهبی نیز حدود و ثغوری داشت، همان طور که در رساله درباره رواداری مذهبی اثر ولتر (۱۷۶۳) حدودی برای آن در نظر گرفته شده بود. پارهای از اعضای شورا به یوزف هشدار دادند که اگر کلیه محدودیتها از میان برده شوند، معتقدات بیقیدوبند، و حتی انکار صریح وجود خداوند بسرعت رشد و نمو خواهد کرد; و این وضع منجر به پیدایش فرقه‌های متخاصم، بینظمی اجتماعی، و از میان رفتن هرگونه اختیار و

قدرت مراجع رسمی خواهد شد. بدین ترتیب، وقتی به او گفته شد که چند صد بوهمی خود را آشکارا خداپرست (دئیست) اعلام داشتهاند، او دستور داد هر کس که معترف به داشتن چنین معتقداتی باشد ((باید بدون بازجویی بیشتر، بیست و چهار ضربه با شلاق چرمی بر کفلش زده شود و سپس روانه خانهاش شود)) و این مجازات در هر مورد تکرار آشکار چنین تظاهراتی تجدید شود. بعضی از خداپرستان سرسخت به مستعمرات نظامی تبعید شدند. بعدا خواهیم دید که یوزف در تلاشهای خود برای آزاد کردن یهودیان تا چه حد پیش رفت.

یکی از نتایج ((فرمان رواداری مذهبی)) افزایش سریع تعداد کسانی بود که مذهب خود را پروتستان اعلام میداشتند - از ۷۴۰۰۰ نفر در سال ۱۷۸۱ به ۱۵۷۰۰۰ نفر در ۱۷۸۶. آزادی فکری رو به توسعه گذارد، ولی به محافل خصوصی محدود ماند. فراماسونها که از مدتها پیش در اتریش مستقر بودند، در سال ۱۷۸۱ لژی در وین تشکیل دادند که در آن افراد برجسته بسیاری از اجتماع شرکت داشتند، و (با وجود جنبه ضمنی خداپرستی آن) خود امپراطور از آن حمایت میکرد. به قول یکی از اعضای آن، ((هدف این جمعیت عبارت بود از تحقق بخشیدن به آن آزادی معتقدات و عقاید که خوشبختانه دولت به ترویج آن همت گماشته بود، و مبارزه با خرافات و تعصب در میان فرقههای راهبان که پشتیبانان اصلی این بدیها هستند.)) لژهای فراماسون بسرعت رو به افزایش گذاشتند، به طوری که در وین هشت لژ وجود داشتند; وابسته بودن به این جمعیت نشانه تجدد به شمار میرفت; هم مردان و هم زنان نشانهای عضویت در جمعیت فراماسونها را بر سینه میزدند; موتسارت برای مراسم فراماسونها آهنگهایی ساخت. به مرور زمان یوزف این سوظن را درباره لژها پیدا کرد که دست اندرکار توطئه سیاسی میباشند; در سال ۱۷۸۵ دستور داد لژهای وین با یکدیگر تلفیق شوند و به صورت دو لژ درآیند، و اجازه داد در هر یک از مراکز استانها تنها یک لژ دایر باشد.

یوزف هیئتی را مامور تجدیدنظر در قوانین سانسور کرد، و در سال ۱۷۸۲ نتایج کار این هیئت را به صورت قوانین تازهای منتشر ساخت. به موجب این قوانین نه تنها کتابهایی که به طور اصولی و منظم به مسیحیت حمله میکردند یا دارای مطالب خلاف اخلاق و ناشایست و شرم آور بودند ممنوع شدند، بلکه کتابهایی که ((حاوی معجزات، الهامات، ارواح، و نظایر آن بودند و باعث خرافاتی شدن افراد عادی و ایجاد انزجار در میان اهل فضل میشدند)) نیز ممنوع اعلام شدند. انتقاد و هجو مجاز بود، حتی اگر هدف آنها خود امپراطور بود; ولی این گونه مطالب میبایستی همراه اسم واقعی نویسنده بوده، و مشمول قانون افترا باشند. استفاده از کتابهایی که در فهرست کتب ممنوعه کلیسای کاتولیک رومی ذکر شده بودند برای دانشمندان در کتابخانهها آزاد بود. آثار علمی میبایستی به طور کامل از سانسور آزاد باشند; آثار ادبی نیز به همین ترتیب، مشروط بر اینکه مرجعی شناخته شده جنبه ادیبانه بودن آن را گواهی کند. کتابهایی را که به زبانهای خارجی بودند میشد بدون اشکال وارد کرد و به فروش رساند. آزادی درسی و دانشگاهی توسعه یافت. هنگامی که چهارده دانشجو در دانشگاه اینسبروک به این علت که معلمشان استدلال کرده بود عمر جهان بیش از شش هزار سال است علیه وی نزد مقامات سخنچینی کردند، یوزف موضوع را به این ترتیب به اختصار فیصله داد: ((این چهارده دانشجو باید اخراج شوند، زیرا مغز بیمایهای مانند مغز آنان نمیتواند از تحصیلات طرفی ببندد.)) مقررات جدید باعث ایجاد اعتراضات خشمگینانهای از ناحیه مقامات مذهبی شد. عکس العمل یوزف این بود که به وین اجازه داد از آزادی کامل در زمینه نشریات برخوردار باشد (۱۷۸۷). حتی قبل از این اعطای آزادی، صاحبان چاپخانههای وین از نرمشی که در اجرای قوانین مورخ ۱۷۸۲ وجود داشت استفاده میکردند و جزوات، کتابها، و مجلات اتریش را غرق در مطالب نیمه مستهجن ساخته بودند، که از آن جمله ((افشای اسرار)) راهبهها و حمله به کلیسای کاتولیک و یا به خود مسیحیت بود.

یوزف احساس میکرد که باید امور کلیسا را نیز سروسامان بخشد. در ۲۹ نوامبر ۱۷۸۱ فرمانی صادر کرد که به موجب آن تعداد بسیاری از صومعه‌ها از قبیل آنهایی که ((نه مدارسی اداره میکردند، نه توجهی به حال بیمارستان داشتند، و نه به مطالعاتی دست میزدند)) بسته شدند. از ۲۱۶۳ خانه مذهبی در مناطق آلمانی که در قلمرو امپراطوری بودند (اتریش، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا)، ۴۱۳ خانه بسته شدند; از ۶۵۰۰۰نفر ساکنان آنها، ۲۷۰۰۰نفر با دریافت مستمری آزاد شدند. کاهشهای مشابهی در بوهم و مجارستان نیز به عمل آمدند. یوزف میگفت: ((دستگاه سلطنت فقیرتر و عقبافتادهتر از آن است که به خود اجازه این تجمل را بدهد که از بیکارگان نگاهداری کند.)) ثروت موسسات منحل شده - که به حدود ۶۰۰۰۰۰۰ گولدن بالغ میشد - به عنوان میراث مردم اعلام، و به وسیله دولت ضبط شد. صومعه‌هایی که هنوز به حال خود باقی مانده بودند، برای به ارث بردن اموال، فاقد شرایط اعلام شدند. به فرقه‌های فقرای مسیحی دستور داده شد از صدقه گرفتن دست بکشند، و گرفتن سالکان تازه کار بر آنها منع شد. جمعیتهای برادری مذهبی منحل شدند. کلیه مایملک کلیسا میبایستی در نزد دولت به ثبت برسد. و دولت فروش، انتزاع، یا معاوضه آنها را ممنوع ساخت.

یوزف سپس به درآوردن قلمرو نفوذ اسقفها تحت تسلط دولت پرداخت. اسقفهای جدید ملزم بودند نسبت به مراجع دولتی سوگند اطاعت یاد کنند. هیچ گونه مقررات و فرمانی که از ناحیه پاپ صادر میشد، بدون اجازه دولت در اتریش اعتبار نداشت. توقیعات پاپی مورخ ۱۳۶۲ و ۱۷۱۳، که حاکی از محکومیت بدعتگذاران یا پیروان آیین یانسن بود، میبایستی نادیده انگاشته شوند. از سوی دیگر، یوزف حوزه‌های مذهبی تازهای تشکیل داد، کلیساهای جدیدی ساخت، و مقرریهایی برای کمک به نامزدهای مشاغل کشیشی برقرار کرد. او مدارس مذهبی تازهای افتتاح کرد و برای آنها برنامهای تنظیم شد که در آن توجه خاصی به علوم و دانش غیرمذهبی و همچنین علوم الاهی و مراسم مذهبی مبذول میشد.

این اقدامات، روحانیان کاتولیک را در سراسر اروپا به قیام واداشت. روحانیان عالیمقام بسیاری از یوزف تقاضا کردند که فرامین ضد روحانیت خود را لغو کند; و چون به این تقاضا توجهی نشد، آنها وی را به آتش دوزخ تهدید کردند; یوزف تبسمی کرد و به راه خود ادامه داد. سرانجام خود پاپ پیوس ششم، که شخصی خوش قیافه، با فرهنگ، پرعطوفت، و خودخواه بود، به اقدام غیرعادی خروج از ایتالیا دست زد (۲۷ فوریه ۱۷۸۲)، از سلسله جبال آپنن و آلپ در فصل زمستان گذشت و وارد وین شد (۲۲ مارس)، و مصمم بود شخصا به امپراطور متوسل شود; پس از سال ۱۴۱۴، این نخستین بار بود که یک پاپ قدم به خاک آلمان میگذاشت.

یوزف با همفکر شکاک خود کاونیتس از شهر خارج شد تا پاپ را تا اقامتگاهی که زمانی مورد استفاده ماری ترز قرار گرفته بود همراهی کند. در مدت توقف پاپ در وین، جمعیتهای عظیمی تقریبا به طور روزانه در برابر کاخ سلطنتی جمع میشدند تا از دعای برکت پاپ بهرهمند شوند. یوزف بعدا آنها را چنین توصیف کرد:

همه راهروها و پلکانهای دربار انباشته از مردم بودند. با وجود چند برابر کردن تعداد قراولان، امکان نداشت انسان خود را از همه اشیایی که آنها برای تبرک نزد او (پاپ) میآوردند حفظ کند. این اشیا عبارت بودند از، عبا، تسبیح، و تمثال. و برای دعای خیری که وی روزی هفت بار از بالا خانه میکرد، جمعیتی چنان انبوه گرد میآمد که تا انسان آن را به چشم خود نبیند، نمیتواند عظمت آن را باور کند; مبالغه نیست اگر گفته شود یک بار شصت هزار نفر جمع شده بودند; این منظرهای بسیار زیبا بود; دهقانان با زن و فرزند خود از بیست فرسنگی اطراف میآمدند. دیروز یک زن درست زیر پنجره اطاق من زیر دست و پا له شد.

آنچه یوزف را بیشتر تحت تاثیر قرارداد اندرزها و موعظه‌های فصیحانه پاپ نبود، بلکه این تسلط قدرت مذهب بر فکر انسانها بود; با این وصف، او به بستن صومعه‌ها، حتی هنگامی که پیوس میهمان او بود، ادامه داد. پاپ با لحنی حاکی

از پیشگویی به او چنین هشدار داد: ((اگر شما به نقشه‌های خود که نابود کننده ایمان و قوانین کلیسا هستند ادامه دهید، دست باری تعالی با سنگینی به روی شما فرود خواهد آمد; در مسیر زندگی شما، راه را بر شما سد خواهد کرد; در زیر پایتان ژرفنایی خواهد کند که شما را در عنفوان جوانی به کام خود فرو خواهد برد; و به سلطنتی که شما میتوانستید آن را افتخارآمیز کنید پایان خواهد داد.)) پس از یک ماه عزت و احترام و ناکامیابی، پیوس با خاطری اندوهگین به رم برگشت. کمی بعد، امپراطور نجیبزاده‌ای را که در نزد دستگاه اداری پاپ مقبول نبود به عنوان اسقف اعظم میلان منصوب کرد; پاپ از تایید این انتصاب خودداری ورزید، و کلیسا و امپراطوری به مرز جدایی نزدیک شدند. یوزف آماده اقدامی چنین حاد نبود. وی با عجله به رم رفت (دسامبر ۱۷۸۲)، از پیوس دیدن کرد، مدعی تقدس شد، و موافقت پاپ را نسبت به انتصاب اسقفها توسط دولت - حتی در لومباردی - جلب کرد. شهریار و روحانی عالی مقام با روی خوش از یکدیگر جدا شدند. یوزف ۳۰۰۰۰ اسکودی میان مردم رم پخش کرد، و فریاد ((زنده باد امپراطور ما)) به عنوان ابراز حقشناسی بدرقه راه او شد.
وقتی به وین بازگشت، به برنامه اصلاح دینی یکتنه خود ادامه داد. او، که مانند لوتر به مبارزه با پاپ برخاسته (و بسیاری از پروتستانها با احساس حقشناسی وی را به لوتر تشبیه میکردند)، مانند هنری هشتم به صومعه‌ها حملهور شده بود، و مانند کالون با صدور دستور برچیدن دفاتر نذر و نیازها و بیشتر مجسمه‌ها، و جلوگیری از دست زدن به شمایل قدیسان و بوسیدن یادگارها و توزیع نظر قربانی، به پاک کردن کلیساها پرداخت. ... طول و تعداد مراسم مذهبی، لباس مریم عذرا، و نوع موسیقی کلیسا را تحت قاعده درآورد; مقرر شد از آن پس خواندن مناجات به زبان آلمانی انجام شود نه به زبان لاتینی. زیارت و حرکت دسته‌های مذهبی به جلب موافقت مقامات دولتی نیاز داشت; سرانجام تنها حرکت یک دسته مذهبی مجاز داشته شد، و آن هم برای روز کورپوس کریستی (عید جسد) بود; به مردم رسما اعلام شد نیازی نیست که آنها در خیابانها در برابر یک دسته مذهبی که در حرکت است، حتی اگر یک دسته با خود نان متبرک عشای ربانی حمل کند، زانو بزنند، تنها کافی بود کلاه خود را از سر بر دارند. به استادان دانشگاه گفته شد دیگر نیازی نیست که سوگند یاد کنند که به آبستنی معصومانه مریم عذرا اعتقاد دارند.
هیچ کس نمیتوانست منکر انسانی بودن هدفهای یوزف شود. ثروتی که از صومعه‌های غیرضروری گرفته میشد برای کمک به مدارس، بیمارستانها، بنگاه‌های خیریه، پرداختن مقرری به راهبان و راهبه‌های معزول، و برای پرداخت وجوهی به صورت متمم مستمری به کشیشان بیچیز حوزه‌های روحانی تخصیص می یافت.
امپراطور سلسله دستورات مبسوطی برای ترویج آموزش و پرورش صادر کرد. کلیه بخشهایی که یکصد کودک به سن مدرسه رفتن (واجب التعلیم) داشتند ملزم بودند که مدارس ابتدایی باز کنند. آموزش ابتدایی اجباری و همگانی شد. مدارس دختران به وسیله صومعه‌ها یا دولت تاسیس میشدند. به دانشگاه‌ها در وین، پراگ، لمبرگ، پست، و لوون کمک میشد. دانشگاه‌های اینسبروک، برون، گراتس، و فرایبورگ به صورت مدارسی برای تدریس پزشکی، حقوق، یا فنون عملی درآمدند. مدارس پزشکی، از جمله موسسه ((یوزفینوم)) در وین، برای طب و جراحی نظامی دایر شدند. وین بتدریج به صورت یکی از پیشرفته ترین مراکز طبی جهان درمی آمد.

VI – امپراطور و امپراطوری

اشکال و دشواری اقدامات انقلابی یوزف بر اثر گوناگون بودن اجزای قلمروش دو چندان میشود. او اتریش را بخوبی میشناخت، ولی با وجود سفرهای پرزحمتش، درک نکرده بود که اشراف مجارستان تا چه حد عمیقا در زندگی اقتصادی و سیاسی ملت خود ریشه دارند، و چگونه میهن پرستی توده‌های مردم مجارستان میتوانست بر منافع طبقاتی بچربد. پس از رسیدن به قدرت، وی از پیروی از سنت و رفتن به پرسبورگ برای اینکه تاج پادشاهی مجارستان را بر سرگذارد امتناع کرده بود، زیرا طی آن مراسم لازم بود وی سوگند وفاداری نسبت به قانون اساسی

مجارستان یاد کند. این عمل در حکم صحه گذاردن بر نظام فئودالی جامعه مجارستان بود. او با صدور این دستور که تاج قدیس ستفان، قدیس حامی مجارستان، از بودا به وین برده شود (۱۷۸۴) همه مردم مجارستان را از خود رنجانده بود. او به جای زبان لاتینی، آلمانی را به عنوان زبان قانون و تعلیمات در مجارستان قرار داده بود نه زبان مجار را. با ایجاد مانع به وسیله تعرفه گمرکی در برابر صدور محصولات مجارستان به اتریش، بازرگانان مجارستان را به خشم آورده بود; و با دخالت در مراسم دیرینه مذهبی و اجازه دادن به اجتماعات پروتستان مجارستان که تعدادشان ظرف یک سال (۱۷۸۳ - ۱۷۸۴) از ۲۷۲ به ۷۵۸ واحد افزایش یابد، کلیسای کاتولیک را سخت ناراحت کرده بود. مجارستان دچار آشفتگی اختلافات طبقاتی، ملی، زبانی، و مذهبی شد.

در ۱۷۸۴ دهقانان والاکیا (بین رودخانه دانوب و کوه‌های آلپ در ترانسیلوانی) شورش شدیدی علیه اربابان فئودال خود برپا کردند، ۱۸۲ کاخ خوانین و شصت قریه را آتش زدند، چهار هزار مجارستانی را کشتند.و اعلام داشتند که همه این کارها را با موافقت امپراطور انجام میدهند. یوزف با احساس ناراحتی آنان، که ناشی از تحمل یک ظلم طولانی بود، همدردی میکرد; ولی هدف او این بود که به نظام فئودالی به طور مسالمتآمیز و از طریق وضع قوانین پایان دهد، و نمیتوانست اجازه دهد که دهقانان جریان امور را با آتشسوزی و قتل نفس تسریع کنند. او برای فرونشاندن شورش سربازانی فرستاد; یکصد و پنجاه نفر از رهبران شورشی اعدام شدند، و شورش متوقف شد. نجبا تقصیر شورش را به گردن او انداختند، و دهقانان او را مسئول شکست آن میدانستند. صحنه برای یک شورش ملی علیه امپراطور در سال ۱۷۸۷ آماده بود.

در نوامبر ۱۷۸۰ یوزف برای اینکه شخصا مسائل مستملکات اتریش در هلند را بررسی کند، بدانجا رفت. او از نامور، مونس، کورتره، ایپر، دنکرک، اوستاند، بروژ، گان، اودنارد، آنورس، مالین، لوون، و بروکسل دیدن کرد. در حاشیه این دیدارها، به ایالات متحده هلند - به روتردام، لاهه، لیدن، هارلم، آمستردام، اوترشت، وسپا (که در آنجا با رنال ((فیلسوف)) غذا خورد) - سفر کرد. رونق فعالیتهای هلند، و رکود نسبی اقتصاد بلژیک توجهش را جلب کرد. این امر را به فعالیت و امکانات تجار هلندی و بسته بودن رودخانه سکلت بر دادوستد دریایی بر اثر عهدنامه مونستر (۱۶۴۸) نسبت داد. وی به بروکسل بازگشت و جلساتی برای بهبود وضع دادوستد، امور اداری، امور مالی، و قوانین تشکیل داد. در ژانویه ۱۷۸۱ خواهر خود ماریا کریستینا و شوهرش آلبرت، دوک ساکس - تشن، را به عنون فرمانداران مستملکات اتریش در هلند منصوب کرد.

در این وقت برای نخستین بار متوجه شد که صاحبان امتیازات دیرینه در طبقات بالا، در این سرزمین تاریخی، تا چه حد با اصلاحات وی مخالفند. یک ایالت به نام برابانت منشوری برای پارهای آزادیها داشت که قدمت آن به قرن سیزدهم میرسید و ((مدخل شادمانی)) نام داشت. از هر حکمرانی که به بروکسل وارد میشد انتظار میرفت نسبت به این منشور سوگند وفاداری یاد کند، و یکی از موادش حاکی از آن بود که اگر سلطان از هر یک از مواد آن تخلف کند، اتباع فلاندری او حق خواهند داشت هرگونه خدمت و اطاعتی را از وی دریغ کنند. یک بند دیگر سلطان را ملزم میکرد که کلیسای کاتولیک را با تمام حقوق، مایملک. و قدرتهایی که از آن برخوردار است حفظ کند و کلیه تصمیمات ((شورای ترانت)) را به موقع اجرا بگذارد. قوانین اساسی مشابهی در سایر ایالات وجود داشتند که مورد علاقه و احترام نجبا و روحانیان بودند. یوزف بر آن شد که نگذارد این سنن با اصلاحات وی معارضه کنند. وی پس از یک دیدار کوتاه از پاریس (ژوئیه ۱۷۸۱)، به وین بازگشت.

در ماه نوامبر اجرای ((فرمان رواداری مذهبی)) خود را درباره این ایالات آغاز کرد، صومعه‌های بلژیک را از وابستگی به دستگاه پاپ آزاد ساخت، چند صومعه را بست، و درآمدهای آنها را ضبط کرد. اسقفهای بروکسل، آنورس، و مالین اعتراض کردند. یوزف به گسترش مقررات خود درباره دفاتر نذر و نیازها، حرکت دسته‌های مذهبی، و مراسم دینی به

بلژیک مبادرت ورزید. او مدارس را از زیر نظارت اسقفها خارج کرد، و میگفت: ((ذهن انسان دیگر نباید در انحصار کشیشان باشد.)) وی امتیازات انحصاری دانشگاه لوون را که مدتها از آن برخوردار بود ملغا ساخت. در آنجا مدرسهای آزاد از تسلط اسقفها تاسیس کرد و دستور داد که همه نامزدهای مشاغل کشیشی باید مدت پنج سال در این موسسه به تحصیل بپردازند. وی، که به اصلاح وضع حکومت ایالتی اشتیاق داشت، در ژانویه ۱۷۸۷ به جای مجلس ایالتی و شوراهای ویژه حکومتی، که از اشراف تشکیل میشدند، یک ((شورای اداره عمومی)) تحت نظر نماینده تام الاختیاری که منصوب امپراطور بود برقرار ساخت و یک دستگاه قضایی واحد و غیر مذهبی به جای دادگاههای فئودال، منطقهای، و روحانی به وجود آورد. کلیه افراد، از هر طبقهای که بودند، در مقابل قانون برابر اعلام شدند.

نجبا و بسیاری از اعضای طبقه متوسط در مقاومت علیه این اقدامات به روحانیان پیوستند. تلاشهای بیثمری که یوزف برای گشودن رودخانه سکلت برای تجارت دریایی به عمل آورد در خصومت آنها کاهشی نداد. هلند از صدور اجازه برای این کار امتناع ورزید، و فرانسه، با وجود تقاضای ماری آنتوانت، در این امتناع هماواز شد. در ژانویه ۱۷۸۷ ایالات برابانت به یوزف اطلاع دادند که تغییر در قانون اساسی موجود آن ایالت بدون رضایت آنها امکانپذیر نیست; در حقیقت او را مطلع ساختند که حکومتش بر مستملکات اتریش در هلند باید براساس مشروطه سلطنتی باشد، نه سلطنت استبدادی. یوزف این اعلام نظر را نادیده گرفت و دستور داد فرامینش اجرا شوند، مجلس دادن رای برای اخذ مالیات را مشروط به این کرد که به تذکراتش توجه شود.

هیجان عمومی به صورت چنان خشونت و شدت عمل وسیعی درآمد که ماریا کریستینا قول داد اصلاحات منفور منسوخ شوند (۳۱ مه ۱۷۸۷). در خلال این آشفتگی اوضاع، امپراطور کجا بود او مشغول مذاکرات سیاسی با کاترین دوم بود و اعتقاد داشت که تفاهم با روسیه باعث انزوای پروس و تقویت اتریش علیه ترکها خواهد شد. یوزف حتی قبل از مرگ مادرش، در ماگیلیوف از ملکه روسیه دیدن کرده (۷ ژوئن ۱۷۸۰) و از آنجا به مسکو و سن پطرزبورگ رفته بود. در مه ۱۷۸۱ اتریش و روسیه پیمان اتحادی امضا کردند که به موجب آن هر یک از طرفین متعهد بود در صورتی که طرف دیگر مورد حمله قرار گیرد، به کمکش بشتابد. یوزف که فکر میکرد این قرارداد فردریک را، که اینک سنین هفتاد سالگی را میگذراند، از حرکت باز خواهد داشت، بار دیگر (۱۷۸۴) مستملکات اتریش در هلند را در ازای باواریا به شارل تئودور حکمران باواریا پیشنهاد کرد. حکمران به وسوسه افتاد، ولی فردریک همه نیروهای خود را برای خنثا کردن این نقشه به کار انداخت. او علیه امپراطور در مجارستان و بلژیک شورش برپا کرد; دوک تسوایبروکن وارث حکمرانی باواریا را تحریک کرد که با این معاوضه مخالفت کند; عمال خود را گسیل داشت تا شاهزادگان آلمانی را متقاعد سازد که توسعهطلبی اتریش استقلال آنها را تهدید میکند: و موفق شد. در ۲۳ ژوئیه ۱۷۸۵ پروس، ساکس، هانوور، برونسویک، ماینتس، هسن - کاسل، بادن، ساکس - وایمار، گوتا، مکلنبورگ، آنسباخ، و آنهالت را به صورت یک ((اتحادیه شاهزادگان)) متشکل کرد، و اعضای این جامعه تعهد کردند که در برابر هرگونه توسعهطلبی اتریش به زیان یکی از کشورهای آلمانی مقاومت کنند. یوزف بار دیگر به خواهرش در ورسای متوسل شد; ماری آنتوانت جذبه خود را در مورد لویی شانزدهم به کار برد تا پشتیبانی او را نسبت به برادرش جلب کند، ورژن، وزیر خارجه فرانسه، لویی را از موافقت برحذر داشت; یوزف به شکست خود به دست روباه پیری که معبود جوانیش بود اعتراف کرد. هنگامی که در اوت ۱۷۸۶ وی خبر مرگ فردریک را دریافت داشت، اندوهی دوگانه به این صورت ابراز داشت: ((من به عنوان یک سرباز از مرگ یک مرد بزرگ که در هنر جنگاوری برگی بر اوراق تاریخ افزوده است متاسفم; و به عنوان فردی عادی از این متاسفم که مرگش سی سال دیر صورت گرفته است.)) در این هنگام تنها امید امپراطور برای گسترش قلمرو خود در این بود که با کاترین در یک برنامه لشکرکشی برای تقسیم مستملکات ترکیه در اروپا میان خود همدست شود. هنگامی که امپراطریس روسیه در ژانویه ۱۷۸۷ به قصد ایجاد

رعب و دیدار از فتوحات تازه خود عازم جنوب شد، از یوزف دعوت کرد در ضمن راه به او ملحق شود و او را تا کریمه همراهی کند. یوزف به این سفر رفت، ولی آنا با پیشنهاد کاترین درباره یک جهاد متحد موافقت نکرد. او گفت: ((آنچه من میخواهم سیلزی است، و جنگ با ترکیه آن را به من نمیدهد.)) با وصف این، هنگامی که ترکیه علیه روسیه اعلان جنگ داد (۱۵ اوت ۱۷۸۷)، یوزف ناچار شد وارد میدان عمل شود; اتحاد وی با کاترین او را ملزم میداشت در جنگی ((تدافعی)) به کاترین کمک کند; علاوه بر آن، اینک که ترکیه به شکل وخیمی گرفتار جنگ شده بود، اتریش فرصتی داشت که صربستان و بوسنی، و حتی شاید بندری در دریای سیاه، را به دست آورد. بدین ترتیب، در فوریه ۱۷۸۸ یوزف سربازان خود را به جنگ فرستاد و به آنها گفت بلگراد را تسخیر کنند.
ولی در این ضمن، سوئدیها از فرصت استفاده کردند تا نیروهایی علیه سن پطرزبورگ گسیل دارند. کاترین سربازان خود را از جنوب فرا خواند تا از پایتخت خود دفاع کند. ترکها که از فشار روسیه آسوده شده بودند، نیروهای خود را علیه اتریشیها متمرکز کردند. یوزف که میخواست ارتش خود را شخصا رهبری کند، متوجه شد که ارتشش بر اثر بیرغبتی به جنگ، فرار از صف، و بیماری ضعیف شده است. وی دستور عقب نشینی داد و با ناامیدی و سرافکندگی به وین بازگشت. او فرماندهی سپاه را به لاودون، یکی از قهرمانان ((جنگ هفتساله)) واگذار کرد; سپهسالار کهنسال با تسخیر بلگراد (۱۷۸۹) آبروی ارتش اتریش را بازخرید. با ناکامیابی لشکر کشی سوئد علیه روسیه، سربازان کاترین به سوی جنوب بازگشتند، و در کشت و کشتار متقابلی که با ترکها به راه انداختند، از افراد آنها تنها عده ناچیزی بیش از ترکها زنده ماند. یوزف از دورنمای افتخارات جنگی که مدتها انتظار آن را میکشید به وجد آمده بود که پروس انگلستان، سوئد، و هلند، که از توسعه طلبی و گسترش نفوذ روسیه بیم داشتند، برای کمک به ترکها دخالت کردند. یوزف یکباره همه کشورهای پروتستان اروپا را متحد و در حال تسلیح علیه خود یافت. بار دیگر او به فرانسه متوسل شد، ولی فرانسه در ۱۷۸۹ سرگرم انقلاب بود.
پروس تحت فرمانروایی فردریک ویلهلم دوم پیمان اتحادی با ترکیه امضا کرد (ژانویه ۱۷۹۰) و عمالی فرستاد تا علیه امپراطور در مجارستان و مستملکات اتریش در هلند شورش به پا کنند.
مجارستان از این دسیسهها استقبال کرد، زیرا به شورش علنی علیه فرامین یوزف درباره سربازگیری، مالیات، تغییر زبان، و اصلاحات مذهبی برخاسته بود. در ۱۷۷۶ امریخ مالونجئی از مجارها دعوت کرد تا پادشاهی از خود انتخاب کنند. در سال ۱۷۸۸ رمیگیوس فرانیو توطئهای ترتیب داد که فردریک ویلهلم را به سلطنت مجارستان بردارد. کنت استرهازی و کنت کارولیی این توطئه را بر امپراطور آشکار کردند و فرانیو به شصت سال حبس محکوم شد. در سال ۱۷۸۹ مجالس مجارستان به پروس متوسل شدند تا مجارستان را از تسلط اتریش آزاد کند. وقتی که خبر انقلاب فرانسه به مجارستان رسید، فریاد استقلالطلبی در این کشور طنین افکند. یوزف که مرگ را در عروق خود احساس میکرد، دیگر یارای آن را نداشت که موقع خود را حفظ کند. برادرش لئوپولد به او اصرار کرد که تسلیم شود. در ژانویه ۱۷۹۰ وی اعلام داشت; ما تصمیم گرفتهایم که اداره امور پادشاهی مجارستان را به وضع سال ۱۷۸۰ بازگردانیم. ما این اصلاحات را از روی علاقه شدید به مصالح عمومی، و به امید اینکه شما که از تجربه درس آموخته اید آنها را مطبوع خواهید یافت، آغاز کردیم. اینک ما اطمینان یافتهایم که شما نظام قدیم را ترجیح میدهید. ... ولی اراده ما بر آن است که ((فرمان رواداری مذهبی)) و همچنین فرمان مربوط به سرفها، رفتار با آنها، و رابطه آنها با اربابان به قوت خود باقی بمانند.
در ماه فوریه تاج قدیس ستفان به بودا باز گردانده شد، و در هر ایستگاه مسیر استقبال عمومی پر شوری از آن به عمل آمد، شورش فرو نشست. شورش در مستملکات اتریش در هلند بزودی پایان نیافت، زیرا گرمای جنبش انقلابی را در فرانسه که در همسایگی آن بود احساس میکرد. یوزف از تایید قولی که خواهرش به ایالات برابانت داده و حاکی

از آن بود که اصلاحات مورد ایراد آنها لغو خواهند شد امتناع کرد. دستور داد این اصلاحات اجرا شوند و از سربازان خود خواست به هر جمعیتی که در برابر آنها مقاومت میکند تیراندازی کنند. این کار انجام شد; شش آشوبگر در بروکسل (۲۲ ژانویه ۱۷۸۸) و تعدادی نامعلوم در آنورس و لوون کشته شدند. یک حقوقدان اهل بروکسل به نام هانری وان دن نوت مردم را تحریک کرد که خود را مسلح، و در یک ((ارتش استقلال)) به عنوان داوطلب نام نویسی کنند. روحانیان فعالانه از این دعوت پشتیبانی به عمل آوردند. خبر سقوط باستیل انگیزهای غیرعادی به این جنبش افزود. طولی نکشید که ده هزار میهن پرست که از یک رهبری توانا برخوردار بودند وارد صحنه کارزار شدند. در ۲۴ اکتبر بیانیهای از جانب مردم برابانت صادر شد که در آن خلع یوزف دوم از حکمرانی آنها اعلام شده بود. در ۲۶ اکتبر نیروی میهن پرستان سربازان اتریش را شکست داد. شورشیان شهرها را یکی پس از دیگری اشغال کردند. در ۱۱ ژانویه ۱۷۹۰ این هفت ایالت استقلال خود و ایجاد ((جمهوری ایالات متحده بلژیک)) را اعلام داشتند. آنها این نام را از قبایل بلژ، که هجده قرن پیش از آن برای قیصر روم مزاحتمی به وجود آورده بودند، اقتباس کردند. انگلستان، هلند، و پروس با خوشوقتی دولت جدید را به رسمیت شناختند. یوزف از فرانسه درخواست کمک کرد، ولی خود فرانسه سرگرم عزل پادشاهش بود. چنین به نظر میرسید که همه آن دنیای قدیمی آشنای یوزف در حال متلاشی شدن است، و مرگ هم او را به سوی خود میخواند.

VII – فرشته مرگ

تلخکامی آن ماههای واپسین کامل بود. مجارستان و بلژیک در حال شورش، و ترکها در حال پیشرفت بودند، ارتشش در حال عصیان بود، ملت خودش - اتریشیها - که زمانی او را دوست میداشت، با او به عنوان متجاوز به رسوم معتقدات مقدس مردم به مخالفت برخاسته بود; کشیشان او را به عنوان فردی بیایمان محکوم میکردند; نجبا به علت آزاد ساختن سرفهایشان از او نفرت داشتند; دهقانان اراضی بیشتری میخواستند; مستمندان شهرها با گرسنگی شدید دست به گریبان بودند; همه طبقات بر زیادی مالیاتها و قیمتها، که معلول جنگ بود، لعن و نفرین میکردند. در ۳۰ ژانویه ۱۷۹۰ یوزف، به علامت تسلیم کامل، کلیه اصلاحاتی را که از زمان مرگ ماری ترز مقرر داشته بود، بجز لغو سرفداری، منسوخ اعلام داشت.

علت ناکامیابی او چه بود او باایمان کامل و اعتماد وافر نظر ((فیلسوفان)) فرانسه را دایر بر اینکه پادشاه تحصیلکرده و با حسن نیت بهترین وسیله تنویر افکار و اصلاحات خواهد بود، پذیرفته بود. او دارای تحصیلات خوبی بود، ولی عشق به قدرت، و مآلا اشتیاق او به اینکه یک فاتح باشد، بر علاقه شدید وی به نشاندن فلسفه بر تخت فرمانروایی غلبه یافت. از ظرفیت شک کردن فلاسفه بیبهره بود; و حکیمانه بودن وسایل مورد استفاده خود را مانند حکمت هدفهای خویش اصلی مسلم میدانست. سعی داشت بدیهای بسیاری را در یک زمان و با شتاب بیش از حد اصلاح کند; مردم نمیتوانستند کثرت فرامین وی را هضم و جذب کنند. او سریعتر از آنکه بتواند دیگران را مجاب کند، فرمان میداد; درصدد بود ظرف ده سال آنچه را که به یک قرن آموزش و تحول اقتصادی نیاز داشت انجام دهد. از جهات اساسی، مردم بودند که وی را با ناکامیابی مواجه ساختند. آنها بیش از آن در حقوق، امتیازات، و تعصبات خویش، و نیز در رسوم و معتقدات خود، عمیقانه ریشه داشتند که به وی آن تفاهم و پشتیبانی لازم را عرضه دارند که، در چنین اصلاحات خطیری، بدون آن قدرت مطلقه وی فاقد اثر بود.

آنها کلیساها، کشیشها، و عشرهای حق کلیساهای خود را به مالیاتها، جاسوسان، و جنگهای او ترجیح میدادند. آنها نمیتوانستند به مردی اعتماد کنند که افسانههای مورد علاقه آنها را مورد تمسخر قرار میداد، اسقفهای آنها را میآزرد، و پاپشان را تحقیر میکرد.

در طول آن همه سالهای پرهیجان از ۱۷۶۵ به بعد، جسم یوزف علیه اراده وی به شورش برخاسته بود. معده او نمیتوانست با سرعت وی در انجام کارها همگامی کند; و با آنکه بکرات وی را متوجه کرده بود که باید استراحت کند، او به این امر توجهی نکرده بود. پرنس دولینی به او هشدار داد که او دارد خود را میکشد. ولی او میگفت: ((چه میتوانم بکنم من به این علت دارم خودم را میکشم که نمیتوانم دیگران را به کار وادارم.)) ریه‌هایش در وضع بدی بودند; صدایش ضعیف و تو خالی بود; او به بیماری واریس، جاری شدن آب از چشمان، باد سرخ، و بواسیر مبتلا بود، در جنگ با ترکها خود را در معرض انواع شرایط جوی قرار داد و، مانند هزاران نفر از سربازان خود، به تب نوبه مبتلا شد. گاهی بسختی میتوانست نفس بکشد، و خودش میگفت که با کوچکترین حرکتی ضربان قلبش تند میشود، در بهار ۱۷۸۹ شروع به استفراغ خون کرد و به طوری که برای لئوپولد نوشت، ((هر بار تقریبا نود گرم خون قی میکردم.)) در ماه ژوئن وی به درد شدید کلیه مبتلا شد.

((دقیقترین برنامه غذایی را داشتم; نه گوشت میخوردم، نه سبزیجات، نه لبنیات; غذایم سوپ و برنج بود.)) در نشیمنگاهش دملی ایجاد شد; لازم بود به این دمل و بواسیرش نیشتر زده شود. استسقا گرفت.

لئوپولد را احضار کرد تا زمام امور حکومت را در دست گیرد. میگفت: ((من از ترک کردن تخت سلطنت متاسفم نیستم; ولی آنچه مرا اندوهگین میکند آن است که تعدادی چنین قلیل از اشخاص را خوشحال کردهام.)) به پرنس دولینی نوشت: ((کشور شما مرا کشته است. گرفتن گان مرا رنج داد، و از دست دادن بروکسل در حکم مرگ من است. به هلند برو و آنها را به سوی سلطان خویش بازگردان. اگر نتوانستی چنین کنی، همانجا بمان. مصالح خود را به خاطر من فدا نکن. تو صاحب اولاد هستی.)) او وصیتنامه خود را تنظیم کرد، هدایای سخاوتمندانهای برای مستخدمان خود و برای ((پنج بانویی که مصاحبت مرا تحمل کردند.)) باقی گذارد. او نوشته سنگ قبر خود را چنین تهیه کرد: ((آرامگاه یوزف که نتوانست در هیچ چیز توفیق یابد.)) او با حالت تسلیم و به شیوه کلیسای کاتولیک مراسم مذهبی و طلب آمرزش را به جا آورد. او طلب مرگ میکرد، و در ۲۰ فوریه ۱۷۹۰ به سراغش آمد. او چهل و هشت سال داشت. وین از درگذشت او اظهار شادی کرد، و مجارستان شکر خدا را به جا آورد.

آیا یوزف شخصی ناکامیاب بود در جنگ مسلما چنین بود. با وجود پیروزیهای لاودون لئوپولد دوم صلاح در آن دید که با ترکها براساس وضع سابق صلح کند (۴ اوت ۱۷۹۱). او که نمیتوانست خوانین مجارستان را آرام کند، اعطای آزادی به سرفها را منسوخ داشت. در بوهم و اتریش بیشتر اصلاحات حفظ شدند. فرامین رواداری مذهبی لغو نشدند. صومعه‌های بسته شده به حال او بازگشتند; کلیسا تابع قوانین کشور باقی ماند.

قوانین اقتصادی، تجارت و صنایع را آزاد کرده و به تحرک واداشته بود. اتریش بدون انقلاب خشونتبار از صورت یک کشور قرون وسطایی خارج شد و به صورت کشوری جدید درآمد و در تحرک و شکفتگی قرن نوزدهم سهیم شد.

یوزف برای کاونتیس نوشته بود: ((من، که به اصالت و صداقت نیات خود اعتقاد عمیقی دارم، امیدوارم وقتی که از این جهان رخت بر بستم، نسلهای آینده، با دیدی مساعدتر و بیطرفانهتر و بنابراین عادلانهتر از معاصران من، قبل از اینکه درباره من قضاوت کنند، اقدامات و هدفهای مرا مورد بررسی قرار دهند.)) برای نسلهای آینده زمانی بس دراز طول کشیده است که چنین کنند، ولی سرانجام متوجه این امر شدهاند که ضمن احساس تاسف عمیق از خودرایی و شتاب وی، او را به عنوان با شهامتترین و کاملترین ((مستبد روشنفکر)) که در عین حال دارای کمترین قوه تشخیص واقعیات است بشناسند. پس از اینکه ارتجاع دوران مترنیخ سپری شد، اصلاحات یوزف دوم یکایک به جای خود باز گردانده شدند، و انقلابیون سال ۱۸۴۸ حلقه گلی حاکی از قدرشناسی و سپاسگزاری بر آرامگاهش نهادند.

فصل چهاردهم
اصلاح وضع موسیقی

تجسم یوزف دوم، که درگیر جنگ و زدوخورد بود، به عنوان یک موسیقیدان کار آسانی نیست. با این وصف، گفته میشود که وی آموزشی کامل در رشته موسیقی به دست آورد، صدای باس خوبی داشت، تقریبا هر روز به یک کنسرت گوش میداد، و خودش نوازنده ماهری بود که ویولنسل، ویولا، و سازهای کلاویهدار را از روی نت مینواخت. طبقات متوسط به این کار تاسی میکردند; در هر خانهای یک کلاوسن وجود داشت، و هر کس نواختن سازی را فرامیگرفت. در خیابانها اجرای تریوها و کوار تتها ترتیب داده میشد; کنسرتهای هوای آزاد در باغهای عمومی، و در ((روز قدیس یوحنا))، در قایقهای چراغان شده در کانال دانوب ترتیب داده میشد.

اپرا در دربار و در ((تئاتر اپرای ملی))، که بهوسیله یوزف دوم در ۱۷۷۸ تاسیس شده بود، شکوفان بود. وین خود را برای احراز مقام شامخ پایتخت موسیقی جهان در اوایل قرن نوزدهم آماده میکرد; زیرا در اواخر قرن هجدهم سنن آلمان و ایتالیا در زمینه موسیقی را که با یکدیگر کوس رقابت میزدند در یک جا جمع کرد. آلمان پولیفونی عرضه میداشت و ایتالیا ملودی. آلمان زینگشپیل ارائه میداد، که عبارت بود از نمایشهای کمدی، گفتگو، موسیقی نمایشی، و آوازهای مورد توجه عامه; ایتالیا اپرابوفا فراهم میکرد; این دو فرم موسیقی در وین باهم درمیآمیختند، که نمونه آن اثر موتسارت به نام آدم ربایی از حرم سلطان است. به طور کلی، نفوذ ایتالیا در وین بر نفوذ آلمان غلبه داشت. همان طور که اتریش با سلاحهای خود شمال ایتالیا را تسخیر کرد، ایتالیا با آریاهای خود اتریش را به قبضه خود درآورد. در وین ((اپراسریا)) بیشتر ایتالیایی بود، تا اینکه گلوک آمد، و تعلیم خود گلوک هم براساس موسیقی ایتالیا بود.

ا- کریستوف ویلیبالد گلوک: ۱۷۱۴ - ۱۷۸۷

وی در اراسباخ در قسمت علیای پالاتینا به دنیا آمد. پدرش کاتولیک بود، جنگلداری میکرد، و در سال ۱۷۱۷ با خانواده خود به نویشلوس در بوهم نقل مکان کرد. در مدرسه یسوعی در کوموتاو در زمینه مذهب، لاتینی، آثار کلاسیک، آواز، ویولن، ارگ، و کلاوسن تعلیماتی یافت. در سال ۱۷۳۲ به پراگ رفت، در رشته ویولنسل به تحصیل پرداخت، و با خواندن در کلیساها، نواختن ویولن در مجالس رقص، و ترتیب کنسرت در شهرهای نزدیک هزینه زندگی خود را تامین میکرد.

همه پسرهای زرنگ در بوهم به جانب پراگ روی میآوردند، و کسانی که از آن هم باهوشتر بودند راهی برای رفتن به وین مییافتند. راهی که گلوک یافت عبارت بود از جایی در ارکستر پرنس فردیناند فون لوبکوویتس. در وین او به اپراهای ایتالیایی گوش میداد و کشش ایتالیا را احساس میکرد. پرنس فرانچسکوملتسی از طرز نواختن او خوشش آمد و او را به میلان دعوت کرد (۱۷۳۷). گلوک زیر نظر سامارتینی به تحصیل آهنگسازی پرداخت و طرفدار شدید سبکهای ایتالیایی شد. اپراهای نخستین او (۱۷۴۱ - ۱۷۴۵) به پیروی از شیوههای ایتالیایی تهیه میشدند، و وی برنامههای افتتاحی آنها را شخصا در ایتالیا رهبری میکرد. این موفقیتها باعث شدند تا از طرف تماشاخانه هیمارکت در لندن از او دعوت شود که اپرایی برای آنها بسازد و روی صحنه آورد.

در لندن وی اثری به نام لاکادوتا د جیگانتی (سقوط غولها) ارائه کرد که با تحسین اندکی روبهرو شد، و هندل خشن و سالخورده گفت که گلوک ((بیش از آشپز من کنترپوان نمیداند.)) ولی آشپز هندل خواننده خوبی با صدای باس بود، و شهرت گلوک هم به کنترپوان متکی نبود. برنی با گلوک آشنا شد و او را ((دارای خلق و خویی به همان تندی هندل)) توصیف کرد و گفت که ((آبله آثار وحشتناکی بر او گذاشته و خودش بداخم است.)) گلوک، شاید برای جور

کردن خرج و دخل خود، به مردم اعلام داشت که ((با بیست و شش لیوان آبخوری که با آب چشمه -که به مقادیر مختلف در آنها ریخته شده باشد- کوک شده باشند، همراه یک ارکستر کامل، یک کنسرتو اجرا خواهد کرد، و با این آلت جدید که اختراع خودش است هرگونه آهنگی را که با ویولن یا کلاوسن بتوان زد، خواهد نواخت)). ((این آرمونی لیوانها)) یا ((لیوانهای موزیکال)) دو سال قبل از آن در دوبلن متداول شده بود. گلوک از طریق زدن انگشت مرطوب بر لب لیوانها، نتهای موسیقی موردنظر را ایجاد میکرد. این برنامه در ۲۳ آوریل ۱۷۴۶ مورد توجه اشخاص کنجکاو قرار گرفت و یک هفته بعد تکرار شد.

وی که از این موفقیت اندوهگین شده بود، در ۲۶ دسامبر از لندن عازم پاریس شد. در آنجا اپراهای رامو را، که با تلفیق موسیقی و باله با حرکت (آکسیون) در راه اصلاح وضع موسیقی گام برداشته بود، مورد مطالعه قرار داد. در سپتامبر اجرای اپراهایی را در هامبورگ رهبری کرد، با یک خواننده زن ایتالیایی روابطی برقرار کرد، و به مرض سیفیلیس مبتلا شد. بهبودی وی چنان کند بود که وقتی به کپنهاگ رفت (۲۴ نوامبر)، نتوانست رهبری اپراها را به عهده گیرد. به وین بازگشت و با ماریانه پرجا دختر یک تاجر ثروتمند ازدواج کرد (۱۵ سپتامبر ۱۷۵۰). جهیزیه این زن وی را از نظر مالی تامین کرد. او در وین خانهای گرفت و برای یک استراحت طولانی مدتها از انظار ناپدید شد.

در سپتامبر ۱۷۵۴ کنت مارچلو دوراتتسو وی را با حقوق سالی دو هزار فلورن به عنوان آهنگساز خود استخدام کرد تا برای دربار آهنگ بسازد. دوراتتسو از اپراهای متعارف ایتالیایی خسته شده بود، و در تهیه نمایشنامهای که همراه با موسیقی بود و بیگناهی قابل توجیه نام داشت با وی همکاری کرد. در این نمایشنامه نقش داستان بیش از یک چارچوب ساده برای موسیقی بود، و موسیقی صرفا از مجموعهای از آریاها تشکیل نمیشد، بلکه منعکس کننده حرکت بود، و آریاها - حتی کرها - با نوعی منطق به داستان نمایش راه مییافتند.

بدین ترتیب، برنامه افتتاحیه این نمایشنامه (۸ دسامبر ۱۷۵۵) پیشتاز نخستین محصول اصلاحاتی بود که تاریخ آن را با نام گلوک مرتبط میدارد. ما در جای دیگر کمکهایی که بندتو مارچلو، یوملی، و ترائتا به این سیر تکاملی کردند، و تقاضای روسو، ولتر، و اصحاب دایرهالمعارف را برای ارتباط نزدیکتر میان نمایشنامه و موسیقی ذکر کردهایم. متاستازیو با اصرار در اینکه موسیقی باید در خدمت شعر باشد به این سیر تکاملی کمک کرده بود.

علاقه شدید وینکلمان به اعاده فرمهای کمال مطلوب در هنر ممکن است بر گلوک اثر گذارده باشد، و آهنگسازان میدانستند که اپرای ایتالیایی به عنوان تلاشی برای احیای نمایشنامههای کلاسیک، که در آن موسیقی تابع نمایشنامه قرار داشت، آغاز شده بود. در خلال این احوال، ژان - ژرژ نوور (۱۷۶۰) مصرانه تقاضا داشت که باله از صورت جست و خیز با آهنگ موسیقی خارج شود و به مقام پانتومیم دراماتیک، که گویای ((احساسات، عادات، رسوم، تشریفات، و البسه کلیه ملل جهان باشد)) ارتقا یابد. گلوک، با اعجاز مرموزی از نبوغ، همه این عناصر را به صورت یک فرم اپرایی تازه درهم یافت.

یکی از رموز موفقیت استفاده از فرصت مساعد است. چه عاملی باعث شد که گلوک از لیبرتوهای متاستازیو دست بکشد و رانیرو دا کالتسابیجی را به عنوان سراینده اورفئوس و ائورودیکه انتخاب کند این دو نفر در یک سال (۱۷۱۴)، ولی دور از هم، به دنیا آمده بودند. کالتسابیجی در لگهورن چشم به جهان گشوده بود. او پس از پارهای ماجراهای عاشقانه و مالی، به پاریس آمد; در آنجا شعر دراماتیک (۱۷۵۵) اثر متاستازیو را به طبع رسانید و منتشر کرد، و بر آن تقریظی به صورت مقاله نوشت که حاکی از امیدواری وی برای نوعی تازه از اپرا بود که آن را چنین توصیف کرد: ((یک مجموعه وجدآور، ناشی از فعل و انفعال یک گروه بزرگ خوانندگان، رقص، و حرکات نمایشی که در آن شعر و موسیقی به طریقی استادانه با یکدیگر ترکیب شده باشند.)) او به وین رفت و توجه دوراتتسو را با عقاید خویش درباره اپرا به خود جلب کرد; کنت از او دعوت به عمل آورد که لیبرتویی بنویسد; کالتسابیجی اورفئوس و

ائورودیکه را ساخت; دوراتتسو این اشعار را به گلوک ارائه کرد و گلوک هم در این نمایشنامه ساده و به هم پیوسته مایهای یافت که میتوانست همه نیروهای او را به خدمت درآورد.
نتیجه در تاریخ ۵ اکتبر ۱۷۶۲ به مردم وین ارائه شد. گلوک برای ایفای نقش اورفئوس توانست بهترین کاستراتو آن دوران را به نام گائتانوگوادانیی، که کنتر آلتو میخواند، به دست آورد. داستان به همان قدمت اپرا بود. بیش از ده لیبرتونویس آن را میان سالهای ۱۶۰۰ و ۱۷۶۱ مورد استفاده قرار داده بودند; شنوندگان میتوانستند بدون دانستن زبان ایتالیایی متوجه مفهوم حرکات شوند. در موسیقی، از رسیتاتیفهای بدون همراهی ساز، آریاهای تکراری، و آرایشهای تزیینی صرف نظر شد; ولی از جهات دیگر، از سبک ایتالیایی پیروی شد. اما از نظر شعری، واجد چنان درجهای از نفاست و پاکیزگی بود که بندرت تا آن زمان یا از آن پس نظیری برای آن دیده شده است. گریه و زاری غمبار اورفئوس پس از اینکه محبوبهاش برای بار دوم به دست مرگ ربوده میشود - ((بدون ائورودیکه چه کنم)) - هنوز زیباترین آریا در اپراست; با شنیدن این آریا و ماتم سرایی فلوت در قطعه ((رقص ارواح خوشبخت))، این فکر متبادر میشود که این بوهمی طوفانی چگونه توانست چنین ظرافتی در روح خود بیابد.
اورفئوس در وین باشور و حرارت روبهرو نشد، ولی ماری ترز عمیقا تحت تاثیر آن قرار گرفت، و انفیه دانی پر از دوکات برای گلوک فرستاد. طولی نکشید که او برای تدریس خوانندگی به ماریا آنتونیا (ماری آنتوانت) انتخاب شد. در این ضمن، او و کالتسابیجی بر روی آلسست، که بعضیها آن را کاملترین اپرای این دو دانستهاند، کار میکردند. در مقدمهای که کالتسابیجی بر نسخه چاپی این اپرا برای گلوک نوشته بود، وی اصول اصلاحات اپرایی خود را چنین اظهار داشت:
هنگامی که من درصدد برآمدم آهنگهای ((آلسست)) را بسازم، تصمیم گرفتم آن را به طور کامل از همه آن معایبی که طی مدتی چنین طولانی اپراهای ایتالیا را مسخ کردهاند عاری سازم. ... من کوشش داشتهام موسیقی را به نقش واقعی خود، یعنی خدمت به شعر از طریق بیان و پیروی از اوضاع و موقعیتهای داستان، بدون قطع حرکات یا انباشتن از اظهارات زاید و بیهوده، محدود کنم. ... من این را وظیفه خود نمیدانستم که از قسمت دوم یک آریا - که کلماتش شاید بیش از همه پرشور و مهم باشند - بسرعت رد شوم تا به طور مرتب ... کلمات قسمت اول را تکرار کنم. ... من احساس کردهام که اوورتور باید تماشاگران را از کیفیت حرکاتی که ارائه خواهند شد آگاه کند و به اصطلاح در حکم توجیه و استدلال آن باشد; و آلات موسیقی ارکستر باید به تناسب اهمیت و میزان هیجان کلمات به کار گرفته شود، نه اینکه تضاد آشکار میان آریا و رسیتاتیف محاوره، که قدرت و حرارت حرکات را خودسرانه به هم میزند، باقی بماند، من اعتقاد داشتم که بزرگترین تلاش باید صرف یافتن یک سادگی زیبا شود.
به طور خلاصه، موسیقی باید در خدمت و برای بالا بردن هیجان نمایشنامه به کار برده شود، نه اینکه نمایشنامه را به صورت چوب بستی برای هنرنمایی ساز و آواز درآورد. گلوک موضوع را با گفتن این عبارت که ((من کوشش دارم فراموش کنم که یک موسیقیدان هستم.)) هدف را با لحنی افراطی بیان کرد; او در زمینه تنظیم ((نمایشنامه برای موسیقی)) با شاعری که اشعار اپرا را مینوشت در حکم فرد واحد بود. داستان آلسست قدری باور نکردنی است، ولی گلوک با یک اوورتور اندوهزا، که پیشاپیش حاکی از وقایع حزن آور بود و شنونده را در جهت آن سوق میداد، با صحنههایی از عواطف تاثر آور میان آلسست و فرزندانش، با توسل وی به خدایان دنیای زیرین در آریای ((خدایان ستوکس))، با کورالهای باشکوه، و با کیفیت عالی مجموع نوازندگان و خوانندگان این نقیصه کوچک را جبران کرد. مردم وین، در فاصله برنامه افتتاحیه آن در ۱۶ دسامبر ۱۷۶۷ و ۱۷۷۹، شصت بار از آن دیدن کردند. ولی منتقدان عیوب متعددی در آن یافتند، و خوانندگان شکایت داشتند که این اپرا امکان کافی برای هنرنمایی به آنها نمیدهد.

این شاعر و آهنگساز با پاریده و النا (۳۰ نوامبر ۱۷۷۰) تلاش مجددی به عمل آوردند. کالتسابیجی داستان نمایش را از اووید - که داستان پاریس و هلن را به جای اینکه به صورت یک تراژدی بین المللی درآورد، به عنوان یک ماجرای عاشقانه شخصی عرضه داشته بود اقتباس کرد. این نمایشنامه بیست بار در وین و یک بار در ناپل اجرا شد، ولی در جای دیگری به روی صحنه نیامد. کالتسابیجی تقصیر این ناکامیابی نسبی را به گردن گرفت و از نوشتن لیبرتو دست کشید، گلوک برای باور کردن بذر خود درصدد یافتن سرزمین تازهای برآمد. یکی از دوستان گلوک در سفارت فرانسه در وین به نام فرانسوا دو روله به وی گفت که تماشاگران پاریس ممکن است ساختن یک اپرای فرانسوی به وسیله یک آهنگساز آلمانی را به صورت یک ابراز لطف و تحسین تلقی و از آن استقبال کنند. دو روله به پیشنهاد دیدرو و آلگاروتی دایر بر اینکه ایفیژنی راسین موضوع بسیار مطلوبی برای یک اپراست، این نمایشنامه را به صورت لیبرتو درآورد و آن را به گلوک تسلیم داشت. آهنگساز این مصالح را کاملا برای ذوق خود مناسب یافت و فورا دست به کار شد. دو روله، برای هموار ساختن راه پاریس، نامهای خطاب به رئیس اپرای پاریس نوشت که در شماره اول اوت ۱۷۷۲ نشریه مرکور دوفرانس به چاپ رسید، و به او گفت آقای گلوک تا چه حد از این طرز فکر که زبان فرانسه برای موسیقی مناسب نیست خشمگین است و چگونه قصد دارد با ایفیگنیا در آولیس خلاف این را ثابت کند. گلوک با فرستادن نامهای (اول فوریه ۱۷۷۳) برای روسو (که در آن وقت بیسروصدا در پاریس زندگی میکرد)، و اظهار این امیدواری که بتواند با وی درباره ((وسایلی که من در نظر دارم برای ایجاد یک موسیقی به کار برم که برای همه ملل مناسب باشد و تمایزات بیمعنی موسیقی ملی را از بین ببرد)) مشورت کند خشمی را که از ناحیه روسو انتظار داشت کاهش داد. برای تکمیل این شاهکار تبلیغ، ماری آنتوانت، که معلم سالخورده خود را به خاطر داشت، از نفوذ خود در اپرای پاریس استفاده کرد. مدیر اپرا قبول کرد ایفیژنی را به روی صحنه بیاورد; گلوک به پاریس آمد و خوانندگان و ارکستر را تحت تمریناتی چنان شدید و با انضباط قرار داد که بندرت نظیر آن را تا آن وقت به خود دیده بودند. سوفی آرنو، که ملکه خوانندگان زن بود، چنان غیر قابل اداره از آب درآمد که گلوک تهدید کرد که از این طرح دست خواهد کشید. ژوزف لوگرو ظاهرا بر اثر بیماری چنان ضعیف شده بود که نمیتوانست نقش اخیلس نیرومند را بازی کند. گائتان وستریس، که در آن روزها خدای رقص بود، میخواست که نیمی از اپرا به صورت باله باشد گلوک از شدت خشم موهای سرش (یا کلاه گیسش) را کند، پافشاری کرد، و پیروزمند شد. برنامه افتتاحیه (۱۹ آوریل ۱۷۷۴) به صورت پرهیجانترین رویداد موسیقی سال درآمد. هیجانی را که در این پایتخت پر شر و شور حکمفرما بود میتوان از نامهای که ماری آنتوانت به خواهرش ماریا کریستینا در بروکسل نوشت احساس کرد: کریستین عزیز، یک پیروزی بزرگ! این پیروزی مرا تحت تاثیر بسیار قرار داده است، و مردم دیگر نمیتوانند جز آن درباره چیزی صحبت کنند. این واقعه همه را شدیدا به هیجان آورده است. اختلاف نظرها و نزاعهایی بر سر آن به وقوع میپیوندد، گویی یک بحث مذهبی است. در دربار، با آنکه من در انظار خود را طرفدار این اثر پر الهام نشان دادم، دسته بندیها و جر و بحثهایی با حرارت و هیجان خاصی جریان دارند، و در شهر وضع از این هم بدتر است.

روسو اظهار تمایل گلوک به نزدیکی با وی را با اعلام نظر خود به این صورت جبران کرد: ((اپرای آقای گلوک همه عقاید وی را دگرگون کرده است; او اینک متقاعد شده است که زبان فرانسه به خوبی هر زبان دیگری میتواند با یک موسیقی پر قدرت، موثر، و حساس سازگار باشد.)) اوورتور اپرا از چنان زیبایی خارق العادهای برخوردار بود که تماشاگران شب اول خواستار تکرار آن شدند. از آریاها، به این عنوان که تعدادشان زیاد بود و در جریان داستان وقفه ایجاد میکردند، انتقاد شد; ولی این آریاها دارای عمق عاطفی گونهگونی بودند که از خصوصیات موسیقی گلوک بود. آبه آرنو درباره یکی از آنها به نام ((در اوج عظمت)) مربوط به آگاممنون، با فریاد گفت: ((با چنین آهنگی انسان میتواند یک مذهب بنانهد.)) در این هنگام گلوک، از نظر نقل محافل مردم پاریس بودن، با لویی پانزدهم که در حال

احتضار بود رقابت میکرد. با آن اندام درشت، چهره گلگون، و بینی عظیمش هر جا که میرفت، مردم به هم نشانش میدادند، و خوی آمرانهاش موضوع یکصد داستان شد. گروز تصویر او را کشید و طبیعت با نشاط و خوبش را در پس خطوط حاکی از مبارزه و تقلا نشان داد. او مانند دکتر جانسن غذا میخورد، و از لحاظ آشامیدن مشروب تنها از بازول کمتر مینوشید. تظاهری به ناچیز شمردن پول نمیکرد، و بآسانی با ستایشگران هنر خود هماواز میشد.
با درباریان و اشخاص عادی رفتاری یکسان داشت، و همه آنها را مادون خود تلقی میکرد; از اعیان اشرافزاده انتظار داشت کلاهگیس، پالتو، و عصایش را به دستش دهند، وقتی یک شاهزاده به او معرفی شد و گلوک از جایش برنخاست، چنین توضیح داد: ((در آلمان رسم بر این است که انسان جلو پای کسی برمیخیزد که برای او احترام قایل است.)) رئیس اپرای پاریس به او اخطار کرده بود چنانچه ایفیگنیا در آولیس مورد قبول واقع شود، گلوک باید پنج اپرای دیگر بسرعت و پشت سرهم بنویسد، زیرا ایفیگنیا همه اپراهای دیگر را از صحنه نمایش خارج خواهد کرد. این امر گلوک را هراسناک نکرد. زیرا وی راهی میشناخت که میتوانست قسمتهایی از ساختههای قدیمی خود را به خدمت بخواند و در ساختههای تازه جا دهد. او ترتیبی داد که اورفئوس و ائورودیکه را به فرانسه ترجمه کنند; و چون مرد خواننده خوبی با صدای کنتر آلتو در دسترس نبود، نقش اورفئوس را برای لوگرو، که صدای تنور داشت، از نو نوشت. سوفی آرنو، که نرمش بیشتری یافته بود، نقش ائوریدیکه را ایفا کرد. برنامه افتتاحیه پاریس با موفقیتی دلگرم کننده روبهرو شد. ماری آنتوانت، که اینک ملکه فرانسه بود، یک مقرری سالانه ۶۰۰۰ فرانکی برای ((گلوک عزیزم)) تعیین کرد. گلوک در حالی که در عرش سیر میکرد، به وین بازگشت.
در مارس ۱۷۷۶ او با یک متن فرانسوی از آلسست به پاریس بازگشت، که در ۲۳ آوریل به روی صحنه آمد و با تحسین ملایمی روبرو شد. گلوک که به موفقیت عادت کرده بود، در برابر این ناکامیابی با غرور خشمگینانه چنین عکس العمل نشان داد: ((آلسست از نوع کارهایی نیست که لذتی آنی ایجاد کند یا به خاطر اینکه تازه است، مطبوع واقع شود. برای آن، زمان وجود ندارد; و من مدعی هستم این اثر دویست سال دیگر، اگر زبان فرانسه تغییر نکند، به همان اندازه لذتبخش باشد.)) در ماه ژوئن به وین بازگشت، و کمی بعد از آن لیبرتویی از کینو به نام رولان را، که مارمونتل در آن تجدیدنظر کرده بود، به موسیقی درآورد.
در این زمان، مشهورترین رقابت در تاریخ اپرا آغاز شد. زیرا در خلال این احوال، هیئت مدیره اپرای پاریس به نیکولا پیچینی اهل ناپل ماموریت داده بود که همان لیبرتو را به موسیقی درآورد، به پاریس بیاید، و آن را به روی صحنه آورد. او در ۳۱ دسامبر ۱۷۷۶ به پاریس آمد. وقتی که گلوک از این ماموریت آگاه شد، نامهای حاکی از خشمی بسیار عظیم برای دو روله که اینک در پاریس بود فرستاد:
من هم اکنون نامه شما را دریافت داشتهام، که در آن به من اصرار شده است به کار خود در مورد اپرای ((رولان)) ادامه دهم. این کار دیگر امکانپذیر نیست; زیرا وقتی من شنیدم که هیئت مدیره اپرا، با آگاهی از اینکه من بر روی ((رولان)) مشغول کار هستم، همان کار را به آقای پیچینی ارجاع کرده است، آن قسمتهایی را که نوشته بودم سوزاندم، که احتمالا چندان ارزشی هم نداشتند. ... من دیگر کسی نیستم که وارد رقابت شوم، و آقای پیچینی مزیت بسیار بزرگی بر من خواهد داشت. زیرا گذشته از شایستگی شخصی او، که مسلما خیلی زیاد است، او مزیت تازگی را نیز خواهد داشت. من مطمئنم که یک آشنای سیاستمدارم به سه چهارم مردم پاریس شام خواهد داد تا افکار مردم را به سود خود عوض کند.
به دلایلی که اینک روشن نیست، این نامه، با آنکه جنبه خصوصی داشت، در نشریه آنه لیترر در شماره فوریه ۱۷۷۷ منتشر شد و به طور غیرعمدی به منزله اعلان جنگ درآمد.

گلوک در ۲۹ ماه مه با اپرای تازهای به نام آرمید به پاریس رسید. این دو آهنگساز رقیب در یک مجلس شام باهم ملاقات کردند، یکدیگر را در آغوش گرفتند، و با لحنی دوستانه صحبت کردند. پیچینی بدون اطلاع از اینکه باید به صورت مهرهای در لجنزار توطئهها، دستهبندیها، و دکانداریهای اپرایی درآید، به فرانسه آمده بود.
او شخصا بگرمی از کار گلوک تحسین میکرد. با وجود دوستی قهرمانان اصلی این ماجرا، این جنگ در سالونها، کافهها، خیابانها، و خانهها ادامه یافت; چارلز برنی گزارش داد: ((هیچ دری نیست که به روی یک مهمان باز شود مگر اینکه قبل از دادن اجازه ورود سوال شود: آقا، شما طرفدار پیچینی هستید یا طرفدار گلوک)) مارمونتل، د/آلامبر، و لا آرپ رهبری تحسین کنندگان پیچینی و سبک ایتالیایی را به عهده داشتند; آبه آرنو در اثر خود به نام اظهار اطمینان با موسیقی از گلوک دفاع کرد. روسو، که با نامهای درباره موسیقی فرانسه (که جنبه طرفداری از سبک ایتالیایی داشت) خود این جنگ را آغاز کرده بود (۱۷۵۳)، از گلوک پشتیبانی میکرد.
آرمید در ۲۳ سپتامبر ۱۷۷۷ به روی صحنه آمد. موضوع و موسیقی این اثر در حکم بازگشت به شیوههایی بود که قبل از اصلاحات گلوک برقرار شده بودند. داستان آن از تاسو بود که از رینالدو مسیحی و آرمید مشرک تجلیل میکرد; موسیقی آن از آثار لولی بود که با لطافتی رمانتیک تجدید شده بود; باله آن از آثار نوور و ((خیلی خوب پرورانده شده بود)). تماشاگران از این مخلوط خوششان آمد و از این اپرا استقبال خوبی کردند; ولی طرفداران پیچینی آرمید را به عنوان صیقل زدن و جلادادن آثار لولی و رامو محکوم کردند. آنها با اشتیاق به انتظار آن بودند که پرچمدارشان رولان خود را به روی صحنه آورد. پیچینی این اثر را با یادداشتی حاکی از تعذر و دفاع از خود به ماری آنتوانت تقدیم داشت و گفت: ((من که، آواره و دور افتاده، در کشوری بودم که همه چیز آن برایم تازگی داشت، و یک هزار اشکال مرا در کارم مرعوب میکرد، به همه شهامت خود نیاز داشتم، و شهامتم مرا ترک گفت.)) لحظاتی بود که وی در آستانه دست کشیدن از رقابت و بازگشتن به ایتالیا قرار میگرفت. او پایداری کرد و این تسلای خاطر را داشت که برنامه افتتاحیهاش با موفقیت روبهرو شده است (۲۷ ژانویه ۱۷۷۸). چنین به نظر میرسید که این دو پیروزی یکدیگر را خنثا میکنند، و جنگ مردم ادامه یافت. مادام ویژه - لوبرن شاهد عینی این جنگ بود. او میگوید; ((صحنه عادی نبرد باغ پاله روایال بود. در آنجا طرفداران گلوک و پیچینی چنان بشدت نزاع میکردند که چندین دوئل نتیجه آن بودند.)) در ماه مارس گلوک به وین بازگشت و در فرنه توقف کرد تا از ولتر دیدن کند. او دو لیبرتو با خود به وطنش برد. یکی از اینها را نیکولا - فرانسوا گیار براساس ایفیژنی در تاوریس اثر اوریپید نوشته بود، و دیگری را بارون ژان باتیست دو چودی براساس داستان اخو و نارکیسوس. او روی هر دو کتاب کار میکرد، و در پائیز ۱۷۷۸ برای نبردی دیگر احساس آمادگی میکرد. بدین ترتیب، در ماه نوامبر وی بار دیگر در پاریس بود; و در ۱۸ مه ۱۷۷۹ در اپرای پاریس آنچه را که بسیاری از دانشپژوهان این رشته بزرگترین ساخته او میدانند به نام ایفیگنیا در تاوریس ارائه کرد. داستان آن غمانگیز، و قسمت زیادی از موسیقی آن به نحو یکنواختی پرگلایه و شکوهآمیز است; گاهی انسان از نوحهسرایی ایفیژنی که با صدای زیر اجرا میشود احساس خستگی میکند. ولی وقتی که برنامه به پایان میرسد و طلسم موسیقی و ابیات عقل شکاک ما را به سکون و آرامش درمیآورد، متوجه میشویم که نمایشنامهای عمیق و نیرومند دیدهایم. یکی از معاصران اظهار میداشت که در این اثر قطعات خوب بسیار بودند. آبه آرنو میگفت: ((تنها یک قطعه خوب در آن بود، و آن همه نمایشنامه بود.)) تماشاگران نخستین شب از این نمایشنامه تحسین و تشویق بسیار پرسروصدایی به عمل آوردند.
گلوک باشتاب در عرضه نمایشنامه دیگر خود به نام اخو و نارکیسوس خدایان را به مبارزه طلبید (۲۱ سپتامبر ۱۷۷۹). این اثر با ناکامی روبهرو شد، و استاد با خشم از پاریس رفت (اکتبر) و اعلام داشت که از فرانسه سیر شده است و دیگر اپرا نخواهد نوشت. اگر او مانده بود، میتوانست یک ایفیگنیا در تاوریس دیگر را، که توسط پیچینی پس

از دو سال تلاش روی صحنه آورده شده بود، بشنود. برنامه افتتاحیه (۲۳ ژانویه ۱۷۸۱) با حسن قبول روبهرو شد، ولی در شب دوم مادموازل لاگر، که در نقش ایفیژنی آواز میخواند، به طرزی چنان آشکار مست بود که سوفی آرنو با نامیدن نمایشنامه به عنوان ایفیگنیا در شامپانی برنامه را بکلی خراب کرد. این سوحادثه پیشبینی نشده به جنگ اپرایی پایان داد; پیچینی با خوشرویی به شکست اعتراف کرد.
گلوک در وین رویای پیروزیهای دیگری را در سر میپروراند. در ۱۰ فوریه ۱۷۸۰ او به کارل آوگوست، دوک ساکس - وایمار که در آثار گوته از وی نام برده شده است، نوشت: ((من خیلی پیر شدهام، و بهترین نیروهای ذهنی خود را به خاطر ملت فرانسه صرف کردهام; با این وصف، احساس میکنم کششی درونی مرا وادار میکند که چیزی برای کشور خود بنویسم.)) در این وقت او پارهای از قصاید کلوپشتوک را به موسیقی درآورد، که به صورت زیباترین اشعار آواز عرضه شد. در آوریل ۱۷۸۱ او دچار سکته شد، ولی استقبال مردم وین از ایفیگنیا در تاوریس و تجدید حیات اورفئوس و آلسست وی را تسلی بخشید. در ۱۵ نوامبر ۱۷۸۷، به هنگام پذیرایی از دوستان خود، یک جرعه بزرگ مشروب قوی که بر او منع شده بود خورد، به تشنج دچار شد، و ظرف چهار ساعت جان سپرد. پیچینی، که در ناپل بود، بیهوده تلاش کرد وجوهی برای اجرای کنسرتهای سالانه به یادبود رقیب خود جمع آوری کند. ایتالیا، که همچنان به دنبال ملودی روان بود، اصلاحات گلوک را نادیده گرفت; موتسارت از روش ایتالیاییها پیروی کرد، و میبایستی از این عقیده که موسیقی باید خدمتگزار شعر باشد سخت یکه خورده باشد. ولی هردر، که در آخر این دوران خلاق وارد صحنه شد و با آگاهی محدودی درباره باخ و هایدن و موتسارت به این دوران نظر میافکند، گلوک را بزرگترین آهنگساز قرن خواند.

II – یوزف هایدن: ۱۷۳۲ – ۱۸۰۹

دوست داشتن هایدن آسانتر از گلوک است، زیرا وی مردی بود که جز با همسرش با هیچ کس دعوا نمیکرد، رقیبان خود را به مثابه دوستان خویش میستود، روح نشاط به موسیقی خود میدمید، و سرشتش طوری بود که نمیتوانست آثار حزن آور به وجود آورد.
وی از لحاظ خانوادگی مزایایی نداشت. پدرش یک واگونساز و نقاش منازل در روهراو، شهری کوچک واقع در مرز اتریش - هنگری، بود. مادرش در نزد کنتهای هاراخ آشپزی میکرد. پدر و مادرش هر دو از نژاد اسلاو - کروآت بودند نه آلمانی، و بسیاری از ملودیهای هایدن طنینی از آوازهای کروآتی داشتند. او دومین فرزند از دوازده فرزند خانواده بود، که شش تای آنها در کودکی مردند. وی به نام فرانتس یوزف هایدن تعمید داده شد; ولی رسم بر این بود که اطفال را به نام دوم صدا کنند.
در سن شش سالگی وی را نزد یکی از بستگانش به نام یوهان ماتیاس فرانک، که در هاینبورگ مدرسهای داشت، فرستادند تا در آنجا زندگی کند. در آنجا روزهایش با کلاسهایی از ساعت هفت تا ساعت ده آغاز میشد، سپس مراسم قداس انجام میگفت، و بعد برای ناهار به خانه میرفت. از ساعت دوازده تا سه بعد از ظهر باز به کلاس میرفت، و بعد در موسیقی تعلیم میگرفت. آموزشش وی را فردی مذهبی بار آورد، و او هرگز تقدس خود را از دست نداد. مادرش آرزو داشت او را کشیش کند، و وقتی او زندگی پرمخاطره یک موسیقیدان را انتخاب کرد، اندوهگین شد. فرانک تمایل این پسربچه را به موسیقی مورد تشویق قرار داد، آنچه را که در ذهن داشت به وی آموخت، و او را به مطالعه شدید و منظم او داشت. هایدن در سنین کهولت این سختگیری را به خاطر داشت و او را عفو کرد. میگفت: ((مادام که زندهام نسبت به آن مرد به خاطر اینکه مرا چنین سخت به کار وا میداشت سپاسگزار خواهم بود، هر چند که مقدار کتکی که میخوردم از مقدار غذایم بیشتر بود.)) یوزف پس از دو سال زندگی در نزد فرانک، توسط گئورگ

رویتر، رئیس موسیقی کلیسای قدیس ستفان، به وین برده شد. رویتر عقیده داشت صدای ضعیف و شیرین هایدن میتواند محل کم اهمیتی در گروه همسرایان برایش تامین کند.
بدین ترتیب، در سن هشت سالگی این پسربچه کمرو ولی پراشتیاق برای اقامت وارد ((مدرسه خوانندگان)) شد که در مجاورت کلیسای با شکوه قدیس ستفان قرار داشت. در این مدرسه وی در رشته‌های ریاضیات، نویسندگی، لاتینی، مذهب، خوانندگی، و ویلون درس میخواند. در کلیسا و در نمازخانه امپراطوری آواز میخواند، ولی وضع غذایش چنان بد بود که از دعوتهایی که برای آواز خواندن در خانه اشخاص از وی میشد استقبال میکرد، زیرا در این خانه‌ها میتوانست علاوه بر آواز خواندن، شکم خود را نیز پر کند.
در سال ۱۷۴۵ برادرش میخائل، که پنج سال از او کوچکتر بود، در همان ((مدرسه خوانندگان)) به او پیوست. تقریبا در همین اوقات بود که صدای یوزف ظرافت خود را از دست داد، از او دعوت شد با قبول اخته شدن صدای سوپرانو خود را حفظ کند، ولی والدینش حاضر نشدند رضایت دهند. رویتر تا آنجا که امکان داشت او را نگاه داشت; سپس در ۱۷۴۸، یوزف، که اینک شانزده سال داشت، خود را آزاد و بیپول یافت، و از نظر ظاهر هم حسنی نداشت که بخت به رویش لبخند بزند. صورتش را آبله پر کرده بود; بینی او برجسته، پاهایش برای بدنش خیلی کوتاه بودند و لباسش ژنده، طرز راه رفتنش ناجور، و رفتارش توام با خجالت بود. هنوز در نواختن هیچ یک از آلات موسیقی مهارتی نیافته بود، ولی حتی در آن هنگام در مغز خودآهنگهایی ردیف میکرد.
یکی از رفقایش، که در گروه همسرایان بود، یک اطاق زیر شیروانی به او پیشنهاد کرد، و آنتون بوخولژ ۱۵۰ فلورن به او وام داد. این پول را هایدن درستکار بعدا مسترد داشت. او ناچار بود هر روز به اطاق زیر شیروانی خود آب ببرد، ولی یک پیانو کهنه به دست آورد، شاگرد گرفت، و به زندگی ادامه داد. بیشتر روزها شانزده ساعت کار میکرد، گاهی هم بیشتر; در یک کلیسا ویولن، و در نمازخانه خصوصی کنت هاوگویتس، کشیش ماری ترز، ارگ مینواخت، و گاه گاه در کلیسای قدیس ستفان آواز میخواند. متاستازیوی معروف در همان ساختمان یک آپارتمان داشت; او هایدن را به عنوان معلم دختر یکی از دوستانش به کار گماشت; هایدن توسط متاستازیو با پورپورا آشنا شد و حاضر شد به خدمت این شاهزاده استادان خوانندگی، به هر اسم که باشد، درآید و در عوض در آهنگسازی تعلیم ببیند. او درسهای پرارزشی از این استاد بزرگ میگرفت; کفشها، لباس، و کلاهگیس استاد را تمیز میکرد; و با پیانو، با پورپورا و شاگردانش همراهی میکرد. بعدها هایدن که به گذشته نظر میکرد، گفت: ((جوانان میتوانند از تجربه من سرمشق بگیرند که میتوان از هیچ، چیزی به وجود آورد. آنچه من هستم کلا نتیجه شدیدترین نیاز است.)) او توسط دوستان تازهاش با گلوک و دیترسدورف و چند تن از نجبا آشنا شد. کارل یوزف فون فورنبرگ وی را در سال ۱۷۵۵ برای اقامتی طولانی به خانه ییلاقی خویش برد که واینتسیرل نام داشت و در نزدیکی ملک واقع بود. در آنجا هایدن یک ارکستر هشت نفری و اوقات فراغتی برای آهنگسازی یافت. در این وقت وی نخستین کوارتتهای خود را نوشت. به ساختمان سه مومان سونات که از کارل فیلیپ امانوئل باخ اقتباس کرده بود یک آهنگ رقص منوئه افزود; این چهار مومان را برای چهار ساز تنظیم کرد، و به کوارتت سازی فرم جدیدش را داد. در سال ۱۷۵۶ به وین بازگشت، شاگردان برجستهای مانند کنتس فون تون را به سوی خود جلب کرد، و در ۱۷۵۹ مقام رهبری دسته موسیقی کنت ماکسیمیلیان فون مورتسین را، که یک ارکستر خصوصی دوازده تا شانزده نفری بود و در زمستان در وین و در تابستان در ویلای کنت دو لوکاوک در بوهم موسیقی اجرا میکرد، پذیرفت. هایدن نخستین سمفونی خود را در ۱۷۵۹ برای این گروه نوشت.
چون در این وقت وی سالی ۲۰۰ فلورن علاوه بر مسکن و غذا به دست میآورد، به فکر افتاد که به قمار ازدواج دست بزند. در میان شاگردانش دو دختر بودند که پدرشان سازنده کلاهگیس بود; او عاشق دختر کوچکتر شد، ولی این

دختر راهبه شد، و پدرش اراده خود را به هایدن تحمیل کرد که با خواهر بزرگ، ماریا آنا، ازدواج کند (۱۷۶۰). این دختر سی و یک ساله بود و هایدن بیست و هشت ساله، این زن اهل دعوا و مرافعه، بسیار متعصب، مسرف، و نازا از آب درآمد. هایدن میگفت: ((او به اندازه یک سر سوزن توجه ندارد که شوهرش یک هنرمند است یا یک پینهدوز.)) هایدن توجه خود را به زنان دیگر معطوف داشت.

در میان شنوندگانی که در منزل مورتسین گرد میآمدند، گاهی پرنس پاول آنتون استرهازی نیز دیده میشد. هنگامی که مورتسین هیئت نوازندگان خود را منحل کرد، پرنس استرهازی هایدن را به عنوان معاون رهبر موسیقی مقر ییلاقی خود در آیزنشتات در مجارستان استخدام کرد (۱۷۶۱). در قرارداد، حقوقی برابر ۴۰۰ فلورن در سال و یک صندلی در سر میز افسران برایش پیش بینی شده بود; و علاوه بر آن مقرر میداشت که ((خصوصا باید توجه داشت وقتی که ارکستر برای اجرای برنامه در حضور میهمانان احضار میشود، نوازندگان باید با لباس متحدالشکل حاضر شوند... با جوراب سفید; پیراهن سفید، و با کلاهگیس کوچک یا بزرگ.)) در آیزنشتات، رئیس موسیقی نمازخانه، که گرگور ورنر نام داشت، خود را با موسیقی کلیسا سرگرم میداشت; هایدن کنسرتهایی ترتیب میداد و برای آنها آهنگ میساخت. او چهارده موسیقیدان هفت خواننده، و یک گروه همسرایان، که از خدمه شاهزاده انتخاب شده بودند، در اختیار داشت. کوچکی ارکستر و خصوصیات اخلاقی شنوندگان در تعیین کیفیت شاد و دوستداشتنی آهنگهایی که هایدن برای خانواده استرهازی مینوشت موثر بودند. روح بانشاط و خوش مشربش او را در نزد موسیقیدانان محبوب ساخته بودند; آنها به فاصله کمی بعد از آمدن وی به آیزنشتات، او را ((باباهایدن)) میخواندند، و حال آنکه او در آن وقت تنها ۲۹ سال داشت. او برای آنها سونات، تریو، کوارتت، کنسرتو، آواز، کانتاتهای متعدد، و حدود سی سمفونی ساخت. بسیاری از این ساختهها، هر چند که به موجب قرارداد به شاهزاده تعلق داشتند، منتشر شدند یا به صورت دستنویس در وین، لایپزیگ، آمستردام، پاریس، و لندن به جریان افتادند و تا سال ۱۷۶۶ برای هایدن شهرت بین المللی کسب کردند.

هنگامی که پاول آنتون درگذشت (۱۸ مارس ۱۷۶۲)، برادرش میکلوش یوزف به عنوان رئیس خاندان استرهازی جانشین وی شد. میکلوش به موسیقی تقریبا همان اندازه علاقه داشت که به لباس الماس نشان خود. او ویولا دی بوردونه (نوعی آلت موسیقی مشتق از ویولا دا گامبا) را خوب مینواخت، و برای هایدن در طی سی سال آمیزش این دو با یکدیگر ارباب مهربانی بود. هایدن گفت: ((شاهزاده من همیشه از کارهایم راضی بود. نه تنها وی با تایید پیوسته کارم مرا دلگرم میکرد، بلکه من به عنوان یک رهبر ارکستر میتوانستم دست به تجربیاتی بزنم و مشاهده کنم که چه چیزهایی اثر مطلوب را میدهند و چه کارهایی باعث تضعیف آن میشوند; بدین ترتیب میتوانستم کار خود را بهبود بخشم، تغییر دهم، و هر قدر میخواستم در آن جسارت به خرج دهم. ارتباط من با جهان قطع شده بود. کسی نبود که حواسم را پرت کند یا زجرم دهد، و من ناچار بودم آثار اصیل بسازم.)) ورنر در ۵ مارس ۱۷۶۶ درگذشت، و هایدن رهبر موسیقی شد. کمی بعد خانواده میکلوش یوزف به کاخ جدید - شلوس استرهازی - نقل مکان کردند. این کاخ را میکلوش در منتهی الیه جنوبی منطقه اسقف نشین نویزیدلر در شمال باختری مجارستان ساخته بود. شاهزاده به این مکان چنان علاقهای داشت که از اوایل بهار تا پایان پاییز در آنجا زندگی میکرد; زمستانها باز تغییر محل میداد و (گاهی با موسیقیدانهای خود) به وین میرفت. نوازندگان و خوانندگان از این انزوای روستایی ناراحت بودند، خصوصا اینکه در طول سه فصل از سال از زنان و اطفال خود جدا به سر میبردند; ولی حقوق خوبی به آنها پرداخت میشد و آنان جرئت شکایت نداشتند. یک بار هایدن برای اینکه به کنایه به میکلوش بفهماند که موسیقیدانانش در آرزوی مرخصی هستند، سمفونی وداع (شماره ۵) را ساخت که در اواخرش آلات موسیقی یکی بعد از دیگری از صفحات نتها حذف میشدند، موسیقیدان شمع خود را خاموش میکرد، نتها و ساز خود را برمیداشت

و از صحنه خارج میشد. شاهزاده متوجه نکته شد و ترتیبی داد که این گروه هنری بزودی به وین برود. هایدن، استثنائا، اجازه داشت همسرش را نزد خود در استرهازا نگاه دارد، ولی از این امتیاز بهره گیری نکرد.
در سال ۱۷۷۹ وی به لویجا پولتسلی، خوانندهای متوسط که همراه شوهر ویولن نواز خود آنتونیو برای کار در استرهازا استخدام شده بود، دل باخت. ظاهرا هایدن احساس میکرد که چون کلیسای کاتولیک به وی اجازه نمیداد که همسر پر دردسرش را طلاق گوید، باید از روی ترحم به او اجازه دهد گاهی وسایل سرگرمی برای خود فراهم کند; و از اینرو او کوشش زیادی نمیکرد که رابطه خود را پنهان دارد. آنتونیو سالخوردهتر و رنجورتر از آن بود که اعتراض موثری بکند، و میدانست تنها به این علت کار وی ادامه یافته است که رهبر موسیقی از لویجا خوشش میآید. این زن با یک پسر دو ساله به استرهازا آمده بود; در سال ۱۷۸۳ پسر دیگری به دنیا آورد که شایعهپردازان او را به حساب بابا هایدن میگذاشتند; او هر دو بچه را دوست داشت و در تمام دوران حیات خود به هر دو آنها کمک کرد.
طی آن سالهای پرمشغله در استرهازا، هایدن، که فاقد انگیزه و رقابت خارجی بود، به عنوان یک آهنگساز بکندی رشد مییافت. او تا سن سی و دو سالگی، یعنی سنی که موتسارت همه آثار خود را بجز نی سحرآمیز و رکوئیم به پایان رسانده بود، اثر قابل ملاحظهای ایجاد نکرد. بهترین آثار هایدن پس از رسیدن وی به سن پنجاهسالگی به وجود آمدند: نخستین سمفونی عمده وی هنگامی عرضه شد که او تقریبا شصت سال داشت; و اوراتوریو خلقت را در شصت و شش سالگی ساخت. چندین اپرا برای اجرا در استرهازا نوشت، ولی وقتی از او دعوت شد در پراگ یک اپرا اجرا کند (قرار بود این اپرا جزو سلسله اپراهایی باشد که عروسی فیگارو و دون جووانی را در برداشت)، در نامهای که حاکی از شکسته نفسی بزرگوارانهای بود سعی کرد به این ترتیب شانه خالی کند (دسامبر ۱۷۸۷): شما از من انتظار دارید یک اپرا بوفا اجرا کنم. ... اگر میخواهید آن را در پراگ روی صحنه بیاورید، نمیتوانم نظرتان را تامین کنم. اپراهای من از هیئتی که اپراهای خود را برای آنها نوشتهام تفکیک ناپذیرند، و هیچ گاه دور از محیط بومی خود اثر مطلوب را نخواهند بخشید. اگر من افتخار آن را میداشتم که ماموریت یابم اپرای تازهای برای تماشاخانه شما بنویسم، موضوع صورت کاملا متفاوتی مییافت. ولی حتی در آن صورت نیز برای من رقابت با موتسارت بزرگ عملی پرمخاطره خواهد بود. اگر من تنها میتوانستم عواطفی به عمق عواطف خود و ادراکی به وضوح ادراک خویش به هنگام گوش دادن به آثار غیرقابل تقلید موتسارت در هر دوستدار موسیقی، خصوصا در میان بزرگان، ایجاد کنم، در آن صورت بدون تردید ملل جهان برای داشتن چنین جواهری در درون مرزهای خود به جدل با یکدیگر میپرداختند. پراگ باید کوشش کند این گنجینه را در چنگ خود نگاه دارد، ولی نه بدون اجر و پاداش مناسب. فقدان این اجر و پاداش مناسب اغلب زندگی یک نابغه بزرگ را پر از اندوه میکند و وسیله تشویق زیادی برای کوششهای بیشتر و نسلهای آینده فراهم نمیسازد. من از اینکه هنوز موتسارت در هیچ یک از دربارهای سلاطین یا دربار امپراطوری به خدمت درآورده نشده است احساس خشم میکنم. از اینکه از موضوع دور شدم معذرت میخواهم; موتسارت شخصی است که در نزد من بسیار عزیز است. خود هایدن در آرزوی یکی از دربارها بود که در آن استعدادش بالهای خود را وسیعتر بگسترد; ولی او ناچار بود تنها به تعریف و تحسین سلاطین قناعت کند. التبه هدایایی برای او از طرف فردیناند چهارم پادشاه ناپل، فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس، و ماریا فئودوروونا مهیندوشس روسیه میرسیدند. در سال ۱۷۸۱، کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، یک انفیهدان طلا که الماس نشان بود برایش فرستاد، و سفیر کبیر اسپانیا در وین به استرهازا سفر کرد تا این گنجینه کوچک را شخصا به وی تسلیم دارد، شاید بوکرینی، که در آن وقت در مادرید ساکن بود، در این کار دستی داشت، زیرا وی با چنان تعصبی سبک هایدن را اختیار کرد که به او لقب ((همسر هایدن)) را دادند. وقتی که مجمع کشیشان کلیسای جامع کادیث درصدد برآمد ترتیبی دهد تا ((آخرین هفت کلمه منجی ما)) به موسیقی درآورده شود، به هایدن مراجعه کرد، و هایدن با ساختن یک اوراتوریو به این

دعوت پاسخ داد (۱۷۸۵). این اثر بزودی در بسیاری از سرزمینها (در آمریکا هم در ۱۷۹۱) اجرا شد. در سال ۱۷۸۴ یک تهیه کننده پاریسی شش سمفونی از او خواست; هایدن با تهیه شش سمفونی به نام سمفونیهای پاریس نظر وی را تامین کرد. چند دعوت از وی شد که کنسرتهایی را در لندن رهبری کند. هایدن، هم به علت احساس وفاداری و هم به موجب قراردادی که امضا کرده بود، خود را به استرهازا وابسته میدانست، ولی نامه‌های خصوصی وی اشتیاق روز افزون او را به یک صحنه وسیعتر آشکار میکردند.
در ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۰ شاهزاده میکلوش یوزف درگذشت. شاهزاده جدید، آنتون استرهازی، زیاد به موسیقی توجهی نداشت; او تقریبا همه موسیقیدانها را مرخص کرد، ولی هایدن را به طور اسمی نگاه داشت و یک مقرری سالانه به مبلغ ۱۴۰۰ فلورن برای او تعیین کرد و به او اجازه داد هر جا دلش میخواهد زندگی کند.
هایدن تقریبا شتابزده به وین رفت. در این وقت پیشنهادهایی چند به او عرضه شدند که از همه آنها فوریتر پیشنهاد یوهان پتر زالومون بود که اعلام داشت: ((من از لندن آمدهام تا شما را با خود ببرم; قرارداد خود را فردا باهم خواهیم بست.)) او ۳۰۰ لیره انگلیسی برای یک اپرای جدید، ۳۰۰ لیره دیگر برای شش سمفونی، ۲۰۰ لیره برای حق امتیاز آنها، ۲۰۰ لیره برای بیست کنسرت در انگلستان، و ۲۰۰ لیره دیگر برای کنسرتی که در آنجا به سود هایدن ترتیب یابد، به وی پیشنهاد کرد - روی هم ۱۲۰۰ لیره. هایدن اصلا انگلیسی نمیدانست و از دریای مانش وحشت داشت. موتسارت از او تقاضا کرد چنان کار پرزحمت و پرخطری را قبول نکند: ((اوه، بابا، تو برای این دنیای پهناور آموزشی نیافتهای و زبانهای خارجی خیلی کم میدانی!)) هایدن پاسخ داد: ((ولی زبان مرا در سراسر جهان درک میکنند.)) او خانهای را که شاهزاده میکلوش یوزف در آیزنشتات به وی داده بود فروخت، وضع مخارج همسر و رفیقه خود را تامین کرد، و عازم این ماجرای بزرگ شد. آخرین روزهای قبل از حرکت خود را با موتسارت گذراند.
موتسارت از دیدن منظره رفتن او به گریه افتاد و گفت: ((بابا، میترسم این آخرین تودیع ما باشد.)) هایدن و زالومون در ۱۵ دسامبر ۱۷۹۰ از وین به راه افتادند و اول ژانویه ۱۷۹۱ به لندن رسیدند. نخستین کنسرت او (۱۱ مارس) یک پیروزی بود. نشریه مورنینگ کرونیکل با این جمله گزارش خود را درباره این کنسرت پایان داد: ((ما نمیتوانیم از بروز این امید بسیار مشتاقانه جلوگیری کنیم که نخستین نابغه دوران در زمینه موسیقی، بر اثر استقبال بلند نظرانه ما، ترغیب شود که در انگلستان رحل اقامت افکند.)) همه کنسرتها خوب برگزار شدند، و در ۱۶ مه یک برنامه کنسرت که به سود هایدن اجرا شد با پرداخت ۳۵۰ لیره به وی خاطرش را خوش داشت. در آن ماه وی در کنسرت یادبود هندل در دیر وستمینستر شرکت کرد و اوراتوریو او، مسیحا، را شنید; چنان تحت تاثیر قرار گرفت که گریست و با فروتنی گفت: ((هندل، استاد همه ما.)) برنی پیشنهاد کرد که دانشگاه آکسفرد به این هندل جدید یک دانشنامه افتخاری اعطا کند; این دانشنامه به وی پیشنهاد شد; هایدن در ماه ژوئیه به دانشگاه رفت، عنوان دکترا در موسیقی را دریافت داشت، و در آنجا سمفونی سل ماژور خود را اجرا کرد (شماره ۹۲); او سه سال قبل این سمفونی را ساخته بود، ولی از آن پس تاریخ آن را به عنوان سمفونی آکسفرد شناخت. حرکت آرام و زیبای آن آواز قدیمی انگلیسی ((لرد رندل)) را به خاطر می آورد.
هایدن که نقاط خارج از شهر انگلستان را دیده و آنها را نمونهای از قدرت الاهی در تبدیل بذر و باران به این مناظر میدید، پس از بازگشت به لندن، با کمال میل دعوتهایی را که به خانه‌های خارج از شهر از وی میشدند میپذیرفت. او در آنجا و در شهر لندن، به علت خوشرویی و آمادگی خود برای خواندن و نواختن در اجتماعات خصوصی، دوستان زیادی به دست آورد. او عدهای شاگرد پیشرفته برای تعلیم آهنگسازی پذیرفت. یکی از اینها بیوهای خوشرو و ثروتمند به نام یوهاناشروتر بود. با آنکه هایدن شصت سال داشت، باده شهرتش این زن را سرمست کرد، و او عشق

خود را به هایدن عرضه داشت. هایدن بعدا گفت: ((به احتمال قوی، اگر من مجرد بودم، با او ازدواج میکردم.)) ضمنا همسرش مرتبا از او میخواست که به موطن خود بازگردد.
هایدن در نامهای به لویجا پولتسلی با لحنی شکوه آمیز نوشت: ((همسر من، آن حیوان دوزخی، آن قدر چیز برایم نوشت که من ناچار شدم جواب دهم اصلا برنمیگردم.)) با وجود آنکه در این هنگام وجود سه زن بر وجدان و کیسه او سنگینی میکرد، او سخت به کار مشغول شد، شش سمفونی (شمارههای ۹۳ تا ۹۸) از سمفونیهای لندن دوازدهگانه خود را ساخت. این سمفونیها پیشرفت بسیار قابل ملاحظهای نسبت به ساختههایش در آیزنشتات و استرهازا نشان میدهند. شاید سمفونیهای موتسارت او را به تحرک واداشته یا استقبالی که در انگلستان از او شد وی را سر جرئت آورده، یا شنیدن آثار هندل اعماق روح وی را، که در محیط آرام تپههای مجارستان دست نخورده مانده بود، به جنب وجوش واداشته، یا ماجراهای عاشقانهاش او را به سوی عواطف لطیف و نشاط ساده سوق داده بود. عزیمت از انگلستان برایش مشکل بود، ولی او قراردادی با شاهزاده آنتوان استرهازی داشت، و این شاهزاده اصرار میورزید که هایدن بازگردد و در جشنهایی که برای تاجگذاری امپراطور فرانسیس دوم تدارک شده بود شرکت جوید. بدین ترتیب، در اواخر ماه ژوئن ۱۷۹۲، او بار دیگر به مقابله با دریای مانش رفت. از کاله به بروکسل و بن رفت، با بتهوون (که در آن وقت بیست و دو سال داشت) آشنا شد، در مراسم تاجگذاری در فرانکفورت شرکت کرد، و در ۲۹ ژوئیه به وین رسید.
هیچ روزنامهای بازگشت وی را ذکر نکرد، هیچ کنسرتی برای او ترتیب داده نشد، و دربار وی را ندیده گرفت. اگر موتسارت هنوز در قید حیات بود، از او استقبال میکرد، ولی او دیگر وجود نداشت. هایدن به بیوه موتسارت نامهای نوشت و گفت حاضر است بهطور رایگان به پسر موتسارت درس بدهد، و به ناشران اصرار ورزید تا آهنگهای موتسارت را بیشتر چاپ کنند. وی با همسرش در خانهای سکنا گزید که اینک به عنوان موزه هایدن (هایدن گاسه ۱۹) او آن محافظت میشود. همسرش میخواست این ملک به اسم او شود، هایدن امتناع کرد. نزاعهای میان این دو شدت یافت. بتهوون در ماه دسامبر ۱۷۹۲ نزد وی آمد تا به تحصیل پردازد. این دو نابغه با یکدیگر هماهنگی نداشتند. بتهوون مغرور و سلطه جو بود. هایدن وی را ((آن مغول بزرگ)) میخواند و چنان غرق در کار خود بود که نمیتوانست تمرینهای شاگرد خود را از روی وجدان اصلاح کند. بتهوون در خفا معلم دیگری یافت، ولی به گرفتن درس از هایدن ادامه داد. این غول جوان میگفت: ((من از او چیزی نیاموخته ام)) ولی بسیاری از قطعات نخستین او به سبک هایدن بودند، و بعضی از آنها هم به استاد سالخورده تقدیم شده بودند.
درک ارزش آثار هایدن در اتریش افزایش یافت، و در روهراو در سال ۱۷۹۲ کنت فون هاراخ بنای یادبودی به منظور تجلیل از این فرزند شهر، که اینک مشهور شده بود، برپا کرد. ولی خاطره پیروزیها و دوستیها در انگلستان هنوز تازه بود. و وقتی زالومون یک پیشنهاد اشتغال مجدد در لندن، شامل نوشتن شش سمفونی تازه، به او کرد، این آهنگساز فورا آن را پذیرفت. وی در ۱۹ ژانویه ۱۷۹۴ از وین حرکت کرد و در چهارم فوریه به لندن رسید، این اقامت هجده ماهه در انگلستان به همان اندازه اقامت نخستین، موفقیتی دلگرم کننده در برداشت. دومین سلسله از سمفونیهای لندن (شمارههای ۹۹ تا ۱۰۴) مورد حسن قبول واقع شد. کنسرتی که به سود وی ترتیب یافت ۴۰۰ لیره درآمد خالص برایش داشت. شاگردان برای هر درس یک لیره و یک شیلینگ به وی میپرداختند، و خانم شروتر در همان نزدیکیها زندگی میکرد. بار دیگر او مورد توجه خاص اشراف قرار گرفت، هم پادشاه و هم دشمن پادشاه، پرینس آو ویلز، او را به حضور پذیرفتند; ملکه انگلستان به او پیشنهاد کرد چنانچه حاضر باشد برای فصل دیگر در انگلستان بماند، اقامتگاهی در کاخ وینزر برای مدت تابستان به او داده خواهد شد. او به این علت که شاهزاده جدید استرهازی او را احضار کرده است و در عین حال نمیتواند تا این مدت از همسرش دور باشد(!)، خویشتن را معذور داشت.

شاهزاده آنتوان درگذشته بود; جانشین وی، شاهزاده میکلوش دوم، مایل بود برنامه‌های موسیقی را بار دیگر در آیزنشتات برقرار کند. بدین ترتیب، او با چمدانهای بسته و جیب پرپول در ۱۵ اوت ۱۷۹۵ از لندن عزیمت کرد و راه موطن خود را در پیش گرفت.

پس از دیداری از مجسمه خود در روهراو، خود را در آیزنشتات به میکلوش دوم معرفی کرد و برای مناسبتهای مختلف در آنجا برنامه‌های موسیقی ترتیب داد. غیر از تابستان و پاییز، او در خانه خود در حومه وین زندگی میکرد. در سالهای ۱۷۹۶ - ۱۷۹۷ ناپلئون اتریشیها را از ایتالیا بیرون میراند، و افزایش احساسات انقلابی در اتریش سلطنت هاپسبورگ را تهدید میکرد. هایدن به خاطر داشت احساساتی که با خواندن ((خدا شاه را حفظ کند)) به وجود آمده بود چگونه خاندان هانوور را در انگلستان تقویت کرده بود، و این سوال برایش پیش آمد که آیا امکان ندارد یک سرود ملی همان کار را برای امپراطور فرانسیس دوم انجام دهد دوستش بارون گوتفرید فان سویتن (فرزند پزشک ماری ترز) این مطلب را به کنت فون زاوراو، وزیر کشور، پیشنهاد کرد; زاوراو لئوپولد هاشکا را مامور کرد متنی تهیه کند; این شاعر متنی تحت عنوان خداوند فرانتس کایزر، فرانتس کایزر خوب مارا سالم بدارد تهیه کرد. هایدن آهنگ یک آواز قدیمی کروآتی را با این متن متناسب ساخت، و نتیجه آن یک سرود ملی ساده ولی تحرک آور بود. این سرود ملی نخستین بار در سالروز تولد امپراطور (۱۲ فوریه ۱۷۹۷) در همه تماشاخانه‌های عمده در قلمرو اتریش - هنگری خوانده شد، و با تغییراتی، به صورت موومان دوم کوارتت زهی خود، اپوس ۷۶ شماره ۳، درآورد.

هایدن، که تحت نفوذ شدید هندل قرار داشت، درصدد بر آمد قطعه ای به رقابت با اوراتوریو مسیحا بسازد. زالومون اشعاری را که از بهشت مفقود میلتن گردآوری شده بود به او عرضه داشت. فان سویتن این ابیات را به آلمانی ترجمه کرد، و هایدن اوراتوریو عظیم خود به نام خلقت را ساخت. این اثر در ۲۹ و ۳۰ آوریل ۱۷۹۸ در حضور گروهی از شنوندگانی که دعوت شده بودند در کاخ پرنس فون شوارتسنبرگ اجرا شد. جمعیتی چنان انبوه در بیرون کاخ جمع شده بود که پنجاه پلیس سوار (این موضوع با اطمینان گفته میشود) لازم بود که نظم را حفظ کنند. شاهزاده هزینه اجرای این برنامه را برای عموم در تماشاخانه ملی در ۱۹ مارس ۱۷۹۹ پرداخت کرد و همه درآمد حاصل از فروش بلیت را (۴۰۰۰ فلورن) به آهنگساز داد. شنوندگان با حرارتی تقریبا مذهبی از این اثر استقبال کردند; طولی نکشید که این اوراتوریو در تمام شهرهای عمده قلمرو مسیحیت شنیده میشد. کلیسای کاتولیک آن را به عنوان اینکه برای موضوعی چنین با عظمت بیش از حد سبک و شادی آور است محکوم کرد; شیلر با بتهوون در مسخره کردن تقلیدی که هایدن از حیوانات باغ عدن کرده بود همعقیده شد; ولی گوته این اثر را مورد تحسین و تشویق قرار داد، و در قرن نوزدهم این اثر بیش از هر تصنیف کورال دیگری در پروس اجرا شد.

فان سویتن لیبرتو دیگری را که از فصول اثر جیمز تامسن اقتباس شده بود عرضه داشت. هایدن نزدیک دو سال روی آن زحمت کشید (۱۷۹۹ - ۱۸۰۱)، و این کار از نظر سلامتی برایش خیلی گران تمام شد; میگفت که فصول کمر او را شکسته است. برنامه افتتاحیه آن (۲۴ آوریل ۱۸۰۱) با حسن قبول روبهرو شد، ولی این اثر شور و ذوق پرسروصدا، و بادوامی به وجود نیاورد. هایدن پس از رهبری آخرین هفت کلمه مسیح به سود یک بیمارستان، از زندگی فعالانه هنری دست کشید.

همسر وی در ۲۰ مارس ۱۸۰۰ درگذشته بود، ولی اینک او سالخوردهتر از آن بود که از آزادی خود لذتی ببرد، هر چند که هنوز آن قدر پیر نشده بود که از شهرت خویش متمتع نشود. او به عنوان شیخ آهنگسازان شناخته شد. بیش از ده شهر به او عناوین افتخارآمیز اعطا کردند. موسیقیدانان مشهور از قبیل کروبینی، برادران وبر، ایگناتس پلایل، و هومل برای اظهار ارادت نزد وی میآمدند. با این وصف، رماتیسم، سرگیجه، و بیماریهای دیگر او را دچار حالت مالیخولیایی، تندخویی، و تقدس توام با وحشت کردند. کامی پلایل، که در سال ۱۸۰۵ از وی دیدن کرد، او را

دید که ((تسبیح در دست داشت، و گمان میکنم تمام روز را به نماز و دعا میگذراند، همیشه میگوید که پایان عمرش نزدیک است. ... ما زیاد نزد او نماندیم، زیرا دیدیم میخواهد دعا بخواند.)) در آن سال یک گزارش ناصحیح انتشار یافت که هایدن مرده است. کروبینی یک کانتانت به مناسبت مرگش نوشت، و پاریس درصدد برآمد کنسرت یادبودی با رکوئیم موتسارت برایش ترتیب دهد. سپس خبر رسید که این مرد سالخورده هنوز زنده است، وقتی هایدن این را شنید، اظهار داشت: ((من حاضر بودم به پاریس بروم تا رکوئیم را شخصا رهبری کنم.)) او آخرین بار در تاریخ ۲۷ مارس ۱۸۰۹ که خلقت به مناسبت نزدیک شدن هفتاد و ششمین سالروز تولدش در دانشگاه وین اجرا میشد، در انظار ظاهر شد. شاهزاده استرهازی کالسکه خود را فرستاد تا استاد علیل را به کنسرت ببرد; هایدن با یک صندلی به تالار نمایش، به میان تماشاگران که از نجبا و مشاهیر تشکیل شده بودند، برده شد. شاهزاده خانمها شالهای خود را به دور پیکر او که میلرزید پیچیدند; بتهوون زانو زد و دستش را بوسید. احساسات بر آهنگساز سالخورده غلبه یافت; در فاصله میان پرده ناچار شدند او را به خانه ببرند.

در ۱۲ مه ۱۸۰۹ توپخانه ناپلئون شروع به کوبیدن وین کرد. یک گلوله توپ نزدیک خانه هایدن افتاد و خانه و ساکنان آن را تکان داد، ولی هایدن به آنها اطمینان داد و گفت: ((بچهها نترسید; هر جا که هایدن هست آسیبی به شما نخواهد رسید.)) این حرف در مورد همه آنها جز خودش درست درآمد; توپخانه دستگاه عصبی وی را درهم کوبید. وقتی که فرانسویها شهر را گرفتند، ناپلئون دستور داد یک گارد احترام در جلو خانه آهنگساز مستقر شود. یک افسر فرانسوی به هنگام ورود، یک آریا از خلقت را با سبکی چنان مردانه و عالی خواند که هایدن او را در آغوش گرفت. او در ۳۱ مه به سن هفتاد و هفت سالگی درگذشت. همه شهرهای عمده اروپا مراسمی به یادبود وی برپا داشتند. موفقیت تاریخی هایدن در گسترش فرمهای موسیقی بود. وی با متوازن کردن سازهای زهی با سازهای بادی و کوبی به ارکستر روح و سرزندگی تازهای داد. با بنا کردن کار خود براساس آثار سامارتینی، شتامیتس، و کارل فیلیپ امانوئل باخ ساختمان سونات را به صورت عرضه، گسترش، و تکرار تمهای متضاد به وجود آورد. او زمینه را برای آهنگهای شاد، به این عنوان که کمتر جنبه رسمی دارند و برای اجتماعات دوستانه و غیررسمی مناسبترند، طوری فراهم کرد که مورد استفاده موتسارت واقع شد. به کوارتت زهی، با گسترش آن به چهار moomان، و دادن فرم سونات به moomان اول، فرم و ترکیب کلاسیک آن را داد. در این زمینه، جانشینان وی ناچار بودند همان تعداد و کیفیت آلات موسیقی را که هایدن بهکار برده بود مورد استفاده قرار دهند. وی همچنین در مواردی چند زیبایی با نشاط و لطیفی بهوجود آورد که بعضی از ما از پیچیدگیهای پر زحمت کوارتتهای بتهوون، با احساس آرامش، به آن روی می آوریم.

۹ یا ۱۰ سمفونی از ۱۱۴ سمفونی هایدن هنوز زندهاند. نامهایی که آنها دارند آنهایی نیستند که وی انتخاب کرده بود، بلکه به وسیله مفسران و ویراستاران به آنها داده شده است. در جای دیگر دیدهایم که چگونه ((سینفونیا)) (یا صداهای یکجا جمع شده) بر اثر تجربهها و آزمایشهای سامارتینی از اوورتور تکوین و تکامل یافت; اشخاص بسیاری قبل از هایدن بودند که به قالبگیری ساختمان سمفونی کلاسیک پرداختند; وقتی او از استرهازا خارج شد و پا به درون جهانی پهناورتر گذاشت، آن قدر سالخورده نشده بود که نتواند از موتسارت بیاموزد که چگونه ساختمان سمفونی را با مطالب جالب و پراحساس پر کند. سمفونی آکسفرد نشانه صعود وی به مدارج بالاتر و قدرت بیشتر است، و سمفونیهای لندن حد اعلای بست قدرت او را از نظر ساختن سمفونی نشان میدهند. سمفونی شماره ۱۰۱ (سمفونی ساعت) پر نشاط، و شماره ۱۰۴ کاملا برابر با آثار موتسارت است.

به طور کلی در آهنگهای وی کیفیتی از لطف و مهربانی مییابیم که ممکن است هیچ گاه اعماق اندوه یا عشق را احساس نکرده باشند و احتمالا از روی اجبار چنان سریع به وجود آمدهاند که نتوانستهاند از لحاظ اندیشه، موضوع،

یا نحوه بیان به مرحله پختگی برسند. هایدن آن قدر احساس خوشبختی میکرد که نمیتوانست عمیقا به مرحله بزرگی برسد، و آن قدر بکرات لب به سخن میگشود که مطلب مهمی در میان گفته‌هایش به گوش نمیرسید. با همه اینها، در آثار سرزندهاش گنجینهای از نشاط ملایم و ناب وجود دارد. در این آثار، همان طور که خودش میگفت، ((اشخاص خسته و فرسوده یا کسانی که بار امور بر دوششان سنگینی میکرد میتوانستند تسلای خاطری به دست آورند و نفسی تازه کنند.)) هایدن پس از مرگش بزودی از نظرها افتاد. آثار وی منعکس کننده دنیایی باثبات و فئودال، و محیطی با امنیت و آسایش اشرافیت بود. این آثار بیش از آن با نشاط و توام با رضامندی خاطر بودند که بتوانند قرنی آکنده از انقلابها، بحرانها; سرمستیها، و نومیدیهای رمانتیک را اقناع کنند. هنگامی که برامس از او تحسین کرد، و دیوسی اثر خود تجلیل از هایدن (۱۹۰۹) را نوشت، هایدن بار دیگر مورد توجه قرار گرفت. در آن وقت افراد متوجه شدند با آنکه رافائل و میکلانژ دنیای موسیقی، که پس از وی آمدند، افکاری عمیقتر را با مهارتی ظریفتر در ساخته‌های خود گنجاندهاند، به این علت توانستند چنین کنند که هایدن و اسلاف وی فرمها را قالبگیری کرده بودند تا اینان آثار زرین خود را درون آنها جای دهند. هایدن میگفت: ((من میدانم خداوند استعدادی به من اعطا کرده است و من به خاطر آن شکر وی را به جای میآورم. فکر میکنم وظیفه خود را انجام داده و مقید بودهام; ... بگذارید دیگران هم چنین کنند.))

فصل پانزدهم
موتسارت

I- پسر اعجاب انگیز: ۱۷۵۶ - ۱۷۶۶

سالزبورگ مانند پراگ و پرسبورگ و استرهازا، از نظر موسیقی، از قرارگاه‌های دوردست وین بود. این شهر دارای خصایص ویژه خود بود. قسمتی از این خصایص معلول معادن نمکی بود که نام این شهر را توجیه میکند; قسمت دیگر ناشی از وجود کوه‌هایی بود که آن را دربرگرفته بودند، و رودخانه زالتساخ، که آن را به دو قسمت تقسیم میکرد، و بالاخره قسمتی هم بر اثر این بود که این شهر بتدریج در اطراف صومعه و اسقف نشینی به وجود آمده بود که حدود سال ۷۰۰ به وسیله قدیس روپرت اهل ورمس بناشده بود. اسقف اعظم این منطقه در سال ۱۲۷۸ به صورت یکی از شهریاران امپراطوری درآمده بود، و از آن زمان تا سال ۱۸۰۲ هر یک از اسقفهای اعظم منطقه هم حکمران کشوری شهر بود و هم حکمران مذهبی آن. در سالهای ۱۷۳۱ - ۱۷۳۲ حدود سی هزار پروتستان مجبور شدند از این شهر مهاجرت کنند، و بدین ترتیب سالزبورگ، هم از نظر سکنه و هم از نظر حکومت مذهبی شهری یکسره کاتولیک شد. از این قسمت که بگذریم، حکومت اسقف اعظم بر مردم متدین شهر فشار محسوسی نداشت، و سکنه، که درباره اصول مسلم جاودانهای اطمینان خاطر یافته بودند، از لذایذ نفسانی و خوشیهای دنیوی دیگر تمتع میگرفتند. زیگیسموند فون شراتنباخ، که در زمان جوانی موتسارت سمت اسقف اعظم را به عهده داشت، با همه خوش برخورد و مهربان بود، مگر نسبت به بدعتگذاران.
لئوپولد موتسارت در سال ۱۷۳۷ در سن هجدهسالگی از موطن خود آوگسبورگ، ظاهرا برای تحصیل الاهیات و کشیش شدن، به این شهر آمده بود. ولی او دلباخته موسیقی شد، مدت سه سال به عنوان رامشگر و خدمتگار در خانه یکی از اعیان خدمت کرد، و در سال ۱۷۴۳ در هیئت ارکستر اسقف اعظم چهارمین نوازنده ویولن شد. هنگامی

که با آناماریا پرتل ازدواج کرد (۱۷۴۷)، این دو خوش سیماترین زوج سالزبورگ شمرده میشدند. او کنسرتوها، مسها، و سمفونیهایی ساخت و کتابی درباره فن نواختن ویولن نوشت که تا مدتهای مدید مورد احترام بود. در سال ۱۷۵۷ به سمت آهنگساز دربار اسقف اعظم منصوب شد. از هفت فرزندش تنها دو تن از مرحله طفولیت پافراتر گذاردند، ماریا آنا (ماریانا، ((نانرل))) که در ۱۷۵۱ به دنیا آمده بود، ولفگانگ آمادئوس که در ۲۷ ژانویه ۱۷۵۶ به دنیا آمد. (نام کامل این پسر که حاکی از طلب نظر مساعد چند تن از قدیسان بود، عبارت بود از یوآنس کریسوس توموس ولفگانگوس تئوفیلوس موتسارت; تئوفیلوس از یونانی به لاتینی آمادئوس، یعنی دوستدار خداوند، ترجمه میشد.) لئوپولد شوهر و پدری خوب بود، با اخلاص و زحمتکش بود، نامه‌های وی به پسرش گرمی محبت دارند و از حکمت و خرد خالی نیستند. خانه موتسارت - که در آن قدری بیپردگی و بیحیایی مجاز داشته میشد - بهشت علاقه متقابل، تقدس والدین، لودگیهای کودکانه، و موسیقی بیحدوحصر بود.

از هر بچه آلمانی انتظار میرفت تا حدودی با نواختن یکی از آلات موسیقی موسیقیدان شود. موتسارت به موازات آموختن الفبا به اطفال خود، به آنها موسیقی یاد میداد. ماریانا در سن یازدهسالگی در نواختن کلاویکورد استاد بود. ولفگانگ، که پیشقدمی خواهرش او را به تحرک واداشته بود، با اشتیاق به پیانو روی آورد. وی در سن سه سالگی تک ضربه‌هایی میزد; در چهار سالگی چند قطعه را از حفظ مینواخت; و در پنجسالگی قطعاتی از خود ساخت که پدرش در حین نواختن آنها را روی کاغذ نوشت. لئوپولد با صرف نظر کردن از سودی که پذیرفتن شاگرد دیگر برایش داشت، هم خویش را تنها مصروف اطفال خود کرد، زیرا میخواست همه توجه خود را به آنان تخصیص دهد. او ولف را به مدرسه نفرستاد، زیرا میخواست در همه چیز خودش معلم وی باشد. ظاهرا انضباط آلمانی تا حدودی به کار برده میشد، ولی در این مورد احتیاج زیادی به این کار نبود. خود پسرک ساعتهای متمادی روی پیانو کار میکرد و آن قدر میماند تا بزور او را از پشت پیانو دور کنند. سالها بعد لئوپولد برایش نوشت:

تو هم به عنوان یک کودک و هم به صورت یک پسربچه به جای آنکه رفتاری کودکانه داشته باشی، جدی بودی; و وقتی پشت پیانو مینشستی، یا به نحوی دیگر سرگرم موسیقی بودی، نمیتوانستی کوچکترین شوخی را نسبت به خودت تحمل کنی. قیافهات چنان جدی بود که بسیاری از اشخاصی که مراقب تو بودند پیشبینی میکردند که تو به علت استعداد زودرس و قیافه جدی خود، قبل از موقع چشم از جهان خواهی بست. در ژانویه ۱۷۶۲، در حالی که آلمان هنوز به علت جنگ در حال از هم گسیختگی بود، لئوپولد پسر و دختر خود را به مونیخ برد تا هنر آنها را در برابر ماکسیمیلیان یوزف برگزیننده، حکمران آن منطقه، بنمایاند; و در ماه سپتامبر نیز آنان را به وین برد. آنها به شونبرون دعوت شدند; ماری ترز و فرانسیس اول از این اطفال خیلی خوششان آمد; ولفگانگ به دامن امپراطریس پرید و او را در آغوش گرفت و بوسید; و چون امپراطور او را به مبارزه خواند، ویولن را با یک انگشت نواخت و کلاویکوردی را که کلیدهایش را با پارچه پوشانده بودند بدون اشتباه زد. ولفگانگ با شاهدختها جست و خیز میکرد که پایش به چیزی خورد و به زمین افتاد; مهیندوشس ماریا آنتونیا که هفتسال داشت او را بلند کرد و مورد نوازش قرار داد. ولفگانگ به او گفت، ((شما شخص خوبی هستید)) و سپس با لحنی حاکی از سپاسگزاری افزود: ((من با شما ازدواج خواهم کرد.)) بیش از ده تن از اشراف درهای منزل خود را به روی خانواده موتسارت گشودند، از موسیقی که این گروه سه نفری مینواختند به حیرت آمدند، و پاداش آنان را با پول و هدایا دادند. سپس پسرک مدت دو هفته به علت مخملک بستری شد. این نخستین بیماری از سلسله بیماریهایی بود که سفرهای او را ضایع میکرد. در ژانویه ۱۷۶۳ این دسته هنرمندان به سالزبورگ بازگشتند.

اسقف اعظم با گذشت این موضوع را که لئوپولد از مدت مرخصی خود تجاوز کرده بود نادیده گرفت و علاوه بر آن او را به مقام معاونت رئیس موسیقی نمازخانه ارتقا داد. ولی در ۹ ژوئن به علت اینکه او بار دیگر راه سفر در پیش

گرفت، از ترفیعات بعدی محروم شد. این بار همسر خود را نیز همراه برد تا آنان هنرنمایی نوباوگان خود را به اروپا نشان دهند، زیرا آنها نمیتوانستند برای همیشه کودکان اعجوبه باقی بمانند. در ماینتس اطفال دو کنسرت دادند، و در فرانکفورت چهار کنسرت; شصت سال بعد گوته به خاطر آورد که صدای آهنگهای یکی از این اطفال را شنیده و چگونه از ((مرد کوچولو با کلاهگیس و شمشیر)) به حیرت آمده بود، زیرا لئوپولد پسر خود را به این صورت ملبس میکرد. ولف به وسیله پدرش به عنوان یک اعجوبه غیرعادی مورد بهره کشی قرار گرفت. اعلانی در یکی از روزنامه‌های مورخ ۳۰ اوت ۱۷۶۳ در فرانکفورت وعده میداد که در کنسرت آن شب:

دختر کوچولو که در دوازدهمین سال زندگی خویش است مشکلترین ساخته‌های استادان بزرگ را خواهد نواخت، و پسرک هنوز هفت سال ندارد با کلاویکورد یا کلاوسن آهنگ اجرا خواهد کرد; او همچنین یک کنسرتو برای ویولن خواهد نواخت و با کلاویکوردی که کلیدهای آن با پارچهای پوشیده خواهند بود، در همراهی با سمفونیها به همان سهولت همراهی خواهد کرد که انگار کلیدها را میبیند. او فورا همه نتهایی را که از دور نواخته شوند اسم خواهد برد، اعم از اینکه این نتها بتنهایی یا چند نت همزمان باهم، با پیانو یا با هر آلت دیگر - زنگ، لیوان، یا زنگ ساعت - نواخته شوند. و بالاخره با کلاوسن یا ارگ هر قدر و در هر مایهای که خواسته شود آنا و بدون تدارک قبلی خواهد نواخت.

این گونه تحمیلها به استعداد این پسر بچه ممکن است لطمهای به سلامت یا اعصاب وی زده باشد، ولی ظاهرا او به همان اندازه از تشویقها و کف زدنها لذت میبرد که پدرش از وجوه دریافتی آن حظ میبرد.

آنهادر کوبلنتس برنامه اجرا کردند، در بن و کولونی با یاس روبهرو شدند، ولی در آخن کنسرتی دادند. در بروکسل انتظار داشتند که فرماندار کل، پرنس کارل لورن، با حضور خود در برنامه آنها به آن افتخار بخشد، ولی او مشغول بود. لئوپولد با خشم گفت:

ما تقریبا سه هفته است که در بروکسل هستیم و هیچ اتفاقی نیفتاده است. عالیجناب جز شکار، خوردن، و آشامیدن کاری نمیکند، و دست آخر هم ممکن است ما متوجه شویم پولی ندارد. من اعتراف میکنم که در اینجا هدایای گوناگونی دریافت داشتهایم، ولی مایل نیستیم آنها را نقد کنیم. با این همه انفیهدان، کیفهای چرمی، و هدایای کوچک دیگر ما بزودی خواهیم توانست یک دکه باز کنیم.

سرانجام پرنس حاضر شد به تماشای برنامه بیاید; یک کنسرت ترتیب یافت; پولها جمع آوری شدند و گروه هنری عازم پاریس گشت.

در ۱۵ نوامبر ۱۷۶۳ پس از سه روز حرکت در جاده‌های ناهموار و خراب، به پاریس رسیدند. آنها برای بسیاری از سرشناسان معرفینامه داشتند، ولی هیچ کدام از آنها ارزش نامهای را که به ملشیور گریم نوشته شده بود نداشت. او ترتیبی داد که خانواده موتسارت از طرف مادام دوپومپادور، خانواده سلطنتی، و سرانجام از طرف لویی پانزدهم و ملکه ماری لشچینسکا پذیرفته شوند. در این وقت درهای مجللترین منازل به روی این میهمانان گشوده شدند. کنسرتهای عمومی و خصوصی بخوبی برگزار میشدند، و گریم با شوق و ذوق برای خوانندگان نشریهاش نوشت:

معجزات واقعی نادرند، ولی وقتی ما فرصت آن را داشته باشیم که یکی از این معجزات را ببینیم، چقدر زیباست! یک رهبر موسیقی اهل سالزبورگ به نام موتسارت با دو تن از زیباترین اطفال جهان به اینجا آمده است. دخترش که یازده سال دارد پیانو را با شکوهترین شیوه مینوازد، و طولانیترین و مشکلترین قطعات را با دقت حیرت انگیزی اجرا میکند. برادرش که در فوریه آینده هفتساله خواهد شد پدیدهای چنان خارق العاده است که انسان بسختی میتواند آنچه را به چشم میبیند باور کند. ... دستهایش به قدر کافی بزرگ نیستند که بعضی پرده‌های موسیقی را بگیرند. ... او مدت یک ساعت فی البداهه مینوازد، و خود را با گنجینهای از اندیشه‌های وجدآور تسلیم الهام نبوغ خویش

میکند. ... امکان ندارد که متبحرترین رهبر موسیقی بتواند به اندازه این بچه از آرمونی و زیر و بم صداها اطلاعاتی چنین عمیق داشته باشد. ... برای او کشف آنچه جلویش بگذارید هیچ کاری ندارد. او با سهولتی حیرتانگیز مینویسد، و میسازد، و لازم نمیبیند سر پیانو برود و دنبال نتهای خود بگردد. من یک قطعه مونوئه برای او نوشتم و از او خواستم یک قسمت بم به آن بیفزاید. او قلمی برداشت و، بدون رفتن به طرف پیانو، آهنگ بم آن را نوشت. ... اگر من بیش از این به آهنگهای این بچه گوش دهم، مرا بکلی گیج خواهد کرد. ... چقدر جای تاسف است که موسیقی در این کشور این قدر کم درک میشود! این خانواده پس از پیروزیهای بسیار در پاریس، عازم کاله شد (۱۰ آوریل ۱۷۶۴). در لندن جورج سوم آنها را بهحضور پذیرفت. در ۱۹ مه ولفگانگ مدت چهار ساعت در نزد پادشاه و درباریان آثار هندل، باخ، و دیگر استادان را به محض رویت نواخت; او با نواختن خود با آواز ملکه شارلت همراهی کرد و فی البداهه یک ملودی تازه برای آهنگ بم یک آریای هندل ساخت. یوهان کریستیان باخ، که در سال ۱۷۶۲ در لندن مستقر شده بود، این پسربچه را روی زانوهای خود نشاند و با او یک سونات نواخت. هر کدام از آنها یک قسمت از آن را مینواخت، و این کار با چنان دقتی انجام شد که هیچ کس نمیتوانست تصور کند دو نفر آن را اجرا میکنند.

باخ شروع به نواختن یک دستگاه کرد، ولفگانگ دنبال آن را گرفت، باز مثل اینکه دو نابغه یک نفر بودند. از آن پس، به مدت چند سال، ساختههای موتسارت تاثیر نفوذ یوهان کریستیان باخ را نشان میدادند. در ۵ ژوئن بچهها کنسرتی دادند که با بیش از ۱۰۰ لیره درآمد خالص برای لئوپولد روحش را شاد کرد. ولی پدر به تورم شدید گلو مبتلا شد، و خانواده برای یک استراحت هفت هفتهای به چلسی در جنوب باختری لندن رفت. در خلال این مدت، ولفگانگ، که اینک هشت سال داشت، دو سمفونی ساخت (کا ۱۶ و ۱۹). در ۲۴ ژوئیه آنها از لندن به هلند رفتند. ولی در لیل پدر و پسر هر دو مریض شدند و با آنکه اسقف اعظم فون شراتنباخ مدتی پیش از آن خواستار بازگشت لئوپولد شده بود، سفر آنها یک ماه به تعویق افتاد. آنها در ۱۱ سپتامبر به لاهه رسیدند، ولی روز بعد نوبت ماریانا بود که بیمار شود، و او چنان حالش بد شد که در ۲۱ اکتبر برایش طلب آمرزش کردند. در ۳۰ سپتامبر ولفگانگ بدون کمک خواهرش کنسرتی داد. هنوز ماریانا کاملا خوب نشده بود که برادرش به تب دچار شد، و خانواده ناچار شد وقت را تا ژانویه ۱۷۶۶ به بیکاری پر هزینهای بگذراند. در ۲۹ ژانویه و ۲۶ فوریه آنها در آمستردام کنسرتهائی دادند; در این وقت برای نخستین بار یک سمفونی موتسارت (کا ۲۲) در مقابل شنوندگان اجرا شد. در خلال این ماهها، پسرک با حرارت بسیار آهنگ میساخت. در ماه مه آنها به پاریس بازگشتند. بسیاری از اثاث آنها در پاریس جا گذارده شده بود. گریم برای آنها مسکن راحتی فراهم کرد. آنها بار دیگر در ورسای و در اماکن عمومی برنامه اجرا کردند، و تا ۹ ژوئیه نتوانستند خود را از این پایتخت جذاب دور کنند.

در دیژون آنها به عنوان میهمانان پرنس دو کنده مدتی بیکار گشتند; چهار هفته در لیون گذراندند، سه هفته در ژنو، یک هفته در لوزان، یک هفته در برن، دو هفته در زوریخ، و دوازده روز در دوناوشینگن; سپس توقفهای کوتاهی در بیبراخ، اولم، و آوگسبورگ کردند; در مونیخ توقف طولانیتر بود. در اینجا ولفگانگ بار دیگر بیمار شد. سرانجام در اواخر نوامبر ۱۷۶۶، پس از سه سال و نیم غیبت، خانواده به سالزبورگ بازگشت. اسقف اعظم سالخورده آنها را بخشید، و آنها در این موقع میتوانستند آسایش موطن خود را درک کنند. همه چیز بر وفق مراد به نظر میرسید، ولی موتسارت دیگر هیچ گاه کاملا سالم نبود.

II – نوجوانی: ۱۷۶۶ – ۱۷۷۷

لئوپولد کارفرمایی بیگذشت بود. او پسرش را تحت یک دوره آموزش دشوار در زمینه کنترپوان، باس شیفره، و دیگر عناصر آهنگسازی که از موسیقی آلمانی و ایتالیایی به وی رسیده بود قرار داد. هنگامی که اسقف اعظم شنید که ولفگانگ آهنگ میسازد، این سوال برایش پیش آمد که آیا پدرش در این کار به وی کمک میکند یا نه برای روشن

شدن این مطلب، او از بچه دعوت کرد مدت یک هفته نزد او بماند; او را از هرگونه امکان کمک از خارج به دور داشت، و سپس کاغذ و مداد و کلاوسنی در اختیار او قرار داد و از او خواست قسمتی از یک اوراتوریو را درباره نخستین فرمان از ده فرمان بسازد. در پایان هفته موتسارت نتیجه را ارائه داد; به اسقف اعظم گفته شد که این اثر در خور تمجید است. او به رئیس کنسرت خود میخائل هایدن (برادر یوزف هایدن) ماموریت داد قسمت دوم را بسازد، و نوازنده ارگش قسمت سوم آن را ساخت; تمام این کار در کاخ اسقف اعظم در تاریخ ۱۲ مارس ۱۷۶۷ اجرا، و معلوم شد که ارزش آنرا دارد که در دوم آوریل تکرار شود. قسمت موتسارت اکنون به عنوان شماره ۳۵ در کاتولوگ کوخل گنجانده شده است.

لئوپولد چون خبر یافت مهیندوشس ماریا ژوزفا بزودی با فردیناند پادشاه ناپل ازدواج خواهد کرد، با خود چنین اندیشید که مراسم ازدواج، که در دربار امپراطوری انجام خواهد شد، فرصت تازهای برای فرزندانش فراهم خواهد ساخت. در ۱۱ سپتامبر ۱۷۶۷ خانواده عازم وین شد. آنها اجازه ورود به دربار را یافتند، و نتیجه این شد که هم ولفگانگ و هم ماریانا از عروس آبله گرفتند والدین غمگین اطفال اعجوبه خود را به اولموتس واقع در موراوی بردند، و در آنجا کنت پود ستاتسکی به آنها محل اقامت داد و از آنها توجه کرد. موتسارت مدت ۹ روز نابینا بود. در ۱۰ ژانویه ۱۷۶۸ خانواده به وین بازگشت; هم امپراطریس و هم یوزف دوم بگرمی از آنها استقبال کردند، ولی دربار عزادار مرگ عروس بود و کنسرت دادن ناممکن.

خانواده پس از غیبت طولانی و بیفایده به سالزبورگ بازگشت (۵ ژانویه ۱۷۶۹). موتسارت به تحصیل نزد پدرش ادامه داد; ولی در اواخر سال لئوپولد به این نتیجه رسید که آنچه میتوانسته به این پسر یاد داده است، و آنچه ولفگانگ لازم دارد آشنایی با زندگی موسیقی ایتالیاست. او، که معرفینامههایی از یوهان هاسه و دیگران برای استادان ایتالیایی دریافت داشته بود، به اتفاق پسرش در ۱۳ دسامبر ۱۷۶۹ به راه افتاد و ماریانا و مادرش را در سالزبورگ گذارد تا جای پایی در آن شهر نگاه دارد. عصر روز بعد موتسارت کنسرتی در اینسبروگ داد و یک کسنرتو ناآشنا را، که برای آزمایش مهارتش جلوی او گذارده شده بود، به محض رویت نواخت; مطبوعات محل از ((مهارت خارق العاده او در زمینه موسیقی)) تحسین بسیار کردند. در میلان آنها با سامارتینی، هاسه، و پیچینی آشنا شدند، و کنت فون فیرمیان برای ولفگانگ برنامهای برای اجرای یک اپرا تهیه کرد. این کار ۱۰۰ دوکات برای خانواده سود داشت. در بولونیا آنها صدای فارینلی را، که هنوز اعجابانگیز بود، شنیدند. فارینلی پس از پیروزیهای خود در اسپانیا، به ایتالیا بازگشته بود. آنها با پدر روحانی مارتینی ترتیبی دادند که ولفگانگ بازگردد و برای دریافت گواهینامه ((فرهنگستان فیلارمونیک))، که مورد تمنای اشخاص بسیاری بود، امتحان دهد. در فلورانس، در دربار مهیندوک لئوپولد، موتسارت همراه ویولن ناردینی، کلاوسن نواخت. پدر و پسر با شتاب به رم رفتند تا در برنامه موسیقی هفته مقدس شرکت داشته باشند.

آنها در ۱۱ آوریل ۱۷۷۰ در میان رعد و برق و طوفان وارد شدند، و به این ترتیب بود که لئوپولد میتوانست ادعا کند که ((مانند اعیان و اشراف در میان غرش شلیک توپخانه وارد شدند.)) آنها درست بموقع رسیدند تا به نمازخانه سیستین بروند و به ((میزرره))، اثر گرگوریو آلگری، که هر ساله در آنجا خوانده میشد، گوش دهند.

نسخ این کورال مشهور، که برای اجرا در چهار، پنج، یا نه قسمت نوشته شده بود، بآسانی به دست نمیآمدند; موتسارت دوبار به آن گوش داد و بعد از روی حافظه آن را نوشت. آنها چهار هفته در رم ماندند و در خانه اشراف کشوری یا کلیسایی کنسرتهایی دادند. در ۸ مه عازم مسافرت به ناپل شدند. راهزنان جادهها را پر مخاطره کرده بودند. پدر و پسر با چهار راهب از فرقه قدیس آوگوستینوس سفر کردند که از حمایت الاهی برخوردار باشند یا اگر ضرورت اقتضا کرد، طلب مغفرت آمادهای برایشان فراهم باشد. آنها یک ماه تمام در ناپل ماندند، زیرا اشراف، از

تانوتچی گرفته به پایین، آنها را به مجالس شبانه دعوت میکردند و کالسکه و ملازمان اعیانی در اختیارشان قرار میدادند. وقتی ولفگانگ در کنسرواتور پیتا برنامه اجرا کرد، شنوندگان خرافاتی مهارت او را به یک انگشتر جادویی که وی به دست داشت نسبت دادند، و وقتی او آن انگشتر را بیرون آورد و به همان زیبایی آهنگ نواخت، آنها سخت به حیرت آمدند.

پس از بهرهگیری مجدد از رم، آنها برای اظهار عبودیت نسبت به مریم عذرا در خانه مقدسش واقع در لورتو از کوههای آپنن گذشتند; سپس متوجه شمال شدند تا سه ماه در بولونیا به سر بردند. موتسارت تقریبا به طور روزانه تعلیماتی از پدر روحانی مارتینی در زمینه رموز آهنگسازی دریافت میداشت. سپس وی آزمایش ورود به ((فرهنگستان فیلارمونیک)) را داد. به او یک قطعه از آوازهای کلیسایی گرگوریان داده شد و از او خواسته شد در حالی که در اطاقی تنها بود، سه قسمت بالایی آن را به سبک دقیق سنتی به آن بیفزاید. او در این آزمایش موفق نشد، ولی پدر روحانی مهربان اثر او را اصلاح کرد و شکل تجدیدنظر شده، با توجه به اوضاع و شرایط خاص، مورد قبول هیئت منصفه قرار گرفت. احتمالا این اوضاع و شرایط خاص کمی سن موتسارت بود.

در ۱۸ اکتبر پدر و پسر در میلان بودند. در آنجا موتسارت با نخستین پیروزی خود به عنوان یک آهنگساز روبرو شد، ولی پس از تلاش زیاد و سختی بسیار این پیروزی را به دست آورد. موضوع برنامهای که به او احاله شده بود میتریداته، ر دی پونتو نام داشت. ابیات آن از راسین گرفته شده بود. جوانک چهاردهساله در ساختن آهنگ، نواختن، و از نو نوشتن چنان سخت کوشید که انگشتانش درد گرفتند; ذوق و شوق او به صورت تب درآمد، و پدرش ناچار بود هر چند وقت یک بار، با بردن او برای قدم زدن، ساعات کار او را محدود کند و هیجانش را تسکین بخشد. موتسارت احساس میکرد این کار، که نخستین اپرای جدی او بود، آزمایشی بمراتب خطیرتر از آن آزمایش کهنه و قدیمی در بولونیا بود و امکان داشت که زندگی هنری او به عنوان یک اپراساز به نتیجه این کارش بستگی داشته باشد. در این هنگام، با آنکه او تمایل زیادی به امور مذهبی نداشت، از مادر و خواهرش درخواست کرد برای پیروزی او در این امر خطیر دعا کنند تا ((بتوانیم بار دیگر همگی با سعادت با یکدیگر زندگی کنیم.)) سرانجام، در حالی که وی نزدیک بود به علت تمرینات از پا درآید، اپرای او به مردم عرضه شد (۲۶ دسامبر ۱۷۷۰); خود آهنگساز آن را رهبری میکرد، و پیروزی او کامل بود. هر آریای مهم با تشویق و کف زدن شدید روبهرو شد، و بعضی از آنها با فریادهای ((زنده باد استاد! زنده باد استاد کوچولو!)) مواجه شدند. این اپرا بیست بار تکرار شد. پدر سرافراز و مذهبی او نوشت: ((ما از این امر میبینیم قدرت خداوند، وقتی که ما استعدادهایی را که او با لطف خویش به ما اعطا کرده است پنهان نکنیم، چگونه در وجود ما اثر میگذارد.)) در این وقت آنها میتوانستند سربلند به موطن خود بازگردند. در ۲۸ مارس ۱۷۷۱ به سالزبورگ رسیدند.

هنوز تازه وارد شده بودند که تقاضاهایی از کنت فون فیرمیان به نام امپراطریس برایشان رسید دایر بر اینکه ولفگانگ یک سرناتا یا کانتات بنویسد و در ماه اکتبر برای اجرای آن به عنوان قسمتی از مراسم جشن ازدواج مهیندوک فردیناند با شاهدخت مودنا به میلان برود، اسقف اعظم زیگیسموند با غیبت مجدد لئوپولد از کارش موافقت کرد; و در ۱۳ اوت ((پدر و پسر)) بار دیگر راه ایتالیا را در پیش گرفتند. وقتی وارد میلان شدند، دریافتند که هاسه در آنجاست و مشغول تهیه یک اپرایی برای همان مراسم است. مدیران امور شاید بدون اینکه قصد چنین کاری را داشته باشند، یک مبارزه نبوغ میان مشهورترین اپرا ساز زنده ایتالیا، که در هفتاد و سومین سال زندگی خود بود، و این جوانک پانزدهساله که هنوز استعدادهای اپرایی خود را درست آزمایش نکرده بود، ترتیب داده بودند. رودجیرو اثر هاسه در تاریخ ۱۶ اکتبر اجرا شد و مورد تشویق بسیار قرار گرفت. روز بعد کانتات موتسارت به نام آسکانیو در آلبا با رهبری خود وی اجرا شد، و تشویقی که از او به عمل آمد خارق العاده بود. لئوپولد به همسرش نوشت: ((من متاسفم

که کانتات ولفگانگ به طور کامل اپرای هاسه را تحت الشعاع قرار داد.)) هاسه شخصی با گذشت بود; او در تمجید از موتسارت به دیگران پیوست و یک پیشگویی مشهور کرد: ((این پسر همه ما را به دست فراموشی خواهد سپرد.)) پدر و پسر در ۱۱ دسامبر ۱۷۷۱ به سالزبورگ بازگشتند. پنج روز بعد زیگیسموند مهربان درگذشت. جانشین او، اسقف اعظم هیرونیموس فون پاولا، ملقب به کنت فون کولوردو، مردی با فرهنگ و روشنفکر، از ستایشگران روسو و ولتر، و فرمانروایی منور الفکر بود که مشتاق بود اصلاحاتی را که یوزف دوم تدارک میدید اجرا کند. ولی او از یوزف هم مستبدتر بود و هم روشنفکرتر; طالب انضباط و اطاعت بود و تحمل مخالفت را نداشت. برای مراسم انتصاب وی، که قرار بود در ۲۹ آوریل ۱۷۷۲ صورت گیرد، کمتر از اپرایی که موتسارت ساخته باشد چیزی نمیخواست. این جوانک که اینک مشهور شده بود، با شتاب، با ساختن رویای سیپونه به این دعوت پاسخ داد. این اثر مورد استفاده قرار گرفت و فراموش شد. کولوردو آن را بخشید و ولفگانگ را با حقوق سالی ۱۵۰ فلورن به عنوان رئیس کنسرت تعیین کرد. جوانک چند ماه خود را سرگرم ساختن سمفونی، کوارتت، و آهنگهای مذهبی کرد، ولی روی یک اپرا به نام لوچو سیلا، که میلان برای سال ۱۷۷۳ سفارش داده بود، نیز کار میکرد.

در چهارم نوامبر ۱۷۷۲ لئوپولد و پسر پولسازش بار دیگر در پایخت لومباردی بودند، و کمی بعد ولف سرگرم تلاش بود تا میان اندیشه‌های هنری خود و هوسها و توانایی خوانندگان خویش سازشی برقرار کند.

خواننده اول زن در آغاز رفتاری آمرانه و مشکل پسند داشت. استاد کوچولو نسبت به وی صبر و شکیبایی نشان داد، و سرانجام خواننده زن به موتسارت سخت علاقهمند شد و اعلام داشت ((که مسحور نحوه خدمت موتسارت نسبت به خود شده است.)) برنامه افتتاحیه (۲۶ فوریه ۱۷۷۲) با موفقیتی اطمینانبخش مانند میتریداته که دو سال پیش از آن اجرا شده بود، روبهرو نشد. ضمن تمرین، خواننده تنور بیمار شد و ناچار جای او به خوانندهای داده شد که تجربهای روی صحنه نمایش نداشت. با این وصف، این اپرا نوزده بار تکرار شد.

آهنگ موسیقی آن مشکل بود; آریاها بیش از حد احساساتی بودند; شاید هم صبغهای از ((شتورم اونددرانگ)) به نحوی غیرمتجانس وارد اپرای ایتالیا شده بود. در عوض، موتسارت سلامت و روانی آوازهای ایتالیایی را با خود به موطن بازگرداند، و روح او، که به طور طبیعی شاداب بود، بر اثر آسمان و زندگی هوای آزاد ایتالیا، نور و روشنایی بیشتری یافت. او در ایتالیا متوجه شد که اپرا بوف، به صورتی که آن را در آثار پیچینی و پائیزیلو شنید، میتواند یک هنر و الامقام باشد; فرم آن را مورد مطالعه قرار داد و در آثار خود به نامهای فیگارو و دون جووانی آن را تکمیل کرد. برای ذهن و گوشهای تیز وی، هر تجربه در حکم آموزشی بود.

در ۱۳ مارس ۱۷۷۳ پدر و پسر بار دیگر در سالزبورگ بودند. اسقف اعظم جدید نسبت به غیبتهای طولانی آنان به اندازه زیگیسموند گذشت نداشت. او دلیلی نمیدید که با دادن ترفیع به لئوپولد به وی پاداش دهد; و به ولفگانگ هم صرفا به چشم یکی از ملتزمین دستگاه خود نگاه میکرد. او از موتسارت انتظار داشت که برای گروه همسرایان و هیئت نوازندگانش آهنگهای سریع، تازه، و خوب فراهم کند; و آنها مدت دو سال تلاش کردند که او را راضی کنند، ولی لئوپولد نمیدانست چگونه خواهد توانست بدون سفرهای دیگر خرج خانواده خود را تامین کند، ولفگانگ، که به تشویق و تحسین عادت کرده بود، نمیتوانست خود را با سمت یک موسیقیدان خدمتگزار وفق دهد. علاوه بر آن، او میخواست اپرا بنویسد، و صحنه نمایش، دسته خوانندگان، هیئت نوازندگان، و شنوندگان سالزبورگ کوچکتر از آن بودند که به این پرنده بال درآورده اجازه دهند بالهای رو به رشد خود را به حرکت درآورد.

هنگامی که ماکسیمیلیان یوزف حکمران باواریا به موتسارت ماموریت داد که یک اپرا بوفا برای کارناوال سال ۱۷۷۵ مونیخ تهیه کند، و موافقت اسقف اعظم را نسبت به غیبت آهنگساز و پدرش به دست آورد، در آسمان ابر آلود زندگی موتسارت، برای مدتی، نقطه‌هایی از روشنایی پیدا شدند. آنها در ۶ دسامبر ۱۷۷۴ از سالزبورگ عزیمت کردند.

ولفگانگ از سرمای شدید در عذاب بود و به دندان درد سختی مبتلا شد که شدت آن را نه موسیقی میتوانست کاهش دهد و نه فلسفه. ولی برنامه افتتاحیه اثر وی به نام باغبان قلابی که در تاریخ ۱۳ ژانویه ۱۷۷۵ اجرا شد، کریستیان شوبارت یکی از آهنگسازان برجسته را واداشت که پیشگویی کند: ((اگر موتسارت مانند گیاهان گرمخانه - بر اثر شدت توجه- رشد زودرس نکند، بدون شک یکی از بزرگترین آهنگسازانی خواهد بود که پا به عرصه وجود گذاشتهاند.)) موتسارت، که از باده موفقیت سرمست بود، به سالزبورگ بازگشت تا آنچه را که به نظر وی چیزی جز نوکری بیارزشی نبود از سرگیرد.
اسقف اعظم دستور داد یک نمایشنامه توام با موسیقی برای جشن گرفتن بازدید قریب الوقوع کوچکترین پسر ماری ترز، مهیندوک ماکسیمیلیان، تهیه شود. موتسارت لیبرتویی قدیمی از متاستازیو را انتخاب کرد و پادشاه چوپان را ساخت. این اثر در ۲۳ آوریل ۱۷۷۵ اجرا شد. داستان آن احمقانه، ولی آهنگهای آن عالی است. تکههایی از آن هنوز در میان مجموعه کنسرتها دیده میشوند. در عین حال موتسارت بسرعت سونات، سمفونی، کنسرتو، سرناد، و مس میساخت; بعضی از ساختههای این سالهای غم آلود - مثلا کنسرتو پیانو در میبمل (کا ۲۷۱) و سرناد در می (کا ۲۵۰) - در زمره شاهکارهای جاودانی او هستند. ولی اسقف اعظم به این آهنگساز گفت که از هنرش چیزی سر درنمیآورد و او باید برای تحصیل به هنرستان ناپل برود. لئوپولد که دیگر نمیتوانست این وضع را تحمل کند، اجازه خواست پسرش را به یک سفر ببرد. کولوردو امتناع کرد و گفت مایل نیست کارکنان وی به ((سفرهای تکدیآمیز)) مبادرت ورزند. وقتی که لئوپولد بار دیگر اجازه خواست، اسقف اعظم او و پسرش را از خدمت خود اخراج کرد. ولفگانگ شاد شد; ولی پدرش که اینک پنجاه و شش سال داشت، از تجسم اینکه با دنیای بیحساب و بیچشم و رو دست و پنجه نرم کند وحشت داشت. اسقف اعظم نرم شد و او را به مقام خود بازگرداند، ولی دیگر حاضر نبود درباره غیبت وی از کارش چیزی بشنود. اینک چه کسی میبایستی در برنامه وسیع جهانپیمایی که برای ولفگانگ تهیه شده بود او را همراهی کند موتسارت بیست و یک ساله، یعنی در سنی بود که میتوانست درگیر ماجراهای جنسی و زندان ازدواج شود و بیش از هر زمان دیگر به راهنمایی نیاز داشت. به این جهت تصمیم گرفته شد مادرش با او همراه شود. ماریانا، که سعی داشت فراموش کند او نیز زمانی نبوغ داشته است، نزد پدرش ماند تا حد اعلای توجه محبتآمیز را درباره او مبذول دارد. در ۲۳ سپتامبر ۱۷۷۷ مادر و پسر از سالزبورگ عزیمت کردند تا آلمان و فرانسه را تسخیر کنند.

III – موسیقی و ازدواج – ۱۷۷۷ – ۱۷۷۸

در ۲۶ سپتامبر موتسارت از مونیخ یک سرود آزادی برای پدرش نوشت و گفت: ((من دارای بهترین روحیه ممکن هستم، زیرا از آن هنگام که از نزد آن شخص ریاکار رفتهام، مانند شاخ شمشاد سربلند بودهام و علاوه بر آن چاقتر شدهام.)) این نامه میبایستی در همان زمانی در راه بوده باشد که نامه لئوپولد به فرزندش در راه بود.
احساساتی که در این نامه ابراز شده است ما را بار دیگر متوجه میکند که وقایع تاریخی با جسم انسان سروکار دارند. در این نامه چنین آمده است:
پس از اینکه شما دو نفر رفتید، من خسته و افسرده از پلکان منزلمان بالا رفتم و خود را روی یک صندلی انداختم. وقتی ما خداحافظی میکردیم، من کوشش بسیاری کردم که خوددار باشم تا جدایی ما زیاد دردناک نباشد; و در جریان آن دستپاچگی، فراموش کردم دعای خیر پدرانه خود را همراه فرزندم کنم. به سوی پنجره دویدم و دعای خیرم را بدرقه راه شما کردم، ولی شما را ندیدم. ... نانرل بتلخی گریست. او و من برای مامان درود میفرستیم، و ما او و تو را میلیونها بار از دور میبوسیم.

مونیخ ولفگانگ را متوجه ساخت که دیگر اعجوبه نیست، بلکه یک موسیقیدان در سرزمینی است که عرضه آهنگسازان و نوازندگان بر تقاضا فزونی دارد. او امید داشت که در میان موسیقیدانانی که در خدمت حکمران بودند مقام خوبی به دست آورد، ولی همه مشاغل پر بودند. مادر و پسر به آوگسبورگ رفتند و در آنجا با دیدار از دوستان جوانی لئوپولد (این کار به اصرار لئوپولد صورت گرفت) خود را خسته و فرسوده کردند; ولی آن عده از دوستان لئوپولد که هنوز در قید حیات بودند در این هنگام اکثرا چاق و بیحوصله بودند. ولفگانگ به هیچ کدام از آنها علاقهای نداشت مگر به یک دخترعموی بانشاط به نام ماریا آناتکلا موتسارت، که ولفگانگ وی را با حرکات خلاف اخلاق خود جاودانی کرد. ولی یوهان آندرئاس شتاین، که پیانوساز بود، بیشتر به درد موتسارت خورد. در اینجا موتسارت، که تا این وقت از کلاوسن استفاده کرده بود، به ارزش این آلت جدید موسیقی (پیانو) پی برد. وقتی به پاریس رسید، ساز مورد استفاده خود را به پیانو تبدیل کرده بود. او در یک کنسرت در آوگسبورگ هم پیانو نواخت و هم ویولن. این کار مورد تشویق بسیار قرار گرفت، ولی از لحاظ مالی سودی در بر نداشت.
در ۲۶ اکتبر مادر و پسر به مانهایم رفتند. در آنجا موتسارت از مصاحبت و خاصیت تحرک بخش موسیقیدانان ماهر بهرهمند شد، ولی حکمران محل، کارل تئودور، نتوانست برای او محل خالی بیابد، و در مقابل برنامهای که در دربار اجرا کرد، تنها یک ساعت طلا به عنوان پاداش نصیب وی شد. موتسارت به پدرش نوشت: ((۱۰ کارولین (سکه طلا) برای من مناسبتر بود. ... آنچه انسان در مسافرت احتیاج دارد پول است; و بگذارید برایتان بگویم که من اینک پنج ساعت دارم. ... من جدا در این فکر هستم که یک جا ساعتی روی هر یک از پاچههای شلوارم درست کنم. هر وقت از یکی از اعیان بزرگ دیدن میکنم، هر دو ساعت را با خود خواهم داشت. ... تا او به فکر نیفتد یک ساعت دیگر به من بدهد.)) لئوپولد به او اندرز داد که با عجله به پاریس برود، در آنجا گریم و مادام د/اپینه به او کمک خواهند کرد. ولی ولفگانگ مادرش را متقاعد کرد که این سفر برای او (مادرش) در ماههای زمستان پرمشقت خواهد بود. لئوپولد به تصور اینکه آنها بزودی به پاریس خواهند رفت، به ولفگانگ هشدار داد از زنان و موسیقیدانان آنجا برحذر باشد، و به او یادآور شد که وی (ولفگانگ) اینک منبع امید خانواده از لحاظ مالی میباشد. لئوپولد ۷۰۰ گولدن قرض بالا آورده بود، و در سنین کهولت شاگرد میگرفت، آن هم در شهری که این کار سنگین دستمزد بسیار ناچیزی دارد. ... آینده ما به شعور وافر تو بستگی دارد.
میدانم تو به من محبت داری، نه تنهابه عنوان پدرت، بلکه همچنین به عنوان صمیمیترین و مطمئنترین دوست خود; و تو درک میکنی و توجه داری که سعادت یا بیسعادتی ما، و علاوه بر آن طول عمر یا مرگ سریع من ... جز خداوند در دست تو است. اگر من مضمون نامه تو را درست درک کرده باشم، نباید جز شادی چیزی از تو انتظار داشته باشم; و همین امر بتنهایی، هنگامی که غیبت تو، شادی شنیدن صدایت، دیدنت، و در آغوش گرفتنت را از من میربابد، باید برایم تسلی باشد. ... از صمیم قلب دعای خیر پدرانه خود را برایت میفرستم.
نانرل که اینک بیست و شش سال داشت و بدون جهیزیه بود و با خطر پیر دختر ماندن روبهرو بود، یادداشتی به نامه مورخ ۹ فوریه ۱۷۷۸ لئوپولد افزود، یادداشتی که تصویر این خانواده پرمحبت را بوضوح نشان میدهد. پاپا هیچ وقت برای من فرصت نامهنویسی به مامان و تو را باقی نمیگذارد. ... از مامان تقاضا دارم هرگز مرا فراموش نکند. ... آرزو دارم سفر پاریس به شما خوش بگذرد، و قرین سلامت کامل باشید. ولی امیدوارم که بتوانم بزودی تو را در آغوش بگیرم. تنها خدا میداند این سعادت چه وقت دست خواهد داد. ما هر دو در آرزوی آن هستیم که تو شاهد بخت را در آغوش بگیری، زیرا اطمینان دارم این امر باعث خوشبختی همه ما خواهد شد. من از دور دست مامان را میبوسم و تو را در آغوش میگیرم; و اطمینان دارم تو ما را به خاطر خواهی داشت و در فکر ما خواهی بود. ولی تو باید تنها در اوقات فراغت چنین کنی، مثلا در مدت یک ربع ساعتی که نه آهنگ میسازی و نه تدریس میکنی. لئوپولد در این

حالت انتظارات بزرگ و اعتماد محبتآمیز بود که نامهای به تاریخ چهارم فوریه از ولفگانگ برایش رسید که در آن ورود رب النوع عشق اعلام شده بود. در میان موسیقیدانان کم اهمیتتری که در مانهایم بودند، فریدولین وبر قرار داشت که یک همسر، پنج دختر، و یک پسر به او ارزانی شده بود و بارشان بر دوش او سنگینی میکرد. خانم وبر برای به دام انداختن شوهر تور میانداخت، بویژه برای بزرگترین دخترش به نام یوزفا که نوزده سال داشت و از هر لحاظ برای ازدواج آماده بود. ولی موتسارت از آلوئیزیا خوشش میآمد که شانزدهساله بود، و صدای ملکوتی و فریبندگیهایش او را به صورت رویای یک موسیقیدان جوان درآورده بودند. او تقریبا به هیچ وجه متوجه کنستانتسه، که چهارده سال داشت و بعدا همسر وی شد، نبود. او برای آلوئیزیا پارهای از لطیفترین آوازهای خود را ساخت. وقتی آلوئیزیا این آوازها را خواند، موتسارت نقشهها و آرزوهای خود را را فراموش کرد، و به فکر آن افتاد که با وی و یوزفا و پدرشان به ایتالیا برود تا در آنجا آلوئیزیا در رشته تعلیم صدا درس بخواند، فرصتهایی برای کار در اپرا به دست آورد و در عین حال خودش با دادن کنسرت و نوشتن اپرا زندگی آنها را تامین کند. این دلداده جوان و شجاع همه این نقشهها را برای پدرش به این شرح توضیح داد:

من به این خانواده بدبخت چنان علاقهای یافتهام که گرامیترین آرزویم آن است که آنان را خوشبخت کنم. ... توصیه من این است که آنها به ایتالیا بروند. از این رو من مایلم که شما برای دوست خوبمان لوجاتی نامهای بنویسید، هر چه زودتر بهتر، و سوال کنید که بالاترین حقوقی که به یک خواننده اول زن در ورونا میدهند چقدر است. ... تا آنجا که موضوع صدای آلوئیزیا مطرح است، من حاضرم بر سر زندگی خود شرط ببندم که باعث شهرت من خواهد شد. ... اگر نقشه ما قرین موفقیت شود، ما، یعنی آقای وبر و دو دختر او و خود من، افتخار خواهیم داشت که از خواهر عزیزم به مدت دو هفته به هنگام عبور از سالزبورگ دیدن کنیم. ... من با کمال میل حاضرم یک اپرا برای ورونا در برابر ۵۰ زکینی (شاید حدود ۶۵۰ دلار) بنویسم، ولو اینکه این کار تنها به خاطر آن باشد که آلوئیزیا شهرتی به هم رساند. ... دختر ارشد خیلی به درد ما خواهد خورد، چون او آشپزی میداند، و ما میتوانیم سروسامانی داشته باشیم. راستی، وقتی به شما بگویم که از ۷۷ گولدن تنها ۴۲ گولدن برایم باقی مانده است، نباید تعجب کنید. این امر تنها ناشی از انبساط خاطری است که در مصاحبت اشخاص درستکار و همفکر به من دست داده است.

پاسخ نامهام را زود بفرستید. فراموش نکنید که من تا چه حد علاقهمندم اپرا بنویسم. من به هر کس که اپرا مینویسد رشک میبرم. وقتی یک آریا میشنوم ... میتوانم واقعا از روی ناراحتی گریه کنم. ولی مشروط بر اینکه این آریا از یک اپرای ایتالیایی باشد نه آلمانی، و ((اپرا سریا)) باشد نه ((اپرا بوفا))! ... اینک آنچه را که بر قلبم سنگینی میکند نوشتهام. مادرم از افکار من کاملا راضی است. ... فکر کمک به یک خانواده بیچاره، بدون اینکه به خودم لطمهای بزند، روحم را شاد میکند. هزار بار دست شما را میبوسم و تا لحظه مرگ فرزند بسیار مطیع شما باقی خواهم ماند.

لئوپولد در ۱۱ فوریه چنین پاسخ داد:

فرزند عزیزم. من نامه مورخ چهارم فوریه تو را با حیرت و وحشت خواندهام. تمام شب نتوانستهام بخوابم. ... خدای مهربان! ... آن لحظات سعادتبار - هنگامی که تو در سنین کودکی یا قدری بزرگتر، هیچ گاه به بستر نمیرفتی بدون اینکه روی صندلی بایستی و برایم آواز بخوانی، ... و چندین بار نوک بینی مرا ببوسی، یا به من بگویی که وقتی من پیر شوم، تو مرا در یک صندوق شیشهای جای خواهی داد و کوچکترین منفذ هوا در آن باقی نخواهی گذارد تا مرا همیشه پیش خود داشته باشی و احترامم کنی - همه آن لحظات از میان رفته اند.

بنابراین، با صبر و شکیبایی به سخنان من گوش فراده! ... او سپس در نامه خود گفت که امیدوار است ولفگانگ ازدواج خود را به تاخیر اندازد تا در جهان موسیقی مقام مطمئنی برای خود تامین کند; سپس همسر خوبی برگزیند،

خانواده خوبی تشکیل دهد، به والدین و خواهر خود کمک کند. ولی اینک این پسر که مسحور یک زن جوان فتنه انگیز شده است، والدین خود را فراموش میکند و تنها به فکر آن است که دختری را به عنوان یکی از ملازمانش به ایتالیا همراهی کند. چه مهمل غیر قابل باوری او سپس نوشت:

به پاریس برو، آن هم زود. جای خود را در میان اشخاص بزرگ بیاب. (یا قیصر شو یا هیچ!) ... از پاریس نام و شهرت یک مرد بزرگ در سراسر جهان طنین میافکند. در آنجا نجیبزادگان با نوابغ با حد اعلای احترام، ارزش، و نزاکت رفتار میکنند. در آنجا تو شیوه منزهی از زندگی خواهی دید که تضاد حیرت انگیزی با خشونت درباریان آلمانی ما و بانوانشان به وجود میآورد; و در آنجا ممکن است تو در زبان فرانسه تبحر پیدا کنی.

موتسارت با فروتنی پاسخ داد که نقشه همراهی کردن خانواده وبر به ایتالیا را خیلی جدی تلقی نکرده است. او وداع اشک آلودی با خانواده وبر کرد و قول داد که در راه بازگشت به موطن خود از آنها دیدن کند. در ۱۴ مارس ۱۷۷۸ او و مادرش با یک کالسکه عمومی عازم پاریس شدند.

IV – در پاریس: ۱۷۷۸

در ۲۳ مارس، درست موقعی وارد پاریس شدند که موج تجلیل بیحد از ولتر آنها را در کام خود کشید. محل اقامت سادهای اختیار کردند، و موتسارت برای گرفتن کار به فعالیت پرداخت. گریم و مادام د/اپینه برای جلب انظار به سوی جوانی که پاریس چهارده سال قبل از وی به عنوان یک اعجوبه تحسین بسیار کرده بود به جنب و جوش افتادند. ورسای شغل نوازنده ارگ دربار را در برابر ۲۰۰۰ لیور برای شش ماه خدمت در سال به او پیشنهاد کرد; لئوپولد به او اندرز داد آن را قبول کند. گریم مخالفت کرد. موتسارت به این عنوان که این کار حقوقش خیلی کم است، و شاید به این علت که بااستعداد وی سازگار نیست، آن را رد کرد. درهای خانههای بسیاری به رویش باز بودند، مشروط بر اینکه در برابر یک وعده غذا برایشان پیانو بنوازد، ولی حتی رسیدن به این خانهها مستلزم سوار شدن در کالسکههای گرانقیمت برای عبور از خیابانهای پر گل و لای بود. یکی از نجبا، دوک دوگین، به نظرش امید بخش رسید، موتسارت برای وی و دخترش کنسرتو با شکوهی را که در کلید ((دو)) برای فلوت و چنگ اجرا میشد ساخت (کا ۲۹۹) و به بانوی جوان در برابر حق التدریس خوبی که دریافت میداشت درس آهنگسازی میداد. ولی طولی نکشید که این دوشیزه ازدواج کرد، و دوک تنها ۳ لویی طلا (شاید حدود ۷۵ دلار) برای کنسرتویی پرداخت که بایستی پاریس را به تسلیم محض در برابر موتسارت وا میداشت. موتسارت برای نخستین بار در زندگی خویش، شهامت خود را از دست داد. او در تاریخ ۲۹ مه به پدرش نوشت: ((حالم به اندازه کافی خوب است، ولی غالبا در این فکر هستم که آیا زندگی کردن ارزش دارد یا نه.)) هنگامی که لو گرو رئیس کنسرت روحانی او را به کار گماشت تا یک سمفونی (کا ۲۹۷) بنویسد، روحیه او بار دیگر تقویت شد، این سمفونی در ۱۸ ژوئن با موفقیت اجرا شد.

سپس در سوم ژوئیه مادرش درگذشت. مادرش در آغاز از دور شدن از سالزبورگ و از کارهای خانه لذت میبرد، ولی طولی نکشید که برای بازگشت به خانه خود و به کارها و تماسهای روزانهای که به زندگی او مایه و اهمیت میبخشیدند بیتابی میکرد. سفر نه روزه به پاریس با یک کالسکه پرتکان، مصاحبان پرسروصدا، و باران سیل آسا سلامت او را مختل، و عدم موفقیت فرزندش در به دست آوردن موقعیت مناسبی در پاریس روح معمولا با نشاط او را مکدر کرده بودند. روزهای متوالی تنها در محیطی بیگانه و در میان الفاظی نامفهوم مینشست، در حالی که فرزندش به نزد شاگردان خود یا به کنسرت و اپرا میرفت. موتسارت که در این هنگام متوجه شده بود مادرش بتدریج در حال تحلیل رفتن است، هفتههای آخر را در کنارش میگذراند; با عشق و علاقه از او مواظبت میکرد، و بسختی میتوانست باور کند که وی به این زودی چشم از جهان بندد.

مادام د/اپینه اطاقی در منزل خود (که گریم نیز در آن بود)، محلی در سرمیز غذاخوری خود، و حق استفاده از پیانوی خویش را به موتسارت پیشنهاد کرد. موتسارت نمیتوانست تا این حد نزدیک گریم زندگی کند و در عین حال با او هماهنگ باشد. گریم، ولتر را میپرستید، موتسارت به او به چشم حقارت مینگریست، و از این عقیده میزبانان خود و دوستان آنان مبنی بر اینکه مسیحیت افسانهای سودمند برای اعمال تسلط بر مردم اجتماع است بسیار ناراحت بود. گریم مایل بود موتسارت کارهای کوچکی به عنوان راهی برای رسیدن به ماموریتهای بزرگتر قبول کند و برای خانوادههای متنفذ به طور رایگان بنوازد. موتسارت احساس میکرد که این شیوه او را از پای در خواهد آورد، و ترجیح میداد نیروی خود را صرف آهنگسازی کند. گریم او را راحت طلب میپنداشت، و کاهلی موتسارت را به لئوپولد اطلاع داد. لئوپولد با گریم موافقت کرد. عمل موتسارت در گرفتن وامهای متعدد از گریم وضع را بدتر کرد. جمع وامها به ۱۵ لویی طلا (شاید حدود ۳۷۵ دلار) میرسید.

گریم به او گفت میتواند تادیه این وامها را تا هر وقت بخواهد، عقب بیندازد. همین طور هم شد. مسئله به این ترتیب حل شد که در ۳۱ اوت ۱۷۷۸ لئوپولد نامهای به فرزندش نوشت که در آن به وی اطلاع داد اسقف اعظم کولوردو حاضر شده است لئوپولد را رئیس موسیقی نمازخانه کند، مشروط بر اینکه ولفگانگ به عنوان ارگ نواز و رئیس کنسرت کار کند، و برای هر یک حقوقی به مبلغ ۵۰۰ فلورن در سال دریافت دارند. در این نامه همچنین گفته شده بود: ((علاوه بر آن، اسقف اعظم اعلام آمادگی کرده است که اگر تو بخواهی اپرا بنویسی، بگذارد هر جا میخواهی بروی.)) لئوپولد برای اینکه هرگونه مقاومت از ولفگانگ سلب کند، در نامه خود افزود ممکن است از آلوئیزیا وبر دعوت شود به گروه خوانندگان سالزبورگ ملحق شود و در آن صورت ((او باید نزد ما زندگی کند.)) موتسارت در تاریخ ۱۱ سپتامبر پاسخ داد: ((وقتی من نامه شما را خواندم، از شادی به لرزه درآمدم، زیرا احساس میکردم در همان لحظه در آغوش شما هستم. درست است که همان طور که خود شما اذعان خواهید کرد این کار از نظر من نوید آتیه درخشانی را نمیدهد، اما وقتی منظره دیدن شما و در آغوش گرفتن خواهر بسیار عزیزم را مشتاقانه مجسم میکنم، به آینده دیگری فکر نمیکنم.)) در ۲۶ سپتامبر او با کالسکه عازم نانسی شد. در ستراسبورگ با اجرای کنسرتهای پر مرارتی که در تماشاخانههای تقریبا خالی اجرا میشدند، چند لویی طلا به دست آورد. مدتی در مانهایم به بیهودگی گذراند، به امید اینکه به رهبری اپرای آلمانی منصوب شود، ولی در این امر نیز توفیق نیافت. در حالی که رویای آلوئیزیا را در سر داشت، به مونیخ رفت. ولی آلوئیزیا جایی برای خود در گروه همسرایان حکمران محل، و شاید هم در قلب او برای خود یافته بود. او با چنان خونسردی و آرامشی از موتسارت استقبال کرد که هیچ گونه تمایلی به اینکه همسر وی شود از آن دیده نمیشد. موتسارت آوازی پر اندوه ساخت و خواند، و خود را تسلیم زندگی در سالزبورگ کرد.

۷ – سالزبورگ و وین: ۱۷۷۹ – ۱۷۸۲

او در اواسط ژانویه به موطن خود رسید. به مناسبت بازگشتش جشن و سروری برپا شده بود که برآن اندوه ناشی از مرگ مادرش، که اینک بشدت احساس میشد، سایه میافکند. طولی نکشید که او به عنوان نوازنده ارگ و رئیس کنسرت به خدمت پرداخت و بزودی از این کار ملول شد. بعدها به خاطر آورد که:

در سالزبورگ کار برایم تحمیلی سنگین بود و هیچ وقت نتوانستم خود را درست به آن عادت دهم. چرا زیرا هرگز احساس خوشبختی نمیکردم. ... در سالزبورگ - دست کم برای من - مطلقا هم وسیله سرگرمی وجود ندارد. من از حشر و نشر با بسیاری از مردم آنجا امتناع میورزم، و بیشتر اشخاص هم مرا به قدر کافی شایسته نمیدانند. علاوه بر آن، انگیزهای برای استعداد من وجود ندارد. وقتی مینوازم یا وقتی یکی از ساختههایم اجرا میشود، مثل این است که همه شنوندگان میز و صندلیند. کاش دست کم یک تماشاخانه نسبتا خوب در سالزبورگ وجود داشت!

او در آرزوی نوشتن اپرا بود و با مسرت تقاضای کارل تئودور، برگزیننده مانهایم، را برای ساختن یک اپرا برای جشنواره آینده مونیخ پذیرفت. کار بر روی ایدومنئو، ر دی کرتا - ایدومنئو پادشاه کرت- را در اکتبر ۱۷۸۰ آغاز کرد. در نوامبر برای تمرین به مونیخ رفت. در ۲۹ ژانویه ۱۷۸۱ این اپرا، با وجود زمان غیرعادی آن، با موفقیت روی صحنه آمد. موتسارت شش هفته دیگر در مونیخ ماند و از زندگی اجتماعی آن لذت برد، تا اینکه از طرف اسقف اعظم کولوردو به او ابلاغ شد که در وین به وی ملحق شود. در وین او این مسرت خاطر را داشت که با کارفرمای خود در یک کاخ زندگی میکرد، ولی با خدمه غذا میخورد. او میگفت: ((دو پیشخدمت خصوصی بالای میز مینشینند، و من این افتخار را دارم که بالاتر از آشپزها به من جا داده شده است.)) در آن دوران در خانههای اشراف رسم بر همین منوال بود. هایدن آن را با ناراحتی و سکوت تحمل کرد، ولی موتسارت با صدایی رساتر از هر زمان علیه آن عصیان کرد. او از اینکه آهنگها و استعداد وی در خانه دوستان اسقف اعظم عرضه میشدند مسرور بود; ولی وقتی کولوردو بیشتر تقاضاهای او را برای اجازه قبول تعهدات خارجی، که امکان داشت برایش افزایش درآمد و گسترش شهرت در برداشته باشند، رد میکرد، بشدت از این وضع خشمگین میشد. او میگفت: ((وقتی من مجسم میکنم که بدون در جیب داشتن دست کم ۱۰۰۰ فلورن از وین خارج شوم، دلم فرو میریزد.)) او تصمیم گرفت از خدمت کولوردو دست بکشد. در دوم مه ۱۷۸۱ به عنوان مستاجر نزد خانواده وبر، که به وین نقل مکان کرده بود، رفت. وقتی اسقف اعظم برایش دستور فرستاد به سالزبورگ بازگردد، وی جواب داد که نمیتواند تا ۱۲ مه حرکت کند. ملاقاتی میان این دو دست داد که در آن (به طوری که موتسارت برای پدرش بازگو کرد) اسقف اعظم رکیکترین نسبتها را به من داد. آه، من واقعا نمیتوانم همه چیز را برای شما بنویسم. سرانجام وقتی خون من به جوش آمد، دیگر نتوانستم تحمل کنم و گفتم: ((در این صورت آن عالیجناب از من راضی نیستند)) او گفت: ((چی تو حقه باز و رذل میخواهی مرا تهدید کنی راه خروج آنجاست. من دیگر با چنین آدم فرومایهای کاری نخواهم داشت، پس برو.)) وقتی میرفتم، گفتم: ((پس این طور باشد; فردا شما را طی نامه مطلع خواهم کرد.)) پدرجان به من بگویید که آیا این حرفی نیست که من میبایستی دیر یا زود میزدم به طور خصوصی برای من بنویسید که خوشحال و راضی هستید - چون واقعا هم باید این طور باشید - و در انظار از من عیبجویی کنید تا تقصیری متوجه شما نشود. ولی اگر اسقف اعظم کوچکترین اسائه ادبی نسبت به شما بکند، فورا نزد من به وین بیایید. ما هر سه نفر میتوانیم با درآمد من زندگی کنیم.

به این ترتیب، لئوپولد درگیر بحران دیگری شد. موقع خود وی در مخاطره به نظر میرسید، و مدتی طول کشید تا از طرف کولوردو اطمینانهایی در این زمینه به او داده شد. او از شنیدن این خبر که فرزندش نزد خانواده وبر سکنا گزیده است هراسناک شد. پدر آن خانواده در این وقت مرده بود. آلوئیزیا با یوزف لانگه هنرپیشه ازدواج کرده بود، ولی آن زن بیوه دختر دیگری به نام کنستانتسه داشت که به انتظار شوهر بود. آیا این جریان بن بست دیگری برای ولفگانگ بود لئوپولد از او تقاضا کرد که از اسقف اعظم پوزش بخواهد و به موطن خود بازگردد. در این هنگام موتسارت برای نخستین بار از امر پدرش سرپیچی کرد. او به پدرش نوشت: ((پدر عزیزم، برای خوشایند شما حاضرم از سعادت، سلامت، و حتی زندگی خود دست بکشم; ولی در نزد من شرافتم بر همه چیز مقدم است، و نزد شما هم باید همین طور باشد. پدر عزیزم، که بهترین پدرها هستی، هر چه اراده میکنی از من بخواه، ولی نه آن کار را.)) در دوم ژوئن او ۳۰ دوکات به عنوان پیش پرداختی در زمینه کمکهای بعدی برای پدرش فرستاد.

او سه بار به اقامتگاه اسقف اعظم در وین رفت که استعفای خود را رسما تسلیم کند. کاخدار کولوردو از دریافت و رد کردن این استعفا خودداری کرد، و بار سوم ((موتسارت را از اطاق انتظار بیرون انداخت و لگدی حواله پشتش کرد.)) این جریان را موتسارت در نامه مورخ ۹ ژوئن خود شرح داد. او برای تسلای پدرش از خانه وبر رفت و در جای دیگری سکنا گزید و به پدرش اطمینان داد که باکنستانتسه فقط ((تفریح کرده است)) و افزود: ((اگر قرار بود من با

همه کسانی که با آنها شوخی و تفریح کردهام ازدواج میکردم، دست کم دویست زن داشتم.)) با وجود این، در ۱۵ دسامبر او به پدرش اطلاع داد کنستانتسه آن قدر با نمک، ساده، و اهل خانهداری است که او مایل است با وی ازدواج کند.
آیا شما از این فکر به وحشت افتادهاید ولی ای عزیزترین و محبوبترین پدرها، به حرف من گوش بدهید. ... ندای طبیعت در درون من به همان بلندی دیگران، و شاید هم بلندتر از بسیاری از افراد طبقه عوام درشت اندام و نیرومند، سخن میگوید. من جدا نمیتوانم آن طور که بسیاری از جوانان این روزها زندگی میکنند زندگی کنم. نخست اینکه من به معتقدات مذهبی بسیار پایبندم; دوم اینکه من نسبت به همسایه خود علاقهای بس عمیق دارم، و احساس شرافتم اجازه نمیدهد که دختری معصوم را از راه به در کنم; سوم اینکه من از امراض وحشت و نفرت بسیار و ترس و هراسی بیش از اندازه دارم و به سلامت خود بیش از آن توجه دارم که با زنان بدکاره حشر و نشر کنم، بدانسان که میتوانم سوگند یاد کنم که هرگز چنین روابطی با زنان نداشته ام. ... من زندگی خود را در گرو صحت آنچه به شما گفته ام میگذارم.
ولی معشوق من کی است ... آیا براستی یکی از افراد خانواده وبر نیست بلی، ... کنستانتسه ... مهربانترین و باهوشترین و بهترین همه آنها. ... به من بگویید آیا امکان داشت من در آرزوی همسر بهتری برای خود باشم آنچه که آرزویش را دارم داشتن یک درآمد کوچک مطمئن است (که خدا را شکر، من به آن کاملا امیدوارم)، و سپس من هرگز از التماس به شما بازنخواهم ایستاد که به من اجازه دهید این دختر بیچاره را نجات دهم، و خودم و او را و همهمان را خیلی خوشبخت سازم. آیا درست نیست که وقتی من خوشبخت باشم، شما هم خوشبخت هستید و نسیمی از درآمد ثابت من به شما میرسد. ... تقاضا دارم به فرزند خود رحم کنید.
لئوپولد نمیدانست چه چیز را باور کند. او همه تلاشهای ممکن را برای انصراف فرزند تقریبا بیپول خود از ازدواج به کار برد، ولی موتسارت احساس میکرد که پس از بیست و شش سال اطاعت فرزندی وقت آن رسیده است که نظر خود را اعمال، و برای خودش زندگی کند. مدت هفت ماه، بدون گرفتن نتیجه، تقاضای موافقت پدرش را داشت، و سرانجام در ۴ اوت ۱۷۸۲، بدون آن موافقت، ازدواج کرد. این موافقت در ۵ اوت به دستش رسید. در این هنگام موتسارت آن آزادی را داشت که به این موضوع پیببرد که انسان تا چه حد میتواند با ساختن متنوعترین مجموعه آهنگهای عالی در تاریخ بشر خرج خانوادهای را تامین کند.

VI- آهنگساز

موتسارت برای اعتماد به نفس خویش دلیلی داشت، زیرا تا آن وقت به عنوان نوازنده پیانو شهرتی بهم زده بود، چند شاگرد حق التدریسی داشت، و چند اپرای موفقیتآمیز روی صحنه آورده بود. درست یک ماه پس از خروج از خدمت اسقف اعظم، وی از طرف کنت اورسینی - روزنبرگ، رئیس تماشاخانههای دربار یوزف دوم، ماموریت یافت یک زینگشپیل - نمایشنامهای که هر قطعه آن با آواز همراه باشد - تهیه کند. نتیجه این ماموریت در ۱۶ ژوئیه ۱۷۸۲ در حضور امپراطور تحت عنوان آدم ربایی از حرم سلطان عرضه شد. یک گروه مخالف آن را محکوم کرد، ولی تقریبا همه شنوندگان مجذوب آریاهای با روحی شدند که موضوعی کهنه را زینت میبخشید.
موضوع داستان عبارت بود از یک زیبا روی مسیحی که به دست دزدان دریایی اسیر میشود، به یک ترک که دارای حرمسراست فروخته میشود، و دلداده مسیحی او پس از نقشه و زمینه چینیهای باور نکردنی او را نجات میدهد. یوزف دوم درباره موسیقی این نمایشنامه گفت: ((برای گوشهای ما بیش از حد زیباست، موتسارت عزیزم، و در آن بیش از حد لازم نت به کار برده شده است.)) آهنگساز بیپروا پاسخ داد: ((اعلیحضرتا، درست همان اندازه نت به کار برده شده که ضرورت داشته است.)) این اپرت سی و سه بار در شش سال نخست عمر خود در وین تکرار شد. گلوک

از آن تحسین کرد، هر چند که متوجه شد این اپرت اصلاحات او را در زمینه اپرا کاملا نادیده گرفته است; او شیوه ترکیب سازها و آلات موسیقی این جوان متهور را ستود و او را به شام دعوت کرد.
موتسارت از ایتالیا بیشتر الهام میگرفت تا از آلمان; او ملودی و آرمونی ساده را به پولیفونی پیچیده و عالمانه ترجیح میداد، و تنها در دهه آخر عمرش نفوذهای نیرومندی از هندل و یوهان سباستیان باخ احساس کرد. ولی در سال ۱۷۸۲ او به موسیقیدانانی ملحق شد که تحت توجهات بارون گوتفرید فان سویتن کنسرتهایی، بیشتر از هندل و باخ، در کتابخانه ملی یا در خانه فان سویتن اجرا میکردند. در سال ۱۷۷۴ بارون آثاری از قبیل هنر فوگ، کلاویه بین تامپره، و دیگر آثار باخ را از برلین به وین آورده بود. او موسیقی ایتالیا را تقبیح میکرد، آن را غیرحرفهای میخواند، و عقیده داشت موسیقی واقعی مستلزم توجه دقیق به فوگ، پولیفونی، و کنترپوان است. با آنکه موتسارت نحوه ساختمان، قواعد یا فرمهای آهنگها را به عنوان هدف تلقی نمیکرد، از اندرزها و کنسرتهای فان سویتن بهره گیری میکرد و با دقت آثار هندل و آثار مهم باخ را مورد مطالعه قرار میداد. پس از سال ۱۷۸۷ او در وین کنسرتهای هندل را رهبری میکرد، و در تعدیل نتهای آثار هندل برای اینکه منطبق با امکانات ارکسترهای وین باشد، به خود آزادی عمل میداد. او در ساختههای موسیقی سازی خود که در سالهای بعد تصنیف کرد، ملودی ایتالیایی و پولیفونی آلمانی را در ترکیبی هماهنگ با یکدیگر درآمیخت.
یک نگاه به فهرست کوخل که از ساختههای موتسارت تهیه شده است در حکم تجربه جالبی است. در این فهرست از ۶۲۶ اثر نام برده شده است، و این مجموعه بزرگترین مجموعهای است که یک فرد واحد، بجز هایدن، از خود به جا گذارده است. همه اینها در یک دوران عمر سی و شش ساله تولید شدهاند و حاوی شاهکارهایی از هر نوع میباشند. این آثار شامل ۷ سونات، ۸ تریو، ۲۹ کوارتت، ۵ کوینتت، ۵۱ کنسرتو، ۹۶ دیورتیمنتو و رقص یا سرناد، ۵۲ سمفونی، ۹۰ آریا یا آواز، ۶۰ تصنیف مذهبی، و ۲۲ اپرا میباشد. اگر پارهای از کسانی که با موتسارت نزدیک بودند وی را تنبل میپنداشتند، دلیل آن بود که آنها نمیدانستند رنج و زحمت روح میتواند باعث ناتوانی جسم شود، و بدون وقفههایی در کار، نبوغ به صورت جنون درمیآید. پدرش به او میگفت: ((از امروز به فردا کردن گناهی است که گریبانگیر توست.)) در بسیاری از موارد، موتسارت تقریبا تا آخرین ساعت صبر میکرد تا آهنگی را که در سرش شکل گرفته بود روی کاغذ بیاورد. او میگفت: ((من به اصطلاح غرق در موسیقی هستم. موسیقی در تمام روز در ذهن من است، و من دوست دارم درباره آن در سر رویا بپرورانم، مطالعه کنم، و به تعمق پردازم.)) همسرش میگفت: ((او همیشه با چیزی رنگ میگرفت - با کلاهش، با جا ساعتی، بامیز، با صندلی، گویی که اینها کلیدهای پیانو هستند.)) گاهی این آهنگسازی بیصدا را حتی در حالی که ظاهرا به یک اپرا گوش میداد، ادامه میداد. او تکههای کاغذ نت موسیقی در جیبهای خود یا، اگر مشغول سفر بود، در جیبهای کنار کالسکه نگاه میداشت و روی این کاغذ نتهای تکهتکه مینوشت; معمولا یک کیف چرمی با خود داشت تا این نوشتههای اتفاقی را در آنها حمل کند. وقتی برای آهنگسازی آماده بود، سرپیانو نمیرفت، بلکه پشت میز مینشست; کنستانتسه میگفت: ((مثل اینکه نامه مینویسد، نتهای موسیقی را مینوشت و هیچ تکهای (موومانی) را قبل از اینکه نوشتنش را به پایان برساند، عملا آزمایش نمیکرد.)) یا گاهی ساعتها جلوی پیانو مینشست و تکههای فی البداهه میساخت، و ظاهرا هوسها و تخیلات خود را در زمینه موسیقی آزاد میگذاشت، ولی به طور نیمه آگاه آن را تابع نوعی ساختمان قابل شناخت - مانند فرم سونات، آریا، فوگ و نظایر آن - میکرد. موسیقیدانان از آثار فی البداهه موتسارت از این نظر خوششان میآمد که میتوانستند، با خرسندی از تبحر خود، نظم و ترتیبی را که در ورای آهنگهای ظاهرا هوسآمیز او پنهان شده بود کشف کنند.
نیمچک در سنین کهولت گفت: ((اگر من میتوانستم یک شادی دنیوی دیگر از خدا بخواهم، آن این بود که صدای

آهنگهای فی البداهه موتسارت را بشنوم.)) موتسارت میتوانست تقریبا هرنت موسیقی را به محض رویت بنوازد، زیرا پارهای ترکیبات و تسلسلهای نتها را چنان بکرات دیده بود که میتوانست آنها را مثل اینکه فقط یک نت هستند بخواند; و انگشتان عادت یافتهاش آنها را مانند یک بیان یا اندیشه واحد موسیقی مینواخت، درست همان طور که یک خواننده با تجربه یک سطر را مانند یک کلمه یا یک قطعه را مانند یک سطر میخواند. حافظه تعلیم یافته موتسارت با تواناییش در درک مجموعه ترکیبها و احساس منطق حاکم بر نقش جز در نشان دادن مفهوم کل در آمیخته بود. وی در سالهای بعد میتوانست تقریبا هر یک از کنسرتوهای خویش را از حفظ بنوازد. در پراگ، او نتهای مربوط به نقش طبل و شیپور در دومین قسمت نهایی دون جووانی را بدون در دست داشتن نتهای سازهای دیگر نوشت; او ترکیب پیچیده آن آهنگ را به حافظه سپرده بود. یک بار او تنها نت مربوط به نقش ویولن در یک سونات برای پیانو و ویولن را نوشت; روز بعد بدون تمرین، رجینا استرینازاکی قسمت مربوط به ویولن را در یک کنسرت اجرا کرد، و موتسارت قسمت پیانو را صرفا از سابقه ذهنی ادراکی که نسبت به این نقش داشت، بدون اینکه وقت روی کاغذ آوردنش را داشته باشد اجرا کرد. شاید هیچ فرد دیگری در تاریخ چنین مستغرق در موسیقی نبوده باشد. ما سوناتهای موتسارت را تا حدودی سبک و شاد میپنداریم و آنها را در ردیف آثار پر احساس و نیرومند بتهوون در ساختههایی از همان نوع و طبقه به شمار نمیآوریم. شاید بدان علت که این سوناتها برای شاگردانی که دارای مهارت محدود بودند، یا برای کلاوسنهایی که برد صدایشان ناچیز بود، یا پیانوهایی که امکان نداشت نواختن نت خاصی را با آنها ادامه داد، نوشته شده بودند. آنچه در کودکی ما مورد توجه بود، یعنی سونات در کلید کا (کا ۳۳۱) با ((منوئتو)) و ((روندو آلاتورکا)) ی جالب آن، هنوز (سال ۱۷۷۸) به سبک کلاوسن بود.

موتسارت در ابتدا، به موسیقی مجلسی توجهی نداشت، ولی در سال ۱۷۷۳ وی به کوارتتهای اولیه هایدن برخورد، به عالی بودن کنترپوان آنها رشک برد، و در شش کوارتت که در آن سال ساخت از آنها تقلید کرد، هر چند که این تقلید چندان موفقیت آمیز نبود در ۱۷۸۱ هایدن یک سلسله کوارتت دیگر منتشر کرد. موتسارت بار دیگر در مقام رقابت برآمد و در سالهای ۱۷۸۲ - ۱۷۸۵ شش کوارتت (کا ۳۸۷ - ۴۲۱، ۴۲۸، ۴۵۸، ۴۶۴، ۴۶۵) منتشر کرد که اینک در میان عالیترین نمونهها در نوع خود جای دارند. نوازندگان شکایت داشتند که این آهنگها به طرز نفرت آوری مشکلند; منتقدان خصوصا ششمین کوارتت را به علت صدای ضربات ناهماهنگ و اختلاط پرسروصدای کلیدهای ماژور و مینور مورد حمله قرار دادند. یک موسیقیدان ایتالیایی نت آن را به این عنوان که آشکارا پر از اشتباهات فاحش است به ناشرش پس داد، و یک خریدار وقتی فهمید که ناهماهنگی صداها عمدی است، از شدت خشم صفحات آن را پاره کرد. با این وصف، پس از نواختن کوارتتهای چهارم، پنجم، و ششم به وسیله موتسارت، دیترسدورف، و سایرین بود که هایدن به لئوپولد موتسارت گفت: ((من به عنوان یک آدم درستکار در پیشگاه خداوند به شما میگویم که فرزند شما بزرگترین آهنگسازی است که من به اسم یا شخصا میشناسم. او دارای سلیقه و، از آن مهمتر، دارای عمیقترین دانش آهنگسازی است.)) وقتی که این شش کوارتت منتشر شدند (۱۷۸۵)، موتسارت آنها را به هایدن تقدیم کرد، و نامهای همراه آنها فرستاد که حتی در میان مکاتبات برجسته دارای درخشندگی است:

پدری که تصمیم گرفته بود پسرانش را به درون دنیای بزرگ بفرستد این را وظیفه خود دانست که آنان را تحت حمایت و راهنمایی شخصی قرار دهد که در آن هنگام شهرت بسیار داشت; و علاوه بر آن، این شخص تصادفا بهترین دوست خودش نیز بود. من نیز به همان ترتیب شش فرزند خود را نزد شما که دوستی بسیار مشهور و بسیار گرامی هستید میفرستم، اینها واقعا ثمره یک مطالعه طولانی و پرزحمتند، ولی امیدی که دوستان بسیاری به من داده و مطمئنم کردهاند که این زحمت تا حدودی اجر خود را خواهد یافت مرا به این فکر دلخوش میدارد که این اطفال روزی منبع تسلای خاطر میشوند.

شما در مدت آخرین توقفتان در پایتخت ... به من اظهار داشتید که این آهنگها را میپسندید. عقیده مساعد شما مرا تشویق میکند که آنها را به شما تقدیم دارم، و مرا بدین امید وامیدارد که شما آنها را برای شمول توجه خود ناقابل تشخیص ندهید. پس، تقاضا دارم از آنها با عطوفت استقبال کنید، و برای آنان پدر، راهنما، و دوست باشید، من از این لحظه به بعد کلیه حقوق خود را نسبت به آنها به شما واگذار میکنم. ولی از شما استدعا دارم نسبت به نقایصی که ممکن است چشم از سازنده آنها به دور مانده باشند، به دیده اغماض بنگرید و، با وجود این نقایص، دوستی بزرگوارانه خود را نسبت به کسی که ارجی چنین والا بر آن مینهد ادامه دهید. موتسارت به کوینتتهای خود علاقه خاصی داشت. او آهنگ کوینتت خود را که در میبمل برای پیانو، اوبوا، کلارینت، سرنا، و باسون ساخته بود (کا ۴۵۲) بهترین کار خود میدانست. ولی این مربوط به موقعی بود که او هنوز اپراهای عمده خود را نساخته بود. ((یک آهنگ کوچک شب)) بدوا (۱۷۸۷) به عنوان یک کوینتت ساخته شد، ولی طولی نکشید که ارکسترهای کوچک آن را مورد استفاده قرار دادند و اینک در ردیف سرنادهای موتسارت است. او سرناد در میبمل (کا ۳۷۵) را، که یک شب در سال ۱۷۸۱ برای خودش هم خوانده شد، سرنادی میدانست که ((نسبتا از روی دقت)) نوشته شده است. ولی موسیقیدانان سرناد در دومینور (کا ۳۸۸) را - که به اندازه پاتتیک بتهوون و چایکووسکی غمانگیز است - والاتر از آن میشمردند.
موتسارت که به امکانات ارکستر پیبرده بود، یکصد نوع تجربه با آن به عمل آورد; از قبیل اوورتور، نوکتورن، سوئیت، کاساسیون (نوعی دستگاه سوئیت)، رقص، و دیورتیمنتو. دیورتیمنتوها معمولا برای مقاصد گذرا در نظر گرفته میشدند، نه اینکه در تالارهای تاریخ طنین افکن شوند. نباید اهمیت آنها را به حساب آورد، بلکه باید از آنها لذت برد. با وجود این، دیورتیمنتو شماره ۱۵ (کا ۲۷۸) و دیورتیمنتو شماره ۱۷ (کا ۳۳۴) آثار قابل توجهی هستند و بیش از بسیاری از سمفونیها شور و شعف می بخشند.
موتسارت مانند هایدن برای سمفونیهای خود یک دسته (باند) سی و پنج سازی به کار میبرد، و به همین جهت این سمفونیها نمیتوانند ارزش کامل خود را به گوشهایی که به صداهای بسیار افزونتر ارکسترهای قرن بیستم عادت کردهاند منتقل کنند. صاحب نظران سمفونی شماره ۲۵ (کا ۱۸۳) را به عنوان اینکه ((پر حرارت)) و معجزهای در بیان تند احساس است مورد تمجید قرار میدهند، ولی نخستین سمفونی قابل توجه موتسارت پاریس است (شماره ۳۱، کا ۲۹۷) که موتسارت، به خاطر ظرافت و جذابیت، باب ذوق فرانسویان از آب درآورد. سمفونی هافنر (شماره ۳۵، کا ۳۸۵) بدوا با عجله ساخته شد تا زینت بخش جشنهایی شود که زیگیسموند هافنر، شهردار پیشین سالزبورگ برای ازدواج دخترش (۱۷۸۲) در نظر گرفته بود. بعدا موتسارت قسمتهایی برای فلوت و کلارینت به آن افزود و آن را در سوم مارس ۱۷۸۳ در وین، در کنسرتی که در آن یوزف دوم حضور داشت، عرضه کرد. موتسارت میگوید که امپراطور از او تشویق زیادی به عمل آورد و ۲۵ دوکات هم به او اعطا کرد در این سمفونی و سمفونی شماره ۳۶، که در ماه نوامبر ۱۷۸۳ در لینتس نوشت، او هنوز همان شکل و فرمی را که هایدن به سمفونی داده بود حفظ کرد - یعنی همیشه مطبوع، و بندرت عمیق بود. در هر دو مورد کندی حرکات برای گوشهای سالخورده ایجاد سپاسگزاری بسیار میکند. درباره شماره ۳۸، که موتسارت در سال ۱۷۸۶ برای پراگ ساخت، باید با احترام بیشتری صحبت کرد. در این سمفونی، در نخستین موومان، منطق ساختمانی و کنترپوان عالی باعث خوشنودی موسیقیدان میشود، و قسمت آندانته، که ملودی را با تعمق و تفکر همراهی میکند، خبرگان را بر آن داشته است که از ((کمال زوالناپذیر)) و ((دنیای سحرآمیز)) آن سخن گویند.
نظر همگان آن است که بزرگترین سمفونیهای موتسارت سه سفمونیی هستند که وی در تابستان ۱۷۸۸ به هنگام فقر ناراحت کننده و بدهکاریهای رو به افزایش خود، در حالی که در معرض حمله سیلی از الهام قرار گرفته بود، نوشت. تاریخ نخستین سمفونی ۲۶ ژوئن، تاریخ دومی ۲۵ ژوئیه، و تاریخ سومی ۱۰ اوت است; سه نوزاد در سه ماه

بهدنیا آمدند. تا آنجا که اطلاعی در دست است، هیچ یک از این سه سمفونی در مدت حیات وی اجرا نشد; او هیچ گاه آنها را نشنید; آنهادر همان قلمرو مرموزی باقی ماندند که در آن، نقطه‌های سیاه روی یک صفحه کاغذ برای آهنگساز آهنگهایی بیصدا یعنی نتها و آرمونیهایی بودند که تنها به گوش ذهن میرسیدند، سومین سمفونی، که به اشتباه نام آن را ژوپیتر گذاردهاند (شماره ۴۱ در دو، کا ۵۵۱)، معمولا بهترین آنها دانسته میشود; شومان آن را برابر آثار شکسپیر و بتهوون میدانست. ولی این سمفونی طوری است که اگر شنونده حرفهای نباشد، به ارزش آن پی نمیبرد. شماره ۴۰ در سل مینور (کا ۵۵۰) با چنان نیرویی آغاز میشود که مبشر سمفونی اوریکای بتهوون است، و سپس به سوی تکاملی پیش میرود که مفسران را، که بیهوده تلاش میکنند موسیقی را با کلمات بیان کنند، بر آن داشته است سرگذشتهایی مانند لیرشاه و مکبث را، که حاوی ماجراهای حزن آور شخصی هستند، در میان اصوات آن بخوانند، با این وصف، برای گوشهای سادهتر، این سمفونی در بردارنده شادی سادهای است. برای همان نوع گوشها، راضی کنندهترین سمفونیها شماره ۲۹ در میبمل (کا ۵۴۳) است. این سمفونی آکنده از اندوه و ماتم نیست و بار فنون و شیوه‌های موسیقی بر آن سنگینی نمیکند، بلکه ترکیبی از ملودی و آرمونی است که در یک مسیر آرام جریان دارد; این آهنگ چنان است که میتواند خدایان را، که از مشتقات کارهای آسمانی خود احساس خستگی کرده و در نقاط ییلاقی به استراحت مشغولند، مسرور کند.

فرم ((سینفونیا کنچرتانته)) ترکیبی است از سمفونی و کنسرتو; این تصنیف از ((کنسرتو گروسو)) ناشی شد و با قرار دادن دو یا چند ساز در نقش مخالف هیئت ارکستر، در محاورهای میان ملودی و سازهای همراهی کننده، تکوین یافت. موتسارت این فرم را در ((سینفونیا کنچرتانته)) در میبمل (کا ۳۶۴) برای فلوت، ویولن، و ویولا (۱۷۷۹) به حد اعلای خود رسانید; این اثر، مانند هر یک از سمفونیهای او، از لطف برخوردار است.

همه کنسرتوها سرور بخشند، زیرا در آنها قطعات تکنوازی به گوشهای تعلیم نیافته کمک میکنند که تمها و آهنگهایی را که در سمفونی ممکن است بر اثر تفصیلات فنی یا کنترپوان غیرقابل درک باشند دنبال کنند. بحث و جدل میان سازها جالب است، مخصوصا وقتی که، طبق فرمی که کارل فیلیپ امانوئل باخ پیشنهاد، و موتسارت آن را تکمیل کرد، این بحث و جدل یک ساز را در برابر همه سازهای دیگر قرار میدهد - تکنواز علیه همه. چون موتسارت از این گونه مواجهه هماهنگ خوشش می آمد، بیشتر کنسرتوهای خود را برای پیانو نوشت. زیرا در این کنسرتوها خودش نقش تکنواز را به عهده داشت، و معمولا در اواخر نخستین مومان کادانسی میافزود که به وی امکان میداد شیرینکاری کند و به عنوان نوازندهای چیره دست بدرخشد.

او نخستین بار در این زمینه با ساختن کنسرتو پیانو شماره ۹ در میبمل (کا ۲۷۱) به علو هنری رسید. نخستین کنسرتو از سلسله کنسرتوهای او که هنوز محبوبیت دارد شماره ۲۰ در ر مینور (کا ۴۶۶) است که شهرت آن به علت ((رمانس)) تقریبا کودکانه آن است; میتوان گفت در این مومان آهسته بود که نهضت رمانتیک در موسیقی آغاز شد. اعم از اینکه علتش تنبلی بود یا گرفتاریهای زیاد، موتسارت تنظیم نتهای این کنسرتو را تا یک ساعت قبل از وقت مقرر برای اجرای آن (۱۱ فوریه ۱۷۸۵) تکمیل نکرد; نسخه‌های آن درست قبل از آغاز برنامه بهدست نوازندگان رسیدند، و فرصتی برای تمرین و تکرار به آنها نداد; مع هذا، این برنامه چنان خوب برگزار شد، و موتسارت نقش خود را چنان ماهرانه ایفا کرد که در سالهای بعدی چندین بار تقاضای تکرار برنامه به عمل آمد.

موتسارت برای سازهای سولو دیگر نیز آهنگهای عالی عرضه کرد. شاید کنسرتو خوش الحانی که در کلید لا برای کلارینت ساخت (کا ۶۲۲) بیش از هر یک از دیگر ساخته‌هایش از راه امواج هوا به گوش میرسد. او در سنین پر نشاط جوانی (۱۷۷۴) از یک کنسرتو در میبمل برای باسون لذت بسیار میبرد. کنسرتوهایی که برای هورن ساخته بود، در حکم حبابهایی بودند که با سرور و شادمانی بر روی نتهای موسیقی مینشستند که حاوی راهنماییهای فکاهی

برای نوازنده بودند، مانند: ((بارک الله! شجاع باش! حیوان! تکان بخور!))، زیرا موتسارت با چند ساز بادی آشنا بود. کنسرتویی که برای فلوت و هارپ (چنگ) ساخته شده است (کا ۲۹۹) انسان را در آسمانها سیر میدهد و به ستارگان میرساند. در ۱۷۷۵ موتسارت در نوزدهسالگی پنج کنسرتو ویولن ساخت، که همه آنها زیبا بودند و هنوز سه تای آنها جزو ذخایر آثار زنده به شمار میروند. شماره ۳، که در سل ساخته شده (کا ۲۱۶)، دارای چنان آداجو آرام و ملایمی است که شخصی مانند اینشتین را از خود بیخود میکرد. شماره ۴ که در ((ر)) است، از شاهکارهای موسیقی است. شماره ۵ در ((لا)) دارای یک آندانته کانتابیله است که با معجزه صدای زن برابری میکند.

جای تعجبی نیست که موتسارت خصوصا در سالهای عشقش به آلوئیزیا وبر آثاری به وجود آورد که در زمره وجد آورترین آهنگهای آوازنویسی هستند. این آثار آوازهای کاملی مانند آنچه در ساختههای پخته و تکامل یافته شوبرت و برامس دیده میشود نیستند. بلکه سادهتر و کوتاهتر و اغلب همراه با کلمات بیمعنی هستند; ولی وقتی موتسارت یک شعر واقعی مانند ((گل بنفشه)) اثر گوته مییافت، به حد اعلای فرم آهنگسازی میرسید (کا ۴۷۶)، در این شعر، یک گل بنفشه که با نزدیک شدن یک دختر چوپان زیبا از شادی به لرزه درآمده است، پیش خود فکر میکند چقدر لذتبخش است که روی سینه او جا بگیرد; ولی این دختر چوپان، همین طور که به راه خود میرود و بانشاط آواز میخواند، گل بنفشه را، بیآنکه ببیند، زیر پای خود له میکند. آیا این شعر تجدید خاطرهای از آلوئیزیای بیرحم بود موتسارت برای او یکی از لطیف ترین آریاهای خود را به نام ((موج وین کجاست)) (نون سو د / اونده وینه) نوشته بود. ولی اهمیت زیادی برای این گونه آوازهای پراکنده و استثنایی قایل نبود; او مایههای پنهانی هنر آوازی خود را برای آریاهای اپراهای خویش و ساختههایش برای کلیسا حفظ کرد.

آهنگهای مذهبی او بندرت در خارج از سالزبورگ شنیده میشدند، زیرا کلیسای کاتولیک نسبت به کیفیت اپرایی آثار مورد پسند اسقف اعظم (کارفرمای موتسارت) روی خوش نشان نمیداد. آوازهای مس در سالزبورگ همراه ارگ، آلات زهی، ترومپت، ترومبون، و طبل خوانده میشدند; و در آهنگهایی که موتسارت برای این گونه مراسم میساخت، ناگهان در جدیترین قسمتها قطعات شاد به ترنم درمیآمدند. با این وصف، بدون شک آوازهای مذهبی او از قبیل ((آدوراموس ته)) (کا ۳۲۷)، و ((سانتا ماریا ماتردئی)) (کا ۳۴۱ ب) روح مذهبی شخص را تحت تاثیر قرار میدهند. زیباترین آهنگ در همه ساختههای موتسارت که خاطرهاش مرتبا به ذهن خطور میکند در ((لوداته دومینوم)) دیده میشود، که چهارمین آواز از سلسله آوازهایی است که تحت عنوان مرجع اعترافات نفس راحتی کشید ساخته شده است (کا ۳۳۹). بر روی هم، موسیقی موتسارت ندای یک دوران اشرافی است که هنوز خبر سقوط زندان باستیل را نشنیده بود، و همچنین طنینی بود از یک فرهنگ کاتولیک که در ایمان و اعتقادش اضطراب وجود نداشته باشد، و آزادی آن را داشته باشد که از جذبههای زندگی، بدون جستجوی وقفهناپذیر به منظور یافتن محتوای تازه برای رویای تو خالی، بهرهمند شود. از جنبههای سبکترش این موسیقی با لطف و برازندگی تزیینات سبک رو کوکو، با رمانسهای تصویری واتو، خانه خدایان در اولمپ، که تیپولو در تصاویر خود مجسم کرده و آن را آرام و در فضای بیکران شناور نشان داده است، و با تبسمها و البسه و ظروف سفالین زمان مادام دوپومپادور هماهنگی دارد.

بطور کلی، این آهنگها آرامند، و گاهگاه نشانههایی از رنج و خشم در آنها دیده میشود، ولی نه ایجاد ادعیه خاضعانه میکنند، نه انسان را مانند پرومته به مبارزه با خدایان وا میدارند. موتسارت کار خود را در کودکی آغاز کرد و یک کیفیت کودکانه پیوسته در آثارش وجود داشت، تا اینکه وی متوجه شد که آهنگ عزایی (رکوئیم) که مشغول ساختن آن است برای خود اوست.

VII – روح و جسم

موتسارت از نظر جسمانی جذاب نبود. قدش کوتاه و سرش برای بدنش خیلی بزرگ بود. بینی وی برای صورتش خیلی درشت، و لب بالا روی لب پایینش قرار گرفته بود. ابروان پرپشتش چشمان بیقرار او را تیره میکردند، و تنها موی فراوان طلایی رنگش جالب به نظر میرسید. در سالهای بعدی، وی تلاش داشت که نقایص اندام و قیافه خود را با پوشیدن لباسهای با شکوه جبران کند - پیراهن توری، کت آبی دم دار، تکمه‌های طلایی، شلواری که تا زانویش میرسید، و سگکهای نقرهای بر روی کفشهایش. تنها هنگامی که پیانو مینواخت، موضوع اندامش فراموش میشد. در آن هنگام چشمانش بر اثر تمرکز شدید حواس برق میزدند، و کلیه عضلات بدنش خود را تابع فعالیتهای ذهن و دستانش میساختند.

او در کودکی بیتکلف، خوش باطن، و خوش اعتقاد بود; ولی شهرت زودرس و یک برنامه تقریبا روزانه تشویق و تحسین، معایبی در خصوصیات اخلاقی وی پدید آوردند. لئوپولد به وی هشدار داد (۱۷۷۸): ((پسرم، تو تندخو و بیملاحظهای و بیش از حد آماده آن هستی که به اولین ادعا و رجزخوانی با لحنی کنایهآمیز پاسخ دندانشکن بدهی.)) موتسارت به این امر معترف بود و علاوه بر آن میگفت: ((اگر کسی مرا ناراحت کند، باید انتقام خود را بگیرم; و اگر هم انتقامم را قدری شدیدتر نگیرم، احساس میکنم که تنها حق دشمنم را کف دستش گذاردهام نه اینکه او را اصلاح کرده باشم. او در ارزشیابی نبوغ خویشتن را از هیچ کس کمتر نمیدانست، و میگفت: ((پرنس کاونیتس به مهیندوک گفت که اشخاصی مانند من در هر صد سال تنها یک بار به دنیا میآیند.)) نوعی ظرافت طبع و لطیفه گویی در نامه‌هایش به چشم میخورد، و این تا آخر عمرش در موسیقی وی نیز تجلی داشت. معمولا این خصیصه، به نحوی بیزیان، شیطنت آمیز بود; گاهی جنبه هجویات تند به خود میگرفت، و گاهی هم در سنین جوانی جنبه مستهجنی مییافت. او یک مرحله دلباختگی و مجذوبیت را با بیرون ریختن فسادهای درون پشت سرگذاشت. وقتی که بیست و یک سال داشت، برای دختر عمویش ماریا آناتکلا موتسارت نوزده نامه نوشت که، از نظر عاری بودن از نزاکت، باورنکردنی بودند. در نامهای که وی برای مادرش نوشت، از محاسن گاز معده، به نظم و نثر، تجلیل کرده بود مادرش هم زیاد در بند قید و ملاحظه نبود، زیرا وی در نامهای که به شوهرش نوشت به او اندرز داد: ((عشق، من از خودت خوب مراقبت کن، نشیمنگاهت را در دهانت بگذار.)) ظاهرا این گونه عبارات شگفتانگیز در خانواده موتسارت و محافل آنان کاملا متداول، و شاید یادگار نسلی سرزندهتر بود. ولی این امر مانع از آن نمیشد که وی نامه‌هایی حاکی از لطیفترین عواطف به خواهر و مادر خود بنویسد.

وی، به قول خودش، به هنگام داماد شدن کاملا پسر بود. آیا او شوهر باوفایی از آب در آمد همسرش او را به ((ارتباط با خدمه)) متهم میکرد. به موجب اظهار زندگینامه نویس با صداقت وی:

شایعاتی میان مردم و مطبوعات وجود داشتند، و این شایعات موارد پراکنده و استثنایی ضعف وی را بزرگ میکردند و به صورت وجوه متمایز خصوصیات اخلاقی وی در میآوردند. او به داشتن سروسری با همه شاگردانش و با همه خوانندگانی که وی برایشان آواز مینوشت، متهم بود. نامیدن وی به عنوان سرمشق طبیعی دون ژوان حاکی از لطافت دانسته میشد.

بارداری مکرر همسرش، سفرهای متعدد وی (همسرش) به ییلاقهای سلامت بخش، دوری خود موتسارت از همسر خویش برای اجرای کنسرت، حساسیت او در برابر همه جذبه‌های زنان، و حشر و نشر او با خوانندگان دلفریب و زنان بازیگر بیقید و بند وضعی بهوجود آورد که در آن نوعی ماجرا تقریبا اجتنابناپذیر بود.

کنستانتسه تعریف میکرد که چگونه موتسارت یک چنین مورد ((ناپرهیزی)) را برایش اعتراف کرد و چرا او شوهرش را بخشید - ((او چنان مهربان و خوب بود که نمیشد انسان اوقاتش از او تلخ شود.)) ولی خواهر کنستانتسه اظهار

میدارد که گاهگاه جنجال شدیدی میان این زن و شوهر در میگرفت. ظاهرا موتسارت خیلی به همسر خود علاقهمند بود; او با صبر و شکیبایی معایب وی را به عنوان یک بانوی خانه دار تحمل میکرد، و در مواقع جداییشان از همدیگر (به علت سفر) نامه‌هایی با قربان صدقه تقریبا کودکانه برایش مینوشت. موتسارت در معاشرت و زندگی اجتماعی با موفقیت روبهرو نبود. او درباره بعضی از رقیبان خود با تندی و خشونت قضاوت میکرد، مثلا میگفت: ((سوناتهای کلمنتی بیارزشند. او یک حقه باز است، مثل همه ایتالیایی ها.)) و باز میگفت: ((دیروز بخت یارم بود که به کنسرتویی که از ساخته‌های وامانده آقای فریهولد بود و خودش آن را اجرا میکرد گوش بدهم. در آن چیز قابل تحسین خیلی کم یافتم.)) از سوی دیگر، وی از کوارتتهایی که بتازگی توسط ایگناتس پلایل منتشر شده بودند تمجید میکرد، هر چند که آنها با کوارتتهای خود وی رقابت میکردند. پدرش وی را به خاطر اینکه به علت تفرعن خویشتن را مورد نفرت قرار میدهد سرزنش میکرد، موتسارت منکر تفرعن خود بود، ولی نمیتوان انکار کرد که وی در میان موسیقیدانان وین دوستان بسیار کمی داشت و روح پر غرور او موانعی در راه پیشرفتش ایجاد میکرد. در اتریش و آلمان سرنوشت یک موسیقیدان در دست اشراف بود، و موتسارت حاضر نبود تفوق خانوادگی را بر نبوغ مقدم دارد.

مانع دیگر راه موتسارت این بود که هیچ وقت به مدرسه یا دانشگاه نرفته و پدرش فرصت تحصیلات عمومی به او نداده بود. موتسارت در میان کتابهای معدود خود مجلداتی از اشعار گسنر، ویلانت، و گلرت داشت، ولی ظاهرا او در درجه اول از این کتابها به عنوان منبع اشعار اپراها استفاده میکرد. وی توجه زیادی به هنر و ادبیات نداشت. وقتی ولتر درگذشت، او در پاریس بود و نمیتوانست درک کند چرا این شهر تا این حد درباره دیدار و مرگ این شورشی سالخورده سروصدا راه انداخته است. او برای پدرش نوشت: ((آن ولتر لامذهب حقه باز مثل یک سگ، مثل یک حیوان، جانش دررفته است. آن پاداش وی است.)) او مقداری افکار ضدروحانی از همکاران فراماسون خود فراگرفت، ولی در مراسم کورپوس کریستی (عید جسد) شمع به دست شرکت کرد. شاید سادگی روح او بود که با وجود معایبش، او را دوستداشتنی میکرد. آنهایی که در موسیقی رقیب او نبودند وی را اجتماعی، با روح، مهربان، و معمولا آرام مییافتند. خواهرزنش سوفی وبر نوشت: ((من در سراسر عمرم هرگز موتسارت را کج خلق ندیدهام، چه برسد به اینکه خشمگین باشد. ولی گزارشهایی هم خلاف این اظهار داده میشدند. او همیشه روح میهمانیها و مجامع بود - همیشه حاضر بود بنوازد، همیشه برای شوخی و لطیفه یا بازی آمادگی داشت. از بازی بولینگ، بیلیارد، و رقص خوشش میآمد، گاهی به نظرش میرسید به رقصش بیشتر مینازد تا به موسیقی. اگر او نسبت به رقیبانش گذشت نداشت، تقریبا نسبت به هر کس دیگر به نحوی بیملاحظه دست و دل باز بود. کمتر دست رد بر سینه گدایی میگذاشت. یک پیانو کوک کن مرتبا از او قرض میگرفت و پس نمیداد. موتسارت با صراحت درباره اهمیت زیادی که برای پول قایل بود صحبت میکرد، چون وی آن قدر وقت و تمایل کمی برای تفکر درباره پول داشت که اغلب بدون پول میماند. او که برای پول درآوردن به منابع و امکانات خود متکی شده بود، ناچار میبایست برای تامین مخارج یک خانواده با یکصد موسیقیدان حسود رقابت کند. به امور مالی خود توجهی نداشت، میگذاشت درآمدش بیحساب از دستش برود، و درست در هنگامی که وی برای سه سمفونی و سه اپرای آخر خود مشغول ساختن زیباترین آهنگهای عصر خویش بود، دچار تهیدستی غمباری شد.

VIII– اوج: ۱۷۸۲ – ۱۷۸۷

او فعالیتهای آزاد خود را در وین با موفقیتی دلگرم کننده آغاز کرد. برای درسهایی که میداد حق التدریس خوبی دریافت میداشت; هر یک از کنسرتهایش در ۱۷۸۲ - ۱۷۸۴ برایش ۵۰۰ گولدن درآمد داشت. فقط هفتاد فقره از ساخته‌هایش در مدت حیات او منتشر شدند; ولی پولی که به او پرداخت میشد بد نبود. آرتارین ناشر مبلغ ۱۰۰

دوکات برای شش کوارتتی که به هایدن تقدیم شد به او پرداخت، که برای آن روزها مبلغ جالبی بود; یک ناشر دیگر، هوفمایستر، با چاپ کوارتتهای پیانو سل مینور (کا ۴۷۸) و میبمل (کا ۴۹۳) موتسارت ضرر کرد; موسیقیدانها این آهنگها را بسیار مشکل میافتند (اینک نواختن این قطعات آسان به نظر میرسد) و هوفمایستر به موتسارت هشدار داد: ((چیزهایی بنویس که بیشتر مورد پسند مردم باشد، و گرنه من نمیتوانم دیگر از ساختههایت نه چیزی چاپ کنم و نه بابت آن پولی بپردازم.)) موتسارت برای اپراهای خود حق الزحمه معمول را که ۱۰۰ دوکات بود دریافت میداشت، و برای دون جووانی ۲۲۵ دوکات به اضافه سود حاصل از یک کنسرتی که درآمدش به او میرسید دریافت داشت. به طوری که گفته میشود، درآمد وی در این سالها بسیار خوب بوده است. پدرش که در سال ۱۷۸۵ از او دیدن کرد، اظهار داشت: ((اگر فرزندم قرضی نداشته باشد که بپردازد، فکر میکنم اینک میتواند ۲۰۰۰ گولدن در بانک بگذارد.)) ولی موتسارت این گولدنها را در بانک نگذاشت و آنها را برای مخارج جاری، پذیرایی، البسه خوب، و برآوردن نیازهای دوستان نیازمند صرف میکرد. به این دلایل، و به دلایل مبهمتر، وی در آن زمان که بیش از هر وقت دیگر خدمات و ساختههایش مورد طلب بود، مقروض شد. قبل از آن، در ۱۵ فوریه ۱۷۸۳، او در نامهای برای بارونس فون والدشتتن نوشت که ((یکی از طلبکارانم تهدید کرده است علیه من عارض شود. من در این لحظه نمیتوانم این پول یا حتی نیمی از آن را بپردازم. ... از آن بانوی والاقدر استدعا دارم که به خاطر خدا به من کمک کنند تا شرافت و شهرت خود را حفظ کنم.)) موفقیت یک کنسرت (در ماه مارس) که درآمدش به خود او میرسید و ۱۶۰۰ گولدن برایش عایدی داشت موقتا او را از فشار آزاد کرد. وی از این پول هدیهای برای پدرش فرستاد.

در مه ۱۷۸۳ به یک خانه خوب، شماره ۲۴۴ در یودن پلاتس نقل مکان کرد. در آنجا نخستین فرزندش به دنیا آمد (۱۷ ژوئن)، به طوری که گفته میشود: ((این بچه یک پسرک خوب و چاق و چله و مثل توپ گرد و قلنبه بود.)) این واقعه، و هدیه پسرش، بدبینی پدر را نسبت به ازدواج او کاهش داد. ولفگانگ و کنستانتسه از این بهبود روابط استفاده کردند تا از لئوپولد و نانرل در سالزبورگ دیدن کنند. آنها بچه را نزد پرستار در وین گذاشتند.

در ۱۹ اوت این بچه مرد. پدر و مادرش در سالزبورگ ماندند، زیرا موتسارت ترتیبی داده بود که مس او در دومینور، که کنستانتسه در آن آواز میخواند، در این شهر اجرا شود. ولفگانگ و کنستانتسه بیش از حدی که میزبان انتظار داشت در سالزبورگ ماندند، زیرا لئوپولد ناچار بود حساب هر یک شاهی پول خود را داشته باشد، و عقیده داشت سه ماه توقف بیش از حد طولانی است. موتسارت و همسرش در راه بازگشت در لینتس توقف کردند و در آنجا کنت فون تون به موتسارت ماموریت داد که یک سمفونی بسازد.

پس از اینکه موتسارت دوباره به خانه خود رسید، با کوشش فوق العاده مشغول به کار شد و به تدریس، آهنگسازی، اجرای برنامه و رهبری پرداخت. در مدت دو ماه (از ۲۶ فوریه تا ۳ آوریل ۱۷۸۴) او سه کنسرت داد، و در نوزده کنسرت دیگر نوازندگی کرد. در ماه دسامبر به یکی از هفت لژ فراماسونها در وین ملحق شد; از جلسات آنها خوشش میآمد، و با رغبت حاضر شد برای جشنوارههای آنها آهنگهایی بسازد. پدرش، که بر اثر تولد یک پسر دیگر از کنستانتسه نرم شده بود، در فوریه برای توقفی طولانی نزد آنها آمد، و در ۱۷۸۵ لورنتسو دا پونته وارد زندگی موتسارت شد.

زندگی این لورنتسو تقریبا به اندازه زندگی دوستش کازانووا پرماجرا بود. او زندگی را در سال ۱۷۴۹ به عنوان فرزند یک دباغ در ناحیه فقیرنشین چندا آغاز کرده بود. وقتی به سن چهاردهسالگی رسید، امانوئله کونلیانو و دو برادرش به وسیله پدرشان نزد لورنتسو داپونته، اسقف چندا برده شدند تا برای ورود به کلیسای کاتولیک غسل تعمید داده شوند. امانوئله نام اسقف را بر خود نهاد، کشیش شد، در ونیز با یک زن شوهردار سروسری پیدا کرد، تبعید شد، به درسدن

و سپس به وین رفت. و در سال ۱۷۸۳ به عنوان شاعر ولیبرتونویس برای ((تئاتر ملی)) به کار گمارده شد. موتسارت امکان ساختن یک لیبرتو اپرا از روی کمدی بومارشه به نام عروسی فیگارو را به وی پیشنهاد کرد.
این اثر به منظور به روی صحنه آوردن در وین به آلمانی ترجمه شده بود، ولی یوزف دوم به این عنوان که دارای احساسات انقلابی است و باعث ناراحتی دربارش خواهد شد، اجرای آن را قدغن کرد. آیا این امکان وجود داشت که امپراطور، که خود نیز کاملا یک انقلابی بود، اغوا شود و اجازه دهد اپرایی که به نحوی عاقلانه از نمایشنامه بومارشه اقتباس شده اجرا شود پونته از موسیقی موتسارت تحسین میکرد، و بعدها درباره او چنین گفت: ((او کسی است که با وجود داشتن استعدادی بیش از هر آهنگساز دیگر اعم از گذشته، حال، یا آینده، به علت دسیسه‌های دشمنانش هنوز نتوانسته است نبوغ الاهی خود را در وین مورد استفاده قرار دهد.)) او جنبه‌های افراطی نمایشنامه بومارشه را حذف کرد و بقیه را به صورت یک لیبرتو ایتالیایی درآورد که با بهترین آثار متاستازیو رقابت میکرد.
داستان عروسی فیگارو عبارت بود از ترکیب پیچیده قدیمی تغییر قیافه‌ها، غافل گیریها، شناساییها، و همچنین کلاه‌های زیرکانهای که مستخدمان سر اربابان خود میگذاشتند. همه اینها از زمان مناندروس و پلاوتوس از موضوعهای آشنا در کمدی بودند. موتسارت بآسانی از موضوع داستان خوشش آمد و تقریبا به همان سرعتی که لیبرتو آن ساخته میشد، آهنگهای آن را نیز ساخت; لیبرتو و موسیقی هر دو در ظرف شش هفته تکمیل شدند. در ۲۹ آوریل ۱۷۸۶ موتسارت اوورتور آن را نوشت; در اول مه برنامه افتتاحیه آن با پیروزی برگزار شد. قسمتی از این موفقیت ممکن است مرهون خواننده باسو به نام فرانچسکو بنوتچی بوده باشد که شخصی بود شوخ طبع، صدایی بسیار رسا داشت، و در نقش فیگارو آواز میخواند; ولی بیشتر آن مدیون نشاط و تناسب آهنگها، آریاهایی از قبیل ((شما چه میدانید)) که کروبینی با لحنی شکوه آمیز میخواند، و توسل پرحرارت و در عین حال معقول کنتس به خدای عشق در آریای ((پورجی آمور)) بود. آن قدر برای تکرار قسمتهایی مختلف از طریق کف زدن و تشویق تقاضا شد که اجرای برنامه دو برابر مدت معمولی طول کشید، و در پایان موتسارت چندین بار به روی صحنه خوانده شد.
درآمد حاصل از روی صحنه آوردن فیگارو در وین و پراگ، اگر به خاطر ولخرجی موتسارت و بیماری و بارداریهای همسرش نبود، باید او را یک سال از نظر مالی آسوده نگاه میداشت. در آوریل ۱۷۸۷ آنها به خانه ارزانتری، شماره ۲۲۴ در لاندشتراسه، نقل مکان کردند. یک ماه بعد لئوپولد درگذشت و برای پسرش ۱۰۰۰ گولدن به ارث گذاشت.
پراگ به موتسارت ماموریت داد اپرای دیگری تهیه کند. پونته ماجراهای عشقی دون ژوان را به عنوان موضوع اپرا پیشنهاد کرد. تیرسو د مولینا در سال ۱۶۳۰ دون ژوان افسانهای را به عنوان فریبکار سویل روی صحنه آورده بود; مولیر این داستان را در پاریس به عنوان جشن سنگ به سال ۱۶۶۵ بازگو کرده بود; گولدونی در ونیز آن را تحت عنوان دون جووانی تنوریو در سال ۱۷۳۶ عرضه کرده بود; وینچنته ریگینی میهمانی سنگ را در سال ۱۷۷۷ در وین به روی صحنه آورده بود، و در همان سال ۱۷۸۷ در ونیز جوزپه گانتسانیگا تحت همان عنوان اپرایی روی صحنه آورده بود که پونته مضامین بسیاری، از جمله فهرست پرزرق و برق گناهان جوانی، را از آن برداشت.
برنامه افتتاحیه این اپرا، که روسینی آن را بزرگترین همه اپراها خواند، در ۲۹ اکتبر ۱۷۸۷ در پراگ اجرا شد. موتسارت و کنستانتسه برای این برنامه به پایتخت بوهم رفتند. آنها چنان مورد پذیرایی و تجلیل قرار گرفتند که موتسارت ساختن اوورتور را تا شب قبل از افتتاح به تعویق انداخت. سپس در نیمه شب، پس از آنکه او به قول خودش خوشترین شب قابل تصور را گذراند، قطعهای ساخت که از نظر تجسم قبلی عناصر کمدی و تراژدی نمایشنامه تقریبا به سبک واگنر بود. نت آهنگ درست موقعی به دست هیئت نوازندگان رسید که قرار بود برنامه اجرا شود. نشریه تسایتونگ چاپ وین گزارش داد: ((روز دوشنبه اپرای دون جووانی اثر موتسارت، رئیس موسیقی نمازخانه، که مدتها انتظار آن میرفت اجرا شد. موسیقیدانان و خبرگان اتفاق نظر دارند که چنین برنامهای تاکنون در

پراگ دیده نشده است. آقای موتسارت رهبری را به عهده داشت، و حضور او در ارکستر در حکم علامتی برای هورا کشیدن بود که هنگام خروجش تکرار شد. در ۱۲ نوامبر این زوج خوشبخت به وین بازگشتند. گلوک سه روز بعد درگذشت، و یوزف دوم موتسارت را به عنوان رامشگر خاص دربار تعیین کرد. پس از درد سر زیاد با خوانندگان، دون جووان در ۷ مه ۱۷۸۸ در وین روی صحنه آمد و با تشویق کمی روبهرو شد. موتسارت و پونته تغییرات دیگری در آن دادند، ولی این اپرا در وین هیچ گاه با موفقیتی که در پراگ، مانهایم، هامبورگ، و دیگر جاها روبهرو شده بود مواجه نشد. یکی از منتقدان برلین شکایت داشت که این نمایشنامه تفریحی در حکم تخطی از اصول اخلاقی بود، ولی افزود: ((اگر امکان داشته باشد که ملتی به یکی از فرزندان خود افتخار کند، آلمان میتواند به موتسارت، سازنده این اپرا، مفتخر باشد.)) نه سال بعد، گوته به شیلر نوشت: ((امیدهای شما برای یک اپرا به طور کامل در دون جووانی برآورده شده است.)) گوته از اینکه عمر موتسارت کفاف نداد که برای داستان فاوست آهنگ بسازد بسیار متالم بود.

IX – **حضیض: ۱۷۸۸ – ۱۷۹۰**

وجود حاصل از دون جووانی بسرعت مصرف شد، و حقوق ناچیز موتسارت بسختی کفاف خوراک را میداد. او شاگردانی گرفت، ولی تدریس کاری بسیار خسته کننده و وقت گیر بود. به محله ارزان قیمتتری در ورینگر شتراسه نقل مکان کرد; با این وصف، بدهیهایش بسرعت رو به افزایش بودند. از هر کجا که میتوانست، خصوصا از یک بازرگان مهربان و هم مسلک فراماسون به نام میخائل پوخبرگ، قرض میگرفت، در ژوئن ۱۷۸۸ موتسارت برای او نوشت:

من هنوز ۸ دوکات به شما بدهکارم. گذشته از اینکه در حال حاضر وضعم اجازه نمیدهد این مبلغ را مسترد دارم، اعتماد من به شما چنان بیحد و حصر است که به خود اجازه میدهم از شما تقاضا کنم که با دادن ۱۰۰ گولدن تا هفته آینده، که کنسرتهایم در کازینو آغاز شوند، به من کمک کنید. تا آن وقت من بهطور مسلم حق الامتیاز خود را دریافت خواهم داشت، و سپس کاملا بآسانی خواهم توانست مبلغ ۱۳۶ گولدن را همراه با گرمترین سپاسهای خود به شما مسترد دارم.

پوخبرگ ۱۰۰ گولدن را فرستاد. موتسارت، که از وام گرفتن مشعوف شده بود، در ۱۷ ژوئن تقاضای ۱۰۰۰ یا ۲۰۰۰ گولدن وام برای یک یا دو سال، با بهرهای مناسب، از او کرد. او اجارههای عقب افتاده خانه قبلی خود را نپرداخته بود و صاحبخانه او را تهدید به زندان میکرد; موتسارت برای پرداختن اجاره وی قرض گرفت.

ظاهرا پوخبرگ کمتر از آنچه از او خواسته شده بود فرستاد، زیرا آهنگساز مستاصل تقاضاهای دیگری در ژوئن و ژوئیه برای او فرستاد. در آن ماههای پرمشقت بود که موتسارت ((سمفونیهای بزرگ)) سه گانه خود را ساخت. او از دعوتی که پرنس کارل فون لیخنوفسکی از او کرده بود تا همراه وی به برلین برود استقبال به عمل آورد.

برای این سفر ۱۰۰ گولدن از فرانتس هوفدمل گرفت. این شاهزاده و گدا در ۸ آوریل ۱۷۸۹ از وین راه افتادند. در درسدن موتسارت در حضور فردریک آوگوستوس برگزیننده نوازندگی کرد و ۱۰۰ دوکات دریافت داشت. در لایپزیگ یک برنامه برای عموم با ارگ باخ اجرا کرد و از اجرای موتت باخ به نام ((آقایان آواز بخوانید)) توسط گروه همسرایان توماس شوله به هیجان آمد. در پوتسدام و برلین (۲۸ آوریل تا ۲۸ مه) برای فردریک ویلهلم دوم نوازندگی کرد و هدیهای به مبلغ ۷۰۰ فلورن دریافت داشت، و ماموریت یافت شش کوارتت و شش سونات بسازد. ولی درآمدهایش با سرعتی مرموز خرج شدند; یک شایعه تایید نشده قسمتی از این مخارج را به رابطه با یک خواننده اهل برلین به نام هنریته بارونیوس نسبت میداد. در ۲۳ مه او به کنستانتسه نوشت: ((در مورد بازگشتم، تو باید بیشتر انتظار خودم را داشته باشی تا انتظار پول را.)) در چهارم ژوئن ۱۷۸۹ به خانهاش رسید.

کنستانتسه، که بازهم حامله بود، به پزشک و دارو و یک سفر پر هزینه برای استفاده از آبهای معدنی در بادن - بای - وین نیاز داشت. موتسارت دوباره متوجه پوخبرگ شد و به او نوشت:
خدای بزرگ، من آرزو نمیکنم که حتی بدترین دشمنم در وضع کنونی من باشد. اگر شما، محبوبترین دوست و برادر —فراماسون- من، از من روی بگردانید، ما همگی نابود خواهیم شد - هم خود بدبخت و بیگناهم و هم همسر و اطفال بیچاره و بیمارم. همه چیز بسته به این است که آیا شما ۵۰۰ گولدن دیگر به من قرض خواهید داد یا نه. تا زمانی که اوضاعم روبه راه نشده است، من تعهد میکنم ماهی ۱۰ گولدن به شما پس بدهم.
و سپس همه پول را پس خواهم داد. آه خدایا! من به سختی میتوانم خود را حاضر کنم این نامه را بفرستم، ولی ناچارم. به خاطر خدا مرا ببخشید، فقط مرا ببخشید! پوخبرگ ۱۵۰ گولدن برایش فرستاد که بیشتر آن صرف هزینه کنستانتسه در بادن شد.
در ۱۶ نوامبر او دختری به دنیا آورد که همان روز مرد. یوزف دوم با دادن ماموریت به موتسارت و پونته برای نوشتن یک نمایشنامه تفریحی درباره یک موضوع قدیمی (که ماریوو در بازی عشق و تصادف در ۱۷۳۰ آن را به کار برده بود) به او کمک کرد. داستان از این قرار است که دو مرد تغییر قیافه میدهند تا وفاداری نامزدهای خود را آزمایش کنند. آنها نامزدهای خود را اهل دل میبینند ولی آنها را به این علت که ((همه زنها این طورند)) میبخشند; نام اپرا هم از همین قسمت گرفته شده است. موضوع این داستان برای خلق و خوی محزون موتسارت زیاد مناسب نبود (البته به استثنای اینکه کنستانتسه در بادن قدری بازیگوش شده بود)، ولی او برای این لیبرتو زیرکانه و پرظرافت آهنگهایی ساخت که تجسمی واقعی از زیرکی و ظرافت طبعند; کمتر موردی وجود دارد که مهملات تا این حد مورد تجلیل و تحسین قرار گرفته باشند. برنامه افتتاحیه آن با موفقیت متوسطی روبه رو شد (۲۶ ژانویه ۱۷۹۰)، و ظرف یک ماه چهار بار تکرار شد و ۱۰۰ دوکات برای موتسارت درآمد داشت. سپس یوزف دوم درگذشت (۲۰ فوریه)، و تماشاخانههای وین تا ۱۲ آوریل تعطیل شدند.
موتسارت امیدوار بود که امپراطور جدید برای او کار بیابد. ولی لئوپولد دوم او را نادیده گرفت. او به پونته نیز عنایتی نکرد. پونته به انگلستان و آمریکا رفت و سرانجام (۱۸۳۸) به عنوان معلم زبان ایتالیایی، در موسسهای که اینک دانشگاه کلمبیا در نیویورک است، مشغول کار شد. موتسارت تقاضاهای دیگری از پوخبرگ کرد (۲۹ دسامبر ۱۷۸۹، ۲۰ ژانویه، ۲۰ فوریه، و اول و هشتم و بیست و سوم ۱۷۹۰) و هیچ گاه رویش زمین انداخته نشد، ولی بندرت همه آنچه را که میخواست به دست آورد. در اوایل ماه مه او تقاضای ۶۰۰ گولدن کرد که اجارهخانه عقب افتاده را بپردازد، و در ۱۷ مه به پوخبرگ اعتراف کرد: ((من ناچارم به نزولخواران متوسل شوم.)) در آن نامه وی تعداد شاگردانش را تنها دو نفر اعلام داشت و از دوستانش تقاضا کرد این خبر را همه جا پخش کنند که او آماده است درس بدهد. و او بیش از آن عصبی مزاج و تنگ حوصله بود که بتواند معلم خوبی باشد. گاهی به وعده ملاقاتهایی که با شاگردانش میگذاشت عمل نمیکرد، و گاهی به جای درس دادن با آنها بیلیارد بازی میکرد. ولی وقتی شاگردی بااستعداد مییافت، هر چه داشت در طبق اخلاص میگذاشت; و به این ترتیب بود که به طیب خاطر و با موفقیت به یوهان هومل، که در سن هشت سالگی (در ۱۷۸۷) نزد وی آمد و در نسل بعدی پیانونوازی مشهور شد، درس میداد.
بیماری شدید بر اندوه موتسارت میافزود. یکی از پزشکان بیماری وی را تورم فلج کننده و چرکزای کلیهها تشخیص داد. در ۱۴ اوت ۱۷۹۰ او به پوخبرگ نوشت: ((من امروز وضع کاملا فلاکتباری دارم. دیشب به علت درد اصلا نتوانستم بخوابم، وضع مرا در نظر خود مجسم کنید - بیمار و گرفتار نگرانی و تشویش. آیا نمیتوانید یک کمک جزئی به من بکنید حتی کمترین مبلغ مورد حسن قبول بسیار خواهد بود.)) پوخبرگ ۱۰ گولدن برایش فرستاد.

موتسارت با وجود وضع نامساعد جسمانی خویش به کاری استیصالی برای تامین مخارج خانوادهاش دست زد. قرار بود لئوپولد در ۹ اکتبر ۱۷۹۰ در فرانکفورت تاجگذاری کند. هفده رامشگر دربار در التزام رکاب امپراطور بودند، ولی از موتسارت دعوت نشده بود. او با این وصف رفت و فرانتس هوفر، شوهرخواهر زنش، را نیز که نوازنده ویولن بود با خود برد. برای تامین هزینه سفر، بشقاب نقره خانواده را گرو گذاشت. در فرانکفورت در ۱۵ اکتبر اوکنسرتو پیانوی خود را در کلید (کا ۵۳۷) که سال قبل ساخته بود - ولی بازیهای تاریخ آن را ((کنسرتو تاجگذاری)) نامیده و نمیتوان گفت در زمره بهترین آثار وی است - نواخت و رهبری کرد; و به طوری که برای همسرش نوشت ((از نظر افتخار و شهرت با موفقیتی عالی روبهرو شد، ولی از نظر پولی با ناکامیابی.)) موتسارت بیآنکه پولی بیش از مخارجش به دست آورده باشد، به وین بازگشت. در نوامبر به خانه ارزانتری در راوهنشتاین گاسه شماره ۷۰ نقل مکان کرد و بعدا در همان جا درگذشت.

X– رکوئیم: ۱۷۹۱

سه ماموریت، که به فاصله کمی پشت سرهم به او محول شدند، مدت یک سال دیگر او را زنده نگاه داشتند. در مه ۱۷۹۱ امانوئل شیکاندر، که در یکی از تماشاخانههای حومه شهر اپراها و نمایشنامههای آلمانی روی صحنه میآورد، طرح ابتدایی یک لیبرتو را که درباره یک نی سحرآمیز بود به او عرضه داشت و از برادر فراماسون خود (موتسارت) تقاضا کرد آهنگهای آن را بسازد. موتسارت قبول کرد. وقتی که کنستانتسه، که بار دیگر حامله بود، در ماه ژوئن به بادن - بای - وین رفت، او دعوت شیکاندر را برای گذراندن روزهای خود در خانه باغی در نزدیکی تماشاخانه، که در آن میتوانست آهنگهای نی سحرآمیز را به تشویق و فشار مدیر تماشاخانه بسازد، پذیرفت. شبها به اتفاق شیکاندر به بهرهگیری از زندگی شبانه میپرداخت. یان میگوید: ((حماقت و بیبندوباری ملازمان اجتنابناپذیر چنین نحوه زندگی بودند، و این امر بزودی به گوش مردم رسید و مدت چند ماه نام او را به چنان ننگی آلود که بیش از خطای وی بود.)) در میان این رفع خستگیها، موتسارت وقت آن را میبافت که به بادن (در فاصله ۱۸ کیلومتری وین) برود تا از همسر خود دیدن کند. همسرش در ۲۶ ژوئیه ولفگانگ موتسارت دوم را به دنیا آورد.

در آن ماه از یک بیگانه مجهول الهویه تقاضایی برای او رسید که به او پیشنهاد میکرد در برابر ۱۰۰ دوکات به طور مخفیانه یک رکوئیم برایش بسازد و بدون اینکه نام مصنف را اعلام دارد، آن را برای وی ارسال کند.

موتسارت از شادی نی سحرآمیز به موضوع مرگ روی آورده بود که در ماه اوت از پراگ ماموریتی برایش رسید که اپرایی به نام بخشایندگی تیتو بسازد تا در مراسم تاجگذاری لئوپولد دوم به عنوان پادشاه بوهم که در پیش بود اجرا شود. او کمتر از یک ماه وقت داشت که لیبرتو قدیمی متاستازیو را به موسیقی نو درآورد. برای انجام این ماموریت، در کالسکههای لرزان و مسافرخانههای پرسروصدا، ضمن مسافرت به پراگ با همسرش کار میکرد. این اپرا در ششم سپتامبر اجرا و با تشویق کمی روبهرو شد. هنگامی که موتسارت از شهری که به او کمک کرده بود خارج میشد، با توجه به اینکه امپراطور شاهد ناکامیابی او بوده است، اشک در چشمان داشت. تنها تسلای خاطرش حق الزحمه ۲۰۰ دوکاتی و خبری بود که بعدا برایش رسید، حاکی از اینکه برنامه تکراری اپرا در پراگ در ۳۰ سپتامبر با موفقیت کامل روبهرو شده بود.

در آن روز، وی از پشت پیانو برنامه افتتاحیه نی سحرآمیز را رهبری کرد. قسمتی از داستان از افسانههای جن و پری، و قسمتی هم تجلیل از مراسم راه یافتن به سازمان فراماسونها بود. موتسارت حداعلای هنر خود را در آهنگسازی به کار برد، هر چند که بیشتر آریاها را در سطحی ساده و ملودیک، که با مشرب شنوندگان طبقه متوسطش مانوس بود، نگاه داشت. او برای چهچهه ملکه شب شیرینکاریها و هنرنماییهای زیادی به خرج داد، ولی در خلوت این چهچههها را مسخره میکرد و آنها را ((رشته فرنگی خرد شده)) میخواند. مارش کشیشان، که در ابتدای پرده دوم بود، از

آهنگهای فراماسونهاست; آریای کاهن اعظم به نام ((در این سرسراهای مقدس ما از انتقام چیزی نمیدانیم، محبت نسبت به همنوعان قانون راهنمای سالکان است)) در حکم ادعای فراماسونها دایر بر این است که اخوت ابنای بشری را، که زمانی مسیحیت آن را موعظه میکرد، بازگردانده اند. گوته نی سحرآمیز را با قسمت دوم فاوست، که آن هم اخوت را موعظه میکرد، مقایسه کرد; و خودش هم که از فراماسونها بود، میگفت ((این اپرا دارای مفهوم عالیتری است که از نظر سالکان این طریقت به دور نمیماند.)) نخستین اجرای اپرا با موفقیتی نامشخص روبرو شد و منتقدان از اختلاط فوگها با قسمتهای تفریحی سختیکه خوردند; ولی طولی نکشید که نی سحرآمیز از همه اپراهای موتسارت، و از همه اپراهای پیش از واگنر و وردی، بیشتر مورد پسند عامه قرار گرفت; این اپرا ظرف چهارده ماه بعد از برنامه افتتاحیه اش، یکصد بار تکرار شد.

آخرین پیروزی هنگامی به سراغ موتسارت آمد که او احساس میکرد دست مرگ جسمش را لمس کرده است. مثل این بود که گویی این شوخی طبیعت باید لحنی تندتر به خود بگیرد، زیرا یک گروه از نجبای مجارستان در این هنگام به وی اطمینان دادند که مقرری سالانهای به مبلغ ۱۰۰۰ فلورن به او خواهند پرداخت، و یک ناشر در آمستردام در برابر حق الامتیاز انحصاری چاپ بعضی از آثارش حتی بیش از این مبلغ به او پیشنهاد کرد. در سپتامبر او دعوتی از پونته دریافت کرد که به لندن برود. موتسارت پاسخ داد: ((من با کمال میل حاضرم از اندرز شما پیروی کنم، ولی چگونه میتوانم چنین بکنم وضعم به من اعلام میدارد که ساعت مرگم فرا رسیده است و من در حال نزع هستم. قبل از اینکه من بتوانم استعداد خود را به ثبوت برسانم، کار به پایان رسیده است. با این وصف، زندگی زیبا بود.)) در ماههای آخر زندگی خود نیروی رو به زوال خویش را صرف رکوئیم کرد. مدت چند هفته با حرارتی تبالود روی آن کارکرد. وقتی همسرش سعی کرد توجه او را به مطالبی که کمتر اندوهگین باشند سوق دهد، او به همسرش گفت: ((من این رکوئیم (آهنگ عزا) را برای خودم مینویسم; برای مراسم تشییع جنازه من به درد خواهد خورد.)) او قسمت ((کوریه))، ((دیئس ایرائه))، ((تو با میروم))، ((رکس ترمندائه))، ((رکورداره))، ((کونفوتاتیس))، ((لاکریموزا))، ((دومینه))، و ((هوستیاس)) را ساخت; این قطعات بدون مرور و تجدیدنظر باقی ماندند و نشاندهنده وضع نابسامان ذهنی هستند که در حال از پای درآمدن است. فرانتس کساورزوسمایر رکوئیم را به نحوی بسیار نیکو تکمیل کرد.

در نوامبر تورم دردناک دستها و پاهای موتسارت آغاز، و فلج موضعی بر او عارض شد. ناچار بستری شد. در آن شبها که نی سحرآمیز اجرا میشد، او ساعت خود را در کنارش قرار میداد و در عالم خیال، هر پرده از اپرا را دنبال، و گاهی آریاها را زیر لب زمزمه میکرد. در آخرین روز حیاتش، او نتهای موسیقی رکوئیم را خواست و قسمت مربوط به خواننده آلتو را خواند. خانم شاک قسمت سوپرانو را خواند، فرانتس هوفر قسمت تنور، و آقای گرل قسمت باس را. وقتی آنها به ((لاکریموزا)) رسیدند، موتسارت گریست. او پیشگویی کرد که همان شب خواهد مرد. یک کشیش برایش طلب آمرزش کرد. هنگام شب موتسارت بیهوش شد، ولی کمی بعد از نیمه شب چشمانش را گشود; سپس صورتش را به جانب دیوار گرداند و بزودی از رنج زندگی رست (۵ دسامبر ۱۷۹۱). نه همسرش و نه دوستانش هیچ کدام نتوانستند تشییع جنازه مناسبی از او به عمل آورند. جسدش در تاریخ ۶ دسامبر در کلیسای قدیس ستفان متبرک، و در محوطه کلیسای قدیس مارک به خاک سپرده شد. برای او گوری خریداری نشده بود; جسدش به داخل دخمهای که برای جا دادن پانزده یا بیست فقیر درست شده بود سرازیر شد. هیچ صلیب یا سنگی بر روی آن قرار نداشت. چند روز بعد، بیوهاش برای دعا به آنجا آمد، و هیچ کس نتوانست محلی را که جسد موتسارت را در برگرفته بود به او نشان دهد.

فصل شانزدهم

اسلام

۱۷۹۶-۱۷۱۵

I – ترکان

در قرن هجدهم، مسیحیت میان ولتر و حضرت محمد (ص) - میان نهضت روشنگری و اسلام گیر کرده بود. با آنکه جهان اسلام از زمان عقب راندن ترکها از وین به وسیله سوبیسکی در سال ۱۶۸۳ قدرت نظامی خود را از دست داده بود، هنوز بر مراکش، الجزایر، تونس، لیبی، مصر، عربستان، فلسطین، سوریه، ایران، آسیای صغیر، کریمه، جنوب روسیه، بسارابی، مولداوی، والاکیا (رومانی)، بلغارستان، صربستان (یوگسلاوی)، مونتنگرو، بوسنی، دالماسی، یونان، کرت، مجمع الجزایر اژهای، و ترکیه تسلط داشت. همه اینها، بجز ایران، قسمتی از امپراطوری عظیم ترکهای عثمانی بودند. در سواحل دالماسی، آنها با دریای آدریاتیک در تماس آمده بودند و رویاروی ایالات پاپی قرار داشتند. در تنگه بوسفور بر تنها گذرگاه دریای سیاه تسلط داشتند و میتوانستند هر وقت اراده کنند، راه دسترسی روسیه را به دریای مدیترانه ببندند.

اگر انسان از اراضی مجارستان به سرزمینهای اسلامی میرفت، در ابتدا تفاوت زیادی میان تمدن مسیحی و تمدن اسلامی مشاهده نمیکرد. در اینجا نیز اشخاص فقیر سادهدل و خداشناس زیر نظر اربابان ثروتمند، زیرک، و شکاک زمین کشت میکردند. ولی در آن سوی بوسفور، دورنمای اقتصادی عوض میشد: مقدار اراضی زیر کشت بسختی به پانزده درصد میرسید. بقیه اراضی بیابان یا کوهستان بودند که تنها استعداد بهرهبرداری از معادن یا حشم داری داشتند; نشانه بارز در آنجا بدویان سیهچرده و آفتاب سوخته بودند که همه جای خود را برای محافظت در برابر گرما و شن در پارچه میپیچیدند. شهرهای ساحلی، یا شهرهایی که به طور پراکنده وجود داشتند، سرگرم دادوستد و صنایع دستی بودند، ولی آهنگ زندگی از مراکز مسیحی کندتر و توام با فراغ بال بیشتری به نظر میرسید; زنان در خانه میماندند، یا با وقار غرورآمیز در زیر بارها یا در پشت چادرهای خود راه میرفتند، و مردان بدون شتاب در خیابانها در رفت و آمد بودند. صنایع تقریبا به طور کامل جنبه کارهای دستی داشت، و دکانهای پیشهوران قسمت جلویی خانههایشان را تشکیل میداد; آنها همان طور که به کار مشغول بودند، چپقی دود میکردند، حرف میزدند، و گاهی هم قهوه و چپق خود را به مشتریانی که کارشان به طول میانجامید تعارف میکردند.

به طور کلی، یک ترک معمولی چنان از تمدن خود رضایت داشت که قرنها به تغییر مهمی تن در نداده بود، در میان ترکان، همان طور که در معتقدات کاتولیکهای کلیسای رم مرسوم بود، سنت چون وحی منزل دارای تقدس بود. مذهب در دنیای اسلام بیش از قلمرو مسیحیت نیرومند بود; قرآن هم قانون بود و هم کتاب آسمانی، و عالمان الاهی مفسران رسمی قانون بودند. زیارت مکه هر ساله نمایش حرکت انگیزش را به سرتاسر بیابان و طول جادههای خاکی بسط میداد. ولی در میان طبقات بالا، بدعتهای فکری براساس انطباق معتقدات مذهبی با موازین عقلی، که ندای آن در قرن هجدهم توسط معتزله سر داده شد و در ((عصر ایمان)) توسط شاعران و فلاسفه مسلمان ادامه یافت، با حسن قبول وسیع ولی پنهانی مواجه بود. در سال ۱۷۱۹ لیدی مری ورتلی مانتگیو از قسطنطنیه گزارش داد:

افندیها (یعنی دانشمندان) همان قدر به الهام محمد –ص- اعتقاد دارند که به عصمت پاپ عقیدهمندند. آنها بین خود، یا در نزد کسانی که مورد اعتمادشان هستند، تظاهر صریح به دئیسم (خداپرستی) میکنند و هیچ گاه درباره

قوانین خود –اوامر ((قرآن)) و سنتها– جز این اظهار عقیده نمیکنند که این قوانین عبارت از یک سازمان سیاسی، و اینک شایسته آن است که به وسیله اشخاص عاقل مراعات شوند، هر چند که بدوا به وسیله سیاستمداران و متعصبان متداول شدند. فرقه‌های سنی و شیعه در اسلام انشعاب ایجاد کردند، همان طور که مذاهب کاتولیک و پروتستان مسیحیت را در غرب دچار انشعاب ساختند. در قرن هجدهم فرقهای جدید به وسیله محمد بن عبدالوهاب، یکی از شیوخ نجد – آن فلات مرکزی که اینک آن را به عنوان عربستان سعودی میشناسیم – بنانهاده شد. وهابیها به منزله پیرایشگران (پیوریتنها) اسلام بودند. آنها پرستش قدیسان را محکوم میکردند، مقابر و مزارهای قدیسان و شهدا را منهدم میکردند، استعمال ابریشم و توتون را مردود میدانستند، و از حق هر فرد دایر بر تعبیر قرآن برای خود دفاع میکردند. در تمام فرقه‌ها، خرافات رواج داشت؛ شیادان مذهبی و معجزات قلابی بآسانی اعتبار و مقبولیت مییافتند؛ و بیشتر مسلمانان قلمرو جادوگری را همان قدر واقعی میدانستند که دنیای شن و آفتاب را. آموزش و پرورش زیر نظر روحانیان قرار داشت. اینان عقیده داشتند که با تحت انضباط درآوردن کیفیات اخلاقی، بیشتر میتوان به ساختن اتباع خوب و عشایر وفادار اطمینان داشت تا از طریق آزاد گذاردن نیروی فکری. روحانیان در نبرد علیه دانشمندان، فلاسفه، و مورخان که در اسلام قرون وسطی کارشان رونق یافته بود پیروز شدند؛ نجوم به صورت علم احکام نجوم، شیمی به صورت کیمیاگری، پزشکی به صورت جادوگری، و تاریخ به صورت افسانه درآمد. ولی در نزد بسیاری از مسلمانان، یک حکمت فارغ از دنیا جای آموزش و پرورش و کسب علم را گرفت. همان طور که داوتی عاقل و خوش بیان نوشت: ((عربها و ترکها که کتابهایشان چهره اشخاص، و اظهارات حکیمانهشان عبارات متداول و هزاران ضرب المثل قدیمی حکیمانه از دنیای شرقی آنهاست، به مرز حقیقت مسائل انسانی نزدیکند. آنان از نظر روش و مشی در جوانی مانند اشخاص سالخوردهاند، و کمتر چیزی است که در سنین بعدی ناچار به دست کشیدن از آن شوند.)) ورتلی مانتگیو، در نامهای که به سال ۱۷۱۷ نوشت، به ادیسن اطمینان داد که ((اشخاص با ملاحظه در میان ترکها در مکالمه خود به همان اندازه متمدنند که من در میان افراد دیگر در ایتالیا دیده ام.)) خرد و حکمت ملیت خاصی ندارد. در اسلام شاعران پیوسته به حد وفور وجود داشتهاند. بیابانهای هراس آور، آسمان فراگیر، و تعداد بی حد و حصر ستارگان در شبهای بیابر نیروی تخیل و ایمان مذهبی را به جنب و جوش میآورد و احساسی مرموز ایجاد میکرد؛ و طبیعت جسم، همراه تمنیات مهار شده، کمال مطلوب خود را در جذبه زنانی جستجو میکرد که با اختفا و حجب خود بر شدت جذبه‌های خویش میافزودند. در سال ۱۷۷۴ سر ویلیام جونز در اثر خود به نام شرحی بر شعر عربی محبوبیت، لطف، و نیروی عاطفی شعر در اسلام را بر اشخاص هشیار آشکار کرد.

بزرگترین شاعر عثمانی در قرن هجدهم ندیم بود که در زمان سلطان احمد سوم (۱۷۰۳ - ۱۷۳۰) غزلسرایی میکرد. از جمله آثار او این است:

قلب و روح من که شیدای عشق است به فنا رفته ...

و عنان صبر و تحمل از کفم خارج شده است ...

یک بار سینه زیبایش را عریان کردم، و بلافاصله صبر و قرار از سینه خودم گریخت. ...

خال مشرک، زلف مشرک، چشمان مشرک ...

سوگند میخورم که سراسر ملک حسنش شرکآمیز است.

وعده بوسه‌هایی بر گردنش و بر سینهاش داد.

وای بر من، چون این کافر از وعدهای که داده نادم است.

جعد گیسوان خود را با چنان طنازی از زیر کلاهش نشان میدهد که هرکس آن را ببیند دل و دین از کف میدهد. ...

ای سنگدل، به خاطر توست که همه مردان از نومیدی میگریند و شیون میکنند. ...

اندام ظریفت از همه خوشبوتر و از همه رنگها روشنتر است; انسان فکر میکند که یک گل خوشبو در آغوش خود تو را پرورش داده است. ... تو با شیرینی، در حالی که در یک دست یک گل سرخ و در دست دیگر پیالهای داری، میآیی، آه، من نمیدانم کدامیک از اینها - گل سرخ، پیاله، یا تو را - به سوی خود بکشم.
هنگامی که تو اندام ظریفت را به من نشان دادی، با خود گفتم چشمهای جوشان از جویبار زندگی فوران میکند. زنان ناچار بودند از اندام ظریف خود تا آنجا که برایشان ممکن بود استفاده کنند، زیرا همین که طراواتشان از بین میرفت، در اندرون حرمسراها ناپدید میشدند. این وضع نه تنها در مورد همسران و صیغههای شوهر صادق بود، بلکه درباره همه زنان خانوادهاش صدق میکرد. در قرن هجدهم، هنوز سرنوشت آنان انزوا و دوری از دیگران بود. آنها میتوانستند بیرون بروند، ولی (پس از ۱۷۵۴) مجبور بودند همه چیز جز چشمان دلفریب خود را در چادر پنهان دارند، و هیچ مردی جز پدر، برادر، شوهر، و پسرشان نمیتوانست به اندرون آنها وارد شود. حتی پس از مرگ نیز این جدایی زن و مرد قاعدتا به قوت خود باقی بود. زنان رستگار بهشتی جدا از مردان برای خود داشتند، و مردان رستگار به بهشتی دیگر میرفتند، و در آنجا حوریان بهشتی، که هرچند گاه یک بار به صورت باکرگانی درمیآمدند، از آنها پذیرایی میکردند. زناکاری زنان بشدت مجازات میشد و بندرت صورت میگرفت. عربها به ((شرافت زنانم)) به عنوان مطمئنترین قسم، سوگند یاد میکردند. لیدی مری اظهار میداشت که زنان ترکی که وی اجازه ملاقات با آنها را یافته بود از جدا بودن از مردان ناراحت نبودند. او بعضی از آنان را از نظر صورت ظاهر و اندام و آداب معاشرت و نزاکت ((همپایه مشهورترین زیبارویان انگلیسی ما)) میپنداشت. او، که اجازه ورود به یکی از حمامهای عمومی متعدد را یافته بود، متوجه شد که زنان حتی بدون لباس نیز میتوانند زیبا باشند. او خصوصا مجذوب زنانی شد که در یک حمام در ادرنه (آدریانوپل) بودند. آنها از وی دعوت کردند لخت شود و با آنها حمام کند. او تقاضا کرد معذور داشته شود. ((ولی وقتی همه آنها جدا در وادار کردن من اصرار داشتند، مجبور شدم پیراهن خود را باز کنم و شکم بند خود را به آنها نشان دهم، و آنها همگی کاملا قانع شدند، زیرا متوجه شدم که آنها باور کرده بودند من چنان در این دستگاه چفت و بست شدهام که باز کردن آن از قدرت من خارج است. آنها این چفت و بست را به شوهر من نسبت میدادند))؛ و یکی از این زنان اظهار داشت: ((ببین زنان بیچاره انگلیسی چگونه توسط شوهرانشان مورد استفاده قرار میگیرند.)) ترکها به حمامهای عمومی خود افتخار میکردند، و عموما خود را ملتی پاکیزهتر از مسیحیان بیایمان میدانستند. بسیاری از اشخاص از طبقات بالا و متوسط هفتهای دو بار و بیشترشان هفتهای یک بار به ((حمامهای ترکی)) میرفتند. در این حمامها آنها در یک اطاق بخار مینشستند تا عرق فراوان کنند، سپس دلاکی تمام مفاصل بدن آنها را مشت و مال میداد، عضلات بدنشان را مالش میداد، با پارچهای زبر (کیسه) بر بدنشان میمالید، و آن را میشست. از تورم مفاصل و نقرس در ترکیه زیاد خبری نیست. بعضی از امراض دیگر بسیار شایع بودند، خصوصا چشم درد; شن و مگس چشمها را آلوده میکردند. ولی همان طور که دیدهایم، ترکها به اروپاییان آموختند که علیه آبله مایه کوبی کنند.
آنها تردیدی نداشتند که تمدنشان برتر از تمدن مسیحیان است. آنها اذعان داشتند که برده فروشی در دنیای اسلام شایعتر است، ولی تفاوتی واقعی میان بردگان در ترکیه و سرفها یا خدمه در جهان مسیحیت نمیدیدند.
لیدی مری و همچنین ریشهیابی (اتیمولوژی) این کلمات نظر آنها را تایید میکنند. آنها به اندازه ما در توجه و عشق به گل شور و علاقه داشتند; آنها هم، فی المثل در قسطنطنیه در زمان سلطان احمد سوم، با یکدیگر رقابتهای شدیدی بر سر پرورش لاله میکردند; ظاهرا این ترکها بودند که از طریق ونیز، وین، و هلند لاله، سنبل، و آلاله و همچنین شاه بلوط و درخت گل ابریشم را در اروپای مسیحی متداول کردند. در این هنگام هنر در ترکیه، مانند بسیاری از سرزمینهای مسیحی، رو به انحطاط میرفت. ترکها از نظر سفالگری، نساجی، قالیبافی، تزیینات، و حتی

معماری خود را برتر میدانستند. آنها هنر منطق و مفهوم و اهمیت بخشیدن به نقاشیهای انتزاعی را به ارث برده بودند و به شکوه ظروف بدل چینی (مانند آبنمای احمد سوم در قسطنطنیه)، برق زوالناپذیر کاشیکاریهایشان، دوام و ظرافت بافته‌هایشان، و زیبایی پردوام قالیهایشان افتخار میکردند. آناتولی و قفقاز در این دوران به خاطر طرحهای دقیق هندسی و زمینه درخشان فرشهایشان، خصوصا قالیچه‌هایی که به عنوان سجاده از آنها استفاده میشد، شهرت داشتند. نقش ستونها و طاقهای نوک تیز این قالیچه‌ها نمازگزاران در حال رکوع را رو به محراب، که در هر مسجد در جهت مکه واقع شده بود، قرار میداد. ترکها مساجد گنبد دار، کاشیکاری شده، و مناره دار خود را به هرمهای نوک تیز و طاقها و عظمت غمزای کلیساهای سبک گوتیک ترجیح میدادند. حتی در این دوران انحطاط، آنها مسجد با شکوه ((نوری عثمانیه)) در ۱۷۴۸ و ((لالهلی جامع سی)) را در ۱۷۶۵ بنا کردند، و سلطان احمد سوم سبک الحمرا را در کاخی که در ۱۷۶۵ ساخت به کار برد. قسطنطنیه با وجود خیابانهای پرپیچ و خم و محلات فقیرنشین و پرسروصدایش شاید جالبترین و در عین حال بزرگترین پایتخت اروپا بود; جمعیت دو میلیون نفری آن دو برابر جمعیت لندن، سه برابر پاریس، و هشت برابر رم بود. وقتی لیدی مری از کاخ سفیر کبیر انگلستان به شهر و بندر نگریست، این عقیده را پیدا کرد که اینها ((رویهمرفته شاید زیباترین منظره جهان)) را به وجود آورده بودند. بر این امپراطوری عثمانی که از رود فرات تا اقیانوس اطلس گسترده بود، سلاطین عصر انحطاط فرمانروایی میکردند. ما در جای دیگر علل این انحطاط را مورد توجه قرار دادهایم. اینها عبارت بودند از پیشروی تجارت اروپای باختری به مقصد مشرق زمین از راه سواحل افریقا به جای راه خشکی از مصر یا آسیای باختری; انهدام یا بیتوجهی به شبکه‌های آبیاری; گسترش امپراطوری به نقاط بسیار دور دست که امکان اعمال حکومت موثر مرکزی را از میان میبرد، و نتیجتا استقلال پاشاها و تجزیهطلبی ایالات; تباهی حکومت مرکزی بر اثر فساد، عدم صلاحیت و بیحالی; شورشهای پیدرپی سپاهیان ینیچری و تمرد آنان از انضباطی که باعث نیرومندیشان شده بود; تسلط یک مذهب معتقد به قسمت و تقدیر و غیرمترقی; و ضعف و رخوت سلطانها که آغوش زنان را به سلاحهای جنگی ترجیح میدادند. سلطان احمد سوم سلطنت خود را با آزاد گذاردن ینی چری در تحمیل نظر خود به او در مورد انتخاب یک وزیر اعظم آغاز کرد. این وزیر بود که به هنگام رهبری دویست هزار ترک علیه سی و هشت هزار سرباز پطرکبیر در اطراف رودخانه پروت رشوهای به مبلغ ۲۳۰۰۰۰ روبل قبول کرد و گذاشت تزار، که در تنگنا افتاده بود، بگریزد (۲۱ ژوئیه ۱۷۱۱). هنگامی که ونیز اهالی مونتنگرو را به شورش تحریک کرد، ترکیه علیه ونیز اعلان جنگ داد (۱۷۱۵) و فتح کرت و یونان را تکمیل کرد. وقتی که اتریش دخالت کرد، ترکیه علیه اتریش اعلان جنگ داد (۱۷۱۶); ولی اوژن دو ساووا ترکها را در پتروارداین شکست داد و سلطان را به موجب عهدنامه پاساروویتس (۱۷۱۸) مجبور کرد که مجارستان را تخلیه کند، بلگراد و قسمتهایی از والاکیا را به اتریش واگذار کند، و مواضعی را در آلبانی و دالماسی به ونیز تسلیم دارد. کوشش ترکها برای جبران این خسارت از طریق حمله به ایران نتایج زیانباری به بار آورد; تودهای از مردم، به رهبری یک دلاک حمام، ابراهیم پاشای وزیر را کشتند، و سلطان احمد وادار به استعفا شد (۱۷۳۰). برادرزادهاش سلطان محمود اول زد و خورد با غرب را از سرگرفت تا به حکم جنگ معلوم شود که کدام طرف باید خراجگزار دیگری باشد یا معتقدات مذهبی طرف دیگر را بپذیرد. یک سپاه ترک آچاکوف و کیلبورون را از روسیه گرفت، و سپاهی دیگر بلگراد را از اتریش بازستاند. ولی انحطاط نظامی ترکیه در زمان سلطان مصطفای سوم از نو آغاز شد. در سال ۱۷۶۱ بلغارستان استقلال خود را اعلام داشت. در ۱۷۶۹ ترکیه با روسیه جنگ را آغاز کرد تا مانع گسترش قدرت روسیه در لهستان شود; بدین ترتیب، آن مبارزه طولانی که طی آن نیروهای کاترین بزرگ ضربه‌های مرگباری بر ترکها وارد کردند آغاز شد. پس از مرگ سلطان مصطفی، برادرش عبدالحمید اول معاهده تحقیرآمیز کوچک قینارجه را در ۱۷۷۴ امضا کرد، که به نفوذ ترکیه در لهستان، روسیه جنوبی، مولداوی، و والاکیا، و

تسلط ترکیه بر دریای سیاه پایان داد. عبدالحمید در ۱۷۸۷ جنگ را از سرگرفت، شکست مصیبتباری خورد، و از غصه مرد. ترکیه ناچار بود به انتظار کمال پاشا بماند که به دو قرن هرج و مرج پایان دهد و آن را به صورت کشوری امروزی درآورد.

II – اسلام در آفریقا

ترکها پس از تسخیر مصر عربی (۱۵۱۷) حکومت آنجا را به پاشاها و نواب سلطنت واگذار کردند. ممالیک، که از سال ۱۲۵۰ بر مصر حکومت کرده بودند، اجازه یافتند به عنوان بیگهای دوازده ایالت، که کشور به آنها تقسیم شده بود، قدرت محلی خود را حفظ کنند. در حالی که پاشاها نیروی خود را در راه تجمل پرستی از دست دادند، بیگها سربازان خود را تحت تعلیم قرار دادند که نسبت به خود آنها وفادار باشند و طولی نکشید که آنها به معارضه با قدرت نواب منفور سلطنت برخاستند. از میان حکمرانان محلی مشهورترین آنان علی بیگ بود که در دوران کودکی به عنوان برده فروخته شده بود. در سال ۱۷۶۶ او پاشا را خلع کرد و در ۱۷۶۹ استقلال مصر را اعلام داشت. او، که دچار تب پیروزی شده بود، نیروهای ممالیک خود را برای تسخیر عربستان رهبری کرد، مکه را به تصرف درآورد، و عناوین سلطان مصر و خاقان دو دریا (دریای سرخ و دریای مدیترانه) را به خود اختصاص داد. در سال ۱۷۷۱ وی محمد ابوالذهب را با سی هزار مرد جنگی برای تسخیر سوریه گسیل داشت. ابوالذهب به این پیروزی نایل شد، ولی سپس با باب عالی از در اتحاد درآمد و سپاه خود را به مصر باز گرداند. علی به عکا گریخت، سپاه دیگری سازمان داد، با نیروهای ابوالذهب و ترکان به مقابله پرداخت، آن قدر جنگید که جراحات وارده او را ناتوان کردند، اسیر شد، و ظرف یک هفته درگذشت (۱۷۷۳). مصر بار دیگر از ایالات امپراطوری عثمانی شد.

در ورای این نوسانات قدرت و سرمستیهای ناشی از همنوع کشی، کشتیها و قافلههای تجاری، صنعت افزارمندان، طغیان سالانه رود نیل، و تلاش فلاحین در زمینهای گل آلود و حاصلخیز مصر، اقتصادی را پا برجا نگاه میداشت که عواید آن نصیب اقلیتی میشد که طبیعت یا شرایط و مقتضیات به آنها توانایی یا جاه و مقام داده بود. تلاشهایی که در مزارع و دریاها به عمل میآمدند شهرهای مصر، و بیش از همه اسکندریه - یکی از بزرگترین بنادر - و قاهره - یکی از پرجمعیتترین پایتختها در دنیای قرن هجدهم - را غذا میداد. خیابانها باریک بودند و مانع تابش آفتاب میشدند، و پنجرههای مشبک و بالاخانههایی که زنان حرمسرا میتوانستند از آنها، بدون اینکه دیده شوند، شاهد جنب و جوش پایین پای خود باشند، منظره دلپذیری به آنها میداد. در خیابانهای وسیعتر، صنایع دستی، که معارض دخالت اصول سرمایهداری یا تولیدات ماشینی میشدند، رواج داشت. در اسلام هر صنعت نوعی هنر بود و کیفیت تولید جای کمیت را میگرفت. فقرا اشیای زیبایی برای ثروتمندان میساختند، ولی هیچ گاه غرور خود را در معرض فروش قرار نمیدادند.

سیصد مسجد در قاهره فقرا را با امید زنده نگاه میداشتند، و شهر را گنبدهای عظیم، صحنهای سایهدار، و منارههای با شکوه زینت میدادند. یکی از مساجد، الازهر، در حکم مادر دانشگاههای جهان اسلام بود. دانشجویانی از نقاط دور دست مشرق زمین، مانند مالزی، و مغرب زمین، مانند مراکش، به این دانشگاه میآمدند تا صرف و نحو، بلاغت، علوم دینی، اخلاقیات، و شرعیات بیاموزند. فارغ التحصیلان دانشگاهها طبقه علما را تشکیل میدادند، که از میان آنان معلمان و قضات انتخاب میشدند. این نظامی بود که برای نیرومندی تسنن در مذهب، اخلاقیات، و سیاست به وجود آمده بود.

بدین ترتیب اخلاقیات از یک قرن تا قرن دیگر کمتر تغییر مییافت. سن بلوغ زودتر از مناطق شمالی فرا میرسید. بسیاری از دختران در سن دوازده یا سیزده سالگی و بعضیها هم در سن دهسالگی ازدواج میکردند; تجرد در سن شانزدهسالگی ننگ به شمار میآمد. تنها ثروتمندان استطاعت چندگانی را، که قرآن مجاز میداشت دارا بودند.

شوهری که زنش مرتکب بیعفتی میشد نه تنها از نظر قانون مجاز بود، بلکه افکار عامه نیز وی را تشویق میکرد که همسر خطاکار خود را به قتل برساند الاهیات اسلامی، مانند الاهیات مسیحی، زن را منبع اصلی بدی میشمرد و تنها راه مراقبت از او را در اطاعت کامل او میدانست. اطفال تحت انضباط حرمسرا بار میآمدند; به آنها آموخته میشد که مادر خود را دوست بدارند و از پدر خود هراس داشته باشند و به او احترام گذارند. تقریبا همه آنها با خویشتنداری و ادب بار میآمدند. حسن رفتار، همراه نوعی آرامش و برازندگی حرکت، که احتمالا ناشی از زنان بود، و شاید آنان نیز آن را از حمل بار بر روی سر خود به دست آورده بودند، در میان همه طبقات حکمفرما بود. آب و هوا طوری بود که مانع شتاب میشد و کاهلی را مجاز میداشت. چند گانی مانع فحشا نمیشد، زیرا روسپیان میتوانستند هیجانی را فراهم کنند که خودی بودن با همسر خویش آن را کاهش داده بود. روسپیان مصری در رقصهای شهوتانگیز تخصص داشتند. بعضی از بناهای باستانی قدمت این نوع دلبری را نشان میدهند. هر شهر بزرگ محله خاصی به روسپیان اختصاص داده بود که در آنجا میتوانستند، بدون بیم از قانون، هنر خود را به کار بندند. در اینجا نیز مانند همه مراکز تمدن، زنانی که در رقصهای شهوتانگیز مهارت داشتند به کار حرکت دادن اندام خود در برابر اجتماعات مردان واداشته میشدند، و در بعضی موارد زنان نیز از مشاهده این گونه برنامهها لذت میبردند. موسیقی هم در خدمت عشق بود و هم در خدمت جنگ; در هر دو مورد، موسیقی هم عامل تهییج به حمله و هم باعث تسکین ناراحتی شکست بود. امکان داشت که موسیقیدان حرفهای، چه مرد و چه زن، به فراهم آوردن سرگرمی و تفریح اشتغال داشته باشد. ادوارد لین در سال ۱۸۳۳ گفت: ((من آوای موسیقی مشهورترین موسیقیدانان را در قاهره شنیدهام، و نغمههای آنان مرا بیش از هر موسیقی دیگری که تاکنون از آن لذت بردهام مجذوب خویش داشته است.)) آلت موسیقی مورد توجه عامه کمانچه بود، که عبارت بود از نوعی ویول باریک با دو تار موی اسب که بر روی یک کاسه از پوست نارگیل، که میان مرکز و بالای آن شکاف داده شده و روی آن پوست ماهی کشیده بود، قرار داشت. نوازنده چهارزانو مینشست، نوک تیز کمانچه را روی زمین میگذاشت و، با آرشهای که از موی اسب و چوب زبان گنجشک درست شده بود، تارها را مینواخت. یا هنرمند مینشست و قانون بزرگی را در دامنش میگذاشت و با مضرابی از جنس شاخ که به انگشتان سبابهاش بسته شده بود آن را به صدا درمیآورد. عود قدیمی در این هنگام به صورت نوعی گیتار درآمد; اگر به اینها یک نی، یک ماندولین، و یک دایره زندگی نیز بیفزایید، رویهم ارکستری تشکیل خواهد شد که آهنگهای آن ممکن است برای ذایقههای متمدن مناسبتر از موسیقی غیرمتمدنی باشد که اینک اجتماعات غربی را به هیجان می آورد.

((ممالک بربر)) یا سرزمینهای بربرهایی که گفته میشود وحشی بودند - طرابلس غرب، تونس، الجزایر، و مراکش - در قرن هجدهم، بیشتر بر اثر اقدامات دزدان دریایی خود یا قتل بیگها و پاشاهای خویش، قدم به صحنه تاریخ گذاردند. این دولتها گاهگاه با ارسال هدایایی برای سلطانهای قسطنطنیه، عملا استقلال خود را حفظ میکردند. مردم در درجه اول برای امرار معاش به کشاورزی با دزدی دریایی متکی بودند. خونبهایی که برای اسیران مسیحی پرداخت میشد قسمت قابل ملاحظهای از درآمد ملی را تشکیل میداد. ولی ناخدایان کشتیهای دزدان دریایی بیشتر مسیحی بودند. هنر در وضع متزلزلی بود، ولی معماران مراکشی مهارت کافی اندوخته بودند تا بنای اعیانی ((باب منصور)) را با کاشیهای براق آبی و سبز تزیین کنند. این بنا در سال ۱۷۳۲ به صورت دروازه به کاخ و مسجد عظیم مولای اسمعیل در مکناس، که در آن وقت مقر سلاطین مراکش بود، افزوده شد. مولای اسماعیل در مدت پنجاه و پنج سال سلطنت خود نظم را برقرار کرد و صدها بچه بهوجود آورد. و عقیده داشت که موفقیتهایش او را محق میدارند که یکی از دختران لویی چهاردهم را برای حرمسرای خود بخواهد. برای ما درک و خوش داشتن این طرق

زندگی، که با شیوه‌های خود ما تفاوت بسیار دارد، مشکل است، ولی بهخاطر آوردن اظهارنظر یک جهانگرد مراکشی مفید است، که پس از بازگشت از اروپا بانگ برآورد: ((چه تسلای خاطری که انسان به آغوش تمدن بازگردد!))

III – ایران: ۱۷۳۲ – ۱۷۸۹

یک ایرانی که پس از مدتی توقف در قلمرو مسیحیت یا حتی در قلمرو اسلامی امپراطوری عثمانی به موطن خود بازمیگشت، ابراز احساس آسودگی خاطر مشابهی (مانند مسافر مراکشی) میکرد. تا سقوط سلسله صفوی در سال ۱۷۳۶، یک ایرانی تحصیلکرده احتمالا تمدن ایران را برتر از همه فرهنگهای معاصر، شاید بجز فرهنگ چین، میدانست. او مسیحیت را به عنوان بازگشت مردم به سوی شرک، مورد تقبیح قرار میداد. امکان داشت که او به برتری عالم مسیحیت در زمینه علوم، بازرگانی، و جنگاوری اذعان داشته باشد، ولی هنر را به علم، و صنایع دستی را به صنایع ماشینی ترجیح میداد.

قرن هجدهم برای ایران قرنی توام با تلخکامی بود. جنوب خاوری این کشور به تصرف افغانها درآمد; ازبکها در شمال خاوری آن به جمعآوری برده و ایجاد مزاحمت میپرداختند; روسها در شمال آن به غارت و چپاول دست میزدند; غرب کشور مورد تاخت و تاز مکرر سپاهیان عثمانی قرار گرفته بود; خراجهای ظالمانه پادشاه برجسته آن نادرشاه، مردمش را فقیر کرده بود; و مبارزه بیرحمانه خانواده‌هایی که بر سر دست یافتن به تخت و تاج ایران با یکدیگر رقابت میکردند کشور را قطعه قطعه کرده بود; چنین کشوری چگونه میتوانست در اوضاعی چنین آشفته سنن بزرگ ادبیات و هنر ایرانی را ادامه دهد در قرن شانزدهم سرزمینی که اینک افغانستان خوانده میشود به وسیله سه حکومت تقسیم شده بود: کابل تحت سلطه هند، بلخ زیر نفوذ ازبکها، و هرات و قندهار تحت تسلط ایرانیان بود. در ۱۷۰۶ - ۱۷۰۸ افغانهای قندهار به رهبری میر (امیر) ویس قیام کردند و ایرانیها را بیرون راندند. پسرش میر محمود به ایران حملهور شد، شاه سلطان حسین صفوی را خلع کرد، و خود را پادشاه خواند. مذهب به سلاح وی قدرت بخشید، زیرا افغانها اهل تسنن بودند و شیعیان ایران را رافضیان کافر میدانستند. محمود از روی تعصب سه هزار نفر از محافظان شاه سلطان حسین، سیصد نفر از نجیبزادگان ایران، و دویست طفل را که مظنون بودند که از قتل پدرشان احساس ناراحتی میکنند به قتل رسانید. وی پس از استراحتی طولانی، در ظرف یک روز (۷ فوریه ۱۷۲۵، ۱۱۳۷ ه ق) تمام اعضای باقیمانده خاندان سلطنت را، بجز شاه سلطان حسین و دو تن از فرزندان کوچکترش، به قتل رسانید. سپس محمود مبتلا به جنون شد و در سن بیست و هفت سالگی به دست پسر عمویش اشرف به قتل رسید (۲۲ آوریل ۱۷۲۵، ۱۱۳۷ ه ق) اشرف خود را پادشاه اعلام داشت. بدین ترتیب خونریزی قرنی که ایران را از قدرت و نیرو ساقط کرد آغاز شد.

طهماسب فرزند شاه سلطان حسین، برای دریافت کمک به روسیه و ترکیه متوسل شد; این دو کشور، با توافق به تقسیم ایران میان خود، به تقاضای وی پاسخ دادند (۱۷۲۵). یک سپاه ترک وارد ایران شد و همدان، قزوین، و مراغه را گرفت، ولی نزدیک کرمانشاه به دست اشرف شکست خورد. سربازان ترک فاقد حرارت بودند; برای آنها این سوال پیش آمده بود که چرا با همکیشان سنی خود، یعنی افغانها، جنگ کنند تا صفویان شیعه رافضی را بار دیگر به قدرت برسانند ترکها با اشرف از در صلح درآمدند، ولی ایالتی را که تصرف کرده بودند حفظ کردند (۱۷۲۷). در این هنگام اشرف کاملا مستقر به نظر میرسید، ولی یک سال بعد یک ایرانی گمنام که ظرف چند سال، با عملیات نظامی خونین و درخشانش، به صورت نمونه‌های دیگر خود در تاریخ درآمده بود به مبارزه با قدرت غاصبانه و بیگانه وی برخاست. نادرقلی (بنده خدا) در سال ۱۶۸۶ (۱۰۹۸ هق) در یک چادر در شمال خاوری ایران به جهان چشم گشود. او در مراقبت از رمه خانواده خود به پدرش کمک میکرد; به مدرسه نرفت، ولی زندگی سخت و پرماجرایی داشت. وقتی هجدهساله شد و به جای پدرش که در گذشته بود به ریاست خانواده رسید، خود و مادرش به دست مهاجمان ازبک

گرفتار آمدند، به خیوه برده شدند، و به عنوان برده به فروش رسیدند. مادرش در اسارت درگذشت، ولی نادر گریخت، رئیس یک گروه راهزن شد، کلات و نیشابور و مشهد را تصرف کرد، خود و این شهرها را نسبت به طهماسب وفادار اعلام داشت، و دست به کار بیرون راندن افغانها از ایران و بازگرداندن طهماسب به تخت سلطنت ایران شد. وی این کارها را با جنگهای سریع انجام داد (۱۷۲۹ - ۱۷۳۰) - ۱۱۴۲ - ۱۱۴۳ هق-، طهماسب به سلطنت رسید و نادر را سلطان خراسان، سیستان، کرمان، و مازندران کرد.

سردار پیروز بزودی عازم گرفتن ایالاتی شد که ترکیه گرفته بود. او با شکست قاطع ترکها در همدان (۱۷۳۱) عراق و آذربایجان را زیر سلطه ایران درآورد. وقتی خبر شورشی در خراسان به وی رسید، از محاصره ایروان دست کشید و بیش از دو هزار و دویست کیلومتر راه را در خاک عراق و ایران طی کرد تا هرات را بگشاید. این عمل راهپیمایی معروف فردریک کبیر را در ((جنگ هفت ساله)) ناچیز جلوه میدهد. در خلال این احوال، طهماسب شخصا علیه ترکان وارد کارزار شد، آنچه را که نادر به چنگ آورده بود از دست داد، و گرجستان و ارمنستان را در برابر وعده کمک ترکها علیه روسیه به ترکان واگذار کرد (۱۷۳۲). نادر بشتاب از مشرق بازگشت، عهدنامه را بیاعتبار خواند، طهماسب را خلع و زندانی کرد، فرزند ششماهه طهماسب را به عنوان شاه عباس سوم و خود را نایب السلطنه اعلام داشت، و به ترکیه اعلان جنگ داد.

او که با ترغیب به خدمت داوطلبانه یا از طریق سربازگیری یک ارتش هشتاد هزار نفری تشکیل داده بود، به مقابله ترکان رفت. در نزدیکی سامرا با سپاهی عظیم از نیروهای ترک به رهبری توپال عثمان، که از هر دو پا علیل بود. و از تخت روان فرمان میداد، مصاف داد. دو بار اسب زیر پای نادر به ضرب گلوله از پا درآمد; پرچمدارش که تصور میکرد او به قتل رسیده است، فرار کرد; و یک سپاه عرب، که نادر به کمک آنها تکیه کرده بود، علیه وی وارد نبرد شد; شکست ایرانیان کامل بود (۱۸ ژوئیه ۱۷۳۳). نادر بقایای سربازان خود را در همدان جمع کرد، هزاران نفر تازه نفس را به خدمت خواند و مسلح کرد و غذا داد، باز به مقابله با ترکان رفت، و در لیلان، در جنگ خونینی که طی آن توپال عثمان کشته شد، بر ترکها غالب آمد. با آغاز شورش دیگری در جنوب خاوری ایران، نادر بار دیگر از مغرب به مشرق شتافت و بر رهبر شورشیان، که بعدا خود را کشت، چیره شد. سپس از ایران به عراق رفت و در بغاوند با هشتاد هزار سرباز ترک مصاف داد (۱۷۳۵) و شکستی چنان فاحش بر آنها وارد کرد که ترکیه با امضای یک عهدنامه صلح تفلیس، گنجه، و ایروان را به ایران واگذار کرد.

نادر فراموش نکرده بود که پطرکبیر در ۱۷۲۲ - ۱۷۲۳ (۱۱۳۵ - ۱۱۳۶ هق) به ایران حمله کرده و استانهای گیلان، استرآباد، و مازندران، و شهرهای دربند و باکو را به تصرف درآورده بود. روسیه، که در جبهه‌های دیگر سرگرم بود، سه استان نامبرده را به ایران بازگردانده بود (۱۷۳۲). در این هنگام (۱۷۳۵) نادر تهدید کرد که اگر روسیه از دربند و باکو خارج نشود، او علیه این کشور با ترکیه متحد خواهد شد. این دو شهر تسلیم ایران شدند، و نادر به عنوان بازسازنده پیروزمند قدرت ایران وارد اصفهان شد. هنگامی که شاهعباس سوم که در سنین کودکی بود در ۱۷۳۶ (۱۱۴۸ هق) درگذشت و با مرگ وی سلسله صفوی به پایان رسید، نادر منظور خود را آشکار ساخت و خود را نادرشاه خواند.

او که عقیده داشت اختلافات مذهبی میان ایران و ترکیه باعث جنگهای مکرر شده است، اعلام داشت از آن پس ایران از بدعت تشیع دست خواهد کشید و تسنن را خواهد پذیرفت. وقتی که رهبر شیعیان این عمل را محکوم کرد، نادر دستور داد وی را هر چه آرامتر و بیصداتر خفه کنند. او موقوفات مذهبی را در قزوین ضبط کرد تا هزینه ارتش خود را تامین کند، و میگفت ایران بیش از آنکه به مذهب خود مدیون باشد، رهین ارتش خود است. سپس، در حالی

که فکرش در میدان جنگ بود، پسر خود رضاقلی را به نیابت سلطنت برگزید و با یکصدهزار سرباز عازم فتح افغانستان و هندوستان شد.
او یک سال قندهار را محاصره کرد، و وقتی این شهر در سال ۱۷۳۸ (۱۱۵۱ هق) تسلیم شد با مدافعان شهر چنان با ملاطفت رفتار کرد که یک سپاه از افغانها به خدمت زیر پرچم وی درآمدند و تا هنگام مرگش نسبت به وی وفادار ماندند. سپس عازم کابل یعنی کلید گردنه خیبر شد. در آنجا غنایمی به دست آورد که باعث شد روحیه سربازانش را در شرایط عالی نگاه دارد. محمدشاه، امپراطور مغول هندوستان، حمله ایران را به کشور خود غیرممکن میدانست; یکی از حکمرانان وی فرستاده نادر را کشته بود; در این وقت نادر از کوههای هیمالیا گذشت، پیشاور را گرفت، از رودخانه سند گذشت، و پیش از آنکه ارتش محمد شاه به مقاومت برخیزد، به یکصد کیلومتری دهلی رسیده بود. در دشت کرنال خیل عظیم سپاهیان دو طرف مصاف دادند (۱۷۳۹ م، ۱۱۵۲ هق); هندیها به فیلهای خود متکی بودند، ایرانیها با تیرهای مشتعل به این حیوانات صبور حملهور شدند; فیلها فرار کردند، و ارتش هند دچار بینظمی شد; ده هزار هندی کشته و تعداد بیشتری اسیر شدند، و به طوری که نادر اظهار داشت، محمد شاه ((از وجود آسمانی ما استرحام کرد)). سردار پیروز تسلیم شدن شهر دهلی و تقریبا همه ثروت قابل حمل آن را، که بالغ بر ۸۷۵۰۰۰لیره انگلیسی بود، از جمله تخت طاووس معروف را که در سالهای ۱۶۲۸ - ۱۶۳۵ (۱۰۳۸ - ۱۰۴۵ هق) در اوج قدرت مغولها برای شاه جهان ساخته شده بود، از او طلب کرد و گرفت. شورشی که در میان توده مردم برپا شده بود باعث کشته شدن عدهای از سربازان نادر شد; وی با دادن اجازه به سربازان خود که یکصدهزار نفر از مردم بومی را در مدت هفت ساعت قتل عام کنند، انتقام خون سربازان خود را گرفت و با به ازدواج درآوردن پسر خود نصر الله با دختر محمدشاه، از این قتل عام پوزش خواست. سپس بدون برخورد با هیچ مانعی به ایران بازگشت و خود را به عنوان بزرگترین فاتح از زمان تیمور تثبیت کرد.
سرنوشت نادر چنین بود که اگر ارتش خود را متفرق میکرد، امکان داشت سربازان دست به آشوب بزنند، و اگر آنها را متشکل و آماده به خدمت نگاه میداشت، لازم بود به آنها لباس و غذا بدهد; و چنین نتیجهگیری میکرد که جنگ، به شرطی که بتوان آن را در خاک بیگانه انجام داد، ارزانتر از صلح است. بعد نوبت چه کسی بود که او مورد حمله قرار دهد او حملات ازبکها به شمال خاوری ایران و اسارت خود و مرگ مادرش در حال اسارت را به خاطر داشت. در سال ۱۷۴۰ (۱۱۵۳ هق) وی نیروهای خود را به سوی ازبکستان رهبری کرد. امیر بخارا نه یارای آن داشت که با پیشروی نادر به جدال پردازد و نه رغبت آن را. وی تسلیم شد، غرامت هنگفتی پرداخت، و قبول کرد که رود سیحون مانند گذشته مرز ازبکستان و ایران باشد. خان خیوه فرستاده نادر را به هلاکت رسانده بود; نادر، خان را کشت و هزاران برده ایرانی و روسی را آزاد ساخت (۱۷۴۰). نادر سربازی تمام عیار بود و جای فکر برای کشورداری برایش باقی نمیماند. برای او صلح موجب خستگی و غیرقابل تحمل شد. غنایم جنگی به جای آنکه او را سخاوتمند کنند، حریصتر کردند. او، که گنجینه هند ثروتمندش کرده بود، مدت سه سال مردم ایران را از مالیات معاف اعلام داشت; سپس تغییر رای داد و دستور داد پرداختهای متداول ادامه یابند. ماموران وصول مالیاتش مردم را از هستی ساقط کردند، گویی که ایران سرزمینی تسخیر شده است. این سوظن برایش پیدا شد که پسرش برای خلع وی نقشه کشیده است، و دستور داد او را کور کنند. رضاقلی گفت: ((این چشمهای من نیست که تو از کاسه درآوردهای، بلکه چشمهای ایران است.)) ایرانیان بتدریج از ناجی خود احساس نفرت میکردند، همان طور که روسها احساس نفرت نسبت به پطرکبیر را آموخته بودند. رهبران مذهبی احساسات مخالف ملتی را که به معتقدات مذهبی آن تخطی شده بود علیه او برانگیختند. او کوشش کرد با اعدامهای جمعی شورش در حال تکوین را فرو نشاند، و از جمجمه

قربانیان برجهایی ساخت. در ۲۰ ژوئن ۱۷۴۷ (۱۱۶۰ هق) چهار تن از محافظانش وارد خیمه او شدند و به او حمله بردند. نادر دو تن از آنان را کشت و دو تن دیگر او را از پای درآوردند. همه ایرانیان نفس راحتی کشیدند.
پس از او کشور دچار بینظمی و اختلالی بدتر از زمان تسلط افغانها شد. چند تن از خوانین ایالات مدعی تاج و تخت شدند، و یک مسابقه قتل و آدمکشی درگرفت. احمد شاه درانی به بنا نهادن پادشاهی جدید افغانستان اکتفا کرد; شاهرخ، که مردی خوش سیما، دوستداشتنی، و دارای عواطف انسانی بود، کمی پس از رسیدن به سلطنت، کور شد، به خراسان رفت، و تا سال ۱۷۹۶ (۱۲۱۰ هق) در آنجا حکومت کرد; کریمخان در این مبارزه پیروز شد و در ۱۷۵۰ (۱۱۶۳ هق) سلسله زندیه را بنا نهاد که تا ۱۷۹۴ (۱۲۰۸ هق) قدرت را در دست داشت.
کریمخان شیراز را پایتخت خود کرد، با بناهای زیبا آن را زینت داد، و مدت بیست و نه سال جنوب ایران را از نظم و آرامشی معتدل برخوردار ساخت. پس از مرگ وی نزاع بر سر قدرت بار دیگر شکل جنگ داخلی به خود گرفت، و هرج و مرج بار دیگر برقرار شد.
با سقوط سلسله صفوی به دست افغانها، ایران آخرین دوران از ادوار بزرگ هنری خود را به پایان رسانید، و تنها آثار کوچکی زینت بخش این قرن شدند. ((مدرسه شاه حسین)) (۱۷۱۴) در اصفهان، که مدرسهای برای تربیت ادبا و فقها (حقوقدانان) بود، به وسیله لرد کرزن به عنوان یکی از باشکوهترین ویرانههای ایران توصیف شده است. سر پرسی سایکس از زیبایی کاشیکاریها و قلمکاریهای آن به حیرت آمد. کاشیکاران ایران هنوز تواناترین کاشیکاران جهان بودند، ولی فقر طبقات بالا بر اثر جنگهای طولانی بازار آثار هنری عالی را از میان برد و سفالگران را ناچار ساخت سطح هنر خود را پایین آورند و آن را به صورت یک صنعت درآورند. جلدهای عالی کتابها از مقوای لعابدار ساخته میشدند. نساجان پارچههای زربفت و گلدوزیهای ظریف بینظیری میساختند. قالیهای ایران با آنکه در زمان شاه عباس اول شاهد آخرین مرحله برتری خود بودند، هنوز برای ثروتمندان بسیاری از کشورها بافته میشدند. خصوصا در جوشقان، هرات، کرمان، و شیراز قالیبافان قالیهایی میبافتند که فقط در مقام مقایسه با اسلاف دیرینه خود، مقام آنها در مرتبه دوم قرار میگرفت. تسخیر ایران به دست افغانها قلب شعر فارسی را شکست، و دوران انقیادی که به دنبال آن برقرار شد صدای شعر فارسی را تقریبا خاموش کرد. حدود سال ۱۷۵۰ (۱۱۶۴ هق) آذر بیگدلی تذکرهای از شعرای ایران تدوین کرد و آن را با شصت شاعر معاصر به پایان رسانید; با وجود این وفور ظاهری شعرای معاصر، او از آنچه که به نظرش کمیابی نویسندگان خوب در آن دوران میرسید، اظهار تاسف میکرد و آن را به هرج و مرج و بدبختی که در کشور حکمفرما بود نسبت میداد. میگفت هرج و مرج و بدبختی به چنان درجه ای رسیده است که هیچ کس حال و هوس شعر خواندن ندارد، چه رسد به شعر گفتن. نمونه بارز این وضع شیخ محمد علی حزین بود که دیوان شعری مشتعل بر چهار جلد داشت، ولی در محاصره اصفهان به دست افغانها اسیر شد; همه اهل بیت او بجز خودش مردند. او بهبود یافت، از ویرانههای شهری که زمانی زیبا بود گریخت، و آخرین سی و سه سال زندگی خود را در هند گذرانید. او در تاریخ حزین خود (۱۷۴۲ م، ۱۱۵۵ هق) از یکصد شاعر ایرانی همزمان خود یاد کرد. بزرگترین این شاعران سید احمد هاتف اصفهانی قلمداد شده که شاید مشهورترین شعرش تاکیدی خلسه آمیز بر ایمان به خداوند با وجود احساس تردید و پریشانی است:
در کلیسا به دلبر ترسا گفتم ای دل به دام تو در بند ای که دارد به تار زنارت سر هر موی من جدا پیوند ره به وحدت نیافتن تا کی ننگ تثلیث بر یکی تا چند نام حق یگانه چون شایدکه اب و ابن و روح قدس نهند لب شیرین گشوده با من گفتوز شکر خنده ریخت آب از قند که گر از سر وحدت آگاهیتهمت کافری به ما مپسند در سه آئینه شاهد ازلیپرتو از روی تابناک افکند سه نگردد بریشم ار او راپرنیان خوانی و حریر و پرند ما در این گفتگو که از یک سوشد ز ناقوس این ترانه بلند که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو دل هر ذره را که بشکافیآفتابیش

در میان بینی هر چه داری اگر به عشق دهیکافرم گر جوی زیان بینی از مضیق حیات درگذریوسعت ملک لامکان بینی آنچه نشیده گوشت آن شنویو آنچه نادیده چشمت آن بینی تا به جایی رساندت که یکیاز جهان و جهانیان بینی با یکی عشق ورز از دل و جانتا به عین الیقین عیان بینی که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

فصل هفدهم

میان پرده روسیه

۱۷۶۲ - ۱۷۲۵

I– کار و فرمانروایی

فردریک کبیر در حدود سال ۱۷۷۶ نوشت: ((از میان همه همسایگان پروس، روسیه به خاطر اینکه بیش از همه خطرناک است، بیش از همه استحقاق توجه دارد; این کشور، نیرومند و نزدیک است. آنها که در آینده بر پروس حکومت خواهند کرد مانند من ناچار خواهند بود که دوستی این بربریان را تحصیل کنند.)) هر وقت که ما به روسیه میاندیشیم، باید وسعت آن را به خاطر آوریم. در دوران سلطنت کاترین دوم روسیه شامل استونی، لیوونیا، قسمتی از فنلاند، روسیه اروپایی، شمال قفقاز، و سیبریه بود. مساحت آن از ۶۸۷۰۰۰ کیلومترمربع در قرن هجدهم به ۹۱۳۰۰۰ کیلومترمربع گسترش یافت; جمعیت آن از سیزده میلیون نفر در ۱۷۲۲ به سی و شش میلیون نفر در سال ۱۷۹۰ بالغ شد. ولتر در سال ۱۷۴۷ جمعیت فرانسه یا آلمان را کمی بیش از جمعیت روسیه برآورد کرد، ولی او متذکر شد که مساحت روسیه سه برابر وسعت هر یک از این کشورهاست. گذشت زمان و نیروی جسمانی مردان روسیه آن اراضی وسیع خالی را پر میکرد.

در سال ۱۷۲۲، ۹۷/۷ درصد جمعیت روسیه روستایی بود، در ۱۷۹۰ این نسبت به ۹۶/۴ درصد رسیده بود; جریان صنعتی شدن کشور تا این حد کند بود. در ۱۷۶۲ همه جمعیت بجز ۱۰ درصد آنها را دهقانان تشکیل میدادند، و ۵۲/۴ درصد اینان سرف بودند. نیمی از اراضی متعلق به حدود یکصدهزار تن از نجبا بود، و بیشتر بقیه اراضی به دولت یا کلیسای ارتدوکس روسیه تعلق داشت، مقداری هم متعلق به دهقانان نیمه آزاد بود، که هنوز موظف به خدمت و اطاعت نسبت به خاوندان محلی بودند. ثروت یک مالک از روی تعداد سرفهایش حساب میشد، و بدین ترتیب ثروت کنت پطر چرمتیف ۱۴۰۰۰۰سرف بود. ۹۹۲۰۰۰سرف کلیسا قسمت مهمی از ثروت آن بودند، و در سال ۱۷۶۲ تعداد ۲۸۰۰۰۰۰ سرف اراضی دولت را کشت میکردند.

نجبا رهبری نظامی و سازمان اقتصادی را در اختیار داشتند; آنان معمولا از خدمت نظام معاف بودند، ولی به امید اینکه مورد لطف دولت واقع شوند، حاضر به خدمت میشدند. نسبت به سرفهای خود دارای حقوق قضایی بودند: میتوانستند آنها را مجازات کنند، بفروشند، یا به سیبریه تبعید کنند; ولی معمولا آنها به رعایایشان اجازه میدادند امور داخلی خود را از طریق انجمن ده یا میر خود اداره کنند. آنها قانونا مکلف بودند برای سرفهای خود بذر فراهم آورند و در ادوار خشکسالی و قحطی از آنها نگاهداری کنند. یک سرف میتوانست آزادی خود را از صاحب خویش بخرد یا با وارد شدن به خدمت نظام به دست آورد; ولی این کار به رضایت صاحب وی نیاز داشت. دهقانان آزاد میتوانستند سرف بخرند و صاحب آن شوند; بعضی از این دهقانان آزاد، موسوم به کولاکی (مشتها)، بر امور دهکده تسلط داشتند، با بهره زیاد پول نزول میدادند، و از نظر سختگیری و استثمار حتی بر خاوند پیشی میگرفتند. ارباب و رعیت هر دو از قماش خشنی بودند و از نظر استخوانبندی و بازو و دست نیرومند بودند. آنان باهم به تسخیر خاک

میپرداختند، و گردش فصول بر هر دو آنها فشار وارد میآورد. گاهی مشقات ما فوق تحمل بود. بکرات شنیده میشود که تعداد زیادی از سرفها مزارع خود را ترک میگفتند و خود را در لهستان یا اورال یا قفقاز ناپدید میکردند. هزاران نفر از آنها در راه جان میسپردند، و هزاران نفر توسط سربازان تعقیب و دستگیر میشدند. گاهگاه دهقانان به شورش مسلحانه علیه اربابان و دولت برمیخاستند و با از جان گذشتگی با سربازان نبرد میکردند. آنها همیشه شکست میخوردند، و بازماندگان به سوی کارهای خود میخزیدند تا زنان را با نطفههای خود و زمین را با خون خویش بارور کنند. بعضی از سرفها در هنر و صنایع دستی تعلیم دیده بودند و تقریبا همه نیازهای اربابان خود را برآورده میکردند.
در مجلس جشنی که به افتخار کاترین دوم برپا شده بود (به گفته کنت دو سگور) شاعر و مصنف اپرا، معماری که تالار را ساخته بود، نقاشی که آن را تزیین کرده بود، بازیگران زن و مردی که در نمایشنامه نقشهایی ایفا میکردند، رقصندگان باله، و موسیقیدانان ارکستر، همه سرفهای کنت چرمتیف بودند. در فصل طولانی زمستان دهقانان البسه و ابزاری را که در سال آینده نیاز داشتند میساختند. رشد صنایع شهری کند بود، و علت آن هم تا حدودی این بود که هر خانه برای خود در حکم یک دکان بود، و علاوه بر این مشکلات حمل و نقل معمولا بازار را به مناطق اطراف محل تولید محدود میکرد. دولت، با دادن انحصار به نور چشمیها، و گاهی با تامین سرمایه، فعالیتهای صنعتی را تشویق میکرد و نسبت به شرکت نجبا در صنایع و تجارت نظر مساعد نشان میداد. در زمینه کاوش معادن، فلزکاری، و مهماتسازی، و همچنین تولید منسوجات، الوار، شکر، و شیشه در کارخانهها آثار اولیه سرمایهداری ظاهر شد. مدیران و سرمایهگذاران فعالیتهای تولیدی اجازه داشتند سرف بخرند تا در کارخانههایشان کار کنند; ولی این گونه ((دهقانان حرفهای)) به اربابان وابسته نبودند، بلکه به مشاغل و سازمانهای تولیدی بستگی داشتند. یک فرمان دولتی که در سال ۱۷۳۶ صادر شد آنها و اخلافشان را ملزم میداشتند که در کارخانههای مربوط به خود باقی بمانند و تا رسما به آنها اجازه داده نشده، کار خود را ترک نکنند. در بسیاری از موارد، آنها در سربازخانهها و دور از خانوادههای خود زندگی میکردند. ساعات کار برای مردان روزی یازده تا پانزده ساعت بود و یک ساعت برای صرف ناهار منظور میشد. دستمزد برای مردان روزی ۴ تا ۸ روبل، و برای زنان ۲ تا ۳ روبل بود. ولی بعضی از کارفرمایان به کارگران خود غذا و جا میدادند و مالیاتشان را جانب آنها میپرداختند. پس از سال ۱۷۳۴ کارگران آزاد -یعنی غیر سرف- در کارخانهها از افزایش یافتند، زیرا این گونه کارگران با انگیزه بیشتری کار میکردند و سود بیشتری به کارفرمایان میرسانیدند. کارگر آن قدر ارزان بود که زمینه مساعدی برای اختراع یا به کار بردن ماشین آلات وجود نداشت; ولی در ۱۷۴۸ پولزونوف در کارخانه آهن آلات سازی خود در اورال یک ماشین بخار به کار برد. میان نجبا و دهقانان، یک طبقه متوسط کوچک و از نظر سیاسی بیقدرت بتدریج شکل گرفت. در سال ۱۷۲۵ بازرگانان حدود سه درصد جمعیت را تشکیل میدادند که عبارت بودند از پیشهوران در دهکدهها و شهرها و در بازارهای مکاره; واردکنندگان چای و ابریشم از چین; شکر، قهوه، ادویه، و مواد دارویی از ماورای بحار; منسوجات مرغوبتر، ظروف سفالی، و کاغذ از اروپای باختری; و صادرکنندگان چوب، صمغ، قیر، پیه، الیاف کتان، و شاهدانه. کاروانها از طریق سیبریه یا راههای دریای خزر به چین میرفتند; کشتیها از ریگا، رول، ناروا، و سن پطرزبورگ خارج میشدند. احتمالا حجم حمل و نقل در رودخانهها و آبروها بیش از جادهها و دریاها بود.
در مرکز این داد و ستد داخلی مسکو قرار داشت. از نظر مساحت، مسکو بزرگترین شهر اروپا بود و خیابانهای دراز و عریض، ۴۸۴ کلیسا، ۱۰۰ کاخ، هزاران بیغوله، و ۵۳۵،۲۷۷ نفر جمعیت در سال ۱۷۸۰ داشت; در این شهر روسها، فرانسویان، آلمانیها، ایتالیاییها، انگلیسیها، هلندیها، و مردم کشورهای آسیایی به زبان خود تکلم میکردند و آزادانه خدایان خود را میپرستیدند. سن پطرزبورگ سنگر حکومت و مقر اشرافزادگان فرانسوی شده، ادبیات، و هنر بود. مسکو مرکز ثقل مذهب و بازرگانی، زندگی نیمه شرقی و هنوز قرون وسطایی، و احساسات میهن پرستانه اسلاوی

توام با احساس تعصب و وجدان بود. اینها کانونهای رقابتآمیزی بودند که تمدن روسی به گرد آنها میگردید; گاهی مانند یاختهای که از میان به دو قسمت تقسیم میشود، ملت را دو پاره میکردند و گاهی هم آن را به صورت یک واحد مرکب به هم فشرده درمیآوردند که پیش از پایان قرن، به صورت مایه وحشت و عامل تصمیم گیرنده اروپا درمی آمد.

برای مردمی که در مبارزه با طبیعت چنین فرسوده شده و چون حیوانات با آنها رفتار میشد، و چنین فاقد تسهیلات مواصلاتی یا تامین جانی بودند و برای تحصیل فرصتی چنین کم، و برای تفکر وقتی چنین اندک داشتند، امکان نداشت که، بجز در دهکدههای دورافتاده، از مزایا و خطرات دموکراسی بهره گیرند. در اقتصاد نوعی نظام فئودالیته، و در حکومت مرکزی نوعی نظام سلطنتی اجتنابناپذیر بود. میبایستی انتظار داشت که نظام سلطنتی به علت نفوذ گروههای مختلف نجبا، که پشتیبانی نظامی از پادشاه را در اختیار خود داشتند، دستخوش دگرگونیهایی شود; و نیز میبایستی انتظار داشت که این نظام در پی استقرار حکومت مطلقه خود به مذهب متکی باشد، تا آنکه عامل مذهب به ارتش و پلیس و دستگاه قضایی برای حفظ ثبات سیاسی و آرامش داخلی کمک کند.

فساد، همه مجاری دستگاه دولتی را مسدود کرده بود. حتی نجبای ثروتمند، که تخت سلطنت را احاطه کرده بودند، از پیشکش بدشان نمیآمد. کاسترا، که تقریبا در همان اوان زندگی میکرد، میگفت: ((اگر فرضا یک فرد روسی پیدا شود که در برابر تملق حساسیت نداشته باشد، هیچ فرد روسی نیست که در برابر وسوسه طلا بتواند مقاومت کند.)) نجبا بر محافظان کاخ، که سلاطین را روی کار میآوردند یا از مسند به زیر میکشیدند، تسلط داشتند. آنها یک طبقه خاص از افسران ارتش را تشکیل داده بودند; اعضای سنا را که در دوران الیزابت قوانین را وضع کردند، تشکیل میدادند; در راس وزارتخانهها، که روابط خارجی، دادگاهها، صنایع، بازرگانی، و امور مالی را زیر نظر داشتند، قرار گرفته بودند; کارکنان ادارات را، که به رتق و فتق امور جاری میپرداختند، تعیین میکردند; در انتخاب فرمانداران، که امور هر قسمت از تقسیمات امپراطوری را تحت فرمان داشتند، به سلطان راهنمایی فکری میدادند، و پس از ۱۷۶۱ انتخاب استانداران نیز با نظر آنان انجام میگرفت. در بالای سر همه شاخهها و شعب حکومت، شبح ((فیسکال)) حاضر و ناظر قرار داشت که عبارت بود از یک سازمان دولتی اطلاعات که اعضای آن را بیشتر افراد طبقه متوسط تشکیل میدادند. این سازمان اجازه داشت که موارد اختلاس را کشف و مجازات کند; ولی با آنکه سازمان از خبرچینها استفاده زیادی میکرد، کار خود را عقیم میدید; زیرا اگر پادشاه همه ماموران رشوه خوار را از کار برکنار میکرد، دستگاه دولت از کار باز میایستاد. دست ماموران وصول مالیات چنان چسبناک بود که بسختی یک سوم مبالغ وصولی آنها به خزانه میرسید.

II- مذهب و فرهنگ

مذهب در روسیه نیروی ویژهای داشت، زیرا فقر شدید بود و سوداگران امید به آخرت مشتریان بسیاری میافتند. شکاکیت منحصر به طبقه بالایی بود که میتوانست فرانسه بخواند. خیلیها در روسیه به فراماسونها گرویدند. ولی مردم روستایی و بیشتر شهرنشینان در جهانی مافوق طبیعی زندگی میکردند که سرشار از تقدس توام با ترس بود و به وسیله شیاطین احاطه شده بود. آنها روزی ده - دوازده بار با دست علامت صلیب روی سینه خود رسم میکردند، شفاعت قدیسان را میطلبیدند، یادگارهای مقدس را میپرستیدند، از معجزات به هراس میافتادند، از پیشگوییها به لرزه درمیآمدند، خود را در برابر تصاویر یا تمثالهای مقدس به خاک میانداختند، و از ته دل و با صدای هر چه بلندتر نوحههای مذهبی میخواندند. زنگهای کلیسا عظیم و نیرومند بودند; باریس گادونوف ناقوسی برپا داشته بود که بیش از ۱۳۰۰۰۰کیلو وزن داشت، ولی امپراطریس آنا ایوانوونا بر او پیشی جست و دستور داد یک ناقوس به وزن تقریبی ۲۰۰۰۰۰ کیلو بسازند. کلیساها از مردم پر میشدند; در این کشور مراسم مذهبی به شکل باوقارتری برگزار میشدند،

و نماز و دعا بیشتر خلسه آمیز بود تا در رم نیمه مشرک که زیر نظر پاپ قرار داشت. کشیشهای روسی، که هر یک از آنها ((پاپا)) یا پاپ بود، ریشهایی هراسانگیز و زلفهایی بلند و آویزان داشتند و لباسهای تیرهرنگی میپوشیدند که تا روی پایشان میرسید (زیرا پاها مانع وقار و سنگینی هستند). آنها بندرت با اشراف یا درباریان درمیآمیختند، بلکه زندگی سادهای داشتند، در صومعهها به حال تجرد و یا در منازل خود به صورت افراد متاهل زندگی میکردند. روسای صومعهها بر راهبان، و سر راهبهها بر راهبهها حکومت میکردند; روحانیان آزاد زیر نظر اسقفها قرار داشتند و اسقفها هم تابع اسقفهای اعظم بودند. اسقفهای اعظم زیر نظر مطرانها قرار داشتند، و اینان نیز تابع بطرک مسکو بودند، و کلیسا هم به طور کلی پادشاه را به عنوان رئیس خود قبول داشت. در خارج از کلیسا، دهها فرقه مذهبی وجود داشتند که در رازوری، تورع، تقدس، و نفرت ورزیدن با یکدیگر رقابت میکردند.
مذهب این خاصیت را داشت که ناقل یک قانون اخلاقی بود، قانونی که بسختی میتوانست از نظر ایجاد نظم در میان کششهای نیرومند و طبیعی مردمی بدوی مفید باشد. نجبای دربار اخلاقیات، آداب و نزاکت، و زبان اشراف فرانسه را اختیار کردند; ازدواجهای آنان در واقع دادوستدی بود، و بیلطفی آن را فاسقان و رفیقهها جبران میکردند. زنان دربار تحصیلات بهتری از مردان داشتند، ولی در لحظات شدت احساسات، آنها میتوانستند سیلی از کلمات آتشین و خشونت مرگبار از خود بیرون دهند. در میان مردم الفاظ و کلمات متبادله خشونتآمیز بودند، شدت عمل و خشونت بکرات رخ میداد، و بیرحمی با نیروی استخوانبندی و ضخامت پوست تناسب داشت و برابری میکرد. هرکس به مقتضای درآمد خود قمار و میخوارگی، و برحسب موقع و مقامش دزدی میکرد. ولی در عین حال همه نیکوکار بودند و از نظر میهمان نوازی کلبهها بر کاخها پیشی داشتند. سبعیت و ملاطفت همه جاگیر بود.
نوع لباس متفاوت بود، از مدهای پاریس گرفته تا کلاه پوستی، پوستین، و دستکشهای ضخیم دهقانان; از جورابهای ابریشمی نجبا تا مچ پیچها و پاپیچهای پشمی سرفها. در تابستان امکان داشت مردم عادی لخت در نهرها استحمام کنند و مرد و زن مخلوط باشند. حمامهای روسی، مانند حمامهای ترکی، بسیار بزرگ بودند، ولی مورد توجه عامه قرار داشتند. از اینها که بگذریم، نظافت جنبه نامرتب و گاهگاه داشت، و اصول بهداشتی در سطح ابتدایی بود. نجبا صورت خود را اصلاح میکردند، ولی مردم عادی، با وجود فرامین پطرکبیر، ریش می گذاشتند.
تقریبا در هر خانهای یک بالالایکا پیدا میشد، و سن پطرزبورگ در دوران الیزابت و کاترین دوم از ایتالیا و فرانسه اپرا وارد میکرد. آهنگسازان و رهبران مشهور و بهترین خوانندگان و استادان دوران به این کشور میآمدند. وجوه قابل توجهی به امر آموزش موسیقی اختصاص مییافت، و این کار با بروز نبوغ موسیقی در نیمه دوم قرن نوزدهم قابل توجیه بود. از سراسر روسیه پسران و مردانی که صداهای امید بخشی داشتند به کلیساهای مهم فرستاده میشدند تا تعلیم ببینند. چون مراسم مذهبی کلیسای یونان در آوازهای جمعی نواختن آلات موسیقی را مجاز نمیداشت، صداهای خوانندگان، میدانی باز برای خودنمایی داشتند، و به چنان عمقی از وحدت و هماهنگی نایل شدند که بسختی امکان داشت نظیر آن را در نقطهای دیگر از جهان پیدا کرد. پسر بچهها نقش سوپرانو را بهعهده میگرفتند، ولی خوانندگان صدای باس بودند که بسیاری از خارجیان را با برد صدای خود و دامنه احساسات خویش، از لطافت زمزمه گرفته تا امواج پر قدرت گلو، به حیرت می آوردند.
برای گروه خوانندگان روسی چه کسی، این آهنگهای هیجان آور را میساخت بیشتر راهبان گمنام که از آنها نام و نشانی نبود. در قرن هجدهم از میان آنان دو نفر از دیگران شاخصترند. سوزونوویچ برزووسکی جوانکی اهل اوکرائین بود که به نظر میرسید صدایش برای پرستش خداوند ساخته شده است. کاترین دوم او را به خرج دولت به ایتالیا فرستاد تا تحت بهترین تعلیم موسیقی قرار گیرد. او سالها در بولونیا زندگی کرد و زیر نظر پدر روحانی مارتینی هنر آهنگسازی را فراگرفت. پس از بازگشت به روسیه، آهنگهای مذهبی مینوشت که نیرو و قدرت روسی را با لطف

ایتالیایی درمیآمیخت. تلاشهای وی برای اصلاح نحوه آوازخوانی گروه همسرایان با مقاومت سنت پرستان روبرو شد; وی به مالیخولیای بیمار گونهای دچار آمد، و در سن سی و دو سالگی خود را کشت (۱۷۷۷). از او مشهورتر دمیتری بورتنیانسکی بود. وقتی او فقط هفت سال داشت، وارد گروه همسرایان کلیسای دربار شد; امپراطریس الیزابت به گالوپی ماموریت داد به او درس بدهد. وقتی گالوپی به ایتالیا بازگشت، کاترین دوم دمیتری را با او به ونیز فرستاد. پس از آن وی نزد مارتینی و بعد هم به رم و ناپل رفت، و در آنجا به سبک ایتالیایی آهنگسازی میکرد. در سال ۱۷۷۹ به روسیه بازگشت و طولی نکشید که رئیس گروه همسرایان کلیسای دربار شد و این سمت را تا هنگام مرگ خود (۱۸۲۵) حفظ کرد. او برای این گروه کر یک مس به سبک کلیسای یونان ساخت، و آهنگهایی در چهار و هشت قسمت برای چهل و پنج مزمور از مزامیر ساخت. خصوصا به علت آموزش وی بود که گروه همسرایان به چنان درجهای از علو و مهارت رسید که یکی از عجایب جهان موسیقی شد. در ۱۹۰۱ سن پطرزبورگ یکصد و پنجاهمین سالگرد تولد وی را با شکوه و جلال جشن گرفت.

فرانسه بر هنر روسیه تسلط داشت، ولی شخصت درجه اول در این زمینه یک ایتالیایی بود به نام فرانچسکو (یا بارتولومئو) راسترلی. پدرش، کارلو، توسط پطر کبیر به روسیه خوانده شده بود (۱۷۱۵) و مجسمهای برنزی از پطر، که وی را سوار بر اسب نشان میداد، و مجسمهای تمام قد از امپراطریس آنا ایوانوونا ساخته بود. پسرش سبک لویی پانزدهم را، که کارلو از فرانسه آورده بود، به ارث برد و الهاماتی از شاهکارهای سبک باروک بالتازار نویمان و فیشر فون ارلاخ در آلمان و اتریش به آن افزود; و این نفوذها را چنان هماهنگ با نیازها و سبکهای روسی منطبق کرد که معمار محبوب الیزابت ملکه روسیه شد. تقریبا همه بناهای روسی که از نظر هنری قابل توجه بودند از ۱۷۴۱ - ۱۷۶۵ به وسیله او یا دستیارانش طراحی شدند. در ساحل سمت چپ رودخانه نوا، در ۱۷۲۲ - ۱۷۵۴، ((کاخ زمستانی)) را ایجاد کرد که در سال ۱۸۳۷ دستخوش آتشوزی شد و از میان رفت، ولی بار دیگر، از روی حدس و گمان، طبق طرح و نقشه اصلی ساخته شد. این بنا عبارت بود از تودهای غول آسا از پنجرهها و ستونها در سه طبقه که در بالای آنها مجسمهها و باروهایی ساخته شده بودند. کاخ تسارسکویه سلو (دهکده تزار) بیشتر مطابق ذوق الیزابت بود. این کاخ روی تپهای در ۲۴ کیلومتری جنوب سن پطرزبورگ واقع شده بود. وی در سمت چپ کاخ یک کلیسا ساخت. در داخل کاخ یک پلکان تشریفاتی قرار داشت که به تالار بزرگی میرسید که پنجرههای بسیار بزرگ در روز و پنجاه و شش چلچراغ در شب به آن نور میدادند. در انتهای آن اتاق تخت سلطنت و اقامتگاه امپراطریس بود. ((یک اطاق چینی)) که در این کاخ ساخته بود تجلیل متعارف قرن هجدهم را از هنر چین به عمل میآورد. ((اطاق کهربا)) با لوحههای کهربایی که فردریک ویلهلم اول در عوض پنجاه و پنج سرباز بلند قد محافظ به پطرکبیر داده بود تزیین شده بود; و در یک تالار نقاشی، قسمتی از مجموعه آثار هنری امپراطوری جا داشت. تزیینات دخلی به سبک روکوکو بود که یک جهانگرد انگلیسی آن را ((مخلوطی از بربریت و شکوه)) توصیف کرد. کاترین دوم، که شاید تنها از لحاظ ذوق و سلیقه عفت داشت، دستور داد تزیینات طلایی نما را بردارند.

ادبیات کندتر از هنر رشد یافت. قلت تعداد خوانندگان موجب آن میشد که از ادبیات تشویق زیادی به عمل نیاید. سانسور کلیسا و دولت آزادی بیان را محدود میکرد، و زبان روسی هنوز خود را از نظر دستور یا لغات تزکیه نکرده و به صورت یک وسیله ادبی درنیاورده بود. با وصف این، حتی قبل از به سلطنت رسیدن الیزابت (۱۷۴۲) سه نویسنده نام خود را بر سیمای تاریخ منقوش داشتند.

واسیلی تاتیشچف مردی اهل عمل و فکر، جهانگرد، دیپلمات، مورخ، و فیلسوف بود; به روسیه عشق داشت، ولی دریچههای فکر خود را با اشتیاق به روی تحولات اقتصادی و فکری غرب گشوده بود. وی یکی از چند جوان نویدبخشی بود که پطر برای باروری فکری به خارج فرستاد. او با افکار خطرناکی بازگشت. به طور مستقیم یا به

صورت خلاصه آثار بیکن، دکارت، لاک، گروتیوس، و بل را خوانده و اعتقاد مذهبی ارتدوکسش رو به زوال گذارده بود. از مذهب صرفا به عنوان وسیله کمکی برای حکومت پشتیبانی میکرد. در لشکرکشیهای خطرناک به پطر خدمت کرد، به حکومت حاجی طرخان رسید، و به اختلاس متهم شد. در سرگردانیهای خود مجموعهای از اطلاعات جغرافیایی، نژادشناسی، و تاریخی گرد آورد که در تاریخ روسیه به کار برد. این کتاب روحانیان را رنجاند، و تا سالهای نخستین و آزاد منشانه سلطنت کاترین دوم هیچ کس جرئت نمیکرد آن را چاپ کند.

شاهزاده آنتیوخ کانتمیر شورش علیه معتقدات مذهبی را ادامه داد. وی، که فرزند یکی از حکام مولداوی بود، در سومین سال زندگی خود به روسیه آورده شد، تکلم به شش زبان را آموخت، در سفارتخانه‌های لندن و پاریس خدمت کرد، با مونتسکیو و موپرتویی آشنا شد، و پس از بازگشت هجویه‌هایی درباره آن میهن پرستان ((پان اسلاویک)) که با آلوده ساختن زندگی روسی با افکار غربی مخالفت میکردند نوشت. در اینجا قسمتی از شعرش تحت عنوان ((خطاب به ذهن خودم)) نقل میشود:

ذهن ناپخته، ثمره مطالعات اخیر، آرام باش، قلم را به اصرار به دستم نده. ... در دوران ما، راه‌های سهل بسیاری هستند که انسان را به شهرت و افتخار میرسانند; و آن که از همه کمتر مقبول است آن است که نه خواهر برهنه پا]موزها[پیشرو نهاده‌اند. ... تو باید در آنجا رنج و زحمت بکشی، و در حالی که تو زحمت میکشی، مردم از تو چون آفت دوری میجویند، تو را به مسخره میگیرند، از تو احساس تنفر میکنند. ... کریتو، تسبیح به دست و غرغر کنان، میگوید (آن که خود را غرق کتاب میکند، ملحد میشود.) ... و از من میخواهد ببینم بذر دانش که در میان ما افشانده شده تا چه حد خطرناک است، اطفال ما شروع به خواندن (کتاب مقدس) کرده و با این عمل خود موجب وحشت کلیسا شده‌اند، آنها درباره همه چیز بحث میکنند، میخواهند علت همه چیز را بدانند و به روحانیان اعتقاد زیادی ندارند. ... آنها در برابر پیکرهای مقدس شمع نمیگذارند وعیدها را جشن نمیگیرند. ... ای ذهن، به تواندرز میدهم که از کدوهم بیرگتر باش. ... از سرگشتگی خود شکایت مکن. ... اگر عقل مهربان و بخشاینده چیزی به تو آموخته است... آن را برای دیگران توضیح مده.

کانتمیر با ترجمه مذاکراتی درباره کثرت دنیاها اثر فونتنل باعث رنجش بیشتر شد. این کتاب به عنوان اینکه مانند آثار کوپرنیک بدعت انگیز و کفرآمیز است محکوم شد، ولی کانتمیر با مرگ خود در سن سی و شش سالگی (۱۷۴۴) نقشه‌های آزاردهندگان خود را عقیم گذارد. تا سال ۱۷۶۲ ناشری برای هجویه‌های وی پیدا نشد.

در دوران سلطنت ملکه الیزابت، ادبیات روسی بتدریج به صورتی عرض وجود میکرد که بیش از یک بازتاب صرف از آثار فرانسوی باشد. میخائیل لامانوسوف تا حدودی نفوذ آثار آلمانی را احساس کرد; چون در ماربورگ و فرایبورگ تحصیل کرده بود، با دختری آلمانی ازدواج کرد و همراه او مقدار زیادی علم و دانش به سن پطرزبورگ آورد. او شیر فرهنگستان شد، در همه چیز چیره دست بود، حتی درمیخوارگی. از تخصصی کردن دانش خود امتناع ورزید و فلزکار، زمینشناس، شیمیدان، برقکار، منجم، اقتصاددان، جغرافیدان، مورخ، زبانشناس، و خطیب شد. پوشکین وی را ((نخستین دانشگاه روسی)) خواند. او علاوه بر همه اینها، شاعر هم بود.

مهمترین رقیبش از نظر توجه طبقه روشنفکر آلکساندر سوماروکوف بود. وی یک کتاب از قصاید خود و لامانوسوف را منتشر کرد تا برتری اشعار خود را بر اشعار لامانوسوف نشان دهد. - فرق این دو ناچیز بود.- امتیاز واقعی سوماروکوف تاسیس یک تماشاخانه ملی (۱۷۵۶) بود. وی برای این تماشاخانه نمایشنامه‌هایی مینوشت که طنین نمایشنامه‌های راسین و ولتر بود. الیزابت درباریان را وادار میکرد این نمایشنامه‌ها را ببینند; ولی چون پولی بابت ورودیه نمیدادند، سوماروکوف شکایت میکرد که حقوق سالی ۵۰۰۰ روبل وی برای رو به راه نگاه داشتن تماشاخانه و خودش کافی نیست. او میگفت: ((بر اثر توجه من، آنچه که زمانی در آتن دیده میشد، و آنچه اینک در پاریس دیده میشود، در

روسیه نیز دیده میشود. در آلمان یک خیل از شاعران آنچه را که من با کوشش خود موفق به انجام آن شدهام، نتوانستهاند به وجود آورند.)) در سال ۱۷۶۰ او از تلاشهای خود خسته شد و به مسکو رفت، ولی در آنجا خصلت ستیزهجویی وی در مدت کمی او را بیپول گذارد. او میگفت: ((اگر اروپا با قلمی مانند قلم من توصیف میشد، هزینه ای به مبلغ ۳۰۰۰۰۰ روبل به نظر ناچیز میرسید.)) کاترین تا زمانی که وی به علت میخوارگی درگذشت (۱۷۷۷)، وجودش را تحمل کرد.

اینک خوب است به این صفحات با ماجرای عشقی یک شاهزاده خانم روحی ببخشیم. نانالیا بوریسوونا دو لگوروکایا دختر کنت و فیلدمارشال پاریس، چرمتیف، همرزم پطرکبیر بود. او که ((به وجهی درخشنده زیبا)) و ((یکی از بزرگترین وارثههای روسیه بود)) در سن پانزده سالگی (۱۷۲۹) به نامزدی واسیلی لوکیچ دو لگوروکی، گل سرسبد تزار پطردوم، درآمد. قبل از اینکه آنها بتوانند ازدواج کنند، پطر درگذشت و جانشینش واسیلی را به سیبریه تبعید کرد: ناتالیا اصرار داشت با او ازدواج کند و به دنبالش به تبعیدگاه برود. وی مدت هشت سال با شوهرش در توبولسک زندگی کرد و برای او دو فرزند آورد. در سال ۱۷۳۹ شوهرش کشته شد. پس از سه سال دیگر که ناتالیا در تبعید گذراند، به او اجازه داده شد به قسمت اروپایی روسیه باز گردد. وی پس از تکمیل آموزش اطفال خود، وارد صومعهای در کیف شد. در آنجا، به خواهش پسرش میخائیل، وی خاطرات خود را نوشت (۱۷۶۸) که نوه شاعرش، شاهزاده ایوان میخایلوویچ دو لگوروکی آن را در سال ۱۸۱۰ منتشر کرد. سه شاعر روسی خاطره او را در آثار خود مورد تمجید قرار دادند، و روسیه از او به عنوان نمونه بسیاری از زنان روسی که با اعمال قهرمانانه و پایداری خود به انقلاب رفعت مقام بخشیدند تجلیل میکند.

بر روی هم، تمدن روسیه مخلوطی بود از انضباط غیرقابل احتراز و استثمار بیرحمانه، تقدس و خشونت، دعا و کفرگویی، موسیقی و ابتذال، دینداری و قساوت، و چاپلوسی عبیدانه و شهامت منکوب نشدنی. این مردم نمیتوانستند مزایا و محاسن صلح و آرامش را در خود بپرورانند، زیرا ناچار بودند که در طول زمستانهای طولانی و شبهای طولانی زمستان علیه بادهای منطقه منجمد شمالی، که بدون برخورد با مانع بر روی جلگههای یخزده آنان میوزید، به جنگی شدید دست بزنند. آنهااز رنسانس و نهضت اصلاح دینی چیزی نمیدانستند و بنابراین، بجز در پایتخت پر تصنع خود، هنوز در قید و بند محیط فکری قرون وسطی بودند. آنها با غرور نژادی و استحکام ایمان خویش، خود را دلخوش میداشتند. این عوامل هنوز به صورت وابستگی ملی (ناسیونالیسم) درنیامده بود، ولی به جای آن این اعتقاد شدید وجود داشت که در حالی که غرب خود را با علوم، ثروت، شرک، و بیایمانیش مستحق لعنت کرده است، ((روسیه مقدس)) نسبت به مسیحیت بطرکها وفادار مانده و نزد مسیح عزیزتر است و روزی با حکومت بر جهان آن گناهان را جبران خواهد کرد.

III– اوضاع سیاسی روسیه: ۱۷۲۵ – ۱۷۴۱

در فاصله میان سلطنت پطرکبیر و الیزابت پتروونا، تاریخ روسیه گزارش بیروح و گیج کنندهای از توطئهها و انقلابات کاخ سلطنتی است، و اگر قسمتی از تاریخ روسیه باشد که بتوان به خاطر صرفهجویی در وقت و مطلب به اختصار به شرح آن پرداخت، همین قسمت است. با این وصف، برای درک موقع، خصوصیات اخلاقی، و نحوه رفتار کاترین بزرگ لازم است پارهای از عوامل دخیل در این اوضاع آشفته مورد توجه قرار گیرد.

وارث طبیعی روسیه در سال ۱۷۲۵ پیوتر آلکسیوویچ فرزند دهساله پسر مقتول پطر به نام آلکسی بود. ولی بیوه پطر، که نه خواندن میدانست و نه نوشتن، محافظان کاخ سلطنتی را متقاعد کرد (با پرداخت دستمزدشان که مدتهای زیاد از موعدش میگذشت) که پطر او را به عنوان جانشین خود تعیین کرده است و با کمک آنها وی خود را در تاریخ ۲۷ فوریه ۱۷۲۵ ((کاترین اول، امپراطریس همه روسها)) اعلام داشت. این کاترین کوچک سپس دست به کار میخوارگی

و زناکاری شد. هر شب از شدت مستی از خود بیخود میشد، هر روز ساعت ۵ بامداد به بستر میرفت، و حکومت را به امید معشوق قبلی خود پرنس آلکساندر دانیلوویچ منشیکوف و یک شورای عالی رها میکرد. کنت آندری اوسترمان، که از نژاد آلمانی بود، امور خارجی را به دست گرفت و روسیه را به سوی دوستی با آلمان و اتریش و دشمنی با فرانسه سوق داد.
کاترین، به پیروی از نقشه‌های پطرکبیر، دختر خود آناپتروونا را به ازدواج کارل فریدریش، دوک هولشتاین - گوتورپ، درآورد; این زوج برای زندگی به کیل رفتند و در آنجا آنا فرزندی زایید که بعدها پطر سوم شد. خود کاترین، که عیاشی وی را از پا درآورده بود، در ششم مه ۱۷۲۷، در حالی که همان پیوتر آلکسیوویچ را که خود تاج و تختش را غصب کرده بود نامزد وراثت خویش کرده بود، درگذشت.
پطر دوم هنوز بیش از دوازده سال نداشت. منشیکوف به حکومت ادامه داد و از قدرتش برای پر کردن کیسه خود استفاده کرد. گروهی از نجبا، به رهبری دو برادر ایوان و واسیلی لوکیچ دولگوروکی، منشیکوف را سرنگون و به سیبریه تبعید کردند. وی در سال ۱۷۲۹ در سیبریه درگذشت. یک سال بعد، آبله پطر دوم را به هلاکت رسانید، و نسل ذکور خاندان رومانوف بر افتاد. این جریان نامساعد بود که باعث شد روسیه مدت شصت و شش سال تحت فرمانروایی سه زن قرار گیرد که از نظر قدرت اجرایی و نتایج سیاسی، با بیشتر سلاطین همزمان خود رقابت کردند یا بر آنها پیشی گرفتند، و از نظر بیبندوباری جنسی از همه آنها، بجز لویی پانزدهم، پیش افتادند.
نخستین نفر از این ملکه‌ها، آنا ایوانوونا دختر سی و پنج ساله ایوان آلکسیویچ برادر ضعیف العقل پطر کبیر بود. شورا از این نظر او را انتخاب کرد که وی به خاطر فروتنی و اطاعت شهرتی یافته بود که به وی کمک و از او محافظت میکرد. شورا، که زیر نفوذ افراد خانواده‌های دولگوروکی و گولیتسین قرار داشت، یک سلسله ((شرایط)) تدوین کرد و آن را نزد آنا، که در آن وقت در کورلاند بود، به عنوان شرط قبلی تایید وی به عنوان امپراطریس فرستاد. آنا در ۲۸ ژانویه ۱۷۳۰ این ((شرایط)) را امضا کرد; ولی نه ارتش و نه روحانیان هیچ کدام مایل نبودند به جای حکومت فردی (اوتوکراسی)، حکومت نخبگان (اولیگارشی) برقرار شود. یک هیئت نمایندگی از طرف محافظان کاخ برای ملاقات آنا رفت و از او استدعا کرد که قدرت مطلقه را در دست گیرد. آنا که اسلحه محافظان کاخ به وی جرئت داده بود، ((شرایط)) را در حضور درباریان پاره کرد.
وی که به نجبای روسیه اعتماد نداشت، از کورلاند یک آلمانی را که در آنجا باعث مسرت خاطرش شده بود نزد خود آورد. ارنست فون بوهرن یا بیرون، که معشوق آنا بود، رئیس دولت وی شد; اوسترمان بار دیگر به وزارت خارجه منصوب شد; کنت کریستوف فون مونیخ ارتش را تجدید سازمان داد; لوونوولده، کورف، و کایزر لینگ کمک کردند که به نظام حکومتی مقداری کارآیی و کفایت آلمانی ببخشند. مالیاتها با قدرتی توام با دقت وصول میشدند; آموزش و پرورش توسعه و بهبود یافت، و یک دستگاه اداری آموزش دیده تدارک شد. دستگاه حکومتی جدید با اقدامات موثر مشابهی اعضای خاندانهای دولگوروکی و گولیتسین را زندانی، تبعید، یا اعدام کرد.
آنا، که به دو معشوق (بیرون و لوونوولده) قانع بود، زندگی نسبتا عادی و منظمی داشت. وی ساعت ۸ برمیخاست، سه ساعت صرف امور دولتی میکرد، و با تبسم خود بر اقدامات دستیاران آلمانی خویش که قدرت روسیه را گسترش میدادند صحه میگذاشت. یک سپاه به فرماندهی مونیخ به لهستان حمله ور شد; پادشاه آن ستانیسلاس لشچینسکی را، که تمایلات فرانسوی داشت، از سلطنت خلع کرد; آوگستوس سوم را که اهل ساکس بود به جای وی بر تخت سلطنت نشاند; و نخستین گام را در راه وابسته کردن لهستان به روسیه برداشت. فرانسه با درخواست مصرانهاش از ترکیه در مورد حمله به روسیه عکس العمل نشان داد. سلطان عثمانی زیر بار نمیرفت، زیرا در جبهه ایران درگیر بود. روسیه موقع را برای اعلان جنگ به ترکیه مناسب تشخیص داد، و بدین ترتیب شصت سال مبارزه برای تسلط بر

دریای سیاه آغاز شد (۱۷۳۵). دیپلوماتهای آنا اعلام داشتند که ترکها، یا اقوام وابسته به ترکها در جنوب روسیه، راه‌های خروجی پنج رودخانه بزرگ یعنی دنیستر، بوگ، دنیپر، دون، و کوبان را در دست دارند، و این رودخانه‌ها مجاری اصلی تجارت روسیه به مقصد جنوب را تشکیل میدهند; دیگر آنکه قبایل نیمه وحشی مسلمان ساکن حوزه‌های سفلای این رودها در حکم یک تهدید دایمی نسبت به مسیحیان روسیهاند; و سواحل شمالی دریای سیاه یک جز طبیعی و ضروری روسیه است; ملت بزرگ و در حال رشدی مانند روسیه نباید دیگر در راه دسترسی آزادانه به دریای سیاه و مدیترانه با مانعی برخورد کند. این مطلب موضوعی بود که در طول بقیه قرن هجدهم و حتی بعد از آن مورد توجه روسیه باقی ماند.

نخستین هدف کریمه یعنی شبه جزیره‌ای که به صورت یک موضع استحکامی ترکیه در جبهه شمالی دریای سیاه قرار داشت. هدف لشکرکشی مونیخ در سال ۱۷۳۶ گرفتن این شبه جزیره بود. دشمنان اصلی وی وسعت منطقه و بیماری بودند. او ناچار بود ۵۳۰ کیلومتر بیابان را طی کند که در آن حتی یک شهر نمیتوانست برای ۵۷۰۰۰ سربازش آذوقه و دارو فراهم کند. ۸۰۰۰۰ ارابه میبایستی در یک صف طولانی، که در هر نقطه و هر لحظه امکان داشت مورد حمله قبایل تاتار قرار گیرد، همراه سربازان باشد. مونیخ با رهبری نظامی درخشان خود ظرف ۲۹ روز پر کوپ، کوسلوف، و باغچه سرای (پایتخت کریمه) را گرفت; ولی در آن ماه اسهال خونی و بیماریهای دیگر چنان بدبختی و طغیانی در میان افرادش ایجاد کردند که او ناچار شد فتوحات خویش را رها کند. و به اوکرائین بازگردد. در این ضمن یکی از سران سپاه آنا، آزوف را که بر دهانه رودخانه دون مسلط بود تسخیر کرد.

مونیخ بار دیگر در آوریل ۱۷۳۷ با هفتاد هزار سپاهی عازم جنوب شد و آچاکوف را که در نزدیکی دهانه رودخانه بوگ بود گرفت. در ماه ژوئن اتریش در حمله به ترکها شرکت جست; ولی این کشور در لشکرکشی خود چنان با ناکامیابی روبهرو شد که ناچار شد یک قرارداد صلح جداگانه امضا کند; و روسیه که ناگهان خود را با یک ارتش کامل ترک روبه رو میدید و با سوئد انتظار جنگ داشت، در ۱۸ سپتامبر ۱۷۳۹ یک قرارداد صلح امضا کرد که تقریبا همه آنچه را که طی سه لشکرکشی به دست آمده بود به ترکها پس داد. این عهدنامه در سن پطرزبورگ به عنوان یک پیروزی با شکوه، که تنها به بهای جان یکصدهزار نفر تمام شده بود، جشن گرفته شد.

آنا یک سال پس از جنگ زنده ماند. کمی قبل از مرگش (۱۷ اکتبر ۱۷۴۰) ایوان ششم، فرزند دو ماهه خواهرزاده خود آنا لئوپولدوونا (که در آلمان به دنیا آمده بود) و پرنس آنتون اولریش برونسویکی را به عنوان وارث تاج و تخت، و بیرون را هم به عنوان نایب السلطنه تعیین کرد تا ایوان به سن هفده سالگی برسد. ولی مونیخ و اوسترمان در این هنگام از دست بیرون خسته شده بودند; آنها با او لریش و لئوپولدوونا همدست شدند تا وی را به سیبریه بفرستند (۹ نوامبر ۱۷۴۰). آنا لئوپولدوونا نایب السلطنه، و مونیخ ((وزیر اول)) شد.

سفیران فرانسه و سوئد، که از تسلط کامل آلمانیها بر روسیه هراسناک بودند، شورشی از نجبای روسیه برانگیختند و هزینه آن را تامین کردند. آنها الیزابت پتروونا دختر پطرکبیر و کاترین دوم را به عنوان نامزد پنهانی خود برای سلطنت روسیه برگزیدند. الیزابت سی و دو سال داشت، ولی در اوج زیبایی و شهامت و سر زندگی بود. او از ورزش و تمرینات خشونتآمیز خوشش میآمد، ولی به لذات عاشاقانه نیز علاقه داشت، و از یک سلسله مردان زن نواز پذیرایی میکرد. تحصیلاتش کم بود. روسی را بزحمت مینوشت، و فرانسه را بخوبی تکلم میکرد. ظاهرا فکر جلوس بر تخت سلطنت هیچ گاه به مخیلهاش خطور نکرده بود، تا اینکه آنا لئوپولدوونا و اوسترمان وی را به سود بیگانگان کنار گذاردند. هنگامی که نایب السلطنه دستور داد هنگهای سن پطرزبورگ به فنلاند بروند و سربازان از روبرو شدن با یک جنگ زمستانی اظهار عدم رضایت کردند، الیزابت از فرصت استفاده کرد، لباس نظامی پوشید، ساعت دو بامداد روز ۶ دسامبر ۱۷۴۱ به سرباز خانه رفت، و به سربازان متوسل شد تا به وی کمک کنند. وی در راس یک هنگ با

سورتمه به کاخ زمستانی رفت، نایب السلطنه را بیدار کرد و هم او و هم ((بچه تزار)) را به زندان فرستاد. هنگامی که مردم شهر از خواب بیدار شدند، متوجه شدند حکمران تازهای دارند - یک امپراطریس کاملا روسی، دختر پطرکبیر، فرانسه و روسیه هر دو خوشحال شدند.

۱۷– الیزابت پتروونا: ۱۷۴۱ – ۱۷۶۲

تعیین شخصیت واقعی الیزابت از میان غبار زمان و نظرات و تعصبات شخصی مشکل است. کاترین دوم که وی را در سال ۱۷۴۴ دید، گفت: ((از زیبایی و وقار پرشکوه او تحت تاثیر قرار گرفتم. با آنکه بسیار تنومند بود، درشتی جثهاش به هیچ وجه اندامش را ضایع نکرده بود و او در حرکاتش احساس ناراحتی نمیکرد... ولی وقتی لباس رسمی میپوشید، دامن مدور عظیم فنرداری به تن میکرد.)) وی در خفا چنان افکار شکاکانهای داشت که به مرز الحاد نزدیک شده بود، ولی در انظار مسیحی مومن متعصبی بود. یک ناظر فرانسوی متوجه ((رغبت آشکار وی به مشروبات)) شد، ولی باید در نظر داشت هوای روسیه سرد و ودکا گرم کننده است. وی از ازدواج امتناع میورزید، زیرا میترسید این کار قدرتش را تقسیم و گرفتاریهایش را چند برابر کند; بعضیها میگویند وی در نهان با آلکسی رازوموفسکی ازدواج کرده بود; اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، آلکسی تنها ((نفر نخستین بین همگنان)) بود. الیزابت خودپسند بود، از زیبایی و شکوه ظاهر خوشش میآمد، پانزده هزار دست لباس و مقادیر بسیار زیادی جوراب و ۲۵۰۰ جفت کفش داشت; بعضی از این کفشها را وی به عنوان موشک در مواقع بحث و جدل به کار میبرد. او این استعداد را داشت که در موقع سرزنش خدمه و درباریان خود همان الفاظ و کلماتی را به کار برد که گروهبانان به کار میبردند. با آنکه اساسا رئوف بود، گاهی با مجازاتهای بیرحمانه موافقت میکرد. مجازات مرگ را، جز در مورد خیانت، لغو کرد (۱۷۴۴); شکنجه تنها در مورد خطیرترین محاکمات مجاز داشته میشد. تازیانه زدن به قوت خود باقی ماند، ولی الیزابت احساس میکرد باید راهی برای جلوگیری از جنایتکارانی که جادهها و خیابانهای شهرها را در شب ناامن میکردند یافت شود، وی، هم بیقرار بود هم کاهل. طبیعتا تیزهوش بود و تا آنجا که وضع آموزش، اخلاقیات، رسوم، آداب، و اقتصاد روسیه اجازه میداد، برای کشور خود حکومتی خوب برقرار کرد.

پس از تبعید اوسترمان و مونیخ به سیبریه، سنا را بار دیگر به مقام رهبری در اداره امور کشور رسانید و امور خارجی را به آلکسی پتروویچ بستوژف - ریومین سپرد. کاترین دوم آلکسی را ((یک توطئهگر بزرگ، ظنین، پابرجا و بیباک در اصول خود، دشمنی آشتیناپذیر، ولی دوست واقعی نسبت به دوستان الیزابت)) توصیف میکرد. او به پول علاقه داشت، همان طور که معمولا کسانی که میدانند مقام والایشان با خطر سقوط روبهرو است پول را دوست دارند. وقتی انگلستان درصدد رشوه دادن به وی برآمد، چنین برآورد کرد که درستکاری وی ۱۰۰۰۰۰ کرون هزینه برمیدارد. معلوم نیست که آیا این معامله صورت گرفت یا نه، ولی بستوژف عموما از روشی مساعد نسبت به انگلستان پیروی میکرد; این روش پاسخی طبیعی به پشتیبانی فرانسه از سوئد و ترکیه علیه روسیه بود. فردریک کبیر به سهم خود ۱۰۰۰۰۰ کرون برای اتحاد روسیه با پروس به وی پیشنهاد کرد; این پیشنهاد رد شد; در عوض بستوژف روسیه را با اتریش (۱۷۴۵) و انگلستان (۱۷۵۵) متحد کرد. وقتی که انگلستان به دنبال این اتحاد خود با پروس متحد شد (۱۶ ژانویه ۱۷۵۶)، بساط صدراعظمی بستوژف درهم ریخت، و از آن پس الیزابت اندرزهای وی را نادیده میگرفت. یک دولت جدید روسیه را به ((اتحادهای خنثا کننده)) فرانسه-اتریش وابسته کرد و ((جنگ هفتساله)) آغاز شد.

قبلا متذکر شدیم چگونه سردار روسی آپراکسین در سال ۱۷۵۷ پروسیها را در گروس-یگرسدورف شکست داد و سپس نیروهای خود را به لهستان عقب کشید. سفرای کبار فرانسه و اتریش الیزابت را متقاعد کردند که بستوژف دستور عقب نشینی آپراکسین را داده است و برای خلع وی (الیزابت) توطئه میکند. الیزابت دستور داد که هم صدراعظم و هم آپراکسین دستگیر شوند (۱۷۵۸). آپراکسین در زندان درگذشت. بستوژف منکر هر دو اتهام شد، و

اطلاعات بعدی وی را تبرئه کرد. دشمنانش مایل بودند او را با شکنجه به اعتراف وادارند; الیزابت مانع از این کار شد. میخائیل ورونتسوف به جای بستوژف به صدارت عظما رسید.
در بحبوحه مجالس رقص، مجالس قمار، توطئه‌ها، حسادتها، و احساسات نفرت آمیز درباریان، الیزابت دستیاران خود را تشویق میکرد که تمدن روسیه را به پیش برانند. محبوب جوانش، ایوان شووالوف، دانشگاهی در مسکو گشود، مدارس ابتدایی و متوسطه تاسیس کرد، دانشجویانی برای تحصیلات عالی در پزشکی به خارج فرستاد، و معماران و مجسمه سازان و نقاشانی را از فرانسه برای آکادمی هنرهای زیبا (آکادمیا ایسکوستف)، که خود در سال ۱۷۵۸ در پایتخت ایجاد کرده بود، به کشور آورد. او با ولتر در مکاتبه بود و وی را برانگیخت تا یک تاریخ روسیه در دوران سلطنت پطرکبیر بنویسد (۱۷۵۷). برادرش پیوتر شووالوف با از میان برداشتن عوارض دادوستد داخلی به اقتصاد کمک کرد. در عین حال، الیزابت برای تسکین پان اسلاویستها اجازه داد عدم رواداری مذهبی شدت یابد. وی تعدادی از مساجد را در مناطق تاتارنشین بست و ۳۵۰۰۰ یهودی را تبعید کرد.
غرورآمیزترین موفقیت وی این بود که سپاهیان و سردارانش چندین بار فردریک دوم را شکست دادند، از پیشروی پروس جلوگیری کردند، و نزدیک بود فردریک را درهم شکنند که اختلال وضع جسمانی وی قدرتش را برای به هم پیوسته نگاه داشتن اتحاد فرانسه-اتریش-روسیه دچار ضعف و فتور کرد. سالها قبل از آن، در ۱۷۵۵، سفیر کبیر انگلستان گزارش داده بود: ((وضع سلامت امپراطریس بد است; وی به استفراغ خون، تنگی نفس، سرفه مداوم، تورم پاها، و آب آوردن سینه مبتلاست. با این وصف، او با من منوئه رقصید.)) در این هنگام، الیزابت بهای گزافی برای ترجیح دادن بیبندوباری جنسی به ازدواج میپرداخت. او که بچه نداشت، مدتها بود دنبال کسی از خاندان سلطنت میگشت که بتواند با مسائل داخلی و خارجی روسیه روبرو شود، و معلوم نیست به چه علت برای این کار کارل فریدریش اولریخ، پسر خواهرش آناپتروونا و کارل فریدریش دوک هولشتاین - گوتورپ، را برگزید. این بزرگترین اشتباه سلطنتش بود، ولی الیزابت با انتخاب همسر کارل جبران این اشتباه را کرد.

۷ – **پطروکاترین: ۱۷۴۳ – ۱۷۶۱**

پیوتر فئودوروویچ (این نامی بود که الیزابت بر کارل فریدریش اولریش گذاشت) در ۱۷۲۸ در کیل به دنیا آمد. او، که نوه پطر اول و کارل دوازدهم بود، میتوانست هم بر تخت سلطنت روسیه بنشیند و هم بر تخت سلطنت سوئد. پطر دارای وضع جسمانی ضعیفی بود و تا سن هفتسالگی در خانه نگاه داشته شد; سپس، بر اثر یک تغییر ناگهانی برای خدمت در لشکر گارد هولشتاین تعیین شد و یک سرباز بار آمد. در سن نه سالگی گروهبان شد، با غرور در میدان رژه قدم برمیداشت، و زبان و اخلاقیات افسران ارتش را فرا میگرفت. در یازده سالگی یک مربی آلمانی برایش تعیین شد که وی را به نحوی فراموش نشدنی پیرو معتقدات مذهبی لوتر بار آورد و آنقدر او را تحت انضباط قرار داد تا وی دچار ناراحتی عصبی شد. او که سختگیریهای این آقا معلم در تنگنایش گذارده بود، به کمرویی و اختفا پناه برد، به حیله و فریب روی آورد، و برای همیشه ((تندخو، لجباز، و ستیزهجو)) شد. روسو میتوانست او را به عنوان نمونهای در اثبات این عقیده ذکر کند که بشر طبیعتا خوب است، ولی محیط بد او را مسخ میکند. پطر قلب رئوفی داشت و، همان طور که از فرامین سلطنتی وی خواهیم دید، آرزو داشت که کار صحیح انجام دهد. ولی آنچه وضعش را خراب میکرد این بود که به نقشهایی گمارده میشد که برای ایفای آنها مناسب نبود. کاترین دوم، که او را در سن یازدهسالگی دیده بود، وی را ((خوش سیما، با نزاکت، و مبادی آداب)) توصیف کرد و میگفت ((از فکر اینکه همسر وی شوم احساس انزجاری نمیکنم.)) در سال ۱۷۴۳ الیزابت دستور داد پطر را به روسیه بیاورند، او را مهیندوک کرد، ظاهرا وی را به مذهب ارتدوکس درآورد، و سعی کرد او را برای حکمرانی تعلیم دهد. ولی از عدم تکافوی تحصیلات و بیثباتی خصوصیات اخلاقی وی سخت به حیرت آمد، پطر در سن پطرزبورگ میخوارگی را به دیگر معایب خود

افزود. الیزابت امیدوار بود قبل از اینکه خودش چشم از جهان بربندد، این جوان عجیب، چنانچه با زن باهوش و سالمی جفت شود، در آینده به صورت یک تزار با صلاحیت درآید. الیزابت به سابقه آن عدم تعصب نژادی که، حتی در جریان پدید آمدن کشورها براساس ملیت، از خصوصیات اشراف بود، در خارج از روسیه به جستجو پرداخت و یک شاهزاده خانم غیرسرشناس را از یکی از کوچکترین شاهزاده نشین های آلمان برگزید. فردریک دوم مکار این انتخاب را توصیه کرده بود، به این امید که در روسیهای که برای آلمان هراس آور شده بود، یک ملکه دوست آلمان داشته باشد. در این هنگام سروکار ما با خاطرات کاترین بزرگ است. درباره اصالت و صحت این خاطرات تردیدی نیست. این خاطرات تا سال ۱۸۵۹ به چاپ نرسیدند، ولی دستنوشته فرانسوی آن، که به خط خود کاترین است، در بایگانی ملی در مسکو محفوظ است. آیا میتوان به این خاطرات اعتماد کرد بر روی هم جریاناتی که در این خاطرات آمده مورد تایید منابع دیگرند. عیب این خاطرات کذب آنها نیست، بلکه فقدان بیطرفی آنهاست. این خاطرات داستانی است که با ظرافت طبع و روح و حرارت بخوبی بازگو شده است، ولی تا حدودی در حکم توجیه نامهای است که وی برای به زیر کشیدن شوهرش از تخت سلطنت، و حفظ آرامش و خونسردی خود پس از شنیدن خبر قتل وی، نوشته است. کاترین در شتتین واقع در پومرانی در ۲۱ آوریل ۱۷۲۹ به دنیا آمد و به نام سوفیا آوگوستا فردریکا که نام سه تن از خالههایش بود، تعمید شد. مادرش شاهزاده خانم یوهانا الیزابت، از امیرنشین هولشتاین - گوتورپ بود، و کاترین از طریق وی از دختر عموهای پطر میشد. پدرش، کریستیان آوگوست، شاهزاده آنهالت - تسربست در قسمت مرکزی آلمان بود و در ارتش فردریک درجه سرلشکری داشت. پدر و مادرش هر دو از داشتن دختر دچار یاس شدند. مادرش چنان متالم بود که گویی سقط جنین کرده است. کاترین جنسیت خود را با توسعه دادن خصوصیات مردانه یک سردار سپاه و کشور داری یک امپراطور جبران کرد و در تمام دوران سلطنت مطلوبترین و زودیابترین رفیقه در اروپا بود. وی دچار انواع بیماریهای کودکی شد; یکی از این بیماریها چنان شدید بود که ظاهرا وی را تا پایان عمر ناقص کرد. بطوری که گفته میشود، ستون فقراتش کج و معوج، و شانه راستش خیلی بالاتر از شانه چپش بود.
جلاد محل، که در شکستهبندی متخصص شده بود، به او شکمبندی بست که خود کاترین میگوید ((هیچ وقت آن را، روز یا شب، برنمیداشتم، مگر برای تعویض لباسهای زیرم)); و بعد از ((هجده ماه بدنم آثار راست شدن را نشان داد.)) آن قدر به وی گفته شده بود زشت است که وی سعی کرد هوش را جایگزین زیبایی کند، و میتوان گفت او نمونه دیگری از کسانی بود که با احساس یک نقص، نیروهای جبران کننده را جایگزین نقصشان میکنند. وقتی به سن بلوغ رسید و زوایای بدنش به صورت انحناهایی درآمدند، زشتی او ناپدید شد. با آنکه زجر زیادی کشیده بود، ((روحیه شادابی)) داشت و چنان با روح و سرزنده بود که ((لازم بود جلویش گرفته شود.)) او به وسیله مربیان، خصوصا توسط یک روحانی لوتری که از سوالات کاترین رنج میبرد، آموزش یافت. او میپرسید آیا این غیرمنصفانه نیست که ((تیتوس، مارکوس آورلیوس، و همه مردان بزرگ عهد باستان، با آنکه ممکن است با فضیلت بوده باشند، به علت اینکه از الهام یزدانی چیزی نمیدانستند، ملعون تلقی شوند)) او چنان بخوبی استدلال میکرد که معلمش در نظر داشت او را تازیانه بزنند، ولی یک معلمه شفاعت او را کرد. او خصوصا میخواست بداند آن هرج و مرجی که طبق سفر پیدایش قبل از خلقت حکمفرما بود چگونه بوده است. ((به نظر میرسید که پاسخهای او هیچ گاه مرا قانع نمیکردند)) و ((هر دو ما اوقاتمان تلخ میشد.)) معلمش از اینکه کاترین اصرار داشت که وی توضیح دهد ((ختنه دقیقا چیست)) بیشتر به ستوه میآمد. معلمان دیگر و معلمهاش همه فرانسوی بودند، و بدین ترتیب وی زبان فرانسه را بخوبی آموخت. وی آثار کورنی، راسین، و مولیر را میخواند، و بوضوح آمادگی خواندن آثار و پذیرش افکار ولتر را داشت، و یکی از تحصیلکرده ترین زنان عصر خود شد. خبر این شاهزاده خانم باهوش به امپراطریس الیزابت رسید که با اشتیاق دنبال دختری میگشت که بتواند از طریق تراوشات مغزی خود به پطر خرد و درایت ببخشد. در اول

ژانویه ۱۷۴۴ دعوتی از مادر سوفیا شد که به اتفاق دخترش برای دیداری به دربار روسیه بیاید. والدین سوفیا در تردید بودند. روسیه به نظر آنها به طرز خطرناکی بیثبات و عقب افتاده میرسید.
ولی سوفیا، که حدس زده بود که وی به عنوان همسر مهیندوک مورد توجه و بررسی قرار گرفته است، تقاضا کرد به این دعوت پاسخ مثبت داده شود. در ۱۲ ژانویه آنها سفر طولانی و مشکل خود را از طریق برلین، شتتین، پروس شرقی، ریگا، و سن پطرزبورگ به مسکو آغاز کردند. در برلین فردریک از آنها پذیرایی کرد و از سوفیا خوشش آمد; ((از من هزار سوال کرد و راجع به اپرا، کمدی، شعر، رقص، و به طور خلاصه آنچه که ممکن است انسان در صحبت با یک دختر چهارده ساله تصورش را بکند، صحبت کرد.)) در شتتین ((پدرم با ملاطفت با من بدرود گفت، و این آخرین باری بود که من او را دیدم; من بتلخی گریستم.)) مادر و دختر با ملازمان بسیار در ۹ فوریه، پس از یک سورتمه سواری پنجاه و دو ساعته از سن پطرزبورگ به مسکو رسیدند.
عصر آن روز وی پطر را برای بار دوم دید، و بار دیگر این دیدار اثر مساعدی در او گذاشت، تا اینکه پطر به طور خصوصی به وی گفت که یک لوتری پر و پاقرص و عاشق یکی از ندیمه‌های دربار است. کاترین متوجه شد که لهجه و طرز رفتار آلمانی پطر در نزد روسیها مطبوع نیست; او به سهم خود تصمیم گرفت روسی را به طور کامل بیاموزد و مذهب ارتدوکس به را ((طور دربست)) بپذیرد. احساسات او نسبت به پطر ((اندکی از بیعلاقگی)) بود، ولی ((نسبت به تخت و تاج روسیه بیعلاقه نبودم.)) سه معلم برایش فراهم شد - برای زبان، برای مذهب، و برای رقصهای روسی. او با چنان جدیتی درس میخواند - یک بار حتی در دل شب از رختخواب برخاست تا درسهایش را مطالعه کند - که در ۲۲ فوریه به بیماری ذات الجنب مبتلا شد. ((من مدت بیست و هفت روز در میان مرگ و زندگی در نوسان بودم و طی این مدت شانزده بار از من خون گرفته شد، گاهی چهار بار در یک روز.)) مادرش بر اثر این تقاضا که یک روحانی لوتری برای دخترش احضار شود، محبوبیت خود را در دربار از دست داد،سوفیا با خواستن یک کشیش از کلیسای یونان قلوب بسیاری را به سوی خود جلب کرد. سرانجام در ۲۱ آوریل او قادر شد در انظار ظاهر شود. ((من مانند اسکلت لاغر شده بودم; ... صورت و خطوط چهرهام بسیار لاغر و کشیده شده بودند، موهایم شروع به ریزش کرده بود، و رنگم کاملا پریده بود.)) امپراطریس یک ظرف سرخاب برایش فرستاد.
در ۲۸ ژوئن سوفیا با تقدسی تاثیر بخش تشریفات گروش به مذهب ارتدوکس را طی کرد. در این هنگام به نامهای موجود وی دو کلمه ((یکاترینا آلکسیونا)) افزوده شد، و از این پس او را کاترین میخواندند. صبح روز بعد در کلیسای جامع اوسپنسکی سوبور وی رسما به نامزدی مهیندوک پطر درآمد. همه آنهایی که او را میدیدند از محبوبیت سنجیدهاش خوششان میآمد، حتی پطر هم کمکم به او علاقه مییافت. آنها پس از چهارده ماه کارآموزی، در ۲۱ اوت ۱۷۴۵ در سن پطرزبورگ ازدواج کردند. در ۱۰ اکتبر مادر کاترین عازم موطن خود شد.
پطر در این وقت هفده سال داشت، و همسرش شانزده سال. کاترین زیبا بود و پطر، که در سال نامزدیشان به آبله مبتلا شده بود، از زیبایی بهرهای نداشت. کاترین از نظر فکری حریص و هشیار بود; ولی پطر به قول سولوویوف ((همه آثار عقب ماندگی فکری را از خود نشان میداد و مانند طفلی بود که تنها از نظر جسمانی رشد کرده باشد.)) او با عروسک، آدمکهای خیمه شب بازی، و سربازهای عروسکی بازی میکرد و آن قدر به سگها علاقه داشت که چند قلاده از آنها را در اقامتگاه خود نگاه میداشت. کاترین نمیدانست کدام یک بدتر است - پارس سگها یا بوی بد آنها. پطر با نواختن ویولن خود به بهبود وضع کمکی نمیکرد. علاقهاش به مشروبات زیاد شد: ((از سال ۱۷۵۳ تقریبا هر روز مست میکرد.)) امپراطریس الیزابت به خاطر این معایب او را سرزنش میکرد، ولی خود او هم سرمشق آنچه پند میداد نبود. نفرت آشکار پطر از روسیه، که آن را ((سرزمین نفرین شده)) میخواند، و همچنین تحقیر وی نسبت به کلیسا و روحانیان ارتدوکس، و از همه مهمتر ستایش فوق العاده وی از فردریک کبیر، حتی هنگامی که روسیه و

پروس درگیر جنگی مرگبار بودند، بیشتر باعث نگرانی الیزابت میشد. پطر اطراف خود را با گروهی از سربازان - که تقریبا همگی آلمانی بودند - به عنوان ((گارد هولشتاینی)) احاطه کرده بود. او در تفریحگاه خود در اورانینباوم ملازمان خود را با البسه متحدالشکل آلمانی ملبس میداشت و آنها را به سبک پروسیها مشق میداد. وقتی که سرداران روسی فرمور و سالتیکوف در ۱۷۵۹ پروسیها را شکست دادند، از بیم رنجاندن پطر، که امکان داشت هر لحظه تزار شود، از تعقیب پیروزیهای خویش خودداری کردند. این ازدواج تقریبا به صورت تصادم فرهنگهای مختلف درآمد، زیرا کاترین با مطالعه ادبیات فرانسه به پیشبرد تحصیلات خود مشغول بود. باور نکردنی به نظر میرسد که این زن جوان در سالهای غمزدهای که عنوان مهیندوشس داشت، آثار افلاطون، پلوتارک، تاسیت، بل، ولتر، دیدرو، و مونتسکیو، که روح القوانین او به نظر کاترین میبایستی ((کتاب دعای هر سلطان سلیم العقل باشد))، را میخواند. این کتابها میبایستی به معتقدات مذهبی کاترین پایان داده باشند، هر چند که وی مجدانه به رعایت مراسم ارتدوکس ادامه میداد; این کتابها آن اندیشه ((استبداد روشنفکرانه)) ای را که فردریک یک نسل پیش از آن از ولتر فراگرفته بود، در او ایجاد کردند.

در خلال این احوال (اگر بتوان گزارش دست اول کاترین را پذیرفت) ((ازدواج میان من و مهیندوک هنوز به مرحله زفاف نرسیده بود.)) کاسترا، که در سال ۱۸۰۰ یک زندگینامه مطلعانه و خصومت آمیز درباره کاترین نوشت، عقیده داشت که ((پطر دارای نقصی بود که، گرچه رفع آن آسان بود، به هر حال رنج آور به نظر میرسید.

شدت عشق او، و تلاشهای مکرر او، نتوانسته بود مرحله زفاف در ازدواج را تامین کند.)) این وضع قرینه عجیبی با لویی شانزدهم و ماری آنتوانت داشت. شاید بیعلاقگی کاترین نسبت به پطر در دوران نامزدی طولانی آنها بر پطر آشکار شده و او را از نظر روانی ناتوان کرده بود. طولی نکشید که وی متوجه زنان دیگر شد، و متوالیا رفیقههایی گرفت که هر کدام از آنها امیدوار بود به عنوان مهیندوشس جای کاترین را بگیرد. در توصیف کاترین از این نخستین سالهای ازدواج، سالهای بدبختی وی توصیف شده است. بنابه گفته هوریس والپول، یک روز امپراطریس از کاترین پرسید که چرا پیوند آن دو ثمرهای به بار نیاورده است. کاترین پاسخ داد نباید ثمرهای انتظار داشت; و در حقیقت این گفته ناتوانی شوهرش را میرساند. والپول میگوید: ((الیزابت متقابلا گفت که کشور به جانشینانی نیاز دارد، و مهیندوشس را آزاد گذارد تا با کمک هر کس که مایل است این جانشین را فراهم کند. ثمرات این اطاعت امر یک پسر و یک دختر بودند.)) مادام ماریا چوگلو کووا، که الیزابت وی را به عنوان ندیمه کاترین تعیین کرده بود (بنا به گفته مهیندوشس) به کاترین توضیح داد که در مورد وفاداری به ازدواج استثناهای مهمی وجود دارند، و قول داد که اگر کاترین معشوقی بگیرد، راز او را محفوظ نگاه دارد; به طوری که والپول میگوید، ((شکی نیست که طرح این پیشنهاد شرم آور از طرف ندیمه نبوده، بلکه از ناحیه خود امپراطریس عنوان شده است)). این امور را باید با این چشم انداز در مدنظر آوریم که دربار روسی مدتها بود به ملکههای چند شوهره عادت کرده، دربار فرانسوی به پادشاهان چند زنه خود گرفته; و در دربار ساکسی - لهستانی آوگوستوس سوم یکصد و پنجاه فرزند به وجود آورده بود. آیا کاترین از این سرمشقها به حد افراط پیروی کرد پس از به سلطنت رسیدنش، بلی. به نظر میآید که پیش از سلطنت، خود را به سه تن قانع کرده بود. نخستین نفر - حدود شش سال پس از ازدواج - سرگی سالتیکوف بود، افسری جوان و خوش بنیه. کاترین عکس العمل خود را نسبت به وی چنین توصیف میکند:

اگر بتوانم بیپرده صحبت کنم، من جذبههای یک زن دوستداشتنی را با طرز فکر و خلق و خوی یک مرد ترکیب کردم. استدعا دارم به خاطر این توصیف بخشوده شوم، ولی صحت این توصیف نحوه بیان آن را توجیه میکند. من جذاب بودم، و نتیجتا نیمی از راه وسوسه به این ترتیب پیموده شده بود. و این یک کیفیت انسانی است که نباید در نیمه راه بازایستاد. انسان نمیتواند قلب خود را در دستش نگاه دارد و به میل خود آن را تحت فشار قرار دهد یا آزاد

سازد، و یا فشار خود را بر آن شل یا سفت کند.))در سال ۱۷۵۱ کاترین باردار شد، ولی سقط جنین کرد. این تجربه دردناک در ۱۷۵۳ نیز تکرار شد. در ۱۷۵۴ فرزندی به دنیا آورد که بعدا امپراطور پاول اول شد. الیزابت شادی کرد، ۱۰۰۰۰۰ روبل به عنوان هدیه به کاترین داد، و سالتیکوف را رهسپار گمنامی امنی در استکهلم ودرسدن کرد. کاترین میگوید سالتیکوف در این شهرها با هر زنی که آشنا میشد با او سروسری پیدا میکرد. پطر به میخوارگی بیشتر روی آورد و رفیقه‌های تازه گرفت، و سرانجام با الیزاوتا ورونتسووا، برادرزاده صدراعظم جدید، سروسامانی یافت. کاترین با او نزاع میکرد و او و دوستانش را در انظار مورد مسخره قرار میداد. در ۱۷۵۶ کاترین به توجهات یک لهستانی خوش سیما که بیست و چهار سال داشت و نامش کنت ستانیسلاس پونیاتوفسکی بود نظر موافق نشان داد. این جوان به عنوان وابسته سفیر انگلستان به نام سر چارلز هنبری ویلیامز به سن پطرزبورگ آمده بود. زندگینامه ستانیسلاس، که خود وی نوشته است، کاترین را در ۱۷۵۵ چنین توصیف میکرد; او بیست و پنج سال داشت و در آن مرحلهای از زندگی قرار داشت که برای زنان زیبا زیباترین مرحله است.

مویی سیاه، پوستی با سفیدی خیره کننده، مژگانی بلند و سیاه، بینی یونانی، دهانی که انگار برای بوسه ساخته شده است، دستان و بازوانی بینقص، اندامی ظریف که تا حدودی کشیده بود. و حرکاتی بسیار چابک و با این وصف سرشار از وقار و تبحر داشت. صدایش مطبوع، و خندهاش مانند روحیهاش شاداب بود.

او میگوید وقتی به کاترین خیره میشد فراموش میکرد که چیزی به اسم سیبریه هم وجود دارد. این عشق از همه عشقهای متعدد کاترین عمیقانهتر احساس میشد. برای ستانیسلاس هم همین طور بود; مدتها پس از اینکه کاترین معشوقهای دیگری گرفت، قلبش در نزد پونیاتوفسکی ماند; و پونیاتوفسکی هر قدر هم که رفتار و روشهای کاترین او را رنج میداد، هیچ گاه به طور کامل از زیر نفوذ دلباختگی خود نسبت به وی خارج نشد.

هنگامی که کاترین برای اقامت نزد پطر به اورانینباوم رفت، ستانیسلاس با دیدار مخفیانه از کاترین در آنجا، جان خود را به خطر انداخت. عمل او کشف شد و پطر دستور داد او را دار بزنند. کاترین نزد رفیقه پطر شفاعت کرد، و رفیقه پطر هم که دریافت هدیهای قلبش را نرم کرده بود، مهیندوک را از توسن خشم به زیر آورد. سرانجام، پطر، به هنگام بروز یک لحظه خوش خلقی، نه تنها پونیاتوفسکی را بخشید، بلکه از کاترین خواست به معشوق خود ملحق شود و با آنها و الیزاوتا ورونتسووا ((یک خانواده چهار نفری)) تشکیل داد و این چهار نفر شامهای سرور بخش بسیاری باهم صرف کردند. در ۹ دسامبر ۱۷۵۸ کاترین دختری به دنیا آورد. درباریان عموما عقیده داشتند که پدر این بچه پونیاتوفسکی است. ولی پطر آن را به خود نسبت داد، تبریکات را پذیرفت، و برای بزرگداشت این پیروزی جشنهایی ترتیب داد. این بچه چهار ماه بعد مرد. امپراطریس ترتیبی داد که پونیاتوفسکی به لهستان باز خوانده شود، و کاترین برای مدتی کوتاه بدون عشق ماند. ولی وی مجذوب ماجراجوییهای عاشقانه و رزمی گریگوری گریگوریویچ آرلوف، دستیار پیوتر شووالوف، شد. آرلوف به علت اینکه در جنگ تسورندورف با وجود برداشتن سه زخم موضع خود را حفظ کرده بود، شهرتی به هم رسانده بود. او اندامی مانند ورزشکاران و ((صورتی مانند فرشتگان)) داشت; ولی تنها قانونی که وی از نظر اخلاقی به آن پایبند بود این بود که به هر طریقی که شده است، باید برای دست یافتن به قدرت و به زنان تلاش کرد. شووالوف معشوقهای داشت به نام پرنسس الناکوراکین که از جمله خوشروترین و بیبندوبارترین زن دربار بود; آرلوف او را از چنگ رئیس خود ربود. شووالوف با خود عهد کرد او را به قتل برساند، ولی قبل از اینکه دست به کار این امر شود، درگذشت.

کاترین از شهامت آرلوف خوشش آمد و متوجه شد که او در میان محافظان چهار برادر دارد که همگی بلندقد و نیرومندند. این پنج جنگجو در مواقع اضطراری به کار میآمدند. کاترین ترتیب ملاقاتی باگریگوری داد، سپس ملاقاتی

دیگر و دیگر. طولی نکشید که کاترین جای کوراکین را گرفت. با رسیدن ماه ژوئیه او باردار بود و در آوریل ۱۷۶۲، تا آنجا که امکان داشت در اختفا، پسر آرلوف را بهدنیا آورد; این پسر به نام آلکسی بوبرینسکی بزرگ شد.
در دسامبر ۱۷۶۱ آشکار شد که امپراطریس دچار آخرین بیماری خود شده است... کوششهایی برای کشاندن کاترین به توطئهای برای جلوگیری از به تخت نشستن پطر به عمل آمد. به او هشدار داده شد که پطر پس از رسیدن به مقام تزاری، او را به کناری خواهد افکند و الیزاوتا ورونتسووا را همسر و ملکه خود خواهد کرد; ولی کاترین از شرکت در توطئه امتناع کرد. در ۵ ژانویه ۱۷۶۲ (طبق تقویم جدید) امپراطریس الیزابت درگذشت، و پطر بدون برخورد با مخالفت علنی بر تخت سلطنت نشست.

VI – **پطر سوم: ۱۷۶۲**

پطر با اقدامات بلند نظرانه خود همه را به حیرت آورد. وی خوش طینتی خود را که بر اثر روشهای خشن و بیفکرانه در پرده استتار قرار گرفته بود، تحت تاثیر احساس ناگهانی حقشناسی به خاطر جلوس مسالمت آمیزش به تخت سلطنت آشکار کرد. دشمنان را بخشید، بیشتر وزیران الیزابت را نگاه داشت، و کوشش کرد که نسبت به کاترین مهربان باشد. وی در یک سر کاخ سلطنتی اقامتگاه راحتی برای کاترین فراهم کرد، و خود در انتهای دیگر کاخ منزل گزید، اتاقهای میانی را هم به رفیقهاش داد. البته این امر توهینی شدید به کاترین بود، ولی کاترین از اینکه از پطر قدری فاصله داشت، در باطن خوشحال بود. پطر مقرری بیش از حد کفایت برای کاترین تامین کرد، و بدهیهای عظیم وی را بدون اینکه مبدا آنها را جویا شود، میپرداخت. در مراسم رسمی، او کاترین را همپایه خود قرار میداد و گاهی برایش تقدم قائل میشد. او مردان و زنانی را که فرمانروایان پیشین به سیبریه فرستاده بودند از تبعید بازخواند; در این هنگام مونیخ در سن هشتاد و دو سالگی بازگشت و مورد استقبال ۳۲ نوه پسری قرار گرفت. پطر او را به مقام فیلد مارشالی خود بازگرداند. مونیخ عهد کرد تا پایان به او خدمت کند و همین کار را هم کرد. امپراطور خوشبخت نجبارا از تعهداتی که پطر کبیر بر آنان تحمیل کرده بود، و آنان را ناچار میساخت سالهای بسیار از عمر خود را صرف امور کشور کنند، آزاد ساخت. آنها در نظر داشتند مجسمهای طلایی از وی بسازند، ولی او از آنها خواست که این طلا را در راه معقولتری به مصرف برسانند. فرمانی که در ۲۱ فوریه صادر شد پلیس خفیه را، که مورد نفرت عامه بود، منسوخ داشت و دستگیری افراد را به اتهامات سیاسی منع کرد، مگر اینکه این اتهامات توسط سنا مرور و تایید شوند. در ۲۵ ژوئن پطر فرمانی صادر کرد که زنا کاری از آن پس از محکومیت رسمی معاف میشد، زیرا ((حتی مسیح نیز چنین عملی را محکوم نکرده بود)). درباریان از این امر مشعوف شدند. کاهش عوارض صادراتی بازرگانان را مسرور کرد; بهای نمک کاهش یافت; و خرید سرف برای کار در کارخانهها متوقف شد. از پیروان عقاید مذهبی قدیم (معتقدان قدیم)، که در زمان الیزابت برای رهایی از آزار و اذیت از روسیه گریخته بودند، دعوت شد به روسیه بازگردند و از آزادی مذهب بهرهمند شوند. ولی روحانیان از فرامین مورخ ۱۶ فوریه و ۲۱ مارس، که همه زمینهای کلیسا را ملی اعلام داشت و همه روحانیان ارتدوکس را کارکنان حقوق بگیر دولت کرد، سخت به خشم آمدند. سرفها در این اراضی غیرمذهبی شده آزاد شدند، و رعایای املاک نجبا انتظار داشتند آنان نیز بزودی آزاد شوند. در میان همه این اصلاحات که وزیران گوناگون به او پیشنهاد میکردند، پطر به افراط به نوشیدن مشروب ادامه میداد.
حیرت انگیزترین اقدام وی، و اقدامی که بیش از همه باعث مسرت خاطر وی شد، پایان دادن به جنگ با پروس بود; وی حتی قبل از اینکه به سلطنت برسد، برای کمک به فردریک کارهای بسیاری کرده بود و به طور پنهانی طرحهای نظامی شورای سلطنتی الیزابت را برایش میفرستاد. در این هنگام او با غرور از این کار خود یاد میکرد. در ۵ مه او روسیه و پروس را در یک اتحاد تدافعی و تعرضی به هم پیوند داد. وی به فرمانده نیروهای روسی که در آن وقت با ارتش اتریش همکاری میکرد دستور داد این نیروها را در اختیار ((پادشاه ارباب من)) قرار دهد. خودش لباس خدمت

پروسی بر تن کرد و به سربازان محلی دستور داد همان کار را بکنند. در ارتش انضباط پروسی برقرار ساخت: هر روز برای درباریان خود تمرینات نظامی ترتیب میداد، و همه درباریان ذکور را مجبور میکرد بدون توجه به سن یا وضع جسمانی، در این تمرینات شرکت جویند. وی ((گارد هولشتاینی)) خود را برهنگهای پرغرور پایتخت مقدم داشت.
ارتش روسیه از صلح بدش نمیآمد، ولی از پشت کردن سریع روسیه به متحدان فرانسوی و اتریشی خود، و از تسلیم کلیه مناطقی که در طی جنگ از پروس گرفته شده بود، خیلی ناراحت شده بود. وقتی ارتش روسیه شنید که پطر در نظر دارد یک گروه عظیم از سربازان روسی را علیه دانمارک گسیل دارد تا دو کنشین شلسویگ را که دانمارک از دوکهای هولشتاین از جمله پدر پطر گرفته بود بازستاند، به وحشت افتاد. سربازان صریحا گفتند از شرکت در چنین جنگی امتناع خواهند ورزید. موقعی که پطر از کیریل رازوموفسکی خواست که یک سپاه را به دانمارک رهبری کند، این سردار سپاه پاسخ داد: ((اعلیحضرت نخست باید یک سپاه دیگر به من بدهند تا سپاه مرا وادار به پیشروی کند.))
ناگهان با وجود اصلاحات شجاعانه و بسیار قابل ملاحظه وی، پسر خود را بدون وجهه یافت. ارتش از او به عنوان یک خائن نفرت داشت، روحانیان از او به عنوان یک لوتری یا از آن هم بدتر انزجار داشتند، سرفهای آزاد نشده برای آزادی جنجال میکردند، و درباریان او را به عنوان یک آدم احمق مورد تمسخر قرار میدادند. این سوظن عمومی که وی قصد دارد کاترین را طلاق گوید و با رفیقه خود ازدواج کند به همه این ناراحتیها افزوده شد، کاسترا میگفت: ((آن زن جوان که فاقد همه گونه هنر یا مهارتی بود ولی غرور احمقانه داشت این هنر را داشت که از تزار - گاهی با چاپلوسی، گاهی با سرزنش، و حتی گاهی با کتک زدن او - تجدید قولی را که تزار به او داده بود، یعنی ازدواج با او و نشاندن وی به جای کاترین بر روی تخت سلطنت روسیه، را به دست آورد.)) بتدریج که قدرت و میخوارگی بیشتر و بیشتر پطر را سرمست میکرد، وی با کاترین رفتار خشنی در پیش گرفت و حتی او را در انظار احمق میخواند. بارون دو برتوی به شوازول نوشت: ((امپراطریس-کاترین- در بیرحمانه ترین وضع قرار دارد، و نسبت به وی با نهایت تحقیر رفتار میشود. من که با شهامت و خشونت طبع وی آشنا هستم، تعجب نخواهم کرد که این طرز رفتار او را به عمل حادی وا دارد. بعضی از دوستانش منتهای تلاش خود را به کار میبرند تا او را آرام کنند، ولی اگر کاترین بخواهد، آنها تن به هر کاری خواهند داد.)) سن پطرزبورگ و اطرافش پر از طرفداران کاترین بودند. او در ارتش، در دربار، و در نزد مردم محبوبیت داشت. بعد از ندیمههایش و گریگوری آرلوف، نزدیکترین دوستش در این روزهای بحرانی یکاترینا رومانوونا ملقب به پرنسس داشکووا بود. این بانوی جسور و با تهور تنها نوزده سال داشت، ولی خواهرزاده ورونتسوف صدراعظم و خواهر معشوقه پطر بود و در امور دربار نقش برجستهای داشت. پطر به علت سادگی خود یا بر اثر استعمال مشروب، نقشه خود را دایر بر خلع کاترین و به تخت نشاندن الیزاوتا یکاترینا آشکار کرده بود. داشکووا این خبر را برای کاترین برد و از او تقاضا کرد که در توطئه کنار گذاردن پطر سهیم شود. ولی کاترین قبلا توطئهای با نیکیتا پانین معلم پسرش پاول، و کیریل رازوموفسکی رهبر قزاقه ای اوکرائین، و نیکولای کورف رئیس شهربانی، و برادران آرلوف، و پی. بی. پاسک یکی از افسران هنگ آن محل ترتیب داده بود.
در ۱۴ ژوئن پطر دستور داد کاترین دستگیر شود; بعد او این دستور را لغو کرد، ولی کاترین را وادار کرد به پترهوف در فاصله تقریبا ۲۰ کیلومتری پایتخت برود. خود پطر با رفیقه اش به اورانینباوم رفت و دستور داد که ارتش بایستی آماده باشد تا عازم دانمارک شود، و وعده داد که خودش در ماه ژوئیه به ارتش ملحق خواهد شد.
در ۲۷ ژوئن ستوان پاسک به خاطر اظهارات موهنی که نسبت به امپراطور کرده بود دستگیر شد. گریگوری و آلکسی آرلوف از بیم اینکه مبادا پاسک با شکنجه وادار به اعتراف شود، تصمیم گرفتند که فورا دست به کار شوند. صبح زود روز بیست و هشتم آلکسی باشتاب سواره به پترهوف رفت، کاترین را از خواب بیدار کرد، و او را واداشت که سواره با او به سن پطرزبورگ بازگردد. در راه، آنها در سربازخانههای هنگ اسماعیلوفسکی توقف کردند; با صدای طبل

سربازان جمع شدند; کاترین از آنها تقاضا کرد او را از تهدیدهای امپراطور نجات دهند; آنها سوگند یاد کردند که از او محافظت کنند، و به طوری که کاترین به پونیاتوفسکی نوشت ((آنها به بوسیدن دست و پا و لبه لباس من شتافتند و مرا ناجی خود خواندند))، زیرا آنها میدانستند که کاترین آنها را به دانمارک نخواهد فرستاد. کاترین در حالی که دو هنگ و برادران آرلوف او را همراهی میکردند، به سوی کلیسای قازان پیش رفت، و در آنجا فرمانروای مطلق روسیه اعلام شد. هنگ پرئوبراژنسکی در آنجا به وی ملحق شد و از اینکه دیرتر از سایرین رسیده بود، از کاترین پوزش خواست. ((محافظان سوار)) نیز به آنها پیوستند، و چهارده هزار سرباز او را تا کاخ زمستانی همراهی کردند; در آنجا، شورای کلیسا و سنا رسما خلع پطر و جلوس کاترین را به تخت سلطنت اعلام داشت. بعضی از سرشناسان عالیمقام اعتراض کردند، ولی ارتش آنها را مرعوب کرد و وادار ساخت تا سوگند وفاداری نسبت به امپراطریس یاد کنند.
کاترین لباس فرمانده ((محافظان سوار)) بر تن کرد و در پیشاپیش سربازان خود به سوی پترهوف تاخت. پطر آن روز صبح برای دیدن کاترین به آنجا آمده بود، و وقتی خبر شورش را شنید، به کرونشتات گریخت، مونیخ حاضر شد با وی به پومرانی برود و ارتشی برای بازگرداندن وی به مقام سلطنت سازمان دهد. پطر که نمیتوانست تصمیم بگیرد، به اورنینباوم بازگشت. وقتی که نیروهای کاترین نزدیک میشدند، پطر یک روز را صرف تقاضای سازش کرد و سپس در ۲۹ ژوئن (تقویم قدیم) استعفای خود را نوشت. فردریک گفت: ((او گذاشت ساقطش کنند، همانطور که یک بچه میگذارد او را به بستر بفرستند.)) او در روپشا، که در ۲۴ کیلومتری سن پطرزبورگ بود، زندانی شد. پطر از کاترین تقاضا کرد بگذارد که او مستخدم سیاهپوست، سگ کوچک، ویولن، و معشوقه خود را نگاه دارد. به او اجازه داده شد که همه اینها بجز معشوقهاش را داشته باشد. الیزاوتا ورونتسوا به مسکو تبعید، و از صحنه تاریخ محو شد.

فصل هجدهم

کاترین بزرگ

۱۷۶۲ - ۱۷۹۶

I – فرمانروای مستبد

کاترین پیروز شد، ولی در معرض کلیه مخاطرات ناشی از یک تحول همراه با هرج و مرج قرار داشت. وی برای جبران زحمات سربازانی که او را به قدرت رسانده بودند، دستور داد میفروشیهای پایتخت آبجو و ودکای مجانی به آنها بدهند. نتیجه این کار یک حالت مستی عمومی بود که برای مدتی نزدیک بود شالوده نظامی قدرتش را بگسلد. در نیمه شب ۲۹ - ۳۰ ژوئن یک افسر کاترین را، که در ظرف چهل و هشت ساعت برای نخستین بار به بستر رفته بود، بیدار کرد و به او گفت: ((سربازان ما بشدت مستند. یک سواره نظام بر آنها فریاد برآورده است: مسلح شوید، سی هزار پروسی دارند میآیند که مادر ما –کاترین- را ببرند. به این ترتیب آنها مسلح شدهاند و دارند به اینجا میآیند که ببینند شما واقعا چطورید. ((کاترین لباس بر تن کرد، بیرون رفت، منکر شایعه درباره پروسیها شد، و جنگجویان خود را وادار کرد بروند بخوابند.)) پسرش پاول که اینک هشت سال داشت وی را در معرض خطر قرار میداد. پانین، بسیاری از نجبا، و بیشتر روحانیان احساس میکردند که روال صحیح و قانونی کار ایجاب میکرد که پاول به عنوان امپراطور تاجگذاری کند و کاترین نایب السلطنه باشد. کاترین بیم آن را داشت که این کار زمام حکومت را در کف اولیگارشی اشرافی قرار دهد، و این حکومت درصدد برآید او را خلع کند یا زیر نفوذ خود درآورد. او پاول را رسما

وارث تاج و تخت معرفی کرد، ولی طرفداران پاول به فعالیتها و تحریکات خود ادامه میدادند; و این پسر با احساس نفرت نسبت به مادرش به عنوان اینکه تاج سلطنت را با تقلب و تزویر از چنگش درآورده است، بزرگ شد.
وقتی ((خبر کودتا)) در سراسر روسیه انتشار یافت، معلوم شد که افکار عمومی در بیرون پایتخت نسبت به کاترین خصمانه است. پایتخت معایب پطر را از همان آغاز شناخته و دانسته بود، و عموم متفق بود که وی شایستگی فرمانروایی را ندارد; ولی مردم روسیه در خارج از سن پطرزبورگ در درجه اول وی را از طریق اقدامات آزادیخواهانهاش که به دوران سلطنت او عزت و افتخار بخشیده بودند میشناختند. عوام الناس مسکو که آن قدر با کاترین نزدیک نبودند که جذبههای او را احساس کنند، نسبت به جلوس وی بر تخت سلطنت قیافهای عبوس و مخالف به خود گرفته بودند. وقتی کاترین پاول را به مسکو (در مذهب ارتدوکس) برد، پاول با حرارت بسیار مورد تحسین و تشویق قرار گرفت، ولی از کاترین استقبال سردی شد. بسیاری از هنگهای ایالتی سربازان سن پطرزبورگ را به عنوان غاصبان قدرت ملی مورد شماتت و حمله قرار میدادند.
معلوم نیست که آیا احساس وسیع همدردی نسبت به پطر عاملی در مرگ وی بوده است یا نه. تزار ساقط شده، که از لحاظ روانی درهم شکسته شده بود، تظلم نامههای عاجزانهای برای همسرش میفرستاد و از او درخواست میکرد: ((به من رحم کن و تنها وسیله تسلای خاطرم (منظور معشوقه اش بود) را به من بده.)) او همچنین تقاضا داشت به او اجازه داده شود نزد بستگانش در هولشتاین بازگردد. ولی به جای اینکه چنین تسلای خاطری به دست آورد، در یک اطاق زندانی شد و همیشه زیر نظر قرار داشت. آلکسی آرلوف، رئیس محافظان وی، با او ورقبازی میکرد و به او پول قرض میداد. در ۶ ژوئیه ۱۷۶۲ (تقویم جدید) آلکسی با شتاب سواره به سن پطرزبورگ رفت و به کاترین اطلاع داد که پطر با او و سایر مراقبان نزاع کرده و در زدوخوردی که بر اثر این نزاع روی داده، مرده است. تاریخ درباره نحوه مرگ او تنها به شایعاتی تایید نشده متکی است حاکی از اینکه وی مسموم شد یا او را خفه کردند، او را با شدتی مرگبار مضروب ساختند. او بر اثر تورم امعا واحشا و سکته درگذشته است. آخرین مورخی که در این زمینه اظهار نظر کرده است چنین نتیجهگیری میکند که ((جزئیات قتل هیچگاه بهطور کامل افشا نشد، و نقشی که کاترین در آن ایفا کرد نامشخص خواهد ماند.)) اینکه کاترین دستور قتل را صادر کرده باشد غیرمحتمل است; ولی وی هیچ کس را به خاطر آن مجازات نکرد، آن را مدت یک روز از مردم پنهان داشت، مدت دو روز آشکار اگریست، و سپس خود را با عمل انجام شده منطبق کرد. تقریبا همه اروپا وی را مجرم میدانست، ولی فردریک کبیر که اینهمه از به زیر آمدن پطر از تخت سلطنت زیان میدید، کاترین را مبرا دانست و گفت: ((امپراطریس کاملا از این جنایت بیاطلاع بود و با احساس ناراحتی و یاسی که ساختگی نبود از آن اطلاع یافت; زیرا بدرستی قضاوتی را که امروز همه درباره وی میکنند پیش بینی میکرد.)) ولتر با فردریک همعقیده بود. پاول، پسر کاترین، که بعدها اوراق خصوصی مادرش را که پس از مرگ وی از او به جا مانده بود خواند، نتیجهگیری کرد که آلکسی بدون اینکه کاترین به او دستور دهد یا از او بخواهد، پطر را کشته است.
این واقعه هم یک سلسله مسائل برای کاترین بهوجود آورد و هم مقداری از مسائل وی را حل کرد. مرگ پطر باعث ایجاد یک سلسله توطئه برای خلع وی شد، و درگیر و دار هرج و مرج دستگاه دولتی که وی را احاطه کرده بود او را مورد آزار قرار میداد و به خطر میانداخت. کاترین بعدها درباره این دوران نوشت: ((سنا در برابر امور کشور خواب آلود و سنگین گوش ماند. مراکز وضع قانون به چنان درجهای از فساد و از هم گسیختگی رسیده بودند که بسختی امکان داشت آنها را باز شناخت.)) روسیه بتازگی از یک جنگ پیروزمندانه ولی پرهزینه بیرون آمده بود; خزانه ۱۳۰۰۰۰۰۰ روبل بدهکار بود و سالی ۷۰۰۰۰۰۰ روبل کسری داشت; وضع خزانه بر اثر امتناع بانکداران هلند از دادن وام به آن به نقطه خطرناکی رسیده بود. حقوق سربازان چند ماه عقب افتاده بود. ارتش چنان بینظم و سازمان بود که کاترین

بیم داشت هر لحظه تاتارهای جنوب روسیه به اوکرائین حمله کنند. دسیسه‌ها و ضددسیسه‌ها دربار را متشنج کرده بودند و عامل محرک این دسیسه‌ها ترس از دست دادن، یا امید به دست آوردن مشاغل پرسود یا قدرت بود. کمی بعد از سقوط پطر، سفیر کبیر پروس ((برای خود مسلم میدانست که سلطنت امپراطریس کاترین در تاریخ جهان فصلی کوتاه بیش نخواهد بود.)) این طرز فکر حکم خوابهای طلایی را داشت، زیرا فردریک از مرگ متحد ستایشگر و پرستش کننده خود عمیقا متالم بود، و کاترین هم سرگرم لغو دستورهای پطر دایر بر کمک به فردریک بود. امپراطریس درصدد برآمد با تعویق اجرای فرامین پطر درباره غیرمذهبی کردن اراضی کلیسا، مخالفت روحانیان را کاهش دهد. او با دادن پاداشهای گزاف به هواخواهان خود بر حرارت آنها میافزود. گریگوری آرلوف ۵۰۰۰۰ روبل و اجازه ورود به بستر امپراطریس را یافت. بستوژف از تبعیدگاه باز خوانده شد و برایش وسایل آسایش فراهم آمد، ولی شغلی به او ارجاع نشد. با آنها که با وی مخالفت کرده بودند بنرمی رفتار شد.
مونیخ تسلیم خود را اعلام کرد، بآسانی مورد عفو قرار گرفت، و به حکمرانی استونی و لیتوانی منصوب شد. شاید این اقدامات به او کمک کرده باشند تا خود را بر روی مسند لغزان قدرت حفظ کند، ولی عوامل اصلی شهامت و هوش خود وی بودند. هفده سال تجربه به عنوان همسر نادیده گرفته شده وارث تخت و تاج، و علیرغم سرزندگی و نشاط جوانیش، تا حدودی شکیبایی، حزم و احتیاط، تسلط بر نفس، و پرده‌پوشی سیاستمدارانه به وی آموخته بود. اینک او برخلاف اندرز پانین، و با سوظنی که درباره وفاداری، امانت، و صلاحیت سنا داشت، تصمیم گرفت حکومت را در شخص خود متمرکز کند و، با استبدادی که بتواند با مجموعه خواص سپاهیگری و دانش فلسفی فردریک به رقابت پردازد، به مقابله با سلاطین مستبد اروپا برود.
وی شوهر اختیار نکرد. چون نجبا بر سنا تسلط داشتند، دو شقی که از میان آنها یکی میبایستی انتخاب شود عبارت بودند از حکومت مطلقه از یک سو و استبداد نابهم پیوسته خاوندان فئودال از سوی دیگر - درست همان وضعی که ریشلیو در فرانسه قرن هفدهم با آن روبه رو بود.
کاترین مردان کاردان را در اطراف خود گرد آورد و احساسات وفاداری و اغلب عشق و علاقه آنها را نسبت به خود جلب کرد. او این گونه افراد را سخت به کار وامیداشت، ولی حقوق خوبی به آنها میداد، شاید هم بیش از حد خوب؛ شکوه و تجمل دربارش تحمیل عمده‌ای بر درآمدهای کشور بود. این دربار از عوامل نامتجانسی تشکیل شده بود که ریشه‌های آنها در بربریت قرار داشت. فرهنگ فرانسوی به آن برق و جلایی داده بود، و فرمانروایی آن با زنی آلمانی بود که از نظر تحصیلات و فکر بر آنها برتری داشت. پاداشهای گزاف او برای خدمات برجسته و غیرعادی باعث چشم و همچشمی شدند، بدون اینکه از فساد جلوگیری کنند. افراد بسیاری از ملازمانش از دولتهای بیگانه رشوه میگرفتند، و بعضی از آنها با گرفتن رشوه از دو طرف مخالف، به مرحله بیطرفی میرسیدند. در سال ۱۷۶۲ کاترین اعتراف بسیار قابل توجهی در برابر ملت کرد، به این شرح:
ما این را وظیفه اساسی و لازم خود میدانیم که با اندوه قلبی واقعی به مردم اعلام داریم که مدتهاست شنیده‌ایم، و اینک در عمل آشکارا میبینیم، که تا چه حد فساد در امپراطوری ما پیشرفت کرده است، به طوری که اکنون بسختی میتوان اداره‌ای را در دستگاه دولتی یافت که در آن عدالت به این آفت آلوده نشده باشد؛ اگر کسی طالب مقام باشد، باید بهای آن را بپردازد. اگر کسی بخواهد خود را از بهتان حفظ کند، باید این کار را با پول انجام دهد. اگر کسی بخواهد تهمت ناروایی بر همسایه خود وارد کند، میتواند با دادن پیشکش به موفقیت نقشه خبیثانه‌اش مطمئن شود.
هدف بعضی از دسیسه‌هایی که در اطرافش بسرعت رو به افزایش بودند نشاندن ایوان ششم به جای وی بود. ایوان، که بر اثر کودتای دسامبر ۱۷۴۱ خلع شده بود، اینک بیست و یک سال بود که در زندان به سر میبرد. در سپتامبر ۱۷۶۲ ولتر اظهار نگرانی کرد که ((ایوان ممکن است ولینعمت ما را سرنگون کند)) و نوشت: ((میترسم امپراطریس

عزیز ما به قتل برسد.)) کاترین از ایوان دیدن کرد و، به طوری که خودش میگوید، ((او را انسان درهم شکستهای یافت که بر اثر سالهای دراز در زندان کارش به جنون کشیده بود.)) او به محافظان ایوان دستور داد اگر جز به دستور وی کوشش شد ایوان آزاد شود، آنها باید حتی اگر لازم باشد ایوان را بکشند و وی را تسلیم ندارند. در نیمه شب ۵ - ۶ ژوئیه ۱۷۶۴ یک افسر ارتش به نام واسیلی میرووپچ با یک ورقه به زندان آمد. این ورقه حاکی از آن بود که سنا دستور داده است ایوان به او تحویل شود. واسیلی، که چند سرباز از وی پشتیبانی میکردند، اطاقی را که در آن دو محافظ نزد ایوان میخوابیدند، دق الباب کرد و خواستار ورود به اطاق شد. وقتی از باز کردن در امتناع شد، واسیلی دستور داد توپ بیاورند و در را خراب کنند.

محافظان که این را شنیدند، ایوان را کشتند. میرووپچ دستگیر شد، سندی که نزد وی کشف شد حاکی از آن بود که کاترین از سلطنت خلع شده و از این پس ایوان ششم تزار روسیه است. او در محاکمه از افشای نام همدستان خود امتناع کرد و اعدام شد. افکار عمومی به طور کلی کاترین را متهم به قتل ایوان میکرد. توطئه ادامه یافت. در ۱۷۶۸ یک افسر به نام چوگلوکوف، که مدعی بود خداوند وی را مامور کرده است انتقام پطر سوم را بگیرد، خود را با خنجر بلندی مسلح کرد، به کاخ سلطنتی راه یافت، و خود را در سرپیچ راهرویی که معمولا کاترین از آن میگذشت پنهان ساخت. گریگوری آرلوف از این توطئه اطلاع یافت و چوگلوکوف را دستگیر کرد. چوگلوکوف با غرور به نیت خود دایر بر قتل امپراطریس اعتراف کرد. او به سیبریه تبعید شد.

II – عاشق پیشه

کاترین که اطرافش را نجبایی احاطه کرده بودند که مورد اعتماد وی نبودند، و دسیسهها و بینظمی دستگاه اداری او را رنج میداد، نوع جدیدی از حکومت اختراع کرد که در آن عشاق پیدرپی وی مجریان امور حکومتی میشدند. هر یک از این عشاق در مدت محبوبیت خود نخستوزیر بود. او جسم خویش را نیز به حقوق و مزایای مشاغل افراد میافزود، ولی در عوض خدمت با کفایت طلب میکرد. ماسون، یکی از دشمنان فرانسوی متعدد کاترین، نوشت: ((از همه مشاغل دولتی حتی یک شغل هم نبود که انتصاب شاغل آن با چنین دقتی انجام شود، و شاید هیچ شغلی نبود که به آن امپراطریس بیش از این گونه مشاغل (آنهایی که خودش مصادر آنها را انتخاب میکرد) دقت و توجه نشان دهد. فکر میکنم حتی یک مورد هم از این گونه مشاغل نبود که توسط شخصی بیکفایت اشغال شود.)) تجسم کاترین به عنوان زنی هرزه اشتباه است; وی به کلیه ملاحظات و آداب ظاهر توجه داشت، هیچ گاه در صحبت از جاده نزاکت و شایستگی خارج نمیشد، و هیچ وقت هم اجازه نمیداد صحبتهایی که در حضورش میشدند از چنین اصولی منحرف شوند. وی به بیشتر عشاق خود علاقه وفادارانه، و به بعضی از آنها دلبستگی محبتآمیزی عرضه میداشت; نامههایش به پاتیومکین به نحوی تقریبا دخترانه حاکی از خلوص نیت و از خودگذشتگی است، و مرگ لانسکوی او را دچار اندوهی شدید کرد.

کاترین با ترکیبی از هنر و علم دست به کار انتخاب ندیم تازهای میشد. او متوجه مردانی بود که خصوصیات لازم سیاسی و جسمانی را در خود جمع داشتند; وقتی احتمال میداد که کسی دارای چنین خصوصیاتی است، او را به شام دعوت میکرد و طرز رفتار و فکر او را مورد بررسی قرار میداد. اگر او در این آزمایش دقیق موفق میشد، کاترین دستور میداد پزشک دربار او را معاینه کند; و اگر در این آزمایش هم روسفید میشد، او را به عنوان ((آجودان)) خود تعیین میکرد، حقوقی به وی میپرداخت که دهان را آب میانداخت، و او را به بستر خود راه میداد.

او، که کاملا عاری از معتقدات مذهبی بود، اجازه نمیداد هیچ یک از اصول اخلاقی مسیحیت مانع شیوه منحصر به فردش برای انتخاب وزیران شود. برای نیکولای سالتیکوف توضیح داد: ((من با عمل خود در زمینه تربیت جوانان با صلاحیت به امپراطوری خدمت میکنم.)) خزانه مبالغ سنگینی بابت این ندیمان محبوب میپرداخت، هر چند که

شاید این مبالغ خیلی کمتر از آنچه بود که فرانسه برای رفیقه‌ها و همخوابه‌های لویی پانزدهم میداد. کاسترا حساب کرد که برادران آرلوف (پنج نفر) ۱۷۰۰۰۰۰۰ روبل دریافت داشتند، پاتیومکین ۵۰۰۰۰۰۰۰ روبل، و لانسکوی ۷۲۶۰۰۰۰ روبل. قسمتی از این هزینه به صورت خدمت موثر به روسیه برگردانده میشد; پاتیومکین که بیش از همه عشاق کاترین مورد توجه بود، اراضی پر سودی به قلمرو امپراطوری افزود.
ولی چرا کاترین معشوقهای خود را این قدر زیاد عوض میکرد و ظرف چهل سال، بیست و یک معشوق گرفت علت آن این بود که بعضی از آنها در یکی از نقشهای دوگانه خود مقصود را برآورد نمیکردند; بعضیها میمردند; بعضیها بیوفا از آب درمیآمدند; و بعضیها هم در مشاغل دوردست مورد نیاز بودند. او یکی از آنها، ریمسکی - کورساکوف، را در اقامتگاه خودش در آغوش ندیمه خود غافلگیر کرد; کاترین تنها کاری که کرد این بود که وی را از کار برکنار ساخت; یکی دیگر از آنها به نام مامونوف، کاترین را به خاطر معشوقه جوانتری رها کرد; امپراطریس بدون انتقام از او دست کشید. ماسون میگفت: ((در خصوصیات اخلاقی کاترین یک خصیصه بسیار قابل توجه این است که هیچ یک از معشوقهای وی مشمول نفرت یا انتقام او نشدند، هر چند که تنی چند از آنان او را رنجاندند، و برکناری آنها از مشاغلشان بنابه میل و اراده کاترین نبود. هرگز دیده نشد هیچ یک از آنها مجازات شود. از این لحاظ کاترین برتر از همه زنان دیگر به نظر میرسد.)) پس از جلوس کاترین بر تخت سلطنت، گریگوری آرلوف مدت ده سال مقام ممتاز خود را حفظ کرد. کاترین با لحنی عاشقانه وی را چنین توصیف میکند: کنت گریگوری ذهنی چون شهباز دارد. هرگز کسی را ندیدهام که بهتر از او اموری را که به عهده میگیرد یا حتی به او پیشنهاد میشود درک کند. صداقتش در برابر هر نوع حمله و وسوسه ای مقاوم است. جای تاسف است که تحصیلات مجال آن را نداشته است تا کیفیات و استعدادهای وی را، که واقعا عالی هستند ولی زندگی نابسامانش باعث شده است غیربارور بمانند، بهبود بخشد.
کاترین در جای دیگر نوشت: ((این یکی، اگر او نبود که نخست احساس سیری و خستگی کند، برای همیشه - معشوق و ندیم او- باقی میماند.)) گریگوری برای آزادی سرفها تلاش میکرد، در نظر داشت مسیحیان را از یوغ ترکها آزاد کند، در طی جنگها با کفایت خدمت کرد، درباریان را با غرور و اسائه ادب خود رنجاند، و از همبستر شدن با کاترین طفره میرفت. او در سال ۱۷۷۲ به املاک خودش تبعید شد تا با عایدات حاصل از املاکش آسوده زندگی کند. برادرش آلکسی دریاسالار شد، ناوگان روسیه را در نبردی که به پیروزی بر ترکها انجامید رهبری کرد، در تمام طول سلطنت کاترین مورد توجه بود، و زنده ماند تا سپاهیان خود را علیه ناپلئون رهبری کند.
جای گریگوری را به عنوان مرد محبوب یک جوان بسیار زیبای گمنام به نام آلکسی واسیلچیک گرفت. گروه درباری او را به کاترین عرضه کردند تا او را از فکر آرلوف تبعید شده به درآورند، ولی کاترین او را از نظر سیاسی و جهات دیگر برای جانشینی آرلوف ناشایست یافت، و در سال ۱۷۷۴ به جای او، گریگوری الکساندروویچ پاتیومکین را برگزید. او افسری از ((محافظان سوار)) بود. در سال ۱۷۶۲ کاترین لباس همین محافظان را پوشیده بود تا آنها را علیه پطر رهبری کند. پاتیومکین که متوجه شد شمشیر کاترین فاقد شرابهای است که ((محافظان)) با غرور بر دسته شمشیر خود را داشتند، شرابه شمشیر خود را کند، با جسارت از صف بیرون آمد، و این نشان را به کاترین عرضه داشت; کاترین آن را پذیرفت، جسارت وی را بخشید، و از سیمای خوب و اندام عضلانی وی خوشش آمد. پدر پاتیومکین، که یک سرهنگ بازنشسته و از نجبای درجه دوم بود، پسرش را برای کشیش شدن در نظر گرفته بود. پاتیومکین در تاریخ، آثار قدیمه، و علوم الاهی تعلیمات فراوانی به دست آورد و در دانشگاه مسکو موفق به کسب امتیاز شد. ولی او زندگی سپاهی را بیش از مدارس مذهبی با خلق و خوی سرکش و پر تخیل خود مناسب یافت. البته او مسحور پیوند زیبایی و قدرت در کاترین شده بود. او میگفت: ((وقتی او وارد یک اطاق بدون روشنایی میشود، به آن روشنایی میدهد.)) در جنگ سال ۱۷۶۸ او هنگ سوار نظام خود را با چنان شهامت بیباکانهای رهبری کرد که

کاترین شخصا تقدیر نامهای برایش فرستاد. وقتی به سن پطرزبورگ بازگشت، از حسادت نسبت به برادران آرلوف و واسیلچیک خود خوری میکرد. او با برادران آرلوف نزاع کرد و در نزاع با آنها یک چشمش را از دست داد. برای اینکه فکر امپراطریس را از سربهدر کند یا فکر امپراطریس را متوجه خود سازد، دربار را ترک گفت، خود را در یکی از حومه‌های شهر منزوی ساخت، موهای سر وریشش را بلند کرد، و اعلام داشت که راهب خواهد شد. کاترین بر وی رحم آورد، برایش پیام فرستاد که نسبت به او نظر مساعدی دارد، و از او دعوت کرد بازگردد. اوریشش را زد، لباس نظامی خود را برتن کرد، در دربار حضور یافت، و از تبسمهای امپراطریس سخت به هیجان آمد. وقتی کاترین واسیلچیک را نامکفی یافت، آغوشش را بر پاتیومکین که در آن وقت بیست و چهار سال داشت و در اوج نیرومندی مردانه و جذبه جسورانه خود بود، گشود. طولی نکشید که کاترین همان قدر مسحور پاتیومکین شد که پاتیومکین به او دلباخته بود. کاترین انواع کرامات را از قبیل پول، زمین، و رعیت به او ارزانی داشت؛ و وقتی پاتیومکین نزد کاترین نبود، کاترین نامه‌های عاشقانهای که کاملا عاری از تکلف شکوه و جلال بودند برایش فرستاد، مانند این نامه:

چقدر عجیب است! آنچه به آن میخندیدم سرم آمده است، زیرا عشق من به تو مرا کور کرده است. احساساتی که من آنها را احمقانه، اغراضآمیز، و تقریبا غیرطبیعی میپنداشتم، اینک بر خود من عارض شدهاند. نمیتوانم چشمان خود را از تو بردارم. ... ما تنها ظرف سه روز آینده میتوانیم یکدیگر را ببینیم، زیرا از آن پس ایام روزه بزرگ میرسد که برای دعا و روزه منظور شده است و ... در آن وقت، ملاقات ما با یکدیگر گناه بزرگی خواهد بود. همین فکر جدایی مرا به گریه وا میدارد.

پاتیومکین به کاترین پیشنهاد ازدواج کرد. بعضی از مورخان عقیده دارند آنها در خفا ازدواج کردند. در چند نامه، کاترین وی را ((شوهر محبوبم)) میخواند، و درباره خودش به عنوان ((همسر تو)) صحبت میکند، ولی نباید از روی کلمات درباره حقایق نتیجهگیری کنیم. به نظر میرسد که پاتیومکین از کاترین خسته و سیر شد، که شاید علت آن هم علاقه آشکار و حساب نشده کاترین بود. میل به ماجراجویی از جذبه حمله به دژی که قبلا تسخیر شده بود نیرومندتر از آب درآمد. نفوذ پاتیومکین در کاترین چنان زیاد باقی ماند که بیشتر معشوقهای بعد از وی تنها وقتی به این موفقیت نایل شدند که نظر موافق پاتیومکین را کسب کردند.

این امر در مورد پیوتر زاوادوفسکی، که از سال ۱۷۷۶ - ۱۷۷۷ در اطاق کاترین میخوابید، در مورد سیمون زوریچ (۱۷۷۷ - ۱۷۷۸)، و در مورد ایوان ریمسکی - کورساکوف (۱۷۷۸ - ۱۷۸۰) صادق بود. تا زمانی که کاترین آلکسی لانسکوی را به عنوان معشوق خود انتخاب کرد (۱۷۸۰)، بار دیگر روابطی که قلبش را تحت تاثیر قرار دهند نداشت. لانسکوی نه تنها خوشقیافه و باهنر بود، بلکه مردی بود با حساسیت شاعرانه و نیکوکاری انسانی، و دوست بادرایت اهل ادب و هنر بود. به طوری که گفته میشود، ((همه با تمایل امپراطریس نسبت به وی موافق و همعقیده بودند.)) ناگهان وی به درد غیرقابل تحمل امعا و احشا مبتلا شد. درباریان ظنین شدند که پاتیومکین او را مسموم کرده باشد؛ با وجود تمام مراقبتهای پزشکی و توجه صمیمانه کاترین، او به دار باقی شتافت و آخرین نفس را در آغوش کاترین برآورد. کاترین سه روز را در انزوا و اندوه گذراند. در نامه مورخ ۲ ژوئیه ۱۷۸۴ کاترین، طنین عواطف یک زن در ورای سمت فرمانروایی، و احساسات قلبیش در ورای وقایع تاریخی چنین به گوش میرسد:

من فکر میکردم از این فقدان جبران ناپذیر خواهم مرد. امیدوار بودم که او پشتیبان ایام کهولتم باشد. او خوب به انسان میرسید، خیلی چیزها آموخت، و همه سلیقه‌های مرا کسب کرد. او جوانی بود که من داشتم تربیتش میکردم، و حقشناس و مهربان و خوب بود. لانسکوی دیگر وجود ندارد و اطاق من که قبلا چنان مطبوع بود، دخمهای خالی شده است که در آن من فقط میتوانم خود را سایهوار این سو و آن سو بکشم. نمیتوانم به صورت یک انسان نگاه کنم، بدون اینکه صدایم در گلو خفه شود. نمیتوانم چیزی بخورم و یا بخوابم. نمیدانم چه به سر من خواهد آمد.

مدت یک سال کاترین خود را از داشتن معشوق محروم داشت، و سپس تسلیم آلکسی ارمولوف شد (۱۷۸۵ - ۱۷۸۶). ارمولوف چنان در نظر پاتیومکین ناخوشایند آمد که جای وی بسرعت به آلکسی مامونوف داده شد. آلکسی بزودی از معشوقه پنجاه و هفت ساله خود خسته شد و اجازه خواست با پرنسس شرباتوف ازدواج کند. کاترین برای این زوج جشن ازدواجی در دربار ترتیب داد و آنها را در حالی که هدایای زیادی همراهشان کرده بود، روانه ساخت (۱۷۸۹). آخرین نفر در فهرست عشاق پلاتون زوبوف (۱۷۸۹ - ۱۷۹۶) ستوانی در ((محافظان سوار)) بود. او شخصی عضلانی و مبادی آداب بود. کاترین نسبت به خدمات وی احساس حقشناسی میکرد، به تعلیم و آموزش وی همت گماشت، و سرانجام با او چون فرزند خود رفتار میکرد. او تا هنگام مرگ کاترین با وی ماند.

III – **فیلسوف**

این زن حیرتانگیز در فواصل جنگ، عشقبازی، کشورداری، و دیپلوماسی، برای فلسفه نیز وقت داشت. با توجه به اینکه تواناترین دو حکمران قرن هجدهم از مکاتبه با ((فیلسوفان)) فرانسه احساس غرور میکردند و برای جلب تمجید آنان با یکدیگر رقابت میورزیدند، تا اندازهای میتوان به شهرت بسیاری که این فلاسفه کسب کرده بودند پی برد. کاترین مدتها قبل از جلوس به تخت سلطنت، از سبک، ظرافت طبع، و بیحرمتیهای ولتر نسبت به معتقدات مذهبی لذت برده و رویای این را که ((حکمران مستبد روشنفکر)) آرمانی ولتر شود در سر پرورانده بود. قاعدتا میبایستی کاترین از دیدرو نیز خوشش آمده باشد، زیرا در سپتامبر ۱۷۶۲ وی پیشنهاد کرد، چنانچه دولت فرانسه به منع و غیرقانونی داشتن دایرهالمعارف ادامه دهد، آن را در سن پطرزبورگ به چاپ برساند. از نامههایی که وی پیش از ۱۷۶۵ به ولتر نوشت، تنها یکی باقی مانده است. این نامه در پاسخ چند بیت شعری بود که ولتر در اکتبر ۱۷۶۳ به کاترین نوشت; پاسخ کاترین چنین است:

من برای نخستین بار از اینکه شاعر نیستم و باید پاسخ ابیات شما را به نثر بدهم احساس تاسف میکنم. ولی میتوانم به شما بگویم که از سال ۱۷۴۶ من بیش از هر کس دیگر رهین منت شما بودهام. قبل از آن دوران، من جز داستانهای تخیلی و عاشقانه چیزی نمیخواندم، ولی آثار شما به طور تصادفی به دستم افتادند، و از آن پس هرگز از خواندن آنها بازنایستادهام و نسبت به کتابهایی که به خوبی یا آموزندگی کتابهای شما نبوده اند تمایلی نداشتهام. به این ترتیب، من به طور مداوم، به عنوان عمیقترین وسیله سرگرمی خود، متوجه خالق ذوق و سلیقه خود میشوم. بدون شک، آقا، اگر من دانشی داشته باشم، آن را مدیون شما هستم. من اینک سرگرم خواندن (رساله درباره تاریخ عمومی) هستم و مایلم هر صفحه آن را از بر کنم.

کاترین در سراسر عمر خود یا تا هنگام مرگ این افراد با ولتر، دیدرو، د/آلامبر، مادام ژوفرن، گریم، و بسیاری از سرشناسان فرانسوی دیگر در مکاتبه بود. او به وجوهی که ولتر برای کالاس و سیروان جمعآوری میکرد کمک کرد. قبلا متذکر شدیم که چگونه کاترین دستور داد تا مقادیر زیادی از ساعتهایی که در فرنه ساخته میشدند، و جورابهایی که کارگران ولتر میبافتند و گاهی خود ولتر (اگر بتوان حرف این روباه پیر را باور کرد) میبافت، به روسیه حمل شوند. برای ولتر مایه افتخار بود که تاجداران بر وی چنین ارجی نهند. ولتر با عهده گرفتن نقش نماینده مطبوعاتی کاترین در فرانسه، خوبیهای او را جبران میکرد. او کاترین را از دست داشتن در مرگ پطر سوم مبرا دانست و نوشت: ((من میدانم که کاترین به خاطر چیزهای جزئی درباره شوهرش مورد سرزنش قرار میگیرد; ولی اینها مطالب خانوادگی هستند که من در آنها دخالتی نمیکنم.)) وی از دوستان خود تقاضا کرد که در پشتیبانی وی از کاترین از او حمایت کنند; و در این زمینه به د/آرژانتال نوشت:

یک خواهش دیگر از شما دارم، و آن درباره کاترین من است. ما باید حسن شهرت او را در پاریس، در میان اشخاص ارزشمند، برقرار کنیم. من دلایل محکمی برای این عقیده دارم که آقایان دوک پراسلن و دوک شوازول وی را با

وجدانترین زن جهان نمیپندارند. با این وصف، میدانم که او در مرگ آن مرد میخوارهاش نقشی نداشته است. علاوه بر آن، وی بزرگترین احمقی بود که تاکنون بر تخت سلطنت جلوس کرده است. ما به خاطر شهامت کاترین در به زیر آوردن شوهرش از تخت سلطنت، رهین منت او هستیم; زیرا وی با درایت و افتخار حکومت میکند، و ما باید از تاجداری که رواداری مذهبی را در سراسر طول جغرافیایی ۱۳۵ درجه همگانی کرده است تجلیل و تحسین کنیم. بنابراین، از شما خواهش دارم درباره کاترین زیاد تعریف کنید.

مادام دو دفان عقیده داشت که این گونه برائت امپراطریس کاملا شرم آور است; مادام دو شوازول و هوریس والپول آن را محکوم کردند. نمیشد از پراسلن و شوازول، که امور خارجی فرانسه را هدایت میکردند، انتظار داشت از امپراطریسی که با نفوذ فرانسه در لهستان مخالفت میکرد و به مبارزه با آن در ترکیه برخاسته بود تحسین کنند. خود ولتر گاهی دچار تردید میشد; وقتی او شنید که ایوان ششم به قتل رسیده است، با اندوه اعتراف کرد که ((ما باید قدری از شور و حرارت خود را در مورد کاترین تعدیل کنیم.)) ولی طول نکشید که او به تمجید از برنامه قانونگذاری کاترین، حمایت وی از هنر، و مبارزه او برای آزادی مذهبی در لهستان پرداخت; در این هنگام (۱۸ مه ۱۷۶۷) ولتر عنوان ((سمیرامیس شمال)) را به کاترین داد. وقتی کاترین به جنگ ترکیه رفت، ولتر از حمله به ((مایه ننگ)) (کلیسای کاتولیک) دست کشید تا جهاد وی را برای نجات مسیحیان از مسلمانان مورد ستایش قرار دهد.

دیدرو نیز به همان اندازه مسحور زیبای تاجدار شده بود، و این هم دلایل محکمی داشت. وقتی کاترین شنید که دیدرو قصد دارد کتابخانه خود را بفروشد تا برای دختر خود جهیزیه تهیه کند، به نماینده خود در پاریس دستور داد آن را به هر قمیتی که دیدرو مطالبه میکند بخرد; دیدرو ۱۶۰۰۰ لیور مطالبه کرد و دریافت داشت. سپس از دیدرو خواست تا کتابها را تا زمان مرگ خود نگاه دارد، و با حقوق سالی ۱۰۰۰ لیور از طرف وی محافظ آنها باشد. علاوه بر آن، کاترین حقوق بیست و پنج سال وی را پیش پرداخت کرد. دیدرو یکشبه شخصی ثروتمند و مدافع کاترین شد. وقتی کاترین از او دعوت کرد از وی دیدن کند، دیدرو بسختی میتوانست این دعوت را رد کند. او میگفت: ((انسان در مدت زندگی یک بار باید چنین زنی را ببیند.)) دیدرو، که وضع مالی همسر و دخترش را مرتب کرده بود، به سن شصت سالگی (سوم ژوئن ۱۷۷۳) سفر طولانی و ناهموار به سن پطرزبورگ را آغاز کرد. مدت دو ماه در لاهه وقت گذراند و از شهرت خود جرعه نوشی کرد، و سپس از طریق درسدن ولایپزیگ به راه خود ادامه داد; ولی با دقت از برلین و فردریک احتراز کرد، زیرا اظهارات نیشداری درباره فردریک کرده بود. ضمن سفر دوبار شدیدا به قولنج مبتلا شد. در تاریخ ۹ اکتبر به سن پطرزبورگ رسید، و روز دهم به حضور ملکه پذیرفته شد. او گزارش داد: ((هیچ کس بهتر از او (کاترین) از هنر آرامش بخشیدن به شخص اطلاع ندارد.)) کاترین از او خواست بیپرده و مانند ((دو مرد)) صحبت کنند. او چنین کرد، و به شیوه عادی خود حرکات دست و بدن خود را به صحبتش میافزود، و برای اثبات پارهای نکات، با دست به رانهای امپراطریس میزد. کاترین به مادام ژوفرن نوشت: دیدرو شما شخص عجیبی است.

هر بار که من مصاحبهای با او میکنم، رانهایم ضرب دیده و کاملا سیاه میشوند. من ناچار شدهام به خاطر حفظ خود و اعضای بدنم، میزی میانمان بگذارم.)) دیدرو مدتی کوشید تا، مانند ولتر در مورد فردریک، نقش یک دیپلومات را به عهده بگیرد و روسیه را از اتحاد با اتریش و پروس به اتحاد با فرانسه سوق دهد; طولی نکشید که کاترین با موضوعهایی که به حرفه دیدرو نزدیکتر بودند فکر او را از این گونه امور منحرف کرد. دیدرو به طور نسبتا مشروح به کاترین گفت چگونه میتوان روسیه را به صورت آرمانشهر درآورد; کاترین با سرور و نشاط به حرفهای او گوش داد، ولی شکاک باقی ماند. بعدها او این مذاکرات را در نامهای که به کنت لویی - فیلیپ دو سگور نوشت چنین به خاطر آورد: من با او زیاد و بکرات صحبت کردم، ولی کنجکاویم بیش از سودی بود که از این کار عایدم میشد. اگر من حرفهای او را باور کرده بودم، همه چیز در کشورم بکلی دگرگون شده بود. قانونگذاری، دستگاه دولتی، امور مالی،

همه چیز زیر و رو میشد تا برای نظریات غیرعملی جا باز شود. ... سپس در حالی که بیپرده با او صحبت میکردم، به وی گفتم: ((آقای دیدرو، من با کمال مسرت به آنچه که فکر درخشان شما الهام بخش آن بوده است گوش دادهام. انسان میتواند با همه اصول خوب شما یک کتاب درست کند، ولی در عمل کارش بکلی خراب خواهد شد. ... شما تنها روی کاغذ عمل میکنید که تحمل همه چیز را دارد، ... ولی من، که امپراطریس ناچیزی بیش نیستم، با پوست انسانها سروکار دارم که به میزان متفاوتی قابل تحریک و قلقلکی است.)) ... از آن پس وی تنها درباره ادبیات صحبت کرد. وقتی کاترین به یادداشتهایی برخورد که دیدرو تحت عنوان ((درباره تعلیمات علیاحضرت امپراطریس برای تدوین قوانین)) نوشته بود، آنها را (پس از مرگ دیدرو) و به عنوان ((کلمات واقعا بچگانه)) توصیف کرد که در آنها انسان ((میتواند نه اطلاع از واقعیات، نه دوراندیشی، و نه بصیرت بیابد.)) با این وصف، کاترین از مصاحبه نشاطانگیز دیدرو لذت میبرد، و در مدت اقامت طولانی او، تقریبا هر روز با وی صحبت میکرد.
دیدرو پس از پنج ماه سرمستی ناشی از دوستی با کاترین و احساس ناراحتی از دربارش، عازم موطن خود شد. کاترین دستور داد کالسکه مخصوصی برایش ساخته شود تا در آن بتواند براحتی به عقب تکیه دهد. او از دیدرو پرسید چه هدایایی باید برایش بفرستد؛ و دیدرو جواب داد هیچ، ولی به کاترین یادآوری کرد که او هنوز هزینههای سفرش را به وی مسترد نداشته است؛ دیدرو این هزینهها را ۱۵۰۰ روبل برآورد کرد. کاترین ۳۰۰۰ روبل به اضافه یک انگشتری گرانقیمت به او داد، و افسری را مامور کرد که وی را تا لاهه همراهی کند. وقتی دیدرو به پاریس بازگشت، با حقشناسی از کاترین تحسین و تمجید کرد.
کاترین درصدد نزدیک شدن با روسو برنیامد. روسو به نحو دردناکی از نظر خلق و خو و افکار در قطب مخالف کاترین قرار داشت. ولی کاترین دوستی ملشیور گریم را جلب کرد، زیرا میدانست که نشریه او به نام کورسپوندانس لیترر به دست اروپاییان متنفذ میرسد. گریم نخستین گام را با پیشنهاد ارسال نشریه خود (۱۷۶۴) برای کاترین برداشت؛ کاترین موافقت کرد، و سال ۱۵۰۰ روبل به او میپرداخت. وقتی گریم در سال ۱۷۷۳ جزو ملازمان شاهزاده هسن دارمشتات برای شرکت در مراسم ازدواج خواهر این شاهزاده بامهیندوک پاول به سن پطرزبورگ رفت، برای نخستین بار کاترین را دید. کاترین او را خیلی از دیدرو واقعبینتر یافت؛ و فهمیدکه او درباره کلیه جنبههای آن دنیای پاریسی که با ادبیات، فلسفه، هنر، زنان، و سالونهای خود وی را مسحور میداشت اطلاعات بسیار مفیدی دارد. در طی زمستان ۱۷۷۳ - ۱۷۷۴ کاترین تقریبا هر روز از گریم دعوت میکرد با او صحبت کند. درباره این ملاقاتها به ولتر نوشت: ((مصاحبت با آقای گریم برای من سرورانگیز است؛ ولی ما آن قدر مطلب داریم به هم بگوییم که صحبتهای ما بیشتر دارای جنبه اشتیاق بودهاند تا نظم و تسلسل.)) در جریان پر حرارت این مذاکرات، کاترین ناچار بود بکرات به خودش یادآوری کند (به طوری که خودش توصیف میکند) که باید با رسیدن به امور کشور نان خود را درآورد. گریم در حالی که جذبههای کاترین به عنوان ((غذای روح، تسلای قلب، افتخار فکر من، مایه سرور روسیه، و امید اروپا)) او را سخت شیفته کرده بود، به پاریس بازگشت. او بار دیگر در سال ۱۷۷۶ از سن پطرزبورگ دیدن کرد و مدت یک سال تقریبا هر روز کاترین را میدید. کاترین از او تقاضا کرد در روسیه بماند و بر تجدید سازمان آموزش و پرورش در آن سرزمین نظارت کند، ولی گریم دلش برای پاریس و مادام د/اپینه تنگ شده بود. کاترین حسود نبود؛ و وقتی شنید که مادام د/اپینه در تنگنای مالی است، به طور غیرمستقیم و با ظرافت خاص، به اندازه رفع نیازش برایش پول فرستاد. از سال ۱۷۷۷ گریم به عنوان نماینده کاترین در پاریس برای خرید آثار هنری و ماموریتهای محرمانه انجام وظیفه میکرد. دوستی او نسبت به کاترین بدون تیرگی یا مشکلی، تا پایان عمر کاترین ادامه یافت.

نتایج این نوسانها میان استبداد و فلسفه چه بود تا آنجا که کاترین دوستی ((فیلسوفان)) دایرهالمعارف را به عنوان نمایندگان مطبوعاتی خود در فرانسه جلب کرد، اثر آن هیچ بود; سیاست فرانسه، و در نتیجه مورخان فرانسوی نسبت به روسیه، که سد راه هدفهای فرانسه در اروپای خاوری شده بود، شدیدا خصومت آمیز بود.
ولی تحسینی که کاترین از قهرمانان نهضت روشنگری فرانسه میکرد از روی خلوص نیت بود، و این تحسین مدتها قبل از به قدرت رسیدن وی آغاز شده بود. چنانچه این تحسین ساختگی بود، نمیتوانست این گونه برخوردهای طولانی با دیدرو و گریم را تحمل کند. ارتباط کاترین با طرز تفکر فرانسوی به اروپایی کردن طبقه باسواد روسیه و تعدیل نظر کشورهای غربی نسبت به روسیه به عنوان یک جانور غول آسا کمک کرد. بسیاری از روسها از سرمشق کاترین پیروی کردند، با نویسندگان فرانسوی مکاتبه کردند، و نفوذ فرهنگ آداب و هنر فرانسوی را احساس کردند. تعداد روزافزونی از روسها به دیدن پاریس شتافتند، و با آنکه بسیاری از آنها وقت خود را به ماجراهای جنسی تخصیص میدادند، عده زیادی از آنان نیز به سالونها، موزهها، و دربار رفت و آمد میکردند، ادبیات و فلسفه فرانسوی میخواندند، و افکاری با خود به روسیه بازمیگرداندند که در زمینه سازی برای تجلی ناگهانی ادبیات روسی در قرن نوزدهم سهیم بودند.

IV – کشوردار

بسختی میتوان درباره نیات خوب کاترین در سالهای نخستین سلطنتش تردید کرد. در نسخهای که وی از تلماک اثر فنلون داشت این تصمیمات و تعلیمات مورد توجه قرار گرفته و مشخص شده بودند:
نوع بشر را مورد مطالعه قرار دهید; بیاموزید که بدون تسلیم بلاشرط در برابر افراد بشر آنها را مورد استفاده قرار دهید. به دنبال شایستگی واقعی بگردید، ولو اینکه شایستگی در انتهای دیگر جهان باشد، زیرا معمولا شایستگی با بیتکلفی و گوشه گیری همراه است.
نگذارید طعمه چاپلوسان شوید، به آنها تفهیم کنید که شما به تمجید اهمیت میدهید نه به تملق. به آنها که شهامت آن را دارند که با نظر شما ابراز مخالفت کنند ... و برای نام نیک شما بیشتر اهمیت قائلند تا برای لطف شما، اعتماد داشته باشید.
مودب، انسان، خودش برخورد، شفیق، و آزاد فکر باشید. نگذارید رفعت مقام شما مانع از آن شود که با مهربانی افراد کوچک را مورد تفقد قرار دهید و خود را در جای آنان بگذارید. ولی توجه کنید که این مهربانی قدرت و اختیار شما را ضعیف نکند و احترام آنها را کاهش ندهد. ... از هرگونه تصنع روی بگردانید. اجازه ندهید دنیا شما را چنان آلوده کند که وادارتان سازد اصول دیرینه شرافت و فضیلت را از دست بدهید. ... من به خداوند متعال سوگند یاد میکنم که این کلمات را در قلب خود منقوش سازم.
کاترین با پشتکار خود را از هر موضوع مرتبطی مطلع نگاه میداشت و دستورهای مشروحی درباره هزار نوع موضوع، از آموزش ارتش و فعالیتهای صنعتی گرفته تا طرز آرایش درباریان خود و روی صحنه آوردن اپرا و نمایشنامه، مینوشت.
یکی از نخستین و غیر دوستانهترین زندگینامه نویسان وی میگوید:
جاه طلبی، اشتیاق تند کاترین به لذت جویی را در روح وی خاموش نمیکرد. ولی او میدانست چگونه از لذات دست بکشد و روی آوردن به امور را به جدیترین وجه انجام دهد، و صرف مساعی خود به امور دولتی را به صورت خستگی ناپذیرترین عمل درآورد. او در تمام مذاکرات و بررسیهای شورا شرکت میکرد، گزارشهای سفیران خود را میخواند و پاسخهایی را که باید داده شود انشا میکرد یا اظهار میداشت. او تنها جزئیات امور را به وزیران خود واگذار میکرد، و تازه بازهم مراقب اجرای آن بود.

وظیفه حکومت بر خاک وسیعش به علت تعداد (ده هزار)، تنوع، تناقضات، هرج و مرج قوانین موجود تقریبا غیرممکن شده بود. او که امیدوار بود برای روسیه همان نقشی را ایفا کند که یوستینیانوس اول امپراطور بیزانس برای قلمرو خود ایفا کرده بود، آرزو میکرد که قدرت خود را تحکیم کند، در ۱۴ دسامبر ۱۷۷۶ کارگزاران دولتی و کارشناسان قضایی را از همه نقاط امپراطوری به مسکو احضار کرد تا تجدیدنظر کامل و تدوین قوانین روسیه را به عهده بگیرند، او به عنوان تدارک برای آمدن آنها، خود یک سلسله ناکاز (تعلیمات) نوشت که در آن اصولی که قوانین تازه باید براساس آنها تدوین شوند، توصیف شده بودند. این تعلیمات حکایت از آن داشت که وی آثار مونتسکیو، بکاریا، بلکستون، و ولتر را خوانده است. کاترین در آغاز چنین میگفت که روسیه باید یک کشور اروپایی تلقی شود و باید یک قانون اساسی مبتنی بر ((اصول اروپایی)) داشته باشد. به نظر وی، مفهوم این امر یک حکومت مشروطه نبود که در آن سلطان تابع مجلس مقننهای باشد که به وسیله مردم انتخاب شده باشد، زیرا سطح آموزش در روسیه اجازه نمیداد که حق رای حتی به محدودیت آنچه در انگلستان وجود داشت برقرار شود; بلکه منظور از آن حکومتی بود که در آن حکمران، با آنکه مآلا تنها منبع قانونگذاری است، با اطاعت از قانون فرمانروایی کند.

کاترین از نظام فئودالیته - یعنی نظام وفاداری و خدمات متقابل میان دهقان و واسال، واسال و خاوند، و خاوند و پادشاه - پشتیبانی میکرد و آن را برای نظم اقتصادی، سیاسی، و نظامی در روسیه سال ۱۷۶۶ (که سرزمینی بود مرکب از جوامعی که به علت مشکلات مواصلاتی و حمل و نقل، از یکدیگر و از مرکز حکومت تقریبا مجزا بودند) غیرقابل اجتناب میدانست; ولی اصرار داشت که حقوق اربابان بر سرفهایشان باید توسط قانون تعریف و محدود شود، سرفها باید حق تملک داشته باشند، و حق محاکمه و مجازات سرفها باید از خاوندان فئودال به امنای صلحی منتقل شود که در برابر دادگاه ایالتی جوابگو باشند، و این دادگاه هم در برابر پادشاه مسئول باشد. کلیه محاکمات باید علنی باشند، شکنجه نباید به کار برده شود، و اعدام باید هم قانونا و هم عملا لغو شود. عبادتهای مذهبی باید آزاد باشند; ((در میان این همه معتقدات گوناگون، زیانبارترین اشتباه عدم رواداری مذهبی خواهد بود.)) این ناکاز، قبل از اینکه به چاپ برسد، از طرف کاترین به مشاورانش تسلیم شد. آنها به وی هشدار دادند هر تغییر ناگهانی از رسوم موجود روسیه را به کام بینظمی خواهد افکند; و کاترین هم به آنها اجازه داد پیشنهادهایش را، خصوصا آنهایی را که مربوط به آزادی تدریجی سرفها بودند، تعدیل کنند. وقتی این ناکاز، با وجود تعدیلی که در آنها به عمل آمده بود، در سال ۱۷۶۷ در هلند منتشر شد، روشنفکران اروپا را با شور و شوق به تمجید واداشت. امپراطریس یک نسخه از آن را مستقیما برای ولتر فرستاد، و ولتر هم، مطابق معمول، نسبت به آن ادای احترام کرد و گفت: ((بانوی من، شب گذشته من یکی از تضمینهای جاودانه بودن شما، یعنی مجموعه قوانین شما را که به آلمانی ترجمه شده بود دریافت داشتم. امروز من ترجمه آن را به فرانسه آغاز کردهام. این قوانین، به زبان چینی، و به همه زبانها ترجمه خواهد شد، و برای ابنای بشر همچون سروش غیب خواهد بود.)) ولتر در نامههای بعدی افزود: ((قانونگذاران در معبد افتخار نخستین مقام را دارند; فاتحان در پشت سر آنان قرار میگیرند. در نظر من، تعلیمات زیباترین بنای قرن است.)) دولت فرانسه فروش تعلیمات را در فرانسه ممنوع کرد.

تعلیمات تعدیل شده به ((هیئت تهیه پیش نویس قوانین جدید)) که در ۱۰ اوت ۱۷۶۷ تشکیل جلسه داد ارائه شد. این هیئت از ۵۶۴ عضو تشکیل میشد که توسط گروههای مختلف انتخاب شده بودند: ۱۶۱ نفر از میان نجبا، ۲۰۸ نفر از شهرها، ۷۹ نفر از میان دهقانان آزاد، ۵۴ نفر از میان قزاقها، ۳۴ نفر از عشایر غیرروسی (اعم از مسیحی و غیرمسیحی)، و ۲۸ نفر از میان دولتیها. روحانیان به عنوان یک طبقه نماینده نداشتند، و از سرفها نیز اصولا نمایندهای تعیین نشده بود. از بعضی جهات، این ((هیئت)) نظیر اتاژنرو بود که بعدا در سال ۱۷۸۹ در پاریس تشکیل شد; و مانند آن مجمع که شهرت بیشتری دارد، نمایندگان صورتهایی از شکایات و پیشنهادهایی برای اصلاح

وضع از حوزه‌های انتخاباتی خود را نزد دولت آوردند. این اسناد به امپراطریس تسلیم شدند و ارزیابی ارزنده‌ای از شرایط و اوضاع امپراطوری در اختیار امپراطریس و دستیارانش قرار دادند.
این ((هیئت)) اختیار قانونگذاری نداشت، بلکه میتوانست امپراطریس را در مورد اوضاع و نیازهای هر طبقه یا منطقه راهنمایی کند، و برای قانونگذاری پیشنهادهایی ارائه دهد. برای نمایندگان، آزادی بیان و مصونیت شخصی تضمین شد. بعضی از آنها پیشنهاد کردند که همه سرفها آزاد شوند، و بعضیها خواستار آن بودند که حق تملک سرفها وسعت و گسترش بیشتری یابد. در دسامبر ۱۷۶۷، ((هیئت)) به عنوان تنفس کار خود را تعطیل کرد، و در فوریه ۱۷۶۸ به سن پطرزبورگ نقل مکان داد. بر روی هم ((هیئت)) ۲۰۳ جلسه تشکیل داد; در ۱۸ دسامبر ۱۷۶۸، به طور نامحدودی به کار خود پایان داد، زیرا جنگ با ترکیه بسیاری از نمایندگان را به جبهه خواند.
وظیفه تهیه پیش نویس قوانین مورد نظر به ((هیئتهای فرعی)) واگذار شد، و بعضی از این ((هیئتهای فرعی)) تا سال ۱۷۷۵ به تشکیل جلسه ادامه دادند، ولی هیچ مجموعه قوانینی تدوین نشد. کاترین به طور کلی از این نتیجه غیرمشخص و غیرقاطع ناراضی نبود. او میگفت: ((هیئت مرا در مورد همه امپراطوری روشن و مطلع کرده است. من اینک میدانم چه چیز لازم است، و مساعی خود را باید صرف چه چیزی بکنم. این هیئت درباره همه قسمتهای قوانین بتفصیل بررسی کرده و امور مربوط را تحت سرفصلهایی تنظیم و تقسیم کرده است. اگر به خاطر جنگ با ترکیه نبود، من کار بیشتری انجام داده بودم; ولی وحدتی متداول شده است که تاکنون در اصول و شیوه‌های مذاکرات ناشناخته بود.)) در عین حال، وی به نجبا نشان داده بود که قدرتش بر چه شالوده وسیعی قرار دارد. هیئت قبل از پایان کار خود، پیشنهاد کرد که عنوان بزرگ به کاترین داده شود; کاترین امتناع کرد، ولی قبول کرد که ((مادر کشور)) خوانده شود.
دو پیشنهاد از پیشنهاد کاترین به صورت قانون درآمدند: یکی از این دو الغای شکنجه، و دیگری برقراری رواداری مذهبی بود. آزادی مذهبی گسترش بسیار یافت: به کلیسای کاتولیک رومی اجازه میداد که با کلیسای ارتدوکس یونان رقابت کند; از یسوعیان حتی پس از انحلال فرقه آنها توسط پاپ کلمنس چهاردهم (۱۷۷۳)، حمایت میکرد; و به تاتارهای ولگا اجازه میداد که مساجد خود را از نو بسازند. کاترین به یهودیان اجازه ورود به روسیه داد، ولی آنها را مشمول مالیاتهای خاص قرار داد و (احتمالا به خاطر امنیت خود آنها) محل اقامت آنان را به مناطق خاصی محدود کرد. او ((راسکولنیکی)) یا ناسازگاران مذهبی را آزاد گذارد که بدون مانع مراسم خود را بجای آورند; به ولتر نوشت: ((ما واقعا متعصبانی داریم که چون دیگر مورد آزار و اذیت دیگران نیستند، خود را میسوزانند; ولی اگر متعصبان کشورهای دیگر هم همین کار را بکنند، زیان بزرگی به بار نخواهد آمد.)) ((فیلسوفان)) فرانسه خصوصا از اینکه کاترین کلیسای روسیه را تابع دولت کرد خرسند بودند. بعضی از آنان شکایت داشتند که کاترین هنوز در مراسم مذهبی شرکت میکند (ولتر هم در شمار آنان بود); آنهایی که سالخورده‌تر بودند پی برده بودند که حضور وی در این گونه مراسم برای حفظ وفاداری مردم غیرقابل اجتناب است. کاترین با فرمانی که در ۲۶ فوریه ۱۷۶۴ صادر کرد همه زمینهای کلیسا را تبدیل به املاک دولتی کرد. از آن پس، حقوق روحانیان ارتدوکس توسط دولت پرداخت میشد، و به این ترتیب، از پشتیبانی آنان از دولت اطمینان حاصل شد. بسیاری از صومعه‌ها بسته شدند، و آنها که دایر ماندند اجازه نداشتند بیش از تعداد معینی سالک تازه کار بپذیرند، و سن قانونی برای میثاق بستن هم بالا برده شد. مازاد درآمد موسسات وابسته به کلیسا صرف تاسیس مدارس، آسایشگاه‌ها و بیمارستانها شد. هم روحانیان و هم نجبا با گسترش آموزش و پرورش عمومی مخالف بودند، زیرا بیم آن داشتند که رواج دانش در میان توده‌های مردم باعث انحراف مذهبی، بیاعتقادی، و فرقه بندی شود و نظم اجتماعی را به خطر اندازد. در اینجا، مانند جاهای دیگر، کاترین با آرمانهای آزاد منشانه آغاز کرد. او به گریم متوسل شد:

دوستان فیلسوف من، لحظهای گوش دهید، اگر شما این لطف را داشته باشید که طرحی برای اشخاص جوانسال از آموزش الفبا تا دانشگاه بریزید، دلفریب و بسیار محبوب خواهید بود ... من که در پاریس تحصیل و زندگی نکردهام، در این مورد نه دانشی دارم و نه بصیرتی. ... من سخت در فکر ایجاد و اداره یک دانشگاه، یک دبیرستان و یک مدرسه ابتدایی هستم. ... تا زمانی که شما با تقاضایم موافقت نکنید، در (دایرهالمعارف) به جستجو خواهم پرداخت. البته مطمئنا آنچه را که میخواهم، تهیه خواهم کرد!

در خلال این احوال، کاترین تحت تاثیر اطلاعات آموزشی ایوان بتسکی قرار گرفت. وی در سوئد، آلمان، هلند، ایتالیا، و فرانسه به سیر و سفر پرداخته بود; به سالون مادام ژوفرن رفت و آمد کرده، دایرهالمعارف را مورد مطالعه قرار داده، و با روسو آشنا شده بود. در سال ۱۷۶۳کاترین مدرسهای در مسکو برای اطفال سرراهی تاسیس کرد که تا سال ۱۷۹۶ چهل هزار فارغ التحصیل بیرون داد; در ۱۷۶۴ یک مدرسه پسرانه و در ۱۷۶۵ یک مدرسه دخترانه در سن پطرزبورگ باز شد; در سال ۱۷۶۴ صومعه سمولنی به موسسه سمولنی برای دختران نجبا تبدیل شد که تقلیدی از موسسه سن سیر مادام دو منتنون بود; کاترین نخستین فرمانروای روسی بود که برای آموزش زنان کاری انجام داد. او در اثر کمیابی معلمان واجد شرایط با اشکال روبهرو شد و شاگردان روسی را برای تحصیل تعلیم و تربیت به انگلستان، آلمان، اتریش، و ایتالیا فرستاد. در سال ۱۷۸۶ یک دانشسرا تاسیس شد.

کاترین که اصلاحات آموزشی یوزف دوم را در اتریش میستود، از او تقاضا کرد شخصی را که با شیوهاش آشنا باشد به او قرض دهد. یوزف تئودور یانکوویچ را فرستاد. این شخص طرحی برای او تنظیم کرد که کاترین آن را به عنوان ((قانون مدارس عمومی)) منتشر ساخت (۵ اوت ۱۷۸۶). در شهر اصلی هر ولایت یک مدرسه ابتدایی، و در هر یک از شهرهای عمده ۲۶ ایالت یک مدرسه متوسطه دایر شد. درهای این مدارس به روی همه اطفال، از هر طبقه، باز بودند. در این مدارس تنبیهات بدنی مجاز نبود، و معلم و کتاب از طرف دولت فراهم میشد. این طرح بیشتر به این علت با ناکامیابی روبهرو شد که والدین ترجیح میدادند به جای فرستادن اطفال خود به مدرسه، از آنها در خانه کار بکشند. در مدت ده سال فاصله بین تاسیس این مدارس عمومی و مرگ کاترین، تعداد آنها بکندی از چهل واحد به ۳۱۶ واحد رسید; معلمان از ۱۳۶ نفر به ۷۴۴ نفر، و شاگردان از ۳۹۸،۴ نفر به ۳۴۱،۱۷ نفر افزایش یافتند. در سال ۱۷۹۶ روسیه از لحاظ تعلیمات عمومی هنوز از کشورهای غربی خیلی عقب تر بود.

تعلیمات عالیه به شکلی نارسا توسط دانشگاه مسکو و فرهنگستانهای ویژه تدارک میشد. یک مدرسه بازرگانی در سال ۱۷۷۲ و یک فرهنگستان معادن در ۱۷۷۳ تاسیس شد. ((فرهنگستان علوم))، که از قدیم وجود داشت، توسعه یافت و وجوه کاملا مکفی در اختیارش قرار گرفت. در ۱۷۸۳، به اصرار پرنسس داشکووا و تحت ریاست وی، ((فرهنگستان روسیه)) برای بهبود زبان، تشویق ادبیات، و مطالعه تاریخ دایر شد. این فرهنگستان ترجمه مجلات خارجی را منتشر میکرد و یک فرهنگ لغات تالیف کرد که میان سالهای ۱۷۸۹ و ۱۷۹۹ در شش بخش منتشر شد.

کاترین که بالا بودن میزان مرگ و میر در روسیه و کیفیت ابتدایی بهداشت عمومی و نظافت شخصی او را به وحشت انداخته بود، پزشکان خارجی را به کشور آورد، یک دانشکده داروسازی در مسکو دایر کرد، و اعتباراتی برای تولید ابزار جراحی فراهم ساخت. سه بیمارستان جدید، یک پرورشگاه اطفال سرراهی، و یک تیمارستان در مسکو گشود، و در سن پطرزبورگ سه بیمارستان، از جمله یک ((بیمارستان پنهانی)) برای امراض مقاربتی، دایر کرد. در سال ۱۷۶۸ وی تلقیح علیه آبله را در روسیه متداول کرد، و وقتی داوطلب شد که در سن چهلسالگی دومین فرد روسی باشد که مورد تلقیح قرار میگیرد، ترس عمومی از تلقیح ریخت; طولی نکشید که کاترین به ولتر اطلاع داد: ((تعداد کسانی که ظرف یک ماه در اینجا تلقیح شدهاند بیش از تعدادی است که در یک سال در وین تلقیح شدهاند.)) (در سال ۱۷۷۲ ناپل نخستین مورد تلقیح خود را داشت، و در سال ۱۷۷۴ لویی پانزدهم ((که تلقیح نشده بود))، از آبله مرد.)

۷ – اقتصاددان

یکی از اقدامات اساسی کاترین مربوط به مساحی (۱۷۶۵) کلیه اراضی روسیه بود. این عمل با مقاومت زیاد مالکان روبهرو شد; تا پایان سلطنت کاترین، این مساحی شامل بیست ایالت از پنجاه ایالت شده بود، ولی این کار تا اواسط قرن نوزدهم کامل نشد. به موازات پیشرفت مساحی، امپراطریس با وضوحی دلسرد کننده متوجه شد که اقتصاد روسیه تا چه حد براساس تشکیلات کشاورزی ملوک الطوایفی و سرف و خاوندی قرار دارد. در سال ۱۷۶۶ وی جایزهای به مبلغ ۱۰۰۰ دوکات برای بهترین مقاله درباره آزادی سرفها تعیین کرد. برنده جایزه بئارده دول / آبه اهل اکس - لا - شاپل بود. او استدلال میکرد که ((همه دنیا از سلاطین میخواهند که سرفها را آزاد کنند،)) و پیشبینی کرد که ((با تبدیل زارعان به مالکان زمینهایی که کشت میکنند،)) تولیدات کشاورزی افزایش بسیاری خواهند یافت. ولی مالکان نجیبزاده به کاترین هشدار دادند که اگر دهقانان به زمین و ارباب خود وابسته نشوند، به شهرها یا، با احساس مسئولیت کمتر، از یک دهکده به دهکدهای دیگر مهاجرت خواهند کرد، و این وضع موجب هرج و مرج خواهد شد، تولید را مختل خواهد کرد، و مانع گرفتن فرزندان نیرومند دهقانان برای خدمت در ارتش و نیروی دریایی خواهد شد.

کاترین بهتزده شده بود و با احتیاط پیش میرفت، زیرا نجبا پول و سلاح لازم را برای سرنگون کردن وی در اختیار داشتند، و چنانچه درصدد چنین کاری برمیآمدند، میتوانستند به پشتیبانی روحانیان، که به خاطر از دست دادن زمینها و رعایای خود ناخشنود بودند، متکی باشند. کاترین از بینظمی احتمالی ناشی از نقل و انتقال کلی دهقانان آزاد شده به شهرهایی که آمادگی جا دادن و غذا دادن و کار دادن به آنها را نداشتند بیمناک بود. او فرمان پطر سوم را دایر بر منع خرید سرف برای کار در کارخانهها تجدید کرد، و کارفرمایان را ملزم داشت که دستمزد کارگران خود را به صورت وجه نقد بپردازند و شرایط کار را به صورتی که ماموران شهر یا شوراهای ده تعیین میکنند; حتی با وجود این، وضع سرفهای صنعتی به صورت بردگی سنگدلانه و گیج کنندهای بود. کاترین نظام سرفداری را در شهرهایی که تاسیس میکرد ممنوع ساخت. و، در برابر پرداخت ناچیزی، سرفهایی را که در زمینهای بازیافتی از کلیسا کار میکردند آزاد کرد. ولی زیانهای ناشی از عمل او در اعطای مکرر زمین به مردانی که به عنوان سرداران سپاه، کشورداران، یا عشاق به وی خوش خدمتی کرده بودند بر محاسن اقدامات اصلاحیش میچربیدند; بر اثر همین زمین بخشیها ۸۰۰۰۰۰دهقان آزاد تبدیل به سرف شدند. نسبت سرفها در جمعیت روستاها از ۴.۵۲ درصد در آغاز سلطنت به ۵.۵۵ درصد در پایان آن افزایش یافت، و تعداد سرفها از ۷۶۰۰۰۰۰ نفر به ۲۰۰۰۰۰۰ نفر رسید. کاترین با ((نامههای عنایتآمیز به نجیبزادگان)) خود (۱۷۸۵)، تسلیم خویش را در برابر نجبا تکمیل کرد. او معافیت آنها را از مالیات سرانه، تنبیهات بدنی، و خدمت نظام، و حق آنان دایر بر اینکه تنها توسط همگنان خود محاکمه شوند، به استخراج معادن در اراضی خود بپردازند، صاحب موسسات صنعتی باشند، و به میل خود به خارج سفر کنند را مورد تایید مجدد قرار داد. ظلم و بیرحمی را از جانب مالکان ممنوع ساخت، ولی با منع اینکه سرفها شکایات خود را نزد وی بفرستند، این ممنوعیت بلااثر شد.

دهقانان که به این ترتیب وادار به سکوت شده بودند، به فرار، شورش، یا قتل متوسل میشدند; در فاصله سالهای ۱۷۶۰ تا ۱۷۶۹ سی مالک به دست دهقانانشان به قتل رسیدند; میان ۱۷۶۲ و ۱۷۷۳ چهل فقره شورش توسط دهقانان برپا شد. این شورشها بسرعت سرکوب شدند، تا اینکه رهبری شورشی که میدانست چگونه حس نارضایی شدید را به تشکل، و سلاحهای دهقانان را به پیروزی تبدیل کند به پاخاست.

یمیلیان پوگاچوف از قزاقهای منطقه رود دون بود که در صفوف روسی علیه پروسیها و ترکها جنگیده بود. او تقاضای خروج از ارتش را کرد، تقاضایش رد شد، فرار کرد، دستگیر شد، باز فرار کرد، و زندگی یک یاغی را در پیش گرفت. او

که از طرف راهبان ناراضی تشویق و ترغیب شده بود، در نوامبر ۱۷۷۲ اعلام داشت که همان پطر سوم است که به نحو معجزه آسایی از کلیه تلاشهایی که برای کشتن وی به عمل آمده جان به در برده است.
او دهقانان و راهزنان را به زیر پرچم خود گرد آورد، تا اینکه آن قدر احساس قدرت کرد که بتواند شورش علنی علیه کاترین غاصب را اعلان کند سپتامبر (۱۷۷۳). قزاقهای اورال و ولگا و دون، هزاران مردی که به کار اجباری در معادن و کارخانه‌های ذوب فلزات اورال محکوم شده بودند، صدها نفر از ((معقتدان قدیم)) که مایل بودند کلیسای ارتدوکس را براندازند، قبایل محلی تاتار و قرقیز و باشقیر که عمل الیزابت را در وادار کردن آنها به قبول مسیحیت نبخشیده بودند، سرفهایی که از دست اربابان خود گریخته بودند، و زندانیانی که از زندان فرار کرده بودند - همه اینها به گرد پرچم پوگاچف جمع شدند; سرانجام وی بیست هزار نفر تحت فرمان خود داشت.
آنها با پیروزی از شهری به شهری دیگر میرفتند; نیروهایی را که فرمانداران محلی علیه آنها گسیل میداشتند شکست میدادند; و شهرهای مهمی مانند قازان و ساراتوف را تسخیر کردند. آنها ملزومات خود را بزور از مردم میگرفتند، مالکان را میکشتند، دهقانان بیعلاقه را بزور وادار میکردند به آنها ملحق شوند، و از راه حوزه رود ولگا عازم مسکو شدند، پوگاچوف اعلام داشت که در مسکو نه خودش، بلکه مهیندوک پاول را بر تخت سلطنت خواهد نشاند. ولی او، شاید هم از روی شوخ طبعی عبوسانهای، همسر روستایی خود را ((ملکه)) میخواند و دستیاران اصلی خود را با نام دستیاران کاترین کنت آرلوف، کنت پانین و کنت و رونتسوف صدا میکرد.
کاترین در ابتدا این ((مارکی)) پوگاچوف را مسخره میکرد، ولی وقتی شنید که شورشیان قازان را گرفتهاند، نیروی قابل توجهی تحت فرماندهی ژنرال پیوتر ایوانوویچ پانین برای سرکوبی شورش گسیل داشت. نجبا که تمام بنای نظام فئودالیته را در خطر میدیدند، به کمک کاترین شتافتند، طولی نکشید که ژنرال آلکساندر واسیلیویچ سووروروف با افراد سواره نظامی که بر اثر صلح با ترکان آزاد شده بودند به پانین پیوست. متجاسرین در مقابله با سربازان باانضباطی که فرماندهی آنان را افسران امپراطوری به عهده داشتند دچار بینظمی شدند، از یک موضع به موضعی دیگر عقب نشینی کردند، ذخایرشان به پایان رسید، و گرسنگی بر آنها چیره شد. بعضی از رهبران آنها، به امید تحصیل نان و بخشش، پوگاچوف را زندانی، و سپس تسلیم فاتحان کردند. پوگاچوف در یک قفس آهنین به مسکو منتقل، و در کاخ کرملین محاکمه شد; و سر از تنش جدا کردند، سپس بدنش چهار شقه شد، و سرش بر فراز یک تیرک بترتیب در چهار قسمت شهر به معرض تماشا گذارده شد تا به قول کاترین ((دیگران را از عمل مشابهی بازدارد)). پنج تن از فرماندهان وی اعدام شدند، دیگران تا سرحد مرگ با آلت شکنجه مخصوص مضروب، و به سیبریه فرستاده شدند. یکی از نتایج این شورش تحکیم اتحاد امپراطریس با نجبا بود.
کاترین با طرفداری از رشد و نمو یک طبقه تجارت پیشه، به معارضه با نجیبزادگان برخاست. او، که استدلالات فیزیوکراتها مجابش کرده بود، آزادی دادوستد را در زمینه فراورده‌های کشاورزی برقرار ساخت (۱۷۶۲) و بعدا این آزادی را به همه چیز گسترش داد; در سال ۱۷۷۵ با مقرر داشتن اینکه هرکس باید حق داشته باشد دست به فعالیتهای صنعتی بزند و این گونه امور را اداره کند، به انحصارات مصوب دولت پایان داد.
رشد ونمو طبقه متوسط بر اثر رواج زیاد صنایع روستایی و خانگی و شرکت نجیبزادگان در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی بکندی پیش میرفت. در دوران سلطنت کاترین تعداد کارخانه‌ها از ۹۸۴ به ۳۱۶۱ واحد رسید، ولی بیشتر اینها دکانهای کوچکی بودند که فقط چند کارگر در خدمت داشتند. جمعیت شهرنشین از ۳۲۸۰۰۰ نفر در سال ۱۷۲۴ به ۱۳۰۰۰۰۰ نفر در ۱۷۹۶ رسید که هنوز کمتر از چهار درصد جمعیت کل کشور بود. امپراطریس پر مشغله، که از پشتیبانی بخیلانه ملازمان نجیبزادهاش برخوردار بود، برای ترویج بازرگانی تا آنجا که میتوانست، تلاش کرد. وضع جاده‌ها بسیار بد ولی تعداد رودخانه‌ها زیاد بود، و وجود ترعه‌ها آنها را به صورت شبکهای سودمند درآورده

بود، در دوران سلطنت کاترین حفر یک ترعه میان رودخانه ولگا و نوا آغاز شد تا دریای خزر و دریای بالتیک را به هم بپیوندد، و او طرح ترعه دیگری را ریخت که دریای خزر را به دریای سیاه متصل کند. از طریق مذاکره یا جنگ، عبور بدون مانع مال التجاره روسی به دریای سیاه و از آنجا به دریای مدیترانه را تامین کرد.
نمایندگان سیاسی خود را برانگیخت تا ترتیب عقد معاهدات بازرگانی با انگلستان (۱۷۶۶)، لهستان (۱۷۷۵)، دانمارک (۱۷۸۲)، ترکیه (۱۷۸۳)، اتریش (۱۷۸۵)، و فرانسه (۱۷۸۷) را بدهند. بازرگانی خارجی از ۲۱۰۰۰۰۰۰ روبل در ۱۷۶۲ به ۹۶۰۰۰۰۰۰ روبل در ۱۷۹۶ افزایش یافت. در این گونه ارقام باید تورم پول را، که دولتها به کمک آن هزینه‌های جنگی خود را تامین میکنند، نیز در نظر گرفت. کاترین برای تامین هزینه جنگ با ترکیه ۱۳۰۰۰۰۰۰۰ روبل از داخل و خارج کشور قرض گرفت و خیلی بیش از هرگونه پشتوانه یا تضمین طلا اسکناس چاپ کرد. در مدت سلطنتش ارزش روبل ۳۲ درصد کاهش یافت. در همان مدت، با وجود افزایش درآمد از ۱۷۰۰۰۰۰۰ روبل به ۷۸۰۰۰۰۰۰ روبل، قرضه ملی به ۲۱۵۰۰۰۰۰۰ روبل افزایش یافت. بیشتر این افزایش معلول جنگی بود که قدرت ترکیه را در هم شکست و مرزهای روسیه را به دریای سیاه گسترش داد.

VI – جنگجو

کاترین مانند هر فیلسوفی کار خود را با هدفهای صلح جویانه آغاز کرده بود. او اعلام داشت که مسائل داخلی امپراطوری توجه وی را به خود مشغول خواهند داشت، و اگر کسی مزاحمش نشود، از هرگونه درگیری با قدرتهای خارجی اجتناب خواهد کرد. او قرارداد صلح پطرسوم با پروس را تایید کرد و به جنگ پطر با دانمارک پایان داد. در سال ۱۷۶۲ کاترین وسوسه تسخیر کورلاند یا دخالت در لهستان را از خود دور کرد و میگفت: ((من به اندازه کافی آدم دارم که سعادتمندشان کنم، و آن گوشه کوچک زمین چیزی به آسایشم نخواهد افزود.)) کاترین ارتش را کاهش داد، به زرادخانه‌ها توجهی نداشت، و درصدد بود با ترکیه یک قرارداد صلح دایم منعقد کند.
ولی هر قدر که او بیشتر نقشه را مطالعه میکرد، بیشتر در مرزهای روسیه عیب میدید. در سمت شرق، کوه‌های اورال، دریای خزر، و ضعف چین بخوبی از امپراطوری محافظت میکردند. از سمت شمال، یخبندان از آن حفاظت میکرد. ولی از سمت غرب، سوئد قسمتی از فنلاند را در دست داشت، و از آنجا هر لحظه انتظار میرفت ملتی که هنوز از آنچه که پطرکبیر از آن گرفته بود بسیار ناخشنود بود حملهای آغاز کند. لهستان و پروس نیز سد راه روسیه به داخل اروپا و ((اروپایی شدن)) بودند. در سمت جنوب، تاتارها، که تحت نفوذ یک خان مسلمان ترک قرار داشتند، راه دسترسی به دریای سیاه را سد کرده بودند. چه عواملی در تاریخ باعث شده بودند که روسیه چنین وضع جغرافیایی و مرزهای عجیبی داشته باشد سردار سالخورده مونیخ و ژنرال تازه کار گریگوری آرلوف در گوشش زمزمه میکردند اگر مرز جنوبی روسیه دریای سیاه باشد، چقدر خوب خواهد بود، و اگر روسیه بتواند قسطنطنیه را بگیرد و بر تنگه بوسفور تسلط یابد، چقدر شیرین خواهد بود. نیکیتاپانین، وزیر خارجهاش از ۱۷۶۳ تا ۱۷۸۰، در فکر یافتن راهی برای ترویج نفوذ روسیه در لهستان و جلوگیری از قرار گرفتن این سرزمین بیدفاع تحت تسلط پروس بود.
کاترین تحت تاثیر استدلالات آنها قرار گرفت، و خیلی دلش میخواست به کشوری که برای خود اختیار کرده است در عرصه سیاست مقامی متناسب با جا و مقام آن در روی نقشه جغرافیا بدهد. ظرف یک سال از آغاز سلطنتش، وی از نظر خارجی بسرعت دست به کار سیاستی شد که به چیزی کمتر از درآوردن روسیه به صورت نیروی اساسی و مرکزی قاره اروپا قانع نبود. او به کنت کایزرلینگ، سفیر کبیر خود در ورشو، نوشت: ((من به شما میگویم که هدفم این است که با رشته‌های دوستی و با اتحاد مسلحانه با همه قدرتها پیوند داشته باشم تا همیشه بتوانم خود را پشتیبان مظلومین قرار دهم و به این ترتیب داور اروپا بشوم.)) گاهی وی به هدفش نزدیک میشد. او با خارج کردن روسیه از ((جنگ هفتساله)) در حقیقت تکلیف آن مبارزه قارهای را به نفع فردریک روشن کرد. در سال ۱۷۶۴

عهدنامه ای با فردریک امضا کرد که طلیعه تجربه لهستان بود. از نیاز دانمارک به حمایت روسیه علیه سوئد استفاده کرد تا سیاست خارجی دانمارکیها را زیر نفوذ درآورد.
در سال ۱۷۷۹ به عنوان داور میان فردریک و یوزف در قرارداد صلح تشن عمل کرد، و حامی قانون اساسی امپراطوری آلمان شد. در ۱۷۸۰ وی دانمارک، سوئد، پروس، اتریش، و پرتغال را در ((اتحادیه بیطرفی مسلحانه)) باهم پیوند داد تا از کشتیرانی کشورهای بیطرف در جنگ انگلستان با مستعمرات امریکایی خود محافظت کند: کشتیهای بیطرف باید از حمله هر یک از طرفین متخاصم مصون باشند، مگر اینکه مهمات جنگی حمل کنند; و برای اینکه محاصره دریایی جنبه قانونی داشته و مورد احترام باشد، باید واقعیت داشته و فقط اعلامیهای بر روی کاغذ نباشد. مدتها قبل از این دومین ((اتحادیه‌های خنثاکننده)) کشمکشی غیرقابل فرونشاندن برای تسلط بر دریای سیاه آغاز شده بود. نخستین جنگ کاترین با ترکها به صورت محصول فرعی عجیب حمله وی به لهستان پا گرفت، او سپاهیانی به لهستان فرستاده بود تا به غیر کاتولیکها در مبارزاتشان برای تساوی حقوق با اکثریت کاتولیک کمک کنند; کاتولیکها سفیر پاپ را وا داشتند به ترکها توضیح دهد که اینک زمان مناسب برای حمله ترکیه به روسیه فرا رسیده است، فرانسه از این پیشنهاد حمایت کرد و به سوئد و خان کریمه اصرار کرد در این حمله شرکت کنند. ولتر به خاطر امپراطریسش که در مخاطره قرار گرفته بود عزا گرفته بود، و به کاترین نوشت: ((اینکه یک سفیر پاپ ترکها را در جهاد علیه شما به خدمت بخواند شایسته یک نمایش مسخره ایتالیایی است: مصطفی، متحد ارزشمند پاپ!)) نزدیک بود این وضع ولتر را ترغیب کند که یک مسیحی باشد. در واقع در نامهای که او در نوامبر ۱۷۶۸ نوشت، یک جهاد مقدس علیه کفار به کاترین پیشنهاد کرد:
شما، علیرغم سفیر پاپ، لهستانیها را مجبور میکنید که از نظر مذهبی با گذشت و خوشبخت باشند، و ظاهرا با مسلمانان نیز درگیریهایی دارید; اگر آنها با شما از در جنگ درآیند، شاید فکر پطرکبیر در مورد تبدیل قسطنطیه به پایتخت امپراطوری روسیه شکل بگیرد. فکر میکنم اگر روزی ترکها از اروپا بیرون رانده شوند، این کار توسط روسها انجام خواهد شد. کافی نیست که آنها تحقیر شوند، بلکه آنها باید برای همیشه باز گردانده شوند.
سوئد از شرکت در حمله به روسیه امتناع ورزید، ولی تاتارهای کریمه مستعمره تازه استقرار یافته روسیه یعنی نووایا صربیا را ویران کردند (ژانویه ۱۷۶۹). یک ارتش یکصد هزار نفری ترک به سوی پادولیا پیش رفت تا به ارتش کنفدراسیون لهستان ملحق شود. کاترین از بیرون بردن نیروهای خود از لهستان امتناع کرد. او سی هزار نفر به فرماندهی الکساندر گولیتسین و پیوتر رومیانتسف برای عقب راندن تاتارها و جلوگیری از پیشروی ترکها گسیل داشت; وقتی به او گفته شد تعداد نیروهای ترکها خیلی زیاد است، پاسخ داد: ((رومیها از بابت تعداد دشمنان خود نگرانی به خویش راه نمیدادند و تنها میپرسیدند: (آنها کجا هستند))) تاتارها به عقب رانده شدند; آزوف و تاگانروگ در دهانه رودخانه دون تسخیر شدند; هفده هزار روسی یکصد و پنجاه هزار ترک را در کاگول شکست دادند (۱۷۷۰); رومیانتسف تا بخارست پیش رفت و در آنجا مورد استقبال مسرورانه جمعیت ارتدوکس قرار گرفت. در سال ۱۷۷۱ واسیلی میخایلوویچ دولگورو کیبر کریمه تاخت و به فرمانروایی ترکان در آنجا پایان داد. از اینها چشمگیرتر، عملیات قهرمانانه آلکسی آرلوف بود که ناوگان روسیه را در دریای مانش، اقیانوس اطلس، و دریای مدیترانه رهبری کرد; نیروی دریایی ترکیه را در نزدیکیهای جزیره کیوس در دریای اژه شکست داد; و آن را در چسمه منهدم کرد (ژوئیه ۱۷۷۰); ولی خسارات وارده به کشتیهای خود وی شدیدتر از آن بود که به او اجازه دهد پیروزیهای خود را پیگیری کند.
حوادث دیگری بودند که کمتر برای کاترین تسلابخش بودند. در ارتش روسیه، در امتداد رود دانوب، بیماری طاعون پیدا شد و به مسکو سرایت کرد. این بیماری در تابستان ۱۷۷۰ روزی یک هزار نفر را در مسکو به هلاکت میرسانید.

کاترین میدانست که فردریک به گسترش قلمرو و قدرت وی چشم طمع دوخته است; یوزف دوم از پیشروی روسیه به سوی مرز اتریش در بالکان ناراحت میشود; فرانسه از هیچ تلاشی برای تقویت متحد ترک خود فروگذار نمیکند; انگلستان بشدت با تسلط روسیه بر تنگه بوسفور مخالفت خواهد کرد; و سوئد فقط مترصد فرصت میباشد. کاترین ترکها را به یک کنفرانس دعوت کرد. ترکها به این کنفرانس آمدند، ولی در برابر اصرار کاترین دایر بر استقلال کریمه سرسختی نشان دادند; و در سال ۱۷۷۳ جنگ از سرگرفته شد.
در ژانویه ۱۷۷۴ مصطفای سوم درگذشت; جانشین وی به این نتیجه رسید که ترکیه به چنان وضعی از هرج و مرج و ناتوانی دچار شده است که موجودیتش به عنوان یک کشور اروپایی در خطر است. به موجب قرارداد صلح کوچک قینارجه (در رومانی) مورخ ۲۱ ژوئیه ۱۷۷۴، ترکیه استقلال کرچ را (که تحت فرمانروایی تاتارها باقی ماند) به رسمیت شناخت; آزوف، کرچ، ینی کاله، و کیلبورون (واقع در دهانه رودخانه دنیپر) را به روسیه واگذار کرد; دریای سیاه و تنگه بوسفور و تنگه داردانل را به روی کشتیهای روسیه گشود; یک غرامت جنگی به مبلغ ۴۵۰۰۰۰۰ روبل پرداخت; به مسیحیانی که در قیام علیه فرمانداران ترک خود دست داشتند عفو عمومی اعطا کرد; و حق روسیه را دایر بر محافظت از مسیحیان ترکیه پذیرفت. بر روی هم، این یکی از سودمندترین عهدنامه‌هایی بود که تا آن زمان با روسیه منعقد شده بود. روسیه اینک یک قدرت دریای سیاه بود: راه تسخیر سریع کریمه و دیگر مناطق تاتارنشین در جنوب روسیه به روی این کشور باز بود، و امپراطریس شکاک میتوانست خود را مدافع ایمان مسیحیت قلمداد کند. او، که از باده پیروزی سرمست شده بود، رویای آزاد کردن یا در حقیقت تسخیر یونان و بر تخت نشاندن نوه خود کنستانتین را در قسطنطیه به عنوان یک رهبر امپراطوری جدید در سرمیپروراند. با رویای تجدید بازیهای المپیک، قلب سالخورده ولتر را شاد کرد و گفت: ((ما تراژدیهای یونان باستان را بهوسیله بازیگران یونانی در تماشاخانه-دیونوسوس در- آتن به روی صحنه خواهیم آورد.)) سپس، در حالی که متوجه ناتوانی ارتشها و خزانه خود شده بود، افزود: ((من باید از شیوه اعتدال پیروی کنم و بگویم که صلح از بهترین جنگ دنیا هم بهتر است.)) کاترین در این وقت بتدریج جای فردریک را به عنوان مشهورترین تاجدار اروپا میگرفت. همه از قاطعیت تصمیم وی در تعقیب هدفها و گسترش هراسانگیز قدرتش در حیرت بودند. یوزف دوم امپراطور اتریش که مدتها بود در برابر نبوغ فردریک سر تعظیم فرود آورده بود، به ماگیلیوف و از آنجا تا سن پطرزبورگ سفر کرد تا ملکه را ببیند و اتحاد وی را تحصیل کند. در مه ۱۷۸۱ عهدنامهای برای وحدت عمل در لهستان و علیه ترکیه بایوزف امضا کرد.
در خلال این مدت، پاتیومکین در جنوب برای خود شهرتی به هم میزد. او یک ارتش تازه سیصد هزار نفری را سازمان داد، مجهز ساخت، و تغذیه کرد; یک بحریه دریای سیاه بهوجود آورد که پناهگاه‌هایی برای کشتیها در سواستوپول و اودسا داشت; زرادخانهای در خرسون تاسیس کرد; مناطق کم جمعیت جنوب روسیه را آباد و معمور ساخت; شهرها و قرایی بنا نهاد; کارگاه‌هایی دایر کرد; به کسانی که به سکنا گزیدن در نقاط کم جمعیت پرداخته بودند حشم و ابزار و بذر داد; و همه این کارها را به این منظور انجام داد که در لشکر کشی برای افزودن کریمه به قلمرو تاج و تخت کاترین، و شاید هم به دست آوردن تاج و تختی برای خود، پایگاه‌های ملزوماتی داشته باشد. تاتارهای کریمه با یکدیگر نزاع کردند و منشعب شدند; پاتیومکین با رشوه رهبران آنها را نرم کرد; وقتی سرانجام به این شبه جزیره حمله برد (دسامبر ۱۷۸۲)، تنها با مقاومت ناچیزی روبرو شد; و در ۸ آوریل ۱۷۸۳، با وجود اعتراضات بیثمر ترکیه، کریمه جزو قلمرو روسیه قرار گرفت. پاتیومکین فیلد مارشال، رئیس دانشگاه جنگ، پرنس تاوریس و حکمران کل کریمه شد. امپراطریس یک ((انعام)) ۱۰۰۰۰۰ روبلی نیز به اینها افزود; پاتیومکین این پول را صرف معشوقه‌ها، مشروبات، و خوراکی کرد.

کاترین هم به این فکر افتاد که وقت رفع خستگی فرارسیده است. او لذت و کار را با ترتیب سفرهای با شکوه زمینی و آبی برای بازدید از فتوحات خود، و تحت تاثیر قرار دادن مردم و همه اروپا با ثروت و شکوه دربار خویش، درهمآمیخت. در ۲ ژانویه ۱۷۸۷، در حالی که خود را در خز پیچیده بود، از کاخ زمستانی خارج شد و با کالسکهای که به حد کافی بزرگ بود تا غیر از خودش (که اینک حجیم شده بود) گنجایش معشوق آن وقتش مامونوف، سر ندیمهاش، یک سگ کوچولو، و یک کتابخانه کوچک را هم داشته باشد، سفر طولانیش را آغاز کرد. به دنبال این کالسکه، ۱۴ کالسکه و ۱۷۰ سورتمه حامل سفرای کبار اتریش، انگلستان، و فرانسه به نامهای کوبنتسل، فیتسهربرت، و کنت دو سگور، به اضافه پرنس دو لینی و یک خیل از ماموران، درباریان، موسیقیدانان، و خدمه روان بودند. پاتیومکین چند روز قبل برای آماده ساختن مسیر، روشن کردن آن با صدها مشعل، تدارک غذای شب، و محل خواب برای همه سفر تدابیر لازم را اندیشیده بود. در شهرهای عمده، این دسته یک یا دو روز میماندند و در این مدت ملکه با سرشناسان محلی ملاقات میکرد، اوضاع و شرایط را مورد بررسی قرار میداد، سوالاتی میکرد، و دستور پاداش یا مجازات میداد. همه شهرهای سرراه، که از طرف پاتیومکین به آنها هشدار و تعلیم داده شده بود، به بهترین طرز رفتار میکردند، و نحوه نظافت و البسه آنها برای مدت یک روز طوری وجد آور بود که هرگز سابقه نداشت.
در کیف، پاتیومکین بر انتقال این دربار متحرک به ۸۷ کشتی که تجهیز و تزیین کرده بود نظارت کرد. خیل ملازمان امپراطریس با این کشتیها در رودخانه دنیپر به حرکت درآمد. کاترین در طول رودخانه ((دهکدههای پاتیومکین)) را مشاهده کرد. پرنس بافراست تاوریس (پاتیومکین) این دهکدهها را برای خوشایند کاترین، و شاید هم برای نشان دادن رفاه و رشد روسیه به دیپلوماتهای خارجی، آب و جارو کرده و زرق و برق زده بود.
قسمتی از این رفاه مخلوق ابتکار خلق الساعه پاتیومکین بود و قسمتی هم واقعیت داشت. گفته میشود این اظهار که پاتیومکین دهکدههای قلابی را در طول ساحل رودخانه ساخت و دهقانان را واداشت که تصویری غیرواقعی از پیشرفت ترسیم کنند مخلوق فکر تخیل آمیز یک دیپلومات ساکسی بود. پرنس دو لینی چندین بار به ساحل رفت که آن سوی این نمای ظاهری را ببیند، و سپس اظهار داشت در عین اینکه پاتیومکین تردستیهایی به خرج داده است، ولی ((تاسیسات عالی که هنوز مرحله طفولیت خود را طی میکنند، کارگاههای روبه گسترش، و دهکدههایی که دارای خیابانهای منظم و درختکاری شدهاند)) او را تحت تاثیر قرار دادهاند. شاید خود کاترین فریب نخورده بود، ولی ممکن است او چنین نتیجه گیری کرده باشد - همان طور که سگور نتیجهگیری کرد - که اگر نیمی از رفاه و پاکیزگی این شهرها یک نمایش گذران بود، واقعیت سواستوپول - خود شهر، قرارگاهها، و بنادری که ظرف دو سال در سواحل کریمه ساخته شده بودند - کافی بود که پاتیومکین را شایسته تمجید سازد. پرنس دو لینی، که تقریبا همه افراد سرشناس اروپا را میشناخت، پاتیومکین را به عنوان ((فوق العاده ترین مردی که من تاکنون دیدهام)) توصیف کرد. در کانیوف، ستانیسلاس یونیاتوفسکی، پادشاه لهستان، برای ادای احترام نسبت به زنی که عشق خود و تاج سلطنت او را به وی ارزانی داشته بود، نزد کاترین آمد. در قسمت دیگری از رودخانه دنیپر در کایداکی، یوزف دوم به این قافله پیوست; و اینان از آن نقطه به بعد از راه زمینی به خرسون و از آنجا به کریمه رفتند. در آنجا امپراطریس، امپراطور، و حکمران کل رویاهای خوشی دایر بر بیرون راندن ترکها از اروپا را در سر میپروراندند.
کاترین به فکر تسخیر قسطنطنیه بود، یوزف به فکر گرفتن بالکان، و پاتیومکین در فکر اینکه خود را پادشاه داکیا (رومانی) کند. انگلستان و پروس به سلطان عبدالحمید اندرز دادند در لحظهای که روسیه مواظب خودش نیست و تدارک نظامیش ناکامل است، به آن ضربه بزنند. اسائه ادب سفیر کبیر روسیه در قسطنطنیه انگیزه دیگری فراهم کرد. سلطان او را به زندان انداخت، یک جهاد مقدس اعلان کرد، و اعاده کریمه را به عنوان بهای صلح خواستار شد. در اوت ۱۷۸۷ ارتش اصلی ترکیه از دانوب گذشت و به خاک اوکرائین گام نهاد.

پاتیومکین خیلی زودتر از موقع به جشن گرفتن و شادی کردن پرداخته بود. روسیه هنوز برای آزمایش نهایی آمادگی نداشت. او به امپراطریس اندرز داد کریمه را تسلیم کند. امپراطریس او را به خاطر جبن معمولش سرزنش کرد و به او، سووُوروف، و رومیانتسف دستور داد که همه نیروهای موجود خود را به خدمت درآورند و به مقابله مهاجمان بروند. خود کاترین به سن پطرزبورگ رفت. سووُوروف ترکها را در کیلبورون منهزم کرد، و پاتیومکین آچاکوف را، که بر راه‌های خروجی دو رودخانه دنیستر و بوگ تسلط داشت، در محاصره گرفت. در حالی که مجاهدان مسلمان و مسیحی با یکدیگر در جنوب روسیه رو به رو بودند، سوئد بر این عقیده شد که اینک سرانجام موقع پس گرفتن ایالات از دست رفته فرارسیده است. گوستاووس سوم، که از طرف انگلستان و پروس تشویق شده بود، اتحاد دیرینه با ترکیه را تجدید کرد، و از کاترین اعاده فنلاند و کارلیا به سوئد، و کریمه به ترکیه، را خواستار شد.
درباره این جنگ میتوان بعدا صحبت کرد; در اینجا کافی است گفته شود که در ۹ ژوئیه ۱۷۹۹ یک ناوگان سوئدی شکست فاحشی در دریای بالتیک به روسها وارد کرد; غرش توپهای سوئد از کاخ زمستانی شنیده میشد; کاترین به فکر تخلیه پایتخت خود افتاد، ولی طولی نکشید که عمال کاترین سوئد را به صلح ترغیب کردند (۱۵ اوت ۱۷۹۰).
در این وقت کاترین آزاد بود که نیروهای خود را علیه ترکها متمرکز کند، و اتریش هم در جنگ به روسیه ملحق شد. پاتیومکین با دستور به نفرات خود دایر بر حمله به هر قیمتی که باشد، به محاصره آچاکوف پایان داد، این پیروزی به بهای جان هشت هزار نفر برای روسیه تمام شد، و طوفان شدید جنگ به قتلعام بیحساب انجامید (۱۷ دسامبر ۱۷۸۸). پاتیومکین به تسخیر بندر پرداخت، اتریش هم بلگراد را گرفت، و سووُوروف ترکها را در ریمنیک منهزم کرد (۲۲ سپتامبر ۱۷۸۹). چنین به نظر میرسید که کار ترکیه ساخته شده است.
قدرتهای غربی احساس کردند که اگر قرار باشد تنگه بوسفور، که دارای اهمیت سوق الجیشی بود، به دست کاترین نیفتد و روسیه را آقای اروپا نکند، باید علیه کاترین دست به اقدام متحد و هماهنگی بزنند. با مرگ فردریک کبیر (۱۷۸۶)، جانشین او فردریک ویلهلم دوم با هراس فراوان متوجه پیشروی روسیه به سوی قسطنطنیه و پیشرفت اتریش به داخل بالکان شد; پروس در میان روسیه و اتریش، که چنین نیرومند شده بودند، خود را دستخوش قدرت آن دو میدید. در ۳۱ ژانویه ۱۷۹۰ پادشاه پروس با باب عالی عهدنامه دوستانهای منعقد کرد و به موجب آن متعهد شد که در فصل بهار علیه روسها و اتریش اعلان جنگ دهد و تا هنگامی که کلیه اراضی از دست رفته ترکیه بازگردانده نشدهاند، سلاح خود را بر زمین نگذارد.
چنین به نظر میرسید که جزر و مد سیاسی علیه کاترین برگشته است. شورش در مستعمرات اتریش در هلند و بینظمی در مجارستان یوزف دوم را ضعیف کرد; وی در ۲۰ فوریه ۱۷۹۰ درگذشت، و جانشینش پیمان ترک مخاصمهای با ترکها امضا کرد. انگلستان و پروس بار دیگر اصرار داشتند که کاترین، براساس بازگرداندن کلیه اراضی به دست آمده در جنگ، قرارداد صلحی امضا کند; کاترین امتناع ورزید; تسخیر آچاکوف راه را برای دسترسی روسیه به دریای سیاه باز کرده بود و کاترین حاضر نبود این بازیافتی حیاتی را از دست بدهد. از آن گذشته، سرداران سپاهش از یک پیروزی به پیروزی دیگر دست مییافتند که حد اعلای آن تسخیر اسماعیل به وسیله سووُوروف و پاتیومکین بود (۲۲ دسامبر ۱۷۹۰). روسها برای به دست آوردن آن موضع مستحکم ترکان در کنار رود دانوب ده هزار نفر، و ترکها سی هزار کشته دادند. پس از آن عید خون، پاتیومکین، که نیرویش را از دست داده بود، راحتطلبی پر تجملی را پیشه کرد و روابط بیشرمانهای با خواهرزاده‌های خود برقرار ساخت; و در ۱۵ اکتبر ۱۷۹۱ در یکی از جاده‌های نزدیک یاسی درگذشت. روزی که کاترین خبر مرگ وی را شنید، سه بار غش کرد.
در مارس ۱۷۹۱ ویلیام پیت کهین به پارلمنت انگلستان پیشنهاد کرد که اولتیاتومی به روسیه داده و از آن کشور خواسته شود تا کلیه مناطقی را که در مبارزه جاری از ترکیه گرفته است به آن کشور بازگرداند. پیت ناوگانی برای

اعزام به دریای بالتیک به عنوان وعده جنگ تدارک دید. کاترین پاسخی نداد، و پارلمنت که شکوه و شکایت بازرگانان انگلیسی را درباره از دست دادن تجارت روسیه میشنید، پیت را از این اقدام منصرف کرد.
ترکیه، که نیروی خود را از دست داده بود، از مبارزه دست کشید و در تاریخ ۹ ژانویه ۱۷۹۲ در یاسی عهدنامهای امضا کرد که تسلط روسیه بر کریمه و حوزه رودخانههای دنیستر و بوگ را تایید میکرد. کاترین به قسطنطنیه نرسیده بود، ولی به عنوان قدرتمندترین فرمانروای اروپا و فوق العادهترین زن قرن خود به بالاترین نقطه زندگیش رسیده بود.

VII – به عنوان یک زن

آیا کاترین یک زن بود یا عفریته ما متذکر شدیم که در آغاز سلطنتش از نظر جسمانی جذاب بود; تا سال ۱۷۸۰ وی تنومند شده بود، ولی این امر تنها بر سنگینی شکوه و جلال وی میافزود. پرنس دو لینی، که در زمره نخستین کسانی بود که لقب ((بزرگ)) را درباره وی به کار برد، او را به نحوی دلپذیر چنین توصیف کرد:
او هنوز –در ۱۷۸۰- خوب و سرحال به نظر میرسید. انسان میدید که وی در گذشته بسیار زیبا بوده است. ... نیازی نبود که شخصی مانند لاواتر در ناصیه او –مانند یک کتاب- آثار نبوغ، عدالت، شهامت، عمق، آرامش درون، لطف، آرامی، و نیروی اراده را بخواند. زیبایی سینهاش به بهای قطر کمرش، که زمانی بسیار لاغر بود، به دست آمده بود; ولی مردم معمولا در روسیه چاق میشوند. ... انسان هیچ گاه متوجه نمیشد که قد وی کوتاه است.
کاسترا، که کمی بعد از مرگ کاترین مطالبی درباره او نوشت، او را به صورت زنی که به طرزی ساده و بیتکلف ردای سبزی بر تن داشت مجسم کرد و افزود: ((مویش که کمی پودر به آن زده شده بود روی شانههایش ریخته بود، و روی آن کلاه کوچکی قرار داشت که با الماس پوشیده بود. در سالهای آخر عمرش سرخاب زیادی به کار میبرد، زیرا هنوز حق داشت که نگذارد آثار گذشت زمان بر چهرهاش ظاهر شود، و احتمال دارد که تنها همین عامل باعث شد که وی در نهایت اعتدال زندگی کند.)) کاترین زنی خودپسند بود، و معلوم بود که از موفقیتها و قدرت خود آگاه است. یوزف دوم به کاونتیس گفت: ((خود پسندی بت وی است; حسن اقبال و تعریف و تحسین اغراقآمیز وی را لوس کرده است.)) فردریک عقیده داشت که اگر کاترین با خداوند مکاتبه میکرد، دست کم مقام و منزلتی برابر با خداوند ادعا میکرد. با وصف این، او با دیدرو مانند ((دو مرد)) به گفتگو پرداخت، و از فالکونه تقاضا داشت که از تعریف و تحسین چشم بپوشد. او (بجز چند مورد احتمالی قتل و کشتارهای تقدیس یافته جنگ) به اندازه چارلز دوم پادشاه انگلستان و هانری چهارم پادشاه فرانسه خوش طینت بود. هر روز از پنجرهاش برای هزاران پرندهای که به طور مرتب برای غذا نزد وی میآمدند، نان میریخت. در سالهای آخر سلطنتش، گاه گاه دچار طوفانهای خشمی میشد که با قدرت مطلق وی تناسب نداشت، ولی توجه داشت که در مواقعی که خلقش چنین آتشین است، دستوری ندهد یا ورقهای را امضا نکند; و طولی نمیکشید که از این گونه انفجارها شرمگین میشد و به خود خویشتنداری میآموخت. در مورد شهامتش اروپا هرگونه تردیدی را از خود دور کرد.
کاترین به نحوی غیرقابل تردید و خللناپذیر طالب لذات جسمانی بود، ولی ماجراهای عشقی وی کمتر از عیاشیهای لویی پانزدهم در ((پارک گوزنها)) انسان را ناراحت میکنند. او مانند همه حکمرانان زمان خود اصول اخلاقی را تابع سیاست میکرد، و وقتی احساسات شخصیش مانع گسترش قلمروش میشدند، بر روی این احساسات سرپوش میگذاشت. هرگاه که چنین تضادی وجود نداشت، او واجد کلیه لطایف یک زن بود; اطفال را دوست میداشت، با آنها بازیهای پر سروصدا میکرد، به آنها درس میداد، و برایشان اسباب بازی درست میکرد. در سفرهایش همیشه توجه داشت که به رانندگان و خدمه درست غذا داده شود. در میان کاغذهایی که پس از مرگش روی میز او یافت شدند، نوشته سنگ قبری بود که برای خودش تهیه کرده بود، به این عبارت: ((او بآسانی میبخشود و از هیچ کس تنفر

نداشت. با گذشت، با ادراک، و خوش مشرب بود؛ روحی وسیع و قلبی رئوف داشت.)) کاترین با پسر اول خود مهربان نبود، و علت آن هم تا حدودی این بود که پاول بلافاصله پس از تولدش از وی گرفته شد و زیر نظر الیزابت و توسط پانین و دیگران پرورش یافت؛ تا حدودی هم علتش این بود که هدف توطئه‌هایی که برای به زیر آوردن وی از مسند قدرت چیده میشد این بود که پاول به عنوان امپراطور تعیین شود و برایش نایب السلطنهای معین کنند؛ و بازهم تا حدودی این بود که پاول مدتها نسبت به مادرش به عنوان قاتل پطر (پدرش) ظنین بود؛ و همچنین به این علت بود که پاول پیوسته بدان جهت که حق وی برای نشستن بر تخت به جای پدر بیپروایش از او دزدیده شده است خودخوری میکرد. ولی کاترین فرزندان دلفریب پاول به نامهای آلکساندر و کنستانتین را قلبا دوست داشت. شخصا به تعلیم و تربیت آنها میرسید، کوشش داشت آنها را از پدرشان بری کند، و نقشه میکشید که آلکساندر تاج سلطنت را به ارث ببرد نه پاول. پاول، که با همسر دوم خود خوشبخت بود، با انزجار آشکار به تسلسل معشوقهایی که مادرش را سرگرم و خزانه دولت را خالی میکردند می نگریست.

از نظر فکری، کاترین بر همه معشوقهای خود برتری داشت. او حرص و آز آنها را برآورده میکرد، ولی به ندرت به آنها اجازه میداد خط مشی وی را تعیین کنند. چنان ادبیات فرانسه را جذب کرده بود که میتوانست، مانند یک ((فیلسوف)) با ((فیلسوف)) دیگر، با رهبران ادبیات فرانسه مکاتبه کند.

در حقیقت نامه‌های او به ولتر از نظر خوبی مفهوم بهتر از نامه‌های ولتر بودند و از نظر زیبایی و لطافت طبع با آنها رقابت میکردند. مکاتباتش تقریبا به اندازه مکاتبات ولتر حجیم بودند، هر چند که این مکاتبات در فواصل کوتاه میان تحریکات درباریان، قیامهای داخلی، بحرانهای روابط سیاسی، و جنگهایی که نقشه کشورها را عوض میکردند، نوشته میشدند. مصاحبت وی دیدرو را به جنب و جوش واداشت و گریم را چنان از خود بیخود کرد که گفت: ((انسان باید در آن لحظات، این شخصیت منحصر به فرد را، که ترکیبی از نبوغ و برازندگی بود، میدید تا به آتشی که در درونش شعله میکشید، تیرهایی که از ترکش رها میکرد، حملاتی که ... یکی بعد از دیگری میکرد ... پیمیبرد. اگربرایم امکان داشت آنچه را که او میگفت عینا یادداشت کنم، همه جهانیان دارای تکهای پرارزش و شاید منحصر به فرد در تاریخ افکار انسانها میشدند.)) ولی در سیل اندیشه‌های او نوعی آشفتگی و عدم ثبات ناشی از شتابزدگی وجود داشت. او بسرعت خود را وارد طرحهایی میکرد که آنها را بدقت بررسی نکرده بود، و گاهی فوریت حوادث و کثرت مشغله او را با شکست روبهرو میساخت. حتی با این وجود نتیجه به دست آمده عظیم بود.

باور ناکردنی به نظر میرسد که کاترین در طول زندگیی چنین آکنده از هیجانات سیاسی و نظامی، برای نوشتن شعر، وقایع، خاطرات، نمایشنامه‌ها، اشعار اپرایی، مقالات مجله، افسانه‌ها، یک رساله علمی درباره سیبریه، تاریخی از امپراطوران روم، و یادداشتهایی درباره تاریخ روسیه، که بسیار مبسوط بود؛ وقت کافی میبافت. در سالهای ۱۷۶۹ - ۱۷۷۰ به طور گمنام سردبیری یک مجله هجوآمیز را، که نویسنده عمده آن خودش بود، به عهده داشت. یکی از مضامینش یک ریاکار مذهبی را نشان میداد که هر روز در مراسم قداس شرکت میجست، در برابر تصاویر مقدس شمع روشن میکرد، و به طور متناوب زیر لب دعا میخواند، ولی سر کسبه کلاه میگذاشت، به همسایگان خود بهتان میزد، خدمه خود را مضروب میکرد، اعمال ضد اخلاق جاری را تقبیح میکرد، و برای از دست رفتن ایام خوش گذشته ماتم میگرفت. افسانه کاترین به نام شاهزاده خلور حکایت از جوانی میکرد که دست به ماجراهای خطیری میزد تا یک گل سرخ افسانه ای را که خار نداشت پیدا کند، ولی سرانجام متوجه شد که جز فضیلت، چنین گلی وجود ندارد. این داستان از آثار مشهور ادبیات روسی شد و ترجمه آن به زبانهای بسیاری انتشار یافت. از میان نمایشنامه‌های کاترین، دو تراژدی تاریخی بودند که به تقلید از شکسپیر نوشته شده بودند؛ بیشتر نمایشنامه‌ها کمدیهای عاری از تکلفی بودند که اشخاص حقه باز، هالو، خسیس، صوفی مسلک، ولخرج، کسانی از نوع کالیوسترو،

فراماسونها، و متعصبان مذهبی را به مسخره میگرفتند. این نوشته‌ها از ظرافت و زیرکی بهرهای نداشتند، ولی مقبول طبع تماشاگران قرار میگرفتند، هر چند که کاترین پنهان میداشت که وی اینها را نوشته است. او روی پرده تماشاخانهای که در ارمتیاژ ساخت این عبارت را نوشت: ((طرز رفتار را با خنده اصلاح میکند.)) این عبارت بخوبی هدف کمدیهای او را بیان میکرد. اولگ، که از میان نمایشنامه‌هایش از همه بهتر است، عبارت بود از یک تسلسل بسیار جالب از صحنه‌هایی در تاریخ روسیه که هفتصد بازیگر با رقص، باله، و نمادی از بازیهای المپیک به آن روح میبخشیدند. بیشتر آثار ادبی کاترین به وسیله عدهای منشی مرور میشدند، زیرا وی هرگز به طرز هجا و دستور زبان روسی تسلط نیافت و خود را هم به عنوان یک نویسنده، خیلی جدی نمیگرفت; ولی ادبیات از سرمشق امپراطریس جرئت یافت و آخرین شکوه و جلال را، که دیگر رنگ و جلایی نداشت، به سلطنت وی بخشید.

VIII – **ادبیات**

روسیه بتدریج به نارسایی فکری خود پیمیبرد. یک خیل از نویسندگان با خضوع و خشوع از نمونه‌های خارجی تقلید میکردند یا آثاری را که در فرانسه، انگلستان، یا آلمان شهرت یافته بودند به روسی ترجمه میکردند. کاترین از اعتبارات خصوصی خود ۵۰۰۰ روبل به گسترش این گرایش به سوی خارج اختصاص داد; خودش بلیزر اثر مارمونتل را ترجمه کرد. راخمانینوف، یکی از مالکان تامبوف، با شور و حرارت خاص روسها که خواستار فعالیتهای وسیع و گسترده بودند، آثار ولتر را به روسی ترجمه کرد; و روکین، رئیس دانشکده قازان، دایره المعارف دیدرو را به زبان روسی برگرداند. اشخاص دیگر نمایشنامه‌های شکسپیر، آثار کلاسیک یونانی و لاتینی، و رهایی اورشلیم اثر تاسو را به روسی ترجمه کردند.

گاوریل رومانوویچ درژاوین موفقترین شاعر دوران سلطنت کاترین بود. او، که در خانوادهای از طبقه پایین در اورنبورگ شرقی به دنیا آمده بود و خون تاتار در رگهای خود داشت، مدت ده سال در هنگ پرئوبراژنسکی خدمت کرد، شاهد به قدرت رسیدن کاترین بود، به عنوان یک افسر در سرکوبی شورش پوگاچوف شرکت جست، و راه خود را به سوی یکی از کرسیهای سنا باز کرد. درژاوین که متوجه شد امپراطریس در داستان شاهزاده خلور نام فلیتزا را برای یک شاهدخت نیکوکار به کار برده است، در قصیدهای مشهور (۱۷۸۲) همان نام را بر ((ملکه لاههوار اردوی قرقیز - قزاق)) نهاد و از این ملکه استدعا کرد ((به وی بیاموزد که چگونه گل بیخار را بیابد، و چگونه زندگی مطبوع ولی عادلانهای داشته باشد.)) وقتی این شاعر روی سخن خود را متوجه فلیتزا، به عنوان کسی که ((از نوک قلمش برای همه آدمیان خیر و برکت جاری میشود))، کرد، آشکارا از کاترین تجلیل به عمل میآورد. چون خود را به خاطر اینکه ((تا ظهر میخوابد، توتون دود میکند، قهوه می آشامد، جهان را از نگاه خود به لرزه درمیآورد))، یا ((به میهمانیها و جشنهای پر شکوه در سرمیزی که از برق نقره و طلا میدرخشد)) میپردازد، نکوهش کرد، همه درباریان میدانستند که این ضربهای به پاتیومکین است. درژاوین وقتی در تمجید از ((امپراطریس فلیتزا)) نوشت که فلیتزا ((از تاریکی نور میآفریند))، به هیچ کس آسیبی نمیرساند، به معایب کوچک با نظر بخشندگی مینگرد، اجازه میدهد مردم آزادانه سخن گویند، ((برای آموزش مردم خود قصه مینویسد))، و به خلور (الکساندر، نوه کاترین) الفبا یاد میدهد، حالت وجد و جذبه را متجلی کرد. این شاعر، سخن خود را چنین به پایان رساند: ((من از پیامبر بزرگ استغاثه میکنم که بتوانم بر خاک آستانت سربسایم و از حلاوت کلمات و لطف نگاهت مستفیض شوم. من از نیروهای آسمانی میطلبم که بالهای آبی رنگ خود را بگسترانند و به شکلی نادیدنی نگاهدارت باشند; شهرت اعمال نیک شما مانند ستارگان در آسمان آیندگان بدرخشد.)) در ژاوین مدعی بود که در برابر این همه شکرشکنی پاداشی نمیخواهد، ولی کاترین او را ترفیع مقام داد، و طولی نکشید که چنان به کاترین نزدیک شد که میتوانست معایبش را ببیند، و این بود که دیگر در مدح او چیزی ننوشت. او به سلطنتی والاتر روی آورد و ((قصیدهای خطاب به خداوند))

نوشت و به پیشگاه خداوند تبریک گفت که تثلیث را در خود دارد و آسمانها را چنین منظم و مرتب نگاه میدارد. گاهی به مابعدالطبیعه روی میآورد و برهان دکارت را برای اثبات وجود خدا منعکس میکرد: ((من مطمئنا وجود دارم، و بنابراین، تو هم وجود داری.)) این قصیده از نظر محبوبیت عمومی مدت نیم قرن بدون رقیب ماند، تا اینکه پوشکین آمد.
دنیس ایوانوویچ فون ویزین با نوشتن دو کمدی فرحبخش به نامهای سرتیپ و مادون پایتخت روسیه را سخت به شگفتی واداشت. موفقیت مادون چنان کامل بود که پاتیومکین به نویسنده آن اندرز داد ((یا هم اکنون بمیر، یا دیگر چیزی ننویس.)) یعنی که هر چیز دیگری که او بنویسد به شهرتش لطمه خواهد زد. ویزین این اندرز را رد کرد و شاهد تحقق پیشگویی ضمنی پاتیومکین شد. او در سالهای بعدی عمر خود به اروپای باختری سفر کرد و نامه‌های بسیار خوبی به وطنش فرستاد، که یکی از آنها حاوی پیشگویی غرورآمیزی بود. او نوشت: ((ما –روسها-تازه آغاز به کار کردهایم; آنها-فرانسویان- کارشان دارد به پایان میرسد.)) جالبترین چهره در ادبیات دوران سلطنت کاترین، نیکولای ایوانوویچ نوویکوف بود. او که به علت کاهلی و عقب افتادگی از دانشگاه مسکو اخراج شده بود، به صورت مردی با فعالیت لاینقطع فکری رشد و نمو یافت.
در بیست و پنج سالگی (۱۷۶۹) در سن پطرزبورگ سردبیر مجلهای به نام زنبور بیکار بود. او با شیطنت این نام را در مقابل نشریه سوماروکوف به نام زنبور عسل پرکار انتخاب کرده بود. نوویکوف با سبکی با روح به فساد رایج در دستگاه دولتی حمله میکرد، لامذهبی سبک ولتری طبقات بالا را به عنوان مخرب اخلاقیات و کیفیات اخلاقی مورد حمله قرار میداد، و در عوض آنچه را که به نظر وی ایمان تردید ناپذیر و اخلاقیات نمونه روسها قبل از پطرکبیر بود میستود. ((مثل این است که حکمرانان قدیمی روسیه پیشبینی کرده بودند که بر اثر متداول شدن هنر و علوم، پرارزشترین گنجینه روسها، یعنی اخلاقیات آنها، به نحوی بازنایافتنی از دست خواهد رفت.)) در این زمینه نیز روسو با ولتر در جنگ بود. کاترین به زنبور بیکار نگاه‌های خشمالودی کرد، و این نشریه در سال ۱۷۷۰ از انتشار باز ایستاد.
در سال ۱۷۷۵ نوویکوف به فراماسونها پیوست. این فرقه در روسیه گرایشهایی به سوی رازوری، تورع، و تخیلات روزنکرویتسیان نشان میداد، در حالی که برادران پیروان این فرقه در فرانسه سرگرم بازی با افکار انقلابی بودند. در سال ۱۷۷۹ نوویکوف به مسکو رفت و تصدی مطبوعات دانشگاه را به عهده گرفت; تعداد کتابهایی که او ظرف سه سال منتشر کرد بر مجموع کتابهایی که مدت بیست سال از مطبعه دانشگاه خارج شده بودند فزونی داشت. او که یکی از دوستان هزینه‌های مالیش را تامین میکرد، مطبعه‌های دیگری به دست آورد و یک بنگاه انتشاراتی تشکیل داد، کتابفروشیهایی در سراسر روسیه گشود، و معتقدات مذهبی و اصلاحی خود را به میزانی وسیع انتشار داد. او مدارس، بیمارستانها، درمانگاه‌ها، و خانه‌هایی نمونه برای کارگران تاسیس کرد.
هنگامی که انقلاب فرانسه کاترین را از یک حکمران مستبد روشنفکر به حکمران مستبد وحشتزدهای مبدل کرد، این بیم به او دست داد که نوویکوف دست اندرکار براندازی نظام موجود است. لاجرم به پلاتون، مطران مسکو، دستور داد که افکار نوویکوف را مورد بررسی قرار دهد. مطران گزارش داد: ((من از خداوند رحیم عاجزانه میطلبم که نه تنها در میان مردمی که خداوند به من و شما سپرده است، بلکه در سراسر گیتی، مسیحیانی مانند نوویکوف وجود داشته باشند.))کاترین، که با این وصف ظنین بود، دستور داد نوویکوف در دژ شلوسلبورگ زندانی شود (۱۷۹۲). او تا هنگام مرگ کاترین در آنجا ماند و پس از اینکه به وسیله پاول اول آزاد شد، به املاک خود در تیخوین رفت و بقیه سالهای عمر خود را به پرهیزگاری و اعمال خیریه گذراند.
سرنوشت آلکساندر نیکولایویچ رادیشچف از سرنوشت نوویکوف بدتر بود. او، که توسط کاترین به دانشگاه لایپزیگ فرستاده شده بود، بعضی از آثار ((فیلسوفان)) فرانسه را مطالعه کرد و خصوصا تحت تاثیر قرارداد اجتماعی روسو و

نوشته‌های رنال، که نشان دهنده بیرحمی اروپاییها در استثمار و استعمار و برده فروشی بود، قرار گرفت. او که آتش آرمانهای اجتماعی در درونش شعله میکشید، به سن پطرزبورگ بازگشت. چون به تصدی گمرکخانه منصوب شده بود، برای سروکار داشتن با بازرگانان بریتانیایی، زبان انگلیسی آموخت، به ادبیات انگلیسی پرداخت، و خصوصا تحت نفوذ یک سفر احساساتی اثر تسرن قرار گرفت. در سال ۱۷۹۰ او یکی از آثار برجسته ادبیات روسی به نام مسافرت از سن پطرزبورگ به مسکو را منتشر کرد. در این اثر، نسبت به مسیحیت اعلام وفاداری شده، ولی علیه سو استفاده کشیشان از ساده لوحی مردم اعتراض به عمل آمده بود; نظام سلطنتی را میپذیرفت، ولی شورش علیه فرمانروایی را که، با تحصیل امیال خود بر قانون، از اصول ((قرارداد اجتماعی)) تجاوز کند توجیه میکرد. در این اثر همچنین تجزیه خانواده‌ها بر اثر سربازگیری، و سواستفاده اربابان از سرفها توصیف شده بود. به طوری که نویسنده میگفت، در یک جا به او گفته شد که یکی از مالکان به شصت دوشیزه دهقان تجاوز کرده است. او سانسور را محکوم کرد و خواستار آزادی مطبوعات شد. رادیشچف طرفدار انقلاب نبود، ولی خواهان ادراک رحیمانه افکار طرفداران آن بود. او از نجبا و دولت تقاضا داشت به نظام سرفداری پایان داده شود، و میگفت: ((شما اشخاص سنگدل بگذارید قلوبتان نرم شود، غل و زنجیر برادران خود را پاره کنید، و درهای سیاهچالهای بردگی را بگشایید. دهقانی که به ما سلامت و زندگی میبخشد حق دارد مالک زمینی باشد که آن را کشت میکند.)) تعجب آور آن است که این کتاب را ماموران سانسور تصویب کردند. ولی در سال ۱۷۹۰ کاترین بیم آن را داشت که مردم کشورش ممکن است از انقلاب فرانسه پیروی کنند. او یادداشت کرد که ((متجاوز به شصت باکره)) را تنبیه کند، ولی دستور داد رادیشچف هم به جرم خیانت محاکمه شود. در کتب او قطعاتی درباره حمله به دژها و قیام سربازان علیه یک تزار بیرحم یافته شدند; و در آن مطالبی در مدح انگلیسیها که در برابر یک پادشاه ظالم مقاومت کرده بودند وجود داشت. سنا، نویسنده کتاب را به مرگ محکوم کرد; امپراطریس این حکم را به ده سال تبعید به سیبریه تخفیف داد. امپراطور پاول اول به رادیشچف اجازه داد از تبعیدگاه باز گردد (۱۷۹۶); آلکساندر اول او را به سن پطرزبورگ دعوت کرد (۱۸۰۱). در آنجا او که بدون دلیل فکر میکرد بار دیگر تبعید خواهد شد، خود را کشت. سرنوشت او و نوویکوف از جمله لکه‌های بسیار بر یک سلطنت درخشان است.

IX – هنر

کاترین در مورد هنر کمی بیش از ادبیات لطف کرد، زیرا هنر تنها مورد توجه طبقات بالا قرار میگرفت و آژیر انقلاب را به صدا درنمیآورد. ولی موسیقی عامه به طور ناآگاه انقلابی بود، زیرا همه آن از آوازهای غمانگیز، سوزناک، و آهنگهای شکوه‌آمیز تشکیل میشد، و نه تنها از قلبهای شکسته در عشق، بلکه همچنین از عمرهایی که در رنج و زحمت به سرآمده بودند حکایت داشت. نجبا بندرت این آوازها را میشنیدند، بلکه از اپراهای ایتالیایی که توسط گالویی، پائیزیلو، سالیری، و چیماروزا به سن پطرزبورگ آورده میشدند و پول همه آنها را دولت میداد لذت میبردند. خود کاترین به اپرا زیاد علاقه نداشت و میگفت: ((در موسیقی، من جز صدای ۹ سگ خودم را، که بترتیب در افتخار راه یافتن به اطاق من سهیم هستند و صدای هر یک از آنها را میتوانم از دور بشناسم، هیچ آهنگی را نمیتوانم تشخیص دهم.)) کاترین همچنین اعتراف میکرد که در زمینه هنر ادراکی ندارد. او آنچه در حیطه امکانش بود برای ایجاد چنین ادراکی در روسیه به کار برد. او وجوه لازم را برای ادامه فعالیت فرهنگستان هنر، که در دوران سلطنت الیزابت در سال ۱۷۵۷ دایر شده بود، در اختیار بتسکی قرارداد (۱۷۶۴). او شاهکارهای مورد قبول را در خارج از کشور میخرید و در تالارهای خود به معرض تماشا میگذارد; مثلا ۱۸۰۰۰۰ روبل برای مجموعه آثار هنری کنت فون برول در درسدن، ۴۰۰۰۰ لیره انگلیسی برای مجموعه آثار هنری سر رابرت والپول در هاوتن هال، ۴۴۰۰۰۰ فرانک برای مجموعه آثار هنری شوازول، و ۴۶۰۰۰۰ فرانک برای مجموعه کروزا پرداخت. او بدون اینکه خود متوجه باشد،

معاملات خوبی انجام میداد، زیرا این خوشه چینیها شامل یک هزار و یکصد اثر رافائل، پوسن، ون دایک، رامبران، و سایر هنرمندان جاودانه بود، که ارزش آنها با گذشت زمان و کاهش ارزش پول افزایش یافته است. کاترین به وسیله گریم و دیدرو (که کاترین با دقت جریان سالونهای آنان را دنبال میکرد) ماموریتهایی به هنرمندان فرانسوی - ورنه، شاردن، و اودون - میداد. از آبرنگهای رافائل در واتیکان نسخه‌هایی به اندازه طبیعی اشیا و انسانها تهیه کرد، و در ارمیتاژ تالار خاصی برای آنها ساخت.

کاترین ماموریتهای معدودی به هنرمندان روسی میداد، زیرا در هنر روسیه زمان وی کمتر چیزی بود که برای سلیقه فرانسوی او دارای ارزش طولانی باشد. ولی وجوهی برای آموزش و پرداخت مخارج هنرجویان در فرهنگستان هنر تامین میکرد، و چند تن از آنان را برای تحصیل به اروپای باختری فرستاد. از این فرهنگستان، نقاش وقایع تاریخی آنتون لوسنکو و چهرهسازانی چون دمیتری لویتسکی و ولادیمیر بوروویکوفسکی بیرون آمدند. لوسنکو پس از گذراندن پنج سال در پاریس و سه سال در رم، به سن پطرزبورگ بازگشت (۱۷۶۹) تا در فرهنگستان به تدریس بپردازد. او با اثر خود به نام ولادیمیر در برابر روگندا انظار را به سوی خود معطوف داشت، ولی - شاید به علت مشغله زیاد در فرهنگستان - نتوانست شاهکارهایی را که از او انتظار میرفت تولید کند، و مرگ او را در سن سی و شش سالگی در ربود (۱۷۷۳). کاترین لویتسکی را مامور کرد که تک چهره‌هایی از بعضی از زنان جوان و دخترهایی که در موسسه سمولنی تحصیل میکردند بکشد. نتیجه این کارگواهی است بر زیبایی آنها. تک چهرهای که او از کاترین کشید تنومندی وی را در زیر روپوشهای گشاد پنهان میداشت. کاترین برای کشیدن چهرهاش در برابر مادام ویژه - لوبرن نشست. این زن یکی از هنرمندان متعددی بود که کاترین به روسیه دعوت کرد تا به هنر روسی برازندگی و زیبایی فرانسوی بدهند.

بزرگترین هنرمندی که او به روسیه آورد فالکونه بود. وی در سال ۱۷۶۶ به این کشور آمد و مدت ۱۲ سال در آنجا ماند. کاترین از او خواست مجسمهای از پطرکبیر طراحی کند و با برنز بسازد که او را سوار بر اسب نشان دهد. فالکونه زن جوانی به نام ماری - آن کولو را با خود به روسیه آورده بود که برای ساختن سر عظیم پطر نمونه سازی میکرد. فالکونه با نشان دادن اسب به این صورت که به هوا میپرید و تنها پاهای عقبش روی زمین قرار داشت، به معارضه با قوانین فیزیکی برخاست. زمینی که پاهای عقبی اسب پطر روی آن قرار داشت عبارت بود از یک صخره عظیم که از کارلیا آورده شده بود تا مظهر مقاومت شدیدی باشد که پطر بر آن غالب شده بود. فالکونه برای حفظ توازن یک افعی برنزی را، که مظهر رشک بود، نشان میداد که دم اسب را گاز میگیرد. این شاهکار در حالی که سن پطرزبورگ به پتروگراد و سپس به لنینگراد تغییر نام داد، وضع و قیافه خود را حفظ کرد. فالکونه بیشتر از مدتی که کاترین انتظار داشت روی این کار وقت صرف کرد. کاترین نسبت به آن بیعلاقه شد و به این مجسمه ساز توجهی نکرد. فالکونه با نومیدی از کاترین، از روسیه، و از زندگی به پاریس بازگشت.

در سال ۱۷۵۸ نیکولا - فرانسوا ژیله از فرانسه به روسیه آمد تا در فرهنگستان مجسمه سازی تدریس کند. سه تن از شاگردانش در دوران سلطنت کاترین به علو مقام در هنر نایل شدند. این سه تن چوبین، کوزلوفسکی، و شچدرین بودند. پاتیومکین به چوبین ماموریت داد یک مجسمه کاترین دوم برای بنای مدور کاخ توریدا بسازد; کارشناسان آن را ((بیروح و سرد)) خواندند; مجسمهای که چوبین از پاتیومکین ساخت نیز چنین به نظر میرسد. کوزلوفسکی در آرامگاهی که برای مارشال سوووروف ساخت، خشکی و بیروحی مشابهی نشان داد، و حتی اثرش به نام کوپیدو نیز به همین وضع بود. کار اصلی شچدرین در زمان آلکساندر اول انجام شد. اثر وی به نام کاریاتید کره آسمانی را در دست دارد، که در ۱۸۱۲ ساخته شد، زنی را نشان میدهد که جهان را حمل میکند. ایوان پتروویچ مارتوس در ساختن آثار مربوط به تشریفات مرگ و میر تخصص داشت. در گورستانهای سن پطرزبورگ مجسمه‌هایی که از زاری کنندگان

ساخته شده بودند در همه جا به چشم میخوردند. پتروویچ مجسمه‌های مرمر را گریان نشان میداد. مجسمه سازی بومی، بجز در زمینه تقلید از سبکهای خارجی، عقب مانده بود. کلیساهای ارتدوکس مجسمه نمیپذیرفتند. ونجبا نیز به همان هنرمندانی که در میان سرفهای خود میپافتند قانع بودند.
در زمان کاترین معماری رونق یافت، زیرا وی مصمم بود که از خود آثاری در پایتخت باقی گذارد. او میگفت: ((بناهای عظیم به همان اندازه اقدامات بزرگ حاکی از عظمت یک دوران سلطنتند)). در سال ۱۷۷۹ کاترین نوشت: ((میدانید که جنون ایجاد بنا بیش از هر زمان دیگر در نزد ما نیرومند است، و هیچ زلزلهای هرگز آن قدر که ما بنا ساختیم، ویران نکرد. این جنون یک کیفیت دوزخی است; دشمن پول است، و انسان هر چه بیشتر بسازد، بازهم بیشتر میخواهد بسازد; این بیماریی مانند میخوارگی است.)) با آنکه او به فالکونه گفت ((من حتی نمیتوانم چیزی بکشم))، ولی در زمینه هنر از خود نظراتی داشت، یا نظراتی داشت که تحت تاثیر حفاریهای هر کولانیوم در رم و کتابهای کلوس و وینکلمان قرار گرفته بود. او از سبک پرتزیین باروک و روکوکو پرگل و بوته که در زمان الیزابت رواج کامل داشت دوری گزید، و از سبک سادهتر نئوکلاسیک طرفداری کرد. بعضی از معاصران اظهار میدارند که وی دستورات صریح و طرحهای اولیهای برای معماران خود تهیه میکرد. کاترین که نمیتوانست هنرمندانی بومی بیابد که بتوانند اندیشه‌های وی را به فعل درآورند، برای یافتن کسانی که سنت سبکهای کلاسیک را به ارث برده بودند، متوجه اروپای باختری شد، و به این ترتیب بود که ژان -باتیست والن دو لا موت به روسیه آمد و برای او در کنار رود نوا کاخ فرهنگستان هنر را در سالهای ۱۷۶۵ - ۱۷۷۲ ساخت. این بنا دارای نمایی به سبک رنسانس از آجر لعابدار و مدخل ستوندار است، و داخل آن پلکان باشکوه نیمدایرهای قرار دارد که به یک بنای مدور در زیر گنبد میرسد. والن ارمیتاژ معروف را به عنوان یک قسمت الحاقی به کاخ زمستانی ساخت، و کاترین آن را به صورت مامنی دور از تشریفات دربار در نظر گرفته بود; ولی این بنا تالار آثار هنری او شد و اینک در زمره موزه‌های عمده جهان است. کاترین در سال ۱۷۹۰ آن را به عنوان ((پناهگاه کوچک من)) برای گریم توصیف کرد، و گفت این بنا طوری قرار گرفته است که او میتواند با سه هزار قدم از اطاق خود به آنجا برود و باز گردد. کاترین میگفت: ((در آنجا، من در میان مقداری اشیا که دوستشان دارم و به من سرور میبخشند قدم میزنم، و آن پیادهرویهای زمستانی چیزی است که مرا سالم نگاه میدارد.)) شارل کامرون، که در آن کشور در زمینه تزیینات کلاسیک مطالعه کرده بود، نیز از فرانسه به روسیه آمد. کاترین از زیبایی و ظرافتی که کامرون در تزیین اقامتگاه خصوصی وی (که آن را برای خود، عشاق، و سگهایش در کاخ بزرگ تسارسکویه سلو اختصاص داده بود) به کار برده و در آن از نقره، لاک، شیشه، سنگ یشم، عقیق، و سنگ مرمر به رنگهای گوناگون استفاده کرده بود به وجد آمد و گفت: ((من هرگز مشابه این اطاقهای تازه تزیین شده را ندیدهام.)) او نوشت: ((در نه هفته اخیر، من هرگز از تماشای اینها خسته نشدهام.)) دستور داد در اطراف این کاخ باغی به سبک ((طبیعی)) و ((انگلیسی)) طرحریزی شود. وی این باغ را در نامهای که به ولتر نوشت چنین توصیف کرد: ((من اینک دیوانهوار به این ((باغهای سبک انگلیسی))، به خطوط کوتاه، خطوط منحنی، شیبهای ملایم، استخرها، و دریاچه‌های آن علاقمندم. من از خطوط مستقیم عمیقا بیزارم. به طور خلاصه، جنون سبک انگلیسی بر جنون گیاهکاری من غالب آمده است.)) کامرون برای پاول پسر کاترین و همسر زیبای دوم او در پاولوفسک (یکی دیگر از حومه‌های پایتخت) کاخی به سبک ویلاهای ایتالیایی ساخت; مهیندوک و ماریا فئودورووِنا آثار هنریی را که در سفرهای خویش به اروپای باختری جمع آوری کرده بودند در این کاخ جا دادند.
از ایتالیا آنتونیو ریتالدی به روسیه آمد. او دو بنای پر تجمل به عنوان هدایایی از طرف کاترین به گریگوری آرلوف ساخت. یکی از این دو بنا ((کاخ مرمر)) در کنار رودخانه نوا، و دیگری کاخ گاتچینا در نزدیکی تسارسکویه سلو بود. کاخ گاتچینا اقامتگاه مورد علاقه پاول اول شد. از ایتالیا همچنین جاکومو کوارنگی - که از معابد یونانی در پائستوم و

شاهکارهای پالادیو در ویچنتسا مسحور شده بود - به روسیه آمد. در سال ۱۷۸۰ او از طریق گریم طرحها و نمونه‌هایی برای بناهای گوناگون که امیدوار بود بسازد به کاترین تسلیم داشت. این طرحها و نمونه‌ها توجه کاترین را جلب کردند، و از آن تاریخ تا ۱۸۱۵ کوارنگی در سن پطرزبورگ یا در نزدیکیهای آن تعداد زیادی بنا به سبک کلاسیک ایجاد کرد: تماشاخانه ارمیتاژ، موسسه سمولنی (که وی به صومعه سمولنی که راسترلی ساخته بود افزود)، بانک امپراطوری، نمازخانه شهسواران مهمان نواز، کاخ انگلیسی در پترهوف، و کاخ آلکساندر در تسارسکویه سلو. این کاخ برای نوه کاترین (آلکساندر اول آینده) ساخته شد، آلکساندر در ۱۷۹۳، دو سال پس از اتمام کاخ، به آن نقل مکان کرد. این بنا از شاهکارهای معماری قرن هجدهم است. آیا معمارانی روسی که شایستگی خرج کردن روبلهای کاترین را داشته باشند وجود نداشتند چرا کاترین که امیدوار بود بنای یادبودی از خود در مسکو باقی گذارد، به واسیلی باژنف ماموریت داد یک کاخ کرملین سنگی به جای کاخ کرملین آجری ایوان کبیر طراحی کند. باژنف عظمتی برای آن در نظر گرفت که کاخ ورسای را ناچیز میداشت. کسانی که نمونه چوبی آن را، که خود ۶۰۰۰۰ روبل هزینه برداشت، دیدند، از عالی بودن معماری آن به حیرت آمدند. ولی پیهایی که برای آن ریخته شده بودند بر اثر فعل و انفعال رود مسکو نشست کردند، و کاترین از این کار دست کشید. ولی وجوهی فراهم کرد تا ایوان ستاروف در ساحل سمت چپ رود نوا کاخ توریدا را بسازد. کاترین این بنای باشکوه را به عنوان یادبود تسخیر کریمه توسط پاتیومکین، به وی اهدا کرد.
خرج بناهای کاترین هر چقدر میشد، او به هدف خود میرسید. ماسون که در آن زمان زندگی میکرد، نوشت: ((یک فرانسوی پس از طی طریق در امتداد سواحل غیر میهمان نواز پروس، و گذشتن از جلگه‌های وحشی و کشت نشده لیوونیا، از اینکه بار دیگر در میان بیابانی وسیع یک شهر بزرگ و با شکوه میبیند که در آن اجتماعات، سرگرمیها، هنر، و تجملات به حد وفور وجود دارند - چیزهایی که انسان تصور میکرد جز در پاریس در هیچ جای دیگر وجود ندارند - شگفتزده و مسحور میشود.)) و پرنس دو لینی پس از دیدن تقریبا همه اروپا، نتیجهگیری کرد که ((با وجود معایب کاترین، بناهای عمومی و خصوصی وی سن پطرزبورگ را تبدیل به زیباترین شهر جهان میکنند.)) گوشت و خون ده میلیون دهقان به آجر و سنگ تبدیل شده بود.

X – پایان سفر

کاترین، مانند فرمانروایان دیگر تمام طول اعصار، لابد چنین توضیح میداد که چون ابنای بشر به هر حال باید بمیرند، چرا نباید کشور داران نبوغ خود را به کار گیرند و آن زندگیهای پر مشقت و مرگهای حتمی را به سوی نیرومند ساختن کشور و عظیم کردن شهرهای آن سوق دهند سالها قدرت، درگیر شدن در شورشها و جنگها، و نوسان کردن در میان پیروزیها و شکستها وی را عادت داده بود که بدون اینکه تعللی به خود راه دهد، رنجهای دیگران را تحمل کند و از استثمار ضعفا توسط اقویا، به عنوان اینکه علاج آن از امکانات وی خارج است، روی بگرداند.
کاترین، که بیش از ده توطئه برای به زیر آوردن وی از مسند قدرت خیالش را ناراحت کرده و شورش پوگاچوف وی را به هراس افکنده بود، از انقلاب فرانسه به وحشت افتاد. وقتی چنین به نظر میرسید که هدف این انقلاب تنها سرنگون کردن حکومت اشرافزادگان کاهل و یک حکومت ناصالح است، کاترین با رضایت خاطر آن را تحمل کرد; ولی وقتی تودهای از مردم پاریس لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را مجبور کردند که از ورسای خارج شوند و در تویلری، در میان عوام الناس لجام گسیخته، زندگی کنند، و وقتی که ((مجلس موسسان)) خود را مافوق همه اعلام داشت و لویی رضایت داد که فقط مامور اجرای این مجلس باشد، کاترین از اینکه این جریانات باعث تشجیع کسانی میشدند که در پی اقدام مشابهی در روسیه بودند، بر خود میلرزید. او اجازه داد روحانیان انتشار آثار ولتر را، که زمانی محبوب وی بود، منع کنند (۱۷۸۹); و طولی نکشید که خودش همه نشریات فرانسوی را ممنوع ساخت; دستور داد

مجسمه‌های نیمتنه ولتر را از اطاقهایش بردارند و به یک انبار تیر و تخته ببرند (۱۷۹۲). رادیشچف ایدئالیست را تبعید کرد (۱۷۹۰)؛ نوویکوف را، که سودای منافع مردم را در سر داشت، به زندان افکند (۱۷۹۲)؛ و نوعی سانسور شبیه دستگاه تفتیش افکار بر ادبیات و نمایشنامه‌ها برقرار کرد. پس از آنکه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت با گیوتین اعدام شدند (۱۷۹۳)، او کلیه مناسبات روسیه را با دولت فرانسه قطع کرد، و به نظامهای سلطنتی اروپا اصرار ورزید که علیه فرانسه یک ائتلاف تشکیل دهند. خود وی به این ائتلاف نپیوست، بلکه از آن برای مشغول داشتن قدرتهای اروپای باختری استفاده کرد، زیرا میخواست الحاق لهستان به روسیه را تکمیل کند. او به یکی از دیپلوماتهای خود گفت: ((بسیاری از کارهای من ناتمام مانده‌اند. دربارهای برلین و وین باید مشغول نگاه داشته شوند تا دست و پای ما را نگیرند.)) بعضی از آثار و جنبه‌های آزادمنشی او تا سال ۱۷۹۳ باقی ماندند. در آن سال یکی از درباریان به وی خبر داد که فردریک سزار دو لا آرپ، که معلم نوه‌های او بود، یک جمهوریخواه پروپاقرص است. او به دنبال لا آرپ فرستاد و آنچه را که شنیده بود به او گفت؛ لا آرپ پاسخ داد: ((آن علیا حضرت قبل از اینکه آموزش و پرورش مهدیندوکها را به من بسپارند، میدانستند که من سویسی و بنابراین جمهوریخواه هستم.)) او از کاترین خواست که شاگردانش را مورد بررسی قرار دهد و از نحوه رفتار آنها کار وی را قضاوت کند. ولی کاترین میدانست او چقدر خوب به آنها تعلیم داده است و به لا آرپ گفت: ((آقا، ژاکوبن، جمهوریخواه، یا هر چه دلتان میخواهد باشید. من عقیده دارم شما شخصی درستکار هستید، و همین برای من بس است. نزد نوه‌های من بمانید، اعتماد کامل مرا نسبت به خود داشته باشید، و با حرارت عادی خود به آنها تعلیم دهید.)) در بحبوحه این آشفتگی ها، کاترین آخرین معشوق خود را برگزید (۱۷۸۹). پلاتون زوبوف بیست و پنج سال داشت و کاترین شصت و یک سال. او به ((معشوق اسمی)) خود پاتیومکین چنین نوشت: ((من مانند مگسی که سرما آن را کرخ کرده باشد، به زندگی بازگشتهام.)) ((شاگرد)) تازه وی پیشنهاد کرد یک حمله سه جبه‌ای به ترکیه بشود - یک ارتش روسی به فرماندهی برادر بیست و چهار سالهاش والریان از کوه‌های قفقاز بگذرد و به ایران برود و هرگونه تجارت زمینی میان ترکیه و مشرق زمین را قطع کند. یک ارتش دیگر به سرکردگی سووروف از راه بالکان برای محاصره قسطنطنیه برود؛ و ناوگان جدید روسیه در دریای سیاه به رهبری خود امپراطریس تسلط بر تنگه بوسفور را به دست آورد. پس از سالها تدارک، این ماجرای عظیم آغاز شد (۱۷۹۶)؛ دربند و باکو تسخیر شدند؛ و کاترین مشتاقانه به انتظار پیروزیهایی بود که برنامهاش را تکمیل و فعالیتهای زندگیش را به حد اعلا برسانند.

بامداد روز ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶، کاترین مانند همیشه سرحال و شاداب بود. او پس از صرف صبحانه، به اطاق خود رفت. وقتی با گذشت وقت او از اطاقش خارج نشد، زنان ملازمش اطاقش را دق الباب کردند، و وقتی جوابی نشنیدند، وارد اطاق شدند. آنها امپراطریس را دیدند که روی زمین دراز کشیده است. او دچار پارگی یکی از شریانهای مغز شده بود. دوبار از او خون گرفته شد، و لحظهای به هوش آمد، ولی نمیتوانست حرف بزند. ساعت ۱۰ آن شب وی درگذشت.

دشمنانش عقیده داشتند که وی استحقاق مرگی چنین رحیمانه را نداشت. آنها تناقض میان ادعاها و تظاهرات آزادمنشانه وی و حکومت مطلقه، بیرحمیش نسبت به مخالفان، تعلل در اجرای اصلاح مورد نظر در قوانین روسیه، و تسلیم او را به گسترش نظام فئودالیته در برابر نجبا هرگز نبخشیدند. خانواده‌هایی که بر اثر مالیاتهای زیاد فقیر شده یا عزادار مرگ فرزندان خود در طی جنگهای وی بودند از او به خاطر پیروزیهایش سپاسگزار نبودند. ولی مردم رویهم رفته از عمل او در گسترش قلمرو روسیه به مرزهای وسیعتر و امنتر تحسین میکردند. در دوران او حدود ۵۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع به مساحت روسیه افزوده شد، بنادر تازهای به روی بازرگانی روسیه گشوده شدند، و جمعیت از نوزده میلیون نفر به سی و شش میلیون نفر افزایش یافت. او در روابط سیاسی خود پایبند ملاحظهای نبود و شاید در مورد الحاق لهستان به روسیه کمی بیش از اغلب فرمانروایان آن زمان چنین بود.

بزرگترین موفقیت او عبارت بود از ادامه کوششهای پطرکبیر برای وارد کردن روسیه به حوزه تمدن مغرب زمین. در حالی که پطر بیشتر این موضوع را از نظر فنون مورد توجه قرار داده بود، کاترین در درجه اول از نظر فرهنگ به آن توجه داشت. او به کمک نیرو و شهامت شخصیت خود طبقه باسواد روسیه را از شرایط قرون وسطایی بیرون کشید و آن را در مدار افکار نو در زمینه ادبیات، فلسفه، علوم، و هنر قرار داد. او از همگنان مسیحی خود (غیر از فردریک دوم غیرمسیحی) در زمینه استقرار رواداری مذهبی جلوتر بود. یک مورخ فرانسوی او را به نحوی مساعد با ((پادشاه بزرگ))، لویی چهاردهم، مقایسه کرد و گفت:
سخاوت و بلند نظری کاترین، شکوه سلطنت وی، جلال دربارش، موسسات، بناهای تاریخی، و جنگهای او برای روسیه درست حکم دوران لویی چهاردهم را برای اروپا داشتند، ولی اگر کاترین به عنوان یک فرد مورد توجه قرار گیرد، از این پادشاه بزرگتر بود. فرانسویان مایه افتخار لویی چهاردهم بودند، ولی کاترین مایه افتخار روسیه بود. کاترین، برخلاف لویی چهاردهم، از این مزیت برخوردار نبود که بر ملتی تربیت یافته سلطنت کند، و نیز از کودکی اطرافش را شخصیتهای بزرگ و باهنر احاطه نکرده بودند.
طبق برآورد یک مورخ انگلیسی، کاترین تنها زن فرمانروایی بود که، از نظر توانایی، بر الیزابت ملکه انگلستان برتری داشت، و از نظر دوام اهمیت کارش، با الیزابت برابر بود.)) یک مورخ آلمانی میگفت: ((هر جزئی از وجود کاترین یک موجود سیاسی بود که نظیر آن در تاریخ دوران جدید در میان زنان وجود نداشته است; در عین حال، او یک زن کامل و یک بانوی بزرگ بود.)) ممکن است ما اصل بزرگوارانهای را که گوته وضع کرد درباره او به کار بریم: معایب او عوارضی از دورانش، ولی محاسن او از خود وی بودند.

فصل نوزدهم

تجاوز بر لهستان

۱۷۱۵ - ۱۷۹۵

I – منظره لهستان: ۱۷۱۵ – ۱۷۶۴

وضع جغرافیایی، نژاد، مذهب، و سیاست دشمنان طبیعی لهستان بودند. این کشور دارای وسعتی برابر وسعت فرانسه بود و در ۱۷۱۵ از رودخانه اودر در غرب، تقریبا تا سمولنسک و کیف در شرق گسترده بود، ولی مرزهای طبیعی مانند کوه یا رودخانه وسیع در هر دو جبهه نداشت که آن را از هجوم حفظ کنند. نام آن (Poland) از کلمه Pole به معنای ((جلگه)) گرفته شده است. لهستان تنها دارای یک راه خروج دریایی در دانتزیگ بود، و رودخانه ویستول که در آنجا به دریا میریخت در برابر پروس، که در مجاورت لهستان قرار داشت، یک سنگر دفاعی محسوب نمیشد. این ملت دارای وحدت نژادی نبود، اکثریت لهستانی جمعیت ۶۵۰۰۰۰۰ نفری آن (۱۷۱۵) به طور متناوب در کشمکش و زدوخورد با اقلیتهای آلمانی، یهودی، لیتوانیایی، و روسی کشور بود. در لهستان، آلمانیها و اسلاوها با خصومتی طبیعی و غیرارادی با یکدیگر روبهرو بودند. از وحدت مذهبی نیز خبری نبود. اکثریت کاتولیک رومی بر ((مخالفان)) حکومت و ظلم میکردند، و خود این مخالفان نیز به نحوی جدلآمیز به گروههای پروتستانها، ارتدوکسهای یونانی، و یهودیان تقسیم شده بودند.
وحدت سیاسی وجود نداشت، زیرا قدرت حاکمه به طور کامل و غیرقابل انتزاع در دست یک شورای عالی به نام ((سیم)) یا ((دیت)) قرار داشت، و این شورا صرفا از نجبا تشکیل میشد، که هرکدام از آنها با داشتن حق رای مخالف

(وتو) میتوانست پیشنهاد بقیه را بلااثر کند و به میل خود هر جلسه و هر دیت منتخب را به پایان برساند. پادشاه به وسیله همین دیت انتخاب میشد و تابع ((توافق))هایی بود که به عنوان یکی از شرایط انتخابش به سلطنت امضا میکرد. او نمیتوانست با اطمینان از اینکه میتواند تاج سلطنت را برای فرد مورد نظر خود به ارث گذارد یا از حمایت مرتب و مستمر برخوردار باشد، از سیاست درازمدت خاصی پیروی کند.

نجبا از این رو خواهان چنین قدرت بیحدی در مورد وضع قوانین بودند که هر یک از آنها مایل بود در حکمفرمایی بر اراضی و رعایای خود کاملا آزاد باشد. ولی محدودیت جوهر آزادی است، زیرا به محض اینکه آزادی به صورت مطلق درآمد، در هرج و مرج نابود میشود. تاریخ لهستان پس از یان سوبیسکی شرحی از هرج و مرج بود.

تقریبا همه زمینها توسط سرفهایی کشت میشدند که محکوم به اطاعت از شرایط فئودالی بودند، و علیه آن نیز راهی برای دادخواهی وجود نداشت. ارباب گاهی مهربان، ولی همیشه مستبد بود. سرفها نه تنها باید آنچه را که ارباب از محصولاتشان میخواست به او بدهند، بلکه همچنین ملزم بودند هفتهای دو یا سه روز در املاک ارباب بیگاری کنند. خوشبختانه زمین، که آب کافی داشت، حاصلخیز بود، و دهقانان غذای کافی داشتند; ولی کاکس آنها را ((فقیرتر، حقیرتر، و بدبختتر از کلیه کسانی که ما در سفرهای خود مشاهده کردهایم)) توصیف کرد. اربابان محلی آنان نجیبزادگان طبقه پایینتر یا محترمین بودند، و اینان نیز به سهم خود تابع تقریبا یکصد اشرافزادهای بودند که مناطق عظیمی را در تملک یا زیر نظر خود داشتند. نجیبزادگان طبقه پایین بیشتر مشاغل اجرایی کشور را عهدهدار بودند و از جهات نظری و ظاهری بر سیم تسلط داشتند; ولی در عمل، امور سیاسی لهستان عبارت بود از کشمکش اشرافزادگان یا خانوادههایشان که نجیبزادگان طبقه پایین را با نفوذ اقتصادی یا رشوه مستقیم به حرکت وامیداشتند.

در لهستان، بستگی خانوادگی هنوز تقدم اولیه خود را بر کشور حفظ کرده بود. خانوادههای رادزیویل، پوتوکی، و چارتوریسکی با رشتههای متعدد علایق و همبستگی خانوادگی با یکدیگر پیوندی یافته بودند که از هر رشته ملی مستحکمتر بود. در این کشور، میهن پرستی عینا به مفهوم احترام به پدر و از همه مهمتر نسبت به مسنترین پدران بود، خانواده به صورت یک سازمان نیرومند بود، زیرا واحد تولید اقتصادی و انضباط اخلاقی بود. هیچ گونه تکروی و فردیت اقتصادیی که باعث شود فرزندان در نقاط مختلف کشور پراکنده شوند وجود نداشت. معمولا پسرها در املاک پدری خود میماندند و تا زمانیکه پدر زنده بود، تابع فرمان او بودند. خانواده بر اثر همان وحدت قدرت و اختیاری که فقدان آن باعث تضعیف کشور شد، رونق و شکفتگی یافت. همه ثروت خانواده زیر نظر پدر متمرکز بود. در بسیاری از موارد، این ثروتها سال به سال بر اثر به کار انداختن مجدد سودهای ناشی از بهرهبرداری و صدور کالا افزایش مییافتند، و در مواردی چند از ثروت پادشاه تجاوز میکردند. بیست خانواده لهستانی بودند که در قرن هجدهم هر یک سالی بیش از ۲۰۰۰۰۰ لیور صرف امور خانوادگی خود میکردند. خانوادههای قدرتمند خانههای خود را ((دربار)) مینامیدند، که از خود دارای مراقبان، ارتشهای خصوصی، و خدمه متعدد بودند، و تظاهرات نیمه سلطنتی میکردند. مثلا پرنس کارول رادزیویل، که وسعت املاکش به اندازه نصف ایرلند بود، در سال ۱۷۸۹ یک میهمانی چهارهزار نفری داد که ۱۰۰۰۰۰۰ مارک خرج برداشت. مشهورترین خانواده لهستانی چارتوریسکی بود که شهرتش چنان بود که به نام مطلق ((خانواده)) معروف بود.

این خانواده از قرن پانزدهم مقام شاهزادگی داشت و با خاندان یاگیلو، که از سال ۱۳۸۴ تا ۱۵۷۲ بر لهستان حکمرانی کرده بود، نسبت داشت. پرنس کازیمیرز چارتوریسکی، نایب صدراعظم لیتوانی، با ایزابلا مورستن ازدواج کرد، و ایزابلا سبب نفوذ بیشتر فرهنگ فرانسوی به داخل خانواده شد. ثمره این ازدواج سه فرزند سرشناس بودند: ۱) فریدریک میخال چارتوریسکی که صدراعظم لیتوانی شد; ۲) آلکساندر آوگوستوس چارتوریسکی که شاهزاده

کاخنشین ((روسیه سرخ)) شد; ۳) کنستانتیا که با ستانیسلاس پونیاتوفسکی اول ازدواج کرد و برایش ستانیسلاس پونیاتوفسکی دوم، غمانگیزترین سیما در تاریخ لهستان، را به دنیا آورد.
از امتیازات دیگر خانواده چارتوریسکی این بود که آزادمنشی آنها به موازات ثروتشان افزایش مییافت. آنها مدتها بود که به خاطر رفتار انسانی خویش نسبت به سرفه ایشان شهرت داشتند. یکی از معاصران میگفت: ((اگر من یک سرف به دنیا آمده بودم، دلم میخواست سرف پرنس —آلکساندر- آوگوستوس چارتوریسکی باشم.)) آنها برای اطفال مدارسی تاسیس کردند، به آنها کتاب دادند، نمازخانه و بیمارستان و کلبههای نمونه ساختند. معلمان و دانشمندانی به املاک و کاخ خود در پولاوی (نزدیک لوبلین) آوردند، و این معلمان به اطفالی که آثار استعداد از خود بروز میدادند، از هر طبقهای که بودند، برای خدمت به کشور تعلیم و آموزش میدادند. از نظر سیاسی، این خانواده با ((حق وتو)) به عنوان اینکه حکومت موثر را غیرممکن میکند، مخالف بود. در مقابل این خانواده، خانوادههای متعددی بودند که احساس میکردند ((حق وتو)) تنها وسیله محافظت آنها در برابر یک حکومت مطلقه مرکزی است. قویترین اینها خانواده پوتوکی بود که رهبر آن پرنس فلیکس پوتوکی بود. وسعت املاک این شاهزاده آن قدر زیاد بود که او میتوانست در یک جهت واحد پنجاه کیلومتر را سواره طی کند و هنوز در املاک خود باشد. مساحت این املاک در اوکرائین سه میلیون ایکر بود.
صنعت و بازرگانی، که در قرن شانزدهم در عظمت لهستان و رونق شهرهای آن سهیم بودند، بر اثر خصومت مالکان با یکدیگر، و با مجلس دیت تحت فرمان آنها، عقب مانده بودند. بسیاری از شهرها به طور کامل در داخل املاک خصوصی یکی از اشراف قرار داشتند. این اشرافزادگان، که از پیدایش یک طبقه متوسط مستقل بیم داشتند، از کشاورزی در برابر صنایع طرفداری میکردند. رقابت صنایع دستی سرفها در املاک زمینداران باعث کسادی کار افزارمندان در شهرها شده بود. آنتونی پوتوکی در سال ۱۷۴۴ نوشت: ((ویرانی شهرها چنان آشکار است که، به استثنای ورشو، شهرهای درجه اول کشور را بخوبی میتوان با بیغولههای راهزنان برابر دانست.)) در خیابانهای لووف علف سبز شده بود; بعضی از میادین شهر به صورت مزارع همگانی درآمده بودند; و کراکو، که قبلا یکی از مراکز فرهنگی عمده اروپا به شمار میرفت، رو به انحطاط گذاشته بود، و جمعیت آن به نه هزار نفر و تعداد دانشجویان دانشگاه مشهورش به ششصد نفر کاهش یافته بود. انحطاط شهرها تا حدودی معلول تسخیر مجدد لهستان توسط کاتولیکها بود. بسیاری از پروتستانهایی که آواره شدند بازرگان یا افزارمند بودند; کاهش تعداد آنها در همه قسمتهای لهستان، بجز قسمت باختری آن (که در آن آلمانیهای بسیاری باقی ماندند)، عرصه لهستان را برای مالکان را بازگذارد. مالکان یا پیرو کلیسای کاتولیک رومی یا در مشرق، تابع کلیسای ارتدوکس یونانی یا ((اونیات)) (کاتولیکهایی که مراسم مسیحیان شرقی را به جا میآوردند، ولی پاپ کلیسای رم را قبول داشتند) بودند. مخالفان مذهب کاتولیک - پروتستانها، ارتدوکسهای یونانی، و یهودیان - که هشت درصد جمعیت بودند، از مشاغل دولتی و عضویت در دیت محروم بودند; کلیه دعاوی علیه آنها در دادگاههایی کاملا کاتولیک رسیدگی میشدند. خصومت مذهبی به مرحلهای رسید که در سال ۱۷۲۴ در تورون (تورن)، که اکثریت اهالی آن با پروتستانها بود، عوام الناسی که از طرز رفتار یک محصل یسوعی به خشم آمده بودند عشای ربانی را مورد بیحرمتی قرار دادند و پیکره مریم عذرا را لگدمال کردند. نه نفر از مهاجمان به قتل رسیدند. پروتستانهای لهستان به پروس، و ارتدوکسهای یونان به روسیه متوسل شدند.
پروس و روسیه حمایت خود را از آنها اعلام کردند و تا مرحله حمله به لهستان و تجزیه آن پیش رفتند. اخلاقیات لهستان مانند طرز رفتار آلمانیها در سرمیز غذا و فرانسویان در بستر بود. دهقانان به دلیل توجه بسیار به زمین و اطفال خود، به تکگانی عادت کرده بودند. ولی در پایتخت، به دلیل زیبایی و ((رفتار اغوا کننده)) زنان، که نمیگذاشتند برتری آموزش آنان مانع جذابیتشان شود، تکگانی مشکل بود. گفته میشود که بانوان ورشو از نظر

جنسی به اندازه بانوان پاریس بیبندوبار بودند. یونیاتوفسکی با اطمینان اظهار میدارد که وی تا سن بیست و دو سالگی ((پسر)) بود، ولی اضافه میکند که این گونه خویشتنداری در میان افراد همطبقه او استثنایی بود. میخوارگی از اعتیادات بومی مردم بود، و از نظر طبقاتی استثنایی در آن دیده نمیشد; این عادت در میان دهقانان باعث فراموشی گهگاهی فقر، مشقت، یا سرما، و در میان نجبا باعث تسکین تنهایی و خستگی روحی آنها میشد; و مردان همه طبقات به آن نه به چشم یک فساد، بلکه به عنوان یک هنر و امتیاز مینگریستند. پان کومارچیوسکی از این نظر مورد احترام بود که میتوانست یک سطل شامپانی را لاجرعه سرکشد، بدون اینکه تسلط بر فکر یا پاهایش را از دستبدهد; به پونیاتوفسکی هشدار داده شد که اگر هفتهای دوبار مست نکند، هرگز وجهه عمومی پیدا نخواهد کرد. میهمان نوازی جنبه همگانی داشت، ولی معیار قضاوت آن غذا و مشروبی بود که به میهمانان داده میشد. گاهی یکی از اعیان نجیبزاده شهری را گرو میگذاشت تا هزینه یک ضیافت را فراهم کند.
طبقه باسواد لهستان با البسه خود این صحنه را رنگارنگ میکردند. دهقانان در تابستان از پوشش کتان درشت بافت به پیراهن و شلوار کوتاه، بدون جوراب و کفش، تغییر لباس میدادند; و در زمستانها، بدون توجه به رنگ لباس و بدون اینکه وقت برای توجه به جنبههای هنری لباس خود داشته باشند، خویشتن را در لباسهایشان میپیچیدند. ولی نجیبزادگان طبقه پایین یا محترمین، که تعدادشان به ۷۲۵۰۰۰نفر میرسید، چکمه به پا میکردند، با خود شمشیر داشتند، به کلاههایشان پر میزدند، ردای ابریشمی یا توری برتن میکردند، و به دور کمرشان شالی پهن از پارچههای گلدار با رنگهای تند میبستند. این لباس غرورآمیز ملی از طریق تماس لیتوانیاییها با ترکان در اوکرائین از دنیای اسلام آمده بود و منعکس کننده اتحاد گهگاهی لهستان با ترکیه علیه اتریش یا روسیه به شمار میرفت; و شاید حاکی از عنصری آسیایی در آداب و خصوصیات اخلاقی لهستانیها نیز بود. از نظر فرهنگی، لهستان از سال ۱۶۹۷ تا ۱۷۶۳ بر اثر بیعلاقگی پادشاهان ساکس آن نسبت به ادبیات و هنر اسلاو، و هچنین بر اثر دو جنگ ویران کننده، عقب مانده بود. کلیسای کاتولیک نه تنها حامی اصلی هنر بود، بلکه همچنین فراهم آورنده موجبات تعلیم و تربیت و منبع اصلی دانش و ادبیات بود. کلیسای کاتولیک با دقت خاص لهستان را از نهضت علمی و فلسفی مغرب زمین دور نگاه میداشت، ولی در چارچوب امکانات و محدودیتهای خود دانش را رواج میداد و به رشد آن کمک میکرد. یوزف زالوسکی، اسقف کیف، حدود ۲۰۰۰۰۰جلد کتاب در ورشو گرد آورد و یکی از بزرگترین کتابخانههای آن عصر را به وجود آورد. در سال ۱۷۴۸ او در این کتابخانه را به روی مردم گشود و آن را به ملت هدیه کرد. در عین حال، وی زندگی سادهای داشت و خود را در راه حفظ استقلال لهستان فدا کرد.
همین اسقف بود که ستانیسلاس کونارسکی، کشیش جوان و پر اشتیاق، را به مطالعه تاریخ و حقوق متمایل ساخت. در سال ۱۷۳۱ کونارسکی نخستین جلد از چهار جلد کتابی را که قوانین لهستان را از زمان کازیمیر کبیر تا عصر خود او تدوین کرده بود انتشار داد. این پژوهش و دیگر پژوهشها بر کونارسکی آشکار کرد که لهستان با چه وضع اسفناکی از شکفتگی دوران رنسانس خود سقوط کرده است. او که اعتقاد داشت تجدید حیات تنها از بالا امکانپذیر است، در سال ۱۷۴۰ در ورشو یک ((مدرسه نجیبزادگان)) تاسیس کرد که در آن اطفال وابسته به این طبقه میتوانستند نه تنها در ریاضیات و السنه قدیمی و ادبیات (که یسوعیان بخوبی تدریس میکردند)، بلکه همچنین در علوم طبیعی و السنه جدید تعلیم ببینند. این کار عملی تهورآمیز بود، زیرا وی نه پول داشت، نه کتاب، نه معلم، و نه شاگرد; با این وصف، پس از پانزده سال تلاش، او ((مدرسه نجیبزادگان)) را تبدیل به موسسهای مشهور و مورد احترام کرد و آن را به صورت یکی از منابع تجدید حیات فرهنگی در دوران سلطنت پونیاتوفسکی و قانون اساسی روشنفکرانه ۱۷۹۱ درآورد. او خواستار اصلاح زبان لهستانی بود و درصدد بود آن را از عبارات لاتینی و لفاظیهای تصنعی بپیراید; مردم اعتراض کردند، ولی، با این وصف، به کسب دانش پرداختند. کونارسکی با انتشار مهمترین

رساله سیاسی قرن در لهستان (۱۷۶۰ - ۱۷۶۳) تحت عنوان معصومانه درباره نحوه موثر انجام مناظرات کار خود را به حد اعلای خویش رسانید. این رساله حاوی حمله شدیدی به ((حق وتو)) بود. بازهم اعتراضات زیادی شد، ولی پس از ۱۷۶۴ هیچ یک از دیتها به علت وتو منحل نشد. به کمک کونارسکی بود که پونیاتوفسکی اصلاح قانون اساسی لهستان را آغاز کرد.
پیش از آنکه لهستان به رستاخیز تابناک و پرشور خود نایل آید، این کشور تحت فرمانروایی پادشاهان ساکس، به مدت شصت و هفت سال، متحمل آشفتگی، بیآبرویی، و انحطاط شد.

II – پادشاهان ساکسی: ۱۶۹۷ – ۱۷۶۳

در صفحات دیگر گفته شده است که چگونه دیت لهستان پسر سوبیسکی بزرگ را کنار گذاشت تا تاج سلطنت لهستان را به فردریک آوگوستوس برگزیننده ساکس، که یکشبه کاتولیک شد تا آوگوستوس دوم (((نیرومند))) لهستان شود، بدهد و چگونه کارل دوازدهم، پادشاه سوئد، ستانیسلاس لشچینسکی را به جای وی بر تخت سلطنت لهستان نشاند (۱۷۰۴)، و چگونه شکست کارل در پولتاوا (۱۷۰۹) به آوگوستوس امکان داد دوباره تخت سلطنت خود را بازیابد. او از اختیارات قانونگذاری یک پادشاه قرن هجدهم استفاده کمی کرد، ولی از همه امتیازات جنسی خاندان سلطنت بهرهمند شد. او، که در حکمرانی بر لهستان تعلل میورزید، علاقه خود را متوجه ساکس ساخت، درسدن را زیبا کرد، شکم خود را از آبجو انباشت، و همه نیروی خویش را در راه معشوقههایش از دست داد. او با اختیار کردن فقط یک معشوقه از میان زیبارویان لهستان، مردم لهستان را جریحهدار کرد و مورد اهانت قرار داد. در اواخر سلطنتش نقشهای برای تجزیه لهستان میان پروس، اتریش، و ساکس طرح کرد، ولی قبل از اجرای این نقشه شیطانی، رخت به سرای دیگر کشید (اول فوریه ۱۷۳۳). در بستر مرگ گفت: ((سراسر عمر من یک گناه مداوم بوده است.)) حقیقت در هنگام مرگ آشکار میشود.
در دوران فترتی که ضمن تجمع یک دیت به منظور انتخاب پادشاه جدید پیش آمد، فرستادههای فرانسه پولهای بیحسابی برای جلب نظر نمایندگان نسبت به اعاده لشچینسکی به تخت سلطنت لهستان خرج کردند.
لشچینسکی از هنگام خلع خود، در آرامش و امید، در آلزاس زندگی کرده بود. در سال ۱۷۲۵ دخترش ماری، با ازدواج با لویی پانزدهم، ملکه فرانسه شده بود؛ در این هنگام لویی انتظار داشت چنانچه پدر زنش به تخت سلطنت بنشیند، از مشی فرانسه دایر بر همدست کردن لهستان با پروس و ترکیه در ایجاد یک خط کمربندی در اطراف اتریش پیروی کند. دولت روسیه، که احساس میکرد چنین اتحادی روسیه را در مبارزات اجتناب ناپذیرش با ترکیه و پروس ضعیف خواهد کرد، وجوهی به ورشو فرستاد تا مانع انتخاب لشچینسکی شود. پول فرانسویها بر وجوه روسها فزونی گرفت. در ده سپتامبر ۱۷۳۳ لشچینسکی به عنوان ستانیسلاس اول پادشاه لهستان شد.
یک گروه اقلیت از به رسمیت شناختن ستانیسلاس امتناع کردند، خود را در پناه یک ارتش روسی که به سوی رود ویستول پیش میرفت قرار دادند، و حکمران ساکس را به نام آوگوستوس سوم پادشاه لهستان اعلام کردند (۶ اکتبر) - به این ترتیب بود که ((جنگ جانشینی لهستان)) و نخستین دخالت قاطع روسیه در امور لهستان آغاز شد. ستانیسلاس در پی ارتشی لهستانی میگشت که از او دفاع کند، ولی چنین ارتشی جز در روی کاغذ وجود نداشت. او به دانتزیگ گریخت و از دولت فرانسه تقاضای کمک کرد. در آن وقت رهبری دولت فرانسه با کاردینال فلوری بود که رغبتی به جنگ با روسیه دور دست نداشت. او یک واحد ۲۴۰۰ نفری از سربازان فرانسه فرستاد؛ روسها با دوازده هزار نفر بر این واحد غلبه یافتند؛ ستانیسلاس از دانتزیگ گریخت و به لورن رفت. در ژانویه ۱۷۳۶ او استعفانامه خود را امضا کرد، و در ژوئیه آوگوستوس سوم پادشاه شناخته شد.

ولی او هم بیش از لشچینسکی شایستگی رهبری ملتی را که هرج و مرج در تاروپودش رخنه کرده بود نداشت. او مدتی با خانواده چارتوریسکی در تلاش به منظور پایان دادن به حق وتو همکاری کرد. پوتوکی برای حفظ این حق بکرات از حق وتو استفاده کرد. آوگوستوس از تلاش دست کشید، تسلای خاطر خود را در درسدن یافت، و بندرت از لهستان دیدن میکرد. فساد ادامه و رونق یافت. پادشاه که موفق به جلوگیری از آن نشده بود، در آن شریک شد و مشاغل را از طریق مزایده به اشخاص میفروخت. اعیان نجیبزاده، که بر دادگاهها و نیروهای مسلح تسلط داشتند، مستقیما با قدرتهای خارجی مذاکره میکردند و از آنها کمک دریافت میداشتند. فرانسه، اتریش، پروس، و روسیه دست اندرکار بودند تا ببینند کدام یک بیشتر میتواند از این از هم گسیختگی قریب الوقوع کشور لهستان سود ببرد.
قبل از مرگ آوگوستوس سوم و بعد از آن (۵ اکتبر ۱۷۶۳)، رقابت بر سر نامزد کردن و تحت تسلط درآوردن جانشین او از مجاری دیپلوماسی، حتی تا لبه پرتگاه جنگ، جریان داشت. اعضای خانواده پوتوکی تقاضا داشتند یک ارتش ثابت یکصدهزار نفری برای محافظت لهستان از تسلط خارجی به وجود آید. اعضای خانواده چارتوریسکی خود را تسلیم این نظر کردند که لهستان تحت الحمایه روسیه باشد و با کاترین دوم وارد مذاکره شدند. روسیه مدعی حق دفاع از اقلیت ارتدوکس کلیسای یونان در لهستان بود، و حافظه خود را به کار انداخت تا با مراجعه به گذشته، دریافت که ایالات لهستان خاوری توسط قدیس ولادیمیر (۹۵۶ - ۱۰۱۵) هشتصد سال قبل از آن، از روسیه گرفته شده بود. فرانسه طرفدار آن بود که فرزند آوگوستوس سوم به جای وی بنشیند؛ اگر روسیه بر لهستان تسلط مییافت، همه بنای سیاست خارجی فرانسه در شرق از هم میپاشید. فردریک کبیر، که بتازگی هفت سال جنگ سخت را علیه فرانسه و اتریش به پایان رسانده بود، به دوستی کاترین، که با اجازه او خود را از فلاکت نجات داده بود، نیاز داشت؛ وی موافقت کرد از شخص موردنظر کاترین برای سلطنت لهستان پشتیبانی کند. علاوه بر آن، وی در تاریخ ۱۱ آوریل ۱۷۶۴ قراردادی با کاترین امضا کرد که طرفین را ملزم داشت با هرگونه تغییری در قانون اساسی لهستان یا سوئد مخالف کنند، زیرا بیم آن را داشتند که افزایش قدرت سلطنت یکی از این دو کشور، یا هر دو آنها را به نحو خطرناکی نیرومند سازد. آنها در نظر داشتند به نام آزادی، از هرج و مرج دفاع کنند. خانواده چارتوریسکی بر اثر وعده کاترین دایر بر محدود کردن حق وتو پس از اعاده ثبات و آرامش، و همچنین انتخاب یکی از افراد تحت الحمایه خانواده چارتوریسکی توسط کاترین برای تخت سلطنت لهستان، نرم و آرام شدند. در ۷ سپتامبر ۱۷۶۴ اعضای دیت، که روبلهای روسی و حضور ارتش روسیه در پنج کیلومتری محل تشکیل دیت آنها را مجاب کرده بودند، به اتفاق آرا، ستانیسلاس پونیاتوفسکی را به عنوان پادشاه لهستان انتخاب کردند.

III – **پونیاتوفسکی**

ز ازدواج ستانیسلاس پونیاتوفسکی مهین، فرماندار کراکو، و کنستانتیا چارتوریسکی در ۱۷ ژانویه ۱۷۳۲ به دنیا آمد. به طوری که بعدا به مادام ژوفرن گفت، ((با سختگیری بسیار توسط مادری که نظیرش را بندرت این روزها خواهید یافت پرورش یافتم، ولی در عوض پدرم تنها با سرمشق خود به من موعظه میکرد.)) در سن شانزدهسالگی سفرهای متعددی را آغاز کرد. در سال ۱۷۵۳ او مادام ژوفرن، سالون وی، و تقریبا همه پاریس را با اندام، آداب معاشرت، و جوانی خود مسحور کرد. چند سال بعد، به تقلید از رسم متداول آن زمان، تصویری از خویشتن ترسیم کرد که با واقعیات نسبتا انطباق داشت:
اگر قدم دو سه سانتیمتر بلندتر، بینیم کمتر منقاروار، و دهانم کوچکتر بود، از اندامم راضی بودم. بجز مواردی که ذکر شد، تصور میکنم چهره ام نجیبانه و با حالت است، و هیئت و قوارهام با دیگران فرقهایی دارد. ... نزدیک بینی چشمانم اکثر باعث میشود ناجور به نظر برسم، ولی این امر تنها برای یک لحظه صادق است.

در واقع باید بگویم این استعداد در من هست که با افراط در مخالفت، یعنی با رفتار بیش از اندازه متفرعنانه، دیگران را از خود برنجانم. تعلیم و تربیت عالی به من امکان میدهد که معایب فکری و جسمانی خود را پنهان دارم، و از اینرو بسیاری از مردم اغلب بیش ازآنچه من میتوانم بآسانی عرضه کنم، از من انتظار دارند. آن قدر ظرافت طبع دارم که بتوانم در هر صحبتی شرکت کنم، ولی نه آن قدر که برای مدتی طولانی یا به طور مرتب صحبت کنم. اما احساس همدردی من نسبت به دیگران، و روش دوستانه و پرعطوفتم، اکثر به کمکم می آیند.
من تمایلی طبیعی به سوی هنر دارم. ... کاهلی مانع از آن میشود در زمینه هنر و علوم تا آنجا که مایلم پیش روم. من یا بیش از حد کار میکنم یا بیش از حد کار میکنم یا اصلا کار نمیکنم. درباره امور خیلی خوب میتوانم قضاوت کنم، ... ولی برای انجام نقشههای خود نیاز شدیدی به اندرز و راهنمایی دارم. خیلی زود تحت تاثیر قرار میگیرم، ولی غم و اندوه خیلی بیش از خوشی بر من اثر میگذارد. من نخستین کسی هستم که دچار افسردگی میشود. ... هنگامی که علاقه پیدا میکنم. شدیدا علاقه مند میشوم. ... انتقامجو نیستم. با آنکه در نخستین لحظه عصبانیت ممکن است خیلی مایل باشم از دشمنانم انتقام بگیرم، هرگز قادر نیستم این میل خود را برآورم. شفقت همیشه واسطه میشود.
توانایی پونیاتوفسکی در اینکه خود را چنین خوب ببیند و بیان دارد، نشان میدهد که وی بیشتر با این استعداد به دنیا آمده بود که فکر کند و بنویسد، نه اینکه طرحریزی کند و انجام دهد. او با مونتسکیو آشنا شده و آثار ولتر را خوانده بود. جلای فکری و ریزه کاریهای اجتماع فرانسه را همراه مقداری از آن ((حساسیت)) که در آثار روسو بیان شده بود به دست آورده بود. در برابر زنان بیاندازه حساس بود، و احساس میکرد آنچه آنان از نظر جسمی و روحی در اختیارش میگذاردند خارج از حد تعیین قیمت است. شایعاتی وجود داشتند حاکی از آنکه در پاریس وی به علت بدهکاری دستگیر شد، و پس از یک ساعت مادام ژوفرن ۱۰۰۰۰۰ لیور پرداخت و او از زندان آزاد شد. پس از پنج ماه اقامت در فرانسه و آموختن زبان انگلیسی، به انگلستان رفت، در پارهای از جلسات پارلمنت حضور یافت، و امیدوار بود که اوضاع لهستان را با الگوی انگلستان، به صورتی که مونتسکیو آن را تعبیر و تفسیر کرده است، از نو قالبگیری کند. پس از اینکه از سفرهای خود بازگشت (۱۷۵۴)، به سمت مباشر کل لیتوانی منصوب شد. یک سال بعد همراه سر چارلز هنبری - ویلیامز به روسیه رفت، و نتایج آن همان بود که قبلا دیدهایم. به سال ۱۷۵۶ به موطن خود بازگشت، ولی در سال ۱۷۵۷ به عنوان سفیر کبیر لهستان به سن پطرزبورگ رفت. او در توطئه علیه الیزابت در ۱۷۵۸ دست داشت، و مجبور شد با دریافت اخطار قبلی کوتاهی از روسیه خارج شود. کاترین از عزیمت وی متالم شد، ولی وقتی به او کمک کرد تا به تخت سلطنت لهستان برسد، برای آن نبود که هنوز وی را دوست داشت، بلکه (کاترین میگوید) به خاطر آن بود که وی از همه نامزدهای تخت و تاج کمتر حق رسیدن به آن را داشت، و بنابراین بایستی بیشتر حقشناس باشد. اما درباره خود پونیاتوفسکی باید گفت که او هیچ وقت از آن رابطه هیجان آور به طور کامل به حال عادی بازنگشت. او کاترین را به صورتی که هنوز قدرت وی را زمخت و ناخوشایند نکرده بود به خاطر داشت، و این فریفتگی حتی در هنگامی که کاترین وی را آلت انقیاد مردم لهستان کرد، به حال خود باقی ماند.
پونیاتوفسکی دو روز پس از اینکه به سلطنت انتخاب شد، خبر آن را برای مادام ژوفرن فرستاد:
مامان عزیزم، مثل این است که از پریروز نامیدن شما به این اسم برای من لذتبخش شده است.]مادر خودش در این وقت مرده بود.[در تمام تاریخ کشور ما هرگز انتخاباتی چنین آرام و چنین به اتفاق آرا نبوده است. همه بانوان عمده کشور در محل انتخابات در میان گروههای نجیبزادگان حضور داشتند. من این رضایت خاطر را داشتم که هم با صدای همه زنان و هم با صدای همه مردان به سمت پادشاه اعلام شوم. چرا شما آنجا نبودید شما میتوانستید فرزند خود را به پادشاهی انتخاب کنید. قبلا دیدهایم چگونه ((مامان)) جادههای اروپا را در نور دید تا ((فرزند)) خود را در کاخش در ورشو ببیند (۱۷۶۶). او، که درباره شکاف میان تمدن فرانسه و لهستان تصور واقعبینانهای نداشت.

آرزومند بود پونیاتوفسکی ظرف یک سال لهستان را یک قرن جلو ببرد. اندرزهایش جنبه مزاحمت یافتند و عواطف فرزندی پونیاتوفسکی را تحت فشار قرار میدادند; وقتی او رفت، پونیاتوفسکی احساس راحتی کرد، هر چند که دل ((مامان)) را با تعریف و تمجید و یک تصویر الماس نشان از خود خوش کرد. ((مامان)) تصویر را نگاه داشت و الماسها را پس فرستاد; همینکه مادام ژوفرن از پونیاتوفسکی دور شد، عشق و علاقهاش به وی حرارت قبلی خود را به طور کامل بازیافت. او از وین نامهای به پونیاتوفسکی نوشت و وی را از ((علاقهای که به قول خودش از حوایج زندگی او شده بود)) مطمئن کرد. ستانیسلاس منتهای تلاش خود را به کار برد. در این سالهای نخستین او با وظیفهشناسی خویشتن را وقف کارهای حکومتی میکرد. هر روز در مذاکرات وزیرانش حضور مییافت، و شب هنگام تا دیرگاه بر سر مسائلی که همه جزئیات آن را با دقت تمام در نظر میگرفت کار میکرد. او تا حدود زیادی موفق به تربیت سپاهی از کارمندان دولت شد که به نحوی حیرتانگیز دارای صلاحیت و درستکاری بودند. هر کس میخواست، میتوانست بآسانی او را ببیند و همه مجذوب خوشخویی او شدند، ولی همگان از شور و شوق وی برای اصلاحات مسرور نبودند. احساس نوعی بستگی به کاترین و حتی به نیروهای روسی که کاترین به عنوان ضمانت امنیت و اطاعت وی در لهستان گذارده بود، نیروی او را تا حدودی ضعیف میکرد. سفیر کبیر کاترین، کنت اتوفون شتاکلبرگ، مراقب او بود که مبادا پیوندهای روسی خود را فراموش کند.

دشمنان از دور و نزدیک اطراف او را احاطه کرده، و نجبای لهستان به دو گروه تقسیم شده بودند. رهبری یکی از این دو گروه با خانواده پوتوکی بود، که اصرار داشت قبل از اصلاحات باید استقلال کشور تامین شود، و مایل بود با نیرومند نگاه داشتن اشرافزادگان جلو قدرت پادشاه را بگیرد; گروه دیگر، که زیر نظر خانواده چارتوریسکی بود، نخست اصلاحات را خواهان بود و استدلال میکرد لهستان در وضع نابسامان موجود ضعیفتر از آن است که بتواند عنوان تحت الحمایگی روسیه را به کار افکند. خانواده چارتوریسکی در پشتیبانی از پونیاتوفسکی مردد بود، زیرا از ولخرجیها و معشوقههای وی سخت احساس ناراحتی میکرد. دیت سالی ۲۲۰۰۰۰۰تالر برای او مقرر داشته بود، و این مبلغ را تا سال ۱۷۸۶ به ۶۱۴۳۰۰۰گولدن، یعنی یک سوم درآمد دولت، افزایش داد. او بیش از این مقرری خرج میکرد و از بانکهای داخلی و خارجی قرض میگرفت. دوبار دولت وامهای او را پرداخت، با این وجود، در ۱۷۹۰ او هنوز ۱۱۵۰۰۰۰۰ گولدن بدهکار بود. او هم مانند کاترین امید داشت از نظر ساختن بناهای زیبا خاطره سلطنت خود را زنده نگاه دارد. پونیاتوفسکی خود و ملازمان خود را در میان دو کاخ پرهزینه تقسیم کرده بود. میهمانیهای پرخرجی ترتیب میداد و هنرمندان، نویسندگان و زنان را هدیه باران میکرد.

جذابیت خود وی برایش گران تمام میشد. او، که در سن سی و دو سالگی به سلطنت رسید و خوش قیافه، با فرهنگ، بلند نظر، و مجرد بود، یک خیل از زیبارویانی را که خواهان همسری و کیسه پول او بودند به دور خود جمع کرد. چند تن از آنان که نمیتوانستند با وی ازدواج کنند، از همبستریش خرسند بودند، و بعضی از زنان بازیگر پاریسی نیز در سرگرم داشتن پادشاه شرکت میجستند. اعضای خانواده چارتوریسکی اعتراض میکردند; او به گناهان خود اعتراف میکرد و آنها را ادامه میداد. سرانجام یکی از معشوقههایش، به نام پانی گرابووسکا، در ازدواجی پنهان او را به پای محراب کلیسا کشاند. از آن پس زندگی جنسی او تحت نظارت دقیق قرار داشت، و او میتوانست توجه بیشتری به امور حکومتی، ادبیات، و هنر مبذول دارد.

پونیاتوفسکی علاقهای شخصی به آثار و زندگی هنرمندان و نویسندگان زمان خود داشت. مانند کاترین تصویر، مجسمه، و کتاب جمع میکرد، یک تالار و یک کتابخانه ساخت، و در کتابخانه محل برجستهای به مجسمه ولتر اختصاص داد. او به هنرمندان محلی کار ارجاع میکرد، و هنرمندان دیگری را از فرانسه، ایتالیا، و آلمان به لهستان میآورد. پیرانسی و کانووا نتوانستند به لهستان بیایند، ولی برای او کارهایی در ایتالیا انجام دادند. او نیمی از کاخ

سلطنتی را به یک هنرستان تبدیل کرد; اعتباراتی فراهم ساخت تا هنرمندان جوان با استعداد در خارج به تحصیل بپردازند. در نزدیکی ورشو صنعت چینی سازی دایر کرد که محصولاتش در ردیف محصولات مایسن وسور بودند. او لهستانیهای متمکن - آدام چارتویسکی، الیزابت لوبومیرسکا، هلن رادزیویل، و دیگران - را برانگیخت که آثار هنری جمع آوری کنند، به هنرمندان کار بدهند، و در تزیین کاخهای خود به جای سبک روکوکو، که متعلق به دوران ساکسونها بود، از انواع سبک نئوکلاسیک استفاده کنند. او شخصا آمیزهای از سبک باروک و سبک کلاسیک را دوست داشت; در این سبک دومنیکو مرلینی کاخ لازینکی واقع در حومه ورشو را طرح کرد. در همین احوال، نقاشان خارجی سرگرم تعلیم نسلی تازه از هنرمندان لهستانی بودند. این هنرمندان پس از ناپدید شدن آزادی لهستان به مرحله رسیدگی و بلوغ رسیدند.

نخستین گامهایی که در جهت فاجعه از میان رفتن آزادی لهستان برداشته شدند موانعی بودند که فردریک کبیر در راه اقدام لهستان برای اصلاح وضع خود قرار داد. تا آن زمان (۱۷۶۷) چنین به نظر میرسید که کاترین قصد از هم گسیختن لهستانی را که چنین آشکارا تابع نفوذ روسیه بود نداشت. تجزیه لهستان باعث گسترش پروس میشد و آن کشور را به صورتی درمیآورد که میتوانست مانعی بسیار سهمگینتر از یک لهستان اسلاوی بر سر راه شرکت روسیه در امور و فرهنگ اروپای باختری به وجود آورد. کاترین به این قانع بود که خواهان اعطای حقوق کامل مدنی به ((مخالفان)) شود، ولی فردریک بیش از این میخواست. او هیچ گاه نمیتوانست این مطلب را بر خود هموار کند که پروس غربی، که اکثریت سکنه آن را آلمانیها و پروتستانها تشکیل میدادند، تابع حکومت کاتولیک لهستان باشد. بنابراین، در نظر او نوعی تجزیه لهستان هدفی فراموش نشدنی بود. هر نوع تقویت لهستان، چه سیاسی و چه نظامی مانع هدفهای وی میشد. از اینرو، عمال وی از ((حق وتو)) طرفداری میکردند، با تشکیل ارتش ملی لهستان مخالفت میورزیدند، و از منازعات کاتولیکها و ((مخالفان)) به عنوان مستمسکی برای حمله به لهستان استقبال به عمل می آوردند.عدم رواداری دستگاه کاتولیک رومی به نفع نقشههای فردریک تمام میشد. این دستگاه در برابر هرگونه تلاشی که در زمینه برخوردار کردن ((مخالفان)) از حقوق مدنی به عمل میآمد مقاومت کرد. در ((روسیه سفید)) - که در آن موقع قسمتی از لهستان و شامل مینسک بود - مقامات کاتولیک رومی دویست کلیسا از دست پیروان کلیسای ارتدوکس یونانی خارج کردند و آنها را به طرفداران کلیسای روم شرقی (اونیاتها) دادند. جوامع ارتدوکس حق تعمیر کلیساهای خود یا ساختن کلیساهای تازه را نداشتند. در بسیاری از موارد، اطفال از والدین خود جدا میشدند تا پیرو معتقدات کلیسای رم بار آورده شوند. با کشیشان ارتدوکس بدرفتاری میشد، و بعضی از آنها به قتل رسیدند. پونیاتوفسکی، که دست پرورده ((فیلسوفان)) فرانسه بود، از رواداری مذهبی طرفداری میکرد، ولی میدانست که دیت با هر اقدامی برای به عضویت در آوردن غیر کاتولیکهای رومی در دیت مبارزه خواهد کرد، چنانچه لازم باشد، این مبارزه را جبرا انجام خواهد داد. او احساس میکرد که این گونه پیشنهادها باید معوق نگاه داشته شوند تا تعدیلی در حق وتو بتواند وی را قویتر کند. پاسخ فردریک و کاترین این بود که آنها از لهستان بیشتر از آنچه که خود آنها به اقلیتهای مذهبی خویش میدادند، چیزی طلب نمیکردند. در اکتبر و نوامبر ۱۷۶۶ پروس، روسیه، دانمارک، و انگلستان دادخواستی تسلیم دیت کردند مبنی بر اینکه همکیشان آنان در لهستان از حقوق کامل مدنی برخوردار باشند. نمایندگان، که بر اثر فصاحت کایتان سولتیک اسقف کراکو به هیجان آمده بودند، با خشم برپا خاستند و خواستار آن شدند که نه تنها این دادخواست مردود دانسته شود، بلکه طرفداران آن در لهستان نیز به عنوان خیانتکار نسبت به لهستان و خداوند مورد تعقیب قرار گیرند. یکی از اعضا، که کوشیده بود از دادخواست دفاع کند، بسختی از مرگ جست. پونیاتوفسکی درصدد برآمد با صدور جزوهای در نوامبر ۱۷۶۶ تحت عنوان ملاحظات یک شارمند خوب اعضای دیت را آرام سازد. در این جزوه از همه لهستانیها برای وحدت ملی دعوت، و به آنها هشدار داده شده بود

ملتی که دچار نفاق باشد، دیگران را به فکر تسخیر خود میاندازد. در عین حال، وی از سفیر کبیر لهستان در سن پطرزبورگ خواست که روسیه را از کشورهای دادخواست دهنده جدا نگاه دارد، او نوشت: ((چنانچه در مورد این دادخواست پافشاری شود، من نمیتوانم جز کشتار سن - بارتلمی برای ((مخالفان)) و یک سلسله سوقصد علیه جان خودم، نظیر آنچه راوایاک انجام داد، چیزی ببینم. امپراطریس از شنل سلطنتی من یک جامه نسوس خواهد ساخت. من ناچار خواهم بود میان دست کشیدن از دوستی او و دشمن بودن نسبت به کشور خودم یکی را انتخاب کنم. کاترین به وسیله نیکولای رپنین، سفیر کبیر خود در ورشو، چنین پاسخ داد: ((من نمیتوانم درک کنم چگونه پادشاه میتواند صرفا با طرفداری از خواستهای مربوط به تساوی، خود را نسبت به کشورش خائن تصور کند.)) او از لهستان، هم از نظر مسافت و هم از نظر کیفیت و نوع آموزش، دورتر از آن بود که بتواند حرارت سوزان احساسات و غرور لهستانیها را احساس کند. وقتی گروهی از نجبای پروتستان در تورون، و دارودسته چارتوریسکی در رادوم دسته بندیهایی ترتیب دادند، کاترین به رپنین دستور داد که حمایت روسیه را به آنها پیشنهاد کند. وی به این بهانه هشتاد هزار سرباز روسی به مرز لهستان و بعضی از آنها را به داخل ورشو فرستاد. دیت در اکتبر ۱۷۷۷ مجددا تشکیل جلسه داد. اسقف زالوسکی و اسقف سولتیک به اعضای دیت قویا اندرز دادند علیه هرگونه تغییری در قانون اساسی پافشاری کنند. رپنین با نادیده گرفتن پونیاتوفسکی، این دو اسقف و دو فرد غیرمذهبی را به اتهام توهین به امپراطریس دستگیر کرد و دستور داد آنها را به کالوگا، که در یکصد و پنجاه کیلومتری جنوب باختری مسکو بود، تبعید کنند. دیت اعتراض کرد; رپنین اعلام داشت چنانچه بازهم با او مخالفتی بشود، نه چهار، بلکه چهل تن از اعیان نجیبزاده را تبعید خواهد کرد. در ۲۴ فوریه ۱۷۶۸ دیت در برابر تهدید جنگ تسلیم شد و عهدنامهای با روسیه امضا کرد که به موجب آن کلیه خواستهای کاترین را قبول میکرد; یعنی آزادی کامل عبادت، حق انتخاب شدن به عضویت دیت، و مشاغل دولتی به ((مخالفان)) اعطا شد; و دعاوی میان کاتولیکها و ((مخالفان)) میبایستی در برابر دادگاه‌های مختلط مورد رسیدگی قرار میگرفت. دیت، کاترین، و فردریک مسرور بودند که این عهدنامه ((حق وتو)) را بجز چند مورد استثنایی برای وضع قوانین اقتصادی تایید میکرد، دیت با فروتنی کاترین را به عنوان محافظ قانون اساسی جدید پذیرفت. در عوض کاترین تمامیت ارضی لهستان را، تا مدتی که این تفاهم ادامه داشته باشد، تضمین کرد. او نه تنها از اینکه به لهستان آزادی مذهبیی داده بود که به نسبت از آنچه انگلستان از آن بهرهمند بود بیشتر بود، بلکه همچنین از اینکه نقشه فردریک را دایر بر تجزیه لهستان عقیم گذارده بود احساس مسرت میکرد. فلاسفه به پونیاتوفسکی تبریک گفتند، و ملتش نسبت به وی ابراز تحقیر کردند.

IV – نخستین تجزیه: ۱۷۶۸ – ۱۷۷۲

میهن پرستان و کشیشان لهستان در عدم قبول وضع موجود با فردریک همعقیده بودند. روحانیان کاتولیک رومی تسلیم خودمختاری لهستان در برابر یک روسی بیایمان را بشدت محکوم کردند. آدام کراسینسکی اسقف کامینیک، و یوزف پولاسکی (پدر کازیمیر پولاسکی که به نفع آمریکا جنگید) لهستانیها را از طریق وعظ و رساله برانگیختند که در راه آزادی سیاسی و قدرت مذهبی خود ایستادگی کنند. ظرف یک هفته پس از تسلیم دیت در برابر رپنین، یک گروه لهستانی در ۲۹ فوریه ۱۷۶۸ کنفدراسیونی در بار - یکی از شهرهای کنار رود دنیستر در اوکرائین لهستان - تشکیل دادند. اعیان نجیبزادهای که هزینه ایجاد و هدایت این جنبش را میپرداختند به انگیزه نفرت نسبت به کاترین و پادشاه به تحرک واداشته شده بودند. پیروان آنان، که فردریک آنها را ((توده سفیه)) میخواند، در آتش تعصب نسبت به تنها ایمان واقعی میسوختند; و این حرارت توسط شعرا، که در مرثیه‌های غمبار خود بر تحقیر لهستان و ((ترک مذهب)) پادشاه آن نوحه سرایی میکردند، ابراز میشد. اتریش و ترکیه اسلحه و پول برای میهن پرستان فرستادند، و دوموریه از فرانسه آمد تا آنها را به صورت واحدهای جنگی سازمان دهد. لهستانیهایی که مایل

بودند خاندان ساکس به سلطنت بازگردانده شود به این نهضت پیوستند، و دامنه جنبش بزودی به نقاط مختلف در سراسر کشور گسترده شد. رپنین به کاترین گزارش داد: ((همه لهستان مشتعل است.)) پونیاتوفسکی به فکر افتاد به این کنفدراسیون ملحق شود، ولی وجود عناصر شتابزده و پرشور در این کنفدراسیون، که خواهان خلع وی (اگر نگوییم مرگ وی) بودند، او را وحشتزده کرد. چنانچه بتوان سخنان ولتر را پذیرفت. سی تن از اعضای کنفدراسیون در چنستو خووا به این نحو همسو گند شدند:

ما که از شور و حرارت مقدس و مذهبی به هیجان آمده و مصمم به گرفتن انتقام خداوند و مذهب و کشورمان هستیم و مورد تجاوز ستانیسلاس آوگوستوس، تحقیر کننده قوانین الاهی و انسانی و طرفدار ملحدان و بدعتگذاران، قرار گرفتهایم، به این وسیله در برابر پیکر مقدس و معجز آسای ((مادر خداوند)) قول میدهیم و سوگند یاد میکنیم که هر کس را که با زیر پا گذاردن مذهب نسبت به ((مادر خداوند)) بیحرمتی میکند، از روی زمین برداریم. ... خداوند یار ما باشد!

رپنین به سربازان روسی دستور داد که شورش را فرونشانند. آنها اعضای کنفدراسیون را به آن سوی مرز ترکیه راندند و یک شهر ترکیه را آتش زدند; ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد (۱۷۶۸)، و خواستار آزادی لهستان و تخلیه آن از نیروهای روسیه شد. قزاقها از این آشفتگی استفاده کردند، به اوکرائین لهستان حمله بردند، و طی یک قتل عام شدید و بیحساب، مالکان، مباشران یهودی، و دهقانان کاتولیک یا پروتستان را به قتل رساندند; آنها در یک شهر شانزده هزار مرد، زن، و بچه را کشتند. اعضای کنفدراسیون، با قتل همه روسها و ((مخالفانی)) که دم دست بودند، مقابله به مثل کردند، و به این ترتیب، پروتستانها و یهودیان از هر دو طرف در خطر بودند. بر روی هم در آن سالها (۱۷۶۸ - ۱۷۷۰) پنجاه هزار نفر از مردم لهستان بر اثر قتل عام یا جنگ به هلاکت رسیدند. در این هنگام همه کسانی که در این قضیه نفعی داشتند صحبت از تجزیه لهستان میکردند. دشمنان اعضای کنفدراسیون آنها را متهم میکردند که موافقت کردهاند لهستان را میان خود و متحدان خویش تقسیم کنند.

در فوریه ۱۷۶۹ فردریک پیشنهادی دایر بر تقسیم لهستان میان روسیه، پروس، و اتریش به سن پطرزبورگ فرستاد. کاترین پاسخ داد که اگر پروس و اتریش به روسیه کمک کنند تا ترکها را از اروپا بیرون براند، وی رضایت خواهد داد که پروس آن قسمت از خاک لهستان را که پروس شرقی را از سرزمین اصلی جدا میکرد برای خود بردارد و بقیه لهستان تحت الحمایه روسیه باشد; فردریک زیر بار نمیرفت. شوازول از جانب فرانسه به اتریش پیشنهاد کرد که آن قسمت از اراضی لهستان را که در مجاورت مجارستان است به چنگ آورد. اتریش این پیشنهاد را پسندید، موقع آن را مناسب تشخیص داد، و در آوریل ۱۷۶۹ ایالت شپیش واقع در لهستان را، که مجارستان در سال ۱۴۱۲ نزد لهستان گرو گذاشته و دیگر هرگز به مجارستان بازگردانده نشده بود، اشغال کرد. در سال ۱۷۷۰ ترکها، که در آن موقع به عنوان مدافع لهستان در جنگ بودند، به اتریش پیشنهاد کردند لهستان میان اتریش و ترکیه تقسیم شود. در حالی که این مذاکرات و قرارها در جریان بودند، قدرتهای غربی تجزیه لهستان را به عنوان نتیجه مقدر هرج و مرج سیاسی، خصومتهای مذهبی، و ناتوانی نظامی آن پذیرفتند. ((همه کشورداران قاره اروپا این فاجعه را غیر قابل اجتناب میدانستند.)) ولی در این هنگام لهستانیهای ضد کنفدراسیون یکی از اعضای خود را به دیت فرستادند که از مابلی ((فیلسوف)) سوسیالیست و روسو ((ضد فیلسوف)) بخواهد تا یک قانون اساسی آزمایشی برای یک لهستان جدید تنظیم کنند. مابلی پیشنهادهای خود را در سالهای ۱۷۷۰ - ۱۷۷۱ تسلیم داشت. روسو قانون اساسی لهستان خود را در آوریل ۱۷۷۲، یعنی دو ماه پس از اینکه نخستین عهدنامه تجزیه لهستان به امضا رسیده بود، به اتمام رسانید.

کنفدراسیون بار، قبل از اینکه از پا درآید، لحظات سرمستانهای داشت. در مارس ۱۷۷۰ این کنفدراسیون از شهر وارنا، که متعلق به ترکیه بود، برکناری پونیاتوفسکی را اعلام داشت. در ۳ نوامبر ۱۷۷۱ عدهای از اعضای کنفدراسیون هنگامی که پونیاتوفسکی شب از خانه یکی از عموهایش خارج میشد، جلویش را گرفتند، بر همراهان وی غلبه یافتند، یکی از آنها را به ضرب گلوله از پا درآوردند، پادشاه را از کالسکهاش بیرون کشیدند، با یک ضربه شمشیر سرش را مجروح ساختند، و او را از پایتخت ربودند. در جنگل بیلنی آنها مورد حمله یک واحد گشتی قرار گرفتند. در این گیرودار، پونیاتوفسکی فرار کرد و با محافظان سلطنتی تماس گرفت. محافظان خود را به وی رساندند و او را، که وضعی آشفته داشت و سر و رویش خونین بود، ساعت ۵ بامداد تا کاخ سلطنتی همراهی کردند. کلیه امکانات سازش میان دولت و کنفدراسیون از میان رفت. پونیاتوفسکی مورد پشتیبانی روسیه قرار گرفت، و کنفدراسیون سرکوب شد و بقایایی از خود در ترکیه باقی گذاشت که در حکم هلالی (ترکیه) از صلیب بود (۱۷۷۲).
در خلال این احوال، پیشروی ارتشهای روسیه به سوی دریای سیاه و رود دانوب هم پروس و هم اتریش را ناراحت کرده بود. فردریک دوم و یوزف دوم هیچ کدام از تجسم تسلط روسیه بر دریای سیاه خوششان نمیآمد; چه برسد از تسلط بر قسطنطنیه. به موجب عهدنامه‌های سال ۱۷۶۴ و ۱۷۶۶، پروس تعهد کرده بود چنانچه روسیه مورد حمله قرار گیرد، به این کشور کمک کند. در جنگ ۱۷۶۸ میان ترکیه و روسیه، ترکیه ظاهرا مهاجم بود. در این هنگام پروس با ارسال کمکهای مالی به روسیه، اعتبار مالی خود را به خطر انداخت. اتریش، که از ورود نیروهای روسی به والاکیا بر آشفته بود، تهدید کرد که علیه روسیه با ترکها متحد میشود، و در آن صورت روسیه از پروس انتظار داشت که به اتریش حمله برد. ولی فردریک از جنگ خسته شده بود. او دو بار برای گرفتن و نگاه داشتن سیلزی جنگیده بود، پس چه لزومی داشت اینک آن را به خطر اندازد وی شیوه دیپلوماسی را ترجیح میداد. شاید این سه قدرت با گرفتن قسمتهایی از خاک لهستان آرام میشدند. با توجه به جریانات آن زمان، و در حالی که سفیر کبیر روسیه فرمانروای واقعی لهستان بود، تنها عامل زمان لازم بود تا روسیه این کشور را به طور کامل، به هر صورت که باشد، به خود ملحق سازد. آیا هنوز امکان داشت مانع تحقق این نقشه شد بلی، اگر کاترین موافقت میکرد تنها قسمت شرقی لهستان را بگیرد و بگذارد فردریک قسمت غربی لهستان را بگیرد و از منطقه رود دانوب خارج شود، این کار عملی بود. آیا اگر از این غنیمت سهمی به یوزف داده میشد، در ستیزه جویی وی کاهشی حاصل میشد در ژانویه ۱۷۷۱ پرنس هانری، برادر فردریک طرحی را با دیپلوماتهای روسی در سن پطرزبورگ در میان گذاشت. پانین به این علت که روسیه تمامیت ارضی لهستان را تضمین کرده است، با این طرح ابراز مخالفت کرد. به او یادآوری شد که این تضمین مشروط بر آن است که لهستان به قانون اساسی جدید خود و اتحاد با روسیه پایبند باشد، و وقتی عدهای از اعضای دیت به کنفدراسیون شورشی بار پیوستند، این پایبندی از میان رفت. حتی با این استدلال، کاترین رغبت به این کار نداشت. چرا قسمتی از لهستان به فردریک داده شود، در حالی که خود کاترین میتوانست همه آن را بزودی به دست آورد چرا پروس با اراضی تازه، منابع اضافی، بنادر دریای بالتیک، و عده بیشتری ((سربازان بلندقد)) تقویت شود ولی کاترین مایل نبود با فردریک بجنگد; فردریک ۱۸۰۰۰۰ مرد مسلح داشت; کاترین ترجیح میداد که فردریک را وادار کند مانع اتحاد یوزف با ترکیه علیه روسیه شود. هدف کاترین در آن لحظه لهستان نبود، بلکه دریای سیاه بود. در ۸ ژانویه ۱۷۷۱ کاترین در یک میهمانی تقریبا به طور اتفاقی موافقت غیر قاطع خود را با نقشه فردریک به پرنس هانری اعلام داشت.
یک سال طول کشید تا، از طریق مذاکرات، موضوع تقسیم غنایم فیصله یابد. فردریک دانتزیگ را میخواست; کاترین به آن معترض بود; انگلستان هم همین طور، زیرا تجارتش در دریای بالتیک در آن بندر متمرکز بود. در خلال این احوال، اتریش نیروهای خود را بسیج کرد و در خفا با ترکیه متحد شد. در ۱۷ فوریه ۱۷۷۲ فردریک و کاترین

قراردادی برای تجزیه لهستان امضا کردند. کاترین با دست کشیدن از کلیه دعاوی روسیه نسبت به والاکیا و مولداوی یوزف را نرم کرد; ضمنا خرابی محصول سال ۱۷۷۱ غذا دادن به سربازان وی را غیرممکن ساخته بود. از سوی دیگر، ماری ترز تا آنجا که میتوانست برای بازداشتن پسرش از پیوستن به تجاوز بر لهستان اشک میریخت. فردریک و کاترین، با آغاز تصرف عملی سرزمینهایی که خودشان به خویشتن اختصاص داده بودند، یوزف را ناچار به اقدام کردند. در ۵ اوت ۱۷۷۲ یوزف امضای خود را به عهدنامه تجزیه لهستان افزود.

در این عهدنامه، پس از استعانت از ((تثلیث مبارک))، موافقت شده بود که اجازه داده شود لهستان دوسوم خاک خود و یک سوم جمعیت خویش را نگاه دارد; اتریش قسمت جنوبی لهستان میان والینی و کوههای کارپات، به اضافه گالیسی و پادولیای باختری را، که مساحت آن جمعا حدود ۷۰۰۰۰ کیلومترمربع و جمعیت آن ۲۷۰۰۰۰۰ نفر بود، گرفت; روسیه ((روسیه سفید)) (قسمت خاوری لهستان تا رودخانه‌های دوینا و دنیپر) را، که مساحت آن حدود ۹۳۰۰۰ کیلومترمربع و جمعیت آن ۱۸۰۰۰۰۰نفر بود، قبضه کرد. پروس ((پروس غربی)) به استثنای دانتزیگ و تورون را، که مساحت آن حدود ۳۴۰۰۰ کیلومترمربع و جمعیت آن ۶۰۰۰۰۰نفر بود، به دست آورد. سهم فردریک از همه کمتر بود، ولی او توطئهگران را ملزم به صلح داشته و، به طوری که خودش میگفت، پروس غربی و پروس شرقی را با براندنبورگ ((به هم دوخته بود)). به قول ترایخکه میهن پرست، از همه اینها گذشته، این عمل تنها در حکم بازگرداندن ((موضع مستحکم فرقه توتوتی، یعنی دره زیبای وایشسال، که در ازمنه قدیمه شهسواران آلمانی آن را از چنگ بربریان به درآورده بودند)) به آلمان بود. فردریک به اروپاییان یادآوری کرد که اکثریت جمعیت پروس غربی آلمانی و پروتستان بودند، و کاترین متذکر شد مردم منطقهای که وی گرفته است تقریبا به طور کامل از کاتولیکهای کلیسای یونانی بودند که به زبان روسی تکلم میکردند. این سه قدرت در مدت کوتاهی با سربازان خویش سهم خود را اشغال کردند. پونیاتوفسکی به قدرتهای غربی متوسل شد که مانع این تجزیه شوند. آنها بیش از حد مشغله داشتند. فرانسه انتظار جنگ با انگلستان را داشت و در مخالفت با متحد خود اتریش تامل میکرد. انگلستان با آغاز شورش در آمریکا روبرو بود و از ناحیه فرانسه و اسپانیا احساس خطر میکرد; جورج سوم به پونیاتوفسکی اندرز داد که به خداوند ملتجی شود.

قدرتهای تجزیه کننده خواستار آن بودند که دیت تشکیل شود تا وضع تقسیمات جدید جغرافیایی را تایید کند. پونیاتوفسکی مدت یک سال دفع الوقت کرد و سرانجام از دیت دعوت به عمل آورد که در گرودنو تشکیل جلسه دهد. بسیاری از نجبا و روحانیان عالیمقام از حضور در جلسه دیت امتناع ورزیدند. بعضی از آنها که حضور یافتند و اعتراض کردند، به سیبریه فرستاده شدند. عدهای دیگر رشوه گرفتند. قسمت ناچیزی از اعضای دیت خود را به صورت یک کنفدراسیون درآوردند (که در آن، طبق قوانین لهستان، قاطع بودن نظر اکثریت مجاز بود) و عهدنامه دایر بر واگذاری اراضی ضبط شده را امضا کردند (۱۸ سپتامبر ۱۷۷۳). پونیاتوفسکی هم مانند ماری ترز با گریه این عهدنامه را امضا کرد.

اروپای باختری نخستین تجزیه را به عنوان تنها شقی که در برابر الحاق کامل لهستان توسط روسیه وجود داشت پذیرفت. گفته میشود بعضی از دیپلوماتها از ((اعتدال شرکا، که تنها یک سوم لهستان را گرفتند و حال آنکه اگر میخواستند همه آن در اختیارشان بود، به حیرت آمدند.)) ((فیلسوفان)) فرانسه از اینکه یک لهستان مخالف رواداری مذهبی به وسیله ((حکمرانان مستبد روشنفکر)) آنان ادب شده است، اظهار شادمانی میکردند، ولتر تجزیه را به عنوان دفع تاریخی ((رسوایی)) مورد تحسین قرار داد. البته، این تجزیه در حکم پیروزی قدرت متشکل بر ناتوانی ارتجاعی بود.

۷ – نهضت روشنگری لهستان: ۱۷۷۳ – ۱۷۹۱

در این هنگام پونیاتوفسکی ناچار بود میان روسیه و پروس یکی را به عنوان حامی و ارباب خود انتخاب کند. او روسیه را برگزید، زیرا دورتر بود و تنها روسیه میتوانست مانع شود که فردریک دانتزیگ و تورون را بگیرد. کاترین بسیار مایل بود که مانع گسترش بیشتر قلمرو پروس شود. ارتش پروس بزرگترین مانع در سر راه گسترش قلمرو روسیه در غرب بود. کاترین به سفیر کبیر خود در ورشو دستور داد از هر راهی که با مصالح روسیه هماهنگ باشد به پونیاتوفسکی کمک کند، و پیشنهادهایی را که پانین برای یک قانون اساسی عملیتر برای لهستان تهیه کرده بود برای پادشاه فرستاد. این پیشنهادها سلطنت انتخابی و ((حق وتو)) را محفوظ داشته بود، ولی با ایجاد یک ((شورای دایمی)) مرکب از سی و شش عضو به ریاست پادشاه و به عنوان آلت اجرایی وی، قدرت پادشاه را افزایش میداد. سی و شش عضو ((شورای دایمی)) به وزارتخانه‌های پلیس، دادگستری، دارایی، امور خارجه، و جنگ تقسیم میشدند. همچنین در این پیشنهادها تشکیل ارتشی منظم (ثابت) مرکب از سی هزار نفر پیشبینی شده بود. نجبا بیم آن را داشتند که تشکیل چنین ارتشی تسلط آنان را بر پادشاه به خطر بیندازد. آنها تعداد افراد آن را به هجده هزار نفر کاهش دادند; ولی بجز این مورد و چند مورد کوچک دیگر، دیت، که در سال ۱۷۷۵ تشکیل شد، قانون اساسی جدید را تصویب کرد، و پونیاتوفسکی اینک میتوانست بر آن شود که تا حدودی به ملت خود سلامت بخشد.

فساد ادامه یافت، ولی بینظمی اجتماعی و بیقانونی کاهش پذیرفت. دسته‌های چریکی مغلوب شدند، و اقتصاد ملی رشد کرد. بر عمق رودخانه‌ها برای کشتیهای بزرگ افزوده شد. میان رودخانه‌ها ترعه‌هایی حفر شدند، و یک ((ترعه سلطنتی)) که در ۱۷۸۳ به اتمام رسید، دریای بالتیک را به دریای سیاه وصل کرد. در میان سالهای ۱۷۱۵ و ۱۷۷۳ جمعیت لهستان از ۶۵۰۰۰۰۰ نفر به ۷۵۰۰۰۰۰نفر افزایش یافت، و درآمد دولت دو برابر شد. یک نظام مدارس ملی دایر شد، کتب درسی فراهم آمدند، دانشگاه‌های کراکو و ویلنا اعتبارات و نیروی تازهای یافتند، و دانشسراهایی توسط دولت تاسیس شدند و اعتبارات لازم در اختیارشان قرار گرفت.

پونیاتوفسکی دوست داشت که شاعران، روزنامهنگاران و فلاسفه دورش را بگیرند. کاکس اظهار داشت: ((پادشاه هر پنجشنبه به آن عده از اهل ادب که از نظر دانایی و توانایی سرآمد دیگران هستند شام میدهد، و خود اعلیحضرت سرمیز شام حضور مییابد)) و رهبری بحث و مذاکرات درباره کتابها و اندیشه‌ها را به عهده میگیرد. او سه نویسنده را برای زندگی نزد خود برد، و بیسروصدا به درآمد دیگران افزود. هزاران لهستانی، در حالی که اطاعت مودبانه خود را نسبت به کلیسا حفظ کرده بودند - حتی در حالی که به عنوان کشیش خدمت میکردند - آثار لاک، مونتسکیو، ولتر، دیدرو، د/آلامبر، و روسو را میخواندند. شالوده جنبش روشنگری لهستانی با ((ستانیسلاسی)) ریخته شده بود.

آدام ناروشویچ، که یسوعی بود، با اشعار خود توجه پادشاه را جلب کرد; به مقام اسقفی ارتقا یافت، ولی به سرودن اشعار درباره طبیعت ادامه میداد. آثار او به نامهای ((ستایش خورشید)) و ((چهل فصل)) هنوز وی را در نزد کسانی که میتوانند متن اصلی او را بخوانند عزیز میدارند. در هجویه‌های او، از کلمات مورد استفاده عامه و گاهی از سبک رابله یا از لحن کفرآمیز استفاده شده است. ستانیسلاس از او خواست یک تاریخ قابل خواندن ولی ادیبانه درباره لهستان بنویسد; ناروشویچ نه سال وقت صرف این کارکرد و، در شش جلد (۱۷۸۰ - ۱۷۸۶)، اثری به وجود آورد که از نظر دقت در اسناد مورد استفاده آن بسیار قابل توجه است. پس از اینکه لهستان برای بار دوم تجزیه شد، او دلسرد، و دچار مالیخولیا شد، و پس از تجزیه نهایی تنها یک سال زنده ماند، نویسنده برجسته لهستان در این دوران ایگناتسی کراسیتسکی بود. او در سفرهای خود با ولتر و دیدرو دوست شد. به خرقه کشیشان درآمد و سرانجام به مقام اسقف اعظمی رسید; ولی ستانیسلاس، به او اصرار داشت زمام استعدادهای شاعرانه خود را آزاد گذارد. او در اثری به نام موسیاد، که دارای جنبه قهرمانی تمسخرآمیز است (۱۷۷۵)، جنگهای زمان خود را به عنوان نبردهای

میان موشهای خانگی و موشهای صحرایی مورد هجو قرار داد; در اثر دیگرش به نام مونوماکیا (۱۷۷۸) بحث و جدلهای صومعه‌ها را که در آن سلاحهای مهلک کتابهای الاهیات بودند، مسخره کرد. وی سپس متوجه نثر شد و در ماجراهای آقای نیکولاس جوینده (۱۷۷۶) شرح داد که چگونه یک نجیبزاده جوان لهستانی که واجد همه شرایط و عواطف متداول روز بود، پس از اینکه، کشتی شکسته، به جزیرهای عجیب رسید، متوجه شد که مردان و زنان با آنکه در ((وضع طبیعی)) بودند، میتوانستند پر کار و با فضیلت باشند. او در این آثار با پیروی از سرمشق هومر، سویفت، و دفو، سبک ادیسن را برگزید و یک سلسله تصاویر از زندگی عادی مردم تحت عنوان پان پودستولی به وجود آورد (حد ۱۷۷۸) که در آنها زندگی یک مرد و شارمند نمونه توصیف شده بود. در قصه‌ها و داستانها (۱۷۷۹) او به مبارزه با فایدروس نویسنده لاتین و لافونتن برخاست و با تمسخر برندهای به نادرستی و قساوتی که در اطرافش رواج داشت حمله کرد. آخرین اندرز وی به سبک هوراس بود. او میگفت: به دنبال نقطهای آرام بگرد، و بگذار خوشبختی پنهانی به سراغت بیاید. با آنکه نفوذ روشنگری فرانسه در ناروشویچ و کراسیتسکی به علت مقام روحانی آنها تحت انقیاد درآمده بود، این نفوذ به طور قاطع در ستانیسلاس ترمبکی ظاهر شد، به طوری که او هیچ گاه از مذهب ذکری نمیکرد، مگر با خصومت. در اشعارش طبیعت را بسیار میستود، ولی نه از جهات مطبوع آن که اغلب عواطف را به جنب و جوش درمیآوردند، بلکه غالبا جنبه‌های وحشیتر آن - کثرت جنون آمیز نباتات و حیوانات آن، طوفانها و سیلهای آن، مبارزه یک زندگی با زندگی دیگر و آنچه خورده میشود با آنکه میخورد - را دوست میداشت; قصه‌های او فرم خود را از لافونتن گرفتند، ولی روح آنها از لوکرتیوس گرفته شده بود. قدرت، ظرافت، و استادی اشعار وی مقام والایی برای او در این دوران شکفتگی ادبی تامین کردند. پونیاتوفسکی در تمام مراحل مشکل زندگی خود از او پشتیبانی کرد، و وقتی پادشاه خلع شد، شاعر همراه او به تبعیدگاه رفت و تا زمان مرگ نزد وی ماند.

اشعار مذهبی زیادی در لهستان وجود داشتند، زیرا مذهب آخرین تسلای لهستانیها در مصایب شخصی و ملی آنها بود. ((آواز بامدادی))، ((آواز شامگاهان))، و ((مسیح دارد به دنیا میآید)) اثر فرانسیشک کارپینسکی ترکیبی از ادبیات و دیانتند. فرانسیشک کنیازنین بآسانی از میان آن دو دشمن دیرینه یعنی مذهب و امور جنسی گذشت، او که نزدیک بود به سلک روحانیان درآید، با آناکرئون و عشق آشنا شد و در سال ۱۷۷۰ اروتیکا را منتشر کرد، به سعادت دنیوی روی آورد، سپس به سوی مذهب بازگشت، و دیوانه از دنیا رفت. کوشش در سازش دادن اضداد ممکن است سروکار انسان را هم به جنون بکشاند و هم به فلسفه.

در زمینه نمایشنامه نویسی، سیمای بارز وویسیچ بوگوسلاوسکی بود، که هموطنانش او را به عنوان پدر هنر نمایشی لهستان مورد تجلیل قرار میدهند. میتوان وی را گریک لهستان نامید، ولی شاید لهستانیها گریک را پوگسلاوسکی انگلستان بنامند. ظاهرا وی نخستین فرد لهستانی بود که همه زندگی خود را به عنوان بازیگر، نمایشنامه نویس، تهیه کننده، رئیس تئاترهای دایمی در ورشو و لووف، و مدیر گروههای هنری، که درک ارزش نمایشنامه را در سراسر ایالات و آن سوی مرزها رواج داد، وقف صحنه نمایش کرد. او ترجمه آثار شکسپیر و شریدن را روی صحنه آورد، و خودش کمدیهایی نوشت که بعضی از آنها هنوز در لهستان روی صحنه می آیند.

بهترین نمایشنامه این دوران بازگشت نماینده اثر بولیان اورسین نیمسویچ بود که در دیت نمایندگی داشت. در اینجا هر دو جنبه بحران سیاسی به نحوی هیجان آور، در اخلاص یک نماینده اصلاح طلب نسبت به دختری که والدینش مدافع امتیازات اشراف و رسوم گذشته هستند، مجسم شده است.

آخرین و بزرگترین روشنفکر لهستان هوگو کولونتای بود. تحصیلاتش باعث شدند که افکار فیلسوفان به او سرایت کند، ولی او به قدر کافی بدعتهای فکری خود را پنهان میداشت تا در کراکو یک مقام مذهبی به دست آورد. پونیاتوفسکی در سال ۱۷۷۳ وی را به عضویت یک ((هیئت آموزش و پرورش)) منصوب کرد. کولونتای، که بیست و

سه سال داشت، برای این هیئت یک برنامه اصلاحات آموزشی تنظیم کرد که با بهترین برنامه‌های عصر خود برابری میکرد. در سن بیست و هفت سالگی تجدید سازمان دانشگاه کراکو به او سپرده شد. او این کار را ظرف سنوات معدودی انجام داد و سپس به عنوان رئیس آن باقی ماند. در نامه‌های یک نویسنده گمنام به رئیس دیت (۱۷۸۸ - ۱۷۸۹) و در قانون اساسی ملت لهستان (۱۷۹۰) او پیشنهادهایی کرد که پایه قانون اساسی ۱۷۹۱ شدند.
لهستان، بر اثر تهییج نویسندگان سیاسی و شاعران خود، کوشش کرد خود را به یک کشور موثر و قابل دفاع تبدیل کند. هنگامی که جانشین فردریک دوم به نام فردریک ویلهلم دوم به ((دیت چهارساله)) (۱۷۸۸ - ۱۷۹۲) پیشنهاد اتحادی کرد که ارتش نیرومند پروس را متعهد به دفاع از لهستان در برابر هرگونه دخالت خارجی میکرد، فرصتی برای تامین این منظور پیش آمد. روسیه سرگرم جنگ علیه سوئد و ترکیه بود; اینک امکان داشت لهستان خود را از قید انقیاد طولانی نسبت به کاترین و چپاولها و غارتهایی نظیر آنچه سربازان روسی در ظرف بیست و پنج سال گذشته در خاک لهستان مرتکب شده بودند آزاد سازد. با وجود اعتراضات پونیاتوفسکی، دیت ((شورای دایمی)) او را منحل کرد، برای ایجاد یک ارتش یکصد هزار نفری که تابع دیت باشد رای داد، و به سربازان روسی دستور داد فورا از خاک لهستان خارج شوند (مه ۱۷۸۹). کاترین که همه نیروهای خود را در جاهای دیگر لازم داشت، مقاومتی نکرد، ولی قول داد انتقام بگیرد. در ۲۹ مارس ۱۷۹۰ دیت با پروس پیمان اتحادی امضا کرد.
در این هنگام پونیاتوفسکی بیش از حد از باده آزادی سرمست شده بود. وی با به کار افکندن وفاداری خود نسبت به کاترین، در تهیه پیش نویسی برای یک قانون اساسی جدید پیشقدم شد. برابر مفاد این قانون اساسی، سلطنت به صورت موروثی درمیآمد، ولی اطمینان میداد پس از پونیاتوفسکی، که بدون فرزند بود، سلطنت به خاندان ساکس منتقل شود. قدرت اجرایی پادشاه با دادن یک ((حق وتو)) تعلیقی به او افزایش مییافت; به موجب این وتو تعلیقی، پادشاه میتوانست هر یک از طرحهایی را که یک دیت گذرانده است معلق نگاه دارد و از درآمدن آن به صورت قانون جلوگیری به عمل آورد، تا اینکه دیت بعدی آن را مجددا تایید کند. همچنین پادشاه میبایستی وزیران خود و اسقفها را تعیین کند و فرماندهی ارتش را در دست داشته باشد; قرار شد تعداد قلیلی از شهرنشینان به عنوان نمایندگان دیت ملی انتخاب شوند; دیت میبایستی از دو مجلس تشکیل شود: یکی مجلس نمایندگان که حق انشای قوانین صرفا در اختیار آن باشد، و دیگری سنا مرکب از اسقفها، استانداران، و وزیران پادشاه; موافقت سنا در مورد همه قوانین ضرورت داشت; به جای ((حق وتو)) میبایستی رای اکثریت حاکم باشد; کیش کاتولیک رومی میبایست مذهب رسمی کشور شناخته شود; و ترک مذهب میبایست جرم به شمار آید; ولی، در غیر این صورت، آزادی مذهب برای همه تضمین شده بود; نظام سرفداری به حال خود باقی ماند، اما دهقانان میتوانستند از دادگاه‌های موروثی به دادگاه ایالتی یا ملی پژوهش دهند. نفوذ قانون اساسی مصوب در کشورهای متحد آمریکا (۱۷۸۷ - ۱۷۸۸) در این پیشنهادها آشکار بود.
لهستانیهایی که به سود مستعمرات امریکایی جنگیده بودند فکر پونیاتوفسکی را آماده کرده بودند، و خود او هم آنچه را که در آثار لاک، مونتسکیو، و ((فیلسوفان)) فرانسه خوانده بود از یاد نبرده بود.
پونیاتوفسکی برای حصول اطمینان از تصویب پیشنهادهایش به حیلهای متوسل شد. بسیاری از اعضای دیت برای تعطیلات عید قیام مسیح ۱۷۹۱ به خانه‌های خود رفته بودند; پادشاه دستور داد دیت در سوم مه تشکیل جلسه دهد; و به این ترتیب برای اعضایی که به نقاط دور دست رفته بودند وقت کافی برای بازگشت به ورشو برای شرکت در مراسم گشایش باقی نبود. بیشتر اعضایی که راهشان نزدیک بود و بموقع رسیدند آزادیخواهانی بودند که میشد برای پشتیبانی از قانون اساسی جدید به آنها متکی بود. به محض تشکیل جلسه در کاخ سلطنتی، قانون اساسی جدید به آنها پیشنهاد شد. این قانون اساسی با تحسینی پرسروصدا مورد استقبال قرار گرفت و با اکثریت بسیار

تصویب شد. آن روز - سوم مه ۱۷۹۱ - را لهستانیهای میهن پرست با غرور به یاد میآوردند، و در ادبیات هنر، و آوازهای لهستانی از آن به نیکی یاد میشد.

VI – تقسیم: ۱۷۹۲ – ۱۷۹۵

همه قدرتها، جز روسیه، قانون اساسی جدید را به رسمیت شناختند. ادمند برک آن را ((عالیترین امتیازی که تا این زمان به وسیله یک ملت به دست آورده شده است)) نامید و اعلام داشت که ستانیسلاس دوم در میان بزرگترین پادشاهان و کشورداران مقامی برای خود در تاریخ کسب کرده است; ولی این شور و شوق شاید منعکس کننده مسرت انگلستان از شکست کاترین بود.

امپراطریس تا مدتی خصومت خود را نسبت به لهستان جدید پنهان داشت، ولی اخراج سریع سربازانش از لهستان یا استقرار نفوذ پروس به جای نفوذ روسیه در امور لهستان را نبخشود. هنگامی که قرارداد صلح یاسی (۹ ژانویه ۱۷۹۲) جنگ او را با ترکیه به پایان رسانید و درگیری پروس و اتریش در جنگ علیه فرانسه انقلابی (آوریل ۱۷۹۲) کاترین را از بیم همدستان پیشین خود آزاد ساخت، وی در پی یافتن روزنه دیگری به داخل لهستان بر آمد.

لهستانیهای محافظهکار این روزنه را در اختیارش گذاشتند. آنها با کاترین کاملا همعقیده بودند که قانون اساسی پونیاتوفسکی توسط دیتی تصویب شده است که به علت سرعت تشکیل آن، بسیاری از نجبا نتوانستند در آن شرکت کنند. فلیکس پوتوکی و دیگر اعیان نجیبزاده از اینکه ((حق وتو))، که ضامن قدرت آنها علیه هرگونه قدرت مرکزی بود، از دست رفته است بشدت خشمگین بودند، و علاوه بر آن حاضر نبودند از حق انتخاب، و نتیجتا تسلط بر پادشاه، دست بکشند. پوتوکی با امتناع از یاد کردن سوگند وفاداری نسبت به منشور جدید، گروهی از نجبا را به سن پطرزبورگ برد و از امپراطریس تقاضا کرد که به آنها کمک کند تا قانون اساسی قدیمی (مورخ ۱۷۷۵) را، که وی (کاترین) قول داده بود از آن دفاع کند، دوباره برقرار سازند. کاترین پاسخ داد علاقهای ندارد، به تقاضای عدهای معدود، در امور لهستان دخالت کند، ولی حاضر است تقاضایی را که از ناحیه یک اقلیت متشکل قابل توجه به عمل آمده باشد مورد توجه قرار دهد. فردریک ویلهلم دوم که از این مذاکرات مطلع شده بود، درگیر جنگ با فرانسه بود و میل نداشت علیه روسیه بجنگد; وی در ۴ مه ۱۷۹۲ به دولت لهستان اطلاع داد که اگر مایل است با زور اسلحه از قانون اساسی جدید خود دفاع کند، نباید از پروس انتظار کمک داشته باشد. پوتوکی به لهستان بازگشت، کنفدراسیون تارگوویکا را در ۱۴ مه ۱۷۹۲ در یک شهر کوچک در اوکرائین تشکیل داد، و همه کسانی را که مایل بودند قانون اساسی قدیم را بازگردانند به گرد پرچم خود فراخواند. پیروانش خود را جمهوریخواه خواندند، اتحاد لهستان و پروس را محکوم کردند، کاترین را مورد تحسین قرار دادند، و از وی تقاضای دعای خیر و همچنین تعدادی سرباز کردند.

کاترین هر دو اینها را فرستاد، و اعضای کنفدراسیون که به این ترتیب نیرومند شده بودند، به سوی ورشو به راه افتادند. تبلیغاتی که آنها درباره آزادی کردند تاثیرهایی به جای گذاشت، زیرا شهرهایی چند از آنان به عنوان آزادیبخش استقبال کردند; و در ترزاپول، پوتوکی در واقع به عنوان پادشاه جدید لهستان مورد استقبال پرشور قرار گرفت (۵ سپتامبر). پونیاتوفسکی از دیت خواست که همه نیرو و اختیارات لازم برای دفاع را به وی بدهد.

دیت وی را به عنوان حاکم مطلق منصوب کرد، همه لهستانیهای ذکور و بالغ را به خدمت وظیفه خواند، و به کار خود پایان داد. ستانیسلاس برادرزاده خود پرنس یوزف پونیاتوفسکی را، که بیست و نه سال داشت، فرمانده کل ارتش کرد. یوزف ارتش را از لحاظ آموزش و تجهیزات در وضع بدی یافت و به کلیه واحدهای ارتش دستور داد در لوبار در کنار رودخانه سلوچ به او ملحق شوند. ولی بسیاری از این واحدها در محاصره نیروهای روسی بودند و نتوانستند بیایند، و آنها که آمدند ضعیفتر از آن بودند که بتوانند در برابر پیشروی روسها مقاومت کنند.

فرمانده جوان نیروی خود را با نظم به پولون، که مرکز تدارکاتش بود، عقب کشید. عامل موفقیت در این عقب نشینی منظم عملیات شجاعانه عقبداری تادئوس کوشچوشکو بود که به سود مردم مستعمرات در آمریکا جنگیده و اکنون در سن چهل و شش سالگی از نظر افتخارات میهن پرستی و جنگی سالخورده بود.
در ۱۷ ژوئن ۱۷۹۲ لهستانیها با یک ارتش عمده روسی در زیلنس روبرو شدند و آن را در نخستین جنگ منظمی که از زمان سوبیسکی به بعد به پیروزی لهستان انجامیده بود شکست دادند. در اینجا نیز کوشچوشکو مهارت خود را به اثبات رسانید و تپهای را که از فراز آن توپخانهاش میتوانست بر میدان نبرد تسلط داشته باشد به تصرف درآورد; یوزف، که تا این لحظه زیر دستانش که دو برابر سن او را داشتند به وی اطمینان نمیکردند، شخصا رهبری نیروی ذخیره خویش را برای مجبور کردن روسها به عقب نشینی به عهده گرفت، و با این عمل خود حس احترام زیر دستان خویش را جلب کرد. خبر این پیروزی پونیاتوفسکی را شاد کرد، ولی خبر دیگری رسید که زیان آن تقریبا بر این سود میچربید، و آن این بود که پرنس لودویگ، حکمران وورتمبرگ، که یکی از فرماندهان ارتش پروس و مسئول نیروهای لهستان در لیتوانی بود، موضع خود را ترک کرده و نیروهای خود را آنچنان بینظم و آشفته رها کرده بود که در تاریخ ۱۲ ژوئن روسها بآسانی ویلنا پایتخت لیتوانی را تصرف کردند.
ارتش یوزف تنها وسیله دفاع لهستان باقی ماند. دخایر این ارتش چنان اندک بودند که بعضی از هنگهای آن مدت ۲۴ ساعت روزه میگرفتند، و مهمات تنها برای دوازده دور آتش توپخانه کفایت میکرد. پرنس یوزف دستور عقب نشینی به دوبنو داد; و چون به جبن متهم شده بود، در دوبینکا ایستادگی کرد (۱۸ ژوئیه)، و با ۱۲۵۰۰ نفر با ۲۸۰۰۰ روسی جنگید و برابری کرد. آنگاه با نظم به کورو عقب نشست، و در آنجا به انتظار نیروهای کمکی و ذخایری ماند که پادشاه به او قول داده بود.
ولی ستانیسلاس تسلیم شده بود. امتناع فردریک ویلهلم دوم از احترام گذاردن به مفاد اتحاد پروس و لهستان، خیانت پرنس لودویگ، و فرار صدها نفر ارتشی که وی (ستانیسلاس) در پراگا گرد آورده بود، برای روحیه وی، که هیچ گاه از شهامت زیادی برخوردار نبود، بیش از حد تحمل بود. او شخصا از کاترین تقاضای شرایط شرافتمندانهای کرد. پاسخ کاترین (۲۳ ژوئیه) در حکم اتمام حجتی بود که وی را ملزم میداشت به کنفدراسیون تارگوویکا ملحق شود و قانون اساسی ۱۷۷۵ را بازگرداند. پادشاه از لحن سازشناپذیر کاترین سخت به حیرت آمد. آیا این همان زنی بود که زمانی به عشق بیپروای او پاسخ داده بود در این هنگام احساسات بر وی مستولی شدند. او به فکر افتاد که مقاومت کند، خود را مسلح سازد، به جبهه برود، و رهبری دفاع نومیدانهای را به عهده بگیرد; ولی همسر، خواهر، و خواهرزادهاش از فکر مرگ وی و تنهایی خود چنان بشدت گریستند که پادشاه قول داد تسلیم شود. از آن گذشته، مقاومت چه سودی میتوانست داشته باشد اینک که انتظار هیچ کمکی از ناحیه پروس به لهستان نمیرفت، و اینک که انتظار حمله از ناحیه پروس به جبهه بیدفاع غربی میرفت، چگونه لهستان میتوانست علیه روسیه مقاومت کند آیا او کوشش نکرده بود که دیت را از اهانت و بیاحترامی نسبت به کاترین و به خطر انداختن همه چیز با اتکای وعدههای پروس بازدارد آیا او تقاضا نکرده بود که یک ارتش بزرگ با تجهیزات کافی به وجود آید و آیا دیت پس از تصویب تعداد نفرات ارتش از تصویب اعتبارات آن خودداری نکرده بود حتی اگر ارتش موجود لهستان یک یا دو پیروزی بر روسها به دست میآورد، آیا کاترین که بر اثر صلح با ترکها بیش از حد سرباز داشت، نمیتوانست سربازان با انضباط و خوب مسلح شده خود را به صورت امواج پی در پی علیه بقایای پراکنده و غیرمتشکل سربازان وی گسیل دارد چرا عده بیشتری قربانی شوند و نیمی از لهستان به ویرانی کشیده شود، در صورتی که به هر حال، سرانجام، تسلیم مقدر است سفیر کبیر جدید روسیه، یاکوف سیورس، در نامهای که برای خواهرش فرستاد، ازپونیاتوفسکی، که در این هنگام جسما و روحا از پاافتاده بود، تصویری حاکی از دلسوزی به دست داد: پادشاه هنوز (در سن شصت

سالگی) مردی خوش سیماست که خوب لباس میپوشد، و با آنکه چهرهاش پریده رنگ است. انسان میتواند ببیند که نقابی تیره رنگ بر روی روحش کشیده شده است; او خوب و حتی با فصاحت صحبت میکند و همیشه و نسبت به همه مبادی آداب و دقیق است. او در وضع بدی قرار دارد، حقیر داشته میشود، به او خیانت میشود، و با این وصف، خوشخوترین فرد است. اگر مقام والایش را در نظر نگیرم و تنها از دیدگاه شخصی او را مورد توجه قرار دهم، میتوانم بگویم که کیفیات خوب وی بر معایبش برتری دارند. مسلما بعد از لویی شانزدهم او بداقبالترین پادشاه است، او بستگان خود را با علاقه بسیار دوست دارد، و درست همینها هستند که مایه بدبختیهای او شده اند.
در ۲۴ ژوئیه ۱۷۹۲ پونیاتوفسکی اتمام حجت روسیه را برای اعضای شورای ویژه سلطنتی خواند و به آنها اندرز داد که به بزرگواری کاترین اعتماد کنند. بسیاری از اعضای شورا به این ساده لوحی اعتراض کردند; و یکی از آنها به نام مالاکوفسکی حاضر شد ظرف یک ساعت ۱۰۰۰۰۰ گولدن برای دفاع فراهم کند، و اصرار داشت حتی اگر ضرورت یابد که از ورشو دست کشیده شود، سربازان لهستان میتوانند به کراکو عقب نشینی کنند و ارتش تازهای در قسمتهای جنوبی کشور، که جمعیت زیادی دارند، به وجود آورند. پیشنهاد پونیاتوفسکی دایر بر تسلیم در شورا با بیست رای مخالف در برابر هفت رای موافق رد شد. او با قدرت خود به عنوان حکمران مطلق، اراده خویش را بر نظر آنان تحمیل کرد و به برادرزاده خود دستور داد دیگر مقاومت نکند. یوزف پاسخ داد پادشاه به جای چنین تسلیم بلاشرطی باید با هر نیرویی که میتواند فراهم کند به جبهه بشتابد و تا نفس آخر بجنگد. هنگامی که ستانیسلاس اصرار کرد که ارتش باید به کنفدراسیون ملحق شود، همه افسران جز یک نفر استعفا دادند و یوزف به خانه قبلی خود در وین بازگشت، در ۵ اوت یک ارتش روسی پراگا را تصرف کرد. در اکتبر، یوزف تقاضایی برای عمویش فرستاد دایر بر اینکه پیش از آنکه همه آثار و ظواهر آبرو از میان بروند، استعفا کند. در نوامبر پوتوکی با پیشقراولان کنفدراسیون پیروزمندانه وارد ورشو شد و درباره وظایف یک پادشاه به پونیاتوفسکی موعظه کرد. ولی بزودی دیده شد که پیروزی پوتوکی در حکم یک مصیبت است، زیرا در ژانویه ۱۷۹۳ نیروهای پروس وارد لهستان و سپس عازم اشغال دانتزیگ و تورون شدند، بدون اینکه از ناحیه متحدان روسی پوتوکی حتی یک تیر برای جلوگیری از آنها شلیک شود. معلوم شد روسیه و پروس توافق کردهاند که بار دیگر لهستان را تجزیه کنند.
کاترین و فردریک ویلهام چنین قراردادی را در ۲۳ ژانویه امضا کردند، ولی تا ۲۸ فوریه آن را پنهان داشته بودند. پوتوکی از لهستانیها، از هرحزب و دستهای که بودند، خواست به دفاع از لهستان برخیزند، و آنها به وی خندیدند. یوزف او را به عنوان خائن به وطن خویش محکوم، و وی را به جنگ تن به تن دعوت کرد. ستانیسلاس این دوئل را ممنوع ساخت. بر اثر تجزیه دوم، روسیه حدود ۲۲۸۰۰۰ کیلومتر مربع از شرق لهستان، از جمله ویلنا و مینسک را با ۳۰۰۰۰۰۰ جمعیت متصرف شد; پروس حدود ۵۹۰۰۰ کیلومتر مربع از غرب لهستان با ۱۰۰۰۰۰۰ جمعیت، از جمله دانتزیگ و تورون، را به دست آورد; برای لهستان حدود ۲۰۵۰۰۰ کیلومتر مربع و ۴۰۰۰۰۰۰ جمعیت باقی گذارده شد - یعنی تقریبا نیمی از آنچه که در سال ۱۷۷۳ برایش باقی مانده بود. اتریش در تاراج دوم سهمی نداشت، ولی وعده روسیه و پروس دایر بر کمک به آن کشور برای گرفتن باواریا وی را نرم کرده بود. قدرتهای غربی، که هنوز سرگرم مبارزه با فرانسه انقلابی بودند، علیه تجاوز دوم اقدامی نکردند. کاترین به آنها توضیح داد که این تجاوز به دلیل توسعه جنبش انقلابی در ورشو که کلیه نظامهای سلطنتی را به مخاطره میانداخت ضرورت یافته بود.
کاترین برای اینکه این تاراج را به زیور مشروعیت بیاراید، به پونیاتوفسکی دستور داد دیت را احضار کند تا در گرودنو تشکیل جلسه دهد; و از او خواست شخصا به آنجا بیاید تا پیمان اتحادی با روسیه امضا کند. ابتدا پونیاتوفسکی از رفتن امتناع کرد، ولی وقتی کاترین حاضر شد بدهیهای او را که در آن وقت بالغ بر ۱۵۶۶۰۰۰ دوکات میشد بپردازد، وی این تحقیر اضافی را به خاطر طلبکاران خود پذیرفت. وجوه لازم در اختیار سفیر روسیه قرار گرفتند تا به تعداد

کافی از نمایندگان دیت رشوه دهد که در شورا حضور یابند، و او بآسانی تعدادی از ملازمان پادشاه را تطمیع کرد که هر حرف یا اقدام ارباب خود را به او گزارش دهند. این ((آخرین دیت)) (۱۷ ژوئن تا ۲۴ نوامبر ۱۷۹۴) وادار شد عهدنامهای با روسیه امضا کند، ولی دیت ماهها از تایید قرارداد مربوط به تجزیه دوم امتناع ورزید. با آنکه به اعضا گفته شده بود که تا قرارداد را امضا نکنند اجازه خروج از تالار را نخواهند داشت، اعضا امتناع کردند و مدت ۱۲ ساعت ساکت نشستند. سپس مسئول آییننامهها و مقررات موضوع را به رای گذاشت، و وقتی جواب نشنید، اعلام داشت که سکوت علامت رضاست (۲۵ سپتامبر). باقیمانده لهستان بار دیگر تحت الحمایه روسیه قرار گرفت، و قانون اساسی ۱۷۷۵ دوباره برقرار شد.
اگر فردی وجود داشت که میتوانست ملت را نجات دهد کوشچوشکو بود. او، که خانواده چارتوریسکی هزینهاش را میپرداخت، به پاریس رفت (ژانویه ۱۷۹۳) و کمک فرانسه را نسبت به لهستانی که بگرمی با انقلاب فرانسه همدردی میکرد خواستار شد. او قول داد که اگر کمک برسد، دهقانان لهستان علیه نظام سرفداری، و شهرنشینان علیه نجبا بر خواهند خاست; پونیاتوفسکی به سود جمهوریت کناره خواهد گرفت، و یک ارتش لهستانی از فرانسه در جنگ آن کشور با پروس پشتیبانی خواهد کرد. رهبران فرانسه از این پیشنهادها استقبال به عمل آوردند، ولی آغاز جنگ (فوریه ۱۷۹۳) و حمله متحدین به فرانسه کلیه امکانات کمک به لهستان را از میان برد.
در مدت غیبت کوشچوشکو بعضی از شهرنشینان، فراماسونها، و افسران ارتش یک ارتش جدید لهستان تشکیل دادند (مارس ۱۷۹۴). کوشچوشکو از درسدن به کراکو شتافت که به آن ملحق شود. او به عنوان فرمانده کل قوا با اختیارات مطلقه تعیین شد و دستور داد که هر پنج خانواده لهستانی یک سرباز پیاده، و هر پنجاه خانواده یک سرباز سواره نظام برایش بفرستد، و از این تازه واردین خواست هر نوع سلاحی را که بتوانند فراهم کنند - حتی نیزه و داس - با خود بیاورند. در ۴ آوریل کوشچوشکو با چهار هزار سرباز منظم و دو هزار دهقان تازه به خدمت خوانده شده به یک نیروی هفت هزار نفری روسی در را کلاویتس در نزدیکی کراکو حمله کرد و آن را، تا حدودی بر اثر فرماندهی خود و تا حدودی هم به علت تاثیر داسهای دهقانان، شکست داد.
عناصر افراطی یا ((ژاکوبن)) در ورشو با شنیدن خبر این پیروزی یک قیام ترتیب دادند. رهبران طبقه متوسط با تردید به آن پیوستند. در ۱۷ آوریل این شورشیان به یک پادگان ۷۵۰۰ نفری روسی حملهور شدند، بسیاری از آنها را کشتند، و یک واحد ۱۶۵۰ نفری پروسی را شکست دادند; نیروهای اشغالگر پا به فرار گذاشتند، و برای لحظهای ورشو تحت تسلط لهستانیها درآمد. قیام مشابهی ویلنا را آزاد ساخت (۲۳ آوریل)، فرمانده کل قزاقهای لیتوانی بهدار آویخته شد، و قسمتهایی از لهستان تقریبا تا مینسک پس گرفته شدند. در هفتم ماه مه کوشچوشکو به سرفها وعده آزادی داد و مالکیت زمینهایی را که آنان کشت میکردند برایشان تضمین کرد. آن قدر داوطلب و سرباز به خدمت به گرد پرچمش جمع شدند که تا ژوئن ۱۷۹۴ او دیگر فرماندهی ۱۵۰۰۰۰ نفر را داشت که تنها ۸۰۰۰۰ نفر آنها ساز و برگ درستی داشتند.
علیه این عده سربازان با انضباط روسی یا پروسی به صورت امواج پی در پی به حرکت درآمدند. در ۶ ژوئن یک ارتش متحد ۲۶۰۰۰ نفری روسی و پروسی لهستانیها را در نزدیکی شچکوتسینی غافلگیر کرد.
کوشچوشکو فرصت داشت تنها ۱۴۰۰۰ نفر بسیج کند، و با تلفات سنگین مغلوب شد. در صحنه نبرد مرگ طلب میکرد، ولی مرگ از او میگریخت; بقایای نیروهای لهستانی به ورشو عقب نشستند. در ۱۵ ژوئن پروسیها کراکو را گرفتند، و در ۱۱ اوت روسها بار دیگر ویلنا را تسخیر کردند; در ۱۹ سپتامبر یک ارتش ۵۵۰۰ نفره لهستانی در ترزاپول به وسیله ۱۲۵۰۰ سرباز کارکشته روسی به سرکردگی سووو‌روف نابود شد; در ۱۰ اکتبر خود کوشچوشکو با ۷۰۰۰ لهستانی توسط ۱۳۰۰۰ روسی در ماسیوویتس مغلوب شد و، در حالی که بشدت زخمی شده بود، به اسارت

درآمد. او، آن طور که در افسانه‌ها گفته میشود، فریاد یاسآمیز ((کار لهستان تمام است)) را سر نداد، ولی آن شکست پایان این شورش قهرمانانه بود.

سووووروف پس از متحد کردن ارتشهای گوناگون روسی، به اردوگاه لهستانیها در پراگا، که اطرافش را مواضع مستحکم گرفته بودند، حمله ور شد، و سربازانش که جنگ آنهارا به جنون واداشته بود، نه تنها مدافعان، بلکه جمعیت غیرنظامی شهر را به قتل رساندند. پونیاتوفسکی ورشو را تسلیم داشت تا از قتل عام بیشتر جلوگیری کند. سووووروف کوشچوشکو و دیگر رهبران شورش را برای زندانی شدن به سن پطرزبورگ فرستاد و پادشاه را به گرودنو اعزام داشت تا به انتظار فرمان امپراطریس باشد. در آنجا، در ۲۵ نوامبر ۱۷۹۵، پونیاتوفسکی استعفانامه خود را امضا کرد. او از کاترین تقاضا کرد بگذارد قسمتی از لهستان باقی بماند، ولی کاترین تصمیم گرفت مسئله لهستان را به عقیده خودش با نابود کردن ملت لهستان حل کند. پس از پانزده ماه بحث و جدل، روسیه، پروس، و اتریش سومین عهدنامه تجزیه لهستان را امضا کردند (۲۶ ژانویه ۱۷۹۷). روسیه کورلاند، لیتوانی، پادولیای باختری، و والینی را، که جمع مساحت آنها حدود ۴۷۰۰۰۰ کیلومترمربع بود، به دست آورد; اتریش ((لهستان کوچک)) با کراکو و لودلین را، که مساحت آنها حدود ۱۱۶۰۰۰ کیلومترمربع بود، گرفت; و پروس بقیه را با ورشو، که مساحت آنهاحدود ۱۴۶۰۰۰کیلومتر مربع بود، به چنگ آورد. بر اثر این سه تجزیه، روسیه ازجمعیت ۱۲۲۰۰۰۰۰ نفری لهستان (۱۷۹۸) حدود ۶۰۰۰۰۰۰ نفر، اتریش ۳۷۰۰۰۰۰ نفر، و پروس ۲۵۰۰۰۰۰ نفر را به خود ملحق کردند.

هزاران لهستانی از کشور خود گریختند، و بیگانگان اموال مصادره شده آنها را ضبط کردند. پونیاتوفسکی در گرودنو باقی ماند و خود را با گیاهشناسی و خاطره نویسی سرگرم میداشت. پس از مرگ کاترین، پاول اول از او دعوت کرد به سن پطرزبورگ برود، و ((کاخ مرمر)) را با یک مقرری سالانه به مبلغ ۱۰۰۰۰۰دوکات به او واگذار کرد. وی در آنجا در ۱۲ فوریه ۱۷۹۸، در شصت و ششمین سال زندگی خود درگذشت. کوشچوشکو توسط امپراطور پاول اول در ۱۷۹۶ آزاد شد، به آمریکا بازگشت، و سپس به فرانسه رفت و در آنجا تا زمان مرگش (۱۸۱۷) به تلاش خود برای آزادی لهستان ادامه داد. یوزف پونیاتوفسکی به وین گریخت، به نیروهای ناپلئون در لشکرکشی علیه روسیه پیوست، در سمولنسک زخمی شد، در لایپیزیگ شجاعانه جنگید، در ارتش فرانسه به درجه مارشالی رسید، و در ۱۸۱۳ درگذشت - حتی دشمنانش نیز از او تجلیل کردند. لهستان دیگر از صورت یک کشور خارج شد، ولی به موجودیت خود به عنوان یک ملت و یک تمدن ادامه داد، آزار و تعقیب مذهبی سیمایش را آلوده کرده بود، ولی به دلیل وجود شاعران، داستانسرایان، موسیقیدانان، هنرمندان، و دانشمندان بزرگش، به صورت ملتی مشخص و متمایز باقی ماند و هیچ گاه از تصمیم خود مبنی بر قیام مجدد دست نکشید.

فصل بیستم
آلمان عهد فردریک
۱۷۸۶-۱۷۵۶

I – فردریک پیروز

که بود این غول مایهٔ هراس و تحسین جهانیان، غاصب سیلزی، شکست‌دهندهٔ نیمی از اروپا که علیه وی متحد شده بودند، استهزا کنندهٔ مذهب، بی‌اعتنا به ازدواج، آن که در فلسفه به ولتر درس داده، و قسمتی از لهستان را از آن جدا کرده بود- هر چند که این کار را به قصد پیشگیری از الحاق همهٔ لهستان به روسیه انجام داده بود؟ هنگامی که وی غمگین و پیروز از جنگ هفتساله بازگشت و در میان کف‌زدن و هورای مردم بیچیز وارد برلین شد (۳۰ مارس ۱۷۶۳)، بیشتر به یک شبح شباهت داشت تا به یک غول. او به د/ آرژان نوشت: «من به شهری بازمی‌گردم که تنها دیوارهای آن را خواهم شناخت، در آن هیچ یک از آشنایان خود را نخواهم یافت، در آنجا وظیفه‌ای عظیم به انتظار من است، و طولی نخواهد کشید که استخوانهای خویش را آنجا در مأمنی قرار خواهم داد تا نه جنگ، نه مصایب، و نه دیوسیرتی بشر آنها را آزار دهند.» پوست بدنش سوخته و پرچین و چروک بود، چشمان آبی مایل به خاکستریش اندوهگین و متورم می‌نمودند، جنگ و تلخکامی چهره‌اش را خط انداخته بودند، و تنها بینیش شکوه اولیهٔ خود را حفظ کرده بود. او فکر می‌کرد پس از آن جنگ طولانی که توانایی جسمانی، فکری، و ارادی وی را تحلیل برده بود، نخواهد توانست مدت زیادی زنده بماند؛ ولی عادات معتدل او مدت بیست وسه سال دیگر وی را حفظ کردند. او کم غذا می‌خورد و می‌آشامید، و با تجمل انس و الفتی نداشت. در کاخ جدید خود در پوتسدام طوری زندگی می‌کرد و لباس می‌پوشید که گویی هنوز در اردوگاه است. از اینکه مدتی وقت صرف وجود خودش می‌شد، ناراضی بود و در سالهای آخر عمرش از اصلاح صورت خود دست کشید و فقط گاه گاه ریش خود را با قیچی می‌چید. شایعات حکایت از آن دارند که او زیاد شستشو نمی‌کرد جنگ سخت شدن خصوصیات اخلاقی وی را که، به عنوان یک وسیلهٔ دفاعی در برابر بیرحمی پدرش آغاز شده بود، تکمیل کرد. او با آرامشی توأم با خویشتنداری فراوان، سی وشش بار شاهد مجازات سربازان محکومی بود که از میان صف شمشیر به‌دستان عبور داده می‌شدند، و هر شمشیر به‌دست ضربه‌ای به آنها وارد می‌کرد. کارمندان و سران سپاه خود را با مأموران خفیه، ورود ناگهانی برآنها، فحاشی، حقوق کم، و دستوراتی چنان مشروح که جلوی ابتکار و علاقه را می‌گرفت به ستوه می‌آورد. هیچ‌گاه محبت برادر خود پرنس هانری را، که چنان مؤثر و با وفاداری در زمینهٔ دیپلوماسی و جنگ به وی خدمت می‌کرد، به خود جلب نکرد. تعدادی دوست زن داشت، ولی آنها بیش از آنکه به او عشق داشته باشند، از وی هراس داشتند، و هیچ‌یک از آنان به محفل داخلی وی راه نداشت. فردریک به رنج کشیدن بی‌سروصدای ملکهٔ خود (که توجهی به وی نمی‌شد) به دیدهٔ احترام می‌نگریست، و در بازگشت از جنگ او را با هدیه‌ای به ارزش ۲۵٬۰۰۰ تالر به شگفتی واداشت؛ ولی محل تردید است که فردریک هرگز با او همبستر شده باشد. با همهٔ اینها، همسرش عادت کرده بود که او را دوست داشته باشد؛ او شوهرش را در مصیبت شجاع، و در حکومت فداکار می‌دید؛ و از او به عنوان «پادشاه عزیز ما» و «این شهریار عزیز که من او را دوست دارم و پرستش می‌کنم» یاد می‌کرد. فردریک بچه نداشت، ولی به سگهایش عمیقاً علاقه‌مند بود. معمولا دو سگ شبها در اطاقش، شاید به عنوان محافظ، می‌خوابیدند؛ گاهی او یکی از سگها را به رختخواب خود می‌برد تا با گرمای حیوانی خود وی را گرم کند. گفته می‌شود هنگامی که آخرین قلاده از سگهای مورد

علاقه‌اش مرد، او تمام روز گریست. دربارۀ وی این سوءظن وجود داشت که همجنس باز است، ولی در این مورد تنها حدسیاتی در دست است.

در زیر پوسته و ظاهر جنگی او عناصری از رقت قلب وجود داشتند که وی بندرت آن را در انظار آشکار می‌کرد. بر مرگ مادرش فراوان گریست، و با علاقه‌ای صمیمانه اخلاص خواهرش ویلهلمینه را جبران می‌کرد. غالباً خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش را آشکارا مورد لطف خود قرار می‌داد. به عواطف روسو می‌خندید، ولی خصومت روسو را نسبت به خود بخشید و هنگامی که دنیای مسیحیت روسو را طرد کرد، به او پناه داد. او مشق سخت سربازانش را تمام می‌کرد و به نواختن نغمه‌هایی با فلوت خود می‌پرداخت؛ سوناتها، کنسرتوها، و سمفونیهایی می‌ساخت، و در اجرای آنها در برابر درباریان خود شرکت می‌کرد. برنی دانشمند شاهد نواختن وی در دربارش بود و اظهار داشت که وی کلیۀ قطعات خود را با «دقتی بسیار، آغازی پاکیزه و یک دست، پنجه‌ای روان، سلیقه‌ای منزه و ساده، اجرایی بسیار برازنده، و کمالی مشابه» می‌نواخت. ولی برنی می‌افزاید: «در بعضی از تکه‌های سخت، اعلیحضرت مجبور بود، بر خلاف قواعد، نفسی تازه کند تا آن تکه را به پایان برساند.» در سالهای بعد، افزایش تنگی نفسش و از دست رفتن چند دندان جلو او را مجبور کرد که از نواختن فلوت دست بکشد، ولی آموزش کلاویه را از سرگرفت.

بعد از موسیقی، سرگرمی مورد علاقۀ او فلسفه بود. او دوست داشت یکی دو فیلسوف سر میز غذایش بنشینند تا روحانیون را بشدت مورد انتقاد قرار دهد، و سران سپاه خود را به جنب و جوش وادارد. در مکاتباتی که با ولتر می‌کرد در نمی‌ماند، و در حالی که بیشتر «فیلسوفان» فرانسه اصول و افکار جزمی و تخیل‌آمیزی از خود بروز می‌دادند، وی شکاک باقی ماند. او نخستین حکمران در دوران جدید است که خود را لاادری می‌خواند، ولی علناً به مذهب حمله نمی‌کرد. معتقد بود که «ما آن اندازه از احتمالات در دست داریم که برایمان مسلم شود که ‹ دنیای پس از مرگ وجود ندارد›.» ولی جبرگرایی د/ اولباک را مردود می‌دانست و (مانند کسی که اراده درتمام وجودش حلول کرده باشد) اصرار داشت که ذهن به نحوی خلاق برروی محسوسات عمل می‌کند و کششهای انسان را می‌توان، با آموزش، زیر فرمان عقل درآورد. فلاسفۀ مورد علاقۀ او «دوستم لوکرتیوس، ... امپراطور خوبم مارکوس آورلیوس» بودند؛ او عقیده داشت که هیچ مطلب مهمی به نوشته‌های اینان افزوده نشده است.

او با ولتر همعقیده بود که توده‌های مردم سریعتر از آن توالد و تناسل می‌کنند و سخت‌تر از آن در تلاشند که فراغتی برای تعلیم وتربیت واقعی داشته باشند. از بین بردن معتقدات مذهبی این مردم فقط آنان را به شدت عمل و خشونت سیاسی متمایل خواهد کرد. فردریک می‌گفت: «تنویر افکار نوری است از آسمان برای کسانی که بر بلندی ایستاده‌اند، و آتش‌افروزی است مخرب برای توده‌های مردم.» در این گفته، قبل از آنکه انقلاب فرانسه آغاز شود، تاریخچۀ قتل‌عامهای سپتامبر۱۷۹۲ و دورۀ وحشت۱۷۹۳ انقلاب فرانسه نهفته بود. وی در آوریل۱۷۵۹ به ولتر نوشت: «بیایید به حقیقت اعتراف کنیم: فلسفه و هنر تنها در میان عده‌ای معدود رواج دارد. توده‌های عظیم مردم، همان‌طور که طبیعت آنها را درست کرده است، به صورت حیوانات بدخواه باقی می‌مانند.» او ابنای بشر را (با لحنی تقریباً مزاح‌آمیز) «این نژاد ملعون» می‌خواند، و آرمانشهرهای نیکخواهی و صلح و صفا را مورد استهزا قرار می‌داد و می‌گفت: خرافات، سودجویی، انتقام‌جویی، خیانت، و حق‌نشناسی تا پایان جهان صحنه‌های خونین و غم‌انگیزی به وجود خواهند آورد، زیرا عواطف نیرومندی بر ما فرمان می‌رانند و ما بندرت تابع عقل هستیم. جنگ، دعاوی‌حقوقی، ویرانی، بیماریهای مسری، زلزله، و افلاس همیشه وجود خواهند داشت. چون وضع این‌گونه است، من چنین می‌پندارم که اینها باید لازم باشند. ولی، به نظر من، اگر این جهان را خالقی نیکخواه آفریده بود، می‌باست ما را خوشبخت‌تر از آنچه هستیم می‌آفرید. ذهن انسانی ضعیف است، بیش از سه چهارم ابنای بشر برای تبعیت از بیمعنیترین تعصبهای مذهبی ساخته شده‌اند. ترس از شیطان و جهنم چشمان آنان را مسحور می‌کند، و آنها از مرد

عاقلی که سعی کند آنها را روشن کند بیزارند. من بیهوده در وجودشان تصویری را از خداوند جستجو می‌کنم که علمای الاهیات مدعی هستند به مردم القا می‌کنند. در وجود هر انسان یک حیوان وحشی وجود دارد. کمتر کسی است که بتواند آن را مهار کند، و بیشتر افراد هنگامی که وحشت قانون مانع آنان نشود، افسار آن را آزاد می‌گذارند.
فردریک نتیجه‌گیری می‌کرد که اگر اجازه داده شود اکثریت مردم دولتها را زیر نفوذ خود داشته باشند، نتایج مصیبتباری حاصل خواهدشد. برای اینکه یک دموکراسی به حیات خود ادامه دهد، باید، مانند حکومتهای دیگر، اقلیتی اکثریت را وادار کند اجازه دهند رهبرشان شود. فردریک مانند ناپلئون عقیده داشت که «در میان ملل و در انقلابات، اشراف همیشه وجود دارند.» او عقیده داشت که اشرافیت موروثی یک احساس افتخار و شرافت و وفاداری و تمایل برای خدمت به کشور به بهای گزاف فداکاری شخصی، به وجود خواهد آورد که نمی‌توان آن را از صاحبان نبوغ طبقهٔ متوسط که در رقابت برای کسب تمول تربیت یافته باشند انتظار داشت. به این ترتیب، پس از جنگ، به جای بیشتر افسران طبقهٔ متوسط که در ارتش ارتقا یافته بودند، «اشرافزادگان آلمانی» را که در انضباط و سختگیری شهرت داشتند، به کار گماشت. ولی چون امکان داشت این نجبای مغرور مایهٔ از هم گسیختگی و هرج ومرج و آلت استثمار بشوند، می‌بایست یک پادشاه که قدرت مطلقه داشته باشد کشور را در برابر تجزیه، و مردم عادی را در برابر بیعدالتی طبقاتی حفظ کند.
فردریک دوست داشت خود را خادم کشور و مردم نشان دهد. ممکن است این تمایل تلاشی در توجیه میل وی به در دست داشتن قدرت بوده باشد، ولی او این ادعا را به مرحلهٔ عمل درآورد. برای او کشور به صورت «خدای متعال» درآمد، و وی حاضر بود که خود و دیگران را قربانی آن کند؛ به نظر وی، لزوم این خدمتگزاری رعایت اصول اخلاق فردی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد؛ ده فرمان در مرزبارگاه سلطنتی متوقف می‌شود. همهٔ حکومتها با «واقعبینی سیاسی» او همعقیده بودند، و بعضی از سلاطین این نظر را که پادشاهی در حکم خدمتی مقدس است پذیرفتند. فردریک نظریهٔ مربوط به پادشاهی را براثر تماس با ولتر به دست آورد؛ و «فیلسوفان» فرانسه هم، براثر تماس با فردریک، «تز سلطنتی» خود را با این اساس بنیاد کردند که بهترین امید برای اصلاحات و پیشرفت در روشنفکری پادشاهان است.
به این ترتیب، فردریک، با وجود جنگهایش، به صورت معبود فلاسفهٔ فرانسه درآمد و حتی خصومت روسو با فضیلت را نیز کاهش داد. د/ آلامبر مدتها از قبول دعوتهای فردریک امتناع می‌ورزید، ولی از تمجید از او مضایقه نمی‌کرد. او به فردریک نوشت: «فلاسفه و ادبا در همهٔ سرزمینها مدتها به شما، اعلیحضرتا، به چشم رهبر و سرمشق خود نگریسته‌اند.» این ریاضیدان محتاط سرانجام در برابر دعوتهای مکرر تسلیم شد و در سال ۱۷۶۳ دو ماه را با فردریک در پوتسدام گذراند. خصوصیت او با فردریک (و یک مقرری که فردریک برای او تعیین کرد) باعث کاهش تحسین د/ آلامبر نشد. او از بی‌اعتنایی پادشاه نسبت به آداب معاشرت، و از اظهارات وی نه تنها دربارهٔ جنگ و حکومت همچنین دربارهٔ ادبیات و فلسفه مسرور می‌شد؛ او به ژولی دو لسپیناس گفت که مصاحبت فردریک از آنچه که انسان می‌توانست در آن هنگام در فرانسه بشنود، مطبوعتر بود. هنگامی که در ۱۷۷۶ د/ آلامبر براثر مرگ ژولی ماتمزده بود، فردریک نامه‌ای برای او فرستاد که غول را در خلق وخویی حکیمانه و احساساتی نشان می‌دهد:
از فاجعه‌ای که برای شما پیش آمده است متأسفم. ... زخمهای قلب از همه حساسترند و ... هیچچیز جز گذشت زمان نمی‌تواند آنها را التیام بخشد. ... من، از بدبختی، رنج این فقدانها را بیش از حد متحمل شده‌ام. بهترین درمان آن است که انسان به خود فشار وارد آورد تا بتواند فکر خود را منحرف سازد. ... شما باید نوعی پژوهش هندسی برای خود انتخاب کنید که مستلزم توجه مداوم باشد. ... سیسرون برای تسلای خاطر خود از مرگ تولیا ی عزیزش،

خود را به آهنگسازی واداشت. ... در سن شما و من، ما باید آسانتر تسلا یابیم، زیرا طولی نخواهد کشید که به آن کس که فقدانش باعث تأثرمان شده است خواهیم پیوست.

او به د/ آلامبر اصرار کرد بار دیگر به پوتسدام بیاید. «ما دربارهٔ پوچ بودن زندگی ... و دربارهٔ بیهودگی پایداری در تحمل شداید، با یکدیگر فلسفه‌بافی خواهیم کرد. ... من همان قدر از تسکین اندوه شما احساس خرسندی خواهم کرد که انگار در یک نبرد پیروز شده‌ام.» اگر نتوان گفت که فردریک به طور کامل یک پادشاه فیلسوف بود، دست کم پادشاهی بود که فلاسفه را دوست داشت.

این امر دیگر دربارهٔ ولتر صادق نبود. نزاع این دو در برلین و دستگیری ولتر در فرانکفورت زخمهایی عمیقتر از اندوه به جای گذارده بود. فیلسوف (ولتر) بیش از پادشاه (فردریک) تلخکام ماند. او به پرنس دو لینی گفت: «فردریک توانایی حقشناسی ندارد و بجز نسبت به اسبی که در نبرد مولویتس بر روی آن گریخت، نسبت به دیگران هرگز احساس حقشناسی نکرده است.» مکاتبهٔ میان این دو درخشانترین مردان قرن هجدهم هنگامی از سر گرفته که ولتر نامه‌ای به فردریک نوشت تا این جنگجوی دست از حیات شسته را از خودکشی بازدارد. طولی نکشید که آنها به مبادلهٔ سرزنش و تعارفات پرداختند. ولتر بیحرمتیهایی را که او و خواهرزاده‌اش از جانب عمال پادشاه متحمل شده بودند به فردریک یادآوری کرد؛ فردریک پاسخ داد: «اگر سروکار شما با مردی نبود که دیوانه‌وار شیفتهٔ نبوغ عالی شماست، به این راحتی خلاص نمی‌شدید. همهٔ اینها را تمام شده تلقی کنید و هیچ‌گاه نگذارید دیگر دربارهٔ آن خواهرزادهٔ کسالت‌آور چیزی بشنوم.» ولی پادشاه به نحوی سحر کننده، خویشتن فیلسوف را نواخت:

آیا می‌خواهید چیزهایی که به مذاقتان شیرین بیایند بشنوید؟ بسیار خوب، من حقایقی را به شما خواهم گفت. من در شما بهترین نبوغی را که در طول اعصار به وجود آمده است می‌یابم. اشعار شما را تحسین می‌کنم، و نثر شما را دوست دارم. ... هرگز نویسنده‌ای پیش از شما اثری چنین عمیق و سلیقه‌ای چنین اطمینانبخش و ظریف نداشته است. ... شما در صحبت دلفریب هستید و می‌دانید چگونه در آن واحد هم شخص را سرگرم کنید و هم به او آموزش دهید. شما اغوا کننده‌ترین موجودی هستید که من می‌شناسم. ... برای انسان، همه چیز بسته به این است که چه وقتی پا به جهان می‌گذارد. با آنکه من خیلی دیر آمدم، از این امر تأسفی ندارم، زیرا من ولتر را دیده‌ام ... و او به من نامه می‌نویسد.

پادشاه با کمکهای مالی قابل توجهی از مبارزات ولتر به خاطر کالاس و سیروان پشتیبانی کرد، و مبارزه علیه «رسوایی» را مورد تحسین قرار داد؛ ولی در زمینهٔ اعتماد «فیلسوفان» به تنویر ابنای بشر با آنان همعقیده نبود. در مسابقهٔ میان عقل و خرافات، او پیروزی خرافات را پیش‌بینی کرد. بنابراین، در۱۳ سپتامبر ۱۷۶۶ وی به ولتر نوشت:

مبلغان شما چشمان معدودی از افراد جوان را خواهند گشود. ... ولی چه بسیار اشخاص احمق در جهان هستند که فکر نمی‌کنند! ... باور کنید اگر فلاسفه حکومتی برپا می‌کردند، ظرف نیم قرن، مردم خرافات تازه‌ای به وجود می‌آوردند. ... شیء مورد پرستش ممکن است مانند مدهای فرانسوی شما غوض شود؛ [ولی] چه فرقی می‌کند که مردم خود را در برابر یک تکه نان فطیر، در برابر گاو آپیس، در برابر «تابوت‌عهد»، یا در برابر یک مجسمه به خاک اندازند؟ انتخاب میان یکی از اینها به زحمتش نمی‌ارزد. خرافات به همان صورت باقی است، وعقل طرفی نمی‌بندد.

فردریک که مذهب را به عنوان یک نیاز انسانی پذیرفته بود، با آن از در سازش درآمد و از رواداری کامل کلیهٔ اشکال مسالمت‌آمیز مذهب حمایت می‌کرد. در سیلزی تسخیر شده، او کیش کاتولیک را به حال خود باقی گذارد، ولی دانشگاه برسلاو را به روی پیروان همهٔ مذاهب گشود. این دانشگاه قبلا تنها کاتولیکها را می‌پذیرفت. او از یسوعیانی که پادشاهان کاتولیک آنان را اخراج کرده و در تحت فرمانروایی وی (دربارهٔ وجود خداوند شک داشت) پناه یافته بودند، به عنوان معلمانی ارزشمند استقبال کرد. به همان ترتیب، مسلمانان، یهودیان، و ملحدان را مورد حمایت قرار

داد؛ و در زمان سلطنت و درقلمرو وی، کانت از چنان آزادی گفتار، تدریس، و نوشتن برخوردار بود که پس از مرگ فردریک، این آزادی بشدت مورد سرزنش قرار گرفت و به آن پایان داده شد. در این شرایط رواداری و آزدای مذهبی، بیشتر انواع و اشکال مذهبی در پروس رو به انحطاط گذاشت. در سال ۱۷۸۰ در برابر هریک هزارنفر در برلین یک روحانی، و در مونیخ سی روحانی وجود داشت. فردریک عقیده داشت که رواداری مذهبی بزودی به کیش کاتولیک پایان خواهدداد. او در سال ۱۷۶۷ به ولتر نوشت: «یک معجزه لازم است تا کلیسای کاتولیک را به حال خود بازگرداند. کلیسای کاتولیک دچار سکتهٔ وحشتناکی شده است، و به این ترتیب شما این دلخوشی را خواهید داشت که آن را دفن کنید و سنگ‌قبرش را بنویسید.» کاملترین شکاک برای یک لحظه فراموش کرده بود که دربارهٔ شکاکیت شکاک است.

II – نوسازی پروس

هیچ فرمانروایی در تاریخ، شاید بجز شاگردش یوزف دوم امپراطور اتریش، در حرفهٔ خود چنین کوشا نبوده است. فردریک خودش را هم مانند سربازانش به انضباط عادت داده بود. صبحها معمولا ساعت پنج، گاهی هم ساعت چهار، از خواب برمی‌خاست و تا ساعت هفت کار می‌کرد، صبحانه صرف می‌کرد، و تا ساعت یازده با دستیارانش جلسه تشکیل می‌داد، از محافظان کاخ خود بازرسی می‌کرد، ساعت دوازده ونیم با وزیران و سفیران خود ناهار صرف می‌کرد، تا ساعت پنج به کار می‌پرداخت، و تنها در آن وقت با موسیقی و ادبیات و صحبت رفع خستگی می‌کرد. صرف شامهای «نیمه شب»، پس از جنگ، ساعت نه ونیم آغاز می‌شد و ساعت دوازده پایان می‌یافت. او اجازه نمی‌داد هیچ‌گونه علایق خانوادگی توجهش را منحرف کند، هیچ‌گونه تشریفات درباری بر دوشش سنگینی کند، و هیچ‌گونه تعطیلات مذهبی باعث انقطاع تلاش وی شود. کار وزیرانش را کنترل می‌کرد، تقریباً کلیهٔ اقدامات مربوط به مشی کلی را تعیین می‌کرد، مراقب خزانه بود، و در بالای سر دستگاه دولتی یک دفتر حسابداری تأسیس کرد که اختیار داشت در هر لحظه هریک از ادارات را مورد بازپرسی قرار دهد، و دستور داشت هرگونه سوءظنی را در مورد اعمال خلاف قاعده گزارش دهد. او اعمال خلاف قانون یا ناشایستگی را با چنان شدتی مجازات می‌کرد که فساد دستگاههای دولتی، که در همهٔ نقاط دیگر اروپا رواج داشت، در پروس تقریباً از میان رفت.

او از این امر و از بهبود سریع کشور ویران شده‌اش به خود می‌بالید. فردریک کار خود را با صرفه‌جوییهای داخلی، که باعث استهزای دربارهای مسرف اتریش و فرانسهٔ شکست‌خورده می‌شدند، آغاز کرد. خانوادهٔ سلطنتی با همان سادگی خانهٔ یک کاسبکار اداره می‌شد. البسهٔ او تشکیل می‌شد از یک دست لباس سربازی، سه کت کهنه، جلیقه‌هایی که به انفیه آلوده شده بودند، و یک ردای تشریفاتی که در سراسر عمرش دوام کرد. او بساط شکارچیان وسگهای شکاری پدرش را برچید. این جنگجو شعر را به شکار ترجیح می‌داد. او نیروی دریایی ایجاد نکرد و درصدد به دست آوردن مستعمرات نبود. کارمندان ادارات دولتی حقوق ناچیزی دریافت می‌داشتند؛ و وی با امساک مشابهی مخارج دربار ساده‌ای را که به هنگام اقامت خود در پوتسدام در برلین دایر نگاه می‌داشت، تأمین می‌کرد. با وصف این، ارل آو چسترفیلد آن را «بانزاکت‌ترین، درخشانترین، و مفیدترین درباری که یک مرد جوان در اروپا می‌تواند در آن باشد «تشخیص داد و افزود:» شما هنر و حکمت را اینک (۱۷۵۲) در آن کشور بهتر از هر کشور دیگردر اروپا خواهید دید.» ولی بیست سال بعد لرد مامزبری، وزیر مختار انگلستان در پروس، شاید به منظور تسلای خاطر لندن، گزارش داد که «در آن پایتخت (برلین) نه یک مرد درستکار وجود دارد، نه یک زن با عفت.» وقتی پای دفاع ملی به میان می‌آمد، فردریک از امساک خودداری می‌کرد. او با ترغیب افراد و سربازگیری اجباری در مدت کوتاهی ارتش خویش را به نیروی قبل از جنگ خود باز می‌گرداند. تنها با در دست داشتن این اسلحه او می‌توانست تمامیت ارضی پروس را در برابر جاه‌طلبیهای یوزف دوم وکاترین دوم محفوظ بدارد. این ارتش همچنین می‌بایستی از قوانینی که نظم و

ثبات به زندگی پروس می‌بخشیدند پشتیبانی کند. او احساس می‌کرد که اگر نیروی متشکل مرکزی وجود نداشته باشد، شق دیگر آن نیروی غیرمتشکل و مایهٔ اخلال در دست افراد خصوصی است. او امیدوار بود که اطاعت به دلیل بیم از زور، به اطاعت ناشی از خو گرفتن به قانون تغییر شکل دهد، که این خود در حکم تبدیل زور به‌قوانین، و نیز به معنای پنهان کردن پنجه‌های زور بود.

او بار دیگر به حقوقدانان مأموریت داد که قوانین گوناگون ومتناقض ایالات و نسلهای متعدد را به‌صورت یک نظام قوانین یا «قوانین عمومی مالکیت در پروس» تدوین کنند. این‌کار که براثر مرگ زاموئل فون کوکتیی (۱۷۵۵) و جنگ متوقف شده بود، به‌وسیلهٔ صدراعظم یوهان فون کارمر و عضو شورای ویژهٔ سلطنتی شفارتس از سرگرفته شد ودر سال۱۷۹۱ تکمیل شد. مجموعهٔ قوانین جدید نظام فئودالیته وسرفداری را به‌صورت اصولی مسلم تلقی می‌کرد، ولی در داخل همین محدودیتها درصدد بود که فرد را دربرابر ظلم یا بیعدالتی خصوصی یا عمومی محافظت کند. این قوانین دادگاههای اضافی را از میان بردند، جریانات قضایی را کوتاهتر و سریعتر، مجازاتها را تعدیل، و شرایط انتصاب به‌قضاوت را سنگینتر کردند. هیچ‌گونه حکم اعدامی بدون تصویب پادشاه قابل اجرا نبود، و دادخواهی از پادشاه برای همه آزاد بود. فردریک به‌خاطر عدالت بینظرانهٔ خود شهرتی بهمرسانید، و طولی نکشید که دادگاههای پروس به عنوان درستکارترین و با کفایت‌ترین دادگاههای اروپا شناخته شدند.

درسال۱۷۶۳ فردریک فرمانی به نام «نظام عمومی مدارس کشور» صادر کرد که به‌موجب آن تعلیمات اجباری، که توسط پدرش در۱۷۱۶-۱۷۱۷ اعلام شده بود، تأیید شد و گسترش یافت. همهٔ اطفال پروس از سن پنجسالگی تا چهاردهسالگی می‌بایست به‌مدرسه بروند. حذف لاتینی از برنامهٔ مدارس ابتدایی، تعیین سربازان قدیمی به‌عنوان مدیران مدارس، و قراردادن آموزش براساس مشقهای نیمه‌نظامی، نمایشگر خصوصیات اخلاقی فردریک بود. وی در این مورد افزود: «خوب است که مدیران مدارس در کشور به نوباوگان مذهب و اخلاقیات بیاموزند. ... برای مردم کشور کافی است فقط کمی خواندن ونوشتن بیاموزند. ... آموزش‌باید طرحریزی شود... تا مردم را در دهکده‌ها نگاه‌دارد وآنها را به ترک دهکده‌ها وا ندارد..» نوسازی اقتصادی از نظر زمان و پول تقدم یافت. نخست با استفاده از وجوهی که برای یک لشکرکشی دیگر (اینک دیگر مورد نیاز نبود) جمع‌آوری شده بودند، فردریک هزینهٔ لازم برای نوسازی شهرها و دهکده‌ها، توزیع خواربار میان اجتماعات گرسنه، و تهیهٔ بذر برای کشت تازه تأمین کرد؛ او شصت هزار اسب را که مورد نیاز آنی ارتش نبودند، میان مزارع توزیع کرد. بر روی هم ۲۰٬۳۸۹٬۰۰۰ تالر به صورت کمکهای همگانی به مصرف رسید. سیلزی، که براثر جنگ ویران شده بود، به مدت شش ماه از مالیات معاف شد. در ظرف سه سال، هشت هزار خانه در آنجا ساخته شد. یک بانک کشاورزی با شرایط سهل به زارعان سیلزی وام می‌داد. در مراکز گوناگون، شرکتهای اعطای اعتبارات دایر شدند تا توسعهٔ کشاورزی را تشویق کنند. منطقه‌ای باتلاقی که در امتداد قسمت سفلای رودخانهٔ اودر بود زهکشی، و زمین قابل کشت برای پنجاه هزار نفر فراهم شد. نمایندگانی به خارج فرستاده شدند تا از مهاجران دعوت کنند به پروس بیایند؛ هزار نفر آمدند.

چون سرفداری دهقانان را وابسته به اربابانشان می‌کرد، در پروس آن آزادی نقل مکان به شهرها که در انگلستان رشد سریع صنایع را ممکن می‌ساخت وجود نداشت. فردریک به یکصد راه متوسل شد تا این اشکال را برطرف کند. او با شرایط سهل به سرمایه‌گذاران خصوصی وام می‌داد، انحصارات موقت را مجاز می‌داشت، کارگر از خارج به کشور می‌آورد، مدارس فنی می‌گشود، و در برلین یک کارخانهٔ چینی‌سازی دایر کرد. می‌کوشید تا صنعت ابریشمبافی دایر کند، ولی درختان توت در سرمای شمال رشدی نمی‌کردند. فردریک عملیات فعالانهٔ اکتشاف و بهره‌برداری از معادن را در سیلزی، که از لحاظ مواد معدنی غنی بود، ترویج کرد. در۵ سپتامبر۱۷۷۷ در نامه‌ای به ولتر، مانند یک کاسبکار به دیگری، نوشت: «من از سیلزی بازگشته‌ام و از این سفرکاملا راضی هستم. ... ما ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ کرون کتان

و۱٬۲۰۰٬۰۰۰ کرون پارچه به خارجیان فروخته‌ایم.... برای تبدیل آهن به فولاد، راهی خیلی ساده‌تر از طریقهٔ رئومور کشف شده است.» فردریک برای تسهیل دادوستد، عوارض داخلی را لغو کرد، لنگرگاههای کشتیها را وسعت داد، ترعه‌هایی حفر کرد، و حدود ۵۰٬۰۰۰ کیلومتر راه جدید ساخت. بالا بودن عوارض گمرکی واردات، و ممنوع بودن صدور کالاهایی که دارای اهمیت سوق‌الجیشی بودند، مانع پیشرفت بازرگانی خارجی می‌شد. هرج ومرج بین‌المللی حمایت از صنایع داخلی را برای اطمینان از خودکفایی صنعتی در زمان جنگ اجباری می‌ساخت. با این وصف، برلین به عنوان مرکز تجارت وحکومت روبه رشد وتوسعه گذارد، وجمعیت آن از ۶۰٬۰۰۰ نفر در سال ۱۷۲۱ به ۱۴۰٬۰۰۰ نفر در ۱۷۷۷ افزایش یافت، و خود را آماده می‌کرد تا به صورت پایتخت آلمان در بیاید.

برای تأمین اعتبارات لازم جهت این ترکیب فئودالیته، سرمایه‌داری، سوسیالیسم، و حکومت مطلقه، فردریک از ملت خود تقریباً همان اندازه مالیات می‌گرفت که به آنها به صورت نظم اجتماعی، کمکهای گوناگون، و کارهای عام‌المنفعه باز می‌گرداند. او انحصار نمک، شکر، توتون، و (پس از ۱۷۸۱) قهوه را برای دولت محفوظ داشت، و یک سوم اراضی قابل کشت را مالک بود. برهمه چیز، حتی آوازخوانهای خیابانی، مالیات بست، و هلوسیوس را به کشور خود آورد تا در مورد یک شیوهٔ غیرقابل گریز برای وصول مالیات او را راهنمایی کند. یکی از سفیران انگلستان نوشت: «طرحهای جدید مالیات واقعاً محبت مردم را نسبت به پادشاه خود از میان برده‌اند.» فردریک به هنگام مرگ در خزانه ۵۱٬۰۰۰٬۰۰۰ تالر، یعنی دوبرابرونیم درآمد سالانهٔ دولت، باقی گذارد.

میرابو «پسر»، که سه بار به برلین سفر کرده بود، در سال ۱۷۸۸ تحلیلی ویران کننده تحت عنوان نظام سلطنتی پروس در دوران فردریک کبیر نوشت. او، که اصول آزادی فعالیتهای فیزیوکراتها را از پدرش به ارث برده بود، شیوهٔ فردریک را به عنوان یک نظام پلیسی، یک دستگاه اداری که همهٔ ابتکارات را از میان می‌برد و همهٔ جهات خصوصی زندگی را مورد تهاجم قرار می‌داد، محکوم کرد. فردریک می‌توانست پاسخ دهد که در شرایط آشفتهٔ پروس پس از جنگ هفتساله، «آزادی عمل» باعث می‌شود که براثر بینظمی اقتصادی اثر پیروزی وی از میان برود. رهبری کردن فعالیتها، الزامی بود. او تنها کسی بود که می‌توانست به نحوی مؤثر فرمان دهد، و برای فرماندهی هم نحوه‌ای جز نحوهٔ فرمان دادن یک سردار سپاه به سربازان خود نمی‌دانست. او پروس را از شکست و از پای درآمدن نجات داد، و با از دست دادن محبت مردم کشورش بهای این کار را پرداخت. او متوجه این نتیجه بود، خود را با درستکاریش دلخوش می‌داشت:

ابنای بشر را چنانچه به حرکت وادار کنید، به حرکت درمی‌آیند، همینکه از پیش راندن آنها دست بکشید، متوقف می‌شوند. ... مردم کم مطالعه می‌کنند و علاقه‌ای ندارند ببینند چگونه می‌توان هرچیز را به نحو دیگری اداره کرد. با آنکه من خودم هیچ‌گاه جز خوبی برایشان کاری نکرده‌ام، همینکه موضوع باب کردن تغییری سودمند یا در حقیقت هرنوع تغییری به میان می‌آید، آنها فکر می‌کنند که می‌خواهم کاردی روی حلقومشان قرار دهم. در این‌گونه موارد من به هدف صادقانه و وجدان پاک خود، و اطلاعاتی که در اختیار داشته‌ام، متکی بوده و بآرامی راه خود را رفته‌ام.

ارادهٔ فردریک حاکم بود. پروس، حتی در زمان حیات وی، ثروتمند و نیرومند شد. جمعیت دوبرابر شد، تعلیم و تربیت گسترش یافت، و عدم رواداری مذهبی چهرهٔ خود را پنهان کرد. درست است که نظام جدید وی بر استبداد روشنفکرانه متکی بود، و وقتی پس از مرگ فردریک استبداد باقی ماند، بدون اینکه از روشنفکری خبری باشد، بنای ملی دچار سستی شد و در کنفرانس ینا در برابر اراده‌ای به نیرومندی ارادهٔ خود فردریک فروریخت. ولی بنای ناپلئونی نیز، که بریک اراده و مغز متکی بود، فروپاشید؛ و در دراز مدت، بیسمارک، یکی از وراث بعدی فردریک، بود که از کارهای وی منتفع شد؛ او وارث ناپلئون را ادب کرد و از پروس و یکصد امیرنشین، یک آلمان متحد و قدرتمند به وجود آورد.

III – امیرنشینها

باردیگر به خاطربیاوریم که در قرن هجدهم آلمان یک ملت نبود بلکه یک فدراسیون نااستوار از کشورهای تقریباً مستقل بود که ظاهر «امپراطور مقدس روم» در وین را به عنوان رهبر خود پذیرفته بودند و گاه گاه نمایندگانی به رایشستاگ یا دیت امپراطوری، که وظایف اصلی آن شنیدن نطقها و تحمل تشریفات و انتخاب امپراطور بود، می‌فرستادند. این کشورها زبان، ادبیات، و هنر مشترکی داشتند، ولی از لحاظ آداب، لباس، پول رایج، و عقاید مذهبی با یکدیگر متفاوت بودند. این از هم گسیختگی سیاسی منافعی داشت. تعدد دربارهای امیرنشینها به تنوع تحرک‌آور فرهنگها کمک می‌کرد. ارتشهای آنان برای ایجاد وحشت در دل اروپاییان با یکدیگر متحد نشده، و کوچک بودند؛ و به دلیل سهولت مهاجرت، به میزان قابل توجهی رواداری در مذهب، رسوم، و قوانین برکشور، کلیسا، و مردم تحمیل می‌شد. از جهات نظری، قدرت هریک از امیران مطلق بود، زیرا معتقدات مذهبی پروتستانها بر «جق الاهی پادشاهان» صحه می‌گذاشت. فردریک، که جز ارتش خود به هیچ‌گونه حق‌الاهی اعتقاد نداشت، بیشتر امرای کوچک خصوصاً امرای آلمانی را مورد هجو قرار می‌داد و می‌گفت: «اینان با اسراف بیحساب و تصور اشتباه دربارۀ عظمت خویش، خود را خانه خراب می‌کنند. ... کوچکترین فرزند کوچکترین پسر یک خاندان طفیلی، خود را همپایۀ لویی چهاردهم می‌داند؛ برای خود یک کاخ ورسای می‌سازد؛ معشوقه‌هایی می‌گیرد؛ و ارتش تشکیل می‌دهد، ارتشی که ... برای جنگ به حدکافی نیرومند است ... البته جنگ برروی صحنۀ تئاتر و رونا.» مهمترین امیرنشین، ساکس بود. وقتی که برگزینندۀ آن، فردریک آوگوستوس دوم، با ماری ترز علیه فردریک متحد شد، دوران هنر و افتخار آن به پایان رسید. پادشاه بیرحم (فردریک) درسدن را در سال ۱۷۶۰ گلوله‌باران و ویران کرد. حکمران ساکس به عنوان آوگوستوس سوم پادشاه لهستان به این کشور گریخت و در ۱۷۶۳ درگذشت. نوۀ او، فردریک آوگوستوس سوم، در سن سیزدهسالگی این امیرنشین را به ارث برد، نام «عادل» را به دست آورد، ساکس را به صورت یک کشور سلطنتی درآورد (۱۸۰۶)، وبا نشیب و فرازهای بسیار تخت سلطنت خود را تا هنگام مرگش (۱۷۲۷) حفظ کرد.

کارل اویگن، دوک وورتمبرگ، در درجۀ اول به عنوان دوست و دشمن شیلر وارد داستان ما می‌شود. او با فراستی پایان‌ناپذیر از اتباع خود مالیات می‌گرفت، ده هزار نفر از سربازان خود را به فرانسه فروخت، و درباری داشت که به گفتۀ کازانروا «درخشانترین دربار اروپا» بود. یک تئاتر فرانسوی، یک اپرای ایتالیایی، و یک سلسله همخوابه نیز جزو آن بودند. برای داستان ما، کارل‌آوگوست، دوک فرمانروای ساکس- وایمار از ۱۷۷۵ تا ۱۸۲۸ مهمتر از دیگران است. ولی او را در میان ستارگانی چون ویلانت، هردر، گوته، و شیلر که دربارش را نورانی می‌کردند بهتر خواهیم شناخت. او یکی از چند حکمرانان کوچک مستبد روشنفکر بود که در این دوران، تحت تأثیر نفوذ ولتر و سرمشق فردریک، به بیداری آلمان کمک کرد. اسقفهای اعظمی که برمونستر، کولونی (کولن)، تریر، ماینتس. و وورتسبورگ- بامبرگ حکومت می‌کردند، با کارهایی از قبیل افزایش تعداد مدارس و بیمارستانها، جلوگیری از اسراف دربارها، کاهش تبعیضات طبقاتی، اصلاح وضع زندانها، گسترش کمک به مستمندان، و بهبود وضع صنایع و تجارت، در زمرۀ این حکمرانان کوچک مستبد روشنفکر درآمدند. ادمند برک نوشت: «تجسم حکومتهایی ملایمتر و با گذشت‌تر از این حکمرانان کلیسایی آسان نیست.»ولی تبعیضهای طبقاتی در بیشتر کشورهای آلمانی به عنوان قسمتی از شیوۀ نظارت اجتماعی بشدت باقی بودند. نجبا، روحانیان، افسران ارتش، صاحبان حرف، بازرگانان، و دهقانان طبقات جداگانه‌ای تشکیل می‌دادند، و در هر طبقه درجاتی وجود داشتند که صاحب هر کدام از آنها، با تحقیر درجۀ پایینتر خود، برای خویش شخصیتی قابل می‌شد و خود را می‌گرفت. ازدواج در خارج از طبقه تقریباً غیرقابل تصور بود، ولی بعضی از تجار و سرمایه‌گذاران عناوین نجیبزادگی را می‌خریدند. نجبا انحصار مشاغل بالاتر را در ارتش و دولت در اختیار داشتند. بسیاری از آنها مزایای خود را براثر شهامت یا توانایی به دست می‌آوردند؛ ولی بسیاری از آنها هم

انگلهایی بودند که اونیفورم به تن داشتند، در دربار برای احراز تقدم از نظر اجتماعی با یکدیگر رقابت می‌کردند، و در زبان، فلسفه، و معشوقه‌بازی از شیوه‌های فرانسوی پیروی می‌کردند.

از نکات مثبت شاهزادگان، روحانیان عالیمقام، و نجبای آلمان باختری این بود که تا سال ۱۷۸۰ آنها رعایای خودرا از قیود سرفداری آزاد کرده بودند، و این کار را تحت شرایطی انجام دادند که گسترش رفاه و رونق روستاییان را امکانپذیر می‌ساخت. راینهولدلنتس عقیده داشت که دهقانان انسانهای بهتری هستند، زیرا از بازرگانانی که حساب یکشاهی و صددینار را دارند، یا از اشرافزادگان جوان و سر به هوا، صافتر، ساده‌تر، صمیمیتر، و طبیعیترند. هاینریش یونگ در خود زندگینامه‌اش (۱۷۷۷) زندگی روستایی را، با آن تلاشهای روزانه و جشنهای فصلیش، کمال مطلوب می‌دانست؛ هر در آوازهای محلی دهقانان را حقیقیتر و عمیقتر از اشعار کتابها یافت؛ و گوته دراثر خود به نام شعروحقیقت توصیف کرده است که جشن جمع‌آوری محصول انگور، سراسر یک منطقه را آکنده از شادی، آتشبازی، و شراب می‌کرد. اینها یک جنبه از صحنهٔ زندگی آلمان بودند؛ جنبهٔ دیگر آن عبارت بود از کار سخت، مالیاتهای سنگین، زنانی که در سی سالگی پیرمی‌شدند، و اطفال بیسوادی که با لباسهای ژنده در خیابانها گدایی می‌کردند. در ۱۷۷۰ اوکونیگ به لسینگ گفت: «در یک ایستگاه هشت گدا دور من جمع شدند؛ در مونیخ خانواده‌هایی بودند که همهٔ افراد آن دنبال من می‌دویدند و فریاد می‌کردند که مسلماً کسی راضی نمی‌شود که بگذارد آنها از گرسنگی بمیرند.» در قرن هجدهم خانواده از کشور یا مدرسه مهمتر بود. خانهٔ یک آلمانی منبع و مرکز انضباط اخلاقی، نظم اجتماعی، و فعالیت اقتصادی بود. در آنجا طفل راه اطاعت از پدر سختگیر، و پناه گرفتن نزد مادر بامحبت را یاد می‌گرفت، و از همان سنین اولیهٔ کودکی شرکت در کارهای گوناگون و سازندهٔ روزپرکن را می‌آموخت. «آواز زنگ» اثر شیلر تصویر کمال مطلوب «یک زن خانه‌دار» را ترسیم می‌کند «که بسیار با عفت بود، با عقل و درایت محفل خانوادگی را اداره می‌کرد، به دختران آموزش می‌داد، جلو پسر بچه‌ها را می‌گرفت، و کلیهٔ لحظات فراغت را با دوک ریسندگی می‌کرد.» زن تابع شوهر ولی معبود اطفال بود. در خارج از خانه، بجز دربارها، مردان معمولا زنان را از زندگی اجتماعی خود مستثنا می‌داشتند، و به این ترتیب، صحبتهای آنها به سوی بیروحی یا کفر گرایش پیدا می‌کرد. در دربارها، زنان بافرهنگ و دارای رفتار شایسته بسیار بودند. اکرمان عقیده داشت: «بعضی از آنها با سبکی عالی مطلب می‌نویسند، واز این جهت بربسیاری از مشهوترین نویسندگان ما برتری دارند.» در آلمان هم مانند فرانسه، زنان طبقات بالاتر می‌بایست غش کردن و آمادگی برای گریه کردنهای احساساتی و ناگهانی را به عنوان قسمتی از شیوه‌های خاص خود بیاموزند.

اخلاقیات دربارها از نظر میخوارگی، قمار، زناکاری، و طلاق از نمونه‌های فرانسوی پیروی می‌کرد. بنا به گفتهٔ مادام دوستال، زنان صاحب عنوان «به همان سهولت شوهر عوض می‌کردند که گویی رویدادهای یک نمایشنامه را طرحریزی می‌کنند، و روحاً نیز از این امر احساس ناراحتی زیادی نمی‌کردند.» امرا با فروش سربازان خود به حکمرانان بیگانه، شیوهٔ بی‌بندوباری اخلاقی را رواج می‌دادند؛ به این ترتیب بود که لاندگراف هسن- کاسل از درآمد حاصل از تجارت سربازان، کاخ زیبایی ساخت و درباری باشکوه دایر کرد. برروی هم، در جریان انقلاب امریکا، امرای آلمانی سی هزار سرباز به مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ لیره به انگلستان فروختند یا به قول خودشان قرض دادند؛ دوازده هزاروپانصد نفر از این سربازان هرگز باز نگشتند. گذشته از پروس، آلمانیهای قرن هجدهم، که وقایع دهشتبار قرن هفدهم را به خاطر داشتند، تمایل زیادی به جنگ نشان نمی‌دادند. ظاهراً خصایص اخلاقی ملی می‌تواند از قرنی به قرن دیگر عوض شود.

مذهب در آلمان، بیش از سرزمینهای کاتولیک، تابع دولت بود. سرزمین آلمان، که به فرقه‌های گوناگون تقسیم شده بود، از خود روحانی بزرگ هراس‌آوری نداشت که معتقدات مذهبی، فنون لشکرکشی، و تدابیر دفاعی آن را هماهنگ

کند. رهبران مذهبی به وسیلۀ امرا منصوب می‌شدند، و درآمد مؤسسات مذهبی نیز بسته به ارادۀ آنان بود. در طبقات متوسط و پایین معتقدات مذهب نیرومند بود و تنها نجبا، روشنفکران، و معدودی از روحانیان تحت‌تأثیر امواج بی‌اعتقادی که از انگلستان و فرانسه سرازیر شده بودند قرار گرفتند. منطقۀ راین بیشتر کاتولیک بود، ولی همین منطقه دراین دوران شاهد پیداش نهضتی بود که به نحوی جسورانه به معارضه با قدرت پاپها برخاست.

در سال ۱۷۶۳ یوهان نیکولاوس فون هونتهایم، اسقف کمک تریر با اسم مستعار یوستینوس فبرونیوس، رساله‌ای تحت عنوان دربارۀ وضع کلیسا و قدرت قانونی پاپ منتشر کرد. این کتاب از لاتینی به آلمانی، فرانسه، ایتالیایی، و پرتغالی ترجمه شد و در سراسر اروپای باختری جنب وجوشی پدید آورد. در این کتاب فبرونیوس رهبری پاپ را پذیرفت، ولی این رهبری را به برخورداری از احترام و ادارۀ امور محدود می‌دانست. پاپ معصوم نیست؛ بایستی پژوهشی از رأی او به شورای عمومی کلیسا امکانپذیر باشد، و این شورا باید مرجع نهایی قانونگذاری در کلیسا باشد. نویسندۀ کتاب به نفوذ پنهانی و محافظه‌کارانۀ دربار پاپ اعتماد نداشت و اظهار می‌داشت که تمرکز بیش از حد قدرت کلیسا باعث نهضت اصلاح دینی شده است، و عدم تمرکز ممکن است راه بازگشت پروتستانها به کلیسای کاتولیک را هموار سازد. در مورد قوانین دنیوی، نه الاهی، رهبران غیر مذهبی حق دارند که از اطاعت از دستگاه پاپ امتناع کنند؛ و چنانچه لازم باشد، بحق می‌توانندکلیساهای ملی خود را از رم جدا سازند. پاپ این کتاب را محکوم کرد (فوریۀ ۱۷۶۴)، ولی کتاب به صورت «کتاب دعای دولتها» در آمد. ما نفوذ آن را در یوزف دوم دیدیم.

اسقفهای اعظم کولونی، تریر، ماینتس، و سالزبورگ از نظرات فبرونیوس طرفداری می‌کردند. آنها مایل بودند از نفوذ پاپ آزاد باشند، همان‌طور که سایر امیرنشینها مستقل از امپراطور بودند. در ۲۵ سپتامبر ۱۷۸۶ آنها «بیانیۀ مقدماتی امس» (نزدیک کوبلنتس) را صادر کردند که اگر به موقع اجرا در می‌آمد، نهضت «اصلاح دینی» دیگری به وجود می‌آورد. در این بیانیه گفته شده است:

پاپ بالاترین مرجع در کلیسا هست خواهد بود، ... ولی آن امتیازات [پاپی] را که از نخستین قرون مسیحیت ناشی نمی‌شوند، بلکه برفرامین غیر واقعی استوار و برای اسقفها زیانبارند ... نمی‌توان دیگر معتبر دانست. این‌گونه فرامین در زمرۀ آنچه که دربار پاپ غصب کرده است می‌باشند، و اسقفها حق دارند (چون اعتراضات مسالمت‌آمیز سودی ندارند) شخصاً حقوق مشروع خود را تحت حمایت «امپراطور رومی- آلمانی» حفظ کنند. دیگر نباید اسقفها به رم توسل جویند. ... فرقه‌های مذهبی نباید از رؤسای خارجی دستور بگیرند یا در شوراهای عمومی خارج از آلمان حضور یابند. هیچ‌گونه وجوهی نباید به عنوان اعانه به رم فرستاده شود. ... تعیین متصدی برای مشاغل خالی نباید توسط رم انجام گیرد، بلکه باید از طریق انتخاب عادی نامزدهای محلی صورت پذیرد. ... یک شورای ملی آلمانی باید این امور و امور دیگر را تنظیم کند.

اسقفهای آلمانی که از قدرت مالی دربار پاپ هراس داشتند، از این اعلامیه حمایتی نکردند، علاوه بر آن، آنها مردد بودند که به جای نظارت عالیۀ رم دوردست، قدرت بلافصل امرای آلمان را، که کمتر امکان گریز از آن وجود داشت، مستقر سازند. شورش نوخاسته ساقط شد؛ هونتهایم گفته‌های خود را پس گرفت (۱۷۸۸) و اسقفهای اعظم «بیانیۀ مقدماتی» خود را (۱۷۸۹)؛ وهمه چیز مانند سابق شد.

IV – نهضت روشنگری در آلمان

ولی همه چیز کاملا مانند گذشته نبود. آموزش و پرورش، جز در امیرنشینهای کلیسایی (آنهایی که یک روحانی در رأس آنها بودند)، از تسلط کلیسا خارج شده و تحت مراقبت دولت قرار گرفته بود. استادان دانشگاه توسط دولت منصوب می‌شدند وحقوق آنان را دولت (با خست شرم‌آور) می‌پرداخت. با آنکه همۀ معلمان و شاگردان ملزم بودند به مذهب امیر بگروند، دانشکده‌ها تا سال ۱۷۸۹ از آزادی روزافزونی در زمینه‌های علمی و درسی برخوردار بودند.

آلمانی جای لاتینی را به عنوان زبان تعلیمات گرفت. دوره‌های علوم و فلسفه بسرعت افزایش یافتند و فلسفه به نحوی گسترده (در دانشگاه کونیگسبرگ در دوران کانت) به عنوان «توانایی فکرکردن و پژوهش دربارهٔ ماهیت اشیا، بدون تعصب یا فرقه‌بازی توصیف شد.» کارل فون تسدلیتس، وزیر پرحرارت آموزش و پرورش در دوران فردریک کبیر، از کانت خواست وسیله‌ای پیشنهاد کند که بتواند «دانشجویان دانشگاهها را از مطالعات و تحصیلات پولساز باز دارد و این مطلب را به آنان تفهیم کند که اگر آنها دارای دانش فلسفی باشند، معلومات اندک آنان در زمینهٔ حقوق و حتی الاهیات و پزشکی خیلی آسانتر به دست خواهد آمد و خیلی مطمئنتر به کار خواهد رفت.» بسیاری از دانشجویان فقیر برای تحصیلات دانشگاهی از منابع دولتی یا خصوصی کمکهایی به دست می‌آوردند؛ داستان اکرمان در مورد اینکه چگونه همسایگان مهربان در هر مرحله از رشد ونمو وی به او کمک می‌کردند دلپذیر است. در میان دانشجویان امتیازات طبقاتی وجود نداشت. هر یک از فارغ‌التحصیلان اجازه داشت تحت نظارت دانشگاه در برابر هر حق‌التدریسی که می‌توانست از مستمعین خود دریافت دارد، درس بدهد؛ کانت دوران حرفه‌ای زندگی خود را به این طریق آغاز کرد؛ و این‌گونه رقابت از ناحیهٔ معلمان جدید، دانشمندان قدیمی را مراقب و در تکاپو نگاه می‌داشت. مادام دوستال عقیده داشت که بیست وچهار دانشگاهی که در آلمان بودند «از همهٔ دانشگاههای اروپا از لحاظ دانش جلوترند. در هیچ کشوری، حتی در انگلستان، این همه وسیلهٔ آموزش یا وسیلهٔ به کمال رساندن استعدادهای انسان وجود ندارد. ... از زمان اصلاح دینی دانشگاههای پروتستان به نحوی غیرقابل بحث بر دانشگاههای کاتولیک برتر بوده‌اند؛ و افتخار ادبی آلمان با این مؤسسات بستگی دارد.»طنین اصلاح آموزشی در فضا شنیده می‌شد. یوهان بازدو، که از خواندن آثار روسو الهام گرفته بود، در سال ۱۷۷۴ اثر خود به نام کار اولیه را در چهار جلد منتشر کرد که حاوی طرحی برای تدریس اطفال از طریق آشنایی مستقیم با طبیعت بود. به موجب این طرح، بایستی: اطفال از طریق بازی و ورزش سلامت و نیرو بیابند؛ قسمت زیادی از آموزش خود را به جای اینکه پشت میز درس بنشینند، و در هوای آزاد به دست آورند؛ آنها باید زبان را نه از طریق دستور زبان و طوطی‌وار، بلکه به وسیلهٔ بردن نام اشیا و اعمالی که طی تجربیات روزمره با آنها برخورد می‌شود فراگیرند؛ اخلاقیات را بایستی با تشکیل و تنظیم گروههای اجتماعی از خود بیاموزند؛ با آموختن حرفه‌ای، خود را برای زندگی آماده سازند؛ مذهب می‌بایست وارد برنامهٔ دروس شود، ولی نه با وسعت گذشته. بازدو علناً دربارهٔ تثلیث ابراز تردید می‌کرد. او در دساو در ۱۷۷۴ بنگاه خیریهٔ نمونه‌ای تأسیس کرد و شاگردانی بارآورد که «بیحیایی و پررویی، همه چیزدانی و تفرعن» آنها والدینشان را سخت ناراحت می‌کرد؛ ولی این «آموزش مترقیانه» با نهضت روشنگری هماهنگی داشت وبسرعت در سراسر آلمان گسترش یافت.

تجربه در زمینهٔ آموزش و پرورش قسمتی از جوش و خروش فکریی بود که این کشور را در فاصلهٔ میان «جنگ هفتساله» وانقلاب فرانسه به جنب وجوش وا داشته بود. کتابها، روزنامه‌ها، مجلات، کتابخانه‌های سیار، وقرائتخانه‌ها با شور و شوق افزایش می‌یافتند. بیش از ده جنبش ادبی شکفته شدند که هریک از آنها از خود مسلک، نشریه، و قهرمانانی داشت. نخستین نشریهٔ روزانهٔ آلمان به نام دی لایپزیگه تسایتونگ در سال ۱۶۶۰ آغاز به کار کرده بود؛ تا سال ۱۷۸۴ در آلمان ۲۱۷ نشریهٔ روزانه یا هفتگی منتشر می‌شدند. در ۱۷۵۱ لسینگ سر دبیری بخش ادبی فوسیشه تسایتونگ را در برلین به عهده گرفت؛ در ۱۷۷۲ مرک، گوته، و هردر نشریهٔ اخبار ادبی فرانکفورت را منتشر کردند. در ۱۷۷۳- ۱۷۸۹ ویلانت نشریهٔ مرکورآلمان را متنفذترین نشریهٔ ادبی آلمان کرد. در ۱۷۷۳ سه هزار نویسندهٔ آلمانی در آلمان بودند. این رقم در ۱۷۸۷ شش هزار نفر شد. لایپزیگ بتنهایی ۱۳۳ نویسنده داشت. بسیاری از اینها نویسندگان نیمه وقت بودند؛ لسینگ احتمالا نخستین فرد آلمانی بود که طی سالهای متمادی از راه ادبیات ارتزاق می‌کرد. تقریباً همهٔ نویسندگان فقیر بودند، زیرا قانون حق مؤلف تنها در امیرنشین خودشان از آنها

حمایت می‌کرد. چاپ بدون اجازهٔ کتابها بشدت درآمد نویسندگان و ناشران را محدود می‌کرد. گوته بر سر گوتس فون برلیشینگن زیان کرد، و از ورتر، که بزرگترین موفقیت ادبی آن نسل بود، ناچیزی برد.
شکفتگی ناگهانی ادبیات آلمان در زمرهٔ وقایع عمدهٔ نیمهٔ دوم قرن هجدهم است. د/ آلامبر در ۱۷۶۳ از پوتسدام نـوشت چیـــزی که ارزش گزارش دادن را داشته باشد در نشریات آلمان ندیده است؛ تا سال ۱۷۹۰ آلمان از نظر نبوغ ادبی معاصر با فرانسه برابری می‌کرد و شاید برآن پیشی داشت. ما نظر تحقیرآمیز فردریک را دربارهٔ زبان آلمانی به عنوان اینکه زمخت و خشن و آلوده به حروف بیصداست دیده‌ایم. با این وصف، خود فردریک با عمل جسارت آمیز خود در عقب راندن این همه دشمن، غروری ملی در آلمانیها دمید که به نویسندگان آلمانی جرئت داد تا زبان خود را به کار برند ودر برابر ولترها و روسوها قد علم کنند. تا سال ۱۷۶۳ زبان آلمانی خود را ویراسته و منقح کرد و به صورت یک زبان ادبی درآورد و آمادهٔ آن بود که ندای روشنگری آلمان را سردهد.
این روشنگری فکر بکر و جدیدالولاده‌ای نبود، بلکه محصول دردناک خداپرستی (دئیسم) انگلیسی آمیخته با آزاد فکری فرانسوی بود و در زمینه‌ای قرار داشت که خردگرایی معتدل کریستیان فون ولف آن را آماده کرده بود. آثار مهم و تکاندهندهٔ تولند، تیندل، کالینز، ویستن، و وولستن، مبنی بر اصول خداپرستی تا سال ۱۷۴۳ به آلمانی ترجمه شده بودند، و تا سال ۱۷۵۵ نشریهٔ کورسپوندانس گریم تازه‌ترین افکار فرانسوی را در میان گزیدگان آلمان منتشر می‌کرد. در ۱۷۵۶ در آلمان آن قدر افراد آزاد فکر بودند که انتشار فرهنگ آزاد فکران را ایجاب کند. بازدو در ۱۷۶۳-۱۷۶۴ اثر خود به نام عشق به حقیقت را منتشر کرد که وحی و الهام الاهی را سوای آنچه در خود طبیعت است مردود می‌داشت. در ۱۷۹۵ کریستو فریدریش نیکولای، یک کتابفروش برلینی، انتشار نشریهٔ نامه‌هایی دربارهٔ تازه‌ترین آثار ادبی را آغاز کرد که مقالات لسینگ، هردر، و موزس مندلسون آن را غنی ساخته بود. این نشریه تا سال ۱۷۶۵ از شاخصهای ادبی نهضت روشنگری آلمان بود و با گزافه‌گویی در ادبیات، و مرجعیت در امور مذهبی مبارزه می‌کرد.در این نهضت فراماسونها نیز سهیم بودند. نخستین لژفراماسونها در سال ۱۷۳۳ در هامبورگ تأسیس شد؛ لژهای دیگر به دنبال آن دایر شدند، و اعضای آن شامل فردریک کبیر، دوک فردیناند حکمران برونسویک، دوک کارل آوگوست حکمران ساکس- وایمار، لسینگ، ویلانت، هردر، کلوپشتوک، گوته، و کلایست بودند. به طور کلی، این گروهها طرفدار خداپرستی بودند، ولی از انتقاد آشکار از معتقدات متداول خودداری می‌کردند. در ۱۷۷۶ آدام وایسهاوپت، استاد قانون کلیسایی در دانشگاه اینگولشتات، انجمنی مخفی مشابهی به وجود آورد که نام آن را «پرفکتی بیلیشتن» گذارد که بعداً نام قدیمی «ایلومیناتی» را به خود گرفت. مؤسس آن، که یک یسوعی پیشین بود، به پیروی از نمونهٔ «انجمن یسوع»، اعضای خود را از نظر تاریخ ورودشان به جمعیت درجه‌بندی کرد و آنها را متعهد ساخت که در مبارزه به خاطر «متحد ساختن کلیهٔ افرادی که توانایی تفکر مستقل را دارند،» و درآوردن بشر به صورت «شاهکار عقل، و به این ترتیب، نیل به عالیترین مرحلهٔ کمال در هنر حکومت، از رهبران خود اطاعت کنند». در ۱۷۸۴ کارل تئودور، برگزینندهٔ باواریا، همهٔ انجمنهای پنهانی را غیرقانونی اعلام داشت، و فرقهٔ «ایلومیناتی» دچار مرگ زودرس شد.
«خانه تکانی» و تصفیه حتی در روحانیان نیز اثر گذاشت. یوهان زملر، استاد الاهیات در هاله، انتقادات سطح بالاتری بر کتاب مقدس روا داشت. او استدلال می‌کرد (درست برعکس اسقف واربرتن) که عهدقدیم نمی‌تواند ملهم از خداوند باشد، زیرا بجز در مرحلهٔ نهاییش، فناناپذیری بشر را نادیده می‌گیرد؛ او عقیده داشت که مسیحیت براثر الاهیات بولس‌حواری، که هرگز مسیح را ندیده بود، از مسیر تعالیم مسیح منحرف شده است؛ و به علمای الاهیات اندرز می‌داد که مسیحیت را به عنوان نوعی از تلاش گذران بشر برای رسیدن به زندگی اخلاقی تلقی کنند. هنگامی که کارل بارت و دیگر شاگردانش همهٔ اصول جزمی مسیحیت بجز اعتقاد به خداوند را رد کردند، زملر به سوی مذهب

رایج بازگشت و کرسی الاهیات خود را از ۱۷۵۲ تا ۱۷۹۱ حفظ کرد. بارت عیسی را فقط به عنوان معلمی بزرگ توصیف می‌کرد و او را مانند «موسی، کنفوسیوس، سقراط، زملر، لوتر، و خود من» می‌دانست. یوهان ابرهارد نیز سقراط را با مسیح برابر می‌دانست؛ او از سلک کشیشان لوتری اخراج شد، ولی فردریک او را به استادی فلسفه در دانشگاه هاله منصوب کرد. یک روحانی دیگر، ویلهلم آبراهام تلر، مسیحیت را به خداپرستی تبدیل کرد، و از همه‌کس، از جمله یهودیانی که به خداوند اعتقاد داشتند، دعوت می‌کرد که به فرقهٔ مذهبی او بپیوندند. یوهان شولتس، یک کشیش لوتری، منکر الوهیت عیسی شد و خداوند را به «به دلیل کافی بر وجود جهان» تبدیل کرد. او در ۱۷۹۲ از سلک کشیشان اخراج شد.

این بدعتگذاران پرسروصدا اقلیت کوچکی بودند؛ شاید تعداد بدعتگذاران بی‌سروصدا زیادبود. از آنجا که کشیشان از مباحثه و استدلال حسن استقبال می‌کردند؛ از آنجا که مذهب در آلمان خیلی نیرومندتر از انگلستان یا فرانسه بود و فلسفهٔ ولف در دانشگاهها سازشی میان خردگرایی و مذهب به وجود آورده بود، روشنگری آلمان شکل افراطی به خود نگرفت. هدف روشنگری آلمان از میان بردن مذهب نبود، بلکه آزاد ساختن آن از افسانه‌ها، بیهودگیها، و نفوذ کشیشان بود که در فرانسه کیش کاتولیک را تا این حد مقبول طبع مردم کرده و فلاسفه را به این اندازه ناراحت ساخته بود. خردگرایان در آلمان، که بیشتر طرفدار عقاید روسو بودند تا ولتر، پی بردند که مذهب برای عناصر عاطفی بشر بسیار خوشایند است؛ و نجبای آلمان، که شکاکیت آنها کمتر از نجیبزادگان فرانسه علنی بود، از مذهب به عنوان کمکی به اخلاقیات و حکومت حمایت می‌کردند. نهضت رمانتیک جلو پیشرفت خردگرایی را گرفت و مانع از آن شد که لسینگ برای آلمان همان وضعی را پیدا کند که ولتر برای فرانسویان یافته بود.

۷ – **گوتهولد لسینگ: ۱۷۲۹– ۱۷۸۱**

جد بزرگ لسینگ شهردار کوچکی در ساکس بود؛ پدربزرگش مدت بیست وچهار سال شهردار کامنتس بود و دفاعیه‌ای برای رواداری مذهبی نوشت؛ پدرش سرکشیش لوتری کامنتس بود، و کاتشیسمی نوشت که لسینگ آن را از حفظ کرد. مادرش دختر واعظ ناحیه‌ای بود که پدرش به کشیشی آن منصوب شده بود. برای مادرش امری طبیعی بود که فرزند خود را برای کشیشی در نظر بگیرد، و برای خود لسینگ که از محیط مذهبی زده شده بود، طبیعی بود که در برابر این تصمیم مخالفت کند.

تحصیلات اولیهٔ وی در خانه و در یک مدرسهٔ متوسطه در مایسن- مخلوطی از انضباط آلمانی و ادبیات کلاسیک، الاهیات لوتری و کمدیهای لاتینی- بود. او می‌گوید: «تئوفراستوس، پلاوتوس، و ترنیتوس دنیای من بودند، و من اینها را با مسرت خاطر مطالعه می‌کردم.» در هفدهسالگی با بورس تحصیلی به لایپزیگ فرستاده شد. او این شهر را بیش از دانشگاه جالب یافت: قدری عیاشی کرد، عاشق تئاتر و یک بازیگر شد، اجازهٔ ورود به پشت صحنه‌های نمایش را یافت و طرزکار دستگاههای مربوط به صحنه را یاد گرفت. در سن نوزدهسالگی نمایشنامه‌ای نوشت وتوانست ترتیبی بدهد که آن را روی صحنه بیاورند. مادرش که خبر این گناه به گوشش رسید، گریست، و پدرش با خشم وی را به خانه خواند. او با تبسم اندوه آنان را از یادشان برد، و با حرف وادارشان کرد که بدهیهایش را بپردازند. خواهرش که تصادفاً اشعار او را دید، آنها را به نحوی عجیب ناشایست یافت و سوزاند؛ لسینگ قدری برف به داخل سینهٔ خواهرش ریخت تا حرارت تعصبش را فرونشاند. دوباره به لایپزیگ فرستاده شد تا فلسفه بخواند و استاد شود؛ وی فلسفه را به نحوی کشنده کسل یافت، قرضهای هنگفتی بالاآورد. و به برلین گریخت (۱۷۴۸).در برلین به عنوان یک نویسندهٔ روزمزد مطالب ادبی امرار معاش می‌کرد، نقد ادبی می‌نوشت، ترجمه می‌کرد، و در تهیهٔ یک مجلهٔ کم عمر دربارهٔ هنرنمایش با کریستلوب میلیوس همکاری کرد. در همان نوزدهسالگی در زمرهٔ هواخواهان آزادفکری درآمد. آثار اسپینوزا را خواند وآنها را، با وجود مطالب خاصی که در آن آمده بود، بسیار جالب یافت. نمایشنامه‌ای (شاید

۱۷۴۹) به نام روح آزاد نوشت که در آن یک روحانی مهربان جوان را به نام تئوفان در برابر یک آزاد فکر خشن و زمخت، که یک رگ حقه‌بازی هم در وجودش بود و آدراست نام داشت، قرار داد و این دو را با هم مقایسه کرد. در این نمایشنامه نتیجه‌گیری کاملا به سود مسیحیت می‌شد. ولی حدود همین اوقات لسینگ به پدرش نوشت: «مذهب مسیحی چیزی نیست که انسان باید با اعتماد از والدین خود بپذیرد.» در این هنگام او نمایشنامهٔ دیگری نوشت به نام یهودیان که در آن موضوع ازدواج میان مسیحیان و یهودیان مورد بحث قرار گرفته بود: یک عبرانی ثروتمند و محترم، که نامش را «مسافر» گذارده بود، جان یکی از نجبای مسیحی ودخترش را نجات می‌دهد. نجیبزاده به عنوان پاداش دخترش را برای ازدواج به او پیشنهاد می‌کند، ولی وقتی یهودی نژاد خود را آشکار می‌دارد، او پیشنهادش را پس می‌گیرد؛ یهودی قبول می‌کند که این ازدواج سعادتبار نخواهد بود. پنج سال بعد (۱۷۵۴) بود که لسینگ سر یک بازی شطرنج با موزس مندلسون آشنا شد و به نظر او، مندلسون دارای همان خصایصی بود که وی به «مسافر» نسبت داده بود.

در اوایل ۱۷۵۱ ولتر یا منشی وی لسینگ را استخدام کرد تا مطالبی را که فیلسوف دور از وطن مایل بود در دعوای خود علیه آبراهام هیرش مورد استفاده قرار دهد به آلمانی ترجمه کند. منشی ولتر اجازه داد لسینگ قسمتی از دستنویس قرن لویی چهاردهم ولتر را به امانت بگیرد. چندی بعد در همان سال لسینگ به ویتنبرگ رفت و این دستنویس را با خود برد. ولتر، که می‌ترسید این نسخهٔ اصلاح نشده بدون اجازهٔ وی چاپ شود، تقاضای فوری و مؤدبانه‌ای برای لسینگ فرستاد که این اوراق را به وی بازگرداند. لسینگ همان‌طور عمل کرد، ولی از لحن فوری تقاضا ناراحت شد؛ و امکان دارد این موضوع بر خصومت بعدی وی نسبت به آثار و خصوصیات اخلاقی ولتر اثر گذاشته باشد.

لسینگ در۱۷۵۲ از دانشگاه ویتنبرگ درجهٔ فوق لیسانس گرفت. پس از بازگشت به برلین، برای نشریات مختلف مقالاتی با چنان افکار مثبت و سبک نیشداری می‌نوشت که تا سال۱۷۵۳ تعداد خوانندگانش چندان زیاد شده بودند که عمل وی را در انتشار مجموعه آثار خود در شش جلد در سن بیست‌وچهارسالگی توجیه کند. این آثار شامل یک نمایشنامهٔ تازه به نام خانم ساراسمپسون بود که در تاریخ تئاتر آلمان از وقایع مهم به شمار می‌رفت. تا آن زمان تماشاخانه‌های آلمانی کمدیهای ملی برروی صحنه می‌آوردند، ولی بندرت یک تراژدی ملی ارائه می‌کردند. لسینگ به همکاران نمایشنامه‌نویس خود اصرار کرد که از فرمهای فرانسوی به فرمهای انگلیسی روی آورند، و از خود تراژدی بنویسند. او از دیدرو به خاطر دفاع از کمدیهای مبتنی بر موضوعهای عاطفی و تراژدیهای مربوط به طبقهٔ متوسط تمجید می‌کرد، ولی برای نوشتن خانم ساراسمپسون از انگلستان- از تاجر لندنی اثر جورج لیلو (۱۷۳۱) و کلاریسا اثر سمیوئل ریچاردسن (۱۷۴۸)- الهام گرفت.

این نمایشنامه در ۱۷۵۵ در فرانکفورت- آن- در- اودر اجرا، و با حسن قبول روبه‌رو شد. این اثر واجد همهٔ عناصر یک نمایشنامه بود: با اغوا آغاز می‌شد، با خودکشی پایان می‌یافت، و این دو انتها را با سیلی از اشک به هم متصل می‌داشت. آدم بدجنس نمایشنامه به نام ملفونت (صورت عسلی) همان لاولیس در اثر ریچاردسن است. وی در لکه‌دار کردن دامان عفت دختران ید طولانی دارد، تکگانی را تقبیح می‌کند؛ به سارا وعدهٔ ازدواج می‌دهد، با او فرار می‌کند و همبستر می‌شود، و سپس ازدواج را به عقب می‌اندازد. یکی از معشوقه‌های پیشین ملفونت سعی می‌کند او را باز به خود جلب کند، ولی موفق نمی‌شود. او سارا را مسموم می‌کند؛ پدر سارا سر می‌رسد و حاضر می‌شود همه چیز را ببخشد و ملفونت را به عنوان پسر خود بپذیرد، ولی متوجه می‌شود دخترش در حال نزع است. ملفونت در حالی که این کار اصلا به او نمی‌آید، خودکشی می‌کند، مثل اینکه می‌خواهد صدق یکی از گفته‌های نغز لسینگ را ثابت کند که گفته بود در نمایشنامه‌های تراژدی، بازیگران اول را هیچ چیز جز پردهٔ پنجم به هلاکت نمی‌رساند.

لسینگ فکر می‌کرد که اینک می‌تواند با نوشتن نمایشنامه برای تئاترها قاتقی برای نان خود فراهم کند؛ و چون برلین تئاتری نداشت، به لایپزیگ رفت (۱۷۵۵). سپس «جنگ هفت ساله» آغاز شد، و تئاترها بسته شدند، معاملات کتاب روبه نقصان گذاشت، و لسینگ بیپول شد. به برلین بازگشت و برای نشریهٔ نیکولای به نام نامه‌هایی دربارهٔ تازه‌ترین آثار ادبی مقالاتی می‌نوشت که از نظر نقد ادبی آلمان، به مدارج تازه‌ای نایل شدند. در نامهٔ نوزدهم او گفته شده است: «قواعد چیزهایی هستند که استادان فن تصمیم به رعایت آن می‌گیرند.» در ۱۷۶۰ ارتش مشترک اتریش و روسیه به برلین حمله‌ور شد؛ لسینگ به عنوان منشی یک سردار سپاه پروسی به برسلاو گریخت. وی در مدت پنج سال اقامت خود در برسلاو به میخانه‌ها می‌رفت، قمار می‌کرد، آثار اسپینوزا و آبای کلیسا و وینکلمان را مطالعه می‌کرد، و *لائوکون* را نوشت. در ۱۷۶۵ به برلین بازگشت، و در ۱۷۶۶ مشهورترین کتاب خود را به مطبعه فرستاد.این کتاب، که *لائوکون* یا مرز میان نقاشی و شعر نام داشت، مستقیماً از اثر وینکلمان به نام اندیشه‌هایی دربارهٔ تقلید آثار یونانی در نقاشی و مجسمه‌سازی (۱۷۵۵) مایه گرفت. هنگامی که لسینگ نیمی از کتاب را نوشته بود، تاریخ هنر باستان اثر (۱۷۶۴) وینکلمان به دستش رسید. او نوشتن کتاب خود را قطع کرد و نوشت: «تاریخ هنر به قلم آقای وینکلمان منتشر شده است. من قبل از خواندن این کتاب حتی یک قدم دیگر در این راه برنخواهم داشت.» وی، به عنوان نقطهٔ شروع، نظر وینکلمان را دربارهٔ هنر کلاسیک یونان، که از خصوصیاتش وقار توأم با آرامش و عظمت است، پذیرفت؛ ادعای وینکلمان را دایر بر اینکه مجسمه‌های لائوکوئون در تالار هنری واتیکان، با وجود سختیهای مهلکی که بر آنها گذشته، این کیفیات را حفظ کرده‌اند، قبول داشت. (لائوکوئون، کاهن آپولون در تروا، سوءظن داشت که در «اسب تروا» عده‌ای یونانی جادارند، و نیزه‌ای به سوی آن پرتاب کرد؛ آتنه، یکی از الاهه‌ها که طرفدار یونانیها بود، پوسیدون را وادار کرد که دو مار بزرگ از دریا بفرستد و این دو مار خود را به طرز مهلک به اطراف بدن کاهن و دو فرزندش پیچیدند.) وینکلمان عقیده داشت لائوکوئون که اینک در زمرهٔ آثار مجسمه‌سازان جزیرهٔ رودس در آخرین قرن ق‌م به شمار می‌آید، متعلق به عصر کلاسیک فیدیاس است. حالا چرا وینکلمان که این اثر را دیده و مطالعه کرده بود، به خطوط درهم رفته و تغییر شکل دادهٔ کاهن وقار توأم با آرامش نسبت می‌داد، یکی از اسرار است. لسینگ از نظر این توصیف را پذیرفت که هیچ‌گاه این مجسمه را ندیده بود. او قبول داشت که مجسمه‌ساز ابراز درد را تعدیل کرده است؛ و درصدد برآمد علت این خویشتنداری هنرمندانه را مکشوف سازد؛ و قصدش آن بود که این معلول را محدودیتهای ذاتی وقابل قبول هنر تجسمی (پلاستیک) قلمداد کند.

او این گفتهٔ شاعر یونانی سیمونیدس را که «نقاشی عبارت است از شعر صامت، و شعر عبارت است از نقاشی گویا» نقل می‌کرد. ولی می‌افزود که این دو باید در چارچوب حدود طبیعی خود باقی‌بمانند: نقاشی و مجسمه‌سازی باید اشیا را از نظر موقع مکانی آنها توصیف کنند و سعی نداشته باشند که داستانی را بازگو کنند؛ و حال آنکه شعر باید حاکی از وقایع از نظر موقع زمانی آنها باشد و بر آن نباشد که اشیا را از لحاظ موقع مکانی توصیف کند. شرح جزئیات را باید به امید هنرهای تجسمی گذارد؛ هنگامی که این کار در شعر صورت گیرد، باعث می‌شود (مانند فصول اثر تامسن و کوههای آلپ اثر هالر) که شرح وقایع قطع شود و حوادث غیرقابل درک شوند. لسینگ می‌گفت: «مخالفت با این سلیقهٔ کاذب و خنثاگذاردن این عقاید بی‌اساس، هدف اصلی مطالبی است که در ذیل آمده است.» وی بزودی این هدف را فراموش کرد وخود را در بحث مشروح دربارهٔ تاریخ هنر وینکلمان غرقه ساخت. در این زمینه وی نه تجربه‌ای داشت و نه صلاحیتی، و تجلیل او از زیبایی کمال مطلوب به عنوان هدف هنر، اثری عقیم کننده برنقاشی آلمان داشت. او نقاشی و مجسمه‌سازی را با یکدیگر اشتباه می‌کرد و ضوابطی را که در درجهٔ اول دربارهٔ مجسمه‌سازی صادقند در مورد هر دو آنها به کار می‌برد، و به این ترتیب باعث تشویق فورمالیسم بیروح آنتون رافائل

منگس شد. ولی نفوذ او برشعر آلمان یک برکت بود، زیرا آن را از توصیفهای مطول، لحن‌آموزشی ادیبانه، و جزئیات ملال‌آور آزاد کرد و به سوی عمل و احساس رهنمون شد. گوته با حقشناسی اثر آزادیبخش لائوکوئون را قبول داشت.
وقتی لسینگ در آوریل ۱۷۶۷ به هامبورگ رفت و به عنوان نمایشنامه‌نویس و منتقد نمایشی با حقوق سالی ۸۰۰ تالر مشغول به کار شد، بیشتر احساس راحتی کرد. در هامبورگ نمایشنامۀ جدید خود مینا فون بارنهلم را روی صحنه آورد. قهرمان این داستان، سرگرد تلهایم، که با افتخار ونشان از جنگ به املاک خود باز می‌گردد، با مینای زیبا و ثروتمند نامزد می‌شود. بازی چرخ و فلک و تحریکات خصمانه سرگرد را از هستی ساقط می‌کند. وی به این علت که دیگر شایستگی همسری وارثۀ ثروتی عظیم را ندارد، خود را از تعهد ازدواج کنار می‌کشد و ناپدید می‌شود. مینا به دنبال او روان می‌شود و از او تقاضا می‌کند با وی ازدواج کند. سرگرد امتناع می‌ورزد. وقتی مینا به علت امتناع سرگرد پی می‌برد، به حیله‌ای متوسل می‌شود، به طوری که در ظاهر، به نحوی دلفریب، فاقد هرگونه جیفۀ دنیوی می‌شود. در این وقت سرگرد برای قبول همسری وی اعلام آمادگی می‌کند. ناگهان دو قاصد وارد می‌شوند: یکی خبر می‌دهد که مینا، و دیگری اظهار می‌دارد که تلهایم باز به ثروت رسیده‌اند. همه شادی می‌کنند، و حتی خدمه نیز باشتاب با یکدیگر ازدواج می‌کنند. محاورۀ نمایشنامه با روح، و شخصیتهای آن غیرمحتمل هستند. طرح نمایشنامه مهمل و پوچ است- ولی این امر دربارۀ تقریباً همۀ نمایشنامه‌ها صادق است.
در همان روز (۲۲ آوریل ۱۷۶۷) که تئاتر ملی در هامبورگ گشوده شده، لسینگ دفترچه‌ای حاوی اطلاعات مربوط به نشریۀ خود به نام نمایشنامه نویسی هامبورگی را منتشر کرد. ظرف دو سال بعدی، در فواصل معین، در این رسالات دربارۀ نمایشنامه‌هایی که در آلمان روی صحنه می‌آمدند، و نظرات فلاسفه دربارۀ نمایشنامه‌ها اظهارنظر می‌شد. او با ارسطو هم عقیده بود که نمایشنامه بالاترین نوع شعر است، و با تلون مزاجی بیپروایانه، قواعدی را که در صناعت شعر ارسطو آمده بودند می‌پذیرفت و می‌گفت: «من بدون تأمل اعتراف می‌کنم که آن را به همان اندازۀ ‹ اصول هندسه› اقلیدس خطاناپذیر می‌دانم.» (و اقلیدس هم دیگر خطاناپذیر نیست). با این وصف، او از هموطنان خود مصرانه تقاضا داشت که از تبعیت خادمانه از کورنی، راسین، و ولتر دست بکشند و هنر نمایشی را آن طور که در آثار شکسپیر (که قواعد ارسطو را نادیده می‌گرفت) آمده است مورد مطالعه قرار دهند. او احساس می‌کرد که نمایشنامه‌های فرانسوی بیش از آن خشک و رسمی هستند که بتوانند مبین آن احساساتی باشند که ارسطو در نمایشنامه‌های یونانی یافته بود؛ او عقیده داشت شکسپیر این عمل تصفیه را در اتللو، لیر شاه و هملت از طریق قدرت حرکات و اعمال و نیرو و زیبایی زبان بهتر انجام داده است. او که جریان دستمال دزدیمونا را فراموش کرده بود، لزوم «محتمل بودن» وقایع نمایشنامه را مورد تأکید قرار می‌داد ومی‌گفت یک نمایشنامه‌نویس خوب از اتکا به تصادفها و چیزهای جزئی و بی‌اهمیت احتراز خواهد کرد، و هریک از شخصیتهای نمایشنامه را چنان خواهد ساخت و بالا خواهد آورد که وقایع به نحوی اجتناب‌ناپذیر از طبیعت و کیفیت شخصیتهای مربوطه ناشی شوند. نمایشنامه نویسان نهضت «شتورم اوند درانگ» قبول کردند که شکسپیر را به عنوان نمونه بپذیرند، و با مسرت خاطر نمایشنامه‌های آلمانی را از نفوذ نمایشنامه‌های فرانسوی آزاد کردند. روح ملیت، که با پیروزیهای فردریک و شکست فرانسه روبه افزایش گذارده بود، الهامبخش و مؤید تقاضای لیسینگ بود و شکسپیر تقریباً مدت نیم‌قرن بر صحنۀ نمایش آلمان تسلط داشت.
تجربۀ هامبورگ با شکست روبه‌رو شد، زیرا بازیگران با یکدیگر نزاع کردند، و در تنها موردی که توافق داشتند، احساس ناراحتی شدید از انتقادات لسینگ بود. فریدریش شرودر شکایت داشت که: «لسینگ هرگز نتواست توجه خود را به یک نمایش کامل معطوف دارد. او ضمن نمایش بیرون می‌رفت، بازمی‌گشت،با آشنایان صحبت می‌کرد، یا غرق در فکر می‌شد؛ و از روی قسمتها و خصوصیاتی که در وی لذت گذرایی ایجاد می‌کردند تصویری در ذهن خود

ترسیم می‌کرد که بیشتر مخلوق فکرخودش بود تا ناشی از واقعیت.» این قضاوت بخوبی زندگی و فکر خودسرانه وسرکش لسینگ را توصیف می‌کند.

بدنیست در اینجا شرح فعالیتهای او را در نیمه‌راه رها کنیم و نگاهی به خود وی بیفکنیم. لسینگ قدی متوسط داشت، به نحوی غرورآمیز راست اندام، نیرومند، و جسمش براثر ورزش مرتب نرم وچابک بود. طرح صورتش خوب، چشمانش آبی تیره، و مویش قهوه‌ای روشن بود که تا هنگام مرگ رنگ خود را حفظ کرد. در دوستی گرم و صمیمی، و در دشمنی پرحرارت بود. هیچ‌گاه مانند هنگامی که به بحث و جدل می‌پرداخت خوشحال نبود، و در آن هنگام با قلم نیشدارش زخم می‌زد. او نوشت: «بگذارید یک منتقد نخست شخصی را بیابد که با او بتواند به جدل بپردازد. به این ترتیب، او بتدریج وارد موضوعی خواهد شد، و بقیه به خودی خود به دنبال آن خواهد آمد. من صریحاً اعتراف می‌کنم که در درجهٔ اول نویسندگان فرانسوی را برای این منظور، و در میان آنها خصوصاً آقای ولتر را انتخاب کرده‌ام.» این کارش فی‌نفسه تهورآمیز بود. او ناطقی عالی ولی بیملاحظه، و در پاسخگویی سریع بود. دربارهٔ همه چیز افکار و اندیشه‌هایی داشت و این اندیشه‌ها آن قدر متعدد و با حرارت بودند که برایش امکان نداشت به آنها نظم، ثبات، یا تأثیر کامل بخشد. او از جستجوی حقیقت بیش از این دلخوشی خطرناک که به حقیقت دست یافته است لذت می‌برد؛ به این ترتیب بود که وی مشهورترین سخنان خود را به این شرح اظهار کرد:

ارزش انسان بسته به حقیقتی نیست که به آن دست یافته یا معتقد است که به آن دست یافته است، بلکه به کوشش صمیمانه‌ای که وی برای رسیدن به آن حقیقت به کار برده است بستگی دارد؛ زیرا پرورش آن نیروهایی که کمال رو به تزاید تنها از آنها تشکیل می‌شود از راه دست یافتن به حقیقت عملی نیست، بلکه از طریق تحقیق دربارهٔ این حقیقت امکانپذیر است. دست یافتن به حقیقت فکر را راکد و تنبل و مغرور می‌کند. اگر خداوند همهٔ حقایق را در دست راست خود و انگیزهٔ در حال تحریک دایمی برای نیل به حقایق را در دست چپ خود نگاه می‌داشت و به من، حتی با این شرط که من برای همیشه در اشتباه خواهم بود، می‌گفت: «یکی از این دو را انتخاب کن!» من با خضوع و خشوع در برابر دست چپ سر فرود می‌آوردم و می‌گفتم: «پدر، بده! حقیقت صرف تنها برای توست.» از شکست هامبورگ دو دوست با ارزش برایش باقی‌ماندند. یکی از آنها الیزه رایماروس دختر هرمان رایماروس استاد زبانهای شرقی در فرهنگستان هامبورگ بود. الیزه خانهٔ خود را مرکز بافرهنگترین محفل شهر کرد؛ لسینگ به محفل وی پیوست، و مندلسون و یاکوبی هروقت در شهر بودند، به آنجا می‌رفتند. نقش حیاتی این انجمن را در سرگذشت لسینگ بعداً خواهیم دید. علاقهٔ او نسبت به اوا کونیگ از آن هم صمیمانه‌تر بود. او، که همسر یک تاجر ابریشم و مادر چهار بچه بود، به قول لسینگ، «با ذکاوت و با روح بود، مردمداری و برازندگی زنانه داشت، و هنوز آثار طراوت و جذبهٔ جوانی در او باقی بود.» او نیز محفلی از دوستان با فرهنگ به گرد خود فراهم آورد که لسینگ بآسانی «رئیس مسلم» آن بود. وقتی شوهرش در سال ۱۷۶۹ به ونیز رفت، به لسینگ گفت: «من خانوادهٔ خود را به شما می‌سپارم.» این ترتیب زیاد دوراندیشانه نبود، زیرا نمایشنامه‌نویس جز نبوغ ثروتی نداشت و ۱۰۰۰ تالر مقروض بود. در اکتبر آن سال وی دعوتی را که از طرف پرنس‌کارل ویلهلم فردیناند حکمران برونسویک از وی شده بود تا تصدی کتابخانهٔ دوک را در ولفنبوتل به عهده بگیرد پذیرفت. از زمانی که اقامتگاه دوک حکمران از این شهر به برونسویک در فاصلهٔ تقریباً ۱۲ کیلومتری منتقل شده بود (۱۷۵۳)، جمعیت این شهر به حدود شش هزار نفر کاهش یافته بود. ولی کازانووا عقیده داشت که مجموعهٔ کتب و نسخه‌های خطیی که در کتابخانه گردآمده بود آن را به صورت سومین کتابخانهٔ بزرگ جهان درآورده بود. برای لسینگ حقوقی برابر ۶۰۰ تالر درسال، دو دستیار، یک مستخدم، و اقامتگاه رایگان در کاخ قدیمی دوک تعیین شده بود. در ماه مه ۱۷۷۰ لسینگ در خانهٔ جدید خود مستقر شد.

او کتابدار موفقی نبود؛ ولی با این وصف، با کشف یک رسالهٔ مشهور ولی مفقود در میان نسخه‌های خطی، که توسط برنگار توری (۹۹۸- ۱۰۸۸) نوشته شده بود، کارفرمای خود را خشنود ساخت. در این رساله دربارهٔ قلب ماهیت ابراز تردید شده بود. لسینگ دراین سمت تازه و بدون تحرک دلش برای مبارزات و کیفیت تحرک‌بخش هامبورگ و برلین تنگ شد. مطالعهٔ آثاری که با حروف بد چاپ شده بودند، در نور ناکافی، چشمانش را ضعیف و او را دچار سردرد کرد. سلامتش بتدریج مختل می‌شد. وی با نوشتن نمایشنامهٔ دیگری به نام امیلیا گالوتی خود را تسلا می‌داد. در این نمایشنامه تنفر لسینگ از امتیازات و اخلاقیات ابراز شده است. امیلیا دختر یک جمهوریخواه پرحرارت است؛ سلطان آنها، شاهزاده گواستالا که خواهان اوست، دستور می‌دهد نامزد دختر را به قتل برسانند وخود او را بدزدند و به قصرش بیاورند. پدرش او را پیدا می‌کند و به اصرار دخترش او را با خنجر به قتل می‌رساند؛ سپس خود را تسلیم دادگاه شاهزاده می‌کند و به مرگ محکوم می‌شود. شاهزاده به کار و زندگی خود ادامه می‌دهد و از این جریانات فقط لحظهٔ کوتاهی ناراحت می‌شود. احساسات و فصاحتی که در بیان نمایشنامه به کار رفته بود جبران پایان ناهنجار آن را می‌کرد. این نمایشنامه به صورت یکی از تراژدیهای مورد توجه در تئاتر آلمان درآمد، و گوته برنامهٔ افتتاحیهٔ آن را (۱۷۷۲) سرآغاز رستاخیز ادبیات آلمان دانست. پاره‌ای از منتقدان لسینگ را به عنوان شکسپیر آلمان مورد تحسین و تمجید قرار دادند.

در آوریل ۱۷۷۵ لسینگ به عنوان راهنمای پرنس لئوپولد، حکمران برونسویک، به ایتالیا رفت. وی مدت هشت ماه در میلان، ونیز، بولونیا، مودنا، پارما، پیاچنتسا، پاویا، تورن، کرس، و رم خوش بود. در رم به پاپ پیوس ششم معرفی شد، و ممکن است دیرتر از موقع لازم لائوکوئون را در آنجا دیده باشد. تا فوریهٔ ۱۷۷۶ به ولفنبوتل بازگشته بود. او به فکر افتاد از کار خود استعفا دهد، ولی با افزایش ۲۰۰ تالر به حقوقش، و دریافت سالی ۱۰۰ لویی طلا به عنوان مشاور تئاتر مانهایم ترغیب شد که در کار خود باقی بماند. در این وقت وی، که چهل وهفت سال داشت، به اواکونیگ که بیوه شده بود پیشنهاد ازدواج کرد و خواست تا فرزندانش را نیز با خود بیاورد. اوا آمد، و آنها در ۸ اکتبر ۱۷۷۶ ازدواج کردند. آنان مدت یک سال از خوشبختی آرامی برخوردار بودند. شب عید کریسمس ۱۷۷۷ اوا طفلی به دنیا آورد که روز بعد مرد. شانزده روز بعد خودش نیز مرد. لسینگ شوق به زندگی را از دست داد.

بحث و جدل او را روی پا نگاه می‌داشت. در اول مارس ۱۷۶۸ هرمان رایماروس درگذشت و یک نوشتهٔ خطی حجیم، که هرگز جرئت نکرده بود آن را به چاپ برساند، برای زنش گذارد. در جای دیگر ذکر مختصری از این اثر به نام «دفاع از پرستش کنندگان معقول خداوند» به میان آمده است. لسینگ قسمتی از این اثر بسیار قابل توجه را دیده بود، واز خانم رایماروس اجازه خواست قسمتهایی از آن را منتشر کند، و او هم موافقت کرد. وی به عنوان کتابدار حق داشت هر نسخهٔ خطی را که در آن مجموعه بود انتشار دهد. لسینگ این «دفاع» را در کتابخانه گذارد و سپس قسمتی از آن را در سال ۱۷۷۴ تحت عنوان رواداری مذهبی خداپرستان ... به قلم یک نویسندهٔ گمنام منتشر کرد. این قسمت جنب و جوشی به وجود نیاورد، ولی قسمت دوم دستنویس، که لسینگ آن را در سال ۱۷۷۷ تحت عنوان مطالبی دیگر از اوراق نویسندهٔ گمنام دربارهٔ وحی و الهام منتشر کرد، کارشناسان مافوق طبیعت را به جنبش درآورد. در این قسمت استدلال شده بود که هیچ‌وحی و الهامی که تنها یک ملت را مخاطب قرار دهد نمی‌تواند در دنیایی که از نژادها و معتقدات مذهبی چنین گوناگونی تشکیل شده است مورد قبول همگان قرار گیرد. پس از هزار و هفتصد سال تنها اقلیتی از بشریت دربارهٔ کتاب مقدس یهودی- مسیحی مطالبی شنیده است، و نتیجتاً نمی‌توان آن را وحی و الهام خداوند به بشریت دانست. قسمت آخر تحت عنوان هدفهای عیسی و حواریون (۱۷۷۸) عیسی را نه به عنوان فرزند خداوند، بلکه رازور پرحرارتی مجسم می‌داشت که با عده‌ای از یهودیان در این زمینه هم‌عقیده بود که دنیا، به صورتی که آن روز شناخته شده بود، بزودی به پایان خواهد رسید وبه دنبال آن ملکوت خدا برروی زمین برقرار

خواهد شد. رایماروس می‌گفت حواریون این نظر مسیح را کاملا پذیرفتند، زیرا آنها امید داشتند که در ملکوت آینده به تختهای سلطنت جلوس کنند. هنگامی که این رؤیا با فریاد یأس‌آمیز عیسی برروی صلیب که می‌گفت «الهی، الهی، مرا چرا ترک کردی؟» نقش بر آب شد، حواریون (بنا به گفتهٔ رایماروس) داستانهایی دربارهٔ قیامت او ساختند تا شکست او را پنهان دارند و او را به عنوان داور پاداش دهنده و انتقام گیرندهٔ جهان مجسم کنند.

علمای الاهیات، که سخت ناراحت شده بودند، به این «قطعات ولفنبوتل» در بیش از سی مقاله در مطبوعات حمله کردند. یوهان ملشیورگوئتسه، کشیش اعظم هامبورگ، لسینگ را متهم کرد که با این «نویسندهٔ گمنام» همعقیده است، و گفت که این ریاکار باید هم توسط کلیسا مجازات شود و هم به وسیلهٔ دولت. مخالفان ملایمتر لسینگ را به خاطر انتشار این اظهار تردیدها سرزنش کردند و گفتند اگر هم اصولا قرار بود این مطالب منتشر شوند، می‌بایستی به لاتینی برای معدودی اشخاص وارد تشریح شوند. لسینگ پاسخ خود را در یازده جزوه (۱۷۷۸) بیان داشت که از نظر لحن شاد کنایه‌آمیز وبذله‌گویی فوق‌العاده‌اش با نامه‌های ولایتی پاسکال برابری می‌کرد. هاینه گفت: «سرهیچ‌کس از او در امان نبود. او با لودگی صرف سرهای بسیاری را از تن جدا می‌کرد و سپس با شیطنت این سرها را برمی‌داشت تا به مردم نشان دهد که توی آنها خالی است.» لسینگ به کسانی که وی را مورد حمله قرار می‌دادند یادآور می‌شد که آزادی قضاوت و بحث در برنامهٔ نهضت اصلاح دینی عنصری حیاتی است. علاوه بر آن مردم حق دارند به همهٔ دانش موجود دست یابند؛ وگرنه یک پاپ کلیسای رم به یکصد پیامبر پروتستان ترجیح دارد، لسینگ استدلال می‌کرد که ارزش مسیحیت حتی اگر کتاب مقدس یک سند بشری باشد و معجزات آن جز قصه یا وقایع طبیعی چیزی نباشند، به حال خود باقی خواهد ماند. حکومت دوک «قطعات ولفنبوتل» و نسخهٔ خطی رایماروس را ضبط کرد و به لسینگ دستور داد دیگر چیزی بدون تصویب دستگاه سانسور برونسویک منتشر نکند.

لسینگ که در زمینهٔ مذهب به سکوت واداشته شده بود، به صحنهٔ نمایش روی آورد و بهترین نمایشنامهٔ خود را نوشت. وی که باردیگر به علت مخارج بیماری و مرگ همسرش بیپول شده بود، از یکی از یهودیان هامبورگ ۳۰۰ تالر قرض گرفت تا بتواند با فراغ بال اثر خود به نام ناتان خردمند را به پایان برساند. او صحنهٔ عملیات را اورشلیم در جریان چهارمین جنگ صلیبی قرار داد. ناتان یک بازرگان خداشناس یهودی است که همسر و هفت پسرش توسط مسیحیانی که براثر سالها جنگ به فساد اخلاق کشانده شده‌اند به قتل رسیده‌اند. سه روز بعد، راهبی یک کودک مسیحی را، که مادرش همان وقت مرده بود و پدرش درگذشته چندین بار ناتان را از مرگ نجات داده وخود نیز بتازگی کشته شده بود، نزد او می‌آورد. ناتان بر این طفل نام رکا می‌گذارد، او را به عنوان دختر خود بزرگ می‌کند، و از مذهب تنها آن اصولی را به او می‌آموزد که یهودیان و مسیحیان و مسلمانان دربارهٔ آنها هم عقیده‌اند.

هجده سال بعد، خانهٔ ناتان، که برای کار خود به مسافرت رفته بود، آتش می‌گیرد و از بین می‌رود. شهسوار جوانی از فرقهٔ «شهسوران پرستشگاه» رکا را نجات می‌دهد و بدون آشکار ساختن هویت خود، ناپدید می‌شود؛ رکا او را فرشته‌ای معجزه‌گر می‌پندارد. ناتان پس از بازگشت، به دنبال ناجی رکا می‌گردد تا به او پاداش دهد؛ به عنوان یک یهودی مورد توهین او قرار می‌گیرد، ولی او را وادار می‌کند که برای قبول ابراز حقشناسی رکا نزد آنها بیاید. او می‌آید، این دو عاشق یکدیگر می‌شوند؛ ولی وقتی این مرد متوجه می‌شود که رکا، گرچه مسیحی به دنیا آمده است، به عنوان یک مسیحی بارآورده نمی‌شود، این سؤال برایش پیش می‌آید که آیا سوگند فرقه‌اش اورا ملزم نمی‌دارد که جریان را به بطرک مسیحیها در اورشلیم گزارش دهد. او مسئلهٔ خود را بدون ذکر نام با بطرک مسیحیان در میان می‌گذارد. بطرک حدس می‌زند که آنها ناتان و رکا هستند، و سوگند یاد می‌کند ناتان را به قتل برساند. وی راهبی را مأمور می‌کند که همهٔ حرکات و سکنات ناتان را زیر نظر بگیرد. ولی این راهب همان کسی است که رکا را هجده سال پیش نزد ناتان آورده بود. وی، که در خلال این سالها متوجه درایت عطوفت‌آمیز بازرگانان یهودی شده بود، او را

از خطری که تهدیدش می‌کرد آگاه می‌کند و از خصومتهای مذهبی که انسانها را چنین خونخوار ساخته‌اند اظهار تألم می‌کند.صلاح‌الدین، که در این هنگام فرماندار اورشلیم است، در مضیقهٔ مالی است. او به دنبال ناتان می‌فرستد، به امید اینکه وامی از او دریافت دارد. ناتان می‌آید، نیاز صلاح‌الدین را احساس می‌کند، و قبل از اینکه چیزی از او خواسته شود، پیشنهاد دادن وامی به صلاح‌الدین می‌کند. سلطان که شهرت عقل وحکمت ناتان را شنیده است، از او می‌پرسد که کدام یک از سه مذهب را از همه بهتر می‌داند. ناتان با تغییر عاقلانه‌ای در داستانی که بوکاتچو به یک یهودی اهل اسکندریه نام ملکی صدق نسبت داده بود، به او پاسخ می‌دهد: یک انگشتری پرارزش نسل به نسل می‌گردد تا در اختیار وارث برحق یک ملک پرارزش باشد. ولی در یکی از این نسلها، پدر سه پسر خود را با چنان علاقهٔ مشابهی دوست دارد که دستود می‌دهد سه انگشتری مشابه بسازند، و به طور خصوصی به هر پسر یکی از آنها را می‌دهد. پس از مرگ پدر، پسران بر سراینکه کدام انگشتری اصلی و حقیقی است به جنگ و جدال می‌پردازند. آنها موضوع را به دادگاه می‌برند، و تکلیف این موضوع هنوز در دادگاه روشن نشده است. آن پدر با محبت خداوند بود، و آن سه انگشتری یهودیت، مسیحیت، و اسلام هستند. هنوز تاریخ تعیین نکرده است که کدام یک از این سه، قانون واقعی خداوند است. ناتان به این داستان جنبهٔ تازه‌ای می‌دهد. انگشتری اصلی ظاهراً این خاصیت را داشت که دارنده‌اش را با فضیلت می‌کرد؛ ولی چون دیده می‌شودکه هیچ‌یک از سه پسر بیش از دیگران با فضیلت نیست، چنین احتمال می‌رود که انگشتری اصلی گم شده باشد؛ هر انگشتری- هرمذهب- تا زمانی حقیقی است که دارندهٔ آن را بافضیلت کند. صلاح‌الدین چنان از پاسخ ناتان خوشش می‌آید که برپا می‌خیزد و او را در آغوش می‌گیرد. کمی پس از این صحبت فلسفی، یک دستنویس عربی پیدا می‌شود که نشان می‌دهد آن شهسوار پرستشگاه و رکا فرزندان یک پدرند. آنها از اینکه نمی‌توانند ازدواج کنند شدیداً اندوهگین می‌شوند، ولی از اینکه می‌توانند از این پس یکدیگر را به عنوان خواهر و برادر دوست بدارند ودعای خیر ناتان یهودی و صلاح‌الدین مسلمان همراه آنهاست، شادی می‌کنند.

آیا ناتان از روی موزس مندلسون نمونه‌گیری شده بود؟ همان‌طور که بعداً خواهیم دید، شباهتهایی میان این دو وجود داشتند؛ با وجود اختلافات بسیار، احتمال دارد که لسینگ در دوست خود خصوصیات بسیاری یافته واز آنها برای ساختن بازرگانان اورشلیم الهام گرفته باشد. احتمالا لسینگ، به دلیل شدت اشتیاق خود به موعظهٔ رواداری مذهبی، سیمای شخصیتهای یهودی و مسلمان داستان خود را بیش از شخصیت مسیحی آن با احساس همدردی ترسیم کرده است. شهسوار پرستشگاه در نخستین برخورد با ناتان تعصبی خشونت‌آمیز دارد، و بسختی می‌توان گفت که نحوهٔ تجسم شخصیت بطرک (آیا خاطرهٔ لسینگ از گوئتسه بود؟) حق را دربارهٔ اسقفهای مهربان و روشنفکری که در آن وقت برتریر، ماینتس، و کولونی حکومت می‌کردند ادا می‌کند. وقتی که این نمایشنامه در ۱۷۷۹ منتشر شد، مردم مسیحی آلمان آن را نامنصفانه خواندند و مردود دانستند، و چند تن از دوستان لسینگ به انتقادکنندگان پیوستند. ناتان خردمند تا سال ۱۷۸۳ به صحنهٔ نمایش نرسید، و در شب سوم اجرای آن تماشاخانه خالی بود. در ۱۸۰۱ متنی که به همین مضمون توسط شیلر وگوته تهیه شده بود در وایمار مورد حسن قبول واقع شد؛ و پس از آن، این نمایشنامه مدت یک قرن در تئاترهای آلمان مورد توجه باقی‌ماند.

لسینگ یک سال قبل از مرگ خود آخرین تقاضای خویش را برای ایجاد تفاهم با دیگران منتشر کرد. او این تقاضا را در قالب عبارات مذهبی درآورد، مثل اینکه می‌خواست مقاومت در برابر آن را کاهش دهد و میان اندیشه‌های کهنه و نو پلی بسازد. تعلیم و تربیت نژاد بشر (۱۷۸۰) اندیشه‌های کهنه را توجیه می‌کند؛ و سپس می‌بینیم که این پوزش خواهی در حکم بهانه‌ای برای تنویر افکار است. همهٔ تاریخ را می‌توان به عنوان آموزش تدریجی بشریت و در حکم وحی و الهامی الاهی در نظر گرفت. هریک از مذاهب بزرگ مرحله‌ای در این تنویر قدم به قدم افکار بوده است،

برخلاف آنچه بعضی از فرانسویان تصور می‌کردند، مذهب حیله‌ای نبود که کشیشان سودطلب بر مردم زودباور تحمیل کرده باشند، بلکه یک نظریهٔ جهانی بود که هدف آن متمدن کردن بشریت، القای فضیلت و شایستگی، و وحدت اجتماعی بود. در یک مرحله (کتاب عهد قدیم) مذهب درصدد بود با وعده دادن جیفهٔ دنیوی و طول عمر به ابنای بشر، آنها را بافضیلت کند؛ در مرحلهٔ دیگر (کتاب عهد جدید) هدف آن این بود که ناسازگاری دلسردکنندهٔ میان فضیلت و موفقیت دنیوی را با دادن وعدهٔ پاداش پس از مرگ برطرف سازد. در هر دو مورد، آنچه از مردم خواسته می‌شد به تناسب ادراک محدود مردم آن زمان تنظیم می‌شد. هریک از مذاهب دارای یک هستهٔ ارزشمند حقیقت است، و امکان دارد مقبولیت آن مرهون قشری از اشتباهات باشد که روی آن را پوشانده وآن را شیرین کرده است. اگر عالمان الاهیات اصول و قواعدی در اطراف عقاید اساسی به وجود می‌آورند که درک آنها مشکل است، از قبیل گاهنکاری ذاتی و تثلیث، این اصول نیز مظاهر حقیقت و وسایل آموزشند. خداوند را می‌توان به صورت قدرتی واحد با جنبه‌ها و مفاهیم متعدد مجسم کرد؛ و گناه از این نظر ذاتی است که همهٔ ما با تمایلی به مقاومت در برابر قوانین اخلاقی و اجتماعی به دنیا می‌آییم ولی مسیحیت معتقد به قدرت مافوق طبیعت تنها گامی در مسیر تکامل فکر انسانی است. مرحلهٔ بالاتر هنگامی فرا می‌رسد که نسل بشر راه تعقل را می‌آموزد، و افراد بشر به قدر کافی نیرومند و روشن‌بین می‌شوند که کار صحیح را به خاطر درست و معقول بودن آن انجام می‌دهند، نه به خاطر پاداش دنیوی و اخروی. بعضی از افراد به آن مرحله رسیده‌اند؛ این مرحله هنوز سراغ همهٔ افراد نژاد بشر نیامده است، ولی «سرانجام خواهد آمد! مسلماً خواهد آمد ... زمانهٔ یک کتاب مقدس تازه و جاودانه! » درست همان‌طور که یک فرد متوسط در جریان رشد خود رشد فکری و اخلاقی نسل بشر را تکرار می‌کند، نسل بشر نیز بآهستگی همان مرحلهٔ رشد فکری و اخلاقی فرد برتر را طی می‌کند. برای اینکه مطلب را به سبک فیثاغورس بیان کنیم، باید بگوییم که هر یک از ما مرتباً تجدید حیات می‌یابد تا اینکه آموزش- یعنی انطباق با موازین عقلی- او تکمیل شود.

نظرات نهایی لسینگ دربارهٔ مذهب چه بود؟ وی آن را به عنوان کمک بسیار مهمی به اخلاقیات پذیرفت، ولی به هیچ‌وجه مایل نبود که مذهب به عنوان یک سلسله احکام جزمی درآید که با توسل به درد و رنج گناه، مجازات و بدنامی اجتماعی، مردم را به قبول این احکام وادارد. او خداوند را روح درونی واقعیت می‌دانست که هم موجب رشد دیگران می‌شود و هم خود در حال رشد است؛ مسیح را آرمانیترین انسانها می‌دانست؛ ولی عقیده داشت مسیح تنها به طور استعاری تجسم این خداوند است. او امیدوار بود زمانی فرارسد که تمام الاهیات از مسیحیت رخت بربندد وتنها اخلاق عالی، محبت صبورانه واخوت جهانی باقی بماند. لسینگ در پیش‌نویس نامه‌ای که خطاب به مندلسون بود، طرفداری خود را از نظرات اسپینوزا، دایر براینکه جسم و فکر بیرون و درون یک واقعیت، و در حکم دو کیفیت یا خاصیت یک ماده‌اند که با خداوند عیناً یکسانند، اعلام داشت. او به یاکوبی گفت: «عقاید متداول دربارهٔ الوهیت برای من دیگر وجود ندارند، و من نمی‌توانم از اول تا آخر هیچ‌کدام را تحمل کنم. جز این چیزی نمی‌دانم.» در سال ۱۷۸۰ یاکوبی، که در ولفنبوتل از او دیدن می‌کرد، خواست تا در رد عقاید اسپینوزا به او کمک کند، ولی از پاسخ لسینگ سخت یکه خورد. لسینگ گفت: «جز فلسفهٔ اسپینوزا، فلسفهٔ دیگری وجود ندارد. ... اگر قرار بود من نام کسی را برخود گذارم، اسم شخص دیگری جز اسپینوزا به فکرم نمی‌رسید.»اندیشه‌های بدعت‌آمیز لسینگ و ستیزه‌جویی او در بحثها وی را در سالهای آخر عمرش تنها گذاشت. او در برونسویک دوستان معدودی داشت که گاه گاه نزد آنها می‌رفت تا چند کلمه گفت وشنود داشته باشد یا شطرنج بازی کند. بچه‌های همسرش در ولفنبوتل نزد او زندگی می‌کردند. او میراث مختصری را که همسرش باقی‌گذارده بود به طور کامل صرف آنها کرد. ولی دشمنانش در سراسر آلمان او را به عنوان یک ملحد شریر مورد حمله قرار می‌دادند. لسینگ به مبارزه با آنها برخاست و این جرئت را داشت که بامردی که حقوقش را می‌پرداخت از در مخالفت درآید. وقتی که کارل ویلهلم فردیناند، که در

این وقت (۱۷۸۰) دوک برونسویک بود، یک یهودی جوان را که مورد بیمهری او قرار گرفته بود به زندان افکند، لسینگ از این جوان در زندان دیدن کرد و بعداً وی را به خانهٔ خود برد تا سلامت خود را بازیابد.
سلامت خود لسینگ ازدست رفته بود. دید چشمانش چنان ضعیف بود که بسختی می‌توانست چیزی بخواند. به تنگی نفس، ضعف ریه‌ها، و تصلب شرایین مبتلا بود. در۳ فوریهٔ ۱۷۸۱ وی، که برای دیدار به برونسویک رفته بود، دچار حملهٔ شدید تنگی نفس شد و خون بالا آورد. به دوستانش سفارش کرد: «وقتی که شما مرا در حال مرگ می‌بینید، یک سردفتر اسناد احضار کنید؛ من در حضور او اعلام خواهم کرد که بدون اعتقاد به هیچ یک از مذاهب جاری از این جهان چشم می‌بندم.» در۱۵ فوریه، همان طور که در بستر خوابیده بود، عده‌ای از دوستانش در اطاق مجاور جمع شدند. ناگهان در اطاقش باز شد؛ لسینگ در آستانهٔ آن، خمیده و ضعیف ظاهر شد و کلاهش را به علامت تهنیت از سر برداشت؛ سپس به سکته دچار شد و به زمین افتاد. یک نشریهٔ مذهبی اعلام داشت که به هنگام مرگ لسینگ، شیطان او را به عنوان یک «فاوست» دیگر، که روح خودرا فروخته است، به دوزخ برد. پولی که از او باقی مانده بود چنان ناچیز بود که دوک ناچار شد هزینهٔ کفن و دفن او را بپردازد.
لسینگ پیشقراول بزرگترین دوران ادبی آلمان بود. در سال مرگ وی کانت اثر تاریخی خود به نام نقد عقل محض را منتشر کرد و شیلر نخستین نمایشنامهٔ خود را انتشار داد. گوته لسینگ را به عنوان آزادیبخش بزرگ و پدر نهضت روشنگری آلمان تلقی کرد، و خطاب به روح لسینگ گفت: «در دوران حیات، ما از شما به عنوان یکی از خدایان تجلیل می‌کردیم؛ اینک که شما به سرای دیگر رفته‌اید، روح شما بر همهٔ ارواح سلطنت می‌کند.»

VI – **عکس‌العمل مکتب رمانتیک**

گوته از جانب یک اقلیت کوچک صحبت می‌کرد؛ اکثریت عظیم مردم آلمان به میراث مسیحیت خود چسبیدند و شاعر را که در مدح مذهب آنان غزلسرایی می‌کرد ملهم از خداوند می‌دانستند و بر او ارج می‌نهادند. شش سال بعداز آنکه هندل دست‌کم ایرلند را با ترانه‌های آسمانی مسیحا تکان داد، فریدریش گوتلیب کلوپشتوک با نخستین قسمتهای پر شور مسیح خود (۱۷۴۸-۱۷۷۳) قلوب مردم آلمان را تسخیر کرد.
کلوپشتوک، که در سال۱۷۲۴ به دنیا آمده بود، پنج سال قبل از لسینگ چشم به جهان گشود، و بیست ودوسال هم بعد از او زندگی کرد. لسینگ، که فرزند یک روحانی بود، یک آزادفکر شد؛ و حال‌آنکه کلوپشتوک، که فرزند یک حقوقدان بود، مهمترین مأموریت زندگی خود را ساختن شعری حماسی در مدح زندگی مسیح قرار داد. وی چنان در آتش علاقه نسبت به این موضوع می‌سوخت که سه قسمت نخست شعر خود را در حالی که هنوز بیش از۲۴ سال نداشت، منتشر کرد. این شش و تدیهای بی‌وزن خوانندگانی چنان حقشناس پیدا کردند که وقتی یک سال بعد وی از دختر عموی خود خواستگاری کرد، نامه‌هایی از سراسر آلمان برای دختر عمو رسید که در آن به وی شدیداً توصیه شده بود پیشنهاد او را قبول کند؛ ولی دختر عمو امتناع کرد. فردریک پنجم، پادشاه دانمارک، به توصیهٔ وزیرش یوهان فون برنشتورف، از کلوپشتوک دعوت کرد که به دربار دانمارک بیاید و در آنجا زندگی کند و با حقوق سالی ۴۰۰ تالر حماسهٔ خود را به پایان برساند. شاعر در سر راه خود به کپنهاگ نسبت به یکی از ستایشگران خود در هامبورگ به نام مارگارتا مولر مهر و عطوفتی یافت و در ۱۷۵۴ با وی ازدواج کرد. این زن در ۱۷۵۸ درگذشت و با این کار قلب وی را شکست و ابیات او را تیره و غمبار کرد. کلوپشتوک در پانزدهمین قسمت مسیح، و در پاره‌ای از مؤثرترین قصاید خود، خاطرهٔ همسر خود را تجدید کرد. مدت بیست سال در کپنهاگ ماند؛ وقتی برنشتورف از کار برکنار شد، او محبوبیت خود را از دست داد، به هامبورگ بازگشت، و درسال ۱۷۷۳ آخرین قسمتهای سرودهٔ عظیم خود را منتشر کرد.

این اشعار با ثناخوانی خداوند آغاز می‌شدند و مانند طنینی از اشعار میلتن بودند؛ سپس، طی بیست قسمت، داستان مقدس را از تفکرات مسیح در کوه زیتون تا صعودش به آسمان بازگو می‌کردند. کلوپشتوک که نوشتن اشعارش دربارهٔ زندگی مسیح تقریباً به همان اندازهٔ سالهای زندگی مسیح طول کشیده بود، آنها را با حقشناسی با ابیاتی چنین پایان داد:

ببین، من به هدف خود رسیده‌ام! فکر پر تب و تاب
روحم را به تکاپو وا می‌دارد. دست توانای تو،
سرور من، خداوند من بتنهایی مرا رهنمون بوده است.
تا آن وقت که تاریکی گورهای متعدد مرا در خود گیرند، ممکن است
به آن هدف دوردست خود نایل آیم. خداوندا، تو مرا بارها شفا بخشیده و
بر قلب مأیوسم شهامت تازه عطا کرده‌ای.
قلبی که خود را با مرگ یار و دمساز کرده بود.
هروقت من به آنچه وحشتزاست و اشکال تیرهٔ آنها
خیره شدم، دیری نپایید که این تصاویر ناپدید شدند،
زیرا حافظ من تویی- آنها بسرعت ناپدید شدند.

ای ناجی بشریت، من میثاقنامهٔ رحمت تو را خوانده‌ام و در جادهٔ پر از هراس خود گام برداشته‌ام! امید من به تو بوده است. مسیح به عنوان بهترین اشعاری که به زبان آلمانی سروده شده‌اند مورد استقبال آلمانیهای وفادار به مذهب رسمی قرار گرفت. گوته تعریف می‌کند که یکی از اعضای شورای فرانکفورت ده قسمت نخستین این اشعار را «همه ساله در هفتهٔ آلام می‌خواند، و به این ترتیب خود را برای تمام سال آماده و مجهز می‌کرد.» در مورد خود گوته باید گفت او می‌توانست تنها با «به دور افکندن پاره‌ای شرایط که یک فرهنگ در حال پیشرفت به میل خود از آنها دست نخواهد کشید،» از این حماسه لذت ببرد. کلوپشتوک تقدس خود را بفراوانی در قالب ابیاتش ریخت، از این رو اشعارش بیشتر به صورت یک سلسله اشعار تغزلی و کورالهای به سبک باخ بودند تا شرح سلیس و روانی که یک شعر حماسی باید داشته باشد؛ و نتیجتاً دنبال کردن تسلسل اشعاری که در بیست قسمت طی بیست وپنج سال نوشته شده است کاری مشکل است.

همان‌طور که ولتر ضد خود را در روسو ایجاد کرد، به همان ترتیب لسینگ هم از طریق شکاکیت، خردگرایی، و روشنفکری خود آلمان را وادار کرد که نیاز به نویسندگانی را احساس کند که در برابر لسینگ به مقام و حقوق احساس، عاطفه، تخیل، اسرار پنهان، رمانس، و آنچه مافوق طبیعت است در زندگی بشر پی ببرند. در بعضی از آلمانیهای این دوران، خصوصاً زنان، پایبندی به «حساسیت» هم به صورت یک مذهب درآمد و هم به صورت یک مد. دارمشتات دارای یک «محفل اشخاص حساس» بود که اعضایش احساسات و ابراز عواطف را به صورت یک اصل و قاعده در آورده بودند. روسو در حکم مسیحای این‌گونه افراد بود. نفوذ او در آلمان بمراتب بیش از نفوذ ولتر بود. هردر و شیلر او را به عنوان سرمنشأ خویش قبول داشتند. نقد عقل عملی کانت مملو از افکار روسو بود؛ گوته کار خود را با افکار روسو آغاز کرد و گفت «احساس همه‌چیز است»، سپس به افکار ولتر روی آورد و شعارش این بود: «تعمق دربارهٔ زندگی»، و سرانجام آنها را در برابر یکدیگر قرار داد. در خلال این احوال، در انگلستان شاعرانی با احساس مانند جیمز تامسن، ویلیام کالینز، ادوارد یانگ، و داستانسرایانی با احساس مانند ریچاردسن و سترن برخاستند. بازمانده‌های شعرقدیم انگلیسی، اثر «پرسی» و اشعار «اوشن» اثر مکفرسن علاقهٔ به اشعار، اسرار پنهان، و

رمانسهای قرون وسطایی را به وجود آوردند. کلوپشتوک و هاینریش فون گرشتنبرگ افسانه‌های قبل از مسیحیت اسکاندیناوی و آلمان را احیا کردند.
یوهان گئورگ هامان قبل از سال ۱۷۸۱ به منزلهٔ رهبر و هادی شورش علیه خرد بود. او که مانند کانت در کونیگسبرگ مه‌آلود به دنیا آمده و پدرش به او احساسات نیرومند مذهبی القا کرده بود و تحصیلات دانشگاهی داشت، به عنوان یک معلم سرخانه زحمت می‌کشید و با فقر زندگی می‌کرد و تسلای خاطر خود را در کیش پروتستان می‌یافت که در برابر کلیهٔ ضربات دوران روشنگری ایستادگی می‌کرد. او استدلال می‌کرد که خرد تنها قسمتی از وجود انسان است که از تکوین آن مدت زیادی نمی‌گذرد و نقش اساسی ندارد؛ ولی غریزه، شهود، و احساس عمق بیشتری دارند؛ و یک فلسفهٔ واقعی خود را براساس همهٔ طبیعت و استعدادهای بشری استوار می‌کند. زبان نه به عنوان فراوردهٔ عقل، بلکه به صورت یک موهبت خدایی برای بیان احساس به وجود آمد. نظم از نثر عمیقتر است. آثار بزرگ ادبی به واسطهٔ دانش و رعایت قواعد و دلایل به وجود نمی‌آیند، بلکه ناشی از آن کیفیت غیر قابل توصیفی هستند که نبوغ نام دارد و، با راهنمایی احساس، مافوق کلیهٔ قواعد قرار می‌گیرد.
فریدریش یاکوبی با هامان و روسو همعقیده بود. او می‌گفت اگر انسان منطق را قبول داشته باشد، فلسفهٔ اسپینوزا کاملا منطقی است، ولی منطق به این علت که هیچ‌گاه به قلب وروح واقعیت دست نمی‌یابد، عاری از حقیقت است؛ و روح واقعیت هم تنها بر احساس و ایمان آشکار می‌شود. وجود خداوند را نمی‌توان با دلیل و عقل اثبات کرد، ولی احساس می‌داند که بدون اعتقاد به خداوند، زندگی بشر چیزی عبث، غم‌انگیز، وخالی از امید است.
با این تجلیل از احساس و شعر، روح مردم آلمان آمادگی لازم را برای آن جشنهای ادبیات و تخیلیی که باعث شدند در نیمهٔ دوم قرن هجدهم در آلمان، خاطرهٔ شور و حرارت و باروری انگلستان در دوران سلطنت الیزابت اول تجدید شود به دست آورد. تعداد مجلات شعری بسرعت افزایش یافت، ولی مطابق معمول این مجلات عمر کوتاهی داشتند. یوهان هاینریش فوس علاوه بر ترجمهٔ آثار هومر، ویرژیل، و شکسپیر، یک داستان لطیف به نام لویز به شعر سرود (۱۷۸۳- ۱۷۹۵) که قلب مردم آلمان را ربود و گوته را به رقابت واداشت. زالومون گسنر، با اشعار و نوشته‌های لطیف خود به نظم و نثر دربارهٔ زندگی روستایی، طرفداران بین‌المللی یافت. ماتیاس کلاودیوس با اشعار روایی خود دربارهٔ زندگی خانوادگی، یکصدهزار مادر را تحت تأثیر قرار داد، مانند قطعه شعر او به نام «لالایی که باید در نور ماه خوانده شود»:

اینک بخواب، دختر کوچکم!
چرا گریه می‌کنی؟
استراحت در نور ماه،
نرم وشیرین است.
در آن هنگام، خواب
زودتر و بدون درد به سراغ انسان می‌آید.
ماه با بچه‌ها خیلی خوشحال است
و شما را دوست دارد.

گوتفرید بورگر کلیهٔ خصایص یک نابغهٔ رمانتیک را دارا بود. او، که فرزند یک کشیش بود، به هاله و گوتینگن فرستاده شد تا به تحصیل حقوق بپردازد، ولی زندگی بی‌بندوبارش باعث شد از مدرسه دست بکشد. در سال ۱۷۷۳ با نوشتن قصیده‌ای به نام «لنوره» گناهانش را در نزد همگان پاک کرد. معشوق «لنوره» با ارتش فردریک به محاصرهٔ پراگ می‌رود. هر بامداد لنوره به خاطر خوابهایی که می‌بیند، برمی‌خیزد و می‌پرسد: «ویلهلم، آیا تو بیوفایی یا مرده‌ای؟

چقدر طول خواهی داد؟» جنگ به پایان می‌رسد، سربازان باز می‌گردند؛ زنان، مادران، و اطفال با خوشخالی و سپاس خداوند از آنها استقبال می‌کنند. اما لنوره:

او از همه در آن صفوف سؤال می‌کرد،
و از هرکس نامش را می‌پرسید،
ولی از همهٔ آنها که آمدند،
هیچ کس نبود که خبری به او بدهد.
و بعد که همهٔ سربازان رفتند،
او موی سیه‌فام خود را کند،
و خود را با درد وحشتناک یأس
بر زمین افکند.

مادر لنوره به او می‌گوید آنچه خداوند می‌کند درست است. لنوره پاسخ می‌دهد که این فکر اشتباه است، و تقاضای مرگ می‌کند. مادرش دربارهٔ بهشت و دوزخ با او صحبت می‌کند. لنوره جواب می‌دهد که بهشت با ویلهلم بودن، و دوزخ بدون او بودن است. تمام روز لنوره هذیان می‌گوید. شب هنگام سواری بیرون منزل او توقف می‌کند، اسم خود را نمی‌گوید، از لنوره می‌خواهد که همراه او برود و همسر او شود. لنوره پشت او بر اسب سیاهش سوار می‌شود، و تمام شب سواری می‌کند. آنها به گورستانی می‌رسند. ارواح در اطراف آنان مشغول رقص می‌شوند. ناگهان سوار به جسد تبدیل می‌شود، و لنوره خود را می‌بیند که به یک اسکلت چسبیده است. درحالی که اومیان مرگ و زندگی در نوسان است، ارواح این کلمات را شیون‌وار ادا می‌کنند:

شکیبایی، شکیبایی! حتی هنگامی که قلب شکسته می‌شود!
با خداوند در آسمان نزاع مکن.
روح تو از قالب بدن جدا شده است؛
خداوند بر روح تو رحم کند!

VII – شتورم اونددرانگ

نهضت رمانتیک از تقدس کلوپشتوک و عواطف لطیف‌گستر به جانب فردگرایی بیحرمت‌کنندهٔ‌مقدسات، یعنی به جانب «یورش و جنبش» جوانان آلمانی، که سرمست از عصیان اخلاقی و اجتماعی بودند، حرکت کرد. اشراف‌منشی خشک دربار، اصول و قواعد جزمی و روبه زوال و اعظان، سودجویی ملال‌آور طبقهٔ بازرگان، شیوهای خسته‌کنندهٔ کارکنان دستگاه اداری، علم‌فروشی پرتظاهر عالم‌نمایان همه وهمه در جوانان آلمانی، که به توانایی خود واقف و از جا و مقام محروم بودند، احساس ناراحتی شدید ایجاد کردند. آنها به فریاد روسو برای طبیعی بودن و آزادی گوش می‌دادند، ولی برای «ارادهٔ عمومی» روسو ارزشی قایل نبودند. آنان با روسو از جهت مردود داشتن ماده‌گرایی، خردگرایی، و جبرگرایی توافق داشتند؛ و با لسینگ از جهت اینکه کار خلاف قاعده و قوی شکسپیر را به سبک و شیوهٔ کلاسیک کورنی و راسین برتری داد همعقیده بودند. جوانان آلمانی از ظرافت طبع ولتر خوششان می‌آمد، ولی فکر می‌کردند که شایستگی و لیاقتی را که ولتر نادیده گرفته بود پیدا کرده‌اند. شورش مستعمرات امریکایی علیه انگلستان آنها را به هیجان آورده بود. گوته بعداً به خاطر آورد که «ما برای امریکاییها موفقیت کامل آرزو کردیم. نام فرانکلین و واشینگتن در کهکشان سیاست و جنگ شروع به درخشش کرد.» این «یورش آوران و جنبش کنندگان» سرمستی ناشی از آثار جسمانی نوجوانی، و بیداری فکری را احساس می‌کردند؛ و از تسلط سالخوردگان برجوانان، و دولت بر روح افراد، که بختک‌وار سنگینی می‌کرد، عمیقاً اظهار اندوه می‌کردند. آنها به طور کامل طالب اصالت، تجربهٔ

مستقیم، و آزادی بیان بودند؛ و بعضی از آنها اعتقاد داشتند که نبوغشان آنها را از قانون معاف می‌دارد. احساس آنان این بود که عامل زمان به سود آنهاست، و آیندهٔ نزدیک شاهد پیروزی آنها خواهد بود. گوته می‌گفت: «آه، آن دوران که یوهان مرک ومن جوان بودیم، دوران خوبی بود! »بعضی از شورشیان از طریق مبارزه با رسوم متداول لباس پوشیدن، و برقرار کردن رسوم خود به جای آنها، فلسفهٔ خود را بیان می‌داشتند. به این ترتیب کریستوف کاوفمان کلاه برسر نمی‌گذاشت، موهایش را شانه نمی‌کرد و پیراهنش تا روی ناف باز بود ولی این یک مورد استثنایی بود؛ بیشتر پیشروان، به استثنای یک یا دو نفر که دست به خودکشی زدند، از این‌گونه خودنماییهای خلاف اصول در زمینهٔ البسه احتراز می‌کردند. بعضی از آنها از لحاظ مالی متمکن بودند. خود گوته با نوشتن نمایشنامهٔ خویش به نام گوتس فون برلیشینگن (۱۷۷۳)، از پدران نهضت شتورم اوند درانگ به شمار می‌رفت؛ وسال بعد اثرش به نام ورتر پرچم پیروز نهضت رمانتیک شد. شیلر با اثر خود به نام راهزنان (۱۷۸۱) به این نهضت پیوست؛ ولی طولی نکشید که این صاحبان روحهای درهم پیچیده و در حال تکامل، مبارزه را به امید جوانان پرحرارت‌تر ولی کم ریشه‌تر رها کردند.

یوهان مرک یکی از بانیان و پیشروان نهضت بود. او از همهٔ جهات ظاهری عاقل و نیرومند بود. به دانشگاه رفت، در دربار هسن- دارمشتات شخصیتی مطلوب شد، و در ارتش به صندوقداری کل رسید؛ به تیزهوشی و توانایی عمل شهرت داشت. گوته که در سال ۱۷۷۱ با وی آشنا شد، به نحو مطلوبی تحت تأثیر او قرار گرفت و با او و هردر در ادارهٔ یک نشریهٔ انتقادی به نام اخبار ادبی فرانکفورت همکاری کرد، و به همین علت در آغاز، به این شورشیان «فرانکفورتیها» می‌گفتند. مرک، که با تجارت و سیاست آشنا بود، به هنگام سفر در آلمان و روسیه خودخواهیهای صاحبان ثروت، زندگی خسته‌کنندهٔ دربارها، و استثمار دهقانان را مشاهده کرد و مورد هجو قرار داد. چون خود را از اصلاح این اوضاع عاجز می‌دید، تلخکام، و نسبت به نوع بشر بدبین و بی‌اعتنا شد. گوته او را «مفیستوفلس مرک» می‌خواند، و خود ومرک را نمونه‌هایی برای نقشهای اول فاوست قرار داد. ناکامی در کسب و کار و بدبختی در ازدواج استقرار فکری مرک را برهم زد. او مقروض شد، دوک ساکس- وایمار به خواهش گوته وی را از این قروض نجات داد، دچار مالیخولیای مداوم شد، ودر سن پنجاهسالگی خود را کشت (۱۷۹۱).

از این حزن‌آورتر سرگذشت راینهولدلنتس بود. او فرزند یک کشیش لوتری در لیوونیا بود، و بر اثر فشاری که در کودکی به خاطر اصول و عقاید مربوط به گناه و جهنم به او وارد شده بود، اعصاب ضعیف و خلق و خوی قابل تهییجش تحت تأثیر قرار گرفتند. شنیدن دروس کانت در کونیگسبرک برای مدتی به وی کمک کرد. کانت او را با نوشته‌های روسو آشنا ساخت، و طولی نکشید که لنتس دربارهٔ هلوئیز جدید به عنوان بهترین کتابی که تا آن موقع در فرانسه چاپ شده بود صحبت می‌کرد. درستراسبورگ با گوته آشنا، و مسحور خصوصیات مثبت اخلاقی او شد؛ از نظر تفکر و سبک از او تقلید کرد و اشعاری چنان شبیه اشعار گوته نوشت که آنها در بعضی از چاپهای آثار گوته گنجانده شدند. به ززنهایم رفت، عاشق فریدریکه بریون شد، او را پس از گوته از همه بیشتر دوست داشت، و اشعار پرحرارتی در مدح او ساخت. وی به فریدریکه اطمینان داد که اگر به عشق او پاسخ مساعد ندهد، خود را خواهد کشت. فریدریکه پاسخ مساعد نداد، و او هم خود را نکشت. به وایمار رفت، گوته زیر بالش را گرفت، به موفقیت گوته رشک برد، روابط گوته با شارلوته فون شتاین را مورد استهزا قرار داد، و دوک از او خواست از آن دوکنشین خارج شود. او به عنوان شاعر و نمایش‌نویس استعداد قابل توجهی داشت. یکی از نمایشنامه‌هایش به نام سربازان تبعیضهای طبقاتی و زندگی طبقهٔ متوسط را بتندی مورد هجو قرار داد. شخصیت اصلی این نمایشنامه دختری از طبقهٔ متوسط است که با در سر پروراندن این آرزوی بیهوده که با یک افسر ازدواج کند، بدکاره می‌شود و در خیابان سعی می‌کند که پدر خود را، ناشناخته، به تور اندازد. لنتس، که خود ثبات لازم را برای یافتن جای پای مطمئنی در زندگی

نداشت، از شغلی به شغلی دیگر و از شکستی به شکستی دیگر روی آورد، دچار جنون روانی شد، چندین بار دست به خودکشی زد، و دیوانه از دنیا رفت (۱۷۹۲). ماکسیمیلیان فون کلینگر در میان «یورش کنندگان» از همه زیرکتر بود. او دنیا را محکوم داشت و در آن مقامی والا یافت. در نمایشنامه‌های خود لحنی تند و خشن پیش گرفت، و مسئول امور اداری دانشگاه دورپات شد. او همه‌گونه خوشیهای جوانی را تجربه کرد و هفتادونه سال هم زنده ماند. دربارهٔ او بود که گوته این عبارت پرمعنی را نوشت: «ما در دختران آنچه را که هست دوست داریم، ولی در مردان جوان آنچه را که نویدش را می‌دهند.» مشهورترین نمایشنامهٔ کلینگر به نام یورش و جنبش (۱۷۷۶) که به سن بیست وچهار سالگی نوشته شده بود نام و خلق و خوی خود را به «شتورم اونددرانگ» بخشید. این نمایشنامه عصیانگران اروپایی را نشان می‌داد که به امید یافتن مفرهای آزاد برای خصایص فردی خود به امریکا می‌روند. نحوهٔ بیان نمایشنامه با احساسات لجام گسیخته، و پیام آن نبوغ آزاد شده از همهٔ قواعد بود. کلینگر در ارتشهای اتریش و روسیه خدمت کرد، با یکی از دختران نامشروع کاترین بزرگ ازدواج کرد، به استادی دانشگاه رسید، و به صورت یکی از ستونهای کشور درآمد و مستقر شد.

ویلهلم هاینسه با نوشتن رمانی به نام آردینگلو (۱۷۸۷) «شتورم اوند درانگ» را تکمیل کرد. این رمان آنارشیسم، نیهیلسیم، کمونیسم، فاشیسم، بی‌اعتنایی به اخلاقیات، و میل به کسب قدرت را در جشن و سروری از لذت‌طلبی و جنایت یکجا جمع کرده بود. قهرمان داستان می‌گوید جنایت اگر شجاعانه باشد، جنایت نیست، و تنها جنایت واقعی ضعف است. واقعیترین فضایل نیرو و شهامت جسم و اراده است. زندگی تجلی غرایز اساسی و اولیه است، و چنانچه انسان این غرایز را ضد اخلاقی تلقی کند، از هدف اصلی دور خواهد افتاد. به این ترتیب، آردینگلو هروقت هوس کرد یا فرصتی دست داد، زنان را از راه به در می‌کند یا آدم می‌کشد؛ و در این شهوات بی‌قید و بند خود، بالاترین قانون طبیعت را دست اندرکار می‌بیند. او اعمال برجستهٔ هانیبال را توصیف، و از او به عنوان ابرمرد تجلیل می‌کند و می‌پرسد: «میلیونها انسان که در سراسر عمر خود حتی یک ساعت از زندگیشان مانند هانیبال نبوده است، در مقایسه با این یک نفر چه ارزشی دارند؟ » او یک اجتماع کمونیستی با اشتراک زنان، حق رأی برای زنان، و پرستش عناصر طبیعت به عنوان تنها مذهب را بنا می‌نهد.

در گردباد آشفتهٔ نهضت شتورم اوند درانگ، پاره‌ای از اندیشه‌های حاکم بر دیگران به این نهضت تشخیص و نفوذ بخشیدند. بیشتر رهبران نهضت از طبقهٔ متوسط بودند و عصیان خود را به عنوان اعتراضی علیه امتیازات خانوادگی، تفرعن صاحبان مقام، و تجمل روحانیان عالیمقامی که با عشریهٔ پرداختی دهقانان بزم خود را می‌آراستند آغاز کردند. آنها همه متفق‌القول بودند که باید نسبت به وضع دهقانان، اعم از اینکه سرف باشند یا آزاد، توجه و همدردی شود؛ و کمال مطلوب در خصوصیات اخلاقی مورد جستجو قرار گیرد. آنها از زنان می‌خواستند که از مدپرستی و البسهٔ عجیب خود، از احساساتی بودن و غش‌کردن، و از تقدس تسلیم‌طلبانهٔ خود دست بکشند؛ و از آنها دعوت می‌کردند که در زندگی هیجان‌آمیز افکار آزاد شده و مردان قلندر شریک شوند. آنها مذهب را از نو و به عنوان الهامی الاهی در روحی که نبوغ آن قسمتی از نیروی خلاقه و راز جهانی است توصیف می‌کردند. طبیعت را با خداوند یکی می‌دانستند و نتیجه‌گیری می‌کردند که طبیعی بودن یعنی الاهی بودن. آنها افسانهٔ قرون وسطایی فاوست را به عنوان نشانهٔ عطش فکری و جاهطلبی سوزانی که کلیهٔ موانع سنن، رسوم، اخلاقیات، یا قوانین را درهم می‌شکند تلقی می‌کردند. به این ترتیب بود که مالرمولر مدتها قبل از گوته نمایشنامه‌ای تحت عنوان فاوستس لبن نوشت و در آن گفت: «علت این امر آن بود که من در همان ابتدا وی را به عنوان مردی بزرگ شناختم که همهٔ قدرتهای خود را احساس می‌کند، افساری را که سرنوشت بر او زده است حس می‌کند و کوشش دارد آن را به دور افکند، و شهامت آن را دارد آنچه را که مانع راه وی می‌شود به کناری افکند.» شور و شوق و مبالغه‌گوییهای نهضت شتورم اوند درانگ آن را به عنوان

نشانهٔ بروز نوجوانی فکری، و ندای اقلیتی که محکوم به رشد یافتن و آرام شدن است، مشخص می‌داشتند. این نهضت از پشتیبانی عمومی برخوردار نشد، زیرا سنت و مردم پیوسته از یکدیگر پشتیبانی کرده‌اند. پیشروان نهضت که در زمینهٔ زندگی آلمان برای خود پایگاهی نیافتند، با شاهزادگان از در صلح درآمدند و مانند «فیلسوفان» فرانسه معتقد بودند که حکمرانان روشنفکر رهبری آزاد فکری و اصلاحات اجتماعی را به عهده خواهند گرفت. هردر، گوته، و شیلر در دوران جوانی خود با این نهضت در تماس آمدند، خود را از شعله‌های سوزان آتش آن عقب کشیدند، چنگالهای خود را کوتاه و بالهای خود را جمع کردند، و با احساس حقشناسی حمایت دوکهای خوش‌مشرب وایمار را پذیرفتند.

VIII – هنرمندان

آلمانیهای این دوران در زمینهٔ هنر با فرانسویها و ایتالیاییها کاملا برابری می‌کردند. آنها سبک باروک را از ایتالیا و سبک روکوکو را از فرانسه گرفتند، ولی به ایتالیا وینکلمان و منگس را دادند، و هم‌میهنان دور از وطنشان داوید رونتگن، ژان ریزنر، و آدام وایسوایلر را پادشاهان و ملکه‌های فرانسوی به مبلسازان فرانسوی ترجیح می‌دادند؛ به این ترتیب بود که لویی شانزدهم ۸۰،۰۰۰ لیور برای «میزکاری» که رونتگن ساخت، به وی پرداخت. بنای «رزیدنتس»در مونیخ، کاخ جدید فردریک در پوتسدام، و خانه‌های آلمانیهای متمکن پر از مبل و اثاث بزرگ و سنگینی بودند که با دقت کنده‌کاری شده بودند، تا آنکه در پایان این دوران سبک سبکتری از مبلسازان انگلیسی چیپندیل و شراتن اقتباس شد. کارخانه‌های مایسن براثر جنگ آسیب دیده بودند، ولی نیمفنبورگ، لودویگسبورگ، پوتسدام، و مراکز دیگر هنرچینی و بدل‌چینی را ادامه دادند. طاقچه‌ها، پیش‌بخاریها، و میزهای آلمانی با پیکره‌های کوچک نشاط‌آور و زیبا- که می‌رقصیدند، آواز می‌خواندند، یا بوسه می‌زدند- روح و طراوت یافته بودند.

در مقیاس بزرگتر، مجسمه‌های قابل تحسینی وجود داشتند. مارتین کلاوئر در ایام نخستین دولت وایمار مجسمهٔ نیمتنه‌ای از گوته ساخت که او جدی، با چشمانی براق و مطمئن به خود، نشان می‌داد. لودویگ، فرزند مارتین، در مجسمه‌ای که از شیلر ساخت موفقیت مشابهی به دست نیاورد؛ از آن بهتر مجسمه‌ای است که یوهان فون‌دانکر از شیلر ساخت که اینک در یکی از میدانهای شتوتگارت است. بهترین مجسمه‌ساز آلمان در این دوران یوهان گوتفرید شادو بود که در سال ۱۷۸۸ در برلین مجسمه‌ساز دربار شد. در ۱۷۹۱ وی مجسمه‌ای از سر فردریک ساخت، و در ۱۷۹۳ پیکرهٔ تمام قد اورا تراشید. در ۱۸۱۶ فردریک کوچکتری از برنز درست کرد که شاهکاری فراموش نشدنی است او ارابهٔ پیروزی را از برنز برای دروازهٔ براندنبورگ ساخت. در زمینهٔ کار با مرمر، مجسمه‌هایی که از شاهدخت لویز و خواهرش فردریکه ساخت تقریباً زیبایی مجسمه‌های باستانی را پیدا کردند.

آلمان آن قدر نقاش داشت که می‌توانست بیش از ده تن آنان را به ایتالیا بدهد و هنوز نقاشان خوبی برای خود داشته باشد. خانوادهٔ تیشباین در هنر نقاشی چنان کثیرالعده بودند که بآسانی می‌توان آنها را با هم اشتباه کرد. یوهان هاینریش تیشاین نقاش دربار هسن- کاسل از لسینگ تصویری عالی کشید. برادرزاده‌اش یوهان‌فریدریش‌تیشباین در کاسل، رم، ناپل، پاریس، وین، لاهه، دساو، لایپزیگ، و سن‌پطرزبورگ نقاشی کرد و از فرزندان دوک‌کارل آوگوست، حکمران ساکس- وایمار گروه زیبایی به وجود آورد. یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین در سالهای ۱۷۸۷- ۱۷۹۹ در ایتالیا زندگی کرد، تصویر مشهوری به نام گوته در جلگه‌های اطراف رم کشید، و پس از بازگشت به آلمان نقاش دوک اولانبورگ شد.

یک مبدأ «حمله به سوی ایتالیا» در آلمان آدام فریدریش اوزر مجسمه‌ساز، نقاش، حکاک، معلم، و پیشرو اصلاح هنر براساس سبک کلاسیک بود. وینکلمان مدتی در درسدن با او را زندگی کرد، نقاشیهای او را مورد انتقاد قرار داد، خصوصیات اخلاقی وی را ستود، وگفت: او «آن قدر که امکان داشته باشد انسان در خارج از ایتالیا بداند، می‌داند.»

در سال ۱۷۶۴ اوزر به ریاست هنرستان لایپزیگ منصوب شد. گوته در آنجا از وی دیدن کرد و به تب علاقه به ایتالیا دچار شد.

از هنرمندانی که در آلمان باقی ماندند، دانیل کودوویکی در بالای فهرست قرار داشت. او یک لهستانی بود که در دانتزیگ به دنیا آمد، یتیم شد، و آموخت که برای امرار معاش طراحی، حکاکی، و نقاشی کند. در ۱۷۴۳ به برلین رفت و از همهٔ جهات، بجز اسمش، آلمانی شد. وی زندگی مسیح را با مینیاتورهایی عالی که باعث شهرت ملی وی شدند مجسم ساخت و سپس، در حالی که خلق وخوی او بیشتر به ولتر نزدیک بود، تصویری به نام ژان‌کالاس و خانواده‌اش ترسیم کرد.

طراحیهای او چنان مورد تقاضا بودند که سالها تقریباً هیچ اثر ادبی عمده در پروس، بدون اینکه توسط وی مصور شود، منتشر نمی‌شد. او در زیباترین حکاکی خود اهل بیت خویش را مجسم کرد: خودش مشغول کار بود، همسرش با غرور پنج طفل خود را مراقبت می‌کرد، و دیوارها پوشیده از آثار هنری بودند. او با یک گچ قرمز تصویری از لوته‌کستنر، که گوته وی را دوست داشت و از دست داد، ترسیم کرد. در آثار وی نوعی ظرافت خطوط و لطافت احساس وجود دارد که وی را از هوگارث متمایز می‌کند علت اینکه اغلب او را به هوگارث تشبیه می‌کنند این است که وی تصاویر متعددی از زندگی عادی ترسیم کرده است؛ ولی خود وی، بحق، این وجه تشابه را تقبیح می‌کند. اکثر اوقات وی از واتو الهام می‌گرفت. اثر او به نام اجتماعی در باغ‌وحش نشاندهندهٔ همان تمایلی است که واتو نسبت به هوای آزاد و پیچ وتاب مسحور کنندهٔ البسهٔ زنان داشت.

آنتون گراف تصویری از کودوویکی به جای گذارده است که او را متبسم، با موی مجعد، و تنومند نشان می‌دهد. او همچنین تک‌چهره‌ای از خویشتن ترسیم کرده است که سر از روی کارش برداشته و دارد نگاه می‌کند، ولی با لباسی که برتن دارد، گویی می‌خواهد به مجلس رقص برود. در تک‌چهرهٔ زیبایی که از همسرش کشید، به آن روح بیشتری بخشید. در تصویری که از کورونا شروتر بازیگر نمایش کشید، غرور وی را خوب مجسم کرد، ودر تک‌چهرهٔ دیگری، با البسهٔ زرین، شکوه خاصی به اندام درشت خانم هوفرات بومه داد.

آخرین نفر در این نیم‌قرن آسموس یاکوب‌کارستنس بود که تعالیم وینکلمان را چه از لحاظ ظاهر و چه از لحاظ باطن کاملا فراگرفت، و احیای هنر کلاسیک در نقاشی آلمان را تکمیل کرد. او، که در شلسویگ به دنیا آمده ودر کپنهاگ و ایتالیا به مدرسه رفته بود، بیشتر در لوبک و برلین کار می‌کرد؛ ولی در سال ۱۷۹۲ به ایتالیا بازگشت و خود را یکسره وقف بقایای مجسمه‌ها و معماری باستانی کرد. او نمی‌دانست که گذشت زمان رنگ را از آثار هنری یونانی زدوده و تنها خطوط را باقی گذارده است. بنابراین، او مانند منگس قلم‌موی خود را به مداد تبدیل کرد و هدفش تنها کمال شکل و قواره بود. وی از معایب جسمانی مدلهایی که در کارگاه در برابرش می‌نشستند ناراحت می‌شد، وتصمیم گرفت که به نیروی تخیل خود متکی باشد. از ترسیم خدایان یونانی و صحنه‌هایی از اساطیر یونان، به صورتی که وی و وینکلمان آنها را نزد خود مجسم می‌کردند، لذت می‌برد. پس از اینها به مصور کردن آثار دانته و شکسپیر روی آورد. علاقهٔ فوق‌العاده‌اش به خط و فرم پیوسته باعث می‌شد که از رنگ و با روح بودن تصاویر غافل شود؛ حتی هنگامی که تقریباً به سبک میکلانژ تصویری همچون پیدایش روشنایی از پیکره‌های خدایان در ذهن خود مجسم می‌کرد، ما تنها می‌توانیم به خاطر اینکه وی نقاشیهای نمازخانهٔ سیستین را به همان دقت و صحتی به خاطر می‌آورد که موتسارت آهنگ آن را به یاد آورد، از او تمجید کنیم. رم علاقهٔ وی را جبران کرد و از آثارش یکی از وسیعترین و مشهورترین نمایشگاههایی را که برای هنرمند دوران معاصر تا آن وقت ترتیب یافته بودند به وجود آورد (۱۷۹۵). سه سال بعد، او در رم درگذشت، در حالی که تنها چهل‌وچهار سال از عمرش می‌گذشت. هنر، مانند امور جنسی، می‌تواند آتشی سوزاننده باشد.

در تزیینات معماری پوتسدام و برلین در دوران فردریک کبیر خصوصیات نئوکلاسیک تسلط داشتند. فردریک بنای کاخ جدید خود را در ۱۷۵۵ آغاز کرد و نگذاشت جنگ مانع اجرای این برنامه شود. سه معمار- بورینگ، گونتارد، و مانگر- در طراحی آن سهیم بودند؛ آنها سبک کلاسیک را با سبک باروک درآمیختند و بنایی به وجود آوردند که خاطرهٔ کاخهای روم باستان را تجدید می‌کرد؛ تزیینات داخلی آن با بهترین نمونه‌های سبک روکوکو فرانسوی برابر بودند. «کلیسای فرانسوی» در برلین دارای رواقی به سبک کلاسیک بود. گونتارد و شاگردش گئورگ اونگر یک برج کلاسیک به آن افزودند (۱۷۸۰- ۱۷۸۵). اونگر با ایجاد یک کتابخانهٔ سلطنتی در سالهای ۱۷۷۴- ۱۷۸۰ بر شکوه برلین افزود. «دروازهٔ براندنبورگ»، که کارل لانگهانس در سالهای ۱۷۸۸- ۱۷۹۱ ایجاد کرد، به طور آشکار از روی پروپولایا واقع در آکروپولیس درست شد.این دروازه در جنگ جهانی دوم تقریباً سالم ماند، ولی ارابهٔ چهار اسبهٔ مشهوری را که شادو با آن زیبایی دروازه را کامل کرده بود از دست داد.
شهرهای دیگر آلمان بناهایی برای جا دادن به شاهزادگان، نجبا، و اجساد می‌ساختند. خواهر فردریک، ویلهلمینه، بایرویت را با کاخی که به سبک روکوکو به نحوی دلفریب ساخته شده بود زیبا کرد (۱۷۴۴-۱۷۷۳). در کاسل، سیمون- لویی دو ری تالار رقص و «اطاق آبی»باشکوه را در قصر لاندگراف هسن- کاسل طرحریزی کرد (حد ۱۷۶۹). در کنار رودخانهٔ راین در نزدیکی دوسلدورف، نیکولاوس فون‌پیگاگه کاخ اعیانی بنرات را ساخت (۱۷۵۵-۱۷۶۹)؛ و در نزدیکی لودویگسبورگ، فیلیپ دولاگپیر کاخ زیبای مونرپو را بنا کرد (۱۷۶۲- ۱۷۶۴).

IX – **بعد از باخ**

آلمان بیش از هر ملت دیگر، بجز ایتالیا، از لحاظ موسیقی پربرکت بود و از آن به هیجان می‌آمد. یک خانوادهٔ بدون آلات موسیقی امری غیرعادی بود. مدارس، موسیقی را تقریباً همپایهٔ مذهب و قرائت تدریس می‌کردند. موسیقی کلیسایی روبه انحطاط می‌رفت، زیرا علم و فلسفه، و شهرها و صنایع، به افکار جنبهٔ دنیوی و غیرمذهبی می‌دادند؛ سرودهای مذهبی بزرگ لوتری هنوز طنین‌افکن بودند، ولی آواز بتدریج از صورت آوازهای جمعی کلیسایی خارج می‌شد و جنبهٔ آوازهای عادی (تصنیف)، زینگشپیل، و اپرا به خود می‌گرفت. یوهان پترشولتس با اثر خود به نام آوازهای عامیانه (۱۷۸۲) دوران جدیدی در زمینهٔ آواز گشود، و از آن پس آلمان در زمینهٔ به موسیقی درآوردن اشعار رهبر بلامنازع بود.
پیشرفت مکانیکی پیانو باعث گسترش کنسرت و پیدایش مهارت در موسیقی‌سازی شد. اجرا کنندگانی مانند یوهان شوبرت، آبت فوگلر، یوهان هومل شهرهای بسیاری را تسخیر کردند. در ۱۰ مارس ۱۷۸۹، هومل، که در آن وقت یازده سال داشت، در درسدن یک رسیتال پیانو اجرا کرد. او نمی‌دانست که موتسارت هم در میان شنوندگان است. ضمن کنسرت، او معلم سابق خود را دید و شناخت و همینکه قطعه‌اش تمام شد، از میان جمعیت تحسین‌کننده راه خود را باز کرد و موتسارت را با ابراز مراتب گرم ارادت و شادی در آغوش گرفت. آبت (کشیش) فولگر لقب خود را به این علت که به مقام کشیشی منصوب شده بود دریافت داشت (۱۷۷۳)؛ در مانهایم او، هم کشیش دربار بود و هم رهبر موسیقی آن. به عنوان یک نویسندهٔ موسیقی، یکی از اصلیترین و متنفذترین نویسندگان قرن بود؛ به عنوان یک نوازندهٔ زبردست ارگ، رشک موتسارت را برانگیخت؛ به عنوان معلم وبر ومیربیر را تعلیم داد؛ و به عنوان فرستادهٔ پاپ، با پوشیدن جورابهای آبی رنگ، بردن کتاب دعای خود همراه نتهای موسیقی خویش، و گاهی معطل نگاه داشتن شنوندگان برای آنکه دعایش را به اتمام می‌رسانید، مردم مانهایم را به خنده وامی‌داشت.
هیئت ارکستر مانهایم در این وقت از هفتادوشش موسیقیدان برگزیده تشکیل می‌شد که کریستیان کانابیخ به عنوان معلم، رهبر، و تکنواز ویولن، آن را با توانایی رهبری می‌کرد. اظهارنظر لرد فوردیس دربارهٔ آلمان مشهور بود. وی می‌گفت که آلمان به دو علت در رأس ملل قرار داشت: یکی ارتش پروس بود، و دیگری ارکستر مانهایم. ارکستر گواند

هاوس درلایپزیگ از ارکستر مانهایم تنها از لحاظ شهرت عقبتر بود. کنسرتها بسیار عظیم بودند- سه یا چهار و گاهی شش کنسرتو جزو برنامه بود؛ و این کنسرتها در همه جا اجرا می‌شدند- در تماشاخانه‌ها، کلیساها، دانشگاهها، کاخها، میخانه‌ها، و باغهای عمومی. در این هنگام سمفونی با کنسرتو از نظر تنوع و تعداد رقابت می‌کرد؛ تا سال ۱۷۷۰- حتی قبل از هایدن- سمفونی به عنوان بالاترین فرم موسیقی‌سازی پذیرفته شده بود.
نیمی از آهنگسازان معروف این دوران از خانوادهٔ یوهان سباستیان باخ بودند. او از همسر اول خود هفت فرزند داشت که دوتن از آنها، ویلهلم فریدمان و کارل فیلیپ امانوئل، به شهرت بین‌المللی رسیدند. وی از همسر دومش سیزده فرزند داشت که دوتن از آنان، یوهان کریستوف فریدریش و یوهان کریستیان، در موسیقی به مقام برجسته‌ای رسیدند. یوهان کریستوف فریدریش صاحب فرزندی به نام ویلهلم فریدریش ارنست باخ شد که آهنگساز کوچکی بود. به این ترتیب، یوهان سباستیان پنج نفر به جهان عرضه داشت که در تاریخ موسیقی مقامی به دست آوردند. یکی از بستگان دور وی، یوهان ارنست باخ،در نزد استاد در لایپزیگ تحصیل کرد، در وایمار رئیس موسیقی نمازخانه شد، و چند آهنگ از خود باقی گذارد که به دست فراموشی سپرده شدند.
ویلهلم فریدمان باخ در وایمار به دنیا آمد. نخستین قسمت کلاویهٔ بین تامپره پدرش برای تعلیم وی نوشته شده بود. او بسرعت پیشرفت کرد و در سن شانزدهسالگی آهنگساز شد. در سن بیست وسه سالگی به عنوان نوازندهٔ ارگ در زوفین کیرشه در درسدن منصوب شد؛ و چون وظایفش در آنجا سبک بودند، چند سونات، کنسرتو، و سمفونی نوشت. هنگامی که به عنوان نوازندهٔ ارگ در کلیسای لیب فراوان کیرشه در هاله منصوب شد (۱۷۴۶)، حقوق و شهرتش افزایش یافت. هجده سال در آنجا ماند، و به این علت به «باخ هاله» معروف شد. بعد از موسیقی، بیش از هر چیز به میخوارگی علاقه داشت. در سال ۱۷۶۴ از کار خود استعفا کرد، و مدت بیست سال از شهری به شهر دیگر می‌رفت و با اجرای برنامه و گرفتن شاگرد، بدون اغراق، دست به دهان امرار معاش می‌کرد. در ۱۷۷۴ در برلین مستقر شد و در سال ۱۷۸۴ در فقر در همانجا درگذشت.
کارل فیلیپ امانوئل باخ چپ دست بود و بنابراین ناچار بود اجرای برنامه‌های موسیقی خود را به ارگ و پیانو محدود کند. در ۱۷۳۴، در سن بیست سالگی، وارد دانشگاه فرانکفورت شد و در آنجا از دوستی گئورگ فیلیپ تلمان برخوردار شد. تلمان یکی از پدران تعمیدی او بود و قسمتی از نام خود را بر او گذارده بود. در سال ۱۷۳۷ وی بعضی از ساخته‌های خود را در برابر گروهی که فردریک ویلهلم اول نیز جزو آنها بود، نواخت. او که می‌دانست ولیعهد فردریک موسیقی دوست دارد، به راینسبرگ رفت وخود را معرفی کرد، ولی نتیجهٔ آنی از آن نگرفت. اما در سال ۱۷۴۰ فردریک، که در این موقع پادشاه بود، او را به عنوان نوازندهٔ کلاوسن در هئیت ارکستر نمازخانه در پوتسدام تعیین کرد. او همراهی کردن با فلوت ناهماهنگ فردریک، و پذیرفتن مرجعیت سلطنتی وی را در زمینهٔ موسیقی، ناراحت‌کننده یافت. پس از شانزده سال خدمت در این ارکستر، برای کسب تخصص در تدریس از این کار دست کشید. اثر او به نام تلاش برای هنر واقعی پیانو نواختن (حد ۱۷۵۳) شاخص آغاز شیوهٔ جدید نواختن پیانو بود. هایدن هنرنمایی خود را با پیانو از روی جزوهٔ وی کسب کرد، و موتسارت هم با توجه به همین جزوه دربارهٔ «باخ برلین» اظهار داشت: «اوپدر است و ما پسران او؛ آن عده از ما که چیزی را بدرستی می‌دانیم، از وی آموخته‌ایم، و هر شاگردی که به این امر اعتراف نکند، حقه باز است.» امانوئل در ساخته‌های خود آگاهانه از سبک کنترپوان پدرش منحرف شد و به سبک هوموفونی و شیوهٔ ملودی، که ساده‌تر بود، روی آورد. در ۱۷۶۷ رهبری موسیقی کلیسا را در هامبورگ پذیرفت و بیست ویک سال بقیهٔ عمر خود را در آنجا گذراند. در ۱۷۵۹ هایدن به هامبورگ آمد که او را ببیند، ولی متوجه شد که نامدارترین فرزند یوهان سباستیان هفت سال است که مرده است.

یوهان کریستوف فریدریش باخ پس از تحصیل نزد پدرش و در دانشگاه لایپزیگ، در سن هجدهسالگی (۱۷۵۰) نوازندۀ خاص ویلهلم، کنت شاومبورگ- لیپه در بوکبورگ شد، و در سن بیست وشش سالگی به ریاست هیئت ارکستر رسید. واقعۀ مهم در مدت بیست وهشت سالی که وی در این دربار بود، آمدن هردر (۱۷۷۱) به عنوان واعظ و سخنران به آنجا بود. هردر برای او متونی الهامبخش برای اوراتوریوها، کانتاتها، و آوازها تهیه کرد. یوهان کریستوف از روش و روحیۀ پدرش پیروی می‌کرد، و در تغییرپذیری زمان ناپدید شد.
بالعکس، کوچکترین پسر به نام یوهان کریستیان باخ، به موسیقی ایتالیایی گروید. وقتی پدرش مرد، وی فقط پانزده سال داشت؛ به برلین فرستاده شد، و در آنجا برادر ناتنی او ویلهلم فریدمان از او نگاهداری کرد و به وی تعلیم داد. در سن نوزدهسالگی به بولونیا رفت، و در آنجا کنته کاوالیره آگوستینولیتا خرج تحصیل وی را، زیر نظر پدر روحانی مارتینی، پرداخت. این جوان چنان فریفتۀ زندگی ایتالیایی و موسیقی کاتولیکها شد که مذهب داد و مدت شش سال ساخته‌های خود را در درجۀ اول وقف کلیسا کرد. در سال ۱۷۶۰ در کلیسای بزرگ میلان به عنوان نوازندۀ ارگ گمارده شد و عنوان «باخ میلان» یافت. در خلال این احوال، اپرای ایتالیا حس جاهطلبی او را تحریک کرده بود که هم در موسیقی غیرمذهبی برتری حاصل کند و هم در موسیقی کلیسایی؛ وی در تورن و ناپل اپراهایی روی صحنه‌آورد (۱۷۶۱)؛ کارفرمایان وی در میلان شکایت داشتند که جنبه‌های عشقی این ساخته‌ها با مقام وی در کلیسا سازش ندارند. یوهان کریستیان پایگاه خود را به لندن منتقل کرد (۱۷۶۲)، و در آنجا اپراهایش برای مدتی که به نحو بیسابقه‌ای طولانی بود، اجرا شد. طولی نکشید که وی به عنوان معلم موسیقی ملکه شارلوت سوفیا تعیین شد.او ورود موتسارت هفتساله را به لندن در سال ۱۷۶۴ خوشامد گفت و با او در نواختن پیانو قدری مزاح و بازی کرد. پسربچه (موتسارت) از این موسیقیدان، که اینک استاد بود، خیلی خوشش آمد و در ساختن سونات و اپرا و سمفونی راهنماییهای متعددی از وی به دست آورد. در ۱۷۷۸ باخ به پاریس رفت تا اثر خود به نام آمادی دوگل را اجرا کند. در آنجا باردیگر موتسارت را دید، و این جوان بیست ودو ساله همان‌قدر از دیدن وی خوشحال شد که پانزده سال قبل از آن شده بود. ولفگانگ به پدرش نوشت: «او مرد درستکاری است و حق مردم را به آنان می‌دهد. من از صمیم قلب او را دوست دارم.» روی هم رفته این خاندان باخ، از فایت باخ که در ۱۶۱۹ درگذشت تا ویلهلم فریدریش ارنست باخ که در سال ۱۷۴۵ فوت کرد، جالبترین خاندان در تاریخ فرهنگ و هنر است. از میان تقریباً شصت باخ از بستگان یوهان سباستیان که به اسم شناخته شده‌اند، پنجاه وسه تن از آنان موسیقیدان حرفه‌ای بودند؛ هشت‌تن از اجداد و پنج تن از اعقاب وی در چنان سطحی بودند که جا داشت مقالات خاصی در فرهنگ موسیقی دربارۀ آن نوشته شود. تنی چند از پسران، در طول زندگی خود، بیش از یوهان سباستیان به شهرت و معروفیت رسیدند. نه اینکه آنها شهرت در زمینۀ موسیقی را در انحصار خود درآورده باشند؛ همۀ اجراکنندگان موسیقی، مطابق معمول، در مدت حیات خود بیشتر مورد تحسین قرار می‌گرفتند، و وقتی می‌مردند، زودتر فراموش می‌شدند؛ آهنگسازانی مانند کارل فریدریش فاش و کریستیان فریدریش شوبارت از نظر شهرت با فرزندان باخ رقابت می‌کردند.
وقتی به نیمۀ دوم قرن هجدهم نظری می‌افکنیم، خطوط ویژه‌ای در سیر تکامل موسیقی مشاهده می‌کنیم. برد و قدرت روزافزون پیانو موسیقی را از قید تبعیت از کلمات آزاد کرد و سبب تشویق ساخته‌های سازی شد. افزایش شنوندگان کنسرت و کاهش تسلط کلیسا آهنگسازان را از چند صدایی (پولیفونی) یوهان سباستیان باخ دور کرد و به سوی هارمونیهای جانشینانش، که درک آنها آسانتر است، سوق داد. نفوذ اپرای ایتالیایی حتی در قطعات سازی به ساختن ملودی کمک می‌کرد، و حال آنکه براثر حرکتی در جهت مخالف، لید ها به آوازها ترکیب تازه‌ای دادند. حد اعلای عصیان علیه اپرای ایتالیا در گلوک بروز کرد. گلوک در نظر داشت موسیقی را تابع نمایشنامه کند، ولی عملا به کمک موسیقی برارج و ارزش نمایشنامه افزود. این عصیان از طریق دیگر باعث تکوین زینگشپیل شد، که در

نی‌سحرآمیز به حد اعلای خود رسید. «کنسرتو گروسو» به صورت کنسرتو برای یک ساز تنها و ارکستر درآمد؛ سونات در آثار کارل فیلیپ امانوئل باخ و هایدن فرم کلاسیک خود را یافت، و کوارتت با پیمودن سیر تکاملی خود به صورت سمفونی درآمد. همه چیز برای بتهوون آماده بود.

X – در آلته فریتس

بر بالای همهٔ این زندگی متنوع سیاست، مذهب، صنعت، سرگرمی، موسیقی، هنر، علوم، فلسفه، نیکوکاری، و گناه، سیمای قهرمان سالخورده‌ای دیده می‌شد که آلمان وی را در آلته فریتس (فردریک سالخورده) می‌نامید، نه اینکه وی را دوست داشته باشد، بلکه به عنوان حیرت‌آورترین آلمانی عصر خود از وی تجلیل می‌کرد. او، که تنها به این قانع نبود که برکشور و هیئت نوازندگان خود حکومت کند، به قلم ولتر نیز رشک می‌برد، و آرزوی آن را داشت که به عنوان یک شاعر و مورخ نیز مورد تحسین قرار گیرد. وی برای نسلهای آینده سی جلد نوشته باقی‌گذارد که عبارت بودند از هفت جلد تاریخ، شش جلد شعر، سه جلد رسالهٔ نظامی، دو جلد فلسفه، و دوازده جلد مکاتبات که همه به زبان فرانسه بودند. اشعارش بیشتر دارای ارزش موقتی و زودگذر بودند و از خاطره‌ها گریخته‌اند. او یکی از مورخان برجستهٔ عصر خود بود. در آغاز سلطنت خویش تاریخ اجدادش را تحت عنوان خاطراتی برای کمک به تاریخ خاندان براندنبورگ نوشت (۱۷۵۱). او مانند بیشتر مورخان مدعی بیطرفی بود و می‌گفت: «من بر همهٔ تعصبات چیره شده‌ام و شاهزادگان، پادشاهان، و خویشاوندان را به عنوان افراد عادی تلقی کرده‌ام؛ » ولی وقتی فردریک ویلهلم برگزینندهٔ بزرگ را توصیف می‌کرد، از خود بیخود شد.
شاهکار ادبی او تاریخ زمان من حاوی شرح سلطنت خود وی بود. این کتاب را کمی بعد از پایان نخستین جنگ سیلزی (۱۷۴۰- ۱۷۴۲) آغاز کرد، و آن را، به فواصل، تا سالهای آخر عمر خود ادامه داد. فردریک، شاید تحت نفوذ ولتر، (هرچند که قسمت بسیاری از این کتاب را قبل از انتشار کتابهای ولتر به نامهای قرن لویی چهاردهم و رساله دربارهٔ آداب و رسوم نوشته بود) تاریخ علوم، فلسفه، ادبیات، و هنر را در کتاب خود گنجانید. او از اینکه مقداری از کتاب را به «سفهایی که لباس ارغوانی برتن، وحقه بازانی که تاج برسر دارند.» اختصاص داده، پوزش خواسته و افزوده است: «ولی برای دنباله‌گیری کشف حقایق تازه، درک علل تغییر در اخلاقیات و آداب، و مطالعهٔ جریاناتی که براثر آنها تاریکی بربریت از فکر انسانها دور شده است، مسلماً اینها موضوعهایی هستند که ارزش آن را دارند که افکار همهٔ افراد متفکر را به خود جلب کنند.» او از هابز، لاک، و خداپرستان در انگلستان، توماسیوس و ولف در آلمان، و فونتنل و ولتر در فرانسه تمجید می‌کرد و می‌گفت: «این مردان بزرگ وشاگردان آنها ضربه‌ای مهلک بر مذهب وارد کردند. افراد به بررسی آن چیزهایی پرداختند که احمقانه آنها را پرستش می‌کردند. عقل خرافات را سرنگون کرد، و خداپرستی، یعنی پرستش سادهٔ قادر متعال، پیروان زیادی به دست آورد.» فردریک، که دولت فرانسه را حقیر می‌شمرد ولی شیفتهٔ ادبیات فرانسه بود، هانریاد اثر ولتر را برتر از ایلیاد، و آثار راسین را والاتر از نوشته‌های سوفوکل می‌دانست؛ وی بوالو را با هوراس، و بوسوئه را با دموستن برابر می‌دانست. او زبان و ادبیات آلمانی را مسخره می‌کرد، و معماری آن را می‌ستود. سخت می‌کوشید که حملهٔ خود به سیلزی را معذور دارد، و احساس می‌کرد که یک کشوردار اگر منافع حیاتی کشورش ایجاب کند، ممکن است از «ده فرمان» هم تخطی ورزد. او می‌گفت: «بهتر است سلطان قول خود را نقض کند، ولی مردمش به هلاکت نرسند.» امیدوار بود دیگران باورکنند که همین خطر هلاکت، مردم کشورش را در ۱۷۴۰ تهدید می‌کرد. اعتراف می‌کرد که به عنوان یک سردار سپاه اشتباهات زیادی مرتکب شده است، ولی لازم نمی‌دید که فرار خود در مولویتس را در نوشته‌های خودش منظور کند. برروی هم، این دو جلد کتاب در زمرهٔ بهترین نوشته‌های تاریخی اروپایی جدید قبل از گیبن به شمارند.

هنوز «جنگ هفت ساله» کاملا به پایان نرسیده بود که فردریک نوشتن تاریخ جنگ هفتساله را آغاز کرد. او مانند قیصر امیدوار بود بهترین مورخ لشکرکشیهای خود باشد، و مانند قیصر خود را در نوشته‌هایش به صورت شخص سوم خطاب می‌کرد تا به این وسیله از ناراحتی صحبت کردن دربارهٔ خود به عنوان شخص اول جلوگیری کند. و باز، شاید هم به دلیل بهتری، او سعی داشت که پیشقدمی متهورانهٔ خود را در آغاز کردن مخاصمات توجیه کند. او دشمن بزرگ خود ماری ترزرا در کلیهٔ جنبه‌های حکومت داخلی می‌ستود، ولی در روابط خارجی وی را به عنوان «این زن مغرور» که «در آتش جاه طلبی می‌سوزد و مایل است به هدف افتخار و شکوه از هر راهی که باشد برسد» محکوم می‌کرد. در میان یادداشتهای نسبتاً بیطرفانهٔ خود دربارهٔ لشکرکشیهایش توقف کرد تا بر مرگ مادرش در ۱۷۵۷ و مرگ خواهرش در ۱۷۵۸ ماتم بگیرد. صفحه‌ای که در آن او ویلهلمینه را توصیف کرده است در حکم واحه‌ای از عشق و علاقه در وادی جنگ و خونریزی بود.

او چنین نتیجه‌گیری کرد که تاریخ معلمی عالی است که کمتر شاگرد دارد. «در طبیعت بشر چنین است که هیچ‌کس از تجربه چیزی نمی‌آموزد. حماقتهای پدران بر اطفالشان مکتوم می‌مانند؛ هر نسل باید حماقتهای خود را مرتکب شود.» در جای دیگر گفت: «هرکس تاریخ را بدقت بخواند، متوجه خواهد شد که همان صحنه‌ها اکثر تکرار می‌شوند و فقط کافی است که انسان نام بازیگران را عوض کند.» حتی اگر هم انسان می‌توانست از گذشته پندبگیرد، هنوز بازهم تابع حوادث غیرقابل پیش‌بینی بود. فردریک چنین می‌گوید: «این خاطرات مرا بیش از پیش مطمئن می‌کند که نوشتن تاریخ به معنی تدوین حماقتهای انسانها و گردش چرخ بخت و اقبال است. همه چیز در حول این دو محور دور می‌زند.» دوبار (۱۷۵۲ و ۱۷۶۸) فردریک در آخرین وصیتنامه کوشش داشت پاره‌ای از درسهایی را که از تجربیات خود به دست آورده بود به وارثان خود منتقل کند. او به آنها اصرار کرد که هدفها و منابع کشورهای مختلف و همچنین شیوه‌های موجود برای حفظ و توسعهٔ پروس را مورد مطالعه قرار دهند. از لحاظ تأکید بر لزوم منظم نگاهداشتن ارتش، از شیوهٔ پدر خود پیروی می‌کرد. به وارثان خود هشدار می‌داد که بیش از درآمد خود خرج نکنند؛ برای فرانسه که از لحاظ مالی بی‌بندوبار بود، دردسر سیاسی پیش‌بینی کرد، و اندرز داد که افزایش درآمد نباید با وضع مالیاتهای تازه تأمین شود، بلکه باید از طریق به حرکت واداشتن کیفیت تولیدی اقتصاد صورت گیرد. همهٔ مذاهب، اگر صلح و آرامش را حفظ کنند، باید از حمایت برخوردار شوند- هرچند که «همهٔ مذاهب، اگر انسان در آنها دقت کند، بر یک سلسله قصه‌های کمابیش پوچ استوارند.» قدرت پادشاه باید مطلق باشد، ولی پادشاه باید خود را نخستین خدمتگزار کشور بداند. چون پروس به علت کوچکی خود، در میان کشورهای بزرگ مانند روسیه، فرانسه، و امپراطوری اتریش- هنگری در خطرقرار داشت، پادشاه باید از هر فرصت استفاده کند که پروس را گسترش دهد و به آن وحدت بخشد- و این‌کار را ترجیحاً به وسیلهٔ تسخیر ساکس، پروس لهستان، و پومرانی سوئد انجام دهد. «نخستین نکتهٔ مورد توجه یک شاهزاده حفظ خود است، و دومین نکته بسط قلمرو خویش. این‌کار مستلزم نرمش و ابتکار است. راه پنهان داشتن جاهطلبیهای غیرآشکار، اعلام احساسات صلحجویانه است تا لحظهٔ مساعد فرا رسد. این شیوهٔ همهٔ کشورداران بزرگ بوده است.» پادشاه باید جانشین خود را برای حکومت آماده کند؛ باید ترتیبی بدهد که اشخاص روشنفکر او را تعلیم دهند نه اهل کلیسا، زیرا اهل کلیسا سرش را پر از خرافاتی خواهند کرد که هدف آن تبدیل وی به صورت یک آلت مطیع کلیسا خواهد بود. چنین تعلیماتی باعث پدیدآمدن فکری متوسط خواهند شد که بزودی براثر فشار مسئولیتهای کشور درهم خواهد شکست. «این آن چیزی است که من دیده‌ام، و اگر ملکهٔ مجارستان [ماری ترز] و پادشاه ساردنی [شارل امانوئل اول] را مستثنا بداریم، همهٔ شاهزادگان اروپا فقط سفهای والامقامی هستند.» این مطلب هنگامی نوشته شد که الیزابت بر روسیه سلطنت می‌کرد. وصیتنامهٔ ۱۷۶۸ او لحن

مؤدبانه‌تری داشت، زیرا کاترین تا آن وقت جوهر خود را نشان داده بود و در این هنگام فردریک پیش‌بینی می‌کرد که روسیه خطرناکترین قدرت اروپا خواهد بود.
بتدریج که بر سن فردریک افزوده شد، این سؤال کم‌کم برایش پیش آمد که برادرزاده و وارث احتمالی او- فردریک ویلهلم دوم- شایستگی وراثت حکمرانی را دارد یا نه. او نوشت: «من به خاطر شما تلاش می‌کنم، ولی باید به فکر آنچه من به دست می‌آورم نیز بود. اگر شما تنبل و تنپرور باشید، آنچه که من با این زحمت جمع‌آوری کرده‌ام در دست شما ذوب خواهد شد و از بین خواهد رفت.» و در سال ۱۷۸۲ وی که حتی بدبینتر بود، نوشت: «اگر پس از مرگ من برادرزاده‌ام سستی به خرج دهد ... ظرف دو سال دیگر پروسی وجود نخواهد داشت.» این پیشگویی در ینا در ۱۸۰۶ درست از آب درآمد، و علت آن هم این نبود که فردریک ویلهلم زیاد ناتوان بود، بلکه علت آن بود که ناپلئون خیلی توانا بود.
خود فردریک در سالهای آخر عمر به نحو غیرقابل تحملی انعطاف ناپذیر شد. مقدار زیادی از آزادی مطبوعات را، که قبل از ۱۵۷۶ به مطبوعات داده شده بود، محدود کرد. لسینگ به نیکولای در ۱۷۶۹ نوشت: «آزادی برلین شما ... تبدیل به این شده است که هر انسان هرقدر دلش بخواهد مطالب احمقانه علیه مذهب طرح کند. ... ولی بگذارید ... یک نفر از طرف مردم علیه استثمار و استبداد صدای خود را بلند کند... آن وقت معلوم خواهد شد که توسری خورترین کشور اروپا امروز کدام است..» هردر از موطن خود پروس انزجار داشت، و وینکلمان با «وحشت» از آن «سرزمین استبدادی» روی گرداند. وقتی گوته در ۱۷۷۸ از برلین دیدن کرد، از عدم محبوبیت پادشاه به حیرت آمد. با این وصف، مردم به فردریک به عنوان پیرمردی که طی چهل وپنج سال حتی یک روز هم از خدمت به کشور غفلت نکرده است احترام می‌گذاشتند.
جنگ وصلح هردو فردریک را فرسوده کرده بودند. حمله‌های بیماری نقرس، تنگ‌نفس، قولنج، و بواسیر او شدت یافته بودند، و تمایل وی به غذاهای سنگین و پر ادویه بر شدت بیماریهایش می‌افزود. در روزهای ۲۲ تا ۲۵ اوت ۱۷۷۸ وی در نزدیکی برسلاو ارتش خود را در سیلزی بازرسی کرد. در ۲۴ اوت، در حالی که تنها لباس عادی نظامی خود را در برداشت، مدت شش ساعت در باران سنگینی بر اسب خود سوار بود. خیس و لرزان به اقامتگاه خود بازگشت، و دیگر اصلا حالش خوب نبود. در ژوئن ۱۷۸۶ او دکتر تسیمرمان را از هانوور احضار کرد. وی از مصرف داروهایی که برایش تجویز شده بودند شانه خالی می‌کرد، و مکالمات جالب دربارهٔ ادبیات و تاریخ را به آن ترجیح می‌داد. دکتر تسیمرمان برای آرام نگاه‌داشتن او کتاب انحطاط و سقوط امپراطوری روم نوشتهٔ گیبن را به وی تجویز کرد. استسقا نیز به ناراحتیهایش افزوده شد، و شکافهایی که برای کاهش آماس داده شدند تولید قانقرایا کردند. سینه پهلو هم این حملات همه‌جانبه را به کمال رسانید، و در ۱۷ اوت ۱۷۸۶ فردریک در سن هفتادوچهار سالگی درگذشت. او خواسته بود که در باغ سان سوسی در نزدیکی قبرسگها واسب مورد علاقه‌اش دفن شود؛ این فرمان جدایی به انسانها نادیده گرفته شد و او در کلیسای گاریزون در پوتسدام در کنار پدرش به خاک سپرده شد. وقتی که ناپلئون پس از شکست پروسیها در ینا به کنار قبر فردریک رفت و در آنجا ایستاد، به سران سپاهش گفت: «اگر او زنده بود، ما اکنون اینجا نبودیم.»

فصل بیست و یکم
کانت
۱۸۰۴-۱۷۲۴

I – مقدمه

اگر فدریک کبیر پا به عرصهٔ هستی نگذارده بود، امکان داشت که ما هیچوقت ایمانوئل کانت را نداشته باشیم. نقد عقل محض ومذهب در محدودهٔ عقل تنها براثر شکاکیت و رواداری مذهبی فدریک امکانپذیر شدند. ظرف دو سال پس از مرگ فدریک، دولت پروس کانت را وادار به سکوت کرد.

کانت، مانند فدریک، فرزند روشنگری بود و، با وجود همهٔ عدم ثباتی که از نظر شیوه‌های کلی خود داشت، تا پایان‌کار به عقل پایبند بود. ولی او نیز مانند روسو جزئی از نهضت رمانتیک بود و تلاش می‌کرد که عقل را با احساس، فلسفه را با مذهب، و اصول اخلاقی را با عصیان سازش دهد. او تورع (پیتیسم) را از والدین خود کسب کرد و آن را با خردگرایی (راسیونالیسم) کریستیان فون ولف آمیخت. سخنان بدعت‌آمیز «فیلسوفان» فرانسه را فراگرفت و آنها را با «اعلام ایمان کشیش ساووایی» در کتاب امیل ترکیب کرد. روانشناسی باریک‌بینانهٔ لاک، لایبنیتز، بارکلی، و هیوم را به ارث برد و آنها را در تلاش خود به منظور رهانیدن علوم از دست هیوم و مذهب از دست ولتر به کار بست. زندگی خود را با نظم و ترتیب طبقهٔ متوسط تنظیم کرد و انقلاب فرانسه را مورد تحسین قرار داد. او که در پروس شرقی تنها و منزوی مانده بود، همهٔ جریانات فکری عصر خود را احساس، و آنها را یکجا جمع کرد.

کانت در کونیکسبرگ (۲۲ آوریل ۱۷۲۴)، در محلی که دور از «فرانسهٔ عاشق آسمان صاف» و پر از بخار آب دریا بود، چشم به جهان گشود. در مورد منشأ اسکاتلندی خانوادهٔ کانت تردیدهایی ابراز شده‌اند، ولی خود کانت می‌گوید که پدربزرگش «در پایان قرن پیش (نمی‌دانم به چه علت) از اسکاتلند به پروس مهاجرت کرد.» پدرش یوهان گئورگ کانت با آنارویتر ازدواج کرد؛ ایمانوئل (به معنای «خداوند با ما») چهارمین فرزند از یازده فرزند آنها بود. او نام تعمیدی خود را از قدیس روز تولدش گرفت وصورت نام خانوادگی خود را از Cant به Kant تغییر داد تا آلمانیها آن را تسانت تلفظ نکنند. همهٔ افراد خانواده در میان تورعیان (پیتیستها) بار آمدند. این فرقه، مانند فرقهٔ متودیسم انگلستان، تکیه کلام خود را روی ایمان، توبه، و توسل مستقیم به خداوند می‌گذاشت، و معتقداتش با پرستش سنتی آیین لوتری که در کلیسا انجام می‌شد و کشیش واسطهٔ آن بود فرق داشت.

یکی از واعظان تورعی در کونیگسبرگ یک «مدرسهٔ فدریکی» تأسیس کرده بود. ایمانوئل از سن هشت سالگی تا شانزدهسالگی به این مدرسه رفت. ساعات کار مدرسه هر روز از پنج ونیم بامداد آغاز می‌شد، و نیم ساعت وقت برای دعا و نماز منظور شده بود؛ هریک از ساعات درس با یک دعا پایان می‌یافت. صبحها یک ساعت وقت صرف تعلیمات دینی می‌شد، که در آن تکیه کلام روی آتش دوزخ بود. تاریخ بیشتر از روی عهد قدیم، و زبان یونانی صرفاً از روی عهد جدید تدریس می‌شد. یکشنبه‌ها بیشتر به عبارت مذهبی تخصیص می‌یافتند. این برنامهٔ آموزشی طوری بود که در بعضی از فارغ‌التحصیلان فضیلت، و در بعضی دیگر ریا، و شاید در بیشتر آنها روحیه‌ای افسرده ایجاد می‌کرد. کانت بعدها از این حجم زیاد تقوا و وحشت اظهار انزجار کرد و می‌گفت وقتی آن ایام را به خاطر می‌آورد، ترس و رعشه بر او مستولی می‌شد.

در سال ۱۷۴۰ وی به دانشگاه کونیگسبرگ رفت. در اینجا معلم مورد علاقه‌اش مارتین کنوتسن بود. کنوتسن، هر چند که خود تورعی بود، کانت را با خردگرایی ولف آشنا کرد. کنوتسن آثار خداپرستان انگلیسی را خوانده بود؛ او این

نوشته‌ها را محکوم می‌کرد، ولی دربارهٔ آنها به بحث می‌پرداخت و پاره‌ای تردیدهای مربوط به خداپرستان را دست‌کم در یکی از شاگردانش باقی گذارد. هنگامیکه کانت، پس از شش سال تحصیل در دانشگاه، دعوت شد به سلک کشیشان لوتری درآید، و با وجودی که وعدهٔ ترفیع سریع و واگذاری یک شغل راحت به او داده شده بود، امتناع کرد. در عوض مدت نه سال با فقر به سرآورد- در خانواده‌های خصوصی تدریس می‌کرد و به مطالعات خود ادامه می‌داد. علاقهٔ او تا سال ۱۷۷۰ بیشتر متوجه علوم بود تا الاهیات. لوکرتیوس از نویسندگان مورد علاقهٔ وی بود.

در ۱۷۵۵ کانت درجهٔ دکترا دریافت داشت و اجازه یافت به عنوان «معلم خصوصی» در دانشگاه تدریس کند. حق‌الزحمهٔ او وجوهی بودند که دانشجویان به میل خود به وی می‌پرداختند. مدت پانزده سال به این وضع نامطمئن ادامه داد. در این مدت کارآموزی طولانی، دو بار تقاضایش برای استادی رد شد. او در فقر باقی ماند و از یک پانسیون به یک پانسیون دیگر نقل مکان می‌کرد. هیچ‌گاه جرئت نمی‌کرد ازدواج کند، و تا سن پنجاه ونه سالگی از خود خانه‌ای نداشت. دربارهٔ موضوعات بسیار متنوعی درس می‌داد که شاید علت آن تمایل به جلب تعداد بیشتری شاگرد بود؛ ناچار بود برای بقای خود مطالب خویش را با وضوح و روشنی بیان دارد. کانت به عنوان یک معلم می‌بایست با کانت به عنوان یک نویسنده، که با وجود گمنامی خود شهرت بسار یافت، تفاوت بسیار داشته باشد. هردر، که از جمله شاگردان وی بود (۱۷۶۲- ۱۷۶۴)، سی سال بعد با خاطره‌ای حاکی از حقشناسی وی را چنین توصیف کرد:

من این بخت خوش را داشته‌ام که فیلسوفی را بشناسم که معلم من بود. او در عنفوان جوانی شهامت پرنشاط جوانی را داشت، و این کیفیت، به عقیدهٔ من، تا سنین بالای کهولت باوی باقی ماند. ناصیهٔ گشاده و متفکرش جایگاه شادی و نشاط حاکی از آرامش، و صحبتش پراز اندیشه و بسیار آموزنده بود. وی از امتیاز بذله‌گویی، ظرافت طبع، و تخیلات شوخی‌آمیز بهره داشت، و درسهایش، هم آموزنده و هم بسیار سرگرم کننده بودند. او با همان روحیه‌ای که از آثار لایبنیتز، ولف، باومگارتن ... و هیوم انتقاد می‌کرد، به بررسی دربارهٔ قوانین طبیعی نیوتن، کپلر، و فیزیکدانان می‌پرداخت. نوشته‌های روسو را نیز به همان ترتیب مورد توجه قرار می‌داد. ... هیچ دارودسته یا فرقه‌ای، و هیچ‌گونه تعصب یا حرمت نام کسی، در جهت مخالفت با گسترش و پیشبرد حقیقت، کوچکترین تأثیری در وی نداشت. او مستمعین خود را تشویق می‌کرد و بملایمت مجبورشان می‌ساخت که خودشان فکر کنند؛ استبداد با طبع وی بیگانه بود. این مرد، که من نام وی را با حداعلای حقشناسی و احترام یاد می‌کنم، ایمانوئل کانت است. تصویر وی در نظرمن مجسم است و در نزدم عزیز.

اگر قرار بود کانت را از روی آثار قبل از پنجاه و هفت سالگی وی (۱۷۸۱) به خاطر بیاوریم، او را بیشتر به عنوان یک دانشمند مجسم می‌کردیم تا یک فیلسوف- هر چند که در آن موقع هنوز این دو اصطلاح از یکدیگر متمایز نبودند. نخستین اثر منتشر شده‌اش اندیشه‌هایی دربارهٔ ارزیابی حقیقی نیروهای پویا (۱۷۲۷) عبارت است از بحثی عالمانه دربارهٔ اینکه آیا نیروی یک جسم در حرکت باید (آن‌طور که دکارت و اویلر عقیده داشتند) با فرمول mv یعنی جرم ضرب در سرعت اندازه‌گیری شود، یا (آن‌طور که لایبنیتز می‌گفت) با فرمول mv2 یعنی جرم ضرب در مجذور سرعت. این کار از ناحیهٔ جوانی بیست و سه ساله بسیار قابل توجه بود. هفت سال بعد، وی مقاله‌ای نوشت دربارهٔ اینکه آیا مدت زمان گردش زمین به دور خود براثر جزر و مد تغییر می‌یابد یا نه. در همان سال کانت مطلب دیگری تحت عنوان پرسشش دربارهٔ اینکه آیا زمین سالخورده می‌شود منتشر کرد؛ در اینجا، نگرانی امروزی ما دربارهٔ کاهش روزانهٔ انرژی خورشید و انجماد آیندهٔ زمین مورد بحث قرار گرفته است.

در رسالهٔ برجسته‌ای در سال ۱۷۵۵، این جوان با تهور سی ویک ساله اثری به نام تاریخ عمومی طبیعت و نظریهٔ آسمانها ارائه کرد. این رساله به طور گمنام انتشار یافت و به فردریک کبیر اهدا شد؛ شاید کانت از ناحیهٔ دانشمندان علوم الاهی بیم ایجاد دردسر داشت و امیدوار بود پادشاه از وی حمایت کند. او همهٔ اعمال زمین و آسمان را تابع

قوانین مکانیکی دانست، ولی استدلال کرد که نتیجهٔ این اعمال، به علت هماهنگی و زیبایی خود، وجود عقلی مافوق همهٔ عقلها را ثابت می‌کند. کانت برای توصیف مبدأ منظومهٔ شمسی «فرضیهٔ سحابی» خود را به این نحو بیان داشت:
من عقیده دارم که کلیهٔ مواد منظومهٔ شمسی ما در آغاز به صورت عناصر اولیهٔ خود تجزیه شدند و همهٔ فضا را پر کردند... و در این فضا، اجرام تشکیل شده از آن عناصر اکنون در گردشند. ... در فضایی که چنین پر شده بود، آرامش جهانی تنها برای لحظه‌ای می‌توانست دوام داشته باشد. ... عناصر پراکنده شده‌ای که از نوع چگالترند به کمک نیروی جاذبهٔ خود همهٔ موادی را که دارای چگالی کمتری باشند از اطراف خود جمع می‌کنند. خود این عناصر به اضافهٔ آن موادی که با خود ترکیب کرده‌اند، در آن گونه نقاطی جمع می‌شوند که درآنجا ذراتی از نوع بازهم چگالتر یافت می‌شوند. اینها نیز به همان ترتیب به ذرات بازهم چگالتر ملحق می‌شوند، و این جریان همین طور ادامه می‌یابد. ولی طبیعت نیروی دیگری دارد... که به کمک آنها این ذرات را دفع می‌کنند و، به علت مبارزهٔ خود با نیروهای جاذبه، آن حرکتی را به وجود می‌آورند که به اصطلاح زندگی جاودانی طبیعت است. .... این نیروی دفع در کشسانی بخارها، سیلان اجسام تندبو، و پخش همهٔ مواد الکل‌دار تجلی می‌کند. به خاطر همین نیرو است که عناصری که امکان دارد به نقطه‌ای که آنها را جذب می‌کند سقوط کنند، در حرکت خود از خط مستقیم منحرف می‌شوند، و به این ترتیب سقوط عمودی آنها به یک حرکت دورانی در اطراف مرکزی که به سمت آن سقوط می‌کنند منجر می‌شود.
کانت عقیده داشت که همهٔ ستارگان در چنین منظومه‌هایی از سیارات و خورشیدها جمع شده و یا در حال جمع شدن هستند. او عبارت مهمی نیز افزود: «خلقت هیچ‌گاه کامل نیست؛ پیوسته پیش می‌رود.»این فرضیهٔ سحابی، که در ۱۷۵۵ ارائه شد، همچنین اصلاحی که لاپلاس در ۱۷۹۶ در آن کرد، به همان اندازه با اشکال و ایراد رو به رو است که بیشتر نظریه‌های بعدی دربارهٔ مبدأ خلقت با آن رو به رو هستند؛ مع هذا، به عقیدهٔ یک ستاره‌شناس مشهور که در قید حیات است، « رسالهٔ کانت دربارهٔ کیهانزایی، به عقیدهٔ من، عالیترین خلاصهٔ عینی علم تا آن زمان بود.» برای ما اهمیت این رساله در نشان دادن این است که کانت یک عالم رازور ما بعدالطبیعه نبود، بلکه مردی بود که مسحور علم بود و می‌کوشید تا روش علمی را با معتقدات مذهبی سازش دهد. این جوهر تلاشهای وی تا پایان عمرش بود.
در سال ۱۷۵۶ او، که مانند ولتر از فاجعهٔ زلزلهٔ لیسبون در سال ۱۷۵۵ آرامشش کاملا به هم خورده بود، سه مقاله دربارهٔ زلزله و یکی دربارهٔ نظریهٔ بادها منتشرکرد. در ۱۷۵۷ مطلبی تحت عنوان «رئوس مطالب و اعلام یک دوره درس دربارهٔ جغرافیای طبیعی» منتشر ساخت؛ و در ۱۷۵۸ مطلب دیگری به نام «فلسفهٔ جدید حرکت و سکون» انتشار داد. سپس، در حالی که زمینه‌های مورد علاقه‌اش گسترش یافته بودند، رساله‌های کوتاهی دربارهٔ خوشبینی (۱۷۵۹)، قیاس (۱۷۶۲)، و «امراض سر» (۱۷۶۴) به چاپخانه فرستاد. در مورد «امراض سر» او چنین اظهارنظر کرد که افزایش تقسیم کار و تخصص مشاغل ممکن است موجب تکرارهایی یکنواخت، و در نتیجه جنون شود. در سال ۱۷۶۳، او با رساله‌ای تحت عنوان تنها زمینهٔ ممکن برای اثبات وجود خدا پا به دنیای الاهیات گذاشت. واضح بود که او از متزلزل بودن معتقدات مذهبی خود ناراحت است. در ۱۷۶۴، هشت سال پس از نشر رسالهٔ مشابهی که برک منتشر کرد، او مطلبی تحت عنوان ملاحظاتی دربارهٔ احساس آنچه زیبا و والاست انتشار داد.
گاهی او به فکر می‌افتاد که کیهانزایی تکاملی خود را به زیست‌شناسی نیز گسترش دهد؛ او با این اندیشه آشنا بود که اشکال جدید براثر تغییراتی که در شرایط زندگی حاصل شده است بتدریج از تکامل اشکال قدیمیتر به وجود آمده‌اند؛ و این نظر را پذیرفته بود که جسم انسان بدواً با حرکت روی چهاردست و پا انطباق داشت. با این وصف، او از ارئهٔ یک زیست‌شناسی سراسر مکانیستی خودداری کرد و گفت: «من نیز گاهی وارد این ژرفا شده و نیروهای

مکانیکی کور طبیعی را به عنوان زمینه‌ای برای توضیح پذیرفته‌ام، و معتقد بوده‌ام که می‌توانم راهی برای رسیدن به این نظریهٔ ساده و طبیعی بیابم. ولی من پیوسته از عقل، کشتی شکسته‌ای ساخته و به این ترتیب ترجیح داده‌ام که با این وضع مخاطره‌آمیز بر اقیانوس بیکران اندیشه‌ها طی طریق کنم.» رودولف راسپه (نویسندهٔ سفرهای بارون مونخاوزن) بتازگی مقالات نو دربارهٔ ادراک انسانی اثر لایبنیتز را، که مدتها مفقودالاثر بود، کشف کرده و آن را در سال ۱۷۶۵ منتشر ساخته بود؛ کانت می‌توانست این اثر را به زبان فرانسه بخواند و خواندن در آن سوق دادن وی به سوی معرفت‌شناسی (اپیستمولوژی) نقش داشت. او به طور کامل از علاقهٔ خود به علوم دست نکشید و حتی درسال ۱۷۸۵ مقاله‌ای تحت عنوان دربارهٔ کوههای آتشفشان در ماه نوشت. ولی کشمکش دایم میان مطالعات علمی و الاهیات موروثی او را وادار کرد که سازشی میان این دو در فلسفه جستجو کند.

شاید این جهت‌گیری تازه‌اش تا حدودی معلول پیشنهادی بود که در سال ۱۷۷۰ برای استادی منطق و مابعدالطبیعه (متافیزیک) به او شد. حقوق این‌کار برای مردی چهل وشش ساله کم بود- سالی ۱۶۷ تالر، که تا سال۱۷۸۶ بتدریج به ۲۲۵ تالر رسید. خدمات جنبی از قبیل «عضویت در هیئت رئیسه» و «ارشد استادان» حقوقش را در ۱۷۸۹ به ۷۲۶ تالر رسانید. رسم بر این بود که هر استاد جدیدالانتصاب یک سخنرانی افتتاحیه به زبان لاتینی ایراد کند. کانت موضوع مشکلی را انتخاب کرد به نام «دربارهٔ صورت و اصول دنیای محسوس و معقول». وی الفاظ و اصطلاحات مدرسی (اسکولاستیک) را، که هنوز در دانشگاههای آلمان متداول بودند، به کار برد. منظور او از «دنیای محسوس» دنیایی بود که حواس آن را ادراک می‌کنند؛ او بعداً این عبارت را به صورت «دنیای عرضی» یا «دنیای ظواهر» نیز توصیف کرد. هدفش از «دنیای معقول» دنیایی بود که به وسیلهٔ فکر یا عقل درک می‌شود؛ بعداً او این عبارت را به صورت «دنیای ذاتی» یا «قابل تفکر» تعریف کرد. ما برسر آنیم که جهان محسوس را با به کار بردن مفاهیم ذهنی زمان و مکان از راه ریاضیات و علوم در مورد آن دریابیم؛ و برآنیم که دنیای قابل تصور را با رفتن به ماورای حواس، از طریق فکر و مابعدالطبیعه، و با رفتن به عرصهٔ منابع و علل مافوق حس جهان محسوس درک کنیم. در اینجا کانت تزهای اساسی خود را مطرح کرد: به این معنی که زمان و مکان اشیای عینی یا محسوس نیستند، بلکه صورتهایی از ادراکند که در طبیعت ذهن بشر و ساختمان آن فطریند؛ و ذهن انسان هم گیرندهٔ انفعالی احساسات و محصول آن نیست، بلکه عاملی فعال است که دارای وجوه ذاتی و قوانین فعالیت برای تبدیل احساسات به اندیشه‌هاست.

کانت این رسالهٔ بدوی را به عنوان «متنی که دربارهٔ آن مطالب بیشتری در اثر بعدی باید گفته شود» تلقی می‌کرد. این اظهار وی، که در نامه‌ای در سال ۱۷۷۱ به مارکوس هرتس نوشته شد، نشان می‌دهد که این فیلسوف در همان وقت طرح نقد عقل محض را در سر داشت. وی پس از دوازده سال کار برروی این رسالهٔ عظیم، در سال ۱۷۸۱ آن را به جهانیان عرضه، و به کارل فون تسدلیتس وزیر آموزش و پرورش و امور کلیسایی در دوران سلطنت فردریک کبیر تقدیم کرد. تسدلیتس، مانند پادشاه، از فرزندان عصر روشنگری آلمان بود و از آزادی جراید حمایت می‌کرد. اگر دانشمندان الاهیات معانی نهفته در پشت واژه‌های غامض و مبهم کانت، و همچنین مفهوم نتیجه‌گیریهای بظاهرعادی و متعارف وی را می‌فهمیدند و متوجه می‌شدند که او یکی از مخربترین تحلیلهایی را که تا کنون از الاهیات مسیحی شده ارائه داشته است، در آن صورت، حمایت وزیر آموزش از کانت دارای ارزش بسیاری می‌شد.

II – نقد عقل محض، ۱۷۸۱

اگر جهانیان این کتاب را مشکل بیابند، ممکن است علت آن روش کار کانت باشد. او به موزس مندلسون نوشت (۱۶ اوت ۱۷۸۳) با آنکه این کتاب «نتیجهٔ تعمقی است که دست کم مدت دوازده سال مرا به خود مشغول داشت، من ظرف چهار یا پنج ماه، با نهایت شتاب، آن را به پایان رساندم؛ و در حالی که دقیقترین توجه را به محتوای آن کردم، زیاد به روشن ساختن یا آسان کردن آن برای درک خواننده نپرداختم، و هیچوقت هم از این تصمیم خود پشیمان

نبوده‌ام، زیرا اگر مدت بیشتری معطل شده بودم و کوشش می‌کردم آن را به نحوی که بیشتر مورد توجه عموم قرار گیرد درآورم، شاید این‌کار اصولا هیچ‌گاه به اتمام نمی‌رسید.» بیان هر مطلب به طور روشن مستلزم صرف وقت است، و کانت مطمئن نبود که وقت لازم را داشته باشد. او مخصوصاً از ذکر امثلهٔ روشن‌کننده خودداری کرد که مبادا بر حجم کتابش بیفزاید. می‌گفت: «این‌گونه امثله تنها از نظر مردم عادی لازم است، و این اثر را هرگز نمی‌توان برای استفادهٔ عمومی مناسب ساخت.» به این ترتیب، وی برای اهل فن نوشت، و ساده کردن و قابل فهم شدن آن را به امید دیگران گذاشت. باآنکه قبل از وی کریستیان فون‌ولف آثاری فلسفی به زبان آلمانی نوشته بود، این زبان هنوز از نظر عبارتبندی و بیان تفاوتهای مختصر افکار و اندیشه‌ها فاقد ظرافت لازم بود و عبارات و اصطلاحات فنی مشخصی نداشت. کانت تقریباً در هرقدم ناچار بود یک ترجمهٔ آلمانی برای یک لفظ لاتینی بسازد، و در بسیاری از موارد حتی زبان لاتینی نیز اصطلاحات لازم را برای وجوه تمایز و ریزه‌کاریهایی که وی مایل بود بیان دارد، نداشت. او با دادن معانی تازه به کلمات قدیمی، و گاهی هم فراموش کردن تعریفهای تازهٔ خود، خوانندگان خویش را سردرگم می‌کرد. یکصد صفحهٔ اول به نحوی قابل تحمل روشن است؛ ولی بقیهٔ آن خرمنی از آتش فلسفی است که خوانندهٔ ناوارد جز دود چیزی از آن نمی‌بیند.

خود عنوان کتاب نیز نیاز به روشن کردن دارد. چه کسی می‌توانست بداند که نقد عقل محض عبارت است از یک بررسی انتقادی و عادلانه دربارهٔ عقل مستقل از تجربه؟ منظور از نقد (کریتیک) نه تنها «تحلیل» و «تشریح»، بلکه «داوری» نیز بود، مانند لغت اصلی آن در یونانی که به معنی «داوری کردن» است. کانت بر آن بود که احساس، ادراک، تصور، و عقل را توصیف، و برای هریک از آنها حدود و حیطهٔ مناسبی تعیین کند. علاوه بر آن، وی امیدوار بود نشان دهد که عقل می‌تواند مستقل از هرگونه تجربهٔ تأیید کننده به انسان دانش ببخشد، مانند وقتی که ما می‌دانیم شش ضربدر شش می‌شود سی‌وشش، یا اینکه یک معلول باید یک علت داشته باشد. اینها مثالهایی از «عقل محض» - یعنی از معرفت اولیات، معرفتی که به برهان تجربی نیاز ندارد- هستند. او می‌گوید: «استعداد معرفتی را که از اصول اولیات برآید می‌توان عقل محض نامید و بررسی عمومی امکان و حدود آن نقدعقل محض را تشکیل می‌دهد.» کانت معتقد بود که این‌گونه بررسی کلیهٔ مسائل مابعدالطبیعه (متافیزیک) را در بر خواهد گرفت، و احساس اطمینان می‌کرد که «حتی یک مسئلهٔ مابعدطبیعی وجود ندارد که در این نقد حل نشده یا دست‌کم کلید حل آن فراهم نشده باشد.» او می‌اندیشید که تنها اشکال وی «این نیست که گفته‌های او را رد کنند، بلکه آن است که آنها را نفهمند.»چه‌چیز او را به چنین ماجراجویی متهورانه‌ای واداشته بود؟ ممکن بود انسان فکر کند که تجلیل نهضت روشنگری فرانسه از عقل- فرض «فیلسوفان» فرانسه دایر براینکه ایمان باید تابع عقل باشد- و ضربهٔ ویران کننده‌ای که به این ترتیب به الاهیات مسیحی وارد شده بود علتی بود که کانت را برانگیخت تا درصدد مطالعهٔ منشأ، نحوهٔ عمل، و محدودیتهای عقل برآید. این انگیزه، همان‌طور که در مقدمهٔ چاپ دوم کتاب گفته شده است، نقش خود را در این مورد ایفا کرد؛ ولی پیشگفتار روشن می‌سازد که دشمن برگزیدهٔ او «جزمیت» بود، از هر نوعش که باشد- یعنی کلیهٔ نظامهای فکری، اعم از سنتی و بدعتی، که بدون دلیل موشکافی شده تکوین یافته باشند. او کریستیان فون ولف را که درصدد برآمده بود آیین مسیحیت و فلسفهٔ لایبنیتز را صرفاً از طریق عقل به اثبات برساند، به عنوان بزرگترین فیلسوف جزمی ذکر کرد. در نظر کانت، کلیهٔ تلاشهایی که برای اثبات صحت یا کذب مذهب از طریق عقل محض به عمل آید، انواع جزمیت هستند؛ و او هر دستگاه علمی یا فلسفی یا مذهبی را که نخست درصدد بررسی انتقادی دربارهٔ خود عقل برنیامده باشد، به عنوان «جزمیت مابعدالطبیعه» محکوم می‌داشت.

او نحوهٔ تفکر خویش تا سال ۱۷۷۰ را متهم به آن می‌کرد که مرتکب چنین جزمیتی شده است. می‌گوید که با خواندن آثار هیوم- شاید پژوهش در فهم انسانی که ترجمهٔ آلمانی آن در ۱۷۵۵ منتشر شد- از خواب این‌گونه

تفکرات موشکافی نشده بیدار شد. هیوم استدلال کرده بود که هرگونه تعقل به مفهوم علت بستگی دارد؛ و ما، در تجربیات علمی، نه خود علیت، بلکه فقط توالی پدیده‌ها را ادراک می‌کنیم؛ و بنابراین همهٔ علوم، فلسفه، و الاهیات بر اساس یک تصور- یعنی علت- استوار هستند که آن هم یک فرض فکری است، نه یک واقعیت دریافته شده. کانت نوشت: «من بصراحت اعتراف می‌کنم که اظهارات دیوید هیوم بود که نخستین‌بار، چند سال پیش، خواب جزمی مرا برهم زدند و به تحقیقات من در زمینهٔ فلسفهٔ نظری جهت کاملا تازه‌ای دادند.» رها ساختن مفهوم علت از وضع ناهنجار ناشی از فرض نامطمئن چگونه امکان داشت، حال آنکه هیوم مفهوم علت را در چنین وضعی رها کرده بود؟ کانت می‌گفت تنها با نشان دادن اینکه علت از اولیات، یعنی مستقل از تجربه، و یکی از آن مقولات یا قالبهای فکر است که قسمتی از ساختمان فطری- هرچند نا الزاماً ذاتی- ذهن انسان است، می‌توان مفهوم علت را از وضع ناهنجار نجات داد. به این ترتیب، او درصدد برآمد از طریق بررسی انتقادی شدیدی که در عین حال عقل را هم شرح دهد و هم حدود آن را تعریف کند و اختیارات آن را تعریف کند و اختیارات آن را، بازگرداند، جزمیت ولف و شکاکیت هیوم را با شکست رو به رو سازد. این سه مرحله- جزمیت، شکاکیت، و بررسی انتقادی- به نظر کانت، سه مرحلهٔ صعودی در تکامل فلسفهٔ جدیدند.

کانت، که تعاریف، وجوه تمایز، و طبقه‌بندی را دوست داشت و کلمات بلند به کار می‌برد تا سخنان خود را کوتاه کند، همهٔ دانش را به دو گروه تقسیم کرد- تجربی (مبتنی بر تجربه)، ماورای تجربی (مستقل، و از این جهت ماورای تجربه). او قبول داشت که تمام دانش باتجربه «آغاز می‌شود»، به این مفهوم که نوعی احساس باید قبل از عملیات فکر قرار گیرد وآن را به تحرک وادارد؛ ولی عقیده داشت همینکه تجربه آغاز می‌شود، ساختمان ذهن از طریق شکلهای ذاتی درک بیواسطه (قوهٔ ادراک) تجربه را قالبریزی می‌کند. شکلهای ذاتی درک بیواسطه یا مستقیم قابلیتهایی کلی هستند که تجربه را در احساس برونی ما به صورت مکان، و در حساسیت درونی ما به صورت زمان در می‌آورند.به همین ترتیب، برای ادراک یا فکر نیز شکلهایی ذاتی وجود دارند که مستقل از تجربه‌اند و آن را قالبگیری می‌کنند؛ کانت آنها را «مقولات» نامید و با قرینه‌سازی غیر عاقلانه و قابل ایرادی به چهار گروه سه‌تایی تقسیم کرد: سه مقوله در کم- وحدت، کثرت، و تمامیت؛ سه مقوله در کیف- ایجاب، سلب، و تحدید؛ سه مقولهٔ دوگانه در نسبت- ذاتیت (جوهر و عرض)، علیت (علت و معلول)، مشارکت و تقابل (فعل و انفعال)؛ و سه مقولهٔ دوگانه در جهت- امکان و امتناع، وجود و عدم، ضرورت و اتفاق. هر ادراک تحت یک یا چند شکل از این اشکال اساسی فکر درمی‌آید. ادراک عبارت است از احساسی که به وسیلهٔ شکلهای ذاتی زمان و مکان تعبیر و تفسیر شده باشد؛ دانش عبارت است از ادراکی که به وسیلهٔ «مقولات» به صورت یک حس تشخیص یا یک تصور درآمده باشد. تجربه قبول انفعالی تأثرات عینی بر حواس انسان نیست، بلکه محصول ذهن است که فعالانه بر مادهٔ خام احساس عمل می‌کند.

کانت کوشید تا با درآوردن ارتباط علت و معلول، نه به صورت یک واقعیت عینی، بلکه به عنوان یک شکل ذاتی فکر، شکاکیت هیوم دربارهٔ علیت را خنثا کند، و عقیده داشت که این ارتباط، به صورتی که وی عرضه می‌دارد، جدا و مستقل از تجربه است وتابع بی‌اطمینانی تصورات تجربی نیست. با این وصف، این ارتباط جزئی لازم از همهٔ تجربیات است، زیرا ما نمی‌توانیم تجربه را بدون آن درک کنیم. به این ترتیب است که او می‌گوید: «تصور علت، ماهیت وجوب را در بردارد، که هیچ تجربه‌ای نمی‌تواند آن را فراهم کند.» کانت تصور می‌کرد که با این «قلمفرسایی» و بازی با کلمات علم را از آن محدودیت خفتبار احتمال که هیوم علم را به آن محکوم کرده بود، نجات داده است. وی استدلال می‌کرد که در حقیقت این ذهن بشر است که «قوانین کلی طبیعت» را مسجل می‌کند، نه طبیعت و این کار را از طریق بخشودن کیفیات کلیت و وجوب، که به طور عینی درک نمی‌شوند، به بعضی از تعمیمهای ما- مانند تعمیمهای ریاضیات- انجام می‌دهد. «خود ما آن نظم و ترتیب در ظاهر را، که نام آن را طبیعت می‌گذاریم، برقرار

می‌کنیم. اگر خود ما، به علت ماهیت ذهن خودمان، بدواً این نظم و ترتیب را در ظواهر قرار نمی‌دادیم، هرگز این نظم و ترتیب را در ظاهر نمی‌یافتیم.» قوانین طبیعت هستیهای عینی نیستند، بلکه ساخته‌های ذهنیی هستند که از نظر سر و کار داشتن باتجربه مفیدند.

تمام دانش شکل و قالب تصورات را به خود می‌گیرد. به این مفهوم، ایدئالیستها در این ادعای خود که می‌گویند جهان، «برای ما»، چیزی جز تصوراتمان نیست محق هستند. چون ما ماده را تنها از طریق تصوراتمان می‌شناسیم، ماده‌گرایی منطقاً غیرممکن است، زیرا ماده‌گرایی می‌کوشد تا آنچه را که مستقیماً شناخته شده است (تصورات) به آنچه که به طور مستقیم شناخته شده تبدیل کند. ولی اگر ایدئالیستها معتقد باشند که هیچ‌چیز جز تصورات ما وجود ندارد، در اشتباه هستند؛ زیرا ما می‌دانیم که احساسات می‌توانند موجد تصورات باشند، و ما نمی‌توانیم علت کلیهٔ احساسات را بیان کنیم، بدون اینکه برای بسیاری از آنها یک علت خارجی را مسلم بدانیم. چون دانش ما محدود به پدیده‌ها یا ظواهر است- یعنی محدود به شکلی است که علت خارجی، «پس از اینکه» به وسیلهٔ وجوه ادراک و تصور ما قالبگیری شد، به خود می‌گیرد- ما هرگز نمی‌توانیم ماهیت عینی آن علت خارجی را بدانیم؛ این ماهیت عینی باید برای ما یک «شیءفی‌نفسه» مرموز، یک ناپدیده (نومن)، باقی بماند؛ ذاتی که به تصور درمی‌آید، ولی هرگز ادراک نمی‌شود. جهان خارجی وجود دارد، ولی در واقعیت نهایی غیرقابل شناخت است.

روح نیز واقعیت دارد، ولی قابل شناخت است. ما هرگز آن را به صورت وجودی، اضافه بر حالات ذهنی که درک می‌کنیم، ادراک نمی‌کنیم؛ روح نیز یک شیء فی‌نفسه است که الزاماً به عنوان واقعیتی در پس نفس انسان، در پس حس اخلاقی، و در پس اشکال و فراگردهای ذهن تصور می‌شود. احساسش موجودیت شخصی (نفس) با همهٔ حالات ذهنی درهم می‌آمیزد وباعث تداوم شخصیت فردی می‌شود. آگاهی از وجود خود (خویشتن شناسی) از همهٔ تجربیات به انسان نزدیکتر است؛ و ما به کمک هیچ شاهکاری از نیروی تخیل نمی‌توانیم آن را به صورت مادی تصور کنیم. به نظر غیرممکن می‌رسد که یک روح غیرمادی بتواند بریک جسم مادی اثر گذارد و از آن متأثر شود؛ ولی می‌توان این عقیده را داشت که واقعیت غیرقابل شناخت در پس ماده ممکن است از نظر کیفیت آن‌قدرها هم با آن شیء فی‌نفسهٔ درونی، که روح است، فرق نداشته باشد.

نمی‌توان با عقل محض یا نظری ثابت کرد (آن‌طور که ولف کوشش داشت ثابت کند) که روح فردی فناناپذیر است، یا اراده آزاد است، یا خداوند وجود دارد؛ ولی با عقل هم نمی‌توان خلاف این معتقدات را ثابت کرد (همان‌طور که بعضی از شکاکان درصدد بودند چنین کنند). عقل و مقولات تنها برای آن مجهزند که با پدیده‌ها یا ظواهر سروکار داشته باشند، اعم از اینکه این پدیده‌ها برونی باشند یا درونی؛ نمی‌توان آنها را در مورد شیء فی‌نفسه- یعنی واقعیت در پس احساسات، یا روح در پس تصورات- به کار برد. هنگامی که ما سعی می‌کنیم که احکام جزمی را ثابت یا رد کنیم، دچار «استدلالات غلط» یا «تنازع احکام» می‌شویم. و اگر معتقد باشیم که جهان سرآغازی داشت یا نداشت، اراده آزاد است یا آزاد نیست، یا یک موجود واجب یا مافوق همه وجود دارد یا ندارد، بازهم به همان ترتیب راه باطل پیموده‌ایم. کانت با فصاحتی غیرعادی استدلال طرح جهانی را بیان داشت، ولی چنین نتیجه‌گیری کرد که «حداکثر چیزی که استدلال می‌تواند ثابت کند وجود یک‹ معمار› است، که پیوسته از جور نبودن مصالحی که با آن کار می‌کند با مشکل روبه رو است؛ نه یک ‹ خالق› که همه چیز تابع فکر او باشد.» با این وصف چگونه می‌توان به نتیجه‌ای چنین گیج‌کننده قانع ماند- وقتی که آزادی اراده، بقا، و وجود خداوند را با عقل محض نه می‌توان اثبات، و نه می‌توان رد کرد؟ کانت مصرانه اعتقاد دارد که چیزی عمیقتر از عقل وجود دارد، و آن هم آگاهی غیرقابل انکار ما از این است که آگاهی، ذهن، و روح مادی نیستند؛ و اراده تا حدودی (هرقدر هم که به نحوی مرموز و غیرمنطقی باشد) آزاد است؛ و ما نمی‌توانیم مدتهای زیاد به این فکر قانع باشیم که جهان تسلسلی بیمفهوم از تکامل و زوال

است و اهمیت اخلاقی و ذهن ذاتی ندارد. ما چگونه می‌توانیم تمایل خود را به ایمان توجیه کنیم؟ کانت می‌گوید تا حدودی از طریق فایدهٔ فکری ایمان، و به این علت که ایمان در تعبیر و تفسیر پدیده‌ها به ما راهنماییهایی می‌کند و به ما سلامت فکری در زمینهٔ فلسفی و آرامش مذهبی می‌بخشد، می‌توانیم این تمایل را توجیه کنیم.
همهٔ چیزهایی که در جهان هستند باید چنان درنظر گرفته شوند که «گویی» وجود آنها ناشی از درایتی است که مافوق همهٔ درایتها قرار دارد. به این ترتیب، تصور وجود خداوند در واقع تصوری کمک کننده به کشف حقایق است نه تصوری نمایشگر ونشان دهنده [یعنی فرضی است که به کشف و فهم کمک می‌کند، ولی خود چیزی نشان نمی‌دهد]. ... در قلمرو الاهیات، ما باید همه چیز را طوری در نظرآوریم که «گویی» مجموع همهٔ ظواهر (خود جهان محسوس) در ورای خود عقلی واحد، مافوق همه، و خودبسنده- یعنی دلیل قائم به ذات، اصیل، و خلاق- دارد، زیرا در پرتو تصور این عقل خلاق است که ما استفادهٔ تجربی از عقل «خود» را چنان هدایت می‌کنیم که حد اعلای گسترش ممکن آن تأمین شود. ... تنها تصور مشخصی که عقل صرفاً نظری دربارهٔ خداوند به ما می‌دهد، به مفهوم مطلق، تصوری «مبتنی بر اصول خداپرستی» است؛ یعنی عقل اعتبار عینی چنین تصوری را تعیین نمی‌کند، بلکه فقط تصور چیزی را به بار می‌آورد که زمینهٔ وحدانیتی واجب و مافوق همهٔ واقعیات تجربی است.
ولی، به عقیدهٔ کانت، دلیل الزام آورتر از این برای اعتقاد مذهبی این است که چنین اعتقادی برای اصول اخلاقی اجتناب‌ناپذیر است. «اگر یک وجود ازلی متمایز از جهان وجود نداشته باشد، اگر جهان ... بدون آفریننده‌ای باشد، اگر ارادهٔ ما آزاد نباشد، و اگر روح ... مانند ماده از بین رفتنی باشد، در آن صورت تصورات و اصول ‹ اخلاقی› همهٔ اعتبار خود را از دست می‌دهند.» اگر قرار باشد کیفیات اخلاقی و نظم اجتماعی صرفاً متکی بر بیم از قانون نباشند، ما باید از اعتقاد مذهبی حمایت کنیم، حتی اگر هدف این باشد که این اعتقاد به صورت یک اصل تنظیم کننده باشد؛ ما باید طوری رفتار کنیم که «گویی می‌دانیم» خدایی وجود دارد، روح ما فناناپذیر، و ارادهٔ ما آزاد است. علاوه بر آن، به عنوان کمکی به فکر و اخلاقیات، «ما حق داریم که علت دنیا را به صورت انتساب زیرکانهٔ صفات بشری به خداوند (که بدون چنین انتسابی نمی‌توانیم دربارهٔ آن هیچ فکر دیگری داشته باشم) نشان دهیم، یعنی خداوند را به صورت موجودی ارائه نماییم که دارای فهم و احساسات خشنودی و ناخشنودی و تمایلات و امیالی است که با این فهم و احساسات مطابقت کند.» به این ترتیب است که نقد مشهور نتیجه‌گیری می‌کند و مکاتب فکری مخالف را دلداری می‌دهد و ناخرسند باقی می‌گذارد. شکاکان می‌توانستند استدلال کنند که کانت آگنوستیسیم را توجیه کرده است، و نیز می‌توانستند از اینکه وی خداوند را به عنوان مکمل دستگاه پلیسی به مقام خود بازگردانده است، ابراز تحقیر کنند. دانشمندان الاهیات، که ضربه‌ای به آنها وارد شده بود، وی را به خاطر اینکه تا این حد به بی‌ایمانها حق داده شده است سرزنش می‌کردند، و از اینکه مذهب ظاهراً توانسته است از مرحلهٔ خطرناک عبور از ذهن پر پیچ وخم کانت جان به در برد، شادی می‌کردند. در ۱۷۸۶ کارل راینهولد این وضع آشفته را چنین توصیف کرد:
۷۳۴-۱۰«نقد عقل محض» از ناحیهٔ جزم اندیشان به عنوان تلاش شکاکی که بنیان ایقان تمام دانش را ویران می‌کند، از ناحیهٔ شکاکان به عنوان نمونه‌ای از پندار تفرعن‌آمیز که درصدد است نوعی تازه از جزمیت برفراز ویرانه‌های نظامهای قبلی برپا سازد؛ از طرف معتقدان به مابعدالطبیعه به عنوان حیله‌ای که با زیرکی طرحریزی شده است تا شالوده‌های تاریخی مذهب را جابه‌جا کند و طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم) را بدون بحث و جدل دایر کند؛ به وسیلهٔ طبیعتگرایان به عنوان ستون نگاهدارندهٔ تازه‌ای برای فلسفهٔ محتضر ایمان؛ از جانب ماده‌گرایان به عنوان تکذیب واقعیت ماده از دید ایدئالیستی؛ و از طرف معتقدان به اصالت روح به عنوان محدودکردن غیرقابل توجیه تمام دانش به جهان مجسم و مادی، که تحت عنوان قلمرو تجربه پنهان شده است، اعلام شده است. ... تقریباً همهٔ این مکاتب فکری به این کتاب حمله کردند و باعث شهرت آن، ولو به صورت «موفقیت توأم با بدنامی» شدند. حتی

مشکل بودن درک آن باعث بالا رفتن ارزش کتاب شد و آن را به صورت اعلام مبارزه‌ای برای کلیهٔ صاحبان افکار متجدد درآورد. طولی نکشید که کلمات بزرگ و درشت کانت در دهان کلیهٔ دانشمندان بود.
او نمی‌توانست بفهمد چرا منتقدان وی نمی‌توانند مطالبش را درک کنند. آیا او همهٔ اصطلاحات مهم و اساسی را بکرات تعریف نکرده بود؟ (چرا، و چقدر هم به طور متفاوت!) در سال ۱۷۸۳ او با تجدیدنظر در جمله‌بندی نقد، و درآوردن آن به صورتی که به نظر وی شکل ساده‌تری داشت، به حملاتی که به وی می‌شد پاسخ داد؛ و با لحنی مبارزه‌جویانه پاسخ خود را مقدمه برای همهٔ مباحث آیندهٔ مابعدالطبیعه که خواهند توانست به صورت علم ظاهر شوند نامید. او مدعی بود که قبل از نقد وی، مابعدالطبیعهٔ واقعی وجود نداشته است، زیرا هیچ یک از نظامهای فکری تدقیق انتقادی ابراز کار خود، یعنی عقل، را در مقدمهٔ کار خود قرار نداده بودند. اگر پاره‌ای از خوانندگان نمی‌توانند نقد را درک کنند، علتش شاید این باشد که آنها آمادگی کامل را برای آن ندارند؛ «در چنین صورتی، انسان باید استعدادهای ذهنی خود را صرف چیز دیگری کند؛» زیرا به هرحال، «لزومی ندارد همهٔ مابعدالطبیعه را مطالعه کنند.» این فیلسوف سالخورده، هم شوخ بود وهم مغرور، و هم می‌توانست از جا در رود. بتدریج که مقدمه پیش می‌رفت، به همان اندازه نقد مشکل می‌شد.
این بحث و جدل در دوران سلطنت فردریک کبیر، که دیگراندیشی را آزاد گذارده بود، ادامه یافت. کانت در نقد قطعات فصیحانه‌ای دربارهٔ رفعت مقام عقل و حق آن به برخورداری از آزادی بیان نوشته بود. در ۱۷۸۴ وی، که هنوز به حمایت فردریک وتسدلیتس متکی بود، مقاله‌ای تحت عنوان روشنگری چیست؟ منتشر ساخت و نهضت روشنگری را به عنوان آزادی و استقلال فکر تعریف کرد و شعار و اندرز خود را «جرئت برای دانستن» قرار داد. او از اینکه آزادی فکری براثر محافظه‌کاری اکثریت چنین به تعویق افتاده است اظهار تأسف می‌کرد و می‌گفت: (اگر ما بپرسیم که آیا در دورانی ‹ روشنفکر› زندگی می‌کنیم یا نه، پاسخ آن منفی است.» ما تنها در دورانی که در حال «روشنفکر شدن» است زندگی می‌کنیم. او از فردریک به عنوان تجسم و حـامی نهـضت روشنگری آلمان و تنها سلطانی که به اتباع خود گفته بود «هرطور می‌خواهید تعقل کنید» ، ستایش می‌کرد.
شاید این مطلب به این امید نوشته شده بود که جانشین فردریک سیاست رواداری مذهبی را ادامه دهد. ولی فردریک ویلهلم دوم به قدرت کشور بیشتر از آزادی فکر علاقه داشت. هنگامی که چاپ دوم نقد عقل محض آماده شد (۱۷۸۷) کانت قسمتهایی از آن را تعدیل کرد و کوشید تا بدعتهای فکری خود را با مقدمه‌ای مدافعانه ملایم کند. او گفت: «من لازم دیده‌ام که منکر دانش [اشیای فی‌نفسه] شوم، تا برای ایمان جایی باز شود. تنها انتقاد می‌تواند ریشهٔ ماده‌گرایی، اعتقاد به قسمت و تقدیر (فاتالیسم)، الحاد، آزاداندیشی، و خرافات را قطع کند.» او برای احتیاط‌کاری دلایلی داشت. در ۹ ژوئیهٔ ۱۷۸۸، یوهان کریستیان فون ولنر، وزیر امور کلیسای لوتری، یک فرمان مذهبی صادر کرد که صریحاً رواداری مذهبی را به عنوان عامل بی‌بند و بارشدن اخلاقیات مردود دانست، و تهدید کرد که کلیهٔ واعظان و معلمانی را که از مسیحیت متعارف و رسمی انحراف حاصل کنند، از منابر یا کرسیهایشان به زیر خواهد کشید. در چنین محیط ارتجاع‌آمیزی بود که کانت دومین نقد خود را منتشر کرد.

III – نقد عقل عملی، ۱۷۸۸

چون در نقد نخستین استدلال شده بود که عقل مطلق یا عقل محض نمی‌تواند آزادی اراده را ثابت کند، و چون به عقیدهٔ کانت اخلاقیات چنین آزادیی را ایجاب می‌کرد، چنین به نظر می‌رسید که اعمال عقل اخلاقیات را مانند الاهیات فاقد پایه‌ای معقول کرده‌اند. از آن بدتر، نهضت روشنگری با ابراز تردید دربارهٔ وجود خداوندی که پاداش دهد و مجازات کند، اخلاقیات را از شالودهٔ مذهبی محروم ساخته بود. اگر قرار بود این پایه‌های دیرینهٔ اخلاقیات فروریزند، تمدن چگونه می‌توانست به حال خود باقی بماند؟ کانت حس می‌کرد که خود وی، به عنوان یک مرد با ایمان دوران

روشنگری آلمان، ناچار است زمینه‌ای عقلایی برای یک قانون اخلاقی بیابد. وی در یک مقالهٔ مقدماتی تحت عنوان اصول اصلی فلسفهٔ اخلاقیات تلاشهای آزاداندیشان برای مبتنی کردن اخلاقیات بر تجربیات یک فرد یا یک نژاد را مردود دانست؛ به عقیدهٔ وی، این‌گونه مآخذ تجربی (اکتسابی) اصول اخلاقی را از آن کلیت و مطلقیتی که اصول صحیح اخلاقی ایجاب می‌کنند محروم خواهند داشت. او با اعتماد به نفسی که از خصوصیات وی است، اظهار داشت: «روشن است که منشأ و موضع همهٔ مفاهیم اخلاقی تماماً از پیش در عقل موجود است.» دومین اثر مهم وی به نام نقد عقل عملی در پی آن بود که آن موضع و منشأ را بیابد و روشن سازد. در این کتاب اولیات اخلاقیات مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت، همان‌طورکه نخستین نقد اولیات دانش را مورد تجزیه وتحلیل قرار داده بود.

کانت استدلال می‌کند که هر فرد دارای یک وجدان، یک احساس وظیفه، یک آگاهی از قانون اخلاقی‌آمر است. «دو چیز ذهن را با احساس تحسین وهراسی پیوسته تازه و در حال افزایش پر می‌کنند: یکی آسمانهای پرستاره در بالای سر ما، و دیگری قانون اخلاقی در درون ما.» این آگاهی اخلاقی اغلب با امیال لذتجویانهٔ ما در تضاد قرار می‌گیرد، ولی ما واقفیم که این آگاهی اخلاقی در وجود ما عنصری والاتر از لذتجویی است. این آگاهی محصول تجربه نیست، بلکه قسمتی از ساختمان روانی فطری ما و مانند مقولات [ذکر شده در پیش] است و در حکم دادگاهی درونی است که در همهٔ افراد و همهٔ نژادها وجود دارد. و این آگاهی، مطلق است؛ به طور بالاشرط، بدون استثنا یا بهانه به ما فرمان می‌دهد که عمل صحیح را به خاطر نفس آن و به عنوان هدفی در خود، و نه به عنوان وسیله‌ای برای نیل به خوشبختی یا پاداش یا فایده‌ای دیگر، انجام دهیم. امر آن قاطع است.

این امر قاطع دو شکل به خود می‌گیرد. «طوری عمل کن که دستور اراده‌ات به عنوان یک اصل قانونگذاری کلی معتبر باشد.» یعنی طوری عمل کن که اگر دیگران هم همه مثل تو عمل کنند، همه چیز در مدار صحیح باشد. این (شکل دیگر «قانون زرین») «قانون اساسی عقل عملی محض»، و «طریق وصول به ارادهٔ خیر (حسن نیت).» است او در طریق دیگری که ارائه می‌کند می‌گوید: «طوری عمل کن که انسانیت را، چه در شخص خودت چه در شخص دیگری، همیشه به عنوان غایت تلقی کنی نه به عنوان وسیله.» به این ترتیب، او اصلی را اعلام داشت که از آنچه در اعلامیهٔ حقوق بشر امریکا یا فرانسه آمده است انقلابیتر بود.

حسن تعهد اخلاقی نشاندهندهٔ اندکی آزادی اراده است. اگر ما آزادی آن را نداشته باشیم که آنچه را که می‌خواهیم بکنیم یا نکنیم، و اگر اعمال ما تنها حلقه‌هایی در یک زنجیر ناگسستنی علت و معلول مکانیکی بودند، چگونه می‌توانستیم این آگاهی از تکلیف را داشته باشیم؟ بدون آزادی اراده، شخصیت بیمفهوم می‌شود؛ اگر شخصیت بی مفهوم باشد، زندگی هم همین‌طور می‌شود؛ اگر زندگی فاقدمفهوم باشد، جهان هم همین‌طور می‌شود. کانت منطق ظاهراً گریزناپذیر جبرگرایی (دترمینیسم) را قبول دارد؛ آزادی انتخاب در دنیایی عینی که (به اعتراف او) ظاهراً زیرفرمان قوانین مکانیکی است چگونه می‌تواند دخالت کند؟ پاسخ او شاهکار ابهام است. او متذکر می‌شود که قانون مکانیکی یک ساختهٔ ذهنی و طرح و نقشه‌ای است که ذهن، از طریق مقولهٔ علیت خود، به عنوان وسیله‌ای برای یکسان بودن نحوهٔ عمل خویش نسبت به جهان زمان و مکان، بر آن تحمیل می‌کند. چون ما مقولات را به جهان پدیده‌ها محدود ساخته‌ایم، و چون اعتراف کرده‌ایم که جهان ذاتی- شیء فی‌نفسه در پس پدیده‌ها- را نمی‌شناسیم، نمی‌توانیم چنین پنداریم که قوانینی که برای پدیده‌ها عرضه می‌داریم، برای واقعیت نهایی نیز معتبرند. و چون ما اعتراف کرده‌ایم که در خود تنها از وجود پدیده‌ای خویش- یعنی جهان ادراکات و تصورات- آگاهیم و از ماهیت روح ذاتی بی‌اطلاعیم، نمی‌توانیم فرض کنیم که قوانین علت و معلول، که ظاهراً بر فعالیتهای جسم ما (از جمله برمغز ما) حکومت می‌کنند، در مورد خواستهای واقعیت نهایی روحی که در پس فراگردهای ذهنی ما قرار دارند نیز صادقند. در پس دستگاههای جهان پدیده‌ای مکان و دستگاههای تصورات زمان، ممکن است در جهان ذاتی متعلق به واقعیت

نهایی درونی یا بیرونی، که فاقد زمان و مکان است، آزادی وجود داشته باشد. اعمال و تصورات ما همینکه وارد جهان رویدادهای قابل ادراک جسمانی یا ذهنی شوند، مشخص می‌شوند؛ این اعمال و تصورات ممکن است هنوز در مبدأ خود در روح غیرقابل ادراک، آزاد باشند؛ «به این طریق، آزادی و طبیعت ... می‌توانند با هم وجود داشته باشند.» ما نمی‌توانیم این مطلب را به اثبات برسانیم، ولی می‌توانیم بحق آن را به عنوان اینکه از ناحیهٔ ماهیت آمرانهٔ حس اخلاقی به طور ضمنی و غیرمستقیم بیان می‌شود، فرض کنیم. بدون آن زندگی اخلاقی ما نابود می‌شود.

کانت می‌گوید از همهٔ اینها گذشته، چرا ما نباید عقل عملی را بر عقل نظری مقدم داریم؟ علم، که ظاهراً ما را به دستگاههای خودکار تبدیل می‌کند، مآلا نظری است- قماری برسر اعتبار دایمی نتیجه‌گیریها و روشهایی که پیوسته در تغییرند. ماحق داریم احساس کنیم که اراده در انسان از تفکر اساسیتر است؛ تفکر وسیله‌ای است که اراده آن را برای کنارآمدن با جهان خارجی و مکانیکی ساخته است، و نباید ارباب شخصیتی باشد که آن را به کار می‌برد.

ولی اگر احساس اخلاقی ما را مجاز می‌دارد که اراده را تا حدودی آزاد پنداریم، همان گونه مجاز می‌دارد که به بقای روح نیز معتقد باشیم، زیرا احساس اخلاقی ما را به سوی کمالی سوق می‌دهد که انگیزه‌های لذتجویی ما آن را بکرات با ناکامیهایی روبه‌رو می‌کنند؛ ما نمی‌توانیم در زندگی کوتاه خود در کرهٔ خاکی به این کمال دست یابیم؛ پس باید چنین پنداریم که اگر در دنیا عدالتی وجود داشته باشد، باید پس از مرگ به ما ادامهٔ حیات داده شود تا به هدف اخلاقی خود برسیم. خداوند وجود دارد، و این امر را نیز عقلی عملی تضمین می‌کند. خوشبختی این جهان همیشه با فضیلت همگام نیست؛ ما احساس می‌کنیم که توازن میان فضیلت و خوشبختی درجایی بازگردانده خواهد شد؛ و این امر تنها با این تصور امکانپذیر است که خدایی وجود دارد که این سازش را انجام دهد. «به این ترتیب، وجود علتی برای همهٔ طبیعت، که از خود طبیعت متمایز وشامل اصل هماهنگی دقیق خوشبختی با اخلاقیات باشد،» نیزاز اصول مسلم عقل عملی است.

کانت شیوهٔ عمل متداول را وارونه ساخت: او به جای اینکه احساس و قانون اخلاقی را از خداوند ناشی بداند (آن‌طور که دانشمندان الاهیات معتقد بودند)، خداوند را از احساس اخلاقی استنتاج کرد. ما باید تکالیف خود را نه به عنوان «فرامین خودسرانهٔ یک ارادهٔ بیگانه، بلکه به عنوان قوانین اساسی هر ارادهٔ فی‌نفسه آزاد بپنداریم.» ولی چون آن اراده و خداوند هردو و به دنیای ناپدیده‌ها (نومنها) تعلق دارند، ما باید این تکالیف را به عنوان دستورات الاهی بپذیریم. «ما نباید اعمال اخلاقی را به این علت که فرامین خداوند هستند اجباری تلقی کنیم، بلکه آنها را به این علت فرامین الاهی بدانیم که نسبت به آنها تعهدی درونی داریم.

اگر همهٔ این تفکرات مبتنی بر اراده کمی نامفهوم و گیج‌کننده‌اند، شاید به سبب این باشد که کانت در تلاش خود به منظور سازش دادن میان افکار ولتر و روسو شور وشوق زیادی نداشت. نقد عقل محض در اعتراف به اینکه عقل محض (مطلق) نمی‌تواند آزادی اراده، فناناپذیری، یا وجود خداوند را ثابت کند، از ولتر هم پیش افتاده بود. ولی کانت در اصول روسو در زمینهٔ ضعف عقل، تقدم احساس، و اشتقاق مذهب از احساس اخلاقی بشر، راه گریزی محتمل از آگنوستیسیسم، از هم گسیختگی اخلاقی، و دستگاه پلیسی ولتر یافته بود. او عقیده داشت که روسو وی را از«خواب جزمی» در زمینهٔ علوم اخلاقی بیدار کرده است، همان‌طور که هیوم در زمینهٔ مابعدالطبیعه او را بیدار کرده بود. نقد نخستین به نهضت روشنگری آلمان داشت، و دومی به نهضت رمانتیک؛ تلاش به منظور سازش دادن این دو یکی از زیرکانه‌ترین اقدامات در تاریخ فلسفه بود. هاینه موجد این تلاش را احساس نگرانی از جهت نیازهای عمومی می‌دانست: این استاد مستخدم با وفای خود، لامپه، را دید که برمرگ خداوند می‌گرید؛ «سپس ایمانوئل کانت برسر رحم آمد و خود را نه تنها فیلسوفی بزرگ، بلکه همچنین مردی خوب نشان داد و با لحنی که نیمی از روی عطوفت

و نیمی دیگر از روی تمسخر بود گفت: لامپهٔ سالخورده باید خداوندی داشته باشد، وگرنه خوشبخت نخواهد بود. به این ترتیب، عقل عملی می‌تواند تا آنجا که به سهم من مربوط است، وجود خداوند را تضمین کند.»

IV – **نقد قضاوت، ۱۷۹۰**

قاعدتاً خود کانت هم می‌بایست از استدلالات خود ناراضی بوده باشد، زیرا در اثری به نام نقد قضاوت به مسئلهٔ اعمال مکانیکی (غیرارادی) در برابر آزادی اراده بازگشت و به مسئلهٔ کشمکش میان اعمال مکانیکی و اعمال مبتنی بر طرحریزی قبلی پرداخت؛ و به این بحث، مباحث پیچیده‌ای دربارهٔ زیبایی، والایی، نبوغ، و هنر افزود. این آش‌شله‌قلمکار اشتها انگیز نیست.

به عقیدهٔ کانت، «قوهٔ قضاوت به طور کلی عبارت است از قوهٔ اندیشیدن دربارهٔ جزء به صورتی که در کل قرار دارد» و قرار دادن یک شیء، تصور، یا رویداد تحت یک طبقه، اصل، یا قانون. در نقد نخستین سعی شده بود که همهٔ تصورات تحت مقولات اولیات کلی قرار داده شوند؛ نقد دوم درپی آن بودکه کلیهٔ تصورات اخلاقی را تحت یک احساس اخلاقی اولیات کلی درآورد؛ سومی برآن بود که اصولی از اولیات برای قضاوتهای زیباشناختی انسان، از قبیل نظم و ترتیب، و زیبایی یا والایی در طبیعت یا هنر، بیاید. کانت می‌گفت: «من به خود جرئت این امید را می‌دهم که اشکال حل مسئله‌ای که ماهیتاً چنین پیچیده است، در حکم عذری برای اندک ابهام تقریباً غیرقابل احترازی که در حل آن وجود دارد تلقی شود.» فلسفهٔ جزمی تلاش کرده بود که در زیبایی یک عنصر عینی بیاید. کانت احساس می‌کند که، خصوصاً در این مورد، عنصر ذهنی مقدم است. هیچ چیز زیبا یا والا نیست مگر اینکه احساس آن را چنین نشان دهد. ما زیبایی را به شیء نسبت می‌دهیم که مداقه و تفکر در آن لذت غیر سودجویانه- یعنی لذت فارغ از همهٔ تمایلات شخصی- به ما می‌دهد؛ و به این ترتیب است که از غروب آفتاب، یک تابلو نقاشی رافائل، بنای یک کلیسا، یک گل، یک کنسرتو، یا یک آواز لذت زیباشناختی می‌بریم نه لذت دیگر. ولی چرا پاره‌ای از اشیا یا تجربیات این لذت غیر سودجویانه را به ما می‌دهند؟ شاید به این علت که در آنها وحدتی از اجزا می‌یابیم که در یک کل هماهنگ به نحوی موفقیت‌آمیز نقش خود را ایفا می‌کنند. در مورد آنچه والاست، از عظمت یا قدرتی که ما را تهدید نمی‌کند مسروریم؛ به این ترتیب، در آسمان و دریا احساس والایی می‌کنیم، ولی اگر آشفتگی آنها را به خطر اندازد، چنین احساساتی حاصل نمی‌شود.

بر اثر قبول «علیت‌غایی»- یعنی پی‌بردن به اینکه در هر دستگاه یا عضو زنده یک خاصیت انطباق ذاتی اجزا با نیازهای کل وجود دارد- و بر اثر احساس اینکه در طبیعت حکمتی الاهی در پس هماهنگی و نظم و عظمت و قدرت وجود دارد، درک ما از زیبایی یا والایی افزایش می‌یابد. با این حال، هدف علم، درست عکس این، نشان دادن آن است که طبیعت عینی کلا براساس قوانین مکانیکی، و بدون تابعیت از طرح خارجی، عمل می‌کند. چگونه می‌توانیم این دوطرز برخورد نسبت به طبیعت را با یکدیگر سازش دهیم؟ از طریق قبول هم کیفیت مکانیکی و هم علیت غایی: تا آنجا که اینها برای به کشف حقایق، یعنی فرضیاتی که باعث تسهیل فهم یا تحقیق شوند، به ما کمک کنند. اصل مکانیکی بیشتر در زمینهٔ بررسی مواد بیجان به ما کمک می‌کند؛ اصل علیت غایی در مطالعهٔ دستگاههای زنده برای ما مفیدتراست. در دستگاههای زنده، قدرت رشد و تولید مثل وجود دارد که نحوهٔ توضیح مکانیکی را بی‌اعتبار می‌سازد، زیرا خاصیت انطباق مشهودی میان اجزا و نقشها میان اجزا و نقشها و هدفهای دستگاه زنده وجود دارد، مانند چنگال حیوانات برای گرفتن، و چشم برای دیدن. عاقلانه آن است که این مطلب قبول شود که نه اصل مکانیکی بودن و نه اصل طرحریزی قبلی را می‌توان بتنهایی در کلیهٔ امور و موارد صادق دانست. خود علم از جهاتی مبتنی بر علیت غایی است، زیرا نظم، ترتیب، و وحدتی معقول را در طبیعت مسلم می‌داند، «گویی» که فکری الاهی

آن را سازمان داده است و حفظ می‌کند. کانت در تجسم بشر و دنیا به عنوان محصولات طرح الاهی به اشکالات بسیاری معترف بود و می‌گفت:

در نظامی که با نگاهی به یک کل غایی از موجودات طبیعی روی زمین سامان یافته است، نخستین چیزی که باید به طور آشکار ترتیب یابد مأوای آنهاست- یعنی زمین یا عنصری که آنها باید بر روی آن یا در آن رشد و نمو کنند. ولی اطلاع نزدیکتر از ماهیت این وضع اساسی کلیهٔ موارد تولید موجودات زنده، جز آن عللی که بدون هیچ‌گونه طرحی عمل می‌کنند و در حقیقت گرایش آنها بیشتر به سوی انهدام است تا کمک به تکوین اشکال، نظم، و هدف، علل دیگری را نشان نمی‌دهند. زمین و دریا نه تنها حاوی آثاری از مصایب ادوار اولیه‌ای هستند که برسر آنها و همهٔ انواع موجودات زندهٔ آنها آمده است، بلکه ساختمان همهٔ آنها، از قبیل قشرهای زمین و سواحل دریاها، دارای کلیهٔ ظواهری است که زاییدهٔ نیروهای سرکش و منکوب‌کنندهٔ طبیعت در حال هرج ومرج است.

با این حال،چنانجه ما اندیشهٔ طرح در طبیعت را بکلی از سربه در کنیم، همهٔ مفهوم اخلاقی زندگی را از زندگی دور می‌کنیم؛ و زندگی به صورت تسلسلی بیمعنی از تولدهای دردناک و مرگهای رنجبار درمی‌آید که در آن برای فرد، ملت، و نژاد هیچ‌چیز جز شکست مسلم نیست. ما باید به نوعی طرح الاهی معتقد باشیم، ولو اینکه به خاطر آن باشد که سلامت فکری خود را حفظ کنیم. و چون علیت غایی به جای رحمت الاهی متعال تنها وجود عامل و بازیگری در حال کشمکش را ثابت می‌کند، ما باید ایمان خود به زندگی را بر یک احساس اخلاقی استوار سازیم که مجوزی جز اعتقاد به خداوندی عادل ندارد. با این اعتقاد ممکن است باور کنیم- ولی نمی‌توانیم ثابت کنیم- که انسان عادل غایت نهایی خلقت و عالیترین محصول آن طرح عظیم و رازآمیز است.

۷ – مذهب و عقل، ۱۷۹۳

کانت هرگز از الاهیات تردیدآمیز خود راضی نبود. او در سال ۱۷۹۱ در کتاب کوچکی به نام دربارهٔ شکست همهٔ تلاشهای فلسفی در زمینهٔ حکمت الاهی تکرار کرد که «عقل ما از واقف نمودن ما بر رابطهٔ میان دنیا و بالاترین حکمت کاملا ناتوان است.» او هشداری، شاید به خودش، داد و گفت: «فیلسوف نباید در مورد این امر نقش مدافع را ایفا کند؛ او نباید از هیچ علتی که نمی‌تواند حقانیت آن را درک کند، و نمی‌تواند آن را به وسیلهٔ طرز فکری که خاص فلسفه است به اثبات برساند، دفاع کند.» او بار دیگر، طی سلسله مقالاتی که وی را به مبارزهٔ آشکار با دولت پروس کشانیدند، به این مسئله بازگشت. نخستین مقاله به نام «دربارهٔ خبث باطن»در نشریهٔ برلینرموناتس شریفت مورخ آوریل ۱۷۹۲ به چاپ رسید. دستگاه سانسور اجازهٔ انتشار آن را به این علت داد که «تنها ادبای ژرف‌اندیش نوشته‌های کانت را می‌خوانند،» ولی اجازهٔ چاپ مقالهٔ دوم را، که «دربارهٔ جدل میان اصول خیر وشر برای کنترل بشر» نام داشت، نداد. کانت به حیله‌ای متوسل شد. دانشگاههای آلمان حق تصویب کتابها و مقالات را برای انتشار داشتند. کانت مقالات دوم، سوم، و چهارم را به دانشکدهٔ فلسفهٔ دانشگاه ینا داد. این دانشگاه در آن هنگام تحت نظارت گوته ودوک کارل آوگوست، حکمران ساکس- وایمار بود و شیلر هم از اعضای آن بود. دانشکده اجازهٔ نشر آنها را داد، و با این اجازه، هرچهار مقاله در سال ۱۷۹۳ در کونیگسبرگ تحت عنوان مذهب در محدودهٔ عقل تنها به چاپ رسید. نخستین سطور موضوعی را اعلام می‌دارند که در همه جای مقالات تکرار شده و محتوای اصلی آن است: «تا آنجا که اصول اخلاقی براساس این تصور استوارند که انسان عاملی آزاد است که فقط به علت آزادی، و براثر عقل خود، چشمان خویش را در برابر قوانین مطلق می‌بندد، این اصول اخلاقی نه به تصور موجود دیگری بر بالای سرشان نیاز دارند تا آنها وظیفهٔ خود را درک کنند، و نه به مشوقی جز خود قانون برای انجام آن وظیفه. ... به این ترتیب اصول اخلاقی، به خاطر خودشان، اصلا به مذهب نیاز ندارند.» کانت به مقامات دولتی قول اطاعت می‌دهد و به نیاز به دستگاه سانسور اذعان می‌کند، ولی اصرار می‌ورزد که دستگاه سانسور «در زمینهٔ علوم اختلالی ایجاد نکند.» او

می‌گوید که حملهٔ الاهیات بر علم، مانند آنچه که در مورد گالیله صورت گرفت، «ممکن است کلیهٔ تلاشهای عقل انسانی را متوقف سازد. ... الاهیات فلسفی ... باید تا آنجا که علم آن یاری می‌کند، از آزادی کامل برخوردار باشد.» کانت مسائل اصول اخلاقی را ناشی از آن می‌داند که بشر تمایل به خوب و بد را دوجانبه به ارث می‌برد. «لزوم ریشه‌کن کردن یک گرایش مفسده‌آمیز در انسان، با توجه به کثرت نمونه‌های فاحشی که تجربه در برابر چشمان ما قرار می‌دهد، نیاز به اثبات رسمی ندارد.» او با روسو همعقیده نیست که انسان خوب به دنیا آمده یا در «وضع طبیعی» خوب بوده است، ولی با او در مورد محکوم کردن «مفاسد فرهنگ و تمدن» به عنوان زیانبارترین همهٔ مفاسد همعقیده است و می‌گوید: «در واقع، هنوز این سؤال مطرح است که آیا ما در شرایط عاری از تمدن خوشبخت‌تر از شرایط کنونی اجتماع، با همهٔ استثمار، ریاکاری، بینظمی اخلاقی، و آدمکشی جمعیش در جنگ نخواهیم بود؟» اگر ما بخواهیم به طبیعت واقعی بشر پی‌ببریم، کافی است که طرز رفتار کشورها را در نظر بگیریم.

«خبث باطن در طبیعت انسان» چگونه آغاز شد؟ نه از راه «گناهکاری ذاتی»؛ «مسلماً در میان همهٔ تفسیرها و توضیحاتی که در بارهٔ گسترش و رواج این خبث در میان همهٔ اعضا و نسلهای نژاد ما عرضه شده‌اند، از همه بیموردتر آن است که خبث باطن را میراثی از اجداد اولیه‌مان توصیف می‌کند.» احتمالا تمایلات «خبیثانه»، براثر لزوم این تمایلات برای بقای بشر در شرایط بدوی، ریشه‌های نیرومندی در نهاد بشر گرفته‌اند. این تمایلات خبیثانه تنها در شرایط تمدن، یعنی اجتماع متشکل، به صورت مفاسد درمی‌آیند، و در چنین شرایطی آنچه مورد نیاز است جلوگیری نیست، بلکه مراقبت است. «تمایلات طبیعی ‹ فی‌نفسه خوبند›، یعنی جای سرزنش ندارند؛ و سعی در ریشه‌کن کردن آنها نه تنها بیهوده، بلکه زیانبخش و قابل ملامت خواهد بود. به جای این‌کار، این تمایلات را رام کنید، آنگاه می‌توان آنها را، به جای آنکه با یکدیگر در مقام معارضه و تضاد برآیند، به هماهنگی در آن یکپارچگیی که خوشبختی نام دارد تبدیل کرد.» نیکی اخلاقی نیز جبلی است، و شاهد آن احساس اخلاقی کلی است؛ ولی این نیکی در آغاز تنها در حکم یک نیاز است که با تعالیم اخلاقی و انضباط شدید پرورش یابد. بهترین مذهب آن نیست که از نظر دقت در اجرای مراسم عبادت بردیگر مذاهب برتری داشته باشد، بلکه آن است که بیش از همه در سوق دادن بشر به سوی زندگی توأم با اصول اخلاقی براو تأثیر بگذارد. مذهبی که برعقل استوار باشد، مبتنی بروحی و الهام الاهی نیست، بلکه بر حس وظیفه‌شناسی به عنوان الاهیترین عنصر در بشر استوار است. مذهب ممکن است مشروعاً خود را به صورت کلیسا متشکل سازد، ممکن است برآن شود که معتقدات خود را از طریق نوشته‌های مقدس توصیف کند، ممکن است بحق مسیح را به عنوان خداگونه‌ترین فرد مورد پرستش قرار دهد، ممکن است نوید بهشت را بدهد و به دوزخ تهدید کند، و «هیچ مذهبی را نمی‌توان مجسم کرد که متضمن اعتقاد به زندگی آینده نباشد.» ولی برای یک مسیحی لزومی نخواهد داشت که اعتقاد به معجزات، الوهیت مسیح، تخفیف گناهان بشر براثر مصلوب شدن مسیح، و مقدر بودن سرنوشت روح به بهشت و دوزخ براثر الطاف خداوند، بدون توجه به کارهای خوب یا زشت، را تأیید کند. «لازم است که انواعی از نماز و دعا به اطفال (که هنوز به این گونه مطالب نیاز دارند) بدقت تلقین شوند؛ ولی نماز و دعای تقاضاآمیز ... به عنوان وسیلهٔ جلب الطاف خداوندی، اشتباهی خرافه‌آمیز است.» هنگامی که یک کلیسا به صورت مؤسسه‌ای برای تحمیل جبری اعتقاد یا عبادت درمی‌آید، حق تفسیر نوشته‌های مقدس و توصیف اصول اخلاقی را در انحصار خود درمی‌آورد؛ جامعه‌ای از کشیشان تشکیل می‌دهد که مدعی انحصار نزدیکی با خداوند و الطاف خداوندی است؛ پرستش خود را به صورت مراسمی جادویی که دارای قدرتهای معجزه‌آساست در می‌آورد؛ آلت فعل دولت، و عامل ستمکاری فکری می‌شود؛ درصدد برمی‌آید بر کشور تسلط یابد و فرمانروایان غیرمذهبی را به صورت آلت جاهطلبی کلیسا به کار برده در آن صورت، فکر آزاد علیه چنین کلیسایی به پا خواهد خاست و، در خارج از این کلیسا، آن «مذهب منزه عقلایی» را که عبارت از دست یافتن به زندگی اخلاقی است، جستجو خواهد کرد.

این آخرین اثر مهم کانت دارای جنبه‌های تردیدآمیز و گیج‌کننده‌ای بود که برای شخصی که علاقه‌ای به زندانی شدن نداشت، امری طبیعی بود. در این اثر اطالهٔ کلام ادیبانهٔ بسیار، مقدار قابل ملاحظه‌ای شکستن دست وپای اصول منطق، و الاهیات عجیب و غریب وجود دارند. اعجاب‌آور این که مردی شصت ونه ساله هنوز چنین نیروی فکر و بیان و چنین شهامتی در مبارزه علیه نیروهای متحد کلیسا ودولت نشان می‌داد. مبارزه میان فیلسوف و پادشاه هنگامی به اوج خود رسید که در اول اکتبر ۱۷۹۴ فردریک ویلهلم دوم «فرمان شورای سلطنتی» را به شرح زیر برای وی ارسال داشت:

مقام اجل ما مدتهای مدید با ناخشنودی بسیار مشاهده کرده‌اند که چگونه شما از فلسفهٔ خود سوء استفاده می‌کنید تا اساس بسیاری از مهمترین و اساسیترین اصول «کتاب مقدس» و مسحیت را نابود کنید و ارزش آنها را کاهش دهید، و فی‌المثل چگونه این کار را در کتاب خود به نام «مذهب در محدودهٔ عقل تنها» انجام داده‌اید. ... ما از شما فوراً یک جواب بسیار دقیق می‌خواهیم، و انتظار داریم که در آینده به خاطر احتراز از بالاترین بیمهری ما، موجبات چنین رنجشی را فراهم نکنید، بلکه، طبق وظیفهٔ خود، استعدادها و قدرت خویش را طوری به کار برید که هدفهای پدرانهٔ ما بیشتر و بیشتر تأمین شوند. چنانچه به مقاومت ادامه دهید، به طور قطع می‌توانید عواقب نامطلوبی نسبت به خود انتظار داشته باشید.

کانت پاسخی تحبیب‌آمیز داد. او متذکر شد که نوشته‌هایش تنها خطاب به فضلا و علمای الاهیاتند که آزادی فکریشان باید به خاطر مصالح خود دولت حفظ شود. گفت که در کتابش به عدم تکافوی عقل برای قضاوت دربارهٔ اسرار نهایی ایمان مذهبی اعتراف شده است. وی در پایان پاسخ خود تعهد کرد که اطاعت کند و گفت: «من به این وسیله به عنوان وفادارترین خدمتگزار آن اعلیحضرت رسماً اعلام می‌دارم که از این پس به طور کامل از بیان علنی هرگونه مطلب دربارهٔ مذهب، اعم از طبیعی و وحی شده، چه در دروس و چه در نوشته‌های خویش، خودداری خواهم کرد.» هنگامی که پادشاه درگذشت (۱۷۹۷)، کانت احساس کرد که از قید قول خود آزاد است؛ علاوه برآن، فردریک ویلهلم سوم یوهان ولنر را برکنار ساخت (۱۷۹۷)، دستگاه سانسور را برچید، و «فرمان مذهبی» ۱۷۸۸ را لغو کرد. پس از این نبرد، کانت مباحث آن را در جزوه‌ای به نام مبارزهٔ قوه‌ها (۱۷۹۸) خلاصه کرد، و در آن ادعای خود را، دایر براینکه آزادی علمی برای رشد فکری یک اجتماع غیرقابل اجتناب است، تکرار کرد. از نظر اصولی، این استاد کوچک اندام در نقطه‌ای دورافتاده از جهان، در نبرد خود علیه دولتی که نیرومندترین ارتش اروپا را داشت، پیروز شده بود. طولی نکشید که آن دولت از پای درآمد، ولی در سال ۱۸۰۰ کتابهای کانت با نفوذترین کتابها در زندگی آلمان بودند.

VI – مصلح

کانت در ۱۷۹۷ (در سن هفتادوسه سالگی) از تدریس دست کشید، ولی تا ۱۷۹۸ به انتشار مقالاتی دربارهٔ موضوعات بسیار مهم ادامه داد. او با وجود انزوای خود، با امور جهان در تماس بود. هنگامی که کنگرهٔ بال در ۱۷۹۵ به منظور استقرار صلح میان آلمان و اسپانیا و فرانسه تشکیل شد، کانت از این فرصت استفاده کرد (همان‌طور که آبه دو سن پیر در ۱۷۱۳ به هنگام برگزاری کنگرهٔ اوترشت عمل کرده بود) و جزوه‌ای تحت عنوان دربارهٔ صلح دایم منتشر کرد. وی مطلب خود را متواضعانه با توصیف «صلح جاودان» به عنوان شعاری مناسب برای یک گورستان آغاز کرد وبه دولتمردان اطمینان بخشید که از آنها انتظار ندارد وی را چیزی بیش از یک «فضل‌فروش مدرسی که نمی‌تواند خطری متوجه کشور سازد» بپندارند. سپس با کنار گذاردن مواد قرارداد صلحی که در بال امضا شده بود، به عنوان اینکه این مواد پیش پا افتاده مطابق با مقتضیات زمان تنظیم شده بودند، خود به عنوان یک هیئت یکنفره «شش مادهٔ مقدماتی» تنظیم کرد که حاوی رئوس مطالب شرایط اولیهٔ لازم برای یک صلح بادوام بودند؛ مادهٔ اول کلیهٔ قول

و قرارهای سری یا قسمتهای الحاقی به یک عهدنامه را غیرقانونی اعلام می‌کرد. مادهٔ دوم الحاق یا به زیرسلطه درآوردن هرکشور مستقل توسط کشور دیگر را غیرقانونی می‌دانست. مادهٔ سوم خواستار از میان بردن تدریجی کلیهٔ ارتشهای دایمی بود. مادهٔ چهارم مصرح بود که هیچ کشوری حق ندارد «بزور در قانون اساسی کشوری دیگر مداخله کند». مادهٔ ششم مقرر می‌داشت هیچ کشوری که با کشوری دیگر در جنگ است نباید «اجازه دهد آن گونه اقدامات خصمانه‌ای که اعتماد متقابل را در مورد صلح‌آتی غیرممکن می‌سازند، از قبیل به کاربردن آدمکشان یا اسیران ... و تحریک شورش در کشور دشمن» صورت گیرد.

چون هیچ‌گونه صلح پایداری میان کشورهایی که حدودی برای حاکمیت خود قایل نیستند نمی‌توان برقرار کرد، تلاشهای مداومی باید به عمل آیند تا یک نظام بین‌المللی به وجود آید، و به این ترتیب برای جنگ یک جانشین قانونی فراهم شود. به این ترتیب، کانت «مواد مشخصی» برای یک صلح پایدارتنظیم کرد. نخست اینکه وضع حکومتی همهٔ کشورها باید برنظام جمهوری استوار باشد. نظامهای سلطنتی و حکومتهای اشرافی به سوی جنگهای مکرر گرایش نشان می‌دهند، زیرا حکمران و نجبا معمولا از زیانهای مالی و جانی جنگ مصونند، و از این رو خیلی سهل و ساده به عنوان «ورزش سلاطین» دست به کار آن می‌شوند. در یک نظام جمهوری «این مردمند که تصمیم می‌گیرند که آیا باید اعلان جنگ داد یا نه»، و آنها هستند که متحمل عواقب آن می‌شوند؛ بنابراین، «احتمال ندارد که مردم یک کشور جمهوری دست به چنین بازی پرهزینه‌ای بزنند.» دوم اینکه «کلیهٔ حقوق بین‌المللی باید براساس فدراسیونی از کشورهای آزاد استوار باشند.» این فدراسیون نباید یک کشور مافوق همهٔ کشورها باشد؛ «در حقیقت، جنگ، مانند مردگی یک نظام سلطنتی جهانی، به طور غیرقابل علاج بدنیست.» هرملت باید حکومت خود را تعیین کند، ولی کشورهای جداگانه (لااقل در اروپا) باید با یکدیگر به صورت کنفدراسیونی متحد شوند که قدرت داشته باشد بر روابط خارجی آنها حکومت کند. کمال مطلوبی که هیچ‌گاه نباید از آن دست کشید آن است که دولتها همان قوانین اخلاقی را که از اتباع خود طلب می‌کنند خود نیز به کار بندند. آیا چنین عملی هرگز می‌تواند بیش از ارتکاب دایمی فریب و خشونت بین‌المللی، زشتی به بارآورد؟ در پایان، کانت اظهار امیدواری کرد که افکار ماکیاولی اشتباه از آب درآیند؛ لزومی ندارد میان اصول اخلاقی و سیاست تناقض وجود داشته باشد؛ تنها «اخلاقیات است که می‌تواند گرهی را که سیاست نمی‌تواند بازکند از هم بگشاید.» واضح است که کانت دربارهٔ نظامهای جمهوری (که در وحشتناکترین جنگها شرکت کرده‌اند) خیالهای خامی درسر داشت؛ ولی باید توجه داشت که منظور وی از «جمهوری» بیشتر حکومت مشروطه بود تا یک دموکراسی کامل. او به هوسهای سرکش افراد لجام گسیخته اعتماد نداشت، و از حق رأی همگانی به عنوان وسیلهٔ تسلط اکثریت بیسواد بر اقلیت مترقی و افراد تکرو در هراس بود. ولی از امتیازات موروثی، تفرعن طبقاتی، و نظام سرفداری، که کونیگسبرگ را دربر گرفته بودند، انزجار داشت. وی از انقلاب امریکا استقبال کرد، و معتقد بود که این انقلاب فدراسیونی از ایالات مستقل، در همان جهتی که وی برای اروپا پیشنهاد کرده بود، به وجود خواهد آورد. او جریان انقلاب فرانسه را حتی بعد از «قتل عام سپتامبر» و «دورهٔ وحشت» با شور و شوق تقریباً جوانانه دنبال می‌کرد.

ولی وی، مانند تقریباً همهٔ پیروان نهضت روشنگری، به آموزش و پرورش بیش از انقلاب اعتقاد داشت. در این زمینه، مانند بسیاری زمینه‌های دیگر، او نفوذ روسو ونهضت رمانتیک را احساس می‌کرد و می‌گفت: «ما باید از نخستین سالهای زندگی طفل از هر جهت به وی آزادی کامل دهیم ... مشروط براینکه ... مزاحم آزادی دیگران نشود.» طولی نکشید که برای این آزادی کامل شرایط و حدودی قایل شد و اعتراف کرد که مقداری انضباط برای شکل گرفتن خصوصیات اخلاقی ضرورت دارد؛ «اهمال در انضباط از اهمال در تعلیم و تربیت بدتر است، زیرا نقص اخیرالذکر را می‌توان در سنین بعدی جبران کرد.» کار بهترین انضباط است، و باید در همهٔ مراحل تعلیم و تربیت

الزامی باشد. تعلیم و تربیت اخلاقی اهمیت فراوان دارد و باید در سنین نخستین آغاز شود. چون بذر خوبی و بدی هردو در نهاد انسان وجود دارند، همهٔ پیشرفتهای اخلاقی بسته به دفع بدی و رشد خوبی هستند. این کار را باید نه از طریق پاداش و مکافات، بلکه از راه تأکید برمفهوم تکلیف انجام داد.

آموزش و پرورش دولتی بهتر از آموزش و پرورش در کلیسا نیست. دولت درپی آن است که اتباعی مطیع، فرمانبردار، و میهن‌پرست بار آورد. بهتر است آموزش وپرورش به مدارس خصوصیی سپرده شود که زیر نظر دانشمندان روشنفکر و افراد دارای روحیهٔ خدمتگزاری به اجتماع اداره شوند. به این ترتیب، کانت اصول و مدارس یوهان بازدورا می‌ستود. از ملی‌گرایی مدارس دولتی اظهار تأسف می‌کرد و امید روزی را داشت که همهٔ موضوعهای درسی با بیطرفی مورد توجه قرار گیرند. در سال ۱۷۸۴ مقاله‌ای تحت عنوان اندیشه‌هایی برای یک تاریخ جهانی از دیدگاه جهان وطنی منتشر کرد؛ در این مقاله سیر پیشرفت بشر از خرافات به روشنگری ترسیم شده و در آن تنها نقش مختصری برای مذهب در نظرگرفته شده، و از مورخین خواسته شده است که پا را از محدودهٔ ملی‌گرایی فراتر گذارند.

کانت، مانند «فیلسوفان» فرانسه، دل خود را به ایمان به پیشرفت اخلاقی و فکری خوش می‌داشت. در ۱۷۹۳ وی موزس مندلسون را به این علت که گفته بود هر پیشرفت براثر یک پسرفت خنثا می‌شود، مورد شماتت قرار داد و گفت: می‌توان ادلهٔ بسیاری ارائه کرد که نسل بشر برروی هم، و خصوصاً در عصر ما، در مقایسه با همهٔ ادوار گذشته، از نظر اخلاقی پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در جهت بهبود کرده است. موانع موقت چیزی در خلاف این جهت به اثبات نمی‌رسانند. فریادی که در مورد پسرفت روزافزون نسل بشر برداشته شده است صرفاً از این امر ناشی می‌شود که وقتی انسان روی پلکان بالاتری از اخلاقیات قرار می‌گیرد، در برابر خود چشم‌انداز وسیعتری دارد و قضاوتش دربارهٔ آنچه که افراد بشر هستند (در برابر آنچه که باید باشند) توأم با سختگیری بیشتری است.

همچنانکه کانت به آخرین دههٔ عمر خود می‌رسید (۱۷۹۴)، خوشبینی اولیه‌اش دچار تیرگی می‌شد، که شاید علت آن هم ارتجاع در پروس و ائتلاف قدرتهای اروپایی علیه فرانسهٔ انقلابی بود. او گوشهٔ انزوا گزید و به طور پنهانی آثار پس از مرگ غمباری را که آخرین وصیتنامهٔ او برای بشریت بود، نوشت.

VII – آثار پس از مرگ

از نظر جسمانی کانت یکی از کوتاهترین افراد زمان خود بود، و قدش فقط کمی از یک مترونیم تجاوز می‌کرد. انحنای ستون فقراتش به سمت جلو قد او را از این هم کوتاهتر نشان می‌داد. ریه‌اش ضعیف بود، و معده‌اش بیمار؛ او صرفاً براثر اجرای برنامه‌ای مرتب و پرهیزآمیز قادر به ادامهٔ حیات بود. مقاله‌ای که وی در سن هفتادسالگی تحت عنوان «دربارهٔ قدرت ذهن برای تسلط بر احساس بیماری به کمک نیروی تصمیم» نوشت نمایشگر خصوصیات اخلاقی و شخصیت وی بود. او حکمت تنفس از راه بینی را مورد تأکید قرار می‌داد و می‌گفت انسان می‌تواند با بسته نگاه داشتن دهان خود، از بسیاری از موارد سرماخوردگی و دیگر ناراحتیها احتراز کند. به این ترتیب، وی در پیاده‌رویهای روزانهٔ خود تنها قدم می‌زد و از صحبت رویگردان بود. شبها به‌طور مرتب سرساعت ده به بستر می‌رفت، ساعت پنج بامداد برمی‌خاست، و (به‌طوری که خودش با اطمینان می‌گوید) ظرف سی سال هیچ‌گاه بیش از حد معمول نخوابید. دوبار به فکر ازدواج افتاد، و هردوبار منصرف شد. ولی غیر اجتماعی و گریزان از معاشرت نبود. معمولا یک یا دو میهمان، بیشتر اوقات شاگردان خود (ولی نه هیچ‌گاه زنان)، را دعوت می‌کرد که ساعت یک بعدازظهر با وی ناهار بخورند. او استاد جغرافیا بود، ولی بندرت از کونیگسبرگ خارج می‌شد؛ هرگز یک کوه، و احتمالایک دریا را هم ندید- با آنکه به دریا نزدیک بود. درطی سالهای توأم با فقر و سانسور، آنچه وی را روی پا نگاه می‌داشت غروری بود که، تنها در ظاهر، در برابر قدرتی سوای عقل خودش تسلیم می‌شد. او شخصی رادمنش بود، ولی در قضاوتهای خود سختگیر و فاقد آن لطافت طبعی بود که باید فلسفه را از خیلی جدی تلقی کردن خود

برهاند. احساس اخلاقیش گاهی تا سرحد مته به خشخاش گذاردن در اخلاقیات بالا می‌رفت، به طوری که همهٔ لذایذ، تا زمانی که فضیلت‌آمیز بودن آنها به اثبات نرسند، مورد سوءظن قرار داشتند.

او برای مذهب سازمان یافته چنان اهمیت ناچیزی قایل بود که تنها به هنگامی که وظایف درسی ایجاب می‌کردند، به کلیسا می‌رفت. ظاهراً هیچ‌گاه در سنین بلوغ خود به دعا و نماز نپرداخت. هردر اظهار می‌داشت که شاگردان کانت شکاکیت مذهبی خود را مبتنی بر تعالیم کانت می‌دانستند. کانت به مندلسون نوشت: «واقعاً درست درست که مطالب بسیاری هستند که من دربارهٔ آنها روشنترین اعتقاد را دارم (و از این اعتقاد هم احساس لذت وافر می‌کنم)، در عین حال هیچ‌گاه جرئت آن را ندارم که چنین مطالبی را بگویم، ولی من هرگز مطلبی را که به آن اعتقاد نداشته باشم برزبان جاری نمی‌سازم.» کانت تا آخرین سالهای عمر کوشش می‌کرد کار خود را بهبود بخشد. در سال ۱۷۹۸ به یکی از دوستانش گفت: «کاری که من اینک سرگرم آن هستم به تبدیل اساس متافیزیکی علوم طبیعی به فیزیک مربوط می‌شود. این مسئله باید حل شود، وگرنه در نظام فلسفهٔ انتقادی شکافی باقی می‌ماند.» ولی در آن نامه وی خود را «برای کارفکری از کار افتاده» توصیف کرد. وی دچار یک دوران طولانی انحطاط جسمانی شد، و بیماریها و تنهایی ناشی از کهولت بدون همسر برروی هم انباشته شدند. کانت در ۱۲ فوریهٔ ۱۸۰۴ درگذشت و در کلیسای جامع کونیگسبرگ، در محلی که اینک به نام ستو آکانتیانا معروف است، به خاک سپرده شد. برروی قبرش این کلماتش نوشته شده‌اند: «آسمانهای پرستاره بر بالای من؛ قانون اخلاقی در درون من».

او به هنگام مرگ مقدار زیادی نوشته‌های درهم باقی‌گذارد که به عنوان آثار پس از مرگ او در سالهای ۱۸۸۲-۱۸۸۴ به چاپ رسیدند. در یکی از این نوشته‌ها، «شیءفی‌نفسه» - قشر غیرقابل شناخت در پس پدیده‌ها و تصورات- را به عنوان «نه یک چیز واقعی ... نه یک واقعیت موجود، بلکه به عنوان یک اصل ... دانش ترکیبی از اولیات در زمینهٔ شهود حسی جنسی چند جانبه توصیف کرد.» آن را «چیزی که فقط در فکر انسان است» نامید. او همان شکاکیت را در مورد تصور خداوند به کار برد:

خداوند «ذاتی که در خارج از وجود من باشد نیست»، بلکه یک رابطهٔ اخلاقی در درون من است. ... حکم قاطع به صورت ذاتی نیست که از بالا احکام خود را صادر کند، و بنابراین در خارج از وجود من تصور شود، بلکه به صورت امر یا نهیی از عقل خود من است. ... حکم قاطع نشاندهندهٔ تکالیف انسانی به عنوان اوامر الاهی نه به مفهوم تاریخی آن است که گویی یک موجود الاهی به افراد بشر فرمان داده است، بلکه به مفهوم آن است که عقل توانایی آن را دارد که با قدرت و اختیار، و در قالب یک شخص الاهی، فرمان دهد... . تصور چنین موجودی که همه در برابر آن سرتسلیم فرود می‌آورند وغیره، ناشی از حکمی قاطع است، نه بالعکس. ... «قادر متعال مخلوق عقل» است ... نه ذاتی که در خارج از وجود من باشد.

به این ترتیب، فلسفهٔ کانت، که مسیحیت مدتی چنان دراز در آلمان و بعداً در انگلستان به عنوان آخرین و بهترین امید اعتقاد به وجود خداوند به آن متمسک بود، سرانجام به صورت اندیشه‌ای بیروح درآمد که وجود خداوند را به عنوان افسانه‌ای مفید توصیف می‌کرد که فکر بشر آن را به منظور بیان قاطعیت ظاهری فرامین اخلاقی به وجود آورده است.

جانشینان کانت، که از آثار پس از مرگ وی بی‌اطلاع بودند، او را به عنوان ناجی مسیحیت و قهرمان آلمانیی که ولتر را نابود کرده است مورد تحسین قرار دادند و موفقیت او را بزرگ کردند، تا آنکه نفوذ وی بیش از نفوذ هر فیلسوف معاصر دیگر شد. یکی از مریدان کانت به نام کارل راینهولد پیشگویی کرد که ظرف یک قرن، شهرت کانت با شهرت مسیح رقابت خواهد کرد. همهٔ آلمانیهای پروتستان (جز گوته) ادعای کانت را دایر براینکه وی یک «انقلاب کوپرنیکی» در زمینهٔ روانشناسی انجام داده است قبول داشتند: یعنی به جای گردش ذهن (خورشید) به گرد عین

(زمین)، وی می‌گفت که عین به گرد ذهن می‌گردد و به آن متکی است. نفس انسان از این نظر ارضا شد که به او گفته شد که وجوه ذاتی ادراکات، عوامل متشکلۀ جهان پدیده‌ای هستند. فیشته حتی قبل از مرگ کانت نتیجه‌گیری کرد که جهان بیرونی مخلوق ذهن است، و شوپنهاور، با قبول تحلیل کانت، رسالۀ عظیم خود را به نام جهان همچون اراده و تصور چنین آغاز کرد: «جهان تصور من است»، و این اظهار تا حدودی باعث حیرت مادام دوستال شد.

ایدئالیستها از این امر احساس شادی می‌کردند که کانت ماده‌گرایی را با نشان دادن اینکه ذهن تنها واقعیتی است که مستقیماً برما شناخته شده است، منطقاً غیرممکن ساخته است. رازوران از آن خرسند بودند که کانت علم را به پدیده‌ها محدود کرده، آن را از دستیابی به دنیای ذاتی و واقعاً «واقعی» منع داشته، و این قلمرو مبهم و نامشخص را (که کانت در خفا منکر وجود آن بود) به عنوان گردشگاه خصوصی عالمان الاهیات و فلسفه رها کرده است. مابعدالطبیعه، که فیلسوفان فرانسه آن را از فلسفه طرد کرده بودند، به عنوان داور کلیۀ علوم به مقام خود بازگردانده شد؛ و ژان پول ریشتر، که سیادت بردریاها را از آن انگلستان، و بر خشکیها را از آن فرانسه می‌دانست، سیادت برآسمان را به آلمان اختصاص داد. فیشته، شلینگ، و هگل، براساس ایدئالیسم اصالت معنی ماورای حسی کانت، قصرهای ما بعد طبیعی خود را بنا نهادند؛ و حتی شاهکار شوپنهاور سرآغاز خود را از تأکید کانت برتقدم اراده الهام گرفت. شیلر می‌گفت: «ببینید چگونه یک مرد ثروتمند مجرد زندگی یک مشت‌گدا را تأمین کرده است.»ادبیات آلمان نیز بزودی نفوذ کانت را احساس کرد، زیرا فلسفۀ یک عصر ممکن است به منزلۀ ادبیات عصر بعدی باشد. شیلر مدتی در کتابهای کانت غرقه شد، نامه‌ای حاکی از ارادت به نویسندۀ این کتابها نوشت، و در مقالات منثور خود، تقریباً به همان درجۀ کانت، به ابهام و پیچیدگی نایل آمد. در نویسندگی آلمان ابهام رواج یافت ودر حکم نوعی علامت تعلق به گروه متخصصین محسوب می‌شد. گوته می‌گفت: «رویهم، تفکر فلسفی برای آلمانیها زیانبخش است، زیرا سبک نویسندگی آنان نویسندگیشان را به ابهام، اشکال، و نامفهومی سوق می‌دهد. هرچه وابستگی آنها به پاره‌ای از مکاتب فلسفی معین بیشتر شود، سبک بدتر می‌شود.» انسان بآسانی کانت را رمانتیک نمی‌پندارد، ولی قطعات دانشمندانه و مه آلودی که وی دربارۀ زیبایی و والایی نوشت یکی از سرچشمه‌های نهضت رمانتیک شدند. دروس شیلر در ینا ونامه‌هایی دربارۀ تعلیم زیبایی‌شناسی بشرکه وی نوشت (۱۷۹۵)- از شاخصهای نهضت رمانتیک می‌باشند- از مطالعۀ نقد قضاوت کانت سرچشمه گرفتند. تفسیر ذهنی نظریۀ کانت دربارۀ دانش شالوده‌ای فلسفی به فردگرایی رمانتیک داد که در جریان نهضت ادبی آلمان (شتورم اوند درانگ) پرچم خود را به اهتزاز درآورد. نفوذ ادبی کانت به انگلستان سرایت کرد و بر کولریج و کارلایل اثر گذارد؛ این نفوذ همچنین به نیوانگلند در امریکا رسید و به وجود برترین امرسن و ثورو نام بخشید. استاد کوچک اندام خمیده قد که جغرافیا درس می‌داد، در همان حال که در «گردشگاه فیلسوف» در کونیگسبرگ قدم برمی‌داشت، دنیا را تکان می‌داد. بدون شک، وی پرزحمت‌ترین و دقیقترین تحلیلی را که تاریخ تاکنون دربارۀ فراگرد دانش به خود دیده است برفلسفه و روانشناسی عرضه داشت.

فصل بیست ودوم
راههای وایمار
۱۷۸۷ -۱۷۳۳

I – آتن آلمان

چرا عالیترین دوران ادبیات آلمان وایمار را مأوای خود کرد؟ آلمان پایتخت واحدی مانند فرانسه و انگلستان نداشت تا فرهنگ خود را در آن متمرکز سازد، و ثروت متمرکزی هم نداشت که هزینهٔ این تمرکز فرهنگ را تأمین کند. «جنگ هفتساله»برلین و لایپزیگ را ضعیف کرده و درسدن را تقریباً از میان برده بود. هامبورگ پول خود را در درجهٔ اول صرف اپرا و سپس صرف نمایش می‌کرد. در سال ۱۷۷۴ وایمار پایتخت دوکنشین ساکس- وایمار- آیزناخ، شهری کوچک و آرام با ۶۲۰۰ نفر جمعیت، بود؛ حتی پس از اینکه شهرتی بهمرسانید، گوته از آن به عنوان «این پایتخت کوچک، که آن‌طور که مردم بشوخی می‌گویند، ده‌هزار شاعر و معدودی سکنه دارد» یاد می‌کرد. آیا اشخاص بزرگ باعث شکوهمندی آن شدند؟از ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۵ وایمار تحت فرمانروایی یکی از خواهرزاده‌های فردریک کبیر قرار داشت. این بانوی سرزندهٔ حکمران، که مقام خویش را از شوهرش به ارث برده بود، دوشس آنا آمالیه بود که در سن نوزدهسالگی براثر مرگ دوک کنستانتین، بیوه، و نایب‌السلطنهٔ فرزند یکساله‌شان کارل آگوست شده بود. او بود که با دعوت از ویلانت برای تدریس به پسرانش، میان حکومت و ادبیات فتح‌الباب کرد (۱۷۷۲). او یکی از چند بانوی بافرهنگی بود که به رهبری خود وی، و تا زمان مرگش در ۱۸۰۷، شاعران، نمایش‌نویسان، و تاریخنویسان را به کمک خصوصیات زنانگی ولحن تمجیدآمیز خود به تحرک وا می‌داشتند. پس از ۱۷۷۶ آنا خانهٔ خود را به صورت سالونی درآورد ودر آنجا، با آنکه همهٔ آنها به زبان فرانسه نیز بخوبی تکلم می‌کردند، استفاده از زبان آلمانی را به عنوان زبان ادبیات تشویق می‌کرد.

درسال ۱۷۷۵ دربار وایمار شامل ۲۲ نفر با خدمهٔ آنها بود. کنت کریستیان تسوشتولبرگ شاعر، در آن سال که مصادف با ورود گوته بود، آنجا را به نحوی دلپذیر عاری از تشریفات یافت و گفت: «دوشس سالخورده [که در آن وقت سی‌وشش سال داشت] تجسمی واقعی از فهم و شعور، و در عین حال رفتارش بسیار مطبوع و طبیعی است. دوک پسر خوبی است ونوید آن را می‌دهد که آیندهٔ بسیار درخشانی داشته باشد؛ برادرش هم همین طور. و اشخاص طراز اول بسیاری نیز در آنجا هستند.» در سال۱۷۸۷ شیلر «بانوان وایمار» را «بسیار حساس» توصیف کرد و گفت: «بندرت یکی از آنها را می‌توان یافت که یک «ماجرای عشقی» نداشته باشد. همهٔ آنها تلاش دارند که فتوحاتی بکنند. ... حکومتی آرام و بسختی قابل درک اجازه می‌دهد همه زندگی کنند و در هوای آزاد و نور آفتاب بلمند. اگر کسی اهل خوشگذرانی باشد، همه‌گونه فرصت در اختیارش هست.»کارل آوگوست در سوم سپتامبر۱۷۷۵ در سن هجدهسالگی زمام حکومت را در دست گرفت. کمی پس از آن، بعد از اینکه رفیقهٔ خود را با ترتیب دادن یک مقرری برایش کنار گذارد، همسری اختیار کرد که لویزه شاهدخت هسن- دارمشتات بود، و ضمناً گوته را هم به دربار خود جذب کرد. او با حرارت بسیار به شکار می‌پرداخت، کالسکهٔ خود را با سروصدای زیاد در آن شهر بی‌سروصدا می‌راند، و با عجله از نزدیک زن نزد زنی دیگر می‌رفت؛ ولی جلو این بیپروایی او را یک نیروی فکری، که بتدریج به صورت قوهٔ قضاوتی خوب پرورش یافت، می‌گرفت. او کشاورزی و صنایع را مورد مطالعه قرار داد و به رشد آنها همت گماشت، به ترویج علوم و پیشرفت ادبیات کمک کرد، و برای سعادت امیرنشین خود و مردم آن تلاش می‌کرد. مادام دوستال، که در ۱۸۰۳ به آلمان سفر کرد، چنین می‌گوید:

از همهٔ امیرنشینهای آلمانی، هیچ‌کدام مثل وایمار انسان را متوجه مزایای یک کشور کوچک نمی‌کند، در صورتی که فرمانروایش مردی با ادراک قوی و دارای توانایی آن باشد که همهٔ طبقات اتباع خود را راضی کند، بدون اینکه چیزی در جهت اطاعت آنها از دست بدهد. استعدادهای نظامی دوک مورد احترام همگان است، و صحبت با روح و عمیق او مرتباً به یاد انسان می‌آورد که او دستپروردهٔ فردریک کبیر است. براثر شهرت وی و مادرش است که برجسته‌ترین دانشمندان به وایمار جلب شده‌اند. آلمان، برای نخستین بار، یک پایتخت ادبی دارد.

II – ویلانت: ۱۷۳۳– ۱۷۷۵

کریستوف مارتین ویلانت کم شهرت‌ترین، ولی شاید دوستداشتنیترین نفر از چهار مردی است که باعث شهرت وایمار شدند. تقریباً همهٔ چیزهای مؤثر آن دوران بر او اثر گذاردند و به سهم خود بر تعیین مسیر وی تأثیر بخشیدند. او، که فرزند یک کشیش در اوبرهولزایم (نزدیک بیبراخ در وورتمبرگ) بود، با تقدس و الاهیات بارآورده شد. هنگامی که وی به عالم شعر دست یافت، کلوپشتوک با فضیلت کمال مطلوبش بود؛ سپس، برای تسکین خاطر، متوجه ولتر شد. در وارتهاوزن، که در همان نزدیکیها بود، به وجود کتابخانهٔ وسیع کنت فون شتادیون پی‌برد؛ خود را در ادبیات فرانسه و انگلیسی مستغرق کرد و چنان ترک الاهیات گفت که در یک رمانس به نام دون سیلویوفون روزالوا (۱۷۶۴) ایمان ایام کودکی خود را به مسخره گرفت. او ترجمهٔ بیست نمایشنامهٔ شکسپیر را به نثر منتشر کرد (۱۷۶۲-۱۷۶۶)، و به این وسیله برای نخستین بار دیدگاهی از همهٔ آثار شکسپیر در اختیار آلمان قرار داد، و برای نمایش‌نویسان آلمانی راه فراری از شیوهٔ کلاسیک نمایشنامه‌های فرانسوی فراهم آورد. در خلال این احوال، وینکلمان و دیگران به اشاعهٔ هنر یونان مشغول بودند. ویلانت از خود نحوهٔ تفسیری در این زمینه تهیه کرد، در قصه‌های فکاهی خود (۱۷۶۵) لحنی تقریباً اپیکوری اختیار کرد، و یک یونانی خیالی را قهرمان اثر منثور عمدهٔ خود به نام سرگذشت آگاتون (۱۷۶۶- ۱۷۶۷) قرار داد. لسینگ این اثر را «تنها رمانی که برای مردان متفکروجود دارد» توصیف کرد. ویلانت (که سی وسه ساله بود) در نظر داشت، طی صفحات پرپیچ‌وخم این کتاب، فلسفهٔ خود را دربارهٔ زندگی در قالب ماجراهای جسمانی و فکری یک آتنی عصر پریکلس مجسم کند. در مقدمهٔ کتاب گفته شده است: «نقشهٔ ما ایجاب می‌کرد که قهرمان ما در آزمایشهای گوناگون نشان داده شود»، تا براثر آن انسان بتواند بدون استفاده از انگیزه‌ها یا پشتیبانیهای مذهبی، در زمینهٔ پایبندی به اخلاقیات خود تعلیم یابد. آگاتون (به معنی «خوب») که جوان و خوش‌سیماست، در برابر یک کاهنهٔ معبد دلفی، که کوشش دارد او را از راه به در برد، مقاومت می‌کند؛ در عوض نسبت به روح آن دوشیزهٔ ساده، عشقی خالصانه ولی پرحرارت پیدا می‌کند. به عرصهٔ سیاست پای می‌گذارد، از دسته‌بندی احزاب مشمئز می‌شود، رأی‌دهندگان را به خاطر پایبند نبودن به اصول مورد حمله قرار می‌دهد، و از آتن تبعید می‌شود. او که اینک در کوههای یونان سرگردان است، به یک دسته‌زن اهل تراکیا برمی‌خورد که با رقصهای پرسروصدا و شهوانی خود عید باکوس رب‌النوع شراب را جشن گرفته‌اند. این زنان آگاتون رابا باکوس اشتباه می‌گیرند و با در آغوش گرفتن وی، نزدیک است او را خفه کنند؛ یک دسته دزدان دریایی او را نجات می‌دهند و در ازمیر او به هیپیاس، یک سوفسطایی قرن پنجم ق‌م، می‌فروشند. ویلانت فلسفهٔ سوفسطاییان را با خشم چنین توصیف می‌کند:

حکمتی که سوفسطاییان مدعی آن بودند، از نظر کیفیت و تأثیر، درست نقطهٔ مقابل حکمت سقراط بود. سوفسطاییان هنر تهییج شهوات دیگران را [از راه فصاحت و بلاغت] می‌آموختند، سقراط هنر خویشتنداری و جلوگیری از شهوات نفس را تلقین می‌کرد. سوفسطاییان نشان می‌دادند که چگونه می‌توان خردمند و بافضیلت به نظر رسید، و سقراط می‌آموخت که چگونه می‌توان عملا چنین بود. سوفسطاییان جوانان آتن را تشویق می‌کردند که امور کشور را در دست گیرند، سقراط به آنها متذکر می‌شد که برای آنان نیمی از عمرشان طول خواهد کشید که راه تحت فرمان درآوردن نفس خود را بیاموزند. فلسفهٔ سقراط به دست کشیدن از جیفهٔ دنیوی مباهی بود. فلسفهٔ

سوفسطاییان می‌دانست چگونه می‌توان تحصیل ثروت کرد. این فلسفه براساس ارضای دیگران، تحت تأثیر قرار دادن آنها، و همه فن حریف بودن استوار بود؛ از بزرگان تجلیل می‌کرد ... با زنان نرد عشق می‌باخت، و ازهرکس که پول این‌کار را می‌داد، تملق می‌گفت. طرفداران آن هرکجا که بودند، جای خود را بازمی‌کردند. در دربار، در اطاقهای خصوصی بانوان، نزد اشراف، و حتی نزد کشیشان مورد توجه قرار داشتند، و حال آنکه اصول سقراط را افراد پرمشغله بیسود، اشخاص کاهل بیخاصیت، و افرا متعصب خطرناک اعلام می‌داشتند.
هپیاس، آن‌طور که ویلانت وی را مجسم می‌کند، کلیهٔ اندیشه‌ها و رذایل سوفسطاییان را در خود دارد. او یک فیلسوف است، ولی ظمناً حواسش معطوف به این بوده است که در عین حال یک میلیونر نیز باشد. او برآن می‌شود که آگاتون درستکار را به زندگی تجملپرستانه و لذتجویانه (اپیکوری) بکشاند. استدلال می‌کند که عاقلانه‌ترین روش رفتن به دنبال محسوسات مطبوع است، و «همهٔ لذت در واقع دارای جنبهٔ جسمانیند.» او به کسانی می‌خندد که لذات دنیوی را برخود منع می‌کنند تا به خوشیهای بهشت، که ممکن است هرگز به تحقق نپیوندند، دست یابند، و می‌پرسد: «چه کسی تا کنون آن خدایان و آن موجودات روحانی را که مذهب مدعی وجود آنان است، دیده است؟» همهٔ اینها حقه‌هایی هستند که کشیشها به ما می‌زنند. آگاتون این فلسفه را به عنوان اینکه عنصر روحانی در وجود بشر و نیازهای نظم اجتماعی را نادیده می‌گیرد، محکوم می‌کند. هیپیاس وی را به دانائه، که ثروتمند و زیباست، معرفی، و دانائه را تشویق می‌کند که وی را از راه به در برد؛ ضمناً گذشتهٔ دانائه را، که همخوابگی با این و آن بود، از او پنهان می‌دارد. دانائه می‌رقصد، و برازندگی اندامش به اضافهٔ فریبندگی صحبت و خوشاهنگی صدایش باعث می‌شوند که آگاتون عشق کامل ولی توأم با فضیلت خود را به او عرضه دارد. دانائه با پاسخ مشابهی که به عشق آگاتون می‌دهد نقشهٔ هیپیاس را برهم می‌زند. او، که در آغوشهای بسیاری جا گرفته بود، در اخلاص آگاتون تجربه و سعادت تازه‌ای می‌یابد. او، که از عشقهای بیروح خسته شده است، این آرزو را درسر می‌پروراند که با آگاتون زندگی تازه و منزهتری را آغاز کند. آگاتون را از هیپیاس می‌خرد، وی را آزاد می‌سازد، و از او دعوت می‌کند که در ثروت وی سهیم شود. هیپیاس برای گرفتن انتقام، زندگی گذشتهٔ دانائه را به عنوان یک زن بدکاره بر آگاتون آشکار می‌کند. آگاتون با کشتی عازم سیراکوز می‌شود.
در سیراکوز وی به خاطر خود و درستکاری خود چنان شهرتی به هم می‌رساند که وزیر اعظم دیونوسوس حاکم و مستبد آنجا می‌شود. در این هنگام وی از قسمتی از ایدئالیسم خود دست کشیده است:
او در این هنگام دربارهٔ طبیعت بشر عقاید بلندپروازانه‌ای، مانند گذشته، نداشت یا شاید بتوان گفت که او به فاصلهٔ بیحد میان بشر ماورای طبیعی، که انسان درباره‌اش در تنهایی به تفکر و تعمق می‌پردازدو یا رؤیایش را درسر می‌پروراند، یا بشر طبیعی، که با سادگی عاری از ظرافت از زیردست مادر بیرون می‌آید، با بشر مصنوعی که اجتماع، قوانین، عقاید، نیازها، وابستگی، و کشمکش دایم تمایلاتش با شرایط محیطش، و برخورد منافعش با منافع دیگران و، نتیجتاً لزوم اختفا و پرده‌پوشی مداوم نیات واقعیش، وی را به هزار صورت مخدوش کرده، نزول شأن داده، مسخ کرده، و تغییر شکل داده‌اند، توجه کرده بود. او دیگر آن جوان باشور و شوقی نبود که تصور می‌کرد اجرای اقدامات بزرگ به اندازهٔ اندیشیدن به آنها سهل و ساده است. او اینک آموخته بود که توقعات انسان از دیگران باید چقدرکم باشند، و انسان چقدرکم باید به همکاری آنان اتکا کند و (آنچه از همه مهمتر است) انسان چقدر باید به خودکم اعتماد داشته باشد. آموخته بود که کاملترین نقشه اغلب از همه بدتر است و در جهان اخلاقی، مانند جهان مادی، هیچچیز بر خط مستقیم در حرکت نیست؛ به‌طور خلاصه، زندگی مانند یک سفر دریایی است که در آن فرمانده کشتی باید مسیر خود را با جهت باد و وضع جوی منطبق کند، هیچ‌وقت اطمینان ندارد که جریانهای مخالف وی را دچار تأخیر نخواهند کرد یا دور از مسیر نخواهند کشانید؛و همه چیز بسته به این نکته است، انسان در حالی که در

میان هزار عامل منحرف کننده قرار دارد، با این وصف، فکر خود را به نحوی انعطاف‌ناپذیر متوجه بندر مقصد خود نگاه می‌دارد.
آگاتون به سیراکوز بخوبی خدمت می‌کند و اصلاحاتی انجام می‌دهد، ولی توطئه‌ای که در دربار چیده می‌شود باعث برکناری او می‌شود و او به تارانت می‌رود. در آنجا مورد استقبال ارخوطس (۴۰۰- ۳۶۵ ق‌م) دوست دیرینهٔ پدرش، و فیلسوف و دانشمند فیثاغورسی، قرار می‌گیرد، که رؤیای افلاطون دربارهٔ یک «پادشاه فیلسوف» را درک می‌کند. عشق روحی خود را، که سودایش را در جوانی در سرداشت، پیدا می‌کند، ولی افسوس که محبوبهٔ او همسر پسر ارخوطس است و خواهر آگاتون از آب درمی‌آید. در عین حال (با تردستی جادویی یک داستان‌نویس)، دانائه از ازمیر به تارانت آورده می‌شود؛ او از شیوه‌های لذتجویانهٔ خود دست کشیده است تا با عفت محجوبانه‌ای زندگی کند. آگاتون که متوجه می‌شود با ترک وی مرتکب گناه شده است، از او تقاضای عفو می‌کند. دانائه او را در آغوش می‌گیرد، ولی از ازدواج با وی امتناع می‌ورزد. او تصمیم گرفته است که با سپری کردن بقیهٔ سالهای عمر خود با نجابت و پرهیزگاری، انحرافات اخلاقی گذشتهٔ خود را جبران کند. داستان به نحوی باورنکردنی چنین پایان می‌یابد که آگاتون فقط به داشتن خواهرانی قناعت می‌کند.
این کتاب دارای یکصد عیب است. ساختمان آن به هم پیوستگی لازم را ندارد، تقارن اتفاقات حاکی از گریز کاهلانه از به کاربردن ظرافت و هنر در نگارش است؛ سبک آن مطبوع ولی مطول است؛ در بسیاری از قطعات، مبتدا آن‌قدر از خبر دور است که وقتی خبر گفته می‌شود، مبتدا فراموش شده است؛ یکی از منتقدان، در سالروز تولد نویسنده، برای وی عمری به درازی جملاتش آرزو کرد. با وجود همهٔ اینها، سرگذشت آگاتون از آثار عمدهٔ دوران فردریک است. نتیجه‌گیری آن نشان می‌داد که ویلانت خود را با جهان سازش داده است، و اینک می‌شد به او اطمینان کرد که به جوانان طوفانی مزاج و پرتشنج درس دهد و آنها را رام کند. در سال ۱۷۶۹ او در دانشگاه ارفورت استاد فلسفه شد. در آنجا، سه سال بعد، آیینهٔ طلایی را، که حاکی از اندیشه‌های وی دربارهٔ تعلیم و تربیت بود، منتشر کرد. آنا آمالیه مجذوب آن شد و از او دعوت کرد اصول تعلیم خود را در مورد پسران وی آزمایش کند. ویلانت آمد و بقیهٔ عمر خود را در وایمار گذراند. در۱۷۷۳ او نشریهٔ مرکور آلمان را بنا نهاد که تحت رهبری وی، مدت یک نسل (۱۷۷۳-۱۷۸۹) بانفوذترین نشریهٔ ادبی در آلمان بود. او ستارهٔ فکری وایمار بود، تا اینکه گوته آمد؛ و وقتی در سال۱۷۷۵ نویسندهٔ جوان و پرشور ورتر در شهر طوفان برپا کرد، ویلانت بدون احساس حسادت، از او استقبال کرد و مدت سی وشش سال دوست وی باقی ماند.

III –گوته پرومتئوس: ۱۷۴۹– ۱۷۷۵

۱- رشد و نمو

یوهان ولفگانگ فون گوته از هنگامی که به عنوان نوهٔ شهردار فرانکفورت- آم- ماین با آگاهی از وضع و موقع خود در خیابانهای این شهر قدم می‌زد، تا زمانی که صحبتهای اتفاقیش در سنین هفتاد یا هشتاد سالگی باعث شهرت زندگینامه‌نویسش (اکرمان) شدند، همه نوع تجربه به دست آورد؛ آنچه را که زندگی، محبت، و ادبیات می‌توانست به وی عرضه دارد فراگرفت و آن را با احساس حقشناسی به صورت حکمت و هنر جبران کرد و بازگردانید.
فرانکفورت یک «شهر آزاد» بود که بازرگانان وبازارهای مکاره آن را زیر فرمان داشتند؛ ولی در عین حال محلی بود که از طرف امپراطوری برای تاجگذاری پادشاهان آلمان و امپراطوارن مقدس روم تعیین شده بود. در سال ۱۷۴۹ جمعیت این شهر ۳۳٬۰۰۰ نفر بود که تقریباً همهٔ آنها خداشناس، با نزاکت، و «خوش‌برخورد» بودند. زادگاه گوته خانه‌ای چهارطبقه و جادار بود (که درسال ۱۹۴۴ براثر آتشسوزی منهدم شد و در ۱۹۵۱ از نو ساخته شد). پدرش یوهان کاسپار فرزند یک خیاط و مسافرخانه‌دار بود که وضع خوبی داشت؛ او براثر غرور و تفرعن زندگی سیاسی خود

را تباه کرد و، به جای حرفهٔ وکالت، به زندگی ادیبانهٔ غیرحرفه‌ای در کتابخانهٔ مجلل خود روی آورد. در ۱۷۴۸ وی با کاتارینا الیزابت دختر یوهان ولفگانگ تکستور، شهردار فرانکفورت، ازدواج کرد. فرزند کاتارینا (گوته) هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد که وی از طریق مادر خود در زمرهٔ نجیبزادگان بی‌اسم ورسمی بود که نسلها براین شهر حکومت کرده بودند. وقتی گوته هفتادوهشت سال داشت به اکرمان گفت: «ما نجیبزادگان فرانکفورت همیشه خود را با نجبا برابر می‌دانستیم، و وقتی من گواهینامهٔ نجیبزادگی را (که در سال ۱۷۸۲ به وی اعطا شد) در دست داشتم، به عقیدهٔ خودم چیزی بیش از آنچه که مدتها بود داشتم به دست نیاورده بودم.» اواحساس می‌کرد که «تنها شیادان شکسته‌نفسی می‌کنند.» او ارشد شش فرزند بود که از میان آنها خود وی و خواهرش کورنلیا از دوران طفولیت جان به در بردند. در آن روزها خیلی از زحمتهای والدین برای بارآوردن و بزرگ کردن اطفال خود به هدر می‌رفت. خانوادهٔ آنها سعادتمند نبود. مادرش طبعی مهربان داشت و به مزاح‌گویی و شعر تمایل نشان می‌داد، ولی پدرش به سبک ملانقطیها سختگیر بود و اطفال خود را با خشونت و بیحوصلگی خویش از خود بری کرده بود. گوته بعدها می‌گفت که داشتن روابط حسنه با پدرش امکان نداشت. ممکن است گوته از پدر خود، و همچنین از تجربیات خویش به عنوان عضو شورای ویژهٔ حکمران، قمستی از آن سختیگریی را که در سالهای بعدی عمرش آشکار شدند کسب کرده باشد. امکان دارد که وی روحیهٔ شاعرانه و علاقه به نمایشنامه‌نویسی را از مادرش به ارث برده باشد. مادرش در خانهٔ خود یک تئاتر خیمه‌شب بازی ساخت؛ پسرش هیچ‌گاه از زیر تأثیر سحرآمیز آن بیرون نیامد.

اطفال تعالیم اولیهٔ خود را از پدر خویش و سپس از معلمان به دست آوردند. ولفگانگ سواد کافی برای خواندن لاتینی، یونانی، انگلیسی، و قدری عبری، و توانایی تکلم به فرانسه و ایتالیایی را کسب کرد. نواختن کلاوسن و ویولنسل، طراحی و نقاشی، سواری، شمشیربازی، و رقص را یادگرفت. ولی زندگی را بهترین معلم خود قرار داد. به همهٔ نقاط ومحلات فرانکفورت، از جمله به محلهٔ یهودیان، سرزد؛ دختران قشنگ یهودی را برانداز کرد، از مدارس یهودیان بازدید به عمل آورد، در یک مراسم ختنه‌سوران شرکت جست، و اطلاعاتی دربارهٔ تعطیلات یهودیان به دست آورد. بازارهای مکارهٔ فرانکفورت باآوردن قیافه‌ها و کالاهی خارجی به شهر بر وسعت دامنهٔ آموزش و پرورش وی افزودند؛ وجود افسران فرانسوی طی «جنگ هفتساله» در خانهٔ گوته نیز همین اثر را داشت. در سال ۱۷۶۴ این پسر بچهٔ پانزدهساله شاهد تاجگذاری یوزف دوم به عنوان پادشاه پیروان امپراطوری مقدس روم بود. وی همه‌چیز را با دقت بسیار به خاطرسپرد ودر زندگینامهٔ خود بیست صفحه به توصیف آن اختصاص داد.

در چهاردهسالگی وی نخستین ماجرا از ماجراهای متعدد عشقی خود را، که منبع نیمی از اشعارش بودند، آغاز کرد. وی قبلا به خاطر روانی طبع در سرودن شعر شهرتی یافته بود. چندتن از پسرانی که وی گاهی با آنها آمیزش می‌کرد از او خواستند نامه‌ای به سبک دختری که به جوانی نامه می‌نویسد به نظم درآورد؛ این نامه چنان خوب نوشته شده بود که آنها آن را به یکی از اعضای جفادیدهٔ گروه، به عنوان اینکه از معشوقه‌اش به او نوشته شده است، تحویل دادند. جوانک می‌خواست معاملهٔ به مثل کند و به شهر جواب گوید، ولی فاقد ذوق شعری و لطافت طبع لازم بود؛ آیا گوته حاضر بود برای او پاسخی بنویسد؟ گوته حاضر شد، و جوان عاشق به عنوان حقشناسی ضیافتی برای اعضای گروه در یکی از میهمانخانه‌های حومهٔ شهر برپا کرد. مستخدمهٔ میهمانخانه دختری به سن کمتر از بیست بود که مارگارته نام داشت، و به اختصار گرتچن صدایش می‌کردند، گوته این نام را برقهرمان زن در فاوست گذارد. او، شاید به علت سرگذشتهای عاشقانه‌ای که خوانده و نامه‌هایی که نوشته بود، خلق و خوی آن را داشت که برای جذبهٔ دختران ارزش زیادی قایل شود. در سن شصت سالگی نوشت: «نخستین تمایلات کششهای عشقی در یک جوان فاسد نشده، برروی هم، حالتی روحانی پیدا می‌کنند. چنینبه نظر می‌رسد که طبیعت مایل است مرد و زن هر یک خوبی و زیبایی دیگری را از طریق حواس خود درک کند. و به این ترتیب، با مشاهدهٔ این دختر، و به خاطر تمایل شدیدم به وی،

دنیایی تازه از آنچه زیبا و عالی است بر من آشکار شد.» او هیچ‌گاه چنین دنیایی را از دست نداد؛ زنها یکی پس از دیگری روح حساسش را تقریباً همیشه با حس احترام و همچنین تمایلات نفسانی به جنب‌وجوش وا می‌داشتند؛ وی در سن هفتادوسه سالگی عاشق یک دختر هفده ساله شد.

مدتی چنان در هراس بود که نمی‌توانست موضوع را با کسی که دل از او ربوده بود در میان گذارد. در این باره می‌گوید: «به خاطر عشق او به کلیسا می‌رفتم، و ... در مدت طولانی مراسم مذهبی پروتستانها هرچه دلم می‌خواست به او خیره می‌شدم.» گوته بار دیگر آن دختر را در میهمانخانه‌اش دیدکه مانند گرتچن دیگری، برسر یک دوک ریسندگی نشسته است. در این هنگام این دختر ابتکار عمل را در دست گرفت و با خوشرویی دومین نامهٔ عاشقانه‌ای را که گوته از طرف یک دختر سرهم کرده بود امضا کرد. سپس یکی از اعضای گروهی که گوته آنها را به پدربزرگش معرفی وتوصیه کرده بود، به جرم جعل اسناد و وصیتنامه‌ها، دستگیر شد. والدین ولفگانگ آمیزش بیشتر با آن پسرها را بر او ممنوع کردند. گرتچن به یکی از شهرهای دوردست رفت، و گوته دیگر او را ندید. وقتی شنید این دختر گفته است «من همیشه با او مثل یک بچه رفتار می‌کردم»، ناراحت شد.

در این هنگام (۱۷۶۵) وی کاملا راضی بود که از فرانکفورت برود و در دانشگاه لایپزیگ به تحصیل حقوق بپردازد. مانند هر جوان مشتاق دیگر، خارج از حدود درسها وتکالیفی که به وی داده می‌شدند، مطالعات وسیعی می‌کرد. قبلا در کتابخانهٔ پدرش جسته گریخته به فرهنگ تاریخی و انتقادی اثر بل نگاههایی کرده، و این کار لطمات زیادی به معتقدات مذهبی وی زده بود؛ «و همینکه به لایپزیگ رسیدم، کوشش کردم به طور کامل خود را از رابطهٔ خویش با کلیسا آزاد سازم.» مدتی به غور و تعمق در رازوری، کیمیاگری، و حتی جادوگری پرداخت. نتیجهٔ این مطالعات نیز به فاوست راه یافت. او مهارت خود را در حکاکی و کنده‌کاری آزمایش کرد، به مطالعهٔ مجموعه تصاویری که در درسدن بود پرداخت، و به‌طور مرتب از اوزر نقاش در لایپزیگ دیدن می‌کرد. از طریق اوزر با نوشته‌های وینکلمان آشنا شد؛ از طریق اینها و لائوکون اثر لسینگ، نخستین تلقینات به خود را در زمینهٔ احترام به سبک کلاسیک کسب کرد. وی و سایر شاگردان سرگرم تدارک استقبالی صمیمانه از وینکلمان در لایپزیگ بودند که خبر رسید وی در تریست به قتل رسیده است (۱۷۶۸).

در برخورد گوته با جهان، احساس زیبایی برهمهٔ احساسات دیگر برتری داشت. در زمینهٔ مذهب، وی تنها مراسم رنگارنگ و هیجان‌آمیز آیینهای مقدس را دوست داشت. او به فلسفه به صورتی که فلاسفه، غیر از اسپینوزا، نوشته بودند توجهی نداشت؛ از منطق به لرزه درمی‌آمد و از آثار کانت فراری بود. از نمایشنامه خوشش می‌آمد، در لایپزیگ یک نمایشنامهٔ بی‌ارزش نوشت،و تقریباً هرروز شعر می‌سرود، حتی هنگامی که به درس حقوق گوش می‌داد. اشعاری که وی در نشریهٔ داس‌لایپزیگه لیدربوخ (کتاب اشعار لایپزیگ) نوشت به سبک آناکرئون، توأم با بازیگوشی، و گاهی عاشقانه است، مانند:

من، با این وصف، راضی و سرشار از شادیم،
اگر او فقط تبسم خود را که چنین شیرین است نثار کند،
یا اگر درسر میز پاهای خودش را
به عنوان بالش پاهای دلداده‌اش به کار برد؛
سیبی را که او گاز زد به من بده،
و لیوانی را که از آن نوشیده به من عطا کن،
و هنگامی که بوسهٔ من چنین اقتضا کند،
سینهٔ او، که تا آن وقت پوشیده است، عریان خواهد شد.

آیا این اشعار صرفاً حاکی از افکار آرزومندانه بودند؟ ظاهراً نه. او در لایپزیگ با دختر زیبایی به نام آنت شونکوف آشنا شده بود که حاضر بود دست کم به مدخل عشق قدم گذارد. او دختر یک تاجر شراب بود که (در شرابخانهٔ پدرش) مسئولیت دادن ناهار به دانشجویان را برعهده داشت. گوته، که اغلب آنجا غذا می‌خورد، به آن دختر علاقه‌مند شد. آنت با خویشتنداری عاقلانه به حرارت عشق او پاسخ می‌داد، و اجازه می‌داد دیگران نیز به وی توجه داشته باشند. حسادت گوته تحریک شد و وی به زیرنظر گرفتن و مراقبت دختر پرداخت. آنها نزاع و بعد آشتی کردند، و باز نزاع کردند و از هم جدا شدند. حتی در این لحظات از خودبیخود بودن، او به خود یادآوری می‌کرد که نوهٔ شهردار است و در درونش غولی وجود دارد- یعنی که نبوغ همه جانبهٔ حرکت‌انگیز و پرزوری دارد که برای پرورش کامل خود و رسیدن به سرنوشت اجتناب‌ناپذیر خویش مستلزم آزادی است. آنت دلدادهٔ دیگری قبول کرد.
گوته این امر را برای خود شکستی دانست و سعی کرد با عیاشی آن را فراموش کند. او می‌گوید: «من واقعاً او را از دست داده بودم، و شیوهٔ جنون‌آمیزی که برای گرفتن انتقام معایب خود از خویشتن در پیش گرفتم و به طریق دیوانه‌وار طبیعت جسمانی خود را مورد حمله قرار دادم تا بر طبیعت اخلاقی خود لطمه‌ای وارد سازم اثر زیادی در بیماریهای جسمانیی داشت که من براثر ابتلای به آنها سالهایی از بهترین سنوات عمر خود را از دست دادم.» او دچار مالیخولیا شد و به سوء هاضمهٔ ناشی از ناراحتی عصبی مبتلا گشت. در گردنش ورم دردناکی پدیدار آمد، و یک شب براثر خونریزی تقریباً مهلکی، از خواب بیدار شد. بدون دریافت دانشنامهٔ خود، دانشگاه لایپزیگ را ترک کرد و به فرانکفورت بازگشت (سپتامبر ۱۷۶۷) تا با سرزنشهای پدر و محبت مادر روبه‌رو شود.
وی در دوران نقاهت طولانی خود با سوزان فون کلتنبرگ، که بیمار، مهربان، اهل موراوی، و پیرو نهضت تورع بود، آشنا شد. گوته دربارهٔ او می‌گوید: «سکون و آرامش خاطر هرگز او را ترک نمی‌کرد؛ او بیماری خود را به عنصری لازم از وجود خاکی گذران خود می‌دانست.» سالها بعد گوته او را با مهارت و احساس همدردی در «اعترافات یک روح زیبا»، که آن را در اثر خود به نام شاگردی استاد ویلهلم گنجانید، توصیف کرد؛ ولی ادعای آن دختر را دایر براینکه بیماری عصبی و حالت مالیخولیایی گوته ناشی از تعلل وی در آشتی کردن با خداوند است با خوشخویی و لاقیدی نقل کرد.من از اوان جوانی به بعد معتقد بودم که باخدای خود روابطی بسیار نیکو دارم، و حتی چنین تصور می‌کردم که خداوند چیزی هم به من بدهکار است، زیرا آن‌قدر جسارت داشتم که فکر کنم موجبی است که من به خاطر آن او را ببخاشیم. این تصور مبتنی بر حسن‌نیت بی‌حد و حصر من بود و به نظر من او می‌بایست به این حسن‌نیت کمک بهتری می‌کرد. نمی‌توان تصور کرد که من چقدر دربارهٔ این موضوع با دوستانم به مشاجره پرداختم، ولی این مشاجرات همیشه به دوستانه‌ترین نحو خاتمه می‌یافتند.
با این وصف، گوته لحظات پراکنده‌ای از تقدس داشت و حتی در بعضی از جلسات «اخوت موراویایی» حضور می‌یافت؛ ولی «خرد عادی و متوسط» این مردم او را منزجر کرد، و طولی نکشید که به سوی ترکیب بیهدف خود از مذهب وحدت وجودی و شک خردگرایانه بازگشت.
در آوریل ۱۷۷۰ عازم استراسبورگ شد، به این امید که دانشنامهٔ خود را در رشتهٔ حقوق به دست آورد. یکی از همشاگردیهایش او را (که اینک بیست ویک سال داشت) «دارای اندامی نیکو، پیشانی گشاده، و چشمان درشت و براق» توصیف کرد، ولی افزود: «کنارآمدن با این جوان همیشه کار ساده‌ای نبود، زیرا به نظر می‌رسید که وی خویی سرکش و ناپایدار دارد.» شاید بیماری طولانیش او را از لحاظ عصبی ضعیف کرده بود. نبوغ ادبی وی برایش چنان بیقراری به بارآورده بود که او نمی‌توانست ثبات و قراری بیابد. ولی کدام جوانی است که در حالی که آتشی در خونش جریان دارد، بتواند از آرامش لذت ببرد؟ وقتی او در برابر کلیسای جامع بزرگ ایستاد، آن را نه به عنوان اینکه یک بنای کاتولیک است، بلکه به عنوان نمونه‌ای از معماری آلمانی، با احساسات میهن‌پرستانه مورد تحسین قرار داد

و گفت: «این، معماری آلمانی و معماری ‹ما›ست، زیرا ایتالیاییها هم نمی‌توانند به چیزی شبیه این بنازند، چه برسد به فرانسویها.» (او هنوز ایتالیا یا فرانسه را ندیده بود.) «من بتنهایی به بالاترین نقطهٔ برج رفتم ... و جرئت کردم در آن ارتفاع به سکویی که بسختی یک متر مساحت داشت قدم گذارم. ... من این وحشت و زجر را آن قدر بکرات برخود روا داشتم که این تجربه برایم جنبهٔ بیتفاوتی یافت.» یکی از استادان گوته متذکر شد که «آقای گوته طوری رفتار می‌کرد که باعث می‌شد به او به چشم یک جلف متظاهر به علم و ادب، و مخالف دوآتشهٔ همهٔ تعالیم مذهبی نگاه کنند. ... تقریباً هنگان بر این عقیده بودند که مشاعرش زیاد روبه راه نیست.» تجربیات تازهٔ متعددی باعث شدند که آتش او تندتر شود. وی چندین بار در مدت اقامت هردر در ستراستبورگ با او ملاقات کرد. هردر که پنج سال از گوته بزرگتر بود، در این ملاقاتها گوته را تحت نفوذ خود قرار می‌داد. گوته در یکی از آن فواصلی که فروتن می‌شد، خویشتن را سیاره‌ای نامید که به گرد خورشید هردر در گردش است. او از تمایلات مستبدانهٔ هردر ناراحت بود، هردر او را برمی‌انگیخت که قصاید قدیمی، اوشن اثر مکفرسن، و آثار شکسپیر را (که ویلانت آن را ترجمه کرده بود) بخواند. ولی او ضمناً آثار ولتر، روسو، و دیدرو را می‌خواند. علاوه برتعقیب مطالعات خود در رشتهٔ حقوق، رشته‌های سیمی، کالبدشناسی، و زایمان را نیز به عنوان واحد درسی انتخاب کرد ... و به مطالعات خود دربارهٔ زنان ادامه داد.

او جذبه‌های زنان را با همهٔ حساسیت تند یک شاعر، و همهٔ پرتوافشانی پرهیجان جوانی، احساس می‌کرد. چهل وهفت سال بعد، وی به اکرمان گفت که او به نوعی تأثیر مغناطیسی یک شخص برشخص دیگر، و بیش از همه به علت اختلاف جنسیت اعتقاد دارد. سبک پایی و چابکی دختران، آهنگ صدا و خندهٔ آنان، و رنگ و صدای خش‌وخش لباسهایشان او را به جنب‌وجوش وامی‌داشت؛ و به نزدیکی و تقرب گلی که دختران گاهی به لباس یا موی خود می‌زدند رشک می‌برد. این موجودات سحرآمیز یکی بعد از دیگری غرایز و احساسات وی را به تحرک وا می‌داشتند، در قوهٔ تخیل وی رشد می‌کردند، و قلمش را به حرکت در می‌آوردند. قبلا گرتچن و آنت بودند؛ کمی بعد هم لوته؛ لیلی، و شارلوته؛ و بعداً، مینا و اولریکه هم اضافه شدند. ولی در این وقت در ززنهایم (در نزدیکی ستراسبورگ) جذابترین همهٔ آنها برای او فریدریکه بریون بود.

او دختر کوچک (نوزده ساله در ۱۷۷۱) کشیش شهر بود، و گوته این کشیش را به کشیش بافضیلت ویکفیلد تشبیه می‌کرد. صفحاتی که در زندگینامهٔ گوته به قلم خودش دربارهٔ فریدریکه نوشته شده‌اند زیباترین نثر وی شمرده می‌شوند. او چندین بار سواره از ستراسبورگ خارج شد تا از سادگی فاسد نشدهٔ این خانوادهٔ روستایی لذت ببرد. او فریدریکه را برای پیاده‌رویهای طولانی می‌برد، زیرا فریدریکه در هوای آزاد بیش از هرجای دیگر احساس راحتی می‌کرد. این دختر عاشق گوته شد و آنچه گوته می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت. «ما در یک مکان دورافتاده در جنگل با احساسات عمیق یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به یکدیگر وفادارانه‌ترین اطمینانها را دادیم که هریک دیگری را از صمیم قلب دوست دارد. طولی نکشید که وی پیش یکی از دوستان خویش اعتراف کرد: «انسان با نیل به مطلوب خود، حتی یک سرسوزن هم خوشبخت‌تر نمی‌شود.»درخلال این احوال، وی مشغول نوشتن رسالهٔ دکترای خود به زبان لاتینی بود. در این رساله (مانند رسالهٔ فبرونیوس) حق دولت به اینکه از نفوذ کلیسا آزاد و مستقل باشد مورد تأکید قرار گرفته بود. این رساله را هیئت استادان تصویب کرد. وی در امتحانات موفق شد، و در ۶ اوت ۱۷۷۱ دانشنامهٔ خود را به عنوان دارندهٔ اجازه‌نامه در رشتهٔ وکالت، دریافت داشت. اینک وقت آن رسیده بود که ستراسبورگ را ترک گوید. به ززنهایم رفت تا با فریدریکه خداحافظی کند. «وقتی از روی اسبم دستم را به سویش دراز کردم، اشک در چشمان او حلقه زده بود، و من خیلی احساس ناراحتی کردم. پس از اینکه سرانجام از هیجان وداع گریختم، در سفری آرام و بی سروصدا تسلط خود را تا حدود زیادی بخوبی بازیافتم.» ندامت بعدها براو عارض

شد. «گرتچن از دستم گرفته شده بود؛ آنت مرا ترک گفته بود؛ اینک من برای نخستین بار گناهکار بودم. من زیباترین قلب را تا اعماقش جریحه‌دار کرده بودم؛ و دوران ندامت ملال‌آور، همراه با فقدان عشقی که بتواند خاطرم را تازه کند (و من به چنین چیزی عادت کرده بودم) بسیار دردناک بود.» این شکل تفکر به نحوی غم‌انگیز خودخواهانه است؛ ولی کدام یک از ما در آزمایش و ارتکاب اشتباه عشقی، قبل از ربودن یک قلب، یک یا دو قلب جریحه‌دار نکرده است؟ فریدریکه بدون اینکه ازدواج کرده باشد، در سوم آوریل ۱۸۱۳ درگذشت.

۲- گوتس و ورتر

در فرانکفورت این وکیل دعاوی تازه‌کار با احساس بیمیلی به شغل وکالت پرداخت. گاهگاهی از دارمشتات دیدار کرد، و نفوذ پایبندی به عواطف مردم آن را دریافت. در این هنگام عکس‌العمل شدیدی علیه فرانسه، علیه نمایشنامه‌های فرانسوی و قواعد خشک آن، و حتی علیه ولتر در او ایجاد شده بود. بیشتر و بیشتر از شکسپیرخوشش می‌آمد که طبیعت بشر را روی صحنهٔ نمایش آورده بود، اعم از اینکه این بشر پایبند یا بی‌اعتنا به قانون باشد. او با این خلق وخو، و با نیروی سرشار جوانی، برای نهضت ادبی آلمان (شتورم اونددرانگ) آماده بود. گوته با عمل این نهضت مبنی بر مردود داشتن قدرت قانون و برتر دانستن غریزه بر نیروی فکری، و افراد با شهامت بر توده‌هایی که در قید و بند سنن گرفتارند، همعقیده بود. و به این ترتیب بود که در سالهای ۱۷۷۲- ۱۷۷۳ اثر خود به نام گوتس فون برلیشینگن را نوشت.

این اثر برای جوانی بیست وسه ساله کاری بسیار جالب توجه به شمار می‌رفت، و عبارت بود از نمایشنامه‌ای که در آن جنگ، عشق، و خیانت در قالب داستانی درهم آمیخته شده بودند که علاقهٔ شدید به آزادی به آن گرمی می‌بخشید؛ روح سرزندگی از آن ساطع می‌شد؛ و علاقهٔ انسان را از ابتدا تا انتها حفظ می‌کرد. گوتس شهسواری بود که در سن بیست وچهار سالگی دست راستش در جنگ از بین رفته بود (۱۵۰۴)؛ یک دست آهنی به بازویش وصل شده بود، و او با این دست شمشیر خود را با همان قتالیت گذشته به حرکت در می‌آورد. او، که حاضر نبود جز امپراطور کسی را به عنوان آقای خود قبول کند، به صورت یکی از آن «بارونهای راهزن» درآمد که به نام آزادی مدعی اختیار کامل در اراضی خود بودند و حتی مسافران را چپاول می‌کردند و به جنگهای خصوصی دست می‌زدند. در سال ۱۴۹۵ امپراطور ماکسیمیلیان اول فرمانی علیه جنگهای خصوصی صادر کرده بود، و این‌گونه جنگها علاوه بر ممنوعیت از ناحیهٔ امپراطوری، از طرف کلیسا نیز تکفیر شده بود. گوتس آهنین‌دست این ممنوعیت را به عنوان اینکه مخالف حقوق دیرینه و سنتی است، مردود داشت؛ قسمت اول نمایشنامه حول محور مبارزه میان شهسوار شورشی و امیر- اسقف بامبرگ دور می‌زند. گوته، که زنان را خیلی بیش از جنگ دوست داشت، اجازه داد که کانون توجه به آدلهاید فون‌والدورف، که زیبایی و ثروتش آتش شهوات بیپروایانه را در نهاد مردان متعددی شعله‌ور ساخته بودند، منتقل شود. به خاطر این دختر، آدلبرت فون وایسلینگن، یکی دیگر از شهسواران «آزاد»، اتحاد خود با گوتس و پیمان ازدواج خود با خواهرگوتس به نام ماریا را زیر پا گذارد و به طرف اسقف رفت. شاید گوته در عشق بیثبات وایسلینگن بیوفایی خود را به خاطر می‌آورد. او توسط یکی از دوستان خویش یک نسخه از این نمایشنامه را برای فریدریکه فرستاد و گفت: «وقتی فریدریکهٔ بیچاره ببیند که عاشق بیوفا مسموم می‌شود، تا حدودی احساس تسلا خواهد کرد.» نویسنده وقایع تاریخی را تغییر شکل داد تا آنها را با نمایشنامه‌ای وفق دهد؛ گوتفرید فون برلیشینگن به اندازهٔ گوتس در اثر گوته شریف و بزرگوار نبود؛ ولی این‌گونه تغییرات را می‌توان مانند قافیه‌سازی براثر مقتضیات شعری دانست . طرز سخن قهرمان داستان گوته، که توأم با خشونت و عاری از ظرافت است و به عنوان طنین مردانگی قلمداد می‌شود، نیز قابل بخشش است. هنگامی که این نمایشنامه در ۱۷۷۴ در برلین بر صحنه آمد، فردریک کبیر آن را به عنوان تقلیدی قابل انزجار از آن «توحش» که وی، مانند ولتر، در آثار شکسپیر می‌دید محکوم

کرد و از نمایشنامه‌نویسان آلمان خواست که نمونه‌ها والگوهای خود را درفرانسه جستجو کنند. هردر در آغاز با فردریک همعقیده بود و به گوته گفت: «شکسپیر تو را خراب کرده است؛» ولی او متن منتشر شدهٔ نمایشنامه را برای دوستان خود فرستاد و با تمجید بسیار از آن گفت: «شما (با خواندن این اثر) ساعتهای دلپذیری در برابر خود خواهید داشت. در این نمایشنامه قدرت واقعی، عمق، و خلوص‌نیت آلمانی به میزانی غیرعادی وجود دارند، هرچند که این نمایشنامه گاه تنها به صورت یک ورزش فکری است.» نسل جوانترگوتس را به عنوان عالیترین تجلی نهضت ادبی آلمان (شتورم اوند درانگ) مورد ستایش قرار داد. خوانندگان آلمانی از شنیدن داستان شهسواران قرون وسطی و مظاهر خصوصیات نیرومند اخلاقی آلمان به وجد آمدند. پروتستانها از طنین افکار لوتر در «برادر مارتین»- که شکایت دارد از اینکه میثاقهای فقر، عفت، و اطاعتش غیرطبیعی هستند، و زنان را به عنوان «افتخار و تاج خلقت» توصیف می‌کند، و شراب را به عنوان «مایهٔ شادی قلب انسان» می‌ستاید- و با دگرگون کردن یک مثل قدیمی به این صورت که «سرور و شادی مادر همهٔ فضایل است» احساس خوشی می‌کردند. حتی پدر گوته، که ناچار بود در شغل وکالتش به کمک او بشتابد- در حالی که او را به عنوان مایهٔ تباهی خاندان پدری تلقی می‌کرد- معترف بود که از همهٔ اینها گذشته، شاید در این جوان مایه‌ای وجود داشته باشد.

در مه ۱۷۷۲ این وکیل جوان ناچار شد برای کار حقوقی به وتسلار مقر دادگاه استیناف امپراطوری برود. او، که به هیچ‌وجه خود را در امور حقوقی مستغرق نساخته بود، در مزارع، بیشه‌ها، و اطاق خصوصی زنان می‌خرامید، طرح می‌ریخت، چیز می‌نوشت، و آنچه را می‌دید جذب می‌کرد. در وتسلار با کارل ویلهلم یروزالم، که شاعر و رازور بود، و گئورگ کریستیان کستنر آشنا شد. گوته شخص اخیرالذکر را، که سر دفتر اسناد رسمی بود، به عنوان مردی توصیف کرد که «رفتار آرام و خونسرد، روشنی دید، ... و فعالیت آرام و خستگی ناپذیرش او را متمایز می‌داشتند،» و آن قدر به پیشرفت خویش انتقاد داشت که در آن وقت برای ازدواج نامزد اختیار کرده بود. کستنر با بزرگواری گوته را چنین توصیف کرد:

او بیست وسه سال دارد و تنها پسر یک پدر بسیار ثروتمند است. طبق نیت پدرش، قرار بود در دادگاه اینجا وکالت کند؛ طبق نیت خودش، قرار بود به مطالعهٔ آثار هومر و پینداروس و هر چیز دیگری که نبوغ، سلیقه، و قلبش به او الهام دهند بپردازد. ... او در واقع دارای نبوغ حقیقی است و مردی با خصوصیات اخلاقی برجسته است. دارای قوهٔ تخیلی است که نیرویی خارق‌العاده دارد، و مقاصد خود را به صورت تصویر و تشبیه بیان می‌دارد. ... احساسات وی خیلی تندند، ولی معمولا آنها را تحت تسلط دارد. اعتقادات شریفی دارد. او کاملا عاری از تعصب است و هرطور مایل باشد رفتار می‌کند، بدون اینکه اهمیت دهد که آیا طرز رفتارش برای دیگران مطبوع، یا مطابق مد، یا مجاز است یا نه. او از هرگونه منزجر است. بچه‌ها را دوست دارد و می‌تواند ساعتها با آنها بازی کند. ... او مردی کاملا برجسته است. در ۹ ژوئن ۱۷۷۲ گوته در یک مجلس رقص روستایی با نامزد کستنر به نام شارلوته بوف آشنا شد. روز بعد وی از شارلوته دیدن کرد و به جذبهٔ تازه‌ای در زنان پی‌برد. لوته (مخفف شارلوته)، که در آن وقت بیست سال داشت، خواهر ارشد در خانوادهٔ یازده نفری بود. مادرشان مرده و پدرشان در تلاش معاش بود. لوته برای این خانواده در حکم مادر بود. او نه تنها شادابی و با روحی یک دختر سالم را داشت، بلکه دارای جذابیت زنان جوان بود و لباس ساده ولی تمیز می‌پوشید و وظایف خانهٔ خود را با نهایت علاقه و روحیهٔ خوب انجام می‌داد. طولی نکشیدکه گوته عاشق وی شد، زیرا نمی‌توانست مدت زیادی بدون اینکه یک سیمای مؤنث به قوهٔ تخیلش گرمی بخشد، باقی بماند. کستنر متوجه اوضاع شد، ولی با اطمینان، در مورد تملک خود، گذشتی دوستانه نشان داد. گوته تقریباً حقوق و امتیازات یک دلدادهٔ رقیب را برای خود قایل می‌شد، ولی لوته همیشه جلویش را می‌گرفت و یادآور می‌شد که نامزد کرده است. سرانجام گوته از لوته خواست از میان آن دو یکی را انتخاب کند؛ لوته این کار را کرد، و گوته، که غرورش تنها

برای لحظه‌ای متزلزل شده بود، روز بعد از وتسلار رفت (۱۱ سپتامبر). کستنر تا زمان مرگ دوست باوفای وی باقی ماند.گوته قبل از بازگشت به فرانکفورت، در ارنبرایتشتاین در کنار رود راین، موطن گئورگ و سوفی فون لاروش، توقف کرد. سوفی دو دختر داشت، که «دختر بزرگتر (به نام ماکسیمیلیانه) بزودی توجه خاص مرا به خود جلب کرد. ... وقتی قبل از اینکه علاقهٔ قدیمی کاملا از بین برود علاقه‌ای تازه در نهاد ما شروع به جنب‌وجوش می‌کند، احساس بسیار مطبوعی به انسان دست می‌دهد. به این ترتیب، وقتیکه آفتاب در حال غروب کردن است، انسان دوست دارد طلوع ماه را در سمت مخالف ببیند.» ولی ماکسیمیلیانه با پتر برنتانو ازدواج کرد و دختری جذاب به نام بتینا به دنیا آورد که سی‌وپنج سال بعد عاشق گوته شد. گوته سرنوشت خود را تسلیم فرانکفورت و وکالت کرد، ولی نه به طور کامل، زیرا گاهی هم به فکر خودکشی می‌افتاد:

من، در میان مجموعهٔ قابل توجهی از سلاحها، خنجر زیبا و خوب صیقل یافته‌ای داشتم.هر شب این خنجررا کنار رختخواب خود می‌گذاشتم وقبل از خاموش کردن چراغ، امتحان می‌کردم ببینم آیا می‌توانم چند بند انگشت از نوک تیز آن را در قلب خود فرو برم یا نه. چون هیچ‌گاه به این کار موفق نمی‌شدم، با خنده این فکر را از سرم خارج می‌کردم. همهٔ افکار مالیخولیایی را از سرم بیرون می‌ریختم، و تصمیم به ادامهٔ زندگی می‌گرفتم.

من برای اینکه بتوانم با روحیه‌ای خوش زندگی کنم ناچار بودم یک مسئلهٔ ادبی را حل کنم تا به این وسیله بتوانم آنچه را که احساس کرده بودم ... به قالب کلمات درآورم. برای این منظور عناصری را که مدت چند سال در وجودم دست به کار بودند جمع‌آوری کردم، مواردی را که بیش از همه برمن تأثیر گذارده و آزارم داده بودند به خاطر آوردم، ولی هیچ‌چیز شکل و قوارهٔ مشخصی نمی‌گرفت. من فاقد یک واقعه یا قصه‌ای بودم که بتواند آن عناصر و موارد را در قالب خود مجسم کند.

یک وکیل همکارش در وتسلار آن واقعه‌ای را که برای ترکیب عناصر پراکنده لازم بود فراهم کرد. در ۳۰ اکتبر ۱۷۷۲، ویلهلم یروزالم، که طپانچه‌ای از کستنر قرض گرفته بود، به خاطر ناامیدی در عشق نسبت به همسر یکی از دوستانش، خودکشی کرد. گوته بعدها در خاطرات خود گفت: «همینکه خبر مرگ یروزالم را شنیدم، طرح ورتر شکل گرفت و همهٔ چیزها از همه‌سو با یکدیگر پیوند یافتند.» شاید این‌طور بود، ولی پانزده ماه طول کشید تا او شروع به نوشتن کتاب کرد. در ضمن، وی با ماکسیمیلیانه برنتانو، که با شوهرش به فرانکفورت نقل مکان کرده بود، سرگرم بود. این راز و نیاز چنان پیگیر ادامه یافت که شوهر ماکسیمیلیانه اعتراض کرد، و گوته خود را کنار کشید.

یک سلسله برنامه‌های نافرجام ادبی حواس اورا به خود مشغول داشتند. او با این فکر سرگرم بود که داستان «یهودی سرگردان» را بازگو کند؛ به فکر افتاد این یهودی را به دیدن اسپینوزا بفرستد و نشان دهد که شیطان از همهٔ جهات ظاهری در قلمرو مسیحیت در حال پیروزی بر مسیح است؛ ولی او تنها ده صحفه از یهودی سرگردان را نوشت. هجویه‌هایی دربارهٔ یاکوبی، ویلانت، هردر، لنتس، و لاواتر تهیه کرد، ولی با این وصف توانست دوستی آنها را جلب کند. او برای کتاب مباحثی در قیافه‌شناسی، اثر لاواتر، مطالبی نوشت و اجازه داد لاواتر از روی علم قیافه‌شناسی خصوصیات وی را تشریح کند. نتیجهٔ قیافه‌شناسی تمجیدآمیز بود: «در اینجا درایت و حساسیت برای برافروختن آن وجود دارد. به پیشانی پرنیرو ... به چشمان سریع و نافذی که جوینده و پایبند عشقند ... و به بینیی که بتنهایی کافی است که معرف این شاعر باشد توجه کنید. ... با چانه‌ای مردانه، و گوشی فراخ و نیرومند، چه کسی می‌تواند در نبوغ چنین قیافه‌ای تردید کند؟» و چه کسی می‌توانست خود را با خصوصیات این‌گونه قیافه‌شناسی مطابقت دهد؟ یاکوبی اعتقاد داشت چنین کاری ممکن است، زیرا پس از اینکه در ژوئیهٔ ۱۷۷۳ از گوته دیدن کرد، وی را از سر تا پا یکپارچه نبوغ دانست و او را شخصی خواند که تحت تأثیر نیرویی خاص قرار دارد و سرنوشتش این است که به فرمان روح فردی خود عمل کند.

سرانجام، در فوریهٔ ۱۷۷۴، گوته کتابی را نوشت که باعث شهرت وی در اروپا شد: رنجهای ورتر جوان. وی مدتی چنان دراز دربارهٔ آن فکر کرده و در عالم خیال آن‌قدر نوشتن آن را تمرین کرده بود که به قول خودش آن را ظرف چهار هفته به رشتهٔ تحریر درآورد. ... می‌گوید: «من خود را به‌طور کامل از دنیای خارج منزوی کردم و مانع دیدار دوستانم شدم.» پنجاه سال بعد وی به اکرمان گفت: «این آفریده‌ای بود که من، مانند پلیکان، باخون قلبم خوراکش می‌دادم.» او برای تأمین آسایش فکری خود، قهرمان داستان خود ورتر را در داستان به هلاکت رسانید.
گوته در مختصر کردن حجم این کتاب تحت تأثیر عوامل خاصی قرار داشت. وی در تنظیم مطالب از سبک نامه‌نگاری استفاده کرد، که تا حدودی تقلیدی از کلاریسا اثر ریچاردسن و ژولی اثر روسو بود، و تا حدودی هم علتش آن بود که این سبک نگارش برای بیان و تحلیل عواطف مناسب به نظر می‌رسید، و شاید هم به این علت بود که وی می‌توانست با استفاده از این فرم، پاره‌ای از نامه‌هایی را که از وتسلار به خواهرش کورنلیا یا به دوستش مرک نوشته بود مورد استفاده قرار دهد. گوته با عمل خود در گذاردن نام واقعی لوته بر معشوقه‌ای که معلوم بود حاکی از علاقهٔ خودش به همسر کستنر می‌باشد، هم شارلوته و هم کستنر را شدیداً ناراحت کرد. خود کستنر به صورت «آلبرت» درآورده شد و تصویری که از او ترسیم شد نسبت به وی مساعد بود. حتی ملاقات در مجلس رقص و دیدار روز بعد همان‌طور در داستان آمده بود که واقعاً روی داده بود. «از آن روز به بعد، خورشید و ماه و ستارگان می‌توانند آرام و بیصدا به کار خود بپردازند، ولی من از گذشت روز و شب آگاه نیستم و همهٔ جهان اطرافم بتدریج از نظر پنهان می‌شود. ... من دیگر جز به این زن دعایی ندارم که بکنم.» ورتر به‌طور کامل معرف خود گوته نیست: او احساساتیتر است، بیشتر اشک می‌ریزد، سیل کلمات برزبان جاری می‌کند، و بر خویشتن رحم می‌آورد. برای اینکه داستان به پایان غمبار خود کشانده شود، شخصیت ورتر اجباراً از گوته به ویلهلم یروزالم تغییر یافت. دستکاریهای نهایی نمایشنامه طنینی از واقعیت تاریخی به آن دادند: ورتر مانند یروزالم طپانچهٔ آلبرت را برای خودکشی قرض می‌گیرد و هنگامی که می‌میرد، امیلیاگالوتی اثر لسینگ روی میز کارش است. «حتی یک نفر روحانی جنازهٔ او را تا گورستان تشییع نکرد.»رنجهای ورتر جوان (۱۷۷۴) در تاریخ ادبیات و تاریخ آلمان واقعهٔ مهمی بود. این کتاب مبین و مروج عنصر رمانتیک در نهضت شتورم اوند درانگ بود، همان‌طور که گوتس فون برلیشینگن مبین عنصرقهرمانی این نهضت به شمار می‌رفت. جوانان عاصی از این کتاب با تمجید وتقلید استقبال کردند؛ بعضیها مانند ورتر کت آبی رنگ و جلیقهٔ زرد روشن به تن می‌کردند، بعضیها مانند ورتر می‌گریستند؛ برخی به عنوان تنها کاری که مد روز است دست به خودکشی می‌زدند. کستنر به خاطر اینکه زندگی خصوصی او مورد تجاوز قرار گرفته بود اعتراض کرد، ولی زود نرم شد؛ و گفته می‌شود که وقتی گوته به شارلوته گفت «نام تو با احترام، با هزاران لب ستایشگر، ادا می‌شود» شارلوته لب به شکایت نگشود. روحانیان در این تحسین با سایرین هماواز نبودند. یک واعظ هامبورگ ورتر را به عنوان دفاعی از خودکشی محکوم کرد؛ کشیش گوئتسه، دشمن لسینگ، کتاب را مورد حملهٔ شدید قرار داد، و لسینگ هم آن را به خاطر احساساتی بودن و فقدان خویشتنداری معمول در آثار کلاسیک محکوم کرد. یکی از روحانیان به نام هازنکامف در یک میهمانی رسمی شام، گوته را به خاطر «آن نوشتهٔ شریرانه» حضوراً مورد عتاب قرار داد و افزود: «خداوند قلب متمرد تو را بهبود بخشد!» گوته با پاسخی نرم او را برجای خود نشاند: «به هنگام دعا ونماز خود، مرا به خاطر بیاورید.» در خلال این احوال، این کتاب کوچک، که به بیش از ده زبان ترجمه شده بود، در سراسر اروپا انتشار یافت، که سه ترجمهٔ آن در سه سال در فرانسه انجام شد؛ در این هنگام بود که فرانسه برای نخستین‌بار اعتراف می‌کرد که آلمان دارای ادبیاتی است.

۳- ملحد جوان

نگرانی روحانیان از بابت گوته دلیل داشت، زیرا وی در این مرحله علناً مخالف کلیسای مسیحی بود. کستنر در ۱۷۷۲ نوشت: «او به مسیحیت احترام می‌گذارد، ولی نه به صورتی که روحانیان ما آن را عرضه می‌دارند. ... او به کلیسا یا مراسم عشای ربانی نمی‌رود، و بندرت نماز ودعا می‌خواند.» گوته خصوصاً با تأکیدی که مسیحیان در مورد گناه و توبه داشتند مخالف بود؛ ترجیح می‌داد بدون احساس ندامت گناه کند. حدود سال ۱۷۷۴ به هردر نوشت: «چه خوب بود که همهٔ تعالیم مسح این‌گونه به صورت گنداب در نمی‌آمد که من، به عنوان یک انسان و مخلوق بیچاره و درماندهٔ تمایلات ونیازها، از آن چنین به خشم نمی‌آمدم.» او در نظر داشت نمایشنامه‌ای دربارهٔ پرومتئوس به عنوان مظهرمردی که خدایان را به مبارزه طلبیده است تهیه کند؛ چیز زیادی جز مقدمهٔ آن ننوشت که یاکوبی را سخت ناراحت کرد و باعث خشنودی لسینگ شد. آنچه از آن باقی است افراطیترین تراوشات فکری ضد مذهبی گوته است. پرومتئوس چنین سخن می‌گوید:

زئوس، آسمان خود را با ابر مه‌آلود بپوشان
و خود را، چون طفلی که سر بوتهٔ خار را می‌کند،
روی درختان بلوط و بر قلهٔ کوهها سرگرم کن!
شما باید زمینم و کلبه‌ام را،
که شما بنایش نکردید، و اجاقم که بر آتش آن رشک می‌برید،
وا نهید تا آرام به حال خود باقی بمانند.
آه خدایان، من در این جهان از شما بیچاره‌تر چیزی نمی‌شناسم!
شما شکوه و جلال خود را بدشواری
با قربانیها و نذر و نیازها بار می‌آورید،
و اگر اطفال و گدایان ابلهانی چنین امیدوار نبودند،
شکوه و جلال شما از بینوایی می‌مرد.
هنگامی که من طفلی بیش نبودم و نمی‌دانستم چه فکر کنم،
چشمان خطا کارم متوجه خورشید شد،
گویی که در آنجا گوشی شنوا برای شکوه و شکایت من بود،
و قلبی مانند قلب من وجود داشت
که بر روحی دردمند رحم آورد.
چه کسی در برابر بیحرمتی تیتانها به من کمک کرد؟
چه کسی مرا از مرگ و بردگی نجات داد؟
آیا این قلب مقدس و پرنور خودم نبود
که بتنهایی همهٔ این کارها را کرد؟
ولی چون این قلب جوان و خوب فریب خورده است،
از آن کسی که در آن بالا آرمیده است، سپاسگزاری می‌کند.
به تو احترام بگذارم؟ چرا؟
آیا شما هرگز اندوههای آنان را که بار سنگین بر دوش دارند سبک کرده‌اید؟
آیا شما هرگز اشکهای ماتمزدگان را پاک کرده‌اید؟

آیا من به وسیلهٔ «زمان» متعال
و «سرنوشت» جاودانی، که سروران من و شما هستند،
به صورت یک انسان قالبگیری نشده‌ام؟
من اینجا نشسته و افراد بشر را به صورت خود شکل می‌دهم
تا نژادی شود مانند من،
و مانند من غم خورد، بگرید، لذت برد، شادی کند،
و مانند من شما را تحقیر کند.
۱۰-۷۶۸

گوته بتدریج از این پایینترین نقطهٔ الحاد به سوی وحدت وجود ملایمتر اسپینوزا پیش رفت. لاواتر اظهار داشت: «گوته مطالب بسیاری دربارهٔ اسپینوزا و نوشته‌هایش به ما گفت ... ا ظهارنظر کرد که اسپینوزا مردی بینهایت عادل، درستکار، و فقیر بوده است... . همهٔ خداپرستان امروزی در درجهٔ اول از عقاید او استفاده کرده‌اند... . گوته افزود که نوشته‌های او در زمینهٔ درستکاری و بشردوستی از همهٔ نوشته‌های جهان جالبترند.» چهل ودو سال بعد، گوته به کارل تسلتر گفت نویسندگانی که بیش از همه وی را تحت نفوذ قرار داده بودند شکسپیر، اسپینوزا، و لینه بودند. در ۹ ژوئن ۱۷۸۵ گوته وصول کتاب یاکوبی را به نام دربارهٔ تعالیم اسپینوزا اعلام داشت؛ بحث او دربارهٔ نحوهٔ تفسیر یاکوبی نشان می‌دهد که وی مطالعات معتنابهی در آثار این فیلسوف و قدیس یهودی به عمل آورده بود. او نوشت: «اسپینوزا وجود خداوند را ثابت نمی‌کند؛ او ثابت می‌کند که وجود [واقعیت ماده- ذهن] همان خداوند است. بگذارید دیگران او را با این حساب ملحد بخوانند؛ تمایل من این است که وی را فردی بسیار خداشناس و حتی بسیار مسیحی بخوانم و از او تمجید کنم. من از او سلامتبارترین نفوذها را بر نحوهٔ تفکر و عمل خود به دست می‌آورم.»
گوته در زندگینامهٔ خود دربارهٔ پاسخ خویش به یاکوبی چنین گفت:
خوشبختانه من قبلا خود را ... با بهره‌گیری از قسمتی از افکار و اندیشه‌های یک شخص خارق‌العاده، آماده کرده بودم. ... صاحب این اندیشه‌ها، که بر من اثری چنین قاطع گذاشت، و سرنوشتش چنین بود که برنحوهٔ تفکر من کلا اثری چنین عمیق بگذارد، اسپینوزا بود. من پس از اینکه بیهوده در سراسر گیتی گشتم تا وسیله‌ای برای پرورش طبیعت غیرعادی خود بیابم، سرانجام به کتاب «علم اخلاق» اثر این فیلسوف برخوردم. ... در آن مسکنی برای احساسات تند خود یافتم، و چنین به نظر می‌رسید که دیدگاهی آزاد و وسیع برجهان محسوس و اخلاقی در برابرم گشوده شده است. ... من هرگز این جسارت را نداشتم که فکر کنم به‌طور کامل افکار شخصی را می‌فهمم که خود را، براثر مطالعات ریاضی و آیین یهودیت، به عالیترین مدارج فکری رسانیده بود؛ و به نظر می‌رسد که حتی امروز نام وی حد اعلای همهٔ تلاشهای ذهنی را مشخص می‌کند.
گوته با شدت علاقهٔ خود به طبیعت به آیین وحدت وجود اسپینوزایی گرمی بخشید. او نه تنها در مزارع پر نور، یا بیشه‌های مرموز، یا گیاهان و گلهایی که با تنوعی چنین وافر تکثیر می‌یافتند احساس وجد می‌کرد؛ بلکه همچنین از حالات خشونتبارتر طبیعت نیز لذت می‌برد، و دوست داشت با تلاشی سخت در باد و باران و برف طی طریق کند و از قله‌های خطرناک بالا رود. او دربارهٔ طبیعت به عنوان مادری صحبت می‌کرد که از پستانش شیره و شور زندگی را می‌مکد. در یک شعر منثور پرحرارت به نام طبیعت (۱۷۸۰) با احساس مذهبی، تسلیم خاضعانه و مجذوبیت سعادتبار خود را نسبت به نیروهای مولد و مخربی که بشر را در بر گرفته‌اند به این نحو بیان داشت:

طبیعت! طبیعت ما را محاصره کرده و در برگرفته است- ما نه می‌توانیم از دایرهٔ آن پا برون گذاریم، و نه می‌توانیم به ژرفای آن گام نهیم. او مارا، بدون اینکه خواسته باشیم یا هشداری به ما داده شده باشد، به داخل دایرهٔ رقص خود می‌برد و با شتاب همراهی می‌کند تا آنکه ما از پای درآییم و از آغوشش به زمین افتیم. ...
او پیوسته اشکال تازه‌ای می‌آفریند: آنچه اینک هست، هرگز در گذشته نبود، و آنچه درگذشته بود، دیگر باز نخواهد آمد؛ همه چیز تازه، و با این وصف، پیوسته همان است که درگذشته بود. ...
به نظرمی‌آید که او همه چیز را طوری ترتیب داده است که براساس فردیت استوار باشد، ولی به افراد اهمیتی نمی‌دهد. او همیشه در حال سازندگی وهمیشه در حال تخریب است، و کسی را به کارگاهش دسترسی نیست. ...
او دارای قدرت تفکر و پیوسته در حال تعمق است؛ ولی نه به عنوان یک انسان، بلکه به عنوان طبیعت. او از خود فکری همه جانبه و شامل دارد و هیچ‌کس را یارای نفوذ در آن نیست. ...
او می‌گذارد همهٔ اطفال با او ور بروند، هر احمقی دربارهٔ او قضاوتی کند؛ هزاران نفر با او برخورد می‌کنند، ولی چیزی نمی‌بینند؛ او از همهٔ این چیزها احساس وجد می‌کند. ...
او مهربان است. من، با تمام کارهایی که او انجام می‌دهد، از او تمجید می‌کنم. او عاقل و آرام است. انسان نمی‌تواند از او توضیحی درآورد یا هدیه‌ای که خودش به میل خود ندهد، از چنگش بیرون آورد. ...
او مرا اینجا قرار داده است و مرا از اینجا خواهد برد. من خودم را به او می‌سپارم. او می‌تواند آنچه می‌خواهد با من انجام دهد. او از کار خود احساس انزجار نخواهد کرد.
در دسامبر ۱۷۷۴ دوک کارل آوگوست در راه سفر خود به کارلسروهه برای یافتن همسری، در فرانکفورت توقف کرد. او گوتس فون برلیشینگن را خوانده و آن را تحسین کرده بود؛ از نویسنده دعوت کرد تا با او ملاقات کند. گوته به دیدن دوک رفت واثر خوبی بر او گذاشت؛ این فکر به مغز دوک خطور کرد که آیا این نابغهٔ خوش قیافه و مبادی آداب وسیله‌ای برای زینت دربار وایمار نخواهد بود؟ دوک ناچار بود بسرعت به راه خود ادامه دهد، ولی از گوته خواست دوباره، پس از بازگشت وی از کارلسروهه، به سراغ وی برود.
گوته اغلب دربارهٔ سرنوشت، ولی خیلی کم از تصادف، صحبت می‌کرد. امکان داشت بگوید که سرنوشت او را در سر راه دوک قرار داد و نه تصادف، و سرنوشت اورا از زیبایی لیلی شونمان متوجه خطرات و فرصتهای ناشناختهٔ وایمار ساخت. لیلی تنها دختر یک تاجر ثروتمند در فرانکفورت بود. گوته، که در این وقت از نظر اجتماعی به صورت شیری درآمده بود، به یک میهمانی که در خانهٔ لیلی ترتیب داده شده بود دعوت شد. لیلی با پیانو هنرنمایی بسیار چشمگیری کرد. گوته روی گوشهٔ پیانو خم شد و هنگامی که لیلی مشغول نواختن بود، غرق تماشای زیبایی این دختر شانزدهساله شد. خودش در این باره می‌گوید: «من قدرتی جذاب از ملایمترین نوع را احساس می‌کردم. ... ما عادت کردیم یکدیگر را ببینیم. ... ما اینک برای یکدیگر لازم و ملزوم بودیم. آرزویی غیرقابل مقاومت برمن غلبه داشت.» این تب معروف، هنگامی که حساسیت شاعرانه آن را مبالغه‌آمیز جلوه دهد، می‌تواند خیلی بسرعت بالا رود. گوته قبل از اینکه درست مفهوم آن را درک کند، رسماً او را نامزد کرده بود (آوریل ۱۷۷۵). سپس لیلی که فکر می‌کرد گوته را خوب به دام افکنده است، به دلبری از دیگران پرداخت. گوته شاهد این وضع بود و در آتش خشم می‌سوخت.
درست در این وقت دو دوست به نامهای کنت کریستیان و فریدریش تسوشتولبرگ در راه سفرخود به سویس، به فرانکفورت آمدند. آنها پیشنهاد کردند که گوته به آنان ملحق شود. پدرش به او اصرار ورزید که برود و از آنجا رهسپار ایتالیا شود. او می‌گوید: «من لیلی را به نوعی از این تصمیم مطلع کردم، ولی بدون اینکه با او خداحافظی کنم، خود را از وی جدا کردم.» وی در ماه مه ۱۷۷۵ به راه افتاد؛ در کارلسروهه بار دیگر با دوک ملاقات کرد، و به طور قاطع

به وایمار دعوت شد. به زوریخ رفت و در آنجا با لاواتر و بودمر ملاقاتی به عمل آورد. برفراز گردنهٔ سن گوتار در کوههای آلپ رفت و با حسرت به ایتالیا نگریست. سپس سیمای لیلی در نظرش مجسم، و برافکار او غالب شد. همراهان خود را ترک گفت و عازم خانهٔ خود شد؛ در سپتامبر، لیلی در آغوشش بود. ولی همینکه به اطاق خود بازگشت، بار دیگر بیم قدیمی خود از ازدواج، یعنی زندانی شدن و بیتحرک بودن، را احساس کرد. لیلی از این دو دلی او نفرت داشت. آنها توافق کردند پیمان ازدواج خود را ملغا کنند. در ۱۷۷۶ لیلی با برنارد فون تورکهایم ازدواج کرد.دوک، که در راه بازگشت خود از کارلسروهه توقف کوتاهی در فرانکفورت کرده بود، پیشنهاد کرد کالسکه‌ای بفرستد که گوته را به وایمار ببرد. این کالسکه نیامد. آیا او را به بازی گرفته و فریبش داده بودند؟ پس از چند روز معطلی ناراحت کننده، او عازم ایتالیا شد. ولی در هایدلبرگ کالسکه‌ای که وعده‌اش داده شده بود به وی رسید. فرستادهٔ دوک توضیحاتی داد و پوزش خواست. گوته این توضیحات و پوزشها را پذیرفت و در ۷ نوامبر ۱۷۷۵ به وایمار رسید. او، که در این هنگام بیست وشش سال داشت، مانند همیشه میان «الاههٔ عشق» و «سرنوشت» در کشاکش بود، آرزوی زنان را داشت ولی مصمم بود به عظمت برسد.

IV – هردر: ۱۷۴۴– ۱۷۷۶

هنوز درست یک ماه از ورود گوته به وایمار نگذشته بود که وی پیشنهاد ویلانت را، دایر براینکه شغل بلامتصدی «ریاست کل» روحانیان و مدارس این دوکنشین به یوهان گوتفرید هردر پیشنهاد شود، با تأییدات کامل خود به دوک اطلاع داد. دوک موافقت کرد.

هردر، که روز ۲۵ اوت ۱۷۴۴ در مورونگن در پروس شرقی به دنیا آمده بود، از نظر موقع جغرافیایی و هوای مه‌آلود ناحیهٔ بالتیک با ایمانوئل کانت همسنخ بود. پدرش، که مدیر مدرسه و رهبر آوازخوانان تورعیان بود، از مال دنیا بهره‌ای نداشت، و به همین علت پسرش با همهٔ اشکال ناکامی خو گرفته بود. وی از سن پنجسالگی به فیستول چشم راست مبتلا بود. چون در سنین جوانی ناچار بود به درآمد خانواده بیفزاید، مدرسه را ترک گفت تا به عنوان منشی و خدمتگزار زباستیان ترشو به کار مشغول شود. ترشو با نوشتن جزوات مذهبی درآمد خوبی داشت. وی همچنین کتابخانه‌ای داشت که یوهان کتب آن را با ولع کامل می‌خواند. او در هجدهسالگی به کونیگسبرگ فرستاده شده تا فیستول را از چشمش بیرون آورند؛ و در دانشگاه به تحصیل پزشکی بپردازد.عمل جراحی با موفقیت توأم نبود، و کلاسهای تشریح حال این جوان را چنان برهم زدند که وی از پزشکی به الاهیات روی آورد.

او با هامان طرح دوستی ریخت. هامان به وی انگلیسی می‌آموخت و هملت را به عنوان متن مورد استفاده قرار می‌داد؛ هردر تقریباً تمام این نمایشنامه را از حفظ یادگرفت. وی در سر درسهای کانت در زمینهٔ جغرافیا و نجوم، و در کلاس فلسفهٔ ولف حاضر می‌شد. کانت چنان از وی خوشش آمد که از حق‌التدریسی که برای دوره‌های آموزشی پرداخت می‌شد معافش کرد. هردر با ترجمه و تدریس امرار معاش می‌کرد، و از سن بیست تا بیست وپنج سالگی در مدرسهٔ کلیسای ریگا درس می‌داد. در سن بیست ویکسالگی به عنوان کشیش لوتری منصوب شد، و در بیست دو سالگی به عضویت فرقهٔ فراماسونها پیوست؛ در بیست وسه سالگی به عنوان کشیش کمکی دو کلیسا در نزدیکی ریگا تعیین شد. در سن بیست ودو سالگی با انتشار کتابی به نام دربارهٔ ادبیات جدیدتر آلمان پا به عالم مطبوعات گذاشت؛ یک سال بعد جلدهای دوم و سومی به آن افزود؛ کانت، لسینگ، نیکولای، و لاواتر تحت تأثیر دانش این نویسندهٔ جوان قرار گرفتند واز تقاضای وی برای تکوین یک ادبیات ملی که از قید تسلط بیگانگان آزاد باشد تحسین کردند.

هردر با دلباختگی سخت به یک زن شوهردار در راه شیوهٔ ورتر پیشقدم شد و چنان دچار افسردگی شدید جسمی و روحی شد که وی را به مرخصی فرستادند، و این قول به او داده شد که پس از بازگشت، با حقوق بهتری دوباره استخدامش کنند. او پول قرض گرفت، از ریگا عزیمت کرد (۲۳ مه ۱۷۶۹)، و دیگر هرگز آن را ندید. با کشتی به

نانت رفت، چهار ماه در آنجا ماند، و سپس به پاریس شتافت. با دیدرو و د/آلامبر آشنا شد، ولی نهضت روشنگری فرانسه هیچ‌گاه او را به خود جلب نکرد.
تمایل و کشش وی بیشتر به سوی زیباشناسی بود تا جنبه‌های فکری. در پاریس به جمع‌آوری اشعار اولیه و بدوی پرداخت و در آنها بیش از ادبیات کلاسیک فرانسه سرور و شادمانی یافت. ترجمهٔ آلمانی اوشن مکفرسن را خواند و این تقلیدهای ماهرانه را از بیشتر اشعار انگلیسی جدید بعد از شکسپیر والاتر دانست. در سال ۱۷۶۹ سلسله مقالاتی را که در زمینهٔ نقد هنری و ادبی می‌نوشت و بیشه‌ها می‌نامید آغازکرد. او سه جلد از این مقالات را تحت عنوان جنگهای انتقادی در دوران حیات خود منتشرکرد. در فوریهٔ ۱۷۷۰ وی مدت چهارده روز را در تماس پرثمر با لسینگ در هامبورگ گذراند. سپس به عنوان معلم و مصاحب به شاهزاده هولشتاین- گوتورپ پیوست و همراه او در غرب آلمان به سفر پرداخت. در کاسل با رودولف راسپه استاد باستانشناسی، که کمی بعد کتابی تحت عنوان داستان سفرهای شگفت‌انگیز بارون مونخاوزن در روسیه (۱۷۸۵) نوشت، آشنا شد. راسپه توجه مردم آلمان را به بازمانده‌های شعر قدیم انگلیسی اثر تامس پرسی در همان سال انتشارش (۱۷۶۵) جلب کرده بود. هردر در این اعتقاد خود پابرجاتر شد که شاعران باید اصرار وینکلمان و لسینگ را برای تقلید از سبک کلاسیک یونان نادیده بگیرند، و در عوض باید به منابع عمومی سنتهای ملی خود از نظر اشعار عامیانه و وقایع تاریخیی که به شعر سروده شده‌اند توسل جویند. هردر، که همراه شاهزاده به دارمشات رفت، با اعضای «محفل حساسان» آن آشنا شد، نسبت به عمل آنها در تجلیل از عواطف با عطوفت نگریست، و خصوصاً ارزش احساسات کارولینه فلاخسلاند، خواهر زن یتیم آندرئاس فون هسه عضو شورای ویژهٔ حکمران، را بدرستی درک کرد. از وی دعوت شد در کلیسای محلی وعظ کند. کارولینه خطابهٔ وی را شنید و تحت تأثیر قرارگرفت. آنها با هم در جنگل قدم زدند ودستانشان با هم در تماس آمد. هردر به هیجان آمد و پیشنهاد ازدواج کرد، و کارولینه به او هشدار داد که زندگی او به کمک و نیکوکاری خواهرش متکی است و او نمی‌تواند برای وی جهیزیه بیاورد. هردر پاسخ داد شدیداً مقروض است، چشم‌انداز آتیه‌اش بسیار تیره است، و ملزم است همراه شاهزاده باشد. آنها پیمان رسمی ازدواجی نبستند، ولی توافق کردند از طریق مکاتبه یکدیگر را دوست داشته باشند. در ۲۷ آوریل ۱۷۷۰ گروهی که وی جزو آن بود عازم مانهایم شد. وقتی این گروه به ستراسبورگ رسید، هردر با آنکه حسرت دیدن ایتالیا را داشت، از شاهزاده جدا شد. فیستول در غدهٔ اشکی او مجرای اشک به سوراخ بینی را مسدود کرده بود و باعث درد مداوم می‌شد. دکتر لوبشتاین، استاد بیماریهای زنان در دانشگاه، قول داد که یک عمل جراحی ظرف سه هفته به این گرفتاری پایان خواهد داد. هردر بدون داروی بیهوشی چندین بار تحت عمل قرارگرفت تا با سوراخ کردن استخوان، مجرایی به مجرای بینی بازشود. عفونت ایجاد شد و هردر مدت تقریباً شش ماه در اطاق خود در هتل ماند، در حالی که عدم موفقیت جراحی او را دلسرد کرده و شک و تردید دربارهٔ آتیه‌اش او را افسرده خاطر ساخته بود. در این حالت رنج و بدبینی بود که با گوته آشنا شد (۴ سپتامبر ۱۷۷۰). گوته در خاطرات خود گفت: «من توانستم درسر عمل حاضر شوم، و از جهات متعدد به درد بخورم.» نظر هردر دربارهٔ اینکه شعر به طور غریزی در میان مردم به وجود می‌آید نه اینکه از «عده‌ای معدود افراد تحصیلکرده و با فرهنگ ناشی شود» گوته را تحت تأثیر قرار داد. وقتی که هردر از آنجا می‌رفت، چون پولش تمام شده بود، گوته مبلغی پول برایش قرض گرفت، و هردر بعداً این پول را مسترد داشت.
کنت ویلهلم تسولیپه، حکمران شاهزاده‌نشین کوچک شاومبورگ- لیپه واقع در شمال باختری آلمان، از هردر دعوت کرده بود که به عنوان واعظ دربار و رئیس دادگاه مذهبی در پایتخت ساده و کم‌اهمیتش به نام بوکبورگ به خدمت مشغول شود؛ هردر با بیمیلی این دعوت را پذیرفت. در آوریل ۱۷۷۱ ستراسبورگ را ترک گفت، در دارمشتات از کارولینه و در فرانکفورت از گوته دیدن کرد، ودر تاریخ بیست وهشتم به بوکبورگ رسید. او کنت را «حکمران مستبد

روشنفکر»ی یافت که خمیره‌ای با انضباط سخت و خشک داشت. این شهر از هر لحاظ جز موسیقی، که یوهان کریستوف فریدریش باخ آن را بخوبی تأمین می‌کرد، عقب‌مانده بود. هردر خود را تسلیم انزوا و دورماندن از جریان اصلی اندیشهٔ آلمان کرد؛ ولی کتابهایی که وی از این پایگاه خود منتشر کرد اثر نیرومندی در این جریان داشتند و در شکل دادن به اندیشه‌های ادبی نهضت شتورم اوند درانگ بودند. او به نویسندگان آلمانی اطمینان داد که اگر آنها الهام خود را در ریشه‌های ملی و زندگی مردم جستجو کنند، به مرور زمان درخشندگی آثارشان برآنچه که فرانسویان نوشته‌اند فزونی خواهد گرفت. در زمینهٔ فلسفه و علوم، پیشگویی او به تحقق پیوست.

اثر او به نام رساله دربارهٔ مبدأ زبان (۱۷۷۲) برندهٔ جایزه‌ای شد که فرهنگستان برلین در ۱۷۷۰ تعیین کرده بود، هردر در حالی که با خلوص‌نیت اعلام تورع می‌کرد، این نظر را که زبان آفرینش ویژهٔ خداوند است مردود می‌دانست؛ می‌گفت زبان مخلوق بشر است وبه طور طبیعی از روند حس‌کردن و تفکر ناشی می‌شود. او عقیده داشت در آغاز، زبان و شعر هر دو به عنوان وسایل ابراز احساسات یکی بودند و افعال، که مبین عملند، نخستین قسم از «اقسام کلمه» بودند. در یک جلد دیگر تحت عنوان یک فلسفهٔ دیگر دربارهٔ تاریخ (۱۷۷۴)، تاریخ به عنوان «فلسفهٔ طبیعی وقایع پی‌درپی» معرفی شد. هر تمدنی در حکم یک موجود جاندار است و گیاهی است که در خود مراحل ولادت، جوانی، بلوغ، انحطاط، و مرگ دارد؛ باید آن را از دیدگاه دوران خودش، و بدون تصورات اخلاقی قبلی مبتنی بریک محیط و دوران دیگر، مطالعه کرد. هردر مانند رمانتیکها به طورکلی از قرون وسطی به عنوان دوران تخیل و احساس، عصر اشعار وهنر توده‌های مردم، و دوران سادگی و آرامش روستایی تحسین می‌کرد؛ بالعکس، اروپای بعد از نهضت اصلاح دینی دوران پرستش کشور، پول، تجمل شهری، تصنع، و فساد بود. او از نهضت روشنگری به عنوان پرستش بت خرد انتقاد به عمل می‌آورد و آن را به نحو نامساعدی با فرهنگهای کلاسیک یونان و روم مقایسه می‌کرد. هردر مانند بوسوئه در همهٔ جریانات تاریخی دست خداوند را در کار می‌دید، ولی گاهی این کشیش با فصاحت الاهیات خود را فراموش می‌کرد و عقیده داشت که «تغییر عمومی جهان خیلی کمتر معلول ارادهٔ بشر است و بیشتر بنا به خواست تقدیری عاری از بینایی و تعقل صورت می‌گیرد.» با آنکه درآمدش ناچیز بود، احساس تنهایی غمبارش وی را برانگیخت که از کارولینه و شوهر خواهرش سؤال کند که آیا او می‌تواند بیاید و کارولینه را به همسری برگزیند. آنها رضایت دادند، و این دو دلداده در دوم ماه مه ۱۷۷۳ در دارمشتات ازدواج کردند. به بوکبورگ بازگشتند، و هردر پولی قرض گرفت تا محل اقامت خود را به صورت خانه‌ای مطبوع برای همسر خود درآورد. کارولینه یک عمر خدمت و فداکاری به وی ارزانی داشت. سردی روابطی که میان هردر و گوته به وجود آمده بود به وسیلهٔ کارولینه پایان یافت؛ و وقتی گوته خود را در وضعی یافت که می‌توانست این کشیش را برای شغلی پردرآمدتر توصیه کند، با کمال خوشوقتی چنین کرد. در اول اکتبر هردر و کارولینه وارد وایمار شدند و به خانه‌ای نقل مکان کردند که گوته برایشان آماده ساخته بود. اینک تنها یک نفر از هیئت چهار نفری که باعث شهرت وایمار می‌شد باقی بود که به اینها ملحق شود.

۷ – دوران کارآموزی شیلر: ۱۷۵۹– ۱۷۸۷

یوهان کریستوف فریدریش شیلر در دهم نوامبر ۱۷۵۹ در مارباخ واقع در وورتمبرگ به دنیا آمد. مادرش دختر صاحب میهمانخانهٔ لیون بود. پدرش جراح، و بعدها سروان ارتش دوک کارل اویگن بود. او با هنگی که در آن خدمت می‌کرد، به این سو و آن سو می‌رفت ولی همسرش بیشتردر لورخ یا لودویگسبورگ می‌ماند. فریدریش در این شهرها تحصیل می‌کرد. والدینش او را برای حرفهٔ کشیشی در نظر گرفته بودند، ولی دوک آنها را وادار کرد که او را در سن چهاردهسالگی به مدرسهٔ کارل در لودویگسبورگ (بعداً در شتوتگارت)، که در آن فرزندان افسران برای رشته‌های حقوق، پزشکی، یا خدمت ارتشی آماده می‌شدند، بفرستند. انضباط بشدت کیفیت نظامی داشت؛ دروس آن با طبع

پسربچه‌ای که به نحوی تقریباً زنانه حساس بود ناسازگار بودند. شیلر عکس‌العمل خود را با فراگرفتن همهٔ اندیشه‌های شورشی که می‌توانست بیابد، و با ریختن آنها (۱۷۷۹-۱۷۸۰) در قالب اثر خود به نام راهزنان، نشان داد. این اثر عبارت بود از نمایشنامه‌ای که در بیان اندیشه‌های نهضت ادبی آلمان برگوتس فون برلیشینگن برتری داشت.
در ۱۷۸۰ شیلر در رشتهٔ طب فارغ‌التحصیل، و جراح یک هنگ در شتوتگارت شد. حقوقش مختصر بود؛ او در یک اطاق با ستوان کاف زندگی می‌کرد. آنها غذاهای خود را شخصاً درست می‌کردند، که بیشتر عبارت بود از سوسیس، سیب زمینی، و کاهو، و در مواقع جشن وسرور، شراب. او سخت کوشش داشت که از نظر نبرد، آشامیدن آبجو، و رفتن نزد زنان روسپی، به اصطلاح سربازان، یک مرد باشد؛ از روسپیانی که به اردوگاه می‌آمدند دیدن می‌کرد؛ ولی به ابتذال رغبتی نداشت، زیرا زنان را، به عنوان اسراری که باید با احترام توأم با رعشه به آنان نزدیک شد، کمال مطلوب خود می‌دانست. خانم صاحبخانه‌اش به نام لویزه ویشر بیوه‌ای سی ودو ساله بود، ولی وقتی که کلاوسن می‌نواخت، «روح من از قالب خاکی خود خارج می‌شد،» زبان حالش این بود: «بتوانم برای همیشه به لبان تو پیوند یابم ... ونفس تو را در خود فرو برم» - که این هم راه تازه‌ای برای خودکشی بود.
او بیهوده کوشید تا ناشری برای راهزنان بیابد، و چون موفق نشد، پولهای خود را اندوخت و مبالغی هم قرض کرد و شخصاً هزینهٔ چاپ آن را داد (۱۷۸۱). موفقیت آن حتی این نویسندهٔ بیست ودوساله را به حیرت آورد. کارلایل عقیده‌داشت که این کتاب شاخص «سرآغاز دورانی تازه در ادبیات جهان»است؛ ولی مردم محترم آلمان از اینکه می‌دیدند این نمایشنامه تقریباً هیچ‌یک از جنبه‌های تمدن جاری را مصون از گزند باقی نگذاشته است، سخت ناراحت شدند. پیشگفتار شیلر متذکر می‌شد که پایان ماجرا عظمت وجدان و خبث عصیان را نشان می‌دهد. داستان عبارت است از اینکه کارل مور، فرزند ارشد کنت ماکسیمیلیان فون مور سالخورده، به خاطر کمال مطلوب‌جویی خود مورد مهرخاص پدرش قرار دارد و بنابراین، مورد رشک و نفرت برادرش فرانتس است. کارل به دانشگاه لایپزیگ می‌رود و احساسات شورشی را که جوانان اروپای باختری را سخت به هیجان‌آورده است کسب می‌کند. او که به خاطر بدهیهای خود تحت فشار مستمر است، پولپرستان بیعاطفه را مورد حمله قرار می‌دهد و می‌گوید «اینها زندیق را که مرتباً به کلیسا نمی‌رود محکوم می‌کنند و مورد لعن قرار می‌دهند. هرچند که دینداری خود آنها عبارت است از اینکه مقابل محراب بیایند تا فرع پولشان راحساب کنند.» او همهٔ ایمان خود را نسبت به نظام اجتماعی موجود از دست می‌دهد، به یک دسته از راهزنان ملحق می‌شود، رهبری آنها را برعهده می‌گیرد، عهد می‌کند که تا زمان مرگ نسبت به آن دسته وفادار باشد، و وجدان خود را با ایفای نقش رابین‌هود [گرفتن از اغنیا و بذل به فقرا] تسکین می‌بخشد. یکی از راهزنان وی را چنین توصیف می‌کند:
او، برخلاف ما، به خاطر چپاول مرتکب قتل نفس نمی‌شود. ... و برای پول هم پشیزی ارزش قایل نیست. او سهم خود را، که یک‌سوم غنایم است و حقاً به وی می‌رسد، به یتیمان یا به جوانان با آتیه در مدارس می‌دهد. ولی اگر او یک ارباب ده، که دهقانان خود را مانند گاو و گوسفند مورد ظلم و ستم قرار می‌دهد، یا یک آدم رذل لباس زردوزی پوش، که قانون را به خاطر مقاصد خود تحریف می‌کند ... یا فرد دیگری از این قماش را به چنگ آورد، آن وقت بیا و ببین؛ او باطن خود را بروز می‌دهد و چون یک شیطان واقعی خشم خود را بیرون می‌ریزد.
کارل روحانیان را به عنوان چاپلوسان قدرت و پرستش‌کنندگان پنهانی «عفریت پولپرستی» مورد حمله قرار می‌دهد و می‌گوید: «بهترین آنها حاضرند به خاطر ده سکه، به همهٔ تثلیث مقدس خیانت کنند.» در خلال این احوال، فرانتس ترتیبی می‌دهد که با یک پیام قلابی به کنت اطلاع داده شود که کارل مرده است. فرانتس وارث املاک می‌شود و با آملیا، که دل به عشق کارل زنده یا مرده بسته است، پیشنهاد ازدواج می‌کند. فرانتس پدرش را مسموم می‌کند و ناراحتی خود را با انکار وجود خداوند تسکین می‌بخشد و می‌گوید: «هنوز ثابت نشده است که برفراز این

زمین چشمی قرار دارد که مواظب آنچه در آن می‌گذرد باشد. ... و خدایی وجود ندارد.» خبر جنایات فرانتس به گوش کارل می‌رسد؛ وی دستهٔ راهزنان خود را به قصر پدرش رهبری، و فرانتس را محاصره می‌کند. فرانتس از روی یأس از خداوند طلب کمک می‌کند، و چون کمکی نمی‌رسد، خود را می‌کشد. آملیا حاضر می‌شود به شرطی که کارل از زندگی راهزنی خود دست بردارد، همسر او شود. او خیلی مایل است چنین کند، ولی پیروانش عهد وی را دایر براینکه تا پایان عمر با آنان باشد به او یادآوردی می‌کنند. او عهد خود را محترم می‌شمرد و از آملیا روی می‌گرداند. آملیا از او تقاضا می‌کند که وی را بکشد.کارل تقاضای وی را اجابت می‌کند؛ سپس در حالی که ترتیبی داده است که یک کارگر فقیر پاداش مربرط به دستگیری وی را دریافت دارد، خود را تسلیم قانون و چوبهٔ دار می‌کند.
البته همه‌چیز مهمل است، شخصیتها و وقایع داستان باور نکردنیند. سبک نگارش ثقیل و توأم با قلنبه‌گویی است، سخنانی که گفته می‌شوند غیرقابل تحملند، و تصویری که وی از «زن» ارائه می‌کند جنبهٔ کمال مطلوب‌جویی رمانتیک دارد، ولی این یک اثر مهمل نیرومند است. در درون همهٔ ما یک احساس پنهانی همدردی نسبت به کسانی که به مبارزه با قانون بر می‌خیزند وجود دارد. ما هم گاهی احساس می‌کنیم تحت فشار هزاران قانون و دستور قرار داریم که ما را ملزم به اطاعت می‌دارند یا جریمه می‌کنند. ما چنان به منافع قانون عادت کرده‌ایم که این منافع را عادی و مسلم می‌پنداریم، و تا زمانی که بی قانونی ما را طعمهٔ خود قرار نداده است، نسبت به دستگاه پلیس احساس همدردی می‌کنیم. به این ترتیب، نمایشنامهٔ چاپ شده خوانندگان و مشوقان پرحرارتی یافت، و شکایات واعظان و قانونگذاران، دایر براینکه شیلر جنایت را کمال مطلوب خود قرار داده است، مانع آن نشد که منتقد شیلر را به عنوان کسی که نوید آن را می‌داد که شکسپیر آلمان شود مورد تحسین قرار دهد، یا اینکه تهیه‌کنندگان در صدد برآیند این نمایشنامه را روی صحنه بیاورند.
بارون ولفگانگ هریبرت فون دالبرگ حاضر شد آن را در تئاترملی در مانهایم روی صحنه آورد، مشروط بر اینکه شیلر پایان نمایشنامه را خوشتر کند. شیلر این کار را کرد: مور به جای اینکه آملیا را بکشد، با او ازدواج می‌کند. شیلر بدون اینکه از فرمانده نظامی خود دوک کارل اویگن اجازه بگیرد، مخفیانه از شتوتگارت خارج شد تا در برنامهٔ افتتاحیهٔ نمایش در ۱۳ ژانویهٔ ۱۷۸۲ حاضرباشد. مردم از ورمس، دارمشتات، فرانکفورت، و جاهای دیگر آمدند تا این نمایش را ببینند. آوگوست ایفلاند، یکی از بهترین بازیگران آن نسل، نقش کارل را ایفا کرد. تماشاگران با فریاد و گریه رضایت خاطر خود را نشان دادند؛ هیچ نمایشنامهٔ آلمانی دیگر تا این حد مورد تحسین قرار نگرفته بود؛ این حد اعلای نهضت ادبی آلمان بود. پس از پایان نمایش، بازیگران برای شیلر ضیافتی برپا کردند، و یک ناشر مانهایم درصدد جلب او به سوی خود برآمد. شیلر بازگشت به شتوتگارت و از سرگرفتن زندگی به عنوان جراح هنگ را مشکل یافت. در ماه مه مجدداً به مانهایم گریخت تا اجرای دیگری از راهزنان را ببیند و با دالبرگ طرحهای مربوط به نمایشنامهٔ تازه‌ای را مورد بحث قرار دهد. وقتی که به هنگ خود بازگشت، از طرف دوک مورد عتاب قرارگرفت و نوشتن نمایشنامه‌های دیگر براو ممنوع شد.
او نمی‌توانست چنین ممنوعیتی را بپذیرد. در ۲۲ سپتامبر ۱۷۸۲ به همراهی یکی از دوستانش به نام آندرئاس شترایشر به مانهایم گریخت. او نمایشنامهٔ تازه‌ای به دالبرگ پیشنهاد کرد که توطئهٔ فیسکو درجنووا نام داشت. او این نمایشنامه را برای بازیگران خواند و آنها آن را نزول شأنی غم‌انگیز از راهزنان اعلام داشتند. دالبرگ عقیده داشت چنانچه شیلر در این نمایشنامه تجدیدنظر کند، می‌توان آن را روی صحنه آورد. شیلر هفته‌ها وقت صرف این کار کرد، و دالبرگ نتیجهٔ این صرف وقت را نپذیرفت. شیلر خود را بیپول یافت. شترایشر پولی را که برای تحصیل موسیقی در هامبورگ اندوخته بود صرف کمک به شیلر کرد. وقتی این پول تمام شد، شیلر از دعوتی که از وی شده بود تا در باورباخ در کلبه‌ای متعلق به خانم هنریتافون ولتسوگن اقامت کند استقبال کرد. در اینجا وی سومین

نمایشنامهٔ خود را نوشت که توطئه و عشق نام داشت، و خودش هم عاشق دوشیزه لوته فون ولتسوگن شد، که شانزده سال داشت. این دوشیزه رقیبی را برشیلر ترجیح داد. در خلال این احوال، فیسکو، که به چاپ رسیده بود، فروش خوبی داشت. دالبرگ اظهار ندامت کرد ودعوتی برای شیلر فرستاد که به عنوان نمایشنامه‌نویس مقیم (سرخانه) تئاتر مانهایم با حقوق سالی ۳۰۰ فلورن شروع به کار کند. شیلر قبول کرد(ژوئیهٔ ۱۷۸۳).

شیلر با وجود قروض تأدیه نشدهٔ بسیار و بیماری شدید، در حالی که در خانهٔ ساده‌ای در مانهایم سکنا گزیده بود، مدت یک سال اوقاتی خوش ولی متزلزل داشت. برنامهٔ افتتاحیهٔ فیسکو در ۱۱ ژانویهٔ ۱۷۸۴ اجرا شد؛ پایان خوش ولی باورنکردنی داستان، که دالبرگ آن را پیشنهاد کرده بود، اثر آن را زایل کرد و این نمایشنامه شور وذوقی ایجاد نکرد. ولی توطئه و عشق ساخت بهتری داشت، در آن کمتر خطابه‌خوانی به کار رفته بود و آگاهی رو به افزایشی از هنر نمایشی نشان می‌داد؛ بعضیها این اثر را از نظر هنر نمایشی بهترین تراژدی آلمان اعلام داشته‌اند. پس از نخستین اجرای آن (۱۵ آوریل ۱۷۸۴)، تماشاگران چنان تحسین پرشوری از آن کردند که شیلر از صندلی خود در یکی از لژها برخاست و تعظیم کرد.

خوشی شیلر فوق‌العاده و در عین حال کوتاه بود. او از نظر خلق وخو برای سروکله زدن با بازیگران، که تقریباً به اندازهٔ خود وی حساس بودند، مناسب نبود. او با سختگیری دربارهٔ نحوهٔ ایفای نقش آنان قضاوت می‌کرد و آنان را به خاطر اینکه نقشهای خود را به خوبی به یاد نمی‌سپردند به باد سرزنش گرفت. او نتوانست نمایشنامهٔ دیگری را، تحت عنوان دون کارلوس، در موعد مقرر تمام کند؛ و وقتی قراردادش به عنوان نمایشنامه‌نویس در سپتامبر ۱۷۸۴نزدیک به انقضا رسید، دالبرگ از تجدید آن امتناع ورزید. چیزی اندوخته نکرده بود، و بار دیگر با بیچیزی و طلبکاران بی حوصله روبه‌رو شد.

مقارن همین اوقات تعدادی نامهٔ فلسفی منتشر کرد؛ این نامه‌ها دال بر این بودند که تردیدهای مذهبی به ناراحتیهای اقتصادی وی افزوده شده‌اند. او نمی‌توانست الاهیات قدیم را بپذیرد، و با این وصف روح شاعرانه‌اش علیه آن‌گونه الحاد ماده‌گرایانه که د/ اولباک در اثر خود به نام دستگاه طبیعت (۱۷۷۰) بیان داشته بود. عصیان می‌کرد. او دیگر نمی‌توانست نماز ودعا بخواند، ولی بر آنان که می‌توانستند چنین کنند رشک می‌برد؛ و با احساس فقدانی عظیم تسلای خاطری را که مذهب به هزاران نفر در رنج و اندوه و به هنگام نزدیک شدن مرگ می‌بخشید توصیف می‌کرد. ایمان خود را نسبت به آزادی اراده، بقای روح، و خداوند غیرقابل شناخت حفظ کرد، و مانند کانت همه‌چیز را براساس آگاهی اخلاقی مبتنی می‌دانست. به نحوی که شایستهٔ به یاد سپردن است، اخلاقیات مسیح را بیان می‌داشت: «وقتی من احساس نفرت می‌کنم، چیزی از وجود خودم را از دست می‌دهم؛ وقتی احساس عشق و علاقه می‌کنم، آنچه که آن را دوست دارم مرا غنیتر می‌سازد. بخشودن در حکم دریافت دارایی از دست رفته، و ضدیت با بشر در حکم خودکشی ممتد است.»در بحبوحهٔ این پیچیدگیها، کریستیان گوتفرید کورنر یکی از بهترین دوستیها در تاریخ ادبیات را وارد زندگی شیلر کرد. در ژوئن ۱۷۸۴ وی نامه‌ای حاکی از تحسین گرم، همراه تصویر خودش، نامزدش مینا شتوک، خواهر مینا به نام دورا، و نامزد دورا به نام لودویگ هوبر، و همچنین یک کیف بغلی، که مینا آن را برودری‌دوزی کرده بود، از لایپزیگ برای شیلر فرستاد. کورنر در ۱۷۵۶ (سه سال پیش از شیلر) به دنیا آمده بود؛ پدرش کشیش همان کلیسای توماس کیرشه بود که در آن باخ، یک نسل پیش، قطعات موسیقی فراموش نشدنی را رهبری کرده بود. این جوان در سن بیست ویک سالگی در رشتهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شده و اینک رایزن دادگاه عالی روحانیان در درسدن بود. شیلر، که تحت فشار انواع ناراحتیها قرارداشت، پاسخ نامهٔ کورنر را تا هفتم دسامبر به تعویق انداخت. کورنر پاسخ داد: «ما بدون هیچ‌قید و شرطی دوستی خود را به شما عرضه می‌داریم. هرچه زودتر نزد ما بیایید.» شیلر مردد بود. او در مانهایم دوستانی پیدا کرده بود، و چندین ماجرای عشقی داشت، بویژه (به سال

۱۷۸۴) با شارلوته فون کالب که تنها یک سال پیش از آن ازدواج کرده بود. شیلر در دسامبر ۱۷۸۴ در دارمشتات با دوک کارل آوگوست حکمران ساکس- وایمار آشنا شد، نخستین پردهٔ نمایشنامهٔ دون کارلوس را برای او خواند، و عنوان عضو افتخاری شورا را دریافت داشت؛ ولی در دستگاه وایمار شغلی به او پیشنهاد نشد. تصمیم گرفت دعوت کورنر را برای رفتن به لایپزیگ بپذیرد. در ۱۰ فوریهٔ ۱۷۸۵ تقاضای پراحساسی برای ستایشگر ناشناس خود فرستاد، که وی را نزدیک نقطهٔ از پای درآمدن نشان می‌دهد:

در حالی که نیمی از مردم مانهایم به تئاتر هجوم می‌آورند ... من به سوی شما عزیزترین دوستانم می‌گریزم. ... از وقتی که آخرین نامهٔ شما رسید، این فکر هرگز مرا ترک نکرده است که ما برای یکدیگر ساخته شده‌ایم. دربارهٔ دوستی من به خاطر اینکه امکان دارد تا حدودی شتابزده به نظر برسد، سوء قضاوت نکنید. طبیعت از تشریفات به سود بعضی از موجودات صرف‌نظر می‌کند. روحهای شریف با رشته‌ای ظریف، که اغلب پردوام از آب در می‌آید، به یکدیگر پیوند می‌یابند. ... اگر شما گذشتهایی در مورد مردی رواداريد که اندیشه‌های بزرگی در سر می‌پروراند و تنها کارهای کوچکی انجام داده است؛ مردی که از روی حماقتهای تا این زمانش تنها می‌تواند حدس بزند که طبیعت سرنوشت او را چنین رقم زده است که چیزی شود؛ مردی که محبت بی‌حد و حصر می‌طلبد و با این وصف نمی‌داند در ازای آن‌چه می‌تواند عرضه دارد، ولی می‌تواند چیزی در ورای خود را دوست بدارد، و هیچ‌چیز بیش از این فکر رنجش نمی‌دهد که از آنچه آرزو دارد باشد خیلی دور است؛ اگر مردی با چنین خصایص بتواند آرزوی دوستی شما را داشته باشد، دوستی ما جاودانه خواهد بود، زیرا من چنین مردی هستم. شاید شما شیلر را دوست بدارید؛ حتی اگر ارجی که شما بر وی به عنوان یک شاعر می‌نهید نقصان پذیرفته باشد.

این نامه ناتمام ماند، ولی در ۲۲ فوریه دنبالهٔ آن به این نحو گرفته شد:

من دیگر نمی‌توانم در مانهایم باقی بمانم. ... باید از لایپزیگ دیدن کنم و با شما آشنا شوم. روح من تشنهٔ غذای تازه، احساس بهتر، دوستی، علاقه، و محبت است. من باید نزدیک شما باشم و، با گفتگو و مصاحبه با شما، طراوتی به روح زخم دیده‌ام دمیده خواهد شد. ... شما باید به من زندگی تازه بدهید، و من بیش از آنچه تاکنون در گذشته بوده‌ام، خواهم شد. من خوشبخت خواهم شد، تا کنون هرگز خوشبخت نبوده‌ام. ... آیا شما از من استقبال خواهید کرد؟ کورنر در سوم مارس پاسخ داد: «ما با آغوش باز از شما استقبال خواهیم کرد.» و پولی به گوشن، یکی از ناشران لایپزیگ، داد تا به شیلر مساعده‌ای بابت مقالات آینده بپردازد. وقتی شاعر به لایپزیگ رسید (۱۷ مارس ۱۷۸۵)، کورنر در آنجا نبود و به درسدن رفته بود، ولی نامزدش، خواهر وی، و هوبر کمال پذیرایی و مهمان‌نوازی را از شیلر به عمل آوردند. گوشن بلافاصله از شیلر خوشش آمد. او نوشت: «من نمی‌توانم برای شما توصیف کنم وقتی به شیلر اندرز انتقادی داده می‌شود، او تا چه حد حقشناس و سازگار است، و چقدر او برای پیشرفت معنوی خود تلاش می‌کند.» کورنر نخستین‌بار شیلر را در اول ژوئیه در لایپزیگ ملاقات کرد، و سپس به درسدن بازگشت. شیلر به او نوشت: «خداوند ما را به نحوی اعجاب‌آور کنار یکدیگر قرار داد، و دوستی ما یک معجزه است. «ولی افزود که باردیگر به افلاس نزدیک می‌شود. کورنر برایش پول، اطمینان، و اندرز فرستاد و گفت:

چنانچه پول بیشتری خواستید، به من بنویسید، و من با نامهٔ بعدی هرقدر بخواهید پول می‌فرستم. ... اگر من آن‌قدر پول هم داشتم و می‌توانستم... شما را از نیازهای زندگی مستغنی کنم، با این وصف، جرئت چنین کاری را کردم. من می‌دانم که شما توانایی آن را دارید که به‌محض اینکه دست‌اندرکار شوید، آنچه را که برای همهٔ نیازهای خود لازم دارید به‌دست خواهید آورد، ولی اجازه دهید اقلاً برای یک‌سال شما را از لزوم کارکردن بی‌نیاز کنم، من می‌توانم بدون اینکه از نظر مالی به‌خود لطمه‌ای بزنم، این کار را انجام دهم؛ و شما می‌توانید، اگر بخواهید، هرموقع که برایتان راحت باشد، به من بازپرداخت کنید.

سخاوت کورنر خصوصاً از این نظر بیشتر قابل توجه بود که وی خود را برای ازدواج آماده می‌کرد. این ازدواج در درسدن در ۷ اوت ۱۷۸۵ انجام گرفت. در سپتامبر، شیلر به آنها ملحق شد و نزد آنها، یا به هزینهٔ آنها، تا بیستم ژوئیهٔ ۱۷۸۷ زندگی کرد. مقارن همین اوقات بود که وی، شاید در میان خوشی و سعادت عروس و داماد تازه، مشهورترین شعر خود را تحت عنوان قصیدهٔ شادی ساخت، که گل سرسبد «سمفونی نهم» شد. همه این آهنگ پرجوش‌وخروش بتهوون را می‌شناسید، ولی کمتر کسی از ما، در خارج از آلمان، اشعار شیلر را می‌شناسد. این اشعار با دعوتی به محبت همگانی آغاز می‌شد و با دعوت به انقلاب پایان می‌پذیرفت، به این شرح:

شادی، ای شعلهٔ ملکوتی
و دختر الوسیون،
ما که از آن آتش مقدس حرارت یافته‌ایم
به مکان مقدس تو می‌آییم.
به مکان مقدس تو که اثر جادویی آن
کسانی را که بیم رسوم بیگانه‌شان کرده
و همهٔ افراد و برادران را که پیمان نامزدی بسته‌اند، به‌هم پیوند می‌دهد،
آنجا که بالهای مهربان تو گسترده است.
همسرایان: ما میلیونها نفر را در بازوان خود گرد می‌آوریم؛
بوسهٔ ما به همهٔ جهانیان فرستاده می‌شود!
در ورای آسمان پرستاره،
ای برادران، پدری بامحبت جای دارد.
آن‌کس که سعادت یافته
تا با دوست خوبی دوست باشد،
آن‌کس که دوشیزهٔ محبوبی نصیبش شده
در این شادمانی شرکت می‌کند.
هرکس که قلبی دارد که از همهٔ جهانیان
یک نفر را متعلق به‌خود بداند،
هرکس که درپی سعادت نیست، بگذار گریان
از جرگهٔ دوستی ما خارج شود.
همسرایان: آنچه در این کرهٔ پرقدرت وجود دارد
به مروت و شفقت تعظیم می‌کند!
انسان را به‌سوی ستارگان،
به جایی که الوهیت ناشناخته سلطنت می‌کند، رهنمون می‌شود.
قلوبی که باوجود نیاز مبرم سر تسلیم فرود نمی‌آورند،
به معصومانی که در عذابند کمک می‌کنند؛
پیمانی که پیوسته پابرجاست می‌بندند
و نسبت به دوستان و دشمنان وفادارند!
مواجه شدن با پادشاهان. و روحیه‌ای مردانه،

با آنکه برای ما به بهای ثروت و خون تمام می‌شود!
تاجداران به‌خاطر هیچ، شریفترین فضایل را نجات می‌دهند.
مرگ برهمهٔ دروغگویان!
همسرایان، محفل مقدس را ببندید.
به شراب رز سوگند یاد کنید!
سوگند یاد کنید که این پیمانهای مقدس را حفظ کنید،
و به قانونگذار ستارگان سوگند یاد کنید!

کورنر مدت دوسال از شیلر نگاهداری کرد، به این امید که شاعر نمایشنامه‌ای را که مبارزه میان فیلیپ دوم و پسرش کارلوس را نشان می‌داد صورتی بخشد. ولی شیلر آن‌قدر وقت خود را به مطالعه گذراند که آن حالتی را که به هنگام شروع نمایشنامه داشت ازدست داد؛ شاید مطالعهٔ بیشتر در تاریخ نظر او را دربارهٔ فیلیپ عوض کرده بود؛ به‌هرحال، او طرح نمایشنامه را طوری تغییر داد که از یکپارچگی و تسلسل خارج شد. در خلال این احوال (فوریهٔ ۱۷۸۷) او عاشق هنریتافون‌آرنیم شد و نامه‌های عاشقانه قلم او را به‌خود مشغول می‌داشتند، در حالی که هنریتا به دنبال خواستگار ثروتمندی می‌گشت. کورنر شیلر را وادار کرد که خود را، تا به پایان رسانیدن نمایشنامه، در یکی از حومه‌های شهر منزوی کند. سرانجام، این نمایشنامه کامل شد (ژوئن ۱۷۸۷)، و تئاتر هامبورگ حاضر شد آن را روی صحنه بیاورد. روحیه و غرور شیلر دوباره زنده شد؛ شاید اینک می‌شد او را شایستهٔ پیوستن به مجموعهٔ ستارگان ادبی که در اطراف دوک‌کارل آوگوست به نورافشانی مشغول بودند بیابند. کورنر، که احساس آسودگی می‌کرد، قبول داشت که برای این شاعر در درسدن، آتیه‌ای وجود ندارد. علاوه بر آن؛ شارلوته فون‌کالب بدون شوهر در وایمار بود و اشاراتی می‌کرد. در ۲۰ ژوئیه، پس از تودیعهای بسیار، شیلر از درسدن به‌سوی زندگی جدیدی عزیمت کرد. روز بعد وی در وایمار بود، و محفل بزرگ تکلمیل شد.

فصل بیست و سوم
شکفتگی وایمار
۱۸۰۵-۱۷۷۵

I ــ دنبالهٔ ویلانت: ۱۷۷۵–۱۸۱۳

موتسارت که در سال ۱۷۷۷ ویلانت را در مانهایم دید، صورت وی را بسیار زشت، پر از آبله، و با بینی دراز توصیف کرد... و گفت: «از اینها که بگذریم، او شخصی بسیار بااستعداد است... و مردم طوری به او خیره می‌شوند که گویی وی از آسمان افتاده است.» مرغان طوفان (افراد ستیزه‌گر) نهضت شتورم اوند درانگ از او خوششان نمی‌آمد، زیرا او به سرمستیهای شورش‌طلبانهٔ آنها می‌خندید؛ ولی وایمار او را دوست داشت، زیرا وی هجویه‌های خود را با لطف و مهربانی لحن، و همچنین با مبرا دانستن ابنای بشر از گناه شیرین می‌کرد و با خلقی خوش تجلی ناگهانی و مکرر ستارگان تازه در آسمان ادبیات را (که وی می‌توانست در آن دعوی اولویت داشته باشد) تحمل می‌کرد. در زندگینامهٔ شخصی گوته از ویلانت با حقشناسی یاد شده است. شیلر در برخورد اول او را خودخواه و مالیخولیایی تصور کرد؛ ولی «وضعی که او بلافاصله نسبت به من پیش گرفت حاکی از اعتماد و محبت و احترام بود.» شاعر سالخورده‌تر (ویلانت) به شاعر جوانتر گفت: «طولی نخواهد کشید که ما دریچه‌های قلب خود را به‌روی یکدیگر خواهیم گشود و بنوبت به یکدیگر کمک خواهیم کرد؛» و او نسبت به این قول وفادار ماند. شیلر گفت: «ویلانت و من هر روز به‌هم نزدیکتر می‌شویم. ... او هیچ‌گاه فرصت جاری کردن یک کلمهٔ پرعطوفت بر زبان را ازدست نمی‌دهد.» ویلانت با انتشار یک رمانس منظوم به نام اوبرون در سال ۱۷۸۰ به نحوی موفقیت‌آمیز با تازه‌واردها به رقابت پرداخت. اوبرون دربارهٔ شهسواری است که از چنگ یکصد جن، و از افسون یک ملکهٔ پرحرارت، به‌وسیلهٔ چوب جادوی شاهزادهٔ پریان، نجات داده می‌شود. هنگامی که می‌خواستند تصویر گوته را بکشند ــ و وی می‌بایست مدت یک ساعت بی‌حرکت بنشیند ــ از ویلانت خواهش کرد قسمتهایی از این اثر حماسی را برایش بخواند. ویلانت اظهار می‌داشت: «من هیچ‌گاه کسی را مانند گوته ندیده‌ام که از کار شخص دیگری احساس مسرت کند.» هنگامی که جان کوینسی ادمز در سالهای ۱۷۹۷-۱۸۰۱ سفیر کشورهای متحد امریکا در پروس بود، این اثر را به انگلیسی ترجمه کرد، و جیمز پلانشه از روی آن لیبرتویی برای اپرای وبر آماده ساخت (۱۸۲۶). شمارهٔ ماه مارس ۱۷۹۸ نشریهٔ مرکور جدید آلمان حاوی مقاله‌ای ــ محتملاً به قلم ویلانت ــ بود که به نحوی بسیار جالب‌توجه وقایع آینده را پیشگویی می‌کرد. این مقاله هرج‌ومرجی را که فرانسه از ۱۷۸۹ به بعد به آن دچار شده بود متذکر شده بود و توصیه می‌کرد که، آن‌طور که در بحرانهای جمهوری روم عمل شده بود، یک حاکم مطلق به حکمرانی منصوب شود؛ و از بوناپارت جوان، که در آن وقت در مصر گرفتاریهایی داشت، به‌عنوان فردی که آشکارا برای این کار مناسب است نام می‌برد. وقتی که ناپلئون عملاً آلمان را تسخیر کرد، با ویلانت در وایمار و ارفورت ملاقات کرد (۱۷۰۸)، دربارهٔ تاریخ ادبیات یونان و روم با او به صحبت پرداخت، و او را در میان نویسندگان آلمان، بعد از گوته ، بیش‌از همه مورد تجلیل قرار داد.

در ۲۵ ژانویهٔ ۱۸۱۳ گوته در یادداشتهای روزانهٔ خود نوشت: «ویلانت امروز به‌خاک سپرده شد»، و این خبر را برای یکی از دوستانش در کارلسباد به این عبارت فرستاد: «دوست خوب ما ویلانت از میان ما رفته است. ... در سوم سپتامبر ما، کاملاً با شادی، هشتادمین سالروز تولد او را جشن گرفتیم. در زندگی او توازن زیبایی از آرامش و فعالیت وجود داشت. او با سنجیدگی قابل‌ملاحظه‌ای، و بدون هیچ‌گونه کوشش یا فریاد پرحرات، به میزانی نامحدود به پرورش فکری ملت کمک کرد.»

II ـ هردر و تاریخ: ۱۷۷۷-۱۸۰۳

در ژوئیهٔ ۱۷۸۷ شیلر نوشت: «من هم‌اکنون از نزد هردر آمده‌ام. ... صحبت او بسیار جالب، و طرز تکلمش گرم و پرنیروست؛ ولی احساسات وی تحت تأثیر محبت و نفرت قرار دارد.» وظایف هردر در وایمار جنبه‌های متعددی داشتند و وقت کمی برای نوشتن برای او باقی می‌گذاشتند. او به‌عنوان کشیش خاص دوک، مراسم تعمید، تأیید، ازدواج، و تشییع جنازهٔ خاندان دوک و درباریان را انجام می‌داد. به‌عنوان رئیس کل روحانیان دوکنشین، بر نحوهٔ رفتار و انتصابات روحانیان نظارت می‌کرد، در جلسات دادگاه روحانیان حضور می‌یافت، و تا آن اندازه که شک و تردید شخصی وی اجازه می‌داد، موعظه‌های مطابق با سنت می‌کرد. مدارس دوکنشین تحت مدیریت او قرار داشتند و برای همهٔ آلمان سرمشق و نمونه شدند. این مسئولیتها، که بر ناراحتی ناشی از فیستول چشم و بیماری عمومیش افزوده شده بودند، وی را عصبی مزاج کرده بودند و گاه‌به‌گاه صحبتش را با آنچه که گوته «نیشی موذیانه» می‌نامید همراه می‌کردند. مدت سه سال (۱۷۸۰-۱۷۸۳) او و گوته از یکدیگر دوری می‌جستند؛ دوک از بعضی از خطابه‌های هردر ناراحت بود، گوته گفت: «پس از چنین وعظی، شاهزاده جز استعفا کار دیگری ندارد بکند؛» و ویلانت مهربان در ۱۷۷۷ اظهارنظر کرد؛ «دلم می‌خواهد ده ـ دوازده هرم میان من و هردر فاصله باشد.» وایمار عادت کرد که، به علل پزشکی، نسبت به این سویفت خود گذشتهایی داشته باشد؛ و همسر خوش‌مشربش کارولینه بعضی از نیشهای او را خنثا می‌کرد. در ۲۸ اوت ۱۷۸۳ گوته از تصادف این روز با سالروز تولد خودش و سالروز تولد فرزند ارشد هردر سود جست و هردر را به شام دعوت کرد؛ عضو شورا (گوته) و رئیس کل روحانیان (هردر) با هم آشتی کردند، و گوته نوشت که «ابرهای شومی که مدتی چنین دراز ما را از هم جدا می‌کردند پراکنده شده‌اند، و من اطمینان دارم که برای همیشه چنین شده است.» یک ماه بعد او افزود: «من کسی را بیش‌از او دارای قلبی شریف و روحی آزاده نمی‌شناسم؛» و شیلر در ۱۷۸۷ متذکر شد: «هردر ستایشگر پرحرات گوته است و تقریباً او را می‌پرستد.» به مرور زمان، ویلانت و هردر دوستان با تفاهمی شدند، و در محفل ادبی آنا آمالیه این دو تن بودند، نه گوته یا شیلر، که رهبری بحثها را به‌عهده داشتند و قلب دوشس بیوه را می‌ربودند.

هردر در میان کارهای پرزحمت اداری، به دنبال اشعار اولیه و قدیمی بود و نمونه‌هایی از بیش‌از ده ملت، از اورفئوس گرفته تا اوشن جمع‌آوری کرد و اینها را به‌صورت مجموعه آثار گزیده، تحت عنوان اشعار عامیانه در ۱۷۷۸ منتشر ساخت؛ این اثر سرچشمهٔ فیاض نهضت رمانتیک در آلمان شد. در حالی که گوته زمینه را برای بازگشت به کمال مطلوبها، فرمها، و سبکهای کلاسیک، و جلوگیری از احساسات به کمک نیروی فکری آماده می‌کرد، هردر برآن بود که علیه خردگرایی قرن هجدهم و پایبندی به فرمالیسم (شکل‌گرایی) قرن هفدهم عکس‌العمل نشان داده شود و بازگشتی به‌سوی ایمان، افسانه‌ها، آرزوها، و شیوه‌های قرون وسطی به عمل آید.

در ۱۷۷۸ فرهنگستان باواریا جایزه‌ای برای بهترین مقاله «دربارهٔ تأثیر شعر بر رسوم و اخلاقیات ملل» تعیین کرد. مقالهٔ هردر جایزه را دریافت کرد و توسط فرهنگستان در ۱۷۸۱ منتشر شد. در این مقاله جریان آنچه که نویسنده تباهی شعر در میان عبرانیها، یونانیها، و مردم اروپای شمالی می‌نامید ردگیری شده بود ـ یعنی این جریان که اشعار ادوار اولیه بازگو کنندهٔ وقایع تاریخی، عواطف، و اندیشه‌های مورد علاقهٔ توده‌های مردم بودند و سجعی آزاد و روان داشتند، ولی بر اثر تباهی به صورت شیوهٔ منقح و ادیبانه‌ای درآمدند که در آنها هجاها شمرده می‌شوند، وزن و قافیهٔ ابیات بزور با هم انطباق می‌یابند، قواعد مورد احترام قرار می‌گیرند،و سرزندگی و با روحی مردم در تصنعات مرگبار زندگی شهری ازدست می‌رود. هردر عقیده داشت که رنسانس ادبیات را از دست مردم به‌در آورده، آن را در دربارها حبس کرده، و صنعت چاپ کتاب را جایگزین مینسترل (خنیاگر) ساخته است. او، که خود در زبان عبری مهارتی تام داشت، در مقالهٔ دیگری تحت عنوان «دربارهٔ روح اشعار عبری» (۱۷۸۳)، پیشنهاد کرد که سفر پیدایش به مثابه شعر

خوانده شود نه به‌عنوان علم؛ و اظهار می‌داشت که این‌گونه اشعار می‌تواند از طریق رمز و کنایه مبین همان‌قدر واقعیت باشد که علوم از طریق «حقایق» بیان می‌دارند.
باوجود مطالعات وسیعش در رشته‌های علوم و تاریخ، ایمان مذهبی او سخت در تلاش بود که به قوت خود باقی بماند. در نخستین سال اقامت در وایمار، دربارهٔ الحاد، آزاداندیشی، عقاید سوکینوسی و رازوری او سوءظنهایی وجود داشت. او قطعات ولفنبوتل اثر رایماروس را، که لسینگ منتشر کرده بود، خوانده و به‌قدر کافی تحت تأثیر قرار گرفته بود که در الوهیت مسیح تردید کند. هردر ملحد نبود، ولی آیین وحدت وجود اسپینوزا را می‌پذیرفت. در سال ۱۷۸۴ به یاکوبی گفت: «من خدایی در ورای جهان مادی نمی‌شناسم.» او از شیوهٔ لسینگ در مطالعه و دفاع از آثار اسپینوزا پیروی کرد؛ «باید اعتراف کنم که این فلسفه مرا خیلی خشنود می‌سازد.» نخستین فصول اثر خود به نام خداوند، گفتگوهایی چند (۱۷۸۷) را به اسپینوزا اختصاص داد؛ در این رساله خداوند از صورت شخصی خارج شده و به صورت نیرو و روح عالم در آمده است که تنها از طریق نظم و ترتیب جهان و آگاهی روحی بشر قابل‌شناخت است. ولی هردر در اوراقی که خطاب به روحانیان بودند، کیفیت مافوق طبیعی معجزات مسیح و فناناپذیری روح را پذیرفت.
او در شاهکاری حجیم که با شکسته‌نفسی نام آن را اندیشه‌هایی برای یک فلسفهٔ تاریخ بشر گذاشت، عناصر پراکندهٔ فلسفه‌اش را به صورت یک کل و مجموعهٔ نسبتاً منظم گرد آورد. این یکی از کتابهای بسیار مهم و بارور قرن هجدهم بود و در چهار قسمت در سالهای ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۷، و۱۷۹۱ منتشر شد. این نکته که کاری چنین عظیم در بحبوحهٔ مسئولیتهای رسمی هردر به پایان نزدیک شد، نشانهٔ داشتن شخصیتی نیرومند و همسری خوب است. به این ترتیب، هردر در تاریخ ۱۰ مه ۱۷۸۴ به هامان نوشت: «من در سراسر زندگی خود هیچ‌گاه مطلبی را با این همه رنج و ناتوانی درون و این همه مزاحمت برون، مانند آنچه در مورد این کتاب برسرم آمد، ننوشته‌ام؛ و اگر همسرم، که مرجع واقعی نویسندهٔ آثار من است، و گوته که تصادفاً جلد اول را دید، مرا به طور مرتب تشویق نمی‌کردند و به کار وانمی‌داشتند، همه چیز در مرحلهٔ دنیای آنهایی که پا به جهان هستی نگذارده‌اند باقی مانده بود.» قسمت اول کتاب با داستانی صریحاً غیرمذهبی دربارهٔ آفرینش آغاز می‌شود که براساس علم نجوم و زمین‌شناسی جاری استوار است، و از کتاب مقدس جز به‌عنوان شعر استفاده‌ای نمی‌شود. او می‌گوید حیات از ماده تکوین نیافت، زیرا خود ماده هم زنده است. جسم وذهن ذاتهای جدا از یکدیگر و مخالف یکدیگر نیستند، بلکه دو شکل یک نیرو هستند، و هر یاخته در هر عضو زنده تا حدودی دارای هر دو شکل است. در طبیعت طرحی خارجی وجود ندارد، ولی یک طرح داخلی وجود دارد که عبارت است از «عزم و تمایل کامل» و مرموز هر بذری که به‌صورت یک عضو زندهٔ خاص، با تمام اجزای پیچیده و مخصوص به‌خود، درآید. هردر معتقد نیست که انسان از حیوانات طبقهٔ پایینتر ناشی شده است، ولی آن را عضوی از دنیای حیوانات می‌داند که مانند سایر موجودات زنده به خاطر حفظ و بقای خود مبارزه می‌کند. بشر براثر اینکه راست اندام شد و این راست اندامی در وی یک دستگاه حسی به‌وجود آورد که به‌جای اینکه بر شامه و ذایقه استوار باشد، بر بینایی و شنوایی استوار است، به‌صورت انسان درآمد. پاهای جلویی به‌صورت دست درآمدند تا برای با دست گرفتن، بادست کار کردن، فراگرفتن، و فکر کردن آزاد باشند. بالاترین محصول خداوند یا طبیعت ذهن آگاه است که با عقل و آزادی عمل می‌کند و سرنوشتش فناناپذیری است.
قسمت دوم اندیشه‌ها با این پندار آغاز می‌شود که بشر طبیعاً خوب است؛ در این قسمت، ادلهٔ مربوط به اثبات برتری و خوشبختی نسبی اجتماعات بدوی تکرار می‌شوند، و نظر کانت (و بعداً هگل) که «کشور» هدف تکوین و رشد بشر است، مورد تقبیح قرار می‌گیرد. هردر کشور را به صورتی که آن را می‌شناخت مورد تحقیر قرار می‌داد و می‌گفت: «در کشورهای بزرگ، صدها نفر باید گرسنه باشند تا یک نفر بتواند در تجمل غوطه بخورد؛ دهها هزار نفر مورد ظلم قرار می‌گیرند و به‌سوی مرگ رانده می‌شوند تا ‹یک› احمق تاجدار یا آدم عاقل بتواند هوس خود را عملی سازد.» در

قسمت سوم، هردر از آتن تجلیل کرد، زیرا دموکراسی نسبی آن اجازه می‌داد فرهنگ به قشرهای زیادی از مردم سرایت کند. امپراطوری روم، که ثروت خود را بر فتوحات و بردگی بنا نهاده بود، فرهنگی محدود را تکوین بخشید که مردم را در فقر و جهل باقی می‌گذاشت. هردر در همهٔ این وقایع تاریخی دست ایزد را اندر کار نمی‌دید؛ به‌نظر او این ایزد خبیثتر از آن بود که بتواند کیفیت الاهی داشته باشد. خداوند، که با طبیعت یکی است، می‌گذارد اوضاع مسیر خود را طبق قانون طبیعی و حماقت انسانها طی کند. با این وصف، به خاطر همان تنازع‌بقا، از این هرج‌ومرج مقداری پیشرفت حاصل می‌شود. کمک متقابل، نظم اجتماعی، اخلاقیات، و قانون به‌عنوان وسایل بقا تکوین می‌یابند، و بشر آهسته به‌سوی بشریتی انسانی پیش می‌رود. البته این به آن مفهوم نیست که یک رشتهٔ مداوم پیشرفت وجود دارد؛ این کار نمی‌تواند امکانپذیر باشد، زیرا فرهنگ هر ملت موجود منحصر به فردی است که از خود خصوصیات جبلی، زبان، مذهب، قوانین اخلاقی، ادبیات، و هنر دارد؛ و هر فرهنگ، مانند هر عضو زنده (اگر حادثهٔ پیش‌بینی نشده‌ای به‌وقوع نپیوندد)، به‌سوی رشد تا حد اعلای طبیعی خود گرایش نشان می‌دهد و پس از آن روبه انحطاط می‌گذارد و از بین می‌رود. تضمینی وجود ندارد که فرهنگهای بعدی برتر از فرهنگهای قبل از خود باشند، ولی سهم کمکهای هر فرهنگ بهتر به اخلاف آن منتقل می‌شود، و به این ترتیب میراث انسانی رشد می‌کند.

در قسمت چهارم، از مسیحیت به‌عنوان مادر تمدن مغرب زمین تعریف و تحسین شده است. دستگاه پاپ در قرون وسطی در زمینهٔ جلوگیری از استبداد حکمرانان و تکروی کشورها کار مفیدی انجام می‌داد. فلاسفهٔ مدرسی، با آنکه با کلمات سنگین مطالب بی‌مفهومی به‌هم می‌بافتند، عبارات و ابزار عقل را تیزتر ساختند؛ و دانشگاههای قرون وسطی مقدار زیادی از فرهنگ یونانی و رومی، و حتی مقداری از علم و فلسفهٔ عربی و ایرانی، را جمع‌آوری، حفظ، و به دیگران منتقل کردند. به این ترتیب، اجتماع روشنفکر برای محافظین قدرت بیش‌ازحد کثیرالعده و زیرک شد؛ قالب رسوم درهم شکست، و ذهن جدید خود را آزاد اعلام داشت.

هردر بین بخشهای سوم و چهارم اندیشه‌ها متوجه امید خود به دیدار از ایتالیا، که مدتهای زیاد به تعویق افتاده بود، شد. یوهان فریدریش هوگو فون دالبرگ، عضو کاتولیک شورای ویژهٔ حکمران و اسقف اعظم تریر، از هردر دعوت کرد که برای یک سفر عظیم، به خرج او، همراه وی باشد. دوک‌ساکس ـ وایمار و کارولینه به او اجازه دادند، و هردر در ۷ اوت ۱۷۸۸ از وایمار عزیمت کرد. وقتی در آوگسبورگ به دالبرگ ملحق شد، دریافت که رفیقهٔ دالبرگ یکی از اعضای مهم گروه است. حضور و توقعات آن زن، که به اختلال سلامت خودش افزوده شده بود، این سفر را برای هردر توأم با تلخکامی کرد. در اکتبر آنا آمالیه وارد رم شد؛ هردر دالبرگ را ترک گفت و به ملازمان وی پیوست. او بیش‌از اندازه‌ای که کارولینه بپسندد، از آنگلیکا کاوفمان خوشش آمد، و نامه‌های کارولینه هم بیش‌ازحد، و با علاقهٔ زیادتر از معمول، دربارهٔ گوته مطلب داشتند. هردر، که شرح زندگی گوته را در رم شنید، لحن نیشدار خود را ازسر گرفت و نوشت: «مسافرت من در اینجا متأسفانه زندگی خودخواهانهٔ گوته را، که در باطن به دیگران توجهی ندارد، بیش‌از آنکه من می‌توانستم میل داشته باشم، بر من آشکار کرد. دست خودش نیست، پس او را به حال خود بگذار.»

او در ۹ ژوئیهٔ ۱۷۸۹ به وایمار بازگشت. پنج روز بعد زندان باستیل سقوط کرد، و هردر نقشه‌های مربوط به نگارش خود را تغییر داد. قسمت چهارم اندیشه‌ها را کامل کرد، و سپس این کتاب را کنار گذارد و به جای آن نامه‌هایی برای پیشرفت بشریت (۱۷۹۳-۱۷۹۷) را نوشت. وی در آغاز با احتیاط نسبت به انقلاب فرانسه نظر موافق نشان داد؛ سقوط نظام فئودالیتهٔ فرانسه را خوشامد گفت، و به خاطر قرار دادن کلیسای کاتولیک فرانسه زیرنظر مقامات غیرمذهبی اشکی نریخت. هنگامی که دوک و گوته برای رو در رو شدن با فرانسویان به والمی رفتند و اندوهگین از شکست بازگشتند، هردر آن «نامه‌ها»ی قبلی را متوقف کرد و بقیهٔ آن را به تمجید از نوابغی که در دنیای دیگر در امن و امان بودند اختصاص داد.

وی در سنین کهولت ذایقهٔ خود را برای مبارزات فکری به هیچ‌وجه ازدست نداد و، باحمله‌ای کوبنده به نقد عقل محض، به انتقاد کانت بر اندیشه‌ها پاسخ داد. او کتاب کانت را شعبده‌بازی شریرانه‌ای با کلماتی که دارای اوهام ماورای طبیعی هستند ـ ازقبیل احکام ترکیبی اولیات ـ خواند. کیفیت ذهنی زمان و مکان را منکر شد و کانت را متهم کرد که «قوه‌هایی» را که فلاسفهٔ مدرسی معتقد بودند ذهن انسان را به آن «قوه‌ها» تقسیم کرده‌اند به روانشناسی بازگردانده است. او، پیشگویانه، اظهار داشت که امکان دارد فلسفه از طریق تحلیل منطقی زبان، باب تازه‌ای افتتاح کند، زیرا تعقل در حکم صحبت درونی است.

گوته با بیشتر انتقادات هردر بر کانت همعقیده بود، با این حال از نیش گهگاهی هردر در امان نبود. هنگامی که این دو در سال ۱۸۰۳ باهم در ینا در یک خانه زندگی می‌کردند، گوته در برابر جمعی که هردر نیز جزو آن بود، قسمتهایی از نمایشنامهٔ تازهٔ خود را به نام دختر نامشروع قرائت کرد. هردر از این نمایشنامه در برابر دیگران تمجید کرد، ولی وقتی نویسنده از او نظر خواست، هردر نتوانست از دو پهلوگویی دربارهٔ پسری که رفیقهٔ گوته از او به دنیا آورده بود خودداری کند: «من از پسر نامشروع شما بیشتر از دختر نامشروع شما خوشم می‌آید». گوته از این لطیفه‌گویی خیلی خوشش نیامد. این دو نفر دیگر هیچ‌گاه یکدیگر را ندیدند. هردر به خلوتگاه خانهٔ خود در وایمار پناه برد و در آنجا در ۱۸ دسامبر ۱۸۰۳، دو سال قبل از شیلر، ده سال قبل از ویلانت، و بیست‌ونه سال قبل از گوته، درگذشت. دوک کارل آوگوست، که اغلب از وی رنجیده‌خاطر می‌شد، دستور داد جسد وی را با احترام زیاد در کلسیای قدیس پتر و قدیس پول به‌خاک بسپرند.

III ــ گوته عضو شورا: ۱۷۷۵-۱۷۸۶

همه، غیراز سیاستمداران، ورود گوته را به وایمار خوشامد گفتند. ویلانت به لاواتر نوشت: «من باید به شما بگویم که گوته از روز سه‌شنبهٔ گذشته نزد ما بوده است، و ظرف سه روز من چنان علاقهٔ عمیقی به این شخص بزرگوار یافته‌ام، و چنان به باطن او واقفم و او را احساس و درک می‌کنم، که شما می‌توانید او را خیلی بهتر از آنچه که من بتوانم به وصف آورم، تصور کنید.» در همان ماه یکی از اعضای دربار برای والدین گوته نوشت: «پسر خود را صمیمیترین دوست دوک عزیز ما تصور کنید. او همچنین مورد علاقهٔ همهٔ بانوان خوب این طرفهاست.» ولی ابرهای تیره‌ای نیز وجود داشتند. دوک از شکارهای پر سروصدا و میخوارگی خوشش می‌آمد. گوته در آغاز در هر دو کار با وی همراهی می‌کرد؛ کلوپشتوک علناً این شاعر را به فاسد کردن یک شاهزادهٔ بافضیلت متهم می‌ساخت. لویزه می‌ترسید گوته شوهرش را از وی بری کند. ولی حقیقت امر این بود که گوته سعی داشت دوک را به نزد دوشس برگرداند،هر چند که ازدواج آنها مبتنی بر عشق نبود. بعضی از مأموران نسبت به گوته به‌عنوان یک طرفدار افراطی نهضت شتورم اوند درانگ، که دارای معتقدات مشرکانه و رؤیاهای رمانتیک است، بی‌اعتماد بودند. تنی چند از مبارزان این نهضت ـ لنتس، کلینگر، و عده‌ای دیگرـ با شتاب به وایمار آمدند، خود را به‌عنوان دوستان گوته معرفی کردند، و برای تحصیل ثروت سروصدا راه انداختند. وقتی گوته از یک باغ واقعی در خارج از دروازهٔ شهر، ولی نزدیک قصر دوک، خوشش آمد، کارل آوگوست با عمل خود در بیرون کردن مستأجران این خانه برای اینکه گوته بتواند به آن نقل‌مکان کند، به حسن‌نیت مردم نسبت به گوته لطمه‌ای زد (۲۱ آوریل ۱۷۷۶). در اینجا شاعر از تشریفات و قیود دربار آسودگی یافت و کاشتن سبزیهای خوردنی و گلها را آموخت. مدت سه سال در تمام فصول در این خانه زندگی کرد و سپس تا سال ۱۷۸۲ فقط تابستانها در آنجا به‌سر می‌برد. در آن سال وی به یک کاخ بزرگ در شهر نقل‌مکان کرد تا به وظایف روزافزون خود به‌عنوان یک عضو دولت رسیدگی کند.

دوک او را یک شاعر پنداشته و وی را به‌عنوان یک زینت ادبی دربارش به وایمار دعوت کرده بود. ولی متوجه شد که این نویسندهٔ بیست‌وشش سالهٔ یک نمایشنامهٔ شورشی و یک داستان عشقی اشکبار کم‌کم به‌صورت مردی درمی‌آید

که دارای قدرت قضاوت عملی است. وی گوته را به تصدی «دفتر کارخانه‌ها» گماشت و از او خواست که به وضع و عملیات معادن در ایلمناو رسیدگی کند. گوته این کار را با چنان پشتکار و درایتی انجام داد که کارل تصمیم گرفت وی را به «شورای ویژهٔ حکمران»، که امور دوکنشین را اداره می‌کرد، بیفزاید. یکی از اعضای ارشد شورا به این اختلاط ناگهانی شاعری با کار شورا اعتراض نمود و تهدید به استعفا کرد. دوک و مادرش او را آرام ساختند؛ و در ۱۱ ژوئن ۱۷۷۶ گوته با حقوق سالی ۱۲۰۰ تالر به عضویت شورای ویژه برای امور سفارتخانه‌ها منصوب شد. او از توجه خود به زنان کاست. در تاریخ ۲۴ ژوئن ویلانت به مرک اطلاع داد: «از زمانی که وی تصمیم گرفت خود را وقف دوک و امور دوک کند، اینک مدتهاست که با حسن تدبیری بی‌نقص و با حزمی واقعبینانه رفتار کرده است.» در سال ۱۷۷۸ گوته به وزارت جنگ، که در آن موقع شغلی صلح‌آمیز بود، ارتقا یافت و در ۱۷۷۹ به عضویت کامل شورای ویژهٔ حکمران درآمد. دست به پاره‌ای اصلاحات زد، ولی متوجه شد که منافع خاص در بالا و بیعلاقگی عمومی در پایین تلاش وی را عقیم می‌گذارند؛ طولی نکشید که خودش نیز به‌صورت یک محافظه‌کار تمام عیار درآمد. در ۱۷۸۱ وی به سمت رئیس خزانهٔ دوک منصوب شد. در ۱۷۸۲ یوزف دوم یک عنوان نجیبزادگی به وی داد، و او به «فون گوته» معروف شد. چهل‌وپنج سال بعد به اکرمان گفت: «من از خود چنان احساس رضایت می‌کردم که اگر حتی مقام شاهزادگی به من می‌دادند، اختلاف وضع خود را خیلی زیاد قابل ملاحظه نمی‌پنداشتم.» در تاروپود همین زندگی سیاسی بود که با دوامترین، شدیدترین، و پراحساسترین ماجرای عشقی زندگی او بافته شد. به توصیف کاملاً غیرطبی دکتر یوهان تسیمرمان دربارهٔ یکی از بیمارانش در نوامبر ۱۷۷۵ توجه کنید:

بارونس فون‌شتاین، همسر کاخدار و رئیس اصطبل، دارای چشمانی فوق‌العاده سیاه و درشت با حد اعلای زیبایی است. صدایش ملایم و گرفته است. هیچ‌کس نمی‌تواند در چهرهٔ او ... متوجه جدی بودن، ملایمت، عطوفت ... فضیلت، و حساسیت عمیق نشود. آداب دربار، که وی به حد کمال دارا می‌باشد، در مورد او به یک سادگی نادر و بلندمرتبه تبدیل شده است. او خیلی مقدس است و علو روحی گیرا و مؤثر دارد. بسختی می‌توان از طرز بسیار زیبای راه‌رفتن و مهارت تقریباً حرفه‌ای او در رقص، نور ماهتاب آرامی را ... که قلبش را از خود پر می‌کند استنباط کرد. او سی‌وسه سال سن، چند بچه، و اعصابی ضعیف دارد. گونه‌اش سرخ، مویش کاملاً سیاه، و چهره‌اش دارای رنگی ایتالیایی است.

شارلوته فون شتارت، که در ۱۷۴۲ به‌دنیا آمده بود، در ۱۷۶۴ با بارون یوزیاس گوتلوب فون شتاین ازدواج کرده بود. تا سال ۱۷۷۲ وی هفت بچه به‌دنیا آورده بود که چهارتای آنها تا آن وقت مرده بودند. هنگامی که گوته با شارلوته آشنا شد، وی هنوز بر اثر بارداری مکرر بیمار بود و احساس رنجوریش به سادگی و خویشتنداری اخلاقیش افزوده شده بود. گوته وی را کمال مطلوب می‌دانست، زیرا خودش خون یک جوان و تخیل یک شاعر را داشت، به آراستن و زیور دادن واقعیات عادت داشت، و آن را از وظایف خود می‌شمرد. با این وصف، وی در تمجید و تحسین از شارلوته بر پزشک وی پیشی نگرفت. در مجموعهٔ زنانی که او را دیده بود و می‌شناخت، شارلوته چیز تازه‌ای بود. او یک اشرافزاده بود که حسن‌رفتار در وی ذاتی به‌نظر می‌رسید، و گوته او را نجیبزاده‌ای تمام عیار می‌دید. یکی از نتایج روابط آنان این بود که شارلوته طرز رفتار مخصوص طبقهٔ خود را به گوته القا کرد و خویشتنداری، آرامش، اعتدال، و نزاکت را به وی آموخت. او از عشق گوته نسبت به خود به‌عنوان عاملی که علاقه‌اش به زندگی را اعاده می‌کرد احساس حقشناسی داشت؛ ولی این عشق را همان‌طور می‌پذیرفت که یک زن بااصل‌ونسبت احساس پرستش جوانی را که هفت سال از خودش جوانتر است می‌پذیرد ـ به‌عنوان رنجهای دوران رشد روح پراشتیاقی که در طلب تجربه و اقناع است.

این عشق خلق‌الساعه و مخلوق اولین برخورد نبود؛ شش هفته پس از اینکه گوته به محفل وایمار پیوست، هنوز اشعاری دربارهٔ «لیلی شونمان محبوب» می‌نوشت. ولی در ۲۹ دسامبر ۱۷۷۵ دکتر تسیمرمان متوجه وقوف گوته به «محاسن و زیباییهای تازه در شارلوته» شد. تا ۱۵ ژانویه گوته کوشش داشت که در برابر این دلدادگی نورس مقاومت کند. او به شارلوته گفت: «من خوشحالم که از نزد شما می‌روم و فکر شما را از سر به‌در می‌کنم.» تا ۲۸ ژانویه وی کاملاً تسلیم شده بود. او به شارلوته نوشت: «فرشتهٔ عزیزم، من به دربار نمی‌آیم. من بیش از آن احساس خوشبختی می‌کنم که بتوانم تاب در میان جمعیت بودن را بیاورم. به من اجازه بده تو را به همین نحو که دوستت دارم دوست داشته باشم.» و در ۲۳ فوریه نوشت: «من باید به تو، برگزیدهٔ همهٔ زنان، بگویم که تو عشقی در قلبم جای داده‌ای که مرا مسرور می‌دارد.» شارلوته نامه‌های متعددی در پاسخ نوشت، ولی از این نخستین دوران تنها یک نامه باقی است. در این نامه او گفت: «من به‌طور کامل از جهان بریده بودم، ولی اینک دنیا برایم عزیز می‌شود، به‌وسیلهٔ تو برایم عزیز می‌شود. قلبم مرا سرزنش می‌کند؛ من احساس می‌کنم که هم تو و هم خودم را عذاب می‌دهم. شش ماه پیش من کاملاً آمادهٔ مرگ بودم، و اینک دیگر چنین آمادگی ندارم.» گوته از خود بیخود بود. او به ویلانت گفت: «... برای آنچه که این زن بر سر من می‌آورد توضیحی وجود ندارد، مگر اینکه تو نظریهٔ تناسخ را بپذیری. آه بلی زمانی ما زن و شوهر بودیم!» او به خود این حق اشخاص مزدوج را می‌داد که با شارلوته نزاع و بعد آشتی کند. شارلوته در مه ۱۷۷۶ به تسیمرمان گفت: «او یک هفته پیش با حالتی طوفانی از نزد من رفت، و سپس مالامال از عشق باز گشت. ... او سرانجام مرا به چه صورتی در خواهد آورد؟» ظاهراً شارلوته اصرار داشت عشق آنان به صورت افلاطونی باقی بماند، و احساسات گوته هم تندتر از آن بود که این عشق را به آن صورت بگذارد. او به شارلوته گفت: «اگر قرار باشد من با تو زندگی نکنم، عشق تو برایم بیش از عشق دیگران که غایبند سودی ندارد.» ولی روز بعد گفت: «از اینکه تو را رنج می‌دهم، مرا ببخش. کوشش می‌کنم از این پس رنج خود را بتنهایی تحمل کنم.» وقتی شارلوته برای درمان به پیرمونت، که در شمال دوردست قرار داشت، رفت، گوته افسرده و پریشان خاطر بود، ولی وقتی او بازگشت، در ۵ و ۶ اوت ۱۷۷۶ در ایلمناو از گوته دیدن کرد. در ۸ اوت گوته نوشت: «حضور تو تأثیر اعجاب‌آوری بر من داشته است. ... وقتی من فکر می‌کنم که تو در این غار من نزدم بودی، و من دست تو را در دست داشتم، در حالی که تو به روی من تکیه داده بودی ... رابطهٔ تو با من هم مقدس است و هم عجیب. ... کلماتی نیستند که بتوانند آن را بیان دارند و چشمان بشر نمی‌تواند آن را مشاهده کند.» تقریباً پنج سال پس از نخستین ملاقات آنها، گوته هنوز حرارت خود را حفظ کرده بود. به این ترتیب، در ۱۲ سپتامبر ۱۷۸۰، گوته، که در تسیلباخ تنها و مغموم بود، نوشت: «هر وقت از رؤیاهای خود بیدار می‌شوم، متوجه می‌شوم که هنوز تو را دوست دارم و مشتاق توام. امشب که ما سواره می‌رفتیم و پنجره‌های روشن یک خانه را در پیش روی خود می‌دیدیم، من با خود فکر کردم چه خوب بود که او اینجا و میزبان ما بود. این خانه دخمه‌ای پوسیده و خراب است، ولی با این وصف اگر من می‌توانستم همهٔ طول زمستان را آرام با تو در آن زندگی کنم، خیلی از آن خوشم می‌آمد.» در ۱۲ مارس ۱۷۸۱ او نوشت:

روح من، همان‌طور که خودت می‌دانی، چنان به داخل روح تو نفوذ یافته است که من به نحوی ناگسستنی به تو پیوسته‌ام، و نه بلندی می‌تواند ما را از یکدیگر جدا کند، نه ژرفا. کاش میثاق یا پیمانی بود که به نحوی مشهود و طبق یک قانون مرا به تو پیوند می‌داد. چنین چیزی چقدر پرارزش می‌شد! و مطمئناً دوران تازه‌کاری من به‌قدر کافی طولانی بود که من بتوانم همهٔ مطالب لازم را کسب کنم ... یهودیان قیطانهایی دارند که در هنگام نماز به بازوان خود می‌بندند. به این ترتیب، هنگامی که من دعای خود را خطاب به تو می‌خوانم، قیطان عزیز تو را به بازوی خود می‌بندم و می‌خواهم که تو خوبی، خرد، اعتدال، و شکیبایی خود را به من بدهی.

بعضیها پایان دوران «تازه‌کاری» یا دوران آزمایشی را حاکی از تسلیم جسمانی شارلوته تفسیر کرده‌اند؛ ولی، با وجود این تفسیر، شش سال بعد گوته به وی نوشت: «لوتهٔ عزیزم، تو نمی‌دانی من چه رفتار خشونت‌آمیزی نسبت به خود کرده‌ام و هنوز می‌کنم، و چگونه فکر اینکه من تو را در تملک خود ندارم ... مرا از پای درمی‌آورد و می‌خورد.» اگر هم وصال حاصل شده باشد، این راز خوب حفظ شد. بارون فون شتاین، که تا سال ۱۷۹۳ زنده بود، با نزاکت یک آقای قرن هجدهم این رابطه را تحمل می‌کرد. گاهی گوته نامه‌های خود را با این جمله پایان می‌داد: «سلام مرا به شتاین برسان.» گوته عادت کرده بود که اطفال شارلوته را نیز دوست بدارد، و فقدان اطفالی از خود را با شدت هرچه بیشتر احساس می‌کرد. در بهار ۱۷۸۳ او شارلوته را وادار کرد که اجازه دهد پسر دهساله‌اش فریتس برای دیدارهای طولانی نزدش بماند و حتی در سفرهای طولانی همراه وی باشد. یکی از نامه‌های شارلوته به فریتس (سپتامبر ۱۷۸۳) جنبهٔ مادری وی و قلب انسانی را از پس ظاهر غیرانسانی شدهٔ وقایع تاریخی نشان می‌دهد:

خیلی خوشحالم که تو در خارج و در جهان زیبا مرا فراموش نمی‌کنی و نامه‌هایی قابل قبول، هر چند نه خیلی خوب ترکیب‌بندی شده، برایم می‌نویسی. چون تو خیلی بیش‌از آنچه که من انتظار داشتم می‌مانی، می‌ترسم لباسهایت ظاهر خیلی خوبی نداشته باشند. اگر لباسهایت کثیف شدند، و یا خودت، به «گوته عضو شورای ویژه» بگو که عیناً فریتس کوچک عزیزم را به داخل آب بیندازد. ... سعی کن ارزش بخت خوب خودت را درک کنی و منتهای سعی خود را بکن که با طرز رفتار خود «عضو شورا» را خرسند سازی. پدرت آرزو دارد که به یادش باشی.

تا ۱۷۸۵ شدت احساسات گوته کاهش یافته و جای آن را سکوتهای طولانی گرفته بود. در ماه مه ۱۷۸۶ شارلوته شکایت کرد که «گوته زیاد فکر می‌کند و هیچ سخن نمی‌گوید.» او اینک چهل‌وچهار سال داشت، و گوته سی‌وهفت سال، و به درون خویش می‌گرایید. اغلب به ینا می‌رفت تا از دربار وایمار به‌دور باشد و در میان دانشجویان تجدید جوانی کند. پیوسته با طبیعت رفع خستگی می‌کرد و خاطر خود را تازه می‌داشت، به قلهٔ بروکن (حدود ۱۲۰۰ متر در کوههای هارتس، که مدتها با افسانهٔ فاوست رابطه داشت) صعود می‌کرد، و با دوک در سویس به مسافرت می‌پرداخت (از سپتامبر ۱۷۷۹ تا ژانویهٔ ۱۷۸۰). گاهی او، با نگاه به گذشته،احساس می‌کرد که طی نخستین ده سال زندگی رسمی و درباری خود در وایمار، تقریباً هیچ کار سودمندی در زمینهٔ ادبیات یا علوم انجام نداده است. ولی این حسن‌تصادف بود که زندگی وی ترکیبی بود از شاعری و ادارهٔ امور کشور، و جوان نیمه لوس و عاشق بی‌وفا، بر اثر مسئولیتهای اداری و تعویق پیروزی عشقی، انضباطی یافته بود. او از همهٔ تجربیات استفاده می‌برد و با هر شکست رشد بیشتری می‌کرد. او می‌گوید: «بهترین خاصیت من سکون عمیق درونی است که من، علی‌رغم جهان، در آن زندگی و رشد می‌کنم از طریق آن آنچه را که دنیا هرگز نمی‌تواند از من بگیرد به‌دست می‌آورم.» در مورد وی هیچ چیز به‌هدر نمی‌رفت، و همه‌چیز در آثار وی در جایی بیان می‌شد؛ و سرانجام، او وجود واحدی بود که بهترین متفکران آلمان در او تلفیق شده بودند.

دو منظومه از بزرگترین منظومه‌هایش متعلق به این دورانند: یکی به نام طبیعت که ترویج فلسفه و مذهب و نظم و نثر است؛ و دیگری، شیواترین غزلش، به نام «آواز شب جهانگردان» ـ که وی در سپتامبر ۱۷۸۰، شاید در حالتی از اشتیاق بی‌تابانه، روی دیوارهای یک کلبهٔ شکار حک کرد:

فراز همهٔ تپه‌ها
اینک آرام است؛
بر بالای همهٔ درختان
تو بسختی
صدای یک نفس را می‌شنوی؛

پرندگان در درختان خوابیده‌اند.
صبر کن: بزودی مانند اینها
تو هم استراحت خواهی کرد.
یکی دیگر از اشعار مشهور گوته متعلق به این مرحله از رشد و تکامل وی است و «پادشاه پریان» نام دارد، که شعری تأثرانگیز است و شوبرت آن را به موسیقی درآورد. احساس یک طفل دربارهٔ موجودات مرموزی که بر طبیعت حکمفرمایی می‌کنند در کجا به وضوح این وهم زودگذر بچهٔ محتضری که «پادشاه پریان» را می‌بیند که آمده است او را از آغوش پدرش برباید، بیان شده است؟همچنین در این هنگام گوته سه نمایشنامه به نثر نوشت، به نامهای اگمونت (۱۷۷۵)، ایفیژنی در تاوریس (۱۷۷۹) و تورکواتو تاسو (۱۷۸۰). اینها ثمرهٔ کافی از پنج سال زندگی سیاسی بودند. اگمونت تا سال ۱۷۸۸ روی صحنه نیامد. ایفیژنی در ۶ آوریل ۱۷۷۹ (شش هفته قبل از برنامهٔ افتتاحیهٔ اپرای گلوک به همان نام) در تئاتر وایمار روی صحنه آمد؛ ولی این نمایشنامه در مدت اقامت گوته در رم چنان تغییر شکل یافت و به قالب شعری درآورده شد که بهتر است آن را به‌عنوان محصول دوران شیوهٔ کلاسیک گوته تلقی کنیم. تاسو نیز در ایتالیا تغییر شکل یافت و به شعر درآمد، ولی این نمایشنامه به‌عنوان قسمتی از دلباختگی گوته به شارلوته فون شتاین به این دوران تعلق دارد. در ۱۹ آوریل ۱۷۸۱ گوته به شارلوته نوشت: «آنچه تاسو می‌گوید خطاب به توست.» شارلوته، که این حرف گوته را کاملاً قبول کرده بود، خود را در قالب لئونورا، گوته را در قالب تاسو، و کارل آوگوست را در قالب دوک فرارا می‌پنداشت.
گوته بآسانی این افسانه را قبول کرد که ماجرای عشقی ناکام با یکی از خواهران آلفونسو دوم (که در ۱۵۵۹-۱۵۹۷ سلطنت کرد)، اگر نگوییم باعث از کار افتادگی ذهنی تاسو شد، دست‌کم آن را تشدید کرد. او وقتی طرز تفکر شاعرانهٔ تاسو را توصیف می‌کرد، بدون شک وضع خودش را درنظر داشت:
چشمانش بندرت بر این صحنهٔ زمینی دوخته می‌شوند؛
گوشش با هماهنگی طبیعت منطبق است.
آنچه تاریخ عرضه می‌دارد و زندگی ارائه می‌کند،
آغوشش بسرعت و با سرور می‌پذیرد.
آنچه در همه‌جا پراکنده است، او یکجا جمع می‌کند،
و احساس سریع‌الانتقالش به مردگان جان می‌دهد. ...
به‌این ترتیب، در حالی که این مرد اعجاب‌انگیز
در دنیای طلسم‌شدهٔ خود
حرکت می‌کند، هنوز ما را وسوسه می‌کند
که با او بگردیم و در خوشیش شریک باشیم.
با آنکه او ظاهراً به ما نزدیک می‌شود،
مانند همیشه از ما دور است و شاید چشمانش،
که به ما دوخته شده، به‌جای ما، ارواحی را می‌بینند.
و لئونورا، شاهدخت باشکوهی که عشق شاعر را می‌پذیرد ولی از او می‌خواهد حرارت خود را در حدود اصول آداب و نزاکت نگاه دارد، به احتمال بسیار همان شارلوته فون شتاین است که نمی‌گذارد احساسات تند گوته به مرز زناکاری برسد. تاسو ندا برمی‌دارد ـ و در اینجا هر دو شاعر به صحبت می‌پردازند ـ
آنچه در آواز من به قلب می‌رسد

و در آن طنینی می‌یابد، من آن را مرهون یک نفر هستم،
و تنها یک نفر! هیچ تصویر نامشخصی
در برابر روح من قرار نداشت، و باشکوهی درخشان
نزدیک نمی‌شد که بار دیگر ناپدید شود.
من با چشمان خودم
کیفیت هر فضیلت و هر زیبایی را مشاهده کرده‌ام.
دوک آلفونسو ازنظر شکیبایی و تحمل کج‌خلقیها، ماجراهای عشقی، و رؤیاپروریهای شاعر،با کارل آوگوست شباهت دارد و مانند او از تأخیر شاعر در به پایان رسانیدن یک شاهکار که وعدهٔ آن داده شده بود اظهار تألم می‌کند؛
او پس از هر پیشرفت بطئی، کارش را رها می‌کند.
مرتباً در حال تغییر دادن است،
و هیچ وقت نمی‌تواند کار را به پایان برساند.
و این بیان بخوبی قطعه‌نویسی گوته و امروز و فردا کردن او در مورد استاد ویلهلم و فاوست را توصیف می‌کند. یک شاهدخت دیگر آلفونسو (کارل آوگوست) را به خاطر اینکه به تاسو (گوته) فرصتی می‌دهد تا بر اثر تماس با امور پختگی پیدا کند، مورد تمجید قرار می‌دهد، و این ابیات مشهور از آنجا ناشی می‌شوند:
استعداد در آرامش شکل می‌گیرد؛خصوصیات اخلاقی در مسیر امور جهان شکل می‌پذیرد. ولی وجوه اشتراک این دو شاعر در پایان زایل می‌شوند: تاسو به هیچ‌وجه ظرفیت و توانایی گوته را برای شنا کردن در مسیر امور جهانی از خود نشان نمی‌دهد. او در قلمرو رؤیاهای خود غرق می‌شود، احتیاط و مناسب بودن را به‌دور می‌افکند، شاهدخت وحشتزده را در آغوش می‌گیرد، و وقتی شاهدخت خود را از آغوش و زندگی او خارج می‌کند، دیوانه می‌شود. شاید گوته احساس می‌کرد که از آن ورطه گذشته است.
او اغلب دربارهٔ ایتالیا به‌عنوان جایی برای گریز از وضعی که سلامت فکرش را تهدید می‌کرد می‌اندیشید. مقارن همین اوقات، او در نخستین فرمی که برای استاد ویلهلم درست کرد، یک آواز حسرتبار برای مینیون نوشت که با امیدهای خودش بیشتر مناسب بود تا با امیدهای مینیون. این آواز چنین است:
آیا سرزمینی را که در آن درختان لیمو شکوفه می‌کنند،
نارنجهای طلایی در میان برگهای تیره می‌درخشند،
نسیمی ملایم از آسمان آبی‌رنگ می‌وزد،
و درخت مورد آرام و درخت غار بلندبالا قرار دارند
می‌شناسی؟ آیا آن را خوب می‌شناسی؟
آه، محبوبم، مایلم با تو به آنجا بروم!
وایمار زیبا بود، ولی گرم نبود. و گرفتاریهای اداری سوهان روح شاعر شده بود. او می‌گفت: «تلاش برای برقرار کردن هماهنگی میان ناهماهنگیهای جهان راهی پرمشقت برای امرار معاش است.» زندگی دربار او را کسل می‌کرد. «من با این مردم هیچ وجه مشترکی ندارم، آنها هم با من همین‌طور.» او، که نمی‌توانست با دوک در شکار و مؤانست زنان همگامی می‌کند، تا حدودی از دوک فاصله گرفته و تنها عشق بزرگش بر اثر گذشت زمان و نزاعهای فیمابین به سردی گراییده بود. احساس می‌کرد که باید خود را از قید این بندهای متعدد آزاد سازد و جهت و چشم‌انداز تازه‌ای پیدا کند. از دوک تقاضای مرخصی کرد. دوک رضایت داد و موافقت کرد پرداخت حقوق گوته ادامه یابد. گوته برای

تهیهٔ پول بیشتر، حق انتشار مجموعهٔ آثار خود را برای یک بار چاپ به گوشن در لایپزیگ فروخت. از این مجموعه، تنها ۶۰۲ دوره خریداری شد. گوشن ۱۷۲۰ تالر در این کار زیان کرد.
در اول سپتامبر ۱۷۸۶ گوته از کارلسبارد به شارلوته نوشت:
اینک وداع نهایی. می‌خواهم بار دیگر به تو بگویم که از صمیم‌دل دوستت دارم... و اطمینانی که تو به من می‌دهی، که دوباره از عشق من احساس مسرت می‌کنی، سرور زندگیم را تجدید می‌کند. من تاکنون در سکوت تحمل بسیار کرده‌ام، ولی به‌هیچ‌چیز بیش‌از این علاقه نداشته‌ام که روابط ما شکلی به خود بگیرد که هیچ حادثه‌ای نتواند بر آن اثر بگذارد. اگر این آرزو عملی نباشد، من در جایی که تو هستی نخواهم ماند، بلکه ترجیح می‌دهم در دنیایی که اینک به داخل آن گام برمی‌دارم، تنها باشم.

۱۷ ـ گوته در ایتالیا: ۱۷۸۶-۱۷۸۸

گوته با اسم مستعار سفر می‌کرد: «آقای ژان‌ـفیلیپ مولر»، زیرا می‌خواست از ناراحتیهای ناشی از شهرت در امان باشد. سی‌وهفت سال داشت، ولی حتی با امیدی بیش‌از جوانها عازم سفر شد، و چون دربارهٔ هنر و تاریخ ایتالیا اطلاعاتی داشت، با آمادگی بیشتر به این سفر پرداخت. در ۱۸ سپتامبر به هردر نوشت: «امیدوارم شخصی نوزاد باز گردم»، و به کارل آوگوست نوشت: «امیدوارم انسانی کاملاً تزکیه یافته و خیلی مجهزتر را بازگردانم.» او «نامه‌هایی از ایتالیا» برای اینها و سایر دوستان می‌فرستاد. این نامه‌ها هنوز حاوی شادابی زندگی ایتالیاییند. در مقدمهٔ نامه‌های خود این اشعار قدیمی را می‌نوشت: «او نیز اینک در آرکادی بود.» در جای دیگر دیده‌ایم او چقدر از آفتاب خوشش می‌آمد. وقتی وارد ایتالیا شد، با فریاد گفت: «من بار دیگر به خداوند اعتقاد دارم.» ولی او مردم ایتالیا را نیز دوست می‌داشت ـ چهره‌ها و قلوب گشادهٔ آنان، و طبیعی بودن زندگی آنها، حرارت و کیفیت سرورآمیز صحبتشان را. او، که هم دانشمند بود و هم یک شاعر، به کیفیات خاص جوی، ساختمان جغرافیایی، نمونه‌های معدنی، تنوع حیوانات و گیاهان نیز توجه داشت. او حتی از مارمولکهایی که بسرعت از روی صخره‌ها می‌گذشتند خوشش می‌آمد.
او آن‌قدر علاقه‌مند رسیدن به رم بود که بسرعت از ونتسیا، لومباردی، و توسکان گذشت. ولی به‌قدر کافی در ویچنتسا توقف کرد تا سادگی و نیرومندی سبک کلاسیک معماری پالادیو،معمار ایتالیایی، را احساس کند. او بار دیگر بشدت انزجار خود را از سبک گوتیک ابراز کرد و گفت: «خدا را شکر که من اینک از هرگونه علاقه‌ای نسبت به ... آن میله‌های چپقی و برجهای کوچکمان، که دارای میله‌های نوک‌تیز و انتهای پرشاخ و برگند... برای همیشه آزاد شده‌ام. ... پالادیو راه را برای من به‌سوی همهٔ هنرها گشوده است.» او از آن راه به‌سوی ویترورویوس، که دربارهٔ او در نسخه‌ای از نوشته‌های گالیانی (دوست لطیف‌طبع ما از ناپل و پاریس) مطالبی مطالعه کرده بود، بازگشت. و در این وقت علاقهٔ شدیدی به سبک کلاسیک یافت؛ و این علاقه به آثار و افکار وی رنگ‌وریی داد و به بعضی از آثار گذشتهٔ او مانند ایفیژنی و تاسو شکل دوباره بخشید و آنها را به قالب سبک و شیوهٔ کلاسیک درآورد. در ونیز کاخهایی که به سبک باروک بودند بیش‌از حد پرزرق‌وبرق و به نحوی زنانه آراسته به‌نظر می‌رسیدند؛ او حتی از نماهای سبک رنسانس روی گرداند و متوجه یادگارهای معماری و مجسمه‌سازی سبک کلاسیک در موزه‌ها شد. ولی احساسات پرحرارتش در برابر رنگ و غرور آثار ورونزه و تیسین عکس‌العمل مساعد نشان داد.
او در فرارا بیهوده به دنبال کاخی بود که تاسو در آن زندانی شده بود. پس از سه روز توقف در بولونیا و فقط سه ساعت در فلورانس، با عجله از پروجا، ترنی، و چیتا دی‌کاستلو گذشت و در ۲۹ اکتبر ۱۷۸۶ سواره از پورتادل‌پوپولو وارد رم شد. در این وقت، وی که لحظه‌ای شکسته‌نفسی زودگذر احساس می‌کرد، گفت: «همهٔ راهها به روی من بازند، زیرا من با روحیه‌ای توأم با فروتنی قدم برمی‌دارم.» او، که هنوز به تکلم ایتالیایی تسلط نیافته بود، به جستجوی ساکنان آلمانی رم، خصوصاً هنرمندان، پرداخت، زیرا آرزو داشت دست‌کم اصول اولیهٔ طراحی، نقاشی، و

مجسمه‌سازی را فراگیرد. آنگلیکاکوفمان ذوق‌وشوق و خوش‌سیمایی او را تحسین می‌کرد، و از او تک‌چهره‌ای کشید که در آن موی سیاه و پیشانی بلند و چشمان درخشانش بخوبی مجسم شده بودند. گوته دوستی صمیمانه‌ای با یوهان‌هاینریش ویلهلم تیشباین برقرار کرد. این شخص در اثر معروف خود به نام گوته در جلگه‌های اطراف رم او را در حال استراحت و یله‌دادن نشان می‌دهد ـ گویی که آرکادی را تسخیر کرده است. گوته قبل از اینکه به ایتالیا بیاید، مدتهای دراز با این نقاش مکاتبه کرده بود؛ آنها نخستین بار در سوم نوامبر، هنگامی که هردو در میدان سان‌پیترو بودند، با یکدیگر ملاقات کردند. گوته این هنرمند را شناخت و خود را بسادگی چنین معرفی کرد: «من گوته هستم.» تیشباین گوته را در نامه‌ای که به لاواتر نوشت چنین توصیف کرد:

من او را کاملاً آن‌طور که انتظار داشتم یافتم. تنها چیزی که مرا متعجب کرد سنگینی و آرامش شخصی تا این اندازه حساس بود، و همچنین این نکته که وی می‌تواند در کلیهٔ شرایط احساس راحتی کند. آنچه حتی بیش‌از این مرا مسرور می‌کند سادگی نحوهٔ زندگی اوست. آنچه او از من خواست برایش فراهم کنم اطاق کوچکی بود که در آن بتواند، بدون مزاحمت، بخوابد و کار کند؛ و غذایی که می‌خواست در نهایت سادگی بود. ... اینک اودر اطاق کوچک خود می‌نشیند و از صبح زود تا ساعت نه‌شب برسر «ایفیژنی» خود کار می‌کند. سپس برای مطالعه دربارهٔ آثار بزرگ هنری خارج می‌شود.

تیشباین اغلب در این کاوشها او را راهنمایی می‌کرد، ترتیبی می‌داد که طرحهایی برای او ترسیم شود، و نسخی از نقاشیهایی که شهرت بیشتری داشتند برایش تهیه می‌کرد؛ خود گوته هم از آنچه که خصوصاً دوست داشت به‌خاطر بیاورد طرحهایی ترسیم می‌کرد. در مجسمه‌سازی مهارت خود را به مورد آزمایش گذاشت و یک سردیس از هرکول درست کرد. گوته معترف بود که برای هنرهای تجسمی (پلاستیک) استعدادی ندارد، ولی احساس می‌کرد که این تجربیات احساس تشخیص فرم و شکل را در او تقویت می‌کنند و برایش در تجسم آنچه می‌خواهد توصیف کند، کمکی هستند. او غرق در مطالعهٔ تاریخ هنر باستان وینکلمان شد و گفت: «در اینجا، در خود محل، من این کتاب را بسیار پرارزش می‌یابم. ... اینک، سرانجام ذهن من می‌تواند، بادقتی آرام، تاحد بزرگترین و منزهترین آفرینشهای هنری صعود کند.» در جای دیگر گفت: «تاریخ همهٔ جهان خود را با این نقطه مرتبط می‌دارد و من از هنگامی که وارد رم شدم، چنین می‌پندارم که واقعاً ... تولدی دیگر یافته‌ام. و معتقدم تا مغز استخوان عوض شده‌ام.» درعین‌حال، چنین به‌نظر می‌رسید که از هنر زنده، یعنی مدلهای خوش‌قدوقواره‌ای که در کارگاهها در برابر هنرمندان می‌نشستند، نیز لذت می‌برد. اقامت وی در رم جریان دوری‌جویی وی از روح رمانتیک را، که با مسئولیتهای اداری آغاز شده بود، تکمیل کرد. در این هنگام یاغیگری گوتس و اشکهای ورتر در نظر گوته، که مرحلهٔ بلوغ و پختگی را می‌گذراند، نشانه‌های فکری نامتوازن بودند. او گفت: «رمانتیسم یک بیماری است، و کلاسیسیسم قرین سلامت است.» در شوق‌وذوق تازهٔ وی نسبت به مرمرها، ستونها، سرستونها، سردرها، و خطوط بی‌آلایش مجسمه‌های یونانی عنصری رمانتیک وجود داشت. می‌گفت: «اگر ما واقعاً الگویی بخواهیم، همیشه باید به‌سوی یونانیان باستان بازگردیم، زیبایی بشر پیوسته در آثار یونانی متجلی است.» گوته مانند وینکلمان تنها جنبهٔ «آپولونی» تمدن و هنر یونان، یعنی تجلیل از فرم و خویشتنداری در تجسم احساسات، را می‌دید؛ در این وقت آن سرمستی «دیونوسوسی» را که با چنان گرمی به خصوصیات اخلاقی، مذهب، و زندگی یونانیها رنگ و رو می‌داد و در خود گوته به‌صورت استعداد نهفته و عشقهایش خود را نشان داده بود تقریباً نادیده می‌گرفت.

در این حالت فریفتگی نسبت به آثار کلاسیک بود که او ایفیژنی در تاوریس را از نو به شعر نوشت (۱۷۸۷) و قصد داشت با راسین و حتی خود اوریپید رقابت کند. او که هنوز بقایای آتشی را که شارلوته فون شتاین در نهادش برافروخته بود عزیز می‌داشت، بخشی از لطافت، عواطف، و خویشتنداری بانوی نجیبزادهٔ آلمانی (شارلوته) را در قالب

سخنان شاهزاده‌خانم یونانی (ایفیژنی) ریخت. او این داستان قدیمی را، باوجود همهٔ پیچیدگیهایی که در خود افسانه و شجره‌نامهٔ قهرمانان آن وجود داشت، خوب بازگو کرد؛ با ترسیم تصویری مساعد از پادشاه سکوتیا بر هیجان نمایشنامه افزود؛ و به خود جرئت داد که پایان آن را عوض کند تا با این فکر (که در میان یونانیها نادر بود) که انسان حتی نسبت به «بربریان» تعهدات اخلاقی دارد، هماهنگ شود. تنها کسانی که می‌توانند زبان آلمانی را به روانی بخوانند قادرند ارزش کار گوته را درک کنند؛ با این وصف، ایپولیت تن، که یک فرانسوی و یک منقد درجه‌اول بود و ظاهراً با نمایشنامه‌های راسین آشنایی داشت، گفت: «من هیچ اثر دوران جدید را فوق ایفیژنی در تاوریس گوته نمی‌دانم.»خاطرات شارلوته در این نمایشنامه، و بیش‌از آن در تورکواتو تاسو، که در رم نوشت، احساسات وی را نسبت به شارلوته زنده کرد. احساسات شارلوته از گریز ناگهانی گوته به ایتالیا، و از اینکه پسر او را به امید یک مستخدم رها کرده بود، عمیقاً جریحه‌دار شده بود. وی فوراً فریتس را نزد خود بازآورد و خواستار آن شد که همهٔ نامه‌هایی که به گوته نوشته است پس فرستاده شوند. گوته از رم نامه‌هایی پوزش‌خواهانه نوشت (۸ ، ۱۳، و ۲۰ دسامبر ۱۷۸۶)؛ شارلوته در ۱۸ دسامبر یادداشتی حاوی سرزنش «تلخ و شیرین» به گوته فرستاد، و گوته در ۲۳ دسامبر پاسخ داد: «نمی‌توانم برایت توصیف کنم که چگونه بیماری تو، و اینکه تقصیر این بیماری با من است، قلبم را سوراخ می‌کند. مراببخش. من خودم با مرگ و زندگی در نبرد بودم، و هیچ زبانی یارای آن را ندارد که آنچه را که در درونم می‌گذشت بازگو کند.» سرانجام شارلوته نرم شد و در اول فوریهٔ ۱۷۸۷ نوشت: «اینک من می‌توانم با خلق و خویی خوشتر به کار پردازم، زیرا از تو نامه‌هایی دارم که در آن می‌گویی نامه‌هایم را دوست داری و از آنها شاد می‌شوی.»در آن ماه او و تیشباین به ناپل رفتند. او دوبار از کوه وزوویوس بالا رفت؛ بار دوم یک فوران کوچک سر و شانه‌هایش را با خاکستر پوشاند. گوته در خرابه‌های باستانی پومپئی حظ فراوان برد و از شکوه سادهٔ معابد یونانی در پائستوم به حیرت آمد. پس از بازگشت به رم، با کشتی عازم پالرمو شد، برای مطالعه در معابد باستانی به سجسته و جیرجنتی (آگریجنتو) رفت، در محل تئاتر یونانی در تائورمینا ایستاد، و در ماه ژوئن به رم باز گشت. او، که هر روز دلبستگی بیشتری به این «جالبترین شهر همهٔ جهان» می‌یافت، دوک‌کارل‌آوگوست را ترغیب کرد که پرداخت حقوقش را تا پایان ۱۷۸۷ ادامه دهد. هنگامی که مهلت این تمدید منقضی شد، بتدریج خود را با فکر رفتن به شمال سازش داد. در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۷۸۸ از رم خارج شد، با فراغبال از راه فلورانس، میلان، و کومو سفر کرد، و در ۱۸ ژوئن به وایمار رسید. او هر روز در این فکر بود که دوک، درباریان، و شارلوته چگونه از گوته‌ای که خود احساس می‌کرد عوض شده است استقبال به‌عمل خواهند آورد.

۷ ــ گوته در انتظار: ۱۷۸۸-۱۷۹۴

دوک با موافقت شاعر غایب یک رئیس تازه برای شورا تعیین کرده بود؛ اکنون گوته، به تقاضای خود، از کلیهٔ وظایف اداری بجز وزارت آموزش پرورش معاف شد و از آن پس تنها در نقش مشاور به شورا خدمت می‌کرد. دوک شخص باعطوفتی بود، ولی یاران محرم دیگری یافته و از احساسات نیمه جمهوریخواهانه‌ای که در اگمونت بازنویسی شده گنجانده شده بود خوشش نمی‌آمد. تودهٔ کتابخوان تقریباً گوته را فراموش کرده بودند؛ آنها شاعر تازه‌ای به نام شیلر را قبول کرده بودند، و با شوروشوق نمایشنامه‌ای به نام راهزنان را می‌ستودند که آکنده از احساسات شورشی و خشونت نهضت شتورم اوند درانگ بود، یعنی نهضتی که در نزد شاعری که آمادهٔ موعظه کردن دربارهٔ نظم، تربیت، و خویشتنداری سبک کلاسیک بود، بی‌معنی و ناپخته به‌نظر می‌رسید. شارلوته فون شتاین بسردی از او استقبال کرد. او از غیبت طولانی، بازگشت بی‌شتاب، و فریفتگی مداوم وی نسبت به ایتالیا خشمگین بود؛ و شاید هم دربارهٔ آن مدلهای رومی چیزهایی شنیده بود. شارلوته نوشت که نخستین برخورد آنها پس از ورود وی «از لحاظ لحن کاملاً

کاذب» بود، و افزود: «و غیر از مطالب کسل‌کننده چیزی میان ما ردوبدل نشد.» شارلوته برای مدتی اقامت در کوخبرگ به این شهر رفت، و گوته آزادی آن را داشت که به کریستیان وولپیوس بیندیشد.
کریستیان در ۱۲ ژوئیهٔ ۱۷۸۸، در حالی که پیامی از برادرش داشت، وارد زندگی گوته شد. بیست‌وسه ساله بود و در کارخانه‌ای که گل مصنوعی می‌ساخت کار می‌کرد. تازگی و شادابی روحیه، و سادگی فکر و زنانگی در حال شکفتگیش توجه گوته را جلب کرد. گوته او را به‌عنوان کدبانوی خانه به باغ خود دعوت کرد، و طولی نکشید که به‌صورت رفیقهٔ گوته درآمد. کریستیان تحصیلاتی نداشت و، به‌قول گوته، «اصلاً از شعر چیزی نمی‌فهمید؛» ولی خود را با اعتماد کامل تسلیم گوته کرد و آن نیاز جسمانی را که ظاهراً شارلوته از او دریغ کرده بود برآورد. در نوامبر ۱۷۸۹، وقتی او به مرحلهٔ مادر شدن نزدیک می‌شد، گوته او را به خانهٔ خود در وایمار برد و از همه لحاظ جز اسم او را همسر خود ساخت. شارلوته و درباریان از اینکه او مرزهای طبقاتی را شکسته و این روابط نامشروع را در پرده نگاه نداشته بود، سخت دچار ناراحتی شدند. این عکس‌العمل او و کریستیان را بسیار اندوهگین کرد، ولی دوک، که در رفیقه‌بازی کارکشته بود، نقش پدر تعمیدی بچه‌ای را که در کریسمس ۱۷۸۹ به‌دنیا آمد به‌عهده گرفت؛ و هردر، که سختگیر و بی‌گذشت بود، روشی عفوآمیز در پیش گرفت و این بچه را در ماه اوت نامگذاری کرد.
گوته بکرات عاشق شده، ولی فقط در این هنگام پدر شده بود. زندگی این «مرد کوچولو» و «زن کوچولو» اینک سعادت بسیاری یافت. کریستیان برایش خانه‌داری می‌کرد و با عشق وعلاقه، حتی هنگامی که حرفهای گوته را نمی‌فهمید، به گفته‌هایش گوش می‌داد و به او سلامت می‌بخشید. گوته به یکی از دوستانش گفت: «از زمانی که نخستین‌بار او از آستانهٔ این در گذشت، من از او جز نشاط چیزی ندیده‌ام.» به‌نظر گوته تنها عیب کریستیان این بود که حتی بیش‌از گوته شراب دوست داشت، و این کیفیت گاهی او را به احساس خوشی بی‌حد و حصری می‌کشانید. او اغلب به تئاتر می‌رفت و در مجالس رقص بسیاری حضور می‌یافت، در حالی که گوته در خانه می‌ماند و کریستیان را در اثر خود به نام مرثیه‌های رومی (۱۷۸۹-۱۷۹۰) مشهور می‌ساخت. این کتاب به‌سبک پروپرتیوس و منطبق با اخلاقیات کاتولوس نوشته شده بود. این مرثیه‌های رومی دارای جنبهٔ نوحه‌سرایی نیستند، بلکه نام آنها مشتق از ترکیب خاص وزن و قافیه است، که بتناوب شش وتدی و پنج وتدی می‌شود؛ و با رم هم ارتباط ندارد، بلکه مربوط است به بیوهٔ شادی که در زیر پوشش ظاهری او می‌توان خود کریستیان را دید، مثلاً:

رم جاودانی، آنچه که دیوارهای مقدست در داخل خود دارند
سرشار از زندگی است؛ ولی به‌نظر من هنوز همه‌چیز ساکت و مرده است.
آه، در گوش من چه کسی نجوا می‌کند؟ چه وقت من کنار پنجره
آن چهرهٔ زیبا را که می‌سوزاند و دوباره زنده می‌کند خواهم دید؟...
عشق من، از اینکه به این زودی تسلیم شدی پشیمان مباش!
به من اعتماد کن؛ من تو را جسور نمی‌پندارم؛ فقط احساس احترام می‌کنم. ...
اسکندر، قیصر، هانری، و فردریک قدرتمند
حاضرند با مسرت نیمی از افتخاری را که به‌دست آوردند به من عطا کنند،
مشروط براینکه من یک شب بستری را که در آن قرار دارم به آنها عطا کنم؛
ولی افسوس که آنان را دنیای اموات سخت در خود نگاه داشته است.
بنابراین، تو که زنده هستی با سعادت کامل در خانه‌ات، که با نور عشق روشن شده است، شادی کن،
پیش‌از آنکه امواج غمبار رود لته پای گریزانت را تر کنند.

ممکن است آن بیوهٔ قشنگ یک خاطره از رم بوده باشد، ولی گرمی این ابیات از کریستیان ناشی می‌شد. از اینها گذشته، مگر او به مطالعهٔ هنر مشغول نبود؟ در جای دیگر می‌گوید:

با این حال، این کار نیز جنبهٔ مطالعه دارد که با دست حساس
انحناهای زیبای سینه‌اش را مشخص کنم و بگذارم
انگشتان ماهرم در روی ران صاف بلغزند، زیرا به این ترتیب
من حرفهٔ مجسمه‌ساز باستانی را فرا می‌گیرم، به تعمق می‌پردازم،
مقایسه می‌کنم، و درمی‌یابم که بیایم و
با چشمان حس‌کننده ببینم، و با دستان بیننده حس کنم.

بانوان وایمار از اینکه جذبه‌های آنان به نحوی چنین ابتذال‌آمیز عیان شده بود خرسند نبودند، و شارلوتهٔ باوقار از انحطاط اخلاقی «آقای خود» ماتم‌زده شده بود. حتی کارل آوگوست کمی ناراحت شد، ولی بزودی نرم شد. هنگامی که دوشس، مادر کارل، از ایتالیا بازمی‌گشت، کارل گوته را به ونیز فرستاد تا او را در بازگشت به وطن خود همراهی کند. توقف گوته در آنجا (از مارس تا ژوئن ۱۷۹۰) به‌نحوی ناراحت‌کننده طولانی شد. او دلش برای کریستیان خیلی تنگ شده بود و خشم خود را در اثرش به نام اشعار ونیزی بر سر مغازه‌داران و وضع بهداشت عمومی ایتالیا فروریخت. این اشعار کمتر از کلیهٔ آثار وی جالب توجه اند.

پس از بازگشت از ونیز، متوجه شد که انقلاب فرانسه جوانان آلمانی را از خود بیخود می‌کند و حکمرانان را به هراس می‌اندازد. بسیاری از دوستانش، از جمله ویلانت و هردر، از برانداخته شدن استبداد سلطنتی در فرانسه تحسین کردند. گوته که متوجه شده بود کلیهٔ تختهای سلطنت در معرض تهدید هستند، خود را کنار دوک مستقر ساخت و اندرز داد که جانب احتیاط نگاه داشته شود. او گفت: «اشخاص بسیاری هستند که، شعله‌افروز در دست، به این‌سو و آن‌سو می‌دوند؛ و حال آنکه به‌نظر من آنها باید در جستجوی سبوهای آب سرد باشند تا از گسترش آتش جلوگیری کنند.» او از دستور کارل آوگوست دایر براینکه در لشکرکشی «ائتلاف‌نخستین» علیه فرانسه همراه وی باشد، اطاعت کرد. در نبرد والمی (۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) حضور داشت، با آرامش در زیر آتش ایستاد، و در شکست سهیم شد. یک افسر آلمانی در دفترچهٔ یادداشتهای روزانه‌اش نوشت وقتی که از این شاعر عضو شورا خواسته شد دربارهٔ اوضاع اظهارنظر کند، پاسخ داد: «از امروز و از این محل، دوران تازه‌ای در تاریخ جهان آغاز می‌شود.» دربارهٔ این مطلب تأییدی دردست نیست. به‌هرصورت، گوته پس از بازگشت به وایمار، مطالب تندی علیه انقلاب فرانسه، که وارد مرحلهٔ زیاده‌رویها و وحشیگری می‌شد (۱۷۹۲-۱۷۹۴)، نوشت.

این تحولات در گوته گردش طبیعی یک ذهن درحال بلوغ را، از علاقه به آزادی به علاقه به نظم و ترتیب، تأیید کرد. همان‌طور که احمقی می‌تواند ابداع و ابتکار نشان دهد، به همان ترتیب گوته احساس می کرد که «هر احمقی می‌تواند خودسرانه زندگی کند» و با احساس امنیت، رسوم و قوانین را به این علت نقض کند که دیگران آنها را مراعات می‌کنند. او به دموکراسی شوق و علاقه‌ای نداشت؛ اگر چنین نظامی اصولاً برقرار می‌شد، به‌صورت حاکمیت ساده‌لوحی، جهل، خرافات، و توحش درمی‌آمد. او در محدودهٔ خود پرعطوفت و سخاوتمند بود، و قسمتی از درآمد خود را صرف کارهای خیریه پنهانی می‌کرد، ولی از اجتماع توده‌ها دوری می‌جست. در حضور انبوه جمعیت و اشخاص غریبه با غرور و کمدلی به درون خویش می‌گرایید و تنها خوشی خود را در خانهٔ خویش می‌یافت. در این سالهای نابسامان (۱۷۹۰-۱۷۹۴) به رخوتی ملال‌آور دچار شد که تأثیر جوانی پرحرارت شیلر و رقابت قلمی وی او را از آن بیرون کشید.

۷۱ ـ شیلر در انتظار: ۱۷۸۷-۱۷۹۴

هنگامی که شیلر به وایمار رسید، گوته در ایتالیا بود. این شاعر، که تقریباً آهی دربساط نداشت، به احساس حسادت نسبت به عضو غایب شورا (گوته) معترف بود و می‌گفت: «در حالی که او در ایتالیا مشغول نقاشی است، عمرو و زید مانند خران بارکش برای او عرق می‌ریزند. او در آنجا مشغول حرام کردن یک حقوق ۱۸۰۰ تالری است، و در اینجا باید برای نصف این مبلغ دوبرابر کار کنند.» در ۱۲ اوت ۱۷۸۷، با لحنی مساعدتر چنین نوشت:

در اینجا اشخاص بسیاری با نوعی اخلاص دربارهٔ گوته صحبت می‌کنند و او را بیشتر به‌عنوان یک انسان دوست دارند و تحسین می‌کنند، تا به‌عنوان یک نویسنده. هردر می‌گوید او قوهٔ قضاوتی بسیار روشن، احساسی عمیق، و عواطفی منزه دارد. ... بنابه گفتهٔ هردر، گوته از هرگونه روح دسیسه‌بازی مبراست؛ هیچ‌گاه به کسی لطمه‌ای نزده است. ... در امور سیاسی، وی آشکارا و با جسارت عمل می‌کند. ... هردر می‌گوید که گوته، به‌عنوان یک مسئول امور، بیش‌از یک شاعر شایستهٔ تحسین است ... و ذهنش برای هر چیز وسعت لازم را دارد.

وقتی شیلر آمد، دوک در وایمار نبود، ولی آنا آمالیه و شارلوته فون شتاین بگرمی از او استقبال کردند. ویلانت به او گفت که نوشته‌های وی به صیقل و روشنی سبک و حسن‌سلیقه نیاز دارد، و حاضر شد صیقل لازم را به‌سبک او بدهد. طولی نکشید که این شاعر پراشتیاق نوشتن مقالاتی برای نشریهٔ ویلانت به نام مرکور آلمان را آغاز کرد. او سرگرمی خصوصیتری نزد شارلوته فون کالب یافت. این شارلوته هم مانند شارلوتهٔ دیگر، دارای شوهری روشنفکر بود. شیلر نوشت: «مردم اینجا دربارهٔ روابط من با شارلوته با صدای نسبتاً بلند نجوا می‌کنند. ... آقای فون کالب به من نامه نوشته است. او آخر سپتامبر اینجا می‌آید، و ورود او اثر زیادی بر ترتیبات من خواهد گذاشت. دوستی او نسبت به من تغییر نیافته، و این امر حیرت‌آور است، زیرا او همسرش را دوست دارد و از خصوصیت من با او آگاه است. ... ولی وی نمی‌تواند حتی برای یک‌لحظه در وفاداری همسرش تردید کند. ... او هنوز همان آدم درستکار و خوش‌قلبی است که همیشه بود.» در ۲۷ اوت ۱۷۸۷ برنامهٔ افتتاحیهٔ دون کارلوس در هامبورگ اجرا شد. شیلر آن‌قدر به وایمار علاقه داشت که برای دیدن آن به هامبورگ نرفت. این نمایشنامه، که نخستین نمایشنامهٔ او به نظم بود، به‌عنوان تسلیم دربرابر سبک تراژدی فرانسوی هم مورد تمجید قرار گرفت و هم محکوم شد؛ ولی آن وحدت نمایشی را که قواعد ارسطو ایجاب می‌کرد، نداشت. داستان نمایشنامه با کشمکش میان فیلیپ دوم و پسرش بر سر عشق الیزابت دو فرانس آغاز می‌شد؛ سپس در وسط داستان، کانون توجه به مبارزهٔ هلند برای آزادی خود از تسلط اسپانیاییها و قساوت آلوا سردار سپاه اسپانیایی منتقل می‌شد. شیلر کوشش داشت تصویری بیطرفانه از فیلیپ ترسیم کند، و خوانندگان پروتستان از استدعای مارکی پوزا از پادشاه تحسین می‌کردند.

اعلیحضرتا،

من این اواخر از فلاندر و برایان عبور کردم-
از این همه ایالات ثروتمند و شکوفان
که از ملتی شجاع، بزرگ، و درستکار پر شده‌اند!
فکر کردم که پدر چنین نژادی بودن
باید واقعاً کاری الاهی باشد! و سپس
به توده‌ای از استخوانهای مردانی که زیر بار قرار گرفته‌اند برخوردم! ...
آنچه ما را از آنها محروم داشته‌اید به ما بازگردانید،
و شما که سخاوتمند و نیرومند هستید، بگذارید خوشبختی
از سرچشمهٔ فیاضتان جاری شود؛ بگذارید فکر بشر

در امپراطوری وسیع شما به مرحلهٔ بلوغ برسد ... و شما
در میان یک هزار پادشاه، یک پادشاه واقعی بشوید! ...
بگذارید هریک از اتباع آن باشد که زمانی بود، یعنی
منظور و مورد توجه پادشاه باشد
و جز محبت برادری، وظیفهٔ دیگری او را مقید نسازد.

باوجود موفقیت دون کارلوس، شیلر مدتی مدید از نمایشنامه‌نویسی دست کشید. در ۱۷۸۶ به کورنر نوشت: «تاریخ، با هر روز پی‌درپی، مطالب جالب‌توجه تازه‌ای برای من دارد. ... کاش من مدت ده سال تمام هیچ‌چیز جز تاریخ مطالعه نکرده بودم و فکر می‌کنم (اگر چنین کرده بودم) موجود دیگری می‌شدم. آیا فکر می‌کنی هنوز فرصت جبران مافات برای من باقی باشد؟» با نمایشنامه‌هایی که گاه‌گاه می‌نوشت، و این نمایشنامه‌ها امکان داشت، حتی پس‌از استقبالی که از برنامهٔ افتتاحیهٔ آنها می‌شد، به مرگ زودرس دچار شوند، او نمی‌توانست تنها خرج خودش را درآورد، چه برسد به خرج یک خانواده. شاید اگر در زمینهٔ تاریخ اثر موفقیت‌آمیزی ایجاد می‌کرد، به‌قدر کافی به‌عنوان یک شخص فاضل شهرت می‌یافت که در دانشگاه ینا سمت استادی به‌دست آورد. در آنجا او تنها ۲۳ کیلومتر از وایمار فاصله می‌داشت و هنوز در قلمرو، و مشمول عنایت دوک می‌بود.

به این ترتیب، پس از به‌پایان رسانیدن دون کارلوس، او قلم خود را برای نوشتن تاریخ سقوط هلند متحد به‌کار انداخت. چون شیلر نمی‌توانست هلندی بخواند، به مراجع دست‌دوم متکی بود، و از روی تفاسیر آنان تألیفی به‌وجود آورد که ارزش پایداری نداشت. کورنر از جلد اول (۱۷۸۸) با صداقت متداول خود انتقاد کرد و گفت: «اثر حاضر، با همهٔ استعدادی که در آن به‌کار رفته است، نشانه‌ای از آن نبوغی که شما آن را در توانایی خود دارید ندارد.» شیلر از هلند دست کشید. و جلد دومی هم درکار نبود.

در ۱۸ ژوئیهٔ ۱۷۸۸ گوته از ایتالیا بازگشت و در سپتامبر شیلر را در رودولشتات، که در حومهٔ وایمار بود، ملاقات کرد. شیلر به کورنر گزارش داد: «عقیدهٔ والایی که من از او در سر داشتم به‌هیچ‌وجه کاهش نیافته است ... ولی من تردید دارم که هرگز با هم خیلی گرم بگیریم. ... او آن‌قدر از من جلوتر است ... که ما نمی‌توانیم در طول مسیر با یکدیگر ملاقات کنیم. همهٔ عمر او از همان ابتدا در جهتی خلاف جهت زندگی من بوده است. دنیای او دنیای من نیست. در پاره‌ای از موارد عقاید ما در دو قطب مخالف قرار دارند.» و حقیقت هم این است که به‌نظر می‌رسید خداوند این دو شاعر را طوری آفریده است که از یکدیگر خوششان نیاید. گوته، که سی‌ونه سال داشت، به سرمنزل مقصد رسیده و پختگی یافته بود. شیلر، که بیست‌ونه سال داشت، در حال صعود و تجربه بود. تنها وجه‌اشتراک آنها خودپسندی غرورآمیزشان بود. شاعر جوانتر از میان مردم بود ـ بی‌چیز بود و ابیات نیمه انقلابی می‌نوشت. شاعر دیگر ثروتمند بود، مقام و منزلت داشت، عضو شورای ویژهٔ حکمران بود، و انقلاب را تقبیح می‌کرد. شیلر در مرحلهٔ آن بود که به‌عنوان ثمرهٔ نهضت شتورم اوند درانگ تجلی کند. او صدای احساس، عاطفه، آزادی و رمانتیسم بود. گوته، که فریفتهٔ هنر یونان شده بود، سراپا از عقل، خویشتنداری، نظم، و سبک کلاسیک طرفداری می‌کرد. به‌هرصورت، برای نویسندگان طبیعی نیست که یکدیگر را دوست بدارند؛ آنها همگی برای دست‌یافتن به یک هدف و پاداش همانند تلاش می‌کنند.

وقتی که گوته و شیلر به وایمار بازگشتند، فاصلهٔ منزلشان از یکدیگر اندک بود، ولی آنها با هم مراوده نداشتند. انتشار انتقاد خصمانهٔ شیلر از اگمونت وضع را بدتر کرد. گوته به این نتیجه رسید که «آتن کوچک» (وایمار) برای هردو آنها جای کافی ندارد. در دسامبر ۱۷۸۸ او شیلر را برای کرسی تاریخ در دانشگاه ینا توصیه کرد. شیلر با مسرت پذیرفت، و برای تشکر نزد گوته رفت، ولی در ۲۹ فوریهٔ ۱۷۸۹ به کورنر نوشت:

زیاد ماندن در محضر گوته مرا ناخشنود می‌کند. او حتی با بهترین دوستان خود گرم نمی‌گیرد. هیچ‌چیز او را پایبند نمی‌کند. من واقعاً اعتقاد دارم که او آدمی به حد اعلا خودخواه است. او استعداد آن را دارد که افراد با اعمال کوچک و بزرگ احترام‌آمیز رهین‌منت خود کند، ولی همیشه موفق می‌شود که آزاد باقی بماند. ... من به او به‌عنوان تجسم یک دستگاه دقیقاً مجاسبه شدهٔ خودخواهی بی‌حد می‌نگرم. اشخاص نباید چنین موجودی را در نزدیکی خود تحمل کنند. درنظر من به همین علت منفور است، هرچند که من ناگزیرم ذهن او را تحسین کنم و دربارهٔ او افکار شرافتمندانه‌ای داشته باشم. او در من ترکیب عجیبی از نفرت و علاقه ایجاد کرده است.» در ۱۱ مه ۱۷۸۹ شیلر کار خود را در ینا آغاز کرد، و در ۲۶ مه «نطق افتتاحیهٔ» خویش را دربارهٔ «تاریخ جهانی چیست و انسان به چه منظور آن را مطالعه می‌کند؟» ایراد کرد. چون ورود آزاد بود، تعداد مستمعین خیلی بیشتر از جای پیش‌بینی شده بود، و استاد همراه با مستمعین خود با وجد و سرور به جانب تالاری واقع در انتهای دیگر شهر روان شدند. این سخنرانی مورد تمجید بسیار قرار گرفت. شیلر می‌گوید: «آن شب دانشجویان برای من آواز خواندند و سه بار هورا کشیدند؛» ولی نامنویسی برای این‌دوره، که برایش حق‌التدریس درنظر گرفته شده بود، کم، و درآمد درسی شیلر ناچیز بود.

شیلر با نویسندگی به درآمد درسی خود می‌افزود. در سالهای ۱۷۸۹-۱۷۹۱ او تاریخ جنگ سی‌ساله را در سه قسمت انتشار داد. در این مورد او دست‌کم با زبان مأنوس بود، هرچند که باز در این زمینه نیز برایش خیلی ناراحت‌کننده بود که به منافع دست‌اول مراجعه کند، و تمایل وی را به قضاوت کردن و فلسفه‌بافتن رنگ دیگری به شرح وقایع می‌داد و در آن وقفه ایجاد می‌کرد. با این وصف، ویلانت این اثر را به‌عنوان اینکه نشان می‌دهد شیلر «استعداد آن را دارد که به پایهٔ هیوم، رابرتسن، و گیبن برسد، » مورد تحسین قرار داد، از جلد اول هفت‌هزار نسخه در نخستین سال انتشار به‌فروش رفت.

شیلر اینک احساس می‌کرد می‌تواند آرزوی خود را برای داشتن یک کانون خانوادگی و زنی که به او محبت عرضه دارد و از او توجه کند برآورده سازد. او به شارلوته و کارولینه فون لنگفلد مختصراً در سال ۱۷۸۴ در مانهایم گوشهٔ چشمی انداخته بود، و آنان را باردیگر در سال ۱۷۸۷ در رودولشتات دید. «لوته» در آنجا با مادرش زندگی می‌کرد، و کارولینه ازدواجی عاری از خوشبختی کرده بود و در خانه‌ای دیواربه‌دیوار خانهٔ لوته به‌سر می‌برد. شیلر به کورنر نوشت: «هردو آنها، بدون اینکه از زیبایی بهره‌ای داشته باشند، جالب‌توجهند، و من فوق‌العاده از آنها خوشم می‌آید. آنها در ادبیات روز مطالعات زیادی دارند و نشانه‌هایی از تحصیلات بسیار خوب بروز می‌دهند. پیانو را خوب می‌نوازند.» خانم فون لنگفلد نسبت به این فکر که دخترش با یک شاعر بی‌پول ازدواج کند روی خوش نشان نداد، ولی کارل آوگوست مقرری مختصری به‌مبلغ ۲۰۰ تالر برایش تعیین کرد، و دوک ساکس ـ ماینینگن عنوان نجیبزادگی به وی عطا کرد. او به لوته هشدار داد که معایب بسیاری دارد، لوته به او گفت خودش متوجه آنها شده است، ولی افزود: «عشق عبارت است از دوست داشتن مردم به‌صورتی که آنها را می‌یابیم، و اگر آنها نقاط ضعفی دارند، قبول کردن این نقاط ضعف با قلبی آکنده از محبت است.» آنها در ۲۲ فوریهٔ ۱۷۹۰ ازدواج کردند و در ینا خانهٔ ساده‌ای گرفتند. لوته شخصاً ۲۰۰ تالر در سال درآمد داشت، که آن را با خود آورد؛ چهار بچه برای شیلر به‌دنیا آورد، و خود را در طول همهٔ مصایب شیلر همسری شکیبا و پرمحبت نشان داد. شیلر نوشت: «قلب من در خوشبختی شناور است و ذهنم نیرو و قدرت تازه کسب می‌کند.» شیلر سخت کار می‌کرد، هفته‌ای دو سخنرانی آماده می‌ساخت، و مقاله و شعر و تاریخ می‌نوشت. ماهها روزی چهارده ساعت تلاش می‌کرد. در ژانویهٔ ۱۷۹۱ او دچار دو مورد تب نزله شد که همراه با درد معده و آمدن خون در اخلاط سینه‌اش بود. هشت روز بستری بود و معده‌اش هیچ غذایی را قبول نمی‌کرد. شاگردان در توجه از وی به لوته کمک می‌کردند و، به‌طوری که شیلر می‌گوید، «برای تعیین اینکه شبها چه کسی باید نزد من بیدار بماند با یکدیگر چشم و همچشمی می‌کردند. ... دوک شش بطری

شراب کهنه مادیرا برایم فرستاد، و این شرابها با مقداری شراب مجارستانی خیلی به‌درد من خوردند.» در ماه مه دچار «یک تشنج وحشتناک» شد که «از نشانه‌هایش احساس خفگی بود، و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه فکر کنم لحظهٔ آخر عمرم فرارسیده است. ... من با عزیزان خود وداع کردم و فکر می‌کردم هرلحظه امکان دارد چشم از جهان فروبندم. ... مصرف زیاد تریاک، کافور، و مشک، و به‌کاربردن ضماد بیش‌از همه مرا تسکین می‌داد.» گزارش کاذبی که دربارهٔ مرگ وی انتشار یافته بود دوستانش را به وحشت انداخت و حتی به کپنهاگ رسید. در کپنهاگ به پیشنهاد کارل راینهولد و ینس باگزن ـ که دوتن از نجبای دانمارک بودند ـ دوک فریدریش کریستیان حکمران هولشتاین ـ آوگوستنبورگ و کنت‌ارنست فون شیملمان هدیهٔ سالانه‌ای به مبلغ ۱۰۰۰ تالر برای مدت سه‌سال به شیلر پیشنهاد کردند. شیلر با احساس حقشناسی این صله را دریافت کرد. دانشگاه او را از تدریس معذور داشت، ولی او به یک گروه کوچک خصوصی درس می‌داد. به اصرار راینهولد قسمتی از اوقات فراغت خود را صرف مطالعهٔ فلسفهٔ کانت کرد و تقریباً به‌طور کامل این فلسفه را پذیرفت. این عمل وی، باعث سرگرمی و تفریح گوته و انزجار هردر شد و شاید هم اثر سوئی بر اشعار شیلر گذاشت.
در این هنگام (۱۷۹۳) او مقالهٔ مطول خود را تحت عنوان دربارهٔ برازندگی و وقار منتشر کرد که سرآغاز توجه رمانتیکها به «یک روح زیبا» بود. او «یک روح زیبا» را روحی توصیف می‌کرد که در آن «عقل و حواس، وظیفه و تمایل با یکدیگر هماهنگند و ازنظر ظاهری و برونی، به‌صورت برازندگی متجلی می‌شوند.» هدیه دهندگان کپنهاگی می‌بایستی از اینکه در ازای هدیهٔ خود کتاب کوچکی تحت عنوان نامه‌هایی دربارهٔ تعلیم زیبایی‌شناسی بشر (۱۷۹۳-۱۷۹۴) دریافت می‌داشتند، به‌وحشت افتاده باشند. شیلر، که بحث خود را با تصور کانت از احساس زیبایی به‌عنوان تفکر بی‌غرضانه در صورتهای هماهنگ آغاز کرده بود، (با شافتسبری) بحث می‌کرد که آن احساساتی که بر اثر زیبایی به‌وجود می‌آیند باعث تهذیب طرز رفتار می‌شوند و احساس زیبایی‌شناسی با اخلاقیات یکی می‌شود، این اظهارنظر که در ایام امن و آرام وایمار عنوان شده است موجب تسلای خاطر می‌شود، گویای این مطلب است که شیلر (همچون گوته) عقیده داشت که نسل زمان وی منحط بوده و در «انحطاط عمیق اخلاقی» فرورفته است.
وقتی شیلر از فلسفه به شعر بازگشت، متوجه شد که بازیافتن آن «جسارت و آتش زنده‌ای که قبلاً در نهاد داشتم» برایش مشکل است؛ ... و می‌گفت بحثهای انتقادی او را تباه کرده‌اند. ولی اصرار داشت «که شاعر تنها انسان واقعی و اصیل است؛ بهترین فیلسوف در مقایسه با شاعر تنها کاریکاتوری از انسانیت است.» او کار شاعر را به‌عنوان تعلیم و اعتلای مقام ابنای‌بشر تا درجهٔ الهام آسمانی بالا برد. در قصیده‌ای بلند به نام هنرمندان (۱۷۸۹) هنرمندان و شاعران را به‌عنوان راهنمایان بشر برای پیوند زیبایی با اخلاقیات و حقیقت توصیف کرد. در شعری دیگر به‌نام خدایان یونان (۱۷۸۸)، او یونانیها را به‌خاطر حساسیت دربرابر مظاهر زیبایی و آفرینشهای هنری مورد تحسین قرار داد، و با ابهامی احتیاط‌آمیز هشدار داد که از زمان تبدیل فرهنگ یونان باستان به مسیحیت، دنیا زشت و ملال‌آور شده است. او در همان وقت داشت تحت تأثیر گوته قرار می‌گرفت، همان‌طور که گوته تحت تأثیر وینکلمان قرار گرفته بود.
شاید هم در نزد شیلر و هم در نزد گوته، دادن جنبهٔ رمانتیک به یونان باستان گریزی از مسیحیت بود. با آنکه شیلر و گوته قطعات تقدس‌آمیزی نوشتند، هر دو به نهضت روشنگری آلمان تعلق داشتند. شیلر این ایمان متداول در قرن هجدهم را پذیرفت که عامل رستگاری انسان عقل است نه لطف‌الاهی. او اعتقادی خداپرستانه (دئیستی) به خداوند (که در اشعارش تنها جنبهٔ شخصی می‌یافت)، و عقیده‌ای نامشخص دربارهٔ فناناپذیری روح را در خود حفظ کرد. وی کلیهٔ کلیساها اعم از پروتستان یا کاتولیک را مردود می‌داشت و نمی‌توانست هیچ‌گونه وعظی را، حتی اگر توسط هردر باشد، تحمل کند. در شعری کوتاه تحت عنوان «ایمان من» دو بیت مهم نوشت:
من پایبند کدام مذهبم؟ هیچ‌کدام از آنها که نزدم نام می‌بری.

و چرا هیچ‌کدام؟ به علت پایبندی به مذهب.
شیلر در ۹ ژوئیهٔ ۱۷۹۶ به گوته نوشت: «یک طبیعت سالم و زیبا ـ همان‌طور که خود شما می‌گویید ـ به قوانین اخلاقی، به قانونی برای موجودیتش، و به فلسفهٔ سیاسی نیازی ندارد. شما می‌توانستید همچنین بیفزایید که طبیعت به الوهیت و اندیشهٔ فناناپذیری روح، که به کمک آن خود را حفظ و حمایت کند، نیازی ندارد.» با این وصف، عواملی از تخیل و احساسات در او وجود داشتند که وی را به‌سوی مسیحیت باز می‌کشیدند، مانند:
من متوجه هستم که مسیحیت عملاً حاوی نخستین عناصر آن چیزی است که از همه والاتر و شریفتر است؛ و اشکال گوناگون ظاهری آن تنها به این علت به‌نظر ما نامطبوع و زننده می‌رسند که این اشکال به‌غلط به‌عنوان آنچه از همه والاتر است جلوه داده می‌شوند. ... به‌هیچ‌وجه در مورد این نکته که این مذهب در نزد فکری زیبا چه می‌تواند باشد، یا در حقیقت یک فکر زیبا از این مذهب چه می‌تواند درک کند، تأکید کافی به‌عمل نیامده است. ... این امر روشن می‌سازد که چرا این مذهب در نزد طبایع زنانه چنین موفقیت‌آمیز است، و چرا تنها در نزد زنان است که می‌توان آن را تحمل کرد.
شیلر برخلاف گوته ازنظر جسمانی برای شرک کامل ساخته نشده بود. او سیمایی خوش ولی پریده‌رنگ داشت، اندامش بلند ولی لاغر و نحیف بود، به تغییرات روزانهٔ اوضاع جوی با عدم اعتماد می‌نگریست، و ترجیح می‌داد در اطاقش بنشیند و سیگار بکشد و انفیه مصرف کند. او خود را با گوته به‌عنوان اندیشه در برابر طبیعت، تخیل در برابر عقل، و احساسات در برابر اندیشهٔ عینی مقایسه می‌کرد. درعین‌حال هم کمرو بود و هم مغرور، از خصومت‌ورزی دوری می‌جست، ولی هیچ‌گاه حمله‌ای را بی‌جواب نمی‌گذاشت؛ گاهی هم تندخو و بی‌حوصله می‌شد، که شاید علت آن هم این بود که می‌دانست دوران عمرش روبه پایان است؛ اغلب از دیگران انتقاد می‌کرد و گاهی هم به دیگران رشک می‌برد. شیلر تمایل داشت که دربارهٔ هرچیز بحث اخلاقی کند، اخلاقیات ببافد، و لحنی آرمانی (ایدئالیستی) داشته باشد. مشاهدهٔ احساس شادی وی از جنبه‌های عشقی گوهرهای رازگشا اثر دیدرو امیدبخش است. او در نامه‌ای که در همان ابتدای کار برای گوته نوشت استعداد خود را بخوبی تحلیل کرد:
به هنگامی که من بایست از دید فلسفی می‌اندیشیدم، فکر شاعرانه برمن تسلط می‌یافت، و به هنگامی که می‌بایست شاعرانه فکر می‌کردم، فکر فلسفی برمن چیره می‌شد. حتی حالا هم اغلب اتفاق می‌افتد که قوهٔ تخیل مزاحم تفکرات انتزاعی من می‌شود، و تعقل سرد و بی‌روح مزاحم آثار شاعرانه‌ام. اگر می‌توانستم چنان تسلطی بر این دو نیرو بیابم که حدود هریک از آنها را برایش تعیین کنم - همان‌طور که گوته کرد- ، هنوز می‌توانستم انتظار سرنوشتی مسرتبار را داشته باشم. ولی، افسوس، درست همان موقعی که من شناختن و به‌کار بردن نیروهای معنوی خود را به‌طرز صحیح آغاز می‌کنم، بیماری برمن عارض می‌شود و به از میان بردن نیروهای جسمانی تهدیدم می‌کند.
بیماری وی باشدت تمام در دسامبر ۱۷۹۳ بازگشت. او بهبود یافت، ولی احساس اینکه درمانپذیر نیست و باید به انتظار بازگشت مکرر این عارضه‌ها باشد، خلق و خویش را مکدر می‌داشت. در ۱۰ دسامبر به کورنر نوشت: «من با همهٔ نیروی ذهن خود علیه این وضع مبارزه می‌کنم ... ولی همیشه به عقب رانده می‌شوم. ... نامعلوم بودن چشم‌انداز آتیه‌ام، ... شک و تردید دربارهٔ نبوغ خودم که در تماس با دیگران تأیید و تشویق نمی‌شود؛ و فقدان کامل آن مصاحبت فکریی که برای من امری ضروری شده است» ـ اینها ملازمان فکری رنجهای جسمانی او بودند، او با حسرت از ینا به وایمار، به گوته‌ای که به نحوی قابل‌رشک سالم بود، و به آن «عقل سالم در بدن سالم» می‌نگریست. شیلر احساس می‌کرد گوته کسی است که می‌تواند به وی تحرک و پشتیبانی عرضه دارد، مشروط بر اینکه سردی آنها پایان یابد و آن حایل بیست‌وسه کیلومتری میان آنان از بین برود.

VII ـ شیلر و گوته: ۱۷۹۴-۱۸۰۵

هنگامی که در ژوئن ۱۷۹۴ شیلر و گوته هردو در یک جلسهٔ «انجمن تاریخ طبیعی» در ینا شرکت کردند، این حایل برای یک لحظه از میان رفت. شیلر، که به هنگام خروج از تالار با گوته برخورد کرد، اظهار داشت که نمونه‌های زیست‌شناسی که در جلسه به معرض نمایش گذارده شده بودند فاقد روح بودند و نمی‌توانستند به درک طبیعت کمک واقعی کنند. گوته مؤکداً اظهار موافقت کرد، و این صحبت آنان را با یکدیگر همراه ساخت تا اینکه به منزل شیلر رسیدند. گوته بعداً در خاطرات خود گفت: «این صحبت مرا برانگیخت که با او به منزلش بروم. ... تغییر شکل گیاهان را برای او تشریح کردم.» این مطلب عنوان رساله‌ای بود که گوته در آن استدلال کرده بود که همهٔ گیاهان انواع مختلف یک گیاه اولیه هستند، و تقریباً همهٔ اجزای یک گیاه، انواع مختلف یا مراحل تکامل‌یافتهٔ برگ. گوته می‌گوید: «او همهٔ این حرفها را ... با علاقه و ادراک آشکار شنید، ولی وقتی حرف من تمام شد، سرش را تکان داد و گفت: «این آزمایش نیست، بلکه یک اندیشه است؛» یعنی فرضیه‌ای است که هنوز بر اثر مشاهده و آزمایش به اثبات نرسیده است. این اظهارنظر گوته را به خشم آورد، ولی او متوجه شد که شیلر از خود ذهنی مستقل دارد، و احترامش نسبت به‌وی افزایش یافت. گوته می‌گوید: «همسر شیلر، که من از دوران کودکی او را دوست داشته و بر او ارج نهاده بودم، نهایت کوشش خود را کرد تا تفاهم متقابل ما را تقویت کند.» در مه ۱۷۹۴ شیلر قراردادی برای سردبیری یک نشریهٔ ماهانهٔ ادبی که قرار بود نام دی هورن (هورای، در اساطیر یونانی، الاهگان فصول بودند) داشته باشد، امضا کرده بود. او امیدوار بود که کانت، فیشته، کلوپشتوک، هردر، یاکوبی، باگزن، کورنر، راینهولد، ویلهلم فون هومبولت، آوگوست ویلهلم فون شلگل و ـ از همه بهتر ـ گوته را وادارد که برای این نشریه مطالبی بنویسند. در سوم ژوئن نامه‌ای به‌عنوان «جناب مستطاب اجل اکرم آقای عضو شورای ویژهٔ حکمران»، و حاوی یک ورقه متضمن اطلاعاتی دربارهٔ مجلهٔ موردنظر، به وایمار فرستاد و افزود: «ورقهٔ پیوست مبین آرزوی تعدادی از افرادی است، که احترام آنان نسبت به شما بی‌حد و حصر است، دایر براینکه شما این نشریه را با تراوشات قلمی خود، که دربارهٔ ارزش آن همهٔ ما متفق‌القول هستیم، قرین افتخار فرمایید. عالیجناب، ما احساس می‌کنیم که موافقت شما در پشتیبانی از این اقدام تضمینی برای موفقیت آن خواهد بود.» گوته پاسخ داد که با کمال میل برای نشریه مطلب خواهد نوشت و «اطمینان دارم که ارتباطی نزدیکتر با اشخاص والامقامی که هیئت مدیرهٔ شما را تشکیل می‌دهند بسیاری از آنچه را که اینک در نهاد من راکد مانده است، به زندگی تازه برخواهد انگیخت.» به این ترتیب مکاتباتی که در زمرهٔ گنجینه‌های تاریخ ادبی هستند، و نیز دوستی که میان آن دو آغاز شد و احترام و رعایت متقابل آن به مدت یازده سال ـ تا هنگام مرگ شیلر ـ به درازا کشید، باید در برآورد ما دربارهٔ بشریت به حساب آورده شود. شاید از میان ۹۹۹ نامه‌ای که مبادله شدند، آن که از همه بیشتر حقایق را روشن می‌کند چهارمین نامه باشد (۲۳ اوت ۱۷۹۴) که در آن شیلر، پس از چند ملاقات با گوته، هم با نزاکت و هم با صراحت، هم با شکسته‌نفسی و هم با غرور، تفاوت میان ذهنهای خودشان را به این نحو تجزیه و تحلیل کرد:

مذاکرات اخیر من با شما همهٔ ذخایر اندیشه‌های مرا به‌حرکت درآورده‌اند. ... بسیاری از مطالبی که دربارهٔ آنها نمی‌توانستم با خود تفاهمی صحیح پیدا کنم، از تعمقی که دربارهٔ نحوهٔ تفکر شما کرده‌ام (و این اسمی است که من بر تأثیر عمومی اندیشه‌های شما بر خودم گذاشته‌ام) پرتوی تازه و غیرمنتظره یافته‌اند. من برای چند فقره از تحقیقات نظری خود به «شیء» و جسم نیاز داشتم، و شما مرا در مسیر یافتن این «شیء» قرار داده‌اید. شیوهٔ آرام و روشن شما در نگاه کردن به امور شما را از گم شدن در کوره‌راهها، که تعمق و تخیل خودسرانه ... تمایل دارند مرا در آنها کاملاً گمراه کنند، بازمی‌دارد. بصیرت صحیح شما همه‌چیز را درک می‌کند، و این کار را خیلی کاملتر از آنچه دیگران بزحمت از طریق تجزیه و تحلیل درصدد یافتن آنند انجام می‌دهد. ... ذهنهایی مانند ذهن شما بندرت

می‌دانند تا چه حد عمیقاً نفوذ کرده و چقدر کم به آن نیاز دارند که از فلسفه، که در حقیقت تنها می‌تواند از این ذهنها چیزی بیاموزد، چیزی به عاریت بگیرند. ... من مدتها مراقب مسیری بوده‌ام که ذهن شما دنبال کرده است، هرچند که این کار را از دور انجام داده‌ام. ... شما در طبیعت در جستجوی ضروریات هستید، ولی هنگامی که درصدد آن هستید که اطلاعات بیشتری از اجزای منفرد طبیعت به‌دست آورید، به طبیعت به‌صورت یک کل می‌نگرید. شما درصدد توضیح نقش هر جزء در کلیت همهٔ تجلیات گوناگون طبیعت هستید.

پاسخ گوته (۲۷ اوت) به نحوی زیرکانه از تجزیه و تحلیل ذهن شیلر احتراز کرد و گفت:

من برای سالروز تولد خود، که در این هفته بود، نمی‌توانستم هدیه‌ای مطبوعتر از نامهٔ شما دریافت دارم که در آن شما با دستخطی دوستانه وجود مرا خلاصه می‌کنید، و در آن با احساس همدردی مرا به بهره‌گیری مجدانه و فعالانه‌تر از قدرتهایم تشویق می‌کنید. ... برای من مسرتبار خواهد بود که سرفرصت اثری را که گفتگوی با شما بر من گذاشته است برایتان تشریح کنم؛ من نیز چقدر آن روزها را به‌عنوان دورانی پراهمیت در زندگی خود تلقی می‌کنم؛ زیرا به‌نظر من پس از ملاقاتی چنین غیرمنتظره، چاره‌ای نداریم جز اینکه در زندگی همراه با یکدیگر واله و سرگردان طی طریق کنیم.

گوته با دعوتی که در ۴ سپتامبر از شیلر کرد تا به وایمار بیاید و چند روز را با او بگذراند، دنبال این اظهار علاقه به نزدیکی را گرفت و به شیلر نوشت: «شما می‌توانید هرکاری را که مایل باشید، بدون اینکه کسی مزاحمتان شود، انجام دهید. ما در ساعات راحت و مناسب با یکدیگر صحبت خواهیم کرد. ... و فکر می‌کنم بدون اینکه سودی حاصل شده باشد، از یکدیگر جدا نخواهیم شد. شما باید درست همان‌طور که دوست دارید، و تا حد امکان انگار که در منزل خود هستید، زندگی کنید.» شیلر با آمادگی این دعوت را پذیرفت، ولی به گوته هشدار داد: «تشنجات مربوط به تنگ‌نفس که من به آن مبتلا هستم مرا ناچار می‌کنند که تمام صبح را در بستر بمانم، زیرا این تشنجات شب‌هنگام آرام و قراری برایم نمی‌گذارند.» به این ترتیب، شیلر از ۱۴ تا ۲۸ سپتامبر میهمان گوته شد و تقریباً همواره بیمار بود. شاعر مسنتر (گوته) توجه ملاطفت‌آمیزی از شاعر بیمار می‌کرد. نمی‌گذاشت او رنجیده‌خاطر شود؛ از نظر نوع غذا به‌وی اندرز می‌داد، و او را عادت داد که هوای آزاد را دوست داشته باشد. وقتی شیلر به ینا بازگشت (۲۹ سپتامبر)، به گوته چنین نوشت: «من بار دیگر خود را در خانهٔ خویش می‌یابم، ولی افکارم هنوز در وایمار است. برای من مدتی طول خواهد کشید که کلاف همهٔ افکاری را که شما در من بیدار کرده‌اید از هم بگشایم.» سپس (۸ اکتبر)، با اشتیاقی که از خصایص وی بود، به گوته نوشت: «به‌نظر من، ما باید فوراً دربارهٔ اندیشه‌های خود در زمینهٔ زیبایی به یک تفاهم روشن برسیم.»پس از آن سه‌ماه صرف تدارک برای نخستین شمارهٔ نشریهٔ دی‌هورن شد. این نشریه در ۲۴ ژانویهٔ ۱۷۹۵ منتشر شد، و شمارهٔ دوم آن در اول مارس؛ و از آن پس، به‌طور ماهانه به مدت سه‌سال انتشار یافت. گوته از وایمار گزارش داد (۱۸ مارس): «مردم دنبال آن می‌دوند و نسخ آن را از دست یکدیگر می‌قاپند. برای آغاز کار ما نمی‌توانستیم از این بیشتر چیزی بخواهیم.» در ۱۰ آوریل شیلر به گوته اطلاع داد: «کانت یک نامهٔ خیلی دوستانه برای من نوشته است، ولی تقاضا دارد که ارسال مقالات خود را به تعویق اندازد. من خوشحالم که این پرندهٔ پیر را وادار کرده‌ایم که به ما بپیوندد.» گوته خواستار آن بود که مطالب خودش بدون امضا باشد، زیرا این مطالب حاوی چند قطعه از مرثیه‌های رومی وی بودند و می‌دانست که جنبهٔ شهوت‌انگیز جسورانهٔ آن برای یک عضو شورای ویژهٔ حکمران ناپسند است.

شیلر از روی شوق و ذوق شتابزدهٔ ناشی از موفقیت، گوته را وادار کرد که در یک نشریهٔ دیگر به نام در موزن آلماناخ به‌وی ملحق شود. این نشریه به‌طور سالانه از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۰ منتشر می‌شد. باروحترین قطعات این نشریه زنین نام داشتند، که این دو شاعر آنها را از روی الگوی زنیا اثر مارتیالیس شاعر رومی می‌نوشتند. (زنیا در اصل قطعات

کوتاهی بودند که به‌صورت فکاهی و کنایه‌آمیز به‌عنوان هدیه به میهمانان نوشته می‌شدند.) شیلر این طرح را برای کورنر چنین توصیف کرد: «همهٔ جریان عبارت است از به هم چسباندن اشعار تفریحی و هجوآمیز که هر کدام آنها یک بیت واحد است. اینها در درجهٔ اول هجویه‌هایی شوخ طبعانه و شیطنت‌بار خصوصاً علیه نویسندگان و آثارشان هستند که در لایه‌های آنها جسته‌گریخته شراره‌های ناگهانی اندیشه‌های شاعرانه یا فلسفی دیده می‌شوند. تعداد این تک‌بیتیها از ششصد کمتر نخواهد بود.» گوته این نقشه را به‌عنوان راهی برای وارد کردن ضربهٔ متقابل به منتقدان خودشان، مسخره کردن نویسندگان پرطمطراق و سلیقه‌های طبقهٔ متوسط، و برانگیختن علاقه‌ای شدیدتر در خوانندگان آلمانی نسبت به ادبیات پیشنهاد کرده بود. آنها این «هدایا» را «مانند روباههایی که دمشان در حال سوختن است» به اردوگاه اشخاص بی‌فرهنگ و احساس می‌فرستادند. این ابیات، بدون امضا، و بعضی از آنها محصول مشترک این دو توطئه‌گر بودند. چون بعضی از این «روباهای دم‌سوخته» به سوی نویسندگان یا مباحثی رها می‌شدند که اینک فراموش شده‌اند، گذشت زمان آتش آنها را فرونشانده است؛ ولی یکی از آنها، که کار گوته است، بویژه استحقاق آن را دارد که به‌خاطره آورده شود:

همیشه برای یک کل تلاش کنید، و اگر خودتان نمی‌توانید یک کل بشوید،

خود را به‌عنوان یک جزء خدمتگزار به یک کل ببندید!

یک بیت دیگر، که معمولاً به شیلر نسبت داده می‌شود، دنبال همین فکر را می‌گیرد و می‌گوید:

از مرگ می‌ترسید؟ می‌خواهید بدون اینکه بمیرید زندگی کنید؟

در کل زندگی کنید. وقتی که مدتها از رفتن شما بگذرد، آن کل باقی خواهد ماند.

قسمتهای ساتیری زنین حملات متقابلی به‌دنبال خود آوردند و این امر باعث رنج کشیدن شیلر و خندهٔ گوته می‌شد. گوته به شیلر اندرز می‌داد که بگذارد کارش تنها پاسخ دادن به این حملات باشد. «بعد از این ماجرای جنون‌آمیز زنین، ما باید زحمت بکشیم تا تنها بر روی آثار بزرگ و باشکوه هنری کار کنیم و، با تبدیل طبایع روان و شکل‌پذیر خود به اشکال والامرتبه، همهٔ دشمنان خویش را شرمنده سازیم.» این کار انجام شد. گوته و شیلر در این سالهای دوستی رو به توسعهٔ خود پاره‌ای از زیباترین اشعار خود را نوشتند. گوته «عروس کورنت» و «خداوند و رقاصهٔ هند»، و شیلر «پیاده‌روی» (۱۷۹۵)، «درناهای ایبیکوس» (۱۷۹۷)، و «آواز زنگ» (۱۸۰۰) را نوشت. شیلر یک مقالهٔ مهم به نام اشعار ساده و احساساتی (۱۷۹۵) نیز به این آثار افزود، و گوته هم شاگردی استاد ویلهلم (۱۷۹۶) را منتشر کرد. منظور شیلر از اشعار ساده و احساساتی اشعاری بودند که براساس مدرکات عینی به‌وجود آیند نه اشعاری که از احساس متفکرانه مایه گرفته باشند. او در خفا اشعار خود را با اشعار گوته مقایسه می‌کرد. شاعر «ساده» ساده‌دل یا کم‌مایه یا گمراه شده نیست، بلکه کسی است که خود را چنان بسرعت با دنیای خارج وفق می‌دهد که میان خود و طبیعت تضادی احساس نمی‌کند، و برخوردش با واقعیت براساس قضاوت مستقیم و عاری از تأمل است، شیلر، هومر و شکسپیر را به‌عنوان نمونه‌هایی ذکر می‌کند. به موازات پیچیده‌تر شدن و تصنعیتر شدن تمدن، شعر این رابطهٔ مستقیم عینی و هماهنگی ذهنی را از دست می‌دهد؛ کشمکش وارد روح می‌شود، و شاعر باید از طریق نیروی تخیل و احساس، به‌عنوان کمال مطلوبی که به‌خاطر آورده می‌شود یا به آن امید داشته می‌شود، این هماهنگی و یگانگی میان نفس خود و جهان را دوباره به دست آورد؛ در این صورت، شعر جنبهٔ تعمق به‌خود می‌گیرد و ابرهای فکر روی آن را می‌پوشانند و آن را از شفافیت می‌اندازند. شیلر عقیده داشت که بیشتر اشعار یونانی از نوع ساده یا مستقیم بودند، و بیشتر اشعار جدید نتیجهٔ ناهماهنگی، عدم پیوستگی، و تردید می‌باشند. شاعر ایدئال آن است که نحوهٔ برخوردهای ساده و متفکرانه را در یک تصویر ذهنی و فرم شاعرانه درهم آمیزد. گوته بعدها متذکر شد که این مقاله سرچشمهٔ بحث و جدل میان ادب و هنر کلاسیک و سبک رمانتیک شد.

مطالعهٔ جریان تکوین شاگردی استاد ویلهلم شیوهٔ آفرینش آثار گوته را نشان می‌دهد. موضوع داستان در سال ۱۷۷۷ به فکرش خطور کرد، جلد اول در ۱۷۷۸ تکمیل شد، آن را کنار گذارد و جلد دوم آن را تا ژوئیهٔ ۱۸۷۲ به‌پایان نرسانید؛ روی جلد سوم تا نوامبر آن سال، و روی جلد چهارم تا نوامبر ۱۷۸۳ کار کرد؛ جلدهای پنجم و ششم مدت سه‌سال دیگر طول کشیدند. او این شش کتاب را «گروه نمایشی استاد ویلهلم» نامید و قسمتهایی از آنها را برای دوستان خود خواند، و سپس آنها را کنار گذاشت. بار دیگر، به اصرار هردر و آنا آمالیه، در سال ۱۷۹۱ دست‌به‌کار داستان شد. تا ژوئن ۱۷۹۴ دو جلد به آنها افزود، و این نوشته‌های روبه افزایش را در اختیار شیلر گذارد. شیلر به موازات دریافت صفحات تازه، نظرات انتقادی، پیشنهادها، و مراتب تشویق‌آمیز خود را برایش می‌فرستاد. نقش شیلر در این ماجرا تقریباً مانند نقش یک قابله بود که به زایمان طفلی که از زمان ولادتش مدتها گذشته است کمک می‌کرد. سرانجام در سال ۱۷۹۶ همهٔ نوشته‌ها تحویل چاپخانه شدند. جای تعجب نیست که محصول‌نهایی حدوداً بدشکل، و ازنظر ساختمان ضعیف، دارای حشو و زواید، و درهم بود، که تنها قسمتهایی از آن ـ همچنین از این نظر که سرگردانی و بلاتکلیفی گوته را در میان علایق متضاد و ایدئالهای مبهم منعکس می‌کرد ـ عالی بود. قاطعیت و اعتماد به نفسی که شیلر به او نسبت می‌داد در حکم اختفای غرورآمیز دودلی و کشمکش داخلی بود.

«شاگردی» ـ سالهای «کارآموزی» ـ مبین دوران آموزش در اصناف آلمان بود؛ ویلهلم با گذراندن آن سالهای آموزش، «استاد» شد؛ به این ترتیب، موضوع پرپیچ‌وخم داستان کارآموزی کند و پرزحمت ویلهلم در صنف زندگی است. گوته به‌خاطر اینکه در کودکی نمایش خیمه‌شب‌بازی را دوست داشت، و به علت ادامهٔ علاقه‌اش به هنر نمایش، این داستان را به یک گروه بازیگر، که از بیش‌از ده شهر عبور می‌کردند و یکصد زیر و بم را پشت‌سر می‌گذاشتند، مرتبط کرد و آن را به‌صورت درسهایی در زندگی و تصاویری از رسوم آلمانی درآورد. او، که هنوز نسبت به بی‌وفایی خویش پایبند و وفادار بود، قهرمان داستان خود را به این صورت وارد صحنه کرد که رفیقهٔ خود ماریانه را ترک می‌گوید. ویلهلم شخصیتی جذاب و مسحورکننده نیست. او اجازه می‌دهد که جریان وقایع یا قدرت شخصیت افراد دیگر او را از یک وضع یا فکر به وضع و فکر دیگری بکشد. در ماجراهای عشقی او زنان هستند که ابتکار عمل را در دست می‌گیرند. او، که به‌عنوان یک فرد طبقهٔ متوسط به‌دنیا آمده است، در تحسین از نجیبزادگان دست‌وپا می‌زند و با فروتنی به این امید دل خوش می‌دارد که این نجیبزادگان روزی اشرافزادگی فکری (در برابر اشرافزادگی خانوادگی) را به رسمیت بشناسند. فیلینه دارای شخصیتی جالبتر است. او یک بازیگر و زنی خوش‌سیماست که سبکبال از یک عشق به عشقی دیگر روی می‌آورد، ولی این ملاقاتهای عشقی خود را با نشاطی مسری، و با ناآگاهی قابل تبرئه‌ای از ارتکاب گناه انجام می‌دهد. شخصیت مینیون منحصربه‌فرد است. او بااحساس وظیفه‌شناسی پدر خود را، که به همه‌جا می‌رود، چنگ می‌نوازد، و از مردم شاهی شاهی پول می‌گیرد، همراهی می‌کند. گوته این دختر را چنین مجسم می‌دارد که آلمانی را خیلی دست‌وپا شکسته صحبت می‌کند، ولی می‌گوید که آواز «آیا تو این سرزمین را می‌شناسی؟» را به‌طور کامل می‌خواند. مینیون که دوران نوجوانی را طی می‌کند، عاشق ویلهلم می‌شود؛ ولی ویلهلم او را به‌عنوان یک طفل دوست دارد، و مینیون وقتی ویلهلم را در آغوش ترزا می‌بیند، از غصه می‌میرد. آمبرواز توما، آهنگساز فرانسوی، از میان این هشتصد صفحه کتاب گوته، مینیون را انتخاب کرد تا یک اپرای غم‌انگیز و دلپذیر دربارهٔ او بسازد (۱۸۶۶). شیلر از سبک آرام و متین شاگردی استاد ویلهلم و توصیف واقعبینانهٔ زندگی یک گروه هنری سرگردان تمجید کرد، ولی تناقضهایی را در تسلسل وقایع ازنظر زمانبندی، جنبه‌های غیرمحتمل روانی، نکات خلاف ذوق و سلیقه، و معایب تجسم شخصیتها و استخوانبندی داستان متذکر شد. او پیشنهاد کرد در داستان کتاب تغییراتی داده شود، و نظرات خود را دربارهٔ اینکه داستان چگونه باید پایان یابد ابراز داشت. گوته به او اطمینان داد: «من مسلماً خواستهای معقول شما را تا آنجا که برایم امکان داشته باشد، مراعات خواهم کرد؛» ولی سی‌وسه

سال بعد، به اکرمان اعتراف کرد که این اظهار تنها کاری بود که وی می‌توانست برای حفظ داستان خود از شر نفوذ شیلر انجام دهد. منتقدان دیگر روشی کمتر دوستانه داشتند. یکی از آنها این کتاب را به‌عنوان یک «فاحشه‌خانهٔ سیار» توصیف کرد؛ شارلوته فون شتاین با لحنی شکایت‌آمیز گفت: «وقتی گوته با عواطف والامقام سروکار دارد، همیشه مقداری کثافت بر آنها می‌افشاند، گویی که می‌خواهد طبیعت انسانی را از هرگونه نشانه و نمایش الوهیت محروم دارد. داستان گوته استحقاق این انتقادات کلی و بی‌تمیز را نداشت، زیرا در آن، صفحات مطبوع بسیاری وجود دارند، و هنوز می‌تواند توجه و علاقهٔ خوانندگان را، آزاد از جاروجنجال دنیا، به‌خود جلب کند.

در ۲۳ مارس ۱۷۹۶ شیلر باردیگر به‌عنوان میهمان گوته به وایمار رفت. آنها در وایمار در زمینهٔ نمایش باهم کار کردند. گوته مدیری سختگیر بود، نمایشنامه‌هایی را که باید روی صحنه آیند انتخاب می‌کرد، و بازیگران را تعلیم می‌داد. اکرمان می‌گوید: «آنچه که ناسالم، ضعیف، اشک‌آور، یا احساساتی بود، همچنین آنچه وحشتناک و دهشت‌آور یا خلاف نزاکت بود، به‌طور کامل از نمایشنامه‌ها حذف می‌شد.» معمولاً تماشاگران منحصر به درباریان بودند، بجز مواردی که بعضی از دانشجویان دانشگاه ینا دعوت می‌شدند. آوگوست فون شلگل با لحنی تلخ اظهارنظر کرد: «آلمان دو تئاتر ملی دارد ـ در وین با پنجاه‌هزار تماشاگر، و در وایمار با پنجاه نفر.» شیلر در ۱۲ آوریل به ینا بازگشت، در حالی که تماس مجدد او با صحنهٔ نمایش او را برانگیخته بود که از تاریخ، فلسفه، و اشعار نمایشی به نمایش‌نویسی روی آورد. او مدتها در فکر آن بود که نمایشنامه‌ای دربارهٔ والنشتاین، سردار سپاه اتریش در «جنگ سی‌ساله»، بنویسد. گوته به او اصرار کرد به این کار بپردازد. در ماه نوامبر، گوته به ینا رفت و مدتی را در ارتباط هر روزه با شیلر گذراند. وقتی به وایمار بازگشت، به شیلر نوشت: «سعی کن از بهترین ساعات خود استفاده کنی تا به تراژدی خود بپردازی و ما بحث دربارهٔ آن را آغاز کنیم.» هنگامی که شیلر روی والنشتاین کار می‌کرد، گوته، که موفقیت شعر لویز اثر (۱۷۹۵) یوهان هاینریش فوس دربارهٔ زندگی و احساسات مردم آلمان حس رقابتش را تحریک کرده بود، مهارت خود را در این زمینهٔ مورد علاقهٔ عموم آزمایش کرد و در سال ۱۷۹۸ اثری به نام هرمان و دوروتئا منتشر ساخت. هرمان فرزند نیرومند و سالم و خجول و آرام یک پدر صفرایی‌مزاج و یک مادر مهربان و پرعطوفت است، و این دو (پدر و مادر) «میهمانخانهٔ طلایی» و یک مزرعهٔ وسیع را، در یکی از قرای نزدیک رودخانهٔ راین، اداره می‌کنند. آنها باخبر می‌شوند که صدها پناهنده از یکی از شهرهای مرزی که به‌وسیلهٔ فرانسویان تسخیر شده است نزدیک می‌شوند. افراد خانواده بسته‌هایی از لباس و غذا درست می‌کنند، و هرمان این بسته‌ها را به پناهندگان تحویل می‌دهد. او در میان آنها دخترکی با «سینهٔ برجسته» و «مچ پاهای خوشتراش» می‌یابد که با کمک به پناهندگان و فراهم آوردن وسایل آسایش آنان، به آنها خدمت می‌کند. هرمان عاشق این دختر می‌شود و، پس‌از مشقات معهود، او را به‌عنوان همسر خود نزد والدینش به‌خانه می‌آورد. این داستان به‌صورت شش وتدیهای روان بازگو می‌شود و شرح مختصری که دربارهٔ زندگی روستایی داده می‌شود به آن رنگ‌ورو می‌بخشد. دعوت برای بیرون راندن مهاجمین فرانسوی، آلمانیهای وطن‌پرست را، که ایفیژنی در تاوریس و تورکواتاسو را بیگانه و نامأنوس می‌یافتند، خشنود می‌ساخت. این داستان کوچک حماسی به نویسنده‌ای که از زمان ورتر به بعد خوانندگان ناچیزی در خارج از دوکنشین ساکس ـ وایمار داشت، محبوبیت تازه‌ای بخشید.

ستارهٔ شیلر از ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۰ روبه صعود بود. در ۲۸ نوامبر ۱۷۹۶ او به کورنر نوشت: «من هنوز به‌طور جدی دربارهٔ والنشتاین فکر می‌کنم، ولی این‌کار بدطالع هنوز در مقابل روی من است؛ نه شکلی گرفته و نه پایان یافته است.» او این اثر را به نثر آغاز کرد، آن را کنار گذاشت، و سپس آن را به نظم از نو آغاز کرد. کم‌وکیف مطلب بر اثر مطالعات وی در زمینهٔ تاریخ جنگ سی‌ساله برایش آشنا بود، ولی حجم این مطالب چنان زیاد و حوادث و شخصیتهای آن چنان پیچیده بودند که وی از تلاش خود برای فشردن همهٔ آنها در پنج پرده دست کشید، و تصمیم گرفت که در

مقدمهٔ این نمایشنامه یک پیش‌درآمد یک پرده‌ای به نام اردوگاه والنشتاین قرار دهد و بقیه را به دو نمایشنامه تقسیم کند. نمایشنامهٔ نخست به نام دی پیکولومینی حاکی از توطئه‌ای بود که برای خلع سردار شورشی ترتیب داده شده بود، و یک ماجرای آتشین عاشقانه میان دختر والنشتاین و پسر رهبر توطئه به آن زرق‌وبرق می‌داد. قرار بود نمایشنامهٔ نهایی و اصلی مرگ والنشتاین نام گیرد.
وقتی گوته پیش‌درآمد نمایشنامه را خواند، چنان تحت‌تأثیر ترسیم واقعبینانهٔ تصویر یک اردوگاه نظامی و زمینه‌سازی زیرکانه برای تحولات بعدی قرار گرفت که اصرار کرد اردوگاه والنشتاین قبل از تکمیل پیکولومینی، در تئاتر وایمار به روی صحنه آورده شود (۱۲ اکتبر ۱۷۹۸)؛ شاید این راه زیرکانه‌ای بود که شاعر به کارش مشغول داشته شود. در اوایل ۱۷۹۹ شیلر به وایمار رفت تا دی‌پیکولومینی را روی صحنه آورد. برنامهٔ افتتاحیهٔ آن در ۳۰ ژانویه انجام شد و مورد حسن قبول قرار گرفت. شیلر به ینا بازگشت و با حرارتی تب‌آلود روی مرگ والنشتاین به کار مشغول شد. نامه‌ای که در ۱۹ مارس ۱۷۹۹ نوشت خلق‌وخوی نویسنده‌ای را نشان می‌دهد که در حال بیرون آمدن از شوروحرارت آفریدن اثر تازه‌ای است. او می‌گوید: «من مدتها از آن لحظه‌ای که از کارم خلاص شوم، وحشت داشته‌ام، باوجود آنکه خیلی مایل بودم آن لحظه فرارسد؛ و در حقیقت احساس می‌کنم آزادی کنونی من بدتر از حالت اسارتی است که تاکنون دچار آن بوده‌ام. عاملی که تا این زمان مرا به خود کشیده و نگاه داشته اینک از میان رفته است، و من احساس می‌کنم که انگار به وضعی نامشخص در فضای خالی معلق هستم.»با آغاز تمرینها و برنامهٔ افتتاحیهٔ مرگ والنشتاین (۲۰ آوریل ۱۷۹۹) به‌قدر کافی هیجان پیش آمد. موفقیت آن کامل بود؛ حتی تماشاگران وایمار، که دیدی بسیار انتقادی داشتند، احساس می‌کردند که شاهد شاهکاری در زمینهٔ ارائهٔ نمایشنامه بوده‌اند. در این هنگام شیلر به حد اعلای رشد خود رسیده بود. او گفتگوها را کوتاه، و عمل (اکسیون) و تحریک را قویتر کرده بود؛ همهٔ شخصیتهای اول نمایشنامه را با روح و نیرومند ترسیم نموده بود و در پایان تراژیک نمایشنامه، یعنی مرگ ننگین مردی بزرگ که جاهطلبی و غرور بی‌حد خانه خرابش کرده بود، همهٔ رشته‌های پراکندهٔ داستان را در یک‌جا جمع کرده بود: شیلر احساس می‌کرد که اینک می‌تواند با گوته همپایه باشد؛ و در زمینهٔ نمایشنامه‌نویسی حق با او بود. شاید به پیشنهاد گوته، دوک ۲۰۰ تالر به مقرری شیلر افزود و از او دعوت کرد که در وایمار سکنا گزینند. در سوم دسامبر ۱۷۹۹ این خانواده به خانه‌ای نقل‌مکان کرد که آن‌قدر به خانهٔ گوته نزدیک بود که برای مدتی این دو شاعر هر روز یکدیگر را می‌دیدند.
در خلال این احوال، شیلر، که این پیروزی او را به‌پیش می‌راند، خود را درگیر نمایشنامهٔ دیگری کرده بود. او در تاریخ ۸ مه ۱۷۹۹ به کورنر نوشت: «خدا را شکر که از هم اکنون موضوع تازه‌ای برای یک تراژدی به فکرم رسیده است.» او برای اثر خود، ماری استوارت، سوابق تاریخی لازم را مطالعه کرد. ولی مدعی نبود که تاریخنویسی می‌کند. درنظر داشت نمایشنامه‌ای بنویسد که وقایع تاریخی را به‌عنوان مصالح کار و زمینهٔ آن مورد استفاده قرار دهد. وقایع و تسلسل تاریخی را به‌خاطر اینکه ساخت و تأثیر نمایشی داشته باشند، ترتیبی مجدد داد؛ عناصر نامطبوع در خصوصیات اخلاقی الیزابت را جلوه‌گر ساخت، و ماری‌استوارت را به‌صورت قهرمانی تقریباً منزه از هر عیب ترسیم کرد، و این دو ملکه را در مواجهه‌ای هیجان‌انگیز رویاروی یکدیگر قرار داد. در تاریخ ذکری از چنین مواجهه‌ای نشده است. ولی این صحنه یکی ازنیرومندترین صحنه‌ها در ادبیات نمایشی است. هنگامی که این نمایشنامه در ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ در وایمار روی صحنه آمد. شیلر بار دیگر بر اثر موفقیت مورد تجلیل قرار گرفت. وقتی ماه ژوئیه فرارسید، او سرگرم نوشتن دوشیزهٔ اورلئان بود. در این مورد نیز وقایع تاریخی را مورد تجدیدنظر قرار داد و در آنها دستکاری کرد تا هدفش تأمین شود: مثلاً به‌جای سوزاندن «دوشیزه»، ژاندارک را نشان داد که از دست اسیرکنندگان انگلیسی خود

می‌گریزد، به صحنهٔ جنگ می‌شتابد تا پادشاه خود را نجات دهد، و با پیروزی در میدان جنگ می‌میرد. برنامهٔ افتتاحیهٔ آن در لایپزیگ (۱۸ سپتامبر ۱۸۰۱) بزرگترین موفقیتی بود که شیلر تا آن زمان یا بعد از آن به‌دست آورد.

آیا گوته از این ترقی ناگهانی دوستش و احراز برتری در صحنهٔ نمایش آلمان احساس حسادت می‌کرد؟ او از این پیروزیها مشعوف بود، بیست‌وهشت سال بعد هنوز دربارهٔ مرگ والنشتاین چنین قضاوت می‌کرد: «این نمایشنامه چنان پرعظمت است که در نوع خود نظیری ندارد.» ولی او رقیب خود را در زمینهٔ شاعری به‌اندازهٔ نمایشنامه‌نویسی والامقام نمی‌دانست، و احساس می‌کرد که شیلر با ابرهای فلسفه روی اشعار خود را پوشانده، و هیچ‌گاه به‌طور کامل در وزن و آهنگ اشعار استادی نیافته است. وقتی که بعضی از ستایشگران شیلر می‌خواستند در تئاتر وایمار برنامه‌ای به منظور تجلیل از وی اجرا کنند، گوته آن را به‌عنوان اینکه بیش‌از حد جنبهٔ ظاهرسازی دارد منع کرد. در ژوئیهٔ ۱۸۰۰ به ینا رفت تا در انزوا به مطالعه پردازد. در حالی که شیلر در وایمار ماند؛ ولی در ۲۳ نوامبر هنوز لحن صحبت شیلر حاکی از دوستی زایل نشده (با گوته) بود. او گوته را «با استعدادترین مرد از زمان شکسپیر» می‌دانست و می‌گفت: «در مدت شش سال صمیمیت ما، هیچ‌گاه کوچکترین تردیدی دربارهٔ اصالت فکری و درستکاری وی پدید نیامد. او واجد بالاترین حقیقت و احساس شرافت و عمیقترین پایبندی در پیروی از آنچه درست و خوب است بود.» شیلر افزود: «کاش می‌توانستم با همین گرمی گوته را در روابط خانوادگیش نیز توجیه کنم! ... او بر اثر اندیشه‌های نادرست دربارهٔ اینکه چه چیزی سعادت خانوادگی را تشکیل می‌دهد. و بر اثر یک بیم تأسف‌انگیز از ازدواج، دچار نوعی آشفتگی شده است که او را رنج می‌دهد و درست در خانه روزگارش را سیاه می‌کند، و او هم آن‌قدر ضعیف و رقیق‌القلب است که نمی‌تواند خود را از آن خلاص کند. این تنها نقطهٔ آسیب‌پذیر او است». همسر شیلر، مانند سایر بانوان وایمار، حاضر نبود کریستیان را در خانهٔ خود بپذیرد، و شیلر در مکاتبات موجودش با گوته، بندرت نامی از کریستیان برده است.

باوجود چنین خدشه‌هایی که در دوستی این «دوقلوها» وجود داشت (و این نامی است که گاهی این‌دو به آن خوانده می‌شدند)، این دوستی دست‌کم ثابت کرد که یک نابغهٔ سبک کلاسیک و یک نابغهٔ مکتب رمانتیک می‌توانند در هماهنگی با یکدیگر زندگی کنند. آنها تقریباً هر روز برای یکدیگر پیام می‌فرستادند و بیشتر با هم شام می‌خوردند، و گوته اغلب کالسکهٔ خود را در اختیار شیلر می‌گذاشت و برای شیلر «قسمتی از سفارشی را که شراب فروشم همین الآن تحویل داده است» می‌فرستاد. در ۲۰ آوریل ۱۸۰۱ گوته به شیلر نوشت: «طرف عصر بیایید با هم به پیاده‌روی برویم»، و در ۱۱ ژوئن نوشت: «خداحافظ، درودهای عطوفت‌آمیز مرا به همسر عزیزتان ابلاغ کنید. و در بازگشتم] از گوتینگتن[، با نشان دادن پاره‌ای از ثمرات زحمات خود، شادم کنید.» در ۲۸ ژوئن ۱۸۰۲ به شیلر نوشت: «کلید باغ و خانه‌ام به شما داده خواهد شد؛ می‌خواهم تا آنجا که امکان دارد، در آنجا خوش باشید.» بیست‌ودو سال پس‌از مرگ شیلر، گوته به اکرمان گفت: «برای من جای خوشوقتی بود... که شیلر را یافتم؛ زیرا با آنکه طبایع ما فرق داشتند، تمایلات ما همچنان متوجه یک نقطه بودند، و این امر رابطهٔ ما را چنان صمیمانه کرد که یکی از ما واقعاً نمی‌توانست بدون دیگری زندگی کند.» هردو آنها در سالهای آخرین دوستی خود دچار بیماری بودند. طی سه ماه اول ۱۸۰۱ گوته دچار ناراحتی عصبی، بی‌خوابی، انفلوانزای شدید، و دملهایی شد که مدتی چشمانش را برهم آوردند. در یک مرحله، او مدتی چنان دراز بیهوش بود که وایمار انتظار مرگ او را داشت. در ۱۲ ژانویه، شارلوته فون شتاین به پسرش فریتس نوشت: «من نمی‌دانستم دوست پیشینم گوته هنوز برایم این‌قدر عزیز است و یک بیماری شدید وی، که نه‌روز پیش بر او عارض شد، مرا تا این حد عمیقاً تکان خواهد داد.» شارلوته پسر کریستیان، آوگوست، را مدتی به خانهٔ خود برد تا سنگینی باری را که بیماری گوته بر رفیقه‌اش تحمیل کرده بود کاهش دهد. کریستیانه به نحوی خستگی‌ناپذیر از گوته مراقبت می‌کرد. بهبود گوته کند و پررنج بود. او به شارلوته نوشت: «یافتن راه بازگشت مشکل

است.» در ۱۸۰۲ شیلر، که درآمد حاصل از اجرا و انتشار نمایشنامه‌هایش اینک او را مرفه کرده بود، در وایمار خانه‌ای به مبلغ ۷۲۰۰ گولدن خرید؛ و گوته، که در آن وقت در ینا بود، به او کمک کرد تا خانه‌ای را که وی در ینا در آن زندگی می‌کرد بفروشد. در ۱۷ مارس ۱۸۰۳ شیلر اثری به نام عروس مسینا روی صحنه آورد که، به اعتراف خودش، تلاشی برای رقابت با اودیپ اثر سوفوکل بود و با تقسیم همسرایان، مبارزهٔ میان دو برادر را نشان می‌داد که عاشق زنی هستند که خواهر آنها از آب درمی‌آید. این نمایشنامه مطبوع طبع واقع نشد. گوته هم با روی صحنه آوردن دختر نامشروع در ۱۸۰۳ با ناکامی مشابهی روبه‌رو شد.

در میان تماشاگران برنامهٔ دختر نامشروع یک بانوی بسیار باذکاوت و باروح به نام ژرمن نکر یا مادام دوستال بود که برای کتابش به نام دربارهٔ آلمان مطلب جمع‌آوری می‌کرد. او شیلر را نخستین بار در دسامبر ۱۸۰۳ دید و چنین نوشت:

در سالون دوک و دوشس وایمار، در اجتماعی به‌همان اندازه روشنفکر که والامقام، شیلر را دیدم. او فرانسه را خیلی خوب می‌خواند، ولی هرگز به آن تکلم نکرده بود. من با قدری حرارت از برتری اسلوب نمایشی خودمان نسبت به کلیهٔ اسلوبهای نمایشی دیگر دفاع کردم؛ او از بحث و جدل کردن با من امتناع نداشت، بدون اینکه از اشکال و کندی بیان منظور خود به زبان فرانسه احساس هیچ‌گونه ناراحتی کند. ... طولی نکشید که من از خلال موانع کلمات او، اندیشه‌های چنان متعددی را کشف کردم و سادگی خصوصیات اخلاقیش توجهم را جلب کرد... و او را آن‌قدر بی‌تکلف، ... و به اندازه‌ای باروح یافتم که از آن لحظه پیمان دوستی پراز تحسینی با او بستم.

شیلر گوته را برای پذیرش مادام دوستال آماده کرد و گفت: «او نمایندهٔ فرهنگ فکری فرانسه به‌صورت منزه آن است. تنها اشکال وی حرافی خارق‌العادهٔ اوست. برای اینکه انسان حرفهای او را دریابد، باید خود را تبدیل به یک دستگاه متمرکز شنوایی کند.» او مادام دوستال را در تاریخ ۲۴ دسامبر نزد گوته آورد. گوته گزارش داد: «ساعتی بسیار جالب را گذراندیم. من فرصت نیافتم یک کلمه حرف بزنم. او خوب و خیلی زیاد صحبت می کند.» گزارش خود مادام دوستال هم عیناً همین‌طور بود، بجز یک تفاوت کوچک: او گفت که گوته آن‌قدر صحبت کرد که او نتوانست حتی قسمتی از یک کلمه را هم برزبان جاری کند. کتاب او به‌عنوان شناساندن آلمان به فرانسه به‌عنوان «سرزمین بومی فکر» مورد استفاده قرار گرفت. او نوشت: «امکان ندارد که نویسندگان آلمان، که مطلعترین و متفکرترین افراد اروپا هستند، استحقاق آن را نداشته باشند که لحظه‌ای توجه به ادبیات و فلسفهٔ آنها مبذول شود.»

شیلر، که مصمم بود توجه تماشاگرانی را که عروس مسینا را مردود داشته بودند باز به خود جلب کند، به پیشنهاد گوته برای نمایشنامهٔ بعدی خود داستان ویلهلم‌تل را، که مورد توجه عامه بود، برگزید. طولی نکشید که موضوع داستان او را به حالت اشتعال درآورد. گوته در ۱۸۲۰ ضمن خاطرات خود گفت: «پس از اینکه وی کلیهٔ مطالب لازم را جمع‌آوری کرد، دست‌به‌کار شد... و تا زمانی که نمایشنامه به پایان رسید، از جای خود برنخاست. اگر خستگی بر او غالب می‌شد، سرش را روی بازویش می‌گذاشت و مدت کوتاهی می‌خوابید، همینکه بیدار می‌شد... قهوهٔ غلیظ سیاه می‌خواست تا او را بیدار نگاه دارد. به این ترتیب، نمایشنامه ظرف شش‌هفته نوشته شد.» شیلر افسانهٔ ویلهلم‌تل را به‌عنوان یک واقعیت تاریخی پذیرفت. به‌موجب این افسانه، تل در ۱۳۰۸ شورش سویسیها علیه اتریش را رهبری کرده بود. این شورش واقعیت داشت؛ گسلر کارگزار منفور اتریشی نیز همین‌طور. برابر افسانهٔ موجود، گسلر به تل قول داد که اگر او شهامت معروف خود را با هدفگیری یک سیب، که روی سر پسرش قرار داشته باشد، با تیر و کمان به اثبات برساند، او را مشمول عفو خواهد نمود. تل دو تیر در کمربند خود قرار داد؛ با تیر نخستین سیب را زد.گسلر پرسید تیر دوم را برای چه می‌خواست، و تل جواب داد«برای تو، اگر تیر اول به پسرم اصابت می‌کرد.» این نمایشنامه در ۱۷ مارس ۱۸۰۴ در وایمار، و کمی بعد در همه‌جا مورد تحسین قرار گرفت. سویس آن را به‌عنوان قسمتی از

حقایق مربوط به‌خود پذیرفت. از نمایشنامه ظرف چند هفته هزار نسخه به‌فروش رسید. در این هنگام شیلر از گوته مشهورتر بود.

ولی کمتر از یک سال از عمر وی باقی مانده بود. در ژوئیهٔ ۱۸۰۴ او به چنان قولنج شدیدی مبتلا شد که پزشک معالجش بیم مرگ وی، و شیلر امید آن را داشت. اما بتدریج بهبود یافت و نمایشنامهٔ دیگری را به نام دمتریوس («دمیتری قلابی» مربوط به تاریخ روسیه) آغاز کرد. در ۲۸ آوریل ۱۸۰۵ او گوته را برای آخرین بار دید. گوته از آن ملاقات به خانهٔ خود باز گشت و خودش هم شدیداً به قولنج مبتلا شد. روز ۲۹ آوریل، آخرین بیماری شیلر آغاز شد. هاینریش فوس گزارش داد: «چشمانش در کاسهٔ سرش خیلی فرو رفته بودند، و همهٔ اعصابش از روی تشنج می‌پرید.» هیجانات ناخوش‌کنندهٔ ادبی، تورم روده‌ها، و فساد ریه‌هایش برای از بین بردن او دست‌به‌دست هم دادند. گوته بعدها گفت: «شیلر هیچ‌گاه مشروب زیاد نمی‌خورد، خیلی میانه‌رو بود، ولی در چنان ساعات ضعف جسمانی او ناچار بود با مشروبات الکلی نیروهای خود را به تحرک وادارد.» در ۹ مه شیلر با آرامشی عجیب، با فرشتهٔ مرگ ملاقات کرد. او با همسر، چهار فرزند، و دوستانش وداع کرد و سپس به خواب رفت و دیگر بیدار نشد. کالبدشکافی جسدش نشان داد که ریهٔ چپش به‌طورکامل بر اثر سل از بین رفته، قلبش روبه تباهی گذارده، و کبد، کلیه، و روده‌هایش همگی بیمار بوده‌اند. پزشک به دوک گفت: «باتوجه به این اوضاع، اجباراً این سؤال برای ما پیش می‌آید که این مرد بیچاره چگونه این مدت زندگی کرده است.» گوته در آن هنگام چنان بیمار بود که کسی جرئت نمی‌کرد دربارهٔ مرگ شیلر چیزی به او بگوید. در ۱۰ مه، گریهٔ کریستیان ماجرا را بر او آشکار کرد، او به تسلتر نوشت: «من فکر می‌کردم دارم جان خود را از دست می‌دهم، ولی در عوض دوستی را از دست دادم که درست نیمی از وجود من بود.» گوته با آنچه برایش باقی مانده بود به تحقق آمالش رسید.

فصل بیست و چهارم

گوته، پیردیر

۱۸۳۲-۱۸۰۵

I ــ گوته و ناپلئون

آیا بهتر این است که ما به‌خاطر رعایت محدودیتهای مقرر خویش، در این مرحله گوته را در حالی که فاوست او نوک خامه‌اش جاری است و سنین عمرش او را به مرحلهٔ عقل و کمال رسانیده‌اند رها کنیم، یا آنکه با متراکمتر کردن صفحات محدودی که در اختیار داریم، و با قبول خطر اطالهٔ کلام، این رب‌النوع پیوسته در حال تکامل را تا پایان کارش دنبال کنیم؟ خرد بی‌زوال ما را به دنبال خود می‌کشد.

در ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶، ناپلئون پروسیها را در ینا شکست داد. دوک کارل آوگوست، که متحد پروس بود، ارتش کوچک خود را در آن نبرد علیه فرانسویان رهبری کرده بود. بازماندگان منهزم و سپس فاتحان گرسنه وارد وایمار شدند. انبارها را غارت کردند و خود را در منازل مردم جای دادند. شانزده سرباز آلزاسی خانهٔ گوته را دراختیار گرفتند، کریستیان به آنها غذا، مشروب، و رختخواب داد. آن شب دو سرباز دیگر، که مست بودند، بزور وارد خانه شدند و چون در طبقهٔ پایین رختخواب دیگری موجود نیافتند، به طبقهٔ بالا دویدند و داخل اطاق گوته شدند، شمشیر خود را مقابل صورت او گرفتند و خواستار جا شدند. کریستیان خود را در میان این‌دو سرباز و همخواب خود قرار داد، آنها را

وادار کرد بروند، و سپس در را چفت کرد. در تاریخ پانزدهم، بوناپارت به وایمار رسید و نظم را برقرار کرد. دستوراتی صادر شد دایر براینکه نباید مزاحم «ادیب برجسته» شد و «کلیهٔ اقدامات لازم باید برای محافظت گوتهٔ بزرگ و خانهٔ او به‌عمل آید.» مارشال لان، مارشال نه، و مارشال اوژرو مدتی نزد او ماندند، و سپس با عذرخواهی و سپاسگزاری از آنجا رفتند. گوته از کریستیان به‌خاطر شهامتش تشکر کرد و به او گفت: «به‌خواست خدا ما زن‌وشوهر خواهیم شد.» در ۱۹ اکتبر آنها ازدواج کردند. مادر مهربان گوته، که همهٔ معایب او را با محبت، و همهٔ افتخارات وی را با فروتنی تحمل کرده بود، بار دیگر دعاهای خیر خود را همراه آنان کرد. او در ۱۲ سپتامبر ۱۸۰۸ درگذشت، و گوته نیمی از املاک وی را به‌ارث برد.

در اکتبر ۱۸۰۸ ناپلئون به‌عنوان رئیس در جلسه‌ای مرکب از شش پادشاه و چهل‌وسه شاهزاده در ارفورت شرکت کرد و نقشهٔ آلمان را تغییر داد. دوک‌کارل آوگوست در این جلسه شرکت داشت و گوته را جزو ملازمان خود به جلسه برد. بوناپارت از گوته خواست در ۲ اکتبر از او دیدن کند. شاعر به این ملاقات رفت و مدت یک ساعت را با فاتح، تالران، دو سردار سپاه، و فریدریش فون مولر، یکی از قضات وایمار، گذراند. ناپلئون از نیروی جسمانی گوته تحسین کرد (گوته در آن وقت پنجاه‌ونه سال داشت)، دربارهٔ خانوادهٔ او پرسید، و به انتقاد پرشوری از ورتر پرداخت. او نمایشنامه‌های وقت را، که تأکید را روی تقدیر می‌گذاشتند، محکوم کرد و گفت: «چرا راجع به تقدیر صحبت کنیم؟ سیاست تقدیر است. آقای گوته در این باره چه می‌گوید؟» ما از پاسخ گوته اطلاعی نداریم، ولی مولر اظهار داشت هنگامی که گوته از اطاق خارج می‌شد، ناپلئون به سران سپاهش گفت: «این یک مرد واقعی است!» در ششم اکتبر ناپلئون به وایمار بازگشت و یک گروه از پاریس با خود آورد که تالما، هنرمند بزرگ، هم در میان آنها بود. آنها در تئاتر گوته مرگ قیصر اثر ولتر را نمایش دادند. پس‌از اجرای برنامه، امپراطور گوته را به کناری کشید و با او دربارهٔ تراژدی به‌بحث پرداخت. او گفت: «نمایشنامهٔ جدی می‌تواند بدرستی مدرسه‌ای برای شاهزادگان و مردم باشد، زیرا از بعضی جهات مافوق وقایع تاریخی قرار دارد. ... «شما باید مرگ قیصر ار باشکوهتر از ولتر مجسم دارید، و نشان دهید اگر مردم به قیصر –ناپلئون- وقت کافی می‌دادند که نقشه‌های عالی خود را به‌مرحلهٔ اجرا درآورد، مردم دنیا چقدر خوشبخت می‌شدند.» و کمی بعد افزود: «شما باید به پاریس بیایید. من صریحاً این خواهش را از شما می‌کنم! در آنجا شما دیدگاهی وسیعتر از جهان خواهید یافت و موضوعهای زیادی برای اشعار خود به‌دست خواهید آورد.» وقتی که ناپلئون بار دیگر پس از عقب‌نشینی مصیبت‌بار از مسکو از وایمار می‌گذشت، از سفیر فرانسه خواست درودهای وی را به گوته ابلاغ کند.

شاعر احساس می‌کرد که وی، به‌قول خودش، در وجود بوناپارت «بزرگترین ذهنی را که دنیا تاکنون به‌خود دیده یافته است.» او کاملاً با حکمرانی ناپلئون بر آلمان موافق بود؛ در سال ۱۸۰۷ نوشت: از همهٔ اینها که بگذریم، اصولاً آلمانی وجود نداشت بلکه فقط مجموعهٔ درهمی از کشورهای کوچک بود؛ و امپراطوری مقدس روم در ۱۸۰۶ ناپدید شده بود؛ به‌نظر گوته خوب بود که اروپا متحد باشد، خصوصاً تحت فرمان شخصیتی بارز مانند ناپلئون. او از شکست ناپلئون در واترلو خوشحال نبود، هرچند که دوک وی بار دیگر هنگهای وایمار را علیه فرانسویان رهبری کرد. فرهنگ و علایق وی بیش‌از آن جنبهٔ جهانی داشت که بگذارد او حرارت میهن‌پرستانهٔ زیادی احساس کند؛ و او نمی‌توانست، با آنکه بکرات از اوخواسته می‌شد، سرودهایی که دارای شور و حرارت ملی باشند بنویسد. در هشتادمین سال عمر خود به اکرمان گفت»: من چگونه می‌توانستم سرودهای حاکی از نفرت بنویسم، در حالی که احساس نفرت نمی‌کردم؟ و میان خودمان باشد، من هیچ‌گاه از فرانسویان نفرت نداشتم، هرچند وقتی که ما از شر آنها خلاص شدیم، خدا را شکر کردم. من که تنها مطالب مهم برایم تمدن – فرهنگ- و بربریت است، چگونه می‌توانستم از ملتی نفرت داشته باشم که در زمرهٔ بافرهنگترین ملل جهان است و من مقدار زیادی از فرهنگ خود را مدیون آن هستم؟

به‌هرحال، این موضوع نفرت میان ملل چیز عجیبی است. شما همیشه آن را در پایینترین سطوح تمدن از همه نیرومندتر و وحشیانه‌تر می‌یابید. ولی سطحی وجود دارد که درآن این نفرت کاملاً ناپدید می‌شود و در آنجا انسان، به‌اصطلاح، مافوق ملتها قرار دارد و سعادت یا مصیبت یک ملت همسایه را به‌مثابه سعادت یا مصیبت خود می‌پندارد. این سطح با طبع من سازگار بود، و من مدتهای مدید قبل از رسیدن به‌سن شصت‌سالگی، به این سطح رسیده بودم.
کاش در هر کشور بزگ یک میلیون نفر از چنین «اروپاییان خوب» وجود داشت!

II ــ فاوست: بخش اول

گوته دعوت ناپلئون را برای رفتن به پاریس یا نوشتن دربارهٔ قیصر نپذیرفت؛ مدتها بود که او در فکر و نوشته‌های خود موضوعی را می‌پروراند که حتی بیش‌از باشکوهترین فعالیتهای سیاسی او را عمیقاً به تحرک وامی‌داشت، و آن تلاش روح برای رسیدن به تفاهم و زیبایی، شکست روح بر اثر کوتاهی عمر زیبایی و گریزپایی حقیقت، و آرامشی بود که می‌توان با محدود کردن هدف و سعهٔ‌صدر به‌دست آورد. ولی چگونه امکان داشت همهٔ اینها را در تمثیلی نو و قالبی نمایشی عرضه کرد؟ گوته مدت پنجاه‌وهشت سال در این راه تلاش کرد.
او در کودکی داستان فاوست را از طریق جزوه‌های قصه و خیمه‌شب‌بازی آموخته بود، و تصاویری از فاوست و شیطان روی دیوارهای سرداب آوئرباخ در لایپزیگ دیده بود. خود او در دوران جوانی به جادو و کیمیاگری دست زده بود. جستجوی بی‌قرارانهٔ خودش برای فهمیدن در تصوری که وی در ذهن خود از فاوست داشت راه یافت؛ خواندن آثار ولتر و تماسش با لحن طعن‌آمیز هردر در قالب مفیستوفلس ریخته شد؛ گرتچن، که وی در فرانکفورت به او دل باخته بود، و فریدریکه‌بریون، که او در ززنهایم ترکش کرده بود، به مارگارت شکل و نام بخشیدند.
عمق تأثیری که داستان فاوست بر گوته گذاشت، و تنوع اشکال و قواره‌هایی که این داستان در فکر او به‌خود گرفت، از اینجا آشکار می‌شود که وی نوشتن نمایشنامه را در ۱۷۷۳ آغاز کرد و تا سال ۱۸۳۱ آن را به‌پایان نرسانید. او دربارهٔ ملاقات خود با هردر در ۱۷۷۱ در زندگینامهٔ خود نوشت:
من با نهایت دقت علاقهٔ خود را به پاره‌ای موضوعها که در نهاد من ریشه گرفته بودند و کم‌کم خود را به قالبی شاعرانه درمی‌آوردند از او پنهان داشتم. این موضوعها «گوتس فون برلیشینگن» و «فاوست» بودند. ... نمایش خیمه‌شب‌بازی «فاوست» با الحان متعدد خود در درون من طنین می‌انداخت و در حرکت مداوم بود. من نیز در زمینهٔ همه نوع علم به کاوش پرداخته، و خیلی زود به بیهودگی آن پی برده بودم. علاوه برآن، من در زندگی واقعی انواع راهها را آزمایش کرده و پیوسته بدون احساس رضایت و با احساس ناراحتی از آنها بازگشته بودم. در آن وقت، من این مطالب و همچنین مطالب بسیار دیگری را در فکر خود داشتم و در ساعات تنهایی از آنها احساس سرور می‌کردم، بدون اینکه چیزی روی کاغذ آورم.
در ۱۷ سپتامبر ۱۷۷۵ او به یکی از کسانی که با وی در مکاتبه بودند گفت: «من امروز صبح احساس می‌کردم سرحال هستم، و یک صحنه از «فاوست خود را نوشتم.» مدتی بعد در آن ماه، یوهان تسیمرمان از او پرسید نمایشنامه چگونه پیشرفت می‌کند، و به‌طوری که خود تسیمرمان می‌گوید: او کیسه‌ای پر از هزار تکه کاغذ آورد و آن را روی میز انداخت و گفت: «فاوست من این است.» وقتی گوته به وایمار رفت (نوامبر ۱۷۷۵)، فرم اولیهٔ نمایشنامه کامل بود. ولی او از آن ناراضی بود و آن را کنار گذاشت؛ این فاوست اولیه تا سال ۱۸۸۷، که یک نسخهٔ خطی آن که دستنوشتهٔ خانم فون گوخهاوزن بود در وایمار یافته شد، به‌چاپ نرسید. گوته در طول پانزده سال دیگر آن را مرور کرد، گسترش داد، و سرانجام آن را به صورت یک قطعه از فاوست در ۱۷۹۰ به‌چاپ رسانید، و این قطعه اینک در شصت‌وسه صفحه است. این نخستین شکل چاپ‌شدهٔ مشهورترین نمایشنامه از زمان هملت به‌بعد بود.

گوته، که هنوز از آن ناراضی بود، موضوع را تا سال ۱۷۹۷ کنار گذاشت. در ۲۲ ژوئن به شیلر نوشت: «من تصمیم گرفته‌ام بار دیگر دست‌به‌کار فاوست خود شوم ... آنچه را که چاپ شده است کنار بگذارم، و مقدار زیادی جرح و تعدیل در آن به‌عمل آورم ... بیشتر گسترش بدهم. ... و چقدر خوب بود که شما در یکی از شبهایی که بی‌خوابی به سرتان زد دربارهٔ این موضوع فکر کنید و به من بگویید که از کل داستان چه انتظاری دارید و رؤیاهای مرا مانند پیامبری واقعی برایم تعبیر کنید.» شیلر روز بعد جواب داد: «دوگانگی طبع بشر، و تلاش ناموفق برای متحد کردن جنبه‌های الهی و جسمانی در وجود بشر، هرگز ازنظر دور داشته نمی‌شود. طبیعت موضوع شما را ناچار خواهد کرد که از دید فلسفی با آن روبه‌رو شوید، و نیروی تخیل ناچار خواهد بود که خود رادر خدمت اندیشه‌های منطقی و معقول درآورد.» نیروی تخیل گوته بیش‌از حد غنی بود، و تجربیات وی، که او آنها را با روشنی به‌خاطر داشت، بیش‌از حد متعدد. او بسیاری از این تجربیات را در قطعه گنجاند، حجم آن را دو برابر کرد، و در ۱۸۰۸ آنچه را که امروز به نام فاوست، بخش اول می‌شناسیم به جهانیان عرضه داشت.

او قبل از اینکه بگذارد عروسک خیمه‌شب‌بازیش یک کلمه بر زبان جاری سازد، یک «تقدیم‌نامهٔ » پراحساس به دوستان مرحوم خود؛ یک «پیشگفتار در تئاتر»، که با لحنی مضحک نوشته شده و حاکی از بحثی میان مدیر تئاتر، نمایش‌نویس، و دلقک بود؛ و یک «پیشگفتار در بهشت»، که در آن خداوند با مفیستوفلس شرطبندی می‌کند که فاوست را نمی‌توان برای همیشه به گناه کشانید، در مقدمهٔ نمایشنامه قرار داد. سپس، سرانجام فاوست آغاز به سخن می‌کند و می‌گوید:

افسوس که من، فلسفه، قانونشناسی،
همچنین علم پزشکی،
و از همه غم‌انگیزتر، الهیات را
با تلاشی پرحرارت به‌طور کامل مطالعه کرده‌ام.
و در اینجا به‌صورت احمقی دانشمند و بیچاره گیر کرده‌ام،
درست مثل آن وقت که نخستین بار در راه مدرسه گام برداشتم.
آنها مرا استاد، نه الحق دکتر می‌خوانند،
و من نزدیک نه‌ـده سال، بر نشیب و فراز،
و بالا و پایین، و از چپ به راست،
شاگردان خود را برده‌وار راهنمایی می‌کنم
و می‌دانم که در واقع ما نمی‌توانیم هیچ‌چیز را بدانیم.

این وزن چهاروتدی، که از نمایشنامه‌های کوچک هانس زاکس باقی مانده بود، درست همان وزن مواجی از آب درآمد که برای نمایشنامه‌ای که فلسفه را با استهزا به زیر مهمیز می‌کشید مناسب بود.

البته فاوست خود گوته است، حتی از لحاظ سنی که او را شصت‌ساله نشان می‌دهد؛ و او هم مانند گوته هنوز در سن شصت‌سالگی از زیبایی و برازندگی زنان به هیجان می‌آید. آرزوی دوگانهٔ او برای خرد و زیبایی معرف روح گوته بود؛ این آرزو با گستاخی خود خدایان انتقامجو را به‌مبارزه می‌طلبید، ولی در عین‌حال آرزویی والا بود. فاوست و گوته هردو به زندگی، اعم از معنوی و حسی، از دید فلسفی و از جنبهٔ خوشگذرانی، پاسخ مثبت داده بودند. بعکس، مفیستوفلس (که شیطان نیست، ولی فیلسوف شیطان است) عفریت انکار و شک است و همهٔ آرزوها در نظرش بی‌معنی، و همهٔ زیباییها اسکلتی هستند که پوستی بر رویشان قرار دارد. در لحظات بسیار، گوته در قالب این روح ریشخندکننده نیز درآمده بود وگرنه نمی‌توانست چنین لطافت طبع و روحی به وی ببخشد. گاهی به‌نظر می‌رسد که

مفیستوفلس ندای تجربه، واقعبینی، و عقل است که جلو تمایلات و توهمات رمانتیک فاوست را می‌گیرد؛در حقیقت، گوته به اکرمان گفت: «شخصیت مفیستوفلس ... نتیجهٔ زندهٔ آشنایی وسیع با جهان است.
فاوست روح خود را بدون قیدوشرط نمی‌فروشد؛ او رفتن به جهنم را به‌شرطی می‌پذیرد که مفیستوفلس لذت ارضاکنندهٔ آنچنان پایداری به او نشان دهد که او با کمال میل حاضر باشد برای همیشه با آن سر کند:
اگر هم با رضایت خاطر برای همیشه در بستر کاهلی بلمم،
سپس در آن هنگام نسل من به‌پایان رسد! ...
آیا باید به هر یک از لحظات بگویم
«قدری درنگ کن، تو خیلی زیبایی!»
در آن صورت تو می‌توانی به غل و زنجیری که بخواهی، مرا بیفکنی؛
و در آن صورت من هم با کمال میل به آنجا خواهم رفت.
فاوست به این شرط این پیمان را با خون خود امضا می‌کند و با بی‌پروایی فریاد برمی‌دارد: «آتش شهوات ما اینک در دریای لذات جسمانی فرو خواهد نشست.» به این ترتیب، مفیستوفلس او را نزد مارگارت (گرتچن) می‌برد. فاوست در وجود او همهٔ جذبه‌های آن سادگیی را که با دانش می‌رود و با خرد بازمی‌گردد می‌یابد. او سعی می‌کند دل مارگارت را با جواهر و فلسفه به‌دست آورد:
مارگارت: خواهش می‌کنم بگو مذهب تو چگونه است؟
تو مردی خوب و مهربان هستی،
و با این وصف، فکر می‌کنم به مذهب توجه ناچیزی می کنی.
فاوست: بس است طفل عزیز! تو حس می‌کنی من تو را دوست دارم.
من برای کسانی که دوستشان دارم خون خود را می‌ریزم و جان خود را فدا می‌کنم،
و هیچ‌گاه ایمان و کلیسای کسی را از دستش نمی‌گیرم.
مارگارت: این درست نیست! ما باید اعتقاد داشته باشیم!
تو به خداوند اعتقاد داری؟
فاوست: دختر بسیار عزیزم، چه کسی می‌تواند بگوید
«من به خداوند اعتقاد دارم»؟
مارگارت: پس تو اعتقاد نداری؟
فاوست: تو، فرشته‌روی جذاب، حرفم را اشتباه نشنو!
چه کسی می تواند نام بر او نهد؟ چه کسی می‌تواند این‌گونه او را معرفی کند؟
من به او اعتقاد دارم؟
کسی که احساس دارد و افکار باطنیش محکم است،
می‌تواند بگوید «من به او اعتقاد ندارم؟»
آیا او که همه‌چیز را دربر دارد و همه‌چیز را حفظ می‌کند،
تو و من و خودش را در چنگ ندارد و حفظ نمی‌کند؟
آیا گنبد آسمان بالای سر ما ظاهر نمی‌شود؟
آیا زمین پابرجا زیر پای ما قرار ندارد؟...
با آنکه اینها خیلی بزرگند، قلب خود را از آنها مالامال کن،

و هنگامی که از این احساس خود را کاملاً سعادتمند دانستی،
اسمش را آنچه می‌خواهی بگذار!
اسمش را سعادت، قلب، عشق، خدا بگذار!
من برای آن نامی ندارم،
احساس همه‌چیز است.
اسم، چیزی جز صدا و دود نیست
که نور آسمان را ابرآلود می‌کند. ...
مارگارت: این کلمات تو به‌نظر منصفانه می‌رسند،
ولی با این وصف، تو پایبند مسیحیت نیستی.
فاوست: طفل عزیزم.

مارگارت تحت‌تأثیر مذهب وحدت وجود مبهم فاوست قرار نمی‌گیرد، بلکه اندام و البسهٔ زیبای فاوست، که سحر مفیستوفلس به کمک آنها جوانی دوباره به او بخشیده است، مارگارت را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. او در حالی که سر دوک ریسندگی خود نشسته است، آوازی حاکی از آرزوی حسرتبار می‌خواند:

آرامش من رخت بربسته است،
قلبم ریش است،
من هیچ‌گاه دیگر
آن را نخواهم یافت. ...
من نزدیک پنجره،
تنها به دنبال او می‌گردم؛
وقتی به‌پیش می‌روم،
تنها به دنبال او می‌گردم.
راه رفتن پرشکوهش،
هیئت بزرگ‌منشانه‌اش،
تبسم لبانش،
نیرومندی چشمانش، ...
آغوش من او را
او را آرزو می‌کند
آه، آیا می‌توانم او را درآغوش بگیرم
و خود را به او بچسبانم
و او را ببوسم؟
در آن صورت با کمال میل حاضرم
از بوسه‌های او بیهوش شوم،
از حال بروم، و بمیرم!

همهٔ جهان غرب بقیهٔ داستان را می‌داند، ولو اینکه از طریق اپرای گونو باشد. مارگارت برای اینکه بدون نگهبان و مراقب ببوسد و ازحال برود، داروی خواب‌آور به مادرش می‌دهد. که وی دیگر از آن بیدار نمی‌شود. فاوست برادر

مارگارت به نام والنتینه را در یک دوئل به قتل می‌رساند و سپس ناپدید می‌شود؛ مارگارت از روی سرافکندگی و اندوه بچهٔ بی‌پدر خود را می‌کشد. دستگیر می‌شود و به مرگ محکوم می‌شود. فاوست در دخمهٔ زندانش از او دیدن می‌کند، ولی حاضر نمی‌شود از اطاقک زندان او خارج شود. مفیستوفلس فاوست را از آنجا دور می‌کند، در حالی که صدایی از آسمان فریاد برمی‌دارد: «گناهان او (مارگارت) بخشوده شده‌اند.»خوانندگان این اثر تنها بتدریج متوجه شدند که این فاوست، که در ۱۸۰۸ منتشر شده بود، زیباترین نمایشنامه و زیباترین شعری بود که آلمان تا آن وقت به‌وجود آورده بود. ولی عدهٔ معدودی که هشیار بودند آن را فوراً به‌عنوان اثری شایستهٔ آنکه در میان والاترین آثار ادبی جهان جای گیرد شناختند. فریدریش شلگل گوته را با دانته مقایسه کرد، ژان پول ریشتر او را با شکسپیر برابر دانست؛ ویلانت در قلمرو شاعری همان مقام رفیعی را برایش قایل شد که ناپلئون در آن هنگام در قلمرو حکومت و جنگ داشت.

III ــ پیردیر عاشق

در سالهای ۱۸۱۸-۱۸۲۱ گوته (بدون احتساب بتینا برنتانو) دو ماجرای عشقی پرشور داشت. در ۲۳ آوریل ۱۸۰۷ بتینا، که بیست‌ودو سال داشت، با معرفینامه‌ای از ویلانت نزد شاعر سالخورده آمد. او نوهٔ سوفی فون لاروش بود که به ویلانت نرد عشق باخته بود، و دختر ماکسیمیلیانه برنتانو بود که با گوته راز و نیازی داشته بود. او احساس می‌کرد که یک نوع پیوند الفت موروثی با گوته دارد؛ و همینکه وارد اتاق گوته شد، خود را به‌آغوش او افکند. گوته وی را به‌عنوان یک بچه پذیرفت، و از آن پس با همان مفهوم با او مکاتبه می‌کرد؛ ولی همراه نامه‌هایش تازه‌ترین اشعار عاشقانه‌ای را که سروده بود می‌فرستاد، و با آنکه این اشعار خطاب به بتینا نبودند، وی آنها را در حکم اظهارتمایل شدید نسبت به‌خود می‌پنداشت، و در مکاتبات گوته با یک بچه، که وی در ۱۸۳۵ منتشر کرد، همین رنگ را به آنها داد.

بیشتر اشعار از ویلهلمینه هرتسلیب الهام گرفته شده بودند. این دختر، که کمی بعد گوته او را «مینا» نامید، دختر یک کتابفروش در ینا بود. گوته او را در دوران کودکی می‌شناخت، ولی در ۱۸۰۸ او نوزده سال داشت؛ عفیف، بااحساس، و درحال شکفتگی بود. او به هر کلمه‌ای که گوته ادا می‌کرد بادقت توجه می‌کرد و از اینکه اختلاف سن و موقع مانع آن می‌شد که او گوته را دوست بدارد و از آن خود کند، متألم بود. گوته متوجه احساسات او شد، به آن پاسخ مساعد داد، برای او تصانیفی نوشت، و با بازی با کلمات، اسم او را «قلب عاشق» گذاشت؛ولی به‌خاطر می‌آورد که همین تازگی کریستیان را همسر خود کرده است. چنین به‌نظر می‌رسد که وقتی گوته «اوتیلیه» خجول، حساس، و پرمحبت را در رمان خود به نام پیوندهای انتخابی (۱۸۰۹) مجسم کرد، مینا را درنظر داشت.

این رمان بسیار قابل‌توجه، همان‌طور که خود نویسندهٔ آن هم عقیده داشت، بهترین داستان وی به نثر بود که، از نظر تنظیم و فشردگی بیان، خیلی بهتر از دو متن مطول و پرحاشیه‌ای بود که از استاد ویلهلم تهیه کرده بود. به اظهارات گوته به اکرمان (۹ فوریهٔ ۱۸۲۹) توجه کنید: «در سراسر پیوندهای انتخابی حتی یک سطر وجود ندارد که مبین قسمتی از زندگی واقعی خود من نباشد، و در این متن مطالبی نهفته است که بمراتب بیش‌از آن است که انسان بتواند با یک بار قرائت آنها را هضم و جذب کند.» در واقع، عیب کتاب این است که بیش‌از حد حاوی اندیشه‌ها و افکار گوته است؛ و گوته خیلی زیاد از قول اشخاصی که به آنها نمی‌آید، فلسفه‌بافی کرده است. (مثلاً او می‌گوید که دخترک یعنی اوتیلیه، یک دفترچهٔ خاطرات روزانه دارد که گوته بعضی از پخته‌ترین «افکار اتفاقی» خود را درآن می‌گنجاند، مانند: «در برابر برتری بسیار شخص دیگر، ما راهی جز عشق و محبت برای دفاع از خود نداریم.») ولی به‌همین علت که افکار و اندیشه‌های خود گوته تا این حد در این کتاب آمده است، کتاب دارای گرمی زندگی و استغنای فکری است؛ مثلاً شارلوته به‌صورتی که در کتاب آمده است باز همان شارلوته فون شتاین است که وسوسه

شده است به شوهرش خیانت کند، ولی از این کار خودداری می‌ورزد؛ سروان خود گوته است که عاشق همسر دوستش است؛ ادوارد، شوهر پنجاهساله که مفتون اوتیلیه شده، گوته است که مجذوب مینا و هرتسلیب شده است؛ و اصولاً چون خود داستان در حکم تلاش گوته برای تحلیل حساسیت عشقی خود می‌باشد، این کتاب دارای خصایصی است که یاد شد.

گوته درصدد بود در این کتاب جذبهٔ جنسی را از دید شیمیایی مورد توجه قرار دهد. ممکن است عنوان کتاب یعنی پیوندهای انتخابی را از کتابی به همین نام که در ۱۷۷۵ توسط شیمیدان بزرگ سوئدی، توربرن اولوف برگمان، منتشر شد گرفته باشد. سروان، اعمال جذب، دفع، و ترکیب اجزای کوچک مواد را برای ادوارد و شارلوته تشریح می‌کند و می‌گوید: «شما باید خودتان این مواد را ، که چنین بی‌روح به‌نظر می‌رسند و با این وصف چنین پرقدرت و نیرو هستند، با چشمان خود دست‌اندرکار ببینید. باری، آنها یکدیگر را جستجو می‌کنند ... یکدیگر را می‌ربایند، خرد می‌کنند، می‌بلعند، و نابود می‌کنند؛ و سپس، ناگهان بار دیگر به صورتهای تازه از نو ساخته، و غیرمنتظره ظاهر می‌شوند.» به‌این ترتیب، ادوارد دوست خود سروان، و شارلوته خواهرزادهٔ خود اوتیلیه را دعوت می‌کنند که برای یک دیدار طولانی نزد آنها بمانند. سروان عاشق شارلوته می‌شود، و ادوارد هم عاشق اوتیلیه. هنگامی که ادوارد با همسرش همبستر می‌شود، به فکر اوتیلیه، و شارلوته هم در فکر سروان است، و در حقیقت اینها مرتکب نوعی زناکاری روانی می‌شوند. ثمرهٔ این همبستری به‌نحو عجیبی به اوتیلیه شباهت دارد، و اوتیلیه هم این بچه را به‌عنوان بچهٔ خود تلقی می‌کند، سپس، ظاهراً براثر یک تصادف، اوتیلیه می‌گذارد این بچه درآب خفه شود، و از شدت پشیمانی آن‌قدر خود را گرسنگی می‌دهد که می‌میرد. ادوارد براثر دلشکستگی جان می‌سپارد، و سروان ناپدید می‌شود. شارلوته زنده می‌ماند، ولی ازنظر روحی مرده است. یکی از فلاسفهٔ شهر چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «ازدواج آغاز و پایان همهٔ تمدنهاست. ازدواج وحشیان را رام می‌کند و به آنها که از همه بافرهنگترند بهترین فرصت را برای عطوفت و مهربانی می‌دهد. ازدواج باید پابرجا بماند، زیرا آن‌قدر سعادت به‌بار می‌آورد که اگر مشقات اتفاقی آن را در کفه‌دیگر ترازو بگذاریم، این مشقات در حکم هیچند.» ولی چهار صفحه بعد، یکی از شخصیتهای داستان پیشنهاد می‌کند که ازدواجها به‌صورت آزمایشی درآیند که در آنها قرارداد ازدواج هربار برای مدت پنج سال معتبر باشد.

در ۱۸۱۰ گوته را در کارلسباد می‌بینیم که از آبهای معدنی استفاده می‌کند و با زنان جوان در رازونیاز است در حالی که کریستیان، که چهارسال از ازدواجش گذشته بود، در خانهٔ خود باقی مانده است و با مردان جوان رازونیاز دارد. شاعر شصت‌ویک‌ساله عشق پرشور یک دختر سبزهٔ زیبای یهودی به نام ماریانه فون ایبنبرگ را به‌خود جلب کرد؛ سپس با سیلویه فون تسیگزار موطلایی از نزد دختر یهودی گریخت. او در شعری خطاب به سیلویه وی را «دختر، رفیقه، محبوب، سفید، و ظریف‌اندام» خواند. کریستیان نامه‌ای حاکی از تمنای وفاداری برای گوته فرستاد، به این شرح: و آیا بتینا و دوشیزه فون ایبنبرگ تاکنون به کارلسباد وارد شده‌اند؟ در اینجا می‌گویند که سیلویه و خانوادهٔ گوتر هم آنجا خواهند آمد. به‌این ترتیب، تو در میان این‌همه مغازله‌های خود چه خواهی کرد؟ اینها تقریباً ازحد گذشته است. ولی تو قدیمیترین مغازلهٔ خود را فراموش نخواهی کرد، این‌طور نیست؟ دربارهٔ من هم گاه‌گاه کمی فکر کن. قصد من این است که بدون توجه به آنچه مردم ممکن است بگویند، به تو اعتماد مطلق داشته باشم. چون تو، خودت می‌دانی، تنها کسی هستی که دربارهٔ من فکر می‌کنی.

گوته برای کریستیان هدایای کوچکی فرستاد. او تقریباً هر روز وقت کافی می‌یافت که مطالبی به‌نظم یا نثر بنویسد. در حدود سال ۱۸۰۹ وی شروع به نوشتن زندگینامهٔ خود کرد و آن را افسانه و حقیقت از زندگی خودم نامید. همین‌عنوان زندگینامه به‌نحوی دلنشین می‌رساند که امکان داشت وی‌گاه‌گاه، عمداً یا سهواً، تخیل را با واقعیت درهم آمیخته باشد. او به‌طور مختصر و با ظرافت، موضوع عشق خود را نسبت به شارلوته بوف مطرح کرد، ولی ماجرای

عشقی خود با فریدریکه را به‌طور مشروحتر مورد بحث قرار داد. این دو زن هر دو در آن موقع زنده بودند. او بسیاری از دوستان دوران جوانی خود از قبیل لنتس، بازدو، مرک، هردر،یاکوبی، و لاواتر را بخوبی و با بلندنظری مورد تجزیه و تحلیل قرار داد، و دربارهٔ خودش با شکسته‌نفسی صحبت کرد. در یادداشتهای خصوصی وی، چنین شکایت شده بود که از کسی که زندگینامهٔ خود را می‌نویسد انتظار می‌رود به معایب خود اعتراف کند، ولی از محاسن خود ذکری به میان نیاورد. این زندگینامه بیشتر حاوی سرگذشت یک ذهن است تا یک زندگی. حوادث آن معدود است و تعمق و تفکر در آن به‌حد وفور وجود دارد. این زندگینامه بزرگترین کتاب وی به نثر است.

در ۱۸۱۱ گوته نامه‌ای تحسین‌آمیز از بتهوون دریافت داشت که همراه آن اوورتور برای اگمونت نیز فرستاده شده بود. شاعر و آهنگساز در ژوئیهٔ ۱۸۱۲ در تپلیتس ملاقات کردند. بتهوون برای گوته آهنگ می‌نواخت و با او پیاده‌روی می‌کرد. چنانچه بتوان به گفتهٔ آوگوست فرانکل رمان‌نویس اعتماد کرد، «هرجا که آنها می‌رفتند، مردم در گردشگاهها بااحترام برایشان راه باز می‌کردند و به آنها سلام می‌دادند. گوته، که از این مزاحمتهای دایمی ناراحت بود، گفت: ‹چه مزاحمتی، من هرگز نمی‌توانم خود را از این چیزها به‌دور دارم!› و بتهوون با تبسم پاسخ داد، ‹ نگذارید این امر عالیجناب را ناراحت کند؛ احتمالاً هدف این اظهار ارادت من هستم.›» گوته در دوم سپتامبر ۱۸۱۲ به تسلتر نوشت: «استعداد بتهوون مرا به‌حیرت آورد، ولی شخصیت او، افسوس، کاملاً غیرقابل اداره است. او از اینکه دنیا را نفرت‌انگیز می‌یابد در اشتباه نیست، ولی این نحوهٔ تفکر آن را نه برای خودش لذتبخشتر می‌کند نه برای دیگران. قسمت زیادی از آن را باید به این علت رقت‌آور معذور داشت که او دارد شنوایی خود را ازدست می‌دهد.» اظهارنظر بتهوون دربارهٔ گوته این بود: «این مرد بزرگ چه صبر و حوصله‌ای نسبت به من داشته است! چه خوبیهایی او به من کرده است!» ولی بتهوون افزود: «محیط دربار کاملاً برای او مناسب است.» ظواهر و طرز رفتار درباری قسمتی از زندگی رسمی گوته بود، زیرا وی هنوز در ادارهٔ امور کشور نقشی فعال داشت. زندگی خانوادگی او جذبهٔ خود را ازدست داده بود. آوگوست که در سال ۱۸۲۱ بیست‌ودوسال داشت، از قماش کاملاً متوسط و غیرقابل نجات بود، کریستیان چاق شده و به میخوارگی روی آورده بود. کریستیان برای این کار خود بهانه‌ای داشت، زیرا مغازلهٔ گوته با این و آن ادامه داشت. او در دیدارهایی که از فرانکفورت می‌کرد، اغلب در ویلای یوهان فون ویلمر، که در حومهٔ شهر بود، اقامت می‌کرد و از همسر ویلمر به نام ماریانه خوشش می‌آمد. در تابستان ۱۸۱۵ تقریباً چهارهفته نزد آنها ماند. ماریانه سی‌ویک سال داشت، ولی در کمال زیبایی زنانه بود. او اشعار غنایی گوته و آریاهای موتسارت را به‌نحوی سحرآمیز می‌خواند، اشعاری عالی می‌نوشت، و با گوته اشعاری در تقلید از حافظ، فردوسی، و دیگر سخن‌سرایان فارسی ردوبدل می‌کرد. (حافظ در سال ۱۸۱۲ به آلمانی ترجمه شده بود.) بعضی از این اشعار صریحاً جنبهٔ شهوانی دارند و حاکی از سرور متقابلی هستند که از هماغوشی جسمانی ناشی می‌شود، ولی این آزادی بیان تنها ممکن است جنبهٔ شاعرانه داشته باشد. این سه‌نفر باردیگر در هایدلبرگ با یکدیگر ملاقات کردند؛ دو شاعر با یکدیگر پیاده‌رویهای طولانی می‌کردند و گوته نام ماریانه را با حروف عربی روی گرد و غبار اطراف چشمهٔ قصر نوشت. پس از آن روز، آنان دیگر یکدیگر را ندیدند ولی در طول هفده‌سال بقیهٔ عمر گوته آنها با یکدیگر در مکاتبه بودند. به‌نظر می‌رسید ویلمر از اینکه ماریانه شخصی چنین مشهور را مجذوب خود کرده بود و به اشعار گوته با اشعاری پاسخ می‌داد که بسختی می‌توان گفت در سطحی پایینتر از اشعار گوته بودند، همسر خود را در ۱۸۱۹ بیشتر عزیز می‌داشت. گوته اشعار ماریانه و اشعار خود را در دیوان شرقی خود گنجانید و منتشر کرد.

در حالی که این مکاتبات به‌نثر و نظم ادامه داشتند، کریستیان درگذشت (۶ ژوئن ۱۸۱۶). گوته در دفتر یادداشتهای روزانهٔ خود نوشت: «جان کندن وی وحشتناک بود. در درون و اطراف من، خلاء و سکوت مرگبار حکمفرما بود.» حالت افسردگی عمیقی این سالها را تیره کرده بود. هنگامی که شارلوته کستنر، محبوبهٔ ازدست‌رفتهٔ دوران جوانی

گوته، که اینک همسر شصت‌وچهارسالهٔ کستنر عضو موفق شورای هانوور بود، در ۲۵ سپتامبر ۱۸۱۶ از وی دیدن کرد، چنین به‌نظر می‌رسید که هیچ‌گونه احساسی در گوته به‌وجود نیامده است و همهٔ صحبتهای او دربارهٔ مطالبی بی‌اهمیت توأم با نزاکت بودند. ولی در ۱۸۱۷ فرزندش آوگوست، که از زندگی عیاشانهٔ خود دست کشیده بود، با اوتیلیه فون پوگویش ازدواج کرد. گوته از آنها دعوت کرد که با او زندگی کنند. اوتیلیه روح و بشاشیت جوانی را به این خانواده آورد و طولی نکشید که برای شاعر سالخورده نوه‌هایی آورد که باعث شدند بار دیگر قلبش به طپش درآید. وجود اولریکه فون لوتسو به این جریان کمک کرد. او یکی از سه دختر آمالیه فون لوتسو بود که گوته او را از کارلسباد می‌شناخت. او در مارینباد با اولریکه آشنا شد (اوت ۱۸۲۱) و بعدها اولریکه در خاطرات خود گفت: «چون من چند سال در یک مدرسهٔ شبانروزی فرانسوی در ستراسبورگ زندگی کرده بودم و تنها هفده‌سال داشتم، هیچ‌گاه نام گوته را نشنیده بودم و نمی‌دانستم که او مردی مشهور و شاعری بزرگ است. بنابراین، من اصلاً از این آقای سالخوردهٔ مهربان خجالت نمی‌کشیدم. فردای همان‌روز او از من خواست که با او به پیاده‌روی بروم. او تقریباً هرروز مرا با خود به پیاده‌روی می‌برد.» گوته در ۱۸۲۲ به مارینباد بازگشت و به‌طوری که اولریکه می‌گوید: «در تمام طول آن تابستان، گوته نسبت به من خیلی مهربان بود.» یک‌سال بعد آنها در کارلسباد با یکدیگر ملاقات کردند، و طولی نکشید که در منطقهٔ آبهای معدنی، شایعاتی به‌راه انداختند. در این هنگام شاعر به این نتیجه رسیده بود که محبت وی از جنبهٔ پدرانه تجاوز می‌کند. دوک‌کارل آوگوست به اولریکه اصرار کرد با گوته ازدواج کند، و به او گفته شد درصورت انجام این کار، خانهٔ زیبایی در وایمار به خانوادهٔ او داده خواهد شد و پس از مرگ شاعر یک مقرری سالانهٔ ۱۰،۰۰۰ تالری دریافت خواهد کرد. مادر و دختر امتناع کردند. گوته دلشکسته به وایمار بازگشت و ناکامی خود را با نوشتن جبران کرد. اولریکه نودوپنج سال زندگی کرد.

در همان سال ۱۸۲۱، که گوته را به‌سوی اولریکه کشاند، کارل تسلتر، رهبر موسیقی در ینا، یک شاگرد دوازده‌سالهٔ خود را، که فلیکس مندلسون نام داشت، در وایمار نزد گوته آورد. تسلتر روح گوته را به دنیای موسیقی گشوده و حتی آهنگسازی به او یاد داده بود. در این هنگام، مهارت نوازندهٔ جوان پیانو شاعر سالخورده را به‌حیرت افکند و او را دلشاد ساخت. گوته اصرار کرد که این نوازندهٔ جوان چند روز نزد او بماند. در ششم نوامبر فلیکس نوشت: «هر روز صبح نویسندهٔ فاوست وورتر مرا می‌بوسد. بعدازظهرها، تقریباً دوساعت برای او پیانو می‌زنم، که قسمتی از آن فوگهای باخ، و قسمتی آهنگهایی است که بالبداهه ساخته‌ام.» در ۸ نوامبر گوته ضیافتی برپا کرد تا فلیکس را به افراد سرشناس و متجدد وایمار معرفی کند. در ۱۰ نوامبر فلیکس نوشت: «او هر روز بعدازظهر پیانو را باز می‌کند و می‌گوید: ‹ امروز اصلاً صدای نواختن تو را نشنیده‌ام. بیا قدری برایم سروصدا راه بینداز!› سپس کنارم می‌نشیند و گوش می‌دهد. نمی‌دانید او چقدر مهربان و بامحبت است.» هنگامی که تسلتر می خواست فیلکس را به ینا بازگرداند، گوته او را وادار کرد که بگذارد شاگردش چند روز دیگر بماند. این پسربچهٔ خوشبخت نوشت: «در این هنگام احساس حقشناسی نسبت به گوته از هرسو پدید آمد، و دخترها و من لبان و دستانش را بوسیدیم. اوتیلیه فون پوگویش بازوان خود را دور گردن او حلقه کرد؛ و چون اوتیلیه خیلی قشنگ است، و گوته پیوسته با او مغازله می‌کند، اثر این کار عالی بود.» در پس نمایشنامه‌های حزن‌انگیز، و به‌دور از دیدگاه تاریخنویسان، لحظات خوشی در تاریخ وجود دارند.

۱۷ ــ دانشمند

خوب است به سالهای پیشین عمر گوته، یعنی دورانی بازگردیم که او توجه دقیق و علاقهٔ همه‌جانبه دنباله‌گیری علوم را آغاز کرد و این کار را در تمام طول عمر خود ادامه داد. کمتر کسی از ما می‌داند مقدار وقتی که گوته وقف تحقیقات و نوشتن می‌کرد بیش‌از مدت زمانی بود که برای کارهای دیگر خود اعم از نظم یا نثر صرف می‌کرد. او در

لایپزیگ پزشکی و فیزیک، و در ستراسبورگ شیمی خوانده بود. در ۱۷۸۱ کالبدشناسی را آغاز کرد؛ و سالها در اطراف تورینگن می‌گشت، نمونه‌های معدنی و گیاهی جمع‌آوری می‌کرد، و ساختمان طبقات زمین را موردتوجه و بررسی قرار می‌داد. او ضمن سفرهای خود نه‌تنها به مردان و زنان و آثار هنری، بلکه به حیوانات و گیاهان و پدیده‌های نوری و جوی نیز توجه داشت. در تأسیس آزمایشگاههادر ینا نقش رهبری داشت و در مورد موفقیتها یا شکستهای خود در علوم، به‌همان اندازهٔ موفقیتها یا شکستهای خود در ادبیات، بسختی شاد یا اندوهگین می‌شد. گوته در مورد کیفیات جوی کاری انجام داد: ایستگاههای دیده‌بانی هواشناسی در دوکنشین ساکس ـ وایمار تأسیس کرد و به تأسیس ایستگاههای دیگر در سراسر آلمان کمک رساند و دستورالعملهایی برای آنها آماده ساخت. وی مقالاتی دربارهٔ «نظریهٔ آب‌وهوا» و «علل تغییرات فشارهوا» نوشت. دوک آوگوست را وادار کرد جمع‌آوری آثار و اشیایی را آغاز کند که مجموعهٔ آنها هستهٔ مرکزی موزهٔ معدنشناسی ینا را تشکیل داد. پس‌از اینکه قشرهای زمین را در ایلمناو مورد مطالعه قرار داد، استدلال کرد که این قشرها نظریهٔ آبراهام ورنر را دایر براینکه کلیهٔ طبقات صخره‌ای در قشر زمین نتیجهٔ عمل بطئی آب هستند تأیید می‌کنند. (این نظریه که به نام نظریهٔ «نپتونیستها» یا «آبی» معروف بود، لازم آمد تا بعداً با نظریهٔ «وولکانیستها» که حاکی از تغییر براثر فعل‌وانفعالات شدید است تلفیق شود.) او در زمرهٔ نخستین کسانی بود که معتقد بودند عمر یک قشر از زمین را می‌توان از روی سنگواره‌هایی که در آن جای دارند تعیین کرد؛ و از این نظریه دفاع می‌کرد که سنگهای عظیمی که اینک به‌طور نامنظم در نقاط مرتفع پراکنده‌اند، براثر هجوم یخهایی که از قطب‌شمال آمده بودند، به آن نقاط برده شده‌اند.
گوته در ۱۷۹۱-۱۷۹۲ اثری تحت‌عنوان مطالبی دربارهٔ نورشناخت در دو جلد منتشر کرد و نوشت: «هدف من این بوده است که آنچه را در این زمینه معلوم و شناخته شده است جمع‌آوری کنم، خودم کلیه آزمایشها را به‌عهده بگیرم، تا آنجا که امکان دارد در آنها تغییر و تنوعی بدهم، درک آنها را آسانتر کنم، و آنها را در دیدگاه اشخاص عادی قرار دهم.» طی سالهای ۱۷۹۰ تا ۱۸۱۰ آزمایشات متعددی انجام داد، تا رنگ را توضیح دهد؛ «موزهٔ گوته» در وایمار هنوز ابزار و وسایلی را که وی مورد استفاده قرار می‌داد حفظ کرده است. نتیجهٔ این آزمایشها در ۱۸۱۰ در دوجلد بزرگ متن و یک جلد تصاویر منتشر شد که دربارهٔ نظریهٔ رنگ نام داشت؛ این کار عمدهٔ وی به‌عنوان یک دانشمند بود. او رنگها را نه تنها به عنوان نتیجهٔ ترکیب شیمیایی اشیا، بلکه به‌عنوان نتیجهٔ ساختمان و طرزکار چشم موردمطالعه قرار می‌داد. انطباق شبکهٔ چشم با تاریکی و روشنایی، کیفیت جسمانی کوری در برابر رنگها ازنظر فیزیولوژی، پدیده‌های سایه‌های رنگها و پس‌دید رنگها (اثری که پس از دیدن یک رنگ در چشم باقی می‌ماند)، و تأثیر تضادها و ترکیبهای رنگها ازنظر حسی و هنری را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. او به اشتباه می‌پنداشت که رنگ سبز بر اثر ترکیب رنگهای زرد و آبی به‌دست می‌آید. (این دورنگ در روی تخته رنگ نقاشان مخلوط می‌شوند و به این صورت درمی‌آیند، ولی وقتی رنگهای آبی و زرد در تجزیهٔ رنگها با یکدیگر ترکیب می‌شوند، رنگهای خاکستری و سفید به‌وجود می‌آورند.) بسیاری از آزمایشهایی را که در کتاب نورشناخت نیوتن (۱۷۰۴) توصیف شده بودند تکرار کرد، در چند مورد نتایجی متفاوت با آنچه در کتاب نیوتن آمده بود به‌دست آورد، و سرانجام نیوتن را به عدم‌صلاحیت و گاهی فریب متهم کرد. او با این نظر نیوتن مخالف بود که رنگ سفید ترکیبی از رنگهاست؛ و معتقد بود که ترکیب این رنگها به‌طور مرتب رنگ خاکستری ایجاد می‌کند نه سفید. معاصران و اخلاف وی هیچ‌یک در نورشناخت نتیجه‌گیریهای او را قبول نداشتند. آنها از آزمایشهای او تمجید می‌کردند و بسیاری از نظریه‌هایش را مردود می‌دانستند. در ۱۸۱۵ آرتور شوپنهاور، که گوته را به‌عنوان یک شاعر و فیلسوف مورد تحسین قرار می‌داد، مقاله‌ای برای او فرستاد که در آن از عقیدهٔ نیوتن دربارهٔ رنگ سفید به‌عنوان ترکیبی از رنگها با توانایی دفاع شده بود.

گوتهٔ سالخورده هرگز او را به‌خاطر این کارش نبخشید. رد نظریهٔ رنگهای او از جانب همگان به افسرده‌خاطری سالهای آخر عمر وی افزود.

برای مردی به حساسیت گوته در برابر رنگها طبیعی بود که مفتون جهان نباتات شود. او در سال ۱۷۸۶ در پادوا از دیدن باغهای پرورش گیاهان سخت به هیجان آمد. در این باغها مجموعه‌ای غنی‌تر و متنوع‌تر از آنچه تا آن وقت دیده بود وجود داشت. او متوجه شد که گیاهان جنوب تا چه‌حد با گیاهان شمال فرق دارند. و برآن شد که تأثیر محیط را بر شکل و رشد گیاهان موردمطالعه قرار دهد. او هیچ‌گاه با چنین توانایی احساس نکرده بود که قدرت مرموز و متعال طبیعت هر شکلی را، با الگوی منحصربه‌فرد آن ازنظر ساختمان، بافت، رنگ، و شکل خارجی آن، از تخمهای ظاهراً ساده و مشابه به‌وجود می‌آورد. چه حاصلخیزی و چه ابتکاری! ولی آیا در همهٔ این تنوع اجزای منفرد، و در همهٔ سیر تکاملی اعضا و اجزا، عناصر مشترکی وجود داشتند؟ این فکر به مخیله‌اش خطور کرد که همهٔ این طبقات و نمونه‌ها و تنوعات انواع مختلف یک نمونه و الگوی اصلی و اساسی هستند و همهٔ این گیاهان از روی یک نمونهٔ اساسی و اصلی ـ حتی تخیلی ـ با یک «گیاه نخستین» که مادر همهٔ اینهاست شکل گرفته‌اند. او به هردر نوشت: «همین قانون یا نظریه دربارهٔ کلیهٔ موجودات زنده صادق خواهد بود»؛ یعنی هم دربارهٔ حیوانات و هم دربارهٔ گیاهان. حیوانات نیز انواع یک طرح ساختمانی واحدند. و چون یک سازوارهٔ منفرد، با همهٔ منحصربه‌فرد بودن خود، تقلیدی از نمونهٔ اصلی اولیه است، بنابراین، اجزای یک سازواره ممکن است اشکال یک شکل و قوارهٔ اساسی باشند. گوته در پادوا یک نخل زینتی دید که برگهایش در مراحل مختلف رشد بودند. او مراحل مشهود شکل، از ساده‌ترین برگ تا شاخهٔ کامل بادبزنی شکل آن، را موردمطالعه قرار داد و این فکر به‌نظرش رسید که همهٔ ساختمانهای یک گیاه، غیراز پایه یا ساقهٔ آن، انواع و مراحل مختلف برگ هستند.

گوته پس‌از بازگشت به وایمار نظریهٔ خود را در یک کتاب هشتادوشش صفحه‌ای به نام کوششی توسط یوهان ولفگانگ فون گوته، عضو شورای ویژهٔ حکمران دوکنشین ساکس ـوایمار، برای توضیح تغییرشکل گیاهان (۱۷۹۰) منتشر کرد. گیاهشناسان این کتاب را به‌عنوان رؤیاهای یک شاعر به تمسخر گرفتند و به شاعر اندرز دادند که به حرفهٔ خود بپردازد. گوته حرف آنها را پذیرفت و نظرات خود را به قالب شعری درآورد که تغییرشکل گیاهان نام داشت. بتدریج این نظریه شواهد و پشتیبانانی یافت. در ۱۸۳۰ اتین ژوفروا سنتیلر مقالهٔ گوته را به‌عنوان یک کار پژوهشی دقیق و نیروی تخیل خلاق که با پیشرفت گیاهشناسی موردتأیید قرار گرفته است، به فرهنگستان علوم فرانسه ارائه داد.

گوته با به‌کار بستن نظریهٔ خود درمورد کالبدشناسی در ۱۷۹۰ اظهار داشت که جمجمه نوع تغییرشکل یافته و دنبالهٔ ستون فقرات است و مغز را همان‌طور در میان خود گرفته که ستون فقرات نخاع را دربر گرفته است. امروز دربارهٔ این موضوع توافق نظری وجود ندارد در زمینهٔ کالبدشناسی یک موفقیت مشخص و درخشان به گوته نسبت داده می‌شود، و آن نشان دادن یک استخوان میان فکین انسان است. (این استخوانی است که میان فکین قرار دارد و دندانهای پیشین در آن قرار دارند.) کالبدشناسان به‌وجود چنین استخوانی در حیوانات پی‌برده بودند، ولی دربارهٔ وجود آن در انسان تردید داشتند. کشف گوته اختلافی را که ازنظر ساختمانی میان انسان و میمون وجود داشت کاهش داد. به سخنان شاعر که موفقیت خود را در نامه‌ای به تاریخ ۲۷ مارس ۱۷۸۴ از ینا به شارلوته فون شتاین اعلام می‌دارد و در آن دلباخته و دانشمند هر دو در یک‌جا جمع شده‌اند، گوش دهید: «چند خطی به‌رسم صبح به‌خیر گفتن به لوتهٔ خودم می نویسم. ... رضایتی لذتبخش به‌من عطا شده است. من یک کشف کالبدشناسی کرده‌ام که هم زیباست و هم مهم. تو هم سهم خود را از آن خواهی داشت، ولی دربارهٔ آن یک کلمه حرف نزن.» او کشف خود را در یک کتاب کوچک که با دست نوشته بود در سال ۱۷۸۴ تحت‌عنوان «کوششی براساس

استخوان‌شناسی تطبیقی، برای نشان‌دادن اینکه استخوان بین‌فکین در فک بالا میان انسان و حیوانات طبقهٔ بالا مشترک است» برای دانشمندان گوناگون ارسال داشت و گفت: «این نخستین رساله‌ای است که تاکنون نوشته شده است و می‌توان آن را بدرستی به‌عنوان اینکه در زمینهٔ کالبدشناسی تطبیقی قرار دارد توصیف کرد، و به این ترتیب این رساله یک راهنما در تاریخچهٔ این علم است.» (کالبدشناس فرانسوی، فلیکس‌ویک د/آزیر، همان کشف را در همان سال ۱۷۸۴ منتشر ساخت). گوته در این مقاله نوشت: «بشر شباهت خیلی نزدیکی با مخلوقات عالم حیوانی دارد. هر موجود زنده تنها یک نوع با یک شکل تغییریافته در یک هماهنگی عظیم است.» او، مانند بسیاری از علما و فلاسفهٔ پیش‌از خود، بشر را قسمتی از دنیای حیوانات می‌دانست و شعری تحت‌عنوان «تغییرشکل حیوانات» نوشت. ولی او به سیر تکاملی به مفهوم داروینی عقیده نداشت، بلکه در دنبال نظرات لینه انواع یا طبقات موجودات را ثابت می‌پنداشت. به این ترتیب «گیاه نخستین» او یک گیاه اولیهٔ واقعی نبود که از آن همهٔ گیاهان تکامل‌یافته باشند، بلکه تنها یک نوع کلی بود که همهٔ گیاهان اشکال تغییریافتهٔ آن بودند. گوته، مانند لامارک و ارزمس داروین که همدوران وی بودند، عقیده نداشت که یک طبقه از موجودات از طریق انتخاب انواع مساعد براساس شرایط محیط، از طبقات دیگر تکامل‌یافته است.

آیا گوته یک دانشمند واقعی بود؟ نه به مفهوم حرفه‌ای. او یک غیرحرفه‌ای پرحرارت و روشنفکر، و دانشمندی در میان اشعار، داستانها، ماجراهای عشقی، آزمایشهای هنری، و کارهای پرمشقت اداری بود. وسایل و تجهیزات وسیعی به‌کار می‌برد، کتابخانه‌ای بزرگ از متون‌علمی جمع‌آوری کرد، و مشاهدات مفید و آزمایشهای دقیقی انجام داد. هلمهولتس صحت عملیات و آزمایشهای عینی وصف‌شدهٔ گوته را، ازنظر انطباق با حقایق، تصدیق کرد. او از توضیحاتی که با علیت نهایی ارتباط داشتند احتراز می‌کرد. ولی اشخاص حرفه‌ای او را به‌عنوان یک دانشمند قبول نداشتند، زیرا آنان به او به‌چشم یک شخص «علاقمند» می‌نگریستند که با اعتمادی بیش‌ازحد به معرفت شهودی و فرضیه متکی است. او خیلی بسرعت از یک موضوع یا پژوهش به موضوع یا پژوهش دیگری می‌پرداخت و به هریک از این موضوعها یا پژوهشها در نقطهٔ بخصوصی توجه می‌کرد، و در هیچ زمینه، غیراز نورشناخت و نظریهٔ رنگها، در عمل به ممارست و تحقیق نپرداخت. ولی پافشاری او در زمینه‌های گوناگون و جدا از یکدیگر دارای جنبه‌ای آرمانی و شجاعانه بود. اکرمان در سال ۱۸۲۵ گفت: »گوته چند سال دیگر به سن هشتادسالگی خواهد رسید، ولی از تحقیق و آزمایش خسته نمی‌شود. او همیشه به‌دنبال یک ترکیب بزرگ است.» و شاید این شاعر در این عقیدهٔ خود محق بود که هدف اصلی علم نباید تجهیز تمایلات قدیمی با ابزار تازه، بلکه باید گسترش عقل و دانش برای تنویر تمایلات باشد.

۷ ــ فیلسوف

گوته در زمینهٔ فلسفه نیز مانند علم یک علاقه‌مند بود نه یک استاد، هرچند او بود که باعث شد فیشته، شلینگ، و هگل به استادی فلسفه در دانشگاه ینا منصوب شوند. او به بحثهای مکاتب فکری علاقهٔ چندانی نشان نمی‌داد، ولی توجهش به‌تفسیر طبیعت و مفهوم زندگی حدی نداشت. بتدریج که بر سن او افزوده می‌شد، از طریق علوم و شعر به‌صورت یک حکیم درآمد. او از هر شیء، هر لحظه، و هر جزء، روشنی و آگاهی بیشتری دربارهٔ کل می‌یافت و می‌گفت «هرچیز گذران در حکم یک نشانه یا مظهر است.» «از گفته‌های کوتاه و اتفاقی» وی که تا هنگام مرگش به‌چاپ نرسانده بود، عقل و حکمت در هر صفحه تراوش می‌کند.

او نظام خاصی برای منطق عرضه نکرد، ولی خود را در این میان صاحبنظر دانسته و اظهار داشت که «تنها آنچه مفید است واقعیت دارد.» و «در ابتدا کلمه وجود نداشت، بلکه آنچه وجود داشت عمل بود.» ما حقیقت را در عمل می‌یابیم نه در فکر؛ فکر باید ابزار عمل باشد نه جانشین آن. او آن‌طور که شیلر به کانت علاقه‌مند شده بود، چنین

علاقه‌ای به کانت نیافت؛ اذعان داشت که ماهیت نهایی واقعیت از حدود دانش ما خارج است، ولی احساس نمی‌کرد که این امر وی را متعهد می‌داشت که از روشهای سنتی پیروی کند، بلکه بعکس، عقیده داشت که باید آنچه غیرقابل شناخت است نادیده گرفته شود؛ «آنچه غیرقابل تعیین است ارزش عملی ندارد»؛ جهان محسوس برای زندگی ما کافی است. او ازنظر معرفت‌شناسی احساس ناراحتی نمی‌کرد که به وجود یک دنیای برون اعتراف کند. پس‌از خواندن آثار کانت و شلینگ، به شیلر نوشت: «من با کمال میل قبول دارم که طبیعت -فی‌نفسه-نیست که ما ادراک می‌کنیم، بلکه طبیعت صرفاً طبق صورتها و قوه‌های ذهن ما درک می‌شود. ... ولی انطباق طبایع با روح ما با دنیای برون ... حاکی از یک جبریت برونی و یک رابطه نسبت به اشیاست.» در جای دیگر او می‌گوید: «بسیاری از اشخاص در برابر اذعان به واقعیت مقاومت می‌کنند، و علت آن هم فقط این است که اگر آن را بپذیرند، ازپای درمی‌آیند.

ولی گوته ماده‌گرایی و همچنین ایدئالیسم ذهنی را مردود می‌داشت. او می‌گفت: «دستگاه طبیعت اثر د/اولباک در نزد ما - شاگردان دانشگاه ستراسبورگ- چنان تیره ... و چنان مرگبار به‌نظر می‌رسید که ما تحمل حضور آن را ناراحت‌کننده می‌یافتیم، و به‌نظرمان چون شبی می‌آمد که از آن به رعشه درمی‌آمدیم.» این موضوع مربوط به دوران جوانی بود، ولی در دوران کهولت نیز همان عقیده را داشت، و در ۸ آوریل ۱۸۱۲ به کنبل نوشت:

کسی که این حقیقت را درک نمی‌کند یا این تصویر درنظرش مجسم نمی‌شود که روح و ماده، روح و جسم، و فکر و شیء اجزای ضروری دوگانهٔ جهانند و همیشه چنین خواهند بود، و هردو اینها دارای حقوق مساویند و بنابراین، ممکن است آنها را با هم به‌عنوان نمایندگان خداوند دانست ـ کسی که این مطلب را درک نکرده است ممکن است وقت خود را صرف شایعات بیهودهٔ جهان کند.

این البته طرز فکر اسپینوزا بود، و گوته معمولاً در دنبالهٔ افکار اسپینوزا به جبرگرایی روی می‌آورد و می‌گوید: «ما به قوانین طبیعت تعلق داریم، حتی هنگامی که علیه آنها شورش می‌کنیم؛» ولی گاهی او به همعقیده بودن با کانت دایر براینکه «زندگی ما، مانند جهانی که ما به آن تعلق داریم، به‌نحوی اسرارآمیز از آزادی و الزام ترکیب شده است» تمایل نشان می‌دهد. او احساس می‌کرد که یک نیروی سرنوشت در درون او دست‌اندرکار است که دارای کیفیاتی است که رشد و تکامل او را ناگزیر می‌سازد و تعیین می‌کند؛ ولی او با این نیرو همکاری می‌کرد، مانند یک فاعل مختار که به هدفی خدمت می‌کند که او را به‌حرکت می‌آورد و دربردارد.

مذهب او پرستش طبیعت و تمایل به همکاری با نیروهای خلاق آن یعنی خاصیت تولیدی متنوع‌الشکل و پایداری سرسختانهٔ آن بود. ولی برای او زیاد طول کشید تا شکیبایی و پایداری طبیعت را به‌دست آورد. او به‌نحوی مبهم طبیعت را واجد شخصیت می‌دانست و در آن ذهن و اراده می‌دید، ولی ذهنی که کاملاً با ذهن ما متفاوت است و ارادهٔ آن، به‌نحوی کاملاً بی‌تفاوت، میان انسان وحشرات فرقی نمی‌گذارد. طبیعت احساسات اخلاقی به‌مفهوم ما، یعنی تعهد به اینکه جزء با کل همکاری کند. ندارد، زیرا خودش کل است. گوته در شعری به نام «الوهیت» (۱۷۸۲) طبیعت را فاقد احساس یا ترحم توصیف کرد. طبیعت به‌همان فراوانی که می‌آفریند، از بین هم می‌برد. «همهٔ ایدئالهای شما مرا –گوته-از این باز نخواهند داشت که اصیل، و خوب و بد، درست مانند طبیعت باشم.» تنها قانون اخلاقی طبیعت این است: زندگی کنید، و بگذارید دیگران زندگی کنند. گوته به نیازی که بسیاری از مردم به اتکا به مافوق طبیعی دارند واقف بود، ولی خودش تا پیش‌از سالهای آخر عمر چنین نیازی را احساس نکرد. «هرکس هنر و علم دارد به‌قدر کافی مذهب دارد؛ کسی که فاقد هنر و علم است به مذهب نیاز دارد.» «من به‌عنوان یک شاعر و هنرمند، چند خدایی هستم یعنی به نیروهای جداگانهٔ طبیعت شخصیت می‌بخشم- و حال آنکه در نقش خود به‌عنوان یک دانشمند، به‌سوی وحدت وجود گرایش نشان می‌دهم - خدا را در همه‌چیز می‌بینم .» گوته، که گفته می‌شد در زمینه‌های مذهبی و اخلاقی «به‌نحوی قاطع مشرک» است، هیچ‌گونه احساس گناهی نداشت، به‌وجود

خداوندی که برای بخشش گناهان او منتظر دریافت تاوان و کفاره بود نیازی احساس نمی‌کرد، و از هرگونه صحبتی دربارهٔ مسیحیت احساس انزجار داشت. او در ۹ اوت ۱۷۸۲ به لاواتر نوشت: «من یک ضدمسیحی و یک غیرمسیحی نیستم، ولی به‌طور کاملاً مسلم فاقد معتقدات مسیحیت هستم. ... شما انجیل را همان‌طور که هست، یعنی حقیقت الاهی، قبول می‌کنید. بسیار خوب، هیچ صدای مسموعی از آسمان مرا مجاب نخواهد کرد که یک زن بدون یک مرد بچه‌دار شود و یک مرده از قبر برخیزد. من همهٔ اینها را کفر علیه خداوند و تجلی خود او در عالم خلقت می‌دانم.» بنابه گفتهٔ گوته، لاواتر او را تحت‌فشار قرار داد و سرانجام به او گفت یکی از این دوشق را بپذیرد: یا مسیحی یا ملحد. گوته می‌گوید: «با شنیدن این حرف، به او گفتم اگر او مرا با مسیحیتی که تاکنون آن را عزیز داشته‌ام رها نکند، بآسانی ممکن است به سود الحاد تصمیم بگیرم، خصوصاً اینکه می‌دیدم که هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که هریک از این دو اصطلاح چه مفهومی دارد.» گوته عقیده داشت که «مذهب مسیحیت درحکم یک انقلاب نافرجام سیاسی است که جنبهٔ اخلاقی به‌خود گرفته است.» در ادبیات «هزاران صفحه به زیبایی و سودمندی» صفحات انجیل وجود دارند. با این وصف، من همهٔ چهار انجیل را کاملاً واقعی می‌پندارم، زیرا در آنها انعکاس شکوه قدرت عظیمی آشکار است که از شخص مسیح و طبیعت او ناشی می‌شد؛ و این طبیعت همان‌قدر جنبهٔ الاهی داشت که آنچه جنبهٔ الاهی دارد تاکنون روی زمین ظاهر شده است. ... من در برابر او به‌عنوان یک تجلی الاهی بالاترین اصول اخلاقیات سر فرود می‌آورم.» ولی او می‌خواست خورشید را نیز به اندازهٔ مسیح بپرستد و آن را به‌همان پایه درحکم تجلی قدرت الاهی بداند. او از لوتر تحسین می‌کرد و از نهضت اصلاح دینی به‌خاطر شکستن غل و زنجیر سنت تمجید می‌کرد، ولی از اینکه این نهضت به‌قالب اصول و احکام جزمی بازگشته است، متأسف بود. در او این سوءظن ایجاد شده بود که نهضت پروتستان به‌علت نداشتن مراسم تهییج‌کننده و عادت‌آور زیان خواهد دید، و عقیده داشت که آیین کاتولیک به‌خاطر اینکه به کمک مراسم مؤثر و گیرای شعایر مذهبی خود روابط و پیشرفتهای روحی را مجسم می‌دارد، عاقلانه و سودمند است.

نظرات گوته دربارهٔ فناناپذیری روح با گذشت سنوات عمرش ارتباط داشت. او در دوم فوریهٔ ۱۷۸۹ به فریدریش تسو شتولبرگ نوشت: «من به سهم خودم کم یا بیش به تعلیمات لوکرتیوس پایبند هستم، و خود و همهٔ امیدهایم را به این جهان محدود می‌دارم.» ولی در ۲۵ فوریهٔ ۱۸۲۴ به اکرمان گفت: «من به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم از مسرت اعتقاد به یک دنیای آینده دست بکشم؛ و در حقیقت با لورنتسو د مدیچی هم‌آواز می‌شوم که آنها که امید زندگی را ندارند، حتی در این زندگی نیز مرده‌اند؛ و در ۴ فوریهٔ ۱۸۲۵ گفت: «من این اعتقاد راسخ را دارم که روح ما چیزی کاملاً انهدام‌ناپذیر است.» او آثار سودنبورگ را خواند، موضوع دنیای ارواح را پذیرفت، و با امید به تناسخ ارواح دل‌خوش می‌داشت. او قباله و آثار پیکو دلا میراندولا را مطالعه می‌کرد، و حتی گاهی به بخشیدن زایچه می‌پرداخت. بتدریج که بر سنش افزوده می‌شد، حقانیت ایمان را تصدیق می‌کرد:

از نظر اصولی، من نمی‌توانم جز دانشی که از تجسم محدود مدرکات حسی خود در این سیارهٔ واحد به‌دست می‌آورم، هیچ‌گونه اطلاعاتی دربارهٔ خداوند داشته باشم. این دانش جزئی از یک جزء است. من اذعان ندارم که این محدودیت، که دربارهٔ مشاهدهٔ ما در مورد طبیعت صادق است، الزاماً باید در اجرای معتقدات مذهبی ما نیز صادق باشد. عکس این امر صادق است. کاملاً امکان دارد دانش ما که اجباراً ناکامل است، نیاز داشته باشد که از راه داشتن ایمان تکمیل شود و به‌صورت کامل درآید. در ۱۸۲۰ اظهار تأسف می‌کرد که اثر آتشین خود، پرومتئوس، را در جوانی نوشته است، زیرا افراطیون جوان آن روز قسمتهایی از آن را علیه وی نقل می‌کردند. وقتی به فیشته تهمت الحاد زده شد، او از فیشته روی گرداند. در این وقت اعتقاد داشت: «وظیفهٔ ما این است که به دیگران بیش‌از آنچه قدرت دریافت دارند چیزی نگوییم. بشر تنها چیزهایی را درک می‌کند که در قلمرو ادراک اوست.» طرز فکر او دربارهٔ اخلاقیات، مانند

نحوهٔ تفکرش دربارهٔ مذهب، با گذشت سنین عمر عوض شد. در آن زمان که وی با نیرو و غرور جوانی روی پا بند نبود، زندگی را صرفاً به‌صورت تماشاخانه‌ای برای رشد و تکامل نفس و نمایش آن تفسیر کرده بود. «این علاقهٔ شدید به اینکه تاحدامکان دیوار عمر خود را (که شالوده‌اش برای من تعیین و برقرار شده است) بالا ببرم، برهمهٔ علایق دیگرم فزونی دارد و بسختی لحظه‌ای از آن فراغت می‌یابم.» ما دیده‌ایم که او در این جریان به روحهای حساس لطمه زده است. بتدریج که او براثر مشاغل سیاسی پختگی یافت، متوجه شد که زندگی انسان یک عمل تعاونی است، افراد براثر کمکهای متقابل زنده می‌مانند، و اعمالی که هدفشان منافع فردی و شخصی باشند، با آنکه هنوز در حکم نیروی اساسی است، باید براثر نیازهای گروه محدود شوند. فاوست در بخش اول فردگرایی مجسم است؛ ولی در بخش دوم، با تلاش برای خیر و صلاح عمومی، رستگاری یا سلامت روح می‌یابد. استاد ویلهلم در سالهای «شاگردی» درصدد آموزش و پرورش خود برمی‌آید، هرچند که به‌حکم طبیعت و آموزش خود اغلب به همنوعان خویش کمک می‌کند. در «سالهای سرگردانی» درصدد پیشبرد سعادت جامعه برمی‌آید. گوته از این دستور که دشمنان خود را دوست بدارید شانه خالی می‌کرد، ولی شرافت را به نحوی عالی در یکی از بزرگترین اشعار خود تعریف کرد، به این شرح:

بگذار انسان شریف،
یار دیگران، و خوب باشد.
زیرا تنها این است که او را
از همهٔ موجودات دیگر
ممتاز می‌دارد.
ما این را می‌دانیم ...
که طبیعت
کاملاً بی‌احساس است:
خورشید بر فرومایگان
و خوبان می‌درخشد؛
و ماه و ستارگان
بر قانونشکنان و خوبان
یکسان پرتو می‌افکنند.
بادها و جویبارها،
رعد و تگرگ،
در مسیر خود فریاد برمی‌دارند.
می‌خروشند، می‌غرند،
و آنچه را که در مقابلشان است
یکی بعد از دیگری با خود می‌برند. ...
به حکم قوانین جاودانی،
آهنین، و بزرگ،
همهٔ ما باید با همهٔ وجودمان
این دوران را طی کنیم.

ولی تنها بشر است که
می‌تواند ناشدنیها را انجام دهد؛
او تشخیص می‌دهد،
برمی‌گزیند، و قضاوت می‌کند.
و می‌تواند به لحظات گذران
دوام بخشد.
و تنها او می‌تواند
پاداش خوبی و
جزای بدی را بدهد،
شفا بخشد و نجات دهد،
و به خطاکاران و گمراهان
اندرز عاقلانه بدهد.
بگذار انسان شریف،
یار دیگران، و خوب باشد.

برای شریف شدن، انسان باید از اثرات پستی‌آور احتراز کند، و «هر چیز اثر است، غیر از خود ما.» «به مطالعه در احوال معاصران و آنها که با شما در تلاشند کاری نداشته باشید؛ در احوال مردان بزرگ گذشته، که آثارشان در طول قرون ارزش و مقام خود را حفظ کرده‌اند، مطالعه کنید. کسی که واقعاً دارای استعداد باشد، به‌طور طبیعی چنین گرایش نشان می‌دهد، و علاقه به تدقیق در احوال پیشروان بزرگ نشانهٔ کامل موهبتی والاتر است.» کتابخانه را به‌عنوان میراثی که از این مردان به‌جا مانده است مورد احترام قرار دهید. «انسان با تدقیق در یک کتابخانه احساس می‌کند که انگار در حضور سرمایه‌ای بزرگ قرار دارد که آرام و بی‌صدا بهره‌ای غیرقابل محاسبه می‌دهد.» ولی نیروی فکری بدون خصوصیات برجستهٔ اخلاقی بمراتب بدتر از خصوصیات برجستهٔ اخلاقی بدون نیروی فکری است؛ «آنچه که فکر را آزاد می‌کند بدون اینکه ما را بر خویشتن مسلط دارد، زیانبار است.» برای زندگی خود نقشه بکشید، ولی میان فکر و عمل توازنی برقرار سازید؛ فکر بدون عمل مانند یک بیماری است. «دانستن و به‌کار بستن یک حرفه یکصدبار بیش‌از دانش نیمه‌کاره به انسان رشد فکری می‌بخشد.» «هیچ نعمتی با نعمتهای کار برابر نیست.» بالاتر از همه، به‌صورت یک کل باشید یا به یک کل بپیوندید. «فقط نوع، انسان واقعی است، و فرد تنها موقعی می‌تواند خوشحال و سعادتمند باشد که شهامت آن را داشته باشد که خود را در کل احساس کند.» به این ترتیب جوانی که آسایش و تأمین به ارث برد، و دانشجویان ستراسبورگ را از البسهٔ گرانقیمت و تجملی خود به‌خنده وامی‌داشت، به‌وسیلهٔ فلاسفه، قدیسان، و تجربهٔ زندگی راه آن را آموخت که با نظر عطوفت دربارهٔ مستمندان به تفکر پردازد، و آرزو کند که افراد متنعم با سخاوت بیشتر دیگران را در ثروت خود سهیم کنند. او عقیده داشت که افراد شریف باید به‌تناسب درآمدشان مالیات بدهند و باید بگذارند بستگان آنها از «مزایایی که گسترش دانش و رفاه به‌دنبال خود می‌آورد» منتفع شوند. گوته حتی پس‌از آنکه در اروپا شهرت یافت، دچار رشکی بود که افراد طبقهٔ متوسط نسبت به نجبا داشتند. «در آلمان هیچ‌کس جز نجبا فرصت آن را ندارد که فرهنگ و آموزشی متوازن و شخصی به‌دست آورد.» او در رفتار خود کلیهٔ احترامات لازم را نسبت به مافوقهای خویش مراعات می‌کرد. همه داستان گوته و بتهوون در تپلیتس (ژوئیهٔ ۱۸۱۲) را می‌دانند؛ ولی تنها منبع این داستان بتینا برنتاتو فون آرنیم غیرقابل اعتماد است که مدعی بود از قول بتهوون نقل می‌کند:

پادشاهان و شاهزادگان واقعاً می‌توانند عناوین و فرامین بدهند، ولی نمی‌توانند مردان بزرگ به وجود آورند که به‌علت بزرگیشان باید مورد احترام قرار گیرند. وقتی دو نفر مانند گوته و من در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند، در آن‌صورت این آقایان والاتبار باید توجه کنند که در مورد اشخاصی از قبیل ما چه چیزی بزرگی به‌حساب می‌آید. دیروز ما همهٔ خاندان امپراطوری — اتریش- را ملاقات کردیم، و گوته خود را از بازوی من جدا کرد تا کنار بایستد. من کلاهم را روی پیشانیم پایین آوردم و به شلوغترین قسمت جمعیت رفتم، در حالی که دستهایم در اطراف بدنم آویخته بودند. شاهزادگان و درباریان در دو صف ایستاده بودند، دوک وایمار کلاهش را برای من از سر برداشت، و امپراطریس نخست به من سلام کرد. آنچه برای من بسیار مضحک و سرگرم‌کننده بود این بود که دیدم صف حاضران از جلو گوته رد شد و گوته در کناری ایستاده بود و در حالی که کلاه خود را در دست داشت، به علامت تعظیم خم شده بود. من بعدها او را به‌خاطر این کارش درست و حسابی زیر مهمیز کشیدم.

عکس‌العمل ما نسبت به این داستان به‌تناسب سنمان فرق می‌کند. گوته در آن وقت احساس می کرد که یک حکومت اشرافی، که به‌نحوی فعال و با روحیهٔ خدمتگزاری به مردم انجام وظیفه کند، بهترین حکومتی را که در آن موقع در اروپا امکانپذیر بود به‌وجود می‌آورد و استحقاق احترامی را داشت که برای نظم و مراقبت اجتماعی لازم بود. او عقیده داشت که مفاسد باید اصلاح شوند، ولی این کار بدون خشونت یا شتاب بیش‌از حد صورت گیرد؛ انقلابها بیش‌از آنچه که ارزش دارند، هزینه برمی‌دارند، و معمولاً به همانجایی که از آن آغاز شدند منتج می‌شوند. به این ترتیب است که مفیستوفلس به فاوست می‌گوید:

ای وای! دور شو! دیگر از مشاجره
و از بحث بیهوده در تفاوت میان ظلم و بردگی خودداری کن!
آنچه مرا ناراحت می‌کند این است که هنوز اینها درست به‌پایان نرسیده‌اند
که بار دیگر با همهٔ مسخرگی خود ازنو آغاز می‌شوند.

و به‌این ترتیب بود که گوته در سال ۱۸۲۴ به اکرمان گفت: «کاملاً درست است که من نسبت به انقلاب فرانسه احساسات دوستانه‌ای نداشتم. جنبه‌های دهشتبار آن بیش‌از حد زود آشکار شدند... حال آنکه اثرات سودمند آن هنوز به‌چشم نمی‌خوردند. ... ولی من نسبت به حکومت خودکامه‌ای که پیش‌از آن وجود داشت نیز احساسات دوستانه‌تری نداشتم. من حتی در آن موقع مطمئن بودم که هیچ انقلابی نتیجهٔ تقصیر مردم نیست، بلکه همیشه نتیجهٔ تقصیر حکومت است.» او مقدم ناپلئون را به‌عنوان نعمتی برای نظم فرانسه و اروپا پس از ده سال تشنجات خوشامد گفت. گوته به دموکراسی اعتمادی نداشت و می‌گفت: «هیچ‌چیز بدتر از جهل فعال نیست.» و «در تصور نمی‌گنجد که عقل و حکمت هیچ‌گاه جنبهٔ عمومی به‌خود بگیرند.» او نوسان قدرت میان احزاب و دسته‌ها را مورد تمسخر قرار می‌داد. «در سیاست، مانند بستر بیماری، افراد به امید اینکه راحت‌تر قرار گیرند، خود را به این‌سو و آن‌سو می‌اندازند.» با آزادی مطبوعات به این علت مخالف بود که این آزادی اجتماع و حکومت را در معرض مزاحمت دایمی نویسندگان ناپخته و فاقد احساس مسئولیت قرار می‌داد. در سالهای واپسین عمرش، به‌نظر وی فریاد برای آزادی تنها حاکی از عطش اشخاص بی‌جاه و مقام برای دست یافتن به‌قدرت و ثروت بود. «تنها هدف این است که قدرت، نفوذ، و ثروت از یک دست به دست دیگر منتقل شود. آزادی کلمهٔ رمز بیخ‌گوشی توطئه‌گران پنهانی، فریاد غریوآسای جنگ انقلابیون آشکار، و در واقع شعار خود استبداد به هنگامی است که استبداد توده‌های تحت انقیاد خود را علیه دشمن به‌جلو می‌راند و نوید آن را می‌دهد که برای همیشه آنان را از ظلم خارجی برهاند.» گوته تعهد سالخوردگان را دایر براینکه در حکم ترمزی در برابر نیروی جوانان باشند، به حد اعلا انجام داد.

گوته فلسفهٔ خود را، که در حال جا افتادن بود، در قالب بخش دوم فاوست ریخت. در پایان بخش اول، او شخصیت تغییر ماهیت یافتهٔ خود را، که درهم شکسته و افسرده خاطر بود، در ید قدرت مفیستوفلس باقی گذارد. این شخصیت عبارت بود از تجسم تمایلاتی که به‌خاطر زیاده‌رویهای خود مجازات شده بود. ولی آیا امکان داشت که همه‌اش همین باشد و حدود و حاصل عقل چنین باشد؟ فاوست هنوز شرطبندی خود را کاملاً نباخته بود؛ شیطان هنوز شعفی را که تلاشهای وی را تسکین دهد و خلاء زندگیش را پر کند برای وی نیافته بود. آیا تحقق چنین آرزویی در هیچ‌جا وجود داشت؟ گوته مدت بیست‌وچهار سال تلاش کرد که برای این داستان دنباله و پایانی بیابد که حاوی یا مظهر نتیجه‌گیریهای فکری او باشد و به قهرمان وی پایانی شرافتمندانه و الهامبخش بدهد.

سرانجام وی در سن هفتاد و هشت سالگی به مقابله با این کار برخاست. در ۲۴ مه ۱۸۲۷ او به تسلتر، که با او پیر شده و بعداً با او نیز مرد، نوشت: «من می‌خواهم بی‌سروصدا نزد شما اعتراف کنم که ... بار دیگر دست‌به‌کار فاوست شده‌ام. ... به‌هیچ‌کس نگویید.» عاقبت هیجان‌انگیز لرد بایرن در جنگ آزادیبخش یونانیها علیه ترکان گوته را تکان داده بود. او اینک می‌توانست بایرن را در نقش «اوفوریون»- به معنای رفاه و سعادت- فرزند فاوست و هلن مجسم دارد، و شفای ذهنهای ازهم گسیخته و سؤال‌کنندهٔ دوران جدید را از طریق پیوند با زیبایی آرام یونان باستان نشان دهد. او صبحها تلاش می‌کرد و حد اعلای نتیجهٔ این تلاش روزی یک صفحه بود، تا اینکه در اوت ۱۸۳۱، هفت‌ماه پیش‌از مرگ خود، به اکرمان اعلام داشت که این کار وقتگیر پنجاه‌ونه سال پس‌از اینکه نخستین فکر آن به مخیله‌اش راه یافت، کامل شده است. قبلاً نوشته بود: «خوشبخت‌ترین فرد کسی است که بتواند پایان زندگی خود را با آغاز آن تلفیق کند.» و اینک می‌گفت: «آنچه را از زندگی برایم باقی مانده است می‌توانم از این پس به‌صورت غنیمت بشمارم و واقعاً دیگر اهمیت ندارد که من موفقیت دیگری به‌دست آورم یا نه.» انسان امروز تنها با اطمینان از اینکه هشتاد سال عمر می‌کند می‌تواند وقت خود را صرف بخش خواندن دوم فاوست کند. از همان صحنهٔ اول که در آن فاوست، که در مزارع بهاره بیدار می‌شود، منظرهٔ طلوع آفتاب را با فصاحتی که عاری از کلمات متداول و مبتذل است توصیف می‌کند، ماجرای نمایشنامه مکرراً قطع می‌شود تا سرودهایی دربارهٔ زیبایی یا عظمت یا وحشت طبیعت خوانده شود. این کار بخوبی انجام می‌گیرد، ولی بیش‌از حد زیاد است. گوته، که دربارهٔ خویشتنداری سبک کلاسیک موعظه می‌کند، در اینجا علیه این اصل که «در هیچ‌چیز نباید زیاده‌روی کرد» مرتکب گناه می‌شود. او تقریباً هرچیزی را که به حافظهٔ پربرکتش هجوم می‌آورد در قالب این نمایشنامه ریخت: اساطیر یونانی و آلمانی، لدا و قو، هلن و ملازمانش، ساحره‌ها و شهسواران، اجنه و کوتوله‌ها، حوریان جنگلی و سیرنها، مباحثی دربارهٔ زمین‌شناسی دریایی، نطقهای طولانی توسط مبشران، دختران گل‌فروش، پریسان باغها، هیزم‌شکنها، دلقکهای خیمه‌شب‌بازی (سبک ایتالیایی)، میخوارگان، غلامبچه‌ها، مباشران قلعه‌ها (در قرون وسطی)، مسئولان امور، یک ارابه‌ران و یک ابوالهول، یک رمال و یک امپراطور، خدایان جنگلها و فلاسفه، درناهای ایبیکوس، و یک «مرد کوچولو»، که شاگرد فاوست به نام واگنر آن را از طریق ترکیبات شیمیایی خلق کرده است. این کلاف سردرگم از یک جنگل مناطق گرمسیر گیج‌کننده‌تر است، زیرا آنچه را که مافوق طبیعت است به آنچه طبیعی است می‌افزاید و همه‌چیز را به زیور خطابه‌خوانی و آواز می‌آراید.

وقتی در پردهٔ سوم هلن هنوز به‌نحو معجزه‌آسایی به‌صورت «الاهه‌ای در میان زنان» ظاهر می‌شود و با زیبایی حرکات یا نگاه چشمان خود مردان را به زانو درمی‌آورد، چه احساس آرامشی به انسان دست می‌دهد. داستان نیرویی تازه به‌خود می‌گیرد؛ و وقتی هلن می‌شنود که منلائوس پادشاه اسپارت به‌خاطر «زیبایی که به‌نحوی موهن گستاخانه است» دستور داده است که هلن و ندیمه‌اش تسلیم شهوات یک خیل از بربریها شوند که از شمال به یونان حمله‌ور

شده‌اند، گروه آوازخوانان لحنی به سبک نمایشنامه‌های سوفوکل به خود می‌گیرد. رهبر این آوازخوانان خود فاوست است که بر اثر تردستی مفیستوفلس به‌صورت یک شهسوار قرون وسطایی درآمده است و دارای اندام، چهره، و لباسهایی زیباست. هنگامی که گوته ملاقات هلن و فاوست را توصیف می‌کند ـ که در حکم مواجه‌شدن یونان باستان با آلمان قرون وسطی است ـ او به حد اعلای هنر نمایش‌نویسی خود می‌رسد. باری که داستان نمایشنامه بردوش دارد این است: بگذارید این‌دو با یکدیگر پیوند و وحدت یابند. فاوست، که مانند همهٔ مردان دیگر در بندعشق هلن گرفتار می‌شود، همهٔ ثروت و قدرتی را که جادوگری و جنگ در اختیارش گذارده است در جلو پای هلن قرار می‌دهد. هلن خود را تسلیم تمنیات او می‌کند؛ هرچه باشد، بسختی می توان گفت که این سرنوشت بدتر از مرگ است. ولی منلائوس با ارتش خود نزدیک می‌شود و خوشی آنها را قطع می‌کند. فاوست در یک چشم برهم زدن از عشق به‌جنگ روی می‌آورد، به افراد خود دستور مسلح شدن می‌دهد، و آنها را برای تسخیر اسپارت رهبری می‌کند (و این قسمت خاطره‌ای از تسخیر پلوپونز توسط فرانکها در قرن سیزدهم بود).

صحنه عوض می‌شود؛ سالها سپری شده است؛ اوفوریون جوانکی خوشبخت است که با «نوازشها، لودگی شیطنت‌آمیز، و سروصداهای شوخ‌طبعانهٔ» خود خاطر فاوست و هلن را مسرور می‌دارد. او با بی‌پروایی از یک صخره به صخره‌ای دیگر می‌پرد، والدینش با ملایمت او را به احتیاط تشویق می‌کنند، و خودش به‌نحوی شیطنت‌بار با پریان، که مسحور جذبهٔ او شده‌اند، می‌رقصد (آیا منظورش بایرن در ایتالیا بود؟)؛ اوفوریون در حالی که از خود بیخود است، یکی از این پریان را در آغوش می‌گیرد، ولی همینکه چنین می‌کند، ناگهان پری مشتعل می‌شود. او که با حسن قبول ناقوس جنگ را می‌شنود، باشتاب حرکت می‌کند، از پرتگاهی می‌افتد، و درحال احتضار مادرش را می‌خواند تا در جهان دیگر به او بپیوندد.

هلن: وای برمن!

وای برمن! یک گفتهٔ قدیمی حقیقت خود را دربارهٔ من ثابت می‌کند.
که هیچ‌گاه سعادت برای همیشه با زیبایی هم‌آغوش نمی‌شود.
رشتهٔ زندگی مانند رشتهٔ عشق ازهم گسیخته شده است،
و من ماتم‌زده و دردمند روی سینهٔ تو،
که بار دیگر از من جدا می‌شود، وداع می‌کنم.
ای پرسفونه، بچه‌ام و خودم را قبضه کن،

(هلن فاوست را درآغوش می‌گیرد؛ جسمش ناپدید می‌شود؛ تنها لباس و روسری او درآغوش فاوست باقی می‌ماند.)

به این ترتیب، سومین و زیباترین پردهٔ بخش دوم فاوست به‌پایان می‌رسد. این قسمتی بود که گوته اول نوشت و نام آن را هلنا گذارد، و مدتی درباره‌اش به عنوان برنامه‌ای جداگانه و کامل می‌اندیشید. شاید بهتر بود که او چنین می‌کرد. در اینجا، با بهره‌گیری شجاعانه از نیروهایی که برایش باقی مانده بودند، برای آخرین بار به حد اعلای شاعری خود صعود کرد و هیجان نمایشی را، مانند دوران پریکلس، با موسیقی درآمیخت و شخصیتهای یک داستان پیچیده را برای شفای افکار دوران جدید در قالب روح و احساس درآورد.

بخش دوم فاوست از این نقطهٔ عظمت به جنگ میان امپراطور و یک مدعی تخت امپراطوری مقدس روم نزول شأن می‌کند. فاوست و مفیستوفلس با به‌کاربردن هنر جادوگری خود جنگ را به سود امپراطوری به‌پایان می‌رسانند. فاوست، به‌عنوان پاداش، اراضی وسیعی در سواحل شمالی امپراطوری و هر مقدار زمینی را که بتوان از چنگ دریا بیرون آورد، مطالبه می‌کند و دریافت می‌دارد. در پردهٔ پنجم، فاوست، که یکصدسال از عمرش می‌گذرد، ارباب و مالک یک قلمرو وسیع است، ولی هنوز بر نفس خود تسلط نیافته است. وجود کلبه یک زوج دهقان به نامهای

فیلمون و باوکیس سد راه چشم‌انداز کاخ وی است. او به آنها خانهٔ بهتری در جای دیگر پیشنهاد می‌کند، ولی آنها از قبول آن امتناع می‌کنند. او از مفیستوفلس و عمال وی می‌خواهد آنها را بیرون برانند؛ وقتی اینها با مقاومت روبه‌رو می‌شوند، کلبه را آتش می‌زنند. این زوج سالخورده از ترس می‌میرند. طولی نمی‌کشد که الاهه‌های انتقام، یعنی زنان خاکستری‌مو به نام «بیچیزی»، «گناهکاری»، «درد»، «نیاز»، «مرگ»، به‌سراغش می‌آیند. «درد» به‌صورت او می‌دمد و او را کور می‌کند. فکری که تا حدودی غیرخودخواهانه است او را از یأس بیرون می‌آورد. او به مفیستوفلس و شیاطین او فرمان می‌دهد که در کنار دریا دیوارهایی برای به‌دست آوردن اراضی تازه بسازند. باتلاقها را زهکشی کنند، و روی این اراضی تازه یک هزار خانه در میان مزارع سرسبز بنا کنند؛ او این اراضی بازیافته از دریا را درنظر خود مجسم می‌سازد و احساس می‌کند که اگر می‌توانست لحظه‌ای «با مردمی آزاد و روی زمینی آزاد بایستد»، سرانجام به چنین لحظه‌ای می‌گفت: «مدتی درنگ کن، تو خیلی زیبا هستی.» صدای بیل و کلنگ را می‌شنود و تصور می‌کند که طرح عظیمش درحال پیشرفت است، و حال آنکه درواقع شیاطین، مشغول کندن گور وی هستند. او، که ازپا درآمده است، درحال احتضار به‌زمین می‌افتد. وقتی یک خیل از شیاطین آمادهٔ آن می‌شوند که روح فاوست را به دوزخ ببرند، مفیستوفلس از این وضع شادی می‌کند ولذت می‌برد. ولی گروهی از فرشتگان آسمان به‌زمین فرود می‌آیند و، در حالی که مفیستوفلس سرگرم تحسین ساق پای آنان است، «بقایای فانی فاوست را به بالا می‌برند.» «در آسمان، فاوست، که لباس نو برتن دارد و در قالب جسمی تغییرشکل یافته درآمده است، مورد استقبال گرتچن، که جاه و جلالی یافته است، قرار می‌گیرد. گرتچن از مریم عذرا تقاضا می‌کند: «به من اجازه دهید تا به او بیاموزم.» مریم عذرا از گرتچن می‌خواهد فاوست را به بالا صعود دهد؛ گروهی از همسرایان، با آوازی کنایی، به نمایشنامه پایان می‌دهد:

آنچه گذران است
نمادی بیش نیست؛
آنچه هرگز به‌پایان نرسیده،
در اینجا تکمیل می‌شود.
آنچه وصف نشدنی است،
در اینجا انجام می‌شود.
آنچه جاودانه است، چون زنان،
ما را بالا و به‌دنبال خود می‌کشد.

VII ــ نیل به آرزوها: ۱۸۲۵–۱۸۳۲

در سال ۱۸۲۳ یوهان پتر اکرمان، که سی‌ویک سال داشت، منشی گوته شد و شروع به یادداشت صحبتهای گوتهٔ سالخورده برای نسلهای بعدی کرد. نتیجهٔ این یادداشتها به نام گفتگوهایی با گوته (در سه جلد ۱۸۳۶-۱۸۴۸)، که قسمتی از آن را گوته مرور کرده بود، حاوی عقل و حکمتی بیشتر از آن است که در بسیاری از فلاسفه یافت می‌شود. در سپتامبر ۱۸۲۵ وایمار پنجاهمین سالگرد جلوس کارل آوگوست به مسند حکمرانی را جشن گرفت. گوته در این مراسم شرکت جست. دوک دست گوته را گرفت و زیرلب به او گفت: «تا آخرین نفس با یکدیگر.» در ۷ نوامبر دربار پنجاهمین سال ورود گوته به وایمار را جشن گرفت، و دوک نامه‌ای برای او فرستاد که به‌صورت یک اعلامیهٔ رسمی نیز درآمد:

من با مسرت عمیق پنجاهمین سالگرد این روز را به‌عنوان پنجاهمین سالروز ورود نه‌تنها نخستین خدمتگزار کشورم، بلکه همچنین دوست دوران جوانی خود، که در طول کلیهٔ تغییرات و تحولات زندگی باعلاقه، وفاداری، و پایداری

تغییرناپذیر مرا همراهی کرده است، یادآور می‌شوم. من ثمرهٔ سعادتبار مهمترین اقدامات خود را مدیون اندرزهای دوراندیشانه، همفکری همیشگی، و خدمت سودمند او هستم. من این امر را که توانسته‌ام او را برای همیشه به‌خود وابسته کنم، در زمرهٔ والاترین زیورهای سلطنت خود می‌دانم.
در این هنگام آن سالهای غمبار سالخوردگی، که در آن دوستان یکی پس‌از دیگری ناپدید می‌شوند، فرارسیدند. در ۲۶ اوت ۱۸۲۶، دو روز قبل از هفتادوهفتمین زادروز گوته، شارلوته فون شتاین، که هشتادوچهار سال داشت، آخرین نامهٔ خود را که از آن اطلاعی دردست است برای دلباختهٔ نیم‌قرن پیش خود فرستاد و گفت: «بهترین ادعیه و آرزوهای خود را به مناسبت این روز برای شما می‌فرستم. امیدوارم که فرشتگان نگاهبان در دادگاه آسمانی مقرر دارند که آنچه خوب یا زیبا است به شما، دوست بسیار عزیزم، ارزانی شود. من در عالم امید بدون احساس بیم کماکان خود را متعلق به‌شما می‌دانم، درحالی که برای خود از شما عطوفت بی‌دریغتان را در طول مدت کوتاهی که برای من باقی است تقاضا می‌کنم.» شارلوته در ششم ژانویهٔ ۱۸۲۷ درگذشت. گوته که این خبر را شنید، گریست. در ۱۵ ژوئن ۱۸۲۸ دوک به دارفانی شتافت، وایمار می‌دانست که عصر طلاییش روبه پایان است. گوته نیز با کار شدیدی که بر روی فاوست می‌کرد مقدمات مرگ خود را فراهم می‌ساخت. ولی هنوز نوبت او نبود. تنها فرزند زنده‌اش آوگوست پس از چهل‌سال ناکامیابی، که بیست‌سال آن به عیاشی گذشت، در ۲۷ اکتبر ۱۸۳۰ در رم درگذشت. آزمایشی که پس از مرگ از وی شد، نشان داد که کبد او پنج برابر اندازهٔ کبد عادی شده بود. وقتی این خبر به گوته رسید، گفت: «من از این امر ناآگاه نبودم که یک وجود فناپذیر به‌وجود آورده‌ام.» او نوشت: «من کوشش کردم خود را غرق در کار کنم و خود را وادار کردم که جلد چهارم شعر و حقیقت را ادامه دهم.» وی در سن هشتادسالگی به محدود کردن زمینه‌های مورد علاقه‌اش کرد. در ۱۸۲۹ از خواندن روزنامه‌ها دست کشید. به تسلتر نوشت: «بسیار علاقه‌مندم به شما بگویم در مدت شش هفته‌ای که هیچ‌یک از روزنامه‌های فرانسوی و آلمانی را باز نکرده‌ام، چقدر وقت صرفه‌جویی کرده و چه کارهایی انجام داده‌ام.» و در جای دیگر: «خوشبخت کسی است که دنیای او در خانه‌اش است.» او مشمول علاقه و توجه بیوهٔ آوگوست به نام اوتیلیه شد، و از اطفال وی احساس سرور و شادمانی می‌کرد. ولی گاهی حتی از اینها دوری می‌کرد و خلوت کامل می‌جست و تنهایی را به‌عنوان پرستار و آزمایش فکری کامل مورد تمجید قرار می‌داد.
سیمای او در این هنگام گذشت هشتاد سال عمر وی را نشان می‌داد. بر پیشانی و اطراف دهانش چینهای عمیق ظاهر شده بودند؛ موی خاکستری رنگش به عقب می‌رفت؛ چشمانش آرام و حیران بودند؛ ولی قامتش راست و وضع سلامتش خوب بود. مباهی بود که از قهوه و توتون احتراز کرده است، و هر دو اینها را به‌عنوان اینکه زهرآگینند محکوم می‌داشت. به‌ظاهر خود و کتابهایی که نوشته بود غره بود، به‌نحوی صاف و پوست‌کنده از تمجید خوشش می‌آمد و خودش کمتر از کسی تعریف می‌کرد. وقتی در سال ۱۸۳۰ شاعری جوان کتاب شعری برایش فرستاد، گوته وصول آن را به‌نحوی نیشدار چنین اعلام داشت: «من به کتاب کوچک شما نگاهی افکنده‌ام. ولی چون به هنگام شیوع بیماری وبا انسان باید خود را از عوامل ضعف‌آور حفظ کند، آن را کنار گذارده‌ام.» متوسط بودن او را ناراحت می‌کرد. بتدریج که گذشت سالها او را به درون خویش گرایش می‌داد، بیشتر تندخو می‌شد و به این امر هم معترف بود و می‌گفت: «هرکس با قضاوت از روی آثارم مرا دوستداشتنی می‌پنداشت، وقتی با مردی که سرد و خویشتندار بود در تماس می‌آمد، متوجه می‌شد که اشتباه بزرگی کرده است.» آنهایی که به دیدنش می‌آمدند گرم گرفتن با او را مشکل توصیف می‌کردند و او را رسمی و خشک می‌دانستند ــ شاید علت آن احساس ناراحتی او در جمع، و یا از این بود که وقت وی که باید صرف کارهایش می‌شد گرفته می‌شد. با این وصف، بسیاری از نامه‌هایش حاکی از لطافت و ملاحظه نسبت به دیگرانند.

در این هنگام وی در سراسر اروپا شهرت داشت. کارلایل مدتها قبل از مرگ گوته، وی را به‌عنوان یکی از شخصیتهای بزرگ در ادبیات جهان مورد تحسین قرار داد. بایرن اثر خود به نام ورنر را به او تقدیم داشت. برلیوز اثر خود به نام نفرین فاوست را به «عالیجناب گوته» تقدیم کرد. پادشاهان برایش هدایایی می‌فرستادند. ولی در آلمان خوانندگان آثار وی از لحاظ تعداد کم بودند، منتقدان روشی خصمانه نسبت به وی داشتند، رقیبهایش او را به‌عنوان یک عضو شورا که خود را خیلی گرفته است «و تظاهر به این می‌کند که هم شاعر است و هم دانشمند» حقیر می‌شمردند. لسینگ‌گوتس و ورنر را به‌عنوان مهملات رمانتیک محکوم می‌داشت؛ کلوپشتوک هرمان و دوروتئا را به‌عنوان «مبتذل» و ایفیژنی را به‌عنوان «تقلیدی خشک از یونانیها» مورد تحقیر قرار داد. گوته عکس‌العمل خود را با اظهار تحقیر مکرر نسبت به آلمان ـ نسبت به آب‌وهوا، مناظر، تاریخ، زبان، و طرزفکر آن ـ نشان می‌داد. او شکایت داشت که «ناچار است به آلمانی بنویسد، و نتیجتاً عمر و هنر خود را روی بدترین مصالح کار به‌هدر داده است.» به دوستانش می‌گفت: «این آلمانیهای احمق» کاملاً استحقاق شکست خود به‌دست ناپلئون در ینا را داشتند. و وقتی متحدین در واترلو به بوناپارت غلبه کردند، آلمان به او خندید.

او، که در سنین کهولت از مسیر اصلی نهضت رمانتیک در ادبیات به‌دور مانده بود، خود را با احساس حقارتی عمیقتر نسبت به جهان و مردم آن دلخوش می‌داشت. «اگر از ارتفاعات عقل و خرد به زندگی نگاه کنیم، همهٔ آن چون یک بیماری زیانبار، و جهان به‌صورت یک دارالمجانین به‌نظر می‌رسد.» در تاریخ ۲۶ مارس ۱۸۱۶ به تسلتر نوشت: «چند روز قبل به یک نسخه از نخستین چاپ ورتر برخوردم، و آن آوازی که مدتها به سکوت واداشته شده بود، باردیگر شروع به برآمدن کرد. برای من درک این موضوع مشکل است که چطور مردی که پوچی دنیا را حتی در جوانی دیده بود توانست مدت چهل سال آن را تحمل کند.» او امیدی به بهبود قابل‌توجهی در وضع دنیا در آینده نداشت. «افراد بشر تنها برای رنج دادن و کشتن یکدیگر وجود دارند؛ این‌طور بوده، این‌طور هست، و این‌طور خواهد بود.» او مانند بسیاری از ما پس از سن شصت‌سالگی، فکر می‌کرد که نسل جدید منحط است. «آن تفرعن باورنکردنی که جوانان با آن رشد می‌کنند ظرف چند سال نتیجهٔ خود را به‌صورت بزرگترین حماقتها نشان خواهد داد. با این وصف، چیزهای بسیاری در جنب‌وجوش است که در سالهای بعدی ممکن است موجب شادی و مسرت باشد.» در ۱۵ مارس ۱۸۳۲، هنگامی که وی با کالسکه سفر می‌کرد، سرما خورد. در هجدهم مارس به‌نظر می‌رسید بهبود یافته است، ولی در بیستم عفونت به سینه‌اش ریخته بود. تب نزله او را تحلیل می‌برد، و صورتش از درد درهم پیچیده بود. روز بیست‌ودوم متوجه شد که بهار آغاز شده است و گفت: «شاید این امر به من کمک کند تا بهبود یابم.» اطاقی که در آن بود برای جلوگیری از فشار به چشمانش تاریک شده بود؛ ولی او اعتراض کرد و گفت: «بگذارید نور بیشتری به داخل اطاق بتابد.» او، که هنوز از افسردگی خاطر رنج می‌برد، به مستخدم خصوصی خود دستور داد: «پشت‌دری پنجرهٔ دیگر را باز کن تا نور بیشتری وارد شود.» ظاهراً اینها آخرین کلمات وی بودند. او به اوتیلیه گفته بود: «زن کوچک، دست کوچکت را به من بده.» او در بازوان اوتیلیه، و درحالی که دست او را در دست داشت، ظهر روز ۲۲ مارس ۱۸۳۲ به سن هشتادودو سال و هفت ماه چشم از جهان بست. اکرمان جسد وی را روز بعد دید و چنین نوشت:

جسد او لخت بود و تنها ملحفهٔ سفیدی برآن پیچیده شده بود. مستخدم خصوصی او ملحفه را به کناری زد، و من از شکوه خداگونهٔ اعضای آن به حیرت آمدم. سینه‌اش نیرومند، فراخ، و ستبر بود؛ بازوان و رانهایش گوشت‌دار و کمی عضلانی بودند. پاهایش برازنده بودند و کاملترین شکل را داشتند. در هیچ نقطهٔ بدنش نشانه‌ای از چاقی یا لاغری یا خرابی دیده نمی‌شد. یک مرد کامل، با زیبایی بسیار، دربرابر من قرار داشت؛ و حالت مجذوبیتی که این منظره برایم ایجاد کرد برای لحظه‌ای باعث شد فراموش کنم که روح فناناپذیر از این مأوای خود خارج شده است.

به این ترتیب، دورانی بزرگ پایان یافت، از پیروزی فردریک در ۱۷۶۳ تا لسینگ، کانت، ویلانت، و هردر، و سپس تا شیلر و گوته. از زمان لوتر به‌بعد، هیچ‌گاه اندیشهٔ آلمانی چنین فعال، چنین متنوع، و چنین غنی در زمینهٔ تفکر مستقل نبود. برای آلمان این امر فاجعه‌ای نبود، زیرا مانند امپراطوری بریتانیا، که در فتوحات و تجاوت مستغرق بود، یک امپراطوری درحال گسترش نبود؛ یا مانند فرانسه، که براثر عدم موفقیت حکومت درحال ازهم‌گسیختگی بود، یک نظام سلطنتی متمرکز نداشت؛ یا مانند روسیه، که زمینخواری می‌کرد و با آب‌مقدس شعور خود را زایل می‌ساخت، حکومت استبدادی نداشت. آلمان ازنظر سیاسی هنوز متولد نشده بود، ولی ازنظر ادبیات به معارضه با دنیای غرب برخاسته بود و در زمینهٔ فلسفه آن را رهبری می‌کرد.

فصل بیست و پنجم
یهودیان
۱۷۸۹-۱۷۱۵

I ــ تنازع بقا

روسو می‌گفت که یهودیان:

منظره‌ای حیرت‌انگیز به‌وجود می‌آورند. قوانین سولون، نوما، و لوکورگوس مرده‌اند؛ قوانین موسی، که بسیار قدیمترند، به حیات خود ادامه می‌دهند. آتن، اسپارت، و روم از میان رفته‌اند و از خود بازمانده‌ای در جهان نگذارده‌اند. ولی صهیون، که منهدم شده، اطفال خود را از دست نداده است؛ آنها محفوظ مانده‌اند، تکثیر می‌یابند، و در سراسر جهان پراکنده می‌شوند. ... با همهٔ ملل درمی‌آمیزند، ولی با آنها مشتبه نمی‌شوند؛ آنها حکمرانانی از خود ندارند، ولی همیشه یک ملت هستند. ... چه نیروی قانونگذاریی بوده که توانسته است چنین اعجابهایی به‌وجود آورد! از میان همهٔ نظامهای قانونگذاری که اینک برما شناخته شده‌اند، تنها این یکی است که تحت همهٔ آزمایشها قرار گرفته و پیوسته پابرجا بوده است.

شاید قوانین موسی دوام خود را بیش‌از آنکه مرهون حکمت ذاتی خود باشند، مرهون خدمتی بودند که به حفظ نظم و ثبات در اجتماعی می‌کردند که به‌نحوی خطرناک در میان معتقدات متخاصم و قوانین خارجی قرار داشت. به‌هنگام پراکندگی قوم یهود، کنیسهٔ یهودیان ناچار بود که هم کلیسا باشد و هم حکومت، و ربیها با امرونهی و تبلیغ ایمان غرورآمیز مذهبی را به‌صورت قوانینی عرضه می‌داشتند که کلیهٔ جنبه‌های زندگی یهودیان را تحت نظم درمی‌آوردند و از این طریق، قوم خود را در طول همهٔ فراز و نشیبها یکپارچه نگاه می‌داشتند. اسفارخمسه به‌صورت قانون اساسی، و تلمود به‌صورت دادگاه عالی کشوری درآمد که نامرئی بود ــ کشوری که حتی از نفرت بشری نیرومندتر بود.

با افول جزمیت مذهبی، ضدیت با قوم یهود بعضی از پایه‌های مذهبی خود را از دست داد. یک اقلیت روشنفکر متوجه شد که مجازات یک قوم کامل، نسل بعد از نسل، به خاطر گناه دیرینه‌ای که مشتی افراد مرتکب شده بودند، بیهوده و ظالمانه است. این افراد گناهکار را یک کاهن سالخورده ــ که از ستایش حیرت‌انگیزی که اکثریت عظیم کسانی که او را می‌شناختند از مسیح می‌کردند، بشدت رنجیده‌خاطر بود ــ درمسیرشان از معبد یهودیان به دادگاه گرد خود جمع کرده بود. خوانندگان دقیق سرگذشت مسیح به خاطر داشتند که مسیح پیوسته نسبت به یهودیت، حتی هنگامی که از ریاکاران مقدس نمای آن انتقاد می‌کرد، وفادار مانده بود. آنهایی که قدری تاریخ آموخته بودند

آگاه بودند که تقریباً همهٔ ملتها در قلمرو مسیحیت زمانی بدعتگذاران را نه با مصلوب کردن یک نفر، بلکه با کشتار جمعی، دستگاههای تفتیش‌افکار، یا قتلهای عام با برنامهٔ قبلی مورد آزار و اذیت قرار داده بودند.
ولتر همهٔ اینها را می‌دانست. او بکرات آزار و اذیت یهودیان توسط مسیحیان را مورد حمله قرار داد. در اثر حماسی او به نام هانریاد چنین آمده است:
هرساله گروهی از یهودیان بینوا
توسط قضات کشیش
به شعله‌های آتشهای دهشتناک مادرید و لیسبون محکوم می‌شوند،
زیرا عقیده دارند که ایمان اجدادشان از همهٔ ایمانها بهتر است.
ولتر از «شیوهٔ زندگی معقول و منظم، پرهیزگاری و تلاش» یهودیان تمجید می‌کرد. او متوجه بود که یهودیان اروپا از این جهت به تجارت روی آورده‌اند که چون تملک زمین بر آنها منع شده است، آنها «نتوانسته‌اند خود را به طور دایم با احساس امنیت ‹ در هیچ کشوری› مستقر سازند.» با این وصف، ولتر بشدت ضدقوم یهود شد. او معاملات نامساعدی با کارشناسان مالی یهودی داشت. وقتی به انگلستان رفت، اوراق ارزی به حوالهٔ بانکدار لندن به نام مدینا داشت که در همین احوال، درحالی که ۲۰٬۰۰۰ فرانک به ولتر بدهکار بود، ورشکست شد. همان‌طور که دیده‌ایم، در برلین او آبراهام هیرش را به‌کار گمارد که در ساکس اوراق قرضه‌ای بخرد که از لحاظ قیمت تنزل یافته بودند، و قصدش این بود که این اوراق را (همان‌طور که هیرش به او اخطار کرده بود، به‌طور غیرقانونی) به پروس آورده و در آنجا با شصت‌وپنج درصد سود تبدیل به احسن کند. فیلسوف و کارشناس مالی نزاع کردند، به دادگاه رفتند، و کارشان منجر به نفرت متقابل شد. ولتر در اثر خود به نام رساله در آداب و رسوم جلو احساسات خود را رها کرد؛ او عبرانیان قدیم را به‌عنوان «یک ملت کوچک، یک قوم راهزن، بسیار خبیث، و نفرت‌آور، که قانون آنها قانون وحشیان، و تاریخشان ترکیبی از جنایات علیه بشریت است» توصیف می‌کرد. یک کشیش کاتولیک معترض شد که این اتهامنامه به‌نحوی مضحک وحشیانه است. اسحاق پینتو، یک یهودی فاضل پرتغالی، در سال ۱۷۶۲ اثری به نام تفکرات منتشر کرد و از قسمتهای ضدیهود مقالهٔ «یهودیان» در فرهنگ فلسفی انتقاد به عمل آورد. ولتر اعتراف کرد که عمل وی در «نسبت دادن اعمال زشت عده‌ای افراد به یک ملت کامل اشتباه بوده است،» و قول داد که این قسمتهای رنجش‌آور را در چاپهای بعدی تغییر دهد؛ ولی این کار از خاطرش رفت. نویسندگان فرانسوی در این مورد به‌طورکلی جانب مخالف ولتر را گرفتند. روسو دربارهٔ یهودیان با شفقت توأم با ادراک صحبت می‌کرد.
قبل‌از انقلاب فرانسه، یهودیان این کشور از حقوق مدنی برخوردار نبودند، ولی آنها اجتماعات پررونق و رهبران متنفذی به‌وجود آوردند. یکی از رهبران یک عنوان اربابی برای تملک اراضی خرید، و به‌این‌ترتیب، قلمروی را خریداری کرد که شامل آمین نیز بود! او از حق ملوک‌الطوایفی خود برای انتصاب مقامات کلیسا استفاده می‌کرد. اسقف مربوط اعتراض کرد؛ پارلمان پاریس حق را به جانب خاوند یهودی داد (۱۷۸۷). دولت فرانسه با احساس حقشناسی به کمک کارشناسان امور مالی یهودی در جنگهای جانشینی اسپانیا و لهستان اذعان داشت، و یهودیان در تجدید حیات شرکت هندشرقی پس‌از شکست ماجرای لادر ۱۷۲۰، نقش بزرگی ایفا کردند. یهودیان بوردو بویژه در وضع مرفهی به‌سر می‌بردند. بازرگانان و بانکداران آنها به‌خاطر درستکاری و آزادفکری خویش شهرت داشتند؛ ولی آنها از اینکه از اعقاب یهودیان اسپانیا و پرتغال بودند، خود را برتر می‌شمردند و موفق شدند دست همهٔ یهودیانی را که از اعقاب یهودیان آلمان و فرانسه بودند از بوردو کوتاه کنند.
در قرن هجدهم در اسپانیا یهودیانی که به یهودیت خود معترف باشند دیده نمی‌شدند. در نخستین سالهای حکومت خانوادهٔ بوربون در اسپانیا بعضی از گروههای کوچک یهودی با اتکای بی‌مورد به روشنفکرنمایی فیلیپ پنجم، مراسم

عبادت خود را به‌طور پنهانی ازسر گرفتند. موارد بسیاری کشف شد و میان سالهای ۱۷۰۰ و ۱۷۲۰، دستگاه تفتیش افکار سه یهودی را در بارسلون، پنج نفر را در قرطبه (کورذووا)، بیست‌وسه نفر را در تولدو، و پنج نفر را در مادرید اعدام کرد. دستگاه تفتیش‌افکار، که از رفتار یهودیان بشدت خشمگین شده بود، تنور خود را برای تجدید فعالیت گرم کرد. میان سالهای ۱۷۲۱ و ۱۷۲۷، از میان ۸۶۸ نفر کسانی که توسط دادگاههای تفتیش‌افکار محاکمه شدند، بیش‌از هشتصد نفر به خاطر یهودیت تحت محاکمه قرار گرفتند، و از آنهایی که محکوم شدند هفتادوپنج نفر سوزانده شدند. پس‌از آن، چنین مواردی فوق‌العاده نادر بودند. دستگاه تفتیش‌افکار اسپانیا در آخرین سالهای عمر خود از ۱۷۸۰ تا ۱۸۲۰، حدود پنج‌هزار نفر را محاکمه کرد که تنها شانزده نفر آنان به یهودیت متهم بودند و ده تن از اینها خارجی بودند. قوانین اسپانیا کلیهٔ کسانی را که نمی‌توانستند منزه بودن خون خود را از اختلاط با یهودیت ثابت کنند، از داشتن مشاغل کشوری یا لشکری محروم می‌ساخت. اصلاحگران شکایت داشتند که این شرط الزامی ارتش و دولت اسپانیا را از خدمات مردان باکفایت بسیاری محروم می‌داشت، و در ۱۷۸۳ کارلوس سوم از شدت این قوانین کاست.

در پرتغال، دستگاه تفتیش‌افکار بیست‌وهفت یهودی را به‌علت امتناع از دست کشیدن از یهودیت سوزاند (۱۷۱۷). آنتونیو دا سیلوا، که ساوذی وی را بهترین نمایش‌نویس پرتغال می‌شمرد، در سال ۱۷۱۲ از ریو د ژانیرو به لیسبون آمد. او و مادرش به‌عنوان یهودی در ۱۷۲۶ دستگیر شدند. مادرش سوزانده شد، و پسر از معتقدات خود دست کشید و رهایی یافت. ظاهراً او به یهودیت بازگشت، زیرا در ۱۷۳۹ در سن سی‌وپنج سالگی او را در آتش سوزانیدند. مارکس د پومبال درمیان اصلاحات متعدد خود، کلیهٔ وجوه تمایز میان مسیحیان قدیم و جدید (به مسیحیت گرویده) را از میان برد (۱۷۷۴). در ایتالیا، ونیز در آزاد ساختن یهودیان از همه جلوتر بود. در ۱۷۷۲ یهودیان این جمهوری آزاد، و با بقیهٔ جمعیت برابر اعلام شدند. رم عقبتر بود؛ گتو آنجا از همهٔ اروپا بدتر بود. کثرت توالد و تناسل، که ربیها آن را تشویق می‌کردند، باعث افزایش فقر و نکبت می‌شد. در یک زمان، ده‌هزار یهودی در محوطه‌ای به مساحت یک کیلومتر مربع زندگی می‌کردند. رودخانهٔ تیبر به‌طور سالانه طغیان می‌کرد، خیابانهای باریک محلهٔ یهودی‌نشین را می‌پوشاند، و زیرزمینها را با گل‌ولای بیماریزا پر می‌کرد. یهودیان رم، که بیشتر حرفه‌ها برایشان ممنوع بودند، به خیاطی روی آوردند. در سال ۱۷۰۰ سه‌چهارم افراد ذکور بالغ آنها خیاط بودند، و رسمی برقرار کردند که تا زمان ما دوام داشت. در ۱۷۷۵ پاپ پیوس ششم، باصدور «فرمان دربارهٔ یهودیان»، محرومیتهای سابق یهودیان را تجدید کرد و محرومیتهای تازه‌ای به آنها افزود. آنها نمی‌بایست کالسکه سوار شوند، یا در مراسم تشییع‌جنازه نوحه بخوانند، یا برای اموات خود سنگ‌قبر بگذارند. یهودیان رم ناچار بودند به انتظار ناپلئون باشند تا برای آنها آزادی بیاورد. در اتریش، ماری ترز احساس می‌کرد که تقدس وی را وامی‌دارد که یهودیان را به زندگی در محله‌های کم‌وسعتی مجبور کند، و آنها را از کسب‌وکار، مشاغل رسمی، و تملک مستغلات محروم سازد. پسرش یوزف، که جنبش روشنگری فرانسه بر او اثری گذارده بود، در ۱۷۸۱ طرحی به شورای دولتی برای «سودمند کردن طبقهٔ بزرگ اسرائیلیها برای اجتماع در اراضی موروثی ما» (اتریش، مجارستان، و بوهم) پیشنهاد کرد. به‌موجب این طرح، یهودیان می‌بایستی تشویق شوند که زبان ملی را بیاموزند و پس‌از سه سال ملزم شوند که آن را در امور قضایی، سیاسی، یا کسب‌وکار مورد استفاده قرار دهند. همچنین براثر این طرح، مقرر شده بود که یهودیان «نباید به‌هیچ‌وجه در انجام مراسم یا اصول مذهبی خود مورد مزاحمت قرار گیرند.» باید از آنها دعوت می‌شد که به کشاورزی بپردازند، وارد صنایع و کسب‌وکار شوند، و به امور هنری اهتمام ورزند ـ ولی آنها هنوز نمی‌توانستند در اصناف استاد شوند، زیرا این امر مستلزم سوگند به معتقدات مسیحیان بود. کلیهٔ تبعیضات وهن‌آور و همهٔ تضییقاتی که تا آن تاریخ بر یهودیان تحمیل شده بودند، «همچنین کلیهٔ علایم برونی به هرصورت که باشند» می‌بایستی لغو شوند. شورای دولتی و مسئولان امور در ایالات به این برنامه، به این عنوان که برای مقبولیت عامه بیش‌از حد وسیع و ناگهانی است، اعتراض

کردند. یوزف با صدور یک «اجازه ـ نامهٔ رواداری» در دوم ژانویهٔ ۱۷۸۲ برای یهودیان وین و اتریش سفلا وجه مصالحه‌ای یافت. به‌موجب این «اجازه‌نامه» یهودیان حق آن را یافتند که اطفال خود را به مدارس و دانشکده‌های دولتی بفرستند و، بجز در مورد تملک مستغلات، از آزادی اقتصادی بهره‌مند باشند؛ ولی آنها نمی‌بایستی سازمان اجتماعی جداگانه‌ای داشته باشند، نباید در پایتخت معابدی از خود بسازند، و سکنا گزیدن در پاره‌ای شهرها بر آنها منع شده بود، شاید هم به این دلیل که احساسات ضد یهود در این شهرها به‌نحوی خطرناک شدت داشت. یوزف به اتباع مسیحی خود اندرز می‌داد که به یهودیان و حقوق آنان به‌عنوان همنوعان خود احترام بگذارند، و اعلام کرد که هرگونه توهین یا تعدی نسبت به یهودیان «شدیداً مجازات خواهد شد»، و هیچ‌گونه تغییر مذهبی نباید به اجبار صورت گیرد. طولی نکشید که امپراطور فرامین مشابهی برای بوهم، موراوی، و سیلزی اتریش صادر کرد. او قدر کمکهای یهودیان به خزانهٔ خود را می‌شناخت، چند یهودی را به نجیبزادگی ترفیع‌مقام داد، و چند تن از آنان را به‌عنوان کارشناسان امور مالی دولت به‌کار گماشت.

ولی اصلاحات وی، بنابه گزارش فرستادهٔ فرانسه در وین، «فریاد عدم موافقت همگانی را بلند کرده است؛... تسهیلات زیادی که به یهودیان داده شده است، به‌عنوان خرابی قطعی کشور تلقی می‌شوند.» بازرگانان مسیحی از رقابت تازه اظهار تألم می‌کردند و کشیشها این فرامین را به‌عنوان گذشت و تحمل در برابر بدعتگذاری علنی محکوم می‌کردند. بعضی از ربیها نسبت به حضور اطفال یهودی در مدارس دولتی معترض بودند، زیرا بیم آن داشتند که این مدارس جوانان یهودی را از یهودیت منحرف کنند. یوزف اصرار ورزید و، یک سال قبل‌از مرگش، «اجازه‌نامهٔ رواداری» را به گالیسی گسترش داد. یکی از شهرهای این منطقه به نام برودی آن‌قدر یهودی داشت (هجده‌هزار نفر) که امپراطور آن را «اورشلیم نوین» می‌خواند. تا هنگامی که یوزف درگذشت (۱۷۹۰)، وین خود را به اجازه‌نامهٔ تازه عادت داده بود، و زمینه برای فرهنگ یهودی ـ مسیحی وین در قرن نوزدهم آماده شد.

رویهمرفته، یهودیان در دنیای اسلام وضع بهتری از قلمرو مسیحیت داشتند. لیدی مری ورتلی مانتگیو، ظاهراً با مقداری مبالغه، وضع آنان را در ترکیه به سال ۱۷۱۷ چنین توصیف کرد:

یهودیان این کشور دارای قدرتی باورنکردنی هستند. آنها امتیازات بسیاری بیش‌از همهٔ ترکهای عادی و عامی دارند... آنها به‌وسیلهٔ قوانین خود مورد قضاوت قرار می‌گیرند. همهٔ تجارت امپراطوری را در دست خود گرفته‌اند، که علت آن تاحدودی همبستگی محکم آنها در میان خود، و تا حدودی هم حالت تنبلی و فقدان پشتکار ترکهاست. هریک از پاشاها از خود یک یهودی دارد که «کارگزار» اوست. آنها پزشکان، مباشران، و مترجمان مردان بزرگ هستند. ... بسیاری از آنها هستند که ثروتی عظیم دارند.

سرنوشت یهودیان معدودی که پس‌از مرگ پطر کبیر ـ در درجهٔ اول در «ایالات مرزی» هم‌مرز لهستان ـ در روسیه یافت می‌شدند کاملاً با سرنوشت یهودیان ترکیه فرق داشت. در ۱۷۴۲ امپراطریس الیزابت پتروونا فرمان داد که «همهٔ یهودیان باید فوراً از همهٔ خاک امپراطوری ما تبعید شوند، و از این پس نباید به هیچ بهانه اجازهٔ ورود به امپراطوری ما بیابند، مگر اینکه مذهب مسیحیت پیرو کلیسای یونان را بپذیرند.» تا سال ۱۷۵۳ تقریباً ۳۵،۰۰۰ یهودی از روسیه اخراج شده بودند. بعضی از کسبهٔ روسیه از امپراطریس تقاضا کردند که در این فرمان تخفیفی قایل شود؛ و استدلال می‌کردند که اخراج یهودیان براثر سوق‌دادن تجارت از ایالات روسیه به لهستان و آلمان، باعث کسادی اقتصاد ایالات شده است. الیزابت از قایل شدن تخفیف در فرمان امتناع کرد.

وقتی که کاترین دوم به تخت سلطنت نشست، مایل بود اجازه دهد که یهودیان بار دیگر وارد روسیه شوند، ولی موقعیت خود را بر تخت سلطنت بیش‌از آن ناامن احساس می‌کرد که با مخالفت روحانیان روبه‌رو شود. اما نخستین تجزیهٔ لهستان مسئله را به‌مرحلهٔ تازه‌ای رسانید. این سؤال مطرح بود که با ۲۷،۰۰۰ یهودیی که از مدتها قبل در آن

قسمت از لهستان که اینک روسیه به دست آورده بود مستقر بودند چه باید کرد؟ کاترین در ۱۷۷۲ اعلام داشت که «جوامع یهودی ساکن شهرها، و مناطقی که اینک ضمیمهٔ امپراطوری روسیه شده‌اند، کماکان از همه آزادیهایی که در حال حاضر دارا هستند برخوردار خواهند بود.» خودمختاری زیادی به این یهودیان لهستان داده شد، و آنها برای مشاغل امور شهری واجد صلاحیت شدند؛ ولی اجازه نداشتند از «محدودهٔ قرارگاه» (ایالاتی که قبلا به لهستان تعلق داشتند) به داخل روسیه مهاجرت کنند. در سال ۱۷۹۱ به یهودیان اجازه داده شد که در ایالات خرسون، توریدا، و یکاترینوسلاف ـ به‌عنوان وسیله‌ای سریع برای پرجمعیت کردن و تسهیل دفاع از این مناطق که بتازگی تسخیر شده بودند ـ سکنا گزینند. درعین‌حال، احساسات ضدیهود بیشتر کسبهٔ روسیه، که ناشی از ملاحظات اقتصادی یهود بود، و احساسات مذهبی ضدیهود مردم عادی روسیه زندگی را برای یهودیان در امپراطوری مشکل و خطرناک می‌کرد.

در ۱۷۶۶، حدود ۶۲۱،۰۰۰ یهودی در لهستان بودند. آگوستوس دوم و سوم «حقوق» حمایت‌آمیزی را که حکمرانان پیشین به آنها اعطا کرده بودند مورد تأیید قرار دادند؛ ولی این ساکسیها، که با دو قلمرو و دونوع اعتقاد مذهبی (رفیقه‌هایشان به جای خود) سرگرم بودند، وقت زیادی برای خنثا کردن خصومت نژادی عوام‌الناس لهستان نداشتند. دولت مالیاتهای اضافی بر یهودیان می‌بست؛ محترمین درصدد بودند که آنها را به‌سرف تبدیل کنند، و مسئولان امور محلی وادارشان می‌کردند که بهای سنگینی برای محافظت آنها از تعدی توده‌های مردم بپردازند؛ کشیشها یهودیان را به‌خاطر اینکه «با سرسختی به لامذهبی چسبیده‌اند» موردحمله قرار می‌دادند. یک سینود کلیسایی در ۱۷۲۰ خواستار آن شد که دولت «ساختن کنیسه‌های تازهٔ یهودیان و مرمت کنیسه‌های قدیم» را منع کند. سینود دیگری در ۱۷۳۳ این گفتهٔ قرون‌وسطایی را تکرار کرد که تنها دلیل گذشت نسبت به یهودیان آن است که آنها به‌عنوان «یادآور شکنجه‌های مسیح به کار روند، و با وضع بردگی و نکبت‌بار خود نمونه‌ای از عذابی باشند که خداوند بر بی‌ایمانان روا می‌دارد.» در ۱۷۱۶ یک عبرانی تغییرمذهب داده به نام «سرافینوویچ» اثری تحت‌عنوان افشای مراسم یهودیان منتشر کرد که در آن یهودیان متهم شده بودند که خون مسیحیان را برای مقاصد گوناگون جادوگری به‌کار می‌برند: از قبیل مالیدن خون به در منازل مسیحیان، مخلوط‌کردن آن با نان فطیر که در عید فصح خورده می‌شود، و خیس کردن یک پارچهٔ حاوی ورد در خون به‌منظور حفظ یک خانه یا درآوردن رونق در کسب. ... یهودیان از سرافینوویچ خواستند که اگر راست می‌گوید، ادعاهای خود را ثابت کند. و یک هیئت از ربیها و اسقفها را گرد آوردند تا حرفهای او را بشنوند، سرافینوویچ حاضر نشد. بلکه کتاب خود را تجدید چاپ کرد. بکرات به یهودیان تهمت زده می‌شد که اطفال را می‌کشند تا خون مسیحی به‌دست آورند. در سالهای ۱۷۱۰، ۱۷۲۴، ۱۷۳۶، ۱۷۴۷، ۱۷۴۸، ۱۷۵۳، ۱۷۵۶، ۱۷۵۹، و ۱۷۶۰، یهودیان لهستان به‌خاطر این‌گونه اتهامات به محاکمه خوانده شدند. در بسیاری از موارد آنها مورد شکنجه قرار گرفتند، و در بعضی موارد زیر شکنجه جان سپردند؛ بعضی از آنها زنده زنده پوست بدنشان کنده شد، و بعضی از آنها بتدریج براثر کوبیدن میخ به بدنشان مردند. یهودیان وحشتزده به پاپ بندیکتوس چهاردهم متوسل شدند که جلو این اتهامات را بگیرد. شواهد له و علیه در برابر کاردینال کامپانلی قرار داده شدند، و او پس از دریافت گزارشی از فرستادهٔ پاپ در ورشو، یادداشتی صادر کرد دایر براینکه در هیچ‌یک از موارد جرم به اثبات نرسیده است. دادگاه تفتیش‌افکار رم از یادداشت کاردینال پشتیبانی کرد. فرستادهٔ پاپ در ۱۷۶۳ دولت لهستان را آگاه ساخت که دستگاه مقدس پاپ، پس از بررسی همهٔ شالوده‌های این خبط و اشتباه دایر براینکه یهودیان برای آماده کردن نان فطیر خود به خون انسان احتیاج دارند، به این نتیجه رسیده است که هیچ‌گونه شواهدی دال بر صحت این تعصب وجود ندارد. پاپ اینوکنتیوس چهارم در ۱۲۴۷ اعلام مشابهی کرده بود. این خبط و اشتباه ادامه یافت.

ترس از قتل‌عام، که عنصری همیشگی در زندگی یهودیان لهستان بود. در ۱۷۳۴، ۱۷۵۰، و ۱۷۶۸ دسته‌هایی از قزاقها و دهقانان ارتدوکس روسی گروه «آشوبگران» را تشکیل دادند؛ شهرها و دهکده‌های بسیاری را در ایالات کیف، والینی، و پادولیا ویران کردند؛ و املاک را به باد غارت دادند و یهودیان را به‌قتل رساندند، در سال ۱۷۶۸ مهاجمین یک «منشور طلایی» با خود حمل می‌کردند که به غلط به کاترین دوم نسبت داده شده بود و به موجب آن از این مهاجمین دعوت شده بود که «لهستانیها و یهودیان، و هتک‌حرمت نسبت به مذهب مقدس ما را نابود کنند»؛ در شهری به نام اومان آنها بیست‌هزار لهستانی و یهودی را به‌قتل رساندند. کاترین یک ارتش روسی فرستاد تا در سرکوب کردن مهاجمین با لهستانیها همکاری کند.

در آلمان یهودیان نسبتاً در امان و مرفه بودند، هرچند که آنها مشمول محرومیتهای گوناگون در زندگی اقتصادی و سیاسی بودند. در بیشتر امیرنشینها مالیاتهای خاصی بر آنها بسته می‌شد. طبق قانون، تنها تعداد معدودی یهودی اجازه داشتند در برلین زندگی کنند، ولی این قانون بشدت اجرا نمی‌شد و جامعهٔ یهودیان برلین از لحاظ تعداد و ثروت رشد کرد. قرارگاههای مشابهی برای یهودیان در هامبورگ و فرانکفورت وجود داشتند. در سال ۱۷۷۹ بیش‌از یک‌هزار بازرگان یهودی در بازار مکارهٔ لایپزیگ شرکت کردند. حکمرانان آلمانی، حتی امیراسقفها، از یهودیان برای ادارهٔ امور مالی یا تهیهٔ تدارکات ارتشهای خود استفاده می‌کردند. یوزف اوپنهایمر (۱۶۹۲؟-۱۷۳۸)، که به نام «سوس یهودی» معروف بود، در این سمت و سمتهای دیگر به برگزینندهٔ کاخ‌نشین در مانهایم، و کارل‌آلکساندر، دوک‌وورتمبرگ، خدمت می‌کرد. مهارت و پشتکارش او و دوک را ثروتمند کرد و دشمنان زیادی برایش فراهم آورد. او که به سوءاستفاده در ضرابخانه متهم شده بود، توسط یک هیئت بازرسان تبرئه شد و به عضویت شورای ویژهٔ دوک ارتقا یافت، و طولی نکشید که در این شورا به صورت قدرت درجه‌اول درآمد. او مالیاتهای تازه ابداع کرد، انحصارات سلطنتی برقرار ساخت، و ظاهراً رشوه هم می‌پذیرفت و با دوک تقسیم می‌کرد. وقتی دوک پیشنهاد کرد که کلیهٔ وجوه کلیساها در یک بانک مرکزی دولتی سپرده شوند، روحانیان پروتستان در مخالفت با دوک و وزیرش با نجبا همدست شدند. در سوم مارس ۱۷۳۷ دوک ناگهان درگذشت؛ رهبران کشوری و لشکری اوپنهایمر و همهٔ یهودیان شتوتگارت را دستگیر کردند. اوپنهایمر محاکمه و محکوم شد؛ در سوم فوریهٔ ۱۷۳۸ او را خفه کردند، و جسدش در قفسی در یکی از میدانهای عمومی آویخته شد.

ما شاهد تردد گوته به محلهٔ یهودیان فرانکفورت بوده‌ایم. یکی از قدیمترین خانواده‌های این محله نام بعدی خود یعنی «روتشیلد» را از سپر سرخرنگی که اقامتگاه این خانواده را مشخص می‌داشت اقتباس کرد. در ۱۷۵۵ مایر آمشل، از خانوادهٔ روتشیلد، به علت مرگ والدینش، در سن یازدهسالگی رئیس خانواده شد. وجود کشورهای متعدد آلمان که هریک مسکوکات مستقلی داشت، تبدیل پول را برای مسافران ضروری می‌کرد. مایر در کودکی نرخ تسعیر پول کشورهای مختلف را آموخت و برای هر عمل تسعیر حق‌الزحمهٔ مختصری دریافت می‌داشت. او به‌عنوان یک علاقهٔ فرعی سکه‌شناسی را فرا گرفت و سکه‌های نادر را جمع‌آوری می‌کرد؛ و درعین‌حال یک جمع‌آوری‌کنندهٔ دیگر مسکوکات، یعنی پرنس ویلهلم حکمران هاناو، را راهنمایی می‌کرد و از او عنوان «کارگزار سلطنتی» را به‌دست آورد، و این عنوان در کسب‌وکارش در فرانکفورت به‌وی کمک می‌کرد. او در سال ۱۷۷۰ ازدواج کرد، و ثمر آن پنج پسر بود که بعدها شعب مؤسسهٔ «روتشیلد» را در وین، ناپل، پاریس، و لندن دایر کردند. مایر به حسن قضاوت، درستکاری، و قابلیت اعتماد شهرت یافت. وقتی ویلهلم حکمران هاناو به‌عنوان حکمران هسن ـ کاسل جانشین پدرش شد، مشاغل بیشتری از طرف دربار به مایر آمشل رجوع می‌شدند، به‌طوری که تا سال ۱۷۹۰ او درآمد سالانه‌ای برابر ۳۰۰۰ گولدن داشت، و این مبلغ ۶۰۰ گولدن بیش‌از درآمد پدر گوته بود که وضع خوبی داشت. ثروت این خانواده در

جنگهای انقلاب فرانسه بسرعت روبه افزایش گذارد. مایر به تهیهٔ تدارکات ارتشها پرداخت، و پنهان کردن و گاهی به‌کار انداختن ثروتهای شاهزادگان به او سپرده می‌شد.
یهودیان کماکان در هلند و ممالک اسکاندیناوی از آزادی نسبی برخوردار بودند. جامعهٔ یهودیان آمستردام رونق یافت. در دانمارک از گتو خبری نبود؛ یهودیان آزادانه به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، و اختلاط ازدواج مجاز بود. آلتونا، شهر تجاری واقع در آن‌سوی رودخانهٔ الب از طرف هامبورگ، که در آن وقت متعلق به دانمارک بود، یکی از مرفه‌ترین جوامع یهودی در اروپا را داشت. در سوئد، گوستاووس سوم یهودیان را در اجرای آرام مراسم مذهبی خود مورد حمایت قرار می‌داد.
بسیاری از یهودیانی که از آزار و اذیت در لهستان یا بوهم گریخته بودند، در انگلستان پناه یافتند. تعداد آنها در این کشور از ۶۰۰۰ نفر در سال ۱۷۳۴ به ۲۶٬۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزایش یافت، که ۲۰٬۰۰۰ نفر آنها مقیم لندن بودند. اینان در نهایت فقر به‌سر می‌بردند، ولی از فقرای خود توجه می‌کردند و از خود بیمارستانهایی داشتند. «یهودی آزاری» یک سرگرمی موردتوجه عامه بود. وقتی یهودیان به‌ورزش مشتزنی پرداختند و یکی از آنها قهرمان ملی شد، «یهودی آزاری» کاهش یافت. الزام یاد کردن سوگند مسیحی باعث می‌شد که یهودیان از مشاغل کشوری و لشکری مستثنا شوند. سیمون گیدیون، که حاضر شده بود تغییر مذهب دهد، یکی از اعضای هیئت مدیرهٔ بانک انگلستان شد. در ۱۷۴۵، هنگامی که «مدعی جوان» با یک ارتش اسکاتلندی، که عهد کرده بود جورج دوم را از سلطنت خلع کند و خاندان استوارت را به سلطنت بازگرداند، به‌سوی لندن مشغول پیشروی بود، مردم، که اعتماد خود را نسبت به پابرجایی دولت ازدست داده بودند، وحشتزده شدند و خطر آن در میان بود که برای گرفتن پولهای خود به بانک هجوم برند. گیدیون بازرگانان و اعیان یهودی را به نجات بانک رهبری کرد، آنها وجوه خصوصی خود را به بانک ریختند و خود را ملزم داشتند که اسکناسهای بانک را در برابر ارزش اسمی آن در معاملات بازرگانی خود بپذیرند. بانک از عهدهٔ تعهدات خود برآمد، اعتماد نسبت به بانک بازگشت، و «مدعی جوان» عقب رانده شد.
دولت ویگها در سال ۱۷۵۳ با بردن لایحه‌ای به پارلمنت دایر بر پیشنهاد برخورداری یهودیان از حقوق مدنی و دادن تبعیت به همهٔ یهودیان متولد خارج، که مدت سه‌سال در انگلستان یا ایرلند اقامت داشتند، قدرشناسی خود را ابراز داشت. (یهودیانی که در انگلستان یا ایرلند به‌دنیا می‌آمدند ولادتاً از حق تبعیت برخوردار بودند.) اعضای مجلس اعیان و اسقفها این لایحه را تصویب کردند، و مجلس عوام، با ۹۶ رأی موافق در برابر ۵۶ رأی مخالف، آن را به تصویب رسانید. ولی مردم انگلستان که از نقشی که یهودیان در نجات بانک انگلستان ایفا نموده بودند چیز زیادی نمی‌دانستند یا درک نمی‌کردند، به‌نحوی قاطع علیه این عمل قیام کردند. اعتراضات تقریباً از همهٔ شهرهای انگلستان به پارلمنت می‌رسیدند؛ اهل منابر و اهل میخانه‌ها در محکوم کردن این عمل دست‌به‌دست هم دادند؛ بازرگانان شکایت داشتند که رقابت بازرگانی یهودیان غیرقابل‌تحمل خواهد شد؛ اسقفهایی که به این لایحه رأی موافق داده بودند در خیابانها مورد توهین قرار می‌گرفتند؛ افسانه‌های قدیمی دربارهٔ قتل مسیحیان توسط یهودیان در اجرای مراسم مذهبی احیا شدند؛ صدها جزوه، شعر، تصویر مضحک، و هجویهٔ خصومت‌آمیز به گردش درآمدند؛ زنان البسه و سینه‌های خود را با علامت صلیب تزیین می‌کردند و نوارهایی به خود می‌بستند که این شعار روی آنها نوشته شده بود: «یهودی نمی‌خواهیم، مسیحیت برای همیشه.» رهبران ویگ، که می‌ترسیدند در انتخابات آینده شکست بخورند، وسایل الغای این قانون را فراهم کردند (۱۷۵۴).

II ــ آرامش راز ورانه

بسیاری از یهودیان، خصوصاً در لهستان، از رنجهای دنیوی به تسلیات مافوق طبیعی روی آوردند. بعضی از آنها براثر خواندن تلمود چشمان خود را خراب کردند؛ برخی در سر قباله مشاعر خود را ازدست دادند؛ جمعی از طرفداران

سبتای صوی؛ باوجود ارتداد و مرگ این مسیح دروغین، هنوز به الوهیت وی اعتقاد داشتند، از یهودیت تلمودی دست کشیدند، و به امیدها و مراسم بدعت‌آمیز روی آوردند. یانکیو لیبکویچ، که به نامی که ترکها به او داده بودند یعنی یاکوب فرانک معروف شد، صدها تن از یهودیان لهستان را وادار کرد که وی را به‌عنوان تجسم مجدد صوی بپذیرند؛ او اصولی به آنها می‌آموخت که به این بدعت دوستداشتنی مسیحیان شباهت داشت که تثلیث را مرکب از خدا (پدر)، مریم (مادر)، و مسیح (پسر آنها) می‌دانست؛ سرانجام، وی پیروان خود را به کلیسای کاتولیک رهبری کرد (۱۷۵۹). نهضت حسیدیم تاحدودی وضع خفتبار یهودیان لهستان را ترمیم کرد. مؤسس این «آیین تورع» اسرائیل بن‌الیعازر بود که به نام بعل شم طوو (صاحب خوب نام خدا) شهرت داشت، و از روی حروف اول اسمش به‌طور اختصار «بشط» خوانده می‌شد. او به‌عنوان معلم اطفال از جایی به جای دیگر می‌رفت؛ در فقری توأم با خوشرویی زندگی کرد؛ در حالت خلسه مناجات می‌کرد؛ و با گیاهان کوهی معالجات «اعجازآمیز»ی انجام می‌داد. از پیروان خود می‌خواست که به مراسم کنیسه و تعالیم تلمودی کمتر توجه کنند، با ارتباطی خاضعانه ولی نزدیک مستقیماً به خداوند نزدیک شوند، خداوند را در کلیهٔ اشکال و تجلیات طبیعت ببینند و دوست داشته باشند، چه در میان صخره‌ها و درختان، و چه در خوشی و درد؛ به پیروانش می‌گفت از زندگی به آن‌صورت که موجود است لذت ببرند، نه اینکه بر گناهان و بدبختیهای گذشته ماتم بگیرند. گاهی گفته‌های سادهٔ او به گفته‌های مسیح شباهت داشتند. «پدری به بشط شکایت کرد که پسرش از خدا روی گردانده است، و پرسید: ای ربی، من چه باید بکنم؟ بشط پاسخ داد: او را بیش‌از هر وقت دوست داشته باش.» از بعضی جهات نهضت حسیدیم در لهستان با جمعیت «اخوت موراویایی»، تورعیان آلمان، و متودیستهای انگلستان برابری می‌کرد. این نهضت با آنها که یاد شد از این جهت توافق‌نظر داشت که مانند آنها بر این اساس استوار بود که مذهب باید از معابد بیرون کشیده شود وبه داخل قلوب برود؛ ولی ریاضتکشی و دلمردگی را مردود می‌داشت و به پیروان خود توصیه می‌کرد برقصند، از هماغوشی با همسر خود لذت ببرند، و حتی گاه‌گاه تا سرحد مستی باده‌گساری کنند.

هنگامی که بعل‌شم‌طوو درگذشت (۱۷۶۰)، یک سلسله «مردان پرهیزگار» رمهٔ گروه پیروان او را سرپرستی، و گاهی، سرکیسه می‌کردند. تلمودیان متعصب به رهبری الیاس بن‌سلیمان، که مردی فاضل ولی متعصب و اهل ویلنا بود با نهضت حسیدیم از طریق موعظه و تکفیر مبارزه می‌کردند، ولی به موازات مرگ لهستان (براثر تجزیه در سالهای ۱۷۸۲-۱۷۹۲)، تعداد آنها افزایش یافت و تا اواخر قرن آنها مدعی بودند که یکصدهزار هواخواه دارند.

مردمی که زندگیشان در روی زمین تا این حد در رنج بود و روحشان هم تا این حد به دنیای دیگر توجه داشت، نمی‌توانستند کمک زیادی به ادبیات، علوم، یا فلسفهٔ دنیوی بکنند. تقریباً در همه‌جا الزام یاد کردن سوگند مسیحیت برای دانشجویان باعث می‌شد که یهودیان از دانشگاهها محروم شوند. قانون موسوی آنها آنان را از هنر صورتگری منع می‌داشت و شناخت هنر را در آنها کاهش می‌داد. آنها که به زبان عبری (که تنها اقلیت کوچکی آن را درک می‌کرد) یا به زبان «یدیش»، که هنوز زبانی ادبی نشده بود، چیز می‌نوشتند انگیزهٔ زیادی نداشتند که غیراز تفسیرهای مذهبی یا مطالب بی‌اهمیت مورد توجه عامه آثاری ایجاد کنند. در این دوران بی‌حاصل، آنها کمک قابل ملاحظه‌ای به هنرهای عملی کردند: ژاکوب رودریگ پریر اهل بوردویک زبان ایما و اشاره برای کر ولالها ابداع کرد که مورد تحسین دیدرو، د/آلامبر، روسو، و بوفون قرار گرفت. یک شاعر یهودی نیز نوری بر دلمردگی تابانید.

موزس خاییم لوتتساتو در سال ۱۷۰۷ در ایتالیا از والدینی به‌دنیا آمد که تمکن کافی داشتند تا وسایل تحصیلات خوبی برایش فراهم کنند. او از شاعران لاتینی و از شاعران ایتالیایی، مانند گوارینی، در وزن و قافیه شعری چنان مهارتی کسب کرد که توانست به ابیات عبری خود چندان سجع‌روان و جذابیت پرظرافتی بدهد که نظیر آن را این زبان از زمان یهودا هالوی به‌بعد کمتر به‌خود دیده بود. در سن هفدهسالگی نمایشنامه‌ای دربارهٔ شمشون و فلسطیان

ساخت. سپس به مطالعهٔ زهره، که کتاب مقدس قباله بود، پرداخت. تخیلات رازورانهٔ این کتاب نیروی تخیل او را به‌خود جلب کردند، و وی بعضی از این تخیلات را (که وی را به این فکر انداخته بودند که الهام الاهی یافته است) به شعر درآورد. او زهر دیگری نوشت و اعلام داشت که مسیحای موعود یهودیان است. ربیهای ونیز او را تکفیر کردند (۱۷۳۴)؛ وی به فرانکفورت ــ آم ــ ماین گریخت و در آنجا ربیها او را وادار کردند که از توهمات مسیحای خود دست بکشد. به آمستردام رفت و در آنجا مورداستقبال جامعهٔ یهودیان قرار گرفت. وی مانند اسپینوزا با صیقل دادن عدسیهای دوربین امرار معاش می‌کرد؛ و مطالعات قباله‌ای خود را ازسر گرفت. در ۱۷۴۳ نمایشنامه‌ای به زبان عبری نوشت که شکوه متقیان نام داشت. این نمایشنامه باوجود آنکه اسامی معنی به‌عنوان شخصیتهای نمایشنامه در آن به‌کار رفته بودند، مورد تحسین کسانی قرار گرفت که صلاحیت قضاوت داشتند. در این نمایشنامه چنین عنوان شده بود که «جهل عمومی»، که توسط «حیله» و «فریب» حفظ می‌شود، مولد «حماقت» است، که به‌سهم خود بکرات «خرد» را با ناکامی روبه‌رو می‌کند و «شایستگی» را از پاداش خود محروم می‌دارد، تا اینکه سرانجام، «عقل» و «شکیبایی»، با آشکار کردن «حقیقت»، بر «فریب» چیره می‌شوند. ولی منظور لوتساتو از «حقیقت» قباله بود. در ۱۷۴۴ او به فلسطین رفت، به امید اینکه به‌عنوان مسیح مورد استقبال قرار گیرد، ولی در عکا از بیماری طاعون در سن سی‌ونه سالگی درگذشت (۱۷۴۷). او آخرین ندای فصیح یهودیت قرون‌وسطی بود.

III ــ موزس مندلسون

نخستین ندای مهم یهودیتی بود که از انزوای دفاعی بیرون می‌آمد و با افکار دوران جدید در تماس واقع می‌شد. موزس مندلسون، که دوست و مخالف کانت، دوست و الهامبخش لسینگ، و پدربزرگ فلیکس مندلسون بود، یکی از شریفترین شخصیتهای قرن هجدهم بود. پدرش مناخیم مندل در یک مدرسهٔ یهودی در دساو منشی و معلم بود. این «موسای سوم»، که در ششم سپتامبر ۱۷۲۹ به‌دنیا آمد، با چنان شور و حرارتی به‌مطالعه می‌پرداخت که به خمیدگی دایمی ستون فقرات مبتلا شد. در سن چهاردهسالگی به برلین فرستاده شد تا در زمینهٔ تلمود مطالعات بیشتری بکند؛ در آنجا از تعالیم تلمود تقریباً لفظ به لفظ پیروی می‌کرد: «نان را با نمک بخورید، آب را به اندازه بیاشامید، روی زمین سخت بخوابید، با محرومیت زندگی کنید، و خود را با تورات مشغول دارید.» او مدت هفت‌سال به یک اطاق زیرشیروانی اکتفا کرد، قرص نان هفتگی خود را برای جیرهٔ روزانه با خط علامتگذاری می‌کرد، و درآمد ناچیزی از طریق نسخه‌برداری از اسناد باخط زیبایش به‌دست می‌آورد. در برلین خود را غرق در آثار موسی‌بن میمون کرد، از زندگی آن «موسای دوم» جرئت و شهامت یافت، و از آثار و نحوهٔ زندگی او آموخت که غرور خود را به شکسته‌نفسی و خلق‌وخوی آتشین خود را به‌ملایمت و نزاکت تبدیل کند. معاشرانش دربرلین به وی لاتینی، ریاضیات، و منطق آموختند. ترجمهٔ آثار لاک را خواند، سپس به آثار لایبنیتز و ولف روی آورد، و طولی نکشید که مفتون فلسفه شد. نوشتن آلمانی را به سبکی چنان سلیس و روشن آموخت که در ادبیات کشورش در آن دوران نادر بود. وقتی در سن بیست‌ویک سالگی در خانوادهٔ اسحاق برنهارد معلم شد، دوران فقرش به‌پایان رسید. برنهارد در برلین یک کارخانهٔ ابریشم‌بافی داشت، چهارسال بعد موزس دفتردار، سپس کارگزار سیار، و سرانجام یکی از شرکای مؤسسه شد. او ارتباط خود را با کارش تا پایان عمر به‌نحوی فعالانه حفظ کرد، زیرا مصمم بود که به محبوبیت و درآمد مالی کتابهایش متکی نباشد. احتمالاً در سال ۱۷۵۴ با لسینگ، ظاهراً در یک بازی شطرنج، آشنا شد و به این ترتیب دوستیی آغاز شد که، باوجود اختلاف‌نظرهای فلسفی، تا زمان مرگ لسینگ دوام کرد. در ۱۶ اکتبر ۱۷۵۴ لسینگ به یکی از دوستانش نوشت: «مندلسون مردی بیسست و پنج ساله است که بدون هیچ‌گونه تحصیلات ـــ دانشگاهی ـ، در زمینهٔ زبان، ریاضیات، و شعر موفقیتهای بزرگی به‌دست آورده است. اگر همدینانش بگذارند او به مرحلهٔ بلوغ فکری برسد، من در او مایهٔ افتخار برای ملت خودمان پیش‌بینی می‌کنم. ... صراحت لهجه و روحیهٔ

فیلسوفانۀ او باعث می‌شوند که من، از پیش، به او به‌چشم یک اسپینوزای دوم نگاه کنم.» مندلسون هم به‌سهم خود می‌گفت که یک کلمه یا یک نگاه دوستانه از جانب لسینگ همۀ غمها و افسردگیها را از فکر او می‌زداید.
در ۱۷۵۵ لسینگ ترتیبی داد که محاورات فلسفی اثر مندلسون منتشر شود، این اثر، اندیشه‌های اسپینوزا و لایبنیتز را مطرح، و از آنها دفاع می‌کرد. در همان سال، این دو دوست بر روی مقاله‌ای به نام آیا پوپ یک عالم مابعدالطبیعه است؟ همکاری کردند. در این مقاله استدلال کردند که شاعر انگلیسی (پوپ) از خود فلسفه‌ای نداشته، بلکه فقط آثار لایبنیتز را به شعر درآورده است. همچنین در سال ۱۷۵۵ مندلسون نامه‌هایی دربارۀ احساسات را منتشر کرد. این نامه‌ها در حکم پیش‌زمینۀ نظرات کانت بود دایر براینکه احساس زیبایی از خواهش و تمایل کاملاً جدا و مستقل است. این نشریات باعث شدند که این یهودی جوان به «مجمع پرآرامش اخوت فلاسفه» در برلین، که آن‌قدرها هم پرآرامش نبود، با حسن قبول کامل وارد شود. او به وسیلۀ لسینگ با فریدریش نیکولای آشنا شد. او و نیکولای با یکدیگر به خواندن زبان یونانی پرداختند و طولی نکشید که وی آثار افلاطون را به زبان اصلی می‌خواند؛ مندلسون به نیکولای کمک کرد تا نشریۀ کتابخانۀ ادبیات و هنرهای زیبا را دایر کند، و برای این نشریه و نشریات دیگر مقالاتی می‌نوشت که نفوذ نیرومندی در اندیشه‌های جاری در زمینۀ نقد ادبی و هنری اعمال می‌کردند.
در این هنگام مندلسون به‌قدر کافی احساس تأمین می‌کرد که از خود خانواده‌ای تشکیل دهد. در ۱۷۶۲ او در سن سی‌وسه سالگی با فرومت گوگنهایم، که بیست‌وپنج سال داشت. پیمان زناشویی بست. هردو آنها به سن عقل رسیده بودند و این وصلت برای هردو خوشبختی بسیار به‌بار آورد. وقتی آنها ماه عسل خود را می‌گذراندند، مندلسون در مسابقۀ مقاله‌نویسی فرهنگستان برلین شرکت کرد. موضوع مقاله این بود:«آیا علوم مابعدالطبیعه همچون علوم ریاضی قابلیت پذیرش شواهد و ادله را دارند؟» ایمانوئل کانت هم در میان شرکت‌کنندگان بود. مقالۀ مندلسون جایزه را ربود (۱۷۶۳) و برای او پنجاه دوکات جایزه و شهرت بین‌المللی آورد.
یکی از شرکت‌کنندگان در مسابقه توماس آبت یکی از استادان دانشگاه فرانکفورت‌ـآن‌ـدرـاودر بود. او در مکاتبات دراز مدتی با مندلسون دربارۀ فناناپذیری روح اظهار شک می‌کرد و درعین‌حال متألم بود که از دست رفتن این اعتقاد ممکن است پایه قوانین اخلاقی را ویران کند و اشخاص بدبخت را از آخرین تسلای خود محروم بدارد. تا حدودی براثر این مکاتبات، مندلسون مشهورترین اثر خود را به نام فایدون، یا فناناپذیری روح به رشتۀ تحریر درآورد. این اثر، مانند سرمشق اصلی آن که متعلق به افلاطون بود، به‌صورت یک محاوره و به سبک عامه‌پسند قالبگیری شده بود. در این کتاب استدلال شده بود که روح انسان آشکارا با ماده فرق دارد؛ بنابراین می‌توان اعتقاد داشت که سرنوشت روح و جسم یکی نیست؛ و اگر ما به خداوند اعتقاد داشته باشیم، بسختی می‌توانیم تصور کنیم که او با نشاندن نهال امیدی که اساس و پایه‌ای در حقیقت نداشته باشد، ما را فریب دهد. علاوه برآن - همان‌طور که کانت بعداً این عقیده را ابراز داشت- ، روح گرایشی طبیعی به‌سوی تکامل خویش دارد. این تکامل را نمی‌توان در دوران زندگی انسان تأمین کرد؛ بدون شک خداوند باید به روح اجازه دهد که پس‌از مرگ جسم باقی بماند. مندلسون احساس می‌کرد که «بدون خداوند، توجه و خواست خداوندی، و فناناپذیری روح، همۀ خوبیهای زندگی ارزش خود را در نظر من ازدست می‌دهند، و زندگی خاکی ما مانند آن خواهد بود که شب‌هنگام در باد و باران بدون امید تسلابخش یافتن پناهگاهی سرگردان باشیم.» امثله و شواهدی که در تأیید این نظر ذکر می‌شدند استحکام زیادی نداشتند، ولی سبک اثر بسیاری از خوانندگان را به شوق و شعف می‌آورد؛ چنین به‌نظر می‌رسید که جذبۀ محاورات افلاطون بار دیگر زنده شده است؛ در حقیقت لقب «افلاطون آلمان» به صورت نام دیگری برای مندلسون درآمد. این کتاب کوچک پانزده بار تجدید چاپ، و تقریباً به همۀ زبانهای اروپایی و همچنین عبری ترجمه شد، و در زمان خود پرخواننده‌ترین کتاب غیرداستانی در آلمان بود. هردر و گوته به گروه تمجیدکنندگان از آن پیوستند. لاواتر از

نویسندۀ آن دیدن کرد، سروصورت او را مورد آزمایش قرار داد، و اعلام داشت که هر برجستگی یا خط در سروصورتش افشاکنندۀ روح سقراط است.
مسیحیان، از فرقه‌های گوناگون، این یهودی فصیح را مورد تحسین قرار دادند و دو راهب فرقۀ بندیکتی از او اندرز معنوی خواستند. ولی در ۱۷۶۹ لاواتر، که نسبت به الاهیات همان شور و حرارتی را داشت که در مورد جمجمه‌شناسی نشان می‌داد، با تقاضای آشکار از مندلسون دایر براینکه مسیحی شود، هیجانی ناگهانی به‌راه انداخت. مندلسون در اثر خود تحت‌عنوان نامه به آقای دیاکونوس لاواتر (۱۷۷۰) به این تقاضا پاسخ داد. او به وجود معایبی در یهودیت و زندگی یهودیان اعتراف کرد، ولی متذکر شد که این‌گونه معایب در هر مذهبی در طول تاریخش پدید می‌آید. او از لاواتر تقاضا کرد به مشقاتی که یهودیان در قلمرو مسیحیت متحمل می‌شوند توجه کند، و افزود: «کسی که می‌داند ما اینک در چه وضعی هستیم، و آن که قلبی بشردوستانه دارد، بیش‌از آنچه من بتوانم بیان دارم درک خواهد کرد؛» و چنین نتیجه‌گیری کرد: «من دربارۀ اصول و اساس ایمان خودم چنان اطمینانی دارم ... که خدا را به شهادت می‌گیرم که تا زمانی که روحم کیفیتی دیگر به خود نگیرد، به ایمان اساسی خود پایبند خواهم بود.» لاواتر تحت‌تأثیر قرار گرفت و با فروتنی پوزش خواست که چنین تقاضایی کرده است. ولی گروهی از جزوه‌نویسان مندلسون را به‌عنوان یک کافر مورد حمله قرار دادند، و بعضی از یهودیان بنیادگرا او را به‌خاطر اعتراف به اینکه مفاسدی وارد رسوم مذهبی یهودیان شده است محکوم کردند. برای مدتی این مشاجره بیش‌از امور سیاسی ملی، یا اختلال سلامت فردریک، ایجاد بحث کرد.
براثر این شور و شر، سلامت خود مندلسون نیز لطمه دید؛ در ۱۷۷۱ وی مدت چند ماه ناچار شد که از هرگونه فعالیت فکری خودداری کند. پس‌از بازیافت نیروی خود وقتش را بیش از پیش صرف کمک به هم‌مذهبان خود کرد. وقتی بعضی از ایالات سویس خود را برای تضییقات بیشتری علیه یهودیان آماده می‌ساختند، او از لاواتر خواست که مداخله کند. لاواتر چنین کرد، و نتایج خوبی از آن حاصل شد. هنگامی که مقامات درسدن درصدد برآمدند چند صد یهودی را اخراج کنند، مندلسون از دوستی خود با یک مأمور محلی استفاده کرد تا نوعی سازش به‌عمل آید. او در سال ۱۷۷۸ شروع به انتشار ترجمۀ آلمانی خود از اسفارخمسه کرد، و این ترجمه، که در ۱۷۸۳ انتشار یافت، طوفان دیگری برانگیخت. مندلسون برای نوشتن پاره‌ای از تفسیرهای متن، هرتس هومبرگ را به‌کار گمارد. هومبرگ با یهودیان برلین، که به‌طور کامل با کنیسه قطع رابطه کرده بودند، محشور و معاشر بود. چند تن از ربیها خواندن این ترجمه را تحریم کردند، ولی ترجمه به داخل جوامع یهودی راه یافت؛ یهودیان کم‌سن‌وسال از روی آن آلمانی می‌آموختند. و نسل بعدی یهودیان به شرکت فعالانه در زندگی فکری آلمان پرداخت. در خلال این احوال (۱۷۷۹)، لسینگ نمایشنامۀ خود ناتان خردمند را منتشر کرد، که صدها خواننده آن را به‌عنوان تجلیلی از دوست یهودی وی تعبیر کردند.
مندلسون، که در این هنگام در اوج شهرت و نفوذ خود بود، مارکوس هرتس را وادار کرد که اثبات حقانیت یهودیان را، که منسی بن اسرائیل در سال ۱۶۵۶ خطاب به مردم انگلستان نوشته بود، به آلمانی ترجمه کند. او به این ترجمه یک پیشگفتار دربارۀ «نجات یهودیان» (۱۷۸۲) افزود. در این پیشگفتار، وی از ربیها تقاضا کرد که از حق تکفیر خود دست بکشند. وی در سال۱۷۸۳ با اثری بلیغ تحت‌عنوان دربارۀ مرجعیت مذهبی و یهودیت دنبال این کار را گرفت. در این اثر او ایمان یهودی خود را مجدداً تأیید کرد، از یهودیان دعوت به‌عمل آورد که از گتوها بیرون آیند و نقش خود را در فرهنگ غربی ایفا کنند، اصرار داشت که کلیسا و دولت از هم تفکیک شوند، هرگونه اجبار در معتقدات مذهبی را محکوم ساخت، و پیشنهاد کرد که معیار قضاوت دربارۀ دولتها میزان اتکای آنها به ترغیب باشد نه به اعمال زور. کانت نیز، که در این وقت در اوج شهرت خود بود، نامه‌ای به نویسندۀ این اثر نوشت که حق است در

تاریخچهٔ دوستیها جایی داشته باشد؛ او گفت: من این کتاب را مبشر اصلاحی بزرگ می‌انگارم که نه‌تنها بر ملت شما، بلکه بر ملل دیگر نیز تأثیر خواهد گذارد. شما موفق شده‌اید مذهب خود را با چنان درجه‌ای از آزادی وجدان ترکیب کنید که هیچ‌گاه امکانپذیر بودن آن تصور نمی‌شد. ... شما درعین‌حال به‌نحوی چنان روشن و کامل لزوم آزادی نامحدود وجدان در هر مذهب را نشان داده‌اید که مآلاً کلیسای – لوتری- ما نیز هدایت خواهد شد تا توجه کند چگونه آنچه را که مخل وجدان است یا بر آن ظلم روا می‌دارد، از میان خود بردارد.

رهبران سنت‌گرا، اعم از مسیحی یا یهودی، به این کتاب حمله کردند، ولی کتاب کمک عظیمی به آزادی و غربی شدن یهودیان کرد.

در ۱۷۸۳، مندلسون با آنکه فقط پنجاه‌وچهار سال داشت، پیوسته ازنظر جسمانی و سلامت ضعیف بود و احساس می‌کرد که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است. در سالهای آخر عمر خود سخنان آموزنده‌ای به اطفال و بعضی از دوستان خود در تشریح معتقدات مذهبی خویش می‌گفت؛ این سخنان در ۱۷۸۵ تحت‌عنوان ساعات صبح، یا سخنانی دربارهٔ وجود خداوند منتشر شدند. او در آخرین سال عمر خود، وقتی با خواندن کتابی نوشتهٔ یاکوبی متوجه شد که دوست عزیزش لسینگ، که اینک مرده بود، مدتها طرفدار مذهب وحدت وجود اسپینوزا بود، یکه خورد. او نمی‌توانست این مطلب را باور کند. و دفاع پرحرارتی تحت‌عنوان تقدیم به دوستداران لسینگ نوشت. وقتی دستنوشته را نزد ناشران می‌برد، سرما خورد؛ و در خلال آن بیماری، در چهارم ژانویهٔ ۱۷۸۶، براثر سکته درگذشت. مسیحیان در برپا کردن مجسمه‌ای از او در دساو، شهری که وی در آن متولد شده بود، به یهودیان پیوستند.

مندلسون یکی از متنفذترین شخصیتهای نسل خود بود. جوانان یهودی، که از نوشته‌ها و عبور موفقیت‌آمیز وی از مرزهای مذهبی الهام گرفته بودند، از گتوها خارج شدند و طولی نکشید که در زمینهٔ ادبیات، علوم، و فلسفه مقام و منزلتی برای خود کسب کردند. مارکوس هرتس به‌عنوان دانشجوی پزشکی به دانشگاه کونیگسبرگ رفت؛ او چند دوره از دوره‌های آموزشی کانت را گرفت و دستیار و دوست این معرفت‌شناس بزرگ شد. او بود که با خواندن نسخهٔ خطی نقد عقل محض در نیمه راه بازایستاد، زیرا بیم آن را داشت که اگر ادامه دهد، دیوانه شود.

وقتی به برلین بازگشت، به‌عنوان پزشک، کارش رونق گرفت و در رشته‌های فیزیک و فلسفه به مستمعین مسیحی و یهودی درس می‌داد. همسر وی هنریتا، که زیبا و صاحب کمال بود، سالونی دایر کرد که در آغاز قرن نوزدهم محفل عمده‌ای برای روشنفکران برلین بود؛ ویلهلم فون هومبولت، شلایر ماخر، فریدریش شلگل، میرابو «پسر»، و دیگران به این سالون می‌آمدند. ... اختلاط اندیشه‌هایی که از این تجمع حاصل می‌شد احتمالاً باب طبع مندلسون نبود. چند تن از فرزندانش تغییرمذهب دادند و به مسیحیت گرویدند. دو تن از دخترانش در یک «دستهٔ فضیلت»، که «پیوندهای انتخابی» را بیش‌از وفاداری در ازدواج محترم می‌داشتند، به هنریتا هرتس پیوستند. هنریتا با شلایر ماخر روابطی داشت؛ دوروتئا مندلسون شوهر خود را رها کرد تا رفیقه و سپس همسر باوفای فریدریش شلگل شود، و سرانجام یک کاتولیک کلیسای رم شد. هنریتا مندلسون نیز مذهب کلیسای رومی را پذیرفت، و آبراهام مندلسون باعث شد که فرزندانش، از جمله فلیکس، به شیوهٔ مذهب لوتری تعمید داده شوند. ربیهای سنت‌گرا مدعی بودند که احساس بیم آنها موجه بوده است. اینها نتایج اتفاقی آزادی جدید بودند؛ جنبه‌های پردوامتر نفوذ مندلسون در آزادی فکری، اجتماعی، و سیاسی یهودیان ظاهر شدند.

IV ــ به‌سوی آزادی

آزادی ازنظر فکری در این هنگام صورت حاسکالاه را به خود گرفت؛ این کلمه به‌معنای خرد بود، ولی در این سیاق، منظور از آن نهضت روشنگری یهودیان، همچنین شورش تعداد روزافزونی یهودی علیه تسلط ربیها و تلمود، و عزم آنها بر این بود که به‌نحوی فعالانه در جریان افکار تازه قرار گیرند. این شورشیان آلمانی آموختند و بعضی از آنها،

خصوصاً خانواده‌های بازرگانان یا کارشناسان امور مالی، فرانسه یاد گرفتند. آنها آثار آزادفکران آلمانی مانند لسینگ، کانت، ویلانت، هردر، شیلر، و گوته را می‌خواندند و بسیاری از آنها به تفحص در آثار ولتر، روسو، دیدرو، هلوسیوس، و د/اولباک پرداختند. میان یک گروه از یهودیان آزادی‌طلب که شوق تجدد داشتند و یهودیان محافظه‌کار که احساس می‌کردند سرسپردگی به تلمود و کنیسه تنها راه حفظ یکپارچگی مذهبی، نژادی، و اخلاقی قوم یهود است، انشعابی ایجاد شد.

نهضت حاسکالاه از آلمان به‌سوی جنوب، یعنی به گالیسی و اتریش، و به‌سوی شرق، یعنی به بوهم، لهستان، و روسیه، گسترش یافت. در اتریش براثر اجازه‌نامهٔ رواداری یوزف دوم، که از یهودیان دعوت می‌کرد وارد مدارس غیریهودی شوند، این گسترش تسریع یافت. هنگامی که ربیهای محافظه‌کار با این عمل مخالفت کردند، نفتالی وسلی شاعر یهودی هامبورگ، در اعلامیهٔ بلیغی به زبان عبری، از آنها تقاضا کرد که شرکت یهودیان در مدارس غیرمذهبی راتصویب کنند. او به نسل جوان اصرار می‌کرد که به جای زبان یدیش، عبری و آلمانی یاد بگیرند و علوم و فلسفه و همچنین کتاب مقدس و تلمود بیاموزند. ربیهای اتریش نظرات او را مردود داشتند؛ رهبران یهودیان در تریست، ونیز، فرارا، و پراگ آنها را پذیرفتند. از آن زمان تا زمان حاضر، یهودیان به علوم، فلسفه، ادبیات، موسیقی، و حقوق، به میزانی بمراتب بیش‌از تناسب تعداد جمعیت خود، کمک کرده‌اند.

تحولات فکری و اقتصادی باعث تشویق آزادی یهودیان شد. فضلای کاتولیک مانند ریشار سیمون دانش رهبران مذهبی یهود را به شاگردان مسیحی کتاب مقدس شناساندند. و عالم الاهیات پروتستان به نام ژاک باناژ کتابی با لحن عطوفت‌آمیز تحت‌عنوان تاریخ مذهب یهودیان نوشت (۱۷۰۷). توسعهٔ بازرگانی و امور مالی مسیحیان و یهودیان را در تماسهایی آورد که گاهی باعث برانگیخته شدن، ولی اغلب باعث کاهش خصومت مذهبی می‌شدند. کارشناسان امور مالی یهودی نقشهای مفید میهن‌پرستانه‌ای در حکومتهایی چند ایفا کردند.

در این هنگام نداهایی از ناحیهٔ مسیحیان حاکی از پیشنهاد پایان دادن به آزار و اذیت مذهبی برخاست. در ۱۷۸۱، کریستیان ویلهلم دوهم، که دوست مندلسون بود، به پیشنهاد مندلسون، جزوهٔ تاریخی خود را به نام دربارهٔ بهبود وضع مدنی یهودیان در آلمان منتشر کرد. انگیزهٔ این‌کار تقاضانامه‌ای بود که یهودیان آلزاس برای مندلسون فرستادند و از او خواستند که اعتراضنامه‌ای علیه محرومیتهای آنان تنظیم کند. دوهم این‌کار را به‌عهده گرفت، آن را گسترش داد، و به‌صورت یک تقاضای عمومی برای آزادی یهودیان درآورد. او با شرح جزئیاتی مؤثر مشکلات و موانعی را که یهودیان در اروپا به آن دچار بودند توصیف کرد و زیانی را که تمدن غرب بر اثر استفاده‌ای چنین ناچیز از استعدادهای فکری یهودیان متحمل می‌شد خاطرنشان ساخت. او گفت: «این اصول مستثنا داشتن، که هم با موازین انسانی و هم با موازین سیاسی منافات دارند، یادگار قرون تاریک بوده‌اند و شایستهٔ دوران روشنگری عصر ما نیستند.» دوهم پیشنهاد کرد که به یهودیان آزادی کامل عبادت، ورود به مؤسسات آموزشی و کلیهٔ مشاغل و برخورداری از کلیهٔ حقوق مدنی، بجز مشاغل رسمیی که عجالتاً برای آن هنوز آمادگی نداشتند، داده شود.

رسالهٔ او در بسیاری از کشورها مورد تفسیر و اظهارنظر قرار گرفت. بعضی از مخالفین او را متهم کردند که قلم خود را به یهودیان فروخته است، ولی چند تن از روحانیان پروتستان به حمایت از او برخاستند. یوهان فون مولر، تاریخنویس سویسی، از او پشتیبانی کرد و خواستار آن شد که آثار موسی بن میمون به آلمانی یا فرانسه ترجمه شوند. اجازه‌نامهٔ رواداری مورخ ۱۷۸۲ در اتریش، و آزادی سیاسی یهودیان در کشورهای متحد امریکا (۱۷۸۳) به نهضت آزادیبخش نیرو بخشیدند. دولت فرانسه با از میان بردن مالیاتهای شخصی (۱۷۸۴)، که بر یهودیان بار سنگینی تحمیل کرده بود، عکس‌العمل ناچیزی در برابر این جریانات نشان داد. مارکی دو میرابو با مالزوب در تأمین این معافیت همکاری کرد؛ و پسرش کنت دو میرابو با مقالهٔ خود به نام دربارهٔ مندلسون و اصلاح وضع سیاسی

یهودیان (۱۷۸۷) به این جریان کمک کرد. آبه هانری گرگوار با مقاله‌ای تحت‌عنوان دربارهٔ تجدید حیات مادی، معنوی، و سیاسی یهودیان، که برندهٔ جایزه هم شد، به پیشبرد این هدف کمک کرد (۱۷۸۹). آزادی سیاسی نهایی تنها همراه انقلاب در فرانسه تحقق یافت. اعلامیهٔ حقوق بشر، که مجمع ملی در ۲۷ اوت ۱۷۸۹ انتشار داد، این مطلب را به‌طور ضمنی بیان داشت و در ۲۷ سپتامبر ۱۷۹۱، مجلس مؤسسان به همهٔ یهودیان فرانسه حقوق مدنی کامل اعطا کرد. ارتشهای انقلاب یا ناپلئون برای یهودیان هلند در ۱۷۹۶، ونیز در ۱۷۹۷، ماینتس در ۱۷۹۸، رم در ۱۸۱۰، و فرانکفورت در ۱۸۱۱ آزادی آوردند. سرانجام، قرون‌وسطی برای یهودیان به پایان رسید.

فصل بیست و ششم
از ژنو تا استکهلم
۱۷۵۴-۱۷۹۸

I ــ سویسیها: ۱۷۵۴-۱۷۹۸

برای آن‌عده از ما که درمیان بهشت مناظر سویس از آرامش لذت برده و از شهامت و درستکاری مردم آن الهام و انگیزه یافته‌ایم، درک این مطلب مشکل است که درپس این خلق‌وخوی آرام کشاورزی صبورانه، و پشتکار پیوسته‌ای که اروپا در آن وقت از آن تحسین می‌کرد ــ و هنوز هم می‌کند ــ مبارزات طبیعی نژاد علیه نژاد، زبان علیه زبان، مذهب علیه مذهب، کانتون علیه کانتون، و طبقه علیه طبقه وجود داشت. سویسیها به مقیاس مختصر خود تقریباً به‌طور کامل به کمال مطلوبی که آبه دو سن ــ پیر مجسم داشته بود و روسو و کانت رؤیای آن را درسر می‌پروراندند جامهٔ تحقق پوشاندند. این کشور عبارت بود از یک کنفدراسیون از ایالاتی که در امور داخلی مستقل بودند، ولی تعهد داشتند که در روابط خود با دنیایی که آنان را احاطه کرده بود متحداً عمل کنند. در سال ۱۷۶۰ «اتحاد سویسی» به منظور پیشبرد اهداف ملی، نه ایالتی، و متحد کردن نهضتهای پراکنده برای اصلاحات سیاسی تشکیل شد.

ولتر که در آن نزدیکیها زندگی می‌کرد، جمعیت سویس را در سال ۱۸۶۷ به ۷۲۰،۰۰۰ نفر تخمین می‌زد. بیشتر آنها زمین کشت می‌کردند یا تاک پرورش می‌دادند و شیبها را تقریباً تا قلل کوهها کرت‌بندی می‌کردند. صنعت نساجی درحال رشد بود، خصوصاً در استان سن ــ گال و کانتون زوریخ؛ مراکز صنعتی دیگر در گلاروس، برن، و بال شکل می‌گرفتند؛ و ژنو و نوشاتل مراکز بزرگ ساعتسازی بودند، کارگزارانی که در سراسر اروپا پراکنده بودند، از لندن گرفته تا قسطنطنیه (که هشتادوهشت نفر از این کارگزاران را داشت)، برای ژنو یک تجارت صادراتی به‌وجود آوردند که بسرعت این شهر را، که در کنار رود رون قرار دارد، ثروتمند می‌کرد. بر تعداد بانکها افزوده شد، زیرا بانکداران سویسی به‌خاطر امانت و درستی شهرتی بین‌المللی به‌دست آورده بودند.

در اینجا نیز، مانند هرجای دیگر، استعدادها و تواناییها به اقلیتی از مردان محدود بودند و به تمرکز ثروت منجر می‌شدند. عموماً این ایالت تحت حکومتهای اولیگارشی بودند که طرز رفتارشان مانند هر طبقهٔ حاکمهٔ دیگر بود. نجیبزادگان حامی ادبیات، علوم، و هنر بودند، ولی در برابر هرگونه اقدامی برای گسترش حق رأی مقاومت می‌کردند. گیبن، که در لوزان می‌زیست، حکومت اولیگارشی برن را متهم می‌کرد که مانع رشد صنعت در استانهای مستقل خود می‌شود و سطح زندگی را در این استانها پایین نگاه می‌دارد؛ و فلسفهٔ آن بر این اصل استوار است که «اتباع فقیر و مطیع بر اتباع ثروتمند و متمرد ترجیح دارند.» انجمنهایی برای الغای امتیازات اقتصادی یا سیاسی بکرات

تشکیل شدند، ولی دولت و کلیسا دست‌به‌دست هم می‌دادند و جلو آنها را می‌گرفتند. مبارزات طبقاتی در تمام طول قرن هجدهم اوضاع ژنو را گاه‌به‌گاه مغشوش می‌کرد. از ۱۷۳۷ تا ۱۷۶۲ آرامشی نسبی در این شهر حکمفرما بود، ولی سوزاندن کتاب امیل توسط انجمن شهر در ۱۷۶۲ جنب‌وجوشی برای گسترش حق رأی به‌راه انداخت. روسو و ولتر هردو به این نهضت کمک کردند، و پس از مشاجرهٔ بسیار، نجیبزادگان سهم کوچکی در حکومت به طبقهٔ متوسط دادند.این وضع سه‌چهارم جمعیت، یعنی طبقهٔ اصلی (ناتیف)، را کاملاً محروم از حق رأی باقی می‌گذاشت. «ناتیفها» کسانی بودند که در ژنو به‌دنیا آمده، ولی از والدین غیربومی بودند. این افراد همچنین از بیشتر حرفه‌ها، مشاغل نظامی، و از مقام استادی در اصناف ممنوع بودند و نیز اجازه نداشتند به «شورای بزرگ» و «شورای کوچک»، (که بر این جمهوری حکومت می‌کردند، عرضحال بدهند، ولی از آنها مالیاتهای سنگینی گرفته می‌شد. در ۴ آوریل ۱۷۶۶ یک هیئت نمایندگی از «ناتیفها» به فرنه رفت و از ولتر خواست به آنها کمک کند تا حق رأی به‌دست آورند. ولتر به آنها گفت:

دوستان من، شما کثیرالعده‌ترین طبقهٔ یک اجتماع مستقل و زحمتکش را تشکیل می‌دهید و در بردگی هستید. شما تنها خواستار آن هستید که از حقوق طبیعی خود بهره‌مند باشید، این عادلانه است که با چنین خواست معقولی موافقت شود. من با همهٔ نفوذی که دارم به شما خدمت خواهم کرد. ... و اگر شما را مجبور کنند از کشوری که براثر زحمات شما رونق و رفاه می‌یابد خارج شوید، من قادر خواهم بود که در جای دیگر به شما خدمت، و از شما دفاع کنم.

اشراف و افراد طبقهٔ متوسط دست‌به‌دست هم داده بودند تا در برابر تقاضای «ناتیفها» مقاومت کنند، و تنها کاری که ولتر می‌توانست انجام دهد این بود که هرتعداد ممکن از افزارمندان ناراضی را که به سراغش می‌آمدند در قرارگاه صنعتی خود با خوشرویی بپذیرد (۱۶۷۸). در ۱۷۸۲ «ناتیفها» به شورشی برخاستند که نجیبزادگان را از مسند قدرت سرنگون کرد و حکومتی را برقرار ساخت که نمایندگی مردم راداشت. ولی نجیبزادگان به فرانسه، برن، و ساردنی متوسل شدند. این قدرتها دخالت کردند، شورش فرو نشست، و حکومت اولیگارشی دوباره برقرار شد. «ناتیفها» ناچار بودند به انتظار انقلاب فرانسه باشند تا برایشان آزادی بیاورد.

در این ثلث قرن هجدهم، ایالات سویس شخصیتهایی به‌وجود آوردند که شهرت بین‌المللی یافتند. یوهان هاینریش پستالوزی یکی از آن افراد نادری بود که عهد جدید را به‌عنوان راهنمای طرز رفتار تلقی می‌کنند. او با روسو همعقیده بود که تمدن بشر را فاسد کرده است، ولی احساس می‌کرد که اصلاحات از طریق نوسازی طرز رفتار انسان به وسیلهٔ آموزش انجام‌پذیر است نه از طریق قوانین و مؤسسات جدید. او در سراسر عمر خود از اطفال، خصوصاً اطفال فقیر، و بالاتر از همه اطفال بی‌خانمان، استقبال می‌کرد، به آنها پناه و آموزش می‌داد، و در تعلیم آنها اصول آزادمنشانهٔ امیل روسو را به‌کار می‌بست، و افکاری هم از خود به آنها می‌افزود. او نظرات خود را در کتابی که در زمرهٔ پرخواننده‌ترین کتابهای آن نسل بودند ارائه کرد. در داستان وی، لینهارت وگرترود (۱۷۸۱-۱۷۸۷)، نشان داده شده است که قهرمان زن آن از راه کوشش در رفتار با مردم، به‌همان صورت که مسیح رفتار می‌کرد، و از طریق تربیت اطفال خود با توجه صبورانه نسبت به کششها و استعدادهای طبیعی آنان، وضع یک دهکده را اصلاح می‌کند. پستالوزی درنظر داشت به اطفال، تا آنجا که حقوق دیگران اجازه می‌داد، آزادی دهد. آموزش اولیه باید با ارائهٔ سرمشق آغاز شود و با اشیا، حواس، و تجربه تعلیم دهد نه با کلمات، اندیشه‌ها، یا تلقین طوطی‌وار. پستالوزی روش خود را در مدارس گوناگون سویس، و در درجهٔ اول در ایوردون، به‌موقع اجرا گذارد. در آنجا تالران، مادام دوستال، و دیگران از او دیدن کردند، و از آنجا نظریات وی به سراسر اروپا پخش شدند. ولی گوته شکایت داشت که مدارس پستالوزی افرادی بی‌ادب، متفرعن، بی‌انضباط، و فردگرا بار می‌آورند.

آنگلیکا کاوفمان، که در کانتون گریزون به‌دنیا آمده بود، به‌عنوان مشهورترین زن هنرمند آن دوران با مادام ویژه ـ لوبرن رقابت می‌کرد. وی حتی در سن دوازدهسالگی، علاوه بر اینکه موسیقیدان خوبی بود، چنان خوب نقاشی می‌کرد که اسقفها و نجبا در برابرش می‌نشستند تا او تصویرشان را بکشد. در سیزدهسالگی (۱۷۵۴) پدرش او را به ایتالیا برد و در آنجا وی به تحصیلات خود ادامه داد و در همه‌جا، به‌سبب هنرمندی و جذبهٔ شخصی، مورد احترام و تجلیل قرار گرفت. او، که در سال ۱۷۶۶ به انگلستان دعوت شده بود، با تصویری که از گریک بازیگر برجستهٔ انگلیسی کشید، جنب‌وجوشی به‌راه انداخت. سر جاشوا رنلدز به این «دوشیزه آنژل» خیلی علاقه‌مند شد و تک‌چهرهٔ او را کشید، و آنگلیکا نیز به‌سهم خود تک‌چهره‌ای از وی ساخت. آنگلیکا در تأسیس آکادمی شاهی هنر شرکت کرد. و این آکادمی در ۱۷۷۳ او و دیگران را مأمور تزیین کلیسای سنت‌پول کرد. در ۱۷۸۱ او به رم رفت، و در آنجا در ۱۷۸۸ گوته در زمرهٔ دوستان باارادت وی شمرده می‌شد. در سال ۱۸۰۷ در رم درگذشت. تشییع‌جنازهٔ او، که توسط کانووا ترتیب داده شد، در زمرهٔ وقایع مهم دوران بود؛ همهٔ اعضای اجتماع هنرمندان جسد وی را تا گورستان مشایعت کردند.

سویسی برجستهٔ این نسل، بعد از روسو، یوهان کاسپار لاواتر بود. او که در ۱۷۴۱ در زوریخ به‌دنیا آمده بود، کشیش پروتستان شد و در سراسر زندگی پرحرارت‌ترین همبستگی خود را با مسیحیت سنتی حفظ کرد. ما شاهد تلاشهای وی برای تغییر مذهب گوته و مندلسون بوده‌ایم. ولی او فردی جزمی نبود. دوستیهای خود را در ورای مرزهای مذهبی و ملی حفظ می‌کرد، و همهٔ کسانی که او را می‌شناختند به‌وی احترام می‌گذاشتند، و بسیاری هم او را دوست داشتند. آثاری به‌رشتهٔ تحریر درآورد که دارای تورعی رازورانه بودند؛ مکاشفهٔ یوحنای رسول را به‌نحوی تخیلی تعبیر می‌کرد، به قدرتهای اعجازآمیز دعا و کالیوسترو اعتقاد داشت، و طبق دستور و تجویز مسمر، همسر خود را از طریق خواب مصنوعی معالجه می‌کرد. مشخصترین صفت ویژه‌اش این بود که ادعا می‌کرد که شخصیت را می‌توان از خطوط چهره و شکل و ترکیب سر تشخیص داد. او گوته و هردر را به نظرات خود علاقه‌مند ساخت، و آنها مقالاتی برای کتابش موسوم به مباحثی در قیافه‌شناسی (۱۷۷۵-۱۷۷۸) نوشتند. او قیافه، سر، و اندام افراد برجسته را مورد مطالعه قرار می‌داد، و خطوط جمجمه و صورت را با کیفیات خاص فکری و اخلاقی مرتبط می‌شمرد. تجزیه و تحلیلها و نتیجه‌گیریهای او در آن عصر مقبولیت وسیعی یافتند ـ ولی اینک عموماً مردودند. اصل کلی او دایر براینکه کیفیات روانی (همراه هوا، محیط، نوع غذا، شغل، و غیره) در شکل دادن به بدن و صورت دخالت دارند، از واقعیت قابل‌توجهی برخوردار است. هر چهره در حکم زندگینامه‌ای شخصی است.

لاواتر قسمتی از یک شکفتگی سویسی بود که روسو، آلبرشت فون هالر شاعر و دانشمند، زالومون‌گسنر شاعر و نقاش، یوهان فون مولر تاریخنویس، و اوراس دو سوسور را، که با بالا رفتن از قلهٔ مون‌بلان پس از بیست‌وهفت سال تلاش ورزش کوهنوردی را آغاز کرد، شامل می‌شد. در خلال این احوال، کانتونهای سویس بادهای انقلاب را که از آن‌سوی مرز از فرانسه می‌وزیدند، احساس کردند. در ۱۷۹۷ فردریک سزار دولاآرپ، که به نوه‌های کاترین بزرگ تعلیم داده بود، با پتر اوخس، یکی از بازرگانان اصناف در بال، دست‌به‌دست هم دادند و از دولت انقلابی فرانسه دعوت کردند که به آنها کمک کند تا یک جمهوری دمکراتیک در سویس برقرار سازند. شورشهای محلی در برن و وو (ژانویهٔ ۱۷۹۸) راه را هموار کردند. یک ارتش فرانسوی در ۲۸ ژانویه از مرز گذشت. بیشتر جمعیت سویس از آن به‌عنوان عامل آزادکننده از حکومت اولیگارشی استقبال کردند. در ۱۹ مارس «جمهوری واحد و غیرقابل تقسیم سویس» اعلام شد؛ کلیهٔ امتیازات ایالتی، طبقاتی، یا شخصی را ملغا کرد و همهٔ سویسیها را در برابر قانون برابر اعلام داشت. زوریخ بیش‌از همه مقاومت کرد، و در آشوبی که به‌دنبال آن رویداد، لاواتر سالخورده و درستکار گلوله خورد (۱۷۹۹). او در ۱۸۰۱ به‌علت تأثیر بطئی این زخم درگذشت.

II ــ هلندیها: ۱۷۱۵-۱۷۹۵

همه هلندیها را دوست داشتند. نمایش‌نویس دانمارکی به نام هولبرگ از ایالات متحدهٔ (هلند) و «بلژیک» در ۱۷۰۴ دیدن کرد و خصوصاً نسبت به ترعه‌های آنها با شور و حرارت بسیار سخن می‌گفت و اظهار می‌داشت که قایقهای این ترعه‌ها با آرامشی شیرین «مرا از محلی به محلی دیگر حمل می‌کنند» و مرا قادر می‌سازند که هرشب را در شهری با وسعت قابل‌توجه بگذرانم، به‌طوری که من می‌توانسته‌ام به‌محض ورود، مستقیماً به یک تئاتر یا اپرا بروم.» دوازده سال بعد، «لیدی مری ورتلی مانتگیو» به‌نحوی مشابه احساس مسرت کرد و گفت:

همهٔ کشور – هلند- به‌صورت یک باغ بزرگ جلوه می‌کند. همهٔ جاده‌ها خوب سنگچین شده‌اند، و در هردو طرف ردیفهای درختان بر آنها سایه افکنده‌اند، و در کنار آنها ترعه‌های بزرگ قرار دارند که پر از قایقهایی هستند که در رفت‌وآمدند ... کلیهٔ خیابانها در –روتردام-... چنان نظیف نگاه داشته می‌شوند که ... من دیروز تقریباً به همهٔ نقاط شهر به‌طور «ناشناس» با سرپایی پیاده رفتم، بدون اینکه یک لکه کثافت بر بدنم بیفتد؛ و شما ممکن است دختران هلندی را ببینید که پیاده‌روها را با جدیتی می‌شویند ... که بیش‌از جدیتی است که ما در شستن اطاقهای خواب خود به‌کار می‌بریم. ... کشتیهای بازرگانان - در ترعه‌ها–درست تا در خانه‌ها می‌آیند. مغازه‌ها و انبارها دارای نظافت و عظمتی حیرت‌آورند، و آن‌قدر کالاهای خوب دارند که باور کردنی نیست.

ولی این گزارشهای دلفریب هلند را پیش‌از اینکه این کشور اثرات اقتصادی پیروزی خود بر لویی چهاردهم در جنگ جانشینی اسپانیا را احساس کند، توصیف می‌کرد. در آن جنگ هلند افراد و ثروت خود را تا نزدیک مرز از پای‌افتادگی از دست داد؛ قرضهٔ ملی دولت فوق‌العاده شد؛ قسمت زیادی از تجارت حمل‌ونقل آن به‌دست متحدان نظامی و درعین‌حال رقیبان تجارتیش، و همچنین به‌دست آلمان افتاده بود؛ سود سهام شرکت هندشرقی هلند از چهل درصد در ۱۷۱۵ به دوازده‌ونیم درصد در ۱۷۳۷، و سود سهام شرکت هندغربی هلند از پنج‌درصد در ۱۷۰۰ به دودرصد در ۱۷۴۰ کاهش یافته بود. جنگ هفتساله باعث لطمهٔ بیشتری شد. بانکداران آمستردام براثر وامهایی که با بهرهٔ سنگین به قدرتهای درحال جنگ می‌دادند، ثروتمند شدند، ولی قرارداد صلح ۱۷۶۳ به این نعمت پایان داد و بسیاری از بانکداران هلند ورشکست شدند؛ به این ترتیب به همهٔ فعالیتهای عمدهٔ تجاری لطمه وارد آمد. بازول، که در ۱۷۶۳ در هلند بود، گزارش داد: «بسیاری از شهرهای عمده به‌نحو غم‌انگیزی دچار انحطاط شده‌اند. ... انسان با گروههای عظیم موجودات بیچاره‌ای روبه‌رو می‌شود که براثر بیکاری گرسنه‌اند.» مالیاتها افزایش یافتند و باعث شدند که سرمایه و افرادی که دارای نیروی جسمانی بودند، از کشور مهاجرت کنند. در این هنگام استعمارگران هلندی و آلمانی خون خود را در افریقای‌جنوبی باهم درآمیختند و بتدریج بوئرها را تشکیل دادند.

بهبود وضع براثر خصوصیات اخلاقی، و درستکاری هلندیها حاصل شد. مردمی آرام، نیرومند، و صرفه‌جو زمین را کشت می‌کردند، به آسیابهای بادی خود روغن می‌زدند، از گاوهای خود مراقبت می‌کردند، لبنیات‌سازیهای خود را تمیز و پاکیزه می‌ساختند، و پنیرهای لذیذ و بدبو درست می‌کردند؛ هلند در زمینهٔ کشاورزی به شیوهٔ علمی از همهٔ اروپا پیش بود. دلفت بازارهای چینی خود را دوباره به‌دست آورد، و بانکداران هلندی و یهودی آمستردام شهرت خود را در زمینهٔ قابلیت اعتماد و ابتکار بازیافتند. آنها با بهرهٔ کم و امکان سوخت‌وسوز کم وام می‌دادند و مقاطعه‌های پردرآمدی برای پرداخت حقوق و تأمین تدارکات سربازان به‌دست می‌آوردند. دولتها و بازرگانان برای وام دست‌به‌دامن آمستردام می‌شدند و بندرت دست خالی بازمی‌گشتند. تقریباً در تمام طول آن قرن پرآشوب، بورس آمستردام مرکز مالی جهان غرب بود. ادم‌سمیث در ۱۷۷۵ گفت: «ایالت هولاند، ... به نسبت وسعت منطقه و تعداد جمعیت خود، کشوری ثروتمندتر از انگلستان است.» آنچه بیش‌از همه ولتر را در سال ۱۷۲۵ تحت‌تأثیر قرار داد همزیستی تقریباً مسالمت‌آمیز معتقدات مذهبی متفاوت بود. در اینجا کاتولیکهای سنت‌گرا و کاتولیکهای پیرو آیین یانسن (آخر خود

یانسن هلندی بود)، پروتستانهای پیرو آیین آرمینیوس معتقد به آزادی اراده، و پروتستانهای پیرو آیین کالون ـ که معتقد بودند همه‌چیز به‌موجب تقدیر ازپیش تعیین‌شده است ـ آناباتیستها، پیروان آیین سوکینوس، جمعیت اخوت موراوِیایی، یهودیان، و تعداد ناچیزی از آزادفکران که از جنبش روشنگری فرانسه محظوظ می‌شدند با هم زندگی می‌کردند. بیشتر قضات پروتستان بودند، ولی، بنابه گفتهٔ یک تاریخنویس هلندی، آنها «مرتباً از کاتولیکها پول می‌گرفتند تا انجام مراسم مذهبی آنان را نادیده گیرند و به آنها اجازه دهند مشاغل رسمی داشته باشند.» کاتولیکها در این هنگام یک‌سوم جمعیت سه‌میلیون نفری هلند را تشکیل می‌دادند. طبقات بالاتر، که براثر دادوستد بازرگانی با بیش‌از ده نوع معتقدات مذهبی آشنا شده بودند، نسبت به همهٔ آنها با شک و تردید می‌نگریستند و اجازه نمی‌دادند که این معتقدات مزاحم قماربازی، مشروبخواری، پرخوری، و مقداری زناکاری محتاطانه به سبک فرانسویشان بشوند.

فرانسوی زبان طبقهٔ بافرهنگ به‌شمار می‌رفت؛ مدارس متعدد بودند، و دانشگاه لیدن به‌خاطر دوره‌های پزشکی خود، که یادآور بورهاوه دانشمند بزرگ بود، شهرت داشت. تقریباً همهٔ شهرها انجمنهای هنری، کتابخانه، و «سالونهای سخنرانی» داشتند و هرچند وقت یک‌بار هم مسابقاتی در زمینهٔ شعر و شاعری ترتیب داده می‌شد. دلالان آثار هنری به‌خاطر گنجینه‌ها وحقه‌بازیهای خود در سراسر اروپا شهرت داشتند. دوران بزرگ نقاشی هلند با مرگ هوبما (در سال ۱۷۰۹) به‌پایان رسیده بود، ولی کورنلیس تروست دست‌کم طنینی از شکوه و افتخار آن بود. شاید درخشانترین محصول هنر هلند در این عصر شیشه‌هایی بودند که باظرافت منقوط، یا با نوک الماس حکاکی می‌شدند. آمستردام کانون ناشران بود، که بعضی از آنها اشخاصی محترم و بعضیها دزد آثار دیگران بودند. در نیمهٔ اول قرن هجدهم، فعالیت خلاقه به‌سطحی پایین نزول کرد، ولی در حدود سال ۱۷۸۰ تجدید حیات ادبیات یک شاعر واقعی به نام ویلم بیلدردایک پرورش داد.

یکی از دوستان بازول به او گفت که وی هلندیها را «در همان حالت بی‌روحی خود خوشبخت می‌بیند»! ولی بازول از اوترشت گزارش داد: «ما هفته‌ای دوبار اجتماعات بسیار جالب، و تقریباً هرشب مهمانیهای خصوصی داریم. در محفل ما آن‌قدر خانمهای زیبا و دوستداشتنی هستند که یک خروار کاغذ هم برای تمجید از آنها کافی نیست.» جالبترین صفحات از یادداشتهای بازول دربارهٔ هلند آنهایی هستند که ماجرای عشقی توأم با تأمل و تردید وی را با «زلید» یا «زیبای زویلن»، یعنی ایزابلافان‌تویل، توصیف می‌کنند. ایزابلا به خانواده‌ای قدیمی و برجسته تعلق داشت؛ پدرش، «خاوند زویلن و وست‌بروک»، یکی از فرمانداران ایالت اوترشت بود. او بیش‌از ظرفیت خود تحصیل کرد؛ با غرور به انحرافات و بدعتهای فکری روی آورد و رسوم، اخلاقیات، مذهب، و مقام را مورد استهزا قرار می‌داد؛ ولی تامی‌توانست مردان زیادی را مفتون زیبایی، شادابی، و صراحت هیجان‌آور خود می‌کرد. او از ازدواج به رسم متداول و به‌عنوان یک وظیفه ابا داشت و می‌گفت: «اگر من نه پدر داشتم و نه مادر، ازدواج نمی‌کردم. ... از شوهری که مرا به‌عنوان رفیقه قبول می‌کرد کاملاً راضی می‌بودم و به او می‌گفتم: وفاداری را وظیفه نپندار. تو نباید هیچ حقی جز حقوق و حسادتهای یک دلباخته داشته باشی.» بازول، که ساعیترین زناکار اروپا بود، در پاسخ این اظهار ایزابلا چنین گفت: «ای وای، زلید من، اینها چه خیالاتی است؟» ایزابلا این‌گونه درنظر خود پافشاری کرد: «من رختشوی دلباختهٔ خود بودن و در یک اطاق زیرشیروانی زندگی کردن را به آزادی بی‌ثمر و حسن‌نزاکت خانواده‌های خوب خودمان ترجیح می‌دهم.» زلید یک سلسله ماجراهای عاشقانه را طی کرد که باعث شدند او مجرد بماند و زخمی همیشگی بردارد. در سن بیست‌وچهار سالگی با تریاک اعصاب خود را آرام می‌کرد. در سی‌سالگی (۱۷۷۱) با سنت‌ـ ایاسنت دوشاریر، یک معلم سویسی، ازدواج کرد و نزد او رفت تا در نزدیکی لوزان با وی زندگی کند. او، که شوهر خود را ازلحاظ فکری ناکافی یافت، در سنین بین چهل‌وپنجاه عاشق مردی شد که ده‌سال از خودش جوانتر بود. این مرد از او استفاده برد و ترکش کرد. ایزابلا کوشید تا با نوشتن (۱۷۸۵-۱۷۸۸) رمانی به نام کالیست، که سنت‌ـبوو را مجذوب و از خود

بیخود ساخت، تزکیهٔ نفس بیابد. او در سن چهل‌وهفت سالگی در پاریس با بنژامن کنستان، که بیست‌سال داشت، آشنا شد و با حدت ذهن خود او را فریفت (۱۸۸۷). بنژامن نوشت: «مادام دوشاریر نحوه‌ای چنان اصیل و سرزنده برای برخورد با زندگی، و احساس تحقیری چنان عمیق نسبت به تعصب، فکری چنان پرقدرت، و برتری آنچنان نیرومند و حقارت‌آمیزی نسبت به افراد عادی داشت که، من خودم مانند او غیرعادی و متفرعن بودم، در مصاحبت با او لذتی می‌یافتم که قبلاً از آن بی‌خبر بودم. ما با حقیر شمردن نسل بشر احساس سرمستی می‌کردیم.» این ماجرا تا ۱۷۹۴ ادامه یافت، و در آن وقت بنژامن سرمستی تازه‌ای با مادام دوستال یافت. زلید به انزوایی توأم با تلخکامی روی آورد و در سن شصت‌وپنج سالگی، در حالی که در انزوا و تنهایی به‌سر می‌برد، درگذشت.

زلید می‌توانست در تاریخ سیاسی ایالات متحده در قرن هجدهم موجباتی برای بدبینی بیابد. پس‌از مرگ ویلیام سوم (۱۷۰۲)، حکومت در انحصار یک گروه معدود از رهبران دنیای تجارت درآمد که خود را وقف مالیات بستن، خویش‌پرستی، و توطئه و تحریک کرده بودند. یک نویسندهٔ هلندی در ۱۷۳۷ شکایت داشت که «درهای مشاغل دولتی به‌روی شارمندان بسته‌اند ... و در امور کشور اندرز یا رأیی خواسته نمی‌شود.» نابسامانی این وضع ازنظر نظامی هنگامی آشکار شد که هلند به‌مرحلهٔ جنگ جانشینی اتریش گام نهاد (۱۷۴۳): یک ارتش فرانسوی به هلند حمله برد و با مقاومت ناچیزی روبه‌رو شد. بسیاری از شهرها بدون مقاومت تسلیم شدند. مارشال دو نوآی گزارش داد: «ما با مردمی بسیار مهربان سروکار داریم.» ولی همهٔ مردم این‌طور نبودند؛ بیشتر شارمندان با فریاد خواهان رهبری نظامی بودند که کشور را نجات دهد، همان‌طور که ویلیام سوم در ۱۶۷۲ عمل کرده بود؛ خلف‌وی، ویلیام چهارم پرینس آو اورانژ، که از منسوبان وی بود، ستادها و در هفت استان، فرمانده ارتش، و دریاسالار نیروی دریایی شد (سوم مه ۱۷۴۷)؛ در ماه اکتبر این مشاغل در خانوادهٔ او به‌صورت موروثی درآمدند و در حقیقت سلطنت بازگردانده شد. ولی ویلیام چهارم بیش‌از آن پایبند به مذهب بود که بتواند سردار سپاه خوبی باشد. او نمی‌توانست انضباط را مجدداً در ارتش برقرار کند. شکست پس‌از شکست روی داد و در پیمان اکس- لا-شاپل (۱۷۴۸) بخت با هلند یار بود که تمامیت ارضیش دست‌نخورده ماند، ولی باز از لحاظ اقتصادی این کشور وضع پریشانی داشت. ویلیام در سن چهل‌سالگی به بیماری بادسرخ درگذشت (۱۷۵۱)؛ بیوهٔ او، پرنسس آن تا هنگام مرگش (۱۷۵۹) به‌عنوان نایب‌السلطنه خدمت کرد. شاهزاده لودویگ ارنست اهل برونسویک-ولفنبوتل باخشونت ولی باکفایت، تا هنگامی که ویلیام پنجم به‌سن بلوغ رسید (۱۷۶۶)، نیابت سلطنت را عهده‌دار بود.

در جنگ میان انگلستان و مستعمرات امریکایی، هلند به مزاحمت انگلستان نسبت به کشتیرانی هلند اعتراض کرد و در «بی طرفی مسلحانهٔ» سال ۱۷۸۰ با روسیه همدست شد. انگلستان به آن اعلان‌جنگ داد و کشتیرانی هلند را تقریباً به‌طور کامل به تصرف خوددرآورد. در عهدنامهٔ پاریس (۱۷۸۳) منافع هلند تقریباً نادیده گرفته شدند. این کشور نگاپاتام را (در جنوب هندوستان) به انگلستان تسلیم داشت و به انگلستان آزادی کشتیرانی در جزایر ادویه در اندونزی را داد. هلند دیگر در میان قدرتها نقشی به عهده نداشت.

این مصیبتها محبوبیت ویلیام پنجم را از میان بردند، علاوه بر آن، موفقیت شورش در امریکا اندیشه‌های دموکراتیک را در هلند برانگیخت و منجر به ایجاد حزبی به نام «میهن‌پرستان» شد که نسبت به خانواده‌های حاکم نظری خصومت‌آمیز داشت. اقلیت پولدار، در جریان هر تحول چنان ثروت رو به کاهش ملت را به خود جذب کرده بود که در شهرهایی که زمانی شکوفان و با نظم و ترتیب بودند، مردان بسیار به تکدی، و زنان بسیار به فحشا روی آوردند. در ۱۷۸۳ گروههای «تیراندازان آزاد» به طور پنهانی در آمستردام و لاهه تشکیل شدند تا مقدمات انقلاب را آماده سازند. در ۱۷۸۷ «میهن‌پرستان» قدرت را در دست گرفتند، ولی دخالت مسلحانه از ناحیهٔ روسیه ویلیام پنجم را به قدرت بازگردانید. انقلاب فرانسه حرارت «میهن‌پرستان» را تجدید کرد. آنها از فرانسه دعوت کردند به کمکشان بیاید.

در سال ۱۷۹۴ سربازان فرانسوی به هلند حمله‌ور شدند. ارتش هلند درهم شکست؛ ویلیام پنجم به انگلستان گریخت و انقلابیون هلند در تشکیل جمهوری باتاو با فرانسویان همدست شدند (۱۷۹۵-۱۸۰۶). در ۱۸۱۵ فرزند ویلیام پنجم، به عنوان شاه ویلیام اول، خاندان اورانژ — ناساو را مجدداً به قدرت بازگردانید. اخلاف او امروز (۱۹۶۷) بر هلند سلطنت می‌کنند.

III –دانمارکیها:۱۷۱۵–۱۷۹۷

نخستین سرشماری رسمی دانمارک (۱۷۶۹) جمعیت این کشور را ۸۲۵٬۰۰۰ نفر نشان می‌داد. علاوه بر اینها ۷۲۷٬۶۰۰ نفر در نروژ به سر می‌بردند که تا ۱۸۱۴ تحت حکومت پادشاهان دانمارکی بودند. تقریباً همهٔ دهقانان نروژ صاحب اراضی خود بودند و همان غرور وایکینگها را داشتند. در دانمارک نیمی از دهقانان سرف، و نیمی دیگر مشمول پرداخت حقوق ملوک‌الطوایفی بودند. پادشاهان می‌کوشیدند جلو این ملوک‌الطوایفی را بگیرند، ولی آنان از نظر مالی به اعیان نجیبزاده متکی بودند، و نظام سرفداری تا سال ۱۷۸۷ ادامه یافت. تحت این نظام، از بازرگانی و صنایع تشویق زیادی به عمل نمی‌آمد؛ طبقهٔ متوسط قابل توجهی به وجود نیامد؛ و گشایش کانال کیل (۱۷۸۳) به سود بازرگانان انگلیسی و هلندی تمام شد نه دانمارکیها. در سال ۱۷۹۲ دانمارک نخستین کشور اروپایی بود که برده‌فروشی را در قلمرو خود منسوخ کرد.

همان‌گونه که نجبا بر کشور حکومت می‌کردند، کلیسای لوتری هم بر منابر و مطبوعات فرمان می‌راند، و امیدوار بود بر افکار نیز حکومت کند. سانسور شدیدی که از ۱۵۳۷ تا ۱۸۴۹ برقرار بود کلیهٔ نشریات یا گفته‌هایی را که با معتقدات سنتی لوتری هماهنگ نبودند غیرقانونی می‌داشت، و بسیاری از کتب غیرمذهبی مانند ورتر اثر گوته، تحت این عنوان که اخلاقیات عموم را به مخاطره می‌اندازند، تحریم شده بودند. پیشرفت ادبیات بر اثر استعمال زبان آلمانی در دربار، لاتینی در دانشگاهها، و فرانسوی در ادبیات (که تقریباً وجود خارجی نداشت) با موانع بیشتری روبه‌رو بود. آغاز ادبیات دانمارکی با نوشتن به این زبان و افشاندن شعاعهایی از جنبش روشنگری به داخل دانمارک، از جمله موفقیتهای درخشانترین دانمارکی قرن هجده بود.

نروژ هم می‌تواند مانند دانمارک لودویگ فون هولبرگ را متعلق به خود بداند، زیرا وی در سوم دسامبر ۱۶۸۴ در برگن چشم به دنیا گشود. او پس از اینکه در مدرسهٔ لاتینی محلی درس خواند، از آب گذشت و وارد دانشگاه کپنهاگ شد. طولی نکشید که پولش نزدیک به اتمام رسید. به نروژ بازگشت و به خدمت در خانوادهٔ یک کشیش روستایی پرداخت؛ پس از اینکه ۶۰ تالر اندوخت، عازم دیدن دنیا شد. در سال ۱۷۰۴ در هلند بود؛ در سالهای ۱۷۰۶-۱۷۰۸ در کتابخانه‌های آکسفرد به تعلیم خود اشتغال داشت؛ پس از بازگشت به کپنهاگ، دروسی می‌داد که جز آموزش خودش سود زیادی برایش نداشت؛ در خلال این احوال، وی با تدریس امرار معاش می‌کرد و خود را با امید و آرزو زنده نگاه می‌داشت. در ۱۷۱۴ دانشگاه او را به سمت استادی بدون حقوق منصوب کرد، ولی یک هدیهٔ خصوصی او را قادر ساخت که مدت دوسال، بیشتر اوقات پیاده، در ایتالیا و فرانسه گردش کند. وقتی که از این سیروسیاحت که عظیمترین سیروسیاحتها بود بازگشت، به استادی مابعدالطبیعه — که از آن نفرت داشت- سپس به استادی لاتینی و معانی و بیان، و سرانجام به استادی تاریخ و جغرافیا-که آن را بسیار دوست داشت- منصوب شد. او در لحظات فراغت خود آثار ادبی دانمارکی به وجود می‌آورد. تا زمان وی در زبان دانمارکی تقریباً هیچ‌چیز جز اشعار افسانه‌ای عامیانه، سرودهای مذهبی، و آثار مذهبی مورد توجه عموم وجود نداشت. هولبرگ به اندازهٔ یک کتابخانه کوچک شعر، هجویه، داستان، و رساله‌هایی در زمینه‌های حقوق، سیاست، تاریخ، علوم، و فلسفه به زبان دانمارکی نوشت. تنها ولتر بود که از نظر تنوع و جامعیت با او رقابت می‌کرد. او برای گوشمالی دادن استادانی که آثار کلاسیک را پرستش می‌کردند، حقوقدانانی که با اصطلاحات و عبارات فنی دست و پای اجرای عدالت را می‌بستند، روحانیانی

که برای کسب مال و مقام سخت در تلاش بودند، و پزشکانی که خیال بیماران را یکسره راحت می‌ساختند و آنها را روانهٔ دیار ابدی می‌کردند، مسخره‌کردن را وسیله قرار داده بود. تقریباً همهٔاین ستونهای اجتماع، در نخستین اثر مهمش که یک اثر حماسی مسخره‌آمیز بود و پدرپارس نام داشت (۱۷۱۹)، مورد افشاگری قرار گرفتند. بعضی از بزرگان دانمارک نیش آثار او را احساس کردند و از فردریک چهارم، پادشاه دانمارک، با اصرار تام خواستند که جلو این کتاب را به عنوان اینکه از اصول اخلاقی تخطی کرده است و کشیشان را مسخره می‌کند بگیرد. پادشاه دستور داد نخستین قسمت کتاب را برایش بخوانند.
وی آن را «اثری بیضرر و سرگرم‌کننده» قضاوت کرد؛ ولی شورای سلطنتی به هولبرگ اطلاع داد که بهتر بود این اشعار هرگز نوشته نمی‌شدند. به این ترتیب، هولبرگ به صحنهٔ نمایش روی آورد. در سال ۱۷۲۰ یک بازیگر فرانسوی به نام اتین کاپیون نخستین تئاتر دانمارک را در کپنهاگ گشود. او، که هیچ‌یک از نمایشنامه‌های دانمارکی را دارای ارزش روی صحنه آوردن نمی‌یافت، نمایشنامه‌هایی از فرانسه و آلمان وارد می‌کرد.وی از پدر پارس چنین استنباط کرد که هولبرگ خمیره و استعداد لازم را برای آثار کمدی دارد، و از او تقاضا کرد که برای تئاتر تازه نمایشنامه‌هایی به زبان دانمارکی تهیه کند. ظرف یک سال هولبرگ پنج نمایشنامه نوشت، و ظرف هشت سال بیست نمایشنامه. همهٔ این نمایشنامه‌ها از نظر تجسم رسوم و عادات محلی چنان غنی بودند که جانشین بزرگ وی آدام اوهلنشلگر دربارهٔ او گفت: «او می‌دانست چگونه زندگی طبقهٔ متوسط کپنهاگ را چنان دقیق ترسیم کند که اگر این شهر زیرزمین فرو می‌رفت و پس از دویست سال کمدیهای هولبرگ از نو کشف می‌شدند، انسان می‌توانست از روی آنها وضع آن دوران را از نو مجسم کند، درست همان‌طور که ما از پومپئی و هرکولانوم به اوضاع رم باستان پی می‌بریم.»
هولبرگ از آثار پلاوتوس، ترنتیوس، مولیر، و کمدیا دل/آرته که وی در ایتالیا دیده بود فرمها و اندیشه‌های نمایشی می‌گرفت. بعضی از کمدیهای او تک‌پرده‌ای، و حاوی مطالب پیش‌پا افتاده‌ای هستند که تأثیر خود را از دست داده‌اند. مانند سفر شگانارل به سرزمین فیلسوفان؛ بعضی هنوز قدرت خود را حفظ کرده‌اند، مانند یپه اهل تپه که از آن متوجه می‌شویم که وقتی دهقانان قدرت به چنگ می‌آورند، از اربابان خود حیوان صفت‌ترند. بعضی از آثارش نمایشنامه‌های کاملی هستند، مانند راسموس مونتانوس. این اثر عبارت است از هجویه‌ای شیطنت‌آمیز از فضل فروشی ادیبانه، جزمیت مذهبی، و جهل عمومی، به اضافهٔ یک رگ زیرکانه صراحت روستایی، مانند وقتی که لیسبد می‌شنود نامزدش از دانشگاه برمی‌گردد، به پدر خود می‌گوید: «در این صورت رؤیای من به تحقق پیوسته است. ... من دیشب خواب دیدم با او همبستر شده‌ام.» با وجود این کمدیهای باروح، تئاتر کپنهاگ در سال ۱۷۲۸ به علت عدم پشتیبانی عمومی تعطیل شد. آخرین برنامه‌ای که در آن اجرا شد تشییع جنازهٔ کمدی دانمارکی اثر هولبرگ بود. هولبرگ، که با نمایش‌نویسی همکاران دانشگاهی خود را سخت دچار حیرت کرده بود، در این هنگام با نوشتن مطالب تاریخی و ارائهٔ فضل اروپای باختری به خوانندگان دانمارکی همکاران خود را نرم ساخت. توصیفی از دانمارک و نروژ (۱۷۲۹)، تاریخ دانمارک (۱۷۳۲-۱۷۳۵)، تاریخ کلیسای جهانی (۱۷۲۷-۱۷۴۷)، و تاریخ یهودیان در حقیقت تألیفاتی بیش نبودند، ولی عمل تألیف خوب انجام شده بود. هولبرگ از این تلاشهای خود در شاهکارش به نام سفر زیرزمینی نیلس کلیم (۱۷۴۱) به تسکین و آرامش رسید. وی این اثر را به نثر لاتینی نوشت تا مورد استفادهٔ خوانندگان اروپایی قرار گیرد. این نظر تأمین شد، ولی از راه ترجمه. ینس باگزن آن را به دانمارکی برگرداند و به این زبان سه بار، به زبان آلمانی ده بار، به زبانهای سوئدی و هلندی و انگلیسی هریک سه بار، به زبانهای فرانسه و روسی دوبار، و به زبان مجارستانی یک بار به چاپ رسید. همین اثر بود که هولبرگ را به صورت سویفت و ولتر دانمارک درآورد. مضمون داستان به این قرار است که صدایی از درون یک غار کنجکاوی نیلس را برمی‌انگیزد؛ او برآن می‌شود تا دربارهٔ این صدا تحقیق کند؛ دوستانش با طنابی او را به پایین می‌فرستند، ولی طناب پاره می‌شود؛ «من با سرعتی

حیرت‌آور، شتابان به درون این ورطه فرو افتادم.»در درون پوستهٔ زمین او یک فضای باز یا فلکی را می‌یابد که دارای خورشید، سیارات، و ستاره‌های بسیاری است. او به سوی یکی از این سیارات پرتاب می‌شود و یکی از اقمار آن سیاره می‌شود، و بدون این که کاری بتواند بکند، در اطراف آن به گردش در می‌آید؛ ولی یک عقاب را با دست می‌گیرد و عقاب او را می‌برد و بآرامی در سیارهٔ پوتو (معکوس اوتوپیا یا آرمانشهر) بر زمین می‌گذارد. در این سیاره حکمرانی با درختان است، که از نظر شیرهٔ دانش غنی هستند. بدبختانه «درختی که من از آن بالا رفتم، همسر داروغهٔ محل از آب درآمد.» پوتو دارای پاره‌ای قوانین عالی است. کسانی که «در ملاء عام دربارهٔ کیفیات و ذات متعال بحث می‌کنند، کمی ناقص‌العقل تلقی می‌شوند»؛ معالجهٔ آنها این است که نخست قدری از آنان خون گرفته می‌شود تا حرارتشان کاهش یابد، و سپس آن‌قدر در بازداشت نگاه داشته می‌شوند تا از «هذیان‌گویی خود بیرون آیند.» در پوتو مادران به اطفال خود شیر می‌دهند-بیست و یک سال پیش از آن که روسو خواستار آن شود که مادران به اطفال خود شیر دهند. در استان کوکلکو زنان برامور حکومت می‌کنند. مردان به خانه‌داری می‌پردازند یا مرتکب فحشا می‌شوند. ملکه حرمی مرکب از سیصد مرد زیبا دارد. فلاسفهٔ کوکلکو وقت خود را صرف کوشش برای رسیدن به خورشید می‌کنند و توجه زیادی به امور کرهٔ خاکی ندارند. در استان میکولاک همهٔ مردم ملحدند و «تا آنجا که بتوانند از پلیس مخفی دارند، مرتکب شرارت می‌شوند.» نیلس کتابی به دستش می‌افتد که سفر تانیان به دنیای مافوق زمینی نام دارد و اروپا و رسوم عجیب آن را توصیف می‌کند: سرهایی که با کلاهگیسهای بزرگ پوشانده شده‌اند، کلاههایی که به جای روی سر زیر بغل گذارده می‌شوند (مانند آنچه میان نجبای فرانسه متداول بود)، «تکه‌های نان شیرینی که در خیابانها می‌گردانند، و کشیشها می‌گویند اینها خدایانند و خود همان کسانی که این نانها را پخته‌اند ... قسم می‌خورند که این شیرینیها دنیا را آفریده‌اند.»سفر زیرزمینی حاوی هجویه‌هایی دربارهٔ احکام جزمی مسیحیت، و خواستار آزادی عبادت برای همهٔ مذاهب بود؛ ولی اعتقاد به خداوند، بهشت، و دوزخ را به عنوان پشتیبانان لازم برای قوانین اخلاقی که مداوماً آماج ضربات تمنیات نفس و جسم هستند توصیه می‌کرد. فردریک پنجم پادشاه دانمارک این اصلاحگر اصلاح شده را در سال ۱۷۴۷ صاحب عنوان نجیبزادگی (بارون) کرد. هولبرگ از این لذت برخوردار بود که در جوانی شورشی باشد و در دوران کهولت (که در ۱۷۵۴ پایان یافت) مقبولیت یابد. او تا عصر حاضر والاترین سیمای ادبیات دانمارک باقی مانده است.

بعضیها ترجیح می‌دهند این مقام را از آن یوهانس اوال بدانند که دوران عمرش از نظر ماجرا، ورنج و کوتاهی، مانند سرگذشت بایرن، کیتس، و شلی بود. او به سال ۱۷۴۳ در کپنهاگ به دنیا آمد؛ پدرش کشیشی لوتری بود؛ علیه بزرگترهای خانوادهٔ خود که دارای تعصب و سختگیری بسیار بودند شورید، در شانزدهسالگی عاشق آرنس هولگارد شد، از حرفهٔ روحانی به این علت که پاداشهای آن خیلی دیر به دست می‌آیند دست کشید، در ارتش پروس و سپس در ارتش اتریش نامنویسی کرد، و مصمم بود ثروت و افتخاری به چنگ آورد تا آرنس به همسری او درآید. ولی انواع محرومیتها و بیماری سلامتش را زایل کردند. او به کپنهاگ و الاهیات بازگشت. آرنس با فرد ثروتمندی ازدواج کرد، اوال درد قلبش را با نظم و نثر بیان کرد. او نخستین تراژدی اصیل دانمارکی را به نام رولف کراگه (۱۷۷۰) نوشت، و با نوشتن مرگ بالدر (۱۷۷۳) شعر دانمارکی را در قرن هجدهم به اوج اعتلای خود رسانید. این اثر نمایشنامه‌ای قهرمانی به نظم است. چون کار وی بسختی زندگیش را تأمین می‌کرد، به انزوای روستایی روی آورد، به بیماریهای چندی دچار شد، و سرانجام یک مقرری از طرف دولت او را احیا کرد. او هم با نوشتن نمایشنامهٔ ماهیگیران (۱۷۷۹) جبران این مقرری را کرد. این نمایشنامه حاوی یک قصیدهٔ میهن‌پرستانه است به نام «پادشاه کریستیان در کنار دکل بلند ایستاد» که به صورت آواز محبوب ملی دانمارکیها درآمد. این آواز در حکم دعوت اوال به شکوه و افتخار، و وداع او با زندگی بود. او پس از یک بیماری طولانی و دردناک در ۱۷۸۱ در سن سی و هشت سالگی درگذشت.

اسکاندیناویاییها وی را در زمرهٔ «بزرگترین شاعران تغزلی شمال، و شاید هم بزرگترین آنها» می‌شمارند. با سپری شدن سالهای قرن هجدهم، تاریخ سیاسی دانمارک به صورت قسمتی از سلسله کشمکشهای پایان ناپذیر دوران جدید میان سنت و تجربه درآمد. کریستیان ششم این دو نیروی متضاد را با یکدیگر درآمیخت. او و وزیرانش با وارد کردن ریسندگان و بافندگان برای تأسیس صنعت نساجی، با تشکیل شرکتهای ملی برای داد و ستد با آسیا و آمریکا، و با گشودن بانک کپنهاگ (۱۷۳۶) توسعهٔ اقتصادی را تسریع کردند. گروئنلند تحت سلطهٔ دانمارک درآمد(۱۷۴۴). مدارس ابتدایی و متوسطه گسترش یافتند، و فرهنگستانهایی برای ترویج ادبیات و دانش تأسیس شدند. در عین حال، یک فرمان قدیمی که مقرر می‌داشت باید روزهای یکشنبه در مراسم مذهبی لوتری شرکت کرد، تجدید شد؛ همهٔ تئاترها و سالونهای رقص را بستند، بازیگران را تبعید کردند، و مجالس بالماسکه ممنوع شدند.
فردریک پنجم، پسر کریستیان این قوانین را ابقا کرد، ولی با روحیهٔ خوش مشرب و زندگی لذتجویانهٔ خود آنها را ملایمتر ساخت. در ۱۷۵۱ او یوهان هارتویک ارنست فون برنشتورف را از هانوور به دانمارک آورد، و این شخص به عنوان نخست وزیر میزان درستکاری و صلاحیت را در دستگاه اداری بالا برد، ارتش و نیروی دریائی را احیا کرد، آنها را از جنگ هفتساله به دور نگاه داشت، و با دعوت از استادان، شاعران، هنرمندان و دانشمندان، محیط راکد فرهنگ دانمارک را به جنب و جوش درآورد. قبلا متذکر شدیم که کلوپشتوک چنین دعوتی را پذیرفت. در ۱۷۶۷ کنت فون برنشتورف با جلب رضایت کاترین بزرگ برای امضای قراردادی که هولشتاین — گوتورپ را به دانمارک واگذار می‌کرد، سیاست خارجی صلحجویانهٔ خود را به حد اعلای موفقیت رسانید.
فردریک پنجم، که بر اثر عیاشی فرسوده شده بود، در سن چهل و سه سالگی درگذشت(۱۷۶۶). پسرش کریستیان هفتم که از ۱۷۶۶ تا ۱۸۰۸ سلطنت کرد، با شتاب، در سن هفدهسالگی با کارولین ماتیلدا، خواهر سوم پادشاه انگلستان، ازدواج کرد. کارولین به زندگی اجتماعی پایتخت روح و سرور بخشید، ولی شوهر نیمه دیوانه‌اش به او توجهی نمی‌کرد و به زندگی عیاشانه‌ای روی آورد، و کارولین هم دچار ماجرای عاشقانهٔ حزن‌انگیزی با پزشک دربار به نام یوهان فریدریش شتروئنزه شد. شتروئنزه که فرزند یک استاد رشتهٔ الاهیات در هاله بود، در آنجا به تحصیل پزشکی پرداخت و مانند بیشتر پزشکان معتقدات مذهبی خود را از دست داد. او نفوذ خود در نزد پادشاه را مرهون مهارت خویش در معالجهٔ نتایج جسمانی ماجراهای عشقی پادشاه بود، و در نزد ملکه هم از این جهت نفوذ یافت که توانست کریستیان هفتم را به قدر کافی با ملکه همبستر کند که وارثی برای تخت سلطنت از آن دو به وجود آید. بتدریج که پادشاه از لحاظ فکری به حالت افسردگی و بیعلاقگی فرومی‌رفت، بر میزان قدرت ملکه در ادارهٔ امور کشور افزوده می‌شد؛ و چون ملکه اجازه می‌داد که پزشکش نسبت به خط مشیهای او اظهار نظر کند و از عنایات ملکه بهره‌مند شود، این پزشک حکمران واقعی کشور شد (۱۷۷۰). فرمانها با امضای شتروئنزه به نام پادشاه ناقص‌العقل از کاخ سلطنتی خارج می‌شد. برنشتورف برکنار شد و آرام و بیصدا به املاک خود در آلمان بازگشت.
شتروئنزه آثار «فیلسوفان» را خوانده بود و در نظر داشت زندگی مردم دانمارک را بر اساس اصول آنها تغییر شکل دهد. او سوء استفاده‌هایی را که از امتیازات نجیبزادگی می‌شد ملغا ساخت، به سانسور مطبوعات پایان داد، مدارسی تأسیس کرد، ادارات دولتی را از فساد و بند و بست تطهیر نمود، سرفها را آزاد ساخت، شکنجه در جریان دادرسی را ممنوع کرد، همهٔ مذاهب را آزاد اعلام داشت، از ادبیات و هنر تشویق کرد، وضع دادگاهها، قوانین، پلیس، دانشگاه، امورمالی، و بهداشت شهری را اصلاح کرد، برای کاهش قرضهٔ دولت مقرریهای بسیاری را حذف، و درآمدهای مؤسسات مذهبی را به سود امور عام‌المنفعه ضبط کرد.
نجبا برای سقوط او توطئه کردند و برای از میان بردن محبوبیت وی از آزادی مطبوعات سود جستند. دانمارکیهای متورع رواداری مذهبی را به عنوان الحاد منفور می‌داشتند و شتروئنزه را بیگانه‌ای می‌خواندند که تنها منبع قدرتش

بستر ملکه است. در ۱۷ ژانویهٔ ۱۷۷۲ گروهی از افسران ارتش پادشاه را متقاعد کردند که شتروئنزه و ملکه نقشهٔ قتل او را کشیده‌اند، و پادشاه فرمانی دایر بر دستگیری آنها امضا کرد. کارولین به قصر کرونبورگ (که در هملت شکسپیر از آن یاد شده است) تبعید شد، و شتروئنزه به سیاهچال افکنده شد، و پس از پنج هفته زجر، به زناکاری با ملکه اعتراف کرد. در ۲۸ آوریل ۱۷۷۲ او بر روی سکوی اعدام رفت، و در حضور انبوهی از مردم که اظهار موافقت و رضایت می‌کردند، قطعه‌قطعه شد. کارولین به اصرار جورج سوم اجازه یافت که به سله در هانوور برود. او در آنجا در تاریخ ۱۰ مه ۱۷۷۵ در سن بیست و چهار سالگی درگذشت.

توطئه‌گران موفق اووه گولدبرگ، معلم شاهزاده فردریک، را به قدرت رساندند. گولدبرگ، ظرف دوازده سال حکمرانی، در نشان دادن عکس العمل میهن‌پرستانه علیه نفوذ بیگانه در حکومت، زبان، و تعلیم و تربیت نقش رهبری را به عهده گرفت؛ درهای مشاغل رسمی را بر روی افراد عادی گشود و نظام سرفداری، شکنجه در جریان دادرسی، حاکمیت کلیسای لوتری، و دادن جهت مذهبی به دانشگاه را از نو برقرار کرد. برادرزاده و دستپروردهٔ کنت فون برنشتورف به نام آندرئاس پترفون برنشتورف مسئول امور خارجی شد. وقتی شاهزاده فردریک خود را نایب‌السلطنه کرد (۱۷۸۴)، گولدبرگ از کار برکنار شد. آندرئاس برنشتورف وزیر اعظم شد و تا زمان مرگش در همین سمت باقی ماند. تحت رهبری دوراندیشانهٔ وی، نظام سرفداری بار دیگر منسوخ شد(۱۷۸۷)، برده‌فروشی در قلمرو دانمارک پایان یافت، و فعالیتهای اقتصادی آزاد شد. هنگامی که برنشتورف درگذشت (۱۷۹۷)، دانمارک به نحوی باثبات در مسیر آن ترقی و رفاه مسالمت‌آمیزی گام برمی‌داشت که مورد رشک جهانیان قرار گرفت.

IV —سوئدیها: ۱۷۱۸—۱۷۷۱

۱-سیاست

زندگی پرهیجان کارل دوازدهم برای سوئد در حکم ماجرایی غم‌انگیز به شمار می‌رفت. هدفهای او بیشتر ناشی از عطش وی به شکوه و افتخار بود تا بر اساس منابعی که در اختیار کشورش قرار داشتند. در حالی که او نیروهای انسانی و مالی سوئد را از میان می‌برد، مردم سوئد شجاعانه او را تحمل می‌کردند، ولی مدتها قبل از مرگ کارل، آنها می‌دانستند که او محکوم به شکست است. به موجب عهدنامه‌های استکهلم (۱۷۱۹-۱۷۲۰) سوئد دوکنشینهای برمن و وردن را تسلیم هانوور، و قسمت بیشتر پومرانی را تسلیم پروس کرد. برابر عهدنامهٔ صلح نوستاد (۱۷۲۱)، این کشور لیوونیا، استونی، اینگرمانلند، و کارلیای خاوری را به روسیه تسلیم کرد. قدرت سوئد در سرزمین اصلی اروپا به پایان رسید، و این کشور مجبور بود به داخل شبه‌جزیره‌ای عقب نشینی کند که از لحاظ مواد معدنی خصوصیات اخلاقی ملی غنی، ولی از لحاظ تأمین بهای زندگی مستلزم کار شدید و مهارت مداوم بود.

شکست کارل نظام سلطنتی را تضعیف کرد و به نجبا اجازه داد که تسلط بر حکومت را دوباره به دست آورند. قانون اساسی سال ۱۷۲۰ قدرتی حاکم به مجمع عمومی (ریکسداگ) یا «دیت» داد که از چهار مجلس تشکیل می‌شد: مجلس نجیبزادگان، مرکب از رؤسای خانواده‌های نجبا؛ مجلس کشیشان، مرکب از اسقفها به اضافهٔ حدود پنجاه نماینده که توسط روحانیان محلی و از میان این گونه روحانیان انتخاب می‌شدند؛ مجلش شهرنشینان، مرکب از تقریباً نود نماینده از طرف ماموران دستگاه دولتی و رهبران کسب و تجارت شهرها؛ و یک مجلس دهقانان، مرکب از حدود یکصد نماینده که توسط کشاورزان آزاد و صاحب زمین و از میان خود اینها انتخاب می‌شدند. هریک از مجالس جداگانه تشکیل جلسه می‌داد، و هیچ پیشنهادی نمی‌توانست به صورت قانون درآید مگر اینکه به تصویب سه مجلس برسد. در عمل، مجلس دهقانان هیچ‌گونه قدرت قانونگذاری نداشت مگر اینکه دو مجلس دیگر به آن رضایت دهند. در مدت جلسات مجمع عمومی (ریکسداگ) یک «کمیتهٔ سری» مرکب از پنجاه تن از نجبا، بیست و پنج نفراز کشیشان، و بیست و پنج نفر از شهرنشینان کلیهٔ لوایح را تهیه می‌کرد، انتخاب وزیران را انجام می‌داد، و سیاست

خارجی را زیرنظر داشت. نجبا ازمالیات معاف بودند، و مشاغل عالی کشور در انحصار آنان بودند. هنگامی که ریکسداگ تشکیل جلسه نمی‌داد، حکومت در دست یک «شورا»ی شانزده نفری یا بیست و چهار نفری بود که ریکسداگ آن را انتخاب می‌کرد، و در برابر ریکسداگ جوابگو بود. پادشاه ریاست این «شورا» را به عهده داشت و می‌توانست دو رأی بدهد؛ در غیر این صورت، هیچ‌گونه حق قانونگذاری نداشت. روسیه، پروس، و دانمارک برای پشتیبانی از این قانون اساسی با یکدیگر همکاری می‌کردند، زیرا این قانون اساسی طرفدار صلح بود و جلو تمایلات رزمی پادشاهان نیرومند را می‌گرفت.

سلطنت دیگر در سوئد موروثی نبود و به صورت انتخابی درآمد. پس از مرگ کارل دوازدهم (۳۰ نوامبر ۱۷۱۸)، از نظر وراثت تخت سلطنت به کارل فریدریش دوک هولشتاین-گوتورپ یکی از پسران خواهر ارشد کارل می‌رسید؛ ولی ریکسداگ در ژانویهٔ ۱۷۱۹، برای نخستین بار در مدت بیست سال، تخت سلطنت را به اولریکا الئونورا یکی دیگر از خواهران کارل داد، به این شرط که وی تعهد کند از سلطنت مطلقه‌ای که برادرش به آن عمل کرده بود خودداری کند. حتی با وجود این، اداره کردن اولریکا مشکل از آب درآمد، و در ۱۷۲۰ او وادار شد به نفع شوهرش، فردریک اول حکمران هسن-کاسل، از سلطنت کناره‌گیری کند — و فردریک، به عنوان فردریک اول، پادشاه سوئد شد. تحت راهنمایی کنت آروید برنهارد هورن،که سمت صدارت عظما را داشت، سوئد مدت هجده سال از صلح و آرامش برخوردار شد تا ظرف این مدت از زخمهای جنگ بهبود یابد.

سوئدیهای مغرور صلح‌طلبی وی را مورد تمسخر قرار می‌دادند، و طرفداران وی را کاپها (شب‌کلاهان) می‌خواندند. منظور آنان از این اصطلاح این بود که طرفداران صدر اعظم یک مشت افراد ضعیف و زبون هستند که در حالی که سوئد، در زمینهٔ عرض وجود قدرتها، عقب افتاده است، آنها درخوابند. در برابر این «کاپها» یک حزب «هاتها» (کلاهان) توسط کنت کارل گیلنبورگ، کارل تسین، و دیگران تشکیل شد. این حزب در سال ۱۷۳۸ بر ریکسداگ تسلط یافت و گیلنبورگ به جای هورن تعیین شد. او، که مصمم بود سوئد را به مقام پیشین خود در میان قدرتها بازگرداند، اتحاد منقضی شده با فرانسه را، که به موجب آن فرانسه در ازای مخالفت سوئد با هدفهای روسیه برای سوئد کمکهای مالی می‌فرستاد، تجدید کرد. در ۱۷۴۱ دولت سوئد با امید بازپس گرفتن آن ایالات ساحلی بالتیک که به دست پطرکبیر افتاده بودند، به روسیه اعلان جنگ داد. ولی نه ارتش و نه نیروی دریایی هیچ کدام به قدر کافی مهیا نشده بود. بیماری، افراد نیروی دریایی را از حیز انتفاع انداخته بود؛ و ارتش همهٔ فنلاند را در برابر پیشرفت روسها تسلیم کرد. الیزابت ملکهٔ روسیه، که مایل بود پشتیبانی سوئد را جلب کند، حاضر شد بیشتر فنلاند را بازگرداند، مشروط براینکه پسر عمویش آدولفوس فردریک، حکمران هولشتاین گوتورپ، وارث تخت و تاج سوئد معرفی شود. قرارداد صلح ابو با این شرایط به جنگ پایان داد (۱۷۴۳). وقتی فردریک اول درگذشت (۱۷۵۱)، آدولفوس فردریک پادشاه سوئد شد.

طولی نکشید که مجالس به او آموختند که وی تنها اسماً پادشاه است. آنها در مورد حق وی دایر بر واگذاری عناوین نجیبزادگی یا انتخاب مستخدمین و ملازمانش با او به جدل پرداختند؛ و تهدید کردند که اگر او از امضای پاره‌ای تصمیمات یا اسناد خودداری کند، حق امضای وی را باطل کنند. پادشاه نرم و رام‌شدنی بود، ولی همسری مغرور و آمر به نام لویزا اولریکا داشت که خواهر فردریک کبیر بود. پادشاه و ملکه کوشش کردند علیه قدرت مجالس شورشی برپا کنند. این تلاش با شکست روبه‌رو شد، عمال آن تحت شکنجه قرار گرفتند، و سرشان از تن جدا شد. پادشاه به این علت که مردم او را دوست داشتند، جان به در برد. اولریکا با درآمدن به صورت ملکهٔ ادبیات خاطر خود را تسلا داد و در این زمینه مقام برجسته‌ای کسب کرد. او با لینه دوستی داشت، و محفلی از شاعران و هنرمندان گردآورد که از طریق آنان اندیشه‌های جنبش روشنگری فرانسه را شیوع می‌داد. ریکسداگ معلم جدیدی برای پسر دهساله‌اش

تعیین کرد و به این معلم دستور داد به این بچه (که بعدها گوستاو سوم شد) تفهیم کند که در کشورهای آزاد، پادشاهان تنها بر اثر بردباری و رضایت ضمنی وجود دارند و بیشتر به خاطر احترام به کشورها به آنها شکوه و وقار داده می‌شود تا به خاطر وجود شخص خودشان که ممکن است برحسب تصادف مقام نخستین را در صحنهٔ نمایش تاریخی به دست آوردند؛ و چون زرق و برق دربار ممکن است آنها را دچار اوهام عظمت کند، بهتر است که آنان گاه‌گاه از کلبه‌های دهقانان دیدن کنند و فقری را که هزینهٔ جلال و جبروت سلطنتی را فراهم می‌کند ببینند.
در ۱۲ فوریهٔ ۱۷۷۱ آدولفوس فردریکُ درگذشت، و شورا گوستاو سوم را از پاریس فراخواند که به سوئد بیاید و آداب و تشریفات سلطنت را بپذیرد.
۲-گوستاو سوم
گوستاو سوم از زمان هانری چهارم، پادشاه فرانسه، به بعد جالبترین پادشاه بود. او خوش‌سیما، بانشاط، و علاقه‌مند به زنان، هنر، و قدرت بود؛ مانند یک جریان شدید برق در تاریخ سوئد درخشید و کلیهٔ عناصر حیاتی در زندگی ملت را به فعالیت درآورد. کارل تسین او را خوب تعلیم داده، و مادرش که به وی بسیار علاقه داشت او را لوس کرده بود. از نظر فکری زودرس و تیزهوش بود، از نظر نیروی تخیل و احساس زیبایی استعداد بسیار داشت، و جاهطلبی و غرور او را بیقرار می‌کردند. یک شاهزادهٔ فروتن بودن کارآسانی نیست. مادرش علاقه به ادبیات فرانسه را به او القا کرد. آثار ولتر را با ولع می‌خواند، نسبت به او ارادت می‌ورزید، و هانریاد را حفظ کرد. سفیر سوئد در پاریس هر جلد از دایر ةُ المعارف را که انتشار می‌یافت، برایش می‌فرستاد. تاریخ را با دقت و احساس مجذوبیت مطالعه می‌کرد، خواندن شرح حال گوستاو واسا، گوستاو آدولف، و کارل دوازدهم او را به هیجان می‌آورد. پس از اینکه شرح حال این افراد را خواند، نمی‌توانست پادشاه بیکاره‌ای باشد. در ۱۷۶۶ شورا بدون مشورت با او، و بدون رضایت والدینش، ازدواج او را با شاهزاده خانم سوفیا ماگدالنا، دختر فردریک پنجم پادشاه دانمارک، ترتیب داد. سوفیا خجول، مهربان، و متدین بود و تئاتر را محل گناه می‌پنداشت. گوستاو شکاک بود، از تئاتر خوشش می‌آمد، و هیچ‌گاه شورا را به خاطر این که او را درگیر این ازدواج نامتناسب کرده است نبخشید. شورا با دادن اعتباری چشمگیر برای سفر به فرانسه (۱۷۷۰-۱۷۷۱) مدتی او را تسکین داد.
گوستاو در کپنهاگ، هامبورگ، و برونسویک توقف کرد، ولی هدف او پاریس بود. او با دیداری از شوازول، که در تبعید بود، خشم لویی پانزدهم را برخود خرید، و با دیدار از مادام دوباری در کاخش در لووسین، از رسوم متعارف تخطی ورزید. با روسو، د/آلامبر، مارمونتل، و گریم آشنا شد، ولی از اینها سرخورد و به مادرش نوشت: «من با همهٔ فلاسفه آشنا شده‌ام و کتابهایشان را خیلی از شخص خودشان مطبوعتر می‌یابم.» در سالونهای مادام ژوفرن، مادام دو دفان، مادام دو لسپیناس، مادام د/اپینه، و مادام نکر او به عنوان ستارهٔ شمال می‌درخشید. وی در میان پیروزیهای خود خبر یافت که پادشاه سوئد شده است. برای بازگشت شتابی نکرد و به قدر کافی در فرانسه ماند تا کمکهای مالی زیادی از دولت فرانسه که تقریباً ورشکسته بود برای سوئد، و ۳۰۰٬۰۰۰ لیور هم برای مصرف شخص خود جهت اداره کردن ریکسداگ تأمین کند. در راه بازگشت به وطنش، برای دیداری از فردریک کبیر توقف کرد، و فردریک به او هشدار داد که پروس، حتی اگر لازم باشد به زور اسلحه، با آن قانون اساسی سوئد که اختیارات پادشاه را چنان شدیداً محدود می‌داشت مبارزه خواهد کرد.
گوستاو در ششم ژوئن به استکهلم رسید، و در چهارده ژوئن نخستین ریکسداگ خود را با کلمات مطبوعی گشود که به نحوی عجیب شبیه کلمات پادشاه دیگری بود که با همین مشکلات و موانع روبه رو بود، یعنی جورج سوم که او نیز با همین کلمات نخستین پارلمت خود را در سال ۱۷۶۰ گشوده بود. او گفت: «من، که در میان شما زاده شده و پرورش یافته‌ام، از حساسترین سالهای جوانی خود آموخته‌ام که کشورم را دوست بدارم، و این را بزرگترین سعادت

خود می‌دانم که یک سوئدی به دنیا آمده‌ام و بزرگترین افتخار خود می‌شمرم که نخستین شارمند ملتی آزاد هستم.»
فصاحت و میهن‌پرستی او با عکس‌العمل پرحرارت ملت روبه رو شد، ولی سیاستمداران را تحت تأثیر قرار نداد. «کاپها»، که دوستان قانون اساسی و روسیه بودند و کاترین دوم ۴۰٬۰۰۰ لیره در اختیارشان گذارده بود، در سه مجلس از چهار مجلس اکثریت به دست آوردند. عکس‌العمل گوستاو این بود که ۲۰۰٬۰۰۰ لیره از بانکداران هلندی قرض گرفت تا به کمک آن شخص مورد نظر خود را به ریاست ریکسداگ برساند. ولی هنوز مراسم تاجگذاری او در پیش بود، و مجالس، که زیر نفوذ «کاپها» بودند، در سوگند تاجگذاری تجدید نظر کردند تا پادشاه را متعهد کنند به تصمیمات اکثریت مجالس گردن نهد و کلیهٔ ترفیعات را تنها بر اساس شایستگی قرار دهد. گوستاو شش ماه در برابر این حرکت به سوی دموکراسی مقاومت ورزید، و سپس در مارس ۱۷۷۲ آن را امضا کرد. او در خفا بر آن شد تا همینکه فرصت مناسبی دست داد، این قانون اساسی نامطبوع را براندازد.
او با کسب وجهه، برای خود زمینه‌سازی کرد. دسترسی به خود را برای همگان ممکن ساخت؛ به دیگران لطف می‌کرد، طوری که گویی این دیگرانند که به او لطف می‌کنند، و هیچ‌کس را ناراضی باز نمی‌گرداند. چندتن از رهبران ارتش با او همعقیده بودند که تنها یک حکومت نیرومند مرکزی، که یک ریکسداگ اهل ارتشا دست و پاگیرش نباشد، می‌تواند سوئد را از تسلط روسیه و پروس، که درست در همان وقت (۵ اوت ۱۷۷۲) مشغول تجزیهٔ لهستان بودند، نجات دهد. ورژن، سفیر کبیر فرانسه، مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ دوکات به هزینه‌های کودتا کمک کرد. در ۱۸ اوت گوستاو ترتیبی داد که افسران ارتش صبح روز بعد در محل زرادخانه با او ملاقات کنند. دویست نفر آمدند. او از آنها خواست در واژگون کردن یک نظام فاسد و بیثبات که دشمنان سوئد آن را پرورش می‌دادند، با او همدست شوند. همه غیر از یک نفر موافقت کردند که از او پیروی کنند. این یک نفر، که رودبک نام داشت و فرماندار کل بود، سواره به خیابانهای استکهلم رفت و از مردم دعوت کرد که از آزادی خود دفاع کنند. مردم بیعلاقه و بی اعتنا ماندند، زیرا از گوستاو خوششان می‌آمد و به ریکسداگ، که به نظر آنها یک حکومت انحصاری نجیبزادگان و بازرگانان را با ظواهر دموکراتیک می‌پوشانید، علاقه‌ای نداشتند. پادشاه جوان (که در این هنگام بیست و شش سال داشت) افسران را به سربازخانهٔ محافظان استکهلم رهبری کرد و برای آنان با لحنی چنان مجاب کننده صحبت کرد که آنها متعهد شدند از او پشتیبانی کنند. به نظر می‌رسید که وی قدم به قدم همان شیوه‌ای را که ده‌سال پیش از آن کاترین دوم از طریق آن به قدرت رسیده بود تکرار می‌کند.
وقتی در ۲۱ اوت ریکسداگ تشکیل جلسه داد، متوجه شد که محل اجتماع آن توسط محافظان هنگ پیاده محاصره شده و خود تالار در تصرف سربازان است. گوستاو در نطقی که در زمرهٔ وقایع تاریخی درآمد، مجالس را به خاطر اینکه با نزاعهای حزبی و قبول رشوه از خارج خود را پست کرده‌اند مورد شماتت قرار داد و قانون اساسی جدید را، که دستیارانش تهیه کرده بودند، برای آنها خواند. در این قانون اساسی سلطنت مشروطه به جای خود باقی مانده، ولی اختیارات پادشاه افزایش یافته بود- به پادشاه حق نظارت بر ارتش، نیروی دریایی، و روابط خارجی داده شده بود؛ تنها او بود که می‌توانست وزیران را عزل و نصب کند؛ ریکسداگ می‌بایست تنها به دعوت او تشکیل جلسه دهد، و او می‌توانست به ارادهٔ خود آن را تعطیل کند؛ ریکسداگ تنها می‌توانست دربارهٔ مطالبی به بحث و مذاکره پردازد که به آن محول می‌شدند؛ ولی هیچ تصمیمی نمی‌توانست بدون رضایت ریکسداگ به صورت قانون درآید؛ و نظارت ریکسداگ برخزانه از طریق بانک سوئد و حق وضع مالیات به قوت خود باقی می‌ماند. پادشاه نمی‌بایست بدون موافقت ریکسداگ دست به جنگ تعرضی بزند. قضات می‌بایست به وسیلهٔ پادشاه تعیین شوند و سپس غیرقابل عزل باشند؛ وحق احضار متهم به محکمه و اعلام دلایل توقیف به او کلیهٔ دستگیرشدگان را در برابر تأخیرهای جریانات قانونی حفظ می‌کرد. گوستاو از نمایندگان خواست که این قانون اساسی را بپذیرند؛ سرنیزهٔ سربازان آنها را مجاب

کرد. آنها پذیرفتند و سوگند وفاداری یاد کردند. پادشاه از ریکسداگ اظهار تشکر کرد، تعطیل آن را اعلام داشت، و قول داد که ظرف شش سال آن را مجدداً به تشکیل جلسه دعوت کند. احزاب «کاپها» و «هاتها» ناپدید شدند. کودتا با سرعت و بدون خونریزی انجام شد، و ظاهراً مطابق میل مردم بود. مردم «گوستاو را به عنوان آزادکنندهٔ خود مورد تحسین قرار دادند و دعاهای خیر نثار او کردند، و با اشک شوق یکدیگر را در آغوش گرفتند.» فرانسه خوشحال بود، روسیه و پروس تهدید کردند که برای بازگرداندن قانون اساسی قدیمی وارد جنگ شوند. گوستاو پایداری کرد؛ کاترین و فردریک عقب نشستند، زیرا بیم آن داشتند که جنگ غنایم آنها را در لهستان به مخاطره اندازد.

طی ده سال بعدی گوستاو به عنوان یک پادشاه مشروطه، یعنی طبق قانون اساسی، رفتار کرد. او اصلاحات سودمندی انجام داد و درمیان حکمرانان مستبد روشنفکر آن قرن مقامی یافت. ولتر او را به عنوان «وارث شایستهٔ نام بزرگ گوستاو» مورد تحسین قرار داد. تورگو،که در فرانسه سرخورده بود، از مشاهدهٔ اینکه سیاستهای اقتصادیش در سوئد با موفقیت روبه‌رو شده‌اند، در این کشور آزادی داد و ستد غله قانونی شده است، و صنایع از مقررات دست و پاگیر اصناف آزاد شده‌اند احساس رضایت می‌کرد. با ایجاد بنادر آزاد، در دریای بالتیک و بازارهای آزاد در شهرهای داخلی، بازرگانی به تحرک درآمد. از میرابو «پدر» برای بهبود وضع کشاورزی نظر خواسته شد؛ لومرسیه دو لاریویر ماموریت یافت برای آموزش و پرورش عمومی طرحی تهیه کند. گوستاو نسخه‌ای از فرمان مربوط به تضمین آزادی مطبوعات (۱۷۴۴) را برای ولتر فرستاد و نوشت: (این شما هستید که بشریت باید به خاطر از میان بردن آن موانعی که جهل و تعصب آنها را سد راه پیشرفت کرده‌اند، از او سپاسگزاری کند.» او قوانین و دستگاه قضایی را اصلاح کرد، شکنجه را منسوخ داشت، مجازاتها را کاهش داد، و پول رایج کشور را تثبیت کرد. از مالیاتهای طبقهٔ دهقانان کاست، در ارتش و نیروی دریایی تجدید سازمان به عمل آورد، با پایان دادن به انحصار لوتریها در زمینهٔ مذهبی در سوئد به همهٔ فرقه‌های مسیحیت آزادی بخشید، و در سه شهر مهم در مورد یهودیان نیز رواداری مذهبی برقرار ساخت. هنگامی که او در ۱۷۷۸ ریکسداگ را احضار کرد، نخستین شش سال حکمرانی وی بدون حتی یک رأی مخالف مورد تأیید و تصویب قرار گرفت. گوستاو به یکی از دوستانش نوشت: «من به سعادتبارترین مرحلهٔ دوران زندگی خود رسیده‌ام. مردم کشورم اطمینان یافته‌اند که من جز ترویج رفاه و استقرار آزادی آنان آروزیی ندارم»

۳-جنبش روشنگری سوئد

در بحبوحهٔ این فعالیت قانونگذاری و ادارهٔ امور، پادشاه از صمیم قلب به تجلی ناگهانی ادبیات و علوم، که سوئد را به طور کامل با تحولات و پیشرفتهای فکری اروپا در قرن هجدهم همگام ساخت؛ کمک می‌کرد. این دوران، دوران لینه در گیاهشناسی، و شله و برگمان در شیمی بود؛ درجای دیگر از اینها با احترام یاد شده است، شاید ما باید تحت مبحث علم یکی از جالبترین سوئدیهای این دوران یعنی امانوئل سودنبورگ را منظور کنیم، زیرا به عنوان یک دانشمند بود که وی نخستین بار شهرت به دست آورد. او کارهای تازه و بدیعی در زمینهٔ فیزیک، نجوم، زمینشناسی، دیرین‌شناسی، معدنشناسی، فیزیولوژی، روانشناسی انجام داد. در طرز کار تلمبهٔ بادی با به کار بردن جیوه بهبود بخشید؛ در زمینهٔ خواص مغناطیسی و درخشندگی فوسفور تعاریف خوبی به دست داد؛ مدتها قبل از کانت و لاپلاس، یک فرضیهٔ سحابی دربارهٔ تشکیل منظومهٔ شمسی ارائه کرد؛ و در مورد غدد بدون مجرا، افکار وی پیش‌زمینهٔ پژوهشها و تحقیقات امروزی شدند. او ۱۵۰ سال پیش از هر دانشمند دیگر، نشان داد که حرکت مغز با تنفس هماهنگ است نه با نبض. محل فعالیتهای سطح بالاتر ذهن انسان را در غشای مغز تعیین کرد، و به قسمتهای معین مغز وظیفهٔ نظارت بر قسمتهای معینی از بدن را تخصیص داد. او دربارهٔ سلسلهٔ اعشاری، اصلاح وضع پول رایج، و موازنهٔ تجارت مطالبی در مجلس نجبا ایراد کرد.به نظر می‌آمد که همهٔ نبوغ وی متوجه علم است. ولی وقتی نتیجه‌گیری کرد که مطالعاتش وی را به نظریهٔ مکانیکی ذهن و زندگی رهنمون می‌شوند و این نظریه او را به الحاد

می‌رساند، با شدت از علوم روی گردانید و به مذهب روی آورد. در سال ۱۷۴۵ شروع به تجسم رؤیاها و مناظری در فکر خود دربارهٔ بهشت و دوزخ کرد؛ این رؤیاها را عیناً پذیرفت، و آنها را در رسالهٔ خود به نام بهشت و عجایب آن و جهنم توصیف کرد. او به هزاران خوانندهٔ خود گفت که در آنها بهشت ارواح بدون جسمی نخواهند بود، بلکه مردان و زنان ساخته شده از گوشت و پوست خواهند بود و از لذایذ روحی و همچنین جسمی عشق و محبت بهره‌مند خواهند شد. او موعظه نمی‌کرد و فرقه‌ای هم بنا ننهاد؛ ولی نفوذش در سراسر اروپا پخش شد و بر وزلی، ویلیام بلیک، کولریج، کارلایل، امرسن، و براونینگ اثر گذارد؛ و سرانجام (۱۷۸۸) پیروانش «کلیسای اورشلیم نو» را تشکیل دادند.
با وجود مخالفت وی، سوئد هرچه بیشتر ذهن خود رادر اختیار جنبش روشنگری قرار می‌داد. ورود یا ترجمهٔ آثار فرانسوی و انگلیسی بسرعت باعث غیرمذهبی شدن فرهنگ و تهذیب ذوق و سلیقه و شیوه‌های ادبی می‌شد. تحت توجهات گوستاو سوم و مادرش، این نوآزادیخواهی (نئولیبرالیسم) مقبولیت وسیعی در طبقات متوسط و بالا و حتی روحانیان عالیمقام یافت، و این روحانیان شروع به تلقین رواداری مذهبی و اصول مذهبی سادهٔ مبتنی برخداپرستی کردند. همه جا شعارها عبارت بودند از «عقل»، «پیشرفت»، «علم»، «آزادی»، و «زندگی خوب در این جهان». لینه و دیگران فرهنگستان سلطنتی علوم سوئد را در ۱۷۳۹ بنا نهادند؛ کارل تسین فرهنگستان سلطنتی هنرهای زیبا را در ۱۷۳۳ تأسیس کرد. فرهنگستان سلطنتی ادبیات در دوران ملکه لویزا اولریکا مدت کوتاهی برپا بود؛ گوستاو (در ۱۷۸۴) این فرهنگستان را با تخصیص اعتبار زیادی احیا کرد و آن را موظف داشت سالانه یک نشان به ارزش ۲۰ دوکات برای بهترین اثر سوئدی در زمینهٔ تاریخ، شعر، یا فلسفه تعیین کند. خود او با اثر مدح‌آمیز خود دربارهٔ لنارت تورستنسون، درخشانترین سردار سپاه گوستاو آدولف، نخستین جایزهٔ آن را به دست آورد. در سال ۱۷۸۶ پادشاه، به قول خودش، «یک فرهنگستان تازه برای پرورش زبان خودمان، طبق نمونهٔ فرهنگستان فرانسه، که فرهنگستان سوئد نامیده خواهد شد و از هجده عضو تشکیل خواهد یافت» تأسیس کرد. وجوهی برای مقرری فضلا و نویسندگان سوئدی قرار گرفت. گوستاو شخصاً به اهل ادب، علم، یاموسیقی کمک می‌کرد؛ این احساس را در آنها ایجاد می‌کرد که کمک وی حق آنهاست؛ با دعوت آنها به دربار خود، به آنها مقام اجتماعی تازه‌ای می‌داد و با رقابتی که خود با آنها می‌کرد، آنان را به تحرک وامی‌داشت.
قبل از وی هم در سوئد، بخصوص به خاطر تشویق مادرش، نمایشهایی اجرا می‌شدند؛ اما این نمایشها توسط بازیگران فرانسوی و از روی نمایشنامه‌های فرانسوی روی صحنه می‌رفتند. گوستاو بازیگران خارجی را مرخص، و از استعدادهای بومی دعوت کرد که نمایشنامه‌هایی برای یک تئاتر واقعاً سوئدی تهیه کنند. خود او با یوهان وبلاندر در نوشتن یک اپرا به نام تتیس و پله همکاری کرد. برنامهٔ افتتاحیهٔ این اپرا در ۱۸ ژانویه ۱۷۷۳ اجرا شد و اپرا بیست و هشت شب ادامه یافت. سپس مدت هشت سال پادشاه خود را وقف سیاست کرد. در ۱۷۸۱ بار دیگر قلم به دست گرفت و نمایشنامه‌هایی به رشتهٔ تحریر درآورد که هنوز در ادبیات سوئد مقام والایی دارند . نخستین نمایشنامه از این سلسله که بزرگواری گوستاو آدولف (۱۷۸۲) نام داشت شاخص آغاز نمایش نویسی سوئد بود. پادشاه موضوع خود را از سوابق تاریخی اقتباس کرد و به مردم کشور خود تاریخ کشورشان را آموخته-همان طور که شکسپیر به انگلیسیها تاریخ کشورشان را آموخته بود. در ۱۷۸۲ یک تئاتر عالی به هزینهٔ دولت برای نمایشنامه و موسیقی ساخته شد. گوستا و نمایشنامه‌های خود را به نثر می نوشت، و یوهان کلگرن آنها را به شعر، و آهنگسازان بومی یا خارجی به موسیقی در می‌آوردند؛ و به این ترتیب، نمایشنامه‌های او به صورت اپرا درمی‌آمدند. بهترین نتایج این همکاری عبارت بودند از: گوستا و آدولف و ابا براهه که دربارهٔ ماجرای عاشقانهٔ این فرماندهٔ بزرگ بود؛ و گوستاو واسا که حاکی از این بود که چگونه نخستین گوستاو سوئد را از تسلط دانمارکیها آزاد کرده بود.

با چنین رهبری شاهانه و با سه دانشگاه (اوپسالا، ابو، ولوند) سوئد وارد عصر روشنگری خود شد. اولف فون دالین با انتشار دن سونسکا آرگوس (آرگوس سوئدی) به صورت مجله از ۱۷۳۳ تا ۱۷۳۴، که خود به طور گمنام آن را می‌نوشت، زمینه‌ای به سبک ادیسن برای انتشار نشریات فراهم ساخت. این نشریه دربارهٔ همه چیز جز سیاست بحث می‌کرد و سبک آن مانند نشریهٔ سپکتتر، که ادیسن بیشتر مقالات آن را می‌نوشت، پرنشاط بود. تقریباً همهٔ خوانندگان این نشریه از آن راضی بودند. ریکسداگ دادن پاداشی به نویسندهٔ آن را تصویب کرد، و این امر بلافاصله باعث شد که نویسنده از اختفا خارج شود. ملکه لویزا اولریکا او را شاعر دربار و معلم پسرش (که بعداً گوستاو سوم شد) کرد. این انتصاب استعداد وی را مقید و محدود می‌کرد و از نیروی آن می‌کاست، ولی وقت و پول کافی برایش فراهم ساخت تا شاهکار خود، تاریخ سوئد، نخستین تاریخ انتقادی قلمرو سوئد، را بنویسد.

جالبترین شخصیت در این پلئیاد جدید زنی بود که هدویگ نورد نفلیخت نام داشت و در حکم ساپفو، آسپاسیا، و شارلت برونتهٔ سوئد بود. او با خواندن نمایشنامه و شعر، والدین بسیار متعصب خود را به هراس افکند؛ آنها وی را تنبیه کردند؛ او پافشاری کرد و اشعاری چنان دلفریب نوشت که والدینش خود را تسلیم این رسوایی کردند. ولی آنها هدویگ را مجبور کردند که با ناظر املاکشان که مردی عاقل و زشت صورت بود ازدواج کند. هدویگ می‌گوید: « من بسیار دوست داشتم به حرفهای او به عنوان یک فیلسوف گوش دهم، ولی منظرهٔ او به عنوان یک دلداده غیرقابل تحمل بود.» هدویگ عادت کرد که به او علاقمند شود، ولی پس از سه سال زناشویی، شوهرش در آغوش او مرد. یک روحانی جوان و خوش سیما با اظهار عشق به وی او را از عزا بیرون آورد، و هدویگ همسر او شد و «از پرسعادت‌ترین زندگیی که هر موجود فناناپذیر می‌تواند در این دنیای غیرکامل داشته باشد» بهره‌مند شد؛ ولی این شوهر هم یک سال بعد مرد، و هدویگ نزدیک بود از غصه دیوانه شود. او خود را در کلبه‌ای در یک جزیرهٔ کوچک منزوی کرد و غم و اندوه خود را در اشعاری منعکس ساخت؛ این اشعار چنان با حسن قبول روبه‌رو شدند که وی به استکهلم رفت و میان سالهای ۱۷۴۴ و ۱۷۵۰ به طور سالانه مطالبی تحت عنوان کلمات قصار برای زنان، توسط یک چوپان زن شمالی انتشار داد. خانه‌اش سالون برگزیدگان اجتماعی و فکری شد. شعرای جوانی مانند فردریک گیلنبورگ و گوستاو کرویتز در زمینهٔ پیش گرفتن سبک کلاسیک فرانسوی و هواخواهی از جنبش روشنگری از او پیروی کردند. در ۱۷۵۸، در سن چهلسالگی، عاشق یوهان فیشرشتروم شد که بیست و سه سال داشت. یوهان اعتراف کرد که عاشق زن دیگری است، ولی وقتی هدویگ را افسرده‌خاطردید به او پیشنهاد ازدواج کرد. هدویگ از قبول این فداکاری امتناع کرد و برای ساده کردن کار کوشش کرد خود را در آب غرق کند. او را نجات دادند، ولی سه روز بعد درگذشت. چوپان زن شمالی هنوز در میان آثار درجهٔ اول ادبیات سوئد است.

کرویتز با نوشتن یک سلسله ترانه‌های زیبا به نام آتیس و کامیلا (۱۷۶۲)، که سالها بیش از هر شعر دیگر در زبان سوئدی مورد توجه و تحسین بود، دنبالهٔ بلندپروازی رمانتیک هدویگ را گرفت. کامیلا، که کاهنه‌ای در معبد دیاناست، میثاق عفت و تقوا بسته است. کاتیس، که یک شکارچی است، او را می‌بیند، حسرت او را می‌کشد، و از روی یاس در بیشه‌ها سرگردان می‌شود. کامیلا نیز به هیجان می‌آید و از دیانا سؤال می‌کند: «آیا قانون طبیعت به همان تقدس فرمان تو نیست؟» او به یک گوزن نر زخم‌دیده برمی‌خورد و از آن پرستاری و توجه می‌کند. گوزن دست او را می‌لیسد. آتیس تقاضای لطف مشابهی از او می‌کند. کامیلا وی را سرزنش می‌کند. آتیس خود را از صخرهٔ بلندی به زیر می‌اندازد تا بمیرد. کوپیدو، الاههٔ عشق، مانع سقوط او می‌شود. کامیلا از او توجه می‌کند و می‌پذیرد که آتیس او را در آغوش بگیرد. یک افعی دندان خود را در سینهٔ مرمری او فرو می‌کند و کامیلا در آغوش آتیس می‌میرد. آتیس زهر افعی را از زخم کامیلا می‌مکد و به حال مرگ می‌افتد. دیانا بر سررحم می‌آید، هردو آنها را زنده می‌کند، و کامیلا را از میثاق دوران دوشیزگی خود آزاد می‌سازد؛ همه چیز به خوبی و خوشی برگزار می‌شود. این

شعر مورد تحسین طبقهٔ با سواد سوئد و ولتر قرار گرفت، ولی کرویتز به سیاست روی آورد و صدراعظم سوئد شد. اگر هدویگ نورد نفلیخت را ساپفو سوئد بدانیم، کارل بلمان در حکم رابرت برنز آن است. او که در نعمت و تقدس بار آورده شده بود، چنین آموخت که آوازهای سروربخش میخانه‌ها را به سرودهای غمبار مذهبی خانهٔ خود ترجیح دهد. در میخانه‌ها واقعیات زندگی و احساس، بدون توجه زیادی به آداب و رسوم و انطباق با آنچه مقبول است، نشان داده می‌شدند. در این نوع اماکن مستی می روح را عریان می‌کرد، و امکان آن را می‌داد که در میان شوخی و جدی، حقیقت آشکار شود. غم‌انگیزترین سیما در میان این انسان نماهای درهم شکسته، یان فردمان بود که زمانی ساعتساز دربار بود و اینک کوشش داشت که شکست ازدواج خود را به کمک می فراموش کند؛ شادابترین آنها ماریا کیلشتروم ملکهٔ گودهای پایین اجتماع بود. بلمان همراه با میخواران آواز می‌خواند، دربارهٔ آنها آواز می‌ساخت و این آوازها را در برابر آنها با آهنگهایی که خودش ساخته بود می‌خواند. بعضی از آوازهایش قدری از اصول اخلاقی به دور بودند، و کلگرن، ملک الشعرای بیتاج آن عصر، او را شماتت می‌کرد؛ ولی وقتی بلمان اثر خود به نام فردمانس اپیستلار (نامه‌های فردمان) را برای چاپخانه آماده کرد (۱۷۹۰)، کلگرن این نامه‌ها را، که به شعر نوشته شده بودند، با تقریظ پرشوری همراه کرد؛ و این کتاب از فرهنگستان سلطنتی سوئد جایزه‌ای دریافت داشت. گوستاو سوم به طیب خاطر به اشعار پلمان گوش داد، او را «آناکرئون شمال» نامید، و شغل بیمسئولیتی در دستگاه دولتی به او داد. قتل پادشاه (۱۷۹۲) این شاعر را بدون درآمد گذارد؛ او در فقر غوطه‌ور شد، به خاطر بدهکاری به زندان افتاد، و دوستانش او را بیرون آوردند. او، که در سن چهل و پنج سالگی از بیماری سل در حال احتضار بود، اصرار کرد که برای آخرین بار از میفروشی مورد علاقه‌اش دیدن کند، و در آنجا آن‌قدر خواند تا آنکه صدایش دیگر درنیامد، و اندکی بعد درگذشت (۱۱ فوریهٔ ۱۷۹۵). بعضیها او را اصیلترین شاعر سوئد و بدون تردید بزرگترین فرد در محفل شاعرانی می‌شمردند که به این دوران سلطنت افتخار بخشیدند.

ولی کسی که معاصرانش او را تنها از پادشاه در زندگی فکری آن عصر عقبتر می‌دانستند، یوهان هنریک کلگرن بود. او، که فرزند یک روحانی بود، معتقدات مذهبی مسیحیت را به کنار افکند، با جنبش روشنگری فرانسه همگام شد، و از همهٔ لذات زندگی با حداقل احساس ندامت استقبال کرد. نخستین کتابش به نام خندهٔ من قصیده‌ای طولانی دربارهٔ خوشی، از جمله خوشی جنسی، بود. کلگرن خنده را به عنوان یک نشانهٔ الاهی و متمایز کنندهٔ بشریت می‌خواند و خواهان آن بود که خنده تا روزهای واپسین عمرش یار و دمساز وی باشد. در ۱۶۷۸، در سن بیست سالگی، با کارل پترلنگرن همکاری کرد، و این دو، نشریهٔ استکهلمس پوستن را دایر کردند؛ مدت هفده سال قلم با روح وی این نشریه را به صورت بانفوذترین ندا در زندگی فکری سوئد در آورد؛ در صفحات این نشریه حال و هوای روشنگری فرانسه به طور کامل حکمفرمایی می‌کرد. سبک کلاسیک به عنوان والاترین ضابطهٔ برتری مورد تجلیل قرار گرفت، رمانتیسم آلمانی با خنده و مسخره از دربار بیرون رانده شد، رفیقه‌های کلگرن در اشعاری که محافظه‌کاران ولایات را بشدت منزجر می‌کردند، مورد تجلیل قرار می‌گرفتند. قتل پادشاه محبوب وی فلسفهٔ لذتجویانهٔ او را فاقد روح کرد. در ۱۷۹۵ یکی از ماجراهای عشقی او زمام اختیار از کفش خارج کرد و به صورت عشقی واقعی درآمد. کلگرن شروع به شناسایی حق رمانس، کمال مطلوب جویی (ایدئالیسم)، و مذهب کرد؛ مطالبی را که در محکوم داشتن شکسپیر و گوته نوشته بود پس گرفت؛ و بر این عقیده شد که از همهٔ اینها گذشته، ترس از خداوند ممکن است آغاز عقل و حکمت باشد. به هنگام مرگش، که در چهل و چهارسالگی اتفاق افتاد، (۱۷۹۵) تقاضا کرد که برای او هیچ ناقوسی به صدا درنیاید. او در پایان کار، باردیگر، از فرزندان ولتر شد.

یکی از جنبه‌های دلفریب خصوصیات اخلاقی وی آمادگیش برای این بود که ستونهای نشریهٔ پوستن را به روی مخالفان نظرات خود بگشاید. پرحرارت‌ترین این مخالفان توماس توریلد بود که به افکار دوران روشنگری به عنوان

بت‌پرستی ناپختۀ عقل سطحی اعلان جنگ داد. توریلد در سن بیست و دوسالگی با اثر خود به نام شهوات، که او می‌گفت «حاوی نیروی کامل فلسفه و همه شکوه نیروی تخیل من، و بی‌وزن و قافیه، سرمستانه وحیرت‌انگیز است،» مردم استکهلم را به هراس افکند. او اعلام داشت که «همۀ زندگی او وقف آشکار کردن طبیعت و اصلاح جهان است.» گروهی از شورشیهای ادبی دور او جمع شدند که آتش خود را با افکار نهضت شتورم اونددرانگ تندتر می‌کردند؛ کلوپشتوک را والاتر از گوته، شکسپیر را والاتر از راسین، و روسو را والاتر از ولتر می‌شمردند. توریلد، که نتوانسته بود گوستاو سوم را به این نظرات جلب کند، در سال ۱۷۸۸ به انگلستان مهاجرت کرد، روح خود را با نوشته‌های جیمزتامسن، ادوارد یانگ، و سمیوئل ریچاردسن پرورش داد و به افراطیهایی که طرفدار انقلاب فرانسه بودند پیوست. در سال ۱۷۹۰ به سوئد بازگشت و مطالبی در زمینۀ تبلیغات سیاسی منتشر کرد که دولت ناچار او را تبعید کرد. پس از دوسال اقامت در آلمان، به او اجازه داده شد به سوئد بازگردد، و وقتی حرارتش فروکش کرد، بر کرسی استادی نشست.

در این کهکشان ادبی، چند ستارۀ دیگر هم بودند. کارل گوستاو اف لئوپولد با فرم کلاسیک و لحن تملق‌آمیز اشعار خود پادشاه را مسرور می‌داشت. بنگت لیدنر مانند توریلد، رمانس را ترجیح می‌داد. او به خاطر ماجراهای بیپروای خود از دانشگاه لوند اخراج شد (۱۷۷۶)؛ در روستوک به تحصیلات و بی‌بند و باریهای خود ادامه داد؛ او را سوار یک کشتی کردند که عازم هند شرقی بود؛ از کشتی گریخت، به سوئد بازگشت، و با یک کتاب افسانه‌های شاعرانه توجه گوستاو را جلب کرد؛ به سمت منشی کنت کرویتز در سفارت سوئد در پاریس منصوب شد، و در آنجا بیش از سیاست به مطالعۀ زنان پرداخت. به سوئد بازگردانده شد، و در آنجا در سن سی و پنج سالگی در فقر درگذشت (۱۷۹۳). او بار گناهان زندگی خود را با سه کتاب، که در آنها آتشی از نوع آتش لرد بایرن شعله‌ور بود، سبک کرد. یکی دیگر از این ستارگان آناماریا لنگرن، همسرنجیب همکار کلگرن در نشریۀ استکهلمس پوستن، بود. او اشعاری در این نشریه می‌نوشت که مورد تقدیر مخصوص فرهنگستان سلطنتی سوئد قرار گرفتند. ولی او نمی‌گذاشت استعدادش مانع کارهای خانه‌اش شود؛ و در شعری خطاب به دختری خیالی، به او اندرز داد که از سیاست و اجتماع اجتناب کند و به وظایف و خوشیهای خانه قناعت ورزد.

آیا در هنرسوئد جنبشی که در برابر ادبیات و نمایشنامه عکس‌العمل نشان دهد وجود داشت؟ بندرت. کارل گوستاو تسین کاخ سلطنتی را، که پدرش نیکودموس تسین در سالهای ۱۶۹۳-۱۶۹۷ ساخته بود، به سبک روکوکو تزیین کرد (حد ۱۷۵۰) و مجموعه‌ای پرارزش از نقاشیها و مجسمه‌ها، که اینک قسمتی از موزۀ ملی سوئد را تشکیل می‌دهند، گردآورد. یوهان توبیاس سرگل یک تندیس ونوس و یک تندیس فاونوس مست به سبک کلاسیک تراشید و بامرمر، خطوط نیرومند چهرۀ یوهان پاش را در خاطره‌ها محفوظ داشت. خانوادۀ پاش شامل چهار نقاش بود: لورنز مهین، برادرش یوهان، خواهرش اولریکا، و لورنز کهین؛ هریک از اینها تصاویر اعضای خاندان سلطنتی و نجبا را می‌کشیدند. اینان قسمت کوچکی در دوران درخشان روشنگری بودند که به این دوران سلطنت زینت می‌بخشیدند.

۴-قتل گوستاو

خود پادشاه بود که این شکفتگی درخشان را به پایانی غم‌انگیز کشانید. انقلاب امریکا، که فرانسه به آن با تمام قدرت کمک کرده بود، به نظر وی تهدیدی نسبت به همۀ نظامهای سلطنتی بود. او مهاجرنشینان را «اتباع شورشی» می‌خواند و عهد کرد تا زمانی که پادشاه انگلستان آنها را از قید سوگند وفاداریشان آزاد نکرده است، هرگز آنها را به رسمیت نشناسد. در سالهای آخر عمر خود هرچه بیشتر بر استحکام قدرت سلطنت افزود، اطراف آن را با تشریفات و آداب احاطه کرد، و به جای دستیاران با کفایت که افکاری مستقل داشتند، خدمتگزارانی برمی‌گزید که بدون تأمل یا مخالفت، از تمایلات وی اطاعت می‌کردند. محدودکردن آزادیی را که به مطبوعات داده بود آغاز کرد. چون همسرش

را خسته کننده یافت، به لاس زدن و نظربازی پرداخت و این امر افکار عمومی را سخت ناراحت کرد، زیرا مردم انتظار داشتند که پادشاه سوئد نمونه‌ای از علایق وفاداری در تأهل به ملت ارائه کند. با برقرار کردن انحصار دولتی در تقطیر مشروبات الکلی مردم را از خود بری ساخت. دهقانان، که عادت کرده بودند برای خود مشروبات الکلی تقطیر کنند، به انواع حیله‌ها از این انحصار شانه خالی می‌کردند. او وجوه روزافزونی صرف ارتش و نیروی دریایی می‌کرد و به نحوی مشهود تدارک جنگ با روسیه را می‌دید. هنگامی که دومین ریکسداگ خود را در تاریخ ۶ مه ۱۷۸۶ گردآورد، متوجه شد که دیگر از آن تأیید و تصویبی که ریکسداگ سال ۱۷۷۸ از پیشنهادهای او کرده بود خبری نیست. تقریباً همهٔ پیشنهادهای وی رد شدند، یا طوری اصلاح شدند که بیخاصیت از آب درآمدند، و او ناچار شد از انحصار دولتی نسبت به مشروبات الکلی دست بکشد. در پنجم ژوئیه او ریسکداگ را کنار گذاشت، و تصمیم گرفت بدون موافقت آن، حکمرانی کند.

این موافقت به موجب قانون اساسی سال ۱۷۷۲ برای هرگونه جنگی، غیر از جنگ تدافعی، لازم بود. گوستاو در فکر حمله به روسیه بود. به چه علت؟ او می‌دانست که روسیه و دانمارک در ۱۲ اوت ۱۷۷۴ پیمانی سری برای اقدام متحد علیه سوئد امضا کرده‌اند. گوستاو در ۱۷۷۷ در سن پطرزبورگ از کاترین دوم دیدن کرد، ولی تظاهرات متقابل آنها به دوستی نه میزبان را فریب داد نه میهمان اورا. بتدریج که بر میزان پیروزیهای روسیه بر ترکیهٔ عثمانی افزوده می‌شد، گوستاو بیم آن داشت که اگر برای پایان دادن به این پیروزی کاری انجام نشود، امپراطریس بزودی ارتشهای عظیم خود را، به امید اینکه سوئد را تابع ارادهٔ خود کند (همان طور که در مورد لهستان کرده بود)، متوجه غرب سازد. آیا راهی برای خنثا کردن این نقشه وجود داشت؟ پادشاه احساس می‌کرد که تنها راه کمک به ترکیه با یک حملهٔ جانبی به سن‌پطرزبورگ است. سلطان ترکیه با پیشنهاد کمکی به مبلغ سالی ۱٬۰۰۰٬۰۰۰پیاستر برای ده سال آینده به سوئد، مشروط بر اینکه این کشور در تلاش به منظور جلوگیری از کاترین شرکت جوید، به اخذ تصمیم گوستاو کمک کرد. شاید سوئد اینک می‌توانست آنچه را که در ۱۷۲۱ به پطرکبیر تسلیم داشته بود بازیابد. در ۱۷۸۵ گوستاو شروع به مهیا کردن ارتش و نیروی دریایی خود برای جنگ کرد. در سال ۱۷۸۸ اتمام حجتی به روسیه فرستاد و خواستار اعادهٔ کارلیاو لیوونیا به سوئد، و کریمه به ترکیه شد. در ۲۴ ژوئن رهسپار فنلاند شد، و در دوم ژوئیه در هلسینگفورس رهبری نیروهای جمع‌آوری شدهٔ خود را به عهده گرفت و شروع به پیشروی به سوی سن‌پطرزبورگ کرد.

همه چیز خراب از آب درآمد. یک ناوگان از کشتیهای کوچک روسی جلو ناوگان سوئد را گرفت و آن را در نزدیکی جزیرهٔ هوگلاند در نبردی درگیر کرد که پیروزی نصیب هیچ کدام از طرفین نشد (۷ژوئیه). در ارتش، ۱۱۳ نفر از افسران سربه عصیان برداشتند و پادشاه را متهم کردند که از تعهد خود دایر بر اینکه بدون موافقت ریکسداگ دست به جنگ تعرضی نزند، تخلف کرده است. آنها فرستاده‌ای نزد کاترین گسیل داشتند و پیشنهاد کردند که خود را تحت حمایت او قرار دهند، و برای تبدیل فنلاند سوئدی و فنلاند روسی و روسیه به صورت یک کشور مستقل با وی همکاری کنند. در خلال این احوال؛ دانمارک ارتشی گسیل داشت که به گوتبورگ ثروتمندترین شهر سوئد حمله‌ور شود. گوستاو این حمله را به عنوان اعلام مبارزه‌ای که روحیهٔ مردم کشورش را برخواهد انگیخت قبول کرد. او به ملت، خصوصاً به دهقانان خشن آن کشور در مناطق معدنی به نام دالس، متوسل شد که ارتش تازه و باوفاتری در اختیارش بگذارند. ملبس به لباس ویژهٔ اهالی دالس؛ برای سخنرانی به محوطهٔ همان کلیسایی رفت که در قریهٔ مورا واقع بود و گوستاو واسا در همانجا در سال ۱۵۲۱ از آن کمک خواسته بود. مردم به دعوت او پاسخ دادند، و در یکصد شهر هنگهای داوطلب تشکیل شد. در سپتامبر، پادشاه، که برای حیات سیاسی خود می‌جنگید، فاصلهٔ چهارصد کیلومتر را سواره در عرض ۴۸ ساعت طی کرد و به گوتبورگ رفت و پادگان آنجا را برانگیخت که به دفاع خود علیه

دوازده هزار دانمارکی که پادگان را محاصره کرده بودند ادامه دهند. بخت به اوروی آورد. پروس، که مایل نبود سوئد تحت استیلای روسیه درآید، تهدید کرد که علیه دانمارک وارد جنگ می‌شود. دانمارکیها از خاک سوئد عقب نشستند، و گوستاو پیروزمندانه به پایتخت خود بازگشت.

در این هنگام گوستاو، که از داشتن یک ارتش تازهٔ فدایی جرئتی یافت بود، ریکسداگ را احضار کرد تا در تاریخ ۲۶ ژانویه ۱۷۸۹ تشکیل جلسه دهد. از نهصدو پنجاه نفری که در مجلس نجبا بودند، هفتصد نفر از افسران شورشی پشتیبانی کردند؛ ولی مجالس دیگر، یعنی مجالس روحانیان، شهرنشینان، و دهقانان، به نحو قاطعی طرفدار پادشاه بودند. سپس گوستاو «قانون وحدت و امنیت» را به ریسکداگ تسلیم کرد، که این قانون به بسیاری از امتیازات اشراف پایان می‌داد؛ تقریباً راه ورود به کلیهٔ مشاغل رسمی را به روی مردم عادی می‌گشود؛ و در زمینهٔ قانونگذاری، امور دولتی، جنگ، و صلح به پادشاه اختیارات کامل و مطلق می‌داد. بدین ترتیب، گوستاو به نجبا اعلان جنگ سیاسی داد. سه مجلس فرودین این قانون را پذیرفتند، ولی مجلس نجبا آن را به عنوان اینکه با قانون اساسی منافات دارد، رد کرد. گوستاو بیست و یک تن از نجبا، از جمله کنت فردریک آکسل فون فرسن، و بارون کارل فردریک فون پخلین را، که یکی از آنها محترم و بیخاصیت، و دیگری زیرک و خیانت پیشه بود، دستگیر کرد. ولی هنوز اختیار خزانه در دست ریسکداگ بود و تخصیص اعتبار به موافقت هر چهار مجلس نیاز داشت. سه مجلس فرودین رأی دادند که تا هنگامی که پادشاه لازم بداند، اعتبارات لازم برای جنگ علیه روسیه در اختیارش گذارده شود. مجلس نجبا از رأی دادن به تخصیص اعتبارات لازم برای تدارک بیش از مدت دوسال امتناع کرد. در ۱۷ آوریل گوستاو به مجلس نجبا رفت، ریاست آن را برعهده گرفت، و مسئلهٔ قبول تصمیم سه مجلس دیگر را با نجبا مطرح کرد. اکثریت با آرای منفی بود، ولی پادشاه اعلام داشت که پیشنهاد مورد قبول قرار گرفته است. او از نجبا به خاطر پشتیبانی عنایت‌آمیزشان سپاسگزاری کرد و در حالی که تن به خطر قتل خود از ناحیهٔ اعیان خشمگین داده بود، از مجلس نجبا بیرون رفت.

او در این هنگام احساس می‌کرد که برای تعقیب جنگ دستش باز است. در بقیهٔ مدت سال ۱۷۸۹ ارتش و نیروی دریایی را از نو ساخت. در ۹ ژوئیه ۱۷۹۰ بحریهٔ او با نیروی دریایی روسیه در آن قسمت از خلیج فنلاند که نزدیک سونسکسوند است روبه رو شد و قاطعترین پیروزی در تاریخ دریایی سوئد را به دست آورد. روسها پنجاه و سه کشتی و ۹۵۰۰ نفر از دست دادند. کاترین دوم، که هنوز سرگرم ترکها بود، آمادهٔ صلح شد. به موجب پیمان وارالا (۱۵ اوت ۱۷۹۰)، کاترین موافقت کرد که به تلاشهای خود دایر بر دردست داشتن امور سیاسی سوئد پایان دهد؛ و مرزهای قبل از جنگ دوباره معتبر دانسته شدند. در ۱۹ اکتبر ۱۷۹۱، گوستاو کاترین را متقاعد کرد که یک پیمان اتحاد تدافعی با وی امضا کند که بنابرآن کاترین متعهد می‌شد سالی ۳۰۰٬۰۰۰ روبل به سوئد بفرستد.

بدون شک، بیم مشترک از انقلاب فرانسه این دشمنان دیرینه را به این دوستی تازه متمایل کرد. گوستاو با احساس حقشناسی به خاطر می‌آورد که فرانسه مدت دویست و پنجاه سال دوست با وفای سوئد بوده است؛ و لویی پانزدهم و لویی شانزدهم میان سالهای ۱۷۷۲ و ۱۷۸۹ مبلغ ۳۸٬۳۰۰٬۰۰۰ لیور به او کمک کرده بودند. او پیشنهاد کرد که یک اتحادیهٔ شاهزادگان برای حمله به فرانسه و بازگرداندن نظام سلطنتی به قدرت تشکیل شود، و هانس آکسل فون فرسن (پسر دشمن خود، کنت فون فرسن) را فرستاد تا ترتیب فرار لویی شانزدهم را از فرانسه بدهد؛ خود وی به اکس-لا-شاپل رفت تا ارتش متفقین را رهبری کند؛ و در اردوگاه خود به سلطنت‌طلبان پناهگاه عرضه داشت. کاترین پول داد، ولی نفرات نفرستاد. لئوپولد دوم از همکاری امتناع ورزید؛ و گوستاو به استکهلم بازگشت تا تخت و تاج خود را حفظ کند.

نجبایی که گوستاو به سیادت سیاسی آنها پایان داده بود شکست را موافق طبع خود نیافتند. آنها به حکومت مطلقهٔ گوستاو به چشم تخطی آشکار از قانون اساسیی می‌نگریستند که وی سوگند خورده بود از آن حمایت کند. یاکوب آنکارشتروم از اینکه امتیازات طبقاتی نجبا از میان رفته بود، خودخوری می‌کرد. او گفت: «من خیلی فکر کردم که شاید وسیلهٔ منصفانه‌ای باشد تا پادشاه وادار شود طبق اساس قانون و خیراندیشی برسرزمین و ملت خود حکمرانی کند، ولی کلیهٔ راهها به رویم بسته بودند. بهتر بود که انسان به خاطر خیر و صلاح عمومی زندگی خود را به خطر اندازد.» وی درسال ۱۷۹۰ به جرم فتنه‌انگیزی محاکمه شد. او می‌گوید «این رویداد ناگوار عزم مرا جزم کرد که ترجیح دهم بمیرم، ولی زندگی نکبتباری نداشته باشم، و به این ترتیب قلب من، که در شرایط عادی حساس و پرمحبت بود، در مورد این عمل دهشتناک کاملا سخت شد.» پخلین، کنت کارل هورن، و دیگران در توطئه برای کشتن پادشاه همدست شدند.

در ۱۶ مارس ۱۷۹۲-تاریخ بدیمنی که خاطرهٔ یولیوس قیصر را تجدید می‌کرد -گوستاو نامه‌ای دریافت داشت که در آن به وی اخطار شده بود در مجلس بالماسکه‌ای که قرار بود آن شب در تئاتر فرانسوی اجرا شود شرکت نکند. او به حالت نیمه نقابدار به آنجا رفت، ولی نشانهایی که روی سینه‌اش بود مقام او را آشکار می‌کردند. آنکارشتروم او را شناخت، وی را هدف گلوله قرار داد، و گریخت. گوستاو به کالسکه‌ای حمل شد و از میان جمعیتی که به هیجان آمده بود به کاخ سلطنتی برده شد. خونریزی او خطرناک بود، ولی او بشوخی می‌گفت به پاپی که با دستهٔ مشایعان در رم حمل می‌شد شباهت دارد. ظرف سه ساعت پس از این حمله، آنکارشتروم، و ظرف چند روز همهٔ رهبران توطئه دستگیر شدند. هورن اعتراف کرد که در این توطئه یکصد نفر همدست شده بودند. عوام‌الناس برای اعدام آنها فریاد برآورده بودند. گوستاو توصیه کرد با آنها مدارا شود. به آنکارشتروم تازیانه زدند، سرش را از تن جدا ساختند، و بدنش را چهار شقه کردند. گوستاو ده روز در این حال باقی ماند و سپس وقتی به او گفته شد که بیش از چند ساعت از عمرش باقی نمانده است، فرمانهایی در مورد نیابت سلطنت برای حکومت بر کشور و پایتخت دیکته کرد. او در ۲۶ مارس ۱۷۹۲ در سن چهل و پنج سالگی درگذشت. تقریباً همهٔ ملت در مرگ او عزادار شدند، زیرا مردم عادت کرده بودند که او را، با وجود معایبش، دوست بدارند، و متوجه شده بودند که تحت رهبری او سوئد یکی از باشکوهترین ادوار تاریخ خود را طی کرده است.

فصل بیست و هفتم
انقلاب صنعتی

I –علل

چرا انقلاب صنعتی نخست در انگلستان صورت گرفت؟ زیرا انگلستان در حالی که خاک خود را از ویرانگری جنگ مصون نگاه داشته بود، در بر اروپا در جنگهای بزرگی پیروز شده بود؛ زیرا بر دریاها تسلط یافته و به این وسیله مستعمراتی به دست آورده بود که مواد خام و کالاهای ساخته شدهٔ مورد نیاز آن را فراهم می‌کردند؛ زیرا ارتشها، ناوگانها، و جمعیت روبه افزایش آن بازاری رو به گسترش برای محصولات صنعتی عرضه می‌داشتند؛ زیرا اصناف نمی‌توانستند پاسخگوی این تقاضاهای روزافزون باشند؛ زیرا سودهای حاصل از تجارت وسیعش سرمایه‌ای می‌انباشتند که در جستجوی مجاری تازهٔ سرمایه گذاری بود؛ زیرا انگلستان به نجبای خود و به ثروتهای آنان اجازه می‌داد به تجارت و صنعت بپردازند؛ زیرا جایگزین کردن پیشروندهٔ دامداری به جای کشاورزی دهقانان را از مزارع به شهرها کشاند، و دهقانان در این شهرها نیروی کارگری قابل استفاده برای کارخانه‌ها را افزایش دادند؛ زیرا علم در انگلستان به وسیلهٔ مردانی هدایت می‌شد که تمایل عمل داشتند، در حالی که در بر اروپا علم در درجهٔ اول وقف پژوهشهای مجرد و غیرعملی می‌شد؛ و بالاخره به این علت که انگلستان دارای حکومت مشروطه‌ای بود که نسبت به منافع طبقهٔ تجار و کسبه حساسیت داشت، و به نحوی مبهم از این امر آگاه بود که تقدم در انقلاب صنعتی، انگلستان را بیش از یک قرن رهبر سیاسی دنیای غرب خواهد کرد.

تسلط انگلستان بر دریاها با شکست نیروی دریایی اسپانیا به نام جهازات شکست ناپذیر یا آرمادای اسپانیا (۱۵۸۸) آغاز شد. این تسلط با پیروزیهایی بر هلند در جنگهای انگلستان و هلند، و بر فرانسه در جنگ جانشینی اسپانیا گسترش یافت؛ و جنگ هفتساله تجارت اقیانوسها را تقریباً به انحصار انگلستان درآورد. یک نیروی دریایی شکست ناپذیر دریای مانش را به صورت خندقی استحفاظی (به قول شکسپیر) «برای این دژ که به وسیلهٔ طبیعت ... علیه فساد و افسون جنگ ساخته شده» درآورده بود. اقتصاد انگلستان نه تنها از ویرانیهای لشکرکشی مصون ماند بلکه نیازهای ارتشهای انگلستان و ممتفقین در بر اروپا آن را تغذیه می‌کردند؛ به همین علت بود که صنایع نساجی و فلزی گسترش خاصی یافتند، زیرا توقع این بود که ماشین آلات بر سرعت خود، و کارخانه‌ها بر میزان تولیدات خود بیفزایند. تسلط بر دریاها باعث تسهیل تسخیر مستعمرات می‌شد. کانادا و ثروتمندترین قسمتهای هندوستان به عنوان ثمرهٔ «جنگ هفتساله» به دست انگلستان افتادند. سفرهای دریایی، مانند آنچه که ناخدا کوک انجام داد (۱۷۶۸-۱۷۷۶)، برای امپراطوری انگلستان جزایری به دست می‌دادند که دارای موقع مهم جنگی و تجاری بودند. پیروزی رادنی بر دو گراس (۱۷۸۲) تسلط انگلستان بر ژامائیک، باربادوز، و جزایر باهاما را تثبیت کرد. زلند جدید در سال ۱۷۸۷، و استرالیا در ۱۷۸۸ به دست انگلستان افتادند. تجارت مستعمراتی و تجارت ماورای بحار دیگر، به صنایع انگلستان بازاری عرضه داشت که در قرن هجدهم بیرقیب بود. تجارت با مستعمرات جدیدالاحداث انگلستان در شمال امریکا، ۱۰۷۸ کشتی و ۲۹۰۰۰ نفر را به کار مشغول می‌داشت. لندن، بریستول، لیورپول، و گلاسکو به عنوان بنادر اصلی این تجارت اقیانوس اطلسی رونق یافتند. مستعمرات اشیای مصنوع دریافت می‌داشتند. و خواربار، توتون، ادویه، چای، ابریشم، پنبه، موادخام، طلا، نقره، و سنگهای قیمتی در ازای آنها می‌دادند. پارلمنت با تعرفه‌های سنگین گمرکی ورود مصنوعات خارجی را محدود می‌کرد، و جلو به وجودآمدن صنایعی را که با صنایع انگلستان رقابت کنند در مستعمرات و ایرلند می‌گرفت. هیچ گونه عوارض داخلی (مانند آنچه که مانند گسترش تجارت داخلی

در فرانسه می‌شد) نقل و انتقال کالا در سراسر انگلستان و اسکاتلند و ویلزرا سد نمی‌کرد. این مناطق بزرگترین منطقه تجارت آزاد را در سراسر اروپای باختری تشکیل می‌دادند. طبقات بالا و متوسط دارای مرفهترین وضع و قدرت خریدی بودند که خود محرکی دیگر برای تولیدات صنعتی بود.

اصناف توانایی آن را نداشتند که پاسخگوی تقاضاهای رو به گسترش بازارهای داخلی و خارجی باشند. آنها در درجهٔ اول به این منظور ایجاد شده بودند که نیازهای یک شهرو حومهٔ آن را برآورند. مقررات قدیمی، که جلو اختراعات، رقابتها، و فعالیتهای تازه را می‌گرفتند، دست و پای آنها را بسته بودند. آنها برای تهیهٔ مواد خام از منابع دوردست، یا به دست آوردن سرمایه برای گسترش تولیدات یا طرحها، و تأمین یا انجام سفارشات از خارج مجهز نبودند. بتدریج استادان اصناف جای خود را به طراحان (کسانی که امور تجاری را سازمان می‌دهند و اداره می‌کنند) دادند. این طراحان راههای فراهم کردن پول، پیش بینی کردن یا ایجاد تقاضا، تأمین موادخام، و سازمان دادن ماشین آلات و افراد را، آن گونه که برای بازارهایی در هر گوشهٔ جهان کالا تولید کنند، می‌دانستند.

پول لازم از سود دادوستد یا امور مالی، از غنایم جنگی و دریاستیزی، از استخراج یاوارد کردن طلا و نقره، و از ثروتهای زیادی که از طریق تجارت برده یا از مستعمرات به دست می‌آمدند فراهم می‌شد. حتی مدتها قبل، یعنی در سال ۱۷۴۴، پانزده نفر بودند که به هنگام بازگشت از هند غربی، آن‌قدر پول داشتند که توانستند به کمک آن به پارلمنت راه یابند؛ تا سال ۱۷۸۰ «نوابی» که در هندوستان ثروت کسب کرده بودند در مجلس عوام به صورت قدرتی درآمدند. بسیاری از این ثروتهای از خارج به دست آمده برای سرمایه‌گذاری مورد استفاده قرار می‌گرفتند. در حالی که در فرانسه پرداختن به بازرگانی یا صنایع بر نجبا منع شده بود، در انگلستان این امر مجاز بود؛ و ثروتی که ریشهٔ آن در زمین بود از طریق سرمایه‌گذاری در فعالیتهای تجاری افزایش می‌یافت؛ به این ترتیب بود که دیوک آو بریجواتر ارثیهٔ خود را در استخراج معدن زغالسنگ، به مخاطره افکند. هزاران انگلیسی اندوخته‌های خود را به بانک می‌سپردند، و این بانکها با بهرهٔ کم وام می‌دادند. وام دهندگان پول در همه جا بودند. بانکدارها کشف کرده بودند که آسانترین راه پولدار شدن در دست داشتن پول دیگران است. در لندن در ۱۷۵۰ بیست بانک، در ۱۷۷۰ پنجاه بانک، و در ۱۸۰۰ هفتاد بانک وجود داشت. برک تعداد بانکهای خارج از لندن را در سال ۱۷۵۰ دوازده می‌دانست، در ۱۷۹۳ تعداد این بانکها به چهارصد رسید. پول کاغذی (اسکناس) به کیفیت باروری اقتصادی می‌افزود؛ در ۱۷۵۰ پول کاغذی دو درصد پول رایج را تشکیل می‌داد؛ در سال ۱۸۰۰ این رقم به ده درصد رسیده بود. به موازات اعلام سودهای رو به افزایش از طرف مؤسسات تجاری و صنعتی، پولهایی که در مخفیگاهها احتکار شده بودند وارد میدان سرمایه‌گذاری می‌شدند.

کارگاهها و کارخانه‌ها، که تعدادشان رو به افزایش بود، به افراد نیاز داشتند. ذخیرهٔ طبیعی کارگر با افزایش تعداد خانواده‌های روستایی که دیگر نمی‌توانستند در مزارع امرار معاش کنند، فزونی یافت. صنعت پررونق پشم به پشم نیاز داشت؛ زمین هرچه بیشتر از زیر کشت خارج، و برای دامداری مورد استفاده واقع می‌شد؛ گوسفند جای انسان رامی‌گرفت؛ قریهٔ اوبرن، که گولد سمیث از آن یاد کرده است، تنها قریهٔ متروک در انگلستان نبود. میان سالهای ۱۷۰۲ و ۱۷۶۰، دویست و چهل و شش قانون برای خارج کردن چهارصد جریب زمین از زیر کشت از پارلمنت گذشت؛ میان سالهای ۱۷۶۰ و ۱۸۱۰ تعداد این گونه قوانین به ۲۴۳۸ فقره رسید که تقریباً پنج میلیون ایکر را دربر می‌گرفتند. به موازات بهبود ماشین آلات کشاورزی، اراضی کوچک نامطلوب شدند، زیرا آنها نمی‌توانستند ماشینهای تازه را به کاربرند یا بهای آنها را بپردازند. هزاران کشاورز زمینهای خود را فروختند و در مزارع وسیع، کارخانه‌های روستایی، یا در شهرها کارگر مزدبگیر شدند. شهرهای بزرگ که شیوه‌ها و سازمان و ماشین‌آلات بهتری داشتند، از هر ایکر زمین محصول بیشتری ازمزارع گذشته به دست می‌آوردند. ولی، در نتیجه، خرده مالکان یا دهقانان صاحب

زمین، که در گذشته ستون فقرات اقتصادی و نظامی و اخلاقی انگلستان بودند، تقریبا به طور کامل محو شدند. در عین حال، مهاجرت از ایرلند و بر اروپا به تعداد مردان و زنان و کودکانی که برای یافتن کار در کارخانه‌ها رقابت می‌کردند می‌افزود.

علم در تغییر شکل اقتصادی انگلستان در قرن هجدهم تنها سهم ناچیزی داشت. پژوهشهای ستیون هیلز در مورد گازها، و جوزف بلک در مورد حرارت و بخار به وات کمک کرد که وضع ماشین بخار را بهبود بخشد. «انجمن سلطنتی لندن» بیشتر از مردان عملی تشکیل می‌شد که طرفدار مطالعاتی بودند که نوید به کاررفتن در صنایع را می‌دادند. پارلمنت انگلستان نیز به ملاحظات مادی توجه داشت؛ با آنکه پارلمنت تحت سلطهٔ مالکان بود، تنی چند از این مالکان به بازرگانی یا صنایع پرداختند، و بیشتر اعضای پارلمنت نسبت به تقاضا یا هدایای اهل کسب و تجارت برای کاهش تضییقاتی که دولتهای گذشته بر اقتصاد وضع کرده بودند روی خوش نشان می‌دادند. طرفداران آزادی فعالیت و آزادی تجارت، و طرفداران بالا و پایین رفتن دستمزدها و قیمتها براساس قوانین عرضه و تقاضا، پشتیبانی چند تن از رهبران پارلمنت را جلب کردند، و موانع قانونی در برابر گسترش تجارت و صناعت بتدریج از میان برداشته شدند. کلیهٔ شرایط لازم برای تقدم انگلستان در انقلاب صنعتی فراهم آمده بود.

II –اجزا و عناصر ترکیب کننده

عناصر مادی انقلاب صنعتی آهن، زغالسنگ، وسایط نقلیه، ماشین‌آلات، نیرو، و کارخانه بودند. طبیعت با فراهم آوردن آهن، زغالسنگ، و راههای آبی نقش خود را ایفا کرد. ولی آهن، به صورتی که از معادن بیرون می‌آمد، پر از مواد زاید خارجی بود، و این امر ایجاب می‌کرد که آهن، از طریق ذوب، از آنها جدا شود. زغالسنگ نیز با مواد خارجی مخلوط بود. این مواد خارجی از طریق گداختن یا پختن زغالسنگ تا آن حد که به صورت کوک درآید، اززغالسنگ جدا می‌شدند. سنگ آهن چون با کوک مشتعل به درجات مختلف گداخته می‌شد، به صورت آهن ورزیده، چدن، یا فولاد درمی‌آمد.

ایبرهم داربی، برای افزایش حرارت کوره‌های ذوب آهن، در حدود سال ۱۷۵۴ کوره‌های بلند را ساخت که در آنها به کمک دو دم که با یک چرخ آبی کار می‌کردند، هوای اضافی به کوره داده می‌شد. در سال ۱۷۶۰ جان سمیتن به جای دمها یک تلمبه هوای فشرده به کاربرد که قسمتی از نیروی آن از آب، و قسمتی دیگر از بخار تامین می‌شد. فشار زیاد و دایمی هوا به داخل کوره، محصول آهن صنعتی را از هر کوره از روزی دوازده تن به چهل تن افزایش داد. آهن به قدر کافی ارزان شد تا به صدها طریق تازه به کار رود. به این ترتیب، در ۱۷۶۳ ریچارد رنلدز نخستین راه آهنی را که از آن اطلاعی در دست است ساخت. این راه‌آهن عبارت بود از خطوط آهنی که امکان می‌دادند، به جای اسبان بارکش، از واگون برای حمل زغالسنگ و سنگ آهن استفاده شود.

در این هنگام دوران آهنکاران مشهوری آغاز شد که بر صحنهٔ صنایع حکمفرمایی می‌کردند و با استفاده از آهن جهت مصارفی که برای این فلز کاملا بیگانه به نظر می‌رسیدند، ثروتهای عظیمی به چنگ آوردند. به این ترتیب بود که جان ویلکینسن، و ایبرهم داربی دوم، نخستین پل آهنی را که تا آن زمان ساخته شده بود روی رودخانه سورن زدند (۱۷۷۹). ویلکینسن با پیشنهاد ساختن یک کشتی آهنی مردم انگلستان را به خنده واداشت. بعضیها می‌گفتند او عقلش را از دست داده است، ولی او، که متکی به اصولی بود که ارشمیدس وضع کرده بود، با صفحات فلزی نخستین کشتی آهنی شناخته شده در تاریخ را ساخت (۱۷۸۷). تجار و پیشه‌وران از کشورهای خارج می‌آمدند تا کارگاههای بزرگی را که ویلکینسن، ریچارد کراوشی، یا انتونی بیکن تاسیس کرده بودند ببینند و دربارهٔ آنها مطالعه کنند. بیرمنگام، که در نزدیکی منابع وسیع زغالسنگ و آهن قرار داشت، مهمترین مرکز صنعت آهن انگلستان شد. از این

کارگاهها، ابزارها و ماشینهای تازه‌ای که محکمتر، بادوامتر، و قابل اعتمادتر بودند به داخل کارگاهها و کارخانه‌های انگلستان سرازیر می‌شدند.

زغالسنگ و آهن سنگین، و از لحاظ حمل پرهزینه بودند، مگر از راه آب. سواحل انگلستان که دارای بریدگیهای زیادی هستند، امکان می‌دادند که وسایل نقلیه آبی به بسیاری از شهرهای عمده این کشور برسند. برای آوردن مواد و محصولات به شهرهایی که دور از ساحل و رودخانه‌های قابل کشتیرانی بودند، انقلابی در حمل و نقل لازم بود. باوجود شبکه جاده‌های دروازه‌دار (که برای بازکردن دروازه‌ها و استفاده از آنها حق عبور گرفته می‌شد.) که میان سالهای ۱۷۵۱ و ۱۷۷۱ ساخته شده بودند، حمل و نقل کالا در روی زمین هنوز با اشکال روبه رو بود. این جاده‌های عوارضی سرعت حمل کالاها را دوبرابر می‌کردند و در داد و ستد داخلی تسریع به عمل می‌آوردند. اسبهای بارکش جای خود را به ارابه‌های اسبی دادند، و در مسافرت اسب جای خود را به دلیجان سپرد؛ ولی تعمیر و نگاهداری جاده‌های دروازه‌دار به افراد و مؤسسات خصوصی سپرده شده بود، و این جاده‌ها بسرعت روبه خرابی گذاشتند.

به این ترتیب، حمل و نقل تجاری هنوز راههای آبی را برمی‌گزید. رودخانه‌ها لاروبی می‌شدند تا آمادهٔ پذیرش کشتیهای سنگین باشند؛ و ترعه‌ها شهرها و رودخانه‌ها را به یکدیگر متصل می‌کردند. جیمز بریندلی، که نه تحصیلات مدرسه‌ای داشت و نه تحصیلات فنی، از یک آسیابساز بیسواد به یکی از برجسته‌ترین مهندسین ترعهٔ زمان خود تبدیل شد و با استعدادی که در کارهای فنی داشت، مسائلی را از قبیل انتقال ترعه‌ها از طریق دریچه‌ها و تونلها و از روی آبگذرها حل کرد. در سالهای ۱۷۵۹-۱۷۶۱ او ترعه‌ای ساخت که زغالسنگ را از معادن دیوک آو بریجواتر واقع در ورزلی به منچستر می‌رساند؛ این کاربهای زغالسنگ را در منچستر به نصف کاهش داد و نقش مهمی در تبدیل آن شهر به صورت یک پایتخت صنعتی ایفا کرد. یکی از جالبترین مناظر در انگلستان قرن هجدهم دیدن یک کشتی بود که در ترعهٔ بریندلی بریجواتر در حرکت بود و یک آبگذر به ارتفاع سی متر بر فراز رودخانهٔ ایرول در بارتن آن را به حرکت در می‌آورد. در سال ۱۷۶۶ بریندلی ساختن ترعهٔ بزرگ را آغاز کرد که با متصل کردن رودخانه‌های ترنت و مرزی یک راه آبی در عرض انگلستان وسطا از دریای ایرلند تا دریای شمال گشود. ترعه‌های دیگر رودخانهٔ ترنت را به رود تمز، و منچستر را به لیورپول متصل می‌کردند. ظرف سی سال، صدها ترعهٔ جدید هزینهٔ حمل ونقل کالا را در انگلستان کاهش بسیار دادند.

قدم بعدی انقلاب صنعتی، که اینک دارای مواد لازم، سوخت، و وسیلهٔ حمل و نقل شده بود، می‌بایست افزایش کالا باشد. نیاز به ماشین‌آلاتی که به کمک آنها در تولید تسریع به عمل آید بیش از همه در صنعت نساجی محسوس بود. مردم می‌خواستند لباس برتن کنند، و سربازان و دختران می‌بایستی مسحور البسهٔ نظامی شوند. پنبه به مقداری که بسرعت در حال افزایش بود به انگلستان می‌رسید. در سال ۱۷۵۳ مقدار پنبه‌ای که به انگلستان وارد شد حدود هزارو چهارصد تن بود. این مقدار در ۱۷۸۹ به حدود پانزده هزار تن بالغ شد؛ کارگران دستی نمی‌توانستند این مقدار پنبه را بموقع برای انجام تقاضاها، به صورت کالای تمام شده درآورند. تقسیم کار، که در رشتهٔ پارچه بافی گسترش یافته بود، اختراع ماشین را مطرح و تشویق می‌کرد.

ماشینی شدن بافندگی و ریسندگی بااختراع «ماکوی پرنده» توسط جان کی در سال ۱۷۳۳، و ابداع شیوهٔ استفاده از غلتک (۱۷۳۸) توسط لویس پول آغاز شد. جیمز هارگریوز اهل بلکبرن در لنکشر وضع چرخ ریسندگی را از حالت عمودی به وضع افقی تغییر داد. یک چرخ را در بالای دیگری قرار داد، هشت عدد از این چرخها را با یک قرقره و تسمه به گردش درمی‌آورد و هشت تار را با هم می‌بافت. او نیروی بیشتری به تعداد بیشتری دوک ریسندگی داد، تا آنجا که این «جنی ریسنده» (جنی نام همسرش بود) در یک لحظه هشتاد تار را با هم می‌بافت. ریسندگان دستی بیم داشتند که این دستگاه آنها را بیکار و بیغذا کند؛ لاجرم ماشینهای هارگریوز را شکستند؛ هارگریوز از بیم جان به

ناتینگم گریخت، و در این شهر کمبود کارگر اجازه داد که ماشینهای جنی او به کار افتند. تاسال ۱۷۸۸ تعداد این ماشینها در انگلستان به بیست هزار دستگاه رسید، و چرخ ریسندگی کم کم جزو آثار تزیینی بیخاصیت درآمد. در ۱۷۶۹ ریچارد آرکرایت، با استفاده از پیشنهادهای افزارمندان مختلف، یک «چارچوب آبی» درست کرد که به کمک آن نیروی آب الیاف پنبه را از میان یک ردیف غلتک می‌کشید و کش می‌داد و به صورت نخ سفت تر و سخت‌تری در می‌آورد. در حدود سال ۱۷۷۴ سمیوئل کرامپتن ماشین جنی هارگریوز و غلتکهای آرکرایت را با یکدیگر در یک ماشین ترکیب کرد، که شوخ‌طبعهای انگلستان نامش را«میول (قاطر) کرامپتن» گذاردند. حرکت متناوب به جلو و عقب دوکهای ریسندگی، که دور محور خود می‌گردیدند، نخ را می‌کشید، می‌تابید، به هم می‌پیچید، و به آن ظرافت و استحکام بیشتری می‌بخشید. این شیوه تا زمان ما به صورت اصل اساسی پیچیده‌ترین ماشین آلات نساجی باقی ماند. جنی و چارچوب آبی از چوب ساخته شده بودند. بعد از ۱۷۸۳، در «میول» از غلتکها و چرخهای فلزی استفاده شد، و این دستگاه چنان استحکامی یافت که سرعت و فشارکار یا نیروهای مختلف را تحمل کند.

دستگاههای بافندگی که با نیرو و به کمک دستهٔ محور و وزنه کار می‌کردند در آلمان و فرانسه مورد استفاده قرار گرفته بودند؛ ولی ادمند کارترایت در دانکستر کارخانهٔ کوچکی ساخت (۱۷۸۷) که در آن بیست دستگاه بافندگی با نیروی حیوان کار می‌کردند. در سال ۱۷۸۹ به جای این دستگاه تولید نیرو، یک ماشین بخار گذاشت. دو سال بعد، او به عده ای از دوستان خود در منچستر پیوست تا کارخانهٔ بزرگی تاسیس کنند که در آن چهارصد دستگاه بافندگی با نیروی بخار کار می‌کردند. در اینجا نیز کارگران شورش کردند. آنها کارخانه را آتش زدند و پس از تخریب کامل آن، تهدید کردند که مروجین این شیوه رابه قتل می‌رسانند. ظرف ده سال بعد دستگاههای بافندگی بسیاری ساخته شدند که در آنها از نیرو استفاده می‌شد. شورشیها بعضی ازآنها را درهم شکستند، و بعضی دستگاهای دیگر باقی ماندند و تکثیر شدند؛ سرانجام ماشینها پیروز شدند.

نیروی آب گرفته شده از رودخانه‌های متعددی که باران فراوان آب آنها را تامین می‌کرد، به صنعتی شدن انگلستان کمک کرده بود. به این ترتیب، در قرن هجدهم بیشتر کارخانه ها نه در شهرها، بلکه در خارج شهرها و در کنار رودخانه‌هایی بنا می‌شدند که ساختن سد روی آنها امکان داشته باشد تا آبشارهایی با نیروی کافی برای گرداندن چرخهای بزرگ به وجود آورند. در این مرحله ممکن بود این سؤال برای یک شاعر پیش آید که آیا بهتر نبود بخار هرگز به عنوان یک نیروی محرک جای آب را نمی‌گرفت و صنایع به جای اینکه در شهرها جمع شوند، در صحنه‌های روستایی با کشاورزی مخلوط می‌شدند؟ ولی شیوهٔ موثرتر و سودمندتر تولید جای شیوه‌هایی را که کمتر واجد این خواص باشند می‌گیرد، و ماشین بخار (که آن هم تا این اواخر درخشش رمانتیکی داشت) نوید آن را می‌داد که کالاها و طلایی بیشتر از آنچه که دنیا قبلاً به خود دیده بود، تولید یا حمل کند.

ماشین بخار حد اعلای انقلاب صنعتی بود، ولی به طور کامل دستاورد آن به شمار نمی‌رفت. برای اینکه نخواهیم برای بررسی تاریخچهٔ ماشین بخار به زمان هرون اسکندرانی، دانشمند، یونانی (۲۰۰م؟) بازگردیم، این بررسی را از زمان دنی پاپن آغاز می‌کنیم. او کلیهٔ اجزای ترکیبی و اصولی ماشین بخار قابل استعمال را در سال ۱۶۹۰ توصیف کرد. تامس سیوری در ۱۶۹۸ تلمبه‌ای ساخت که با نیروی بخار کار می‌کرد. تامس نیوکامن این تلمبه را در سالهای ۱۷۰۸-۱۷۱۲ به صورت ماشینی تکمیل کرد که در آن بخاری که بر اثر گرم کردن آب تولید می‌شد، توسط فورانی از آب سرد متراکم می‌شد، و تناوب فشار هوا پیستون را بالا و پایین می‌برد؛ این ماشین هوایی به صورت استانده ماند، تا آنکه جیمز وات در ۱۷۶۵ آن را تبدیل به یک ماشین بخار واقعی کرد.

وات، برخلاف بیشتر مخترعین آن زمان، هم یک دانش طلب بود و هم مردی اهل عمل. پدر بزرگش معلم ریاضیات، و پدرش در بارو (شهرستان) گریناک در جنوب باختری اسکاتلند معمار، کشتی‌ساز، و قاضی بود. جیمز تحصیلات

دانشگاهی نداشت، ولی دارای کنجکاوی خلاق و استعداد مکانیکی بود. نیمی از جهانیان این داستان رامی‌دانند که یکی از عمه‌هایش او را چنین ملامت کرد: «هیچ‌گاه پسری به تنبلی تو ندیدم. در یک ساعت گذشته تو یک کلمه سخن نگفته‌ای، بلکه فقط در آن کتری را برداشته و دوباره آن را جای خود گذاشته‌ای، و زمانی یک کلاه و زمان دیگر یک قاشق نقره‌ای روی بخار نگاه داشته‌ای و تماشا کرده‌ای که بخار چگونه از لولهٔ کتری بالا می‌آید، و قطرات آب را گرفته و شمرده‌ای.» این داستان افسانه می‌نماید، ولی نوشته‌ای به خط جیمز وات که اینک موجود است حاکی از آزمایشی است که طی آن، «انتهای مستقیم یک لوله به لولهٔ کتری چای وصل شد»؛ و در دستنویسی دیگر آمده است: «من یک لولهٔ شیشه‌ای خم شده را برداشتم و آن را وارونه در داخل نوک لولهٔ یک کتری چای قرار دادم، در حالی که انتهای دیگر لولهٔ شیشه‌ای در آب سرد فروبرده شده بود.»وات در بیست سالگی (۱۷۵۶) کوشش می‌کرد که در گلاسکو به عنوان سازندهٔ ابزار علمی دست به کار شود. اصناف شهر از دادن اجازه‌نامه به او به این علت که وی دورهٔ کامل کارآموزی را طی نکرده است، امتناع کردند، ولی دانشگاه گلاسکو در داخل محوطهٔ خود کارگاهی به او داد. او سر درسهای جوزف بلک حاضر می‌شد، دوستی و کمک او را جلب کرد، و خصوصاً به نظریهٔ بلک دربارهٔ حرارت نهانی علاقه‌مند بود. آلمانی، فرانسوی، و ایتالیایی آموخت تا کتابهای خارجی، از جمله حکمت مابعدالطبیعه و شعر، بخواند. سرجیمز رابیسن، که در آن هنگام (۱۷۵۸) وی را می‌شناخت. تحت تاثیر تنوع دانش وات قرار گرفت و گفت: «من کارگری دیدم و بیش از آن چیزی از او انتظار نداشتم، ولی یک فیلسوف یافتم.»در سال ۱۷۶۳ دانشگاه از او خواست که یک نمونه از ماشین نیوکامن را، که در یکی از دوره‌های فیزیک به کار می‌رفت، تعمیر کند. او از مشاهدهٔ اینکه سه چهارم حرارتی که به ماشین داده می‌شد به هدر می‌رفت، به حیرت آمد. بعد از هر ضربه پیستون، سیلندر بر اثر استفاده از آب سرد برای متراکم کردن مقدار بخار تازه‌ای که به آن وارد می‌شد، حرارت خود را از دست می‌داد، و آن‌قدر نیرو به هدر می‌رفت که بیشتر تولیدکنندگان این ماشین را غیرسودمند می‌پنداشتند. وات پیشنهاد کرد که بخار در ظرف جداگانه‌ای متراکم شود که پایین بودن دمای آن تاثیری بر سیلندری که پیستون در آن حرکت می‌کرد نداشته باشد. این دستگاه تراکم (کندانسور) کارآیی ماشین را، با مقایسهٔ سوخت مصرفی با کار انجام شده، سیصد درصد افزایش داد. علاوه بر آن، در تجدید ساختمانی که وات از این ماشین کرد، پیستون براثر انبساط بخار، نه هوا، حرکت می‌کرد. او یک ماشین بخار واقعی ساخته بود.

عبور از مرحلهٔ نقشه‌کشی و نمونه‌سازی، و رسیدن به استفادهٔ عملی، دوازده سال وقت وات را گرفت. او برای ساختن نمونه‌های پی در پی و بهبود ماشین خود بیش از ۱۰۰۰ لیره - در درجهٔ اول از جوزف بلک، که هیچ‌گاه از او سلب ایمان نکرد- قرض گرفت. جان سمیتن، که خود مخترع و مهندس بود، پیش‌بینی می‌کرد که ماشین وات «هیچ‌گاه نمی‌تواند مورد استفادهٔ عموم قرار گیرد، زیرا ساختن قطعات آن با دقت کافی مشکل است.» در سال ۱۷۶۵ وات ازدواج کرد و مجبور شد پول بیشتری به دست آورد. او اختراع خود را کنار گذارد و دست به کار مساحی، مهندسی، و طرح کشیدن برای بنادر، پلها، و ترعه‌ها شد. در خلال این احوال، بلک او را به جان روباک معرفی کرد. روباک دنبال ماشینی می‌گشت که، برای تخلیهٔ آب از معادن زغالسنگ، که سوخت کارخانهٔ آهنسازی وی را در کرون تأمین می‌کرد، کارآیی بیشتری داشته باشد. در سال ۱۷۶۷ او تقبل کرد که قروض وات را بپردازد و سرمایه برای ساختن ماشینهایی طبق مشخصات وات فراهم کند؛ و درعوض، دوسوم سود حاصله از نصب یا فروش ماشینها به او برسد. برای محافظت از این سرمایه‌گذاری، وات در ۱۷۶۹ از پارلمنت امتیازی خواست که حق انحصاری تولید ماشینش را به او بدهد. این امتیاز تا سال ۱۷۸۳ به وی داده شد. او و روباک ماشینی در نزدیکی ادنبورگ تعبیه کردند، ولی کیفیت نامطلوب کار آهنکاران این ماشین را با ناکامیابی روبه‌رو ساخت. در بعضی از موارد قطر یک سرسیلندرهایی که برای وات ساخته می‌شدند یک هشتم اینچ (بیش از سه میلیمتر) بزرگتر از انتهای دیگر بود.

روباک، که تحت فشار مشکلات و شکستها قرار داشت، سهم خود را در این مشارکت به مثیو بولتن فروخت (۱۷۷۳). در این هنگام اتحادی که در تاریخ دوستی و همچنین صنعت قابل توجه است آغاز شد. بولتن تنها به پول درآوردن توجه نداشت. او چنان به بهبود روشها و دستگاههای تولیدی خود علاقه‌مند بود که در تحقق این آرزو ثروتی از دست داد. در ۱۷۶۰ او، که سی و دو سال داشت، با زنی ثروتمند ازدواج کرد، و می‌توانست با درآمد او دست از کار بکشد، ولی در عوض درسوهو نزدیک بیرمنگام یکی از وسیعترین کارخانه‌های صنعتی انگلستان را بنا نهاد که اشیای فلزی با تنوع بسیار — از سگک کفش گرفته تا چلچراغ- می‌ساخت. او برای به کارانداختن ماشینهایی که در پنج ساختمان کارخانه‌اش بودند، به نیروی آب متکی شده بود. بولتن می‌دانست که وات عدم کارآیی ماشین نیوکامن را نشان داده است و ماشین وات به علت سیلندرهایی که با دقت کافی درست نشده بودند، با ناکامیابی روبه‌رو شده است. وی خطر محاسبه شده را برخود خرید تا نشان دهد می‌توان این عیوب را برطرف کرد. در ۱۷۷۴ ماشین وات را به سوهو برد، و در ۱۷۷۵ وات هم به دنبال ماشین خود رفت. پارلمنت تاریخ انقضای امتیاز ماشین او را از ۱۷۸۳ به ۱۸۰۰ تمدید کرد.

در ۱۷۷۵ ویلکینسن آهنکار متۀ توخالی استوانه‌ای شکلی ساخت؛ این مته بولتن و وات را قادر ساخت ماشینهایی تولید کنند که از لحاظ نیرو و کارآیی بینظیر باشند. بازول از سوهودر سال ۱۷۷۶ دیدن کرد و چنین گزارش داد: آقای هکتور آن قدر لطف داشت که همراه من برای دیدن کارخانۀ بزرگ آقای بولتن آمد. ... آرزو می‌کردم جانسن هم با ما بود، زیرا من خوشحال می‌شدم که این منظره را در پرتو وجود او مورد مداقه قراردهم. عظمت و طرح بعضی از ماشینها با فکر نیرومند او برابری می‌کرد. من هیچ‌گاه حرفی را که آقای بولتن به من گفت فراموش نخواهم کرد. او گفت: «آقا، من در اینجا آنچه را که همه جهانیان آرزو دارند داشته باشند، یعنی نیرو، می‌فروشم.» او حدود هفتصد نفر را دست‌اندرکار داشت. من او را به عنوان یک «رئیس قبیلۀ آهنکاران» مورد مداقه قرار دادم و به نظر می‌آمد که او هم در حکم پدری برای قبیله‌اش است.

ماشینهای وات هنوز رضایتبخش بودند و او پیوسته در راه بهبود آنها تلاش می‌کرد. در ۱۷۸۱ تعبیه‌ای را به ثبت رسانید که به موجب آن حرکت متقابل (جلو وعقب) پیستون به یک حرکت دورانی تبدیل می‌شد، و لاجرم برای به کار انداختن ماشین آلات عادی مناسب بود. در ۱۷۸۲ وی طرح ماشینی را به ثبت رسانید که از دوسرکار می‌کرد. در این ماشین به هر دو انتهای سیلندر از دیگ بخار و دستگاه تراکم (کندانسور) فشار وارد می‌شد. در ۱۷۸۸ او «دستگاه گریز از مرکز تنظیم بخار» را به ثبت رسانید، و آن دستگاهی بود که به طور خودکار بازداده بخار را کنترل می‌کرد؛ این دستگاه بر اثر نیروی بخاری که خارج می‌شد به دور میله‌ای عمودی می‌گردید؛ هرقدر دستگاه تندتر می‌گشت، دو گلولۀ فلزی مربوط به آن تحت تاثیر نیروی گریز از مرکز از میله دورتر می‌شدند و راه خروج بخار را بیشتر مسدود می‌کردند؛ و در اثر کم شدن مقدار بخار از سرعت گردش دستگاه کاسته می‌شد و گلوله‌های دو طرف فرو می‌افتادند و دو دریچه را مجددا می‌گشودند. بدین ترتیب، مقدار بخار میان دو حد نهایی تغییر می‌کرد، ولی هیچ‌گاه از این دو حد فراتر نمی‌رفت. طی این سالها آزمایش و تجربه، مخترعین دیگر ماشینهایی می‌ساختند که با ماشین وات رقابت می‌کردند، و در سال ۱۷۸۳ بود که فروش ماشینهای وات قروض وی را تأدیه کرد و دوران سودآوری آغاز شد؛ او از کار فعال دست کشید و کار مؤسسۀ بولتن و وات به وسیلۀ پسرانشان ادامه یافت. وات با اختراعات کوچک خود را سرگرم داشت، به سنین کهولت پرنشاطی رسید، و در سال ۱۸۱۹ به سن هشتادسالگی درگذشت.

در این دوران پرحاصل، بسیاری اختراعات دیگر صورت گرفتند. به طوری که دین تاکر می‌گوید، در این دوران «تقریباً همۀ کارخانه‌داران بزرگ از خود اختراعی دارند، و روزانه سرگرم بهبود اختراعات دیگران هستند.» خود وات

یک شیوهٔ نسخه‌برداری با استفاده از جوهر لزج و فشردن صفحهٔ نوشته شده یا چاپی به صفحهٔ کاغذ نازک مرطوب را به وجودآورد (۱۷۸۰). یکی از کارکنانشان به نام ویلیام مرداک ماشین وات را برای کارهای جریه به کار برد و لوکوموتیو نمونه‌ای ساخت که ساعتی ۱۳ کیلومتر سرعت داشت (۱۷۸۴). مرداک در افتخار استفاده از گاز زغالسنگ برای روشنایی با فیلیپ لوبون فرانسوی شریک بود. اوبه همین وسیله بیرون کارخانهٔ سوهو را روشن کرد (۱۷۸۹). مهمترین منظره‌ای که در اقتصاد انگلستان در پایان قرن هجدهم به چشم می‌خورد عبارت است از یک موتور بخار که آهنگ پیشرفت را رهبری و تسریع می‌کند، در انواع صنایع ماشینی به کار می‌رود، کارخانه‌های نساجی را از نیروی آب به نیروی بخار می‌کشاند (حد ۱۷۸۵)، سیمای مناطق روستایی را تغییر می‌دهد، به شهرها هجوم می‌آورد، آسمان را با گرد و دود زغالسنگ تیره می‌سازد، و در شکم کشتیها مخفی می‌شود تا به تسلط انگلستان بر دریاها نیروی تازه‌ای بدهد.

دو عنصر دیگر برای تکمیل انقلاب لازم بودند-کارخانه و سرمایه. اجزای ترکیبی، یعنی سوخت، نیرو، مواد معدنی، ماشین آلات، و نیروی انسانی، هنگامی می‌توانستند بهترین همکاری را با یکدیگر داشته باشند که در یک بنا یا کارخانه، تحت یک سازمان و انضباط، و زیرنظر یک رئیس جمع شوند. قبلاً کارخانه‌هایی ساخته شده بودند، ولی در این هنگام که گسترش بازارها ایجاب می‌کرد تولید به طور منظم و به مقیاس وسیع صورت گیرد، این کارخانه‌ها از لحاظ تعداد و اندازه گسترش یافتند و «نظام کارخانه‌ای» یکی از اساس نظام جدید در صنعت شد. بتدریج که ماشین آلات صنعتی و کارخانه‌ها پرهزینه می‌شدند، افراد و مؤسساتی که می‌توانستند سرمایه جمع‌آوری یا فراهم کنند به قدرت رسیدند. بانکها بر کارخانه‌ها تسلط یافتند، و همهٔ این مجمع نام سرمایه‌داری به خود گرفت، یعنی اقتصادی که تحت تسلط فراهم آورندگان سرمایه قرار دارد. در این هنگام که هرگونه محرکی برای اختراع و رقابت وجود داشت و فعالیت به نحوی روزافزون از تضییقات اصناف و موانع قانونگذاری آزاد می‌شد، انقلاب صنعتی آماده بود که سیما و آسمان و روح انگلستان را از نو بسازد.

III –**شرایط و احوال**

هم کارفرما و هم کارگر ناچار بودند عادتها، مهارتها، و روابط خود را عوض کنند. کارفرما که با افزایش روزانهٔ کارگر و جابه‌جا شدن سریعتر آنان سروکار داشت، نزدیکی خود را با کارگران از دست داد و ناچار شد به آنها به چشم آشنایانی که به یک کار مشترک مشغولند ننگرد، بلکه آنها را به عنوان اجزایی در یک سلسله عملیات و اقداماتی در نظر بگیرد که تنها معیار قضاوت دربارهٔ آنها سود است. قبل از ۱۷۶۰ بیشتر افزارمندان در کارگاههای اصناف یا در خانه کار می‌کردند. ساعات کار در کارگاههای اصناف و در خانه دارای انعطاف بود و امکان داشت فواصلی برای استراحت منظور داشته شود. در دوران پیش از آن تعطیلاتی وجود داشتند که در آن ایام کلیسا هرگونه کار به منظور کسب سود را ممنوع می‌داشت. ما نباید وضع افراد عادی قبل از انقلاب صنعتی را کمال مطلوب بدانیم. با این وصف، می‌توان گفت که سنن، عادات، و در بسیاری از موارد، هوای آزاد، مشقات آنها را کاهش می‌دادند. بتدریج که عمل صنعتی شدن پیشرفت می‌کرد، مشقات کارکنان با کاهش تعداد ساعات کار، افزایش دستمزد، و دسترسی بیشتر به جریان روزافزون کالاهایی که به وسیله ماشین تولید می‌شدند تخفیف پیدا می‌کرد. ولی نیم قرنی که طی آن صنایع دستی و خانگی به کارخانه‌ها منتقل شدند (بعد از ۱۷۶۰) برای کارگران انگلستان دوران انقیادی غیرانسانی و گاهی بدتراز بردگی بود.

بیشتر کارخانه‌ها در آن دوران هفته‌ای شش روز و روزی ۱۲ تا ۱۴ ساعت کار طلب می‌کردند. کارفرمایان استدلال می‌کردند که کارگران باید ساعات طولانی در سرکار نگاه داشته شوند، زیرا نمی‌توان به آنها اطمینان داشت که مرتب سرکار حاضر شوند. بسیاری از کارگران روزهای یکشنبه آن‌قدر میخوارگی می‌کردند که نمی‌توانستند روزهای

دوشنبه سرکار بیایند. بعضی دیگر پس از اینکه چهارروز کار می‌کردند، سه روز دیگر را در خانه می‌ماندند. ادم سمیث توضیح می‌دهد که «به کارگرفتن بیش از حد کارگر طی چهارروز هفته، اغلب علت واقعی بیکاری در سه روز دیگر می‌باشد؛» او هشدار داد که طولانی کردن یا سرعت زیاد کار ممکن است منجر به از پای درآمدن جسمانی یا فکری شود، و افزود: «کسی که چنان با اعتدال کارمی‌کند که می‌تواند به طور مداوم کار کند نه تنها سلامت خود را بیش از دیگران حفظ می‌کند، بلکه مقدار کاری که در طول سال انجام می‌دهد بیش از همه است.»البته دستمزد واقعی را تنها می‌توان با درنظرگرفتن ارتباط دستمزدها و قیمتها برآورد کرد. در ۱۷۷۰ بهای یک قرص نانی که حدود هزارو هشتصد گرم وزن داشت در ناتینگم حدود ۶ پنی، یک پوند [حدود ۴۵۰ گرم] پنیر یا گوشت خوک ۴پنی، و یک پوند کره ۷ پنی بود. ادم سمیث در حدود سال ۱۷۷۳ حساب کرد که دستمزد روزانهٔ متوسط یک کارگر در لندن ۱۰ شیلینگ، درمراکز کوچکتر ۷ شیلینگ، و در ادنبورگ ۵ شیلینگ بود. آرثر یانگ حدود سال ۱۷۷۰ گزارش داد که دستمزد همگی کارگران صنعتی انگلستان، بسته به موقع جغرافیایی، از ۶ شیلینگ و ۶ پنی تا ۱۱ شیلینگ بود. به طوری که دیده می‌شود، دستمزد در آن وقت به نسبت قیمتها خیلی کمتر از امروز بود، ولی بعضی از کارفرمایان به دستمزدها مواد سوختنی یا کرایهٔ خانه می‌افزودند، و بعضی از کارکنان قسمتی از وقت خود را صرف کارهای کشاورزی می‌کردند. بعد از ۱۷۹۳ که انگلستان جنگ طولانی خود را با فرانسهٔ انقلابی آغاز کرد، قیمتها خیلی سریعتر از دستمزدها افزایش یافتند و فقر از حد گذشت.

بسیاری از اقتصاددانان قرن هجدهم پایین بودن سطح دستمزد را به عنوان انگیزه‌ای برای کار مرتب توصیه می‌کردند. حتی آرثریانگ، که از مشاهدهٔ فقری که در بعضی از مناطق فرانسه وجود داشت ناراحت شده بود، اظهار می‌داشت: «همه، بجز افرادی که عقلشان زایل شده است، می‌دانند که طبقات پایینتر باید فقیر نگاه داشته شوند، وگرنه هرگز پشتکار نخواهند داشت.» یا، به طوری که جی.سمیث اظهار می‌داشت:

این حقیقت بر کسانی که در این امر تبحر دارند شناخته شده است که تنگدستی تا حدودی باعث تشویق پشتکار می‌شود. صنعتکار -یعنی کارگر یدی-ی که بتواند با سه روز کار امرار معاش کند، بقیهٔ هفته را بیکار و مست خواهد بود. ... بر روی هم می‌توان به نحوی منصفانه با اطمینان گفت که کاهش دستمزد در صنعت پشم یک نعمت ملی خواهد بود و به فقرا لطمهٔ واقعی نخواهد زد. به این وسیله ممکن است بتوانیم تجارت خود را حفظ کنیم، درآمدهای خویش را به حال خود نگاه داریم، و علاوه بر آن مردم را هم اصلاح کنیم.

زنان و کودکان در کارخانه‌ها معمولاً برای کارهای غیرماهرانه به کار گمارده می‌شدند. بعضی از زنان بافنده به اندازهٔ مردان خود پول در می‌آوردند، ولی درآمد معمولی زنان کارخانه‌ها به طور متوسط روزی سه شیلینگ و ۶ پنی و بندرت بیش از نصف درآمد مردان بود. کارخانه‌های سراجی در سال ۱۷۸۸ بتنهایی ۵۹۰۰۰ زن و ۴۸۰۰۰ بچه در استخدام داشتند. سر رابرت پیل بیش از ۱۰۰۰ بچه در کارخانه‌های خود در لنکشر داشت. به کارگماشتن اطفال عمل تازه‌ای در اروپا نبود و در مزارع و صنایع خانگی به صورت اصلی مسلم پذیرفته شده بود. چون محافظه‌کاران نسبت به آموزش و پرورش همگانی، به عنوان اینکه منجر به ازدیاد بیش از حد طبقهٔ تحصیلکرده و کمبود کارگران یدی خواهد شد، روی خوش نشان نمی‌دادند، تعداد بسیار کمی از انگلیسیها در قرن هجدهم کارکردن کودکان را به جای مدرسه رفتن نادرست می‌دانستند. وقتی که ماشینها به قدر کافی ساده بودند که به وسیلهٔ کودکان نگاهداری شوند، صاحبان کارخانه‌ها از کودکان پنجساله یا بیشتر استقبال می‌کردند. مقامات کلیساهای محلی که از هزینهٔ نگاهداری کودکان یتیم یا بیچیز ناراحت بودند، با کمال میل آنها را، گاهی به گروههای پنجاه نفری، هشتاد نفری، یا صد نفری، به صاحبان صنایع کرایه می‌دادند. در مواردی چند این مقامات تصریح می‌کردند که کارفرما باید در برابر بیست طفل یک نفر ناقص‌العقل را هم بپذیرد. ساعات عادی کار کودکان از ده تا چهارده ساعت در روز بود. به آنها

اغلب به صورت جمعی جا داده می‌شد و در بعضی از کارخانه‌ها آنها نوبت کاریهای دوازده ساعته انجام می‌دادند، به طوری که ماشینها بندرت از کار باز می‌ایستادند و رختخوابها بندرت خالی می‌ماندند. انضباط با وارد کردن ضربه و لگد حفظ می‌شد. بیماری در میان این کارآموزان کارخانه‌ها قربانیانی بیدفاع می‌یافت. بسیاری از آنها بر اثر کار نقص جسمانی پیدا می‌کردند، یا براثر سوانح علیل می‌شدند؛ بعضی از آنها خود را می‌کشتند. مردان معدودی بودند که آن قدر رقت قلب داشتند که این گونه به کار کشیدن از اطفال را محکوم کنند. ولی تعداد کودکان کارگر کاهش یافت، نه به این علت که افراد انساندوست‌تر شدند، بلکه به خاطر اینکه ماشینها پیچیده‌تر شدند.

اطفال، زنان، و مردان در کارخانه‌ها تحت شرایط و انضباطهایی قرار می‌گرفتند که قبلاً بر آنها ناشناخته بودند ساختمانها اغلب باشتاب یا به نحوی سست ساخته شده بودند، و این امر باعث سوانح و بیماری بسیار می‌شد. مقررات سخت بود، و تخلف از آن با جرایمی مجازات می‌شد که امکان داشت شامل توقیف دستمزد یک روز شود. کارفرمایان استدلال می‌کردند که توجه صحیح از ماشین‌آلات، لزوم هماهنگ کردن عملیات گوناگون، و عادات بی‌بندوبارانهٔ مردمی که به نظم و ترتیبات یا سرعت عادت نکرده بودند انضباطی شدید را ضروری می‌کند؛ در غیر این صورت، آشفتگی و اتلاف منافع را از میان می‌برد و قیمت محصولات را از قیمت در بازارهای داخلی و خارجی بیشتر می‌کند. انضباط به این علت تحمل می‌شد که یک افزارمند بیکار با گرسنگی و سرمای خود و خانواده‌اش روبه‌رو بود؛ و کارگران می‌دانستند که بیکاران مشتاق کار آنها هستند. به این ترتیب، به نفع کارفرما بود که ذخیره‌ای از کارگران بیکار داشته باشد که از آنها جانشینانی برای کارگران از کارافتاده، ناراضی، یا اخراجی فراهم کند. وقتی که تولید بیش از حد، بازار موجود را بیش از قدرت خرید آن اشباع می‌کرد، یا هنگامی که صلح به تمایل پرخیر و برکت ارتشها به اینکه هرچه بیشتر و بیشتر کالا سفارش دهند و آنها را هرچه زودتر منهدم کنند پایان می‌داد، حتی کارگران خوش رفتار و باکفایت با خطر اخراج روبه‌رو بودند.

تحت نظام صنفی، کارگران طبق مقررات صنفی یا شهرداری مورد حمایت قرار می‌گرفتند، ولی در نظام صنعتی جدید قانون از آنها حمایت زیادی، یا اصولا حمایتی، به عمل نمی‌آورد. تبلیغات فیزیوکراتها دایر بر اینکه اقتصاد از نظارت قانون آزاد باشد در انگلستان نیز، مانند فرانسه، رسوخ کرده بود. کارفرمایان پارلمنت را متقاعد کردند که آنها می‌توانند به فعالیت ادامه دهند یا با رقابت خارجی روبه‌رو شوند مگر اینکه دستمزد تابع قوانین عرضه و تقاضا باشد. در کارخانه‌های کوچک دهکده‌ها، امنای صلح نظارتی بر دستمزدها داشتند؛ ولی در کارخانه‌ها، بعداز ۱۷۵۷، هیچ‌گونه نظارتی در کار نبود. طبقات بالا و متوسط دلیلی برای دخالت در کار رهبران صنایع نمی‌دیدند. سیل رو به افزایش صادرات برای تجارت انگلستان بازارهای تازه‌ای به چنگ می‌آورد، و انگلیسهایی که استطاعت لازم را داشتند از وفور کالاهای مصنوع مسرور بودند.

کارگران در این رونق سهمی نداشتند. با وجود افزایش سریع محصولات ماشینهایی که آنان تحت نظر خود داشتند، در سال ۱۸۰۰ در همان فقری به سر می‌بردند که یک قرن پیش با آن دست به گریبان بودند. آنها دیگر مالک ابزار کار خود نبودند، سهم ناچیزی در طرحریزی محصولات داشتند، و از گسترش بازاری که خودشان خوراک و مواد و مصالحش را تامین می‌کردند و سودی نمی‌بردند. آنها همچنان با کثرت توالد و تناسل خود، که در مزارع از نظر افزایش تعداد کارگران بهره می‌داد، به فقر خود می‌افزودند، میگساری و امور جنسی را دلخوشی اصلی خود می‌یافتند؛ و مقام و اهمیت زنانشان هنوز از روی تعداد اطفالی که به دنیا می‌آوردند تعیین می‌شد. فقر شیوع یافت؛ هزینهٔ کمک دولت به بینوایان از ۶۰۰،۰۰۰ لیره در ۱۷۴۲ به ۲،۰۰۰،۰۰۰ لیره در ۱۷۸۴ افزایش یافت. بالارفتن تعداد خانه‌ها نمی‌توانست با مهاجرت یا افزایش تعداد کارگران صنعتی همگامی کند. کارگران صنعتی غالبا ناچار بودند در خانه‌های مخروبه‌ای که در خیابانهای باریک و غم‌انگیز به طور فشرده در کنار یکدیگر قرار داشتند زندگی کنند.

بعضی از کارگران در زیرزمینها به سر می‌بردند، و رطوبت این زیرزمینها به علل بیماری می‌افزود. تا سال ۱۸۰۰ همه شهرهای بزرگ محله‌های فقیر نشین پیدا کرده بودند، که در آنها شرایط زندگی بدتر از آن بود که تاریخ گذشتهٔ انگلستان به یاد داشت.
کارگران کوشش داشتند با شورش، اعتصاب، و متشکل شدن وضع خود را بهتر کنند. آنها به اختراعی که آنان را به بیکاری یا کارهای پست تهدید می‌کرد حمله می‌کردند. پارلمنت در ۱۷۶۹ انهدام ماشینها را یک جنایت بزرگ شمرد. با این وصف، در ۱۷۷۹ کارگران در کارخانه‌های لنکشر به صورت جماعتی بینظم، که تعداد اعضایش از پانصد نفر به هشت هزار نفر افزایش یافت، درآمدند. آنها سلاحهای آتشین و مهمات گردآوردند؛ با ذوب کردن ظروف مفرغی خود گلوله ساختند؛ و سوگند یاد کردند که همهٔ ماشینها را در انگلستان منهدم می‌کنند.
آنها در بولتن، یک کارخانه و وسایل آن را به طور کامل درهم شکستند. در آلتم کارخانهٔ نساجی رابرت پیل (پدر سررابرت وزیر) را مورد هجوم ناگهانی قرار دادند و وسایل گرانقیمت آن را درهم شکستند. آنها برای حمله به کارخانهٔ آرکرایت در کرامفرد به راه افتادند که سربازانی گسیل شده از لیورپول به آنها رسیدند؛ در نتیجه کارگران با بی‌نظمی روبه فرار نهادند. بعضی از آنها دستگیر، و به اعدام با چوبهٔ دار محکوم شدند. امنای صلح توضیح دادند که «منهدم کردن ماشینها در این کشور تنها موجب انتقال این ماشینها به کشورهای دیگر خواهد شد، و این کار هم به زیان تجارت انگلستان خواهد بود.» فردی گمنام تحت عنوان «دوست فقیران» از کارگران خواست که صبر و حوصلهٔ بیشتری داشته باشند و گفت: «همهٔ بهبودیهایی که به کمک ماشین حاصل می‌شوند در آغاز مشکلاتی برای اشخاص معینی به وجود می‌آورند. آیا نخستین اثر ماشینهای چاپ محروم داشتن بسیاری از نسخه‌برداران از شغلشان نبود؟»
قانون، تشکیل اتحادیه‌های کارگری جهت توافقهای جمعی را ممنوع می‌داشت، ولی «انجمنهای کارگران روزمزد» وجود داشتند. بعضی از این انجمنها، خصوصا در میان کارگران نساجی، اعضای زیادی داشتند. این انجمنها در درجهٔ اول باشگاههای اجتماعی یا جمعیتهای تعاون متقابل بودند؛ ولی با سپری شدن سالهای قرن هجدهم، آنها روش تهاجمیتری به خود گرفتند و گاه وقتی که پارلمنت دادخواستهای آنان را رد می‌کرد، اعتصابهایی ترتیب می‌دادند. مثلا در سالهای ۱۷۶۷-۱۷۶۸ دریانوردان، بافندگان، کلاهسازان، خیاطان، و شیشه‌گران اعتصاب کردند؛ و چند فقره از این اعتصابها با شدت عمل مسلحانه از هردو طرف همراه بودند. ادم سمیث نتایج این اعتصابها را در ۱۷۷۶ به این نحو خلاصه کرد:
پیش‌بینی اینکه کدامیک از دو طرف، در کلیهٔ موارد عادی، باید در مجادله نظر خود را تأمین کند و طرف دیگر را به تسلیم به شرایط خود مجبور سازد مشکل نیست. کارفرمایان، که تعداد آنها معدودتر است، با سهولتی خیلی بیشتر می‌توانند با یکدیگر متحد شوند، قانون دسته‌بندی آنها را ممنوع نمی‌شناسد، حال آنکه دسته بندی کارگران را منع می‌کند.
ما هیچ‌گونه قانونی علیه دسته‌بندی برای پایین آوردن دستمزد کارگر نداریم. ... ولی قوانین بسیاری علیه دسته‌بندی برای بالابردن آن موجودند. در کلیهٔ این گونه مجادلات کارفرما می‌تواند خیلی بیشتر مقاومت کند. ... بسیاری از کارگران نمی‌توانند یک هفته دوام بیاورند، عدهٔ کمی می‌توانند یک ماه طاقت بیاورند، بسختی می‌توان حتی یک نفر را پیدا کرد که بتواند بدون کار دوام کند.
کارفرمایان حرف خود را هم در کارخانه‌ها و هم در پارلمنت به کرسی می‌نشاندند در ۱۷۹۹ مجلس عوام هرگونه انجمن یا جمعیتی را که هدف آن تأمین دستمزد بیشتر، تغییر ساعات کار، یا کاهش مقدار کار لازم کارگران باشد، غیرقانونی اعلام داشت. کارگرانی که به چنین دسته‌بندیهایی می‌پیوستند به زندان محکوم می‌شدند، و هرگونه زیان وارده به کسانی که علیه این گونه افراد خبرچینی می‌کردند جبران می‌شد. پیروزی کارفرمایان کامل بود.

۱۷ –عواقب

نتایج انقلاب صنعتی تقریباً همهٔ آن چیزهایی بودند (بجز ادبیات و هنر) که به دنبال آن در انگلستان روی دادند. این نتایج را نمی‌توان بدون نوشتن تاریخی از دو قرن گذشته، به نحوی وافی توصیف کرد. ما باید تنها به نقاط اوج فرایند مداوم و به پایان نرسیدهٔ تغییر و تحول توجه کنیم:

۱) تغییر شکل خود صنعت بر اثر زیاد شدن اختراعات و ماشینها، این فرایند دارای چنان جنبه‌های گوناگونی بود که اختلاف شیوه‌های کنونی تولید و توزیع کالاهای ما با شیوه‌های سال ۱۸۰۰ بمراتب بیش از اختلاف میان شیوه‌های ۱۸۰۰ با شیوه‌هایی است که ۲۰۰۰ سال قبل از آن رایج بودند.

۲) گذشتن اقتصاد از مرحلهٔ اصناف تحت نظارت و قاعده و صنایع خانگی، به نظام سرمایه‌گذاری و آزادی فعالیت. ادم سمیث ندای انگلستان در انعکاس اثرات نظام جدید بود؛ پیت دوم در سال ۱۷۹۶ صحهٔ دولتی بر آن گذارد.

۳) صنعتی کردن کشاورزی – گرفتن جای مزارع کوچک توسط مزارع بزرگ، که از روی اصول سرمایه‌داری اداره می‌شدند و در آنها ماشین‌آلات، مواد شیمیایی، و نیروی ماشینی به مقیاس وسیع به کار می‌رفتند تا خواربار والیاف برای بازارهای داخلی یا بین‌المللی کشت شود- تا امروز ادامه دارد. مزارعی که توسط افراد خانواده کشت می‌شدند نیز باید در زمرهٔ تلفات انقلاب صنعتی به حساب آورده شوند.

۴) تحرک، به کاربستن، و اشاعهٔ علم. در درجهٔ اول، از پژوهشهای عملی تشویق به عمل می‌آمد، ولی مطالعات در زمینهٔ علوم نظری به نتایج عملی عظیمی منجر می‌شدند؛ به این ترتیب، برای علوم نظری نیز اعتبارات مالی فراهم آمد و علم خصیصهٔ بارز زندگی جدید شد، همان‌طور که مذهب خصیصهٔ بارز زندگی قرون وسطایی بود.

۵) انقلاب صنعتی (و نه ناپلئون، آن‌طور که پیت دوم انتظار داشت) نقشهٔ جهان را با تضمین تسلط انگلستان بر دریاها و بر سودمندترین مستعمرات به مدت یکصدوپنجاه سال عوض کرد. انقلاب صنعتی امپریالیسم را با برانگیختن انگلستان- و بعداً سایر کشورهای صنعتی- به تسخیر مناطق خارجیی که می‌توانستند مواد خام، بازار، یا تسهیلاتی برای بازرگانی یا جنگ فراهم آورند گسترش داد. این انقلاب مللی را که اقتصادشان بر اساس کشاورزی استوار بود مجبور کرد که خود را صنعتی، و مجهز به تجهیزات نظامی سازند تا آزادی خود را کسب یا حفظ کنند؛ این انقلاب روابط اقتصادی، سیاسی، یا نظامیی به وجود آورد که استقلال را خیالی، و وابستگی را واقعی می‌نمود.

۶) انقلاب صنعتی با افزایش سریع جمعیت انگلستان، صنعتی کردن نیمی از آن، بردن آن به شمال و غرب-به شهرهایی که در نزدیکی منابع زغالسنگ و آهن یا نزدیک راههای آبی یا دریا بودند- خصوصیات و فرهنگ این کشور را تغییر داد. به این ترتیب بود که لیدز، شفیلد، نیوکاسل، منچستر، بیرمنگام، لیورپول، و بریستول رونق یافتند. انقلاب صنعتی مناطق وسیعی از انگلستان و کشورهای صنعتی شده را شکل داد و به صورت قطعاتی از اراضی با کارخانه‌های پردود و دم، و مملو از گازها و گرد و غبار درآورد، و تفاله‌های انسانی خود را در محله‌های متعفن و یأس‌آور باقی گذارد.

۷) این انقلاب جنگ را ماشینی کرد، گسترش داد، و از صورت جنگ انسان با انسان خارج ساخت، و توانایی بشر را برای منهدم کردن و کشتن بهبود وسیعی بخشید.

۸) این انقلاب ارتباطات و حمل و نقل بهتر و وسیعتر را الزام‌آور ساخت و، به این وسیله، دسته‌بندیهای وسیعتر صنعتی و ادارهٔ مناطق وسیعتر را از یک پایتخت امکانپذیر ساخت.

۹) این انقلاب، با روی کار آوردن طبقه بازرگان و رساندن آن به ثروت حاکم بر دیگران، و به عنوان نتیجهٔ تدریجی این وضع، رسانیدن این طبقهٔ به سیادت سیاسی، باعث ایجاد دموکراسی شد؛ این طبقهٔ جدید برای انجام و حفظ این انتقال تاریخی قدرت، روی پشتیبانی قسمت روزافزونی از توده‌های مردم-با اطمینان از اینکه این گونه افراد را

می‌توان با تسلط بر وسایل اطلاعات و تلقین در یک صف نگاه داشت- حساب می‌کرد. با وجود این تسلط، مردم کشورهای صنعتی مطلعترین توده‌های مردم در تاریخ دوران جدید شدند.
۱۰) چون انقلاب صنعتی در حال گسترش بیش از هر زمان به کارگران و مدیران تحصیلکرده نیاز داشت، طبقهٔ جدید برای مدارس، کتابخانه‌ها، و دانشگاهها، به مقیاسی که بسختی درگذشته خواب آن هم دیده می‌شد، پول خرج می‌کرد. هدف تربیت استعداد فنی، و محصول فرعی این کارگسترش بیسابقهٔ دانش غیر مذهبی بود.
۱۱) اقتصاد جدید کالاها و وسایل آسایش را بیش از هر نظام قبلی میان قسمتی بمراتب وسیعتر از جمعیت توزیع می‌کرد، زیرا تنها با افزایش هرچه بیشتر قدرت خرید مردم می‌توانست کیفیت تولیدی روزافزون خود را حفظ کند.
۱۲) این انقلاب افکار مردم شهرنشین را تیزتر، ولی احساس زیبایی شناسی را کند کرد. بسیاری از شهرها به نحوی ملال‌آور بدمنظر شدند، و سرانجام خود هنر هم دست از تعقیب زیبایی کشید. به زیرآوردن اشراف از مسند قدرت یکی از منابع و بارگاه ضوابط و سلیقه‌ها را از میان برد و سطح ادبیات و هنر را پایین آورد.
۱۳) انقلاب صنعتی اهمیت و مقام اقتصاد را بالا برد و منجر به تغییر اقتصادی تاریخ شد. این انقلاب افراد را عادت داد که با ضوابط علت و معلول مادی فکر کنند؛ و منجر به نظریه‌های مکانیستی زیست‌شناسی، یعنی تلاش برای توضیح کلیهٔ جریانات و فرایندهای زندگی به عنوان عملیات مکانیکی، شد.
۱۴) این تحولات در علوم، و تمایلات مشابه در فلسفه، با شرایط اجتماعات شهری و افزایش ثروت ترکیب شدند تا معتقدات مذهبی را ضعیف کنند.
۱۵) انقلاب صنعتی اخلاقیات را تغییر شکل داد. این انقلاب ماهیت بشر را عوض نکرد، ولی به غرایز قدیمی که برای زندگی بدوی مفید و برای زندگی اجتماعی پر دردسرند نیروها و فرصتهای تازه‌ای داد. این انقلاب انگیزهٔ سودجویی را تا آنجا مورد تاکید قرار داد که به نظر می‌رسید خودخواهی طبیعی بشر را تشویق و تشدید می‌کند. در گذشته تحکم پدرانه، تعلیمات اخلاقی در مدارس، و تلقینات مذهبی جلو غرایز غیر اجتماعی را گرفته بودند. انقلاب صنعتی همهٔ این عوامل جلوگیرنده را ضعیف کرد. در نظام اقتصاد کشاورزی، خانواده واحد تولید اقتصادی و همچنین واحد دوام نسلها و نظام اجتماعی بود. افراد خانواده در مزارع، تحت انضباط والدین و نظم و ترتیب فصول، باهم کار می‌کردند، و خانواده به اعضای خود راه همکاری می‌آموخت و خصوصیات اخلاقی آنها را قالبگیری می‌کرد. نظام صنعتی فرد و مشارکت را واحدهای تولید قرار داد. والدین و خانواده پایهٔ اقتصادی قدرت و نقش اخلاقی خود را از دست دادند. به موازات اینکه استفاده از کارگران خردسال در شهرها بیصرفه شد، اطفال دیگر مایملک مقرون به صرفه‌ای نبودند. جلوگیری از موالید بیشتر از همه میان طبقهٔ خردمند، و کمتر از همه در میان طبقهٔ کم خرد گسترش یافت و، از نظر روابط طبقات اجتماع و قدرت مقامات مذهبی، نتایجی غیرمنتظره به بارآورد. چون محدود شدن تعداد افراد خانواده و وجود وسایل ماشینی زنان را از توجه مادرانه و کارهای خانه آزاد می‌ساخت، زنان به داخل کارخانه‌ها و ادارات کشانده شدند. آزادی زنان نتیجهٔ صنعتی شدن بود. چون پسرهای خانواده‌ها مدت بیشتری وقت لازم داشتند تا به مرحلهٔ تأمین مخارج خود برسند، فاصلهٔ طولانی شدهٔ میان بلوغ جسمانی و اقتصادی خویشتنداری قبل از ازدواج را مشکلتر می‌کرد و آن قوانین اخلاقی را که بلوغ زودرس اقتصادی، ازدواج زودرس، و امرونهی مذهبی در مزارع امکانپذیر ساخته بود از میان می‌برد. اجتماعات صنعتی خود را در فترتی غیراخلاقی میان یک سلسله قوانین اخلاقی در حال نزع و یک سلسله قوانین جدیدشکل نگرفته سرگردان می‌یافتند.
انقلاب صنعتی هنوز در حال پیشرفت است و درک کلیه جنبه‌ها و جوانب آن، یا قضاوت اجتماعی دربارهٔ نتایج آن، خارج از ظرفیت و صلاحیت یک ذهن واحد می‌باشد. این انقلاب مقادیر و تنوعات تازه‌ای از جنایات ایجاد کرده، و روح همهٔ از خودگذشتگیهای قهرمانانهٔ هیئتهای مذهبی و راهبه‌ها را به دانشمندان دمیده است. این انقلاب بناهای

زشت، خیابانهای غم‌انگیز، و اماکن فقیرنشین نکبتبار به وجود آورده است، ولی این عوامل از اساس انقلاب صنعتی، یعنی جایگزین کردن نیروی ماشینی در عوض انسان، ناشی نشده‌اند. این انقلاب از هم اکنون به بدیها و زشتیهای خود حمله‌ور شده است، زیرا دریافته است که اماکن فقیرنشین بیش از آموزش و پرورش هزینه برمی‌دارند، و کاهش فقر ثروتمندان را ثروتمندتر می‌کند. معماری منطبق با استفادهٔ عملی، و رفعت مقام از نظر فنی، مثلاً در ساختن یک پل، می‌تواند نوعی زیبایی به وجود آورد که علم و هنر را در کنار یکدیگر قرار دهد. زیبایی سودبخش می‌شود، و طرحهای صنعتی مقام خود را در میان هنرها و زیورهای زندگی به دست می‌آورند.

فصل بیست و هشتم
نمایشنامهٔ سیاسی
۱۷۹۲-۱۷۵۶

I –ساختمان سیاسی

انقلاب صنعتی اساسیترین جریان، و کشمکش سیاسی هیجان‌آورترین نمایشنامهٔ نیمهٔ دوم قرن هجدهم در انگلستان بود. در این هنگام، غولهای نطق و خطابهٔ انگلستان مانند چتم، برک، فاکس، و شریدن مجلس عوام را صحنهٔ مبارزات شدید و خطیر میان پارلمنت و پادشاه، میان پارلمنت و مردم، میان انگلستان و امریکا، میان وجدان مردم انگلستان و حکمرانان انگلستان در هند و امریکا، و میان انگلستان و انقلاب فرانسه کرده بودند. ساختمان سیاسی چارچوب و اسباب و لوازم اجرای نمایشنامه بود.

دولت بریتانیای کبیر یک حکومت مشروطهٔ سلطنتی بود، به این مفهوم که پادشاه به طور ضمنی قبول داشت که طبق قوانین موجود و رسوم دیرینه سلطنت کند؛ و هیچ گونه قوانین تازه‌ای بدون موافقت پارلمنت وضع نکند. قانون اساسی عبارت از سوابق قضایی گردآوری شده بود، نه یک سند مدون. یکی از این سوابق ماگناکارتا بود که در سال ۱۲۱۵ توسط جان [لکلند] پادشاه انگلستان امضا شد. دیگری هنگامی به وجود آمد که پارلمنت انگلستان در ۱۶۸۸ موادی شامل اصول عمدهٔ آزادی و مشروطیت به نام «اعلامیهٔ حقوق» تهیه کرد، و اعطای سلطنت انگلستان به ویلیام آو اورانژ و همسرش مری را موقوف به این کرد که آنان این اعلامیه را بپذیرند. این «بیلهٔ حقوق» (نامی که برای اختصار بر آن گذارده شده است) مقرر می‌داشت که «اختیار تعلیق قوانین یا اجرای قوانین از طرف مقام سلطنت بدون موافقت پارلمنت غیرقانونی است»؛ و «وصول وجوه برای پادشاه یا برای مصارف پادشاه تحت عنوان اختیارات ویژه بدون موافقت پارلمنت غیر قانونی است»؛ ... و می‌افزود: «بنابراین، با اطمینان کامل به اینکه ... پرینس آو اورانژ آنها [پارلمنت] را از تجاوز نسبت به حقوقشان که آنان در اینجا اعلام داشته‌اند، و از همه گونه سوء قصدهای دیگر نسبت به مذهب، حقوق، و آزادیهایشان، حفظ خواهدکرد. ... اعیان روحانی و غیرروحانی و اعضای مجلس عوام ... مقرر می‌دارند که ویلیام و مری، پرینس و پرنسس اورانژ، پادشاه و ملکهٔ انگلستان، فرانسه، و ایرلند تعیین و اعلام شوند.» «ویلیام سوم و مری دوم با قبول تخت سلطنت، به طور ضمنی محدودیتهایی را که اشراف مغرور و نیرومند انگلستان با این اعلامیه در مورد اختیارات پادشاه قایل شده بودند پذیرفتند. وقتی که به موجب «قانون جانشینی» بعدی (۱۷۰۱)، و مشروط به شرایطی، پارلمنت تاج و تخت را به «پرنسس سوفیا اهل هانوور و وراث مستقیم او که

پروتستان باشند» پیشنهاد کرد، پارلمنت چنین فرض کرد که آن وراث با قبول تاج و تخت، با «بیلهٔ حقوق»، که کلیهٔ اختیارات وضع قوانین مگر با موافقت پارلمنت را از آنان می‌گرفت، موافقت می‌کردند. در حالی که تقریبا همهٔ کشورهای اروپایی دیگر تا ۱۷۸۹ تحت حکمرانی سلاطین مستبدی بودند که قوانین را وضع و فسخ می‌کردند، انگلستان حکومتی مشروطه داشت که مورد تمجید فلاسفه و رشک نیمی از جهان بود. سرشماری ۱۸۰۱ جمعیت انگلستان را نه میلیون نفر برآورد کرد که از طبقات زیر تشکیل می‌شد:

در رأس، ۲۸۷ نفر اعیان (مرد و زن) غیرروحانی قرار داشتند که رؤسای خانواده‌هایی بودند که جمع اعضای آنها به ۷۱۷۵ نفر می‌رسید. در این طبقه مقامهایی بترتیب ازبالا به پایین به این شرح قرار داشتند: شاهزادگان (از خاندان سلطنتی)، دوکها، مارکوئسها، ارلها، و ایکاونتها، و بارونها. این عناوین نسل بعد از نسل به پسر ارشد منتقل می‌شدند.

بیست و شش اسقف یا اعیان روحانی، اینها با ۲۸۷ نفر اعیان غیرروحانی حق داشتند در مجلس اعیان جلوس کنند. این ۳۱۳ خانواده بر روی هم نجبای به طور اخص را تشکیل می‌دادند، و لقب لرد را می‌توان به همهٔ آنها غیر از دوکها و شاهزادگان بدرستی اطلاق کرد. امکان داشت که عناوین نجیبزادگی را که رسمیت کمتری داشته و قابل انتقال نبودند، با انتصاب به مشاغل عالی در دستگاه اداری، ارتش، یا نیروی دریایی به دست آورد؛ ولی معمولاً این انتصابات نصیب کسانی می‌شد که قبلاً عنوان نجیبزادگی دریافت داشته بودند.

حدود ۵۴۰ برنت و همسرانشان بودند که اجازه داشتند کلمات «سر» و «لیدی» را به اسم اول خود بیفزایند و این عناوین را به وراث خود منتقل کنند. حدود ۳۵۰ شهسوار و همسرانشان بودند که حق استفاده از همان عناوین را داشتند، ولی نمی‌توانستند آنها را منتقل کنند. حدود شش هزار نفر محترمین یا کثیرالعده‌ترین طبقهٔ مالکان بودند. برنتها، شهسواران، محترمین، و همسرانشان نجیبزادگان طبقهٔ پایین را تشکیل می‌دادند و معمولاً، با نجیبزادگان طبقهٔ بالا، جزو «اشراف» به حساب می‌آمدند. حدود بیست هزار آقا (جنتلمن) و بانو (لیدی) بودند که بدون کارهای یدی با درآمد کرد. ... اعیان روحانی و غیرروحانی و اعضای مجلس عوام ... مقرر می‌دارند که ویلیام و مری، پرینس و پرنسس اورانژ، پادشاه و ملکهٔ انگلستان، فرانسه، و ایرلند تعیین و اعلام شوند.» «ویلیام سوم و مری دوم با قبول تخت سلطنت، به طور ضمنی محدودیتهایی را که اشراف مغرور و نیرومند انگلستان با این اعلامیه در مورد اختیارات پادشاه قایل شده بودند پذیرفتند. وقتی که به موجب «قانون جانشینی» بعدی (۱۷۰۱)، و مشروط به شرایطی، پارلمنت تاج و تخت را به «پرنسس سوفیا اهل هانوور و وراث مستقیم او که پروتستان باشند» پیشنهاد کرد، پارلمنت چنین فرض کرد که آن وراث با قبول تاج و تخت، با «بیلهٔ حقوق»، که کلیهٔ اختیارات وضع قوانین مگر با موافقت پارلمنت را از آنان می‌گرفت، موافقت می‌کردند. در حالی که تقریبا همهٔ کشورهای اروپایی دیگر تا ۱۷۸۹ تحت حکمرانی سلاطین مستبدی بودند که قوانین را وضع و فسخ می‌کردند، انگلستان حکومتی مشروطه داشت که مورد تمجید فلاسفه و رشک نیمی از جهان بود. خود زندگی می‌کردند، از خود علامت خانوادگی داشتند، و چنین تصور می‌شد که در خانواده‌های قدیمی و مقبول عامه به دنیا آمده‌اند.

در پایین همهٔ اینها بقیهٔ جمعیت قرار داشتند: روحانیان طبقهٔ پایین، کارمندان دولت، کسبه، کشاورزان، دکانداران، افزارمندان، کارگران، سربازان، و دریانوردان؛ همچنین حدود ۱٬۴۰۰٬۰۰۰ فقیر، که کمک دولتی دریافت می‌داشتند، و حدود ۲۲۲٬۰۰۰ «ولگرد، کولی، اوباش، دزد، حقه‌باز، جاعل پول تقلبی در داخل یا خارج زندانها، و فاحشهٔ عادی.» اشراف به کمک ثروت خود (در سال ۱۸۰۱ بیست و نه درصد از درآمد ملی نصیب ۲۸۷ نفر اعیان می‌شد)، به کمک مقامهای برجستهٔ خویش در مشاغل کشوری و لشکری، به کمک اعتبار و حیثیت مقام دیرینه، و با تسلط خود بر انتخابات و قانونگذاری پارلمنت حکومت را زیر سلطهٔ خود داشتند و فقط گاه‌گاه با مقاوتهایی روبه‌رو می‌شدند. از نظر انتخابات، انگلستان به چهل کاونتی (ولایتها) و دویست و سه بارو (شهرستان) تقسیم شده بود. زنان، فقرا، مجرمین

محکوم، کاتولیکهای رومی، کویکرها، یهودیان، لاادریها، و سایر کسانی که نمی‌توانستند نسبت به حقانیت و اصول کلیسای انگلستان سوگند وفاداری یاد کنند از حق رأی محروم بودند. در کاونتیها (ولایتها) تنها مالکان پروتستانی که سالی ۴۰ شیلینگ مالیات می‌دادند حق داشتند برای انتخابات پارلمنت رأی بدهند؛ عدهٔ اینها جمعاً به ۱۶۰،۰۰۰ نفر بالغ می‌شد. چون رأی دادن علنی بود، تعداد بسیار کمی از رای دهندگان جرئت می‌کردند به افرادی جز آنهایی که از طرف عمده مالکان حوزه نامزد شده بودند رأی دهند. به این ترتیب، رأی دهندگان نسبتاً کمی زحمت رأی دادن به خود می‌دادند، و تکلیف بسیاری از انتخابات طبق توافقهایی که میان رهبران به عمل می‌آمدند، و بدون هیچ گونه رأی گیری، تعیین می‌شد. عمده مالکان این موضوع را امری کاملاً منصفانه می‌دانستند که چون نحوهٔ اداره حکومت و سرنوشت ملت در وضع آنها بسیار مؤثر است، نمایندگی آنها در پارلمنت باید متناسب با اموالشان باشد؛ و بیشتر خرده‌مالکان با این نظر موافق بودند. باروها (شهرستانها) تنوع گیج‌کننده‌ای از شیوهای انتخاباتی نشان می‌دادند. در شهر وستمینستر (که اینک مرکز لندن است) حدود نه هزار رأی دهنده بودند؛ در شهر لندن، به صورتی که به آن روز وجود داشت، شش هزار رأی دهنده؛ و در بریستول پنج هزار رأی دهنده؛ تنها بیست و دو بارو بودند که بیش از یک هزار رأی دهنده داشتند. در دوازده بارو همهٔ افراد ذکور بالغ می‌توانستند رأی دهند.

در بیشتر باروهای دیگر تنها صاحبان اموال می‌توانستند چنین کنند؛ در چند بارو نامزدهای انتخاباتی توسط مقامات شهرداری (انجمن شهر) انتخاب می‌شدند. توصیفی که از این «مقامات شهرداری» شده چنین است: «یک اولیگارشی شهری، مرکب از وکلای دادگستری، بازرگانان، دلالان، و آبجوسازان مستقر در یک انجمن، که خودش خود را انتخاب می‌کرد و، به موجب اجازه نامهٔ سلطنتی، تسلط انحصاری بر اموال شهر داشت.» بعضی از این انجمنهای شهر رأی خود را به نامزدهایی می‌دادند که حامیان آنها بالاترین بها را می‌پرداختند. در ۱۷۶۱ یک بارو به نام سادبری آشکارا رأی خود را برای فروش اعلان کرد؛ و در انتخابات بعدی، انجمن شهر آکسفرد رسماً حاضر شد نمایندگان پارلمنت خود را به این شرط دوباره انتخاب کند که آنها قروض انجمن را بپردازند. در بعضی از باروها، حق انتخاب یک نامزد انتخاباتی، به موجب رسم و عادت، به افراد یا خانواده‌های خاصی متعلق بود که لزومی نداشت در آنجا زندگی کنند. به این ترتیب، لرد کملفرد لاف می‌زد که اگر می‌خواست، می‌توانست پیشخدمت سیاهپوست خود را به پارلمنت بفرستد. این باروهای «اختصاصی» گاهی مانند جنس خرید و فروش می‌شدند؛ لرد اگر مونت میدهرست را به مبلغ ۴۰،۰۰۰ لیره خرید. در بعضی از «باروهای فاسد» (باروهایی که تعداد نمایندگانشان با تعداد رأی دهندگان آن تناسب نداشت) یک مشت رأی دهنده می‌توانستند یک یا چند نماینده به پارلمنت بفرستند، و حال آنکه شهر لندن تنها چهار نماینده می‌فرستاد. حتی موقعی که حق رأی تقریباً همگانی شد، سرنوشت انتخابات معمولاً از طریق ارتشاء، خشونت، یا مست نگاه داشتن یک رأی دهندهٔ متمرد-به طوری که نتواند رأی دهد- تعیین می‌شد. یکصدو یازده «حامی» به وسایل گوناگون در ۲۰۵ بارو بر انتخابات تسلط داشتند. در باروها ۸۵۰۰۰ رأی دهنده، در کاونتیها ۱۶۰،۰۰۰ رأی دهنده، بر روی هم ۲۴۵،۰۰۰ رأی دهنده وجود داشتند.

از این انتخابات جور واجور، ۵۵۸ عضو مجلس عوام در ۱۷۶۱ تعیین شدند. اسکاتلند ۴۵ نماینده، کاونتیهای انگلستان و ویلز ۹۴ نماینده، باروها ۴۱۵ نماینده، و دو دانشگاه هرکدام دو نماینده فرستادند. مجلس اعیان در آن وقت ۲۲۴ عضو اعم از روحانی یا غیرروحانی داشت. اختیارات پارلمنت شامل این موارد بود: حق تصویب لوایحی که برای قانونگذاری ارائه می‌شدند؛ وضع مالیات، و به این وسیله «اختیار خزانه»؛ بررسی اعتبارنامهٔ کسانی که مدعی حق ورود به پارلمنت بودند؛ تعیین مجازات (اگر پارلمنت اراده می‌کرد، همراه با زندان) برای هرگونه لطمه به اعضای آن و هرگونه عدم اطاعت از قوانین آن؛ و برخورداری از آزادی کامل بیان، از جمله مصونیت از مجازات به خاطر اظهاراتی که در پارلمنت به عمل می‌آمد.

تقسیم اعضای پارلمنت به توریها و ویگها تا سال ۱۷۶۱ مفهوم خود را تقریباً به طور کامل از دست داده بود؛ تقسیم واقعی میان پشتیبانان و مخالفان حکومت یا دولت حاضر یا پادشاه بود. روی هم رفته توریها صاحبان منافع ارضی بودند؛ ویگها گاه‌گاه تمایلی به توجه به امیال طبقهٔ بازرگانان نشان می‌دادند؛ از اینها که بگذریم، هم توریها و هم ویگها به نحوی یکسان محافظه‌کار بودند. هیچ یک از این دو حزب به سود توده‌های مردم قانونگذاری نمی‌کرد.

هیچ لایحه‌ای نمی‌توانست به صورت قانون درآید مگر اینکه از تصویب هردو مجلس بگذرد و به امضای پادشاه برسد. پادشاه «اختیارات ویژهٔ سلطنتی»، یعنی اختیارات، حقوق، ومصونیتهایی، داشت که رسوم و قوانین انگلستان به او داده بود. او دارای اختیارات نظامی، یعنی فرماندهٔ عالی ارتش و نیروی دریایی، بود؛ می‌توانست اعلان جنگ دهد، ولی برای عملی کردن جنگ به تخصیص اعتبار از طرف پارلمنت نیاز داشت. او می‌توانست پیمان منعقد کند و قرارداد صلح ببندد؛ پاره‌ای حقوق قانونگذاری نیز داشت و می‌توانست از توشیح لایحه‌ای که به تصویب پارلمنت رسیده باشد خودداری ورزد، ولی پارلمنت به علت اینکه اختیار خزانه را در دست داشت، می‌توانست پادشاه را به راه بیاورد، و به این علت بود که بعد از سال ۱۷۱۴ پادشاه هیچ گاه از این حق استفاده نمی‌کرد. پادشاه می‌توانست با صدور اعلامیه یا فرمان شورای سلطنتی به قوانین موجود بیفزاید، ولی نمی‌توانست قوانین عرف را تغییر دهد یا عمل تازه‌ای را که خلاف قانون باشد متداول سازد. در مورد مستعمرات هرطور که مایل بود می‌توانست قانونگذاری کند. او دارای اختیارات اجرایی بود. تنها او بود که می‌توانست پارلمنت را احضار، برای مدت نامعین تعطیل، یا منحل کند. وزیران را، که مشی کلی و امور دولتی را هدایت می‌کردند، برمی‌گزید. قسمتی از جنجالی که در نخستین دهه‌های سلطنت شصتسالهٔ جورج سوم به راه افتاد (۱۷۶۰-۱۷۸۲) مربوط به میزان اختیارات ویژه پادشاه در زمینهٔ انتخاب وزیران و تعیین مشی کلی بود.

حق قانونگذاری پادشاه شدیداً محدود بود، و لوایحی که وزیرانش به پارلمنت عرضه می‌داشتند تنها با متقاعد کردن هردو مجلس به قبول آن می‌توانستند به صورت قانون درآیند. این کار با زدوبندهای سیاسی، با وعده یا خودداری از واگذاری مشاغل یا مقرریها، یا با ارتشا صورت می‌گرفت. (در ۱۷۷۰ بیش از ۱۹۰ عضو مجلس عوام در دستگاه دولتی مشاغل انتصابی داشتند.) پرداخت وجوه و اعتباراتی که برای این کارها لازم بودند اکثراً از اعتبارمخصوص خاندان سلطنتی صورت می‌گرفت؛ این «اعتبار» که از طرف پارلمنت تعیین می‌شد، مخارج خود پادشاه و خانواده‌اش (اعتبار ویژه)، حساب بیوتات و خدمهٔ او، حقوقهایی را که او می‌پرداخت، و مقرریهایی را که اعطا می‌کرد در نظر می‌گرفت. پارلمنت سالی ۸۰۰٬۰۰۰ لیره به عنوان «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتی» برای جورج سوم تعیین کرد. پادشاه اغلب بیش از این مبلغ خرج می‌کرد؛ در ۱۷۶۹ پارلمنت ۵۱۳٬۵۱۱ لیره، و در ۱۷۷۷ مبلغ ۶۱۸٬۳۴۰ لیره برای تأدیهٔ قروض پادشاه، علاوه بر مقرریش، پرداخت. قسمتی از پول پادشاه صرف خریدن آرا در انتخابات پارلمنت، و قسمتی دیگر صرف خرید آرا در خود پارلمنت می‌شد. وجوهی که پارلمنت برای فعالیتهای پنهانی تصویب می‌کرد، در بسیاری از موارد به شکل رشوه به خود پارلمنت بازگردانده می‌شد. وقتی وجوهی را که به وسیلهٔ «نواب» (که با ثروت جمع‌آوری شدهٔ خود از هندوستان به انگلستان باز می‌گشتند) در انتخابات یا قانونگذاری خرج می‌شدند یا به وسیلهٔ بازرگانان که به دنبال مقاطعه‌های دولتی یا درصدد فرار از دخالت دولت بودند پرداخت می‌شدند به این بده بستان پادشاه بیفزاییم، تصویری از فساد سیاسی به دست می‌آید که نظیر آن را بسختی امکان داشت در غرب رودخانهٔ اودر یافت، تصویری که به نحوی نامطبوع دربارهٔ طبیعت بشر آموزنده بود.

باید به پاره‌ای جزئیات کم اهمیت نظام مستقر در انگلستان توجه کرد. مالیات ازهمهٔ مالکان، اعم از بزرگ یا کوچک، وصول می‌شد، شاید این عامل در احترامی که مردم عادی نسبت به نجیبزادگان قایل بودند دخالت داشت. پارلمنت اجازهٔ یک ارتش دایمی را نمی‌داد، بلکه تنها یک نیروی احتیاط را مجاز می‌داشت. برای امکانات مالی برتر انگلستان،

در هنگامی که فرانسه یک ارتش دایمی مرکب از ۱۸۰٬۰۰۰ نفر، پروس ۱۹۰٬۰۰۰ نفر، و روسیه ۲۲۴٬۰۰۰ نفر داشت، نگاهداری یک نیروی احتیاط امر مهمی نبود. در زمان جنگ، نیروهای مسلح، با دقت و شدت، از طریق به خدمت خواندن یا خدمت اجباری افراد فراهم می‌شدند. تخطیهایی که بر اثر این رسم در آزادیهای فردی وارد می‌شد، و قساوتهای غیرانسانی زندگی در ارتش و نیروی دریایی، سایه‌های تیره‌ای در صحنهٔ انگلستان بودند.

بلکستون احساس می‌کرد (حد ۱۷۶۵) که ساختمان سیاسی انگلستان بهترین ساختمانی بود که طبیعت و سطح آموزش افراد در آن موقع مجاز می‌داشت. او این عقیدهٔ قدیمی را نقل می‌کرد که بهترین نوع حکومت آن است که ترکیبی از سلطنت با حکومت اشرافی و دموکراسی به وجود می‌آورد، وهمهٔ اینها را «به نحوی خوب و سعادتبار» در قانون اساسی انگلستان جمع می‌دید.

زیرا، همان طور که قدرت اجرایی قوانین در نزد ما به یک شخص واحد سپرده شده است، آنها (که این قدرت را تفویض کرده‌اند) همهٔ مزایای قدرت و سرعتی را که در مطلقه‌ترین نظام سلطنتی یافت می‌شود دارا هستند. و چون عمل قانونگذاری کشور به سه قوهٔ متمایز و کاملاً جدا و مستقل از یکدیگر سپرده شده است یعنی، نخست پادشاه؛ دوم (مجلس) اعیان روحانی و غیرروحانی — که یک مجمع اشراف مرکب از افرادی است که به خاطر تدین، بستگی خانوادگی، درایت، شهامت، یا اموالشان انتخاب شده‌اند؛ و سوم مجلس عوام که آزادانه توسط مردم از میان خود آنان انتخاب می‌شود که به آن صورتی از دموکراسی می‌دهد؛ و از آنجا که این هیئت مجتمع، که انگیزه‌های گوناگون آن را به حرکت می‌آورند و به منافع گوناگون توجه دارد، اختیار عالی همه چیز را دارد، هیچ یک از سه شاخهٔ نامبرده نخواهد توانست به اقدام ناراحت کننده‌ای دست بزند، زیرا دو شاخهٔ دیگر در برابر آن مقاومت می‌کنند؛ و هر شاخه دارای قدرت نفی‌کننده‌ای است که برای خنثا کردن هر بدعتی که صلاح نداند یا خطرناک تشخیص دهد کافی است، به این ترتیب، حاکمیت قانون اساسی انگلستان در این امر نهفته است، و این کار تا آنجا که امکان دارد، برای اجتماع به نحوی سودمند صورت گرفته است ما ممکن است به محافظه‌کاری میهن پرستانهٔ یک قانوندان برجسته که مطلب را از مقام رفیع و آسودهٔ خود مورد توجه قرار می‌دهد تبسم کنیم؛ ولی به احتمال زیاد، این نوع قضاوت مورد تأیید نود درصد مردم در زمان سلطنت جورج سوم قرار می‌گرفت.

II – شخصیتهای اول نمایشنامه

شخصیتهایی که در این نمایشنامه شرکت داشتند در میان مشهورترین شخصیتها در تاریخ انگلستان بودند. در رأس آنها جورج سوم قرار داشت که در سالهای بلاخیز (۱۷۶۰-۱۸۲۰) تخت سلطنتش را حفظ کرد - سالهایی که شاهد انقلابهای امریکا و فرانسه و جنگهای ناپلئون بودند. او نخستین پادشاه از خاندان هانور بود که در انگلستان به دنیا آمده بود، خود را فردی انگلیسی می‌دانست، و به امور انگلستان علاقهٔ بسیار نشان می‌داد. او نوهٔ جورج دوم، و فرزند فردریک لویس بود که شخصی بی‌اعتنا به قوانین به‌شمار می‌رفت و در سال ۱۷۵۱ در گذشته بود. در آن وقت جورج سوم آینده دوازده سال داشت. مادرش پرنسس آوگوستا، از امیرنشین ساکس‌گوتا، که از برخورد با جوانان اصل و نسب‌دار ولی شرور و فاقد تحصیلات خوب به هراس افتاده بود، جورج را در نوعی قرنطینه در برابر این گونه معاشران نگاه می‌داشت و او را، که یکی از نه بچه‌اش بود، در انزوایی عاری از آلودگی و دور از بازی، خوشیها، سروصدا، و افکار همگنان و عصر خود بار آورد. او کم جرئت، بیحال، متدین، با تحصیلات ناقص، و غمزده بزرگ شد. به مادر سختگیر و عیبجوی خود گفت: «اگر من روزی صاحب پسری شوم، او را آن قدر که شما مرا غمزده کرده‌اید غمگین نخواهم ساخت.» مادرش احساس حقارتی را که نسبت به پدر بزرگ وی به خاطر تحمل سیادت پارلمنت داشت به او منتقل کرد و کراراً به او می‌گفت: «جورج، تو یک پادشاه باش! » - یعنی رهبری فعالانهٔ حکومت را دوباره به چنگ بیاور. یک روایت، که اصالت آن اغلب مورد سئوال است، حاکی است که این جوان، تحت تأثیر مثال یک پادشاه میهن

پرست اثر (۱۷۴۹) با لینگبروک قرارگرفت. در این اثر به حکمرانان اندرز داده شده بود که « هم حکومت کنند و هم سلطنت» و (درحالی که «می‌گذارند پارلمنت اختیاراتی را که دارد حفظ کند») ابتکار اقداماتی را برای بهبود وضع زندگی مردم انگلستان به دست گیرند. یکی از معلمان جورج، لرد والدگریو، وی را چنین توصیف کرد: «بسیار با صداقت، ولی خواستار رفتار صریح و بیپرده‌ای است که صداقت را دوستداشتنی می‌کند. ... او خواستار قاطعیت نیست، زیرا که این کیفیت با خودرأیی زیاد توأم است. ... در خلق و خوی او نوعی غمزدگی وجود دارد که ... منبع نگرانی دایمی خواهد بود.» این خواص تا پایان دوران سلامت عقلش با وی باقی ماندند.

پس از مرگ پدر جورج، بیوهٔ او با جان استوارت، ارل آو بیوت، مسئول جبه‌خانهٔ خاندان سلطنتی دوستی نزدیکی برقرار کرد. بیوت در سال ۱۷۵۱ سی و هشت سال داشت و مدت پانزده سال بود که با مری ورتلی مانتگیو، دخترلیدی مری مانتگیو معروف که همنام با مادرش بود، ازدواج کرده بود. جورج در سالهای آخر قبل از اینکه پادشاه شود، بیوت را به عنوان مربی و محرم خود پذیرفت. دانش و درستکاری این اسکاتلندی را تحسین می‌کرد، با احساس حقشناسی اندرز او را می‌پذیرفت، و از طرف او تشویق می‌شد که خود را برای رهبری قدرتمندانهٔ حکومت آماده کند. وقتی که این شاهزادهٔ جوان به فکر افتاد به لیدی سرالنکس، که زیبارویی پانزدهساله بود، پیشنهاد ازدواج کند، با حالتی غمگین ولی پرمحبت تسلیم این هشدار بیوت شد که او باید با ازدواج با یک شاهزاده خانم خارجی به ایجاد یک اتحاد سیاسی مفید کمک کند. جورج نوشت: «من آیندهٔ خود را در دست شما قرار می‌دهم، و افکارم را حتی از معشوق عزیز و مورد علاقهٔ خود پنهان خواهم داشت؛ در سکوت غم خواهم خورد، و دیگر هیچ‌گاه با این داستان غم‌انگیز شما را ناراحت نخواهم کرد، زیرا اگر لازم باشد که یا دوست خود را از دست دهم یا عشق خود را، من از عشق خود دست خواهم کشید، چون من بر دوستی شما بیش‌از همهٔ خوشیهای دنیوی ارج می‌نهم.» وقتی جورج بر تخت سلطنت نشست، بیوت را با خود داشت.

سلطنت او یکی از مصیبتبارترین سلطنتها در تاریخ انگستان بود، و خود او هم در این جریان تقصیر داشت. با این وصف، او مؤکداً یک مسیحی، و معمولاً شخصی شریف بود. الاهیات کلیسای انگلیکان را پذیرفت، مراسم آن را بدون تقدس متظاهرانه به جای می‌آورد، و یک واعظ دربار را که در وعظ خود از او تمجید کرد مورد ملامت قرار داد. در زمینهٔ ارتشا از دشمنان سیاسی خود تقلید می‌کرد و به آنها رو دست می‌زد، ولی در زندگی خصوصی خود مجسمهٔ فضیلت بود. در نسلی که به خاطر بی‌بند و باری جنسی شهرت داشت، او نمونه‌ای از وفاداری شوهرانه به انگلستان ارائه کرد که، بدون ظاهرسازی، با زناکاریهای اسلاف و بی‌بند و باریهای برادران و پسران وی تفاوتی بسیار داشت. او در همه چیز، بجز مذهب و سیاست، نمونه و مجسمهٔ مهربانی بود. با آنکه در هدیه‌دادن بسیار دست و دل باز بود، خودش عادات و سلیقه و ذوق ساده‌ای داشت. قماربازی را در دربار منع کرد، با عزمی جزم در امور حکومتی سخت می‌کوشید، به جزئیات بسیارکوچک رسیدگی می‌کرد، و روزی ده-دوازده بار پیامهای حاوی دستور برای دستیاران و وزیرانش می‌فرستاد. او شخصی بیش‌از حد متعصب و دلمرده نبود و از تئاتر، موسیقی، و رقص خوشش می‌آمد. ازلحاظ شهامت هم کسری نداشت و مدت نیم قرن با سرسختی با دشمنان سیاسی خود مبارزه کرد. در سال ۱۷۸۰ با توده‌ای مردم خشن با شهامت روبه‌رو شد، و در دو سوءقصدی که علیه جانش به عمل آمدند آرامش و خونسردی خود را حفظ کرد، با صراحت به نقایص تحصیلات خود واقف بود و تا آخر عمر از ادبیات، علوم، و فلسفه نسبتاً بینصیب ماند. اگر از نظر فکری قدری ضعیف بود، ممکن است به علت انحرافی در کیفیات موروثی، یا اهمالی از ناحیهٔ معلمانش، و همچنین هزار فشاری بوده باشد که بر یک پادشاه وارد می‌آیند.

یکی از عیوب جورج حسادت سوءظن آمیزش نسبت به قابلیت و استقلال فکری اشخاص بود. او هیچ‌گاه نتوانست ویلیام پیت اول را به خاطر برتری آگاهانهٔ وی در دید و ادراک سیاسی، نافذ بودن قضاوت، و قدرت و فصاحت بیانش

ببخشد. در جای دیگر ما شاهد فعالیتهای این مرد فوق‌العاده (پیت) از زمان ورودش به پارلمنت (۱۷۳۵) تا پیروزیش در «جنگ هفت ساله» بوده‌ایم. پیت می‌توانست متفرعن و کله‌شق – خیلی بیشتر از جورج سوم – باشد. پیت خود را حافظ شایستهٔ امپراطوریی احساس می‌کرد که تحت رهبری وی ایجاد شده بود، و وقتی پادشاه اسمی (جورج) با پادشاه عملی (پیت) روبه‌رو شد، جنگی تن‌به‌تن برای دست‌یافتن به تخت سلطنت آغازشد. پیت شخصاً درستکار بود و به ارتشایی که در اطرافش رواج بسیار داشت آلوده نشده بود؛ ولی او به سیاست تنها از دیدگاه قدرت ملی می‌نگریست و اجازه نمی‌داد که هیچ‌گونه عواطف انسانی او را از عزم خود دایر بر تحقق سیادت انگلستان منحرف سازد. او را «عوامی بزرگ» می‌خواندند، زیرا وی بزرگترین مرد در مجلس عوام بود، نه اینکه در فکر بهبود وضع مردم عادی باشد. ولی پیت برای دفاع از مردم امریکا و هند علیه ظلم انگلیسیها قد علم کرد. او هم مانند پادشاه از انتقاد بدش می‌آمد «و استعداد آن را نداشت که فراموش کند یا ببخشد.» او حاضر نبود به پادشاه خدمت کند مگر اینکه او را زیر فرمان داشته باشد. در سال ۱۷۶۱ وقتی جورج سوم اصرار داشت از عهدنامهٔ انگلستان با فردریک تخلف کند و قرارداد صلح جداگانه‌ای با فرانسه ببندد، او از مقام خود استعفا داد. اگر سرانجام او شکست خورد، این شکست به‌دست دشمنی جز بیماری نقرس نبود.

نفوذ ادمند برک بر افکار مردم انگلستان با نفوذ پیت بر امور سیاسی انگلستان برابری می‌کرد. پیت در ۱۷۷۸ از صحنهٔ نمایش ناپدیدشد؛ برک در ۱۷۶۱ روی صحنه آمد و به طور منقطع توجه مردم انگلستان را تا ۱۷۹۴ به خود جلب کرد. این واقعیت که وی متولد دوبلن (۱۷۲۹) و فرزند یک وکیل دادگستری بود ممکن بود در تلاش وی برای رسیدن به مقام و قدرت سیاسی ایجاد اشکال کند. او انگلیسی نبود، بلکه به عنوان یک نفر انگلیسی پذیرفته شده بود؛ او از طبقهٔ اشراف نبود، بلکه اشرافیت فکری داشت. این نکته که مادر و خواهرش کاتولیک بودند می‌بایستی بر احساس همدردی وی (که در تمام طول عمرش ادامه داشت) نسبت به کاتولیکهای ایرلند و انگلستان، و تأکید مصرانهٔ وی دربارهٔ اینکه مذهب موضع مستحکم اخلاقیات و کشور است. اثر گذارده باشد. او در مدرسه‌ای متعلق به فرقهٔ کویکرز در بلیتور، و در کالج ترینیتی در دوبلن تحصیل کرد و به قدر کافی لاتینی یاد گرفت تا از خطابه‌های سیسرون تحسین کند و آنها را شالودهٔ سبک سخنرانی خود قرار دهد.

در ۱۷۵۰ وی به انگلستان رفت تا در میدل تمپل به تحصیل حقوق پردازد. او بعدها علم حقوق را به‌عنوان «علمی که رویهمرفته بیش‌از همهٔ انواع دیگر دانش در تسریع و نیرو بخشیدن به ادراک کمک می‌کند» مورد تمجید قرار داد؛ ولی عقیده داشت که «جز در مورد افرادی که بسیار با سعادت به‌دنیا آمده‌اند، باز کردن و روشن کردن همهٔ افکار به یک نسبت کاملاً مساوی صحیح مناسب نیست.» حدود ۱۷۷۵ پدرش مقرری او را به این علت قطع کرد که ادمند به علت توجهی که به مسائل دیگر داشت، از تحصیل حقوق غافل می‌ماند. ظاهراً ادمند ذوقی برای ادبیات پیدا کرده و به تئاترها و باشگاههای مناظرهٔ لندن رفت و آمد می‌کرد، افسانه‌ای برایش پرداختند که وی عاشق پگ وافینگتن هنرپیشهٔ مشهور شده است. در ۱۷۵۷ به یکی از دوستانش نوشت: «من همهٔ قواعد را نقض کرده و همهٔ آداب معاشرت را نادیده گرفته‌ام»؛ وی نحوهٔ زندگی خود را «جور واجور، با طرحها و نقشه‌های مختلف، گاهی در لندن، گاهی در نقاط دور دست کشور، گاهی در فرانسه، و بزودی اگر خدا بخواهد، در امریکا» توصیف کرد. از اینها که بگذریم، اطلاع دیگری از آن سالهای تجربه‌اندوزی برک در دست نیست، جز اینکه در ۱۷۵۶، تسلسلی نامعین، دو کتاب بسیار قابل توجه منتشر کرد و پیمان ازدواج بست.

یکی از این کتابها اثبات حقانیت جامعهٔ طبیعی، یا منظره‌ای از بدبختیها و بدیهایی که از هر نوع جامعهٔ تصنعی عارض بشر می‌شود. نامه‌ای به لرد ... به قلم یک نویسندهٔ شریف متوفا نام داشت. این مقاله، که حدود چهل وپنج صفحه داشت و بظاهر به منزلهٔ محکوم کردن شدید همهٔ انواع حکومتها بود، بمراتب هرج و مرج طلبانه‌تر از گفتار

راجع به منشأ عدم مساوات بین افراد بشر اثر روسو بود، که تنها یک سال پیش‌از آن منتشر شده بود. برک «جامعهٔ طبیعی» را به‌عنوان «جامعه‌ای که براساس امیال و غرایز طبیعی، و نه به صورت هیچ‌گونه رسم یا سنت مشخصی، بنا شده است» توصیف کرد. او می‌گفت که «تکوین قوانین» در حکم یک انحطاط است. تاریخ عبارت است از شرح قصابی، خیانت، و جنگ؛ و «جامعهٔ سیاسی بحق متهم به ایجاد قسمت عمدهٔ این تباهی است.» همهٔ حکومتها از اصول ماکیاولی پیروی می‌کنند، کلیهٔ خویشتنداریهای اخلاقی را نادیده می‌گیرند، و نمونهٔ فاسدکننده‌ای از حرص، فریب، سرقت، و همنوع‌کشی ارائه می‌دهند. دموکراسی در آتن و روم درمانی برای زشتیها و بدیهای حکومت با خود نیاورد، زیرا طولی نکشید که این دموکراسی، بر اثر توانایی عوامفریبان در جلب تحسین اکثریتهای فریب خورنده، به‌صورت یک نظام استبدادی درآمد. قانون، بیعدالتی قانونیی است که از ثروتمندان بیکاره علیه فقرای استثمار شده حمایت می‌کند و بدی تازه‌ای می‌افزاید که آن هم حقوقدانان هستند. «جامعهٔ سیاسی اکثریت را به‌صورت ملک اقلیت درآورده است.» به وضع معدنچیان انگلستان نگاه کنید و توجه کنید که آیا چنین فلاکتی می‌توانست در یک جامعهٔ طبیعی، یعنی قبل از وضع قوانین، وجود داشته باشد؟ آیا ما با این وصف باید کشور را، مانند مذهبی که از آن (کشور) حمایت می‌کند، به‌عنوان اینکه بر اثر طبیعت انسان ضرورت یافته است، بپذیریم؟ نه، به‌هیچ‌وجه.اگر ما بر آن باشیم که عقل و آزادی خود را تسلیم تجاوز مقامات کشوری بکنیم، جزاینکه هرچه آرامتر خود را با اندیشه‌های عامیانه‌ای که با این وضع مرتبطند منطبق سازیم و معتقدات مذهبی مردم عامی را به همان صورت امور سیاسی آنها بپذیریم، کاری نداریم که انجام دهیم. ولی اگر این الزام را تخیلی بدانیم نه واقعی، از رؤیاهای آنها دربارهٔ جامعه وهمچنین توهماتشان در مورد مذهب دست خواهیم کشید و حقانیت خود را برای راه یافتن به آزادی کامل به اثبات خواهیم رسانید.

این اظهارات طنین جسورانه و صداقت خشمگینانهٔ یک افراطی جوانی را دارد که از نظر روحی متدین است، ولی الاهیات متداول را مردود می‌داند و به فقر و خفتی که در انگلستان شاهد بوده است حساسیت دارد؛ و نیز معرف استعدادی است که از وجود خود آگاه است، ولی هنوز در مسیر جریانات وقایع جهان موقع و مکانی نیافته است. هر جوان هشیاری در طول مسیر خود، برای رسیدن به مقام، دارایی، و آن محافظه‌کاری توأم با وحشتی که ما در اثر برک به نام اندیشه‌هایی دربارهٔ انقلاب فرانسه خواهیم دید، از این مرحله می‌گذرد. ما می‌بینیم نویسندهٔ اثبات حقانیت با اختفای خود در گمنامی رد پایی از خود باقی نگذاشت و حتی خود را متوفا معرفی کرد. تقریباً همهٔ خوانندگان، از جمله ویلیام واربرتن و ارل آو چسترفیلد، این جزوه را به‌عنوان حمله‌ای واقعی به بدیهای موجود و جاری تلقی کردند، وخیلیها آن را به وایکاونت بالینگبروک نسبت می‌دادند و می‌گفتند که این شخص، که در ۱۷۵۱ در گذشته است، «یک نویسندهٔ شریف متوفا» است. نه سال پس‌از انتشار این مقاله، برک برای عضویت پارلمنت در مبارزات انتخاباتی شرکت کرد. او که می‌ترسید جوش و خروش جوانیش علیه وی به حساب آورده شود، آن را در ۱۷۶۵ با مقدمه‌ای مجدداً به چاپ رسانید که قسمتی از آن می‌گفت: «مقصود از مطلب مختصری که ذیلاً خواهد آمد نشان دادن آن است که همان ماشینهایی – ادبی- را که برای انهدام مذهب به کار رفتند، می‌توان با موفقیت مشابهی برای براندازی حکومت به کار برد.» بیشتر زندگینامه نویسان برک این توضیح را به‌عنوان اینکه صادقانه است پذیرفته‌اند. ما نمی‌توانیم با آنها همعقیده شویم، ولی می‌توانیم تلاش یک نامزد سیاسی را برای حفظ خود علیه تعصب عمومی درک کنیم. کدام یک از ما اگر گذشته‌مان آشکار می‌شد، آینده‌ای می‌داشتیم؟ اثر دیگر برک، که در سال ۱۷۵۶ انتشار یافت، به اندازهٔ اثبات حقانیت از فصاحت برخوردار بود، ولی با زیرکی بیشتری نوشته شده بود. این اثر یک تحقیق فلسفی در بارهٔ مبدأ والایی و زیبایی نام داشت. در چاپ دوم این اثر، برک گفتاری در بارهٔ ذوق و سلیقه را به آن افزود. ما باید از شهامت این جوان بیست و هفت ساله که این موضوعهای مشکل وثقیل را ده سال

تمام پیش‌از لائوکون نوشتهٔ لسینگ دنبال می‌کرد تحسین کنیم. او ممکن است سر نخی از مطلع کلام کتاب دوم در بارهٔ طبیعت اشیا نوشتهٔ لوکرتیوس به‌دست آورده باشد: «هنگامی که بادها آبها را در دریایی عظیم بر می‌آشوبند، از ساحل مشاهدهٔ زحمت فراوان شخصی دیگر مطبوع است؛ البته مشاهدهٔ مشقت یک انسان سروربخش نیست، فقط دیدن اینکه انسان خود از چه رنجهایی در امان مانده، شیرین است.» به این ترتیب، برک نوشت: «احساساتی که به صیانت نفس تعلق دارند در حول محور درد و گرسنگی دور می‌زنند؛ وقتی که موجبات این احساسات مستقیماً بر ما اثر می‌گذارند، به آسانی دردناک می‌شوند؛ و وقتی ما از درد و گرسنگی اطلاع داریم، بدون اینکه عملاً در چنان وضعی باشیم، سروربخش می‌شوند. ... من آنچه این احساس سرور را به‌وجود می‌آورد والا می‌نامم. «در درجهٔ دوم،» کلیهٔ آثاری که متضمن تلاش، هزینه، و شکوه و جلال باشند والا هستند، و همهٔ بناهایی که دارای ارزش و شکوه بسیار باشند نیز والایند، زیرا، به‌هنگام تعمق دربارهٔ آنها، ذهن انسان اندیشه‌های مربوط به عظمت تلاشی را که برای ایجاد این گونه آثار به‌کار رفته است دربارهٔ خود آثار صادق می‌پندارد.» تیرگی، تاریکی، و اسرارآمیز بودن به ایجاد احساس والایی کمک می‌کنند؛ و به همین علت بود که معماران قرون وسطی دقت می‌کردند که تنها نور کم و غیر مستقیم به داخل کلیسا راه یابد. آثار رمانتیک مانند قصر اوترانتو اثر هوریس والپول (۱۷۶۴) یا اسرار اودلفو اثر آن رد کلیف (۱۷۹۴) از همین اندیشه‌ها منتفع شدند.

برک می‌گفت: «زیبایی نامی است که من به کلیهٔ کیفیاتی در اشیا اطلاق می‌کنم که در ما احساس محبت و عاطفه، یا احساسات دیگری که به اینها بیش از همه شبیه باشند، را ایجاد می‌کنند. او عمل پیروان مکتب کلاسیک را در تقسیم همهٔ این کیفیات به هماهنگی، وحدت، تناسب، و توازن مردود می‌دانست؛ همهٔ ما قبول داریم که قو حیوان زیبایی است، هر چند که گردن بلند و دم کوتاهش کاملاً با بدنش نامتناسب است. معمولا آنچه زیباست کوچک است (وبنابراین عکس آنچه که والاست، می‌باشد). «من اینک چیز زیبایی را به خاطر ندارم که صاف و نرم نباشد.» یک سطح پرچین وشکن یا ناهموار، یک زاویهٔ تیز با برجستگی ناگهانی باعث ناراحتی ما خواهد شد و احساس لذت ما را از اشیایی که از جهات دیگر زیبا هستند محدود خواهد کرد. «ظاهر زمخت و پرنیرو به زیبایی لطمهٔ بسیار می‌زند، و ظاهر ظریف و حتی شکننده برای آن تقریباً ضروری است.» رنگها به زیبایی می‌افزایند، خصوصاً اگر این رنگها متنوع و روشن باشند، ولی نه خیلی تند و زننده. عجیب آنکه برک این سؤال را نکرد که آیا یک زن به علت اینکه کوچک، نرم و صاف، ظریف، و رنگارنگ است زیباست، یا اینکه این کیفیات از این نظر زیبا هستند که ما را به یاد زنان می‌اندازند، و زن از این نظر زیبا است که مطلوب است.

به‌هرحال، جون نیوجنت مطلوب بود، و برک در سال پرحاصل ۱۷۵۶ با او ازدواج کرد. او دختر یک پزشک ایرلندی و کاتولیک بود، ولی کمی بعد به معتقدات مذهبی انگلیکانها گروید. طبع ملایم و مهربانش خلق و خوی تند و قابل تحریک شوهرش راتسکین می‌داد.

اثر سبک (اگر نگوییم که استدلالات) اثبات حقانیت وتحقیق درها را به روی برک باز کرد. مارکوئس راکینگهم، با وجود اخطار دیوک آو نیوکاسل دایر براینکه برک یک ایرلندی سرکش، یکی از طرفداران جیمز دوم، طرفدار پنهانی پاپ، و یسوعی است، او را به‌عنوان منشی استخدام کرد. در اواخر ۱۷۶۵ برک از بارو وندوور به کمک اعمال نفوذ لرد ورنی، که گفته می‌شد «صاحب» آن بارو است ، به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. در مجلس عوام عضو تازه به عنوان خطیبی فصیح که هنوز لحن سخنش مجاب کننده نبود شهرت یافت. صدایش خشن و لهجه‌اش ایرلندی بود و حرکاتش ناجور، شوخیهایش گاهی عاری از لطافت، و حملاتش بیش‌از حد پر حرارت بودند. تنها با مطالعهٔ گفته‌های وی بود که انسان می‌توانست درک کند برک همین طور که صحبت می‌کرد، به کمک تسلط خود بر زبان انگلیسی، توصیفهای روشن‌کنندهٔ خود، دامنهٔ دانش و امثله‌اش، و توانایی اینکه دورنمای فلسفی را وارد مباحث روز

کند، آثار ادبی می‌آفرید. شاید این خواص و کیفیات در مجلس عوام عامل بازدارنده‌ای بودند. گولدسمیث می‌گوید بعضی از شنوندگان «خیلی علاقه‌مند بودند ببینند که او مانند ماری در داخل موضوع بحث خود بپیچد،» ولی بسیاری از افراد دیگر از شرح جزئیات بیش‌از حد او، انحراف از مباحث عملی و وارد شدن به مباحث نظری، خطابه خوانی پر زیور، جملات ثقیل و متناوب، و گریزش به زیباگویی ادبی، احساس بیحوصلگی می‌کردند. آنها در طلب ملاحظات عملی و ارتباط آنی بودند. سبک بیانش را مورد تمجید قرار می‌دادند، ولی اندرزهایش را نادیده می‌گرفتند. به این ترتیب، وقتی بازول گفت برک مانند یک باز است، جانسن در جواب گفت: «بله آقا، ولی اوچیزی نمی‌گیرد.» تقریباً تا پایان عمر خود از سیاستهایی طرفداری می‌کرد که مطابق ذوق و سلیقهٔ مردم، دولت، و پادشاه نبودند. او گفت: «من می‌دانم راهی که درپیش گرفته‌ام راه ترفیع و ارتقا نیست.»برک ظاهراً طی سالهای ترقی خود مطالعات زیاد و عاقلانه‌ای کرد. یکی از معاصران، وی را دایر ة المعارفی توصیف می‌کرد که از سرچشمهٔ فیض او همهٔ مستفیض می‌شدند. فاکس از او تحسین بی‌اندازه‌ای کرد و گفت: «اگراو] فاکس[همهٔ اطلاعات سیاسی را که از کتابها آموخته، همهٔ آنچه را که از علم به دست آورده، و همهٔ آنچه را که هرگونه دانش و جهان و امور آن به وی آموخته بود در یک کفهٔ ترازو قرار می‌داد وافزایش دانشی را که از تعلیم و مصاحبت دوست محترمش به‌دست آورده بود در کفهٔ دیگر، نمی‌توانست تصمیم بگیرد که کدام یک از این دو را ترجیح دهد.» جانسن، که معمولاً از دیگران چندان تمجید نمی‌کرد، با فاکس همعقیده بود و می‌گفت: «امکان نداشت انسان پنج دقیقه در حالی که باران می‌بارید در زیر یک سایبان با آن مرد بایستد و اطمینان پیدا نکند که در کنار بزرگترین مردی که تاکنون دیده، ایستاده است.» برک در سال ۱۷۵۸ به جمع جانسن-رنلدز پیوست. او بندرت با این بحث کنندهٔ شکست ناپذیر (جانسن) وارد بحث می‌شد، و علت آن هم احتمالاً بیم وی از خلق و خوی خود جانسن بود؛ ولی وقتی وارد چنین بحثی می‌شد، «خان بزرگ» شمشیرش را غلاف می‌کرد. وقتی جانسن بیمار شد و یک نفر اسم برک را بر زبان راند، دکتر (جانسن) فریاد برآورد: «آن مرد همهٔ نیروهای مرا به‌کار می‌گیرد؛ و اگر قرار بود من اینک برک را ببینم، این کار مرا می‌کشت.»با این وصف، این دو نفر در مورد تقریباً همهٔ مطالب اساسی سیاست، اخلاقیات، و مذهب با یکدیگر توافق داشتند. آنها حکومت اشرافی را در انگلستان می‌پذیرفتند، با آنکه هر دو افرادی عادی (عامی) بودند، دموکراسی را به‌عنوان تجلیل ازکیفیات متوسط و عاری از برتری مورد تحقیر قرار می‌دادند؛ آن دو مدافع مسیحیت سنتی کلیسای رسمی (که طبق قانون تعیین و به وسیلهٔ دولت حمایت می‌شد) به‌عنوان دژهای جایگزین ناپذیر اخلاقیات و نظم و ترتیب بودند. فقط شورش مستعمرات امریکایی باعث اختلاف نظر آنها شد. جانسن خود را توری می‌خواند، و ویگها را به‌عنوان جنایتکاران و اشخاص احمق مورد حمله قرار می‌داد؛ برک خود را ویگ می‌خواند، و از اصول توریها دفاعی نیرومندتر و مستدلتر از هر فرد دیگر در تاریخ انگلستان می‌کرد.

گاهی چنین به‌نظر می‌رسید که برک از مشکوکترین عناصر نظام موجود دفاع می‌کند. او مخالف تغییراتی در قواعد مربوط به انتخاب اعضای پارلمنت یا گذراندن قوانین بود. عقیده داشت که باروهای «فاسد» یا «اختصاصی» قابل بخشش بودند، زیرا افراد خوبی مانند خودش به پارلمنت می‌فرستادند. او عقیده داشت که به جای گسترش حق رأی، باید «با کاهش تعداد رأی دهندگان، به اعتبار و استقلال رأی دهندگان خود بیفزاییم.» با این وصف، او طرفدار هدفهای آزاد منشانه بود. قبل از ادم سمیث طرفدار آزادی تجارت بود، و قبل از ویلبرفورس به تجارت برده حمله می‌کرد. برک اندرز می‌داد که محرومیتهای سیاسی کاتولیکها برطرف شود، و از دادخواست ناسازگاران در زمینهٔ برخورداری از حقوق کامل مدنی پشتیبانی می‌کرد. او بر آن بود که از شدت وحشیانهٔ قانون جزا و مشکلات و موانع زندگی سربازان بکاهد. با آنکه خودش نیش این کار را خورد، حقانیت آزادی مطبوعات را ثابت کرد، و در برابر اکثریتهای شووینیست، برای حمایت از ایرلند، امریکا، و هند قد علم کرد. به طرفداری از پارلمنت، در برابر پادشاه با

صراحت و جسارتی ایستاد که هرگونه امکان به‌دست آوردن مشاغل سیاسی را از دست داد. ممکن است نظرات و انگیزه‌های او مورد بحث قرار گیرند، ولی هرگز نمی‌توان در شهامت او تردیدی روا داشت.
آخرین جهاد در زندگی برک، که علیه انقلاب فرانسه بود، به قیمت دوستی مردی تمام شد که وی مدتهای زیاد او را تحسین کرده و دوست داشته بود. چارلز جیمز فاکس محبت او را با محبت متقابل خود جبران می‌کرد و در خطرات مبارزه به خاطر بیش‌از ده هدف با او سهیم بود، ولی تقریباً در کلیهٔ کیفیات فکری و اخلاقی، جز انساندوستی و شهامت، با او اختلاف داشت. برک ایرلندی، بیچیز، محافظه‌کار، مذهبی و پایبند به اصول اخلاقی بود. فاکس انگلیسی، ثروتمند، افراطی، و فقط تا آنجا به مذهب پایبند بود که مذهب با قماربازی، میخواری، رفیقه‌بازی، و انقلاب فرانسه سازگاری داشت. او پسر سوم ولی محبوب هنری فاکس بود که ثروتی به ارث برد، آن را ولخرجی کرد، زن ثروتمند دیگری را به ازدواج خود درآورد، ثروت سومی به عنوان مأمور پرداخت نیروهای مسلح به دست آورد، به بیوت کمک می‌کرد تا نمایندگان پارلمنت را خریداری کند، پاداش خود را با گرفتن عنوان بارون هولاند دریافت داشت، و به عنوان «مختلس علنی میلیونهایی که به‌حساب نیامده» مورد حمله قرار گرفت. همسرش کارولین لنکس، نوهٔ چارلز دوم از لویز دو کروال بود و به این ترتیب خون رقیق شدهٔ یک پادشاه هرزهٔ خاندان استوارت و یک زن فرانسوی با اخلاقیاتی فروتنانه، در عروقش جریان داشت. خود نامش یادآور خاطرهٔ خاندان استوارت بود و لاجرم به گوش خاندان هانوور ناخوشایند می‌نمود.
لیدی هولاند کوشش داشت پسران خود را درستکار و با احساس مسئولیت بار آورد؛ ولی لرد هولاند همهٔ هوسهای چارلز را برآورده می‌ساخت و یک گفتهٔ قدیمی را برای او وارونه کرد و به این صورت درآورد: «آنچه را که می‌توانی به فردا بیفکنی امروزمکن، و هیچ‌کاری را که می‌توانی بدهی دیگران بکنند خودت انجام مده؛» هنوز چهاردهسالگی این پسر تمام نشده بود که پدرش او را از کالج ایتن برای گردش به قمارخانه‌ها و مناطق آبهای معدنی اروپا برد، و شبی ۵ گینی برای تفریح به او می‌داد. این جوانک یک قمارباز تمام عیار شد و به ایتن بازگشت و این وضع را در آکسفرد نیز حفظ کرد. وقت کافی برای مطالعهٔ زیاد، هم در زمینهٔ ادبیات کلاسیک و هم در ادبیات انگلیسی، پیدا کرد، ولی پس از دو سال آکسفرد را ترک گفت تا دو سالی به سفر بپردازد. او فرانسه و ایتالیایی آموخت، ۱۶،۰۰۰ لیره در ناپل باخت، در فرنه از ولتر دیدن کرد، و صورتی از کتبی که او را دربارهٔ الاهیات مسیحی روشن کند از ولتر دریافت داشت. در ۱۷۶۸ پدرش یک بارو برای او خرید و چارلز در سن نوزدهسالگی در پارلمنت یک کرسی به‌دست آورد. این عمل کاملاً خلاف قانون بود، ولی عدهٔ زیادی از اعضای پارلمنت تحت تأثیر جذبهٔ شخصی و ثروت مشهود جوانک قرار گرفتند که صدای اعتراضی به گوش نرسید. دو سال بعد، بر اثر نفوذ پدرش، در دولت لرد نورث به‌عنوان یکی از رؤسای وزارت دریاداری منصوب شد. در ۱۷۷۴ پدر، مادر، و پسر ارشد درگذشتند، و چارلز ثروتی عظیم به‌دست آورد. وضع ظاهری او در سالهای بلوغش به همان اندازهٔ اخلاقیاتش توأم با عدم توجه بود. جورابهایش شل و ول، کت وجلیقه‌اش ناصاف، یقهٔ پیراهنش باز، صورتش براثر خوردن و آشامیدن پف کرده و افروخته، و شکم گنده‌اش وقتی که می‌نشست، طوری بود که انگار می‌خواهد روی زانوهایش بیفتد. وقتی او با ویلیام ادم دوئل می‌کرد، اندرز شاهد خود را دایر براینکه مطابق معمول از پهلو بایستد نادیده گرفت و گفت «من از این طرف هم به اندازهٔ آن طرف چاق هستم.» او برای پنهان داشتن عیوب خود زحمتی به خویش نمی‌داد. شایعاتی عموماً جریان داشت که او طعمهٔ محبوب حقه‌بازان است. گیبن می‌گوید یک بار در یک جلسهٔ قمار مدت بیست و دو ساعت بازی کرد، وطی این مدت ۲۰۰،۰۰۰ لیره باخت. فاکس می‌گفت بزرگترین زندگی بعد از بردن، باختن است. یک اصطبل از اسبهای مسابقه داشت، شرطهای سنگینی روی آنها می‌بست، و (به طوری که با اطمینان گفته می‌شود) بیش‌از آنچه روی آنها ببازد، می‌برد. گاهی در اصول سیاسی خود نیز به اندازهٔ اخلاقیات و لباسش بیتوجه بود. چندین بار علایق یا خصومتهای

شخصیش مسیر وی را تعیین کردند. به سوی تنبلی گرایش داشت و با آن دقت و مطالعه‌ای که برک را متمایز می‌داشت، سخنرانیها وپیشنهادهای پارلمانی خود را تهیه نمی‌کرد. به‌عنوان سخنران برازندگیهای معدودی داشت، و در پی هیچ برازندگیی هم نبود. نطقهایش اکثراً بیشکل و تکراری بودند و گاهی فضلا را سخت به حیرت می‌آوردند؛ به‌قول ریچارد پورسن فاضل، «او خود را به وسط جمله‌اش می‌انداخت و بیرون آمدن آن را به امید قادر متعال می‌گذاشت.» ولی از چنان سرعت انتقال و نیروی حافظه‌ای برخوردار بود که، به تصدیق عموم، تواناترین بحث کنندهٔ مجلس عوام شد. هوریس والپول نوشت: «چارلزفاکس چتم سالخورده را از مسند خطابه به زیر آورده است.» معاصران فاکس نسبت به معایب او گذشت نشان می‌دادند، زیرا در این معایب عدهٔ بسیاری شریک بودند، و آنها تقریباً متفق‌الرأی محاسن او را تصدیق می‌کردند. در بیشتر طول عمرش بعد از ۱۷۷۴ طرفدار هدفهای آزادمنشانه بود و به‌نحوی بیپروا ترفیع و محبوبیت خود را فدا می‌کرد. برک مفاسد را حقیر می‌شمرد، با این وصف فاکس را دوست داشت، زیرا می‌دید که وی بدون خودخواهی، طرفدار عدالت اجتماعی و آزادی انسانی است. برک دربارهٔ او می‌گفت: او شخصی است که خلق شده است تا انسان را دوست داشته باشد؛ دارای بیپیرایه‌ترین، آشکارترین، صریحترین، و خیرخواهترین طبع است؛ به حد اعلا از خودگذشتگی دارد؛ و دارای خلق و خوی فوق‌العاده ملایم و آشتی‌پذیر است، بدون اینکه ذره‌ای کینه در وجودش باشد.» گیبن نیز همین عقیده را داشت و می‌گفت: «شاید هیچ فردی هرگز چنین از ننگ بدخواهی، خودخواهی، یا بیصداقتی عاری نبود.» تنها جورج سوم بود که در برابر این جذبهٔ طبیعی مصونیت داشت.

یک ایرلندی دیگر بود که در رهبری عامل آزادیخواهی در حزب ویگ با برک و فاکس همدست بود. او ریچارد برینزلی شریدن نام داشت. پدر بزرگ او، تامس شریدن اول، مطالبی از یونانی و لاتینی ترجمه کرد و اثری به نام هنر بازی با کلمات انتشار داد که امکان دارد در نوه‌اش اثر کرده باشد. پدرش، تامس شریدن دوم، را بعضیها، از نظر بازیگری و مدیریت تئاتر، تنها از گریک پایینتر می‌دانستند. او با فرنسس چیمبرلین، که یک نمایش‌نویس و داستانسرای موفق بود، ازدواج کرد و درجات دانشگاهی از دانشگاههای دوبلن، آکسفرد، و کیمبریج دریافت داشت. او در دانشگاه کیمبریج تعلیم و تربیت درس می‌داد؛ در تعیین یک مقرری از طرف پادشاه برای جانسن دست داشت، و برای خودش هم یکی از این مقرریها به‌دست آورد. اثری مشغول‌کننده بنام زندگی سویفت نوشت، و جرئت آن را داشت که یک فرهنگ عمومی زبان انگلیسی (۱۷۸۰)، تنها ۲۵ سال بعد از فرهنگ زبان جانسن، منتشر کند. وی به پسرش در ادارهٔ تئاتر دروری‌لین کمک کرد و شاهد پیشرفت پسرش در ماجراهای عشقی، ادبیات، و پارلمنت بود. به این ترتیب، ریچارد از لطافت طبع و نمایش‌نویسی در محیط خود برخورداری داشت. او، که در ۱۷۵۱ در دوبلن به‌دنیا آمده بود، در سن یازدهسالگی به مدرسهٔ هرو فرستاده شد، شش‌سال در آنجا ماند، و در زمینهٔ آثار کلاسیک تحصیلات خوبی کرد؛ در بیست سالگی با انتشار ترجمه‌هایی از یونانی به آثار پدر بزرگ خود طنین دوباره بخشید. در آن سال (۱۷۷۱) در حالی که با والدین خود در باث زندگی می‌کرد، سخت به صورت و صدای زیبای الیزابت ان لینلی، که هفده سال داشت و در کنسرتهایی که پدر آهنگسازش، تامس‌لینلی، اجرا می‌کرد آواز می‌خواند، دل باخت. آنها که تصاویری از الیزابت را که گینزبره کشیده است دیده‌اند، متوجه خواهند شد که ریچارد چاره‌ای جز دلباختگی نداشت. اگر حرف خواهر ریچارد را باور کنیم، الیزابت هم جز دلباختگی به ریچارد چاره‌ای نداشت، زیرا وی را به نحوی غیرقابل مقاومت خوش‌سیما و دوستداشتنی می‌دانست. «گونه‌هایش نور و گرمی سلامت را داشتند، چشمانش زیباترین چشمان جهان بودند. ... قلبی رقیق و پرمحبت داشت. ... همان شوخ‌طبعی و همان لطیفه‌گوییهای عالی و بیزبانی که بعدها در نوشته‌هایش نشان داده شدند محفل خانوادگی را شاد و دلخوش می‌کردند. من او را تحسین می‌کردم و تقریباً می‌پرستیدم، و حاضر بودم با کمال میل جان خود را فدای او کنم.» الیزابت ان خواستگاران بسیاری

داشت، از جمله برادر بزرگ ریچارد به نام چارلز. یکی دیگر از آنها به نام سرگرد مثیوز، که ثروتمند ولی متأهل بود، با مزاحمتهای خود چنان وی را ناراحت کرد که الیزابت برای خودکشی لودانوم خورد. از این خودکشی نجات یافت، ولی هرگونه علاقه‌ای را به زندگی از دست داد، تا اینکه سرسپردگی ریچارد روحیه‌اش را دوباره زنده کرد، مثیوز تهدید می‌کرد که وی را بزور وادار به تسلیم کند، و الیزابت نیمی از روی ترس و نیمی از روی عشق با ریچارد به فرانسه گریخت، با او در ۱۷۷۲ ازدواج کرد، و در صومعه‌ای در نزدیکی لیل پناه گرفت تا ریچارد به انگلستان باز گردد و میان پدر خود و پدر الیزابت حسن تفاهم برقرار کند. او دوبار با مثیوز دوئل کرد، و وقتی در دوئل اول فاتح شد، از جان مثیوز درگذشت. در دوئل دوم، او که مست بود، حریف خود را خلع سلاح کرد، گذاشت دوئل به یک مسابقهٔ کشتی نزول شأن یابد، و آلوده به خون و شراب و گل و لای به باث بازگشت. پدرش او را طرد کرد. ولی تامس لینلی الیزابت ان را از فرانسه باز گرداند و ازدواج او را مورد تصویب قرار داد (۱۷۷۳).

ریچارد، که غرورش اجازه نمی‌داد بگذارد همسرش با آوازخوانی در اماکن عمومی زندگی او را تأمین کند، بر آن شد که با نمایش‌نویسی ثروتی به‌دست آورد. در ۱۷ ژانویهٔ ۱۷۷۵ نخستین کمدی او به نام رقیبان در کاونت گاردن روی صحنه آورده شد. اجرای این نمایشنامه بد بود و با استقبال روبه‌رو نشد. شریدن برای نقش اول بازیگر بهتری به‌دست آورد، و اجرای دوم نمایشنامه (۲۸ ژانویه) آغاز یک سلسله موفقیتهای نمایشی بود که برای او شهرت و ثروت آورد. طولی نکشید که همهٔ مردم لندن دربارهٔ انتونی ابسولوت، سرلوشس او، تریگر، و میس لیدیا لنگویش صحبت می‌کردند، و عمل خانم ملپراپ را در استعمال کلمات دست و پا شکسته و مخلوط تقلید می‌کردند، مانند: «این یارو را فراموش کن و او را از خاطر خود بیسواد کن» (یعنی حذف کن). یا «به‌همان کله‌شقی یک تمثال (یعنی تمساح) در سواحل رود نیل.» شریدن ضرابخانه‌ای از لطیفه‌گویی در مغز خود داشت و آنها را در هر صحنه از نوشته‌هایش می‌افشاند، پادوها را به زیور لطافت طبع مزین می‌ساخت، و احمقها را چون فلاسفه به سخن وا می‌داشت. منتقدان ایراد می‌گرفتند که شخصیتهای نمایشی او همیشه با گفته‌های خود سازگار نیستند و بذله‌گویی، که در هر صحنه به‌گوش می‌رسد و از دهان همه بیرون می‌آید، به علت زیاده‌روی، هدف اصلی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. ولی اینها اهمیتی نداشتند؛ تماشاگران از نشاط انگیز بودن نمایشنامه خوششان می‌آمد، و امروز هم هنوز خوششان می‌آید.

موفقیت اثر دیگرش به نام دوئنا حتی از آن هم بیشتر بود. این نمایشنامه، که برنامهٔ افتتاحیهٔ آن در دوم نوامبر ۱۷۷۵ در کاونت گاردن اجرا شد، در نخستین فصل خود هفتاد و پنج شب ادامه یافت و حد نصاب نمایشنامهٔ اپرای گدایان را، که شصت‌وسه شب بود (در ۱۷۲۸)، شکست. دیوید گریک در تئاتر دروری لین از این رقابت جالب توجه به وحشت افتاد، ولی نتوانست پاسخ مناسبتری از اجرای مجدد کشف-نمایشنامه‌ای که توسط مادر تازه در گذشتهٔ شریدن نوشته شده بود-برای آن بیابد. شریدن، که از موفقیت به وجد آمده بود، حاضر شد نیمهٔ سهم گریک در تئاتر دروری لین را بخرد. گریک، که اثر گذشت سالهای عمر خود را احساس می‌کرد، به فروش آن به ۳۵٬۰۰۰ لیره موافقت کرد. شریدن پدر زن و یکی از دوستانش را وادار کرد هریک ۱۰٬۰۰۰ لیره کمک کنند، و بقیه را قرض گرفت (۱۷۷۶). دو سال بعد او ۳۵٬۰۰۰ لیرهٔ دیگر جمع‌آوری کرد، تئاتر را با شرکای خود به تصاحب خویش درآورد، و مدیریت آن را به عهده گرفت. بسیاری از اشخاص فکر می‌کردند که اعتماد او از حد خود تجاوز کرده است، ولی شریدن با روی صحنه آوردن (۸ مه ۱۷۷۷) مدرسه برای رسوایی به پیروزی دیگری نایل شد. این نمایشنامه بزرگترین پیروزی نمایشی قرن بود. پدر شریدن، که از زمان فرار او با الیزابت (پنج سال پیش از آن) جبین درهم کشیده بود، اینک با پسرش آشتی کرد. بعد از این پیروزیها وقفه‌ای در سیر صعودی شریدن حاصل شد؛ آنچه در تئاتر دروری لین عرضه می‌شد مورد توجه عامه قرار نمی‌گرفت و شبح ورشکستگی شرکا را به وحشت افکند. شریدن با اثری طنزآمیز به نام منتقد این خطر را برطرف کرد. این اثر هجویه‌ای بر نمایشنامه‌های تراژیک و فضلای عالم

نمایش به‌شمار می‌رفت. ولی پای کندکاری وی به میان آمد؛ به‌طوری که دو روز قبل از تاریخ مقرر برای افتتاح، او هنوز صحنهٔ آخر را ننوشته بود، پدر زنش و دیگران او را با حیله به اطاقی در تئاتر کشاندند، به او کاغذ و قلم و مرکب و شراب دادند، از او خواستند نمایشنامه را تمام کند، و در را به‌رویش قفل کردند — او قسمت پایان مورد نیاز نمایشنامه را نوشت و از اطاق بیرون آمد. آن را تمرین کردند و وافی به مقصود یافتند. برنامهٔ افتتاحیه (۲۹ اکتبر ۱۷۷۹) تبسم دیگری از فرشتهٔ بخت بر روی این ایرلندی پرشوق و ذوق بود.

او برای یافتن دنیاهای تازه‌ای برای تسخیر به جستجو پرداخت و تصمیم گرفت وارد پارلمنت شود. به شهرنشینان ستفرد هر یک ۵ گینی پرداخت تا به او رأی دهند، و در سال ۱۷۸۰ کرسی خود را در مجلس عوام به‌عنوان یک لیبرال پر حرارت اشغال کرد. او در تعقیب وارن هیستینگز با برک و فاکس همدست بود و در یک روز پرتلالؤ بیش‌از هردو آنها درخشید. در خلال این احوال، وی با همسر هنرمند خود در خوشی و تجمل زندگی می‌کرد، و به‌خاطر نحوهٔ گفتگو، لطافت طبع، سرزندگی، عطوفت، و قروض خود شهرت یافته بود. لرد بایرن این اعجوبه را چنین خلاصه کرد: «آنچه که شریدن انجام داده است، به حد اعلا، در نوع خود از همه بهتر بوده است. او بهترین آثار کمدی، بهترین درام، ... بهترین فارس، ... بهترین خطابه- تک گویی دربارهٔ گریک- را نوشته؛ و از همه بالاتر، بهترین سخنرانی را که تاکنون در این کشور به فکر کسی خطور کرده، یا شنیده شده ایراد کرده است.» او عشق زیباترین زن انگلستان را به خود جلب نموده و آن را حفظ کرده بود.

شریدن یکپارچه رمانتیک بود؛ مشکل است که وی را در همان دنیا و نسلی تجسم کنیم که ویلیام پیت دوم -که تنها واقعیت را می‌شناخت، مافوق احساس قرار داشت، و بدون فصاحت حکومت می‌کرد- در آن قرار داشت. پیت در اوج دوران زندگی پدر خود به‌دنیا آمد (۱۷۵۹)؛ مادرش خواهر جورج گرنویل، نخست وزیر در سالهای ۱۷۶۳-۱۷۶۵، بود؛ او با سیاست تغذیه شد و بار آمد و در فضای پارلمنت و با رایحهٔ آن رشد کرد. پیت، که در طفولیت ضعیف و رنجور بود، از سختگیریها و تماسهای اجتماعی کنندهٔ مدارس ابتدایی به‌دور نگاه داشته شد، و در خانه زیر نظر دقیق پدرش تحت تعلیم قرار گرفت. پدرش هر روز با وادار کردن او به از حفظ خواندن آثار شکسپیر و میلتن به او فن بیان می‌آموخت. تا سن دهسالگی یک دانشپژوه آثار کلاسیک شده، و یک تراژدی نوشته بود. در چهاردهسالگی به کیمبریج فرستاده شد، کمی بعد بیمار شد و به خانه بازگشت؛ یک سال بعد دوباره به کیمبریج رفت و چون فرزند یک لرد بود، در سال ۱۷۷۶، بدون امتحان، به اخذ درجهٔ فوق لیسانس در رشتهٔ ادبیات و هنر نایل آمد. در لینکزاین به تحصیل حقوق پرداخت، مدت کوتاهی وکالت کرد، و در بیست و یک سالگی از یکی از باروهای اختصاصی، که زیر نظر سرجیمز لوثر بود، به پارلمنت فرستاده شد. در نخستین سخنرانیش چنان خوب از پیشنهاد برک برای اصلاحات اقتصادی پشتیبانی کرد که برک او را چنین توصیف کرد: «او شاخه‌ای از تنهٔ درخت نیست، بلکه خود تنهٔ درخت است.» (یعنی چنان واجد خصوصیات پدرش است که گویی خود اوست.) او، که پسر دوم بود، فقط سالی ۳۰۰ لیره مقرری داشت، و گاهی هم مادر و عموهایش به او کمکهایی می‌کردند؛ این شرایط به ایجاد سادگی پرتحمل و ریاضتکشانه‌ای در رفتار و خصوصیات اخلاقی وی کمک کردند. از ازدواج احتراز کرد، زیرا تمام وجود خود را به کسب قدرت اختصاص داده بود. از قماربازی یا تئاتر لذتی نمی‌برد. با آنکه بعدها به حد افراط مشروب می‌خورد تا پس‌از تلاطم سیاست اعصاب خود را کرخ کند، به‌خاطر منزه بودن زندگی و فسادناپذیری اراده شهرتی بهمرسانید. او می‌توانست دیگران را بخرد، ولی خودش غیرقابل خرید بود. هرگز در پی ثروت نبود، و بندرت به علت دوستی گذشتهایی می‌کرد. تنها تعداد معدودی دوست صمیمی در ورای تفرعن و خویشتنداری سرد وی، بشاشیتی دوستانه و حتی گاهی عواطفی محبت‌آمیز کشف می‌کردند.

در اوایل سال ۱۷۸۲، وقتی دولت لرد نورث درشرف استعفا بود، «پسرک» (و این اسمی بود که بعضی از اعضای پارلمنت از روی لطف بر او نهاده بودند) در یکی از نطقهای خود اعلامی نسبتاً غیرعادی گنجانید، به این مضمون: «من به سهم خودم نمی‌توانم انتظار داشته باشم که قسمتی از یک دولت تازه را تشکیل دهم، ولی چنانچه این هدف در دسترسم باشد، لازم می‌بینم اعلام دارم که هیچ‌گاه یک شغل زیردست قبول نمی‌کنم.» یعنی او شغل پایینتر از آن که متضمن شش یا هفت کرسی باشد — که بعداً کابینه نامیده شد — قبول نمی‌کرد. وقتی یک دولت جدید حاضر شد او را به‌عنوان نایب خزانه‌دار ایرلند با حقوق سال ۵۰۰۰ لیره تعیین کند، او از قبول آن امتناع ورزید و به زندگی با سالی ۳۰۰ لیره‌اش ادامه داد. او به پیشرفت خود اطمینان داشت و امیدوار بود که بر اثر شایستگی خویش آن را به‌دست آورد. سخت کار می‌کرد و در زمینهٔ امور سیاسی، صنعتی، و مالی کشور مطلعترین فرد مجلس عوام شد. یک سال بعد از اعلام غرورآمیز وی، پادشاه به او روی آورد که نه تنها به دولت بپیوندد، بلکه در رأس آن قرار گیرد. هیچ‌کس قبل از وی در سن بیست وچهارسالگی نخست وزیر نشده بود؛ و کمتر وزیری است که آثاری عمیقتر از وی بر تاریخ انگلستان گذارده باشد.

III – پادشاه علیه پارلمنت

جورج دوم سلطنت سی وسه سالهٔ خود را با انزجاری آشکار نسبت به امور سیاسی انگلستان به پایان رسانید، او می‌گفت: «من تا سر حد مرگ از همهٔ این چیزهای احمقانه بیزارم. و از صمیم قلب آرزو دارم که همهٔ اسقفهای شما، همهٔ وزیران شما، پارلمنت، و سراسر جزیرهٔ شما — به‌شرط اینکه من بتوانم از آن خارج شوم و به هانوور بروم — به جهنم واصل شوند.» در ۲۵ اکتبر ۱۷۶۰ او آرامش ابدی یافت و در وستمینستر ابی به خاک سپرده شد. بر تخت نشستن جورج سوم در روز مرگ پدر بزرگش با استقبال تقریباً همهٔ انگلیسیها، غیر از معدودی که سنگ خاندان استوارت را بر سینه می‌زدند، روبه‌رو شد. او بیست ودو ساله، خوش‌سیما، پرکار، و بیتکلف بود. (او نخستین پادشاه انگلستان از زمان هنری ششم بود که در القاب خود ادعای حاکمیت بر فرانسه را حذف کرد). در نخستین سخنرانی خود خطاب به پارلمنت، به متنی که وزیران برایش تهیه کرده بودند کلماتی افزود ک هیچ‌یک از اسلاف هانووری او نمی‌توانستند بر زبان جاری کنند؛ او گفت: «من در این کشور به‌دنیا آمده و تعلیم یافته‌ام، به نامی که به عنوان یک انگلیسی دارم افتخار می‌کنم.» هوریس والپول نوشت: «پادشاه جوان کلیهٔ ظواهر لازم را برای اینکه دوستداشتنی باشد دارا است. خلق و خوی او کاملا برازنده و با وقار، و طبعش بسیار خوب است، و این کیفیت در همهٔ موارد خود را ظاهر می‌سازد.» او با صدور اعلامیه‌ای در تاریخ ۳۱ اکتبر «برای تشویق از تورع و فضیلت، و برای جلوگیری و مجازات فساد، کفر، و اعمال خلاف اخلاق،» بر محبوبیت خود افزود. در ۱۷۶۱ با شارلت سوفیا، شاهزاده خانم مکلنبورگ‌ـشترلیتس، ازدواج کرد، و پس از اینکه خود را با فقدان جذابیت او وفق داد، از او صاحب پانزده فرزند شد و فرصتی برای زناکاری نیافت — این امر برای یک پادشاه از خاندان هانوور بیسابقه بود.

او از جنگ هفتساله، که در آن وقت چهار سال از آغازش می‌گذشت، خوشش نمی‌آمد و احساس می‌کرد نوعی سازش با فرانسه امکانپذیر است. ویلیام پیت اول، وزیر امور مناطق جنوبی و شخصیت درجهٔ اول در دولت دیوک آو نیوکاسل، اصرار داشت که جنگ ادامه یابد تا فرانسه آن قدر ضعیف شود که علاقه به معارضه برخاستن با امپراطوریی که بر اثر پیروزیهای انگلستان در کانادا و هندوستان ایجاد شده بود را نداشته باشد. علاوه بر آن، اصرار داشت که هیچ قرارداد صلحی نباید امضا شود مگر به‌اتفاق متحد انگلستان، یعنی فردریک کبیر. در مارس ۱۷۶۱ ارل آو بیوت وزیر امور مناطق شمالی شد و به اجرای طرح مربوط به انعقاد قرارداد صلح جداگانه‌ای پرداخت. پیت بیهوده مقاومت ورزید و در پنجم اکتبر استعفا کرد. جورج با تعیین یک مقرری ۳۰۰۰ لیره‌ای در سال برای او و وارثش، و یک مقام نجیبزادگی برای همسرش که پرینسس چتم شد، او را راضی کرد. پیت (تا ۱۷۶۶) از قبول مقام نجیبزادگی برای

خود امتناع می‌کرد، زیرا این مقام وی را از نبردگاه مورد علاقه‌اش، یعنی مجلس عوام، برکنار می‌داشت. چون او با تحقیر دربارهٔ مقرری صحبت کرده بود، به‌خاطر قبول این امتیازات شدیداً مورد انتقاد قرار گرفت، ولی این امتیازات از آنچه که وی قبلاً به‌دست می‌آورد کمتر بودند، و دیگران که قبلاً امتیازات خیلی کمتری از او داشتند در این هنگام خیلی بیشتر از او به‌دست می‌آوردند.

در ۲۶ مه ۱۷۶۲ دیوک آو نیوکاسل، پس از چهل و پنج سال اشغال مقامهای برجستهٔ سیاسی، از شغل خود دست کشید. سه روز بعد، بیوت به‌عنوان نخست وزیر بجای او نشست. در این هنگام اهداف پادشاه جوان شکل و نیرو به خود گرفت. او و بیوت تعیین خطوط اصلی سیاست را، مخصوصاً در امور خارجی، قسمتی از اختیارات ویژهٔ پادشاه تلقی می‌کردند. علاوه بر آن، او شایق بود به تسلط چند خانوادهٔ ثروتمند بر دولت پایان دهد. در ۱۷۶۱ یک ویگ سالخورده به نام ویلیام پولتنی، ارل آو باث، در یک جزوهٔ بینام، پادشاه را برانگیخت که به «سایهٔ سلطنت» قانع نشود، بلکه از «اختیارات ویژهٔ سلطنتی» خود استفاده کند و «ادعاهای غیرقانونی حکومت اولیگارشی جنجالی» را بگیرد.اکثریت اعضای مجلس عوام معتقد بودند که پادشاه باید وزیران خود را از میان رهبران مورد قبول حزب یا گروه پیروزمند در انتخابات برگزینند. جورج در مورد حق قانونی خود دایر بر انتخاب وزیران خویش، بدون توجه به حزب و بدون هیچ‌گونه محدودیتی غیر از مسئولیتش در برابر ملت، پافشاری می‌کرد. ویگها نشستن حکمران هانوور بر تخت انگلستان را ترتیب داده بودند؛ بعضی از توریها با اعضای تبعیدی خاندان استوارت تماسهایی برقرار کرده بودند، و ناگزیر دو جورج نخستین تنها ویگها را به دولت خود خوانده، و بیشتر توریها به املاک خود بازگشته بودند. ولی در ۱۷۶۰ آنها خاندان جدید را پذیرفتند و به تعداد قابل توجه نزد پادشاه متولد انگلستان آمدند تا مراتب ارادت خود را ابراز دارند. جورج از آنها استقبال کرد و دلیلی نمی‌دید که، علاوه بر ویگهای با کفایت، توریهای با کفایت را به مشاغل رسمی تعیین نکند. ویگها معترض بودند که اگر پادشاه آزاد باشد که بدون مسئولیت در برابر پارلمنت وزیران را انتخاب، ومشی کلی را تعیین کند، از بیلهٔ حقوق مورخ ۱۶۸۹ تخلف خواهد شد، اختیارات پادشاه به‌همان پایه‌ای که چارلز اول مدعی آن بود بازخواهد گشت، و اثرات انقلابهای ۱۶۴۲ و ۱۶۸۸ از میان خواهند رفت. رهبران این حزب استدلال می‌کردند که نظام حزبی دارای معایبی است، ولی برای حکومت مسئول اجتناب‌ناپذیر است؛ این نظام در برابر هر دولت یک اقلیت قرار می‌دهد که مراقب آن است، از آن انتقاد می‌کند، و (وقتی انتخاب‌کنندگان چنین بخواهند) می‌تواند به‌جای آن افرادی قرار دهد که مجهز شده‌اند تا جهت سیاست را بدون برهم زدن ثبات کشور عوض کنند. به این ترتیب، صفوف برای نخستین مبارزهٔ عمده بر سر قدرت در دوران سلطنت جدید تشکیل شدند.

بیوت قسمت عمدهٔ بار مبارزه را بردوش داشت. در انتقادات، اغلب پادشاه مستثنا می‌شد، ولی در مورد مادرش این طور نبود؛ هجوگویان او را متهم می‌کردند که رفیقهٔ بیوت است. این افترا پادشاه را به خشمی آشتی‌ناپذیر آورد. بیوت قرارداد صلح جداگانه‌ای با فرانسه امضا کرد و، برای مجبور کردن فردریک به رضایت، کمکهای مالی انگلستان به پروس را قطع کرد. فردیک او را شخصی رذل خواند و به جنگ ادامه داد. مردم انگلستان با آنکه از به پایان رسیدن جنگ خوشحال بودند، این قرارداد صلح را به‌عنوان اینکه بیش‌از حد نسبت به فرانسهٔ شکست‌خوردهٔ توأم با نرمی است، تقبیح کردند؛ پیت بسختی به آنان حمله برد، و پیش‌بینی کرد که فرانسه، که بحریه‌اش دست نخورده مانده بود، بزودی جنگ علیه انگلستان را از سر خواهد گرفت (و فرانسه در ۱۷۷۸ این کار را کرد). مجلس عوام این عهدنامه را با ۳۲۹ رأی موافق در برابر ۶۵ رأی مخالف تأیید کرد. مادر جورج، با خوشحالی از اینکه ارادهٔ پادشاه حاکم شده است، گفت: «اینک پسر من واقعاً پادشاه انگلستان است.»تا این زمان پادشاه جدید به درستکاری شهرت داشت، ولی وقتی دید که ویگها مشغول خریدن آرای پارلمانی هستند و روزنامه‌نگارانی را می‌گمارند که به سیاستهای او حمله کنند، تصمیم گرفت که بر آن پیشی بگیرد. او وجوه و قدرت حمایت خود را برای وادار کردن نویسندگانی

مانند سمالت به دفاع از هدفها و اقدامات دولت به‌کار برد. شاید در سال ۱۷۶۲ که بیوت پادشاه را وادار کرد یک مقرری برای سمیوئل جانسن تعیین کند، چنین خدماتی را مطمح نظر داشت. نظر او هم برآورده شد، ولی هیچ‌یک از طرفداران این وزیر نمی‌توانست نطقهای انتقادآمیز و زیرکانهٔ جان ویلکس، هجویه‌های خشن چارلز چرچیل، یا هتاکی کسی با نام مستعار جونیوس را جبران کند. «مطالب بدنام کننده‌ای که دربارهٔ دربار نوشته می‌شدند، و از لحاظ جسارت و کینه‌توزی از آنچه که طی سالهای بسیار منتشر شده بودند تجاوز می‌کردند، در این هنگام به‌طور روزانه، هم به نظم و هم به نثر، انتشار می‌یافتند.»پارلمنت پول پادشاه را می‌گرفت و به او رأی می‌داد، ولی از نخست وزیر او، به‌عنوان یک اسکاتلندی که بر اثر خدمت طولانی به یکی از احزاب در مجلس عوام به قدرت نرسیده بود، بدش می‌آمد. در انگلستانی که هنوز حملهٔ اسکاتلندیها در سال ۱۷۴۵ را به‌خاطر داشت، احساسات مخالف علیه اسکاتلند به حد اعلا وجود داشت. علاوه بر آن، بیوت لقمه‌های چرب سیاسی را به هموطنهای خود داده بود: رابرت ادم را معمار دربار، و الن رمزی را نقاش دربار (بانادیده گرفتن رنلدز) کرده و برای جان هوم، نمایش‌نویس اسکاتلندی، مقرری برقرار ساخته بود، در حالی که مقام استادی از تامس گری دریغ شده بود. عوام‌الناس لندن با به‌دار آویختن یا سوزاندن یک چکمه، و با حمله به کالسکهٔ نخست‌وزیر، احساسات خود را ابراز می‌داشتند.

وقتی او به تئاتر می‌رفت، ناچار بود صورت خود را پنهان دارد. مالیاتی که بر شراب سیب بسته‌شد، مردم روستایی را بیزار ساخت، و بیوت را به‌صورت بیوجهه‌ترین نخست‌وزیر در تاریخ انگلستان درآورد. بیوت، که نمی‌توانست به مقابله با این سیل برآید، سلامتش مختل و روحیه‌اش درهم شکسته شد؛ او دریافت که برای تحریکات و توطئه‌های سیاست مناسب نیست؛ در ۸ آوریل ۱۷۶۳، پس‌از مدت کمتر از یک سال تصدی مقام نخست وزیری، استعفا کرد.

جانشین وی، جورج گرنویل، دچار سه تصادف سوء شد. در مطبوعات مورد حملهٔ جان ویلکس شکست‌ناپذیر قرار گرفت (حد ۱۷۶۳)؛ در مارس ۱۷۶۵ قانون تمبر را، که رنجش و دوری مستعمرات امریکایی را آغاز کرد، به پارلمنت برد؛ و جورج سوم دچار نخستین حملهٔ جنون خود شد. عدم موفقیت و استعفای بیوت اعصاب و عزم پادشاه را درهم شکسته بود. ازدواجش برای او خوشی و سعادت نیاورد، و گرنویل به‌نحوی دردناک خودرأی و تقریباً تسلط‌جو بود. جورج بزودی بهبود یافت، ولی دیگر آن قدر احساس نیرومندی نمی‌کرد که در برابر اولیگارشی ویگها، که بر پارلمنت و بیشتر مطبوعات تسلط داشتند، مقاومت کند. او با دعوت از یک ویگ به نام مارکوئس راکینگهم برای تشکیل دولتی جدید، از در سازش درآمد.این مارکوئس، شاید به تلقین منشی خود ادمند برک، ظرف یک سال چند لایحهٔ آشتی‌جویانه به پارلمنت تقدیم کرد. مالیات شراب سیب لغو یا تعدیل شد. مالیات تمبر لغو شد؛ قراردادی که با روسیه بسته شد به گسترش تجارت کمک کرد؛ جوش و خروش بر سر ویلکس فرونشانده شد. ظاهراً برای گذراندن این قوانین از هیچ‌گونه رشوه‌ای استفاده به‌عمل نیامد. پادشاه از لغو مالیات و امتیازاتی که به ویلکس داده شده بود، ناراحت بود. در ۱۲ ژوئیهٔ ۱۷۶۶ او دولت راکینگهم را برکنار ساخت، به پیت عنوان لردی پیشنهاد کرد و از او خواست تصدی دولت را به‌عهده بگیرد. پیت قبول کرد.

ولی این «عوامی بزرگ» سلامت جسم خود و تقریباً سلامت عقل خود را از دست داده بود. او در این هنگام آنچه را که از محبوبیتش باقی‌مانده بود، با قبول لقب نجیبزادگی به‌عنوان ارل آو چتم، و به این ترتیب با دست کشیدن از مقام خود در مجلس عوام فدا کرد. پیت عذر و بهانه‌ای داشت. او بیش از آن احساس ضعف می‌کرد که بتواند تشنجات و مبارزات مجلس عوام را تحمل کند. در مجلس اعیان، او فراغت بیشتر و فشار کمتری می‌داشت. شغلی نسبتاً بی‌سر و صدا به‌عنوان مهردار سلطنتی گرفت و گذاشت دوستش دیوک آو گرافتن شغل ریاست خزانه‌داری را — که رسماً خیلی مهم بود — به‌دست آورد. ولی همکارانش متوجه شدند که او بدون مشورت با آنها یا علی‌رغم مخالفت آنها خط مشی تعیین می‌کند، و کسانی هم بودند که وقتی او به باث رفت تا رنج نقرس خود را کاهش دهد، احساس

آرامش کردند. او به این هدف رسید، ولی این کار را به کمک داروهایی انجام داد که نظم فکریش را برهم زدند. در اکتبر ۱۷۶۸ استعفا داد، و گرافتن نخست وزیر شد.

در خلال این هرج و مرج سیاسی (۱۷۶۶-۱۷۶۸) بود که گروهی معروف به «دوستان پادشاه» با یکدیگر متحد شدند تا به پیشبرد هدفهای پادشاه کمک کنند. آنها جورج را در اعطای عنایات خود به‌خاطر جلب حمایت سیاسی راهنمایی می‌کردند و از کلیهٔ وسایل برای توفیق نامزدهای انتخاباتی و ترفیع وزیرانی که متعهد می‌شدند از نظرات پادشاه پشتیبانی کنند استفاده می‌کردند. هنگامی که گرافتن خود را درگیر مشکلات و اشتباهات کرد، آنها موجب مزید اشتباهات و مشکلاتش شدند، تا اینکه او استعفا داد (۲۷ ژانویهٔ ۱۷۷۰). در ۱۰ فوریه، هنگامی که فردریک نورث (معرف به لرد نورث، هرچند که وی در سال ۱۷۹۰ این عنوان را به ارث برد) خدمت دوازدهسالهٔ خود را به عنوان رئیس خزانه‌داری آغاز کرد، این گروه بزرگترین پیروزی خود را به‌دست آورد.

نورث شخصی ضعیف بود، ولی مرد بدی نبود. احساس وفاداری و ترحمش بود که او را بر مسند قدرت نگاه داشت و مقامی خوشایند در تاریخ برایش فراهم آورد. او که فرزند ارل آو گیلفرد بود و در خانواده‌ای ثروتمند به‌دنیا آمده بود، از همهٔ مزایای تحصیلی و معاشرت برخوردار شد، در سن بیست ودوسالگی به مجلس عوام پا گذاشت، و نزدیک به چهل سال کرسی خود را در آنجا حفظ کرد. به علت بیتکلفی، عطوفت، رفتار دوستانه، و لطیفه‌گویی خود دوستان بسیاری یافت. ولی چنان از روشهای محافظه‌کارانه پیروی می‌کرد که هیچ‌کس را جز پادشاه راضی نمی‌ساخت. از قانون تمبر، اخراج ویلکس، و (تا آخرین مراحل) جنگ با امریکا جانبداری می‌کرد. از سیاستهای جورج سوم، حتی هنگامی که دربارهٔ حکمت آنها تردید داشت، دفاع می‌کرد؛ خود را عامل پادشاه می‌دانست نه عامل پارلمنت، مردم که دیگر جای خود داشتند؛ و چنین به نظر می‌رسید که در این اعتقاد خود که پادشاه قانوناً حق دارد وزیران را انتخاب، و مشی کلی را هدایت کند مؤمن بود. جورج سوم به‌وسیلهٔ نورث و حسن سلوک وی در ادارهٔ مجلس عوام، و به‌وسیلهٔ وجوهی که به تصویب پارلمنت می‌رسیدند، مدت ده سال بر انگلستان حکمرانی کرد. نورث به‌وسیلهٔ عمال خود کرسی و رأی در پارلمنت می‌خرید، مقرری و مشاغل می‌فروخت، به روزنامه‌نگاران کمکهای مالی می‌کرد، و سعی داشت که مطبوعات را در قید و بند نگاه دارد. این که اتحادی از جان ویلکس، «جونیوس»، برک، فاکس، شریدن، فرانکلین، و واشینگتن لازم بود تا او را شکست دهد نمایشگر میزان شهامت و سرسختی وی بود.

IV – پارلمنت علیه مردم

دردفترخاطرات گیبن به تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۷۶۲ چنین می‌خوانیم:

سرهنگ ویلکس با ما شام خورد. من بندرت با مصاحبی بهتر از او آشنا شده‌ام. او روحیه‌ای خستگی‌ناپذیر، بذله‌گویی و شوخ‌طبعی پایان ناپذیر، و دانش بسیار دارد، ولی در زمینهٔ اصول، مانند زمینهٔ عمل، یکپارچه فاسد است. اخلاقش ننگین، زندگیش آلوده به کلیهٔ مفاسد، و صحبتش پر از کفر و رکیک است. او به این نوع اخلاقیات افتخار می‌کند، زیرا شرم و حیا ضعفی است که وی مدتهاست بر آن چیره شده است. خود او به ما گفت که مصمم است در این دوران نارضایی عمومی، خود را ثروتمند کند.» این نظر یک محافظه‌کار بود که در سراسر هشت سال عضویت خود در مجلس عوام به سود دولت رأی می‌داد و نمی‌توانست بآسانی با یک دشمن معترف به معاصی و رنگارنگ پارلمنت و پادشاه همدردی کند. ولی اگر پیش می‌آمد، ویلکس به بیشتر اتهامات واردهٔ خود اعتراف می‌کرد. او اخلاقیات و همچنین الاهیات مسیحی را به‌دور افکنده بود و لذت می‌برد که پایبندی خود به خوشی و لذت را به‌رخ نمایندگانی بکشد که از نظر اصول اخلاقی با او هم عقیده، ولی از صراحت وی دچار وحشت بودند.

جان ویلکس فرزند یک مشروبساز در کلار کنول در شمال لندن بود. در آکسفرد و لیدن تحصیلات خوبی کرد که برای متعجب کردن جانسن از دانش خود دربارهٔ آثار کلاسیک و «آداب و رفتار آقامآبانهٔ خود» کافی بود. در سن بیست سالگی با «خانمی یک برابر و نیم سن خود، ولی با ثروتی زیاد» ازدواج کرد.

این خانم از ناسازگاران، و پایبند تورعی خشک بود. جان به میخوارگی و رفیقه‌بازی روی آورد. در حدود سال ۱۷۵۷ به سرفرانسیس دشوود، باب دادینگتن، جورج سلوین، چارلز چرچیل شاعر، و چهارمین ارل آو سندویچ در«باشگاه آتش دوزخ» پیوست. اعضای این باشگاه در دیر قدیمی مدمنم، متعلق به فرقهٔ سیسترسیان، واقع در ساحل رود تمز نزدیک مارلو، تشکیل جلسه می‌دادند. در آنجا آنها به‌عنوان «راهبان دیوانهٔ مدمنم» تشریفات کاتولیکهای کلیسای رم را با برپا کردن «قداس سیاه» برای شیطان، و برآوردن امیال کفرآمیز و شهوانی خود، مورد مسخره قرار می‌دادند.

ویلکس بر اثر اعمال نفوذ معاشران خود، و با صرف ۷۰۰۰ لیره از حوزهٔ ایلزبری، به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد (۱۷۵۷). در آغاز خود را به پیت مهین، و بعد از ۱۷۶۰ به دشمنان بیوت چسبانید. چون بیوت به نشریهٔ سمالت به‌نام بریتن کمک مالی می‌کرد، ویلکس با کمک چرچیل در ژوئن ۱۷۶۲ انتشار یک نشریهٔ هفتگی مخالف آن به‌نام نورث بریتن را آغاز کرد، که به علت شوخی‌آمیز بودن، لطافت سبک، و زهرآگینی حملاتش به دولت خوانندگان بسیار یافت. او در یکی از شماره‌ها به‌طور مبسوط این شایعه را انکار کرد (و در حقیقت با این عمل خود باعث پراکنده شدن این شایعه شد) که بیوت مادر پادشاه را رفیقهٔ خود کرده است.

در شمارهٔ ۴۵ (۲۳ آوریل ۱۷۶۳) او بیوت را به‌خاطر اینکه از طریق انعقاد قرارداد صلح جداگانه‌ای با فرانسه، از قرارداد انگلستان با پروس تخطی کرده، و به‌خاطر اینکه در «نطق پادشاه»، که بیوت به اسم پادشاه ارائه کرده بود، چنین وانمود ساخته بود، که این قرارداد مورد تصویب فردریک کبیر قرار گرفته است، مورد حملهٔ شدید قرار داد و گفت:

در این هفته، بیشرمانه‌ترین وقاحتی که تاکنون از ناحیهٔ یک دولت علیه بشریت به‌کار رفته ... بر مردم عرضه شده است. «نطق نخست وزیر» در سه‌شنبهٔ گذشته در تاریخ این کشور نظیر ندارد. من در تردیدم که آیا این فریب و ادعا برای پادشاه سنگینتر تمام می‌شود یا برای ملت. همهٔ دوستان این کشور باید از این امر متألم باشند که می‌توان شهریاری با چنین کیفیاتی بزرگ و دوستداشتنی را ... وادار کرد که صحهٔ نام مقدس خود را بر مشمئزکننده‌ترین اقدامات و غیرقابل توجیهترین اظهارات رسمی اعطا کند. ... من مطمئنم که همهٔ بیگانگان، خصوصاً پادشاه پروس، نخست وزیر را مورد تحقیر و نفرت قرار خواهند داد. او باعث شده بود که پادشاه ما اعلام دارد «انتظارات من، از طریق اثرات میمونی که چندین متحد تاج سلطنت من از عهدنامهٔ قطعی به‌دست آورده‌اند، به‌طور کامل برآورده شده‌اند. قدرتهای در جنگ با برادر خوبم پادشاه پروس وادار شده‌اند با شرایطی که آن شهریار بزرگ مورد تصویب قرار داده است موافقت کنند.» کذب ننگین همهٔ این جمله بر همهٔ ابنای بشر آشکار است، زیرا همه می‌دانند که نخست وزیر اسکاتلندی انگلستان ... با پستی پادشاه پروس را رها کرد. ... اما در مورد تصویب کامل پارلمنت، که دربارهٔ آن این‌قدر بیهوده لاف زده می‌شود، همهٔ دنیا می‌دانند که این تصویب چگونه تحصیل شد. بدهی زیاد «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتی» تقریباً بوضوح بده بستانهای زمستان را نشان می‌دهد.

با آنکه ویلکس «نطق پادشاه» را واقعاً متعلق به بیوت می‌دانست، جورج سوم این مقاله را یک اسائهٔ ادب شخصی تلقی کرد و به لرد هالیفاکس و لرد اگرمونت، که در آن موقع وزیران کشور بودند، دستور داد که همهٔ کسانی را که در انتشار شمارهٔ چهل و پنج نورث بریتن دست داشتند دستگیر کنند. آنها یک حکم جلب عمومی صادر کردند، یعنی حکمی که حاوی نام کلیهٔ کسانی بود که باید دستگیر شوند، و برابر مفاد مبهم آن چهل و نه نفر، از جمله ویلکس (با وجود حق مصونیت پارلمانی وی) زندانی شدند (۳۰ آوریل ۱۷۶۳). ویلیامز، که مسئول چاپ نشریه بود،

در پیلوری (تخته‌بند) قرار داده شد؛ ولی جمعیتی از مردم برای او به‌عنوان یک شهید هورا کشیدند و ۲۰۰ لیره برای کمک به او جمع کردند. ویلکس به دادگاه قضایی توسل جست تا حکم حضور وی در دادگاه را صادر کند، و آن را به‌دست آورد؛ در دفاع از خود مطالبی گفت، و با استناد به اینکه دستگیری وی مخالفت حقوق پارلمانی است، توانست از رئیس قضات، به‌نام چارلز پرت (از دوستان پیت)، حکمی برای آزادی خود به‌دست آورد. ویلکس، هالیفاکس و دیگران را به جرم دستگیری غیرقانونی و وارد کردن زیان مالی به دادگاه کشانید و ۵۰۰۰ لیره غرامت گرفت. عمل پرت در محکوم داشتن احکام جلب عمومی به فسادی پایان داد که همان اندازه برای انگلیسیها منفور بود که «نامه‌های سربه مهر» برای فرانسوی ها.

تقدیر و سرنوشت ویلکس را وسوسه کرد تا با تامس پاتر (فرزنداسقف اعظم کنتربری) در تنظیم مقاله‌ای در باب زن، به‌عنوان مضحکه‌ای شاعرانه مقاله‌ای در باب انسان اثر پوپ، همکاری کند. این مقاله معجونی از کفر و رکاکت بود، و یادداشتهای فاضلانه‌ای در همان طراز یادداشتهایی که اسقف ویلیام واربرتن بر اشعار پوپ نوشته بود، به آن افزوده و به همین اسقف منتسب شده بودند. این قطعهٔ کوچک در چاپخانهٔ ویلکس در خانه‌اش به چاپ نرسید. از آن نسخ زیادی چاپ نشد، بلکه سیزده نسخه برای معدودی از دوستان فراهم آمد. وزیران پادشاه نمونه‌های غلطگیری آن را به چنگ آوردند و ارل آو سندویچ را وادار کردند که آنها را در مجلس اعیان بخواند. ارل این کار را کرد (۱۵ نوامبر) و باعث سرگرمی لردها، که از شهرت هرزگی او خبر داشتند، شد. والپول می‌گوید که اعضای مجلس اعیان همین طور که سندویچ به خواندن ادامه می‌داد، نمی‌توانستند حفظ ظاهر کنند، ولی قبول داشتند که این شعر افترایی فضیحتبار، رکیک، و ضد مذهبی است، و از پادشاه خواستند که ویلکس را به‌خاطر کفرگویی تعقیب کند. وقتی سندویچ به ویلکس گفت که او یا بر بالای چوبهٔ دار یا از امراض مقاربتی خواهد مرد، ویلکس پاسخ داد: «سرور من، بسته است به اینکه آیا با اصولتان هماغوش شوم یا با رفیقه‌هایتان.» در همان روز ۱۵ نوامبر، ویلکس برپا خاست تا شکایتی دربارهٔ تعدی نسبت به حقوق پارلمانی خود در مورد بازداشتش عرضه دارد. آرای مخالف او را سرجایش نشاندند؛ و پارلمنت به جلاد دستور داد که شمارهٔ چهل و پنج نورث بریتن را در ملاء عام بسوزاند. در تاریخ هفدهم، سمیوئل مارتین، که در آن شماره مورد هتاکی قرار گرفته بود، ویلکس را به دوئل خواند. آنها در هایدپارک با یکدیگر روبه‌رو شدند، ویلکس زخم شدیدی برداشت و یک ماه بستری شد. مردم لندن مارتین را به‌عنوان یک آدمکش اجیر شده محکوم کردند و وقتی جلاد بر آن شد که شمارهٔ چهل و پنج نورث بریتن را بسوزاند، شورش کردند. «ویلکس و آزادی» و «شمارهٔ چهل و پنچ» شعار یک شورش عمومی روبه گسترش هم علیه پادشاه و هم علیه پارلمنت شدند. پس از اینکه یک اسکاتلندی که دیوانه‌وار به هیجان آمده بود سعی کرد ویلکس را بکشد، او به فرانسه رفت (۲۶ دسامبر). لاجرم دادگاه در ۱۹ ژانویهٔ ۱۷۶۴ او را رسماً از پارلمنت اخراج کرد، و در ۲۱ فوریه در دادگاه استیناف برای تجدید چاپ شمارهٔ چهل و پنچ و چاپ مقاله‌ای در باب زن مقصر شناخته شد و برای اینکه حکم درباره‌اش صادر شود، به دادگاه احضار شد. او در دادگاه حضور نیافت، لاجرم دادگاه در اول نوامبر او را یاغی اعلام کرد.

ویلکس مدت چهار سال در فرانسه و ایتالیا سرگردان بود و می‌ترسید که اگر به انگلستان بازگردد، به زندان ابد محکوم شود. در رم وینکلمان را زیاد می‌دید، در ناپل با بازول آشنا شد، و بازول او را مصاحبی جالب یافت. او می‌گفت: «گفته‌های جاندار و جدیش در مورد مسائل اخلاقی در روح من آشفتگی نسبتاً خوشایندی ایجاد کردند.» ویلکس در راه بازگشت به پاریس، از ولتر در فرنه دیدن کرد و با لطافت طبع خود لطیف طبعترین مرد اروپا را مجذوب خود ساخت.

بازگشت لیبرالها به قدرت تحت رهبری راکینگهم و گرافتن باعث شد که ویلکس امید بخشودگی را در سر بپروراند. به او به‌طور خصوصی اطمینان داده شد که اگر ساکت بماند، کسی مزاحم او نخواهد شد. وی در ۱۷۶۸ به انگلستان

بازگشت و نامزدی خود را برای نمایندگی پارلمنت از لندن اعلام کرد. وقتی در آن مبارزه شکست خورد، کوشید تا از میدل سکس انتخاب شود؛ و بعد از یک مبارزهٔ پر سر و صدا، او با اکثریت قابل توجهی از رقبای خود پیشی گرفت. آن کاونتی، که بیشتر آن شهری شده بود (اینک شامل شمال باختری لندن است)، به‌خاطر تمایلات رادیکالی و خصومتش با سرمایه‌داری رو به گسترش شهرت داشت. در ۲۰ آوریل ویلکس خود را تسلیم دادگاه کرد، به انتظار اینکه با این عمل خود باعث شود حکم یاغیگریی که درباره‌اش صادر شده بود لغو شود. این حکم لغو شد، ولی او به پرداخت ۱۰۰۰ لیره جریمه، و بیست ودوماه زندان محکوم شد. توده‌ای از مردم خشمگین او را از دست مأموران نجات دادند و پیروزمندانه روی دست در خیابانهای لندن گرداندند. وقتی او از چنگ ستایشگران خویش گریخت، خود را در سینت جورجز فیلدز تسلیم زندان کرد. گروهی از مردم در دهم ماه مه در آنجا جمع شدند و در نظر داشتند دوباره او را آزاد کنند. سربازان به روی شورشگران تیراندازی کردند: پنج نفر کشته، و پانزده نفر زخمی شدند.
در چهارم فوریهٔ ۱۷۶۹ مجلس عوام بار دیگر او را اخراج کرد. مجدداً از میدل سکس انتخاب شد (۱۶ فوریه)؛ بار دیگر اخراج شد، و میدل سکس باز او را انتخاب کرد (۱۳ آوریل)؛ این بار با آنکه ۱۱۴۳ رأی به وی و ۲۹۶ رأی به هنری لوترل داده شده بود، پارلمنت به این علت که ویلکس از پارلمنت اخراج شده است و در مدت اجلاسیهٔ آن پارلمنت قانوناً فاقد شرایط لازم می‌باشد، کرسی را به لوترل داد. لوترل به‌هنگام خروج از پارلمنت مورد حمله قرار گرفت، و جرئت نمی‌کرد در خیابانها ظاهر شود. هفده کاونتی و باروهای بسیاری نامه‌ای به پادشاه نوشتند و شکایت کردند که حق مالکان (کسانی که مادام‌العمر تنها با پرداخت عوارض، ملکی را به‌طور مطلق در تصرف داشتند) دایر بر انتخاب نمایندگان خود در مجلس عوام، به‌نحوی آشکار مورد تجاوز قرار گرفته است. پادشاه، که با شدت از عمل اخراج پشتیبانی کرده بود، این تظلم نامه‌ها را نادیده گرفت؛ بلافاصله، یکی از اعضای پارلمنت به نام سرهنگ آیزک باره در پارلمنت گفت که نادیده گرفتن تظلم نامه‌ها «ممکن است فکر آدمکشی را به مردم بیاموزد.» جان هورن توک، کشیش جوانی که ایمان خود را تسلیم جذبهٔ ولتر کرده بود، لباس روحانیت از تن به در کرد و پس‌از اخراج مکرر ویلکس از پارلمنت، اعلام داشت که خرقهٔ سیاه کشیشی خود را سرخ رنگ خواهد کرد.
توک رهبری تشکیل «انجمن هواخواهان بیلهٔ حقوق» (۱۷۶۹) را به‌عهده گرفت. هدف آنی این انجمن آزاد کردن ویلکس از زندان، پرداخت قروض وی، و بازگرداندن او به پارلمنت بود. این انجمن در اجتماعات عمومی، مردم را برای انحلال پارلمنت حاضر، به‌عنوان اینکه به‌نحوی غیرقابل اصلاح فاسد است و در برابر خواست همگان عکس‌العمل نشان نمی‌دهد، تحریک می‌کرد؛ همچنین خواستار پارلمنتهای سالانه‌ای بود که با آرای کلیهٔ افراد ذکور بالغ انتخاب شده باشند، و نیز خواستار آن بود که وزیران در برابر پارلمنت از لحاظ مشیها و مخارجشان مسئول باشند؛ همهٔ نامزدهای انتخاباتی برای پارلمنت باید سوگند یاد کنند که هرگز هیچ نوع رشوه یا هیچ‌گونه مقام یا مقرری یا مواجبی از پادشاه قبول نکنند؛ و هر نمایندهٔ پارلمنت باید از نظرات موکلین خود، حتی اگر این نظرات مخالف نظرات خودش باشند، دفاع کند؛ به شکایات ایرلند می‌بایستی رسیدگی شود؛ و تنها خود مستعمرات امریکایی باید حق داشته باشند از مردم خویش مالیات بگیرند.
در ژوئیهٔ ۱۷۶۹ ویلیام بکفرد، به‌عنوان شهردار لندن، و مأموران ملبس به جامهٔ متحدالشکل این شهر (مأمورانی که طبق سنت لباس متحدالشکل بر تن داشتند) نامه‌ای تسلیم پادشاه کردند که در آن از رفتار وزیران پادشاه به‌عنوان اینکه ناقض قانون اساسیی است که بر مبنای آن تخت سلطنت انگلستان به خاندان هانوور داده شده است، عیبجویی شده بود. در ۱۴ مارس ۱۷۷۰ آنها تذکاریه‌ای برای پادشاه فرستادند، که در آن زبان انقلاب به‌کار رفته بود، به این نحو: «تحت نفوذ پنهانی و نامیمونی که در طی حکومت هر یک از دولتهای پی‌درپی هر نیت خوب را ناکام، و هر نیت بد را پیشنهاد کرده است، اکثریت مجلس عوام ملت شما را از عزیزترین حقوقشان محروم ساخته‌اند. آنها عملی

مرتکب شده‌اند که از نظر عواقبش زیانبارتر از وصول عوارض برای تدارک ناوگان توسط چارلز اول یا قدرت تعیین مقرریی است که جیمز دوم به خود اختصاص داده بود.» در این نامه از پادشاه تقاضا شده بود که «حکومت مشروطه را باز گرداند، آن وزیران بدکار را برای همیشه از شوراهای خود خارج سازد،» و پارلمنت حاضر را منحل کند. پادشاه، که شدیداً به خشم آمده بود، در حالی که دست خود را روی شمشیرش گذارده بود، با فریاد گفت: «قبل از اینکه تسلیم انحلال شوم، به این توسل خواهم جست.» در ۱۷۷۰، لندن بیش‌از پاریس به انقلاب نزدیک به‌نظر می‌رسید.

«جونیوس» آتشزاترین نامه‌ها را در تاریخ انگلستان به درون این گود قابل اشتعال دنیای سیاست افکند. او هویت خود را حتی از ناشران خود چنان پنهان نگاه می‌داشت که تا امروز هیچ‌کس نمی‌داند او چه کسی بود، هرچند که بیشتر حدسها دربارهٔ سرفیلیپ فرانسیس می‌باشد، که وی را به‌عنوان دشمن بی‌امان وارن هیستینگز خواهیم دید. نویسندهٔ این نامه‌ها قبلاً نامه‌هایی به نام لوشس، و نامه‌هایی دیگر را به نام بروتوس امضا کرده بود. در این هنگام وی نام جونیوس را — که بنابه گفتهٔ لیویوس تاریخنویس رومی یک پادشاه را در حدود سال ۵۱۰ قبل از میلاد خلع کرده و جمهوری روم را بنا نهاده بود - بر وسط اسامی خود افزود. لحن نیرومند زبان انگلیسی که در این نامه‌ها به‌کار رفته بود نشان می‌دهد که جونیوس اگر نزاکت یک اصیلزاده را نداشته، از تحصیلات همانند وی برخوردار بوده است. احتمالاً وی شخص متمکنی بود، زیرا برای نامه‌ها پولی دریافت نمی‌داشت. قدرت و نیش این نامه‌ها به‌نحوی سودآور فروش تعداد نسخ نشریهٔ پابلیک ادور تایزر را، که از ۲۱ نوامبر ۱۷۶۸ تا ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۷۲ نامه‌ها در آن چاپ شدند، افزایش داد.

نویسنده در مطلبی تحت عنوان «تقدیم به ملت انگلستان» که در مقدمهٔ مجموعهٔ نامه‌های جونیوس (۱۷۷۲) قرار دارد، هدف خود را «تأکید آزادی انتخابات و اثبات حق انحصاری شما در انتخاب نمایندگان خودتان» اعلام داشت. او اخراج مکرر ویلکس از پارلمنت و دستگیری همهٔ کسانی را که با شمارهٔ چهل و پنج نورث بریتن ارتباط داشتند، به‌موجب یک حکم جلب عمومی، نقطهٔ شروع بحث خود قرار داد و گفت: «آزادی مطبوعات در حکم ضامن همهٔ حقوق مدنی، سیاسی، و مذهبی یک فرد انگلیسی است؛ و حق تشکیل هیئتهای منصفه یک قسمت ضروری از قانون اساسی ماست.» او از این دیدگاه شالوده‌های حکومت انگلستان را بررسی کرد و گفت: «قدرت پادشاه، مجلس اعیان، و مجلس عوام قدرتی خودکامه نیست. اینها امنای ملت هستند نه صاحبان آن. حق مالکیت نهایی از آن ماست. من اطمینان دارم شما این حق را دراختیار هفتصد نفر، که پادشاه به‌نحوی ننگ‌آور آنها را تطمیع کرده است، نخواهید گذارد که تعیین کنند هفت میلیون نفر از همگنان آنها مردان آزاده باشند یا برده.» جونیوس دولت گرافتن (۱۷۶۸-۱۷۷۰) را به فروختن مشاغل رسمی و تطمیع پارلمنت از راه عنایات خاص و رشوه متهم کرد. در اینجا حمله به صورت مستقیم درآمد و چنان حرارتی یافت که گویی حاکی از قصد انتقامگیری یک لطمه یا اهانت شخصی است، به این شرح:

ای وزیر با فضیلت، به پیش بیایید و به همهٔ جهانیان بگویید طبق چه مصالحی آقای هاین برای برخورداری از عنایاتی چنین خارق‌العاده از ناحیهٔ اعلیحضرت توصیه شده است؛ بهای امتیازنامه‌ای که او خرید چقدر بود؟ شما با فرومایگی حمایت پادشاه را به حراج گذارده‌اید. آیا فکر می‌کنید این جنایات عظیم بدون عقوبت خواهند ماند؟ واقعاً بسیار به صلاح شما است که مجلس عوام حاضر را حفظ کنید. شما ملت را یکجا فروخته‌اید، آنها بدون شک در مسائل جزئی نیز شما را حفظ خواهند کرد؛ زیرا در حالی که آنان از جنایات شما حمایت می‌کنند، به‌دنبال آن هستند که خود نیز مرتکب جنایاتی شوند.

این حمله مدتها بعد از استعفای گرافتن ادامه یافت. مانند آنچه در نامهٔ مورخ ۲۲ ژوئن ۱۷۷۱آمده است:

من نمی‌توانم، با حجبی که از نزاکتی آشکار برخاسته است، شما را پست‌ترین و فرومایه‌ترین فرد کشور بدانم. سرور من، من اعلام می‌دارم شما را چنین نمی‌دانم. ... تا زمانی که حتی یک نفر زنده است که فکر می‌کند شما شایستهٔ اعتماد او هستید و برای هرگونه مشارکت در دولتش مناسب می‌باشید، شما در زمینهٔ چنین شهرتی رقیبی خطرناک خواهید داشت.

چنین به‌نظر می‌رسید که در این نامه منظور از فرومایه‌ترین فرد در کشور جورج سوم بود. قبلاً در نامهٔ سی و پنجم جونیوس درصدد برآمده بود که به پادشاه «با عزت نفس و متانت، ولی نه با احترام» حمله کند. «آقای محترم، بدبختی زندگی شما این است که هیچ‌گاه با زبان حقیقت آشنا نشدید مگر در شکایات مردم خود. ولی هنوز دیر نشده است که اشتباه آموزش خود را اصلاح کنید.» جونیوس به جورج اندرز داد که وزیران توری خود را برکنار کند و به ویلکس اجازه دهد کرسیی را که برای آن انتخاب شده بود دراختیار داشته باشد. او نوشت:«شهریار، در حالی که به پابرجایی حق خود بر تاج سلطنت می‌بالد، باید به‌خاطر داشته باشد همان‌طور که این حق با یک انقلاب به‌دست آمد، ممکن است با انقلابی دیگر از دست برود.» هنری وودفال که این نامه را در پابلیک ادور تایزر منتشر کرد به اتهام افترای فتنه‌انگیز دستگیر شد. هیئت منصفه، که منعکس‌کنندهٔ احساسات طبقهٔ متوسط بود، از محکوم کردن وی امتناع کرد، و او پس‌از پرداخت هزینه‌های دادرسی، آزاد شد. در این هنگام جونیوس به نقطهٔ اوج بیپروایی و قدرت خود رسیده بود؛ ولی پادشاه وضع خود را همچنان حفظ کرد و با دادن مقام ریاست وزرا به لرد نورث، که شخصی دوستداشتنی و ثابت قدم بود، موقع خود را مستحکم ساخت. جونیوس تا سال ۱۷۷۲ به نوشتن نامه‌های خود ادامه داد و سپس میدان را ترک گفت. می‌بینیم که در سال ۱۷۷۲ سرفیلیپ فرانسیس از وزارت جنگ (که جونیوس نسبت به امور آن آشنایی نزدیک نشان داده بود) خارج و عازم هندوستان شد.

این نامه‌ها هم به تاریخ ادبی انگلستان تعلق دارند و هم به تاریخ سیاسی آن، زیرا نمونهٔ زنده‌ای هستند از سبکی که بسیاری از سیاستمداران می‌توانستند، هنگامی که احساسات آنان را شعله‌ور می‌کرد — و گمنامی حفظشان می‌کرد — با توسل به آن، عرض اندام کنند یا سر فرود آورند. در این نامه‌ها نثر انگلیسی درجهٔ اول مخلوط با دشنام دیده می‌شود، ولی خود دشنامگویی اغلب شاهکاری از ضربهٔ زیرکانه یا نیش و کنایهٔ مؤثر است. در اینها اثری از رحم، گذشت، و این فکر که دار و دستهٔ خود اتهام زننده در گناه و جرم با متهم سهیم است وجود ندارد. ما با سر ویلیام دریپر احساس همدردی می‌کنیم که در پاسخ نامهٔ مورخ ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۶۹ جونیوس چنین نوشت: «این کشور چنان از غارتگران بزهکار شخصیت و فضیلت افراد پر است که هیچ فرد درستکاری در امان نیست، خصوصاً اینکه این آدمکشان پست و جبون در تاریکی خنجر می‌زنند، بدون اینکه شهامت آن را داشته باشند که با نام واقعی زیر محصولات بدخواهانه و شریرانهٔ خود امضا کنند.»یک مبارزهٔ دیگر در این سالها شاخص سیر مطبوعات انگلستان به سوی آزادی و نفوذ روزافزون می‌باشد. حدود سال ۱۷۶۸ بعضی از روزنامه‌ها به چاپ گزارش نطقهای عمده‌ای آغاز کردند که در پارلمنت ایراد می‌شدند. بیشتر این گزارشها حاکی از جانبداری بودند و نادرست، بعضی از آنها خیالی، و بعضی توأم با هتاکی بسیار. در فوریهٔ ۱۷۷۱ سرهنگ جورج آنسلو به مجلس عوام شکایت کرد که یک نشریه او را «حقه‌باز کوچک وحشرهٔ بی‌ارزش و بی‌اهمیت» خوانده است. در ۱۲ مارس مجلس عوام دستور داد ناشران آن نشریه دستگیر شوند. آنها مقاومت کردند و مأمورانی را که بایستی آنها را بازداشت می‌کردند، خودشان بازداشت کردند و آنها را نزد دو عضو انجمن شهر (که یکی از آنها ویلکس بود) و شهردار لندن به‌نام براس کرازبی بردند. شهردار کوشش برای دستگیری ناشران را فاقد مجوز قانونی دانست، چون مجوزهای حقوقی شهر لندن دستگیری هریک از اهالی لندن را ممنوع می‌داشت، مگر به‌موجب حکم جلب صادره از جانب یکی از قضات شهر، شهردار به دستور پارلمنت (به برج لندن) تحویل داده شد، ولی مردم به حمایت از او برخاستند، به کالسکهٔ نمایندگان پارلمنت حمله

کردند، وزیران را تهدید و پادشاه را هو کردند، و به مجلس عوام هجوم بردند. شهردار لندن آزاد شد و مورد استقبال جمعیتی عظیم قرار گرفت. روزنامه‌ها گزارشهای خود را دربارهٔ مذاکرات پارلمنت، از سر گرفتند، و پارلمنت از تعقیب ناشران باز ایستاد. در ۱۷۷۴ لیوک هنسارد با موافقت پارلمنت انتشار سریع و صحیح «نشریات مجلس عوام» را آغاز کرد و تا زمان مرگ خود در ۱۸۲۸ به انتشار این نشریات ادامه داد.

این پیروزی تاریخی مطبوعات انگلستان بر کیفیت مذاکرات پارلمانی اثر گذاشت و به تبدیل نیمهٔ دوم قرن هجدهم به‌صورت دوران زرین فصاحت زبان انگلیسی کمک کرد. وقتی سخنرانان احساس کردند که سخنان آنها به گوش مردم سراسر جزایر انگلستان می‌رسد، محتاطتر شدند، و شاید هم بیشتر جنبهٔ نمایشی به خود گرفتند. اینک که اطلاعات و دانش سیاسی بیش‌از پیش گسترش می‌یافت، پیشرفت به سوی دموکراسی اجتناب‌ناپذیر بود. طبقهٔ بازرگان، جامعهٔ روشنفکران، و رادیکالها که در حال نیرو گرفتن بودند در مطبوعات ندایی یافتند که به نحوی روزافزون جسورانه‌تر و مؤثرتر می‌شد، تا اینکه دستگاه سلطنت را منکوب خود کرد. در این هنگام انتخاب‌کنندگان می‌توانستند بدانند که نمایندگانشان چگونه از آنها و از منافع آنها در وضع یا لغو قوانین دفاع کرده‌اند. فساد ادامه پیدا کرد، ولی کاهش یافت، زیرا بهتر می‌شد آن را افشا کرد. مطبوعات نیروی سومی شدند که گاهی می‌توانست توازن میان طبقات را در ملت، یا احزاب را در پارلمنت، در دست داشته باشد. کسانی که می‌توانستند روزنامه‌ها را خریداری کنند یا تحت تسلط درآورند به اندازهٔ وزیران پر قدرت شده بودند.

آزادی تازه، مانند اکثر آزادیها، اغلب مورد سوء استفاده قرار می‌گرفت. گاهی این آزادی وسیلهٔ نیل به هدفهای خودخواهانه‌تر و جانبدارانه‌تر، و آلت‌دست اقلیتی خشنتر و شدیدتر از هر اقلیتی که در پارلمنت ظاهر شده بود شد، و در آن صورت استحقاق نامی را می‌یافت که چتم به آن داده بود، یعنی «وسیلهٔ مجاز بی‌بند و باری.» مطبوعات نیز به سهم خود لازم بود به‌وسیلهٔ ندای چهارمی، یعنی افکار عمومی، تطهیر شوند، ولی خود مطبوعات تا حدودی منبع افکار عمومی، اغلب باعث گمراهی آن، وگاهی ندای آن بود. مردان و زنان بی‌اسم و رسم که به سلاح دانش گسترش یافته‌تر مسلح بودند شروع به صحبت دربارهٔ سیاستها و روشهای دولت کردند. آنها در اجتماعات عمومی جمع می‌شدند و بحثهایشان گاهی از نظر نفوذی که بر تاریخ داشتند، با بحثهایی که در پارلمنت صورت می‌گرفتند رقابت می‌کردند. در این هنگام هم پول وهم بستگیهای خانوادگی می‌توانست مدعی حق حکومت باشد؛ و گاه‌گاه در میان مبارزان صدای مردم نیز شنیده می‌شد.

ویلکس در تاریخ ۱۷ آوریل ۱۷۷۰ از زندان آزاد شد. بسیاری از خانه‌ها چراغان شدند، گویی که عید گرفته شده است؛ شهردار لندن در جلو خانهٔ خود تابلویی قرار داد که روی آن کلمهٔ «آزادی» نوشته شده بود و هر حرف آن سه پا ارتفاع داشت. طولی نکشید که ویلکس به‌عنوان عضو انجمن شهر، و سپس به‌عنوان شهردار لندن، انتخاب شد، و در ۱۷۷۴ بار دیگر میدل سکس او را به‌عنوان نماینده به پارلمنت فرستاد. در این هنگام مجلس عوام جرئت نکرد کرسیش را از او دریغ دارد، و او در تمام دوره‌های انتخابات برگزار شده تا سال ۱۷۹۰ این کرسی را حفظ کرد. رهبری یک گروه کوچک از رادیکالها را، که مصرانه خواهان اصلاح وضع پارلمنت و دادن حق رأی به طبقات پایین بود، به‌عهده گرفت. او می‌گفت:

به عقیدهٔ من همهٔ اشخاص دست‌اندرکار مشاغل مجاز در این کشور باید در پارلمنت نماینده داشته باشند. باروهای کوچک و بی‌اهمیت، که با لحنی چنین مؤکد «قسمت فاسد قانون اساسی ما» خوانده می‌شوند، باید حذف شوند، و شهرهای ثروتمند و پرجمعیت و تجاری بیرمنگام، منچستر، شفیلد، لیدز، و شهرهای دیگر باید اجازه یابند نمایندگانی به شورای بزرگ ملت بفرستند. آقای محترم، من مایلم که یک پارلمنت انگلیسی عقیدهٔ آزاد و غیر مغرضانهٔ تودهٔ مردم انگلستان را بر زبان آورد.

پارلمنت برای پذیرفتن این اصلاحات پنجاه‌وشش‌سال منتظر ماند. در ۱۷۹۰ ویلکس از داوطلب شدن برای انتخاب مجدد خودداری کرد و به زندگی خصوصی روی آورد. وی در ۱۷۹۷ در سن هفتاد سالگی با همان فقری که با آن به‌دنیا آمده بود درگذشت، زیرا وی در همهٔ مشاغل رسمی خود بسیار درستکار بود.

۷ – انگلستان علیه امریکا

در سال ۱۷۵۰ جمعیت مستعمرات انگلستان در امریکای شمالی حدود ۱٬۷۵۰٬۰۰۰ نفر، و جمعیت انگلستان و ویلز حدود ۶٬۱۴۰٬۰۰۰ نفر بود. چون میزان رشد در مستعمرات خیلی بیش از کشور مادر بود، تنها زمان لازم بود تا طفل علیه مادر خود بشورد. مونتسکیو این امر را در ۱۷۳۰ پیش‌بینی، و حتی تصریح کرده بود که این جدایی بر اثر تضییقات انگلستان نسبت به تجارت امریکا خواهد بود. مارکی د/آرژانسون حدود سال ۱۷۴۷ پیشگویی کرد که مستعمرات علیه انگلستان برخواهند ساخت، یک جمهوری تشکیل خواهند داد، و یکی از قدرتهای بزرگ خواهند شد. وژرن کمی بعد از اینکه انگلستان کانادا را در «جنگ هفتساله» از فرانسه گرفت، به یک جهانگرد انگلیسی گفت: «انگلستان بزودی از اینکه تنها عامل بازدارنده‌ای را که می‌توانست مستعمراتش را در هراس نگاه دارد از میان برده است، پشیمان خواهد شد. این مستعمرات دیگر به حمایت انگلستان نیازی ندارند. انگلستان مستعمرات را فرا خواهد خواند تا در تحمل باری که آنها در به‌وجود آوردنشان دخیل بوده‌اند سهیم شوند، و آنها با از میان بردن هرگونه وابستگی به این تقاضا پاسخ خواهند داد.» پادشاه انگلستان مدعی این بود که قوانینی را که مجامع مستعمراتی گذرانده‌اند وتو کند. انگلستان از این اختیار زیاد استفاده نمی‌کرد؛ ولی وقتی مجمع کارولینای جنوبی، «با آگاهی از خطر بزرگ اجتماعی و سیاسی ناشی‌از افزایش فوق‌العادهٔ جمعیت سیاهپوستان در این مستعمره»، قانونی گذرانید که عوارض سنگینی بر ورود برده وضع کرد، پادشاه انگلستان آن را لغو کرد، زیرا «تجارت برده یکی از سودآورترین شاخه‌های تجارت انگلستان بود.» در امور اقتصادی، پارلمنت این حق را برای خود قایل بود که برای همهٔ امپراطوری انگلستان قانونگذاری کند، و معمولا قوانین آن به سود کشور مادر و به زیان مستعمرات بودند. هدف آن این بود که امریکا هم منبعی برای تهیهٔ اشیایی که بآسانی در انگلستان تولید نمی‌شدند، و هم بازاری برای کالاهای مصنوع انگلستان باشد. پارلمنت پیشرفت آن دسته از صنایع مستعمراتی را که ممکن بود با محصولات انگلستان رقابت کنند ممنوع ساخت ! ساختن پارچه، کلاه، اجناس چرمی، یا محصولات آهنی برای اهالی مستعمرات ممنوع شد؛ و به این ترتیب بود که ارل آو چتم، که از جهات دیگر نسبت به مستعمرات روش دوستانه‌ای داشت، اعلام کرد که اجازه نخواهد داد بدون اجازهٔ پارلمنت، حتی یک میخ در امریکا ساخته شود. مستعمرات اجازه نداشتند کوره‌های فولادسازی یا کارخانه‌های نورد دایرکنند.

موانع زیادی بر سر راه تجار امریکایی قرار داده شده بودند. آنها می‌توانستند فقط با کشتیهای انگلیسی کالا حمل کنند؛ حق داشتند توتون، پنبه، ابریشم، قهوه، نیشکر، برنج، و بسیاری از اشیای دیگر را فقط به مناطق تحت تسلط انگلستان بفروشند، فقط موقعی می‌توانستند از قارهٔ اروپا کالا وارد کنند که این کالاها نخست در انگلستان تخلیه شده باشند، بابت آنها عوارض بندری پرداخت شده باشد، و سپس به کشتیهای انگلیسی منتقل شوند. برای حمایت از صدور کالاهای پشمی ساخته شده در انگلستان به مستعمرات امریکایی، بازرگانان مستعمرات حق نداشتند محصولات پشمی مستعمرات را در خارج از مستعمره‌ای که آنها را تولید کرده بود بفروشند. پارلمنت مالیات سنگینی بر واردات شکر یا شیرهٔ قند امریکا، از هر منبع بجز انگلستان، وضع کرد (۱۷۷۳). اهالی مستعمرات، خصوصاً در ماساچوست، با توسل به قاچاق، و با فروش مخفیانهٔ محصولات امریکایی به ملل بیگانه، حتی به فرانسویان در جریان «جنگ هفتساله»، از پاره‌ای از این مقررات شانه خالی می‌کردند. از حدود هفتصد هزار کیلو چای که سالانه به مستعمرات امریکایی وارد می‌شد، تنها حدود ده درصد آن شرط گذشتن از بنادر انگلستان را به‌جا می‌آورد. در

بسیاری از ویسکیهای تولیدی در شصت‌وسه کارخانهٔ تقطیر ماساچوست در ۱۷۵۰، شکر و شیرهٔ قندی به‌کار می‌رفت که از هند غربی فرانسه به‌طور قاچاق وارد می‌شد.
انگلیسیها در توجیه این تضییقات متذکر می‌شدند که سایر کشورهای اروپایی برای حمایت یا تشویق از مردم خود محدودیتهای مشابهی در مورد مستعمرات خویش وضع کرده‌اند، و اینکه بسیاری از فراورده‌های امریکایی بر اثر معافیت از حقوق گمرگی از انحصار واقعی بازار انگلستان بهره‌مند بودند و انگلستان در ازای هزینهٔ حمایتی که نیروی دریاییش از کشتیهای مستعمرات، و نیروی زمینیش از اهالی مستعمرات در برابر فرانسویان و هندیشمردگان در امریکا می‌کرد، استحقاق نوعی بازده اقتصادی داشت. بیرون راندن قدرت فرانسویان از کانادا و قدرت اسپانیا از فلوریدا، انگلیسیها را از خطراتی که مدتها باعث زحمت آنان شده بودند آزاد ساخته بود. انگلستان خود را محق می‌دانست از امریکا بخواهد که به انگلستان در تأدیهٔ بدهی عظیمی (۱۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره) که بریتانیای کبیر در «جنگ هفتساله» به‌بار آورده بود کمک کند. اهالی مستعمرات پاسخ می‌دادند که آنها بیست‌هزار سرباز برای آن جنگ دراختیار گذارده، و خودشان ۲٬۵۰۰٬۰۰۰ لیره قرض به‌بار آورده بود.
به هر حال، انگلستان تصمیم گرفت بر مستعمرات مالیات ببندد. در مارس ۱۷۶۵ گرنویل به پارلمنت پیشنهاد کرد که کلیهٔ اسناد قانونی مستعمرات، کلیهٔ حواله‌ها، گواهینامه‌ها، ورقهای بازی، اوراق قرضه، اسناد مالکیت، اسناد رهنی، بیمه‌نامه‌ها، و روزنامه‌ها ملزم به داشتن تمبری باشند که بابت آن می‌بایست وجهی به دولت انگلستان پرداخت می‌شد. پتریک هنری در ویرجینیا و سمیوئل ادمز در ماساچوست توصیه کردند که این مالیات مردود شود، به این علت که طبق سنت — ماگناکارتا، «شورش بزرگ» علیه چارلز اول، بیلهٔ حقوق — انگلیسیها حقاً فقط با رضایت خودشان یا با رضایت نمایندگان مجازشان می‌توانستند مشمول مالیات قرار گیرند. در این صورت چگونه امکان داشت اهالی مستعمرات انگلستان توسط پارلمانی مشمول مالیات شوندکه خود در آن نماینده‌ای نداشتند؟ انگلیسیها پاسخ می‌دادند که مشکلات مسافرت و ارتباط، داشتن نماینده از امریکا در پارلمنت را غیرعملی می‌سازد، و متذکر می‌شدند که میلیونها تن از مردان بالغ انگلیسی طی قرنها، با احساس وفاداری، وضع مالیات توسط پارلمنت را پذیرفته‌اند، هرچند که آنها در انتخابات آن رأیی نداشته‌اند. این مردان احساس می‌کردند (واین آن چیزی است که امریکاییها می‌بایستی احساس کنند) که آنها عملا در پارلمنت نماینده دارند، زیرا اعضای پارلمنت خود را نمایندهٔ همهٔ امپراطوری انگلستان می‌دانستند.
اهالی مستعمرات مجاب نشدند. چون پارلمنت اختیار وضع مالیات را به‌عنوان اهرمی برای حفظ تسلط بر پادشاه حفظ کرده بود، مستعمرات از حق انحصاری خود برای وضع مالیات نسبت به خویشتن، به‌عنوان تنها شق موجود در برابر ظلم مالی از ناحیهٔ کسانی که هرگز آنها را ندیده بودند و هرگز پا به خاک امریکا نگذارده بودند، دفاع می‌کردند. حقوقدانان از این شرط الزام‌آور که اسناد تمبردار به‌کار برند شانه خالی می‌کردند. امریکاییها شروع به تحریم کالاهای انگلیسی کردند؛ بازرگانان سفارشهای خود را برای محصولات انگلیسی باطل ساختند؛ و بعضی از آنها از پرداخت قرض خود به انگلستان، تا زمانی که قانون تمبر لغو نشود، امتناع ورزیدند. دوشیزگان مستعمرات با خود عهد کردند خواستگارانی را که قانون تمبر را محکوم ندارند قبول نکنند. انزجار عمومی بالا گرفت و در چند شهر به صورت شورش درآمد. در نیویورک، تندیس نیمتنهٔ فرماندار (که توسط پادشاه منصوب شده بود) به دار آویخته شد؛ در بستن، خانهٔ نایب فرماندار، تامس هچینسن، به آتش کشیده شد و ویران گشت. توزیع‌کنندگان تمبر با تهدید به حلق‌آویز شدن، مجبور شدند از شغل خود استعفا کنند. بازرگانان انگلیسی که اثرات تحریم را حس کرده بودند خواستار لغو این قانون شدند؛ دادخواستهایی از لندن، بریستول، لیورپول، و سایر شهرها برای دولت فرستاده شد حاکی از اینکه درصورت عدم لغو این قانون، بسیاری از کارخانه‌داران انگلیسی خانه‌خراب خواهند شد. قبلا هزاران

کارگر به علت نرسیدن سفارش از امریکا از کار مرخص شده بودند. شاید با توجه به این تقاضاها بود که پیت، پس‌از بیماری طولانی، بازگشت هیجان‌آوری به پارلمنت کرد و اعلام داشت (۱۴ ژانویهٔ ۱۷۶۶): «عقیدهٔ من این است که این کشور حق ندارد بر مستعمرات مالیات وضع کند.» او این عقیده را که مستعمرات عملا در مجلس عوام نماینده دارند مورد استهزا قرار داد. هنگامی که جورج گرنویل حرف او را قطع کرد و تلویحاً گفت که پیت تشویق به فتنه می‌کند، پیت با لحنی مبارزه‌جویانه گفت: «من خوشحالم که امریکا مقاومت کرده است.» در ۱۸ مارس لرد راکینگهم پارلمنت را واداشت که قانون تمبر را لغو کند. او برای آرام کردن دوستان پادشاه یک «قانون توضیحی» به قانون الغای تمبر افزود که در آن حق پادشاه، با موافقت پارلمنت، دایر بر وضع قوانینی که برای مستعمرات لازم‌الاجرا باشند، وهمچنین حق پارلمنت دایر بر وضع مالیات نسبت به مستعمرات انگلستان مورد تأکید مجدد قرار گرفته بود.

امریکاییها الغای قانون را پذیرفتند و قانون توضیحی را نادیده گرفتند. در این هنگام سازش و آشتی امکانپذیر به‌نظر می‌رسید. ولی در ماه ژوئیه دولت راکینگهم سقوط کرد، و در دولت گرافتن، که به‌دنبال آن روی کار آمد، وزیر دارایی به نام چارلز تاونزند برای وادار کردن مستعمرات به پرداخت هزینه‌های اداری و مخارج نیروهای نظامی، که برای حفظ آنان از بینظمی داخلی با حملهٔ خارجی لازم بود، تلاش را از سر گرفت. در ۱۳ مه ۱۸۶۷ او به پارلمنت پیشنهاد کرد که عوارض تازه‌ای نسبت به شیشه، سرب، کاغذ، و چای وارده به امریکا وضع شود. درآمد حاصل از این مالیاتها می‌بایستی توسط پادشاه برای پرداخت حقوق فرمانداران و قضاتی که توسط او (پادشاه) برای امریکا منصوب می‌شدند مصرف شود و هرگونه مازادی از آن به مصرف نگاهداری نیروهای انگلستان در آنجا برسد. پارلمنت این پیشنهاد را تصویب کرد. تاونزند دو سه ماه بعد درگذشت.

امریکاییها در برابر عوارض جدید، به‌عنوان مالیاتهای تغییر لباس داده، مقاومت کردند. آنها با متکی کردن قسمت عمدهٔ نیازهای زندگی سربازان سلطنتی به وجوهی که مجامع مستعمراتی تصویب می‌کردند، این سربازان را تحت تسلط نگاه می‌داشتند. تسلیم این اختیار خزانه به پادشاه در حکم تسلیم اختیار هدایت حکومت امریکا به پادشاه بود. مجامع در پافشاری بر تجدید تحریم کالاهای انگلیسی با هم متحد شدند. تلاشهایی که برای وصول عوارض جدید به‌عمل می‌آمدند با مقاومت شدید روبه‌رو می‌شدند. لرد نورث درصدد برآمد با لغو کلیهٔ عوارض تاونزند بجز مالیات ۳ پنی بر هر پوند چای، از در سازش درآید. مستعمرات در تحریم خود کاهش دادند، ولی تصمیم گرفتند تنها چایی را بخورند که به‌طور قاچاق وارد می‌شد. وقتی سه کشتی شرکت هند شرقی کوشش کرد ۲۹۸ صندوق چای در بستن تخلیه کند، حدود پنجاه نفر از اهالی خشمگین مستعمرات، که به لباس هندیشمردگان قبیلهٔ موهاک درآمده بودند، به روی عرشهٔ کشتیها رفتند، بر کارکنان کشتیها چیره شدند، و محمولات آنها را به دریا ریختند (۱۶ دسامبر ۱۷۷۳). شورشهایی که در سایر بنادر امریکا روی دادند تلاشهایی را که برای وارد کردن چای شرکت صورت می‌گرفتند با شکست روبه‌رو کردند.

بقیهٔ داستان بیشتر به تاریخ امریکا تعلق دارد، ولی نقشی که سیاستمداران، خطبا، نویسندگان، و افکار عمومی در آن بازی کردند از عناصر حیاتی تاریخ انگلستان است. همان‌طور که در امریکا یک اقلیت کثیرالعده و فعال خواهان وفاداری نسبت به کشور مادر و حکومت آن بود، در انگلستان هم، در حالی که مردم عموماً از اقدامات جنگی دولت لرد نورث پشتیبانی می‌کردند، یک اقلیت، که چتم، برک، فاکس، هوریس والپول، و ویلکس نمایندگی آن را در پارلمنت داشتند، برای نیل به صلح و سازش با شرایطی که به سود امریکا باشد تلاش می‌کردند. در این انشعاب عقاید مردم انگلستان، بعضیها احیای مخالفت میان طرفداران پادشاه و طرفداران پارلمنت در سال ۱۶۴۲ را به چشم می‌دیدند. کلیسای انگلیکان به‌طور کامل پشتیبان جنگ علیه مستعمرات بود؛ متودیستها هم به پیروی از رهبری

وزلی همین نظر را داشتند؛ ولی بسیاری از مخالفان کلیسای رسمی بودند که از این مبارزه اظهار تأسف می‌کردند، زیرا آنها به‌خاطر داشتند که اکثریت اهالی مستعمرات از گروههای آنان بودند. گیبن در محکوم کردن اهالی مستعمرات با جانسن همعقیده بود، ولی دیوید هیوم، که به مرگ نزدیک می‌شد، به انگلستان اخطار کرد که کوشش در ارعاب امریکا به مصیبت منجر خواهد شد. صاحبان منافع کسب و تجارت تغییر جهت دادند و به پشتیبانی از پادشاه شتافتند، زیرا سفارشهای جنگی برای آنان سودآور بودند. برک با تأثر بسیار گفت که جنگ «واقعاً جایگزین تجارت شده است. ... سفارشات عظیم برای تدارکات و انواع ذخایر... روحیهٔ دنیای تجارت را حفظ می‌کند و آنها را برمی‌انگیزد که جنگ امریکا را بیشتر به‌عنوان منبع درآمد خود تلقی کنند تا یک مصیبت.»لیبرال ها بیم آن داشتند که جنگ، توریها را علیه ویگها و پادشاه را علیه پارلمنت تقویت کند؛ یکی از لیبرالها، دیوک آو ریچمند، به فکر افتاد به فرانسه برود تا از استبداد پادشاه بگریزد. جورج سوم موجباتی برای آن‌گونه بیمها فراهم می‌کرد. او تصدی کامل جنگ و حتی جزئیات نظامی را برعهده گرفت. لرد نورث و دیگر وزیران، اغلب برخلاف قضاوت خصوصی خود، به رهبری پادشاه گردن نهادند. پادشاه احساس می‌کرد که اگر امریکاییها موفق شوند، انگلستان در سایر مستعمرات نیز با شورش روبه‌رو می‌شود و سرانجام به جزیرهٔ خویش محدود خواهدشد. ولی ارل آو چتم به پارلمنت هشدار داد که فرو نشاندن شورش امریکا به‌زور در حکم پیروزی اصول چارلز اول و جیمز دوم خواهد بود. در ۲۰ نوامبر ۱۷۷۷، هنگامی که ارتشهای انگلستان در امریکا شکستهای متعددی خوردند و فرانسه هم کمکهای مالی به مستعمرات می‌فرستاد، چتم، که گویی از قبر به مجلس اعیان آمده بود، سخنان پادشاه را که از طرف دولت تهیه شده بود با بیشکیبی رو به افزایشی گوش داد و برپا خاست تا یکی از بزرگترین سخنرانیها را در زمینهٔ فصاحت انگلستان ایراد کند. در این نطق تاریخ و ادبیات درهم آمیخته‌اند:

سرورانم، من به پا می‌خیزم تا احساسات خود را دربارهٔ این موضوع بسیار جدی و مهم ابراز دارم. ... من نمی‌توانم با سخنان کورکورانه و خادمانه‌ای که حاکی از تصویب کردن و جنبهٔ تقدس بخشیدن به اقداماتی است که ننگ و مذلت برای ما به بار آورده و ویرانی را به در خانه‌های ما کشانده‌اند موافقت کنم. سرورانم، این لحظه لحظه‌ای بسیار خطرناک و عظیم است. اینک وقت تملق و تمجید نیست. نرمی الفاظ تملق‌آمیز اینک نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. ... اینک لازم است که به زبان حقیقت به پادشاه تعلیم داده شود. ... سرورانم، این وظیفهٔ صحیح این مجمع والامقام است، و ما به‌عنوان شورای موروثی پادشاه در این مجلس بر روی افتخار و شرافت خود جلوس کرده‌ایم. کیست آن وزیر، کجاست آن وزیری که جرئت کرده است مطالب خلاف واقع و خلاف قانون اساسی را، که امروز از قول پادشاه نقل شد، به پادشاه تلقین کند؛ لحن متداول پادشاه تقاضای اندرز پارلمنت بوده است. ... ولی امروز، در این موقع بسیار خطیر، هیچ‌گونه اتکایی به مشاورات ما برابر قانون اساسی نمی‌شود، از توجه هشیارانه و آگاهانهٔ پارلمنت نظری خواسته نمی‌شود؛ ولی مقام سلطنت از پیش خود و رأساً تصمیمی تغییرناپذیر برای انجام اقداماتی که بر ما امر و تحمیل می‌شوند اعلام می‌دارد... و این اقدامات این امپراطوری دیر شکفته را به ویرانی و حقارت کشانده‌اند، اگر به‌خاطر وقایع دیروز نبود، انگلستان می‌توانست علیه همهٔ جهان بایستد، ولی اینک هیچ‌کس حاضر نمی‌شود به آن احترام بگذارد.

«سرورانم، شما نمی‌توانید امریکا را تسخیر کنید.» ... شما می‌توانید همهٔ هزینه و همهٔ تلاشها را با گشاده‌دستی باز هم بیشتر افزایش دهید. هر نوع کمکی را که می‌توانید خریداری کنید یا قرض بگیرید، گرد آورید؛ با هر شاهزادهٔ کوچک قابل ترحم آلمانی که اتباع خود را روانهٔ کشتارگاه می‌کند داد و ستد و معامله کنید... ؛ کوششهای شما پیوسته بیهوده و بی‌اثرند – مضافاً به‌خاطر این کمک مزدورانه‌ای که به آن متکی هستید؛ زیرا این کمک افکار دشمنان شما را به خشمی غیرقابل درمان تبدیل می‌کند. ... اگر من یک امریکایی بودم، هرگز سلاح خود را زمین

نمی‌گذاشتم، هرگز، هرگز، هرگز! برک همهٔ توان استدلال خود را در تلاش به‌خاطر منصرف کردن پارلمنت و دولت از سیاست اعمال زور علیه امریکا به‌کار برد. از ۱۷۷۴ تا ۱۷۸۰ او در پارلمنت نمایندگی شهر بریستول را داشت. بازرگانان این شهر در آغاز مخالف جنگ با امریکا بودند. او در این زمان عامل حقوق‌بگیر ایالت نیویورک بود. مانند چتم منکر حق پارلمنت در وضع مالیات نسبت به مستعمرات نبود، و از توسل اهالی مستعمرات به فرضیه‌های خیالی و نظری دربارهٔ «حق طبیعی» پشتیبانی نمی‌کرد. او مطلب را به سطحی تنزل داد که مردان زیرک و اهل عمل بتوانند گفته‌هایش را درک کنند. آیا مالیات بستن امریکا عملی بود؟ او در نطق خود دربارهٔ وضع مالیات نسبت به امریکا (۱۹ آوریل ۱۷۷۴) نه تنها قوانین تاونزند، بلکه مالیات ۳ پنی بر چای را نیز محکوم کرد. وی هشدار داد که اگر مالیات بر تضییقات صنعتی و بازرگانیی که قبلا بر امریکا تحمیل شده بودند افزوده شود، اهالی مستعمرات در شورشی پافشاری خواهند کرد که امپراطوری در حال تکوین انگلستان را از هم خواهد پاشید و حیثیت پارلمنت را لکه‌دار خواهد کرد.

او که در این زمینه مغلوب شده بود، در ۲۲ مارس ۱۷۷۵ تقاضای خود را دایر بر سازش تجدید کرد. او متذکر شد که تجارت با امریکا میان سالهای ۱۷۰۴ و ۱۷۷۲ ده برابر شده است، و سؤال کرد آیا عاقلانه است که این تجارت را بر اثر جنگ مختل و شاید هم فدا کنیم. او بیم داشت که جنگ با مستعمرات، انگلستان را در معرض حمله از سوی یک دشمن خارجی قرار دهد. این بیم در ۱۷۷۸ به تحقق پیوست. او قبول داشت که حضور نمایندگان امریکا در پارلمنت به علت وجود دریا یا یک حایل طبیعی عملی نیست، و تنها خواستار آن بود که انگلستان به مالیات اتکا نکند، بلکه به کمکهای داوطلبانه و بلاعوض از ناحیهٔ مجامع مستعمرات متکی باشد. این‌گونه کمکهای بلاعوض براحتی امکان داشتند از وجوه حاصل از مالیات مستقیم (پس‌از کسر هزینه‌های وصول اجباری) تجاوز کنند.

پیشنهاد او در این مورد با ۲۷۰ رأی مخالف در برابر ۷۸ رأی موافق رد شد، ولی او این تسلای خاطر را داشت که توانسته است فصاحت و مهارت چارلز جیمز فاکس را نسبت به هدف خود جلب کند؛ به این ترتیب رفاقتی آغاز شد که انقلاب امریکا آن را مستحکم کرد و انقلاب فرانسه آن را از هم گسیخت. گیبن سخنرانی مورخ ۳۱ اکتبر ۱۷۷۶ فاکس را استادانه‌ترین نطقی خواند که تا آن زمان شنیده بود، و هوریس والپول آن را یکی از بهترین سخنرانیها و با روحترین خطابه‌های وی اعلام داشت. والپول خود را در صف سازش‌طلبان درآورد. او از سقوط سیاستمداران انگلستان در دوران صدارت لرد نورث اظهار تألم می‌کرد، و در ۱۱ سپتامبر ۱۷۷۵ به هوریس من نوشت:

قرار است پارلمنت در بیستم ماه بعد تشکیل جلسه دهد و دربارهٔ موضوع ۲۶٬۰۰۰ دریانورد رأی دهد. این چه فصل خونینی است. آزادی با چه عذابی باید در امریکا حفظ شود. چه چیز در انگلستان می‌تواند آن را نجات دهد؟ آه، انگلستان دیوانهٔ دیوانه! این چه جنونی است که گنجینه‌های آن به‌دور افکنده شوند، امپراطوری ثروت آن ویران گردد، و آزادی آن فدا شود تا شهریارش، ارباب خود کامهٔ بیابانهای بی‌حد و حصر در امریکا، و جزیره‌ای فقر زده، تهی شده از جمعیت، و از این پس بی‌اهمیت در اروپا باشد !

حرارت چتم، برک، و فاکس نبود که مردم انگلستان و سپس حکومت آنان را وادار کرد به فکر صلح بیفتند، بلکه پیروزیها و مهارت سیاسی مستعمرات بود. تسلیم برگوین در سرتوگا (۱۷ اکتبر ۱۷۷۷) نقطهٔ عطف در این ماجرا بود؛ برای نخستین‌بار انگلستان به ارزش هشدار چتم پی برد که گفته بود: «شما نمی‌توانید امریکا را تسخیر کنید.» وقتی فرانسه «کشورهای متحد امریکا» را به رسمیت شناخت و علیه انگلستان وارد جنگ شد (۶ فوریهٔ ۱۷۷۸)، نظر سیاستمداران فرانسه مؤید نظر چتم بود، و فشار سلاحهای فرانسوی و نیروی دریایی تجدیدقوایافتهٔ فرانسه به سنگینی باری که ملت انگلستان بر دوش داشت افزوده شد. خود لرد نورث شهامتش را از دست داد و تقاضای اجازهٔ استعفا کرد. پادشاه او را غرق هدایا ساخت و از او خواست سر کارش باقی بماند.

بسیاری از انگلیسیهای برجسته در این هنگام احساس می‌کردند که تنها دولتی که تحت رهبری ارل آو چتم باشد می‌تواند مستعمرات را از اتحاد با فرانسه به همبستگی با انگلستان بازگرداند. ولی جورج حاضر نبود این مطلب را حتی بشنود. او به لرد نورث گفت: «من رسماً اعلام می‌دارم که هیچ عاملی نخواهد توانست مرا وادار کند که شخصاً با لرد چتم سر و کار پیدا کنم.» چتم برای آخرین بار در آوریل ۱۷۷۸، در حالی که بر چوبدست و به پسرش ویلیام تکیه داشت، به مجلس اعیان آمد. نزدیکی مرگ چهره‌اش را پریده رنگ کرده، و صدایش چنان ضعیف بود که بسختی امکان شنیدنش وجود داشت. او بار دیگر اندرز به سازش داد، ولی «با از هم گسیختن این کشور سلطنتی باستانی و بسیار والامقام از طریق اعطای استقلال به امریکا مخالف بود. دیوک آو ریچمند پاسخ داد که تنها با اعطای استقلال می‌توان امریکا را از فرانسه دور کرد. چتم کوشش کرد برخیزد و بار دیگر صحبت کند، ولی دچار حمله شد و از پای افتاد. او در تاریخ ۱۱ مه ۱۷۷۸ درگذشت. پارلمنت تصویب کرد که از او تشییع جنازهٔ عمومی به‌عمل آید و در وستمینستر ابی آرامگاه و بنای یادبودی برایش ساخته شود. به تصدیق عموم، او بزرگترین فرد انگلیسی عصر خود بود. وقایع با سرعت برای تکمیل فاجعه‌ای که وی پیشگویی کرده بود به‌وقوع پیوستند. در ژوئن ۱۷۷۹ اسپانیا در جنگ علیه انگلستان با فرانسه همدست شد، جبل طارق را محاصره کرد، و نیروی دریایی خود را فرستاد تا در حمله به کشتیهای انگلیسی شرکت جوید. در ماه اوت، یک نیروی دریایی مرکب از شصت کشتی کوچک فرانسوی و اسپانیایی وارد دریای مانش شد. انگلستان با حرارتی تبالود خود را برای مقاومت در برابر این حمله آماده کرد. بیماری ناوگان دشمن را از کار انداخت و آن را ناچار کرد به برست بازگردد. در مارس ۱۷۸۰ روسیه، دانمارک، و سوئد در یک «اعلام بیطرفی مسلحانه» متحد شدند که به‌موجب آن تعهد شده بود که این کشورها در برابر عمل انگلستان دایر بر ورود به کشتیهای بیطرف برای جستجوی کالاهای دشمن مقاومت کنند؛ طولی نکشید که کشورهای بیطرف دیگر این اعلامیه را امضا کردند. بازرسی انگلستان در مورد کشتیهای هلند ادامه یافت و منجر به کشف شواهدی از توافق پنهانی میان شهر آمستردام و یک طرف معاملهٔ امریکایی شد. انگلستان خواستار مجازات مأموران آمستردام شد. دولت هلند امتناع کرد، و انگلستان اعلان جنگ داد (دسامبر ۱۷۸۰). در این هنگام تقریباً همهٔ کشورهای دریای بالتیک و اقیانوس اطلس علیه انگلستان، که تا همان اواخر بر دریاها حکمرانی کرده بود، متحد شدند.خلق و خوی پارلمنت منعکس‌کنندهٔ افزایش سریع مصایب بود. احساس انزجار نسبت به عمل پادشاه در عقیم گذاردن تمایل وزیرش به پایان دادن جنگ رو به افزایش بود. در ۶ آوریل ۱۷۸۰ جان دانینگ پیشنهادی به مجلس عوام تسلیم داشت حاکی از اینکه «نفوذ پادشاه افزایش یافته است، و باید کاهش یابد.» این پیشنهاد با ۲۳۳ رأی موافق در برابر ۲۱۵ رأی مخالف به تصویب رسید. در ۲۳ ژانویهٔ ۱۷۸۱ پیت کهین بر کرسی خود در مجلس عوام جلوس کرد. او در دومین نطق خود جنگ با امریکا را «فوق‌العاده منفور، مذموم، وحشیانه، بیرحمانه، غیرطبیعی، غیرعادلانه، و شیطانی» خواند. فاکس با احساس شادی ورود پیت را به صف مخالفان خوشامد گفت، بدون اینکه بداند این جوان بزودی نیرومندترین دشمن او خواهد شد.

در ۱۹ اکتبر ۱۷۸۱ لرد کورنوالیس در یورکتارن در برابر جورج واشینگتن تسلیم شد. لرد نورث فریاد برآورد: «آه خدایا، همه چیز تمام است! » ولی پادشاه اصرار داشت که جنگ ادامه یابد. در فوریه و مارس ۱۷۸۲، خبر رسید که مینورکا به دست اسپانیاییها، و چند جزیره در هند غربی به دست فرانسویان افتاده است. اجتماعات عمومی در سراسر انگلستان، با فریاد، خواهان صلح بودند. وقتی در مجلس عوام اظهار شد «که مجلس دیگر نمی‌تواند به وزیران حاضر ابراز اعتماد کند»، اکثریت طرفداران نورث از ۲۲ نفر، به ۱۹، و سپس به یک نفر کاهش یافت (۱۵ مارس ۱۷۸۲). این امر، یک سابقهٔ تاریخی در شیوه‌های پارلمانی در زمینهٔ اجباری کردن تغییر دولت به‌وجود آورد.

در ۱۸ مارس نورث به جورج سوم نامه‌ای نوشت و متذکر شد که در واقع هم سیاست شاهانه در مورد امریکا، و هم تلاش به‌منظور احراز توفیق پادشاه بر پارلمنت با شکست روبه‌رو شده‌اند. متن نامه به این قرار بود:

اعلیحضرت بخوبی آگاهند که در این کشور، شهریاری که بر تخت سلطنت جلوس کرده است نمی‌تواند، با توجه به موازین دوراندیشی، با تصمیم دقیقاً بررسی شدهٔ مجلس عوام مخالفت کند. ... پارلمنت منویات خود را ابراز داشته است، و این منویات، اعم از صحیح یا اشتباه، مآلا باید حاکم باشند. اگر آن اعلیحضرت ... تسلیم شوند. لطمه‌ای به حیثیتشان نخواهد خورد.

در ۲۰ مارس ۱۷۸۲، پس‌از دوازده سال خدمت صبورانه و اطاعت، لرد نورث استعفا کرد. جورج سوم، که روحیه‌اش درهم شکسته بود، استعفا نامه‌ای نوشت، ولی آن را نفرستاد. او دولتی از لیبرالهای پیروزمند را مرکب از راکینگهم، ارل آو شلبرن، چارلز جیمز فاکس، برک، و شریدن پذیرفت. هنگامی که راکینگهم درگذشت (اول ژوئیه)، شلبرن جای او را به‌عنوان لرد اول خزانه‌داری گرفت. فاکس، برک، و شریدن، که از شلبرن خوششان نمی‌آمد، استعفا دادند. شلبرن دست به‌کار ترتیب یک عهدنامهٔ صلح شد (عهدنامهٔ پاریس مورخ ۳۰ نوامبر ۱۷۸۲، و عهدنامه‌های پاریس و ورسای مورخ ۲۰ ژانویه و سوم سپتامبر ۱۷۸۳). به‌موجب این عهدنامه، مینورکا و فلوریدا به اسپانیا واگذار، و سنگال به فرانسه تسلیم شد، و نه تنها استقلال مستعمرات امریکایی، بلکه حق آنها نسبت به کلیهٔ اراضی واقع بین آلگانی، فلوریدا، میسی سیپی، و دریاچه‌های بزرگ به رسمیت شناخته شد.

مردم انگلستان خواهان صلح بودند، ولی از واگذاری این همه اراضی به مستعمرات بسیار اکراه داشتند. انتقاد از شلبرن چنان زننده شد که او استعفای خود را تسلیم داشت (۲۴ فوریهٔ ۱۷۸۳). چون نزاع میان شلبرن و فاکس باعث تقسیم ویگهای لیبرال به گروههایی شده بود که هیچ‌کدام از آنها قدرت کافی برای تسلط بر پارلمنت نداشت، فاکس قبول کرد که با دشمن دیرینهٔ خود لرد نورث یک دولت ائتلافی تشکیل دهد. برک بار دیگر مأمور پرداخت نیروهای مسلح شد. شریدن، که پیوسته مقروض بود، وزیر خزانه‌داری شد. هم فاکس و هم برک مدتها بود که نحوهٔ رفتار انگلیسیها را در هندوستان مورد مطالعه قرار داده بودند، و اینک این کشور فوریترین مسئله در امور سیاسی انگلستان شد.

VI – **انگلستان و هندوستان**

شرکت هند شرقی بریتانیا، که در ۱۷۰۹ تجدید سازمان یافته بود، به‌صورت «شرکت واحد بازرگانان انگلستان که با هند شرقی داد و ستد دارند» درآمد. اجازه‌نامهٔ آن، که از طرف دولت انگلستان صادر شده بود، حق انحصار تجارت انگلستان با هند را به این شرکت می‌داد. این شرکت تحت نظر رئیس و بیست‌وچهار مدیر اداره می‌شد. رئیس و مدیران را «مجمع مالکان» انتخاب می‌کرد که در آن هرکس دارای حداقل ۵۰۰ لیره سهم بود، حق یک رأی داشت. در هندوستان این شرکت علاوه بر یک سازمان بازرگانی، یک سازمان نظامی نیز شد و با ارتشهای هلندی، فرانسوی، و بومی بر سر تکه‌های امپراطوری در حال تلاشی مغولها می‌جنگید. در یکی از این جنگها بود که سراج‌الدوله، نایب‌السلطنهٔ بنگال، کلکته را از تصرف شرکت خارج کرد و ۱۴۶ اروپایی را در «سیاهچال کلکته» زندانی کرد. این دخمه عبارت بود از اطاقی به‌طول تقریباً شش متر و عرض چهار متر ونیم، که فقط دو پنجرهٔ کوچک داشت. یکصدوبیست وسه نفر از این زندانیان در طول شب از گرما یا خفگی جان سپردند (۲۰-۲۱ ژوئن ۱۷۵۶). رابرت کلایو، فرماندار دژ سنت دیوید، رهبری نیروی کوچکی را برای تصرف مجدد کلکته برای شرکت به‌عهده گرفت. او در توطئهٔ میرجعفر، یکی از اعیان دربار سراج‌الدوله، برای سرنگون کردن نایب‌السلطنه شریک شد و با نهصد سرباز اروپایی و دو هزار و سیصد سرباز بومی پنجاه هزار نفر را در پلاسی شکست داد (۲۳ ژوئن ۱۷۵۷). سراج‌الدوله به قتل رسید، و میرجعفر به‌جای وی به‌عنوان نواب بنگال تعیین شد. کلایو، به‌عنوان یک فاتح، به مرشدآباد پایتخت بنگال

گام نهاد. به‌نظر وی این شهر از نظر وسعت برابر لندن، و از نظر ثروت شاید برتر از آن بود. او در خزانهٔ نواب مجموعه‌ای باورنکردنی از روپیه، جواهر، طلا، نقره، و اشیای قیمتی دیگر دید. وقتی از او دعوت شد که پاداش خود را به‌خاطر بر تخت نشاندن میرجعفر تعیین کند، او ۱۶۰٬۰۰۰ لیره برای خودش، ۵۰۰٬۰۰۰ لیره برای ارتش و نیروی دریایی خود، ۲۴٬۰۰۰ لیره برای هر یک از اعضای هیئت مدیرهٔ شرکت، و ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره به‌عنوان غرامت خسارات وارده به اموال شرکت در کلکته خواست. هنگامی که کلایو در مجلس عوام گفت از کم توقعی خود به حیرت آمده است، منظورش همین موضوع تعیین پاداش بود. او بر روی هم ۲۰۰٬۰۰۰ لیره هدیه از میرجعفر دریافت داشت و به‌عنوان فرماندار انگلیسی بنگال اعلام شد. شرکت، با پرداخت مال‌الاجاره‌ای به‌مبلغ ۲۷٬۰۰۰ لیره به میرجعفر، به‌عنوان مالک اصلی ۲۲۶۰ کیلومتر مربع اراضی اطراف کلکته شناخته شد. در ۱۷۵۹ میرجعفر در برابر کمکی که به فرونشاندن یک شورش به او شده بود، موافقت کرد مال‌الاجاره‌ای را که توسط شرکت پرداخت می‌شد هر ساله به کلایو بدهد.شرکت، که از رقابت در امان بود، با بیرحمی، بومیانی را که تابع حکومتش بودند استثمار می‌کرد. این شرکت، که به سلاحهای بهتر مجهز بود، حکمرانان هندی را وادار می‌کرد بهای سنگینی برای حمایت انگلستان از آنها بپردازد. مأموران ارشد این شرکت، که ازنظارت دولت انگلستان به دور بودند و در برابر ده فرمان در مشرق سوئز مصونیت داشتند، سودهای کلانی از تجارت به‌دست می‌آوردند و به عنوان نوابهایی که می‌توانستند بدون لطمهٔ شدید به سرمایهٔ خود، یک باروی اختصاصی و یا یک عضو پارلمنت را خریداری کنند، به انگلستان باز می‌گشتند.

کلایو در سال ۱۷۶۰ به وطن خود در انگلستان بازگشت. او سی وپنج ساله بود و انتظار داشت که از شهرت و ثروت بهره‌مند شود. او به قدر کافی بارو خریداری کرد تا در مجلس عوام جمعی را دراختیار داشته باشد؛ خودش هم از شروزبری انتخاب شد. بعضی از مدیران شرکت هند شرقی که احساس می‌کردند که او بیش از آنچه سنش کفاف دهد دزدی کرده است، او را به‌خاطر استفاده از اسناد جعلی در روابطش با سراج‌الدوله و میرجعفر مورد حمله قرار دادند؛ ولی وقتی به لندن خبر رسید که شورشهای بومیان، ارتشای مأموران، و بیکفایتی دستگاه اداری وضع شرکت را در هند دارد به‌خطر می‌اندازد، کلایو با عجله به‌عنوان فرماندار بنگال به کلکته پس فرستاده شد (۱۷۶۵). در آنجا وی تلاش کرد که جلو فساد در میان دستیاران خود، عصیان در میان سربازان خویش، و قیامهای مکرر حکمرانان بومی علیه شرکت را بگیرد. در ۱۲ اوت ۱۷۶۵ او عالم شاه مغول را، که کاری از دستش ساخته نبود، وادار کرد که نظارت کامل مالی ایالات بنگال، بهار، و اوریسا را، که سی میلیون جمعیت و درآمد سالانه‌ای به‌مبلغ ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره داشت، به شرکت واگذار کند. این عمل، و پیروزی کلایو در پلاسی، امپراطوری انگلستان در هندوستان را به‌وجود آورد.

کلایو، که سلامتش بر اثر دو سال مبارزه بکلی از میان رفته بود، در ژانویهٔ ۱۷۶۷ به انگلستان بازگشت. حملهٔ مدیران شرکت به او تجدید شد، و مورد پشتیبانی مأمورانی قرار گرفت که وی جلو اجحافات آنها را گرفته بود. خبر یک قحطی در هندوستان، و حملات بومیان به مواضع مستحکم شرکت، دست‌به‌دست هم دادند و وحشتی به وجود آوردند که طی آن افراد برجستهٔ انگلیسی زیانهای شدیدی دیدند. در ۱۷۷۲ دو هیئت پارلمانی به تحقیق دربارهٔ امور هند پرداختند و چنان اجحافات و بیرحمیهایی آشکار کردند که هوریس والپول فریاد برآورد: «ما بر آنچه که اسپانیاییها در پرو انجام داده‌اند پیشی جسته‌ایم. ما مرتکب آدمکشی، خلع افراد از مشاغل، غارت و غصب شده‌ایم. تنها اینها نیست، دربارهٔ قحطی در بنگال که طی آن سه میلیون نفر تلف شدند، و علت آن انحصار خواروبار توسط مستخدمان شرکت هند شرقی بود، چه می‌گویید؟» در ۱۷۷۳ یکی از هیئتهای تحقیق کننده از کلایو خواست برای مجلس عوام دربارهٔ شیوه‌ها و سودهای خود در هندوستان توضیح دهد. او تقریباً به همهٔ حقایق اعتراف کرد، از آنها به‌عنوان اینکه رسوم محلی و مقتضیات اوضاع ایجاب می‌کردند دفاع به‌عمل آورد، و افزود که وقتی اعضای پارلمنت

دربارهٔ شرافت وی به قضاوت می‌پردازند، نباید شرافت خود را از یاد ببرند. مجلس عوام با ۱۵۵ رأی موافق در برابر ۹۵ رأی مخالف تأیید کرد که وی در مدت نخستین دوران تصدی خود در بنگال به‌عنوان فرماندار، مبلغ ۲۳۴٬۰۰۰ لیره دریافت داشته است، ولی «در عین حال خدمات بزرگ و شایسته‌ای به کشور خود انجام داده است.» یک سال بعد کلایو در سن چهل و نه سالگی خود را کشت (۲۲ نوامبر ۱۷۷۴).

در ۱۷۷۳ لرد نورث قانون تعدیل کننده‌ای به پارلمنت برد که به موجب آن یک وام ۱٬۴۰۰٬۰۰۰ لیره‌ای به شرکت داده شد تا شرکت (و سهامداران آن درپارلمنت) از افلاس نجات یابند، و همهٔ مناطق تحت فرمان شرکت را زیر نظر بنگال قرار داد، و بنگال نیز به سهم خود در برابر دولت انگلستان جوابگو بود. وارن هیستینگز به‌عنوان فرماندار بنگال انتخاب شد. هیستینگز از نقطه‌ای حقیر و پایین آغاز کرده و به این مقام ارتقا یافته بود. مادرش به‌هنگام تولد وی درگذشت، و پدرش برای ماجراجویی به هند غربی رفت و هم در آنجا درگذشت. یکی از عموهایش این پسر بچه را به مدرسهٔ وستمینستر فرستاد، ولی در ۱۸۴۹ عمویش درگذشت، و وارن، که هفده سال داشت، در جستجوی ثروت با کشتی به هند رفت. او زیر نظر کلایو به‌عنوان یک داوطلب نامنویسی کرد. در تسخیر مجدد کلکته سهیم بود، در ادارهٔ امور پشتکار و توانایی نشان داد، و به عضویت شورای اداره کنندهٔ امور شرکت در بنگال منصوب شد. در ۱۷۶۴ به انگلستان بازگشت. چهار سال بعد، مدیران شرکت او را وادار کردند به شورای مدرس ملحق شود. در راه خود به هندوستان با بارون ایمهوف و همسرش ماریون آشنا شد. ماریون رفیقهٔ هیستینگز، و سپس همسر وی شد. او در مدرس با موفقیت روبه‌رو شد و در سال ۱۷۷۴ به‌عنوان فرماندار بنگال حکمرانی پرآشوب خود را آغاز کرد.

او سخت کار می‌کرد، ولی شیوه‌هایش مستبدانه بودند و پاره‌ای از اقداماتش بهانه به‌دست می‌دادند تا از طرف سرفیلیپ فرانسیس در شورای بنگال حملاتی به او بشود، کمااینکه برک هم بعداً در پارلمنت به او حمله کرد. وقتی که قبایل مراتهه شاه عالم را به تخت سلطنت مغولها در دهلی باز گرداندند، و شاه عالم هم مناطق کورا و الله آباد را، که کلایو به او واگذار کرده بود، به قبایل مراتهه تحویل داد، هیستینگز مناطق نامبرده را به‌مبلغ ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ روپیه (شاید حدود ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار) به نواب اوده فروخت و به سربازان شرکت مأموریت داد که به نواب کمک کنند تا این مناطق را پس بگیرد. او به نواب اجازه داد از سربازان شرکت برای حمله به اراضی روهیلخاند و به‌دست آوردن این اراضی (که نواب می‌گفت رئیس آن به وی مبالغی بدهکار است) استفاده کند؛ شرکت هم بابت این سربازان مبلغ زیادی دریافت داشت. عمل هیستینگز آشکارا در حکم تخلف از دستوراتی بود که مدیران شرکت به وی داده بودند، ولی این مدیران ارزش یک فرماندار را از روی پولی که وی به انگلستان می‌فرستاد تعیین می‌کردند.

یک مأمور هندی به نام نونکومار هیستینگز را به قبول رشوه متهم کرد. فرانسیس و دیگر اعضای شورا این اتهام را تأیید کردند و عقیده داشتند «هیچ نوع اختلاسی نیست که این فرماندار محترم خودداری از آن را معقول دانسته باشد.» نونکومار به اتهام جعل دستگیر، محکوم، واعدام شد (۱۷۷۵). هیستینگز مورد این سوءظن قرار گرفت که رئیس قضات به‌نام سر الایجا ایمپی را (که سابقاً در وینچستر همشاگردی او بود)، تحت نفوذ قرار داده است تا به‌نحوی غیرعادی مجازاتی شدید طلب کند. در ۱۷۸۰ هیستینگز ایمپی را به یک مقام اضافی ترفیع داد که سالی ۶۵۰۰ لیره درآمد داشت. اتهامات متقابل میان هیستینگز و فرانسیس منجر به دوئلی شد که بر اثر آن فرانسیس بسختی آسیب دید.

حیدرعلی‌خان بهادر، مهاراجهٔ میسور، به این فکر افتاد که نزاع میان هیستینگز و شورایش فرصتی به‌دست می‌دهد که شرکت از هندوستان بیرون رانده شود. او، با پشتیبانی فرانسویان، به استحکامات شرکت حمله برد و پیروزیهای هراس‌آوری به‌دست آورد (۱۷۸۰). هیستینگز برای مقابله با او سرباز و پول از بنگال فرستاد. حیدرعلی در ۱۷۸۲

درگذشت. ولی پسرش تیپو صاحب تا هنگام شکست نهایی خود در ۱۷۹۲، به جنگ ادامه داد. شاید برای تأمین هزینه این لشکرکشیها بود که هیستینگز به شیوه‌هایی برای تأمین پول توسل جست که منجر به اتهام وی شدند.
او از چیت‌سینگه، راجهٔ بنارس، اضافه بر وجوه مقرری که آن منطقه سالانه به شرکت می‌پرداخت، یک کمک مالی برای مصارف جنگی طلب کرد. راجه به عدم توانایی پرداخت متعذر شد. هیستینگز نیروی کوچکی را به بنارس برد (۱۷۸۱)، چیت‌سینگه را خلع کرد، و از جانشین او دو برابر وجوه مقرری بزور گرفت. نواب اوده، که در پرداختهای خود به شرکت اهمال کرده بود، توضیح داد که اگر شرکت به او کمک کند که مادر و مادر بزرگش را، که بگمهای اوده بودند، مجبور کند قسمتی از ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره‌ای را که پدر نواب برای آنها گذارده بود دراختیار وی بگذارند، او می‌تواند این وجه را بپردازد. مادرش قبلا مبلغ زیادی دراختیار وی گذارده بود به این شرط که او قول دهد دیگر مبلغی طلب نکند. شرکت، علی‌رغم اعتراض هیستینگز، قول مشابهی به بگمها داد. هیستینگز به نواب اندرز داد که قول شرکت را نادیده بگیرد. او سربازان شرکت را به فیض‌آباد فرستاد. این سربازان از راه شکنجه و گرسنگی دادن خواجه‌های خادم، بگمها را مجبور به تسلیم خزانه کردند (۱۷۸۱). از وجوهی که به این طریق به‌دست آمد، نواب بدهی خود را به شرکت پرداخت. در خلال این احوال، سرفیلیپ فرانسیس، که زخمهایش بهبود یافته بود، به انگلستان بازگشت (۱۷۸۱) و آنچه را که به نظرش جنایات هیستینگز می‌رسید برای مدیران شرکت و دوستانش در پارلمنت تشریح کرد. در ۱۷۸۲ مجلس عوام هیستینگز و سایر عمال شرکت را، به‌عنوان اینکه در موارد گوناگون به‌نحوی عمل کرده‌اند که مخالف شرافت و سیاست ملت بوده است، مورد توبیخ قرار داد و به شرکت دستور داد آنها را باز خواند. شرکت چنین دستوری صادر کرد، ولی «دادگاه مالکان» این دستور را، شاید به این علت که شورش میسور ادامه داشت، لغو کرد.
در نوامبر ۱۷۸۳ چارلز جیمز فاکس، به‌عنوان وزیر امور خارجه در دولت ائتلافی، «لایحهٔ اصلاح هندوستان» را به پارلمنت تسلیم داشت که شرکت هند شرقی را تحت نظارت هیئتی قرار می‌دهد که به وسیلهٔ دولت انتخاب شده باشد. منتقدان شکایت داشتند که این لایحه به ویگهای گروه فاکس — برک سرچشمهٔ زاینده‌ای از حمایت خواهد داد. این لایحه به تصویب پارلمنت رسید، ولی پادشاه به مجلس اعیان پیام فرستاد که هرکس را که به این لایحه رأی موافق دهد، دشمن خود تلقی خواهد کرد. مجلس اعیان با ۹۵ رأی مخالف در برابر ۷۶ رأی موافق لایحه را رد کرد. مجلس عوام رسماً اعتراض کرد که این دخالت پادشاه در امور قانونگذاری در حکم نقض ننگ‌آور حقوق پارلمانی است. پادشاه، که مدعی بود دولت ائتلافی اعتماد پارلمنت را از دست داده است، آن را برکنار کرد (۱۸ دسامبر ۱۷۸۳) و از ویلیام پیت، که بیست‌وچهارسال داشت، دعوت کرد دولتی تازه تشکیل دهد. جورج سوم، که عقیده داشت می‌تواند در انتخابات ملی پیروز شود، پارلمنت را در ۲۳ مارس ۱۷۸۴ منحل کرد، و به عمال خود دستور داد که منویات و عنایات نقدی پادشاه را در میان رأی‌دهندگان پخش کنند تا از انتخاب یک اکثریت محافظه‌کار اطمینان حاصل شود. پارلمانی که در ۱۸ مه تشکیل جلسه داد به‌نحوی کاملا قاطع طرفدار پیت و پادشاه بود.
پیت در ادارهٔ امور سیاسی استاد بود. سرسپردگی مطلق او به وظیفه‌اش، اطلاعات مشروح او از امور، عادتش به تعمق دقیق و قضاوت دوراندیشانه تفوقی به او می‌دادند که طولی نکشید که تقریباً همهٔ وزیران همکارش به آن تن در دادند. در این وقت، برای نخستین بار از زمان رابرت والپول، انگلستان دارای یک «نخست» وزیر شده بود (این اصطلاح را پسرش در سال ۱۷۷۳ دربارهٔ وی به‌کار برده بود) ، زیرا همکاران پیت هیچ اقدام مهمی بدون رضایت او نمی‌کردند. در حقیقت وی «دولت کابینه‌ای»، یعنی مشورت جمعی و مسئولیت واحد وزیران اصلی تحت نظر یک رهبری، را به‌وجود آورد. با آنکه پیت به‌صورت طرفدار اختیارات پادشاه شغل خود را به عهده گرفته بود، پشتکار و

وسعت اطلاعاتش بتدریج او را به مقامی ترفیع داد که وی به‌جای پیروی از پادشاه، او را راهنمایی می‌کرد. پس‌از دومین حملهٔ بیماری جورج سوم (۱۷۸۸)، پیت بود که بر انگلستان حکمفرمایی می‌کرد.
آشنایی ویژهٔ پیت با امور تجاری و مالی او را قادر ساخت که وضع خزانه را، که بر اثر دو جنگ عمده در یک نسل به نحوی خطرناک تحت فشار قرار گرفته بود، به حال عادی باز گرداند. او آثار ادم سمیث را خوانده بود و به نظرات بازرگانان و کارخانه‌داران گوش می‌داد. عوارض واردات را کاهش داد؛ در ۱۷۸۶ قراردادی برای کاهش عوارض گمرکی با فرانسه بست؛ و با اعلام اینکه کارخانه‌داران باید به‌طور کلی از مالیات معاف باشند، رهبران صنعتی را به وجد آورد. او این کاهش درآمد را با بستن مالیات بر کالاهای مصرفی — روبان، پارچهٔ نازک (گاز)، دستکش، کلاه، شمع، مبل بزرگ، نمک، شراب، آجر، کاشی، کاغذ، و پنجره — جبران کرد. بسیاری از خانه‌ها برای کاهش مالیات، بعضی از پنجره‌ها را تخته کوبیدند. تا سال ۱۷۸۸ بودجه متوازن شده، و انگلستان از ورشکستگی دولت، که فرانسه را به‌سوی انقلاب سوق می‌داد، جسته بود.
قبل از انتخابات، پیت »نخستین لایحهٔ هندوستان« خود را به پارلمنت عرضه کرده بود، که با شکست روبه‌رو شده بود. در این هنگام، وی لایحهٔ دومی عرضه داشت که در آن چنین پیش‌بینی شده بود: یک هیئت نظارت منصوب شود که از طرف پادشاه روابط سیاسی شرکت هند شرقی را اداره کند، در حالی که روابط و حمایت بازرگانی دردست شرکت باقی بماند، ولی مشمول حق وتو از طرف پادشاه باشد. لایحه در ۹ اوت ۱۷۸۴ به تصویب رسید و ناظر بر امور انگلستان و هندوستان تا سال ۱۸۵۸ بود.
فاکس و برک این ترتیب را در حکم تسلیم شرم‌آور در برابر شرکتی می‌دانستند که به علت فساد و جنایت، بدنام بود. برک دلایلی خاص برای عدم رضایت داشت. حامی وی لرد ورنی، برادرش ریچارد برک، و یکی از بستگانش ویلیام برک در شرکت هند شرقی سرمایه‌گذاری کرده و بر اثر نوسان قیمت سهام آن، زیانهای شدیدی متحمل شده بودند. هنگامی که ویلیام برک به هندوستان رفت، ادمند او را به سر فیلیپ فرانسیس، به‌عنوان کسی که مورد علاقهٔ بسیارش می‌باشد، توصیه کرد. ویلیام مأمور پرداخت شد و «در فساد از دیگران دست کمی نداشت.» وقتی فرانسیس به انگلستان بازگشت، نظر خود را دربارهٔ نحوهٔ ادارهٔ امور توسط هیستینگز برای برک و فاکس بازگو کرد. او یکی از منابع اطلاعات بسیار جالب برک دربارهٔ امور هندوستان بود. حملهٔ ویگهای لیبرال به هیستینگز ظاهراً تا حدی ناشی از علاقه به سلب اعتبار و سرنگون کردن دولت پیت بود.
در ژانویهٔ ۱۷۸۵ هیستینگز استعفا داد و به انگلستان بازگشت. او امیدوار بود که سالهای طولانی خدمتش در ادارهٔ امور حکومت، عمل وی در بازگرداندن اعتبار مالی شرکت، در نجات قدرت انگلستان در مدرس و بمبئی، با یک مقرری — اگر نه یک عنوان نجیبزادگی — جبران شود. در بهار ۱۷۸۶ برک سوابق رسمی حکمرانی هیستینگز را از مجلس عوام خواست. قسمتی از اینها از او دریغ، و قسمتی توسط وزیران به او داده شد. در ماه آوریل، برک اتهامنامه‌ای علیه فرماندار پیشین بنگال در برابر مجلس عوام قرار داد. هیستینگز پاسخی مشروح در برابر مجلس عوام قرائت کرد. در ماه ژوئن برک اتهاماتی دربارهٔ جنگ روهیلخاند ارائه کرد و خواستار اتهام رسمی هیستینگز شد. مجلس عوام از تحت تعقیب قرار دادن هیستینگز امتناع ورزید. در ۱۳ ژوئن فاکس داستان چیت سینگه را نقل کرد و خواستار شد هیستینگز به طور رسمی متهم شود. پیت با دادن رأی، طبق نظر فاکس و برک، کابینهٔ خود را به حیرت آورد. بسیاری از اعضای حزبش از سرمشق او پیروی کردند، و علت آن ممکن است این بوده باشد که حساب دولت از سرنوشت هیستینگز جدا باشد. پیشنهاد اتهام رسمی هیستینگز با ۱۱۹ رأی موافق در برابر ۷۹ رأی مخالف به تصویب رسید.

تعطیل پارلمنت و فشار مسائل دیگر در این نمایشنامه وقفه‌ای حاصل کردند. ولی در ۷ فوریهٔ ۱۷۸۷ که شریدن، به قول فاکس، برک، و پیت، بهترین نطقی را که تا آن وقت در مجلس عوام شنیده شده بود ایراد کرد، موضوع با سر و صدا از نو آغاز شد. (به شریدن مبلغ ۱۰۰۰ لیره برای نسخهٔ اصلاح شدهٔ این نطق پیشنهاد شد. او هرگز وقت این کار را نیافت، و آنچه ما از آن اطلاع داریم از خلاصه‌های تعدیل شدهٔ آن است.) شریدن با همهٔ هنر مردی که در تئاتر چشم به جهان گشوده بود، و با همهٔ حرارات یک روح رومانتیک، موضوع چپاول بگمهای اوده را بازگو کرد. پس‌از اینکه بیش‌از پنج ساعت صحبت کرد، خواستار آن شد که هیستینگز رسماً مورد اتهام قرار گیرد. بار دیگر پیت برله تحت تعقیب قرار دادن رأی داد؛ این پیشنهاد با ۱۷۵ رأی موافق در برابر ۶۸ رأی مخالف تصویب شد. در ۸ فوریه مجلس عوام یک هیئت بیست نفری — که برک، فاکس، و شریدن در رأس آن بودند — انتخاب کرد تا مواد اتهامنامه را تنظیم کند. این مواد ارائه شدند، و در ۹ مه مجلس عوام دستور داد که آقای برک، به نام مجلس عوام ... به دادگاه مجلس اعیان برود، و آقای وارن هیستینگز را ... به جنایات بزرگ و کوچک متهم کند. هیستینگز دستگیر، و به حضور لردها آورده شد، ولی به قید کفیل آزاد گشت.

محاکمه پس‌از تأخیری طولانی، در تاریخ ۱۳ فوریهٔ ۱۷۸۸ در وستمینسترهال آغاز شد. همهٔ دوستداران ادبیات توصیف زیبای مکولی را دربارهٔ آن اجتماع تاریخی به‌خاطر خواهندآورد: لردها به‌عنوان دادگاه عالی کشور، با لباسهای خزدار و ملیله‌دوزی شدهٔ خود، نشسته بودند؛ در برابر آنها هیستینگز، که پریده رنگ و بیمار بود، به سن پنجاه وسه سالگی، با قد یک متر و شصت وهشت سانتیمتر، و وزن پنجاه و پنج کیلوگرم، ایستاده بود؛ قضات کلاهگیسهای بلندی برسر گذاشته بودند که روی گوشهایشان را گرفته بود؛ خانوادهٔ پادشاه، و اعضای مجلس عوام در جاهای خود قرار داشتند؛ تالارها پر بودند از سفیران، پرینسها و داچسها، خانم سیدنز با زیبایی پر وقار خود، و سر جاشوا رنلدز در میان همهٔ اشخاص سرشناسی که وی تک چهره‌هایشان را کشیده بود؛ و در یک سو هیئتی که در این هنگام به‌نام «اداره‌کنندگان» خوانده می‌شد آماده بود که موارد اتهام را ارائه کند. منشیها اتهامات و پاسخ هیستینگز را خواندند. مدت چهار روز برک، در نیرومندترین نطق دوران زندگی خود، انبوهی توانفرسا از اتهامات بر متهم وارد کرد. سپس در ۱۵ فوریه وی آن تالار تاریخی را با تقاضای پرشور خود، ناقوس وار، به صدا درآورد و گفت:

من آقای وارن هیستینگز را به جنایات بزرگ و کوچک متهم می‌کنم.

من او را به نام مجلس عوام بریتانیای کبیر، که وی به اعتماد پارلمانی آن خیانت کرده است، متهم می‌کنم.

من او را به نام مردم هند، که وی قوانین، حقوق، وآزادیهایشان را از میان برده، اموالشان را نابود کرده، و کشورشان را ویران و پریشان ساخته است، متهم می‌کنم.

من او را به نام و به اتکای آن قوانین جاودانهٔ عدالتی که وی از آن تخطی کرده است متهم می‌کنم.

من او را به نام خود طبیعت انسانی، که وی بیرحمانه، چه در میان مردان و چه در میان زنان، در هر سن و سال، مقام، وضع، و شرایط زندگی، مورد تجاوز، لطمه، و ظلم قرار داده است متهم می‌کنم.

به موازات اینکه برک، فاکس، شریدن، و دیگران داستان حکمرانی هیستینگز را بازگو می‌کردند، محاکمه با وقفه‌های متعددی ادامه یافت. وقتی معلوم شد ظهر سوم ژوئن شریدن شواهد مربوط به بگمهای اوده را ارائه خواهد داد، از صبح، خیابانهایی که به وستمینسترهال می‌رسیدند پر از کسانی بودند که علاقه داشتند به مجلس راه یابند. بسیاری از این اشخاص دارای مقام والایی بودند. بعضی از کسانی که کارت ورودی به دست آورده بودند آنها را هر یک به پنجاه گینی (شاید حدود ۱۵۰۰ دلار) فروختند. شریدن می‌دانست که از او انتظار می‌رود برنامهٔ پرهیجانی اجرا کند، و چنین برنامه‌ای اجرا کرد؛ او چهار جلسه صحبت کرد؛ در روز آخر (۱۳ ژوئن ۱۷۸۸)، پس‌از اینکه پنج ساعت صحبت کرد، در حالی که همهٔ نیروی خود را از دست داده بود، در بازوان برک که وی را در بغل گرفت از حال رفت.

گیبن، که در تالار بود، شریدن را بازیگری خوب توصیف کرد و اظهار داشت که این سخنران، روز بعد که این مورخ (گیبن) از او دیدن کرد، چقدر سرحال بود.

این سخنرانی نقطهٔ اوج محاکمه بود. هریک از تقریباً بیست اتهام وارده نیاز به تحقیق داشت. اعضای مجلس اعیان عجله‌ای به خرج ندادند، و ممکن است عمداً قدری هم درنگ کرده باشند تا تأثیر فصاحت کلام شریدن ازبین برود، و علاقه نسبت به این موضوع به وقایع دیگر سوق یابد. این وقایع به وقوع پیوستند. در اکتبر ۱۷۸۸ جورج سوم به جنون مبتلا شد، آن هم خیلی جدی. آنچه او را از نظر سلامت فکر از پای درآورده بود، فشار ناشی از محاکمهٔ هیستینگز و سوء رفتار پسرش بود. جورج آو گوستوس فردریک، پرینس آو ویلز، آدمی چاق، خوش طینت، سخاوتمند، مسرف، و عاشق‌پیشه بود. او یک دور تسبیح رفیقه گرفته و قروضی به‌بار آورده بود که پدرش یا ملت تأدیه می‌کرد. در ۱۷۸۵ وی به‌طور خصوصی با خانم ماریا ان فیتسهربرت، یک کاتولیک متعصب پیرو کلیسای رم که قبلا دوبار بیوه شده و شش سال هم از پرینس بزرگتر بود، ازدواج کرده بود. ویگها به رهبری فاکس پیشنهاد کردند یک شورای نیابت سلطنت زیر نظر پرینس تشکیل شود. پرینس دو شب نخوابید و به انتظار نشست تا عدم صلاحیت پادشاه اعلام شود. جورج سوم با برخورداری از فواصل سلامت عقل و روشنی فکر، که در ضمن آنها دربارهٔ گریک و جانسن صحبت می‌کرد، قطعاتی از هندل را می‌خواند، و فلوت می‌نواخت، اوضاع را مغشوش و سردرگم می‌کرد. در مارس ۱۷۸۹ او بهبود یافت، لباس بیماری (لباس مخصوص دیوانگان که قدرت عمل را تا حدودی از آنها سلب می‌کند) را از تن درآورد، و تشریفات حکمرانی را از نو آغاز کرد.

انقلاب فرانسه عامل دیگری بود که توجه را از جریان محاکمه منحرف می‌داشت. برک از تعقیب هیستینگز دست کشید و به کمک ماری آنتوانت شتافت. لحن تند سخنانش بقایای وجههٔ او را از بین برد. او شکایت داشت که وقتی شروع به صحبت می‌کند، اعضای پارلمنت از سالن آهسته خارج می‌شوند. بیشتر مطبوعات نسبت به او نظر خصومت‌آمیزی داشتند. او مدعی بود که ۲۰٬۰۰۰ لیره برای خریدن روزنامه‌نگاران برای حمله به وی و دفاع از هیستینگز خرج شده است؛ و شکی نیست که قسمت بزرگی از ثروت هیستینگز به این ترتیب صرف شده بود. سرانجام، هشت سال پس‌ازایراد اتهام، مجلس اعیان هیستینگز را تبرئه کرد (۱۷۹۵) — برای برک نمی‌بایست عجیب بوده باشد. احساس عمومی این بود که این حکم عادلانه است: متهم از بسیاری جهات گناهکار بود، ولی هند را برای انگلستان نجات داده بود، و بر اثر محاکمه‌ای که سلامت و آرزوهای وی را در هم شکسته و شهرتش را لکه‌دار و کیسه‌اش را خالی کرده بود، به مجازات رسیده بود.

هیستینگز بیش‌از همهٔ کسانی که وی را مورد اتهام قرار داده بودند عمر کرد. شرکت هند شرقی با تصویب هدیه‌ای به‌مبلغ ۹۰٬۰۰۰ لیره او را از افلاس نجات داد. او املاک اجدادی خود در دیلز فرد را باز خرید، آن را مرمت کرد، و در تجملی شرقی به زندگی پرداخت. در ۱۸۱۳، در سن هشتادویک سالگی، از او خواسته شد در مورد امور هندوستان در مجلس عوام شهادت بدهد. در آنجا وی با تحسین و احترام مورد استقبال قرار گرفت و خدماتش به یاد آورده شدند، در حالی که گناهانش را گذشت زمان شسته بود. او چهارسال بعد درگذشت، و از نسل پرآشوب وی تنها یک نفر باقی مانده بود — پادشاه کور و ناقص‌العقل.

VII – **انگلستان و انقلاب فرانسه**

برک پس‌از اینکه خود را در مبارزه‌اش علیه شرکت هند شرقی تقریباً از پای درآورد، به انقلاب فرانسه به‌عنوان دشمن شخصی خود پرداخت، و در طی این مبارزهٔ جدید کمک مهمی به فلسفهٔ سیاسی کرد.

او این انقلاب را بیست سال پیش‌از وقوع آن پیش‌بینی کرده بود. «کلیهٔ امور مالی فرانسه تحت محدودیت و سردرگمی فوق‌العاده‌ای کار می‌کند، و تحمیلی که بر منابع مالی این کشور می‌شود چنان بیش‌از این منابع است که

هرکس ... که تمام آن نظام را با قدری توجه یا اطلاع مورد مداقه قرار داده باشد، ناچار باید هر ساعت انتظار داشته باشد که یک تشنج فوق‌العاده در همهٔ این دستگاه روی دهد، تشنجی که حدس و گمان دربارهٔ تأثیر آن بر فرانسه و حتی بر همهٔ اروپا مشکل است.» او در ۱۷۷۳ از فرانسه دیدن کرد، در ورسای ماری آنتوانت را دید که در آن هنگام دوفینه (همسر ولیعهد) بود. او هیچ‌گاه آن جلوهٔ زیبایی، سعادت، و غرور پر از نشاط جوانی را فراموش نکرد. دربارهٔ نجبای فرانسه نظری مساعد، و دربارهٔ روحانیان فرانسه نظری از آن هم مساعدتر یافت. از تبلیغات ضد کاتولیکی و اغلب ضدمذهبی «فیلسوفان» فرانسه بسیار یکه خورد، و پس‌از بازگشت به انگلستان، به هم‌میهنان خود علیه خدانشناسی به‌عنوان «دهشتبارترین و بیرحمانه‌ترین ضربه‌ای که می‌توان بر جامعهٔ مدنی وارد آورد»، هشدار داد.
وقتی انقلاب صورت گرفت، از استقبالی که دوستش فاکس از آن کرد به وحشت افتاد؛ فاکس سقوط باستیل را به‌عنوان «بزرگترین واقعه‌ای که در جهان روی داد، و... بهترین آنها»، مورد تحسین قرار داد. افکار رادیکالی ناشی از مبارزات ویلکس و «انجمن هواخواهان بیلهٔ حقوق» بآهستگی در انگلستان شایع شده بودند. یک نویسندهٔ گمنام در ۱۷۶۱ کمونیسم را به‌عنوان درمان کلیهٔ بیماریهای اجتماعی، بجز افزایش بیش‌از حد جمعیت، پیشنهاد کرد. او اظهار نگرانی کرده بود که رشد بیش‌از حد جمعیت امکان داشت کلیهٔ تلاشهایی را که برای ازمیان بردن فقر به‌عمل می‌آمدند عقیم گذارد. «انجمن تجدید خاطرهٔ انقلاب ۱۶۸۸» در ۱۷۸۸ تشکیل شده بود؛ اعضای این انجمن شامل روحانیان و نجبای برجسته بودند. در اجتماعی که این انجمن در چهارم نوامبر ۱۷۸۹ تشکیل داد، یک واعظ فرقهٔ اونیتاریانسیم به‌نام ریچارد پرایس حاضران را چنان تحریک کرد که انجمن یک پیام تبریک‌آمیز برای مجمع ملی پاریس فرستاد، که در آن اظهار امیدواری شده بود که «نمونهٔ باشکوهی که در فرانسه عرضه شده است ممکن است ملل دیگر را تشویق کند تا حقوق غیرقابل انتزاع بشریت را اعلام دارند.» این پیام توسط سومین ارل آو ستنپ، رئیس انجمن و شوهر خواهر ویلیام پیت، امضا شد.
آن خطابه و آن پیام برک را به هراس و خشم آورد. او در این وقت شصت سال داشت و به حدی رسیده بود که محافظه‌کار باشد. او متدین و دارای املاک وسیعی بود. به‌نظر وی انقلاب فرانسه نه تنها حیرت‌انگیزترین انقلابی بود که تاکنون در جهان روی داده است، بلکه خشونتبارترین حمله علیه مذهب، مالکیت، نظم، و قانون بود. در ۹ فوریهٔ ۱۷۹۰ او به مجلس عوام گفت اگر هر یک از دوستانش، به هر میزان، با اقداماتی موافقت کند که متضمن رواج دموکراسی نوع فرانسه در انگلستان باشد، او از آن دوستی، هرقدر هم که طولانی و عزیز باشد، دست خواهد کشید. فاکس با تعریف و تحسین مشهور خود از برک به‌عنوان بهترین مربی خویش، این خطیب را تسکین داد، و جدایی میان این دو به تعویق افتاد.
در نوامبر ۱۷۹۰ برک اثر خود به‌نام اندیشه‌هایی دربارهٔ انقلاب فرانسه را به‌صورت نامه‌ای (شامل ۳۶۵ صفحه) خطاب به «آقایی در پاریس» منتشر کرد. برک، که در انقلاب امریکا رهبر آزادیخواهان بود، در این هنگام قهرمان محافظه‌کاران انگلستان شد؛ جورج سوم نسبت به دشمن دیرینهٔ خود ابراز شعف کرد. این کتاب، «کتاب مقدس» دربارها ونظامهای اشرافی شد. کاترین بزرگ، که زمانی دوست و نورچشمی «فیلسوفان» فرانسه بود، تبریکات خود را برای مردی فرستاد که دست به‌کار آن شده بود تا جماعت را از مسند قدرت به زیر کشد.
برک مطلب خود را با اشاره به دکتر پرایس و «انجمن تجدید خاطرهٔ انقلاب» آغاز کرد. او از داخل شدن روحانیان به مباحث سیاسی ابراز تألم کرد و گفت وظیفهٔ اینان هدایت روح مردم به نیکوکاری براساس مسیحیت است نه اصلاحات سیاسی. او به حق رأی برای همهٔ افراد ذکور، که پرایس خواهان آن بود، اعتقادی نداشت و می‌گفت که اکثریت حاکمی ستمکارتر از یک پادشاه خواهد بود و دموکراسی به حکومت توده‌های بینظم تبدیل خواهد شد. عقل و خرد از کثرت تعداد مایه نمی‌گیرد، بلکه از تجربه حاصل می‌شود. در طبیعت از برابری خبری نیست. «برابری

سیاسی چیزی جز تخیلی کریه نیست، و این تخیل اندیشه‌هایی کاذب و انتظارات بیهوده در افرادی که سرنوشتشان طی طریق در مسیر پیچیده و پر زحمت زندگی است ایجاد خواهد کرد و تنها به تشدید آن نابرابری کمک خواهد کرد که هرگز نمی‌تواند آن را از میان بردارد.» حکومت اشرافی امری اجتناب‌ناپذیر است؛ و هر قدر از عمر این‌گونه حکومت بیشتر گذشته باشد، این حکومت به وظیفهٔ خود — یعنی استقرار آرام آن نظام اجتماعی که بدون آن ثبات، امنیت، و آزادی وجود نخواهد داشت — بهتر عمل خواهد کرد. پادشاهی موروثی از این نظر خوب است که به حکومت وحدت و تسلسلی می‌بخشد که بدون آن روابط حقوقی و اجتماعی اتباع کشور به حالتی بیشکل، پرآشوب، و پر هرج و مرج در خواهند آمد. مذهب از این نظر خوب است که به زنجیر کردن آن انگیزه‌های غیراجتماعی که مانند آتش زیرزمینی در زیر سطح تمدن جریان دارد، و تنها با همکاری مستمر دولت و کلیسا، قانون و معتقدات مذهبی، و هراس و احترام می‌توان آن را تحت مراقبت داشت، کمک می‌کند. آن «فیلسوفان» فرانسوی که به بنیان معتقدات مذهبی در میان صفوف تحصیلکردگان ملت خود لطمه می‌زدند، به نحوی احمقانه، افساری را که مانع حیوان شدن انسان می‌شد شل می‌کردند.

برک از پیروزی تودهٔ مردم در ورسای بر «پادشاهی ملایم طبع و قانونی» به شدت احساس انزجار کرد و گفت: «اینها نسبت به پادشاه روشی خشمگینانه‌تر، تجاوزکارانه‌تر، و موهنتر از آنچه که تاکنون ملتی نسبت به ضدقانونترین غاصب و خون‌آشامترین حاکم جبار روا داشته است» درپیش گرفته‌اند. در اینجا وی صفحهٔ معروفی را نوشت که ما را در جوانی شدیداً به هیجان می‌آورد:

اینک شانزده یا هفده سال از زمانی می‌گذرد که من ملکهٔ فرانسه را که در آن وقت دوفینه بود در ورسای دیدم؛ و مطمئناً در روی این کرهٔ خاکی منظره‌ای سروربخشتر از آن ندرخشیده است. طوری که به‌نظر می‌رسید خود وی بسختی آن را احساس کند. من او را درست بر فراز افق دیدم که به سپهر رفیعی که تازه حرکت در آن را آغاز کرده بود زینت و سرور می‌بخشید، مانند ستارهٔ صبحگاهی می‌درخشید، پر از نشاط حیات و شکوه و شادی بود. آه، چه انقلابی! و من چه قلبی باید داشته باشم که بدون احساس دربارهٔ آن رفعت مقام و آن سقوط به تفکر بپردازم! در آن هنگام که وی به کسانی که محبتی پرشور، دورادور و احترام‌آمیز به وی داشتند عناوین احترام‌آمیزی می‌داد، حتی در خواب هم بسختی می‌دیدم که روزی ناچار شود پادزهر تند بیحرمتی را در آن سینه پنهان دارد و با خود حمل کند، حتی در خواب هم بسختی می‌دیدم که زنده بمانم و ببینم در میان ملتی که دارای مردان غیور بود، و در میان ملتی که مردان شرافتمند و شهسوارانی داشت، چنین فجایعی بر سر او آورده شوند. من فکر می‌کردم حتی در برابر یک نگاه که وی را به توهین تهدید کند، ده هزار شمشیر برای انتقام از نیام برکشیده خواهند شد. ولی دوران جوانمردان گذشته و دوران سفسطه‌گران، اقتصاددانان، و اهل حساب جای آن را گرفته، و شکوه و افتخار اروپا برای همیشه خاموش شده است.

سر فیلیپ فرانسیس همهٔ این حرفها را به‌عنوان اینکه خیالپردازانه و رمانتیک هستند، مورد استهزا قرار داد و به برک اطمینان داد که ملکهٔ فرانسه همچون مسالینا و یک خاله‌زنک است. بسیاری از میهن‌پرستان انگلیسی نیز همین عقیده را داشتند؛ ولی هوریس والپول تأکید کرد که برک «ماری آنتوانت را درست همان‌طور مجسم کرده است که من وی را برای اولین بار به‌عنوان دوفینه دیده بودم.» بتدریج که انقلاب پیش می‌رفت، برک به حملهٔ خود تحت عنوان نامه‌ای به یکی از اعضای مجمع ملی (ژانویهٔ ۱۷۹۱) ادامه داد. او در این نامه پیشنهاد کرد که دولتهای اروپا با هم متحد شوند تا جلو انقلاب را بگیرند و پادشاه فرانسه را به قدرت دیرینهٔ خود باز گردانند. فاکس از این پیشنهاد شدیداً ناراحت شد، و در تاریخ ۶ مه، در مجلس عوام، این دو دوست که شانه‌به‌شانه در نبردهای بسیار جنگیده بودند، به جدایی هیجان‌آمیزی رسیدند. فاکس تحسین خود را نسبت به انقلاب تکرار کرد. برک به حال اعتراض برپا خاست

و گفت: «در هر دوران و زمانه‌ای، بویژه در این مرحله از عمرم، عاقلانه نیست که دشمنان خود را تحریک کنم یا موجباتی فراهم سازم که دوستانم مرا ترک گویند. با این وصف، اگر طرفداری محکم و پرثبات من از قانون اساسی انگلستان مرا چنین در محظور قرار دهد، حاضرم آن را برخود بخرم.» فاکس به او اطمینان داد که اختلاف نظرهای آنها متضمن قطع دوستی نخواهد بود. برک پاسخ داد: «بلی، بلی، متضمن از دست دادن دوستان می‌باشد. من از بهایی که برای رفتار خود می‌پردازم آگاهم... دوستی ما به پایان رسیده است.» او دیگر با فاکس صحبت نکرد، مگر به طور رسمی در تشریک مساعی اجباری آن دو در محاکمهٔ هیستینگز.

برک در نوشته‌های خود دربارهٔ انقلاب فرانسه به یک فلسفهٔ محافظه‌کارانه بیانی کلاسیک بخشید. نخستین اصل آن این است که به استدلال یک فرد، هرقدر هم که برجسته باشد، در صورتی که این استدلال با سنن یک نژاد در تعارض باشد، اعتمادی نشود. همانطور که یک بچه نمی‌تواند دلایل احتیاطات و ممنوعیتهای والدین خود را درک کند، به همان ترتیب یک فرد هم، که در مقایسه با یک نژاد طفلی بیش نیست، نمی‌تواند همیشه دلایل رسوم، عادات، و قوانینی را که حاوی تجربیات چند نسلند درک کند. برک می‌گفت: «اگر انجام کلیهٔ وظایف اخلاقی و شالوده‌های اجتماع بر این اساس قرار داشت که دلایل آنها بر هر فرد آشکار و نشان داده شوند»، تمدن امکانپذیر نمی‌بود. حتی «تعصبات» نیز خواصی دارند، زیرا براساس تجربیات گذشته دربارهٔ مسایل حاضر قضاوت قبلی می‌کنند. به این ترتیب، دومین عنصر محافظه‌کاری، حق مالکیت است. یک سنت یا رسم، اگر «قبلاً به صورت نوشته درآمده» یا در نظام اجتماع یا ساختمان حکومت گنجانده شده باشد، باید به طور مضاعف مورد احترام قرار گیرد و بندرت تغییر یابد. مالکیت خصوصی نمونه‌ای از این حق و نامعقولی ظاهری عقل و حکمت است: غیر معقول به نظر می‌رسد که یک خانواده خیلی زیاد و خانواده‌ای دیگر خیلی کم دارایی داشته باشد، و حتی از آن نامعقولتر آنکه مالک اجازه داشته باشد اموال خود را برای جانشینانی به ارث گذارد که برای تحصیل آن هیچ تلاش نکرده‌اند. با این وصف، تجربه نشان داده است که افراد به طور کلی خود را به کار یا تحصیل، یا به تدارک و آمادگی پرزحمت و پرهزینه وانمی‌دارند مگر اینکه نتایج تلاشهای خود را از آن خود بدانند، و تا حدود زیادی، هرطور که خودشان بخواهند، قابل انتقال به دیگران باشد؛ و تجربه نشان داده است که تملک اموال بهترین تضمین برای دوراندیشی قانونگذاری و دوام کشور است.

یک کشور صرفاً اجتماعی از عده‌ای افراد در یک زمان و مکان بخصوص نیست، بلکه اجتماعی از افراد طی زمانهای طولانی است. «جامعه در واقع یک قرارداد ... و یک مشارکت است، نه تنها میان کسانی که زنده‌اند، بلکه همچنین میان کسانی که اینک زنده‌اند و آنان که مرده‌اند و آنان که بعداً به دنیا خواهند آمد» و آنچه کشور ما را تشکیل می‌دهد دوام است. در این کل متشکل از وحدت سه‌گانه، یک اکثریت حاضر ممکن است در طی زمان درحکم یک اقلیت باشد؛ و قانونگذار باید حقوق گذشتگان (براساس «حق مالکیت») و آیندگان را علاوه بر حقوق حاضران زنده مورد توجه قرار دهد. سیاست عبارت است — یا باید عبارت باشد — از هر انطباق هدفهای اقلیتهای ناسازگار با یکدیگر با خیر و صلاح گروه پاینده. علاوه بر آن، حقوق مطلقه‌ای وجود ندارد. این گونه حقوق مجردات ما بعد طبیعی هستند که طبیعت از آنها بی‌اطلاع است.

آنچه وجود دارد تمایلات، قدرتها، شرایط، و مقتضیات است؛ و «شرایط و مقتضیات به هر یک از اصول سیاسی رنگ متمایز می‌دهند و اثر تمیزدهنده می‌بخشند،» اقتضای زمان گاهی از حق مهمتر است. «امور سیاسی نباید با تعقلات [مجرد] منطبق شود، بلکه باید با طبیعت انسان، که عقل تنها قسمتی از آن است و به هیچ وجه هم بزرگترین قسمت آن نیست، انطباق داده شود.» «ما باید ابزار و مصالح موجود را به کار بریم.»همه این ملاحظات در مذهب بخوبی نشان داده می‌شوند. اصول، اساطیر، و تشریفات یک مذهب ممکن است با عقل کنونی فردی ما مطابقت نکند،

ولی اگر اینها با نیازهای قابل استنباط آیندهٔ جامعه تطبیق کنند، این امر اهمیت زیادی ندارد. تجربه معلوم می‌دارد که شهوتهای انسان را تنها با تعالیم و رعایت اصول مذهب می‌توان تحت نظارت درآورد. «اگر ما با کنار افکندن آن مذهب مسیحیتی که یک منبع بزرگ تمدن در میان ما بوده است بیپردگی خود را آشکار کنیم [یعنی جلو غرایز خود را نگیریم] ما (با آگاهی کامل از اینکه فکر انسان تحمل خلئی را نخواهد کرد) نگران آن هستیم که خرافاتی ناجور، زیانبار، و پستی‌آور ممکن است جای آن را بگیرد.»بسیاری از انگلیسیها محافظه‌کاری برک را به عنوان کهنه‌پرستی مردود دانستند. و تامس پین در اثر خود به نام حقوق بشر (۱۷۹۱-۱۷۹۲) بشدت به اوجواب داد. ولی انگلستان دوران کهولت برک عموماً از نیاپرستی او استقبال کرد. بتدریج که انقلاب فرانسه به سوی قتل عامهای سپتامبر، اعدام پادشاه و ملکه، و دورهٔ وحشت گام برداشت، اکثر مردم انگلستان احساس کردند که برک بخوبی نتایج شورش و لامذهبی را پیشگویی کرده است؛ و انگلستان مدت یک قرن تمام، با آنکه باروهای فاسد خود را حذف کرده و حق رأی را در کشور خود گسترش داده بود، با عزم راسخ هوادار قانون اساسی خود، مرکب از پادشاه، اشرافیت، کلیسای رسمی و یک پارلمنت که بیشتر به فکر قدرت امپراطوری بود تا حقوق تودهٔ مردم، باقی ماند. پس از انقلاب، فرانسه از روسو روی گرداند و متوجه مونتسکیو شد، و ژوزف دو مستر نوشته‌های برک را برای فرانسویان نادم در قالب عبارات تازه‌ای تکرار کرد.

برک مبارزهٔ خود را برای یک جهاد مقدس تا پایان عمر خود ادامه داد، و وقتی فرانسه به بریتانیای کبیر اعلان جنگ داد (۱۷۹۳)، اظهار خوشحالی کرد. جورج سوم می‌خواست به دشمن دیرین خود به خاطر خدمات اخیرش با یک لقب نجیبزادگی و عنوان لرد بیکنز فیلد — که بعداً دیزریلی مفتخر به دریافت آن شد — پاداش دهد. برک از قبول آن امتناع ورزید، ولی یک مقرری ۲۵۰۰ لیره‌ای را پذیرفت (۱۷۹۴). هنگامی که صحبت از مذاکره با فرانسه پیش آمد، برک چهار نامه تحت عنوان نامه‌هایی درباره یک صلح شاه‌کش (حد ۱۷۹۷) منتشر کرد و با حرارت بسیار خواستار آن شد که جنگ ادامه یابد. تنها مرگ بود که حرارتش را فرونشاند (۸ ژوئیه ۱۷۹۷). فاکس پیشنهاد کرد که او در وستمینستر ابی دفن شود، ولی برک وصیت کرده بود که مراسم تشییع جنازهٔ او به طور خصوصی انجام گردد و جسدش در کلیسای کوچک بیکنزفیلد به خاک سپرده شود. مکولی او را بزرگترین فرد انگلیسی از زمان میلتن می‌دانست — که این امر ممکن است نوعی تحقیر نیست به چتم بوده باشد؛ و لرد مورلی با دوراندیشی او را «بزرگترین استاد حکمت مدنی در زمان ما» خواند — که این هم ممکن بود در حکم تحقیری نسبت به لاک بوده باشد. به هر حال، برک آن چیزی بود که محافظه‌کاران بیهوده در طور «عصر خرد» آرزویش را کشیده بودند — یعنی کسی که بتواند با همان زبردستی از رسوم و عادات دفاع کند که ولتر از عقل کرده بود.

VIII– قهرمانان از صحنه خارج می‌شوند

با پیشرفت انقلاب فرانسه، چارلز جیمز فاکس خود را، در پارلمنت و در کشور، در اقلیتی رو به کاهش یافت. بسیاری از متحدانش به این نظر جلب شده بودند که انگستان باید با پروس و اتریش در جنگ علیه فرانسه همدست شود. پس از اعدام لویی شانزدهم، خود فاکس مخالف انقلاب شد، ولی هنوز با ورود در جنگ مخالفت می‌کرد. وقتی با همهٔ اینها جنگ درگرفت، او خاطر خود را با میخواری، خواندن آثار کلاسیک، و ازدواج (۱۷۹۵) تسلا داد. با رفیقهٔ سابق خود (و رفیقهٔ سابق لرد کوندیش، لرد داربی، و لرد چولماندلی) به نام خانم الیزابت آرمستد، که قروض او (فاکس) را پرداخت، ازدواج کرد. او از قرارداد صلح‌آمین (۱۸۰۲) استقبال کرد و در فرانسه به سفر پرداخت؛ در آنجا مورد تجلیل مقامات شهری و مردم قرار گرفت و ناپلئون او را به عنوان یک هواخواه جدی تمدن به حضور پذیرفت. در ۱۷۹۶، در دولتی که عنوان «دولت همهٔ استعدادها» داشت، وزیر خارجه شد، برای حفظ صلح با فرانسه سخت کوشید، و با نیروی تمام از مبارزهٔ ویلبر فورس علیه تجارت برده پشتیبانی کرد. وقتی خبر توطئه‌ای برای قتل ناپلئون به گوش او

رسید، از طریق تالران هشداری برای امپراطور فرستاد. اگر سلامت فاکس مختل نشده بود، امکان داشت او وسیله‌ای برای سازش دادن جاه‌طلبی ناپلئون با امنیت انگلستان بیابد. ولی در ژوئیه ۱۸۰۶ استسقا او را از کار انداخت. یک سلسله عملیات دردناک جراحی نتوانست پیشرفت بیماری را متوقف کند؛ او با کلیسای رسمی انگلستان از در صلح درآمد و در ۱۳ سپتامبر درگذشت. در مرگ او دوستان و دشمنانش و حتی پادشاه عزاداری کردند. او در عصر خود بیش از هر مرد دیگری محبوبیت داشت.

پیت کهین، که به نحوی زودرس پیر شده بود، قبل از وی رهسپار گورستان وستمینسترابی شد. او نیز دریافت که تنها با فراموشی گاه به گاه می‌تواند سرعت گام زندگی سیاسی را تحمل کند. تزلزل سلامت فکری جورج سوم مسئله‌ای دایمی بود؛ هرگونه تعارض شدید نظرات میان پادشاه و وزیرش امکان داشت توازن مغزی پادشاه را برهم زند و یک نیابت سلطنت زیر نظر پرینس آو ویلز، که حتماً پیت را اخراج می‌کرد و فاکس را به جایش می‌گذاشت، به دنبال آورد. بنابراین، وقتی پیت متوجه شد که جورج نسبت به اموری از قبیل تجارت برده مانند امور بسیار دیگر با تندخویی مصمم است گذشته را حفظ کند، از نقشه‌های خود برای اصلاحات سیاسی دست کشید، و مخالفت خود را با تجارت برده پس گرفت. پیت نبوغ خود را بر روی قانونگذاری اقتصادی متمرکز ساخت و در این زمینه به طبقۀ متوسط، که در حال رشد و نمو بود، خدمت کرد. او برخلاف میل و سلیقۀ خود انگلستان را در جنگ علیه آنچه که آن را «ملتی از ملحدان» می‌خواند رهبری کرد. وی در مقام وزیر جنگ موفقیتی نیافت. چون بیم آن داشت که فرانسه به ایرلند حمله‌ور شود، کوشید با یک برنامۀ همبستگی پارلمانی و آزاد کردن کاتولیکها، ایرلندیها را تسکین دهد؛ پادشاه طفره رفت، و پیت استعفا داد (۱۸۰۱). او در سال ۱۸۰۴ برای ریاست دومین دولت خود به عرصه بازگشت. او حریف ناپلئون نمی‌شد؛ وقتی خبر پیروزی فرانسویان در اوسترلیتز (دوم دسامبر ۱۸۰۵)، که ناپلئون را ارباب قارۀ اروپا کرد، به پیت رسید، وی از نظر روحی و جسمی از پای درآمد. هنگامی که یک نقشه بزرگ اروپا را دید، به یکی از دوستانش گفت: «این نقشه را لوله‌کن، زیرا تا ده سال دیگر به آن نیازی نخواهد بود.» پیت در ۲۳ ژانویۀ ۱۸۰۶ با فقری افتخار آمیز و تنها پس از چهل و شش سال عمر درگذشت.

شریدن عمر بیشتری کرد. او در دفاع از امریکا و مبارزه بر سر هیستینگز با فاکس و برک همدست شده بود و از فاکس در تحسین از انقلاب فرانسه پشتیبانی کرد. در خلال این احوال، آن همسری که جذابیت و طبع ملایمش نقل مجلس دوستانش بود و زیبایی خود را در مبارزات انتخاباتی مورد استفاده قرار داده بود تا شریدن در پارلمنت یک کرسی به دست آورد، در سی و هشتمین سال زندگی خود، به بیماری سل درگذشت (۱۷۹۲). شریدن از پای درآمد. یکی از آشنایانش می‌گفت: «من او را دیده‌ام که شبهای متوالی چون طفلی می‌گرید.» او در وجود دختری که همسرش برای وی به دنیا آورده بود تسلایی می‌یافت، ولی دخترش هم در همان سال مرد. در آن ماههای غمالود وی با کار نوسازی تئاتر دروری لین روبه‌رو بود. این تئاتر بیش از حد کهنه و از نظر ایمنی سست شده بود. برای این کار قروض زیادی به بار آورد. او خود را به زندگی تجملی عادت داده بود و اینک در آمدش تکافوی آن را نمی‌کرد. برای ادامۀ این شیوۀ زندگی قرض می‌گرفت. وقتی طلبکارانش برای وصول طلب خود نزدش می‌آمدند، او با آنها مانند اشراف رفتار می‌کرد و به آنها مشروب، الفاظ دلپذیر، و نزاکت تحویل می‌داد و آنان را با خلق وخوی خوبی روانه می‌کرد که طلبشان را تقریباً فراموش می‌کردند. او تا سال ۱۸۱۲ در پارلمنت فعالیت داشت، ولی در آن سال در انتخاب مجدد کامیاب نشد. شریدن به عنوان عضو پارلمنت در برابر دستگیری مصونیت داشت؛ ولی در این وقت طلبکاران دورش را گرفتند و کتابها، نقاشیها، و جواهراتش را ضبط کردند. سرانجام چیزی نمانده بود طلبکارانش او را به زندان ببرند که پزشکش به آنها اخطار کرد که ممکن است او در راه بمیرد. او در ۷ ژوئیه ۱۸۱۶ در شصت و

پنجمین سال زندگی خود برای همیشه از پای درآمد. هنگام تشییع جنازه‌اش، بار دیگر ثروتمند شد، زیرا هفت لرد و یک اسقف او را به وستمینسترابی حمل کردند.
پادشاه نیمه مجنون بیش از همهٔ اینها عمر کرد، حتی بعد از پیروزی انگلستان در واترلو زنده ماند، هر چند که از آن اطلاعی نداشت. تا سال ۱۷۸۳ او متوجه شده بود که تلاشش برای اینکه وزیران را در برابر خود جوابگو کند نه در برابر پارلمنت، با شکست روبه‌رو شده است. مبارزهٔ طولانی با مجلس عوام، با امریکا، و با فرانسه از تاب وتوان وی خارج بود، و در ۱۸۰۱، ۱۸۰۴، و ۱۸۱۰ مجدداً دچار جنون شد. در سنین کهولتش مردم به شهامت و اخلاص وی پی بردند، و محبوبیتی که در ایام کشمکش او از وی دریغ شده بود سرانجام نصیبش شد. این محبوبیت با احساس ترحم نسبت به مردی که شاهد شکستهای متعدد انگلستان بود، ولی اجازه نیافته بود که شاهد پیروزی آن باشد، توأم بود. مرگ دختر محبوبش املیا (۱۸۱۰) جریان فاصله گرفتن وی از واقعیات را تکمیل کرد؛ در ۱۸۱۱ او به نحوی غیرقابل علاج دیوانه شد، و علاوه بر آن بینایی خود را از دست داد، و تا زمان مرگش (۲۹ ژانویهٔ ۱۸۲۰) در انزوا و زیر نظر محافظان باقی ماند.

فصل بیست و نهم
مردم انگلستان
۱۷۵۶-۱۷۸۹

I – شیوه‌های انگلیسی

تا اینجا دربارهٔ حکومت انگلستان بحث شد. اینک مردم این کشور را مورد توجه قرار دهیم. نخست به اندامهای آنها توجه کنیم. بدون شک رنلدز آنها را به مطلوبترین نحو مجسم داشته است، بیشتر از همه صاحبان عناوین خوشبخت را به ما نشان می‌دهد، و به تنومندی آنان، به کمک البسه و نشانهای جاه و مقام، شکوه و جلال می‌بخشد. ولی به سخنان گوته دربارهٔ انگلیسیهایی که وی در وایمار دید گوش دهید: «آنها چه مردم خوشرو و خوش‌سیمایی هستند!» و او نگران این بود که مبادا این مردان جوان و متکی به خود انگلیسی، که از راه رفتنشان امپراطوری می‌بارید، باعث شوند دختران آلمانی از مردان خود زده شوند. عده‌ای از این جوانان تا سالهای بعدی ترکیب اندامهای خود را حفظ می‌کردند، ولی بسیاری از آنها به موازات اینکه از زمینهای بازی مدارس خود به لذایذ میز غذا روی می‌آوردند، شکم و گونه‌هایشان بالا می‌آمد، صورتشان چون گل سرخ شکفته می‌شد، و خودشان در سکوت شب با نقرسی که در ایام خوشی خود به ایجادش کمک کرده بودند دست و پنجه نرم می‌کردند. در جریان سروصدای بازگشت خاندان استوارت مقداری از چاق و چلگی زمان ملکه الیزابت از میان رفته بود؛ در عوض، زنان انگلستان از هر وقت دیگر، لااقل روی تابلوهای نقاشی، زیباتر بودند. آنها خطوط چهره‌ای منظم، موهایی آراسته به گل و نوار بسته، اسراری در درون ابریشم، و ترکیبی شاعرانه از برازندگی باشکوه داشتند.
باوفور تازهٔ پارچهٔ پنبه‌ای، که از کارخانه‌های روبه افزایش نساجی به دست می‌آمد، تمایز طبقاتی از نظر لباس در خیابانها بتدریج از میان رفت، ولی در مناسبات رسمی این تمایز باقی ماند. لرد درونتواتر باکت و جلیقهٔ ارغوانی رنگ، که با رشته‌های طلا میله دوزی شده بود، سواره به محل اعدام خود رفت. کلاهگیس روبه کاهش بود، و وقتی پیت دوم به پودری که برای ضدعفونی کردن و گرفتن بوی کلاهگیسها به آنها زده می‌شد مالیات بست، کلاهگیس ناپدید شد؛ ولی پزشکان، قضاوت، وکلای دادگستری، و سمیوئل جانسن کلاهگیس خود را حفظ کردند. بیشتر مردان در

این وقت به موی خود قانع بودند و موهای خود را پشت گردنشان به صورت دم جمع می‌کردند و به آن نوار می‌بستند. حدود سال ۱۷۸۵ بعضی از مردان شلوار کوتاه خود را از زانو تا ماهیچه یا بلند کردند؛ و در ۱۷۹۳ شلوار این مردان، که از سبک رایج و پیروز شلوار فرانسوی الهام گرفته بود، تاقوزک پا رسید؛ به این ترتیب، مردان امروزی پیدا شدند. زنان هنوز دور سینهٔ خود را تا سرحد خفگی نخ پیچ می‌کردند، ولی دامنهای گرد و گشاد هم رفته رفته از مد می‌افتادند و هم جمع‌وجورتر می‌شدند؛ البسهٔ زنان طرح آزاد و آویخته‌ای به خود می‌گرفت که ما را در جوانی مسحور می‌داشت.

نظافت از نظر کمیابی بعد از الوهیت قرار داشت، زیرا آب از تجملات به شمار می‌رفت. رودخانه‌ها زیبا ولی معمولاً آلوده بودند. رودخانهٔ تمزیک کانال زهکشی بود. بیشتر خانه‌ها هفته‌ای سه بار با لوله آب دریافت می‌داشتند، و از این بابت هر سه ماه ۳ شیلینگ پرداخت می‌شد؛ بعضی از آنها دستشوییهای مکانیکی داشتند؛ تعداد کمی از منازل دارای حمام با آب جاری بودند. بیشتر مستراحها خارج از محوطهٔ داخلی خانه قرار داشتند. این مستراحها (که نام رایجشان «جریکس» بود) بر روی چاله‌های روباز ساخته شده بودند که تراوشات آنها از زیر زمین به چاههایی که بیشتر آب آشامیدنی از آنها به دست می‌آمد نشت می‌کرد. با این وصف، بهداشت عمومی روبه بهبود بود. تعداد بیمارستانها بسرعت افزایش می‌یافت. مرگ و میر متولدین از ۷۴ درصد در ۱۷۴۹، به ۴۱ درصد در ۱۸۰۹ کاهش یافت.

هیچ کس حاضر نبود اگر بتواند چیزی سالمتر از آب پیدا کند، آب بیاشامد. آبجویک نوع غذا محسوب می‌شد که برای هر کار پر زحمت ضرورت داشت. شراب دارویی مورد علاقه، ویسکی یک بخاری متحرک، و مستی اگر نگوییم، یکی از اجزای ضروری همرنگی اجتماعی به شمار می‌رفت، دست کم می‌توان گفت گناهی قابل گذشت بود. دکتر جانسن می‌گفت: »زمانی را به خاطر می‌آورم که همهٔ افراد شایسته در لیچفیلد هر شب مست می‌شدند، و کسی هم دربارهٔ آنها عقیده بدی نداشت.» پیت دوم مست به مجلس عوام می‌آمد، و لرد کورنوالیس مست به اپرا می‌رفت. بعضی از رانندگان درشکه‌های کرایه‌ای آخر شبها در خیابانها می‌گشتند و آقایانی را که «درست مثل یک لرد، مست» بودند به خانه‌هایشان می‌رساندند و به این ترتیب به درآمد خود می‌افزودند. با پیشرفت قرن، بر میزان مستی افزوده شد. چای مقداری از نقش گرم کردن اعضای حیاتی بدن و شل کردن زبان را به عهده گرفت. ورود چای از حدود ۴۵ کیلو در ۱۶۶۸ به حدود ۶,۴۰۰,۰۰۰ کیلو در سال ۱۷۸۶ افزایش یافت. در این هنگام قهوه‌خانه‌ها چای را بیش از قهوه می‌فروختند.

غذاها نیروبخش، مولد خون، و پرحجم بودند. شام در میان طبقات بالا حدود ساعت چهار بعدازظهر صرف می‌شد، و بتدریج که سنوات قرن پیش رفت، تا ساعت شش بعدازظهر به عقب افتاد. اگر شخصی عجله داشت، می‌توانست با یک ساندویچ گرسنگی خود را تسکین دهد. این نوع غذا نام خود را از چهارمین ارل آو سندویچ گرفت. وی که نمی‌خواست به خاطر شام قمار خود را قطع کند، دو ورقه نان بر می‌داشت و لای آنها گوشت می‌گذارد و می‌خورد. سبزیجات با نارضایی خورده می‌شدند. در ۱۷۷۳ جانسن به بازول گفت: «استعمال دخانیات از مد افتاده است.» ولی توتون به صورت انفیه مصرف می‌شد. تریاک به عنوان مسکن یا درمان به طور وسیعی مورد استعمال داشت.

در سر میز امکان داشت یک فرد انگلیسی آن قدر مشروب بیاشامد که به پر حرفی بیفتد، و در آن صورت ممکن بود گفتگو از نظر لطافت طبع با محافل پاریس رقابت کند و از نظر مایه بر آن پیشی گیرد. یک روز (۹ آوریل ۱۷۷۸) که جانسن، گیبن، بازول، الن رمزی، و دوستان دیگر درخانهٔ سر جاشوا رنلدز جمع شده بودند، دکتر جانسن اظهار داشت: »می‌خواهم بپرسم آیا در پاریس جمع کردن عده‌ای شبیه به آنهایی که در اینجا دور این میز نشسته‌اند در طول مدت کمتر از شش ماه امکانپذیر است یا نه.» اجتماعات اشراف شوخ طبعی را به دانش، و سلوین را به جانسن ترجیح می‌دادند. جورج سلوین به منزلهٔ اسکار وایلد قرن هجدهم بود. او در سال ۱۷۴۵ به خاطر اینکه «با بیحرمتی،

تقلید منجی مقدس را درمی‌آورد و سنت آیینهای مقدس را مورد استهزا قرار می‌داد» از دانشگاه آکسفرد اخراج شد؛ ولی این امر مانع از آن نشد که چند شغل بیمسئولیت ولی پردر آمد در دستگاه دولتی به دست آورد، یا از ۱۷۴۷ تا ۱۷۸۰ در مجلس عوام بنشیند و بخوابد. او تعداد زیادی رفیقه داشت، ولی هرگز ازدواج نکرد. علاقهٔشدیدی به اعدام داشت، ولی وقتی نوبت اعدام شخصی هم اسم چارلز جیمز فاکس شد، از حضور در مراسم اعدام خودداری کرد. او، که دشمن سیاسی فاکس بود و امید داشت روزی سر او را بالای دار ببیند، گفت: «من با خودم قرار گذاشته‌ام که هرگز در تمرین نمایشها حضور نیابم.» با هوریس والپول مدت شصت و سه سال دوست صمیمی بود، بدون اینکه غبار کدورت یا وجود زنی روابطشان را تیره کند.
آنهایی که از اعدام لذتی نمی‌بردند می‌توانستند از میان دهها سرگرمی دیگر هرچه می‌خواستند انتخاب کنند؛ از ورقبازی گرفته تا تماشای پرندگان و مسابقات اسبدوانی یا مسابقات مشت‌بازی. در این هنگام کریکت بازی ملی بود. اشخاص بیچیز دستمزد خود را در میخانه‌ها هدر می‌دادند، و پولداران ثروتهای خود را در باشگاهها یا خانه‌های شخصی قمار می‌کردند؛ به این ترتیب بود که والپول گفت: »در منزل لیدی هارتفرد هنوز بسم‌الله نگفته، ۵۶ گینی با ختم.» جیمزگیلری، در کاریکاتورهای معروفی، این بانوان میزبان را «دختران فارو» نامید. برای یک آقای انگلیسی، خونسرد بودن به هنگام باخت از ضروریات اولیه بود، حتی اگر دست آخر او مغز خود را به ضرب گلوله متلاشی می‌کرد.از نظر حقوقی، اجتماعی، و اخلاقی، دنیای آن روز دنیای مردان بود. مردها بیشتر لذات اجتماعی خود را از مردان دیگر به دست می‌آوردند؛ تا ۱۷۷۰ هنوز باشگاهی که در آن مردان و زنان عضویت داشته باشند تأسیس نشده بود. مردان مانع پرورش نیروی فکری در زنان می‌شدند و تازه شکایت هم داشتند که زنان توانایی صحبتهای روشنفکرانه را ندارند. با این وصف، بعضی از زنان توانستند که نیروی فکری خود را پرورش دهند. خانم الیزابت کارتر تکلم به زبانهای لاتینی، فرانسوی، ایتالیایی، و آلمانی را آموخت؛ عبری، پرتغالی، و عربی خواند؛ و آثار اپیکتتوس را با چنان مهارتی از زبان یونانی به انگلیسی ترجمه کرد که مورد تمجید جانسن قرار گرفت. او به اینکه مردها رغبتی نداشتند تا اندیشه‌هایی را با زنان مورد بحث قرار دهند معترض بود و خودش از آن بانوانی بود که باعث شد «جوراب آبیها» نقل محافل ادبی لندن شوند.
نام «جوراب آبیها» نخستین‌بار به اجتماعات مختلطی که در خانهٔ خانم الیزابت وزی در خیابان هارتفرد در میفر تشکیل می‌یافت اطلاق شد. در این اجتماعات شبانه، ورقبازی ممنوع بود، و از بحث دربارهٔ ادبیات تشویق به عمل می‌آمد. خانم وزی هنگامی که با بنجمین ستیلینگ فلیت (که شهرت زودگذری به عنوان یک شاعر، گیاه‌شناس، و فیلسوف داشت) آشنا شد، از او دعوت کرد که در محفل شبانهٔ بعدی او شرکت کند. ستیلینگ فلیت به این علت که برای این مجلس لباس مناسبی ندارد، از حضور در آن خود را معذور داشت. او جوراب بلند آبی رنگ به پا داشت، و خانم وزی به او گفت: «به لباس اهمیت نده، با جورابهای آبی‌رنگ خود بیا.» او آمد. بازول نقل می‌کند: «کیفیت عالی صحبت وی چنان بود که رسم شد بگویند ‹ ما بدون جورابهای آبی هیچ‌کاری نمی‌کنیم›؛ و به این ترتیب کم‌کم این عنوان باب شد.» و محفل خانم‌وزی هم عنوان «انجمن جوراب آبیها» یافت. گریک و والپول به این محفل می‌آمدند، و در این محفل یک شب جانسن با یک بحث عالمانه همگان را به حیرت انداخت.
ولی «ملکهٔ آبی پوشها» (و این اسمی بود که جانسن بر او گذارده بود) خانم الیزابت رابینسن مانتگیو بود. او همسر ادوارد مانتگیو، نوهٔ نخستین ارل آوسندویچ، و از اقوام ادوارد ورتلی مانتگیو، شوهر لیدی مری سبک روح، بود که در صفحات گذشته از او یاد کرده‌ایم. الیزابت شخصی شوخ طبع، دانشمند، و نویسنده بود. او در مقاله‌اش به نام نوشته‌ها و نبوغ شکسپیر (۱۷۶۹) با عصبانیت بسیار از این شاعر ملی در برابر انتقاد ولتر دفاع کرده بود. او ثروتمند بود و به بهترین وجه از عهدهٔ پذیراییها برمی‌آمد؛ و «اطاق چینی» خود را در خانه‌اش در میدان بارکلی مرکز مورد علاقهٔ اهل

کمال و جمال لندن کرده بود. به این محفل رنلدز، جانسن، برک، گولدسمیث، هوریس والپول، فنی برنی و هنه مور می‌آمدند. در این محفل هنرمندان با حقوقدانان، روحانیان عالیمقام با فلاسفه، و شاعران با سفرا آشنا می‌شدند. «آشپز عالی» خانم مانتگیو همهٔ آنها را سرحال می‌آورد، ولی مشروب داده نمی‌شد و مستی از گناهان کبیره بود. او در مورد نویسندگان تازه کار نقش حامی را ایفا می‌کرد، و از بذل و بخشش دریغ نداشت. دیگر بانوان لندن — خانم ثریل، خانم باسکوئن، خانم مانکتن — در خانه‌های خود را به روی صاحبان استعداد و جذابیت گشودند. اجتماع لندن دو جنسی (متشکل از مرد و زن) شد، و از نظر شهرت و نبوغ رقابت با پاریس را آغاز کرد.

II – اخلاقیات انگلیسیها

ادم‌سمیث می‌گفت: «در هر اجتماع که در آن امتیاز مقام یک بار به طور کامل برقرار شده است، پیوسته دو شیوه یا نظام اخلاقیات همزمان با یکدیگر وجود داشته‌اند؛ یکی از آن دو را می‌توان شیوهٔ سختگیرانه یا شدید، و دیگری را آزادمنشانه یا بی‌بند و بار خواند. شیوهٔ نخستین عموماً مورد تحسین و احترام مردم عادی است، و شیوهٔ دیگر بیشتر مورد حرمت و قبول کسانی است که اشخاص متجدد نامیده می‌شوند.» جان وزلی، که به طبقهٔ سختگیر تعلق داشت، اخلاقیات انگلیسیها را در ۱۷۵۷ به عنوان ترکیبی از قاچاقچیگری، سوگندهای دروغین، فسادسیاسی، مست‌بازی، قمار، تقلب در کسب، حقه‌بازی در دادگاهها، عبودیت در میان روحانیان، دنیا دوستی درمیان کویکرها، و اختلاس خصوصی در وجوه خیریه توصیف می‌کرد. این اظهار نظر به صورت یک گفتهٔ تکراری قدیمی درآمده است.

در آن موقع، مانند حال حاضر، تفکیک جنسیت به هیچ وجه کامل نبود. بعضی از زنان سعی داشتند مرد باشند و تقریباً موفق می‌شدند. ما مطالبی دربارهٔ زنانی می‌شنویم که خود را به صورت مردان درمی‌آوردند و تا زمان مرگ خود این ظاهرسازی را حفظ می‌کردند. بعضی از آنها به عنوان مرد به ارتش یا نیروی دریایی می‌پیوستند، دخانیات مصرف می‌کردند، مشروب می‌آشامیدند، مانند مردان فحش می‌دادند، در جنگ شرکت می‌جستند، و مردانه تحمل تازیانه می‌کردند. در حدود سال ۱۷۷۲ «ماکارونیها» در خیابانهای لندن خیلی به چشم می‌خوردند. اینها جوانانی بودند که موهایشان را مجعد و بلند نگاه می‌داشتند، لباسهایی با پارچه‌های گرانقیمت و رنگهای تند می‌پوشیدند، و «بدون احساسات پر حرارت با زنان بدکاره حشر و نشر می‌کردند»؛ سلوین آنها را « نوعی حیوان، نه مذکر نه مؤنث، بلکه از جنس خنثا» توصیف می‌کرد. همجنس بازی محلهای مخصوصی داشت، هرچند که اگر همجنس بازی کشف و ثابت می‌شد، مستوجب مجازات مرگ بود.

این معیار دوگانه رونق داشت. هزاران فاحشه‌خانه به مردانی که تحت فشار جنسی بودند خدمت می‌کردند، ولی آن مردان بیعفتی زنان را جرمی قلمداد می‌کردند که تنها مرگ می‌توانست جبران آن را بکند. به این ترتیب، گولدسمیث ملایم طبع می‌گفت:

هنگامی که زنی زیبا در برابر حماقت سرتسلیم فرود می‌آورد،
و خیلی دیر درمی‌یابد که مردان خیانت می‌کنند،
چه جذبه‌ای می‌تواند افسردگی خاطرش را تسکین بخشد،
چه مهارتی می‌تواند گناهش را بشوید؟
تنها مهارت برای پوشاندن جرم،
و پنهان داشتن سرافکندگیش از چشم همگان،
نادم کردن دلدادهٔ خود،
و فشردن قلب او — مردن است.

ازدواج زودرس به عنوان وسیلهٔ جلوگیری از این گونه مصیبتها توصیه می‌شد. قانون اجازه می‌داد که دختران در سن‌دوازدهسالگی و پسران در سن چهاردهسالگی ازدواج کنند. بیشتر زنان طبقهٔ تحصیلکرده زود ازدواج می‌کردند و انحرافات خود را به تعویق می‌انداختند؛ ولی در آن وقت هم این معیار دوگانه جلوشان را می‌گرفت. به سخنان جانسن دربارهٔ زناکاری گوش دهید (۱۷۶۸):

سرگشتگی در مورد نسب اطفال اساس جنایت است؛ و بنابراین، زنی که میثاق ازدواج خود را نقض کند. خیلی بیشتر از مردی که چنین کند مرتکب جرم می‌شود. یک مرد مطمئناً در نظر خداوند مجرم است، ولی اگر او به همسرش توهین نکند و، مثلاً به طوری که کسی نفهمد، یواشکی نزد مستخدمه‌اش برود، لطمهٔ خیلی مهمی به همسرش نمی‌زند. یک زن شوهردار نباید خیلی از این امر ناراحت شود. اگر دختر من به خاطر این امر از نزد شوهرش بگریزد، من او را به خانه‌ام راه نخواهم داد. یک زن باید یاد بگیرد که شوهرش را از راه تلاش بیشتر برای جلب نظر وی رام و سربه راه نگهدارد. یک مرد یک درصد هم همسرش را رها نخواهد کرد تا نزد زن بدکاره‌ای برود، مشروط بر اینکه همسرش در راضی کردن او اهمال نکرده باشد.

در محفل بازول این امر کاملاً عادی تلقی می‌شد که یک مردگاه گاه پیش یک زن بدکاره برود. در میان اشراف، حتی در خانوادهٔ سلطنتی، زناکاری شایع بود. دوک گرافتن به هنگام نخست‌وزیریش، به طور آشکار با نانسی پارسنز زندگی می‌کرد و او را در حضور ملکه با خود به اپرا می‌برد. طلاق نادر بود و تنها با قانون پارلمنت انجام می‌گرفت؛ و چون این کار چند هزار لیره خرج برمی‌داشت، از جمله تجملات ثروتمندان بود؛ در سالهای ۱۶۷۰ تا ۱۸۰۰ تنها ۱۳۲ فقره از این گونه موارد طلاق به ثبت رسیدند. عموماً فرض بر این بود که اخلاقیات مردم عادی از اخلاقیات اشراف بهتر است، ولی جانسن غیر از این فکر می‌کرد (۱۷۸۸) و می‌گفت: «در میان کشاورزان همانقدر زناکاری و بیعفتی وجود دارد که در میان نجبا»، و می‌افزود: »تا آنجا که من مشاهده کرده‌ام، هرچه مقام بالاتر باشد، زنان ثروتمند آنها تعلیمات بهتری دیده‌اند و با تقواترند.» ادبیات آن روز، مانند آنچه در آثار فیلدینگ و برنز آمده است، دهقانان را چنین مجسم می‌داشت که تقریباً همهٔ تعطیلات آخر هفته را با میخواری جشن می‌گیرند و نیمی از دستمزد خود را در میخانه‌ها و قسمتی از آن را هم برای زنان بدکاره خرج می‌کنند. هر طبقه برابر شیوه‌ها و امکانات خود گناه می‌کرد. فقرا با مشت و چوبدست، و ثروتمندان با طپانچه و شمشیر با یکدیگر مبارزه می‌کردند. در میان نجیبزادگان دوئل با شرافت ارتباط داشت. فاکس باادم، شلبرن با فولرتن، و پیت دوم باتیرنی دوئل کرد. مشکل بود که انسان بدون دست کم یک نیش زخم، یک زندگی نجیبزادگی را سرکند. داستانهای زیادی حاکی از خونسردی جنتلمنهای انگلیسی در این گونه برخوردها وجود دارد. لردشلبرن که زخمی در کشالهٔ ران خود دیده بود، به شاهدهای نگران خود اطمینان داد: «خیال نمی‌کنم لیدی شلبرن از این بابت زیانی ببیند.»توحش استثمار صنعتی از بی‌بند و باریهای اخلاقیات امور جنسی بدتر بود. این استثمار عبارت بود از به هدر دادن زندگی انسانها در تلاش برای کسب سود، استفاده از اطفال شش ساله در کارخانه‌ها یا به عنوان دوده پاک‌کن، سوق دادن هزاران زن و مرد به چنان فقر و بیچیزی که آنها به خاطر اینکه به امریکا برسند خود را به صورت کارگران اسیر و بیمزد می‌فروختند، و حمایت دولت از تجارت برده به عنوان یک منبع پرارزش ثروت انگلستان... بازرگانان از لیورپول، بریستول، و لندن – مانند هولاند و فرانسه – با کشتی به افریقا می‌رفتند و سیاهپوستان را می‌خریدند، دستگیر می‌کردند، با کشتی به هند غربی می‌فرستادند، در آنجا آنها را می‌فروختند، و با محموله‌های پرسود شکر، توتون، یا رم به اروپا باز می‌گشتند. تا سال ۱۷۷۶ تجار انگلیسی سه میلیون برده به امریکا برده بودند؛ به این عده باید ۲۵۰,۰۰۰ نفری که در راه مردند و به دریا افکنده شدند را افزود. دولت انگلستان سالانه مبلغ ۱۰,۰۰۰ لیره به «شرکت افریقا» و جانشین آن «شرکت محدود» بابت حفظ و نگاهداری دژها و پاسگاههای آنها کمک می‌کرد، و علت آن چنین توصیف می‌شد که این

شرکتها «از میان همهٔ شرکتهایی که تاکنون توسط بازرگانان ما تشکیل شده‌اند، برای این جزیره مفیدتر بودند.» جورج سوم در ۱۷۷۰ فرماندار ویرجینیا را «از موافقت با هرگونه قانونی که به نحوی مانع ورود بردگان شود یا در مورد آن ایجاد مانع کند» ممنوع داشت. در ۱۷۷۱ در انگلستان حدود چهارده هزار سیاهپوست وجود داشتند که یا اربابان استثمارگرشان آنها را به آن کشور آورده بودند، یا خودشان از چنگ آنها گریخته بودند. بعضی از اینها به عنوان خدمهٔ منزل به کارگرفته می‌شدند، بدون اینکه حقی نسبت به دستمزد داشته باشند. بعضی دیگر در حراجهای عمومی به فروش می‌رسیدند، مانند آنچه در سال ۱۷۶۶ در لیورپول صورت گرفت. ولی در ۱۷۷۲ یک دادگاه انگلستان چنین رأی داد که یک برده بعد از اینکه پایش به خاک انگلستان رسید، به خودی خود آزاد می‌شود.

بتدریج وجدان مردم انگلستان متوجه تناقض میان این تجارت و ساده‌ترین اوامر مذهب یا اخلاقیات شد. آنها که دارای بهترین طرز فکر در انگلستان بودند، آن را محکوم می‌داشتند: جورج فاکس، دنیل دفو، جیمز تامسن، ریچارد ستیل، همچنین الگزاندر، پوپ، ویلیام پیلی،جان‌وزلی، ویلیام کوپر، فرانسیس هاچسن، ویلیام رابرتسن، ادم سمیث، جوسا یاوجوود، هوریس والپول، سمیوئل جانسن، ادمندبرگ، و چارلزجیمز فاکس. نخستین مخالفت متشکل با تجارت برده توسط کویکرها در انگلستان و امریکا به عمل آمد. در ۱۷۶۱ آنها کلیهٔ کسانی را که به این تجارت اشتغال داشتند از عضویت خود محروم داشتند. در ۱۷۸۳ انجمنی «برای رهایی و آزادی بردگان سیاهپوست در هند غربی و جلوگیری از تجارت برده در ساحل افریقا» تشکیل دادند. همچنین در ۱۷۸۷ گرنویل شارپ هیئتی برای کمک به منسوخ داشتن تجارت برده تشکیل داد، و در ۱۷۸۹ ویلیام ویلبرفورس مبارزهٔ طولانی خود را در مجلس عوام برای پایان دادن به تجارت بردهٔ انگلستان آغاز کرد. بازرگانان بکرات مجلس عوام را وادار کردند که اقدام در این زمینه را به تعویق اندازد. در سال ۱۸۰۷ بود که پارلمنت قانونی گذراند مبنی بر اینکه بعد از اول مه ۱۸۰۷، هیچ کشتی نباید از هیچ یک از بنادر داخل قلمرو انگلستان، یا بعد از اول مارس ۱۸۰۸، به هیچ یک از مستعمرات انگلستان، برده حمل کند.

در این هنگام انگلستان از نظر اخلاقیات سیاسی به پایینترین حد خود رسیده بود. نظام باروهای فاسد رونق داشت، و نوابها از کلیهٔ خریداران در این مورد جلوتر بودند. فرانکلین به یک دلیل عجیب از جنگ امریکا متألم بود؛ او می‌گفت: «چرا نگذاشتند من راه خود را ادامه دهم؟ اگر آنها [مستعمرات] یک چهارم پولی را که صرف جنگ کردند به من داده بودند، ما بدون ریخته‌شدن یک قطره خون به استقلال خود رسیده بودیم. من همهٔ اعضای پارلمنت و همهٔ دولت انگلستان را خریداری می‌کردم.» فساد در کلیسا، دانشگاهها، دستگاه قضایی، ادارات کشوری، ارتش و نیروی دریایی، و شوراهای سلطنتی حکمفرما بود. انضباط نظامی از هر کشور اروپای دیگر، شاید به استثنای پروس، شدیدتر بود؛ و وقتی افراد از خدمت مرخص می‌شدند، هیچ‌کاری برای تسهیل تبدیل وضع آنان به یک زندگی مفید و مقید به قانون انجام نمی‌شد.

اخلاقیات اجتماعی در میان خوش باطنی اساسی یک فرد انگلیسی و توحش غیرمسئولانهٔ توده‌های بینظم در نوسان بود. میان سالهای ۱۷۶۵ و ۱۷۸۰ نه شورش عمده به وقوع پیوستند که تقریباً همه آنها در لندن بودند؛ کمی بعد نمونه‌ای از آن را خواهیم دید. توده‌های مردم برای دیدن منظرهٔ مراسم به دار آویختن طوری شتاب به خرج می‌دادند که گویی به تعطیل و تفریح می‌روند، و گاهی به جلاد رشوه می‌دادند که در تازیانه زدن به یک زندانی خصوصاً شدت عمل به خرج دهد. قانون جزا از همه جای اروپا سخت‌تر بود. نحوهٔ صحبت تقریباً در میان همهٔ طبقات گرایشی به سوی خشونت و کفرگویی داشت. مطبوعات با فحاشی و بهتان سرخوش بودند. تقریباً همه قمار می‌کردند، ولو اینکه در بخت آزمایی ملی باشد؛ و تقریباً همه به حد افراط دست به میخوارگی می‌زدند.

معایب شخصیت انگلیسی با کیفیت اساسی آن، یعنی نیروی سالم و فراوان، مرتبط بود. دهقانان و کارگران کارخانه‌ها این نیرو را به مصرف زحمت کشیدن و تلاش کردن می‌رساندند، و ملت این خاصیت را در همهٔ بحرانها بجز یکی نشان داد. از آن نیرو این کیفیات ناشی می‌شدند: اشتهای بسیار، روحیه‌ای شاداب، روی آوردن به زنان بدکاره، عربده جویی در میخانه‌ها، دوئل در باغهای عمومی، شور و حرارت مذاکرات پارلمانی، ظرفیت تحمل رنج در سکوت، ادعای غرورآمیز همهٔ انگلیسیها دایر بر اینکه خانهٔ او در حکم قلعهٔ اوست و هیچ‌کس حق ندارد جز از طریق مجاری شایستهٔ قانون وارد آن شود. وقتی در این دوران انگلستان شکست خورد، این شکست به دست انگلیسیهایی صورت گرفت که نهال عشق به آزادی را با خود به امریکا برده و در آنجا نشانده بودند. مادام دو دفان تنوع کیفیات فردی انگلیسیهایی را که با آنها آشنا شده، ولی بیشتر آنها را هرگز ندیده بود متذکر شد. او می‌گفت: »هریک از آنها در نوع خود بدیع است، و دو تای آنها نیستند که مثل هم باشند. ما [فرانسویان] درست عکس آنها هستیم. وقتی شما یکی از درباریان ما را ببینید، مثل این است که همهٔ آنها را دیده‌اید.» هوریس والپول با او هم عقیده بود و می‌گفت: «مسلم است که هیچ کشور دیگری مانند انگلستان این همه شخصیتهای منحصر به فرد و متمایز به وجود نمی‌آورد.» به مردانی که رنلدز تصویر آنها را کشیده است نگاه کنید: آنها فقط از نظر مباهات به کشور و طبقهٔ خود، چهره‌های گلگون، و مقابلهٔ جسورانه با جهان با یکدیگر انطباق دارند. این نژاد، نژادی نیرومند بود.

III – ایمان و شک

توده‌های مردم انگلستان به صور مختلف به معتقدات مسیحی خود مؤمن باقی ماندند. کتابی که بعد از کتاب مقدس بیش از همه خوانده می‌شد جشنواره‌ها و ایام روزهٔ نلسن بود که راهنمای تقویم مذهبی به شمار می‌رفت. کتاب دعاها و تفکرات اثر جانسن، که پس از مرگش منتشر شد، ظرف چهار سال چهار بار به طبع رسید. در میان طبقات بالا مذهب به عنوان یک وظیفهٔ اجتماعی، کمکی به اخلاقیات، و یک وسیلهٔ تأمین هدفهای حکومت مورد احترام بود؛ ولی از نظر اعتقاد خصوصی افراد و تأثیر بر تعیین مشی زندگی، اثر خود را از دست داده بود. اسقفها را پادشاه تعیین می‌کرد، و کشیشها منصوبین و بستگان عمدهٔ مالکان بودند. حملهٔ خداپرستان (دئیستها) به مذهب چنان آرام شده بود که برک می‌توانست در ۱۷۹۰ سؤال کند: «از آنانی که در ظرف چهل سال اخیر به دنیا آمده‌اند، چه کسی یک کلمه از آثار کالینز، تولند، تیندل، چاب، مورگن، و همهٔ آن کسانی را که خود را آزاد فکر می‌نامیدند خوانده است؟» ولی اگر کسی در مقام پاسخگویی به وی برنمی‌آمد، ممکن است به این علت بوده باشد که آن شورشیان در نبرد پیروز شده بودند، و افراد تحصیلکرده این سؤال قدیمی را به عنوان اینکه فیصله یافته و مرده است، با بی‌اعتنایی نادیده می‌گرفتند. بازول در ۱۷۶۵ (با فراموش کردن طبقهٔ عوام‌الناس) در توصیف عصر خود می‌گفت: «دورانی که بشریت چنان به دیر باوری علاقه‌مند شده که انگار به محدود داشتن دایرهٔ معتقدات خویش تا سرحد امکان مباهات می‌کند.» ما شاهد تمسخر سلوین نسبت به مذهب در آکسفرد، و ویلکس در دیر مدمنم بوده‌ایم. پیت کهین، بنا به گفتهٔ لیدی هستر ستنپ، «هرگز در عمر خود به کلیسا نرفت.» و از آن گذشته، اصولاً لازمهٔ ایراد موعظهٔ مذهبی داشتن اعتقاد نبود. بازول در ۱۷۶۳ نوشت: «در میان مقامات روحانی بی‌ایمانان بسیاری هستند که صرفاً با پنداشتن مذهب به عنوان یک سازمان سیاسی، شغل مذهبی را مانند هر شغل کشوری می‌پذیرند و به سهم خود کوشش دارند که این دلخوشکنک مفید را ادامه دهند.» گیبن می‌گفت: «روحانیان امروزی اشکال سنتی مذهبی، و شروط و قیود ایمان را با یک آه یا یک تبسم همراه می‌کنند.» باشگاههای خصوصی مفری برای رهایی از همرنگی اجتماعی فراهم می‌کردند. بسیاری از اشراف به یکی از لژهای فراماسون پیوستند. اینها الحاد را احمقانه می‌دانستند و مردود می‌داشتند و برهمهٔاعضای خود اعتقاد به خداوند را فرض می‌دانستند، ولی در مورد اختلاف نظر دربارهٔ کلیهٔ اصول و فلسفه‌های دیگر مذهب، تلقین به رواداری مذهبی می‌کردند. در «انجمن ماهشناسی بیرمنگام»، کارخانه‌دارانی مانند

مثیوبولتن، جیمزوات، و جوسایا وجوود، بدون احساس وحشت، گفته‌های ارتدادی جوزف پریستلی و ارزمس داروین را می‌شنیدند. با این وصف، دوران جوش و خروش خداپرستی گذشته بود و تقریباً همهٔ آزاد فکران آتش بسی را پذیرفتند که به موجب آن، آنها مزاحم ترویج و تبلیغ ایمان نمی‌شدند، مشروط براینکه کلیسا آزادی عملی برای ارتکاب گناه قایل باشد. طبقات بالای انگلستان، که دارای حس نظم و اعتدال بودند، از روش افراطی بیپروایانهٔ جنبش روشنگری فرانسه احتراز می‌کردند؛ آنها به بستگی نزدیک مذهب و حکومت واقف بودند، و بیش از آن دربند ملاحظات اقتصادی و صرفه‌جویی بودند که به جای اخلاقیات مافوق طبیعی، دستگاه نامحدود پلیسی مستقر سازند.

چون اسقفهای انگلیکان در این هنگام مستخدمان دولت بودند، آنها هم مانند کاردینالهای کاتولیک خود را تا حدودی مستحق لذات دنیوی می‌دانستند. کوپر با ابیاتی تند روحانیانی را که مانند سیاستمداران برای مشاغل پر درآمدتر یا اضافی دست و پا می‌کردند، مورد هجو قرار داد؛ ولی بسیاری دیگر از روحانیان در زندگی خود توجه آرام و بی‌سروصدایی به وظایف خود داشتند، و چند تن از آنان افرادی فاضل و مدافعان توانای ایمان بودند. اصول اخلاق و فلسفهٔ سیاسی اثر ویلیام پیلی (۱۷۸۵) نشاندهندهٔ روحیهٔ بلند نظرانه‌ای در زمینهٔ آزادی معتقدات و رواداری بود؛ و اثر دیگرش به نام نظری در دلایل صحت دین مسیح (۱۷۹۴)، به نحوی مجاب کننده، استدلال از روی طرح جهانی را پیش کشیده بود. او از ورود مردانی با تمایلات آزاد فکرانه به مشاغل روحانی، تا زمانی که آنان دربارهٔ اصول مذهب موعظه، و در اجتماعات خود به عنوان رهبران اخلاقی خدمت می‌کردند، استقبال به عمل می‌آورد.

ناسازگاران — باتیستها، پرسبیتریان، و استقلالیان (پیرایشگران) — از رواداری مذهبی برخوردار بودند، مشروط بر اینکه به «مسیحیت تثلیثی» پایبند باشند؛ ولی هیچ‌کس نمی‌توانست مشاغل سیاسی یا نظامی داشته باشد یا وارد دانشگاههای آکسفرد یا کیمبریج شود مگر اینکه کلیسای انگلیکان و مواد سی و نه گانهٔ آن را بپذیرد. متودیسم همچنان در میان طبقات پایین رواج داشت. در ۱۷۸۴ این فرقه رشته‌های ضعیف خود را با کلیسای رسمی انگلستان گسست، ولی در خلال این احوال الهامبخش «نهضت انجیلی» در میان اقلیتی از روحانیان انگلیکان شد. این افراد وزلی را تحسین می‌کردند و با او هم عقیده بودند که انجیل باید درست همان طور که در کتاب عهد جدید آمده است موعظه شود تا جایی برای انتقاد منطقی یا انتقاد از متن باقی نماند.

خاطرهٔ مردم انگلستان از «توطئه باروت»، شورش بزرگ (۱۶۸۸-۱۷۸۹)، و سلطنت جیمز دوم هنوز قوانین دیرینه علیه کاتولیکهای پیرو کلیسای رم را در کتابهای قانون محفوظ می‌داشت. بیشتر این قوانین دیگر اجرا نمی‌شدند، ولی محرومیتهای زیادی به جای خود باقی مانده بودند. کاتولیکها قانوناً نمی‌توانستند زمین بخرند یا به ارث ببرند، مگر از طریق یک مستمسک و پرداخت مالیات مضاعف بر اموال خود. آنها از ارتش و نیروی دریایی، از حرفهٔ حقوقی، از رأی دادن یا داوطلب نمایندگی پارلمنت شدن، و از همهٔ مشاغل دولتی محروم شده بودند. با وجود این، تعداد آنها رو به افزایش بود. در ۱۷۸۱ در میان آنها هفت نجیبزاده (لرد)، بیست و دو برنت، و یکصد و پنجاه آقا (جنتلمن) بودند. آیین قداس در منازل به طور خصوصی برگزار می‌شد، و در تمام مدت شصت سال سلطنت جورج سوم تنها دو یا سه مورد دستگیری به خاطر این جرم به ثبت رسیده است.

در ۱۷۷۸ سرجورج سویل لایحهٔ «کمک به کاتولیکها» را به پارلمنت تقدیم داشت که حاکی از قانونی کردن خرید و به ارث بردن زمین توسط کاتولیکها، و دادن اجازه به نامنویسی کاتولیکها در نیروهای مسلح بدون دست کشیدن از مذهبشان بود. این لایحه به تصویب رسید و در مجلس اعیان با مخالفت شدیدی از ناحیهٔ اسقفهای کلیسای انگلستان مواجه نشد. این قانون تنها دربارهٔ انگلستان صادق بود، ولی در ۱۷۷۹ لرد نورث پیشنهاد کرد که شامل اسکاتلند نیز بشود. وقتی خبر این پیشنهاد به فروبومان اسکاتلند رسید، در ادنبورگ و گلاسگو شورشهایی در گرفت (ژانویهٔ ۱۷۷۹)؛ چندین خانه که کاتولیکها در آنها سکنا داشتند سوزانده و با خاک یکسان شدند؛ دکانهای پیشه‌وران

کاتولیک چپاول و درهم شکسته شدند؛ خانهٔ پروتستانهایی از قبیل رابرتسن مورخ، که نسبت به کاتولیکها ابراز همدردی می‌کردند، به همان ترتیب مورد حمله قرار گرفت؛ این شورش تنها هنگامی پایان یافت که امنای صلح ادنبورگ اعلام داشتند که «قانون کمک به کاتولیکها» در مورد اسکاتلند به کار بسته نخواهد شد.
یکی از اعضای اسکاتلندی پارلمنت به نام لرد جورج گوردن شعار «ما پاپ را نمی‌خواهیم» را در انگلستان در پیش گرفت. در ۲۹ مه ۱۷۸۰ او ریاست جلسهٔ «انجمن پروتستانها» را، که قصد داشت یک پیاده‌روی جمعی برای تقدیم تظلم نامه‌ای برای لغو «قانون کمک» مورخ ۱۷۷۸ ترتیب دهد، به عهده گرفت. در ۲ ژوئن شصت هزار مرد، که نوارهای آبی به کلاههایشان بسته بودند، عمارت پارلمنت را محاصره کردند. بسیاری از اعضای پارلمنت وقتی می‌خواستند وارد پارلمنت شوند، مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. کالسکه‌های لرد منسفیلد، لرد ثرلو، و لرد ستورمنت درهم شکسته شدند. بعضی از لردهای نجیبزاده بدون کلاهگیس، با وضع آشفته و لرزان، خود را به کرسیهایشان در پارلمنت رساندند. گوردن و هشت تن از پیروانش وارد مجلس عوام شدند. آنها تظلم‌نامه‌ای تقدیم داشتند که بنا به ادعایشان ۱۲۰,۰۰۰ امضا داشت، و در آن تقاضا شده بود «قانون کمک» لغو شود؛ و نیز خواسته شده بود که این اقدام فوری، به عنوان تنها راه چاره در برابر حملهٔ توده مردم به مجلس عوام، به عمل آید. اعضای مجلس عوام مقاومت کردند و برای جلوگیری از جمعیت سرباز خواستند. آنها همهٔ درها را قفل کردند. یکی از بستگان گوردن اظهار داشت که به محض اینکه یک خارجی بزور وارد مجلس شود، خودش او (گوردن) را خواهد کشت. سپس مجلس رأی داد تا ششم ژوئن تعطیل شود. سربازان وارد شدند و راهی برای بازگشت اعضای پارلمنت به خانه‌هایشان باز کردند. دو نمازخانهٔ کاتولیک متعلق به کشیشهای ساردنی و باواریا چپاول شدند و با اثاثهٔ آنها آتشی در خیابانها افروخته شد. جمعیت متفرق شد، ولی در ۵ ژوئن شورشیان نمازخانه‌های خارجی دیگر را غارت کردند و چند خانهٔ شخصی را سوزاندند.
در ششم ژوئن جماعت دوباره گرد آمد، بزور وارد زندان نیوگیت شد و زندانیان را آزاد کرد، یک زرادخانه را به تصرف درآورد، و مسلح در پایتخت به راه افتاد. نجبا در داخل منازل خود در پشت درهای بسته و حفاظ‌دار پناه گرفتند. هوریس والپول به خودش تبریک گفت که یک داچس را در «پادگان» خود در میدان بارکلی تحت حفاظت قرار داده بود. در هفتم ژوئن خانه‌های بیشتری غارت و سوزانده شدند. مردم وارد کارخانه‌های مشروبسازی شدند و عطش خود را برایگان فرو نشاندند. چند شورشی که، در بناهای مشتعل، مست افتاده بودند سوختند و خاکستر شدند. امنای صلح لندن تنها کسانی بودند که نسبت به محافظان شهری قدرت و اختیار داشتند و حاضر نشدند به این محافظان دستور دهند به روی مردم تیراندازی کنند. جورج سوم نیروهای مسلح غیر نظامی (میلیشیا) را احضار کرد و به آنها دستور داد که هر وقت جماعت شدت عمل به خرج می‌دهد یا تهدید به آن می‌کند، دست به تیراندازی بزنند. جان ویلکس، که عضو انجمن شهر بود، با سوار شدن بر اسب و پیوستن به میلیشیا و کوشش در متفرق ساختن جمعیت، مورد عفو پادشاه قرار گرفت. ولی محبوبیت خود را نزد مردم از دست داد. میلیشیا، که مورد حملهٔ شورشیان قرار گرفته بود، به آنها تیراندازی کرد و بیست و دو نفر از آنها را کشت. جمعیت پا به فرارگذارد.
در نهم ژوئن شورش باردیگر آغاز شد. خانه‌هایی، اعم از اینکه متعلق به کاتولیکها بودند یا به پروتستانها، غارت و سوزانده شدند، و راه بر مأموران آتش نشانی سد شد تا آنها نتوانند شعله‌های آتش را خاموش کنند. سربازان قیام را به بهای ۲۸۵ کشته و ۱۷۳ زخمی فرو نشاندند؛ ۱۳۵ شورشی دستگیر، و بیست و یک نفر از آنها به دار آویخته شدند. گوردن به هنگام فرار به سوی اسکاتلند دستگیر شد؛ ثابت کرد که در شورش شرکت نداشته است، و آزاد شد. برک تصویب مجلس عوام را برای تأیید مجدد «قانون کمک به کاتولیکها» در انگلستان به دست آورد. قانونی که در

۱۷۹۱ به تصویب رسید رواداری مذهبی رسمی را به مراسم مذهبی و آموزش و پرورش کاتولیکها گسترش داد، ولی هیچ کلیسای کاتولیک حق نداشت برج یا ناقوس داشته باشد.

IV – **بلکستون، بنتم، و قانون**

یک حقوقدان دانشمند عقیده داشت که انتشار تفسیرات، اثر بلکستون، از بعضی جهات برجسته‌ترین واقعه در تاریخ حقوق است. این اظهار نظر حاکی از میهن‌پرستی است، ولی این خاصیت را دارد که هراس احترام‌آمیزی را نشان می‌دهد که دانشپژوهان انگلیسی زبان تا زمان ما در برخورد با تفسیراتی بر قوانین انگلستان، که ویلیام بلکستون در چهار جلد و دو هزار صفحه در سالهای ۱۷۶۵-۱۷۶۹ منتشر کرد، احساس می‌کردند. با وجود حجم این اثر، و شاید هم به علت همین کیفیت، تفسیرات به عنوان یک اثر تاریخی در زمینهٔ دانش و حکمت مورد تحسین قرار گرفت. همهٔ اعیان آن را در کتابخانه‌های خود داشتند، و به علت تجلیل بسیاری که از پادشاهان می‌کرد، در قلب جورج سوم جای گرفت.

بلکستون پسر یک پیشه‌ور لندنی بود، و پدرش آنقدر ثروت داشت که او را از دانشگاه آکسفرد و سپس مبدل تمپل روانهٔ‌حرفهٔ وکالت کند. دروسی که وی در دانشگاه آکسفرد می‌داد (۱۷۵۳-۱۷۶۳) تناقضات و موارد نامعقول قوانین را تحت نوعی نظم و منطق درآوردند و نتیجه را با روشنی و جذابیت عرضه کردند. در سال ۱۷۶۱ به عضویت پارلمنت درآمد و در ۱۷۶۳به سمت مشاور حقوقی ملکه شارلت منصوب شد؛ در ۱۷۷۰ به عنوان قاضی در دادگاه حقوقی شروع به خدمت کرد. او، که به مطالعه معتاد و از حرکت کردن و جا به جا شدن متنفر بود، به اختلال مزاجی که ملایم ولی زودرس بود گرفتار آمد، و در ۱۷۸۰ در سن پنجاه و هفت سالگی در گذشت.

مهمترین اثر وی، تفسیرات، محاسن دروسش را دارا بود، یعنی ترتیب منطقی، بیان روشن، و سبکی برازنده داشت. جرمی بنتم، مخالف پر حرارت وی، او را مورد تمجید قرار داد که به «علم حقوق آموخت که به زبان فضلا و آقایان صحبت کند، به آن علم زمخت صیقل و جلا بخشید، و آن را از غبار و تارهای رسمی و متداول پاک کرد.» بلکستون قانون را به عنوان «قاعدهٔ عمل که توسط موجودی والاتر امر شده» توصیف می‌کرد. او درباره قانون تصوری کمال مطلوب و ایستا داشت و معتقد بود که قانون در جامعه همان وظیفه‌ای را انجام می‌دهد که قوانین طبیعت در جهان انجام می‌دهند. و مایل بود چنین بیندیشد که قوانین انگلستان، از نظر شکوه و جاودانه بودن، با قوانین جاذبهٔ زمین برابری می‌کنند. او انگلستان و مسیحیت را درست همانطور که می‌یافت دوست داشت، و در هیچ کدام تقریباً به هیچ نقصی معترف نبود. او از اسقف واربر تن به مذهب پایبندتر، و از جورج سوم سلطنت طلب‌تر بود. «پادشاه انگلستان نه تنها نخستین امین صلح، بلکه بدرستی تنها امین صلح ملت است... او می‌تواند هر لایحه‌ای را که مایل باشد رد کند، هر عهدنامه‌ای را که بخواهد منعقد سازد... و هر گناهی را که رأیش تعلق گیرد ببخشد، مگر اینکه قانون اساسی، بصراحت یا با آثار مشهود، استثنا یا محدودیتی وضع کرده باشد.» بلکستون پادشاه را مافوق ارتکاب عمل خلاف قرار می‌داد؛ پادشاه «نه تنها امکان ندارد مرتکب عمل خلاف شود، بلکه حتی امکان ندارد فکر خلاف کند.» منظور بلکستون این بود که قانونی حاکم بر پادشاه وجود نداشت که با آن بتوان دربارهٔ پادشاه قضاوت کرد. ولی وقتی او حقوق هر فرد انگلیسی را توصیف کرد، قلوب همهٔ مردم انگلستان را گرم ساخت: حق امنیت شخصی، حق آزادی شخصی، و حق مالکیت خصوصی.

تصور بلکستون از قوانین انگلستان به عنوان نظامی که برای همیشه معتبر است – زیرا مآلا مبتنی بر کتاب مقدس به عنوان کلام خداوند می‌باشد – خاطر مردم زمانش را بسیار شاد کرد، ولی مانع رشد علم حقوق در انگلستان و اصلاح کیفر شناسی و وضع زندانها شد. اما این نکته از محاسن او بود که وی از تلاشهای جان هاوارد برای بهبود شرایط در زندانهای انگلستان تحسین می‌کرد.

هاوارد مسیحیت را نه به عنوان یک نظام قانونی، بلکه به عنوان توسلی به قلب انسان تلقی می‌کرد. او که به سمت نمایندهٔ دولت در بدفرد منصوب شده بود (۱۷۷۳)، از شرایط موجود در زندان محل شدیداً ناراحت شد. زندانیان و دستیارانش حقوقی دریافت نمی‌داشتند و با وجوهی که از زندانیان در می‌آوردند امرار معاش می‌کردند. هیچ کس پس از پایان دورهٔ زندانش آزاد نمی‌شد مگر اینکه کلیه وجوهی را که از او خواسته می‌شد می‌پرداخت. افراد بسیاری ماهها پس از اینکه دادگاه آنها را بیگناه تشخیص می‌داد، در زندان می‌ماندند. هاوارد، که از یک ولایت به ولایت دیگر سفر می‌کرد، متوجه مفاسدی مشابه یا حتی بدتر از آن شد. بدهکارانی که قروض خود را مسترد نداشته بودند و کسانی که برای نخستین‌بار خلاف کرده بودند با جنایتکاران با سابقه یک جا زندانی می‌شدند. بیشتر زندانیان در زنجیرهایی بودند که سنگینی و سبکی آن بسته به وجوهی بود که می‌پرداختند. به هر زندانی معادل ۱ یا ۲ پنی نان تعلق می‌گرفت، و زندانی برای غذای اضافی ناچار بود پول بدهد یا به بستگان و دوستان خود متکی باشد. حدود یک لیتر و نیم آب روزانه برای هر زندانی جهت آشامیدن و شستشو در نظر گرفته می‌شد. در زمستان هیچ‌گونه وسیله‌ای برای گرم کردن فراهم نمی‌شد، و در تابستان تهویهٔ ناچیزی وجود داشت. تعفن این دخمه‌ها چنان شدید بود که مدتها پس از اینکه هاوارد از آنها خارج می‌شد، بوی بد در لباسش باقی می‌ماند. تب زندان و بیماریهای دیگر بسیاری از زندانیان را می‌کشت. بعضیها از گرسنگی تدریجی می‌مردند. در زندان نیوگیت در لندن، پانزده تا بیست نفر در اتاقی به طول تقریباً ۸ متر و عرض تقریباً ۷ متر زندگی می‌کردند.

در ۱۷۷۴ هاوارد گزارش خود را دربارهٔ پنجاه زندانی که از آنها دیدن کرده بود به پارلمنت داد. مجلس عوام قانونی تصویب کرد که متضمن این نکات بود: اصلاحات بهداشتی در زندانها، تأمین حقوق برای زندانبانان، و آزاد کردن همهٔ زندانیانی که هیأت منصفهٔ عالی نتوانسته بود علیه آنها اتهامنامهٔ واقعی بیابد. در سالهای ۱۷۷۵-۱۷۷۶ هاوارد از زندانهای کشورهای قارهٔ اروپا دیدن کرد. او زندانهای هولاند را از همه مجهزتر و نسبتاً انسانیتر یافت؛ در میان بدترین آنها زندانهای هانوور بودند که تحت حکمرانی جورج سوم قرار داشت. انتشار کتاب هاوارد به نام وضع زندانهای انگلستان و ویلز... وشرحی دربارهٔ بعضی از زندانهای خارجی (۱۷۷۷) وجدان خفتهٔ ملت را بیدار کرد. پارلمنت برای دو دارالتأدیب اعتباراتی تصویب کرد. در این دارالتأدیبها کوشش به عمل می‌آمد تا با برخوردی مخصوص، کاری تحت نظارت، و تعلیماتی مذهبی، زندانیان به راه راست هدایت شوند. هاوارد مسافرتهای خود را از سرگرفت و کشفیات خود را در طبع تازه‌ای از کتاب خود گزارش داد. در ۱۷۸۹ او در روسیه به گردش پرداخت؛ در خرسون مبتلا به «تب اردوگاه» (از انواع بیماریهای شبیه حصبه) شد، و در گذشت (۱۷۹۰). تلاشهای او در زمینهٔ اصلاحات تنها نتایج مختصری به بار آوردند. قانون سال ۱۷۷۴ توسط بیشتر زندانبانان و قضات نادیده گرفته می‌شد. توصیفهایی که در سالهای ۱۸۰۴ و ۱۸۱۷ از وضع زندانهای لندن شد بهبودی نسبت به وضع زمان هاوارد نشان نمی‌دادند؛ «شاید شرایط و اوضاع به جای اینکه بهتر شود، بدتر هم شده بود.» اصلاحات تا انتشار توصیفی که چارلز دیکنز در اثر خود به نام داریت کوچک (۱۸۵۵) دربارهٔ زندان نیو مارشالسی کرد، به تعویق افتادند.

تلاشهای گوناگون جرمی بنتم برای اصلاحات در زمینهٔ قوانین، حکومت، و آموزش و پرورش بیشتر به بعد از این دوران تعلق دارند، ولی اثر وی به نام قطعه‌ای دربارهٔ حکومت (۱۷۷۶) مربوط به این دوران می‌باشد. این اثر در درجهٔ اول انتقادی است بر بلکستون. بنتم عمل بلکستون را در ستایش از سنت مورد تحقیر قرار می‌داد و متذکر می‌شد: «آنچه که امروز مستقر است روزی ابداع بوده است»؛ محافظه‌کاری حاضر در حکم احترام گذاردن به شیوه‌های افراطی گذشته است؛ نتیجتاً کسانی که طرفدار اصلاحات هستند همان قدر میهن‌پرستند که آنهایی که از فکر تغییر و تحول به لرزه درمی‌آیند. «تحت حکومتی از قوانین، شعار یک شارمند خوب چیست؟ اطاعت دقیق، و انتقاد آزادانه.» بنتم نظر بلکستون را مورد حاکمیت پادشاه مردود می‌دانست و می‌گفت یک حکومت خوب قدرتها را تقسیم

می‌کند، از هریک از آنها تشویق به عمل می‌آورد که مراقب قدرتهای دیگر باشند، و آزادی مطبوعات، آزادی تجمع آرام، و آزادی مخالفت را مجاز می‌دارد. به عنوان آخرین تدبیر، انقلاب ممکن است کمتر از تسلیم خفقان‌آور در برابر ظلم و ستم برای کشور زیانبار باشد. این کتاب کوچک در همان سال انتشار اعلامیهٔ استقلال امریکا منتشر شد.
بنتم در همان مقاله آن «اصل حد اعلای خوشبختی» را مطرح کرد که جان استوارت میل در ۱۸۶۳ نام مذهب سودگری (سود خواهی) بر آن نهاد. «معیار درستی یا نادرستی، حد اعلای خوشبختی تعداد هرچه بیشتر مردم است.» براساس این «اصل سودمندی»، همهٔ پیشنهادها و اعمال اخلاقی و سیاسی باید مورد قضاوت قرار گیرند، زیرا «وظیفهٔ دولت پیشبرد خوشبختی اجتماع است.» بنتم این «اصل خوشبختی» را از هلوسیوس، هیوم، پریستلی، و بکار یا اقتباس کرد و نظر کلی وی براساس خواندن آثار «فیلسوفان» شکل گرفت.
او مقدمه‌ای براصول اخلاقی و قانونگذاری را در سال ۱۷۸۰ نوشت و در ۱۷۸۹ منتشر کرد و در آن اندیشه‌های خود را به نحوی مشروحتر و فلسفیتر بیان داشت. او کلیهٔ اعمال آگاهانه را ناشی از تمایل به لذت یا بیم از رنج دانست، و خوشبختی را «تمتع از لذت و در امان بودن از رنج» توصیف کرد. این نحو بیان ظاهراً خودخواهی مطلق را توجیه می‌کرد، ولی بنتم «اصل خوشبختی» را هم دربارهٔ افراد به کار برد و هم دربارهٔ کشورها: «آیا عمل فرد، خوشبختی او را به حد اعلا می‌رسانید؟» او عقیده داشت که، در غایت امر، فرد با در پیش گرفتن روشی عادلانه نسبت به همنوعان خود حد اعلای لذت یا حداقل رنج را به دست می‌آورد.
بنتم آنچه را که موعظه می‌کرد به کار می‌بست، زیرا زندگی خود را وقف مجموعهٔ مفصلی از پیشنهادهای اصلاحی کرد: مانند حق رأی برای تمام افراد بالغ ذکور باسواد، رأی مخفی، پارلمنتهای سالانه، آزادی تجارت، بهداشت عمومی، بهبود وضع زندانها، منزه کردن دستگاه قضایی، از میان بردن مجلس اعیان، نوسازی و تدوین قوانین به نحوی که برای افراد عادی قابل درک باشند، و گسترش حقوق بین‌الملل (بنتم این اصطلاح را ابداع کرد.) بسیاری از این اصلاحات در قرن نوزدهم اجرا شدند، که بیشتر آن مرهون تلاشهای پیروان مذهب «سودگری» و «رادیکالهای فلسفی» مانند جیمز و جان استوارت میل، دیوید ریکاردو، و جورج گروت بود.
بنتم در حکم آخرین ندای جنبش روشنگری، و پلی میان افکار آزادیبخش قرن هجدهم و اصلاحات قرن نوزدهم بود. او حتی بیش از «فیلسوفان» فرانسه به عقل اعتماد داشت. تا پایان زندگی مجرد ماند، هر چند که از دوستداشتنیترین مردان بود. به هنگام مرگش در هشتادو چهار سالگی (۶ ژوئن ۱۸۳۲) وصیت کرد که بدنش باید در حضور دوستانش تشریح شود. این کار انجام شد، و اسکلت او هنوز در دانشکدهٔ طب دانشگاه لندن، در حالی که لباس عادی خود را برتن دارد، حفظ شده است. روز پس از مرگش، لایحهٔ قانونی اصلاحات، که حاوی بسیاری از پیشنهادهای او بود، به امضای پادشاه رسید.

۷ – تئاتر ، نمایش

نیمهٔ دوم قرن هجدهم از لحاظ تئاتر غنی، و از حیث نمایشنامه فقیر بود. این دوران شاهد یکی از بهترین هنرمندان تاریخ بود؛ و تنها دو نمایش نویس به وجود آورد که آثارشان از چنگال مرگ گریخته‌اند. یکی از این دو شریدن بود، که قبلاً از او سخن به میان آوردیم؛ و دیگری گولد سمیث، که تحت عنوان ادبیات جایی از خود خواهد داشت. شاید کمیابی نمایشنامه‌های جدی علت و معلول تجدید حیات آثار شکسپیر بود که تا پایان قرن ادامه یافت.
نمایش‌نویسان از سلیقه‌های تماشاگران در رنج بودند. بحثهای زیادی دربارهٔ فن و هنر بازیگری، و بحث ناچیزی دربارهٔ فن و هنر نمایش نویسی صورت می‌گرفت. نویسندهٔ نمایشنامه معمولاً به عنوان تنها پاداش مادی خود سود حاصل از سومین اجرای نمایشنامه را دریافت می‌داشت — البته مشروط بر اینکه اصولاً سومین اجرایی درکار باشد. ولی بعضی از بازیگران زن و مرد به اندازهٔ نخست‌وزیران ثروتمند می‌شدند. هوچیان اجیر شده می‌توانستند یک

نمایشنامۀ خوب را با سروصداهای خصمانۀ خود از سکه بیندازند، یا با تحسین و کف زدن آن را به صورت یک موفقیت هیجان‌آور درآورند. تنها نمایشنامه‌هایی که بیش از همه مورد توجه قرار می‌گرفتند موفق می‌شدند در یک فصل بیست شب اجرا شوند. برنامۀ نمایشها ساعت شش یا شش‌ونیم بعدازظهر آغاز می‌شد، و معمولاً شامل یک نمایشنامۀ سه ساعته با یک برنامۀ طنز آمیز یا پانتومیم بود. بهای هر صندلی از ۱ تا ۵ شیلینگ بود. رزرو کردن جا معمول نبود، مگر اینکه قبلاً یک مستخدم فرستاده شود که تا زمان ورود آقا یا خانم جا را نگاه دارد. همۀ صندلیها به صورت نیمکت و بدون پشتی بودند. بعضی از تماشاچیان مورد علاقه روی صحنۀ نمایش می‌نشستند، تا اینکه گریک به این رسم انزجار آور پایان داد (۱۷۶۴). روشنایی به طور کلی به وسیلۀ شمعهایی که در شمعدان قرار داشتند تأمین می‌شد، و این شمعها در تمام طول برنامه روشن می‌ماندند. البسۀ نمایشی، پیش از ۱۷۸۲ متعلق به انگلستان قرن هجدهم بود، بدون اینکه به زمان و مکان نمایشنامه توجه شود. کاتو سیاستمدار رومی، قیصر، و لیرشاه همه با شلوارهای کوتاه و کلاهگیس نشان داده می‌شدند.

با وجود مخالفت روحانیان و رقابت اپرا و سیرک، تئاتر، هم در لندن و هم در ولایات، رونق یافت. باث، بریستول، لیورپول، ناتینگم، منچستر، بیرمنگام، یورک، ادنبورگ، و دوبلن تئاترهای خوبی داشتند. بعضی از آنها از خود گروه هنرمندانی داشتند، و چون گروههای عمدۀ هنری به مسافرت می‌رفتند، تقریباً همه شهرها بازیهای خوبی می‌دیدند. لندن براثر رقابت فعالانۀ دو تئاتر اصلی در حال هیجان و اضطراب نگاه داشته می‌شد. در سال ۱۷۵۰ هر دو این تئاترها رومئو و ژولیت را هر شب به مدت دو هفته در یک زمان نشان می‌دادند. سپرنگر بری و سوزانا سیبر در کاونت گاردن، و گریک و دوشیزه بلمی در دروری لین بودند. سمیوئل فوت از خود یک تئاتر کوچک در هی‌مارکت داشت و در آن به تقلید هجوآمیز می‌پرداخت، که در آن تخصص داشت. تقلیدهایی که وی از گریک در می‌آورد مدتها از بدبختیهای زندگی گریک بودند.

هیچ‌گاه صحنۀ نمایش انگلستان این همه بازیگران درجه اول به خود ندیده بود. چارلز مکلین در ۱۷۴۱ با روی صحنه آوردن آثاری از شکسپیر این دوران بزرگ را گشود. او نخستین بازیگری بود که شایلاک (رباخوار کینه جو در تاجر ونیزی اثر شکسپیر) را به عنوان یک شخصیت جدی، هر چند که باز به صورت بزهکاری بیرحم، مجسم کرد. (در زمان هنری اروینگ بود که شایلاک تا حدودی با حس همدردی مجسم شد). جان فیلیپ کمبل دفتر دوران صدسالۀ احیای آثار شکسپیر را بست. بهترین ساعات عمر وی ساعاتی بودند که او و خواهرش سرا در تئاتر دروری لین در ۱۷۸۵ نمایشنامۀ مکبث را اجرا می‌کردند.

در این هنگام چندتن از زنان بازیگر به یاد ماندنی زینت‌بخش صحنۀ نمایش شدند. پگ وابینگتن از موهبت زیبایی هیجان‌آور اندام و صورت بهره‌مند بود، ولی زندگی بی‌بندوباری داشت؛ در وسط بازی دچار حملۀ فلج شد (۱۷۵۷) و در حالی که پیری زودرسی یافته بود، در چهل و شش سالگی درگذشت (۱۷۶۰). کیتی کلایو مدت بیست و دو سال در گروه هنری گریک ماند. او با اخلاقیات نمونۀ خود لندن را به حیرت آورد و بعد از ترک صحنۀ نمایش (۱۷۶۹)، مدت شانزده سال در خانه‌ای که هوریس والپول در تویکنم به او داد زندگی کرد. خانم هنه پریچارد در میان زنانی که نقشهای تراژیک را بازی می‌کردند از همه جلوتر بود، تا اینکه خانم سیدنز در نقش لیدی مکبث از او پیشی گرفت. او زندگی خویش را غرق در بازیگری خود کرد و (به طوری که گفته می‌شود) هرگز یک کتاب نخواند؛ جانسن او را «سفیهی الهام یافته» می‌نامید. ولی او از خیلی از زیبارویان بیشتر زندگی کرد، و تا چند ماه قبل از مرگش بازی می‌کرد. خانم فرنسس ابینگتن در نقش بیتریس، پورشا، اوفلیا، و دزدیمونا هنرنمایی می‌کرد، ولی مشهورترین نقش او لیدی تیزل در مدرسه برای رسوایی بود. مری رابینسن نام مصطلح خود را به عنوان «پردیتا» از بازی ماهرانۀ خود در

آن نقش در داستان زمستان به دست آورد. او به عنوان رفیقهٔ پرینس آو ویلز و دلدادگان کم اهمیت‌تر می‌زیست و در برابر رنلدز، گینز بره، و رامنی نشست تا تصویرش را بکشند.
الاههٔ صحنهٔ نمایش (که خود نیز از آن آگاه بود) سراکمبل سیدنز بود. وی که دختر یک بازیگر سیار بود و در مهمانخانه‌ای در ویلز متولد شده بود (۱۷۵۵)، در سن هجدهسالگی با ویلیام سیدنز بازیگر ازدواج کرد و در سن نوزدهسالگی در اثر آتوی به نام نجات ونیز هنرنمایی کرد. یک سال بعد گریک وی را استخدام کرد، ولی منتقدان اظهار نظر کردند که توانایی وی برای صحنهٔ نمایش لندن کافی نیست. هنری وودوارد، که برای گریک نقشهای کمدی ایفا می‌کرد، به او اندرز داد که برای مدتی به تئاترهای روستایی باز گردد. او این تذکر را پذیرفت و مدت شش سال در شهرهای ایالات بازی کرد. وقتی در ۱۷۸۲ به تئاتر دروری لین باز خوانده شد، همه را از پیشرفت خود به عنوان یک بازیگر به حیرت آورد. او نخستین کسی بود که در نقشهای خود البسهٔ دورانی را که نمایشنامه منعکس کنندهٔ آن بود بر تن کرد. طولی نکشید که گریک او را برای ایفای نقش در آثار شکسپیر مورد توجه قرار داد، و مردم لندن از وقار و احساسات عمیقی که وی در ایفای نقش لیدی مکبث از خود نشان داد به شگفتی آمدند. زندگی خصوصی وی احترام و دوستی معاصران برجسته‌اش را نسبت به وی جلب کرد. جانسن نام خود را روی لبهٔ لباس او، در تصویری که رنلدز از وی به عنوان الاههٔ غمزده کشید، نوشت و وقتی سرا از او دیدن کرد، تحت تأثیر شکسته نفسی و مبادی آداب بودن وی قرار گرفت. دو تن از برادران وی، یکی از خواهرانش، و دو تن از دختر خواهرهایش به هنرنمایی خاندان کمبل تا سال ۱۸۹۳ در تئاتر ادامه دادند. به خاطر او وگریک مقام اجتماعی بازیگران بالا رفت، حتی در انگلستانی که تبعیضات طبقاتی را تبدیل به روح و ابزار کار حکومت کرده بود.
گریک همهٔ کسانی که با جانسن آشنایی دارند به خاطر می‌آورند که دیوید گریک در لیچفیلد به دنیا آمد (۱۷۱۷)، به مدرسهٔ جانسن در ادیال می‌رفت، و در مهاجرت تاریخی این دو به لندن (۱۷۳۷) با جانسن همراه بود. او، که هفت سال از جانسن کوچکتر بود، هرگز دوستی کامل وی را به خود جلب نکرد، زیرا جانسن نمی‌توانست دیوید را، به خاطر اینکه بازیگر و ثروتمند بود، ببخشد.
گریک پس از رسیدن به لندن، در وارد کردن و فروختن شراب به برادرش پیوست. این امر مستلزم دیدارهای مکرر از میفروشیها بود. در این میفروشیها او با بازیگران آشنا شد، و صحبتهای آنان وی را مجذوب خود کرد. او دنبال بعضی از آنها به ایپسویچ رفت، و در آنجا این بازیگران به او اجازه دادند بعضی نقشهای کوچک را به عهده بگیرد. او هنر نمایشی را چنان به سرعت فراگرفت که طولی نکشید اجرای نقش اول ریچارد سوم را در یک تئاتر فاقد پروانهٔ‌کار، درگودمنز فیلدز، در انتهای شرقی لندن به عهده گرفت. وی از این جهت از این نقش خوشش می‌آمد که مانند پادشاه گوژپست و کوچک اندام بود، و از اینکه روی صحنهٔ نمایش جان سپارد لذت می‌برد. نحوهٔ اجرایش چنان با حس قبول روبه‌رو شد که از کار شرابفروشی دست کشید، و این امر باعث سرافکندگی و اندوه بستگانش در لیچفیلد شد. ولی ویلیام پیت مهین پشت صحنهٔ نمایش رفت تا از او تحسین کند، و الگزاندر پوپ، که مانند ریچارد علیل بود،به یک تماشاگر دیگر گفت: »آن مرد جوان هرگز تاکنون همتا نداشته است، و هرگز هم رقیبی نخواهد داشت.»
در اینجا بازیگری بود که همهٔ روح و جسم خود را در قالب نقشی که ایفا می‌کرد می‌ریخت؛ بازیگری که از نظر صورت و صدا و دستها و جسم درهم شکسته و ذهن موذی و هدفهای شیطانی، درست در خور ریچارد سوم بود؛ به هنگامی که دیگران صحبت می‌کردند، او از ایفای نقش خود باز نمی‌ایستاد، و وقتی هم صحنهٔ نمایش را ترک می‌گفت، به اشکال نقش خود را فراموش می‌کرد. طولی نکشید که او نقل مجلس تئاتر روهای لندن شد. اشراف به دیدنش می‌آمدند، اعیان با او شام می‌خوردند، و تامس گری نوشت: «شبی ده-دوازده دوک در گودمنزفیلدز هستند.» خاندان گریک در لیچفیلد با غرور او را از خود اعلام داشتند.

او سپس نقش لیر را آزمایش کرد (۱۱ مارس ۱۷۴۲)، ولی توفیقی نیافت. در حرکات خود برای تجسم یک مرد هشتاد — نودساله بیش از حد فعالیت نشان می‌داد، و وقار یک پادشاه را نیافته بود. این شکست باعث تزکیهٔ او شد، و برایش ارزشی بیحساب داشت. گریک مدتی از این نقش دست کشید، نمایشنامه را مطالعه کرد، حرکات و حالات صورت، طرز راه رفتن نزار، بینایی ضعیف، و لحن صدای زیر و شکوه آمیز لیر غمزده را تمرین کرد. در ماه آوریل بار دیگر آزمایش کرد. او تغییر شکل و شخصیت داده بود. تماشاگران می‌گریستند و هورا می‌کشیدند؛ گریک نقش دیگری آفریده بود که تقریباً به مدت یک قرن نام او را به خاطر می‌آورد. همه او را ستودند جز جانسن که بازیگری را به عنوان اینکه چیزی جز پانتومیم نیست ناچیز می‌شمرد، و هوریس والپول که عمل گریک را در بیان و تجسم حالات توأم با زیاده‌روی می‌دانست، وگری که از سقوط از خویشتنداری سبک کلاسیک به درون بیان احساسات و عواطف رمانتیک متألم بود. اهل فضل شکایت داشتند که گریک آثار شکسپیر را به صورتی که در اصل بود بازی نمی‌کرد، بلکه متونی را که مورد تجدید نظر و تلخیص، گاهی به وسیلهٔ خود گریک، قرار گرفته بودند ایفا می‌کرد. نیمی از ابیات ریچارد سوم توسط کالی سیبر نوشته شده بود، و آخرین پردهٔ هملت وی طوری تغییر یافته بود که پایان لطیفی داشته باشد.

در فصل نمایشی ۱۷۴۱-۱۷۴۲ گریک هجده نقش عرضه داشت که در حکم شاهکاری از نیروهای تقریباً باورنکردنی حافظه و توجه بود. هنگامی که وی بازی می‌کرد، تئاتر پر بود؛ و وقتی اسم او روی لوحه‌های آگهی نبود، تئاتر نیمه خالی می‌ماند. تئاترهای پروانه‌دار دچار کاهش تعداد تماشاگران شدند. بر اثر پاره‌ای سیاستبازیهای پشت صحنه، تئاتر گودمنزفیلدز مجبور به تعطیل شد. گریک، که بدون صحنهٔ نمایش احساس گمگشتگی می‌کرد، برای فصل نمایشی ۱۷۴۲-۱۷۴۳ قراردادی به مبلغ ۵۰۰ لیر، که حد نصاب تازه‌ای برای یک بازیگر بود، با تئاتر دروری لین امضا کرد. در همین احوال، وی برای شرکت در یک فصل نمایشی بهاره عازم دوبلن شد. هندل بتازگی آن شهر را با مسیحا تسخیر کرده بود (۱۳ آوریل ۱۷۴۲)؛ در این هنگام گریک وافینگتن آن را با آثار شکسپیر تسخیر کردند. وقتی آنها به لندن بازگشتند، با یکدیگر همخرج شدند وگریک یک انگشتری عروسی خریداری کرد. ولی پگ از خست گریک، و گریک از ولخرجی پگ شدیداً ناراحت بود. این سؤال برای گریک پیش آمد که پگ با گذشتهٔ جوراجور خود چگونه همسری از آب درخواهد آمد. او انگشتری عروسی را نگاه داشت، و این دو از یکدیگر جدا شدند (۱۷۴۴). بازی گریک در تئاتر دروری لین شاخص آغاز دورانی تازه در هنر نمایشی بود. او برای هر نقش تمام توان خود را صرف می‌کرد و توجهی مداوم مبذول می‌داشت تا هر حرکت بدنش و هر زیر و بم صدایش مطابق شخصیتی باشد که نقشش را ایفا می‌کرد. هراس و وحشت مکبث را چنان زنده و روشن مجسم می‌داشت که این نقش بیش از هر نقش دیگرش در خاطرهٔ مردم باقی ماند. او به جای خطا به خوانی بازیگران پیشین نقشهای تراژدی، بیانی طبیعیتر قرار داد، و در نشان دادن حرکات و حالات به چنان حساسیتی دست یافته بود که با کوچکترین فکر یا حالتی که در متن نمایشنامه بود تغییر می‌کرد. سالها بعد جانسن اظهار نظر کرد: «دیوید خیلی بیشتر از سن خود سالخورده به نظر می‌رسد، زیرا صورت وی دو برابر صورت هر مرد دیگر فعالیت داشته است و هیچ گاه در حال استراحت نیست.» و باز از خصایص دیگر وی همه فن حریف بودن بود. او نقشهای کمدی را تقریباً با همهٔ آن توجه و دقتی بازی می‌کرد که در نقشهای مکبث، هملت، و لیر مبذول می‌داشت.

گریک پس از اینکه پنج فصل نمایشی به عنوان بازیگر ایفای نقش کرد، در ۹ آوریل ۱۷۴۷ قراردادی امضا کرد که در مدیریت تئاتر دروری لین با جمیز لیسی شریک شود، یعنی لیسی به جنبه‌های مالی کار بپردازد و گریک نمایشنامه‌ها و بازیگران را انتخاب، و تمرینها را رهبری کند. او در مدت بیست ونه سالی که به عنوان مدیر تئاتر کار کرد، هفتاد و پنج نمایشنامهٔ مختلف را روی صحنه آورد؛ خودش (با همکاری جورج کالمن) یک نمایشنامه نوشت، در

بیست و چهار نمایشنامهٔ شکسپیر تجدید نظر کرد، تعداد زیادی پیشگفتار نمایشی، پی گفتار، شعر و قطعهٔ طنزآمیز تهیه کرد، و برای مطبوعات مقالات بینامی در تشویق و تمجید کار خود نوشت. او قدر پول را می‌دانست و در انتخاب نمایشنامه‌ها حد اعلای لذت پولدهندگان را در نظر می‌گرفت. از تشویق و تحسین خوشش می‌آمد، همانطور که بازیگران و نویسندگان باید خوششان بیاید، و نقشهایی ترتیب می‌داد که حد اعلای تشویق و تحسین را تأمین کند. بازیگرانش او را ظالم و ممسک می‌دانستند و شکایت داشتند که او، درحالی که خودش ثروتمند می‌شود، به آنها کمتر از حقشان پول می‌دهد. او در میان افرادی حسود و فوق‌العاده حساس، که هریک از آنان یا در مرز نبوغ بودند یا خود را نابغه می‌پنداشتند، انضباط و نظم برقرار کرد. آنها غرولند می‌کردند، ولی با طیب خاطر نزدش می‌ماندند، زیرا هیچ گروه هنری دیگری به این خوبی بر تندبادهای بخت و اقبال و جزر و مد سلیقه‌ها فایق نمی‌آمد.

در ۱۷۴۹ گریک با اوا ماریا وایگل، یک رقصندهٔ وینی که به عنوان «مادموازل ویولت» به انگلستان آمده و به خاطر ایفای نقش در باله‌های اپرا مورد تمجید قرار گرفته بود، ازدواج کرد. او یک کاتولیک متدین بود و همین‌طور هم باقی ماند؛ گریک به اعتقاد اوا در بارهٔ داستان قدیسه اورسولا و یازده هزار باکره لبخند می‌زد، ولی به معتقدات همسرش احترام می‌گذاشت، زیرا او طبق قوانین اخلاقی این معتقدات می‌زیست. او با اخلاص و صمیمیت خود به تسکین فشار زندگی یک بازیگر و مدیر نمایش کمک زیادی می‌کرد. گریک هم ثروت خود را بر او ارزانی می‌داشت، او را با خود به سفر به کشورهای اروپایی می‌برد، و برایش در قریهٔ همتن خانهٔ گرانقیمتی خرید. در این خانه، و در خانهٔ دیگرش در لندن (در ادلفی تراس)، گریک میهمانیهای باشکوهی می‌داد، و بسیاری از اعیان و خارجیان برجسته خرسند می‌شدند که میهمان وی باشند. در این خانه وی با فنی برنی از سر وکول هم بالا می‌رفتند، و در همین خانه به هنه مور پناه داد.

در ۱۷۶۳ از بازیگری، جز در موارد خاص، دست کشید. او می‌گفت: «من اینک می‌نشینم و شکسپیر می‌خوانم.» در ۱۷۶۸ نخستین جشنوارهٔ آثار شکسپیر را درسترتفرد — آن — ایون پیشنهاد، طرحریزی، و سرپرستی کرد. به مدیریت تئاتر دروری لین ادامه داد، ولی تحمل خلق و خو و نزاعهای بازیگران را بیش از پیش برای اعصاب فرسودهٔ خود دشوار می‌یافت. در اوایل ۱۷۷۶ سهم متعلق به خود را در تئاتر دروری لین به ریچارد برینزلی شریدن فروخت، و در ۷ مارس اعلام داشت که بزودی بازنشسته خواهد شد. مدت سه ماه پس از آن، در نقشهای مورد علاقهٔ خود بازیهای تودیعی می‌کرد و از چنان پیروزیهای مکرری برخوردار شد که شاید هیچ بازیگری در تاریخ نظیر آن را هرگز به خود ندیده است. دور شدن وی از صحنهٔ نمایش همانقدر در لندن گفتگو برانگیخت که جنگ با امریکا. در ۱۰ ژوئن ۱۷۷۶ او با اجرای یک برنامه به سود صندوق بازیگران از کار افتاده به دوران زندگی نمایشی خود پایان داد.

او سه سال دیگر زندگی کرد، و در ۲۰ ژانویهٔ ۱۷۷۹ در سن شصت و دو سالگی در گذشت. در اول فوریه جسدش توسط عالیمقامترین اعضای طبقهٔ نجبای انگلستان به وستمینسترابی برده شد و در «گوشهٔ شاعران» در پای بنای یادبود شکسپیر، به خاک سپرده شد.

VI – **لندن**

نخستین نظری که جانسن دربارهٔ لندن ابراز داشت (۱۷۳۷) حاکی از وحشت یک انسان با فضیلت بود:

در اینجا بدخواهی، چپاول، تصادف، و دسیسه دست به دست هم می‌دهند،
زمانی تودهٔ پست، و زمانی آتشی طغیان می‌کند؛
در اینجا اراذل بیرحم دامهای خود را می‌گسترانند،
و در اینجا وکیل دعاوی سنگدل دنبال طعمه می‌گردد؛
در اینجا خانه‌های در حال ویرانی رعدآسا بر سر انسان خراب می‌شوند،

و در اینجا یک زن خدانشناس با پرحرفی خود انسان را می‌کشد.
البته اینها فقط پاره‌ای از جنبه‌های لندن بودند که برای تحریک احساسات خشمگینانهٔ جوانان بی‌شأن و منزلت مناسب بودند. سه‌سال بعد، جانسن لندن را چنین توصیف کرد: «شهری مشهور به خاطر ثروت و بازرگانی و فراوانی و انواع ادب و نزاکت، ولی دارای چنان توده‌هایی از کثافت که یک نفر وحشی هم به چشم حیرت به آن می‌نگرد.» مقامات شهری در آن هنگام نظافت خیابانها را به عهدهٔ شهرنشینان واگذار می‌کردند، که دستور داشتند پیاده‌رو یا زمین جلو منازل خود را تمیز نگاه دارند. در ۱۷۶۲ «قانون سنگفرش کردن وستمینستر» مقرر داشت که تنظیف خیابانها، جمع‌آوری زباله، سنگفرش کردن و مرمت خیابانها عمده، و دایر کردن یک شبکهٔ فاضلاب زیرزمینی به عهدهٔ مقامات شهرداری باشد. طولی نکشید که سایر قسمتهای لندن به این اقدام تأسی کردند. پیاده‌روهای مرتفع عابران پیاده را از آلوده شدن محفوظ می‌داشت، و گندابروها خیابانها را زهکشی کردند. خیابانهای تازه با خطوط مستقیم طرحریزی می‌شدند، خانه‌ها بادوام بیشتری ساخته می‌شدند، و پایتخت کهن دارای رایحهٔ مطبوعتری می‌شد.
سازمان آتشنشانی عمومی وجود نداشت، ولی شرکتهای بیمه از خود واحدهای آتشنشانی خصوصی داشتند تا زیانهای خود را محدود کنند. گرد زغالسنگ و مه گاهی دست به دست هم داده و شهر را با پرده‌ای چنان ضخیم می‌پوشانید که انسان نمی‌توانست دوست را از دشمن تشخیص دهد. وقتی آسمان را می‌شد دید، بعضی از خیابانها بر اثر دکانهای پرزرق و برق، نور و درخشش داشتند. در خیابان سترند بزرگترین و غنیترین فروشگاههای اروپا پشت شیشه‌های خود محصولات نیمی از جهان را به معرض نمایش می‌گذاردند. کمی دورتر، یک هزار دکان معرف یکصد صنعت دستی قرار داشتند، و در گوشه و کنار کارگاههای سفالسازی و کارخانه‌های شیشه‌سازی، فلزکاری، و آبجوسازی وجودداشتند. صداهای افزارمندان و پیشه‌وران، کالسکه‌ها و اسبها، دستفروشان، و خوانندگان خیابانی به سروصدا و احساس فعالیت زندگی کمک می کرد. اگر کسی خواهان منظره‌ای آرامتر و هوایی تمیزتر بود، می‌توانست در باغ عمومی سنت جیمزگردش کند یا، در مال، زنان دلفریبی را که دامنهای پرچین خود را چرخ می‌دادند و کفشهای ابریشمی خود را در معرض دید می‌گذاشتند تماشا کند. صبحها انسان می‌توانست از دختران شیرفروشی که در روی چمن باغ عمومی گاوها را می‌دوشیدند شیر تازه بخرد، و عصرها مانند بازول کمین «زنان عشق فروش» را بکشد، یا صبر کند که شب بر روی گناهان عدیده پرده بکشد. در قسمت غربیتر، انسان می‌توانست در هاید پارک اسب سواری یا کالسکه‌رانی کند. و نیز ییلاقات تفریحی بسیاری وجود داشت، مانند واکسهال با جمعیتهای رنگارنگ، جریبها باغ و گردشگاههای پردرخشش، و رنلی با بنای وسیع مدورش که طبقه طبقه ساخته شده بود و در آنجا موتسارت در سن هشت‌سالگی برنامه اجرا کرد.
فقرا آبجو فروشی، و طبقات متوسط و بالا باشگاههایی داشتند، و میفروشیهایی برای همهٔ طبقات دایر بودند. بورزهد و مایتر میفروشیهایی بودند که در آنها «خان بزرگ» (جانسن) شام می‌خورد؛ گلوب، که در نزد گولد سمیث عزیز بود؛ و دویلز تاورن، که از شخصیتهایی بزرگ، از بن جانسن گرفته تا دکتر سمیوئل جانسن، پذیرایی کرده بود. دو محل به نام ترکزهد بودند که یکی قهوه‌خانه‌ای در سترند، و دیگری یک میفروشی در خیابان جرارد بود. این میفروشی محل باشگاه شد. علاوه بر مردان، زنان هم به میفروشیها می‌رفتند، و بعضی از آنها خود فروش بودند. در باشگاههایی مانند باشگاه وایت یا المک (که بعدها به نام بروکس معرف شد) اشخاص متمکن می‌توانستند در محل جداگانه‌ای میخواری یا قمار کنند و نیز تئاترهایی با همهٔ هیجان رقابت با یکدیگر و درخشش ستارگانشان وجود داشتند.در نزدیکی تئاترها فاحشه‌خانه‌هایی بودند. واعظان شکایت داشتند که «عموماً تعداد زیادی مردم پست، بیکاره، و بینظم به نمایشها و میانپرده‌های مذکور می‌روند، و پس از اینکه برنامه به پایان رسید، از آنجا به خانه‌های

ننگین روی می‌آورند.» تقریباً همهٔ طبقاتی که استطاعتش را داشتند مشتری زنان بدکاره بودند و در چشم فروبستن بر این عادت، به عنوان اینکه در وضع جاری رشد و نمو مردان اجتناب‌ناپذیر است، اتفاق نظر داشتند. زنان روسپی سیاهپوستی بودند که حتی از میان نجیبزادگان مشتریانی به سوی خود جلب می‌کردند. بازول وضع لرد پمبروک را پس از گذراندن شبی در فاحشه خانه یک سیاهپوست، «از حال رفته» توصیف می‌کند.

اما کن فقیرنشین کماکان وجود داشتند. در میان طبقات پایین غیرعادی نبود که خانواده‌ای در یک اطاق اجاره‌ای زندگی کند. اشخاص خیلی فقیر در زیرزمینهای مرطوب و بدون حرارت یا در اطاقهای زیرشیروانی با طاقهایی که چکه می‌کرد زندگی می‌کردند. بعضیها روی نیمکت یا کنج در گاهیها یا زیر بساط کسبه می‌خوابیدند. جانسن به دوشیزه رنلدز گفت که وقتی ساعت درگاهیها و سکوهای بساط کسبه خوابیده بودند، و او سکه‌ای در دستشان می‌گذاشت تا با آن صبحانه بخرند، یک قاضی به جانسن اطلاع داد که در هر هفته بیش از بیست نفر از اهالی لندن از گرسنگی جان می‌سپرند. گاه گاه بیماریهای واگیردار در شهر شایع می‌شدند. با وجود این، جمعیت شهر از ۶۷۴،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۰۰ به ۹۰۰،۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزایش یافت. ظاهراً علت این افزایش، مهاجرت دهقانان بیزمین و همچنین توسعهٔ بازرگانی و صنعت بود.

رودخانهٔ تمز و بار اندازهایش پر از کشتیهای تجاری و محمولاتشان بود. یکی از معاصران نوشت: «پهنهٔ رودخانهٔ تمز از کشتیهای کوچک، بارکشها، و انواع قایقها، که در رفت و آمد می‌باشند، پوشیده است، و زیر سه پل چنان جنگلی از دکلها به طول چند کیلومتر دیده می‌شود که انسان تصور می‌کند تمام کشتیهای جهان در اینجا جمع شده‌اند.» دو پل جدید در این دوران افزوده شدند. این دو پل بلک فرایرز و بترسی بودند. کانالتو، که از ونیز به لندن آمده بود (۱۷۴۶ و ۱۷۵۱)، مناظر زیبایی از شهر و رودخانه کشید. نسخ چاپی این مناظر به اروپاییهای تحصیلکرده امکان می‌دادند که پی‌ببرند چگونه لندن رشد و نمو کرده و به صورت اولین بندر دنیای مسیحیت درآمده است.

از زمان رم باستان (بجز قسطنطنیه)، تاریخ شهری چنین وسیع، ثروتمند، و متنوع به خود ندیده بود. در کاخ سنت جیمز، پادشاه و ملکه و ملازمانشان، و دربار و تشریفاتش جلب نظر می‌کردند؛ در کلیساها روحانیان چاق و چله برای عبادت کنندگان فروتن که از واقعیات آسودگی، و از خداوند کمک طلب می‌کردند زیر لب اوراد خواب کننده می‌خواندند؛ در پارلمنت، نمایندگان اعیان و عوام سیاست بازی می‌کردند، و در این بازی مهره‌هایشان روح انسانها بود؛ در منشن هاوس، شهردار لندن و دستیاران ملبس به لباس رسمی مقرراتی دربارهٔ نمازخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها وضع می‌کردند و در فکر بودند که چگونه جلو بیماری واگیردار بعدی، یا شورش آتی توده‌های مردم را بگیرند؛ در سربازخانه‌ها سربازان قمار می‌کردند، با زنان بدکاره در می‌آمیختند، و هوا را کفر آلود می‌ساختند؛ در دکانها خیاطان کمر خود را خم می‌کردند؛ سرب کاران غبار سرب استنشاق می‌کردند؛ جواهرسازان، ساعتسازان، کفاشان، آرایشگران، و شرابفروشان بسرعت دست به کار می‌شدند تا نیازهای بانوان و آقایان را برآورند؛ در خیابان گراب یا خیابان فلیت نویسندگان پرکار حمد و ثنا نثار مشتریان خود می‌کردند، دولت را سرنگون می‌ساختند، و به معارضه با پادشاه بر می‌خاستند؛ در زندانها مردان و زنان از بیماریهای عفونی می‌مردند، یا برای جنایات بزرگتر فارغ‌التحصیل می‌شدند؛ در خانه‌های اجاره‌ای و زیرزمینها اشخاص گرسنه، بدبخت، و شکست خورده با اشتیاق و به طور مداوم نظایر خود را تولید می‌کردند.

با همهٔ اینها، هم جانسن و هم زندگینامه‌نویس او [بازول] لندن را دوست داشتند. بازول «آزادی و هوسها... و خصوصیات عجیب اخلاقی، جمعیتهای عظیم شتاب و فعالیت اهل کسب و تفریح، زیادی تعداد اماکن تفریح عمومی، کلیساهای با شکوه، ساختمانهای عالی، و احساس رضایت از اینکه انسان می‌توانست هر نقشه‌ای را که بیش از همه برایش مطلوب است دنبال کند بدون اینکه کسی او را بشناسد یا به او نگاه کند» - یعنی گمنامی پوشاننده و تحلیل

برندهٔ جمعیت – را می‌ستود. و جانسن، که از «جریان کامل صحبتهای لندن» خوشش می‌آمد و به آن عمق می‌بخشید، موضوع را با یک سطر قاطع چنین فیصله داد: »وقتی کسی از لندن خسته می‌شود، از زندگی خسته شده است.»

فصل سی‌ام
عصر رنلدز
۱۷۹۰-۱۷۵۶

I – موسیقی دانان

انگلستان این دوران به موسیقی عشق داشت، ولی نمی‌توانست آن را ایجاد کند. قدرشناسی از موسیقی به حد وفور وجود داشت. در تصویری که زوفانی به نام خانواده‌های کوپر وگور کشیده است، ما شاهد نقشی هستیم که موسیقی در خانواده‌های با فرهنگ ایفا می‌کرد. ما دربارهٔ صدها خواننده و اجرا کننده‌ای که برای کنسرت یادبود هندل در ۱۷۸۴ گردآوری شده بودند، مطالبی می‌شنویم. نشریهٔ مورنینگ کرونیکل در شمارهٔ مورخ ۳۰ دسامبر ۱۷۹۰ خود اعلام داشت که در ماههای آینده یک سلسله کنسرتهای حرفه‌ای، یک سلسله کنسرتهای قدیمی، کنسرتهای خیریه بانوان برای عصر یکشنبه‌ها، هفته‌ای دوبار برنامه‌های موسیقی مذهبی، و شش کنسرت سمفونی به وسیلهٔ خود آهنگساز، یعنی یوزف هایدن، اجرا می‌شود. این برنامه‌ها با ثروت امروزی لندن از لحاظ موسیقی برابری می‌کردند. همان طور که ونیز از اطفال یتیم گروه همسرایان تشکیل می‌داد، «اطفال خیریه» وابسته به کلیسای جامع سنت پول برنامه‌های سالانه‌ای اجرا می‌کردند که هایدن دربارهٔ آنها چنین نوشت: «هیچ موسیقی تاکنون در زندگی مرا تا این حد تحت تأثیر قرار نداده است.» کنسرتها و اپراهای سبکی در سالن مدور رنلی و باغهای مریلبون عرضه می‌شدند. بیش از ده انجمن موسیقیدانان غیرحرفه‌ای برنامه‌های عمومی اجرا می‌کردند. رغبت انگلیسیها به موسیقی چنان به طور وسیع شناخته شده بود که حدود بیست استاد موسیقی و آهنگساز به این جزیره آمدند، مانند جمینیانی، موتسارت، هایدن، یوهان کریستیان باخ؛ و باخ در آنجا ماند.

بعد از اینکه هندل به حد افراط اپراهای جدی در انگلستان عرضه داشت، ذوق و سلیقه نسبت به این نوع اپراها در این کشور رو به کاهش گذارد. وقتی جووانی مانتسوئولی فصل موسیقی سال ۱۷۶۴ را در ازیو گشود، ذوق و شوق به اپراهای جدی تا حدودی بازگشت؛ برنی صدای او را به عنوان «نیرومندترین و پرمایه‌ترین سوپرانویی که از زمان فارینلی در روی صحنهٔ نمایش ما شنیده شده است،» توصیف کرد. ظاهراً این آخرین پیروزی اپرای ایتالیایی در آن قرن در انگلستان بود. هنگامی که ساختمان اپرای ایتالیایی در لندن سوخت و از میان رفت (۱۷۸۹)، هوریس والپول شادشد، و اظهار امیدواری کرد که این بنا دیگر از نوساخته نشود.

اگر در این زمان در انگلستان آهنگساز قابل توجهی وجود نداشت، دو تاریخنویس برجستهٔ موسیقی بودند که آثارشان در همان سال ۱۷۷۶، یعنی سال شگفت‌انگیز انتشار انحطاط و سقوط امپراطوری روم و ثروت ملل – حتی اگر «اعلامیهٔ استقلال امریکا» را به حساب نیاوریم – منتشر شدند. تاریخ عمومی علم و عمل موسیقی که در پنج جلد توسط سرجان هاکینز منتشر شد، اثری ادیبانه و دقیق بود؛ با آنکه خود وی، که وکیل دعاوی و قاضی بود،

موسیقیدان نبود. ارزشیابیهای وی در سلسله عقاید انتقادی مقام خوبی داشته‌اند. چارلز برنی در کلیسای سنت پول ارگ می‌نواخت و مطلوبترین معلم موسیقی در انگلستان بود. سیمای خوش و شخصیت دوستداشتنی او، که بر هنرمندیش افزوده شده بودند، دوستی جانسن، گریک، برک، شریدن، گیبن، و رنلدز را (که تک چهرهٔ جالبی به طور رایگان از او کشید) را نسبت به وی جلب کردند. او به فرانسه، آلمان، اتریش، و ایتالیا مسافرت کرد تا مطالبی برای تاریخ عمومی موسیقی خود به دست آورد، و دربارهٔ آهنگسازان درجه اولی که در آن هنگام زنده بودند با اطلاعات دست اول صحبت می‌کرد. در حدود سال ۱۷۸۰ وی گزارش داد که «موسیقیدانان سالخورده از زیاده‌روی جوانان، و جوانها به سهم خود از خشکی و بیذوقی پیران شکایت می‌کنند.»

II – معماران

معماران انگلیسی در این هنگام رقابت فعالانه‌ای میان تجدید حیات سبکهای گوتیک و کلاسیک عرضه داشتند. عظمت کلیساهای قدیمی، شکوه شیشه‌های رنگی که اینک از حیز انتفاع افتاده و تنها یادگاری از گذشته بودند، ویرانه‌های دیرهای قرون وسطای انگلستان که بر روی آنها علف و پیچک سبز شده بود — همهٔ اینها نیروی تخیل را برمی‌انگیخت تا قرون وسطی را کمال مطلوب بداند، و با عکس‌العمل در حال گسترش نهضت رمانتیک علیه پنجره‌های دو شیشه‌ای، ستونهای بیروح، و سرستونهای روحفرسای سبک کلاسیک هماهنگی داشتند. هوریس والپول یک سلسله معماران درجه دوم را به کار واداشت تا خانه‌اش را به نام «ستراوبری هیل» در تویکنم به سبک و با تزیینات گوتیک بسازند (۱۷۴۸-۱۷۷۳)؛ او سالها توجه وسواس آمیز به خرج داد تا خانهٔ خود را مأمن سبک ضد پالادیو کند. طی سالهای پی در پی، اطاقهایی به آن افزود، تا اینکه تعداد اطاقها به بیست و دو رسید. یکی از این اطاقها به نام «گالری»، که آثار هنریش در آنجا داده شده بودند، ۱۸ متر طول داشت. بیشتر اوقات او به جای سنگ، توفال و گچ به کار می‌برد، و حتی همان نگاه اول سستی بنا را، که از نظر تزیینات داخلی قابل بخشش بود ولی از نظر ساختمان برونی غیر قابل عفو، آشکار می‌ساخت. سلوین خانهٔ »سترابری هیل» را «نان زنجبیلی سبک گوتیک» می‌خواند، و یک شوخ طبع دیگر عقیده داشت که والپول از سه ردیف باروی شکافدار (مانند باروهایی که در قدیم برای دفاع به کار می‌رفتند و از شکافهای آنها تیراندازی می‌شد و بعداً به عنوان تزیین به کار می‌رفتند) بیشتر عمر کرده است. و این باروها مکرراً احتیاج به تعمیر پیدا کردند.

با وجود این آزمایشها، پالادیو و ویتروویوس در نیمهٔ دوم قرن هجدهم هم، مانند نیمهٔ اول آن، به صورت خدایان حامی معماری انگلستان باقی ماندند. علاقه و تمایل به سبک کلاسیک بر اثر حفریاتی که در هر کولانوم و پومپئی به عمل آمدند تقویت شد، و بر اثر شرح و وصف ویرانه‌های کلاسیک در آتن، پالمورا، و بعلبک گسترش یافت. سر ویلیام چیمبرز در اثر خود به نام رساله دربارهٔ معماری کشوری (۱۷۵۹) از سبک پالادیو در معماری دفاع کرد و با تجدید ساختمان سامرست‌هاوس (۱۷۷۶-۱۷۸۶)، که دارای یک نمای بزرگ با پنجره‌های سبک رنسانس و مدخلهای سبک کورنت بود، فعل را به قول افزود.

یک خانوادهٔ بسیار جالب مرکب از چهار برادر به نامهای جان، رابرت، جیمز، و ویلیام ادم از اسکاتلند آمدند تا در این نیمهٔ قرن، معماری انگلستان را زیر نفوذ خود درآورند. رابرت نیرومندترین تأثیر را بر عصر خود گذارد. او پس از تحصیل در دانشگاه ادنبورگ، سه سال در ایتالیا گذراند و در آنجا با پیرانزی و وینکلمان آشنا شد. باتوجه به اینکه کاخهای خصوصیی که مورد تمجید ویتروویوس قرار گرفته بودند از صحنهٔ رم ناپدید شده‌اند، و با آگاهی از اینکه یکی از اینها، یعنی کاخ دیوکلسین در سپالاتو (که اینک در یوگسلاوی به نام سپلیت معروف است)، نسبتاً دست نخورده مانده است، راه آن پایتخت دیرینهٔ دالماسی را در پیش گرفت، مدت پنج هفته وقت صرف اندازه‌گیری و طراحی کرد، به عنوان یک جاسوس دستگیر ولی بعداً آزاد شد، کتابی دربارهٔ پژوهشهای خود نوشت، و با تصمیم به

اینکه سبکهای رومی را در بناهای انگلستان به کار برد، به انگلستان بازگشت. در ۱۷۶۸ او و برادرانش قطعه زمین شیبداری را میان سترند و رودخانهٔ تمز به مدت ۹۹ سال اجاره کردند، و ادلفی تراس زیباست که روی سد ساحلی رودخانه ساخته شده و دارای طاقیها و طاقهای قوسی عظیم است. در این ناحیه پاره‌ای از شخصیتهای قابل توجه دنیای نمایش زندگی می‌کردند، از گریک گرفته تا برناردشا؛ رابرت همچنین تعدادی خانه‌های بزرگ مشهور در اینجا ساخت، مانند لوتون هو (یعنی «خانهٔ واقع در لوتون»، در ۵۰ کیلومتری شمال لندن) که متعلق به بیوت بود. جانسن می‌گفت: «این یکی از جاهایی است که من از اینکه به دیدنش آمده‌ام، متأسف نیستم؛ و راضی کردن جانسن هم کار آسانی نبود.

بر روی هم، سبکهای کلاسیک در نبرد علیه تجدید حیات سبک گوتیک پیروز شدند. بسیاری از کاخهای بزرگ این دوران، مانند کارلتن هاوس در لندن و هروودهاوس در یورکشر، به سبک نئوکلاسیک بودند. عمر والپول کفاف نداد که شاهد بازگشت پیروزمندانه و شکوهمندانهٔ سبک گوتیک در بنای مجلسین انگلستان (۱۸۴۰-۱۸۶۰) باشد.

III – وجوود

برادران ادم به طراحی بناها و داخل بناها قانع نبودند. آنها پاره‌ای از زیباترین اثاثهٔ آن زمان را ساختند. ولی نام مشهور در این زمینه تامس چیپندیل است. وی در سال ۱۷۵۴ در سن سی‌وشش سالگی اثری به نام راهنمای آقا و مبلساز منتشر کرد که در زمینهٔ هنر ساختن اثاثه همان موقعیتی را داشت که گفتارها، اثر رنلدز، در زمینه نقاشی. محصولاتی که معرف سبک خاص وی بودند صندلیهایی بودند که پشتی ظریف و نوار شکل، و پایه‌هایی زیبا داشتند. ولی وی همچنین با ساختن میزهای کشوردار، میزهای تحریر، گنجه، جای کتاب، آیینه، میزهای عادی، و تختخوابهای چهارستونی که همگی برازنده، اکثراً بدیع، و غالباً سست و بیدوام بودند، اعیان و بانوان دوران سلطنت جورج سوم را مسرور می‌داشت.

کیفیت سستی و بیدوامی در کارهای جورج هپلوایت رقیب چیپندیل و جانشین آنها تامس شراتن ادامه یافت. چنین به نظر می‌رسید که آنها به این نظریهٔ برک گرویده‌اند که زیبایی در هنر هم، مانند زندگی، باید ظریف و بیدوام باشد. شراتن ظرافت و زیبایی را به حد اعلای خود رسانید. تخصص او در چوب ساتین (که در شرق هند می‌روید) و سایر محصولاتی بود که نقشهای زیبایی داشتند. او با صبر و حوصله این گونه چوبها را صیقل می‌داد، با ظرافت آنها را رنگ می‌زد، و گاهی با تزیینات فلزی آنها را مرصع می‌کرد. در اثر خود به نام فرهنگ اثاثه (۱۸۰۲) فهرستی از ۲۵۲ نفر استاد اثاثه‌ساز، که در لندن یا در نزدیکی آن کار می‌کردند؟ ارائه کرد. در این هنگام طبقات بالا در انگلستان از نظر برازندگی و پاکیزگی اثاثه، و ترتیب اثاثهٔ داخل منازل خود، با فرانسویان رقابت می‌کردند.

آنها در طرحریزی باغهای خصوصی و عمومی سرمشق و راهنمای فرانسویان می‌شدند. لانسلوت براون لقبی به عنوان «امکان» یافت، زیرا وی در تشخیص امکاناتی که اراضی مشتریانش برای طرحهای عجیب و گرانقیمت داشتند بسیار سریع بود. او با همین روحیه باغهای بلنم وکیو را طرحریزی کرد. در این هنگام در مورد باغها آنچه جنبهٔ بیگانه و غیر منتظره و جالب داشت مد شد. معابد کوچک سبک گوتیک و بتخانه‌های چینی به عنوان تزیینات بیرونی به کار می‌رفتند. سر ویلیام چیمبرز در تزیین باغهای کیو (۱۷۵۷-۱۷۶۲)، مقابر گوتیک، مساجد مغربی، و معابد چینی را به مردم معرفی کرد. جای مخصوص خاکستر مردگان از تزیینات مورد توجه برای باغها بودند، و گاهی هم خاکستر دوستان از دنیا رفته در آنها نگاهداری می‌شد.

هنر سفالگری رشدی تقریباً انقلابی داشت. شیشه‌سازی انگلستان بار محصول مشابهی در اروپا برابری می‌کرد. سفالگری‌های چلسی و داربی مجسمه‌های بسیار زیبایی از چینی می‌ساختند که معمولاً به سبک سور فرانسه بودند. ولی پر مشغله‌ترین مرکز سفالگری «شهرهای پنجگانه» بودند که در ستفردشر قرار داشتند. مهمترین اینها برزلم و

ستوک-آن-ترنت بودند. قبل از جوسایا وجوود این صنعت از لحاظ شیوه‌های کار و درآمد کیفیت خوبی نداشت. سفالگران عاری از ظرافت و بیسواد بودند. وقتی وزلی نخستین بار برای ایشان موعظه کرد، آنها گل به سر و رویش پرتاب کردند. خانه‌های آنها از کلبه تشکیل می‌شدند، و بازار فروش آنها بر اثر غیرقابل عبور بودن جاده‌ها، محدود بود. در ۱۷۵۵ یک منبع غنی کائولن (رس سفید سخت شبیه به آنچه چینیها مورد استفاده قرار می‌دادند) در کورنوال کشف شد؛ ولی این منطقه بیش از سیصد کیلومتر از شهرهای پنجگانه فاصله داشت.

وجوود در سن نهسالگی (۱۷۳۹) کار با چرخ سفالگری را آغاز کرد. کم به مدرسه رفت، ولی زیاد مطالعه می‌کرد؛ و مطالعهٔ گزیدهٔ آثار باستانی مصر، اتروسک، یونان، روم، وگل (۱۷۵۲-۱۷۶۷) اثر کلوس این بلندپروازی را در او ایجاد کرد که فرمهای سفالی کلاسیک را تجدید، و با آنها رقابت کند. در ۱۷۵۳ او در کارگاه آیوی‌هاوس از خود کسب و کاری آغاز کرد و در اطراف آن، در نزدیکی برزلم، شهری ساخت که نام آن را اتروریا گذارد. او با نیروی یک جنگجو و دید یک سیاستمدار به شرایطی که مانع پیشرفت این صنعت می‌شدند حمله کرد. وسیلهٔ نقلیهٔ بهتری برای حمل کائولن از کورنوال به کارخانه‌هایش ترتیب داد، برای بهبود وضع جاده‌ها و ساختن ترعه‌ها جنگید، و به هزینه انجام کارها کمک کرد. او مصمم بود از شهرهای پنجگانه راههایی به سایر نقاط جهان بگشاید. تا این زمان بازار انگلیسی برای چینی‌آلات خوب تحت تسلط مایسن، دلفت، وسور بود. وجوود تجارت داخلی و سپس بخش بزرگی از تجارت خارجی را تسخیر کرد. تا سال ۱۷۶۳ کارگاههای سفالگری او سالانه ۵۵۰,۰۰۰ تکه به قارهٔ اروپا و امریکای شمالی صادر می‌کردند. کاترین بزرگ یک دست ظروف غذاخوری شامل یک هزار قطعه سفارش داد.

تا سال ۱۷۸۵ کارگاههای سفالگری ستفردشر پانزده هزار کارگر در استخدام داشتند. وجوود تخصص کار را متداول کرد، انضباط را در کارگاهها برقرار ساخت، دستمزد خوب پرداخت، و مدارس و کتابخانه‌هایی به وجود آورد. او در خوبی کیفیت کار مصر بود. یکی از زندگینامه‌نویسان اولیهٔ وی تعریف می‌کند که او با پای چوبی خود به کارگاههایش می‌رفت و هر ظرفی را که کوچکترین مو یا ترکی داشت با دست خود می‌شکست. معمولاً در این گونه موارد او با گچ روی میزکار افزارمند بیدقت می‌نوشت: «این به درد جوسایا وجوود نمی‌خورد.» او ابزار دقیقی را به تکوین رساند و برای نیرو دادن به دستگاههای خود ماشینهای بخار خرید.

براثر تولید وی به مقیاس وسیع در زمینهٔ ظروف سفالی تجاری، مفرغ از گردش مصرف عمومی در انگلستان خارج شد. تولیدات وی دارای تنوع بسیار بودند، از لوله‌های گلی برای فاضلابهای لندن گرفته تا زیباترین ظروف برای ملکه شارلوته. فراورده‌های خود را به دو دسته سودمند و تزیینی تقسیم کرده بود. در مورد اشیای تزیینی، با صراحت از نمونه‌های کلاسیک تقلید می‌کرد، مانند گلدانهای تجملی عقیقش؛ ولی او همچنین فرمهای جدیدی ایجاد می‌کرد، خصوصاً ظروف معروفی که از سنگ یشم ساخته شده، و پیکرهای یونانی که با ظرافت به رنگ سفید روی زمینهٔ آبی برجسته کاری شده بودند قابل توجه می‌نمودند.

علاقه و ذوق او از حدود سفالگری بمراتب تجاوز می‌کرد. در آزمایشهایی که برای یافتن مخلوطهای رضایتبخشتری از خاک و مواد شیمیایی، و شیوه‌های بهتر حرارت دادن به عمل می‌آورد، یک «تفسنج» برای دماهای بالا اختراع کرد؛ این پژوهش و پژوهشهای دیگر راه ورود به انجمن سلطنتی را به روی او باز کردند (۱۷۸۳). او از اعضای اولیهٔ «انجمن لغو بردگی» بود، و مهر آن را طراحی کرد و ساخت. برای تأمین حق رأی برای همه افراد مذکور و اصلاح پارلمنت مبارزه می‌کرد. از آغاز تا پایان شورش، پشتیبان مستعمرات امریکایی بود. بر انقلاب فرانسه، به عنوان اینکه نوید فرانسهٔ خوشبخت‌تر و مرفهتری را می‌دهد، درود فرستاد.

وجوود این عقل و هشیاری را داشت که جان فلکسمن را برای تهیهٔ طرحهای تازه و ظریفتر برای محصولات سفالی خود به کار بگمارد. فلکسمن از این کار با طرحهایی مبتنی بر هنر نقاشان یونانی، که ظروف را نقاشی می‌کردند، به

نشان دادن هومر، اشیل، و دانته پرداخت. این آثار یونانی از نظر خطوط قابل تحسینند، ولی جسمیت و رنگ ندارند، و همان اندازه جذابند که یک زن بدون گوشت جذابیت دارد. مقداری از این خاصیت سردی به مجسمه‌سازی فلکسمن راه یافت، مانند بنای یادبود او برای نلسن در کلیسای جامع سنت پول؛ ولی او در اثر خود به نام کوپید و مارپسا، که از مرمر ساخته شده است. در یکی از بهترین تقلیدهایی که از مجسمه‌سازی کلاسیک شده است، به ارائهٔ فرمهای کاملاً با روح و جسم موفق شد. بناهای یادبود مربوط به مراسم تدفین به صورت تخصص وی درآمد؛ او از این بناها برای چترتن در بریستول، برای رنلدز در کلیسای جامع سنت‌پول، و برای پائولی در وستمینستر ابی ساخت. در انگلستان در همان نقشی خدمت می‌کرد که کانووا در ایتالیا خدمت می‌کرد، و آن عبارت بود از تلاش طرفداران سبک نئوکلاسیک برای تجدید زیبایی دلنواز و لذتبخش پراکسیتلس مجسمه‌ساز یونانی.

ما در مجسمه‌های نیمتنه‌ای که جوزف نولکنز از مردان مشهور انگلستان ساخت زیبایی کمتر ولی روح و سرزندگی بیشتری می‌یابیم. او، که از والدین فلاندری در لندن به دنیا آمده بود، تا سن بیست و سه سالگی در آن شهر تحصیل کرد و سپس به رم رفت. مدت ده سال در آنجا کار کرد، و اشیای عتیق واقعی یا قلابی می‌فروخت. پس از بازگشت به انگلستان، نیمتنهٔ چنان موفقیت‌آمیزی از جورج سوم ساخت که طولی نکشید که مورد تقاضای عموم شد. استرن، گریک، فاکس، پیت دوم، و جانسن در برابرش نشستند تا مجسمه‌هایشان را بسازد، و گاهی هم از این امر متأسف می‌شدند، زیرا نولکنز در پیکر تراشی هیچ کس را بهتر از آنچه بود نشان نمی‌داد. جانسن غر می‌زد که این مجسمه‌سازی وی را طوری نشان داده که گویی مسهل خورده است.

این دوران، دوران حکاکان عامه پسند بود. مردم علاقهٔ شدیدی نسبت به شخصیتهای نیرومندی که بر صحنه‌های سیاسی و غیرسیاسی گام برمی‌داشتند نشان می‌دادند. نسخ چاپی اندام وصورت آنها در سراسر انگلستان پخش می‌شدند. کاریکاتورای جیمزگیلری تقریباً به همان اندازه مهلک بودند که نامه‌های جونیوس. فاکس اعتراف کرد که این تصاویر بیش از مناقشات پارلمنت او را اذیت می‌کردند. تامس رولندسن انسانها را به صورت وحوش مجسم می‌داشت، ولی مناظر مطبوعی نیز می‌کشید، و با تصاویر خود به نام گردشهای دکتر سینتکس چندین نسل را به خنده واداشت. پول سندبی و ادمند دیر آبرنگ را تقریباً تا سرحد کمال بسط دادند.

انگلیسیهایی که از سفر به کشورهای اروپای باختری باز می‌گشتند نسخ چاپی، گراوور، نقاشی، و دیگر آثار هنری با خود می‌آوردند. قدرشناسی از هنر گسترش یافت. هنرمندان بسرعت زیاد شدند، تشخصی یافتند، و حق الزحمه و موقع اجتماعی خود را بالا بردند. بعضی از این هنرمندان لقب «نایب» دریافت داشتند. «انجمن تشویق هنر، صناعت و بازرگانی»(۱۷۵۴) مبالغ هنگفتی به عنوان جایزه به هنرمندان بومی می‌پرداخت و نمایشگاههایی ترتیب می‌داد. موزهٔ بریتانیایی مجموعهٔ آثار هنری خود را در سال ۱۷۵۹ گشود. در سال ۱۷۶۱ یک انجمن جداگانه به نام «انجمن هنر» شروع به برگزاری نمایشگاههای سالانه کرد. طولی نکشید که این انجمن به دو گروه محافظه‌کاران و نواندیشان تقسیم شد. محافظه‌کاران «آکادمی شاهی لندن» را تشکیل دادند و یک منشور و مبلغ ۵۰,۰۰۰ لیره از جورج سوم دریافت داشتند و جاشوا رنلدز را به مدت ۲۳ سال به ریاست آن گماشتند. دوران بزرگ نقاشی انگلستان آغاز شد.

IV – جاشوا رنلدز

ریچارد ویلسن رهبری این نهضت را به عهده داشت. او، که فرزند یک روحانی اهل ویلز بود، در پانزدهسالگی به لندن آمد و با کشیدن تک چهره امرار معاش می‌نمود. در ۱۷۴۹ به ایتالیا رفت و در آنجا، و در فرانسه، میراث نیکولاپوسن و کلود لورن را جذب کرد و آموخت که برای نقاشیهای تاریخی و مناظر بیش از تک چهره‌پردازی ارزش قایل شود. پس از بازگشت به انگلستان مناظری کشید که، برخلاف فضای کار، نورانی شده ولی پراز خدایان و الاهگان و دیگر یادگارهای کلاسیک بودند. اثر او به نام رودتمز درتویکنم زیبایی خاصی دارد. این منظره منعکس کنندهٔ روح یک روز

تابستانی انگلستان است:کسانی که برای آبتنی در رودخانه رفته ودر گوشه و کنار لمیده‌اند، و نسیم آرام تکان محسوسی به درختان و قایقهای شراعی نمی‌دهد. ولی انگلیسیها اصولاً منظره نمی‌خریدند. آنها تک چهره‌هایی می‌خواستند که چهره‌های دوران شکفتگی جوانیشان را حفظ کند. ویلسن در کارخود پافشاری کرد. وی در یک اطاق نیمه مفروش واقع در خیابان تا تنم کورت در فقر زندگی می‌کرد و تلخی زندگی خود را با مشروبات الکلی شیرین می‌ساخت. در ۱۷۷۶ آکادمی شاهی با تعیین وی به عنوان کتابدار آدکامی او را از این فلاکت رهایی داد. مرگ یکی از برادرانش اموال مختصری در ویلز برایش به ارث گذارد. او سالهای آخر عمر خود را در چنان گمنامی در آنجا گذراند که هیچ نشریه‌ای مرگش را ذکر نکرد (۱۷۸۲). بالعکس، دوران زندگی رنلدز عبارت از یک سلسله افتخارات و کامیابی بود. او این خوشبختی را داشت که از یک روحانی در دونشر به دنیا آمد که یک مدرسهٔ لاتینی داشت و به کتاب علاقه‌مند بود. جاشوا در میان این کتابها کتابی به نام مقاله‌ای دربارهٔ هنر کامل نقاشی (۱۷۱۹) یافت که جانثن ریچاردسن نوشته بود. این کتاب آتش تمایل به نقاش شدن را در وجود او مشتعل کرد، و والدین با ملاطفتش به این انتخاب وی روی خوش نشان دادند. آنها او را به لندن فرستادند تا نزد تامس هودسن، یکی از اهالی دون که با دختر ریچاردسن ازدواج کرده و در آن وقت مطلوبترین نقاش تک چهره‌پرداز انگلستان بود، تعلیم یابد. در ۱۷۴۶ پدرش درگذشت، و هنرمند جوان با دو خواهرش در محلی که امروز به نام پلیموت معروف است سکنا گزیدند. او در آن بندر معروف با دریانوردان و فرماندهان کشتیها برخورد می‌کرد و تک چهره‌شان را می‌کشید و دوستان باارزشی می‌یافت. وقتی به ناخدا آوگوستوس کپل دستور داده شد که هدایایی برای حکمران الجزایر ببرد، او حاضر شد به طور رایگان جاشوا را به مینورکا ببرد، زیرا می‌دانست این جوانک حسرت آن دارد که در ایتالیا به تحصیل پردازد. رنلدز از مینورکا راه رم را در پیش گرفت (۱۷۵۰). او سه سال در ایتالیا ماند و در این مدت نقاشی و نسخه‌برداری می‌کرد. سخت می‌کوشید که شیوه‌هایی را که میکلانژ و رافائل در ترسیم خطوط، رنگ، نور، سایه، ترکیب، عمق بشره، و حالت به کار برده بودند کشف کند؛ این کار برایش گران تمام شد، زیرا وقتی در بعضی از اطاقهای بدون گرمای واتیکان نسخه‌برداری می‌کرد، سرمایی خورد که ظاهراً به قسمت داخلی گوش وی آسیب رساند. سپس به ونیز رفت و در آنجا آثار تیسین، تینتورتو، و ورونزه را مورد مطالعه قرار داد و آموخت که چگونه به هرکس که برای کشیدن صورتش در مقابل او می‌نشست وقار و ابهت یک دوج ونیز را ببخشد. در راه بازگشت به وطنش مدت یک ماه در پاریس ماند، ولی نقاشیهای آن دوران فرانسه را برای سلیقهٔ خود بیش از حد زنانه یافت. پس از یک ماه توقف در دون، با خواهرش فرنسس در لندن مستقر شد (۱۷۵۳) و بقیهٔ عمر را در آنجا ماند.

او با تصویر دیگری که از ناخدا کپل ساخت تقریباً بلافاصله جلب توجه کرد. در این تصویر ناخدا خوش‌سیما، پراشتیاق، و مسلط نشان داده شده، و سنت ون دایک دایر بر اینکه تصاویر به صورت تمثالهای پرزرق و برق اشراف باشد احیا شده بود. رنلدز ظرف دو سال دوازده مشتری برای کشیدن تصویر پیدا کرد و به عنوان بهترین نقاش انگلستان شناخته شد. زبردستیش در تک چهره نگاری باعث محدودیت کارش شده بود. او چنان مجذوب و متبحر در کشیدن تک چهره‌ها شد که وقت و مهارت کافی برای کشیدن مناظر تاریخی، افسانه‌ای، یا مذهبی نمی‌یافت. معدودی تصویر خوب از این نوع، مانند خاندان مقدس والاهگان رحمت، کشید، ولی الهام و استعدادش در اینها نبود. مشتریانش نیز چنین نقاشیهایی نمی‌خواستند. تقریباً همهٔ آنها پروتستان بودند و به نقاشیهای مذهبی، به عنوان اینکه مشوق بت‌پرستی است، روی خوش نشان نمی‌دادند. آنها طبیعت را دوست داشتند، ولی به عنوان یک چیز فرعی در حاشیهٔ شخصیت و شکار خود؛ آنها مایل بودند که خود را در امان از گذشت عمر، روی دیوارخانه‌هایشان ببینند و نسلهای آینده را تحت تأثیر خود قرار دهند. بنابراین، آنها نزد رنلدز می‌آمدند، دو هزار نفر از این نوع مشتریها به او مراجعه کردند، آنها همسران و فرزندان و گاهی سگهای خود را هم نزد و می‌فرستادند. هیچ کدام از

آنها با دلخوری از نزد او نمی‌رفت، زیرا نیروی تخیل پرلطف رنلدز پیوسته می‌توانست آنچه را که طبیعت از دادنش دریغ کرده بود، تأمین کند. هیچ‌گاه خاطرهٔ یک نسل یا یک طبقه مانند آنچه که در ۶۳۰ تصویر موجود رنلدز دیده می‌شود حفظ نشده است. درا ین تصاویر، سیاستمدارانی از آن دوران پرحرارت وجود دارند. بیوت در تصویری از شکوه رنگها، برک (باتوجه به سنش که سی‌وهشت سال بود) قدری عبوس و گرفته، و فاکس با شکم گنده و پرتمنا و شریف در سن چهل‌وچهار سالگی. ... در میان این تصاویر نویسندگان نیز هستند. والپول، سترن، گولد سمیث - که واقعاً شبیه «پول بیچاره» به نظر می‌رسد، گیبن با آن گونه‌های چاقش که مارکیز دو دفان — که تنها به کمک دستانش می‌توانست ببیند — آن را با «نشیمنگاه یک بچه» اشتباه کرد، بازول با چنان غروری که گویی او جانسن را آفریده است، وخود جانسن که رنلدز با علاقهٔ بسیار پنج بار تک چهره‌اش را کشید و در ۱۷۷۲ در برابر رنلدز نشست تا بهترین صورتی را که وی تاکنون از انسانها کشیده است از وی بسازد. همچنین در میان این تصاویر خدایان صحنهٔ نمایش به چشم می‌خورند: گریک که «میان کششهای متضاد الاهگان تراژدی و کمدی» قرار دارد، مری رابینسن به عنوان پردیتا، خانم ابینگتن به عنوان الاههٔ آثار کمدی، و سراسیدنز به عنوان الاههٔ تراژدی؛ یک نفر اهل ذوق مبلغ ۷۰۰ گینی (شاید حدود ۱۸,۲۰۰ دلار) برای این شاهکار غرورآمیز به رنلدز پرداخت.

در این مجموعهٔ بینظیر، تعداد اشرافی که برای مردمی فردگرا نظم اجتماعی برقرار می‌کردند، برای سیاست خارجی طرحهای پیروزمندانه می‌ریختند، و قانون اساسی محدود کننده‌ای در اختیار پادشاه قرار می‌دادند از همه بیشتر بود. اینها را باید نخست در جوانی خوش بر ورویشان دید، مانند لیستر دوازدهساله. این تصویر، که به نام پسرک قهوه‌ای رنلدز معروف است، در مهمانخانه‌ای در ویلز متولد شده بود (۱۷۵۵)، در سن هجدهسالگی با با پسرک آبی پوش، اثر گینزبره به معارضه برمی‌خیزد. بیشتر آنها پس از گذراندن مراحل پر مخاطرهٔ زندگی خویش، بر قطر شکم خود افزودند، مانند همان آوگوستوس کپل که در ۱۷۵۳ به عنوان یک ناخدا کاملاً دلپذیر بود، ولی در ۱۷۸۰ به عنوان یک دریاسالار فوق‌العاده چاق و چله شده بود. باوجود این گونه گردی — قلمبگیها و ابریشم ویراق البسه، رنلدز موفق شد شهامت و غرور ملموس را در قالب رنگها و خطوط درآورد. برای مثال، شکل و شخصیت نیرومند لرد هیثفیلد را در نظر بگیرید که با رنگ سرخ خاص انگلیسیها به نحوی جسورانه مجسم شده و کلید جبل‌طارق را، که وی از آن به نحوی شکست‌ناپذیر در برابر محاصرهٔ چهارساله اسپانیاییها و فرانسویان دفاع کره بود، در دست دارد.

و به این ترتیب می‌رسیم به الاهگانی که در میان زنان بودند و رنلدز آنها را در میان همسران و دختران اشراف انگلستان می‌یافت. او که ازدواج نکرده بود، آزادی آن را داشت که همهٔ آنها را با چشمان و قلم موی خود دوست بدارد، بینیهای آنها را راست کند، خطوط چهره‌شان را بهتر جلوه دهد، موهای انبوهشان را مرتب سازد، و اندامشان را با چنان البسهٔ نرم و آزادی تغییر شکل دهد که باعث شود ونوس حسرت لباس بر تن داشتن بکشد. به لیدی الیزابت کپل، مارشنس آو تویستوک، توجه کنید که لباسهای برازنده‌ای را برتن دارد که سالها قبل از آن به عنوان ندیمهٔ عروس در مراسم ازدواج ملکه شارلوته پوشیده بود. بدون آن چینهای ابریشمی که بارنگ مجسم شده‌اند و پاهایش را (که به هر حال نمی‌توانست با پاهای کسانتیپه، همسر سقراط، فرق زیادی داشته باشد) پوشانده است، این زن چه صورتی پیدا می‌کرد؟ گاهی رنلدز آزمایش می‌کرد تا ببیند با یک زن که لباس ساده‌ای برتن داشته باشد چه می‌تواند بکند؛ او مری بروس، داچس آوریچمند، را نشان داد که لباسی عادی بر تن دارد و گل و بوته‌روی یک کوسن می‌دوزد. صورت مری در این تصویر از آن صورتهایی است که می‌تواند به خواب یک فیلسوف بیاید. تصویر خانم بووری، که وی را در حال گوش دادن به حرفهای خانم کرو نشان می‌دهد. از نظر سادگی لباس و نیمرخ ملکوتی نیز تقریباً دارای همان کیفیت است. در تصویر اما گیلبرت، کنتس ماونت اجکامب، صورت آرام و پرعطوفت وی حتی از تصاویر یاد شده زیبایی عمیقتری داشت؛ این تصویر زیبا در جنگ دوم جهانی بر اثر عملیات دشمن از میان رفت.

تقریباً همهٔ این زنان بچه داشتند، زیرا قسمتی از تعهدات اشرافی آن بود که خانواده و اموال به صورت یکپارچه داوم یابند. به این ترتیب، رنلدز تصویر لیدی الیزابت سپنسر، کنتس پمبروک، را با پسر شش ساله‌اش، که بعداً لرد هربرت شد، کشید؛ و صورت خانم ادوارد بووری را با دختر سه ساله‌اش به نام جورجیانا ترسیم کرد؛ این دختر بعداً داچس آو دونشر شد (همان زیباروی بانشاطی که با بوسه‌های خود، در مبارزات فاکس برای نمایندگی پارلمنت، برای او رأی می‌خرید) و او هم دختر سه‌ساله‌ای باز هم به نام جورجیانا داشت که رنلدزتصویر هر دو آنها را کشید. این جورجیانای دوم بعداً کنتس آو کارلایل شد.

و بالاخره (وشاید از همهٔ اینها جالبتر) خود بچه‌ها بودند، که یک تالار پر از تصاویر آنان بود، و تقریباً همه آنها با خصوصیات فردی و غیرقابل استنساخ ترسیم شده‌اند و کیفیات روحی آنها در احساس ناامنی و سرگشتگی طفولیت با همدردی درک شده است. همهٔ جهانیان شاهکار رنلدز را در این زمینه می‌شناسند و آن سن معصومیت نام دارد که وی در سال ۱۷۸۸، یعنی در آخرین سالهای بینایی خود، کشید؛ ولی این مطلب را که چه مدت پیش از آن، ادراک وی نسبت به دوران طفولیت به صورت بصیرتی تقریباً رازورانه درآمد، از روی تک چهره‌ای که وی با زیبایی وصف ناپذیر از لرد رابرت سپنسر در سن یازدهسالگی در ۱۷۵۸ کشید می‌توان تعیین کرد. از آن پس، وی اطفال را در هر سنی نقاشی می‌کرد: در سن یکسالگی پرنسس سوفیا ماتیلدا؛ در سن دو سالگی آقای وین با بره‌اش؛ در سن سه سالگی دوشیزه بولز با سگش؛ در سن چهار سالگی آقای کرو که به طور کامل تقلید هنری هشتم را درآورده بود؛ و در حدود همان سن «دختر توت‌فرنگی فروش»؛ در سن پنجسالگی پسران برامل به نامهای ویلیام و جورج (که بعدها به«برامل زیبا» معروف شد)؛ در سن شش سالگی شاهزاده ویلیام فردریک؛ در سن هفتسالگی لرد جورج کانوی؛ در سن هشت سالگی لیدی کرولاین هاوارد؛ در سن نهسالگی فردریک، ارل آو کارلایل؛ و به همین ترتیب تا به مراحل جوانی و ازدواج و اطفال بعدی می‌رسید.

رنلدز اذعان داشت که ترجیح می‌دهد تصویر اشخاص اسم و رسم‌دار را بکشد و می‌گفت: «پیشرفت کند کارها طبعاً زیبایی و آراستگی را آخرین نتیجهٔ ثروت و قدرت می‌سازد» و تنها ثروتمندان می‌توانستند ۳۰۰ لیره‌ای را که وی برای «یک تصویر تمام قد با دو بچه» می‌خواست بپردازند. به هر حال، او معدن طلا یافته بود، و طولی نکشید که سالی ۱۶,۰۰۰ لیره درآمد پیدا کرد. در سال ۱۷۶۰ خانه‌ای در شمارهٔ ۱۷ در میدان لستر، که در آن موقع گزیده‌ترین محلهٔ لندن بود، خرید؛ آن را با اثاثهٔ تجملی مجهز کرد؛ آثار استادان قدیم را در آن گردآورد؛ و برای کارگاهش اطاقی به بزرگی یک تالار رقص برگزید. او از خودکالسکه‌ای داشت که تنه‌اش منقش به پرده‌های نقاشی و چرخهای آن طلا بودند؛ از خواهرش می‌خواست که با این کالسکه در اطراف شهر گردش کند، زیرا عقیده داشت که تظاهر اینچنینی به ثروت، ثروت بازهم بیشتری برایش خواهد آورد. در ۱۷۶۱ لقب «نایب» یافت. همهٔ درها به روی او باز بودند و خودش هم از صاحبان نبوغ و زیبایی و آدمهای اسم و رسم‌دار پذیرایی می‌کرد. او بیش از هر فرد دیگر در انگلستان مردان اهل ادب در سر میز خود داشت. گولدسمیث دهکدهٔ متروک و بازول زندگی سمیوئل جانسن را به وی تقدیم کردند. رنلدز بود که در ۱۷۶۴ «باشگاه» را تأسیس کرد تا برای جانسن محل تجمعی از همگنانش فراهم آورد. او قاعدتاً می‌بایستی خیلی جانسن را دوست داشته باشد، زیرا تک چهره‌های زیادی ازاو پرداخت؛ و از خودش حتی از آن هم بیشتر. رنلدز از نعمت جمال بهره‌ای نداشت. صورتش گلگون، و بر آن رد آبلهٔ دوران کودکی باقی بود. خطوط چهره‌اش نامشخص بودند. لب بالایش تغییر شکل داده بود، زیرا وقتی در مینورکا بود، بر زمین افتاده بود. در سن سی‌سالگی خود را چنان تصویر کرد که دستش را سایبان چشمان خویش کرده و می‌کوشد از دالان هزار تویی از نور و سایه بگذرد تا به روحی که در پس صورت قرار دارد دست یابد. وی در سن پنجاهسالگی خود را در تصویری با لباس دکتری ارائه کرد، زیرا دانشگاه آکسفرد بتازگی به او درجهٔ دکترای حقوق مدنی داده بود. بهتر از همهٔ این

سلسله تصاویر، تک چهره‌ای است در گالری ملی و متعلق به حدود سال ۱۷۷۵؛ در این تصویر صورتش برازنده‌تر است، ولی مویش خاکستری رنگ و دستش، برای بهتر شنیدن، کنار گوشش گذارده شده است — زیرا در شرف کر شدن بود. هنگامی که در ۱۷۶۸ آکادمی شاهی هنر تأسیس شد، رنلدز به اتفاق آرا به ریاست آن انتخاب شد. مدت پانزده سال وی هر یک از فصول این فرهنگستان را با یک سخنرانی برای شاگردان می‌گشود. بازول در میان دوستانی بود که در نخستین سخنرانی در ردیف جلو نشسته بودند (۲ ژانویهٔ ۱۷۶۹). بسیاری از کسانی که این نطقها را شنیدند از کیفیت عالی ادبی آن به حیرت آمدند. بعضیها فکر می‌کردند که برک یا جانسن آنها را می‌نویسند، ولی سر جاشوا مطالب زیادی از معاشرتها و حشر و نشرهای خود آموخته بود و از خود، هم سبکی یافته بود و هم فکری. وی به عنوان یک عضو آکادمی طبعاً اهمیت مطالعه را مورد تأکید قرار می‌داد. او این عقیده را که نبوغ امکان دارد شخص را از تحصیل و تلاش زیاد بینیاز دارد تقبیح می‌کرد؛ او «این شبح الهام» را مورد مسخره قرار می‌داد و اصرار می‌ورزید که «کار و زحمت تنها بهایی است که می‌توان برای شهرت پابرجا پرداخت.» علاوه بر آن، می‌گفت: «از هر فرصت باید استفاده کرد تا آن عقیدهٔ ناصحیح و عوامانه را مردود داشت که قواعد در حکم غل و زنجیری هستند که بر پای نبوغ بسته شده‌اند.» در جریان پرورش یک هنرمند سه مرحله باید وجود داشته باشد: نخست آموزش است، یعنی آموختن قواعد، طرز طراحی، رنگامیزی و انتخاب نمونه (مدل)؛ دوم مطالعه در آثار استادانی که گذشت زمان بر آثار آنها صحه گذارده است. بر اثر چنین مطالعاتی «آن کمالاتی که در میان استادان گوناگون پراکنده‌اند اینک در یک اندیشهٔ کلی جمع‌آوری می‌شوند، و این اندیشهٔ کلی از این پس ذوق و سلیقه شاگرد را تحت قاعده و نظم درمی‌آورد و نیروی تخیل وی را گسترش می‌دهد؛ ... سومین و آخرین دوران، شاگرد را از انقیاد نسبت به هر نوع مرجعی غیر از آنچه خودش متکی بر عقل می‌داند، آزاد می‌سازد.» تنها در این مرحله است که شاگرد باید دست به ابداع و ابتکار بزند. «شاگرد پس از اینکه قضاوت خود را بر پایهٔ درستی مستقر کرد و حافظهٔ خود را خوب انباشت، اینک می‌تواند بدون احساس بیم، نیروی تخیل خود را به مورد آزمایش گذارد. فکری که به این ترتیب تحت انضباط قرار گرفته است ممکن است برای ابراز پرشورترین ذوقها آزاد گذارده شود و در مرزهای شدیدترین زیاده‌روی با جسارت در حال کار و حرکت باشد.» هوگارت استادان قدیم را به عنوان «استادان سیاه» مردود دانسته، و اندرز داده بود که طبیعت به نحوی واقعبینانه ترسیم شود. رنلدز عقیده داشت که این کار باید تنها در حکم تدارک برای هنر کمال یافته‌تری باشد. «از خود طبیعت نباید تقلید خیلی نزدیک کرد. تمایل هنرمند واقعی باید وسعت بیشتری داشته باشد. او باید به جای تلاش در سرگرم ساختن بشریت با تقلیدهای ناب و دقیق خود، سعی کند با عظمت اندیشه‌های خویش آنها را بهبود بخشد. ... و کوشش کند که با در قید درآوردن نیروی تخیل به شهرت برسد.» از دیدگاه زیبایی، همه چیز در طبیعت ناکامل است و یک نقص و یا عیب در آن وجود دارد. هنرمند راه برطرف کردن این نقص یا عیب را از آثار مخلوق خود می‌آموزد و کیفیات عالی موجود در اشکال ناقص متعدد را در یک کمال مطلوب ترکیب می‌کند. «هنرمند طبیعت را به کمک خود طبیعت تصحیح، و وضع ناکامل آن را با وضع کاملتر آن اصلاح می‌کند. این موضوع حالت کامل طبیعت، که هنرمند آن را زیبایی کمال مطلوب می‌داند، اصل بزرگ راهنمایی کننده‌ای است که به وسیلهٔ آن آثار نبوغ آمیز تحقق می‌یابند.» برای تشخیص ناقص از کامل، و عالی از پست، و برای تزکیه و بالابردن نیروی تخیل، هنرمند باید خود را به کمک ادبیات و فلسفه و با «مصاحبت اشخاص دانشمند و دارای نبوغ» غنی کند. این همان کاری است که رنلدز انجام داده بود.

رنلدز در ۱۷۸۲ دچار حملهٔ فلج شد، که از آن تا حدودی بهبود یافت. مدت هفت سال دیگر به نقاشی ادامه داد. سپس چشم چپش را غبار گرفت و کمی بعد بینایی خود را از دست داد. در ۱۷۸۹ چشم راستش شروع به از کار افتادن کرد، و او قلم موی خود را زمین گذاشت، و از این امر مغموم بود که کوری تقریباً کامل به کری تقریبیی که از

بیست‌وهفتمین سال عمرش او را ناچار ساخته بود از سمعک استفاده کند، افزوده می‌شد. در ۱۰ دسامبر ۱۷۹۰ آخرین سخنرانی خود را ایراد کرد. وی ایمان خود را به اصول آکادمیک و محافظه‌کارانهٔ سخنرانیهای قبلی خویش تکرار کرد و اندرز خویش را دربارهٔ اینکه قبل از رنگها باید به مطالعهٔ خطوط پرداخت و پیش از تلاش برای ابداع باید به مطالعه در آثار کلاسیک پرداخت، تجدید کرد. او گفتهٔ خود را با مدح از میکلانژ پایان داد:
چنانچه من می‌توانستم بار دیگر زندگی خود را آغاز کنم، در همان راهی که آن استاد بزرگ گام برداشت قدم می‌گذاشتم. برای مردی بلند همت بوسیدن گوشهٔ لباس او و کسب کوچکترین فیضی از کمالات وی افتخار و مزیتی مکفی خواهد بود. من، نه بدون غرور، عقیده دارم که این سخنرانیها گواهی بر ستایش من از آن مرد واقعاً الاهی است، و مایلم آخرین کلامی که در این آکادمی و از اینجا بر زبان می‌آورم، نام میکلانژ باشد.
این تک چهره پرداز نام در ۲۳ فوریهٔ ۱۷۹۲ درگذشت، و نه نجیبزاده، با غرور جسد وی را به کلیسای جامع سنت پول بردند.

۷ – تامس گینزبره

رنلدز مرد دنیا بود، و حاضر بود احترام و اطاعتی را که لازمهٔ مقبولیت اجتماعی بود به جا آورد؛ گینزبره شخصی فردگرا با احساسات تند بود، و وقتی از وی خواسته می‌شد که شخصیت و هنرش را به عنوان بهای موفقیت قربانی کند، سخت به خشم می‌آمد. والدینش از نظر مذهبی جزو ناسازگاران بودند. تامس استقلال فکری آنها را بدون تقدسشان به ارث برد. دربارهٔ فرار کردن او از مدرسه در موطنش سادبری برای گردش در نقاط خارج شهر، کشیدن مناظر درختان و آسمان و گلهٔ احشامی که در مزارع می‌چریدند یا در کنار آبگیری آب می‌آشامیدند داستانهایی گفته می‌شود. وقتی که تا سن چهاردهسالگی همهٔ درختانی را که در همسایگی خود داشت کشید، از پدرش اجازه گرفت به لندن برود تا به تحصیل هنر بپردازد. در آنجا، به طوری که از اندرز بعدی وی به یک بازیگر جوان برمی‌آمد، به مطالعهٔ زنان شهر پرداخت. او گفت: «در خیابانهای لندن این سو و آن سوندو، به تصور اینکه مناظری از طبیعت را درمی‌یابی، و با این کار خود سلامت مزاجت را به خطر نیفکن. این در حکم نخستین آموزشگاه من بود، و من در مورد زنان مطالعات عمیقی دارم. بنابراین، شما می‌توانید به من اجازه دهید که شما را به احتیاط وادار کنم.» ناگهان وی، که هنوز بیش از نوزده سال نداشت، با یک دختر شانزدهسالهٔ اسکاتلندی به نام مارگارت بر ازدواج کرد. بیشتر توصیفها حاکی از آن بودند که مارگارت دختر نامشروع یک دوک بود، ولی درآمد سالانه‌ای به مبلغ ۲۰۰ لیره داشت. در ۱۷۴۸ آنها در ایپسویچ مستقر شدند. تامس به یک باشگاه موسیقی پیوست، زیرا به موسیقی علاقه داشت و چندین ساز می‌نواخت. «من برای امرار معاش چهره می‌سازم، به خاطر علاقه‌ای که دارم منظره می‌کشم، و موسیقی می‌نوازم چون نمی‌توانم جلو خود را بگیرم.» او در آثار نقاشان هلندی که منظره می‌کشیدند عامل تقویت کننده‌ای برای علاقهٔ خود نسبت به طبیعت یافت. فیلیپ ثیکنس، فرماندار دژ لندگارد که در آن نزدیکی بود، به او مأموریت داد که دژ، تپه‌های اطراف، و هریچ را نقاشی کند؛ سپس به او اندرز داد که درباث به دنبال مشتریان ثروتمندتر و بیشتری بگردد.

گینزبره در سال ۱۷۵۹ به باث وارد شد و به جای اینکه دنبال نقاشان بگردد، به جستجوی موسیقیدانان پرداخت، و طولی نکشید که یوهان کریستیان باخ در شمار دوستانش درآمد. او روحیه و حساسیت یک موسیقیدان را داشت و در نقاشیهای خود موسیقی را به گرمی رنگ و زیبایی خطوط تبدیل کرد. باث دارای مجموعه‌های هنری خوبی بود، و در این هنگام وی می‌توانست در مناظری که توسط کلود لورن و گاسپارپوسن، و صورتهایی که توسط ون دایک کشیده شده بودند به مطالعه پردازد. او وارث شیوهٔ انگلیسی ون دایک شد، و صورتهایی می‌کشید که عالیترین ظرافت هنر را به برجستگی شخصیت و برازندگی البسه می‌افزود. در باث پاره‌ای از بهترین آثار خود را به وجود آورد.

خانوادۀ شریدن در آنجا زندگی می‌کرد. گینزبره تصویر همسر جوان و زیبای ریچارد را کشید. او همۀ هنرمندی در حال بلوغ خود را برتصویری به نام خان گراهام محترم نثار کرد. لباس سرخ رنگ خانم گراهام با چینها و تاهای خود به او امکان می‌داد که ظریفترین درجات رنگ و سایه را به کار برد. وقتی که این تصویر در آکادمی شاهی لندن به معرض نمایش گذارده شد (۱۷۷۷)، به نظر بسیاری از ناظران چنین می‌آمد که درخشش آن از آنچه که تا آن وقت رنلدز کشیده بود بیشتر می‌نماید. در حدود سال ۱۷۷۰ گینزبره جانتن باتل، پسر یک آهنکار، را در قالب پسرک آبی در آورد که گالری هنری هانتینگن برای آن ۵۰۰,۰۰۰ دلار پرداخت. رنلدز با اطمینان اظهار داشته بود که با رنگ آبی هیچ تصویر قابل قبولی نمی‌توان کشید. رقیب وی، که در حال روآمدن بود، پیروزمندانه به استقبال این مبارزه رفت، و از آن پس رنگ آبی رنگ مطبوعی در نقاشی انگلیسی شد.
در این هنگام همۀ افراد سرشناس در باث مایل بودند برای کشیدن تصویرشان در برابر گینزبره بنشینند. ولی او به یکی از دوستانش گفت: »من از کشیدن صورت به جان آمده‌ام و خیلی مایلم «ویلن بزرگ» خود را بردارم و به دهکده‌های دلپذیر بروم تا در آنجا بتوانم منظره بکشم و بقیۀ عمر را در آرامش و راحتی به سر برم.» ولی او در عوض به لندن نقل مکان کرد (۱۷۷۴) و در شومبرگ هاوس، در خیابان پل مل، اطاقهای با شکوهی به مبلغ سالی ۳۰۰ لیره اجاره کرد. او نمی‌خواست از لحاظ جنبه‌های ظاهری از رنلدز عقب باشد. وی بر سر نمایش نقاشیهایش با آکادمی نزاع و مدت چهار سال (۱۷۷۳-۱۷۷۷) از نمایش دادن آثار خود در آنجا امتناع ورزید؛ و پس از ۱۷۸۳، آثار تازۀ وی را تنها می‌شد در مراسم گشایش سالانۀ کارگاهش دید. منتقدان هنری نبرد عاری از لطفی را در زمینۀ مقایسۀ آثار رنلدز و گینزبره آغاز کردند. به طور کلی آثار رنلدز برتر دانسته می‌شدند، ولی خاندان سلطنتی طرفدار گینزبره بود، و او تصویر همۀ آنها را کشید. طولی نکشید که نیمی از اشراف به شومبرگ‌هاوس هجوم آوردند و خواستار فناناپذیری خود از طریق رنگها شدند. در این هنگام گینزبره تصویر شریدن، برک، جانسن، فرانکلین، بلکستون، پیت دوم، کلایو، و دیگران را کشید. او برای پا برجا کردن وضع خود و پرداختن اجاره‌خانه ناچار بود خود را تسلیم تک چهره‌نگاری کند.
کسانی که برای کشیدن تصویرشان در برابرش می‌نشستند او را سختگیر می‌یافتند. یکی از اعیان وقتی برای کشیدن تصویرش در برابر او نشست، هرچه توانست قیافه گرفت. گینزبره بدون اینکه تصویرش را بکشد، او را روانۀ منزلش کرد. خطوط چهرۀ گریک چنان در حرکت و متغیر بودند (چون این خاصیت نیمی از راز برتری وی به عنوان یک بازیگر بود) که نقاش نتوانست برای مدتی طولانی به قدر کافی وی را با قیافه‌ای ببیند که بتواند تصویر آن را بکشد. او با رقیب گریک به نام سمیوئل فوت نیز همین مشکل را داشت. گینزبره فریاد برآورد: »آنها را به عنوان یک جفت حقه‌باز به جهنم بفرستید. آنها قیافۀ همه کس را دارند جز قیافۀ خودشان را.» در مورد خانم سیدنز اشکالی از نوع دیگر داشت و گفت: «خانم، لعنت بر این بینی شما، چون انتهایی ندارد.» وقتی با زنان سروکار داشت، بیش از هر موقع سرحال بود. او جذبۀ جنسی آنها را شدیداً احساس می‌کرد، ولی این جذبه را به ترکیب شاعرانه‌ای از رنگهای ملایم و چشمان خمار مبدل می‌ساخت.
وقتی دم و دستگاه پرهزینه‌اش به وی اجازه می‌داد، منظره می‌کشید، که برای آن خواستاران کمی وجود داشت. او اغلب کسانی را که برای کشیدن تصویر نزدش می‌آمدند در برابر یک صحنۀ روستایی قرار می‌داد، مانند رابرت اندروز همسرش (که در ۱۹۶۰ در یک حراج به مبلغ ۳۶۴,۰۰۰ دلار به فروش رفت). از آنجا که آنقدر پرمشغله بود که نمی‌توانست مستیقماً به سراغ طبیعت زنده برود، کنده‌های درخت، علفهای هرزه، شاخه‌های درختان، و انواع گلها و حیوانات را به کارگاه خود می‌آورد و آنها را با عروسکهای لباس پوشیده به عنون اشخاص به صورت یک منظره ترتیب می‌داد؛ از روی این اشیا، با حافظه و نیروی تخیل خود منظره می‌کشید. در این منظره‌ها یک کیفیت تصنعی وجود

داشت، و آن عبارت بود از فورمالیسم و نظمی که بندرت در طبیعت یافت می‌شد. ولی با این وجود، نتیجهٔ کارهایش حاکی از کیفیت رایحهٔ مطبوع و آرامش روستایی بود. در سالهای بعدی عمر خود، تعدادی تصاویر خیالی کشید که در آنها تظاهری به انطباق با واقعیت نمی‌کرد، بلکه عنان خیالپردازی خود را آزاد می‌گذارد. یکی از اینها به نام دختر کلبه با سگ و سبو حاوی کلیهٔ عواطف سبوی شکسته اثر گروز بود. هر دو اینها در سال ۱۷۸۵ نقاشی شدند.

تنها یک نقاش می‌تواند ارزش گینزبره را تعیین کند. پایه و مقام او در زمان خودش پایینتر از رنلدز دانسته شد. طراحی او به عنوان اینکه عاری از دقت است، ترکیب بندیش به عنوان اینکه فاقد به هم پیوستگی است، و افرادی که نقاشی می‌کرد به عنوان اینکه خوب به خود حالت نگرفته‌اند مورد انتقاد قرار می‌گرفتند؛ ولی خود رنلدز درخشش خیره کنندهٔ رنگامیزی رقیب خود را می‌ستود. در آثار گینزبره کیفیتی شاعرانه و موسیقیایی وجود داشت که تک چهره‌نگار بزرگ (رنلدز) نمی‌توانست آن را بخوبی درک کند. رنلدز نحوهٔ تفکری مردانه‌تر داشت و در تجسم قیافهٔ مردان توفیق بهتری یافت. روحیهٔ گینزبره بیشتر جنبهٔ رمانتیک داشت و ترجیح می‌داد زنان و پسر بچه‌ها را نقاشی کند. او فاقد آن آموزش در زمینهٔ سبکهای کلاسیک بود که رنلدز در ایتالیا به دست آورده بود؛ و از آن معاشرت و حشرونشر تحرک آوری که فکر و هنر رنلدز را غنی می‌ساخت بیبهره بود. گینزبره کمتر مطالعه می‌کرد، علایق فکری اندکی داشت، و از محفل لطیف طبعان که در اطراف جانسن گرد می‌آمدند روی می‌گرداند. او دست و دل‌باز بود، ولی زود تحت تأثیر احساسات قرار می‌گرفت؛ دیدی انتقادی داشت. هرگز نمی‌توانست با شکیبایی به بحثهای رنلدز یا قضاوتهای جانسن گوش دهد. با این وصف، او دستی شریدن را تا پایان حفظ کرد.

بتدریج که بر سنش افزوده شد، کیفیت مالیخولیایی به خود گرفت، زیرا روحیهٔ رمانتیک چنانچه جنبهٔ مذهبی به خود نگیرد، در برابر مرگ عاجز خواهد ماند. در بسیاری از منظره‌های گینزبره، در میان گیاهان انبوه و چمنزار سرسبز، یک درخت خشک به عنوان «نشانهٔ مرگ» خودنمایی می‌کند. شاید او حدس می‌زد که سرطان مشغول از بین بردن وی است، و از فکر اینکه دردی چنان طولانی در انتظارش می‌باشد به طور روزافزون احساس تلخکامی می‌کرد. چند روز پیش از مرگ نامه‌ای آشتی جویانه به رنلدز نوشت و از او خواست که از وی دیدن کند. رنلدز به دیدنش رفت، و این دو نفر که خودشان بیش از آنکه با یکدیگر نزاع کرده باشند موضوع بحث وجدل افراد کم اهمیت‌تر قرار گرفته بودند، به صحبت دوستانه‌ای پرداختند. وقتی که اینان از یکدیگر جدا شدند، گینزبره گفت: «خداحافظ، تا اینکه در دنیای دیگر یکدیگر را ببینیم و ون‌دایک هم در جمع ما باشد.» در دوم اوت ۱۷۸۸ در سن شصت‌ویک سالگی درگذشت.

رنلدز در حمل جسد او به محوطهٔ کلیسای کیو به شریدن پیوست. چهار ماه بعد رنلدز در چهاردهمین سخنرانی خود از وی تجلیل شایسته‌ای به عمل آورد. او با صراحت معایب و جنبه‌های عالی کار گینزبره را متذکر شد، وی افزود: «اگر این ملت در هر صورت نبوغ کافی برای آن بپرورد که برای ما امتیاز پرافتخار ایجاد یک مکتب انگلیسی را تحصیل کند، نام گینزبره در تاریخ هنر در میان نخستین بانیان آن مکتب رو به گسترش به نسلهای آینده منتقل خواهد شد.»جورج رامنی برای رسیدن به شهرت رنلدز و گینزبره تلاش کرد، ولی نقص تحصیلات، سلامت، و اخلاقش وی را در نقشی پایینتر نگاه می‌داشت. او که پس از دوازدهسالگی از تحصیلات بهره‌ای نگرفته بود، در دکان نجاری پدرش در لنکشر تا سن نوزدهسالگی کار کرد. طراحیهای وی باعث شدند یکی از اهالی محل، که آدم بیعاری بود، او را تحت تعلیم قرار دهد. در سن بیست و دوسالگی شدیداً بیمار شد و پس از بهبود با پرستار خود ازدواج کرد. کمی بعد بیقرار شد، همسرش را ترک گفت، و در جستجوی بخت خود روان شد. در مدت سی و هفت سال، تنها دوبار با همسر خود ملاقات کرد، ولی قسمتی از درآمد خود را برای او می‌فرستاد. در آمدش برای اینکه از پاریس و رم دیدن کند کافی بود، و در این شهرها تحت تأثیر گرایش نئوکلاسیک قرار گرفت؛ پس از بازگشت به لندن، براثر

توانایی خود به بخشیدن وقار و برازندگی به کسانی که تصویرشان را می‌کشید، مشتریانی جلب کرد. یکی از اینها اما لاین بود که بعدها لیدب همیلتن شد. رامنی چنان اسیر زیبایی او شد که وی را به صورت الاهه، کاساندرا، کیرکه، مریم مجدلیه، ژاندارک، وقدیس مجسم کرد. در ۱۷۸۲ وی تک چهره‌ای از لیدی ساذرلند نقاشی کرد که برای آن ۱۸ لیره دریافت داشت. این تصویر اخیراً به مبلغ ۲۵۰،۰۰۰ دلار به فروش رفت. در ۱۷۹۹ او که از لحاظ جسمی و روحی از پای افتاده بود، نزد همسرش بازگشت، همسرش بار دیگر، همانطور که چهل و چهار سال پیش از آن کرده بود، پرستاری او را عهده‌دار شد. رامنی سه سال با حالت فلج به زندگی ادامه داد و در ۱۸۰۲ درگذشت.
براثر کارهای جرج رامنی، رنلدز، و گینزبره، انگلستان در نیمهٔ دوم قرن هجدهم، چه در زمینهٔ نقاشی و چه در زمینهٔ سیاسی و ادبی، به جریان کامل تمدن اروپا پیوست.

فصل سی و یکم
همسایگان انگلستان
۱۷۸۹-۱۷۵۶

I – ایرلند عصر گرتن

یک مسافر انلگیسی که در ۱۷۶۴ از ایرلند دیدن می‌کرد، توضیح داد که چرا فقرا به جنایت روی می‌آوردند. او گفت: از یک دهقان ایرلندی که در وضعی فلاکتبار در نهایت فقر به سر می‌برد، و در چنین حالتی اگر نخستین کسی که با او برخورد می‌کند ضربه‌ای بر سر او بزند و او را همیشه از زندگی تحت فشار و توأم با فقرش آسوده کند، او به دلایلی این عمل را دوستانه و ارزشمند می‌پندارد، چگونه می‌توان انتظار داشت که از عدالت یا مجازات هراس داشته باشد؟ ... اینکه بسیاری از آنها... وضع پست خود را با شکیبایی تحمل می‌کنند در نظر من دلیل کافی بر نزاکت طبیعی خلق و خوی آنهاست.
مالکان، که تقریباً همه پروتستان بودند، مستقیماً یا بیش از سایرین، بر دهقانان که تقریباً همگی کاتولیک بودند ظلم و ستم وحشیانه روا نمی‌داشتند؛ معمولاً صاحبان اراضی در انگلستان زندگی می‌کردند و خونی را که مال الاجاره‌شان به آن آغشته بود نمی‌دیدند، بلکه واسطه‌هایی که اراضی مالکان را به اجاره می‌گرفتند این مال الاجاره را بزور از دهقانان وصول می‌کردند. این واسطه‌ها بودند که تاسرحد امکان از دهقانان پول می‌گرفتند، تا آنجا که دهقانان ناچار بودند با سیب‌زمینی تغذیه کنند و جامهٔ ژنده بپوشند.
در ۱۷۵۸، به علت اینکه بیماری دامهای انگلستان را بسرعت کاهش می‌داد، به ایرلند اجازه داده شد به مدت پنج سال احشام زنده به انگلستان صادر کند. اراضی زیادی در ایرلند – از جمله اراضی عمومی که قبلاً مورد استفادهٔ کشاورزان اجاره‌دار بودند – از زیر کشت خارج، زودهنگام (به قول سرویلیام پتی. به محض اینکه توانایی جسمانی آن را پیدا می‌کردند) به مسائل خود می‌افزودند. ظاهراً علت این کار این بود که آنها امیدوار بودند که فرزندانشان بزودی خرج خود را در آورند و به پرداخت مال‌الاجاره کمک کنند. به این ترتیب، با وجود بالابودن میزان مرگ و میر، جمعیت ایرلند از ۳،۱۹۱،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۵۴، به ۴،۷۵۳،۰۰۰ نفر در ۱۷۹۱ افزایش یافت.
اوضاع صنعتی امیدوار کننده می‌شد. بسیاری از پروتستانها و بعضی از کاتولیکها دست به کار تولید منسوجات کتانی، پشمی، نخی، ابریشمی، یا شیشه‌سازی شده بودند. در ربع آخر قرن، پس از اینکه گرتن موفق شد تعدیلی در

محدودیتهای انگلستان نسبت به مصنوعات و بازرگانی ایرلند فراهم کند، طبقهٔ متوسطی به وجود آمد که در حکم اهرمی اقتصادی برای آزادی امور سیاسی و رشد فرهنگی بود. دوبلن از مراکز عمدهٔ آموزش و پرورش، موسیقی، نمایش نویسی، و معماری در جزایر بریتانیایی شد. ترینیتی کالج بتدریج به صورت یک دانشگاه در می‌آمد و در آن زمان از خود فهرست بلند بالایی از فارغ‌التحصیلان برجسته داشت. اگر ایرلند پرتوهای درخشان خود مانند برک، گولد سمیث، شریدن، سویفت، و بار کلی را درخاک خود نگاه داشته بود، همپای درخشانترین ملل آن دوران پرتو افکنی می‌کرد. پس از ۱۷۶۶، نایب‌السلطنه، به جای اینکه سالی یک بار از دوبلن دیدار کوتاهی به عمل آورد، آنجا را موطن دایمی خودساخت. در این هنگام بناهای عمومی معظم و عمارات باشکوه برپا شدند. تئاترهای دوبلن، از نظر کیفیت عالی آثاری که روی صحنه می‌آوردند، با تئاترهای لندن رقابت می‌کردند. در این شهر مسیحا، اثر هندل، بری نخستین بار اجرا شد و مورد استقبال قرار گرفت (۱۷۴۲)، و تامس شریدن نمایشنامه‌های موفقیت‌آمیز بسیاری، که بعضی از آنها را همسرش نوشته بود، روی صحنه آورد.

البته مذهب مسئلهٔ عمومی و بحث اصلی ایرلند بود. ناسازگاران — پرسبیتریان، استقلالیان (پیرایشگران)، و باتیستها — طبق «قانون آزمون» از مشاغل رسمی و پارلمنت مستثنا داشته می‌شدند. به موجب این قانون، لازم بود که آیینهای مقدس طبق رسوم کلیسای انگلیکان انجام شوند تا شرط لازم برای انتخاب به مشاغل یادشده فراهم آید. قانون رواداری مذهبی سال ۱۶۸۹ شامل ایرلند نمی‌شد. پرسبیتریان آلستر (در شمال ایرلند) بیهوده علیه این محرومیتها اعترض می‌کردند. هزاران نفر از آنها به امریکا مهاجرت کردند، و در آنجا بسیاری از آنان، با فداکاری، در ارتش انقلابیون جنگیدند.

از جمعیت ایرلند هشتاد درصد کاتولیک بودند، ولی هیچ کاتولیکی نمی‌توانست به نمایندگی پارلمنت انتخاب شود. تنها معدودی کاتولیک صاحب زمین بودند. پروتستانها اجاره‌های مادام — العمر دریافت می‌داشتند. ولی به اجاره داران کاتولیک ملکی به مدت بیش از سی‌ویک سال اجاره داده نمی‌شد، و آنها ناچار بودند دوسوم سود خود را به عنوان مال الاجاره بپردازند. مدارس کاتولیک مجاز به کار نبودند، ولی مقامات رسمی قانون مربوط به منع عزیمت ایرلندیها به خارج برای تحصیل را اجرا نمی‌کردند. بعضی از دانشجویان کاتولیک به ترینیتی کالج راه می‌یافتند، ولی نمی‌توانستند دانشنامه دریافت دارند. عبادت به شیوهٔ کاتولیکی مجاز بود، ولی از نظر قانون وسیله‌ای برای تعلیم و آماده ساختن کشیشهای کاتولیک وجود نداشت؛ اما داوطلبان شغل کشیشی می‌توانستند به آموزشگاههای مذهبی دیگر کشورهای اروپایی بروند. بعضی از این دانشجویان رفتار خوش مشربانه و نظریات آزادمنشانهٔ مقامات روحانی فرانسه و ایتالیا را اختیار کردند و وقتی به عنوان کشیش به انگلستان باز می‌گشتند، در سر میز غذای پروتستانهای تحصیلکرده با حسن قبول روبه‌رو می‌شدند و به تعدیل تعصب از هر دو طرف کمک می‌کردند. تا هنگامی که هنری گرتن وارد پارلمنت ایرلند شد (۱۷۷۵)، نهضت آزادی کاتولیکان مورد حمایت هزاران پروتستان، هم در انگلستان و هم در ایرلند، قرار گرفته بود.

در ۱۷۶۰ ایرلند زیر نظر یک نایب‌السلطنه، که توسط پادشاه انگلستان منصوب می‌شد و در برابر وی مسئول بود، و یک پارلمنت که مجلس اعیان آن تحت تسلط اسقفهای انگلیکان، و مجلس عوام آن زیر نفوذ مالکان وابسته به کلیسای انگلیکان و حقوق بگیران دولتی بود، اداره می‌شد. انتخابات پارلمانی تابع همان «باروهای فاسد و اختصاصی» بود که در انگلستان وجود داشتند. چند خانوادهٔ مهم که به «کارگزاران» معروف بودند، همان طور که مالک خانه‌های خود بودند، مالک باروهای خود نیز بودند.

مقاومت کاتولیکها در برابر حاکمیت انگلستان بر آنان پراکنده و بی‌تأثیر بود. در ۱۷۶۳، گروههایی از کاتولیکها به نام «سفید پسران» (به علت پیراهنهای سفیدی که روی لباسهایشان می‌پوشیدند) در نقاط خارج از شهر می‌گشتند،

حصارهای تحدید حدود اراضی را می‌کندند، احشام را فلج می‌کردند، و مأموران وصول مالیات یا عشریه را مورد حمله قرار می‌دادند. رهبران این گروهها دستگیر و به دار آویخته شدند، و شورش بپایان رسید. نهضت برای آزادی «ملی» وضع بهتری داشت. در ۱۷۷۶ بیشتر سربازان انگلیسی برای خدمت در امریکا از ایرلند بیرون برده شدند؛ در همان هنگام اقتصاد ایرلند به علت قطع تجارت با امریکا دچار رکود شد. پروتستانهای ایرلند برای جلوگیری از شورش داخلی یا هجوم خارجی، یک ارتش به نام «داوطلبان» تشکیل دادند. «داوطلبان» از لحاظ تعداد و قدرت روبه گسترش گذاردند، تا اینکه تا سال ۱۷۸۰ در زمینهٔ سیاست نیرویی سهمگین شدند. با پشتیبانی این چهل هزار مرد مسلح بود که هنری فلاد و هنری گرتن به پیروزیهای خود در زمینهٔ قانونگذاری نایل شدند.

این دو نفر هر دو در ارتش داوطلبان افسر بودند، و هر دو در میان بزرگترین خطبای کشوری بودند که می‌توانست برک و ریچارد شریدن را به انگلستان بفرستد و هنوز ذخیره‌ای از فصاحت برایش باقی بماند. فلاد در سال ۱۷۵۹ وارد پارلمنت ایرلند شد. او مبارزهٔ شجاعانه‌ای را برای کاهش ارتشا، در مجلسی که نیمی از اعضای آن به دولت مقروض بودند، رهبری کرد. براثر شیوع همه جانبهٔ ارتشا، شکست خورد و، در سال ۱۷۷۵، با قبول شغل نیابت خزانه داری با حقوق سالی ۳۵۰۰ لیره تسلیم شد.

در همان سال هنری گرتن توسط یک حوزهٔ انتخاباتی دوبلن به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. طولی نکشید که وی به عنوان رهبر اقلیت جای فلاد را گرفت. او برنامه‌ای بلند پروازانه اعلام داشت که عبارت بود از: تأمین امداد برای کاتولیکهای ایرلند، آزاد کردن ناسازگاران از قید قانون آزمون، پایان دادن به تضییقات انگلستان بر تجارت ایرلند، و احراز استقلال پارلمنت ایرلند. او با چنان نیرو، فداکاری، و موفقیتی این هدفها را تعقیب کرد که به صورت بت ملت، اعم از کاتولیک یا پروتستان، درآمد. در ۱۷۷۸ توانست لایحه‌ای را به تصویب برساند که به کاتولیکها امکان می‌داد اجاره‌هایی به مدت ۹۹ سال به دست آورند، و پروتستانها با همان شرایط اراضی را به ارث ببرند. یک سال بعد، به اصرار او، قانون آزمون لغو، و برای ناسازگاران حقوق کامل مدنی تأمین شد. او و فلاد پارلمنت ایرلند و نایب‌السلطنه را متقاعد کردند که ادامهٔ ایجاد موانع انگلستان بر سر راه تجارت ایرلند منجر به شدت عمل انقلابی خواهد شد. لرد نورث، که در آن وقت در رأس دولت انگلستان قرار داشت، طرفدار منسوخ کردن این تضییقات بود. کارخانه‌داران انگلستان علیه منسوخ کردن این تضییقات وی را تحت فشار قرار دادند، و او تسلیم آنها شد. ایرلندیها تحریم کالاهای انگلیسی را آغاز کردند. «داوطلبان» در برابر مجلس عوام ایرلند گرد آمدند، در حالی که اسلحه در دست داشتند و توپهایی با خود آورده بودند که روی آنها نوشته شده بود «آزادی تجارت، یا این». کارخانه‌داران انگلستان، که بر اثر تحریم زیان دیده بودند، مخالفت خود را پس گرفتند، و دولت انگلستان و تو خود را مسترد داشت؛ در سال ۱۷۷۹ «قانون آزادی تجارت» تصویب شد.

گرتن سپس برای استقلال پارلمنت ایرلند پافشاری کرد. در اوایل ۱۷۸۰ او پیشنهاد کرد که تنها پادشاه انگلستان، «با موافقت پارلمنت ایرلند»، بتواند برای ایرلند قانونگذاری کند، و بریتانیای کبیر و ایرلند تنها با رشتهٔ یک پادشاه مشترک با یکدیگر پیوند داشته باشند. این پیشنهاد با شکست روبه‌رو شد. «داوطلبان» با یک نیروی ۲۵٬۰۰۰ نفری در دنگانن تجمع کردند (فوریهٔ ۱۷۸۲) و اعلام داشتند که اگر استقلال قانونگذاری اعطا نشود، وفاداری آنها نسبت به انگلستان متوقف خواهد شد. در ماه مارس دولت سالخوردهٔ لرد نورث سقوط کرد، وراکینگهم و فاکس به قدرت رسیدند. در خلال این احوال، کورنوالیس در یور کتاون تسلیم شده بود (۱۷۸۱). فرانسه و اسپانیا در جنگ علیه انگلستان به امریکا پیوسته بودند، و انگلستان نمی‌توانست در این هنگام با یک شورش در ایرلند روبه‌رو شود. در ۱۶ آوریل ۱۷۸۲ پارلمنت ایرلند به رهبری گرتن استقلال قانونگذاری خود را اعلام داشت؛ یک ماه بعد، انگلستان این امر

را پذیرفت. پارلمنت ایرلند تصویب کرد مبلغ ۱۰۰،۰۰۰ لیره به گرتن، که شخصی نسبتاً بیچیز بود، داده شود. گرتن نیمی از این مبلغ را قبول کرد.

البته این امر در حکم یک پیروزی برای پروتستانهای ایرلند بود، نه برای کاتولیکهای آن. وقتی گرتن — که اسقف انگلیکان به نام فردریک هروی از او با قدرت پشتیبانی می‌کرد — درصدد برآمد که تاحدی آزادی کاتولیکها را تأمین کند، حداکثر کاری که توانست (در آنچه تاریخنویسان «پارلمنت گرتن» می‌نامند) انجام دهد این بود که برای کاتولیکهای صاحب ملک حق رأی تحصیل کند (۱۷۹۲). این چند تن حق انتخاب کردن را به دست آوردند، ولی حق انتخاب شدن به عضویت پارلمنت، مشاغل شهرداری، یا مشاغل قضایی را نتوانستند کسب کنند. گرتن به انگلستان رفت، موفق شد به عضویت پارلمنت انگلستان انتخاب شود، و در آنجا به مبارزهٔ خود ادامه داد. او در سال ۱۸۲۰ درگذشت. نه سال قبل از مرگ وی، پارلمنت «قانون کمک به کاتولیکها» را تصویب کرد، که به کاتولیکها اجازهٔ ورود به پارلمنت ایرلند را می‌داد. عدالت نه تنها کور است، بلکه لنگ نیز هست.

II – دورنمای اسکاتلند

هنگامی که اتحاد سال ۱۷۰۷، با ایجاد یک پارلمنت مشترک، اسکاتلند و انگلستان را با یکدیگر یکی کرد، مردم لندن بشوخی گفتند که نهنگ یونس را بلعیده است؛ هنگامی که بیوت (حد ۱۷۶۲) تقریباً بیست تن اسکاتلندی را در خدمت دستگاه دولتی انگلستان درآورد، شوخ طبعان می‌گفتند که یونس مشغول بلعیدن نهنگ است. از نظر سیاسی نهنگ پیروز شد. شانزده نفر اعیان نجیبزادهٔ اسکاتلندی و چهل و پنج عضو مجلس عوام در میان ۱۰۸ نجیبزادهٔ انگلیسی (عضو مجلس اعیان) و ۵۱۳ نفر عضو مجلس عوام غرق بودند. اسکاتلند سیاست خارجی و تاحدود زیادی اقتصاد خود را تسلیم قوهٔ مقننه‌ای می‌کرد که تحت تسلط پول و افکار انگلیسیها قرار داشت. این دو کشور خصومت پیشین خود را فراموش نکرده بودند. اسکاتلندیها از نابرابری بازرگانی میان یونس و نهنگ شکایت داشتند، و سمیوئل جانسن، با عبارت و کلمات آکنده از تعصب شدید ملی، از عمل نهنگ در گاز گرفتن حمایت می‌کرد.

اسکاتلند در ۱۷۶۰ حدود ۱،۲۵۰،۰۰۰ نفر جمعیت داشت. میزان تولد و تناسل بالا بود، ولی میزان مرگ هم دست کمی از آن نداشت. ادم سمیث حدود سال ۱۷۷۰ گفت: »به من گفته شده است که در هایلندز اسکاتلند این یک امر غیرعادی نیست که مادری که بیست بچه زاییده است، تنها دوتن از آنها را زنده داشته باشد.« رؤسای طوایف هایلندز مالک تقریباً همهٔ اراضی بیرون شهرها بودند، و زارعان اجاره‌دار را روی زمینی سنگلاخ، که بارانهای شدید تابستان و برفهای زمستان از ماه سپتامبر تا ماه مه آنها را عذاب می‌داد، در فقری بدوی نگاه می‌داشتند. میزان مال الاجاره بکرات افزایش می‌یافت. در یک مزرعه، ظرف بیست و پنج سال، مال الاجاره از ۵ لیره به ۲۰ لیره بالا رفت. بسیاری از دهقانان که گریزی از فقر در موطن خود نمی‌یافتند، به امریکا مهاجرت کردند؛ و به طوری که جانسن می‌گفت: «یک رییس غارتگر می‌توانست از املاک خود بیابان بی آب و علفی به وجود آورد.» مالکان کاهش ارزش پول را بهانهٔ افزایش مال الاجاره قرار می‌دادند. در معادن زغالسنگ و نمک وضع حتی از این هم بدتر بود. در این معادن، تا ۱۷۷۵، کارگران مادام‌العمر اجیر کار خود بودند.

در شهرهای لولندز اسکاتلند، انقلاب صنعتی باعث رونق کار یک طبقهٔ متوسط روبه گسترش و پرفعالیت شد. در جنوب باختری اسکاتلند کارخانه‌های نساجی همه جا دیده می‌شدند. جمعیت گلاسگو براثر صنایع و بازرگانی خارجی از ۱۲,۵۰۰ نفر در سال ۱۷۰۷، به ۸۰,۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزایش یافت. این شهر دارای حومهٔ ثروتمند، خانه‌های اجاره‌ای فقیرنشین، و یک دانشگاه بود. در سالهای ۱۷۶۸-۱۷۹۰ یک ترعه ساخته شد که رودخانه‌های کلاید و فورث را به یکدیگر متصل کرد؛ و به این ترتیب یک راه تجاری سراسر آبی میان جنوب باختری صنعتی و جنوب خاوری سیاسی به وجود آمد. ادنبورگ، که در ۱۷۴۰ حدود ۵۰,۰۰۰ نفر جمعیت داشت، کانون حکومت،

فعالیتهای فکری، و تجدد اسکاتلند بود. هر خانوادهٔ متمکن اسکاتلندی علاقه داشت دست کم قسمتی از سال را در آنجا بگذارند؛ بازول و برنز به اینجا می‌آمدند، و هیوم، رابرتسن، و ریبرن در اینجا زندگی می‌کردند؛ در این شهر حقوقدانان مشهوری مانند ارسکین‌ها زندگی می‌کردند؛ یک دانشگاه پر ابهت و انجمن سلطنتی ادنبورگ در آن بودند؛ مقر فرماندهی مسیحیت اسکاتلند در این شهر قرار داشت.

کاتولیکهای پیرو کلیسای رم معدود بودند، ولی همانطور که دیده‌ایم، تعدادشان برای ایجاد وحشت در سرزمینی که هنوز طنین صدای جان ناکس، رهبر مذهبی و مؤسس فرقهٔ پرسبیتری اسکاتلند، در آن انعکاس داشت کافی بود. کلیسای «اسقف نشین» در میان ثروتمندان که از اسقفها و مراسم مذهبی انگلیکان خوششان می‌آمد، طرفداران بسیاری داشت. ولی بیشتر مردم پیرو کلیسای پرسبیتری اسکاتلند بودند، که اسقفها را مردود می‌دانست، مراسم مذهبی را به حداقل کاهش می‌داد،و در زمینهٔ مذهب و اخلاقیات، جز قانون شوراهای بخش، حوزه‌های پرسبیتریان، سینودهای ایالتی، و مجمع عمومی آن قانون دیگری نمی‌پذیرفت. شاید در هیچ جای دیگر در اروپا، غیر از اسپانیا، مردم چنین مستغرق در الاهیات نبودند. شوراهای کلیسا (پایینترین ردهٔ شوراهای مذهبی) که از مقامات کلیسایی و کشیشها ترکیب می‌شدند می‌توانستند به خاطر سوء رفتار و افکار ارتدادی جریمه وضع کنند، و به مجازات برسانند. این شوراها می‌توانستند زناکاران را محکوم کنند که ضمن مراسم مذهبی برپا بایستند و علناً مورد مؤاخذه قرار گیرند. رابرت برنز و جین آرمر در تاریخ ۶ اوت ۱۷۸۶ به این ترتیب در یکی از شوراهای کلیسا مورد مؤاخذه قرار گرفتند. معتقدات کالونی در زمینهٔ معاد بر فکر مردم عادی حکمفرمایی می‌کرد و آزاد فکری را از نظر جانی و جسمی خطرناک می‌ساخت؛ ولی گروهی از روحانیان معتدل، به رهبری رابرت والاس، ادم فرگسن، و ویلیام رابرتسن، به قدرکافی در عدم رواداری مردم تعدیل به عمل آوردند تا بگذارند دیوید هیوم به مرگ طبیعی درگذرد.

شاید برای مقابله با خوشگذرانی پر سروصدای مردمی که آنقدر احساس سرما می‌کردندکه تا حد مستی میخوارگی کنند، و چنان فقیر بودند که تنها لذتشان انجام امور جنسی بود، مذهبی سختگیر ضرورت داشت. زندگی برنز نشان می‌دهد که مردان، علی‌رغم وجود شیطان و روحانیان، میخوارگی و زناکاری می‌کردند، و دختران آماده به خدمت هم نادر نبودند. در ربع آخر قرن هجدهم در معتقدات مذهبی و پایبندی به اخلاقیاتی که براساس سنن استوار بود نقصانی مشخص حاصل شد. ویلیام کریچ نقاش، که ساکن ادنبورگ بود، متذکر شد که در سال ۱۷۶۳ یکشنبه روز انجام مراسم مذهبی بود؛ در ۱۷۸۳ «از حضور در کلیسا غفلت محسوسی می‌شد، خصوصاً توسط مردان،» و شبها خیابانها پر از سروصدای جوانان ولگرد و آشوبگر بودند؛ در «۱۷۶۳ پنج یا شش فاحشه‌خانه وجود داشتند؛... در ۱۷۸۳ تعداد فاحشه‌خانه‌ها بیست برابر، و تعداد زنان شهر بیش از یکصد برابر افزایش یافته بود. هر محلهٔ شهر و حومه آلوده به انبوه زنانی بود که به فساد روی آورده بودند.» روزهای یکشنبه بازی گلف مردان را از کلیسا به میدانهای گلف بازی می‌کشانید، و در روزهای هفته مردان و زنان می‌رقصیدند (این کار قبلاً گناه بود)، به تئاتر می‌رفتند (این کار هنوز هم گناه است)، در مسابقات اسبدوانی شرکت می‌کردند، و در باشگاهها و میخانه‌ها به قمار می‌پرداختند.کلیسا منبع اصلی دموکراسی و آموزش و پرورش بود. مردم کلیسا رو مقدمات کلیسا را تعیین می‌کردند، و از کشیش (که معمولاً توسط یک «حامی» انتخاب می‌شد) انتظار می‌رفت در هر ناحیه یک مدرسه دایر کند. عطش آموزش و پرورش شدید بود. از چهار دانشگاه موجود، دانشگاه سنت‌اندروز در حال انحطاط بود، ولی مدعی آن بود که بهترین کتابخانه را در بریتانیا دارد. جانسن دانشگاه ابردین را در سال ۱۷۷۳ شکوفان یافت. دانشگاه گلاسگو در میان استادان خود جوزف بلک فیزیکدان، تامس رید فیلسوف، و ادم‌سمیث اقتصاددان را داشت و به جیمز وات هم پناه داده بود. دانشگاه ادنبورگ جوانترین این چهار دانشگاه بود، ولی هیجان نهضت روشنگری اسکاتلند به آن روح و سرزندگی بخشیده بود.

III – جنبش روشنگری اسکاتلند

تنها رشد تجارت با انگلستان و سایر کشورهای جهان، و پیدایش صنعت در لولندز، می‌تواند علت تجلی ناگهانی نبوغی را که در فاصلهٔ میان انتشار رساله دربارهٔ طبیعت انسان (۱۷۳۹) اثر هیوم، و زندگی سمیوئل جانسن اثر بازول (۱۷۹۱) اسکاتلند را منور ساخت بیان کند. در زمینهٔ فلسفه، فرانسیس هاچسن، دیوید هیوم، و ادم فرگسن؛ در زمینهٔ اقتصاد، ادم سمیث؛ در زمینهٔ ادبیات، جان هوم، هنری هوم (لرد کیمس)، ویلیام رابرتسن، جیمز مکفرسن، رابرت برنز، و جیمز بازول؛ در زمینهٔ علوم، جوزف بلک، جمیز وات، نویل مسکلاین، جیمز هاتن، و لرد مانبودو؛ و در زمینهٔ پزشکی، جان و ویلیام هانتر. در اینجا کهکشانی وجود داشت که باستارگانی که در انگلستان در اطراف دب‌اکبر می‌درخشیدند رقابت می‌کرد، هیوم، رابرتسن، و دیگران در ادنبورگ یک «انجمن برگزیده» برای بحثهای هفتگی دربارهٔ افکار و اندیشه‌ها تشکیل دادند. این مردان و نظایر آنان با افکار فرانسویان در تماس بودند نه با افکار انگلیسیها. علت این امر تا حدودی آن بود که طی قرنها فرانسه با اسکاتلند حشر و نشر داشت، و تا حدودی هم علت آن بود که ادامهٔ خصومت میان انگلیسیها و اسکاتلندیها مانع در هم آمیختن این دو فرهنگ می‌شد. هیوم دربارهٔ افکار انگلیسیها در زمان خود عقیدهٔ خوبی نداشت، تا اینکه در سال مرگ خود، با حقشناسی، انحطاط و سقوط امپراطوری روم نوشتهٔ گیبن را مورد تحسین قرار داد.

ما قبلاً دین خود را نسبت به هاچسن و هیوم ادا کرده‌ایم. اینک به دشمن خوشمشرب هیوم یعنی تامس‌رید می‌پردازیم که کوشش داشت فلسفه را از مابعدالطبیعهٔ ایدئالیستی به قبول واقعیتی عینی باز گرداند. او، ضمن تدریس در ابردین و گلاسگو، اثر خود را به نام تحقیق در ذهن انسان برپایهٔ اصول عقل سلیم (۱۷۶۴) به رشتهٔ تحریر درآورد. قبل از انتشار این اثر، دستنوشتهٔ خود را همراه نامه‌ای نزاکت آمیز حاکی از تعارفات نزد هیوم فرستاد و در آن از اینکه ناچار است با فلسفه شکاکانهٔ او (هیوم) مخالفت کند، ابراز تأسف کرد. هیوم با لحن دوستداشتنی خود،که از خصیصه‌های وی بود، به آن پاسخ داد و از او خواست که بدون بیم از شماتت، آن را منتشر کند.

رید قبلاً به این نظر بارکلی که ما تنها از تصورات آگاهیم و هیچ وقت از اشیا اطلاع نداریم تسلیم شده بود؛ ولی وقتی هیوم با استدلال مشابهی مدعی شد که ما تنها از حالات ذهنی آگاهی داریم، و نه از یک «ذهن» اضافه بر این حالات، رید احساس کرد که اینگونه تحلیل، که در حکم مته به خشخاش گذاردن است، همهٔ تمایز میان صحیح و ناصحیح، درست و غلط، و همه‌گونه اعتقاد به خداوند یا فناناپذیری روح را از میان می‌برد. او برای جلوگیری از این شکست کامل، بر این عقیده شد که باید افکار هیوم را مردود دارد، و این کار مستلزم آن بود که افکار بار کلی را طرد کند. به این ترتیب، او این فکر را به ریشخند گرفت که ما تنها از احساسات و تصورات خود آگاهیم، و گفت بالعکس، ما به طور مستقیم و از نزدیک بر اشیا واقفیم؛ تنها بر اثر افراط و ریزه‌کاری است که ما مثلاً معلومات خود را دربارهٔ یک گل مورد تحلیل قرار می‌دهیم و آن را به یک مشت احساس و تصور تبدیل می‌کنیم. این یک مشت احساس و تصور واقعی است، ولی خود گل هم همین‌طور است، و وقتی احساسات ما دربارهٔ آن متوقف می‌شود، گل با سرسختی به وجود خود ادامه می‌دهد. البته کیفیات اولیه — اندازه، شکل، جسمیت، بافت، وزن، حرکت، و تعداد — به دنیای عینی تعلق دارند و تنها براثر خطاهای ذهنی، تغییر ذهنی می‌یابند؛ و حتی کیفیات ثانوی تا آنجا که شرایط جسمانی یا شیمیایی در شیء یا محیط باعث ایجاد احساسات ذهنی از قبیل بو، مزه، گرما، روشنی، رنگ یا صدا می‌شوند، دارای منبع عینی هستند.

عقل سلیم این را به ما می‌گوید، ولی «اصول عقل سلیم» تعصبات توده‌های بیسواد نیست، بلکه «اصول غریزی است، که وضع و ساختمان طبیعتمان [عقلی که در میان همهٔ ما مشترک است] ما را به اعتقاد به آن رهبری می‌کند و ما ناچاریم آنها را در امور عادی زندگی به صورت اصول مسلم فرض کنیم.» استدلالات سبک و بیمایهٔ مابعدالطبیعه در

مقایسه با این عقل همگانی که روزانه آزمایش و هزار بار تأیید می‌شود، تنها در حکم یک بازی است که به صورت پرواز انفرادی از جهان صورت می‌گیرد؛ حتی هیوم، به طوری که خودش اعتراف کرد، وقتی از اطاق مطالعهٔ خود خارج می‌شد، از این بازی فکری دست می‌کشید. ولی همان بازگشت به عقل سلیم واقعیت را به ذهن باز می‌گرداند. تنها تصورات نیستند که وجود دارند، بلکه یک عضو زنده، یک ذهن، و یک نفس هست که این تصورات را دارد. خود زبان بر این اعتقاد کلی دلالت می‌کند: هر زبانی دارای یک ضمیر اول شخص مفرد است. این ضمیر «من» هستم که احساس می‌کنم، به یاد می‌آورم، فکر می‌کنم، و دوست دارم. «خیلی طبیعی به نظر می‌رسید که تصور شود رساله دربارهٔ طبیعت انسان به یک نویسنده احتیاج داشت، آن هم به یک نویسندهٔ خیلی با فکر؛ ولی اینک ما متوجه می‌شویم که تنها یک سلسله اندیشه‌ها و تصورات است که گرد هم آمدند و خود را طبق پاره‌ای تداعیها و کششها در جای خود قرار دارند.»هیوم همهٔ این مطالب را با نیک نفسی تلقی کرد. او نمی‌توانست استنتاجات مذهبی رید را بپذیرد، ولی از خلق و خوی مسیحـــی او تحسین می‌کرد، و شاید وقتی متوجه شد که پس از همهٔ اینها، و علی‌رغم افکار بار کلی دنیای خارج وجود داشت و، علی‌رغم افکار خود هیوم، هیوم یک وجود واقعی بود، در خفا احساس آسودگی کرد. مردم نیز احساس آسودگی کردند و سه چاپ از کتاب تحقیق رید را قبل از مرگ وی خریدند. بازول در میان کسانی بود که احساس آسودگی می‌کردند؛ او می‌گوید: «کتاب رید ذهن مرا، که بر اثر تفکرات به سبک پیچیده و شکاکانه بسیار ناراحت شده بود، آرامش بخشید.»هنر به عصر روشنگری اسکاتلند رنگ ورو افزود. چهار برادر ادم، که اثر خود را بر معماری انگلستان باقی گذاردند، اسکاتلندی بودند. الن رمزی (پسر الن رمزی شاعر)، که نتوانسته بود در موطن خود، ادنبورگ، افتخاراتی کسب کند، به لندن مهاجرت کرد (۱۷۵۲) و پس از سالها تلاش، نقاش مقیم دربار پادشاه شد، و این امر برنقاشان انگلیسی سخت‌گران آمد. اوتک چهرهٔ خوبی از جورج سوم ساخت. ولی بهتر از آن، تک چهره‌ای بود که از همسر خود کشید. جابه‌جا شدن بازوی راستش به زندگی نقاشی او پایان داد.
سرهنری ریبرن در حکم رنلدز اسکاتلند بود. او، که فرزند یک کارخانه‌دار ادنبورگ بود، پیش خود نقاشی با رنگ و روغن را یادگرفت، تصویر بیوهٔ ارث و میراث داری را چنان مطابق میل او کشید که آن زن با وی ازدواج کرد و ثروت خود را به پایش ریخت. او پس از دوسال تحصیل در ایتالیا، به ادنبورگ بازگشت (۱۷۸۷). طولی نکشید که بیش از آنچه وقتش اجازه دهد، مشتری یافت. از جمله مشتریان او این اشخاص بودند: رابرتسن، جان هوم، دوگلد استوارت، والتر سکات؛ و بهترین تصویرش از لرد نیوتن بود که عبارت بود از بدنی عظیم، سری بزرگ، و کیفیات اخلاقی آهنینی که با خصایصی تسکین بخش توأم بود. در قطب مخالف این تصویر زیبایی ساده‌ای است که ریبرن در همسر خود یافت. گاهی او در نقاشی از اطفال با رنلدز رقابت می‌کرد، مانند اطفال دراموند در موزهٔ هنری متروپلیتن. ریبرن در ۱۸۲۲ عنوان نایب یافت، ولی سال بعد در سن شصت و هفت سالگی درگذشت.
دوران روشنگری اسکاتلند از نظر عرضهٔ تاریخنویس برتری داشت. ادم فرگسن با مقاله دربارهٔ جامعه مدنی خود (۱۷۵۷)، در بنا نهادن مطالعه در زمینهٔ جامعه‌شناسی و روانشناسی اجتماعی سهیم بود. این کتاب در مدت حیات وی هفت بار به طبع رسید. فرگسن استدلال می‌کرد که تاریخ، انسان را تنها به عنوان موجودی که در گروههایی زندگی می‌کند می‌شناسد. برای درک انسان باید او را به عنوان یک موجود اجتماعی ولی در حال رقابت ببینیم که از عادات اجتماعی و تمایلات انفرادی ترکیب شده است. تکوین خصوصیات اخلاقی و تشکل اجتماعی برابر فعل و انفعال این تمایلات متضاد تعیین می‌شود، و بندرت کمال مطلوبهای فلاسفه بر آن اثر می‌گذارند. رقابتهای اقتصادی، مخالفتهای سیاسی، نابرابریهای اجتماعی، و خود جنگ در طبیعت وجود دارند. اینها ادامه خواهند یافت و بر روی هم به پیشرفت بشر کمک می‌کنند.

فرگسن در دوران خود به اندازهٔ ادم سمیث شهرت داشت، ولی دوست آنها ویلیام رابرتسن از اینها هم شهرت بیشتری به دست آورد. ما امیدواری ویلانت را به اینکه شیلر به عنوان یک تاریخنویس «همپایهٔ هیوم، رابرتسن، و گیبن شود به خاطر داریم.» هوریس والپول در ۱۷۵۹ سؤال کرد: «آیا ما می‌توانیم فکر کنیم در حالی که آقای هیوم و آقای رابرتسن زنده‌اند، به تاریخنویس نیاز داریم؟ سبک کار رابرتسن از پاکیزه‌ترین و بیطرفانه‌ترین سبکهایی است که من تاکنون خوانده‌ام.» گیبن در خاطرات خود نوشت: «ترکیب کامل، زبان پراحساس و دورانهای دقیقاً ثبت شدهٔ دکتر رابرتسن چنان بر من اثر کردند که این امید بلند پروازانه را در من به وجود آورد که یک روز بتوانم پایم را جای پای او بگذارم.» او همچنین گفت: «هر بار که می‌بینیم مرا جزو گروه سه نفری تاریخنویسان انگلیسی قلمداد می‌کنند، احساس انبساط خاطر می‌کنم.» دو نفر دیگر هیوم و رابرتسن بودند. گیبن این دو نفر را همپایهٔ گویتچاردینی و ماکیاولی به عنوان بزرگترین تاریخنویسان دوران جدید می‌دانست و بعداً رابرتسن را «نخستین تاریخنویس دوران حاضر» خواند.

رابرتسن، مانند رید، خود یک روحانی و فرزند یک روحانی بود. او که در سن بیست و دو سالگی (۱۷۴۳) در گلدسمیور به عنوان کشیش منصوب شده بود، دو سال بعد به عضویت مجمع عمومی کلیسا تعیین شد. در آنجا رهبر اعتدالیون شد و از بدعتگذرانی مانند هیوم حمایت کرد. پس از شش سال تلاش و مطالعهٔ دقیق اسناد و مراجع، در سال ۱۷۵۹ اثری به نام تاریخ اسکاتلند در مدت سلطنت ملکه ماری و جیمز ششم تا رسیدن وی به تاج و تخت انگلستان منتشر کرد. او با شکسته نفسی کتاب خود را در جایی پایان داد که تاریخ انگلستان هیوم آغاز شده بود. این کتاب، با احتراز از ستایش بیحد از ماری ملکهٔ انگلستان، مردم اسکاتلند را راضی کرد و با سبک خود مردم انگلستان را خوشنود ساخت، هرچند که جانسن از اینکه در آن کلمات ثقیلی به سبک جانسن یافت می‌شدند، احساس تفریح و سرگرمی می‌کرد. این کتاب ظرف پنجاه و سه سال، نه بار تجدید چاپ شد.

ولی شاهکار رابرتسن تاریخ حکومت امپراطور شارل پنجم بود که در سه جلد منتشر شد (۱۷۶۹). ما می‌توانیم از روی بهایی که ناشران به وی پرداختند، به شهرتی که او به دست آورده بود پی ببریم — ۴۵۰۰ لیره در برابر ۶۰۰ لیره‌ای که برای تاریخ اسکاتلند دریافت داشته بود. همهٔ اروپا این کتاب را ترجمه کرد و بدین وسیله از آن تحسین به عمل آورد. کاترین بزرگ در سفرهای طولانی خویش آن را با خود می‌برد، او می‌گفت: «من هرگز از خواندن آن دست نمی‌کشم، خصوصاً از جلد اول آن»؛ کاترین هم مانند همهٔ ما از پیشگفتار طولانی آن، حاوی مرور قرون وسطی که به شارل پنجم منجر می‌شد، احساس خوشی می‌کرد. پژوهشهای بعدی جای این کتاب را گرفته‌اند، ولی هیچ یک از آثاری که بعداً موضوع را عرضه داشته است نمی‌تواند به عنوان یک قطعهٔ ادبی با آن برابری کند. توجه به این نکته جالب است که تمجیدی که از این کتاب به عمل آمد و بمراتب بیش از تمجیدی بود که از تاریخ هیوم شد در دوستی کشیش (رابرتسن) و فیلسوف بدعتگذار (هیوم) خللی وارد نکرد.

از این دو نفر مشهورتر جیمز مکفرسن بود که گوته وی را همپایهٔ هومر، و ناپلئون او را بالاتر از هومر می‌دانست. در ۱۷۶۰ مکفرسن، که در آن وقت بیست و چهار ساله بود، اعلام داشت که حماسه‌ای با طول و شکوهی قابل توجه در نسخ خطی پراکندهٔ گیلی موجود است که اگر وی بتواند پاره‌ای کمکهای مالی دریافت دارد، حاضر است آن را جمع‌آوری و ترجمه کند. رابرتسن، فرگسن، و هیو بلر (کشیش فصیح پرسبیتری در ادنبورگ) پول لازم را فراهم کردند. مکفرسن و دو صاحبنظر در آثار گیلی، برای جمع‌آوری نسخ خطی قدیم در هایلندز و هبریدیز به گردش پرداختند؛ و در ۱۷۶۲ مکفرسن اثری به نام فینگل، یک شعر حماسی باستانی در شش کتاب... سرودهٔ اوشن پسر فینگل، ترجمه شده از زبان گیلی منتشر کرد. یک سال بعد، او یک اثر حماسی دیگر به نام تمورا، که گفته می‌شد به قلم اوشن است، منتشر کرد؛ و در ۱۷۶۵ او هر دو کتاب را به نام آثار اوشن انتشار داد.

اوشن در افسانه‌های گیلی (ایرلندی و اسکاتلندی) شاعر و پسر فین مکول جنگجو بود؛ گفته می‌شود که وی سیصدسال عمر کرد، و این مدت کافی بود که وی مخالفت مشرکانهٔ خود را با الاهیات تازه‌ای که قدیس پاتریکیوس به ایرلند آورده بود ابراز دارد. بعضی از اشعاری که به وی نسبت داده شده در سه نسخهٔ خطی متعلق به قرن پانزدهم محفوظ مانده‌اند، خصوصاً در کتاب لیسمور که جیمز مک‌گرگور در ۱۵۱۲ تألیف کرد. مکفرسن این نسخ خطی را در دست داشت. در فینگل گفته شده است که چگونه این جنگجوی جوان، که مهاجمین اسکاتلندی به ایرلند را شکست داده بود، آنها را به یک جشن و آواز صلح دعوت کرد. داستان به نحوی روشن گفته شده، و وقوف این اسکاتلندی بر ارزش دختران ایرلندی به آن گرمی بخشیده است. یکی از جنگجویان به مورنا دختر پادشاه کورمک می‌گوید: «تو مانند برف روی دشت هستی، مویت به مه کروملا به هنگامی که روی تپه درهم می‌پیچد و در برابر اشعهٔ مغرب زمین می‌درخشد شباهت دارد؛ پستانهایت مانند دو صخرهٔ صافیند که از برانو سرزمین جویبارها دیده شوند؛ بازوانت به دو ستون سفید در تالار فینگل بزرگ شباهت دارند.» ما با پستانهای دیگری روبه‌رو می‌شویم که کمتر صخره‌وار هستند، مانند «پستانهای سفید»، «پستانهای برجسته» و «پستانهای سنگین»؛ اینها قدری حواس انسان را پرت می‌کنند، ولی طولی نمی‌کشد که داستان از عشق به نفرتهای جنگ روی می‌آورد.

اوشن اثر مکفرسن، در اسکاتلند، انگلستان، فرانسه، و آلمان جنب و جوشی برپا کرد. اسکاتلندیها آن را به عنوان صفحه‌ای از گذشتهٔ قهرمانانهٔ قرون وسطایی خود مورد تحسین قرار دادند. انگلستان، که در ۱۷۶۵ بازمانده‌های شعر قدیم انگلیسی اثر پرسی را مورد استقبال قرار می‌داد، برای آثار تخیلی افسانه‌های گیلی آمادگی داشت. گوته، که سرگرم اتمام ورتربود (۱۷۷۴)، قهرمان داستان خود را نشان داد که شش صفحه از اوشن را برای لوته می‌خواند. این صفحات مربوط به داستان دوشیزهٔ رقیق‌القلب و با احساس، دورا، بودند که پدرش آرمین آن را نقل کرده است، و نشان می‌دهند که چگونه اراث شریر با این تعهد که دلداده‌اش آرمار روی صخره در دریا با او ملاقات خواهد کرد، او را به آنجا کشانید، و چگونه ارث او را در روی صخره رها کرد و از دلداده‌اش خبری نشد. در داستان چنین آمده است: «دورا صدایش را بلند کرد، برادرش و پدرش را صدا کرد: «آردینال! آرمین! » آردینال با قایق برای نجات وی رفت، ولی تیری، که توسط یک دشمن پنهان شده درست به وی هدفگیری شده بود، او را به قتل رسانید. آرمار دلداده به ساحل آمد، سعی کرد با شنا خود را به دورا برساند؛ «ناگهان صدای انفجاری از تپه به روی امواج رسید؛ او فرو رفت و دیگر بالا نیامد.» پدرش، که پیرتر وضعیفتر از آن بود که نزد وی برود، از وحشت و یأس فریاد برآورد و گفت:

صدای شکایت دخترم، که تنها بر روی صخرهٔ کونته با آب دریا قرار داشت، شنیده می‌شد. فریادهایش مکرر و بلند بودند. پدرش چه می‌توانست بکند؟ تمام شب روی ساحل ایستادم. او را در نور ضعیف ماه می‌دیدم. ... صدای باد بلند بود؛ باران به سختی روی تپه می‌بارید. قبل از طلوع صبح، صدای او ضعیف شده بود و مانند نسیم شامگاهان در میان علفهای صخره‌ها از میان رفت. او از غم و اندوه از پای درآمد و جان داد.

قدرت من در جنگ از میان رفته و غرورم در میان زنان ساقط شده است! هنگامی که طوفانها در بالا برخیزند، وقتی که باد شمال امواج را بالا برد، من در کنار ساحل پرخروش می‌نشینم و به صخرهٔ مرگبار نگاه می‌کنم. اغلب، در نور ماه در حال افول، اشباح اطفالم را می‌بینم. آیا هیچ کدام از شما از روی ترحم به سخن نمی‌آیید؟

طولی نکشید که بحث و جدل درگرفت: آیا اوشن واقعاً ترجمه‌ای از اشعار قدیم گیلی بود یا یک سلسله اشعاری بود که مکفرسن نوشته و آنها را به نام شاعری که شاید هرگز پا به عرصهٔ وجود نگذشته است قلمداد کرده بود؟ هر در وگوته در آلمان، دیدرو در فرانسه، و هیوبلر و لردکیمس در اسکاتلند برای ادعای مکفرسن اعتبار قایل شدند. ولی در ۱۷۷۵ سمیوئل جانسن در اثر خود به نام سفری به جزایر غربی اسکاتلند، پس از تحقیقاتی در هبریدیز (۱۷۷۳)، دربارهٔ اشعار اوشن چنین گفت: «من معتقدم که این اشعار هرگز به صورتی جز آنچه ما دیده‌ایم وجود نداشته‌اند.

تنظیم کننده یا نویسنده هرگز نتوانست اصل آن را نشان دهد، و هیچ‌کس دیگر هم نمی‌تواند آن را نشان دهد.» مکفرسن به جانسن نوشت که تنها سن و سال مرد انگلیسی (جانسن) او را از یک مبارزه یا کتک‌کاری در امان نگاه می‌دارد. جانسن پاسخ داد: «امیدوارم چیزی مانع آن نشود که من آنچه را که فکر می‌کردم یک تقلب و ناشی از پستی یک آدم رذل است کشف کنم. ... من کتاب شما را یک شیادی تصور می‌کردم و هنوز می‌کنم. ... من در برابر خشم شما مقاومت می‌کنم.» هیوم، هوریس والپول، و دیگران درشک و تردید به جانسن پیوستند. وقتی از مکفرسن خواسته شد اصل مدارکی را که وی مدعی بود اشعار خود را از آنها ترجمه کرده است نشان دهد، او این کار را به عقب می‌انداخت؛ ولی در زمان مرگش نسخ خطی اشعار گیلی را از خود به جای گذارد. او از بعضی از این نسخ خطی برای تنظیم طرح داستان و تعیین شیوه و لحن اشعار خود استفاده کرده بود. بسیاری از عبارات و اسامی را از این متون گرفت؛ ولی دو داستان حماسی ساختهٔ خودش بودند.

این فریب، آن طور که جانسن تصور می‌کرد، کامل یا انزجار آور نبود. خوب است ما آن را آزادی عمل شاعرانه به مقیاس بیش از حد وسیع بنامیم. دو اثر حماسی او، که به نظم و نثر بودند، فی‌نفسه استحقاق قسمتی از تحسینی را که به دست آوردند دارا بودند. این دو اثر زیبایی و جنبه‌های وحشتزای طبیعت، شدت خشم، و علاقه به جنگ را نشان می‌دهند. این آثار، به نحوی توأم با رقت قلب، جنبهٔ احساساتی داشتند، ولی تاحدودی هم کیفیت والایی را که سر تامس ملری در اثر خود به نام مرگ آرثر (۱۴۷۰) منعکس کرده بود در خود داشتند. نوشته‌های مکفرسن بر روی امواج رمانتیکی که دوران روشنگری را در برگرفت به شهرت و معروفیت رسیدند.

۱۷ – ادم سمیث

در دوران روشنگری اسکاتلند، پس از هیوم، ادم سمیث بزرگترین شخصیت بود. پدرش، که در کرکالدی بازرس گمرک بود، چند ماه قبل از تولد ادم، درگذشت (۱۷۲۳). تقریباً تنها ماجرایی که این اقتصاددان در زندگی خود با آن روبه‌رو شد این بود که به هنگام سه سالگی کولیها او را دزدیدند و چون به تعقیبشان برآمدند، بچه را در کنار جاده رها کردند. ادم پس از اینکه مدتی در کرکالدی به مدرسه رفت و در گلاسکو در دوره‌هایی که هاچسن درس می‌داد شرکت کرد، در سال ۱۷۴۰ به دانشگاه آکسفرد رفت، و در آنجا معلمان را به همان اندازه تنبل و بی‌ارزش یافت که بعداً گیبن (۱۷۵۲) آنها را توصیف کرد. سمیث از طریق مطالعه به تعلیم و آموزش خود همت گماشت، ولی مقامات دانشکده نسخه‌ای را که وی از رساله در بارهٔ طبیعت انسان هیوم داشت، به این عنوان که برای یک جوان مسیحی کاملاً نامناسب است، توقیف کردند. یک سال سرکردن با مقامات دانشگاه برای او کافی بود؛ وی، که مادر خود را بیشتر از این مقامات دوست داشت، به کرکالدی بازگشت و به خواندن کتاب و جذب مطالب آن ادامه داد. در ۱۷۴۸ به ادنبورگ رفت و در آنجا مستقلا در زمینهٔ ادبیات و فن بیان درس داد. مطالبش اشخاص متنفذ را تحت تأثیر قرار دادند، و کرسی منطق در دانشگاه گلاسگو به او تفویض شد (۱۷۵۱)، و یک سال بعد سمت استادی فلسفهٔ اخلاقی را یافت که شامل علم اخلاق، علم حقوق، و اقتصاد سیاسی بود. در ۱۷۵۹ استنتاجات اخلاقی خود را در اثری به نام نظریهٔ احساسات اخلاقی منتشر کرد. باکل، که آثار ارسطو و اسپینوزا را نادیده گرفته بود، این اثر را «مهمترین اثری که تاکنون دربارهٔ این موضوع جالب نوشته شده است» اعلام داشت.

سمیث قضاوتهای اخلاقی بشر را از تمایل خود به خود انسان به اینکه خود را در جای دیگران تصور کند ناشی می‌دانست. به این ترتیب، ما عواطف دیگران را منعکس می‌کنیم و با این همدردی، یا احساس همنوعی، به صحه‌گذاردن یا محکوم کردن برانگیخته می‌شویم. احساس اخلاقی از غرایز اجتماعی ما، یا از عادات ذهنیی که ما به عنوان اعضای یک گروه پرورش داده‌ایم، ریشه گرفته است؛ ولی این احساس اخلاقی با حب نفس منافاتی ندارد. حد اعلای پرورش اخلاقی یک فرد هنگامی فرا می‌رسد که فرد می‌آموزد که خود را همان طور که قضاوت کند که دربارهٔ

دیگران قضاوت می‌کند، و طبق اصول عینی انصاف، قانون طبیعی، دوراندیشی، و عدالت برخود حکومت کند.» مذهب منبع یا ستون اصلی احساسات اخلاقی ما نیست، ولی این احساسات تحت نفوذ نیرومند این اعتقاد قرار دارد که قانون اخلاقی از یک خدای پاداش دهنده و کیفر رساننده ناشی می‌شود.
در ۱۷۶۴ سمیث، که در این وقت پنجاه و یک سال داشت، به عنوان معلم و راهنما استخدام شد تا در سفری به اروپا دیوک آو بوکلیوخ را، که هجده سال داشت، همراهی کند. حقوقی که برای وی تعیین شد، یعنی سالی ۳۰۰ لیره مادام‌العمر، به سمیث تأمین و فراغت لازم را برای تهیهٔ شاهکارش داد. او ضمن یک توقف ۱۸ ماهه در تولوز، شروع به نوشتن این شاهکارکرد. در فرنه از ولتر دیداری به عمل آورد، و در پاریس باهلوسیوس، د/آلامبر، کنه، و تورگو آشنا شد. در سال ۱۷۶۶ به اسکاتلند بازگشت و ده سال بعدی را با رضایت خاطر نزد مادرش در کرکالدی گذراند و روی کتاب خود کارکرد. این کتاب که تحقیق در ماهیت و علل ثروت ملل نام داشت در ۱۷۷۶ منتشر شد، در هیوم بانامهٔ تمجید آمیزی از آن استقبال کرد. هیوم کمی بعد درگذشت.
خود هیوم در مقالاتش به ایجاد نظرات اقتصادی و اخلاقی ادم سمیث کمک کرده بود. او «نظام تجاری» را که طرفدار تعرفه‌های گمرکی حمایت‌آمیز (برای تولیدات داخلی)، انحصارات تجاری، و دیگر اقدامات دولتی برای حصول اطمینان از فزونی صادرات بر واردات و جمع‌آوری فلزات گرانبها به عنوان ثروت اساسی یک ملت بود، مورد استهزا قرار داده بود. هیوم می‌گفت این سیاست مانند آن است که انسان نگذارد آب مسیر طبیعی خود را بیابد، و او خواستار آن شد که اقتصاد از «موانع و مالیاتهای بیشماری... که همهٔ ملل اروپا، و بیش از همه انگلستان، بر تجارت وضع کرده‌اند آزاد شود.» البته سمیث با مبارزهٔ کنه و دیگر فیزیو کراتهای فرانسه علیه مقررات محدود کننده اصناف و دولتها، و خواست فیزیوکراتها برای استقرار سیاست «آزادی عمل» که اجازه دهد طبیعت مسیر خود را طی کند و همهٔ قیمتها و دستمزدها در جریان رقابت آزاد به سطح خود برسند آشنا بود. شورشی که در آن هنگام در امریکا علیه تضییقات انگلستان نسبت به تجارت مستعمرات در حال پیدایش بود قسمتی از زمینهٔ فکری سمیث را تشکیل می‌داد. اگر آزادی تجارت که وی پیشنهاد می‌کرد راهنمای دولت انگستان شده بود، سال انتشار کتابش احتمالاً شاهد اعلام استقلال (امریکا) نمی‌شد.
سمیث دربارهٔ کشمکش میان انگلستان و امریکا افکار و اندیشه‌هایی داشت. او انحصار تجارت مستعمرات به وسیلهٔ انگلستان را یکی از «شیوه‌های پست و زیانبار نظام تجاری» تلقی می‌کرد؛ و معتقد بود همان وقت که اهالی مستعمرات از دادن مالیات برای کمک به هزینه‌های امپراطوری انگستان امتناع می‌ورزیدند، می‌بایستی بدون چون و چرای بیشتری، به امریکا استقلال داده می‌شد. «با این‌گونه جداشدن دوستانه، علاقهٔ طبیعی اهالی مستعمره نسبت به کشور ما در... بسرعت تجدید می‌شد. این علاقه ممکن بود... آنها را بر آن دارد که در جنگ ودر تجارت از ما جانبداری کنند، و به جای اینکه اتباع آشوبگر و ستیزه‌جویی باشند، باوفاترین... و سخاوتمندترین متحدان ما شوند.» او افزود: «سرعت پیشرفت آن کشور از لحاظ ثروت، جمعیت، و بهبود وضع چنان بوده است که شاید ظرف مدت کمی بیش از یک قرن، تولیدات امریکا می‌توانست از مالیاتهای انگلستان تجاوز کند. در آن صورت مقر امپراطوری به طور طبیعی به آن قسمت از امپراطوری منتقل می‌شد که به دفاع عمومی و حمایت همهٔ امپراطوری کمک بیشتری می‌کرد.» سمیث ثروت یک ملت را به مقدار طلا و نقره‌ای که کشور در اختیار داشت نمی‌دانست، بلکه زمین را با اصلاحاتی که در آن به عمل آمده، و محصولاتش، و مردم را با کار، خدمات، مهارتها، و کالاهایشان به عنوان ثروت یک کشور توصیف می‌کرد. فلسفهٔ او این بود که بجز در پاره‌ای موارد استثنایی، حد اعلای ثروت مادی از حد اعلای آزادی اقتصادی به دست می‌آید. منافع شخصی جنبهٔ همگانی دارد، ولی اگر ما بگذاریم که این انگیزهٔ نیرومند با حد اعلای آزادی اقتصادی عمل کند، چنان پشتکار، تلاشهای تازه، و رقابتی بر خواهد انگیخت که بیش از

هر نظام دیگری که در تاریخ شناخته شده است، تولید ثروت خواهد کرد. (این در حکم داستان زنبورها اثر مندویل بود که بتفصیل تشریح شده بود.) سمیث عقیده داشت که قوانین بازار، خصوصاً قانون عرضه و تقاضا، آزادی تولید کننده را با رفاه مصرف کننده هماهنگ خواهد ساخت، زیرا اگر تولید کننده بیش ازحد سود ببرد، دیگران وارد همان فعالیت می‌شوند، و رقابت متقابل قیمتها و سودها را در حد منصفانه‌ای نگاه می‌دارد. علاوه بر آن، مصرف کننده از یک نوع دموکراسی اقتصادی برخوردار می‌شود، زیرا او با خریدن یا نخریدن به میزان زیاد، تعیین خواهد کرد که چه کالاهایی تولید، و چه خدماتی عرضه شوند، و اینها به چه مقدار و چه بهایی باشند، نه اینکه همهٔ اینها توسط دولت معین و مقرر شوند.

سمیث با پیروی از شیوهٔ فیزیوکراتها (ولی با اعتقاد به اینکه تولیدات کارگران و خدمات تجارت همان قدر ثروت واقعی هستند که محصولات زمین)، خواستار پایان دادن به حقوق و عوارض فئودالیته، تضییقات اصناف، مقررات اقتصادی دولتی، و انحصارات صنعتی یا بازرگانی شد و همهٔ اینها را محدود کنندهٔ آن آزادیی می‌دانست که به فرد اجازه می‌دهد که به مطابق میل خود کار کند، خرج کند، پس‌انداز کند، بخرد و بفروشد، و بدین ترتیب چرخهای تولید و توزیع را در گردش نگاه می‌دارد. دولت باید «آزادی عمل» را رعایت کند و بگذارد طبیعت افراد بشر آزادانه عمل کند؛ باید به فرد اجازه دهد که برای خود چاره بیندیشد، با آزمایش و خطا در زندگی اقتصادی کاری را که می‌تواند انجام دهد، و شغلی را که می‌تواند احراز کند، به دست آورد. دولت باید بگذارد فرد یا غرق شود یا شنا کند.

به موجب این نظام آزادی طبیعی، پادشاه (یا دولت) تنها سه وظیفه دارد:... نخست حفظ جامعه از خشونت و تهاجم جوامع مستقل دیگر؛ دوم حفظ هر عضو جامعه، تا آنجا که ممکن است، در برابر بیعدالتی و مظالم هر عضو دیگر آن، یا برقرار کردن یک دستگاه اجرای دقیق عدالت؛ و سوم حفظ و نگاهداری بعضی از تأسیسات عام‌المنفعه و مؤسسات عمومی که هیچ‌گاه نمی‌توانند به سود هیچ فرد یا افراد قلیلی که آنها را دایر یا حفظ و نگاهداری کنند باشند.» در این گفته شیوهٔ حکومتی که جفرسن تجویز می‌کرد، و خطوط اصلی نظامی که سرمایه‌داری را قادر می‌ساخت رشد و شگفتی فوق‌العاده بیابد، وجود داشت.

در این شیوه راه فراری وجود داشت. اگر وظیفهٔ جلوگیری از بیعدالتی متضمن این اجبار باشد که از استفادهٔ غیر انسانی از ساده‌لوحان یا ضعفا توسط زیرکان واقویا جلوگیری شود، چه وضعی پیش خواهد آمد؟ سمیث پاسخ می‌داد: چنین بیعدالتی تنها امکان دارد که توسط انحصارات برای جلوگیری از رقابت یا تجارت روی دهد، و حال آنکه اصول وی ایجاب می‌کردند که جلو انحصارات گرفته شود. ما باید به رقابت کارفرمایان برای استخدام کارگران، و رقابت کارگران برای یافتن کار، متکی باشیم تا دستمزد را تعظیم و تعدیل کند؛ کلیهٔ تلاشهای دولت برای تنظیم و تعدیل دستمزد دیر یا زود بر اثر قوانین بازار باشکست روبه‌رو خواهند شد. با آنکه کارگر (نه زمین، آن‌طور که فیزیوکراتها عقیده داشتند) تنها منبع ثروت است، کارگرهم، مانند سرمایه، یک کالاست و تابع قوانین عرضه و تقاضا. «هر بار که قانون کوشیده است دستمزد کارگران را تنظیم و تعدیل کند، همیشه در جهت کم کردن آن بوده است نه افزایش آن؛» زیرا «هر وقت که قوهٔ مقننه کوشش می‌کند اختلافات میان کار فرمایان و کارگرانشان را حل و فصل کند، مشاورانش همیشه کارفرمایان هستند.» این مطلب به هنگامی نوشته شد که قوانین انگلستان به کارفرمایان اجازه می‌داد که خود را متشکل کنند تا منافع اقتصادیشان را حفظ کنند، ولی کارگران را از چنین تشکلی ممنوع می‌داشت. سمیث به این جانبداری قانون حمله برد و پیش‌بینی کرد که دستمزد بهتر نه براثر مقررات دولت، بلکه براثر تشکل کارگران به دست خواهد آمد.

کسی که به عنوان مبشر سرمایه‌داری انگاشته می‌شد همیشه جانب کارگران را علیه کارفرمایان می‌گرفت. او نسبت به اینکه اجازه داده شود بازرگانان و کارخانه‌داران مشی دولت را تعیین کنند اعلام خطر می‌کرد و می‌گفت:

منافع تجار... در هر رشتۀ مخصوص تجارت یا صناعت، همیشه از بعضی جهات با منافع مردم فرق دارند، و حتی مخالف آن هستند. ... پیشنهاد هر قانون جدید، یا تنظیم و ترتیب بازرگانیی که از این طبقه ناشی شود، همیشه باید با احتیاط بسیار مورد توجه قرار گیرد... چنین پیشنهادی از طبقه‌ای سرچشمه می‌گیرد ... که عموماً علاقه دارد مردم را بفریبد و حتی مورد تعدی قرار دهد... و در موارد عدیده، مردم را هم فریفته و هم مورد تعدی قرار داده است.

آیا این ادم سمیث است یا کارل مارکس که سخن می‌گوید؟ ولی سمیث از مالکیت خصوصی به عنوان انگیزۀ اجتناب‌ناپذیر فعالیت دفاع می‌کرد و معتقد بود که تعداد مشاغل موجود و دستمزد پرداخت شده بیش از هر چیز با جمع‌آوری و به کار گرفتن سرمایه بستگی خواهد داشت. با این وصف، وی از دستمزد زیاد، به عنوان اینکه هم برای کارفرما سودمند است و هم برای کارگر، طرفداری می‌کرد و در الغای تجارت برده، به این علت که «کاری که توسط افراد آزاد انجام می‌شود سرانجام ارزانتر از کاری خواهد بود که توسط بردگان انجام می‌شود»، پافشاری می‌کرد.

وقتی سمیث را از لحاظ ظاهر، عادات، و خصوصیات اخلاقیش در نظر می‌گیریم، ازاینکه فردی که تا این حد از جریانات کشاورزی و صنعت و بازرگانی دور بود، دربارۀ این مباحث پیچیدۀ تخصصی با چنان واقعبینی و بصیرت و شهامتی نوشته است، به حیرت می‌آییم. او به همان اندازه فراموشکار بود که نیوتن، و به رسوم متداول توجه زیادی نداشت. او که معمولاً مبادی آداب و ملایم بود، توانایی آن را داشت که با بینزاکتی سمیوئل جانسن، با یک پاسخ چهار کلمه‌ای که مشروعیت ولادت خان بزرگ را مورد سؤال قرار می‌داد به مقابله پردازد. پس از انتشار ثروت ملل، دو سال در لندن گذراند و در آنجا از آشنایی با گیبن، رنلدز، و برک بهره‌مند شد. او، که پیرو مکتب آزادی تجارت بود، در ۱۷۷۸ به عنوان کمیسر گمرک از اسکاتلند انتخاب شد. ازآن پس، با مادرش در ادنبورگ زندگی کرد و تا پایان عمر مجرد ماند. مادرش در ۱۷۸۴ درگذشت، وخودش در ۱۷۹۰ در سن شصت و هفت سالگی به دنبال مادر روان شد. موفقیت او آنقدر تابع اصالت فکرش نبود که معلول عوامل زیر بود: تسلط و هماهنگی ارقام و اطلاعاتش، گنجینۀ نمونه‌ها و مطالب روشن کننده، به کار بستن نظریه مطابق با شرایط جاری به نحوی روشن کننده، سبکی ساده و روشن و مجاب کننده، و دیدی وسیع که اقتصاد را از صورت «علم ملال‌آور» خارج کرد و همپایۀ فلسفه قرار داد. کتاب او اهمیت تاریخی داشت، زیرا عوامل و نیروهایی را که نظام فئودالیته و «نظام تجاری» را به نظام سرمایه‌داری و آزادی تجارت تغییر شکل می‌داد خلاصه می‌کرد و توضیح می‌داد، ولی البته این عوامل و نیروها را به وجود نیاورد. هنگامی که پیت دوم عوارض چای را از ۱۱۹ درصد به دوازده و نیم درصد کاهش داد، و به طور کلی کوشش کرد که آزادی تجارت را برقرار کند، دین خود را نسبت به ثروت ملل اعلام داشت. لرد روزبری تعریف می‌کند که چگونه در یک میهمانی شام که پیت در آن حضور داشت، وقتی سمیث وارد شد، همه به پا خاستند و پیت گفت: «ما خواهیم ایستاد تا شما بنشینید، زیرا همه ما شاگردان شما هستیم.» سر جیمز ماری – پالتنی پیشگویی کرد که اثر سمیث «نسل حاضر را مجاب خواهد کرد و بر نسل آینده حکومت خواهد راند.».

۷ – **رابرت برنز**

رابرت برنز، بزرگترین شاعر اسکاتلند، می‌گفت: «خون قدیمی ولی نااصیل من از زمان طوفان نوح در عروق شیادان جریان داشته است.» ما به زمان دورتر از ویلیام برنز، که از شیادی به دور بود و به صورت یک زارع اجاره‌دار زحمتکش و تندخو به سر می‌برد، باز نمی‌گردیم. در ۱۷۵۷ او با اگنس براون، که در ۱۷۵۹ رابرت را برایش به دنیا آورد، ازدواج کرد. شش سال بعد، ویلیام یک مزرعۀ هفتاد ایکری در ماونت آلیفنت اجاره کرد. در این مزرعه خانوادۀ رو به تکثیر، با قناعت، در یک خانۀ دور افتاده زندگی می‌کرد. رابرت در خانه تعلیم یافت و به مدرسۀ کلیسای ناحیه رفت، ولی از سن سیزدهسالگی در مزرعه کار می‌کرد. وقتی به چهاردهسالگی رسید، به طوری که خودش می‌گوید،

«یک دخترک تو دل برو، با نمک، و شاداب مرا با احساسات مطبوع خاصی آشنا کرد که با وجود ناکامیهای تلخ، احتیاط ساده‌دلانه، و وارستگی زیاده از حدش، من آن را زیباترین خوشیهای بشر می‌دانم.» در سن پانزدهسالگی با «فرشتهٔ» دیگری آشنا شد و شبهای تبالودی را در فکر او گذارند. برادرش به خاطر می‌آورد که دلبستگی رابرت [به زنان] خیلی شدید شد و او پیوسته طعمهٔ یکی از اغواگران زیباروی بود.

در ۱۷۷۷ ویلیام برنز، که تحت تأثیر شهامتی بیپروایانه قرار گرفته بود، مزرعهٔ لوخلی را که ۱۳۰ ایکر مساحت داشت در تاربولتن اجاره کرد و قرار گذاشت سالی ۱۳۰ لیره برای آن بپردازد. در این هنگام رابرت، که هجده سال داشت و پسر ارشد بین هفت فرزند بود، کارگر اصلی خانواده شد؛ زیرا ویلیام که تلاش بیپاداش وی را از پای درآورده بود، به پیری زودرس دچار شده بود. بتدریج این پدر و پسر، که یکی خود را در چارچوب تعصب خشک محدود می‌کرد و دیگری به سوی معتقداتی گسترده‌تر گام برمی‌داشت، از یکدیگر فاصله می‌گرفتند. رابرت، با وجود منع والدینش، به یک آموزشگاه رقص رفت، و به طوری که خودش بعدها گفت: «از آن لحظهٔ شورش، پدرم نسبت به من نوعی نفرت پیدا کرد که به عقیدهٔ من یکی از علل آن بی‌بندوباریی بود که شاخص سالهای آیندهٔ عمرم شد.» رابرت در سن بیست و چهار سالگی به یکی از لژهای فراماسون پیوست. در ۱۷۸۳ مزرعهٔ آنها به علت عدم پرداخت مال‌الاجاره، ضبط شد. رابرت و برادرش گیلبرت فقر خود را روی هم گذاردند تا مزرعه‌ای به مساحت ۱۱۸ ایکر در برابر سالی ۹۰ لیره اجاره کنند. آنها مدت چهار سال در این مزرعه تلاش کردند و برای خود هریک سالی ۷ لیره برای هزینه‌های شخصی منظور می‌داشتند؛ و با این مزرعه خرج والدین، خواهران، و برادران خود را می‌دادند. پدرشان در ۱۷۸۴ به بیماری سل درگذشت.

رابرت در شبهای بلند زمستان کتابهای بسیاری، از جمله کتب تاریخ رابرتسن، فلسفهٔ هیوم، و بهشت مفقود میلتن، را می‌خواند. او می‌گفت: »روحی مانند قهرمان محبوب من، شیطان میلتن، به من بدهید.» او که از نظارت کلیسا بر اخلاقیات متنفر بود، بدون احساس ناراحتی، از الاهیات کلیسایی دست کشید و تنها ایمان مبهمی را نسبت به خداوند و فناناپذیری روح حفظ کرد. «ارتدوکسهای سنت‌پرست را که به جان ناکس اعتقاد داشتند» مسخره می‌کرد و اعتقاد داشت که روحانیان در فاصلهٔ بین هر یکشنبه به اندازهٔ خود او مرتکب گناه می‌شوند. او در اثر خودبه نام «نمایشگاه مقدس» (دربارهٔ یک اجتماع احیای مذهبی) یک سلسله از واعظان را توصیف کرد که از گناهان پرده برمی‌داشتند و دوزخ را به رخ مردم می‌کشیدند، درحالی که روسپیان در خارج، با اطمینان، به انتظار عنایت مردان کلیسارو بودند. نفرت برنز نسبت به روحانیان هنگامی شدت یافت که یکی از آنها نماینده‌ای نزد او فرستاد تا او را به خاطر اینکه بدون سند ازدواج با بتی پیتون همبستر شده بود، مؤاخذه و جریمه کند. وقتی صاحب ملک مهربانش به نام گوین همیلتن به خاطرغیبت مکرر از مراسم کلیسا مورد مؤاخذهٔ شورای کلیسای موخلین قرار گرفت (۱۷۸۵)، نفرت برنز تبدیل به خشم شد. در این هنگام، این شاعر تندترین هجو خود را تحت عنوان «دعای ویلی مقدس» نوشت، که تقوای ریاکارانهٔ ویلیام فیشر، یکی از مقامات کلیسای موخلین، را مورد استهزا قرار می‌داد. برنز او را مجسم کرد که چنین با خداوند سخن می‌گوید:

من قدرت بیهمتای ترا می‌ستایم و تقدیس می‌کنم،
در آن هنگام که تو هزاران نفر را در تاریکی شب رها کرده‌ای،
من در اینجا در برابر دید تو قرار دارم،
به خاطر نعمات و عنایت تو
و نور مشتعل و درخشانی
که بر این مکان می‌تابد ...

آه خدایا، تو می‌دانی که شب گذشته من با مگ...
من از تو صمیمانه طلب عفو می‌کنم،
آه، ای کاش که این امر هرگز موجب نزول بلا،
و باعث هتک حرمت من نشود.
و من هیچ‌گاه دیگر یک پای خلاف شرع
بر روی او (مگ) بلند نمی‌کنم.
علاوه بر آن، من باید همچنین اعتراف کنم
که فکر می‌کنم سه بار با دختر لیزی...
ولی خداوندا آن روز جمعه،
وقتی نزدیک او رفتم، مست بودم،
وگرنه تو می‌دانی که خادم بیریای تو
هرگز او را به اینکار سوق نمی‌داد. ...
خدایا به خلافهای گوین همیلتن توجه داشته باش،
او می‌خورد، بد زبانی می‌کند، و به ورقبازی می‌پردازد.
با این وصف، او راههای پول گرفتن
از بزرگ و کوچک را می‌داند.
او قلوب مردم را
از کشیش خداوند می‌دزدد. ...
خدایا در روز انتقامت او را مجازات کن،
خدایا از هر کس که به او خدمت کرده بازخواست کن،
و از روی ترحم از آنها درنگذر
و دعای آنان را نشنو،
بلکه به خاطر مردم خودت آنها را نابود کن
و آنها را امان مده.
ولی خدایا، من و دعاهای مرا
با شفقت دنیوی و الاهی به خاطر بیاور،
تا من به خاطر برازندگی و ثروت بدرخشم،
و هیچ کس از من جلوتر نباشد،
و همهٔ افتخارات آن از آن تو باشد.
آمین، آمین!

برنز جرأت نکرد این شعر را منتشر کند؛ اما سه سال پس از مرگش به چاپ رسید. در خلال این احوال، وی دلایل زیادی برای مؤاخذه به دست کلیسا می‌داد. او خود را «زناکار حرفه‌ای» می‌خواند. دوشیزگان یکی پس از دیگری او را به هیجان می‌آوردند، مانند: «خلوی دلفریب، که روی چمن مرواریدفام می‌خرامید»، جین آرمر، هایلند، مری کمبل، پگی چامرز، «کلاریندا»، جنی کروئیک شنک، جنی اهل دارلی که از «مزرعهٔ چاودار می‌آمد»، دبورا دیویس قشنگ کوچولو، اگنس فلمینگ، جینی جفری، پگی کندی اهل دون قشنگ، جسی لیوارس، جین لوریمر (کلوریس)، مری

ماریسن، آناپارک، آنا و پالی ستوارت، و پگی تامسن — باز هم بودند. تنها چشمان درخشان و متبسم، دستان نرم، و پستانهای «چون تودهٔ برف» آنها او را با رنجها و اندوه زندگی از در سازش در می‌آورد. او خطاهای جنسی خود را به این علت معذور می‌داشت که همه‌چیز در طبیعت عوض می‌شود، و چرا انسان یک استثنا باشد؟ ولی او به زنان هشدار می‌داد که هرگز به قول یک مرد اعتماد نکنند. ما از پنج طفل مشروع و نه طفل نامشروع او خبر داریم. او می‌گفت «من نبوغی برای پدرشدن دارم»، و عقیده داشت تنها اخته کردن می‌تواند او را علاج کند. اما دربارهٔ سرزنشهای کشیشان و قوانین اسکاتلند می‌گفت:

کلیسا و دولت می‌توانند دست به دست هم بدهند،

بگویند من نباید چنین کارهایی بکنم؛

کلیسا و دولت می‌توانند به جهنم بروند،

و من به سراغ آنای خودم خواهم رفت.

وقتی بتی پیتون از او بچه‌ای به دنیا آورد (۲۲ مه ۱۷۸۵)، برنز پیشنهاد کرد با او ازدواج کند، ولی والدین بتی این پیشنهاد را رد کردند. او به جین آرمر روی آورد و کتباً به او قول ازدواج داد. طولی نکشید که جین حامله شد. در ۲۵ ژوئن ۱۷۸۶ برنز در برابرشورای کلیسا حضور یافت و به مسئولیت خود اعتراف کرد. او می‌گفت خود را با جین مزدوج تلقی می‌کند و حاضر است سرقول خود بایستد، ولی پدر جین حاضر نشد بگذارد دخترش با یک زارع هفدهساله که یک طفل نامشروع هم سربارش بود ازدواج کند. در ۹ ژوئیه برنز در روی نیمکت کلیسا با خضوع و خشوع مورد عتاب علنی قرار گرفت. در سوم اوت، جین از او یک دوقلو به دنیا آورد، و در ششم اوت او و جین در برابر حاضرین در کلیسا، بر مؤاخذه گردن نهادند و از این افتضاح مبرا شدند. پدر جین علیه او حکم جلب به دست آورد؛ شاعرخود را پنهان کرد و درصدد برآمد باکشتی به ژامائیک برود. حکم جلب اجرا نشد، و رابرت به مزرعه‌اش بازگشت. در همان تابستان او قول داد با مری‌کمبل ازدواج کند و او را به امریکا ببرد: قبل از اینکه آنها بتوانند دربارهٔ این نقشه عملی انجام دهند، مری مرد؛ برنز در «مری هایلند» و «تقدیم به مری در بهشت» از او تجلیل کرد.

در سال پرحاصل ۱۷۸۶، او در کیلمارنوک نخستین جلد اشعارش را به نام خویش منتشر کرد. اشعارش را که احتمال داشت به کلیسا یا اخلاقیات مردم بربخورند حذف کرد؛ با لهجهٔ اسکاتلندی خود، و توصیف مناظر آشنا، خوانندگان خویش را خشنود کرد، و دهقانان را با توصیف جزییات زندگیشان در قالب اشعار قابل درک خرسند ساخت. شاید هیچ شاعر دیگری اینچنین نسبت به حیواناتی که در تحمل بار روزانهٔ مزارع با او شریکند، یا گوسفند بیگناهی که در بارش برف تند سرگشته است، یا موشی که به علت خیش کشاورزی که به سویش می‌آید از لانهٔ خود بیرون رانده شده است همدردی نشان نداده باشد. مثلاً:

ولی، آقا موشه، تو تنها نیستی،

در اثبات اینکه دوراندیشی ممکن است بیهوده باشد،

بهترین نقشه‌هایی که موشها و انسانها طرح می‌کنند

اغلب اشتباه از آب درمی‌آیند.

ابیاتی که در پایان شعری تحت عنوان تقدیم به «شپشی که یک شپش دیگر را روی کلاه یک خانم در کلیسا می‌بیند» آورده است به صورت ضرب‌المثل در آمده‌اند:

آه، دیدن خودمان آنطور که دیگران ما را می‌بینند

چه قدرتی به ما می‌دهد.

برنز برای حصول اطمینان از اینکه کتاب کوچکش با حسن قبول رو به رو شود، قسمتی تحت عنوان «شنبه شب کلبه‌نشین» به آن افزود، که عبارت است از توصیف زارعی که پس از یک هفته کار سنگین استراحت می‌کند، همسر و اطفالش دور او جمع شده‌اند و هرکدام داستان روز خود را بازگو می‌کند؛ دختر ارشد با کمرویی دلدادهٔ خجول خود را معرفی می‌کند؛ خانوادهٔ خوشحال غذای سادهٔ خود را با هم می‌خورند؛ پدر کتاب مقدس می‌خواند؛ و سپس همه با هم دعا می‌کنند. برنز به این تصویر دلپذیر قطعه‌ای تحت عنوان «اسکاتیا، عزیز من، خاک وطن من»می‌افزاید و به میهن‌پرستی اسکاتلندی می‌افزاید. از ۶۱۲ نسخه‌ای که به چاپ رسیدند، بجز سه نسخه، همه ظرف چهار هفته به فروش رسیدند و ۲۰,۰۰۰ لیره درآمد خالص برای برنز داشتند.

او در فکر آن بود که با پول فروش این کتاب هزینهٔ سفر به امریکا را تأمین کند؛ ولی در عوض، آن را صرف توقفی در ادنبورگ کرد. او، که با یک اسب عاریتی در نوامبر ۱۷۸۶ پرسروصدا طبقهٔ بالای اطاق آنها را اشغال کرده بودند. حسن قبول کتابش توسط منتقدان ادنبورگ درها را به رویش گشود. در طول یک فصل، بت اجتماع اشخاص ممتاز بود. سر والتر سکات وی را چنین توصیف کرد:

در سالهای ۱۷۸۶-۱۷۸۷، که برنز نخستین بار به ادنبورگ آمد، من پسر پانزده‌ساله‌ای بودم. ... یک روز او را در منزل مرحوم پروفسور فرگسن بزرگوار دیدم. در آنجا چند آقا که شهرت ادبی داشتند نیز حضور داشتند. ... او از نظر جسمانی نیرومند و سالم بود؛ پریدگی رنگش روستایی بود نه احمق‌وار؛ نوعی بیپیرایگی و سادگی توأم با وقار در او دیده می‌شد. ... صورتی بزرگ و چشمانی درشت و تیره داشت که به هنگام صحبت... می‌درخشیدند... در میان مردانی که بادانشترین افراد در دوران و در کشور خود بودند، اونظرات خود را با لحنی کاملاً محکم وی بدون کوچکترین جسارت بیان می‌کرد.

برنز تشویق شد که چاپ تازه‌ای از اشعار خود را، که به آن مطالب تازه‌ای افزوده بود، منتشر کند. او برای اینکه به کتاب جدیدش مایهٔ بیشتری بدهد، درصدد برآمد یکی از آثار عمدهٔ خود را به نام «گدایان خوشحال» که جرأت نکرده بود در مجلد چاپ کیلمارنوک بیاورد، در آن بگنجاند. این اثر، اجتماعی از ولگردان، فقیران، جنایتکاران، شاعران، ویولن نوازان، فواحش، و سربازان علیل و مفلوک را در آبجوفروشی ننسی گیبسن در موخلین توصیف می‌کرد. برنز از قول اینها بیپرده‌ترین زندگینامه‌های شخصی را که در آنها کوچکترین اثری از احساس ندامت دیده نمی‌شد نقل کرد و این معجون را با یک آواز جمعی مستانه به این شرح پایان داد:

آنها که در کنف حمایت قانونند پشیزی ارزش ندارند!

آزادی جشن با شکوهی است!

دادگاهها برای افراد جبون تأسیس شدند،

و کلیساها برای خوشایند کشیشان سر برآوردند.

هیو بلر، که مردی اهل فضل و واعظ بود، از فکر انتشار چنین بی‌اعتنایی عمدی نسبت به اصول تقوا ابراز اضطراب شدید کرد. برنز تسلیم شد و بعداً فراموش کرد که این شعر را نوشته است؛ یکی از دوستانش آن را حفظ کرد، و در ۱۷۹۹ این شعر به چاپ رسید.

ناشر ادنبورگ سه هزار نسخه از این اشعار را فروخت؛ و برنز ۴۵۰ لیره سود خالص به دست آورد. برنز مادیانی خرید و در ۵ مه ۱۷۸۷ به داخل هایلندز رفت و سپس از منطقهٔ توید گذشت تا انگلستان را از نزدیک لمس کند. در ۹ ژوئن از خویشاوندان خود در ماسجیل دیدن کرد و سری هم به جین آرمر زد. جین بگرمی از او استقبال کرد و بار دیگر حامله شد. برنز پس از بازگشت به ادنبورگ با خانم اگنس ملهوز آشنا شد. این زن در سن هفدهسالگی بایک جراح اهل گلاسگو ازدواج کرده و در بیست و یک سالگی (۱۷۸۰) او را ترک کرده و اطفال خویش را با خود برده بود

و با آبرومندی مقتصدانه در پایتخت زندگی می‌کرد. او برنز را به خانهٔ خود دعوت کرد، برنز بلافاصله عاشق او شد. ظاهراً اگنس خود را تسلیم او نکرد، زیرا برنز به عشق خود نسبت به وی ادامه داد. آنها با یکدیگر نامه و شعر مبادله می‌کردند. برنز نوشته‌های خود را به نام «سیلوندر»، و اگنس هم نوشته‌های خود را «کلاریندا» امضا می‌کرد. در ۱۷۹۱ اگنس تصمیم گرفت نزد شوهرش برود و بار دیگر به او در ژامائیک بپیوندد؛ برنز به عنوان وداع خود، ابیات پرلطافتی به این شرح برایش فرستاد:

یک بوسهٔ مشتاقانه، و سپس از هم جدا می‌شویم!

یک وداع، و سپس برای همیشه!

اگر ما چنین با عطوفت یکدیگر را دوست نداشته بودیم،

اگر ما چنین کور کورانه یکدیگر را دوست نداشته بودیم،

هرگز آشنا نشده و هرگز از هم جدا نمی‌شدیم،

هرگز شکسته دل نمی‌شدیم.

اگنس شوهر خود را دید که با یک زن پیشخدمت سیاهپوست زندگی می‌کند؛ لاجرم به ادنبورگ بازگشت. برنز، که آتش تمنایش برای اگنس فرو ننشسته بود، در یک باشگاه محلی به جستجوی مصاحب و به خوشگذرانی پرداخت. این باشگاه «مدافعان کروچلن» نام داشت و از مردانی تشکیل شده بود که عهد کرده بودند از شهر خود دفاع کنند. در آنجا شراب و زن در حکم «لارس و پناتس» بودند، و آنچه زشت و شنیع بود حکمفرمایی می‌کرد. برنز برای آنها آوازهای قدیمی اسکاتلندی جمع‌آوری می‌کرد و دهها شعر از خود به آنها افزود. تعدادی از این اشعار، بینام و به طور محدود، در سال ۱۸۰۰ تحت عنوان موزهای سرخوش کالدونیا انتشار یافتند. عضویت برنز در این باشگاه، تحقیر آشکار وی نسبت به امتیازات طبقاتی، و صراحتش در ابراز نظرات افراطی در زمینهٔ مذهب و سیاست بسرعت به حسن استقبال از وی در اجتماع ادنبورگ پایان داد.

او تلاش کرد شغلی به عنوان مأمور وصول مالیات به دست آورد؛ و چون بکرات اورا سر دواندند، خود را تسلیم تلاشی دیگر در زمینهٔ کشاورزی کرد. در فوریهٔ ۱۷۸۸ مزرعهٔ الیس‌لند را، که در ۸ کیلومتری دامفریس و حدود بیست کیلومتری کریگن پاتک قرار داشت، اجاره کرد. صاحب مزرعه، که صراحتاً خاک مزرعه را در «اسفناکترین وضع بیقوتی» توصیف می‌کرد، ۳۰۰ لیره به شاعر قرض داد تا یک خانهٔ دهقانی بسازد و مزرعه را حصار کشی کند. برنز می‌بایستی تاسه سال، هر سال ۵۰ لیره، و پس از آن سالی ۷۰ لیره بپردازد. در این ضمن جین آرمر دوقلو زایید (سوم مارس ۱۷۸۸)، ولی کمی بعد این دوقلوها مردند. قبل از ۲۸ آوریل، برنز با او ازدواج کرد و جین با یک طفل زنده از چهار بچه‌ای که از او به دنیا آورده بود نزد او آمد تا باوفاداری، هم به عنوان همسر و هم به عنوان خانم خانه، در الیس‌لند به وی خدمت کند. او بچه‌ای دیگر برای برنز به دنیا آورد که برنز او را «‹ شاهکار› من در این نوع تولیدات، همانطور که تام اوشنتر شاخص کیفیت کار من در رشتهٔ سیاسی است» نامید. در مارس ۱۷۹۱ برنز با آناپارک، که در یک میخانه در دامفریس پیشخدمت بود، روابط خصوصی برقرار کرد. در مارس ۱۷۹۱ آنا برای او بچه‌ای به دنیا آورد و جین این بچه را گرفت و با بچه‌های خود بزرگ کرد.

زندگی در الیس‌لند مشکل بود. با وصف این، برنز به نوشتن اشعار پرارزش ادامه داد. در آنجا وی به یک آواز قدیمی میخواری که «اولدلنگ ساین» نام داشت دو بند شعر معروف افزود. برنز آن قدر کار کرد که مانند پدرش از پای درآمد. وقتی در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۷۸۸ به عنوان مأمور رسومات تعیین شد و توانست به اطراف کشورش سفر کند، بشکه‌های مشروبات را اندازه‌گیری، و اغذیه فروشیها، کارگاههای شمع‌سازی، و دباغیها را وارسی کند و نتیجه را به هیأت رسومات در ادنبورگ گزارش دهد، احساس خوشوقتی کرد. با آنکه وی اغلب با جان بارلیکورن به میخوارگی

می‌پرداخت، ظاهراً هیأت را راضی نگاه می‌داشت. در نوامبر ۱۷۹۱ او مزرعهٔ خود را باسود فروخت و با جین و سه بچه به خانه‌ای در دامفریس نقل مکان کرد.

برنز با رفت و آمد به میخانه‌ها، و با مست بر گشتنهایش به خانه و نزد جین صبور، مردم محترم شهر را از خود رنجانید. او کماکان شاعر بزرگی بود. ظرف آن پنج سال در دامفریس این اشعار را نوشت: «ای سواحل و شیبهای رود زیبای دون»، «اسکاتلندیهایی که همراه والس خون خود را ریخته‌اند»، «آه، عشق من به سرخی یک گل سرخ است». او که همسر خود را از نظر فکری یار و دمساز نمی‌یافت، با خانم فرانسیس دنلپ، که در عروق خود بقایایی از خون والس داشت، مکاتبه و گاهی دیدار می‌کرد. این خانم کوشید تا اخلاقیات و نوع کلماتی را که برنز به کار می‌برد تحت ضوابط معقولی درآورد، ولی این کار همیشه به سود ابیات برنز نبود. او از اسکناسهای ۵ لیره‌ای که خانم فرانسیس گاه‌گاه برایش می‌فرستاد بیشتر قدرشناسی می‌کرد.

برنز با نظرات افراطی خود شغل خویش را به عنوان مأمور رسومات به خطر می‌انداخت. او در پانزده بند شعر عالی به جورج سوم گفت شر وزیران فاسد خود را کم کند، و به پرینس آو ویلز اندرز داد که اگر مایل است وارث تخت سلطنت شود، به عیاشی خود و خودمانی بودن با چارلی [فاکس] پایان دهد. در نامه‌ای که به نشریهٔ کورانت چاپ ادنبورگ نوشت، اعلامیهٔ استقلال امریکا را مورد تحسین قرار داد. در ۱۷۸۹ هواخواه پرشور انقلاب فرانسه بود. در ۱۷۹۵، علیه تمایزات مبتنی برمقام، حملهٔ شدیدی به این نحو انتشار داد:

آیا به خاطر فقر شرافتمندانه است
که انسان سرخودرا پایین افکند، و این جور چیزها؟
ما بردهٔ جبون را نادیده می‌گیریم،
با همهٔ اینها جرأت می‌کنیم فقیر باشیم.
با همهٔ اینها و همهٔ اینها،
رنجهای ما از نظر دور می‌مانند، و این جور چیزها.
مقام جز مهر اسکناس چیزی نیست،
مقام انسان جز طلا چیزی نیست.
شخص درستکار، با آنکه همیشه این قدر فقیر است،
با همهٔ اینها، شاه مردان است.
شما دوست خود را می‌بینید که به او سرور می‌گویند،
با تبخیر راه می‌رود و خیره می‌شود،و این‌جور چیزها؛
با آنکه صدها نفر به دستور او به ستایش در می‌آیند،
با همهٔ اینها، او جز یک آدم احمق چیزی نیست. ...
پس بیایید دعا کنیم که روزی برسد،
و با همهٔ اینها چنین روزی خواهد رسید،
که شعور و ارزش در سراسر زمین
شاهد مقصود را در آغوش کشد، و این جور چیزها.
با همهٔ اینها و همهٔ اینها،
با همهٔ اینها، آن روز دارد فرا می‌رسد
که افراد بشر در سراسر جهان،

با وجود این چیزها، برادر یکدیگر باشند.
به هیأت رسومات شکایت شد که شخصی چنین افراطی برای وارسی شمع‌سازیها و اندازه‌گیری بشکه‌های مشروب مناسب نیست، ولی اعضای هیأت او را به خاطر عشق به اسکاتلند و تمجیدی که از آن می‌کرد بخشیدند. حقوق سالی ۹۰ لیره‌ای که به او پرداخته می‌شد بسختی برای نان جو سیاه و آبجو وی کفاف می‌داد. او از نظر جنسی کماکان لجام گسیخته بود، و در ۱۷۹۳ خانم ماریا ریدل، که به «نیروی جذبهٔ غیرقابل مقاومت» برنز اذعان داشت، از او بچه‌ای به دنیا آورد. باده‌گساری مکرر او سرانجام فکر و غرورش را ضعیف کرد. او هم مانند موتسارت، که در همان دهه زندگی می‌کرد، نامه‌های تکدی آمیز به دوستانش می‌فرستاد.
داستانهایی جریان داشت که وی مبتلا به سیفیلیس است، و یک روز صبح خیلی سرد در ژانویهٔ ۱۷۹۶ او را دیدند که مست روی برف خوابیده است. این گزارشها، به عنوان عقایدی تأیید نشده، مورد انتقاد قرار گرفته‌اند، و پزشکان اسکاتلند آخرین بیماری برنز را تب روماتیسمی توصیف می‌کنند که به قلبش صدمه زد. او سه روز قبل از مرگ به پدرزنش چنین نوشت: «به خاطر خداوند، فوراً خانم آرمر را اینجا بفرستید. همسرم هر لحظه ممکن است به بستر زایمان برود. خدای مهربان! چه وضعی برایش پیش آمد، دختر بیچاره، بدون یک دوست!» سپس خودش بستری شد، و در ۲۱ ژوئیهٔ ۱۷۹۶ درگذشت. هنگامی که او را دفن می‌کردند، همسرش پسری به دنیا آورد. دوستان پولی برای مراقبت از همسرش جمع‌آوری کردند، و او، که از لحاظ استخوانبندی و قلب نیرومند بود، تا سال ۱۸۳۴ زندگی کرد.

VI – **جیمز بازول**

۱- بچه خرس

بازول خون سلطنتی در عروق خود داشت. پدرش الگزاندر بازول، که مالک اوخینلک در ایرشر و قاضی دادگاه کلیسای اسکاتلند بود، از اعقاب ارل آو ارن نتیجهٔ جیمز دوم پادشاه اسکاتلند، مادرش از اعقاب سومین ارل آو لنکس – پدربزرگ لرد دارنلی (پدر جیمز ششم) بود. جیمز بازول در ۲۹ اکتبر ۱۷۴۰ در ادنبورگ به دنیا آمد. او، که از فرزند دیگر بزرگتر بود، وارث املاک نسبتاً مختصر پدری شد؛ ولی چون پدرش تا سال ۱۷۸۲ زنده بود، جیمز ناچار بود به آن در آمدی که پدر برایش در نظر می‌گرفت، با نارضایی، قانع باشد. برادرش جان در ۱۷۶۲ به نخستین حمله از حمله‌های جنون دچار شد. خود بازول هم گاه گاه به مالیخولیا دچار می‌شد، که علاج آن را در فراموشی ناشی از می و گرمای بدن زنان می‌یافت. مادرش معتقدات کالونی پرسبیتریان را به او آموخت، که آن هم از خود دارای حرارتی بود. او بعداً نوشت: «من هرگز ساعات غمبار ترسی را که در جوانی خود از عقاید کوته‌فکرانه دربارهٔ مذهب تحمل کرده‌ام – در حالی که فکرم از وحشت دوزخ از هم گسیخته شده بود – فراموش نخواهم کرد.» او در سراسر عمر خود، در میان ایمان و شک، و تقدس و لذات جنسی در نوسان بود و هیچ‌گاه جز کمال یا رضایت زودگذر به چیز بیشتری دست نیافت.
پس از قدری تعلیم در خانه، به دانشگاه ادنبورگ و سپس به گلاسگو فرستاده شد. در دانشگاه گلاسگو در سر درسهای ادم سمیث حاضر می‌شد و در رشتهٔ حقوق تحصیل می‌کرد. در گلاسگو با بازیگران زن و مرد آشنا شد، که بعضی از آنها کاتولیک بودند. به نظر وی چنین می‌رسید که مذهب آنها بیش از معتقدات کالونی با زندگی توأم با خوشی سازگار است؛ خصوصاً از فلسفهٔ برزخ که اجازه می‌داد گناهکار پس از چند صباح سوختن رستگار شود خوشش می‌آمد. ناگهان جیمز سواره عازم لندن شد (مارس ۱۷۶۰) و به کلیسای رم پیوست.
پدرش، که به وحشت افتاده بود، تقاضایی برای ارل آو اگلینتن که از همسایگان او و در ایرشر و اینک مقیم لندن بود فرستاد که جیمز را زیر نظر قرار دهد. ارل به این جوان متذکر شد که اگر وی کاتولیک باشد، هرگز نخواهد توانست به عنوان یک حقوقدان کار کند یا وارد پارلمنت شود یا ملک پدری را به ارث ببرد. جیمز به اسکاتلند و کلیسای آن

بازگشت و در خانهٔ پدری و زیر نظر او زندگی کرد. ولی چون پدر مشغلهٔ بسیار داشت، پسر توانست دلی از عزا درآورد، و این نخستین بار از چندین باری بود که وی با بیماریهای آمیزشی دست و پنجه نرم کرد. پدر، که می‌ترسید پسر بی‌بند و بارش پس از به ارث بردن املاک وی آن را صرف عیاشی کند، در برابر یک مقرری سالانه به مبلغ ۱۰۰ لیره او را وادار کرد که سندی را امضا کند که ادارهٔ امور املاک را در آینده به امنایی که توسط بازول ارشد تعیین می‌شدند واگذار می‌کرد.

در ۲۹ اکتبر ۱۷۶۱، جیمز به سن قانونی رسید و مقرری سالانه‌اش دو برابر شد. در ماه مارس او پگی دویگ را باردار کرد؛ در ماه ژوئیه امتحانات وکالت خود را گذراند؛ در اول نوامبر ۱۷۶۲ پس از اینکه ۱۰ لیره برای پگی گذاشت، عازم لندن شد. (بچهٔ پگی چند روز بعد به دنیا آمد و بازول هرگز او را ندید.) در لندن وی اطاق راحتی در خیابان داونینگ گرفت. تا پیش از ۲۵ نوامبر، «واقعاً به علت نیازی که به زن داشتم، غمگین بودم،» ولی او مرض خود را به خاطر داشت، «حق‌الزحمهٔ جراحان در این شهر خیلی زیاد بود.» به این ترتیب، خود را مجبور به خویشتنداری کرد «تا اینکه یک دختر سالم به دست آورم، یا مورد توجه یک زن متجدد قرار گیرم.» نظری که او پیدا کرد این بود که لندن همه نوع زن فاحشه دارد، «از خانم باشکوهی که شبی ۵۰ گینی می‌گرفت تا زنان جوان با نزاکت... که... در برابر یک بطری شراب و یک شیلینگ بدن جذاب خود را در اختیار شرافت انسان می‌گذاشتند.» او روابطی با یک زن بازیگر خوش سیما به نام لویزا برقرار کرد که ظاهراً مقاومت طولانیش حاکی از سلامت جسمش بود. سرانجام وی لویزا را وادار به تسلیم کرد و پنج بار به سرمستی لذت نایل شد؛ «او اعلام داشت که من یک اعجوبه‌ام.» هشت روز بعد متوجه شد که به سوزاک مبتلا شده است، و تا ۲۷ فوریه دیگر احساس می‌کرد معالجه شده است؛ در ۲۵ مارس او یک زن خیابانگرد را یافت و «مسلح با اوطرف شدم» (با پوشش ضد بیماری). در ۲۷ مارس «من در کلیسای سنت دانستن به مراسم مذهبی گوش دادم.» در ۳۱ مارس «قدم‌زنان به باغ عمومی رفتم، و نخستین فاحشه‌ای را که دیدم با خود بردم.» ظرف چهار ماه بعد یادداشتهای روزانهٔ بازول وقایع مشابهی را نشان می‌دهند: در روی پل وستمینستر، در میخانهٔ «شکسپیر زهد»، در باغ عمومی، در یک میخانه در سترند، دردادگاههای تمپل، و در خانهٔ دختر. البته این روی قضیه یک جنبه از خصوصیات بازول بود، و جمع‌آوری همهٔ این وقایع پراکنده در یک جا تصویر کاذبی از زندگی و اخلاق بازول ترسیم می‌کند. روی دیگر قضیه «علاقه پرشور وی نسبت به مردان بزرگ» بود. نخستین کسی که در این زمینه مورد توجه وی قرار گرفت گریک بود که ابراز علاقه و تحسین بازول را بتدریج می‌پذیرفت، و بآسانی به بازول علاقه‌مند شد. ولی هدف جیمز بازول آنهایی بودند که در رأس قرار داشتند. او در ادنبورگ توصیفی را که شریدن از فضل و صحبتهای پرمایهٔ سمیوئل جانسن کرده بود شنیده بود و پیش خود فکر می‌کرد که آشنایی با این حد اعلای زندگی ادبی لندن نوعی افتخار خواهد بود.

تصادف به وی کمک کرد. در ۱۶ مه ۱۷۶۳ بازول در کتابفروشی تامس دیویز در خیابان راسل چای می‌خورد که «مردی با وحشتناکترین قیافه» وارد شد. بازول از روی تصویری که رنلدز از جانسن کشیده بود او را شناخت. او از دیویز خواهش کرد آشکار نکند که وی اهل اسکاتلند است، ولی دیویز از روی بدجنسی فوراً این مطلب را افشا کرد. جانسن فرصتی از دست نداد و متذکر شد که اسکاتلند جای خوبی است که انسان از آن «بیرون بیاید.» بازول از این حرف به خود پیچید. جانسن شکایت کرد که گریک از دادن یک بلیط رایگان به او برای دوشیزه ویلیامز جهت دیدن برنامه‌ای که در حال اجرا بود امتناع کرده است؛ بازول به خود جرأت داد که بگوید: «قربان نمی‌توانم فکر کنم که آقای گریک چنین چیز ناقابلی را از جنابعالی دریغ کند.» جانسن او را دم چک گرفت و گفت: «آقای محترم، من دیوید گریک را مدت زیادتری از شما می‌شناسم، و می‌دانم شما حق آن را ندارید که در این باره با من صحبت کنید». این طرز صحبت بسختی نوید یک دوستی مادام‌العمر میان آن دو را می‌داد بازول «مبهوت و درهم کوبیده»

شد؛ ولی بعد از صحبت بیشتری، «من قانع شدم که هرچند در رفتار او خشونتی وجود داشت، در طبیعت او بدطینتی دیده نمی‌شد.» هشت روز بعد بازول با تشویق دیویز، و در حالی که به کمک پوست کلفتیش خود را تجهیز و تقویت کرده بود، در خانهٔ جانسن در اینرتمپل حضور یافت و اگر چه نه خیلی گرم، اما با مهربانی مورد استقبال قرار گرفت. در ۲۵ ژوئن این خرس و بچه خرس (جانسن و بازول) در میخانهٔ مایتر در خیابان فلیت با هم شام خوردند. بازول می‌گوید: «از فکر اینکه با چه کسی بودم کاملاً به خود می‌بالیدم.» در ۲۲ ژوئیه «آقای جانسن و من در قهوه‌خانهٔ «ترکزهد» اطاقی داشتیم.» و به طوری که بازول در یادداشتهای روزانهٔ خود نوشت: «بعد از این، من آنچه را دربارهٔ آقای جانسن باید به خاطر آورده شود فقط آنطور که به یادم می‌آید، یادداشت خواهم کرد.» و به این ترتیب بود که این زندگینامهٔ بزرگ آغاز شد. وقتی بازول به اصرار پدرش عازم هلند شد (۶ اوت ۱۷۶۳) تا به تحصیل حقوق بپردازد. این آقا و نوکر چنان با یکدیگر جورشدند که جانسن پنجاه‌وسه ساله همراه بازول بیست‌ودو ساله تا هریج رفت تا او را بدرقه کند.

۲- بازول در خارج

بازول در اوترشت مستقر شد، به تحصیل حقوق پرداخت، زبان هلندی و فرانسوی فراگرفت، و (به طوری که خودش می‌گوید) رساله درآداب و رسوم اثر ولتر را به طور کامل خواند. در آغاز شدیداً دچار حملهٔ مالیخولیا شد، خود را به عنوان یک عاشق پیشهٔ بی‌ارزش مورد شماتت قرارداد، و به فکر خودکشی افتاد. او عامل هرزگی اخیر خود را از دست دادن ایمان مذهبی اعلام کرد. «من زمانی یک فرد بی‌ایمان بودم و همانطور هم عمل می‌کردم؛ من اینک یک آقای مسیحی هستم.» او یک «نقشهٔ غیرقابل تخطی» برای اصلاح نفس تنظیم کرد، که عبارت بود از اینکه خود را برای به عهده گرفتن وظایف یک مالک اسکاتلندی آماده کند، نسبت به کلیسای انگلستان ثابت قدم باشد، و به اصول اخلاقی مسیحیت تمسک جوید. می‌گفت: «هیچ‌گاه از خودت صحبت نکن، ولی به خودت احترام بگذار. آنگاه رویهمرفته دارای خصوصیات اخلاقی خوبی خواهی بود.»وقتی در خانهٔ هلندیهای متمکن پذیرفته شد، علاقهٔ خود را به زندگی بازیافت. در این هنگام وی البسهٔ ارغوانی و طلایی رنگ، جورابهای سفید ابریشمی، و کفشهای راحتی قشنگ می‌پوشید، دستمالهای بارسلون، و جعبهٔ زیبایی برای خلال دندان داشت. به ایزابلا فان تویل، که نزد ستایشگران به «زیبای زویلن» و همچنین به «زلید» شهرت داشت، دل باخت؛ ما قبلاً به این زن به عنوان یکی از زنان برجستهٔ متعدد هلند در آن سالها ادای احترام کرده‌ایم. ولی زلید از ازدواج اجتناب می‌کرد، و بازول خود را متقاعد کرد که وی دست رد به سینهٔ زلید گذارده است. او خانم گلوینک را، که بیوه‌ای قشنگ بود، آزمایش کرد، ولی او را «لذتبخش و غیرقابل نفوذ» یافت. سرانجام «من تصمیم گرفتم به آمستردام سفری کنم وزنی بیابم.» پس از ورود به آنجا، «به یک فاحشه‌خانه رفتم و از اینکه خود را در اماکن عیاشی شرم‌آور یافتم، احساس ناراحتی کردم.» روز بعد «به یک نمازخانه رفتم و وعظ خوبی شنیدم، سپس در فاحشه‌خانه‌های پست در کوچه‌های کثیف به قدم‌زدن پرداختم.» او پس از دریافت یک معرفینامه از یکی از دوستان خود خطاب به ولتر، «عزت نفس طبیعت انسانی» را بازیافت.او،که به قول خود به پدرش دایر براینکه با دقت در اوترشت به تحصیل بپردازد وفا کرده بود، از پدرش اجازه و پول دریافت کرد تا به سفر در کشورهای اروپای باختری که حد اعلای تحصیلات یک آقای انگلیسی بود بپردازد. از زلید خداحافظی کرد و مطمئن بود که زلید اشکهای عشق در چشمان خود دارد. در ۱۸ ژوئن ۱۷۶۴ از مرز گذشت و وارد آلمان شد، تقریباً مدت دو سال پس از آن او و زلید با یکدیگر مکاتبه داشتند، و با یکدیگر نیش ونوش مبادله می‌کردند. در ۹ ژوئیه از برلین نوشت:

زلید، چون تو و من کاملاً نسبت به یکدیگر خودمانی هستیم، باید به تو بگویم که من به قدرکافی خودپسند هستم... که تصور کنم که تو واقعاً عاشق من بودی. ... بلند طبعی من اجازه نمی‌دهد تو را از اشتباه درنیاورم. ...

اگر مرا حتی به پادشاهی برمی‌گزیدند حاضر نبودم با تو ازدواج کنم. ... همسر من باید از نظر اخلاقی دارای خصوصیاتی درست برخلاف زلید عزیز من باشد، مگر از لحاظ علاقه، صداقت، و حسن خلق.

زلید پاسخ نداد. بازول دوباره در اول اکتبر نامه نوشت و به او اطمینان داد که او (زلید) وی (بازول) را دوست دارد؛ زلید باز هم پاسخ نداد. بازول باز در ۲۵ دسامبر نامه نوشت و گفت:

مادموازل، من مغرورم و همیشه هم مغرور خواهم بود. تو باید از دلبستگی من نسبت به خودت به خود ببالی. نمی‌دانم آیا من هم باید به همان ترتیب از علاقهٔ تو نسبت به خودم به خویش ببالم یا نه. مردی که قلب و فکری مانند من داشته باشد نادر است. زنی که دارای استعدادهای بسیار باشد آن‌قدرها نادر نیست. ... شاید تو بتوانی دربارهٔ طرز رفتار خودت نسبت به من توضیحی بدهی.

پاسخ زلید در تاریخ زنان استحقاق جایی برای خود دارد:

من نامهٔ تو را با خوشحالی دریافت داشتم و با حقشناسی خواندم. ... همهٔ آن ابراز دوستی، و همهٔ آن و قول و قرارهای توجهات جاودانه، و خاطرات مهربانی مداومی که تو [از اظهارات گذشتهٔ زلید به بازول] جمع‌آوری کرده‌ای در این لحظه به وسیلهٔ قلب من اعلام و تجدید می‌شوند. ... تومرتباً تکرار می‌کردی... که من عاشق تو هستم. ... تو می‌خواستی من به این امر اعتراف کنم... تو مصمم بودی این حرف را از دهان من بشنوی. من این را هوسی بسیار عجیب از ناحیهٔ مردی می‌یابم که مرا دوست ندارد و این را وظیفهٔ خود می‌داند (به انگیزهٔ ظرافت کار) که این مطلب را به صریحترین و شدیدترین نحو به من بگوید. ... من از اینکه در وجود یکی از دوستان خود، که وی را مردی جوان و معقول مجسم می‌داشتم، خودپسندی بچگانهٔ یک احمق بیشعور را یافتم سخت ناراحت شدم.

بازول عزیزم، من تضمین می‌کنم که هیچ‌گاه در هیچ لحظه‌ای صحبت من، لحن من، یا نگاه من در تو احساساتی به وجود نیاورده باشد. اگر چنین چیزی پیش آمده باشد، فراموشش کن. ... ولی هیچ‌گاه خاطرهٔ آن همه صحبتی را که ما با هم داشتیم و هر دو ما به اندازهٔ هم سرحال و بشاش بودیم، از یاد نبر: در آن هنگام، من به احساس غرور از دلبستگی تو قانع بودم، و تو از این امر خوشحال بودی که مرا به عنوان یک دوست «که گویی در وجود زنی با استعدادهای بسیار، چیز نادری وجود داشت» به شمار آوری. من می‌گویم این خاطره را حفظ کن و اطمینان داشته باش که عواطف من، ارج من، و حتی می‌توانم بگویم احترام من، همیشه از آن تو خواهد بود.

این نامه برای مدت کوتاهی بازول را آرام ساخت؛ مدت یکسال آرامش خود را حفظ کرد. سپس (۱۶ ژانویهٔ ۱۷۶۶) از پاریس نامه‌ای به پدر زلید نوشت و از دخترش خواستگاری کرد و گفت: «اگر وصلتی چنین سعادتبار سرنگیرد، جای تأسف نخواهد بود؟» پدر جواب داد که زلید مشغول بررسی پیشنهاد دیگری است. یک سال بعد بازول پیشنهاد مستقیمی برای زلید فرستاد. زلید پاسخ داد: «من با مسرت خاطر ابراز لطف دیروقت تو را با تبسمی خواندم. پس معلوم می‌شود تو زمانی مرا دوست داشتی!» و او پیشنهاد وی را رد کرد.

در حالی که این بازی نامه‌پرانی در جریان بود، بازول از کشورها و زنان بسیاری محظوظ شده بود. در برلین وی فردریک را در میدان رژه دید، ولی او را از این نزدیکتر ندید. یک دختر شکلات فروش حامله را با خود به بستر برد، زیرا به نظر او این دختر عاری از خطر می‌رسید. در لایپزیگ با گلرت و گوتشد آشنا شد؛ و در درسدن از «تالار بزرگ نقاشی که به من گفته شده بود عالیترین تالا در اروپاست» دیدن کرد؛ از فرانکفورت، ماینتس، کارلسروهه، و ستراسبورگ گذشت و وارد سویس شد. ما قبلاً شاهد دیدار وی از روسو و ولتر بوده‌ایم. در آن روزهای سرافرازی، هالهٔ نبوغ و تب شهرت، شهوات جوانی را تحت تأثیر خود قرار داده بودند.

در اول ژانویهٔ ۱۷۶۵ او از ژنو حرکت کرد تا از کوههای آلپ عبور کند. نه ماه فرحبخش را در ایتالیا گذارند؛ همهٔ شهرهای عمدهٔ آن را دید، و در هر ایستگاه مزهٔ جنس زن را چشید. در رم دنبال وینکمان گشت، پای پاپ را که

سرپایی به پا داشت بوسید، در کلیسای سان پیترو دعا خواند، و بار دیگر به بیماری مورد علاقهٔ خود دچار شد. از کوه وزوو با جان ویلکس بالا رفت. در ونیز با لرد ماونتستوارت (فرزند ارل آو بیوت) در بهره‌گیری از یک زن فاحشه شریک شد و بیماری خود را تجدید کرد. در یک ماهی که در سینا بود، به جلب نظر پورتسا سانسدونی، رفیقهٔ ماونتستوارت پرداخت؛ از او خواست که نگذارد احساسات وفاداری مانع بلندطبعی وی شود، زیرا «سرور من طوری ساخته شده است که نه خودش استعداد وفاداری دارد و نه از شما چنین انتظاری.» در ماجرای بعدی وی جنبهٔ بهتر طبیعتش آشکار شد. او از لگهورن با کشتی عازم جزیرهٔ کرس شد (۱۱ اکتبر ۱۸۶۵). پائولی در ۱۷۵۷ این جزیره را از قید تسلط جنووا آزاد کرده بود و در این هنگام هشتمین سال حکمرانی خود را براین کشور جدید التأسیس می‌گذراند. بازول در سولاکارو خود را به او رسانید و معرفینامه‌ای از روسو به او تسلیم داشت. در آغاز وی به عنوان یک جاسوس مورد سوءظن قرار گرفت، ولی «من به خود اجازه دادم که اظهاریه‌ای را که دربارهٔ مزایای اتحاد با کرس برای انگلستان تنظیم کرده بودم به او نشان دهم.» پس از آن، وی مرتباً با آن ژنرال (پائولی) شام می‌خورد. او یادداشتهای زیادی برداشت که بعداً در نوشتن گزارش جزیرهٔ کرس (۱۷۶۸) به وی کمک کردند. در ۲۰ نوامبر از این جزیره خارج شد و از راه ریویرا به مارسی رفت. در مارسی یک «دلال محبت بلند قد و خوش جنس» برای او «یک دختر باصداقت، بیخطر، و غیرسودجو» تأمین کرد.

او از اکس-آن-پرووانس شروع به فرستادن خبرهایی برای نشریهٔ لندن کرونیکل کرد که از ۷ ژانویهٔ ۱۷۶۶ در شماره‌های پی‌درپی منتشر می‌شدند و مردم انگلستان را مطلع می‌کردند که جیمز بازول، با اطلاعات دست اول دربارهٔ کرس، به انگلستان نزدیک می‌شود. پس از ورود به پاریس (۱۲ ژانویه)، از پدرش پیامی دریافت داشت که مادرش درگذشته است. او قبول کرد که ترز لوواسور رفیقه و بانوی خانه‌دار روسو را تا لندن همراهی کند. اگر بتوان حرف بازول را باور کرد، ترز در راه خود را تسلیم او کرد. بازول مدت سه هفته در لندن مماطله کرد، در جند مورد جانسن را دید، و سرانجام در ادنبورگ نزد پدرش رفت (۷ مارس ۱۷۶۶). سه سال و چهار ماه استقلال و سفرش کمکی به بلوغ وی کرده بودند. گذشت این مدت در شهوات وی فتوری حاصل نکرده و در خودپسندی او تعدیلی به وجود نیاورده بود؛ ولی دانش و دید وی را وسیعتر کرده و به او وقار و اعتماد به نفسی تازه بخشیده بود. او اینک «بازول کرسی» و مردی بود که با پائولی غذا خورده بود و در حال نوشتن کتابی بود که امکان داشت انگلستان را برانگیزد تا به کمک این آزادیبخش (پائولی) برود و این جزیره را در دریایی که دارای اهمیت سوق‌الجیشی بود، به صورت یک موضع مستحکم انگلستان درآورد.

۳- بازول در موطن خود

در ۲۹ ژوئیهٔ ۱۷۶۶ او به کانون وکلای دادگستری اسکاتلند راه یافت، و طی بیست سال بعدی مرکز زندگی او ادنبورگ بود، ولی یورشهای متعددی هم به لندن و یک بار هم به دوبلن برد. او، شاید به کمک مقام پدرش به عنوان یک قاضی، و همچنین شاید به علت آمادگیش در بحث و مذاکره، «مشغلهٔ بسیاری یافت» و در نخستین زمستان، به خاطر دفاعیه‌هایش در برابر دادگاهها «۶۵ گینی درآمد داشت». بلند نظری وافری با خودپسندی وی در آمیخته بود؛ او از پست‌ترین جنایتکاران دفاع می‌کرد، فصاحت و شنوایی خود را صرف اشخاصی می‌کرد که آشکارا گناهکار بودند؛ در بیشتر دعاوی خود شکست می‌خورد، وحق‌الزحمه‌های دریافتی خود را صرف مشروب می‌کرد. پس از آن ماههای آفتابی در ایتالیا، سرمای اسکاتلند را تا مغز استخوان خود حس می‌کرد و برای آن چاره‌ای جز مشروب به نظرش نمی‌رسید.

او به ولگری جنسی خود ادامه داد. خانمی به نام دادز را رفیقهٔ خود کرد، ولی برای تکمیل خدمات این خانم، «همه شب را کنار یک دختر هرجایی می‌گذراندم» و طولی نکشید که «متوجه شدم عفونتی بر من عارض شده است.» سه

ماه بعد، او در یک حالت گیجی ناشی از مستی می‌گوید: «به یک فاحشه‌خانه رفتم و همهٔ شب را در آغوش یک فاحشه گذراندم. او دختری خوب، نیرومند، و باروح بود؛ و اگر قرار بود بازول فاحشه‌ای داشته باشد، او شایستهٔ بازول بود.» یک بیماری دیگر به سراغش آمد. شکی نبود که ازدواج تنها وسیله‌ای بود که می‌توانست او را از انحطاط جسمانی و اخلاقی برهاند. او شروع به جلب نظر کثرین بلر کرد، و کثرین دست رد به سینه‌اش گذاشت. به مری ان بوید، یک دختر ایرلندی که اندامی به سبک یونانیها و پدری ثروتمند داشت، دل باخت. به دنبالش به دوبلن رفت (مارس ۱۷۶۹)، در راه حرارتش فروکش کرد، مست شد، نزدیک فاحشه‌ای ایرلندی رفت، و بار دیگر بیماری آمیزشی گرفت. در فوریهٔ ۱۷۶۸ مطلبی تحت عنوان گزارش جزیرهٔ کرس، یادداشتهای روزانهٔ سفری به آن جزیره، و خاطرات پاسکال پائولی برای چاپ فرستاد. تقاضایی که وی در این مطلب برای کمک انگلستان به پائولی کرده بود توجه مردم انگلستان را به خود جلب کرد و افکار عمومی آن کشور را برای اقدام دولت بریتانیا در زمینهٔ ارسال اسلحه و سازو برگ پنهانی برای مردم کرس آماده ساخت. این کتاب به تعداد ده هزار نسخه در انگلستان به فروش رسید، به چهار زبان ترجمه شد، و در قارهٔ اروپا به بازول شهرتی بیش از آنچه که جانسن از آن برخوردار بود بخشید. در ۷ سپتامبر ۱۷۶۹ این نویسنده در جشنوارهٔ شکسپیر در سترتفرد در لباس یک رییس جزیرهٔ کرس، و در حالی که عبارت «بازول کرسی» روی کلاهش نوشته شده بود، حضور یافت؛ ولی چون این لباس برای یک بالماسکه مناسب بود، به طور کامل استحقاق استهزایی را که با آن روبه‌رو شد نداشت.

دختر عمویش مارگارت مانتگامری با او به ایرلند رفته، و با بردباری، عشقبازی و عیاشی او را در ایرلند تحمل کرده بود. مارگارت دو سال از بازول بزرگتر بود و ثروت ۱۰۰۰ لیره‌ای او (آنطور که بازول بزرگ مصراً عقیده داشت) وی را همپایهٔ وارث اوخینلک نمی‌کرد؛ ولی وقتی بازول در اخلاص صبورانهٔ او نسبت به خود دقیق شد، این فکر برایش پیدا شد که او زن خوبی است و برای او همسر خوبی از آب درخواهد آمد. علاوه بر آن، شهرت وی به عیاشی و میخوارگی دایرهٔ انتخابش را محدود کرده بود. خود قاضی (پدر بازول) نیز درصدد ازدواج بود، و این امر یک زن پدر میان پدر و پسر قرار می‌داد و امکان داشت شریک تازه‌ای برای املاک ایجاد شود. بازول از پدرش تقاضا کرد ازدواج نکند. پدرش پافشاری کرد، آن دو به نزاع پرداختند، و بازول به فکر افتاد تا به امریکا برود. در ۲۰ ژوئیهٔ ۱۷۶۹ او به پگی (مارگارت) مانتگامری نامه‌ای نوشت و پرسید آیا حاضر است با او ازدواج کند و رضایت دهد با او به امریکا برود و با درآمد سالی ۱۰۰ لیره و بهرهٔ حاصل از ۱۰۰۰ لیره زندگی کند؟ او به مارگارت هشدار داد که در معرض ادوار مالیخولیا قرار دارد. به پاسخ جالب مارگارت (۲۲ ژوئیه) توجه کنید:

من همانطور که توخواسته‌ای... به طور کامل به تفکر پرداخته و شرایط تورا می‌پذیرم. ... جی. بی. (جیمز بازول) با ۱۰۰ لیره در سال همانقدر برای من دارای ارزش است که اگر املاک اوخینلک را در تملک داشت، دارا بود. ... من، که عاری از جاه‌طلبی هستم، سعادت واقعی رابه ظاهر باشکوه آن ترجیح می‌دهم. ... جیمی عزیزم، اطمینان داشته باش تو دوستی داری که همه‌چیز را به خاطر تو فدا می‌کند، و هیچ‌گاه آرزوی ثروت نداشته است مگر تا این لحظه، تا آن را نثار مردی کند که قلبش او را می‌خواهد.

در ۱۹ نوامبر پدر بازول عروسی کرد، و در ۲۵ نوامبر پسرش. زوج جوانتر خانهٔ جداگانه‌ای تشکیل دادند و در ۱۷۷۱ یک آپارتمان از دیوید هیوم اجاره کردند. جیمز تلاش می‌کرد میخوارگی نکند، به عنوان یک وکیل دعاوی سخت در تلاش وکوشش بود، و از بچه‌هایی که همسرش برایش به دنیا می‌آورد احساس شعف می‌کرد. ظاهراً همسرش از نزدیک شدن او به خود در ماههای آخر بارداری مکرر جلوگیری می‌کرد. در ۲۷ اکتبر ۱۷۷۲، او پس از اینکه شراب بسیاری نوشید نزد فاحشه‌ای رفت. او خود را به این عنوان متعذر می‌داشت که در کتاب مقدس صیغه کردن مجاز اعلام شده است. میخوارگی را از سرگرفت، و قماربازی را به آن افزود. در یادداشتهای روزانهٔ وی مورخ ۵ اکتبر ۱۷۷۴

چنین آمده است: «تا سرحد مستی می‌خوردم.» سوم نوامبر: »بسیاری از ما از هنگام شام تا ساعت ده شب مشروب خوردیم.» چهارم نوامبر: «خیلی مست بودیم؛... دست به اعمال خشونت‌آمیز زیادی زدم.» هشتم نوامبر: «باز مست کردم.» نهم نوامبر: «حالم خیلی بد بود و تا ساعت دو نتوانستم برخیزم.» بیست و چهارم نوامبر: «خیلی مست بودم... بیش از یک ساعت با دو فاحشه در محل سکونت آنان در یک پلکان باریک کثیف واقع در بو ماندم. حدود ساعت دوازده راه منزل خود را یافتم. من زمین خورده بودم.» همسرش او را می‌بخشید و در بیماریهایش از او توجه می‌کرد. میخواری وی علل بسیاری داشت: شکستهای متعدد وی در محاکمات، اشکالات با پدرش، شرمساری از خیانتهایش به همسر، آگاهی وی از اینکه به رؤیاهای خودپسندانهٔ خویش جامهٔ عمل نپوشانده است، و بیعلاقگی وی نسبت به زندگی در اسکاتلند. تقریباً هر سال او به لندن گریزی می‌زد، و این کار را قسمتی برای شرکت در محاکمات آنجا، و قسمت دیگر به خاطر چشیدن مزهٔ صحبتهای جانسن، رنلدز، گریک، و برک می‌کرد.در ۱۷۷۳ به عضویت «باشگاه» قبول شد. در پاییز آن سال او با احساس غرور، در حالی که دکتر جانسن در کنارش بود، در خیابانهای ادنبورگ قدم می‌زد. این قدم زدن مقدمهٔ گردش آنها در هبریدیز بود.
در آغاز، او ضمن این سفرهایش به لندن، نسبت به همسر خود وفادار ماند و نامه‌های محبت‌آمیزی برایش می‌نوشت؛ ولی تا سال ۱۷۷۵ بی‌بند و باری جنسی را از سرگرفته و خصوصاً در اواخر مارس ۱۷۷۶ سرگرم بود. می‌گوید: «وقتی من به خیابان می‌رسیدم، میل شدید به همخوابگی با زنان فاحشه بر من فایق می‌شد. من فکر می‌کردم شبی را صرف این کار بکنم.» اشتیاق او چند شب ادامه یافت. «من دربارهٔ همسر ارزشمند خود با عالیترین عواطف و گرمترین محبتها فکر می‌کردم، ولی تصور مغشوشی داشتم مبنی بر اینکه ارتباط جسمانی من با فواحش مزاحمتی برای عشق من نسبت به وی فراهم نخواهد کرد.» یک بیماری آمیزشی دیگر وی را برای مدتی به خود آورد.
این ماجراها، و عبودیت وی نسبت به جانسن، باعث شدند افرادی مانند هوریس والپول نظرات تحقیرآمیزی نسبت به وی ابراز دارند، و (پس از مرگش) ضربهٔ هولناکی از ناحیهٔ مکولی بر وی وارد آید. ولی اینها باعث آن نشدند که وی بدون دوست و رفیق باقی بماند. «خصوصیات اخلاقی من به عنوان مردی که دارای خصایل بسیار و آشنایان زیاد است مردم را نسبت به توجه من به آنها علاقه‌مند می‌کنند.» بیشتر لندنیها با بازول همعقیده بودند که هیچ زنی حق تملک کامل یک مرد را ندارد. اگر افرادی مانند جانسن و رنلدز از او خوششان می‌آمد و درهای منازل بسیاری در لندن به روی او گشوده بودند، او قاعدتاً می‌بایستی واجد خصوصیات دوستداشتنی متعدد بوده باشد. این افراد باتمیز می‌دانستند که او مانند مسافری شتابزده از نزد زنی نزد زنی دیگر می‌رفت، و از یک اندیشه به اندیشه‌ای دیگر روی می‌آورد، همیشه سطح را می‌خراشید، هرگز به عمق مطلب نمی‌رسید، و هیچ‌گاه روح آسیب‌دیده در پس جسم فداکار را احساس نمی‌کرد. خود او هم این را می‌دانست و می‌گفت: «من با وجود همهٔ غرور خود، در واقع ذهن کوچکی دارم. کیفیات درخشان من مانند برودری‌دوزی بر روی پارچهٔ نازک است.» و در جای دیگر: «در همهٔ اندیشه‌های من یک نقص و کم عمقی وجود دارد. من هیچ‌چیز را بوضوح و عمیقاً درک نمی‌کنم. من تکه‌هایی را برمی‌دارم، ولی هیچ‌گاه در حافظهٔ خود توده‌ای که اندازهٔ قابل توجهی داشته باشد ندارم.» همین تکه‌ها و همان حافظه خود که جبران خطاهای او را کرد. او با پرستش فضیلتی که در دیگران وجود داشت و خود فاقد آن بود، با ملازمت خاضعانه نسبت به چنین افرادی، با به خاطرآوردن گفته‌ها و اعمال آنها، و سرانجام با هنرمندی قابل توجه، و با قراردادن اینها به ترتیب و وضوحی که تصویری بیرقیب از یک مرد و یک دوران به وجود آورد، جبران معایب خود را کرد. و خدا کند که آنطور که این مرد نیمه چاپلوس و نیمه نابغه خود را در برابر نسلهای آینده از پرده بیرون افکند هرگز از اسرار ما، چه از نظر جسمانی و چه از لحاظ فکری، چه از حیث شهوات پنهانی و چه از نظر بی‌بندوباری خستگی ناپذیر، اینچنین پرده برگرفته نشود.

فصل سی و دوم

صحنهٔ ادبی

۱۷۸۹-۱۷۵۶

I – مطبوعات

در دورنمای صحنه، روزنامه‌ها، مجلات، ناشران، کتابخانه‌های دوار (کتابخانه‌هایی که اعضای آن کتابها را پس از خواندن به یکدیگر رد می‌کنند)، و تئاترها قرار داشتند. همهٔ اینها بسرعت در حال افزایش بودند و کشمکشهای احزاب و صاحبان استعدادها را به اطلاع خوانندگانی که هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شد می‌رساندند. چند نشریه در این هنگام پا به عرصهٔ وجود گذارند: لیتِرری مگزین و کریتیکال ریویو در ۱۷۵۶، پابلیک لجر در ۱۷۶۰؛ رمبلر متعلق به جانسن در ۱۷۵۰ آغاز به کارکرد؛ جنتلمنز مگزین، که در سالهای رنج و تلاش جانسن منبع درآمد وی بود، در ۱۷۳۱ آغاز به کار کرد و تا سال ۱۹۲۲ به حیات خود ادامه داد. در خلال این مدت، تعداد روزنامه‌های لندن و میزان انتشار آنها دو برابر شد. نشریهٔ مانیتور در ۱۷۵۵ آغاز به کار کرد، نورث بریتن در ۱۷۶۱، مورنینگ کرونیکل در ۱۷۶۹، مورنینگ هرالد در ۱۷۸۰، دیلی یونیورسال رجیستر در ۱۷۸۵، که در ۱۷۸۸ به تایمز تغییر نام داد؛ پابلیک ادور تایزر، که با نامه‌های جونیوس به معدن طلا دست یافت و تیراژ آن از ۴۷,۵۰۰ به ۸۴,۰۰۰ نسخه افزایش پیدا کرد. بیشتر نشریات روزانهٔ دیگر تنها با مشتریان محدود خود به حیات خویش ادامه می‌دادند. به این ترتیب، تعداد فروش تایمز در ۱۷۹۵ تنها ۴۸۰۰ نسخه بود. این نشریات از نظر ابعاد و اندازه ساده‌تر از مطالب خود بودند، و معمولاً از چهار صفحه تشکیل می‌شدند که یکی از آنها صرف آگهیها می‌شد. در ۱۷۵۹ جانسن عقیده داشت که مقدار آگهی در روزنامه‌ها به حد اعلای خود رسیده است. او می‌گفت:

آگهیها اینک چنان متعددند که با اهمال و بیدقتی بسیار مورد مطالعه قرار می‌گیرند، و بنابراین لازم است که با چشمگیر بودن وعده‌هایی که داده می‌شود، با فصاحت لحنی که گاه عالی و گاه احساساتی باشد، جلب توجه کرد. ... فروشنده مایع زیبا کننده لوسیونی می‌فروشد که جوشهای صورت را دفع، کک و مک را برطرف، پوست را صاف، و بدن را گوشتالود می‌کند. ... حرفهٔ آگهی اینک چنان به حد کمال نزدیک است که پیشنهاد اصلاحی در وضع آن آسان نیست؛ ولی چون هر هنری باید به تبعیت شایسته از خیر و صلاح عمومی اجرا شود، من چاره‌ای ندارم جز اینکه این مطلب را به عنوان یک سؤال اخلاقی مطرح کنم که آیا این افراد که اذهان عمومی را به خود جلب می‌کنند گاهی در به بازی گرفتن خودسرانهٔ عواطف و احساسات ما راه افراط نمی‌پیمایند؟

صاحبان چاپخانه‌ها، کتابفروشان، و ناشران هنوز تا حدود زیادی در یک حرفه باهم درآمیخته بودند. رابرت دادزلی، که آثار پوپ و چسترفیلد را منتشر کرده بود، در این هنگام آثار والپول وگلدسمیث را به چاپ رسانید. تامس دیویز یک کتابفروشی داشت که مورد توجه عامه بود و اجازه می‌داد در آنجا اشخاص سرفرصت به مطالب کتابها نگاه کنند؛ جانسن و دیگران به این کتابفروشی می‌رفتند تا نگاهی به کتابها بیندازند و همسر قشنگ کتابفروش را هم دیدی بزنند. ویلیام ستران با انتشار فرهنگ جانسن، ثروت ملل ادم سمیث، و انحطاط و سقوط امپراطوری روم گیبن شهرت به هم رسانید. دو کتاب اخیر الذکر در «سال عجایب» (۱۷۷۶) منتشر شدند. دانشگاه آکسفرد در ۱۷۸۱ چاپخانهٔ کلرندن را تأسیس کرد. کتابفروشان برای کتابهای خوب بهای خوبی می‌پرداختند، ولی می‌توانستند در برابر دستمزد بسیار قلیل، نویسندگان مزدور را برای تهیهٔ مقالات و تألیفات به کار گمارند. در کتاب احمق اسم و رسم‌دار (۱۷۶۶)، اثر هنری بروک، یک کتابفروش می‌گوید: «من می‌توانم یکی از این آقایان را که برای تعلیم و تربیتشان بیش از هزینهٔ نگاهداری یک خانوادهٔ متوسط تا پایان جهان خرج شده است، بلی من می‌توانم یکی از آنها را مانند یک اسب

زبر و زرنگ از صبح تا شام با دستمزدی که کمتر از دستمزد سه ساعتهٔ دربان یا شاگرد واکسی باشد به کار بگمارم.» نویسندگان آنقدر زیاد شدند که بازار کتاب اشباع شد، با از جان گذشتگی برای سهم ناچیز خود مبارزه می‌کردند و با قلم مسموم خویش یکدیگر را مورد هجوم قرار می‌دادند. زنان نیز وارد میدان رقابت شدند: خانم انا باربولد، سرافیلدینگ، خانم املیا اوپای، خانم الیزابت اینچبالد، خانم الیزابت مانتگیو، فنی برنی، و هنه مور. سرانجام یک کشیش روستایی وارد مسابقه شد و جایزه را ربود.

II – لارنس سترن

سترن برای کشیشی ساخته نشده بود؛ او فرزند یک سرباز بود و مدت ده سال از یک پاسگاه به پاسگاه دیگری کشانده شد؛ در آن هنگام، و پس از آن، به قدر کافی اطلاعات نظامی به دست آورد که بتواند عمو توبی را مانند یک سردار سپاه دربارهٔ محاصره‌ها و دژها به سخن وادارد. او بعدها مادر خود را به عنوان «دختر... یک دستفروش فقیر که در فلاندر به اردوی نظامی جنس می‌فروخت» توصیف کرد. ولی جد بزرگش اسقف اعظم یورک بود، و خانوادهٔ سترن موفق شد لارنس را با یک بورسیه به دانشگاه کیمبریج بفرستند. وی در این دانشگاه در سال ۱۷۳۷ دانشنامهٔ خود را دریافت داشت، ولی خونریزی ریه در ۱۷۳۶ در حکم این پیشگویی بود که یک مبارزهٔ مادام‌العمر با بیماری سل در پیش است. در سال ۱۷۳۸ رتبهٔ یک کشیش انگلیکان یافت، و در ناحیهٔ «ساتن جنگلی» در نزدیکی یورک شغل کم اهمیتی به عنوان کشیش به او واگذار شد. در ۱۷۴۱ با الیزابت لیوملی ازدواج کرد و او را با خود برد تا در خانهٔ زهوار در رفته‌اش با او زندگی کند. الیزابت درآمد سالی ۴۰ لیره‌ای خود را به وی سپرد، ولارنس هم قسمتی از آن را در خریدن اراضی به کار انداخت و برمقدار آن افزوده شد.

از این جهات که بگذریم، آنان افرادی بیچاره و مسلول بودند؛ هر دو اعصابی بیمار داشتند. طولی نکشید که خانم سترن به این نتیجه رسید که «به علت جنجالها و اختلافات آنها، حتی بزرگترین خانهٔ انگلستان هم به قدر کافی وسعت ندارد که هردو آنها را در خود جای دهد.» دختر عموی الیزابت، یعنی الیزابت مانتگیوی «جوراب آبی پوش»، او (الیزابت) را به عنوان یک جوجه تیغیی تندخو توصیف می‌کرد، و معتقد بود «انسان تنها با فاصله گرفتن از او می‌تواند از نزاع کردن با وی احتراز کند.» دو بچه از آنها به دنیا آمدند؛ یکی مرد، و دیگری به نام لیدیا به نحوی چشمگیر دل به مادر خود بست. وقتی مادر و خواهر سترن که در ایرلند در فقر زندگی می‌کردند، به یورک آمدند و از او تقاضا کردند که سالی ۸ لیره از درآمد همسرش را به آنها واگذار کند، بر شدت ناراحتیها افزوده شد. این فکر شور و شعفی ایجاد نکرد. سترن پولی به مادرش داد و از او خواهش کرد به ایرلند باز گردد. مادرش در یورک باقی ماند. وقتی او به علت آوارگی دستگیر شد، سترن حاضر نشد کفیل وی شود و او را آزاد کند.

پس از هجده سال ازدواج پر دردسر، کشیش احساس می‌کرد هرکس که واقعاً دارای روحی مسیحی باشد کمی زناکاری را به او اجازه می‌دهد. او عاشق کثرین فورمنتل شد و سوگند یاد کرد که «من تا سرحد جنون تو را دوست دارم، و برای همیشه ترا دوست خواهم داشت.» همسرش وی را به خیانت متهم کرد؛ او منکر آن شد؛ همسرش چنان به جنون نزدیک شد که سترن او و لیدیا را زیر نظر یک «پزشک مجانین» قرار داد و خودش هم به روابط با کثرین ادامه داد. در میان این آشوب و جنجال، سترن یکی از مشهورترین کتابها را در ادبیات انگلیسی نوشت. دوستانش، که قسمتی از دستنوشتهٔ آن را خوانده بودند، از او تقاضا کردند «اشارات آشکاری را که می‌تواند بحق موجب ناراحتی شود، خصوصاً اینکه اینها از ناحیهٔ یک روحانی باشد،» حذف کند. سترن با احساس اندوه حدود ۱۵۰ صفحهٔ آن را حذف کرد و بقیه را بینام به مطبعه فرستاد؛ این کتاب در ۱۷۶۰ به چاپ رسید و زندگی و عقاید آقای تریسترام شاندی نام داشت. در همان دو جلد کتابی که به چاپ رسیدند، به قدر کافی افتضاح و لطیفه‌گویی خیال‌آمیز باقی ماند که آن را به صورت واقعهٔ مهم ادبی آن سال لندن درآورد. طنین این هیجان در فرنهٔ دور دست به گوش رسید، و

ولتر دربارهٔ این کتاب گفت که «بسیار غیرقابل تشریح، و یک کتاب بدیع است. در انگستان این کتاب مردم را به هیجانی جنون‌آمیز وا داشته است.» هیوم آن را «بهترین کتابی که ظرف این سی سال توسط یک انگلیسی نوشته شده است، با همهٔ بدیهایش» خواند. در یورک، که نقش سترن در نوشتن این کتاب یک راز آشکار بود و بسیاری از شخصیتهای محل در قالب شخصیتهای درجه اول کتاب شناخته شدند، ظرف دو روز دویست نسخه به فروش رسید.

توصیف این کتاب مشکل است، زیرا شکل یا موضوع خاصی ندارد و سر و ته آن معلوم نیست. عنوان کتاب در حکم یک نیرنگ است. زیرا «آقا»یی که داستان را تعریف می‌کند، و «زندگی و عقایدش» باید ارائه شوند، تا صفحهٔ دویست و نهم جلد چهارم (از نسخهٔ اصلی که در ۹ جلد بود) پا به عرصهٔ وجود نمی‌گذارد. مایهٔ اصلی داستان آن چیزهایی هستند که به هنگام بسته شدن نطفهٔ وی، و به هنگامی که سر فرصت در رحم رشد می‌کرد، اتفاق افتادند یا بازگو شدند. نخستین صفحهٔ آن از همه بهتر است:

کاش پدرم یا مادرم، یا در حقیقت هر دو آنها، همانطور که در انجام وظایفشان هر دو متساویاً خود را ملزم می‌دانستند، به هنگام ایجاد من فکر می‌کردند که چه کاری انجام می‌دهند. اگر آنها توجه شایسته کرده بودند که آنچه آنها در حال انجامش بودند چه نقش مهمی داشت و نه تنها موضوع با ایجاد یک موجود با شعور ارتباط داشت، بلکه احتمالاً درجهٔ مطلوب دمای بدن، میزان نبوغ، و حتی ساختمان فکری این موجود ممکن است از خلق و خو و طبایعی که در آن لحظه کاملاً فایق بودند مایه بگیرد، اگر آنها به نحوی شایسته همهٔ اینها را سنجیده و مورد توجه قرار داده بودند و به همان ترتیب دست به کار می‌شدند، من اطمینان کامل دارم که در جهان سیمایی کاملاً متفاوت می‌یافتم. مادرم می‌گفت: «عزیزم، فراموش نکرده‌ای ساعت راکوک کنی؟» و پدرم با فریاد می‌گفت: «خدای مهربان... آیا هرگز زنی از بدو خلقت تاکنون رشتهٔ کار یک مرد را با چنین سؤال احمقانه‌ای قطع کرده است؟» از این رویداد نابجا به بعد، کتاب از یک سلسله حاشیه‌روی تشکیل می‌شود. سترن قصه‌ای نداشت که بازگو کند، خصوصاً قصهٔ عشق و عاشقی که سربار بیشتر آثار خیالی است. او می‌خواست خود و خواننده را با مباحث تخیلی دربارهٔ همه چیز سرگرم کند، ولی برای این کار نظم و ترتیب خاصی در نظر نگرفت. او چون اسبی بازیگوش که در مزرعه‌ای جست و خیز می‌کند دربارهٔ مسایل بزرگ و کوچک به تاخت و تاز می‌پرداخت. پس از نوشتن شصت و چهار فصل، به این فکر افتاد که برای کتابش مقدمه‌ای ننوشته است، و در آن موقع پیشگفتاری به کتاب افزود. این امر به وی فرصتی داد که منتقدان خود را مورد تمسخر قرار دهد، او شیوهٔ خود را به حد اعلا مذهبی خواند و گفت: «من شروع به نوشتن جملهٔ اول می‌کنم، و جمله دوم را به امید قادر متعال، و بقیه را به امید تداعی آزاد می‌گذارم.» رابله‌کاری نظیر این کرده بود؛ سر وانتس گذاشته بود که روزینانت او را ا این فصل به فصل دیگر ببرد؛ رابرت برتن قبل از اینکه به تشریح مالیخولیا بپردازد، جهان را زیرپا گذارده بود. ولی سترن عدم ارتباط را به صورت شیوه‌ای درآورد و همهٔ داستان‌نویسان را از داشتن یک موضوع یا یک طرح کلی داستان بینیاز ساخت.

طبقات فارغ‌البال انگلستان، از اینکه می‌دیدند تا چه حد می‌توان از هیچ‌چیز چیزی به وجود آورده شود، و چگونه می‌توان کتابی را در عصر جانسن به زبان انگلیسی آنگلوساکسون نوشت، احساس شعف می‌کردند. انگلیسیهای سرحال و سرزنده از بدعت دلپذیر یک روحانی، که دربارهٔ امور جنسی و مطالب بی‌سروته و شکافی که در شلوار عمو توبی بود صحبت می‌کرد، استقبال به عمل می‌آوردند. در مارس ۱۷۶۰ سترن به لندن رفت تا بتدریج بادهٔ شهرت خود را بنوشد؛ او از کشف اینکه همهٔ نسخ کتابش (در دو جلد) به فروش رسیده بودند، مسرور شد؛ او بابت آنها و دو جلد دیگری که قرار بود بعداً تحویل دهد، ۶۳۰ لیره دریافت داشت. حتی موعظات آقای یاریک، که چهار ماه بعد از تریسترام انتشار یافت، وقتی معلوم شد که یاریک خود سترن است، بآسانی به فروش رفت. از طرف چسترفیلد، رنلدز، راکینگهم، و حتی اسقف واربرتن (که وی را با ارسال ۵۰ گینی پول، شاید هم برای گریز از اینکه نامش زینتبخش

پاره‌ای از صفحات هجوآمیز در جلدهای بعدی شود، دچار حیرت کرد) دعوتهایی برایش رسید. سترن یک کالسکه و چند اسب خرید و با پیروزی سرورآمیزی به یورک بازگشت و در آنجا به موعظه کردن در کلیسای بزرگ پرداخت. در کاکس‌ولد، در ۲۴ کیلومتری یورک، به شغل پردرآمدتری منصوب شد و همسر و دختر خود را به آنجا برد تا با وی زندگی کنند. در آنجا وی با سهولتی که فاقد هرگونه ارتباط و به هم پیوستگی بود، جلدهای سوم و چهارم تریسترام را نوشت.در دسامبر آن سال (۱۷۶۰) وی به لندن رفت تا این جلدها را به چاپ برساند. این جلدها مورد اظهار نظر خصمانه‌ای قرار گرفتند، ولی ظرف چهار ماه همهٔ نسخ آن به فروش رسیدند. در این هنگام (طبق نوشتهٔ سترن) تریسترام به مرحلهٔ تولد به کمک فورسپس رسیده بود، و این عمل باعث شد بینی او معیوب شود. در اینجا نویسنده به بحث مبسوطی دربارهٔ فلسفهٔ دماغها، به سبک دانشمندترین صاحبنظران، پرداخت. بنا به گفتهٔ یک مرجع، شکل بینی یک طفل از روی نرمی یا سفتی پستانی که از آن به او شیرداده می‌شد تعیین می‌گشت. او می‌گفت: «با فرو بردن بینی به داخل پستان، ... مانند فرو بردن آن به داخل همین مقدار کره، بینی آرامش می‌یافت، تغذیه و چاق می‌شد، و طراوت و جان تازه‌ای می‌یافت.»سترن پس از شش ماه اقامت در لندن، نزد همسر خود بازگشت، و همسرش به وی گفت بدون او خوشتر بوده است. او تمام هم خود را مصروف دستنوشتهٔ اثر خود کرد و جلدهای پنجم و ششم آن را نوشت؛ در این دو جلد تریسترام تقریباً از یاد برده شده بود، و عمو توبی و سرجوخه تریم با خاطرات جنگ و دژهای عروسکی خویش صحنه را به خود اختصاص داده بودند. در نوامبر ۱۷۶۱ سترن بار دیگر به لندن رفت، و در روز آخر سال شاهد انتشارجلدهای پنجم و ششم بود. این جلدها با حسن قبول روبه‌رو شدند. سترن به راز ونیاز با خانم الیزابت وزی، یکی از «جوراب آبی‌پوشها»، پرداخت و قول داد که حاضر است آخرین خرقهٔ کشیشی را به خاطر تماس با دست آسمانی وی فدا کند؛ وی به خونریزی ریه مبتلا شد و به جنوب فرانسه گریخت. در پاریس به اندازهٔ کافی توقف کرد تا در بعضی از ضیافتهای شامی که در محفل ملحدان توسط د/ اولباک ترتیب داده می‌شدند حضور یابد. در این ضیافتها بود که دیدرو علاقه‌ای پردوام نسبت به وی یافت. وقتی سترن شنید که همسرش بیمار است و لیدیا به تنگی نفس مبتلا شده است، از آنها دعوت کرد در فرانسه به وی ملحق شوند. هر سه نفر در نزدیکی تولوز مستقر شدند (ژوئیه ۱۷۶۲). در مارس ۱۷۶۴ او از همسر و دختر خود (با موافقت خودشان) جدا شد و به پاریس، لندن، و کالس ولد بازگشت. وی جلدهای هفتم و هشتم تریسترام را نوشت، بابت آنها مساعده دریافت داشت، و قسمتی از وجوه دریافتی را برای همسر خود فرستاد. جلدهای تازه در ژانویهٔ ۱۷۶۵ منتشر، و با استقبال رو به کاهشی روبه‌رو شدند. حنای شندی-توبی داشت رنگ خود را از دست می‌داد. در ماه اکتبر سترن یک گردش هشتماهه را در فرانسه و ایتالیا آغاز کرد. در راه خود به سوی شمال، به خانوادهٔ خود در بورگونی پیوست. آنها از وی خواستند در فرانسه بماند، او هزینه‌های آنها را پرداخت و خود به کاکس ولد بازگشت (ژوئیهٔ ۱۷۶۶). در فواصل میان خونریزیها، وی جلد نهم را نوشت، به لندن رفت تا شاهد به چاپ رسیدن آن باشد (ژانویهٔ ۱۷۶۷)، و از هیجانی که براثر نزدیک شدن وی به مرز امور جنسی به هنگام توصیف تلاش عمو توبی برای جلب نظر خانم ودمن حادث شده بود، احساس لذت می‌کرد. خوانندگانی که در این نوشته‌ها رسوا شده بودند، نامه‌هایی به روزنامه‌ها و اسقف اعظم یورک نوشتند و خواستار آن شدند که این کشیش بیشرم از جامعهٔ روحانیت خارج، و از سلک روحانیان طرد شود؛ اسقف اعظم از این کار امتناع کرد. در خلال این احوال، سترن وجوهی به عنوان حق اشتراک، که جمع آنها ۱۰۵۰ لیره شد، برای نوشتن اثری به نام یک سفر احساساتی، که وعدهٔ آن را داده بود، جمع‌آوری کرد. پول بیشتری برای همسرش فرستاد و با الیزابت درپیر به عشقبازی پرداخت.

الیزابت همسر یکی از مأموران شرکت هندشرقی بود که در آن وقت (مارس ۱۷۶۷) در هندوستان اقامت داشت. او در چهاردهسالگی با شوهر خود، که در آن وقت سی‌وچهار سال داشت، ازدواج کرده بود. سترن کتابهای خود را برای

الیزابت می‌فرستاد و در نظر داشت به دنبال این کتابها، دست و قلب خود را نیز در اختیار وی بگذارد. مدتی آنها به طور روزانه یکدیگر را می‌دیدند و نامه‌های پراحساس با یکدیگر ردوبدل می‌کردند. ده فقره «نامه‌هایی به ایلایزا» حاکی از آخرین احساسات غمبار مردی هستند که بیماری سل او را به کام مرگ می‌فرستد. او نوشت: «درست است که من از نظر جسمانی نودوپنج ساله هستم و تو بیست و پنج ساله، ... ولی من آنچه را از نظر جوانی کمبود دارم، از نظر لطافت طبع و حسن خلق جبران می‌کنم. نه سویفت ستلای خود را تا این حد که من تو، همسر منتخب خود، را دوست دارم و دوست داشت، نه سکارون منتنون خود را، و نه والر ساکاریسای خویش را؛ زیرا همسر من نمی‌تواند مدت زیادی زندگی کند.» ده دقیقه پس از ارسال این نامه وی به خونریزی شدیدی مبتلا شد، و تا ساعت چهار صبح از او خون رفت. در آوریل ۱۷۶۷ خانم دریپر، که شوهرش وی را نزد خود خوانده بود، با کشتی عازم هندوستان شد. از ۱۳ آوریل تا چهارم اوت سترن به تهیهٔ یادداشتهای روزانه به ایلایزا پرداخت، به قول خودش «یادداشتهای روزانه احساسات غمبار شخصی هستند که از بانویی جدا شده که در آتش مصاحبت وی می‌سوزد.» او نوشت: «من تو را ایلایزا، به هر شرطی که باشد قبول می‌کنم. من با تو خیلی از روی انصاف و مهربانی رفتار خواهم کرد، من استحقاق آن را خواهم داشت که از این پس احساس بدبختی نکنم.» در یادداشتهای مورخ ۲۱ آوریل نوشت: «حدود سیصد و سی گرم خون از دست دادم.» یک پزشک به او گفت که به بیماری سیفیلیس مبتلاست. او اعتراض کرد و گفت: «غیر ممکن است، زیرا من با امور جنسی، حتی با همسر خود، ظرف این پانزده سال هیچ‌گونه سروکاری نداشته‌ام.» پزشک پاسخ داد: «ما دربارهٔ آن به بحث و فحص نخواهیم پرداخت، ولی شما باید تحت یک دوره معالجه با جیوه قرار گیرید.» پزشکان دیگر این تشخیص را تأیید کردند؛ یکی از آنها به وی اطمینان داد که آلودگیهای خون مدت بیست سال به حال خفته می‌ماند. او در حالی که در تقوای خود پافشاری می‌کرد، تسلیم نظر پزشکان شد.

تا ماه ژوئن بهبود یافت و به کالس‌ولد بازگشت. هنگامی که مشغول نوشتن یک سفر احساساتی بود، به خونریزی بیشتری مبتلا شد؛ پی برد که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است. به لندن رفت، شاهد انتشار این کتاب کوچک شد (فوریهٔ ۱۷۶۸)، و برای آخرین بار از محبت نقصان نایافتهٔ دوستانش بهره‌مند شد. همانطور که تریسترام تجدید کنندهٔ خاطرهٔ رابله به شمار می‌رفت، به همان ترتیب کتاب تازه هم منعکس کنندهٔ نفوذ رو به افزایش ریچارد سن و روسو بود. ولی فضلیت سترن از فضیلت ریچاردسن انکارناپذیرتر، و اشکهایش کمتر از اشکهای روسو با حرارت و از روی خلوص نیت بوده‌اند. شاید این کتاب، و مرد با احساس اثر هنری مکنزی (۱۷۷۱)، بود که کلمات Sentiment (احساس) و Sentimental (احساساتی) را در انگلستان متداول کرد. بایرن عقیده داشت که سترن «شیون کردن بر سر یک الاغ مرده را به کمک کردن به یک مادر زنده ترجیح می‌داد.» در حالی که سترن از پیروزی آخرین خود در لندن بهره‌مند می‌شد، به سرماخوردگی دچار آمد، که به ذات‌الجنب تبدیل شد. او نامهٔ استرحام آمیزی به خانم جیمز نوشت و از او تقاضا کرد که اگر همسرش مرد، از لیدیا توجه کند. مرگ در ۱۸ مارس ۱۷۶۸ در مسافرخانه‌ای واقع در خیابان اولدباند، در حالی که هیچ یک از دوستانش در نزدیکی او نبود، به سراغش آمد. او پنجاه سال داشت. سترن کمی دارای خاصیت ظاهرسازی و شیادی بود و، به طوری که گفته می‌شود، خود را «در انظار هفت خط» نشان می‌داد؛ ولی ما می‌توانیم علت حساسیت وی دربارهٔ زنان، و فشاری را که یک ازدواج نامیمون بر مردی با ادراکی چنین زیرکانه و هنرمندی چنین ظریفانه وارد می‌کرد درک کنیم.

III – **فنی برنی**

در زمینهٔ داستان، یک زن برای مدت کوتاهی از نظر موفقیت باسترن رقابت کرد. او در ۱۷۵۲ به عنوان دختر چارلز برنی، که بعدها مورخ موسیقی شد، به دنیا آمد و به جای آنکه با حروف و کلمات بار آورده شود، با نتهای موسیقی پرورش یافت. تا سن هشت سالگی قادر به خواندن نبود؛ هیچ کس حتی درخواب هم نمی‌دید که وی روزی نویسنده

شود. هنگامی که فرانسیس (نام کامل فنی) نهساله بود، مادرش از دنیا رفت. چون تقریباً همهٔ موسیقیدانانی که در لندن برنامه اجرا می‌کردند به منزل پدرش می‌آمدند و تعداد قابل توجهی از گزیدگان را به آنجا جلب می‌کردند، فنی با گوش دادن به کلمات و آهنگها تعلیم و تربیت یافت. او بکندی به مرحلهٔ بلوغ رسید، خجول و عاری از جذبه بود، و چهل سال طول کشید تا شوهری بیابد. هنگامی که رمان مشهورش منتشر شد (ژانویهٔ ۱۷۸۸)، او بیست‌وپنج سال داشت، و آن قدر می‌ترسید که مبادا موجب رنجش پدرش شود که نام خود را بر این داستان نگذاشت. اولینا، یا ورود یک زن جوان به دنیا جنب‌وجوشی بر پاکرد، بینامی کتاب باعث ایجاد کنجکاوی شد. شایعات حاکی از این بودند که یک دختر هفدهساله آن را نوشته است. جانسن، که در پیشگفتار آن مورد تعریف قرار گرفته بود، از آن تمجید کرد و آن را به دکتر برنی توصیه کرد. خانم ثریل شکایت داشت که این کتاب خیلی کوتاه است. هنگامی که خانم ثریل از این راز (نام نویسنده) آگاه گشت، راز در تمام لندن پخش شد. فنی در اجتماع به صورت یک ماده شیر درآمد. همه کتابش را می‌خواندند، و به طوری که خودش می‌گوید: «پدر مهربان و بسیار فداکارم از خوشحالی من احساس شادمانی بسیار می‌کرد.»هنرمندی فنی در این بود که، با حافظه‌ای پردوام و نیروی تخیلی قوی، توصیف می‌کرد که جامعهٔ لندن در نظر دختر یتیم هفدهساله‌ای که توسط یک کشیش روستایی (که اصلاً به لارنس سترن شباهتی نداشت) پرورش یافته بود، چگونه بود. بدون شک، فنی نیز از نحوهٔ بازیگری گریک به هیجان درآمده بود و احساساتی شبیه به اولینا داشته که به قیم خود نوشت: «چقدر همه‌چیز برایش سهل است، رفتارش چقدر با روح و نشاط است، حرکاتش چقدر برازنده‌اند، چشمانش چقدر پرمعنی و پرحرارتند!... و وقتی او می‌رقصید، آه، من چقدر به کلاریندا رشک می‌بردم! تقریباً این تمایل به من دست داده بود که بر روی صحنهٔ نمایش بپرم و به آنها ملحق شوم.» لندن، که از مفاسد خود احساس خستگی می‌کرد، از نسیم تازه‌ای که از این صفحات پر از شور و نشاط جوانی می‌وزید، احساس تزکیه می‌کرد.

آن زمان، که زمانی شهرت داشت، اینک ازیاد رفته است؛ ولی یادداشتهای روزانه‌ای که فنی می‌نگاشت، هنوز قسمت زنده‌ای از ادبیات و تاریخ انگلستان است، زیرا دیدی تازه از مشاهیر، از جانسن و جورج سوم گرفته تا هرشل و ناپلئون، عرضه می‌دارند. ملکه شارلوته دوشیزه برنی را جامه‌دار خود کرد (۱۷۸۶)، و طی پنج سال بعد فنی مأمور لباس پوشاندن و لخت کردن علیاحضرت بود. این زندگی محدود و تحت قید می‌رفت که استعداد نویسنده را بکشد. سرانجام دوستانش وی را نجات دادند، و در ۱۷۹۳ او در حالی که جوانیش کاملاً از دست رفته بود، با یک نجیبزادهٔ مهاجر فرانسوی، که آه در بساط نداشت، به نام ژنرال د/آربله ازدواج کرد. فنی با نوشته‌ها و درآمد خود خرج او را می‌داد؛ مدت ده سال با او در فرانسه در گمنامی زندگی کرد، و شدت جنگهای انقلابی و ناپلئون او را از جهان خارج جدا نگاه داشته بود. در ۱۸۱۴ به وی اجازه داده شد به انگلستان بازگردد و آخرین دعای خیر پدرش را که در هشتادوهشت سالگی درگذشت به دست آورد. خود او هم تا همان سن زندگی کرد و به دنیای دیگری وارد شد، دنیایی که متوجه نبود که جین اوستن معروف (که در ۱۸۱۷ درگذشت) الهام خود را از رمانهای فراموش شدهٔ بانویی از یادرفته که در ۱۸۴۰ هنوز زنده بود، به دست آورده است.

IV – هوریس والپول

هوریس والپول می‌گفت: «این دنیا برای کسانی که فکر می‌کنند نمایشی کمدی، و برای آنان که احساس می‌کنند نمایشی تراژدی است.» به این ترتیب او آموخت که بر دنیا لبخند بزند و حتی با نقرس خود کنار بیاید. او وقایع زمان خود را می‌نگاشت، ولی پای خود را از آن کنار کشیده بود. هوریس فرزند یک نخست‌وزیر بود، ولی از سیاست لذتی نمی‌برد. به زنان علاقه داشت، از فنی برنی گرفته تا والاترین داچسها، ولی حاضر نبود هیچ‌یک از آنها را همسر (تا آنجا که اطلاع در دست است) یا رفیقهٔ خود کند. فلسفه خواند، ولی فلاسفه را مایهٔ عسرت و کسالت قرن می‌دانست.

او یک نویسنده را بدون هیچ قید و شرطی به خاطر طرز رفتار عالی، و هنر عاری از تصنعش تحسین می‌کرد. این نویسنده مادام دو سوینیه بود که والپول تنها به رقابت با او برآمد؛ و اگر نامه‌هایش جذبه و لطف پرنشاط نامه‌های مادام را به دست نیاوردند، در عوض خیلی بیش از نامه‌های این خانم، به صورت تاریخ روزانهٔ زندهٔ یک دوران درآمدند. با آنکه والپول این نامه‌ها را شرح وقایع بدلم (دارالمجانین) می‌نامید. آنها را با دقت می‌نوشت، و امیدوار بود که بعضی از آنها در خاطرات افراد بشر جای کوچکی برایش باز کنند؛ زیرا حتی فیلسوفی که به انحطاط تن در داده است مشکل می‌تواند بپذیرد که از خاطرها محو شود.

هوریشیو (این نامی بود که در ۱۷۱۷ با آن غسل تعمید یافت) کوچکترین فرزند از پنج فرزندی بود که همسر سر رابرت والپول برایش آورد. سر رابرت نخست‌وزیر پردلی بود که با ترجیح دادن صلح به جنگ شهرتش را فدا کرد، ولی ترجیح دادن زناکاری به تکگانی تقریباً لطمه‌ای به این شهرت وارد نکرد. شایعه‌پردازان، شاید برای گرفتن انتقام همسر اولش، مدتی اصلیت پدری هوریس را به «کار»، لرد هروی، برادر جان لرد هروی آو ایکورث نسبت می‌دادند، که وی دارای خویی زنانه بود و سر رابرت را متهم کرد که قصد داشته است لیدی هروی را از راه به در کند. این مطالب بیش از آن پیچیده‌اند که در حال حاضر نسبت به آن قضاوتی شود، و ما تنها می‌توانیم بگوییم که هوریس بدون اینکه از طرف بستگانش وصله‌ای دربارهٔ نااهلی خانوادگی به او چسبانده شده باشد، بار آورده شد. پدرش (نخست‌وزیر) به علت کثرت مشغله، نسبت به او اعتنای زیادی نداشت و (به طوری که خودش می‌گوید) مادرش نسبت به وی علاقه‌مند بود. او پسرکی بسیار زیباروی بود و مانند شاهزادگان لباس می‌پوشید، ولی ضعیف‌المزاج، کمرو، و به حساسیت یک دختر بود. وقتی مادرش درگذشت (۱۷۳۷)، بسیاری عقیده داشتند که این جوان بیست‌ساله از غصه خواهد مرد. سر رابرت با دادن مقامهای بیمسئولیت دولتی به وی، که هزینهٔ البسهٔ فاخر، زندگی تجملی، و مجموعهٔ گرانقیمت آثار هنری او را تأمین می‌کردند، خاطرش را تسلا داد. هوریس تا پایان عمرش خصومتی باطنی را نسبت به پدرش حفظ کرد، ولی پیوسته از روشهای سیاسی او دفاع به عمل می‌آورد.

وی در سن دهسالگی به کالج ایتن فرستاده شد و در آنجا لاتینی و فرانسوی آموخت و با گری شاعر دوستی بهمرسانید. در هفدهسالگی وارد کالج کینگ در دانشگاه کیمبریج شد؛ در آنجا ایتالیایی آموخت و به وسیلهٔ کوینرز میدلتن با افکار خداپرستان آشنا شد. در سن بیست و دو سالگی، بدون اخذ دانشنامه، باگری عازم گردش در ایتالیا و فرانسه شد. آنها پس از مدتی سرگردانی، پانزده ماه در یکی از ویلاهای فلورانس به عنوان میهمان کاردار انگلستان، به نام سر هوریس من، رحل اقامت افکندند. والپول و من دیگر یکدیگر را ندیدند، ولی طی چهل و پنج سال بعد با یکدیگر مکاتبه داشتند. در ردجو امیلیا، گری و والپول با یکدیگر نزاع کردند، زیرا هوریس همهٔ مخارج را پرداخته بود، و شاعر نمی‌توانست توجه بیشتری را که نسبت به پسر مرد حاکم بر انگلستان مبذول می‌شد ببخشد. هوریس بعداً هنگامی که به گذشته نگاه می‌کرد، تقصیر را متوجه خود دانست و گفت: «من، که بسیار جوان بودم، بیش از حد به سرگرمیهای خود علاقه داشتم، و از بادهٔ لطف و گذشت دیگران و خودپسندی و تفرعن ناشی از وضع خودم سرمست بودم؛ از این رو نسبت به احساسات کسی که وی را مادون خود می‌پنداشتم — شرمنده‌ام که بگویم — و می‌دانستم که رهین منت من است، توجهی نداشتم.» آنها از هم جدا شدند. والپول نزدیک بود از ندامت، یا چرک کردن لوزه‌ها بمیرد. او ترتیب رفتن‌گری به وطن خود را داد. آنها در ۱۷۴۵ با هم آشتی کردند، و بیشتر اشعارگری توسط چاپخانهٔ والپول در ستراوبری هیل به چاپ رسید. در این ضمن، در ونیز، والپول در برابر روز البا کاریرا قرار گرفت تا تصویر زیبایی با گچ رنگی از او بکشد.

والپول پیش از آنکه به انگلستان برسد (۱۲ سپتامبر ۱۷۴۱)، به عضویت پارلمنت انتخاب شده بود. در پارلمنت وی نطق ساده و بیهوده‌ای علیه اقلیتی که داشت دولت طولانی و پررونق پدرش را به پایان می‌رسانید ادا کرد. او به طور

مرتب تا ۱۷۶۷ انتخاب شد، و در آن سال داوطلبانه از ایفای نقشی فعال در سیاست کنار کشید. وی عموماً از برنامهٔ لیبرالهای ویگ پشتیبانی می‌کرد. والپول در برابر گسترش قدرت پادشاه مقاومت می‌ورزید، توصیه می‌کرد با ویلکس نوعی سازش شود، و بردگی را ۹ سال پیش از تولد ویلبر فورس محکوم کرد (۱۷۵۰). او مخالف آزادی سیاسی کاتولیکهای انگلستان بود، زیرا عقیده داشت که «پیروی از پاپ و آزادی دوامر متناقضند.» والپول نظر مردم امریکا را در مورد «قانون تمبر» مردود می‌دانست، ولی از ادعای مستعمرات امریکا در مورد آزادی دفاع به عمل می‌آورد، و پیش‌بینی کرد که نقطهٔ اوج بعدی تمدن در امریکا خواهد بود. در سال ۱۷۸۶ چنین نوشت: «چه کسی جز ماکیاولی می‌تواند مدعی باشد که ما کوچکترین حقی به یک وجب خاک در هندوستان داریم؟» او از جنگ متنفر بود، و وقتی برادران مونگولفیه نخستین صعود خود را با بالون انجام دادند (۱۷۸۳)، وی با وحشت پیشگویی کرد که دامنهٔ جنگ به آسمانها گسترش خواهد یافت. او نوشت: »امیدوارم این شهابهای جدید ماشینی اسباب بازیهایی برای دانشمندان یا بیکاره‌ها از آب درآیند و تبدیل به ماشینهای انهدام نسل بشر، همانطور که اغلب در مورد پیشرفتها و کشفیات علمی مصداق پیدا می‌کند، نشوند.»او، که اغلب خود را در زمرهٔ بازندگان می‌یافت، تصمیم گرفت بیشتر وقت خویش را در نقاط خارج از شهر بگذارند. در ۱۷۴۷ پنج جریب زمین و یک خانهٔ کوچک در نزدیکی تویکنم اجاره کرد. دو سال بعد این ملک را خرید و ساختمان آن را به سبک نئوگوتیک تبدیل کرد، که قبلاً دربارهٔ آن سخن رفته است. او در این قصر، که به سبک قرون وسطی در آورده شده بود، انواع اشیایی را که از نظر هنری یا تاریخی امتیازی داشتند جمع‌آوری کرد. طولی نکشید که خانه‌اش به صورت موزه‌ای درآمد که نیاز به فهرست خاصی داشت. در یک اطاق چاپخانه‌ای تأسیس کرد و در آنجا سی و چهار کتاب از جمله کتابهای خودش را به سبکی نفیس چاپ کرد. والپول بیشتر ۳۶۰۱ نامه‌ای را که اینک موجودند از ستراوبری هیل ارسال داشت. وی دهها دوست داشت، تقریباً باهمهٔ آنها به نزاع برخاست و آشتی کرد، و آن‌قدر که حساسیت طبع ظریفش اجازه می‌داد، پرعطوفت بود. هر روز برای قاقمهایی که سعی می‌کردند توجه او را به خود جلب کنند، نان و شیر می‌گذاشت. مشاغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) خود را حفظ کرد و برای بدست آوردن مشاغل مشابه دیگر دست و پا می‌کرد؛ ولی وقتی یکی از بستگانش به نام هنری کانوی از کار بر کنار شد، والپول پیشنهاد کرد که او را در درآمد خود سهیم کند.

وی صدها عیب داشت، که مکولی در مقاله‌ای بسیار جالب و عاری از گذشت و لطف، با دقت آنها را برشمرده است: خودپسند، ایرادگیر، مرموز، هوسباز، مغرور به آبا و اجداد خود، و منزجر از بستگان خویش بود؛ شوخ طبعی او به سوی هجو با نیشهای تیز گرایش داشت؛ احساس تحقیر خود را نسبت به همهٔ کسانی که در بر کناری پدرش دست داشتند با خود به گور و به داخل شرح وقایع تاریخی خود برد؛ گاهی بشدت از جادهٔ بیطرفی خارج می‌شد، مانند توصیفهایی که از لیدی پامفریت، یا لیدی مری ورتلی مانتگیو کرده است. جسم آسیب پذیرش وی را متمایل به این می‌کرد که طرفدار هنرهای ظریفه باشد. اگر بنا به گفتهٔ پرمعنای سنت-بوو، دیدرو آلمانیترین همهٔ مردان فرانسه بود، والپول فرانسویترین همهٔ مردان انگلیسی بود.

او در مورد سلیقه‌ها و نظرات غیر متعارف خود صراحت بیباکانه‌ای داشت؛ ویرژیل را شخص ملال‌آور، و «به طریق اولی» ریچاردسن و سترن را چنین می‌دانست؛ دانته را یک «متودیست در تیمارستان بدلم» می‌خواند. وانمود می‌کرد که به همهٔ نویسندگان به دیدهٔ حقارت می‌نگرد، و مانند کانگریو اصرار داشت که وی به عنوان یک جنتلمن (آقا) برای سرگرمی خودش چیز می‌نویسد نه به عنوان یک کارگر ادبی که متکی به تجارت با کلمات خود است. به این ترتیب بود که به هیوم نوشت: «شما می‌دانید که ما در انگلستان آثار نویسندگان را می‌خوانیم ولی بندرت توجهی به خود آنها می‌کنیم، یا اصلاً هیچ توجهی نمی‌کنیم. ما عقیده داریم که اگر کتابهای آنها به فروش برسند، آنها دستمزد کافی دریافت می‌دارند، و بدیهی است که ما آنها را به امید محافل ادبی و گمنامی خودشان رها می‌کنیم تا به این

وسیله خودپسندی و جسارت آنها مزاحم ما نشود. ... من، که خود یک نویسنده‌ام، باید اذعان کنم این نحوهٔ رفتار خیلی معقول است؛ زیرا در حقیقت ما یک مشت آدمهای فوق‌العاده بیمصرف هستیم.»ولی، همانطور که خودش اعتراف داشت، او نیز یک نویسنده، خودپسند، و روده دراز بود. وقتی حوصله‌اش در قصر خود سر رفت، به کاوش در احوال گذشته پرداخت، گویی می‌خواست ریشه‌های ذهن خود را در غنیترین رگه‌ها فرو برد. وی فهرستی به نام فهرست نویسندگان سلطنتی و نجیبزادهٔ انگلستان (۱۷۵۸) تهیه کرد. نجیبزادگی اینها باعث می‌شد که به شغل نویسندگی آنها به دیدهٔ اغماض نگریسته شود، و اشخاص درجه اولی مانند بیکن و کلرندن نیز می‌توانستند واجد شرایط باشند. او سیصد نسخه از این فهرست به چاپ رسانید و بیشتر آنها را بخشید؛ دادزلی با چاپ دو هزار نسخه از آن دست به قماری زد؛ ولی همهٔ اینها بسرعت به فروش رسیدند و برای والپول چنان شهرتی کسب کردند که قاعدتاً می‌بایستی باعث سرافکندگی او می‌شد. او این توهین به خود را با تنظیم اثری به نام قصه‌های کوتاهی دربارهٔ نقاشی در انگلستان، که در پنج جلد بود، مضاعف کرد. این اثر تألیفی جذاب بود که مورد تحسین گیبن قرار گرفت.

والپول، که گویی می‌خواست خستگی این آثار فاضلانهٔ پرزحمت را از تن به درکند، یک داستان خیالی مربوط به قرون وسطی به نام قصر اوترانتو نوشت (۱۷۶۴)، که مادر داستانهای بسیاری دربارهٔ عجایب و عوامل وحشتزای فوق طبیعی شد. او در اثر خود به نام شکهای تاریخی دربارهٔ زندگی و سلطنت شاه ریچارد سوم تاریخ و اسرار را با هم آمیخت. وی نیز، مانند کسانی که بعد از او چنین کردند، مدعی بود که ریچارد سوم به وسیلهٔ سنت و شکسپیر بدنام شده است؛ هیوم و گیبن استدلالات وی را غیرمجاب کننده خواندند، و والپول این استدلالات را تا زمان مرگ خویش تکرار کرد. او سپس متوجه وقایعی شد که از آنها اطلاعات دست اولی داشت، و خاطراتی از سلطنت جورج دوم و جورج سوم به رشتهٔ تحریر درآورد؛ این خاطرات روشن کننده ولی مغرضانه‌اند. والپول، که در قید و بند تعصبات خویش محبوس بود، نسبت به دوران خویش نظر تیره و نامساعدی داشت، و اوضاع را چنین می‌دید: «وزیران خائن، میهن‌پرستان قلابی، پارلمنتهای از خود راضی، شاهزادگان خطاپذیر.» او می‌گفت: «من کشورم را می‌بینم که روبه ویرانی می‌رود، و هیچ کس به قدر کافی مغز ندارد که آن را نجات دهد؛» این مطلب در ۱۷۶۸ در موقعی نوشته شد که چتم بتازگی امپراطوری بریتانیا را به وجود آورده بود. چهارده سال بعد، هنگامی که چنین به نظر می‌رسید که پادشاه و لرد نورث آن را ویران کرده‌اند، والپول نتیجه‌گیری کرد: «ما از هر لحاظ کاملاً منحط هستیم، و من تصور می‌کنم این وضعی است که در مورد کلیهٔ کشورهای در حال سقوط صادق است؛» یک نسل بعد، این جزیرهٔ کوچک ناپلئون را شکست داد. در نظر والپول همهٔ بشریت مجموعه‌ای از «حیوانات کوتاه قد، کوتاه عمر، و مضحک» بود. او در مذهب تسکین خاطری نمی‌یافت. از کلیسای رسمی از این جهت پشتیبانی به عمل می‌آورد که این کلیسا از دولت حمایت می‌کرد، و دولت حقوق مشاغل بی مسئولیتش را می‌پرداخت؛ ولی از اینکه بگذریم، او صریحاً خود را بی‌ایمان می‌خواند.» «من تفکرات را با این مرحله آغاز می‌کنم که حماقت وجود خارجی دارد، و نمی‌توان آن را نابود کرد. اگر یک صورت حماقت را از میان ببرید، صورت دیگری به خود می‌گیرد.» او مدت کوتاهی تصور می‌کرد که می‌تواند در فرانسه عاملی برای تحرک بیشتر بیابد (سپتامبر ۱۷۶۵). همهٔ درها به روی او گشوده شدند. مادام دو دفان از او به عنوان جانشین د/آلامبر استقبال کرد. او شصت و هشت سال داشت و والپول چهل وهشت سال؛ ولی هنگامی که روحیه‌های مشابه آنان در مبادلهٔ محبت آمیزی از احساس نومیدی با یکدیگر تلاقی کرد، اختلاف سن آنان ناپدید شد. مادام دو دفان از این مطلب احساس خوشوقتی می‌کرد که والپول با بیشتر آنچه که ولتر می‌گفت موافق بود، ولی در عین حال (والپول) حاضر بود جان خود را فدا کند و نگذارد ولتر این گونه مطالب را بر زبان جاری سازد؛ زیرا از این فکر که اگر مسیحیت از پای درآید بر سر دولتهای اروپایی چه خواهد آمد، به لرزه درمی‌آمد. او ولتر را تقبیح می‌کرد، ولی روسو را مورد استهزا قرار می‌داد. در همین سفر به پاریس بود که وی آن نامه‌ای را که گمان

می‌رفت اثر فردریک کبیر باشد نوشت و در آن از روسو دعوت کرد که به برلین برود و از آزار و اذیت بیشتری بهره‌مند شود. والپول در نامه‌ای در این مورد نوشت: «نسخ این نامه چون آتش در بوته‌زار به همه جا پخش شده‌اند، و من اینک متجدد و امروزی هستم.» او به عنوان شیر محافل ادبی جای هیوم را گرفت. عادت کرد که به هیجان با نشاط و بیرحمانهٔ پاریس علاقه‌مند شود، ولی تسلای خاطر خود را در این می‌یافت که «فرانسویان ده‌بار قابل تحقیرتر از ما [انگلیسیها] هستند.» پس از بازگشت به وطن خود (۲۲ آوریل ۱۷۶۶)، مکاتبات طولانی خود را با مادام دو دفان آغاز کرد. بعداً خواهیم دید که او تا چه حد نگران بود که مبادا محبت مادام نسبت به وی او را مضحکه سازد. با این وصف، احتمالاً برای دیدن مادام دو دفان بود که وی سالهای ۱۷۶۷، ۱۷۶۹، ۱۷۷۱، ۱۷۷۵ از پاریس تجدید دیدار کرد. عشق مادام باعث می‌شد والپول سن خود را فراموش کند، ولی مرگ‌گری (۳۰ ژوئیهٔ ۱۷۷۱) او را به یاد فانی بودن خویش انداخت. او خود از زنده ماندنش تا سال ۱۷۹۷ در شگفت شد. والپول نگرانی مالی نداشت و در ۱۷۸۴ درآمدی به میزان ۸۰۰۰ لیره (حدود ۲۰۰,۰۰۰ دلار) در سال داشت؛ و در ۱۷۹۱ عنوان لرد اورفرد به وی رسید. ولی نقرس وی، که در بیست‌وپنج سالگی بر او عارض شده بود، تا آخر عمر مایهٔ عذابش بود. گفته می‌شود گاهی «گچ»های جمع شده از انگشتانش بیرون می‌زد. در سالهای آخر عمر، اعضای بدنش بسیار خشک و سفت شدند و گاهی لازم می‌شد که مستخدمانش وی را از اطاقی به اطاق دیگر ببرند؛ ولی او به کار کردن و نوشتن ادامه می‌داد، و وقتی کسانی به دیدنش می‌آمدند، از نور شوق و علاقه‌ای که در چشمانش بود، و از توجه وی به آداب نزاکت، شادابی سخنانش، و تیزی و روشنی فکرش به حیرت می‌آمدند. تقریباً همه روزه اشخاص برجسته برای دیدن خانهٔ مشهور و مجموعهٔ وی می‌آمدند؛ هنه مور در ۱۷۸۶ و ملکه شارلت در ۱۷۹۵ از این خانه دیدن کردند. با این وصف، مرگش نه در ستراوبری هیل، بلکه در خانهٔ شهریش در میدان بار کلی در دوم مارس ۱۷۹۷ در هشتادمین سال عمر وی اتفاق افتاد. مثل اینکه او احساس تأسف می‌کرد که خاطرات و نامه‌هایش دارای این همه سطور نیشدار بودند، زیرا دستور داد که دستنویسهایش در صندوقی گذارده شوند و در آن قفل شود و «تا زمانی که نخستین ارل آو والدگریو به سن سی‌وپنج سالگی برسد و آنها را مطالبه کند»، در صندوق باز نشود. به این ترتیب، این خاطرات در سال ۱۸۲۲ یا پس از آن، به هنگامی که همهٔ کسانی که احتمال داشت از آن رنجیده خاطر شوند مرده بودند، منتشر می‌شد. بعضی از نامه‌ها در ۱۷۷۸ و بعضی دیگر در سالهای ۱۸۱۸، ۱۸۲۰، ۱۸۴۰ و ۱۸۵۷ انتشار یافتند. ... بین همهٔ انگلیسی خوانان سراسر جهان مردان و زنانی هستند که هر کلمهٔ آن نامه‌ها را خوانده‌اند و آنها را در شمار وجدآورترین میراثهای آن قرن منور عزیز می‌دارند.

۷ – ادوارد گیبن

والپول به یکی از تاریخنویسان به نام رابرتسن نوشت: «تاریخنویسان خوب نادرترین نویسندگانند، و جای تعجبی هم نیست! سبک خوب نگارش امری خیلی عادی نیست؛ اطلاعات همه جانبه از آن هم نادرتر است؛ و اگر این دو در یک جا جمع شوند، چه سعادتی که بیغرضی هم به آنها افزوده شود!» گیبن به طور کامل واجد شرط آخر نبود، ولی تاسیت هم که تنها کسی بود که از میان تاریخنویسان می‌توانست همپای او باشد، همین وضع را داشت.

۱- مرحلهٔ آمادگی

گیبن شش زندگینامه از خود نوشت یا آغاز کرد؛ و اینها را وصی ادبی او، نخستین ارل آوشفیلد، به صورت خاطرات (۱۷۹۶)، به نحوی بسیار مرتبط ولی بیش از حد منقح، با یکدیگر ترکیب کرد. مدتی این «خاطرات» به نام خود زندگینامهٔ او معروف بود. گیبن یک یادداشتهای روزانه نیز داشت که در ۱۷۶۱ آغاز شدند و تحت عناوین مختلف تا ۲۸ ژانویهٔ ۱۷۶۳ ادامه یافتند. این منابع اولیه برای ردگیری مراحل رشد و تکامل وی نسبتاً صحیح دانسته شده‌اند، مگر در مورد اصل و نسبت وی. او هشت صفحه از نوشته‌های خود را صرف شرح جزییات دودمان والای خود کرد؛

شجره‌نامه‌شناسان بیرحم او را از این والاتباری محروم کرده‌اند. پدر بزرگش، ادوارد گیبن اول، جزو آن گروه از مدیران «شرکت دریای جنوب» بود که پس از ورشکست شدن در ۱۷۲۱، دستگیر شدند. از دارایی وی، که ۱۰۶,۵۴۳ لیره برآورد شده بود، همه غیر از ۱۰,۰۰۰ لیره ضبط شدند؛ وی، بنا به گفتهٔ تاریخنویس (گیبن)، «بر روی این مبلغ بنای ثروت دیگری را پی‌ریزی کرد... که از ثروت نخستین خیلی کسر نداشت.» او با ازدواج پسرش ادوارد دوم موافق نبود؛ بنابراین، در وصیتنامهٔ وی قسمت عمدهٔ ثروتش برای دخترانش یعنی کثرین و هستر به ارث گذارده شد. دختر کثرین با ادوارد الیت ازدواج کرد، که بعداً یک کرسی در پارلمنت برای ادوارد گیبن سوم خرید. هستر از جمله سرسپردگان ثروتمند ویلیام لا شد و با احتضار طولانی خود خواهر زادهٔ خویش را ناراحت کرد. ادوارد دوم تحت تعلیم لاقرار داشت، مدرسهٔ وینچستر و دانشگاه کیمبریج را به پایان رسانید، با جودیث پورتن ازدواج کرد، و صاحب هفت فرزند شد، که از آنها تنها ادوارد سوم از مرحلهٔ طفولیت جان به دربرد.
او در ۸ مه ۱۷۳۷ در پاتنی در ناحیهٔ ساری به دنیا آمد. مادرش در ۱۷۴۷ بر اثر هفتمین بارداری خود درگذشت. پدرش به یک ملک روستایی در بریتن واقع در همپشر در ۹۳ کیلومتری لندن نقل مکان کرد و این پسربچه را تحت مراقبت یکی از عمه‌هایش در خانهٔ پدر بزرگ در پاتنی گذارد. پژوهشگر آینده در آنجا از کتابخانهٔ مجهزخانه استفاده زیادی کرد. بیماریهای مکرر سیر پیشرفت وی را در مدرسهٔ وینچستر قطع می‌کردند، ولی او روزهای نقاهت خود را با مطالعهٔ پراشتیاق – که بیشتر آن تاریخ، خصوصاً تاریخ خاور نزدیک، بود – پر می‌کرد. در خاطرات خود می‌گوید: «طولی نکشید که [حضرت] محمد[ص] و ساراسنها توجه مرا به خود معطوف داشتند؛ من از یک کتاب به کتابی دیگر کشانده می‌شدم، تا اینکه تاریخ مشرق زمین توجه مرا به خود معطوف داشت. پیش از اینکه به سن شانزدهسالگی برسم، آنچه را که امکان داشت به زبان انگلیسی دربارهٔ اعراب، ایرانیها، تاتارها، و ترکها آموخت آموخته بودم.» فصول دلفریبی که وی دربارهٔ محمد(ص) و خلفای راشدین و فتح قسطنطنیه نوشته است، از همین امر ناشی می‌شوند. وقتی پانزده سال داشت، به کالج مگدلن در دانشگاه آکسفرد فرستاده شد. «من با ذخیره‌ای از دانش که می‌توانست یک مجتهد را به حیرت آورد، و میزانی از جهل که یک بچه مدرسه می‌توانست از آن شرم داشته باشد، وارد شدم.» او رنجورتر از آن بود که به ورزش بپردازد، و خجولتر از آنکه آزادانه با دانشجویان دیگر درآمیزد. ادوارد برای یک معلم با صلاحیت شاگرد مستعدی بود. ولی او که شوق یادگرفتن داشت، هیچ استادی که شوق یاددادن داشته باشد پیدا نکرد. بیشتر اعضای هیأت استادان اجازه می‌دادند که شاگردانشان اگر نخواهند، درسر درسها حاضر نشوند و وقت خود را صرف «وسوسه‌های بیکارگی» کنند. آنها ناشایستگیهای رفتار، معاشران ناباب، ساعات بیکارگی، مخارج بیرویهٔ وی، و حتی سفرهای کوتاه او به باث یا لندن را به دیدهٔ اغماض می‌نگریستند. ولی، به طوری که خودش می‌گوید، «من جوانتر و خجولتر از آن بودم که مانند یک دانشجوی مرد صفت آکسفرد، از میخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌های کاونت‌گاردن لذت ببرم.»اعضای هیأت استادان همگی روحانی بودند و مواد سی‌ونه گانهٔ کلیسای انگلیکان را تدریس می‌کردند و از بدیهیات می‌دانستند. گیبن سر ستیزه‌جویی داشت و از معلمان خود سؤال می‌کرد. به نظروی، کتاب مقدس و تاریخ ادعای کلیسای کاتولیک را به داشتن مبدأ الاهی مورد تصدیق قرار می‌دادند. یکی از آشنایان کاتولیک وی کتابهای تردیدآوری، و در رأس آنها شرح آیین کاتولیک و تاریخ شقوق مختلف پروتستان اثر بوسوئه، را برایش تهیه کرد؛ این کتابها «باعث تغییر مذهب می‌شدند، و مطمئناً من با دستی شریف به زیر کشیده شدم.» با شتابی که ناشی از جوانیش بود، پیش یک کشیش کاتولیک اعتراف کرد و به کلیسای رم پیوست (۸ ژوئن ۱۷۵۳).ادوارد پدر خود را از این جریان آگاه ساخت، و از اینکه به خانهٔ خود فراخوانده شد، تعجبی نکرد، زیرا دانشگاه آکسفرد هیچ دانشجوی کاتولیکی را نمی‌پذیرفت، و بنا به گفتهٔ بلکستون، تغییر مذهب یک پروتستان به کیش کاتولیک رومی در حکم خیانت عظیمی بود. پدرش، که به این نحو آبرویش رفته بود، با شتاب این جوان را به لوزان

فرستاد و ترتیبی داد که وی پیش یک کشیش کالونی زندگی کند. در آنجا ادوارد در آغاز با حالت سرکشی توأم با ترشرویی زندگی می‌کرد. ولی آقای پاویلیار با آنکه اهل رواداری نبود، عطوفت داشت، و پسرک بتدریج با او گرم گرفت. علاوه بر آن، این کشیش در زمینهٔ آثار کلاسیک دانشپژوه خوبی بود. گیبن خواندن و نوشتن فرانسه را به همان سهولت انگلیسی آموخت و آشنایی کامل با لاتینی به دست آورد. طولی نکشید که وی به خانواده‌های با فرهنگی راه یافت که آداب و صحبتشان برایش از آنچه دانشگاه آکسفرد به او عرضه داشته بود، ارزش آموزشی بیشتری داشتند. بتدریج که فرانسه‌اش بهتر می‌شد، نسیم خردگرایی (راسیونالیسم) فرانسه را، که به لوزان می‌وزید، احساس می‌کرد. هنگامی که فقط بیست سال از عمرش می‌گذشت (۱۷۵۷)، با احساس شعف، در نمایشهایی که ولتر در مونریون (واقع در همان نزدیکی) روی صحنه می‌آورد حضور می‌یافت. «من گاهی با بازیگران شام می‌خوردم.» ادوارد با ولتر آشنا شد و شروع به خواندن آثار وی کرد. او اثر ولتر را به نام رساله دربارهٔ تاریخ عمومی (رساله در آداب و رسوم) که بتازگی منتشر شده بود خواند؛ غرق در روح‌القوانین مونتسکیو (۱۷۴۸) شد، و ملاحظاتی دربارهٔ علل عظمت رومیان و انحطاط آنها (۱۷۳۴) نقطهٔ شروع انحطاط و سقوط شد. به هر حال، نفوذ «فیلسوفان» فرانسه، به اضافهٔ مطالعات وی در آثار هیوم و خداپرستان انگلستان، بنیان مسیحیت و کاتولیسیسم گیبن را ویران کرد، و پیروزی آقای پاویلیار از جهت «نهضت اصلاح دینی» بر اثر پذیرش پنهانی افکار دوران روشنگری توسط گیبن بی‌اثر شد. برای گیبن، آشنایی با ولتر، و نیز با سوزان کورشو در یک سال (۱۷۵۷) می‌بایستی واقعه‌ای فرحبخش بوده باشد. سوزان بیست ساله، موطلایی، زیبا، و بشاش بود و در کراسی، در ۵، ۶ کیلومتری لوزان، با والدین پروتستان خود زندگی می‌کرد. او در «انجمن بهار» - انجمنی مرکب از گروهی پانزده یا بیست نفری از زنان جوان که در خانهٔ یکدیگر جمع می‌شدند و می‌رقصیدند، نمایشنامه‌های کمدی اجرا می‌کردند، و به نحوی عاقلانه با مردان جوان راز و نیاز داشتند — از همه باروحتر و سرحالتر بود؛ گیبن با اطمینان می‌گوید که «دوشیزگی عفیف آنها هرگز با ذره‌ای بدنامی و سوءظن آلوده نشده بود.» به سخنان وی در این مورد گوش دهید:

در دیدارهای کوتاه مادموازل کورشو از بعضی از خویشاوندانش در لوزان، لطافت طبع، زیبایی، و دانش وی مورد تحسین همگان بود. خبر وجود چنین اعجوبه‌ای کنجکاوی مرا تحریک کرد. من او را دیدم و به وی علاقه‌مند شدم. او را فاضل بدون فضل‌فروشی، در صحبت با روح، از نظر عواطف منزه، و از نظر آداب برازنده یافتم. ... او ثروت زیادی نداشت، ولی خانواده‌اش محترم بود، و به من اجازه داد که دو یا سه بار در منزل پدرش از وی دیدار کنم. در آنجا ایام خوشی راگذراندم؛ ... والدینش این ارتباط را به نحوی شرافتمندانه تشویق می‌کردند. من عنان رؤیای سعادت خویش را رها کردم.

ظاهراً آنها در نوامبر ۱۷۵۷ رسماً نامزد شدند. ولی رضایت سوزان مشروط به این بود که گیبن قول دهد در سویس زندگی کند.در خلال این احوال، پدر گیبن به اطمینان اینکه پسرش اینک پروتستان خوبی است، از او خواست به موطن خود بازگردد و نقشه‌هایی را که برایش ریخته بود بشنود. گیبن شوقی به بازگشت نداشت، زیرا پدرش همسر دومی اختیار کرده بود؛ ولی اطاعت کرد و در ۵ مه ۱۷۵۸ به لندن رسید. «طولی نکشید که من متوجه شدم پدرم حاضر نیست حتی صحبت این وصلت عجیب را بشنود، و من هم بدون رضایت وی بیپول و عاجز بودم. پس از مبارزه‌ای دردناک، تسلیم سرنوشتم شدم: به عنوان یک دلداده آه کشیدم، و به عنوان یک پسر اطاعت کردم.» او حسرت خود را به وسیلهٔ نامه‌ای به تاریخ ۲۴ اوت به اطلاع سوزان رسانید. پدرش یک مقرری سالانه به مبلغ ۳۰۰ لیره برایش تعیین کرد. زن پدرش با نیاوردن بچه، حس حقشناسی وی را نسبت به خود جلب کرد و طولی نکشید که گیبن محبتی نسبت به وی یافت. او مقدار زیادی از درآمد خود را صرف کتاب می‌کرد، و «بتدریج کتابخانه‌ای دارای کتابهای متعدد و گزیده تشکیل دادم که شالودهٔ آثار و بهترین تسلای زندگیم بود.»او نوشتن اثری به نام رساله

دربارهٔ مطالعهٔ ادبیات را، که در لوزان شروع کرده بود، در بریتن (که تابستانهای خود را در آنجا می‌گذراند) به پایان رسانید. این اثر در ۱۷۶۱ در لندن، و در ۱۷۶۲ در ژنو منتشر شد؛ چون به فرانسه نوشته شده بود و بیشتر با ادبیات و فلسفهٔ فرانسه سروکار داشت، در انگلستان هیجانی ایجاد نکرد، ولی در قارهٔ اروپا به عنوان موفقیتی بسیار قابل توجه از ناحیهٔ جوانی بیست و دو ساله مورد استقبال قرار گرفت. مطالعهٔ ادبیات اندیشه‌های قابل توجهی دربارهٔ تاریخنویسی داشت. «تاریخ امپراطوریها عبارت است از تاریخ بدبختی بشر. تاریخ دانش عبارت است از تاریخ عظمت و خوشبختی او. یک سلسله ملاحظات، مطالعه از نوع دوم را در انظار فلاسفه ارزشمند می‌دارد.» به این ترتیب، «اگر فلاسفه همیشه تاریخنویس نیستند، آنچه از همه چیز کمتر مطلوب است این است که تاریخنویسان فیلسوف باشند.» گیبن در خاطرات خود افزود: »من از نخستین ادوار جوانی خود آرزو داشتم که در نقش یک تاریخنویس ظاهر شوم.» او برای یافتن موضوعی که دارای استعداد بحث از دید فلسفی و ادبی و همچنین تاریخی باشد، به این در و آن در زد. در قرن هجدهم تاریخ ادعایی در این مورد نداشت که به صورت یک علم باشد، بلکه آرزوی آن را داشت که به صورت هنر باشد. گیبن حس می‌کرد که وی مایل است هم به عنوان یک فیلسوف و هم به عنوان یک هنرمند تاریخ بنویسد، یعنی با موضوعهای بزرگ در دیدگاهی بزرگ سروکار داشته باشد و به هرج و مرج مطالب موجود ارزش فلسفی و قوارهٔ هنرمندانه‌ای ببخشد.

ناگهان وی از دانشپژوهی به میدان عمل خوانده شد. طی «جنگ هفتساله» انگلستان بکرات در خطرات حمله از ناحیهٔ فرانسه قرار گرفت. برای آماده بودن در برابر چنین وضع اضطراری، طبقهٔ متمکن انگلستان یک نیروی مسلح داخلی (میلیشیا) برای دفاع علیه حمله یا شورش تشکیل داد. تنها اشخاص صاحب ملک می‌توانستند به عنوان افسر در آن خدمت کنند. در ماه ژوئن ۱۷۵۹ گیبن مهین و کهین با درجهٔ سرگردی و سروانی به خدمت گمارده شدند. ادوارد سوم در ژوئن ۱۷۶۰ به گروهان خود پیوست. به طور منقطع تا دسامبر ۱۷۶۲ در آن ماند، و در این مدت از یک اردوگاه به اردوگاهی دیگر می‌رفت. او برای زندگی نظامی مناسب نبود، و «از مصاحبانی که نه دانش فضلا و نه نزاکت آقاها را داشتند، خسته شد». در بحبوحهٔ زندگی نظامی خود متوجه شد که کیسهٔ بیضه‌اش آب آورده و بزرگ شده است. «امروز [۶ سپتامبر ۱۷۶۲] ناچار شدم با آقای اندروز، که یک جراح است، دربارهٔ یک ناراحتی که مدتی دربارهٔ آن اهمال کرده بودم مشورت کنم؛ این ناراحتی عبارت بود از ورم بیضهٔ چپم که تهدید به آن می‌کرد که به صورتی وخیم درآید.» از او خون گرفته شد و به او دارو داده شد، ولی تنها تسکین موقت برایش حاصل شد. این ورم بیضه آنقدر او را عذاب داد که باعث مرگش شد.

در ۲۵ ژانویهٔ ۱۸۶۳ وی عازم گردش در قارهٔ اروپا شد. مدتی در پاریس توقف کرد و در آنجا باد/ آلامبر، دیدرو، رنال، و دیگر ستارگان جنبش روشنگری آشنا شد. «هفته‌ای چهار بار... من در سرمیزهای میهمان نواز مادام ژوفرن و مادام بوکاژ و هلوسیوس و بارون د/ اولباک مشهور جا داشتم. ... مدت چهارده هفته بدون اینکه متوجه شوم، سپری شد؛ ولی اگر از خود دارای استقلال و ثروت بودم، اقامت خود را در پاریس طولانیتر و شاید محلش را همانجا تعیین می‌کردم.» در مه ۱۷۶۳ وی به لوزان رسید، و تقریباً مدت یکسال در آنجا ماند. او مادموازل کورشو را دید؛ ولی چون دید دور و برش را مردان دیگر گرفته‌اند، تلاشی نکرد دوستی خود را با وی تجدید کند. او معترف است که طی این توقف دوم در سویس، «عادات مکتسبه طی خدمت در نیروهای مسلح داخلی، و سرمشقی که هموطنانم ارائه می‌کردند، مرا به زیاده‌رویهای پرسروصدایی واداشت؛ و پیش از عزیمتم، من حقاً نظر عمومیی را که در ایام بهتری از عمرم به دست آورده بودم، از دست دادم.» او مبالغ قابل توجهی در قمار باخت. ولی به مطالعات خود و آماده کردن خویش برای ایتالیا ادامه می‌داد، و غرق مطالعه دربارهٔ مدالها و سکه‌های قدیمی و سفرنامه‌ها و نقشه‌ها شد.

در آوریل ۱۷۶۴ از کوههای آلپ گذشت، سه ماه در فلورانس گذراند، و سپس به رم رفت. یک اسکاتلندی مقیم ایتالیا، «در تلاش روزانهٔ هجده هفته‌ای»، او را در میان بقایای آثار عتیق راهنمایی کرد. «در پانزدهم اکتبر ۱۷۶۴ در رم بود که من، همانطور که در میان ویرانه‌های تپهٔ کاپیتول نشسته و در حالی که راهبان پابرهنه در معبد یوپیتر به خواندن دعای شامگاهی مشغول بودند، غرق در تفکر بودم، فکر نوشتن دربارهٔ انحطاط و سقوط این شهر نخستین بار به ذهنم راه یافت، ولی نقشهٔ اولیهٔ من محدود به انحطاط شهر بود نه امپراطوری.» او بر این عقیده شد که آن از هم پاشیدگی مصیبتبار «بزرگترین و شاید دهشتناکترین صحنه در تاریخ بشریت» بود. پس از دیدار از ناپل، پادوا، ونیز، ویچنتسا، و ورونا از راه تورن، لیون، و پاریس(«دو هفتهٔ سعادتبار دیگر») به لندن بازگشت (۲۵ ژوئن ۱۷۶۵).او، که در این هنگام بیشتر وقت خود را در بریتن می‌گذراند، توجهش را به نوشتن کتابی دربارهٔ تاریخ سویس (به زبان فرانسه) معطوف داشت. هیوم، که دستنوشتهٔ آن را در لندن دید، در تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۷۶۷ نامه‌ای به گیبن نوشت و از او تقاضا کرد از زبان انگلیسی استفاده کند، و پیش‌بینی کرد که طولی نخواهد کشید که زبان انگلیسی از نظر دامنه و نفوذ بر زبان فرانسه پیشی خواهد گرفت؛ علاوه برآن، وی به گیبن هشدار داد که استفادهٔ وی از زبان فرانسه اورا «به سبکی شاعرانه‌تر و مجازتر و پر آب و رنگتر از «زبان ما در نوشتن آثار تاریخی» سوق داده است.» گیبن بعداً اعتراف کرد: «عادات دیرینهٔ من... مرا تشویق می‌کردند که برای قارهٔ اروپا به زبان فرانسه بنویسم، ولی خودم متوجه بودم که سبک نگارشم، که بالاتر از نثر و پایینتر از نظم بود، به خطابه‌ای مطول و پر طمطراق نزول شأن یافته است.»پدرش در ۱۰ نوامبر ۱۷۷۰ درگذشت و ثروتی بزرگ برایش به ارث گذارد. وی در اکتبر ۱۷۷۲ لندن را اقامتگاه دایمی خود قرار داد. «هنوز در خانه و کتابخانهٔ خود مستقر نشده بودم که دست به کار جلد اول تاریخ خود شدم.» او سرگرمیهای بسیاری برخود مجاز می‌داشت: عصرها در خانهٔ وایت، حضور در «باشگاه» جانسن، و مسافرت به برایتن، باث، و پاریس. در ۱۷۷۴ از یکی از باروهای اختصاصی که تحت نفوذ یکی از بستگانش بود به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. در مذاکرات مجلس عوام ساکت می‌ماند. در ۲۵ فوریهٔ ۱۷۷۵ نوشت: «من هنوز لب به سخن نگشوده‌ام؛ سخن گفتن عظیمتر از آن است که من تصور می‌کردم؛ سخنرانان بزرگ مرا آکنده از یأس، و سخنرانان بد آکنده از وحشت می‌کنند؛» ولی افزود که «هشت اجلاسیه‌ای که من در پارلمنت شرکت کردم برای من در حکم آموزشگاهی برای احتیاط و دوراندیشی مدنی، یعنی نخستین و ضروریترین خاصیت تاریخنویس بودند.» او، که در اطرافش بحث و مشاجره دربارهٔ امریکا جریان داشت، مرتباً به سود سیاست دولت رأی می‌داد. در سال ۱۷۷۹ اثری به نام خاطرات توجیهی خطاب به مردم فرانسه منتشر کرد که در آن نظر و نحوهٔ توجیه انگلستان در مورد مستعمرات شورشی آن کشور ارائه شده بود. به عنوان پاداش این عمل خود، به عضویت «هیأت مدیرهٔ تجارت و مستعمرات» - که سالی ۷۵۰ لیره برایش درآمد داشت — منصوب شد. فاکس وی را متهم کرد که از همان نوع فساد سیاسی استفاده می‌کند که خود وی آن را به عنوان یکی از علل انحطاط روم قلمداد کرده بود. ظریف طبعان می‌گفتند جورج سوم گیبن را خریده است که مبادا او تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری انگلستان را نیز بنویسد.

۲- کتاب

پس از ۱۷۷۲ توجه اصلی گیبن معطوف به تاریخش بود، و برایش مشکل می‌نمود که دربارهٔ چیز دیگری به طور جدی فکر کند. اومی‌گوید: «پیش از اینکه بتوانم به حد وسطی میان شرح بیروح وقایع و خطابهٔ پرطمطراق برسم، آزمایشهای بسیاری انجام شدند. فصل اول را سه بار، و فصول دوم و سوم را دوبار نوشتم تا به قدر کافی از نتیجهٔ آنها رضایت یافتم.» او مصمم بود که تاریخ خود را به صورت یک اثر ادبی در آورد.

در ۱۷۷۵ گیبن دستنوشتهٔ شانزده فصل نخست را به یک ناشر ارائه کرد، و ناشر از قبول آن به عنوان اینکه مستلزم قیمت سنگینی است، امتناع ورزید. دو کتابفروش دیگر به نامهای تامس کالدول و ویلیام ستران برای به خطر

انداختن سرمایه‌های خود با هم شریک شدند تا جلد اول انحطاط و سقوط امپراطوری روم را به چاپ برسانند (۱۷ فوریهٔ ۱۷۷۶). با آنکه قیمت آن یک گینی (شاید حدود ۲۶ دلار) تعیین شده بود، یک هزار نسخه‌ای که از آن چاپ شده بود تا ۲۶ مارس به فروش رسیدند. طبع دیگر به تعداد یک هزار و پانصد نسخه که در سوم ژوئن منتشر شد، ظرف سه روز کلا فروش رفت. گیبن می‌گوید: «کتاب من روی میز کار هر مرد و روی میز آرایش تقریباً هر زن بود.» دنیایی ادبی، که معمولاً حسادتهای ناشی از دسته‌بندیها آن را به گروههای مختلف تقسیم می‌کرد، در تمجید از آن هماواز شد. ویلیام رابرتسن کتباً تمجیدهای بلندنظرانه‌ای از آن کرد؛ هیوم در این سال که آخرین سال عمر وی بود، نامه‌ای به نویسندهٔ آن نوشت که به گفتهٔ گیبن «بیش از ادای حق زحمت ده سال بود». هوریس والپول روز پس از انتشار کتاب به ویلیام میسن گفت: «ببین، یک اثر واقعاً درجه اول انتشار یافته است.» این کتاب به نحوی منطقی و شجاعانه، با سه فصل فاضلانه در شرح جزییات حدود و ثغور جغرافیایی، سازمان نظامی، ساختمان اجتماعی، و سازمان حقوقی امپراطوری روم و به هنگام مرگ مارکوس آورلیوس (۱۸۰م) آغاز می‌شد. گیبن احساس می‌کرد که هشتاد و چهار سال ماقبل آن شاهد نقطهٔ اوج امپراطوری در زمینهٔ لیاقت مأموران رسمی و رضایت عمومی بود.

اگر از کسی خواسته شود که آن دوران از تاریخ جهان را تعیین کند که طی آن وضع نژاد بشر از همه وقت سعادتبارتر و مرفهتر بود، او بدون تردید از آن دورانی نام خواهد برد که از مرگ دومیتیانوس[۹۶م] تا به تخت‌نشستن کومودوس [۱۸۰م] ادامه داشت. قلمرو وسیع امپراطوری روم از راه قدرت مطلق تحت رهبری فضیلت و خردمندی اداره می‌شد. ارتشها با دست نیرومند ولی ملایم چهار امپراطور پی در پی، که خصوصیات اخلاقی و قدرتشان احترام غیر ارادی جلب می‌کرد، تحت تسلط و محدودیت نگاه داشته می‌شدند. تشکیلات دستگاه اداری غیر نظامی توسط نروا، ترایانوس، هادریانوس، و آنتونینها، که از داشتن سیمای آزادیخواهانه خرسند بودند و از پنداشتن خود به عنوان مجریان مسئول قوانین احساس خوشی می‌کردند، بدقت حفظ شدند. ... زحمات این پادشاهان، بیش از حد انتظار، به وسیلهٔ احساس غرور صدیقانه از فضیلت، و شعف بسیار مطبوع ناشی از مشاهدهٔ سعادت همگانی، که خودشان موجد و مبتکر آن بودند، جبران می‌شد، ولی گیبن به عدم ثبات سعادتی که اجباراً به خصوصیات اخلاقی یک فرد واحد متکی بود وقوف داشت و می‌گفت: «شاید آن لحظهٔ مرگبار نزدیک می‌شد که یک جوان بی‌بندوبار یا یک حاکم مستبد حسود... از آن قدرت مطلق سوء استفاده کند.» او می‌گفت که امپراطور خوب از طریق نظام سلطنتی اختیاری انتخاب شده بودند؛ و هر حکمران اختیارات و قدرت خود را به یکی از اعضای منتخب و آموزش یافتهٔ ملازمان خود منتقل می‌کرد. مارکوس آورلیوس اجازه داد که قدرت امپراطوری به پسر بی‌ارزشش کومودوس برسد. گیبن به تخت نشستن این پادشاه را تاریخ آغاز انحطاط می‌دانست.

گیبن عقیده داشت که پیدایش مسیحیت به این انحطاط کمک کرده بود. در اینجا، وی از پیروی از راهی که مونتسکیو در پیش گرفته و در اثر خود به نام عظمت و انحطاط رومیان از این مقوله سخنی به میان نیاورده بود دست کشید، و در عوض از نظر ولتر پیروی کرد. نحوهٔ تفکر او کاملاً جنبهٔ بررسی فکری داشت. او نسبت به جذبهٔ رازورانه یا ایمان آکنده از امید همدردی خاصی احساس نمی‌کرد، و نظر خود را در قطعه‌ای که دارای طعم ولتری است چنین بیان داشت: «شیوه‌های گوناگون پرستشی که در دنیای رومیان حکمفرما بود همگی توسط مردم به یکسان صادق؛ توسط فلاسفه به یکسان کاذب، و توسط قضات به یکسان مفید دانسته می‌شدند. و به این ترتیب بود که آزادی مذهبی توافق مذهبی ایجاد کرد.» گیبن معمولاً از ابراز هرگونه خصومت مستقیم نسبت به مسیحیت احتراز می‌کرد. هنوز در کتابهای قانون انگلستان قوانینی بودند که چنین ابراز خصومتی را گناهی بزرگ می‌شمردند، مانند: «اگر کسی که به مذهب مسیحیت تعلیم یافته باشد... به طور کتبی منکر واقعیت مذهب مسیحیت شود، برای تکرار ارتکاب جرم ... به سه سال زندان بدون کفالت محکوم خواهدشد.» گیبن برای اجتناب از چنین ناراحتی،

القای زیرکانه و تمسخر قابل درک را به عنوان عناصر سبک نگارش خود به وجود آورد. او با کمال دقت متذکر شد که وارد بحث در منابع اولیه و مافوق طبیعی مسیحیت نخواهد شد، بلکه عوامل ثانوی و طبیعی مبدأ، رشد، و توسعهٔ آن را مورد بحث قرار خواهند داد. او از میان این عوامل ثانوی، فهرستی از «اخلاقیات منزه و سختگیرانهٔ مسیحیان» در نخستین قرن حیات خود تهیه کرد، ولی تعصب انعطاف‌ناپذیر (و اگر بتوانیم این اصطلاح را به کار بریم، عاری از گذشت) مسیحیان را به عنوان یک علت دیگر به این فهرست افزود.
وی در حالی که از «پیوستگی و انضباط جامعهٔ مسیحی» تمجید می‌کرد، متذکر شد که «این جامعه بتدریج یک کشور مستقل و روبه گسترش در قلب امپراطوری روم به وجود می‌آورد.» بر روی هم، وی پیشرفت اولیهٔ مسیحیت را از یک معجزه به یک جریان طبیعی تحویل کرد، و این پدیده را از الاهیات به تاریخ تغییر مکان داد.
چگونه مسیحیت باعث انحطاط روم شده بود؟ نخست با سست کردن ایمان مردم به مذهب رسمی، و به این ترتیب ویران کردن بنیان دولتی که آن مذهب از آن پشتیبانی و تقدیس می‌کرد. [البته این درست همان استدلالی بود که علمای الاهیات علیه «فیلسوفان» فرانسه به کار می‌بردند.] حکومت روم به مسیحیان با عنوان اینکه یک انجمن پنهانی مخالف خدمت نظام تشکیل داده و مردم را از کارهای مفید به تمرکز بر روی رستگاری آسمانی منحرف می‌داشتند، اعتمادی نداشت. (به عقیدهٔ گیبن، راهبان اشخاص بیکاره‌ای بودند که گدایی و دعا خواندن را از کار کردن آسانتر می‌یافتند.) فرقه‌های دیگر را از این نظر امکان داشت تحمل کرد که وحدت ملت را به مخاطره نمی‌انداختند؛ مسیحیان تنها فرقهٔ جدیدی بودند که همهٔ فرقه‌های دیگر را به عنوان اینکه منحرف و معلونند، مورد حمله قرار می‌دادند و آشکارا سقوط بابل (یعنی روم) را پیش‌بینی می‌کردند. گیبن قسمت برزگی از این تعصب را به مبدأ یهودی مسیحیت نسبت می‌داد، و در محکوم داشتن یهودیان در مراحل مختلف وقایعنگاری خود را تاسیت پیروی کرد. او قصد داشت که آزار و اذیت مسیحیان توسط نرون را در واقع به عنوان آزار و اذیت یهودیان تعبیر کند؛ این نظریه امروز پشتیبانی ندارد. او، با موفقیت بیشتر، از عقیدهٔ ولتر دایر بر کاهش تعداد مسیحیانی که توسط حکومت روم شهید شدند پیروی کرد و آنها را حداکثر دو هزار نفر دانست؛ و با ولتر همعقیده بود که «مسیحیان در طی نفاقهای داخلی خود [از زمان قسطنطین] صدماتی بمراتب بزرگتر از آنچه که از تعصب بی‌ایمانان کشیده‌اند، به یکدیگر وارد کرده‌اند؛ و کلیسای رم از امپراطوریی که با حیله و تزویر به جنگ آورده بود با شدت عمل و خشونت دفاع می‌کرد.» این فصول (پانزدهم تا هفدهم) آخر جلد اول پاسخهای بسیاری برانگیختند که در آنها گیبن به عدم صحت اظهارات، بی‌انصافی، یا عدم خلوص نیت متهم شده بود. او در حالی که عجالتاً منتقدان خود را نادیده می‌گرفت، برای گذراندن یک تعطیلات طولانی به پاریس رفت (مه تا نوامبر ۱۷۷۷). سوزان کورشو، که همسر ژاک نکر بانکدار و وزیر دارایی فرانسه شده بود، او را به منزل دعوت کرد. سوزان در این هنگام چنان وضع راحتی داشت که از اینکه گیبن به «عنوان یک دلداده آه کشیده، و به عنوان یک پسر اطاعت کرده بود» احساس رنجش نمی‌کرد؛ و آقای نکر، که خیلی از حسادت دور بود، اغلب دلدادگان پیشین را تنها می‌گذاشت و خودش سرکار یا به بستر می‌رفت. گیبن شکایت داشت: »آیا آنها می‌توانستند به نحوی از این بیرحمانه‌تر به من توهین کنند؟ چه احساس امنیت وقیحانه‌ای!» دختر سوزان به نام ژرمن (که بعدها مادام دو ستال شد) گیبن را مصاحبی چنان مطبوع یافت که (به سن یازدهسالگی) هنر شکوفان زنانهٔ خود را دربارهٔ او آزمایش کرد و حاضر شد با او ازدواج کند تا او را در خانوادهٔ خود نگاه دارد. گیبن در خانهٔ نکر با امپراطور یوزف دوم آشنایی یافت؛ در ورسای به لویی شانزدهم، که گفته می‌شد در ترجمهٔ جلد اول کتاب گیبن به فرانسه دست داشته است، معرفی شد. در سالونها برایش میهمانی داده می‌شد، خصوصاً توسط مادام دو دفان که وی را «ملایم طبع... با نزاکت، و تقریباً از همهٔ کسانی که من میان آنان زندگی می‌کنم، برتر» یافت، ولی سبک گیبن را «خطابی، نطاقانه» و «به لحن لطیف طبعان حرفه‌ای ما» اعلام داشت. او

دعوتی را که بنجمین فرانکلین از وی کرده بود، با ارسال یک کارت، رد کرد و گفت با آنکه وی فرستادهٔ امریکا را به عنوان یک مرد و یک فیلسوف مورد احترام قرار می‌داد، نمی‌توانست صحبت با یک تبعهٔ شورشی را با وظایف خود نسبت به پادشاه خویش سازش دهد. فرانکلین پاسخ داد که وی چنان ارزش و احترامی برای این تاریخنویس قایل است که اگر روزی گیبن به فکر تهیهٔ کتابی دربارهٔ انحطاط و سقوط امپراطوری بریتانیا بیفتد، او با کمال میل مطالب مرتبط به موضوع را در اختیارش خواهد گذارد.

گیبن پس از بازگشت به لندن، پاسخی برای منتقدان خود آماده کرد که نام آن را چنین گذاشت: اثبات حقانیت قسمتهایی در فصول پانزدهم تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم (۱۷۷۹). او به اختصار و از روی نزاکت به مخالفان مذهبی خود پرداخت، ولی در مورد هنری دیویز، جوان بیست و یک ساله‌ای که طی ۲۸۴ صفحه گیبن را به موارد عدم صحت متهم کرده بود، خلق و خویی حدوداً تندیافت. تاریخنویس به پاره‌ای اشتباهات اعتراف کرد، ولی منکر «ارائهٔ ناصحیح عمدی، اشتباهات آشکار، و دزدی ادبی ولئیمانه شد.» اثبات حقانیت به عنوان جوابگویی موفقیت‌آمیزی مورد قبول عموم قرار گرفت. گیبن دیگر به انتقادهایی که از وی می‌شد، مگر به طور تصادفی در خاطرات خود، جواب نداد؛ ولی در جلدهای بعدی کتابش جایی برای تحسینهای تسکین‌دهنده‌ای نسبت به مسیحیت یافت. از دست رفتن کرسی وی در پارلمنت (اول سپتامبر ۱۷۸۰) باعث تسریع در نوشتنش شد. جلدهای دوم و سوم تاریخ در اول مارس ۱۷۸۱ منتشر شدند. این دو جلد با استقبال بی‌سر و صدایی روبه‌رو شدند. در این جلدها حملات بربرها به صورت داستان کهنه‌ای در آورده شدند، و بحثهای مطول و ماهرانه‌اش دربارهٔ بدعتگذاریهایی که در قرون چهارم و پنجم کلیسای مسیحیت را به هیجان آورده بودند برای نسلی که از شکاکان دنیادوست تشکیل شده بود جالب نبودند. گیبن یک نسخهٔ قبلی از جلد دوم را برای هوریس والپول فرستاده بود. او در میدان بار کلی از والپول دیدن کرد، و وقتی به او گفته شد «در این جلد آن‌قدر دربارهٔ پیروان آیین آریوس، ائونومیوسی، و نیمه پلاگیوسیان مطلب هست که ... با آنکه شما جریان را به آن خوبی که امکان داشت نوشته شود نوشته‌اید، من بیم دارم که کمتر کسی حوصلهٔ خواندن آن را داشته باشد» او افسرده خاطر شد. والپول نوشت: «از آن ساعت تا این ساعت هرگز اورا ندیده‌ام، هر چند که در گذشته او هفته‌ای یک یا دوبار به من سر می‌زد.» گیبن بعدها با والپول همعقیده شد.

جلد دوم هنگامی که قسطنطین در صف مقدم قرار گرفت، به وجود آمد. گیبن این تغییر مذهب معروف را به عنوان یک عمل سیاستمدارانه تعبیر کرد. امپراطور متوجه شده بود که «نحوهٔ عمل عاقلانه‌ترین قوانین، ناکامل و متزلزل است. این قوانین بندرت فضلت برمی‌انگیزند، و همیشه نمی‌توانند جلورذیلت را بگیرند.» در بجبوحهٔ هرج و مرج اخلاقیات، اقتصاد، و حکومت در امپراطوری از هم گسیخته، «یک داور دوراندیش می‌توانست با مسرت خاطر ناظر پیشرفت مذهبی باشد که در میان مردم یک نظام اخلاقی منزه، خیراندیش، و همگانی به وجود می‌آورد، با هر وظیفه و هر وضع زندگی سازگار بود، به عنوان اراده و دلیل وجود خدای متعال توصیه می‌شد، و پاداش و جزای جاودانی نیروی بیشتری می‌یافت. به عبارت دیگر، قسطنطین متوجه شد که کمک یک مذهب مافوق طبیعی کمکی ارزشمند به اصول اخلاقی، نظم اجتماعی، و حکومت خواهد بود.» سپس گیبن یکصدو پنجاه صفحهٔ فصیح و عاری از جانبداری درباره یولیانوس کافر به رشتهٔ تحریر درآورد.

او فصل سی‌وهشتم و جلد سوم را با یادداشتی در تمجید از علاقهٔ بی‌آلایش و بلندمنشانهٔ جورج سوم به علم و بشریت پایان داد. در ماه ژوئن ۱۷۸۱، به کمک لرد نورث، گیبن دوباره به عضویت پارلمنت انتخاب شد و در آنجا حمایت خود را از دولت از سرگرفت. سقوط لرد نورث (۱۷۸۲) به هیأت مدیرهٔ تجارت، و شغل گیبن در آن، پایان داد. گیبن در این باره می‌گوید: «یک حقوق راحت سالی ۷۵۰ لیره از من سلب شد.» وقتی لرد نورث در دولت ائتلافی مقامی به دست آورد (۱۷۸۳)، گیبن تقاضای شغل بیمسئولیت دیگری کرد، ولی نصیبی نیافت. «بدون درآمد

اضافی، و با توجه به موازین دوراندیشی، نمی‌توانستم برای مدتی زیاد به شیوهٔ خرجی که به آن عادت کرده بودم ادامه دهم.» اوحساب کرد که می‌تواند در لوزان از عهده چنین خرجی برآید، زیرا در آنجا قوهٔ خرید لیره‌هایش دو برابر لندن بود. از کرسی خود در پارلمنت دست کشید، همهٔ اثاثهٔ غیر شخصی خود غیر از کتابخانه‌اش را فروخت، و در ۱۵ سپتامبر ۱۷۸۳ از لندن و از «دود و ثروت و سروصدای» آن عازم لوزان شد. در آنجا یک خانهٔ مجلل راحت را با دوست قدیمی خود جورج دیوردن شریک شد. «به جای اینکه به یک حیاط سنگفرش شده به مساحت دوازده پا نگاه کنم، منظره‌ای بی حد و حصر از دره و کوه و آب در اختیار دارم.» دو هزار کتابش پس از قدری تأخیر به او رسیدند، و او مشغول تهیهٔ جلد چهارم شد.
در ابتدا قصدداشت که انحطاط و سقوط را با تسخیر رم در ۴۷۶ میلادی پایان دهد. ولی پس از انتشار جلد سوم، «تمایل به آن کار روزانه و دنباله‌گیری فعالانه‌ای که به هر کتاب ارزش و به هر تحقیق هدفی می‌بخشید در من آغاز شد.» او تصمیم گرفت «امپراطوری روم» را هم به معنای امپراطوری شرقی و هم امپراطوری غربی تعبیر کند. و وقایعنگاری خود را تا زمان انهدام حکومت بیزانس بر اثر فتح قسطنطنیه توسط ترکان در سال ۱۴۵۳ ادامه دهد. بنابراین، یک هزار سال به دورنمای تاریخی خود افزود و به صدها موضوع تازه، که مستلزم پژوهشی پر زحمت بود، پرداخت. جلد چهارم حاوی فصول استادانه‌ای دربارهٔ یوستینیانوس و بلیزاریوس، یک فصل دربارهٔ قوانین روم، که مورد تمجید بسیار حقوقدانان قرار گرفت، و یک فصل کسل کننده دربارهٔ جدالهای بیشتر در داخل الاهیات مسیحی بود. والپول نوشت: «ای کاش آقای گیبن هرگز دربارهٔ پیروان مذهب وحدت طبیعت، نسطوریان، یا احمقهایی از این قبیل چیزی نشنیده بود.» در جلد پنجم، گیبن با تسکین خاطری آشکار به پیدایش [حضرت] محمد [ص] و تسخیر امپراطوری روم شرقی به دست اعراب پرداخت، و در مورد پیامبر و خلفای جنگجو، همهٔ ادراک بینظرانه‌ای را که در مورد مسیحیت از او دور شده بود ارزانی داشت. در جلد ششم، جنگهای صلیبی موضوع هیجان‌آور دیگری به او دادند، و فتح قسطنطنیه به دست سلطان محمد فاتح اثر وی را به حد اعلا و نقطهٔ اوج رسانید.
در فصل آخر، همهٔ تلاشهای خود را در یک جملهٔ معروف خلاصه کرد و گفت: «من پیروزی بربریت و مذهب را توصیف کرده‌ام.» او مانند ولتر، معلم رسماً اعلام نشده‌اش، در قرون وسطی چیزی جز عدم رشد و خرافات نمی‌دید. وضع مخروبهٔ روم در ۱۴۳۰ میلادی را مجسم کرد و نوحه‌سرایی پودجو نویسندهٔ ایتالیایی را به این ترتیب نقل کرد: «این منظرهٔ جهان چقدر سقوط کرده، چقدر تغییر یافته، و چقدر سیمای آن از میان برده شده است!»- انهدام یا درهم ریختن بناها و هنر کلاسیک، فوروم رم که روی آن علف هرزه روییده و چراگاه گاوها و خوکها شده بود. گیبن با لحنی غمبار به بحث خود چنین پایان داد: «در میان ویرانه‌های کاپیتول بود که فکر ایجاد اثری به مغزی خطور کرد که نزدیک بیست سال از عمر مرا به خود مشغول داشته و به کار گرفته است. اثری که هرقدر از نظر آرزوهای خودم ناکافی باشد، من آن را سرانجام در اختیار کنجکاوی و قضاوت بیطرفانهٔ عموم قرار می‌دهم.» و او در خاطرات خود آن ساعت آسودگی خاطر را که توأم با احساسات متضاد بود چنین توصیف کرد:
شب ۲۷ ژوئن ۱۷۸۷... میان ساعات یازده و دوازده بود که من آخرین سطور صفحه را در یک خانهٔ تابستانی در باغ خود نوشتم. پس از اینکه قلم خود را زمین گذاشتم، در خیابان سرپوشیده‌ای که در اطرافش درختان اقاقیا روییده بودند و از آن منظره نقاط خارج شهر و دریاچه و کوهها دیده می‌شد... چند بار قدم زدم. ... من احساسات سرورآمیزی را که از بازیافت آزادی خود، و شاید کسب شهرت خویش، به دست آورده بودم پنهان نمی‌دارم. ولی طولی نکشید که غرورم فروکش کرد، و اندوهی گران بر ذهنم مستولی شد، به این جهت که برای همیشه از یک مصاحب قدیمی و دلپذیر جدا شده بودم. سرنوشت آیندهٔ «تاریخ» من هرچه باشد، زندگی تاریخنویس آن قاعدتاً باید کوتاه و متزلزل باشد.

۳- گیبن به عنوان یک مرد

آقای پاویلیار گیبن را در سن شانزدهسالگی آدمی «لاغر و کوچک اندام با کلهای بزرگ» توصیف کرد. او، که از ورزش متنفر و به غذا بسیار علاقهمند بود، بدن و صورتی گرد و قلنبه، و شکمی برآمده، که به وسیلهٔ پاهایی دوکوار (دراز و باریک) تحمل میشدند، پیدا کرد. به اینها این خصوصیات را هم بیفزایید: موی سرخرنگ که در پهلو جعد داشت و پشت سر بسته شده بود، خطوط ملایم و بچگانه چهره، بینی کوفتهای، گونههای پف کرده، چند ردیف غبغب، و بالای همهٔ اینها یک پیشانی فراخ و بلند که «فعالیتهایی با نیرو و اهمیتی زیاد» و ابهت و آتیهٔ درخشانی را نوید میداد. او از نظر اشتها با جانسن، و در زمینهٔ نقرس با والپول رقابت میکرد. کیسهٔ بیضهاش سال به سال به نحوی دردناک چنان ورم میکرد که شلوار تنگش آن را به طرزی ناراحت کننده برجسته نشان میداد. با وجود این موانع، او به ظاهر و لباس خودغره بود، و در مقدمهٔ جلد دوم کتاب خویش تک چهرهاش را که رنلدز از اوکشیده بود قرار داد. گیبن انفیه دانی به کمر خود آویخته بود و وقتی اعصابش ناراحت میشد یا میخواست به حرفش گوش دهند، با انگشت خود به آن میزد. مانند هر مرد باهدفی که همهٔ حواسش را به خود مشغول میدارد، پیوسته در فکر خویشتن بود و از روی صداقت مدعی بود: «من خلق و خویی بشاش، حساسیتی متعادل [ولی بدون احساس!] و تمایلی طبیعی برای آرامش دارم.»در ۱۷۷۵ او به عضویت «باشگاه» انتخاب شد. اغلب به «باشگاه» میرفت، ولی کمتر صحبت میکرد، و از نظر جانسن دربارهٔ صحبت کردن بیزار بود. جانسن باصدایی که بیش از حد قابل شنیدن بود دربارهٔ زشتی گیبن اظهار نظر میکرد. گیبن هم این خرس بزرگ را یک «حکیم»، «یک دشمن نابخشاینده»، «صاحب ذهنی متعصب، هر چند پر نیرو، که مترصد هر بهانهای است تا از کسانی که با معتقدات وی نظر موافق ندارند تنفر داشته باشد و آنها را مورد آزار و اذیت قرار دهد» مینامید. بازول، که نسبت به یک فرد بیایمان احساس رحم و شفقتی نداشت، تاریخنویس را «آدمی زشترو، متظاهر، و انزجار آور توصیف کرد که باشگاه ادبی ما را برای من مسموم میکند.» با این وصف، گیبن میبایستی دوستان زیادی داشته باشد، زیرا در لندن هر شب بیرون شام میخورد.در ماه اوت ۱۷۸۷ از لوزان به لندن آمد تا برانتشار جلدهای چهارم تا ششم کتاب خود نظاره کند. این جلدها در پنجاه و یکمین سالگرد تولدش، ۸ مه ۱۷۸۸، منتشر شدند و ۴۰۰۰ لیره، که یکی از بالاترین حقالزحمههایی بود که در قرن هجدهم به یک نویسنده پرداخت میشد، برایش درآمد داشتند. او میگوید: «قسمت آخر اثرم عموماً خوانده شد و مورد قضاوتهای گوناگون قرار گرفت. ... با این وصف، رویهمرفته، تاریخ انحطاط و سقوط ظاهراً هم در داخل کشور و هم در خارج آن ریشه دوانده است، و شاید یکصدسال بعد هنوز هم مورد بیحرمتی باشد.» ولی حتی در همان وقت ادم سمیث وی را «در رأس همهٔ افراد طایفهٔ اهل ادب که در حال حاضر در اروپا وجود دارند» قرار داد. در ۳ ژوئن ۱۷۸۸، ضمن محاکمهٔ هیستینگز در وستمینسترهال، گیبن، که در بالاخانه نشسته بود، از این لذت بهرهمند شد که شنید شریدن در یکی از هیجانآورترین سخنرانیهای خود به «صفحات درخشان گیبن» اشاره کرد. به موجب یک روایت غیر محتمل، شریدن بعداً ادعا کرد که گفته است «صفحات حجیم»؛ ولی آن صفت را بسختی میشد در مورد این صفحات به کاربرد، و «درخشان» مطمئناً کلمهای مناسب بود.

در ژوئیهٔ ۱۷۸۸ گیبن به لوزان بازگشت. یک سال بعد دیوردن درگذشت و خانهٔخود را برای بقیهٔ مدت عمر گیبن برای این تاریخنویس گذاشت. در آنجا گیبن با چند مستخدم و درآمد سالانهای به مبلغ ۱۲۰۰ لیره زندگی راحتی داشت. شراب بسیار مینوشید، و بر نقرس و چاقی بدن خود میافزود: «از ۹ فوریه تا اول ژوئیه ۱۷۹۰، من نمیتوانستم خانه یا صندلی خود را ترک کنم.» این داستان که وی جلو پای مادام دو کروزاز زانو زد و اظهار عشق کرد و مادام از او خواست بلند شود ولی او نتوانست چون خیلی سنگین بود، به همین دوران تعلق دارد. تنها منبع

این داستان مادام دوژانلیس است که سنت- بوو وی را «زنی با زبان غرض آلود» توصیف کرد؛ و دختر خود این زن این داستان را به عنوان اینکه معلول اشتباه در مورد اشخاص است، مردود دانست.
انقلاب فرانسه مخل آرامش گیبن شد. احساسات انقلابی در ایالات سویس ابراز می‌شد، و خبرهایی دربارهٔ جنب و جوشهای مشابهی در انگلستان می‌رسید. او دلیل مقنعی برای احساس بیم از سقوط نظام سلطنتی در فرانسه داشت، زیرا ۱۳۰۰ لیره در وامی که به دولت فرانسه داده شده بود. سرمایه‌گذاری کرده بود. در ۱۷۸۸، در یک پیشگویی بدطالع دربارهٔ نظام سلطنتی فرانسه، نوشته بود که «این نظام، همان‌طور که ممکن است به نظر برسد، بر صخرهٔ زمان، نیرو، و عقیده استوار بوده است؛ و عوامل سه‌گانهٔ اشرافیت یعنی کلیسا، نجبا، و پارلمانها از آن پشتیبانی می‌کنند.» وقتی برک اثر خود به نام اندیشه‌هایی دربارهٔ انقلاب فرانسه را انتشار داد (۱۷۹۰)، گیبن شادی کرد؛ به لرد شفیلد نامه‌ای نوشت و او را از هرگونه اصلاحی در ساختمان سیاسی انگلستان برحذر داشت: «اگر شما کوچکترین و سطحیترین تغییری را در نظام پارلمانی ما بپذیرید، از میان خواهید رفت.» در این هنگام وی از موفقیت «فیلسوفان» فرانسه در مبارزه با مذهب احساس تأسف می‌کرد؛ «من گاهی به فکر افتاده‌ام مطلبی به صورت محاوره میان مردگان بنویسم که در آن لوکیانوس، اراسموس، وولتر متفقاً خطر قرار دادن یکی از خرافات قدیمی در معرض تحقیر توده‌های کور و متعصب را اعلام دارند.» او به بعضی از رهبران پرتغال اصرار کرد که در جریان این بحران، که همهٔ تختهای سلطنت را تهدید می‌کرد، از دستگاه تفتیش افکار دست برندارند.
گیبن تا حدودی برای گریختن از ارتش فرانسهٔ انقلابی که به لوزان نزدیک می‌شد، و تا حدودی هم برای اینکه در انگلستان تحت عمل جراحی قرار گیرد و از نزدیک خاطر شفیلد را به مناسبت درگذشت همسرش تسکین بخشد، در ۹ مه ۱۷۹۳ از لوزان خارج شد و با شتاب به انگلستان رفت. در آنجا لردشفیلد را چنان سرگرم سیاست دید که گویی بسرعت از غم اندوه خود بهبود یافته است. گیبن نوشت: «بیمار پیش از ورود پزشک معالجه شد.» در این هنگام خود تاریخنویس تسلیم پزشکان شد، زیرا ورم بیضه‌اش تقریباً به «بزرگی یک بچهٔ کوچک» شده بود. ... او در این مورد نوشت: «من با زحمت و بینزاکتی بسیار به این سو و آن سو می‌خزم.» یک جراحی باعث خارج شدن حدود چهار لیتر و نیم «مایع شفاف آبکی» از بیضهٔ بیمارش شد. ولی این مانع باز جمع شد، و یک جراحی دیگر بیش از سه لیتر آن را خارج کرد. گیبن موقتاً آسوده شد و شام خوردن در بیرون را از سرگرفت. یک بار دیگر ورم بیضه تجدید شد، که این بار با عفونت همراه بود. در ۱۳ ژانویهٔ ۱۷۹۴ برای بار سوم عمل خارج کردن مایع انجام گرفت؛ به نظر می‌رسید که گیبن بسرعت رو به بهبود است. پزشک به او اجازه داد گوشت بخورد؛ گیبن مقداری گوشت مرغ خورده و سه لیوان شراب آشامید. به دل دردشدیدی مبتلا شد، که مانند ولتر سعی کرد با تریاک تسکین بخشد. او در ۱۶ ژانویه در سن پنجاه و شش سالگی درگذشت.
۴- گیبن تاریخنویس
گیبن از نظر شخصیت ظاهری، خصوصیات اخلاقی، یا فعالیتهای زندگی منبع الهامی نبود؛ بزرگی وی در قالب کتابش و در عظمت و جسارت فکر ایجاد چنین اثری، در هنرمندی و صبر و حوصله‌اش که در نوشتن آن به کار برد، و در ابهت و شکوه درخشان همهٔ آنچه که به وجود آورد نهفته بود.
بلی، کلمه‌ای که شریدن به کار برده بود (صفحات «درخشان») درست بود. سبک گیبن تا آنجا که سخن طنز آمیز و کنایی اجازه می‌دهد، درخشان است، و هرجا که روی می‌آورد پرتو افشانی می‌کرد، مگر در مواردی که تعصب دید وی را تیره می‌ساخت. نحوهٔ نگارش تحت تأثیر مطالعاتش به فرانسوی و لاتینی قرار گرفته بود. او کلمات سادهٔ آنگلوساکسون را برای وقار و منزلت سبک خود مناسب نمی‌دانست، و اغلب به سبک خطبا می‌نوشت — مانند لیویوس تینوس که لحن هجوآمیز تاسیت نوشته‌هایش را تند و تیز کرده باشد، و مانند برک که لطافت طبع پاسکال

درخشانش ساخته باشد. او عبارات را با مهارت و شادابی یک شعبده‌باز متوازن می‌ساخت. ولی در این راه چنان زیاده‌روی می‌کرد که گاهی سبکش به یکنواختی نزدیک می‌شد. اگر سبک وی پرطمطراق به نظر می‌رسد، با دامنه و شکوه موضوعی که انتخاب شده بود – یعنی از هم پاشیدگی هزار سالهٔ بزرگترین امپراطوریی که جهان تا آن وقت به خود دیده بود – تناسب داشت. گناهان قابل بخشش سبکش در شیوهٔ مردانهٔ شرح وقایع، نیرومندی مباحث، توصیفها و تصاویر آشکار کننده، و تلخیص کیمیا گرانه‌اش، که یک قرن را دریک بند می‌فشرد و فلسفه را با تاریخ تزویج می‌کند، از نظر ناپدید می‌شود.
گیبن، که موضوعی به این وسعت را به عهده گرفته بود، خودرا در محدود داشتن دامنهٔ آن موجه می‌دانست. او می‌گفت: «جنگها و ادارهٔ امور همگانی موضوعهای اصلی تاریخند.» او تاریخ هنر، علوم، و ادبیات را مستثنا داشت، و به این ترتیب مطلبی دربارهٔ کلیساهای سبک گوتیک یا مساجد مسلمان و علوم و فلسفهٔ عرب نگفت. از پترارک تجلیل بسیار کرد. ولی دانته را نادیده گرفت. تقریباً هیچ توجهی به وضع طبقات پایین و پیدایش صنعت در قسطنطنیه و فلورانس قرون وسطی نکرد. در مورد تاریخ بیزانس، او پس از مرگ هراکلیوس (۶۴۱ میلادی) دیگر علاقه‌ای به این امپراطوری نشان نداد؛ به عقیدهٔ بری، او «نتوانست این حقیقت مهم را به طور برجسته نشان دهد که تا قرن دوازدهم میلادی امپراطوری شرقی سنگر اروپا علیه مشرق – زمین بود؛ و نیز اهمیت آن را در زمینهٔ حفظ میراث تمدن یونان درک نکرد.» در چارچوب محدودیتهای موجود خود، با مرتبط داشتن معلولها با علل طبیعی، و در آوردن مطالب و اطلاعات بسیار حجیمی که در اختیارش بودند، به صورتی قابل درک و دورنمایی که رهنمون مجموع همه‌چیز باشد، به عظمت نایل شد.
فضل وی عظیم و مشروح بود. تبصره‌هایش گنجینه‌ای از دانشند که به نور لطافت طبع روشن شده‌اند. او عمیقترین و درونیترین جنبه‌های دوران عتیق از جمله جاده‌ها، سکه‌ها، اوزان، اندازه‌ها، و قوانین را مورد مطالعه قرار داد. گیبن مرتکب اشتباهاتی شد که کارشناسان اصلاح کرده‌اند، ولی همان بری که اشتباهاتش را متذکر شد افزود: «اگر دامنهٔ وسیع کارش را در نظر بگیریم، صحت مطالبش شگفت‌آور است.» او نمی‌توانست (مانند تاریخنویسان حرفه‌ای که خود را به منطقه‌ای کوچک از لحاظ موضوع و زمان و مکان محدود می‌دارند) در منابع چاپ نشدهٔ اصیل به کاوش پردازد: برای انجام کار خود، خویشتن را به مطالب چاپ شده محدود می‌داشت و آشکارا بعضاً به مراجع دست دوم مانند تاریخ ساراسنها اثر آکلی یا تاریخ امپراطوران و تاریخ کلیسا اثر تیلمون متکی می‌شد؛ و بعضی از مراجعی که وی به آنها استناد می‌کرد اینک به سبب بی‌ارزش بودن مردود دانسته می‌شوند. او منابع خود را با شرح جزئیاتی صادقانه اعلام می‌داشت، و از آنها سپاسگزاری می‌کرد؛ به این ترتیب، هنگامی که از حدود زمانی که تیلمون مورد بحث قرار داده بود پا فراتر گذاشت، در یادداشتی نوشت: «در اینجا باید با راهنمای بینظیر خود خداحافظی کنم.»
گیبن از مطالعهٔ خود دربارهٔ تاریخ به چه نتایجی رسید؟ او گاهی در قبول واقعیت پیشرفت از «فیلسوفان» فرانسه متابعت می‌کرد: «ما ممکن است به این استنتاج مطبوع رضایت دهیم که هر دوران ثروت واقعی، سعادت، دانش، و شاید فضیلت نژاد بشر را افزایش داده است، و هنوز هم افزایش می‌دهد.» ولی او در لحظاتی که اوضاع را کمتر بروفق مراد می‌یافت- و شاید هم به این علت که وی جنگ و سیاست (والاهیات) را به عنوان مایه‌های تاریخ قرار داده بود – قضاوتش دربارهٔ تاریخ چنین بود: «در واقع جز ثبت جنایات، حماقتها، و بدبختیهای بشر چیز زیادی نیست.» او در وقایع تاریخی نقشه یا طرح خاصی نمی‌یافت، و معتقد بود که وقایع ثمرهٔ علل رهبری نشده هستند؛ و متوازی الاضلاع نیروهایی هستند که مبدأ آنها متفاوت، و نتیجهٔ آنها مرکب است. در همهٔ این کالئیدوسکوپ رویدادها، به نظر می‌رسد که طبیعت انسان به حال تغییر نیافته باقی مانده است. بیرحمی، رنج، و بیعدالتی پیوسته بشر را آزرده کرده است، و همیشه هم چنین خواهد کرد، زیرا اینها در طبیعت و سرشت بشر نوشته شده‌اند. «بشر باید از شهوات

همنوعان خود هراساکتر باشد تا از دگرگونیهای عناصر طبیعی.»گیبن، که فرزند دوران روشنگری بود، آرزو داشت که فیلسوف باشد، یا دست کم به سبک «فیلسوفان» فرانسه تاریخنویسی کند. «دوران روشنگری از تاریخنویس انتظار دارد تا حدی رنگ فلسفی و انتقادی به نوشته‌های خود بدهد.» او علاقهٔ زیادی داشت که با اظهار نظرهای فلسفی رشتهٔ وقایعنگاری خود را قطع کند. ولی مدعی نبود بر آن باشد که تاریخ را تابع قوانین سازد، یا یک «فلسفهٔ تاریخ» صورتبندی کند. اما دربارهٔ پاره‌ای مباحث اساسی، او موقع و وضع خاصی به خود می‌گرفت: او تأثیر اوضاع جوی را به مراحل نخستین تمدن محدود می‌داشت، و نژاد را به عنوان یک عامل تعیین کننده نمی‌پذیرفت؛ به نفوذ مردان استثنایی تا حدودی قایل بود. «در زندگی انسانی مهمترین صحنه‌ها به خصوصیات اخلاقی یک بازیگر واحد بستگی دارد. ... غالب شدن خلق وخویی تند و زننده برتن‌ها یکی از رشته‌های جسم و وجود یک فرد ممکن است باعث جلوگیری یا تعلیق بدبختی ملتها شود.» وقتی که طایفهٔ قریش امکان آن را داشت که [حضرت] محمد[ص] را به قتل برساند، «نیزهٔ یک عرب می‌توانست تاریخ جهان را تغییر دهد.» اگر شارل مارتل مورها را در تور شکست نداده بود (۷۳۲م)، امکان داشت مسلمانان همهٔ اروپا را مورد تاخت و تاز قرار دهند. «تفسیر قرآن اینک در مدارس آکسفرد تدریس می‌شد، و ممکن بود شاگردان آن، به مردمی ختنه شده، تقدس و درستی وحی [حضرت] محمد[ص] را نشان دهند. قلمرو مسیحیت، براثر نبوغ و اقبال یک فرد، از این مصایب نجات یافت.» ولی فرد استثنایی برای اینکه حد اعلای نفوذ را بر عصر خود داشته باشد، باید برحمایتی وسیع استوار باشد. اثرات «شجاعت شخصی، بجز در شعر یا داستانهای عشقی، از آنجا غیرقابل توجه است که پیروزی باید منوط به میزان مهارت در متحدکردن و هدایت احساسات تند تودهٔ مردم برای خدمت به یک فرد واحد باشد.» بر روی هم، انحطاط و سقوط امپراطوری روم را می‌توان والاترین کتاب قرن هجدهم، و روح‌القوانین مونتسکیو را نزدیکترین رقیب آن شمرد. این کتاب با نفوذترین کتاب آن قرن نبود و نمی‌توانست از نظر اثر بر تاریخ با قرارداد اجتماعی روسو، یا ثروت ملل ادم سمیث، یا نقد عقل محض کانت برابری کند. ولی به عنوان یک اثر ادبی در زمان و نوع خود، نمونه‌ای والاتر از خود نداشت. وقتی این سؤال برای ما پیش می‌آید که گیبن چگونه توانست چنین شاهکاری عرضه کند، متوجه می‌شویم که علت آن، ترکیب اتفاقی جاه‌طلبی با پول، فراغت، و توانایی بود؛ و این سؤال بر ایمان پیش می‌آید که این ترکیب چه وقت دوباره تکرار خواهد شد. یکی دیگر از تاریخنویسان روم به نام بار تولد نیبور عقیده داشت که چنین ترکیبی هرگز تکرار نخواهد شد، و «هیچ گاه اثری برتر از اثر گیبن پدید نخواهد آمد.»

VI – **چترتن و کوپر**

در این هنگام چه کسی تصور می‌کرد که در ۱۷۶۰ محبوبترین شاعر زندهٔ انگلیسی چارلز چرچیل باشد؟ او، که فرزند یک روحانی بود و خودش نیز به مقام کشیشی کلیسای انگلیکان تعیین شده بود، به لذات علاقه‌مند بود، همسر خود را رها کرد، قرض بالاآورد، و شعری که زمانی مشهور بود و روشیاد نام داشت سرود (۱۷۶۱) که به او امکان داد قروضش را بپردازد، برای همسرش یک مقرری تعیین کند، و «در لباسی آشکارا غیر روحانی، به عنوان یک آدم اهل دل به فعالیت بپردازد.» شعر او نام خود را از کوینتوس روسکیوس، که در دوران قیصر بر تئاتر روم حکمفرمایی کرده بود، به دست آورد؛ در این شعر بازیگران درجهٔ اول لندن مورد هجو قرار می‌گرفتند، و بر اثر آن گریک ناچار شد دست و پای خود را جمع کند؛ یکی از قربانیان هجویه‌های وی «مانند گوزن تیرخورده، در اطراف شهر در تکاپو بود.» چرچیل در انجام مراسم مستهجن دیر مدمنم باویکلس همگام بود، در نوشتن نشریهٔ نورث بریتن به او کمک می‌کرد، و برای سهیم بودن در تبعید ویلکس به فرانسه رفت؛ ولی در بولونی از فرط میخوارگی و با «بیتفاوتی اپیکوری» درگذشت (۱۷۶۴). یک روحانی دیگر به نام تامس پرسی به آنچه که فرقهٔ روحانیش از او انتظار داشت عمل کرد، در ایرلند اسقف درومور شد، و با نجات دادن یک نسخهٔ خطی کهنه (که یکی از منابع بازمانده‌های شعر قدیم او شد —

۱۷۶۵)، از دست یک کلفت خانه، که می‌خواست آن را بسوزاند، اثری بر ادبیات اروپا گذاشت. این اشعار، که از انگلستان قرون وسطی باقی‌مانده بودند، مورد توجه صاحبان خاطرات قدیمی قرار گرفتند و روحیهٔ رمانتیک را، که مدتی چنان مدید تحت نفوذ خردگرایی (راسیونالیسم) و خلق و خوی کلاسیک قرار گرفته بود، تشویق کردند تا منویات خود را در اشعار، داستان، و هنر نشان دهد. وردزورث تاریخ پیدایش نهضت رمانتیک در ادبیات انگلستان را انتشار این بازمانده‌ها دانست. اوشن مکفرسن، اشعار چترتن، قصر اوترانتو و «استراوبری هیل» اثر والپول، و واثق و «دیر فانتیل» اثر بکفرد همگی نداهای گوناگونی بودند که با یکدیگر هماواز شده و فریاد احساس، اسرار ورموز، و خیالپردازی سرداده بودند. برای مدتی، قرون وسطی روح عصر جدید را به خود گرفت.

تامس چترتن تلاش خویش را برای آشنا کردن خود با قرون وسطی، با تدقیق در طومارهای پوستی که عمویش در یکی از کلیساهای بریستول یافته، آغاز کرد. این پسر بچهٔ حساس و دارای قدرت تخلیل که در ۱۷۵۲، کمی پس از مرگ پدرش، در آن شهر به دنیا آمده بود، در دنیایی از تخیلات تاریخی خود بزرگ شد. او یک فرهنگ لغات آنگلوساکسون را مطالعه کرد، اشعاری سرود که به نظر خودش به زبان قرن پانزدهم بودند، و وانمود کرد آنها را در کلیسای سنت‌مری ردکلیف یافته است. او این اشعار را به تامس راولی، یک راهب تخیلی مربوط به قرن پانزدهم، نسبت می‌داد. در ۱۷۶۹، در سن هفدهسالگی مقداری از این «اشعار راولی» را نزد هوریس والپول، که خودش پنج سال پیش از آن واترانتو را به عنوان یک اثر اصیل قرون وسطایی منتشر کرده بود، فرستاد. والپول از این اشعار تمجید کرد و خواهان سروده‌های بیشتری شد. چترتن بازهم فرستاد، و خواستار کمک برای یافتن یک ناشر و شغلی پردرآمد در لندن شد. والپول اشعار را در اختیار تامس‌گری و ویلیام میس گذاشت، و هر دو آنها اعلام کردند که اشعار جعلیند. والپول به چترتن نوشت که این ادبا «به هیچ وجه در مورد اصالت نسخ خطی قانع نشده بودند؛» و به او اندرز داد تا هنگامی که نتواند خرج خود را درآورد، سرودن شعر را کنار بگذارد. سپس والپول به پاریس رفت و فراموش کرد که اشعار را پس بفرستد. چترتن سه بار کتباً آنها را خواست، و سه ماه طول کشید تا این اشعار به دستش رسیدند.

شاعر به لندن رفت (آوریل ۱۷۷۰) و یک اطاق زیرشیروانی در خیابان بروک درهوبرن گرفت. او مقالاتی به طرفداری از ویلکس می‌نوشت، و بعضی از اشعار راولی را به نشریات گوناگون می‌فرستاد، ولی چنان دستمزد کمی به او داده می‌شد (هر شعر ۸ پنی) که نمی‌توانست مخارج خود را با آن تأمین کند. سعی کرد شغلی به عنوان کمک جراح در یک کشتی تجارتی افریقایی به دست آورد، ولی موفق نشد. در ۲۷ اوت وی یک شعر طعنه‌آمیز در تودیع با جهان نوشت:

خداحافظ توده‌های ملوث آجر بریستولیا،
دوستداران ثروت، ستایشگران تزویر!
شما پسری را تحقیر کردید که به شما آوازهای عتیق داد،
و با تمجید توخالی خود، بهای آگاهی از آن را پرداختید.
خداحافظ، شما زعمای احمقهای شکمپرست،
که طبیعتتان شما را برای آلت فساد شدن مناسب کرده است!
خداحافظ مادرم! — روح دردمندم. از حرکت بایست
و نگذار امواج بزرگ پریشان حواسی بر روی من درغلتند!
خدایا، هنگامی که من دیگر در اینجا زنده نیستم، رحم کن،
و این آخرین عمل درماندگی را ببخش.

سپس با خوردن ارسنیک خود را کشت. هفده‌سال و نه ماه از عمر وی می‌گذشت. در گورستان فقرا به خاک سپرده شد.اشعار او اینک در دو جلد کتاب مندرجند. اگر او به جای اینکه این اشعار را اصیل بخواند، آنها را تقلید خوانده بود، امکان داشت به عنوان یک شاعر شناخته شود؛ زیرا پاره‌ای از قطعات «اشعار راولی» با بیشتر اشعار اصیل برابری می‌کنند. وقتی با نام خود شعر می‌نوشت، می‌توانست ابیات هجوآمیزی بنویسد که تقریباً پوپ رقابت می‌کردند، مانند شعری به نام «متودیست»، یا — گزاینده‌تر از همه — هفده بیتی که در آن والپول به عنوان یک متملق بی‌احساس مورد حملهٔ شدید قرار گرفته بود. هنگامی که دستنوشته‌های باقیماندهٔ وی در ۱۷۷۷ منتشر شدند، تنظیم کنندهٔ اشعار والپول را متهم کرد که تا حدودی مسئول مرگ شاعر است. والپول یه این عنوان از خود دفاع کرد که احساس تعهدی نمی‌کرده است تا به یک شیاد سرسخت کمک کند. بعضی از افراد خوش قلب مانند گولد سمیث اصرار داشتند که این اشعار واقعیند؛ جانسن به رفیقش خندید، ولی گفت: »این عجیبترین جوانی است که من از او اطلاع یافته‌ام. عجیب است که چگونه پسرک این چیزها را نوشته است.» شلی در شعر خود به نام آدونائیس مختصراً خاطرهٔ این جوان را تجدید کرد، و کیتس شعر خود به نام اندیمیون را به یاد وی نوشت.

چترتن از واقعیات خشونتبار بریستول و لندن از طریق افسانه‌های قرون وسطی و ارسنیک رهایی جست. ویلیام کوپر از لندنی که جانسن آن را دوست داشت گریخت و به سادگی زندگی روستایی، ایمان مذهبی؛ و جنون ادواری روی آورد. پدر بزرگش از اتهام قتل نفس تبرئه شد و منصب قضا یافت؛ پدرش یک روحانی انگلیکان بود؛ مادرش هم از همان خانواده‌ای بود که جان دان را به وجود آورده بود. وقتی ویلیام شش ساله بود، مادرش درگذشت و خاطراتی دلتنگ کننده از نگرانی محبت‌آمیز خود برای فرزندش از خویش به جای گذارد؛ پنجاه و سه سال بعد، وقتی یکی از عموزادگان تصویری قدیمی از مادرش را نزد وی فرستاد، ویلیام در شعری پراحساس، خاطرهٔ تلاشهایی را تجدید کرد که اغلب مادرش به عمل می‌آورد تا بیم و هراسی را که شبهای دوران کودکیش را تیره و تار می‌ساختند برطرف کند. او، که از دستانی چنان پرعطوفت خارج شده بود، در سن هفتسالگی به یک مدرسهٔ شبانه روزی رفت، و در آنجا به صورت پادو کمروی یک گردن کلفت زورگو، که از ارجاع هیچ‌کار خفتباری به او مضایقه نمی‌کرد، درآمد. به تورم چشم مبتلا شد، و سالها ناچار بود تحت نظر یک چشم پزشک قرار داشته باشد. در ۱۷۴۱، در سن دهسالگی، به مدرسهٔ وستمینستر فرستاده شد. در هفدهسالگی یک دوران خدمت سه ساله را به عنوان منشی در دفتر یک مشاور حقوقی در هوبرن آغاز کرد. در این هنگام برای ماجراهای عاشقانه رشد کافی یافته بود؛ چون دختر عمویش به نام ثیودورا کوپر همان نزدیکیها زندگی می‌کرد، این دختر بت خوابهای طلایی ویلیام شد. در بیست و یک سالگی درمیدل تمپل سکنا گزید، و در بیست و سه سالگی اجازهٔ وکالت یافت. او، که از رشتهٔ حقوق بدش می‌آمد و در برابر دادگاه احساس کمرویی و کمدلی می‌کرد،دچار حالت افسردگی خاطر شد، و وقتی پدر ثیودورا بر دخترش منع کرد که دیگر با پسر عمویش آمد و رفتی نداشته باشد، این افسردگی خاطر شدت یافت. کوپ دیگر هرگز او را ندید، هرگز او را از یاد نبرد، و هرگز ازدواج نکرد.

در ۱۷۶۳، او که ناچار شده بود در مجلس اعیان حضور یابد، از پای درآمد، مشاعرش مختل شد، و سعی کرد خود را بکشد. دوستانش او را به یک تیمارستان در سنت آلبنز فرستادند. پس از هجده ماه مرخص شد، و زندگی تقریباً انزواطلبانه‌ای در هانتینگدن در نزدیکی کیمبریج در پیش گرفت؛ می‌گفت اکنون «مایل نیست با هیچ کس جز خداوند و عیسی ارتباط و مراوده‌ای داشته باشد.» او معتقدات کالونی را جزء به جزء پذیرفت، و دربارهٔ رستگاری و عذاب جاودانی بسیار فکر کرد. براثر یک اتفاق میمون، با خانواده‌ای برخورد کرد که مذهبشان به جای ترس، آرامش و مهربانی با خود می‌آورد. این خانواده عبارت بود از مورلی انوین، که یک روحانی بود، همسرش مری، پسرش ویلیام، و دخترش سوزانا. کوپر پدر خانواده را به ادمز کشیش در داستان جوزف اندروز اثر فیلدینگ تشبیه می‌کرد. او در

وجود خانم انوین، که هفت سال از او بزرگتر بود، مادر دومی یافت. خانم انوین و دخترش با ویلیام به عنوان پسر و برادر رفتار می‌کردند و از او مراقبتهای ظریف و زنانه‌ای به عمل می‌آوردند که او را واداشت تقریباً، دوباره به زندگی علاقه‌مند شود. آنها از وی دعوت کردند نزد آنها زندگی کند. او این کار را کرد (۱۷۶۵) و در زندگی سادهٔ آنها شفا یافت. وقتی پدرخانواده بر اثر سقوط از اسب کشته شد، این سعادت یکباره به پایان رسید. بیوهٔ او و دخترش، در حالی که کوپر راهم با خود می‌بردند، به اولنی در باگینگم شر نقل مکان کردند تا نزدیک جان نیوتن، روحانی شهیر، باشند. این واعظ کوپر را وادار کرد که در عیادت از بیماران و نوشتن سرودهای مذهبی به او بپیوندد. یکی از این «سرودهای مذهبی اولنی» دارای ابیات مشهوری بود:

خداوند به طریقی مرموز حرکت می‌کند
تا عجایب خود را به حیطهٔ عمل درآورد؛
او جای پای خود را بردریا می‌گذارد،
و برروی طوفان سوار می‌شود.

ولی موعظات نیوتن دربارهٔ آتش دوزخ، که «تنی چند از پیروانش را از حال تعادل خارج کرده بود، بیم و هراس مذهبی شاعر را به جای آنکه کاهش دهد، تشدید کرد. کوپر می‌گفت: «خداوند همیشه برای من رعب‌آور است، مگر هنگامی که او را می‌بینم که نیش خود را، با درآوردن آن در قالب عیسی مسیح، از دست داده است.» او به خانم انوین پیشنهاد ازدواج کرد، ولی حملهٔ دیگری از جنون (۱۷۷۳) مانع ازدواج شد. پس از سه سال توجه محبت‌آمیز، بهبود یافت. در ۱۷۷۹ نیوتن از اولنی عزیمت کرد، و تقدس کوپر اعتدال بیشتری یافت.

زنان دیگری به مری انوین کمک کردند تا شاعر را با امور و مسایل اینجهانی در تماس نگاه دارند. لیدی اوستین، که بیوه ولی اهل دل بود، از خانهٔ خود در لندن دست کشید، به اولنی آمد، با خانوادهٔ انوین رفت و آمد برقرار کرد، و به جایی شادی و نشاط آورد که در آن مدتها تمام حواس متوجه وقایع حزن‌آوری می‌شد که گاه گاه در زندگی روی می‌دادند. همین خانم بود که داستانی را برای کوپر تعریف کرد که شاعر آن را به صورت «سرگذشت سرگرم کنندهٔ جان گیلپین» حاوی وقایعی مانند اسب سواری پرسروصدا و خلاف میل خودش درآورد. یکی از دوستان خانواده این شعر تفریحی را برای یکی از روزنامه‌ها فرستاد. یک بازیگر، که جای گریک را در تئاتر دروری لین گرفته بود، در آنجا آن را خواند؛ این شعر نقل محافل لندن شد، و کوپر نخستین مزهٔ شهرت را چشید. او هیچ‌گاه خود را به عنوان یک شاعر، جدی تلقی نکرده بود. در این هنگام لیدی اوستین به او اصرار کرد آثار مایه‌داری بنویسد. ولی در بارهٔ چه موضوعی؟ لیدی اوستین گفت دربارهٔ هرچه که باشد؛ و در حالی که با دست نیمکت راحتی را نشان می‌داد، به کوپر مأموریت داد در توصیف آن شعر بسراید. کوپر از اینکه زنی دلفریب به او امر می‌کرد، خشنود شده بود؛ اثر خود به نام وظیفه را نوشت. این اثر، که در ۱۷۸۵ منتشر شد، در میان مردمی که از جنگ و سیاست و کشمکشهای زندگی شهری خسته شده بودند، با حسن قبول روبه رو شد. نوشتن یا خواندن شش «کتاب» دربارهٔ یک نیمکت راحتی وظیفهٔ شاقی است، مگر اینکه انسان اخلاقیاتی شبیه به اخلاقیات کربیون «پسر» داشته باشد؛ کوپر به قدرکافی عاقل بود که این موضوع را تنها به عنوان یک نقطهٔ شروع قرار دهد. او پس از اینکه نیمکت راحتی را به نقطهٔ اوج یک تاریخچهٔ فکاهی دربارهٔ صندلی قرار داد، آهسته وارد موضوع مورد علاقهٔ خود شد، که می‌توان آن را در مشهورترین بیت شاعر به این شرح خلاصه کرد: «خداوند نقاط خارج از شهر، و بشر شهر را ساخت.» شاعر اذعان داشت که هنر و فصاحت در لندن بارور می‌شوند، او از رنلدز و چتم تمجید می‌کرد، و از علم، که «یک ذره (اتم) را اندازه‌گیری می‌کند و اینک همهٔ دنیا را احاطه کرده است،» در شگفت بود؛ ولی او «ملکهٔ شهرها» [لندن] را سرزنش می‌کرد که برای

پاره‌ای سرقتهای کوچک مجازات مرگ مقرر می‌کند، در حالی که عنوان و افتخار بر «مختلسین طلای ملت» ارزانی می‌دارد. می‌گفت:

آه، چقدر دلم می‌خواهد در بیابانی وسیع، مسکنی
و سایه‌ای با وسعت بیپایان داشته باشم.
که در آنجا خبر ظلم و فریب،
و جنگهای ناموفق یا موفق
دیگر اصلاً به من نرسد، گوشم درد گرفته،
و روحم رنجور شده، از خبری که هر روز
دربارهٔ بدیها و ستمهایی که دنیا از آن پر است، به من می‌رسد،

او از تجارت برده سخت ناراحت بود، ندای او از نخستین نداهایی در انگلستان بود که محکوم می‌کرد کسی را که:

همنوع خود را به خاطر پوست بدنش،
که همرنگ پوست خودش نیست، گناهکار می‌داند؛
و چون قدرت ظلم کردن دارد...
او را به عنوان شکار قانونی خود محکوم می‌دارد.
پس بشر چیست؟ کدام انسان که این را می‌بیند
و احساسات انسانی دارد
از فکر اینکه خود او نیز بشر است، شرمسار و سرافکنده نمی‌شود؛

با این وصف، چنین به مطلب خود پایان داد: «انگلستان، با همهٔ معایبت، تو را دوست دارم.» او احساس می‌کرد که اگر انگلستان به سوی مذهب و زندگی روستایی باز گردد، همهٔاین عیوب کاهش می‌یابند. «من چون گوزن تیر خورده‌ای بودم که از گله خارج شده باشد» - یعنی او لندن را، که در آن «فواحش با آرنج خود ما را به کناری می‌زنند»، ترک گفته و در ایمان و طبیعت تشفی یافته بود. به نقاط روستایی بیایید! رودخانهٔ اوز را ببینید که «آهسته از جلگهٔ مسطح، راه پرپیچ و خم خود را طی می‌کند.» احشام آرام، کلبهٔ دهقانی و خانوادهٔ سالم و نیرومند آن، و برج کلیسای دهکده را، که حاکی از اندوه و امید است، ببینید؛ صدای شرشر آبشارها و چهچهٔ بامدادان پرندگان را بشنوید. در نقاط روستایی، هر فصل از خود شادی خاصی دارد؛ بارانهای بهاره نعمتی است، و برف زمستانی تمیز است. راه رفتن در برف و سپس جمع‌شدن گرد آتش شامگاهان چقدر مطبوع است!

کوپر پس از وظیفه کمتر چیز با ارزشی نوشت. در ۱۷۸۶ او به وستن اندroود، که در آن نزدیکی بود، نقل مکان کرد. در آنجا شش ماه دیگر به جنون مبتلا بود. در ۱۷۹۲ خانم انوین به حملهٔ فلج دچار شد و مدت سه سال به صورت یک فرد علیل و عاجز به زندگی ادامه داد. کوپر همان طور از او پرستاری کرد که خانم انوین از او پرستاری کرده بود؛ و در ماه آخر عمر او، کوپر این ابیات را تحت عنوان «تقدیم به مری انوین» نوشت:

جعد زلفان نقره فامت، که زمانی خرمایی و روشن بودند،
در نظر من هنوز از اشعهٔ زرین آفتاب مشرق زمین
زیباتر است،
مری عزیزم!

در ۱۷۹۴، که فشار ناشی از نگرانی و کار ناموفقیت آمیزش در ترجمهٔ آثار هومر او را مغلوب کرده بود، بار دیگر کارش به جنون کشید، و سعی کرد خودرا از میان ببرد. از این وضع بهبود یافت، و یک مقرری دولتی به مبلغ ۳۰۰

لیره او را از فشار مالی رهایی بخشید. ولی در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۶ مری انوین درگذشت، و کوپر کاملاً احساس گمگشتگی و پریشان خاطری می‌کرد.
او دوست تازه‌ای در وجود خواهر ثیودورا به نام لیدی هریت کوپر هسکث یافته بود. روزهای آخر عمر وی آکنده از هراسهای مذهبی بودند. او در ۲۵ آوریل ۱۸۰۰ در سن شصت و هشت سالگی درگذشت.
کوپر در ادبیات به نهضت رمانتیک، و در زمینهٔ مذهب به نهضت انجیلی تعلق داشت. در زمینهٔ شعر، به سلطنت پوپ پایان داد و، زمینه را برای وردزورث آماده ساخت؛ او نوعی طبیعی بودن فرم و صمیمیت احساس را وارد شعر کرد که جلو دوبندیهای تصنعی را، که عصر طلایی ادبیات در انگلستان رواج داده بود، گرفت. اعتقادات مذهبیش از لحاظ اینکه تصویری از خدایی انتقامجو و دوزخی ناخوشایند مجسم می‌داشتند، برای او در حکم مصیبتی بودند. با این وصف، امکان دارد که همین معتقدات مذهبی، به اضافهٔ غرایز مادری، بوده باشند که آن زنان مهربان را واداشتند از این «گوزن تیرخورده» در طول تمام اندوهها و تیره روزیهایش توجه کنند.

VII – **آلیور گولدسمیث**

«پال بیچاره» نیز ماجراهای غم انگیزی داشت، ولی این ماجراها براثر معتقدات مذهبی سادیستی تشدید نشدند، بلکه با پیروزیهایی در زمینهٔ نثر و نظم و صحنهٔ نمایش، کاهش یافتند. پدرش کمک کشیش کم منزلتی وابسته به کلیسای انگلیکان در دهکده‌ای در ایرلند بود که با افزودن کشاورزی به الاهیات، سالی ۴۰ لیره در آمد داشت. وقتی آلیور دو سال داشت (۱۷۳۰)، کمک کشیش به سمت کشیشی کیلکنی وست منصوب شد، و این خانواده به خانه‌ای واقع در کنار یک جادهٔ اصلی در نزدیکی لیسوی نقل مکان کرد – بعداً وقتی گولدسمیث دهکدهٔ متروک را نوشت، همین لیسوی را در نظر داشت، که به اوبرن تغییر نام پیدا کرد.
آلیور به یک سلسله مدارس ابتدایی رفت؛ و از همهٔ خاطرات خود آنچه را که بهتر از همه به یادداشت، یک افسر تدارکات ارتش بود که معلم شده بود و هیچ‌گاه نمی‌توانست جنگهایی را که در آنها شرکت کرده بود فراموش کند؛ ولی، در عین حال، قصه‌های جالبی دربارهٔ اجنه، پریان، و ارواح تعریف می‌کرد. در سن نهسالگی نزدیک بود آلیور از آبله بمیرد، و این بیماری به یکی از نازیباترین چهره‌هایی که به صاحب یک روح دوستداشتنی داده شده بود، لطمهٔ بیشتری وارد کرد. در پانزدهسالگی به عنوان یک دانشجوی کارگر وارد ترینیتی کالج در دوبلن شد، لباس مشخصی می‌پوشید، کارهای پادویی انجام می‌داد، و از دست یک معلم جابر عذاب می‌کشید. به کورک گریخت، و در صدد بود وسیله‌ای برای رفتن به امریکا بیابد؛ ولی برادر بزرگش، هنری، خود را به او رسانید و وی را با حیله به دانشکده بازگرداند. آلیور در زمینهٔ آثار کلاسیک خوب پیشرفت می‌کرد، ولی در زمینهٔ علوم هیچچیز فرانمی‌گرفت. معهذا توانست دانشنامهٔ دورهٔ لیسانس را بگیرد.
برای انتصاب به یک شغل کوچک روحانی تقاضای کار کرد، ولی با پوشیدن شلوار سرخرنگ اسقف را به حیرت آورد. وقتی تقاضایش رد شد، معلمی پیشه کرد، با شاگردان خود به نزاع پرداخت، و بار دیگر راه کورک و امریکا را در پیش گرفت. یکی از عموهایش دخالت کرد و ۵۰ لیره به او قرض داد تا به لندن برود. آلیور همهٔ این پول را در یک قمارخانه باخت. خویشاوندانش از این بیخاصیتی و بیکفایتی او دچار یأس شدند، ولی مجذوب بشاشت، فلوت‌نوازی، و آوازهای او بودند. پولی جمع‌آوری شد تا خرج تحصیل او را در رشتهٔ پزشکی در دانشگاه ادنبورگ و سپس درلیدن تأمین کند. او پیشرفتی کرد، ولی بدون گرفتن دانشنامه، از تحصیل دست کشید. در پاریس (به طوری که خودش می‌گوید) در سر دروس روئل در رشتهٔ شیمی حضور یافت. سپس سر فرصت شروع به پیاده‌روی در فرانسه، آلمان، سویس، و شمال ایتالیا کرد (۱۷۵۵)؛ در مجالس رقص روستایی فلوت خود را می‌نواخت، گاه گاه غذایی به دست می‌آورد، و دم در صومعه‌ها صدقه می‌گرفت در ژانویهٔ ۱۷۵۶ به انگلستان بازگشت.

در لندن به طبابت پرداخت، نمونه‌های چاپی سمیوئل ریچاردسن را غلط‌گیری کرد، در یک مدرسه در ساری به تدریس مشغول شد، و سپس در لندن به عنوان یک نویسندهٔ مزدور استقرار یافت؛ کارهای پراکندهٔ ادبی می‌کرد برای مجلات مطلب می‌نوشت. وی ظرف چهار هفته اثری تحت عنوان زندگی ولتر نوشت. در ۱۷۵۹ او دادزلی را واداشت که اثر کم عمقش را تحت عنوان پژوهشی دربارهٔ وضع یادگیری اشخاص مبادی آداب در اروپا منتشر کند. اظهار نظرهایی که دراین اثر دربارهٔ مدیران تئاتر شده بود، رنجشی پایدار در گریک ایجاد کردند. در این نوشته استدلال شده بود که دورانهای ادبیات خلاق منجر به این می‌شوند که دورانهای انتقاد به دنبال داشته باشند، و این انتقادات قواعدی از نحوهٔ عمل آفرینندگان آثار ادبی استنتاج می‌کنند و منجر به این می‌شوند که سبک و نیروی تخیل شاعران جدید را در تنگنا قرار دهند. گولدسمیث عقیده داشت که اروپا در سال ۱۷۵۹ در چنین وضعی بود.

یک سال بعد، وی تعدادی «نامه‌های چینی» برای نشریهٔ پابلیک لجر، که نیوبری آن را منتشر می‌کرد، نوشت. این نامه‌ها در ۱۷۶۲ تحت عنوان تبعهٔ دنیا منتشر شد. طرح قضیه به هیچ وجه تازگی نداشت و عبارت بود از تجسم یک مسافر شرقی که با احساس سرگرمی و دهشت، شیوه‌های اروپاییان را گزارش می‌کند. به این ترتیب، لین‌چی آلتانگی در نامه‌هایی که برای یکی از دوستانش در کشور خود می‌نویسد، اروپا را به یک جولانگاه بی‌نظم و ترتیب حرص، جاه‌طلبی، و توطئه توصیف می‌کند. گولدسمیث این کتاب را بینام منتشر کرد، ولی اهالی خیابان فلیت (مرکز تجمع روزنامه‌ها) سبک او را از روی سادگی زبان، توصیفات سرزنده، و لحن دوستداشتنی آن شناختند. اینک که شهرت خود را احساس می‌کرد، به محلهٔ بهتری (منزل شمارهٔ ۶ «و این آفیس کورت») نقل مکان کرد. او، که در «نامه‌های چینی» از جانسن تعریف کرده بود، به خود جرأت داد که این فرهنگ‌نویس را (که خانه‌اش آن طرف خیابان بود) به شام دعوت کند. جانسن دعوت او را پذیرفت، و دوستی طولانی آنها آغاز شد (۳۱ مه ۱۷۶۱). در یکی از روزهای اکتبر ۱۷۶۲، جانسن پیامی فوری از گولدسمیث دریافت داشت که در آن از وی کمک خواسته بود. او مبلغ یک گینی فرستاد، خودش کمی بعد به آنجا رفت و متوجه شد که گولدسمیث به خاطر تعلل در پرداخت اجارهٔ خانهٔ خود در شرف دستگیر شدن است. او از دوستش پرسید آیا چیز با ارزشی که بشود گرو گذاشت یا فروخت ندارد؟ گولدسیمث دستنوشته‌ای به او داد که نامش کشیش ویکفیلد بود. جانسن (بنا به گفتن خودش) از خانم صاحبخانه خواست که صبر کند، داستان گولدسمیث را نزدجان نیوبری کتابفروش برد، آن را به مبلغ ۶۰ لیره فروخت، و پول را نزد گولدسمیث برد؛ وی اجارهٔ خانه را پرداخت و با یک بطری شراب جشن گرفت. کتابفروش این دستنوشته را چهارسال نگاه داشت.

در دسامبر ۱۷۶۴ گولدسمیث نخستین شعر مهم خود را برای انتشار فرستاد که مسافر، یا چشم‌اندازی از اجتماع نام داشت. او سرگردانیهای خود را در اروپا از نو پی گرفت، معایب و محاسن هر سرزمین را توصیف کرد، و متذکر شد که هر کشور خود را بهتر از دیگران می‌داند. او به قدرت انگلستان (که بتازگی در «جنگ هفتساله» پیروز شده بود) افتخار می‌کرد، و اعضای پارلمنت را چنین توصیف کرد:

غرور در حرکاتشان، مبارزه جویی در چشمانشان،

من سروران نوع بشر را می‌بینم که عبور می‌کنند؛

ولی در عین حال هشدار داد که حرص و طمع، حکومت انگلستان را لکه‌دار می‌کند، عمل خودخواهانهٔ محصور کردن مزارع باعث فقر طبقهٔ دهقانان می‌شود ونیرومندترین فرزندان انگلستان را به امریکا می‌راند. او دستنوشتهٔ شعر را به جانسن نشان داده بود، و جانسن هم نه خط (بیشتر در اواخر کتاب) در ناچیز شمردن نفوذ سیاست در سعادت فرد، و تحسین از خوشیهای خانوادگی به آن افزود.

موفقیت این شعر همه را غیر از جانسن به حیرت‌آورد. جانسن با اعلام اینکه «از زمان پوپ تاکنون شعری به زیبایی این نبوده است» به موفقیت اثر گولدسمیث کمک کرد. البته این اظهار نظر جانسن در حکم دست کم گرفتن گری بود. ناشر سود قابل توجهی از طریق تجدید چاپ مکرر به دست آورد، ولی به نویسنده تنها ۲۰ گینی داد. سمیث به اطاقهای بهتری واقع در تمپل نقل مکان کرد. البسهٔ تازه‌ای با شلوار صورتی، ردای سرخ، کلاهگیس و عصا خرید و، با این وقار، حرفهٔ پزشکی را از سرگرفت؛ این آزمایش با کامیابی توأم نبود و موفقیت کشیش ویکفیلد وی را به ادبیات بازگردانید.

کتابفروشی که دستنوشته را از جانسن خریده بود احساس می‌کرد که شهرت تازهٔ گولدسمیث باعث توفیق این رمان خواهد شد. این داستان با چاپ محدود در ۲۷ مارس ۱۷۶۶ انتشار یافت، و همهٔ نسخ آن ظرف دوماه، و چاپ بعدی طی سه ماه، به فروش رسیدند؛ ولی تا سال ۱۷۷۴ فروش آن سرمایه‌ای را که ناشر در این راه به کار انداخته بود مستهلک نکرد. در همان سالها، یعنی ۱۷۷۰، هردر این داستان را به گوته توصیه کرد، و گوته هم آن را «یکی از بهترین رمانهایی که تاکنون نوشته شده است» شمرد. والتر سکات هم با او همعقیده بود. واشینگتن اروینگ در حیرت بود که چگونه مردی مجرد، که از کودکی بیخانمان بوده است، می‌توانست «دوستداشتنیترین تصویر را از فضیلت خانوادگی و همهٔ علایق تأهل» ترسیم کند. شاید محرومیت گولدسمیث از زندگی خانوادگی باعث شد که وی خانواده را کمال مطلوب بداند، و تجرد خلاف میل خودش بود که وی را به کمال مطلوبجویی در زنان جوان برانگیخت، و ماجراهای پنهانی عشقی وی بود که او را به تجلیل از عفت زنان به عنوان چیزی ارزشمندتر از زندگی واداشت. خاطرات آمیخته به علاقهٔ وی از پدر و برادرش مطالب و مصالح لازم را برای ترسیم تصویر دکتر پریمروز در اختیارش گذاشت. بنا به گفتهٔ گولدسمیث، این دکتر به عنوان «یک کشیش، یک دامدار، و پدر یک خانواده... بارزترین سه خصیصهٔ جهان را در خود گرد می‌آورد.» سرگردانیهای خود وی بار دیگر در وجود جورج، فرزند دکتر پریمروز، متجلی شدند. این پسر هم مانند گولدسمیث، پس از مسافرتهای خود، سرانجام نویسنده‌ای مزدور در لندن شده بود. این داستان باور نکردنی و دلفریب است.

وجوه حاصل از فروش مسافر کشیش ویکفیلد بزودی خرج شدند، زیرا پول در دست گولدسمیث چون آب در آبکش بود، و وی همیشه به حساب آینده خرج می‌کرد. او همیشه با رشک به شهرت و ثروتی که می‌توانست از نوشتن یک نمایشنامهٔ موفق نصیبش شود می‌نگریست. قلم خود را دربارهٔ موضوعی مشکل در میان زندگی متعارف مردم به کار انداخت و نتیجهٔ آن را مرد خوشخو نام گذارد و آن را به گریک ارائه داد. گریک کوشش کرد اظهارات موهنی را که گولدسمیث دربارهٔ وی کرده بود فراموش کند و قبول کرد که این نمایشنامه را روی صحنه بیاورد. ولی این نمایشنامه کمدیهای احساساتی را مورد استهزا قرار می‌داد، و حال آنکه این گونه آثار برای گریک پولساز بودند. گریک پیشنهاد کرد که تغییراتی در آن داده شود، گولدسمیث نپذیرفت؛ گریک ۴۰ لیره به نویسنده پیش پرداخت کرد، ولی آن‌قدر این دست و آن دست کرد که گولدسمیث دستنوشته را به رقیب گریک به نام جورج کالمن، که مدیر تئاتر کاونت گاردن بود، داد. بازیگران کالمن این نمایشنامه را کم ارزش شمردند. جانسن همهٔ پشتیبانی خود را از آن به عمل آورد، در جلسات تمرین شرکت کرد، و پیشگفتار آن را نوشت. برنامهٔ افتتاحیهٔ این نمایشنامه در ۲۹ ژانویهٔ ۱۷۶۸ اجرا شد، مدت ده شب ادامه یافت، و سپس به عنوان اینکه موفقیتی متوسط داشته است، آن را از روی صحنه برداشتند. حتی باوجود این، این نمایشنامه برای نویسنده ۵۰۰ لیره درآمد خالص داشت.

گولدسمیث، که به مدت یک سال وضعش رو به راه بود، برخلاف اندرز جانسن، به یک آپارتمان زیبا واقع در بریک‌کورت نقل مکان کرد و آن را چنان مجهز ساخت که برای تأمین هزینه‌های آن ناچار شد باز به صورت نویسندهٔ مزدور کار کند. در این هنگام وی متون تاریخی مردمپسندی دربارهٔ روم، یونان، و انگلستان، و اثری به نام تاریخ

طبیعت ذی روح منتشر کرد. همهٔ این آثار از نظر فصل و پژوهشگری بیمایه، ولی از لحاظ برازندگی نثر غنی بودند. وقتی کسی از وی سؤال کرد چرا چنین کتابهایی می‌نویسد، وی پاسخ داد که این کتابها به وی امکان می‌دهند که شکمش را سیر کند، و حال آنکه شعر به او گرسنگی می‌دهد. با این وصف، در ۲۶ مه ۱۷۷۰ او شاهکار خود را به نام دهکدهٔ متروک منتشر کرد و برای آن ۱۰۰ گینی دریافت داشت، که در آن هنگام بهایی نسبتاً خوب برای شعری بود که تنها هفده صفحه بود. ظرف سه ماه، چهار چاپ آن به فروش رفت.

موضوع این شعر ترک مناطق روستایی توسط کشاورزانی بود که اراضی خود را براثر محصور شدن زمینها از دست داده بودند. توصیف اوحاکی است:

اوبرن دلپذیر، زیباترین دهکدهٔ جلگه؛

که در آن سلامت و وفور خاطر دهقان زحمتکش را شاد می‌کرد؛

در این شعر کلیهٔ اوصاف مطبوعی که مخلوق تصورات شهری گولدسمیث بودند به رفاه و سعادت دهقانان، که (به عقیدهٔ وی) قبل از محصور کردن اراضی وجود داشت، نسبت داده شده بودند. او مناظر روستایی، گلهای گوناگون «کلبهٔ محفوظ، مزرعهٔ کشت شده»، بازیها و رقصهای دهکده، «دوشیزهٔ خجالتی»، جوانی که در صورتش جوش دیده می‌شود، و خانواده‌های سعادتمندی را که در آنها تقدس و فضیلت حکمفرمایی می‌کرد توصیف نمود. بار دیگر پدر خود را در کیلکنی‌وست دید که به حرفهٔ کشیشی مشغول است:

او مردی بود که نزد همهٔ مردم منطقه عزیز بود

و با سالی چهل لیره ثروتمند به حساب می‌آمد.

این مبلغ برای پدرش کافی بود که به اشخاص بی سر و سامان غذا دهد، مسرفان را نجات بخشد، به سربازان از پای درآمده جا و مسکن دهد، از بیماران دیدن کند، و به آنها که در حال نزع بودند تسلا بخشد.

در کلیسا، با لطفی محجوبانه و عاری از تظاهر،

سیمایش آن مکان مقدس را تزیین می‌کرد.

حقیقت از لبان او با قدرتی مضاعف حکمفرمایی می‌کرد،

و احمقانی که به قصد مسخره کردن می‌آمدند، می‌ماندند که دعا بخوانند.

معلمی که دوران کودکی شاعر را تحت انضباط درآورده بود درخاطرات وی به صورت معلمی «به نظر سختگیر» تبدیل شده بود.

با این وصف، او مهربان بود، و اگر هم در چیزی سختگیر بود،

تقصیر آن به گردن علاقه‌ای بود که وی نسبت به یاد دادن داشت.

کشیش در زمینهٔ استدلال نیز به مهارت او معترف بود،

زیرا او حتی پس از شکست هم، باز می‌توانست استدلال کند؛

کشیش با کلمات رسای عالمانه و صدای رعدآمیز

روستاییان خیره شده‌ای را که اطرافش جمع بودند به حیرت می‌آورد.

باز هم آنها خیره می‌شدند، و بازهم بر این شگفتی افزوده می‌شد

که چگونه یک سر کوچک می‌تواند حاوی آن دانسته‌ها باشد.

گولدسمیث عقیده داشت که این بهشت براثر محصور کردن اراضی از دست رفته بود. مزارع دهقانان به چراگاه تبدیل می‌شدند و خانواده‌های دهقانی به شهرها یا مستعمرات می‌گریختند، و سرچشمهٔ فضیلت صادقانهٔ روستایی رو به خشکی می‌رفت.

زمین وضع بدی دارد و طعمهٔ بدیهای شتابزده است،
در آنجا ثروت انباشته می‌شود و افراد رو به انحطاط می‌گذارند.
گولد سمیث، که بهترین شعر آن نسل را نوشته بود، در این هنگام به نمایش نویسی روی آورد. در ۱۷۷۱ او یک کمدی تازه به کالمن عرضه داشت، به نام زنی که تمکین می‌کند تا تسخیر کند. کالمن هم مانند گریک این دست و آن دست کرد تا جانسن دخالت کند و فرمان دهد که مدیر تئاتر این نمایشنامه را روی صحنه بیاورد. گریک، که آشتی کرده بود، پیشگفتار آن را نوشت. پس از عذابهایی که نزدیک بود روحیهٔ نویسنده را درهم بشکنند، این اثر روی صحنه آمد (۱۵ مارس ۱۷۷۳). جانسن، رنلدز، و دیگر دوستان در برنامهٔ افتتاحیهٔ آن شرکت کردند و در کف زدن از همه پیشی گرفتند. در خلال همین احوال، خود گولدسمیث درباغ عمومی سنت جیمز می‌گشت تا اینکه یک نفر او را پیدا کرد و به او اطمینان داد که نمایشنامه با موفقیت بزرگی روبه‌رو شده است. این برنامه به مدتی طولانی اجرا شد؛ شبهایی که درآمدش به خود گولدسمیث می‌رسید باعث شدند وی یک سال در رفاه زندگی کند.
در این هنگام وی خود را در میان نویسندگان آن روز انگلستان به مقامی که تنها از مقام جانسن پایینتر بود — و حتی به شهرت خارجی — رسانده بود. او در «باشگاه» از شخصیتهای درجه اول بود و اغلب به خود جرأت می‌داد با جانسن اختلاف نظر داشته باشد. وقتی صحبت از قصه‌های حیوانات به میان آمد، او متذکر شد که وادار کردن ماهیها به اینکه مانند ماهیها حرف بزنند خصوصاً مشکل است؛ و به جانسن گفت: «این کار آنطور که ظاهراً شما فکر می‌کنید آسان نیست، زیرا اگر شما می‌توانستید ماهیهای کوچک را وادار به صحبت کنید، همهٔ آنها مانند نهنگ صحبت می‌کردند.» گاهی خرس بزرگ (جانسن) بیرحمانه به روی او پنجه می‌انداخت، ولی با این وصف او را دوست داشت، و با وجود رشکی که گولدسمیث بر تسلط جانسن در محاوره می‌برد، این علاقه متقابل بود. او هیچ گاه دانش خود را تحت نظم و قاعده در نیاورده بود و نمی‌توانست بآسانی یا بموقع از آن بهره‌برداری کند. گریک می‌گفت او «مانند یک فرشته چیز می‌نوشت، ولی مانند پال بیچاره صحبت می‌کرد.» بازول گرایشی به کوچک شمردن گولدسمیث نشان می‌داد، ولی بسیاری از معاصران — رنلدز، برک، ویلکس، و پرسی- این کار را غیر عادلانه می‌خواندند و به آن اعتراض می‌کردند. مشاهده می‌شد که گولدسمیث اغلب در اجتماعاتی که جانسن در آنها حضور نداشت خوب صحبت می‌کرد.
لهجه، طرز رفتار، و قیافهٔ ظاهری گولدسمیث به زیان او بودند. او هیچ گاه لهجهٔ ایرلندی خود را از دست نداد، به لباس پوشیدن خود خیلی بیتوجه بود، و گاهی زر و زیور رنگارنگ ناجور به خود می‌آویخت. به موفقیتهای خود غره بود، و به برتری جانسن برخود به عنوان یک نویسنده اعتراف نمی‌کرد. قدش ۱۶۵ سانتیمتر بود، و از قد و هیکل جانسن شدیداً اظهار دلخوری می‌کرد. طینت خوبش از صورت غیر جذابش می‌درخشید. تک چهره‌ای که رنلدز از او کشید وی را به نحو کمال مطلوب نشان نمی‌داد؛ لبانش کلفت، موهایش از قسمت جلو سر در حال عقبنشینی، و بینی به سمت جلو پیش آمده بود، و چشمانش مضطرب به نظر می‌رسیدند. کاریکاتورسازانی مانند هنری بانبری دهان او را گشاد، و بینیش را درازتر از حد معمول نشان می‌دادند؛ نشریهٔ «لندن پکت» او را همچون اورانگوتان توصیف می‌کرد؛ صدها داستان دربارهٔ اشتباهات وی در گفتار و کردار و عشق پنهانیش نسبت به مری هورنک زیبا در شهر جریان داشتند.
دوستانش می‌دانستند که معایب وی سطحیند و روحیه‌ای حاکی از حسن نیت، محبت، و سخاوتمندی تقریباً خانه خراب کنی را در زیر خود پوشانده‌اند. حتی بازول او را چنین توصیف کرد: «سخی‌القلب‌ترین مردی که وجود دارد؛ و حالا که مقدار زیادی طلا از کمدی خود به دست آورده است، همهٔ مستمندان از آن استفاده می‌کنند.» وقتی او دیگر پول نداشت، قرض می‌گرفت تا نیاز مستمندانی را که به او مراجعه می‌کردند برآورد. از گریک (که ۴۰ لیره‌اش را پس

نداده بود) تقاضا کرد ۶۰ لیره به او قرض دهد و قول داد که نمایشنامهٔ دیگری برایش بنویسد؛ گریک این پول را فرستاد. گولدسمیث به هنگام مرگش ۲۰۰۰ لیره بدهکار بود. جانسن می‌پرسید: «آیا هرگز شاعری قبل از وی بوده که تا این حد مورد اعتماد باشد؟» در ۱۷۷۴، هنگامی که عازم یکی از چند باشگاهی بود که در آنها عضویت داشت، گرفتار تب شد. اصرار داشت خودش برای خود دارو تجویز کند، و اتدرز بوکلارک را فراموش کرد که گفته بود او تنها باید برای دشمنان خویش دارو تجویز کند؛ گولدسمیث یکی از داروهای ساخته شده را مصرف کرد، و حالش بدتر شد. پزشکی را احضار کردند، ولی برای نجات دادن بیمار خیلی دیر بود. او در ۴ آوریل در حالی که فقط چهل و پنج سال از عمرش می‌گذشت، از دنیا رفت. گروهی از عزاداران اطراف جنازه‌اش جمع شدند. اینها مردان و زنان ساده‌ای بودند که تقریباً با کمکهای وی امرار معاش کرده بودند. جسدش در گورستان کلیسای تمپل به اخاک سپرده شد، ولی دوستانش اصرار داشتند که مجسمه‌ای از او در وستمینستر ابی برپا شود. تولکنز مجسمه‌ای از او تراشید، و جانسن مطلب سنگ قبرش را نوشت. بهتر بود همان ابیات خودش، که در مرد خوشخو آمده بود، برای این منظور به کار می‌رفت. او گفته بود: «زندگی، به عظیمترین و بهترین وجه خود، طفلی گستاخ بیش نیست که باید او را به نحوی راضی و ریشخند کرد تا به خواب رود، و در آن هنگام همهٔ ناراحتیها به پایان می‌رسند.

فصل سی وسوم
سمیوئل جانسن
۱۷۸۴-۱۷۰۹

I – سالهای ادبار: ۱۷۰۹–۱۷۴۶

جانسن منحصر به فرد و در عین حال نمونه‌ای از کل بود؛ با همهٔ انگلیسیهای عصر خود فرق داشت، با این وصف خلاصه‌ای بود از کیفیات روحی و جسمی مردم انگلستان؛ در همهٔ زمینه‌های ادبی (غیر از تدوین فرهنگ لغات) معاصرانش بر وی پیشی داشتند؛ با این وصف، مدت یک نسل بر آنها تسلط داشت و بدون اینکه چیزی جز صدای خود را بلند کند، برآنها سلطنت می‌کرد.

خوب است مختصراً ضرباتی را که وی را کوفتند و به شکل عجیب خود در آوردند مورد توجه قرار دهیم. او نخستین فرزند مایکل جانسن کتابفروش، چاپخانه‌دار، و نوشت‌افزار فروش در لیچفیلد واقع در ۱۹۰ کیلومتری لندن بود. مادرش، که به نام سرا فورد به دنیا آمد، از دودمانی نسبتاً محترم بود. او در سی‌وهفت سالگی، به سال ۱۷۰۶، با مایکل که پنجاهساله بود ازدواج کرد.

سمیوئل طفلی رنجور، و به هنگام ولادت چنان ضعیف بود که فوراً غسل تعمید داده شد تا مبادا نامگذاری نشده از دنیا برود و برابر قوانین الاهیات برای همیشه در برزخ جای داده شود. طولی نکشید که علایم خنازیر در او ظاهر شدند. وقتی سه‌ماهه شد، مادرش که دومین پسرش را باردار بود، او را به سفر طولانی لندن برد تا ملکه «آن» او را برای رهایی از بیماری لمس کند. (شایع بود که پادشاه یا ملکه مریض خنازیری را لمس کنند، بیمار بهبود می‌یابد.) ملکه منتهای کوشش خود را کرد، ولی این بیماری به بهای یک چشم و یک گوش جانسن تمام شد، و با عذابهای دیگر دست به دست هم دادند و صورتش را مسخ کردند. با این وصف، او از نظر عضلات و استخوانبندی نیرومند شد، و قدرت جسمانی و درشتی اندامش پشتیبان آن استبدادی بود که، برابر شکایت گولدسمیث، نظام آزادهٔ ادبیات را به یک نظام استبدادی تبدیل کرد. سمیوئل معتقد بود که از پدر خود آن «مالیخولیای شومی را به ارث برده‌ام که مرا در سراسر عمرم دیوانه کرده، یا دست کم معقول و متین نساخته است.» شاید، مانند آنچه دربارهٔ کوپر صادق بود، مالیخولیای او پایه‌ای مذهبی و جسمانی داشت. مادر جانسن از پیروان سرسخت کالون بود و عقیده داشت که لعن جاودانی دایماً در کمین است. سمیوئل تا روز مرگش از بیم دوزخ در رنج بود.

او از پدر خود سیاست محافظه‌کارانه، تمایلات جکوبایتی، و علاقه‌ای شدید به کتاب را کسب کرد. در مغازهٔ پدرش با حرارت بسیار کتاب می‌خواند، و بعدها به بازول گفت: »در سن هجدهسالگی سطح اطلاعاتم تقریباً به اندازه امروز بود.» پس از قدری تحصیلات ابتدایی، به دبیرستان لیچفیلد رفت که مدیرش «چنان خشن و بیرحم بود که هرکس تحت تعلیم وی قرار گرفته بود، پسرش را به آن مدرسه نمی‌فرستاد؛» ولی وقتی در سالهای بعد از او سؤال شد که چگونه چنین خوب به زبان لاتینی تسلط یافته است، او جواب داد: »معلمم خوب شلاقم می‌زد. بدون آن، آقا، من کاری انجام نمی‌دادم.» وی در سالهای کهولت از اینکه چوب معلم از مد افتاده است، اظهار تألم می‌کرد و می‌گفت: «اینک در مدارس بزرگ ما کمتر از گذشته چوب و فلک به کار برده می‌شود، و در عوض هم در آنها کمتر چیز یاد گرفته می‌شود، و نتیجتاً آنچه را که اطفال از یک گوش می‌شنوند، از گوش دیگر به در می‌کنند.»در ۱۷۲۸ والدینش وسایلی فراهم کردند که او را به دانشگاه آکسفرد بفرستند. در آنجا باولع تمام آثار کلاسیک لاتینی و یونانی را مطالعه می‌کرد و با نافرمانی خود معلمان خویش را عذاب می‌داد. در دسامبر ۱۷۲۹ باعجله به لیچفیلد بازگشت — شاید علت

آن ته کشیدن کیسهٔ والدینش بود، و شاید هم مالیخولیای وی چنان به مرز جنون نزدیک شده بود که او به معالجه احتیاج داشت. در بیرمنگام تحت معالجه قرار گرفت و سپس به جای بازگشت به آکسفرد، در مغازه به کمک پدرش پرداخت. هنگامی که پدرش درگذشت (دسامبر ۱۷۳۱) سمیوئل به مدرسه‌ای واقع در مارکت بازورث رفت تا به عنوان کمک معلم کار کند؛ ولی کمی بعد از این کار خسته شد و به بیرمنگام رفت، پیش یک کتابفروش سکنا گزید، و با ترجمهٔ کتابی در بارهٔ حبشه ۵ گینی به دست آورد. این کتاب ازجمله منابع دوردستی بود که در اثرش به نام راسلاس مورد استفاده قرار گرفتند. در ۱۷۳۴ به لیچفیلد بازگشت. در آنجا مادر و برادرش کتابفروشی را اداره می‌کردند. در ۹ ژوئیه ۱۷۳۵، که هنوز دو ماه مانده بود بیست و شش ساله شود، با الیزابت پورتر، یک بیوه چهل و هشت ساله که سه بچه و ۷۰۰ لیره پول داشت، ازدواج کرد. با پول همسرش یک مدرسه شبانروزی در ادیال، که در آن نزدیکی بود، بازکرد. دیوید گریک، پسر بچه‌ای اهل لیچفیلد، از شاگردانش بود؛ ولی تعداد شاگردان او آن‌قدر نبود که وی را با تدریس سازگار کند. ذوق نویسندگی در درونش در غلیان بود. او نمایشنامه‌ای به نام ایرنه نوشت و برای ادوارد کیو، سردبیر نشریهٔ جنتلمنز مگزین، پیام فرستاد که چگونه می‌توان در کیفیت آن نشریه بهبود ایجاد کرد. در دوم مارس ۱۷۳۷ با دیوید گریک و یک اسب به لندن رفت تا تراژدی خود را به فروش رساند و در دنیای بیرحم جایی برای خود بازکند.

قیافهٔ ظاهری او به زیانش بود. لاغر و بلند بود، و استخوانبندی درشتی داشت که او را به صورت مجموعه‌ای از زوایا درآورده بود. بیماری خنازیر صورتش را لک و پیس کرده بود، و تکانهای تشنج‌آمیز مرتباً آن را در حرکت نگاه می‌داشتند؛ بدنش دچار تکانهای هراس‌آور می‌شد، و صحبتش با حرکات عجیب بدن همراه بود. یکی از کتابفروشانی که وی برای کار به او مراجعه کرد، به او گفت «یک کوله پشتی بیابد و باربری کند.» ظاهراً وی از ناحیه کیو تا حدودی مورد تشویق قرار گرفت، زیرا به لیچفیلد بازگشت و همسرش را به لندن آورد.

او عاری از زیرکی نبود. وقتی کیو در مطبوعات مورد حمله قرار گرفت، جانسن شعری در دفاع از وی نوشت و آن را برای او فرستاد؛ کیو آن را منتشر کرد، به او مأموریتهای ادبی داد، و به اتفاق دادزلی شعر لندن اثر جانسن را در مه ۱۷۳۸ منتشر کرد و برای این اثر ۱۰ گینی به جانسن پرداخت. این شعر تقلید آشکاری از «سومین ساتیر» یوونالیس بود، و بنابراین جنبه‌های قابل تأسف شهریی را مورد تأکید قرار می‌داد که نویسنده کمی بعد به دوست داشتن آن عادت کرد؛ این شعر همچنین حاوی حمله‌ای به دولت رابرت والپول بود. جانسن بعدها والپول را به عنوان «بهترین وزیری که این کشور تاکنون داشته است» توصیف کرد. شعر جانسن تاحدودی حاکی از حملهٔ خشمگینانهٔ یک جوان روستایی بود که پس از یک سال توقف در لندن، هنوز به تهیهٔ غذای فردای خود اطمینان نداشت؛ به این ترتیب بود که وی این بیت مشهور را نوشت: «ارزش بکندی خود را نشان می‌دهد، فقر آن را می‌فشارد.» جانسن در آن دوران تلاش و مبارزه قلم خود را متوجه هر موضوعی که پیش می‌آمد می‌کرد. او اثری به نام زندگی اشخاص برجسته در ۱۷۴۰، و مقالات گوناگونی برای جنتلمنز مگزین، از جمله گزارشهایی تخیلی دربارهٔ مذاکرات پارلمنت، نوشت. چون گزارش دادن مذاکرات هنوز ممنوع بود، کیو به این راه چاره متوسل شد که مجلهٔ او تنها مذاکرات «سنای ماگنا لیلیپوتیا» را منتشر می‌کند. در ۱۷۴۱ جانسن این وظیفه را به عهده گرفت. او از روی اطلاعات کلی دربارهٔ مسیر مباحث پارلمنت، نطقهایی تهیه کرد و آنها را به شخصیتهایی نسبت می‌داد که نامهایشان اسامی در هم ریختهٔ مجادله کنندگان اصلی در مجلس عوام بودند. این مذاکرات چنان کیفیت حقیقت نمایانه‌ای داشتند که بسیاری از خوانندگان آنها را گزارشهای عین واقع می‌پنداشتند، و جانسن ناچار بود به سمالت (که مشغول نوشتن تاریخ انگلستان بود) هشدار دهد که به آنها به عنوان گزارشهای مبتنی بر حقایق اتکا نکند. یک بار که جانسن تمجیدی از نطقی شنید که به چتم نسبت داده می‌شد، اظهار داشت: »من این نطق را در یک اطاق زیر شیروانی در خیابان

اکستر نوشتم.» وقتی یک نفر بیغرضی گزارشهایش را ستود، او اعتراف کرد: «من ظواهر را نسبتاً خوب حفظ می‌کردم، ولی توجه داشتم که بهترین جنبه‌های آن نصیب سگهای ویگ نشود.» برای کارش چه دستمزدی به او پرداخته می‌شد؟ او یک بارکیو را «مأمور پرداختی بسیار ممسک» خواند، ولی اغلب با محبت از وی یاد می‌کرد. بین ۲ اوت ۱۷۳۸ و ۲۱ آوریل ۱۷۳۹، کیو ۴۹ لیره به او پرداخت؛ و در ۱۷۴۴ ارزش جانسن سالی ۵۰ لیره - «بدون شک بیش از آنچه که حوایج زندگی ایجاب می‌کند» - برآورد شد. ولی سنت بر این بوده است که جانسن طوری توصیف شود که در آن سالها در فقر شدید به سر می‌برده است. بازول معتقد بود که «جانسن و سویج گاهی چنان در نهایت فقر بودند که نمی‌توانستند پولی برای مسکن خود بپردازند، و بنابراین تمام شب را در خیابانها به سر می‌بردند؛» و مکولی عقیده داشت آن ماههای بیپولی جانسن را به شلختگی در لباس و «شکمپرستی حریصانه» عادت داد. ریچارد سویج مدعی بود (بدون اینکه ادعایش مجاب کننده باشد) که فرزند یک ارل است ولی وقتی جانسن در ۱۷۳۷ با اوآشنا شد، آدم بیمصرفی شده بود. آنها از این رو در خیابانها می‌گشتند که میخانه‌ها را بیش از اطاقهای خود دوست داشتند. بازول «با همهٔ احترام و ظرافت ممکن» نقل می‌کند که:

طرز رفتار جانسن پس از اینکه وی به لندن آمد و با سویج و دیگران حشرونشر پیدا کرد، از یک جهت، مانند زمانی که جوانتر بود، آن طور بشدت خوددار و عفیف نبود. همه می‌دانستند گه تمایلات عشقی وی به نحوی غیرعادی نیرومند و توأم با بی‌احتیاطی بودند. او به بسیاری از دوستانش اعتراف کرد که زنان شهر را به میخانه‌ها می‌برده و به سرگذشت آنها گوش می‌داده است. به طور خلاصه نباید پنهان داشت که جانسن، مانند بسیاری از مردان خوب و پرهیزگار دیگر [آیا منظور بازول خودش بود؟]... عاری از تمایلاتی نبود که پیوسته «علیه قانون ذهن او می‌جنگیدند». و او در مبارزات خود علیه این تمایلات گاهی مغلوب می‌شد.

سویج در ژوئیهٔ ۱۷۳۹ از لندن خارج شد و در ۱۷۴۳ در یکی از زندانهای مخصوص بدهکاران درگذشت. یک سال بعد جانسن اثری تحت عنوان زندگی ریچارد سویج منتشر کرد که هنری فیلدینگ آن را چنین توصیف کرد: «قطعه‌ای که در نوع خود از عادلانه‌ترین و بهترین قطعاتی است که من تاکنون دیده‌ام.» این قطعه مبشر زندگی شاعران بود و بعداً قسمتی از آن شد. این اثر بدون نام انتشار یافت، ولی محافل ادبی لندن کشف کردند که جانسن نویسندهٔ آن بوده است. کتابفروشان بتدریج به این فکر افتادند که جانسن کسی است که می‌تواند یک فرهنگ زبان انگلیسی تدوین کند.

II – فرهنگ زبان: ۱۷۴۶–۱۷۵۵

هیوم در سال ۱۷۴۱ نوشته بود: »ما برای زبان خود فرهنگی نداریم، و بسختی می‌توان گفت که دستور زبان نسبتاً خوبی داریم.» او در اشتباه بود، زیرا نثنیل بیلی در ۱۷۲۱ یک فرهنگ اشتقاقی انگلیسی جامع منتشر کرده بود، و این فرهنگ نیز اسلافی داشت که تا حدی کیفیات فرهنگ لغات را داشتند. ظاهراً پیشنهاد یک فرهنگ جدید توسط رابرت دادزلی در حضور جانسن به عمل آمد و جانسن گفت: «فکر می‌کنم من نتوانم این کار را به عهده بگیرم.» ولی وقتی کتابفروشان دیگر به دادزلی پیوستند تا اگر جانسن این کار را برعهده بگیرد، مبلغ ۱۵۷۵ لیره به او پیشنهاد کنند، وی در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۷۴۶ قراردادی امضا کرد.

او پس از اینکه مدت زیادی در این زمینه به فکر و تعمق پرداخت و موضوع را خوب بررسی کرد، طرح یک فرهنگ زبان انگلیسی را در سی‌وچهار صفحه تنظیم کرد و به چاپ رسانید. این طرح را برای چند نفر، از جمله لرد چسترفیلد که در آن موقع وزیر کشور بود، فرستاد و مقداری هم تمجید امیدوارانه دربارهٔ علو مقام این ارل در زبان انگلیسی و رشته‌های دیگر همراه آن کرد. چسترفیلد از او دعوت کرد سری به وی بزند. جانسن این کار را کرد. مبلغ

۱۰ لیره به او داد و قدری از او تشویق به عمل آورد. بعداً جانسن دوباره به سراغ او رفت؛ مدت یک ساعت معطلش کردند، با خشم از آنجا رفت، و از فکر تقدیم اثر خود به چستر فیلد دست کشید.
او سر فرصت و بدون شتاب به کار خود پرداخت، و سپس پشتکار بیشتری به خرج داد، زیرا حق‌الزحمه‌اش به اقساط در اختیارش قرارداده می‌شد. وقتی او به کلمهٔ لکسیکو گرافر رسید، آن را که «نویسندهٔ فرهنگهای لغات، یک زحمتکش بی‌آزار» تعریف کرد. ... او امیدوار بود ظرف سه سال این کار را به پایان برساند؛ ولی نه سال طول داد. در ۱۷۴۹ به میدان گاف در نزدیکی خیابان فلیت نقل مکان کرد. پنج یا شش منشی استخدام کرد، دستمزد آنها را خودش پرداخت، و آنها را در یک اطاق در طبقهٔ سوم به کار واداشت. وی آثار نویسندگان شناخته شدهٔ انگلیسی طی یک قرن (۱۵۵۸ تا ۱۶۶۰)- از جلوس الیزابت اول تا به سلطنت رسیدن چارلز دوم — را خواند. عقیده داشت که زبان انگلیسی در آن مدت به عالیترین مدارج خود رسیده بود، و در صدد برآمد نحوهٔ بیان دوران الیزابت — جیمز اول را معیار تعیین استفادهٔ صحیح کلمات قراردهد. وی زیر هر جمله‌ای را که در نظر داشت به عنوان نشاندهندهٔ مورد استعمال یک کلمه نقل کند خط می‌کشید، و در حاشیه، نخستین حرف کلمه‌ای را که باید تعریف آن نوشته شود یادداشت می‌کرد. دستیارانش دستور داشتند هر جملهٔ علامتگذاری شده را روی یک تکه کاغذ جداگانه استنساخ کنند، و این تکه کاغذ را به ترتیب حروف الفبا در محل خود در فرهنگ بیلی، که به عنوان نقطهٔ شروع و راهنما به کار می‌رفت، قرار دهند.
ظرف این نه سال، او بدفعات کار تعریف لغات را تعطیل کرد. گاهی نوشتن یک شعر را از تعریف آسانتر می‌یافت. در ۹ ژانویه ۱۷۴۹ یک شعر در دوازده صفحه منتشر کرد که بیهودگی امیال انسانی نام داشت. این شعر مانند شعر دیگرش، لندن، که یک دهه پیش از آن منتشر کرده بود، از لحاظ فرم، تقلیدی از آثار یوونالیس بود، ولی با نیرویی صحبت می‌کرد که خاص خودش بود. او هنوز از فقر خود و بی‌اعتنایی چسترفیلد بشدت ناراحت بود:
در آنجا، بدیهایی که زندگی یا دانشپژوه را مورد حمله قرار می‌دهند، به چشم می‌خورند- رنج، رشک، فقر، ولینعمت، و زندان. پیروزیهای جنگجویان چقدر بیهوده است! کارل دوازدهم پادشاه سوئد را در نظر بگیرید:
او نامی را که دنیا از آن رنگ رخ می‌باخت از خود باقی گذارد،
برای اشاره کردن به نکته‌ای اخلاقی، یا زینت داستانی شدن.
وقتی که ما بیهودگی، فریبها، و دردهای سن کهولت را می‌بینیم، در آن صورت دعا کردن برای طول عمر چقدر احمقانه است: ذهن در داستانهای تکراری سرگردان، و بخت با وقایع هر روز متزلزل می‌شود، اطفال برای یک میراث نقشه می‌کشند و از تأخیر مرگ متألم می‌شوند، در حالی که «بیماریهای بیشمار بر مفاصل حمله‌ور می‌شوند، زندگی را در محاصره می‌گیرند، و بر این محاصرهٔ مهلک فشار وارد می‌آورند.» تنها یک راه گریز از امیدهای بیهوده و انحطاط مسلم وجود دارد: دعا، و ایمان به خداوندی بخشاینده و پاداش دهنده.
با این وصف، این شخص بدبین لحظات خوشی نیز داشت. در ۶ فوریهٔ ۱۷۴۹ گریک نمایش ایرنه را روی صحنه آورد. برای جانسن این موضوع واقعهٔ مهمی بود. او خود را شستشو داد، شکم خود را در جلیقه‌ای ارغوانی که میله‌دوزی شده بود پیچید، با کلاهی که به همان ترتیب زینت داده شده بود. به خود جلوه‌ای داد، و به تماشای دوستش که نقش محمد دوم را در برابر خانم سیبر (در نقش ایرنه) ایفا می‌کرد پرداخت. این تراژدی نه شب ادامه یافت و ۲۰۰ لیره برای جانسن درآمد داشت؛ این نمایش هیچوقت دیگر تکرار نشد، ولی دادزلی ۱۰۰ لیرهٔ دیگر به عنوان حق امتیاز آن به جانسن پرداخت. در این وقت وی به قدر کافی مشهور و ثروتمند بود که باشگاهی تأسیس کند. این باشگاهی نبود که پانزده سال بعد به نام «باشگاه» دایر شد، بلکه «باشگاه آیوی لین» نام داشت. نام این باشگاه از روی خیابانی گرفته شده بود که میخانهٔ کینگز هد در آن قرار داشت. در این میخانه، جانسن، هاکینز، و هفت نفر

دیگر عصر سه‌شنبه‌ها گرد هم می‌آمدند تا بیفتک بخورند و تعصب رد و بدل کنند. جانسن می‌گفت: «من پیوسته به آنجا روی می‌آوردم.» از ۲۱ مارس ۱۷۵۰ تا ۱۴ مارس ۱۷۵۲، هر سه‌شنبه و جمعه، جانسن مقالهٔ کوچکی که توسط کیو تحت عنوان رمبلر منتشر می‌شد می‌نوشت و برای آن هفته‌ای ۴ گینی دریافت می‌کرد. از این مقالات کمتر از پانصد نسخه به فروش می‌رفت، و کیو بابت آنها متضرر می‌شد؛ ولی وقتی اینها به صورت یک کتاب درآمدند، تا پیش از مرگ جانسن، دوازده بار تجدید چاپ شدند. آیا ما باید اعتراض کنیم که تنها شماره‌های ۱۷۰ و ۱۷۱ را جالب یافتیم، شماره‌هایی که در آنها جانسن فاحشه‌ای را وادار کرد تا به یک نکتهٔ اخلاقی اشاره کند و به داستان خود زینت بخشد؟ منتقدان شکایت داشتند که سبک و لغات این مقالات بیش از حد مطول و به شیوهٔ لاتینی است؛ ولی بازول، در فواصل گناهانش، در توصیه‌ها و اندرزهای جانسن به تدین آرامش خاطر می‌یافت.

جانسن در آن سالها تحت فشار خاصی قرار داشت، زیرا تعریف کلمات مغزش را خسته کرده بود و روحیه‌اش بر اثر بدتر شدن وضع همسرش پریشان شده بود. «تتی» (الیزابت) دردهای پیری و تنهایی را با مشروب و تریاک تسکین می‌بخشید. او اغلب جانسن را به بستر خود راه نمی‌داد. جانسن هم هر وقت بیرون شام می‌خورد، بندرت او را با خود می‌برد. دکتر تیلر، که هردو آنها را از نزدیک می‌شناخت، گفت الیزابت «بلای زندگی جانسن» بود، به نحوی نفرتبار میخواری می‌کرد و از هر جهت قابل تحقیر بود، و جانسن اغلب از وضع خود با چنین همسری شکایت داشت.» مرگ الیزابت (۲۸ مارس ۱۷۵۲) باعث شد جانسن معایب او را فراموش کند. او بعد از مرگ همسرش چنان شیفتگیی نسبت به وی یافت که باعث تفریح دوستانش می‌شد. جانسن محاسن همسرش را مورد تجلیل قرار می‌داد، از تنهایی خود متألم بود، و اظهار امیدواری می‌کرد که همسرش نزد مسیح از او شفاعت کند. بازول در خاطرات خود نوشت: «او به من گفت که معمولاً ساعت چهار بعد از ظهر از خانه بیرون می‌رفت، و بندرت تا ساعت دو صبح به خانه باز می‌گشت. ... پاتوق او اغلب میخانهٔ مایتر درخیابان فلیت بود، که دوست داشت تا دیروقت در آنجا بنشیند.» تنها بودن برای او وحشت‌آور بود. به این ترتیب جانسن پس از مرگ همسرش، آنا ویلیامزرا، که یک شاعرهٔ اهل ویلز بود و در شرف نابینایی قرار داشت، در ۱۷۵۲ به خانهٔ خود در میدان گاف برد. به منظور معالجهٔ وی یک عمل جراحی صورت گرفت که بدون توفیق بود، و او کاملاً کور شد. بجز در فواصل کوتاه، تا زمان مرگ خود (۱۷۸۳) نزد جانسن ماند، بر خانه و آشپزخانه نظارت می‌کرد، گوشت سرخ شده را با چاقو می‌برید، و با انگشتان خود پی می‌برد که فنجانهای چای پر شده‌اند یا نه. جانسن برای بر آوردن نیازهای خصوصیتر خود، یک مستخدمهٔ سیاهپوست گرفت که فرانسیس باربر نام داشت و بیست و نه سال نزد وی ماند. جانسن او را به مدرسه فرستاد، تلاش کرد که او را به آموختن لاتینی و یونانی وادار کند، و برایش ارثیهٔ قابل توجهی باقی گذاشت. جانسن برای تکمیل این بساط از یک پزشک زهوار در رفته به نام رابرت لوت دعوت کرد که با وی زندگی کند (۱۷۶۰). این سه نفر با هم خانوادهٔ ستیزه‌جویی را تشکیل دادند، ولی جانسن از مصاحبت و حضور آنان شاکر بود.

در ژانویهٔ ۱۷۵۵ او صفحات آخر فرهنگ را نزد صاحب چاپخانه فرستاد، و این شخص از اینکه تماسش با چنین کار و چنین مردی تقریباً به پایان رسیده است، شکر خدا را به جای آورد. خبر نزدیک شدن انتشار فرهنگ زبان انگلیسی به چستر فیلد، که امید داشت این اثر به وی تقدیم شود، رسید. او سعی کرد با نوشتن دو مقالهٔ تحسین‌آمیز از اثر مورد انتظار در یکی از مجلات، و تمجید از جانسن به عنوان کسی که وی با کمال میل حاضر است که او را به عنوان واضع موارد صحیح استعمال زبان انگلیسی بپذیرد، جبران کوتاهی گذشته را بکند. نویسندهٔ مغرور در ۷ فوریه ۱۷۵۵ نامه‌ای به ارل فرستاد که کارلایل آن را «تندباد مشهور سرنوشت، حاکی از اینکه دیگر آقا بالاسر لازم نیست» توصیف کرد. جانسن در این نامه نوشت:

سرور من، اخیراً از صاحب نشریهٔ «ورلد» اطلاع یافته‌ام دو مقاله‌ای که در آنها «فرهنگ» من به مردم توصیه شده است، توسط آن عالیجناب نوشته شده‌اند. داشتن این امتیاز افتخاری است، و من که به عنایات بزرگان زیاد عادت ندارم، درست نمی‌دانم این افتخار را چگونه دریافت کنم؛ یا با چه عباراتی وصول آن را اعلام دارم. ...

سرور من، اینک هفت سال از زمانی که من در اطاق بیرونی شما به انتظار بودم یا از در منزلتان رانده شدم گذشته است. طی این مدت من کار خود را با مشکلاتی که شکایت از آنها بیهوده است دنبال کرده‌ام و سرانجام آن را به آستانهٔ انتشار رسانده‌ام. بدون اینکه یک عمل مساعدت آمیز، یک کلمهٔ تشویق‌آمیز، یا یک لبخند عنایت‌آمیز دیده باشم. من انتظار چنین رفتاری نداشتم، زیرا هیچ‌گاه در حمایت ولینعمت و آقا بالاسری نبوده‌ام. ...

سرور من، آیا یک ولینعمت کسی نیست که با بیعلاقگی به مردی که در آب به خاطر حیات خود تلاش می‌کند می‌نگرد، و وقتی آن مرد خود را به خشکی رساند، با کمک خود جلو دست و پایش را می‌گیرد؟ توجهی که شما با مسرت به تلاشهای من کرده‌اید، اگر زودتر بود، از روی لطف می‌بود، ولی آن‌قدر به تأخیر انداخته شده‌است که من نسبت به آن بیتفاوت شده‌ام و نمی‌توانم از آن لذتی ببرم — آن‌قدر به تعویق افتاده است که من تنها هستم و نمی‌توانم دیگری را در آن شریک کنم، آن‌قدر دیر شده که من دیگر معروف شده‌ام و به آن نیازی ندارم. امیدوارم عدم اعتراف به الطافی که از آنها سودی عاید نشده، یا عدم تمایل به اینکه مردم آنچه را که خداوند به من امکان داده خودم بتنهایی انجام دهم مرهون عنایات یک ولینعمت بد بدانند، حاکی از خشونت طبعی بسیار بدبینانه نباشد.

من که تا این مرحله کار خود را با احساس منتی چنین ناچیز نسبت به حامیان دانش ادامه داده‌ام، چنانچه از این هم کمتر امکان داشته باشد و بتوانم با منت کمتری آن را به پایان برسانم، احساس یأس نخواهم کرد؛ زیرا اینک مدتهاست از آن رؤیای امید که زمانی در آن با احساس شعفی چنان زیاد به خود غره بودم، بیدار شده‌ام، سرور من خاضعترین و مطیعترین خدمتگزار آن عالیجناب.

اس. جانسن

تنها اظهار نظری که چستر فیلد دربارهٔ این نامه کرد این بود که «خیلی خوب نوشته شده است.» و واقعاً هم شاهکاری از نثر قرن هجدهم است و از مشتقات لاتینی که گاهی سبک نگارش جانسن را مشکل و ثقیل می‌کردند عاری است. نویسندهٔ نامه می‌بایستی عمیقاً آن را احساس، و دربارهٔ آن تعمق کرده باشد، زیرا بیست و شش سال بعد، آن را از حفظ برای بازول خواند. این نامه تا پس از مرگ جانسن منتشر نشد. ظاهراً احساس دلخوری وی عملش را در محکوم کردن نامه‌هایی به پسرش اثر چسترفیلد کم اثر کرد. جانسن دربارهٔ این «نامه‌ها» گفت که «آنها اخلاقیات یک فاحشه و طرز رفتار یک معلم رقص را می‌آموزند.» جانسن در اوایل ۱۷۵۵ به آکسفرد رفت، و علت آن هم تا حدودی امکان مراجعه به کتابخانه‌های آنجا، و همچنین این پیشنهاد به دوستش تامس وارتن بود که اگر نویسندهٔ فرهنگ زبان انگلیسی بتواند یک عنوان و درجهٔ دانشگاهی به اسم خود بیفزاید، به جلب انظار عمومی نسبت به آن فرهنگ کمک خواهدشد. وارتن ترتیب این کار را داد و در ماه مارس جانسن درجهٔ افتخاری فوق‌لیسانس در رشتهٔ ادبیات را دریافت داشت. به این ترتیب، سرانجام فرهنگ زبان انگلیسی در دو جلد به قطع بسیار بزرگ و تقریباً با ۲۳۰۰ صفحه به بهای ۴,۵ لیره منتشر شد. جانسن در پایان مقدمهٔ فرهنگ اعلام داشت:

«فرهنگ زبان انگلیسی» با کمک ناچیزی از جانب دانشمندان، و بدون هیچ‌گونه حمایتی از ناحیهٔ بزرگان، نه در گمنامی پرآسایش بازنشستگی یا در پناه خلوتگاه فرهنگستان، بلکه در میان ناراحتی و پریشان حواسی، به هنگام بیماری و اندوه، نوشته شد؛ و توجه به این نکته که اگر زبان ما در این فرهنگ به طور کامل نشان داده نشده است، و من فقط در تلاشی ناکامیاب شده‌ام که هیچ قدرت انسانی تاکنون آن را تکمیل نکرده است، ممکن است مانع پیروزی انتقادهای مغرضانه شود. ... من کار خود را آن‌قدر از نظر زمان طولانی کرده‌ام که بیشتر کسانی که مایل

بودم آنها را راضی کنم، به گور رفته‌اند؛ و موفقیت و شکست صداهایی توخالی هستند؛ بنابراین، من توجه به اینها را با آرامشی خونسردانه کنار می‌گذارم، زیرا بیمی از انتقاد یا امیدی به تمجید ندارم. انتظار داشت درک کنند که فرهنگ جانسن شاخص حد اعلا و مرز اعلا و مرز ادبیات انگلستان در قرن هجدهم بود. همانطور که دایرۀالمعارف دیدرو و د/آلامبر نقطۀ اوج و نقطۀ عطف در ادبیات فرانسه به شمار می‌رفت. نقایص اتفاقی کار جانسن مورد مسخرۀ بسیار قرار گرفت. در میان چهل هزار واژۀ ثبت شده، کلمات عجیبی وجود داشتند مانند gentilitious و sygilase (که وبستر در فرهنگ خود با احترام آنها را حفظ کرده است). تعاریفی حاکی از احساس خشم و تنفر در آن دیده می‌شوند، مانند تعریف pension: «یک مقرری که بلاعوض به کسی داده می‌شود. مفهوم آن به طورکلی در انگلستان دستمزدی است که به یک مزدور دولت به خاطر خیانت به وطنش داده می‌شود.» یا کلمه excise (مالیات برمحصولات داخلی) که به عنوان «یک مالیات منفور بر کالاها» تعریف شده است. همچنین گریزهای مغرضانۀ شخصی در آن نیز وجود داشتند، مانند تعریف کلمۀ oats [جو سیاه]: «غله‌ای که در انگلستان عموماً به اسب داده می‌شود، ولی در اسکاتلند غذای مردم است» - که البته کاملاً درست بود.

بازول از جانسن پرسید آیا civilization (تمدن) یک کلمه است؟ جانسن جواب داد: نه، ولی civility (مدنیت) یک کلمه است. بسیاری از اشتقاقهای لغوی جانسن اینک مردودند؛ او با لاتینی آشنایی زیاد، و با یونانی آشنایی کمتری داشت، ولی بازبانهای جدید به طور ناقص آشنا بود؛ بصراحت اعتراف داشت که ریشه‌یابی نقطۀ ضعف او بود. او pastern [قسمتی از پای اسب] را «زانوی اسب» تعریف کرد؛ وقتی خانمی از او پرسید چطور شد که چنین اشتباهی کرد، او گفت: «خانم، جهل، جهل صرف.» در اثری چنین عظیم، که هر صفحه‌اش جا برای بیش از ده اشتباه می‌گذارد، او نمی‌توانست از لغزش در امان باشد.

کار جانسن در خارج از کشور مورد قدرشناسی قرارگرفت. فرهنگستان فرانسه نسخه‌ای از فرهنگ لغات خود را برای او فرستاد و فرهنگستان کروسکا در فلورانس لغتنامۀ خود را برایش ارسال داشت. فرهنگ جانسن به قدر کافی فروش رفت تا کتابفروشان را راضی کند. این کتابفروشان به جانسن پول دادند تا نسخۀ خلاصه‌شده‌ای از آن درست کند. نوع بزرگتر تا هنگامی که در سال ۱۸۲۸ نوئه وبستر فرهنگ دیگری جایگزین آن کرد، مرجع متداول باقی ماند. این فرهنگ، جانسن را در رأس نویسندگان انگلیسی عصر خود قرار داد، و او عملاً بر ادبیات انگلستان، بجز در مورد اشرافزادگانی مانند هوریس والپول، یک قدرت استبدادی یافت. دوران سلطنت «خان بزرگ ادبیات» آغاز شد.

III – محفل مسحور

امکان داشت جانسن به علت بدهکاری دستیگر شود. اووجوهی را که بابت فرهنگ پرداخت شدند، به همان سرعتی که دریافت داشته بود، خرج کرده بود. در ۱۶ مارس ۱۷۵۶ او به سمیوئل ریچارد سن نوشت: «آقا، من ناچارم از شما تقاضای کمک کنم. من اینک به خاطر ۵ لیره و ۱۸ شیلنگ بدهی تحت بازداشت هستم. ... اگر شما لطف کنید و این مبلغ را بفرستید، من با احساس حقشناسی آن را تأدیه خواهم کرد و همۀ تعهدات قبلی را نیز به آن خواهم افزود.» ریچارد سن ۶ گینی فرستاد. در این هنگام وی با نوشتن مقاله برای مجلات، نوشتن خطابه برای روحانیانی که قدرت بیان خوبی نداشتند (از اقرار هر خطابه ۲ گینی)، دریافت وجه اشتراک قبلی برای متنی که از آثار شکسپیر وعدۀ چاپش را داده بود، و نوشتن مقالات هفتگی برای نشریۀ یونیورسل کرونیکل (از ۱۵ آوریل ۱۷۵۸ تا ۵ آوریل ۱۷۶۰) به اسم «بیکاره» مخارج خود را تأمین می‌کرد. این مقالات از آنچه تحت عنوان رمبلر می‌نوشت سبکتر بود، ولی هنوز برای کسانی که به هنگام مطالعه ناچارند به علت کمی وقت بدوند، خیلی جدی و ثقیل بود. در یکی از این مقالات به تشریح حیوانات زنده حمله شده، و در مقالۀ دیگر پرده از زندانهای بدهکاران برداشته شده بود. مقالۀ شمارۀ ۵ حاکی از ابراز تأسف دربارۀ جدا شدن سربازان از همسرانشان بود؛ و در آن پیشنهاد شده بود که جوخه‌هایی

از «بانوان اسب سوار» تشکیل شوند تا تدارک خواربار و پرستاری را به عهده بگیرند، و از جهات دیگر نیز خاطر شوهران خود را شاد دارند.

در ژانویهٔ ۱۷۵۹ او خبر یافت که مادر نودساله‌اش، که بیست سال بود او را ندیده بود، به مرگ نزدیک می‌شود. از یک چاپخانه‌دار پول قرض گرفت و ۶ گینی همراه نامهٔ پراحساسی برایش فرستاد. مادرش در ۲۳ ژانویه درگذشت. جانسن برای تأمین مخارج کفن ودفن و پرداخت قروض مادرش، ظرف یک هفته عصرها (به طوری که خودش به رنلدز گفت) سرگذشت راسلاس، شاهزادهٔ حبشه را نوشت. آن را قسمت به قسمت به چاپخانه فرستاد، و برای آن ۱۰۰ لیره دریافت داشت. به هنگام انتشارش درماه آوریل منتقدان از آن به عنوان یک اثر درجهٔ اول تحسین کردند و با احساسات میهن‌پرستانه، آن را با کاندید اثر ولتر، که تقریباً در همان موقع منتشر شد و دربارهٔ همان موضوع به بحث پرداخته بود، مقایسه کردند. آیا زندگی می‌تواند خوشبختی بیاورد؟ جانسن در دادن پاسخ خود تأخیر نکرد: «شما که با رؤیای امیدگوش فرا می‌دهید و انتظار دارید که کهولت، نویدهای جوانی را برآورد، و کسریهای حال حاضر تا فردا جبران شود، به سرگذشت راسلاس توجه کنید.» رسم پادشاهان حبشه (بنا به گفتهٔ جانسن) برآن بود که وارث تاج و تخت را در دره‌ای مطبوع و حاصلخیز تحت نظر داشته باشند تا اینکه زمان جلوسش بر تخت برسد. همه چیز برایش فراهم می‌شد — کاخ، غذای خوب، حیوانات اهلی، و مصاحبان باخرد. ولی راسلاس طی بیست و شش سال عمر خود از این خوشیها خسته می‌شود، دلش نه تنها برای آزادی، بلکه همچنین برای تلاش و مبارزه تنگ می‌شود و می‌گوید: «اگر من چیزی داشتم که به خاطرش تلاش می‌کردم، خوشوقت می‌شدم.» او در فکر است که ببیند چگونه می‌تواند از این درهٔ آرام بگریزد تا ملاحظه کند که مردان دیگر چگونه خوشبختی را جستجو می‌کنند و می‌یابند.

یک مکانیک ماهر پیشنهاد می‌کند ماشین پرنده‌ای بسازد که شاهزاده و خودش را برفراز کوههای اطراف ببرد و به آزادی برساند. او توضیح می‌دهد:

آن کس که می‌تواند شنا کند، نیازی ندارد که از پرواز کردن ناامید شود؛ شنا کردن همان پرواز کردن است، منتها در مایعی غلیظتر، و پرواز کردن در حکم شنا کردن است در مایعی رقیقتر. تنها کافی است مانیروی مقاومت خود را با وزن مخصوص ماده‌ای که از آن عبور می‌کنیم متناسب سازیم. اگر شما بتوانید سریعتر از عقبنشینی هوا (براثر فشاری که بر آن وارد می‌آورید)، نیرویی را که بر آن وارد می‌سازید تجدید کنید، الزاماً در هوا پرواز خواهید کرد. ... زحمت از زمین برخاستن زیاد خواهد بود. ... ولی بتدریج که ما بالاتر می‌رویم، قوهٔ جاذبهٔ زمین و سنگینی خود ما تدریجاً کمتر خواهد شد، تا اینکه ما به نقطه‌ای خواهیم رسید که انسان بدون گرایشی به سقوط، در هوا شناور خواهد شد.

راسلاس مکانیک را تشویق می‌کند، و مکانیک قبول می‌کند یک هواپیما بسازد، «ولی تنها به این شرط که اسرار این فن آشکار نشوند و شما از من نخواهید برای کسی جز خودمان بال بسازم.» شاهزاده می‌پرسد: «چرا شما باید مزیتی چنین بزرگ را از دیگران دریغ دارید؟» مکانیک جواب می‌دهد: «اگر همهٔ افراد با فضیلت بودند، من با کمال میل و آمادگی به آنها راه پرواز کردن را می‌آموختم؛ ولی اگر بدان بتوانند هر وقت که بخواهند از آسمان خوبان را مورد حمله قرار دهند، خوبان چه امنیتی خواهند داشت؟» او هواپیمایی می‌سازد، کوشش می‌کند پرواز کند، و به دریاچه‌ای سقوط می‌کند که شاهزاده وی را از آن نجات می‌دهد.

راسلاس از صحبت با ایملاک فیلسوف، که سرزمینها و اشخاص بسیاری را دیده است، بیشتر خوشش می‌آید. آنها غاری می‌یابند که به راهرویی می‌رسد که به دنیای خارج راه دارد، و با خواهر شاهزاده به نام نکایه و مستخدمهٔ او از بهشت خود می‌گریزند. آنها که با جواهر به عنوان وجه رایج همگانی مجهزند، از قاهره دیدن می‌کنند، در لذات آن سهیم، ولی از آنها خسته می‌شوند. بحث یک فیلسوف رواقی را می‌شنوند که دربارهٔ تسخیر شهوات صحبت می‌کند، و

چند روز بعد، وی را می‌بینند که از غصهٔ مرگ دخترش عنان از کف داده است. آنها که اشعار شبانی خوانده‌اند می‌پندارند که دهقانان باید افراد خوشبختی باشند، ولی کشف می‌کنند که قلوب این گونه افراد «از نارضایی و بدخواهی نسبت به کسانی که بالاتر از آنها قرار دارند، به خوره دچاراست.» به زاهدی می‌رسند و متوجه می‌شوند که او در نهان آرزوی خوشیهای شهر را دارد. دربارهٔ سعادت خانوادگی به تحقیق می‌پردازند و در می‌یابند که محیط همهٔ خانواده‌ها بر اثر ناسازگاری و «برخوردهای شدید تمایلات متضاد» تیره و تار است. دربارهٔ اهرام به کاوش می‌پرازند و آنها را حد اعلای حماقت تشخیص می‌دهند. دربارهٔ زندگی سعادتمندانهٔ فضلا و دانشمندان مطالبی می‌شنوند؛ با ستاره‌شناس مشهوری آشنا می‌شوند، و این ستاره‌شناس به آنها می‌گوید که «پایبندی به اصول اخلاقی بدون دانش، ضعیف و بیهوده است؛ و دانش بدون پایبندی به اصول اخلاقی خطرناک و دهشتبار؛» ولی این ستاره‌شناس به جنون مبتلا می‌شود. آنها چنین نتیجه‌گیری می‌کنند که هیچ یک از شیوه‌های زندگی به سعادت نمی‌انجامد، وایملاک با بحثی درباره فناناپذیری روح، خاطر آنها را آرام می‌دارد. آنها تصمیم می‌گیرند به حبشه برگردند و نوسانات زندگی را بآرامی، و با اطمینان به رستاخیزی سعادتبار، بپذیرند.

این داستانی قدیمی در یکی از زیباترین قالبهای تازهٔ آن است. آنچه ما را به حیرت وا می‌دارد روانی برازنده و روشنی سبک نگارش آن است که خیلی با کلمات و عبارات ثقیل مقالات جانسن و حتی صحبتهای وی فاصله دارد. به نظر غیر ممکن می‌رسید که واژه‌نویس دانشمند این داستان ساده را نوشته باشد، و کاملاً باورنکردنی می‌نمود که وی این ۱۴۱ صفحه را ظرف هفت روز به رشتهٔ تحریر درآورده باشد.

در خلال این احوال، وی بار دیگر نقل مکان کرد و از میدان گاف به ستپل این رفت (۲۳ مارس ۱۷۵۹)؛ کمی بعد وی به گریز این و سپس به کوچهٔ اینرتمپل تغییر مکان داد. احتمالاً انگیزهٔ این تغییر مکانها ملاحظات اقتصادی بود. ولی در ژوئیه ۱۷۶۲ جانسن ناگهان براثر یک مستمری سالانهٔ ۳۰۰ لیره‌ای، که جورج سوم به راهنمایی لرد بیوت به او اعطا کرد، به تمکن نسبی رسید. این مسئله که چرا این لطف شامل حال مردی شد که مصرانه با خاندان هانوور مخالفت کرده، اسکاتلندیها را در هر فرصتی به زیر مهمیز کشیده، و مستمری را به عنوان «دستمزدی که به یک مزدور دولت به خاطر خیانت به کشورش داده می‌شود» توصیف کرده بود، موضوع داستانهای اسرارآمیز بسیاری شده است. دشمنان جانسن او را متهم به این می‌کردند که پول را به اصول ترجیح داده است، و عقیده داشتند که بیوت به دنبال قلمی نیرومند می‌گشت تا به ویلکس، چرچیل، و دیگران، که با مرکب خود به سیاه کردن سیمای وی مشغول بودند، پاسخ دهد. جانسن مدعی بود که این مستمری را با این تفاهم صریح (که دوبار توسط بیوت تأیید شده)، پذیرفته است که از او خواسته نشود به پشتیبانی از دولت چیزی بنویسد. او به بازول به طور محرمانه گفت که «لذت بدگویی از خاندان هانوور و نوشیدن به سلامتی جیمز پادشاه (پیشین) انگلستان، بمراتب بیشتر ازسالی ۳۰۰ لیره بود.» به هرصورت، او چندین برابر این مقرری استحقاق داشت، و علت آن بیشتر غنی ساختن ادبیات انگلستان با قلم و گفتار، عقل، و لطافت طبع تطهیر کنندهٔ خویش بود، نه اوراق سیاسی که در سالهای بعدی نوشت.

وی آن‌قدر دوست داشت تا از معدودی دشمن ناراحت نباشد. می‌گفت: «دوستی آن جرعهٔ خوشمزه‌ای است که به کمک آن مشروب تهوع‌آور زندگی را می‌توان نوشید.» جانسن تقریباً در هر اجتماعی که حضور می‌یافت، مرکز ثقل صحبت می‌شد؛ علت آن هم کلا آن نبود که خودش را بزور وارد صحبت می‌کرد، بلکه بیشتر به خاطر آن بود که منحصر به فردترین و تکروترین شخصیت در محافل ادبی لندن بود و می‌شد به او اطمینان داشت هربار که لب به سخن بگشاید، مطلبی بگوید. پیشنهاد تشکیل «باشگاه» از طرف رنلدز مطرح شد، و بعداً بازول آن را «باشگاه ادبی» خواند؛ جانسن این پیشنهاد را تأیید کرد، و در ۱۶ آوریل ۱۷۶۴ گروه جدید جلسات دوشنبه عصر خود را در میخانهٔ «ترکزهد» در خیابان جرارد، در محلهٔ سوهو، آغاز کرد. اعضای اولیه رنلدز، جانسن، برک، گولدسیمث، کریستوفر

نیوجنت، تاپم بوکلارک، بنت‌لنگتن، انتونی چیمیر، و سرجان هاکینز بودند. بعداً عدهٔ دیگری، به موجب رأی اعضای باشگاه، به آن افزوده شدند. اینها عبارت بودند از گیبن، گریک، شریدن، فاکس، ادم سمیث، و دکتر برنی.
بازول تا سال ۱۷۷۳ به عضویت باشگاه پذیرفته نشد؛ علت آن ممکن است تا حدودی این بوده باشد که وی فقط گاهی در لندن بود. در مدت بیست و یک سالی که از آشنایی وی با جانسن تا زمان مرگ جانسن گذشت، او بیش از دو سال و چند هفته در دسترس بت خود (جانسن) نبود. گرمی آشکار احساس تحسین وی نسبت به جانسن، و آگاهی جانسن از اینکه بازول نقشهٔ تهیهٔ یک زندگینامه از او را دارد، باعث شد که جانسن ستایش بیحد و تقریباً چاپلوسانهٔ این اسکاتلندی (بازول) را ببخشد. یک گویندهٔ خوب و یک شنوندهٔ خوب زوج خوبی را تشکیل می‌دهند. جانسن عقیدهٔ چندانی به نیروی فکری بازول نداشت. وقتی «بازی» (و این نامی بود که وی بر بازول گذارده بود) گفت شرابی که ضمن صحبتشان نوشیده بود باعث شد به سردرد دچار شود، جانسن گفتهٔ او را اصلاح کرد و گفت: «نه آقا، شراب نبود که باعث شد سر شما درد بگیرد، بلکه ‹شعوری› بود که من در آن قرار دادم.» بازول با تعجب گفت: «چه آقا؟ آیا شعور سردرد می‌آورد؟» جانسن جواب داد: «بلی، وقتی سر به شعور عادت نداشته باشد.» (در زندگی جانسن قطعاتی هستند که در آنها چنین به نظر می‌رسد که بازول با شعور بیشتری از جانسن صحبت می‌کند.) جانسن از دانسید اثر پوپ تمجید می‌کرد؛ گفت که این اثر به بعضی از کودنها شهرتی پایدار بخشیده است، و به مسخرگی خود چنین ادامه داد: »در آن وقتها ارزش داشت که انسان کودن باشد. آه، آقا کاش انسان در آن روزها زندگی می‌کرد!» ولی طولی نکشید که خرس سالخورده (جانسن) به تولهٔ خود (بازول) علاقه‌مند شد، و در ۱۷۶۳ به او گفت:«کمتر کسی است که من به اندازهٔ شما از او خوشم بیاید.» او می‌گفت: «نمی‌شد که بازول از خانه‌ای خارج شود و این آرزو را به وجود نیاورد که بار دیگر به آن بازگردد.» در ۱۷۷۵ در خانهٔ جانسن اطاقی به بازول داده شد تا هر وقت صبحت آنها تا دیر وقت او را در آن منزل نگاه می‌داشت، در آن بخوابد.
در ۳۱ مارس ۱۷۷۲ بازول در یادداشتهای روزانهٔ خود نوشت: »من مداوماً این نقشه را در سر دارم که سرگذشت آقای جانسن را بنویسم. هنوز دربارهٔ آن چیزی به او نگفته‌ام و نمی‌دانم که به او بگویم یا نه.» ولی تا آوریل ۱۷۷۳ (اگر نه زودتر) جانسن از آن مطلع شد. دیگران دربارهٔ آن اطلاع داشتند، و از شیوهٔ بازول در پیش کشیدن مطالب قابل بحث به این منظور آشکار که استاد سالخورده را سر حرف بیاورد و قطعات جالب تازه‌ای برای زندگینامه‌اش به دست آورد، احساس انزجار می‌کردند. اسکاتلندی کنجکاو در این مورد چنین لاف می‌زد: «گاهی فواره بسته بود، تا اینکه من سرچشمه را باز می‌کردم.» بدون تحریک و تشویق علاقمندانه و دنباله‌گیری خستگی ناپذیر بازول، امکان داشت جانسنی که ما امروز می‌شناسیم و از او خوشمان می‌آید هرگز شکل و قواره نیابد. جانسنی که ما در زندگی جانسن اثر هاکینز، و حتی در قصه‌های کوتاه اثر خانم ثریل، که به نحوی با روح نوشته شده است، می‌بینیم چقدر با جانسن بازول فرق دارد.

در ژانویهٔ ۱۷۶۵ بود که جانسن معاشرت با خانوادهٔ ثریل را آغاز کرد، که نقشی بزرگتر از دوستی وی نسبت به بازول در زندگی وی ایفا کرد. هنری ثریل یک آبجوساز و فرزند یک آبجوساز بود. او از تحصیلات خوبی برخوردار شد، سفر کرد، و بعداً با انتخاب شدن به عضویت پارلمنت مقام و منزلت خود را مسجل ساخت. در ۱۷۶۳ وی با هستر لینچ سالوزبری، یک دختر ویلزی، که طول قدش فقط ۱۵۰ سانتیمتر ولی خودش با روح و باهوش بود، ازدواج کرد. هنری، که دوازده‌سال از او بزرگتر بود، خود را درکار خویش غرق کرده بود، ولی به قدرکافی به همسرش می‌رسید که وی را هر ساله میان سالهای ۱۷۶۴ و ۱۷۷۸ باردار کند، و آلودگی خود را به بیماری آمیزشی به وی منتقل سازد. همسرش برای او دوازده بچه آورد، که هشت تن از آنها در کودکی مردند. هستر خاطر خود را با ادبیات تسکین می‌داد و وقتی شوهرش سمیوئل جانسن معروف را با خود به خانه آورد، وی همهٔ هنرها و برازندگیهای زنانهٔ خود را به کار برد تا او

را به خانوادهٔ خویش وابسته کند. طولی نکشید که جانسن هر روز پنجشنبه با خانوادهٔ ثریل در خانهٔ ساوثوارک آنها صرف شام می‌کرد؛ و از سال ۱۷۶۶ به بعد وی معمولاً تابستان را با آنها در ویلای ییلاقیشان در ستریتم در ساری می‌گذارند. خانم ثریل، با استفاده از جانسن به عنوان یک مرکز، خانهٔ خود را به صورت یک محفل ادبی درآورد که رنلدز، گولدسمیث، گریک، برک، خانوادهٔ برنی، و بالاخره (و با احساس حسادت) بازول به آن می‌آمدند. علت احساس حسادت بازول آن بود که وی خبر یافت خانم ثریل مشغول جمع‌آوری یادداشت دربارهٔ قیافه، شیوه‌ها، و گفته‌های «شیر» خود می‌باشد. به این ترتیب، زندگی جانسن رقیبی پیدا کرده بود.

IV – **خرس بزرگ**

این خرس بزرگ چه جور آدمی بود؟ بازول پس از نخستین ملاقاتشان (۱۷۶۳) نوشت: «آقای جانسن مردی است که ظاهری بسیار دهشتناک دارد و آدم بسیار درشت اندامی است که به درد چشم، تشنج اعصاب، و خنازیر مبتلاست. او از لحاظ لباس بسیار نامرتب است و با صدایی بسیار ناهنجار صحبت می‌کند.» خانم ثریل در سالهای بعدی عمر جانسن وی را چنین توصیف کرد: »قدش به نحوی بسیار قابل توجه بلند بود، و اعضای بدنش بسیار درشت بودند. ... خطوط چهره‌اش به نحوی نیرومند مشخص، و بشره‌اش به طور خاصی ناهموار بود. ... چشمانش نزدیک بین، و از جهات دیگر ناکامل بودند. با این وصف، چشمانش چنان پرحرارت، چنان نافذ، و گاهی چنان پرخشونت بودند که، به عقیدهٔ من، ترس نخستین احساسی بود که در چشمان همهٔ کسانی که او را می‌دیدند دیده می‌شد.» جانسن ساعاتی را که برای کشیدن تک چهره‌اش می‌نشست «اتلاف وقت» می‌خواند؛ ولی این کار را ده بار برای رنلدز و یک بار برای ساختن یک نیمتنه توسط نولکنز انجام داد. در ۱۷۵۶ سر جاشوا رنلدز در تک چهره‌ای او را تنومند و بیدرد نشان داد؛ در ۱۷۷۰ او نیمرخی از جانسن کشید و او را شبیه گولدسمیث مجسم کرد؛ در ۱۷۷۲ مشهورترین تک چهره‌ای که از اوکشیده شده، وی را در نزد نسلهای آینده به صورت مردی باهیکلی نابرازنده، کلاهگیسی عظیم، صورتی درشت وپر، ابروانی روبه پایین روی چشمانی متحیر، بینیی بسیار بزرگ، لبانی کلفت، و چانه‌ای غبغب‌دار نشان داد. حرکات تشنج‌آمیزسر، شانه، و دستانش بکرات کلاهگیسش را جا به جا می‌کردند. از لحاظ لباس، بیتوجه بود. او به بازول گفت: «البسهٔ فاخر تنها از این نظر خوبند که نیاز به وسایل دیگر برای کسب احترام را برآورده می‌سازد.» تا هنگامی که میهمان خانوادهٔ ثریل شد، به بهداشت شخصی توجهی نداشت.

او باولع بسیار غذا می‌خورد، زیرا جای خالی زیادی داشت که می‌بایستی پر می‌کرد، و شاید هم سالهای توأم با گرسنگی گذشته را به خاطر می‌آورد. بازول چنین گزارش می‌داد:

هیچ‌گاه کسی را نمی‌شناختم که بیش از وی از خوردن غذا خوشش بیاید. وقتی سرمیز غذا بود،به طور کامل مستغرق درکاری بود که در پیش داشت. چنین به نظر می‌رسید که نگاهش به بشقابش میخکوب شده است و بجز در مواردی که اشخاص بسیار برجسته در مجلس بودند، یک کلمه حرف نمی‌زد، یا به آنچه دیگران می‌گفتند کوچکترین توجهی نمی‌کرد، تا اینکه اشتهای خودرا کاملاً سیر می‌کرد؛ و اشتهایش هم آن‌قدر زیاد بود... که رگهای پیشانیش متورم می‌شدند و معمولاً عرق تندی برآن دیده می‌شد.

ماهی را با انگشتان خود می‌خورد و در توضیح آن می‌گفت: «علتش آن است که من نزدیک بین هستم و از استخوان می‌ترسم.» بسختی می‌توانست دیدن سبزیها را تحمل کند؛ در روزهایی که بیشتر سرحال بود، «دوست داشت با آشامیدن شراب خاطر خود را انبساط بخشد، و جز یک بار هیچ‌گاه مست نشد.» وقتی خانم ویلیامز مستی را مورد حمله قرار داد وگفت: «نمی‌دانم مردان از اینکه خود را به صورت حیواناتی درآورند چه لذتی می‌برند»، جانسن پاسخ داد: «خانم، نمی‌دانم که آیا شما تیزهوشی کافی دارید که انگیزهٔ نیرومند تمایل به این زیاده‌روی را درک کنید یا نه، زیرا کسی که خود را به صورت حیوان در می‌آورد خویشتن را از رنج انسان بودن آزاد می‌کند.» ولی او عقیده داشت

که میخواری «در کیفیت صحبت بهبودی نمی‌بخشد، بلکه فکر انسان را طوری تغییر می‌دهد که شخص از هر صحبتی که باشد خوشش می‌آید.» در سالهای بعد از هرگونه مشروب الکلی رویگردان بود و به صرف شیر و کاکائو، لیموناد، و فنجانهای بیشمار چای قناعت می‌کرد. هرگز دود نمی‌کشید و می‌گفت: «این کار بسیار ناشایستی است که ما از دهان خود، دود به دهان، چشم، و بینی دیگران بدمیم و آنها هم همان کار را با ما بکنند.» عادت به استعمال دخانیات را به عنوان «حفظ مغز در برابر خلاء کامل» توضیح می‌داد.

طرز رفتار نابرازنده‌اش تا حدودی معلول روزها و شبهایی بود که در میان طبقات پایین گذرانده بود، و تا حدودی هم نتیجهٔ ناراحتیها و آزارهای جسمانی و هراسهای فکری بود. او نیرومند بود، و به آن افتخار می‌کرد؛ می‌توانست یک کتابفروش را بدون احساس بیم‌زیادی از معاملهٔ به مثل، نقش بر زمین کند؛ یا شخصی را که به خود جرأت داده بود صندلیی را که وی موقتاً خالی کرده بود اشغال کند، از جا بلند کرده و به گوشه‌ای پرتاب کند؛ اسب سوار می‌شد، و در یک سواری ۸۰ کیلومتری به منظور شکار روباه در مزارع وکشتزارها همراه خانوادهٔ ثریل تاخت و تاز کرد. ولی حمل وزن بدن خودش برایش مشکل بود. بازول می‌گوید: «وقتی در خیابانها قدم می‌زد، به علت گردش مداوم سر و حرکت پیوستهٔ بدنش، چنین به نظر می‌رسید که با این حرکت، و به طور جدا و مستقل از پاهای خود، طی طریق می‌کند.» هنگامی که اسب سواری می‌کرد، «بر اسب خود تسلط نداشت و نمی‌توانست جهت حرکت را تعیین کند، و مانند این بود که با یک بالون برده می‌شد.» او بعد از سال ۱۷۷۶ به تنگی نفس، نقرس، و استسقا مبتلا بود. این مشکلات و مشکلات جسمانی دیگر می‌بایستی بر شدت حالت مالیخولیایی او افزوده باشند، و این حالت گاهی چنان وی را دچار افسردگی می‌کرد که «حاضر بودم یکی از اعضای بدنم قطع شود در مقابل روحیه‌ام به حال خود باز گردد.» نمی‌توانست باور کند که اصولاً کسی خوشبخت باشد، و دربارهٔ یک نفر که مدعی بود خوشبخت است گفت: «این تظاهر است؛ این سگ می‌داند که پیوسته بدبخت است.» چون یک پزشک به او گفته بود گاهی مالیخولیا منجر به جنون می‌شود، جانسن می‌ترسید دیوانه شود. او از قول ایملاک در راسلاس گفت: »از میان بلاتکلیفیهای وضع حاضر ما، وحشتناکترین و هراس انگیزترین آنها ادامهٔ نامشخص عقل است.» او که نزدیک بین بود، در زیبایی زنان، طبیعت، و هنرمایهٔ لذت زیادی نمی‌یافت. عقیده داشت که برای پیکرتراشی بیش از حد اهمیت قایل شده‌اند، و می‌گفت: «ارزش مجسمه‌سازی، معلول زحمت آن است. انسان برای زیباترین سری که روی یک هویج تراشیده شده باشد ارزشی قایل نمی‌شود.» جانسن کوشید نواختن یک ساز را فراگیرد، «ولی هیچ‌گاه نتوانستم آهنگی بنوازم.» می‌گفت: «آقا، لطفاً بگویید این باخ کیست؟ آیا او نوازندهٔ نی است؟» منظور او یوهان کریستیان باخ بود که در آن وقت (۱۷۷۱) مشهورترین نوازندهٔ پیانو در انگلستان به شمار می‌رفت. عقیده داشت که موسیقی براثر بندبازی انگشتها، در حال خراب شدن است. وقتی شنید از یک نوازندهٔ ویولن به این علت تمجید می‌کنند که قطعاتی که می‌نواخت بسیار مشکل بودند، با حرارت گفت: »مشکل، کاش غیر ممکن بودند.» مردی چنین نیرومند می‌بایستی کنار آمدن با هوسهای جنسی را، که حتی یک ذهن عادی را تحریک می‌کند، پردردسر یافته باشد. وقتی در برنامهٔ افتتاحیهٔ ایرنه حضور یافت و توسط گریک به «اطاق سبز»، که بازیگران در فواصل صحنه‌ها در آن منتظر می‌شدند، برده شد، پیشنهادی را که در مورد تکرار این دیدار به وی شده بود رد کرد و گفت: »نه، دیوید، من هرگز به آنجا باز نخواهم گشت، زیرا پستانهای سفید و جورابهای ابریشمی زنان بازیگر شما مرا تحریک می‌کنند.» بازول از اینکه یک روز در هبریدیز شنید او می‌گوید «من اغلب فکر کرده‌ام اگر یک حرم داشتم...» به حیرت آمد.

بر روی هم، معایب وی از محاسنش، که به همان اندازه واقعی بودند، آشکارتر بودند. ما می‌توانیم حقاً نظر هوریس والپول را دربارهٔ او به این مضمون معکوس کنیم: «با آنکه او در عمق خوش طینت است، در سطح خیلی بدطینت می‌باشد.» گولدسمیث همین مطالب را به نحوی لطیفتر گفت: «جانسن در رفتار خود خشونت دارد، ولی هیچ فرد

زنده‌ای صاحب قلبی رقیقتر از او نیست. او از خرس بودن، جز پوستش چیزی ندارد.» او نامنظم، تنبل، خرافاتی، گستاخ، جزمی، و مغرور، ولی در عین حال مهربان، دارای عواطف انسانی، با سخاوت، و در پوزش‌طلبی و بخشیدن سریع بود. خانم ثریل حساب کرد که جانسن از ۳۰۰ لیره مستمری خود، ۲۰۰ لیره‌اش را می‌بخشید؛ و افزود:

او در منزل خود از گروههای زیادی از مردم پرستاری می‌کرد. ... او، که عموماً وسط هفته را در منزل ما می‌گذارند، اعضای متعدد خانوادهٔ خود را در خیابان فلیت با یک مقرری معین نگاه می‌داشت، ولی هر روز شنبه نزد آنها بازمی‌گشت تا پیش از اینکه دوشنبه شب نزد ما برگردد، سه شام خوب و مصاحبت خود را به آنها بدهد. او با همان نزاکت پرتشریفاتی که نسبت به تعداد مشابهی از افراد متجدد مرعی می‌داشت، و شاید هم بیشتر، با آنها رفتار می‌کرد. جانسن برای دیگران پیشگفتار، تقدیمنامه، موعظه، و حتی نظرات حقوقی — اغلب برایگان- می‌نوشت. با گفتار و نوشته‌های خود تلاش کرد دکتر ویلیام داد را از چوبهٔدار نجات دهد. او یک زن روسپی را که در خیابان افتاده بود (در آن وقت جانس هفتادوپنج سال داشت) کول کرد، به منزل خود برد، از او مراقبت به عمل آورد، تا حالش خوب شد، و «سعی کردم او را در راه زندگی توأم با عفت قرار دهم.» جورج ستیونز، که در تنظیم آثار شکسپیر با او همکاری می‌کرد، می‌گفت: «اگر امکان داشت نیکوکاریهای متعددی را که وی با دقت پنهان می‌داشت، و اعمال انسانی بسیاری را که او در خفا انجام می‌داد همان‌گونه به طور مبسوط (مانند نقاط ضعفش) نشان داد، معایبش چنان در نور درخشان محاسنش ناپدید می‌شدند که تنها محاسنش به چشم می‌خوردند.» جانسن طی نوزده‌سال آخر عمر خود تنها یک کتاب قابل توجه نوشت، که زندگی شاعران نام داشت؛ از آن که بگذریم، به جای قلم، از زبانش استفاده می‌کرد. او خود را به عنوان «مردی که دوست دارد چهارزانو بنشیند و حرف خود را بزند» توصیف می‌کرد. اگر خوردن را کنار بگذاریم، او بیش از هرچیز موقعی لذت می‌برد که با مصاحبانی با خرد صحبت می‌کرد. با مشاهده و مطالعه، دربارهٔ امور انسانی، ذخیره و تنوعی خارق‌العاده از دانش جمع‌آوری کرده بود؛ او بسیاری از این دانش را در انبار حافظهٔ خود حمل می‌کرد و از هر فرصتی که برای سبک کردن بار خود به دست می‌آورد استقبال می‌کرد. با این وصف، او بندرت در صحبتهای جدی پیشقدم می‌شد؛ تنها موقعی صحبت می‌کرد که فردی یک موضوع یا جدلی را مطرح می‌کرد. این وسوسه همیشه در او بود که با آنچه که دیگری گفته است مخالفت ورزد، و آماده بود از هر موضوع یا مخالف آن موضوع دفاع کند. از بحث خوشش می‌آمد، زیرا می‌دانست که در این زمینه شکست‌ناپذیر است؛ و مصمم بود که بحث را به سود خود پایان دهد — حتی اگر حقیقت در زیر ضربه‌هایش از بین می‌رفت. او می‌دانست که این نوع صحبت بهترین نوع صحبت نیست، ولی اطمینان داشت که جالبترین نوع آن است. او در بحبوحهٔ حرارت و لذت مبارزه جای زیادی برای نزاکت نمی‌یافت. بازول می‌گفت: «هیچ یک از ما از او در امان نبودیم.» به یکی از طرفهای بحث خود گفت: »من برای شما استدلالی یافته‌ام، ولی اجباری ندارم برای شما ادراکی هم بیابم.» گولدسمیث می‌گفت: »بحث با جانسن فایده‌ای ندارد، چون اگر تیرطپانچه‌اش خطا رود، با ته طپانچه انسان را نقش برزمین می‌کند.» بازول تعریف می‌کند: «وقتی صبح روز بعد سراغ دکتر جانسن رفتم، او را از قدرتی که در محاورهٔ شب قبل خود به خرج داده بود بسیار راضی دیدم. او گفت: خوب، ما بحث خوبی داشتیم. بازول:‹بله قربان، شما چند نفر را این سو و آن سو انداختند و شاخ زدید؟›» تامس شریدن اورا «زورگو»، و گیبن او را «مطلقاً بیگذشت» می‌خواند. لرد مانبودو او را چنین توصیف کرد: »نفرت‌انگیزترین و بدخواهترین مردی که من تاکنون شناخته‌ام؛ کسی که از هیچ کتاب یا نویسنده‌ای که دیگران تمجید می‌کردند تمجید نمی‌کرد [او از اولینا اثر فنی برنی تمجید کرد] و ... نمی‌توانست با هیچ‌گونه شکیبایی ببیند که شخص دیگری توجه حاضران را برای مدتی بسیار کوتاه جلب کند.» هوریس والپول، که در مشاغل بیمسئولیت خود احساس امنیت می‌کرد، از فکر جانسن به لرزه در می‌آمد، و او را از دیدگاه پسر یک نخست‌وزیر و یگ چنین خلاصه کرد:

جانسن با یک مشت دانش بیمصرف و پاره‌ای خصوصیات نیرومند اخلاقی، شخصیتی نفرت‌آور و پست بود. او از نظر اصولی طرفدار جیمز دوم و خاندان استوارت، متفرعن، بیش از حد متکی به خود و تسلط‌جو بود. ... او قلم خود را حتی در «فرهنگ» مورد سوء استفاده در زمینهٔ دسته‌بندی قرار داد و بعدها، به خاطر یک مستمری، برخلاف تعاریف خود سخن رانده بود. طرز رفتار وی پست، تکبرآمیز، و وحشیانه بود؛ سبکش به نحوی مضحک پر طمطراق و فساد آلودبود؛ به طور خلاصه، او با همهٔ عالمنمایی خویش، کوچکی غول‌آسای یک معلم روستایی را داشت. ... وقتی نسل آینده بخواند که ما چه بتی را پرستش می‌کردیم، دربارهٔ ما چه فکر خواهد کرد؟
البته کمال مطلوب آن بود که بهترین بحث و صحبت در یک گروه کوچک شتاب‌نزده، که همهٔ اعضای آن مطلع و با نزاکت باشند، صورت گیرد؛ یا، همانطور که جانسن در یک لحظهٔ عاری از کینه‌توزی گفت: «خوشترین صحبت آن است که در آن هیچ‌گونه رقابت و خودپسندی وجود نداشته باشد، بلکه تبادل آرام و بی‌سروصدای احساسات صورت گیرد؛» ولی جانسن چه موقع آن تجربه را به دست آورد؟ او، ظاهراً درحالی که برق خاصی از چشمانش می‌درخشید، به بازول گفت: «با احترام رفتار کردن نسبت به دشمن در حکم دادن مزیتی به اوست که وی استحقاق آن را ندارد.» ما که هیچ گونه ضربهٔ ته‌طپانچهٔ او را حس نکرده‌ایم، همهٔ آن ضربات و توهینها و تعصبات را بر او می‌بخشیم، زیرا ظرافت و شوخ طبعی و تیز فکری او، و اینکه وی واقعیات را بر تظاهرات و صراحت را بر ریا ترجیح می‌داد، و توانایی وی به اینکه عقل و حکمت را در عبارتی خلاصه کند، او را یکی از برجسته‌ترین شخصیتها در تاریخ انگلستان می‌سازد.

۷ – ذهن محافظه‌کارانه

آیا فرصتی بدهیم که جانسن شروع به سخنرانی کند؟ او تقریباً دربارهٔ هرچه در این دنیا وجود داشت مطلب جالبی داشت که بگوید. معتقد بود که زندگی یک بدبختی است که هیچ‌کس نخواهد خواست آن را تکرار کند، و بیشتر مردم «آن را با بیحوصلگی تحمل، و با بیمیلی ترک می‌کنند.» وقتی لیدی مک‌لیود از او پرسید: «آیا هیچ‌کس به طور طبیعی خوب نیست؟» او پاسخ داد: «نه خانم، نه بیشتر از یک گرگ.» او همچنین می‌گفت: «افراد بشر به نحوی آشکار چنان فاسدند که کلیهٔ قوانین آسمانی و زمینی برای بازداشتن آنها از جنایت کافی نیستند.» و باز در جای دیگر: «افراد بشر با شدت بیشتری احساس نفرت می‌کنند تا احساس علاقه؛ و اگر من زمانی چیزی گفته‌ام که فردی را آزرده خاطر کرده باشد، با چندین بار گفتن مطالبی که خوشایند وی باشد، وضع را به سود خود تغییر نخواهم داد.»جانسن درباره اقتصادیات زیاد صحبت نمی‌کرد. او به استثمار کردن ساکنان مستعمرات حمله می‌کرد، و با شدت بردگی را محکوم می‌داشت؛ یک بار در دانشگاه آکسفرد با پیشنهاد نوشیدن جام می به سلامتی «قیام سیاهپوستان در هند غربی» استادان دانشگاه را به حیرت آورد. ولی او عقیده داشت که «افزودن دستمزد کارگران روزمزد اشتباه است، زیرا این کار باعث آن نخواهد شد که آنها بهتر زندگی کنند، بلکه [به طوری که در مقالات خود تحت عنوان «بیکاره» نوشت] آنها را تنبلتر خواهد کرد، و تنبلی برای طبیعت انسان چیز بسیار بدی است.» او مانند بلکستون از تقدس حقوق مالکیت طرفداری می‌کرد؛ و مانند نقطهٔ مقابل خود، ولتر، از تجمل به عنوان اینکه برای فقرا کار فراهم می‌کند و نمی‌گذارد که آنها با کمکهای خیریه فاسد شوند، دفاع به عمل می‌آورد. در طرفداری از آزادی فعالیت بر ادم سمیث پیشدستی کرد. ولی از افزایش سریع تعداد بازرگانان ناراحت بود. «متأسفانه افزایش این تجارت و مبارزهٔ لاینقطع ثروت، که تجارت محرک آن است، دورنمایی ارائه نمی‌کند که بتوان پایان سریع تقلب و تزویر را انتظار داشت. ... خشونت جای خود را به نیرنگ می‌دهد.» او به ناچیز شمردن پول تظاهری نمی‌کرد، زیرا رنج فقدان آن را کشیده بود، و عقیده داشت که «هیچ کس غیر از یک احمق، جز در برابر پول، هرگز چیزی نمی‌نویسد.» این اظهار وی نقش خودپسندی را دست کم گرفته بود.

جانسن احساس می‌کرد (ابیاتی را که وی به مسافر اثر گولدسمیث افزود به خاطر آورید) که ما دربارهٔ اهمیت سیاست مبالغه می‌کنیم، و می‌گفت: «من حاضر نیستم نیم کرون بدهم که به جای یک نوع حکومت، تحت حکومتی از نوع دیگر زندگی کنم.» بنابراین «بیشتر طرحهای مربوط به بهبود وضع سیاسی مطالب بسیار خنده‌داری هستند.» جانسن، با این وصف، با حرارت به «سگهای ویگ» حمله می‌کرد؛ و برای اینکه او با خاندان هانوور از در سازش درآید، یک مستمری ضروری شد. او میهن‌پرستی را «آخرین پناهگاه یک شیاد» می‌خواند، ولی با حرارت میهن‌پرستانه از حق انگلستان نسبت به جزایر فاکلند دفاع می‌کرد (۱۷۷۱)، و نسبت به اسکاتلندیها و فرانسویان احساس تحقیری داشت که تقریباً حاکی از تعصب شدید ملی بود.

او در سال ۱۷۶۳ به طور کامل بر دفاعیهٔ برک از محافظه‌کاری پیشدستی کرد و گفت: «تجربهٔ انسان، که مداوماً با فرضیه در تضاد است، آزمایش بزرگ حقیقت است. نظامی که براساس کشفیات ذهنهای بسیاری استوار باشد، پیوسته از آنچه که تنها براثر کارهای یک ذهن واحد ایجاد شده باشد، دارای قدرت بیشتری است.» پس از ۱۷۶۲ او از وضع موجود کاملاً راضی بود. از حکومت انگلستان به عنوان اینکه «از آنچه که تجربه به ما نشان داده یا تاریخ نقل قول کرده است به کمال نزدیکتر است» تمجید می‌کرد. حکومت اشرافی و تمایزات و امتیازات طبقاتی را به عنوان عوامل لازم برای نظم اجتماعی و قانونگذاری دوراندیشانه می‌ستود. «من طرفدار اطاعت از مافوق هستم. این عامل بیش از هر عامل دیگر به خوشبختی جامعه منتج می‌شود. ... تسلیم وظیفهٔ جاهلان؛ و رضایت فضیلت فقراست.» او مانند هر نسل دیگر از این امر متألم بود که:

در این دوران، اطاعت از مافوق به نحوی غم‌انگیز از هم پاشیده است. اینک هیچ‌فرد آن قدرت و اختیاری را که پدرش داشت ندارد — مگر یک زندانبان. هیچ اربابی این اختیار را بر مستخدم خود ندارد؛ نه تنها در دانشکده‌های ما، که در مدارس متوسطه نیز این اختیار کاهش یافته است. ... علل آن متعددند، که مهمترین آنها، به نظر من، افزایش زیاد پول است. ... طلا و نقره اطاعت از مافوق در نظام فئودالیته را از میان برمی‌دارند. ولی، علاوه بر اینها، در ادای احترام نسبت به بزرگترها عموماً سهل‌انگاری می‌شود. اینک هیچ پسری مانند زمانهای گذشته وابسته به پدرش نیست. ... امید من آن است همانطور که هرج‌ومرج حکومت جابرانه ایجاد می‌کند. این سهل‌انگاری فوق‌العاده باعث محکمتر کردن افسار شود.

جانسن بامداقه دراحوال مردم لندن چنین قضاوت کرد که دموکراسی فاجعه بار خواهد بود. او آزادی و برابری را به عنوان شعارهای غیرعملی مورد استهزا قرار می‌داد. «برابری طبیعی افراد بشر آن‌قدر با حقیقت فاصله دارد که هیچ دو نفری نمی‌توانند نیم ساعت با یکدیگر باشند و یکی از آن دوبرتری آشکاری نسبت به دیگری به دست نیاورد.» در سال ۱۷۷۰ جزوه‌ای نوشت که زنگ خطر دروغین نام داشت؛ و در آن با محکوم کردن رادیکالیسم، اخراج ویلکس از پارلمنت را توجیه کرده بود.

در جزوه‌ای دیگر به نام میهن‌پرست (۱۷۷۴) جانسن حملهٔ خود را به ویلکس تجدید کرد و سپس به آنچه که بازول آن را «تلاشی برای وادار کردن هموطنان امریکایی ما به تسلیم بلاشرط» خواند پرداخت. او در نوشته‌های قبلی خود گاه‌گاه با بیطرفی دربارهٔ مستعمرات امریکایی صحبت کرده و گفته بود که «این مستعمرات براساس اصول سیاستی که خیلی منصفانه نبود به چنگ آورده شده بودند، و علت آن بیشتر این بود که سایر کشورهای اروپایی بیش از حد مشغول به چنگ آوردن این گونه سرزمینها بودند، و انگلستان مایل بود در برابر فرانسه یا اسپانیایی که با الحاق امریکا به خود به نحو خطرناکی نیرومند شده بودند، خود را حفظ کند.» او از استعمارگران فرانسوی به خاطر رفتار انسانی خویش با هندیشمردگان و اختلاط ازدواج با آنان تمجید، و استعمارگران انگلیسی را به خاطر فریب دادن هندیشمردگان و ظلم رواداشتن بر سیاهپوستان محکوم کرده بود. ولی وقتی ساکنان مستعمرات از آزادی عدالت و

حقوق طبیعی صحبت کردند، جانسن ادعاهای آنها را به عنوان تزویر ظاهر فریب مورد تحقیر قرارداد و پرسید: «چطور است که ما بلندترین فریادهای آزادیخواهی را در میان کسانی می‌شنویم که سیاهپوستان را به بیگاری می‌کشند؟» او در جزوهٔ پر نیرویی تحت عنوان اخذ مالیات ظلم نیست (۱۷۷۵) موضوع را از دید مخالف آزادی مستعمرات بررسی کرد. ظاهراً این جزوه به خواهش دولت نوشته شده بود، چون (بنا به گفتهٔ بازول) جانسن شکایت داشت که مستمری وی به عنوان «یک شخصیت ادبی» برایش تعیین شده بود، و اینک «دولت مرا به کار گرفته است که جزوه‌های سیاسی بنویسم.»جانسن استدلال می‌کرد که اهالی مستعمرات، با قبول حمایت بریتانیای کبیر، به طور ضمنی حق دولت انگلستان را بر وصول مالیات از آنها شناخته بودند. برای اینکه وصول مالیات عادلانه باشد، لزومی نداشت اشخاصی که مالیات از آنها گرفته می‌شد مستقیماً درحکومت نماینده داشته باشند؛ نیمی از مردم انگلستان در پارلمنت نماینده نداشتند و، با این وصف، وصول مالیات را به عنوان تلافی منصفانه‌ای در برابر نظم اجتماعی و حمایت قانونیی که دولت فراهم می‌کرد می‌پذیرفتند. هاکینز، که استدلالات لازم را در اختیار جانسن قرار داده بود، عقیده داشت که به جزوهٔ اخذ مالیات ظلم نیست هرگز پاسخی داده نشده است، ولی بازول، که جریان جزیرهٔ کرس را به خاطر داشت، طرف امریکا را گرفت، از «خشونت فوق‌العادهٔ» قلم جانسن اظهار تألم کرد، و گفت: «من تردیدی ندارم که این جزوه به میل کسانی نوشته شد که در آن وقت در رأس قدرت بودند، و در حقیقت او به من اعتراف کرد که این جزوه توسط بعضی از آنها مرور و کوتاه شده است.» در یکی از قسمتهایی که توسط دولت حذف شدند پیشگویی شده بود که امریکاییها «ظرف یک قرن و ربع دیگر، از اهالی اروپای باختری پیشی خواهند گرفت.» در فلسفهٔ سیاسی جانسن عناصر آزادیخواهانه‌ای وجود داشتند. او فاکس را به پیت دوم ترجیح می‌داد، و وادار شد با ویلکس شام بخورد، و ویلکس هم با تعارف کردن مقداری گوشت گوسالهٔ خوب به جانسن، بر اصول سیاسی وی غالب آمد. در یک قسمت، این محافظه‌کار سالخورده، به مماشات با انقلاب پرداخت:

هنگامی که ما در تفکرات سردرگم خود توزیع نابرابر لذات زندگی را مورد توجه قرار دهیم، ... هنگامی که واضح است که خیلی‌ها حوایج طبیعی، و عدهٔ بیشتری آسایش و راحتیهای زندگی را می‌خواهند، هنگامی که بیکاره‌ها به علت تلاش زحمتکشان با راحتی زندگی می‌کنند و تجملپرستان از لذایذی برخوردار می‌شوند که مزهٔ آنها را کسانی فراهم می‌کنند که خود نچشیده‌اند، و... هنگامی که تعداد بیشتر همیشه باید آنچه را که تعداد کمتر از آن لذت می‌برند و بدون مصرف به هدر می‌دهند فاقد باشند، تجسم اینکه آرامش جامعه بتواند مدت زیادی ادامه یابد غیرممکن به نظر می‌رسد؛ و این انتظار طبیعی است که وقتی این گروهها فاقد حوایج واقعی هستند، هیچ کس مدت زیادی از لذایذ بهره‌مند نشود.

هنگامی که وی دربارهٔ مذهب صحبت می‌کرد، محافظه‌کاریش به نیروی کامل خود بازمی‌گشت؛ او پس از یک سال شکاکیت، که ناشی از جوانی بود، با حرارت روزافزونی به پشتیبانی از اصول و حقوق کلیسای رسمی کشور پرداخت. گاهی به سوی آیین کاتولیک تمایل نشان می‌داد: از موضوع برزخ خوشش می‌آمد، و وقتی شنید یک روحانی انگلیکان به کلیسای رم گرویده است، گفت: «خدا به او خیر بدهد!» بازول می‌گوید: «او از دستگاه تفتیش افکار دفاع می‌کرد و عقیده داشت که از عقاید کاذب باید درهمان بدو پیدایش جلوگیری به عمل آید؛ قدرت غیرمذهبی باید در مجازات کسانی که به خود جرأت می‌دهند به مذهب رسمی حمله کنند با کلیسا متحد شود، و تنها اینگونه افراد توسط دستگاه تفتیش افکار مجازات شوند.» او از ناسازگاران تنفر داشت، و از اخراج متودیستها از دانشگاه آکسفرد تحسین کرد. از صحبت کردن با خانمی که کلیسای رسمی را ترک گفت تا به فرقهٔ کویکرها بپیوندد امتناع ورزید. بازول را به خاطر دوستی با هیوم ملحد مورد مؤاخذه قرار داد. وقتی ادم سمیث به جانسن اطمینان داد که هیوم یک زندگی نمونه دارد، جانسن فریاد برآورد: »شما دروغ می‌گویید،» و ادم سمیث هم به او پاسخ داد «شما پدرسگ

هستید.» جانسن احساس می‌کرد که مذهب برای نظم اجتماعی و اخلاقیات اجتناب‌ناپذیر است، و تنها امید فناناپذیری سعادتبار می‌تواند انسان را با عذابهای زندگی این جهان از در سازش درآورد. به فرشتگان و شیاطین عقیده داشت و معتقد بود که «همهٔ ما پس از این دنیا در اماکن وحشت یا سعادت به سر خواهیم برد.» واقعیت ساحره‌ها و اشباح را پذیرفته بود، و عقیده داشت که روح همسر متوفایش بر او ظاهر شده است.

جانسن به علوم علاقه‌ای نداشت؛ از سقراط به این خاطر که کوشیده بود تحقیق در ستارگان را به تحقیق در انسانها تبدیل کند، تمجید می‌کرد. از تشریح حیوانات زنده انزجار بسیار داشت. به کشف سرزمینهای تازه علاقه‌مند نبود، و می‌گفت: »کشف سرزمینهای ناشناخته تنها باعث فتح این سرزمینها و به یغما بردن ثروتهای آنها خواهد شد.» فلسفه را راهرو و پیچ در پیچی می‌دانست که یا به شک مذهبی یا به مهملات مابعدالطبیعه منتج شود. به این ترتیب، وی ایدئالیسم بارکلی را درحالی که سنگی را بانوک پا می‌زد (برای اینکه ثابت کند سنگ واقعاً وجود دارد و مخلوق تصور نیست) رد کرد، و در دفاع از آزادی اراده، به بازول گفت: «ما می‌دانیم که ارادهٔ ما آزاد است، و همین... همهٔ فرضیه‌ها علیه آزادی اراده‌اند، و همهٔ تجربیات له آن.»جانسن با احساس انزجار، همهٔ فلسفهٔ جنبش روشنگری فرانسه را رد می‌کرد. او نمی‌پذیرفت که یک ذهن منفرد، هر قدر هم درخشان باشد، دربارهٔ رسوم و عاداتی به قضاوت بنشیند که تجربیات مبتنی بر آزمایش و خطای بشر آنها را برای حفظ نظم اجتماعی علیه محرکهای غیراجتماعی بشر به وجود آورده بودند. او احساس می‌کرد که کلیسای کاتولیک با همهٔ معایبش وظیفه‌ای حیاتی در حفظ تمدن فرانسه به عهده دارد، و «فیلسوفان» فرانسه را به عنوان احمقهای کم عمقی که ستونهای مذهبی قوانین اخلاقی را ضعیف می‌کردند محکوم می‌ساخت. در نظر او، ولتر و روسو دونوع مختلف از سفاهت بودند: ولتر یک احمق متفکر، و روسو یک احمق احساساتی؛ ولی اختلاف میان آنان آن‌قدر مختصر بود که «تعیین میزان تبهکاری در میان آنها مشکل» به نظر می‌رسید. بازول را به خاطر اینکه در سویس پیرامون روسو گردیده بود سرزنش، و از میهان نوازییی که انگلستان به نویسندهٔ امیل (۱۷۶۶) عرضه می‌داشت بشدت متأسف بود. او می‌گفت: «آقا، روسو مرد بسیار بدی است. من برای او زودتر می‌توانم حکمی برای تبعید امضا کنم تا برای هر بزهکاری که در این چند سال در اولدبیلی محاکمه شده است. بلی، آقا، من مایلم که او در کشتزارها (مستعمرات) به کار واداشته شود.» جانسن شخصاً به اندازهٔ عقاید خویش محافظه‌کار نبود. با خوشی و خرمی دهها رسم متداول را در رفتار، گفتار، و البسهٔ خود نقض می‌کرد. او امل نبود؛ به عقاید پیرایشگران می‌خندید و طرفدار رقص، ورقبازی، و تئاتر بود. ولی او تام جونز اثر فیلدینگ را محکوم می‌کرد، و وقتی شنید هنه مور مقید و پایبند به اصول آن را خوانده است، شدیداً یکه‌خورد. در ادبیات از جنبه‌های شهوانی بیم داشت، زیرا در فرونشاندن کششها و تصورات شهوانی خویش با اشکال روبه‌رو بود. انسان از اصول و فلسفهٔ او چنین می‌پنداشت که وی از زندگی لذتی نبرده است، ولی در نوشته‌های بازول می‌توانیم ببینیم که او از «جزر و مد کامل وجود انسان» خوشش می‌آمد. جانسن زندگی را دردناک و بی‌ارزش می‌خواند، ولی، مانند بیشتر ما، تا آنجا که می‌توانست آن را طولانی کرد و با بیزاری خشمگینانه‌ای با سالهای آخر عمر خود روبه‌رو شد

VI – خزان عمر: ۱۷۶۳–۱۷۸۰

در سال ۱۷۶۵ او از اینرتمپل به یک خانهٔ سه طبقهٔ در شمارهٔ ۷ «جانسنز کورت» در خیابان فلیت نقل مکان کرد.این محل به نام یکی از ساکنان قبلی آن نامیده شده بود. بازول پس از بازگشت از بر اروپا، وی را در آنجا یافت. در ماه ژوئیه درجهٔ دکترای افتخاری در حقوق توسط دانشگاه دوبلن به وی داده شد. در این وقت برای نخستین بار عنوان دکتر جانسن یافت، ولی هیچ‌گاه این عنوان را به اسم خود نیفزود.

در اکتبر ۱۷۶۵، هشت سال دیرتر از موعدی که به مشترکین خود قول داده بود، متنی را که از آثار شکسپیر تنظیم کرده بود در هشت جلد منتشر کرد. او به خود جرأت داد که در آثار این شاعر به معایب، مطالب بیمعنی، و

خودخواهیهای لفظی بچگانه اشاره کند. جانسن شکسپیر را به خاطر اینکه هدفی اخلاقی نداشته است، مورد انتقاد قرارداد، و عقیده داشت که شکسپیر «شاید حتی یک نمایشنامه از خود باقی نگذاشته است که اگر اینک به عنوان اثر یک نویسندهٔ معاصر ارائه می‌شد، کسی آن را تا پایان می‌شنید.» ولی او از این شاعر به خاطر اینکه علاقهٔ عشقی را در نمایشنامه‌های بزرگتر خود در مقام نخستین قرار نداده، و شخصیتهای اول نمایشنامه‌های خویش را نه به صورت قهرمان، بلکه به عنوان افراد بشر در آورده بود می‌ستود و از عدم توجه شکسپیر به وحدت زمان و مکان، در برابر ولتر، دفاع می‌کرد. منتقدان به معارضه با بسیاری از اظهار نظرها و اصلاحات وی برخاستند، و متن آثار شکسپیر، که جانسن تنظیم کرده بود، در سال ۱۷۹۰ جای خود را به متن ادمند ملون داد؛ ولی ملون اعتراف کرد که متن وی براساس متن جانسن بود، و برای پیشگفتار جانسن به عنوان «شاید بهترین مطلب نوشته شده در زبان ما» بیش از حد ارزش قایل شد.

در ۱۷۶۷ جانسن به هنگام دیدار از کاخ بوکینگهام، با جورج سوم برخورد کرد؛ آنها تعارفاتی با یکدیگر مبادله کردند. در خلال این احوال، دوستی او با بازول چنان گرم شد که در ۱۷۷۳ جانسن دعوت ستایشگر خود را برای پیوستن به وی در گردش در هبریدیز پذیرفت — عملی که برای مردی شصت وچهارساله نمودار شهامت بود. این سفر طولانی و پر مشقت با یک دلیجان از لندن به ادنبورگ آغاز شد. در آنجا جانسن با رابرتسن آشنایی یافت، ولی از ملاقات با هیوم امتناع ورزید. در ۱۸ اوت او و بازول و یک مستخدم به کالسکهٔ پستی در امتداد ساحل خاوری برای رفتن به ابردین عازم شمال شدند؛ از آنجا در مناطق ناهموار هایلندز از راه بانف به اینورنس، و از آنجا بیشتر با اسب از راه انوخ به گلنلگ و به ساحل باختری رفتند. در آنجا با کشتی به جزیرهٔ سکای عزیمت کردند و از دوم سپتامبر تا سوم اکتبر در تقریباً تمام این جزیره به گردش پرداختند. آنان با سختیهای بسیاری، که جانسن آنها را با شهامت عبوسانه تحمل می‌کرد، روبه‌رو شدند. جانسن در انبارهای مزارع روی علفها می‌خوابید و به هر ترتیب بود خود را از شر حشراتی مثل کک و شپش محفوظ می‌داشت، از صخره‌ها بالا می‌رفت، و با وقاری لرزان روی اسبهای کوچکی که بسختی از خودش بزرگتر بودند سوار می‌شد. در یک ایستگاه خانمی از طایفهٔ مکدانلد روی زانویش نشست و او را بوسید. جانسن گفت: «این کار را دوباره انجام دهید و بگذارید ببینیم کدام یک زودتر خسته می‌شویم.» در ۳ اکتبر این هیئت با کشتی نسبتاً روباز برای طی یک مسافت شصت‌وپنج کیلومتری تا جزیرهٔ کال به راه افتاد و از آنجا به جزیرهٔ مال رفت. در ۲۲ اکتبر به خاک اصلی (سرزمین اسکاتلند) بازگشتند، و از آنجا از طریق آرگایل‌شر، از راه دامبارتن و گلاسگو، به اوخینلک رفتند (۲ نوامبر). در آنجا جانسن با پدر بازول آشنا شد. پدر بازول از جانسن با احترام پذیرایی کرد، ولی تأسف خود را از تعصبات ضد اسکاتلندی وی اظهار داشت. آنها درگیر بحثی چنان شدید شدند که بازول از یادداشت کردن آن امتناع ورزید. بعدها بازول مهین جانسن را دب‌اکبر یعنی (خرس بزرگ) نامید، که پسرش با لطف خاص آن را نه به معنی «خرس بزرگ»، که به عنوان «کهکشان نبوغ و دانش» تعبیر کرد. مسافران در ۹ نوامبر یعنی هشتادوسه روز پس از عزیمت از ادنبورگ، دوباره به این شهر رسیدند. آنها با نگاه به پشت سر و در نظر گرفتن مشقاتی که تحمل کرده بودند، «از ته دل به‌هذیان گوییهای آن خیالبافانی که سعی کرده بودند ما را به مزایای به اصطلاح واقعی وضع طبیعی متقاعد کنند، خندیدیم.» جانسن در ۲۲ نوامبر از ادنبورگ خارج شد و در بیست و ششم به لندن رسید. در ۱۷۷۵ اثری تحت عنوان سفری به جزایر غربی اسکاتلند منتشر ساخت؛ این اثر حتی به اندازهٔ گزارش حک و اصلاح شده و منقح بازول تحت عنوان یادداشتهایی دربارهٔ یک سفر به هبریدیز با سمیوئل جانسن، که در ۱۷۸۵ منتشر شد، با روح و هیجان‌آور نبود؛ زیرا فلسفه کمتر از زندگینامه جالب است؛ ولی بعضی از قطعات آن دارای یک زیبایی آرام هستند که بار دیگر جانسن را به عنوان استاد نثر انگلیسی نشان می‌دهد.

در اول آوریل ۱۷۷۵ دانشگاه آکسفرد سرانجام بر آن شد که درجهٔ دکترای افتخاری در حقوق مدنی را به جانسن بدهد. در مارس ۱۷۷۶ او برای آخرین بار نقل مکان کرد و به شمارهٔ ۸ «بولت کورت» رفت، و خانوادهٔ جور واجورش را نیز باخود برد. او در یک حالت عجیب نشاط و شادی، نامه‌ای به لرد چیمبرلین نوشت (۱۱ آوریل ۱۷۷۶) و از او آپارتمانی در کاخ همتن کورت خواست و گفت: «امیدوارم به مردی که افتخار اثبات حقانیت دولت اعلیحضرت را داشته است، واگذاری پناهگاهی دریکی از بیوت معظم‌له ناصحیح و یا ناشایست نباشد.» لرد چیمبرلین اظهار تأسف کرد که تعداد متقاضیان بیش از حد است.یک موفقیت دیگر باقی مانده بود. چهل کتابفروش در لندن با یکدیگر متفق شدند تا یک متن چند جلدی از شاعران انگلیسی تهیه کنند، و از جانسن خواستند هر شاعر را با زندگینامه‌اش معرفی کند. آنها به او اختیار دادند که شرایط این قرارداد را خودش تعیین کند. او ۲۰۰ لیره مطالبه کرد؛ ملون می‌گفت: «اگر او ۱۰۰۰ یا حتی ۱۵۰۰ گینی خواسته بود، کتابفروشان، که ارزش نام او را می‌دانستند، بدون شک بآسانی آن مبلغ را می‌پرداختند.» جانسن فکر کرده بود که زندگینامه‌های مختصری بنویسد. او فراموش کرده بود که یکی از قوانین نگارش این است که یک قلم در حال حرکت، مانند جسم در نخستین قانون نیوتن، به حرکت ادامه می‌دهد، مگر اینکه بر اثر فشارهایی از خارج، مجبور شود آن وضع را تغییر دهد. او دربارهٔ شاعران کم اهمیت‌تر با اختصاری قابل تحسین مطلب نوشت، ولی در مورد میلتن، ادیسن، و پوپ عنان قلم خود را آزاد گذاشت و مقالاتی بترتیب در ۶۰، ۴۲، و ۱۰۲ صفحه نوشت، که در زمرهٔ زیباترین نمونه‌های نقد ادبی در زبان انگلیسی هستند.

نظر او دربارهٔ میلتن از نفرتش نسبت به پیرایشگران، سیاست آنها، و شاهکشی آنها متأثر بود. او هم نثر و هم نظم میلتن را خواند و او را «یک جمهوریخواه نیشدار و ترشرو» نامید. مقاله‌ای که دربارهٔ پوپ نوشت (در نخستین چاپ، بالغ بر ۳۷۳ صفحه) آخرین ضربه‌ای بود که در دفاع از سبک کلاسیک در اشعار انگلیسی، توسط بزرگترین وارث آن سبک در نثر انگلیسی وارد شد. او، که یونانی را خوب می‌دانست، عقیده داشت که ترجمهٔ ایلیاد توسط پوپ این اثر هومر را حتی بهتر از اصل نشان داده است. او از «مرثیه» اثرگری تمجید کرد، ولی قصاید او را به عنوان اینکه پر از ترکیبات افسانه آمیزند نپسندید. هنگامی که ده جلد کتاب زندگی شاعران در ۱۷۷۹-۱۷۸۱ منتشر شدند، پاره‌ای از خوانندگان از قضاوتهای غیرمتعارف ولی موثق جانسن، عدم حساسیت وی نسبت به زیباییهای ظریفتر شعر، تمایل وی به اینکه شاعران را از روی گرایش اخلاقی اشعار و زندگیشان ارزشمند یا بی‌ارزش بدانند، شدیداً ناراحت شدند. والپول گفت: »دکتر جانسن بدون شک غیر از تعصبات خاله زنکی خود، نه سلیقه دارد، نه گوش شنوا، نه ضابطهٔ قضاوت.» او «این وزن سنگین بر روی چوب پا» را مورد مسخره قرار می‌داد و می‌گفت: «مثل این است که وی آثار نویسندگان را تنها به این خاطر خوانده است که کلمات چند هجایی (لغات بزرگ) را از آنها کش برود.» پس چرا این زندگی شاعران از هر محصول دیگر قلم جانسن با وسعت و علاقهٔ بیشتری خوانده می‌شود؟ شاید به خاطر همان تعصبات و صراحت ابراز آنها. او نقد ادبی را به صورت نیرویی زنده درآورد، و با تنبیهات خویش تقریباً اموات را دوباره زنده کرد.

VII – رهایی از بند: ۱۷۸۱–۱۷۸۴

زنده ماندن پس از مرگ معاصران خود موجب نوعی غرور پنهانی است، ولی در عوض تنهایی ناشی از آن انسان را زجر می‌دهد. مرگ هنری ثریل (۴ آوریل ۱۷۸۱) آغاز پایان برای جانسن بود. جانسن به عنوان یکی از چهار نفر وصی او انجام وظیفه کرد، ولی از آن پس دیدارهایش از خانوادهٔ ثریل رو به کاهش گذاردند، خانم ثریل مدتها پیش از مرگ شوهرش، از فشاری که نیاز جانسن به دقت و توجه و گوشهای شنوا برای گفته‌هایش براو وارد می‌آورد احساس خستگی می‌کرد. آقای ثریل خرس اسیر خود را در چارچوب طرز رفتاری نسبتاً معقول نگاه داشته بود، ولی (به طوری که بیوه‌اش شکایت داشت) «وقتی که هیچ کس نبود جلو ابراز تنفرهای او را بگیرد، فوق‌العاده مشکل بود

کسی را پیدا کرد که جانسن بتواند با وی به صحبت بپردازد و پیوسته در مرز نزاع قرار نداشته باشد. ... این گونه حوادث بیش از حد تکرار می‌شدند، و من ناچار شدم... به باث بروم، زیرا می‌دانستم آقای جانسن به دنبالم به آنجا نخواهد آمد.»نشریهٔ مورنینگ پست با اعلام این خبر که پیوند ازدواج میان جانسن و خانم ثریل کاملاً محتمل است، اوضاع را بدتر کرد. بازول یک «قصیده اثر سمیوئل جانسن به خانم ثریل، دربارهٔ ازدواجشان که گمان می‌رود قریب الوقوع باشد» به سبکی مضحک نوشت. ولی در ۱۷۸۲ جانسن هفتاد و سه سال داشت، و خانم ثریل چهل و یک سال. ازدواج این زن با ثریل به میل خودش صورت نگرفته بود. ثریل اغلب نسبت به او تسامح می‌ورزید، و خانم ثریل هم هرگز به طور جدی به وی علاقه‌مند نشده بود. در این هنگام، وی انتظار داشت که دوست بدارد و دوستش بدارند. او در سنی بود که زنان تمایل شدیدی به نوعی مؤانست جسمی توأم با ادراک دارند. حتی قبل از مرگ شوهرش، او به گابریل پیوتتسی که به دخترانش درس موسیقی می‌داد علاقه‌ای پیدا کرده بود. پیوتتسی در ایتالیا متولد، و در ۱۷۷۶ در انگلستان متوطن شده بود؛ وی در این هنگام چهل ودو سال داشت. هنگامی که خانم ثریل نخستین بار او را در مهمانیی که دکتر برنی داده بود ملاقات کرد، ادای شیوه‌های خاص او را، که پیانو می‌نواخت، درآورد. ولی برازندگی رفتار، خلق و خوی دوستداشتنی، و هنرمندیش در موسیقی او را به صورت تضادی آرامبخش نسبت به جانسن درآورده بود. اینک که خانم ثریل آزاد بود، خود را تسلیم ماجرای عشقی کرد. او تمایل خود را به ازدواج مجدد نزد چهار دخترش که هنوز زنده بودند اعتراف کرد. آنها به وحشت افتادند؛ ازدواج مجدد بر انتظارات مالی آنها اثر می‌گذاشت؛ ازدواج با یک موسیقیدان، آن هم با یک کاتولیک پیرو کلیسای رم، به مقام اجتماعی آنها لطمه می‌زد. آنها به مادر خود التماس کردند که در تصمیم خود تجدید نظر کند. مادرشان کوشید، ولی موفق نشد. پیوتتسی آقامآبانه رفتار کرد: به ایتالیا رفت (آوریل ۱۷۸۳) و تقریباً یک سال از او دور ماند. وقتی بازگشت (مارس ۱۸۸۴) و خانم ثریل را هنوز مشتاق یافت، تسلیم شد. دخترها بازهم رضایت ندادند و به برایتن نقل مکان کردند.

در ۳۰ ژوئن خانم ثریل کتباً به جانسن اعلام داشت که او و پیوتتسی قرار است ازدواج کنند. جانسن در ۲ ژوئیه ۱۷۸۴ چنین پاسخ داد:

خانم:

اگر نامهٔ شما را درست تعبیر کنم، شما به نحوی شرم‌آور ازدواج کرده‌اید. اگر این ازدواج تاکنون سرنگرفته است، بگذارید بار دیگر با یکدیگر صحبت کنیم. اگر شما از بچه‌ها و مذهب خود دست کشیده‌اید، خداوند زشتی عمل شما را ببخشد. اگر شما از حسن شهرت و کشور خود دست کشیده‌اید، خدا کند حماقت شما زیان بیشتری به بار نیاورد. اگر کار اخیرالذکر هنوز صورت نگرفته است، من، که شما را دوست داشته و بر شما ارج و احترام نهاده و خدمت کرده‌ام، من که مدتهای مدید شما را در میان زنان مقدم برهمه تصور کرده‌ام، از شما تقاضا می‌کنم پیش از آنکه برای سرنوشتتان راه بازگشتی نباشد، یک بار دیگر شما را ببینم.

من زمانی، خانم، باوفاترین ارادتمند شما بودم.

اس. جانسن

خانم ثریل از کلمهٔ «شرم‌آور» به عنوان توهینی به نامزدش، بشدت ناراحت شد. او در تاریخ ۴ ژوئیه به جانسن پاسخ داد: »تا زمانی که شما عقیدهٔ خود را دربارهٔ آقای پیوتتسی تغییر نداده‌اید، بگذارید دیگر با هم صحبت نکنیم.» خانم ثریل در تاریخ ۲۳ ژوئیه با پیوتتسی ازدواج کرد. همهٔ مردم لندن در محکوم دانستن وی با جانسن همعقیده بودند. در ۱۱ نوامبر جانسن به فنی برنی گفت: «من هرگز دربارهٔ او صحبت نمی‌کنم و مایلم دیگر هیچ وقت دربارهٔ او چیزی نشنوم.» این وقایع می‌بایستی به سرزندگی روبه زوال جانسن لطمه زده باشند. او خوابیدن را به نحوی روز افزون مشکل می‌یافت، و برای تسکین دردها و آرامش اعصاب خود به تریاک متوسل می‌شد. در ۱۶ ژانویه ۱۷۸۲

«پزشک خاص» وی، رابرت لوت، درگذشت. بعد نوبت چه کسی بود؟ جانسن پیوسته از مرگ هراس داشت. در این هنگام این هراس، و اعتقادش به جهنم، سالهای آخر عمرش را به صورت آمیزه‌ای از غذاهای سنگین و وحشتهای مذهبی درآوردند. به دکتر ویلیام ادمز، استاد کالج پمبروک، گفت: «من می‌ترسم یکی از کسانی باشم که آمرزیده نخواهند شد؛» و وقتی ادمز از او پرسید منظورش از آمرزیده نشدن چیست، او فریاد برآورد «به دوزخ رفتن، آقا، و عذاب همیشگی کشیدن.» بازول نمی‌توانست از مقایسهٔ وضع روحی جانسن با آرامشی که هیوم بی‌اعتقاد با آن به پایان عمر خود نزدیک شده بود خودداری کند.

در ۱۷ ژوئن ۱۷۸۳ جانسن به سکتهٔ مختصری دچار شد که خودش آن را چنین توصیف کرد: »یک سردرگمی و عدم تشخیص درسرم، که فکر می‌کنم نیم دقیقه طول کشید. ... قدرت تکلم از من سلب شد. دردی احساس نمی‌کردم.» یک هفته بعد او آن قدر بهبود یافته بود که در «باشگاه» شام صرف کند، و در ماه ژوئیه نزدیکان خود را با سفرهای کوتاهی به راچیستر و سالزبری به حیرت آورد. با صدای بلند به هاکینز گفت: «من چه مردی هستم که دست کم سه بیماری دارم — فلج، نقرس، و تنگی نفس-، واینک می‌توانم از مصاحبت دوستانم لذت ببرم.» ولی در ششم سپتامبر خانم ویلیامز درگذشت و تنهایی او غیرقابل تحمل شد. او که «باشگاه» را نامکفی می‌یافت (زیرا چندتن از اعضای قدیمی آن — گولدسمیث، گریک، وبوکلارک — مرده بودند و بعضی از اعضای جدید خلاف ذوق و سلیقهٔ او بودند) در دسامبر ۱۷۸۳ «باشگاه شب» را تأسیس کرد، که در یک آبجو فروشی در خیابان اسکس تشکیل جلسه می‌داد. درآنجا هر آدم با سروپایی می‌توانست هفته‌ای سه شب با پرداخت ۳ پنی وارد شود و به صحبت او گوش دهد. او از رنلدز دعوت کرد که به این باشگاه بپیوندد، ولی رنلدز امتناع کرد. هاکینز و دیگران عقیده داشتند که باشگاه جدید «در حکم نزول شأن آن قدرتهایی بود که باعث ذوق و شوق شخصیتهای والامقامتر شده بودند.» در سوم ژوئن ۱۷۸۴ به قدرکافی حالش خوب بود که با بازول به لیچفیلد و آکسفرد سفر کند. بازول پس از بازگشت به لندن، رنلدز و دیگر دوستان را وادار کرد که از وزیر دارایی درخواست کنند پولی تأمین کند تا جانسن بتواند با آن برای سلامت مزاج خود به ایتالیا برود. جانسن گفت ترجیح می‌دهد مستمریش دو برابر شود. وزیر دارایی امتناع کرد. در ۲ ژوئیه بازول عازم اسکاتلند شد و دیگر جانسن را ندید.

تنگی نفس، که برطرف شده بود، بازگشت و استسقا به آن افزوده شد. در نوامبر ۱۷۸۴ به بازول نوشت: «نفسم خیلی زود می‌گیرد، و آبی که در اعضای بدنم جمع می‌شود روبه افزایش است.» رنلدز، برک، لنگتن، فنی برنی، و دیگران برای آخرین وداع نزدش آمدند. جانسن وصیتنامهٔ خود را نوشت. او ۲۰۰۰ لیره از خود به جای گذارد که ۱۵۰۰ لیرهٔ آن برای مستخدم سیاهپوستش به ارث گذاره شد. پزشکانی چند به معالجهٔ وی پرداختند، بدون اینکه حاضر شوند از او حق‌المعالجه‌ای بگیرند. او از پزشکان تقاضا کرد که به پاهایش عمیقتر نیشتر بزنند، ولی آنها این کار را نکردند. وقتی پزشکان رفتند، او یک نیشتر یا قیچی را عمیقاً به ماهیچهٔ پای خود فرو کرد به امید اینکه آب بیشتری از آن خارج کند و ورم دردناک آن را کاهش دهد. مقداری آب خارج شد، ولی بیش از سیصدو پنجاه گرم خون هم با آن آمد. عصر آن روز، ۱۳ دسامبر ۱۷۸۴، او چشم از جهان فروبست. یک هفته بعد، جسدش را در وستمینسترابی به خاک سپردند.

او عجیب‌ترین شخصیت، حتی عجیبتر از سکارون یا پوپ، در تاریخ ادبیات بود. دوست داشتن وی در آشنایی نخستین مشکل است. او رقت قلب خود را با خشونت می‌پوشانید، و زمختی طرز رفتارش با شایستگی و معقول بودن کتابهایش رقابت می‌کرد. هیچ کس تا این حد مورد تحسین قرار نگرفت و این قدر کم از دیگران تمجید نکرد. ولی هرچه از سن ما بیشتر بگذرد، عقل و حکمت بیشتری در گفته‌هایش می‌یابیم. او عقل و حکمت خود را با گفتارهای مبتذل را محصور می‌داشت، ولی گفتارهای مبتذل با نیرو و یا رنگ وروی گفتار خود به مقام مضمونهای نغز ارتقا

می‌داد. ما ممکن است او را به سقراط، که وی نیز به کوچکترین انگیزه‌ای لب به سخن می‌گشود و به خاطر گفته‌هایش در خاطره‌ها باقی مانده است، تشبیه کنیم. هر دو آنها مزاحمان تحرک‌آوری بودند، ولی سقراط سؤال می‌کرد و جوابی نمی‌داد، جانسن سؤالی نمی‌کرد و به هر سؤالی جواب می‌داد. هر دو آنها از اهل علم تقاضا داشتند که ستارگان را به امید خود رها کنند و به مطالعهٔ انسانها بپردازند. سقراط مانند یک فیلسوف و بالبخند با مرگ روبه‌روشد، و جانسن با رعشهٔ مذهبیی که با دردهای توانفرسایش برابری می‌کرد.

اینک هیچ کس او را کمال مطلوب نمی‌داند. ما می‌توانیم درک کنیم چرا اشراف انگلستان — بجز لنگتن و بو کلارک — از او احتراز می‌کردند و شیخوخیت وی را نادیده می‌گرفتند. ما درک می‌کنیم که او چگونه می‌توانست کاسه و کوزهٔ نجیبزادگان یا اشیای قیمتی ستراوبری هیل را به هم بریزد. او برای زیبایی ساخته نشده بود، ولی این خدمت را کرد که بعضی از ما را از ظاهرسازی و ریاکاری و فوران احساسات بترساند، و وا دارد که با اوهامی کمتر دربارهٔ طبیعت بشر یا نشئه‌های آزادی به خود بنگریم. می‌بایستی در وجود مردی که رنلدز، برک، و گولدسمیث می‌توانستند طی هزار و یک شب به سخنان او گوش دهند، چیزی دوستداشتنی، و در وجود کسی که می‌توانست الهامبخش یک زندگینامهٔ بزرگ باشد و یک هزار و دویست صفحهٔ آن را با آثار پردوام حیات پرکند، چیزی مسحور کننده وجود داشته باشد.

VIII – **مرگ بازول**

هنگامی که «خرس بزرگ» مرد، خیل ادب دوستان به گردش جمع شدند تا از جسدش توشه‌ای به دست آورند. خود بازول شتابی به خرج نداد؛ او مدت هفت سال روی کتاب زندگی سمیوئل جانسن کارکرد؛ ولی در سال ۱۷۸۵ اثر خود به نام یادداشتهایی دربارهٔ یک سفر به هبریدیز با سمیوئل جانسن را منتشر ساخت. این اثر ظرف یک سال سه بار به چاپ رسید. هستر ثریل پیوتتسی، که مطالبی دربارهٔ گفته‌ها و شیوه‌های جانسن جمع‌آوری کرده بود، در این هنگام از روی این یادداشتها اثری تحت عنوان قصه‌های کوتاه مرحوم سمیوئل جانسن، دکتر در حقوق، در مدت بیست سال آخر عمرش (۱۷۸۶) انتشار داد. در این کتاب کوچک او تصویری از میهمان خود ترسیم کرد که از آنچه به طور روزانه در یادداشتهای خویش ترسیم کرده بود، کمتر دوستانه بود. بدون شک، آخرین نامه‌های جانسن اثر زخمی پردوام بر جای گذارده بودند.

مدعی بعدی که وارد این میدان شد — به استثنای بیش از ده داوطلبی که اینک فراموش شده‌اند — زندگی سمیوئل جانسن بود، که در پنج جلد نفیس توسط سرجان هاکینز در ۱۷۸۷ منتشر شد: هاکینز به قدر کافی به عنوان یک وکیل دعاوی موفقیت یافته بود که در ۱۷۷۲ عنوان شهسواری دریافت دارد، و دانش کافی داشت که اثر خوبی به نام تاریخ موسیقی به رشتهٔ تحریر درآورد (۱۷۷۶). او در تأسیس «باشگاه آیوی لین»(۱۷۴۹) به جانسن پیوست و از اعضای اصلی این باشگاه بود. پس از مشاجره‌ای که میان او و برک درگرفت، این باشگاه را ترک گفت، و این کارش باعث شد که جانسن لقب «مرد باشگاهی نشدنی» را به او بدهد؛ ولی جانسن دوست او باقی ماند، اغلب از او نظر می‌خواست، و او را یکی از وصیهای خود تعیین کرد. کمی پس از مرگ جانسن، گروهی از کتابفروشان از هاکینز خواستند که نسخه‌ای از آثار دکتر را تنظیم کند و زندگینامه‌ای در مقدمهٔ آن قرار دهد. این زندگینامه به این علت مورد انتقاد قرار گرفت که معایب جانسن را بدون ترحم آشکار می‌ساخت؛ و بازول هم بعداً در مورد صحت آنها ابراز تردید کرد؛ ولی «اتهاماتی که به آن وارد می‌شود در یک محاکمهٔ منصفانه قابل اثبات نیستند.» تقریباً همهٔ معایبی که به جانسن نسبت داده شده بودند مورد توجه معاصران دیگر نیز قرار گرفته بودند.

خانم پیوتتسی با انتشار نامه‌هایی به مرحوم سمیوئل جانسن و نامه‌هایی از او (۱۷۸۸) به این ضیافت بازگشت. همهٔ این نامه‌ها دلفریب بودند، زیرا نامه‌های جانسن (بجز نامهٔ آخری که خطاب به بانوی از دست رفته‌اش بود.) بمراتب

بیش از گفته‌های وی، دارای کیفیات انسانی بودند. در خلال این احوال، بازول، در فواصل دعاوی حقوقی و مجالس باده‌گساری، با شکیبایی مشغول تلاش بر روی آن چیزی بود که تصمیم داشت آن را به صورت زندگینامه‌ای غیرقابل رقابت درآورد. او کمی پس از نخستین ملاقات خود با جانسن (۱۷۶۳)، یادداشت برداری از مذاکرات جانسن را آغاز کرده و نقشهٔ نوشتن زندگی سمیوئل جانسن را در همان سالهای نخستین، یعنی ۱۷۷۲، پیش خود کشیده بود؛ این دوران تدارک صبورانه تا این حد مطول و پرزحمت بود. او بندرت در محل یادداشت برمی‌داشت و نمی‌توانست تندنویسی کند؛ ولی این کار را برای خود به صورت یک اصل درآورد که پس از بازگشت به اطاق خویش، محفوظاتش را دربارهٔ آنچه روی داده یا گفته شده بود برکاغذ یادداشت کند. بازول نوشتن زندگی سمیوئل جانسن را در ۹ ژوئیه ۱۷۸۶ در لندن آغاز کرد. در شهر به این سو و آن سو می‌دوید و از دوستان جانسن که هنوز زنده بودند اطلاعاتی جستجو می‌کرد. ادمند ملون، پژوهندهٔ آثار شکسپیر، به او کمک کرد تا یادداشتهای بسیار زیاد و درهم ریختهٔ خود را تفکیک و تنظیم کند؛ و به هنگامی که بازول بر اثر عیاشی، اندوه، و مرگ همسرش در هم شکسته شده بود و به نظر می‌رسید در شرف تسلیم داشتن خود به زنان و مشروب است، شهامت او را تقویت کرد. بازول در ۱۷۸۹ نوشت: «نمی‌توانید تصور کنید که من در تنظیم و ترتیب انبوهی بسیار عظیم از مطالب، تکمیل آنچه از قلم افتاده، و جستجو برای اوراق مدفون در توده‌های گوناگون، چه زحمت و سردرگمی و عذابی متحمل شده‌ام، و همهٔ این کارها علاوه بر زحمت نوشتن و تنقیح مطالب بوده‌اند. چند بار به فکر افتاده‌ام از این کار دست بکشم.» او از زندگی و نامه‌های گری اثر ویلیام میسن این فکر را به دست آورد که داستان را در فواصل معین با نامه‌های قهرمان خود زینت دهد. بازول عمداً به گردآوری جزئیات پرداخت، و احساس می‌کرد که این جزئیات مجموعاً تصویری کامل و گویا ترسیم خواهند کرد. قطعات جمع‌آوری شده به صورت یک شرح وقایع، که از نظر زمان تنظیم شده بودند، و یک کل به هم پیوسته با هم ترکیب شدند.

آیا نوشته‌های بازول با واقعیت منطبق بودند؟ خودش مدعی بود که چنین است. «من در ثبت وقایع مربوط به او چنان دقیق هستم که هر مطلب بی‌اهمیت باید منطبق به حقیقت باشد.» هر جا امکان داشته باشد که ما گزارش وی را دربارهٔ گفته‌های جانسن با توصیفهای دیگر مقایسه کنیم، از نظر حقایق، گزارش او درست به نظر می‌رسد، هرچند نه کلمه به کلمه. مقایسهٔ دفترچهٔ یادداشت وی با زندگی سمیوئل جانسن نشان می‌دهد که بازول خلاصه‌ای را که خود از گفته‌های جانسن می‌نوشت به صورت نقل قول مستقیم در می‌آورد، و با این عمل خود، گاهی گفته‌های جانسن را گسترش می‌داد، گاهی فشرده می‌کرد، گاهی بهبود می‌بخشید، گاهی هم آنها را از واژه‌های نامربوط مبرا می‌ساخت و بعضی «کلمات چهار حرفی» (مستهجن) را به ابعاد محترمانه‌ای گسترش می‌داد. گاهی وی حقایقی را که در مورد خودش مساعد نبودند حذف می‌کرد. او مدعی نبود که همهٔ حقایق را دربارهٔ جانسن گفته است، ولی وقتی هنه مور از او تقاضا کرد پاره‌ای از زمختیهای جانسن را ملایمتر کند، او جواب داد که «حاضر نیستم چنگالهای جانسن را قطع کنم یا برای ارضای کسی ببری را به گربه‌ای تبدیل کنم.» در واقع، او معایب ارباب خود را به همان نحو کاملی که دیگران نشان داده بودند آشکار ساخت، ولی در دورنمای کلی برجستگی آنها را کاهش داد. سعی کرد تا آنجا که علاقهٔ شخصی و اصول شایستگی اجازه می‌داد، جانسن را به طور کامل نشان دهد. می‌گفت: «من اطمینان کامل دارم که شیوهٔ زندگینامه‌نویسی من که نه تنها تاریخچه‌ای از پیشرفت ‹قابل اعتنای› جانسن در سراسر جهان و معرفی آثارش به دست می‌دهد، بلکه چشم‌اندازی از ذهن وی در نامه‌ها و مذاکراتش ارائه می‌کند کاملترین شیوهٔ زندگینامه‌نویسی است که می‌تواند به فکری خطور کند؛ و ‹بیشتر› از هر اثر دیگری که تاکنون انتشار یافته است، جنبهٔ ‹زندگی› خواهد داشت.»سرانجام این اثر در دو جلد بزرگ در مه ۱۷۹۱ از چاپ خارج شد. این زندگینامه بلافاصله به عنوان یک گنجینهٔ منحصر به فرد مورد شناسایی قرار نگرفت. بسیاری از اشخاص از اینکه بازول مذاکرات

خصوصی آنان را، که نمی‌شد گفت همیشه قابل تحسین بود، گزارش داده بود، سخت ناراحت بودند. لیدی دیانا بوکلارک توانست در این کتاب بخواند که چگونه جانسن وی را زنی فاحشه خوانده بود؛ رنلدز متوجه شد که جانسن وی را به خاطر افراط در میخواری مورد سرزنش قرار داده بود؛ برک پی برد که جانسن صداقت سیاسی وی را مورد سئوال قرار داده و او را قادر به بلند کردن فاحشه دانسته بود؛ خانم پیوتتسی و خانم الیزابت مانتگیو براثر نیشی که خورده بودند، روی درهم کشیدند. هوریس والپول نوشت: «دکتر بلگدن درست می‌گوید که این یک نوع جدید افترا زدن است که از طریق آن انسان می‌تواند، با گفتن اینکه یک شخص مرده فلان و بهمان سخن را دربارهٔ یک شخص زنده گفت، هرکس را مورد هتاکی قرار دهد.» عدهٔ دیگری جزئیات را بیش از حد، بسیاری از نامه‌ها را بی‌اهمیت، و بعضی از صفحات را کسل‌کننده یافتند. اما بتدریج مردم انگلستان متوجه شدند که بازول یک شاهکار آفریده و به زندگی خود تا حدودی علو مقام بخشیده است.

پدرش در ۱۷۸۲ درگذشته و او با درآمد سالی ۱۶۰۰ لیره ارباب اوخینلک شده بود. او ارباب مهربانی از آب درآمد، ولی بیش از آن به زندگی شهری عادت کرده بود که مدت زیادی در اوخینلک بماند. در ۱۷۸۶ اجازهٔ وکالت در دادگاههای انگلستان را یافت و از آن پس بیشتر وقت خود را در لندن گذراند. رنلدز تک چهرهٔ وی را در آن سال کشید و او را مطمئن به خود و گستاخ، بابینیی که برای بوبردن از هرگونه رازی مناسب بود، نشان داد. گاهی همسرش همراه وی به لندن می‌رفت، ولی معمولاً در اوخینلک زندگی می‌کرد. همسرش در ۱۷۸۹ در آنجا در سن پنجاه‌ویک سالگی، در حالی که مراقبت وی از بازول و بچه‌هایش او را فرسوده کرده بود، درگذشت. بازول شش سال پس از او زنده ماند، شش سالی که توأم با نزول شأن روبه افزایش بود. او بکرات کوشش کرد که بر نیاز خود به مشروب فایق شود، ولی موفق نشد. در ۱۹ مه ۱۷۹۵ در سن پنجاه‌وشش سالگی در لندن درگذشت، و جسدش برای تدفین به اوخینلک برده شد. گناهانش درحال حاضر در افکار مردم باقیند، ولی هنگامی که ما بار دیگر بزرگترین زندگینامه را بخوانیم، این گناهان را فراموش خواهیم کرد.

وقتی نگاهی به گذشته کنیم و قرن هجدهم را در ادبیات انگلستان مورد توجه قرار دهیم، در می‌یابیم که این قرن بیش از هرچیز دیگر قرن نثر بود، از ادیس، سویفت، و دفو گرفته تا سترن، گیبن، و جانسن؛ درست همانطور که قرن هفدهم قرن شعر بود، از هملت و دان گرفته تا درایدن و بهشت مفقود. پیشرفت علوم و فلسفه، انحطاط مذهب و تشریفات مذهبی، و احیای وحدتها و خویشتنداریهای کلاسیک، حرارت را به سردی گرایش داده و جریان نیروی تخیل و آرمانها را سد کرده بودند؛ پیروزی عقل در حکم شکست شعر، چه در فرانسه و چه در انگلستان، بود. با این وصف، سرزندگی و تنوع ادبیات منثور انگلیسی در قرن هجدهم بیش از حد کفایت جبران پایبندی افراطی به قواعد سرد و بیروحی را می‌کرد که بر شعر آن قرن حکمفرما بود. براثر کارهای ریچارد سن وفیلدینگ، رمان، که قبل از آنها عبارت بود از سرهم کردن یک سلسله ماجراهای شیادان و ولگردان، صورت توصیف و انتقاد از زندگی و مطالعه‌ای در آداب، اخلاقیات، و خصوصیات اخلاقی به خود گرفت که از نوشته‌های تاریخنویسان، که در شرح احوال کشورها مردم را از یاد می‌بردند، روشن کننده‌تر بود. و چه نفوذ ادیبی می‌توانست در آن دوران با تأثیر ریچاردسن بر پرووو، روسو، دیدرو، وگوته برابری کند؟اگر ادبیات انگلستان در قرن هجدهم نمی‌توانست با ادبیات قرن هفدهم آن برابری، یا با بلندپروازی دوران الیزابت همگامی کند، زندگی مردم انگلستان برروی هم، پس از فتوری که در شهامت ومشی ملی در دوران بازگشت خاندان استوارت پدید آمد، حرکت صعودی خود را بازیافت. از زمان شکست آرمادا، انگلستان چنین جوش و خروش وسیعی از فعالیت و سیاست را احساس نکرده بود. سالهای ما بین روی کار آمدن چتم تا مرگ پسرش، شاهد آن بود که انقلاب صنعتی انگلستان را با فاصلهٔ بسیار، از لحاظ خلاقیت و قدرت اقتصادی، در پیشاپیش رقبای خود قرارداد، و شاهد آن بود که پارلمنت انگلستان ضمن محدود کردن اختیارات پادشاه خود،

قاره‌ها را تسخیر می‌کرد. در این هنگام امپراطوری عظیم انگلستان بنا نهاده شد، در این هنگام در تالارهای مجلس عوام چنان فصاحتی طنین افکن می‌شد که اروپا از زمان سیسرون به بعد نشنیده بود. در این هنگام، درحالی که فرانسه به خاطر آزاد ساختن امریکا خود را ورشکست می‌ساخت و برای تحقق بخشیدن به رؤیاهای خویش سرهای مردم خود را از تن جدا می‌کرد، انگلستان همهٔ منابع فکری و ارادی خود را به کار بست تا مسیر تکامل را بدون انقلاب طی کند و در حالی که در اقتصاد و سیاستمداری پیروزمند و مافوق همه بود، پا به قرن نوزدهم گذارد.

فصل سی و چهارم
شکوه آخرین
۱۷۸۳-۱۷۷۴

I – وراث تاج و تخت: ۱۷۵۴–۱۷۷۴

لویی شانزدهم سومین فرزند دوفن لویی دو فرانس بود. دوفن، که تنها پسر مشروع لویی پانزدهم بود، لویی فر به نام داشت، زیرا شکمپرست بود. او سعی می‌کرد با شکار، شنا، قطع اشجار، چوب‌بری، و واداشتن خود به هنرهای یدی، چاقی خود را برطرف کند. در سراسر عمر خود احساس احترام خویش را نسبت به کلیسا حفظ کرد؛ عزیزترین دوستانش کشیشان بودند، و از زناکاریهای پدر خود عمیقاً شرمنده بود. زیاد مطالعه می‌کرد، از جمله آثار مونتسکیو و روسو را خواند؛ این نظر را پیدا کرد که «پادشاه جز مباشر درآمدهای کشور چیزی نیست؛» او حاضر نشد در فرانسه سفر کند، زیرا می‌گفت «همهٔ وجود من ارزش آن هزینه‌ای را ندارد که این سفر برای مردم بیچاره در برخواهد داشت.» اینکه چه مقدار از خصوصیات اخلاقی، عادات، و اندیشه‌های او به لویی شانزدهم رسید، بسیار شایان توجه است. همسرش ماری-ژوزف اهل ساکس با فضیلت و نیرومند بود و هشت بچه برای او آورد، از جمله: لویی-ژوزف ملقب به دوک دو بورگونی، که در ۱۷۶۱ طی حادثه‌ای کشته شد؛ لویی اوگوست ملقب به دوک دو بری متولد ۲۳ اوت ۱۷۵۴، که بعداً لویی شانزدهم شد؛ لویی- ستانیسلاس ملقب به کنت دو پرووانس متولد ۱۷۵۵، که بعداً لویی هجدهم شد؛ و شارل- فیلیپ ملقب به کنت د/ آرتوا متولد ۱۷۵۷، که بعداً شارل دهم شد. وقتی پدرشان در ۱۷۶۵ درگذشت، لویی اوگوست، که یازده سال داشت، وارث تاج و تخت شد.

او بچه‌ای مریض احوال، ترسو، و خجول بود، ولی سالها زندگی در نقاط روستایی و غذای ساده به او سلامت و نیرو بخشید. لویی مانند پدرش خوب بود، ولی درخشان نبود. او به ذکاوت برتر برادرانش، که ارشدیت او را کاملاً نادیده می‌گرفتند، رشک می‌برد. وی، که محجوبتر از آن بود که در برابر تعرض دیگران معامله به مثل کند، خود را با ورزش و کارهای دستی مشغول می‌داشت. لویی با دقت کامل تیراندازی آموخت، و فراگرفت که چگونه در به کار بردن دستان و ابزار خود با کارگران رقابت کند. وی مهارتهای افزارمندانی را که در دربار خدمت می‌کردند می‌ستود، و دوست داشت با آنها گفتگو و کارکند، و عادات و طرز سخن گفتن آنان را تاحدودی به خود گرفت. ولی کتاب را نیز بسیار دوست داشت و علاقهٔ خاصی به فنلون یافت در دوازدهسالگی یک دستگاه چاپ در کاخ ورسای نصب کرد و به کمک برادرانش (که در آن وقت نه و یازده سال داشتند) حروف یک کتاب کوچک را چید که در سال ۱۷۶۶ تحت عنوان گفته‌های اخلاقی و سیاسی مقتبس از تلماک منتشر کرد. پدربزرگش از این گفته‌ها خوشش نمی‌آمد. لویی پانزدهم گفت: «به آن پسر بزرگ نگاه کنید، او مایهٔ خانه خراب شدن فرانسه و خودش خواهد شد، ولی به هرحال

من زنده نخواهم بود تا آن را ببینم.»چگونه می‌شد این شاهزادۀ کارگر را به یک پادشاه تبدیل کرد؟ آیا امکان داشت همسری تحرک‌بخش یافت که به او شهامت و غرور بخشد و برایش اطفالی از نسل بوربون بیاورد؟ حکمران حاضر بیش از آن سرگرم مادام دو باری بود که به این امر توجهی کند؛ ولی شوازول، وزیر خارجه، ایامی را که در دربار وین گذرانده بود و همچنین یک مهیندوشس با روح به نام ماریاآنتونیا یوزفا را، که در آن هنگام (۱۷۵۸) سه سال داشت، به خاطر می‌آورد؛ شاید ازدواج او با لویی-اوگوست باعث می‌شد به اتحاد با اتریش؛ که بر اثر قرارداد صلح جداگانۀ فرانسه با انگلستان (۱۷۶۲) ضعیف شده بود، جان تازه‌ای بخشیده شود. پرنس فون کاونیتس افکار مشابهی را به طور محرمانه با کنت فلوریمون مرسی د/ آرژانتو، یکی از اشراف لیژکه ثروتی بسیار و قلبی رئوف داشت و سفیر اتریش در ورسای بود، در میان گذارده بود. لویی پانزدهم اندرز هماهنگ آنان را پذیرفت، در ۱۷۶۹ یک تقاضای رسمی برای ماری ترز فرستاد، و از ماریا آنتونیا برای لویی اوگوست خواستگاری کرد. امپراطریس با کمال میل وصلتی را که خودش نیز مدتها قبل نقشۀ آن را در سر می‌پرورانده بود تصویب کرد. دوفن، که در این امر با وی مشورتی نشده بود، به نحوی مطیعانه انتخابی را که برای وی شده بود پذیرفت. وقتی به او گفته شد که نامزدش یک شاهدخت زیباست، آهسته گفت: «خدا کند فقط صفات خوبی داشته باشد.»ماریا آنتونیا در دوم نوامبر ۱۷۵۵ در وین به دنیا آمد. او بچۀ قشنگی نبود؛ پیشانیش بیش از حد بلند، و بینیش بیش از اندازه بلند و تیز بود؛ دندانهایش نامرتب بودند، و لب پایینش بیش از حد گوشتالود بود. ولی طولی نکشید که او پی برد که خون سلطنتی در رگهایش جریان دارد؛ طرز راه رفتن مانند یک ملکه را آموخت؛ و طبیعت، به کمک ترشحات مرموز بلوغ، او را به نحوی دلپذیر از نو قالبریزی کرد تا اینکه باموهای طلایی ابریشمین، رنگ رخساره‌ای «چون یاسمن و گل سرخ» و چشمان براق شیطنت‌بار و آبی، گردنی به سبک یونانیها اگر نگوییم لقمۀ مناسبی برای یک پادشاه بود، دست کم تکۀ لذیذی برای یک دوفن شد. سه خواهراز پنج خواهر بزرگترش توسط امپراطریس، با مهارت، زندگیهای مرفه و مناسبی یافتند: ماریا کریستینا با پرنس آلبرت حکمران ساکس، که دوک ساکس — تشن شد، ازدواج کرده بود؛ ماریا آمالیا با فردیناند، دوک پارما، ازدواج کرده بود؛ ماریا کارولینا ملکۀ ناپل شده بود. برادرشان یوزف امپراطور مشترک امپراطوری مقدس روم شده، و برادر دیگرشان، لئوپولد، مهیندوک توسکان بود. لازم بود که ماریا آنتونیا ملکۀ فرانسه شود.

او، که کوچکترین فرزند زندۀ ماری‌ترز بود، تاحدودی مورد بیتوجهی قرار گرفته بود. در سیزدهسالگی اندکی ایتالیایی آموخته بود. ولی نمی‌توانست نه فرانسه و نه آلمانی را صحیح بنویسد. از تاریخ تقریباً هیچ نمی‌دانست، و با آنکه گلوک معلمش بود در موسیقی پیشرفت مختصری کرده بود. وقتی لویی پانزدهم تصمیم گرفت او را به عنوان همسر نوۀ خود بپذیرد، اصرار کرد علیه آبله تلقیح شود و آبه ورمون را فرستاد تا در تعلیم و تربیت وی تسریعی ایجاد کند. ورمون گزارش داد که «خصوصیات اخلاقی و عواطف قلبی او عالی هستند، و از آنچه عموماً تصور شده است، باهوشتر است، ولی تاحدودی تنبل و فوق‌العاده سرسری است، و آموزش به او مشکل است. ... او تا هنگامی یاد می‌گیرد که مایۀ سرگرمیش فراهم باشد.» ولی رقص و جست وخیز در بیشه‌ها با سگهایش را دوست داشت.

امپراطریس، که براثر رنج و اندوه فرسوده شده بود، می‌دانست که سرنوشت اتحاد را به دستهایی که بیش از حد برای چنین مسؤولیتی ضعیفند می‌سپارد. مدت دو ماه پیش از ازدواج مورد نظر، او ماریا آنتونیا را در اطاق خود می‌خوابانید تا در خلوت شبها، مطالبی دربارۀ حکمت زندگی و هنر عضو خاندان سلطنتی بودن را به او تلقین کند. ماری‌ترز برای دخترش فهرستی از قواعدی که راهنمای طرز رفتار وی در زمینه‌های اخلاقی و سیاسی باشد، تنظیم کرد. او به لویی پانزدهم نامه‌ای نوشت و از او تقاضا کرد تا نسبت به کمبودهای عروس نابالغی که برای نوه‌اش می‌فرستد گذشت نشان دهد. او نامه‌ای هم برای دوفن نوشت، که گرمی نگرانی و هراسهای یک مادر از آن محسوس بود:

امیدوارم همانطور که او مایهٔ وجد من بود، مایهٔ خوشوقتی شما باشد. من او را برای همین منظور تربیت کرده‌ام، زیرا مدتها پیش‌بینی می‌کردم که او با شما سرنوشت مشترکی خواهد داشت. من در او علاقه‌ای به وظایفش نسبت به شما، یعنی دلبستگی پر احساس و توانایی شناخت و به کار بستن وسایل خشنود شما، برانگیخته‌ام. ... دختر من شما را دوست خواهد داشت، من به آن اطمینان دارم، زیرا او را می‌شناسم. . . خداحافظ دوفن عزیز، خوشبخت باشید و او را خوشبخت کنید. ... من غرق در اشک هستم. مادر پراحساس شما.

در ۱۹ آوریل ۱۷۷۰ در کلیسای آوگوستین در وین، این دختر با نشاط و بیفکر، که چهارده سال از عمرش می‌گذشت، وکالتاً به عقد لویی- او گوست دوفن فرانسه درآورده شد؛ برادرش فردیناند جای دوفن را گرفت. دو روز بعد کاروانی بزرگ، مرکب از چهل و هفت کالسکه و ۳۶۶ اسب، دفین (همسر دوفن) را از جلو کاخ شونبرون عبور داد و امپراطریس آخرین وداع را با او کرد. آهسته به دخترش گفت: «با فرانسویان چنان مهربان باش که آنها بتوانند بگویند برایشان فرشته‌ای فرستاده‌ام و» ملازمان ۱۳۲ نفر ندیمه، آرایشگر، خیاط، امربر، روحانی، جراح، داروساز، آشپز، خدمه، و ۳۵ نفر برای مراقبت از اسبان، که در سفر طولانی به پاریس چهار یا پنج بار عوض می‌شدند. ظرف شانزده روز، کاروان به کل در کنار رودخانهٔ راین روبه‌روی ستراسبورگ رسید. در جزیره‌ای واقع در رودخانه، ماریا لباسهای اتریشی خود را از تن به در کرد و لباس فرانسوی پوشید. ملازمان اتریشیش او را ترک گفتند تا به وین بازگردند، و جای آنها را ملازمان فرانسوی مرکب از بانوان و خدمه گرفتند. از آن پس ماریا آنتونیا مبدل به ماری آنتوانت شد. پس از تشریفات بسیار، درحالی که توپها غرش می‌کردند، ناقوسهای کلیساها به صدا درآمده بودند، و مردم هورا می‌کشیدند، او را به ستراسبورگ آوردند. او گریست، لبخند زد، و با شکیبایی تشریفات مطول را تحمل کرد. وقتی که شهردار نطقی به زبان آلمانی آغاز کرد، او سخنش را قطع کرد و گفت: «آقایان به آلمانی سخن نگویید، از امروز من جز فرانسه زبانی درک نمی‌کنم.» پس از اینکه یک روز استراحت به او داده شد، کاروان پر کبکبه حرکت خود را در فرانسه آغاز کرد.

ترتیب کار چنین داده شده بود که پادشاه و دوفن با بسیاری از درباریان به کومپینی در ۸۴ کیلومتری شمال خاوری پاریس بروند تا از موکب دوفین استقبال کنند. دوفین در ۱۴ مه وارد شد. عروس از کالسکه‌ای بیرون جست، به سوی لویی پانزدهم دوید، تمام قد تعظیم کرد، و همانطور ماند تا پادشاه او را بلند کرد و با اظهاری پرلطف به او راحتی و آرامش بخشید. او گفت:«شما، خانم، از پیش عضوی از خانواده بوده‌اید، زیرا مادرتان روح لویی چهاردهم را دارد.» او پس از اینکه هر دو گونهٔ ماری آنتوانت را بوسید، دوفن را معرفی کرد. دوفن هم همان کار را تکرار کرد، ولی شاید لذت کمتری برد. در ۱۵ مه، کاروان مرکب (از همراهان هر دو کشور) عازم ورسای شد. در آنجا، در ۱۶ مه ۱۷۷۰، یک ازدواج رسمی ازدواج نیابتی را که یک ماه قبل صورت گرفته بود تأیید کرد. آن شب جشن بزرگی در محل جدید اپرا برپا شد. پادشاه به لویی — اوگوست هشدار داد که در خوردن افراط می‌کند. دوفن پاسخ داد: «من همیشه بعد از یک شام خوب، بهتر می‌خوابم.» او همین کار را هم کرد، و کمی پس از رفتن به بستر عروسی به خواب رفت.

او شبهای متوالی با همان آمادگی خوابید، و صبحهای متوالی زود بلند شد تا به شکار برود. مرسی د/ آرژانتو اظهار نظر کرد که رشد سریع اخیر لویی — اوگوست (از نظر جسمانی) رشد او را از نظر جنسی به عقب انداخته است، و جز انتظار کاری نمی‌شود انجام داد. ماری ترز، که از این امر مطلع شد، به دخترش نوشت: »هر دوی شما خیلی جوان هستید. تا آنجا که به سلامت تو مربوط می‌شود، این‌طور خیلی بهتر است. هر دو شما نیرو خواهید یافت.» بعضی از پزشکان دوفن به وی گفتند که ورزش و غذای خوب رشد احساسات عشقی را تحریک خواهند کرد، و این گفته وضع را بدتر کرد، زیرا این دو چیز بالعکس وی را تنومندتر و خوابالودتر ساختند. سرانجام، در اواخر ۱۷۷۰، دوفن کوشید که ازدواج را با «وصلت» توأم کند، ولی نتوانست؛ تنها نتیجهٔ آن دردی یأس آور بود. کنت آراندا، سفیر اسپانیا، به

پادشاه خود گزارش داد: »می‌گویند مانعی که در زیر قلفه وجود دارد شروع به مجامعت را بیش از حد دردناک می‌کند»، یا «قلفه چنان ضخیم است که نمی‌تواند با انعطاف لازم برای نعوذ بازشود.» جراحان پیشنهاد کردند که مشکل را با یک عمل جراحی شبیه به ختنه برطرف کنند، ولی دوفن حاضر نشد. او تلاشهای مکرری کرد، ولی جز اینکه خود و همسرش را ناراحت و تحقیر کند، نتیجه‌ای نگرفت. این وضع تا ۱۷۷۷ ادامه یافت. احساس عدم کفایت در زناشویی دوفن، احساس حقارت وی را نسبت به خود عمیقتر کرد و احتمالاً در تبدیل وی به پادشاهی مردد و فاقد اعتماد به نفس سهمی داشت. شاید آن هفت سال سرخوردگی در ازدواج برخصوصیات اخلاقی و طرز رفتار ماری آنتوانت اثر گذارد. او می‌دانست که مردان و زنان دربار بیرحمانه اقبال بد وی را به مسخره می‌گرفتند و بیشتر مردم فرانسه، که علت آن را نمی‌دانستند، او را به عقیم بودن متهم می‌کردند. او خود را با رفتن به اپرا یا تئاتر در پاریس دلخوش می‌داشت، ودر تهیهٔ لباس تا سرحد افراط به خود آزادی عمل می‌داد. ماری آنتوانت از تشریفات دربار، که ایجاب می‌کرد که وی مرتباً با درباریان درآمیزد، و همچنین از رسوم و آداب آن، سرپیچید، و دوستی نزدیک و صمیمانه با افرادی دلسوز مانند پرنسس دو لامبال را به این گونه مراسم و تشریفات ترجیح می‌داد. وی مدتها از صحبت کردن با مادام دو باری امتناع کرد — اعم از اینکه علتش این بوده باشد که او اخلاقیات مادام دوباری را نمی‌پسندید، یا اینکه رشک می‌برد که زنی دیگر توانسته باشد چنین به طور کامل مورد مهر پادشاه قرار گیرد و نزدش صاحب نفوذ باشد.

لویی پانزدهم در ۱۰ مه ۱۷۷۴ درگذشت. درباریان شتابان به اقامتگاه دوفن رفتند و او و دوفین را دیدند که به زانو درآمده و گریه می‌کنند و به دعا مشغولند. جوان نوزدهساله فریاد کشان می‌گفت: «آه خدایا، ما را حفظ کن! ما جوانتر از آن هستیم که بتوانیم فرمانروایی کنیم!» او به یکی از دوستانش گفت: »چه بار سنگینی! من هیچچیز نیاموخته‌ام. چنین به نظر می‌آید که همهٔ جهان بر روی من خراب خواهد شد.» در تمام طول روز، در ورسای، پاریس، و سپس تا آن قسمت از فرانسه که این خبر به آنجا رسید. مردان، زنان، و اطفال با شادی فریاد کردند: «شاه مرده است، زنده‌باد شاه!» یک پاریسی پرامید، روی یکی از مجسمه‌های هانری چهارم، کلمهٔ «رستاخیز» را حک کرد؛ پادشاه بزرگ از میان مردگان برخاسته بود تا بار دیگر فرانسه را از هرج و مرج، فساد، ورشکستگی، و شکست نجات دهد.

II – حکومت

عیب دستگاه حکومت چه بود؟ این دستگاه به استبداد حکومت پروس و فساد حکومت انگلستان نبود؛ دستگاه اداری و حکومت ایالتی آن دارای بعضی افراد خوب، و مردان توانای بسیار بود. با این وصف، دستگاه سلطنت بوربون نتوانسته بود با رشد و توسعهٔ اقتصادی و فکری مردم همگام باشد. انقلاب به این علت زودتر از جاهای دیگر سراغ فرانسه آمد که طبقات متوسط آن از هر ملت معاصر دیگر به مرحلهٔ والاتری از خرد و دانش رسیده بودند؛ و افکار هشیار و برانگیخته‌شدهٔ اتباعش انتظاراتی از دولت داشتند که مشخصتر از خواستهایی بودند که هریک از دولتهای آن زمان ناچار بودند آنها را بر آورند.

فردریک دوم و یوزف دوم، که سرسپردگان فلسفه و سلطنت با قدرت مطلقه بودند، مقداری نظم و کفایت وارد دستگاه سیاسی پروس و اتریش کرده بودند که در آن زمان در فرانسه‌ای که به سهل‌انگاری و راحت‌طلبی خاص مردم لاتینی زبان دل‌بسته بود وجود نداشت. «آشفتگی و اغتشاش برهمه جا حکمفرما بود.» در ورسای، شورای سلطنتی از نظر قلمرو اختیارات با وزارتخانه‌ها در کشمکش بود، و وزارتخانه‌ها به خاطر عدم تفکیک صحیح و تداخل وظایفشان به خاطر رقابت در استفاده از یک اعتبار عمومی واحد، و نبودن یک مرجع بالاتر برای هماهنگ کردن مشی آنها، با یکدیگر در جدال بودند. تقسیمات کشوری از نظر حدود اختیارات مأموران دولتی در زمینه‌های قضایی

به یک شیوه بود؛ از نظر حوزه‌های امور مالی به شیوه‌ای دیگر؛ از لحاظ تقسیمات محلی برای امور نظامی باز به نحوی ثالث؛ و بالاخره، از حیث امور کلیسایی تقسیمات دیگری درکار بود. در هریک از حوزه‌های مالی، ناظر امور مالی با فرماندار و پارلمانهای محلی در کشمکش بود. در سراسر فرانسه منافع تولیدکنندگان روستایی با منافع مصرف کنندگان شهری تضاد داشت؛ ثروتمندان با فقرا، نجیبزادگان با اعضای طبقهٔ متوسط، و پارلمانها با پادشاه در مبارزه بودند. یک هدف متحد کننده و یک ارادهٔ حاکم مورد نیاز بود. این هدف تا سال ۱۷۹۲، و آن اراده تا سال ۱۷۹۹ حاصل نشد.

یکی از بدترین جنبه‌های زندگی فرانسویان، و در عین حال یکی از بهترین آنها، دستگاه قضایی آنان بود. جنوب فرانسه قوانین رومی (مقتبس از روم باستان)، و شمال فرانسه قوانین عرف و فئودال داشت. دو توکویل گفت: »اجرای عدالت پیچیده، پرهزینه، و کند بود» - هر چند که شکایت از این وضع یک شکایت عمومی است. زندانها کثیف، و مجازاتها وحشیانه بودند، و در سال ۱۷۷۴ هنوز شکنجه توسط دستگاه قضایی مجاز داشته می‌شد. قضات غیرقابل انفصال، و معمولاً غیرقابل ارتشا و عادل بودند. سرهنری مین عقیده داشت که حقوقدانان فرانسه «از لحاظ کلیهٔ کیفیات ویژهٔ وکلای دعاوی، قضات، و قانونگذاران، بمراتب از همگنان خود در سراسر اروپا بهتر بودند.» آنها شغل خود را مادام‌العمر حفظ می‌کردند و حق آن را داشتند که این شغل را به پسر خود منتقل کنند. از میان آنها کسانی که بیش از سایرین توانایی داشتند، به «پارلمانهای» محلی راه می‌یافتند، و ثروتمندترین و متنفذترین آنها به پارلمان پاریس می‌رفت. تا سال ۱۷۷۴ «نجبای ردا» خود را از لحاظ شأن و شایستگی تنها کمی از «نجبای شمشیر» پایینتر می‌دانستند. اعضای این طبقه تنها افرادی را که در خانوادهٔ یکی از این دو طبقه از نجبا (ردا و شمشیر) متولد شده بودند به «پارلمانها» راه می‌دادند.

مونتسکیو استدلال کرده بود که «گروههای حد وسط» میان پادشاه و مردم در حکم ترمزهای مفیدی برای قدرت خودکامه خواهند بود؛ وی نجبای صاحب زمین و طبقه قضات را به عنوان دو قدرت از این نوع، به طور مشخص ذکر کرده بود. «پارلمانها» برای ایفای این نقش بازدارنده مدعی این اختیار بودند که هر فرمان سلطنتی را که به عقیدهٔ آنها با قوانین و حقوق مسجل انطباق یا اختلاف داشت تصویب یا رد کنند. چند «پارلمان» ایالتی، خصوصاً پارلمانهای گرنوبل، روان، و رن، اصولی نیمه دموکراتیک، گاهی همراه عبارات روسویی دربارهٔ «ارادهٔ عمومی» و «رضایت آزادانهٔ ملت» ابراز می‌داشتند. به این ترتیب، پارلمان رن در ۱۷۸۸ اعلام داشت که «بشر آزاد به دنیا آمده است و افراد بشر اصالتاً برابرند.» ولی، به طور کلی، «پارلمانها» مدافعان سرسخت تمایزات و امتیازات طبقاتی بودند. مبارزات آنها با قدرت پادشاه در فراهم ساختن زمینهٔ انقلاب مؤثر بود، ولی بتدریج که انقلاب نزدیک می‌شد، آنها طرف رژیم کهن را گرفتند و با سقوط آن ساقط شدند.

از جهات نظری و ظاهری، قدرت پادشاه مطلق بود. طبق سنت خاندان بوربون، پادشاه تنها قانونگذار، مرجع اصلی قوهٔ اجرائیه و دادگاه عالی بود. او می‌توانست دستور دهد هر فردی در فرانسه دستگیر شود و به طور نامحدود در زندان بماند، بدون اینکه دلیلی اقامه کند یا اجازهٔ محاکمه دهد. حتی لویی شانزدهم رئوف نیز چنین «نامه‌های سر به مهر»ی صادر می‌کرد. پادشاه دستگاه پرهزینه‌ای را به ارث برده بود، و این دستگاه خود را برای ادارهٔ امور و حیثیت حکومت اجتناب‌ناپذیر می‌دانست. در سال ۱۷۷۴ دربار ورسای شامل خاندان سلطنت، و ۸۸۶ نجیبزاده با همسران و اطفالشان بود؛ به این عده باید ۲۹۵ آشپز، ۵۶ شکارچی، ۴۷ موسیقیدان، ۸ معمار، و انواع منشیها، روحانیان، پزشکان، پیکها، و محافظان، ... که روی هم حدود ۶۰۰۰ نفر می‌شدند، با ۱۰,۰۰۰ سرباز که در آن نزدیکیها مستقر شده بودند، افزوده شود. هریک از اعضای خاندان سلطنت برای خود دربار جداگانه‌ای داشت؛ بعضی از نجیبزادگان مخصوص، مانند پرنس دو کنده و پرنس دو کونتی و دوک د/ اورلئان و دوک دو بوربون هم همین طور. پادشاه چند

کاخ داشت — در ورسای، مارلی، لاموئت، مودون، شوازی، سنتوبر، سن-ژرمن، فونتنبلو، کومپینی، و رامبویه. وعادتش براین بود که از یک کاخ به کاخ دیگر نقل مکان کند و قسمتهایی از دربار نیز دنبالش روان شوند- که بدیهی است لازم بود به آنها جا و غذا داده شود. هزینهٔ میز غذای پادشاه در ۱۷۸۰ به ۳,۶۶۰,۴۹۱ لیور بالغ شد.

حقوق مأموران دربار متوسط بود، ولی مزایای آنها وضعی متغیر داشت. به این ترتیب، آقای اوژار، منشی یکی از وزارتخانه‌ها، تنها سالی ۹۰۰ لیور حقوق می‌گرفت، ولی اعتراف می‌کرد که این شغل سالی ۲۰۰,۰۰۰ لیور برایش درآمد خالص دارد. صدها شغل بیمسئولیت درباریان را به پول می‌رسانید، در حالی که زیردستان کارها را انجام می‌دادند؛ آقای ماشو برای اینکه سالی دوبار نامش را امضا می‌کرد، ۱۸,۰۰۰ لیور دریافت می‌داشت. دهها مستمری، که جمع آنها سالی ۲۸,۰۰۰,۰۰۰ لیور می‌شد، نصیب نجیبزادگان سروزبان‌دار یا تحت‌الحمایه‌های آنها می‌شد. دهها توطئه در جریان بودند تا تعیین شود چه کسی باید از عنایات بی‌دقت و توجه پادشاه برخوردار شود. از پادشاه انتظار می‌رفت به خانواده‌های اسم و رسم‌دار که دچار مشکلات مالی شده بودند کمک کند، و برای دختران نجیبزاده به هنگام ازدواجشان جهیز فراهم آورد. هریک از بچه‌های در قید حیات لویی پانزدهم تقریباً سالی ۱۵۰,۰۰۰ لیور دریافت می‌داشت. هریک از وزیران تا سالی ۱۵۰,۰۰۰ لیور به عنوان حقوق سالانه می‌گرفتند، زیرا از آنها انتظار می‌رفت پذیراییهای پرهزینه‌ای بکنند. همهٔ این ولخرجیها، مستمریها، هدایا، حقوقها، و مشاغل اسمی و بی‌مسئولیت (ولی با حقوق) از درآمدهایی پرداخت می‌شدند که از زندگی اقتصادی ملت به دست می‌آمدند. به طور خلاصه، دربار سالی ۵۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور برای فرانسه خرج داشت که، یک دهم همهٔ درآمد دولت بود.

III – ملکهٔ باکره

ماری آنتوانت ولخرجترین عضو دربار بود. او، که به یک شوهر از لحاظ جنسی ناتوان وابسته و از عواطف عاشقانه محروم بود، به هیچ‌گونه ارتباط نامشروعی دست نمی‌زد؛ خود را تا سال ۱۷۷۸ با البسهٔ گرانبها، جواهر، کاخهای متعدد، اپرا، نمایشنامه‌ها، و مجالس رقص سرگرم می‌کرد. مبالغ عمده‌ای در قمار می‌باخت و با سخاوتی بیپروایانه مبالغ هنگفتی به نور چشمیها می‌داد. در یک سال (۱۷۸۳) او ۲۵۲,۰۰۰ لیور خرج لباس خود کرد. طراحان برایش البسهٔ تفننی، که «لذات بدون ملاحظه»، «علائم پنهان شده» یا «تمناهای نقابدار» نام داشتند، برایش می‌آوردند. آرایشگران ساعتها وقت صرف سرش می‌کردند و مویش را چنان ترتیب می‌دادند که چانه‌اش حد وسط قدش به نظر می‌رسید. این «آرایش گیسوی مرتفع»، مانند تقریباً هرچیز دیگری که به او مربوط بود، برای خانمهای دربار، سپس خانمهای پاریس، و آنگاه خانمهای مراکز ایالالتی به صورت مد در می‌آمد.

علاقهٔ شدید وی به جواهر تقریباً به صورت یک جنون درآمد. در ۱۷۷۴ او از بومر جواهرساز رسمی دربار سنگهای قیمتی به مبلغ ۳۶۰,۰۰۰ لیور خرید. لویی شانزدهم یک ردیف یاقوت، الماس، و النگو به بهای ۲۰۰,۰۰۰ لیور به او داد، در ۱۷۷۶ مرسی د/ آرژانتو به ماری‌ترز چنین نوشت:

با آنکه پادشاه، به مناسبات مختلف، به ملکه الماسهایی به ارزش بیش از ۱۰۰,۰۰۰ اکو داده است، و با اینکه علیاحضرت هم اکنون مجموعهٔ شگرفی دارد، با این وصف مصمم شد... گوشوارهایی چلچراغی از بومر بخرد. من از علیاحضرت این نکته را پنهان نداشتم که تحت شرایط اقتصادی حاضر عاقلانه‌تر بود که از چنین هزینهٔ عظیمی احتراز شود؛ ولی او نتوانست مقاومت کند، هرچند که این خرید را با دقت انجام داد و آن را از پادشاه پنهان داشت.

ماری ترز سرزنش تندی برای دخترش فرستاد. ملکه توافق کرد که تنها در مواقع رسمی جواهرات خود را به کار برد؛ ولی مردم هیچ‌گاه ولخرجی مالیاتهای خود را بر او نبخشیدند، و بعدها این داستان را که وی قبول کرده بود آن گردنبند الماس مشهور را (که ماجرایش بعداً گفته خواهد شد) خریداری کند پذیرفتند.

پادشاه به این نقاط ضعف همسر خود با دیدهٔ اغماض می‌نگریست، زیرا او را تحسین می‌کرد و دوست داشت، و نسبت به شکیبایی او در مورد ناتوانی جنسی خودش احساس حقشناسی می‌کرد. او قروض قمار همسرش را از کیسهٔ خود می‌پرداخت، و او را به رفتن به اپرای پاریس تشویق می‌کرد، هر چند که می‌دانست نشاط او در ملاء عام باعث ناراحتی مردمی خواهد شد که به وقار و خویشنداری خاندان سلطنت عادت کرده‌اند. دولت تقریباً هر هفته هزینهٔ اجرای سه نمایش، دو مجلس رقص، و دو شام رسمی را که در دربار ترتیب می‌یافت می‌پرداخت. علاوه بر آن، ملکه در مجالس بالماسکه در پاریس یا در منازل خصوصی شرکت می‌کرد. این سالها (۱۷۷۴-۱۷۷۷) دورانی بود که مادرش بصراحت آن را دوران اسراف می‌نامید. ملکه، که از نزدیکیهای شبانهٔ شوهرش جز شهوات تحریک شده و ارضا نشده چیزی به دست نمی‌آورد، او را تشویق می‌کرد زود بخوابد (گاهی هم ساعت را جلو می‌برد تا به بستر رفتن او را به جلو اندازد) تا خودش بتواند در بازیهایی که ممکن بود تمام شب طول بکشند، به دوستانش ملحق شود. او به ادبیات علاقه‌ای نشان نمی‌داد، و به هنر علاقهٔ کمی داشت، ولی علاقه‌اش به نمایش و موسیقی بیشتر بود. خوب آواز می‌خواند، بازیگری می‌کرد، چنگ می‌نواخت، و با کلاوسن سوناتهایی از موتسارت اجرا می‌کرد.

از میان همهٔ این معایب تنها یکی بود که جنبهٔ اساسی داشت: اسراف بیفکرانهٔ ناشی از بیحوصلگی و سرخوردگی، و معلول یک طفولیت و جوانی غرقه در ثروت و ناآگاه از فقر. پرنس دولینی (که امکان دارد بیش از آنکه تاریخنویس باشد، یک «جنتلمن» بوده باشد) مدعی بود که طولی نکشید که ملکه از مرحلهٔ علاقه به البسهٔ گرانبها بیرون آمد؛ در مورد باختهای قمارش مبالغه شده، و قروضش همان قدر معلول سخاوت غیرعاقلانه بودند که از خرج کردن بیپروایانه ناشی می‌شد. درباریان و محافل ادبی نسبت به او به عنوان یک اتریشی نظر خصمانه‌ای داشتند. اتحاد با اتریش هیچ‌گاه مورد علاقهٔ تودهٔ مردم نبود ماری آنتوانت (که او را آن «زن اتریشی» می‌نامیدند) تجسمی از این اتحاد بود و، تا حدودی به دلایل قابل قبول، مورد این سؤظن قرار داشت که از منابع اتریش (حتی گاهی به زبان فرانسه) طرفداری می‌کرد. با همهٔ اینها، سرزندگی توأم با جوانی، با روحی و عطوفتش، قلوب بسیاری را تسخیر کرد. مادام ویژه — لوبرن، که چند ماه از بارداریش می‌گذشت، برای کشیدن تک چهرهٔ او آمد (۱۷۷۹)؛ به هنگام کار، چند لوله رنگ از دست نقاش افتاد. ملکه فوراً به او گفت خم نشود، زیرا «خیلی پیش رفته‌اید،» و خودش لوله‌های رنگ را از روی زمین برداشت. آنتوانت معمولاً باملاحظه بود، ولی گاهی، در آن لحظات خوشی بیفکرانه، طرز رفتار یا نقایص دیگران را مورد مسخره قرار می‌داد، و با سرعتی بیش از حد نسبت به هر تقاضایی که از او می‌شد عکس‌العمل مثبت نشان می‌داد؛ «او هنوز خطر تسلیم شدن به هرگونه انگیزهٔ خیرخواهانه را نمی‌دانست.» موجودی چنین سرزنده، که در نزدش زندگی و تحرک با یکدیگر مترادف بودند، برای آهنگ آهسته و دقیق رسوم و تشریفات دربار ساخته نشده بود، طولی نکشید که وی علیه اینها بشورید و در پتی تریانون، که در ۱۶۰۰ متری کاخ ورسای بود، و اطراف آن به جستجوی سادگی و آسایش پرداخت. در ۱۷۷۸ لویی شانزدهم مالکیت بلامنازع این محل ملاقاتهای پنهانی را به ملکه عرضه داشت. در اینجا ملکه می‌توانست با نزدیکان خود پناه گیرد، و لویی قول داد مزاحم آنها نشود، مگر اینکه از او دعوت شود. چون در این ساختمان تنها هشت اطاق بود، ملکه دستور داد چند کلبه در نزدیکی آن برای دوستانش بسازند. او ترتیبی داد که باغهای اطراف آن را به سبک «طبیعی» طرحریزی کنند — خیابانهای پرپیچ و خم، درختان گوناگون، مخفیگاهها و یک جویبار؛ و دستور داد که برای این جویبارها، با هزینهٔ زیاد، آب با لوله از مارلی آورده شود. همچنین برای تکمیل تجسمی روسووار از بازگشت به طبیعت، دستور داد هشت مزرعهٔ کوچک در باغ مجاور دایر کنند که هریک از آنها از خود کلبهٔ روستایی، خانوادهٔ دهقانی، تودهٔ پهن، و چند گاو داشت. در آنجا وی به لباس زنان چوپان، یعنی روپوش سفید، دستمال کردن نازک، و کلاه حصیری در می‌آمد و از دیدن دوشیدن شیر از پستان گاوهای برگزیده به داخل ظروف چینی ساخت سور بسیار خوشش می‌آمد. در پتی تریانون او و

دوستانش موسیقی می‌نواختند، یا بازی می‌کردند، و روی چمن به پادشاه یا میهمانان برجسته ضیافت می‌دادند. در آنجا و در کاخ سلطنتی، ملکه نمایشنامه‌هایی روی صحنه می‌آورد که در بعضی از آنها خودش نقشهای مهمی ایفا می‌کرد — مانند نقش سوزان در عروسی فیگارو، و کولت در غیبگوی دهکده — و پادشاه را از همه فن حریف بودن و جذبهٔ خود به وجد می‌آورد.

او، که می‌ترسید اگر با آزادی بیش از حد با مردان در آمیزد بدنامی به بار بیاید، با زنان دوستیهایی چنان نزدیک برقرار کرد که بدنامی جنبهٔ دیگری به خودگرفت. نخست، ماری — ترز دو ساووا- کارینیان، ملقب به پرنسس دو لامبال، زنی ملایم، غمگین، و ضعیف، بیست و یک ساله، که از دو سال قبل بیوه شده بود. شوهرش فرزند نوهٔ لویی چهاردهم، دوک دو پانتیور، کمی پس از ازدواجش به سراغ رفیقه‌ها یا فواحش رفت سیفیلیس گرفت، و پس از اعتراف به گناهان خود نزد همسرش با شرح و بسطی انزجار آور درگذشت. پرنسس هرگز از عذاب طولانی آن ازدواج بهبود نیافت؛ به تشنجات عصبی و غش ادواری مبتلا شد، تا اینکه در ۱۷۹۲ یک توده از مردم انقلابی او را قطعه‌قطعه کردند. ماری آنتوانت نخست از روی ترحم به وی علاقه‌مند شد، سپس عشق شدیدی به او یافت؛ او را هر روز می‌دید و برایش نامه‌های محبت‌آمیز — گاهی روزی دو بار — می‌نوشت. در اکتبر ۱۷۷۵ او این پرنسس را رئیس امور خاندان ملکه کرد؛ و پادشاه را، با وجود اعترافات تورگو، وادار کرد که حقوق سالانه‌ای به مبلغ ۱۵۰,۰۰۰ لیور به او بپردازد. علاوه بر آن، پرنسس خویشان و دوستانی داشت که از وی تقاضا می‌کردند از نفوذ خود نزد ملکه و، از طریق ملکه، نزد پادشاه استفاده کند که مشاغل یا عطایایی به دست آورند. آنتوانت، پس از یک سال، عشقش نسبت به پرنسس دولامبال رو به زوال گذارد و دوست دیگری گرفت.

یولاند دو پولاسترون، همسر کنت ژول دو پولینیاک، از خانواده‌ای قدیمی و تهیدست بود؛ او قشنگ، ریزنقش، و طبیعی بود؛ کسانی که او را می‌دیدند هرگز این سوءظن برایشان پیش نمی‌آمد که او دارای چنان حرص و طمع مالی باشد که، مادامی که ملکه از مصاحب لطیف طبع خود لذت می‌یافت، تورگو از متعادل کردن بودجهٔ کشور احساس یأس کند. هنگامی که کنتس به زایمان نزدیک شد، ملکه او را وادار کرد به لا موئت، یکی از ویلاهای سطنتی نزدیک کاخ ورسای، نقل مکان کند. در آنجا هر روز از او دیدن می‌کرد و تقریباً همیشه برایش هدایایی می‌برد. وقتی کنتس مادر شد هیچ‌چیز را نمی‌شد از او دریغ داشت:۴۰۰,۰۰۰ لیور برای پرداخت قروضش، ۸۰۰,۰۰۰ لیور به عنوان جهیز دخترش، شغل سفارت برای پدرش، پول و جواهر و پوست و آثار هنری برای خودش، بالاخره (۱۷۸۰) عنوان دوک و املاک بیچ برای شوهرش — زیرا کنت حسرت دوک شدن داشت. سرانجام، مرسی د/ آرژانتو به ملکه اطلاع داد که وی (ملکه) مورد سودجویی قرار گرفته است، و دوشس جدید صمیمیت وی را متقابلاً با صمیمیت خود پاسخ نمی‌دهد. او پیشنهاد کرد، - ملکه پذیرفت — که به عنوان یک آزمایش، ملکه از مادام دو پولینیاک بخواهد که کنت دو ودروی را، که آنتوانت از او بدش می‌آمد، از حلقهٔ اطرافیان خود خارج کند. مادام امتناع کرد، و ماری آنتوانت به دوستان دیگری روی آورد. خانوادهٔ پولینیاک به دشمنانش پیوست و یکی از منابع افتراهایی شد که به وسیلهٔ آنها درباریان و جزوه‌نویسان نام ملکه را لکه‌دار کردند.

تقریباً هرکاری که او می‌کرد برایش دشمن می‌تراشید. درباریان از هدایایی که وی به نور چشمیهای خود می‌داد متأسف بودند، زیرا مفهوم آن این بود که سهم کمتری به خودشان می‌رسید. آنها شکایت داشتند که ملکه آن‌قدر زیاد از برنامه‌های دربار غیبت می‌کند که این برنامه‌ها زرق و برق خود را از دست داده‌اند و تعداد افرادی که در آن شرکت می‌کنند کاهش یافته است. بسیاری از کسانی که از هزینهٔ سنگین البسهٔ وی در سالهای پیش شکایت داشتند، در این هنگام از وی به خاطر اینکه مد تازه‌ای از لحاظ سادگی لباس متداول کرده بود، انتقاد می‌کردند. بازرگانان ابریشم لیون و خیاطان پاریس تهدید به ورشکستگی می‌شدند. او پادشاه را وادار کرده بود که دوک د/

اگیون را که رهبری طرفداران مادام دو باری را به عهده داشت، از کار برکنار کند (۱۷۷۵)؛ این دوک هواخواهان زیادی داشت و اینها هستهٔ دیگری از دشمنان را تشکیل می‌دادند. بعد از ۱۷۷۶، جزوه‌نویسان پاریس — که بسیاری از آنان اطلاعات و پول از اعضای دربار دریافت می‌کردند - دست اندرکار مبارزهٔ هتاکی بیرحمانه‌ای علیه ملکه شدند. بعضی از نویسندگان او را رفیقهٔ گاه و بیگاه کلیهٔ مردان موجود در ورسای توصیف می‌کردند. در یکی از این جزوه‌ها، که مؤاخذه‌ای خطاب به ملکه نام داشت، این سؤال مطرح شده بود: »چند بار شما بستر نکاح و نوازش شوهر خود را ترک گفته‌اید تا خود را تسلیم زنان و مردان عیاش و شهوتپرست کنید و در لذات حیوانیشان، با آنها یار و دمساز شوید؟» یک جزوهٔ دیگر یکی از دیوارهای پتی تریانون را نشان می‌داد که از الماس پوشیده بود، و به این شیوه ولخرجی او را مجسم می‌داشت. شایعاتی در جریان بودند که وی را متهم می‌کردند که در جریان شورشهای مربوط به نان در ۱۷۸۸ او گفته است: «اگر آنها نان ندارند، کیک بخورند.» تاریخنویسان توافق دارند که وی هیچ‌گاه مرتکب گناه این اظهار عاری از عواطف نشد؛ و بالعکس از کیسهٔ خود کمکهای فراوانی به مردم می‌کرد. حتی از اینها بیرحمانه‌تر، این عقیدهٔ عمومی بود که درمیان عوام‌الناس جریان داشت، حاکی از اینکه وی نازاست. مادام کامپان، بانوی اول خوابگاه ملکه، چنین تعریف می‌کند:

وقتی در ۱۷۷۳ کنت د/ آرتوا صاحب پسری شد، زنان بازار و زنان ماهیفروش، که مدعی داشتن حق ورود به کاخ سلطنتی به هنگام ولادتهای خاندان سلطنت بودند، درست تا در اقامتگاه ملکه دنبالش رفتند و با خشنترین و عامیانه‌ترین عبارات فریاد می‌کشیدند که این وظیفهٔ او بود نه وظیفهٔ جاریش که برای تخت سلطنت وارث تأمین کند. ملکه با شتاب در را به روی این خاله زنکهای بی‌سروپا بست و خود را، با من، در اطاقش حبس کرد تا بر وضع نابسامان خویش بگرید.

او چگونه می‌توانست به مردم تفهیم کند که پادشاه از لحاظ جنسی ناتوان است؟ فرانسه منتظر ماند تا امپراطور مقدس روم بیاید و این معضل را بگشاید. در آوریل ۱۷۷۷ یوزف دوم با نام مستعار کنت‌فون فالکنشتاین وارد ورسای شد. او عاشق ملکه شد و گفت: »اگرتو خواهرم نبودی، من بدون تردید بار دیگر ازدواج می‌کردم تا مصاحبی چنین دلفریب داشته باشم.» و او به برادرشان لئوپولد نوشت:

من ساعتهای متوالی با او گذرانده‌ام و متوجه گذشت این ساعات نشده‌ام. او زنی جذاب و قابل احترام است، تا حدودی جوان، کمی بیفکر، ولی اساساً نجیب و با فضیلت. ... او همچنین با روح و آنچنان تیزهوش است که مرا متعجب ساخت. نخستین عکس‌العمل وی همیشه صحیح است؛ اگر او طبق همین عکس‌العمل نخستین عمل می‌کرد... و به شایعات کمتر توجه می‌کرد،... نقص نداشت. وی تمایل شدیدی به خوشی و لذت دارد و چون سلیقهٔ وی شناخته شده است، از ضعفش سوء استفاده می‌شود. ... ولی او تنها به خوشی و لذت فکر می‌کند، به پادشاه علاقه‌ای ندارد، و از بادهٔ اسراف و تبذیر این کشور سرمست شده است. ... او پادشاه را بزور به کارهایی وا می‌دارد که مایل نیست انجام دهد. به طور خلاصه، او نه وظایف یک همسر را انجام می‌دهد، نه وظایف یک ملکه را.

ملکه توضیح داد که چرا او و پادشاه در اطاقهای جداگانه می‌خوابیدند؛ پادشاه مایل بود زود به خواب برود، و هر دو آنها عاقلانه تشخیص می‌دادند که از تهییجات جنسی احتراز جویند. یوزف از پادشاه دیدن کرد و از او خیلی خوشش آمد. او به لئوپولد نوشت: «این مرد کمی ضعیف است، ولی سفیه نیست. دارای اندیشه‌ها و قضاوتی معقول است، ولی وضع فکری و جسمانیش رقت‌انگیز است. او به نحوی معقول صحبت می‌کند، ولی به یادگرفتن تمایلی ندارد و فاقد کنجکاوی است؛... در حقیقت هنوز «روشن نشده» و هنوز فکرش شکل نگرفته است.» امپراطور طوری با لویی صحبت کرد که هیچ کس جرأت نکرده بود با او صحبت کند. او متذکر شد اشکالی که در پوست قسمت جلو آلت

تناسلی وی وجود دارد با یک عمل جراحی ساده، هر چند دردناک، قابل برطرف کردن است؛ و پادشاه در برابر کشور خود این دین را دارد که صاحب فرزند شود. لویی قول داد که تسلیم چاقوی جراحی شود.

یوزف پیش از خروج از ورسای، یک صفحه «دستورالعمل» برای ملکه نوشت. این سند بسیار قابل توجه است:

توداری مسنتر می‌شوی و دیگر نمی‌توانی جوانی را بهانه کنی. اگر بیش از این [در اصلاح خود] تأخیر کنی، چه برسرت خواهد آمد؟... وقتی پادشاه تو را نوازش می‌کند، وقتی با تو صحبت می‌کند، آیا ناراحتی و حتی انزجار از خود نشان نمی‌دهی؟ آیا هیچ فکر کرده‌ای خصوصیتها و دوستیهای تو چه تأثیری... باید بر مردم داشته باشند؟... آیا عواقب وحشتناک بازیهای تقدیر، افرادی را که در این بازیها گردهم جمع می‌شوند، و سازی را که آنها کوک می‌کنند، سنجیده و سبک سنگین کرده‌ای؟

یوزف دربارهٔ علاقه ملکه نسبت به مجالس بالماسکهٔ پاریس، به او چنین نوشت:

چرا با یک مشت اشخاص بی‌بندوبار، فاحشه، و بیگانه درهم می‌آمیزی، به متلکهای آنها گوش می‌دهی، و شاید خودت هم متلکهای مشابهی می‌گویی؟ این کار چقدر رکیک است!... پادشاه تمام شب در ورسای تنها گذارده می‌شود، و تو با اجتماع درمی‌آمیزی و با رجاله‌های پاریس قاطی می‌شوی. ... من به سعادت تو که می‌اندیشم، واقعاً به لرزه درمی‌آیم، زیرا در دراز مدت این سعادت نمی‌تواند عاقبت خوبی داشته باشد، و انقلاب بیرحمانه‌ای روی خواهد داد، مگر اینکه علیه آن اقداماتی بکنی.

ملکه تحت تأثیر سرزنشهای او قرار گرفت. پس از اینکه یوزف رفت، او برای مادرش نوشت: «عزیمت امپراطور خلئی ایجاد کرده است که من نمی‌توانم آن را پرکنم. من در آن مدت کوتاه چنان احساس سعادت می‌کردم که اینک تمام آن به نظرم مانند یک رؤیا می‌رسد. ولی آنچه برایم مانند رؤیا نخواهد بود، اندرز خوبی است... که به من داده و برای همیشه برقلبم نقش بسته است.» آنچه واقعاً باعث اصلاح وی شد اندرز نبود، بلکه مادر شدن بود. زیرا لویی در تابستان ۱۷۷۷، ظاهراً بدون هیچ نوع داروی بیهوشی، خود را تسلیم یک عمل جراحی کرد که کاملاً موفقیت آمیز از آب درآمد. او بیست و سومین سالروز تولد خود را (۲۳ اوت ۱۷۷۷) سرانجام با تصرف کردن همسر خود جشن گرفت. احساس غرور و خوشوقتی می‌کرد، و به یکی از عمه‌های دوشیزهٔ خود به طور محرمانه گفت: «من از این خوشی لذت بسیار می‌برم، و متأسفم که مدتی چنین مدید از آن محروم بودم.» ولی ملکه تا آوریل ۱۷۷۸ باردار نشد. او این موضوع را به شیوهٔ شیطنت آمیز خود به پادشاه اعلام داشت و گفت: «اعلیحضرتا، آمده‌ام شکایت کنم که یکی از اتباعتان آن‌قدر جسارت پیدا کرده است که به شکم من لگد می‌زند.» وقتی لویی متوجه منظور او شد، وی را در آغوش خود گرفت. در این موقع وی بیش از هر زمان دیگر هوسهای ملکه را برمی‌آورد و خواهشهایش را انجام می‌داد. روزی ده بار از اقامتگاه وی دیدن می‌کرد تا از آخرین اعلامیه دربارهٔ پیشرفت وارث مورد انتظار اطلاع یابد. و ماری آنتوانت، که دستخوش دگرگونی مرموزی از لحاظ جسمی و روحی شده بود، به پادشاه گفت: «من می‌خواهم زندگیم از این پس غیر از گذشته باشد، من می‌خواهم یک مادر باشم، از بچهٔ خود پرستاری، و خود را وقف آموزش او کنم.» ملکه پس از رنج غمباری که یک قابلهٔ مرد ناآزموده آن را بدتر کرده بود، در ۱۹ دسامبر ۱۷۷۸ بچهٔ خود را به دنیا آورد. والدین متأسف بودند که این بچه دختر است، ولی پادشاه خوشحال بود که دروازه‌های زندگی گشوده شده است، و اطمینان داشت که بموقع خود پسری هم به دنیا خواهد آمد. مادر جوان از این رو شادی می‌کرد که آرزویش برآورده شده است. او به ماری ترز (که اینک وارد آخرین سال زندگی خود می‌شد) نوشت: »مادر عزیزم می‌تواند خیلی از طرز رفتار من راضی باشد. اگر من درگذشته مستحق سرزنش بودم، به این علت بود که روحیه‌ای بچگانه داشتم و بیفکر بودم. ولی اکنون من خیلی معقولترم، و خیلی خوب می‌دانم وظیفه‌ام چیست.» نه درباریان و نه مردم عادی این تغییر روحیه و طرز رفتار ملکه را باور نمی‌کردند، ولی کنت دوسگور نوشت: «این یک حقیقت پذیرفته

شده است که او بعد از تولد نخستین فرزندش، زندگی با قاعده‌تر، و توجه جدیتر به امور را آغاز کرد. او دقت بیشتری می‌کند که از آنچه امکان دارد باعث بدنامی شود اجتناب ورزد. میهمانیهای پرسروصدایش با فواصل زیادتری تشکیل می‌شوند و کمتر روح و سرور دارند. زیاده‌روی جای خود را به سادگی می‌بخشد، و جای البسهٔ فاخر را لباسهای سادهٔ کتانی گرفته‌اند.» اینکه مردم فرانسه درک نمی‌کردند که آن دختر لوس و بیپروا مادری رقیق‌القلب و با وجدان شده است قسمتی از مکافات طولانی ماری آنتوانت بود. هیچ چیز از دست نمی‌رود، ولی برای هرچیز باید بهایی پرداخت شود. او می‌دانست که قوانین فرانسه زنان را از رسیدن به تخت سلطنت مستثنا می‌داشت. او از بارداری مجدد استقبال به عمل آورد، و دعا کرد که صاحب پسری شود؛ ولی دچار سقط‌جنینی چنان دردناک شد که بیشتر موی سرش را از دست داد. بار دیگر کوشید، و در ۲۲ اکتبر ۱۷۸۱ پسری به دنیا آورد که لویی-ژوزف-گزاویه نامیده شد. بدبینان در مورد نسبت این طفل ابراز تردید می‌کردند، ولی پادشاه خوشوقت آنها را نادیده می‌گرفت؛ او فریاد برآورد: «پسرم دوفن! پسرم!»

IV – **پادشاه خوش باطن**

لویی از همه جهت بجز سن با همسر خود فرق داشت. ملکه برازنده، زبر و زرنگ، شیطان، تحریک‌پذیر، پرجوش و خروش، سبکسر، مسرف، خودنما، مغرور، و همیشه یک ملکه بود؛ لویی دست و پا چلفتی، بیتحرک، مردد، عبوس، آرام، زحمتکش، صرفه‌جو، بیتکلف، کمرو، و هر دزه از وجودش غیر از یک پادشاه بود. او به روز، کار، و شکار علاقه داشت؛ ملکه به شب، میزورقبازی، و رقص دل بسته بود. با این وصف، پس از سالهای آزمایشی نخستین، این ازدواج نافرخنده نبود. ملکه وفادار، و پادشاه علاقه‌مند بود، و به هنگام حدوث اندوه، آنان یک روح در دو پیکر می‌شدند.

خطوط چهرهٔ پادشاه منظم بودند؛ اگر او می‌توانست وزن بدن خود را تحت مراقبت قرار دهد، امکان داشت خوش سیما باشد. قدش بلند بود، و اگر به هنگام راه رفتن شانه‌های خود را به جلو و عقب حرکت نمی‌داد و گامهایش سنگین نبودند، امکان داشت ظاهری شاهانه داشته باشد. دید چشمانش ضعیف بود و این امر به نابرازندگیش می‌افزود. موهایش بندرت مرتب بودند. مادام کامپان می‌گفت: «وی به ظاهر خود شدیداً بیتوجه بود.» عضلانی و نیرومند بود و یکی از امربران خود را با یک دسته بلند می‌کرد؛ با ولع بسیار غذا می‌خورد؛ درمیخواری افراط نمی‌کرد، ولی گاهی غذاهایی که می‌خورد او را مست می‌کردند و ناچار می‌بایستی او را در رفتن به بستر کمک کنند. احساسات تند و پرشور در وجود او کم بودند، کمتر دچار نشئهٔ لذت و غایت درد و رنج می‌شد.

از فرانسویانی که احاطه‌اش کرده بودند، یعنی کسانی که برای تیز فکر شدن تربیت یافته بودند و به منظور کسب آمادگی برای نکته‌گویی تعلیم دیده بودند، احساس ناراحتی می‌کرد؛ ولی در محاورات خصوصی،اشخاصی مانند یوزف دوم را با بسط اطلاعات و سلامت قضاوت خود تحت تأثیر قرار می‌داد. به سخنان پرنس هانری پروس، برادر فردریک کبیر، دربارهٔ او گوش دهید:

پادشاه مرا به حیرت واداشت. ... به من گفته شده بود که به تعلیم و تربیت او توجهی نشده است، و او هیچچیز نمی‌داند و روح و سرزندگی زیادی ندارد. من در صحبت با او از اینکه دیدم، جغرافیا را خیلی خوب می‌داند، در سیاست دارای اندیشه‌های سالمی است، سعادت مردم کشورش همیشه در فکر او جای دارد، و او به طور کامل دارای شعوری است که برای یک شاهزاده بیش از یک فکر درخشان ارزشمند است، به حیرت آمدم. ولی او بیش از حد نسبت به خود بی‌اعتماد بود.

لویی کتابخانهٔ خوبی داشت و از آن استفاده می‌کرد. او انحطاط و سقوط امپراطوری روم اثر گیبن را خواند و قسمتی از آن را ترجمه کرد. ولی وقتی متوجه گرایش ضد مسیحی آن شد، این کتاب را کنار گذاشت. او تاریخ شورش اثر کلرندن را چندبار خواند، گویی که به وی الهام شده بود که خود سرنوشت چارلز اول را تکرار خواهد کرد. او گفت:

«اگر من به جای او بودم، هرگز به روی مردم خود شمشیر نمی‌کشیدم.» برای راهنمایی سفر لاپروز به اقیانوس آرام (۱۷۸۵) دستورالعملهای مشروحی تنظیم کرد که وزیرانش آن را به دانشمندان فرهنگستان علوم نسبت می‌دادند. او با وزارتخانه‌های مختلف، خصوصاً در امور داخلی، در تماس نزدیک بود. واشینگتن و فرانکلین به حسن قضاوت وی معترف بودند. نقاط ضعف وی بیشتر ناشی از ضعف اراده بودند تا طرز فکر، و امکان دارد با سنگینی غذاها و وزنش مرتبط بوده باشند. عدم توانایی وی به مقاومت در برابر القائات، یا اینکه پس از تعمق به عمل روی آورد، از کیفیات اساسی اخلاقش بودند. خودش اهل صرفه‌جویی بود، ولی ملاطفت طبعش اجازه نمی‌داد آن را به دیگران تحمیل کند؛ به تقاضای همسرش، با امضای خود صدها هزار فرانک می‌بخشید.

او از لحاظ فضیلت کمبودی نداشت، رفیقه‌ای نگرفت، و در دوستی، شاید بجز در مورد تورگو، وفادار بود. «کاملاً احتمال دارد که او، پس از تورگو، مردی باشد که در دوران خود بیش از همه مردم را دوست داشت.» در روز جلوس خود، از ناظر کل امور مالی خواست که ۲۰۰,۰۰۰ فرانک میان فقرا تقسیم کند، و افزود: «اگر با توجه به نیازهای کشور این مبلغ را زیاد تشخیص می‌دهید، آن را از مقرری من بردارید.» او جمع‌آوری «مالیات تاجگذاری» را، که آغاز یک دوران سلطنت را به صورت تحمیل تازه‌ای برای ملت درمی‌آورد، ممنوع داشت. در ۱۷۸۴ که پاریس دچار سیل و امراض واگیردار بود، او ۳,۰۰۰,۰۰۰ فرانک برای کمک به مردم اختصاص داد. در یک زمستان سخت، اجازه داد فقرا در روزهای متوالی به آشپزخانه‌اش هجوم آورند و هرچه می‌خواهند بخورند. از نظر ظاهر، واقعیت، و مراعات اصول مذهبی مسیحی بود و با دقت بسیار کلیهٔ تشریفات و مقررات کلیسا را اجرا می‌کرد؛ و با آنکه به غذا علاقه‌مند بود، همهٔ ایام روزهٔ بزرگ را روزه می‌گرفت. بدون تعصب یا تظاهر، متدین بود؛ و با آنکه خود طرفدار سنت مذهبی و تقدس بود، همو بود که به پروتستانهای فرانسه حقوق مدنی اعطا کرد. او می‌کوشید تا مسیحیت را با حکومت سازش دهد — که این کار مشکلترین کار دنیاست.

با وجود علاقه‌اش به سادگی، ناچار بود از نظر ظاهر مانند یک پادشاه زندگی کند: برای حضور در شرفیابیهای رسمی اجازه دهد غلامبچه‌ها و درباریان لباس برتنش کنند، دعای صبح را در حضور آنان بخواند، بارعام دهد، ریاست شورا را به عهده گیرد، فرامینی صادر کند، و در شامها و پذیراییها و مجالس رقص حضور یابد — هرچند که خودش نمی‌رقصید. ولی تا آنجا که مقام و اشتهایش اجازه می‌داد، او مانند هر شارمند خوبی زندگی می‌کرد. او با روسو همعقیده بود که هرکس باید یک حرفهٔ یدی بیاموزد؛ خودش چند حرفه آموخت، از قفلسازی گرفته تابنایی. مادام کامپان می‌گوید که «او یک قفلساز معمولی را به اقامتگاه خود راه می‌داد و با او کلید و قفل می‌ساخت، و چون دستهایش براثر آن نوع کار سیاه می‌شدند، اغلب در حضور من، مورد عتاب و خطاب و حتی سرزنشهای تند ملکه قرار می‌گرفت.» او محسور همهٔ چیزهایی بود که با ساختمان ارتباط داشتند؛ به کارگران کاخ در جابه‌جا کردن مصالح، تیر، و قطعات سنگ کفبندی کمک می‌کرد. دوست داشت در اقامتگاه خود با دستهای خویش تعمیراتی انجام دهد. او یک شوهر طبقهٔ متوسط خوب بود. یکی از اطاقهایش حاوی آلات و ادوات جغرافیایی بود، مانند کره و نقشه — که بعضی از آنها را خودش کشیده بود. اطاقی دیگر حاوی ابزار چوبکاری بود، یک اطاق دیگر به کوره، سندان، و انواع بسیاری از ابزار آهنین مجهز بود. ماهها زحمت کشید تا یک ساعت بسیار بزرگ بسازد که ماهها، واهلهٔ قمر (ماه)، فصول، و سالها را نشان دهد. کتابخانه‌اش چند اطاق را اشغال کرده بود.

مردم فرانسه او را دوست داشتند — حتی تا زمان مرگش و بعد از آن، زیرا مردم پاریس بودند نه مردم فرانسه که در ۱۷۹۳ با گیوتین سر از تنش جدا کردند. در آن سالهای نخستین، تحسین از وی تقریباً جنبهٔ همگانی داشت. فردریک کبیر به د/آلامبر نوشت: »شما پادشاه خیلی خوبی دارید، و من از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. پادشاهی که عاقل و با فضیلت است باید بیش از شهریاری که تنها شهامت دارد، مورد هراس رقبایش قرار داشته

باشد.» و د/ آلامبر پاسخ داد: «او به خوب بودن، عدالت، صرفه‌جویی، صلح، و آرامش علاقه‌مند است. او درست همان چیزی است که اگر بخت با ما یاری نکرده و او را به ما نداده بود، می‌بایستی به عنوان پادشاه خود او را آرزو می‌کردیم.» ولتر هم همین عقیده را داشت و می‌گفت: «آنچه که لویی از زمان جلوس خود انجام داده است، او را نزد مردم فرانسه عزیز داشته است.» گوته در سنین کهولت، آغاز فرخندهٔ سلطنت وی را به خاطر آورد و گفت:

در فرانسه یک سلطان تازه و نیکوکار بهترین توجهات خود را به رفع مفاسد بسیار، و به والاترین هدفها یعنی به استقرار یک نظام مرتب و کارآمد اقتصاد سیاسی، صرف‌نظر کردن از هر گونه قدرت خودسرانه، و حکومت کردن تنها برطبق موازین قانون و عدالت اختصاص داد. روشنترین امیدها برهمهٔ گسترده شد. و به جوانان با اعتماد، و به همهٔ بشریت، آینده‌ای روشن و والامقام را نوید داد،

۷ – وزارت تورگو: ۱۷۷۴–۱۷۷۶

نخستین وظیفهٔ لویی شانزدهم یافتن وزیران با کفایت و درستکار بود که بتوانند هرج و مرج دستگاه اداری و مالی را اصلاح کنند. مردم با سروصدای بلند و خواستار احضار مجدد «پارلمانها» بودند. پادشاه این پارلمانها را احضار، و موپو را، که بر آن بود تا سازمان قضایی تازه‌ای به جای «پارلمانها» روی کار آورد، از کار برکنار ساخت. اوژان- فردریک فلیپو، کنت دو مورپا را، که از سال ۱۷۳۸ تا ۱۷۴۹ وزیر کشور بود و به علت هجو کردن مادام دو پومپادور از کار برکنار شده بود، اینک، در سن هفتادوسه سالگی، به عنوان نخست‌وزیر خود برگزید. این انتخاب توأم با حسن نیت ولی بداقبالی بود، زیرا مورپا که مدت ده سال در املاک روستایی خود زندگی کرده بود، تماس با تحولات فرانسه در زمینهٔ اقتصاد و افکار را از دست داده بود و بیش از آنکه درایت و کاردانی داشته باشد، از لطافت طبع برخوردار بود. پادشاه بیست ساله برای امور خارجی شارل گراویه، کنت دو ورژن، برای وزارت جنگ کنت کلود- لویی دو سن- ژرمن؛ و برای وزارت دریاداری آن- روبرو- ژاک تورگو، بارون دو لون، را انتخاب کرد.

در صفحات قبل، ما از تورگو به عنوان یک محقق، صاحبنظر، و سخنران در زمینهٔ مسیحیت و پیشرفت، از دوستان فیزیوکراتها و «فیلسوفان» فرانسه، و مباشر پرفعالیت و خیرخواه دولتی در لیموژ سخن گفته‌ایم. «خشکه مقدسان» دربار به لویی هشدار دادند که تورگو اعتقادی به خداوند ندارد و برای <دایرةالمعارف مقالاتی نوشته است؛ با این وصف، در ۲۴ اوت ۱۷۷۴ پادشاه او را به حساسترین شغل دولتی یعنی ناظر کل امور مالی ترفیع داد. جای تورگو را در وزارت دریاداری گابریل دو سارتین گرفت که هزینه‌های سرسام آوری را صرف ساختن ناوگانهایی کرد که بعداً به آزاد کردن امریکا کمک کردند. او برای تأمین اعتبارات لازم به تورگو متکی بود.

تورگو چنان فرانسویی بود که لویی چهاردهم در کولبر یافته بود: فداکار در خدمت به کشورش، دوراندیش در نظرات خود، خستگی‌ناپذیر، و فسادناپذیر. او بلند قد و خوش‌سیما، ولی فاقد برازندگی مردانی بود که در محافل ادبی صیقل و جلا یافته بودند — هر چند که مادموازل دو لسپیناس بگرمی از او استقبال می‌کرد. سلامتی خود را فدای کارش کرده بود. بسیاری از اوقات که وی به خاطر نوسازی اقتصاد فرانسه زحمت می‌کشید، به علت نقرس دراطاق خود زندانی بود. کوشش داشت تا اصلاحاتی را که به یک ربع قرن زمان نیاز داشتند در یک دوران کوتاه وزارت به موقع اجرا بگذارد، زیرا احساس می‌کرد دوران تصدیش متزلزل است. وقتی به قدرت رسید چهل و هفت سال، وقتی آن را از دست داد چهل و نه سال، و وقتی در گذشت پنجاه و چهار سال داشت.

او با فیزیوکراتها همعقیده بود که صنایع و تجارت، تا آنجا که امکان دارد، باید از قید ضوابط دولت یا اصناف آزاد باشند؛ زمین تنها منبع ثروت است؛ یک مالیات واحد برزمین منصفانه‌ترین و عملیترین راه تأمین درآمد است؛ و کلیهٔ مالیاتهای غیر مستقیم باید لغو شوند. او از «فیلسوفان» فرانسه شکاکیت و رواداری مذهبیشان، اعتقادشان به عقل و پیشرفت، و امیدشان به اصلاح از طریق یک پادشاه روشنفکر را به دست آورد. اگر پادشاه مردی باخرد و حسن نیت

بود و فلسفه را به عنوان راهنمای خود می‌پذیرفت، این امر به صورت انقلابی مسالمت آمیز درمی‌آمد که بمراتب بهتر از قیام خشونت آمیز و هرج ومرج آفرینی بود که امکان داشت نه تنها مفاسد قدیمی، بلکه خود نظم اجتماعی را نیز از میان ببرد. در این هنگام این «تز سلطنتی» ولتر به مورد آزمایش قرار داده می‌شد. به این ترتیب، »فیلسوفان» فرانسه با فیزیوکراتها در ابراز شادی از به قدرت رسیدن تورگو هماواز شدند.

در ۲۴ اوت ۱۷۷۴ تورگو در کومپینی نزد لویی شانزدهم رفت تا از انتصاب خود به وزارت دارایی سپاسگزاری کند. او گفت: «من خود را نه فدای پادشاه، بلکه فدای مرد درستکار می‌کنم.» لویی، که دست تورگو را در دست خود گرفته بود، پاسخ داد: «شما راه خطا نخواهید پیمود.» آن روز عصر، وزیر نامه‌ای برای پادشاه فرستاد و در آن اصول برنامهٔ خود را به این شرح بیان داشت:

هیچ‌گونه ورشکستگی، اعم از آشکار یا پنهان...

هیچ‌گونه افزایش مالیات، و علت آن وضع مردم شما است...

هیچ‌گونه وام،... زیرا هر وام در پایان مدتی معین مستلزم ورشکستگی یا افزایش مالیات است.

برای تحقق این سه نکته، تنها یک وسیله وجود دارد و آن کاهش هزینه است به میزان کمتر از درآمد، به قدر کافی کمتر از درآمد تا هر سال بتوان از پس‌انداز کردن بیست میلیونی که صرف تأدیهٔ دیون قبلی شود اطمینان داشت. بدون آن، نخستین گلوله‌ای که آتش شود کشور را به ورشکستگی خواهد کشانید.

(نکر بعداً به وام متوسل شد، و جنگ ۱۷۷۸ فرانسه را به ورشکستگی کشانید.)

تورگو پس از توجه به اینکه درآمد سالانهٔ دولت ۲۱۳,۵۰۰,۰۰۰ فرانک و هزینهٔ سالانهٔ آن ۲۳۵,۰۰۰,۰۰۰ فرانک است، صرفه‌جوییهای گوناگونی مقرر داشت و دستوراتی صادر کرد که نباید بدون اطلاع و موافقت او هیچ‌گونه پرداختی برای هیچ‌منظوری از خزانه به عمل آید. او در صدد بود تا با استقرار تدریجی آزادی فعالیت، تولید، و تجارت، به اقتصاد تحرک بخشد. او کار خود را با تلاش در احیای کشاورزی آغاز کرد. برای احتراز از عدم رضایت در شهرها معمولاً دولت تجارت غلات را تحت نظارت درآورده و فروش آن را توسط زارع به عمده فروش، و توسط عمده فروش به خرده‌فروش تحت ضوابطی درمی‌آورد و قیمت نان را محدود می‌کرد. ولی پایین بودن بهایی که به دهقان پرداخت می‌شد او را از کشت غلهٔ بیشتر، و دیگران را از کشاورزی بازمی‌داشت. اراضی قابل کشت وسیعی در فرانسه به صورت کشت نشده مانده بودند، و ثروت بالقوهٔ ملت در سرچشمه تولید آن محدود می‌شد. به نظر تورگو، احیای کشاورزی نخستین گام در راه احیای فرانسه بود. آزادی کشاورزی در فروش غلهٔ خود، به هر قیمتی که می‌توانست تحصیل کند، باعث افزایش درآمد، موقع، و قوهٔ خریدش می‌شد او را از آن زندگی بدوی و حیوانی که لا برویر در دوران رونق سلطنت لویی چهاردهم توصیف کرده بود بیرون می‌آورد.

به این ترتیب، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۷۴، تورگو از طریق شورای سلطنتی فرمانی صادر کرد که به موجب آن دادوستد غله در همه جا جز پاریس، که در آن عکس‌العمل شهرنشینان حالت بحرانی ایجاد می‌کرد، آزاد اعلام شد. دو پون دو نمور برای این فرمان یک مقدمه نوشته و هدف آن را چنین توصیف کرده بود: «برای احیا و توسعهٔ کشت زمین، که محصول آن واقعیترین و مسلمترین ثروت کشور است؛ برای حفظ وفور به وسیلهٔ انبارهای غله و ورود غلهٔ خارجی؛ و برای از میان بردن انحصار... به سود رقابت کامل.» این مقدمهٔ توضیحی فی‌نفسه ابداع آمیز و منعکس کنندهٔ پیدایش افکار عمومی به صورت یک قدرت سیاسی بود. ولتر این فرمان را به عنوان آغاز یک دوران تازهٔ اقتصادی ستود و پیش‌بینی کرد که این فرمان بزودی رونق و رفاه ملت را افزایش خواهد داد. او یادداشتی برای تورگو فرستاد و گفت: «مرد سالخورده و علیل فرنه از طبیعت سپاسگزار است که به او آن‌قدر طول عمر داده است که شاهد فرمان مورخ ۱۳ سپتامبر ۱۷۷۴ باشد. او به نویسندهٔ این فرمان احترام می‌گذارد، و برای موفقیت او دعا می‌کند.» در این

تحسین همگانی یک استثنای مشئوم وجود داشت. در بهار ۱۷۷۵ ژاک‌نکر، یک بانکدار سویسی که در پاریس زندگی می‌کرد، با دستنویسی تحت عنوان دربارهٔ قانونگذاری و تجارت غله نزد تورگو رفت و سؤال کرد آیا امکان دارد این نوشته بدون اینکه به دولت لطمه‌ای وارد کند، منتشر شود؟ در جزوهٔ نکر استدلال شده بود که اگر هدف این باشد که ذکاوت برتر عده‌ای معدود نتواند ثروت را در یک انتها متمرکز و فقر را در انتهای دیگر تشدید کند، نظارت دولت تا حدودی لازم است. او پیشنهاد کرد که اگر آزادی تجارت بهای نان را از میزان معینی بالاتر ببرد، دولت باید عمل تنظیم و تعدیل قیمت را از سرگیرد. تورگو، که به فرضیه‌های خود مطمئن و طرفدار آزادی مطبوعات بود، به نکر گفت که جزوهٔ خود را انتشار دهد و بگذارد مردم قضاوت کنند. نکر آن را منتشر کرد.

مردم عادی شهر جزوهٔ او را نخواندند، ولی با او همعقیده بودند. هنگامی که در بهار ۱۷۷۵ بهای نان افزایش یافت، شورش در چند شهر بروز کرد. در مناطق اطراف پاریس، که جریان حمل غله به پایتخت را در دست داشتند، افرادی از یک شهر به شهری دیگر می‌رفتند و مردم را به شورش برمی‌انگیختند. دسته‌های مسلح انبارهای غلهٔ کشاورزان و بازرگانان را می‌سوزاندند و غلهٔ انبار شده را به داخل رودسن می‌ریختند. آنها کوشش کردند که از حمل غلهٔ وارده از لوهاور به پاریس جلوگیری کنند؛ و در دوم مه گروهی از مردم را به سوی دروازه‌های کاخ در ورسای رهبری کردند. تورگو عقیده داشت که مأموران شهری یا ایالتی، که بر اثر پایان دادن به نظارت دولت، مشاغل خود را از دست داده بودند و هدفشان این بود که در پاریس با بروز کمبود غله بهای نان بالا رود و بازگشت به نظارت بر تجارت اجباری شود، این دسته را اجیر کرده بودند. پادشاه روی یکی از بالاخانه‌ها ظاهر شد و کوشش کرد صحبت کند. صدای جمعیت کلمات او را درخود فرو برد. او تیراندازی سربازان خود به جمعیت را منع داشت و دستور داد بهای نان کاهش یابد.

تورگو اعتراض کرد که این دخالت در قوانین عرضه و تقاضا اثر تلاش برای آزمایش این قوانین را زایل خواهد کرد؛ و اطمینان داشت که اگر اجرای این قوانین آزاد گذارده می‌شد رقابت میان بازرگانان و خبازان بزودی بهای نان را پایین می‌آورد. پادشاه دستور خود را برای کاهش بهای نان لغو کرد. در سوم مه گروههای خشمگین در پاریس جمع شدند و شروع به غارت نانواییها کردند. تورگو به میلیشیا در پاریس دستور داد که از نانواییها و انبارهای غله حفاظت به عمل آورند، و به هرکس که شدت عمل نشان داد تیراندازی کنند. در عین حال، او ترتیبی داد که غلهٔ خارجی به پاریس و به بازارها برسد. انحصارگرانی که غلهٔ خود را به انتظار افزایش قیمتها نگاه داشته بودند، براثر این رقابت وارداتی، ناچار شدند ذخایر خود را بیرون آورند. قیمت نان کاهش یافت، و شورش فرونشست. چند تن از رهبران شورش دستگیر و دو تن از آنان به دستور پلیس به دار آویخته شدند. تورگو از این «جنگ آرد» پیروز بیرون آمد، ولی ایمان پادشاه به «آزادی عمل» متزلزل شده بود و از آن دو مورد به دار آویختن در میدان گرومتألم بود.

ولی او از اصلاحاتی که تورگو در امور مالی دولت انجام می‌داد خرسند بود. تنها یک روز پس از فرمان غله، وزیر شتابزده شروع به صدور دستوراتی به صرفه‌جویی در هزینه‌های دولتی، وصول مطلوبتر و مؤثرتر مالیاتها، نظارت دقیقتر بر مقاطعه‌کاران مالیاتی، و انتقال انحصار دلیجانها، کالسکه‌های پستی، و ساختن باروت، که تا آن وقت در دست افراد و مؤسسات خصوصی بود، به دولت کرد. او پیشنهاد کرد (ولی وقتی برای دایر کردن آن نداشت) یک «صندوق تنزیل»، یعنی بانکی برای تنزیل اوراق بازرگانی، قبول سپرده‌ها، پرداخت وام، صدور اسکناسهایی که به محض ارائه قابل پرداخت باشند، تأسیس شود.

این بانک به عنوان نمونه‌ای برای «بانک فرانسه»، که ناپلئون در ۱۸۰۰ تأسیس کرد، به کار رفت. تا پایان سال ۱۷۷۵ تورگو ۶۶,۰۰۰,۰۰۰ لیور از هزینه‌ها کاسته و بهرهٔ قرضهٔ ملی را از ۸,۷۰۰,۰۰۰ لیور به ۳,۰۰۰,۰۰۰ لیور کاهش داده بود. اعتبار مالی دولت چنان احیا شده بود که وی توانست ۶۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور از بانکداران هلندی با بهرهٔ چهاردرصد

قرض بگیرد و به این ترتیب قروضی را که خزانه بابت آنها از ۷ تا ۱۲ درصد بهره می‌داد تأدیه کند. تورگو بودجه را به مرز تعادل نزدیک کرد، و این کار را نه با افزایش مالیاتها، بلکه با کاهش فساد، ولخرجی، عدم کفایت، و اتلاف انجام داد.او در این اصلاحات و اصلاحات دیگر کمک زیادی از مورپا دریافت نمی‌داشت، ولی کرتین دو مالزرب، که قبلاً از وی به عنوان حامی دایرهٔ المعارف و روسو یاد کرده‌ایم، کمک زیادی به او می‌کرد. در این هنگام مالزرب رئیس «دادگاههای عالی عوارض و مالیات» (که با مالیاتهای غیرمستقیم سروکار داشتند) بود. در ۶ مه ۱۷۷۵ یک «تذکاریه» برای لویی شانزدهم فرستاد و در آن بیعدالتیهای مالیاتگیری مأموران مقاطعه‌کاری مالیات را تشریح کرد و پادشاه را از نفرتی که اعمال این مأموران ایجاد کرده بود برحذر داشت؛ و چنین صلاح‌اندیشی کرد که قوانین ساده و روشن شوند؛ او گفت: »تنها قوانین ساده خوبند.» پادشاه به مالزرب علاقه‌مند شد و در ژوئیهٔ ۱۷۷۵ او را به عنوان وزیر امور خاندان سلطنتی برگزید. این آزادیخواه سالخورده به لویی اصرار ورزید که از تورگو پشتیبانی کند، ولی به تورگو اندرز داد که در آن واحد دست به اصلاحات زیادی نزند، زیرا هر اصلاح دشمنان تازه‌ای به وجود می‌آورد. ناظر کل امور مالی پاسخ داد: «می‌گویید چه کنم؟ نیازهای مردم بسیار زیادند، و ما در خانواده‌مان در سن پنجاهسالگی از نقرس می‌میریم.» در ژانویهٔ ۱۷۷۶ تورگو با شش فرمانی که به نام پادشاه صادر کرد، مردم فرانسه را سخت به حیرت آورد. یکی از این فرامین آزادی دادوستد غله در پاریس را مجاز می‌داشت و به کار تعدادی زیادی از ادارات که با دادوستد غله ارتباط داشتند پایان داد. مأمورانی که به این ترتیب بیکار شده بودند به دشمنانش پیوستند. دو فرمان از این شش فرمان مالیات احشام و پیه را منسوخ یا تعدیل می‌کرد. دهقانان شادی کردند. یک فرمان دیگر به «بیگاری» پایان ببخشید. این بیگاری عبارت بود از دوازده یا پانزده روزکار بی‌دستمزدی که برای ترمیم پلها، ترعه‌ها، و جاده‌ها از دهقانان بزور خواسته می‌شد. مقررشد از آن پس دستمزد این کار با مالیاتی برای همهٔ اموال غیر کلیسایی پرداخت شود. دهقانان شادی، و نجبا شکایت کردند. تورگو با مقدمه‌ای که از زبان پادشاه بر این فرامین افزود ناراحتی بیشتری برانگیخت:

به استثنای معدودی از ایالات، تقریباً همهٔ جاده‌های کشور با کار بدون دستمزد فقیرترین قسمت اتباع ما ساخته شده‌اند. بنابراین، همهٔ سنگینی بار بردوش کسانی افتاده است که جز دستان خود چیزی ندارند، و تنها اندکی به جاده‌ها علاقه‌مندند. آنهایی که واقعاً علاقه‌مندند مالکانند، که تقریباً همهٔ آنها اشخاص برخوردار از امتیازات می‌باشند، و جاده‌ها بارزش املاکشان می‌افزایند. هنگامی که فقط اشخاص فقیر مجبور باشند این جاده‌ها را مرمت کنند، و وقتی این افراد ناچار باشند وقت و کار خود را بدون دستمزد بدهند، تنها سرمایه‌ای که آنها علیه بدبختی و گرسنگی دارند برای منفعت ثروتمندان از آنان گرفته می‌شود.

وقتی پارلمان پاریس اعلام داشت که از تصویب این فرمان خودداری خواهد کرد، تورگو تقریباً اعلان جنگ طبقاتی داد:

درحالی که من، مانند همیشه، نسبت به استبداد نظر مساعد دارم، مداوماً به پادشاه، به پارلمان، و اگر لازم باشد به همهٔ ملت خواهم گفت که این یکی از آن اموری است که باید بر اساس ارادهٔ مطلق پادشاه دربارهٔ آن تصمیم گرفته شود؛ بدان سبب که این امر، در اصل و اساس به مثابه یک دعوای قضایی میان اغنیا و فقراست. حال ببینیم پارلمان از چه کسانی ترکیب شده است. از مردانی که در مقایسه با توده‌های مردم، ثروتمندند و همگی نجیبزاده‌اند، زیرا مشاغلشان مستلزم نجیبزادگی است. درباریان، که سروصدایشان چنین نیرومند است، از چه کسانی ترکیب شده‌اند؛ از اعیان بزرگ که اکثریت آنان صاحب املاکی هستند که مشمول مالیات خواهند شد. ... نتیجتاً، نه اعتراض پارلمان... نه حتی سروصدای درباریان به هیچ وجه نباید به این امر لطمه‌ای بزنند. ... تا زمانی که مردم در پارلمان

نتوانند حرف خود را بزنند، پادشاه پس از شنیدن حرف مردم، باید پیش خود قضاوت کند، و باید به سود مردم قضاوت کند، زیرا این طبقه از همه بدبخت‌تر است.
آخرین فرمان از شش فرمان حاکی از منسوخ داشتن اصناف بود. این اصناف به صورت یک طبقهٔ اشراف کارگران درآمده بودند، زیرا تقریباً برهمهٔ حرفه‌ها نظارت داشتند. آنها با مطالبهٔ ورودیه‌های سنگین، ورود به اصناف را محدود می‌داشتند، و امکان انتخاب به استادی اصناف را از آن هم محدودتر می‌ساختند. مانع اختراعات می‌شدند، و با وضع حق‌العبور یا ایجاد مانع در مورد ورود محصولاتی که جنبهٔ رقابت داشتند، دادوستد را با مشکلاتی روبه‌رو می‌ساختند. طبقهٔ رو به گسترش «نوکاران» - یعنی کسانی که ابتکار، سرمایه، و مدیریت تشکیلاتی فراهم می‌آوردند ولی خواستار آن بودند که آزاد باشند هرکارگری را اعم از اینکه عضو اصناف باشد یا نه استخدام کنند، و کالاهای خود را در هر بازاری که به آن دسترسی پیدا کنند به فروش برسانند — اصناف را به عنوان انحصاراتی که مانع گسترش دادوستد بودند محکوم می‌شمردند. تورگو، که بسیار مایل بود توسعهٔ صنعتی را از طریق آزاد گذاشتن اختراعات، فعالیتهای تازه، و تجارت ترویج دهد، احساس می‌کرد که اقتصاد ملی از جلوگیری از فعالیت اصناف سود خواهد برد. قسمتی از مقدمهٔ این فرمان به این شرح است:
تقریباً درهمهٔ شهرها، اشتغال به هنرها و حرفه‌های مختلف در دست تعداد کمی از استادان، که به صورت اصناف با یکدیگر متحد شده بودند، تمرکز یافته بود. تنها این استادان آزادی آن را داشتند که اشیای مربوط به رشتهٔ صنعتی خاصی را که امتیاز انحصاری آن را داشتند بسازند و بفروشند. کسی که به شغل یا حرفه‌ای می‌پرداخت، نمی‌توانست آزادانه به آن شغل یا حرفه اشتغال ورزد مگر اینکه به سمت استادی نایل شود؛ و دستیابی به این سمت هم تنها با تسلیم شدن به قبول مشاغل طولانی و خسته کننده، و به بهای اجحافات متعددی که وی را از قسمتی از سرمایهٔ لازم برای دایر کردن یک کسب یا تجهیز یک کارگاه محروم می‌داشت امکانپذیر بود. کسانی که نمی‌توانستند این هزینه‌ها را بپردازند، به زندگی متزلزلی تحت تسلط استادکاران محکوم بودند؛ و جز زندگی کردن در فقر یا بردن صنعتی که امکان داشت برای کشور خودشان مفید باشد به یک سرزمین دیگر، چاره‌ای نداشتند.» تا آنجا که اطلاعاتی در دست است، این اتهامات علیه اصناف موجه بودند. ولی تورگو همهٔ استادکاران، کارگران ماهر، و کارآموزان را از تشکیل هرگونه اتحادیه یا انجمنی محروم کرده بود. او به آزادی فعالیتهای تازه و تجارت اعتقاد کامل داشت، و پیش‌بینی نمی‌کرد که حق تشکل ممکن است تنها وسیله‌ای باشد که به کمک آن کارگران بتوانند نقاط ضعف فردی خود را روی هم بریزند و به صورت نیرویی جمعی درآورند تا بتوانند با کارفرمایان متشکل به چانه‌زدن بپردازند. او احساس می‌کرد که سرانجام همهٔ طبقات با آزاد شدن کسبه از تضییقات فئودالی، صنفی، و دولتی نسبت به فعالیتهای تازه سود خواهند برد. همهٔ اشخاصی که در فرانسه بودند، حتی خارجیان، برای اشتغال به هر صنعت با حرفه آزاد اعلام شدند.
در ۹ فوریهٔ ۱۷۷۶ این شش فرمان تسلیم پارلمان پاریس شدند. پارلمان تنها با یکی از آنها که حاکی از لغو پاره‌ای مشاغل بی‌اهمیت بود موافقت کرد؛ و از تصویب یا تأیید بقیهٔ فرامین امتناع ورزید، و خصوصاً با پایان دادن به «بیگاری» به عنوان تخطی از حقوق فئودالی مخالفت کرد. پارلمان، که مدعی شده بود مردم را در برابر پادشاه حفظ کند، با این رأی خود را متحد کرد و به منزلهٔ ندای اشراف اعلام داشت. ولتر با انتشار جزوه‌ای حاکی از حمله به «بیگاری» و پارلمان، و پشتیبانی از تورگو وارد عرصه شد؛ پارلمان دستور داد جلو جزوهٔ او را بگیرند. بعضی از وزیران پادشاه از پارلمان دفاع کردند؛ لویی در یکی از لحظات شهامت اخلاقی خود آنان را سرزنش کرد و گفت: »می‌بینم که در اینجا جز آقای تورگو و خود من کسی نیست که مردم را دوست داشته باشد.» در ۱۲ مارس، او پارلمان را به یک

«بستر عدالت» در ورسای احضار کرد و به آن دستور داد که فرامین را تأیید کند. کارگران با رژه‌های خود پیروزی تورگو را جشن گرفتند.
ناظر کل امور مالی، که براثر بحرانهای مکرر از پای افتاده بود، آهنگ انقلاب خود را کند کرد. وقتی او آزادی تجارت داخلی را به صنعت شرابسازی گسترش داد (آوریل ۱۷۷۶)، تنها انحصارگران شکایت داشتند. او به پادشاه اصرار کرد که آزادی مذهب را برقرار سازد، و به دو پون دو نمور دستور داد برای مجامع انتخاباتی در هر بخش طرحی تنظیم کند. اعضای این مجامع را باید مردانی انتخاب می‌کردند که صاحب زمینی به ارزش ۶۰۰ لیور یا بیشتر باشند؛ این مجامع محلی نمایندگی برای مجامع منطقه‌ای، مجامع منطقه‌ای نمایندگانی برای مجامع ایالتی، و مجامع ایالتی نمایندگانی برای مجمع ملی برمی‌گزیدند. تورگو، که عقیده داشت فرانسه آمادگی دموکراسی را ندارد، پیشنهاد کرد به این مجامع تنها وظایف مشورتی و اداری داده شود و قدرت قانونگذاری تنها در پادشاه باقی بماند، ولی پادشاه از طریق این مجامع از اوضاع و نیازهای کشور مطلع شود. تورگو همچنین یک طرح مقدماتی دربارهٔ تعلیم و تربیت همگانی به عنوان پیش درآمد لازم برای داشتن اتباع روشنفکر، نه پادشاه ارائه کرد. او در پیشنهاد خود گفت: «اعلیحضرتا، من به خود اجازه می‌دهم بگویم که ظرف دو سال ملت شما را دیگر نمی‌شود شناخت، و ملت بر اثر تنویر افکار و اخلاقیات خوب برهمهٔ کشورها برتری خواهد داشت.» این وزیر وقت، و پادشاه پول نداشت، که این اندیشه‌ها را به قالب عمل درآورند.
فرامین تورگو و مقدمه‌های آنها همهٔ طبقات متنفذ غیر از بازرگانان و کارخانه‌داران را شدیداً علیه او برانگیخته بودند. کار بازرگانان و کارخانه‌داران براثر آزادی تازه روبه رونق گذارد. در واقع او تلاش می‌کرد که با وسایل مسالمت آمیز، آزادی کسبه را، که نتیجهٔ اقتصادی اساسی انقلاب بود، جامهٔ عمل بپوشاند. با این وصف، بعضی از بازرگانان در نهان با او مخالفت می‌کردند، زیرا او مزاحم انحصارات آنان شده بود. نجبا از این رو مخالف او بودند که او مایل بود همهٔ مالیاتها را برزمین تحمیل کند، و فقرا را علیه اغنیا برمی‌انگیخت. پارلمان از این نظر از او تنفر داشت که پادشاه را وادار کرده بود که حق و تو آن را باطل کند. روحانیان نسبت به او عنوان یک فرد بی‌اعتقاد، که بندرت در مراسم قداس شرکت می‌کرد و طرفدار آزادی مذهبی بود، اعتماد نداشتند. مقاطعه‌کاران وصول مالیاتی به این علت با اومبارزه می‌کردند که وی می‌خواست از نظر وصول مالیاتهای غیر مستقیم، جای آنها را به مأموران دولتی بدهد. بانکداران از عمل او در گرفتن وام از خارج با بهرهٔ چهاردرصد بسیار ناراحت بودند. درباریان از این جهت از اوخوششان نمی‌آمد که وی نسبت به ولخرجیها، مستمریها، و مشاغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) آنان، روی خوش نشان نمی‌داد. مورپا، که در هیئت دولت مافوق او بود، با نظر خوشی به قدرت روزافزون و استقلال ناظر کل امور مالی نمی‌نگریست. سفیر سوئد نوشت: «تورگو خود را آماج ائتلافی بسیار سهمگین می‌یابد.» ماری آنتوانت در آغاز از تورگو طرفداری کرد و بر آن شد تا هزینه‌های خود را با اقتصادیات وی وفق دهد. ولی طولی نکشید که (تا سال ۱۷۷۷) ولخرجیهای خود را از لحاظ البسه و هدایا از سرگرفت. تورگو هراس خود را از برداشتهای ملکه از خزانه پنهان نمی‌داشت. ملکه برای خوشایند خانوادهٔ پولینیاک ترتیبی داد که دوست آنها کنت دوگین به سفارت فرانسه در لندن تعیین شود. در آنجا وی به معاملات مشکوک مالی پرداخت؛ تورگو با ورژن هماواز شد، و این دو به پادشاه اندرز دادند که وی را احضار کند. ملکه عهد کرد انتقام بگیرد.
لویی شانزدهم شخصاً دلایلی داشت که اعتماد خود را نسبت به وزیر انقلابیش از دست بدهد. پادشاه به کلیسا، نجبا، و حتی به «پارلمانها» احترام می‌گذاشت؛ این سازمانها در سنتها جایگزین شده بودند، و گذشت زمان به آنها تقدس بخشیده بود. ناراحت کردن آنها در حکم سست کردن شالوده‌های کشور بود. ولی تورگو همهٔ آنها را از خود بری ساخته بود. آیا امکان داشت حق به جانب تورگو باشد و دیگران همه در اشتباه باشند؟ لویی در نهان دربارهٔ وزیر خود

شکایت می‌کرد و می‌گفت: »تنها دوستان خودش شایستگی دارند، تنها اندیشه‌های خودش خوبند.« تقریباً هرروز ملکه یا یکی از درباریان درصدد برمی‌آمد که او را علیه ناظر کل امور مالی تحت تأثیر قرار دهد. وقتی تورگو از او تقاضا کرد در برابر این فشارها مقاومت کند، لویی پاسخی نداد. تورگو به خانه‌اش بازگشت و نامه‌ای به پاشاه نوشت (۳۰ آوریل ۱۷۷۶) که سرنوشت خودش را برای همیشه تعیین کرد:

اعلیحضرتا، این حقیقت را از شما پنهان نمی‌دارم که سکوت یکشنبهٔ گذشتهٔ آن اعلیحضرت قلب مرا عمیقاً جریحه‌دار کرده است. ... تا زمانی که من می‌توانستم نظر مساعد آن اعلیحضرت را، نسبت به خود، با درست عمل کردن، حفظ کنم، هیچ چیز برایم بیش از حد توان مشکل نبود. امروز پاداش من چیست؟ آن اعلیحضرت می‌بینند برای من تا چه حد غیرممکن است علیه کسانی که بلا برسر من می‌آورند و با بازداشتن من ازکارهای خوبی که می‌توانم انجام دهم، از طریق عقیم گذاردن کلیهٔ اقداماتم به من لطمه می‌زنند، توفیقی به دست آورم. با این وصف، آن اعلیحضرت نه کمکی به من می‌کنند نه تسلایی به من می‌بخشند. اعلیحضرتا، من به خود اجازه می‌دهم بگویم که استحقاق این وضع را نداشته‌ام. ... آن اعلیحضرت... به این عذر متعذر می‌شوند که تجربه ندارند. من می‌دانم که شما در سن بیست و دو سالگی، و در وضع کنونی خود، آموزشی را که افراد معمولی از حشر و نشر عادی با همگنان خود به دست می‌آورند ندارید، ولی آیا شما ظرف یک هفته یا یک ماه تجربهٔ بیشتری خواهید داشت؛ و آیا تا زمانی که این تجربهٔ تدریجی حاصل نشده است، شما نباید تصمیم خود را بگیرید؟...اعلیحضرتا، من مقامی را که آن اعلیحضرت به من داده‌اند، مدیون آقای مورپا هستم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد، و هرگز در احترام لازم نسبت به او تعللی نخواهم ورزید. ... ولی اعلیحضرتا، آیا می‌دانید آقای مورپا دارای چه خصوصیات اخلاقی ضعیفی است و تا چه حد تحت نفوذ کسانی که اطراف او را گرفته‌اند قرار دارد؟ همه می‌دانند که خانم مورپا، که نیروی فکریش [از شوهر خود] بینهایت ضعیفتر و کیفیات اخلاقیش بی‌اندازه از او قویتر است، مداوماً ارادهٔ او را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. ... همین ضعف است که او را وامی‌دارد، چنین آسان، با سروصدای درباریان علیه من هماواز شود، و این امر مرا تقریباً از هرگونه قدرتی در وزارتخانه‌ام محروم می‌دارد. ...اعلیحضرتا، فراموش نفرمایید این ضعف بود که سرچارلز اول را روی کندهٔ چوب [برای گردن زدن] قرار داد... لویی سیزدهم را به صورت یک بردهٔ تاجدار درآورد... و همهٔ بدبختیهای دوران سلطنت گذشته را به وجود آورد. اعلیحضرتا، شما را ضعیف می‌پندارند، و گاهی اوقات خود من هم این بیم برایم پیش آمده است که خصوصیات اخلاقی شما واجد چنین ضعفی باشند. با این وصف، من در موارد مشکلتر، شما را دیده‌ام که شهامت واقعی از خود نشان داده‌اید. آن اعلیحضرت نمی‌توانند بدون اینکه نسبت به خود فاقد خلوص نیت باشند، به خاطر ارضای آقای مورپا تسلیم شوند.

پادشاه به این نامه پاسخی نداد. او در این هنگام احساس می‌کرد که باید میان مورپا وتورگو یکی را انتخاب کند، و تورگو خواستار تسلیم تقریباً کامل دولت نسبت به ارادهٔ خود بود. لویی در ۱۲ مه ۱۷۷۶ دستوری برای تورگو فرستاد که استعفا دهد. در همان روز او با تسلیم شدن در برابر ملکه و خاندان پولینیاک، به کنت دو گین عنوان «دوک» داد. مالزرب، که خبر انفصال تورگو را شنید، استعفای خود را تسلیم داشت. لویی به او گفت: «شما آدم خوش اقبالی هستید. کاش من هم می‌توانستم از شغل خود دست بکشم.» طولی نکشید که بیشتر منصوبان تورگو اخراج شدند. ماری ترز از این تحولات سخت ناراحت شد، و با فردریک و ولتر همعقیده بود که سقوط تورگو مبشر سقوط فرانسه است؛ او از نقشی که دخترش در این جریان داشت بسیار متألم بود، وانکار ملکه را در مسئولیت داشتن در این ماجرا باور نمی‌کرد. ولتر به لا آرپ نوشت: »اینک که آقای تورگو رفته است، جز مردن کاری برای من نمانده است که انجام دهم.« تورگو پس از انفصالش، به زندگی آرامی در پاریس روی آورد و به مطالعهٔ ریاضیات، فیزیک، شیمی، و کالبدشناسی پرداخت. او اغلب فرانکلین را می‌دید، و برای او مطلبی تحت عنوان خاطراتی دربارهٔ مالیات نوشت.

بیماری نقرسش چنان شدید شد که پس از ۱۷۷۸ تنها به کمک چوب زیربغل راه می‌رفت. او در ۱۸ مارس ۱۷۸۱، پس از سالها درد و ناکامی، درگذشت. اونمی‌توانست پیش‌بینی کند که قرن نوزدهم بیشتر اندیشه‌های او را خواهد پذیرفت و به کار خواهد بست. مالزرب با احساسات علاقه‌مندانه اورا چنین خلاصه کرد: «اوسر فرانسیس بیکن و قلب لوپیتال را داشت.»

VI – نخستین دوران وزارت نکر: ۱۷۷۶–۱۷۸۱

جای تورگورا به عنوان ناظر کل امور مالی کلونیی دونویی گرفت که «بیگاری» و بسیاری از اصناف را بار دیگر برقرار ساخت و فرامین مربوط به غله را به موقع اجرا نگذاشت. بانکداران هلند توافق خود را در مورد وامی به میزان ۶۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور به فرانسه با بهرهٔ چهاردرصد ملغا ساختند؛ و وزیر جدید راهی بهتر از برقرار کردن یک بخت آزمایی ملی (۳۰ ژوئن ۱۷۷۶) برای کشانیدن پول به داخل خزانه نیافت. وقتی کلونیی درگذشت (اکتبر)، بانکداران پاریس پادشاه را وادار کردند کسی را که تواناترین منتقد تورگو بوده است، به خدمت بخواند.

ژاک نکر فردی پروتستان بود که در سال ۱۷۳۲ در ژنو به دنیا آمده بود. پدرش، که استاد حقوق در فرهنگستان ژنو بود، او را به پاریس فرستاد تا در بانک ایزاک ورنه به عنوان منشی کارکند. وقتی که ورنه از کار دست کشید، وجوهی به نکر وام داد تا بانکی از خود دایر کند. نکر منابع خود را با یک سویسی دیگر روی هم ریخت. کار آنها با دادن وام به دولت و معاملهٔ غله رونق گرفت. نکر در سن سی و دوسالگی ثروتمند، متشخص، و مجرد بود. آرزویش در این وقت ثروت بیشتر نبود، بلکه آرزوی مقامی بالا، فرصتی برای خدمت برجسته، و شهرتی ملی داشت. برای این کار، وی به یک همسر و یک خانواده به عنوان «تکیه‌گاه» به پایگاه عملیات نیازمند بود. این بود که به جلب نظر مارکیز دوورمنو، که زنی بیوه بود، پرداخت؛ مارکیز دست رد به سینه‌اش گذاشت، ولی سوزان کورشو، زن قشنگ و با استعدادی را که همین اواخر از ازدواج با ادوارد گیبن جسته بود، برایش از ژنو آورد. نکر عاشق سوزان شد و در ۱۷۶۴ با او ازدواج کرد. علاقهٔ زیاد متقابل آنها در طول یک زندگی پرماجرا از رنگهای روشن اوضاع درهم ریختهٔ آن دوران پرآشوب بود، آنها روی بانک نکر خانه‌ای تشکیل دادند و در آنجا سوزان سالونی گشود (۱۷۶۵) که نویسندگان و مسئولان امور را به آنجا دعوت می‌کرد، به امید اینکه این دوستیها راه شوهرش را هموار و روشن کنند.

نکر فوق‌العاده مشتاق نوشتن بود. او این کار را در سال ۱۷۷۳ با تدوین اثری به نام ستایش از کولبر آغاز کرد، که فرهنگستان فرانسه به آن جایزه داد. در این هنگام از کار دست کشید و با مقالهٔ خود تحت عنوان دربارهٔ قانونگذاری و تجارت غله، که در رد سیاست آزادی عمل تورگو بود، وارد کشمکش سیاسی شد. این کتاب کوچک مورد تمجید دیدرو قرار گرفت؛ و امکان داد دیدرو از تکه‌ای از این کتاب که در آن نکر بانکدار (که آثار روسو را خوانده بود) مانند یک سوسیالیست صحبت می‌کرد، خوشش آمده باشد. آنچه نکر مورد حمله قرار داد عبارت بود از:

قدرت طبقهٔ دارا به اینکه در ازای کار، حداقل دستمزد ممکن را، که تنها برای حوایج شدید اولیه تکافو می‌کند، بپردازد. ... تقریباً همهٔ مؤسسات کشوری توسط صاحبان اموال برقرار شده‌اند. می‌توان گفت که تعداد کمی از افراد که زمین را میان خود تقسیم کرده‌اند، به صورت یک اتحادیه و به عنوان تضمینی علیه تودهٔ مردم قانون وضع می‌کردند. ... تودهٔ مردم می‌توانستند بگویند: «قوانین مربوط به اموال شما برای ما چه اهمیتی دارد؟ — ما اموالی نداریم؛ یا قوانین دادگستری شما؟ — ما چیزی نداریم که از آن دفاع کنیم؛ یا قوانین آزادی؟ — اگر ما فردا کاری نکنیم، خواهیم مرد!» در ۲۲ اکتبر ۱۷۷۶، لویی شانزدهم، به توصیهٔ مورپا، نکر را به عنوان رئیس «خزانهٔ سلطنتی» تعیین کرد. این نام به منظور حفظ ظاهر برگزیده شده بود. بعضی از روحانیان عالیمقام به این امر که اجازه داده شود یک پروتستان سویسی بر ثروت مردم حکومت کند، اعتراض کردند. مورپا پاسخ داد: «اگر روحانیان قروض دولت را بپردازند، می‌توانند در انتخاب وزیران سهیم باشند.» برای سرپوش گذاردن روی واقعیت، یک کاتولیک فرانسوی به

نام تابورو دو رئو به سمت ناظر کل امور مالی، و ظاهراً به عنوان مافوق نکر، انتخاب شد. بتدریج که نکر پرده از تورع برگرفت، مخالفت روحانیان فروکش کرد. در ۲۹ ژوئن ۱۷۷۷ تابورو استعفا داد، و نکر به عنوان مدیرکل امورمالی منصوب شد. او از دریافت هرگونه حقوقی امتناع ورزید و، بالعکس ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور از پول خود به خزانهٔ وام داد. هنوز عنوان وزارت از نکر دریغ می‌شد، و او به شورای سلطنتی راه نداشت.
نکر در محدودهٔ خصوصیات اخلاقی و قدرت خود خوب عمل کرد. او برای رتق و فتق مسائل بانکی تعلیم یافته بود نه برای مسائل مملکتی؛ و زیاد کردن پول برایش از اداره کردن افراد سهلتر بود. او در دستگاه مالی نظم بهتر، حساب و کتاب، و صرفه‌جویی برقرار ساخت. بیش از پانصد شغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) و زاید را حذف کرد و، چون از اعتماد اجتماع مالی برخوردار بود، توانست وامهایی به دست آورد که ظرف یکسال ۱۴۸,۰۰۰,۰۰۰ لیور نصیب خزانه کردند. اصلاحات مختصری انجام داد، نابرابریهای مالیاتی را کاهش داد، وضع بیمارستانها را بهبود بخشید، و مؤسسات رهنی دایرکرد تا با بهرهٔ کم به فقرا پول قرض داده شود. به تلاش تورگو برای جلوگیری از هزینه‌های دربار، خاندان پادشاه، و ملکه ادامه داد. وصول مالیاتهای غیرمستقیم به مقاطعه‌کاران مالیاتی اعاده شد (۱۷۸۰)، ولی نکر تعدادشان را کاهش داد و آنها را مشمول دقت و مراقبت بیشتر کرد. لویی شانزدهم را بر آن داشت که اجازه دهد در بری، گرونوبل، و مونتوبان مجامع ایالتی تشکیل شوند و با ترتیب دادن اینکه در این مجامع تعداد نمایندگان طبقهٔ سوم (طبقات متوسط و پایین) با مجموع تعداد نمایندگان روحانیان و نجبا برابر باشد، سابقهٔ مهمی ایجاد نکرد. نکر پادشاه را بر آن داشت تا کلیهٔ سرفها را در املاک سلطنتی آزاد کند و از کلیهٔ اعیان فئودال بخواهد که به این عمل تأسی جویند؛ و این پیروزی قابل ملاحظه‌ای بود. وقتی که اعیان فئودال امتناع کردند، نکر به لویی چنین نظر داد که نظام سرفداری را کلاً در فرانسه در برابر پرداخت غرامت به اربابان منسوخ دارد، ولی پادشاه که اسیر سنتهای خود بود، پاسخ داد که حقوق مالکیت سنتی اساسیتر از آن است که با یک فرمان لغو شود. در ۱۷۸۰، باز هم به ترغیب نکر، پادشاه دستور داد به شکنجه توسط دستگاه قضایی پایان داده شود، از زندانهای زیرزمینی استفاده به عمل نیاید، و زندانیانی که به ارتکاب جرم محکوم شده‌اند از آنهایی که هنوز محاکمه نشده‌اند جدا، و این دو گروه از آنهایی که به خاطر بدهی بازداشت شده‌اند، تفکیک شوند. این موفقیتها، و موفقیتهای دیگر نخستین دوران وزارت نکر، بیش از آنچه که عموماً مورد قدرشناسی قرار گرفته‌اند استحقاق قدرشناسی دارند. اگر سؤال کنیم او چرا عمیقتر و سریعتر عمل نکرد، باید به خاطر بیاوریم که تورگو به خاطر اینکه خیلی شتاب داشت و بیش از اندازه در آن واحد برای خود دشمن می‌تراشید، مورد انتقاد قرار گرفت. نکر از این جهت که به جای افزایش مالیات اوراق قرضهٔ ملی می‌فروخت، مورد انتقاد واقع شد؛ ولی او احساس می‌کرد که از مردم به قدرکافی مالیات گرفته می‌شد.
مادام کامپان، که پیوسته به وقایع هیجان‌انگیز در حال تکوین نزدیک بود، نحوهٔ رفتار پادشاه با وزیرانش را بخوبی به این شرح خلاصه کرد: »تورگو، مالزرب، و نکر تشخیص داده بودند که این شهریار، که از لحاظ عادات بیتکلف و ساده بود، با کمال میل حقوق ویژهٔ پادشاه را فدای عظمت قابل حصول و مشخص ملت خود خواهد کرد. قلبش وی را متمایل به اصلاحات می‌کرد، ولی تعصبات و هراسهای وی، و نیز سر و صدای اشخاص متدین و صاحب امتیاز، او را مرعوب می‌کرد، و باعث می‌شد که از طرحهایی که علاقه‌اش به ملت آنها را به او القا می‌کرد دست بکشد.» با این وصف، او جرئت کرد که طی یک اعلامیهٔ عمومی (۱۷۸۰)، که احتمالاً توسط نکر تهیه شده بود، اظهار دارد که «مالیاتهای فقیرترین قسمت اتباع ما، به نسبت، از همهٔ قسمتهای دیگر، خیلی بیشتر افزایش یافته‌اند»، و اظهار امیدواری کرد که «اشخاص ثروتمند، وقتی که در سطح عمومی [مالیات] قرار گیرند و ناچار شوند مبالغی را بپردازند که مدتها پیش می‌بایستی به نحوی متساویتر با دیگران در پرداخت آن سهیم می‌شدند، احساس نکنند که بر حقوق آنها تعدی شده است.» لویی از فکر ولتر به لرزه در می‌آمد، ولی روحیهٔ آزادمنشانه‌اش به‌طور ناآگاهانه ازکاری شکل

پذیرفت که ولتر، روسو، و «فیلسوفان» فرانسه به طور کلی در زمینهٔ آشکار کردن مفاسد دیرینه، و دمیدن روح تازه به احساسات انساندوستانه‌ای که در گذشته با مسیحیت ارتباط داشتند انجام داده بودند. لویی شانزدهم در نیمهٔ اول سلطنت خود اصلاحاتی را آغاز کرد که اگر ادامه پیدا می‌کرد و بتدریج گسترش می‌یافت، امکان داشت از بروز انقلاب جلوگیری کند. و در دوران سلطنت این پادشاه ضعیف النفس بود که فرانسه، که در دوران سلطنت اسلافش توسط انگلستان غارت و تحقیر شده بود، با جسارت و موفقیت به انگلستان مغرور ضربه زد و در این جریان به آزادی امریکا کمک کرد.

VII – فرانسه و امریکا

برای یک بار فلسفه با دیپلوماسی همعقیده شد: نوشته‌های ولتر، روسو، دیدرو، رنال، و دهها نفر دیگر افکار مردم فرانسه را برای پشتیبانی از مستعمرات و حمایت از آزادی افکار آماده کرده بودند، و بسیاری از رهبران امریکا — واشینگتن، فرانکلین، و جفرسن — فرزندان دوران روشنگری فرانسه بودند. به این ترتیب، وقتی که سایلاس دین به فرانسه آمد (مارس ۱۷۷۶) تا برای مستعمرات شورشی وامی به دست آورد، افکار عمومی بشدت نسبت به مستعمرات همدردی نشان داد. بومارشهٔ پرشور و شوق یادداشت بعد از یادداشت به ورژن می‌فرستاد و به او اصرار می‌کرد که به امریکا کمک کند.

ورژن نجیبزاده‌ای بود که به نظام سلطنتی و حکومت اشرافی اعتقاد داشت، ولی نظراتش نسبت به نظامهای جمهوری و انقلابات دوستانه نبود؛ خیلی میل داشت که انتقام فرانسه را از انگلستان بگیرد. او حاضر نبود هیچ‌گونه کمک آشکار به امریکا را مورد تصویب قرار دهد، زیرا با وجود هزینه‌هایی که سارتین صرف کرده بود، نیروی دریایی انگلستان هنوز از نیروی دریایی فرانسه نیرومندتر بود و می‌توانست در یک جنگ علنی بسرعت کشتیهای فرانسوی را نابود کند. ولی او به پادشاه پیشنهاد کرد که اجازهٔ مقداری کمکهای پنهانی را بدهد. استدلال می‌کرد که اگر انگلستان شورش را سرکوب کند، می‌تواند در امریکا یا در نزدیکی آن ناوگانی داشته باشد که هروقت بخواهد، بتواند مستملکات فرانسه و اسپانیا را در دریای کارائیب متصرف شود. اگر امکان داشت شورش را طولانی کرد، فرانسه تقویت، و انگلستان ضعیف می‌شد، و نیروی دریایی فرانسه می‌توانست نوسازی خود را تکمیل کند. لویی از فکر کمک به یک انقلاب به لرزه درمی‌آمد و ورژن را از هرگونه عمل آشکاری که ممکن بود به جنگ با انگلستان منجر شود برحذر داشت.

درماه آوریل، ورژن به بومارشه نوشت:

ما در خفا ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور به شما می‌دهیم و کوشش خواهیم کرد مبلغ مشابهی از اسپانیا به دست آوریم. [این مبلغ به دست آورده شد.] شما با این دو میلیون یک مؤسسهٔ بازرگانی تأسیس خواهید کرد و، با تقبل خطرات آن، اسلحه، مهمات، تجهیزات، و همهٔ چیزهای دیگری که امریکاییها برای ادامهٔ جنگ لازم خواهند داشت به آنها تحویل خواهید داد. زرادخانهٔ ما اسلحه و مهمات به شما تحویل خواهد داد، ولی بعداً شما یا به جای آنها اسلحه خواهید داد. یا بهای آنها را خواهید پرداخت، شما از امریکاییها پول مطالبه نخواهید کرد، زیرا آنها پولی ندارند، ولی در عوض محصول خاک آنها را خواهید خواست، و ما به شما کمک خواهیم کرد تا آن را در این کشور به فروش برسانید.

بومارشه با این پول توپ، تفنگ، باروت، لباس، و تجهیزات برای ۲۵,۰۰۰ نفر خرید. این ذخایر را به بندری فرستاد که در آن سایلاس دین کشتیهای دریاستیزان امریکایی را جمع، و از نو تجهیز کرده بود. ورود این کمک، یا اطمینان به آن، اهالی مستعمرات را تشویق کرد که اعلامیهٔ استقلال خود را صادر کنند (۴ ژوئیه ۱۷۷۶). این اعلامیه، که به فرانسه ترجمه و با رضایت تلویحی دولت فرانسه منتشر شد، با شور و شوق «فیلسوفان» فرانسه و مریدان روسو، که در آن طنینهایی از قرارداد اجتماعی را بازشناختند، روبه رو شد. در سپتامبر، کنگرهٔ امریکا بنجمین فرانکلین و

آرثرلی را به عنوان اعضای هیئت اعزامی به فرانسه تعیین کرد تا، به دین بپیوندند، و نه تنها ذخایر بیشتر، بلکه در صورت امکان اتحادی آشکار طلب کنند.
این نخستین بار نبود که فرانکلین در اروپا ظاهر می‌شد. در ۱۷۲۴، که هنوز نوزده سال نداشت، به انگلستان رفت؛ به عنوان یک چاپگر کار کرد، دفاعیه‌ای از الحاد منتشر کرد ، به فیلادلفیا و به معتقدات خداشناسی بازگشت، ازدواج کرد، به فراماسونها پیوست، و به عنوان مخترع و دانشمند شهرت بین‌المللی به دست آورد. در ۱۷۵۷ به نمایندگی از طرف مجمع پنسیلوانیا، در مورد اختلاف برسرمالیات، به انگلستان فرستاده شد. پنج سال در انگلستان ماند، با جانسن و دیگر افراد سرشناس آشنا شد، از اسکاتلند دیدن کرد، هیوم و رابرتسن را شناخت، از دانشگاه سنت اندروز دانشنامه‌ای گرفت، و از آن پس دکتر فرانکلین نامیده شد. او بار دیگر از ۱۷۶۶تا ۱۷۷۵ در انگلستان بود، در مخالفت با «قانون تمبر» در مجلس عوام سخنرانی کرد، و کوشید تا سازش برقرار کند، ولی وقتی جنگ را قریب الوقوع دید، به امریکا رفت. در تهیهٔ پیش‌نویس اعلامیهٔ استقلال سهمی داشت.
فرانکلین در دسامبر ۱۷۷۶ به فرانسه وارد شد و با خود دو نوه آورد. در این وقت هفتاد سال از عمرش می‌گذشت و سراپا عقل و خرد به نظر می‌رسید؛ همهٔ جهانیان آن کلهٔ بزرگ، موهای سفید کم پشت، صورتی چون قرص کامل ماه در هنگام طلوع پرفروغ آن می‌شناسند. دانشمندان او را غرق عزت و احترام کردند. فیلسوفان و فیزیو کراتها او را از خود خواندند، ستایشگران روم باستان در اوکینکیناتوس، سکیپیو آفریکانوس، و هردوکاتو [مهین و کهین] را می‌دیدند که گویی همگی از نو قدم به عرصهٔ وجود گذارده‌اند. زنان پاریس موهای خود را به صورت توده‌ای مجعد آرایش می‌دادند تا از کلاه وی، که از پوست سگ آبی بود، تقلید کنند. بدون شک آنها دربارهٔ ماجراهای متعدد عاشقانهٔ وی مطالبی شنیده بودند. درباریان از سادگی رفتار، لباس، و طرز صحبت وی سخت به حیرت آمدند؛ ولی به جای اینکه وی در لباس تقریباً روستایی خود مضحک به نظر برسد، نمایش پارچه‌های مخملی، ابریشمی، و توری خودشان بود که به صورت تلاشی بیهوده برای پوشاندن واقعیت متظاهرانه به نظر می‌رسید. با وصف این، آنها نیز او را پیش خود قبول کردند، زیرا وی آرمانشهری به رخ کسی نمی‌کشید، از روی عقل و شعور صحبت می‌کرد، و آگاهی کاملی نسبت به مشکلات و حقایق نشان می‌داد. او توجه داشت که یک پروتستان، یک خداپرست، و یک جمهوریخواه است که از یک کشور کاتولیک و یک پادشاه متدین کمک می‌خواهد.
او با احتیاط به کار خود می‌پرداخت، کسی را نمی‌آزرد، و همه را مسرور می‌داشت. نه تنها به ورژن، بلکه به میرابو «پدر» و مادام دو دفان ادای احترام کرد؛ کلهٔ طاسش در سالونها و فرهنگستان علوم برق می‌زد. یک نجیبزادهٔ جوان به نام دوک دولا روشفو کو از اینکه منشی او بود، احساس غرور می‌کرد. وقتی او در خیابانها ظاهر می‌شد، توده‌های مردم به دنبالش می‌دویدند. کتابهایش، که ترجمه و به صورت آثار کامل منتشر شده بودند، با حسن قبول وسیعی روبه‌رو شدند. یکی از جلدهای آن تحت عنوان سالنامهٔ ریچارد بیچاره ظرف سه سال هشت بار تجدید چاپ شد. فرانکلین در «لژ نه خواهر» فراماسونها شرکت کرد و یک عضو افتخاری شد؛ کسانی که وی در آنجا با آنها آشنا شد، به او کمک کردند تا نظر موافق فرانسه را به اتحاد با امریکا جلب کند. ولی او نمی‌توانست آناً خواستار پشتیبانی آشکار دولت شود. ارتش واشینگتن در برابر سر ویلیام‌هاو در حال عقب‌نشینی بود و روحیه‌اش درهم شکسته به نظر می‌رسید. فرانکلین در حالی که به انتظار وقایع مساعدتری بود، درپاسی، از حومه‌های دلپذیر پاریس، رحل اقامت افکند و به مطالعه، تماس با این و آن، نوشتن مطالب تبلیغاتی بانامهای مستعار، پذیرایی از تورگو، لاووازیه، مورله، و کابانیس، و راز و نیاز با مادام د/ اودتو در سانوا و مادام هلوسیوس در اوتوی پرداخت؛ زیرا این زنان جذبه‌ای داشتند که آنان را، به نحوی مصون از گذشت سنوات، جذاب می‌ساخت.

در خلال این احوال، بومارشه و دیگران تجهیزات و وسایل به مستعمرات می‌فرستادند، و افسران ارتش فرانسه برای خدمت تحت فرمان واشینگتن نامنویسی می‌کردند. سایلاس دین در ۱۷۷۶ نوشت: «من از تقاضاهای افسرانی که می‌خواهند به امریکا بروند تقریباً به تنگ آمده‌ام. ... اگر من ده کشتی داشتم، می‌توانستم، همهٔ آنها را با مسافران عازم امریکا پرکنم.» همهٔ جهانیان می‌دانند چگونه مارکی دو لافایت نوزدهساله یک همسر فداکار و باردار را ترک گفت تا به امریکا برود (آوریل ۱۷۷۷)، و بدون دستمزد در ارتش اهالی مستعمرات خدمت کند. به واشینگتن اعتراف کرد: «تنها چیزی که من عطش آن را دارم، افتخار است.» او در این راه با خطرات و خفتهای بسیاری روبه‌رو شد، در برندیواین زخمی برداشت، در سختیهای ولی فورج سهیم شد، و مورد علاقهٔ با حرارت واشینگتن، که معمولاً شخصی خوددار بود، قرار گرفت.

در ۱۷ اکتبر ۱۷۷۷ یک نیروی پنج هزار نفری مرکب از سربازان انگلیسی و سه هزار مزدور آلمانی، که از کانادا آمده بود، در سرتوگا توسط یک ارتش بیست هزار نفری از اهالی مستعمرات مغلوب و تسلیم شد. وقتی خبر این پیروزی امریکا به فرانسه رسید، تقاضای فرانکلین، لی، و دین، در مورد اتحاد مقبولیت بیشتری در میان مشاوران پادشاه یافت. نکر با آن مخالفت کرد، زیرا نمی‌خواست بودجه‌اش، که تقریباً متعادل شده بود، براثر هزینه‌های جنگ برهم بخورد. ورژن و مورپا رضایت عاری از رغبت لویی شانزدهم را به این طریق به دست آوردند که به وی هشدار دادند انگلستان، که مدتهاست از کمک فرانسه به امریکا آگاه و از آن بشدت ناراحت است، ممکن است با مستعمرات خود از در آشتی درآید و تمام نیروی خویش را علیه فرانسه به کار اندازد. در ششم فوریهٔ ۱۷۷۸ دولت فرانسه دو عهدنامه با «کشورهای متحد امریکا» امضا کرد که به موجب یکی از آنها روابط بازرگانی و کمک برقرار می‌شد، و در دیگری به طور محرمانه تصریح شده بود که اگر انگلستان به فرانسه اعلان جنگ بدهد، امضا کنندگان در دفاع با یکدیگر همدست خواهند شد، هیچ یک از این دو بدون موافقت دیگری صلح نخواهد کرد، و هردو به جنگ ادامه خواهند داد تا استقلال امریکا به دست آید.

در ۲۰ مارس، لویی فرستادگان امریکا را به حضور پذیرفت. فرانکلین به این مناسبت جوراب ابریشمی پوشید. در ماه آوریل جان ادمز وارد شد که جای سایلاس دین را بگیرد. او با فرانکلین در پاسی زندگی می‌کرد، ولی این فیلسوف سالخورده را چنان سرگرم زنان یافت که وقت کمی برای کارهای رسمی باقی می‌ماند. او با فرانکلین نزاع کرد، سعی کرد کاری کند که او را فراخوانند، ولی موفق نشد و به امریکا بازگشت. فرانکلین به سمت وزیر مختار امریکا در فرانسه تعیین شد (سپتامبر ۱۷۷۹). در ۱۷۸۰ او در حالی که هفتاد و چهار سال داشت، بدون اینکه نتیجه‌ای بگیرد، به مادام هلوسیوس که شصت‌ویک سال داشت پیشنهاد ازدواج کرد.

تقریباً همهٔ فرانسویان غیر از نکر از جنگ خوششان می‌آمد. او ناچار بود مبالغ هنگفتی را که فرانسه به امریکا وام می‌داد فراهم کند: ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور در ۱۷۷۶، ۳,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۷۸، ۱,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۷۹، ۴,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۰، ۴,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۱، ۶,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۲. او با لرد نورث وارد تماس خصوصی شد (اول دسامبر ۱۷۷۹) به امید اینکه راهی برای صلح بیابد. او علاوه بر این وامها، ناچار بود برای تأمین اعتبارات مورد نیاز دولت فرانسه، ارتش، نیروی دریایی، و دربار پول فراهم کند؛ و بر روی هم از بانکداران و مردم ۵۳۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور قرض گرفت. او با چربزبانی روحانیان را وادار کرد ۱۴,۰۰۰,۰۰۰ وام به دولت بدهد که به اقساط سالی ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور قابل استرداد بود. هنوز از بالا بردن میزان مالیات امتناع داشت، هرچند که روبه راه بودن وضع طبقات بالا امکان می‌داد که این کار را نسبتاً بدون رنج و زحمت انجام دهد. جانشینانش بعدها شکایت کردند که او این الزام غیرقابل اجتناب را به عهدهٔ آنان گذارد. بانکداران از این نظر طرفدار او بودند که وی در مقابل وامهایی که آنان می‌دادند، بهرهٔ زیادی

را که مطالبه می‌کردند، به آنان می‌پرداخت. علت این بهرهٔ زیاد آن بود که بانکداران می‌گفتند با این خطر روز افزون روبه‌رو هستند که وامهایشان هرگز به آنان مسترد نشوند.

نکر برای ترویج اعتماد در اجتماع مالی، با موافقت پادشاه، در ژانویهٔ ۱۷۸۱ اطلاعیه‌ای تحت عنوان گزارش وضع مالی به پادشاه منتشر کرد که هدف آن را مطلع کردن پادشاه و ملت از درآمدها و هزینه‌های دولت اعلام کرده بود. این گزارش با مستثناد داشتن هزینه‌های نظامی و سایر هزینه‌های «فوق‌العاده» و نادیده گرفتن قرضهٔ ملی وضع را روشن نشان می‌داد. ظرف دوازده ماه، مردم سی‌هزار نسخه از این گزارش را خریدند. نکر به عنوان جادوگر امور مالی، که دولت را از ورشکستگی نجات داده بود، مورد تحسین قرار گرفت. کاترین بزرگ از گریم خواست که نکر را از «تحسین بیپایان او نسبت به گزارش و استعداد وی مطمئن سازد.» ولی درباریان از این نظر خشمگین بودند که گزارش وضع مالی به پادشاه مفاسد مالیاتی بسیاری را که مربوط به گذشته بودند، و مستمریهای بسیاری را که از خزانهٔ دولت پرداخت می‌شدند آشکار ساخته بود. بعضیها این سند را به عنوان اینکه فقط در حکم ستایشی از این وزیر توسط خودش می‌باشد، مورد حمله قرار دادند. مورپا نسبت به نکر همان اندازه احساس حسادت یافت که نسبت به تورگو حس کرده بود، و با چند نفر دیگر در توصیهٔ برکناری وی همدست شد. ملکه با آنکه از صرفه‌جوییهای نکر رنجش یافته بود، از او دفاع می‌کرد، ولی ورژن او را یک انقلابی خواند، و رؤسای دوایر دولتی، که بیم آن را داشتند نکر با دایر کردن مجامع ایالتی بیشتر ریشهٔ آنها را بکند، در این غوغا و تکاپو سهیم شدند. نکر با اعلام اینکه اگر عنوان و اختیارات کامل یک وزیر با یک کرسی در شورای سلطنتی به او داده نشود، استعفا خواهد کرد، وسیلهٔ سقوط خویش را فراهم کرد. مورپا به پادشاه گفت که اگر این کار انجام شود، همهٔ وزیران دیگر از مشاغل خود دست خواهند کشید. لویی تسلیم شد و گذاشت نکر برود(۱۹ مه ۱۷۸۱). همهٔ مردم پاریس غیر از درباریان از سقوط وی متألم بودند. یوزف دوم تسلیت فرستاد. کاترین از او دعوت کرد به روسیه برود و رهبری امور مالی کشور را به عهده بگیرد. در ۱۲ اکتبر ۱۷۷۹ اسپانیا علیه انگلستان به فرانسه پیوست، و نیروی دریایی ترکیب شدهٔ فرانسه و اسپانیا، که از ۱۴۰ کشتی جنگی تشکیل می‌شد، اینک تقریباً با ۱۵۰ کشتی نیروی دریایی انگلستان برابری می‌کرد، این نیرو حکمرانی بریتانیا را بر امواج اقیانوسها متوقف ساخت. این تغییر در توازن قدرت دریایی اثری حیاتی بر جنگ امریکا گذارد. ارتش اصلی انگلستان در امریکا به تعداد هفت هزار نفر، به فرماندهی لرد کورنوالیس، یک موضع مستحکم در یورکتاون در کنار رودخانهٔ یورک در نزدیکی خلیج چسپیک در دست داشت. لافایت با پنج هزار نفر، و واشینگتن با یازده هزار نفر (از جمله سه هزار فرانسوی، به فرماندهی کنت دو روشامبو) در اطراف یورکتاون جمع شده، و کلیهٔ راههای زمینی ممکن آن را تسخیر کرده بودند. در ۵ سپتامبر ۱۷۸۱ یک ناوگان فرانسوی تحت فرماندهی کنت دو گراس یک ناو گروه انگلیسی را در خلیج شکست داد، و سپس کلیهٔ راههای گریز آبی را بر روی نیروی کورنوالیس، که از لحاظ تعداد در اقلیت بود، بست. کورنوالیس، که خواربارش بکلی به پایان رسیده بود، با همهٔ افراد خود تسلیم شد (۱۹ اکتبر ۱۷۸۱). فرانسه می‌توانست بگوید که دوگراس، لافایت، و روشامبو نقشهای مهمی در آنچه که واقعهٔ قاطع جنگ از آب در آمدند، ایفا کردند.

انگلستان خواهان آن شد که برای صلح شرایطی پیشنهاد شود. شلبرن هیئتهای جداگانه‌ای نزد دولت فرانسه و فرستادگان امریکا در فرانسه فرستاد، به امید اینکه این دو متحد را به جان هم اندازد. ورژن قبلاً (۱۷۸۱) موضوع استقرار صلح با انگلستان براساس تقسیم بیشتر امریکای شمالی میان انگلستان، فرانسه، و اسپانیا را دقیقاً مورد توجه قرار داده بود. او با اسپانیا تفاهمی برقرار کرد که درهٔ میسی سیپی تحت نظارت اروپاییان قرار گیرد. در نوامبر ۱۷۸۱ پیشنهاد کرد که از انگلیسیها در تلاششان برای محروم داشتن ایالات امریکا از شیلات نیوفندلند پشتیبانی کند. این نحوهٔ تماسها و مذاکرات کاملاً با سوابق دیپلوماتیک منطبق بود، ولی فرستادگان امریکا، که از آن با خبر شدند،

احساس کردند که مجاز هستند با اختفای مشابهی عمل کنند. ورژن و فرانکلین توافق کردند که هریک از دو متحد بتواند جداگانه با انگلستان وارد معامله شود، ولی هیچ‌کدام نباید عهدنامهٔ صلحی بدون رضایت دیگری امضا کند.
کسانی که از جانب امریکا مأمور به مذاکره بودند — و در درجهٔ اول جان جی وفرانکلین — بازی دیپلوماتیک را به نحو درخشانی انجام دادند. آنها برای امریکا نه تنها استقلال، بلکه دسترسی به شیلات نیوفندلند، نیمی از دریاچه‌های بزرگ، و همهٔ منطقهٔ وسیع و ثروتمند میان کوههای آلگانی و میسی سیپی را به دست آوردند؛ این شرایط بمراتب بهتر از آن بود که کنگرهٔ امریکا انتظار آن را داشت. در ۳۰ نوامبر ۱۷۸۲ جی، فرانکلین، و ادمز عهدنامه‌ای مقدماتی با انگلستان امضا کردند. از نظر رسمی، این عهدنامه در حکم تخطی از موافقتنامه‌ای بود که با ورژن منعقد شده بود؛ ولی در آن تصریح شده بود که این عهدنامه تا زمانی که انگلستان با فرانسه قرارداد صلح امضا نکرده است، اعتبار نخواهد داشت. ورژن از این وضع شکایت کرد و سپس آن را پذیرفت. در سوم سپتامبر ۱۷۸۳، عهدنامهٔ نهایی — به نام «تثلیث بسیار مقدس و تقسیم نشده» - میان انگلستان و امریکا در پاریس، و میان انگلستان و فرانسه و اسپانیا در ورسای امضا شد. فرانکلین تا سال ۱۷۸۵ به عنوان سفیر کشورهای متحد در فرانسه ماند. وقتی در ۱۷ آوریل ۱۷۹۰ در فیلادلفیا درگذشت، مجلس مؤسسان فرانسه مدت سه روز عزادار بود.
دولت فرانسه براثر این جنگ ورشکست شد، و این ورشکستگی به انقلاب انجامید. بر روی هم، فرانسه ۱،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور برای این مبارزه خرج کرده بود، و بهرهٔ قرضهٔ ملی خزانه را روزبه‌روز به سوی بی‌اعتباری می‌کشید. با این وصف، این قرضه موضوعی بود میان دولت و ثروتمندان، و تقریباً بر مردم، که بسیاری از آنها از تحرک صنایع وضعشان رونق یافته بود، اثری نداشت. به نظام سلطنت لطمهٔ شدیدی خورده بود، ولی ملت چنین لطمه‌ای ندیده بود، وگرنه تاریخ چگونه می‌تواند موفقیت اقتصاد و ارتشهای فرانسهٔ انقلابی را در مقاومت در برابر نیمی از اروپا از ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ توضیح دهد؟ مسلماً روحیهٔ مردم فرانسه تقویت شده بود. سیاستمداران در قرارداد صلح ۱۷۸۳ رستاخیزی پیروزمندانه از خفت ۱۷۶۳ می‌دیدند. «فیلسوفان» فرانسه نتیجهٔ جنگ را به عنوان یک پیروزی نظرات خود مورد تحسین قرار دادند؛ و در حقیقت دو توکویل می‌گفت: «چنین به نظر می‌رسید که امریکاییها آنچه را که فکرش به مغز نویسندگان ما خطور کرده بود به انجام رساندند.» بسیاری از فرانسویان در موفقیت مستعمرات، مبشری الهامبخش از گسترش دموکراسی در سراسر اروپا می‌دیدند. افکار دموکراتیک حتی بر اشراف و «پارلمانها»ی فرانسه اثر گذاشتند. «اعلامیهٔ حقوق»، که توسط مجمع تدوین قانون اساسی ویرجینیا در تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۷۷۶ صادر شد، و «بیلهٔ حقوق»، که به قانون اساسی امریکا افزوده شد، قسمتی از نمونه‌ها و سرمشقهای «اعلامیهٔ حقوق بشر» را تشکیل دادند که مجلس مؤسسان فرانسه در ۲۶ اوت ۱۷۸۹ منتشر کرد.
این، افتخار آخرین و حد اعلای جوانمردی فرانسهٔ فئودال بود که در راه کمک به استقرار دموکراسی در امریکا جان خود را از دست داد. درست است که بیشتر سیاستمداران فرانسه تجدید حیات فرانسه را مد نظر داشتند، ولی شور و شوق نجبایی مانند لافایت و روشامبو واقعی بود. آنها بکرات جان خود را در راه خدمت به ملت جدید الولاده به خطر انداختند. کنت دوسگور جوان نوشت: «من به هیچ وجه تنها کسی نبودم که قلبش به صدای بیدار شدن آزادی و تلاش برای به دور افکندن یوغ قدرت خودکامه به تپش درمی‌آمد.» اقدام مشهور دست کشیدن از حقوق فئودال توسط اشراف در مجلس مؤسسان (۴ اوت ۱۷۸۹) در جریان استقلال امریکا تجلی یافته و زمینه‌اش آماده شده بود. این یک خودکشی شجاعانه بود. فرانسه پول و خون خود را به امریکا داد، و در ازای آن نیروی محرکهٔ تازه و پرقدرتی برای آزادی به دست آورد.

فصل سی و پنجم
مرگ و «فیلسوفان»
۱۸۰۷-۱۷۷۴

I – پایان ولتر

۱- نیمتاب در فرنه

ولتر درسال ۱۷۷۴ هشتاد ساله بود. در این سالها وی گاه و بیگاه از حال می‌رفت، که ما آنها را فجعه‌های کوچک می‌نامیم و خودش آنها را «اخطارهای کوچک» می‌خواند. او، که مدتها بود به مردن خو گرفته بود، با بی‌اعتنایی به این فجعه‌ها می‌نگریست، به زندگی ادامه می‌داد، و طعم تحسین پادشاهان و ملکه‌ها را می‌چشید. کاترین بزرگ او را «تابناکترین مرد دوران ما» نامید. فردریک کبیر در سال ۱۷۷۵ اظهار داشت: «مردم در کارگاه سفالسازی در برلین برای به دست آوردن مجسمه‌های نیمتنهٔ ولتر سخت یکدیگر را عقب می‌زنند؛ در این کارگاه این نیمتنه‌ها بسرعت کافی تولید نمی‌شوند تا نیاز را برآورند.» مدتها بود که فرنه زیارتگاه روشنفکران اروپا شده بود؛ در این هنگام این محل تقریباً به صورت یک مقبرهٔ مذهبی درآمده بود. مادام سوار پس از دیدار خود از فرنه در ۱۷۷۵ چنین گفت: «من آقای ولتر را دیده‌ام. خلسه‌های قدیسه ترسای آویلایی هرگز از خلسه‌ای که با دیدن این مرد بزرگ بر من دست داد، بیشتر نبود. به نظرم می‌رسید که در حضور یک رب‌النوع هستم، رب‌النوعی معزز و محبوب که من سرانجام توانسته بودم همهٔ حقشناسی و احترام خود را به او نشان دهم.» وقتی ولتردر سال ۱۷۷۶ از ژنو می‌گذشت، نزدیک بود در میان جمعیت پرشور و شوقی که او را احاطه کرده بودند خفه شود.

او حتی در سنین بعد از هشتاد سالگی نیز کماکان به سیاست و ادبیات علاقه نشان می‌داد. جلوس لویی شانزدهم را با اثری به نام ستایش تاریخی عقل مورد تجلیل قرار داد و در آن، از طریق پیشگویی، اصلاحاتی پیشنهاد کرد که می‌توانستند حکمران جدید را نزد نسلهای آینده عزیز دارند. او گفت:

قوانین یکسان خواهند شد. ... تعدد مشاغل [داشتن چند شغل مذهبی توسط یک روحانی] و هزینه‌های زاید حذف خواهند شد. ... ثروتهای عظیم پاره‌ای مردان بیکاره که مسئول فقرند به فقرایی که سخت کار می‌کنند داده خواهند شد. ازدواج دهها هزار خانواده [پروتستان] که برای کشور مفیدند دیگر غیرقانونی، یا اطفالشان غیرمشروح تلقی نخواهد شد. ... دیگر خطاهای کوچک به عنوان جرمهای بزرگ کیفر داده نخواهد شد. ... دیگر شکنجه به کار نخواهد رفت. ... دیگر دو قدرت [دولت و کلیسا] موجود نخواهد بود – قدرت قانونی پادشاه در نظام سلطنتی، قدرت ملت در نظام جمهوری. و بالاخره ما جرئت خواهیم که کرد کلمهٔ «رواداری مذهبی» را بر زبان آوریم.

لویی بسیاری از این اصلاحات را انجام داد، منهای اصلاحات مربوط به کلیسا. او، که تورعی صمیمانه داشت و مطمئن بود که وفاداری کلیسا در حکم پشتیبانی اجتناب‌ناپذیر برای تاج و تختش به شمار می‌رود، از نفوذ ولتر احساس تأسف بسیار می‌کرد. در ژوئیهٔ ۱۷۷۴ دولت وی به مباشر دولتی در بورگونی دستور داد که مراقب این بدعتگذار کهنسال باشد، و پس از مرگش بلافاصله همهٔ اوراقش را ضبط کند. ماری آنتوانت با ولتر احساس همدردی می‌کرد، به هنگام اجرای نمایشنامهٔ او به نام تانکرد گریست، و گفت آرزو دارد «نویسندهٔ آن را در آغوش بکشد؛» ولتر مقداری ابیات قشنگ برای او فرستاد.

وقتی دوستش تورگو ناظر کل امورمالی شد، او برای مدتی خوشبین بود؛ ولی با برکناری تورگو دربارهٔ امور انسانی به بدبینی یأس آمیز از نوع بدبینی پاسکال دچار آمد. با قبول دختری به نام رن فیلیبرت دو واریکور به دختر خواندگی،

بار دیگر خوشوقتی خود را باز یافت. این دختر در ۱۷۷۵ به عنوان دختری به او معرفی شد که خانواده‌اش چون به علت فقر نمی‌توانست برای او جهیزیه تهیه کند، قصد داشت او را به یک صومعه بفرستد؛ زیبایی معصومانهٔ او در استخوانهای پیرمرد حرارتی ایجاد کرد. ولتر او را به خانهٔ خود برد، او را «بل ابون» [زیبا و خوب] نامید، و برایش شوهری جوان و پولدار یافت به نام مارکی دو ویلت. آنها در ۱۷۷۷ ازدواج کردند و ماه عسل خود را در فرنه گذارندند. او نوشت: «دیدن دلدادگان جوان من مایهٔ مسرت است. آنها شب و روز دست‌اندرکارند تا یک فیلسوف کوچولو برای من درست کنند.» این هشتاد سالهٔ بیفرزند از فکر پدرشدن، ولو نیابتاً، به وجد آمده بود.

در خلال این احوال، او آخرین نمایشنامهٔ خود را به نام ایرنه نوشت و آن را برای کمدی فرانسز فرستاد. وصول آن (ژانویهٔ ۱۷۷۸) مسئله‌ای ایجاد کرد. رسم این شرکت بر آن بود که هر نمایشنامه را به ترتیب قبول آن روی صحنه بیاورد. قبل از نمایشنامهٔ ولتر، دو نمایشنامهٔ دیگر دریافت و تصویب شده بودند. یکی از این دو توسط ژان فرانسوا دولاآرپ، و دیگری توسط نیکولا بارت نوشته شده بود. هر دو نویسنده فوراً از حق تقدم خود نسبت به اجرای نمایشنامه‌هایشان صرف نظر کردند. بارت به شرکت نوشت:

یک نمایشنامهٔ تازه توسط آقای ولتر برای شما خوانده شده است. شما در شرف آن بودید که «مرد خودخواه» را مورد بررسی قرار دهید. شما فقط یک کار باید انجام دهید: دیگر فکر نمایشنامهٔ مرا نکنید. من... از شیوهٔ مقرر مطلعم. ولی در موردی نظیر این، چه کسی می‌تواند به قاعده متوسل شود؟ آقای ولتر مانند یک پادشاه مافوق قانون قرار دارد. اگر قرار باشد من افتخار آن را نداشته باشم که در خوشی مردم سهم خود را ادا کنم حداقل کاری که می‌توانم انجام دهم آن است که سد راه خوشی مردم، که مسلماً با نمایشنامهٔ جدیدی به قلم نویسندهٔ «زائیر» و «مروپ» تأمین خواهد شد، نباشم. انشاءالله که نویسندهٔ آن مانند سوفوکل تا سن صدسالگی به نوشتن تراژدی ادامه دهد و انشاءالله همانطور که شما آقایان با تحسین و کف زدن زندگی می‌کنید، او با همینها چشم از جهان ببندد.

وقتی خبر این امر به ولتر رسید، او با علاقهٔ زیادی به سنجیدن جوانب این فکر پرداخت که به پاریس برود و کارگردانی اجرای نمایشنامهٔ خود را به عهده بگیرد. در هر صورت، منع رسمی یا صریحی دربارهٔ رفتن او به پاریس وجود نداشت. اگر روحانیان از روی منابر خود او را مورد حمله قرار می‌دادند، چه می‌شد؟ او به این وضع عادت کرده بود. اگر آنها پادشاه را وادار می‌کردند او را به زندان باستیل بفرستد چه می‌شد؟ به آن هم عادت داشت. دیدن مجدد شهر بزرگ [پاریس] که اینک پایتخت نهضت روشنگری بود، چقدر سروربخش می‌بود. از زمان آخرین فراروی از آن، در بیست‌وهشت سال پیش، این شهر می‌بایستی چقدر تغییر کرده باشد! و علاوه بر آن مادام دنی، که مدتها بود از فرنه خسته شده بود، اغلب از او تقاضا می‌کرد وی را با خود به پاریس بازگرداند. مارکی دو ویلت حاضر شد که در «کاخ شهری» خود واقع در خیابان بون وسایل آسایش او را فراهم کند. بیش از ده پیام از پاریس فریاد برداشته بودند: بیا!

او تصمیم گرفت به پاریس برود. اگر این سفر باعث مرگش می‌شد، تنها آنچه را که اجتناب‌ناپذیر بود، کمی جلو می‌انداخت، وقت مردن بود. خدمهٔ خانه، مباشران مزارع، دهقانان اراضی، و کارگران ناحیهٔ صنعتیش زبان به اعتراض گشودند و اظهار تألم کردند. او قول داد ظرف شش هفته باز گردد، ولی آنها با غم و اندوه اطمینان داشتند که دیگر او را نخواهند دید؛ و کدام جانشین با آنها همان‌طور با مهربانی رفتار می‌کرد که او کرده بود؟ وقتی کاروان از فرنه به راه افتاد (۵ فوریهٔ ۱۷۷۸)، بستگانش اطرافش جمع شدند؛ بسیاری از آنها می‌گریستند، و او هم نمی‌توانست جلو اشکهای خود را بگیرد. پنج روز بعد، پس از یک سفر ۴۸۰ کیلومتری، او سواد پاریس را دید.

۲- ستایش تا حد پرستش

در دروازهٔ شهر، مأموران دولتی از نظر قاچاق کالسکه را وارسی کردند. ولتر به آنها اطمینان داد که «آقایان، به ایمانم قسم، من اعتقاد دارم جز خودم در اینجا هیچچیز قاچاق وجود ندارد.» وانییر، منشی او، به ما اطمینان میدهد که اربابش «در تمام طول راه از حداعلای سلامت بهرهمند بود. من هرگز او را با خلقی مطبوعتر ندیدم، و بشاشت او وجد آور بود.» در اقامتگاه موسیو دو ویلت، در گوشهٔ خیابان بون و که د تئاتن، در ساحل چپ رودخانهٔ سن، اطاقهایی برایش تدارک شده بودند. ولتر بلافاصله پس از پیاده شدن از کالسکهاش، در امتداد بار انداز به طرف خانهٔ دوستش (در همان نزدیکیها) کنت د/ آرژانتال که اینک هفتادوهشت سال داشت، به راه افتاد. کنت درخانه نبود، ولی طولی نکشید که به کاخ ویلت رفت. ولتر گفت: «من مردن را به تأخیر انداختهام که بیایم و شما را ببینم.» یک دوست قدیمی دیگر یادداشت خوشامدی برایش فرستاد. او با همان کلمات عادی خود، که دم از مرگ میزد، به آن پاسخ داد و گفت: «من مرده وارد شدهام و آرزو دارم تنها با انداختن خود به زانوهای مادام لامارکیز دودفان دوباره زنده شوم.» مارکی دو ژوکور پیام آورد که لویی شانزدهم از آمدن ولتر به پاریس سخت خشمگین است، ولی مادام دو پولینیاک نزد وی آمد که به او اطمینان دهد ماری آنتوانت از او حراست خواهد کرد. روحانیان مایل بودند که او اخراج شود، ولی یافتن هیچ گونه منع رسمی که مانع دیدار ولتر شود در سوابق ممکن نشد، و لویی عمل خود را به این محدود کرد که تقاضای ملکه را دایر براینکه این نویسندهٔ مشهور اجازهٔ حضور در دربار را پیدا کند، رد کند.

وقتی این خبر در سراسر پاریس پخش شد که مردی که آهنگ فکری قرن را تعیین کرده از تبعید طولانی خود بیرون آمده است، اطاق کاخ ویلت به یک دربار و جلوسگاه سلطنتی واقعی تبدیل شد. گفته میشد که در روز یازدهم فوریه بیش از سیصد نفر از جمله گلوک، پیچینی، تورگو، تالران، مارمونتل، مادام نکر، مادام دو باری، و مادام دو دفان سراغ اورفتند. فرانکلین با یک نوهٔ هفدهساله آمد و دعای خیر زعیم را برای او طلب کرد. ولتر دست خود را بالای سر پسر برد و به انگلیسی گفت: «فرزند، خداوند و آزادی — این دو کلمه را به خاطر بسپار.» وقتی که سیل دیدار کنندگان در روزهای متوالی ادامه یافت، دکتر ترونشن به مارکی دو ویلت نوشت: «ولتر اینک براساس اصول خود زندگی میکند نه مصالح خویش، و طولی نخواهد کشید که قدرتش براثر این شیوهٔ زندگی به پایان خواهد رسید.» این یادداشت در ۱۹ فوریه در ژورنال دوپاری — ظاهراً برای اینکه اشخاص کنجکاو را از مراجعه باز دارد - منتشر شد. خود ولتر در فرنه پیشبینی کرده بود که این پیروزی به چه بهایی برایش تمام خواهد شد: «اگر من به صورت یک مرد دنیا زندگی کنم، ظرف چهار روز خواهم مرد.»بعضی از روحانیان به این فکر افتادند که جلب آشتی وی با کلیسای کاتولیک موفقیت خوبی خواهد بود. او نیز بیمیل نبود، زیرا میدانست تنها کسانی که در آغوش کلیسا مرده باشند میتوانند در زمین تقدس یافته دفن شوند؛ و همهٔ گورستانهای فرانسه زمین تقدس یافته بودند. به این ترتیب او از نامهای که در تاریخ ۲۰ فوریه توسط آبه گوتیه برای او فرستاده شده و طی آن از او تقاضای ملاقاتی شده بود، استقبال کرد. آبه در ۲۱ فوریه آمد. آنها مدتی صحبت کردند، و تا آنجایی که اطلاع در دست است، از این ملاقات نتیجهٔ مذهبی به دست نیامد. مادام دنی از آبه تقاضا کرد برود؛ ولتر به اوگفت میتواند بازهم بیاید. روز بیست و پنجم به یک خونریزی شدید مبتلا شد، و وقتی سرفه میکرد، از دهان و بینی وی خون بیرون میریخت. از منشی خود خواست که گوتیه را احضار کند. واگنیر اعتراف میکند:«من از فرستادن نامهام اجتناب کردم، زیرا نمیخواستم بگویند آقای ولتر ضعف نشان داده است. و به او اطمینان دادم که نشد آبه را پیدا کنند.» وانییر میدانست که شکاکان در پاریس امیدوار بودند که ولتر در آخرین لحظه تسلیم کلیسا نشود؛ و شاید هم پیشگویی فردریک کبیر را شنیده بود که گفته بود: «او آبروی همهٔ ما را خواهد برد.» ترونشن آمد و جلو خونریزی را گرفت، ولی تا بیست و دو روز بعد هم ولتر با آب دهان خود خون خارج میکرد. او در بیستوششم به گوتیه نوشت: «از شما تقاضا دارم هرچه زودتر بیایید.» گوتیه صبح روز بعد آمد، ولتر را در حال خواب دید، و رفت. روز بیستوهشتم ولتر یک اعتراف به

ایمان به وانییر داد. در این اعترافنامه نوشته شده بود «من با پرستش خداوند، علاقه به دوستان خود، بدون نفرت نسبت به دشنام، و با احساس انزجار نسبت به آزار و اذیت از این دنیا می‌روم.» گوتیه در دوم مارس بازگشت. ولتر تقاضا کرد از او اعتراف گرفته شود. آبه پاسخ داد که ژان دو ترسا، کشیش کلیسای سن- سولپیس، از او خواسته است قبل از شنیدن اعتراف، انکار گفته‌های قبلی ولتر را طلب کند. واگنیر اعتراض کرد. ولتر کاغذ و قلم خواست و به خط خود چنین نوشت:

من امضاء کنندهٔ زیر، که ظرف چهار ماه اخیر دچار استفراغ خون بوده‌ام، در سن هشتاد و چهار سالگی دیگر نمی‌توانم خود را به کلیسا بکشانم؛ و کشیش سن- سولپیس که خواسته است با اعزام آقای آبه گوتیهٔ کشیش به کارهای نیک خود بیفزاید، من نزد او اعتراف کرده‌ام و اعلام می‌دارم که اگر خداوند مرا به جهان دیگر ببرد، من با مذهب کاتولیک، که با آن به دنیا آمدم، می‌میرم، با امید به این رحمت الاهی که همهٔ تقصیرهایم را ببخشد؛ و من اصولاً به کلیسا بیحرمتی کرده‌ام، از خداوند و کلیسا طلب بخشش می‌کنم. امضا، ولتر، دوم مارس ۱۷۷۸، در منزل آقای مارکی دو ویلت.

آقای ویلوویل و آبه مینیو (یکی از برادرزادگان ولتر) به عنوان شهود این اظهاریه را امضا کردند. گوتیه آن را نزد اسقف اعظم در کونفلان (یکی از حومه‌ها) و کشیش سن- سولپیس برد، و هردو آنها آن را نارسا اعلام داشتند. با این وصف، گوتیه مقدمات آن را فراهم آورد که مراسم تناول عشای ربانی در مورد ولتر انجام شود، ولی ولتر پیشنهاد کرد که این کار به تعویق افتد، و گفت: «از سینه‌ام مرتباً خون می‌آید. ما باید مواظب باشیم که خون من با خون خدای مهربان درهم نیامیزد.» معلوم نیست او با چه روحیه‌ای این را گفت، از روی تورع یا از روی شوخی وشیطنت.

در سوم مارس دیدرو، د/ آلامبر، و مارمونتل به دیدن این بیمار آمدند. وقتی گوتیه آن روز سراغ ولتر آمد تا طبق دستور رؤسای خود اعترافی کمتر دو پهلو ومشروحتر به دست آورد، به او گفته شد حال ولتر طوری است که نمی‌تواند او را بپذیرد. گوتیه چند بار مراجعه کرد، ولی هر بار محافظ سویسی، بیرون در، او را رد کرد. در چهارم مارس ولتر به کشیش کلیسای سن- سولپیس نامه‌ای نوشت و ازاینکه با یک مأمور دون رتبه سروکار داشته است، پوزش خواست. در ۱۳ مارس کشیش به حضور ولتر پذیرفته شد، ولی ظاهراً از این دیدار جز تبادل تعارفات چیزی به دست نیامد. در همین احوال خونریزیها بند آمدند، و ولتر احساس می‌کرد نیرویش روبه بازگشت است؛ و تورعش روبه نقصان گذارد.

در ۱۶ مارس ایرنه در تئاتر — فرنسه اجرا شد تقریباً همهٔ درباریان از جمله ملکه به دیدن آن رفتند. این نمایشنامه همسطح کارهای معمولی ولتر نبود، مع‌هذا به عنوان اثری حیرت‌انگیز برای مردی هشتاد و چهار ساله مورد تحسین قرار گرفت. ولتر، که وضع مزاجش اجازه نمی‌داد در اجرای آن حضور یابد، مرتباً — پرده به پرده — از عکس‌العمل تماشاگران مطلع می‌شد. در تاریخ هفدهم یک هیئت نمایندگی تبریکات فرهنگستان فرانسه را به او ابلاغ کرد. تا ۲۱ مارس او به قدرکافی احساس بهبود می‌کرد که برای سواری بیرون برود، از سوزان دو لیوری، مارکیز دو گوورنه، که شصت و سه سال پیش از آن رفیقه‌اش بود، دیدن کرد و روز بیست و هشتم از تورگو دیداری به عمل آورد.

روز ۳۰ مارس عالیترین روز زندگیش بود. بعدازظهر آن روز وی برای حضور در یک جلسهٔ فرهنگستان به موزهٔ لوور رفت. دنیس فون ویزین، یک نویسندهٔ روسی که در آن وقت در پاریس بود، نوشت: »همینکه او سواره از خانهٔ خود خارج شد، کالسکه توسط جمعیتی بیپایان که مرتباً برایش کف می‌زدند تا خود فرهنگستان همراهی شد. همهٔ اعضای فرهنگستان برای استقبال از او بیرون آمدند.» د/ آلامبر با سخنانی از او استقبال کرد که اشک به چشمان پیرمرد آورد. ولتر را در صندلی ریاست فرهنگستان جای دادند و با تحسین و هورا، برای دورهٔ سه ماهه‌ای که از

آوریل شروع می‌شد، به ریاست فرهنگستان برگزیدند. پس از پایان جلسه او را تا کالسکه‌اش بدرقه کردند، و کالسکه سپس بدشواری از میان جمعیتی عظیم که مرتباً فریاد می‌کرد «زنده باد ولتر» به تئاتر — فرانسه رفت.
وقتی او وارد تئاتر شد، هم تماشاگران و هم بازیگران برای استقبال از وی برپا خاستند. او به طرف لژی رفت که مادام دنی و مارکیز دو ویلت در آن به انتظار وی بودند، و پشت سر آنها نشست. مردم از او تقاضا کردند بیشتر جلو چشم بیاید. او میان خانمها نشست. یک بازیگر نزد ولتر رفت و تاج گلی روی سر او گذاشت. ولتر آن را برداشت و روی سرمارکیز گذاشت؛ مارکیز اصرار داشت خود وی آن را قبول کند، از میان تماشاگران صداهایی به گوش می‌رسید که می‌گفتند: «درود بر ولترا»، «دورد بر سوفوکل!»، «افتخار بر فیلسوفی که فکر کردن را به افراد می‌آموزد!»، «افتخار بر مدافع کالاس!» گریم، که خود شاهد این وضع بود، گفت: »این شور و شوق، این از خود بیخودی عمومی، بیش از بیست دقیقه طول کشید.» سپس. ایرنه برای ششمین بار اجرا شد. در پایان نمایشنامه، تماشاگران خواستار آن شدند که نویسنده چند کلمه‌ای برزبان آورد. ولتر موافقت کرد. پرده بار دیگر بالا رفت. بازیگران یک نیم تندیس ولتر را از سرسرای تئاتر آورده و روی صحنهٔ نمایش قرار داده بودند. در این هنگام مردم تاجهای گل بر آن نهادند، و مادام وستریس، که نقش ایرنه را ایفا کرده بود، ابیاتی تحسین‌آمیز، به این مضمون، برای ولتر خواند:

در پیش چشمان مسحور پاریس،
در این روز، اظهار ارادتی را
که نسلهای سختگیر آینده از یک دوران تا دوران دیگر
آن را تأیید خواهند کرد، بپذیر.
نه، تو نیازی نداری
که به ساحل تیره برسی،
تا به افتخار فناناپذیری
نایل شوی.
ولتر، تاجی را که به تو عرضه شده، بپذیر؛
داشتن استحقاق دریافت آن،
به حال که فرانسه آن را می‌دهد،
زیباست.

تماشاگران خواستار تکرار ابیات شدند، و این کار انجام گرفت. در ضمن کف‌زدن و تحسین، ولتر صندلی خود را ترک گفت. همه برایش راه گشودند. او را در میان صفوف پرشور و شوق مردم به کالسکه‌اش راهنمایی کردند. مشعلهایی آوردند، کالسکه‌ران را وادار کردند که آهسته براند، و جمعیتی کالسکه را تا کاخ ویلت همراهی کرد. تا آنجا که اطلاعی در دست است، در تمام تاریخ ادبیات فرانسه تا آن زمان هرگز چنین صحنه‌ای رخ نداده بود.
مادام ویژه — لوبرن، که شاهد همهٔ این جریانات بود، نوشت: «این مرد شهیر سالخورده چنان لاغر اندام ورنجور بود که من ترسیدم اینگونه احساسات شدید لطمهٔ مهلکی به او بزند. ترونشن به او اندرز داد هرچه زودتر به فرنه بازگردد؛ مادام دنی از دایی خود تقاضا کرد که پاریس را اقامتگاه خویش قرار دهد. ولتر، که از بادهٔ استقبال سرمست شده بود، با او همعقیده شد. او مردم پاریس رابه عنوان شادابترین، مؤدبترین، روشنفکرترین، و با گذشت‌ترین مردم دنیا، که دارای بهترین سلیقه‌ها، وسایل سرگرمی، و هنر می‌باشند، مورد تمجید قرارداد. برای یک لحظه موضوع «رجاله‌ها» را فراموش کرد. طولی نکشید که او سواره در پاریس این سو و آن سو دنبال خانه می‌گشت. در ۲۷ آوریل خانه‌ای خرید. ترونشن از این امر سخت عصبانی شده بود و گفت: «من در زندگی احمقهای بسیاری دیده‌ام، ولی هیچ‌کس را

از او دیوانه‌تر ندیده‌ام. او تصور می‌کند که یکصد سال عمر می‌کند.»در ۷ آوریل ولتر به «لژ نه خواهر» فراماسونها برده شد، و بدون اینکه مکلف باشد مراحل مقدماتی عادی را طی کند، به عضویت پذیرفته شد. یک تاج گل برسرش گذاردند، و رئیس لژ نطقی کرد: »ما سوگند یاد می‌کنیم به برادران خود کمک کنیم. ولی شما بانی یک اجتماع کامل بوده‌اید که اعضای آن شما را می‌پرستند، و غرق در نیکوکاریهای شما هستند. شما، برادر بسیار محبوب، حتی پیش از اینکه رسماً به عضویت درآیید، یک فراماسون بوده‌اید و پیش از آنکه قول دهید تعهدات یک فراماسون را به جا آورید، آنها را انجام داده‌اید.» روز یازدهم او از مادام دو دفان در اقامتگاهش در صومعهٔ سن- ژوزف بازدید کرد. مادام صورت ولتر را با دستان بینای خود لمس کرد و در آن تنها استخوان یافت، ولی در روز دوازدهم به هوریس والپول نوشت: »او مانند همیشه باروح است. هشتادوچهار سال دارد، و من واقعاً فکر می‌کنم او هرگز نخواهد مرد. از همهٔ حواس خود بهره‌مند است و هیچ یک از این حواس ضعیف نشده‌اند. او موجودی منحصر به فرد و در حقیقت خیلی هم از آن والاتر است.» هنگامی که راهبه‌ها خبر دیدار او را شنیدند، مارکیز را به خاطر هتک حرمت نسبت به آستانشان، با حضور مردی که هم به وسیلهٔ کلیسا و هم به وسیلهٔ دولت محکوم شده است، مورد حمله قرار دادند.

در ۲۷ آوریل او بار دیگر به فرهنگستان رفت. موضوع بحث ترجمه‌ای بود که آبه دلیل از رساله به دکتر آرباثنت، نوشتهٔ پوپ، کرده بود. ولتر اصل اثر را خوانده بود، و از آبه به خاطر ترجمه‌اش تحسین کرد. او این فرصت را مغتنم شمرد و پیشنهاد کرد که فرهنگ زبان فرهنگستان مورد تجدید نظر قرار گیرد تا زبان رسمی و مجاز با صدها لغات جدیدی که موارد استعمال قابل ملاحظه‌ای یافته بودند، غنیتر شود. در ۷ مه، با طرحی برای فرهنگ لغات جدید، به فرهنگستان باز گشت. او حاضر شد که تصدی تنظیم همهٔ کلماتی را که با حرف A شروع می‌شدند به عهده بگیرد، و پیشنهاد کرد که هریک از اعضا تنظیم یکی از حروف را برعهده بگیرد. در پایان جلسه، او از آنها «به نام الفبا» سپاسگزاری کرد؛ مارکی دوشاستلو پاسخ داد: «و ما به نام ادبیات از شما تشکر می‌کنیم.» آن شب وی به طور ناشناس در برنامهٔ نمایش آلزیر اثر خودش شرکت کرد. در پایان پردهٔ چهارم تماشاگران برای لاریو بازیگر کف زدند. ولتر به نحوی مسموع در تحسین شرکت کرد و فریاد برآورد «آه، مرحبا!» تماشاگران او را شناختند، و مدت چهل و پنج دقیقه هیجان فوق‌العادهٔ ۳۰ مارس تجدید شد.

شاید اوکار خوبی کرد که به جای در خلوت خزیدن به منظور به دست آوردن چند روز دردناک دیگر، از آن آخرین هفته‌های زندگی به بهای سلامت خود لذت برد. او با چنان حرارتی برروی طرح خود برای یک فرهنگ جدید لغات کار می‌کرد و آن‌قدر قهوه می‌خورد — گاهی روزی ۲۵ فنجان — که شبها نمی‌توانست بخوابد. در خلال این احوال، ضیق مجرایش بدتر، و دفع ادرار برایش دردناکتر و ناقصتر شد. عناصر زهرآگینی که می‌بایستی دفع شوند وارد خونش شدند و میزان اوره را در خون بالا بردند. دوک دو ریشلیو یک محلول تریاک برایش فرستاد و آن را به عنوان یک مسکن توصیه کرد. ولتر، که دستور مصرف آن را اشتباه فهمیده بود، بلافاصله یک بطری آن را سرکشید (۱۱مه) و دچار هذیانی شد که ۴۸ ساعت طول کشید. صورتش از رنج مسخ شده بود. ترونشن احضار شد و تسکینی در عذابش فراهم کرد، ولی مدت چند روز ولتر یک کلمه حرف نمی‌زد، و خودش نمی‌توانست غذایش را بخورد. تقاضا کرد او را به فرنه بازگردانند، ولی دیگر خیلی دیر بود.

در ۳۰ مه آبه‌گوتیه و کشیش سن — سولپیس نزد وی آمدند و حاضر شدند مقدمات طلب آمرزش از طرف کلیسا را فراهم آورند، مشروط بر اینکه ولتر به اعتراف قبلی خود به داشتن ایمان، اعتقاد به الوهیت مسیح را بیفزاید. یک داستان تأیید نشده، که توسط کوندورسه نقل شده، حاکی است که ولتر فریاد برآورد: «به نام خداوند، راجع به آن مرد با من صحبت نکنید!» لاآرپ پاسخ ولتر را چنین گزارش داد: »بگذارید من در آرامش بمیرم.» دنوارسر شرحی را که معمولاً در این مورد داده می‌شود پذیرفت: کشیشان مشاعر ولتر را مختل یافتند و بدون طلب آمرزش برای او،

رفتند. ترونشن مدعی بود که آخرین ساعات عمر فیلسوف آکنده از درد فوق‌العاده و فریادهای آمیخته با هیجان شدید بود. آرامش ابدی، آن شب ساعت یازده به سراغش آمد.

آبه مینیو، که پیش‌بینی می‌کرد از دفن جسد عمویش در یکی از گورستانهای پاریس امتناع خواهد شد، آن را به طور عمودی در ارابه‌ای جای داد و با آن حدود ۱۸۰ کیلومتر به صومعهٔ سلیر در دهکدهٔ رومیی-سور-سن رفت. در آنجا یک کشیش محلی مراسم متداول مذهبی را دربارهٔ جسد، به عمل آورد، بر آن نماز میت گذارد، و اجازه داد که آن را در زیرزمین کلیسا دفن کنند.

دستوری که از طرف لویی شانزدهم صادر شده بود مطبوعات را از ذکر مرگ ولتر منع داشت. فرهنگستان فرانسه از راهبان فرقهٔ فرانسیسی خواست که برای این مرده مراسم قداس به جا آورند، کسب اجازهٔ لازم ممکن نشد. فردریک کبیر، به عنوان یک شکاک در مورد یک شکاک دیگر، ترتیبی داد که مراسم قداس برای ولتر در یک کلیسای کاتولیک در برلین اجرا شود؛ و مدحی پرحرارت برای دوست و دشمن خود سرود که در ۲۶ نوامبر ۱۷۷۸ برای فرهنگستان برلین خوانده شد، کاترین بزرگ به گریم نوشت:

من دو مرد را از دست داده‌ام که هرگز آنها را ندیدم؛ آنها مرا دوست داشتند، و من به آنها احترام می‌گذاشتم — ولتر و لرد چتم. برای مدتهای مدید این دو، خصوصاً نفر اول، همپایهٔ خود و شاید هرگز از خود برتر نخواهند یافت. چند هفتهٔ پیش، ولتر مورد تعظیم عموم قرار گرفت، و اینک جرئت نمی‌کنند اورا به خاک بسپارند. چه مردی! نخستین نفر در میان ملت خود. چرا شما به نام من جسد او را تحویل نگرفتید؟ شما باید آن را مومیایی شده نزد من می‌فرستادید. او صاحب باشکوهترین گور می‌شد. ... اگر امکان دارد. کتابخانه و اوراقش، از جمله نامه‌هایش، را بخرید. من بهای خوبی به وراثش خواهم پرداخت.

مادام دنی ۱۳۵,۰۰۰ لیور برای کتابخانهٔ او، که به ارمیتاژ در سن پطرزبورگ حمل شد، دریافت داشت. در ژوئیهٔ ۱۷۹۱، به دستور مجلس مؤسسان انقلاب، استخوانهای ولتر از صومعهٔ سلیر برداشته، به پاریس حمل، و در پاریس با تشییع باشکوهی در شهر مواجه، و در کلیسای سنت ژنویو (که کمی بعد پانتئون نام گرفت) به خاک سپرده شد. در همان سال، «که د تئاتن» رسماً به نام «که دو ولتر» نامگذاری شد. در مه ۱۸۱۴، در دوران بازگشت خاندان بوربون، عده‌ای از مرده دزدان مذهبی در نهان استخوانهای ولتر و روسو را از پانتئون بیرون بردند. آنها را در کیسه‌ای جا دادند، و در یک زباله‌دانی بزرگ در بیرون پاریس دفن کردند. اینک از آنها اثری به جای نمانده است.

۳- تأثیر ولتر

تأثیر ولتر با جنبه‌های ضد کلیسایی نمایشنامهٔ اودیپ (۱۷۱۸) آغاز شد؛ و امروز تقریباً جنبهٔ جهانی دارد. ما شاهد جلوه‌های این تأثیر، حتی در مورد سلاطین، بوده‌ایم: فردریک دوم، کاترین دوم، یوزف دوم، گوستاو سوم، و به میزانی کمتر، کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا از طریق آراندا، و ژوزف دوم پادشاه پرتغال از طریق پومبال. در دنیای فکری دویست سال اخیر، تنها نفوذ روسو و داروین با آن برابری داشته است.

در حالی که تأثیر اخلاقی روسو به سوی رقت قلب، احساسات، واعادهٔ زندگی خانوادگی و وفاداری در زندگی زناشویی گرایش داشت، تأثیر اخلاقی ولتر به سوی انسانیت و عدالت، به سوی تزکیهٔ قوانین و رسوم فرانسه از مفاسد قضایی و بیرحمیهای وحشیانه متمایل بود. او بیش از هر فرد دیگر باعث تحریک آن نهضت بشر دوستانه‌ای بود که از جمله نکات مثبت قرن نوزدهم به شمار می‌رود. برای احساس تأثیر ولتر برادبیات تنها لازم است که ویلانت، کلگرن، گوته، بایرن، شلی، هاینه، گوتیه، رنان، و آناتول فرانس را به خاطر آوریم. بدون ولتر شکل‌گیری نوشته‌های گیبن به صورتی که موجود است، امکانپذیر نبود؛ و تاریخنویسان به پیشقدمی و الهام وی در اینکه به جنایات افراد و حکومتها توجه کمتری معطوف، و به رشد و توسعهٔ دانش، اخلاقیات، آداب، ادبیات، و هنر توجه بیشتری شود، معترف بودند.

ولتر در به راه افتادن انقلاب فرانسه به این نحو سهیم بود که احترام طبقات روشنفکر را نسبت به کلیسا، و اعتقاد اشراف را به حقوق فئودالی خود ضعیف کرد. ولی بعد از ۱۷۸۹ نفوذ سیاسی ولتر تحت‌الشعاع نفوذ سیاسی روسو قرار گرفت. ولتر بیش از حد محافظه‌کار بود، بیش از حد نسبت به توده‌های مردم نظر حقارت آمیز داشت، و بیش از حد ارباب بود؛ روبسپیر او را قبول نداشت؛ و مدت دو سال قرارداد اجتماعی کتاب مقدس انقلاب بود. بوناپارت این دو نفوذ را به ترتیب عادی آنها احساس کرد. او بعدها در خاطرات خود گفت: »من تا هنگامی که شانزدهساله شدم، حاضر بودم به خاطر روسو با دوستان ولتر بجنگم، ولی امروز عکس آن صادق است. ... هرچه بیشتر آثار ولتر را می‌خوانم، بیشتر از او خوشم می‌آید. او مردی است همیشه معقول؛ هیچ وقت شیاد، و هیچ‌گاه متعصب خشک نیست.» بعد از بازگشت خاندان بوربون، نوشته‌های ولتر به صورت ابزار فکری طبقهٔ متوسط علیه نجیبزادگان و روحانیان، که تجدید حیات یافته بودند، درآمدند. میان سالهای ۱۸۱۷ و ۱۸۲۹ دوازده طبع از مجموعهٔ آثار ولتر به چاپ رسیدند. طی آن دوازده سال، بیش از سه میلیون جلد از آثار ولتر به فروش رفتند. جهاد کمونیستها تحت رهبری مارکس و انگلس بار دیگر رهبری را به روسو بخشید. به طور کلی نهضتهای انقلابی از ۱۸۴۸ به بعد، از نظر سیاسی، بیشتر دنباله‌رو روسو بوده‌اند تا ولتر، و از نظر مذهبی بیشتر از ولتر پیروی کرده‌اند تا روسو.

عمیقترین و بادوامترین تأثیر ولتر بر معتقدات مذهبی بوده است. براثر افکار او و همکارانش، فرانسه دوران اصلاح دینی را نادیده گرفت، و مستقیماً از رنسانس به سراغ جنبش روشنگری رفت. شاید این یکی از دلایلی است که چرا این تحول چنین خشونتبار بود وجریان امور در مورد آیین پروتستان متوقف نشد. بعضی از طرفداران پرحرارات روشنگری احساس می‌کردند که این نهضت رویهمرفته اصلاحی بود عمیقتر از آنچه که لوتر وکالون انجام داده بودند، زیرا این نه تنها با قدرت بیش از حد کشیشها و خرافات، بلکه با خود احساس مسیحیت، حتی همهٔ معتقدات فوق طبیعی، به معارضه برخاسته بود. ولتر همهٔ انواع افکار ضد روحانیت را در یک ندا جمع کرد و با روشنی بیان، تکرار، و ظرافت طبع به آنها نیروی اضافی بخشید؛ و برای مدتی چنین به نظر می‌رسید که او معبدی را که در آن پرورش یافته، ویران کرده است. طبقات روشنفکر در سراسر قلمرو مسیحیت توسط «فیلسوفان» فرانسه به سوی خداپرستی مؤدبانه یا الحاد پنهانی سوق داده شدند، در آلمان، جوانان نسل گوته عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند. گوته احساس می‌کرد که «ولتر همیشه به عنوان بزرگترین فرد در ادبیات دوران جدید، و شاید تمام ادوار، تلقی خواهد شد.» در انگلستان اقلیتی مرکب از افراد برجسته — گادوین، پین، مری وولستنکرافت، بنتم، بایرن، و شلی — نفوذ ولتر را احساس کردند، ولی بر روی هم افکار خداپرستان انگلیسی به او پیشدستی کرده و فشار ضربهٔ او را گرفته بودند؛ علاوه بر آن جنتلمنهای انگلیسی احساس می‌کردند که هیچ اندیشمند با فرهنگی به مذهبی که چنین تسکین آرامبخشی به طبقات ضعیفتر و جنس ضعیفتر می‌دهد حمله‌ور نخواهد شد. در امریکا پدران بنیانگذار استقلال تقریباً همگی مریدان ولتر بودند. در آنجا و در انگلستان نفوذ داروین و علم زیست‌شناسی جدید در زمینهٔ لطمه‌زدن به معتقدات مذهبی، نفوذ ولتر را تحت‌الشعاع قرار داده است؛ و در عصر خود ما الاهیات مسیحی بیش از همه از توحش بینظیر جنگلهای ما، و از بیپرواییهای پیروزمندانهٔ علوم ما که به آسمانهایی که زمانی مسکن خدایان و قدیسان بود حمله‌ور می‌شوند لطمه می‌بینند.

ما آن رواداری مذهبی را که اینک به وضعی متزلزل در اروپا و امریکای شمالی حکمفرماست، بیش از هرکس دیگر، مدیون ولتر هستیم. مردم پاریس به ولتر نه به چشم یک نویسندهٔ کتابهای بسیار مهم، بلکه به عنوان مدافع کالاس و سیروان می‌نگریستند. بعداز ولتر، هیچ دادگاهی در اروپا جرئت نمی‌کرد به اتهاماتی نظیر اتهامات و شهادتهایی که ژان کالاس را محکوم کرده بودند، بدن کسی را در روی چرخ شکنجه درهم شکنند. کتابهایی مانند امیل هنوز منع و سوزانده می‌شدند، ولی خاکستر آنها به گسترش اندیشه‌های آنها کمک کرد. سانسور مذهبی رو به نقصان گذارد، تا

اینکه به طور تلویحی به شکست اعتراف کرد. اگر، همان طور که ممکن به نظر می‌رسد، اطفال ما ناچار شوند بار دیگر مبارزه به خاطر آزادی فکر را از سرگیرند، بگذارید آنها الهام و مایهٔ تشویق خود را در نودونه جلد کتاب ولتر بیابند. در این کتابها، آنها یک صفحهٔ بیروح و خسته کننده هم نخواهند یافت.

II – **پایان سخن دربارهٔ روسو: ۱۷۶۷–۱۷۷۸**

۱- روح سرگردان

روسو پس از توقف غمبار خود در انگلستان، در ۲۲ مه ۱۷۶۷ در حالی وارد فرانسه شد که تقریباً سلامت عقلش به پایان رسیده بود. او از خوشامدی که در شهرهای مسیر خودش و ترز به او گفته می‌شد، تسلای خاطری یافت. با آنکه با نام مستعار ژان- ژوزف رنو مسافرت می‌کرد، و هنوز از نظر قانونی مشمول نفی بلدی بود که در ۱۷۶۲ علیه وی مقرر شده بود، با این وصف شناخته شد و مورد عزت و احترام قرار گرفت. شهر آمین از او استقبال پیروزمندانه‌ای کرد، و سایر شهرها برایش «شراب شهر» خود را فرستادند.

فرانسویان بسیاری – همگی نجیبزاده – مأوایی بر او عرضه داشتند. نخست، میرابو «پدر»، که به اوحق داد میان بیست ملک، هر کدام را که می‌خواهد انتخاب کند؛ روسو فلوری- سو- مودون در نزدیکی پاریس را انتخاب کرد. ولی این مارکی مرتباً از او می‌خواست که کتابهایش را بخواند. روسو فرار کرد و نزد لویی – فرانسوا دو بوربون، پرنس دو کونتی، درتری – لوشاتو در نزدیکی ژیزور پناه گرفت (۲۱ ژوئن ۱۷۶۷). پرنس همهٔ قصر را در اختیار ژان ژاک گذاشت، و حتی موسیقیدانانی فرستاد تا برایش موسیقی ملایم بنوازند. روسو این کار را در حکم تهمتی به سلامت عقل خود، تعبیر کرد. او تصور می‌کرد که شوازول و کنتس دو بوفلر (رفیقهٔ پرنس) با ولتر، و گریم در توطئه علیه وی همدست شده‌اند. حقیقت هم این بود که ولتر او را متهم کرده بود که تئاتر ژنو را، که در ۲۹ ژانویهٔ ۱۷۶۸ سوخت و با خاک یکسان شد، آتش زده است. روسو عقیده داشت که همهٔ مردم ژیزور به او به چشم یک جنایتکار می‌نگرند. بسیار مایل بود به ژنو بازگردانده شود، و به شوازول نامه‌ای نوشت و از او تقاضا کرد که شورای ژنو را وادارد صدماتی را که در گذشته به وی وارد آورده بودند جبران کند. شوازول یک اجازه‌نامهٔ رسمی برایش فرستاد که هرکجا در فرانسه مایل باشد سفر کند، و هرطور مایل باشد از فرانسه خارج شود و به آن باز گردد. در این هنگام روسو به فکر افتاد به انگلستان بازگردد؛ او به دونپورت نامه‌ای نوشت و پرسید آیا به او اجازه داده خواهد شد بار دیگر خانهٔ واقع در ووتن را اشغال کند. دونپورت پاسخ داد: «مسلماً.»

روسو، که در تری بر جان خویشتن بیمناک شده بود، در ژوئن ۱۷۶۸ از آنجا گریخت و ترز را به خاطر سلامت خودش در قصر باقی گذارد. با کالسکهٔ عمومی به لیون رفت و در آنجا مدتی نزد خویشان دانیل روگن، که در سال ۱۷۶۲ به وی در سویس پناه داده بود، زندگی کرد؛ ولی طولی نکشید که در مسافرخانهٔ «چشمهٔ طلایی» در بورگوئن – آن- دوفینه عزلت گزید. در آنجا روی در اطاقش صورتی از کسانی نوشت که معتقد بود علیه وی مشغول توطئه هستند. دنبال ترز فرستاد، از او باشادی و اشک استقبال کرد، و بالاخره تصمیم گرفت با او ازدواج کند. این کار طی تشریفاتی غیر کلیسایی در ۳۰ اوت ۱۷۶۸ در مسافرخانه انجام شد.

در ژانویهٔ ۱۷۶۹ آنها به یک خانهٔ دهقانی در موکن در نزدیکی گرنوبل نقل مکان کردند. در آنجا وی صفحات آخرین و نیمه مجنونانهٔ اعترافات را می‌نوشت، و حرارت اعصاب خود را با گیاهشناسی کاهش می‌داد. ترز تحمل خلق و خوی او را به نحوی روزافزون مشکل می‌یافت. خود او به روماتیسم و به بیماریهای مبهمی که گاهی همراه «تغییر زندگی» می‌آیند مبتلا بود. این تازه مزدوجین نزاعی چنان شدید کردند که روسو عازم یک سفر طولانی گیاهشناختی شد، و برای ترز نامه‌ای گذاشت که در آن به وی اندرز داده شده بود وارد یک صومعه شود (۱۲ اوت ۱۷۶۹). وقتی که او بازگشت و دید ترز منتظر اوست، عشقشان تجدید شد. در این هنگام روسو ازاین امر که بچه‌های ترز را از خود دور

کرده بود، متأسف شد. عقیده داشت «مردی خوشبخت است که بتواند اطفال خود را زیرنظر خویش بارآورد.» روسو به یک مادر جوان نوشت: «شیرینترین شیوهٔ زندگی که امکان دارد وجود داشته باشد، شیوهٔ زندگی خانوادگی است. ... هیچ چیز چون خانوادهٔ ما و اطفال ما معرفی نیرومند و مداوم کیفیات و چگونگی ما نیست. ... ولی، خانم، من که دربارهٔ خانواده و اطفال سخن می‌گویم... برکسانی ترحم می‌آورم که سرنوشت پرخشونتشان آنها را از چنین سعادتی محروم می‌دارد؛ اگر صرفاً بدطالع باشند، برآنها رحم می‌آورم، و اگر گناهکار باشند، رحمی بیشتر!» تحمل زمستان موکن در یک خانهٔ دهقانی و در معرض انواع بادها سخت بود. ترز تقاضا داشت به پاریس بروند. در ۱۰ آوریل ۱۷۷۰ این زوج سرگردانی خود را از سرگرفتند. یک ماه مطبوع در لیون گذراندند، که در آن اپرت روسو به نام غیبگوی دهکده به عنوان قسمتی از جشنی که به افتخارش برپا شده بود اجرا شد. آنها آهسته و خرده‌خرده از دیژون، مونبار و او سرگذشتند و سرانجام در ۲۴ ژوئن ۱۷۷۰ به پاریس رسیدند. در طبقهٔ چهارم اقامتگاه قبلیش در هتل سنت- اسپری در خیابان پلاتریر (که اینک به نام خیابان ژان ژاک روسو معروف است) واقع در یکی از پرسروصداترین محله‌های شهر، چند اطاق گرفتند.

روسو زندگی ساده و بی سروصدایی داشت، برای کسب درآمد از نتهای موسیقی نسخه‌برداری می‌کرد، و به مطالعهٔ گیاهشناسی می‌پرداخت. در این هنگام (۲۱ سپتامبر ۱۷۷۱) او نامهٔ اظهار ارادت خود را به لینه نوشت. وقتی معلوم شد که او در پاریس است، دوستان قدیم و سرسپردگان تازه به دیدنش آمدند؛ پرنس دو لینی (که به او مأوایی در املاک خود در نزدیکی بروکسل عرضه داشت)، گرتری و گلوک برای صحبت دربارهٔ موسیقی، گولدونی نمایش‌نویس، سوفی‌آرنو خواننده، گوستاو ولیعهد سوئد، و نویسندگان جوان مانند ژان- ژوزف دوسو وژاک — هانری برناردن دو سن — پیر. در سال ۱۷۷۷ او آنچه را که ولتر به آن چشم دوخته و موفق به کسب آن نشده بود — یعنی دیداری از امپراطور یوزف دوم — به دست آورد. حق ورود آزادانهٔ وی به اپرا به عنوان یک آهنگساز به وی اعاده شد، او گاهی به آنجا می‌رفت، خصوصاً برای شنیدن برنامه‌های گلوک. برناردن دوسن — پیر او را که اینک شصت سال داشت ظریف اندام، متناسب، با «پیشانی بلند و چشمانی پر از آتش... اندوه عمیق در چین و چروکهای پیشانی، و بشاشیتی نافذ و حتی نیشدار» توصیف کرد.

روسو باوجود قولی که در سال ۱۷۶۲ مبنی بر ننوشتن کتاب داده بود، بر اثر نیش حملات مداوم دشمنانش، تحریک شد که دوباره دست به قلم ببرد. او برای پاسخ به این حملات وهمهٔ شایعات خصمانهٔ پاریس و ژنو دست به کار نوشتن اعترافات شده بود (۱۷۶۵). در این هنگام (نوامبر ۱۷۷۰) این کتاب تکمیل شده بود و با آنکه روسو هنوز مایل نبود آن را به طور کامل منتشر کند، مصمم شد که بعضی از قسمتهای آن را که با این حملات مرتبط بودند در پاریس به اطلاع عموم برساند. به این ترتیب، او در ماه دسامبر در اطاق خود قطعات بلندی از بزرگترین کتاب خود را برای دوسو و دیگران خواند. عمل خواندن هفده ساعت طول کشید و تنها دو وعده غذای عجولانه رشتهٔ آن را قطع کرد. در مه ۱۷۷۱ او یک جلسهٔ دیگر برای قرائت در برابر کنت و کنتس د/ اگمون، پرنس پینیاتلی د/ اگمون، مارکیز دو مم، ومارکی دو ژوینیه تشکیل داد. او مطالب خود را با یک مبارزه‌طلبی آتشین به این شرح پایان داد:

من حقیقت را نوشته‌ام. اگر کسی برخلاف آنچه هم اکنون اظهار داشته‌ام چیزهایی شنیده است، حتی اگر این چیزها یک هزار بار به اثبات برسند، او افترا و کذب شنیده است؛ و اگر او از بررسی و تطبیق آنها با من به طور کامل، مادام که من زنده‌ام، امتناع ورزد، او دوست عدالت یا حقیقت نیست. من به سهم خود علناً و بدون کوچکترین ترس اعلام می‌دارم که هرکس، حتی بدون اینکه آثار مرا خوانده باشد، با چشمان خود طبیعت و کیفیات اخلاقی، طرز رفتار، تمایلات، خوشیها، و عادات مرا مورد بررسی قرار دهد و مرا شخصی فاقد شرافت تشخیص دهد خودش کسی است که استحقاق چوبهٔدار را خواهد داشت.

آنهایی که به مطالب وی گوش دادند، از احساسات شدیدش استنتاج کردند که او به مرز اختلال فکری نزدیک می‌شود. دوسو سوءظنها و اتهامات متقابل روسو را برای «ژان ژاک بلند طبع و با فضیلت» ناشایست اعلام داشت؛ این انتقاد باعث ختم دوستی آنان شد. مستمعین دیگر ماحصل این مجالس قرائت را به سالونهای پاریس بردند، و بعضی از صاحبان روحهای حساس در می‌یافتند که روسو آنها را مورد هتاکی قرار داده است. مادام د/ اپینه به رییس پلیس نوشت:

باید بار دیگر شما را مطلع کنم شخصی که درباره‌اش دیروز صبح با شما صحبت کردم نوشته‌های خود را برای آقایان دورا، دو پزه، و دوسو خواند. چون او از این اشخاص به عنوان رازداران یک افترا استفاده می‌کند، شما این حق را دارید که نظر خود را در این باره به او اعلام دارید. من احساس می‌کنم که شما باید با ملاطفت کافی با او صحبت کنید تا او شکوه و شکایت نکند، ولی صحبتتان باید به قدر کافی محکم باشد تا او بار دیگر مرتکب این خطا نشود. اگر شما از او قول شرف بگیرید، من اعتقاد دارم او به آن پایبند خواهد بود. یک هزار بار مرا ببخشید، ولی آرامش فکری من در خطر بود.

پلیس از روسو خواست دیگر جلسات قرائت تشکیل ندهد، و روسو موافقت کرد. او به این نتیجه رسید که هیچ‌گاه در زندگی خود به نحوی منصفانه به سخنانش گوش داده نمی‌شد، و این احساس سرخوردگی به برهم زدن تعادل فکریش کمک کرد. بعد از سال ۱۷۷۲ روسو درخانهٔ خود را تقریباً به روی همهٔ میهمانان غیر از برناردن دو سن- پیر بست. او در پیاده‌رویهای انفرادیش تقریباً در وجود هرکس که از جلویش رد می‌شد سوءظن به دشمنی می‌برد. از این اشباح خصومت که بگذریم، خوش طینتی اساسی او به جای خود باقی بود. با وجود مقاومت ولتر، برای ساختن تندیس ولتر کمک مالی کرد. وقتی یک روحانی جزوه‌ای برای او فرستاد که در آن ولتر مورد حمله قرار گرفته بود، او نویسندهٔ آن را سرزنش کرد و به او گفت: »ولتر بدون تردید مرد بدی است که من قصد تمجیدش را ندارم؛ ولی او آن‌قدر چیزهای خوب گفته و انجام داده است که ما باید روی اعمال خلاف قاعده‌اش پرده بکشیم.» در مواقعی که می‌توانست فکر خود را از «توطئه‌ای» که در اطراف خود می‌دید منحرف کند، می‌توانست به همان روشنی گذشته، و با محافظه‌کاری و توجهی حیرت‌آور به جنبه‌های عملی آنچه می‌نوشت، چیز بنویسد. قبلاً متذکر شدیم که چگونه مجمع لهستان در سال ۱۷۶۹ پیشنهادهای وی را برای یک قانون اساسی جدید خواستار شد. او ملاحظاتی دربارهٔ حکومت لهستان را در اکتبر ۱۷۷۱ آغاز کرد و آن را در آوریل ۱۷۷۲ به پایان رسانید. نخستین انعکاسی که این ملاحظات در انسان ایجاد می‌کند آن است که این پیشنهادها از کلیهٔ اصولی که وی به خاطر آنها چنین با حرارت مبارزه کرده بود تخطی می‌کنند، ولی وقتی در سن کهولت آن را مطالعه می‌کنیم، این تسلای خاطر به ما دست می‌دهد که روسو (که در آن وقت شصت‌ساله بود) نیز می‌توانست سالخورده و، به قول سالخوردگان، پخته شود. همان مردی که فریاد برآورده بود «بشر آزاد به دنیا آمده و همه جا در زنجیر است» در این هنگام به لهستانیها، که «آزادی وتو»شان آنها را به هرج و مرج محکوم کرده بود، هشدار می‌داد که آزادی هم یک آزمایش است، و هم یک مشیت الاهی، و مستلزم یک انضباط شخصی است که بمراتب از اطاعت فرامین خارجی مشقتبارتر است. او گفت:

آزادی غذایی پر نیروست ولی به هاضمه‌ای پر قدرت احتیاج دارد. ... من به آن ملل فاسدی که با شنیدن یک کلمه از یک توطئه‌گر به شورش برمی‌خیزند و جرئت می‌کنند دربارهٔ آزادی صحبت کنند، در حالی که در جهل کامل دربارهٔ مفهوم آن به سر می‌برند و ... تصور می‌کنند که برای آزاد بودن کافی است که انسان شورشی باشد، می‌خندم. آزادی مقدس با روح پر فتوح! کاش این افراد بیچاره تنها می‌توانستند تو را بشناسند؛ کاش تنها امکان داشت که به آنها آموخته شود تا چه حد قوانین تو از یوغ سخت حکمران جابر مشکلترند.

زندگی و مونتسکیو به روسو آموخته بودند که مباحثی از قبیل قرارداد اجتماعی در حکم پرواز «در خلاء» و نظریه‌هایی مجرد بدون تکیه گاهی بر واقعیات هستند. او در این هنگام اعتراف می‌کرد که همهٔ کشورها در تاریخ و شرایط محیط ریشه دارند، و اگر ریشه‌هایشان بیحساب بریده شوند، خواهند مرد. به این ترتیب، او به لهستانیها اندرز داد که هیچ تغییر ناگهانی در قانون اساسی خود به وجود نیاورند. آنها باید پادشاه انتخابی خود را حفظ کنند، ولی حق وتو خود را محدود دارند. باید کیش کاتولیک را به عنوان مذهب کشور حفظ کنند، ولی یک نظام آموزشی جدا و مستقل از کلیسا به وجود آورند. به نظر او، لهستان، در شرایط موجود ارتباطات و وسایل نقلیهٔ خود، بیش از آن وسیع بود که بتوان بر آن از یک مرکز حکمرانی کرد، و بهتر بود به سه ایالت تقسیم می‌شد که در تماسهای مشترک و امور خارجی با یکدیگر متحد شده باشند. او، که زمانی مالکیت خصوصی رابه عنوان منبع همهٔ بدیها مورد حمله قرار داده بود، در این هنگام بر نظام فئودالی لهستان صحه می‌گذارد. او پیشنهاد کرد برهمهٔ اراضی مالیات بسته شود، ولی حقوق مالکیت کنونی دست نخورده بمانند. امیدوار بود که نظام سرفداری روزی منسوخ شود، ولی طرفدار پایان دادن سریع به آن نبود. معتقد بود که این کار باید تا موقعی که سرفها تحصیلات بیشتری به دست آورند، به تعویق افتد. اصرار داشت که همه چیز به گسترش آموزش و پرورش بستگی دارد. به نظر وی، ترویج آزادی با سرعتی بیش ازسرعت گسترش خرد و تقویت مبانی اخلاقی، در حکم گشودن دروازه‌ها به روی هرج و مرج و تجزیه خواهد بود. تجزیهٔ لهستان پیش از آنکه روسو بتواند مطالب خود را به پایان برساند، انجام شد. در لهستان، مانند کرس، واقعیات سیاسی قانونگذاری فلسفی وی را نادیده گرفت. این احساس شکست دوگانه در تلخکامی سالهای آخر عمرش نقش داشت، و احساس حقارت وی را نسبت به آن عده از فیلسوفان فرانسه که گروهی از حکمرانان- فردریک دوم، کاترین بزرگ، و یوزف دوم- را، که مشغول تکه پاره کردن لهستان بودند، به عنوان حکمرانان مطلق و منورالفکر و «پادشاهان فیلسوف» می ستودند تشدید کرد.

در ۱۷۷۲ او به تلاش دیگری برای پاسخ دادن به دشمنان خود دست زد. این تلاش را مکالمات: روسو دربارهٔ ژان ژاک به قضاوت می‌پردازد نامید، مدت چهار سال به‌طور منقطع روی این کتاب ۵۴۰ صفحه‌ای کار کرد، و همین‌طور که پیش می‌رفت، فکرش بیشتر و بیشتر به تیرگی می‌گرایید. در پیشگفتار کتاب، از خواننده تقاضا شده بود که هر سه مکالمهٔ کتاب را به طور کامل بخواند، و گفته شده بود: «توجه کنید این مرحمت و بخششی که توسط قلبی پراندوه از شما تقاضا می‌شود مرهون عدل و انصافی است که خدای آسمان برشما مقرر می‌دارد.» او به روده درازی، تکرار مکررات، اطالهٔ کلام، و بینظمی در این اثر معترف بود. ولی می‌گفت ظرف پانزده سال گذشته توطئه‌ای برای بدنام کردن وی در جریان بوده است، و او می‌بایستی پیش از اینکه چشم از این جهان ببندد، برائت خود را ثابت کند. او منکر هرگونه تناقضی میان فردگرایی گفتارها و فلسفهٔ اشتراکی مطروحه در قرارداد اجتماعی بود؛ به خوانندگان خود یادآور می‌شد هرگز مایل نبوده است و علوم و هنرها را از میان ببرد و به بربریت برگردد. او آثار خود- خصوصاً ژولی و امیل- را از لحاظ فضیلت و لطافت احساسات غنی می‌خواند، و سؤال می‌کرد که چگونه امکان داشت کتبی نظیر آنها توسط آدم هرزهٔ بیماری نظیر آنچه که بدگویانش او را مجسم می‌داشتند نوشته شده باشد. او دشمنان خود را متهم می‌کرد که تندیس نیمتنهٔ او را آتش می‌زنند و برایش آوازهای مسخره‌آمیز می‌خوانند. شکایت داشت که حتی در همان وقت آنها مراقب همهٔ میهمانانش هستند و همسایگانش را برمی‌انگیزند که به او توهین کنند. داستان ولادت، خانواده، و جوانی خود را تکرار، و ملایمت طبع و پایبندی خود به اصول اخلاقی را توصیف می‌کرد. ولی به تنبلی خود، «علاقه‌اش به رؤیا پروری»، و تمایلش به اینکه در پیاده‌رویهای تنهای خود دنیایی تخیلی بیافریند که در آن برای همان لحظه بتواند خوشوقت باشد، معترف بود. خود را به این پیشگویی دلخوش می‌داشت که «من مطمئن هستم روزی خواهد رسید که اشخاص خوب و باشرافت ازخاطرهٔ من تقدیس خواهند کرد و بر سرنوشت من خواهند

گریست.» او به مکالمهٔ نهایی، فصلی تحت عنوان «تاریخچهٔ این اثر» افزود. شرح داد که چگونه برای اینکه کتاب را به نظر اهالی پاریس و ساکنان ورسای برساند، تصمیم گرفت یک نسخه از دستنوشته را به نشانی «قادر متعال» در روی محراب اصلی کلیسای نوتردام قرار دهد، و کوشش کرد این کار را در ۲۴ فوریهٔ ۱۷۷۶ به انجام رساند. وقتی دید که این مکان مقدس با نرده جدا شده است، کوشید از یکی از مدخلهای جانبی به آن راه یابد؛ و وقتی اینها را بسته دید، دچار سرگیجه شد، از کلیسا بیرون دوید، و ساعتها به حال حواسی نیمه‌پریشان در خیابانها سرگردان بود، تا اینکه به خانهٔ خود رسید. تقاضایی خطاب به مردم فرانسه نوشت به نام «تقدیم به همهٔ فرانسویانی که هنوز به عدالت و حقیقت علاقه‌مندند.» او نسخی از این نوشته را به صورت اوراق دستی تهیه، و آنها را در خیابانها بین رهگذران تقسیم کرد. چند تن از مردم از قبول این اوراق خودداری کردند و گفتند که این اوراق خطاب به آنها نیستند. او از تلاشهای خود دست کشید و تسلیم شد.

در این هنگام که وی از در صلح و سازش درآمد، هیجانش فروکش کرد، و زیباترین کتاب خود را تحت عنوان رؤیاهای یک رهرو تنها (۱۷۷۷- ۱۷۷۸) نوشت. در این کتاب شرح داد که چگونه مردم موتبه او را نپذیرفته، و خانه‌اش را سنگسار کرده بودند؛ و چگونه او در جزیرهٔ سن- پیر واقع در دریاچهٔ بین مأوا گرفته بود. وی در آنجا خوشبختی یافته بود، و اینک که در عالم خیال به آن خلوتگاه بازگشته بود، تصویری از آب آرام، جویبارها، جزیرهٔ سرسبز، و آسمان متنوع‌الشکل ترسیم کرد. با ارائهٔ این نظر که روحیهٔ اهل تعمق همیشه می‌تواند در طبیعت چیزی را که جوابگوی خلق و خوی آن روحیه باشد بیابد، آهنگ تازه‌ای را در عالم رمانتیک ساز کرد. وقتی انسان این صفحات را می‌خواند، این سؤال برایش پیش می‌آید که آیا یک مرد نمیه عاقل می‌توانست چنین خوب، چنین سلیس، و گاهی با لحنی چنین آرام بنویسد؟ ولی سپس شکوه‌ها و شکایات کهنه تازه می‌شوند، و روسو باردیگر نوحه‌سرایی می‌کند، که اطفال خود را از خویش دور کرده و شهامت صاف و سادهٔ آن را نداشته است که خانواده‌ای را پرورش دهد. او طفلی را در حال بازی دید، به اطاق خود بازگشت، گریست، و با اشکهای خویش گناهانش را شست.

در آن سالهای آخری که در پاریس گذراند، به ایمان مذهبیی که زندگی مردم عادی اطراف او را به صورت نمایشنامهٔ مهیجی از مرگ و معاد در می‌آورد رشک می‌برد. گاهی در مراسم مذهبی کاتولیک شرکت می‌کرد. با برناردن دو سن- پیر از یک صومعه دیدن کرد و به دعای جمعی صومعه‌نشینان گوش داد و گفت: «آه، کسی که بتواند معتقداتی داشته باشد، چه اندازه خوشبخت است!» خود نمی‌توانست معتقداتی داشته باشد، ولی سعی می‌کرد مانند یک مسیحی رفتار کند؛ صدقه می‌داد، از بیماران دیدن می‌کرد، و خاطرشان را تسلا می‌بخشید. کتاب شبیه مسیح اثر توماس آکمپیس را خواند و یادداشتهایی برآن نوشت. بتدریج که روسو به مرگ نزدیک می‌شد، حالت تلخکامیش کاهش می‌یافت. وقتی ولتر وارد پاریس شد و به کسب افتخارات بسیاری نایل آمد، روسو احساس حسادت کرد، ولی دشمن دیرینهٔ خود را ستود. او یکی از آشنایان خود را، که قرار دادن تاج‌گل برسر ولتر در تئاتر- فرانسه را مورد تمسخر قرارداده بود، شماتت کرد و گفت: «چگونه جرئت می‌کنید افتخاراتی را که به ولتر در معبدی داده شده که او در آنجا در حکم خدای آن است، و آن هم توسط کشیشهایی که مدت پنجاه سال از شاهکارهای او ارتزاق می‌کرده‌اند، مورد مسخره قرار دهید؟» هنگامی که شنید ولتر در حال نزع است، پیشگویی کرد: «زندگی ما با یکدیگر پیوسته بود. من مدت زیادی پس از او زنده نخواهم ماند.» وقتی در بهار ۱۷۷۸ شکفتن گلها آغاز شد، روسو خواهش کرد کسی در نقاط خارج از شهر مأوایی به او بدهد. مارکی رنه دو ژیراردن از او دعوت به عمل‌آورد تا کلبه‌ای را واقع در نزدیکی قصر وی در ارمنونویل (حدود پنجاه کیلومتری پاریس) اشغال کند. ژان ژاک و ترز در ۲۰ مه به آنجا رفتند در آنجا وی نمونه‌های گیاهان را جمع‌آوری می‌کرد و به پسر دهسالهٔ مارکی گیاهشناسی یاد می‌داد. در اول ژوئیه او شام مفصلی با خانوادهٔ میزبان خود خورد، و صبح روز بعد سکته کرد و بر زمین افتاد. ترز او را بلند کرد و

روی بسترش قرار داد، ولی از آن افتاد و سرش چنان با شدت به زمین کاشی شده خورد که شکست و خون از آن جاری شد. ترز با فریاد تقاضای کمک کرد. مارکی آمد و روسو را مرده یافت.
شایعات کاذب روسو را تا پایان عمرش دنبال کردند. گریم و سایرین این داستان را پخش کردند که روسو خودکشی کرده است. مادام دوستال بعداً افزود که او پس از کشف خیانت ترز نسبت به خودش، از شدت غصه خودکشی کرد. این داستان به طرز خاصی بیرحمانه بود، زیرا اظهار نظر ترز کمی بعد از مرگ روسو عشق وی را نسبت به او آشکار کرد. او گفت: «اگر شوهر من یک قدیس نبود، پس چه کسی می‌تواند قدیس باشد؟» شایعات دیگری حاکی از آن بودند که روسو مجنون از دنیا رفت. همهٔ کسانی که در آن روزهای آخر با وی بودند او را آرام توصیف کردند.
در ۴ ژوئیهٔ ۱۷۷۸ او را در «جزیرهٔ درختان تبریزی» واقع در یک دریاچهٔ کوچک در املاک ژیراردن به خاک سپردند. مدتی زیاد این «جزیرهٔ درختان تبریزی» زیارتگاه زایران متدین بود؛ همهٔ اهل تجدد- حتی ملکه- برای ستایش و نیایش در آرامگاه روسو به آنجا رفتند. در ۱۱ اکتبر ۱۷۹۴ استخوانهای وی به پانتئون حمل، و نزدیک استخوانهای ولتر دفن شدند. ارواح آنان از این پناهگاه آرامش همسایه‌وار برخاستند تا مبارزهٔ خود را برای تسخیر روح انقلاب، روح فرانسه، و روح ساکنان دنیای غرب از سرگیرند.
۲- تأثیر روسو
به این ترتیب، ما همان‌طور که آغاز کرده بودیم، کار خود را با تعمق و اینک با ارائهٔ شواهد در تأثیر باور نکردنی روسو برادبیات، تعلیم و تربیت، فلسفه، مذهب، اخلاقیات، آداب، هنر، و سیاست قرنی که با مرگ وی آغاز شد به پایان می‌رسانیم. امروز بسیاری از آنچه وی نوشت اغراق‌آمیز، مبتنی بر احساسات، یا بیمعنی به نظر می‌رسند؛ و تنها اعترافات و رؤیاها ما را تحت تأثیر قرار می‌دهند؛ ولی تا همین دیروز هرکلمه از گفته‌هایش در یکی از رشته‌های فکری اروپا یا امریکا گوش شنوایی داشت. مادام دوستال گفت: «روسو چیزی اختراع نکرد، ولی همه چیز را مشتعل ساخت.»البته قبل از هر چیز، او مادر نهضت رمانتیک بود. ما کسان بسیار دیگری را دیده‌ایم که تخم این نهضت را افشاندند: تامسن، کالینز، گری، ریچاردسن، پروو، و خود مسیحیت که الاهیات و هنرش از همهٔ رمانها حیرت‌انگیزتر است. روسو این بذر را در گرمخانهٔ عواطف خود بارور کرد، و ثمرهٔ آن را، که از همان آغاز ولادت رشد کامل یافته و بارور بود، و گفتارها، هلوئیز جدید، قرارداد اجتماعی، امیل، و اعترافات به دنیا آورد.
ولی منظور ما از نهضت رمانتیک چه باید باشد؟ شورش احساس علیه عقل، غریزه علیه فکر، عاطفه علیه قضاوت، ذهن علیه عین، تفکرات ذهنی علیه مشاهدات عینی، تنهایی علیه اجتماع، تخیل علیه واقعیت، افسانه‌ها و اساطیر علیه واقعیات تاریخی، مذهب علیه علم، رازوری علیه تشریفات و مراسم، شعر و نثر شاعرانه علیه نثر و شعر بیروح، هنر نئوگوتیک عیله هنر نئوکلاسیک، کیفیات زنانه علیه کیفیات مردانه، عشق رمانتیک علیه ازدواجهای مصلحتی، «طبیعت» و «طبیعی» علیه تمدن و تصنع، ابراز احساسات علیه خویشتنداریهای متعارف، آزادی فردی علیه نظام اجتماعی، جوانان علیه مراجع قدرت، دموکراسی علیه حکومت اشرافی، فرد علیه دولت، و به‌طور خلاصه شورش قرن نوزدهم علیه قرن هجدهم یا، به‌طور دقیقتر، شورش دوران ۱۷۶۰-۱۸۵۹ علیه دوران ۱۶۴۸-۱۷۶۰ : همهٔ اینها امواج طغیان بزرگ رمانتیک بودند، که در فاصلهٔ زمان روسو تا داروین اروپا را فراگرفت.
در این دوران روسو تقریباً در مورد هریک از این عناصر رأی و فتوایی داد که هر کدام از آنها در ارتباط با نیازها و روحیهٔ حاکم در آن زمان مورد حمایت قرار گرفت. فرانسه از عقل کلاسیک و خویشتنداری اشرافی خسته شده بود. تجلیل روسو از احساس به غرایز منکوب شده، به عواطف مهار گشته، و به افراد و طبقات مورد ظلم و تعدی، آزادی عرضه داشت. اعترافات به صورت کتاب مقدس «عصر احساس» درآمد، همان‌طور که دایر ۀ المعارف «عهد جدید» عصر خرد شده بود. روسو عقل را مردود نمی‌شمرد، بلکه بالعکس آن را موهبتی الاهی می‌نامید و آن را به عنوان داور

نهایی قبول داشت؛ ولی احساس می‌کرد که نور سرد آن به گرمی قلب نیاز دارد تا انگیزهٔ تحرک، عظمت، و فضیلت باشد. «حساسیت» شعار زنان و مردان شد. زنان آموختند که آسانتر از گذشته غش کنند، و مردان آموختند که آسانتر از گذشته بگریند.آنها در میان غم و شادی درنوسان بودند و در اشکهای خود هردو را در می‌آمیختند.

انقلاب روسویی به هنگام شیردادن نوزاد از پستان مادر، که در این هنگام می‌بایست از قید سینه بند آزاد باشد، آغاز شد. ولی این قسمت انقلاب از همه مشکلتر از آب درآمد، و تنها پس از گذشت بیش از یک قرن در قید گذاردن سینه‌ها (در سینه بند) و آزاد کردن آنها بتناوب، تأمین شد. بعد از انتشار امیل، مادران فرانسوی به اطفالشان حتی در اپرا، در فواصل «آریا»ها، شیر می‌دادند. بچه‌آزاد از قید قنداق، و مستقیماً توسط والدین بارآورده می‌شد. وقتی بچه به مدرسه می‌رفت (در سویس بیش از فرانسه) از تعلیم و تربیت سبک روسویی برخوردار می‌شد. چون در این هنگام بشر طبیعتاً خوب پنداشته می‌شد، شاگرد مدرسه را در این هنگام نه به عنوان تخم و ترکهٔ یک مشت افراد شرور و منحرف، بلکه به عنوان فرشته‌ای تلقی می‌کردند که خواستهایش ندای خداوند بودند. خواستهای حسی بچه را دیگر به عنوان آلات فعل شیطان محکوم نمی‌کردند، بلکه به عنوان درهای تجربیات روشن‌کننده و هزار وجد و سرور بی‌زیان تلقی می‌کردند. اطاقهای درس دیگر زندان نبودند. تعلیم و تربیت می‌بایستی طبیعی و مطبوع باشد، و این کار از طریق آشکار کردن و تشویق کنجکاویها و تواناییهای ذاتی اطفال صورت بگیرد. انباشتن حافظه با حقایق، و پرکردن ذهن تا سرحد خفگی با اصول و قواعد، جای خود را به هنر ادراک، محاسبه، و تعقل می‌داد. تا آنجا که امکان داشت، اطفال می‌بایستی نه از روی کتاب، بلکه از روی اشیا آموزش بیابند- از روی گیاهان در مزارع، صخره‌ها و خاک، و ابرها و ستارگان در آسمانها. شور و شوق نسبت به اندیشه‌های آموزشی روسو، پستالوزی و لاواتر را در سویس، بازدو را در آلمان، ماریا مونتسوری را در ایتالیا، و جان دیوئی را در امریکا به تحرک واداشت؛ «آموزش مترقیانه» قسمتی از میراث روسو است. فریدریش فروبل، با الهام گرفتن از روسو، نظام کودکستانی را در آلمان برقرار کرد که از آنجا به همهٔ جهان غرب گسترش یافت.

گوشه‌ای از نسیم الهامبخش روسو به هنر سرایت کرد. تجلیل از مقام اطفال گروز و مادام ویژه- لوبون را تحت تأثیر قرار داد. نقاشیهای دوران قبل از رافائل در انگلستان منعکس کنندهٔ مذهب احساسات و اسرار بودند. اثری که بر اخلاق و آداب‌گذارده شد عمق بیشتری داشت. در صمیمیت و وفاداری در زمینهٔ دوستی و دلسوزیها و فداکاریهای متقابل افزایشی حاصل شد. ماجراهای عاشقانهٔ مبتنی برعواطف عشقی ادبیات را زیر نفوذ درآوردند و راه خود را به داخل زندگی افراد گشودند. شوهران در این هنگام می‌توانستند بدون اینکه رسوم متعارف را مورد تحقیر قرار دهند، زنان خودر ا دوست بدارند. والدین می‌توانستند اطفال خود را دوست بدارند. زندگی خانوادگی به حال اول بازگشت. «مردم به زناکاری روی خوش نشان می‌دادند، روسو به خود جرئت داد که آن را به صورت جرمی درآورد» زناکاری ادامه یافت، ولی دیگر لازم‌الرعایه نبود. توجه بیش از حد به فواحش جای خود را به احساس ترحم نسبت به این زنان داد. احساس تحقیر نسبت به رسوم متعارف به صورت عامل مقاومتی در برابر فشار شدید آداب و تشریفات درآمد. محاسن طبقهٔ متوسط یعنی پشتکار، صرفه‌جویی، سادگی رفتار و لباس جلب توجه کردند. کمی بعد مردم فرانسه شلوارهای تا زانو کوتاه را بلند کرده و به این ترتیب هم از لحاظ شلوار و هم از جهات سیاسی انقلابی شدند. روسو در تغییر شکل باغهای فرانسوی از نظم و ترتیب دوران رنسانس و تبدیل آنها به انحناهای خیال‌انگیز و پیچ‌وخم‌های غافلگیر کننده، و گاهی هم به صورت بینظمی وحشی و «طبیعی»، با هنر باغداری به صورتی که در انگلستان متداول بود هماهنگی عملی داشت. مردان و زنان از شهر خارج می‌شدند، به نقاط روستایی می‌رفتند، و روح طبیعت را با روح خویش در می‌آمیختند. مردان کوهنوردی می‌کردند. آنها به دنبال تنهایی بودند و غرور و نفس خویش را نوازش می‌کردند. ادبیات تقریباً به طور دربست تسلیم روسو و موج رمانتیک شد. گوته اثر خود ورتر را غرق در عشق طبیعت

و اشک کرد (۱۷۷۴) و فاوست را وا داشت که نصف گفته‌های روسو را در چهار کلمه خلاصه کند «احساس همه چیز است». او در ۱۷۸۷ در خاطرات خود گفت: «امیل و عواطفی که در آن بود نفوذی جهانگیر برافکار مردم با فرهنگ داشت.» شیلر شورش علیه قانون را در راهزنان مورد تأکید قرار داد (۱۷۸۱). او روسو را به عنوان یک آزادیبخش و شهید ستود و به سقراط تشبیه کرد. هردر در مرحلهٔ مشابهی از رشد و نمو فریاد برآورد: «روسو بیا و راهنمای من باش.» فصاحت کلام روسو به اشعار و نمایشنامه‌های فرانسه کمک کرد که از قید قواعد بوالو، سنتهای کورنی و راسین، و سختگیریهای سبک کلاسیک آزاد شوند. برناردن دو سن- پیر، که از مریدان پرحرارت روسو بود، یک اثر درجه اول به سبک رمانتیک با پل و ویرژینی خود به وجود آورد (۱۷۸۴). پس از دوران ناپلئون، نفوذ ادبی ژان ژاک در آثار شاتوبریان، لامارتین، موسه، وینیی، هوگو، گوتیه، میشله، و ژرژ ساند به پیروزی رسید و باعث ولادت و پرورش یک سلسله اعترافات، رؤیاها، و داستانها در زمینه‌های عواطف و احساسات تند شد. این نفوذ باعث شد که نبوغ به عنوان یک کیفیت جبلی، فارغ از تبعیت از قوانین، و حاکم برسنت و انضباط مورد توجه قرار گیرد. این نفوذ در ایتالیا لئوپاردی؛ در روسیه پوشکین و تولستوی؛ در انگلستان وردزورث، ساوذی، کولریج، بایرن، شلی، و کیتس؛ و در امریکا هاوثورن و ثورو را تحت تأثیر قرار داد.

نیمی از فلسفه در فاصلهٔ یک قرن میان هلوئیز جدید (۱۷۶۱) و اصل اجناس داروین (۱۸۵۹) از شورش روسو علیه خردگرایی (راسیونالیسم) نهضت روشنگری رنگ پذیرفته است. کما اینکه روسو در نامه‌ای که در سال 1751 به بورد نوشت، احساس حقارت خود را نسبت به فلسفهٔ ابراز داشت. او این احساس حقارت خود را برآن چیزی مبتنی ساخت که احساس می‌کرد ناتوانی عقل درآموختن فضیلت به افراد بود. چنین به نظر می‌رسد که عقل دارای مفهوم اخلاقی نیست؛ بلکه سعی دارد که از هر نوع تمایلی، هرقدر هم که فاسد باشد، دفاع کند. چیز دیگری مورد نیاز است- یک نوع آگاهی ذاتی دربارهٔ درست و نادرست؛ و حتی باید این آگاهی یا وجدان را- اگر بخواهیم که موجد فضیلت باشد و به جای ایجاد یک حسابگر زیرک، فرد خوبی به وجود آورد- با احساس گرمی بخشید.

البته پاسکال این مطلب را گفته بود، ولی ولتر این نظر پاسکال را مردود دانسته، و در آلمان راسیونالیسم ولف در دانشگاهها رو به گسترش بود. وقتی که ایمانوئل کانت در دانشگاه کونیگسبرگ استاد شد، قبلا توسط هیوم و «فیلسوفان» فرانسه مجاب شده بود که عقل بتنهایی نمی‌تواند دفاعی مکفی حتی از اصول الاهیات مسیحی به عمل آورد. او در آثار روسو راهی برای نجات دادن این اصول یافت. گفت: منکر اعتبار عقل در دنیای مافوق محسوسات شوید؛ استقلال ذهن، اولویت اراده، و مطلقیت وجدان ذاتی را مورد تأکید قرار دهید؛ و آزادی اراده، فنا ناپذیری روح، و وجود خداوند را از احساس بشر به تعهد بلاشرط در برابر قوانین اخلاقی استنتاج کنید. کانت دین خود را نسبت به روسو اعلام داشت، تصویری از وی را بر دیوار اطاق مطالعهٔ خود آویخت، او را نیوتن دنیای اخلاقیات نامید. آلمانیهای دیگر تأثر روسو را برخود احساس کردند: یاکوبی در اثر خود به نام فلسفهٔ احساس، شلایرماخر در رازوری پیچیده و پرپیچ و خم خود، و شوپنهاور در تجلیل بسیار خود از اراده. تاریخ فلسفه از زمان کانت جدلی میان روسو و ولتر بوده است. مذهب با منع کردن آثار روسو آغاز کرد، و سپس به استفاده از وی به عنوان ناجی خود پرداخت. رهبران پروتستان در اعلام روسو به عنوان یک بی‌ایمان، به رهبران کاتولیک پیوستند. او با ولتر و بل به عنوان اینکه «زهر اشتباه و بیدینی را پراکنده می‌کنند.» در یک طبقه قرار داده شد. ولی حتی در دوران حیات روسو افراد عادی و روحانیانی بودند که از شنیدن اینکه «کشیش ساووایی» با حرارت اصول مهم مسیحیت را پذیرفته و به شکاکان اندرز داده بود که به ایمان اصلی خود بازگردند، احساس تسلای خاطر می‌کردند. روسو پس از فرار خود از سویس در ۱۷۶۵، مورد استقبال اسقف ستراسبورگ قرار گرفت. او پس از بازگشت از انگلستان، عده‌ای از کاتولیکهای فرانسه را

دید که با ابراز حقشناسی گفته‌های او را علیه اشخاص بی‌اعتقاد نقل می‌کردند و امیدوار بودند که وی با پیروزی به کیش کاتولیک تغییر مذهب دهد.

نظریه‌پردازان انقلاب فرانسه سعی داشتند اخلاقیاتی جدا از معتقدات مذهبی برقرار کنند؛ روبسپیر به پیروی از روسو، از این تلاش به عنوان اینکه با شکست روبه‌رو می‌شود، دست کشید و در جستجوی پشتیبانی معتقدات مذهبی برای حفظ نظم اخلاقی و رضایت اجتماعی برآمد، او «فیلسوفان» فرانسه را محکوم کرد که خداوند را مردود می‌شمارند، ولی پادشاهان را به جای خود نگاه می‌دارند. می‌گفت روسو از این بزدلان قدم فراتر گذارده، شجاعانه همهٔ پادشاهان را مورد حمله قرار داده، و در دفاع از خداوند و فناناپذیری روح سخن گفته است.

در ۱۷۹۳ میراثهای رقابت‌آمیز ولتر و روسو در مبارزه میان ژاک رنه ابر و ماکسیمیلین روبسپیر در معرض تصمیم قرار گرفتند. ابر، یکی از رهبران کمون پاریس بود، از راسیونالیسم ولتری پیروی می‌کرد، از هتک حرمت نسبت به کلیسا تشویق به عمل می‌آورد، و پرستش عمومی «الاههٔ عقل» را برقرار کرد (۱۷۹۳). روبسپیر روسو را ضمن آخرین اقامت این فیلسوف در پاریس دیده بود. او ژان ژاک را «مرد الاهی» خطاب کرد و گفت: «من به خطوط چهرهٔ والامقام شما نگریستم و کلیهٔ اندوههای زندگی شرافتمندانه‌ای را که وقف پرستش حقیقت شده‌اند درک کردم.» وقتی روبسپیر به قدرت رسید، مجمع ملی را وادار کرد که «اعلام ایمان کشیش ساووایی» را به عنوان مذهب رسمی ملت فرانسه بپذیرد؛ و در مه ۱۷۹۴ به یادبود روسو «جشنوارهٔ قادر متعال» را گشود. وقتی او ابر و دیگران را به جرم‌الحاد پای گیوتین فرستاد، احساس کرد که دقیقاً از اندرزهای روسو پیروی می‌کند.

ناپلئون لاادری با روبسپیر در مورد نیاز به مذهب همعقیده بود، و حکومت فرانسه را بار دیگر در صف خداشناسان قرار داد (۱۸۰۲). با بازگشت خاندان بوربون به سلطنت (۱۸۱۴)، کلیسای کاتولیک به طور کامل به موقع قبلی خود بازگردانده شد، و حمایت قلم نیرومند شاتوبریان، دومستر، لامارتین، و لامنه را به سوی خود جلب کرد؛ ولی در این هنگام ایمان قدیمی بیشتر و بیشتر به اصول احساس متکی می‌شد تا به استدلالهای الاهیات. این ایمان، به کمک پاسکال و روسو، با عقاید ولتر و دیدرو مبارزه می‌کرد. مسیحیت، که در ۱۷۶۰ در حال احتضار به نظر می‌رسید، باردیگر در انگلستان دوران ملکه ویکتوریا، و فرانسهٔ دوران بازگشت سلطنت شکوفا شد.

از نظر سیاسی، فقط هم اکنون است که ما از دوران روسو خارج می‌شویم. نخستین علامت نفوذ سیاسی وی در موج احساس همدردی عمومی بود که خواهان کمک فعالانهٔ فرانسه به انقلاب امریکا بود. جفرسن «اعلامیهٔ استقلال» را هم از روسو گرفت و هم از لاک و مونتسکیو. او به عنوان سفیر امریکا در فرانسه (۱۷۸۵- ۱۷۸۹) مطالب بسیاری از آثار ولتر و روسو فراگرفت؛ و اظهارنظر او مبنی براینکه هندیشمردگان شمال امریکا «به طور کلی از سعادتی بمراتب بیشتر از آنهایی که تحت حکومت کشورهای اروپایی قرار دارند برخور دارند» طنینی از افکار روسو بود. موفقیت انقلاب امریکا اعتبار فلسفهٔ سیاسی روسو را بالا برد.

بنا به گفتهٔ مادام دوستال، ناپلئون انقلاب فرانسه را بیش را هر نویسندهٔ دیگر به روسو نسبت می‌داد. ادمند برک عقیده داشت که در مجلس مؤسسان انقلابی فرانسه (۱۷۸۹- ۱۷۹۱) مجادلهٔ مفصلی میان رهبران آنها دربارهٔ این مطلب در جریان است که کدام یک از آنها از همه بیشتر به روسو شباهت دارد، در حقیقت، همهٔ آنها به او شباهت دارند. ... آنها آثار او را مطالعه می‌کنند، درباره‌اش به تعمق می‌پردازند، در تمام اوقاتی که می‌توانند از عمل پرزحمت ایجاد مزاحمت در روز یا عیاشی درشب فراغت یابند، در مغز خود زیر و رو می‌کنند. روسو قانون کلیسایی «کتاب مقدس» آنهاست ... و آنها نخستین تندیس خود را به یاد وی برپا می‌دارند.

ماله دوپان در۱۶۹۹ به خاطر آورد که: روسو در میان طبقات متوسط و پایین یکصدبار بیشتر از ولتر خواننده داشت. تنها او بود که فلسفهٔ حاکمیت مردم را به مردم فرانسه تلقین کرد. ... پیدا کردن حتی یک انقلابی که از این

فرضیه‌های هرج و مرج‌آمیز نشئه نشود و آتش عملی کردن این فرضیه‌ها در نهادش شعله‌ور نباشد مشکل است ... من در ۱۷۸۸ دیدم که مارا «قرارداد اجتماعی» را در خیابانهای عمومی و در برابر کف‌زدن و تحسین شنوندگانی پرشور و شوق می‌خواند و دربارهٔ آن اظهارنظر می‌کرد.
در سراسر فرانسه سخنرانان، در موعظه کردن حاکمیت مردم، از روسو نقل قول می‌کردند. تا حدودی براثر استقبال سرمستانه از این فلسفه بود که انقلاب قادر شد مدت ده سال، علی‌رغم دشمنان و زیاده‌رویهای خود، به حیات خویش ادامه دهد.
در طول تمام تناوبهای میان انقلابها و ارتجاع، نفوذ روسو بر سیاست ادامه یافت. به علت تناقضات روسو، و به سبب نیرو و احساس تندی که وی در اعلام آنها به کار می‌برد، او به صورت پیامبر و قدیس هم برای آنارشیستها و هم برای سوسیالیستها مطرح؛ زیرا این هر دو مکتب متضاد فکری در نظریات وی دایر بر محکوم داشتن ثروتمندان و احساس همدردی نسبت به فقرا تغذیه و تقویت می‌شدند. فردگرایی نخستین گفتار، که در آن «تمدن» مردود دانسته شده بود، الهامبخش شورشیانی از پین، گادوین، و شلی گرفته تا تولستوی، کروپوتکین، و ادوارد کارپنتر شد. تولستوی گفت: «در پانزدهسالگی من دور گردنم، به جای صلیب معمولی، مدالی داشتم که تصویر روسو روی آن بود.» برابری طلبی گفتار دوم مبحثی اساسی برای انواع گوناگون نظریهٔ سوسیالیسم- از سوسیالیسم «گراکوس» بابوف گرفته تا شارل فوریه و کارل مارکس و لنین- فراهم کرد. گوستاو لانسون گفت: «اینک یک قرن است که کلیهٔ پیشرفتهای دموکراسی، برابری، حق رأی برای عموم، کلیهٔ ادعاهای احزاب افراطی که ممکن است در آینده به صورت موجی درآیند، عوامل مبارزه علیه ثروت و تملک، و همهٔ تحریکات توده‌های کارگر و رنجبر از جهاتی کار روسو بوده‌اند.»
روسو با منطق و استدلال به دانشمندان و صاحبان والامقام متوسل نشده بود. او با مردم عادی با احساس و عواطف و زبانی صحبت کرده بود که آنها می‌توانستند درک کنند، و حرارت فصاحت وی هم در سیاست وهم در ادبیات از شبح قلم ولتر نیرومندتر از آب درآمد.

III – مارش عزا

دیدرو، بعد از دیدن ولتر در۱۷۷۸، از یکی از دوستانش پرسید. «چرا او باید بمیرد؟» مارش عزای فیلسوفان فرانسه از مرگ هلوسیوس در ۱۷۷۱ تا مرگ مورله در ۱۸۱۹ چون تفسیری پر نیشخند دربارهٔ خودپسندی و غرور به نظر می‌رسید، ولی در عین حال ممکن است این سؤال برای ما پیش آید که چرا بعضی از این افراد عمری چنین طولانی کردند و خود را در معرض همهٔ رنجها و خفتها قرار دادند.
از میان آنها کسانی که خوش اقبالتر بودند پیش از انقلاب مردند و از یکصد نشانه و امارت این تسلای خاطر را یافتند که اندیشه‌هایشان به پیروزی نزدیک می‌شوند. کوندیاک در ۱۷۸۰ از این جهان رفت، و تورگر در سال ۱۷۸۱. د/ آلامبر با بیرغبتی پس از مرگ مادموازل دو لسپیناس زنده ماند. مادموازل اوراق خود را به د/آلامبر سپرده بود، و از آنها آشکار بود که او در دوازده سال آخر عمرش عشق خود را به مورا یا گیبر ارزانی کرده و برای د/آلامبر تنها یک دوستی باقی گذارده بود که آن هم گاهی با تندخویی توأم بود. کوندورسه به تورگو گفت: د/آلامبر ضربهٔ بدی خورده‌است؛ تنها امید من دربارهٔ وی اینک آن است که زندگیش قابل‌تحمل باشد.» د/آلامبر به مطالعات خویش بازگشت، ولی دیگر چیز مهمی ننوشت. او در پاره‌ای از سالونها حضور می‌یافت. ولی صحبت او، که زمانی بسیارگیرا بود، بیروح شده بود. او دعوت فردریک را که از وی خواسته بود به پوتسدام برود، و دعوت کاترین را برای رفتن به سن‌پطرزبورگ، نپذیرفت و به فردریک نوشت: «من خود را مانند کسی حس می‌کنم که راهی دراز در بیابان در پیش، و پرتگاه مرگ را در پایان آن دارد و هیچ امیدی ندارد که حتی به یک نفر بربخورد که اگر ببیند وی در آن پرتگاه سقوط می‌کند، اندوهگین شود یا پس از ناپدید شدن وی، حتی یک لحظه هم دربارهٔ او فکر کند.» او در

اشتباه بود. خیلی از اشخاص به او توجه داشتند، ولو اینکه اینها کسانی بودند که وی مرتباً قسمتی از درآمد خود را برایشان می‌فرستاد. هیوم در وصیتنامهٔ خود ۲۰۰ لیره برای د/آلامبر گذاشت، و اطمینان داشت که این پول میان فقرا توزیع خواهد شد. د/آلامبر با وجود مستمریهای گوناگون، تا آخرین روز عمر خود با سادگی زندگی کرد. در ۱۷۸۳، هم او و هم دیدرو به بیماریهای سختی مبتلا شدند. دیدرو به ذات‌الجنب مبتلا شد، و د/آلامبر به اختلال مثانه. دیدرو بهبود یافت؛ د/آلامبر در سن شصت وهفت سالگی درگذشت (۲۹ اکتبر ۱۷۸۳). دیدرو در اکتبر ۱۷۷۴ از سفر خطیر خود به روسیه بازگشته بود. سفر طولانی در یک کالسکهٔ زندان مانند او را ضعیف کرده بود، ولی او بدرستی پیشگویی کرد که «در کیسهٔ خود ده سال عمر باقی دارد.» دیدرو بر روی طرح یک دانشگاه برای دولت روسیه (که تا سال ۱۸۱۳ منتشر نشد) کار می‌کرد. او، که به تحولات علم تدریس صدوپنجاه سال پیشدستی کرده بود، از قایل شدن حق تقدم در توجه به علوم و فنون طرفداری کرده و یونانی، لاتینی، و ادبیات را تقریباً در انتهای فهرست جایی داده بود. فلسفه میان این دو قرار داشت. در سال ۱۷۷۸ نوشتن اثری به نام رساله دربارهٔ سلطنت کلود و نرون، و دربارهٔ زندگی و نوشته‌های سنکا را آغاز کرد. او از متن خود منحرف شد تا از امریکاییهای پیروزمند تقاضا کند که در جمهوری جدیدالتأسیس خود «از افزایش شدید و توزیع نابرابر ثروت و تجمل، و از بیکارگی و فساد اخلاقی» جلوگیری کنند. و در بخشی که دربارهٔ سنکا نوشت، جایی برای دفاع پرحرارتی از گریم، مادام د/ اپینه،و خودش علیه اتهاماتی که روسو در جلسات قرائت علنی اعترافات وارد کرده بود، باز کرد:

اگر براثر یک واقعهٔ کاملا عجیب و غیرعادی، روزی اثری منتشر شود که در آن اشخاص درستکار به نحوی بیرحمانه توسط جنایتکاری زیرک ... تکه‌پاره شوند، مراقب باشید و از خودتان بپرسید آیا یک شخص بیحیا که به یک هزار عمل سوء اعتراف کرده است شایستگی آن را دارد ... که گفته‌هایش باور شوند. برای چنین مردی افترا چه هزینه‌ای می‌تواند دربرداشته باشد؟ یک جنایت کمتر یا بیشتر، چه چیز می‌تواند به رذالت پنهانی

یک زندگی که طی بیش از پنجاه سال در پس ضخیمترین نقاب تزویر پنهان بوده است بیفزاید. ... نسبت به شخص نمک‌نشناسی که دربارهٔ ولینعمتهای خود بدگویی می‌کند انزجار داشته باشید؛ از مرد سبعی که در آلوده کردن دوستان دیرینهٔ خود تردیدی به خویش راه نمی‌دهد انزجار داشته باشید؛ از شخص جبونی که افشای اسراری را که محرمانه به او گفته شده است روی قبر خود می‌گذارد انزجار داشته باشید. ... در مورد خودم، من سوگند یاد می‌کنم که چشمانم هرگز به خواندن آثار او آلوده نخواهند شد. من اعلام می‌دارم که اتهامات شدید وی را به تمجیدش ترجیح می‌دهم.

در ۱۷۸۳ مادام د/ اپینه درگذشت. دیدرو این فقدان را عمیقاً احساس کرد، زیرا وی از دوستی وسالون مادام لذت برده بود. گریم و د/ اولباک زنده بودند، ولی روابط دیدرو با آنها چندان صمیمانه نبود. هریک از این سه تن مشغول فرورفتن در خودپسندی کوته‌فکرانهٔ سنین کهولت بودند؛ و تنها چیزی که آنها می‌توانستند درباره‌اش صحبت کنند دردهایشان بود. انواع دردهای دیدرو شامل تورم کلیه‌ها، تورم جدار معده، سنگ مثانه، و تورم ریه‌ها بود. او دیگر نمی‌توانست برای رسیدن به کتابخانهٔ خود در طبقهٔ پنجم، از اطاقهای خود در طبقهٔ چهارم، از پله‌ها بالا برود. بخت با او بود که در این هنگام همسری داشت. او خیانتهای خود را به همسرش به خاطراتی حسرتبار تبدیل کرده بود، و همسرش هم از بس به او بدگفته و او را سرزنش کرده بود، چیز تازه‌ای برای گفتن نداشت. آنان در آرامشی ناشی از «ازحال رفتگی» متقابل زندگی می‌کردند.

در ۱۷۸۴ دیدرو شدیداً بیمار شد. ژان دو ترسا، کشیش کلیسای سن-سولپیس، که در مورد ولتر ناکامیاب شده بود، کوشش کرد با دیدرو جبران مافات کند. او به دیدار دیدرو رفت، و از او تقاضا کرد که به کلیسا بازگردد، و به او هشدار داد که اگر برایش طلب آمرزش نشود، نمی‌توان جسدش را در گورستان به خاک سپرد. دیدرو پاسخ داد:

«آقای کشیش، منظور شما را درک می‌کنم. شما از به خاک سپردن ولتر به این جهت امتناع کردید که او به الوهیت «پسر» (مسیح) اعتقاد نداشت. خوب، وقتی من مردم، آنها می‌توانند هرکجا که بخواهند مرا دفع کنند؛ ولی من اعلام می‌دارم نه به «پدر» اعتقاد دارم، نه به روح‌القدس، و نه به هیچ‌یک از اعضای خانواده.» امپراطریس کاترین چون از بیماریهای دیدرو آگاهی یافت، خانه‌ای باشکوه برای او و همسرش در خیابان ریشلیو فراهم کرد. آنها حدود ۱۸ ژوئیه به آنجا نقل مکان کردند. وقتی دیدرو مشاهده کرد که اثاث نو به داخل این اطاقها می‌برند، تبسم کرد و گفت تنها چند روز می‌تواند از آنها استفاده کند. او کمتر از دو هفته از آنها استفاده کرد. در ۳۱ ژوئیهٔ ۱۷۸۴ غذای دلچسبی خورد، به یک حملهٔ ناشی از لخته‌شدن خون در قلبش مبتلا شد، و سرمیز غذا در سن هفتادویک سالگی درگذشت. همسر و دامادش یک کشیش محلی را وادار کردند برای دیدرو، با وجود الحاد افتضاح آمیزش، مراسم تدفین در کلیسا انجام دهد. جسد وی در کلیسای سن- روش دفن، و بعدها، در تاریخی نامعلوم، به نحو مرموزی ناپدید شد.

این جریان ادامه یافت. مابلی در ۱۷۸۵، بوفون در ۱۷۸۸، و د/ اولباک در ۱۷۸۹ درگذشتند. رنال، همان‌طورکه دیدیم، بعد از انقلاب هم زنده بود، و وحشی گریهای آن را محکوم کرد، و با مردن به مرگ طبیعی (۱۷۹۶) خودش را هم متعجب ساخت. گریم همهٔ بازیهای تقدیر را با شکیبایی آلمانی تحمل کرد. در ۱۷۷۵ یوزف دوم به او لقب «بارون امپراطوری مقدس روم» داد، و در ۱۷۷۶ دوک ساکس-گوتا وی را به سفارت آن دوکنشین در فرانسه منصوب کرد. نشریهٔ او به نام کورسپوندانس لیترد بعد از۱۷۷۲ اغلب توسط منشی او یاکوب مایستر نوشته می‌شد، ولی گریم مقالات نیشداری دربارهٔ ادبیات، هنر، مذهب، اخلاقیات، سیاست، و فلسفه برای آن می‌نوشت. او تنها شکاک کامل عیار در میان فیلسوفان فرانسه بود، زیرا دربارهٔ خود فلسفه، و همچنین دربارهٔ عقل و پیشرفت، تردید داشت. در حالی که دیدرو و دیگر و فاداران با چشمانی که آرمانشهر در آن منعکس بود به نسلهای آینده می‌نگریستند. گریم متوجه شد که این سرابی بسیار کهنه است وآن را «توهمی که از نسلی به نسلی دیگر منتقل شده» می‌دانست. ما به پیشگویی وی در ۱۷۵۷ دربارهٔ یک «انقلاب مهلک» قریب‌الوقوع توجه کرده‌ایم. هنگامی که انقلاب صورت گرفت و جنبهٔ مرگباری یافت، او به سرزمین بومی خود آلمان بازگشت و در گوتا مستقر شد (۱۷۹۳). کاترین او را از فقر نجات داد و وی را به سمت سفیر خود در هامبورگ منصوب کرد (۱۷۹۶). پس از مرگ امپراطریس، ولینعمت خود، نزد امیلی دو بلسونس نوهٔ مادام د/ اپینه محبوب خود رفت تا با او زندگی کند. تا سال ۱۸۰۷ زنده ماند، و بیشتر اوقات خود را با خاطرات آن ایام پرهیجانی خوش می‌داشت که فرانسه اروپا را به پرتگاه سرگیجه‌آور آزادی رهبری می‌کرد.

IV – آخرین فیلسوف

ژان آنتوان نیکولا کاریتا، ملقب به مارکی دو کوندورسه، از اعقاب یک خانوادهٔ قدیمی در دوفینه، در پیکاردی به دنیا آمد (۱۷۴۳). توسط یسوعیان در رنس و پاریس تعلیم داده شد، و سالهای بسیار تنها به فکر آن بود که ریاضیدان بزرگی بشود. در سن بیست وشش سالگی به عضویت فرهنگستان علوم برگزیده شد. بعدها، به عنوان دبیر دایمی این فرهنگستان مدحهایی دربارهٔ اعضای از دنیا رفتهٔ فرهنگستان نوشت، همان‌طور که فونتنل در مورد فرهنگستان فرانسه عمل کرده بود. ولتر از این مدحهای یادبود آن قدر خوشش آمد که به کوندورسه گفت: «مردم مایلند که یک عضو فرهنگستان هرهفته بمیرد تا شما فرصت داشته باشید دربارهٔ او بنویسید.» او در فرنه از ولتر دیدن کرد (۱۷۷۰). یک طبع از آثار ولتر را برای بومارشه و برایش کرد، و زندگانی ولتر را، که دارای شور وحرارت بود، برای او نوشت. د/آلامبر وادارش کرد که برای دایر ۀ المعارف مطلب بنویسد، و او را به ژولی دو لسپیناس معرفی کرد، و او در میهمانیهای ژولی، با وجود آنکه آدمی خجالتی بود، یکی از شخصیتهای اصلی شد. در واقع، به نظر ژولی، او از نظر وسعت فکری تنها از د/ آلامبرعقبتر بود. و شاید از نظر حرارت نیکوکاری بر او تفوق داشت. او در زمرهٔ نخستین

کسانی بود که به مبارزه علیه بردگی پیوستند (۱۷۸۱). ژولی به او کمک کرد تا او را از عشق بی‌نتیجه‌اش نسبت به مادموازل د/ اوسه، زن لوندی که از اخلاص وی سوءاستفاده می‌کرد ولی متقابلا اخلاصی به وی نداشت، آزاد سازد. او خاطر خود را با دوستی ژان- باتیست سوار و مادام سوار تسلا می‌داد، و با آنها دریک «خانوادهٔ سه نفری» توأم با رضایت زندگی می‌کرد.
در ۱۷۸۵ اثری تحت عنوان رساله دربارهٔ کاربرد تحلیل نظریهٔ احتمالات منتشر کرد. وی در این اثر نظریهٔ مالتوس را دایر بر اینکه افزایش جمعیت منجر به فزونی گرفتن آن بر تولید خواربار می‌شود، پیشاپیش عنوان کرده بود؛ ولی به جای طرفداری از خویشتنداری در امور جنسی به عنوان یک درمان، پیشنهاد کرده بود که میزان موالید تحت نظارت قرار گیرد. او از انقلاب به عنوان اینکه در را به روی آینده‌ای حاوی آموزش، عدالت، رفاه، و سعادت همگانی می‌گشاید استقبال کرد. در ۱۷۹۰ به عضویت انجمن شهر، که ادارهٔ امور پاریس را به عهده گرفته بود، انتخاب شد. به عضویت مجمع قانونگذاری، که از اول اکتبر ۱۷۹۱ تا ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲ بر فرانسه حکمرانی کرد، برگزیده شد. به عنوان رئیس «هیئت تعلیمات عمومی» گزارشی تنظیم کرد که در آن، یک نظام ملی تعلیمات ابتدایی و متوسطه که دارای جنبهٔ همگانی، رایگان، و برابر برای زنان و مردان و دور از نفوذ کلیسا باشد، خواسته شده ورئوس آن ارائه شده بود. اصل «کشورمرفه» را وضع کرد و گفت: «هدف کلیهٔ مؤسسات اجتماعی باید بهبود جسمانی، فکری، واخلاقی کثیرالعده‌ترین و فقیرترین طبقهٔمردم باشد.» این گزارش در ۲۱ آوریل ۱۷۹۲ به مجمع ارائه شد. جنگهای انقلابی اقدام دربارهٔ آن را به تعویق انداختند؛ ولی وقتی ناپلئون قدرت خود را برقرار کرد، گزارش کوندورسه را مبنای تجدید سازمان تاریخی خود در آموزش و پرورش فرانسه قرار داد.
در کنوانسیون ملی، که جانشین مجمع قانونگذاری شد، کوندورسه برجستگی کمتری داشت، زیرا به عنوان یک جمهوریخواه مورد بی‌اعتمادی ژیروندنهای محافظه‌کار بود؛ و ژاکوبنهای افراطی هم به او به عنوان اشرافزاده‌ای که کوشش داشت انقلاب را تحت تسلط طبقهٔ متوسط قرار دهد، اعتماد نداشتند. او به محکومیت لوئی شانزدهم به جرم خیانت رأی داد، ولی نسبت به اعدام وی نظر مخالف داشت. کوندورسه، که با هشت نفر دیگر به عضویت هیئتی برای تنظیم قانون اساسی جدیدی منصوب شده بود، پیش‌نویسی تسلیم داشت که به عنوان اینکه بیش از حد جانب طبقهٔ متوسط را گرفته است مردود شد. وقتی کنوانسیون، که تحت تسلط ژاکوبنها بود، قانون اساسی افراطیتری را پذیرفت،کوندورسه یک جزوهٔ بینام نوشت و به مردم اندرز داد که آن را نپذیرند. در ۸ ژوئیهٔ ۱۷۹۳ کنوانسیون دستور بازداشت او را داد.
او مدت نه ماه خود را در یک پانسیون، که توسط بیوهٔ کلود-ژوزف ورنه اداره می‌شد، پنهان داشت. در آنجا، برای دورکردن فکر خود از ترس دستگیری، آن کتاب کوچکی را نوشت که هم به عنوان خلاصهٔ دوران روشنگری به کار رفت وهم به عنوان طرح مشروح آرمانشهر آینده. دستنوشته دارای این عنوان است: طرح یک نقشهٔ تاریخی از پیشرفتهای روح انسانی. و این اثر را «طرح اولیه» نامید، و ظاهراً امیدوار بود روزی شرح کاملتری از فلسفهٔ خود بنویسد.
او الهام خود را از یک سخنرانی گرفت که در آن تورگو (که در آن هنگام شاگرد یک مدرسهٔ مذهبی بود- ۱۱ دسامبر ۱۷۵۰) رئوس مطالبی را تحت عنوان «پیشرفتهای پی درپی ذهن انسان» بیان داشته بود. کوندورسه تاریخ را به ده مرحله تقسیم کرد: ۱)به هم پیوستگی خانواده‌ها و درآمدن به شکل قبایل؛ ۲)حشمداری و کشاورزی؛ ۳)اختراع خط؛ ۴)شکوفا شدن فرهنگ یونانی تا زمان اسکندر؛ ۵)توسعهٔ دانش در طی پیدایش و انحطاط امپراطوری روم؛ ۶)دوران تاریک از ۴۷۶ میلادی تا زمان جنگهای صلیبی؛ ۷)رشد علم در فاصلهٔ میان جنگهای صلیبی و اختراع چاپ؛ ۸)از

گوتنبرگ تا بیکن، گالیله، و دکارت که «یوغ مرجعیت را به کناری افکندند»؛ ۹)از دکارت تا بنیانگذاری جمهوریهای امریکا و فرانسه؛ ۱۰)دوران ذهن آزاد شده.

کوندورسه، مانند ولتر، برای قرون وسطی ارزش و مقداری قایل نبود؛ و این دوران را دوران تسلط کلیسا برافکار اروپا، مجذوبیت کامل مردم نسبت به جادوی مراسم قداس، و پیدایش مجدد چند خدایی (شرک) براثر پرستش قدیسان می‌پنداشت. با آنکه وی، باز مانند ولتر، یک اعتقاد خداپرستانه را حفظ کرد، به پیشرفت و گسترش و دانش متکی بود تا بنیان قدرت کلیسا را از میان ببرد، دموکراسی را گسترش دهد، و حتی اخلاقیات را بهبود بخشد. او احساس می‌کرد که معصیت و جنایت بیشتر نتیجۀ جهل است. «زمانی خواهد رسید که خورشید تنها برافرادی آزاد که جز عقل خود اربابی نمی‌شناسند خواهد تابید.» ولتر را به خاطر آزادکردن ذهن، و روسو را به خاطر برانگیختن افراد بشر به بنا نهادن نظام اجتماعی عادلانه‌تر مورد تحسین قرار می‌داد. وفور نعمتی را که در قرون نوزدهم وبیستم از تلاشهای قرن هجدهم حاصل خواهد شد مجسم کرد، به این نحو: آموزش و پرورش همگانی، آزادی فکر وبیان، آزادی مستعمرات، برابری در مقابل قانون، و توزیع مجدد ثروت. او در مورد حق رأی برای همگان قدری تردید نشان داد، و به طور کلی مایل بود که حق رأی را به صاحبان اموال، هرقدر که این اموال کم باشند، محدود دارد؛ گاهی این ترس به او دست می‌داد که سادگی توده‌های مردم اقلیت پولدار را قادر خواهد ساخت که به میل خود آنها را تحت تلقین قرار دهند، و به این ترتیب یک حکومت اولیگارشی از طبقۀ متوسط ایجاد کنند که در پس یک ظاهر دموکراسی قرار داشته باشد؛ ولی فرار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت به وارن وترس از اینکه قدرتهای اروپایی درصدد برآیند نظام سلطنت استبدادی را در فرانسه اعاده کنند، او را به طرفداری از حق رأی برای همگان، از جمله زنان، بازگردانید. او درهمان گوشۀ انزوا، و در حالی که تحت تعقیب قرار داشت، در عالم خیال به آینده‌ای از تحقق شکوهمند آرزوها می‌نگریست. مطرح شدن حرفۀ روزنامه‌نگاری به عنوان وسیله‌ای برای جلوگیری از ظلم و ستم دولتی؛ تکوین یک «کشور مرفه» از طریق بیمۀ ملی و حقوق بازنشستگی؛ تحرک فرهنگ از طریق آزادی زنان؛ طولانیتر شدن عمر انسان براثر پیشرفت پزشکی؛ گسترش نظام «فدراسیون» در میان کشورها؛ تبدیل نظام استعمارگری به نظام کمکهای خارجی توسط کشورهای پیشرفته به کشورهای توسعه نیافته؛ کاهش تعصبات ملی براثر گسترش دانش؛ به کار بستن پژوهش مبتنی بر آمار در زمینۀ روشن کردن و شکل دادن به مشیها؛ و افزایش همبستگی علم با حکومت را پیشگویی کرد. چون هر عصر نیل به هدفهای تازه‌ای را مدنظر قرار می‌دهد، برای پیشرفت، پایانی قابل پیش‌بینی وجود نخواهد داشت. این بدان مفهوم نیست که انسان هیچ‌گاه کامل نخواهد شد، بلکه او تلاشی پایان ناپذیر برای بهبود به کار خواهد بست. «طبیعت محدودیتی برای تکامل قدرتهای انسان قایل نشده است؛ تکامل پذیری انسان بیحد است و پیشرفت این تکامل‌پذیری، که از این پس از هرقدرتی که ممکن است بخواهد آن را متوقف کند جدا و مستقل خواهد بود، تا کرۀ زمینی که طبیعت ما را روی آن قرار داده باقی است، استمرار خواهد داشت.» کوندورسه در اواخر طرح با مسئله‌ای روبه‌رو شد که چهار سال بعد مالتوس در اثر خود به نام مقاله‌ای دربارۀ اصل جمعیت (۱۷۹۸) مطرح کرد:

آیا امکان ندارد لحظه‌ای فرارسد که تعداد مردم جهان از وسایل زیست فراتر رود، و در نتیجه کاهش مداومی در خوشبختی ... یا در مساعدترین شرایط، تغییری میان خوبی و بدی حاصل شود؟ آیا آن لحظه نشان نخواهد داد که بشر به نقطه‌ای رسیده است که در ورای آن بهبود باز هم بیشتر امکانپذیر نیست، و تکامل‌پذیری نژاد بشر پس از سالهای دراز به مرحله‌ای رسیده است که از آن فراتر نخواهد رفت؟ ...

چه کسی می‌تواند پیشگویی کند که شرایطی پیش آید که در آن تبدیل عناصر طبیعی به صورت مورد استفادۀ انسان کاملا به مرحلۀ عمل درآید؟ ... حتی اگر ما قبول کنیم که روزی چنین مرحله‌ای فراخواهد رسید... درنظر

داشته باشید که پیش از اینکه همهٔ اینها روی دهند، پیشرفت عقل با پیشرفت علوم همگام خواهد شد، و تعصبات بیمعنی خرافات دیگر با اصول خشک و سختیگرانهٔ خود قوانین اخلاقی را فاسد و بیمقدار نخواهد کرد. ... ما می‌توانیم چنین بپنداریم که تا آن وقت افراد بشر خواهند دانست نسبت به کسانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند وظیفه‌ای دارند، یعنی که به آنها فقط موجودیت ندهند، بلکه خوشبختی ببخشند.

خوشبینی کوندورسه کاملا عاری از بینش نبود. او می‌گفت: «ما هنوز نیروهای روشنگری را تنها بر قسمت کوچکی از کرهٔ زمین مسلط می‌بینیم، و مشاهده می‌کنیم که افراد واقعاً روشنفکر در مقایسه با تودهٔ عظیم افرادی که هنوز به جهل و تعصب پایبندند، اقلیت ناچیزی هستند. ما هنوز مناطق وسیعی را می‌بینیم که در آنها افراد بشر در حالت بردگی ناله می‌کنند.» ولی «دوست بشریت» نباید در برابر این مشکلات امید خود را از دست بدهد. به کارهای اصیل بسیاری که تاکنون شده، به توسعهٔ عظیم دانش، و به موفقیتهای بزرگ فکر کنید. از ادامه و گسترش این موفقیتها چه چیزهایی که ایجاد نخواهند شد؟ و به این ترتیب کوندورسه کتاب خود را با رؤیایی پایان داد که در مصایب روحیه‌اش را حفظ می‌کرد و برای وی و یک میلیون نفر دیگر، به جای ایمان مافوق طبیعی، به کار می‌رفت. این آخرین و حد اعلای سخن دوران روشنگری است:

برای فیلسوف متألم از اشتباهات، جنایات، و بی عدالتی هایی که هنوز زمین را ملوث می‌دارند و او اغلب قربانی آنهاست، این نظر دربارهٔ نژاد بشر که از غل و زنجیر خود آزاد شده ... و با گامی محکم و مطمئن درجادهٔ حقیقت، فضیلت، و سعادت پیش می‌رود، چقدر تسلابخش است. اندیشیدن به چنین دورنمایی است که پاداش همهٔ تلاشهایش را برای کمک به پیشرفت عقل ودفاع از آزادی می‌دهد. ... برای او این‌گونه اندیشیدن در حکم پناهگاهی است که خاطرهٔ آزار دهندگان وی نمی‌تواند او را تا داخل آن تعقیب کند. در آنجا وی در عالم فکر با بشری زندگی می‌کند که حقوق و شأن طبیعی خود را بازیافته است وبشری را که براثر آز، ترس، یا رشک عذاب کشیده یا فاسد شده است از یاد می‌برد. در آنجا وی در بهشتی که عقل آن را به وجود آورده، و منزهترین لذاتی که برای بشر دوستی شناخته شده به آن لطف بخشیده‌اند، با همگنان خود زندگی می‌کند.

این اعلام ایمان تقریباً در حکم ندای مردی بود که می‌دانست مرگ به دنبالش در جستجو است. کوندورسه، که می‌ترسید اگر معلوم شود مادام ورنه به او پناه داده است، این زن دچار عواقبی شود، دستنوشتهٔ خود را نزد او امانت گذاشت و، با وجود اعتراضاتش، با لباس مبدل از خانه‌اش رفت. پس از چندروز سرگردانی در حومهٔ پاریس، برای خوردن غذا به مسافرخانه‌ای رفت. وضع ظاهری وی و نداشتن اوراق هویت ایجاد سوءظن کرد. طولی نکشید که وی به عنوان یک اشرافزاده شناخته، و دستگیر شد، و به زندانی در شهر بور-لا-رن برده شد (۷ آوریل۱۷۹۴). روز بعد او را در اطاق زندانش مرده یافتند. نخستین زندگینامه نویسش عقیده داشت که کوندورسه در یک انگشتری با خود زهر داشته و این زهر را خورده بود؛ ولی گزارش پزشک قانونی که جسدش را معاینه کرد مرگ کوندورسه را به لخته شدن خون در رگهایش نسبت داد. با به دست آوردن و خواندن طرح، کنوانسیون دستور داد سه‌هزار نسخه از آن توسط دولت چاپ، و در سراسر فرانسه منتشر شود.

۷ – فیلسوفان و انقلاب

برک، دوتوکویل ، و تن همعقیده بودند که فیلسوفان فرانسه از بل گرفته تا مابلی، عامل عمده‌ای در به وجود آوردن انقلاب بودند. آیا می‌توان استنتاجات این محافظه‌کاران برجسته را پذیرفت؟همهٔ فیلسوفان برجسته با انقلاب علیه حکومتهای موجود اروپا مخالف بودند؛ حتی چند تن از آنان به پادشاهان به عنوان عملیترین آلات اجرای اصلاحات ایمان داشتند. ولتر، دیدرو، وگریم روابطی دوستانه، اگر نگوییم ستایشگرانه، با چند تن از حکمرانان، که دارای مطلقترین قدرتها بودند- فردریک دوم، کاترین دوم، گوستاو سوم- داشتند؛ و روسو از پذیرایی از یوزف دوم، امپراطور

اتریش، احساس مسرت می‌کرد. دیدرو، هلوسیوس، و د/ اولباک علیه پادشاه به طور کلی سخن می‌گفتند، ولی تا آنجا که از آثار موجودشان برمی‌آید، هرگز طرفدار واژگون کردن سلطنت فرانسه نبودند. مارمونتل و مورله صریحاً مخالف انقلاب بودند؛ مابلی، که سوسیالیست بود، خود را طرفدار سلطنت اعلام داشت؛ تورگو، که بت فلاسفه بود، تلاش کرد که لویی شانزدهم را نجات دهد نه اینکه نابود کند. روسو اندیشه‌های جمهوریخواهانه عرضه داشته بود، ولی تنها برای کشورهای کوچک؛ انقلاب فرانسه نظریه‌های او را پذیرفت و هشدارهایش را نادیده گرفت. وقتی انقلابیون، فرانسه را تبدیل به یک جمهوری کردند، این کار را نه مطابق با میزانهای فیلسوفان فرانسه، بلکه طبق شیوهٔ قهرمانان یونانی و رومی به صورتی که در آثار پلوتارک آمده بود انجام دادند؛ بت آنها فرنه نبود، بلکه اسپارت و جمهوری روم بود.

فیلسوفان زمینهٔ انقلاب را از نظر عقیدتی فراهم آوردند. علل آن اقتصادی یا سیاسی، و عبارات آن فلسفی بودند؛ و براثر ویرانگری فیلسوفان در برطرف کردن موانع تحول از قبیل اعتقاد به امتیازات فئودال، مرجعیت کلیسا، و حق الاهی پادشاهان، راه برای عملکرد این علل اساسی هموار شد. تا سال ۱۷۸۹ کلیهٔ کشورهای اروپایی در تلقین تقدس حکومتها، عاقلانه بودن سنتها، عادت به اطاعت و اصول اخلاقیات، به مذهب متکی بودند؛ ریشه‌هایی از قدرت زمینی در آسمان کاشته شده بودند؛ و حکومت، خداوند را به عنوان رئیس پلیس خفیهٔ خود تلقی می‌کرد. شامفور در حالی که انقلاب در جریان بود، نوشت که «روحانیت نخستین برج و باروی قدرت مطلقه بود، و ولتر آن را واژگون کرد.» دوتوکویل در ۱۸۵۶ عقیده داشت که «بی‌اعتباری عمومیی که همهٔ معتقدات مذهبی در پایان قرن هجدهم به آن دچار شدند، بدون شک بزرگترین تأثیر را بر سراسر جریان انقلاب گذارد.» شکاکیتی که به حساب الاهیات قدیمی رسیده بود بتدریج دست به کار تدقیق در رسوم و امور غیر مذهبی شد. فیلسوفان، فقر، نظام سرفداری، و همچنین عدم رواداری مذهبی و خرافات را مورد حمله قرار دادند وتلاش کردند که قدرت اعیان فئودال را نسبت به دهقانان کاهش دهند. بعضی از اشراف به نیروی هجویه‌هایی که آنها را هدف قرار می‌داد معترف بودند و بسیاری از آنها اعتماد خود را نسبت به برتری ذاتی و حقوق دیرینهٔ خویش از دست دادند. به سخنان کنت لویی- فیلیپ دوسگور گوش دهید: ما نسبت به رسوم قدیم، غرور فئودالی پدران خود، و آداب و تشریفات سخن گفتن آنان به دیدهٔ انتقادی توأم با حقارت می‌نگریستیم. ... ما این تمایل را احساس می‌کردیم که با شور و شوق از اصول فلسفیی که نویسندگان ظریف طبع و با شهامت اعلام می‌داشتند پیروی کنیم. ولتر فکر ما را به سوی خود کشید، و روسو قلب ما را تحت تأثیر قرار داد. ما از مشاهدهٔ حملهٔ آنها به چارچوب قدیمی احساس شعف پنهانی می‌کردیم. ... ما در عین حال هم از مزایای نجیبزادگان و هم از اصلاحات پیشنهادی یک فلسفهٔ توده‌ای لذت می‌بردیم.

این نجبای «وجدان زاده» شامل اشخاص متنفذی مانند میرابو «پدر» و «پسر»، لاروشفو کولیانکور، لافایت، ویکنت لویی- ماری دو نو آی، و فیلیپ اگالیته، دوک د/ اورلئان، هستند: اینان در واقع به یاد آورندهٔ خاطرهٔ کمک و آسایش خاطری هستند که مارشال دو لوکزامبورگ، لویی- فرانسوا دو بوربون، و پرنس دو کونتی برای روسو فراهم کرده بودند. این اقلیت آزادیخواه، که از حملات دهقانان به اموال فئودالها به جنبش در آمده بود، در مجلس مؤسسان، اربابان صاحبان اراضی را برآن داشت که برای بخشودگی گناهان خود، از بیشتر حقوق فئودالی خویش دست بکشند (۴ اوت ۱۷۸۹). حتی اعضای خاندان سلطنت نیز تحت تأثیر اندیشه‌های نیمه جمهوریخواهانه‌ای که فیلسوفان به گسترش آن کمک کرده بودند قرار گرفتند. پدر لویی شانزدهم قطعات بسیاری از روح‌القوانین مونتسکیو را از حفظ یاد گرفت، قرارداد اجتماعی روسو را خواند، و بجز انتقادی که در آن از مسیحیت شده بود، آن را «اکثراً معقول» تشخیص داد. او به فرزندان خود (که سه تن از آنها پادشاه شدند) آموخت که «تمایزاتی که شما از آن بهره‌مند هستید، توسط طبیعت، که همهٔ افراد را برابر آفریده، به شما داده نشده است.» لویی شانزدهم در فرامین خود به «قانون طبیعی» و «حقوق بشر» به عنوان اینکه از طبیعت انسان به عنوان یک موجود باشعور ناشی شده‌اند، اذعان

کرد. انقلاب امریکا بر اعتبار و حیثیت اندیشه‌های جمهوریخواهانه افزود. این انقلاب نیز نیروی خود را از واقعیات اقتصادی مانند وصول مالیات و بازرگانی به دست آورد، و «اعلامیهٔ استقلال» آن همان قدر که مدیون متفکران فرانسوی بود، مدیون متفکران انگلیسی نیز بود؛ ولی روشن بود که واشینگتن، فرانکلین، و جفرسن توسط «فیلسوفان» فرانسه به قالب آزاد فکری درآورده شدند. از طریق این فرزندان امریکایی جنبش روشنگری فرانسه، نظریه‌های جمهوریخواهانه مراحل تکامل را پیمودند و به صورت حکومتی درآمدند که از نظر نظامی پیروز شد، مورد شناسایی یک پادشاه فرانسوی قرار گرفت، و به برقراری یک قانون اساسی، که تا حدودی مرهون مونتسکیو بود، پرداخت. انقلاب فرانسه سه مرحله داشت. در مرحلهٔ اول نجبا از طریق «پارلمانها» کوشیدند تسلط و نفوذی را که در عهد لویی چهاردهم از دست داده بودند، از نظام سلطنت بازستانند؛ در مرحلهٔ دوم طبقات متوسط بر انقلاب تسلط یافتند. آنها عمیقاً تحت نفوذ عقاید فیلسوفان قرار گرفته بودند، ولی آنچه از «برابری» مورد نظر آنها بود، برابری طبقهٔ متوسط با اشراف بود؛ در مرحلهٔ سوم رهبران مردم عادی شهری قدرت را در دست گرفتند. تودهٔ مردم متدین باقی ماندند، ولی رهبران آنها احترام خود را نسبت به کشیشها و پادشاهان از دست داده بودند. تودهٔ مردم لویی شانزدهم را تا لحظهٔ آخر دوست داشتند، ولی رهبران سر او را از تن جدا کردند. بعد از ششم اکتبر ۱۷۸۹، ژاکوبنها امور پاریس را در دست داشتند، و روسو خدای آنها بود. در ۱۰ نوامبر ۱۷۹۳ افراطیون پیروزمند، در کلیسای نوتردام، «جشنوارهٔ عقل» را برگزار کردند. در شهر تور انقلابیون به جای تندیسهای قدیسان، تندیسهای تازه‌ای به نام مابلی، روسو، و ولتر قرار دادند. در شارتر در ۱۷۹۵، در کلیسای بزرگ مشهور آن، یک «جشنوارهٔ عقل» با یک نمایش گشایش یافت که در آن روسو و ولتر در مبارزه علیه تعصب و خشکه مذهبی متحد نشان داده شدند.

بنابراین، نمی‌توان تردید داشت که فیلسوفان اثر عمیقی بر ایدئولوژی و نمایش سیاسی انقلاب گذاردند. قصد آنها این نبود که خشونت و شدت عمل، قتل‌عام، و گیوتین را به وجود آوردند. اگر این صحنه‌های خونین را دیده بودند، از وحشت در لاک خود می‌خزیدند. آنها می‌توانستند بگویند که منظورشان به نحوی بیرحمانه مورد سوءتعبیر قرار گرفته بود؛ ولی تا آنجا که مربوط به عمل آنها در دست کم گرفتن نفوذ مذهب و سنن در جلوگیری از غرایز حیوانی انسان بود، آنها مسئول بودند. در عین حال، در زیر نفوذ آن اظهارات مهیج و وقایع نمایان، هنگامی که طبقات متوسط فلسفه را به عنوان یکی از دهها وسیله و ابزار موجود به کار بردند، و تسلط بر اقتصاد و کشور را از دست اشراف و پادشاه خارج کردند، انقلاب واقعی در حال پیشرفت بود.

فصل سی‌وششم
در آستانه
۱۷۸۹-۱۷۷۴

I – مذهب و انقلاب
از نظر مالی، کلیسای کاتولیک معتبرترین سازمان در کشور بود. کلیسا حدود شش درصد اراضی، و اموال دیگری بر روی هم به ارزش دو تا چهار هزار میلیون لیور با درآمد سالانهٔ ۱۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور در تملک داشت. کلیسا ۱۲۳٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور دیگر به عنوان عشریه، که بر فراورده‌های زمین و احشام وضع شده بود، دریافت می‌داشت. این درآمدها از نظر کلیسا برای وظایف گوناگون آن در زمینهٔ ترویج زندگی خانوادگی، سازمان دادن آموزش و پرورش (قبل از ۱۷۶۲)، شکل دادن به کیفیات اخلاقی، حمایت از نظام اجتماعی، انجام امور خیریه، توجه از بیماران، دادن پناهگاه در صومعه‌ها به صاحبان روحیه‌های اهل تعمق یا غیر سیاسی سرخورده از اغتشاش توده‌ها و ظلم و ستم دولت، و القای آمیزه‌ای عاقلانه از ترس، امید و تسلیم به کسانی که براثر نابرابری طبیعی افراد بشر به فقر و مشقت و اندوه محکوم شده بودند مورد نیاز بود.

کلیسا مدعی بود که همهٔ این کارها را از طریق روحانیان خود، که حدود نیم درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند، انجام می‌دهد. تعداد آنها از سال ۱۷۶۹ به بعد کاهش یافته بود، و صومعه‌ها دچار انحطاط شدیدی شده بودند. گفته می‌شود «بسیاری از راهبان نسبت به اندیشه‌های تازه نظر مساعد داشتند و نوشته‌های فیلسوفان را می‌خواندند.» صدها راهب از زندگی صومعه‌نشینی دست کشیدند، و جای آنان را کسی نگرفت؛ میان سالهای ۱۷۶۶ و ۱۷۸۹ تعداد آنها در فرانسه از ۲۶۰۰۰ نفر به ۱۷۰۰۰ نفر کاهش یافت. در یک صومعه تعداد راهبان از ۸۰ نفر به ۱۹ نفر، و در صومعهٔ دیگر از پنجاه نفر به چهار نفر تقلیل پیدا کرد. یک فرمان سلطنتی، که در سال ۱۷۶۶ صادر شد، مقرر داشت همهٔ صومعه‌هایی که کمتر از نه صومعه‌نشین دارند بسته شوند، و سن مجاز میثاق بستن را از شانزدهسالگی برای مردان به بیست‌ویک سالگی، و برای زنان به هجده سالگی بالا برد. اخلاقیات در صومعه‌ها پایبند اصولی نبود. اسقف اعظم تور در ۱۷۷۸ نوشت: «فرایارهای خاکستری [فرانسیسیان] در این ایالت مایهٔ نزول شأن اخلاقی هستند؛ اسقفها از فسق و فجور و زندگی بیقاعدهٔ آنها شکایت دارند.» از سوی دیگر، صومعه‌های زنان در وضع خوبی قرار داشتند. در سال ۱۷۷۴ تعداد ۳۷۰۰۰ راهبه در ۱۵۰۰ صومعه در فرانسه زندگی می‌کردند؛ اخلاقیات آنها خوب بود، و آنها فعالانه به وظایف خود در زمینهٔ تعلیم و تربیت دختران، خدمت در بیمارستانها، پناه دادن به بیوه‌ها، پیردختران، و زنانی که در نبرد زندگی شکست خورده بودند عمل می‌کردند.

وضع روحانیان غیررسمی در مناطق بزرگ (که زیرنظر اسقفها اداره می‌شدند) خوب، و در مناطق کوچک روبه ضعف بود. اسقفهای فداکار و زحمتکش بسیار بودند، و بعضی دنیا دوست و بیکاره نیز وجود داشتند. برک، که در ۱۷۷۳ از فرانسه دیدن کرد، معدودی روحانی عالیمقام را دید که از خود آزمندی نشان می‌دادند، ولی اکثریت عظیم آنها وی را با دانش و درستکاری خود تحت تأثیر قرار دادند. یک تاریخنویس، که با نوشته‌های افتضاح‌آمیز بیگانه نیست، چنین نتیجه‌گیری کرد: «به طور کلی می‌توان گفت مفاسدی که همهٔ طبقهٔ روحانیان را در قرن شانزدهم آلوده کرده بودند، تا قرن هجدهم ناپدید شده بودند. با وجود قانون تجرد، کشیشهای مناطق روستایی علی‌القاعده افرادی پایبند به اصول اخلاقی، نسبت به خود سختگیر، و بافضیلت بودند.» این کشیشهای مناطق کوچک از غرور طبقاتی اسقفها، که همگی جزو نجبا بودند، از این الزام که قسمت عمدهٔ عشریه‌ها را به اسقفها بدهند، و از فقر ناشی از آنکه کشیشها را

وادار می‌کرد علاوه بر خدمت در کلیسا، زمین نیز کشت کنند، شکایت داشتند. لویی شانزدهم تحت تأثیر اعتراضات آنان قرار گرفت و ترتیبی داد که حقوق آنان از سالی ۵۰۰ لیور به سالی ۷۰۰ لیور افزایش یابد. وقتی که انقلاب به وقوع پیوست، بسیاری از روحانیان طبقهٔ پایین از طبقهٔ سوم (مردم عاد)ی حمایت کردند. بعضی از اسقفها نیز طرفدار اصلاحات سیاسی و اقتصادی بودند، ولی بیشر آنها در برابر هرگونه تغییری در کلیسا یا حکومت انعطاف‌ناپذیر ماندند. هنگامی که خزانهٔ فرانسه به ورشکستگی نزدیک شد، ثروت کلیسا تضادی وسوسه‌انگیز عرضه می‌داشت؛ و دارندگان اوراق قرضهٔ ملی، که دربارهٔ توانایی دولت به پرداخت بهره یا اصل وامهایشان نگران بودند، بتدریج این فکر به مغزشان خطور کرد که مصادرهٔ اموال کلیسا تنها راه وصول به اعتبار ملی از نظر مالی است. گسترش رد معتقدات مسیحیت با این فشار اقتصادی هماهنگی داشت.

معتقدات مذهبی در دهکده‌ها رونق داشتند، و در شهرها روبه زوال می‌رفتند؛ زنان طبقات متوسط و پایین تقدس دیرینهٔ خود را حفظ کردند. مادام ویژه-لوبرن در خاطرات خود گفت: «مادر من خیلی متدین بود، و من نیز در قلب خود متدین بودم. ما همیشه در مراسم قداس مخصوص و مراسم کلیسا شرکت می‌کردیم.» روزهای یکشنبه و در اعیاد مذهبی، کلیساها پرازدحام بودند. ولی در میان مردان، بی‌اعتقادی نیمی از افراد طراز اول را تحت نفوذ خود درآورده بود. در میان نجبا، و حتی در میان زنان، یک نوع شکاکیت پرنشاط مد شده بود. مرسیه دراثر خود به نام تابلو پاریس در ۱۷۸۳ نوشت: «افراد متجدد در ده سال گذشته در مراسم قداس شرکت نکرده‌اند؛» اگر هم آنها شرکت می‌کردند، برای آن بود که «برای پیروان خود، که می‌دانند این‌کار به خاطر آنها انجام می‌شود، رسوایی به بار نیاورند.» طبقهٔ متوسط روبه بالا از سرمشق اشراف پیروی می‌کرد. در مدارس، به طوری که گفته می‌شود، «بسیاری از معلمان بعد از سال ۱۷۷۱ به بی‌اعتقادی آلوده شدند؛» بسیاری از دانش‌آموزان به مراسم قداس بی‌اعتنایی می‌کردند» آثار فیلسوفان فرانسه را می‌خواندند. در ۱۷۸۹ پدر روحانی بونفاکس اظهار داشت: «خطیرترین رسوایی، و رسوایی‌یی که مهلکترین عواقب را به دنبال خواهد داشت، و دست کشیدن تقریباً مطلق از تعالیم مذهبی، در مدارس عمومی به چشم می‌خورد.» گفته می‌شود که در یک مدرسه «تنها سه ناقص‌العقل به خدا ایمان داشتند.» در میان روحانیان، اعتقاد به درآمد نسبت معکوس داشت. روحانیان عالیمقام عموماً نظر «فیلسوفان» را مبنی براینکه «اصول اخلاقی باید متضمن خیر و خوشبختی مردم باشند» پذیرفته بودند و مسیح را تنها به عنوان یک حریم احتیاطی برای خود نگاه می‌داشتند. صدها کشیش مانند مابلی، کوندیاک، مورله، و رنال خودشان از «فیلسوفان» بودند، یا شک و تردید جاری را اختیار کرده بودند. اسقفهایی مانند تالران بودند که تظاهر زیادی به اعتقاد به مسیحیت نمی‌کردند. اسقفهای اعظمی مانند لومنی دو برین بودند که لویی شانزدهم از او شکایت داشت که به خداوند اعتقاد ندارد. لویی حاضر نشد که یک کشیش آموزش پسرش را به عهده بگیرد، مبادا که این پسر ایمان مذهبی خود را از دست بدهد.

کلیسا کماکان خواهان نظارت بر مطبوعات بود. در ۱۷۷۰ اسقفها یادداشتی دربارهٔ «عواقب خطرناک آزادی فکر و چاپ» برای پادشاه فرستادند. دولت در دوران سلطنت لویی پانزدهم در شدت قوانین علیه ورود پروتستانها به فرانسه تخفیف داده بود. در این هنگام صدها نفر از آنها در فرانسه بودند، با محرومیتهای سیاسی زندگی می‌کردند، ازدواجهایشان از طرف دولت به رسمیت شناخته نمی‌شد، و همواره در این هراس بودند که قوانین قدیمی زمان لویی چهاردهم هرلحظه اجرا شوند. در ژوئیهٔ ۱۷۷۵ مجمعی از روحانیان کاتولیک طی دادخواستی از پادشاه تقاضا کرد که اجتماعات، ازدواجها، یا تعلیم و تربیت پروتستانها را ممنوع دارد، و پروتستانها را از دستیابی به کلیهٔ مشاغل رسمی محروم کند. در این دادخواست همچنین تقاضا شده بود که سن مجاز برای صومعه‌نشینی به شانزده سال بازگردانده شود. تورگو از پادشاه تقاضا کرد که این پیشنهادها را نادیده بگیرد و پروتستانها را از قید محرومیتهای خویش آزاد سازد. مقامات روحانی به مبارزه‌ای که برای برکناری او آغاز شده بود پیوستند. در ۱۷۸۱ چاپ دوم تاریخ فلسفی دو

هندوستان اثر رنال به دستور پارلمان پاریس سوزانده شد، و نویسنده‌اش را از فرانسه تبعید کردند. بوفون به خاطر اینکه مطالبی دربارهٔ تکامل طبیعی زندگی نگاشته بود، مورد حملهٔ سوربون قرار گرفت. در ۱۷۸۵ روحانیان برای کسانی که سه‌بار به لامذهبی محکوم شده باشند خواستار حبس ابد شدند.

ولی کلیسا، که بر اثر یک قرن حمله ضعیف شده بود، دیگر نمی‌توانست برافکار عمومی مسلط باشد، و دیگر نمی‌توانست به «بازوی غیرمذهبی» متکی باشد که فرامینش را به مرحلهٔ اجرا درآورد. لویی شانزدهم بعد از نگرانی بسیار دربارهٔ سوگند تاجگذاری خود دایر بر ریشه‌کن کردن ارتداد، تسلیم فشار اندیشه‌های آزادیخواهانه شد، و در ۱۷۸۷ یک فرمان رواداری مذهبی، که توسط مالزرب تهیه شده بود، صادر کرد. در این فرمان گفته شده بود: «عدالت ما اجازه نمی‌دهد که بیش از این آن عده از اتباع خود را که پیرو مذهب کاتولیک نیستند از حقوق مدنی محروم داریم.» در این فرمان غیر کاتولیکها هنوز از مشاغل دولتی محروم بودند، ولی همهٔ حقوق مدنی دیگر به آنها داده شده بود؛ به آنها اجازهٔ ورود به حرفه‌های مختلف داده شده، ازدواجهای آنها، اعم از ازدواجهای گذشته یا آینده، قانونی شده، و به آنها اجازه داده شده بود که مراسم مذهبی خود را در خانه‌های خویش برگزار کنند. باید افزود که یک اسقف کاتولیک به نام موسیو دو لا لوزرن بشدت طرفدار آزادی پروتستانها و آزادی کامل پرستش مذهبی بود.

هیچ طبقه‌ای در شهرهای فرانسه به اندازهٔ روحانیان کاتولیک مورد نفرت اقلیت ذکور تحصیلکرده قرار نداشت. دوتوکویل می‌گفت علت انزجار از کلیسا «این نبود که کشیشان مدعی تنظیم امور دنیای دیگر بودند، بلکه این بود که صاحبان اراضی، اربابان املاک اختصاصی، صاحبان عشریه‌ها، و اداره کنندگان این دنیا بودند.» یک دهقان در سال ۱۷۸۸ به نکر نوشت: »فقرا از سرما و گرسنگی رنج می‌برند، در حالی که روحانیان کلیساهای بزرگ سورچرانی می‌کنند و جز چاق کردن خود مانند خوکهایی که باید در عید پاک کشته شوند، به چیزی نمی‌اندیشند.» طبقات متوسط از معافیت ثروت کلیسا از مالیات شدیداً ناراحت بودند.

بیشتر انقلابهای قبلی علیه دولت یا کلیسا، و بندرت علیه هردو آنها در آن واحد بود. بربرها امپراطوری روم را سرنگون کرده بودند، ولی معتقدات کلیسای کاتولیک رومی را پذیرفته بودند. سوفسطاییان در یونان باستان، و اصلاحگران مذهبی در اروپای قرن شانزدهم مذهب جاری را مردود داشته بودند، ولی به حکومت موجود احترام گذارده بودند. انقلاب فرانسه هم به نظام سلطنت حمله‌ور شد و هم به کلیسا؛ و وظیفه و خطر دوگانهٔ از میان برداشتن ستونهای مذهبی و نیز پشتیبانهای غیرمذهبی نظام اجتماعی موجود را برعهده گرفت. آیا جای تعجب است که مدت ده سال فرانسه دیوانه شد؟

II – زندگی در لبهٔ پرتگاه

فیلسوفان به این مطلب پی‌برده بودندکه پس از مردود داشتن شالوده‌های مذهبی اخلاقیات، ناچار بودند پایهٔ دیگر و نظام معتقدات دیگری بیابند که افراد را به عنوان شارمندان، شوهران، زنان، والدین، و اطفال به سوی رفتار شایسته متمایل سازد. ولی آنها به هیچ‌وجه اطمینان نداشتند که طبیعت حیوانی انسان را بتوان بدون قوانین اخلاقیی که صحهٔ مافوق طبیعی برآن گذارده شده باشد، تحت تسلط درآورد. ولتر و روسو سرانجام به لزوم معتقدات مذهبی مردم از جهات اخلاقی اعتراف کردند. مابلی در سال ۱۷۸۳ در پاره‌ای ملاحظات دربارهٔ دولت کشورهای متحد امریکا خطاب به جان ادمز به وی هشدار داد که بیتفاوتی در امور مذهبی هرقدر هم که در مورد افراد روشنفکر و معقول بیزبان باشد، برای اخلاقیات توده‌های مردم مهلک است. او اظهار داشت دولت باید افکار این «اطفال» را نظارت و رهبری کند، درست همان‌طور که والدین در اطفال خود عمل می‌کنند. دیدرو در نیمهٔ دوم زندگی خود در این اندیشه بود که چگونه می‌توان یک اصول اخلاقی طبیعی ایجاد کرد، و شکست خود را پذیرفت. او گفت: «من حتی جرئت نکرده‌ام نخستین سطر آن را بنویسم. ... من خود را قادر به این کار عظیم احساس نمی‌کنم.» پس از چهل

سال حمله به معتقدات مافوق طبیعی، چه نوع اخلاقیاتی در فرانسه حکمفرما بود؟ در پاسخ به این پرسش، نباید نیمهٔ اول قرن هجدهم را کمال مطلوب بشماریم. فونتنل کمی قبل از مرگش در ۱۷۵۷، گفت کاش می‌توانست شصت سال دیگر زندگی کند «تا ببینم که خیانت همگانی در ازدواج، انحرافات، و گسستن همهٔ رشته‌ها تبدیل به چه چیزی خواهد شد.» اگر این اظهار (که احتمالا نسبت به طبقات متوسط و پایین غیرمنصفانه بود) تصویری واقعی از اخلاقیات طبقهٔ بالا در فرانسهٔ قبل از تدوین دایر ة المعارف (۱۷۵۱) ارائه می‌داد، انتساب نقایص اخلاقی به «فیلسوفان» را در نیمهٔ دوم قرن بسختی می‌توان تصدیق کرد. عواملی غیراز انحطاط معتقدات مذهبی در تضعیف قوانین اخلاقی دیرینه دخیل بودند. افزایش ثروت به افراد امکان می‌داد پول لازم را برای ارتکاب گناهانی که درگذشته بیش از حد برایشان پرهزینه بود بپردازند. رستیف دو لا برتون یک فرد خوب طبقهٔ متوسط را نشان داد که از تباه‌شدن خصوصیات اخلاقی مردم فرانسه در اثر کوچ جمعیت از دهکده‌ها و مزارع به شهرها متألم است؛ مردان جوان از انضباط خانواده، مزرعه، و محیط اطراف خود می‌گریختند و به تماسها و فرصتهای تباه‌کنندهٔ زندگی شهری و گمنامی حراست کنندهٔ جمعیتهای شهرها روی می‌آوردند. رستیف در شبهای پاریس، پاریس دههٔ ۱۷۸۰- ۱۷۸۹ را به عنوان منجلاب متمردین بچه سال، دله‌دزدان، جنایتکاران حرفه‌ای، و زنان و مردان بدکار توصیف کرد. تن عقیده داشت که فرانسهٔ ۱۷۵۶-۱۷۸۸ مبتلا به «ولگردان، گدایان، و انواع افراد قانونشکن ... زشتخو،کثیف، وحشی، و هرزه بود، که محصول نظام موجود بودند و برروی هر یک از زخمهای اجتماع مانند حشرات جمع می‌شدند.» این انگل انسانی در اعضا و جوارح اجتماع، نتیجهٔ طبیعت انسانی و حکومت خاندان بوربون بود، و بسختی می‌توان آن را به فلسفه یا انحطاط اعتقاد مذهبی نسبت داد.

شاید مقداری از قماری که در پاریس (مانند لندن) رونق داشت با بی‌اعتقادی مرتبط بود، ولی همه، چه متدین و چه غیرمتدین، به آن دست می‌زدند. در ۱۷۷۶ همهٔ بخت آزماییهای خصوصی از بین رفتند تا در «بخت‌آزمایی سلطنتی» تلفیق شوند. با این وصف، قسمتی از هرج و مرج جنسی در طبقات بالا را می‌توان حقاً به الحاد نسبت داد. در روابط خطرناک اثر شودرلو دو لاکلو (۱۷۸۲) ما اشراف تخیلی را می‌بینیم که در مورد هنر فریفتن با یکدیگر تبادل‌نظر، و طرحهایی تنظیم می‌کنند که از یک دختر پانزده‌ساله، به محض اینکه از صومعه خارج شد، ازالهٔ بکارت شود، و یک فلسفهٔ انکار کامل اخلاقیات اعلام می‌دارند. بازیگر اول این ماجرا، ویکونت دو والمون، استدلال می‌کند که همهٔ افراد بشر به نحوی یکسان از نظر تمایلاتشان زشتخو هستند؛ ولی بیشتر افراد این تمایلات را به این علت برآورده نمی‌کنند که اجازه می‌دهند سنن اخلاقی آنها را مرعوب دارند. والمون عقیده دارد مرد عاقل از هرگونه احساسی که نوید حد اعلای خوشی را به او می‌دهد پیروی خواهد کرد و کلیهٔ ممنوعیتهای اخلاقی را ناچیز خواهد شمرد. به خاطر بیاوریم که بعضی از سوفسطاییان یونان، پس از کنارگذاردن خدایان، به نتایج مشابهی رسیدند.

فلسفهٔ عدم پایبندی به اصول اخلاقی، همان‌طور که همهٔ جهانیان اینک می‌دانند، توسط کنت (که معمولا به اشتباه او را «مارکی» می‌خوانند) دوساد از حد گذرانده شد و کیفیتی «تهوع‌آور» به خود گرفت. او، که در ۱۷۴۰ در پاریس به دنیا آمده بود، دوازده سال در ارتش خدمت کرد، به جرم همجنسبازی دستگیر و محکوم به مرگ شد (۱۷۷۲)، گریخت، دستگیر شد، دوباره گریخت، بار دیگر دستگیر شد، و به زندان باستیل افتاد. در آنجا وی چند رمان و نمایشنامه نوشت که، تا آن حد نیروی تخیلش یاری می‌کرد، بیشرمانه بودند؛ مهمترین آنها ژوستین (۱۷۹۱) و ژولیت یا رونق فساد (۱۷۹۲) بودند. او استدلال می‌کرد چون خدایی وجود ندارد، مرد عاقل کوشش خواهد کرد تا آنجا که می‌تواند، بدون مواجه شدن با مجازات دنیایی، هر تمایلی را برآورده کند. همهٔ تمایلات متساویاً خوبند؛ کلیهٔ امتیازات اخلاقی توهمی بیش نیستند؛ روابط غیرعادی جنسی مشروعند، و واقعاً غیرعادی نیستند. ارتکاب جرم، اگر انسان بتواند از بازشدن مشت خود اجتناب کند، شادیبخش است؛ و کمتر چیزی از کتک زدن یک دختر قشنگ

لذت‌آورتر است. خوانندگان از عدم پایبندی دوساد به اصول اخلاقی آن‌قدر به حیرت نیامدند که از این اظهار وی: نابودی کامل نژاد بشر در جهان کاینات اثری چنان ناچیز خواهد داشت که «این امر همان قدر در مسیر آن تأثیر خواهد داشت که نابودی کامل انواع خرگوشها بر آن اثر خواهد کرد.» در۱۷۸۹ دوساد به یک تیمارستان واقع در شارانتون منتقل شد؛ در ۱۷۹۰ از آن بیرون آمد، و بار دیگر در ۱۸۰۳ به عنوان بیمار «غیرقابل علاج» به آنجا فرستاده شد و در ۱۸۱۴ درگذشت.

فیلسوفان ممکن بود متعذر شوند که این عدم پایبندی به اصول اخلاقی در حکم استنتاجی غیرمنطقی از انتقادی بود که آنان بر الاهیات مسیحی وارد کرده بودند؛ و یک ذهن سالم تعهدات اخلاقی را چه با داشتن معتقدات مذهبی و چه بدون آن، خواهد شناخت. این امر دربارهٔ بسیاری از اشخاص صادق بود. در میان مردم عادی فرانسه حتی پاریس، در این سالها، عناصر متعددی در زمینهٔ تجدد اخلاقی وجود داشتند، مانند پیدایش عواطف و رقت احساسات؛ پیروزی عشق رمانتیک بر ازدواجهای مصلحتی؛ مادر جوانی که با غرور به بچهٔ خود شیر می‌داد؛ شوهری که با همسر خویش نرد عشق می‌باخت؛ و خانواده که به عنوان معتبرترین منبع نظم اجتماعی وحدت خود را بازیافته بود. این تحولات اغلب با بقایایی از معتقدات مسیحیت یا با فلسفهٔ نیمه مسیحی روسو به هم پیوسته بودند؛ ولی دیدرو ملحد از این تحولات پشتیبانی پرشور و شوقی به عمل آورد.

مرگ لویی پانزدهم عکس‌العملی علیه لذتجویی او به دنبال داشت. لویی شانزدهم با سادگی لباس و زندگی خود، وفاداری نسبت به همسر خویش، و مخالفتش باقمار، نمونهٔ خوبی از خود ارائه کرد. خود ملکه به مد ساده‌پوشی پیوست، ودر احیای حساسیت و احساسات نقش رهبری را به عهده داشت. فرهنگستان فرانسه هر سال جایزه‌ای برای نیل به مقام برجسته در زمینهٔ فضیلت درنظر می‌گرفت. بیشتر ادبیات معقول و منطبق با اخلاقیات بود؛ رمانهای کربیون «پسر» کنار گذارده شدند، و پل و ویرژینی برناردن دوسن- پیر آهنگ صفای اخلاقی را در امور عشقی تعیین کرد. هنر منعکس کنندهٔ ضوابط تازهٔ اخلاقی بود. گروز و مادام ویژه- لوبرن به تجلیل از اطفال و مقام مادر پرداختند. مسیحیت و فلسفه با هم به تغذیه و تقویت احساسات بشر دوستانه‌ای پرداختند که باعث اشاعهٔ هزاران عمل خیر و بشردوستانه شد. در زمستان سخت ۱۷۸۴ لویی شانزدهم ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور به کمک به فقرا اختصاص داد. ماری آنتوانت ۲۰۰٬۰۰۰ لیور از جیب خود کمک کرد. بسیاری از دیگران به اینها تأسی کردند. پادشاه و ملکه به تأمین هزینه‌های مدرسهٔ کرولال‌ها، که آبه دو ل/ اپه در ۱۷۷۸ برای آموختن الفبای تازهٔ خود به کرولال‌ها دایر کرده بود، و مدرسهٔ اطفال نابینا، که والانتن آئوی در ۱۷۸۴ تأسیس کرده بود، کمک کردند. مادام نکر در ۱۷۷۸ یک نوانخانه و یک بیمارستان برای فقرا تأسیس کرد، و خود شخصاً ده سال بر آنها نظارت داشت. کلیساها و صومعه‌ها به طور کلی غذا و دارو توزیع می‌کردند. در دوران این سلطنت بود که مبارزه‌ای برای الغای بردگی به خود شکل گرفت.

آداب و رفتار، مانند اخلاقیات، منعکس کنندهٔ عصر روسو بودند و هیچ‌گاه در گذشته، در دوران سلطنت خاندان بوربون، چنین جنبهٔ دموکراتیکی نیافته بودند. تمایزات طبقاتی به جای خود باقی بودند، ولی ملاطفت بیشتر و گسترش ادب و نزاکت این تمایزات را تعدیل کرده بود. افراد بی‌اسم ورسم ولی با استعداد اگر شستشو و تعظیم کردن را یاد می‌گرفتند، در خانهٔ با اصل و نسب‌ترین خانواده‌ها مورد استقبال قرار می‌گرفتند. یک بار ملکه از کالسکهٔ خود بیرون جست تا به یک سورچی زخمی کمک کند؛ پادشاه و برادرش کنت د/ آرتوا شانه‌های خود را به چرخ گذاردند تا به یک کارگر کمک کنند گاری خود را از گل بیرون کشد. لباس ساده‌تر، و کلاهگیس ناپدید شد؛ و مردان، بجز در دربار، برودری دوزیها، توریها، و شمشیرهای خود را کنار گذاردند. در سالهای نزدیک به سال ۱۷۸۹ مشکل می‌شد از روی لباس کسی فهمید که به چه طبقه‌ای تعلق دارد. وقتی که فرانکلین فرانسه را مسحور خود کرد، حتی خیاطها هم در برابرش تسلیم شدند. مردم «ملبس به سبک فرانکلین، یعنی با پارچهٔ درشت بافت ... و

کفشهای ضخیم، در خیابانها ظاهر می‌شدند.»بانوان طبقۀ متوسط کاملاً به زیبایی بانوان دربار لباس می‌پوشیدند. بعد از ۱۷۸۰ زنان از دامنهای گرد فنردار، که جلو دست و پایشان را می‌گرفت، دست کشیدند؛ ولی با زیردامنهای محکم، که یکی را روی دیگری، مانند معماهای چینی، برتن می‌کردند، خود را محصور می‌داشتند. نیمتنه‌های جلیقه مانند زنان یقه‌هایی باز داشتند، ولی پستانها معمولاً با یک دستمال سه‌گوش به نام فیشو (شال گردن کوچک) پوشیده می‌شدند. گاهی این فیشوها از پارچۀ ضخیم انتخاب می‌شد تا کوچکی پستانها را بپوشاند و به این ترتیب بود که فرانسویان اسم آنها را «فریب دهنده» یا «دروغگو» گذاشتند. آرایش موها به طرف بالا ادامه داشت؛ ولی وقتی ماری آنتوانت طی یکی از بارداریهایش قسمت زیادی از موی خود را از دست داد و به جای سبک «برجی»، موهایش را مجعد کرد، مد تازه‌ای از دربار در سراسر پاریس رواج یافت. دویست نوع کلاه زنانه وجود داشت. بعضی از اینها بناهای لرزانی مرکب از سیم، پر، نوار، گل، و سبزیهای مصنوعی بودند. ولی زنان در ساعات آزادتر خود، از سبکی که ملکه در پتی تریانون اختیار کرده بود پیروی می‌کردند و سر خود را با یک روسری ساده می‌پوشاندند. در این انقلاب بزرگتر از همۀ انقلابات، بعضی از زنان کفشهای پاشنه کوتاه یا راحتیهای پشت‌باز می‌پوشیدند.

نوع سالمتری از زندگی باتغییر البسه به سبک راحت‌تر همراه بود. اقلیت روزافزونی به دنبال «زندگی طبیعی» بودند: بدون سینه‌بند، بدون خدمه، وقت گذرانی بیشتر در هوای آزاد و هروقت که امکان داشت، از شهر به نقاط روستایی پناه بردن. آرثر یانگ گزارش داد: «هر کس اقامتگاهی در نقاط روستایی دارد در آنجاست، و آنهایی که ندارند به دیدن آنهایی می‌روند که دارند. این انقلاب در آداب و رسوم فرانسویان مسلماً از بهترین خصایصی است که آنها از انگلستان گرفته‌اند. متداول کردن آن، به علت جادوی نوشته‌های روسو، آسانتر بود.» ولی قسمت زیادی از این «بازگشت به طبیعت» حرف بود و احساسات، نه عمل و واقعیت. زندگی در پاریس هنوز به صورت مسابقه‌ای گیج‌کننده در میان کنسرتها، اپراها، نمایشها، مسابقات اسبدوانی، ورزشهای آبی، ورقبازی، رقصها، مجالس رسمی رقص، محاورات، و سالونها جریان داشت.

III – سالونداران

زنان فرانسوی نه تنها با جذبه‌های جسم و لباس خود، بلکه با توانایی بینظیر خود در اینکه محافل فرانسه را تنها به صورت مجالس شایعه پراکنی در نیاورند، بلکه آنها را به قسمتی حیاتی از زندگی فکری ملت تبدیل کنند، به انحطاط نظام فئودالیته زینت و زیور بخشیدند. گیبن پس از اینکه در ۱۷۷۷ آشنایی خود را با سالونهای پاریس تجدید کرد، نوشت:

اگر ممکن بود یولیانوس اینک دوباره از پایتخت فرانسه [که در سال ۳۳۱ میلادی در آن به دنیا آمده بود] دیدن کند، می‌توانست با اهل علم ونبوغی که توانایی درک و تعلیم یکی از مریدان یونانیان را دارا می‌باشند، به صحبت پردازد، او می‌توانست حماقتهای پرلطف ملتی را معذور دارد که روحیۀ رزمیش هرگز براثر میل به تجمل فتوری نیافته است؛ و او می‌بایست آن کمال بسیار ارجمندی را که آمیزشهای زندگی اجتماعی را لطافت می‌بخشد، آراسته می‌سازد، و زیور می‌دهد مورد تحسین و تشویق قرار می‌داد.

و او در نامه‌ای افزود: «همیشه به نظر من چنین رسیده است که در لوزان هم مانند پاریس، زنان بمراتب برتر از مردانند.» سالونداران قدیمیتر، با بیمیلی از صحنه خارج می‌شدند. مادام ژوفرن، همان‌طور که دیده‌ایم، در سال ۱۷۷۷ درگذشت. مادام دو دفان با پا گذاردن در صحنۀ تاریخ به عنوان یکی از رفیقه‌های نایب‌السلطنه، و گشودن یک سالون، که از ۱۷۳۹ تا ۱۷۸۰ ادامه داشت، تقریباً در سراسر این قرن وجودش محسوس بود. او بیشتر شیرمردان ادبی را از دست داده بود، و آنها به ژولی دو لسپیناس و سالونهای جدیدالتأسیس جذب شده بودند؛ و هوریس والپول، که نخستین بار در ۱۷۶۵ نزد او آمد، ترکیب اشراف سالخوردۀ سالون او را عاری از هیجان یافت. او گفت: «من

هفته‌ای دوبار در آنجا شام می‌خورم و همهٔ مصاحبان بیروح او را به خاطر نایب‌السلطنه تحمل می‌کنم.» - یعنی به خاطر خاطرات زندهٔ مادام دربارهٔ آن دوران فترت فوق‌العاده‌ای که آهنگ اجتماع و اخلاقیات فرانسه را برای شصت سال بعدی تعیین کرده بود. ولی (هوریس افزود) خود او «لذتبخش است» [در سن شصت وهشت سالگی]، و همان‌قدر دربارهٔ اتفاقات روزانه مشتاق است که من دربارهٔ قرن گذشته اشتیاق دارم.»او، که هرگز چنین درخششی در زنان انگلستان (که هنوز تحت محدودیت و انقیاد بودند) ندیده بود، نیروی فکر مادام را با چنان حالت افسون‌شده‌ای تحسین می‌کرد که هرروز به سراغش می‌رفت، و از او تعریف و تحسین‌هایی می‌کردکه به نظر می‌رسید ایام طلایی مادام را تجدید می‌کرد. مادام به او صندلی خاصی داده بود، که همیشه برایش محفوظ بود، و او را با همه نوع توجه و مراقبت زنانه تروخشک می‌کرد. خود مادام، که تا حدودی دارای کیفیات مردانه بود، از ظرافت تقریباً زنانهٔ والپول بدش نمی‌آمد؛ و چون قادر به دیدن او نبود، می‌توانست هرطور که دلش می‌خواست تصویر او را در ذهن خود مجسم کند، و بعد عاشق این تصویر شد. والپول، که می‌توانست مادام راببیند، هرگز نتوانست سن و عجز جسمانی او را فراموش کند. وقتی والپول به انگلستان بازگشت، مادام نامه‌هایی به او می‌نوشت که از نظر احساس و علاقه تقریباً همان‌اندازه حرارت داشتند که نامه‌های ژولی دو لسپیناس به گیبنر، و به نثری می‌نوشت که از نظر زیبایی با آنچه که آن دوران می‌توانست ارائه کند برابری می‌کرد. والپول در پاسخهای خود می‌کوشید جلو ابراز هیجانات وی را بگیرد؛ او از فکر اینکه افرادی از قبیل سلوین در انگلستان با چنین لقمهٔ چربی برای هجوگویی چه خواهند کرد به خود می‌لرزید. مادام شماتتهای والپول را تحمل می‌کرد، عشق خود را مورد تأیید مجدد قرار می‌داد، قبول کرد که آن را «دوستی» بخواند، ولی به او اطمینان داد که در فرانسه دوستی اغلب عمیقتر و نیرومندتر از عشق است. او گفت: «من بیش از آنکه به خودم تعلق داشته باشم، به تو تعلق دارم. ... کاش می‌توانستم به جای نامه روحم را برای تو بفرستم، من با کمال میل حاضرم سالها از عمرم کوتاه شود تا اطمینان داشته باشم که وقتی به پاریس بازمی‌گردی، زنده باشم.» مادام والپول را با مونتنی برابر می‌دانست و می‌گفت: «و این بالاترین تمجیدی است که می‌توانم از تو بکنم، زیرا هیچ فکری را به اندازهٔ فکر او روشن و منصفانه نمی‌یابم.» والپول در اوت ۱۷۶۷ دوباره به پاریس رفت. مادام با هیجان یک دوشیزه به انتظار او بود، و گفت، «بالاخره، هیچ دریایی ما را از یکدیگر جدا نمی‌کند. من نمی‌توانم به خود بقبولانم که مردی با اهمیت شما، در حالی که دستانش برروی چرخ یک دولت بزرگ، و بنابراین بر روی چرخ اروپا قرار دارد، بتواند ... همه چیز را رها کند و به دیدن یک ساحرهٔ پیر در گوشهٔ یک صومعه بیاید. واقعاً خیلی بیمعنی است، ولی من مسحور شده‌ام. ... بیا، معلم من! این رؤیا نیست- من می‌دانم که بیدارم- من امروز تو را خواهم دید.» مادام کالسکه‌اش را برای والپول فرستاد، و والپول فوراً سراغ او رفت. مدت شش هفته والپول با حضور خود قلب مادام را شاد می‌داشت، و با اندرزهای احتیاط‌آمیزی که به او می‌داد، غمگینش می‌کرد. وقتی به انگلستان بازگشت، مادام به تنها چیزی که فکر می‌کرد بازگشت مجدد او به پاریس بود. به والپول نوشت: «تو شامگاه مرا بمراتب زیباتر و سعادتبارتر از ظهر یا سحرم خواهی کرد. شاگرد تو، که چون طفلی فرمانبردار است، تنها آرزوی دیدن تو را دارد.» در ۳۰ مارس ۱۷۷۳ والپول از مادام خواست دیگر نامه ننویسد. سپس نرم شد و باز مکاتبات از سر گرفته شد. در فوریهٔ ۱۷۷۵ والپول از مادام خواست همهٔ نامه‌هایش را پس بدهد. مادام همان طور عمل کرد و با ظرافت پیشنهاد کرد او هم مقابله به مثل کند. او گفت: «اگر تو همهٔ آن نامه‌هایی که از من دریافت داشته‌ای به نامه‌های خودت بیفزایی، به قدرکافی نامه خواهی داشت که برای مدت زیادی آتش خود را بیفروزی. این عمل منصفانه خواهد بود، ولی من این کار را به دوراندیشی تو واگذار می‌کنم.» از هشتصد نامه‌ای که والپول به مادام نوشت، تنها نوزده نامه باقی مانده‌اند. همهٔ نامه‌های مادام حفظ شدند، و پس از مرگ والپول انتشار یافتند. وقتی والپول شنید مستمری مادام قطع شده است، حاضر شد از درآمد خود محل آن را پرکند؛ ولی مادام آن را لازم

ندانست. فروریختن ماجرای مادام دو دفان بدبینی طبیعی زنی را که رنگ و رونق زندگی را از دست داده بود، ولی زیر و بمهای آن را می‌دانست، پررنگ‌تر کرد. او حتی در حالت کوری خود می‌توانست، از میان همهٔ ظواهر فریبنده، خودپسندی خستگی‌ناپذیر نفس را ببیند. او از والپول پرسید: «معلم بیچارهٔ من، آیا تو تنها با عفریتها، تمساحها، و کفتارها روبه‌رو شده‌ای؟ من خودم تنها اشخاص احمق، ابله، دروغگو، حسود، وگاهی خیانت‌پیشه می‌بینم. هرکس را که من در اینجا می‌بینم، روحم را می‌خشکاند. من هیچ‌گونه فضیلت، صمیمیت، و سادگی در هیچ کس نمی‌یابم.» برای او معتقدات مذهبی ناچیزی باقی‌مانده بودند که خاطرش را تسکین دهند. با این وصف، به میهمانیهای شبانهٔ خود، معمولاً هفته‌ای دوبار، ادامه می‌داد و اغلب شام را بیرون صرف می‌کرد، ولو اینکه این‌کار برای احتراز از ملالت روزها که چون شب تیره بودند باشد.

سرانجام او نیز با آموختن احساس نفرت نسبت به زندگی از چسبیدن به آن دست کشید و با مرگ از در سازش درآمد. بیماریهایی که بلای سنین کهولتند افزایش یافته و با هم ترکیب شده بودند، و او در سن هشتادوسه سالگی بیش از آن احساس ضعف می‌کرد که با آنها مبارزه کند. کشیشی را احضار، و بدون ایمان زیاد خود را تسلیم امید کرد. در اوت ۱۷۸۰ آخرین نامهٔ خود را برای والپول فرستاد:

امروز حالم بدتر است . ... نمی‌توانم فکر کنم که این حال جز پایان زندگی مفهوم دیگری داشته باشد. من آن‌قدر نیرومند نیستم که احساس ترس کنم، و چون تو را دیگرنمی‌بینم، تأسفی ندارم. ... دوست من، خودت را به بهترین نحو ممکن سرگرم کن. دربارهٔ وضع من خاطر خودت را افسرده نکن. ... تو از رفتن من احساس تأسف خواهی کرد، زیرا انسان از دانستن اینکه مورد علاقه است احساس مسرت می‌کند.

در ۲۳ سپتامبر او درگذشت و اوراق و سگ خود را برای والپول گذاشت. سالونداران بسیار دیگری این سنت بزرگ را ادامه دادند: مادام د/ اودتو، مادام د/ اپینه، مادام دنی، مادام دو ژانلیس، مادام لوکزامبورگ، مادام کوندورسه، مادام بوفلر، مادام شوازول، مادام گرامون، مادام بوآرنه، (همسر یکی از عموهای ژوزفین). به همهٔ اینها آخرین سالون بزرگ قبل از انقلاب، یعنی سالون مادام نکر را هم بیفزایید. در حدود سال ۱۷۷۰ او میهمانی های جمعهٔ خود را آغاز کرد؛ بعدها روزهای سه‌شنبه نیز پذیرایی داشت. سه‌شنبه‌ها موسیقی برهمه چیز حکمفرمایی می‌کرد. در این روزها جنگ میان طرفداران گلوک و پیچینی میهمانان را به دو گروه تقسیم می‌کرد، و مادموازل کلرون با خواندن قسمتهایی از نقشهای مورد علاقهٔ خویش، آنها را با هم پیوند می‌داد. روزهای جمعه امکان داشت انسان در آنجا دیدرو، مارمونتل، د/ آلامبر (پس از مرگ ژولی)، سن-لامبر، گریم (بعد از مرگ مادام د/ اپینه)، گیبن، رنال، بوفون، گیبر، گالیانی، پیگال، و دوست ادبی خصوصی سوزان، آنتوان توماس را ببیند. در یکی از این اجتماعات (آوریل ۱۷۷۰) بود که برای نخستین‌بار اندیشهٔ ساختن مجسمه‌ای از ولتر مطرح شد. درآنجا دیدرو در مورد بدعتهای خود جلو زبانش را می‌گرفت و تقریباً صاحب کمال می‌شد. او به مادام نکر نوشت: «برای من تأسف‌آور است که سعادت آن را نداشتم شما را زودتر بشناسم. به طور قطع شما یک احساس صفا و ظرافت در من ایجاد می‌کردید که از روح من به آثارم سرایت می‌کرد.» دیگران چنین نظر مساعدی نداشتند. مارمونتل، با آنکه بیست‌وپنج سال دوست وی باقی ماند، سوزان را در خاطرات خود چنین توصیف کرد: «با آداب و رسوم پاریس ناآشنا بود، و هیچ‌یک از جذبه‌های یک زن جوان فرانسوی را نداشت. در لباس خود عاری از سلیقه بود، و در رفتار خویش از نرمش و تسلط بهره‌ای نداشت؛ ادبش خالی از جذبه و فکر؛ و همچنین بشره‌اش آن‌قدر منظم و متعادل بود که نمی‌توانست برازنده باشد. جالبترین کیفیات وی شایستگی ظاهر، صمیمیت، و مهربانی قلب بود. » زنان اشراف از وی خوششان نمی‌آمد؛ بارونس د/ اوبرکیرش، که در ۱۷۸۲ همراه مهیندوک پاول از خانوادهٔ نکر دیدن کرد، او را «هیچ‌چیز غیر از یک معلمه» توصیف نکرد، و مارکیز دو کرکی در صفحاتی از نوشته‌های خود، که به نحوی دلفریب کینه‌توزانه بودند، تاروپود او را از هم

گسیخت. مادام نکرمی‌بایستی واجد خصوصیات خوب بسیاری بوده باشد که توانسته باشد عشق پایدار گیبن را به خود جلب کند، ولی او هیچ‌گاه به طور کامل به میراث کالونی خود فایق نیامد؛ در میان ثروت خود، پیرایشگر باقی ماند و هیچ‌گاه نشاط فریبنده‌ای را که مردان فرانسوی از زنان انتظار داشتند به دست نیاورد.
در ۱۷۶۶ او فرزندی به دنیا آورد که بعدها مادام دوستال شد، ژرمن نکر که میان فلاسفه و سیاستمداران بزرگ شد، در ده سالگی برای خود علامه‌ای شد. هوش زودرسش مایهٔ فخر والدینش بود، تا اینکه طبع خودرأی و قابل تهییج وی برای اعصاب مادرش بارسنگینی شد. سوزان، که هر روز محافظه‌کارتر می‌شد، ژرمن را مشمول انضباطی شدید ساخت. دخترش شورید و ناهماهنگی در خانهٔ باشکوه آنها با هرج ومرج در امور مالی کشور رقابت می‌کرد. مشکلات نکر در جلوگیری از ورشکستگی دولت با وجود جنگ امریکاو ناراحتی شدید مادام نکر از هر انتقادی که در مطبوعات از شوهرش می‌شد، به اندوه مادر می‌افزود، و سوزان بتدریج حسرت زندگی آرامی را می‌کشید که در سویس داشت. در ۱۷۸۶ ژرمن ازدواج کرد و قسمتی از وظایف میزبانی در سالون مادرش را به عهده گرفت. ولی در این هنگام سالونهای فرانسه رو به انحطاط می‌رفتند؛ مباحث ادبی جای خود را به سیاستبازی پرشور و توأم با دسته‌بندی می‌دادند. در ۱۷۸۶ سوزان به یکی از دوستانش گفت: «من هیچ‌گونه خبر ادبی ندارم که به شما بدهم. این‌گونه صحبتها دیگر مد نیستند. بحران بیش از حد بزرگ است. مردم علاقه‌ای ندارند که در لبهٔ یک پرتگاه شطرنجبازی کنند.» در ۱۷۹۰ این خانواده به کوپه، قصری که نکر در سواحل شمالی دریاچهٔ ژنو خریده بود، نقل مکان کرد. در آنجا مادام دوستال سلطنت می‌کرد، و مادام نکر سالها به یک بیماری دردناک عصبی دچار بود. این بیماری در سال۱۷۹۴ به زندگی وی پایان داد.

IV – موسیقی

موتسارت در اول مه ۱۷۷۸ از پاریس نوشت: «تا آنجا که به موسیقی مربوط می‌شود، من صرفاً توسط حیوانات وحشی احاطه شده‌ام. ... از هرکسی که می‌خواهید- به شرط اینکه او فرانسوی متولد این کشور نباشد- بپرسید، و اگر او اطلاعی از موسیقی داشته باشد، درست همین حرف را خواهد زد. ... اگر من بدون اینکه سلیقه‌ام ضایع شده باشد، فرار کنم، خدای متعال را شاکر خواهم بود.» اینها کلمات تندی بودند، ولی گریم و گولدونی با این گفتار همعقیده بودند؛ اما این سه منتقد هرسه خارجی بودند. سلیقهٔ پاریسیهای طبقهٔ بالا در زمینهٔ موسیقی منعکس کنندهٔ آداب آنها بود به سوی خویشتنداری در بیان و باقاعده بودن فرم گرایش نشان می‌داد. این سلیقه هنوز منعکس کنندهٔ عصر لویی چهاردهم بود. با این وصف، درست در همین نخستین سالهای سلطنت جدید بود که نیمی از مردم پاریس خویشتنداری و شاید آداب خوب خود را ضمن هیجان مبارزه برسر پیچینی و گلوک از دست دادند. به نامهٔ ژولی دو لسپیناس به تاریخ سپتامبر۱۷۷۴ توجه کنید: «من مرتباً به دیدن اورفئوس و ائورودیکه» می‌روم. آرزو دارم روزی ده دوازده بار آن «آریایی» که مرا از خود بیخود می‌کند... یعنی «من ائورودیکهٔ خود را از دست داده‌ام» را بشنوم.» پاریس در زمینهٔ موسیقی مرده نبود، هرچند که بیش از آنکه خود تولید کند، از خارج وارد می‌کرد. در ۱۷۵۱ فرانسوا- ژوزف گوسک به سن هفدهسالگی از موطن خود انو با معرفینامه‌ای برای رامو به پاریس آمد. استاد سالخورده برای او شغلی به عنوان رهبر ارکستر خصوصی الکساندر-ژوزف دو لا پوپلینر تأمین کرد. گوسک برای این «باند» سمفونیهایی ساخت (حد ۱۷۵۴) که تاریخ آنها پنج سال قبل از نخستین سمفونی هایدن بود. در ۱۷۶۰ او در کلیسای سن روش مس اموات خود را اجرا کرد، که این فکر را به وجود آوردکه سازهای بادیی که در مجالس ختم نواخته می‌شدند در خارج از کلیسا نواخته شوند. ابداع و تنوع مهارتهای گوسک پایانی نداشت.در ۱۷۸۴ او «مدرسهٔ سلطنتی آواز» را بنا نهاد که هستهٔ مرکزی هنرستان مشهور موسیقی پاریس شد. در اپرا، چه تفریحی و چه جدی، موفقیت متوسطی یافت، خود را با انقلاب وفق داد، و بعضی از مشهورترین آوازهای انقلاب از جمله

«ستایش قادر متعال» را برای جشن بزرگداشت روبسپیر (۸ ژوئن ۱۷۹۴) ساخت. او از همهٔ جزر و مدهای سیاسی جان به دربرد، و در ۱۸۲۹ در سن هشتادوپنج سالگی درگذشت.
شخصیت بارز در اپرای فرانسه در این دوران آندره‌گرتری بود. او مانند بسیاری از کسانی که در قرن هجدهم در زمینهٔ موسیقی فرانسه مقام شامخی داشتند، یک خارجی بود؛ در ۱۷۴۱ در لیژ متولد شد، پدرش ویولن نواز بود. او تعریف می‌کند که در نخستین روز شرکتش در مراسم تناول عشای ربانی از خداوند تقاضا کرد که بگذارد فوراً بمیرد، مگر اینکه سرنوشتش این باشدکه مردی خوب و موسیقیدانی بزرگ شود. آن روز یک تیرسقف برروی سرش افتاد، و شدیداً مجروحش کرد. بهبود یافت و نتیجه‌گیری کرد که آینده‌ای والا از طرف باری تعالی به وی نوید داده شده است. از سن شانزده سالگی گاه‌گاه به خونریزیهای داخلی دچار می‌شد، و برخی روزها شش فنجان خون استفراغ می‌کرد. به تب و گاهی به هذیان دچار می‌شد، و زمانی از اینکه قطعه موسیقی در سرش مرتباً دور می‌زد و او نمی‌توانست جلویش را بگیرد، نزدیک بود دیوانه شود. بر مردی که چنین در عذاب بود و با این وصف نشاط خود را طی هفتاد و دو سال حفظ کرد، حتی آهنگهای بدی را نیز می‌توان بخشید.
او در سن هفده سالگی شش سمفونی ساخت، و این سمفونیها به قدر کافی خوب بودند که یکی از مقامات کلیسا وسایل مسافرت به رم را برایش تأمین کند. اگر بتوان خاطرات جالبی را که وی در ۱۷۹۷ منتشر ساخت باور کرد، او تمام این راه را پیاده رفت. در طی هشت سالی که در ایتالیا بود، موفقیت پرگولزی او را تحت تأثیر قرارداد تا اپرا-کمیک بسازد. پس از بازگشت به پاریس (۱۷۶۷)، مورد تشویق دیدرو، گریم، و روسو قرار گرفت. هنرنمایشی مادموازل کلرون را مورد مطالعه قرارداد، مهارت خاصی در انطباق آهنگهای خود با لهجه‌ها و لحنهای صحبتهای نمایشی به دست آورد، و در اپراهای خود صاحب چنان ظرافت و لطافتی در آوازها شد که به نظر می‌رسید منعکس کنندهٔ کیفیات روحی روسو و بازگشت به سادگی و عواطف در زندگی فرانسه باشد. او در تمام طول انقلاب کماکان مورد توجه عامه بود، و رهبران انقلاب دستور دادند که آثار وی به هزینهٔ دولت منتشر شوند؛ آریاهایی از اپراهای او توسط توده‌های انقلابی خوانده می‌شدند. ناپلئون برای او یک مستمری تعیین کرد. همه او را دوست داشتند، زیرا تقریباً از لکه‌های ننگ نوابغ مبرا بود. مهربان، با محبت، اجتماعی، و بیتکلف بود. دربارهٔ رقبای خود به نیکی سخن می‌گفت، و دیون خود را می‌پرداخت. روسو را بسیار دوست داشت، هرچند که روسو او را رنجانده بود. علاقه‌اش به روسو آنچنان بود که وی در سنین کهولتش ارمیتاژ را، که روسو در آن زندگی کرده بود، خرید. گرتری در آن کلبه در ۲۴ سپتامبر ۱۸۱۳، هنگامی که ناپلئون با همهٔ اروپا در حال جنگ بود، درگذشت.

۷ – هنر در دوران سلطنت لویی شانزدهم

در این هنگام سبک لویی شانزدهم، که تقریباً از زمان تولد لویی شانزدهم(۱۷۵۴) آغاز شده بود، عکس‌العمل خود را علیه بیقاعدگیهای پرپیچ وخم سبک باروک و ظرافتهای زنانهٔ سبک روکوکو ادامه داد و به سوی خطوط مردانه وتناسب موزون هنر نئوکلاسیک ملهم از حفاریهای هرکولانئوم و حرارتی که وینکلمان نسبت به آثار یونانی رومی داشت گام برداشت. مشهورترین نمونهٔ سبک جدید در معماری پتی تریانون به چشم می‌خورد. جالب این است که مادام دوباری و ماری آنتوانت که با یکدیگر صحبت نمی‌کردند، در بهره‌گیری از پتی تریانون، که در حکم تجلیلی مختصر از نظام و سادگی سبک کلاسیک بود، با یکدیگر وحدت نظر داشتند. یک نمونهٔ قشنگ دیگر کاخ لژیون د/ اونور کنونی است که به عنوان کاخ سالم در۱۷۸۲ توسط پیر روسو در ساحل چپ رود سن ساخته شد. یک اثر بزرگتر در این سبک کاخ دادگستری است، به صورتی که در ۱۷۷۶ تجدید بنا شد، که دارای شبکهٔ آهنی باشکوهی در جلو دادگاه مه است. تئاترناسیونال دو ل/ اودئون (۱۷۷۹) شکل حزن‌آوری به سبک دوریک به خود گرفت. از آن دوستداشتنیتر تئاتری است که در آمین(۱۷۷۸) توسط ژاک روسو بنا شد، که ترکیبی است از سبک کلاسیک و

سبک رنسانس. در بوردو، ویکتور لویی در ۱۷۷۵ به شیوهٔ سبک کلاسیک تئاتری عظیم ساخت که آرثر یانگ آن را چنین توصیف کرد: «از هر بنای دیگر در فرانسه بمراتب باشکوهتر است. من چیزی که بتواند به پای آن برسد ندیده‌ام.»تزیینات داخلی برازندگی فرانسوی را حفظ می‌کردند. پرده‌های نقشدار بتدریج از مد می‌افتادند، مگر برای پوشش صندلیها و نیمکتهای راحتی؛ کاغذ دیواری نقاشی شده از چین وارد می‌شد، ولی در اطاقهای خواب به کار می‌رفت. دیوارهای اطاقهای پذیرایی معمولا به قطعاتی از چوب پرورده تقسیم می‌شدند که روی آنها کنده‌کاری شده، یا اشکال و طرحهای گلدار سبک آرابسک نقاشی شده بودند و با بهترین نمونه‌های موجود در ایتالیا برابری می‌کردند. در فرانسهٔ دوران لویی شانزدهم زیباترین اثاث توسط دو آلمانی به نامهای ژان-هانری ریزنر و داوید رونتگن طرحریزی و ساخته شدند. مجموعهٔ آثار هنری والاس حاوی نمونه‌هایی رشک‌آور است که برای ماری آنتوانت و پتی تریانون ساخته شده بودند.

مجسمه‌سازی روبه رونق گذارد. پیگال، فالکونه، و ژان-ژاک کافیری از دوران لویی پانزدهم همچنان به زندگی ادامه دادند. اوگوستن پاژو، که در دوران سلطنت لویی پانزدهم کار خود را آغاز کرده بود، در این هنگام مورد توجه و شناسایی قرار گرفت. او با مأموریتهایی که از طرف لویی شانزدهم یافته بود، کنده‌کاریهایی برای تزیین پاله-رواyal و پاله-بوربون انجام داد. در اثر خود به نام پسوخه در تنهایی کوشید که دو عنصر موجود در عصر جدید، یعنی احساس لطیف و فرم کلاسیک، را با یکدیگر سازش دهد. او هنر خود را به کلودیون منتقل کرد و دختر خود را به ازدواج با او درآورد. نام واقعی کلودیون، کلود میشل بود. کلودیون تندیسهای خود را از ترکیبات گل رس و ماسه می‌ساخت، قدری کیفیت شهوانی به آنها می‌داد، و از این راه به ثروت رسید. در تندیسی که از مونتسکیو ساخت، به حد اعلای هنر خویش دست یافت. در اثرش به نام پری و ساتیر، که اینک در موزهٔ هنری مترپلیتن نیویورک است، همهٔ جذبه‌های جسم انسانی منعکس شده‌اند.

برجسته‌ترین مجسمه‌ساز این دوران ژان-آنتوان اودون بود. پدر وی دربان یکی از مدارس هنرهای زیبا بود. ژان، که در ورسای به دنیا آمده بود، از تندیسهایی که لویی چهاردهم باغهای لونوتر را با آنها تزیین کرده بود، رایحهٔ مجسمه‌سازی استشمام می‌کرد.وی پس از اینکه نزد پیگال به تحصیل پرداخت، «جایزهٔ رم» را در سن بیست سالگی ربود و به ایتالیا رفت (۱۷۶۰). تندیس قدیس برونو، که وی آن را در رم تراشید، چنان مورد پسند کلمنس چهاردهم قرار گرفت که وی چنین اظهارنظر کرد: «اگر احکام فرقهٔ این قدیس او را به سکوت وانمی‌داشتند، این تندیس لب به سخن می‌گشود.» در پاریس وی سلسله تندیسهایی از دیانا تراشید یا ریخت. یکی از اینها، که از برنز است و جزو مجموعهٔ هانتینگتن می‌باشد، اثری اعجاب‌انگیز از خصوصیات سبک کلاسیک و برازندگی فرانسوی است. از آن مشهورتر دیانای برهنه است که اینک در موزهٔ لوور می‌باشد. در سال ۱۷۸۵ اجازه ندادند این تندیس در «نمایشگاه آثار هنری» قرار داده شود، شاید به این علت (به طوری که منتقدی می‌گفت) که «وی زیباتر و برهنه‌تر از آن بود که بتوان آن را در معرض دید عامه قرار داد.» و به احتمال بیشتر، علت آن این بود که این تندیس از تصور دیرینه‌ای که دربارهٔ عفت دیانا وجود داشت تخطی می‌کرد.

اودون، مانند بسیاری از هنرمندان دیگر قرن هجدهم، در شبیه‌سازی معاصران سود بیشتری می‌یافت تا در ساختن الاهگانی که نمی‌شد به حریم آنها تجاوز کرد. با این وصف، او بر آن شد که نسبت به حقایق راه انصاف درپیش گیرد، و بیشتر خصوصیات اخلاقی را مجسم دارد تا صورت ظاهر را. وی ساعتهای بسیاری را در اطاقهای تشریح مدارس پزشکی صرف کرد و به مطالعهٔ کالبدشناسی پرداخت. هروقت امکان داشت، از سر کسانی که برای ساختن تندیسهایشان در برابرش می‌نشستند اندازه‌گیری می‌کرد، و تندیسهایی مطابق آنها می‌تراشید یا می‌ریخت. وقتی این سؤال پیش آمد که آیا جسدی که در پاریس از خاک بیرون آورده شده بود، همان‌طور که ادعا می‌شد، واقعاً متعلق به

جان پول جونز است یا نه، شکل واندازه‌های جمجمهٔ جسد با شکل و اندازه‌های جمجمهٔ تندیسی که اودون در ۱۷۸۱ ریخته بود مقایسه شد، و تطابق این دوچنان نزدیک بود که یکی بودن هردو به عنوان یک حقیقت تأیید شده مورد قبول قرار گرفت. او همهٔ آسیبهایی را که آبله وارد کرده بود، در تندیسی که از «میرابو» ساخت، نشان داد و همهٔ سایه‌ها و چین و چروک‌ها، حتی حرارت و عمق چشمها، و بازبودن لبها، و آماده بودن آنها برای سخن گفتن، را مجسم کرد. طولی نکشید که همهٔ غولهای دوران تحول با کمال میل برای ساختن تندیسهایشان در برابر او می‌نشستند، و او آنها را با چنان امانتی تحویل ما داد که که مرمر و برنز را به گوشت و روح تاریخ تبدیل کرد. به این ترتیب ما می‌توانیم ولتر، روسو، دیدرو، د/آلامبر، بوفون، تورگو، لویی شانزدهم، کاترین دوم، کالیوسترو، لافایت، ناپلئون، و مارشال نی را ببینیم. وقتی ولتر در ۱۷۷۸ به پاریس آمد، اودون چند تندیس از او ساخت: یک نیمتنه از برنزکه اینک در موزهٔ لوور است و منعکس کنندهٔ از پای افتادگی و خستگی است؛ یک نیمتنهٔ مشابه از مرمردر موزهٔ ویکتوریا و البرت؛ یک نیمتنهٔ دیگر در «مجموعهٔ والاس»؛ یک سردیس متبسم، که ولتر را به نحوی کمال مطلوب نشان می‌دهد و به سفارش فردریک کبیر ساخته شده بود؛ و از همه مشهورتر، تندیسی است که توسط مادام دنی به کمدی فرانسز اهدا شد. این مجسمه ولتر را در وضعیت نشسته، در حالی که لباس آزاد و گشاد برتن دارد نشان می‌دهد؛ انگشتان استخوانیش دسته‌های صندلی را محکم گرفته‌اند، لبهایش نازک، و دهانش خالی از دندان است، و هنوز بشاشیتی در چشمان پرحسرتش دیده می‌شود. این مجسمه‌های بزرگ تاریخ هنراست. در همان سال اودون وقتی خبر مرگ روسو را شنید، به ارمنونویل شتافت و از صورت رقیب ولتر قالب‌برداری کرد. او از روی این قالب، تندیس نیمتنه‌ای ساخت که اینک در موزهٔ لوور است و از جمله شاهکارها به شمار می‌رود.

قهرمانان امریکایی نیز در میان کسانیکه تندیس هایشان ساخته شد وجود داشتند، و اودون چنان سردیسهای منطبق با اصلی از آنها ساخت که هنوز بر سکه‌های کشورهای متحد امریکا اشکالی که وی از واشینگتن، فرانکلین، و جفرسن ساخته بود، نقش بسته‌اند. هنگامی که فرانکلین در ۱۷۸۵ به امریکا بازگشت، اودون همراه او رفت. او با شتاب به ماونت ورنون رفت و واشینگتن پرمشغله و بیحوصله را وادرا کرد که مدت دوهفته به طور منقطع در برابرش بنشیند تا تندیسش را بسازد. به این ترتیب، وی تندیسی را ساخت که اینک زینتبخش مقر حکومت ایالتی در ریچمند در ایالت ویرجینیاست. این تندیس مردی را نشان می‌دهد که از سنگ خارا ساخته شده و پیروزیهای پرهزینه و کارهایی که در پیشند مکدرش ساخته‌اند. در اینجا نیز پیوند میان روح و جسم، که از خصوصیات ویژهٔ هنر اودون است، به چشم می‌خورد.

اگر گروز و فراگونار در تمام طول سلطنت و دوران انقلاب به کار خود ادامه نمی‌دادند، و ژاک-لویی داوید نقاش در دورانی از زندگی خود که مانند دوران زندگی ناپلئون شهاب‌وار بود و به مقام حاکم مطلق‌العنان همهٔ هنرها در فرانسه نمی‌رسید، عظمت تندیسهایی از نوع آنچه گفته شد باعث می‌شد که نقاشی به صورت یک کار ظریف کم اهمیت درآید. داوید فنون نقاشی خود را از عموی پدرش فرانسوا بوشه آموخت و یک رسام درجه اول و یک استاد خط و ترکیب شد نه استاد رنگ. بوشه متوجه شد که تغییر اخلاقیات از زمان مادام دو پومپادور و مادام دو باری تا زمان ماری آنتوانت چنان بود که بازار پستان و کپل را بتدریج از رونق می‌انداخت، و به داوید اندرز داد که در کارگاه ژوزف وین، که سربازان رومی و زنان قهرمان را می‌کشید، به آموختن سبک توأم با عفت نئوکلاسیک بپردازد. در ۱۷۷۵ داوید همراه وین به رم رفت. در آنجا نفوذ وینکلمان و منگس، و همچنین نفوذ تندیسهای دوران عتیق در تالار واتیکان و ویرانه‌های بیرون آورده از خاک در هرکولانوم و پومپئی را احساس کرد؛ اصول نئوکلاسیک را پذیرفت و تندیسهای یونان را به عنوان مدل برای نقاشیهای خود اختیار کرد.

وقتی به پاریس بازگشت، سلسله آثاری به سبک کلاسیک، که به طرزی خشک و رسمی کشیده شده بودند، به معرض نمایش گذارد، مانند: آندرو ماخه که برجسد هکتور می‌گرید (۱۷۸۳)، سوگند هوراتیها (۱۷۸۵)، مرگ سقراط (۱۷۸۷)، و بروتوس در بازگشت از محکوم کردن پسران خود به مرگ (۱۷۸۹). (در افسانه، به صورتی که لیویوس نقل می‌کند، لوکیوس یونیوس بروتوس، به عنوان قاضی جمهوری جوان روم، در سال ۵۰۹ ق‌م، پسران خود را به خاطر توطئه‌ای که برای بازگرداندن پادشاهان کرده بودند، به مرگ محکوم کرد.) داوید این تصویر آخری را در دم کشیده بود، و وقتی آن را به فرهنگستان پاریس ارائه داد، نشان دادن آن ممنوع شد. اهل هنر اعتراض کردند، سرانجام تصویر نشان داده شد و به تب وتاب انقلابی آن دوران افزود. مردم پاریس در آن نقاشیها و اصول اخلاقی خشکی که آنها القا می‌کردند شورشی دوگانه می‌یافتند: علیه سبک روکوکو اشرافی، و علیه ظلم وجور پادشاهان. داوید قهرمان افراطی کارگاههای هنری پاریس شد.

در طی انقلاب وی به عضویت کنوانسیون انتخاب شد، و در ژانویهٔ ۱۷۹۳ به اعدام پادشاه رأی داد. یک عضو دیگر که به همین ترتیب رأی داده بود توسط یک سلطنت‌طلب به قتل رسید(۲۰ ژانویهٔ ۱۷۹۳) و جسد وی به عنوان یک شهید جمهوریخواه در معرض تماشای عموم قرار داده شد. داوید تصویری از آخرین لحظات لوپلتیه کشید؛ کنوانسیون آن را در محل اجتماعات خود آویخت. هنگامی که مارا به دست شارلوت کورده به قتل رسید (۱۳ ژوئیهٔ ۱۷۹۳)، داوید مقتول را در حالی نشان داد که نیمی از بدنش درآب حمامش قرار داشت. هنر بندرت چنین واقعبینانه یا تا این حد حساب شده برای تحریکات احساسات به کار می‌رفت. این دو تصویر توصیف و تذکرهٔ شهدای انقلاب را پایه‌گذاری کرد. داوید با شوروشوق برای دانتون و روبسپیر کار می‌کرد، در عوض رئیس همهٔ امور هنری پاریس شد. هنگامی که ناپلئون با عنوان رومی «کنسول» قدرت را در دست گرفت، داوید با همان حرارت و تعصبی برایش نقاشی کردکه برای رهبران دوران وحشت کار کرده بود. او بوناپارت را به عنوان «فرزند انقلاب» می‌دید که می‌جنگید تا مانع شود پادشاهان اروپا همقطار خود را به فرانسه بازگردانند. وقتی ناپلئون خود را امپراطور کرد (۱۸۰۴)، ستایش بسیاری که داوید نسبت به وی احساس می‌کرد دچار نقصان نشد، و ناپلئون او را به سمت نقاش دربار امپراطوری برگزید. این هنرمند چند نقاشی مشهور برای او کشید، مانند: ناپلئون در حال عبور از کوههای آلپ، ناپلئون تاج برسر ژوزفین می‌نهد، و توزیع نشان عقاب؛ این نقاشیهای عظیم بعدها روی دیوار اطاقهای کاخ ورسای جا داده شدند. در ضمن، داوید تنوع مهارتهای خود را با ساختن تک چهره‌هایی عالی از مادام رکامیه و پاپ پیوس ششم نشان داد. ۶۸ هنگامی که بوربونها به سلطنت بازگردانده شدند، داوید به عنوان یک «شاهکش» طرد شد. به بروکسل رفت، و در آنجا همسرش (که وی را به خاطر حرارت انقلابیش ترک کرده بود) نزدش آمد تا در تبعیدش سهیم شود. در این هنگام وی به موضوعات کلاسیک و به سبک نقاشی مبتنی بر اصول تندیس‌سازی، که منگس طرفدار آن بود، بازگشت. در ۱۸۲۵، در سن هفتادوهفت سالگی، یکی از تماشاییترین ادوار در تاریخ هنر را به پایان رسانید.

در میان تک چهره‌های او تصویری است از مادام ویژه-لوبرن، که انقلاب را مردود می‌شمرد و پادشاهان و ملکه‌ها را ترجیح می‌داد. مادام در اواخر عمر هشتادوهفت ساله‌اش (۱۷۵۵- ۱۸۴۲) خاطراتی منتشرکرد، که گزارشی مطبوع از جوانی خود، داستانی غم‌انگیز از ازدواجش، توصیفی از سفرها و ماجراهای هنری، و تصویری از یک زن خوب، که از خشونت تاریخ سخت یکه خورده است، به دست می‌داد. پدرش، که یک تک‌چهره‌پرداز بود، هنگامی درگذشت که او سیزده سال داشت، و از خود ثروتی باقی نگذاشت؛ ولی الیزابت شاگردی چنان مستعد بود که تا سن شانزدهسالگی از تک‌چهره‌هایی که می‌کشید درآمد خوبی داشت. در ۱۷۷۶ او با یک نقاش دیگر به نام پیرلوبرن، نوهٔ برادر شارل لوبرن که رئیس امور هنری لویی چهاردهم بود، ازدواج کرد. او می‌گوید که شوهرش ثروت او و خودش را براثر «شهوت لجام گسیختهٔ خود نسبت به زنان بدکاره و همچنین علاقه‌اش به قمار» بر باد داد. الیزابت دختری برایش زایید

(۱۷۷۸) و کمی بعد او را ترک کرد. در ۱۷۷۹ او تصویر ماری آنتوانت را کشید، و ملکه چنان از او خوشش آمد که برای کشیدن بیست تک‌چهره در برابرش نشست. این دو زن چنان با یکدیگر دوست شدند که آهنگهای پرلطافتی را که با آنها گرتری از چشمان مردم پاریس اشک جاری می‌ساخت باهم می‌خواندند. این عنایت سلطنتی، و برازندگی پرظرافت کارش، همهٔ درها را به روی این نقاش جذاب گشود. او همهٔ زنان را زیبا تصویر می‌کرد و گونه‌های پژمرده‌شان را گلگون جلوه می‌داد. طولی نکشید که همهٔ بانوان پولدار دلشان غنج می‌زد که برای کشیدن تصویرشان در برابر او بنشینند. او چنان دستمزدهای گزافی دریافت می‌داشت که می‌توانست یک اقامتگاه پرهزینه و یک سالون که بهترین موسیقیدانان پاریس به آن رفت وآمد داشته باشند دایرکند.

مادام لوبرن، با وجود دوستی با ملکه، سه بار برای کشیدن تصویر مادام دو باری به کاخ لووسین رفت. بار سوم که به این محل رفت (۱۴ ژوئیهٔ ۱۷۸۹)، صدای آتش توپها را در پاریس شنید. وقتی به شهر بازگشت، دید که زندان باستیل تسخیر شده است و عوام‌الناس پیروز مشغول حمل سرنجبا بر روی نیزه‌های خون‌آلود هستند. در ۵ اکتبر، در حالی که جمعیت دیگری از مردم به ورسای می‌رفت تا پادشاه و ملکه را اسیر خود کند، او آنچه توانست از متعلقات خود جمع‌آوری کرد وسیزده سال تبعید داوطلبانه را پیش گرفت. در رم تصویر خود و دخترش را کشید. در ناپل تصویر لیدی همیلتن را کشید و او را همچون یک باکانت (کاهنهٔ باکوس) مجسم کرد. در وین، برلین، سن‌پطرزبورگ نقاشی کرد، و وقتی از حرارت انقلاب کاسته شد، به فرانسه بازگشت (۱۸۰۲). در آنجا، در حالی که بر همهٔ فراز و نشیبها پیروز شده بود، چهل سال دیگر زندگی کرد و با هوشیاری، پیش از تجدید انقلاب، چشم از جهان بست.

VI – **ادبیات**

در مدت کوتاه میان ۱۷۷۴ و ۱۷۸۹ ادبیات فرانسه آثار قابل توجهی به وجود آورد که هنوز خوانندگانی دارند و افکار را تحت تأثیر قرار می‌دهند، از قبیل: اندرزها، اثر شامفور؛ پل وویرژینی، اثر برناردن دو سن-پیر؛ روابط خطرناک، اثر شودرلو دو لاکلو (که درباره‌اش به قدر کافی صحبت کرده‌ایم)؛ و کتابهای پر هرج ومرج ولی افشا کنندهٔ رستیف دو لا برتون.اینها در حکم جزایری بودند که از دریای ادب مدارس، کتابخانه‌ها، محافل قرائت، دروس، روزنامه‌ها، مجلات، جزوه‌ها، و کتابها سر برمی‌آوردند و چنان آثار قلمی پرجوش و خروشی بودند که دنیا تا آن زمان به خود ندیده بود. تنها اقلیت کوچکی از مردم فرانسه می‌توانست بخواند؛ با این وصف، میلیونها نفر از آنها تشنهٔ دانش، و سرهایشان به حد اعلای ظرفیت پراز اندیشه بودند. دایرهٔ المعارفها، فشردهٔ کتابهای علوم، و مطالب عمده‌ای در زمینه‌های دانش بازار خوبی داشتند. «فیلسوفان» فرانسه و مصلحین امید زیادی به گسترش آموزش و پرورش بسته بودند.

با آنکه نفوذ یسوعیان از میان رفته بود و مدارس در این هنگام تحت نظارت دولت قرار داشتند، هنوز بیشتر کار تدریس به دست روحانیان اداره می‌شد. دانشگاهها، که از نظر مذهبی و سیاسی به نحوی انعطاف‌ناپذیر پایبند سنت بودند، به بیحالی و بدنامی دچار شده، و در پایان قرن تازه توجه به علوم را آغاز کرده بودند. ولی مردم در سخنرانیهای عمومی دربارهٔ علوم با شور وشوق حضور می‌یافتند، و تعداد مدارس فنی بسرعت رو به افزایش بود. در دانشکده‌ها تقریباً همهٔ شاگردان از طبقهٔ متوسط بودند. جوانان نجیبزاده بیشتر به یکی از دوازده دانشکدهٔ نظامی، که سن-ژرمن در سال ۱۷۷۶ یا بعد از آن تأسیس کرده بود، می‌رفتند. (در یکی از این دانشکده‌ها، در برین، ناپلئون بوناپارت مشغول تحصیل بود.) دانشجویان دانشکده‌ها، به طوری که گفته می‌شود، «اغلب سازمانهایی برای پشتیبانی از تظاهرات سیاسی تشکیل می‌دادند؛» و چون در این هنگام تعداد فارغ‌التحصیلان دانشگاهها بیش از آن بود که اقتصاد فرانسه بتواند مورد استفاده قرار دهد، فارغ‌التحصیلان بیکار نداهای عدم رضایت سرمی‌دادند. این‌گونه افرا جزواتی می‌نوشتند که آتش شورش را تندتر می‌کردند.

ثروتمندان در خانه‌های خود کتابخانه‌های خصوصی داشتند، و در این راه رقابتی سرسختانه در کار بود. این کتابخانه‌ها حاوی کتابهایی بودند که به طرز نفیسی صحافی شده بودند و گاهی هم خوانده می‌شدند. طبقات متوسط و پایین از کتابخانه‌های سیار استفاده می‌کردند، یا از دکه‌ها یا کتابفروشیها کتاب می‌خریدند. تقریباً همهٔ این کتابها جلدهای کاغذی داشتند. در ۱۷۷۴ فروش کتاب در پاریس حدود چهار برابر لندن، که جمعیتش بسیار بیشتر از پاریس بود، برآورد می‌شد. رستیف دو لا برتون گزارش داد که مطالعه کارگران پاریس را «اداره نشدنی» ساخته بود.

روزنامه‌ها از لحاظ تعداد، اندازه، و نفوذ روبه افزایش بودند. نشریهٔ قدیمی گازت دو فرانس،که در ۱۶۳۱ دایر شده بود، هنوز فراهم کنندهٔ رسمی- و مورد عدم اعتماد- اخبار سیاسی بود. نشریهٔ مرکو دو فرانس، که در ۱۶۷۲ به عنوان مرکور گالان آغاز به کار کرده بود، در۱۷۹۰ در سیزده هزار نسخه منتشر می‌شد، و این رقم بسیار عالیی شمرده می‌شد. میرابو آن را با کفایت‌ترین روزنامهٔ فرانسه می‌خواند. نشریهٔ ژورنال دو پاری، نخستین نشریهٔ روزانهٔ فرانسه، در ۱۷۷۷ انتشار خود را آغازکرد؛ نشریهٔ مشهورتر از آن به نام مونیتور در ۲۴ نوامبر ۱۷۸۹ انتشار یافت؛ روزنامه‌های ایالتی متعددی نیز وجود داشتند، مانند کوریه دو پرووانس، که سردبیر آن میرابو «پسر» بود.

جزوات به طور سیل‌آسا منتشر می‌شدند، و سرانجام آنچه را که در سر راهشان بود با خود بردند. در آخرین ماههای ۱۷۸۸ حدود ۲۶۰۰ جزوه در فرانسه منتشر شدند. بعضی از اینها اثری تاریخی داشتند، مانند جزوهٔ آبه سیس به نام طبقهٔ سوم چیست؟ یا فرانسهٔ آزاد اثر کامی دمولن. تا ژوئیهٔ ۱۷۸۹ مطبوعات قویترین نیرو در فرانسه بودند. نکر مطبوعات را در ۱۷۸۴ چنین توصیف کرد: «قدرت نامرئی که، هرچند بدون ثروت، بدون سلاح، و بدون ارتش است، به شهرنشینان و درباریان، و حتی در کاخهای سلاطین، یکسان تحکم می‌کند.» آواز در این جنب و جوش نقشی ایفا می‌کرد؛ شامفور حکومت را یک نظام سلطنتی می‌نامید که آهنگهای عامه‌پسند اختیاراتش را محدود می‌داشتند.

خود شامفور هم در جریان افکار انقلابی گرفتار آمد و از «عنصر مطلوب» در دربار، به شرکت در حمله به زندان باستیل تغییر وضع داد. او فرزند خواربار فروش یک دهکده بود، و در ۱۷۴۱ متولد شد؛ به پاریس آمد، و با نیروی تفکر و لطافت‌طبع خود امرار معاش می‌کرد. زنان صرفاً به خاطر بهره‌گیری از مصاحبت تحرک بخشش، به او جا و غذا می‌دادند.

چند نمایشنامه نوشت. یکی از آنها که در فونتنبلو اجرا شد چنان مورد توجه ماری آنتوانت قرار گرفت که وی پادشاه را وادار کرد یک مستمری ۱۲۰۰ لیوری برایش تعیین کند. او منشی یکی از خواهران لویی شانزدهم شد و سالی ۲۰۰۰ لیور دیگر دریافت داشت. همه چیز گویای آن بود که وی به هدفها و سرنوشت پادشاه وابسته است، ولی در ۱۷۸۳ او با میرابو آشنایی یافت، و طولی نکشید که به یک منتقد پرنیش حکومت تبدیل شد. او بود که به سیس پیشنهاد کرد که عنوان چشمگیر طبقهٔ سوم چیست؟ را روی جزوه‌اش گذارد.

در خلال این احوال، او با الهام گرفتن از وونارگ، لاروشفوکو، و ولتر، اندرزهای خود را به رشتهٔ تحریر درآورد و در آن نظر نیشدار خود را دربارهٔ جهان ابراز داشت. مادام هلوسیوس، که سالها وی را به عنوان یک میهمان در خانهٔ خود در سور نگاه داشت، گفت: «هرموقع که من صبح با شامفور صحبت می‌کردم، بقیهٔ روز غمگین بودم.» او زندگی را حقه‌ای که براساس امید زده می‌شود می‌دانست. «امید یک حقه‌باز است که همیشه ما را می‌فریبد؛ و اما در مورد خودم، سعادت من تنها هنگامی شروع شد که از امید دست کشیدم.» «اگر حقایق بیرحم، کشفیات غم‌انگیز، و اسرار اجتماع که آگاهی یک مرد چهلساله را تشکیل می‌دهند، برهمان مرد در سن بیست سالگی روشن شده بودند، او یا دچار یأس می‌شد و یا عمداً فاسد می‌گشت.» شامفور، که در پایان «عصرخرد» پا به میدان گذارده بود، عقل و خرد را به عنوان اینکه بیشتر آلت زشتی است تا فرماندهٔ احساسات تند، مورد استهزا قرار می‌داد و می‌گفت: «چنین به نظر می‌رسدکه بشر در وضع فعلی جامعه بیشتر براثر عقل خود فاسد می‌شود تا براثر شهواتش.» در مورد زنان می‌گفت:

«هرچیز بدی که یک مرد می‌تواند در مورد زنان تصور کند، هیچ زنی پیدا نخواهد شد که دربارهٔ خودشان بدتر از آن مرد نیندیشد.» ازدواج در حکم دامی است. «هم ازدواج و هم تجرد، هردو دردسر آورند؛ ما باید آن یکی را ترجیح دهیم که ناراحتیهایش بدون درمان نباشند.» زنان تنها آنچه را که از عشق وام می‌گیرند، در راه دوستی خرج می‌کنند!» و «عشق، به صورتی که در اجتماع وجود دارد، جز تبادل هوسها و تماس ‹دوپوست›، چیزی نیست.» هنگامی که شامفور از کاخها و خانه‌های اعیانی قدم به خیابانهای پاریس گذارد، بدبینی او تشدید یافت. او دربارهٔ پاریس گفت: «پاریس شهر تفریح و خوشگذرانی است که در آن چهارپنجم مردم از غصه می‌میرند، ... جایی است متعفن و هیچ‌کس در آن محبتی ندارد.» تنها درمان این اماکن فقیرنشین بچه‌نیاوردن است. «برای بشریت موجب بدبختی،و برای حکمرانان جابر موجب خوشبختی است که فقرا و بیچارگان غریزه یا غرور فیل را که در اسارت تولید مثل نمی‌کند ندارند.» شامفور گاهی عنان کمال مطلوب جویی را رها می‌کرد. «لازم است که اضداد، یعنی: عشق به فضیلت با بیتفاوتی نسبت به افکار عمومی، ذوق به کار با بیتفاوتی نسبت به شهرت، و توجه از سلامت نفس با بیتفاوتی نسبت به حیات، به هم پیوند یابند.» او چند سال در فکر آن بود که با وقف کردن خود به انقلاب، به زندگی مفهوم بخشد، ولی پنج سال سروکار داشتن با میرابو، دانتون، مارا، و روبسپیر یأس وی را تجدید کرد. در آن هنگام به نظر وی چنین می‌رسید که شعارانقلابی «آزادی، برابری، و برادری» این مفهوم را یافته است: «یا برادر من باش یا تو را می‌کشم.» او سرنوشت خود را به ژیروندنها وابسته کرد و با لطافت طبع بیپروایانهٔ خویش، رهبران افراطیتر را مورد حمله قرار داد؛ دستگیر، ولی کمی بعد آزاد شد؛ وقتی که بار دیگر تهدید به دستگیری شد، به خود گلوله و چاقو زد. تا ۱۳ آوریل ۱۷۹۴ زنده ماند، و پس از اینکه به سیس گفت: «سرانجام از این جهان که در آن قلب باید بشکند یا خود را تبدیل به برنز کند، می‌روم.» چشم از جهان بست.

اگر نفوذ ولتر در شامفور در مقام نخستین قرار داشت، نفوذ روسو در ژاک-هانری برناردن دو سن-پیر کامل و مورد اذعان بود. او در سن سی‌ویک سالگی (۱۷۶۸) به عنوان مهندس به یک مأموریت دولتی به ایل-دو-فرانس، که اینک موریشس نامیده می‌شود، رفت. وی در آن جزیرهٔ کوهستانی، بارانی، و پرمیوه آنچه را که فکر می‌کرد «وضع طبیعی» روسو بود یافت. مردان و زنان با زمین رابطهٔ نزدیکی داشتند و از زشتیهای تمدن آزاد بودند. پس از بازگشت به فرانسه (۱۷۷۱)، از دوستان سرسپردهٔ ژان ژاک شد، عادت کرد که تندخوییهای او را تحمل کند، و او را ناجی دیگری برای بشریت بپندارد. او در سفر به ایل-دو-فرانس (۱۷۷۳) زندگی ساده و ایمان مذهبی برقراردارندهٔ مردم جزیره را توصیف کرد. اسقف اکس در کتاب وی عکس‌العمل سلامت بخشی علیه ولتر یافت و برای نویسندهٔ آن یک مستمری سلطنتی به مبلغ ۱۰۰۰ لیور تأمین کرد. برناردن با مطالعات دربارهٔ طبیعت (۱۷۸۴) و هماهنگی طبیعت (۱۷۸۶) به عمل تعیین مقرری پاسخ گفت و در آنها، پس از توصیف عجایب زندگی گیاهان و حیوانات، استدلال کرد که موارد آشکار انطباق با محیط، هدف، و طرحهای متضمن مقصود، وجود خردی مافوق همهٔ خردها را ثابت می‌کند. او در تجلیل از احساس و والاتر شمردن آن از عقل، از روسو نیز پیشتر رفت و گفت: «هرقدر که عقل پیشتر رود، شواهد بیشتری در هیچ بودنمان به ما ارائه می‌دهد؛ و عقل به جای اینکه اندوههای ما را با پژوهشهای خود تسکین دهد، اغلب با نور خود برآنها می‌افزاید. ... ولی احساس ... به ما نیروی محرکه‌ای والا می‌بخشد، و با تحت انقیاد در آوردن عقل ما، به صورت والاترین و ارضا کننده‌ترین غریزه در زندگی بشر در می‌آید.» برناردن به طبع دوم مطالعات (۱۷۸۸) یک داستان عشقی تحت عنوان پل و ویرژینی افزود که با وجود گذشتن بیش از ده نسل، و تغییر سلیقه‌ها، یک اثر درجهٔ اول در ادبیات فرانسه باقی مانده است. دو زن فرانسوی باردار به موریشس می‌آیند، از این دو زن، یکی شوهرش مرده و دیگری معشوقش او را ترک کرده است. یکی پل را به دنیا می‌آورد و دیگری ویرژینی را. اطفال در یک درهٔ کوهستانی، در میان مناظر باشکوهی که بوی گلهای طبیعی آنهارا عطرآگین کرده است بزرگ می‌شوند.

اخلاقیات آنها از محبت مادرانه و تعلیمات مذهبی شکل می‌گیرد. همینکه آنها به سن بلوغ می‌رسند، عاشق یکدیگر می‌شوند، چون هیچ‌کس دیگری هم در آن اطراف نیست. ویرژینی به فرانسه فرستاده می‌شود تا میراثی را دریافت دارد-امری که در یک «وضع طبیعی»زیاد پیش نمی‌آید. به اوکراراً پیشنهاد ازدواج و ثروت می‌شود مشروط براینکه در فرانسه بماند، ولی او اینها را رد می‌کند تا به موریشس و نزد پل برگردد. پل به ساحل می‌رود تا کشتی او را که نزدیک می‌شود ببیند. فکر عشق و خوشبختی او را ذوق‌زده کرده است. ولی کشتی به قسمتهای کم عمق آب می‌رود، به گل می‌نشیند، و طوفانی آن را درهم می‌شکند. ویرژینی در تلاشی که برای رسیدن به ساحل می‌کند غرق می‌شود، و پل از غصه می‌میرد.
این کتاب کوچک به صورت شعر منثور و با چنان سادگی سبک و پاکیزگی و وزن و قافیه سروده شده است که در هیچ‌کجا در ادبیات فرانسه از آن بهتر وجود نداشته است. لحن تقدس‌آمیز و پراحساسش با خلق وخوی زمان سازگار بود، و هیچ‌کس از این حقیقت ناراحت نمی‌شد که این زنان و اطفال با فضیلت برده داشتند. برناردن به عنوان جانشین واقعی روسو مورد تحسین و تشویق قرار گرفت. زنان با همان لحن تحسین اخلاص‌آمیز به وی نامه می‌نوشتند که با آن خاطر نویسندۀ امیل را تسکین داده بودند. برناردن هم مانند روسو از شهرت خود بهره‌برداری نکرد. او از اجتماع رویگردان بود و بی‌سروصدا در میان فقرا زندگی می‌کرد. انقلاب به او لطمه‌ای نزد و در بحبوحۀ شدت عمل آن، او،در سن پنجاه وپنج سالگی، با فلیسیته دیدو بیست ودو ساله ازدواج کرد. این زن دو بچه برایش آورد که پل و ویرژینی نامیده شدند. او پس از مرگ فلیسیته مجدداً در سن شصت وسه سالگی با زن جوانی به نام دزیره دو پله پو ازدواج کرد، و این زن با علاقه و محبت تا زمان مرگ برناردن در ۱۸۱۴ او را تحت توجه قرار داد. برناردن پیش از اینکه رخت به سرای باقی بکشد، شاهد بالاگرفتن کار شاتوبریان بود. شاتوبریان مشعل رمانتیسم و تقوای فرانسوی را از دست وی گرفت و آن را به قرن نوزدهم برد.
در این عصر کتابهای کم اهمیت‌تری هم بودند که دیگر کسی آنها را نمی‌خواند، ولی در بخشیدن آهنگ و رنگ و رو به آن دوران سهیم بودند. آبه ژان-ژاک بارتلمی در سن هفتادودو سالگی (۱۷۸۸) پس از سی سال کار، اثری به نام سفر آناخارسیس جوان به یونان منتشر کرد (۱۷۸۸) که منظور آن توصیف وضع ظاهری، آثار عمیق، رسوم و عادات، و سکه‌های یونان در قرن چهارم قبل از میلاد به صورتی بود که یک مسافر سکوتیایی آن را می‌دید. این کتاب به بالاترین نقطۀ موج کلاسیک رسید، از موفقیتهای برجستۀ ادبی آن دوران بود، و تقریباً می‌توان گفت علم سکه‌شناسی را در فرانسه بنا نهاد.
از نظر شهرت و محبوبیت،کتاب ویرانه‌ها، یا تفکراتی دربارۀ انقلابات امپراطوریها، که کنت کنستانتین دو ولنه در ۱۷۹۱ پس از چهارسال سفر در مصر و سوریه منتشر کرد، با کتاب سفر بارتلمی رقابت می‌کرد. ولنه، که شاهد بقایای درهم کوفتۀ تمدنهای باستانی بود، پرسید: «چه کسی می‌تواند تضمین کند که ویرانی مشابهی روزی سرنوشت کشور ما نخواهد بود؟» ما اینک باید برای دادن پاسخی خوشبینانه به این سؤال، تردید کنیم، ولی ولنه، که در پایان «عصر خرد» پا به میدان گذارد و مانند کوندورسه همۀ امیدهای آن دوران را برای بشریت به ارث برد، به خوانندگان خود اطلاع داد که از هم پاشیدگی آن امپراطوریهای قدیمی معلول جهل مردم آنها بوده، و این جهل هم ناشی از اشکال در انتقال دانش از یک فردبه فرد دیگر و از یک نسل به نسل دیگر بوده است. ولی اینک این اشکالات براثر اختراع چاپ برطرف شده‌اند. آنچه از این پس لازم است تا از ویرانی تمدن جلوگیری کند، گسترش وسیع دانش است که افراد و دولتها را وادارد که کششها و انگیزه‌های غیراجتماعی خود را با خیر و صلاح عمومی سازگار کنند. در این توازن نیروها، جنگ جای خود را به حکمیت می‌دهد و «همۀ نوع بشر یک اجتماع بزرگ و یک خانوادۀ واحد خواهد شد که تحت به حکومت یک روحیۀ واحد و قوانین عرفی خواهد بود که از همۀ سعادتی که طبیعت بشر قادر

به دست یافتن به آن است بهره‌مند خواهد شد.» بعد به دوران کار و فعالیت باورنکردنی نیکولا-ادم رستیف دو لا برتون می‌رسیم که بعضی از معاصران او را «روسو» منجلاب اجتماع، و«ولتر کلفتها» می‌نامیدند؛ او حدود دویست جلد کتاب نوشت که بسیاری از آنها را با دست و ماشین چاپ خود به چاپ رسانید و بعضی از آنها آشکارا خلاف عفت عمومی بودند، و همهٔ آنها تصویری مشروح از اخلاقیات و آداب طبقات پایین در دوران سلطنت لویی شانزدهم ارائه می‌کردند.

او در زندگی پدرم (۱۷۷۹)، شرحی دربارهٔ پدرش ادمون داد که به طرزی لطیف به صورت کمال مطلوب در آورده شده بود، و خاطره‌ای که از پدرش داشت او را نشان می‌داد که «ظاهر یک هرکول و ملایمت یک دختر» را داشت. این پسر زندگی خود را در شانزده جلد مطالب سرگشته و بیهدف، تحت عنوان آقای نیکولا، مرکب از حقایق و تخیلات دربارهٔ نشیب و فرازها و عشقها و اندیشه‌های خود به رشتهٔ تحریر درآورد. او در یک خانهٔ دهقانی (۱۷۳۷) واقع در ساسی (که یک قسمت از آن به نام «لابرتون» خوانده می‌شد» در سی‌ودو کیلومتری اوسر به دنیا آمد. در سن یازدهسالگی (وی با اطمینان می‌گوید) برای نخستین‌بار پدر شد. در سن چهاردهسالگی عاشق ژانت روسو، که هفدهساله بود، شد و ستایش فراوان خود را، از پاهای زنان که در تمام عمرش به جای بود، آغاز کرد.او می‌گوید: «احساس من نسبت به وی به همان اندازه که شدت داشت، منزه و لطیف بود. پای قشنگش برای من غیرقابل مقاومت بود.» شاید برای خلاص کردن وی از این‌گونه درگیریها، او را به اوسر فرستادند (۱۷۵۱) تا پیش یک چاپخانه‌دار به عنوان کارآموز خدمت کند. طولی نکشید که همسر ارباب خود را از راه به در کرد، ولی تنها مرجعی که در این مورد وجود دارد خود وی می‌باشد. او می‌گوید در سن پانزدهسالگی «رفیقه» داشته است. پس از چهار سال اشتغال به این کار، به پاریس نقل مکان کرد. در آنجا به عنوان یک کارگر روزمزد چاپخانه به کار گمارده شد، و روزی ۲.۵ فرانک درآمد داشت که به وی امکان می‌داد شکم خود را سیر کند و گاهی هم پول یک فاحشه را بدهد. گاهی، وقتی که پولش ته می‌کشید، با زنان زغالفروش همبستر می‌شد. در ۱۷۶۰ در سن بیست وشش سالگی با زنی ازدواج کرد که تقریباً به اندازهٔ خودش با تجربه بود. او آینس لوبک نام داشت. هر دو آنها خیانتکار از آب درآمدند. در ۱۷۸۴ از هم طلاق گرفتند، و علت آن هم این خطاهای کوچک نبود، بلکه این بود که هردو آنها دست به کار نویسندگی زده بودندو برسر کاغذ، مرکب، و شهرت با یکدیگر رقابت می‌کردند.

نیکولا دوران نویسندگی خود را در ۱۷۶۷ با اثری به نام پای فانشت آغاز کرد که در آن، «قسمت اصلی و مهم» پای آن دختر بود. نخستین موفقیت ادبیش دهقان گمراه (۱۷۷۵) نام داشت. در این اثر، به صورت نامه، گفته شده است که چگونه ادمون دهقان که به پاریس نقل مکان کرده، بر اثر زندگی و لامذهبی شهری فاسد شده است. یک آزاداندیش به نام گودی د/آراس به او می‌آموزد که خداوند یک افسانه است، و اصول اخلاقی یک تظاهر؛ همهٔ لذات مشروعند، فضیلت یک تحمیل بیمورد برحقوق طبیعی تمایلات ماست، و تعهد اولیهٔ ما این است که تا آنجا که امکان دارد، زندگی کاملی بکنیم. آراس دستگیر می‌شود؛ ادمون به او می‌گوید: «خدایی وجود دارد»؛ آراس بدون توبه به دار آویخته می‌شود. یکی از معاصران این کتاب را «روابط خطرناک مردم» خواند؛ رستیف عقیده داشت این کتاب به اندازهٔ زبان فرانسه عمر خواهد کرد. در یک جلد کتاب دیگر تحت عنوان دهقان زن گمراه (۱۷۸۴)، که به صورت قسمت الحاقی کتاب اول منتشر شد، حملهٔ خود را به فقدان اصول اخلاقی و فساد زندگی شهری ادامه داد. او حق‌الامتیاز کتابهای خود را به مصرف آن می‌رسانید که خود را در مدارج اجتماعی زناکاری یکی دو پله بالاتر ببرد.

قابل توجه‌ترین کار رستیف زنان معاصر بود که شصت وپنج جلد شد. این داستانهای کوتاه یک عنوان فرعی جالب داشت-«ماجراهای قشنگترین زنان عصر حاضر»- و عبارت بود از زندگی، عشق و آداب دختران گلفروش، زنان شاه‌بلوط فروش و زغالفروش، زنان خیاط، زنان آرایشگر، که چنان واقعبینانه و دقیق توصیف شده بودند که اشخاص

واقعی خود را می‌شناختند و هروقت نویسندهٔ آن را در خیابان می‌دیدند، به او دشنام می‌دادند. تا زمان بالزاک چنین منظرهٔ وسیعی از زندگی انسانها در ادبیات فرانسه عرضه نشده بود. منتقدان اعتیاد رستیف به «موضوعهای پست» را محکوم می‌کردند، ولی سباستین مرسیه، که تابلو پاریس او توصیف اصولیتری از شهر پاریس به دست می‌داد، او را «بدون چون وچرا بزرگترین رمان‌نویس ما» نامید.

رستیف درست قبل از انقلاب، در اثر خود به نام شبهای پاریس، شروع به ثبت وقایعی کرد که در پیاده‌رویهای شبانهٔ خود دیده (یا تصور کرده) بود. باز او در درجهٔ اول متوجه اعماق پایین پاریس شد-گدایان، باربران، جیب‌بران، قاچاقچیان، قماربازان، میخوارگان، دزدان، منحرفین، فواحش، دلالان محبت، و خودکشی کنندگان. او مدعی بود که خیلی کم روی سعادت را دیده و متحمل بدبختی بسیار شده است، ودر بسیاری از موارد خود را به عنوان یک قهرمان نجاتبخش تصویر می‌کرد. به کافه‌های نزدیک پاله-روایال می‌رفت و انقلاب را در حال شکل گرفتن می‌دید؛ دعوت مشهور کامی دمولن به مسلح شدن را شنید؛ دید که تودهٔ مردم پیروز سر از تن جداشدهٔ لونه، رئیس زندان باستیل، را در انظار نمایش می‌دهند. او شاهد زنانی بود که برای دستگیری پادشاه به ورسای می‌رفتند. طولی نکشید که از شدت عمل و وحشت و ناامنی زندگی خسته شد. چندبار در معرض خطر دستگیری قرار گرفت، ولی با اعلام ایمان انقلابی خود را نجات داد. او در خفا همهٔ این کارها را محکوم می‌شمرد و آرزو می‌کرد که «لویی شانزدهم خوب به قدرت بازگردد.» روسو را به خاطر اینکه لجام احساسات تند جوانان، جاهلان، و اشخاص احساساتی را گسیخته است، مورد شماتت قرار می‌داد، و می‌گفت: «این امیل است که این نسل متفرعن را، که کله‌شق و گستاخ و خودرأی است و صدای خود را بلند و صدای اشخاص مسن را خاموش می‌کند، برای ما به بار آورده است.» به این ترتیب، او سالخورده، و از اندیشه‌ها- ولی نه گناهان- دوران جوانی خویش نادم شد. در ۱۷۹۴، که بار دیگر فقیر بود و تنها از لحاظ خاطرات و تعداد نوه‌ها مستغنی شمرده می‌شد، در جلد سیزدهم آقای نیکولا «فهرستی تقویم‌وار» از مردان و زنانی که در زندگیش بودند، از جمله چندصد رفیقه، تنظیم کرد و اعتقاد خود را به خداوند مجدداً مورد تأکید قرار داد. در سال ۱۸۰۰ کنتس دو بو آرنه به ناپلئون گفت که رستیف در فقر به سر می‌برد و اطاقش فاقد وسیلهٔ گرمایش است. ناپلئون برایش پول، یک مستخدم، و محافظ فرستاد و در ۱۸۰۵ به وی در وزارت پلیس شغلی داد. در ۸ فوریهٔ ۱۸۰۶ رستیف درسن هفتادودو سالگی درگذشت. کنتس و چند عضو انستیتو دو فرانس (رستیف به عضویت این سازمان پذیرفته نشد) به هزار و هشتصد نفر اشخاصی که در تشییع جنازه‌اش شرکت کرده بودند پیوستند.

VII – **بومارشه**

آرثر یانگ در ۱۷۸۸ نوشت: «من هرچه هنرنمایش فرانسه را بیشتر می‌بینم، بیشتر ناچار می‌شوم که برتری آن را نسبت به هنر نمایش خودمان، از نظر تعداد اجراکنندگان، آوازخوانان، و کسانی که کار نمایشگری به آنان متکی است، و همهٔ اینها به مقیاسی عظیم مورد تأیید قرار گرفته‌اند، اذعان کنم.» در تئاتر-فرانسه، که در ۱۷۸۲ از نو ساخته شد، و در بسیاری از تئاترهای ایالتی، هرشب، از جمله یکشنبه‌ها، برنامه‌هایی اجرا می‌شدند. در هنر بازیگری، در این هنگام، دوران فترتی پیش آمد. در ۱۷۷۸ لوکن مرد، و سوفی آرنو بازنشسته شد. تالما، که بعداً بازیگر مورد علاقهٔ ناپلئون شد، نخستین برنامهٔ خود را در سال ۱۷۸۷ با گروه کمدی فرانسز اجرا کرد، و نخستین پیروزی خود را در نمایشنامهٔ شارل نهم اثر ماری-ژوزف شنیه در ۱۷۸۹ به دست آورد. محبوبترین نمایش‌نویس این دوران میشل-ژان سدن، نویسندهٔ کمدیهای احساساتی بود که مدت یک قرن روی صحنهٔ نمایش فرانسه قرار داشت. ما به او درود می‌فرستیم و سراغ مردی می‌رویم که به کمک موتسارت و روسینی به فیگارو روح، و به امریکا (آن‌طور که به نظر خودش می‌رسید) آزادی بخشید.

پیر-اوگوستن کارون مانند ولتر مدت بیست وچهار سال بدون اینکه از نام تاریخی خود خبر داشته باشد، زندگی می‌کرد. پدرش ساعتسازی در یکی از حومه‌های پاریس به نام سن-دنی بود. اوپس از قدری عصیان، حاضر شد حرفهٔ پدرش را دنبال کند. در بیست ویک سالگی نوعی چرخ دنگ ساعت اختراع کرد که به او امکان می‌داد «ساعتهایی عالی بسازد که به هر اندازه که مناسب تشخیص داده شود نازک و کوچک باشند». او با ساختن یک نمونه، لویی پانزدهم را خرسند کرد، و برای مادام دو پومپادور ساعتی چنان کوچک ساخت که داخل انگشتریش جا می‌گرفت. مدعی بود که این کوچکترین ساعتی است که تا آن وقت ساخته شده است. در ۱۷۵۵ در میان »ناظران آبدارخانهٔ سلطنتی» محلی را از صاحب سالخوردهٔ آن آقای فرانکه خریداری کرد. این ناظران به هنگام صرف غذای پادشاه، دم دست وی بودند و پیشخدمتی او را انجام می‌دادند. این شغل والایی نبود، ولی به پیر امکان ورود به دربار را می‌داد. یک سال بعد، فرانکه درگذشت. پیر با بیوهٔ او، که شش سال از خودش بزرگتر بود، ازدواج کرد (۱۷۵۶)؛ و چون این زن صاحب یک ملک کوچک بود، پیر نام این ملک را بر نام خود افزود و به «بومارشه» معروف شد. وقتی همسرش درگذشت (۱۷۵۷)، ملکش را به ارث برد.

بومارشه هیچ‌گاه از تحصیلات متوسطه برخوردار نشده بود، ولی همه کس- حتی اشراف که از ترقی سریع او بسیار ناراحت بودند- به تیزی فکر و سرعت او در لطیفه‌گویی اذعان داشتند. او در سالونها و کافه‌ها با دیدرو، د/آلامبر، و دیگر «فیلسوفان» آشنا شد، و تراوشات دوران روشنگری را به خود جذب کرد. بهبودی که وی در ترتیب جاپایی چنگ به عمل آورد،توجه دختران ازدواج نکردهٔ لویی پانزدهم را به خود جلب کرد. از سال ۱۷۵۹ وی به دادن درس چنگ به آنها پرداخت. ژوزف پاری-دوورنه، که یک بانکدار بود، از بومارشه تقاضا کرد که از این «بانوان سلطنتی» کمک بخواهد تا حمایت لویی پانزدهم را نسبت به آن «مدرسهٔ نظامی»، که این بانکدار یکی از مدیران آن بود، جلب کنند. پیر در این کار توفیق یافت، که پاری-دوورنه سهامی به ارزش ۶۰،۰۰۰ فرانک به او داد. بومارشه گفت: «او مرا وارد اسرار امور مالی کرد. ... من تحت راهنمایی او شروع به ثروتمند شدن کردم. طبق راهنمایی او دست به چند معامله زدم که در بعضی از آنها، وی با پول یا نام خود، به من کمک می‌کرد.» به این ترتیب، بومارشه در این زمینه نیز، مانند زمینه‌های بسیار دیگر، از همان سوابقی پیروی کرد که ولتر ایجاد کرده بود، و یک فیلسوف میلیونر شد. تا سال ۱۷۸۱ او آن‌قدر ثروتمند شده بود که یک سمت اسمی منشیگری پادشاه را خریداری کند. این سمت یک عنوان نجیبزادگی به دنبال داشت. خانهٔ زیبایی در خیابان کنده گرفت و پدر و خواهران مغرور خود را در آن جا داد.

دو خواهر دیگرش در مادرید زندگی می‌کردند. یکی از این دو ازدواج کرده بود و دیگری، لیزت، نامزد خوسه کلاویخوای فاخارذو، سردبیر و نویسنده، بود و مدت شش سال مرتباً ازدواج را به تعویق می‌انداخت. در مه ۱۷۶۴ بومارشه سواری شبانروزی بلند مدتی را با دلیجان به سوی پایتخت اسپانیا آغاز کرد. او کلاویخو را یافت، و این شخص قول داد که بزودی با لیزت ازدواج کند؛ ولی سپس با نقل مکان کردن از یک جا به جای دیگر از بومارشه می‌گریخت. پیر سرانجام خود را به او رسانید و خواستار امضای او روی عقدنامهٔ ازدواج شد. خوسه به این بهانه معتذر شد که همان لحظه مسهل خورده است، و قانون اسپانیا هر قرار دادی را که به وسیلهٔ شخصی در چنین وضعی امضا شده باشد نامعتبر می‌دانست. بومارشه او را تهدید کرد، و کلاویخو نیروهای دولت را علیه وی به کار انداخت. فرانسوی زیرک «از طریق امروز و فردا کردن» شکست خورد. از این تعقیب دست برداشت، دنبال کسب را گرفت، و چند شرکت دایر کرد که یکی از آنها مخصوص تحویل برده‌های سیاهپوست به مستعمرات اسپانیا بود. (او فراموش کرد که فقط یک سال پیش از آن شعری در محکوم داشتن برده فروشی نوشته بود.) همهٔ این نقشه‌ها براثر استعداد اسپانیاییها برای امروز و فردا کردن، با ناکامی روبه‌رو شدند. ولی در خلال این احوال، پیر از مصاحبان خوب و یک رفیقهٔ با اسم ورسم بهره‌مند شد، و به قدرکافی دربارهٔ آداب اسپانیاییها اطلاع پیدا کرد که نمایشنامه‌های خود را

دربارۀ یک سلمانی سویل بنویسد. لیزت دلدادۀ دیگری یافت، و بومارشه در حالی که جز تجزیه چیزی گیرش نیامده بود، به فرانسه بازگشت. او خاطرات بسیار جالبی دربارۀ سفر خود نوشت که از آنها، همان طور که دیده‌ایم، گوته یک نمایشنامه به نام کلاویخو نوشت (۱۷۷۵). در سال ۱۷۷۰ پاری-دوورنه، پس از تنظیم وصیتنامه‌ای که در آن اعلام شده بود ۱۵٬۰۰۰ فرانک به بومارشه بدهکار است، درگذشت. وارث عمده، کنت دو لا بلاش، این قسمت از وصیتنامه را جعلی خواند. موضوع به پارلمان پاریس ارجاع شد، و پارلمان لویی-والانتن گوئزمان را، که عضو انجمن شهر بود، تعیین کرد که نسبت به آن نظر دهد. در این هنگام بومارشه به خاطر یک نزاع شدید با دوک دوشون برسر یک رفیقه در زندان بود. او، که موقتاً آزاد شده بود، «هدیه» ای به مبلغ ۱۰۰ لویی طلا و یک ساعت الماس‌نشان برای مادام گوئزمان فرستاد تا به این وسیله مادام را وادارد که ترتیب مذاکرۀ او را با شوهرش بدهد. مادام۱۵ لویی طلای دیگر برای یکی از «منشی»ها خواست. بومارشه این را هم فرستاد. او موفق به مصاحبه شد. عضو انجمن شهر علیه او رأی داد. مادام گوئزمان همه‌چیز غیر از۱۵ لویی طلا را پس داد. بومارشه اصرار کرد که او این ۱۵ لویی طلا را نیز پس دهد. گوئزمان او را به ارتشا متهم کرد. پیر موضوع را طی یک سلسله خاطرات در معرض افکار عمومی قرار داد. این خاطرات چنان با روح و لطافت طبع بودند که برای وی به عنوان یک جدل‌کنندۀ برجسته، اگر نه کاملا یک مرد درستکار، تحسین فراوان به دست آورد. ولتر دربارۀ این خاطرات گفت: «من هرگز چیزی نیرومندتر، جسورانه‌تر، خنده‌دارتر، جالبتر، و برای دشمنانش خفتبارتر از این ندیده‌ام. او با بیش از ده دشمن در یک زمان می‌جنگد و آنها را درو می‌کند.» پارلمان علیه ادعای وی نسبت به میرابو رأی داد (۶ آوریل ۱۷۷۳)، و در حقیقت او را به جعل متهم کرد، و به پرداخت ۵۶۳۰۰ لیور بابت خسارت و دیون محکومش ساخت.

بومارشه، که در ۸ مه ۱۷۷۳ از زندان آزاد شده بود، خود را به استخدام لویی پانزدهم درآورد تا به عنوان یک مأمور خفیه به انگلستان برود و از نشر یک جزوۀ افتضاح‌آمیز علیه مادام دو باری جلوگیری کند. او موفق شد، و در دوران سلطنت لویی شانزدهم نیز به خدمت در دستگاه خفیه ادامه داد. لویی به او مأموریت داد به لندن بازگردد و گولیلمو آنجلوتچی را تطمیع کند که از انتشار جزوه‌ای علیه ماری آنتوانت خودداری ورزد. آنجلوتچی دستنوشته را در برابر ۳۵۰۰۰ فرانک تسلیم داشت و عازم نورنبرگ شد. بومارشه که ظنین بود او نسخۀ دیگری هم داشته باشد، در آلمان به تعقیب او پرداخت، در نزدیکی نویشتات خود را به او رسانید، و او را مجبور کرد آن نسخه را هم تسلیم دارد. دو راهزن به وی حمله‌ور شدند. او با آنها گلاویز شد و آنها را از خود دور کرد؛ زخمی شد، راه وین را در پیش گرفت، و به عنوان جاسوس دستگیر شد؛ یک‌ماه در زندان گذراند، آزاد شد، و سواره به فرانسه بازگشت.

ماجرای بعدی وی استحقاق بیشتری دارد که در تاریخ ذکر شود. در ۱۷۷۵ ورژن او را به لندن فرستاد که دربارۀ بحران روبه شدت میان انگلستان و امریکا گزارشی تهیه کند. در سپتامبر بوماشه یک گزارش برای لویی شانزدهم فرستاد و در آن موفقیت شورش امریکاییها را پیشگویی کرد، و وجود یک اقلیت طرفدار امریکا در انگلستان را مورد تأکید قرار داد. در ۲۹ فوریۀ ۱۷۷۶ او نامۀ دیگری خطاب به پادشاه فرستاد و در آن توصیه کرد که کمکهای پنهانی از طرف فرانسه به امریکا بشود، به این علت که فرانسه تنها از راه تضعیف انگلستان می‌توانست خود را از خطر تحت انقیاد درآمدن حفظ کند. ورژن با این نظر موافقت کرد و، همانطور که دیدیم، ترتیبی داد که اعتبار لازم برای تهیۀ لوازم جنگی برای مستعمرات انگلیسی در اختیار بومارشه قرارگیرد. بومارشه تمام نیروی خود را در این راه به کار انداخت. مؤسسه‌ای به نام «شرکت رودریگ هورتالز» تشکیل داد، و از یک بندر فرانسوی به بندری دیگر رفت؛ کشتی می‌خرید، آنها را مجهز می‌ساخت، و ملزومات و اسلحه بار آنها می‌کرد؛ افسران با تجربۀ فرانسوی برای ارتش امریکا استخدام می‌کرد، و (به طوری که خودش مدعی بود) چند میلیون لیور از پول خود، را علاوه بر دو میلیونی که دولتهای فرانسه و اسپانیا در اختیارش گذارده بودند، خرج کرد. سایلاس دین در ۲۹ نوامبر ۱۷۷۶ به کنگرۀ امریکا

گزارش داد: «اگر به خاطر تلاش سخاوتمندانه، خستگی‌ناپذیر، و زیرکانهٔ موسیو دو بومارشه نبود، من هرگز موفق به اجرای کامل مأموریت خود نمی‌شدم. کشورهای متحد امریکا از هر جهت به وی بیش از هر فرد دیگر در این سوی اقیانوس مدیون است.» در پایان جنگ، سایلاس دین حساب کرد که امریکا ۳,۶۰۰,۰۰۰ فرانک به بومارشه بدهکار است. کنگرهٔ امریکا، که تصور کرده بود همهٔ این لوازم هدیهٔ متحدان هستند، این ادعا را مردود شمرد، ولی در ۱۸۳۵ مبلغ ۸۰۰,۰۰۰ لیور به وراث بومارشه پرداخت.

در ضمن این فعالیت تبالود، بومارشه فرصتی برای نوشتن یادداشتهای بیشتری که خطاب به مردم بودند و در آنها علیه فرمان پارلمان مورخ ۶ آوریل ۱۷۷۳ اعتراض شده بود پیدا کرد.در ششم سپتامبر ۱۷۷۶، این فرمان لغو، و همهٔ حقوق مدنی بومارشه به وی اعاده شد. در ژوئیهٔ ۱۷۷۸ یکی از دادگهای اکس- آن- پرووانس در مورد وصیتنامهٔ پاری- دوورنه به سود وی رأی داد، و بومارشه می‌توانست احساس کند که سرانجام خود را از اتهامات مبرا کرده است.همهٔ پیشتازیهای بومارشه در زمینهٔ عشق، جنگ، کسب، و قانون برای او کافی نبودند. دنیایی از کلمات، اندیشه‌ها، و مطبوعات بود که هنوز به‌طور کامل تسخیر نشده بود. در ۱۷۶۷ او نخستین نمایشنامهٔ خود را به نام اوژنی به کمدی فرانسز عرضه داشت. این نمایشنامه در ۲۹ ژانویهٔ ۱۷۶۹ اجرا، و از طرف تماشاگران با حسن قبول روبه‌رو شد، ولی مورد قبول منتقدان قرار نگرفت. نمایشنامهٔ دیگرش به نام دو دوست (۱۳ ژانویه ۱۷۷۰) با وجود تمهیدات متعارف، با ناکامی روبه‌رو شد. او در این باره می‌گوید: «من طبقهٔ پایین تئاتر را با عالیترین کارگران، که دستهایشان مانند پارو بود، پرکرده بودم.» ولی تلاشهای توطئه‌گران او غالب شدند. دار و دستهٔ اهل ادب به رهبری فررون با او به عنوان یک میهمان ناخوانده و زندانی کار کشته‌ای که به صورت نمایشنامه‌نویس درآمده است مخالف بود، درست همان‌طور که دربار ورسای با او به عنوان ساعتسازی که در زمرهٔ نجبا درآمده است ضدیت داشت. به این ترتیب، او در نمایشنامهٔ بعدی خود، فیگارو را وادار کرد که «جمهوری ادبیات» را به عنوان «جمهوری گرگها که دایماً به گازگرفتن گلوی یکدیگر مشغولند... و جمهوری همهٔ حشرات، انواع پشه‌ها و منتقدان، و همهٔ روزنامه‌نگاران، کتابفروشان، و سانسورچیهای حسود» توصیف کند.

بومارشه در روی صحنه هم مانند زندگی واقعی با یک خیل دشمن روبه‌رو شد و همه را شکست داد. او در خلاقترین لحظهٔ نبوغ چندگانهٔ خود، فیگارو را چنین تصویر کرد: ریشتراش، جراح، فیلسوف، ملبس به جلیقهٔ ساتن و شلوار کوتاه، با گیتاری آویخته از شانه، فکری تیز و آمادهٔ حل هر مشکل، و لطافت طبعی که ظاهرسازیها، تظاهرات، و بیعدالتی دوران را از هم می‌شکافت. از یک جهت فیگارو آفرینش تازه‌ای نبود، زیرا نام و فرم تازه‌ای بود برای یک شخصیت نمایشی متعارف، یعنی یک خدمتکار زیرک در کمدیهای یونانی و رومی، در «کمدیا دل/ آرته» ایتالیایی، و در شخصیت کمیک سگانارل در برخی از کمدیهای مولیر؛ ولی به صورتی که ما این شخصیت نمایشی را می‌شناسیم، همه‌چیز جز موسیقی آن، مخلوق بومارشه است. حتی موسیقی آن هم در ابتدا از خودش بود. او ریشتراش سویل را نخست به صورت یک اپرا- کمیک ساخت که در سال ۱۷۷۲ به کمدی ایتالیایی عرضه داشت. این اثر قبول نشد، ولی موتسارت، هنگامی که در پاریس بود، با این موسیقی آشنایی یافت. بومارشه اپرا را تغییر شکل داد و به صورت یک نمایش کمدی درآورد. کمدی فرانسز آن را پذیرفت، و قرار شد اجرا شود، که زندانی شدن نویسنده (۲۴ فوریهٔ ۱۷۷۳) تعویق آن را ناگزیر ساخت؛ پس از آزادی بومارشه، نمایشنامه بار دیگر برای اجرا آماده شد، ولی بازهم دستخوش تعویق شد، چون پارلمان اتهامنامه‌ای علیه نویسندهٔ آن تدوین کرده بود. موقعیت بومارشه در دفاع علنی از خود در خاطرات خود بار دیگر تئاتر را بر آن داشت که درصدد روی صحنه آوردن این اثر برآید، و تاریخ اجرای آن را ۱۲ فوریهٔ ۱۷۷۴ اعلام کند. گریم گزارش داد: «همهٔ لژها تا شب پنجم نمایش قبلاً فروش رفته بودند.» در آخرین لحظه دولت جلو نمایش را گرفت، زیرا امکان داشت در دعوای بومارشه، که هنوز در پارلمان به حال تعلیق بود، اثر

گذارد. یک سال دیگر گذشت؛ پادشاهی تازه برتخت نشست، و بومارشه با تن دادن مکرر به خطر، با شهامت به وی خدمت کرد. اجازهٔ نمایش صادر شد و در ۲۳ فوریهٔ ۱۷۷۵ ریشتراش سویل سرانجام روی صحنه آمد. این نمایش خوب برگزار نشد، بیش از حد بلند بود، و هیجان اولیه باعث شده بود که تماشاگران بیش از حد انتظار داشته باشند. ظرف یک روز بومارشه در آن تجدید نظر کرد و با شاهکاری از «جراحی» آن را کوتاه کرد. کمدی از پیچیدگیهای گیج کننده پاک شد، بذله‌گوییهای آن از بحثهای بسیار زیاد آزاد شدند، و به طوری که بومارشه خودش می‌گفت، او چرخ پنجم را از ارابه برداشت. شب دوم، نمایشنامه کاملاً موفق بود. مادام دو دفان، که در آنجا بود، آن را «موفقیتی زیاده از حد که خارج از همهٔ مرزها... مورد تحسین و کف‌زدن قرار گرفت» توصیف کرد.

پرنس دو کونتی بومارشه را به مبارزه طلبید که اگر می‌تواند، یک نمایشنامه دنبال نمایشنامهٔ قبلی بنویسد و در آن فیگارو را به عنوان شخصیتی رشد یافته‌تر نشان دهد. در این هنگام، نویسنده سخت در نقش خود به عنوان ناجی امریکا مستغرق بود، ولی وقتی آن کار انجام شد، وی به صحنهٔ نمایش بازگشت و یک کمدی به وجود آورد که حتی بیش از تارتوف مولیر در هنر نمایشنامه‌نویسی اهمیت تاریخی یافت. در عروسی فیگاروکنت آلماویوا و روزینا (شخصیتهای نمایشنامهٔ ریشتراش سویل) چند سال زندگی زناشویی را پشت سر گذارده‌اند. کنت از جذبه‌هایی که وی را به این همه دردسر کشانیده‌اند خسته می‌شود و تلاش کنونیش مصروف به اغوای سوزان، کلفت همسرش (کنتس) و نامزد فیگارو می‌شود. فیگارو اینک پیشخدمت مخصوص کنت و سرمباشر قصر شده است. شروبن، یک غلامبچهٔ سیزدهساله، با عشق کودکانهٔ خود نسبت به کنتس، که دو برابر سن او را دارد، نقش مهم و برازنده‌ای در موضوع اصلی داستان ایفا می‌کند. فیگارو فیلسوف شده است، و بومارشه او را به عنوان «عقلی که چاشنی شادابی و نکته‌سنجی به آن افزوده شده» می‌خواند. این توصیف تقریباً درحکم توصیف «روحیهٔ فرانسوی» و دوران روشنگری است.کنت به سوزان می‌گوید: «من برای درباری بودن خلق شده‌ام،» و وقتی سوزان نظر می‌دهد که «این هنر مشکلی است»، کنت پاسخ می‌دهد: «اصلا، راز آن در سه کلمه است: دریافت داشتن، گرفتن، و خواستن.» او در یک تک‌گویی، که روسینی طنین آن را در همهٔ جهان منعکس کرده است، خطاب به نجبای اسپانیا (و فرانسه) با لحن تقریباً انقلابی تحقیر آمیزی می‌گوید: »شما برای داشتن این همه نیکبختی چه کرده‌اید؟ شما این زحمت را به خود دادید که به دنیا آمدید، و بیش از این کاری نکردید. از بقیهٔ جهات به قدر کافی عادی هستید! و حال آنکه من، که در میان تودهٔ مردم عادی گم شده‌ام، تنها برای اینکه به حیات خود ادامه دهم، ناچار بوده‌ام علم و محاسبه‌ای بیش از آنچه که در این یکصد سال صرف ادارهٔ امور همهٔ اسپانیا شده است، به کار بندم.» او به سربازانی می‌خندد که «برای منافعی که کاملاً بر آنها ناشناخته است، آدم می‌کشند و خود را به کشتن می‌دهند. مرا که می‌بینی، می‌خواهم بدانم چرا به خشنوت دست می‌زنم.» حتی نژاد بشر نیز مورد سرزنش قرار می‌گیرد: «آشامیدن بدون تشنه بودن، و عشقبازی در همهٔ فصول، تنها این است که ما را از دیگر حیوانات متمایز می‌دارد.» ضربه‌های گوناگونی به فروش مشاغل رسمی، قدرت خودکامهٔ وزیران، سوء اجرای عدالت، شرایط زندانها، و سانسور و تعقیب افکار وارد شده بودند. او می‌گفت: «به شرط آنکه من در نوشته‌هایم نه از مقامات و نه از مذهب رسمی، نه سیاست و نه اخلاقیات، نه از مأموران و نه از امور مالی، نه از اپرا و نه از هیچ شخصی که دارای اهمیت باشد ذکری به میان نیاورم، می‌توانم هرچه بخواهم بنویسم، مشروط براینکه دو یا سه سانسورچی آن را تفتیش کنند.» در یک قطعه که بازیگران، شاید به این علت که خیلی زیاد به تفریحات خودشان نزدیک بود، حذف کردند، جنس مذکر به عنوان مسئول رواج فحشا مورد اتهام قرار گرفته بود: مردان با تقاضای خود عرضه را به وجود می‌آورند، و با قوانین خود زنان برآورندهٔ این تقاضا را به مجازات می‌رسانند. خود داستان نه تنها مستخدم را باهوشتر از ارباب نشان می‌داد (این امر بیش از آن از قدیم مرسوم بود که ایجاد رنجش کند)، بلکه کنت نجیبزاده را به عنوان یک زناکار تمام عیار مجسم می‌کرد.

عروسی فیگارو در سال ۱۷۸۱ توسط کمدی- فرانسز پذیرفته شد، ولی تا سال ۱۷۸۴ امکان روی صحنه آوردن آن به دست نیامد. وقتی این نمایشنامه را برای لویی شانزدهم خواندند، او با شوخ‌طبعی توأم با گذشت، هجوهای اتفاقی آن را تحمل کرد، ولی وقتی قسمت تک‌گویی را که در آن نجبا و دستگاه سانسور مورد استهزا قرار گرفته بودند شنید، احساس کرد که نمی‌تواند اجازه دهد این دستگاهها علناً مورد هتاکی قرار گیرند. او فریاد برآورد: «این نفرت‌آور است. هرگز نباید آن را روی صحنه آورد. مجاز داشتن اجرای آن به مثابه انهدام باستیل خواهد بود. این مرد آنچه را که در یک حکومت باید مورد احترام باشد مسخره می‌کند.» او برصحنه آوردن نمایشنامه را ممنوع کرد.
بومارشه قسمتهایی از نمایشنامه را در خانه‌های شخصی خواند، حس کنجکاوی تحریک شد، بعضی از درباریان ترتیبی دادند که نمایشنامه در دربار اجرا شود، ولی در آخرین لحظه این کار نیز قدغن شد. سرانجام پادشاه تسلیم اعتراضها و تقاضاها شد، و موافقت کرد که نمایشنامه پس از حک و اصلاح دقیق متن توسط مأموران سانسور، برای عموم به معرض نمایش گذارده شود. برنامهٔ افتتاحیهٔ آن (۲۷ آوریل ۱۷۸۴) یک واقعهٔ تاریخی بود. مثل این بود که همهٔ مردم پاریس مایل بودند شب اول آن را ببینند. نجبا بر سر داخل شدن، با مردم عادی می‌جنگیدند. دروازه‌های آهنین از جاکنده و درها درهم شکسته شدند؛ سه نفر خفه شدند. بومارشه آنجا بود و از این جنجال لذت می‌برد. موفقیت آنچنان زیاد بود که نمایش شصت بار پشت سرهم تکرار شد، و تقریباً همیشه تئاتر پر بود. وجوه دریافتی بیسابقه بود. بومارشه هم سهم خود را که ۴۱,۹۹۹ لیور می‌شد، به مؤسسات خیریه بخشید.
تاریخ، عروسی فیگارو را پیشتاز انقلاب دانسته است. ناپلئون آن را «انقلاب مشغول به کار» توصیف کرد. بعضی از سطور آن وارد جوش و خروش آن دوران شدند. بومارشه در پیشگفتاری که بعداً به نمایشنامه منضم کرد، منکر هرگونه قصد انقلابی شد، و از نوشته‌های خود قطعاتی در دفاع از نظام سلطنتی و اشرافی نقل کرد. او خواهان انهدام سازمانهای موجود نبود، بلکه خواستار حذف مفاسدی بود که به آنها وابسته شده بودند. او خواهان عدالت یکسان برای همهٔ طبقات، آزادی بیشتر افکار و مطبوعات، و حراست فرد در برابر «نامه‌های سر به مهر» و زیاده‌رویهای دیگر قدرت سلطنت بود. او مانند بت خود، ولتر، انقلاب را به عنوان گشودن درها به روی هرج و مرج و بینظمی توده‌های مردم، مردود می‌شمرد.
بومارشه در طول همهٔ آشوبهایی که او را محاصره کرده بودند، به مطالعهٔ آثار ولتر ادامه می‌داد. او به وجوه تشابه (ولی شاید نه به فاصله) موجود میان خود و زعیم (ولتر) واقف بود: وجوه مشابهی همچون ترکیب فعالیت پرشور فکری با مهارت زیرکانه در امور مالی، احساس تحقیر نسبت به وسواس و نازک‌بینی اخلاقی، و شهامت در مبارزه با بیعدالتی و رویدادهای ناگوار و نامساعد. او بر آن شد که کلیهٔ آثار ولتر را جمع‌آوری کند و به صورت مجموعه‌ای جامع و کامل منتشر سازد. می‌دانست که این کار را نمی‌توان در فرانسه، که در آن بسیاری از آثار ولتر ممنوع بودند، انجام داد. نزد موریا رفت وگفت کاترین دوم در نظر دارد یک طبع از این آثار را به زبان فرانسه در سن پطرز بورگ منتشر کند، و استدلال کرد که این کاربرای فرانسه مایهٔ ننگ است. وزیر متوجه نکته شد و قول داد اجازه دهد که یک طبع از آثار ولتر به طور کامل منتشر شود. شارل-ژوزف پانکوک، یکی از کتابفروشان پاریس، حق مربوط به دستنوشته‌های منتشر نشدهٔ ولتر را به دست آورده بود؛ بومارشه آنها را به ۱۶۰٬۰۰۰ فرانک خرید. او کلیهٔ آثار منتشر شدهٔ ولتر را که توانست بیابد جمع‌آوری کرد، از انگلستان حروف چاپ از نوع رومی‌وارد کرد، و در ووژ کارخانه‌های کاغذسازی برپا کرد. کوندورسه را به عنوان سردبیر و زندگینامه‌نویس به کار واداشت. یک دژ قدیمی را در کل در کنار رود راین روبه‌روی ستراسبورگ اجاره، و در آنجا ماشینهای چاپ نصب کرد، و با وجود هزار نوع عذاب، دو مجموعه بیرون داد، یکی در هفتاد جلد به قطع نیم‌وزیری، و دیگری در نود و دو جلد به قطع کوچک. این بزرگترین فعالیت چاپی بود که تا آن وقت در اروپا (حتی با در نظر گرفتن چاپ دایرةالمعارف) صورت گرفته بود. بومارشه، که انتظار فروشی فوری

داشت، پانزده هزار دوره چاپ کرد، ولی فقط دوهزار دوره فروخت، که علت آن تاحدودی مبارزات پارلمان و روحانیان علیه این کار، تا حدودی آشوب سیاسی در سالهای ۱۷۸۸-۱۷۹۰، و تا حدودی هم این بود که عدم ثبات ثروتهای شخصی مانع از آن می‌شد که افراد دوره‌ای چنین گرانقیمت را خریداری کنند. بومارشه مدعی بود که در این جریان ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور ضرر کرده است. ولی او یک طبع از آثار روسو را نیز به چاپ رسانید.

انقلابی که وی به زمینه‌سازیش کمک کرده بود برای او مایهٔ بدبختی از آب درآمد. در سال ۱۷۸۹ برای خود و همسر سومش یک خانهٔ اعیانی گرانقیمت روبه روی زندان باستیل ساخت، آن را با اثاث و آثار هنری نفیس پرکرد، و آن را در دو ایکر زمین محصور ساخت. گروههایی که مکرر در آن منطقه شورش می‌کردند، به این تجمل چپ‌چپ می‌نگریستند. دوبار خانه‌اش مورد حمله قرار گرفت، و بومارشه، که در این هنگام کر و به نحوی زودرس پیر شده بود، به عنوان یک فرد اشرافی مورد تهدید قرار گرفت. دادخواستی به کمون پاریس فرستاد و ایمان خود را به انقلاب اعلام داشت؛ با این وصف، در ۲۳ اوت ۱۷۹۲ دستگیر، ولی کمی بعد آزاد شد. او هر روز در بیم قتل به سر می‌برد. سپس چرخ اقبال به گردش درآمد، و دولت انقلابی به وی مأموریت داد (۱۷۹۲) به هولاند برود و برای جمهوری توپ بخرد. مذاکرات خرید با ناکامی روبه‌رو شد، و در مدت غیبت وی اموالش ضبط، و همسر و دخترش دستگیر شدند (۵ ژوئیهٔ ۱۷۹۴). او با شتاب به پاریس بازگشت، وسایل آزادی آنها را فراهم ساخت، و به او اجازه داده شد اموالش را پس بگیرد. سه سال دیگر زنده ماند و در حالی که از لحاظ جسمانی درهم شکسته شده بود، روحیه‌اش همچنان به جای خود محفوظ بود. او به قدرت رسیدن ناپلئون را مورد تحسین و تشویق قرار داد. در ۱۸ مه ۱۷۹۹ براثر سکته در سن شصت وهفت سالگی درگذشت. حتی در تاریخ فرانسه بندرت مردی چنین زندگی کامل، متنوع، و پرماجرایی داشت.

فصل سی و هفتم

تجزیه و تحلیل انقلاب

۱۷۸۹-۱۷۷۴

ما در آستانهٔ انقلاب طرز فکر مردم فرانسه را، یعنی فلسفه، مذهب، اخلاقیات، آداب، ادبیات، و هنرشان را، مورد بررسی قرار داده‌ایم. ولی اینها گلهای لطیف و حساسی بودند که از زمینی اقتصادی رسته بودند، و نمی‌توان این گلها را بدون آگاهی از ریشه‌هایشان شناخت. از این کار بمراتب مشکلتر، شناخت آن تشنج سیاسی است که به «رژیم سابق» پایان داد، زیرا درک این تشنج بدون اینکه هریک از اعضا و جوارح اقتصاد به سهم خود، ولو به اختصار، مورد بررسی قرار گیرد و معلوم شود وضع هر عضو از اقتصاد چگونه باعث آن از هم پاشیدگی عظیم شد، امکانپذیر نیست.

اینک که باردیگر کشاورزی، صنایع، بازرگانی، و امورمالی را مورد توجه قرار می‌دهیم، باید به خاطر داشته باشیم که اینها تجریدات ذهنی ملال‌آوری نیستند، بلکه موجودات انسانی زنده و حساسند: نجبا و دهقانان تولید مواد غذایی را ترتیب می‌دادند؛ مدیران و کارگران کالا می‌ساختند؛ مخترعین و دانشمندان شیوه‌ها و ابزارهای جدید ابداع می‌کردند؛ شهرها براثر وجود دکانها و کارخانه‌ها، همسران نگران، و توده‌های شورشی مردم در تب و تاب بودند؛ بنادر و کشتیها براثر وجود بازرگانان، دریانوردان، جاشویان، و جماعتهای ماجراجو پرتحرک به نظر می‌رسیدند؛ بانکداران تن به خطر می‌دادند، سود می‌بردند و، مانند نکر، پول و، مانند لاووازیه، جان خود را از دست می‌داند؛ و از طریق همهٔ این توده‌های تحریک شده و به جنب و جوش درآمده، جریان و فشار اندیشه‌های انقلابی و نارضایی به کار خود ادامه می‌داد. این تصویری است بغرنج و عظیم.

ا – نجبا و انقلاب

در ۱۷۸۴ نکر جمعیت فرانسه را مرکب از ۲۴٬۶۷۰٬۰۰۰ مرد، زن، و بچه برآورد کرد. این تعداد بر اثر افزایش تولید مواد غذایی، بهبود وضع بهداشت، و نبودن حمله از خارج و جنگ در داخل کشور، از ۱۷٬۰۰۰٬۰۰۰ در ۱۷۱۵ افزایش یافته و به این رقم رسیده بود. ملت بر روی هم از افزایش رونق و رفاه در قرن هجدهم برخوردار شد، و بیشتر ثروت تازه به طبقهٔ متوسط محدود بود.

از جمعیت فرانسه غیر از دو میلیون نفر، همگی در روستاها زندگی می‌کردند. زندگی کشاورزی توسط مباشران پادشاه، اداره کنندگان ایالتی، کشیشان بخشها، و همچنین توسط خاوندها یا اربابان فئودال، که تعدادشان در ۱۷۸۹ به حدود ۲۶٬۰۰۰ نفر می‌رسید، رهبری می‌شد. اینها و فرزندانشان به شیوهٔ شجاعانه و قدیمی خود (در این هنگام شمشیر بیشتر جنبهٔ تزیینی داشت تا سلاح) به کشور خویش خدمت می‌کردند. تنها اقلیت کوچکی از نجبا در دربار می‌ماندند؛ و اکثریت با کسانی بود که در املاک خود زندگی کرده و مدعی بودند که با فراهم آوردن مدیریت کشاورزی، مراقبت پلیسی، دادگاه، مدرسه، بیمارستان، و کمکهای خیریه، استحقاق مزایایی را که از آن برخوردار بودند داشتند. ولی بیشتر این وظایف به وسیلهٔ مأموران حکومت مرکزی به عهده گرفته شده بودند، و دهقانان مالک در حال تکوین مؤسساتی از خود برای ادارهٔ امور محلی بودند. به این ترتیب، نجیبزادگی عضو زایدی شده بود که از اندام اجتماعی خون‌زیادی جذب می‌کرد و جز خدمت به نظام، چیز زیاد دیگری در ازای آن نمی‌داد. حتی این خدمت باعث شکایت عموم شده بود؛ زیرا نجیبزادگان لویی شانزدهم را وادار کردند (۱۷۸۱) که همهٔ افراد، مگر کسانی را که چهار نسل اشرافیت را پشت سر خود داشتند، از کلیهٔ مشاغل مهم در ارتش، نیروی دریایی، و حکومت محروم بدارد.

علاوه بر آن، و در مخالفت با نجبا، گفته می‌شد که آنها مناطق وسیعی از املاک خود را غیر مزروع رها می‌کردند، درحالی که هزاران نفر از شهرنشینان گرسنهٔ نان بودند. توصیف آرثر یانگ دربارهٔ اراضی اطراف رودخانه‌های لوار و شر در مورد بسیاری از قسمتهای فرانسه صادق بود. او گفت: «مزارع صحنه‌های مدیریت ترحم انگیز هستند، همانطور که خانه‌ها صحنه‌های فلاکت می‌باشند. با این وصف، همهٔ این کشور قابل بهبود است، مشروط بر اینکه بدانند با آن چه کنند.» تعداد نجبایی که خود فقیر بودند کم نبود، و علت آن هم در بعضی موارد عدم صلاحیت، در پاره‌ای موارد بداقبالی، و در مواردی دیگر بی‌قوت شدن زمین بود. بسیاری از اینها برای دریافت کمک به پادشاه متوسل می‌شدند، و تنی چند از آنان کمکهای بلاعوضی از خزانهٔ ملت دریافت می‌داشتند.

تا سال ۱۷۸۹، نظام سرفداری به این مفهوم که یک فرد قانوناً به یک قطعه زمین وابسته، و از نظر پرداخت عوارض و انجام خدمات پیوسته تابع صاحب آن زمین باشد، اکثراً در فرانسه از میان رفته بود؛ حدود یک میلیون سرف بیشتر در املاک صومعه‌ها باقی بودند. وقتی که لویی شانزدهم سرفها را در املاک سلطنتی آزاد کرد (۱۷۷۹)، پارلمان فرانش- کنته (در شرق فرانسه) نه ماه تأیید فرمان او را به تأخیر انداخت. صومعهٔ لوکسوی و صومعهٔ فونتن، که برروی هم مالک یازده هزار سرف بودند، و صومعهٔ سن- کلو، که اکنون در منطقه ژورا واقع است و در آن موقع بیست هزار سرف داشت، با وجود تقاضایی که در آن چندتن از روحانیان با ولتر هماواز شدند، از تبعیت از سرمشق پادشاه امتناع ورزیدند. بتدریج این سرفها آزادی خود را خریدند، یا با قرار آن را به دست آوردند. لویی شانزدهم در ۱۷۷۹ حق مالک را، دایر بر اینکه در خارج از قلمرو خود به تعقیب سرفهای فراری بپردازد، لغوکرد.

با آنکه نودوپنج درصد از دهقانان در ۱۷۸۹ آزاد بودند، اکثریت عظیم آنان هنوز مشمول پرداخت نوعی عوارض فئودالی بودند که میزان آن در هر منطقه با منطقهٔ دیگر اختلاف داشت. این عوارض شامل یک مال‌الاجارهٔ سالانه (که در قرن هجدهم دوبرابر شد)، پرداخت وجوهی بابت حق به ارث‌گذاری مایملک، و حق استفاه از آسیاب، تنور،

چرخشت، و حوضچه‌های نگاهداری ماهی بود، که همه در اختیار انحصاری ارباب قرار داشتند. او این حق را برای خویش محفوظ می‌داشت که شکار خود را، حتی در داخل محصول دهقان، تعقیب کند. مقدار هرچه بیشتر و بیشتری از اراضی مشترکی را که دهقان قبلاً احشام خود را در آن چرا داده و از آن هیزم تهیه کرده بود محصور می‌کرد. در بیشتر مناطق فرانسه، «بیگاری» به پرداختهای نقدی تبدیل شده بود. ولی دراوورنی، شامپانی، آرتوا، و لورن هنوز دهقان مجبور بود که سالی سه روز یا بیشتر کار رایگان برای مرمت راهها، پلها، و آبروها در اختیار ارباب بگذارد. مختصراً می‌توان گفت که، به طور متوسط، آنچه از حقوق فئودال باقی مانده بود، ده درصد محصول یا درآمد دهقان را می‌گرفت، عشریهٔ کلیساها هشت یا ده‌درصد دیگر آن را؛ با افزودن مالیاتهایی که به دولت پرداخته می‌شدند، مالیاتهای بازار و فروش، و عوارضی که به کشیشان بخش بابت غسل تعمید و ازدواج و تدفین پرداخت می‌شد، حدود نیمی از دسترنج دهقان برایش می‌ماند.

چون براثر کاهش ارزش پول، پرداختهای نقدی که به وسیلهٔ اربابان دریافت می‌شدند از نظر ارزش کاهش می‌یافتند، اربابان درصدد برآمدند با افزایش عوارض، با احیای عوارضی که مدتها بود از حیز انتفاع افتاده بودند، و همچنین با محصور کردن زمینهای بیشتر درآمد خود را حفظ کنند. جمع‌آوری عوارض معمولاً به کارگزاران حرفه‌ای، که اغلب در کار خود فاقد هر گونه عواطفی بودند، واگذار می‌شد. هنگامی که دهقان دربارهٔ پاره‌ای مطالبات سؤال می‌کرد، به او گفته می‌شد که این مطالبات در دفاتر یا اسناد مراکز املاک ثبت شده‌اند. اگر او به معارضه با صحت این اسناد برمی‌خاست، موضوع به دادگاه املاک یا «پارلمان» ایالتی، که قضات آنها زیر نفوذ اربابان بودند، ارجاع می‌شد. هنگامی که بونسرف، که تورگو وی را در نهان تشویق می‌کرد، در سال ۱۷۷۶ جزوه‌ای تحت عنوان مضار حقوق فئودال منتشر، و توصیه کرد که این گونه حقوق کاهش یابند، مورد مؤاخذهٔ پارلمان پاریس قرار گرفت. ولتر، که هشتادودو سال داشت، بار دیگر به نبرد برخاست و نوشت: «پیشنهاد کردن لغو حقوق فئودال در حکم حمله به مایملک خود کرسی نشینان پارلمان است که بیشترشان املاک واگذاری (تیول) دارند. قضیه به صورتی که مطرح است عبارت است از اینکه کلیسا، نجبا، و اعضای پارلمان علیه دشمن مشترک خود، یعنی مردم، با یکدیگر متحد شده‌اند.» در دفاع از عوارض فئودال مطالبی می‌توان گفت. از نقطه‌نظر نجبا، این عوارض در حکم تعهدی بود که دهقان آزادانه به عنوان قسمتی از بهای خرید یک قطعه زمین از مالک قانونی آن (که در بسیاری از موارد آن را با حسن نیت از مالک قبلی آن خریده بود) به عهده می‌گرفت. بعضی از نجبای بیچیز برای امرار معاش خود به این عوارض متکی بودند. دهقانان از مالیاتها، عشریه‌ها، نیازها، و خرابیهای ناشی از جنگ بمراتب بیش از عوارض فئودال در رنج بودند. به سخنان بزرگترین و شریفترین سوسیالیست فرانسه ژان‌ژورس گوش دهید: «اگر در جامعهٔ فرانسهٔ قرن هجدهم فسادی جز بقایای قابل تحقیر آن نظام [فئودالیته] وجود نمی‌داشت، برای التیام این زخم هیچ‌گونه نیازی به شورش نمی‌بود. کاهش تدریجی حقوق فئودال و آزادی دهقانان این تحول را با مسالمت انجام می‌داد.» جالب توجه‌ترین خصیصهٔ نجبای فرانسه، اعتراف آنان به گناه بود. نه تنها بسیاری از نجبا در مردود داشتن الاهیات قدیم به «فیلسوفان» فرانسه پیوستند، بلکه، همانطور که دیده‌ایم، امتیازات کهنهٔ خاص طبقهٔ خود را نیز مورد استهزا قرار می‌دادند. یکسال قبل از انقلاب، سی‌تن از نجبا حاضر شدند که از حقوق نقدی فئودالی خود دست بکشند. همهٔ جهانیان از کمال مطلوب‌جویی لافایت جوان، که نه تنها برای امریکا جنگید بلکه پس از بازگشت به فرانسه با نیروی کامل دست به کار مبارزه برای اصلاحات مسالمت‌آمیزشد، آگاهند. او بردگی را مورد حمله قرار داد و قسمتی از ثروت خود را صرف آزاد کردن برده‌ها در گویان فرانسه کرد. اعلام اصول آزادیخواهانه و طرفداری از اصلاحات درقسمتی از اجتماع اشراف مد شد، خصوصاً در میان بانوان اسم و رسم‌دار مانند مادام لامارک، مادام دو بوفلر، مادام دو برین، و مادام دو لوکزامبورگ، صدها تن از نجبا و روحانیان عالیمقام در مبارزه برای تساوی مالیاتها، جلوگیری از ولخرجی

دولت، برپا داشتن سازمانهای خیریه، و پایان دادن به «بیگاری» نقشی فعالانه به عهده گرفتند. بعضی از نجبا، مانند دوشس دو بوربون، بیشتر ثروت خود را به فقرا دادند.

ولی همهٔ اینها زیوری برازنده بر این حقیقت مشهود بودند که نجبای فرانسه دیگر نمی‌توانستند حقوق و مزایایی را که از آن برخوردار بودند عملاً توجیه کنند. بسیاری از نجبا کوشیدند تا مسئولیتهای دیرینهٔ خود را انجام دهند. ولی تضاد میان بیکارگی تجملی اربابان ثروتمند، و مشقات عوام‌الناسی که بکرات در لبهٔ قحطی قرار گرفته بودند، خصومت و تحقیر برمی‌انگیخت. مدتها قبل از آن، یکی از نجبای بزرگ شخصاً حکم مرگ طبقهٔ خود را صادر کرده بود. به نظر رنه- لویی دو ووایه ملقب به مارکی د/ آرژانسون وزیر کشور توجه کنید که در حدود سال ۱۷۵۲ نوشت:

نسل اربابان بزرگ باید به طور کامل از میان برداشته شود. منظور من از اربابان بزرگ آنهایی هستند که شأن، مال، عشریه، مقام، و مشاغلی دارند، و هیچ لیاقتی ندارند و بدون اینکه الزاماً بالغ (بزرگ) شده باشند، «بزرگ» و به همین دلیل، اغلب بی‌ارزشند. ... من می‌بینم که از یک نژاد از سگهای خوب شکاری نگاهداری می‌شود، ولی همینکه این نژاد روبه تباهی می‌رود، آن را از میان برمی‌دارند.

این اربابان ثروتمند، مغرور، و اغلب بیخاصیت بودند که نخست انقلاب را به راه انداختند. آنها با حسرت به ایام قبل از ریشلیو، که فرمانشان قدرت حاکم در فرانسه بود، می‌نگریستند. هنگامی که «پارلمانها» حقوق خود را دایر بر الغای سلطنتی تأکید کردند، نجبای اصیل و نجبای شمشیر بانجبای ردا (قضات موروثی) در تلاش به منظور تحت فرمان در آوردن پادشاه همدست شدند. آنها از خطبای «پارلمان» که فریاد «آزادی» را برآورده بودند، تحسین می‌کردند و مردم و جزوه‌نویسان را تشویق می‌کردند که قدرت مطلقهٔ لویی شانزدهم را محکوم کنند. ما نمی‌توانیم آنها را سرزنش کنیم؛ ولی آنان با تضعیف قدرت و اختیار پادشاه به «مجمع ملی» سال ۱۷۸۹، که زیر تسلط طبقهٔ متوسط (بورژوازی) قرار داشت، امکان دادند که حاکمیت را در فرانسه به چنگ آورد. نجبا نخستین بیل از خاک‌گور خود را خود برداشتند.

II – دهقانان و انقلاب

بر روی پنجاه و پنج درصد از خاک فرانسه که متعلق به نجبا، روحانیان، و پادشاه بود، بیشتر کارهای کشاورزی توسط زارعینی انجام می‌شدند که از مالک، احشام، ابزار، و بذر دریافت می‌داشتند، و معمولاً نیمی از محصول را به او می‌دادند. این زارعین، که براساس نسق تقسیم محصول کار می‌کردند، معمولاً آنقدر فقیر بودند که آرثر یانگ این نظام را «مایهٔ لعن و ویرانی همهٔ کشور» خواند؛ و علت این امر آنقدر که ضعف‌انگیزه برای تلاش بود، بیرحمی صاحب ملک نبود.اکثر دهقانان مالک، که چهل و پنج درصد خاک را کشت می‌کردند، به علت کوچکی ملکشان، که استفادهٔ سودبخش از ماشین را محدود می‌داشت، محکوم به فقر بودند. فنون کشاورزی در فرانسه از انگلستان عقبتر بود. مدارس کشاورزی و مزارع نمونه‌ای وجود داشتند، ولی تنها عدهٔ معدودی از کشاورزان از آنها استفاده می‌کردند. شاید شصت درصد از دهقانان کمتر از پنج هکتاری که برای نگاهداری یک خانواده لازم بود زمین در تملک داشتند؛ و مردان ناچار بودند به صورت کارگر مزدور در مزارع بزرگ کار کنند. میان سالهای ۱۷۷۱ و ۱۷۸۹ دستمزد کارگران مزارع دوازده درصد بالا رفت، ولی در همان مدت قیمتها شصت و پنج درصد یا بیشتر افزایش یافتند. در حالی که در دوران سلطنت لویی شانزدهم تولیدات کشاورزی بیشتر می‌شد، کارگران مزدور فقیرتر شدند و یک پرولتاریای روستایی به وجود آوردند که در دورانهای کاهش تعداد مشاغل و استخدام به صورت محل رشد و نمو گروههای عظیم گدایان و ولگردان در می‌آمد. شامفور عقیده داشت که «بدون چون و چرا در فرانسه هفت میلیون نفر هستند که برای صدقه‌گرفتن گدایی می‌کنند، و دوازده میلیون نفر هستند که توانایی صدقه‌دادن را ندارند.»احتمالاً در میزان فقر دهقانان توسط جهانگردان مبالغه می‌شد، زیرا آنها در درجهٔ اول شرایط مشهود را مشاهده می‌کردند و پول و

کالاهایی را که برای دورداشتن از چشم ممیزمالیات پنهان می‌شدند نمی‌دیدند. بر آوردهای زمان حاضر با برآوردهای آن زمان تعارض دارند. آرثر یانگ به مناطقی فقر زده، فاقد عواطف انسانی، و آکنده از کثافت، مانند آنچه در برتانی بود، و مناطق رونق، رفاه، و غرور مانند بئارن برخورد. برروی هم، فقر در مناطق روستایی فرانسه در ۱۷۸۹ به بدی ایرلند و بدتر از اروپای خاوری یا محلات فقیرنشین بعضی از شهرهای «متمکن» در عصر ما نبود، ولی بدتر از انگلستان یا درهٔ همیشه زیبای رودپو بود. تازه‌ترین مطالعات حاکی از آنند که «در پایان دوران نظام قدیم یک بحران کشاورزی وجود داشت.» هنگامی که خشکسالی و قحطی می‌آمد (مانند سالهای ۱۷۸۸-۱۷۸۹)، مصیبت دهقانان، خصوصاً در جنوب فرانسه، چنان بود که تنها کمکهای خیریه‌ای که توسط دولت و روحانیان توزیع می‌شدند نیمی از جمعیت را از گرسنگی می‌رهاندند.

دهقان ناچار بود هزینه‌های دولت، کلیسا، و اشراف را بپردازد. مالیات زمین تقریباً به طور کامل به گردن او بود. او تقریباً تمام نیروی انسانی پیاده نظام ارتش را تأمین می‌کرد؛ فشار اصلی انحصار دولت بر نمک را متحمل می‌شد؛ با کار خود موجبات ترمیم جاده‌ها، پلها، و آبروها را فراهم می‌ساخت. او احتمالاً عشریه را با گشاده‌رویی بیشتری می‌پرداخت، زیرا فردی متدین و «خدا ترس» بود، و در وصول عشریه جانب انصاف مراعات می‌شد و بندرت واقعاً به بیش از ده یک می‌رسید؛ ولی او می‌دید که بیشتر عشریه از بخش خارج می‌شود تا هزینهٔ زندگی یک اسقف دور دست یا یک روحانی بیکاره در دربار یا حتی یک غیرروحانی را، که از عشریه‌های آینده سهمی خریده بود، تأمین کند. لویی شانزدهم سنگینی مالیات مستقیم بر دهقانان را کاهش داد. در بسیاری از مناطق مالیاتهای غیر مستقیم افزایش یافتند.

آیا فقر دهقانان علت انقلاب بود؟ این فقر عاملی نیرومند در مجموعه‌ای از علل بود. دهقانان بسیار فقیر ضعیفتر از آن بودند که شورش کنند. آنها می‌توانستند برای دریافت کمک فریاد بردارند، ولی نه وسیلهٔ به راه انداختن شورش را داشتند نه روحیهٔ آن را، تا اینکه کشاورزان مرفهتر، عمال طبقهٔ متوسط، و قیامهای عوام‌الناس پاریس آنها را برانگیخت. ولی در آن وقت که قدرتهای دولت بر اثر رشد فکری مردم کاهش یافت و اندیشه‌های افراطی به نحوی خطرناک به ارتش سرایت کردند ومقامات محلی دیگر نتوانستند به پشتیبانی نظامی ورسای متکی باشند — در آن وقت دهقانان یک نیروی انقلابی شدند. آنها گرد یکدیگر جمع شدند، با یکدیگر تبادل شکایت و میثاق کردند، مسلح شدند، به قلاع حمله بردند، خانه‌های اربابان سرسخت را به آتش کشیدند، و اسناد و دفاتر املاک را، که تصویب عوارض فئودال بر مبنای مندرجات آنها بود، منهدم کردند. این اقدام مستقیم بود که با تهدید به انهدام اربابان در سراسر کشور، نجبا را ترسانید و وادار کرد که از حقوق فئودالی خود صرف نظر کنند (۴ اوت ۱۷۸۹)، و به این ترتیب از نظر حقوقی به «نظام قدیم» پایان داده شد.

III – صنایع و انقلاب

در این زمینهٔ بخصوص، تصویر قبل از انقلاب درهم و مبهم است. ۱) صنایع خانگی — مرکب از مردان، زنان، و اطفال در خانه‌ها — در خدمت تجاری بودند که مواد مصرفی کار را فراهم می‌آوردند و محصول را می‌خریدند. ۲) اصناف — مرکب از استادان، کارگران روزمرد، و کار آموزان — کالاهای صنایع‌دستی و در درجهٔ اول برای نیازهای محلی تولید می‌کردند. اصناف تا زمان انقلاب باقی ماندند، ولی تا سال ۱۷۸۹، براثر عامل تازه‌ای، به نحوی مهلک ضعیف شده بودند. این عامل عبارت بود از: ۳) فعالیتهای آزاد براساس اصول سرمایه‌داری، که مرکب بود از شرکتهایی که آزاد بودند از هر منبع سرمایه جمع‌آوری کنند، هرکس را بخواهند به استخدام خود درآورند، شیوه‌های تازهٔ تولید و توزیع اختراع کنند و به کار برند، با هرکس می‌خواهند به رقابت بپردازند، و هرجا می‌خواهند کالای خود را بفروشند. این مؤسسات معمولاً کوچک بودند، ولی تعدادشان بسرعت در حال افزایش بود؛ به این ترتیب، مارسی بتنهایی در سال

۱۷۸۹ دارای ۳۸ کارخانهٔ صابونسازی، ۴۸ کارخانهٔکلاه سازی، هشت کارخانهٔ شیشه‌سازی، دوازده کارخانهٔ قند، و ده دباغی بود. در نساجی، ساختمان، استخراج معادن، و فلزکاری سرمایه‌داری گسترش یافته و به صورت فعالیتهای به مقیاس وسیع — معمولاً از طریق «شرکتهای سهامی» - درآمده بود.
فرانسه در زمینهٔ قبول و به کارگرفتن ماشینهایی که انقلاب صنعتی را در انگلستان به وجود آوردند کند بود؛ ولی کارخانه‌های بزرگ نساجی در آبویل، آمین، رنس، پاریس، لوویه، و اورلئان مشغول به کار بودند، و صنعت ابریشمبافی در لیون شکوفان بود. حرفه‌های ساختمانی مشغول ایجاد ساختمانهای آپارتمانی عظیمی بودند که هنوز هم به شهرهای فرانسه چهرهٔ مشخصی می‌دهند. صنعت کشتی‌سازی هزاران کارگر در نانت، بوردو، و مارسی در استخدام داشت. استخراج معادن از همهٔ صنایع فرانسه پیشرفته‌تر بود. دولت همهٔ حقوق مربوط به ذخایر زیرزمینی را برای خود محفوظ داشته بود، معادن را به امتیاز داران اجاره می‌داد، و برای کارگران معدن مقررات ایمنی اجرا می‌کرد. شرکتها تاعمق تقریباً یکصدمتری حفاری می‌کردند؛ برای تهویه، زهکشی، و حمل و نقل، تجهیزات گرانقیمت نصب می‌کردند، و میلیونرهایی به وجود می‌آوردند. مؤسسهٔ آنزن (۱۷۹۰) چهار هزار کارگر، ششصد اسب، و دوازده ماشین بخار داشت، و سالی ۳۱۰،۰۰۰ تن زغالسنگ استخراج می‌کرد. استخراج آهن و فلزات دیگر مصالح لازم را برای یک صنعت روبه گسترش فلزکاری فراهم می‌ساخت. در ۱۷۸۷ شرکت کزوزو، که کارش خرید و فروش سهام بود، ۱۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور سرمایه برای به کار بردن آخرین ماشین‌آلات در تولید اشیای آهنی فراهم کرد. ماشینهای بخار، دمها، چکشها، و مته‌ها را به کار می‌انداخت و خطوط آهن یک اسب را قادر می‌کردند باری را بکشد که قبلاً برای کشیدنش پنج اسب لازم بود.
در این سالها پاره‌ای اختراعات حیرت‌آور توسط فرانسویان صورت گرفتند. در ۱۷۷۶ مارکی دو ژوفرواد/ آبان گروههایی از مردم را، که در امتداد رودخانهٔ دو جمع شده بودند، با یک قایق، که در کنارش چرخهایی نصب شده بود و یک ماشین بخار این چرخها را به حرکت درمی‌آورد، سرگرم می‌کرد. این کار سی‌ویک سال پیش از آنکه کشتی فولتن به نام «کلرمونت» با نیروی بخار در رودخانهٔ هودسن امریکا به رفت و آمد پردازد، صورت گرفت. از آن جالبتر نخستین گامهایی بود که در تسخیر هوا برداشته شدند. در ۱۷۶۶ هنری کوندیش نشان داده بود که وزن مخصوص ئیدروژن از هوا سبکتر است. جوزف بلک نتیجه‌گیری کرد که کیسه‌ای که با ئیدروژن پر شده باشد، به هوا برخواهدخاست. ژوزف و اتین مونگولفیه براساس این اصل کار کردند که وقتی به هوا حرارت داده شود، وزن مخصوصش کم می‌شود؛ در ۵ ژوئن ۱۷۸۳ در آنونه در نزدیکی لیون آنها یک بالون را با هوای حرارت دیده پر کردند. این بالون تا ارتفاع پانصد متری بالا رفت و ده دقیقه بعد، که هوایش سرد شد، پایین آمد. یک بالون، که با ئیدروژن پر شده و طرح آن را ژاک آلکساندر شارل ریخته بود، در ۲۷ اوت ۱۷۸۳ در برابر۳۰۰،۰۰۰ تماشاچی که کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند، به هوا برخاست. وقتی این بالون ۲۴ کیلومتر دورتر فرود آمد، گروهی از مردم دهکده به تصور اینکه این بالون دشمن مهاجمی از آسمان است، آن را تکه‌تکه کردند. در ۱۵ اکتبر ژان- فرانسوا پیلاتر دو روزیه نخستین پرواز انسانی را که به ثبت رسیده است با استفاده از بالون مونگولفیه با هوای حرارت دیده انجام داد؛ این پرواز چهار دقیقه طول کشید. در ۷ ژانویهٔ ۱۷۸۵ فرانسوا بلانشار، که یک فرانسوی بود، و جان جفریز، یک پزشک امریکایی، با یک بالون از انگلستان به فرانسه پرواز کردند. مردم به صحبت در اطراف پرواز به امریکا پرداختند.
شهرهای فرانسه، که صنایع و بازرگانی آنها را تغذیه می‌کردند، در دوران سلطنت بدفرجام روبه رونق گذاردند. لیون بادکانها، کارخانه‌ها، و کارهای تازه در جنب و جوش بود. آرثر یانگ از شکوه بوردو در شگفت آمد. پاریس در این هنگام بیشتر مرکز تجارت بود تا سیاست. این شهر مرکز یک مجتمع اقتصادی بود که نیمی از سرمایه، و در نتیجه نیمی از اقتصاد فرانسه را در دست داشت. در ۱۷۸۹ جمعیت آن حدود ۶۰۰،۰۰۰ نفر می‌شد. در آن هنگام، پاریس

شهر زیبایی نبود. ولتر خیلی از قسمتهای آن را شایستهٔ گوتها و اندالها توصیف می‌کرد. پریستلی، که در ۱۷۷۴ از پاریس دیدن کرد، گزارش داد: «نمی‌توانم بگویم چیزی جز وسعت و شکوه ساختمانهای دولتی مرا زیاد تحت تأثیر قرارداد؛ و در عوض باریکی، کثافت، و تعفن تقریباً همهٔ خیابانها مرا فوق‌العاده ناراحت ساخت.» یانگ نیز شرح مشابهی در این مورد داد:

نه دهم خیابانها کثیف، و همهٔ آنها بدون پیاده‌رو هستند. پیاده‌روی، که در لندن چنان مطبوع و دلپذیر است که بانوان هم هر روز به پیاده‌روی مشغولند، در اینجا برای یک مرد مرارتی خستگی‌آور، و برای یک زن خوش لباس غیر ممکن است. تعداد کالسکه‌ها زیاد است، و بسیار بدتر از آن. تعداد بیشمار ارابهٔ یک اسبه در اینجاست. این ارابه‌ها را جوانان متجدد و مقلدان آنها... با چنان سرعتی می‌رانند که خیابانها را فوق‌العاده خطرناک می‌کنند. ... خود من بارها از گل سیاه شده‌ام.

در شهرهای بزرگ و کوچک، طبقهٔ پرولتاریا در حال شکل گرفتن بود. این طبقه متشکل از مردان، زنان، و اطفالی بود که، در برابر دریافت دستمزد، با ابزار و مصالحی کار می‌کردند که به خودشان تعلق نداشت. آماری از آنها در دست نیست، ولی تعداد آنها در پاریس در ۱۷۸۹ به ۷۵٬۰۰۰ خانوار یا ۳۰۰٬۰۰۰ نفر تخمین زده شده است؛ در آبویل، لیون، و مارسی نیز توده‌هایی به همین نسبت بودند. ساعات کار طولانی، و دستمزد کم بود، زیرا یکی از مقررات پارلمان پاریس (۱۲ نوامبر ۱۷۷۸) مانع تشکل کارگران می‌شد. میان سالهای ۱۷۴۱ و ۱۷۸۹ دستمزد بیست و دو درصد ترقی کرد، و قیمتها شصت و پنج درصد؛ چنین به نظر می‌رسد که وضع کارگران در زمان سلطنت لویی شانزدهم بدتر شده بود. وقتی تقاضا کاهش می‌یافت یا (مانند ۱۷۸۶) رقابت خارجی سخت می‌شد، کارگران به تعداد زیاد اخراج، و تحمیلی بر کمکهای خیریه می‌شدند. افزایشی دربهای نان، که نیمی از غذای مردم عادی‌پاریس را تشکیل می‌داد، هزاران خانواده را به گرسنگی تهدید می‌کرد. درلیون در ۱۷۸۷ سی‌هزار نفر از کمکهای خیریهٔ دولتی بهره‌مند بودند. در رنس در ۱۷۸۸ پس از جاری شدن سیل، دوسوم جمعیت از هستی ساقط شدند. در پاریس در ۱۷۹۱ یکصدهزار خانواده در فهرست بیبضاعتها جای داشتند. مرسیه حدود سال ۱۷۸۶ نوشت: «در پاریس مردم [عادی] ضعیف، پریده رنگ، ریزاندام، از لحاظ رشد جسمانی عقبمانده، و ظاهراً طبقه‌ای جدا از طبقات دیگر کشور می‌باشند.

کارگران با نادیده گرفتن ممنوعیتها اتحادیه‌هایی تشکیل می‌دادند و دست به اعتصاب می‌زدند. در ۱۷۷۴ کارگران ابریشمباف در لیون ازکار دست کشیدند و اظهار داشتند که هزینهٔ زندگی خیلی سریعتر از دستمزدها در حال افزایش است. و قوانین بیقاعدهٔ عرضه و تقاضا کارگران را به سوی درآمدی در سطح بخور و نمیر سوق می‌دهند. کارفرمایان، که در نعمت و رفاه به سر می‌بردند، به انتظار نشستند تا گرسنگی کارگران را حاضر به قبول شرایط، و وادار به تسلیم کند. بسیاری از کارگران که احساس ناکامیابی می‌کردند، از لیون عازم شهرهای دیگر، و حتی سویس یا ایتالیا شدند، ولی در مرز جلو آنها را گرفتند و بزور به خانه‌هایشان بازگرداندند. کارگران دست به شورش زدند، ادارات شهرداری را به تصرف درآوردند، و برای مدت کوتاهی یک «دیکتاتوری پرولتاریا» بر انجمن شهر برقرار کردند. دولت ارتش را به میدان عمل خواند؛ شورش فرونشانده شد؛ دو تن از رهبران آن به دار آویخته شدند؛ اعتصابگران شکست خورده به کارگاههای خویش بازگشتند، ولی در این هنگام هم نسبت به دولت نظر خصومت‌آمیزی داشتند هم نسبت به کارفرمایان خود.

در ۱۷۸۶ آنها دوباره اعتصاب کردند و معترض بودند که حتی با ۱۸ ساعت کار در روز نمی‌توانند مخارج خانوادهٔ خود را تأمین کنند، و شکایت داشتند که با آنها «از حیوانات اهلی هم بدتر رفتار می‌شود، زیرا حتی به این حیوانات به قدر کافی خوراک داده می‌شود که آنها را سلامت و نیرومند نگاه دارد.» مقامات شهرداری با افزایش دستمزد موافقت

کردند، ولی هر نوع اجتماع بیش از چهار نفر را ممنوع کردند. یک گردان توپخانه تصدی اجرای این ممنوعیت را برعهده گرفت. سربازان به روی کارگران در حال اعتصاب تیراندازی کردند، و چندتن از آنان را کشتند. کارگران در حال اعتصاب به کار خود بازگشتند. افزایش دستمزد بعداً ملغا شد.

شورش علیه گرانی هزینهٔ زندگی به طور پراکنده در سراسر نیمهٔ دوم قرن هجدهم روی می‌داد. در نورماندی میان سالهای ۱۷۵۲ و ۱۷۶۸ شش اعتصاب صورت گرفت. در ۱۷۶۸ شورشیان روان را تحت تسلط در آوردند، انبار غلات دولتی را غارت، و فروشگاهها را چپاول کردند. شورشهای مشابهی در رنس (۱۷۷۰)، پواتیه (۱۷۷۲)، دیژون، ورسای، پاریس، پونتواز (همه در ۱۷۷۵)، واکس- آن- پرووانس (۱۷۸۵) و مجدداً در پاریس (۱۷۸۸ و ۱۷۸۹) روی دادند.

فقر طبقهٔ کارگر یا مردم عادی شهرها به طور کلی چه نقشی در به بار آوردن انقلاب ایفا کرد؟ در ظاهر این فقر علت مستقیم انقلاب بود. موارد کمبود نان و شورشهای ناشی از آن در پاریس در سالهای ۱۷۸۸-۱۷۸۹ حرارت مردم را تا درجه‌ای بالا برد که آنها حاضر بودند، برای مقابله با ارتش و حمله به زندان باستیل، زندگی خود را به خطر اندازند. ولی گرسنگی و خشم می‌توانند نیروی محرکه‌ای باشند، اما نمی‌توانند رهبری به وجود آورند. اگر رهبرانی از قشرهای بالاتر رهبری شورشیان را برای گرفتن زندان باستیل و حرکت به سوی ورسای به عهده نگرفته بودند، امکان داشت کاهشی در بهای نان شورشیان را آرام کند.

توده‌های مردم هنوز کوچکترین فکری دربارهٔ واژگون کردن حکومت، عزل پادشاه، و استقرار نظام جمهوری به مغز خود راه نداده بودند. طبقهٔ کارگر با امید فراوان دربارهٔ برابری طبیعی صحبت می‌کرد، ولی به خواب هم نمی‌دید که زمام امور کشور را در دست گیرد. این طبقه خواهان نظارت دولت بر اقتصاد، یا دست کم تثبیت بهای نان بود؛ و حال آنکه طبقهٔ متوسط (بورژوازی) مخالف آن بود. ولی تأمین نظر طبقهٔ کارگر در حکم بازگشت به نظام سابق بود نه پیشرفت به سوی اقتصادی که زیر تسلط طبقهٔ کارگر باشد. درست است هنگامی که وقت عمل فرارسید، مردم عادی پاریس بودند که بر اثر فشار گرسنگی، و به تحریک سخنرانان و عناصر فعال، زندان باستیل را گرفتند و به این ترتیب مانع شدند که پادشاه ارتشش را علیه «مجمع» به کار ببرد، ولی وقتی آن «مجمع» فرانسه را از نو ساخت، به راهنمایی و برای هدفهای طبقهٔ متوسط بود.

IV – **بورژوازی و انقلاب**

خصیصهٔ برجستهٔ زندگی اقتصادی فرانسه در قرن هجدهم روی کار آمدن طبقهٔ بازرگان بود. این طبقه، که در دوران سلطنت لویی چهاردهم و کولبر رونق کار خود را آغاز کرده بود، بیش از همه از جاده‌ها و ترعه‌هایی که به تسهیل داد و ستد کمک می‌کردند استفاده برد؛ بر اثر تجارت با مستعمرات ثروتمند شد، در مشاغل اداری به مقام برجسته‌ای رسید (تا سال ۱۷۸۱)، و امور مالی کشور را زیر نظارت خود درآورد.

ولی این طبقه از عوارض حق‌العبور، که برای اربابان یا دولت در جاده‌ها و ترعه‌ها گرفته می‌شد، و از بررسی وقتگیر کالاها درهر پاسگاه عوارض چنان در رنج و عذاب بود که هر لحظه امکان داشت سر به شورش برآورد. یک کشتی که از جنوب فرانسه تا پاریس کالا حمل می‌کرد، ناچار بود سی‌وپنج تا چهل نوع حق‌العبور از این نوع بپردازد. بازرگانان خواستارآزادی تجارت در داخل کشور بودند، ولی اطمینان نداشتند که خواستار همین آزادی در تجارت میان ملل باشند. در سال ۱۷۸۶ دولت، که تحت تأثیر نظریه‌های فیزیو کراتها قرار گرفته بود، تعرفه‌های گمرکی را در مورد منسوجات و اشیای فلزی مورد مصرف عموم، که از انگلستان وارد می‌شدند، در ازای کاهش تعرفه‌های گمرکی انگلستان نسبت به شراب، اجناس شیشه‌ای، و سایر محصولات فرانسه، کاهش داد. یکی از نتایج این کار وارد آمدن ضربه‌ای به صنعت نساجی فرانسه بود که نمی‌توانست به مقابله با رقابت کارخانه‌های نساجی انگلستان، که مجهز به ماشین‌آلات تازه‌تر بودند، بپردازد. بیکاری در لیون، روان، و آمین به نقطهٔ انفجار رسید.

با این وصف، کاهش تعرفه‌های گمرکی باعث ترویج بازرگانی خارجی شد، و کیسهٔ طبقهٔ بازرگان را پرکرد. میان سالهای ۱۷۶۳ و ۱۷۸۷، حجم تجارت خارجی تقریباً دو برابر شد و در ۱۷۸۰ به بیش از ۱٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک رسید. شهرهای بندری فرانسه از بازرگانان، کشتی‌داران، دریانوردان، انبارهای کالا، تصفیه‌خانه‌ها، و مشروبسازیها پر بودند. در آن شهرها، مدتها قبل از اینکه انقلاب بر برتری ملی طبقهٔ بازرگان صحه بگذارد، این طبقه مافوق همهٔ طبقات قرار داشت.

قسمتی از رونق تجاری، مانند انگلستان، ناشی از دستگیر کردن یا خریدن برده‌های افریقایی، حمل آنها به امریکا، و فروش آنها برای کار در کشتزارها بود. در ۱۷۸۸ دلالان فرانسوی برده ۲۹٬۵۰۶ سیاهپوست را تنها به سن-دومینگ حمل کردند. سرمایه‌گذاران فرانسوی مالک بیشتر اراضی و صنایع آنجا و گوادلوپ و مارتینیک بودند. در سن-دومینگ سی‌هزار سفید پوست ۴۸۰٬۰۰۰ برده را به کار واداشته بودند. در سال ۱۷۸۸ یک «انجمن دوستداران سیاهپوستان» برای الغای بردگی در پاریس تشکیل شد که ریاست آن با کوندورسه، و اعضای آن شامل لافایت و میرابو «پسر» بود؛ ولی کسانی که کارشان حمل و نقل باکشتی بود، و صاحبان کشتزارها، با اعتراضات خود این نهضت را منکوب کردند. در ۱۷۸۹ اطاق بازرگانی بوردو اعلام داشت: »فرانسه برای حفظ بازرگانی خود به مستعمرات خویش نیاز دارد، و نتیجتاً برای با صرفه‌کردن کشاورزی در این قسمت از جهان، دست کم تا زمانی که وسیلهٔ دیگری یافت شود، داشتن برده ضروری است.»فعالیتهای صنعتی، مستعمراتی، و نظایر آن، به سرمایه نیاز داشتند و یک نسل رو به گسترش از بانکداران به وجود آوردند. شرکتهای سهامی سهام خود را عرضه می‌داشتند، دولت اوراق قرضهٔ ملی انتشار می‌داد، و در خرید و فروش اوراق بهادار، معاملاتی به نیت تحصیل سودآتی صورت می‌گرفت. سوداگران سهام روزنامه‌نگارانی را اجیر می‌کردند که شایعاتی را که هدفشان بالا بردن یا پایین آوردن قیمت سهام بود پخش کنند. اعضای وزارتخانه‌ها هم در این گونه معاملات وارد شدند، و به این ترتیب تحت فشار یا نفوذ بانکداران قرار گرفتند. هریک از جنگها دولت را بیشتر به بانکداران و صاحبان سرمایه متکی می‌کرد، و بانکداران را به نحوی حیاتی تر به سیاست و اعتبار مالی دولت علاقه‌مند می‌ساخت. بعضی از بانکداران شخصاً دارای اعتباری بودند که از اعتبار دولت بیشتر بود؛ به همین علت می‌توانستند با نرخ کم وام بگیرند و با نرخ بیشتر به دولت وام بدهند، و تنها با نگاه داشتن حسابها بر ثروت خود بیفزایند، مشروط بر اینکه قضاوتشان درست درمی‌آمد و دولت دیون خود را می‌پرداخت.

مقاطعه‌کاران مالیات (صاحبان سرمایه، که با پیش پرداخت به دولت، حق وصول مالیاتهای غیر مستقیم را خریداری می‌کردند) بویژه ثروتمند و کاملاً مورد نفرت بودند؛ زیرا مالیاتهای غیر مستقیم، مانند مالیاتهای فروش به طور کلی، سنگینی خود را بیش از همه بر کسانی تحمیل می‌کردند که ناچار بودند قسمت زیادی از درآمد خود را صرف نیازهای زندگی روزمره کنند. بعضی از این «مقاطعه‌کاران مالیاتی»، نظیر هلوسیوس و لاووازیه، مردانی بالنسبه درستکار و دارای روحیهٔ خدمتگزاری به مردم بودند و کمکهای فراوانی به امور خیریه، ادبیات، و هنر می‌کردند. دولت به زیانهای این شیوهٔ وصول مالیات واقف بود، و تعداد این مأموران را در ۱۷۸۰ از شصت نفر به چهل نفر کاهش داد؛ ولی خصومت مردم نسبت به آنها ادامه یافت. انقلاب این نحوهٔ وصول مالیات را منسوخ کرد، و سر لاووازیه از جمله سرهایی بود که در این جریان از تن جدا شدند.

چون مالیات نقشی مهم درمیان علل انقلاب داشت، باید باردیگر انواع مالیاتهایی را که مردم فرانسه می‌پرداختند به خاطر بیاوریم. اینها عبارت بودند از: ۱) مالیات اموال که عبارت بود از مالیاتی که بر اراضی و اموال شخصی بسته می‌شد. نجبا به علت خدمت نظام خود، از این مالیات معاف بودند؛ روحانیان به این علت معاف بودند که نظم اجتماعی را محفوظ می‌داشتند و برای دولت دعا می‌کردند؛ قضات، رؤسای دستگاههای اداری، و مقامات دانشگاه معاف بودند؛ تقریباً تمام این مالیات بر مالکان «طبقهٔ سوم»، و بنابراین در درجهٔ اول بر دهقانان، تحمیل می‌شد. ۲)

مالیات سرانه، که شامل تمام اعضای خانواده می‌شد؛ در این مورد تنها روحانیان معاف بودند. ۳) «بیست یک» مالیاتی که برهمهٔ اموال، اعم از غیرمنقول و منقول، بسته می‌شد؛ ولی نجبا، با به کاربردن نفوذ خصوصی یا به کارگماردن حقوقدانان برای یافتن مفرهایی در قوانین، از قسمت زیادی از این مالیات و مالیات سرانه می‌گریختند؛ و روحانیان با پرداختهای داوطلبانهٔ گاه‌گاه به دولت از پرداخت «بیست یک» شانه خالی می‌کردند. ۴) همهٔ شهرها مالیاتی به دولت می‌پرداختند و آن را روی اهالی شهر سرشکن می‌کردند. ۵) مالیاتهای غیرمستقیم از بابت: الف) حق‌العبور؛ ب) عوارض واردات و صادرات؛ پ) مالیات رسومات بر شراب، انواع مشروبات الکلی، و مالیات غیر مستقیم، برصابون، چرم، آهن، ورق‌بازی، و غیره؛ ت) انحصارات دولتی در مورد فروش توتون و نمک اخذ می‌شدند. هر فرد مکلف بود سالانه به میزان حداقلی که تعیین شده بود، به قیمتی که دولت تعیین می‌کرد، (و این قیمت همیشه از قیمت بازار گرانتر بود) از دولت نمک بخرد. این مالیات نمک یکی از مایه‌های اصلی بدبختی دهقانان بود. ۶) دهقانان مالیاتی برای خلاص شدن از «بیگاری» می‌پرداختند. بر روی هم هریک از اعضای طبقهٔ سوم به طور متوسط از چهل و دو تا پنجاه و سه درصد درآمد خود را به صورت مالیات به دولت مسترد می‌داشتند.

اما اگر ما بازرگانان، کارخانه‌داران، بانکداران، مخترعان، مهندسان، دانشمندان، کارکنان جزء دستگاه اداری، کارمندان دفتری، کسبه، داروسازان، هنرمندان، کتابفروشان، معلمان، نویسندگان، پزشکان، حقوقدانان، و قضات بی‌اسم و رسم را به عنوان اعضای تشکیل دهندهٔ طبقهٔ متوسط (بورژوازی) در نظر بگیریم، می‌توانیم درک کنیم که چگونه تا سال ۱۷۸۹ این طبقه ثروتمندترین و فعالترین بخش جمعیت کشور شده بود. اعضای این طبقه احتمالاً به اندازهٔ نجبا در مناطق روستایی زمین در تملک داشتند، و می‌توانستند صرفاً با خریدن یک ملک اختصاصی (تیول)، که دارای عنوان نجیبزادگی بود، یا شغلی به عنوان یکی از «منشی»های متعدد پادشاه، مقام نجیبزادگی به دست آورند. درحالی که نجبا براثر بیکارگی، ولخرجی، و انحطاط جسمانی هم از لحاظ تعداد و هم از حیث ثروت تحلیل می‌رفتند، و روحانیان بر اثر گسترش علوم، فلسفه، زندگی، و قوانین اپیکوری در شهرها موقعیت خود را از دست می‌دادند، طبقهٔ متوسط از لحاظ پول و قدرت بر اثر توسعهٔ صنایع، فنون، بازرگانی و امورمالی روبه رشد و نمو بود. آنها با محصولات یا واردات خود فروشگاههایی را پر می‌کردند که شکوه آنها بیگانگانی را که به پاریس، لیون، رنس، یا بوردو می‌آمدند به حیرت وا می‌داشت. جنگها دولت را ورشکست می‌کردند اما باعث ثروتمند شدن طبقهٔ متوسط می‌شدند که ملزومات وسایل نقلیه را فراهم می‌آورد. رونق روبه افزایش تقریباً به شهرها محدود بود و دهقانان وطبقهٔ کارگر از آن سهمی نداشتند، و بیش از همه در میان بازرگانان و بانکداران به چشم می‌خورد. در ۱۷۸۹ چهل بازرگان فرانسوی بر روی هم ۶۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور ثروت داشتند؛ و یک بانکدار به نام پاری-مونمارتل ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور اندوخته کرد.

علت اساسی انقلاب نابرابری موجود میان واقعیت اقتصادی و ساختار سیاسی، یعنی میان اهمیت بورژوازی در تولید و تملک ثروت، و عدم شرکت آن در قدرت دولتی بود. طبقهٔ متوسط روبه بالا از تواناییهای خویش آگاه، و از نقش کم اهمیت خود دل‌چرکین بود. انحصار اجتماعی و تفرعن نجبا اعضای این طبقه از اجتماع را سخت ناراحت می‌کرد. مثلاً هنگامی که ازمادام رولان، که شخصیتی درخشان داشت، دعوت شد درخانهٔ یکی از اشراف برای شام بماند، متوجه شد که در جایگاه مستخدمین از او پذیرایی کرده‌اند. آنان همچنین مشاهده کردند که نجبا خزانهٔ کشور را خالی می‌کنند تا به مصرف هزینه‌ها و میهمانیهای مجلل برسانند؛ و در عین حال، مشاغل یا ترفیعات سیاسی یا نظامی را درست از کسانی دریغ می‌داشتند که فعالیتها و اقدامات مبتکرانهٔ آنها اقتصاد «مالیاتده» فرانسه را گسترش داده بود، و پس اندازهایشان در این وقت از خزانهٔ دولت حمایت می‌کرد. و باز آنان مشاهده می‌کردند که روحانیان یک سوم درآمد کشور را به خود تخصیص داده بودند تا معتقداتی را حفظ کنند که تقریباً همهٔ فرانسویان تحصیلکرده آن را قرون وسطایی و کودکانه می‌پنداشتند.

طبقهٔ متوسط مایل نبود که نظام سلطنتی را براندازد. ولی به این دل بسته بود که آن را زیر تسلط خود درآورد. آنها با دموکراسی خواهی فاصلهٔ زیادی داشتند، ولی حکومت مشروطه‌ای می‌خواستند که در آن هوش و خرد همهٔ طبقات در قانونگذاری، ادارهٔ امور، و تعیین مشی تأثیر بگذارد. آنها خواهان آزادی از قید مقررات دولتی یا مقررات مربوط به اصناف در امور صنایع یا بازرگانی بودند. ولی با کمکهای دولتی، یا حمایت از ناحیهٔ دهقانان و جمعیت شهرنشین در تأمین هدفهای طبقهٔ متوسط مخالفتی نداشتند. اساس انقلاب فرانسه برانداختن نجبا و روحانیان توسط طبقهٔ متوسطی بود که از نارضایی دهقانان برای از میان بردن نظام فئودالیته، و از نارضایی توده‌های شهری برای خنثا کردن ارتشهای پادشاه استفاده می‌کرد. هنگامی که پس از دو سال انقلاب، مجلس مؤسسان مافوق همهٔ قدرتها قرار گرفت، فئودالیته را منسوخ داشت، اموال کلیسا را ضبط کرد، و تشکل بازرگانان را قانونی شمرد، ولی همهٔ سازمانها یا اجتماعات کارگران را ممنوع اعلام داشت (۱۴ ژوئن ۱۷۹۱). بویژه و بلافاصله، بانکداران از امکان اینکه دولتی که آنها این همه پول به آن وام داده بودند خود را ورشکست اعلام دارد — همان طور که از زمان هانری چهارم دولت پنجاه وشش بار به طور کامل یا تا حدودی این کار را انجام داده بود. به هراس افتادند. دارندگان اوراق قرضهٔ دولتی اعتقاد خود را نسبت به لویی شانزدهم از دست دادند. مقاطعه‌کارانی که دست‌اندرکار فعالیتهای دولتی بودند، از پرداختهای دولت یا از ارزش آن هنگامی که زمان پرداخت فرا می‌رسید، اطمینانی نداشتند. بازرگانان به طور کلی احساس می‌کردند که تنها راه فرار از ورشکستگی ملی، اخذ مالیات کامل از همهٔ طبقات، بویژه از ثروتی بود که کلیسا جمع‌آوری کرده بود (و همین طور هم عملاً به اثبات رسید). هنگامی که لویی شانزدهم در گسترش دامنهٔ مالیات اموال به طوری که شامل طبقات صاحب امتیاز شود، تردید به خود راه داد تا مبادا حمایت آنها را نسبت به تخت و تاج متزلزل خویش از دست بدهد، دارندگان اوراق قرضه، تقریباً ناآگاهانه، و با وجود اصول عموماً محافظه‌کارانهٔ خویش، به صورت یک نیروی انقلابی درآمدند. انقلاب معلول فقر صبورانهٔ دهقانان نبود، بلکه معلول ثروت به خطر افتادهٔ طبقهٔ متوسط بود.

۷ – **تجمع نیروها**

همهٔ این نیروهای انقلابی تحت تأثیر نفوذ اندیشه‌ها قرار داشتند و از این اندیشه‌ها برای لباس پوشاندن و گرمی بخشیدن به خواستها استفاده کردند. علاوه بر تبلیغات فیلسوفان و فیزیوکراتها، کمونیستهای پراکنده‌ای نیز بودند که آن سوسیالیسمی را که در دوران نسل قبلی توسط مورلی، مابلی، و لنگه مطرح شده بود ادامه و گسترش دادند. بریسو دو وارویل، در اثر خود به نام پژوهشهای فلسفی دربارهٔ حق مالکیت (۱۷۸۰)، پیشاپیش اظهار نظر پیر برودون را دایر بر اینکه «مالکیت دزدی است» عنوان کرده و اظهار داشته بود که مالکیت خصوصی درحکم دزدی اموال عمومی است. او می‌گفت: «این حق مقدسی نیست که کسی غذای بیست نفر را بخورد، در حالی که یک نفر وجود دارد که سهمش کافی نیست.» در مورد قوانین می‌گفت که «توطئهٔ افراد نیرومندتر علیه ضعیفتر، و اغنیا علیه فقراست.» بریسو بعداً دربارهٔ کتابهای اولیهٔ خود به عنوان غلیان احساسات بچه مدرسه‌ای، پوزش خواست و از جملهٔ رهبران ژیروندیان شد، و به خاطر اعتدالش با گیوتین اعدام شد(۱۷۹۳).

در ۱۷۸۹، کمی قبل از تسخیر باستیل، فرانسوا بواسل اثری به نام کاتشیسم نوع بشر به صورت سؤال و جواب منتشر کرد که کاملاً با کمونیسم مطابقت داشت. او گفت که همهٔ بدیها ناشی از «طبقهٔ لئیم، ضد اجتماعی، و آدمکشی است که تاکنون بر انسانها حکومت کرده، آنها را نزول شأن داده، و از میان برده است.» اقویا ضعفا را بندهٔ خود کرده و قوانینی برای حکومت بر آنها برقرار کرده‌اند. مالکیت، ازدواج، و مذهب برای این اختراع شده‌اند که غصب، جبر، و نیرنگ را قانونی کنند، و نتیجتاً یک اقلیت کوچک مالک زمینند، در حالی که اکثریت در گرسنگی و سرما زندگی می‌کنند. ازدواج در حکم مالکیت خصوصی نسبت به زنان است. هیچ کس به بیش از آنچه نیاز دارد حقی ندارد. آنچه

مازاد براین است، باید طبق نیازمیان همه تقسیم شود. بگذارید بیکارهٔ ثروتمند یا کار کند یا از خوردن بازایستد. صومعه‌ها را به مدارس تبدیل کنید.
از میان این افراطیون، از همه جالبتر و متنفذتر فرانسوا-امیل بابوف بود. او پس از اینکه به نجبا و روحانیان در تأکید حقوق فئودالی آنها در برابر دهقانان خدمت کرد، در ۲۱ مارس ۱۷۸۷ پیشنهادی به فرهنگستان آراس فرستاد دایر بر اینکه فرهنگستان جایزه‌ای برای بهترین مقاله در این زمینه تعیین کند: »با مجموع دانشی که اینک به دست آمده، وضع مردمی که غرایز اجتماعی آنها چنان باشد که در میان آنها می‌باید کاملترین برابری حکمروا باشد... وهمه چیز مشترک باشد، چه خواهد بود؟» فرهنگستان پاسخی نداد، بنابراین گراکوس بابوف (و این نامی بود که وی بعداً برخود گذارد) در نامه‌ای به تاریخ ۸ ژوئیه ۱۷۸۷ توضیح داد که همهٔ افراد طبیعتاً برابرند، در حالت طبیعی همه‌چیز مشترک بود، و همهٔ وقایع تاریخی بعدی فساد و فریب بودند؛ او در انقلاب پیروان متعددی یافت، و در شرف آن بود که رهبری شورشی را علیه حکومت جمهوری فرانسه برعهده بگیرد که توسط عمال حکومت دستگیر و به اعدام محکوم شد (۱۷۹۷). این گونه افکار و اندیشه‌ها تنها نقش مختصری در ایجاد انقلاب داشتند. در «شکایت نامه‌هایی» که در سال ۱۷۸۹ از همه جای فرانسه برای اتاژنرو (مجمع نمایندگان) رسیدند، تقریباً هیچ اثری از احساسات سوسیالیستی دیده نمی‌شد. هیچ یک از آنها حاوی حمله به مالکیت خصوصی یا سلطنت نبود. طبقهٔ متوسط زمام امور را در دست داشت.
آیا فراماسونها یکی از عوامل انقلاب بودند؟ ما شاهد پیدایش این انجمن پنهانی در انگلستان به سال ۱۷۱۷، و نخستین ظهور آن در فرانسه به سال ۱۷۳۴ بوده‌ایم. این انجمن در قسمتهای پروتستان اروپا بسرعت گسترش یافت؛ فردریک دوم در آلمان و گوستاو سوم در سوئد طرفدار آن بودند. پاپ کلمنس دوازدهم (۱۷۳۸) مقامات کلیسایی یا غیرمذهبی را از پیوستن به فراماسونها یا کمک به آنها منع کرد، ولی پارلمان پاریس از تأیید این فرمان امتناع ورزید، و به این ترتیب آن را از تأثیر قانونی در فرانسه محروم کرد. در ۱۷۸۹ تعداد ۶۲۹ لژ فراماسون در پاریس وجود داشت که هر کدام معمولاً دارای پنجاه تا صد عضو بود. این اعضا شامل تعداد زیای از نجبا، عده‌ای کشیش، برادران لویی شانزدهم، و بیشتر رهبران جنبش روشنگری بودند. در سال ۱۷۶۰ هلوسیوس «لژ علوم» را تأسیس کرد؛ در ۱۷۷۰ لالاند ستاره‌شناس این لژ را گسترش داد و به صورت «لژ نه خواهر» (موزها) درآورد. در این لژ برتوله، فرانکلین، کوندورسه، شامفور، گروز، اودون، و بعداً سپس، بریسو، دمولن، ودانتون، تجمع می‌کردند.
از جهات نظری، فراماسونها «بی‌بندوبارهای از خدا بیخبر» و «ملحدان بیشعور» را از عضویت خود مستثنا می‌داشتند؛ هریک از اعضا مکلف بود اعتقاد خود را به «معمار بزرگ جهان» اعلام دارد. غیر از این، معتقدات مذهبی دیگری لازم نبود، و بنابراین، به طور کلی، فراماسونها الاهیات خود را به اصول خداپرستی محدود می‌داشتند. ظاهراً آنها در نهضت اخراج یسوعیان از فرانسه اعمال نفوذ کردند. هدف اعلام شدهٔ آنها برقراری یک اخوت پنهانی بین‌المللی مرکب از افرادی بود که از طریق تجمع و انجام تشریفات در یک محفل دوستی با یکدیگر پیوند و متعهد به کمک به یکدیگر، رواداری مذهبی، و اصلاحات سیاسی باشند. در دوران سلطنت لویی شانزدهم آنها فعالانه وارد سیاست شدند. چندتن از اعضای اشراف آنها لافایت، میرابو «پدر» و «پسر»، ویکنت دو نو آی، دوک دولا روشفو کو لیانکور، و دوک د/ اورلئان از رهبران آزادیخواه مجمع ملی شدند.
و بالاخره، باشگاههایی بودند که به طور مشخص جنبهٔ سیاسی داشتند. این باشگاهها، که در آغاز به سبک انگلیسیها برای صرف غذا، صحبت کردن، و قرائت تشکیل شده بودند، در حدود سال ۱۷۸۴ مراکز تحریکات و جنب و جوشهای نیمه انقلابی شدند. یکی از معاصران می‌گفت که در این باشگاهها «آنها با صدای بلند و بدون ملاحظه دربارهٔ حقوق بشر، مزایای آزادی، و مفاسد عظیم نابرابری شرایط صحبت می‌کنند.» پس از تشکیل اتاژنرو، نمایندگان برتانی

باشگاه برتانیی را تشکیل دادند؛ طولی نکشید که باشگاه عضویت خود را گسترش داد تا شامل اهالی غیر برتانی — نظیر میرابو «پسر»، سیس، و روبسپیر- بشود. در اکتبر ۱۷۸۹، این باشگاه مقر خود را به پاریس منتقل کرد و به «انجمن ژاکوبنها» تبدیل شد.

به این ترتیب، همانطور که در مورد بیشتر وقایع مهم و اساسی در تاریخ صادق است، یکصد نیروی گوناگون در یک جاگرد آمدند تا انقلاب فرانسه را به وجود آورند. آنچه جنبهٔ اساسی داشت گسترش طبقهٔ متوسط از لحاظ تعداد، آموزش و پرورش، جاه‌طلبی، ثروت و قدرت اقتصادی، خواست آنها دایر بر داشتن موقعیت سیاسی و اجتماعی متناسب با کمکشان به حیات ملت و خزانهٔ دولت، و نگرانی آنها از این بود که مبادا خزانه اوراق بهادار دولتی آنها را با اعلام ورشکستگی خود بی‌ارزش کند. عوامل کمک کننده‌ای که توسط این عامل اصلی به عنوان پشتیبان و وسیلهٔ ارعاب مورد استفاده قرار می‌گرفتند، فقر میلیونها دهقان خواهان آزادی از عوارض، مالیاتها و عشریه‌ها، روبه راه بودن وضع چند میلیون دهقانی که به قدر کافی نیرومند بودند که به مبارزه با خاوندها، مقاطعه کاران مالیاتی، اسقفها، و واحدهای ارتش برخیزند، و نارضایی متشکل توده‌های شهری بود که از سوء استفاده در امر تهیهٔ نان، و از عقب ماندن دستمزدها از قیمتها در سیر تصاعدی تاریخی تورم رنج می‌بردند.

به این عوامل کمکی، به هم ریختگی را نیز باید افزود: ولخرجی پرهزینهٔ دربار، بیکفایتی و فساد حکومت، تضعیف نظام سلطنت بر اثر کشمکش طولانی آن با «پارلمانها» و نجبا، فقدان مؤسسات سیاسی که از طریق آنها بتوان شکایات را به طور قانونی و سازنده ابراز داشت، و وجود مردمی که نیروی فکرشان بیش از هر ملت معاصر دیگر توسط مدارس، کتابها، سالونها، و به وسیلهٔ علوم و فلسفه و جنبش روشنگری تیزتر شده بود؛ و انتظارشان این بود که سطح عملکرد دستگاههای اداری ارتقا یابد. همچنین باید از میان رفتن نظارت بر مطبوعات در دوران سلطنت لویی شانزدهم و انتشار اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه یا انقلابی توسط ولتر، روسو، دیدرو، د/ آلامبر، د/ اولباک، هلوسیوس، مورله، مابلی، لنگه، میرابو «پدر»، تورگو، کوندورسه، بومارشه، میرابو «پسر»، و یک هزار نویسندهٔ دیگر که نکات برجسته، درخشش، و نیروی آنها هرگز نظیری نداشت و تبلیغاتشان در همهٔ طبقات جز دهقانان، در داخل سربازخانه‌ها، دخمه‌های صومعه‌ها، کاخهای نجبا، و اطاق انتظار پادشاه نفوذ کرده بود، به عوامل یادشده افزوده شود. و باز باید به همهٔ اینها زوال مصیبتبار ایمان به مقبولیت کلیسا را افزود؛ کلیسایی که وضع موجود و «حق الاهی پادشاه» را مورد حمایت قرار داده، محاسن اطاعت و تسلیم را موعظه کرده، و تودهٔ عظیمی از ثروت گردآورده — که رشک دیگران را برمی‌انگیخت — درحالی که دولت نمی‌توانست امکانات لازم را برای تأمین هزینهٔ کارهای روبه گسترش خود بیابد. همچنین گسترش اعتقاد به یک «قانون طبیعی» که مستلزم عدالتی بشر دوستانه برای کلیهٔ موجودات با عقل، بدون توجه به موقعیت خانوادگی، رنگ پوست، معتقدات، یا طبقهٔ آنها بود، و اعتقاد به یک «وضع طبیعی» پرخیز و برکت که در آن همهٔ ابنای بشر زمانی برابر، خوب، و آزاد بودند و به علت پیدایش مالکیت خصوصی، جنگ، و قوانین ملهم از اختلافات طبقاتی از آن «وضع طبیعی» نزول شأن یافتند، باید به عواملی که ذکرشان رفت افزوده شوند. روی کار آمدن و افزایش سریع تعداد حقوقدانان و سخنرانان که آماده بودند از وضع موجود دفاع یا به آن حمله کنند و احساسات عمومی را برانگیزند و متشکل کنند؛ افزایش تعداد، و احساسات تند جزوه‌نویسان، فعالیت پنهان باشگاههای سیاسی، و آرزوی دوک د/ اورلئان که به جای پسر عمویش بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند نیز باید به مجموع این عوامل افزوده شوند.

همهٔ این عوامل را در دوران سلطنت پادشاهی ملایم طبع، خیرخواه، ضعیف، و مردد، که از کلاف سردرگم مبارزاتی که در اطرافش در جریان بودند و از انگیزه‌های متضادی که در درون خودش وجود داشتند گیج شده بود، در یکجا جمع کنید و بگذارید این عوامل بر روی مردمی که تقریباً از هر ملت دیگری که بر تاریخ شناخته شده است با

تیزفکری بیشتر از شکوه‌ها و شکایات خود آگاه بود و احساساتی‌تر، قابل تهییج‌تر، و دارای نیروی تخیل بیشتری بود، عمل کند؛ در آن صورت دیده خواهد شد آنچه لازم بود تا این نیروها را در انفجاری متلاشی — کننده متحد کند و به حال اشتعال در آورد، پیشامدهایی بودند که بتوانند بر توده‌های مردم اثر بگذارند و بیش از حد تصور در نیرومندترین غرایز انسان نفوذ کنند. شاید این وظیفه را خشکسالی و قحطی سال ۱۷۸۸ و زمستان بسیار سخت ۱۷۸۸-۱۷۸۹ انجام داد. مارکی دو ژیراردن در سال ۱۷۸۱ پیشگویی کرده بود که «گرسنگی بتنهایی این انقلاب بزرگ را سبب خواهد شد.» گرسنگی به نقاط روستایی، شهرها، و پاریس رسید؛ این گرسنگی آنقدر حدت داشت که در میان توده‌های مردم بر سنن، احساس احترام، و ترس غلبه کند و آلت فعلی برای هدفها و مغزهای مردانی که شکمشان سیر بود فراهم سازد. سدهای قانون، رسوم، و تدین درهم شکستند و انقلاب آغاز شد.

فصل سی و هشتم
از هم پاشیدگی سیاسی
۱۷۸۳-۱۷۸۹

I – قضیهٔ گردنبند الماس: ۱۷۸۵

در ژوئن ۱۷۸۳ آکسل فون فرسن، پس از جنگ شجاعانه‌ای که برای آمریکا کرد و در یورکتاون به کسب افتخاراتی نایل آمد، به فرانسه بازگشت و ماری آنتوانت را همان قدر جذاب دید که سه سال پیش از آن به هنگامی که از نزدش رفت یافته بود. حتی در ۱۷۸۷ که ماری آنتوانت سی و دو سال داشت، آرثر یانگ وی را «زیباترین زنی» که در آن ایام در دربار دیده بود دانست. ملکه بآسانی تقاضای گوستاو سوم را دایر بر اینکه لویی شانزدهم فرسن خوش سیما را با درجهٔ سرهنگی به عنوان افسر «هنگ سلطنتی سوئد» در ارتش فرانسه تعیین کند، مورد پشتیبانی قرار داد. این انتصاب به فرسن امکان می‌داد وقت زیادی را در ورسای بگذراند. آکسل به خواهرش سوفی اعتراف کرد که عاشق ملکه است، و عقیده داشت که ملکه هم متقابلاً به وی علاقه‌مند است. مسلماً ماری آنتوانت محبت گرمی نسبت به وی احساس می‌کرد و هشت سال بعد، پس از تلاش شجاعانهٔ او برای خارج کردن ملکه و پادشاه از فرانسه، آنها نامه‌های محبت آمیزی با یکدیگر مبادله می‌کردند؛ ولی اینکه ملکه از سوفی دعوت کرد تا به دربار بیاید و در جوار فرسن زندگی کند، حاکی از تصمیم وی به این است که احساسات خود را نسبت به فرسن در حدود شایسته‌ای نگاه دارد. تقریباً هیچ کس در دربار غیر از شوهرش وی را معصوم نمی‌دانست. در آوازی که میان عوام الناس متداول بود، بدون شک او گناهکار دانسته می‌شد:

آیا می‌خواهی یک قرمساق،
یک حرامزاده، و یک فاحشه را بشناسی؟
پادشاه، ملکه، و
آقای دوفن را ببین.

لویی- فیلیپ دو سگور موضوع را چنین خلاصه کرد: «او (ملکه) آبروی خود را از دست داد، ولی عفت خود را حفظ کرد.»در ۲۵ مارس ۱۷۸۵ ماری آنتوانت پسر دوم خود را به دنیا آورد، که او را لویی- شارل نام نهادند. پادشاه چنان خرسند شد که کاخ سن- کلو را که به مبلغ ۶،۰۰۰،۰۰۰ لیور از دوک د/ اورلئان خریده بود، به ملکه بخشید.

درباریان ولخرجی او را در این ابراز قدردانی محکوم داشتند، و مردم پاریس ملکه را «مادام ضرر» لقب دادند. ملکه از تسلطی که بر شوهرش داشت استفاده می‌کرد تا بر انتصابات وی در مورد وزیران، سفیران، و دیگر صاحبان مشاغل مهم اعمال نفوذ کند. او کوشید تا مگر بیرغبتی پادشاه را نسبت به اتحاد با اتریش تغییر دهد، ولی نه فقط توفیق نیافت، بلکه تلاشهایش در این راه باعث افزایش عدم محبوبیتش شدند.

تنها با این زمینهٔ خصومت عمومی نسبت به «زن اتریشی» می‌توان اعتقاد و اعتباری را که در مورد قضیهٔ گردنبند الماس به وجود آمده درک کرد. خود گردنبند باورنکردنی بود: یک رشته مرکب از ۶۴۷ قطعه الماس که گفته می‌شد به وزن ۲۸۰۰ قیراط بود.

دو جواهرساز دربار به نامهای شارل بومر و پول باسانژ الماسهایی از نیمی از جهان خریداری کرده بودند تا برای مادام دو باری یک گردنبند بسازند، و اطمینان داشتند که لویی پانزدهم آن را برای مادام خواهد خرید. ولی لویی پانزدهم از دنیا رفت و این سؤال پیش آمد که اینک چه کسی زیوری چنین گرانبها را خواهد خرید. جواهرسازان آن را به مبلغ ۱٬۶۰۰٬۰۰۰ لیور به ماری آنتوانت پیشنهاد کردند. ملکه این پیشنهاد را به عنوان اینکه بیش از حد گرانقیمت است رد کرد. کاردینال پرنس لویی- رنه- ادوار دو روآن وارد صحنه شد.

این شاهزاده یکی از محصولات رسیدهٔ یکی از قدیمیترین و ثروتمندترین خانواده‌های فرانسه بود، و گفته می‌شد سالی ۱٬۲۰۰٬۰۰۰ لیور درآمد دارد. او، که در سال ۱۷۶۰ به سمت کشیشی منصوب شده بود، به عنوان یکی از دستیاران عمومی اسقف اعظم ستراسبورگ تعیین شد، و وقتی ماری آنتوانت نخستین بار به فرانسه گام نهاد (۱۷۷۰)، با این سمت رسماً به او خوشامد گفت. رو آن، که ستراسبورگ را برای آرزوهای خود میدانی فوق‌العاده محدود می‌یافت، بیشتر اوقات در پاریس زندگی می‌کرد و در آنجا به گروهی که با اتریش و ملکه خصومت می‌ورزید پیوست. در ۱۷۷۱ لویی پانزدهم او را به عنوان فرستادهٔ مخصوص به وین فرستاد تا در مورد تجزیهٔ لهستان از فعل و انفعالات اتریش درست سر در بیاورد. ماری ترز از مهمانیهای پر خرجی که او می‌داد و از عمل او در نشر شایعات افتضاح آمیز دربارهٔ دوفن جدید ناراحت شد. لویی شانزدهم او را به پاریس بازخواند، ولی خویشاوندان پرقدرت روآن پادشاه را وادارکردند که او را به ریاست کمکهای سلطنتی به فقرا منصوب کند (۱۷۷۷). یک سال بعد این کشیش اهل دل و خوش سیما به مقام کاردینالی ارتقا یافت، و در ۱۷۷۹ اسقف اعظم ستراسبورگ شد. در آنجا با کالیوسترو شیاد مشهور آشنایی یافت و چنان مجذوب او شد که ادعاهای جادوگری این شیاد را قبول کرد. رو آن، که به این سرعت به چنین مقام والایی رسیده بود، چنین به نظرش رسید که اگر بتواند مخالفت سالهای گذشتهٔ خود را با ملکه به نحوی جبران کند، می‌تواند این آرزو را داشته باشد که نخست‌وزیر لویی شانزدهم بشود.

در میان سرگرمیهای او در پاریس، مادام دو لاموت — والوا قرار داشت که زنی جذاب و با ابتکار بود. خانم ژان دو سن- رمی دو والوا مدعی بود که از اعقاب هانری دوم، پادشاه فرانسه، از طریق یکی از رفیقه‌های هانری می‌باشد. خانواده‌اش اموال خود را از دست داد، و ژان ناچار به گدایی در خیابانها شد. در ۱۷۷۵ دولت نسبت سلطنتی او را تأیید، و یک مستمری به مبلغ سالی ۸۰۰ فرانک برایش تعیین کرد. در ۱۷۸۰ او با آنتوان دو لاموت، یک افسر ارتش که کششی به سوی توطئه‌گری داشت، ازدواج کرد. این افسر ژان را در مورد در آمدش فریب داد، و وصلت آنها، به طوری که ژان می‌گفت، پیوندی بود میان خشکسالی و قحطی. شوهرش عنوان «کنت» را برای خود به چنگ آورد، و این امر ژان را ملقب به «کنتس دو لاموت» کرد. او به عنوان «کنتس» در اطراف پاریس و ورسای بسرعت در رفت و آمد بود و به کمک آنچه که خودش «نمایش سلامت و جوانی» می‌نامید (و مردان به آن «درخشندگی» می‌گویند) و شخصیتی که به طرزی خارق‌العاده سرزنده و باروح بود، مردان را به دام می‌انداخت. او، که در ۱۷۸۴ رفیقهٔ کاردینال شده بود، وانمود می‌کرد که در دربار روابطی خیلی نزدیک و خصوصی دارد، و حاضر شد موافقت ملکه را نسبت به

هدفهای کاردینال جلب کند. رتو دو ویلت را واداشت تا دستخط علیاحضرت را جعل کند، و نامه‌های پرمحبتی، ظاهراً از طرف ماری‌آنتوانت- برای کاردینال آورد؛ و سرانجام وعده داد که ترتیب یک ملاقات با ملکه را بدهد. او یک زن روسپی به نام «بارون» د/ اولیوا را آموزش داد که در نقش ملکه ظاهر شود. در «بیشهٔ ونوس» در ورسای، در شب تیره، کاردینال مدت کوتاهی با این زن ملاقات کرد، او را به جای ماری آنتوانت گرفت، پایش را بوسید، و از او گل سرخی به عنوان نشانهٔ آشتی (اوت ۱۷۸۴) دریافت داشت، یا، به هر حال، این چیزی است که «کنتس» تعریف می‌کند. مادام دولاموت دست به نقشهٔ جسورانه‌تری زد که حساب کرده بود اگر با موفقیت توأم شود، به فقرش پایان می‌دهد. او نامه‌ای از طرف ملکه جعل کرد که به روآن اختیار می‌داد گردنبند را به نام او خریداری کند. کاردینال این نامه را به بومر ارائه داد، و بومر سنگهای قیمتی را در برابر قول کتبی او، مبتنی بر پرداخت ۱٬۶۰۰٬۰۰۰ فرانک به اقساط، تحویل وی داد (۲۴ ژانویهٔ ۱۷۸۵). رو آن این برلیانها را نزد کنتس برد و به تقاضای او آنها را تحویل یک به اصطلاح نمایندهٔ ملکه داد. بقیهٔ داستان آنها مشخص نیست. ظاهراً این الماسها توسط «کنت» دولاموت به انگلستان برده شدند و قطعه‌قطعه به فروش رسیدند.

بومر صورت حسابی از گردنبند نزد ملکه فرستاد، و ملکه جواب داد که هرگز سفارشی برای آن نداده، و هیچ‌گاه نامه‌ای را که حاوی اسم او بود ننوشته است. وقتی که موعد پرداخت نخستین قسط رسید (۳۰ ژوئیهٔ ۱۷۸۵) و رو آن تنها ۳۰٬۰۰۰ فرانک از ۴۰۰٬۰۰۰ فرانکی را که موعد پرداختش رسیده بود پرداخت، بومر موضوع را با بارون دو برتوی، وزیر امور خاندان سلطنتی، در میان گذاشت. برتوی پاشاه را از قضیه مطلع کرد. لویی کاردینال را احضار کرد و از او خواست تا دربارهٔ اقدامات خود توضیح بدهد. رو آن مقداری نامه که ظاهراً می‌بایستی از طرف ملکه نوشته شده باشند به پادشاه نشان داد. پادشاه فوراً فهمید که اینها جعلیند و گفت: «این به خط ملکه نیست و حتی امضای آن هم به شکل صحیح نمی‌باشد.» این سوء ظن برای پادشاه ایجاد شد که رو آن و افرادی دیگر از دسته‌ای که با همسرش دشمن بودند برای از بین بردن اعتبار ملکه توطئه کرده‌اند. او دستور داد کاردینال در باستیل زندانی شود (۱۵ اوت) و از پلیس خواست که مادام دولاموت را پیدا کند. مادام گریخت و پی‌درپی مخفیگاه خود را عوض می‌کرد، ولی بالاخره دستگیر، و به باستیل فرستاده شد. کسان دیگری که دستگیر شدند عبارت بودند از «بارونس» د/ اولیوا، رتو دو ویلت، و کالیوسترو که به غلط مورد سوءظن قرار گرفته بود که او طرح این توطئه را ریخته است در واقع کالیوسترو حداکثر تلاش خود را برای جلوگیری از آن به عمل آورده بود.

لویی، که عقیده داشت یک محاکمهٔ علنی برای مطمئن کردن مردم از بیگناهی ملکه لازم است، موضوع را به دشمنان خود یعنی پارلمان پاریس احاله کرد. این محاکمه شاه بیت محاکمات قرن در فرانسه بود، همان طور که محاکمهٔ وارن هیستینگز، سه سال بعد، شاه بیت محاکمات در انگلستان شد. رأی پارلمان در ۳۱ مه ۱۷۸۶ صادر شد: کاردینال رو آن به عنوان اینکه بیش از آنکه فریب دهد، فریب خورده است، بیگناه اعلام شد؛ ولی پادشاه او را از مشاغل دولتی محروم کرد و به دیر لاشز-دیو تبعید کرد. دو شریک جرم به زندان محکوم شدند. کالیوسترو آزاد شد. مادام دولاموت را در ملاء عام در «دادگاه مه» در جلوکاخ دادگستری برهنه کردند و به او تازیانه زدند و به او داغ «v» (حرف اول کلمهٔ Voleuse به معنای «دزد») زده شد و به زندانی شدن مادام‌العمر در زندان بدنام سالپتریر، که مخصوص زنان بود، محکوم شد. او پس از گذراندن یک سال در این زندان دیوانه کننده فرارکرد، به شوهرش در لندن ملحق شد، زندگینامه‌اش را که در آن همه‌چیز توضیح داده شده بود نوشت، و در ۱۷۹۱ درگذشت.

نجبا و عوام‌الناس پاریس از برائت کاردینال شاد شدند و ملکه را به خاطر اینکه موضوع را به محاکمهٔ علنی کشانده بود، سرزنش کردند. احساس عمومی این بود که اشتهای او به جواهر، که برهمگان شناخته بود، کاردینال را در باور کردن نامه‌های جعلی معذور داشته بود.

شایعات حتی تا آنجا ادامه یافتند که ملکه متهم به این شد که رفیقهٔ روآن است؛ هر چند که او روآن را پیش از دستگیریش مدت ده سال ندیده بود. بار دیگر ملکه عفت خود را حفظ کرد و از لحاظ لطمه به آبرویش زیان دید. ناپلئون گفت: »تاریخ مرگ ملکه را باید از محاکمهٔ گردنبند الماس دانست.»

II – کالون: ۱۷۸۳–۱۷۸۷

در ۱۰ نوامبر ۱۸۷۳، پادشاه شارل- الکساندر دوکالون را به عنوان ناظر کل امور مالی منصوب کرد. کالون با موفقیت به عنوان رئیس دوایر دولتی در مس و لیل خدمت کرده و به خاطر رفتار جالب، روحیهٔ سرزنده، و مهارت در امور مالی شهرتی به هم رسانیده بود- هرچند که خودش هم، مانند حکومتی که از وی خواسته شده بود نجاتش دهد، به نحوی مأیوس کننده مقروض بود. او در خزانه فقط ۳۶۰،۰۰۰ فرانک در برابر ۶۴۶،۰۰۰ اوراق قرضه که سالی ۵۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک بر آن افزوده می‌شد، یافت. او هم مانند نکر تصمیم گرفت مالیات اضافی وضع نکند، زیرا می‌ترسید این کار به شورش بینجامد و اقتصاد را به رکود بکشاند. در عوض، وی ترتیب یک بخت‌آزمایی داد که ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور درآمد داشت. به روحانیان متوسل شد و از آنها هدیه‌ای «بلاعوض» به مبلغ ۱۸،۰۰۰،۰۰۰ لیور در برابر این وعده دریافت داشت که جلو طبع آثار ولتر توسط بومارشه را بگیرد. سکه‌های طلا را تجدید ضرب کرد و از این راه ۵۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور به خزانه سود رساند. مبلغ ۱۲۵،۰۰۰،۰۰۰ لیور از بانکداران قرض گرفت و، به امید تحرک بخشیدن به کسب و کار، مبالغ زیادی به بهداشت شهری و بهبود وضع جاده‌ها، ترعه‌ها، و بنادر تخصیص داد؛ لوهاور، دنکرک، دیپ، ولاروشل از این وجوه بهره‌مند شدند. ساختن لنگرگاههای بزرگ در شربور آغاز شد. با تکیه به این نظریه که دولت باید پیوسته ظاهر روبه‌راهی داشته باشد، بآسانی مبالغی به درباریان تخصیص می‌داد، و دربارهٔ هزینه‌های برادران پادشاه و ملکه سؤال نمی‌کرد. خود پادشاه، با وجود حسن نیتی که داشت، اجازه داد که هزینه‌های خانوادهٔ سلطنتی از ۴،۶۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۷۵، به ۶،۲۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۸۷ افزایش یابد.

کالون هرچه بیشتر خرج می‌کرد بیشتر قرض می‌گرفت، و هرچه بیشتر قرض می‌گرفت می‌بایست بهرهٔ بیشتری به وام دهندگان بپردازد. در اوت ۱۷۸۶ او به پادشاه سرگشته اعتراف کرد که همهٔ راههای ممکن طی شده‌اند، قرضهٔ ملی و کسر بودجهٔ سالانه از هر زمان دیگر بیشتر است، و تنها گسترش مالیات به‌طوری که نجبا و روحانیان را نیز شامل شود می‌تواند دولت را از فاجعهٔ مالی نجات دهد. او، که می‌دانست پارلمان پاریس که اینک بانجبای شمشیر اتحادی کتمان نشده داشت با این پیشنهاد مخالفت خواهد ورزید، پیشنهاد کرد که گروهی از افراد برجسته، که توسط خود وی از میان اعضای هر سه طبقه در سراسر فرانسه انتخاب شده باشند، به ورسای احضار شوند تا دربارهٔ نجات مالی کشور مشاوره کنند. پادشاه با این پیشنهاد موافقت کرد.

«مجمع معاریف» در ۲۲ فوریهٔ ۱۷۸۷ تشکیل جلسه داد: چهل و شش تن از نجبا، یازده روحانی، دوازده عضو از اعضای شورای سلطنتی، سی‌وهشت قاضی، دوازده نماینده از «مناطق کشور» (مناطقی که دارای امتیازات ویژه‌ای بودند)، و بیست و پنج مأمور شهرداری؛ برروی هم ۱۴۴ نفر. کالون با صراحتی شهامت‌آمیز خطاب به حاضران دربارهٔ مفاسدی سخن گفت که هرقدر هم در عامل زمان و تعصبات عمیقاً ریشه‌دار باشند، باید از میان برداشته شوند، زیرا «این مفاسد بیش از همه فشار خود را بر مولدترین و زحمتکشترین طبقه وارد می‌کنند». او نابرابری عمومی در کمکهای مالی و «عدم تناسب عظیم در سهم کمک ایالات و اتباع مختلف یک سلطان واحد» را مورد حمله قرار داد. پیشنهادهایی افراطیتر از تورگو مطرح، و آنها را به عنوان اینکه به تصویب پادشاه رسیده است، ارائه کرد. اگر این پیشنهادها قبول می‌شدند، امکان داشت از بروز انقلاب جلوگیری کنند. بعضی از آنها، که از زمان تورگو باقی مانده بودند، مورد قبول معاریف قرار گرفتند، به این شرح: کاهش مالیات نمک، حذف عوارض مبادلات داخلی، اعادهٔ آزادی تجارت غلات، تشکیل مجامع ایالتی، و خاتمه‌دادن به «بیگاری». ولی تقاضای او برای یک مالیات تازه و همگانی بر

زمین ردشد. نجبا و روحانیان عضو مجمع استدلال می‌کردند که «کمک مالی منطقه‌ای» (تعیین اینکه هریک از مناطق چه مقدار باید به بودجهٔ عمومی کمک کند) مستلزم ممیزی همهٔ اراضی و سرشماری همهٔ مالکان در فرانسه خواهد بود؛ این کار یک سال طول می‌کشید و نمی‌توانست بربحران حاضر اثر داشته باشد.
کالون با انتشار نطقهای خود به مردم متوسل شد. نه نجبا و نه روحانیان، هیچ کدام از این توسل به افکار عمومی خوششان نیامد. «مجمع» با خواستن حساب کامل در آمدها و هزینه‌ها در مدت وزارت کالون معاملهٔ به مثل کرد. کالون از انجام این کار امتناع ورزید، زیرا می‌دانست آشکار کردن شیوه‌ها و هزینه‌هایش باعث خانه‌خرابی او خواهند شد. «مجمع» اصرار داشت که صرفه‌جویی در هزینه‌ها بیش از تجدید نظر در ساختمان مالیاتها مورد نیاز است، و علاوه بر آن، در مورد حق و اختیار خود برای برقرار کردن یک نظام مالیاتی تازه تردید داشت. چنین اختیاری تنها به اتاژنرو، یعنی یک مجمع ملی مرکب از نمایندگان منتخب طبقات سه‌گانهٔ اجتماع، تعلق داشت. چنین اجتماعی از سال ۱۶۱۴ به بعد تشکیل نشده بود.
لافایت، که از جملهٔ معاریف بود، بیشتر پیشنهادهای کالون را تصویب کرد، ولی به خود کالون اعتماد نداشت. اوکالون را متهم به آن کرد که قسمتی از اراضی سلطنتی را بدون اطلاع پادشاه فروخته است. کالون از او خواست که این اتهام را به ثبوت برساند؛ لافایت آن را ثابت کرد. لویی شانزدهم از عمل کالون در توسل به مردم با نادیده گرفتن دولت ناراحت شده بود، و از افشای سلسله حقایق متوجه شد که کالون او را در مورد وضع خزانه فریب داده
است، و دریافت تا زمانی که کالون ناظر کل امور مالی است، وی (پادشاه) نخواهد توانست از معاریف هیچ‌گونه همکاری به دست آورد. هنگامی که کالون تقاضا کرد که منتقد او، بارون دو برتوی که از دوستان شخصی ماری آنتوانت بود، از کار برکنار شود، ماری آنتوانت به پادشاه چنین نظر داد که درعوض کالون را مرخص کند. پادشاه، که از این سروصداها خسته شده بود، در تاریخ ۸ آوریل ۱۷۸۷ نظر او را پذیرفت. کالون، که خبر یافت پارلمان پاریس درصدد رسیدگی به کارهای اداری و خصوصی وی می‌باشد، به انگلستان گریخت. در ۲۳ آوریل لویی بادادن وعدهٔ صرفه‌جویی در هزینه‌های دولتی و علنی کردن وضع مالی کشور، درصدد جلب رضایت معاریف برآمد. در اول مه، باز طبق نظر ملکه، او یکی از معاریف را به ریاست «شورای امور مالی» انتخاب کرد.

III – لومنی دوبرین: ۱۷۸۷–۱۷۸۸

لومنی دو برین اسقف اعظم تولوز بود، ولی تمایلات آزادفکرانه‌اش چنان شهرهٔ خاص و عام بود که «فیلسوفان» فرانسه به قدرت رسیدن وی را مورد تحسین و تشویق قراردادند. هنگامی که شش سال پیش از آن او را به عنوان جانشین کریستوف دو بومون در اسقفیهٔ پایتخت توصیه کرده بودند، لویی شانزدهم اعتراض کره بود: »ما باید اسقف اعظمی داشته باشیم که دست کم به خداوند اعتقاد داشته باشد.« یکی از رضایتبخشترین ضرب شستهای او به عنوان وزیر مالیه این بود که خود را به اسقف اعظم نشین سانس، که خیلی از اسقف اعظم نشین تولوز ثروتمندتر بود، منتقل کرد. او معاریف را وادار کرد که طرح وی را در مورد تهیهٔ ۸۰,۰۰۰,۰۰۰ فرانک از راه وام تصویب کنند، ولی وقتی تقاضای موافقت نسبت به مالیات جدید اراضی را مطرح کرد، بار دیگر معاریف به نداشتن اختیار متعذر شدند. لویی که متوجه شد معاریف بیش از این کاری انجام نخواهند داد، به نحوی مؤدبانه آنها را مرخص کرد (۲۵ مه ۱۷۸۷). برین با تقاضای اینکه هر اداره هزینه‌های خود را کاهش دهد، تلاش کرد صرفه‌جوییهایی انجام دهد. رؤسای ادارات مقاومت ورزیدند، و پادشاه از وزیر خود حمایت کرد. لویی ۱,۰۰۰,۰۰۰ فرانک در هزینه‌های خانوادهٔ خود صرفه‌جویی کرد، و ملکه هم کاهش مشابهی را پذیرفت (۱۱ اوت). برین این شهامت را داشت که توقعات پولی دربار، دوستان ملکه، و یکی از برادران پادشاه را رد کند. از نکات مثبت او این است که در ژانویهٔ ۱۷۸۸، فرمان

سلطنتی را در مورد گسترش حقوق مدنی به پروتستانها، با وجود مقاومت بیشتر همقطاران روحانی خود، به تصویب پارلمان، که رغبتی به این کار نداشت، رسانید.
او از این جهت بدطالع بود که هنگامی به قدرت رسید که خرابی وضع محصول، و رقابت کالاهای وارده از انگلستان، باعث اشاعهٔ رکودی اقتصادی شده بودند که تا زمان انقلاب ادامه داشت. در اوت ۱۷۸۷ شورشیان گرسنه در پاریس شعارهای انقلابی سردادند و تندیس نیمتنهٔ بعضی از وزیران را آتش زدند. در ۱۳ اکتبر آرثر یانگ متذکر شد که: «چنین به نظر می‌رسد که اسقف اعظم نخواهد توانست دولت را از زیر بارسنگین وضع موجود خود آزاد کند... اتفاقی غیرعادی روی خواهد داد، و ورشکستگی اندیشه‌ای است که به مخیلهٔ خیلیها خطور کرده است.» و در تاریخ هفدهم او نوشت: «یک عقیده در بین همهٔ حاضران حکمفرما بود، و آن اینکه آنها در آستانهٔ انقلابی بزرگ درحکومت... آشوبی عظیم در میان همهٔ افرادی که خواستار نوعی تغییر و تحول می‌باشند قرار دارند؛... و عنصر نیرومند آزادی، که از زمان انقلاب امریکا ساعت به ساعت بر نیروی آن افزوده می‌شود، همه‌چیز را دستخوش تحول کرده است.»اصلاحاتی که کالون و برین خواستار آن بودند و مورد قبول پادشاه قرار گرفت هنوز می‌بایستی توسط پارلمانها تأیید و به عنوان قانون شناخته شوند. پارلمان پاریس با آزاد کردن دادوستد غله و تبدیل «بیگاری» به پرداخت نقدی موافقت کرد، ولی از تصویب یک مالیات تمبر امتناع ورزید. در ۱۹ ژوئیهٔ ۱۷۸۷ این پارلمان بیانیه‌ای برای پادشاه فرستاد حاکی از اینکه «تنها ملت، که نمایندگی آن با اتاژنرو است، حق آن را دارد که منابع درآمدی در اختیار پادشاه گذارد که قطعی و واجب الرعایه باشد.» مردم پاریس با این بیانیه اظهار موافقت به عمل آوردند و فراموش کردند که اتاژنرو، به صورتی که تا آن وقت در تاریخ فرانسه شناخته شده بود، یک سازمان فئودالی بود و تمایل کاملاً مشخصی به سوی طبقات صاحب امتیاز داشت. نجبای شمشیر، که این موضوع را فراموش نکرده بودند، بیانیه را مورد تصویب قرار دادند و از آن پس خود را با «پارلمانها» و «نجبای ردا» در «شورش نجیبزادگان» که زمینهٔ انقلاب را فراهم آورد، متحد کردند. لویی در احضار اتاژنرو تردید کرد، زیرا بیم آن داشت که این نمایندگان با ابراز مؤکد حق خود به قدرت قانونگذاری، به حکومت مطلقهٔ خاندان سلطنتی بوربون پایان دهند.
در اوت ۱۷۸۷ او فرمانی برای اخذ مالیات از همهٔ اراضی متعلق به کلیهٔ طبقات به پارلمان عرضه داشت. پارلمان از تأیید آن امتناع ورزید. لویی اعضای پارلمان را به یک جلسهٔ رسمی پارلمان به نام «بستر عدالت» [تسمیه از آنجاست که پادشاه در این گونه جلسات روی نیمکت راحتی مخصوص می‌نشست] احضار کرد و دستور داد که فرمان وی تأیید شود؛ اعضای پارلمان پس از بازگشت به پاریس تأیید را بی‌اعتبار اعلام داشتند و باردیگر خواستار تشکیل جلسهٔ نمایندگان اتاژنرو شدند. پادشاه آنها را به تروا تبعید کرد (۱۴ اوت). «پارلمانها»ی استانها به اعتراض برخاستند. در پاریس شورشهایی آغاز شد. برین و پادشاه تسلیم شدند، و پارلمان، در میان ابراز شادی مردم، از تبعید فراخوانده شد (۲۴ سپتامبر). هنگامی که پارلمان از تصویب پیشنهاد برین دایر بر تأمین یک وام ۱۲۰,۰۰۰,۰۰۰ لیوری امتناع کرد، کشمکش تجدید شد. پادشاه یک «اجلاسیهٔ سلطنتی» از اعضای پارلمان تشکیل داد (۱۱ نوامبر ۱۷۸۷)، و وزیر انش در آن استدلالهای خود را درمورد لزوم تأیید اقدام پیشنهادی ارائه کردند. پارلمان هنوز امتناع می‌ورزید، و دوک د/ اورلئان فریاد برآورد: «اعلیحضرتا، این کار غیرقانونی است!» لویی، با عصبانیتی ناگهانی که به نحوی بیپروایانه غیرعادی بود، جواب داد: »فرقی نمی‌کند. به این دلیل قانونی است که من آن را می‌خواهم.» و به این ترتیب آشکارا مدعی قدرت مطلقه شد. او دستور داد فرمان تأیید شود، و این کار هم شد، ولی همینکه وی از تالار بیرون رفت، پارلمان این تأیید را لغو کرد. لویی، که از این امر مطلع شد، دوک د/ اورلئان را به ویلر-کوتره تبعید کرد و دو تن از قضات را به باستیل فرستاد (۲۰ نوامبر). پارلمان، که به این بازداشتها و بازداشتهای دیگر معترض بود، در ۱۱ مارس ۱۷۸۸ تذکاریه‌هایی برای پادشاه فرستاد که حاوی کلماتی بود که نجبا و مردم عادی را یکسان خرسند کرد، مانند

«اعمال خودسرانه به حقوق غیرقابل تغییر تجاوز می‌کنند. ... پادشاهان یا با فتوحات زندگی می‌کنند یا با قانون. ... ملت، از آن اعلیحضرت، بزرگترین موهبتی را که یک پادشاه می‌تواند به اتباع خود بدهد، یعنی آزادی، می‌خواهد.» دولت به فکر افتاد که با تسلیم شدن در برابر خواست پارلمان دایر بر انتشار صورت درآمدها و هزینه‌های حکومت، پارلمان را آرام کند. این کار وضع را بدتر کرد، زیرا یک کسری ۱۶۰,۰۰۰,۰۰۰ لیوری را آشکار ساخت. بانکداران دیگر حاضر نبودند به دولت وام بدهند، مگر اینکه پارلمان وام را تصویب می‌کرد، و پارلمان هم عهد کرد چنین کاری نکند. در سوم مه ۱۷۸۸ پارلمان یک «اعلامیهٔ حقوق» صادر کرد که در آن به لویی شانزدهم و وزیرانش یادآور شده بود که فرانسه کشوری سلطنتی است که پادشاه طبق قوانین بر آن حکومت می‌کند، و پارلمان نباید از حق دیرینهٔ خود دایر بر تأیید فرامین سلطنتی پیش از آنکه چنین فرامینی به صورت قانون درآیند، دست بکشد. در این اعلامیه بار دیگر تشکیل جلسهٔ اتاژنرو خواسته شده بود. وزیران دستور دادند دو تن از رهبران پارلمان به نامهای د/ اپره‌منیل و گوالار دستگیر شوند (۴ مه)؛ این کار در میان بی‌نظمی پر سروصدا در تالار اجتماعات، و اعتراضات خشمگینانه در خیابان، انجام شد. در ۸ مه برین قصد دولت را به دایر کردن دادگاههای تازه‌ای که در رأس آنها یک دادگاه عالی قرار دارد، و از آن پس تنها این دادگاهها قدرت تأیید فرامین سلطنتی را خواهند داشت، اعلام کرد. برابر این طرح، وظایف «پارلمانها» به امور صرفاً قضایی محدود می‌شد و تمام ترکیب قوانین فرانسه می‌بایستی اصلاح شود. در خلال این احوال، ایام تعطیلات پارلمان پاریس اعلام، و در حقیقت از فعالیت باز داشته شد.

پارلمان پاریس به نجیبزادگان، روحانیان، و «پارلمانها»ی ایالتی متوسل شد. همهٔ آنها به کمکش آمدند. دوکها و اعیان اعتراضاتی علیه لغو حقوق دیرینهٔ پارلمان برای پادشاه فرستادند. یک مجمع روحانیان (۱۵ ژوئن) دادگاه عالی جدید را محکوم کرد. «هدیهٔ بلاعوض» خود را، که در گذشته به طور متوسط دوازده میلیون لیور بود، به ۱٬۸۰۰٬۰۰۰ لیور کاهش داد، و اعلام داشت تا پارلمان به وضع خود باز گردانده نشود، دیگر کمکی نخواهد داد. پارلمانهای ایالتی یکی بعد از دیگری علیه پادشاه برخاستند. پارلمان پو (مرکز بئارن) اعلام داشت هیچ فرمانی را که توسط پارلمان پاریس رد شده باشد تأیید نخواهد کرد؛ و هنگامی که قضات تهدید به اعمال زور شدند، مردم دست به اسلحه بردند تا از آنها دفاع کنند. پارلمان روان (مرکز نورماندی) وزیران پادشاه را به عنوان خیانتکاران مورد حمله قرار داد، و همهٔ کسانی را که بخواهند از دادگاههای جدید استفاده کنند یاغی اعلام داشت. پارلمان رن (مرکز برتانی) فرامین مشابهی صادر کرد. وقتی دولت سرباز فرستاد تا این پارلمان را از کار بر کنار کند، این سربازان با مستخدمان مسلح نجبای محلی روبه‌رو شدند. در گرنوبل (مرکز دوفینه) وقتی فرماندهٔ نظامی یک فرمان سلطنتی را دایر بر انحلال «پارلمان» محلی اعلام داشت، مردم شهر، که توسط دهقانانی که به وسیلهٔ صدای ناقوس احضار شده بودند تقویت می‌شدند، از بالای پشت بامها سربازان را که خودشان هم رغبتی به این کار نداشتند زیر رگبار سفالهای بام قرار دادند و فرمانده را با تهدید به این مجازات که از چلچراغ خانه‌اش به دار آویخته خواهدشد، مجبور کردند که فرمان پادشاه را پس بگیرد (۷ ژوئن ۱۷۸۷ «روز سفالها»). ولی قضات از یک دستور سلطنتی دایر بر اینکه به تبعید بروند اطاعت کردند.

مردم گرنوبل با عکس‌العمل خود یک عمل تاریخی انجام دادند. نجبا، روحانیان، و مردم عادی تصمیم گرفتند که اتاژنرو دوفینه را، که تشکیل آن از حقوق دیرینهٔ این منطقه بود، برای تشکیل اجتماعی در ۲۱ ژوئیه از نو برقرار کنند. چون «طبقهٔ سوم» در «روز سفالها» پیروزی را رهبری کرده بود، به این طبقه اجازه داد شده که تعداد نمایندگانش برابر مجموع نمایندگان دو طبقهٔ دیگر باشد؛ و توافق شد که در اجتماع جدید رأی دادن باید به وسیلهٔ افراد صورت گیرد نه طبقات. این توافقها سوابقی ایجاد کردند که در تشکیل مجمع ملی اتاژنرو نقشی داشتند. نمایندگان اتاژنرو دوفینه، که اجازه نداشتند در گرنوبل تشکیل جلسه دهند، در ویزیل به فاصلهٔ چند کیلومتری

تشکیل جلسه دادند؛ در آنجا، تحت رهبری حقوقدان جوانی به نام ژان- ژوزف مونیه، و یک سخنران جوان به نام آنتوان بارناو، پانصد نمایندهٔ حاضر قطعنامه‌هایی تنظیم کردند (اوت ۱۷۸۸) حاکی از تأیید حقوق به ثبت رسیدهٔ پارلمانها، مطالبهٔ منسوخ کردن «نامه‌های سر به مهر»، تشکیل اتاژنرو، و تعهد به اینکه هرگز با مالیاتهای تازه موافقت نکنند مگر اینکه اتاژنرو آنها را تصویب کند. در اینجا یکی از نخستین گامهای انقلاب فرانسه برداشته شد، یعنی یک ایالت کامل به مبارزه با پادشاه برخاسته و در واقع خواستار سلطنت مشروطه شده بود.

پادشاه، که شورش تقریباً ملی علیه اختیارات و قدرت سلطنتی او را مغلوب کرده بود، تسلیم شد و تصمیم گرفت اتاژنرو را تشکیل دهد. ولی چون ۱۷۴ سال از تاریخ آخرین جلسهٔ اجتماعی گذشته بود، و رشد طبقهٔ سوم استفاده از شیوه‌های گذشته را غیرممکن می‌کرد، لویی شانزدهم در ۵ ژوئیهٔ ۱۷۸۸ تقاضایی غیرعادی، به صورت یک فرمان شورای سلطنتی، خطاب به مردم صادر کرد که در آن گفته شده بود:

اعلیحضرت کوشش خواهند کرد که روش کار به شیوه‌های قبلی نزدیک باشد؛ ولی وقتی کیفیت شیوه‌های قدیمی را نتوان تعیین کرد، مایلند که این نقیصه را با تعیین ارادهٔ ملت خود جبران کنند. ... به این ترتیب، پادشاه تصمیم گرفته است فرمان دهد که کلیهٔ پژوهشهای ممکن دربارهٔ مطالب فوق‌الذکر در همهٔ سوابق هر استان به عمل آیند و نتایج این تحقیقات در اختیار نمایندگان طبقات سه گانه و مجامع ایالتی قرار گیرند. ... این نمایندگان و مجامع به نوبهٔ خود خواستهای خویش را به اطلاع اعلیحضرت خواهند رسانید. ... اعلیحضرت از همهٔ پژوهشگران و افراد تحصیلکرده در کشور خود دعوت می‌کنند... که کلیهٔ اطلاعات و یادداشتهای مربوط به مطالب مندرج در این فرمان را به نشانی مهردار سلطنتی ارسال دارند.

در ۸ اوت لویی از طبقات سه گانهٔ فرانسه خواست نمایندگانی به اتاژنرو ملی، که قرار بود در اول مه ۱۷۸۹ در ورسای تشکیل جلسه دهد، اعزام دارند. در همان روز او دادگاه عالی را معلق کرد، و طولی نکشید که این دادگاه از صحنهٔ تاریخ محو شد. در ۱۶ اوت دولت، با اعلام اینکه تا ۳۱ دسامبر ۱۷۸۹ تعهدات دولت بعضاً با پول رایج و بعضاً با «کاغذ» پرداخت خواهند شد و همهٔ اتباع باید این کاغذها را به عنوان پرداخت قانونی قبول کنند، عملاً به ورشکستگی خود اعتراف کرد. در ۲۵ اوت برین غرق در عنایات و ثروت، و در حالی که مردم پاریس نیمتنهٔ او را سوزاندند، استعفا داد. او به اسقفیهٔ پر ثروت خود در سانس رفت و درآنجا در سال ۱۷۹۴ خود را کشت.

IV – بار دیگر نکر: ۱۷۸۸–۱۷۸۹

پادشاه با بیمیلی از نکر خواست به دستگاه دولتی بازگردد (۲۵ اوت). در این هنگام لویی عنوان وزارت و یک کرسی در شورای سلطنتی به نکر داد. همه، از ملکه و روحانیان گرفته تا بانکداران و عوام‌الناس، از این انتصاب تحسین به عمل آوردند. گروه بزرگی از مردم در محوطهٔ کاخ ورسای اجتماع کردند تا به او خوشامد بگویند؛ او بیرون آمد و به آنها گفت: «بلی، فرزندانم، من می‌مانم؛ آرامش خاطر داشته باشید.» بعضیها زانو زدند و دستش را بوسیدند. او هم به شیوهٔ آن زمان گریست.

بینظمی در دستگاه دولتی، در خیابانها، و در افکار مقامات رسمی و مردم چنان به از هم گسیختگی سیاسی نزدیک شده بود که حد اعلای کاری که نکر می‌توانست انجام دهد این بود که تا تشکیل اتاژنرو ثبات را حفظ کند، و برای اینکه کاری در جهت اعادهٔ حس اعتماد انجام داده باشد، ۲,۰۰۰,۰۰۰ فرانک از پول خود را در خزانه نهاد و ثروت شخصی خویش را به عنوان تضمین قسمتی از تعهدات دولت وثیقه گذارد. او دستور مورخ ۱۶ اوت را دایر بر اینکه زمینداران به جای پول کاغذ قبول کنند لغو کرد. بهای اوراق قرضهٔ دولتی در بازار سی درصد افزایش یافت. بانکداران به قدر کافی به خزانه وام دادند تا گلیم خود را برای یک سال از بحران بیرون کشند.

پادشاه به پیشنهاد نکر پارلمان را بار دیگر فراخواند (۲۳ سپتامبر). پارلمان، که از بادهٔ پیروزی سرمست شده بود، مرتکب این اشتباه شد که اظهار داشت اتاژنرو باید مانند سال ۱۶۱۴ عمل کند، یعنی به صورت طبقات مجزا جلسه کند و به صورت واحدهای طبقاتی رأی دهد. این کار به خودی خود طبقهٔ سوم را به طبقه‌ای که از لحاظ سیاسی فاقد قدرت بود تبدیل می‌کرد. مردم، که عموماً ادعای پارلمان را دایر بر اینکه مدافع آزادی در برابر ظلم و جور است معتبر شمرده بودند، متوجه شدند که آزادی مورد نظر آزادی دو طبقهٔ امتیازدار برای بلا اثر داشتن فرامین پادشاه می‌باشد. پارلمان، که به این ترتیب خود را در صف نظام فئودال در آورده بود، پشتیبانی طبقهٔ متوسط را که نیروی بسیار داشت از دست داد و از آن پس در شکل دادن به وقایع نقشی نداشت. «شورش نجیبزادگان» محدودیت خود را نشان داده و به آخر خط رسیده بود. اینک این شورش جای خود را به انقلاب طبقهٔ متوسط می‌داد.

خشکسالی سال ۱۷۸۸ وظیفهٔ نکر را مشکلتر کرد. به دنبال این خشکسالی، تگرگی آمد که محصولات کم رشد را از میان برد. زمستان ۱۷۸۸-۱۷۸۹ از سخت‌ترین زمستانها در تاریخ فرانسه بود. در پاریس دماسنج حدود ۲۸ درجه زیر صفر را نشان می‌داد. رودخانهٔ سن از پاریس تا لوهاور یکپارچه یخ بست. بهای نان از ۹ سو در اوت ۱۷۸۸ به ۱۴ سو در فوریهٔ ۱۷۸۹ افزایش یافت. طبقات بالا حد اعلای کوشش خود را برای تخفیف مشقت به کار بردند. بعضی از نجبا، مانند دوک د/ اورلئان، صدها هزار لیور صرف تغذیه و گرم کردن فقرا کردند؛ اسقف اعظم ۴۰۰,۰۰۰ لیور داد. یک صومعه مدت شش هفته به یک هزار و دویست نفر غذا می‌داد. نکر صدور غله را منع، و غلاتی به ارزش ۷۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور وارد کرد. جلو قحطی گرفته شد. او وظیفهٔ تأدیهٔ وامهایی را که به عهده گرفته بود برای اسلاف خود یا برای اتاژنرو باقی گذارد.

در خلال این احوال، علی‌رغم اندرز مخالف نجبای نیرومند، پادشاه را وادار کرد که در ۲۷ دسامبر ۱۷۸۸ فرمانی صادرکند دایر براینکه در اتاژنرو، نمایندگان طبقهٔ سوم از لحاظ تعداد با مجموع تعداد دو طبقهٔ دیگر برابر باشند. در ۲۴ ژوئن ۱۷۸۹ او دعوتنامه‌ای به همهٔ مناطق فرستاد که برای تعیین نمایندگان خود رأی دهند. در طبقه سوم همهٔ مردان فرانسوی که بیش از بیست و چهار سال داشتند و هرگونه مالیاتی می‌پرداختند حق و حتی دستور داشتند رأی دهند؛ همهٔ صاحبان حرفه، کسبه، و اعضای اصناف هم همین طور. در حقیقت، همهٔ مردم عادی غیر از فقرا و فقیرترین کارگران حق رأی داشتند. نامزدهای موفق انتخاباتی به عنوان یک «هیئت انتخاباتی» تشکیل جلسه می‌دادند، و این هیئت یک نماینده برای منطقهٔ خود انتخاب می‌کرد. در طبقهٔ اول، همهٔکشیشان و همهٔ صومعه‌ها برای تعیین یک نماینده در مجمع انتخاباتی منطقه رأی می‌دادند. اسقفهای اعظم، اسقفها و رؤسای صومعه‌ها به اعتبار شغل خود اعضای آن مجمع بودند. این مجمع، یک نمایندهٔ کلیسا برای اتاژنرو انتخاب می‌کرد. در طبقهٔ دوم، همهٔ نجبایی که بیش از ۲۴ سال داشتند به خودی خود عضو مجمع انتخاباتی بودند، و این مجمع یک نفر را به عنوان نمایندهٔ نجبای منطقهٔ خود انتخاب می‌کرد. در پاریس فقط کسانی که مالیات سرانه‌ای به مبلغ ۶ لیور یا بیشتر می‌پرداختند حق رأی داشتند. درا ین شهر، بیشتر اعضای طبقهٔ کارگر از رأی محروم بودند.

از هریک از مجامع انتخاباتی، در هر منطقه، از طرف دولت دعوت شد که صورتی از شکایات و نارضاییها برای راهنمایی نمایندهٔ خود تنظیم کند. صورتهای شکایات مناطق در فهرست شکایات ایالتی برای هر طبقه خلاصه، و اینها به طور کامل یا خلاصه به پادشاه ارائه می‌شدند. در همهٔ صورتهای شکایات این اتفاق نظر وجود داشت که آنها قدرت مطلقه را محکوم داشته، و خواستار آن بودند که سلطنت مشروطه‌ای داشته باشند که در آن اختیارات پادشاه و وزیرانش به وسیلهٔ قانون و همچنین به وسیلهٔ یک مجمع — که از طرف همهٔ مردم کشور انتخاب شود و به فواصل تشکیل جلسه دهد، و تنها همین مجمع اختیار داشته باشد که مالیاتهای تازه وضع کند و قوانین تازه را به تصویب برساند- محدود شده باشد. تقریباً به همهٔ نمایندگان دستور داده شده بود که برای دولت اعتباری تصویب نکنند تا

اینکه چنین قانون اساسیی تأمین شود. همهٔ طبقات بیکفایتی مالی دولت، زیانهای ناشی از مالیاتهای غیر مستقیم، و زیاده‌رویهای قدرت پادشاه را- مانند موضوع «نامه‌های سر به مهر»- محکوم کردند. همهٔ آنها خواستار محاکمه توسط هیأت منصفه، محفوظ ماندن مکاتبات پستی از تفتیش، و اصلاح قوانین بودند. همه خواستار آزادی بودند، ولی به شیوهٔ خاص خود: نجبا خواستار اختیارات خود به صورتی که در دوران قبل از ریشلیو وجود داشت بودند؛ روحانیان و طبقهٔ بورژوازی خواستار آزادی از هرگونه دخالت دولت بودند؛ و دهقانان خواستار آزادی از مالیاتهای ظالمانه و عوارض فئودالی. همه، از نظر اصول، مالیاتبندی مساوی بر کلیهٔ اموال را پذیرفتند. همه نسبت به پادشاه ابراز وفاداری کردند، وی هیچ کس دربارهٔ «حق‌الاهی» حکومت وی ذکری به میان نیاورد؛ این اتفاق نظر وجود داشت که چنین حقی از میان رفته است.

در شکایات نجبا تصریح شده بود که در اتاژنرو، هریک از طبقات باید جداگانه تشکیل جلسه داده و به عنوان یک طبقهٔ واحد رأی دهد. شکایات روحانیان رواداری مذهبی را مردود می‌شمرد، و خواستار آن بود که حقوق مدنی که اخیراً به پروتستانها اعطا شده بود لغو شود. بعضی از شکایات خواستار آن بودند که سهم بیشتری از عشریه‌ها برای خود مناطق باقی گذارده شود، و همهٔ کشیشان امکان رسیدن به مقامات بالا را داشته باشند. تقریباً همهٔ شکایات روحانیان حاکی از ابراز تأسف از فقدان اصول اخلاقی آن دوران در هنر، ادبیات، و تئاتر بودند. آنها این تباهی را به آزادی بیش از حد مطبوعات نسبت می‌دادند، و خواهان آن بودند که آموزش و پرورش منحصراً زیر نظر روحانیان کاتولیک باشد.

شکایات، طبقهٔ سوم بیشتر منعکس کنندهٔ نظرات طبقهٔ متوسط و دهقانان مالک بود. در این شکایات، تقاضای لغو حقوق فئودالی و حق‌العبور شده بود. این نمایندگان خواهان آن بودند که راه رسیدن به مقام و به همهٔ مشاغل برای همهٔ طبقات و برای همهٔ صاحبان استعداد باز باشد. آنها ثروت کلیسا و بیکارگی پرهزینهٔ راهبان را محکوم می‌کردند. در یک شکایت پیشنهاد شده بود که برای ترمیم کسر بودجه، پادشاه باید زمینها و مال‌الاجارهٔ روحانیان را به فروش برساند. در شکایت دیگری پیشنهاد شده بود که کلیهٔ اموال صومعه‌ها ضبط شوند. در بسیاری از شکایات از ویران شدن مزارع بر اثر عبور حیوانات و شکارهای نجبا شکوه شده بود. آنها خواستار آموزش همگانی رایگان، اصلاح وضع بیمارستانها و زندانها، و همچنین لغو کامل نظام سرفداری و تجارت برده بودند. در یکی از شکایات دهقانان، که نمونه‌ای از کل و مشتی از خروار بود، چنین آمده بود: «ما ستون اصلی تخت سلطنت و پشتیبان واقعی ارتشها هستیم. ... ما منبع ثروت برای دیگرانیم و خودمان در فقر باقی مانده‌ایم.» بر روی هم، این انتخاب اتاژنرو، در تاریخ فرانسه لحظه‌ای غرورآمیز و پربرکت بود. برای مدتی، فرانسهٔ دوران خاندان بوربون تقریباً به صورت یک دمکراسی درآمد، و احتمالاً تعداد مردمی که رأی دادند، نسبت به مردمی که امروز در امریکا به پای صندوقهای رأی می‌روند بیشتر بود. این انتخابات منصفانه بود، و به آن اندازه که می‌شد در کاری چنین تازه انتظار داشت، بینظم نبود. ظاهراً این انتخابات بیش از اغلب انتخاباتی که در دمکراسیهای بعدی اروپا انجام شد، از فساد بری بود. تا آنجا که اطلاعی در دست است، هیچ‌گاه تا آن تاریخ یک دولت دعوتی چنین وسیع از مردم خود نکرده بود که دربارهٔ شیوه‌های کار به دولت تعلیم دهد و شکایات و خواستهای خود را به اطلاع آن برساند. بر روی هم، این شکایات دیدی کاملتر از آنچه دولت تا آن وقت به دست آورده بود، از اوضاع و شرایط فرانسه به دولت دادند. اکنون فرانسه بیش از هر زمان دیگر ابزار و مصالح لازم را برای کشورداری به دست آورده بود. در این وقت فرانسه، آزادانه، بهترین افراد خود را از هر طبقه انتخاب کرده بود تا با پادشاهی روبه‌رو شوند که قبلاً گامهای شجاعانهٔ نخستین را در مسیر تغییر و تحول برداشته بود. وقتی این مردان، که از همهٔ نقاط کشور آمده بودند، راه پاریس و ورسای را در پیش گرفتند، قلوب همهٔ مردم فرانسه آکنده از امید بود.

۷ – ورود میرابو به صحنه

یکی از نمایندگان نجیبزاده‌ای بود که مردم عادی هم دراکس آن- پرووانس و هم در مارسی او را انتخاب کرده بودند. او، که این افتخار دوگانه و غیرعادی ممتازش می‌داشت،اونوره- گابریل- ویکتور ریکتی ملقب به کنت دو میرابو بود. میرابو زشترو و جذاب از بدو ورود خود به پاریس (آوریل ۱۷۸۹) تا هنگام مرگ زودرسش در ۱۷۹۱، یکی از شخصیتهای طراز اول انقلاب بود.

ما قبلاً از پدرش- ویکتور ریکتی، مارکی دو میرابو- به عنوان یک فیزیوکرات و «دوست بشر»، یعنی دوست همه کس غیر از همسر و فرزندان خود، به نیکی یاد کرده‌ایم. وونارگ این «دوست بشر» را «صاحب خلق و خویی تند و تیز و مالیخولیایی... که از دریا مغرورتر و بیقرارتر، و دارای اشتهایی سیری ناپذیر برای لذت، دانش، و افتخار است» توصیف کرد. خود مارکی به همهٔ اینها معترف بود و می‌افزود که عدم پایبندی به اصول اخلاقی برای او طبیعتی ثانوی شده است. او در بیست و هشت سالگی بر آن شد که معلوم کند آیا یک زن برایش تکافو می‌کند یا نه؛ از ماری دو وسان، که هرگز او را ندیده بود ولی ثروت قابل توجهی به صورت ارث در انتظارش بود، خواستگاری کرد. پس از ازدواج با ماری، متوجه شد که این زن شلخته، بیعرضه، و بداخلاق است؛ ولی برایش ظرف یازده سال یازده بچه آورد، که از آنها پنج تن دوران کودکی را گذراندند و جان به در بردند. در ۱۷۶۰ مارکی به خاطر نوشته‌های فتنه‌انگیزش در شاتو دو ونسن زندانی، ولی یک هفته بعد آزاد شد. در سال ۱۷۶۲ همسرش او را رها کرد و نزد مادرش بازگشت.

اونوره- گابریل، پسر ارشد، در میان این وقایع هیجان‌آور خانوادگی بزرگ شد. یکی از مادر بزرگهایش مجنون از دنیا رفت؛ یکی از خواهران و یکی از برادرانش گاه گاه دچار جنون می‌شدند. حیرت‌آور است که خود گابریل که با مصیبتهایی پشت سر هم دست به گریبان بود دیوانه نشد. او به هنگام تولد دو دندان داشت که در حکم هشداری به جهانیان بود. در سه سالگی به آبله دچار شد، که صورتش را مانند میدان جنگ زخمدیده و پرچاله ساخت. او پسرکی بسیار بانشاط، ستیزه‌جو، و خود رأی بود. پدرش، که او هم بسیار با نشاط و ستیزه‌جو و خودرأی بود، مرتباً او را کتک می‌زد و به این ترتیب موجب نفرت فرزندش می‌شد. مارکی خوشحال بود که با فرستادن او در سن پانزدهسالگی (۱۷۶۴) به یک دانشکدهٔ نظام در پاریس، خود را از شر وی خلاص کرده است. در آنجا گابریل ریاضیات، آلمانی، و انگلیسی آموخت؛ او با شوق مطالعه می‌کرد، زیرا آتش علاقه به موفقیت در درونش شعله‌ور بود. آثار ولتر راخواند و مذهب خود را برباد داد؛ آثار روسو را خواند و آموخت که نسبت به افراد عادی احساس همدردی کند. در ارتش رفیقهٔ افسر فرماندهٔ خود را از چنگش درآورد، یک دوئل کرد؛ در حملهٔ فرانسه به جزیرهٔ کرس شرکت جست، و به خاطر شهامت چنان تعریف و تحسینی از او به عمل آمد که پدرش برای یک لحظه به او علاقه‌مند شد.

در بیست وسه سالگی، بیپرده برای پول، با امیلی دو مارینیاک، که انتظار داشت ۵۰۰،۰۰۰ فرانک به ارث ببرد، ازدواج کرد. امیلی برای گابریل پسری آورد و یک فاسق گرفت. گابریل خیانت او را کشف کرد، خیانتهای خود را پنهان داشت، و او را بخشید. با شخصی به نام موسیو دو ویلنوو به نزاع برخاست، یک چتر را روی سر اوخرد کرد، و متهم به اقدام به قتل شد. پدرش برای اینکه وسایل فرار او را از دستگیری فراهم کند، یک «نامهٔ سر به مهر» به دست آورد که به موجب آن گابریل بزور در شاتو د/ایف در جزیره‌ای در نزدیکی مارسی زندانی شد. او از همسرش خواست به وی ملحق شود، ولی همسرش امتناع کرد. آنها نامه‌هایی حاکی از خشم روبه تزاید مبادله کردند، تا اینکه گابریل به همسرش نوشت: «خداحافظ برای همیشه» (۱۴ دسامبر ۱۷۷۴). در عین حال، وی گاه‌گاه به همبستر شدن با همسر فرماندهٔ قلعه خود را گرم نگاه می‌داشت.

در مه ۱۷۷۵ پدرش ترتیبی داد تا او را به بازداشتگاهی آزادتر در شاتو دو ژو در نزدیکی پونتارلیه و مرز سویس منتقل کنند. زندانبان او موسیو دو سن- موریس او را به یک میهمانی دعوت کرد و در آنجا وی با سوفی دو روفه

همسر نوزده‌سالۀ مارکی دو مونیه، که هفتادسال داشت، آشنا شد. سوفی میرابورا بیش از شوهر خود ارضا کننده یافت؛ صورت میرابو خوشی را از دل می‌برد. موهایش زبر و بینیش بسیار بزرگ بود، اما از چشمانش آتش می‌بارید، طبعش آتشین بود، و او می‌توانست با زبان خود هر زنی را از راه به در کند. سوفی خود را کاملاً تسلیم او کرد. میرابو ازپونتارلیه گریخت، به تونون، در ساووا رفت، و یکی از دختر عموهایش را در آنجا اغوا کرد. در اوت ۱۷۷۶ سوفی در وریر، واقع در سویس، به میرابو ملحق شد، زیرا به قول خودش، دور از او زندگی کردن مانند «روزی هزار بار مردن» بود. در این هنگام سوفی عهد بست: «یا گابریل یا مرگ!» سوفی تصمیم گرفت کار کند، چون میرابو آهی در بساط نداشت.این دو به آمستردام رفتند، و در آنجا ناشر آثار روسو، به نام مارک ری، میرابو را به عنوان مترجم استخدام کرد. سوفی به عنوان منشی او کار می‌کرد و درس ایتالیایی هم می‌داد. میرابو چند اثر کم اهمیت نوشت که در یکی از آنها دربارۀ پدرش چنین گفت: «او فضیلت، نیکوکاری، و امساک را موعظه می‌کند، و حال آنکه خودش بدترین شوهرها و سختگیرترین و ولخرجترین پدرهاست.» میرابو «پدر» این نوشته را تخطی از اصول حسن نزاکت دانست و با والدین سوفی همدست شد تا ترتیبی دهند که این دو نفر از هولاند به مملکت خودشان بازگردانده شوند. آنها در ۱۴ مه ۱۷۷۷ دستگیر، و به پاریس، آورده شدند. سوفی، که در تلاش خود به قصد خودکشی موفق نشده بود، به یک دارالتأدیب اعزام شد. گابریل، که شدیداً خشمگین بود، در شاتودو ونسن زندانی شد و پای خود را جای پای پدرش و دیدرو گذاشت، در آنجا وی چهل و دو ماه بسختی به سر برد. بعد از دو سال، به او اجازه داده شد کتاب، کاغذ، و مرکب در اختیار داشته باشد. نامه‌هایی حاکی از اخلاص پراحساس برای سوفی می‌فرستاد. در ۷ ژانویه ۱۷۷۸ سوفی دختری به دنیا آورد که ظاهراً متعلق به میرابو بود. در ماه ژوئن مادر و بچه به یک صومعه در ژین در نزدیکی اورلئان منتقل شدند.

میرابو از پدرش استدعا کرد که او را ببخشد و ترتیب آزادی او را بدهد. او تقاضا کرد: «بگذارید من آفتاب را ببینم؛ بگذارید هوای آزادتر تنفس کنم؛ بگذارید صورت همنوعان خود را ببینم! من جز دیوارهای تیره چیزی نمی‌بینم. پدرم، من از رنج و عذاب ورم کلیه خواهم مرد.» برای کاهش بدبختی، برای درآوردن مقداری پول برای سوفی، و برای جلوگیری از دیوانه شدن خود چند کتاب نوشت که بعضی از آنها جنبۀ عشقی داشتند. مهمترین آنها نامه‌های سر به مهر نام داشت. در این اثر بیعدالتیهای دستگیری بدون مجوز قانونی و بازداشت بدون محاکمه توصیف، و اصلاح وضع زندانها و قوانین خواسته شده بود. این کتاب کوچک، که در ۱۷۸۲ انتشار یافت، چنان لویی شانزدهم را تحت تأثیر قرار داد که در ۱۷۸۴ دستور داد تا همۀ زندانیانی که در ونسن زندانی بودند آزاد شوند.

زندانبانان میرابو بر وی رحم آوردند، و بعد از نوامبر ۱۷۷۹ به او اجازه داده می‌شد در باغهای قلعه قدم بزند و کسانی را که به ملاقاتش می‌آمدند ببیند. او در بعضی از اینگونه افراد که به ملاقاتش می‌آمدند راههایی برای دفع نیروی سرشار جنسی خود می‌یافت. پدرش قبول کرد ترتیب آزادی او را بدهد مشروط بر اینکه او از همسرش عذرخواهی کند و بار دیگر با او در یکجا به سر برد، زیرا مارکی سالخورده اشتیاق داشت یک نوۀ پسرداشته باشد تا این خانواده را ادامه دهد. گابریل نامه‌ای به همسرش نوشت و خواستار بخشش شد. در ۱۳ دسامبر ۱۷۸۰ او تحت حفاظت پدرش آزاد شد، و پدرش او را به خانۀ بزرگ خود در لو بینیون دعوت کرد. وی در پاریس ارتباطاتی داشت، از سوفی در صومعه‌اش دیدن کرد، و ظاهراً به وی گفت قصد دارد دوباره به همسرش ملحق شود. سپس به لو بینیون رفت و پدرش را مجذوب خود ساخت. سوفی از همسرش پول دریافت داشت، به خانه‌ای در نزدیکی صومعه نقل مکان کرد، به کاری خیریه پرداخت، و حاضر شد با یک سروان سابق سواره نظام ازدواج کند. سروان سابق پیش از اینکه ازدواج سرگیرد، چشم از جهان بست و روز بعد (۹ سپتامبر ۱۷۸۹) سوفی خود را کشت.

همسر میرابو از دیدن وی امتناع کرد. میرابو همسرش را به جرم ترک خانواده به محاکمه کشانید. او در این محاکمه شکست خورد، ولی دوستان و دشمنان خود را با بلاغت نطق پنجساعتهٔ خویش در دفاع از هدف غیرقابل تأمین خود به حیرت آورد. پدرش اورا طرد کرد، و او پدرش را هم به محاکمه کشانید و یک مقرری سالانهٔ ۳۰۰۰ فرانکی از او به دست آورد. پول قرض می‌گرفت و زندگی مجللی داشت. در ۱۷۸۴ رفیقهٔ تازه‌ای به نام هانریت دو نرا گرفت و با او به انگلستان و آلمان رفت. در راه، یک سلسله روابط مختصر با این و آن برقرار کرد که هانریت آنها را بر او بخشید، زیرا می‌گفت «اگر زنی کوچکترین تمایلی به او نشان می‌داد، وی ناگهان سراپا آتش می‌شد.» دوبار فردریک را دید و به قدر کافی دربارهٔ پروس اطلاعات به دست آورد تا از روی مطالبی که یک سرگرد پروسی در اختیارش گذارده بود کتابی به نام نظام سلطنتی پروس (۱۷۸۸) بنویسد. او این کتاب را به پدر خود تقدیم داشت، و پدرش آن را به عنوان «تألیف عظیم کارگری که عقل از سرش پریده» توصیف کرد. کالون او را مأمور کرد تعدادی گزارش پنهانی دربارهٔ امور آلمان برایش بفرستد. او هفتاد گزارش فرستاد که تیزبینی و نیرومندی سبک آنها وزیر را به حیرت آورد.

پس از بازگشت به پاریس، متوجه شد که نارضایی عمومی به شور و حرارت انقلابی نزدیک می‌شود. در نامه‌ای خطاب به مونمورن که یکی از وزیران بود اخطار کرد که اگر تا ۱۷۸۹ اتاژنرو تشکیل نشود، انقلاب به وقوع خواهد پیوست. چنین متذکر شد: «من سؤال می‌کنم آیا حساب کرده‌اید که وقتی نیروی تشنج‌آور گرسنگی نبوغ ناشی از یأس را به حرکت درآورد، چه تأثیری ایجاد می‌کند؟ من سؤال می‌کنم چه کسی جرئت خواهد کرد که مسئولیت امنیت همهٔ کسانی را که در اطراف تخت سلطنت گرد آمده‌اند، و حتی خود پادشاه را، به عهده بگیرد؟» خود او هم درگیر شور و هیجان شد و بسرعت در مسیر و جریان امور قرار گرفت. وی با پدر خود (که در ۱۷۸۹ درگذشت) آشتی سست پایه‌ای کرد، و خود را در اکس- آن- پرووانس به عنوان نامزد برای اتاژنرو معرفی کرد. از نجبای منطقه دعوت کرد که او را انتخاب کنند. آنها امتناع ورزیدند، و او متوجه طبقهٔ سوم شد که از او استقبال به عمل آورد. در این هنگام از جلد محافظه‌کاری خود بیرون آمد و به عنوان یک دموکرات پرکشید. گفت: »حق حاکمیت تنها... از آن مردم است. پادشاه... نمی‌تواند بیش از قاضی اول مردم، چیز دیگری باشد.» او مایل به حفظ سلطنت بود، ولی تنها به عنوان محافظ مردم در برابر اشرافزادگان؛ در عین حال، اصرار داشت که همهٔ افراد بالغ ذکور باید حق رأی داشته باشند. در بحثی خطاب به اتاژنرو پرووانس طبقات بهره‌مند از امتیاز را به یک اعتصاب عمومی تهدید کرد و گفت: «مواظب باشید، این مردمی را که همه‌چیز را تولید می‌کنند، این مردمی را که برای درآمدن به صورت عاملی سهمگین کافی است تنها بیحرکت بمانند، ناچیز نشمارید.» در مارس ۱۷۸۹ در مارسی مردم به خاطر نان شورش کردند؛ اولیای امور دنبال میرابو فرستادند که بیاید و مردم را آزاد سازد، زیرا از محبوبیت او خبر داشتند. جمعیتی به تعداد ۱۲۰،۰۰۰ نفرگرد آمدند تا او را تحسین کنند. او برای جلوگیری از شدت عمل مردم، به تشکیل سازمانی از نگهبانان دست زد. در اندرز به مردم مارسی به مردم اندرز داد شکیبایی پیشه سازند تا اتاژنرو فرصت داشته باشد که توازنی بین تولیدکنندگان خواهان قیمتهای بالا و مصرف کنندگان خواهان قیمتهای پایین برقرار کند. شورشیان از او اطاعت کردند. او با همان قدرت مجاب کننده شورش دیگری را در اکس فرونشاند. اکس و مارسی هر دو او را به عنوان نمایندهٔ خود برگزیدند، از انتخاب کنندگان تشکر کرد، و تصمیم گرفت نمایندگی اکس را به عهده بگیرد. در آوریل ۱۷۸۹ به قصد ورود به اتاژنرو عازم پاریس شد.

VI – **آخرین تمرین: ۱۷۸۹**

میرابو از میان کشوری می‌گذشت که با قحطی روبه‌رو بود و تمرین انقلاب می‌کرد. در چند منطقه در بهار ۱۷۸۹ در شورشهای مکرری علیه مالیاتها و بهای نان صورت گرفتند. در لیون، عوام‌الناس به دفاتر مأمور وصول مالیات حمله‌ور شدند و دفاتر حسابش را از میان بردند. در آگده، واقع در نزدیکی مونپلیه، مردم تهدید می‌کردند که دست به چپاول

عمومی می‌زنند، مگر اینکه بهای کالاها کاهش داده شود؛ قیمتها کاهش یافتند. دهکده‌هایی که بیم کمبود غله داشتند، بزور مانع صدور غله از مناطق خود می‌شدند. بعضی از دهقانان صحبت از آتش زدن همهٔ کاخها و کشتن اربابان می‌کردند (مه ۱۷۸۹). در مونلری، زنان که شنیدند بهای نان افزایش یافته است، توده‌های مردم را به داخل انبارهای غله و نانواییها رهبری کردند، و همهٔ نانها و آردهای موجود را به تصرف درآوردند. صحنه‌های مشابهی در بره- سور- سن، بانیول، آمین، و تقریباً همه جای فرانسه دیده می‌شدند. در شهر، سخنرانان مردم را با گفتن اینکه پادشاه همهٔ پرداختهای مالیات را به تعویق انداخته است، تحریک می‌کردند. در ماههای مارس و آوریل، گزارشی در پرووانس منتشر شد که «بهترین پادشاهان خواهان تساوی مالیات است؛ دیگر نباید هیچ اسقف، ارباب، عشریه یا عوارض، و هیچ عنوان یا وجه تمایزی وجود داشته باشد.» بعد از اول آوریل، دیگر عوارض فئودالی پرداخت نمی‌شدند. دست کشیدن نجبا از این عوارض به طور «داوطلبانه» در چهارم اوت یک عمل فداکارانه نبود، بلکه به رسمیت شناختن یک عمل انجام شده بود.

در پاریس، به موازات نزدیک شدن اتاژنرو، هیجان تقریباً به نحوی روز افزون افزایش می‌یافت. از چاپخانه‌ها جزوات بیرون می‌ریختند، و سخنرانان صدای خود را در کافه‌ها و باشگاهها بلند می‌کردند. مشهورترین و نیرومندترین جزوه در تمام تاریخ در ژانویهٔ ۱۷۸۹ منتشر شد. این جزوه را آبه امانوئل- ژوف سیس، فردی آزادفکر و کشیش کل منطقهٔ شارتر، نوشته بود. شامفور اثری تحت این عنوان نوشته بود: طبقهٔ سوم چیست؟ همه‌چیز. چه دارد؟ هیچ. سیس این گفتار انفجار آمیز را یک عنوان چشمگیر ساخت و آن را به صورت سه سؤال در آورد که طولی نکشید نیمی از مردم فرانسه آن را می‌پرسیدند:

طبقهٔ سوم چیست؟ همه‌چیز.

تا حال حاضر در نظام سیاسی چه بوده است؟ هیچ.

چه می‌خواهد؟ اینکه چیزی بشود.

سیس متذکر شد که از ۲۶,۰۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت فرانسه، دست کم ۲۵,۰۰۰,۰۰۰ نفر به طبقهٔ سوم یعنی اشخاص عادی بی‌اسم و رسم تعلق دارند. در حقیقت، طبقهٔ سوم، ملت بود. اگر در اتاژنرو طبقات دیگر از جلوس در کنار آنها امتناع کنند، این طبقه حق خواهد داشت که خود را به عنوان اتاژنرو (مجمع ملی) اعلام دارد. این عبارت دوام یافت.

گرسنگی حتی از کلمات هم فصاحت بیشتری داشت. همینکه قرارگاههای کمک توسط دولت، روحانیان، و ثروتمندان در پاریس دایر شدند، گدایان و جنایتکاران از مناطق داخلی کشور به سوی این قرارگاهها سرازیر شدند تا شکم خود را سیر کنند، و با اعمالی که ناشی از یأس و نومیدی بودند، و از روی بیچیزی، دست به خطر بزنند. در اینجا و آنجا، عوام‌الناس امور را در دست خود گرفتند و تهدید کردند هر تاجری را که غله پنهان دارد یا آن را گران حساب کند از نزدیکترین تیر چراغ حلق آویز کنند. اغلب، این افراد جلو محصولات غله را قبل از رسیدن به بازار می‌گرفتند و آنها را غارت می‌کردند. آنها گاهی در بازار جمع می‌شدند و بزور، و بدون پرداخت پول، غله‌ای را که دهقانان برای فروش آورده بودند می‌گرفتند. در ۲۳ آوریل نکر از طریق شورای سلطنتی فرمانی صادر کرد که به قضات و پلیس اختیار می‌داد از انبارهای خصوصی غلات سیاهه برداری کنند، و در جاهایی که نان کم بود، آنها را مجبور به فرستادن غلهٔ خود به بازار کنند، ولی این دستور با شدت کافی اجرا نمی‌شد. تصویر پاریس در بهار چنین بود. دوک د/ اولئان در این توده‌های خشمگین آلت فعل محتملی برای برآوردن امیال و جاه‌طلبیهای خویش می‌دید. او نتیجهٔ آن فیلیپ د/ اورلئان بود که در سالهای ۱۷۱۵-۱۷۲۳ نایب‌السلطنهٔ فرانسه بود. او، که در ۱۷۴۷ به دنیا آمده بود ودر پنجسالگی دوک دو شارتر نامیده شد، در سن بیست و دو سالگی با لویز- ماری دو بوربون- پانتیور، که ثروتش دوک را به صورت ثروتمندترین مرد فرانسه درآورد، ازدواج کرد. در ۱۷۸۵ عنوان د/ اورلئان به او رسید. بعد از

۱۷۸۹، بر اثر طرفداری از هدفهای مورد توجه مردم، به نام فیلیپ اگالیته معروف شد. ما قبلاً دیده‌ایم که او در پارلمان به معارضه با پادشاه برخاست و به ویلر- کوتره تبعید شد. طولی نکشید که به پاریس بازگشت و تصمیم گرفت خود را به صورت بت مردم درآورد، به این امید که اگر پادشاه عذاب کشیده استعفا دهد یا خلع شود، او به جای پسرعمویش لویی شانزدهم به سلطنت برسد. نسبت به فقرا گشاده‌دستی نشان می‌داد، و توصیه می‌کرد که اموال کلیسا ملی شوند؛ چند اطاق و باغ پاله- روایال خود را، که درست در وسط پاریس بود، در اختیار مردم گذاشت. از نظر عنایات، خصوصیات یک اشرافزاده سخاوتمند، و از نظر اخلاقیات، خصوصیات جد بزرگ خود نایب السلطنه را داشت. مادام دو ژانلیس، که معلمهٔ اطفالش بود، به عنوان رابط میان او و میرابو، کوندورسه، لافایت، تالران، لاووازیه، ولنه، سیس، دمولن، و دانتون به او خدمت می‌کرد. هم مسلکان فراماسونش از او حمایت قابل توجهی به عمل می‌آوردند. شودرلو دولاکلو رمان‌نویس، که منشی او بود، در به راه انداختن تظاهرات و شورش، به عنوان کارگزار او انجام وظیفه می‌کرد. در باغها، کافه‌ها، قمارخانه‌ها، و فاحشه‌خانه‌های واقع در نزدیکی کاخ او، جزوه‌نویسان تبادل اندیشه می‌کردند و طرح می‌ریختند؛ در اینجا هزاران نفر، از همهٔ طبقات، به شور و حرارت آن لحظه پیوستند. پاله- روایال به عنوان نامی برای همهٔ این مجتمع، نقطهٔ مرکزی انقلاب شد.

گفته می‌شود، و محتمل نیز هست ولی مسلم نیست، که پول این دوک و فعالیت شودرلو دو لاکلو در ترتیب حمله به کارخانهٔ رویون در خیابان سن-آنتوان نقشی ایفا کرد. رویون مشغول رهبری انقلاب خودش بود: به این معنی که به جای نقاشیها و پرده‌های منقش دیواری، کاغذ مهره کشیده به کار می‌برد که روی آن نقاشان، به شیوه‌ای که خودش ابداع کره بود، نقاشی کرده و آنچه را که یک مرجع انگلیسی «بدون تردید زیباترین کاغذ دیواریی که تاکنون ساخته شده» نامیده است، به وجود آورده بود. کارخانه‌اش سیصد کارگر در استخدام داشت که حداقل مزدشان روزی ۲۵ سو (شاید حدود ۱٫۵۶ دلار) بود. در یکی از جلسات مجمع انتخاباتی در سنت- مارگریت اختلاف نظری میان انتخاب کنندگان طبقه متوسط و کارگران پدید آمد. سوءظن و ترسی پیدا شد که ممکن است دستمزدها کاهش یابد، و یک خبر دروغ پخش شد که رویون گفته است: »یک کارگر با همسر و اطفال خود می‌تواند با روزی ۱۵ سو زندگی کند.» در ۲۷ آوریل جمعیتی در برابر خانهٔ این کارخانه‌دار جمع شد و چون نتوانست او را بیابد، تندیس نیمتنهٔ او را آتش زد. در بیست و هشتم، این جمعیت، که تقویت و مسلح شده بود، به خانه‌اش حمله برد، آن را غارت کرد، با اثاث خانه آتش برافروخت، مشروباتی را که در زیر زمینش بودند آشامید، پول نقد و ظروف نقره‌ای موجود را ربود. شورشیان به کارخانه رفتند و آن را غارت کردند. عده‌ای سرباز برای مقابله با آنها اعزام شدند، و شورشیان در نبردی که چند ساعت بشدت جریان داشت، از خود دفاع کردند. دوازده سرباز و بیش از دویست شورشی کشته شدند. رویون کارخانهٔ خود را بست و به انگلستان رفت. چنین بود خلق و خوی مردم پاریس به هنگامی که نمایندگان منتخب و اعضای علی‌البدل آنها برای شرکت در اتاژنرو به ورسای وارد می‌شدند.

VII – **اتاژنرو:۱۷۸۹**

در چهارم مه، نمایندگان به صورت دستهٔ با شکوهی برای شرکت در مراسم قداس در کلیسای سن‌لویی به حرکت درآمدند: روحانیان ورسای درجلو، سپس نمایندگان طبقهٔ سوم ملبس به لباس سیاه بعد نمایندگان نجبا ملبس به البسهٔ رنگارنگ با کلاههای پردار، آنگاه نمایندگان کلیساها، و پس از آن پادشاه و ملکه که اعضای خاندان سلطنت اطرافشان را گرفته بودند. مردم شهر در خیابانها، بالاخانه‌ها، و روی بامها جمع شده بودند. آنها برای نمایندگان مردم، پادشاه، و دوک د/ اورلئان دست زدند و از نجبا، روحانیان، و ملکه با سکوت استقبال کردند. برای یک روز همه (جز ملکه) خرسند بودند، زیرا آنچه بسیاری از مردم خواهان آن بودند به وقوع پیوسته بود.

در ۵ مه، نمایندگان در «تالار تفریحات کوچک»، به فاصلهٔ تقریباً چهارصد متری کاخ سلطنتی، جمع شدند. در آنجا ۶۲۱ نمایندهٔ مردم، ۳۰۸ روحانی، و ۲۸۵ نجیبزاده (از جمله بیست تن از نجبای ردا) حضور داشتند. از نمایندگان کلیساها، حدود دو سوم از خانواده‌های عادی بودند. بسیاری از اینها بعداً سرنوشت خود را با مردم عادی یکی کردند. تقریباً نیمی از نمایندگان طبقهٔ سوم حقوقدان، پنج درصد صاحبان حرفه، سیزده درصد کسبه، و هشت درصد نمایندگان دهقانان بودند. شارل- موریس در تالران- پریگور اسقف اوتون درمیان روحانیان قرار داشت. میرابو، که به ناپلئون دربه کاربردن عبارت «لجنی که جوراب ابریشمی به پا دارد» (گفتهٔ ناپلئون دربارهٔ تالران) پیشدستی کرده بود، تالران را «شخصی پست، طماع، رذل، و توطئه‌گر که تنها خواستش لجن و پول است» توصیف کرد و گفت: «او به خاطر پول حاضر است روح خود را بفروشد؛ و حق هم با او خواهد بود، زیرا یک تودهٔ پهن را با طلاعوض می‌کند؛» و البته این توصیف، حق را در مورد ذکاوت انعطاف‌پذیر تالران بدرستی ادا نمی‌کرد. در میان نجبا چندنفر بودند که خواهان اصلاحات اساسی بودند، مانند لافایت، کوندورسه، لالی- تولندال، ویکونت دو نوای، دوک د/ اورلئان، دوک د/ اگیون، و دوک دو لاروشفو کو لیانکور. بیشتر اینها به سیس، میرابو، و نمایندگان دیگر طبقهٔ سوم در تشکیل «انجمن سی نفری» پیوستند. این انجمن به عنوان یک گروه سازماندهنده برای اقدامات آزادیخواهانه عمل می‌کرد. اشخاص برجسته در میان نمایندگان طبقهٔ سوم میرابو، سیس، مونیه، بارناو، ژان بابی ستاره‌شناس، و ماکسیمیلین روبسپیر بودند. بر روی هم، این برجسته‌ترین مجمع سیاسی در تاریخ فرانسه و شاید در همهٔ تاریخ معاصر بود. صاحبان روحهای باگذشت و بلند نظر در سراسر اروپا به این اجتماع دل بسته بودند تا مگر پرچمی بر افرازد که مظلومین، در میان هر ملتی که باشند، به آن روی آورند.

پادشاه نخستین اجلاسیه را با سخنان کوتاهی گشود، در آن صریحاً به پریشانی وضع مالی حکومت خود اعتراف کرد، آن را به «جنگی پرهزینه ولی شرافتمندانه» نسبت داد، خواهان «افزایش مالیاتها» شد، و مراتب تأسف خود را از «تمایل مبالغه‌آمیز به نوگرایی» اعلام داشت. پس از پادشاه، نکر یک نطق سه ساعته ایراد کرد که در آن به یک کسر بودجهٔ ۵۶٬۱۵۰٬۰۰۰ لیوری (که در واقع ۱۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور بود) اعتراف، و تقاضای تصویب وامی به مبلغ ۸۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور کرد. نمایندگان از این آمار و ارقام «مغز فرسا» خود را جمع و جور و جابه‌جا می‌کردند. بیشتر آنها انتظار داشتند که وزیر آزادیخواه یک برنامهٔ اصلاحات ارائه کند.کشمکش طبقات روز بعد که نجبا و روحانیان به تالارهای جداگانه‌ای رفتند آغاز شد.

مردم عادی در این وقت بزور وارد «تالار تفریحات کوچک» شدند. طولی نکشید که مردم با تأیید یا عدم رضایت خود، با لحنی نیرومند و معمولاً متشکل، بر آرا تأثیر گذاردند. نمایندگان طبقهٔ سوم از قبول اینکه خود را مجلس جداگانه‌ای تلقی کنند امتناع ورزیدند، و با تصمیم قاطع منتظر ماندند که نمایندگان طبقات دیگر به آنها ملحق شدند، و رأی دادن نفر به نفر انجام شود. نجبا پاسخ دادند که رأی دادن طبقه به طبقه — هر طبقه یک رأی — جزئی لایتغیر از مشروطهٔ سلطنتی است، و تلفیق سه طبقه در یکجا و اجازه دادن رأی نفر به نفر در مجمعی که طبقهٔ سوم در آن نیمی از مجموع را تشکیل می‌دهد و بآسانی می‌تواند حمایتی از روحانیان طبقهٔ پایین به دست آورد، در حکم آن خواهد بود که ذکاوت و خصوصیات اخلاقی مردم فرانسه تسلیم حکومت عدد و تسلط طبقهٔ متوسط شود. نمایندگان روحانیان، که به محافظه‌کار و آزادیخواه تقسیم شده بودند، موضع خاصی نگرفتند و منتظر ماندند که رویدادها آنها را راهنمایی کنند. یک ماه گذشت.

در خلال این احوال، با وجود تلاش نکر برای تعدیل قیمت نان، سیر صعودی آن ادامه یافت و خطر اقدامات خشونت‌آمیز از ناحیهٔ مردم فزونی گرفت. سیل جزوات رو به افزایش بود. آرثر یانگ در ۹ ژوئن چنین نوشت:

کار و کسبی که اینک در مغازه‌های جزوه‌فروشی پاریس جریان دارد باورنکردنی است. من به پاله- روایال رفتم تا ببینم چه چیزهایی منتشر می‌شوند و فهرستی از همهٔ آنها تهیه کنم. هر ساعت یک چیز تازه تولید می‌شود. امروز سیزده جزوه منتشر شدند، دیروز شانزده تا، و هفتهٔ پیش نودودوتا. ... نوزده بیستم این آثار حاکی از طرفداری از آزادی، و معمولاً لحنشان شدیداً علیه روحانیان و نجبا است. ... در پاسخ، هیچ چیز منتشر نمی‌شود.

در ۱۰ ژوئن، نمایندگان طبقهٔ سوم هیأتی نزد نجبا و روحانیان فرستادند و بار دیگر از آنها دعوت کردند که در جلسهٔ مشترکی شرکت جویند، و اعلام داشتند اگر طبقات دیگر به تشکیل جلسات جداگانه ادامه دهند، طبقهٔ سوم بدون آنها به قانونگذاری برای ملت خواهد پرداخت. در کشمکش میان اراده‌های جمعی، در ۱۴ ژوئن شکاف روی داد: در آن روز نه کشیش بخش به نمایندگان مردم عادی (طبقهٔ سوم) پیوستند. در همین روز نمایندگان طبقهٔ سوم بابی را به عنوان رئیس خود انتخاب، و خود را برای بحث و مشاورهٔ رسمی و قانونگذاری متشکل کردند. در تاریخ پانزدهم سیس پیشنهاد کرد که چون نمایندگان در «تالار تفریحات کوچک» نمایندگی نودوشش درصد ملت را دارند، باید خود را «مجمع نمایندگان به رسمیت شناخته شده و تأیید شدهٔ ملت فرانسه» بنامند. میرابو عقیده داشت این عبارت خیلی وسیع است و پادشاه هم حتماً آن را نخواهد پذیرفت. سیس به جای عقبنشینی، نام پیشنهادی را به اتاژنرو (مجمع ملی) خلاصه کرد. به این نام ۴۹۱ رأی موافق و ۸۹ رأی مخالف داده شد. این اعلام نام، به خودی خود، سلطنت مطلقه را به سلطنت محدود تبدیل کرد، به اختیارات ویژهٔ طبقات بالا پایان داد، و از نظر سیاسی آغاز انقلاب را اعلام کرد. ولی آیا پادشاه این تنزل مقام را می‌پذیرفت؟ اتاژنرو (مجمع ملی) برای اینکه او را به این کار متمایل سازد، اعلام داشت که پرداخت همهٔ مالیاتهای موجود باید مانند گذشته به عمل آید تا اتاژنرو منحل شود، و از آن پس هیچ مالیاتی قابل پرداخت نیست مگر آنهایی که توسط اتاژنرو مجاز شناخته شده باشند؛ اتاژنرو هرچه زودتر علل و راههای چارهٔ کمبود نان را مورد توجه قرار خواهد داد و پس از اینکه قانون اساسی جدیدی مورد قبول قرار گرفت، تعهد پرداخت دیون دولت را به عهده خواهد گرفت. هدف یکی از این اقدامات آرام کردن شورشیان، و هدف دیگر جلب حمایت دارندگان اوراق قرضهٔ ملی بود. همهٔ اینها، به نحوی زیرکانه، طوری طرحریزی شده بودند که مقاومت پادشاه را کاهش دهد.

لویی با اعضای شورای خود مشورت کرد. نکر به او هشدار داد اگر طبقات ممتاز تسلیم نشوند، اتاژنرو ازهم خواهد پاشید، پرداخت مالیات صورت نخواهد گرفت، و دولت ورشکست و عاجز خواهد شد. وزیران دیگر اعتراض کردند که رأی فردی به معنای دیکتاتوری طبقهٔ سوم و تبدیل نجبا به افراد از نظر سیاسی ناتوان خواهد بود. لویی، که احساس می‌کرد تخت سلطنتش به نجبا و روحانیان اتکا دارد، تصمیم گرفت در برابر اتاژنرو مقاومت کند، و اعلام داشت که در ۲۳ ژوئن برای نمایندگان اتاژنرو سخنرانی خواهد کرد. نکر که شکست خورده بود، پیشنهاد استعفا داد. پادشاه که می‌دانست مردم از این کار بشدت ناراحت خواهند شد، نظر خود را به او تحمیل کرد که بماند.

برای «اجلاسیهٔ سلطنتی» مورد نظر، لازم بود که «تالار تفریحات کوچک» با ترتیبات تازه‌ای از نظر وضع ظاهر آماده شود. برای این کار دستورهای لازم به افزارمندان کاخ صادر شدند، بدون اینکه به اتاژنرو اطلاع داده شود. وقتی که نمایندگان طبقهٔ سوم در تاریخ ۲۰ ژوئن کوشش کردند وارد تالار شوند، درهای آن را بسته و داخل آن را توسط کارگران اشغال شده یافتند؛ و به تصور اینکه پادشاه قصد دارد آنها را دست به سر کند، به یک زمین تنیس که در آن نزدیکی بود رفتند و سوگندی یاد کردند که در زمرهٔ وقایع تاریخی درآمد، به این شرح:

اتاژنرو، با توجه به اینکه احضار شده است که قانون اساسی کشور را تعیین کند، احیای نظم عمومی را معمول دارد، و اصول واقعی سلطنت را محفوظ بدارد، و با توجه به اینکه هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع مذاکرات و مشاورات آن در هر مکانی که ناچار باشد خود را مستقر دارد بشود، و بالاخره با توجه به اینکه هرجا که اعضایش تجمع کنند، آنجا اتاژنرو

است، مقرر می‌دارد که همهٔ اعضای این مجمع باید رسماً سوگند یاد کنند که از یکدیگر جدا نشوند و هرجا که شرایط ایجاب کند، مجدداً اجتماع کنند تا وضع کشور روبه راه و بر شالوده‌های محکم استوار شود؛ و پس از ادای این سوگند، همهٔ اعضا و هریک از آنها فرداً باید این تصمیم پابرجا را با امضا تأیید کنند.

از ۵۵۷ نماینده و بیست عضو علی‌البدل که حاضر بودند، بجز دو نفر، همه تصمیمات را امضا کردند؛ امضا کردن پنجاه و پنج نمایندهٔ دیگر و پنج کشیش بعداً صورت گرفت. وقتی خبر این رویدادها به پاریس رسید، تودهٔ خشمگینی از مردم در اطراف پاله- روایال جمع شدند و سوگند خوردند به هر قیمتی که باشد، از اتاژنرو دفاع کنند. در ورسای، برای یک نجیبزاده یا یک روحانی عالیمقام ظاهر شدن در خیابانها خطرناک شد. چند تن از اینها مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، و اسقف اعظم پاریس تنها با دادن این قول که به اتاژنرو بپیوندد، خود را نجات داد. در ۲۲ ژوئن نمایندگان قسم خورده در کلیسای سن‌لویی تشکیل جلسه دادند، و در آنجا چند نجیبزاده و ۱۴۹ نفر از ۳۰۸ نمایندهٔ روحانیان به آنها ملحق شدند.

در ۲۳ ژوئن، اتاژنرو در «تالار تفریحات کوچک» تشکیل جلسه داد تا به سخنان پادشاه گوش دهد. سربازان اطراف تالار را احاطه کرده بودند. نکر به نحوی چشمگیر و محسوس از میان ملازمان پادشاه غایب بود. لویی مختصراً صحبت کرد، و سپس یکی از وزیران کشور را مأمور ساخت تا تصمیمش را قرائت کند. به موجب این تصمیم، ادعای نمایندگانی که خود را اتاژنرو اعلام داشته بودند، مردود دانسته شده بودند؛ و بازهم به موجب این تصمیم، جلسهٔ مشترک نمایندگان طبقات سه‌گانه و رأی نفر به نفر دربارهٔ اموری که بر ساختمان طبقاتی فرانسه اثری نمی‌گذاشتند مجاز داشته شده بود، ولی هیچ عملی نمی‌بایستی انجام شود که «حقوق دیرینه و قانونی... تملک یا امتیازات افتخاری... دو طبقهٔ نخستین» را زایل کند؛ و امور مربوط به مذهب یا کلیسا می‌بایستی مورد تصویب روحانیان قرار گیرند. پادشاه حق وتو در مورد مالیاتها و وامهای جدید را به اتاژنرو طبقات سه‌گانه داد؛ وعدهٔ تساوی مالیات را داد، مشروط بر اینکه طبقات ممتاز آن را تصویب کنند. حاضر شد پیشنهادهایی را که در مورد اصلاحات می‌شدند دریافت دارد و مجامعی ایالتی دایر کند که در آنها رأی دادن جنبهٔ فردی داشته باشد. موافقت کرد به «بیگاری»، «نامه‌های سر به مهر»، عوارض برداد و ستد داخلی، و کلیهٔ آثار نظام سرفداری در فرانسه پایان دهد. اجلاسیه را با نمایش مختصری از قدرت و اختیار پایان داد و گفت:

اگر شما مرا در این امر بزرگ تنها بگذارید، من بتنهایی برای رفاه مردم خود تلاش خواهم کرد. ... من تنها خود را نمایندهٔ واقعی آنها تلقی خواهم کرد. ... هیچ یک از طرحها و اقدامات شما بدون تصویب صریح من نمی‌تواند به صورت قانون درآید. ... من به شما دستور می‌دهم فوراً از یکدیگر جدا شوید و فردا صبح هریک به تالار طبقهٔ خود بروید و مذاکرات و مشاورات خود را از سربگیرید.

وقتی پادشاه رفت، بیشتر نجبا و اقلیتی از روحانیان خارج شدند. مارکی دو برزه، رئیس کل تشریفات، به نمایندگانی که باقی مانده بودند اعلام داشت که ارادهٔ پادشاه بر آن است که همه بلافاصله خارج شوند. میرابو پاسخی مشهور داد: «آقا، ... شما در اینجا نه جایی، نه رأیی، و نه حق صحبتی دارید. ... بروید به آقای خود بگویید که ما برحسب امر ملت در اینجا گرد آمده‌ایم، و جز با سرنیزه ما را از اینجا خارج نتوان کرد.» این اعلام با فریاد «این ارادهٔ اتاژنرو است» مورد تأیید قرار گرفت. دو برزه خارج شد. به سربازان محلی دستور داده شد که تالار را تخلیه کنند، ولی بعضی از نجبای آزادیخواه آنها را وادار کردند که اقدامی به عمل نیاورند. پادشاه که این وضع را شنید، گفت: »آه، خوب به درک، بگذار بمانند.» در ۲۴ ژوئن، یانگ در یادداشتهای روزانهٔ خود نوشت: »غلیان پاریس خارج از درک است؛ سراسر امروز ده‌هزار در پاله- روایال جمع بوده‌اند. ... جلسات مداوم آنجا به چنان حدی از بی‌بند و باری و آزادی بی حساب رسیده‌اند که بسختی می‌توان آن را باور کرد.» مقامات شهرداری قادر نبودند نظم را حفظ کنند، زیرا آنها

نمی‌توانستند به «محافظان فرانسوی» محلی اعتماد کنند. بسیاری از این «محافظان» خویشاوندانی داشتند که هدف مورد توجه عموم را برایشان تشریح می‌کردند؛ بعضی از این سربازان با توده‌های مردم که در اطراف پاله- روایال بودند خودمانی شده بودند. در یک هنگ در پاریس انجمنی پنهانی وجود داشت که عهد کرده بود از هیچ دستوری که نسبت به اتاژنرو خصومت‌آمیز باشد اطاعت نکند. در ۲۵ ژوئن، ۴۰۷ نفری که نمایندگان طبقهٔ سوم را برای پاریس انتخاب کرده بودند تشکیل جلسه دادند و خود را به جای حکومت سلطنتی پایتخت تعیین کردند؛ آنها انجمن شهر تازه‌ای برگزیدند که تقریباً همگی از طبقهٔ متوسط بودند، و انجمن قدیم وظیفهٔ حفظ جان و مال را به امید آنها رها کرد. در همان روز، چهل و هفت تن از نجبا به رهبری دوک د/ اورلئان به «تالار تفریحات کوچک» رفتند. پیروزی اتاژنرو حتمی به نظر می‌رسید، تنها زور می‌توانست آن را از چنگشان به درآورد.
در ۲۶ ژوئن علی‌رغم مخالفت نکر، محافظه‌کاران در دولت پادشاه به او اطلاع دادند که به سربازان محلی در ورسای و پاریس دیگر نمی‌توان اعتماد کرد که از دستورات اطاعت کنند، و پادشاه را وادار کردند شش هنگ ایالتی را احضار کند. در تاریخ بیست و هفتم، لویی، که به سوی اندرز نکر تغییر جهت داده بود، از نمایندگان نجبا و کلیسا خواست که به سایرین بپیوندند. آنها این کار را کردند، ولی نجبا از شرکت در رأی به این علت امتناع ورزیدند که اختیاری که موکلا نشان به آنها داده بودند آنها را از رأی دادن به طور فردی در اتاژنرو طبقات سه‌گانه ممنوع داشته است. بیشتر آنها ظرف سی روز بعد به املاک خود بازگشتند.
در اول ژوئیه پادشاه ده هنگ به پاریس احضار کرد که بیشترشان آلمانی و سویسی بودند. در نخستین هفته‌های ژوئیه، شش هزار سرباز، که تحت فرماندهی مارشال دوبروی بودند، ورسای را اشغال کردند، و ده‌هزار نفر تحت فرماندهی بارون دو بزنوال در اطراف پاریس، اکثراً در محوطهٔ شان دو مارس، موضع گرفتند. اتاژنرو و مردم معتقد شدند که پادشاه قصد دارد آنها را متفرق یا مرعوب کند. بعضی از نمایندگان چنان از دستگیری ترسیدند که به جای آنکه شب به خانه‌های خود بروند، در «تالار تفریحات کوچک» خوابیدند.
در میان این وحشت، اتاژنرو هیئتی تعیین کرد که طرح هایی برای یک قانون اساسی جدید تنظیم کند. هیئت در ۹ ژوئیه یک گزارش مقدماتی ارائه داد، و از آن روز نمایندگان اجتماع خود را «مجلس ملی مؤسسان» نامیدند. احساس حاکم به سود یک سلطنت مشروطه بود. میرابو به سود «حکومتی کمابیش مانند حکومت انگلستان» استدلال می‌کرد که در آن اتاژنرو به عنوان مجلس قانونگذاری باشد؛ ولی او در دو سالی که از عمرش باقی بود، به اصرار خود دایر بر حفظ یک پادشاه ادامه داد. او از لویی شانزدهم به خاطر خوش قلبی و نیات بلندنظرانه‌اش، که گاهی مشاوران کوته‌بین او را سردرگم می‌کردند، تمجید می‌کرد و می‌پرسید:
آیا این افراد در تاریخ هیچ ملتی مطالعه کرده‌اند که انقلابها چگونه آغاز، و چگونه اجرا می‌شوند؟ آیا آنها مشاهده کرده‌اند براثر چه سلسله وقایع مهلکی، عاقلترین افراد به فراسوی حدود اعتدال سوق داده می‌شوند؛ و بر اثر چه کششهای دهشتناکی یک ملت خشم‌آلود به دامان زیاده‌رویهایی انداخته می‌شود که حتی از فکر آنها به لرزه درمی‌آمد؛ اتاژنرو ظنین شد که میرابو از پادشاه یا ملکه پول دریافت می‌دارد که از سلطنت دفاع کند، ولی اساساً از اندرز وی پیروی کرد. نمایندگان، که در این هنگام اکثریت آنها با افراد طبقهٔ متوسط بود، احساس می‌کردند که مردم عادی دارند به نحوی خطرناک غیرقابل اداره می‌شوند، و تنها راه‌جلوگیری از یک ازهم گسیختگی نظم اجتماعی، حفظ ساختمان اجرایی موجود کشور، برای مدتی، است.
آنها نسبت به ملکه نظر چنان مساعدی نداشتند. معلوم بود که ملکه به نحوی فعالانه در پشتیبانی از گروه محافظه‌کار در شورای سلطنتی شرکت می‌کرد و قدرت سیاسی که بمراتب بیش از صلاحیتش بود در دست داشت. طی این ماههای بحرانی، او متحمل حرمانی شده بود که امکان داشت به هرگونه صلاحیتی که احتمالاً برای قضاوت

آرام و دوراندیشانه داشته باشد لطمه بزند. پسر بزرگ او، دوفن لویی، چنان بشدت به بیماری نرمی استخوان و انحنای ستون فقرات مبتلا شده بود که نمی‌توانست بدون کمک راه برود، و در چهارم ژوئن درگذشت. ماری آنتوانت، که اندوه و ترس او را درهم شکسته بود، دیگر آن زن مسحور کننده‌ای نبود که نخستین سالهای سلطنت را با روحیه‌ای بشاش و شیطنتبار گذرانده بود. گونه‌هایش پریده رنگ و لاغر بودند، موهایش رو به سفیدی می‌رفتند، لبخندهایش حسرتبار و توأم با خاطرات ایام خوشتری بودند، و آگاهی از اینکه توده‌های مردم در پاریس بر او لعن می‌کردند و دشنام می‌دادند و اتاژنرو را در ورسای حراست می‌کردند و به وحشت می‌انداختند، شبهایش را تیره می‌کرد. در ۸ ژوئیه میرابو پیشنهادی را به تصویب رسانید که از پادشاه خواسته شود سربازان ایالتی را که باغهای لونوتر را به صورت یک اردوگاه مسلح در آورده بودند از آنجا دور کند. لویی پاسخ داد که قصد این نبود که هیچگونه لطمه‌ای به اتاژنرو وارد شود، ولی در ۱۱ ژوئیه با برکنار کردن نکر و دستور به او که فوراً از پاریس خارج شود، مشت خود را باز کرد. مادام دو ستال در خاطرات خود گفت: »همهٔ مردم پاریس ظرف بیست و چهار ساعتی که او مهلت داشت که مقدمات سفر خود را فراهم کند، برای دیدنش هجوم آوردند. افکار عمومی ننگ او را به یک پیروزی تبدیل کرد.» او و خانواده‌اش آرام و بی‌سروصدا عازم هلند شدند. آنهایی که در دولت از او پشتیبانی کرده بودند در همان موقع اخراج شدند. در ۱۲ ژوئیه لویی، با تسلیم کامل در برابر طرفداران اعمال زور، دوست ملکه بارون دو برتوی را به جای نکر منصوب کرد، و دو بروی وزیر جنگ شد. اتاژنرو و انقلاب نو رسیده‌اش محکوم به فنا به نظر می‌رسیدند. مردم پاریس آنها را نجات دادند.

VIII – **به سوی باستیل**

عوامل بسیاری بودند که باعث می‌شدند مردم به تهییج و تحریک اکتفا نکنند و به عمل روی آوردند. بهای نان نزد زنان خانه‌دار موضوع ناراحت کننده‌ای بود، و سوءظن وسیعی وجود داشت که بعضی از عمده‌فروشان، به امید اینکه قیمتها باز هم بالاتر روند، غلات خود را به بازار نمی‌آورند. مقامات جدید شهرداری، که می‌ترسیدند گرسنگی باعث چپاول بیحساب شود، سربازانی برای حراست از نانواییها اعزام داشتند. در نزد مردان پاریس موضوع بسیار مهم آگاهی از این امر بود که هنگهای خارج از شهر، که هنوز به سوی هدف و خواست عموم جلب نشده بودند، اتاژنرو و انقلاب را تهدید می‌کردند. سقوط ناگهانی نکر- تنها فردی در حکومت که آنها به وی اعتماد داشتند — خشم و هراس عادی را به نقطه‌ای رسانید که تنها یک کلمه کافی بود تا عکس‌العمل شدیدی ایجاد کند. بعدازظهر ۱۲ ژوئیه کامی دمولن، که یک فارغ‌التحصیل یسوعی، ولی اینک یک حقوقدان افراطی بیست و نه ساله بود، نزدیک پاله- روایال بر روی یک میز در بیرون کافهٔ دو فوا پرید، اخراج نکر را به عنوان خیانت به مردم مورد حمله قرار داد، و فریاد برآورد: «آلمانیهای [سربازان] مستقر در شان دو مارس امشب وارد پاریس خواهند شد تا اهالی را قصابی کنند!» او سپس درحالی که دردستان خود هم یک طپانچه داشت و هم یک شمشیر، و هر دو آنها را تکان می‌داد، با صدای بلند گفت: »مسلح شوید!» قسمتی از کسانی که به حرفهایش گوش داده بودند به دنبالش به میدان واندوم رفتند و نیمتنه‌هایی از نکر و دوک د/ اورلئان با خود همراه بردند؛ در میدان واندوم سربازان آنها را منهزم کردند. عصر آن روز جمعیتی در باغهای تویلری گردآمد. یک هنگ مرکب از سربازان آلمانی به جمعیت حمله‌ور شد، و جمعیت با بطری و سنگ به مقاومت علیه سربازان دست زد. تیراندازی سربازان به مردم بسیاری از آنها را زخمی کرد. جمعیت، که متفرق شده بود، در تالار انجمن شهر بار دیگر تجمع کرد، بزور وارد آن شد، و همهٔ سلاحهایی را که می‌توانست بیابد به تصرف خود در آورد. گدایان و جنایتکاران به شورشیان پیوستند و به اتفاق هم خانه‌هایی چند را غارت کردند.

در ۱۳ ژوئیه جمعیت باردیگر گردآمد. آنها وارد صومعهٔ سن-لازار شدند، انبار غلهٔ آن را به تصرف خود درآوردند، و این غله را به بازار واقع در له هال بردند. گروهی دیگر از مردم در زندان لافورس را گشودند و زندانیان آن را، که

بیشتر افراد مقروض بودند، آزاد کردند. همه جا مردم در جستجوی اسلحه بودند و چون تنها تعداد کمی یافتند، ۵۰,۰۰۰ لیور جمع‌آوری کردند. افراد طبقهٔ متوسط در پاریس، که بیم خانه‌ها و مایملک خود را داشتند، برای خود یک نیروی چریک تشکیل دادند و آن را مسلح کردند؛ ولی در همان حال عمال ثروتمندان به تشجیع، دادن پول، و مسلح کردن گروههای انقلابی ادامه می‌دادند، و امیدوار بودند به این طریق پادشاه را از اعمال زور علیه اتاژنرو باز دارند. صبح زود ۱۴ ژوئیه هشت هزار نفر به هتل دزانوالید حمله‌ور شدند و ۳۲,۰۰۰ تفنگ، مقداری باروت، و دوازده عراده توپ به تصرف درآوردند. ناگهان یک نفر فریاد برداشت: «به سوی باستیل!» چرا باستیل! نه برای آزاد ساختن زندانیان آن که تعدادشان فقط هفت نفر بود، بلکه به این داعیه که باستیل از سال ۱۷۱۵ به بعد به عنوان بازداشتگاه محرمانه برای متمکنین به کار رفته بود. ولی این دژعظیم، که بیش از سی متر ارتفاع داشت و دیوارهایش به ضخامت تقریباً ده متر بودند و اطرافش را خندقی به عرض تقریبی ۲۵ متر احاطه کره بود، مدتها بود که به عنوان مظهر استبداد به شمار می‌رفت و در افکار مردم معرف یک هزار زندان و دخمه‌های سری بود. در بعضی از شکایات خواسته شده بود باستیل منهدم شود. شاید آنچه مردم را به حرکت درآورد آگاهی از این بود که در باستیل تعدادی توپ به سوی خیابان و حومهٔ سن-آنتوان، که در آن احساسات انقلابی در غلیان بود، نشانه‌گیری شده بودند. شاید از همه مهمتر این بود که گفته می‌شد باستیل حاوی مقدار زیادی اسلحه و مهمات خصوصاً باروت می‌باشد که شورشیان فقط مقدار ناچیزی از آن داشتند. در این دژ، یک پادگان مرکب از هشتاد و دو سرباز فرانسوی و سی‌ودو نگهبان سویسی مستقر بود؛ فرماندهٔ آن مارکی دو لونه بود، که طبعی ملایم داشت، ولی عقیدهٔ عموم دربار‌ه‌اش این بود که وی عفریتی از بیرحمی است.

در حالی که جمعیت، که اکثراً از دکانداران و افزارمندان تشکیل شده بود، در اطراف باستیل جمع می‌شدند، یک هیئت نمایندگی از طرف انجمن شهر توسط لونه پذیرفته شد. این هیئت از لونه خواست که توپهای تهدیدآمیز را از مواضع خود بردارد و هیچ‌گونه اقدام خصمانه‌ای علیه مردم به عمل نیاورد، در عوض هیئت از نفوذ خود استفاده خواهد کرد که جمعیت را از حمله به دژ بازدارد. فرمانده موافقت کرد و از هیئت نمایندگی با ناهار پذیرایی کرد. یک هیئت دیگر از طرف خود محاصره کنندگان تعهد لونه را به دست آورد که سربازانش به روی مردم آتش نخواهند گشود مگر اینکه تلاش شود بزور وارد دژ شوند. این تعهد جمعیت تهییج شده را قانع نکرد و مردم تصمیم گرفتند مهماتی را که بدون آن تفنگهایشان نمی‌توانستند در برابر پیشروی غیر منتظرهٔ سربازان خارجی بزنوال به داخل شهر مقاومت کنند به چنگ آورند. بزنوال علاقهٔ زیادی نداشت وارد پاریس شود، زیرا این سوء ظن برایش ایجاد شده بود که سربازانش از تیراندازی به روی مردم امتناع خواهند کرد. او منتظر دستور از طرف بروی شد؛ ولی دستوری نرسید. حدود ساعت یک بعدازظهر، هجده‌تن از شورشیان از دیوار یک ساختمان مجاور بالا رفتند، به داخل حیاط جلویی باستیل پریدند، و دوپل متحرک را پایین آوردند. صدها نفر از خندق عبور کردند. دو پل متحرک دیگر نیز پایین آورده شدند. طولی نکشید که حیاط از جمعیتی با شور وشوق و مطمئن به خود پر شد. دو لونه به آنها فرمان داد خارج شوند، و جمعیت امتناع کرد. او به سربازانش دستور داد به آنها تیراندازی کنند. حمله کنندگان به آتش پاسخ دادند، و بعضی از ساختمانهای چوبی متصل به دیوارهای سنگی را آتش زدند. حدود ساعت سه، عده‌ای از اعضای نگهبانان فرانسوی، که تمایلات افراطی داشتند، به محاصره کنندگان پیوستند و شروع به گلوله‌باران دژ با پنج عراده از توپهایی کردند که صبح همان روز در هتل دز/ انوالید به دست آمده بودند. ظرف چهار ساعت نبرد، نودوهشت نفر از مهاجمین و یک نفر از مدافعین کشته شدند. دو لونه، که می‌دید جمعیت پیوسته با تازه‌واردین افزایش می‌یابد و در عین حال پیام کمکی از بزنوال دریافت نداشته است و ذخایر غذایی برای تحمل محاصره ندارد، از سربازان خود خواست که دیگر تیراندازی نکنند و پرچم سفید را بالا برند. او حاضر شد تسلیم شود مشروط براینکه به سربازانش

اجازه داده شود با سلاحهای خود خارج شوند تا به نقطهٔ امنی برسند. جمعیت، که از دیدن منظرهٔ مردگان خود شدیداً خشمگین شده بود، حاضر نبود جز تسلیم بلاشرط چیز دیگری را مورد توجه قرار داد دهد. دولونه درصدد برآمد که دژ را منفجر کند. افرادش از این کار او جلوگیری کردند. او کلید مدخل اصلی را برای مهاجمین فرستاد، و جمعیت به داخل هجوم آورد، سربازان را خلع‌سلاح کرد، شش نفر آنها را کشت، لونه را دستگیر کرد، و زندانیان بهتزده را آزاد ساخت.

درحالی که بسیاری از افراد پیروز آنچه اسلحه و مهمات می‌توانستند بیابند در اختیار گرفتند، قسمتی از جمعیت لونه را به تالار انجمن شهر بردند، و ظاهراً می‌خواستند که او به جرم قتل نفس محاکمه شود. در راه، از میان جمعیت، آنهایی که شور و حرارت بیشتری داشتند او را بر زمین انداختند، آن‌قدر او را زدند که مرد، و سرش را از تن جدا کردند. آنها، در حالی که این یادگار پیروزی خونالود بر روی نیزه‌ای نصب شده بود، با رژهٔ پیروزمندانه‌ای در پاریس به حرکت درآمدند.

آن روز بعد از ظهر لویی شانزدهم از شکار یکروزه به ورسای بازگشت و یادداشتی به این مضمون وارد دفترچهٔ یادداشت روزانهٔ خود کرد: «۱۴ ژوئیه: هیچ.» سپس دوک دولا روشفو کو لیانکور، که از پاریس آمده بود، او را از جریان حملهٔ موفقیت آمیز به باستیل مطلع کرد. پادشاه فریاد برآورد: »چطور، این یک شورش است!» دوک پاسخ داد: «نه اعلیحضرتا، این یک انقلاب است.» در ۱۵ ژوئیه، پادشاه با فروتنی به مجلس رفت و به آن اطمینان داد که سربازان ایالتی و خارجی از ورسای و پاریس دور خواهند شد. در ۱۶ ژوئیه او برتوی را برکنار، و نکر را برای سومین بار به وزارت دعوت کرد. برتوی، آرتوا، دو بروی، و دیگر نجبا خروج از فرانسه را آغاز کردند. در خلال این احوال، عوام‌الناس با کلنگ و باروت باستیل را ویران کردند. در ۱۷ ژوئیه لویی در حالی که پنجاه نمایندهٔ اتاژنرو او را همراهی می‌کردند، به پاریس رفت، در تالار انجمن شهر مورد استقبال اعضای انجمن و مردم قرار گرفت، و نوار سرخ و سفید و ابی را که نشان انقلاب بود به کلاه خود نصب کرد.

آخرین پیام

به این ترتیب، ما در این دو جلد آخر، بررسی خود را دربارهٔ قرنی که مبارزات و موفقیتهایش هنوز در زندگی انسان امروز نقشی فعال به عهده دارند به پایان می‌رسانیم. ما شاهد آغاز انقلاب صنعتی با آن سیل اختراعات بوده‌ایم که امکان دارد تا سال دو هزار میلادی به رؤیای ارسطو دربارهٔ آزاد شدن بشر توسط ماشین از مشاغل پست تحقق بخشد. شاهد پیشرفت بیش از ده رشته از علوم به سوی درک بهتر طبیعت و نحوهٔ مؤثرتر به کار بستن قوانین آن بوده‌ایم. از گذشتن فلسفه از مرحلهٔ حکمت بیثمر ما بعدالطبیعه و رسیدن به تبعیت تجربی از عقل در امور دنیوی بشر استقبال کرده‌ایم. با علاقهٔ کامل، تلاش به منظور آزاد کردن مذهب از خرافات، تعصب خشک، و عدم رواداری و برقرار کردن اصول اخلاقی بدون مجازاتها و پاداشهای فوق طبیعی را ردگیری کرده‌ایم. از تلاشهای سیاستمداران و فلاسفه برای تکامل تدریجی یک حکومت عادل و صالح، و سازش دادن دموکراسی با سادگی طبع و نابرابری طبیعی افراد بشر تعلیم و اندرزگرفته‌ایم. از تنوع آفرینشهای زیبا در سبکهای روکوکو، باروک، و هنر نئوکلاسیک، و پیروزی موسیقی در آثار باخ، هندل، و ویوالدی، در آثار گلوک، هایدن، و موتسارت، لذت برده‌ایم. در آلمان باشیلرو گوته، در انگلستان با رمان‌نویسان بزرگ و بزرگترین تاریخنویسان، در اسکاتلند با بازول و برنز، در سوئد باتجلی ناگهانی آواز در دوران سلطنت گوستاو سوم شاهد شکوفایی ادبیات بوده‌ایم. و در فرانسه ما میان ولتر، که با لطافت طبع از عقل دفاع می‌کرد، و روسو، که باریختن اشک خواهان شناخت حقی برای احساس بود، در نوسان بوده‌ایم. تحسینها و کف‌زدنهایی را که گریک و کلرون به آن زنده بودند شنیده‌ایم. از سلسلهٔ زنان مسحور کننده‌ای که در سالونهای فرانسه و انگلستان بودند، و از سلطنت درخشان زنان در اتریش و روسیه تحسین کرده‌ایم. ما شاهد پادشاهان فیلسوف بوده‌ایم. پایان دادن به داستان ما در هنگامی که این همه رویدادهای تاریخی در شرف آن بودند که صفحات ما را با روح و گلگون کنند، بیمعنی به نظر می‌رسد. پیش رفتن به درون آشوب انقلاب، تدقیق در احوال آن فوران آتشفشانیی که به نام ناپلئون شناخته شد، و سپس محظوظ شدن از گنجینهٔ ادبیات، علوم، فلسفه، موسیقی، هنر، تکنولوژی، و سیاستمداری قرن نوزدهم ما را خرسند می‌ساخت. پرداختن به امریکا، چه جنوبی و چه شمالی، و سعی در بافتن تاروپود زندگی و تاریخ امریکا و درآوردن آن به صورت یک تصویر واحد و متحرک ما را از آن هم بیشتر محظوظ می‌داشت. ولی ما باید خود را با فناپذیری سازش دهیم، و وظیفهٔ خطیر افزودن تجربیات از طریق پژوهشهای اساسی متخصصین رشتهٔ تاریخی و علمی را به افراد تازه نفس‌تر واگذار کنیم.

ما تا آنجا که می‌توانستیم پیش برویم، این تاریخ تمدن را کامل کرده‌ایم؛ و با آنکه بهترین قسمت عمر خود را صرف این کار کرده‌ایم، می‌دانیم که عمر یک انسان در تاریخ لحظه‌ای بیش نیست، و بهترین کار تاریخنویس بزودی با افزایش جریان دانش شسته و برده خواهدشد. ولی همان طور که بررسیهای خود را قرن به قرن دنبال کرده‌ایم، در اعتقاد خود احساس یقین کردیم که تاریخنویسی بیش ازحد به رشته‌ها و شعب گوناگونی تقسیم شده است و بعضی از ما باید کوشش کنیم که تاریخ را به طور ی یکپارچه، یعنی همانطور که در عمل روی داده است، از کلیهٔ جنبه‌های این نمایشنامهٔ پیچیده و مداوم بنویسیم.

چهل سال حشر و نشر پرسعادت در پیگیری تاریخ به پایان رسیده است. اما رؤیای روزی را در سر می‌پروراندیم که آخرین کلمهٔ آخرین جلد را بنویسیم. اینک که آن روز فرا رسیده است، ما می‌دانیم که برای آن هدف مجذوب کننده‌ای که به زندگی مان مفهوم و جهت می‌بخشید، احساس دلتنگی خواهیم کرد.

ما از خواننده‌ای که طی این سالها در قسمتی یا همهٔ این سفر طولانی با ما بوده است سپاسگزاری می‌کنیم. ما همیشه به حضور او توجه داشته‌ایم، اینک اجازهٔ مرخصی می‌خواهیم، و با او وداع می‌کنیم.

کتاب نامهٔ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشت ها به آنها ارجاع داده شده)

ABBOTT, G. F., Israel in Europe. London, 1907.

ABRAHAMS, ISRAEL, Jewish Life in the Middle Ages. Philadelphia, 1896.

ACTON, JOHN EMERICH, LORD, Lectures on Modern History. London, 1950.

ALDIS, JANET, Madame Geoffrin: Her Salon and Her Times. New York, 1905.

ALFIERI, VITTORIO, Autobiography. Lawrence, Kansas, 1953. References are to "epoch" and chapter.

,______Of Tyranny. Toronto, 1961. Refernces are to book and sec on

ALTAMIRA, RAFAEL, History of Spain. Princeton, 1955.

,______History of Spanish Civiliza on. London 1930

ANDERSON, EMILY, Le ers of Mozart and His Family, 3v. London, 1938

ANDERSSON, INGVAR, A History of Sweden. London, 1956.

ANONYMOUS, Tiepolo. "Masters in Art" series.

ASHTON, T. S., Economic History of England: The Eighteenth Century. New York, 1959.

AULARD, A., The French Revolu on, 4v. New York, 1910

BABBITT, IRVING, Spanish Character and Other Essays. Boston, 1940.

BAEDEKER, KARL, Northern Italy. London, 1913.

BAILEY, JOHN, Dr. Johnson and His Circle. Oxford University Press, 1957.

BAIN, R. NISBET, Gustavus III, 2v. London, 1894.

,______The Last King of Poland. London, 1909.

BANCROFT, GEORGE, Literary and Historical Miscellanies. New York, 1957.

BARNES, HARRY ELMER, Economic History of the Western World, New York, 1942.

BARON, SALO W., Social and Religious History of the Jews, 3v. New York, 1937.

BARTHOU, LOUIS, Mirabeau. New York: Dodd, Mead, n.d.

BARTON, MARGARET, Garrick. London, 1948.

BATIFFOL, LOUIS, ed., The Great Literary Salons. New York, 1930.

BEARD, CHARLES and MARY, The Rise of American Civiliza on, 2v. New York, 1927

BEARD, MIRIAM, History of the Business Man. New York, 1938.

BEARNE, MRS., A Court Painter and His Circle. London, 1913.

BEAUMARCHAIS, PIERRE-AUGUSTIN CARON DE, Oeuvres: Théâtre et Mémoires. Paris, 1906.

BECKER, CARL, The Heavenly City. Of the Eighteenth-Century Philosophers. New Haven, 1951.

BECKFORD, WILLIAM, Travel Diaries, 2v. Cambridge, England, 1928.

BELL, AUBREY, Portuguese Literature. Oxford, 1922.

BENTHAM, JEREMY, A Fragment on Government and Introduction to Principles of Morals and Legislation. Oxford. 1948.

BERNAL, J. D., Science in History. London, 1957.

BERNARDIN DE SAINT-PIERRE, J. H., Paul et Virginie. Paris: Librairie Gründ, n.d.

BERTAUT, J., Napoleon in His Own Words. Chicago, 1916.

BERTRAND, JOSEPH, D'Alembert. Paris, 1889.

BESANT, SIR WALTER, London in the Eighteenth Century. London, 1903.

BIANCOLLI, LOUIS, The Mozart Handbook. New York, 1962.

BLACK, J. B., The Art of History. New York, 1926.

BLACKSTONE, SIR WILLIAM, Commentaries on the Laws of England, ed. George Chase. New York, 1914.

BLOK, PETRUS J., History of the People of the Netherlands, Part V. New York, 1912.

BLOM, ERIC, Mozart. New York, 1962.

BOEHN, MAX VON, Modes and Manners, Vol. IV: The Eighteenth Century. Philadelphia: Lippincott, n.d.

BOSANQUET, BERNARD, History of Aesthe c. New York, 1957

BOSWELL, JAMES, Journal of a Tour to the Hebrides with Samuel Johnson. Everyman's Library.

,_____Life of Samuel Johnson. Modern Library.

,_____Note Book, 1776-1777. London, 1925.

Boswell for the Defense. New York, 1959.

Boswell in Holland. New York, 1952.

Boswell in Search of a Wife. New York, 1956.

Boswell on the Grand Tour: Germany and Switzerland, 1764. New York, 1953.

Boswell on the Grand Tour: Italy, Corsica and France, 1765-66. New York, 1955.

Boswell's London Journal, 1762-1763. New York, 1956.

Boswell: The Ominous Years, 1774-1776, New York, 1963.

BOTSFORD, J. B., English Society in the Eighteeneth Century. New York, 1924.

BOYD, WILLIAM, Educa onal Theory of Jean Jacques Rousseau. London, 1911

BRANDES, GEORG, Creative Spirits of the Nineteenth Century. New York, 1923.

,_____Wolfgang Goethe, 2v. New York, 1924.

,_____Voltaire, 2v. New York, 1930.

BROCKWAY, WALLACE, and WEINSTOCK, HERBERT, The Opera: A History. New York, 1941.

BROCKWAY, WALLACE, and WINER, BART K., Second Treasury of the World's Great Le ers. New York, 1941

BROOKE, HENRY, The Fool of Quality. London, 1906.

BROWN, HILTON, There Was a Lad: An Essay on Robert Burns. London, 1906.

BROWNE, EDWARD G., Literary History of Persia, 4v. Cambridge, Eng., 1929 f.

BROWNE, LEWIS, The Wisdom of Israel. New York, 1945.

BRCKNER, A., Literary History of Russia. London, 1908.

BRUFORD, W. H., Germany in the Eighteenth Century. Cambridge, Eng., 1939.

BRUNETIRE, FERDINAND, A Manual of the History of French Literature. New York, 1898.

BUCKLE, HENRY T., An Introduc on to the History of Civiliza on in England, 2v in 4. New York, 1913

BURKE, EDMUND, On Taste, and On the Sublime and Beau ful. New York, 1937

,_____Reflections on the French Revolution. Everyman's Library.

,_____Speeches and Letters on American Affairs. Everyman's Library .

,_____A Vindication of Natural Society, or A View of the Miseries Arising to Mankind from Every Species of Artificial Society, in Works, Vol. I.

BURNEY, CHARLES, General History of Music, 2v. New York, 1957.

BURNEY, FANNY, Diary. Everyman's Library .

,_____Evelina. Everyman's Library.

BURNS, ROBERT, The Merry Muses of Caledonia. New York, 1964.

,_____Works, 2v. in I. Philadelphia, 1830.

,_____and "CLARINDA," Correspondence. New York, 1843.

,_____and MRS. DUNLOP, Correspondence. London, 1898.

BURTON, JOHN HILL, Life and Correspondence of David Hume, 2v. Edinburgh, 1846.

BURTON, SIR RICHARD, Personal Narrative of a Pilgrimage to Al-Madinah and Meccah, 2v. London, 1893.

BURY, J. B., History of Freedom of Thought. New York: Home University Library, n.d.

,_____The Idea of Progress. New York, 1955.

BUTTERFIELD, HERBERT, George III and the Historians. London, 1957.

CALVERT, A. F., Goya. London, 1908.

,_____Royal Palaces of Spain. London, 1909.

Cambridge History of English Literature [CHE], 14v. New York, 1910.

Cambridge History of Poland [CHP], 2v. Cambridge, Eng., 1950.

Cambridge Modern History [CMH], original ed., 12v. Cambridge, Eng., 1907 f.

CAMPAN, MME. JEANNE-LOUISE, Memoirs of the Court of Marie Antoinette, 2v. Boston: Grolier Society, n.d.

CAMPBELL, THOMAS J., The Jesuits. New York, 1921.

CARLYLE, THOMAS, Works, 19v. New York, 1901

,____History of Friedrich the Second, 7v. New York, 1901.

CARUS, PAUL, Goethe. Chicago, 1915.

CASANOVA, JACQUES, Memoirs, 2v. London, 1922.

CASSIRER, ERNST, The Philosophy of the Enlightenment, Princeton, 1951.

,____The Question of Jean-Jacques Rousseau. New York, 1954.

,____Rousseau, Kant, and Goethe. Hamden, Conn., 1961.

CASTELOT, ANDR, Queen of France: Marie Antoinette. New York, 1957.

CASTRA, J. H., History of Catherine 11. London, 1800.

CATHERINE THE GREAT, Memoirs. New York, 1955.

CHADOURNE, MARC, Res f de La Bretonne. Paris, 1958

CHAMFORT, SBASTIEN, Maximes, Pensées, Anecdotes, Caractères, et Dialogues. Brussels, 1957.

CHAPONNIRE, PAUL, Voltaire chez les calvinistes. Paris, 1936.

CHATTERTON, THOMAS, Complete Poe cal Works. London, 1906

CHEKE, MARCUS, Dictator of Portugal: A Life of the Marquis of Pombal. London, 1938.

CHESTERFIELD, PHILIP DORMER STANHOPE, 4th EARL OF, Le ers to His Son, 2v. in I. New York, 1901

CHURCHILL, WINSTON S., History of the English-Speaking Peoples. 4v. London, 1957.

CLARK, BARRETT H., Great Short Biographies of the World. New York, 1928.

CLARK, GEORGE NORMAN, The Seventeenth Century. Oxford, 1929.

CLARK, ROBERT T., Herder: His Life and Thought. University of California. Press, 1955.

COBBAN, ALFRED, Historians and the Causes of the French Revolu on. London, 1958

,_____History of Modern France, 2v. Penguin Books, 1957.

,_____In Search of Humanity. New York, 1960.

,_____Rousseau and the Modern State. London, 1934.

COLLINS, JOHN CHURTON, Bolingbroke, and Voltaire in England. New York, 1886.

CONDORCET, ANTOINE-NICOLAS CARITAT, MARQUIS DE, Sketch for a Historical Picture of the Progress of the Human Mind. London, 1955.

CORTI, EGON C., Rise of the House of Rothschild, 2v. New York, 1928.

COWPER, WILLIAM, Poems. Everyman's Library.

COXE, WILLIAM,. History of the House of Austria, 3v. London, 1847.

,_____Memoirs of the Kings of Spain of the House of Bourbon, 5v. London, 1813.

,_____Travels in Poland, Russia, Sweden, and Denmark, 5v. London, 1802 .

CRAVEN, THOMAS, Treasury of Art Masterpieces. New York, 1952.

CRBILLON, CLAUDE-PROSPER JOLYODE (DRBILLON fils), The Sofa. London, 1927.

CRQUI, MARQUISE DE, Souvenirs. New York, 1904. Of doub ul authen city

CROCE, BENEDETTO, The Philosophy of Giamba sta Vico. New York, 1913

CROCKER, LESTER G. An Age of Crisis. Bal more, 1950

,_____The Embattled Philosopher: A Biography of Denis Diderot. East Lansing, Mich., 1954.

,_____Rousseau et la philosophie poli que. Paris, 1965

CROSS, WILBUR, Life and Times of Laurence Sterne, 2v. New Haven, Conn., 1925.

CRU, ROBERT LOYALTY, Diderot as a Disciple of English Thought. New York, 1913.

CUMMING, IAN, Helvétius. London, 1955.

CURRIE, JAMES, Life of Robert Burns, with His General Correspondence, in Burns, Works, Vol. II. Philadelphia, 1830.

DAKIN, DOUGLAS, Turgot and the Ancien Régime in France. London, 1939.

D'ALTON, E. A., History of Ireland, 6v. Dublin: Gresham, n.d.

DAVIDSON, WILLIAM L., Poli cal Thought in England: The U litarians.London, 1947

DAVIS, BERTRAM H., Johnson before Boswell. New Haven, 1961.

DAY, CLIVE, History of Commerce. London, 1926.

DE SANCTIS, FRANCESCO, History of Italian Literature, 2v. New York, 1959.

DESNOIRESTERRES, GUSTAVE, Voltaire et la société française au xviiie siècle. Paris, 1871.

DIDEROT, DENIS. Dialogues. New York, 1927.

,_____Oeuvres complètes. Paris, 1935.

,_____The Paradox of Ac ng. New York, 1957

,_____Salons, 3v. Paris, 1821.

DILKE, LADY EMILIA, French Architects and Sculptors of the Eighteenth Century. London, 1900.

DILLON, EDWARD, GLASS. New York, 1907.

DORN, WALTER L., Compe on for Empire. New York, 1940

DOUGHTY, CHARLES M., Travels in Arabia Deserta, 2v. New York, 1923.

DRINKWATER, JOHN, CHARLES James Fox, New York, 1928.

DUBNOW, S. M. , History of the Jews in Russia and poland, 3v. Philadelphia , 1916.

DUCLOS, CHARLES PINOT, Considera ons sur les moeurs. Cambridge, Eng., 1939

DUCROS, LOUIS, French Society in the Eighteenth Century. London, 1926.

DU DEFFAND, MARIE DE VICHY-CHAMROND, MARQUISE, Le res a Voltaire. Paris, 1922

DU HAUSSET, MME., Memoirs of Madame de Pompadour. New York, 1928.

ECKERMANN, JOHANN PETER, and SORET, M., Conversa ons with Goethe. London, 1882

EINSTEIN, ALFRED, Gluck. London, 1954.

,_____Mozart. Oxford,1945.

ELLIS, HAVELOCK, The New Spirit. London: Walter Scott, n.d.

,_____Sexual Inversion. Philadelphia, 1908.

Encyclopaedia Britannica, 14th ed.

PINAY, LOUISE DE LA LIVE D', Memoirs and Correspondence, 3v. London, 1899.

ERCOLE, LUCIENNE, Gay Court Life: France in the Eighteenth Century, New York, 1932.

FAGUET, MILE, Dix-buitième Siècle: tudes littéraires, Paris, Boivin, n.d.

,_____Literary History of France. New York, 1907.

,_____Rousseau artiste. Paris, Société Française, n.d.

,_____Rousseau penseur. Paris, Société Française, n.d.

,_____Vie de Rousseau. Paris, Société Françaisc, n.d.

FANIEL, STPHANE, French Art of the Eighteenth Century. New York, 1957.

FA, BERNARD, La Franc-Maçonnerie et la révolution intellectuelle du dix-bui ème siècle. Paris, 1935

,_____Franklin, the Apostle of Modern Times. Boston, 1929.

,_____Louis XVI, ou La Fin d'un monde. Paris, 1955.

FINKELSTEIN, LOUIS, ed., The Jews: Their History, Culture, and Religion, 2v. New York. 1949.

FITZMAURICE-KELLY, JAMES, History of Spanish Literature. New York, 1928.

FLORINSKY, MICHAEL T., Russia: A History and an Interpreta on, 2v. New York, 1955

FORD, MIRIAM ALLEN DE, Love Children. New York, 1931.

FRANCKE, KUNO, A History of German Literature. New York, 1901.

FRANKEL, CHARLES, The Faith of Reason. New York, 1948.

FREDERICK THE GREAT, Histoire de la guerre de Sept Ans, in Mémoires, Vol. II .

,_____Mémoires, 2v. Paris, 1866.

FREEDLEY, G., and REEVES, J., History of the Theatre. New York, 1941.

FRENCH, SIDNEY J., Torch and Crucible: The Life and Death of Antoine Lavoisier. Princeton, 1941.

FRIEDELL, EGON, Cultural History of the Modern Age, Vol. I. New York, 1930.

FRIEDLNDER, LUDWIG, Roman Life and Manners under the Early Empire, 4v. London, 1928.

FUGLUM, PER, Edward Gibbon. Oslo. 1953.

FLOP-MILLER, REN, The Power and Secret of the Jesuits. New York, 1930.

FUNCK-BRENTANO, FRANTZ, L'Ancien Régime. Paris, 1926.

FUNK, F. X., A Manual of church History, 2v. London, 1910.

GAMBIER-PARRY, MARK, Madame Necker: Her Family and Her Friends. Edinburgh, 1913.

GARLAND, H. B., Lessing. Cambridge, Eng., 1949.

GARNETT, RICHARD, History of Italian Literature. New York, 1898.

,___and GOSSE, EDMUND, English Literature, 4v. New York, 1908.

GARRISON, F., History of Medicine. Philadelphia, 1929.

GAY, PETER, Voltaire's Poli cs. Princeton, 1959

GEIRINGER, KARI, Haydn. New York, 1946.

GEORGE, M. DOROTHY, England in Transi on. London, 1931

,____London Life in the Eighteenth Century. London, 1925.

GERSHOY, LEO, From Despotism to Revolu on: 1763‐89. New York, 1944.

G. G. S., Life of R. B. Sheridan, in Sheridan, Drama c Works. London, 1881

GHON, HENRI, In Search of Mozart. New York, 1934.

GIBBON, EDWARD, The Decline and Fall of the Roman Empire, 7v, ed. J. B. Bury. London, 1900.

,____Same, 6v, ed. Dean Milman. New York: No ngham Society, n.d. References are to this edi on unless otherwise stated.

,____Same. Everyman's Library.

,____Journal, ed. D. M. Low. New York: Norton, n.d.

,____Memoirs. London, 1900.

,____Miscellaneous Wri ngs. New York, 1907

GILBERT, O.P., The Prince de Ligne. New York: McDevitt-Wilson, n.d.

GILLET, LOUIS, La Peinture, xviie et xviiie siècles. Paris, 1913.

GOETHE, JOHANN WOLFGANG VON, Works, 14v in 7. New York, 1902.

GOLDONI, CARLO, Memoirs. New York, 1926.

,____Three Comedies, and ALFIERI, VITTORIO, Three Tragedies. London, 1907.

GOLDSMITH, OLIVER, Select Works. London, 1929.

GONCOURT, EDMOND and JULES DE, French Eighteenth-Century Painters. New York, 1948.

,____Madame de Pompadour. Paris, n.d.

,____The Woman of the Eighteenth Century. New York, 1927.

GOOCH, G. P., Catherine the Great and Other Studies. New York, 1954.

,____Frederick the Gteat. New York, 1947.

,____Maria Theresa and Other Studies. London, 1951.

GOODWIN, A., ed., The European Nobility in th Eighteenth Century. London, 1953.

GOYA, FRANCISCO DE, The Disasters of War. Garden City, N.Y., 1956.

,____Drawings from the Prado. London, 1947.

GOZZI, CARLO, Memoirs, 2v. London, 1890.

GRAETZ, HEINRICH, History of the Jews, 6v. Philadelphia, 1891.

GREENE, DONALD J., The Poli cs of Samuel Johnson. New Haven, 1960

GRIMM, MELCHIOR, et al., Correspondance li eraire, philosophique, et cri que, 16v. Paris, 1877-82.

GROUT, DONALD J., A Short History of Opera. New York, 1954.

Grove's Dictionary of Music, 5v. New York, 1927.

GURARD, ALBERT, Life and Death of an Ideal: France in the Classical Age. New York, 1928.

GUSTAFSON, ALRIK, History of Swedish Literature. Minneapolis, 1961.

HALSBAND, ROBERT, The Life of Lady Mary Wortley Montagu. Oxford, 1957.

HAMMOND, J. L. and BARBARA, The Rise of Modern Industry. New York, 1926.

,___The Village Labourer, 1760-1832. London, 1927.

HAUSER, ARNOLD, The Social History of Art, 2v. New York, 1952.

HAVENS, GEORGE R., The Age of Ideas. New York, 1955.

HAWKINS, SIR JOHN, Life of Samuel Johnson. New York, 1961.

HAZARD, PAUL, European Thought in the Eighteenth Century. New Haven, 1954.

HAZLITT, WILLIAM CAREW, The Vene an Republic, 2v. London, 1900

HEARNSHAW, F. J., ed., Social and Political Ideas of Some Great French Thinkers of the Age of Reason. New York, 1950.

HEISELER, BERNT VON, Schiller. London, 1962.

HELVTIUS, CLAUDE-ADRIEN, Trea se on Man, 2v. London, 1810

HENDEL, CHARLES W., Citizen of Geneva: Selections from the Letters of Jean-Jacques Rousseau. Oxford, 1937.

,___Jean-Jacques Rousseau, Moralist, 2v. London, 1934.

HENSEL, SEBASTIAN, The Mendelssohn Family, 2v. New York, 1882.

HERBERT, SYDNEY, The Fall of Feudalism in France. London, 1921.

HEROLD, J. CHRISTOPHER, Love in Five Temperaments. New York, 1961.

,___Mistress to an Age: A Life of Madame de Staël. Indianapolis, 1958.

,___The Swiss without Halos. New York, 1958.

HERR, RICHARD, The Eighteenth-Century Revolu on in Spain. Princeton, 1958

HIGGS, HENRY, The Physiocrats. London, 1897.

HILL, GEORGE BIRKBECK, ed., Johnsonian Miscellanies, 2v. Oxford, 1897.

HILL, J. C., Love Songs and Heroines of Robert Burns. London, 1961.

History Today magazine, London.

HFFDING, HARALD, Jean JacquesRousseau and His Philosophy. New Haven, 1930.

HOLBERG, LUDWIG, The Journey of Niels Klim to the World Underground. Lincoln, Neb., n.d.

,____Selected Essays. Lawrence, Kan., 1955.

,____Seven One-Act Plays. Princeton, 1950.

HOPKINS, MARY ALDEN, Hannah More and Her Circle. New York, 1947.

HORN, F. W., History of the Literature of the Scandinavian North. Chicago, 1884.

HOWE, IRVING, and GREENBERG, ELIEZER, A Treasury of Yiddish Stories. New York, 1958.

HUME, DAVID, Essays, Literary, Moral, and Political. London: Ward, Lock & Co., n.d.

,____Treatise of Human Nature. Everyman's Library.

HUNE, MARTIN, Spain: Its Greatness and Decay. Cambridge, Eng., 1899.

IRVING, WASHINGTON, Oliver Goldsmith. Boston, 1903.

JACOB, H, F., Joseph Haydn. New York, 1950.

JAHN, OTTO, Life of Mozart, 3v. London, 1891.

JAMES, E. E. C., Bologna. London, 1909.

JAURS, JEAN, Histoire socialiste de la Révolu on française, 8v. Paris, 1922

JEFFERSON, D. W., ed., Eighteenth-Century Prose. Pelican Books, 1956.

JOHNSON, SAMUEL, Lives of the English Poets, 2v. Everyman's Library.

,____The Rambler. Everyman's Library.

,____Works, 12v. London, 1823.

Johnson's Dic onary: A Modern Selec on, ed. E. L. McAdam, Jr., and George Milne. New York, 1963

JOSEPHSON, MATTHEW, Jean-Jacques Rousseau. London, 1932.

" JUNIUS," Le ers, ed. C. W. Evere . London, 1927

KANT, IMMANUEL, Critique of Judgment, 2v in I, ed. James C. Meredith. Oxford, 1957.

,____Cri que of Prac cal Reason. Transla on by T. K. Abbo , London, 1954. References are to pages in Vol. VIII of Kant's Works. Edited by Rosenkranz and Schubert.

,____Critique of Pure Reason. Transla on by Norman Kemp Smith, London, 1956. References are to Pages of the First German edition unless otherwise noted.

,___Educa on. Ann Arbor, Mich, 1960

,___Fundamental Principles of the Metaphysics of Ethics. Transla on by T. K. Abbo , London, 1929. References are to vol. VIII of the Rosenkranz and Schubert ed .

,___A Philosophical Treatise on Perpetual Peace. London: Hodder & Stoughton, n.d.

,___Prolegomena to Any Future Metaphysics That Will Be Able to Present Itself as a Science. Manchester, Eng., 1953.

,___Religion within the Limits of Reason Alone, tr. T. M. Greene and H. H. Hudson. Chicago, 1934.

KANY, CHARLES E., Life and Manners in Madrid, 1750-1800. Berkeley, Calif., 1932.

KEITH, CHRISTINA, The Russet Coat (Burns). London, 1956.

KIRKPATRICK, RALPH, Domenico Scarla . Princeton, 1953

KLINGENDER, F. D., Goya in the Democra c Tradi on. London, 1948

KLINKE, WILLIBALD, Kant for Everyman. London, 1952.

KLOPSTOCK, FRIEDRICH GOTTLIEB, The Messiah, 2v. London, 1826.

KLUCHEVSKY, V. O., History of Russia, 5v. London, 1912.

Kobbé's Complete Opera Book, ed. The Earl of Harewood. New York, 1961.

KHLER, CARL, A History of Costume. New York, 1928.

KOVEN, ANNA DE, Horace Walpole and Madame du Deffand. New York, 1929.

KROPOTKIN, P. A., The Great French Revolu on. New York, 1909

KRUTCH, JOSEPH WOOD, Samuel Johnson, New York, 1945.

LACLOS, PIERRE CHODERLOS DE, Les Liaisons dangereuses. London: Routledge, n.d.

LACROIX, PAUL, The Eighteenth Century in France. London: Bickers, n.d.

LA FONTAINERIF, F. DE, French Liberalism and Educa on in the Eighteenth Century. New York, 1932

LANE, EDWARD W., Manners and Customs of the Modern Egyp ans. London, 1846

LANE-POOLE, STANLEY, Cairo. London, 1895.

,___The Story of Turkey. New York, 1895.

LANFREY, PIERRE, L'glise et les philosophes au dix-hui ème siècle. Paris, 1857

,___Histoire philosophique des papes. Paris, 1873.

LNG, P. H., Music in Western Civiliza on. New York, 1941

LANSON, GUSTAVE, Histoire de la li érature française. Paris, 1912

,___Voltaire. Paris, 1906.

LASKI, HAROLD, Poli   cal Thought in England, Locke to Bentham. Oxford, 1950

LASSAIGNE, JACQUES, Spanish Pain   ng: From Velzquez to Picasso. New York, 1952

LEA, HENRY C., History of the Inquisi   on in Spain, 4v. New York, 1906

LECKY, WILLIAM E., History of England in the Eighteenth Century, 8v. London, 1887.

LEE, VERNON (VIOLET PAGET), Studies of the Eighteenth Century in Italy. Chicago, 1908.

LEFEBVRE, GEORGES, The Coming of the French Revolution. New York: Vintage Books, n.d.

LEMATRE, JULES, Jean-Jacques Rousseau. London, 1908.

LESPINASSE, JULIE DE, Le   ers. London, 1903

LESSING, GOTTHOLD EPHRALM, Drama   c Works. London, 1910

,___Laocon. London: Routledge, n.d.

LEVEY, MICHAEL, Painting in Eighteenth-Century Venice. London, 1959.

LEVRON, JACQUES, Pompadour. New York, 1963.

LEWES, GEORGE H., Life of Goethe, 2v, in Goethe, Works. New York, 1902.

LEWINSKI-CORWIN, E. H., Poli   cal History of Poland. New York, 1917

LEWIS, D. B.WYNDHAM, Four Favorites. New York, 1949.

LEWIS, W. S., Horace Walpole. Pantheon Books, 1960.

LEWISOHN, LUDWIG, Goethe: The Story of a Man, 2v. New York, 1949.

LICHTENBERGER, ANDR, Le Socialisme et la Révolu   on française paris,1895

LIPSON, E.,The Growth of English Society. London, 1949.

LITCHFIELD, FREDERICK, Illustrated History of Furniture. Boston, 1922.

LOMNIE, LOUIS DE, Beaumarchais and His Times. New York, 1857.

LOOMIS, STANLEY, Du Barry. London, 1960.

LOVEJOY, ARTHUR O., Essays in the History of Ideas. Bal   more, 1948

,___The Great Chain of Being. Cambridge, Mass., 1953.

LOW, D. M., Edward Gibbon. New York, 1937.

LUDWIG, EMIL, Goethe. New York, 1928.

LYASHCHENKO, PETER, History of the Na   onal Economy of Russia. New York, 1949

MACAULAY, THOMAS BABINGTON , Cri cal and Historical Essays, 2v. Everyman's Library.

MACCOBY, S., The English Radical Tradi on. London, 1952

,___The Development of Muslim Theology, Jurisprudence, and Cons tu onal Theory. New York, 1903

MACDONALD, DUNCAN B., The Religious A tude to Life in Islam. Chicago, 1909

MACDONALD, FREDERIKA, Jean Jacques Rousseau: A New Cri cism, 2v. New York, 1906

MACK, M. P., Jeremy Bentham. New York, 1963.

MACLAURIN, C., Mere Mortals, 2v. New York, 1925.

MACPHERSON, JAMES, The Poems of Ossian. Edinburgh, 1896.

MAGNUS, RUDOLF, Goethe as a Scien st. New York, 1949

MAHAN, A. T., The Influence of Sea Power upon History, 1660-1783. New York, 1950.

MAINE, SIR HENRY, Ancient Law. Everyman's Library.

MALRAUX, ANDR, Saturne, Essaisur Goya. Paris, 1950.

MANN, THOMAS, Three Essays. New York, 1932.

MANTOUX, PAUL. The Industrial Revolu on in the Eighteenth Century. London, 1955

MANTZIUS, KARL, History of Theatrical Art, 6v. New York, 1937.

MARITAIN, JACQUES, Three Reformers: Luther, Descartes, Rousseau. London, 1950.

MARMONTEL, JEAN-FRANOIS, Memoirs. New York, n.d.

,___Moral Tales. London, 1895.

MARTIN, HENRI, The Age of Louis XIV, 2v. Boston, 1865.

,___Histoire de France, 16v. Paris, 1865.

MARTIN, KINGSLEY, The Rise of French Liberal Thought. New York, 1956.

MASSON, Memoirs of Catherine 11 and Her Court. Boston: Grolier Society, n.d.

MASSON, PIERRE M., La Religion de Rousseau, 3v. Paris, 1916.

MATHIEZ, ALBERT, The French Revolu on. New York, 1964

MATTHEWS, BRANDER, Chief European Drama sis. Boston, 1916

MAVOR, JAMES, Economic History of Russia, 2v. London, 1925.

MCCABE, JOSEPH, A Condid History of the Jesuits. New York, 1913.

,___Crises in the History of the Papacy. New York, 1916.

MCKINNEY, H. D., and ANDERSON, W. R., Music in History. Cincinna , 1940

MICHELET, JULES, The French Revolu on. London, 1890

,___Histoire de France, 5v. Paris: Hetzel & Cie., n.d.

MILLAR OLIVER, Thomas Gainsborough. New York, 1959.

MITFORD, NANCY, Madame de Pompadour. Penguin Books. 1958.

MOLMENTI, POMPEO, Tiepolo. Paris, 1911.

,___Venice, Part III: The Decadence, 2v. London, 1906.

MONROE, PAUL, Text-book in the History of Educa on of Educa on. New York, 1928

MONTAGU, LADY MARY WORTLEY, Le ers and Works, 2v. London, 1893.f

MOORE, THOMAS, Memoirs of the Life of the Rt. Hon. Richard Brinsley Sheridan, 2v. New York, 1866.

MORE, HANNAH, Le ers. New York, 1926

MORLEY, JOHN, Burke, New York: Harper & Brothers, n.d.

,___Burke: A Historical Study. New York, 1924.

,___Diderot, 2v. London, 1923.

,___Rousseau and His Era, 2v. London, 1923.

MORNET, DANIEL, Les Origines intellectuelles de la Révolu on française. Paris, 1933

MORRIS, R. B., The Peacemakers: The Great Powers and American Independence. New York, 1965.

MOSSIKER, FRANCES, The Queen'sNecklace. New York, 1961.

MOSSNER, ERNEST C., Life of David Hume. Aus n, Tex., 1954

MOUSNIER, ROLAND, and LABROUSSE, ERNEST, Le Dix-bui ème Siècle. Paris, 1953

MOWAT, R. B., The Age of Reason. Boston, 1934.

MLLER-LYER, F., History of Social Development. London, 1923.

MUMFORD, LEWIS, The Condi on of Man. New York, 1944

MUTHER, RICHARD, History of Modern Pain ng, 4v. London, 1907

NAMIER, SIR LEWIS, Crossroads of Power. London, 1962.

,___The Structure of Poli cs at the Accession of George III. London, 1961

NEILSON, WILLIAM A., Robert Burns. Indianapolis, 1917.

NETTLE, PAUL, Mozart and Masonry. New York, 1957.

NEVILL, JOHN C., Thomas Cha erton. London, 1948

New Cambridge Modern History [New CMH], Vols, VII and VIII. Cambridge, Eng., 1957.

NICOLSON, HAROLD, The Age of Reason. London, 1960.

NIETZSCHE, FRIEDRICH, Thus Spake Zarathustra. New York, 1915.

NOYES, ALFRED, Voltaire. New York, 1936.

NUSSBAUM, F. L., History of the Economic Ins tu ons of Modern Europe. New York, 1937

OECHSLI, WILHELM, History of Switzerland. Cambridge, Eng., 1922.

OGG, DAVID, Europe in the Seventeenth Century. London, 1956.

Oxford History of Music, 7v. London, 1929 f.

PADOVER, SAUL K., The Life and Death of Louis XVI. New York, 1963.

,___The Revolu onary Emperor: Joseph II. London, 1934

PAINE, THOMAS, The Rights of Man. Everyman's Library.

PALACHE, JOHN G., Four Novelists of the Old Regime. New York, 1926.

PARTON, JAMES, Daughters of Genius. Philadelphia, 1888.

,___Life of Voltaire, 2v. Boston, 1882.

PASCAL, ROY, The German Sturm and Drang. Manchester, Eng., 1953.

PATER, WALTER, The Renaissance. Modern Library.

PAULSEN, FRIEDRICH, German Educa on. New York, 1908

,___Immanuel Kant, New York, 1963.

PEARSON, HESKETH, Johnson and Boswell. London, 1958.

Penguin Book of German Verse. Bal more, 1961

PETERSON, HOUSTON, ed., Treasury of the World's Great Speeches. New York, 1954.

PIJOAN, JOSEPH, History of Art, 3v. New York, 1927.

PINCHERLE, MARC, Vivaldi. New York, 1962.

PIOZZI, HESTER LYNCH THRALE, Anecdotes of the Late Samuel Johnson. Cambridge, Eng., 1925.

PLUMB, J. H., Men and Places. London, 1963.

POMEAU, REN, La Religoin de Voltaire. Paris, 1958.

POORE, CHARLES, Goya. New York, 1939.

POPE, ARTHUR UPHAM, An Introduc on to Persian Art. London, 1930

,____A Survey of Persian Art, 6v. Oxford, 1938.

POUGIN, ARTHUR, A Short History of Russian Music. London, 1915.

PRATT, W. S., History of Music. New York, 1927.

PUTNAM, G. H., The Censorship of the Church of Rome, 2v. New York, 1906.

QUENNELL, MARJORIE and CHARLES, History of Everyday Things in England, 1733-1851. New York, 1934.

RAMBAUD, ALFRED, History of Russia, 3v. Boston, 1879.

RANKE, LEOPOLD, History of the Popes, 3v. London, 1878.

Relités magazine, Paris.

RAU, LOUIS, L'Art russe, 2v. Paris, 1921.

REDDAWAY, W. F., Frederick the Great and the Rise of Prussia. London, 1947.

REID, THOMAS, Works, 2v, ed. Sir William Hamilton. Edinburgh, 1852.

RENARD, GEORGES, Guilds in the Middle Ages. London, 1918.

,____and WEULERSEE, G., Life and Work in Modern Europe. London, 1926.

RESTIF DE LA BRETONNE, NICOLAS-EDME, Les Contemporaines. Paris: Charpentier, n.d.

,____Monsieur Nicolas, 3v. Paris: Rasmussen, n.d.

,____Les Nuits de Paris. New York, 1964.

,____La Vie de mon père. Paris, 1924.

REYNOLDS, SIR JOSHUA, Fifteen Discourses. Everyman's Library.

,____Portraits. New York, 1952.

RICHARD, ERNST, History of German Civiliza on. New York, 1911

RIEDL, FREDERICK, History of Hungarian Literature. New York, 1906.

ROBERTSON, JOHN MACKINNON, Gibbon. London, 1925.

,____Short History of Freethought, 2v. London, 1914.

ROBINSON, JAMES HARVEY, Readings in European History. Boston, 1906.

ROGERS, J. E., THOROLD, Six Centuries of Work and Wages. New York, 1890.

ROLLAND, ROMAIN, Essays in Music. New York, 1959.

,____A Musical Tour through the Land of the Past. London, 1922.

ROSEBERY, ARCHIBALD PHILIP PRIMROSE, 5TH EARL OF, Pi . London, 1908

ROTH, CECIL, The Jewish Contribu on to Civiliza on. Oxford, 1945

ROUSSEAU, JEAN-JACQUES, Collection complète des oeuvers de Jean-Jacques Rousseau, IIV. Neuchâtel, 1775.

,___Les Confessions de Jean-Jacques Rousseau, 2v. Lausanne, 1960.

,___The Confessions of Jean-Jacques Rousseau. London, n.d.

,___mile. Everyman's Library .

,___Julia, or The New Eloisa, 3v. Edinburgh, 1794.

,___Julie, ou La Nouvelle Héloise. Paris: Garnier, n.d.

,___Poli cs and the Arts. Glencoe, III., 1960

,___Reveries of a Solitary. London, 1927.

,___Rousseau juge de Jean-Jacques, 2v. London, 1782.

,___The Social Contract and Discourses. Everyman's Library.

RUSSELL, BERTRAND, History of Western Philosophy. New York, 1945.

SAINTE-BEUVE, CHARLES-AUGUSTIN, English Portraits. New York, 1875.

,___Portraits of the Eighteenth Century, 2v. in I. New York, 1905.

SAINTSBURY, GEORGE, History of the French Novel, 2v. London, 1917.

SANGER, WILLIAM, History of Pros tu on. New York, 1910

SAY, LON, Turgot. Chicago, 1888.

SCHAPIRO, J. SALWYN, Condorcet and the Rise of Liberalism. New York, 1934.

SCHILLER, FRIEDRICH, Works, 7v. London, 1901.

,___and GOETHE, JOHANN WOLFGANG VON. Correspondence, 2v. London, 1877.

,___and KRNER, CHRISTIAN GOTTFRIED, Correspondence, 3v. London, 1849.

SCHOENFELD, HERMANN, Women of the Teutonic Na ons. Philadelphia, 1908

SCHUSTER, M. LINCOLN, Treasury of the World's Great Le ers. New York, 1940

SE, HENRI, Economic and Social Condi ons in France during the Eighteenth Century. New York, 1935

,___Les Idées politiques en France aux xuiiie siècle. Paris, 1920.

SEEBOHM, FREDERICK, The Age of Johnson. London, 1899.

SGUR, MARQUIS DE, Julie de Lespinasse. New York, 1927.

,___Marie Antoine e. New York, 1928

SHERIDAN, RICHARD BRINSLEY, Drama c Works, London, 1881

SHERWIN, OSCAR, A Gentleman of Wit and Fashion: The Life and Times of George Selwyn. New York, 1963.

SIME, JAMES, Lessing, 2v. London, 1879.

SITWELL, SACHEVERELL, German Baroque Art. New York, 1928.

,___The Netherlands. London: Botsford, n.d.

,___Southern Baroque Art. London, 1951.

SMITH, ADAM, Inquiry into the Nature and Cause of the Wealth of Na ons, 2v. Everyman's Library

,___Moral and poli cal Philosophy. New York, 1948

SMITH, D. E., History of Mathema cs, 2v. Boston, 1923

SMITH, NORMAN KEMP, Commentary to Kant's "Cri que of Pure Reason." London, 1923

SMITH, PRESERVED, The Age of the Reforma on. New York, 1920

,___History of Modern Culture, 2v. New York, 1930.

SMOLLETT, TOBIAS, Travels through France and Italy. London, 1919.

SNYDER, FRANKLIN B., Life of Robert Burns. New York, 1932.

SOMBART, WERNER, The Jews and Modern Capitalism. Glencoe, III., 1951.

STAL, MADAME DE, Germany, 2v. New York, 1861.

STEPHEN, SIR LESLIE, History of English Thought in the Eighteenth Century, 2v. New York, 1902.

STEPHENS, H. MORSE, The Story of Portugal. New York, 1893.

STEWART, JOHN HALL, A Documentary Survey of the French Revolu on. New York, 1951

STIRLING-MAXWELL, SIR WILLIAM, Annals of the Ar sts of Spain, 4v. London, 1891

STOKES, HUGH, Francisco Goya. New York, 1914.

STRACHEY, LYTTON, Books and Characters. New York, 1922.

STRYIENSKI, CASIMIR, The Eighteenth Century. London, 1916.

SYKES, SIR PERCY, History of Persia, 2v. London, 1921.

TAINE, HIPPOLYTE, The Ancient Regime. New York, 1891.

,___The French Revolu on, 3v. New York, 1931

,___History of English Literature, New York, 1873.

TALMAN, J. L., Origins of Totalitarian Democracy. Boston, 1952.

TEXTE, JOSEPH, Jean-Jacques Rousseau and the Cosmopolitan Spirit in Literature. London, 1899.

THACKERAY, WILLIAM MAKEPEACE, English Humourists. Boston: Dana Estes, n.d .

,___The Four Georges. Boston: Dana Estes, n.d.

THOMSON, DERICK S., The Gaelic Sources of Macpherson's "Ossian." Edinburgh, 1951.

TICKNOR, GEORGE, History of Spanish Literature, 3v. New York, 1854.

Time magazine, New York.

TOCQUEVILLE, ALEXIS DE, L'Ancien Régime. Oxford, 1927.

TORREY, NORMAN L., The Spirit of Voltaire. New York, 1938.

TOTH, KARL, Woman and Rococo in France. Philadelphia, 1931.

TOYNBEE, ARNOLD J., A Study of History, 10v. Oxford, 1935 f.

TRAILL, HENRY DUFF, ed., Social England, 6v. New York, 1902.

TREITSCHKE, HEINRICH VON, Life of Frederick the Great. New York, 1915.

TREVOR-ROPER, H. R., HEssays. London, 1957.

TURBERVILLE, A. S., ed., Johnson's England, 2v. Oxford. Eng., 1952.

TURGOT, ANNE-ROBERT-JACQUES, BARON DE L'AULNE, Reflections on the Formation and the Distribution of Wealth. New York, 1898.

BERWEG, FRIEDRICH, History of Philosophy, 2v. New York, 1871.

UNGAR, FREDERICK, Friedrich Schiller: An Anthology. New York, 1960.

,___Goethe's World View, Presented in His Reflec ons and Maxims. New York, 1963

USHER, A. P., An Introduc on to the Industrial History of England. Boston, 1920

VAIHINGER, HANS, The Philosophy of "As If." New York, 1924.

VALLENTIN, ANTONIA, This I Saw: The Life and Times of Goya. New York, 1957.

VAMBRY, ARMIN, The Story of Hungary. New York, 1894.

VAN DOREN, MARK, Anthology of World Poetry. New York, 1928.

VAUGHN, C. E., Poli cal Wri ngs of Rousseau, 2v. Cambridge, Eng., 1915

VAUSSARD, MAURICE, La Vie quotidienne en Italie au xviiie siècle. Paris: Hachette, n.d.

VENTURI, LIONELLO, Italian Pain ng from Caravaggio to Modigliani. New York, 1959

VICO, GIAMBATTISTA, Autobiography. Ithaca, N. Y., 1944.

,___The New Science, Ithaca, N. Y., 1948.

VIGE-LEBRUN, MME, MARIE- ANNE-ELISABETH, Memoirs. New York, 1927.

VOLTAIRE, Age of Louis XIV. Everyman's Library .

,___Age of Louis XV, 2v. Glasgow, 1771.

,___Love Le ers of Voltaire to His Niece, ed. and tr. Theodore Besterman. London, 1958

,___Oeuvres complètes. Paris, 1825 f.

,___Philosophical Dictionary, in Works, Vols. III-VI.

,___Works, 44v. in 22. New York, 1927.

,___and FREDERICK THE GREAT, Le ers. New York, 1927

WALISZEWSKI, K., History of Russian Literature. New York, 1900.

,___Peter the Great. London, 1898.

,___Poland the Unknown. London, 1919.

,___The Romance of an Empress: The Life of Catherine II of Russia. New York, 1929.

WALPOLE, HORACE, Le ers, 9v. London, 1880

,___Memoirs of the Last Ten Years of the Reign of George the Second, 2v. London, 1822.

,___Memoirs of the Reign of King George III, 4v. London, 1894.

WARWICK, CHARLES F., Mirabeau and the French Revolu on. Philadelphia, 1905

WATERHOUSE, ELLIS, Gainsborough. London, 1958.

,___Reynolds. London, 1941.

WATSON, J. STEVEN, The Reign of George III. Oxford, 1960.

WATSON, PAUL B., Some Women of France. New York, 1936.

WEBB, SIDNEY and BEATRICE, History of Trade Unionism. New York, 1920.

WEINSTOCK, HERBERT, Handel. New York, 1959.

WESTERMARCK, EDWARD, Origin and Development of the Moral Ideas, 2v. London, 1917.

WHARTON, GRACE and PHILIP, The Wits and Beaux of Society, 2v. Philadelphia, 1860.

WHERRY, E. M., Commentary on the Quran, with Sale's transla on, 4v. London, 1896

WIELAND, CHRISTOPH MARTIN, History of Agathon, 4v. London, 1773.

,___Oberon. New York, 1940.

WIENER, LFO, Anthology of Russian Literature, 2v. New York, 1902.

WILENSKI, R. H., English Pain   ng. London, 1946

WILHELMINE, MARGRAVINE OF BAYREUTH, Memoris. London, 1887.

WILLIAMS, H. S., History of Science, 5v. New York, 1909.

WILSON, A. M., Diderot: The Tes   ng Years, 171359. New York, 1957.

WILSON, E. C., Immanuel Kant, New Haven, 1925.

WILSON, P. W., William Pi   the Younger. New York, 1934

WINCKELMANN, JOHANN JOACHIM, History of Ancient Art, 4v. in 2. Boston, 1880.

WITTE, WILLIAM, Schiller. Oxford, 1949.

,____Schiller and Burns. Oxford, 1959.

WOLF, A., History of Science, Technology, and Philosophy in the Eighteenth Century. New York, 1939.

WYZEWA, T. DE, and SAINT-FOIX, G. DE. W. A. Mozart, 5v Paris, 1936.

YOUNG, ARTHUR, Travels in France during the Years 1787, 1788, 1789. London, 1906.

ZWEIG, STEFAN, Marie Antoine   e. New York, 1933

کتاب اول
انقلاب فرانسه
۱۷۹۹-۱۷۸۹

کتاب دوم

اعتلای ناپلئون

۱۷۹۹-۱۸۱۱

کتاب چهارم

پادشاهان در گیرودار ستیز

۱۷۸۹-۱۸۱۲

کتاب پنجم

پایان

۱۸۱۵-۱۸۱۱

سرآغاز

در دایرۀالمعارف بریتانیکا (جلد شانزدهم، قسمت بالای صفحۀ ۱۰) چنین آمده است: «تا نیمۀ قرن بیستم، مطالب مربوط به ناپلئون به بیش از ۱۰۰۰۰۰جلد بالغ می‌شد.» پس چرا به این تودۀ انبوه بیفزاییم؟ دلیل بهتری از این نداریم عرضه کنیم که بگوییم عزرائیل بارها از ما چشم پوشی کرد، و پس از ۱۹۶۸ ما را به حال خود گذاشت که بی‌اراده زندگی کنیم و بی‌اراده بخوانیم؛ ما از این استراحت بی حاصل و غیرعادی خسته شدیم. به منظور آنکه برای زندگی خود هدفی و برنامه‌ای داشته باشیم، تصمیم گرفتیم که روش مطلوب خود را که بررسی همه‌جانبۀ تاریخ است دربارۀ عصر ناپلئون (۱۷۸۹-۱۸۱۵) هم به کار بریم یعنی همۀ جنبه‌های قابل تذکار تمدن اروپا مانند سیاستمداری، جنگ، اقتصاد، معنویات، آداب، مذهب، علم، پزشکی، فلسفه، ادبیات، نمایشنامه، موسیقی، و هنر را به صورت یک حکایت درآوریم؛ و همه را به منزلۀ عوامل اصلی یک فیلم و به مثابه بخشهایی از یک کل متحدی مشاهده کنیم که بر یکدیگر اثر متقابل می‌گذارند. ما این افراد را در برابر چشم داشتیم: ویلیام پیت را که دستور توقیف تام پین نویسنده را می‌دهد؛ لاووازیۀ شیمیدان و شارلوت کوردۀ اسرارآمیز را که به روی سکوی گیوتین می‌روند؛ دریاسالار نلسن را که خانم همیلتن را بعنوان معشوقۀ خود برمی‌گزیند؛ گوته را که قرن حادثه را با دیدن نبرد والمی پیشبینی می‌کند؛ وردزورث را که از انقلاب فرانسه به هیجان می‌آید؛ بایرن را که برای یونانیان ابراز احساسات می‌کند، شلی را که کفر و الحاد را به اسقفها و معلمان آکسفرد تعلیم می‌دهد؛ ناپلئون را که با شاهان می‌جنگد، پاپ را به زندان می‌افکند، پزشکان و فیلسوفان را دست می‌اندازد، پنجاه عالم دانشمند را برای فتح یا شناساندن مصر با خود می‌برد، اروئیکایی را که بتهوون وقف امپراطوری او کرده بود از دست می‌دهد، دربارۀ نمایش با تالما، نقاشی با داوید، مجسمه‌سازی با کانووا، تاریخ با ویلانت، ادبیات با گوته سخن می‌گوید، و طی پانزده‌سال با مادام دوستال که زنی دست یافتنی ولی سرکش بود به جنگ می‌پردازد. این منظره ما را از سستی هفتاد و هشتاد سالگی برانگیخت تا تصمیمی بیباکانه بگیریم و معلومات ذوقی خود را در ترسیم آن عصر مهیج و پرحادثه به منزلۀ مجموعه‌ای زنده به کار بریم. و آیا اعتراف کنیم که از زمان بلوغ، توجهی محبت‌آمیز به ناپلئون داشتیم و او را نه تنها شیفتۀ جنگ به شمار می‌آوردیم، بلکه فیلسوفی می‌دانستیم که بندرت فریفتۀ ظاهر می‌شد، و او را به صورت روانشناسی می‌دیدیم که پیوسته به بررسی طبیعت بشر در میان توده‌ها و افراد می‌پرداخت؟ یکی از ما که کمی شتابزده بود، در سال ۱۹۲۱ ده سخنرانی دربارۀ ناپلئون ایراد کرد. شصت سال است که راجع به او مطلب جمع می‌کنیم، به طوری که بعضی اشارات ما به کتابهایی خواهد بود که روزگاری سودمند و اکنون بیفایده است.

اینک زحمات پنجسالۀ ما که مستلزم یک عمر است به خواننده تقدیم می شود، کتابی که مفصل، اما از هر جهت ناقص و نارساست؛ تنها بیم از مرگ که در کمین ما بود موجب توقف ما شد. این کتاب را به عالمان متخصص که چیزی از آن نمی‌آموزند اهدا نمی‌کنیم، بلکه آن را به دوستان خود، در هر کجا که هستند، عرضه می‌داریم ـ کسانی که طی سالها ما را تحمل کرده‌اند و ممکن است در این کتاب از لحظه‌ای روشنفکری یا خیالبافی مسرتبخش بهره‌مند شوند.

ویل و آریل دورانت

فصل اول
زمینهٔ انقلاب
۱۷۷۴- ۱۷۸۹

I ــ مردم فرانسه

فرانسه پرجمعیت‌ترین کشور اروپا، و مردم آن مترقیترین ملت این عصر بودند. در سال ۱۷۸۰، روسیه ۲۴ میلیون جمعیت داشت؛ ایتالیا ۱۷ میلیون؛ اسپانیا ۱۰ میلیون؛ بریتانیای کبیر ۹ میلیون؛ پروس ۸.۶ میلیون؛ اتریش ۷.۹ میلیون؛ ایرلند ۴ میلیون؛ بلژیک ۲.۲ میلیون؛ پرتغال ۲.۱ میلیون؛ سوئد ۲ میلیون؛ هلند ۱.۹ میلیون؛ سویس ۱.۴ میلیون؛ دانمارک ۸۰۰،۰۰۰؛ نروژ ۷۰۰،۰۰۰ ؛ و فرانسه ۲۵ میلیون؛ پاریس با ۶۵۰،۰۰۰ جمعیت، بزرگترین شهر اروپا بود، و سکنهٔ آن فرهیخته‌ترین و تحریک‌پذیرترین مردم اروپا بودند.

مردم فرانسه به سه دسته یا طبقه تقسیم می‌شدند: روحانیون، که تعداد آنها حدود ۱۳۰،۰۰۰ نفر بود. نجبا یا اشراف که شمار آنان به ۴۰۰،۰۰۰ نفر می‌رسید؛ و طبقهٔ سوم سایر افراد را در بر می‌گرفت؛ انقلاب غایت مقصود و هدف این طبقه بود که گرچه از لحاظ اقتصادی رو به ترقی بود، از لحاظ سیاسی مزیتی نداشت، و می‌کوشید تا به آن قدرت سیاسی و مقام اجتماعی که متناسب با ثروت روزافزونش باشد دست یابد. هر کدام از این طبقات به گروههای کوچکتر تقسیم می‌شد، به طوری که تقریباً هر فرد می‌توانست از این موهبت برخوردار شود که افرادی را پایینتر از خود ببیند.

ثروتمندترین طبقه، به ترتیب سلسله مراتب، عبارت بود از: کاردینالها، اسقفهای اعظم، اسقفها، و رؤسای دیرها؛ و فقیرترین آنها متصدیان کلیسا و معاونان کشیش بخش در روستاها بودند. در اینجا عامل اقتصادی مرزهای اصول مذهبی را در هم شکست و، در جریان انقلاب، طبقهٔ پایین روحانیت با تودهٔ عوام علیه مافوقهای خود هماواز شد. زندگی رهبانی شور و فریبندگی خود را از دست داد؛ تعداد اعضای فرقهٔ بندیکتیان، که در فرانسه در سال ۱۷۷۰ به ۶،۴۳۴ نفر می‌رسید، در سال ۱۷۹۰ به ۴،۳۰۰ نفر کاهش یافته بود؛ نه فرقهٔ مذهبی تا سال ۱۷۸۰ از میان رفته بود، و در سال ۱۷۷۳ فرقهٔ یسوعی (یسوعیان) منحل شده بود. در شهرهای فرانسه، مذهب به طور کلی راه افول پیش گرفته بود؛ در بسیاری از شهرها، کلیساها نیمه‌خالی بود؛ و در میان کشاورزان، آداب و رسوم کفرآمیز و خرافات کهن با اصول معتقدات و مراسم کلیسا سخت رقابت می‌کرد. با این وصف، زنان تارک دنیا همچنان خود را فعالانه وقف تعلیم و پرستاری کرده بودند و فقیر و غنی به آنان احترام می‌گذاشتند. حتی در آن عصر شکاکیت و عمل، هزاران مرد و زن و کودک، با تقوا و تدین خود دشواریهای زندگی را سبکبار می‌ساختند؛ فکر خود را با قصه‌های مربوط به قدیسین مشغول می‌داشتند؛ و در توالی روزهای خسته‌کنندهٔ کار، با استراحت و مراسم تعطیلات، وقفه‌ای به وجود می‌آوردند؛ و در آرزوهای مذهبی، مسکنی برای شکستها و پناهگاهی برای حیرت و ناامیدی می‌جستند.

دولت بدان سبب از کلیسا حمایت می‌کرد که سیاستمداران به طور کلی معتقد بودند که روحانیت می‌تواند از راه حفظ نظم اجتماعی کمک ضروری و فوق‌العاده‌ای به آنها بکند. به عقیدهٔ آنها، عدم تساوی طبیعی استعدادهای بشری، توزیع نامتساوی ثروت را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت؛ از لحاظ امنیت و حفظ طبقهٔ مرفه، می‌بایست یک جامعهٔ روحانی بر سر کار باشد تا به مستمندان اندرزهایی دربارهٔ فروتنی مسالمت‌آمیز بدهد و آنان را در انتظار پاداش بهشت بگذارد. از لحاظ فرانسه بسیار مهم بود که خانواده، تحت حمایت مذهب، به منزلهٔ اساس ثبات ملی در سراسر تحولات کشور باقی بماند. گذشته از این، اطاعت و فرمانبرداری را می‌توان با ترویج عقیده به حق‌الاهی پادشاهان، و اینکه رسیدن آنان به قدرت خود موهبتی الاهی است تعمیم داد؛ روحانیون این عقیده را تلقین می‌کردند، و

پادشاهان می‌پنداشتند که این افسانه کمکی گرانبها به امنیت شخصی و سلطنت بی‌دردسر آنان خواهد کرد. از این‌رو تقریباً همهٔ کارهای مربوط به آموزش عمومی را به روحانیون محول کردند؛ و هنگامی که پیشرفت آیین پروتستان در فرانسه این خطر را دربرداشت که قدرت و سودمندی کلیسای ملی را تضعیف کند، هوگنوها با نهایت سختی و بیرحمی از صحنه بیرون رانده شدند.

دولت، که از بابت این خدمات سپاسگزار بود، به کلیسا اجازه داد که عشریه و سایر عواید هر بخش را گردآوری، و امر تنظیم وصیتنامه‌ها را اداره کند. برطبق این وصیتنامه‌ها، گناهکاران محتضر تشویق می‌شدند تا در برابر اموال دنیوی که به ارث جهت کلیسا می‌گذاشتند، سفته‌های قابل وصولی در بهشت بخرند. دولت روحانیون را از مالیات معاف می‌کرد و به اعانهٔ قابل توجهی که گاه‌گاه دریافت می‌داشت قناعت می‌ورزید. از این رو، کلیسای فرانسه، که از مزایای مختلف برخوردار بود، املاک وسیعی به دست آورد که بنا به تخمین بعضیها تا یک پنجم اراضی کشور بالغ می‌شد؛ و کلیسا آنها را به صورت املاک فئودالی اداره، و مطالبات فئودالی را گردآوری می‌کرد. به علاوه، اعانه‌های مؤمنان را به صورت زینت‌آلات زرین و سیمین درمی‌آورد؛ و اینها، مانند جواهرات سلطنتی، به منزلهٔ حصارهایی مقدس ومصون علیه تورمی بودند که ظاهراً در تاریخ ریشه‌ای عمیق داشت.

بسیاری از کشیشان بخشها، که از عواید بخش خود در نتیجهٔ پرداخت عشریه محروم بودند، در تهیدستی پرهیزکارانه‌ای به‌سر می‌بردند، و حال آنکه جمعی از اسقفها با جلال و شکوه می‌زیستند، و اسقفهای اعظم مغرور، دور از قلمرو خود، در پیرامون دربار پادشاه رفت و آمد می‌کردند. به همان نسبت که دولت فرانسه به ورشکستگی و افلاس نزدیک می‌شد، کلیسای فرانسه (برطبق تخمین تالران) از عایدی سالانهٔ ۱۵۰ میلیون لیور برخوردار بود، طبقهٔ سوم، که بار مالیات را به دوش می‌کشید، تعجب می‌کرد که چرا نباید کلیسا را مجبور ساخت که ثروت خود را با دولت تقسیم کند. هنگامی که مطالب مربوط به بیدینی انتشار یافت، هزاران تن از شهروندان طبقهٔ متوسط و صدها تن از اشراف، دست از آیین مسیحیت برداشتند، و آماده شدند که حملات انقلابیون را علیه ذخایر مقدس و محفوظ با آرامشی فیلسوفانه بنگرند.

نجبا به طور مبهم به این نکته واقف بودند که بسیاری از مشاغلی که علت غائی وجود آنان را تشکیل می‌داد از بین رفته است. مغرورترین افراد آن که «نجبای شمشیر» یا «ارباب سیف» بودند، به عنوان نگهبانان نظامی، مدیران امور اقتصادی، و رؤسای قضائی جوامع کشاورزی وارد خدمت شده بودند؛ ولی بسیاری از این خدمات، بر اثر تمرکز قدرت و ادارات در دورهٔ ریشلیو و لویی چهاردهم لغو شده بود؛ بسیاری از خاوندها (سنیورها) در این زمان در دربار می‌زیستند و به املاک خود توجهی نداشتند؛ و به نظر می‌رسید که جامهٔ فاخر، آداب نیکو و رسوم پسندیده، و خوشخویی عمومی آنها در سال ۱۷۸۹ دیگر برای تملک یک چهارم اراضی و مطالبهٔ حقوق و عوارض فئودالی کافی نباشد.کهن ترین خانواده‌های آنها که خود را «نجبای اصیل» می‌نامیدند، و اصل و نسب خود را به فرانکهای ژرمنی می‌رساندند که در قرن پنجم فاتح شده و نام سرزمین گل را تغییر داده بودند. در سال ۱۷۸۹ کامی‌دمولن این گزافه را علیه آنان به کار برد و آنان را به «مهاجمان بیگانه» تعبیر کرد ـ وی انقلاب را به منزلهٔ انتقام نژادیی می‌دانست که زمان آن به تعویق افتاده است. در حقیقت، در حدود نود و پنج درصد از نجبای فرانسه بتدریج بورژوا و سلتی شده بودند، زیرا اراضی و القاب خود را به ثروت جدید و مغزهای متفکر و پرتهیج طبقهٔ متوسط پیوند زده بودند.

بخشی روزافزون از اشراف که «نجبای ردا» یا نجبای قلم نامیده می‌شدند، شامل هزاران خانواده‌ای بودند که سران آنها به مناصب قضائی یا اداری رسیده و خود به خود در سلک نجبا درآمده بودند. از آنجا که اکثر این مناصب به وسیلهٔ شاه یا وزیرانش، به منظور تهیهٔ درآمد جهت دولت به فروش رسیده بود، بسیاری از خریداران خود را مجاز می‌دانستندکه هزینه‌ای را که در این راه متحمل شده بودند از راه امیدبخش رشوه‌خواری تأمین کنند، «حق و

حسابگیری در اداره» «به طرزی غیرطبیعی در فرانسه شیوع داشت،» این خود یکی از صدها شکایاتی بود که علیه رژیم محتضر شنیده می‌شد. بعضی از این مناصب و مقامات موروثی بود، و به همان نسبت که تعداد دارندگان آن بویژه در «پارلمانها» یا دادگاههای بخشهای مختلف افزایش می‌یافت، برغرور و قدرت آنان افزوده می‌شد، تا جایی که در ۱۷۸۷ «پارلمان پاریس» خواستار حق وتو کردن فرمانهای پادشاه شد. به بیان دیگر و به تعبیر زمان، انقلاب به‌حد اعتلای خود نزدیک می‌شد.

در سال ۱۷۸۹ کشیشی به نام امانوئل ـ ژوزف‌سییس جزوه‌ای تحت عنوان طبقهٔ سوم چیست؟ انتشار داد که در آن سه سؤال را مطرح کرده و خود به آنها پاسخ داده بود: اول آنکه طبقهٔ سوم چیست؟ همه چیز. دوم آنکه تاکنون چه بوده است؟ هیچ. سوم آنکه حال چه می‌خواهد باشد؟ اینکه او هم چیزی محسوب شود یا، به تعبیر شامفور، همه چیز. طبقهٔ سوم تقریباً همه چیز بود: مشتمل بر بورژوازی یا طبقهٔ متوسط با صدهزار خانواده و طبقات مختلف آن ـ بانکداران، دلالان، کارخانه‌داران، بازرگانان، مدیران شرکتها، وکلای دادگستری، پزشکان، دانشمندان، آموزگاران، هنرمندان، مؤلفان، روزنامه‌نگاران، ارباب مطبوعات («رکن» چهارم)ـ و طبقهٔ سوم فقیر بیچاره (که گاهی «تودهٔ مردم» نامیده می‌شدند) شامل کارگران و پیشه‌وران شهرها، کارگران حمل و نقل زمینی یا دریایی، و کشاورزان. قشر بالای طبقات متوسط دارای نیرویی بودند که هر روز افزونتر می‌شد و دامنهٔ آن گسترش بیشتری می‌یافت. این نیرو، قدرت پرتحرک پول و سرمایه‌های دیگر بود که با قدرت ایستای زمینداران یا قدرت مذهبی رو به زوال رقابتی تجاوزکارانه و وسیع اعمال می‌کرد.

آنان با بورسهای پاریس، لندن، و آمستردام معاملات قماری انجام می‌دادند، و بنا به تخمین نکر، نیمی از پول اروپا را تحت کنترل خود داشتند. به دولت فرانسه وام می‌دادند، و در صورتی که دیون و مطالبات آنها در سررسید مقرر پرداخت نمی‌شد، دولت را تهدید به سقوط می‌کردند. پهنهٔ درحال رشد استخراج معادن و صنعت فلزکاری شمال فرانسه، کارخانه‌های بافندگی لیون، تروا، آبویل، لیل و روان، و معادن آهن و نمک لورن، کارخانه‌های صابون‌سازی مارسی و دباغخانه‌های پاریس را در دست داشتند یا آنها را اداره می‌کردند. همهٔ اینها به سرعت تکامل می‌یافت. صنایع وابسته به سرمایه‌داری را که جانشین دکانهای حرفه‌ای و صنفی گذشته شده بود اداره می‌کردند؛ با عقیدهٔ فیزیوکراتها موافق بودند که تجارت آزاد مهیجتر و بارآورتر از تجارت و صناعت دولتی است که تابع مقررات سنتی باشد. برای تبدیل مواد خام به کالاهای تمام شده پول تهیه می‌کردند و در ادارهٔ آنها سهیم بودند، و آنها را از تولیدکنندگان به مصرف‌کنندگان می‌رساندند، و از هر دو طرف سود می‌بردند. آنان از شبکهٔ پنجاه‌هزار کیلومتری بهترین راههای اروپا استفاده می‌کردند، ولی به عوارض مزاحم راهداری که در راهها و ترعه‌های فرانسه اخذ می‌شد، و همچنین به اوزان و مقیاسات مختلفی که در هر یک از ایالات مرسوم بود اعتراض می‌کردند. تجارتی را که باعث ثروت بوردو، مارسی، و نانت می‌شد زیر نظر داشتند؛ شرکتهای سهامی بزرگ مانند شرکت هند و شرکت آب را اداره می‌کردند؛ تجارت را از بازار داخلی به جهان گسترش دادند؛ از راه چنین تجارتی، مستملکاتی در آن سوی دریاها برای فرانسه به وجود آوردند، به طوری که فرانسه، پس از امپراطوری انگلیس، بزرگترین امپراطوری را تشکیل می‌داد. درک می‌کردند که فقط آنها خالقان ثروت روزافزون فرانسه هستند نه طبقهٔ نجبا؛ و مصمم بودند که با نجبا و روحانیون به طور متساوی از عطایا و مناصب دولتی بهره‌مند شوند و در برابر قانون و در دربار سلطنتی و در نیل به همهٔ امتیازات و مواهب جامعهٔ فرانسوی با دو طبقهٔ مزبور برابر باشند. هنگامی که مانون‌رولان، که زنی تربیت‌یافته ولی از طبقهٔ سوم بود، برای دیدار با خانمی معنون دعوت شد، و از او خواستند که به جای آنکه با مهمانان شریف و محترم برسر میز غذا بنشیند، با مستخدمان غذا بخورد، چنان فریاد اعتراضی برآورد که بر دل طبقهٔ متوسط نشست. در آن زمان که این طبقه شعار انقلابی «آزادی، برابری، برادری» را برمی‌گزید، این قبیل خشم و خروشها و آرزوها

هنوز در دل آنها بود؛ و اگر چه مقصود آنها بیشتر برابری با طبقهٔ بالاتر بود نه پایینتر، این شعار، تا زمانی که در آن تجدیدنظر شد، مورد استفاده قرار گرفت. در این ضمن، بورژوازی به صورت نیرومندترین قوایی درآمد که زمینهٔ انقلاب را فراهم ساخت.

طبقهٔ بورژوا بود که تماشاخانه‌ها را پر می‌کرد و به ستایش هجوهای بومارشه علیه اشراف می‌پرداخت. افراد این طبقه بودند که، حتی بیش از طبقهٔ نجبا، به منظور کار کردن در راه آزادی فکر و آزاد زیستن به لژهای فراماسون می‌پیوستند. همین ها بودند که آثار ولتر را می‌خواندند و از بذله‌گویی طعنه‌آمیز او لذت می‌بردند، و با گیبن همعقیده بودند که همهٔ مذاهب به طور متساوی در نظر فیلسوفان باطل است ولی به طور متساوی برای سیاستمداران مفید. آنها در پنهانی از ماده باوری (ماتریالیسم) هولباخ و هلوسیوس ستایش می‌کردند. شاید این نظریه در بارهٔ اسرار حیات و فکر کاملا بجا نباشد، ولی سلاحی مفید علیه کلیسایی بود که بر قسمت اعظم فکرها و بر نیمی از ثروت فرانسه مستولی بود. آنها با دیدرو همعقیده بودند که تقریباً همه چیز در حکومت موجود بیهوده و عبث است، گرچه اشتیاق آن دولت را برای تصرف تاهیتی با لبخند تلقی می‌کردند. روسورا۔ که از کلامش بوی سوسیالیسم (جامعه خواهی) می‌آمد و گفته‌هایش پراز بدیهیات زننده بود۔ دوست نداشتند ولی آنها بودند که، بیش از هر بخش دیگر از جامعهٔ فرانسوی، نفوذ ادبیات و فلسفه را احساس می‌کردند و آن را اشاعه می‌دادند.

به طور کلی، فیلسوفان این دوره در سیاست جنبهٔ اعتدال را رعایت می‌کردند. سلطنت را قبول داشتند و از هدایای پادشاه بدشان نمی‌آمد، و «مستبدان روشنفکر» مانند فردریک دوم (کبیر) پادشاه پروس، یوزف دوم امپراطور اتریش، حتی کاترین دوم ملکهٔ روسیه را مناسبتر از توده‌های بیسواد و احساساتی طرفدار ایجاد اصلاحات می‌دانستند. به خرد، ایمان و اعتقاد داشتند، ولو آنکه بر محدودیتها و انعطاف‌پذیری آن واقف بودند. سدی را که کلیسا و دولت در برابر اندیشه کشیده بود فرو ریختند و راه را برای بسط افکار میلیونها فرد گشودند و افق آن را توسعه دادند. در میان آشوب انقلاب و جنگ، خود را، دوش به دوش لاووازیه، لاپلاس، و لامارک، برای پیروزیهای دانش در قرن نوزدهم آماده کردند.

روسو خود را از فیلسوفان کنار کشید. وی به خرد احترام می‌گذاشت، ولی برای احساسات و برای ایمان تسلی بخش و الهام دهنده مقامی ارجمند قائل بود. نوشتهٔ او تحت عنوان شهادت و اعتراف دینی کشیش ساووا پایه‌ای مذهبی برای ماکسیمیلین روبسپیر فراهم ساخت، و اصرار او در مورد یک اعتقادنامهٔ ملی یکنواخت، کمیتهٔ نجات ملی را بر آن داشت که بدعت سیاسی را۔ لااقل در زمان جنگ ـ به منزلهٔ جنایتی عظیم به شمار آرد. ژاکوبنهای دورهٔ انقلاب اصول قرارداد اجتماعی را قبول داشتند، بدین معنی که بشر فطرتاً خوب است ولی چون تحت تأثیر نهادهای فاسد و قوانین ظالمانه قرار می‌گیرد، بد می‌شود؛ و افراد بشر آزاد متولد می‌شوند، ولی در تمدنی مصنوعی به صورت برده در می‌آیند. رهبران انقلابی هنگامی که قدرت را به دست گرفتند به این عقیدهٔ روسو گرویدند که شهروندان، با برخورداری از حمایت دولت، تلویحاً قبول اطاعت از آن می‌کنند. ماله‌دوپان چنین نوشته است: «در سال ۱۷۸۸ شنیدم که مارا قرارداد اجتماعی را در معابر عمومی می‌خواند و در بارهٔ آن تفسیراتی می‌کند، و شنوندگان با ذوق و شوق برایش دست می‌زنند.» عقیدهٔ روسو در بارهٔ حاکمیت مردم، در انقلاب، به صورت حاکمیت دولت و سپس حاکمیت کمیتهٔ نجات ملی و سرانجام، حاکمیت یک فرد در آمد.

کلمهٔ «مردم» در اصطلاح انقلاب کبیر فرانسه به مفهوم کشاورزان و کارگران شهری بود. حتی در شهرها، مستخدمان کارخانه‌ها اقلیتی از جمعیت را تشکیل می‌دادند؛ در اینجا تصویری که به چشم می‌خورد توالی کارخانه‌ها نبود، بلکه همهمهٔ مخلوطی از قصابان، نانوایان، آبجوسازان، بقالان، آشپزان، فروشندگان دوره‌گرد، آرایشگران، دکانداران، صاحبان مسافرخانه، عمده‌فروشان شراب، نجاران، بنایان، نقاشان ساختمان، شیشه‌سازان، اندودگران، کوره‌پزان،

کفاشان، زنانه‌دوزان، رنگرزان، لباسشوئیها، خیاطها، آهنگران، نوکران، قفسه‌سازان، زینسازان، چرخسازان، زرگرها، چاقوسازان، بافندگان، دباغان، کارگران چاپخانه، کتابفروشها، فواحش، و دزدان بود. این کارگران، برخلاف شلوارهای کوتاه (کولوت) و جورابهای ساق بلندی که افراد طبقات بالا می‌پوشیدند، شلوارهایی در برمی‌کردند که تا قوزک پای آنها می‌رسید؛ و از این‌رو آنها را «سان‌کولوتها» یعنی افراد بدون کولوت می‌نامیدند و همینها بودند که سهمی مهیج در انقلاب برعهده داشتند. ورود طلا و نقره از امریکا به مقدار زیاد، و نشر مکرر اسکناس، باعث افزایش قیمتها در سراسر اروپا شد. در فرانسه، میان سالهای ۱۷۴۱ و ۱۷۸۹، قیمتها ۶۵ درصد افزایش یافت، و حال آنکه افزایش دستمزدها بیش‌از ۲۲ درصد نبود. در سال ۱۷۸۷ در لیون، سی‌هزار نفر با اعانه زندگی می‌کردند. در پاریس سال ۱۷۹۱، صد هزار خانواده در زمرهٔ فقرا محسوب شده بودند. اتحادیه‌های کارگری به منظور اقدامات اقتصادی ممنوع بود؛ اعتصاب نیز همین حال را داشت، ولی به کرات روی می‌داد. هرچه انقلاب نزدیکتر می‌شد، کارگران بتدریج بیشتر مأیوس و سرکش می‌شدند. اگر توپ و رهبری در اختیار داشتند، چه بسا باستیل (باستی) را می‌گرفتند، به کاخ تویلری می‌تاختند و شاه را عزل می‌کردند.

در سال ۱۷۸۹، وضع کشاورزان فرانسه احتمالا بهتر از یک قرن پیش از آن، یعنی در زمانی بود که لابرویر، برای متوجه کردن اذهان به موضوع، مبالغه کرده و آنان را به جای حیوانات عوضی گرفته بود. وضع آنها، شاید به استثنای کشاورزان شمال ایتالیا، بهتر از وضع سایر کشاورزان قارهٔ اروپا بود. در حدود یک سوم از اراضی مزروعی در دست کشاورزان صاحب زمین بود؛ یک سوم به وسیلهٔ مالکان طبقهٔ نجبا و روحانی، یا افراد طبقهٔ سوم، به کشاورزان مستأجر اجاره داده شده بود؛ در بقیهٔ اراضی کارگران مزدور زیر نظر مالک یا مباشر او، زراعت می‌کردند. بتدریج گروهی از مالکان ـ که خود در نتیجهٔ هزینهٔ روزافزون و رقابت شدید به ستوه آمده بودند ـ، «اراضی عمومی» ـ یعنی اماکنی را که کشاورزان سابقاً می‌توانستند اغنام و احشام خود را بر روی آنها بچرانند یا در آنجا به گردآوری هیزم بپردازند ـ برای کشت یا ایجاد مرتع محصور می‌کردند.

تقریباً همهٔ کشاورزان صاحب زمین مجبور به پرداخت حقوق فئودالی بودند. و بر طبق قرارداد می‌بایستی برای خاوند یا ارباب روستای خاوندی چندین روز از سال بیگاری کنند و در املاک او به کشاورزی و تعمیر راهها بپردازند؛ و هرگاه خود از این راهها استفاده می‌کردند، مجبور به پرداخت عوارض بودند. هر سال نیز مبلغی نقد یا مقداری از محصول خود را به عنوان معافیت از بیگاری بیشتر، به او می‌دادند. اگر اموال خود را می‌فروختند، خاوند حق داشت ۱۰ یا ۱۵ درصد از قیمت فروش را دریافت کند. اگر در آبهای او ماهیگیری می‌کردند، یا بر روی زمینهای او اغنام و احشام خود را می‌چراندند، مبلغی به او می‌دادند. از آنجا که مبلغ این عوارض بر طبق فرمان و قرارداد ثابت مانده و بر اثر تورم پولی ارزش خود را از دست داده بود، خاوند روستا خود را مجاز می‌دانست که، با افزایش قیمتها، مبلغ عوارض مزبور را به نسبت ترقی قیمتها افزایش دهد.

کشاورز به منظور کمک به کلیسا ـ که به محصولاتش برکت می‌داد، کودکانش را برای ایمان و اطاعت تربیت می‌کرد، و با آیینهای مقدس زندگی او را وقار می‌بخشید ـ سالانه مبلغی که معمولاً کمتر از یک دهم (عشریهٔ) محصولش بود به کلیسا اهدا می‌کرد. سنگینتر از عشریه یا عوارض فئودالی، مالیاتهایی بود که دولت از کشاورزان می‌گرفت: مالیات سرانه؛ مالیات خرید ظروف طلا و نقره، مصنوعات فلزی، الکل، کاغذ، نشاسته... ، بالاخره مالیات نمک،... که او را ملزم می‌ساخت سالانه مقدار معینی نمک از دولت ـ با قیمتی که از طرف دولت تعیین شده بود ـ خریداری کند. چون اشراف و روحانیون برای اجتناب از پرداخت این مالیاتها راههای قانونی یا غیرقانونی می‌یافتند، و از آنجا که هنگام سربازگیری در جنگ، جوانان متمول می‌توانستند عوض یا قائم‌مقامی خریداری کنند که به جای آنها در جبهه جان ببازد، سنگینی بار در راه حمایت از دولت و کلیسا، چه در زمان جنگ و چه در دوران صلح، بر دوش کشاورزان

می‌افتاد. در سالهایی که محصول خوب بود، کشاورزان می‌توانستند این مالیاتها، ده یکها، و عوارض فئودالی را تحمل کنند ولی در سالهایی که یا بر اثر خرابیهای ناشی از جنگ یا تغییرات و بدی آب و هوا محصول کافی به دست نمی‌آمد و رنج یکسالهٔ آنان بی‌ثمر می‌ماند، اینگونه پرداختها موجب بدبختی و پریشانی آنها می‌شد؛ و در این صورت، بسیاری از کشاورزان، زمین یا نیروی خود یا هر دو را به کسانی می‌فروختند که در قمار زمین شانس بهتری داشتند.

یکی از علائم سال ۱۷۸۸ را «دست خدا» می‌توان شمرد؛ که حاکی از خشم و غضب او بود. خشکسالی شدیدی پیش آمد که مانع از رشد محصول شد. رگبار تگرگی که از نورماندی تا شامپانی با شدت ادامه یافت باعث ویرانی اراضی حاصلخیزی به طول ۲۹۰ کیلومتر در این مسیر شد. زمستان ۱۷۸۸ـ ۱۷۸۹ از لحاظ شدت سرما طی هشتاد سال گذشته سابقه نداشت. در بهار ۱۷۸۹ سیلابهای مصیبت‌باری به حرکت درآمد، و موجب بروز قحطی در همهٔ ایالات شد. دولت و کلیسا و افراد نیکوکار کوشیدند که به قحطی‌زدگان غذا برسانند؛ گرچه تنها عدهٔ کمی از گرسنگی جان سپردند، میلیونها نفر تقریباً چیزی از عمر عایدیشان باقی نماند. در کان، روان، اورلئان، نانسی، لیون، گروههای رقیب، مانند جانوران، برای گرفتن گندم با یکدیگر به زدوخورد پرداختند. هشت‌هزار نفر آدم گرسنه بر کنار دروازهٔ مارسی گرد آمده تهدید کردند که به شهر حمله و آن را غارت خواهند کرد. در پاریس، بخش کارگرنشین سنت ـ آنتوان مجبور به تغذیهٔ سی‌هزار فقیر شد. در این ضمن، عقد قراردادی تجاری برای تسهیل روابط بازرگانی با بریتانیای (کبیر ۱۷۸۶)، موجب شد که سیل محصولات صنعتی انگلیس به فرانسه وارد و باعث ارزانی کالاهای محلی شود و هزاران نفر از زحمتکشان فرانسه کار خود را از دست بدهند ـ در لیون ۲۵٬۰۰۰ نفر، در آمین ۴۶٬۰۰۰ نفر، در پاریس ۸۰٬۰۰۰ نفر. در مارس ۱۷۸۹، کشاورزان از پرداخت مالیات امتناع کردند و بر وحشتی که در مورد ورشکستگی ملی پیش آمده بود افزودند.

آرثریانگ، که در ژوئیهٔ ۱۷۸۹ در ایالات فرانسه به سیاحت مشغول بود، زنی روستایی را دید که از مالیات و عوارض فئودالی که همیشه موجب فقر و فاقهٔ او شده بود شکایت می‌کرد. اما عقیده داشت که «آدمهای پولدار باید کاری برای این بیچاره‌ها بکنند، چون مالیات دارد ما را خرد می‌کند.» شنیده می‌شد که لویی شانزدهم مرد خوبی است و می‌خواهد معایب را رفع و فقیران را حمایت کند. مردم با امیدواری به ورسای می‌نگریستند و برای طول عمر پادشاه دعا می‌کردند.

II ــ دولت

لویی شانزدهم مرد خوبی به‌شمار می‌رفت، ولی مشکل بتوان او را پادشاه خوبی دانست. وی انتظار سلطنت نداشت، ولی مرگ زودرس پدرش (۱۷۶۵) او را به ولیعهدی رسانید، و مرگ پدربزرگش لویی پانزدهم که دیر به وقوع پیوست (۱۷۷۴) او را در سن بیست‌سالگی بر تخت سلطنت فرانسه نشاند. علاقه‌ای به حکومت بر مردم نداشت؛ به ابزارهای مختلف ابراز علاقه می‌کرد و در قفلسازی ماهر بود. شکار را بر سلطنت ترجیح می‌داد، و اگر روزی گوزن نری را با تیر نمی‌زد، آن روز را در عمر خود تلف شده به‌شمار می‌آورد. میان سالهای ۱۷۷۴ و ۱۷۸۹، تعداد ۱٬۲۷۴ رأس از این حیوان را شکار کرد و رویهمرفته ۱۸۹٬۲۵۱ جانور را از پای درآورد. اما همیشه از صدور فرمان اعدام خودداری می‌کرد، و شاید تخت و تاج خود را از آن لحاظ از دست داد که در روز دهم اوت ۱۷۹۲ به گارد سویسی خود گفت که به مردم تیراندازی نکنند. هنگامی که از شکار بازمی‌گشت، متناسب با افزایش روزافزون شکم خود غذا می‌خورد. وی فربه ولی نیرومند می‌شد، و نیروی محبت‌آمیز غولی را پیدا می‌کرد که از بیم درهم‌شکسن، زنی را در آغوش نگیرد. ماری‌آنتوانت در بارهٔ همسر خود چنین داوری کرده است: «پادشاه مردی جبان نیست؛ شجاعت زیادی دارد ولی هیچ‌گاه آن را به کار نمی‌بندد زیرا مقهور شرم و حیایی شدید است و به خود اعتماد ندارد. ... از فرماندهی می‌ترسد. ... وی تا سن بیست‌ویکسالگی زیر نظر لویی پانزدهم مانند کودک زندگی کرد و همیشه ناراحت بود. این

فشار، شرم و حیای او را تشدید کرد.» عشق او به ملکه‌اش یکی از بلاهایی بود که وی را از پای درآورد. ملکه که زنی زیبا و باوقار بود و به دربار او با لطف و شادی خود زینت می‌بخشید، تأخیر او را در به جای آوردن وظیفهٔ زناشویی مورد عفو و اغماض قرار می‌داد. سختی غلفهٔ لویی باعث می‌شد که وی به طرزی تحمل‌ناپذیر از مقاربت رنج بکشد.بارها طی هفت‌سال بیهوده در صدد این کار برآمد، و از عمل جراحی ساده‌ای که معمای او را حل می‌کرد خودداری می‌ورزید، تا آنکه یوزف دوم برادر ملکه، که امپراطور اتریش بود، لویی را برآن داشت که تسلیم چاقوی جراح شود و بزودی همه چیز اصلاح شد. شاید چون غالباً نمی‌توانست همسر خود را تحریک و ارضاء کند خود را گناهکار می‌پنداشت؛ و در مورد ورق‌بازی ملکه، لباسهای بیش‌از حد لزوم او، گردشهای مکررش در پاریس به منظور رفتن به تماشاخانه‌هایی که موجب ملال پادشاه می‌شد، و عشق افلاطونی او به کنت فون فرسن و روابط سافویی با شاهزاده خانم لامبال غمض عین می‌کرد. سرسپردگی آشکار پادشاه به همسرش موجب خندهٔ درباریان و شرم نیاکانش بود. لویی به ملکه جواهرات گرانبها می‌داد، ولی همسرش و مردم فرانسه طالب فرزندی بودند. هنگامی که فرزندانی به دنیا آمدند، ملکه مادری مهربان شد؛ و از بیماری فرزندان، همراه با آنها رنج می‌برد؛ و تقریباً تمام معایب خود را، به استثنای غرور (درهرحال وی بخشی از دستگاه سلطنت بود) و دخالت مکرر در امور دولت، تعدیل کرد؛ در این مورد عذرهایی داشت، زیرا لویی بندرت مسیری را انتخاب یا حفظ می‌کرد، و غالباً در انتظار تصمیم ملکه بود. بعضی از درباریان آرزو داشتند که ای‌کاش وی مانند ملکه بسرعت داوری می‌کرد و آمادگی فرماندهی داشت.

پادشاه همهٔ مساعی خود را صرف/ مقابلهٔ بحرانهایی کرد که براثر بدی آب‌وهوا، قحطی، شورشهای مربوط به نان، اعتراض علیه مالیات، تقاضاهای اشراف و پارلمان، هزینه‌های درباری و اداری، و کسری روزافزون خزانه به پای او گذاشته شده بود. طی دوسال (۱۷۷۴ـ ۱۷۷۶)، به تورگو اجازه داد که فرضیهٔ فیزیوکراتها را «دایر براینکه آزادی تجارت و رقابت و استبداد بلامانع بازار ـ عرضه و تقاضا ـ دربارهٔ دستمزدهای کارگران و ارزشهای کالاها اقتصاد فرانسه را احیا، و درآمدی اضافی برای دولت تهیه خواهد کرد» به کار بندد. اهالی پاریس، که عادت داشتند دولت را به عنوان تنها حامی خود در مقابل سوداگران طماع بازار بدانند، با اقدامات تورگو به مخالفت پرداختند و سر به شورش برداشتند و از عزل او شادی کردند.

پس از چندماه تردید و هرج‌ومرج، پادشاه ژاک‌نکر سویسی را که متخصص مالیه و ساکن پاریس بود به وزارت خزانه‌داری گماشت (۱۷۷۷). و وی تا ۱۷۸۱ این سمت را عهده‌دار بود. لویی به رهبری این فرد بیگانه و بدعت‌گذار، برنامهٔ شجاعانه‌ای برای اصلاحات جزئی در پیش گرفت. وی فرمان داد تا مجالس محلی و ایالتی تشکیل شود؛ بدین منظور که فاصلهٔ میان مردم و دولت از بین برود و مردم تا حدودی شریک امور و سهیم مهام کشور شوند. ولی با الغای بیگاری کشاورزان، خشم اشراف برانگیخت؛ همچنین علناً گفت (۱۷۸۰): «مالیات فقیرترین افراد رعایای ما، به نسبت، بیشتر از مالیات دیگران افزایش یافته است.» و اظهار امیداواری کرد که «توانگران نباید چنین تصور کنند که با تقبل هزینه‌هایی که از مدتها پیش می‌بایست همراه دیگران پرداخت کرده باشند مورد بیعدالتی یا ستم قرار گرفته‌اند.» وی آخرین سرفهایی را که در اراضی او کار می‌کردند آزاد کرد ولی در برابر اصرار ژاک‌نکر مبنی براین‌که لوئی اقدام مشابهی را از اشراف و روحانیون خواستار شود، مقاومت ورزید. لویی بنگاههایی رهنی برای وام دادن به مستمندان، با بهرهٔ سه درصد تأسیس کرد، و استفاده از شکنجه را در بازپرسی از گواهان یا جانیان ممنوع ساخت؛ و از بین بردن سیاهچالهای قلعهٔ ونسن و تخریب قلعهٔ باستیل را به عنوان بخشی از برنامه‌های اصلاح زندانها پیشنهاد کرد. با وجود پرهیزکاری و ایمان خود، به پروتستانها و یهودیان آزادی مذهبی قابل ملاحظه‌ای اعطا کرد. از مجازات پیروان آزادی افکار و آزادیخواهان امتناع ورزید؛ و رساله‌نویسان بی‌پروای پاریس را آزاد گذاشت تا او را غلتبان، زنش

را فاحشه، و فرزندانش را حرامزاده بخوانند. گذشته از این، دولت را از تجسس در مکاتبات خصوصی شهروندان ممنوع ساخت.

با کمک پرشور بومارشه و فیلسوفان و در برابر اعتراضات نکر (که پیش‌بینی می‌کرد که چنین اقدامی ورشکستگی فرانسه را تکمیل خواهد کرد) لویی مبلغ ۲۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار، به عنوان کمک مالی، جهت مستعمرات آمریکایی در راه کوشش آنها برای نیل به استقلال ارسال داشت. ناوگان فرانسوی و گردانهای لافایت و روشامبو بود که به واشینگتن کمک کرد تا نیروی تحت فرماندهی کورنوالیس، ژنرال انگلیسی، در یورکتاون در محاصره افتد و مجبور به تسلیم شود و بدین ترتیب جنگ پایان یابد. اما عقاید دموکراتیک از طریق اقیانوس اطلس وارد فرانسه شد؛ خزانه زیر بار وامهای جدید تهی شد؛ نکر معزول گشت (۱۷۸۱)؛ سهامداران بورژوا، با خروش و فریاد، خواهان نظارت بر امور مالی دولت شدند.

در این ضمن، پارلمان پاریس در ادعای خود مبنی بر جلوگیری از اقدامات پادشاه به وسیلهٔ اعمال وتو اصرار ورزید؛ و لویی فیلیپ ـ ژوزف، ملقب به دوک‌د/ اورلئان ـ که به طور مستقیم نسب او به برادر کوچکتر لویی چهاردهم می‌رسید تقریباً به طور علنی به منظور دست یافتن به تخت و تاج توطئه می‌کرد. وی به وسیلهٔ لاکلو و عمال دیگر، به سیاستمداران، و رساله‌نویسان و سخنوران و فواحش پول و قول می‌داد و آنان را برضد شاه تحریک می‌کرد. وسایل، قصر و باغهای پاله ـ روایال را در اختیار طرفداران خود گذاشت؛ کافه، مشروب‌فروشی، و کلوپهای قمار برای راحتی گروههایی که شب و روز را در آنجا می‌گذراندند ایجاد کرد؛ خبرهای ورسای بسرعت توسط چاپارهای ویژه به آن محل می‌رسید؛ هر ساعت رساله‌ای انتشار می‌یافت؛ صدای سخنوران از سکوها و میزها و صندلیها طنین می‌انداخت؛ و طرحهایی برای عزل پادشاه ریخته می‌شد.

لویی که از فرط عجز به ناامیدی گراییده بود، نکر را دوباره به وزارت دارایی گماشت (۱۷۸۸). لویی بنا به خواهش او، و به عنوان آخرین و خطرناکترین وسیله‌ای که ممکن بود تخت و تاج او را حفظ یا واژگون کند، در ۸ اوت ۱۷۸۸ از جوامع فرانسوی خواست که اشراف و روحانیون و عوام سرشناس خود را انتخاب و به ورسای روانه کنند تا (همان‌گونه که آخرین بار در ۱۶۱۴ پیش آمده بود) مجلس اتاژنرو تشکیل شود و به او جهت مقابله با دشواریهای کشور توصیه و کمک کند.

در بارهٔ این دعوت تاریخی از مردم به‌وسیلهٔ دولتی که تقریباً طی دو قرن ظاهراً تودهٔ مردم را فقط به عنوان تهیه‌کنندگان مواد غذایی، پرداخت‌کنندهٔ مالیات، و گاهگاه به منزلهٔ قربانیان مارس (رب‌النوع جنگ) به‌شمار آورده بود چند جنبهٔ قابل ملاحظه وجود داشت. اول آنکه پادشاه، بار دیگر بنا به اصرار نکر، و در برابر اعتراضات اشراف، اعلام کرد که طبقهٔ سوم باید در مجلس آینده به اندازهٔ مجموع نمایندگان دوطبقهٔ دیگر نماینده و رأی داشته باشد. دوم آنکه انتخابات باید به‌طرزی صورت گیرد که، بیش‌از انتخاباتی که تا آن زمان انجام گرفته، متضمن شرکت همهٔ افراد بالغ باشد: هر فردی که به سن بیست‌وهفتسالگی یا بیشتر رسیده و در سال قبل مالیاتی به هر مبلغ پرداخته باشد، حق دارد که، به منظور تشکیل مجالس محلی، رأی دهد و این مجالس وکلایی جهت نمایندگی منطقه در پاریس انتخاب کنند. سوم آنکه پادشاه تقاضایی به دعوت خود افزود، مبنی بر آنکه هر مجلس انتخاب‌کننده یک «کتابچهٔ دستورالعمل»، حاوی شکایات، مستدعیات، مشکلات و احتیاجات هر طبقه، در هر بخش برای او بفرستند و توصیه‌هایی جهت علاج و اصلاح کارها عرضه دارند. فرانسویان هرگز به خاطر نداشتند که یکی از پادشاهانشان عقیدهٔ مردم را بپرسند.

از ۶۱۵ کتابچه که نمایندگان برای پادشاه ارسال داشتند، ۵۴۵ فقره باقی مانده است. تقریباً در همهٔ آنها نمایندگان نسبت به او اظهار وفاداری کرده و حتی علاقهٔ خود را به او به عنوان مردی خوش‌نیت ابراز داشته بودند؛ ولی تقریباً

همهٔ آنها پیشنهاد می‌کردند که وی مسائل و مشکلات خود را با مجلسی منتخب درمیان نهد؛ و قسمتی از اختیارات خویش را نیز به این مجلس تفویض کند تا متفقاً کار حکومت سلطنت مشروطه را سروسامان دهند. در هیچ‌یک از گزارشها از حق الاهی پادشاهان ذکری به میان نیامده بود. همگی خواهان محاکمه به‌وسیلهٔ هیئت‌منصفه، محرمانه بودن مکاتبات، تعدیل مالیاتها، و اصلاح قوانین بودند. در کتابچه‌های نجبا چنین آمده بود که در اتاژنروی آینده، نمایندگان هر کدام از سه‌طبقه باید جداگانه بنشینند و جداگانه رأی بدهند، و هیچ لایحه‌ای به صورت قانون درنیاید مگر آنکه نمایندگان هر سه‌طبقه آن را تصویب کرده باشند. «کتابچه»های روحانیون خواستار پایان دادن به رواداری مذهبی، و نظارت کامل و انحصاری روحانیون در تعلیم و تربیت شده بود.

«کتابچه» های طبقهٔ سوم، با تأکیدات گوناگون، تقاضاهای کشاورزان را برای تقلیل مالیات، الغای بردگی و سرفداری و عوارض فئودالی، همگانی و مجانی بودن تعلیم و تربیت، حفظ مزارع از صدمات ناشی از شکار و جانوران خاوندان، منعکس می‌ساخت. همچنین نشان‌دهندهٔ آرزوهای طبقهٔ متوسط دربارهٔ باز بودن مشاغل بر روی افراد با استعداد، بدون توجه به اصل و نسب آنها، و پایان دادن به عوارض راهداری، و تسری مالیات به اشراف و روحانیون بود. در بعضی از آنها پیشنهاد شده بود که پادشاه، جهت رفع کمبودمالی، به مصادره و فروش اموال کلیسا بپردازد. نخستین مراحل انقلاب در این کتابچه‌ها طرحریزی شده بود.

در این دعوت خاضعانهٔ پادشاه از شهروندانش، انحراف قابل ملاحظه‌ای از اصل بیطرفی وجود داشت. در حالی که در خارج از پاریس هر فردی که مالیاتی پرداخته بود می‌توانست رأی بدهد، در پاریس فقط کسانی می‌توانستند رأی بدهند که مالیات سرشاری را که بالغ بر شش‌لیور یا بیشتر بود پرداخته باشند. شاید پادشاه و مشاورانش مایل نبودند که انتخاب کسانی که باید در اتاژنرو نمایندهٔ طبقهٔ فهیم و باهوش پایتخت باشند به عهدهٔ پانصدهزار افراد سان ــ کولوتها محول شود. در ۱۷۹۳، در آستانهٔ انقلاب، مشکل دموکراسی عبارت بود از اینکه کیفیت در مقابل کمیت قرار گیرد، و مغزهای متفکر از طریق سرشماری و آرای تودهٔ مردم برگزیده شود. بدین‌ترتیب، سان ــ کولوتها از حق مشروع خود که شرکت در انتخابات بود طرد شدند، و به این نتیجه رسیدند که فقط با اتکاء به نیروی خشم تعداد افراد خود می‌توانند نقش درست خویش را در راه ارادهٔ عمومی ایفا کنند. با این تصمیم، صدای آنها به گوشها می‌رسید، و انتقامشان گرفته می‌شد. در ۱۷۸۹ باستیل را به تصرف درآوردند؛ سال ۱۷۹۲ پادشاه را از سلطنت خلع کردند؛ و در ۱۷۹۳ به حکومت فرانسه رسیدند.

فصل دوم

مجلس ملی

۴ مه ۱۷۸۹- ۳۰ سپتامبر ۱۷۹۱

I ــ اتاژنرو

در چهار مه، ۶۲۱ نمایندهٔ طبقهٔ سوم، ملبس به جامهٔ سیاه بورژواها، در حالی که ۲۸۵ تن از نجبا با کلاههای پردار و جامهٔ توردار و زربفت و سپس ۳۰۸ تن از روحانیون در دنبال آنها بودند به حرکت درآمدند ـ در آن میان، مطرانها جامهٔ ارغوانی برتن داشتند ـ پس از آنها، وزیران پادشاه و خانوادهٔ او و آنگاه لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت حرکت می‌کردند. سواران نیزه‌دار با پرچم این عده را اسکورت می‌کردند؛ و در حالی که همگی تحت تأثیر نواهای موسیقی قرار داشتند به سوی محل اجتماع خود در هتل د منوپلزیر (تالار لذات کوچک) گام برمی‌داشتند. این محل با قصر سلطنتی ورسای فاصلهٔ زیادی نداشت. جمعیتی مغرور و شاد در دو سوی این دسته حاضر بودند؛ بعضی از شادی و امید می‌گریستند، زیرا در آن وحدت ظاهری طبقات رقیب، وعدهٔ هماهنگی و عدالت را، تحت‌نظر پادشاهی نیکوکار، ملاحظه می‌کردند.

لویی ضمن خطاب به این نمایندگان متحد، به ورشکستگی تقریبی که آن را به «جنگی پرهزینه ولی شرافتمندانه» نسبت می‌داد اعتراف کرد؛ و از آنها خواست که وسایل تازه‌ای برای تحصیل درآمد طرح و تصویب کنند. پس از او ژان‌نکر در نطق سه ساعتهٔ خود به ذکر آمار و ارقام پرداخت، که حتی انقلاب را ملال‌انگیز ساخت. روز دیگر، وحدت ازمیان رفت؛ روحانیون در تالار کوچکتر مجاور گرد آمدند و نجبا در تالاری دیگر. آنها عقیده داشتند که هر طبقه باید جداگانه مذاکره کند و جداگانه رأی دهد، همان‌گونه که در آخرین اتاژنرو، در ۱۷۵ سال پیش از آن، مرسوم بود؛ و هیچ پیشنهادی بدون موافقت هریک از سه طبقه و پادشاه به‌صورت قانون درنیاید. هرگاه قضایا را برطبق آرای هریک از نمایندگان مجتمع حل و فصل می‌کردند، همه چیز را می‌بایستی به طبقهٔ سوم تسلیم کنند. هم‌اکنون آشکار بود که بسیاری از روحانیون فقیر طرفدار عوام خواهند بود؛ و بعضی از نجبا، مانند لافایت، فیلیپ د/ اورلئان،ژوزف و دوک دولاروشفوکوـ لیانکور، احساسات آزادیخواهانهٔ خطرناکی داشتند.

متعاقب این امر، یک جنگ طولانی اعصاب پیش آمد. نمایندگان طبقهٔ سوم می‌توانستند صبر کنند، زیرا وضع مالیات جدید، مستلزم تصویب آنان بود تا مورد موافقت عامهٔ مردم قرار گیرد؛ و پادشاه بی‌صبرانه انتظار وضع و تصویب این مالیاتها را می‌کشید. نمایندگان طبقهٔ سوم از جوانی، نیروی زیست، فصاحت، و تصمیم برخوردار بودند. اونوره ـ گابریل ـ ویکتورریکتی، کنت‌دومیرابو تجارب و علم و همچنین قدرت فکر و بیان خود را در اختیار آنها گذاشت؛ پیرـ ساموئل‌دوپون‌دونمور آنها را از اطلاعاتی که از اقتصاددانان فیزیوکرات کسب کرده بود بهره‌مند ساخت؛ ژان ـ ژوزف‌مونیه و آنتوان‌بارناو علم قضایی و فنون رزمی خود را در اختیار آنان گذاشتند؛ ژان‌بایی، که در این زمان به عنوان اخترشناس شهرت داشت، مذاکرات پرشور آنان را با داوری خونسردانهٔ خود آرام می‌کرد؛ و ماکسیمیلین‌دوروبسپیر با حرارت مصرانهٔ مردی سخن می‌گفت که تا به مقصود نرسد خاموش نخواهد نشست.

روبسپیر که در ۱۷۵۸ در آراس متولد شده بود به پایان عمر خود نزدیک می‌شد زیرا ۵ سال بیشتر از عمرش باقی نمانده بود، وی در این پنج سال همواره کنار یا در قلب حوادث بود. از آنجا که مادرش در هفتسالگی او فوت کرده و پدرش در آلمان ناپدید شده بود؛ چهار فرزند یتیم این خانواده به‌وسیلهٔ خویشان تربیت شدند. روبسپیر که دانشجویی جدی شیفتهٔ فراگرفتن بود از دانشکدهٔ لویی ـ لوـ گران خرج تحصیلی دریافت می‌داشت؛ از مدرسهٔ حقوق

فارغ‌التحصیل شد، و در آراس به وکالت دعاوی پرداخت و به سبب طرفداری از اصلاحات چنان شهرتی به‌دست آورد که جزء کسانی که از ایالت آرتوا به اتاژنرو فرستاده شدند انتخاب گشت.
از لحاظ ظاهر، عاملی که شنوندگان را به سخنرانی او جلب کند در وی دیده نمی‌شد. در تنها چیزی که در هستی او اجمال به کار رفته بود قدش بود که از ۱٫۶۰ متر تجاوز نمی‌کرد. چهره‌ای عریض و پهن داشت که مهر آبله آن را ناهموار ساخته بود. چشمان ضعیفش، که عینکی آن را پوشیده می‌داشت، به رنگ آبی متمایل به سبز بود و این خود بهانه‌ای به دست کارلایل می‌داد تا او را «روبسپیر سبز دریایی» بخواند. طرفدار دموکراسی بود؛ و علی‌رغم اینکه به وی گفته شده بود که ممکن است پست‌ترین ضوابط به‌عنوان استاندارد به‌کار گرفته شود از حق رأی دادن مردان بالغ دفاع می‌کرد. وی همچون کارگر ساده‌ای می‌زیست، ولی از سان ـ کولوتها که شلوار بلند می‌پوشیدند تقلید نمی‌کرد. لباس دامن‌گرد و دنباله‌داری که به رنگ آبی تیره بود و همچنین شلواری کوتاه با جورابهای ساق‌بلند ابریشمی می‌پوشید؛ و به ندرت قبل از آرایش و پودر زدن موهایش از خانه خارج می‌شد. در کوچهٔ «سنت ـ اونوره» با موریس‌دوپلهٔ نجار در یک اتاق می‌زیست و بر سر میز خانوادگی شام می‌خورد و با هجده فرانک حقوق روزانهٔ نمایندگی خود به‌سر می‌برد. از همین محل کوچک بود که بزودی قسمت اعظم پاریس وسپس قسمت اعظم فرانسه را به حرکت درآورد. نه فقط غالب اوقات از پرهیزکاری و تقوی سخن می‌گفت، بلکه خود نیز به آن عمل می‌کرد؛ اگرچه در ملأعام عبوس و خشن به‌نظر می‌آمد، در روابط خصوصی، بنابر گفتهٔ فیلیپو بوئوناروتی که او را خوب می‌شناخت، «بخشنده، مهربان و همواره حاضر و مایل به خدمت به دیگران بود.» ظاهراً نسبت به مخاطرات زیبایی زنان کاملاً مصونیت داشت؛ و محبت خود را نثار برادرش اوگوستن و همچنین سن ـ ژوست می‌کرد، ولی هیچ‌کس هرگز او را به فساد جنسی متهم نساخت. هیچ رشوه‌ای او را نمی‌فریفت.
در « سال ۱۷۹۱»، هنگامی که نقاشی تصویر او را با عنوان «فسادناپذیر» نشان داد، ظاهراً هیچکس با این لقب مخالفت نکرد. تقوا و پرهیزکاری را به مفهوم مونتسکیو قبول داشت و آن را اساسی لازم برای یک جمهوری موفقیت‌آمیز می‌دانست؛ می‌گفت که اگر رأی‌دهندگان و کارگزاران انتخابات قابل خرید باشند، دموکراسی جز دروغ نخواهد بود. با ژان ـ ژاک‌روسو همعقیده بود که همهٔ بشر فطرتاً خوب است، و «ارادهٔ عموم» باید به‌صورت قانون کشور درآید، و هر مخالف سرسخت ارادهٔ عموم را باید بدون تردید محکوم به مرگ کرد. همچنین در این نظر، که نوعی عقیدهٔ مذهبی برای آرامش فکر، نظم اجتماعی، و امنیت و بقای کشور لازم است، با روسو موافق بود.
ظاهراً در اواخر عمر نسبت به داوری خود دربارهٔ ارادهٔ عموم دستخوش تردید شد. فکرش ضعیفتر از اراده‌اش بود؛ بیشتر افکارش نتیجهٔ مطالبی بود که می‌خواند، یا از تکیه‌کلامها و شعارهایی که جو انقلابی را پر می‌کرد اقتباس شده بود؛ هنگامی که درگذشت، جوان بود، و اطلاعات کافی دربارهٔ زندگی و تاریخ به‌دست نیاورده بود تا عقاید انتزاعی یا مردم‌پسند خود را با بصیرت صبورانه یا با بیطرفی بررسی کند. دستخوش همان بیماری و نقص عمومی بود ـ نمی‌توانست «خویشتن» خود را از برابر چشم خویش دور بدارد و انسانیت را کنار بگذارد. شور و هیجان بیاناتش او را متقاعد و مجاب می‌ساخت؛ به‌طور خطرناکی اطمینان خاطر حاصل می‌کرد و به طور مضحکی مغرور می‌شد. میرابو در مواردی گفته بود: «آن مرد زیاد پیشرفت خواهد کرد؛ به هرچه می‌گوید، اعتقاد دارد.» ولی او به‌سوی گیوتین پیش رفت. روبسپیر در مجلس ملی، ظرف دوسال‌ونیم حدود پانصد سخنرانی ایراد کرد که، معمولاً به‌سبب طولانی بودن، متقاعدکننده نبود، و به‌سبب استدلالی و جدی بودن، از فصاحت بهره‌ای نداشت؛ ولی اهالی پاریس از مفهوم آنها آگاه شده بودند و به‌همین دلیل به او علاقه نشان می‌دادند. با تبعیض‌نژادی یا مذهبی مخالفت می‌ورزید؛ خواستار آزادی سیاهان بود، و تا آخرین ماههای حیات خود از تودهٔ مردم دفاع می‌کرد. اصل مالکیت خصوصی را قبول داشت، ولی می‌خواست که خرده مالکیت را به‌عنوان اساس اقتصادی جهت یک دموکراسی نیرومند تعمیم دهد.

عدم تساوی ثروت را «بلایی لازم و علاج‌ناپذیر» می‌دانست که، به عقیدهٔ او از نابرابری طبیعی استعداد بشری ریشه گرفته است. در این دوره، از ابقای سلطنت که کاملاً محدود باشد دفاع می‌کرد؛ و می‌گفت که کوشش در راه خلع لویی شانزدهم منجربه چنان خونریزی و هرج‌ومرجی خواهد شد که منتهی به استبدادی جابرانه‌تر از استبداد پادشاه خواهد گشت.

تقریباً کلیهٔ نمایندگان، غیراز میرابو، به مطالب این سخنور جوان ناصبورانه گوش فرامی‌دادند. میرابو به آمادگی دقیق و طرز عرضه کردن دلایل روبسپیر احترام می‌گذاشت. در مجلدات قبل گفتیم که میرابو تحت‌نظر پدری باهوش ولی بیرحم در کمال سختی به‌بار آمد و از تأثیراتی که مسافرتها و ماجراها و گناهان افراد در زندگی برجای می‌گذاشت با کمال اشتیاق آگاه می‌شد؛ عیوب اخلاق بشر، بیعدالتی، فقرورنج را در بسیاری از شهرها مشاهده کرد؛ بنابه تقاضای پدرش و به‌دستور پادشاه به زندان افتاد، و در جزوه‌هایی پر از ناسزا و استمدادهایی پر از شور و هیجان به رسوا کردن دشمنان خود پرداخت، و سرانجام، در پیروزی زیبنده و چشمگیری، هم از طرف مارسی و هم از طرف اکس ـ آن ـ پروانس به نمایندگی اتاژنرو انتخاب شد، و به عنوان مشهورترین، جالبترین و مظنونترین فرد به پاریس رفت و این جریانات در کشوری روی می‌داد که بحران موجب می‌شد که استعدادها به طور بیسابقه‌ای بیدار شود. همهٔ افراد باسواد پاریس به او خوشامد گفتند؛ سرها برای دیدن کالسکهٔ او از پنجره بیرون آمد؛ زنان از شایعات مربوط به عشقبازیهایش به هیجان آمده بودند؛ آنها در عین‌حال که مجذوب زخمها و تغییرات صورتش شده بودند از آن متنفر هم بودند. نمایندگان به سخنرانیهایش با شوق و ذوق گوش می‌دادند، و حال آنکه نسبت به طبقه و اخلاق و مقاصد او بدگمان بودند. شنیده بودند که بیش‌از درآمد خود خرج می‌کند؛ بیش‌ازحد اعتدال شراب می‌آشامد؛ و شاید می‌خواهد با فصاحت خود بار سنگین قروضش را سبک سازد؛ از اینکه می‌دیدند او از طبقهٔ خود در دفاع از عوام انتقاد می‌کند، شجاعت او را می‌ستودند و از خود می‌پرسیدند که آیا چنین کانون انرژی و فعالیتی که به مثابه کوهی آتشفشان است باز هم پیدا خواهد شد.

در آن روزهای پرهیجان و آشفته، سخنوری کاملاً رواج داشت، و توطئه‌چینی سیاسی بیش از آن بود که هتل د منوپلزیر آن را در خود بگنجاند؛ از این‌رو، روزنامه‌ها، رساله‌ها، پلاکاردها و باشگاهها را فراگرفت. بعضی از نمایندگان برتانی، باشگاه برتون را تشکیل دادند؛ و بزودی درهای خود را بر روی نمایندگان دیگر و سایر افرادی که زبان و قلم را با مهارت به‌کار می‌بردند گشودند. سییس روبسپیر و میرابو آن را به عنوان صحنه‌ای برای ارزیابی و آزمایش عقاید و طرح های خود مورد استفاده قرار دادند. در اینجا نخستین سیمای آن سازمان نیرومند شکل گرفت که افراد آن بعداً به ژاکوبنها معروف شدند. لژهای فراماسونری نیز فعالیت می‌کردند، و معمولاً طرفدار سلطنت مشروطه بودند؛ اما دلیلی برای وجود یک توطئهٔ پنهانی فراماسونها دیده نشده است.

شاید در باشگاه برتون بود که سییس و دیگران نقشه‌ای را طرح کردند که بر اثر آن نجبا و روحانیون به وحدت عمل با طبقهٔ سوم در اتاژنرو کشیده شدند. سییس به هیئت عمومی تذکر داد که از ۲۵ میلیون نفر فرانسوی، ۲۴ میلیون نفر جزء طبقهٔ سوم هستند؛ و چرا باید بیش‌از آن تردید کنند که به نمایندگی از طرف فرانسه سخن بگویند؟ در ۱۶ ژوئن به نمایندگانی که در هتل دمنوپلزیر گرد آمده بودند پیشنهاد کرد که در این زمینه دعوتنامه‌های قطعی برای سایر نمایندگان بفرستند، و اگر نپذیرفتند، نمایندگان طبقهٔ سوم خود را نمایندگان همهٔ ملت فرانسه اعلام کنند و به قانونگذاری بپردازند. میرابو اعتراض‌کنان گفت که اتاژنرو به فرمان پادشاه تشکیل شده و قانوناً تابع اوست و هم به فرمان او تعطیل خواهد شد؛ و این نخستین بار بود که صدایش با فریاد اعتراض فروخوابید. بعد از شبی که به بحث و کتک‌کاری گذشت، این سؤال مطرح شد که «آیا باید این مجمع، خود را مجلس ملی بنامد؟» در این باب اخذ رأی به

عمل آمد: نتیجه ۴۹۰ رأی له و ۹۰ نفر علیه آن بودند. نمایندگان تعهد کرده بودند که حکومتی مشروطه بر سر کار آرند. از لحاظ سیاسی، انقلاب در ۱۷ ژوئن ۱۷۸۹ آغاز شده بود.

دو روز بعد، نمایندگان طبقهٔ روحانی که جداگانه گرد آمده بودند با ۱۴۹ رأی در برابر ۱۳۷ رأی موافقت کردند که با نمایندگان طبقهٔ سوم متحد شوند. نمایندگان قشر پایین روحانیون به طرفداری از نمایندگان طبقهٔ عوام که آنها را خوب می‌شناختند و به آنها خدمت کرده بودند برخاستند. نمایندگان قشر بالای روحانیون با نجبا همدست شدند و از پادشاه خواستند که از اتحاد طبقات جلوگیری، و اتاژنرو، را تعطیل کند. لویی این نظر را پذیرفت، و در شب ۱۹ ژوئن دستور داد که درهای هتل دمنوپلزیر بی‌درنگ بسته شود تا آن را برای تشکیل جلسه‌ای از طبقات سه‌گانه، در حضور پادشاه، در ۲۲ ژوئن آماده سازند. هنگامی که نمایندگان طبقهٔ سوم در روز بیستم به مجلس آمدند، درهای هتل را بسته یافتند؛ و چون تصور می‌کردند که پادشاه در صدد مرخص کردن آنهاست، در محوطهٔ مخصوص توپ‌بازی (تالار ژودوپوم) که در آن نزدیکی بود، گرد آمدند. مونیه به ۵۷۷ نماینده‌ای که در آنجا جمع شده بودند پیشنهاد کرد که همگی سوگندنامه‌ای را امضا کنند مبنی‌برآنکه «هرگز از هم جدا نشوند؛ و هر جا موقعیت اقتضا کرد با یکدیگر ملاقات کنند، تا آنکه یک قانون اساسی با ثباتی مستقر شود.» همهٔ نمایندگان، به‌استثنای یک تن، این سوگند را در صحنه‌ای تاریخی ادا کردند که کمی بعد ژاک ـ لویی‌داوید آن را در یکی از نقاشیهای معروف خود، که از تابلوهای عمدهٔ آن عصر به‌شمار می‌رود مصور ساخت. از آن زمان به بعد، مجلس ملی نیز مجلس مؤسسان شد.

در ۲۳ ژوئن، جلسه‌ای که یک روز به تعویق افتاده بود، در حضور پادشاه تشکیل یافت، و یکی از آجودانهای او در برابر نمایندگان بیانیه‌ای را قرائت کرد. در این بیانیه آمده بود که پادشاه عقیده دارد که بدون حمایت نجبا و روحانیون از لحاظ سیاسی قادر به انجام دادن کاری نخواهد بود. وی ادعای طبقهٔ سوم را در مورد «ملت بودن» غیرقانونی و مردود دانست.

اما حاضر بود که بیگاری و «نامه‌های سربه‌مهر» و باجهای حمل و نقل داخلی و همهٔ آثار سرفداری را در فرانسه ملغا کند، ولی با هر پیشنهادی که باعث تضییع «حقوق دیرین و قانونی مالکیت یا امتیازات افتخاری دو طبقهٔ اول» باشد مخالفت خواهد کرد. و نیز قول داد که در صورت موافقت و رضایت طبقات بالا، تساوی مالیات برقرار سازد. مسائل مربوط به مذهب یا کلیسا باید مورد تصویب روحانیون واقع شود. وی بیانیه را با تصریح سلطنت استبدادی بدین‌گونه پایان داده بود:

هرگاه بر اثر تقدیری که من قادر به پیش‌بینی آن نیستم شما بخواهید مرا در این کار خطیر ترک کنید، خود به تنهایی زمینهٔ سعادت رعایایم را فراهم خواهم کرد، و به تنهایی خود را نمایندهٔ واقعی آنان خواهم دانست. ... آقایان، توجه کنید که هیچ کدام از طرحهای شما بدون تصویب من جنبهٔ قانونی نخواهد داشت. ... آقایان، به شما دستور می‌دهم که بی‌درنگ متفرق شوید، و فردا صبح هر کدام از شما در اطاقی که برای طبقهٔ او اختصاص یافته است حضور یابد.

پادشاه و بیشتر نجبا و عدهٔ قلیلی از روحانیون از تالار بیرون آمدند. مارکی‌دوبره‌زه که رئیس تشریفات بود ارادهٔ پادشاه را در مورد تخلیهٔ تالار اعلام داشت. بایی رئیس مجمع پاسخ داد که «به نظر من ملت در حال اجتماع فرمانبردار کسی نیست.»؛ و میرابو به بره‌زه فریادزنان گفت: «بروید و به آقای خود بگویید که ما برحسب ارادهٔ ملت در اینجا گرد آمده‌ایم و جز با سرنیزه ما را از اینجا خارج نتوان کرد.» این حرف کاملاً درست نبود، زیرا نمایندگان به دعوت پادشاه به آنجا گرد آمده بودند. ولی نمایندگان با مفهومی که از جریانات داشتند فریاد زدند: «این ارادهٔ مجلس است.» هنگامی که نگهبانان ورسای در صدد ورود به تالار برآمدند، گروهی از نجبای آزادیخواه، از جمله لافایت، درب ورودی را با شمشیرهای آخته بستند؛ و چون از پادشاه پرسیدند که چه باید کرد، با کسالت گفت: «بگذارید بمانند.»

در ۲۵ ژوئن، دوک د/ اورلئان در رأس چهل‌وهفت تن از نجبا به مجلس پیوست، که مقدم آنان با شوق و شور بسیار پذیرفته شد و انعکاس پرشور این عمل در پیرامون پاله ـ روایال شنیده شد. سربازان «گارد فرانسه» در آنجا با جمعیت انقلابی اظهار برادری کردند. درهمان روز، در پایتخت، انقلابی صلح‌آمیز و آرام به وقوع پیوست. ۴۰۷ تن از کسانی که توسط بخشهای پاریس جهت انتخاب نمایندگان پاریس انتخاب شده بودند در ساختمان شهرداری گرد آمدند و یک شورای جدید شهرداری تعیین کردند؛ شورای سلطنتی سابق، که دارای قدرت نظامی نبود، بآرامی از کار کناره گرفت. در ۲۷ ژوئن، پادشاه با تسلیم شدن به ژاک‌نکر و اوضاع، به نمایندگان طبقات بالا دستور داد که به مجلس پیروزمند بپیوندند. نجبا در آنجا حضور یافتند، ولی از شرکت در رأی‌گیری امتناع ورزیدند؛ و پس‌از مدت کوتاهی، بسیاری از آنان به املاک خود باز گشتند.

در اول ژوییه، لویی ده‌هنگ سرباز را که بیشتر آنها آلمانی یا سویسی بودند فراخواند. تا ۱۰ ژوئیه، شش‌هزار سرباز تحت فرمان مارشال دوبروی ورسای را اشغال کردند، و ده‌هزار نفر دیگر به رهبری بارون دوبزنوال مواضعی در پیرامون پاریس گرفته بودند. مجلس در میان آشوب و وحشت در صدد بررسی گزارشی برآمد که در نهم ژوئیه برای تدوین یک قانون اساسی جدید دریافت داشته بود. میرابو از نمایندگان تقاضا کرد که پادشاه را به منزلهٔ سد و پناهی در برابر هرج‌ومرج اجتماعی و حکومت «جماعت» نگاه دارند. وی لویی شانزدهم را مردی خوش‌قلب و دارای مقاصد جوانمردانه خواند که گاهی براثر مشاوران غیردوراندیش مرتکب اشتباهاتی می‌شود؛ آنگاه این سؤالات را که متضمن پیش‌گویی بود مطرح ساخت:

آیا این افراد در تاریخ یکی از ملتها بررسی کرده‌اند که انقلابات چگونه آغاز و چسان پیش رفته است؟ آیا ملاحظه کرده‌اند که بر اثر چه حوادث سرنوشت‌سازی افراد عاقل به نقاطی دور از مرزهای اعتدال کشیده می‌شوند، و بر اثر چه انگیزه‌های وحشت‌آوری مردم خشمگین به سوی افراط‌کاریهایی رانده می‌شوند که حتی از تفکر به آن به لرزه درمی‌آمده‌اند؟

نمایندگان توصیهٔ او را پذیرفتند، زیرا آنان نیز صدای امواج خروشان را که از پیاده‌روهای پاریس برمی‌خاست احساس کرده بودند. ولی لویی، به جای آنکه در برابر وفاداری سنجیده و معقول طبقهٔ سوم امتیازاتی به آنان بدهد، رادیکالها و آزادیخواهان را بار دیگر با عزل (۱۱ ژوئیه) نکر خشمگین ساخت، و به جای او دوست ملکه به نام بارون دوبروتوی را که مردی ناسازگار و سرسخت بود به کار گماشت، و مارشال دوبروی را که شخصی جنگجو بود به وزارت جنگ منصوب کرد (۱۲ ژوئیه). شرط‌بندیها شده بود، ولی کسی نمی‌دانست که برنده یا بازنده کیست.

II ـ باستیل

در ۱۲ ژوئیه، کامی‌دمولن که فارغ‌التحصیل مدرسهٔ یسوئیها بود، در خارج از کافهٔ دوفوا نزدیک پاله ـ روایال بر روی میزی پرید و عزل نکر و احضار قوای خارجی را تقبیح کرد، و فریادزنان گفت: «امشب آلمانها برای کشتار اهالی وارد پاریس خواهند شد» و از حضار خواست که خود را مسلح کنند. آنان همین کار را کردند و هنگامی که خواستند بزور واردهتل دوویل (شهرداری) شده سلاحهایی را که در آنجا بود به تصرف درآورند، شورای شهرداری جدید مقاومت زیادی نشان نداد. شورشیان مسلح در این هنگام در خیابانها به راه افتادند و مجسمه‌های نیم تنهٔ نکر و دوک د/ اورلئان را روی سر گرفتند و بر کلاههای خود گل‌نوارهای سبزرنگ نصب کردند؛ و پس از آنکه معلوم شد که این رنگ نیز رنگ لباسهای نظامیی است که مستخدمان و نگهبانان کنت د/ آرتوای منفور (برادر کوچک پادشاه) بر تن دارند، به جای گل‌نوارهای سبز، گل‌نوارهای سرخ و سفید و آبی را که رنگ پرچم فرانسه بود، برگزیدند.

بانکداران که از شدت عمل نامعقول و همچنین از نابودی اموال و هراس ناگهانی مالی بیم داشتند بورس را بستند؛ طبقات متوسط شروع به تشکیل ارتش چریکی کردند که هستهٔ گارد ملی را به رهبری لافایت به‌وجود آورد. با وجود

این، بعضی از عاملان طبقهٔ بورژوازی، برای حفظ مجلس طبقهٔ سوم، که در این هنگام دارای مقام امنی بود، مبالغی برای تقویت بنیهٔ مالی مقاومت مردم در برابر سلطنت استبدادی و بازگرداندن گارد فرانسه از پادشاه و منحرف کردن آنها به سوی عواطف دموکراتیک خرج کردند. در ۱۳ ژوئیه، جمعیت دوباره تشکیل یافت، و هنگامی که گروههایی از ولگردان و فقیران به آنها پیوستند، به هتل دزانوالید (بیمارستان نظامیان از کار افتاده) حمله بردند و بیست‌و هشت‌هزار تفنگ و چند عرادهٔ توپ به‌دست آوردند. بزنوال چون تردید داشت که سربازانش به روی مردم شلیک کنند، آنها را در حومهٔ شهر نگاه داشت، و عوام مسلح در این هنگام برپایتخت مسلط شدند.

این جمعیت با قدرت خود چه می‌بایست بکند؟ عدهٔ زیادی حمله به باستیل را پیشنهاد می‌کردند ـ قلعه‌ای قدیمی که در شرق پاریس قرار داشت، و سال به سال از ۱۳۷۰ به بعد ساخته و مجهز شده بود، تا قربانیان برجستهٔ غضب پادشاه یا نجبا، که معمولاً به وسیلهٔ نامه‌های سربه‌مهر یا دستورهای مخفی پادشاه محکوم به حبس شده بودند در آنجا زندانی شوند. در زمان لویی شانزدهم تعداد کمی زندانی در این محل وجود داشت، و فقط هفت نفر در این هنگام باقی مانده بودند. خود لویی به ندرت نامه‌های سربه‌مهر صادر می‌کرد؛ حتی، در سال ۱۷۸۴ از مهندسی خواسته بود که طرحهایی برای تخریب آن قلعهٔ غم‌انگیز و تاریک به وی تقدیم کند. اما مردم از این مطلب آگاهی نداشتند، و آن را به صورت سیاهچالی تجسم می‌کردند که قربانیان استبدادی بیرحمانه را در خود جای داده است.

با وجود این، شورشیان قصد تخریب آن را در فردای آن روز، که بعداً به صورت عید ملی فرانسه درآمد، نداشتند. آنان پس از یک شب استراحت به‌سوی این قلعه به حرکت درآمده بودند. هدف این بود که از فرمانده زندان بخواهند که باروت و سلاحهایی را که بنا به شایعات در پشت دیوارهای آن انباشته شده بود در اختیار آنان قرار دهد. تا این زمان مقداری باروت به دست آورده بودند، ولی اگر باروت بیشتری به‌دست نمی‌آوردند، چنانچه بزنوال قوای خود را علیه آنها به زدوخورد وامی‌داشت، نمی‌توانستند با داشتن تعداد زیادی تفنگ و چند عرادهٔ توپ از خود دفاع کنند. با وجود این، در برابر آن دیوارها ـ که نه متر ضخامت و سی متر ارتفاع داشتند و به وسیلهٔ توپخانه‌ای مخفی حمایت می‌شدند و در پیرامون آنها خندقی به عرض بیست‌وپنج متر حفر شده بود ـ می‌بایستی روشی محطاطانه در پیش گیرند. در این هنگام اعضای شورای جدید شهرداری به جمعیت پیوستند و حاضر شدند که با فرماندهٔ قلعه به توافقی صلح‌آمیز دست یابند.

فرمانده قلعه برنارـ رنه ژوردان، مارکی‌دولونه نام داشت، گفته می‌شد اصیلزاده و تربیت شده و با خلق و خویی دوست‌داشتنی بود. وی نمایندگان را با ادب پذیرفت. آنان پیشنهاد کردند چنانچه وی توپها را از مواضع خود حرکت دهد و به ۱۱۴ سرباز تحت امر خود دستور منع تیراندازی صادر کند، نمایندگان رفتار مسالمت‌آمیز شورشیان را تضمین خواهند کرد. فرمانده با این پیشنهاد موافقت کرد و ملاقات کنندگان را به صرف ناهار دعوت کرد.کمیتهٔ دیگری تعهد مشابهی دریافت کرد؛ ولی محاصره‌کنندگان فریاد برآوردند که طالب اسلحه‌اند، نه حرف.

ضمن آنکه هر دو طرف مذاکره می‌کردند، تعدادی کارگر زرنگ و چابک بر فراز دو پل متحرک رفتند و آنها را پایین آوردند. حمله‌کنندگان پرشور از روی آنها گذشتند و وارد حیاط شدند. دولونه به آنها فرمان بازگشت داد و گفت که اگر بازنگردند، سربازان به‌رویشان شلیک خواهند کرد. مهاجمان نزدیک بود شکست بخورند که «گارد فرانسه» پنج عرادهٔ توپ بالا آورد و شروع به تخریب دیوارها کرد، جمعیت، تحت حفاظت توپها، وارد زندان شد و با سربازان به نبرد تن‌به‌تن پرداخت. نودوهشت نفر از مهاجمان به انضمام یکی از مدافعان کشته شدند، ولی هر لحظه، هم تعداد مهاجمان افزایش می‌یافت و هم خشم جماعت. دولونه حاضر به تسلیم شد، به شرط آنکه به سربازانش اجازه داده شود که با سلاحهای خود بدون خطر از قلعه بیرون بروند. رهبران جمعیت نپذیرفتند؛ وی تسلیم شد. فاتحان شش سرباز دیگر را به قتل رساندند؛ هفت زندانی را آزاد کردند؛ مهمات و سلاحها را برداشتند؛ دولونه را به اسارت گرفتند؛

و پیروزمندانه به‌سوی هتل دوویل (ساختمان شهرداری) پیش رفتند. ضمن راه، بعضی از افراد جماعت که بر اثر صدمات وارده خشمگین شده بودند، آن اشرافی بهت‌زده را تا سرحد مرگ کتک زدند، سرش را بریدند، و آن را بر نیزه‌ای نصب کردند. سپس ژاک‌دوفلسل رئیس بازرگانان پاریس را که باعث سرگردانی آنها در مورد محل اختفای سلاحها شده بود در میدان گرو کشتند و سر بریدهٔ او را نیز به نمایش گذاشتند.

در ۱۵ ژوئیه، انتخاب‌کنندگان مجالس بخشها بایی را به‌عنوان شهردار پاریس برگزیدند و لافایت را به رهبری گارد ملی جدید انتخاب کردند؛ سان ـ کولوتهای خوشحال شروع به تخریب باستیل کردند. سنگهای آن را یکایک برکندند. پادشاه که وحشتزده و مرعوب شده بود به مجلس رفت و اعلام داشت که قوایی را که به محاصرهٔ ورسای و پاریس گماشته بود مرخص کرده است. در ۱۶ ژوئیه، کنفرانسی که از نجبا تشکیل یافته بود، به شاه توصیه کرد که تحت حمایت هنگهایی که عازم حرکت بودند ورسای را ترک گوید و به مرکز یکی از ایالتها یا به یک دربار خارجی پناه ببرد. ماری‌آنتوانت از این پیشنهاد بگرمی استقبال کرد و جواهرات و سایر خزائن قابل حمل خود را برای این سفر آماده ساخت. اما لویی در عوض نکر را دوباره احضار کرد، و با این‌کار، هم محافل مالی و هم تودهٔ مردم را خشنود ساخت. در روز هجدهم، پادشاه به پاریس رفت، از هتل دوویل دیدن کرد، و با نصب گل‌نوار قرمز و سفید و آبی، که علامت انقلاب بود بر کلاه خود، موافقت خویش را با شورا و حکومت جدید اعلام داشت. پس از بازگشت به ورسای، همسر و خواهر و کودکان خود را در آغوش گرفت و به آنها گفت: «خوشبختانه خون [بیشتری] ریخته نشد، و قسم می‌خورم که هرگز یک قطره‌خون فرانسوی به فرمان من بر زمین ریخته نخواهد شد.» برادر جوانش، کنت د/ آرتوا، همسر و معشوقه‌اش را با خود برد و رهبری نخستین گروه مهاجران به خارج از فرانسه را به عهده گرفت.

III ــ ورود مارا: ۱۷۸۹

تصرف باستیل فقط عملی نمادی و ضربتی علیه استبداد نبود، بلکه مجلس را از انقیاد لشکریان شاه در ورسای نجات بخشید و حکومت جدید پاریس را نیز از استیلای قوای مجاور رهایی داد. همین عمل به نحوی کاملاً غیرعمدی انقلاب بورژوا را محفوظ داشت؛ ولی اسلحه و مهمات در اختیار اهالی پایتخت قرار داد و تکامل بیشتر قدرت کارگران را امکانپذیر ساخت.

همچنین باعث تشویق بیشتر روزنامه‌ها و افزایش تعداد خوانندگان آنها شد و پاریسیها را بیشتر به هیجان آورد. گازت‌دوفرانس، مرکوردوفرانس، و ژورنال‌دوپاری که روزنامه‌های ثابت دیرین بودند، خود را متعادل نگاه داشتند. در این هنگام روزنامه‌های جدیدی انتشار یافت به این شرح: انقلابات پاریس توسط لوستالو (۱۷ ژوئیه ۱۷۸۹)؛ میهن‌پرست فرانسوی توسط بریسو (۲۸ ژوئیه)؛ دوست مردم، توسط مارا (۱۲ سپتامبر)؛ انقلابات فرانسه توسط دمولن (۲۸ نوامبر). به این نشریه‌ها باید ده دوازده جزوه یا رساله‌ای را که هر روز منتشر می‌شد افزود که با بی‌بندوباری حاصل از آزادی مطبوعات غوغا کرده بتهای تازه‌ای می‌تراشیدند و آوازه‌های دیرین را از بین می‌بردند. برای اینکه تصوری از محتوای این جزوه‌ها داشته باشیم کافی است توجه کنیم که کلمهٔ libelle در زبان فرانسوی یعنی نوشته‌ای که باعث رسوایی می‌شود و نیز کلمهٔ libel معادل آن در زبان انگلیسی، به معنای هجو، افترا، و توهین می‌باشد.

ژان ـ پول‌مارا، بیش از همهٔ نویسندگان جدید طرفدار اصلاحات اساسی، و نیز بیش‌ازهمه بیپروا، بیرحم، و نیرومند بود. وی در نوشاتل (سویس) در ۲۴ مه ۱۷۴۳ از مادری سویسی زاده شد و پدرش از اهالی ساردنی بود. مارا همیشه از تبعیدی دیگری که هموطن او بود یعنی ژان ـ ژاک‌روسو تمجید می‌کرد. وی در بوردو و پاریس به دانشکدهٔ پزشکی رفت. پس از پایان تحصیلات، در لندن به طبابت پرداخت (۱۷۶۵ـ۱۷۷۷) و کارش نسبتاً با موفقیت قرین بود. قصه‌هایی که بعدها دربارهٔ جنایتها و اقدامات نامعقولش در آنجا گفته شد احتمالاً ساخته و پرداختهٔ دشمنانش

بود که بر اثر آزادی مطبوعات در آن زمان انتشار یافت. از دانشگاه سنت‌اندروز دانشنامهٔ افتخاری گرفت ـ و این دانشگاهی بود که، به قول جانسن «بر اثر اعطای دانشنامه غنیتر می‌شد.» مارا زنجیرهای بردگی را به انگلیسی و در لندن نوشت (۱۷۷۴) و در آن انتقادی شدید از دولتهای اروپایی به عمل آورده بود و آنها را نتیجهٔ توطئه‌های پادشاهان، نجبا، و روحانیون جهت اغفال مردم و انقیاد آنها می‌دانست. در ۱۷۷۷ به فرانسه بازگشت و دامپزشک اصطبلهای کنت د/ آرتوا شد و سپس به مقام پزشکی نگهبانان کنت رسید. متعاقباً به عنوان متخصص ریه و چشم شهرتی به‌دست آورد. رسالاتی دربارهٔ الکتریسیته، نور، علم نورشناخت، و آتش نگاشت که بعضی از آنها به آلمانی هم ترجمه شد. مارا عقیده داشت که این رساله‌ها به او حق می‌دهد که به عضویت فرهنگستان علوم درآید، ولی حملهٔ او به نیوتن موجب بدگمانی اعضای فرهنگستان شد.

مارا مردی بود بسیار مغرور؛ و هم گرفتار یک سلسله بیماریهایی که او را تندمزاج به‌بار آورد و دارای شور و هیجان شدید ساخت. در پوستش آماس غیرقابل درمانی پدید آمد که برای رهایی از آن مجبور بود در حمام گرم بنشیند و در آنجا مشغول نوشتن شود. سرش برای قد ۱٫۵ متری او بسیار سنگین بود، و یک چشمش بالاتر از چشم دیگر قرار داشت. از این‌رو، نه عجب اگر وی گوشهٔ عزلت اختیار کرده باشد. پزشکان برای تسکین آلامش غالباً از بدنش خون می‌گرفتند، کما اینکه در مواقعی که در آرامش بود، او بود که از دیگران خون گرفت. وی با پشتکاری که از جاهطلبی بسیار شدیدی ناشی می‌شد کار می‌کرد، و می‌گفت «من فقط دو ساعت از بیست‌وچهار ساعت را به خواب اختصاص می‌دهم. بیش از سه سال است که پانزده دقیقه بازی نکرده‌ام.» در سال ۱۷۹۳، شاید از اقامت زیاد در خانه، ریه‌هایش بیمار شد و بدون آنکه شارلوت‌کورده بداند احساس می‌کرد که مدت زیادی نخواهد زیست.

بیماریهای جسمی مارا در اخلاق وی نیز مؤثر افتاد. خودپسندی او، حملات عصبی، تصورات باطلش در مورد شأن و بزرگی خود، عیبجویی شدید او از نکر، لافایت، و لاووازیه، دعوتهای دیوانه‌وار او از تندرویهای جماعت، شجاعت و کوشش و ایثار او را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. موفقیت روزنامهٔ او فقط به‌سبب مبالغات شورانگیز و سبک نگارش وی نبود، بلکه بیشتر به‌سبب حمایت هیجان‌آور و بی‌وقفه و عنان گسیختهٔ او از کارگران زحمتکش فاقد رأی بود.

با وجود این، در ارزیابی هوش و فراست تودهٔ عوام راه خطا نمی‌پیمود. وی هرج‌ومرج را در تزاید می‌دید، و خود نیز به آن می‌افزود؛ ولی لااقل تا مدتی دموکراسی را توصیه نمی‌کرد، بلکه خواهان حکومتی استبدادی بود که هوادار الغای مزایای طبقاتی، شورش، یا قتل نفس باشد بدانسان که در جمهوری روم انجام گرفته بود. عقیده داشت که خود او شخصاً دیکتاتور خوبی است. گاه‌گاه چنین می‌اندیشید که دولت باید به‌وسیلهٔ افراد ثروتمند اداره شود، زیرا خود آنها بیشتر پایبند خیر و سعادت مردم خواهند بود. تمرکز ثروت را امری طبیعی می‌دانست. ولی معتقد بود که با تبلیغ این نظریه که تجمل انسان را فاسد می‌کند و مردم گرسنه و نیازمند نیز حقی دارند، می‌توان این تمرکز را تبدیل کرد. همچنین اظهار می‌داشت که، «تا زمانی که دیگران فاقد وسایلند، هیچ چیز زائدی قانوناً نباید به ما تعلق بگیرد. ... قسمت اعظم ثروت کلیسا باید میان مستمندان تقسیم شود، و مدارس عمومی رایگان باید در تمام نقاط تأسیس گردد.» «جامعه به آن عده از اعضایش که مالی ندارند و زحماتشان بندرت تکافوی زندگی آنها را می‌کند مدیون است و باید وسایل امرار معاش آنها را تأمین کند، غذا و مسکن و لباس آنها را فراهم آورد و مقررات مربوط به بیماری، پیری، و تربیت کودکانشان را تنظیم کند. کسانی که در ناز و نعمت و ثروت به‌سر می‌برند باید نیازمندیهای کسانی را که از لوازم حیات بی‌بهره‌اند مرتفع سازند» در غیراین‌صورت، مستمندان حق دارند که حوایج خود را با زور تأمین کنند.

بیشتر اعضای مجالسی که پشت‌سرهم تشکیل یافت به مارا بدگمان بودند و از او بیم داشتند، ولی سان ـ کولوتها که وی در میان آنها می‌زیست عیوب او را، با توجه به فلسفه‌اش می‌بخشیدند؛ و هنگامی که پلیس در تعقیب او بود، جان

خود را با پنهان کردن او، به خطر می‌انداختند. شاید دارای بعضی صفات دوست‌داشتنی نیز بود، زیرا زن او که بدون تشریفات قانونی با او ازدواج کرده بود تا پایان عمرش نسبت به او وفادار ماند.

١٧ ـ چشمپوشی: ۴ ـ ۵ اوت ۱۷۸۹

گورنر موریس در ۳۱ ژوئیه ۱۷۸۹ از فرانسه چنین نوشت: «این کشور در زمان حاضر چنان دستخوش هرج‌ومرج شده که در آستانهٔ سقوط و اضمحلال قرار گرفته است.» بازرگانانی که بازار را تحت نظارت داشتند از کمبود غلات با افزودن به نرخ آن سود می‌بردند؛ کرجیهایی که به شهرها غذا می‌بردند ضمن راه مورد حمله قرار می‌گرفتند و غارت می‌شدند؛ بی‌نظمی و ناامنی امر حمل‌ونقل را مختل ساخته بود. پاریس پراز افراد جنایتکار شده بود. روستاها چنان گرفتار دزدان غارتگر بودند که در چندین ایالت، کشاورزان در نتیجهٔ «رعب عظیم» و بر اثر بیمی که از این گروههای یاغی داشتند خود را مسلح کردند؛ ظرف شش‌ماه، چهارصدهزار قبضه تفنگ به دست شهروندان وحشتزده افتاد. هنگامی که «رعب عظیم» فرونشست، کشاورزان درصدد برآمدند که سلاحهای خود را علیه تحصیلداران مالیاتی، انحصارطلبان، و خاوندهای فئودال به کار برند. آنها با تفنگ، دوشاخه، و داس به قصرها حمله می‌کردند، و خواستار دیدن اسناد و قباله‌هایی می‌شدند که، بنابه گفتهٔ بعضیها، حقوق و مطالبات نجبا را تصدیق و تأیید می‌کرد؛ اگر آنها خود خاوندها را می‌دیدند، آنها را می‌سوزاندند؛ اگر با مقاومت روبرو می‌شدند، قصر را آتش می‌زدند؛ در چندین مورد مالک را در محل به قتل رساندند. این جریان که در ماه ژوئیهٔ ۱۷۸۹ آغاز شد گسترش یافت تا آنکه به همهٔ نقاط فرانسه سرایت کرد. در بعضی جاها، شورشیان پلاکاردهایی حمل می‌کردند دایر براینکه شاه در بخشهایشان به آنها اختیارات کامل اعطا کرده است. غالباً خرابیهایی که صورت می‌گرفت براساس هیچ اصل و ضابطه‌ای نبود، بلکه تنها خشم و انتقام بود که آنان را به این اعمال برمی‌انگیخت، آن هم بدون تشخیص و به صورتی درهم؛ مثلاً کشاورزانی که روی زمینهای صومعهٔ مورباک کار می‌کردند کتابخانهٔ آن را سوزاندند؛ ظروف و پارچه‌های آن را به غارت بردند؛ بشکه‌های شراب را باز کردند: آنچه توانستند از آن نوشیدند، و باقی را در فاضلاب ریختند. در هشت بخش، اهالی به صومعه‌ها حمله بردند؛ اسناد مالکیت را با خود بردند؛ و به راهبان حالی کردند که روحانیون از این پس تابع مردمند. برطبق گزارشی که به مجلس ملی تقدیم شد، در فرانش ـ کنته «قریب چهل قصر و بنای اشرافی غارت یا سوخته شده است؛ در لانگر سه قصر از پنج قصر؛ در دوفینه بیست‌وهفت قصر؛ و در بخش وینوا اموال همهٔ صومعه‌ها به غارت رفته یا طعمهٔ حریق شده است. عدهٔ بیشماری از خاوندان یا بورژواهای متمول به قتل رسیده‌اند.» کارمندانی که درصدد جلوگیری از آشوبهای کشاورزان برآمده بودند از کار برکنار می‌شدند؛ سرهای بعضی از آنها را از تن قطع کردند. اشراف‌خانه‌های خود را ترک می‌کردند و به نقاط دیگر پناه می‌بردند، ولی تقریباً همه جا با همان «هرج‌ومرج خلق‌الساعه» مواجه می‌شدند. موج دیگری از مهاجرت آغاز شده بود.

در شب ۴ اوت ۱۷۸۹، نماینده‌ای به مجلس در ورسای گزارش داد که «از نامه‌های ارسالی از ایالتها چنین برمی‌آید که هرگونه مالی دستخوش جنایت‌آمیزترین تعرضهاست؛ در همه جا قصرها را می‌سوزانند؛ صومعه‌ها را خراب می‌کنند؛ و مزارع را به باد غارت می‌دهند. مالیاتها و حقوق فئودالی از بین رفته است؛ قوانین اجرا نمی‌شود و رؤسای ادارات فاقد قدرت و اختیارند.» آن عده از نجبا که باقی مانده بودند دریافتند که انقلابی که امیدوار بودند محدود به پاریس باشد ـ و با دادن امتیازهای مختصری به انقلابیون بتوان آنها را آرام کرد ـ در این هنگام جنبهٔ ملی به خود گرفته است و دیگر عوارض فئودالی را نمی‌توان اخذ کرد. ویکنت‌دونوآی پیشنهاد کرد که «همهٔ بدهیهای فئودالی قابل خرید باشد یا به نحو مناسبی ارزشیابی شود... هر نوع بیگاری خاوندی، سرفداری و هرگونه بندگی، بدون اینکه از طرف رعیت غرامتی پرداخته شود منسوخ گردد»؛ و چون معافیتهای طبقاتی از بین رفته است «مالیات باید توسط همهٔ افراد در کشور به تناسب عایدی آنها پرداخت شود.» نوآی مردی تهیدست بود و این اقدامات را می‌توانست کاملاً

تحمل کند؛ و عجیبتر آنکه دوگ د/ گیون، که جزء توانگرترین بارونها بود، نیز با این پیشنهاد موافقت کرد و به اعتراف تکان‌دهنده‌ای پرداخت و گفت: «مردم سرانجام درصدد برآمده‌اند که یوغی را که قرنها بر گردن آنها سنگینی می‌کرده است براندازند؛ و باید اعتراف کنیم که اگرچه این شورش را محکوم می‌نماییم، ولی عذر و دلیل آن را باید در زجر و آزاری جستجو کنیم که مردم قربانی آن بودند.» این اعتراف باعث شد که نجبای آزادیخواه به هیجان آیند و با ذوق و شوق به حمایت مردم برخیزند؛ آنگاه یکی‌یکی پیش آمدند و از امتیازهای خود چشم پوشیدند؛ و پس از ساعتها مباحثات پرشوری که محور اصلی آن تسلیم در برابر خواستهای طبقهٔ سوم بود، در ساعت دو صبح ۵ اوت، مجلس آزادی کشاورزان را اعلام داشت. بعداً پاره‌ای عبارتهای احتیاط‌آمیز را به آن افزودند، که کشاورزان را ملزم می‌ساخت که به اقساط متناوب، مبلغی برای بازخرید بعضی از دیون و عوارض بپردازند؛ ولی مقاومت در برابر این پرداختها اجرای آن را غیرعملی ساخت، و زمینهٔ پایان واقعی روش فئودالی را فراهم آورد. برای اینکه این تصمیمات قوت قانونی داشته باشد، بر طبق مادهٔ شانزدهم، امضای پادشاه بر پای ورقهٔ «چشم پوشی عظیم» لازم بود، که تا بدان وسیلهٔ او را «برقرار سازندهٔ آزادی فرانسه» اعلام کند.

موج انساندوستی به اندازهٔ کافی ادامه یافت و موجب تنظیم یک سند تاریخی دیگر شد، و آن عبارت از اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروندان بود (۲۷ اوت ۱۷۸۹). این اعلامیه را لافایت که هنوز تحت تأثیر «اعلامیهٔ استقلال» و بیلهٔ حقوق پاره‌ای از ایالات امریکا قرار داشت، پیشنهاد کرد. نجبای جوانتر مجلس ممکن بود که فکر تساوی را بپذیرند، زیرا از امتیازات موروثی که پسر ارشد از آن بهره‌مند می‌شد ناراضی بودند؛ و بعضی، مانند میرابو، بدون دلیل به زندان افکنده شده بودند. نمایندگان بورژوا از اینکه همه چیز جامعه در انحصار اشرافیت است، و هم از تسلط آنها به مناصب و مقامات لشکری و کشوری خشمگین بودند، تقریباً همهٔ نمایندگان مطالب روسو را در بارهٔ ارادهٔ ملت خوانده بودند، و عقیدهٔ این فیلسوف را قبول داشتند که بر طبق قانون طبیعی، هر فردی باید از حقوق اساسی بهره‌مند شود. بنابراین، مقاومت زیادی در مورد نوشتن مقدمه‌ای بر قانون اساسی جدید اعمال نشد؛ و این مقدمه عبارت از اعلامیه‌ای بود که ظاهراً موجب تکمیل انقلاب می‌شد. در بعضی از مواد آن، آثار تکرار دیده می‌شود:

مادهٔ ۱. افراد بشر آزاد متولد شده‌اند و همیشه هم آزاد خواهند بود و در حقوق با یکدیگر مساویند. ...

مادهٔ ۲. منظور از اجتماعات سیاسی صیانت حقوق طبیعی و غیرقابل انتقال افراد جامعه می‌باشد. این حقوق عبارتند از آزادی، مالکیت، امنیت، و مقاومت در برابر ستم. ...

مادهٔ ۴. آزادی عبارت است از قدرت داشتن بر اعمالی که مستلزم زیان دیگران نباشد؛ از این‌رو اعمال حقوق طبیعی هر فرد حدودی ندارد مگر آنهایی که برای سایر اعضای جامعه برخورداری از همان حقوق را غیرممکن کند. این حدود باید صرفاً به وسیلهٔ قانون تعیین شود.

مادهٔ ۶. قانون مظهر ارادهٔ عموم است. تمام افراد حق دارند که مستقیماً یا به واسطهٔ نماینده در وضع آن شرکت کنند... قانون باید بدون استثنا و تبعیض چه در سیاست و چه در صیانت، برای کلیه افراد یکسان باشد. و چون تمام مردم مملکت در برابر قانون مساویند هر کس ممکن است بر طبق قابلیت خود دارای هر مقام و شغلی شود و هیچ امتیازی جز تقوا و لیاقت نخواهد داشت.

مادهٔ ۷. هیچ‌کس را نمی‌توان متهم، دستگیر، یا زندانی کرد مگر به موجب نص‌صریح قانون، و بنا بر ترتیبی که قانون معین کرده است. ...

مادهٔ ۹. از آنجا که همهٔ افراد، تا زمانی که جرمشان به اثبات نرسیده، بیگناه به‌شمار می‌آیند، پس اگر بازداشت کسی لازم آید باید از اعمال هر نوع سختگیری در بارهٔ او به‌وسیلهٔ قانون جلوگیری شود.

مادهٔ ۱۰. عقاید مردم، حتی عقیدهٔ مذهبی، آزاد است، مگر اینکه عقاید مزبور باعث اختلال نظاماتی بشود که قانون مقرر داشته است.
مادهٔ ۱۱. آزادی فکر و عقیده یکی از حقوق گرانبهای بشری است. پس هر کس مجاز است که آزادانه هرچه بخواهد بگوید و بنویسد و چاپ کند مگر اینکه از آزادی سوءاستفاده بکند که در این صورت، به نحوی که قانون معین کرده است مسئول خواهد بود.
مادهٔ ۱۷. از آنجا که مالکیت یک حق مورد احترام و مقدس است، هیچ کس را نمی‌توان از آن محروم کرد مگر آنکه ضرورت عمومی صریحاً مقتضی آن باشد و قانون ضرورت مزبور را به ثبوت رساند. در این صورت هم باز باید قبلاً خسارت مالک عادلانه جبران شود.
حتی در این تأکید اصول دموکراتیک، نقایصی باقی ماند. موافقت شده بود که بردگی در مستعمرات فرانسه در دریای کارائیب همچنان ادامه داشته باشد، تا اینکه کنوانسیون آن را در سال ۱۷۹۴ لغو کرد. قانون اساسی جدید حق رأی و همچنین حق انتخاب شدن به مقامات دولتی را به کسانی داد که بتوانند حداقل مالیاتی را که تصریح شده بود بپردازند. هنرپیشگان، پروتستانها، و یهودیان هنوز از حقوق مدنی بی‌بهره بودند. لویی شانزدهم از موافقت با اعلامیه امتناع کرد، به این دلیل که موجب ناراحتی و هرج‌ومرج بیشتری خواهد شد. بنابراین، بر ملت فرانسه بود که موافقت او را بزور به‌دست آرد.

۷ ــ به سو ورسای: ۵ اکتبر ۱۷۸۹

در سراسر اوت و سپتامبر شورشهایی در پاریس به وقوع می‌پیوست. نان دوباره کمیاب شد؛ زنان خانه‌دار در نانواییها برسر نان با یکدیگر به زدوخورد می‌پرداختند. در یکی از این شورشها، یک نانوا و یک کارمند شهرداری به‌وسیلهٔ عوام خشمگین به قتل رسیدند. ژان ـ پول‌مارا با این کلمات مردم را به حرکت به سوی مجلس و قصر سلطنتی در ورسای دعوت کرد:
هنگامی که امنیت اجتماعی به خطر می‌افتد، مردم باید قدرت را از دست کسانی که اختیار به آنها سپرده شده است بگیرند. ... آن زن اتریشی ملکه و برادرشوهرش آرتوا را به زندان بیفکنید. ... وزیران و منشیان آنها را بگیرید و در غل و زنجیر بگذارید. ...
مواظب شهردار بدبخت، دوست‌داشتنی، به نام بایی و معاونانش باشید؛ ژنرال لافایت را زیر نظر بگیرید و اعضای ستاد او را توقیف کنید. ... هنگامی که شما به نان نیازمندید، ولیعهد حق ندارد شام بخورد. گروههای مسلح تشکیل دهید. به سوی مجلس ملی پیش بروید و بی‌درنگ غذا بخواهید. ... تقاضا کنید که آیندهٔ فقیران کشور از سهم ملت تأمین شود. اگر با تقاضای شما موافقت نکنند، سپاهی تشکیل دهید؛ زمینها را بگیرید؛ همچنین طلاهایی را که افراد بیشرف در زیر خاک پنهان کرده‌اند تا شما را با گرسنه نگاه داشتن، مجبور به تسلیم کنند تصرف کنید. این طلاها را میان خودتان تقسیم کنید. سرهای وزیران و زیردستانشان باید بر باد رود. حالا وقت این کار فرا رسیده است.
لویی، که از هرج‌ومرج در پاریس و تظاهرات مردم در ورسای به وحشت افتاده بود، توصیه و نظر وزیرانش را جویا شد ـ نظر این بود که سربازانی را که هنوز تحت تأثیر افکار انقلابی قرار نگرفته بودند برای حفظ او و خانواده و دربارش احضار کند. در اواخر سپتامبر، هنگ فلاندر را از دوئه فراخواند. هنگ بازگشت، و در اول اکتبر نگهبانان پادشاه با دادن ضیافتی در تماشاخانهٔ قصر به افراد آن هنگ خوشامد گفتند. هنگامی که لویی و ماری‌آنتوانت ظاهر شدند، سربازان که از نوشیدن شراب و دیدن اعلیحضرتین سرمست شده بودند با کمال شدت به کف‌زدن و هلهله پرداختند. بزودی، علائم ملی را که به سه رنگ بود و روی لباسهای خود نصب کرده بودند برداشتند و به جای آنها گل‌نوارهای ملکه را که به رنگ سفید و سیاه بود نصب کردند؛ برطبق یک گزارش، علائمی را که آنها از خود دور کرده بودند و در

این زمان در نظر انقلابیون عزیز بود، در ضمن رقص زیر پا انداختند. (خانم کامپان ندیمهٔ اول ملکه و یک شاهد دیگر این موضوع جزیی را انکار کرده‌اند.) خبر واقعهٔ مزبور ضمن رسیدن به پاریس بزرگ شد، و بر اثر این گزارش تشدید گشت که لشکری نزدیک مس گرد می‌آید تا به‌سوی ورسای حرکت کند و مجلس را متفرق سازد. میرابو و سایر نمایندگان این تهدید نظامی را تقبیح کردند. مارا، لوستالو، و سایر روزنامه‌نگاران خواستار شدند که مردم، هم خانوادهٔ سلطنتی و هم مجلس را مجبور کنند که به پاریس بروند تا تحت مراقبت مردم قرار گیرند. در پنجم اکتبر، زنان فروشندهٔ بازار شهر، که قبل از همه از کمبود مواد غذایی خبر داشتند، رهبری دیگران را به عهده گرفتند و به سوی ورسای در ۱۶ کیلومتری پاریس به حرکت درآمدند. اینان، ضمن پیشروی، از مردان و زنان دعوت کردند که به آنها بپیوندند؛ و هزاران نفر نیز چنین کردند. حرکت دسته‌جمعی آنها غم‌انگیز یا ملال‌آور نبود؛ شوخیهای با روح فرانسوی جمعیت را با نشاط و سرزنده نگاه می‌داشت. مردم فریاد می‌زدند: «نانوا و زن نانوا را با خود خواهیم آورد» و «از حرفه ای میرابو لذت خواهیم برد.» این عدهٔ هشت‌هزار نفری، پس از رسیدن به ورسای در زیر باران شدید، در برابر دروازه‌های بلند و نرده‌های آهنین قصر سلطنتی گرد آمده خواهان باریافتن به حضور پادشاه شدند. هیئتی به مجلس رفت و اصرار کرد که نمایندگان برای این جمعیت نان تهیه کنند. مونیه که ریاست جلسه را به عهده داشت با یکی از افراد آن هیئت که زنی زیبا به نام لویزون شابری بود به دیدن لویی رفت. این زن از مشاهدهٔ پادشاه به اندازه‌ای دچار احساسات شد که فقط توانست بگوید «نان» و غش کرد. پس از آنکه به هوش آمد، لویی به او قول داد که برای آن جمعیت خیس و گرسنه نان تهیه کند. شابری در هنگام تودیع خواست دست پادشاه را ببوسد، ولی لویی او را مانند پدر در آغوش گرفت. در این ضمن، بسیاری از زنان زیبای پاریس با سربازان هنگ فلاندر به گفتگو پرداختند و آنان را متقاعد کردند که افراد تربیت شده به سوی زنان غیر مسلح تیراندازی نمی‌کنند. بعضی از سربازان، جمعی از این زنان افسونگر و گرسنه را به سربازخانه بردند و به آنها غذا و جای گرم دادند. در ساعت یازده آن شب، لافایت با پانزده‌هزار سرباز گارد ملی وارد شد و به حضور پادشاه رفت و به او قول حمایت داد؛ ولی با ژان نکر همعقیده شد که پادشاه باید تقاضای مردم را بپذیرد و به اتفاق ملکه به پاریس برود و در آنجا مقیم شود. سپس خسته و فرسوده به هتل دونوای رفت.

در سپیده‌دم ۶ اکتبر، آن جمعیت خسته و خشمگین از طریق حفره‌ای که تصادفاً در دروازهٔ قصر پیدا شد به میان حیاط ریخت، و تنی چند از افراد مسلح بزور از پله‌های اطاقی که ملکه در آن خفته بود بالا رفتند. وی با دامن زیر و در حالی که ولیعهد را در آغوش داشت به اطاق پادشاه گریخت. نگهبانان قصر در برابر این حمله مقاومت کردند، و سه تن از آنان به قتل رسیدند. پادشاه به روی بالکن رفت و قول داد که به پاریس حرکت کند. مردم «زنده باد شاه!» گفتند، ولی اصرار کردند که ملکه خود را نشان دهد. ملکه نیز آمد، و وقتی که مردی از میان جمعیت با تفنگ خود او را نشانه گرفت، جای خود را ترک نکرد، و کسانی که در پیرامون آن مرد بودند، سلاحش را بر زمین انداختند. لافایت به ماری‌آنتوانت پیوست و دست او را به علامت وفاداری بوسید؛ شورشیان که آرام شده بودند قول دادند که ملکه را دوست بدارند، مشروط به آنکه در پایتخت زندگی کند.

چون ظهر نزدیک شد، دستهٔ جمعیتی تشکیل یافت که در تاریخ سابقه نداشت: در جلو، گارد ملی و نگهبانان سلطنتی؛ سپس کالسکه‌ای حامل پادشاه و خواهرش مادام الیزابت و ملکه و دو فرزندش؛ آنگاه تعداد زیادی گاری حامل کیسه‌های آرد؛ بعد پاریسیهای پیروزمند. بعضی از زنان بر روی توپ نشسته بودند و برخی از مردان سرهای بریدهٔ نگهبانان مقتول قصر را که بر روی نیزه گذاشته بودند با خود حمل می‌کردند؛ در سور توقف کردند و به این سرها پودر زدند و آنها را مجعد ساختند. ملکه تردید داشت که زنده به پاریس برسد، ولی آن شب خود او و باقی اعضای خانوادهٔ سلطنتی در بسترهایی که بسرعت در تویلری تعبیه شد خفتند ـ قصری که پادشاهان فرانسه ـ قبل از

آنکه شورش فروند موجب شود که لویی چهاردهم از پایتخت احساس تنفر کند در آنجا خفته بودند. چند روز بعد، مجلس نیز به پاریس منتقل شد و در تماشاخانهٔ همان قصر جای گرفت.
بار دیگر تودهٔ عوام پاریس با مجبور کردن پادشاه به توافق، امور انقلاب را به دست گرفتند. لویی که در این هنگام تابع رعایای خود شده بود اعلامیهٔ حقوق بشر را امری انجام یافته تلقی کرد. سومین موج مهاجرت آغاز شد.

VI ـ قانون اساسی انقلابی: ۱۷۹۰

مجلس که از مخالفت پادشاه رهایی یافته ولی به طور ناراحت‌کننده‌ای از مراقبت شهر آگاه بود، شروع به نوشتن قانون اساسی کرد تا کارهای دورهٔ انقلاب را تصریح و قانونی کند.
امر نخست اینکه آیا رژیم سلطنتی را نگاه دارد؟ چنین کاری را نیز کرد و اجازه داد که سلطنت موروثی باشد، زیرا تا انتقال احساسات حقانیت و وفاداری از پادشاه به ملت، هالهٔ سحرانگیز سلطنت را برای نظم اجتماعی لازم می‌شمرد؛ و حق انتقال را ضامنی در برابر جنگهای جانشینی و توطئه‌هایی که در آن زمان در قصر سلطنتی در حال تکوین بود می‌دانست. اما اختیارهای پادشاه می‌بایستی شدیداً محدود شود. قرار شد مجلس هرساله مبلغی برای مخارجش در اختیار او بگذارد و هر نوع هزینهٔ بیشتر مستلزم تقاضا از مجلس خواهد بود.چنانچه شاه، بدون اجازهٔ مجلس، کشور را ترک گوید، از سلطنت خلع شود؛ چنانکه همین وضع پس از چندی برایش پیش آمد. پادشاه حق خواهد داشت وزیران خود را نصب و عزل کند، ولی هر وزیری می‌بایستی ماهانه گزارش خرج پولی را که در اختیارش قرار داده شده است تقدیم کند، و در هر زمانی نیز ممکن است به دادگاه احضار شود. قرار شد پادشاه فرماندهی نیروهای زمینی و دریایی را در دست داشته باشد، ولی بدون موافقت قبلی مجلس نمی‌تواند اعلان جنگ بدهد یا عهدنامه‌ای امضا کند. وی حق خواهد داشت هر قانونی را که به او تقدیم می‌شود وتو کند؛ ولی هرگاه سه هیئت مقننهٔ بعدی لایحهٔ وتو شده را تصویب کند، آن لایحه به صورت قانون در خواهد آمد.
دیگر اینکه آیا هیئت مقننه‌ای، با این همه اختیارها، نباید مانند انگلیس و آمریکا، دارای دومجلس باشد؟ وجود مجلس عالی باعث خواهد شد که از اقدام عجولانه جلوگیری شود؛ در عین حال ممکن است حصاری برای اشراف یا کهنسالان باشد. مجلس این موضوع را رد کرد، و برای احتیاط بیشتر، هرگونه امتیاز و لقب موروثی را، غیراز آنچه به سلطنت تعلق داشت، ملغی ساخت. هیئت مقننه می‌بایستی به‌وسیلهٔ «شهروندان فعال» انتخاب شود، که عبارت خواهند بود از مالکان مرد و بالغی که مبلغی معادل سه‌روز کار خود را به عنوان مالیات مستقیم بپردازند؛ جزء این عده، کشاورزان پولدار نیز به‌شمار می‌آمدند، ولی کارگرانی که به طور موقت اجیر می‌شدند، هنرپیشگان، و کارگران بیچیز مستثنی بودند؛ این‌گونه کارگران «شهروندان بی‌اراده» نامیده می‌شدند، زیرا به‌سهولت تحت تأثیر ارباب یا روزنامه‌نگاران قرار می‌گرفتند و به صورت ابزارهای ارتجاع یا خشونت درمی‌آمدند. بدین ترتیب، در ۱۷۹۱ در فرانسه ۴٬۲۹۸٬۳۶۰ نفر (در میان ۲۵ میلیون نفر جمعیت) دارای حق انتخاب بودند؛ و سه میلیون نفر از مردان بالغ حق رأی نداشتند. مجلس بورژواها، که از عوام شهر بیم داشت، انقلاب بورژواها را تصدیق کرد.
قانون اساسی، به منظور انتخابات و امور اداری، فرانسه را به هشتاد و سه «دپارتمان» و هر کدام را به تعدادی (۴۳٬۳۶۰) بخش تقسیم کرد. نخستین‌بار بود که فرانسه به صورت کشوری واحد درمی‌آمد، بدون مزیت داشتن ایالات بر یکدیگر یا پرداخت باجهای داخلی و همه دارای یک سیستم مقیاسات و اندازه‌گیری و قانونی یکنواخت شدند. مجازاتها را قانون تعیین کرده بود و دیگر در اختیار قضات قرار نداشت. شکنجه، در پیلوری نهادن، و داغ کردن ملغی شد، اما مجازات اعدام، برخلاف میل روبسپیر، باقی ماند، و هم خود در آینده از آن استفاده کرد. اشخاصی که به جنایتی متهم می‌شدند، می‌توانستند نظر بدهند که به‌وسیلهٔ هیئت منصفه‌ای مرکب از «شهروندان فعال» که به حکم قرعه انتخاب شده باشند مورد محاکمه قرار گیرند؛ حداقل سه رأی از دوازده رأی برای تبرئه کفایت می‌کرد.

دعاوی مدنی به‌وسیلهٔ قضات حل و فصل می‌شد. «پارلمانهای» دیرین، که به وسیلهٔ اشراف دستهٔ دوم به وجود آمده بود، جای خود را به یک هیئت معینی سپردند که به وسیلهٔ مجالس انتخاب‌کننده برگزیده می‌شدند، از میان قضات دادگاه‌های پایینتر با ضابطهٔ دو قاضی از هر «دپارتمان»، یک دادگاه عالی به حکم قرعه انتخاب می‌شد.
هنوز دو مسئلهٔ مهم و وابسته به هم باقی بود. چگونه می‌توان جلو ورشکستگی را گرفت؛ و چگونه می‌توان روابط میان کلیسا و دولت را تنظیم کرد. مالیات برای مخارج دولت کافی نبود، و از ثروت غبطه‌انگیز کلیسا مالیات گرفته نمی‌شد. راه‌حل این مشکل را اسقف اوتون به نام شارل ـ موریس‌دوتالران ـ پریگور، که بتازگی انتخاب شده بود، پیدا، و در ۱۱ اکتبر ۱۷۸۹ چنین پیشنهاد کرد: باید اموال کلیسا برای پرداخت قروض ملی مصرف شود.
تالران یکی از شخصیتهای دسیسه‌کار دو جانبهٔ تاریخ است. وی از خانواده‌ای قدیمی بود که به سبب خدمات نظامی خود مقامی سرشناس بود، و اگر پایش به سبب سقوط در سن چهارسالگی برای همیشه از جا در نرفته بود، شاید سپاهیگری را برمی‌گزید و وارد خدمت نظام می‌شد، وی مجبور بود در سراسر زندگی بلنگد، ولی کوشید تا بر همهٔ دشواریها فایق آمد. پدر و مادرش برآن شدند که طفل در کلیسا خدمت کند. در پرورشگاه آثار ولتر و مونتسکیو را خواند، و با معشوقه‌ای در آن حوالی رابطه برقرار کرد. ظاهراً از آنجا اخراج شد (۱۷۷۵)، ولی در همان سال (بیست و یکسالگی او) لویی شانزدهم صومعهٔ سن ـ دنی را در رنس به او سپرد. در ۱۷۷۹ به سمت کشیشی منصوب و روز بعد معاون کل عمش شد، که اسقف اعظم رنس بود. وی همچنان توجه خانمهای اشرافی را به خود جلب می‌کرد، و از یکی از آنها فرزندی پیدا کرد که در زمان ناپلئون به مقام افسری رسید. در ۱۷۸۸ تالران به اسقفی اوتون برگزیده شد، و حال آنکه مادرش با این امر مخالفت می‌ورزید، زیرا او را مرد کم ایمانی می‌دانست. با وجود این، برنامه‌ای اصلاحی جهت تقدیم به مجلس اتاژنرو تهیه کرد که مورد پسند روحانیون قرار گرفت؛ لاجرم او را به‌عنوان نمایندهٔ خود برگزیدند.
با وجود مخالفت نومیدانهٔ وکلای روحانی، مجلس در ۲ نوامبر ۱۷۸۹ با ۵۰۸ رأی در برابر ۳۴۶ رأی اموال کلیسا را که در آن هنگام به سه میلیارد فرانک تخمین زده می‌شد ملی کرد، و دولت را متعهد ساخت که «به‌طرزی شایسته هزینهٔ عبادت مردم و نگهداری کشیشها و اعانهٔ مستمندان را تأمین کند.» در ۱۹ دسامبر، دولت به وثیقهٔ املاک کلیسا معادل ۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک پول کاغذی، موسوم به آسینیا منتشر کرد که به دارنده حق می‌داد مبلغ معینی، معادل قسمتی از اموال کلیسا را با سود پنج درصد تا زمان فروش دریافت دارد. دولت با پولی که از این اوراق به دست آورد، دیون فوری خود را پرداخت، و بدین ترتیب از کمک محافل مالی به سود رژیم جدید برخوردار شد. اما خریداران آسینیاها نتوانستند خریدهای رضایتبخشی انجام دهند، و آن اوراق را به صورت پولی به‌کار برند؛ و چون دولت بیش از پیش از این پولهای کاغذی انتشار داد و تورم ادامه یافت، ارزش آنها جز در مورد پرداخت مالیات کم شد، و خزانه مجبور بود که آنها را براساس ارزش ظاهریشان دریافت دارد. بدین ترتیب، خزانه دوباره خود را مواجه با زیانهایی دید که همه ساله بیش از عوایدش بود.
مجلس پس از اتخاذ این تصمیم جسارت‌آمیز (۱۳ فوریهٔ ۱۷۹۰)، صومعه‌ها را بست، و برای راهبانی که خلع ید شده بودند حقوق بازنشستگی برقرار کرد؛ ولی با راهبه‌ها کاری نداشت،زیرا اینان خدمات با ارزشی در امر تعلیم و تربیت و دستگیری از بینوایان انجام می‌دادند. در ۱۲ ژوئیه، اساسنامهٔ مدنی روحانیون را منتشر ساخت و کشیشان را به صورت کارمندان حقوق‌بگیر دولت درآورد، و آیین کاتولیک را مذهب رسمی کشور تعیین کرد. پروتستانها و یهودیها اجازه یافتند که آزادانه در مجالس خصوصی، مراسم مذهبی خود را برپا دارند، به شرط آنکه از دولت کمک مالی نخواهند. اسقفهای کاتولیک می‌بایستی به وسیلهٔ هیئتهای انتخاب‌کننده در دپارتمانها برگزیده شوند؛ و در این رأی‌گیری، افراد غیرکاتولیک یعنی پروتستانها و یهودیان و ملحدان ـ حق داشتند شرکت کنند. همهٔ کشیشها، پیش

از دریافت مقرری از دولت، می‌بایستی تعهد کنند که از اساسنامهٔ جدید کاملا پیروی خواهند کرد. از ۱۳۴ نفر اسقف در فرانسه، ۱۳۰ نفر حاضر نشدند این سوگند را ادا کنند؛ از هفتادهزار کشیش بخشها، چهل و شش‌هزار نفر امتناع کردند. قسمت اعظم مردم از کشیشهای سوگند نخورده طرفداری کردند و از شرکت در مراسم کشیشهای سوگندخورده خودداری ورزیدند. کشمکش روزافزون میان کلیسای محافظه‌کار مورد حمایت مردم، و مجالسی که بیشتر اعضای آن ملحد بودند و طبقهٔ متوسط بالا از آنها طرفداری می‌کردند، به صورت عاملی عمده در انقلاب در آمد. یکی از عوامل عمده‌ای که موجب می‌شد این تصمیم مورد استقبال عامه قرار نگیرد این بود که پادشاه مدتها از امضای قانون اساسی جدید امتناع می‌ورزید.
عده‌ای دیگر برای رد آن دلایلی اقامه می‌کردند. روبسپیر رهبری اقلیت نیرومندی را به عهده گرفت که اعتراض‌کنان می‌گفتند که اگر فقط مالکان حق رأی داشته باشند، این عمل نقض اعلامیهٔ حقوق بشر خواهد بود، و توهین شدیدی به رنجبران پاریسی محسوب خواهد شد که بارها مجلس را از تعرض سپاهیان پادشاه مصون داشته‌اند. کشاورزان و شهرنشینان با ترک آن مقررات دولتی مخالفت می‌کردند که تا حدی تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان را از «بازار آزاد» که تحت استیلای توزیع‌کنندگان قرار داشت حفظ می‌کرد.
با وجود این، مجلس تا اندازه‌ای حق داشت احساس کند که قانون اساسی سندی قابل ملاحظه است و به انقلاب پیروزمند شکلی قانونی و قطعی می‌بخشد. نمایندگان طبقهٔ متوسط، که در این هنگام قدرت را به دست گرفته بودند، عقیده داشتند که عوام ــ که اکثریت آنها هنوز بی‌سواد بودند ــ حاضر نیستند به تناسب تعدادشان، در مباحثات و تصمیمات دولت شرکت کنند. گذشته از این، اکنون که نجبا گریخته بودند، آیا نوبت بورژوازی فرا نرسیده بود که دولتی را اداره کند که بتدریج متکی بر اقتصاد باشد آنهم اقتصادی که عاقلانه اداره شود و مدام و بشدت در حال پیشرفت باشد؟ از این‌رو مجلس، قطع نظر از تردید پادشاه، فرانسه را کشوری دارای سلطنت مشروطه اعلام و در ۵ ژوئن ۱۷۹۰ از هشتادوسه دپارتمان جدید دعوت کرد که اعضای گارد ملی خود را بفرستند تا به مردم پاریس و دولت فرانسه در شان ــ دوـ مارس بپیوندند و در نخستین سالروز تصرف باستیل، تکمیل انقلاب را جشن بگیرند. پس از آنکه دعوتها فرستاده شد و شور و هیجان گسترش یافت، سی نفر خارجی به رهبری یک هلندی متمول که در تاریخ به آناکارسیس کلوتس معروف شده است در ۱۹ ژوئن وارد مجلس شدند و تقاضا کردند که تابعیت فرانسه به آنها داده شود و آنها را به جشن اتحاد به عنوان «نمایندگان نژاد بشر» راه دهند. مجلس هم به همین ترتیب عمل کرد. اما محوطهٔ ناهموار شان ــ دوـ مارس را می‌بایستی برای این موقعیت آماده ساخت. محوطه‌ای به ابعاد حدود هزارمتر در سیصدمتر را می‌بایستی تسطیح کنند تا جای سیصد هزار مرد و زن و کودک را داشته باشد؛ و سکویی مرکزی نیز می‌بایستی به عنوان تریبون بسازند که پادشاه و شاهزادگان و نمایندگان و عده‌ای از عوام به آنجا بروند و وفاداری خود را به ملتی که قانوناً به‌وجود آمده است ابراز دارند. برای این کار فقط پانزده روز وقت مانده بود. هیچ‌کس نمی‌تواند مانند کارلایل در چهارده صفحه شرح دهد که چگونه اهالی پاریس، از مرد و زن و پیر و جوان، با بیل و کلنگ و چرخ‌دستی و آواز «درست خواهد شد»، آن زمین وسیع را تغییر شکل دادند و آن سکو یا «تریبون میهن» را به وجود آوردند. کدام یک از ما امروز جرئت آن را خواهد داشت که با چنان فصاحت و با آن شور و ذوق بیسابقه مطالبی بنویسد ــ مخصوصاً اگر نیمی از دستنوشته‌های ما به توسط مستخدمهٔ عجولی سوزانده شده باشد، و ما مجبور باشیم جواهرات پراکندهٔ خود را جمع کنیم و آنها را صیقل بزنیم؟ چه آتشی در دل آن اسکاتلندی سختگیر وجود داشته است که بعد از چنان فاجعهٔ عظیمی زنده مانده است!
بدین‌ترتیب، ضمن هفتهٔ قبل از جشن جدید، سربازان از سراسر فرانسه به پاریس سفر کردند، و گاهی گارد ملی پاریس چندین کیلومتر از شهر بیرون می‌رفتند تا با آنها ملاقات کنند و همراه آنان بازگردند. در روز ۱۴ ژوئیهٔ

۱۷۹۰، همگی پشت سرهم و با غرور و افتخار وارد شان ـ دوـ مارس شدند. تعداد آنها پنجاه‌هزار نفر بود. پرچمهای آنها در حال اهتزاز و دسته‌های موسیقی مشغول نواختن، سینه‌های آنها براثر خواندن آوازهای شورانگیز گرفته بود. سیصدهزار نفر از پاریسیهای هیجانزده به آنها پیوستند. اسقف تالران ـ پریگور، که هنوز تکفیر نشده بود، آیین قداس را به جای آورد؛ دویست اسقف و کشیش برروی محراب رفتند و سوگند خوردند؛ پادشاه تعهد کرد که تا حد توانایی. از قوانین جدید پیروی کند، و حاضران همه فریاد برآوردند: «زنده‌باد شاه!» هنگامی که غرش توپ به‌عنوان سلام به صدا درآمد، هزاران تن از پاریسیهایی که نتوانسته بودند در آنجا حضور یابند دست خود را به‌سوی شان ـ دوـ مارس دراز کردند و سوگند خوردند. تقریباً در همهٔ شهرها چنین جشنی برپا شد، و مردم با یکدیگر شراب و غذا خوردند، و کشیشان‌کاتولیک و پروتستان یکدیگر را به عنوان برادران مسیحی در آغوش کشیدند. چگونه یک فرد فرانسوی ممکن بود تردید داشته باشد که عصر جدید و با شکوهی آغاز شده است؟

VII ــ میرابو دیون خود را ادا می‌کند: ۲ آوریل ۱۷۹۱

لااقل یک مرد و یک زن می‌توانستند دستخوش تردید باشند. در نظر لویی و ملکه، قصر تویلری به صورت خانه‌ای شیشه‌ای بود که در آن تمام حرکات آنها تابع تصویب خاموش یا اعتراض ممتد عوام بود. در ۳۱ اوت ۱۷۹۰، یک هنگ سویسی در خدمت شاه در نانسی بر اثر تأخیر در مواجب و استبداد رسمی سر به شورش برداشتند. گارد ملی بعضی از شورشیان را تیرباران کرد؛ جمعی دیگر را به اعمال شاقه محکوم ساخت؛ و بعضی از آنها را به دار آویخت. پس‌از شنیدن این خبر، در حدود چهل‌هزار نفر از مردم پاریس تهدیدکنان به‌سوی قصر سلطنتی به حرکت درآمدند، عمل لافایت را تقبیح کردند و به سبب «قتل‌عام نانسی» از پادشاه به انتقاد پرداختند، و خواهان استعفای وزیران او شدند. نکر بآرامی بیرون رفت (۱۸ سپتامبر ۱۷۹۰) تا با خانوادهٔ خود در کوپه در کنار دریاچهٔ ژنو زندگی کند. لافایت به پادشاه توصیه کرد که با قبول قانون اساسی، پاریس را آرام کند. اما ملکه بدگمان شده بود که مبادا عوام درصدد برآمده باشند که او را که به منزلهٔ نیرویی در پشت تخت سلطنت بود از آنجا بردارند، و چنان تنفر خود را ظاهر ساخت که دربار را ترک کرد و وظیفهٔ نجات سلطنت را به میرابو سپرد.

میرابو قبول کرد. وی برای زندگی پرهزینهٔ خود به پول نیاز داشت، و احساس می‌کرد که اتحاد شاه و مجلس تنها راه جلوگیری از حکومت رهبران جماعت است، و تناقضی در تعقیب این سیاست و پرکردن جیب خود نمی‌دید. در ۲۸ سپتامبر ۱۷۸۹، به دوستش لامارک نوشته بود: «همه چیز از دست رفته است، شاه و ملکه از میان خواهند رفت، و خواهید دید که عوام روی اجساد آن بیچارگان به شادی خواهند پرداخت.» و در ۶ اکتبر به همان دوست نوشت: «اگر نزد شاه و ملکه نفوذی دارید به آنها بفهمانید که هرگاه خانوادهٔ سلطنتی پاریس را ترک نگوید آنان با فرانسه نابود خواهند شد. مشغول طرح نقشه‌ای هستم که آنها را از پایتخت دور کنم.» لویی این طرح را نپذیرفت، ولی موافقت کرد که در برابر دفاع میرابو از سلطنت به وی پول بدهد. در آغاز ماه مه ۱۷۹۰، حاضر شد که دیون این ماجراجوی کبیر را بپردازد، و معادل ۲۰۰۰ دلار مقرری ماهانه به او بدهد، و اگر موفق به آشتی دادن مجلس با شاه شد، معادل ۱۹۲٬۰۰۰ دلار به وی پاداش عطا کند. در ماه اوت، ملکه در باغ خود در سن ـ کلو با او به‌طور خصوصی ملاقات کرد. هالهٔ سلطنت به اندازه‌ای عظیم بود که آن اژدها که مظهر شورش به‌شمار می‌آمد، در لحظه‌ای که دست ملکه را با اخلاص بوسید بر خود لرزید. وی به دوستان نزدیک خود با ذوق و شوق چنین گفت: «شما ملکه را نمی‌شناسید. قوهٔ تخیل او شگفت‌انگیز است. به سبب شجاعتی که دارد مرد است.» وی عقیده داشت که اگرچه به او پول پرداخته‌اند ولی او را نخریده‌اند. برطبق گفتهٔ لامارک، «میرابو پول را از آن لحاظ دریافت می‌داشت که عقاید خود را بروز ندهد.» وی قصد نداشت که از استبداد دفاع کند؛ برعکس، بیانیه‌ای که در ۲۳ دسامبر ۱۷۹۰ به وزیران شاه تقدیم کرد برنامه‌ای بود برای هماهنگ ساختن آزادی عمومی با قدرت سلطنت. «حمله به انقلاب اشتباه است،

زیرا نهضتی که باعث می‌شود ملتی بزرگ قوانین بهتری برای خود وضع کند شایستهٔ کمک است. ... روح انقلاب و بسیاری از اصول قانون اساسی آن را باید پذیرفت. ... من کلیهٔ آثار و نتایج انقلاب را به عنوان پیروزیهای استوار و شکست‌ناپذیری می‌دانم که هیچ تغییر بزرگ و ناگهانی، جز تجزیهٔ کشور، نمی‌تواند آنها را از بین ببرد.» میرابو چه از طریق فداکاری و چه از راه رشوه‌دادن کوشید که بقایای قدرت سلطنت را نجات دهد. مجلس به پولپرستی او بدگمان بود ولی به نبوغ او احترام می‌گذاشت. در ۴ ژانویهٔ ۱۷۹۱ او را به‌عنوان رئیس خود برای مدت معمولی دوهفته انتخاب کرد. در این مدت همگی را با نظم اداری و بیطرفی تصمیماتش به تعجب واداشت. تمام روز را کار می‌کرد و تمام شب را غذا می‌خورد و باده می‌نوشید و خود را بر اثر عشقبازی فرسوده می‌کرد. در ۲۵ مارس، از دو رقاصهٔ اوپرا پذیرایی کرد. صبح روز بعد، به دل درد شدیدی مبتلا شد. در روز بیست‌وهفتم در مجلس شرکت جست، ولی خسته و لرزان به خانه بازگشت. خبر بیماری او در پاریس انتشار یافت؛ تماشاخانه‌ها به احترام او بسته شد؛ و همان مردمی که جویای حال او بودند، خانه‌اش را محاصره کردند؛ جوانی حاضر شد خون خود را به او بدهد. تالران به او گفت: «دسترسی به شما آسان نیست؛ نیمی از مردم پاریس مدام در کنار خانهٔ شما ایستاده‌اند.» سرانجام میرابو پس از رنج و عذاب بسیار در ۲ آوریل ۱۷۹۱ درگذشت.

در ۳ آوریل، هیئتی از انتخاب‌کنندگان پاریس از مجلس خواستار شدند که کلیسای سنت ـ ژنویو را به صورت آرامگاه و زیارتگاه قهرمانان فرانسه درآورد، و دستور دهد که بر بالای این محل که بزودی به پانتئون (معبد همهٔ خدایان) معروف شد این عبارت را بنویسد: «تقدیم به مردان بزرگ از طرف میهن سپاسگزار». این کار انجام گرفت، و میرابو در ۴ آوریل در آنجا دفن شد، و به قول میشله «بزرگترین و مردمیترین تشییع جنازه که تا آن زمان نظیر آن دیده نشده بود برپا گشت.» این تاریخنویس جمعیت را میان سیصدوچهارصد هزار نفر تخمین زده است، که در کوچه‌ها، بر فراز درختان، در کنار پنجره‌ها یا روی بامها بودند؛ همهٔ نمایندگان مجلس به استثنای پتیون (که مدارکی مخفی دربارهٔ پول گرفتن میرابو از شاه در اختیار داشت) و همهٔ اعضای کلوپ ژاکوبن و بیست هزار نفر سرباز گارد ملی نیز حضور داشتند. «گویی جنازهٔ ولتر یا یکی از کسانی را که هرگز نمی‌میرند حمل می‌کنند.» در ۱۰ اوت ۱۷۹۲، دلایلی از میان اوراق شاه مخلوع به دست آمد که حاکی از پرداخت پول به میرابو بود، و در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۴ کنوانسیون دستور داد که بقایای آن قهرمان را که نامش لکه‌دار شده بود از پانتئون خارج کنند.

VIII ــ به سوی وارن: ۲۰ ژوئن ۱۷۹۱

شاه که مایل نبود اشراف و روحانیون و سلطنت را از مقام دیرین خود محروم سازد، و با درک این نکته که مردمی خودپسند و بی‌پروا مانند فرانسویان هیچ حکومت و محدودیتی را که بر اثر گذشت روزگار تأیید و تثبیت نشده باشد تحمل نخواهند کرد، آرزومندانه به بقایای قدرتی که برایش بجا مانده بود دل بست؛ و در برابر تقاضای روزانهٔ نجبا و ملکه مقاومت کرد که از پاریس و شاید هم از فرانسه بگریزد و با ارتشی بومی یا بیگانه که به اندازهٔ کافی نیرومند باشد بازگردد و به نیروی آن دوباره بر تختی مستحکم مستقر شود. وی در ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۹۱ اساسنامهٔ مدنی روحانیون را امضا کرد، ولی عقیده داشت که به مذهبی خیانت کرده است که برای او پناهگاه ذیقیمتی در مقابل ناامیدیهای زندگی بوده است. از تصمیم مجلس (۳۰ مه ۱۷۹۱) در مورد انتقال بقایای ولتر به پانتئون وحشتزده شد؛ به نظر او غیرقابل تحمل بود که کافر برجستهٔ قرن، با شکوه و جلال و افتخار در جایی که تا آن اواخر کلیسای مقدسی بود دفن شود. عاقبت با تقاضایی که از مدتها پیش از ملکه شده بود موافقت کرد و درصدد برآمد که از مرز بگریزد. دوست صمیمی ملکه به نام کنت‌آکسل‌فون‌فرسن هزینهٔ فرار را تأمین کرد و جزئیات آن را ترتیب داد. شاه، که مسلماً مردی نجیب بود نه یک غلتبان، با ذوق و شوق از او سپاسگزاری کرد.

همه‌کس از این حکایت آگاه است که چگونه شاه و ملکه، با لباس مبدل و با نام آقا و خانم کورف همراه کودکان و ملازمانشان، مخفیانه در نیمه شب ۲۰ـ۲۱ ژوئن ۱۷۹۱ از تویلری بیرون آمدند، و سراسر روز با شادی و بیم مسافت ۲۴۰ کیلومتر را تا وارن، در مجاورت مرز کشوری که امروزه بلژیک نام دارد (و در آن زمان به هلند اتریش شهرت داشت)، پیمودند؛ و چگونه در آن زمان به وسیلهٔ کشاورزانی که مسلح به دوشاخه و چماق بودند تحت رهبری ژان ـ باتیست‌دروئه رئیس پست سنت ـ منو متوقف و دستگیر شدند. این شخص از مجلس خواهان دستور شد، و بزودی بارناو و پتیون با این پاسخ به مجلس آمدند: «اسیران را بدون آسیب به پاریس بازگردانید.» اکنون دیگر سه روز بیشتر راه نبود، و شصت‌هزار تن گارد ملی با کمال راحتی آنها را مشایعت کردند. ضمن راه، بارناو در کالسکهٔ سلطنتی مقابل ملکه نشست؛ وی در میان سواران باقیماندهٔ رژیم کهن تربیت شده بود، و احساس می‌کرد که طلسم زیبایی سلطنت به خطر افتاده است، و از خود می‌پرسید که سرنوشت این زن و کودکانی که با خود داشت چه خواهد شد. پیش از آنکه به پاریس برسند، وی بردهٔ ملکه شده بود.

مجلس، بر اثر کوششهای او و سایر ملاحظات احتیاط‌آمیز، عقیدهٔ سان ـ کولوتها را در مورد خلع فوری شاه رد کرد. که می‌توانست بگوید که هرج‌ومرج چه نتایجی به بار خواهد آورد؟ آیا مجلس بورژوا، و همه نوع مالکیت، در اختیار عوام فاقد رأی پاریسی نخواهد بود؟ بنابراین شایع شد که پادشاه نگریخته بلکه ربوده شده است؛ باید به او اجازه داد که لااقل تا مدتی زنده بماند، و هر مقدار از اختیارات سلطنت را که قانون برایش تعیین کرده است در دست داشته باشد. رهبران افراطی اعتراض کردند؛ کلوبها و روزنامه‌ها از مردم خواستند که در شان ـ دوـ مارس گرد آیند؛ در ۱۷ ژوئیه ۱۷۹۱، پنجاه‌هزار نفر آمدند، و شش‌هزار نفر تقاضایی را مبنی‌بر استعفای شاه امضا کردند. مجلس به لافایت و گارد ملی دستور داد که شورشیان را متفرق سازند؛ این گروه امتناع کردند، و بعضی از آنها به طرف گارد سنگ انداختند؛ سربازان خشمگین تیراندازی کردند و پنجاه زن و مرد را به قتل رساندند؛ برادری همگانی که سال قبل به آن سوگند یاد شده بود بدین ترتیب پایان یافت. ژان ـ پول‌مارا، که تبعید شده و مورد تعقیب پلیس قرار گرفته بود و در سردابهایی مرطوب بسر می‌برد، مردم را به ایجاد انقلاب جدیدی دعوت کرد. لافایت، که محبوبیتش به پایان رسیده بود، به جبهه بازگشت، و بیصبرانه منتظر فرصتی بود که از هرج‌ومرج روزافزون بگریزد.

شاه، که از این مهلت سپاسگزار بود، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۹۱ با حالتی مطیع و آرام به مجلس رفت و رسماً موافقت خود را با قانون اساسی به وسیلهٔ امضا اعلام داشت. پس از بازگشت به قصر متروک خود و رسیدن به نزد ملکه، از فرط تأثر به گریستن پرداخت، و از او خواست وی را ببخشد که او را از زندگی سعادت‌آمیز در وین محروم کرده و به ننگ شکست و وحشت روزافزون این زندان گرفتار ساخته است.

هرچه آن ماه به پایان خود نزدیک می‌شد، مجلس خود را برای نتیجه‌گیری از زحماتش آماده می‌کرد. شاید نمایندگان خسته شده بودند، و احساس می‌کردند که بیش از یک عمر رنج کشیده‌اند. در حقیقت، به زعم آنها، کارهای زیادی انجام داده بودند. آنها بر انحطاط رژیم فئودالی نظارت کرده بودند؛ امتیازهای موروثی را از بین برده بودند؛ مردم را از سلطنت استبدادی و از دست اشراف گستاخ و تنبل رها کرده بودند؛ تساوی در برابر قانون را برقرار ساخته و به حبس بدون محاکمه پایان داده بودند. کلیسایی را که روزگاری مستقل و خرده‌گیر بود با مصادرهٔ ثروتش و همچنین با اعلام آزادی مذهب و فکر تنبیه کرده بودند؛ انتقام ژان‌کالاس و ولتر را گرفته بودند. با لذت به تماشای مهاجرت اشراف مرتجع پرداخته و بخش فوقانی طبقهٔ متوسط را بر سر کار آورده بودند. و بالاخره، این تغییرات را در قانون اساسی به وجود آورده بودند که موافقت شاه و قسمت اعظم جمعیت را به عنوان وعدهٔ وحدت ملی و صلح به آن جلب کرده بودند.

مجلس ملی و مؤسسان کار خود را با ترتیب دادن انتخاب یک مجلس مقنن جهت تبدیل قانون اساسی به صورت قوانین معین و بحث در بارۀ دشواریهای آینده به پایان رسانید. روبسپیر، که امیدوار بود بر اثر انتخابات تازه نمایندگان بیشتری برسر کار آیند، نمایندگان همکار را برآن داشت که خود را از انتخاب شدن در مجلس جدید محروم کنند. سپس، در ۳۰ سپتامبر ۱۷۹۱، «مشهورترین مجلس سیاسی» انحلال خود را اعلام داشت.

فصل سوم

مجلس مقنن

اول اکتبر ۱۷۹۱-۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲

I ــ اشخاص فاجعه

انتخابات مجلس انقلابی دوم با ذوق و شوق، تحت نظارت روزنامه‌نگاران و با مراقبت شدید کلوبها، انجام گرفت. از آنجا که سانسور مطبوعات تقریباً از میان رفته بود، روزنامه‌نگاران در سیاست مردم نفوذ تازه‌ای یافته بودند. بریسو، لوستالو، مارا، دمولن، فررون، لاکلو، هریک روزنامه‌ای برای دفاع از خود داشتند. پاریس به تنهایی در ۱۷۹۰ صدوسی‌وسه روزنامه داشت، و صدها روزنامه هم در شهرستانها انتشار می‌یافت که تقریباً همۀ آنها سیاستی افراطی داشتند. میرابو به شاه گفته بود که اگر بخواهد تخت یا سر خود را حفظ کند، باید تعدادی از روزنامه‌های مردم‌پسند را بخرد. ناپلئون می‌گفت: «اشراف دیرین اگر توانسته بودند بر مطبوعات و انتشارات مسلط شوند، برسر کار باقی می‌ماندند. ... اختراع توپ به نظام ملوک‌الطوایفی پایان داد؛ قلم روش جدید را از میان خواهد برد.» باشگاهها نیز تقریباً به اندازۀ روزنامه‌ها مؤثر بودند. باشگاه برتون، که به دنبال شاه و مجلس (از ورسای) به پاریس آمده بود نام خود را به «انجمن دوستان قانون اساسی» تغییر داد، و برای اجتماع اعضای خود، تالار ناهارخوری یک صومعۀ ژاکوبن را نزدیک تویلری اجاره کرد؛ بعداً کتابخانه و حتی کلیسای خصوصی صومعه را به آن افزود. ژاکوبنها، که در تاریخ بدین نام شهرت یافتند، در آغاز کلاً عبارت از نمایندگان بودند، ولی پس از چندی، با پذیرفتن افراد برجسته در علم، ادبیات، سیاست، و تجارت به تعداد اعضای خود افزودند؛ در اینجا نمایندگان پیشین، مانند روبسپیر، که شخصاً خود را از مجلس جدید محروم ساخته بودند، اهرم دیگری برای کسب قدرت یافتند. حقوق زیاد بود، و تا سال ۱۷۹۳ بیشتر اعضای آن از طبقۀ متوسط برخاسته بودند.

نفوذ ژاکوبنها، براثر تشکیل باشگاههای وابسته در بسیاری از بخشهای فرانسه، و پذیرش رهبری باشگاه مادر در اصول و فنون مبارزۀ سیاسی، افزایش یافت. در ۱۷۹۴، حدود ۶٬۸۰۰ باشگاه ژاکوبن وجود داشت که مجموع اعضای آنها به نیم‌میلیون نفر می‌رسید. و اقلیتی منظم را در میان توده‌ای نامنظم تشکیل می‌داد. هنگامی که سیاستهای آنها مورد تأیید روزنامه‌ها قرار می‌گرفت، بعد از کمونهاـ که از طریق شوراهای شهرداری و بخشهای آنها بر کارهنگهای محلی گارد ملی نظارت می‌کردند ـ حداکثر نفوذ را داشتند. هرگاه همۀ این نیروها هماهنگ بود، مجلس می‌بایستی یا از آنها اطاعت کند یا با جمعی متمرد و سرکش ـ اگر نگوییم شورشیان مسلح ـ مواجه شود.

مردی انگلیسی در سال ۱۷۹۱ گزارش داد که «در هر کوچه‌ای باشگاه به تعداد زیاد وجود دارد.» این باشگاهها عبارت بود از انجمنهای ادبی، اجتماعات ورزشی، لژهای فراماسونی، و اجتماعات کارگری. بعضی از رهبران افراطی، که ژاکوبنها را مسرف و بورژوا می‌دانستند، در ۱۷۹۰ «انجمن دوستداران بشر و شهروندان» را تشکیل دادند که پاریسیها آن را بزودی باشگاه کوردلیه‌ها نامیدند، زیرا که در یک صومعۀ قدیمی راهبهای فرقۀ کوردلیه‌ها

(فرانسیسیان) با یکدیگر ملاقات می‌کردند. این محل به‌صورت مرکزی برای بیان سیاستهای مارا، ابر، دمولن، و دانتون درآمد. لافایت، بایی، تالران، لاووازیه، آندره و ماری ـ ژوزف دوشنیه، و دوپون‌دونمور که ژاکوبنها را افراطی می‌دانستند، «انجمن ۱۷۸۹» را بنیان نهادند که در ۱۷۹۰ جلسات منظمی در پاله ـ روایال به‌منظور حمایت از سلطنت متزلزل تشکیل می‌دادند. گروه سلطنت‌طلب دیگر به رهبری بارناو و الکساندر دولامت باشگاهی به وجود آوردند که مدت کوتاهی در تاریخ به نام باشگاه فویانها مشهور شد، و این نام از صومعه‌ای متعلق به راهبان فرقهٔ سیسترسیان اقتباس شد. این خود علامت غیرمذهبی شدن زندگی پاریسی بود که چندین صومعهٔ متروک در این هنگام به صورت مراکز هیجان سیاسی درآمد.
طبایع باشگاه های رقیب در طی انتخاباتی آشکار شد که بتدریج از ژوئن تا سپتامبر ۱۷۹۱ آرایی برای مجلس جدید فراهم آورد. سلطنت‌طلبان که بر اثر تعلیم و تربیت و استراحت، افرادی اهل رواداری و تساهل شده بودند، برای کسب آرا متکی به ترغیب و رشوه دادن شدند؛ ژاکوبنها و کوردلیه‌ها، که در نتیجهٔ تأثیر کوچه و بازار سختدل شده بودند، زورگویی را چاشنی رشوه دادن کردند. آنان با تفسیر دقیق قانون برای مردم کوچه، هرکس را که از ادای سوگند به قانون اساسی جدید خودداری می‌ورزید از رأی دادن باز می‌داشتند؛ بدین ترتیب، قسمت اعظم کاتولیکهای مؤمن خودبه‌خود از رأی دادن محروم شدند. گروههایی تشکیل یافتند که به اجتماعات سلطنت‌طلبان حمله می‌کردند و آنها را پراکنده می‌ساختند، چنانکه در گرنوبل پیش آمد، در بعضی از شهرها مانند بوردو، متصدیان شهرداری همهٔ اجتماعات باشگاهها را غیر از اجتماعات ژاکوبنها ممنوع کردند؛ در شهری دیگر ژاکوبنها و پیروانشان یک صندوق رأی را که آرای اکثریت محافظه‌کار در آن ریخته شده بود سوزاندند.
سانتخاب‌کنندگان، علی‌رغم این پیرایشهای دموکراتیک، اقلیت قابل توجهی را که مایل به حفظ سلطنت بودند به مجلس مقنن فرستادند. این ۲۶۴ «فویان» قسمت راست تالار را اشغال کردند، و بدین ترتیب محافظه‌کاران در تمام نقاط به این نام شناخته شدند. ۱۳۶ نماینده که خود را ژاکوبن یا کوردلیه می‌دانستند در قسمت چپ و بر بخش مرتفعی نشستند که به «کوه» شهرت یافت و پس از چندی به «مونتانیار» معروف شدند. در مرکز، ۳۵۵ نماینده نشستند که حاضر نبودند نامی به خود بدهند؛ ولی آنها را «دشت» نامیدند، از ۷۵۵ نماینده، ۴۰۰ نفر آنها حقوقدان بودند، چنانکه در خور مجلسی مقنن بود؛ در این هنگام حقوقدانان به جای روحانیون زمام ملت را به‌دست گرفتند. تقریباً همهٔ نمایندگان از میان طبقهٔ سوم برخاسته بودند؛ انقلاب هنوز به‌صورت جشن بورژواها بود.
تا ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲، نیرومندترین گروه در مجلس مقنن عبارت از جماعتی بود که بعداً نام دپارتمان ژیروند به آنها اطلاق شد. آنان به‌صورت حزبی متشکل نبودند (کما اینکه مونتانیارها نیز چنین نبودند)، ولی تقریباً همگی از مناطق صنعتی یا تجارتی مانند کان، نانت، لیون، لیموژ، مارسی، بوردو بودند. ساکنان این مراکز مترقی به خودمختاری قابل ملاحظه‌ای عادت داشتند؛ و بر قسمت اعظم پول و تجارت و دادوستد خارجی منطقه نظارت می‌کردند؛ و بوردو که مرکز دپارتمان ژیروند بود مغرورانه به خاطر داشت که مونتنی و مونتسکیو را در آغوش پرورده است. تقریباً همهٔ رهبران ژیروندنها اعضای باشگاه ژاکوبن بودند، و با بیشتر ژاکوبنهای دیگر در مخالفت با سلطنت و کلیسا توافق داشتند؛ ولی از تسلط پاریس و عوام آن بر سراسر فرانسه خشمگین بودند، و به جای آن یک جمهوری فدرال را با ولایاتی که به حد گسترده‌ای از خودمختاری برخوردار باشند پیشنهاد می‌کردند.
کوندورسه تئوریسین، فیلسوف، و کارشناس امور آموزشی و مالی و مدینهٔ فاضلهٔ آنان بود؛ مدتهاست که ما دین خود را نسبت به او ادا کرده‌ایم سخنران بزرگ آنها پیرورنیو بود. وی در لیموژ در خانواده‌ای پیشه‌ور به‌دنیا آمد؛ پرورشگاه مذهبی را ترک گفت و به تحصیل حقوق پرداخت و در بوردو به وکالت مشغول شد، و از آنجا به مجلس مقنن راه یافت و بارها به ریاست آن رسید. شخص دیگری که نفوذ بیشتری داشت، موسوم به ژاک ـ پیربریسو از اهالی شارتر،

آدمی ماجراجو بود که مشاغل، اقالیم، و اصول اخلاقی را در اروپا و امریکا آزمایش کرده بود؛ مدت کوتاهی در باستیل زندانی شده بود (۱۷۸۴)؛ «انجمن سیاهان دوست» را بنیان نهاده (۱۷۸۸) و سخت طرفدار آزادی بردگان بود. هنگامی که به عنوان نمایندهٔ پاریس به مجلس فرستاده شد، تصدی سیاست خارجی را به‌عهده گرفت و راه را برای جنگ هموار کرد. کوندورسه او را به اتفاق ورنیو به مادام دوستال معرفی کرد؛ هردو از ملازمان سرسپردهٔ سالن او شدند، و به عاشق او کنت‌دوناربون‌ـلارا کمک کردند تا به‌عنوان وزیر جنگ لویی شانزدهم منصوب شود. تا مدتها ژیروندنها را به نام بریسو تنها می‌خواندند.

تاریخ ژان‌ـ ماری‌رولان دولاپلاتیر را بهتر به یاد دارد، خصوصاً به علت آنکه وی با زنی هوشمند ازدواج کرد که افکار و راه‌وروش روز را به او آموخت؛ او را فریب داد؛ و خاطرهٔ وی را زنده نگاه داشت. ژان‌ـ ماری رفتن آن زن را به سکوی گیوتین با جمله‌ای مشهور و احتمالاً افسانه‌ای جاویدان ساخت. هنگامی که ژان‌ـ مانون فلیپون در سن بیست‌وپنجسالگی با ژان‌ـ ماری در روان ملاقات کرد (۱۷۷۹)، آن مرد چهل‌وپنج سال داشت و قبل از وقت سرش طاس شده بود. و بر اثر ناراحتیهای کسب‌وکار و تفکرات فلسفی؛ تا حدی خسته و فرسوده به‌نظر می‌رسید. وی لبخندی دلپذیر و پدرانه داشت و طرفدار شکیبایی والایی بود که مانون را شیفته می‌کرد. مانون با آثار و قهرمانهای روم و یونان قدیم آشنا بود، پلوتارک را در هشت‌سالگی خوانده بود، و گاهی آن را در کلسیا به جای کتاب دعا قرائت می‌کرد. وی می‌گفت: «پلوتارک بود که مرا جمهوریخواه کرد.» مانون از کودکی دلیر بود. می‌گفت: «یکی دوبار که پدرم مرا تازیانه زد، رانش را که مرا روی آن گذاشته بود گاز گرفتم،» ـ هرگز هم از گازگرفتن خودداری نکرد. اما شرح زندگانی قدیسین را نیز می‌خواند، و پیامبروار خواهان شهادت بود؛ زیبایی و شکوه هیجان‌انگیز مراسم کلیسای کاتولیک را احساس می‌کرد، و احترامی را که برای مذهب و بعضی از آثار مسیحیت داشت حتی پس از چشیدن طعم نوشته‌های ولتر، دیدرو، هولباخ و د/آلامبر حفظ کرد. به روسو زیاد علاقمند نبود؛ گفته‌های پراحساس روسو در او اثر نداشت. درعوض به بروتوس «یکی از آن‌دو» و هردو کاتو و هردو گراکوس سخت دلبسته بود؛ از آنان بود که این زن به اتفاق ژیروندنها سرمشقهای سیاسی را فراگرفتند. همچنین نامه‌های مادام دوسوینیه را می‌خواند، زیرا مایل بود که نثری بی‌عیب‌ونقص بنویسد.

مانون خواستگارانی داشت، ولی چون از فضایل خود آگاه بود، هیچ عاشق معمولی را تحمل نمی‌کرد. شاید در بیست‌وپنجسالگی بود که صلاح دانست تن به ازدواج بدهد. وی دربارهٔ رولان نوشته است که «دارای فکری قوی، شرافتی فسادناپذیر، علم و سلیقه بوده است. ...

وقارش باعث شد که او را گویی بدون جنسیت بدانم.» پس از ازدواج (۱۷۸۰) در لیون ساکن شدند، و «این شهر به نحوی عالی بنا شده است و در جایی عالی قرار دارد، و ازحیث تجارت و صنعت ترقی می‌کند، ... و به‌سبب ثروتش شهرتی دارد که حتی امپراطور یوزف به آن رشک می‌برد.» در فوریهٔ ۱۷۹۱، رولان به پاریس فرستاده شد تا از منافع تجارتی لیون در برابر کمیتهٔ مجلس مؤسسان دفاع کند. به اجتماعات باشگاه ژاکوبنها می‌رفت، و با بریسو صمیمانه دوست شد. در سال ۱۷۹۱ همسر خود را ترغیب کرد که با او به پاریس برود.

در آنجا مانون از منشیگری او به مقام مشاور او رسید، این زن نه تنها گزارشهایش را با ظرافتی می‌نوشت که فکر و خط او را نشان می‌داد، بلکه ظاهراً خط‌مشی سیاسی او را رهبری می‌کرد. در ۱۰ مارس ۱۷۹۲ شوهرش براثر نفوذ بریسو به وزارت کشور رسید. در این ضمن مانون سالنی در پاریس دایر کرد که بریسو، پتیون، کوندورسه، بوزو و سایر ژیروندنها به‌طور منظم با یکدیگر در آنجا ملاقات می‌کردند تا نقشه‌های خود را طرحریزی کنند. مانون به آنها غذا و پند می‌داد و با بوزو نهانی عشق می‌ورزید؛ و پیش یا بعد از آنها دلیرانه به استقبال مرگ رفت.

II ــ جنگ: ۱۷۹۲

آن دوره از لحاظ انقلاب، دوره‌ای بحرانی بود. مهاجران تا سال ۱۷۹۱ بیست‌هزار سرباز در کوبلنتس گرد آورده بودند و با استمدادهای خود پیشرفت می‌کردند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس، به این استعدادها گوش فرا می‌داد، زیرا چنین می‌پنداشت که می‌تواند از این فرصت برای گسترش قلمرو خود در طول راین استفاده کند. یوزف‌دوم امپراطور امپراطوری مقدس روم بی‌میل نبود به کمک خواهرش بشتابد، ولی اتباع او نیز در حال شورش بودند، و خود او تا اندازه‌ای انقلابی بود، و عمرش به پایان خود نزدیک می‌شد. برادرش لئوپولد دوم که در سال ۱۷۹۰ جانشین او شد تمایلی به جنگ نداشت، ولی با پادشاه پروس «اعلامیهٔ پیلنیتس» را که محتاطانه بود امضا کرد (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و سایر فرمانروایان را برآن داشت که به اتفاق آنان بکوشند تا در فرانسه «نوعی حکومت سلطنتی برقرار شود که هم با حقوق فرمانروایان هماهنگ باشد و هم سعادت ملت فرانسه را تأمین کند.» عجب آنکه هم سلطنت‌طلبان و هم جمهوریخواهان طرفدار جنگ بودند. ملکه بارها از برادران تاجدار خود تقاضا کرده بود که به کمک او بشتابند؛ و شاه صریحاً از سلاطین پروس و روسیه، اسپانیا، سوئد، و اتریش ـ هنگری خواسته بود که قوایی مسلح برای استرداد قدرت سلطنت در فرانسه گردآوری کنند. در ۷ فوریهٔ ۱۷۹۲، اتریش و پروس عهدنامه‌ای نظامی علیه فرانسه امضا کردند؛ اتریش طالب فلاندر بود، و پروس طالب آلزاس. در اول مارس لئوپولد دوم درگذشت، و فرانسیس دوم برجای او نشست. وی مایل بود که دیگران به وکالت از طرف او بجنگند و خود افتخارات را بدست آرد. در فرانسه، لافایت از این لحاظ طرفدار جنگ بود که مقام فرماندهی را به‌دست آرد و در وضعی قرار گیرد که بتواند اوامر خود را هم به مجلس و هم به شاه تحمیل کند. ژنرال دوموریه، وزیر امور خارجه، از آن‌رو خواهان جنگ بود که میل داشت هلند از او به‌عنوان نجات‌دهندهٔ خود از دست اتریشیها استقبال کند، و شاید به پاداش این کار تاجی کوچک بر سر او بگذارند. از آنجا که سخنی از سربازگیری درمیان نبود، کشاورزان و کارگران جنگ را در این زمان همچون بلائی ضروری می‌پذیرفتند، زیرا که بازگشت بلامانع مهاجران مظالم حکومت سابق را دوباره برقرار می‌ساخت و شاید آنان آن مظالم را از راه انتقام تشدید می‌کردند. ژیروندنها از آن لحاظ خواهان جنگ بودند که انتظار داشتند اتریش و پروس به فرانسه حمله کنند، و حملهٔ متقابل، بهترین دفاع خواهد بود. روپسپیر با جنگ مخالف بود و عقیده داشت که کارگران خون خود را در این راه خواهند ریخت و اگر سودی باشد نصیب طبقهٔ متوسط خواهد شد. بریسو از او بهتر حرف زد: «زمان جنگ صلیبی دیگری برای آزادی همگانی فرارسیده است.» در ۲۰ آوریل ۱۷۹۲، مجلس مقنن، فقط با هفت رأی مخالف، تنها به اتریش اعلان جنگ داده، و امیدوار بود که میان متفقین اختلاف بیندازد. بدین ترتیب بود که جنگهای بیست‌وسه سالهٔ اروپایی انقلاب و ناپلئون آغاز شد. در ۲۶ آوریل، روژه‌دولیل در ستراسبورگ سرود «مارسیز» را ساخت.

اما ژیروندنها وضع ارتش فرانسه را در نظر نگرفته بودند. در جبههٔ شرقی، تعداد آن ۱۰۰٬۰۰۰ نفر در مقابل ۴۵٬۰۰۰ نفر اتریشی بود؛ ولی تحت فرمان افسرانی قرار داشتند که در رژیم کهن پرورش یافته بودند. هنگامی که ژنرال دوموریه به این افسران دستور داد که سربازان خود را وارد جبهه کنند، آنان پاسخ دادند که داوطلبان بی‌تجربهٔ آنها چه از لحاظ سلاح و چه از لحاظ انضباط آمادگی مقابله با سربازان کارآزموده را ندارند. با وجود این، هنگامی که دستور حرکت تکرار شد، چندتن از افسران استعفا کردند، و سه هنگ سوارنظام به دشمن پیوستند. لافایت به حاکم اتریش در بروکسل پیشنهاد کرد که گارد ملی خود را به پاریس بفرستد و قدرت شاه را مجدداً برقرار سازد، به شرط آنکه اتریش بپذیرد که وارد خاک فرانسه نشود. از این پیشنهاد نتیجه‌ای جز اتهام بعدی لافایت (۲۰ اوت ۱۷۹۲) و فرار او به نزد دشمن حاصل نشد.

هنگامی که مجلس مقنن به هیئت وزیران ـ که ژیروندیستها در آن اکثریت داشتندـ لوایحی فرستاد مسئله به مرحلهٔ بحرانی رسید. مجلس در نظر داشت که با این لوایح موافقت شاه را در مورد ایجاد یک اردوگاه مجهز حفاظی در پیرامون پاریس و همچنین در مورد قطع مستمری دولتی کشیشها و راهبه‌های سوگند نخورده به‌دست آرد. شاه که در اخذ تصمیم دستخوش اضطراب شدید بود، نه تنها از امضای آن لوایح خودداری کرد، بلکه همهٔ وزیران جز دوموریه را منفصل ساخت. دوموریه هم بزودی استعفا کرد تا فرماندهی را در جبههٔ بلژیک به‌عهده بگیرد. هنگامی که خبر امتناع شاه از امضای لوایح در پاریس انتشار یافت، مردم چنین نتیجه گرفتند که لویی انتظار دارد ارتشی فرانسوی یا بیگانه بزودی به پاریس برسد و به انقلاب پایان دهد. نقشه‌های خودسرانه‌ای برای تخلیهٔ پاریس و ایجاد یک ارتش انقلابی در قسمت مرزی رودخانهٔ لوار طرح شد. رهبران ژیروندی از طبقات مختلف دعوت کردند که همگی در برابر کاخ تویلری حضور یابند.

بدین ترتیب، در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲، جمعیتی هیجانزده مرکب از زن و مرد ـ میهن‌پرستان، اوباش و بزن‌بهادرها، ماجراجویان، پیروان پرشور روبسپیر و بریسو یا مارا ـ بزور وارد حیاط تویلری شدند و تقاضاها و طعنه‌های خود را فریادزنان ابراز داشتند و خواهان دیدار «مسیو و مادام‌وتو» شدند. لویی به نگهبانان خود دستور داد که تعدادی از آنان را وارد کنند. چهل‌پنجاه نفری، در حالی که سلاحهای مختلف خود را تکان می‌دادند وارد شدند. لویی پشت میزی قرار گرفت و به عرضحال آنان در مورد پس گرفتن وتو خود گوش‌فرا داد. وی در پاسخ گفت که مکان و زمان برای چنین قضایای پیچیده‌ای مناسب نیست. متعاقباً مدت سه ساعت به دلایل، تقاضاها، و تهدیدهای آنها گوش کرد. یکی از شورشیان فریاد زد: «من خواهان تصویب فرمان علیه کشیشها هستم؛ ... یا باید تصویب کنی یا باید بمیری!» دیگری شمشیر خود را به سوی لویی نشانه گرفت، و شاه ظاهراً تحت تأثیر آن حرکت واقع نشد. شخصی کلاه سرخ‌رنگی به او تقدیم کرد و او آن را با خوشحالی برسر نهاد. مهاجمان فریاد برآوردند: «زنده‌باد ملت! زنده‌باد آزادی!» و بعد هم «زنده‌باد شاه!» شاکیان آن محل را ترک کردند و گزارش دادند که شاه را خوب ترسانده‌اند، و جمعیت ناراضی ولی خسته، بتدریج به شهر بازگشت. فرمان علیه روحانیون سوگند نخورده، علی‌رغم وتو، اجرا شد؛ ولی مجلس، که مایل بود خود را از عوام‌الناس جدا کند، از شاه دعوت کرد که به مجلس بیاید؛ و هنگامی که لویی وارد شد مجلس بگرمی از وی پذیرایی کرد. شاه هم به تعهد آن در مورد وفاداری ممتد نسبت به سلطنت گوش‌فرا داد. طرفداران اصلاحات اساسی (رادیکالها) از آشتی تشریفاتی بورژوازی با سلطنت خشنود نبودند؛ آنها صداقت و حسن‌نیت شاه را باور نداشتند، و از آمادگی مجلس جهت متوقف ساختن انقلاب، بویژه در زمانی که طبقهٔ متوسط پایه‌های اقتصادی و سیاسی خود را استوار ساخته بود، خشمگین بودند. روبسپیر و مارا بتدریج باشگاه ژاکوبن را از حالات بورژوایی بیرون آورده آن را از محبوبیت بیشتری در میان مردم برخوردار ساخته بودند. کارگران در شهرهای صنعتی متمایل به همکاری با کارگران پاریس می‌شدند. هنگامی که مجلس از دپارتمانها خواست تا هریک گروهی از اتحادیهٔ گارد ملی را برای شرکت در مراسم سومین سالروز سقوط باستیل به پاریس بفرستند، گروههای مزبور بیشتر به‌وسیلهٔ کمونهای شهری انتخاب شدند و طرفدار سیاستهای افراطی بودند. گروهی که بیش از دیگران ملتهب و شوریده بود و از ۵۱۶ نفر تشکیل می‌شد در ۵ ژوئیه از مارسی بیرون آمد و عهد کرد که شاه را عزل کند. این عده، ضمن حرکت از نقاط مختلف فرانسه، آهنگی را می‌خواندند که روژه دولیل تصنیف کرده بود و به نامی مشهور شد که خود مصنف قصد آن را نداشته بود، یعنی «مارسیز».

سربازان مارسی و چندین هیئت نمایندگی از مؤتلفین پس از ۱۴ ژوئیه به پاریس رسیدند، ولی کمون پاریس از آنها خواست که مراجعت خود را به تعویق بیندازند، شاید به آنها نیاز داشته باشد. کمون ـ دفتر مرکزی نمایندگان

چهل‌وهشت «بخش» شهر ـ در این هنگام تحت تسلط رهبران افراطی بود، و هر روز، از ادارات خود در شهرداری (هتل دوویل) متصدیان شهرداری را به عنوان حکومت پایتخت تعیین می‌کرد.
در ۲۸ ژوئیه، شهر در نتیجهٔ بیانیه‌ای که به وسیلهٔ دوک برونسویک از کوبلنتس صادر شده بود دوباره گرفتار وحشت و خشم شد:
چون اعلیحضرتین امپراطور و پادشاه پروس فرماندهی لشکرهای متحدی را که در مرزهای فرانسه گرد آمده است به من سپرده‌اند، مایلم انگیزه‌هایی را که مشخص سیاست اعلیحضرتین است، و هدفهایی را که در نظر دارند، برای اهالی آن کشور پادشاهی اعلام کنم.
کسانی که زمام امور را به دست گرفته‌اند، پس از آنکه حقوق شاهزادگان آلمانی را در آلزاس لورن نقض کردند و نظم و حکومت قانونی را در داخل کشور برهم زدند، ... سرانجام کار خود را با اعلان جنگ غیرعادلانه‌ای به امپراطور و حمله یه ایالتهای فروبومان تکمیل کردند ...
به آن مصالح مهم باید موضوع قابل توجه دیگری را افزود، ... مخصوصاً به هرج‌ومرجی که در داخل فرانسه برپا شده است باید خاتمه داد، و از حمله به سلطنت و مذهب جلوگیری کرد، و امنیت و آزادیی را که شاه از آن محروم شده است به وی بازگردانید، و او را در وضعی قرار داد که بار دیگر اختیارات مشروعی را که حقاً به او تعلق دارد اعمال کند.
با اعتقاد به اینکه عقلای ملت فرانسه از زیاده‌رویهای حزب حاکم تنفر دارند، و بخش اعظم مردم در انتظار روزی هستند که آشکارا علیه اقدامات نفرت‌انگیز ظالمان خود قیام کنند، اعلیحضرتین امپراطور و پادشاه پروس از آنان می‌خواهند که بی‌درنگ به راه عقل و عدالت و صلح بازگردند. برطبق این نظریات، اعلام می‌دارم که: دو دربار متحد هیچ هدفی غیر از سعادت فرانسه ندارند، و هیچ مایل نیستند با به‌دست آوردن متصرفاتی بر ثروت خود بیفزایند. ...
۷. ساکنان شهرها و دهکده‌هایی که جرئت دفاع از خود را در مقابل سربازان اعلیحضرت داشته باشند و به سوی آنها تیراندازی کنند. ... با آنها بی‌درنگ برطبق شدیدترین مقررات جنگ رفتار خواهد شد و خانه‌های آنها... ویران خواهد گشت. ...
۸ . از شهر پاریس و ساکنانش خواسته می‌شود که بی‌درنگ و بدون تأخیر از پادشاه خود اطاعت کنند... . اعلیحضرتین اعلام می‌دارند... که اگر کسانی با زور وارد قصر تویلری شوند یا به آن حمله کنند، اگر کوچکترین آسیبی به پادشاه، ملکه، و خانوادهٔ سلطنتی برسد، و اگر امنیت و آزادی آنان بی‌درنگ تأمین نشود، با اقدام نظامی و تخریب کامل پاریس، انتقامی فراموش نشدنی خواهند گرفت... .
به همین علل است که از همهٔ اهالی کشور مصراً می‌خواهم و به آنها توصیه می‌کنم که جلو حرکات و عملیات قوایی را که زیر فرمان من است نگیرند، بلکه، برخلاف، همه‌جا راه آن را باز کنند و در کمال صمیمیت به یاری آنان بپردازند. ...

مرکز فرماندهی در کوبلنتس، ۲۵ ژوئیهٔ ۱۷۹۲
کارل ویلهلم فردیناند
دوک برونسویک ـ لونبورگ

آن هشتمین بند وحشتناک (که شاید از طرف مهاجران انتقامجو به دوک محبوب پیشنهاد شده بود) به منزلهٔ دعوت از مجلس، کمون، و اهالی پاریس بود که یا از انقلاب دست بردارند یا با هر وسیله و به هر قیمت در برابر مهاجمان مقاومت کنند. در ۲۹ ژوئیه، روبسپیر، ضمن خطاب به باشگاه ژاکوبن، به عنوان مبارزه‌طلبی با برونسویک، انقراض فوری سلطنت و برقراری جمهوری را با حق رأی برای همهٔ مردان خواستار شد. در ۳۰ ژوئیه، مؤتلفین مارسی، که هنوز در پاریس بودند، به سایر گروههای ایالتی پیوستند و قول دادند که در خلع شاه بکوشند. در ۴ اوت و روزهای بعد، بخشهای پاریس یکی پس از دیگری به مجلس اعلام داشتند که دیگر حاضر به اطاعت از شاه نیستند؛ و در ۶ اوت عریضه‌ای به نمایندگان فرستادند که لویی باید عزل شود. مجلس در این باره اقدامی نکرد. در ۹ اوت، مارا از مردم خواست که به تویلری حمله برند، شاه و خانواده‌اش و همهٔ کارمندان سلطنتی را به عنوان «خائنانی که ملت می‌بایستی در مرحلهٔ اول آنها را برای سعادت جامعه قربانی کند» دستگیر کنند. در آن شب، کمون و بخشها زنگهای کلیساها را به صدا درآوردند و از مردم خواستند که صبح روز بعد در پیرامون تویلری گرد آیند.

بعضیها صبح زود ساعت ۳ آمدند؛ تا ساعت ۷، بیست‌وپنج بخش سهم خود را از مردانی که به تفنگ و دوشاخه و شمشیر مجهز بودند فرستادند؛ بعضیها با توپ آمدند؛ ۸۰۰ تن از مؤتلفین به آنها پیوستند؛ ظرف مدت کوتاهی تعداد جمعیت به ۹،۰۰۰ نفر رسید. قصر به وسیلهٔ ۹۰۰ سرباز سویسی و ۲۰۰ نگهبان دیگر محافظت می‌شد. لویی که امیدوار بود جلو زورگویی را بگیرد، خانوادهٔ خود را از اطاقها سلطنتی به تماشاخانهٔ قصر برد، جایی که مجلس جلسهٔ خود را در وضعی آشفته تشکیل داده بود. سپس گفت: «اینجا آمده‌ام که از جنایت عظیمی جلوگیری کنم.» به شورشیان اجازه داده شد که وارد حیاط شوند. در پای پله‌هایی که به اطاق خواب شاه منتهی می‌شد، سویسیها از پیشرفت بیشتر جلوگیری کردند؛ جمعیت به طرف آنها فشار آورد؛ سویسیها شلیک کردند و بیش‌از صد مرد و زن را به قتل رساندند. شاه به سویسیها پیغام داد که دست از شلیک بردارند و عقب نشینی کنند؛ آنها پذیرفتند، ولی جمعیت به رهبری سربازان مارسی، بر آنها غلبه کردند و بیشتر آنها را به قتل رساندند و تعداد زیادی از آنها را دستگیر کردند؛ ۵۰ تن را به شهرداری بردند و آنها را در آنجا کشتند. مستخدمان و کارکنان آشپزخانه را در جشن جنون‌آمیز خون به قتل رساندند. سربازان مارسی آهنگ «مارسیز» را همراه با پیانوی ملکه خواندند؛ فاحشه‌ای خسته بر روی بستر ملکه به استراحت پرداخت. اثاث منزل را سوزاندند؛ و سردابهای شراب را غارت کردند. در حیاطهای مجاور، که محل نمایش سوارکاران (کاروزل) بود، جمعیت شادان نهصد ساختمان را آتش زدند و به طرف مأموران آتش‌نشانی که برای اطفای حریق آمده بودند شلیک کردند. بعضی از فاتحان با پرچمهایی که از لباسهای سرخ نگهبانان سویسی ساخته بودند به رژه رفتن پرداختند ــ و این نخستین مورد شناخته شده از پرچم سرخ بود که به عنوان نشانهٔ انقلاب مورد استفاده قرار می‌گرفت.

مجلس درصدد برآمد که خانوادهٔ سلطنتی را نجات دهد؛ ولی قتل چند نفر از نمایندگان به وسیلهٔ جمعیت، بقایای نمایندگان را متقاعد ساخت که پناهندگان سلطنتی را در اختیار کمون بگذارند. کمون نیز آنها را تحت نظارت شدید در «تامپل» که عبارت از صومعه‌ای مستحکم و متعلق به «شهسواران پرستشگاه» بود حبس کرد. لویی بدون مقاومت تسلیم شد، و بر حال همسرش که در این هنگام مویش به سپییدی گراییده بود و همچنین بر حال فرزند بیمارش اظهار تأسف کرد، و صبورانه در انتظار پایان‌کار خود نشست.

III ــ دانتون

در طی این هفته‌های متشنج، تقریباً همهٔ نمایندگان دست راست از حضور در مجلس خودداری کرده بودند؛ پس از ۱۰ اوت، تنها ۲۸۵ تن از ۷۴۵ اعضای اصلی باقی ماندند. این ته‌ماندهٔ مجلس در این هنگام رأی داد که به جای پادشاه و مشاورانش یک شورای اجرایی موقتی برسرکار آید؛ قسمت اعظم نمایندگان ژرژدانتون را برگزیدند تا ریاست

شورا را به عنوان وزیر دادگستری به عهده گیرد، و رولان را به عنوان وزیر کشور و ژوزف سروان را به عنوان وزیر جنگ انتخاب کردند. انتخاب دانتون تااندازه‌ای کوششی جهت آرام کردن پاریسیها بود زیرا وی نزد آنها بسیار محبوبیت داشت؛ گذشته از این، وی در آن هنگام قابلترین و نیرومندترین شخصیت نهضت انقلاب به شمار می‌رفت.

دانتون سی‌وسه سال داشت و دو سال بیشتر از عمرش باقی نمانده بود؛ انقلاب حق طبیعی جوانی است. وی که در آرسی ـ سور ـ اوب در شامپانی به دنیا آمده بود، شغل پدر را که وکالت دادگستری بود برگزید، و به عنوان وکیل دعاوی در پایتخت ترقی کرد، ولی در صدد برآمد که با دوستش کامی دمولن در یک ساختمان، یعنی در بخش کارگری کوردلیه، زندگی کند؛ این دو نفر پس‌از مدت کوتاهی در باشگاه کوردلیه مقامی برجسته یافتند. بینی و لبهای دانتون براثر حادثه‌ای در کودکی آسیب دیده و پوستش براثر مهر آبله ناهموار شده بود؛ با این حال، هنگامی که مردم با قد بلند و کلهٔ بزرگ او مواجه می‌شدند یا حدت ذهن و قاطعیت افکار او را احساس می‌کردند یا صدای بلند و غالباً کفرآمیز او را که در مجلس انقلابی یا در باشگاه ژاکوبنها یا در میان کارگران طنین می‌انداخت می‌شنیدند، تعداد کمی از آنها پوست و بینی و لبهای او را به نظر می‌آورد.

اخلاقش مانند چهره یا صدایش سبعانه یا آمرانه نبود. امکان داشت که در داوریهای خود خشن و ظاهراً بی احساسات باشد ـ چنانکه قتل‌عام سپتامبر را تصویب کرد ـ ولی مهربانی و لطفی در وجودش مستتر بود، و کینه‌ای در دل نداشت؛ آمادهٔ بخشودن بود و زود عفو می‌کرد. بیشتر اوقات، دستیارانش تعجب می‌کردند که چرا دستورهای اکید خود را نقض یا از قربانیان اوامر شدید خود حمایت می‌کند. دیری نگذشت که جان خود را از دست داد، زیرا جرئت کرد بگوید که در ترور افراط شده و زمان ترحم فرارسیده است. برخلاف روبسپیر متین، دوستدار بذله‌گوییهای رابله‌وار و لذات دنیوی و قمار و زنان زیبا بود. هم پول در می‌آورد و هم پول خرج می‌کرد؛ خانه‌ای زیبا در آرسی داشت و قطعات وسیعی از اراضی کلیسا را خرید. مردم نمی‌دانستند که پول لازم را از کجا به‌دست می‌آورد؛ بعضی گمان می‌بردند که برای حفظ پادشاه رشوه گرفته است. دلایلی که علیه او وجود دارد بسیار است؛ با وجود این، خود را وقف مترقیترین اقدامات انقلابی کرد، و ظاهراً هرگز به هیچ یک از مصالح آن خیانت نورزید. پول شاه را می‌گرفت و برای طبقهٔ زحمتکش کار می‌کرد. با وجود این، می‌دانست که دیکتاتوری پرولتاریا اصطلاحی با تناقض لفظی است، و ممکن است در حیات سیاسی لحظه‌ای بیش نپاید.

به‌سبب تعلیم و تربیت وسیعش، خیالپرست نبود. کتابخانه‌اش (که امیدوار بود پس از مدت کوتاهی به آنجا بازگردد) شامل ۵۷۱ جلد کتاب به فرانسوی، ۷۲ جلد کتاب به زبان انگلیسی، ۵۲ جلد به ایتالیایی بود؛ انگلیسی و فرانسه را خوب می‌خواند. ۹۱ جلد از آثار ولتر و ۱۶ جلد از کتابهای روسو، و همهٔ مجلدات دائرةالمعارف دیدرو را داشت. به خدا معتقد نبود، ولی از این فکر که مذهب توجهاتی نسبت به حال مستمندان دارد هواداری می‌کرد. به سخنان او در سال ۱۷۹۰ که شبیه حرفهای موسه در یک نسل بعد است گوش دهید:

شخصاً اعتراف می‌کنم که فقط یک خدا شناخته‌ام ـ خدای همهٔ جهان و عدالت. ... مردی که در دشت کار می‌کند همین عقیده را دارد... زیرا جوانی، مردانگی، و پیری او از لحاظ دقایق سعادت‌آمیزشان مدیون کشیشهاست. ... او را با خیالهای باطلش تنها بگذارید. اگر هم میل دارید به او درس بدهید. ... ولی نگذارید فقرا بترسند که ممکن است تنها چیزی را که موجب وابستگی آنها به زندگی است از دست بدهند.

به عنوان رهبر، همه چیز را صرف حفظ انقلاب از حملهٔ خارجی و هرج‌ومرج داخلی می‌کرد. در تعقیب این هدفها، حاضر بود با هرکس ـ روبسپیر، مارا، شاه، ژیروندنها ـ همکاری کند؛ ولی روبسپیر به او رشک می‌برد، مارا او را تقبیح می‌کرد، شاه به او بدگمان بود، و ژیروندنها از چهره و صدایش وحشت داشتند و در نتیجهٔ اهانتهایش برخود می‌لرزیدند. هیچ یک از آنها نمی‌توانست به مقاصدش پی ببرد. زمینهٔ جنگ را برپا می‌ساخت ولی برای صلح مذاکره

می‌کرد؛ مثل شیر می‌غرید ولی از ترحم سخن می‌گفت؛ برای انقلاب می‌جنگید، ولی به عده‌ای از سلطنت‌طلبان جهت فرار از فرانسه کمک می‌کرد.
در مقام وزیر دادگستری کوشید که همهٔ صفوف انقلابی را برای دفع حملهٔ مهاجمان متحد کند؛ مسئولیت برانگیختن عوام را در ۱۰ اوت به عهده گرفت؛ جنگ به کمک آن روحیه‌های آشفته نیاز داشت؛ آنها سربازان پرشوری می‌شدند. اما جلو کوششهای نابهنگام در حمایت از شورش علیه پادشاهان را می‌گرفت؛ این اقدام باعث می‌شد که همهٔ فرمانروایان اروپا در دشمنی با فرانسه متحد شوند. با پیشنهاد ژیروندنها مبنی‌بر انتقال دولت و مجلس به آن سوی رود لوار مخالفت کرد؛ این عقبنشینی روحیهٔ مردم را از بین می‌برد. زمان مباحثه منقضی شده و وقت عمل برای تشکیل لشکرهای تازه و تقویت روحیه و اعتماد آنها فرارسیده بود. در ۲ سپتامبر ۱۷۹۲ ، ضمن نطقی شورانگیز، عبارتی را بر زبان آورد که فرانسویان را برانگیخت و در سراسر قرنی پرآشوب طنین افکند. قوای پروسی ـ اتریش وارد فرانسه شده و به پیروزیهای متوالی دست یافته بود. پاریس میان عکس‌العملی شدید و هراسی تضعیف‌کننده مردد بود، دانتون، که سخنگوی شورای اجرائی بود، به مجلس رفت و نمایندگان و ملت را با این سخنان تشجیع کرد و آنها را به جنگ برانگیخت:
برای وزیر مملکتی آزاد، موجب خشنودی است که نجات یافتن کشور را اعلام کند. همه به هیجان آمده‌اند؛ همه پراز ذوق و شوقند؛ و همگی مایل به ورود جنگ. ... گروهی از مردم مرزهای ما را حفظ خواهند کرد؛ گروهی به حفر سنگر خواهند پرداخت، و آن را مجهز خواهند ساخت؛ و گروه سوم با نیزه از داخل شهرهای ما به دفاع خواهند پرداخت. ... نظر ما این است که هرکس از دادن کمک یا تهیهٔ سلاح امتناع کند، اعدام شود. ...
اگر زنگ کلیساها را به‌صدا درمی‌آوریم برای اعلام خطر نیست؛ بلکه برای حمله به دشمنان فرانسه است برای پیروزی باید شهامت داشته باشیم، شهامت داشته باشیم، همیشه شهامت داشته باشیم، تا فرانسه را نجات دهیم.
نطقی تاریخی و هیجان‌انگیز بود، ولی در همان روز، غم‌انگیزترین واقعهٔ انقلاب آغاز شد.

IV ـ قتل‌عام: ۲ـ ۶ سپتامبر ۱۷۹۲

بخشی از منابع جزئی تب احساساتی که در ۲ سپتامبر به حد اعلای خود رسید شور و حرارت خود را از کشمکش روزافزون میان مذهب و دولت و از کوششی اخذ کرد که به منظور پرستش دولت به جای مذهب صورت گرفت. مجلس مؤسسان آیین کاتولیک را به منزلهٔ مذهب رسمی پذیرفته و تعهد کرده بود که به کشیشها به عنوان کارمند دولت حقوق بپردازد. اما عناصر افراطی در کمون پاریس دلیلی نمی‌دیدند که دولت کمک مالی جهت اشاعهٔ دینی کند که در نظر آنها به‌صورت افسانه‌ای شرقی بود و مدتها با فئودالبسم (ملوک‌الطوایفی) و سلطنت همکاری کرده بود. این نظریات مورد قبول باشگاهها و سرانجام مجلس مقنن واقع شد. نتیجه آنکه یک سلسله اقدامات انجام گرفت که خصومت کلیسا با دولت را به صورت تهدیدی مکرر و دائمی علیه انقلاب درآورد.
ساعتی چند پس از خلع شاه، کمون فهرستی از کشیشهایی را که مظنون به داشتن احساسات و مقاصد ضدانقلابی بودند برای بخشها فرستاد، و تا آنجا که ممکن بود بسیاری از آنها را دستگیر و به زندانهای مختلف فرستاد، و اینها نقش عمده در قتل‌عام را به‌عهده گرفتند. در ۱۱ اوت، مجلس به هرگونه نظارت کلیسا بر تعلیم و تربیت پایان داد. در ۱۲ اوت، کمون پوشیدن البسهٔ مذهبی را در ملاءعام ممنوع کرد. در ۱۸ اوت، مجلس فرمانی عمومی به همان مضمون را صادر کرد، و همهٔ فرقه‌های مذهبی باقیمانده را از بین برد. در ۲۸ اوت، تبعید همهٔ کشیشهایی را که نسبت به اساسنامهٔ مدنی روحانیون سوگند نخورده بودند خواستار شد، و به آنها دو هفته جهت خروج از فرانسه مهلت داد؛ در حدود بیست‌وپنج هزار کشیش به سایر کشورها گریختند و به تبلیغات مهاجران افزودند. از آنجا که روحانیون تا این زمان دفاتر تولد و ازدواج و وفات را در بخشها در دست داشتند، مجلس مجبور شد که این وظیفه را

به مقامات غیرمذهبی بسپارد. نظر به اینکه بیشتر مردم اصرار داشتند که این وقایع را با مراسم کلیسایی وقار و شکوه ببخشند، کوشش در راه طرد تشریفات دیرین باعث افزایش اختلاف میان مردم دیندار و دولتی شد که با تعلیم شرعیات و مطالب دینی مخالفت می‌ورزید. کمون، ژاکوبنها، ژیروندنها، و مونتانیارها همگی در این برنامه با یکدیگر مشترک بودند که اخلاص و سرسپردگی به جمهوری جوان، به‌صورت مذهب مردم در خواهد آمد؛ و آزادی، برابری، و برادری جای اب، ابن، و روح‌القدس را خواهد گرفت، و پیشرفت تثلیث جدید به‌صورت هدف نظم اجتماعی و آزمایش نهایی اخلاق در خواهد آمد.

برقراری رسمی جمهوری جدید به ۲۲ سپتامبر، نخستین روز سال جدید، محول شد. دراین ضمن، بعضی از پیشگویان مشتاق از مجلس درخواست کردند که به عنوان قدمی در راه دموکراسی همگانی که مورد توجه آنان بود «عنوان شهروند فرانسوی به همهٔ فیلسوفان خارجی که با شجاعت از اصل آزادی دفاع کرده و شایستگی بشریت را داشته‌اند عطا شود.» در ۲۶ اوت، مجلس به این درخواست پاسخ داد و تابعیت فرانسوی را به جوزف پریستلی، جرمی بنتم، ویلیام ویلبرفورس، آناکارسیس کلوتس، یوهان پستالوتسی، تادئوش کوشچوشکو، فردریش شیلر، جرج واشینگتن، ثامس پین،جیمز مدیسون، الگزاندر همیلتن اعطا کرد. آلکساندر فون هومبولت به پاریس آمد تا به قول او «هوای آزادی را استنشاق کند و در تحقیر استبداد حاضر باشد.» به نظر می‌رسید که مذهب جدید، به محض ریشه گرفتن، شاخه‌های خود را می‌گسترد.

در ۲ سپتامبر، جمهوری جدید «لباسهای پلوخوری خود را برتن کرد» و سرسپردگی و هواخواهی خود را به طرق مختلف ابراز داشت. مردان جوان و میانسال در نقاط سربازگیری گرد آمدند و آمادگی خود را برای خدمت در ارتش اعلام کردند. زنان از راه محبت به دوختن لباسهای گرم برای آنان پرداختند، و با چهره‌ای عبوس نوارزخم برای زخمیهای آینده فراهم آوردند. مردان و زنان و کودکان به مراکز بخش خود آمدند تا سلاح و جواهرات و پول جهت جنگ بدهند. مادران، کودکانی را که وابسته به سربازان یا پرستاران عازم جبهه بودند به فرزندی پذیرفتند. بعضیها به زندانها روی آوردند تا کشیشها و سایر دشمنان مذهب جدید را به قتل برسانند.

از زمان صدور اعلامیهٔ دوک برونسویک (۲۵ ژوئیهٔ ۱۷۹۲)، رهبران انقلابی مانند کسانی رفتار کرده بودند که زندگی آنها در معرض خطر است. در ۱۱ اوت، مأموران عمومی در هتل دوویل (شهرداری) این یادداشت شگفت‌انگیز را برای آنتوان‌سانتر، که در آن هنگام فرماندهی نظامی بخشها را به عهده داشت، فرستادند: «خبر یافته‌ایم که نقشه‌ای طرح می‌شود که عده‌ای به زندانهای پاریس بروند و همهٔ زندانیها را بربایند و آنها را بی‌درنگ به قتل برسانند. خواهش می‌کنیم زندانهای شاتله، کونسیرژری، و لافورس را نیز تحت نظر داشته باشید.» نمی‌دانیم که سانتر این یادداشت را چگونه تعبیر کرد. در ۱۴ اوت، مجلس یک «دادگاه فوق‌العاده» به منظور محاکمهٔ دشمنان انقلاب تشکیل داد؛ ولی حکمهایی که داده شد ما را مطلقاً راضی نکرد. وی در روزنامهٔ دوست مردم مورخ ۱۹ اوت به خوانندگان خود نوشت: «عاقلانه‌ترین و بهترین کار آن است که به آبی -زندان دیگر- بروید، خائنان، مخصوصاً افسران سویسی [گارد سلطنتی] و شرکای آنان، را بیرون بکشید و آنها را از دم تیغ بگذرانید. آنها را محاکمه کردن احمقانه است!» کمون که با این ذوق و شوق به هیجان آمده بود مارا را به‌عنوان سردبیر رسمی برگزید، جایی برای وی در اتاق مجلس اختصاص داد، و او را به عضویت «کمیتهٔ نظارت» انتخاب کرد.

اگر عوام به سخنان مارا گوش دادند و تا آخرین حد توانایی خود از او اطاعت کردند، به‌سبب آن بود که آنها نیز خشمگین از تنفر و لرزان از بیم بودند. در ۱۹ اوت، پروسیها به رهبری فردریک ویلهلم دوم و دوک برونسویک از مرزها گذشته بودند. همراه آنان عدهٔ معدودی از مهاجران که در صدد انتقامجویی از انقلابیون بودند حرکت می‌کردند. در ۲۳ اوت، مهاجمان قلعهٔ لونگوی را گرفتند؛ گفته می‌شد که این قلعه بر اثر مسامحه و اغماض افسران

اشرافی آن سقوط کرده است. در ۲ سپتامبر، به وردن رسیدند؛ و گزارشی نابهنگام در صبح آن روز به پاریس رسید مبنی بر اینکه این قلعهٔ ظاهراً تسخیرناپذیر سقوط کرده است (ولی این واقعه بعداز ظهر آن روز روی داد)؛ در این هنگام راه پاریس به روی دشمنان باز شد، زیرا هیچ لشکر فرانسوی برای جلوگیری از آنها حرکت نکرده بود. به‌نظر می‌آمد که پایتخت در اختیار آنان قرار خواهد گرفت؛ دوک برونسویک انتظار داشت که بزودی در پاریس ناهار بخورد.
در این ضمن، انقلابی علیه انقلاب کبیر در دو منطقهٔ جداگانهٔ فرانسه که با یکدیگر زیاد فاصله داشت روی داده بود. این دو منطقه وانده و دوفینه بود؛ و در خود پاریس هزاران تن از مردمی می‌زیستند که هواخواه شاه مخلوع بودند. در اول سپتامبر، جزوه‌ای در میان مردم منتشر شده بود مبنی بر اینکه توطئه‌ای در جریان است تا زندانیان را آزاد کنند و همراه آنان به قتل‌عام انقلابیون بپردازند. مجلس و کمون از همهٔ افراد نیرومند می‌خواستند که به ارتشی که جهت مقابله با دشمن بیرون می‌رفت ملحق شوند؛ ولی این مردان چگونه می‌توانستند زنان و کودکان خود را در اختیار آن همه سلطنت‌طلب و کشیش و جانیان معمولی که از زندانهای پاریس بیرون می‌آمدند بگذارند؟ بعضی از بخشها مقرر داشتند که همهٔ کشیشها و افراد مظنون قبل از حرکت داوطلبان به قتل برسند.
در ساعت دو بعداز ظهر یکشنبه ۲ سپتامبر، شش کالسکه حامل کشیشهای سوگند نخورده به زندان آبی نزدیک شد. گروهی به مسخره کردن آنان پرداختند؛ مردی روی پلهٔ کالسکه‌ای پرید؛ کشیشی او را با عصا زد؛ جمعیت، در حالی که لعنت می‌فرستادند و تعداد آنها افزایش می‌یافت، به زندانیان که در کنار دروازه از کالسکه‌ها پایین می‌آمدند حمله کردند؛ نگهبانانشان نیز در حمله کردن به آنها شرکت جستند؛ هر سی نفر به قتل رسیدند. جمعیت از دیدن خون و احساس وجد اطمینانبخش ناشی از کشتاری که عاملان آن شناخته نمی‌شدند به هیجان آمدند و به صومعهٔ کرملیان رفتند و کشیشهایی را که در آنجا زندانی شده بودند کشتند. شب‌هنگام، پس از استراحت، جمعیت، که تعداد آن بر اثر ورود اوباش و بزن‌بهادرها و قوای سالم و با روح مارسی، آوینیون، و برتانی افزایش یافته بود، همهٔ زندانیان خود را مجبور به خروج کردند، و دادگاهی برای محاکمهٔ فوری آنها تشکیل دادند، و بیشتر آنها را که سویسی یا کشیش یا سلطنت‌طلب یا از مستخدمان شاه و ملکه بودند به دست گروهی سپردند که آنها را با شمشیر و چاقو و نیزه و چماق به قتل رساندند.
در آغاز، دژخیمان نمونه بودند؛ دزدی وجود نداشت ـ اشیای گرانبهایی که از قربانیان گرفته می‌شد به اولیای شهرداری (کمون) منتقل می‌گشت؛ بعدها زحمتکشان خسته این‌گونه غنایم را به‌عنوان حقوق خود برداشت کردند. هریک در ازای کار روزانه شش فرانک و سه بار غذا و هر مقدار شراب که می‌خواست دریافت می‌کرد. بعضیها آثار محبت از خود نشان می‌دادند، و به کسانی که تبرئه می‌شدند تبریک می‌گفتند، و افراد برجسته‌ای را که در میان آنها بودند تا خانه‌هایشان مشایعت می‌کردند. بعضیها مخصوصاً درنده‌خو بودند، و شکنجه‌های محکومان را برای لذت بیشتر تماشاگران تمدید می‌کردند، و یکی از افراد پرشور، پس از آنکه شمشیر خود را از سینهٔ ژنرال لالو بیرون کشید، دست خود را داخل زخم کرد و قلب او را بیرون آورد، و آن را در دهان گذاشت. گویی می‌خواست آن را بخورد ـ روشی که در دوران توحش رواج داشت. هر قاتلی، پس از خسته شدن، به استراحت می‌پرداخت و باده می‌نوشید و پس از مدت کوتاهی کار خود را از سر می‌گرفت، تا آنکه همهٔ زندانیان آبی از طریق دادگاه کنار کوچه یا تبرئه یا محکوم شدند.
در ۳ سپتامبر، داوران و دژخیمان به سایر زندانها یعنی لافورس و کونسیرژری رفتند. در آنجا، با کارگران تازه و قربانیهای تازه‌کار، قتل‌عام ادامه یافت. در اینجا زنی مشهور به نام شاهزاده خانم لامبال زندانی شده بود که روزگاری بسیار ثروتمند و بسیار زیبا و محبوب ماری آنتوانت بود؛ وی در توطئه‌هایی که به‌منظور نجات خانوادهٔ سلطنتی صورت گرفته بود شرکت کرده بود؛ و اینک او را، در سن چهل‌وسه سالگی، گردن زدند و بدنش را مثله کردند. قلبش

را از سینه‌اش بیرون آوردند، و یک جمهوریخواه پرشور آن را خورد؛ سرش را روی نیزه گذاشتند و آن را زیر پنجرهٔ «تامپل» که ملکه در آنجا زندانی شده بود به گردش درآوردند.

در ۴ سپتامبر، دامنهٔ کشتار به زندانهای برج سن ـ برنار، سن ـ فیرمن، شاتله و سالپتریر کشیده شد؛ در آنجا، در مورد زنان جوان، هتک ناموس جای قتل را گرفت. در میان ساکنان بیستر که بیمارستانی بود، چهل‌وسه جوان هفده تا نوزده‌ساله قرار داشتند که بیشتر آنها را والدینشان برای معالجه به آنجا فرستاده بودند؛ همهٔ آنها به قتل رسیدند.

تا دو روز دیگر، قتل‌عام در پاریس ادامه یافت، تا اینکه تعداد قربانیهای آن بین ۱۲۴۷ و ۱۳۶۸، نفر رسید. میان مردم دربارهٔ داوری در این حادثه اختلاف افتاده بود: کاتولیکها و سلطنت‌طلبان وحشتزده شده بودند، ولی انقلابیون عقیده داشتند که این عکس‌العمل شدید بر اثر تهدیدات برونسویک و مقتضیات جنگ مجاز شمرده می‌شود. پتیون، شهردار جدید پاریس، دژخیمان را به‌عنوان میهن‌پرستان پرکار به حضور پذیرفت، و به آنها با مشروب نیرویی تازه بخشید. مجلس مقنن بعضی از اعضای خود را به آبی فرستاد تا توصیه کنند که جریان قانون بدرستی صورت گیرد؛ آنان بازگشتند و گزارش دادند که قتل‌عام متوقف شدنی نیست؛ سرانجام، رهبران مجلس ـ ژیروندنها و همچنین مونتانیارهاـ قبول کردند که مطمئن‌ترین راهها یک تصویبنامه است. کمون نمایندگانی فرستاد تا در محاکمات فوری شرکت جویند. بیوـ وارن، نمایندهٔ کمون، در صحنهٔ کشتار آبی حاضر شد و به قاتلان چنین تبریک گفت: «همشهریان، شما دشمنان خودتان را قربانی می‌کنید؛ شما وظیفهٔ خودتان را انجام می‌دهید.» مارا مغرورانه اعتبار عملیات را به خود نسبت داد. یک سال بعد، هنگامی که ضمن محاکمهٔ شارلوت کورده از او پرسیدند که چرا مارا را کشته است، وی پاسخ داد: «چون او بود که باعث قتل‌عامهای سپتامبر شد»؛ و چون دلیل خواستند، گفت: «نمی‌توانم دلیل بیاورم؛ تمام فرانسویان همین عقیده را دارند.» هنگامی که از دانتون خواستند جلو کشتار را بگیرد، وی شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «امکان ندارد.» سپس پرسید: «چرا باید دربارهٔ آن سلطنت‌طلبان و کشیشها خودم را ناراحت کنم؟ آنها منتظر رسیدن بیگانگان بودند که ما را قتل‌عام کنند... باید دشمنان خودمان را بترسانیم.» وی در نهانی تعدادی از دوستان و حتی دشمنان شخصی خود را از زندان بیرون آورد. وقتی که یک عضو همکار او در شورای اجرایی علیه کشتارها اعتراض کرد، دانتون به او گفت: «بنشینید. این کار لازم بود.» به جوانی که از او پرسیده بود: «چرا این کار را شنیع نمی‌دانید؟» جواب داد: «شما خیلی جوانید که این قضایا را بفهمید. ... میان پاریسیها و مهاجران باید جویی از خون جاری باشد.» به عقیدهٔ او، پاریسیها در این هنگام سرسپردهٔ انقلاب شده بودند. و آن داوطلبانی که برای مقابله با مهاجمان می‌رفتند می‌دانستند که در صورت تسلیم شدن نباید انتظار ترحم داشته باشند. در هر صورت می‌بایستی برای حفظ جان خود بجنگند.

۲ سپتامبر نیز روزی بود که در آن، مجلس مقنن با احساس اینکه حوادث، قانون اساسی را که جهت اجرای آن برگزیده شده، از بین برده است، رأی داد که کنوانسیونی (مجلسی) با انتخابات ملی تشکیل شود تا قانون اساسی تازه‌ای متناسب با اوضاع جدید فرانسه و نیازهای روزافزون جنگ تدوین کند. و از آنجا که کشاورزان و زحمتکشان و بورژواها همگی دعوت شده بودند تا از کشوری که آن را متعلق به خود می‌دانستند، دفاع کنند، ظاهراً قابل قبول نبود که یکی از آنها، خواه مؤدیان مالیات یا غیر از آنها، از دادن رأی محروم باشند. بنابراین، روبسپیر به نخستین پیروزی بزرگ خود دست یافت: کنوانسیونی که شخصیت عمدهٔ آن روبسپیر بود بر اثر شرکت مردان در انتخابات تشکیل یافت. در ۲۰ سپتامبر، مجلس مقنن آخرین جلسهٔ خود را تشکیل داد، و نمی‌دانست که در آن روز، در دهکده‌ای به نام والمی، میان وردن و پاریس، یک لشکر فرانسوی تحت فرمان دوموریه و فرانسواـ کریستوف کلرمان با قوای مزدور پروس و اتریش به رهبری دوک برونسویک مقابل شده و جلو آنها را گرفته و در واقع به فتحی نایل آمده است، زیرا پس از آن نبرد، پادشاه پروس به هنگهای درهم‌شکستهٔ خود دستور داد که عقبنشینی کنند، و وردن و لونگوی را که

جزء خاک فرانسه بود ترک گویند. فردریک ویلهلم دوم نمی‌خواست از طرف فرانسهٔ دوردست آسیبی ببیند، به ویژه آنکه در این زمان با روسیه و اتریش برسر تقسیم لهستان و انتخاب بزرگترین قسمت آن رقابت می‌کرد؛ گذشته از این، سربازانش به سختی از اسهالی که ناشی از خوردن انگورهای ایالت شامپانی بود رنج می‌بردند.
می‌گویند گوته که در آن نبرد حضور داشت و از اعضای ستاد دوک ساکس ـ وایمار بود، نکته‌ای مشهور بدین مضمون بر زبان رانده است: «از امروز از همین‌جا عصر تازه‌ای در تاریخ جهان آغاز شده است.».

فصل چهارم
کنوانسیون
۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲- ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵

I ـ جمهوری جدید
انتخاباتی که بمنظور تشکیل سومین مجلس انجام شد به وسیلهٔ ژاکوبنها حتی زیرکانه‌تر از انتخابات سال ۱۷۹۱ انجام گرفت؛ این مجلس، هم با اعتلای انقلاب مواجه بود، و هم با انحطاط آن قرین. فرایند کار دقیقاً غیرمستقیم بود: رأی‌دهندگان برگزینندگان را انتخاب می‌کردند، و اینان در کمیتهٔ انتخاباتی جمع می‌شدند و نمایندگانی را انتخاب می‌کردند که نمایندهٔ بخش آنها در کنوانسیون باشند. هر دو جریان انتخابات شفاهی بود، و در ملاءعام انجام می‌گرفت؛ در هر مرحله، چنانچه رأی‌دهندگان به رهبران محلی توهین می‌کردند، گرفتار ضرب و شتم می‌شدند. در شهرها، محافظه‌کاران از رأی دادن خودداری کردند؛ «تعداد غائبان بیشمار بود»؛ از هفت میلیون نفری که می‌توانستند رأی بدهند، شش میلیون وسیصد هزار نفر شرکت نکردند. در پاریس، رأی‌گیری در ۲ سپتامبر آغاز شد و تا چندین روز ادامه یافت، در صورتی که در کنار دروازه‌های زندان، قتل‌عامها نشان می‌داد که چگونه باید رأی داد و زنده ماند. در بسیاری از بخشها، کاتولیکهای مؤمن از رأی دادن خودداری کردند؛ از این‌رو از وانده که سلطنت‌طلبان در آن اکثریت داشتند ۹ نماینده انتخاب شد که ۶ نفر آنها در مورد اعدام شاه رأی موافق دادند. در پاریس، مجلس انتخاباتی در باشگاه ژاکوبنها تشکیل یافت، با این نتیجه که همهٔ ۲۴ نماینده‌ای که از طرف پایتخت برگزیده شده بودند از جمهوری خواهان متعصب و از حامیان کمون بودند، مانند دانتون، روبسپیر، مارا، دمولن، بیوـ وارن، کولود/ اربوا، فررون، داوید (نقاش). ... در استانها، ژیروندنها بیشتر در انتخابات دستکاری کردند؛ از این‌رو بریسو، رولان، کوندورسه، پتیون، گوده، باربارو، و بوزو، حق خدمت و کشته شدن را به دست آوردند. در میان بیگانگانی که انتخاب شدند، پریستلی، کلوتس، و پین را باید نام برد. دوک د/ اورلئان، که نامش به «همشهری فیلیپ‌اگالیته» تبدیل یافته بود، به نمایندگی از یک قشر افراطی پاریس انتخاب شد.
هنگامی که کنوانسیون در تویلری در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ تشکیل شد، ۷۵۰ نماینده حضور داشتند. همهٔ آنها، به استثنای دو نفر، از طبقهٔ متوسط بودند؛ دو نفر آنها کارگر و تقریباً بقیه همه حقوقدان بودند. صدوهشتاد نفر ژیروندن که متحد و تربیت یافته و خوش‌بیان بودند رهبری مجلس را به عهده گرفتند، و به دلیل آنکه خطر حمله وجود ندارد، قوانین مربوط به مظنونان، مهاجران، و کشیشها و همچنین نظارت بر اقتصاد زمان جنگ را متوقف کردند؛ کار و پیشهٔ آزاد را برقرار ساختند؛ ولی ظرف مدت کوتاهی شکایاتی در مورد سودجویی و انجام فعل و انفعالاتی در قیمتها شنیده شد. ژیروندنها، به‌منظور جلوگیری از نهضتی در میان افراطیون برای مصادرهٔ املاک وسیع و تقسیم آنها در میان مردم، در همان روز تشکیل کنوانسیون، لایحه‌ای دربارهٔ حرمت مالکیت خصوصی به تصویب رساندند.

ژیروندنها که بدین ترتیب خاطرجمع شده بودند، با مونتانیارها و اعضای فرقهٔ سیاسی «دشت» توافق کردند و در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ نخستین جمهوری فرانسه را اعلام داشتند.

در همان روز، کنوانسیون مقرر کرد که پس از یک سال تطبیق، در فرانسه و متصرفات آن، تقویم انقلابی به جای تقویم مسیحی مرسوم شود. در تقویم جدید، سالها بدین ترتیب نامگذاری شد: سال اول (از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ تا ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۳)، سال دوم و سوم به همین ترتیب. ماهها نیز برطبق آب و هوای خاص آنها نامگذاری شد: واندمیر (منسوب به انگورچینی)، برومر (منسوب به مه)، و فریمر (منسوب به مه سرد و غلیظ)، برای ماههای پاییز؛ نیووز (منسوب به برف)، پلوویوز (منسوب به باران)، و وانتوز (منسوب به باد)، برای ماههای زمستان؛ ژرمینال (منسوب به جوانه‌زدن)، فلورئال (منسوب به گل)، و پرریال (منسوب به چمن)، برای ماههای بهار؛ و مسیدور (منسوب به درو)، ترمیدور (منسوب به گرما)، و فروکتیدور (منسوب به میوه)، برای ماههای تابستان، قرار شد هرماه سه «دکاد» و هر دکاد ده روز باشد؛ و در آخر هر دکاد یک «دکادی» خواهد بود که جای یکشنبه را به عنوان روز استراحت بگیرد. پنج روز باقیمانده، معروف به سانکولوتید به‌صورت جشنهای ملی درآمد. کنوانسیون امیدوار بود که این تقویم باعث شود که فرانسویان از آن پس به یاد قدیسین و فصول نبوده بلکه زمین و وظایفی را که موجب باروری آن می‌شود به خاطر بیاورند؛ طبیعت جای خدا را خواهد گرفت. تقویم جدید در ۲۴ نوامبر ۱۷۹۳، مورد استفاده قرار گرفت و در پایان سال ۱۸۰۵ میلادی منقضی شد.

ژیروندنها و مونتانیارها در بارهٔ مالکیت خصوصی، جمهوری و جنگ علیه مسیحیت با یکدیگر هم‌عقیده بودند؛ ولی دربارهٔ چند مسئلهٔ دیگر تاحد مرگ با یکدیگر اختلاف داشتند. ژیروندنها از نفوذ پاریس که از لحاظ جغرافیایی نامتناسب بودـ یعنی از لحاظ تعداد نمایندگان و جمعیت آن ـ خشمگین بودند و نمی‌خواستند که این عده دربارهٔ کارهایی تصمیم بگیرند که در مورد همهٔ فرانسه قابل اجرا باشد؛ مونتانیارها از تأثیر بازرگانان و میلیونرها در تعیین آرای ژیروندنها ناراحت بودند. دانتون (که بخش او از ۷۰۰ رأی ممکن، ۶۳۸ رأی به او داده بود) از مقام خود به عنوان وزیر دادگستری استعفا کرد تا ژیروندنها و مونتانیارها را متحد و آنها را به صلح با پروس و اتریش ترغیب کند. اما ژیروندنها از او به‌عنوان بت پاریس افراطی بدگمان بودند، و خواهان بررسی فهرست هزینه‌های دوران وزارت او شدند؛ وی نتوانست به طرزی اقناع‌کننده مصرف مبالغ خرج شده را به اطلاع آنها برساند (وی به رشوه دادن عقیدهٔ بسیار داشت)؛ همچنین نتوانست بگوید پولی که با آن سه خانه در پاریس یا حوالی آن و یک ملک وسیع در دپارتمان اوب خریداری کرده از کجا آمده است؛ شکی نبود که وی به سبکی عالی زندگی می‌کرد. دانتون ضمن آنکه مخالفان خود را ناسپاس می‌خواند، از مساعی خود دربارهٔ صلح داخلی و خارجی دست برداشت و به روبسپیر پیوست.

روبسپیر اگرچه نزد احزاب از لحاظ محبوبیت پس از دانتون قرار داشت، در میان نمایندگان به منزلهٔ شخصیتی متوسط تلقی می‌شد. در رأی‌گیری برای مقام ریاست کنوانسیون، فقط شش رأی داشت؛ حال آنکه رولان ۲۳۵ رأی آورده بود. در نظر نمایندگان، وی فردی دارای افکار و عقاید جزمی در کلیات، دارای اصول اخلاقی خسته‌کننده، و فرصت‌طلبی محتاط بود که بیصبرانه انتظار می‌کشید به قدرت خود بیفزاید. سازگاری و هماهنگی پنهانیی در پیشنهادهایش دیده می‌شد که نفوذ او را بتدریج افزایش می‌داد. گرچه از درگیری مستقیم در حمله به تویلری یا قتل‌عامهای سپتامبر خودداری ورزیده بود، آنها را تصویب کرده بود، تا سیاست بورژواها را با وحشت از مردم آشنا کند. از همان آغاز از شرکت افراد بالغ در انتخابات هواداری کرده بود ـ گرچه، عملاً، با دور کردن سلطنت‌طلبان و کاتولیکها از صندوق رأی‌گیری موافقت کرده بود. از اصل مالکیت خصوصی نیز دفاع کرده و تقاضای بعضی از افراد تهیدست را در مورد مصادره و توزیع مجدد اموال نپذیرفته بود؛ با وجود این، وضع مالیات بر ارث و سایر مالیاتها را پیشنهاد کرده بود تا «بر اثر اقدامات معتدل ولی مؤثر، از عدم تساوی شدید ثروت کاسته شود.» در این ضمن، منتظر

فرصت بود، و به رقیبان امکان داد که با هیجان و زیاده‌رویهای خویش خود را فرسوده کنند. عقیدهٔ راسخ داشت که روزی قدرت را به دست خواهد گرفت ـ و پیشبینی می‌کرد که روزی کشته خواهد شد. «وی نیز مانند همهٔ این مردان می‌دانست که زندگی او تقریباً ساعت به ساعت در خطر خواهد بود.» سرسخت‌ترین و پرهیجانترین مدافع طبقهٔ کارگر نه روبسپیر بود و نه دانتون؛ بلکه مارا بود که قهرمانی‌ترین مدافعات را از این طبقه به عمل می‌آورد. وی در ۲۵ سپتامبر، به منظور تجلیل از جمهوری جدید، نام روزنامهٔ خود را به روزنامهٔ جمهوری فرانسه تغییر داده و در این هنگام چهل‌ونه‌ساله بود (روبسپیر سی‌وچهارسال و دانتون سی‌وسه سال داشت)؛ و کمتر از یک سال به مرگش باقی مانده بود، ولی آن را در نبردی سازش‌ناپذیر علیه ژیروندنها به کار برد. مارا ژیروندنها را دشمنان خلق و عاملان بورژوازی تجارت‌پیشه و در حال ترقی می‌دانست، که ظاهراً در نظر داشتند انقلاب را به‌صورت بازوی سیاسی «اقتصاد آزاد» درآورند. انتقادات شدید او در سراسر پاریس طنین افکند و بخشها را به شورش واداشت و در کنوانسیون خصومتی تقریباً همگانی به‌وجود آورد. ژیروندنها آنچه را که «تریوم‌ویراتوس» دانتون و روبسپیر و مارا می‌دانستند تقبیح می‌کردند، ولی دانتون او را از خود نمی‌دانست، و روبسپیر از او احتراز می‌کرد. مارا در کنار مونتانیارها می‌نشست، ولی معمولاً تنها و بدون دوست بود. در ۲۵ سپتامبر ۱۷۹۲، ورنیو و دیگران اسنادی را در کنوانسیون خواندند مبنی بر آنکه مارا از حکومت دیکتاتوری طرفداری کرده و قتل‌عامها را به‌وجود آورده است. هنگامی که «تریبون ملت» در حال ضعف و بیماری به‌منظور دفاع از خود برخاست، نمایندگان با فریاد «بنشین!» به او حمله کردند. وی می‌گفت: «به‌نظر می‌رسد که در مجلس تعداد زیادی دشمن شخصی دارم.» ژیروندنها فریاد زدند: «همهٔ ما دشمن توایم» مارا به سخن گفتن ادامه داد و تقاضای خود را دربارهٔ دیکتاتوری به‌سبک محدود رومیها تکرار، و اشارات خود را به ایجاد زورگویی و بلوا تصدیق کرد، ولی دانتون و روبسپیر را از شرکت در نقشه‌های خود بری دانست. یکی از نمایندگان پیشنهاد کرد که او را دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه کنند؛ ولی با این پیشنهاد موافقت نشد. مارا تپانچه‌ای از جیب بیرون آورد و آن را در کنار خود نگاه داشت و گفت: «اگر کیفرخواست علیه من تصویب شده بود، مغز خود را در پای میز خطابه متلاشی کرده بودم.» ژیروندنها ـ که فرانسه را وارد جنگ کرده بودند ـ در این ماهها بر اثر پیروزیهای قوای فرانسه و گسترش قدرت این کشور و افکار انقلابی تقویت شده بودند. در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲، ژنرال آن ـ پیر دومونتسکیوـ فزانساک قوای خود را به ساوواـ که در آن هنگام بخشی از مملکت ساردنی بودـ برد و آن را بآسانی تصرف کرد. وی در این باره به کنوانسیون چنین گزارش داد: «پیشرفت قوای من پیروزی است؛ هم در شهر و هم در حومه، مردم به دیدن ما می‌آیند؛ گل‌نوار سه رنگ را همه به کار می‌برند.» در ۲۷ سپتامبر، یک لشکر دیگر فرانسوی بدون مقابله وارد نیس شد؛ در ۲۹ سپتامبر ویلفرانش را گرفت. در ۲۷ نوامبر، بنابه درخواست رهبران سیاسی محلی، ساووا به خاک فرانسه منضم شد.

تصرف ایالت راینلاند دشوارتر بود. در ۲۵ سپتامبر، ژنرال آدام ـ فیلیپ‌دوکوستین افراد داوطلب خود رابه تسخیر شهر شپایر برانگیخت و سه هزار اسیر گرفت؛ در ۵ اکتبر وارد ورمس و در ۱۹ اکتبر وارد ماینتس شد و در ۲۱ اکتبر فرانکفورت ـ ام ـ ماین را به تصرف درآورد، دوموریه برای ترغیب بلژیک (از متصرفات اتریش) به جانبداری از انقلاب، درژماپ در یکی از نبردهای عمدهٔ جنگ شرکت جست (۶ نوامبر)؛ اتریشیها، پس از مقاومتی طولانی، عقب‌نشینی کردند و چهارهزار کشته در صحنهٔ نبرد برجای گذاشتند. بروکسل در ۱۴ نوامبر سقوط کرد؛ لیژ در بیست‌وچهارم، و آنتورپن (آنورس) در سی‌ام نوامبر. در این شهرها، از فرانسویان به‌عنوان نجات‌دهندگان استقبال شد. دوموریه به جای آنکه به دستورهای کنوانسیون گوش فرا دهد و به طرف جنوب برود و به قوای کوستین بپیوندد، در بلژیک باقی ماند و، در نتیجهٔ معامله با دلالان بازار سیاه در خرید و فروش اسلحه و مهمات، ثروتی به هم زد. و چون او را توبیخ

کردند، تهدید به استعفا کرد. دانتون را برای راضی کردن او فرستادند؛ وی در این کار نیز توفیق یافت، ولی هنگامی که دوموریه به اردوی دشمن پیوست، دانتون مقصر شناخته شد (۵ آوریل ۱۷۹۳).

رهبران کنوانسیون که بر پیروزیها سرمست شده بودند، دو سیاست متمم یکدیگر در پیش گرفتند؛ یکی آنکه فرانسه را به «مرزهای طبیعی» خود یعنی راین (رن) و آلپ و پیرنه و دریاها برسانند؛ دوم آنکه جمعیتهای مجاور را با دادن قول کمک نظامی جهت کسب آزادی اقتصادی و سیاسی، همدست خود کنند. به همین سبب بود که فرمان جسورانهٔ ۱۵ دسامبر ۱۷۹۲ منتشر شد:

از این لحظه، ملت فرانسه حاکمیت ملی را - در تمام مناطقی که با او همکاری می‌کنند - و همچنین برکناری تمام مقامات کشوری و لشکری را که تاکنون بر شما حکومت کرده‌اند و لغو همهٔ مالیاتهایی که به شما تحمیل شده بود، به هر عنوان، و الغای عشریه و عوارض فئودالی و سرفداری را اعلام می‌دارد... ؛ گذشته از این، انحلال هیئتهای اشرافی و روحانی، و الغای همهٔ امتیازات و حقوق ویژه‌ای که مخالف برابری است اعلام می‌کند. از همین لحظه، شما برادر و دوست و همگی شهروند و از حیث حقوق برابرید و بدون تبعیض از شما درخواست می شود که حکومت کنید، خدمت کنید و از کشور خود به دفاع بپردازید.

«فرمانبرداری» یک سلسله مشکلاتی برای جمهوری جوان به‌وجود آورد. هنگامی که از سرزمینهای فتح‌شده («آزادشده») مالیات جهت سپاه اشغالگر فرانسه مطالبه شد، مردم لب به شکایت گشوده گفتند که به جای ارباب و مالیاتش، ارباب دیگری آمده است. زمانی که سلسله مراتب کلیسایی در بلژیک و لیژ و راینلاند، که از مدتها پیش به حکمروایی یا شرکت در آن عادت کرده بود، وضع خود را، هم از لحاظ دینی و هم از لحاظ قدرت در خطر دید، در ورای مرزها و مذاهب مختلف دست دوستی به سوی مخالفان دراز کرد تا انقلاب فرانسه را دفع و در صورت امکان آن را از میان ببرند. هنگامی که، در ۱۶ نوامبر ۱۷۹۲، کنوانسیون، برای جلب حمایت بازرگانان آنتورپن، بازبودن رودخانهٔ سکلت را به روی همهٔ کشتیها اعلام داشت، هلند آمادهٔ مقاومت شد، زیرا در نتیجهٔ صلح و ستفالن (۱۶۴۸)، رودخانهٔ مزبور به روی همه، غیراز کشتیهای هلندی، بسته شده بود. فرمانروایان اروپا تعهد کنوانسیون را به‌منزلهٔ اعلان جنگ به همهٔ پادشاهان و اشراف فئودال تلقی کردند، و بدین‌ترتیب، نخستین اتحادیه علیه فرانسه شکل گرفت.

کنوانسیون در صدد برآمد که پلها را در پشت سر خود خراب کند و لویی شانزدهم را به عنوان خائن به دادگاه بکشاند. از ۱۰ اوت به بعد «تامپل» برای بیشتر اعضای خانوادهٔ سلطنتی ـ پادشاه سی‌وهشت ساله؛ ملکهٔ سی‌وهفت‌ساله؛ خواهرش «مادام الیزابت» بیست‌وهشت ساله؛ دخترش ماری ـ ترز (مادام روایال) چهارده‌ساله؛ و فرزندش ولیعهد (دوفن) لویی شارل هفت‌ساله حالت زندانی نیمه انسانی پیدا کرده بود. ژیروندنها، تا آنجا که توانستند، برای به تأخیر انداختن محاکمه کوشیدند، زیرا می‌دانستند که دلایل و مدارک موجب محکومیت و اعدام خواهد شد، و این امر حملهٔ کشورهای بزرگ را علیه فرانسه تشدید خواهد کرد. دانتون با آنان موافق بود، اما شخصیتی تاره بر روی صحنه پیدا شد و او لویی ـ آنتوان سن ـ ژوست بیست‌وپنج‌ساله بود که توجه کنوانسیون را با تقاضایی پرشور جهت کشتن شاه به خود جلب کرد. و می‌گفت: «لویی با مردم به جنگ پرداخته و شکست خورده است. وی مردی وحشی و یک اسیر جنگی خارجی است؛ شما مقاصد جنایت‌آمیز او را دیده‌اید. ... او قاتل باستیل، نانسی، و شان ـ دوـ مارس،... و تویلری است. کدام دشمن، کدام بیگانه، بیشتر به شما آسیب رسانده است؟» این ادعا برای تسلیم افراد عاقل کافی نبود و آنان را به تأمل وامی‌داشت. ولی در ۲۰ نوامبر جعبه‌ای آهنین در دیواری از اطاقهای سلطنتی تویلری یافت شد که آن را رولان به کنوانسیون آورد، و در نتیجه، اتهام خیانت شدیداً تأیید شد. این جعبه حاوی ۶۲۵ سند سری بود که از مذاکرات شاه با لافایت، میرابو، تالران، بارناو، چند تن از مهاجران و روزنامه‌نگاران محافظه‌کار پرده برمی‌داشت. مسلم شد که لویی، علی‌رغم اظهارات او در مورد وفاداری نسبت به قانون

اساسی، در صدد شکست انقلاب برآمده است. کنوانسیون دستور داد که چادری روی مجسمهٔ نیمتنهٔ میرابو بیندازند؛ ژاکوبنها مجسمه‌ای را که به یادبود میرابو در باشگاهشان برپا شده بود درهم شکستند. بارناو در گرونوبل دستگیر شد؛ لافایت به میان سربازانش بازگشت؛ تالران نیز مانند همیشه فرار کرد. در ۲ دسامبر، بعضی از نمایندگان بخشها در کنوانسیون حضور یافتند و خواستار محاکمهٔ فوری شاه شدند؛ کمون پاریس بزودی توصیه‌های اکیدی به همان مضمون ارسال داشت. در ۳ دسامبر، روبسپیر به آنان ملحق شد. مارا این مطلب را به تصویب رسانید که همهٔ آرا بایستی علنی و شفاهی باشد ـ این امر ژیروندنهای مردد را در اختیار سان ـ کولوتیهای سرسراها و کوچه‌ها گذاشت.

محاکمه در ۱۱ دسامبر ۱۷۹۲ در برابر همهٔ اعضای کنوانسیون آغاز شد. برطبق گفتهٔ سباستین مرسیه که یکی از نمایندگان بود، عقب تالار را به‌صورت لژهای تئاتر درآورده بودند و در آنها خانمهایی که زیباترین جامه‌های خود را برتن کرده بودند بستنی و پرتقال و مشروب می‌خوردند. ... انسان می‌توانست راهنمایانی را ببیند که معشوقه‌های دوک د/ اورلئان را همراهی می‌کنند.» به پادشاه بعضی از مدارکی را که در جعبهٔ آهنین یافت شده بود نشان دادند؛وی امضای خود و هرگونه اطلاع دربارهٔ آن جعبه را انکار کرد. در مقابل سؤالات، ضعف حافظه را بهانه آورد، یا مسؤولیت را به گردن وزیران خود انداخت. سپس چهار روز مهلت خواست تا با وکلایش مشورت کند. کرتین دومالزرب، که در زمان لویی پانزدهم از فیلسوفان و آکادمی دفاع کرده بود، حاضر به دفاع از شاه شد؛ لویی با حال تأسف پذیرفت و گفت: «فداکاری شما بزرگتر است، زیرا که جان خود را به خطر می‌اندازید، ولی نمی‌توانید جان مرا نجات دهید.» (مالزرب در آوریل ۱۷۹۴ با گیوتین اعدام شد.) دراین ضمن، نمایندگانی از کشورهای خارج حاضر شدند که آرایی را برای شاه بخرند؛ دانتون موافقت کرد که به‌عنوان عامل خرید خدمت کند؛ ولی مبلغ مورد نظر بیش از آن بود که اعلیحضرتها مایل به پرداخت آن بودند.

در ۲۶ دسامبر، رومن‌دوسز به دفاع پرداخت، و گفت که قانون اساسی اختیار محاکمهٔ پادشاه را به نمایندگان نداده است؛ و لویی ضمن مبارزه برای حیات خود از حقوق انسانی خویش استفاده کرده؛ وی یکی از مهربانترین و آدمیترین افراد بشر، و یکی از آزادیخواهترین فرمانروایانی بوده که تا آن زمان بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کرده بود. آیا نمایندگان اصلاحات متعدد او را فراموش کرده‌اند؟ آیا با احضار اتاژنرو و دعوت از همهٔ فرانسویان به ابراز شکایات و تمایلات خود، انقلاب را آغاز کرده است؟ محاکمه‌کنندگان پاسخ دادند که شاه به منظور شکست انقلاب با کشورهای خارجی مذاکره کرده است چرا باید در مورد این مرد، که متهم به خیانت است، استثنا قایل شد، به صرف اینکه وی تخت و تاج فرانسه را به ارث برده است؟ تا زمانی که وی زنده است، توطئه‌هایی صورت خواهد گرفت تا اختیارات قبل از انقلاب را به وی بازگردانند. این خود درس عبرتی خواهد بود برای پادشاهانی که ممکن است به آمال ملت خود خیانت کنند.

رأی‌گیری در مورد مجرمیت شاه در ۱۵ ژانویه ۱۷۹۳ آغاز شد. از ۷۴۹ عضو، ۶۸۳ نفر، از جمله یکی از عموزادگانش به نام فیلیپ د/ اورلئان، او را مجرم دانستند. پیشنهاد دایر به تسلیم این رأی جهت تصویب یا رد آن به وسیلهٔ مردم فرانسه از طریق مجامع مقدماتی، مورد مخالفت روبسپیر، مارا، و سن ـ ژوست قرار گرفت و با ۴۲۴ رأی در مقابل ۲۸۷ رأی رد شد. سن ـ ژوست می‌گفت: «آیا مراجعه به مردم به‌منزلهٔ تجدید سلطنت نیست؟» روبسپیر، که از مدتها پیش از دموکراسی و شرکت همهٔ مردان در انتخابات دفاع کرده بود، در این هنگام نسبت به آن تردید نشان داده گفت: «تقوا (یعنی شوق و ذوق جمهوریخواهان) همیشه بر روی زمین در میان عدهٔ کمی وجود داشته است.»

در ۱۶ ژانویه، با مطرح شدن این سؤال نهایی که «چه مجازاتی در مورد لویی، پادشاه فرانسه، سزاوار است؟» دو گروه مخالف در کوچه‌ها به اعمال زور پرداختند. در آنجا و در سرسراها جمعیت خواهان حکم اعدام شد، و اعلام داشت هرکس غیراز این رأی دهد، جانش به خطر خواهد افتاد. نمایندگانی که در شب قبل تعهد کرده بودند که هرگز

خواهان اعدام شاه نشوند، در این هنگام بر جان خود بیمناک شدند و حکم اعدام را صادر کردند. دانتون تسلیم شد. پین مقاومت نشان داد: فیلیپ د/ اورلئان، که آماده بود به جای لویی بنشیند، خواستار اعدام او شد. مارا رأی به «اعدام ظرف بیست‌وچهار ساعت داد»؛ روبسپیر، که همیشه با اعدام مخالفت ورزیده بود، در این هنگام استدلال می‌کرد که شاه، در صورت زنده ماندن، خطری برای جمهوری خواهد بود؛ کوندورسه خواستار لغو مجازات اعدام برای همیشه شد. بریسو اخطار کرد که حکم اعدام باعث جنگ همهٔ پادشاهان اروپا با فرانسه خواهد شد. بعضی از نمایندگان دربارهٔ رأی خود تفسیراتی کردند: پاگانل گفت: «اعدام! شاه تنها وقتی مفید است که اعدام شود»؛ میو گفت: «امروزه اگر اعدام وجود نداشت، می‌بایست آن را ابداع کرد»ـ که انعکاسی بود از حرف ولتر دربارهٔ خدا. دوشاتل، در حال مرگ، خواست که او را به‌پای تریبون ببرند؛ در آنجا علیه اعدام لویی رأی داد، و سپس جان سپرد. در رأی‌گیری نهایی، ۳۶۱ نفر خواهان اعدام و ۳۳۴ نفر خواهان به تعویق انداختن آن شدند.

در ۲۰ ژانویه، یکی از اعضای گارد شخصی شاه، لویی ـ میشل لوپلتیه دوسن ـ فارژو را که رأی به اعدام شاه داده بود به قتل رساند. در ۲۱ ژانویه، کالسکه‌ای که عده‌ای مسلح آن را همراهی می‌کردند از کوچه‌هایی که دو سوی آنها افراد گارد ملی ایستاده بودند گذشت و لویی شانزدهم را به میدان انقلاب (میدان کنکورد کنونی) برد. وی در برابر سکوی گیوتین کوشید که با جمعیت حرف بزند و گفت: «مردم فرانسه! من بیگناه کشته می‌شوم؛ از سکوی اعدام و نزدیک به رسیدن به خداست که این حرف را به شما می‌گویم دشمنانم را می‌بخشم، مایلم که فرانسه ـ» ولی در آن لحظه سانتر، رئیس گارد ملی پاریس، فریاد زد: «طبل!» و طبلها بقیهٔ حرفهای لویی را قطع کرد. هنگامی که تیغهٔ سنگین گیوتین پایین افتاد و گوشت و استخوان لویی را پاره کرد، جمعیت در سکوتی آمیخته به افسردگی به تماشا مشغول بود. یکی از آنها بعدها گفت: «در آن روز، همه آهسته قدم می‌زدیم، و جرئت نداشتیم به روی هم نگاه کنیم.»

II ــ انقلاب دوم: ۱۷۹۳

اعدام شاه موفقیتی برای مونتانیارها، کمون، و جنگ‌طلبان بود، و همهٔ «شاه‌کشان» را به ناچار سرسپردهٔ جمهوری ساخت، زیرا در صورت بازگشت خانوادهٔ بوربون، همگی قربانی می‌شدند. ولی اعدام شاه باعث تفرقه و یأس ژیروندیستها شد؛ آنها که در مورد رأی دادن با یکدیگر اختلاف پیدا کرده بودند، در این هنگام در پاریس بر جان خود بیمناک، و مشتاق آرامش و نظم نسبی در دپارتمانها شده بودند. رولان، که بیمار و مأیوس شده بود، یک روز پس از اعدام شاه، از شورای اجرائی استعفا کرد. صلح، که بر اثر اشتغال اتریش و پروس در تقسیم لهستان امکانپذیر شده بود، در این هنگام، بر اثر خشم سلاطین اروپا از اعدام یکی از برادرانشان، به صورت امری محال درآمد.

در انگلستان، ویلیام‌پیت نخست‌وزیر، که به فکر جنگ با فرانسه افتاده بود، دید که تقریباً هرگونه مخالفتی از پارلمان رخت بسته است و مردم از این خبر تکان خورده‌اند که خود شاه به زیر گیوتین رفته است ـ گویی خود آنها، از طریق نیاکانشان، هرگز چارلز اول را با تبر گردن نزده بودند. البته دلیل واقعی پیت این بود که تسلط فرانسه بر آنتورپن کلید رودخانهٔ راین را که شاهراه تجارتی انگلیس با اروپای مرکزی است در اختیار دشمن دیرین بریتانیا خواهد گذاشت. آن خطر هنگامی تشدید شد که، در ۱۵ دسامبر ۱۷۹۲، کنوانسیون رأی به انضمام بلژیک به فرانسه داد. در این وقت راه استیلای فرانسه بر هلند و سرزمین راین باز شد و سراسر آن درهٔ آباد و پرجمعیت به روی بریتانیا، که از طریق صدور محصولات صنعتی روزافزون خود می‌زیست، مسدود می‌گشت. در ۲۴ ژانویهٔ ۱۷۹۳ پیت سفیر فرانسه را اخراج کرد؛ در اول فوریه، کنوانسیون هم به انگلیس و هم به هلند اعلان جنگ داد. در ۷ مارس، اسپانیا به آنها پیوست، و نخستین اتحادیه مرکب از پروس، اتریش، ساردنی، انگلیس، هلند، و اسپانیا، مرحلهٔ دوم کوشش را به منظور جلوگیری از انقلاب آغاز کردند.

یک سلسله گرفتاریها موجب شد که کنوانسیون دیرتر از موقع به فکر دشواریهایی بیفتد که با آن مواجه بود. شور لشکرهای انقلابی پس از پیروزیهای نخستین خود کاهش یافت؛ هزاران تن از داوطلبان پس از گذراندن دورهٔ خدمتی که برای آن نامنویسی کرده بودند، از ارتش بیرون آمدند؛ مجموع قوا در جبههٔ شرقی از ۴۰۰،۰۰۰ نفر به ۲۲۵،۰۰۰ نفر کاهش یافته بود، و این عده بر اثر بیکفایتی و پولپرستی مقاطعه‌کارانی که دوموریه از آنها حمایت و بهره‌برداری می‌کرد، از لحاظ لباس و غذا وضع بدی داشتند. ژنرالها مکرر دستورهایی را که دولت برای آنها می‌فرستاد نادیده می‌گرفتند. در ۲۴ فوریه، کنوانسیون برای تهیهٔ قوای تازه متوسل به سربازگیری شد، ولی به افراد متمول اجازه داد که به جای خود اشخاص دیگری را بخرند و بفرستند. در چندین ولایت، شورشهایی علیه سربازگیری به وقوع پیوست. در وانده، نارضایی از سربازگیری و نیز گرانی و کمیابی مواد غذایی، به خشم علیه قوانین ضدکاتولیک ضمیمه شد و چنان شورش گسترده‌ای برپا گشت که برای جلوگیری از آن، لشکری را از جبهه به آنجا فرستادند. در ۱۶ فوریه، دوموریه رهبری قوایی مرکب از بیست هزار سرباز را جهت حمله به هلند به عهده گرفت؛ سپاهیانی که وی در بلژیک به عنوان پادگان برجا گذاشت، مورد حملهٔ ناگهانی قوایی به رهبری فرمانروای ساکس ـ کوبورگ قرار گرفت و نابود شد؛ خود دوموریه در نرویندن شکست خورد (۱۸ مارس)؛ و در ۵ آوریل با هزار سرباز به اتریشیها پیوست. در همان ماه، نمایندگان انگلیس، پروس، و اتریش با یکدیگر ملاقات، و نقشه‌هایی برای شکست فرانسه طرح کردند.

دشواریهای داخلی، به انضمام این‌گونه مشکلات خارجی، دولت فرانسه را تهدید به اضمحلال و شکست می‌کرد. با وجود مصادرهٔ اموال کلیسا و مهاجران، اوراق آسینیای (اسکناس) جدید ظرف مدت کوتاهی ارزش خود را از دست داد؛ در آوریل ۱۷۹۳، بهای ظاهری آنها چهل‌وهفت درصد بهای اصلی بود؛ این نسبت سه ماه بعد به سی‌وسه درصد بهای اصلی تنزل کرد. مالیاتهای جدید به اندازه‌ای مورد مخالفت قرار گرفت که هزینهٔ گردآوری آن تقریباً با عوایدی که از آن به دست می‌آمد برابر شد. استقراض اجباری (مانند استقراض ۲۰ـ ۲۵ مه ۱۷۹۳) بورژوازی نوپا را تهیدست کرد؛ هنگامی که این طبقه از ژیروندنها خواستند که از منافع آنها در دولت دفاع کنند، اختلاف میان ژیروندنها و مونتانیارها در کنوانسیون شدت یافت. دانتون، روبسپیر، و مارا باشگاه ژاکوبنها را از سیاستهای بورژوایی نخستین خود منصرف و به اصول افراطیتری متمایل ساختند. کمون، که در این هنگام تحت رهبری پیرشومت و ژاک‌ابر قرار داشت، روزنامهٔ تندرو پردوشن را ـ که به ابر تعلق داشت ـ برای برانگیختن مردم و ارسال عریضه جهت محدود کردن ثروت مورد استفاده قرار داد. مارا هر روز با ژیروندنها به عنوان مدافعان ثروتمندان درگیر می‌شد. در فوریهٔ ۱۷۹۳، ژاک‌رو، و ژان‌وارله گروهی از کارگران «خشمگین» را برآن داشتند که از بهای گزاف نان انتقاد کنند و اصرار بورزند در اینکه کنوانسیون حداکثر بهای مایحتاج زندگی را تعیین کند.

کنوانسیون، که بر اثر طوفانی از دشواریها به ستوه آمده بود، وظایف سال ۱۷۹۳ را به کمیته‌هایی محول کرد، و تصمیمات آنها را تقریباً بدون چون‌وچرا پذیرفت. به اکثر این کمیته‌ها پهنه‌های مخصوصی از فعالیتهای مختلف و حکومت ـ مانند: کشاورزی، صنعت و تجارت، حسابداری، امورمالی، تعلیم و تربیت، رفاه یا کارهای مستمراتی ـ سپرده شده بود. این کمیته‌ها، که معمولاً افراد متخصص در آنها شرکت داشتند، کارهای مفیدی، حتی در میان بحرانهای روزافزون، انجام دادند؛ قانون اساسی جدیدی تدوین کردند، و میراثی از قوانین سازنده برجای نهادند که بوناپارت در تدوین «قانون‌نامهٔ ناپلئون» از آن استفاده کرد.

کنوانسیون، برای زیر نظر داشتن عمال بیگانه، خرابکاری داخلی، و جرایم سیاسی، در ۱۰ مارس ۱۷۹۳ «کمیتهٔ امنیت عمومی» را به‌عنوان یک ادارهٔ ملی پلیس به‌وجود آورد، و به آن، قدرت مطلق داد که بدون اخطار قبلی وارد

منازل شود و هرکس را که متهم به خیانت یا جنایت باشد دستگیر کند. کمیته‌های دیگر نظارت برای بخشهای شهرها نیز تشکیل یافت.

همچنین در دهم ماه مارس، کنوانسیون یک دادگاه انقلابی برای محاکمهٔ مظنونان تشکیل داد؛ به این افراد اجازه داد که وکیل مدافع بگیرند، ولی نظر اعضای هیئت منصفه تابع پژوهش‌خواهی یا تجدیدنظر نبود. در ۵ آوریل، کنوانسیون آنتوان ـ کانتن فوکیه‌ـتنویل را به‌عنوان دادستان کل این دادگاه تعیین کرد. وی در امر تحقیق و بازجویی بیرحمانه، قاضیی با کفایت و گاهگاه دارای احساسات بشردوستانه بود؛ با وجود این، در گراووری که از او به ما رسیده است، او را با چهره‌ای مانند عقاب و بینیی مانند شمشیر می‌بینیم. دادگاه جلسات خود را از ۶ آوریل در دادگستری تشکیل داد. هرچه جنگ پیش می‌رفت، و تعداد کسانی که برای محاکمه فرستاده می‌شدند با طرزی غیرقابل تصور افزایش می‌یافت، دادگاه بتدریج محاکمات خود را کوتاهتر کرد، و حتی، قبلاً حکم محکومیت را در همهٔ مواردی که از طرف کمیتهٔ نجات ملی به آن ارجاع می‌شد صادر می‌کرد.

کمیتهٔ نجات ملی که در ۶ آوریل ۱۷۹۳ تشکیل یافت جانشین شورای اجرائی شد، و به صورت بازوی اصلی دولت درآمد. این کمیته در واقع یک کابینهٔ جنگی بود، و نباید آن را دولتی غیرنظامی دانست که خود را ملزم به رعایت محدودیتهای قانون اساسی بداند، بلکه هیئتی بود که قانوناً اختیار داشت ملتی را که برای حیات خود می‌جنگید رهبری و بر آن حکومت کند. اختیارات آن فقط بر اثر مسؤولیتی که در قبال کنوانسیون داشت محدود می‌شد؛ تصمیمات آن می‌بایستی به کنوانسیون تسلیم شود که تقریباً در همهٔ موارد آنها را به صورت مصوبه درمی‌آورد. سیاست خارجی، ارتش و ژنرالهایش، کارمندان کشوری، کمیته‌های مذهبی و هنری، و پلیس مخفی را نیز تحت‌نظر داشت. می‌توانست نامه‌های خصوصی و عمومی را باز کند؛ دارای بودجه‌ای مخفی بود؛ و به‌وسیلهٔ «نمایندگان‌مأمور» بر حیات و ممات در ایالتها نظارت می‌کرد. در اطاقهای «پاویون‌دوفلور»، بین کاخ تویلری و رودخانهٔ سن، جلسات خود را تشکیل می‌داد و کنفرانسهای خود را گرد پیرامون «میزسبز» (که روی آن را پارچهٔ سبز انداخته بودند) تشکیل می‌داد. این محل تا یک سال مقر دولت فرانسه بود.

دانتون که تا ۱۰ ژوئیه ریاست آن را به عهده داشت، برای دومین بار به رهبری کشوری که در معرض خطر بود انتخاب شد. وی نخست بی‌درنگ همکاران خود و سپس کنوانسیون را متقاعد ساخت که دولت باید علناً دخالت خود را در امور داخلی ملتهای دیگر انکار کند. بنابه اصرار او، با وجود مخالفت روبسپیر، کنوانسیون به طور آزمایشی پیشنهادهای صلحی برای هریک از اعضای اتحادیهٔ اول ارسال داشت. دانتون‌دوک‌برونسویک را قانع کرد که از پیشروی منصرف شود، و توانست عهدنامه‌ای با سوئد تنظیم کند. وی دوباره کوشید که میان مونتانیارها و ژیروندنها صلح برقرار کند، ولی اختلافات آنها بسیار عمیق بود.

مارا حملات خود را علیه ژیروندنها تشدید کرد، و در این کار چنان شدت و حدتی نشان داد که آنها توانستند (۱۴ آوریل ۱۷۹۳) تصویبنامه‌ای در کنوانسیون بگذرانند مبنی بر آنکه وی به سبب حمایت از قتل و استبداد بایستی توسط دادگاه انقلاب محاکمه شود. در محاکمهٔ او، گروهی از سان‌ـکولوتها در دادگستری و کوچه‌های مجاور گرد آمدند، و عهد کردند که «هرگاه به مدافع محبوبشان اهانتی بشود، انتقام آن را بگیرند.» هنگامی که هیئت منصفه، بر اثر ترس و وحشت، او را آزاد کرد، پیروانش او را فاتحانه تا کنوانسیون بردوش گرفتند. در آنجا تهدید کرد که از کسانی که به او تهمت می‌زنند انتقام خواهد کشید. آنگاه او را از میان جمعی که از شادی فریاد می‌زدند به باشگاه ژاکوبنها بردند، و بر میز ریاست نشاندند. وی مبارزهٔ خود را از سر گرفت، و تقاضا کرد که ژیروندنها به‌عنوان بورژواهایی که به انقلاب خیانت می‌کنند از کنوانسیون طرد شوند.

کنوانسیون، علی‌رغم اعتراضات و اخطارهای ژیروند، دستور داد که حداکثر بهای گندم در هر مرحلهٔ انتقال از تولیدکننده به مصرف‌کننده تعیین شود، و به نمایندگان دولت نیز دستور داد که از تولیدکنندگان هر مقدار که برای نیاز جامعه لازم است به زور بگیرند. این خود پیروزی متزلزلی برای مارا بود. در ۲۹ سپتامبر، اقدامات مزبور منجر به این شد که حداکثر بهای همهٔ کالاهای اساسی تعیین شود. جنگ همیشگی میان تولیدکننده و مصرف‌کننده در این هنگام شدت یافت؛ کشاورزان علیه محدودیت محصولات خود اعتراض کردند؛ به همان نسبت که قوانین جدید راههای سودجویی را سد می‌کرد، تولید کاهش می‌یافت؛ «بازار سیاهی» به وجود آمد که نیاز کسانی را که قادر به پرداخت بهای گزاف بودند تأمین می‌کرد. بازارهایی که نمی‌توانستند بیش‌از حد معینی قیمتها را بالا ببرند، خالی از گندم و نان شدند، و شورشهای ناشی از گرسنگی دوباره در کوچه‌ها برپا شد.

ژیروندنها، که از فشاری که به کنوانسیون از طرف طبقات پایین پاریس وارد می‌شد بسیار خشمگین بودند، از برگزینندگان طبقهٔ سوم در ایالتها خواستند که آنان را از ستم جماعت نجات دهند. ورنیو به انتخاب‌کنندگان خود در بوردو، در ۴ مه ۱۷۹۳، چنین نوشت: «از شما دعوت می‌کنم که، اگر هنوز وقت باقی است، برای دفاع از ما به پشت میز خطابه بیایید تا با نابود کردن ستمگران، انتقام آزادی را بگیرید»؛ و باربارو نیز در همین زمینه به حامیان خود در مارسی شرحی نوشت. در آنجا و در لیون، اقلیت بورژوا، به منظور اخراج شهرداران افراطی خود، همداستان شدند.

در ۱۸ مه، نمایندگان ژیروندن کنوانسیون را برآن داشتند که کمیته‌ای جهت بررسی اقدامات کمون پاریس و شعبه‌های آن در مورد دخالت در قوهٔ مقننه تعیین کند. همهٔ اعضای این کمیته از میان ژیروندنها انتخاب شدند. در ۲۴ مه، کنوانسیون دستور توقیف ابر و وارله را به‌عنوان محرک و آشوب‌طلب صادر کرد؛ کمون، با موافقت شانزده بخش، خواهان آزادی آنان شد؛ کنوانسیون نپذیرفت، روبسپیر در باشگاه ژاکوبنها در ۲۶ مه از مردم خواست که سر به شورش بردارند، و به آنها گفت: «هنگامی که به مردم ستم می‌شود، هنگامی که مردم مرجعی جز خود ندارند، هر کس از آنها دعوت به شورش نکند ترسوست. وقتی که همهٔ قوانین نقض می‌شود، زمانی که استبداد به حد اعلای خود می‌رسد، هنگامی که حسن‌نیت و شایستگی زیر پا گذاشته می‌شود، آن وقت است که مردم باید شورش کنند. اکنون آن لحظه فرارسیده است.» در ۲۷ مه، مارا در کنوانسیون خواهان انحلال کمیته شد و آن را «دشمن آزادی و موجب شورشی دانست که بزودی برپا خواهد شد» و افزود که «شما باعث شده‌اید که بهای کالاها تا حد غیر متعارف بالا برود.» در همان شب، مونتانیارها موفق شدند لایحه‌ای را به تصویب برسانند و کمیته را منحل کنند؛ زندانیان آزاد شدند، ولی در ۲۸ مه، ژیروندنها کمیته را با ۲۷۹ رأی در برابر ۲۳۸ رأی دوباره برقرار کردند. در ۳۰ مه، دانتون به روبسپیر و مارا پیوست و خواهان «شدت عمل انقلابی» شد.

در ۳۱ مه، بخشها زنگ خطر را برای گرد آمدن شهروندان به صدا درآوردند. این عده در شهرداری جمع شدند و شورایی انقلابی تشکیل دادند و موافقت گارد ملی پاریس به رهبری آنریوی افراطی را به دست آوردند. شورای جدید، تحت حمایت گارد مزبور و جمعیت بیشمار، چون سیل خروشان، وارد تالار کنوانسیون شد و تقاضا کرد که ژیروندنها را به‌وسیلهٔ دادگاه انقلاب محاکمه کنند، و بهای نان در سراسر فرانسه از قرار هرپوند سه سو تعیین شود، و هرگونه ضرر و زیان ناشی از آن را از ثروتمندان بگیرند؛ و حق رأی به‌طور موقت مخصوص سان‌ـکولوتها باشد. کنوانسیون فقط با انحلال ثانوی کمیتهٔ منفور موافقت کرد. گروههای متخاصم برای استراحت شبانه پراکنده شدند.

شورا در اول ژوئن به کنوانسیون بازگشت و خواهان توقیف رولان شد، که در نظر سان‌ـکولوتها مظهر منافع بورژوازی به‌شمار می‌آمد. رولان به امید مهمان‌نوازی جنوب فرار کرد. ولی مادام رولان منتظر ماند، زیرا قصد داشت از او در برابر کنوانسیون دفاع کند؛ او را دستگیر کردند و به زندان آبی فرستادند؛ از آن به بعد، وی هرگز شوهر خود را ندید. در ۲ ژوئن، گروهی مرکب از هشتاد هزار مرد و زن، که بسیاری از آنها مسلح بودند، تالار کنوانسیون را محاصره

کردند و گارد سلاحهای خود را به سوی سقف نشانه گرفت. شورا به نمایندگان اطلاع داد که تا برآوردن همهٔ تقاضاهایش به هیچ یک از آنها اجازهٔ خروج نخواهد داد. مارا، که میز خطابه را در اختیار گرفته بود، نام ژیروندنهایی را که او خواهان توقیف آنها بود اعلام داشت. بعضی از آنها از دست گارد و جمعیت گریختند و به استانها رفتند؛ بیست‌ودو نفر دیگر را در پاریس در خانه‌هایشان تحت‌نظر گرفتند. از آن روز تا ۲۶ ژوئیهٔ ۱۷۹۴، کنوانسیون غلام حلقه‌بگوش مونتانیارها، کمیتهٔ نجات ملی، و مردم پاریس بود. انقلاب دوم، بورژواها را شکست داده و به‌طور موقت دیکتاتوری پرولتاریا را برقرار ساخته بود.

فاتحان به نظم جدید شکل بخشیدند، بدین معنی که ارودوسشل و سن‌ـژوست را مأمور تدوین قانون اساسی تازه‌ای کردند که در ۱۱ اکتبر ۱۷۹۲ دستور آن صادر شده بود. این قانون حق رأی را به همهٔ مردان داد، و حق هر یک از شهروندان را به امرارمعاش، تعلیم و تربیت، و شورش به آن افزود، و حق مالکیت را با توجه به مصالح جامعه محدود کرد و همچنین آزادی مراسم مذهبی را اعلام داشت و از راه لطف، وجود خداوند متعال را تصدیق کرد، و اعلام داشت که اخلاق به منزلهٔ ایمان اجتناب‌ناپذیر جامعه است. کارلایل، که با دموکراسی موافق نبود، آن را «دموکراتیکترین قانون اساسی دانست که روی کاغذ آمده است.» کنوانسیون آن را پذیرفت (۴ ژوئن ۱۷۹۳) و یک‌چهارم کسانی که حق‌رأی داشتند، با ۱،۸۰۱،۹۱۸ رأی در مقابل ۱۱،۶۱۰ رأی مخالف آن را تصویب کردند. این قانون اساسی فقط بر روی کاغذ باقی ماند، زیرا در ۱۰ ژوئیه کنوانسیون اختیارات کمیتهٔ نجات ملی را به‌عنوان یک قدرت حاکم و برتراز همهٔ قوانین تا استقرار صلح تجدید کرد.

III ـ خروج مارا از صحنه: ۱۳ ژوئیهٔ ۱۷۹۳

سه تن از فراریان فرقهٔ ژیروندن، یعنی پتیون، باربارو، و بوزو، به کان پناهنده شدند. این محل، سنگر شمالی مؤتلفینی بود که علیه تسلط پاریس بر دولت ملی عکس‌العمل نشان داده بودند. پناهندگان در آنجا به سخنرانی پرداختند، اقدامات سان‌ـکولوتها و مخصوصاً مارا را تقبیح کردند، و در صدد تشکیل ارتشی به منظور حمله به پایتخت برآمدند.

شارلوت کورده پرشورترین مستمع آنها بود. این زن که از اخلاف پیرکورنی نمایشنامه‌نویس به‌شمار می‌آمد در خانواده‌ای معنون و فقیر زاده شده بود که افراد آن سلطنت‌طلبانی افراطی بودند. در دیری تربیت شد و دو سال به‌عنوان راهبه خدمت کرد. به طریقی که معلوم نیست فرصت یافت که آثار پلوتارک، روسو، و حتی ولتر را بخواند؛ ایمان خود را از دست داد و شیفتهٔ قهرمانان روم باستان شد. از خبر اعدام لویی سخت تکان خورد، و از انتقادات شدید مارا علیه ژیروندنها خشمگین شد. در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۳ با باربارو ملاقات کرد. این مرد، که در آن هنگام بیست‌وشش سال داشت، چنان زیبا بود که مادام‌رولان او را به آنتینوئوس، محبوب هادریانوس امپراطور روم، تشبیه می‌کرد. شارلوت به بیست‌وپنجسالگی نزدیک می‌شد، ولی افکار دیگری غیراز عشق در سر داشت. تنها تقاضای او معرفی نامه‌ای بود جهت تسلیم به نماینده‌ای که ورود او را به جلسه‌ای از کنوانسیون تسهیل کند. باربارو یادداشتی جهت او به لوزدوپره نوشت. در ۹ ژوئیه، شارلوت با کالسکه عازم پاریس شد، و چون در ۱۱ ژوئیه به آنجا رسید، یک کارد آشپزی با تیغهٔ پانزده سانتیمتری خرید. قصد داشت وارد تالار کنوانسیون شود و مارا را در جایش به قتل برساند، ولی اطلاع یافت که مارا بیمار و در خانه است. نشانی او را گرفت و به آنجا رفت؛ ولی راهش ندادند؛ مارا در گرمابه بود، و شارلوت ناچار به اطاق خود بازگشت.

گرمابه در این زمان به صورت اطاق تحریر مطلوب مارا درآمده بود. بیماری او، که ظاهراً نوعی خنازیر بود، روبه وخامت نهاده بود؛ به‌منظور راحت شدن از این بیماری، تا کمر در آب گرمی که به آن، مواد معدنی و چند نوع دارو افزوده شده بود می‌نشست؛ حوله‌ای مرطوب بر روی شانه‌هایش می‌انداختند، و پارچه‌ای خیس شده با سرکه به دور

سرش می‌بستند. روی تخته‌ای که در سراسر وان قرار داده بودند کاغذ و قلم و جوهر خود را می‌گذاشت، و در آنجا روز به روز مطالبی برای روزنامهٔ خود می‌نوشت. خواهرش آلبرتین از او پرستاری می‌کرد، و از ۱۷۹۰ به‌بعد، سیمون اورار، که در آغاز مستخدمهٔ او بود و سپس در ۱۷۹۲ بدون تشریفات قانونی زن عرفی او شده بود، به پرستاری از او مشغول شد. وی با این زن بدون دخالت کلیسا و «در برابر خدای متعال،... و در معبد وسیع طبیعت» ازدواج کرد.

شارلوت از اطاق خود یادداشتی برای مارا نوشت و از او تقاضای ملاقات کرد، بدین مضمون که «از کان آمده‌ام. عشق شما به میهن باید شما را وادار به دانستن توطئه‌هایی کند که در آن شهر طرح می‌شود. منتظر پاسخ شما هستم.» ولی نتوانست منتظر بماند. در غروب ۱۳ ژوئیه، باردیگر در زد و دوباره از ورود او جلوگیری شد. مارا که صدای او را شنید، دستور داد که وارد شود، و او را به ادب پذیرفت و از او خواست که بنشیند. شارلوت صندلی خود را نزدیک او گذاشت. مارا پرسید: «در کان چه خبر است؟» (آن زن بعدها مطالبی دربارهٔ این گفتگوی عجیب اظهار داشت). شارلوت پاسخ داد: «در آنجا هجده نمایندهٔ کنوانسیون با متصدیان استانها مشغول توطئه‌اند.» مارا پرسید: «اسامی آنها چیست؟» شارلوت اسامی را در اختیار او گذاشت، و مارا آنها را یادداشت کرد و حکم مرگ آنها را با این عبارت صادر کرد که «بزودی با گیوتین اعدام خواهند شد.» در همین لحظه، شارلوت کارد خود را بیرون کشید و آن را با چنان شدتی در سینهٔ مارا فرو برد که شاهرگ او را قطع کرد و خون از آن بیرون جست مارا به سیمون فریاد زد: «دوست عزیز، به دادم برس!» سیمون آمد، و مارا در میان بازوانش جان سپرد. شارلوت که از اطاق به شتاب بیرون رفته بود به مردی برخورد و مقاومتش با صندلی درهم شکسته شد. پلیس را صدا زدند. پلیس آمد و او را با خود برد. شارلوت لب به سخن گشوده گفت: «من وظیفهٔ خود را انجام دادم؛ بگذارید پلیس هم وظیفهٔ خود را انجام دهد.» مارا می‌بایستی صفات خوبی داشته باشد که از عشق دو زن رقیب بهره‌مند شده باشد. خواهرش باقی عمر خود را صرف تقدیس نام و خاطرهٔ او کرد. مارا، که روزگاری پزشکی موفق بود، در زمان مرگ چیزی جز چند دستنوشتهٔ علمی و بیست‌وپنج سو پول برجا نگذاشت مردی متعصب بود، ولی سخت دلبستهٔ توده‌هایی که آنها را طبیعت و تاریخ به‌دست فراموشی سپرده بودند. باشگاه کوردلیه قلب او را به‌عنوان یادگاری مقدسی حفظ کرد، و هزاران نفر با «اشتیاقی آمیخته با ستایش» برای دیدن آن آمدند. در ۱۶ ژوئیه، همهٔ نمایندگان باقیمانده و جمع کثیری از زنان و مردان از بخشهای انقلابی، جنازهٔ او را تا آرامگاهش در باغهای کوردلیه‌ها مشایعت کردند. مجسمهٔ او، که به‌وسیلهٔ داوید ساخته شده است، در تالار کنوانسیون نصب شد؛ در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۴ جسد او را به پانتئون انتقال دادند.

محاکمهٔ شارلوت کوتاه بود. به عمل خود اعتراف کرد، ولی خود را مجرم ندانست، و گفت که فقط انتقام قربانیهای قتل‌عام سپتامبر و سایر هدفهای خشم مارا را گرفته است؛ به قول او: «یک مرد را کشتم تا صدهزار مرد را نجات دهم.» در نامه‌ای که به باربارو نوشت صریحاً اعلام کرد که «هدف وسیله را توجیه می‌کند.» چند ساعت پس از محکومیت، او را در میدان انقلاب اعدام کردند. مغرورانه سب و لعن جمعیت حاضر را تحمل کرد، و پیشنهاد کشیشی را که می‌خواست فرجامی مذهبی به کارش بدهد نپذیرفت. وی در حالی می‌مرد که نمی‌دانست عملش تا چه اندازه به ژیروندنها آسیب خواهد رساند، در صورتی که قصد داشت به آنها خدمت کند. ورنیو، که از طرف آنها سخن می‌گفت، این موضوع را درک کرد، و او را بخشید و اظهار داشت: «این زن باعث مرگ ما شد، ولی شیوهٔ مردن را به ما آموخت.».

IV ــ «**کمیتهٔ بزرگ**»: **۱۷۹۳**

کنوانسیون این حق را برای خود حفظ کرده بود که هر ماه در عضویت کمیتهٔ نجات ملی تجدیدنظر کند. در ۱۰ ژوئیه، از آنجا که دانتون در سیاست صلح‌طلبانهٔ خود چه در داخل و چه در خارج با شکست مواجه شده بود، کنوانسیون او را برکنار کرد؛ سپس، در ۲۵ ژوئیه، گویی برای اظهار احترام مداوم خود، او را برای دو هفته به ریاست

مجلس برگزید. همسر اولش در فوریه درگذشته و دو کودک برایش به‌جای گذاشته بود؛ در ۱۷ ژوئن دختری شانزده‌ساله را به زنی گرفته بود. در دهم ژوئیه، زندگیش دوباره سروسامانی یافته بود.

در ۲۷ ژوئیه روبسپیر به عضویت کمیته درآمد. دانتون هرگز به او توجه نداشت و دربارهٔ او می‌گفت: «آن مرد آنقدر شعور ندارد که تخم‌مرغی بپزد.» با وجود این، در اول اوت، روبسپیر از کنوانسیون خواست که به کمیته اختیارات مطلق بدهد. یک روز که مشغول تماشای غروب آفتاب در رودخانهٔ سن بود، به دمولن گفت: «در رودخانه خون جاری است» و شاید این خود عکس‌العمل تأسف‌آوری بود از توصیه‌ای که به کنوانسیون کرده بود. در ۶ سپتامبر کنوانسیون پیشنهاد کرد که وی دوباره به عضویت کمیته درآید. ولی او نپذیرفت. در ۱۲ اکتبر خسته و بیمار پاریس را ترک گفت و در خانه‌ای که در زادگاه خود در آرسی‌ـسورـ اوب، در درهٔ مارن خریده بود به استراحت پرداخت. قضا را، وقتی که در ۲۱ نوامبر به پاریس بازگشت، در رودخانهٔ سن خون جاری بود.

در طی آن تابستان، کمیتهٔ نجات ملی که اینک «کمیتهٔ بزرگ» نامیده می‌شد، شکل تاریخی به خود گرفت. کمیته در این هنگام دارای ۱۲ عضو بود، همگی از طبقهٔ متوسط، همگی با تربیت و با عواید خوب، همگی آشنا با افکار فلاسفهٔ فرانسه و روسو؛ هشت نفر از آنها وکیل دادگستری و دو نفر از آنها مهندس بودند؛ تنها یکی از آنها به نام کولو د/ اربوا تا آن تاریخ با دستهای خود نان خورده بود؛ دیکتاتوری پرولتاریا هیچ‌گاه کارگری نخواهد بود. اسامی آنها از قرار زیر است:

۱ـ برتران بارر، سی‌وهشت ساله؛ که علاوه بر وظایف دیگر، وظیفهٔ تسلیم تصمیمات کمیته را به کنوانسیون و دفاع و به تصویب رساندن آنها را به عهده داشت. وی که مردی مهربان و درعین حال قاطع بود احکام اعدام را با فصاحت بیان می‌کرد و آمار را به صورت شعر در می‌آورد. فقط چند تن دشمن داشت که زنده ماندند. با هر موج سیاسی تغییر رأی می‌داد، و تا سن هشتادوشش سالگی زنده ماند، تا حدی که فناپذیری حکومتها و افکار را ببیند.

۲ـ ژانـ نیکولابیوـ وارن، سی‌وهفت ساله؛ عقیده داشت که کلیسای کاتولیک خطرناکترین دشمن انقلاب است و می‌بایستی از بین برود. با بخشها و کمون در تماس و با آنها هماهنگ بود، و سیاست سازش‌ناپذیر خود را با چنان شایستگی تعقیب می‌کرد که حتی اعضای کمیته به‌وحشت می‌افتادند. متصدی مکاتبات و روابط با استانها بود، ریاست دستگاه اداری جدید را به عهده داشت، تا مدتی «مقتدرترین عضو کمیته» به‌شمار می‌رفت.

۳ـ لازارکارنو، چهل‌ساله؛ که به‌عنوان ریاضیدان و مهندس نظامی شهرتی به‌دست آورده بود، مسئول سازمان ارتش فرانسه بود؛ نقشه‌های جنگی را طرح می‌کرد؛ به ژنرالها توصیه‌هایی می‌کرد و دستورهایی می‌داد؛ و به سبب کفایت و درستکاری احترام همگان را به خود جلب کرد. وی تنها عضو کمیته‌ای است که امروزه در سراسر فرانسه مورد احترام است.

۴ـ ژانـ ماری کولو د/ اربوا، چهل‌وسه ساله؛ سابقاً بازیگر بود، و از دشواریهایی که مانع حرفهٔ نمایش می‌شد رنج می‌برد؛ وی هیچگاه نه طبقهٔ بورژوازی را، که درهایش را به روی او بسته بود بخشید، نه کلیسا را که او را به علت شغلش تکفیر کرده بود. از میان عدهٔ دوازده نفری، بیش‌از همه دربارهٔ «طبقهٔ اشراف بازرگان» سختگیری می‌کرد، و یک‌بار پیشنهاد کرد که به‌عنوان اقدامی اقتصادی، زندانهای پاریس راـ که پراز افراد مظنون، محتکر و سودجو بودـ با مین منفجر کنند.

۵ـ ژرژکوتن، سی‌وهشت ساله؛ بر اثر آماس پردهٔمغز چنان فلج شده بود که او را با صندلی حمل می‌کردند؛ وی این بیماری را معلول افراط در روابط جنسی در روزگار جوانی می‌دانست، ولی زنش او را دوست می‌داشت. مردی خوش‌قلب و آهنین اراده بود که بر اثر رفتار انسانی خود با استانهای مهم در طی دورهٔ ترور، مقامی ارجمند یافت.

۶ـ ماری ـ ژان ارودوسشل، سی‌وچهار ساله؛ که ظاهراً جای او در میان آن دوازده نفر نبود؛ از نجبای ردا بود؛ حقوقدانی ثروتمند به‌شمار می‌رفت و به سبب رفتار مؤدب و بذله‌گویی ولترمآبانه‌اش شهرت داشت. هنگامی که دید موج انقلاب بالا گرفته است، در حمله به باستیل شرکت جست، قسمت اعظم قانون اساسی ۱۷۹۳ را نوشت، و به‌عنوان مجری سختگیر سیاستهای کمیته در آلزاس خدمت کرد. در آسایش می‌زیست و معشوقه‌ای از طبقهٔ اشراف داشت، تا آنکه تیغهٔ گیوتین در ۵ آوریل ۱۷۹۴ بر گردن او فرود آمد.

۷ـ روبر لنده، چهل‌وهفت ساله؛ متصدی تولید و توزیع غذا در اقتصادی بود که بتدریج تحت‌نظارت قرار می‌گرفت، و در رساندن غذا و لباس به سربازان اعجاز کرد.

۸ ـ کلود ـ آنتوان ـ پریور ـ دوورنوا، معروف به «سرپرست دیر ساحل طلا» سی ساله؛ عملیات معجزه‌آسای مشابهی در تهیهٔ اسلحه و مهمات برای ارتش انجام داد.

۹ـ پیر ـ لویی، «سرپرست دیر مارن»، سی‌وهفتساله؛ کوششهای خشونت‌آمیز خود را به‌منظور کشانیدن استان کاتولیک و سلطنت‌طلب برتانی به راه انقلاب به‌کار برد.

۱۰ـ آندره ـ ژانبون‌سنت ـ آندره، چهل‌وچهارساله؛ از خانواده‌ای پروتستان و با تربیتی مسیحی. ناخدای یک کشتی بازرگانی بود؛ و سپس کشیشی پروتستان شد؛ متصدی ناوگان فرانسه را در برست به عهده گرفت و آن را در جنگی علیه ناوگان انگلیسی رهبری کرد.

۱۱ـ لویی ـ آنتوان سن ـ ژوست، بیست‌وشش ساله؛ جوانترین و عجیبترین فرد در میان آن دوازده نفر بود، و متعصبترین، سرکشترین و جدیترین عضو به‌شمار می‌رفت؛ او را «کودک‌مخوف» دورهٔ وحشت می‌خواندند. وی که در پیکاردی تحت‌نظر مادر بیوه‌اش بزرگ شده بود، فردی بود لاابالی و بی‌بندوبار؛ همهٔ قوانین و رسوم را زیر پا گذاشت؛ با ظروف نقرهٔ مادرش به پاریس گریخت و آن را در راه زنان روسپی برباد داد. سپس توقیف شد و تا مدتی در زندان به‌سر برد؛ به تحصیل حقوق پرداخت؛ شعری شهوت‌انگیز با بیست بند سرود که در آن از زنای به عنف، مخصوصاً هتک ناموس راهبه‌ها، تمجید کرده و لذت را به‌عنوان حقی الاهی ستوده است. در آغاز انقلاب، برای لذتپرستی خود ظاهراً انگیزه‌ای مشروع یافت، ولی هدفهایش او را برآن داشت که از فردگرایی خود به‌عنوان تقوایی رومی به تمجید بپردازد و همه چیز را برای تحقق آن هدفها فدا کند. از حالت لذت‌طلبی به‌صورت مردی پرهیزکار درآمد، ولی تا پایان کار، همچنان خیالپرست باقی ماند. می‌گفت: «گر روزی برسد و راضی شوم که نمی‌توانم به مردم فرانسه قوانینی متین و محکم و منطقی بدهم که در برابر استبداد و ستم انعطاف‌ناپذیر باشد، در آن روز با دشنه به زندگی خود خاتمه خواهم داد.» در نهادهای جمهوری (۱۷۹۱) استدلال می‌کرد که تمرکز ثروت باعث شده است که تساوی سیاسی و قضایی و آزادی به‌صورت مسخره درآید. ثروت خصوصی باید محدود و توزیع شود؛ دولت باید متکی بر کشاورزان مالک و صنعتگران مستقل باشد؛ تعلیم و تربیت همگانی و دستگیری از مستمندان باید به‌وسیلهٔ دولت تأمین شود. قوانین باید کم و قابل فهم و مختصر باشد؛ «قوانین مفصل از مصائب جامعه است.» پس از پنجسالگی، هر کودکی باید بی‌تجمل، بردبار، و دلیر تربیت شود؛ از گیاهان تغذیه کند؛ و برای جنگ آماده باشد. دموکراسی خوب است، ولی در زمان جنگ باید جای خود را به دیکتاتوری بدهد. سن ـ ژوست، پس از آنکه در ۱۰ مه ۱۷۹۳ به عضویت کمیته درآمد، مصمم و قاطعانه به سخن پرداخت و شایعات مربوط به داشتن معشوقه را رد کرد و گفت که برای چنین تفریحاتی فرصت ندارد. آن جوان با اراده و زودرنج به صورت مردی انضباطی و خشن و مدیری لایق و سرداری بیباک و پیروز درآمد. پس‌از بازگشت به پاریس، به ریاست کنوانسیون انتخاب شد (۱۹ فوریهٔ ۱۷۹۴). وی، گرچه جوانی مغرور و رازدار و در مقابل دیگران متکبر بود، رهبری روبسپیر را پذیرفت، و در شکست او به دفاع از وی پرداخت، و در زمانی که بیست‌وشش سال و یازده ماه بیش نداشت، همراه او به سکوی اعدام رفت.

۱۲ـ روبسپیر نتوانست جای دانتون را به‌عنوان مغز متفکر یا ارادهٔ دوازده نفر کاملاً بگیرد؛ تسلط بر کارنو، بیو و کولو به‌سبب خشونتشان امکان نداشت؛ روبسپیر هیچ‌گاه دیکتاتور نشد. به جای فرماندهی آشکار، امور را صبورانه بررسی می‌کرد و نیرنگهای انحرافی به‌کار می‌برد. نزد سان‌ـکولوتها همچنان محبوب بود، زیرا به‌سادگی با مردم عادی می‌زیست و توده‌ها را می‌ستود و از منافع آنها دفاع می‌کرد. در ۴ آوریل ۱۷۹۳، «پیشنهاد برای اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروندان» را، به مضمون زیر به کنوانسیون تقدیم کرد.

مضمون:

جامعه مجبور است که معاش همهٔ افراد خود را تأمین کند، خواه با تهیهٔ کار برای آنها، خواه با تأمین وسایل زندگی برای کسانی که قادر به کار نیستند. ... کمک لازم به نیازمندان وظیفهٔ هر کسی است که زاید بر احتیاج خود دارد. ... مقاومت در برابر ظلم را تابع قانون کردن، آخرین آراستگی استبداد است. ... هر سازمانی که نپذیرد که مردم خوبند و قضات قابل فسادند، بدخواه است. ... مردم همهٔ کشورها برادرند.

رویهمرفته این دوازده تن، چنانکه از آشنایی سطحی با آنها برمی‌آید، فقط یک عده قاتل نبودند. واقعیت این است که آنان به سهولت از سنت زورگویی و خشونت که از جنگهای مذهبی و قتل‌عام شب سن‌بارتلمی (۱۵۷۲) به آنها رسیده بود پیروی می‌کردند؛ بیشتر آنها دشمنان خود را بدون بیم هراس، و گاه هم با رضایتی پرهیزکارانه اعدام می‌کردند؛ ولی عمل خود را با نیازها و رسوم زمان جنگ توجیه می‌کردند. خود آنها نیز گرفتار این حوادث ناگوار می‌شدند؛ هر یک از آنها را می‌شد به مبارزه طلبید؛ از مقامش عزل کرد؛ و به سوی گیوتین فرستاد‌ـ راستی که بسیاری از آنها چنین سرانجامی داشتند. در هر لحظه دستخوش شورش تودهٔ مردم پاریس، یا گارد ملی، یا سرداری جاهطلب بودند؛ هر شکست عمده‌ای در جبهه یا شورشی در یکی از استانها ممکن بود آنها را واژگون سازد. در این ضمن، شب و روز، وظایف مختلف خود را انجام می‌دادند: از هشت صبح تا ظهر در ادارات یا کمیته‌های فرعی کار می‌کردند؛ از یک تا چهار بعدازظهر در کنوانسیون شرکت می‌جستند؛ از ساعت هشت تا اواخر شب را به مشورت یا تبادل افکار، در پیرامون میزسبز، در اطاق کنفرانس می‌گذراندند. هنگامی که آن مقام را به عهده گرفتند، فرانسه گرفتار سرمایه‌داری نوظهور در لیون، شورشهای ژیروندنها در جنوب، طغیانهای کاتولیکها و سلطنت‌طلبان در غرب بود؛ ارتشهای بیگانه در شمال شرقی، شرق، و جنوب غربی آن را تهدید می‌کرد؛ در دریا و خشکی شکست خورده و همهٔ بنادرش مسدود شده بود. در زمانی که کمیتهٔ بزرگ سقوط کرد، فرانسه بر اثر دیکتاتوری و ترور به وحدتی سیاسی دست یافته بود؛ نسلی تازه از سرداران جوان ـ که به‌وسیلهٔ کارنو و سن‌ـ ژوست تربیت یافته و گاهی تحت فرمان آنها به صحنهٔ نبرد رفته بودند‌ـ دشمن را با پیروزیهای قاطع خود عقب رانده بودند؛ و فرانسه که به تنهایی با همهٔ اروپا می‌جنگید، در همه کار، جز امور داخلی، با پیروزی مواجه بود.

۷ ـ دورهٔ وحشت: ۱۷ سپتامبر ۱۷۹۳ـ ۲۸ ژوئیهٔ ۱۷۹۴

۱ـ خدایان تشنه‌اند

وحشت، هم برای خود دوره‌ای بود و هم روزگاری مخصوص داشت. دقیقاً از زمان اعلام «قانون مظنونان» در ۱۷ سپتامبر ۱۷۹۳ آغاز شد و تا اعدام روبسپیر در ۲۸ ژوئیهٔ ۱۷۹۴ ادامه یافت. اما ترور سپتامبر ۱۷۹۲ و «ترور سفید» ماه مه ۱۷۹۵ نیز وحشتی بود؛ و وحشت دیگری هم پس از سقوط ناپلئون پیش آمد.

علل پیدایش دورهٔ وحشت مشهور، خطر خارجی و هرج‌ومرج داخلی بود که منجر به هراس و آشوب مردم و موجب حکومت نظامی شد. کشورهای عضو اتحادیهٔ اول، ماینتس را دوباره به تصرف درآوردند (۲۳ ژوئیه)؛ به آلزاس حمله برده و وارد والانسین در ۱۶۰ کیلومتری پاریس شده بودند؛ و قوای اسپانیا، پرپینیان و بایون را تسخیر کرده بودند. لشکرهای فرانسه مضمحل شده بودند؛ و سرداران فرانسوی دستورهای دولت را نادیده می‌گرفتند. در ۲۹ اوت،

سلطنت‌طلبان فرانسه یک ناوگان فرانسوی، یک پایگاه دریایی مهم، و یک زرادخانهٔ عظیم را در تولون به انگلیسیها تسلیم کرده بودند. بریتانیا بر دریاها حاکم بود، و می‌توانست مستعمرات فرانسه را در سه قاره به راحتی تصرف کند. متفقین پیروز، به همان نسبت که پیش می‌آمدند، دربارهٔ تقسیم فرانسه و استقرار مجدد حقوق فئودالی بحث می‌کردند.

از لحاظ داخلی چنین به‌نظر می‌آمد که انقلاب در حال اضمحلال است. وانده در آتش ضدانقلابی می‌سوخت؛ شورشیان کاتولیک قوای دولتی را در ویه شکست داده بودند (۱۸ ژوئیه). اشراف چه در داخل و چه در خارج به‌عنوان مهاجر با خیال راحت در صدد برقراری حکومت سابق بودند. لیون، بورژ، نیم، مارسی، بوردو، نانت، برست به دست ژیروند شورشی افتاده بود. جنگ طبقاتی میان فقیر و غنی اوج می‌گرفت.

اقتصاد خود به منزلهٔ میدان نبرد بود. نظارت بر قیمتها که در ۴ و ۲۹ سپتامبر برقرار شده بود بر اثر زیرکی افراد طماع با شکست مواجه گشت. فقرای شهرها با تعیین حداکثر بها موافق بودند؛ کشاورزان و بازرگانان با آنها مخالفت می‌ورزیدند، و به تدریج از تهیه یا توزیع غذاهایی که بهای آنها تعیین شده بود خودداری می‌کردند؛ مغازه‌های شهرها که هر روز مقدار کمتری محصول از بازار یا روستا به دست می‌آوردند، فقط قادر به تأمین نیازهای تعداد کمی از افرادی بودند که هر روز در برابر دکانهای آنها صف می‌کشیدند. وحشت از قحطی سراسر پاریس و دیگر شهرها را فراگرفت. در پاریس، سانلیس، آمین، روان، جمعیت نزدیک بود که دولت را بر اثر اعتراض به کمبود مواد غذایی ساقط کند. در ۲۵ ژوئن، ژاک‌رو، گروه آنراژه (دیوانگان) را به کنوانسیون رهبری کرد و از نمایندگان خواست که همهٔ سودجویان را ـ که بعضی از نمایندگان را نیز جزء آنها دانست ـ دستگیر و مجبور به پس دادن ثروت جدید خود کنند. وی گفت:

دموکراسی شما دموکراسی نیست، زیرا که با ثروت موافقید. ثروتمندان بوده‌اند که طی چهار سال اخیر از ثمرات انقلاب بهره‌مند شده‌اند؛ اشراف تاجر که بدتر از نجبا هستند بیشتر به ما ظلم می‌کنند. اخاذی آنها حد و حصری ندارد، زیرا بهای کالاها به طرزی وحشت‌انگیز بالا می‌رود. وقت آن است که کشمکش شدید میان سودجویان و کارگران به پایان برسد. ... آیا دارایی افراد رذل مقدستر از جان آدمیزاد است؟ نیازمندیهای زندگی باید توسط سازمانهای اداری جهت توزیع تأمین شود، کما اینکه قوای نظامی در اختیار آنهاست. [تا زمانی که سیستم دگرگون نشده است، گرفتن مالیات از سرمایه‌داران کافی برای منظور نیست زیرا] تا انحصار و قدرت اخاذی از بین نرود، تجار روز دیگر مبلغ مشابهی از سان‌ـ‌کولوتها خواهند گرفت.

ژاک‌ابر با عباراتی که کمتر جنبهٔ کمونیستی داشت از طبقهٔ بورژوازی به‌عنوان خائنان به انقلاب انتقاد کرد، و از کارگران خواست که قدرت را از دست دولتی مسامحه‌کار یا جبان بگیرند. در ۳۰ اوت، نماینده‌ای این جملهٔ سحرآمیز را بر زبان راند: «باید ترور برنامهٔ روز باشد» در ۵ سپتامبر، گروهی از بخشها به «جابران، محتکران، و اشراف» اعلان جنگ دادند و به دفتر کمون در شهرداری رفتند. ژان‌ـ گیوم‌پاش شهردار و پیرشومت رئیس پلیس شهر با نمایندگان خود به کنوانسیون رفتند و تقاضا کردند که لشکری انقلابی با یک دستگاه گیوتین قابل حمل در فرانسه بگردد، هر فرد ژیروندن را بگیرد، و هر کشاورز را مجبور به تسلیم محصولات احتکارشدهٔ خود کندـ در غیراین صورت او را در محل به قتل برساند.

در محیطی که مورد حملهٔ دشمن بود و در آن انقلابی در داخل انقلاب روی می‌داد، کمیتهٔ نجات ملی لشکرهایی به‌وجود آورد و آنها را رهبری کرد تا فرانسه را به پیروزی رسانید، و دستگاه تروری برپا کرد که باعث ایجاد وحدت ملتی پریشان شد.

در ۲۳ اوت، کنوانسیون براساس طرحهای جسورانه‌ای که کارنو و بارر تقدیم کرده بودند، دستور برقراری نظام‌وظیفهٔ اجباری را که در تاریخ فرانسه سابقه نداشت صادر کرد، بدین مضمون: از این تاریخ تا زمانی که دشمنان از خاک جمهوری رانده نشده‌اند، از همهٔ فرانسویان خواسته می‌شود که به طور دائم برای خدمت نظام آماده باشند. جوانان باید بروند و بجنگند؛ مردان متأهل باید سلاح بسازند و غذا حمل کنند؛ زنان باید چادر و لباس بدوزند و در بیمارستان به کار بپردازند؛ پیران باید به معابر عمومی بروند تا حس شجاعت جنگجویان را برانگیزند و دربارهٔ تنفر علیه پادشاهان و وحدت ملت به موعظه بپردازند.

همهٔ جوانان مجرد از سن هجده تا بیست‌وپنجسالگی باید در گردانهایی ثبت نام کنند که پرچمی با این عبارت داشته باشد: «ملت فرانسه علیه ستمگران به‌پا خاسته است.» ظرف مدت کوتاهی، پاریس به‌صورت زرادخانه‌ای فعال درآمد. باغهای تویلری و لوکزامبورگ پراز دکانهایی شد که غیراز ساختن ششصدوپنجاه تفنگ در روز، سلاحهای دیگری هم می‌ساختند. بیکاری از میان رفت. سلاحهای خصوصی، فلز، لباس اضافی، مصادره شد؛ هزاران کارگاه به تصرف مردم درآمد. هم سرمایه و هم کار محدود شد؛ وامی به مبلغ یک میلیارد فرانک از ثروتمندان به‌زور گرفته شد. به پیمانکاران گفته شد که چه بسازند؛ دولت بهای کالاها را تعیین می کرد. ناگهان فرانسه به صورت دولتی توتالیتر درآمد. مس، آهن، شوره، پتاس، بی‌کربنات‌دوسود، گوگرد، که سابقاً قسمتی از آن وارد می‌شد، در این زمان می‌بایستی از خاک خود فرانسه به‌دست آید که کلیهٔ مرزها و بنادرش تحت محاصره قرار گرفته بود. خوشبختانه شیمیدان بزرگ لاووازیه (که چندی بعد زیر تیغهٔ گیوتین جان سپرد) در سال ۱۷۷۵ جنس باروت را اصلاح کرد و تولید آن را افزایش داد؛ ارتش فرانسه باروت بهتری از باروت دشمنان در اختیار داشت. از دانشمندانی مانند مونژ، برتوله، و فورکروا خواسته شد که مواد لازم را تهیه کنند، یا به جای آنها مواد دیگری بسازند؛ این عده در آن زمان در رشتهٔ خود ممتاز بودند، و به کشور خود خدمات شایانی کردند.

تا اواخر سپتامبر، فرانسه در حدود پانصدهزار سرباز زیر پرچم داشت. تجهیزات آنها در این زمان ناقص، انضباطشان ضعیف و روحیهٔ آنها متزلزل بود، تنها قدیسین می‌توانند در مورد مردن از خود ذوق و شوق نشان دهند. در این موقع، برای نخستین بار، تبلیغات جزء فعالیت دولت شد و تقریباً در انحصار آن درآمد. ژان‌ـ باتیست بورشوت، وزیر جنگ، به روزنامه‌ها پول می‌داد که اوضاع کشور را گزارش کنند، و دستور داد که نسخه‌هایی از این روزنامه‌ها در اردوگاهها، یعنی جایی که چیز دیگری برای خواندن وجود نداشت، توزیع شود. اعضا یا نمایندگان کمیته به جبهه می‌رفتند تا برای سربازان سخنرانی کنند و مواظب ژنرالها باشند. در نخستین درگیری در هوندشوته، از ۶ تا ۸ سپتامبر، با قوایی مرکب از انگلیسیها و اتریشیها، دوبرل، مأمور کمیته، شکست را مبدل به پیروزی کرد، و این کار در زمانی بود که ژنرال اوشار پیشنهاد عقبنشینی داده بود. به‌سبب این اشتباه و اشتباهات دیگر بود که آن سرباز کهنه‌کار را در ۱۴ نوامبر ۱۷۹۳ با گیوتین اعدام کردند. بیست‌ودو ژنرال دیگر را، که تقریباً همهٔ آنها از رژیم سابق بودند، به‌علت اشتباه یا بی علاقگی یا عدم توجه آنها به دستورهای کمیته، به زندان انداختند. افراد جوانتری که در دورهٔ انقلاب تربیت شده بودند جای آنها را گرفتند ـ مانند اوش، پیشگرو، ژوردان، مورو، اینان جرئت آن را داشتند که سیاست حملهٔ مداوم را که از طرف کارنو پیشنهاد می‌شد اجرا کنند. در واتینیی، در ۱۶ اکتبر، هنگامی که ۵۰٬۰۰۰ نفر سرباز تازه‌کار فرانسوی با ۶۵٬۰۰۰ نفر اتریشی مواجه شدند، کارنو تفنگی به دوش گرفت و با سربازان ژوردان به صحنهٔ نبرد شتافت. پیروزی قاطع نبود، ولی روحیهٔ لشکرهای انقلابی را بالا برد و اختیارات کمیته را تقویت کرد.

در ۱۷ سپتامبر، کنوانسیون فرمانبردار، قانون مظنونان را تصویب کرد و به کمیته یا نمایندگان آن اختیار داد که هر مهاجر بازگشته، هر یک از خویشان یک نفر مهاجر، هر کارمند رسمی که معزول شده ولی هنوز به کارش دوباره منسوب نشده یا هر کس را که با انقلاب یا جنگ کوچکترین مخالفتی کرده باشد، بدون اخطار قبلی دستگیر کند.

قانون سختی بود که باعث می‌شد همگی غیراز انقلابیون شناخته شوند ـ و بنابراین تقریباً همهٔ کاتولیکها و بورژواها ـ در حالت وحشت مداوم از توقیف یا حتی اعدام به‌سر می‌بردند؛ کمیته این قانون را چنین توجیه می‌کرد که وجود آن برای حفظ لااقل وحدت ظاهری، در جنگی که در راه بقای ملی صورت می‌گرفت، لازم است. بعضی از مهاجران با آن دوازده نفر موافق بودند که وحشت و ترور در مواقع بحرانی ابزارهای مشروع حکومت است. کنت مو نمورن، وزیر امور خارجهٔ لویی شانزدهم، در سال ۱۷۹۲ چنین نوشت: «به عقیدهٔ من لازم است که پاریسیها با ترور مجازات شوند.» کنت فلاخسلاندر معتقد بود که مقاومت فرانسویان در برابر متفقین «ادامه خواهد داشت تا آنکه کنوانسیون قتل‌عام شود.» یکی از منشیان پادشاه پروس دربارهٔ مهاجران چنین نظر داد: «حرفهای آنها وحشت‌آور است. اگر هموطنانش را در معرض انتقام آنها قرار دهیم، ظرف مدت کوتاهی فرانسه به‌صورت گورستان شگفت‌انگیزی درخواهدآمد.» کنوانسیون در مورد ملکه مواجه با انتخاب اعدام یا عفو بود. گذشته از اسراف و تبذیرهای ملکه، دخالت او در امور کشور، تنفر مشهور او از عوام پاریس (جرایمی که به‌دشواری مستحق اعدام بود)، تردیدی نبود که وی با مهاجران و دولتهای خارجی به‌منظور جلوگیری از انقلاب و برقراری قدرت سنتی سلطنت فرانسه رابطه داشته است. احساس وی در این اقدامات چنین بود که از حق انسانی دفاع از خویشتن استفاده می‌کند؛ متهمانش عقیده داشتند که وی قوانینی را که به تصویب نمایندگان منتخب ملت رسیده، نقض کرده و مرتکب خیانت شده است. ظاهراً مذاکرات خصوصی شورای سلطنتی، حتی نقشه‌های جنگی لشکرهای انقلابی را با دشمنان فرانسه در میان گذاشته بود.

از لویی شانزدهم چهار فرزند داشت: دختری به نام ماری‌ـ ترز که در این زمان پانزده‌ساله بود؛ پسری که در کودکی مرده بود؛ پسر دیگری که در ۱۷۸۹ فوت شده بود؛ پسر سومی به نام لویی‌ـ شارل که در این وقت هشت سال داشت و چنین می‌پنداشت که لویی هفدهم خواهد شد. اگرچه دخترش و خواهر شوهرش به نام الیزابت به او کمک می‌کردند، ولی با نگرانی و سپس ناامیدی می‌دید که حبس مداوم تندرستی و روحیهٔ کودک را درهم می‌شکند. در مارس ۱۷۹۳، به ملکه نقشه‌ای در مورد فرار داده شد، ولی او نپذیرفت زیرا که این فرار مستلزم آن بود که فرزندانش را به‌جا بگذارد. هنگامی که دولت از توطئه‌ای که متروک مانده بود آگاه شد، ولیعهد را با وجود کوششهای مادرش از او جدا کرد، و او را دور از خویشانش نگاه داشت. در ۲ اوت ۱۷۹۳، پس از یک سال حبس در تامپل، ملکه و دخترش و خواهرشوهرش را به اطاقی در کونسیرژری (محل اقامت سرایدار)ـ آن قسمت از عمارت دادگستری که سابقاً نگهبان ساختمان در آن می نشست‌ـ انتقال دادند. در آنجا با «کاپهٔ بیوه» یعنی ملکه، بهتر از پیش رفتار می‌کردند، و حتی اجازه دادند که کشیشی بیاید و در زندان آیین قداس را برپا دارد. در اواخر آن ماه با کوششی دیگر جهت فرار موافقت کرد، ولی به جایی نرسید. بنابراین او را به اطاق دیگری بردند و با دقت بیشتری از او مراقبت کردند.

در ۲ سپتامبر، کمیته برای تعیین سرنوشت او تشکیل جلسه داد. بعضی از اعضا مایل بودند که او را زنده نگاه دارند و به‌عنوان گروگانی در ازای صلح قابل قبولی به اتریش تسلیم کنند. بارر و سنت‌ـ آندره خواهان اعدام او بودند و می‌گفتند این کار باعث خواهد شد که امضاکنندگان حکم اعدام، به‌وسیلهٔ پیوند خون، با یکدیگر متحد شوند. ابر، از اعضای کمون، به هیئت دوازده نفره گفت: «من از طرف شما به سان‌ـ کولوتها قول داده‌ام که سر آنتوانت از تن جدا خواهد شد. این عده خواهان آنند، و بدون کمک آنها خود شما زنده نخواهید ماند. ... اگر زیاد معطل شوم، خودم می‌روم و سر او را قطع می‌کنم.» در ۱۲ اکتبر، ملکه به بازجویی مقدماتی طولانیی تن درداد؛ و در ۱۴ و ۱۵ اکتبر در برابر دادگاه انقلابی محاکمه شد. فوکیه‌ـ تنویل دادستان کل بود. روز اول از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر و از ساعت ۵ تا ۱۱ بعدازظهر، و روز دوم از ساعت ۹ صبح تا سه بعدازظهر مورد بازجویی قرار گرفت. او را متهم کردند که میلیونها فرانک از خزانهٔ دولت را به برادرش یوزف دوم امپراطور اتریش انتقال داده و از قوای بیگانه جهت حمله به فرانسه دعوت کرده است، و برای توجیه گفتار خود گفتند که وی در صدد برآمده که اخلاق پسرش را از لحاظ

جنسی خراب کند. تنها از همین اتهام اخیر بود که وی عصبانی شد و گفت: «طبیعت از دادن جواب به چنین اتهامی که به مادری زده شد خودداری می‌کند. من از همهٔ مادرانی که اینجا هستند استمداد می‌کنم.» حاضران از دیدن این زن، که زیبایی و نشاط جوانی او روزگاری نقل محافل اروپا بود به رقت درآمدند، زنی که در سی‌وهشت‌سالگی مویش به سپیدی گراییده و در مرگ همسرش جامهٔ سیاه پوشیده بود و با شجاعت و وقار علیه کسانی می‌جنگید که ظاهراً تصمیم داشتند روحیهٔ او را با عذاب ممتدی که هم جسم و هم فکر او را آزار می‌داد خراب کنند. پس از آنکه محاکمه به پایان رسید، چشمش از فرط خستگی قادر به دیدن نبود، و مجبور شدند او را تا اطاق زندان با خود ببرند. در آنجا بود که شنید که به مرگ محکوم شده است.

در حبس مجرد، نامهٔ تودیعی برای خواهرشوهرش الیزابت نوشت و از او خواست که دستورهایی را که شاه برای پسر و دختر خود به جای گذاشته است به آنها ابلاغ کند. در این نامه نوشته بود: «پسرم هرگز نباید آخرین کلمات پدر خود را که آنها را برایش تکرار می‌کنم از یاد ببرد، و هرگز در صدد برنیایید که انتقام مرگ مرا بگیرید.» این نامه به‌دست مادام الیزابت نرسید، بلکه فوکیه‌ـ تنویل آن را دریافت داشت و برای روبسپیر فرستاد، و جزء مدارک مخفی او پس از مرگش پیدا شد.

در صبح ۱۶ اکتبر ۱۷۹۳، هانری سانسون دژخیم به اطاق او آمد و دستهایش را به‌پشت بست و موی پشت گردنش را زد. سپس او را از کوچه‌ای که در دو سوی آن سرباز ایستاده بود و از مقابل جمعیت مخالفی که به او طعنه می‌زدند تا میدان انقلاب با گاری بردند. ظهر شده بود که سانسون سر جدا شدهٔ او را به جمعیت نشان داد.

دادگاه انقلاب پس از برداشتن این قدم شروع به صدور احکام اعدام از قرار هفت حکم در روز کرد. هر تعداد از اشراف را که در دسترس بود دستگیر و بسیاری از آنها را اعدام کرد. بیست‌ویک ژیروندنی که از ۲ ژوئن تحت‌نظر بودند در ۲۴ اکتبر به محاکمه کشانده شدند؛ فصاحت ورنیو و بریسو سودی به حالشان نداشت؛ همه را بسرعت اعدام کردند. یکی از آنها به نام والازه به محض خروج از دادگاه خنجری به خود زد؛ بدن بیجانش را در میان محکومان گذاشتند و همه را تا سکوی اعدام بردند. در آنجا نیز به نوبهٔ خود گردنش زیر تیغهٔ گیوتین قرار گرفت. ورنیو گفته بود: «نقلاب مثل ساتورنوس کودکان خود را می‌بلعد.» مسلم است که این وقایع در مانون‌رولان‌ـکه اکنون در کونسیرژری که به‌منزلهٔ پلکانی برای رفتن به زیر تیغهٔ گیوتین درآمده بود در انتظار سرنوشت خود بودـچه خشم و هراسی به‌وجود می‌آورد! زندان وی دارای جنبه‌های مثبت و ملاطفت‌آمیز هم بود؛ دوستانش برای او کتاب و گل می‌آوردند، و خود او در اطاقش کتابخانهٔ کوچکی ترتیب داد که بیشتر مطالب آن در پیرامون پلوتارک و تاسیت (تاکیتوس) بود. به‌عنوان مسکن قویتر، شروع به نوشتن خاطرات خود کرد و آن را، ندایی به آیندگان بیطرف، نامید. چنین می‌پنداشت که آیندگان با هم اختلاف نخواهند داشت. ضمن آنکه وقایع روزگار جوانی خود را شرح می‌داد، خاطرهٔ ایام خوش او باعث می‌شد که ملاحظهٔ روزهای فعلی برایش ناگوارتر شود. در ۲۸ اوت ۱۷۹۳ چنین نوشت:

احساس می‌کنم عزم و اراده‌ام برای ادامهٔ این خاطرات سست شده است. مصائب کشورم مرا عذاب می‌دهد؛ غمی غیرارادی در روحم رسوخ می‌کند و قوهٔ تخیلم را منجمد می‌سازد. فرانسه به‌صورت گورستان وسیع کشتارها و صحنهٔ وحشت‌انگیز در آمده است. ... تاریخ هرگز نمی‌تواند این روزگار ترسناک یا هیولاهایی را که در آن به وحشیگری مشغولند مجسم کند. روم یا بابل کجا به پای پاریس می‌رسید؟

با پیش‌بینی اینکه نوبت او نیز بزودی فرا خواهد رسید، در دستنوشتهٔ خود برای تودیع با همسر و با عاشق خود ــ که توانسته بودند از دامهایی که برایشان گسترده بودند بگریزند ــ چنین نوشته بود:

ای دوستان، آرزومندم که بخت مساعد، شما را به ایالات متحده، که تنها پناهگاه آزادی است، رهنمون شود. ... و ای شما، همسرم و ای مصاحبم، که بر اثر پیری زودرس ضعیف شده و به دشواری از دست قاتلان گریخته‌اید، آیا می‌توانم شما را دوباره ببینم؟... تا کی باید شاهد پریشانی میهن و انحطاط هموطنان خود باشم؟
انتظارش به درازا نکشید. در ۸ نوامبر ۱۷۹۳، در برابر دادگاه انقلاب، او را متهم کردند که در سوءاستفادهٔ بی‌دلیل اموال عمومی شریک رولان بوده، و از اطاق زندان نامه‌های تشویق‌آمیزی برای باربارو و بوزو، که در آن هنگام علیه تسلط ژاکوبنها بر کنوانسیون فتنه برپا می‌کردند، فرستاده است. چون به دفاع از خود پرداخت، تماشاچیانی که به دقت انتخاب شده بودند او را خائن نامیدند. دادگاه او را مجرم شناخت، و در همان روز در میدان انقلاب گردنش در زیر گیوتین قرار گرفت. برطبق گزارش مشکوکی، می‌گویند وقتی که به مجسمهٔ آزادی، که توسط داوید در آن میدان باشکوه نصب شده بود، نگاه کرد، فریاد زد: «ای آزادی، چه جنایتها به نام تو می‌کنند!» گروهی از انقلابیون نیز به دنبال او اعدام شدند. در ۱۰ نوامبر نوبت بایی شهردار رسید که ستاره‌شناسی معروف بود. وی گل‌نوار سرخ را به شاه داده و از گارد ملی خواسته بود به‌سوی شاکیانی که نابهنگام در شان‌ـ دوـ مارس حاضر شده بودند شلیک کند. در ۱۲ نوامبر تیغهٔ گیوتین به گردن فیلیپ اگالیته فرود آمد؛ وی نمی‌توانست درک کند که چرا مونتانیارها می‌خواهند چنان متفق وفاداری را از بین ببرند؛ ولی خون پادشاهان در رگهایش جریان داشت، و طالب تخت‌وتاج بود؛ چه کسی می‌توانست بگوید کی دوباره گرفتار این دیوانگی خواهد شد؟ سپس در ۲۹ نوامبر نوبت آنتوان بارناو رسید که کوشیده بود از ملکه حمایت و او را راهنمایی کند. بعد نوبت ژنرالهایی مانند کوستین، اوشار، بیرون و... رسید.
رولان، پس از سپاسگزاری از دوستانی که زندگی خود را برای حمایت از او به‌خطر انداخته بودند، در ۱۶ نوامبر به تنهایی به قدم زدن پرداخت، بر زمین نشست و به درختی تکیه داد و این نامهٔ تودیع را نوشت: «از ترس نبود، بلکه از خشم بود که پس از شنیدن قتل همسرم گوشهٔ عزلت را رها کردم، مایل نبودم بر روی زمینی زندگی کنم که به جنایت آلوده شده است.» سپس شمشیر را بر بدن خود فرو کرد. کوندورسه، پس از آنکه مطلبی در ستایش ترقی نوشت، زهر خورد (۲۸ مارس ۱۷۹۴). باربارو با تفنگ به زندگی خود پایان داد، ولی نمرد، و با گیوتین او را اعدام کردند (۱۵ ژوئن). پتیون و بوزو که تحت تعقیب عمال دولت بودند، در دشتی نزدیک بوردو خود را کشتند. اجسادشان، در وضعی که گرگها نیمی از آنها را خورده بودند، در ۱۸ ژوئن پیدا شد.

۲ـ ترور در استانها

ژیروندنهای دیگری هنوز بودند که سرشان بر روی تنشان قرار داشت. در بعضی از شهرها، مانند بوردو و لیون، آنها زمام امور را به دست گرفته بودند. ژاکوبنها احساس می‌کردند که اگر قرار باشد حرکت ژیروندنها در جهت استقلال استانها متوقف شود و فرانسه به صورت کشوری متحد زیر نظر ژاکوبنها قرار گیرد، باید ژیروندنها را از صحنهٔ روزگار محو کنند. به همین منظور و اهدافی دیگر، کمیتهٔ نجات ملی «نمایندگان مأمور» خود را به خارج از پاریس فرستاد و به آنها در زمینه‌های تعیین شده اختیارات مطلق داد. این عده می‌توانستند کارمندان منصوب را عزل کنند؛ دیگران را به کار بگمارند؛ افراد مظنون را دستگیر کنند؛ اشخاص را برای دخول در نظام وظیفه بگیرند؛ مالیات وضع کنند؛ به تعیین قیمت کالاها بپردازند؛ به زور وام بگیرند؛ محصول و لباس یا مواد مختلف را مصادره کنند؛ و کمیته‌های امنیت عمومی محلی را به عنوان عمال کمیتهٔ پاریس مورد تأیید قرار دهند. نمایندگان، غالباً در محیطی مخالف و بیحال، در مورد تشکیلات انقلابی و نظامی کارهایی معجزه‌آسا انجام دادند. آنها مخالفتها را بدون رحم و گاهی تندرویهای آمیخته با ذوق و شوق مفرط سرکوب می‌کردند.
موفقترین آنها سن ـ ژوست بود. در ۱۷ اکتبر ۱۷۹۳، وی به اتفاق ژوزف لوبا (که با کمال خوشوقتی رهبری او را پذیرفت) اعزام شد تا آلزاس را از حملهٔ اتریشیها نجات دهد. اتریشیها در سرزمینی که ذاتاً از لحاظ زبان و ادبیات و

آداب آلمانی بود به پیروزیهای سریعی دست یافته بودند. لشکریان فرانسه از ساحل راین به‌سوی ستراسبورگ عقب رانده شده بودند، و در حالت شکست و شورش به‌سر می‌بردند. سن ـ ژوست شنیده بود که افسرانی که کاملاً روحیهٔ انقلابی نداشتند با لشکریان فرانسه ظالمانه رفتار کرده و آنها را خوب رهبری نکرده و شاید هم به آنها خیانت کرده‌اند. سن ـ ژوست هفت تن از آنان را در برابر صف لشکریان اعدام کرد. آنگاه به شکایت سربازان گوش فراداد، و با قاطعیت مخصوص خود به رفع آن پرداخت. از طبقات مرفه هر قسم کفش، کت، پالتو، و کلاه اضافی به زور گرفت، و از ۱۹۳ تن از افراد متمول ۹۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور مطالبه کرد. افسران نالایق و بیحال را کنار گذاشت و رشوه‌گیران محکوم را به جوخهٔ اعدام سپرد. هنگامی که لشکریان فرانسه دوباره با اتریشیها روبرو شدند، مهاجمان را از آلزاس بیرون راندند، و آلزاس دوباره به تصرف فرانسه درآمد. سن ـ ژوست که برای انجام وظایف دیگر مشتاق بود، به پاریس بازگشت و تقریباً فراموش کرد که با خواهر لوبا نامزد شده است.

ژوزف لوبون، وظیفهٔ خود را به عنوان نمایندهٔ کمیته خوب انجام نداده بود. این کشیش سابق چشم‌آبی که رؤسایش به او تذکر داده بودند که باید از «بشر دروغگو و اشتباه‌کار» برحذر باشد، به منظور خشنود ساختن آنها ۱۵۰ نفر از اشراف کامبره را ظرف شش هفته و ۳۹۲ نفر را در آراس اعدام کرد. منشی او گزارش داده است که لوبون «در نوعی تب» آدم می‌کشت، و چون به خانه می‌رسید تشنجات چهره‌های افراد اعدام شده را برای زنش تقلید می‌کرد. خود او در ۱۷۹۵ اعدام شد.

در ماه ژوئیهٔ ۱۷۹۳، ژان ـ باتیست‌کاریه، مأمور شد که شورش کاتولیکهای استان وانده را فرو بنشاند و جلو شورش مجدد نانت را بگیرد.ارو دوسشل، عضو کمیته، به او متذکر شده بود که: «وقتی می‌توانیم انسانی رفتار کنیم که از پیروزی مطمئن باشیم.» ۶۸ کاریه از او الهام گرفت، با شور و شوق تام مسئلهٔ نسبت زندگی را با محیط پیش کشیده اعلام کرد که فرانسه نمی‌تواند برای جمعیت روزافزون خود غذا تهیه کند؛ پس بهتر آن است که، به‌منظور جلوگیری از افزایش جمعیت، همهٔ اشراف و کشیشها و بازرگانان و قضات معدوم شوند. در نانت، محاکمه را تضییع وقت دانست و به قضات گفت که همهٔ این افراد مظنون «باید ظرف دوساعت اعدام شوند، وگرنه شما و همکارانتان را تیرباران می‌کنم.» از آنجا که زندانهای نانت بر اثر وجود افراد محبوس و محکوم تا حد اختناق پرشده بود، و مواد غذائی بآسانی به‌دست نمی‌آمد، وی به دستیاران خود دستور داد که یک‌هزار و پانصد مرد و زن و کودک را ـ با دادن حق تقدم به کشیشها ـ سوار کرجی و کلک کنند و آنها را در رودخانهٔ لوار به زیر آب فرو ببرند. با این وسیله و وسایل دیگر توانست چهارهزار تن از افراد نامطلوب را ظرف چهارماه سر به نیست کند. وی کار خود را با آنچه به نظرش قوانین جنگی می‌آمد، توجیه می‌کرد؛ اهالی وانده در حال شورش بودند، و هر یک از آنها تا زمان مرگ به‌صورت دشمن انقلاب باقی می‌ماندند. وی اعتراف کرده گفت: «اگر نتوانیم فرانسه را به طرز دلخواه خودمان احیا کنیم، آن را به‌صورت گورستان در خواهیم آورد.» کمیته مجبور شد برای جلوگیری از حرارت او تهدید کند که او را دستگیر خواهد کرد. ولی او بیمی به‌خود راه نداد و گفت که در هر صورت «همه یکی پس از دیگری با گیوتین اعدام خواهیم شد.» در نوامبر ۱۷۹۴ او را به دادگاه انقلاب احضار کردند، و در ۱۶ دسامبر پیشگویی او به وقوع پیوست.

ستانیسلاس فررون، (فرزند دشمن سرسخت ولتر) و سایر نمایندگان کمیته، رودخانه‌های رون و وار را با خون مخالفان رنگین کردند: ۱۲۰ نفر در مارسی، ۲۸۲ نفر در تولون، ۳۳۲ نفر در اورانژ. اما برعکس، ژرژکوتون، ضمن مأموریت خود جهت گردآوری سرباز در استان پوی ـ دو ـ دوم، از خود مهر و شفقت نشان داد. در کلرمون ـ فران، کارخانه‌ها را برای تولید سلاح جهت هنگهای جدید متمرکز ساخت. چون شهروندان دیدند که وی قدرت خود را با عدالت و انسانیت اعمال می‌کند، چنان به او علاقه‌مند شدند که برای حمل او با صندلیش، نوبت می‌گرفتند. طی مأموریت او حتی یک نفر بر اثر «عدالت انقلابی» اعدام نشد.

ژوزف فوشه، که روزگاری استاد زبان لاتین و فیزیک بود، در این هنگام سی و چهار سال داشت، و هنوز بدان مرحله نرسیده بود که بالزاک در مورد او بگوید «قابلترین مردی که دیده‌ام.» به‌نظر می‌رسید که او برای توطئه آفریده شده است. وی مردی بود کریه‌المنظر، لاغر، عصبانی، کم‌خون، بابینی نوکدار و قلمی، دهانی همیشه بسته، چشمانی نافذ، موقع‌شناس و متین و رازدار و ساکت و خشن. در تغییر ماهیت دادن سریع، رقیب تالران بود و مانند او به هرسو متمایل می‌شد و جان سالم به‌در می‌برد. در نظر افراد، به‌صورت مرد خانواده و وظیفه‌شناس جلوه می‌کرد، با عاداتی محجوبانه و عقایدی گستاخانه. در سال ۱۷۹۲، از نانت به عضویت کنوانسیون درآمد. در آغاز با ژیروندنها می‌نشست و با آنها رأی می‌داد؛ سپس، پیش‌بینی سقوط آنها و تفوق پاریس، به‌طرف مونتانیارها رفت و جزوه‌ای منتشر کرد که در آن خواستار انتقال انقلاب از مرحلهٔ بورژوایی به پرولتاریا شد. به عقیدهٔ او برای پیشبرد جنگ، دولت باید «مازاد احتیاجات شهروندان را بگیرد؛ زیرا داشتن چیز زاید نقض آشکار و بیجهت حقوق مردم است.» هرچه طلا و نقره هست باید تا پایان جنگ مصادره شود. می‌گفت: «ضمن اجرای اختیارات کاملی که به ما داده‌اند باید سختگیری کنیم. زمان اقدامات نیم‌بند گذشته است... کمک کنید که ضربه‌های سختی بزنیم.» به عنوان نمایندهٔ مأمور در استان لوار سفلی، و مخصوصاً در نور و مولن، فوشه به مالکیت خصوصی اعلان جنگ داد. با مصادرهٔ پول، فلزات گرانبها، اسلحه، لباس، و غذا، توانست ده‌هزار سربازی را که وارد ارتش کرده بود مجهز کند. ظرفهای مخصوص مراسم عشای ربانی و ظرفهای دیگر و همچنین شمعدانها را ـ همگی از طلا و نقره ـ از کلیساها غارت کرد و آنها را به کنوانسیون فرستاد. کمیته صلاح ندانست جلو شور و التهاب او را بگیرد، و او را درست مردی دانست که بتواند به کولو د/ اربوا در بازگرداندن لیون به آرمان انقلابی کمک کند.

لیون تقریباً مرکز سرمایه‌داری فرانسه بود. در میان یکصدوسی هزار نفر جمعیت همه نوع افراد دیده می‌شد: متخصصانی مالی که با سراسر فرانسه رابطه داشتند؛ بازرگانانی که در سراسر اروپا شعبه‌هائی داشتند؛ بعضی از صاحبان صنایع که تا یکصد کارخانه را اداره می‌کردند؛ و بالاخره، تعداد زیادی کارگر که بر افراد طبقهٔ خود که در پاریس تقریباً زمام دولت را در دست داشتند حسد می‌بردند. در آغاز سال ۱۷۹۳، کارگران مزبور به رهبری ماری ـ ژوزف شالیه کشیش سابق، به پیروزی مشابهی دست یافتند. اما معلوم شد که مذهب قویتر از طبقه است. در ابتدا نیمی از کارگران هنوز کاتولیک بودند، و جنبهٔ ضدکاتولیک سیاست ژاکوبنها را خوش نداشتند. هنگامی که طبقهٔ بورژوازی قوای مختلف خود را علیه دیکتاتوری پرولتاریا بسیج کرد، میان کارگران تفرقه افتاد، و اتحادیه‌ای از پیشه‌وران، سلطنت‌طلبان، و ژیروندنها حکومت افراطی را طرد و شالیه را همراه با دویست نفر از پیروانش اعدام کردند (۱۶ ژوئیهٔ ۱۷۹۳). هزاران تن از کارگران از شهر بیرون رفتند و در نواحی مجاور شهر اقامت کردند و منتظر چرخش بعدی پیچ انقلاب شدند.

کمیتهٔ نجات ملی لشکری را به‌منظور برانداختن سرمایه‌داران فاتح اعزام داشت. کوتون، که پاهای خود را از دست داده بود، جهت رهبری آن از کلرمون حرکت کرد؛ در ۹ اکتبر، به‌زور وارد شهر شد و تسلط ژاکوبنها را دوباره برقرار ساخت. کوتون می‌گفت در شهری که جمعیت آن تا آن اندازه متکی به راه افتادن کارخانه‌ها و دکانهاست مصلحت در آن است که سیاستی ملاطفت‌آمیز اتخاذ شود، ولی کمون پاریس با این عقیده موافق نبود. در ۱۲ اکتبر، کمون دستورالعملی را که توسط روبسپیر تهیه شده و به تصویب کنوانسیون رسیده بود برای کوتون فرستاد. روبسپیر آن را با خشم و غضب و برای گرفتن انتقام شالیه و دویست نفر از افراد افراطی اعدام شده نوشته بود. قسمتی از آن از این قرار است: «شهر لیون باید با خاک یکسان شود؛ خانه‌های اشراف باید از بین برود؛ نام لیون باید از فهرست شهرهای جمهوری حذف شود؛ مجموعهٔ خانه‌هایی که برجای بماند از این به بعد به اسم «شهر آزادشده» نامیده خواهد شد؛ بر روی خرابه‌های لیون ستونی برپا خواهد شد که برای آیندگان گواه جنایات و مجازات سلطنت‌طلبان باشد.» کوتون از

وظایفی که به او سپرده بودند خشنود نشد. وی یکی از گرانترین خانه‌ها را ویران کرد، ولی بعد در کلرمون ـ فران به کارهای دیگری که بیشتر با ذوقش سازگار بود پرداخت. در ۴ نوامبر کولو د/اربوا جای او را در لیون گرفت و پس از چندی فوشه به او پیوست. آنگاه به یک سلسله تشریفات مذهبی مضحک دست زدند تا یاد شالیه را به عنوان «خدای نجات دهنده‌ای که به خاطر مردم مرده است»، گرامی بدارند. در جلو دسته‌ای که حرکت می‌کرد خری گذاشته بودند ملبس به جامهٔ اسقفها، با تاجی برسرش و صلیبی و کتاب مقدسی بر روی دمش؛ در میدان عمومی از این شهید با ستایش بسیار یاد کردند، و کتاب مقدس و کتاب دعا و نان تشریفاتی و مجسمه‌های چوبی مقدسان مختلف را به آتش کشیدند. کولو و فوشه، برای تصفیهٔ انقلابی لیون، یک «کمیسیون موقت» مرکب از دوازده عضو، و همچنین یک دادگاه هفت نفره برای محاکمهٔ مظنونان به‌وجود آوردند. کمیسیون اصول خود را که «نخستین مانیفست کمونیستی» تاریخ معاصر نامیده شده است انتشار داد و توصیه کرد که انقلاب با «طبقهٔ عظیم فقرا» متحد شود؛ از نجبا و بورژوازی انتقاد کرد و به کارگران گفت: «به شما ستم شده است؛ باید ستمگران را درهم بشکنید!» همهٔ محصولات زمینهای فرانسه به فرانسه تعلق دارد؛ ثروتهای خصوصی باید در اختیار جمهوری قرار گیرد؛ و به‌عنوان نخستین قدم به‌سوی عدالت اجتماعی، ۳۰،۰۰۰ لیور مالیات از یکایک کسانی گرفته شود که ۱۰،۰۰۰ لیور در سال عایدی دارند. بدین ترتیب در نتیجهٔ زندانی کردن نجبا، کشیشها و افراد دیگر و مصادرهٔ اموالشان، مبالغ گزافی به‌دست آمد.

این اعلامیه موردپسند مردم لیون که اقلیت قابل توجهی از آنها به پایهٔ طبقهٔ متوسط ارتقا یافته بودند قرار نگرفت. در ۱۰ نوامبر، ده‌هزار زن عریضه‌ای را امضا کردند که در آن خواستار ترحم به هزاران زن و مردی شدند که در زندانها به‌سر می‌بردند. مأموران با خشونت پاسخ دادند:«به کارهای خصوصی و وظایف خانوادگی خود بپردازید. ... نمی‌خواهیم اشکهایی را که باعث ننگ شما می‌شود ببینیم.» در ۴ دسامبر، شاید برای روشن شدن قضایا، شصت نفر زندانی را که به‌وسیلهٔ دادگاه جدید محکوم شده بودند به کنار رودخانهٔ رون در فضای بازی بردند، آنها را در میان دو خندق قرار دادند و به‌وسیلهٔ رگباری از چارپاره‌هایی که از چند عراده توپ شلیک می‌شد ازپای درآوردند. روز بعد، در همان محل، دویست‌ونه زندانی را که به یکدیگر بسته شده بودند با رگبارهای مشابهی به قتل رساندند؛ و در ۷ دسامبر، دویست نفر دیگر را به همان سرنوشت مبتلا کردند. از این زمان به‌بعد، کشتار به‌وسیلهٔ گیوتین با راحتی بیشتری انجام می‌گرفت، ولی باز به اندازه‌ای سریع بود که تعفن اجساد شروع به آلودگی هوای شهر کرد. تا مارس ۱۷۹۴، تعداد کشتگان در لیون به ۱،۶۶۷ نفر رسید که دوسوم آنها از طبقهٔ متوسط یا بالا بودند. صدها خانهٔ گرانقیمت را با زحمت بسیار خراب کردند.

در ۲۰ دسامبر ۱۷۹۳، نمایندگانی از شهروندان لیون نزد کنوانسیون آمدند تا تقاضا کنند که به انتقامگیری خاتمه داده شود؛ ولی کولو زودتر از آنها به پاریس آمده و از سیاست خود با موفقیت دفاع کرده بود. فوشه، که برای تصدی امور لیون د رآن شهر مانده بود، ترور را ادامه داد. وی پس از آنکه شنید که تولون دوباره تسخیر شده است، به کولو نوشت: «تنها یک راه برای گرفتن جشن پیروزی داریم. امروز عصر ۲۱۳ نفر شورشی را جلو آتش توپ خواهیم گذاشت.» در ۳ آوریل ۱۷۹۴، فوشه، به‌منظور شرح عملیات خود، به کنوانسیون احضار شد. وی اگرچه از مجازات رهایی یافت، ولی روبسپیر را به‌سبب آنکه او را متهم به وحشیگری کرده بود هرگز نبخشید؛ و وعده کرد که روزی از او انتقام بگیرد.

کمیتهٔ نجات ملی بتدریج تصدیق کرد که ترور در ایالتها تاحد افراط پیش رفته و گران تمام شده است. در این مورد، روبسپیر نفوذ خود را برای تعدیل امور به کار برد، و پیش‌از دیگران کاریه، فررون و تالین را احضار کرد، و از آنها خواست که گزارش کار خود را بدهند. ترور در استانها در مه ۱۷۹۴ پایان یافت، ولی در پاریس تشدید شد. در دورهٔ

وحشت، تا زمانی که خود روبسپیر قربانی شد (۲۷ـ۲۸ ژوئیهٔ ۱۷۹۴) دوهزاروهفتصد نفر در پاریس و هجده‌هزار نفر در فرانسه به قتل رسیده بودند؛ برطبق سایر برآوردها، مجموع کشتارها به چهل هزار بالغ شده است. شمار کسانی که به‌عنوان مظنون به زندان افتاده بودند به حدود سیصدهزار نفر می‌رسید. از آنجا که اموال معدومان به خزانهٔ دولت ریخته می‌شد، دورهٔ وحشت متضمن سود بسیار بود.

۳ـ جنگ علیه مذهب

در این هنگام، شدیدترین اختلاف میان دو گروه زیر روی داد: (۱) کسانی که به ایمان، به منزلهٔ تکیه‌گاه نهائی خود در این دنیای مبهم، غیرقابل درک، و بدون معنی و غم‌انگیز، ارج می‌نهادند و (۲) کسانی که مذهب را موهوم‌پرستی و پرهزینه‌ای می‌دانستند و آن را مانع رسیدن به خرد و آزادی به شمار می‌آوردند. این اختلاف در وانده، یعنی در سواحل میان لوار و لاروشل، شدیدتر بود. در اینجا هوای نامساعد، زمین صخره‌ای و خشک، زندگی یکنواخت ـ تولد و مرگ ـ مردم را از بذله‌گویی ولتر و آثار عصر خود برکنار داشت. شهرنشینان و کشاورزان انقلاب را پذیرفتند؛ ولی هنگامی که مجلس مؤسسان اساسنامهٔ مدنی روحانیون را انتشار داد و بدان وسیله اموال کلیسا را مصادره کرد و همهٔ کشیشها را به‌صورت کارمندان دولت درآورد و از آنها خواست که به رژیمی که آنها را از همه چیز محروم ساخته است سوگند وفاداری یاد کنند ـ کشاورزان از کشیشهائی که با دولت جدید موافق نبودند حمایت کردند. دعوت از جوانان به‌منظور خدمت در ارتش ـ چه به‌صورت داوطلب چه به‌صورت اجباری ـ آتش شورش را روشن کرد. آنها از خود می‌پرسیدند چرا باید این جوانان زندگی خود را در راه حمایت از دولتی کافر فدا کنند، و نه در راه کشیشها و محرابها و مقدسات خانوادگی؟ بدین ترتیب بود که در ۴ مارس ۱۷۹۳ در وانده شورشی برپا شد، و نه روز بعد به سرتاسر آن منطقه گسترش یافت. تا اول مه، سی‌هزار تن از شورشیان مسلح شدند. چند تن از سلطنت‌طلبان به رهبران روستایی پیوستند تا این سربازان تازه‌کار را به‌صورت افرادی با انضباط درآورند. پیش از آنکه کنوانسیون به نیروی آنها پی‌ببرد، این عده توار، فونتنه، سومور، و آنژه را گرفته بودند. در ماه اوت، کمیتهٔ نجات ملی قوایی به وانده فرستاد، و به ژنرال کلبر، فرماندهٔ ستون، دستور داد که قوای کشاورزان را درهم شکنند و همهٔ مناطقی را که از آنها حمایت می‌کردند از بین ببرد. کلبر ارتش کاتولیکها را در شوله شکست داد (۱۷ اکتبر) و سرانجام آن را در ساونه بکلی منهزم ساخت (۲۳ دسامبر). هیئتهایی نظامی از پاریس به آنژه، نانت، رن، و تور اعزام شدند تا هر یک از اهالی وانده را که سلاح برگیرند اعدام کنند. در حوالی آنژه یا خود آن شهر، ظرف بیست روز، ۴۶۳ نفر اعدام شدند، پیش از آنکه مارشال اوش اهالی وانده را سرکوب کند (ژوئیهٔ ۱۷۹۶)، نیم‌میلیون نفر در این جنگ مذهبی جدید تلف شده بودند.

در پاریس، قسمت اعظم جمعیت به‌مذهب بی‌اعتنا مانده بود. در این زمینه، توافق مختصری میان مونتانیارها و ژیروندنها به عمل آمده بود؛ آنها در تقلیل قدرت روحانیون و برقراری یک تقویم غیرمذهبی با یکدیگر همداستان شده بودند. همچنین کشیشها را تشویق به ازدواج می‌کردند، و حتی هر اسقفی که با این امر مخالفت ورزیده بود تهدید به تبعید می‌شد. تحت حمایت انقلاب بود که در حدود دوهزار کشیش و پانصد راهبه تن به ازدواج دادند.

نمایندگان کمیته در مأموریت خود، معمولا مسیحی‌زدایی را به‌صورت هدف عمدهٔ روش برنامهٔ خود تلقی می‌کردند. یکی از آنها کشیشی را به زندان افکند تا سرانجام او را مجبور به ازدواج کرد. فوشه در نور، مقرراتی مذهبی برای روحانیون اعلام داشت، بدین مضمون که: باید ازدواج کنند؛ باید مانند حواریون زندگی ساده‌ای درپیش گیرند؛ هرگز نباید در خارج از کلیسا لباس روحانی بپوشند یا مراسم مذهبی را به‌جای آرند. تشییع جنازه برطبق آیین مسیحیت ممنوع شد، و گورستانها می‌بایستی لوحه‌ای نصب کنند با این عنوان که «مرگ خوابی است جاودانه.» فوشه یک اسقف و سی کشیش را مجبور کرد که کلاه مخصوص خود را به دور اندازند و کلاه سرخ انقلاب را برسر بگذارند.

دمولن، در رأس گروهی قرار گرفت که همهٔ صلیبها و شمایل عیسی و شمایلهای دیگر را درهم شکستند. کوتون در کلرمون ـ فران اعلام داشت که دین عیسی به‌صورت شیادی مالی درآمده است. وی پزشکی را مأمور کرد که در مقابل مردم آزمایشهایی انجام دهد مبنی‌بر آنکه «خون عیسی» که در شیشه‌ای اعجازگر قرار داشت سقز رنگ شده‌ای بیش نیست. وی به مستمری دولتی کشیشها خاتمه داد، ظروف زرین و سیمین کلیساها را مصادره کرد، و اعلام داشت که اگر نتوان کلیسایی را به‌صورت مدرسه درآورد، با تصویب او، می‌توان آن را به‌منظور ایجاد مسکن جهت مستمندان خراب کرد. سپس الاهیات تازه‌ای اعلام کرد که در آن طبیعت به منزلهٔ خدا بود، و بهشت هم یک مدینهٔ فاضلهٔ زمینی که در آن همهٔ افراد خوب خواهند بود.

رهبران مبارزه علیه مسیحیت عبارت بودند از ابر، عضو شورای شهری و شومت، نمایندهٔ کمون پاریس. گروهی از سان ـ کولوتها تحت تأثیر سخنرانی شومت و مقالات ابر به صومعهٔ سن ـ دنی حمله بردند (۱۶ اکتبر ۱۷۹۳)، تابوتهای خانواده‌های سلطنتی را خالی کردند، و به ذوب فلزات آنها جهت جنگ پرداختند. در ۶ نوامبر، کنوانسیون به کمون پاریس دستور داد که رسماً کلیسای مسیحی را انکار کند. در ۱۰ نوامبر، عده‌ای از مردان و زنان ساکن محلات کارگری پاریس و جمعی افراد بی‌سروپا، با لباسها و آلات مذهبی مسخره از کوچه‌ها گذشتند، و وارد کنوانسیون شدند و از نمایندگان خواستند که تعهد کنند در جشنی که در آن شب در کلیسای بزرگ نوتر ـ دام ـ که نام آن را به «پرستشگاه خرد» تبدیل کرده بودند شرکت جویند. در آنجا محراب تازه‌ای ساخته بودند که در آن دوشیزه کاندی از اپرای پاریس با لباسی مرکب از پرچم سه رنگ و با کلاهی سرخ به‌عنوان الاههٔ آزادی به چشم می‌خورد. همراه او خانمهای جذاب و دلربایی بودند که «سرود آزادی» را ـ که به همین مناسبت توسط ماری ـ ژوزف دوشنیه تصنیف شده بود ـ می‌خواندند. زائران در صحن کلیسا به پایکوبی و آوازخوانی پرداختند و در این ضمن در محرابهای جنبی، به قول گزارشگران مخالف، سودجویان آزادی، مراسم عشقبازی را به جای می‌آوردند. در ۱۷ نوامبر، ژان ـ باتیست گوبل، اسقف پاریس. بنابه خواهش مردم، در کنوانسیون حضور یافت، از منصب خود استعفا کرد، عصا و انگشتری خود را به رئیس مجلس داد، و کلاه سرخ آزادی را برسر نهاد. در ۲۳ نوامبر، کمون به همهٔ کلیساهای پاریس دستور داد که درهای خود را ببندند.

کنوانسیون پس از تأمل بیشتری به این نتیجه رسید که شاید در سیاست ضدمسیحی خود مبالغه کرده باشد. جمعی از نمایندگان براین عقیده بودند که با حقایق نخستین نمی‌توان به وجود خدا پی‌برد؛ عده‌ای از وحدت وجود طرفداری می‌کردند؛ و بالاخره برخی ملحد بودند؛ و در عین حال دسته‌ای از آنان از خود می‌پرسیدند که آیا خشمگین ساختن کاتولیکهای مؤمن و معتقد کاری عاقلانه است یا نه زیرا این عده در اکثریت بودند، و بسیاری از آنها آمادگی جنگ مسلحانه علیه انقلاب را داشتند. بعضی مانند روبسپیر و کارنو احساس می‌کردند که مذهب تنها نیرویی است که می‌تواند از وقوع طغیانهای اجتماعی مکرر علیه نابرابریها جلوگیری کند، نابرابریهایی که در طبیعت عمیقاً ریشه دوانیده و بر اثر قانونگذاری از بین نمی‌رود. روبسپیر عقیده داشت که آیین کاتولیک در بهره‌برداری منظم از خرافات و موهوم‌پرستی به‌کار می‌رود، ولی انکار وجود خدا را به‌عنوان فرضی گستاخانه رد می‌کرد. در ۸ مه ۱۷۹۳، وی فیلسوفان فرانسه را به‌عنوان ریاکارانی محکوم کرده بود که عوام را خوار می‌شمارند و خواهان مستمری ازدست پادشاهانند. در ۲۱ نوامبر، در اوج جشنهای ضدمسیحی، به کنوانسیون چنین گفت:

هر فیلسوف و هر فرد می‌تواند هر عقیده‌ای را که مایل است، دربارهٔ انکار وجود خدا بپذیرد. آنکه می‌خواهد چنین عقیده‌ای را جنایت بشمارد سخنش نامعقول است، ولی سخن فردی از عوام یا قانونگذاری که روش اخیر را اتخاذ کند صدبار نامعقولتر است...

الحاد مفهومی اشرافی است. فکر اینکه خدایی متعال وجود دارد که ناظر بر حال بیگناهان ستمدیده است و جنایتکاران پیروز را مجازات می‌کند اساساً فکر مردم است، این خود احساس اروپاییان و جهانیان است؛ احساس مردم فرانسه است. این فکر نه مربوط به کشیشها و نه مربوط به موهوم‌پرستی و نه مربوط به تشریفات است، بلکه فقط وابسته به درک یک نیروی غیر قابل فهم است که بدکاران را می‌ترساند و پناهگاه و آسایش پرهیزکاران است.

دانتون در این عقیده با روبسپیر موافق بود و می‌گفت: «ما هرگز قصد نداشته‌ایم که دورهٔ موهوم‌پرستی را از بین ببریم تا بجایش رسم انکار وجود خدا را برقرار کنیم. ... تقاضا دارم که به آن مسخرگیهای ضدمذهب در کنوانسیون خاتمه داده شود.» در ۶ دسامبر ۱۷۹۳، کنوانسیون آزادی مذهبی را دوباره تأیید کرد و به حمایت از تشریفات مذهبی به رهبری کشیشهای وفادار پرداخت. ابر اظهار داشت که او نیز با انکار وجود خدا مخالف است، ولی به قوایی که هدفشان تقلیل محبوبیت روبسپیر بود پیوست. روبسپیر در این زمان او را دشمن اصلی خود می‌شمرد، و منتظر فرصتی بود که او را از میان بردارد.

۴ـ انقلاب بچه‌های خود را می‌خورد

قدرت ابر متکی بر سان ـ کولوتها بود؛ و امکان داشت که اینان را، از طریق بخشها و روزنامه‌های افراطی، به حمله به کنوانسیون و برقراری تسلط پاریس بر فرانسه ترغیب کرد. قدرت روبسپیر، که سابقاً متکی بر عوام پاریس بود، در این هنگام وابسته به کمیتهٔ نجات ملی بود، که در نتیجهٔ امکانات عالی، از لحاظ اطلاعات و تصمیم و اقدام، بر کنوانسیون برتری داشت.

در نوامبر ۱۷۹۳، کمیته تاحدی به‌سبب سربازگیری عمومی و مخصوصاً به‌سبب پیروزیهای نظامی در جبهه‌های مختلف، در اوج شهرت خود بود. سرداران جدید، مانند ژوردن، کلرمان، اوش، پیشگرو، فرزندان انقلاب بودند، که پایبند قواعد و فنون قدیم یا وفاداریهای دیرین نبودند؛ آنان یک میلیون را تحت فرمان داشتند که؛ اگرچه تعلیمات و تجهیزاتشان هنوز ناقص بود، از اندیشهٔ اینکه در صورت عبور دشمن از خطوط فرانسه چه برسر آنها و خانواده‌هایشان خواهد آمد برانگیخته شده و آمادهٔ ابراز شجاعت بودند. اگرچه در کایزرسلاوترن جلو آنها گرفته شد، توانستند لانداو و شپایر را دوباره تسخیر کنند، اسپانیاییها را به آن سوی پیرنه عقب برانند، و با کمک ناپلئون جوان، تولون را مجدداً به تصرف درآورند.

از ۲۶ اوت، قوای مختلفی از انگلیسیها، اسپانیاییها و گروهی سرباز ناپلی، تحت حفاظت یک ناوگان انگلیسی ـ اسپانیایی، و با کمک محافظه‌کاران محلی، بندر تولون ـ که در کنار مدیترانه مقامی سوق‌الجیشی داشت ـ و زرادخانهٔ آن را تصرف کرده بودند. مدت سه ماه یک لشکر انقلابی آن را به عبث محاصره کرده بود. دماغه‌ای به نام کاپ ل/ اگیت که بندر را به دو بخش تقسیم می‌کرد مشرف بر زرادخانه بود؛ و تصرف آن بندر به منزلهٔ در دست گرفتن ابتکار عملیات محسوب می‌شد؛ ولی انگلیسیها راه وصول به آن دماغه را با قلعه‌ای چنان مستحکم بسته بودند که آن را «جبل‌طارق کوچک» می‌نامیدند. بوناپارت، که بیست و چهار سال بیش نداشت، بی‌درنگ دریافت که اگر بتواند ناوگان دشمن را مجبور به ترک بندر کند، پادگانی که آن را اشغال کرده است، به سبب نرسیدن مهمات از طریق دریا، شهر را ترک خواهد گفت. بر اثر کسب اطلاعات از وضع دشمن به طرزی جدی و مخاطره‌آمیز، ناپلئون محلی در جنگل یافت که از آنجا توپخانه‌اش می‌توانست به راحتی قلعه را بمباران کند. هنگامی که توپخانهٔ او دیوارهای آن قلعه را خراب کرد، یک گردان از سربازان فرانسوی به قلعه حمله بردند و مدافعان آن را کشتند و توپهای آن را یا تسخیر یا جابه‌جا کردند. سپس ناوگان دشمن را گلوله‌باران کردند. لردهود دستور داد که پادگان، شهر را تخلیه کند و کشتیها از بندر بیرون بروند. در ۱۹ دسامبر ۱۷۹۳، ارتش فرانسه تولون را به تصرف درآورد. او گوستون روبسپیر،

نمایندۀ محلی کمیته، نامه‌ای به برادرش نوشت و در آن از «برتری عالی» سروان جوان توپخانه تمجید کرد ـ حماسه‌ای جدید آغاز می‌شد.
این پیروزیها، و موفقیتهای کلبر در وانده، دست کمیته را برای مقابله با مسائل داخلی باز گذاشت. گفته می‌شد «توطئه‌ای خارجی» به منظور قتل رهبران انقلابی چیده شده است، ولی دلیل قانع‌کننده برای این ادعا وجود نداشت. در مورد تولید و توزیع مهمات ارتش، فساد افزایش می‌یافت. شایع بود که در «ارتش جنوب سی‌هزار شلوار کسری وجود دارد ـ که خود کسری افتضاح‌آوری بود.» معاملات بازار سیاه همراه با دلال‌بازی باعث افزایش بهای کالاها شد. اگرچه حداکثر قیمتها از طرف دولت تعیین شده بود، تولیدکنندگان شکایت کرده و می‌گفتند که اگر دستمزدها نیز به همان ترتیب تحت نظارت قرار نگیرد، نمی‌توانند این قیمتها را رعایت کنند. تا مدتی جلوی تورم پول گرفته شد، ولی کشاورزان، صنعتگران، و بازرگانان مقدار تولید را پایین آوردند، ضمن افزایش قیمت، بیکاری بالا گرفت. به همان نسبت که مواد غذایی کمتر می‌شد، زنان خانه‌دار مجبور بودند پشت سرهم در یک صف برای گرفتن نان، شیر، گوشت، کره، روغن، صابون، شمع و هیزم قرار گیرند. از نیمشب به بعد صفها تشکیل می‌شد؛ زن و مرد در کنار درها یا پیاده‌روها می‌ایستادند و منتظر باز شدن دکانها و حرکت کردن صفها می‌ماندند. در بعضی جاها زنان روسپی کالاهای خود را در کنار صفها عرضه می‌کردند. در بسیاری موارد، گروههای نیرومند به مغازه‌ها حمله می‌کردند و کالاها را با خود می‌بردند. خدمات شهرداری از میان رفت؛ جنایت بالا گرفت؛ تعداد افراد پلیس کم شد؛ زباله‌هایی که گردآوری نشده بود به اطراف پراکنده می‌شد و کوچه‌ها را کثیف می‌کرد. اوضاع مشابهی در روان، لیون، مارسی و بوردو... به چشم می‌خورد.
سان ـ کولوتهای پاریس، که از حامیان عمدۀ روبسپیر بودند. می‌گفتند که کمیته نتوانسته است امور اقتصادی را خوب اداره کند، و سودجویان زمام دولت را به‌دست گرفته‌اند. از این‌رو ابر و شومت را مورد حمایت خود قرار دادند و با شوق و ذوق به پیشنهادهایی گوش کردند که هدف از آنها ملی کردن همۀ اموال و ثروتها، یا لااقل همۀ زمینها بود. یک رهبر محلی پیشنهاد کرد که برای بهبود اوضاع اقتصادی، همۀ متمولان کشته شوند. در حدود ۱۷۹۴ در میان کارگران شکایتی بدین مضمون شنیده می‌شد که بورژوازی انقلاب را دزدیده است.
در اواخر ۱۷۹۳ مخالفتهای تازه‌ای علیه کمیته از طرف یک رهبر انقلابی و یک روزنامه‌نگار برجسته صورت گرفت. دانتون، علی‌رغم خشونت ظاهری، صفتی پسندیده داشت، بدین معنی که از اعدام ملکه و خشونتها و ستمکاریهای دورۀ ترور ووحشت خشنود نبود. در بازگشت از آرسی، به این نتیجه رسید که درصورت طرد مهاجمان از خاک فرانسه و اعدام فعالترین دشمنان انقلاب، دیگر موجباتی برای ادامۀ وحشت یا جنگ باقی نخواهد ماند. هنگامی که بریتانیا حاضر به صلح شد، وی قبول آن را توصیه کرد. روبسپیر نپذیرفت، و به بهانۀ آنکه دولت هنوز گرفتار خیانت و توطئه و فساد است، ترور و وحشت را تشدید کرد. کامی دمولن، که روزگاری منشی دانتون و از مدتها پیش دوست و ستایشگر او بود و مانند او زندگی زناشویی سعادتمندی داشت، روزنامۀ خود به نام کوردلیۀپیر را سخنگوی «افراد باگذشت» یا صلح‌جویان کرد و خواهان پایان دادن به دورۀ ترو و وحشت شد. وی چنین نوشته بود:
آزادی، دختر زیبای اوپرا، یا کلاه سرخ، یا لباس و پارچۀ کثیف نیست. آزادی عبارت است از سعادت، خرد، برابری، عدالت، اعلامیۀ حقوق و قانون اساسی عالی شما که هنوز به مرحلۀ عمل درنیامده بود .
آیا از من می‌خواهید که این آزادی را نشان دهم، به پایش بیفتم، و خونم را در راهش بریزم؟ پس درهای زندانهای دویست‌هزار نفری را که به عقیدۀ شما مظنونند باز کنید. ... فکر نکنید چنین اقدامی به‌حال ملت زیان دارد. برعکس، انقلابیترین اقدامی خواهد بود که انجام خواهید داد. می‌خواهید همۀ دشمنان خود را با گیوتین اعدام کنید؟ هیچ کاری جنون‌آمیزتر از این نخواهد بود. آیا می‌توانید یک دشمن را بر روی سکوی اعدام از بین ببرید بدون آنکه

دو نفر از خویشان یا دوستان او را دشمن خود کنید؟ من با کسانی که ترور را به عنوان برنامهٔ روز لازم می‌شمارند سخت مخالفم. مطمئنم به محض آنکه یک کمیتهٔ عفو تشکیل دهید، آزادی تأمین و اروپا تسخیر خواهد شد.

روبسپیر، که تا این زمان با دمولن نظر مساعد داشت، از خواهش او در مورد باز کردن زندانها به وحشت افتاد. به عقیدهٔ او، اگر آن اشراف، کشیشها، سفته‌بازان و بورژواهایی که روز به روز تواناتر می‌شدند رها می‌شدند، با اطمینان بیشتری طرحهای خود را، به منظور استثمار یا تخریب جمهوری، از سر می‌گرفتند. وی مطمئن بود که بیم از دستگیری، محکومیت سریع، و مرگی وحشت‌انگیز تنها عاملی است که دشمنان انقلاب را از فکر تخریب آن باز خواهد داشت. روبسپیر دارای این سوءظن بود که ترحم ناگهانی دانتون نیرنگی است به منظور جلوگیری از اعدام بعضی از همکارانش که به سبب کارهای خلاف قانون دستگیر شده بودند و جهت حفظ خود دانتون از آشکار کردن روابطش با این افراد. بعضی از آنها ـ فابر د/ اگلانتین و فرانسوا شابو ـ در ۱۷ ژانویهٔ ۱۷۹۴ محاکمه و محکوم شدند. روبسپیر چنین می‌پنداشت که دانتون و دمولن درصدد متزلزل کردن و خاتمه دادن به کار کمیته هستند، و به این نتیجه می‌رسید که تا زمانی که این دو یار دیرین زنده‌اند هرگز در امان نخواهد بود.

وی دشمنان خود را از یکدیگر جدا نگاه داشت، و فرقه‌های مخالف هر یک را علیه دیگری برمی‌انگیخت؛ حملات دانتون و دمولن را علیه ابر تشویق کرد، و کمک آنان را در مخالفت با جنگ علیه مذهب ستود. ابر عکس‌العمل نشان داد و از شورشهای مردم علیه بها و کمیابی مواد غذایی حمایت کرد؛ وی هم دولت و هم «افراد باگذشت» را به باد انتقاد گرفت، و در ۴ مارس ۱۷۹۴ از روبسپیر به اسم انتقاد کرد، و در ۱۱ مارس پیروانش در باشگاه کوردلیه علناً از شورش سخن گفتند. اکثریت کمیته با روبسپیر همعقیده بودند که زمان عمل فرارسیده است. ابر، کلوتس، و چند نفر دیگر را دستگیر و آنها را در مورد توزیع مواد غذایی میان مردم به خلافکاری متهم کردند. این خود اتهام زیرکانه‌ای بود، زیرا باعث شد که سان ـ کولوتها در بارهٔ رهبران جدید خود تردید نشان دهند؛ و پیش از آنکه تصمیم به شورش بگیرند، آن افراد محکوم و به سرعت به طرف سکوی گیوتین برده شدند (۲۴ مارس). ابر که اعصابش خراب شده بود شروع به گریستن کرد؛ کلوتس، که ضمن انتظار کشیدن نوبت اعدام مانند توتونها آرامش خود را حفظ کرده بود، به جمعیت گفت:«دوستان مرا با این اراذل اشتباه نکنید.» دانتون می‌بایستی درک کرده باشد که از وجود وی به عنوان ابزاری علیه ابر استفاده می‌شده و دیگر در این هنگام برای کمیته ارزشی نخواهد داشت. با وجود این، با حمایت مداوم از ترحم و صلح، همچنان کمیته را از خود بیزار می‌کرد. قبول این سیاستها موجب آن می‌شد که اعضای کمیته از ترور، که باعث حفظ آنها می‌شد و همچنین از جنگی که دیکتاتوری آنان را موجه می‌ساخت چشم بپوشند. وی طالب پایان دادن به کشتار بود و می‌گفت: «بیایید چیزی را برای گیوتین عقیده باقی بگذاریم.» وی هنوز نقشه‌های تربیتی و اصلاحات قضایی طرح می‌کرد، و همچنان جسور بود. کسی به او گفت که روبسپیر در صدد دستگیری اوست. وی پاسخ داد: «اگر دانسته بودم که حتی فکر آن را در سر دارد، قلبش را می‌خوردم.» در دورهٔ وحشت، حالت طبیعی در فرانسه این بود که عده‌ای احساس می‌کردند یا باید بخورند یا خورده شوند. دوستانش اصرار می‌ورزیدند که ابتکار عمل را به دست گیرد و در برابر کنوانسیون به کمیته حمله کند. ولی چون از لحاظ اعصاب و اراده ضعیف شده بود نمی‌توانست از موارد بیباکی و جسارتهای خود در گذشته پیروی کند و همان روش را در پیش گیرد. از اینکه چهار سال با امواج انقلاب درگیر شده بود احساس فرسودگی می‌کرد، و در این زمان می‌پذیرفت که تسلیم حوادث روزگار شود. می‌گفت: «ترجیح می‌دهم که گردنم زیر گیوتین قرار گیرد تا گردن دیگران را با گیوتین بزنم. (وی همیشه این عقیده را نداشته بود)؛ و گذشته از این، از نوع بشر متنفرم.» ظاهراً بیو ـ وارن بود که ابتکار عمل را به دست گرفت و پیشنهاد کرد که دانتون اعدام شود. بسیاری از اعضای کمیته با او هم عقیده بودند که اگر بگذارند مبارزهٔ «باگذشتها» ادامه یابد، این عمل به منزلهٔ تسلیم انقلاب در برابر دشمنان داخلی و

خارجی خواهد بود. روبسپیر تا مدتی مایل نبود که به زندگی دانتون خاتمه داده شود. وی مانند سایر اعضای کمیته، عقیده داشت که دانتون مقداری از وجوه دولتی را اختلاس کرده است، ولی از خدمات دانتون به انقلاب نیز آگاه بود، و بیم داشت که اعدام یکی از شخصیتهای برجستهٔ انقلاب منجر به شورش در میان بخشها و گارد ملی شود.

در طی مدتی که روبسپیر در شک و تردید به سر می‌برد، دانتون دو یا سه بار با او ملاقات کرد، تا نه تنها از سوابق مالی خود به دفاع بپردازد، بلکه آن میهن‌پرست عبوس را بر آن دارد که با خاتمهٔ ترور و انعقاد صلح موافقت کند. روبسپیر تغییر عقیده نداد، و در مخالفت خود بیشتر پافشاری کرد. وی به سن ـ ژوست (که از طرف دانتون بارها مورد تمسخر قرار گرفته بود) کمک کرد تا ادعانامه‌ای علیه بزرگترین رقیب خود تهیه کند. در ۳۰ مارس به کمیتهٔ نجات ملی و کمیتهٔ امنیت عمومی پیوست و به اتفاق آنها تصمیم گرفت که از دادگاه انقلاب حکم اعدام دانتون، دمولن، و دوازده نفر دیگر را که اخیراً به علت اختلاس محکوم شده بودند بگیرد. یکی دیگر از دوستان آن «غول» شتابان این خبر را به گوش او رساند و از او خواست که پاریس را ترک گوید و در یکی از استانها پنهان شود. ولی او نپذیرفت. صبح روز بعد پلیس او را به اتفاق دمولن که در طبقهٔ فوقانی می‌زیست دستگیر کرد و به کونسیرژری فرستاد. در اینجا بود که گفت: «در روزی مثل امروز بود که دادگاه انقلاب را تشکیل دادم. ... به همین سبب از خدا و بشر پوزش می‌خواهم... » در اول آوریل، لویی لوژاندر، که اخیراً نمایندهٔ مأمور در استانها شده بود، به نمایندگان پیشنهاد کرد که دانتون از زندان احضار و به او اجازهٔ دفاع در برابر کنوانسیون داده شود. روبسپیر او را با نگاهی تهدیدکننده متوقف ساخت و فریاد زد:«دانتون امتیازی ندارد... امروز خواهیم دید که آیا کنوانسیون قادر خواهد بود که این بت دروغین را که از مدتها پیش پوسیده است از بین ببرد یا نه!» سپس سن ـ ژوست ادعانامه‌ای را که آماده کرده بود، خواند. نمایندگان، که همگی در فکر جان خود بودند، دستور دادند که دانتون و دمولن را بی‌درنگ به دادگاه بیاورند.

در ۲ آوریل آنها را در برابر دادگاه حاضر کردند. شاید برای مغشوش کردن قضایا بود که آنها را جزء گروهی قرار دادند که شامل فابر د/ اگلانتین و سایر «توطئه‌گران» یا مختلسان بود. همچنین ارو دو سشل، عضو مؤدب کمیته، که اکنون متهم به همکاری با پیروان ابر و توطئهٔ خارجی شده بود، با وجود تعجب همگان و خود او جزء گروه مزبور قلمداد گشت. دانتون از خود با طنزگویی و قدرت دفاع کرد، و این امر چنان در هیئت منصفه و تماشاچیان تأثیر بخشید که فوکیه ـ تنویل از کمیته درخواست کرد که دستور ساکت کردن مدافع را بدهد. کمیته نیز پذیرفت و ادعانامه‌ای را به کمیسیون فرستاد بدین مضمون که پیروان دانتون و دمولن، با اطلاع آنها مشغول توطئه‌اند تا آنها را بزور نجات دهند؛ بر همین اساس بود که کنوانسیون اعلام داشت که آن دو نفر از حقوق بی‌بهره‌اند، یعنی خارج از حمایت قانون قرار دارند، و می‌توان آنها را بدون محاکمه به قتل رساند، اعضای هیئت منصفه چون این دستور را دریافت داشتند گفتند که دلایل کافی به دست آورده‌اند و حاضرند حکم را صادر کنند. زندانیان را به اطاقهای خود بازگرداندند، و تماشاچیان متفرق شدند. در ۵ آوریل، به اتفاق آراء حکمی به این مضمون صادر شد که همهٔ متهمان را باید اعدام کرد. دانتون پس از اطلاع یافتن از این خبر چنین پیش‌گویی کرد که «قبل از آنکه این ماهها سپری شود، مردم دشمنان مرا قطعه‌قطعه خواهند کرد.» دمولن از اطاق خود به همسرش نوشت: «لوسیل عزیزم! من برای شعر گفتن و دفاع از بدبختیها به دنیا آمدم. ... عزیزم، مواظب بچه‌ات باش؛ به خاطر هوراس من زندگی کن؛ دربارهٔ من با او حرف بزن. ... دستهای بسته‌ام ترا در آغوش می‌گیرد.» ظهر روز ۵ آوریل، محکومان را با ارابه به میدان انقلاب بردند. ضمن راه دانتون باز چنین پیش‌بینی کرد: «همه چیز را در هرج‌ومرج وحشت‌انگیزی ترک می‌کنم. هیچیک از آنها نمی‌داند دولت چیست. روبسپیر به دنبال من خواهد آمد؛ به وسیلهٔ من پایین کشیده خواهد شد. آه، اگر آدم ماهیگیر فقیری باشد بهتر از آن است که در امور دولتی دخالت کند.» دمولن هنگامی که بر روی سکوی

اعدام قرار گرفت نزدیک بود که اعصابش خراب شود. وی سومین نفری بود که اعدام شد و دانتون آخرین نفر. دانتون نیز در فکر همسر جوان خود بود، و چند کلمه خطاب به او بر زبان راند و سپس برخود مسلط شد. صدای دژخیم برخاست که می‌گفت: «بیا دانتون، ضعف نشان نده.» وی ضمن آنکه به تیغهٔ گیوتین نزدیک می‌شد، به دژخیم گفت: «سرم را به مردم نشان بده؛ شایستگی این کار را دارد.» دانتون سی و چهار ساله بود و دمولن همسال او؛ ولی از آن روز ژوئیه که کامی دمولن از پارسیها خواست که باستیل را بگیرند، چند بار از مرگ نجات یافته بودند. هشت روز پس از اعدام آنها، لوسیل دمولن، همراه با همسر ابر و شومت، به دنبال آنها اعدام شدند. لوح سنگی پاک شده بود؛ همهٔ گروههایی که با کمیتهٔ نجات ملی مخالفت کرده بودند نابود یا سرکوب شده بودند. ژیروندنها کشته یا پراکنده شده بودند، سان ـ کولوتها با یکدیگر اختلاف پیدا کرده و سکوت اختیار کرده بودند. باشگاهها ـ غیر از باشگاه ژاکوبنها ـ درهای خود را بسته بودند؛ مطبوعات و تماشاخانه‌ها تحت نظارت شدید قرار داشتند؛ کنوانسیون که وحشتزده شده بود همهٔ تصمیمات را به عهدهٔ کمیته گذاشت، کنوانسیون تحت آن قیمومت و به دستور کمیته‌های دیگر، قوانینی علیه محتکران و سفته‌بازان گذرانید؛ تعلیمات ابتدائی همگانی و مجانی را اعلام داشت؛ بردگی را در مستعمرات فرانسه ملغی کرد؛ و دولتی با تشکیلات رفاه اجتماعی به وجود آورد که در آن حقوق بیکاری، کمک پزشکی به مستمندان و دستگیری از سالخوردگان پیش‌بینی شده بود. این اقدامات تا حد زیادی در نتیجهٔ جنگ و هرج‌ومرج عقیم ماند، ولی الهام بخش نسلهای بعدی شد.

روبسپیر، که دستش به خون آلوده ولی باز شده بود، در این هنگام درصدد بازگردانیدن مذهب به فرانسه برآمد. کوشش به منظور برقراری خردگرایی (راسیونالیسم) به جای مسیحیت، کشور را علیه انقلاب برمی‌انگیخت. در پاریس، کاتولیکها علیه بسته شدن کلیساها و آزار کشیشها طغیان می‌کردند؛ هر روز عدهٔ بیشتری از طبقات پایین و متوسط در مراسم قداس یکشنبه شرکت می‌جستند. روبسپیر در یکی از خطابه‌های فصیح خود (۷ مه ۱۷۹۴) استدلال کرد که وقت اتحاد مجدد انقلاب با روسو، پیشرو روحانی آن (که بقایایش را در ۱۴ آوریل به پانتئون انتقال داده بودند)، فرا رسیده است؛ دولت باید از یک مذهب خالص و ساده حمایت کند، که اساساً مذهب کشیش ساووایی در کتاب امیل بود. این مذهب متکی بود بر اعتقاد به خداوند و جهانی دیگر؛ و برطبق آن، تقوای فردی و اجتماعی به منزلهٔ شالودهٔ ضروری جمهوری به‌شمار می‌آمد. کنوانسیون موافقت کرد، به این امید که این حرکت موجب آرامش پرهیزکاران و تخفیف دورهٔ وحشت شود؛ و در ۴ ژوئن روبسپیر را به ریاست خود انتخاب کرد.

روبسپیر در این مقام رسمی در ۸ ژوئن ۱۷۹۴ ریاست «ذکران خدای متعال» را در برابر یکصد هزار زن و مرد و کودک در شان ـ دو ـ مارس به عهده گرفت. این شخص «فسادناپذیر» در رأس صف طویلی از نمایندگان شکاک، دسته‌ای گل با خوشه‌های گندم به دست گرفت، و همراه موسیقی و آهنگ دسته جمعی به حرکت درآمد. ارابه‌ای بزرگ که به وسیلهٔ گاو نر سفیدی کشیده می‌شد خوشه‌های گندم طلایی رنگ را حمل می‌کرد؛ پشت سر آن، مردان و زنان چوپان به عنوان نمایندگان طبیعت (در وضع مساعد آن) حرکت می‌کردند و به منزلهٔ سیما و صدای خداوند بودند. در یکی از حوضهایی که شان ـ دو ـ مارس را زینت می‌بخشید، داوید، نقاش برجستهٔ فرانسوی آن عصر، مجسمهٔ الحاد را با چوب ساخته بود که زیر آن را مظاهر بدی گرفته و تاجی از جنون بر سرش گذاشته شده بود. در مقابل آنها، مجسمهٔ عقل را که برتراز همه بود قرار داده بود. روبسپیر که مظهر پرهیزکاری به‌شمار می‌آمد آتش مشعل را به مظهر الحاد زد، ولی بادی نامساعد شعلهٔ آن را به طرف مجسمهٔ عقل منحرف ساخت. در لوحه‌ای عالی بالای همه، چنین نوشته بودند: «مردم فرانسه خدای متعال و فناناپذیری روح را قبول دارند.» در سراسر فرانسه تشریفات مشابهی برپا شد. روبسپیر خشنود بود، ولی بیو ـ وارن به او گفت: «داری مرا با خدای متعالت خسته می‌کنی.» دو روز بعد، روبسپیر کنوانسیون را برآن داشت که برای تحکیم دورهٔ وحشت دستوری شگفت‌انگیز صادر

کند ـ گویی به دانتون پاسخ می‌داد و او را به مبارزه می‌طلبید؛ یا با برپا داشتن ذکران خدای متعال ابر را سرزنش می‌کرد. برطبق قانون ۲۲ پرریال (۱۰ ژوئن ۱۷۹۴)، مجازات اعمال زیر اعدام بود: دفاع از سلطنت یا افترا زدن به جمهوری؛ امور خلاف اخلاق؛ نشر اخبار دروغ؛ دزدیدن اموال عمومی؛ سودجویی یا اختلاس؛ جلوگیری از حمل مواد غذایی؛ دخالت به هر طریق در ادامهٔ جنگ. گذشته از این، به دادگاهها اختیار داده شد که به متهم اجازهٔ وکیل گرفتن یا نگرفتن را بدهند، و سخنان بعضی از گواهان را پس از دریافت مدارک بشنوند. یکی از قضات گفت: «اما دربارهٔ خودم، باید بگویم که من همیشه متقاعدم. در انقلاب، هر کس در این دادگاه حضور یابد باید محکوم شود.»

تردید نیست که برای تحکیم دورهٔ وحشت معاذیری نیز عرضه می‌شد. در ۲۲ مه، توطئه‌ای برای قتل کولو د/ اربوا صورت گرفته بود؛ در ۲۳ مه، جوانی را گرفتند که ظاهراً می‌خواست روبسپیر را بکشد. اعتقاد به وجود توطئهٔ خارجی جهت قتل رهبران انقلاب، کنوانسیون را برآن داشت که دستور دهد به هیچ زندانی انگلیسی یا هانوری نباید پناه داده شود. در زندانهای پاریس در حدود هشت‌هزار مظنون وجود داشت که ممکن بود شورش یا فرار کنند؛ می‌بایستی آنها را با ارعاب و تهدید از هر حرکتی بازداشت.

از این لحاظ بود که «وحشت عظیم» ا ز۱۰ ژوئن تا ۲۷ ژوئیهٔ ۱۷۹۴ ادامه یافت. هنوز هفت هفته هم سپری نشده بود که ۱٬۳۷۶ مرد و زن را با گیوتین اعدام کردند، و شمار این عده ۱۵۵ نفر بیشتر از کسانی بود که ظرف شصت‌ویک هفته ـ از مارس ۱۷۹۳ تا ۱۰ ژوئن ۱۷۹۴ ـ اعدام شدند. فوکیه-تنویل گفته بود که سرها «مثل تخته سنگ از بام می‌افتد.» اعدامها به اندازه‌ای معمولی شده بود که مردم در مراسم آن حاضر نمی‌شدند، و ترجیح می‌دادند که در منزل بمانند و مراقب حرفهای خود باشند. زندگی اجتماعی تقریباً متوقف شده بود. میخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها تقریباً خالی بود. از خود کنوانسیون جز استخوانبندی آن چیزی برجای نماند. از ۷۵۰ عضو اصلی آن فقط ۱۱۷ نفر در جلسات شرکت می‌جستند، و بسیاری از آنها از بیم آنکه مبادا به مخاطره بیفتند از رأی دادن امتناع می‌کردند. حتی اعضای کمیته وحشت داشتند از اینکه گردنشان زیر تبر حکومت سه گانهٔ روبسپیر، کوتون، وسن‌ـژوست قرار گیرد.

شاید جنگ بود که باعث شد افراد نیرومندی به تمرکز قدرت که تا آن حد ناراحت‌کننده بود رضا دهند. در آوریل ۱۷۹۴، فرمانروای ساکس ـ کوبورگ لشکر دیگری وارد فرانسه کرد. روشن بود که هر شکست مدافعان فرانسوی منجر به وحشت در پاریس می‌شد. هدف انگلیسیها از محاصرهٔ فرانسه این بود که از رسیدن مواد غذایی امریکایی به فرانسویها جلوگیری شود؛ و فقط شکست ناوگان بریتانیا توسط کشتیهای فرانسوی بود (اول ژوئن) که باعث شد آن مواد ذیقیمت به برست برسد. سپس یک لشکر فرانسوی مهاجمان را نزدیک شارلروا عقب راند (۲۵ ژوئن)، و یک روز بعد، سن ـ ژوست در رأس لشکری دیگر در فلوروس به پیروزی قاطعی دست یافت. ارتش کوبورگ از فرانسه بیرون رفت، و در ۲۷ ژوئیه ژوردن و پیشگرو از مرز گذشتند و تسلط فرانسه را بر آنتورپن و لیژ برقرار ساختند.

دفع پیروزمندانهٔ حملهٔ فرمانروای کوبورگ شاید در نابود کردن روبسپیر بی‌اثر نبوده باشد. دشمنان روزافزون روبسپیر احساس کردند که اگر مبارزه‌ای علنی تاحد مرگ در میان اعضای دولت صورت گیرد، کشور و ارتش می‌توانند پایدار بمانند. کمیتهٔ امنیت عمومی با کمیتهٔ نجات ملی بر سر قدرت پلیس اختلاف داشت، و در داخل کمیتهٔ اخیر بیو ـ وارن، کولو د/ اربوا، و کارنو با روبسپیر وسن ـ ژوست مخالفت می‌ورزیدند. روبسپیر که از خصومت آنها-خبر داشت، از شرکت در جلسات کمیته از اول تا ۲۳ ژوئیه اجتناب کرد، و امیدوار بود که این عمل خشم آنها را در مورد رهبری او فرو نشاند، ولی این امر فرصت بیشتری به آنها داد که جهت سقوط او به طرحریزی بپردازند. گذشته از این، سیاست او دچار تزلزل شده بود: در ۲۳ ژوئیه، با استماع شکایت پیشه‌وران و صدور فرمانی در باب تعیین حداکثر دستمزد،

حامیان سابق خود را به‌صورت دشمنان خود درآورد. در حقیقت این فرمان، به علت تورم پول، بعضی از دستمزدها را به نصف آنچه که قبلاً بود رسانید.

تروریستهایی که از استانها برگشته بودند، یعنی فوشه، فررون، تالین، کاریه، به این نتیجه رسیدند که زندگی آنها در نابودی روبسپیر است. هم او بود که آنان را به پاریس احضار کرده و از آنها گزارش کار خواسته بود. روبسپیر از فوشه پرسیده بود: «فوشه، بگو ببینم چه کسی تو را مأمور کرد که به مردم بگویی خدایی وجود ندارد؟» وی در باشگاه ژاکوبنها، پیشنهاد کرد که فوشه به‌سبب اقداماتش در تولون و لیون مورد بازجویی قرار گیرد، یا از عضویت باشگاه محروم شود. فوشه از تن دردادن به این بازجویی امتناع ورزید، و در عوض، فهرستی از مردانی تهیه کرد که به عقیدهٔ او جزء افراد تازه‌ای بودند که روبسپیر قصد اعدام آنها را داشت. اما در مورد تالین، وی نیازی به چنین تحریک نداشت. معشوقهٔ زیبای او به نام ترزا کاباروس در ۲۲ مه ظاهراً بنا به دستور روبسپیر، توقیف شده بود. شایع بود که دشنه‌ای برای تالین فرستاده است. تالین سوگند یاد کرد که او را به هر قیمتی که شده است آزاد کند.

در ۲۶ ژوئیه، روبسپیر آخرین نطق خود را در کنوانسیون ایراد کرد. جمعی از نمایندگان مخالف او بودند، زیرا بعضی از آنها علیه اعدام شتابزدهٔ دانتون عکس‌العمل نشان داده، و بسیاری از آنها نیز روبسپیر را به‌سبب تضعیف کنوانسیون ملامت کرده بودند. وی کوشید که به این اتهامات پاسخ گوید:

شهروندان! باید راز دلم را افشا کنم، و شما باید حقیقت را بشنوید... هدفم از آمدن به اینجا برطرف کردن اشتباهات وحشت‌انگیز است. آمده‌ام تا سوگندهای ترسناکی را که با آن بعضیها می‌خواهند این معبد آزادی را پر کنند از بین ببرم. ... دلیل این روش نفرت‌انگیز ترور و افترا چیست؟ به چه کسی باید خود را وحشتناک نشان دهیم؟... آیا جابران و اراذل هستند که از ما می‌ترسند، یا افراد خوش‌نیت و میهن‌پرست؟... آیا می‌خواهیم ترور را وارد کنوانسیون ملی کنیم؟ ما بدون کنوانسیون ملی چه هستیم؟ ما که از کنوانسیون با به خطر انداختن جان خود به دفاع برخاسته‌ایم، ما که خودمان را وقف آن کرده‌ایم، درصورتی که گروههای نفرت‌انگیز، به‌طوری که همه می‌بینیم، به منظور انحلال آن توطئه می‌چینند. ... هدف نخستین ضربات توطئه‌کنندگان کیست؟ ... می‌خواهند ما را بکشند، آنها ما را بلای جان فرانسه می‌دانند. ... چندی پیش، به بعضی از اعضای کمیتهٔ نجات ملی اعلان جنگ دادند. آخر معلوم شد که هدف آنها نابودی یک فرد است. ... آنها مرا مستبد و جابر می‌خوانند. ... آنها مخصوصاً مایل بودند ثابت کنند که دادگاه انقلاب عبارت از دادگاه خون است و توسط من به تنهایی تشکیل شده و به‌منظور اعدام همهٔ افراد خوش‌نیت تحت تسلط مطلق من قرار گرفته است. ... در اینجا و در این زمان جرئت نمی‌کنم که از متهمان نامی ببرم. نمی‌توانم کاملا حجابی را بردارم که راز عمیق جنایات را پوشانده است. ولی این مطلب را به‌طور قطع اظهار می‌کنم که: در میان عاملان این توطئه کسانی هستند از طرفداران آن روش عقیده فروشی، که توسط بیگانگان برای تخریب جمهوری به‌وجود آمده است. ... خائنانی که در اینجا با ظاهر فریبنده پنهان شده‌اند به متهم‌کنندگان خود تهمت می‌زنند، و همه‌گونه نیرنگ به کار می‌برند که حقیقت را ... پنهان کنند. این است بخشی از توطئه.در خاتمه می‌گویم که ... استبداد بر ما حکمفرماست؛ ولی این بدان مفهوم نیست که خاموش بنشینیم. انسان چطور می‌تواند کسی را سرزنش کند که حق با اوست و می‌داند که در راه میهنش چگونه جان بسپارد؟ در این نطق تاریخی اشتباهات بزرگی وجود داشت ـ عجب آنکه این اشتباهات از طرف کسی بود، که تا این زمان راه خود را در میان دامهای سیاست به احتیاط پیموده بود؛ قدرت، انسان را بیش از آنکه فاسد می‌کند به جنون می‌کشاند؛ از دوراندیشی می‌کاهد و به شتابزدگی می‌افزاید. این لحن سخن ـ نه تنها ادعای مغرورانهٔ بیگناهی، بلکه اظهار این مطلب که «حق با اوست» ـ فقط از طرف شخصی مانند سقراط موجه است که نیمه متمایل به مرگ بود. برانگیختن و به خشم آوردن دشمنان با تهدید به کشف جرم ـ یعنی با تهدید به مرگ ـ کاری عاقلانه نبود. گفتن اینکه دولت

بیمی از ترور ندارد صحیح نبود، زیرا دولت از آن بیم داشت. بدتر از همه آنکه چون از بردن نام کسانی که قصد تعقیب قضائی آنان را داشت امتناع کرد، تعداد نمایندگانی که خود را قربانیان خشم آیندهٔ او می‌دانستند افزایش یافت. کنوانسیون استمداد او را با خونسردی تلقی کرد، و جلو انتشار آن را گرفت. روبسپیر همان مطلب را در آن شب در باشگاه ژاکوبنها تکرار کرد، و مورد تمجید فراوان قرار گرفت. در آنجا حمله‌ای علنی علیه بیو ـ وارن و کولو د/ اربوا که حضور داشتند، آغاز کرد، آنها از این باشگاه به اطاقهای کمیته رفتند و در آنجا با سن ـ ژوست مواجه شدند که گستاخانه گفت مشغول نوشتن ادعانامه‌ای علیه آنهاست.
صبح روز بعد، یعنی در ۲۷ ژوئیه (۹ ترمیدور)، سن ـ ژوست از جا برخاست تا آن ادعانامه را برای کنوانسیون که آکنده از خشم و وحشت بود بخواند. روبسپیر درست در برابر کرسی خطابه نشسته بود. دوپله، میزبان باوفای او، اخطار کرده بود که باید منتظر خبر بدی باشد، ولی روبسپیر با اطمینان خاطر به این غیبگو گفته بود: «کنوانسیون رویهمرفته شرافتمند است؛ همهٔ توده‌های وسیع بشر شرافتمندند.» بدبختانه ریاست جلسه را در آن روز یکی از دشمنان سرسخت او یعنی کولو د/ اربوا به عهده داشت. هنگامی که سن ـ ژوست شروع به خواندن ادعانامه کرد، تالین، که انتظار داشت نامش جزء اسامی باشد، به روی سکو پرید و آن سخنور جوان را به کنار کشید و فریاد زد: «می‌خواهم که پرده دریده شود!» ژوزف لوبا که به سن ـ ژوست وفادار بود، کوشید که به کمک او بیاید، ولی صدای او در میان دهها صدا غرق شد. روبسپیر خواست که فرصت حرف زدن به او داده شود، ولی با داد و فریاد صدای او را نیز خواباندند. تالین دشنه‌ای را که برایش فرستاده بودند بالا نگاه داشت و اعلام کرد: «من خودم را با خنجری مسلح کرده‌ام که اگر کنوانسیون جرئت متهم ساختن او را نداشته باشد، سینه‌اش را بشکافم.» کولو صندلی ریاست را به توریو از یاران دانتون سپرد. روبسپیر فریادکنان به کرسی خطابه نزدیک شد، و زنگ توریو قسمت اعظم کلمات روبسپیر را نامفهوم ساخت، ولی بعضی از آنها در آن هیاهو شنیده شد بدین مضمون که «رئیس قاتلان به من اجازهٔ حرف زدن می‌دهید؟» اعضای کنوانسیون اعتراض‌کنان این‌گونه خطاب را تقبیح کردند، و یکی از آنها این کلمات مهلک را بر زبان راند:«تقاضا می‌کنم که روبسپیر دستگیر شود.» اوگوستن روبسپیر مانند یکی از رومیان گفت: «منهم به‌اندازهٔ برادرم مقصرم. من در صفات او شریکم؛ تقاضا دارم که حکم جلب من با حکم او صادر شود.» لوبا نیز همین تقاضا را کرد و همان امتیاز را دریافت داشت. حکم توقیف مورد تصویب قرار گرفت. پلیس هر دو روبسپیر را به انضمام سن ـ ژوست لوبا، و کوتون دستگیر کرد و آنها را به شتاب به زندان لوکزامبورگ فرستاد.
فلوریو ـ لسکو شهردار پاریس دستور داد که زندانیان را به ساختمان شهرداری منتقل کنند، و در آنجا آنها را مانند میهمانان محترم پذیرفت، و حاضر به حمایت از آنان شد. رؤسای کمون از آنریو که رئیس گارد ملی در پاریس بود خواستند که سربازان و توپها را به قصر تویلری ببرد و اعضای کنوانسیون را تا زمانی که حکم توقیف را لغو نکرده‌اند در اسارت نگاه دارد. ولی آنریو به‌سبب مست بودن نتوانست مأموریت خود را انجام دهد. نمایندگان پول باراس را مأمور گردآوری عده‌ای ژاندارم کردند تا به ساختمان شهرداری برود و زندانیان را دوباره دستگیر کند. شهردار بار دیگر از آنریو استمداد کرد، و او نیز چون قادر نبود که اعضای گارد ملی پاریس را گردآوری کند، فوراً گروهی از سان ـ کولوتها را به جای آنها جمع کرد؛ ولی این افراد علاقهٔ زیادی به کسی نداشتند که دستمزد آنها را پایین آورده و ابر و شومت، دانتون و دمولن را به قتل رسانده بود؛ گذشته از این، باران شروع به باریدن کرد و آن عده بتدریج به سر کار یا به خانه‌های خود بازگشتند. باراس و ژاندارمها به سهولت بر ساختمان شهرداری مستولی شدند. روبسپیر که آنان را دید کوشید خودکشی کند، ولی گلوله از دست لرزان او منحرف شد و از گونه‌اش گذشت و فقط چانه‌اش را خرد کرد. لوبا که دستش قویتر بود، مغز خود را متلاشی ساخت. اوگوستن روبسپیر ضمن پریدن از پنجره، یک پایش

شکست. کوتون، با پاهای بیحس، به پایین پله انداخته شد، و در آنجا بدون یار و یاور باقی ماند تا آنکه ژاندارمها او را با دو روبسپیر و سن ـ ژوست به زندان بردند.
بعدازظهر روز بعد (۲۸ ژوئیهٔ ۱۷۹۴)، چهار ارابه این چهار نفر را به انضمام فلوریو، آنریو (که هنوز مست بود) و شانزده نفر دیگر به طرف سکوی گیوتین بردند که در این لحظه آن را در محلی قرار داده بودند که ما اکنون آن را «میدان کنکورد» می‌نامیم. ضمن راه، از میان تماشاچیان فریادهایی برمی‌خاست از قبیل اینکه «مرده باد حداکثر!» در میان آنان افراد شیک‌پوش و خوش‌سلیقه‌ای نیز انتظار می‌کشیدند: پنجره‌های مشرف بر میدان به قیمتهای گزافی به اجاره رفته بود؛ خانمها چنان لباسهایی بر تن کرده و آرایشی کرده بودند که گویی در جشنی شرکت می‌کنند. هنگامی که سر روبسپیر به جمعیت نشان داده شد، فریاد رضایت از آنان برخاست. یک مرگ دیگر شاید اهمیتی نداشت، ولی پاریس احساس کرد که این مرگ به مفهوم خاتمه یافتن دورهٔ وحشت است.

VI ـ ترمیدوریها: ۲۹ ژوئیهٔ ۱۷۹۴ـ ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵

در ۲۹ ژوئیه، فاتحان روز نهم ترمیدور هفتاد نفر از اعضای کمون پاریس را اعدام کردند. از این زمان به بعد، کمون تابع کنوانسیون شد. قانون ظالمانهٔ ۲۲ پرریال لغو شد (اول اوت)؛ دشمنان زندانی روبسپیر آزاد شدند بعضی از پیروان او برسرکار خود بازگشتند. دادگاه انقلاب طوری اصلاح شد که محاکمات، منصفانه انجام گیرد؛ از فوکیه ـ تنویل خواسته شد که از سابقهٔ خود دفاع کند، ولی زیرکی او باعث شد که تا ۷ مه ۱۷۹۵ سرش بر تنش باقی بماند. کمیته‌های نجات ملی و امنیت منحل نشد، ولی اقتدار آنها کاهش یافت. روزنامه‌های محافظه‌کاری پیدا شد، و روزنامه‌های افراطی، در نتیجهٔ نداشتن طرفدار در میان مردم، از میان رفت. تالین، فوشه، فررون دریافتند که می‌توانند در رهبری جدید شرکت جویند، به شرط آنکه بتوانند کنوانسیون را متقاعد کنند که سهم آنها را در دورهٔ وحشت از یاد ببرد. باشگاههای ژاکوبنها در سرتاسر فرانسه بسته شد (۱۲ نوامبر). نمایندگان «دشت» که از مدتها پیش به وحشت افتاده بودند به راست متمایل شدند. مونتانیارها قدرت خود را از دست دادند؛ و در ۸ دسامبر، ۷۳ نفر اعضای باقیماندهٔ ژیروندنها به محلهای خود بازگردانده شدند. طبقهٔ بورژوا زمام انقلاب را دوباره به‌دست گرفت.
عدم سختگیری دولت موجب احیای مذهب شد. گذشته از آن اقلیت کوچکی که تعلیم و تربیتی دانشگاهی یافته بودند، و آن عده از افراد بالای طبقهٔ سوم که تحت تأثیر عصر روشنگری قرار گرفته بودند، بیشتر مردان و تقریباً همهٔ زنان فرانسه، قدیسین و تشریفات مربرط به تقویم کاتولیک را بر جشنهای بی‌پایه و ستایش خدای متعال که بدون مراسم انجام می‌گرفت و از ابتکارات روبسپیر بود ترجیح می‌دادند. در ۱۵ فوریهٔ ۱۷۹۵ عهدنامهٔ صلحی با شورشیان وانده به امضا رسید که به‌موجب آن آزادی مراسم مذهبی برای آنان تضمین شد؛ یک هفته بعد، این امر در سراسر فرانسه تعمیم یافت؛ و دولت خود را ملزم به رعایت تفکیک کلیسا از دولت دانست.
دشوارتر از همه مسئلهٔ راضی کردن همزمان دو دشمن همیشگی یعنی تولیدکننده و مصرف کننده بود. تولیدکنندگان خواهان لغو تعیین حداکثر قیمتها بودند؛ مصرف‌کنندگان خاتمه دادن به حداکثر دستمزدها را مطالبه می‌کردند. کنوانسیون که در این هنگام تحت نظارت معتقدان پرشور آزادی امور اقتصادی و بازرگانی و رقابت بود، به تقاضاهای مخالف گوش داد و حداکثرها را ملغی کرد (۲۴ دسامبر ۱۷۹۴). بنابر این کارگران توانستند دستمزدهای زیادتر مطالبه کنند، و کشاورزان و بازرگانان حق داشتند هر بهایی را که دادوستد می‌پذیرفت تعیین کنند. قیمتها براساس حرص و طمع بالا رفت. دولت آسینیاهای جدیدی به عنوان اسکناس انتشار داد، ولی بهای آنها حتی بیش از پیش تنزل کرد: یک پیمانه آرد که در سال ۱۷۹۰ برای پاریسیها ۲ آسینیا ارزش داشت، در ۱۷۹۵ به ۲۲۵ آسینیا رسید؛ یک جفت کفش از ۵ آسینیا به ۲۰۰ آسینیا ترقی کرد، و ارزش یک دوجین تخم‌مرغ از ۶۷ به ۲،۵۰۰ آسینیا رسید.

در اول آوریل ۱۷۹۵، چندین محلهٔ پاریس بار دیگر به‌سبب بالا رفتن بهای نان سربه شورش برداشتند. یک گروه غیرمسلح به کنوانسیون حمله برده تقاضای غذا کرد و خواهان خاتمه دادن به تعقیب افراطیون شد؛ بعضی از نمایندگان مونتانیار که تعداد آنها روبه کاهش می‌رفت از آنها حمایت کردند. کنوانسیون قول کمک فوری داد، ولی از گارد ملی خواست که شورش‌کنندگان را متفرق کند. در آن شب، دستور تبعید رهبران رادیکال یعنی بیو ـ وارن، کولو د/ اربوا، بارر، وادیه، را به گویان صادر کرد. بارر و وادیه از دستگیری نجات یافتند؛ بیو و کولو محکوم به اعمال شاقه در مستعمرهٔ امریکای جنوبی شدند. در آنجا این دو فرد ضد روحانی بیمار شدند، و راهبه‌ها به پرستاری آنها پرداختند. کولو درگذشت. بیو زنده ماند و با کنیزی که پدرش اروپایی و مادرش بومی بود ازدواج کرد، به‌صورت کشاورز قانعی درآمد و در هاییتی در ۱۸۱۹ درگذشت.
اعتراض مردم بالا گرفت و آگهیهایی جهت شورش به دیوارها چسبانده شد. در ۲۰ مه، گروهی از مردان مسلح به اتفاق عده‌ای زنان به کنوانسیون حمله بردند، و خواهان نان، آزادی رادیکالهای زندانی، و سرانجام استعفای دولت شدند. یکی از نمایندگان به‌وسیلهٔ گلوله کشته شد. سر بریدهٔ او را روی نیزه گذاشتند و آن را به بواسی د/ انگلاس رئیس کنوانسیون عرضه داشتند ـ و رئیس رسماً به آن سر بریده سلام داد. بعد از آن ، سربازان و باران، شاکیان را به خانه‌های خود بازگرداندند. در ۲۲ مه، سربازان تحت فرمان ژنرال پیشگرو محلهٔ کارگری فوبورسنت ـ آنتوان را محاصره و باقی شورشیان مسلح را مجبور به تسلیم کردند. یازده نمایندهٔ مونتانیار نیز دستگیر و متهم به شرکت در شورش شدند. دو نفر از آنها گریختند، چهار نفر دیگر خود را کشتند، و پنج نفر دیگر را که در نتیجهٔ زخمهایی که به خود زده بودند در حال احتضار به‌سر می‌بردند، به تیغهٔ گیوتین سپردند. یک نمایندهٔ سلطنت‌طلب تقاضای دستگیری کارنو را کرد؛ صدای اعتراضی برخاست که «وی باعث پیروزیهای ما شد». و کارنو نجات یافت.
در این هنگام ـ ماههای مه و ژوئن ۱۷۹۵ ـ «ترور سفید» شدت یافت، و ضمن آن، ژاکوبنها قربانی شدند. قضات عبارت بودند از «اعتدالیون» بورژوا به اتفاق گروههای مذهبی: «انجمنهای عیسی،» «نجمنهای یهو» و «انجمنهای خورشید». در لیون نودوهفت تن از تروریستهای سابق را در زندان کشتند (۵ مه)؛ در اکس ـ آن ـ پرووانس سی نفر دیگر را «با ظرافتکاریهای وحشیانه» به قتل رساندند (۱۷ مه)؛ تشریفات مشابهی در آرل، آوینیون، و مارسی انجام گرفت. در تاراسکون دویست آدم نقابدار ارگ را به تصرف درآوردند، زندانیان را با طناب بستند، و آنها را به رودخانهٔ رون انداختند (۲۵ مه). در تولون کارگران علیه دورهٔ جدید ترور قیام کردند. ایسنار، یکی از افرادی که جزء ژیروندنها بوده و به مقام سابق بازگردانده شده بود، در ۳۱ مه قوایی علیه آنها به‌کار برد و همگی را نابود ساخت. دورهٔ ترور به پایان نرسیده بود؛ بلکه فقط دست‌به‌دست شده بود.
بورژوازی پیروزمند دیگر نیازی به متفقین کارگر نداشت، زیرا که از حمایت ژنرالها برخوردار شده بود، و این سرداران به پیروزیهایی دست می‌یافتند که حتی اعتبار آنان را نزد سان ـ کولوتها بالا می‌برد. در ۱۹ ژانویهٔ ۱۷۹۵ پیشگرو آمستردام را گرفت، و ویلهلم چهارم فرمانروای هلند به انگلیس گریخت، و هلند تا ده سال با عنوان «جمهوری باتاو» تحت قیمومت فرانسه بود. سایر لشکرهای فرانسه قسمت چپ رود راین را دوباره به تصرف درآوردند. متفقین، که شکست خورده و با یکدیگر در مجادله بودند، فرانسه را ترک کردند و به جان لهستان افتادند که شکار آسانتری بود. پروس که می‌کوشید تا مانع از آن شود که روسیه در سومین تقسیم لهستان (۱۷۹۵) همه چیز را تصاحب کند نمایندگانی به پاریس و سپس به بال (سویس) فرستاد تا ترتیب انعقاد صلح جداگانه‌ای را با فرانسه بدهند. کنوانسیون نمی‌توانست از خود نرمشی نشان دهد، بلکه قادر بود خواستهای خود را بقبولاند زیرا انعقاد صلح باعث می‌شد هزاران تن از سربازانی که ، به‌صورت نیمه وحشی، به خرج سرزمینهای فتح‌شده زندگی کرده بودند به پاریس یا سایر نقاط بیایند و به اشاعهٔ جنایت و بیماری و شورش در شهرهایی بپردازند که فریاد مردمشان برای کار و نان

بلند بود. آیا ممکن بود که سرداران بیقرار پیشگرو، ژوردن، اوش، مورو، که از پیروزی سرمست شده بودند نتوانند در برابر انگیزهٔ سرنگون کردن دولت به‌وسیلهٔ کودتا خودداری کنند. از این‌رو، کنوانسیون مارکی فرانسوا دوبار تلمی را به بال فرستاد و به او دستور داد که در نگاه داشتن قسمت چپ رودخانهٔ راین پافشاری کند. پروس اعتراض کرد ولی پذیرفت؛ ساکس، هانوور، و هسن ـ کاسل نیز قبول کردند؛ و در ۲۲ ژوئن، اسپانیا قسمت شرقی (سانتودومینگو) جزیرهٔ هیسپانیولا را به فرانسه داد. جنگ با اتریش و انگلیس ادامه یافت، و این کافی بود که سربازان فرانسوی در جبهه‌ها باقی بمانند.

در ۲۷ ژوئن، سی‌وشش تن از مهاجران، که از پورتسمث با کشتیهای انگلیسی حرکت کرده بودند، در دماغهٔ کیبرون در برتانی پیاده شدند و به شوانهای سلطنت‌طلب پیوستند تا مگر شورش وانده را احیا کنند. ولی اوش در نبردی درخشان آنان را شکست داد (۲۱ ژوئیه) و، بنابه تقاضای تالین، کنوانسیون دستور داد که ۷۴۸ تن از مهاجران اسیر را به قتل برسانند.

در ۸ ژوئن ۱۷۹۵، دوفن دهساله در زندان درگذشت. مرگ او ظاهراً بر اثر بدرفتاری نبود، بلکه شاید از خنازیر یا ناامیدی ناشی شد. سلطنت‌طلبان بی‌درنگ یکی از دو برادر لویی شانزدهم را که هنوز در قید حیات بودند، با عنوان لویی هجدهم، نامزد سلطنت کردند و سوگند خوردند که او را به عنوان پادشاه فرانسه بپذیرند. وی که از برادر دیگر بزرگتر و از مهاجران بود کنت دو پرووانس نام داشت. این بوربون اصلاح نشده اعلام داشت (اول ژوئیهٔ ۱۷۹۵) که اگر بر تخت سلطنت بنشیند، رژیم سابق را بی کم‌وکاست برقرار خواهد ساخت و سلطنت مطلقه و حقوق فئودالی را بازخواهد گرداند. به همین سبب بود که بورژواها و کشاورزان و سان ـ کولوتهای فرانسه در طی ده دوازده جنگ متفقاً به ناپلئون کمک کردند.

با وجود این، فرانسه از انقلاب خسته شده بود، و بتدریج با احساسات سلطنت‌طلبانه‌ای که در بعضی از روزنامه‌ها و سالنها و خانواده‌های افراد مرفه ابراز می‌شد روش مدارا پیش می‌گرفت. بسیاری معتقد بودند که تنها یک پادشاه که حکومت او از لحاظ توارث و عرف مشروع باشد می‌تواند نظم و امنیت را به مردمی بازگرداند که پس از سه سال ازهم‌گسیختگی سیاسی و اقتصادی، تفرقهٔ مذهبی، جنگ مداوم، و بی‌اطمینانی در مورد کار و غذا و زندگی، بیمناک و ناخشنود بودند. نیمی یا بیشتر نواحی جنوبی فرانسه شدیداً از پاریس و سیاستمدارانش بیزار شده بود. در پاریس، انجمنهای بخشها، که روزگاری تحت تسلط سان ـ کولوتها بود، در این هنگام به‌طور روزافزون زیر نظارت پیشه‌وران قرار گرفت، و بعضی از آن انجمنها به‌دست سلطنت‌طلبان افتاده بود. در تماشاخانه‌ها، برای مطالبی که مربوط به «روزگاران خوش گذشته» قبل از ۱۷۸۹ بود علناً دست می‌زدند. جوانان، که به مناسبت اخلاقشان طبعی سرکش و شورشی دارند، در این هنگام علیه انقلاب طغیان کردند، و دسته‌هایی به نام «جوانی طلایی»، «شگفت‌انگیز»، یا «میوه» تشکیل دادند. آنها، که به لباس فاخر یا عجیب و موی دراز یا مجعد خود افتخار می‌کردند، در خیابانها قدم می‌زدند و باشگاههای خطرناک را می‌گرداندند و گستاخانه احساسات سلطنت‌طلبانه را اعلام می‌داشتند. حمایت از دولت انقلابی به اندازه‌ای غیرعادی شده بود که چون برطبق گزارش غیرموثقی خبر انحلال کنوانسیون شیوع یافت، مردم از این خبر شادیها کردند و بعضی از پاریسیها در کوچه‌ها به پایکوبی پرداختند.

اما دورهٔ احتضار کنوانسیون به درازا کشید، و در ژوئن ۱۷۹۵، شروع به تدوین قانون اساسی دیگری کرد که با قانون اساسی ۱۷۹۳ ـ که دموکراتیک بود و هرگز به مرحلهٔ عمل درنیامد ـ بسیار فرق داشت. در این هنگام، قانونگذاری به‌دست دو مجلس سپرده شد، و موافقت مجلس عالی که مرکب از نمایندگان سالخورده و مجرب بود برای تصویب هر لایحه‌ای که مجلس دیگر پیشنهاد می‌کرد لازم بود. این مجلس نهضتهای ملی و عقاید جدید را زودتر می‌پذیرفت. بواسی د/ انگلاس می‌گفت که مردم به اندازهٔ کافی عاقل یا ثابت‌قدم نیستند که سیاست دولت را تعیین کنند.

بنابراین، برطبق «قانون اساسی سال سوم» (یعنی سالی که از ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۴ آغاز شد) اعلامیهٔ حقوق بشر (۱۷۸۹) مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا جلو افکار غلط مردم دربارهٔ تقوا و قدرت گرفته شود. همچنین این جمله حذف شد که «افراد بشر آزاد متولد شده و همیشه هم آزاد خواهند ماند و در حقوق با یکدیگر مساویند». و توضیح داده شد که تساوی فقط به این مفهوم است که «قانون برای همهٔ افراد یکسان است». قرار شد انتخابات به طور غیرمستقیم انجام شود؛ بدین معنی که رأی‌دهندگان نمایندگانی را برای شرکت در هیئت انتخاباتی استان برگزینند، و این هیئت اعضای مجالس قانونگذاری، قضاوت، و ادارات را انتخاب کنند. حق انتخاب شدن در هیئت انتخاباتی تا آن اندازه محدود به دارندگان مال شد که فقط سی‌هزار فرانسوی در انتخابات مجلس ملی دست داشتند. یکی از نمایندگان به کنوانسیون پیشنهاد کرد که به زنان نیز حق رأی داده شود، ولی نمایندهٔ دیگری او را با این سؤال منصرف کرد که «آن زن خوبی که بگوید میل شوهرش مطابق میل خود او نیست کجاست؟» نظارت دولت بر اقتصاد به‌عنوان کاری غیرعملی رد شد، زیرا که قوهٔ ابتکار و تهور را از میان می‌برد و رشد ثروت ملی را کند می‌کرد.

در این قانون بعضی اصول لیبرالی وجود داشت، زیرا در آن تأکید شده بود که آزادی مذهبی و همچنین آزادی مطبوعات تا حدود اطمینانبخش (که در آن زمان بیشتر تحت‌نظارت طبقهٔ متوسط بود) برقرار خواهد شد. گذشته از این، تصویب قانون اساسی موکول به آرای مردان شد، با این شرط عجیب که دوسوم نمایندگان مجالس جدید باید از اعضای کنوانسیون موجود باشند، و اگر این عده انتخاب نشوند، اعضایی که دوباره انتخاب می‌گردند با همکاری اعضای اضافی موجود، تعداد را به‌حد دوسوم خواهند رساند. نمایندگانی که در خطر بودند عقیده داشتند که این عمل برای تداوم تجربه و سیاست لازم است. رأی‌دهندگان اطاعت کردند: از ۹۵۸٬۲۲۶ رأیی که به صندوق ریخته شد، ۹۴۱٬۸۵۳ رأی با قانون اساسی موافق بود؛ و از ۲۶۳٬۱۳۱ رأی در مورد لزوم دوسوم، ۱۶۷٬۷۵۸ رأی آن را قبول داشت. در ۲۳ سپتامبر ۱۷۹۵، کنوانسیون قانون اساسی جدید را تصویب کرده آمادهٔ آن شد تا به نحوی شایسته خود را کنار بکشد.

کنوانسیون، با وجود ماههای پرآشوب و ترور، و اطاعت از دستورهای کمیته‌هایش، و تصفیهٔ وحشت‌انگیز اعضای خود بنابه اوامر سان ـ کولوتها، می توانست ادعا کند که کارهایی انجام داده است. بدین معنی که تا اندازه‌ای حکومت قانون را در شهری برقرار ساخته بود که در آن، قانون تقدس و ریشه‌های خود را از دست داده بود. همچنین به قدرت رسیدن بورژوازی را تحکیم کرده بود، ولی کوشیده بود که بر حرص و طمع بازرگانان به اندازه‌ای نظارت کند که عوام آشوبگر را تاحدی که از گرسنگی نمیرند نگاه دارد. گذشته از این، لشکرهایی تشکیل داده و تربیت کرده؛ سرداران باکفایت و سرسپرده‌ای را پرورده؛ اتحادیهٔ نیرومندی را دفع کرده؛ و به صلحی دست یافته بود که موجب حفظ فرانسه در مرزهای طبیعی راین، آلپ و پیرنه و همچنین اقیانوس اطلس می‌شد. در میان این همه کوششهای خسته‌کننده، اندازه‌گیری با متر را معمول و موزهٔ تاریخ طبیعی، دارالفنون، و دانشکدهٔ پزشکی را تأسیس یا تعمیر کرده بود. به علاوه، انستیتو دوفرانس را به‌وجود آورده بود. در این زمان، کنوانسیون احساس می‌کرد که پس از سه سال زنده ماندن معجزه‌آسا، سزاوار مرگی آرامبخش و مستحق احیای دوسوم از افراد خود می‌باشد.

اما آن مرگ، برطبق رسوم آن زمان، مرگی خونین بود. پولداران و سلطنت‌طلبان، که بخش لوپلتیر پاریس در پیرامون محل بورس را به دست آورده بودند، علیه آن تولد مجدد که برطبق قانون انجام گرفته بود سربه‌شورش برداشتند. بخشهای دیگر نیز به علل و دلایل مختلف به آنها پیوستند. این دو گروه قوایی مرکب از بیست‌وپنج هزار تن از مردانی به‌وجود آوردند که تا مواضعی مشرف بر قصر تویلری و، بنابراین مشرف بر کنوانسیون، پیش رفتند (۱۳ واندمیر، ۵ اکتبر ۱۷۹۵). نمایندگان که به وحشت افتاده بودند باراس را برای ایجاد استحکاماتی فوری مأمور کردند. وی بوناپارت بیست‌وشش ساله را که در آن زمان در پاریس بیکار می‌گشت، مأمور گردآوری افراد و مهمات و بالاتر از

همه توپ کرد. قهرمان تولون که از محل استقرار توپها خبر داشت، مورا را با قوایی جهت به‌دست آوردن آنها اعزام داشت. این توپها را نزد او آوردند و در نقاطی قرار داد که مشرف بر شورشیان بود، که پیش می‌رفتند. دستوری که در مورد متفرق شدن آنها صادر گشت نادیده گرفته شد. ناپلئون به توپخانهٔ خود فرمان شلیک داد؛ قریب دویست تا سیصد تن از محاصره‌کنندگان به خاک هلاک افتادند و بقیه روبه‌فرار نهادند. کنوانسیون از آخرین آزمایش سخت خود جان سالم به‌دربرد، و ناپلئون، با حالتی قاطع و بیرحمانه، وارد شگفت‌انگیزترین دورهٔ تاریخ معاصر شد.
در ۲۶ اکتبر، کنوانسیون انحلال خود را اعلام داشت، و در ۲ نوامبر ۱۷۹۵، آخرین مرحلهٔ انقلاب آغاز شد.

فصل پنجم
هیئت مدیره
۲ نوامبر ۱۷۹۵- ۹ نوامبر ۱۷۹۹

I ــ دولت جدید
این دولت مرکب از پنج هیئت بود. اول، شورای پانصد نفری، که می‌توانست لوایحی را پیشنهاد و آنها را مورد بحث قرار دهد، ولی حق نداشت آنها را به‌صورت قانون درآورد. شورای قدما یا شیوخ، که اعضای آن می‌بایستی ازدواج کرده و چهلساله یا بیشتر باشند. آنها نمی‌توانستند قانون وضع کنند، بلکه حق داشتند که «تصمیماتی» را که از طرف شورای پانصد نفری دریافت می‌دارند تصویب کرده به‌صورت قانون درآورند یا آنها را رد کنند. یک‌سوم اعضای این دو مجلس، که قوهٔ مقننه را تشکیل می‌داد، سالانه به‌قید قرعه تغییر می‌کرد. قوهٔ مجریه در دست هیئت مدیره (دیرکتوار) بود که از پنج عضو تشکیل می‌یافت. این افراد می‌بایستی لااقل چهل سال داشته باشند و برای مدت پنج سال از طرف مجلس پانصد نفری از میان پنجاه نفر که همین مجلس پیشنهاد کرده بود برگزیده شوند. هر سال، یک نفر از آن پنج نفر می‌بایستی جای خود را به عضو جدیدی بدهد. دو هیئت دیگر عبارت بودند از قوهٔ قضایی و خزانه، که زیرنظر سه هیئت قبلی قرار نداشتند و از طرف هیئتهای انتخاب‌کننده در استانها انتخاب می‌شدند. در واقع حکومتی بود که جلو زیاده‌روی هیئتها را می‌گرفت و قوا را متعادل می‌ساخت، و منظور آن حمایت از طبقهٔ بورژوازی پیروزمند در برابر عوام سرکش بود.
هیئت مدیره که در قصر لوکزامبورگ تشکیل جلسه می‌داد بزودی به‌صورت شاخهٔ مهم حکومت درآمد. ارتش و نیروی دریایی را زیرنظر داشت و سیاست خارجی را تعیین می‌کرد، و ناظر بر وزارت کشور و امور خارجه و دارایی و جنگ و نیروی دریایی و مستعمرات بود. از آنجا که قدرت همواره به رهبری می‌گراید، هیئت مدیره به‌صورت حکومتی دیکتاتوری درآمد که تقریباً مانند کمیتهٔ نجات ملی به استقلال عمل می‌کرد.
پنج نفر نخستین که به عنوان مدیر انتخاب شدند عبارت بودند از پول باراس، لویی ـ ماری دولارولیرـ لپو، ژان ـ فرانسواروبل، شارل لوتورنور، و لازارکارنو. همهٔ اینها شاهکش، و چهار نفرشان از ژاکوبنها بودند و یکی از آنها یعنی باراس به مقام ویکنتی رسیده بود، و در این زمان خود را با رژیم بورژوا وفق داده بودند. همهٔ آنها افراد باکفایتی به‌شمار می‌آمدند، ولی غیراز کارنو، که در راستی و درستی وسواس به‌خرج می‌داد، دیگران از این لحاظ شهرت و اعتباری نداشتند. اگر حیات و بقا را ملاک لیاقت بدانیم، باراس از همه قابلتر و لایقتر بود. نخست به لویی شانزدهم خدمت کرد، و سپس به روبسپیر؛ و هر دو را تا پای گیوتین برد. آنگاه از بحرانهای متوالی و از دست معشوقه‌های متعدد جان سالم به‌در برد و در هر نوبت ثروت و قدرتی به‌هم رسانید. ارتشی و همسری در اختیار ناپلئون گذاشت، و

از او بیشتر عمر کرد، و در شهر پاریس که دوباره تحت سیطرهٔ بوربونها درآمده بود در ناز و نعمت در سن هفتادوچهار سالگی (۱۸۲۹) درگذشت. وی نه جان داشت که همه را فروخت.

شاید بتوان تنوع مشکلاتی را که هیئت‌مدیره در سال ۱۷۹۵ با آنها مواجه بود توجیهی بر بعضی از نقایص دولت تلقی کرد. اهالی پاریس همیشه در گرسنگی به سر می‌بردند، و محاصره‌ای که از طرف انگلیسیها صورت می‌گرفت اختلالاتی در اقتصاد به‌وجود می‌آورد و نقل و انتقال غذا و کالا را دشوار می‌ساخت. تورم پولی از ارزش اسکناس کاست؛ در سال ۱۷۹۵ فرانسویان برای خرید آنچه که در ۱۷۹۰ با ۱۰۰ آسینیا خریداری می‌شد به ۵،۰۰۰ هزار آسینیا نیاز داشتند. از آنجا که خزانه سود قرضه‌ها را با آسینیا و با توجه به ارزش صوری آن می‌پرداخت، کسانی که دارای درآمد سالانه بودند و از اوراق قرضهٔ دولتی جهت استفاده از آنها در پیری خریداری کرده بودند اجباراً به مستمندان شورشی پیوستند. هزاران تن از فرانسویان برای نجات از تورم، دیوانه‌وار شروع به خرید اوراق قرضه کردند. هنگامی که بهای آنها به‌حد اعلی رسید، سفته‌بازان اوراق خود را به بازار سرازیر کردند؛ مردم این بار نیز دیوانه‌وار به فروش اوراق بی‌ارزش شده پرداختند، و افراد بیگناه دریافتند که پس‌اندازهای آنان به‌دست چند تن زرنگ افتاده است. خزانه که اعتماد مردم را از دست داده بود، مکرر با ورشکستگی روبه‌رو شد، و این وضع را در سال ۱۷۹۵ نیز اعلام داشت. قرضه‌ای که به زور از توانگران گرفته شد منجر به افزایش قیمتها از طرف بازرگانان و همچنین موجب از بین رفتن تجارت کالاهای لوکس شد؛ بیکاری بالا گرفت و جنگ و تورم همچنان ادامه یافت.

در میان هرج‌ومرج و فقر و فاقه، آن رؤیای کمونیستی که الهامبخش مابلی در ۱۷۴۸، مورلی در ۱۷۵۵، ولنگه در ۱۷۷۷ شده بود، همچنین دلهای مستمندان نومید را گرم می‌ساخت؛ و در سال ۱۷۹۳ از طرف ژاک‌رو نیز اعلام شد. در ۱۱ آوریل ۱۷۹۶، محلات کارگری پاریس پراز اعلانهایی شد که حاکی از «تجزیه و تحلیل عقاید بابوف» بود. بعضی از مواد آن از قرار زیر است:

۱. طبیعت به‌طور متساوی به هر فرد حق استفاده از هرگونه دارایی را داده است. ...

۳. طبیعت به هر فردی وظیفهٔ کار کردن را تحمیل کرده است؛ هیچ فردی، بدون ارتکاب جرم، نمی‌تواند از کار خودداری کند. ...

۷. در یک جامعهٔ آزاد، باید نه فقر وجود داشته باشد نه غنی.

۸. توانگرانی که از مازاد ثروت خود به نفع مستمندان چشمپوشی نکنند دشمن مردمند. ...

۱۰. هدف انقلاب از بین بردن نابرابری و برقرار ساختن سعادت عموم است.

۱۱. انقلاب هدف نیست، زیرا که توانگران هر نوع کالایی را به خود اختصاص می‌دهند و به‌طور انحصاری تفوق را در دست دارند، درصورتی که مستمندان به منزلهٔ بردگان واقعی کار می‌کنند، ... و در چشم دولت ارزشی ندارند.

۱۲. قانون اساسی سال ۱۷۹۳ قانون واقعی فرانسه است. ... کنوانسیون مردمی را که خواهان اجرای آن بوده‌اند به گلوله بسته است. ... قانون اساسی ۱۷۹۳ حق مسلم هر فردی را در مورد حقوق سیاسی و اجتماعات، و درخواست آنچه را که مفید می‌شمارد، و آنچه را که می‌خواهد بیاموزد، و از گرسنگی نمیرد تصویب کرده است ـ حال آنکه عمل ضدانقلابی] قانون اساسی[سال ۱۷۹۵ این حقوق را کاملا و علناً ملغا ساخته است.

فرانسوا ـ امیل « گراکوس» بابوف در ۱۷۶۰ متولد شد، و نخست در سال ۱۷۸۵ در تاریخ نامی از او به عنوان عاملی که از طرف مالکان اراضی برای اجرای حقوق فئودالی در مورد کشاورزان استخدام شده بود، به میان آمد. در سال ۱۷۸۹ تغییر عقیده داد و کتابچه‌ای برای توزیع تنظیم کرد که در آن خواهان لغو عوارض فئودالی شده بود. در ۱۷۹۴ در پاریس اقامت گزید، از ترمیدوریها دفاع و سپس به آنها حمله کرد، دستگیر شد، و در سال ۱۷۹۵ به عنوان کمونیست دوآتشه‌ای ظهور کرد. پس از مدت کوتاهی «انجمن برابران» را تشکیل داد. آنگاه، پس از «تجزیه و

تحلیل» خود، اعلامیه‌ای تحت‌عنوان «قانون شورش» با امضای «کمیتهٔ شورشی نجات ملی» انتشار داد. بعضی از مواد آن از قرار زیر است:

۱۰. شورا و هیئت‌مدیره، غاصبان قدرت مردم، منحل خواهند شد. همهٔ اعضای آنها بی‌درنگ از طرف مردم به‌محاکمه کشیده خواهند شد. ...

۱۸. اموال عمومی و خصوصی تحت‌نظر مردم قرار خواهد گرفت.

۱۹. وظیفهٔ خاتمه دادن به انقلاب، و اعطای آزادی و برابری و قانون ۱۷۹۳ به عهدهٔ یک مجلس ملی سپرده خواهد شد که مرکب از یک نمایندهٔ دموکرات از هر استان خواهد بود و بنابه توصیهٔ کمیتهٔ انقلابی، از طرف مردم شورشی منصوب خواهد شد. کمیتهٔ شورشی نجات ملی تا پایان یافتن کامل شورش برسرکار باقی خواهد ماند. این مطالب به‌نحوی مشئوم شبیه دعوتی دیگر برای دیکتاتوری و در واقع انتقال فرمانروایی از روبسپیر به دیگری است. بابوف در روزنامهٔ خود تحت عنوان تریبون دو پوپل (تریبون ملت یا جای ملت) رؤیای خود را چنین شرح داد:

آنچه که در تصرف کسانی است که بیش از سهم نسبی خود از دارایی جامعه دارند بر اثر دزدی و غصب به دست آمده است؛ بنابراین عادلانه است که آن را از آنها بگیریم. کسی که ثابت کند که به‌وسیلهٔ نیروی خود می‌تواند به‌اندازهٔ چهار نفر دیگر کسب کند، باز علیه جامعه توطئه می‌چیند، زیرا که تعادل و... برابری ارزشمند را به‌هم می‌زند. تعلیم و تربیت اجتماعی باید تا جایی پیش برود که هر کسی از امید متمول شدن یا نیرومند شدن یا مشخص شدن بر اثر روشنفکری و استعداد خود، محروم گردد. اختلاف بهتراز هماهنگی وحشت‌انگیزی است که در آن، گرسنگی انسان را خفه کند. بیایید تا به خائوس (هرج‌ومرج) بازگردیم، و بگذارید که از خائوس از نو زمینی پدید آید.

فردی فتنه‌انگیز به هیئت‌مدیره خبر داد که تعداد روزافزونی از کارگران پاریس اعلانات و روزنامه‌های بابوف را می‌خوانند، و شورشی مسلحانه برای روز ۱۱ مه ۱۷۹۶ طرحریزی شده است. در ۱۰ مه، دستوری برای توقیف او و دستیاران برجسته‌اش صادر شد، که عبارت بودند از فیلیپو بوئوناروتی، ا. دارته، ام. جی.ـ وادیه، و جی.ـ بی. دروئه. این عده پس از گذرانیدن یک سال در زندان ـ که طی آن چندین بار کوششهایی به‌منظور رهایی آنان به‌عمل آمد که کلاً با شکست مواجه شد ـ در ۲۷ مه ۱۷۹۷ در واندوم مورد محاکمه قرار گرفتند. بوئوناروتی به یک سال حبس محکوم شد؛ دروئه فرار کرد، بابوف و دارته، که محکوم به مرگ شده بودند، در صدد خودکشی برآمدند، ولی پیش از مرگ، آنها را شتابان به طرف سکوی گیوتین بردند. البته نقشهٔ آنها به اندازه‌ای غیرعملی و به اندازه‌ای دور از طبیعت بشر بود که حتی کارگران پاریس آن را جدی نگرفتند. گذشته از این، در سال ۱۷۹۷، در فرانسه غنی و فقیر به‌طور متساوی قهرمانان تازه‌ای یافته بودند که جالبترین افسونگر و عامل در تاریخ سیاسی بشر به‌شمار می‌رود.

II ــ ناپلئون جوان: ۱۷۶۹ــ ۱۷۹۵

لرد اکتن گفته است: «هیچ تمرین ذهنی نیروبخشتر از ملاحظهٔ کار کردن مغز ناپلئون نیست، یعنی کسی که بیشتر از همه کاملاً شناخته شده، و قابلتر از همهٔ مردان تاریخی است.» اما امروزه چه کسی می‌تواند احساس کند که واقعاً و کاملاً این مرد را شناخته است، گرچه در حدود دویست هزار جلد کتاب و جزوه دربارهٔ او نوشته شده است؟ صد مورخ دانشمند او را به‌عنوان قهرمانی معرفی کرده‌اند که کوشید وحدت و قوانینی به اروپا ارزانی دارد، و صد مورخ دانشمند دیگر او را به‌صورت غولی نشان داده‌اند که برای ارضای علاقهٔ سیراب نشدنی به قدرت و جنگ، خون فرانسه را کشید و اروپا را به باد غارت داد. نیچه گفته است: «انقلاب فرانسه ناپلئون را به‌وجود آورد؛ توجیه انقلاب این است.» ناپلئون، که در برابر آرامگاه روسو به فکر فرو رفته بود، زیرلب گفت:«شاید بهتر این بود که هیچ یک از ما متولد نشده بود.» وی در آژاکسیو در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ تولد یافت. پانزده ماه پیش از آن، شهر جنووا جزیرهٔ کرس را به

فرانسه فروخته بود، فقط دوماه پیش‌از آن، یک لشکر فرانسه با دفع شورش پائولی آن را معتبر ساخته بود؛ گردش تاریخ همواره براساس چنین حوادث ناچیزی بوده است. بیست سال بعد، ناپلئون به پائولی نوشت: «وقتی متولد شدم که کشورم در حال مرگ بود. سی‌هزار فرانسوی بر روی سواحل ما پیاده شدند، و تخت آزادی را در دریایی از خون غرق کردند؛ چنین بود منظرهٔ نفرت‌انگیزی که چشمان کودکانهٔ مرا آزار می‌داد.» لیویوس گفته است: «کرس جزیره‌ای است ناهموار و کوهستانی، و تقریباً غیرقابل سکونت. مردم آن به سرزمینشان شباهت دارند، و مثل جانوران وحشی، رام نشدنی هستند.» تماس با ایتالیا بخشی از این توحش را تعدیل کرد، ولی سرزمین ناهموار، زندگی دشوار و تقریباً بدوی، کینه‌های خونین خانوادگی، دفاع شدید در برابر مهاجمان، اهالی کرس را در روزگار پائولی آمادهٔ جنگهای پارتیزانی یا عملیات کوندوتیره‌ها می‌کرد، نه آنکه غرائز تند آنان را به‌سوی نظم و تشکل تمدن گرایش دهد. عدالت اجتماعی و آداب در پایتخت رشد می‌کرد، ولی در بیشتر اوقاتی که لتیتسیارامولینو بوئوناپارته ناپلئون کودک را با خود حمل می‌کرد، این زن به دنبال شوهر خود از اردوگاهی به اردوگاه دیگر همراه پائولی می‌رفت، در چادرها یا در کلبه‌های کوهستانی می‌زیست، و هوای جنگ را استنشاق می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که کودکش همهٔ اینها را با تمام وجود به خاطر دارد، زیرا هیچ‌گاه جز در جنگ احساس شادی نمی‌کرد. وی تا پایان عمر به‌صورت مردی کرسی باقی ماند، و از هر لحاظ، غیراز تاریخ و تربیت، مردی ایتالیایی بود که او را رنسانس برای کرس به‌جای گذاشته بود. هنگامی که ایتالیا را از طرف فرانسه فتح کرد، مردم ایتالیا او را بفوریت پذیرفتند؛ وی را مردی ایتالیایی می‌دانستند که فرانسه را تحت سیطرهٔ خود درآورده است.

پدرش کارلوبوئوناپارته می‌توانست اصل و نسب خود را به دوره‌ای دوردست از تاریخ ایتالیا برساند. اجدادش از نژادی سالم بودند که بیشتر در توسکانا و سپس در جنووا می زیستند و در قرن شانزدهم به کرس مهاجرت کرده بودند. این خانواده شجرهٔ نسبی اشرافی داشت که مورد قبول دولت فرانسه هم بود. اما در انقلاب فرانسه حرف «دو» را که علامت اشرافیت بود و انسان را یک قدم به گیوتین نزدیکتر می‌کرد از اسم خود حذف کرد. کارلو مردی مستعد و قابل‌انعطاف بود. وی تحت‌فرمان پائولی در راه آزادی کرس جنگید؛ و هنگامی که آن نهضت شکست خورد، و با فرانسه صلح کرد در دستگاه اداری فرانسه و کرس به‌خدمت پرداخت؛ موفق به داخل کردن دو تن از پسرانش به مدارس فرانسوی شد؛ و خود در زمرهٔ نمایندگانی درآمد که از طرف نجبای کرس به‌عنوان نماینده به اتاژنرو فرستاده شدند. ناپلئون چشمان خاکستری و شاید سرطان معدهٔ مهلک را از پدر به‌ارث برد.

ولی سهم ارثیه‌اش از مادر بیشتر بود. می‌گفت: «در همهٔ موفقیتهایم و هر کار خوبی که انجام داده‌ام خود را مرهون مادرم و اصول اخلاقی عالی او می‌دانم. تردیدی ندارم که آیندهٔ هر کودکی مربوط به مادر اوست.» وی از لحاظ فعالیت و شجاعت و تصمیم‌گیری دیوانه‌وار و حتی از لحاظ وفاداری به خانوادهٔ پرزاد و ولد بوناپارت به مادرش شباهت داشت. لتیتسیا رامولینو که در سال ۱۷۵۰ به‌دنیا آمده بود در زمان ازدواج چهاردهساله و در آغاز بیوگی سی‌وپنج ساله بود. میان سالهای ۱۷۶۴و۱۷۸۴ سیزده کودک زایید، شاهد مرگ پنج تن از آنها در کودکی بود، و بقیه را باخشونت به‌بار آورد. به‌افتخار و سربلندی آنان مباهات می‌کرد و از سقوطشان رنج می‌برد.

ناپلئون چهارمین کودک او و دومین فرزندی بود که پس از طفولیت زنده ماند. بزرگتر از همه ژوزف بوناپارت (۱۷۶۸-۱۸۴۴)، مردی خوشگذران، دوست‌داشتنی و با فرهنگ بود. ژوزف پس‌از آنکه نخست به پادشاهی ناپل (ناپلی) و سپس اسپانیا برگزیده شد، امیدوار بود که دومین امپراطور فرانسه بشود. پس‌از ناپلئون، لوسین (۱۷۷۵ـ۱۸۴۰)، بود که در به دست گرفتن زمام دولت فرانسه در ۱۷۹۹ به او کمک کرد؛ به‌صورت دشمن سرسخت او درآمد؛ و در حکومت «صدروزه» که کار قهرمانی بیهوده‌ای بود در کنارش ایستاد. سپس ماریا آناالیزا (۱۷۷۷ـ۱۸۲۰) گراندوشس مغرور و باکفایت توسکانا بود که با برادرش در سال ۱۸۱۳ به مخالفت پرداخت و پیش‌از

او درگذشت. آنگاه لویی (۱۷۷۸ـ۱۸۴۶) بود که اورتانس دو بوآرنه را که بانویی زیبا بود به زنی گرفت، پادشاه هلند شد، و ناپلئون سوم را به‌وجود آورد. بعداز او، پولین (۱۷۸۰ـ۱۸۲۵) بود که زیبا و به‌طور افتضاح‌آوری عشرت‌طلب بود، و با شاهزاده کامیلوبورگزه ازدواج کرد. تندیسی که کانووا با سنگ مرمر از او ساخته هنوز در گالری بورگزه باقی است، و یکی از دیدنیهای لذتبخش رم به‌شمار می‌رود. ناپلئون چنین به‌خاطر می‌آورد که «پولین و من دوفرزند محبوب مادر بودیم. پولین را از آن لحاظ دوست می‌داشت که زیباترین و مشکل‌پسندترین خواهران بود، و مرا از آن لحاظ که بر اثر غریزهٔ طبیعی دریافته بود که بنیانگذار عظمت خانواده خواهم بود.» سپس ماریاکارولینا (۱۷۸۲ـ۱۸۳۹) بود که با ژوآشم مورا ازدواج کرد و ملکهٔ ناپل شد. آخر از همه ژروم (۱۷۸۴ـ۱۸۶۰) بود که بنیانگذار شاخهٔ امریکایی خاندان بوناپارت شد، و به‌سلطنت وستفالن رسید.

در سال ۱۷۷۹ کارلوبوئوناپارته از دولت فرانسه این امتیاز را به‌دست آورد که ناپلئون را به «آکادمی نظام» برین، حدود ۱۵۰ کیلومتری جنوب‌شرقی پاریس، بفرستد. این خود در زندگی آن جوان واقعه‌ای مهم بود، زیرا او را وارد مرحلهٔ سپاهیگری کرد، و باعث شد که تا پایان حیات، زندگی و تقدیر را با دید جنگی مورد نظر قرار دهد. برین برای آن جوان دهساله، در نقطه‌ای دور از خانه و در محیطی انضباطی، به‌صورت عذابی درآمده که طرز رفتار او را تغییر داد. سایر دانشجویان نمی‌توانستند غرور و حالت او را ببخشند، زیرا با اصالت مجهول او نامتناسب به‌نظر می‌آمد. وی می‌گفت: «از تمسخر همکلاسهایم که به من به‌عنوان خارجی طعنه می‌زدند بی‌نهایت رنج می‌بردم.» آن جوان استقلال‌طلب گوشهٔ عزلت اختیار می‌کرد و خود را با درس و کتاب و رؤیا سرگرم می‌داشت. رفته‌رفته تمایل او به‌سکوت عمیقتر می‌شد؛ کم حرف می‌زد، به کسی اعتماد نمی‌کرد، و خود را از دنیایی که ظاهراً برای عذاب دادن او به وجود آمده بود کنار می‌کشید. فقط یک استثنا وجود داشت: وی به لویی آنتوان فوله‌دوبورین که او نیز متولد سال ۱۷۶۹ بود دست دوستی داد. آنها از یکدیگر دفاع می‌کردند و با هم می‌جنگیدند. پس‌از جداییهای طولانی، بورین منشی او شد (۱۷۹۷) و تا سال ۱۸۰۵ از دوستان نزدیک او بود.

انزوا و گوشه‌گیری باعث شد که آن جوان کرسی در درسهایی موفق شود که عطش او را برای بزرگی سیراب می‌کرد. از زبان لاتینی به منزلهٔ چیزی مرده می‌گریخت، و لطافت گفتار ویرژیل و ایجاز تاسیت‌را در این زبان بیهوده می‌دانست. در ادبیات یا هنر، تعلیماتی ندید، زیرا معلمانش غالباً از این عوامل فریبندگی به دور بودند. اما با شوق و ذوق به خواندن ریاضیات پرداخت، زیرا درسی بود که باعلاقهٔ او به‌دقت و وضوح، تناسب داشت و چیزی بود که مافوق داوری شخصی و بحث و استدلال نظری، و همیشه مورد استفادهٔ مهندسان نظامی قرار می‌گرفت؛ در این رشته برتر از سایر همکلاسهایش بود. همچنین از جغرافیا لذت می‌برد؛ آن سرزمینهای متعدد به‌منزلهٔ ناحیه‌هایی که می‌بایستی مورد بررسی قرار گیرد و مردمانشان تحت استیلای او درآیند؛ اینها مایهٔ رؤیاهای او بود. برای او نیز مانند کارلایل، تاریخ پرستشگاه و گلستان قهرمانان بود، بویژه آنهایی که ملتها را هدایت کردند یا امپراطوریها را به‌وجود آوردند. پلوتارک را بیشتر از اقلیدس دوست می‌داشت، و شور و هوای آن میهن‌پرستان باستان را استنشاق می‌کردم، و از خون آن نبردهای تاریخی می‌نوشید. روزی پائولی به او گفت: «در شما هیچ چیز جدید وجود ندارد؛ شما کاملاً به پلوتارک وابسته‌اید.» حرف هاینه را شاید می‌فهمید که گفته بود وقتی آثار پلوتارک را می‌خواند، میل می‌کند که بر اسبی سوار شود و برای فتح پاریس به‌پیش بشتابد. ناپلئون از طریق ایتالیا و مصر به آن هدف رسید، ولی حملات جناحی شاهکار او بود.

بوناپارت پس‌از پنج سال اقامت در برین، و در سن پانزدهسالگی، جزء دانش‌آموزانی بود که از میان دوازده مدرسهٔ نظام فرانسه انتخاب شدند تا به تحصیلات عالیه در دانشگدهٔ افسری پاریس بپردازند. در اکتبر ۱۷۸۵ به‌عنوان ستوان‌دوم توپخانه، در هنگ لافر مستقر در والانس در کنار رون، تعیین شد. تمام حقوق او در آنجا ۱۱۲۰ لیور در

سال بود؛ ظاهراً مقداری از این مبلغ را برای کمک به مادرش می‌فرستاد تا خرج کودکان خردسال او شود. نظر به اینکه پدرش در ماه فوریه درگذشته بود، و ژوزف هنوز تهیدست می‌زیست، ناپلئون کفیل این قبیلهٔ خانوادگی شده بود. ضمن مرخصی هایش چند بار تنها به کرس رفت تا «آن خاک را ببوید» و «پرتگاهها و کوههای بلند و دره‌های عمیقش» را ببیند.

در والانس، و بعداً (درسال ۱۷۸۸) در اوکسون، بر اثر پیشرفت سریع در علوم نظامی و سرعت فراگیری و باروری از لحاظ پیشنهادهای عملی، و آمادگی در شرکت در کارهای بدنی دشوار ادارهٔ توپخانه، مورد تمجید و تحسین افسران همکارش واقع شد. وی به دقت مقالهٔ مربوط به تاکتیک عمومی (۱۷۷۲) و سایر متون نظامی را که به ژاک ـ آنتوان ـ ایپولیت دوگیبر، عاشق مسامحه‌کار ژولی دولسپیناس نوشته می‌شد مورد بررسی قرار می‌داد. ناپلئون دیگر فردی تنها و بیکس نبود: دوستانی به‌دست می‌آورد؛ به تماشاخانه می‌رفت؛ به کنسرت گوش می‌داد؛ به فراگرفتن رقص می‌پرداخت؛ و زیباییهای زنان را کشف می‌کرد. در یکی از مرخصیهایش در پاریس (۲۲ ژانویهٔ ۱۷۸۷)، بزحمت با فاحشه‌ای به سخن پرداخت و در ماجرایی که قبلاً تصمیم به آن نداشت وارد شد. بعدها به اطمینان می‌گفت: «آن شب برای نخستین بار زنی را شناختم.» با وجود این، هنوز گاهی حالت افسردگی به او دست می‌داد. گاهگاه به تنهایی در اطاق ساده‌اش، از خود می‌پرسید که منطقاً چرا باید به این زندگی ادامه دهد؟ گفته بود: «از آنجا که روزی باید بمیرم، شاید بهتر آن باشد که خود را بکشم.» ولی برای این کار هیچ راه دلپسندی به خاطرش نمی‌رسید.

در ساعات بیکاری، وقت آن را یافت که به معلومات خود در ادبیات و تاریخ بیفزاید. مادام‌دورموزا، که بعدها ندیمهٔ ژوزفین شد، عقیده داشت که وی «جاهل بود و مختصری مطالعه می‌کرد، و آنهم عجولانه»؛ و باوجود این، می‌دانیم که در والانس و اوکسون نمایشنامه‌های کورنی، مولیر، راسین و ولتر را می‌خواند. و بعضی قسمتهای آن را از بر می‌کرد؛ ترجمهٔ آثار پلوتارک توسط آمیو را دوباره می‌خواند. و شهریار اثر ماکیاولی، روح‌القوانین اثر مونتسکیو، تاریخ فلسفی دوهند اثر رنال، تاریخ اعراب اثر ماربینی، تاریخ دولت ونیز اثر اوسه، تاریخ انگلیس اثر بارو، و بسیاری دیگر را مورد بررسی قرار می‌داد. ضمن خواندن، یادداشت برمی‌داشت، و آثار عمده را خلاصه می‌کرد؛ ۳۶۸ صفحه از این یادداشتها از روزگار جوانی او باقی مانده است. از لحاظ اخلاق، وابسته به رنسانس ایتالیا بود و از لحاظ فکر، وابسته به عصر روشنگری فرانسه. در عین حال، تمایل رومانتیک در وجودش با نثر پرشور روسو و اشعار منسوب به اوشن عکس‌العمل هماهنگی داشت؛ وی از آنها لذت می‌برد، و می‌گفت «به همان علت که از زمزمهٔ نسیم و موج لذت می‌برم.»هنگامی که انقلاب آغاز شد، آن را با آغوش باز پذیرفت؛ و در مرخصی دیگری به سال ۱۷۹۰ اوقات خود را به قبول کامل رژیم جدید مصروف داشت. در سال ۱۷۹۱ مقاله‌ای جهت شرکت در مسابقه‌ای که رنال پیشنهاد کرده بود به آکادمی لیون تقدیم داشت. در این مسابقه رنال پرسیده بود: «چه حقایق یا احساساتی را می‌توان، برای پیشبرد سعادت افراد بشر، به آنها نسبت داد؟» این افسر جوان که احتمالاً از خواندن کتاب ژولی یا هلوئیز جدید اثر روسو مبهوت شده بود، در پاسخ آن مسابقه چنین نوشت: به افراد بشر بیاموزید که بهترین نوع زندگی آن است که ساده باشد؛ پدر و مادر و کودکان زمین را شخم بزنند، از میوه‌های آن بهره‌مند شوند، و از نفوذ هیجان‌انگیز و فاسدکنندهٔ شهر به‌دور باشند. آنچه بشر برای سعادت لازم دارد غذا و لباس و کلبه‌ای و همسری است؛ اگر کار کند و بخورد و تولیدمثل کند و بخوابد، از شاهزاده هم سعادتمندتر است. زندگی و فلسفهٔ اسپارتیها از همه بهتر بود. «تقوا عبارت است از شجاعت و نیرومندی... ؛ فعالیت، حیات روح است... مرد نیرومند خوب است؛ فقط ضعیف است که بد است.» در این مورد، ناپلئون جوان در واقع حرفهای تراسوماخوس را بازگو کرده و قبل از نیچه مطالبی شبیه او گفته است. نیچه نیز برای جبران این تعارف، ناپلئون را قهرمانی دانسته که می‌توانسته است به نیروی اراده به قدرت

برسد. ولی، ضمن این استدلال، وی از عقیدهٔ خود منحرف شد: سلطنت استبدادی، امتیازات طبقاتی، و زرق‌وبرق کلیسایی را محکوم کرد. آکادمی علوم این مقاله را نارسا دانست و آن را نپذیرفت.

در سپتامبر ۱۷۹۱، ناپلئون دوباره از موطن خود دیدن کرد، و از اینکه مجلس مؤسسان دستور داده بود که کرس به‌صورت یکی از دپارتمانهای فرانسه درآید و ساکنانش همان امتیازات فرانسویها را داشته باشند شاد شد. از سوگندهای انتقام‌جویانهٔ خود دربارهٔ ملتی که او را به زور فرانسوی کرده بود چشم پوشید و احساس کرد که انقلاب باعث ایجاد فرانسه‌ای جدید و برجسته شده است. در گفتگویی خیالی تحت عنوان شام بوکر، که وی آن را به خرج خود در پاییز ۱۷۹۳ چاپ کرد، از انقلاب به‌عنوان «جنگ حیات و ممات میان میهن‌پرستان و مستبدان اروپا» به دفاع پرداخت، و از همهٔ ستمدیدگان خواست که جهت کسب حقوق بشر به او بپیوندند. اما پائولی قهرمان دیرینهٔ او احساس می‌کرد که عضویت کرس در یک جامعهٔ فرانسوی تنها به یک شرط مورد موافقت او قرار خواهد گرفت که به او اختیارات کامل در موطنش داده شود، و فرانسه به او کمک مالی کند، ولی سربازان فرانسوی به هیچ‌وجه حق ورود به خاک کرس را نداشته باشند. ناپلئون این پیشنهاد را افراطی دانست؛ از بت خود برید، و با داوطلب شدن پائولی در انتخابات شهرداری آژاکسیو در اول آوریل ۱۷۹۲ به مخالفت پرداخت. پائولی پیروز شد، و ناپلئون به فرانسه بازگشت.

در پاریس، در ۲۰ ژوئن، شاهد حملهٔ عوام به کاخ تویلری بود، و تعجب کرد از اینکه چرا شاه این «آدمخواران» را به توسط نگهبانان سویسی خود به رگبار مسلسل نمی‌بندد. در ۱۰ اوت، مشاهده کرد که سان ـ کولوتها و متحدین، خانوادهٔ سلطنتی را از قصر بیرون می‌رانند؛ وی مردم را به منزلهٔ «پایین‌ترین پسمانده» دانست و گفت که «آنها مطلقاً به طبقات کارگر وابسته نیستند.» اکنون که افسر ارتش شده بود، با احتیاط روزافزونی از انقلاب حمایت می‌کرد. در دسامبر ۱۷۹۳، چنانکه گفتیم، در تصرف تولون از خود شهامت نشان داد. بر اثر سفارشی که برای روبسپیر فرستادند، ناپلئون در سن بیست‌وچهار سالگی به درجهٔ سرتیپی ارتقا یافت، ولی این امر موجب شد که، پس از سقوط روبسپیر، او را به عنوان یکی از پیروان روبسپیر دستگیر کنند. در آنتیب زندانی شد و نامش را برای محاکمه و اعدام احتمالی در فهرست نهادند؛ پس از دوهفته او را آزاد کردند، ولی بهرحال آماده به خدمت و با حقوق کمتر. در بهار ۱۷۹۵ (بنا به قول خودش) در کنار رود سن سرگردان می‌گشت و در فکر خودکشی بود که ناگهان دوستی به او رسید و با اهدای ۳۰٬۰۰۰ فرانک او را زنده کرد، ناپلئون بعدها چند برابر آن مبلغ را به او بازگردانید. در ماه ژوئن بواسی د/ انگلاس او را «مردی ایتالیایی، رنگپریده، ظریف، قدکوتاه، ولی از لحاظ ابراز عقاید به طرزی شگفت‌انگیز گستاخ» دانست. تا مدتی در فکر رفتن به ترکیه عثمانی و سازمان دادن به ارتش سلطان و به‌دست آوردن قلمرویی شرقی بود. ولی عملاً نقشه‌ای جنگی برای طرد اتریشیها از ایتالیا به وزارت جنگ تقدیم کرد.

سپس در یکی از آن بلهوسیهای تاریخ که بعضی امور را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد، کنوانسیون، که در ۵ اکتبر ۱۷۹۵ در محاصرهٔ سلطنت‌طلبان و دیگران افتاده بود، باراس را مأمور تشکیل دفاع از خود کرد. وی به این نتیجه رسید که شلیک توپخانه کار را تمام خواهد کرد، ولی توپخانه‌ای در دسترس نبود. از آنجا که تهور ناپلئون را در تولون دیده بود، کسی را به سراغش فرستاد و او را مأمور به‌دست آوردن و به‌کار بردن توپخانه کرد. این کار انجام گرفت، و ناپلئون بی‌درنگ مشهور و بدنام شد. در زمانی که وزارت جنگ به فرمانده دلیر و جسوری برای فرماندهی لشکر ایتالیا نیاز داشت، کارنو، شاید هم باراس، موجبات انتصاب بوناپارت را فراهم آورد (۲ مارس ۱۷۹۶). هفت روز بعد، آن سردار خوشحال با ژوزفین که هنوز زیبا بود ازدواج کرد.

III ـ ژوزفین بوآرنه

ژوزفین یک کرئول، یعنی از نسلی فرانسوی و اسپانیایی بود که در مستعمرات گرمسیری متولد و در آنجا تربیت شده بود. جزیرهٔ مارتینیک در مجمع‌الجزایر کارائیب مدت ۱۲۸ سال جزو متصرفات فرانسه به‌شمار می‌رفت؛ در همین‌جا

بود که ماری ـ ژوزف ـ رزتاشر دولاپاژری در سال ۱۷۶۳ در میان یکی از خانواده‌ها قدیمی اورلئان به‌دنیا آمد. عموی او بارون دوتاشر حاکم آن بندر بود؛ پدرش در کودکی در خدمت شاهزاده خانم ماری ـ ژوزف، مادر لویی شانزدهم به‌سر می‌برد. وی در دیر «خانمهای پروردگار» در شهر فور ـ رواپال (که اکنون فور ـ دو ـ فرانس نام دارد)، که مرکز حکومت آن مستعمره بود، تربیت یافت. در آن روزگار، برنامهٔ درسی عبارت بود از کاتشیسم، علم اخلاق، خط، نقاشی، گلدوزی، رقص، و موسیقی؛ راهبه‌ها عقیده داشتند که این درسها بیشتر موجب اعتلای زن می‌شود تا لاتینی، یونانی، تاریخ، و فلسفه؛ و ژوزفین نشان داد که حق به جانب آنهاست؛ و همان‌گونه که مادام دوپومپادور گفته بود، وی «لقمه‌ای در خور پادشاه» شده بود.

در شانزده‌سالگی او را به فرانسه بردند و به عقد ازدواج ویکنت‌آلکساندر دو بوآرنه درآوردند. آلکساندر گرچه در آن هنگام فقط نوزده‌سال داشت، مانند اشراف فرانسوی در جلب و فریب زنان تجاربی به‌دست آورده بود. پس از چندی، غیبتهای طولانی و مکرر او رازش را فاش ساخت، و در ژوزفین حساس این عقیده را به‌وجود آورد که شاید «حکم ششم» طبقات بالا را دربرنمی‌گیرد. وی زندگی خود را وقف دو کودک خود اوژن (۱۷۸۱ـ۱۸۲۴) و اورتانس (۱۷۸۳ـ۱۸۳۸) کرد، و آن دو نیز در تمام عمر، با وفاداری خود، او را پاداش دادند.

هنگامی که انقلاب آغاز شد، ویکنت سیاست خود را با رژیم جدید منطبق ساخت. و تا پنج سال از اعدام مصون ماند. ولی بتدریج که دورهٔ وحشت پیش می‌رفت، هر لقب اشرافی ممکن بود مجوزی برای بازداشت تلقی شود. در سال ۱۷۹۴ هم آلکساندر و هم ژوزفین دستگیر و جداگانه به زندان افکنده شدند؛ و در ۲۴ ژوئیه، شوهر را با گیوتین اعدام کردند. ژوزفین ضمن آنکه در انتظار سرنوشت مشابهی بود، اظهار زمزمه‌های عاشقانهٔ ژنرال لازار اوش را پذیرفت. این زن جزو نجبای بسیاری بود که پس از سقوط روبسپیر آزاد شدند.

ژوزفین، که بر اثر مرگ همسرش تقریباً تهیدست شده بود و می‌خواست زمینهٔ مواظبت و تربیت کودکان خود را فراهم سازد، دام چشمان آبی تیره و زیبایی خیره‌کنندهٔ خود را در راه دوستی با تالین و برانگیختن عشق باراس، که ستاره‌اش در ترقی بود، به‌کار برد. قسمت اعظم ثروت بوآرنه، که شامل کالسکه‌ای مجلل با چند رأس اسب سیاه بود، به همسرش بازگردانیده شد. وی، ناگهان پس از مادام تالین، به‌صورت یکی از رهبران جامعهٔ دورهٔ هیئت‌مدیره درآمد. ناپلئون سالن او را «برجسته‌ترین سالن پاریس» می‌دانست.

ناپلئون که در بعضی از شب‌نشینیهای او شرکت می‌جست شیفتهٔ زیباییهای کامل و رفتار خوب و ملایم او شد. همچنین محو حالتی شد که پدر سهلگیرش آن را «طبیعت بینهایت دلپذیر» او می‌دانست. ژوزفین تحت تأثیر بوناپارت قرار نگرفت زیرا او در نظرش جوانی می‌آمد با رنگی پریده و «نگاهی بی‌برکت و گرسنه» و درآمدی به همان نسبت بی‌اهمیت. روزی ژوزفین فرزند چهارده‌سالهٔ خود را نزد ناپلئون فرستاد تا جهت استرداد شمشیر مصادره‌شدهٔ شوهرش از او کمک بخواهد. اوژن به اندازه‌ای خوبرو و محبوب بود که ناپلئون بی‌درنگ حاضر شد به آن قضیه رسیدگی کند. این کار انجام گرفت؛ ژوزفین برای سپاسگزاری نزد او رفت، و او را برای صرف ناهار در ۱۶ اکتبر دعوت کرد. ناپلئون آمد، و مغلوب شد. در دسامبر ۱۷۹۵ بود که ژوزفین او را در بستر خود پذیرفت، ولی هیچ کدام میلی به ازدواج نشان ندادند. ناپلئون در سنت‌هلن خاطرات خود را چنین شرح داده است: «باراس نسبت به من خدمتی انجام داد و آن اینکه به من توصیه کرد تا با ژوزفین ازدواج کنم. وی مرا مطمئن ساخت که ژوزفین، هم به جامعهٔ قدیم تعلق دارد هم جامعهٔ جدید، و این عامل کمک بیشتری به من خواهد کرد. همچنین گفت که خانه‌اش در پاریس نظیر ندارد، و من از دست نام کرسی خود نجات خواهم یافت؛ گذشته از این، بر اثر این ازدواج، کاملاً فرانسوی خواهم شد.» باراس نیز به دلایلی که هنوز مورد بحث است توصیهٔ مشابهی به ژوزفین کرد و به او گفت که این مرد مقام منیعی در جهان به‌دست خواهد آورد. ناپلئون بیمی از عشقبازیهای پیشین او نداشت، و در نامه‌ای به او نوشته بود:

«از هرچه دربارهٔ تو است خوشم می‌آید، حتی خاطرهٔ گمراهیهایت... به نظر من، فضیلت شامل همان چیزی بود که تو داشتی.» این دو نفر در ۹ مارس ۱۷۹۶ به‌طور کاملاً خصوصی ازدواج کردند. تالین و باراس به‌عنوان شاهدان عقد شرکت داشتند. هیچ یک از خویشان دعوت نشد. در این موقع ناپلئون بیست‌وهفت سال داشت و ژوزفین سی‌وسه سال؛ ولی، برای کمتر نشان دادن اختلاف سنشان، سن ناپلئون بیست‌وهشت سال ثبت شد و سن ژوزفین بیست‌ونه سال. آنها شب زفاف را در خانهٔ ژوزفین گذراندند. اما ناپلئون با لجاجت سرسختانهٔ فورتونه سگ دست‌آموز او مواجه شد. ناپلئون گفته است: «آن آقا بستر مادام را در تصرف داشت. ... می‌خواستم او را دور کنم، ولی سودی نداشت؛ به من گفته شد که در آن بستر یا با او شریک باشم یا جای دیگر بخوابم؛ مجبور بودم این پیشنهاد را بپذیرم یا نپذیرم. آن سگ کمتر از من حاضر به گذشت بود.» در بدترین لحظهٔ ممکن، پای او را گاز گرفت، و آنهم با چنان شدتی که اثرش مدتها برجای ماند. در ۱۱ مارس، ناپلئون، که میان لذت جدید و علاقهٔ شدیدش به قدرت و افتخار گرفتار بود، ژوزفین را ترک گفت تا رهبری ارتش ایتالیا را در یکی از درخشانترین مبارزات تاریخی به عهده بگیرد.

IV ــ گردباد ایتالیایی: ۲۷ مارس ۱۷۹۶ــ ۵ دسامبر ۱۷۹۷

وضع نظامی فرانسه بر اثر عهدنامه‌هایی با پروس و اسپانیا بهتر شده بود، ولی تا زمانی که فرانسه حاضر به ترک متصرفات خود در هلند و در طول رودخانهٔ راین نمی‌شد، اتریش از قبول صلح امتناع می‌ورزید. انگلیس جنگ در دریا را ادامه داد، و برای جنگ در خشکی، مبلغ ۶۰۰٬۰۰۰ لیره به اتریش اعطا کرد. اتریش از سال ۱۷۱۳ بر لومباردیا مستولی شده بود، و در این هنگام با کارلو امانوئلهٔ چهارم پادشاه ساردنی و پیمونته متحد شده بود که امیدوار بود بتواند ساووا و نیس را که فرانسه در ۱۷۹۲ به تصرف درآورده بود بازستاند.

هیئت‌مدیره در این مورد به رهبری کارنو عملیات نظامی خود را برای سال ۱۷۹۶ به‌صورت حمله از سه طرف بر اتریش طرحریزی کرد. قرار شد یک ارتش فرانسه تحت فرماندهی ژوردن در جبههٔ شمال شرقی و در طول سامبر وموز به اتریشیها حمله کند؛ دیگری تحت فرماندهی مورو در طول موزل و راین به آنها بتازد؛ لشکر سوم به رهبری بوناپارت اتریشیها و قوای ساردنی را از ایتالیا طرد کند. ژوردن، پس از چند پیروزی، با قوای برتر آرشیدوک کارل لودویگ مواجه شد، در آمبرگ و وورتسبورگ شکست خورد، و به طرف ساحل غربی راین عقبنشینی کرد. مورو تا باواریا (بایرن) و تقریباً تا مونیخ پیش رفت، سپس، چون شنید که آرشیدوک پیروزمند می‌تواند خطوط ارتباطی او را قطع یا از پشت‌سر به او حمله کند، به آلزاس عقبنشینی کرد. هیئت‌مدیره، به‌عنوان آخرین امید، به ناپلئون متوسل شد.

ناپلئون پس از رسیدن به نیس در ۲۷ مارس، دریافت که «لشکر ایتالیا» در وضعی نیست که بتواند با قوای اتریش و ساردنی ــ که مدخل باریک ورود به ایتالیا میان مدیترانه و کوههای مرتفع را مسدود کرده بودند ــ روبه‌رو شود. شمار سربازانش به چهل‌وسه هزار نفر می‌رسید، که مردانی دلیر و معتاد به جنگ کوهستانی بودند، ولی لباس و کفش درستی نداشتند و به اندازه‌ای از لحاظ غذا در مضیقه بودند که برای زندگی اجباراً دست به دزدی می‌زدند؛ بزحمت امکان داشت که سی هزار تن از آنان برای مبارزات دشوار احضار شوند. ناپلئون سوار نظام کافی نداشت، و تقریباً بدون توپخانه بود. سردارانی که تحت فرمان جوان بیست‌وهفتساله‌ای قرار گرفته بودند مانند اوژرو، ماسنا، لاآرپ، و سزوریه ــ از لحاظ خدمت نظام باسابقه‌تر از ناپلئون بودند؛ لاجرم دل خوشی از انتصاب او نداشتند، و در صدد بودند که تجارب عالی خود را به رخ او بکشند؛ اما، در همان نخستین دیدار با وی، بی‌درنگ بر اثر اعتماد به نفس و بی‌پروایی سردار جوان، وضوح نقشه‌های وی، و صراحت دستوراتش مرعوب و حاضر به اطاعت از وی شدند.

وی می‌توانست سرداران خود را بترساند، ولی نمی‌توانست از افسون ژوزفین رها شود. چهار روز پس از ورود به نیس، نقشه‌ها و گماشتگان خود را ترک گفت و نامه‌ای به او نوشت حاکی از شیفتگی جوانی که تحت رؤیاهای قدرت به

اعماق شوروهیجان فرو رفته است: نیس، ۳۱ مارس ۱۷۹۶ روزی نمی‌گذرد که به یاد عشق تو نباشم، و شبی سپری نمی‌شود که ترا در آغوش نگیرم. نمی‌توانم فنجانی چای بنوشم، بدون آنکه به آن جاهطلبی نظامی که مرا از روح حیاتم جدا می‌کند لعنت نفرستم. اگر گرفتار کار یا سرگرم رهبری سربازان هستم، یا از اردوگاهها دیدن می‌کنم، ژوزفین محبوبم فکرم را به خود مشغول می‌دارد. ...

روحم افسرده و قلبم در زنجیر است، و به فکر چیزهایی هستم که مرا به وحشت می‌اندازد. تو مرا مثل سابق دوست نداری؛ تو خودت را جایی دیگر تسلی می‌دهی. ... خداحافظ، همسرم، شکنجه‌گرم، سعادتم، ... تو را دوست می‌دارم و از تو می‌ترسم؛ تو منبع احساساتی هستی که مرا مثل خود طبیعت آرام می‌کند و سرچشمهٔ انگیزه‌هایی هستی که مرا مثل صاعقه مصیبت‌بار می‌سازد. از تو نمی‌خواهم که برای همیشه مرا دوست داشته باشی یا نسبت به من وفادار بمانی، بلکه فقط... حقیقت را به من بگویی. طبیعت روح مرا مصمم و نیرومند آفریده است، در صورتی که روح تو را با تور و ظرافت حریر سرشته است... فکر من متوجه نقشه‌های عظیم است و قلبم کاملا مجذوب تو... خداحافظ، اگر مرا کمتر دوست بداری، مثل این است که مرا دوست نداشته‌ای. در آن وقت است که من واقعاً در خور ترحم هستم.

بوناپارت

در میان آتش روزافزون جنگ، دوباره در ۳و۷ آوریل به او نامه نوشت. همهٔ اطلاعاتی را که در مورد شکست قوای دشمن به‌دست می‌آورد بررسی می‌کرد: یک لشکر اتریشی تحت فرمان بولیو، در ولتری نزدیک جنووا؛ دیگری تحت فرمان آرگنتاو، در مونتنوت اندکی در جبههٔ غرب؛ و یک لشکر از سوی ساردنی تحت فرمان کولی در سوا کمی دورتر به طرف شمال. بولیو تصور کرد که خطوط ارتباطی او و هرگونه کمکی را که قوایش نیاز داشته باشد به اطلاع او خواهند رساند. بر این اساس، منطقاً می‌توانست امیدوار باشد که حملهٔ فرانسویان را دفع کند، زیرا که مجموع قوای او به نسبت دوبریک بیشتر از قوای فرانسه بود. نقشهٔ ناپلئون این بود که تاحد امکان هر تعداد از سربازان خود را که بتواند مخفیانه و با سرعت برای مقابله با یکی از لشکرهای مدافع به‌حرکت درآورد و قبل از آنکه یکی از آنها به کمک دیگری بشتابد، کار او را یکسره کند. این نقشه شامل حرکت سریع قوای فرانسه از راههای کوهستانی و ناهموار بود و نیاز به جنگجویان پرطاقت و مصمم داشت. ناپلئون کوشید که سربازان خود را با نخستین اعلامیه از آن اعلامیه‌های مشهوری که از تجهیزاتش دست‌کمی نداشت برانگیزاند:

سربازان! شما گرسنه و برهنه‌اید. جمهوری به شما زیاد مدیون است، ولی وسیلهٔ ادای دیون خود را ندارد. آمده‌ام که شما را به سوی حاصلخیزترین دشتهایی که خورشید بر آنها تابیده است رهبری کنم. ایالات غنی، شهرهای ثروتمند، همه در اختیار شما خواهد بود. سربازان! با چنین منظره‌ای که در برابر خود دارید. آیا ممکن است شجاعت و ثبات نداشته باشید؟ این خود دعوت آشکار به غارت بود؛ غیر از این، چگونه می‌توانست این افراد بی‌مواجب را به تحمل راهپیماییهای طولانی و سپس به مقابلهٔ با مرگ ترغیب کند؟ ناپلئون، مانند بیشتر فرمانروایان و انقلابیون، هرگز اجازه نمی‌داد که اصول اخلاقی جلو پیروزی او را بگیرد، و امیدوار بود که موفقیت، گناهان او را بپوشاند. مگر ایتالیا نباید برای آزادی خود بهایی بپردازد؟ نخستین هدف سوق‌الجیشی او درهم شکستن لشکر ساردنی و ترغیب پادشاه ساردنی به عقب‌نشینی به تورینو، پایتخت آن کشور، بود. یک سلسله درگیریهای قاطع و موفقیت‌آمیز مونتنوت (۱۱ آوریل)، میلسیمو (۱۳ آوریل)، دگو(۱۵ آوریل)، و موندووی (۲۲ آوریل)ـ قوای ساردنی را درهم ریخت و کارلو امانوئله را مجبور ساخت که، به‌موجب قرار داد آتش‌بس در چراسکو، ساووا و نیس را به فرانسه بدهد، و در واقع از جنگ کناره‌گیری کند. در آن جنگها، فرماندهٔ جوان با درک زیرکانه و سریع تحولات، نیازها، و فرصتها، و با دستورهای صریح و قاطع، و با منطق و موفقیت فنون جنگی به انضمام پیش‌بینی عملیات سوق‌الجیشی که موجب گرفتاری

دشمن در جناح و پشت‌سر می‌شد، زیردستان خود را تحت تأثیر قرار داد. سرداران مسنتر با اعتماد به بصیرت و داوری او حاضر به اطاعت از او شدند؛ افسران جوانتر ـ ژونو، لان، مورا، مارمون، برتیه ـ چنان هواخواه او شدند که بارها برای حفظ او تن به هلاک در دادند. پس از این پیروزیها، هنگامی که افراد باقیمانده و فرسوده به مرتفعات مونته زموتو رسیدند ـ جایی که از آنجا می‌توانستند دشتهای آفتابی لومباردیا را ببینند ـ بسیاری از آنها خودبه‌خود به جوانی که آن‌گونه مشعشعانه آنها را رهبری کرده بود سلام نظامی دادند.

در این زمان، دیگر برای زیستن، نیازی به غارت نداشتند؛ هرجا که ناپلئون تسلط فرانسه را برقرار می‌کرد، بر توانگران و طبقات کلیسایی مالیات می‌بست و شهرها را ترغیب یا مجبور می‌کرد که برای نگهداری و حسن‌سلوک سربازانش مبالغی بپردازند. در ۲۶ آوریل، در چراسکو، ضمن ستایش زیرکانه‌ای از سربازان، آنها را از غارت برحذر داشت:

سربازان:

شما در دوهفته به شش فتح نایل آمده، بیست‌ویک پرچم و پنجاه‌وپنج عراده توپ را به تصرف درآورده و حاصلخیزترین بخش پیمونته را گرفته‌اید. ... بدون هیچ وسیله‌ای آنچه را که لازم بوده است به‌دست آورده‌اید. در جنگ، بدون توپخانه پیروز شده، از رودخانه بدون پل گذشته‌اید، راههای اجباری را بدون کفش پیموده و بدون کنیاک و غالباً بدون نان اردو زده‌اید. ... کشور سپاسگزارتان ترقی روزافزون خود را مرهون شما می‌داند. ...

اما، سربازان، شما در مقایسه با آنچه که هنوز باقی است کاری نکرده‌اید. نه بر تورینو دست یافته‌اید نه برمیلان. ... آیا در میان شما کسی هست که بدون شجاعت باشد؟ آیا کسی هست که ترجیح دهد از فراز قله‌های آپنن و آلپ بازگردد و مانند سربازان برده ننگ را صبورانه تحمل کند؟ نه، در میان فاتحان مونتنوت، دگو، و موندووی چنین کسی وجود ندارد. همهٔ شما در اشتیاق افزایش افتخار فرانسه می‌سوزید. ...

دوستان، من این پیروزی را به شما وعده می‌دهم، ولی تنها یک شرط وجود دارد که شما باید سوگند یاد کنید که آن را به‌جا آرید، و آن این است که به مردمی که آنها را نجات می‌دهید احترام بگذارید، و جلو نهب و غارت وحشت‌انگیزی را که از طرف بعضی از اراذل، به تحریک دشمنان، به‌عمل می‌آید بگیرید. در غیراین صورت شما نجات‌دهندهٔ مردم نیستید، بلکه عذاب و وبال آنها خواهید بود. ... پیروزیهای شما، دلیری شما، موفقیت شما، خون برادران شما که در جنگ کشته شده‌اند ـ همه از دست خواهد رفت، حتی شرافت و افتخار شما. اما من و سردارانی که مورد اعتماد شما هستیم، از فرماندهی لشکری بدون انضباط و خودداری شرم داریم. ... هر که به غارت دست بزند، بدون ترحم تیرباران خواهد شد.

مردم ایتالیا! ارتش فرانسه برای گسستن زنجیرهای شما آمده است؛ ملت فرانسه دوست همهٔ ملتهاست. می‌توانید با اعتماد آنها را بپذیرید. اموال و مذهب و آداب شما مورد احترام خواهد بود. ... ما کینه‌ای جز علیه ستمگرانی که بر شما ظلم می‌کنند نداریم.

بوناپارت

در مصاف اول، نهب و غارت بسیار صورت گرفت؛ و با وجود این وعده و وعیدها، بازهم از این قبیل کارها دیده شد. ناپلئون دستور داد که بعضی از غارتگران را تیرباران کنند و بعضی را عفو کرد. وی گفت: «این بدبختها بخشودنی هستند؛ سه سال است که برای ارض موعود آه می‌کشند،... و حال که وارد آن شده‌اند، می‌خواهند از آن استفاده کنند.» وی آنها را با شرکت دادن در مالیاتها و آذوقه‌هایی که از شهرهای آزاد شده گرفت ارضا کرد.

در میان این همه عذاب، جنگ، و دیپلوماسی، وی تقریباً در هر ساعت به فکر همسر خود ـ که او را مدت کوتاهی پس از شب زفاف ترک کرده بود ـ می‌افتاد. اکنون که ژوزفین می‌توانست بسلامت از فراز کوههای سون بگذرد، ناپلئون در نامه‌ای که در ۱۷ آوریل برای او فرستاد از او خواهش کرد که به نزد وی بیاید. در نامهٔ دیگری در ۲۴

آوریل ۱۷۹۶ نوشت: «زود بیا، به تو اخطار می‌کنم که اگر بیش از این تأخیر کنی، مریض خواهم شد. این خستگیها و دوری از تو ـ روی هم از حد تحمل من خارج است. بال بگیر و پرواز کن. ... بوسه‌ای بر روی قلبت، بوسه‌ای دیگر کمی پایینتر، بوسه‌ای دیگر خیلی پایینتر!»

آیا ژوزفین باوفا بود؟ او که تا آن اندازه به عیش و عشرت خوگرفته بود، آیا می‌توانست به چاپلوسی و خوشایندگویی آن هم از طریق مکاتبه قناعت کند؟ در همان آوریل، افسری خوبرو و بیبیست‌وچهارساله به نام ایپولیت شارل به نزد او راه یافت. در ماه مه، ژوزفین تالران را برای ملاقات او دعوت کرد و گفت: «دیوانه‌اش خواهید شد. مادام رکامیه، مادام تالین، و املن، همه شیفتهٔ او شده‌اند.» ژوزفین چنان دلباختهٔ او شد که وقتی مورا از طرف ناپلئون با پول و دستورهایی جهت پیوستن به ناپلئون آمد، ژوزفین به بهانهٔ بیماری درنگ کرد و به مورا گفت که به فرماندهٔ خود بنویسد که همسرش دارای علائم بارداری است. ناپلئون در ۱۳ مه به ژوزفین نوشت: «پس درست است که آبستنی! مورا... می‌گوید که حالت خوب نیست و صلاح نمی‌داند که به‌چنان مسافرت درازی بروی. پس باید از لذت اینکه ترا در آغوش بفشارم محروم باشم! آیا رواست که شکم کوچک آبستنت را نبینم؟» وی بیهوده قبل از وقت شادی می‌کرد؛ ژوزفین هرگز کودکی برایش نزایید.

در این ضمن، ناپلئون سربازان خود را از طریق چندین نبرد به‌سوی شهر ثروتمند و بافرهنگ میلان که گل سرسبد سرزمین لومباردیا محسوب می‌شد رهبری کرد. در لودی، در قسمت غربی رودخانهٔ آدا، قسمت اعظم قوای ارتش اتریش به رهبری بولیو درگیر شد. بولیو عقبنشینی کرده از طریق پلی چوبی به طول دویست متر از روی رودخانه گذشت، و سپس توپخانهٔ خود را در موضعی قرار داد که از حرکت مشابهی به وسیلهٔ قوای فرانسه جلوگیری کند. ناپلئون به سوارنظام خود دستور داد که به طرف شمال برود و جایی را برای عبور از رودخانه بیابد، و سپس به جنوب حرکت کند و بر قسمت خلفی لشکر اتریش بتازد. آنگاه توپخانهٔ خود را در پشت دیوارها و منازل شهر قرار داد و در روانه کردن آتش توپخانهٔ خود به سوی توپهای اتریشیها که پل را زیر نظر داشتند فعالانه شرکت جست. هنگامی که سوارنظام او ناگهان در ساحل شرقی ظاهر شد و به حمله به اتریشیها پرداخت، وی به نارنجک‌اندازان دستور داد که راه را از طریق پل باز کنند. آنها نیز سعی کردند، ولی توپخانهٔ اتریشیها آنان را متوقف ساخت. ناپلئون به جلو تاخت و به اتفاق لان و برتیه آنها را رهبری کرد. اتریشیها روبه هزیمت نهادند (۱۰ مه ۱۷۹۶) و دوهزار اسیر دادند. بولیو به طرف مانتوا عقبنشینی کرد، و قوای فرانسه، پس از یک روز استراحت، به‌سوی میلان به‌حرکت درآمد. در نتیجهٔ این عمل بود که سربازان فرانسه، تحت تأثیر ناپلئون، که بی‌پروا و به‌طرزی الهامبخش خود را در معرض آتش دشمن قرار داده بود، او را از راه محبت، «سرجوخهٔ کوچک» نامیدند.

اندکی پس از این پیروزی، از طرف هیئت‌مدیره پیشنهادی چنان توهین‌آمیز دریافت داشت که در پاسخ به آن شغل و مقام خود را به خطر انداخت. آن پنج نفر، با بهره‌مندی از جشن و سروری که در پاریس از استماع اخبار فتوحات ناپلئون برپا شده بود (۷ مه)، به او اطلاع دادند که می‌بایستی قوای خود را به دو بخش تقسیم کند؛ یک بخش را تحت فرمان فرانسوا ـ اتین کلرمان (پسر فاتح نبرد والمی) بگذارد و او را مأمور حفظ فرانسویان از حملات اتریشیها در شمال ایتالیا کند؛ بخش دیگر به رهبری خود بوناپارت به طرف جنوب برود و ایالات پاپی و دولت سلطنتی ناپل را به تصرف درآورد. ناپلئون در این امر نه تنها صدمه‌ای شخصی می‌دید، بلکه آن را، از لحاظ سوق‌الجیشی اشتباهی عظیم می‌دانست: حمله به دستگاه پاپی همهٔ کاتولیکها، به انضمام کاتولیکهای فرانسه، را علیه انقلاب برمی‌انگیخت؛ ضمناً، اتریش کاتولیک هم که قبلا در صدد اعزام قوایی نیرومند تحت فرمان فیلد مارشال با تجربه‌ای به نام کنت‌داگوبرت فون و ورمسر برآمده بود تا ناپلئون را به سوی فرانسه عقب براند. وی در پاسخ نوشت که لشکر ایتالیا به

نیروی متحد و تازه‌نفس جدید خود جهت حفظ دستاوردهایش نیاز دارد، و فقط تحت فرماندهی واحدی می‌توان آن را با موفقیت رهبری کرد، و بنابراین جای خود را به ژنرال کلرمان وامی‌گذارد و استعفای خود را تقدیم می‌کند.

هیئت‌مدیره این پیام را همراه گزارشهایی دربارهٔ آخرین پیروزیهای نظامی و سیاسی ناپلئون دریافت داشت، زیرا که آن سردار جوان ـ سرمست از پیروزی و با احساس اینکه آن سیاستمداران دوردست در موضع خوبی مانند او قرار ندارند که عهدنامه‌هایی با توجه به منابع دشمن و وضع ارتش فرانسه منعقد سازند ـ این حق را به خود اختصاص داده بود که عهدنامهٔ جنگ و صلح ببندد و مبلغی را تعیین کند که هر کدام از شهرها یا حکومتهای ایتالیا برای استفاده از حمایت لشکریان او و مصون ماندن از حرص و طمع سربازانش می‌بایستی بپردازند. از این‌رو، پس از ورود به میلان (۱۵ مه ۱۷۹۶)، زمینهٔ عقد صلح را با دوک‌پارما، دوک‌مودنا، و پادشاه ناپل فراهم ساخت و به موجب آن، صلح را از طرف فرانسه و حمایت از آنان را در قبال تعرض اتریش تضمین کرد، و سهمی را که هر یک از این شاهزاده‌نشینها می‌بایستی در برابر دوستی خیرخواهانه‌اش بپردازند معین ساخت. آنها مبالغ گزافی پرداختند، و با عجز و ضعف کامل به سرقت رفتن شاهکارهای هنری را از تالارها، قصرها، و میدانهای عمومی خود نظاره کردند.

میلان او را بگرمی پذیرفت. این سرزمین قریب یک قرن بود که انتظار رهایی از تسلط اتریش را می‌کشید؛ از این گذشته، این افسر جوان و عالیرتبهٔ ارتش، در مقایسه با یک نفر فاتح، به طرزی غیرعادی مهربان بود. وی با زبان و رسوم ایتالیایی آشنایی داشت، ارزش زنان، موسیقی، و هنر ایتالیایی را می‌شناخت؛ ولی آنها فوراً درک نکردند که وی تا چه اندازه به هنر ایتالیایی ارج می‌نهد. در هرصورت، آیا خود وی جز مدت یک ماه یا در این حدود، ایتالیایی نبود؟ ناپلئون به‌طور مرئی هنرمندان، شاعران، مورخان، فیلسوفان، و دانشمندان ایتالیایی را در پیرامون خود گرد می‌آورد و با آنها دوستانه گفتگو می‌کرد؛ تا مدتی چنین به‌نظر می‌رسید که لودوویکو سفورتسا و لئوناردو داوینچی دوباره به‌دنیا آمده و در وجود ناپلئون حلول کرده‌اند. از نامهٔ او خطاب به بارنابا اوریانی منجم چه چیز دلپذیرتر می‌توان یافت؟ دانشمندان میلان از احترامی که درخور آنند بهره‌مند نیستند. آنها که در آزمایشگاههای خود پنهان شده بودند، هرگاه از سوی پادشاهان و کشیشها آسیبی نمی‌دیدند، خود را سعادتمند می‌دانستند. حالا وضع چنین نیست. در ایتالیا فکر و عقیده آزاد شده است. دیگر دستگاه تفتیش افکار، تعصب، و استبداد وجود ندارد. از همهٔ دانشمندان دعوت می‌کنم که با یکدیگر ملاقات کنند و به من بگویند که چه روشهایی باید اتخاذ کرد، یا چه نیازهایی را باید مرتفع ساخت؛ تا به علوم و هنر روح تازه‌ای دمیده شود. ... خواهشمندم این احساسات را از طرف من به افراد برجسته‌ای که در میلان اقامت دارند ابلاغ کنید.

ناپلئون میلان و سایر شهرها را ضمیمهٔ جمهوری لومباردیا ساخت، و قرار شد ساکنان آنها با فرانسویان از حیث آزادی و برابری و برادری و مالیات یکسان باشند. در ۱۹ مه ۱۷۹۶ اعلامیه‌ای خطاب به شهروندان جدید صادر کرد و در آن توضیح داد که چون ارتش آزادکننده، بهای گزافی در مورد رهایی لومباردیا پرداخته است، افراد آزادشده باید در حدود ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک جهت نگهداری نیروهای تحت فرمان وی بپردازند. این مبلغ برای چنان سرزمین حاصلخیزی زیاد نبود. گذشته از این، «مالیات بایستی از توانگران... و از شرکتهای کلیسایی» گرفته شود تا بر مستمندان فشاری وارد نیاید. دربارهٔ فرمان قبلی، که در آن آمده بود: «نماینده‌ای باید به دنبال ارتش در ایتالیا برود تا همهٔ اشیای هنری و علمی و مانند آنها را که در شهرهای فتح‌شده قرار دارد پیدا کنند و آنها را برای جمهوری فرانسه بفرستند.» ذکر چندانی به عمل نیامده بود. ایتالیاییها فقط توانستند با ساختن جناسی بدین مضمون انتقام بگیرند: «همهٔ فرانسویان دزد نیستند، ولی اکثرشان دزدند.» اما ناپلئون از دستوری پیروی می‌کرد که کنوانسیون و هیئت‌مدیره داده بودند.

این غارت اشیای هنری سرزمینهای مغلوب یا آزادشده کمتر سابقه داشت؛ همه‌جا جز در فرانسه خشم مردم را برانگیخت، و نمونه‌ای برای جنگجویان بعدی باقی گذاشت. بیشتر غنایم را نزد هیئت‌مدیره فرستادند که موجب رضایت خاطر شد. سپس آن غنایم به موزهٔ لوور راه یافت، ـ در اینجا هم مونالیزا اگرچه ربوده شده بود، هرگز لبخند خود را از دست نداد. ناپلئون قسمت کمی از عواید ایتالیایی را برای خود نگاه داشت؛ بخشی از آن عاقلانه در راه رشوه‌خواری صرف شد، و بیشتر آن به مصرف مواجب سربازان رسید و بدین ترتیب جهت تعدیل علاقهٔ شدید آنها به غارت به‌کار رفت.

ناپلئون، پس از آنکه غرور خود را ارضا کرد، از ژوزفین خواست که به او بپیوندد (۱۸ مه): «از میلان خوشت خواهد آمد، زیرا که سرزمین بسیار زیبایی است. ولی من از شادی دیوانه خواهم شد. از شدت کنجکاوی می‌میرم که ببینم بچه را چگونه حمل می‌کنی. ... خدا حافظ، جان‌شیرینم. ... زودتر بیا که به موسیقی دل‌انگیز گوش کنی و ایتالیای زیبا را ببینی.» ضمن آنکه این نامه در راه بود، وی سرگرم طرد اتریشیها از ایتالیا شد. در ۲۰ مه دوباره با سربازانش بود؛ و چون می‌دانست که بزودی با دشواریها و حملات لشکرهای بیگانه روبه‌رو خواهند شد، اعلامیهٔ فصیح دیگری خطاب به آنان صادر کرد:

سربازان!

شما مانند سیلاب از ارتفاعات آپنن فرود آمدید؛ هر نیرویی را که در برابر خود یافتید واژگون و پراکنده کردید. ... رودخانه‌های پو، تیچینو، و آدا نتوانستند یک روز جلو پیشرفت شما را بگیرند. ... بلی، سربازان، کارهای زیادی انجام داده‌اید. ولی آیا کار دیگری ندارید؟... نه! می‌بینم که به طرف سلاحهای خود می‌پرید؛ از استراحت و بیکاری خسته شده‌اید؛ هر روز که بدون افتخار از دست برود، سعادت شما نیز از بین خواهد رفت. بیایید پیش برویم! هنوز راهپیماییهای اجباری در پیش داریم، دشمنانی را باید مغلوب کنیم، افتخاراتی باید به‌دست آریم، انتقام ستمها را باید بگیریم. ...

نگذارید مردم بر اثر پیشرفت ما نگران شوند؛ ما دوست همهٔ ملتها هستیم!... شما این افتخار جاویدان را دارید که صورت قسمت اعظم اروپا را تغییر دهید. ملت آزاد فرانسه... اروپا را از صلحی باشکوه بهره‌مند خواهد ساخت. ... سپس به منازل خود بازخواهید گشت، و شهروندانتان شما را به یکدیگر نشان خواهند داد و خواهند گفت: «آنها با لشکر ایتالیا بوده‌اند.» در ۲۷ مه پیشروی خود را از طریق لومباردیا ازسر گرفتند. ناپلئون با نادیده گرفتن این حقیقت که برشا جزء خاک ونیز (ونتسیا) است، آن را اشغال کرد، و آن را به‌صورت نخستین مرکز مصاف جدید درآورد. هنگامی که ونیز نمایندگانی برای اعتراض اعزام داشت، بوناپارت، با یکی از خشمهای تصنعی خود، آنان را با این سؤال ترساند که چرا ونیز به اتریشیها اجازه داده است که شهرها و راههای ونیز را مورد استفاده قرار دهند؟ نمایندگان از این امر پوزش‌خواهی کرده ضمناً متذکر شدند که خود او و سپاهیانش نیز از قلمرو ونیز استفاده کرده‌اند. لشکریان فرانسه با یک حرکت سریع خود را به پسکیرا رساندند؛ آن دسته از سپاهیانی که اتریشیها در آنجا به جای گذاشته بودند روبه فرار نهادند؛ ناپلئون دستور داد که قلعهٔ سوق‌الجیشی را برای حفظ خطوط ارتباطی مستحکم سازند؛ و سپس، به طرف مانتوا پیش رفت. در اینجا بقایای سه لشکر بولیو به پشت خطوطی دفاعی که به نظر تسخیرناپذیر می‌آمد پناه برده بودند. ناپلئون بخشی از قوای خود را برای محاصرهٔ این استحکامات اعزام داشت. بخش دیگر را به جنوب فرستاد تا انگلیسیها را از لیوورنو بیرون براند. این‌کار صورت گرفت، و آنان بر اثر شورش مردم مجبور به ترک کرس شدند. مورا به آسانی توانست نمایندهٔ اتریش را از جنووا بیرون براند، و آن استحکامات مدیترانه‌ای را جزء جمهوری لیگوریا تحت نظارت فرانسه درآرد. بندرت ایتالیا این همه انتقال قدرت را در چنان مدت کوتاهی به خود دیده بود.

ناپلئون به میلان بازگشت و در انتظار ژوزفین نشست. ژوزفین در ۱۳ ژوئیه وارد شد و سردار پیروزمند، فاتح خود را در آغوش گرفت. روز بعد، شهر به افتخار او برنامهٔ مخصوصی در لااسکالا ترتیب داد، و روز دیگر مجلس رقصی برپا ساخت که در آن همهٔ نجبای محلی به او معرفی شدند. پس از سه روز سرمستی، ناپلئون مجبور شد نزد سربازانش به مارمیرولو بازگردد. از اینجا برای ژوزفین نامه‌ای فرستاد پراز شور و عشق جوانی:

از زمان جدایی، هر لحظه افسرده بوده‌ام. هیچ سعادتی را برتر از باتو بودن نمی‌دانم. ... زیباییهای ژوزفین بی‌نظیرم آتشی افروخته است که از طریق حواسم پیوسته در دلم می‌سوزد. چه وقتی فارغ از اضطراب و مسئولیت خواهم بود، و چه وقتی خواهم توانست همهٔ اوقاتم را باتو بگذرانم، و کاری جز عشقبازی باتو نداشته باشم... ؟

چند روز پیش فکر می‌کردم که تو را دوست دارم، ولی حال که تو را ازنو دیده‌ام. هزار بار بیشتر دوستت دارم. ...

آه، خواهش می‌کنم، بگذار ببینم که نقایصی نیز داری. کمتر زیبا، کمتر بالطف، کمتر حساس باش. بالاتر از همه، هرگز حسادت نورز، هرگز گریه نکن. اشکهای تو عقلم را زایل و خونم را مشتعل می‌کند.

بشتاب به من ملحق شو، تا پیش از آنکه بمیریم بتوانیم بگوییم: «ساعتهای خوشی با هم گذرانده‌ایم.»...

ژوزفین، علی‌رغم اینکه راه از تیراندازان نهانی پرخطر بود، در برشا به ناپلئون پیوست و او را تا ورونا همراهی کرد. در آنجا پیکی خبر آورد که قوای تازه‌نفسی از اتریشیها، تحت فرمان کنت‌فون وورمسر، که اخیراً فرانسویها را از مانهایم بیرون رانده بود، وارد ایتالیا شده است. چنین برآورد می‌شد که این نیرو به نسبت سه بریک بر قوای تحت فرمان ناپلئون برتری دارد. ناپلئون که منتظر شکست احتمالی بود، ژوزفین را به پسکیرا پس فرستاد،و ترتیبی داد که وی را از آنجا به فلورانس ببرند. در این ضمن، به گروههای فرانسوی که در مانتوا به‌جای گذاشته بود فرمان داد که دست از محاصره بردارند و از راهی غیرمستقیم و مطمئن به عمده قوای او بپیوندند. این عده درست در زمانی رسیدند که بتوانند در نبرد کاستیلیونه شرکت جویند (۵ اوت ۱۷۹۶). وورمسر که انتظار چنان حملهٔ برق‌آسایی را نداشت، لشکرهای خود را به‌طرف جنوب به‌ستونی باریک رهبری کرد. ناپلئون بر اتریشیهایی که آماده نبودند حمله برد، آرایش آنها را برهم زد و آنان را مجبور به فرار کرد؛ و پانزده هزار اسیر هم گرفت. وورمسر به طرف روورتو عقب نشست؛ فرانسویان او را تعقیب کردند و در آنجا و در باسانو او را شکست دادند، و آن سردار ناامید با بقایای قوای خود جهت پناه گرفتن در پشت باروهای مانتوا روبه گریز نهاد. ناپلئون چند هنگ را برای نگاه داشتن او در آن محل باقی گذاشت.

اما در این هنگام ۶۰،۰۰۰ اتریشی دیگر، تحت فرمان بارون‌آلوینتسی، از کوههای آلپ جهت مقابله با ۴۵،۰۰۰ سربازی که برای ناپلئون مانده بود سرازیر شدند. وی با آنها در آرکوله مواجه شد، ولی آنها در آن‌سوی رودخانهٔ آدیجه بودند، و تماس با آنان فقط بر اثر عبور از پلی که تحت آتش توپخانه قرار داشت میسر بود. در اینجا دوباره، همان‌گونه که در لودی در کنار رود آدا پیش آمد، ناپلئون جزء نخستین کسانی بود که از آن پل گذشت. وی بعدها این واقعه را چنین نقل کرد: «هنگامی که در بحبوحهٔ جنگ بودم، آجودانم سرهنگ مویرون خود را به طرف من انداخت و بدنش را سپر بلای من کرد. گلوله‌ای که به‌سوی من انداخته بودند به او خورد، و آن سرهنگ در کنار پایم برزمین افتاد.» در نبردی سه روزه که روی داد (۱۷ـ ۱۵ نوامبر ۱۷۹۶)، اتریشیها پس از مبارزه‌ای دلیرانه با نظم و ترتیب عقبنشینی کردند. آلوینتسی آنها را در ریوولی سروسامانی مجدد بخشید، ولی در آنجا باز شکست خوردند، و آلوینتسی، که سی‌هزار سرباز ازدست داده بود. افراد باقیمانده را به اتریش بازگردانید. وورمسر، که امید نجات را از دست داده بود و بر حال افراد گرسنه‌اش رقت می‌آورد، تسلیم گشت (۲ فوریهٔ ۱۷۹۷)، و سیطرهٔ فرانسویها بر لومباردیا کامل شد.

ناپلئون، که هنوز تشنهٔ فتح بود، با قوای خود به جنوب به‌سوی ایالات پاپی به‌حرکت درآمد و مؤدبانه از پاپ پیوس ششم خواست که بولونیا، فرارا، راونا، آنکونا و اراضی تابع آنها را به‌وی واگذار کند. در نتیجهٔ عهدنامهٔ تالنتینو (۱۹ فوریهٔ ۱۷۹۷) پاپ این کشور ـ شهرها را به وی تسلیم کرد و مبلغ ۱۵٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک هم غرامت جنگی به‌عنوان هزینهٔ ارتش فرانسه به او داد. ناپلئون، که بر سراسر شمال ایتالیا غیراز پیمونته و ونیز مستولی شده بود، لشکر خود را دوباره سازمان داد و چند هنگ را که در ایتالیا تشکیل شده بود و گروه تازه‌ای را که از فرانسه تحت فرمان ژنرال برنادوت رسیده بود به آنها بیفزود، و هفتادوپنج‌هزار سرباز را از روی آلپ و از میان برفی به ارتفاع یک متر گذراند، و به فکر حمله به‌خود وین افتاد که از طرف امپراطوری اتریش به‌صورت مرکز تعرض علیه انقلاب فرانسه درآمده بود.

امپراطور فرانسیس دوم قوایی مرکب از چهل‌هزار نفر به رهبری آرشیدوک‌کارل‌لودویگ که به تازگی در کنار راین به پیروزیهایی دست یافته بود به مقابلهٔ او فرستاد. کارل، که از شمار مشهور قوای پیش‌روندهٔ فرانسویها به شگفتی افتاده و شهرت ناپلئون را ازنظر دور نداشته بود نقشهٔ سوق‌الجیشی عقب نشینی را کشید. بوناپارت تا یکصد کیلومتری پایتخت اتریش او را دنبال کرد. چه بسا می‌توانست، بدون جنگ یا با جنگ، آن شهر را که پر از آهنگهای هایدن پیر و بتهوون جوان بود تصرف کند، ولی در آن صورت دولت به طرف مجارستان عقبنشینی می‌کرد، و جنگ از لحاظ زمان و مکان طولانی می‌شد؛ و، با توجه به فرارسیدن زمستان، قوای فرانسه خود را در سرزمین ناآشنا و متخاصم می‌دید و هر دم در معرض حملهٔ جناحی قرار می‌گرفت. ناپلئون، در یک لحظه فروتنی اختیار کرد ـ و این لحظه از نوادر زندگی او به‌شمار می‌رود ـ و با احتیاطی که ممکن بود در سالهای بعد به حالش مفید واقع شود دعوتی جهت آرشیدوک به منظور عقد متارکهٔ جنگ فرستاد. آرشیدوک نپذیرفت، و ناپلئون قوای او را در نویمارکت و اومز مارکت به سختی شکست داد. آنگاه کارل حاضر به مذاکره شد. در لئوبن، در ۱۸ آوریل ۱۷۹۷، فرماندهان جوان سند صلح مقدماتی را که می‌بایستی به تصویب دولتهای آنان برسد امضا کردند.

راه تصویب آن صلح، بر اثر امتناع اتریش از تسلیم شدن و تصمیم ناپلئون به حفظ متصرفات خود در لومباردیا، بسته شده بود. حادثه‌ای ظاهراً جزئی فرصتی تصادفی در اختیار او نهاد که از این بن‌بست نجات یابد. وی چندین شهر متعلق به ونیز را به تصرف درآورده بود. در بعضی از این شهرها شورشهایی علیه پادگان فرانسوی به‌وقوع پیوست. ناپلئون سنای ونیز را متهم به ایجاد این شورشها کرد و آن را از کاربرانداخت و به جایش سازمانی نظیر شهرداری برپا کرد که تابع فرانسه و فاقد متصرفات ارضی بود. هنگامی که فرصت آن فرارسید که قرار داد مقدماتی لئوبن به‌صورت عهدنامهٔ کامپوفورمیو درآید (۱۷ اکتبر ۱۷۹۷)، ناپلئون دست اتریش را در انضمام ونیز به امپراطوری خود بازگذاشت؛ در مقابل لومباردیا و بلژیک به فرانسه واگذار شد، و اتریش حقوق فرانسه را در قسمت چپ رود راین به رسمیت شناخت. تقریباً همهٔ کشورهای اروپایی، با فراموش کردن هزار عهدنامه، از این‌گونه حسن‌نیت دیپلماتیک در مورد اراضی ملل دیگر اظهار تنفر کردند.

ولی ماکیاولی جدید اصرار داشت که فرانسه جزایر ونیز را در دریای آدریاتیک ـ که عبارت بود از کورفو، زانت، وسفالونیا ـ برای خود نگاه دارد. ناپلئون در ۱۶ اوت ۱۷۹۷ به هیئت‌مدیره نوشت که «این جزایر برای ما از تمام ایتالیا مهمتر است، زیرا برای تأمین ثروت و ترقی تجارت جنبهٔ حیاتی دارد. اگر بخواهیم انگلیس را ازپا درآوریم باید بر مصر مستولی شویم. امپراطوری عظیم عثمانی، که هر روز قوایش تحلیل می‌رود، ما را برآن وامی‌دارد که بر حوادث پیشی گیریم، و قدمهای نخستین را برای حفظ تجارتمان در مشرق‌زمین برداریم.» سالخوردگان و ریش‌سفیدان عمارات صدارت عظمی چیز زیادی برای آموختن به این جوان بیست‌وهشت ساله در چنته نداشتند.

ناپلئون زمام قدرت سیاسی را بآرامی به‌دست گرفت و اراضی تسخیرشده را به‌صورت جمهوری سیزالپین در پیرامون میلان و یک جمهوری لیگوریا در اطراف جنووا درآورد. قرار شد هر دو تحت حمایت و قدرت فرانسه دارای حکومت

دموکراسی بومی باشند. «سرجوخهٔ کوچک» پس از آنکه انتقام فتوحاتی را که نصیب قیصر در گل شده بود گرفت و جهت آن را معکوس ساخت، با افتخار و غنایم فراوان به پاریس بازگشت تا عهدنامه‌ها را به تصویب هیئت‌مدیره که اینک تغییر شکل داده و خود ناپلئون در استقرار آن کمک کرده بود برساند.

۷ ــ کودتای ۱۸ فروکتیدور: ۴ سپتامبر ۱۷۹۷

اکنون پاریس همان شهری نبود که وی آن را در سالهای ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ تحت استیلای عوام دیده بود. از زمان سقوط روبسپیر در ۱۷۹۴، پایتخت فرانسه مانند روستاها عکس‌العمل شدیدی از لحاظ مذهبی و سیاسی علیه انقلاب نشان داده بود. آیین کاتولیک، به رهبری کشیشهای سوگند نخورده، نفوذ خود را در میان مردمی بازمی‌یافت که اعتقاد خود را به بدلی زمینی، به جای آرزوها و تسلیهای فوق طبیعی و به جای تشریفات و مراسم روزهای تعطیل از دست داده بودند. دکادی، یا یک روز تعطیل در هر ده روز، بتدریج رعایت نمی‌شد؛ روز یکشنبهٔ مسیحی به‌طور آشکار مورد احترام و بهره‌برداری قرار می‌گرفت. فرانسه به خدا رأی داده بود.

برای انتخاب پادشاه نیز رأی داده بود. در خانه‌ها و سالنها، در مطبوعات و در کوچه‌ها، حتی در انجمنهای بخشها که روزگاری تحت استیلای سان ـ کولوتها بود، زن و مرد برای لویی شانزدهم ساده‌لوح اظهار تأسف می‌کردند. عذرهایی برای اشتباهات بوربونها می‌یافتند، و ا زخود می‌پرسیدند که آیا غیراز رژیم سلطنتی دولت دیگری می‌تواند نظم و امنیت و ترقی و صلح را در میان هرج‌ومرج، جنایت، فساد و جنگی که فرانسه را ویران کرده است تأمین کند؟ شمار مهاجران بازگشته به اندازه‌ای زیاد شد که ظریفی آن قسمت از حومهٔ پاریس را که مورد نظر آنها بود «کوبلنتس کوچک» نامید (با توجه به پناهگاه تبعیدیهای لقبدار در آلمان)؛ و در آنجا فلسفه‌های مربوط به سلطنت که توسط بونال و مستر ابراز می‌شد به گوش می‌رسید. انجمنهای انتخاباتی، که قسمت اعظم آنها متشکل از افراد بورژوا بودند، بیش‌از پیش نمایندگانی به شورای قدما و شورای پانصد نفری می‌فرستادند که مایل بودند حکومتی سلطنتی برسرکار آرند، به شرط آنکه دارایی افراد را تضمین کند. تا سال ۱۷۹۷ سلطنت‌طلبان در آن دو مجلس به اندازهٔ کافی قدرت داشتند که مارکی دوبار تلمی را به‌عنوان عضو هیئت‌مدیره انتخاب کنند. لازارکارنو، که از ۱۷۹۵ عضو این هیئت بود، برخلاف تبلیغات بابوف، به‌راست متمایل شد، و با نظری موافق به مذهب به‌عنوان یک مایه‌کوبی علیه کمونیسم می‌نگریست.

مدیران جمهوریخواه با ثبات ـ باراس، لارولیر ـ لپو، و روبل ـ که مقام و زندگی خود را بر اثر نهضت سلطنت‌طلبی در خطر می‌دیدند، تصمیم گرفتند همه چیز را در راه انجام کودتایی فدا کنند که رهبران سلطنت‌طلب هم از مجالس و هم از هیئت‌مدیره طرد شوند. آنان از ژاکوبنهای افراطی، که طی احیای نهضت محافظه‌کاری با خشم در گمنامی به‌سر می‌بردند، یاری خواستند. همچنین از ناپلئون تقاضا کردند که ژنرالی را از ایتالیا نزد آنها بفرستد که قادر به سازماندهی سربازان پاریسی برای دفاع از جمهوری باشد. وی حاضر شد که نظر آنها را تأمین کند، زیرا که احیای سلسلهٔ بوربون نقشه‌های او را برهم می‌زد، و راه برای ارتقای خود او به قدرت بسته می‌شد؛ از این گذشته، هنوز زمان این قمار سنگین خطرناک فرانرسیده بود. وی اوژرو را که مردی خشن، کارآزموده و جنگدیده بود نزد آنها فرستاد. اوژرو قسمتی از سربازان اوش را به خدمت خود درآورد، و در ۱۸ فروکتیدر به اتفاق آنها به مجالس قانونگذاری حمله برد؛ پنجاه‌وسه نماینده، بسیاری از عمال سلطنت‌طلبان و دو تن از اعضای هیئت‌مدیره، یعنی بارتلمی و کارنو، را دستگیر کرد. کارنو به سویس گریخت؛ عده‌ای دیگر را به گویان در امریکای جنوبی فرستادند تا عرق بریزند و ازبین بروند؛ سپس مرلن‌دودوئه و ژان ـ باتیست تریار را به عضویت هیئت‌مدیره که اکنون «حکومت سه نفره» ولی پیروزمند بود افزودند و به این هیئت‌مدیره قدرتی تقریباً نامحدود دادند.

ناپلئون پس‌از ورود به پاریس در ۵ دسامبر ۱۷۹۷ دریافت که دوره‌ای جدید از ترور آغاز شده که هدف آن همهٔ محافظه‌کاران است، و دیگر آنکه تبعید به گویان جای اعزام به سکوی گیوتین را گرفته است. با وجود این، همهٔ طبقات ظاهراً در ستایش از سردار جوان شکست‌ناپذیری که نیمی از ایتالیا را به فرانسه افزوده بود با یکدیگر همداستان بودند. وی به طور موقت قیافهٔ خشن دورهٔ فرماندهی را کنار گذاشت. لباس ساده می‌پوشید و افراد مختلف را راضی می‌کرد: محافظه‌کاران را با تمجید از نظم و ترتیب؛ ژاکوبنها را با ادعای آزاد ساختن ایتالیا از قید بردگی و رساندن به آزادی؛ روشنفکران را با این مطلب که «پیروزیهای واقعی، یعنی آنهایی که باعث هیچ‌گونه تأسفی نمی‌شود، عبارت است از غلبه بر جهل و نادانی». در ۱۰ دسامبر، بزرگان دولت ملی رسماً از او تجلیل کردند. مادام دوستال که در آنجا حضور داشت در خاطرات خود جریان را چنین شرح داده است:

هیئت‌مدیره از ژنرال بوناپارت با چنان تشریفاتی پذیرایی کرد که از بعضی جهات، حاکی از دوره‌ای جدید در تاریخ انقلاب بود. برای این مراسم، حیات قصر لوکزامبورگ را انتخاب کردند؛ هیچ سالنی به اندازهٔ کافی وسیع نبود که آن قدر تماشاچی را درخود جای دهد. در کنار هر پنجره و بر روی بامها نیز تماشاچی جمع شده بود. پنج نفر عضو هیئت‌مدیره با جامهٔ رومی، روی صحنه‌ای در حیاط قرار گرفتند؛ نزدیک آنها نمایندگان مجلس قدما و مجلس پانصدنفری و اعضای انستیتو ایستادند. ...

بوناپارت با لباس بسیار ساده و همراه با آجودانها یا معاونانش وارد شد. همهٔ آنها از او بلندقدتر بودند ولی به علامت احترام، خود را خم نگاه می‌داشتند. برگزیدگان فرانسه که در آنجا جمع‌آمده بودند، از آن سردار پیروز با کف‌زدن استقبال کردند. وی مایهٔ امید همهٔ افراد، چه جمهوریخواه و چه سلطنت‌طلب بود؛ همگی حال و آینده را در دستهای نیرومند او می‌دیدند.

در آن موقع بود که وی عهدنامهٔ تکمیلی کامپوفورمیو را به هیئت‌مدیره داد. این عهدنامه رسماً به تصویب رسید، و ناپلئون می‌توانست، با اتکا به پیروزیهایش، چه در زمینهٔ دیپلماسی و چه در صحنه‌های نبرد، استراحت کند.

پس‌از شرکت در ضیافت باشکوهی که به افتخار او از طرف تالران فناناپذیر داده شد (تالران در آن وقت وزیر امورخارجه بود)، وی به خانهٔ خود واقع در کوچهٔ شانترن بازگشت.

در آنجا با ژوزفین و فرزندانش به استراحت پرداخت، و تا مدتی آن‌قدر از چشم مردم دور بود که طرفدارانش حجب او را می‌ستودند و دشمنانش از انحطاط قدرتش شادی می‌کردند. اما به رفتن به انستیتو علاقه نشان می‌داد. در اینجا از ریاضیات با لاگرانژ، و از ستاره‌شناسی با لاپلاس، از حکومت با سییس، از ادبیات با ماری ـ ژوزف دوشنیه، و از هنر با داوید گفتگو می‌کرد. شاید دز این زمان در فکر حمله به مصر بود و به خیالش رسید که گروهی از عالمان و دانشمندان را با خود ببرد.

هیئت‌مدیره به این حجب و حیایی که از مشخصات او نبود بدگمان شد؛ این جوان، که در ایتالیا و اتریش طوری رفتار کرده بود که گویی خود دولت است، آیا نمی‌توانست در پاریس نیز همان روش را در پیش گیرد؟ آنها به امید آنکه وی را در نقطه‌ای دوردست سرگرم کنند، فرماندهی پنجاه‌هزار سرباز و ملوان را که در برست به‌منظور حمله به انگلیس گرد آمده بودند به او سپردند. ناپلئون این نقشه را بررسی کرد، آن را نپذیرفت، و در ۲۳ فوریهٔ ۱۷۹۸ به هیئت‌مدیره چنین متذکر شد:

ما باید از هرگونه کوشش واقعی به‌منظور حمله به انگلیس چشم بپوشیم و به ظاهر امر قانع باشیم؛ ولی تمام توجه و منابع خود را معطوف به جبههٔ راین کنیم. ... نباید قوای عظیمی را در نقطه‌ای دوراز آلمان نگاه داریم. ... یا اینکه ممکن است به مشرق‌زمین لشکرکشی کنیم و تجارت -انگلیس با- هند را مورد تهدید قرار دهیم.

رؤیای او همین بود. حتی در میان نبردهای ایتالیا، امکانات حمله به مشرق را درنظر می‌گرفت. در امپراطوری روبه‌زوال عثمانی، مردی جسور با گروهی دلیر و گرسنه ممکن بود کاری عظیم انجام دهد، و حتی امپراطوریی تشکیل دهد. انگلیس بر اقیانوسها مستولی بود، ولی تسلط او بر مدیترانه بر اثر تصرف مالت متزلزل می‌شد، و استیلای او بر هند با گرفتن مصر تضعیف می‌گشت. در آن سرزمین، که مزد کارگر کم بود، با نبوغ و فرانک ممکن بود ناوگانی ساخت و بر اثر شجاعت و قوهٔ خیال ممکن بود از روی آن دریای دوردست خود را به هندوستان رساند؛ و از دولت استعمارگر انگلیس ثروتمندترین مستعمره‌اش را بازستاند. در ۱۸۰۳ ناپلئون در برابر مادام دو رموزا چنین اعتراف کرد:

اگر فکر مسرتبخش رفتن به مصر به مخیله‌ام راه نیافته بود، نمی‌دانم چه برسرمن می‌آمد. وقتی که سوار کشتی شدم، می‌دانستم که احتمالا باید با فرانسه برای همیشه وداع کنم؛ ولی تردیدی نداشتم که فرانسه مرا به‌سوی خود خواهد خواند. طلسم پیروزی در مشرق افکار مرا بیش‌از آنچه می‌پنداشتم از اروپا دو می‌کرد.

هیئت‌مدیره با پیشنهادهای او موافقت کرد. شاید هم تاحدی به این سبب که تصور می‌کرد اگر ناپلئون در نقطه‌ای دور افتاده باشد اطمینانبخشتر است. تالران هم به دلایلی که هنوز کاملا روشن نیست موافقت خود را ابراز داشت. مادام گران گفت که ناپلئون به آن کار بدان علت دست زد که «لطفی در حق دوستان انگلیسی خود کند»، یعنی احتمالا لشکری را که قرار بود به انگلیس حمله کند به‌سوی مصر معطوف سازد. هیئت‌مدیره در ابراز موافقت درنگ کرد، زیرا این لشکرکشی را پرهزینه می‌دانست، و آن را باعث اتلاف سرباز و سلاحی تلقی می‌کرد که برای حفظ کشور در برابر انگلیس و اتریش موردنیاز بود، و احتمال داشت ترکیهٔ‌عثمانی (فرمانروای ضعیف مصر) را وارد اتحادیه‌ای علیه فرانسه کند. اما پیشرفت سریع قوای فرانسه در ایتالیا ـ انقیاد ایالتهای پاپی و حکومت سلطنتی ناپل ـ غنایم دلپذیری در اختیار هیئت‌مدیره گذاشته بود؛ و در آوریل ۱۷۹۸، با تصویب ناپلئون، یک لشکر دیگر فرانسه به سویس حمله برد، جمهوری هلوتیا را به‌وجود آورد، «غراماتی» بزور گرفت، و پول آن را به پاریس فرستاد. بدین ترتیب، برای تحقق رؤیای مصری، زمینهٔ مالی هم فراهم شد.

ناپلئون بی‌درنگ شروع به‌صدور دستورهای مفصلی جهت ایجاد ناوگان جدیدی کرد. قرار شد سیزده کشتی جنگی، هفت کشتی جنگی بادبان‌دار، سی‌وپنج کشتی جنگی دیگر، یکصدوسی‌کشتی بادی، شانزده هزار ملوان، سی‌وهشت هزار سرباز (که عدهٔ زیادی از آنها از لشکر ایتالیا بود)، با تجهیزات و ملزومات، و یک کتابخانه شامل ۲۸۷ جلد کتاب، در تولون، جنووا، آژاکسیو، یا چیویتاوکیا جمع‌آوری کنند. دانشمندان، محققان، و هنرمندان خوشحال بودند که بتوانند در این سفر علمی که آمیزه‌ای تاریخی از ماجراجویی و تحقیق علمی باشد شرکت جویند. در میان آنان مونژ ریاضیدان، فوریهٔ فیزیکدان، برتولهٔ شیمیدان، ژوفرواسنتیلر زیست‌شناس دیده می‌شدند؛ و تالین که همسر خود را به باراس سپرده بود، راهی به میان دانشمندان یافت. آنان با غرور مشاهده کردند که وی نام خود را «بوناپارت، عضو انستیتو و فرماندهٔ کل قوا» امضا می‌کند. بورین که به‌عنوان منشی در کامپوفورمیو در سال ۱۷۹۷ با او کار کرده بود، وی را در این سفر همراهی کرد، و شرح مفصلی دربارهٔ آن نوشت. ژوزفین نیز میل داشت که همراه آنان برود؛ ناپلئون به او اجازه داد که او را تا تولون بدرقه کند، ولی او را از سوارشدن به کشتی منع کرد. پسرش اوژن‌دوبوآرنه را با خود برد. این جوان، بر اثر فروتنی و لیاقت خود و همچنین در نتیجهٔ اخلاصی خلل‌ناپذیر، مورد محبت ناپلئون بود. ژوزفین از این مفارقت دوگانه اظهار تأسف می‌کرد، و نمی‌دانست که پسر یا شوهرش را بار دیگر خواهد دید یا نه. از تولون به پلومبیر رفتند تا «آب حیات» بنوشند، زیرا در این زمان، هم او و هم ناپلئون، خواهان کودکی بودند.

در ۱۹ مه ۱۷۹۸، ناوگان عمدهٔ او از تولون به حرکت درآمد تا ترانهٔ پرشکوه قرون وسطایی را وارد تاریخ معاصر کند.

هدف این ناوگان چنان مخفی نگاه داشته شده بود که تقریباً همهٔ پنجاه و چهار هزار نفرسرنشین آن، بدون اطلاع از مقصد خود، به‌حرکت درآمدند. ناپلئون در اعلامیه‌ای ویژه خطاب به «لشکر شرق» فقط آن را «جناحی از لشکر انگلیس» خواند و از ملوانان و جنگجویان خواست که به او اعتماد داشته باشند، اگر چه هنوز وظیفهٔ آنان را مشخص نکرده بود. این رازداری هدفی داشت: دولت انگلیس ظاهراً فریب خورد و پنداشت که ناوگان مزبور راه خود را با زور باز کرده، از جبل‌طارق خواهد گذشت و در حمله به انگلیس شرکت خواهد جست. کشتیهای نلسن در مدیترانه در مراقبت از دریا مسامحه کردند، و ناوگان فرانسوی از نزدیکی به آنها احتراز جستند.
در ۹ ژوئن، ناوگان فرانسوی به مالت رسید. هیئت‌مدیره به رئیس کل و سایر مقامات عالی شهسواران مالت رشوه داده بود تا فقط به‌صورت ظاهر در برابر فرانسویان مقاومت کنند؛ در نتیجه، فرانسویها آن قلعهٔ ظاهراً تسخیرناپذیر را فقط با از دست دادن سه نفر، تصرف کردند. ناپلئون یک هفته در آنجا درنگ کرد تا تشکیلات اداری جزیره را به‌صورت فرانسوی درآورد. در آنجا آلفرددووینیی، شاعر آینده، که در آن زمان دو سال بیش نداشت، به جهانگشای فرانسوی معرفی شد، و ناپلئون او را از زمین بلند کرد و بوسید. آلفرد بعدها چنین گفت: «وقتی که مرا به دقت بر روی عرشهٔ کشتی پایین آورد، یک بردهٔ دیگر را به خدمت خود درآورده بود». اما آن ابرمرد تقریباً در تمام راه تا اسکندریه گرفتار دریازدگی بود. در این ضمن قرآن را مطالعه می‌کرد.
ناوگان در اول ژوئیهٔ ۱۷۹۸ به اسکندریه رسید.گرچه آن بندر تحت حفاظت پادگانی بود، و پیاده شدن گران تمام می‌شد، برای نجات از حملهٔ ناگهانی ناوگان نلسن، پیاده شدن منظم و سریع ضرورت داشت. امواج مجاور ساحل به‌طرزی خطرناک متلاطم بود، ولی ناپلئون شخصاً رهبری پنج هزار سرباز را برای پیاده شدن به ساحل بدون حفاظ به عهده گرفت. این عده بدون سوارنظام و توپخانه، شبانه به پادگان حمله بردند و آن را مغلوب کردند و دویست کشته دادند و شهر را به تصرف درآوردند و حفاظی به‌وجود آوردند که در پناه آن کشتیها توانستند سربازان و مهمات را بر روی خاک مصر پیاده کنند.
ناپلئون با برخورداری از این پیروزی و دانستن چند کلمه عربی، رهبران محلی را متقاعد کرد که با او به مذاکره بپردازند. وی با معلومات قرآنی خود و استفادهٔ زیرکانه از عبارات و مطالب آن، آنها را مشعوف کرد و تحت تأثیر قرار داد. گذشته از این، تعهد کرد که خود و سربازانش دین، قوانین، و اموال آنان را محترم بشمارند. همچنین قول داد که اگر از لحاظ کارگر و مهمات به او کمک کنند، زمین هایی را که ممالیک مزدور از آنها گرفته بودند به آنان پس بدهد ـ اینان در زمان سلسله‌های ضعیف بر مصر مستولی شده بودند. عربها تا اندازه‌ای موافقت کردند، و در ۷ ژوئیه ناپلئون از لشکر سرگردان خود خواست که، به دنبال او، دویست‌وپنجاه کیلومتر از بیابان را بپیماید و به قاهره برسد.
سربازانش هرگز آن‌گونه گرما و تشنگی و شنهای بیکران و نظیر آن حشراتی که یک‌دم از پرواز نمی‌ایستادند. یا آن اسهال جانکاه را در عمر خود ندیده بودند. بوناپارت تا اندازه‌ای خود نیز با آنان همدرد بود و بر اثر شرکت در دشواریهایشان فریاد شکایت آنان را آرام می‌ساخت ولی خود لب به شکایت نمی‌گشود. در ۱۰ ژوئیه، آنها به رودخانهٔ نیل رسیدند، کاملا سیراب شدند، و جانی تازه کردند. پس از پنج روز دیگر طی طریق، دیده‌بانهای آنها سه هزار تن از ممالیک را دیدار کردند. ناپلئون بعدها چنین می‌گفت: «گروهی سوارنظام باشکوه بود که همه بر اثر طلا و نقره می‌درخشیدند و مجهز به بهترین تفنگها و طپانچه‌های لندن و بهترین شمشیرهای مشرق بودند و شاید بهترین اسبان قاره را هم در اختیار داشتند.» پس از مدت کوتاهی، سوارنظام ممالیک از جلو و پهلو به صفوف فرانسوی تاختند، ولی افراد آن در برابر تفنگ و توپخانهٔ فرانسویها برزمین افتادند. ممالیک که هم جسماً و هم روحاً زخم برداشته بودند روبه هزیمت نهادند.

در ۲۰ ژوئیه، فاتحان که هنوز در سی‌کیلومتری قاهره بودند اهرام را از دور دیدند. شب آن روز، ناپلئون خبر یافت که لشکری مرکب از شش‌هزار مملوک سواره، تحت فرمان بیست‌وسه بیگ محلی، آماده برای جنگ با کافران مهاجم شده‌اند. آنان بعد از ظهر روز دیگر با کمال قدرت در نبرد قاطع اهرام به فرانسویان تاختند. در آنجا ما اگر به خاطرهٔ ناپلئون اعتماد داشته باشیم، وی به سربازان خود گفت: «چهل قرن تاریخ به شما چشم دوخته است.» دوباره فرانسویان با توپ و تفنگ و سرنیزه به مقابلهٔ آنها پرداختند. هفتاد نفر از آنها و پانصد نفر از ممالیک در آنجا کشته شدند. بسیاری از شکست‌خوردگان ضمن فرار، بدون توجه به رودخانهٔ نیل زدند و غرق شدند. در ۲۲ ژوئیه، مقامات ترک قاهره کلیدهای شهر را به علامت تسلیم نزد ناپلئون فرستادند. روز بعد، وی بدون تعرض و ایجاد مزاحمت، وارد پایتخت دیدنی مصر شد.

از این مرکز، دستورهایی برای ادارهٔ مصر تحت فرمان خود، به دواوین یا کمیته‌های اعراب فرستاد. وی سربازان را از نهب و غارت بازداشت، و حقوق مالی موجود را حفظ کرد، ولی مالیاتی را که معمولا فاتحان ممالیک می‌گرفتند اخذ کرد و به خود اختصاص داد. با رهبران بومی نشست، به مراسم و هنر اسلامی احترام گذاشت، «الله» را به‌عنوان خدای یکتا پذیرفت، و از مسلمانان خواست که برای پیشرفت بیشتر مصر به او کمک کنند. از دانشمندان خواست که روشهایی برای رفع طاعون، ورود صنایع جدید، اصلاح‌روش تربیت و علم قانون، برقراری خدمات پستی و حمل‌ونقل، تعمیر ترعه‌ها، نظارت بر آبیاری و پیوستن نیل به دریای سرخ بیابند. در ماه ژوئیهٔ ۱۷۹۹، دانشمندان محلی و فرانسوی را دعوت به تشکیل «انستیتوی مصر» کرد، و محلهای وسیعی در قاهره در اختیار آنها نهاد. همین دانشمندان بودند که بیست‌وچهار جلد کتاب قطور را با کمک مالی فرانسه تحت عنوان وصف مصر (۱۸۰۹ـ ۱۸۲۸) انتشار دادند. یکی از این مردان که تنها او.را با نام بوشار می‌شناسیم در سال ۱۷۹۹ در قصبه‌ای پنجاه کیلومتری اسکندریه «سنگ رشید» را کشف کرد که به دو زبان و سه خط (هیروگلیفی، دموتی و یونانی) بود. در نتیجه، تامس‌یانگ در سال ۱۸۱۴ و ژان، فرانسوا ـ شامپولیون در ۱۸۲۱ روشی برای ترجمهٔ متون هیروگلیفی ابداع کردند که تمدن پیچیده و شگفت‌انگیز و کامل مصر قدیم را به اروپای «معاصر» شناساند. و این مهمترین و تنها نتیجهٔ عمدهٔ لشکرکشی ناپلئون بود.

مدتی ناپلئون فرصت یافت که از غرور ناشی از پیروزی و شوق به امور اداری برخوردار شود. بعدها به مادام رموزا چنین گفت:

ایامی که در مصر گذارانده‌ام لذتبخش‌ترین روزهای من بود. ... در مصر خود را از محدودیتهای خسته‌کنندهٔ تمدن آزاد یافتم. همه‌گونه خیال می‌کردم، و می‌دیدم که چگونه همهٔ آن خیالها ممکن است تحقق یابد. مذهب تازه‌ای به‌وجود آوردم. خود را در راه آسیا به صورتی می‌دیدم که بر فیلی سوارم و عمامه‌ای به‌سر دارم، و قرآن [تازه‌ای] به‌دست گرفته‌ام که برطبق عقاید خود آن را تألیف کرده‌ام. ... می‌خواستم به قدرت انگلیس در هند حمله برم، و روابط خود را با اروپای قدیم بر اثر پیروزی تجدید کنم. ... اما سرنوشت با خیالات من مخالفت کرد.

نخستین ضربهٔ سرنوشت عبارت از خبری بود که یکی از آجودانهایش به نام آندوش ژونو به وی داد مبنی بر آنکه ژوزفین در پاریس محبوبی گرفته است. آن بزرگمرد رؤیایی، با تمام تیزهوشی و کیاستش، از این نکته غفلت کرده بود که برای گیاهی گرمسیری مانند ژوزفین چقدر دشوار است که چند ماهی را بگذراند بدون اینکه زیباییهایش، به نحوی محسوس، مورد تقدیر و ستایش قرار گیرد. ناپلئون چند روزی به سوگ نشست و در خشم شد. سپس در ۲۶ ژوئیهٔ ۱۷۹۸ نامه‌ای یأس‌آمیز برای برادر خود، ژوزف، بدین مضمون نوشت:

شاید ظرف دوماه دیگر دوباره در فرانسه باشم. ... مسائل بسیاری در آنجا وجود دارد که مرا نگران می‌کند. ... دوستی تو برای من اهمیت زیادی دارد؛ اگر آن را از دست بدهم، و ببینم که به من خیانت می‌کنی، کاملا ضدبشر خواهم شد. ...

می‌خواهم پس از بازگشتم جایی در ییلاق، خواه در بورگونی خواه نزدیک پاریس، برایم ترتیب دهی، قصد دارم زمستان را در آنجا بگذرانم و کسی را نبینم. از جامعه متنفرم. به تنهایی و عزلت نیاز دارم. احساساتم خشک شده و از تظاهرات مردم حوصله‌ام سرآمده است. در سن بیست‌ونه سالگی از افتخار خسته شده‌ام؛ افتخار لطف خود را از دست داده است؛ و چیز دیگری غیر از خود پرستی محض برایم باقی نمانده است. ...

خداحافظ، تنها دوست من. ... سالم مرا به زنت و به ژروم برسان.

وی با اختیار کردن معشوقه‌ای تا حدی انصراف خاطر پیدا کرد. این زن جوان فرانسوی به دنبال همسرش که افسر بود به مصر رفته بود. پولین فورس نتوانست دربرابر توجهی که ناپلئون به زیبایی و برازندگی او می‌کرد مقاومت کند؛ به لبخندهای او پاسخ می‌داد؛ و هنگامی که ناپلئون، برای نیل به‌منظور هموار کردن راه، شوهرش را جهت مأموریتی به پاریس اعزام داشت، آن زن چندان اعتراض نکرد. آقای فورس چون به علت حقیقی مأموریت خود پی‌برد، به قاهره بازگشت و پولین را طلاق داد. ناپلئون نیز به فکر طلاق افتاد، و خیال ازدواج با پولین و داشتن وارثی را درسر پروراند. ولی اشکهای ژوزفین را به‌حساب نیاورده بود. پولین با گرفتن هدیهٔ قابلی تسلای خاطر یافت، و پس از این واقعهٔ ناگوار شصت‌ونه سال زنده ماند.

یک هفته پس از افشاگری ژونو، مصیبتی بزرگ موجب زندانی شدن لشکر شرق در بحبوحهٔ پیروزی شد. ناپلئون (برطبق گفتهٔ خود او) پس از آنکه ناوگان خود را در اسکندریه باقی گذاشت، به دریابان فرانسوا ـ پل بروئه دستور داد که همهٔ موادی را که مورد استفادهٔ سربازان است از کشتیها بیرون بیاورد و سپس هرچه زودتر به کورفو که دردست فرانسویها بود حرکت کند، و هراقدامی که لازم می‌داند برای احتراز از برخورد با انگلیسیها به‌عمل آرد. هوای نامساعد مانع از حرکت بروئه شد، و او در این ضمن به ناوگان خود فرمان داد که در خلیج کوچک مجاور به نام ابوقیر لنگر اندازد. در اینجا بود که نلسن در ۳۱ ژوئیهٔ ۱۷۹۸ او را دید و بسرعت به او حمله کرد. دو نیروی متخاصم ظاهراً برابر بودند: انگلیسیها چهارده کشتی جنگی و یک کشتی دودگلی، و فرانسویها سیزده کشتی جنگی و چهار کشتی جنگی بادبان‌دار داشتند. ولی ملوانان فرانسوی تاحد عصیان دلشان برای وطن تنگ شده بود و به اندازهٔ کافی مجهز نبودند؛ حال آنکه برای ملوانان انگلیسی دریا به‌منزلهٔ خانهٔ دوم آنان تلقی می‌شد. انضباط شدید، مهارت در دریانوردی، و شجاعت باعث پیروزی در آن روز، و هم در آن شب شد، چون آن نبرد خونین تا سپیده‌دم اول اوت ادامه یافت. در ساعت ۱۰ شب ۳۱ ژوئیه، کشتی جنگی بروئه که دارای یکصدوبیست توپ بود منفجر شد و تقریباً همهٔ افرادی که بر روی عرشه بودند، به انضمام آن دریابان چهل‌وپنج ساله، هلاک شدند. تنها دو کشتی فرانسوی نجات یافت. روی‌هم‌رفته فرانسویها ۱٬۷۵۰ نفر کشته دادند و ۱٬۵۰۰ فرانسوی دیگر زخمی شدند؛ انگلیسیها ۲۱۸ نفر کشته دادند و ۶۷۲ نفر دیگر از آنها زخمی شدند (به انضمام نلسون). این شکست و واقعهٔ دیگر در ترافالگار (۱۸۰۵) آخرین کوششهای فرانسه در عهد ناپلئون برای ازبین بردن سیطرهٔ دریایی انگلیس بود.

هنگامی که ناپلئون در قاهره از این شکست آگاه شد، دریافت که غلبهٔ او برمصر بی‌حاصل شده است. در این موقع ماجراجویان دلیر ولی خستهٔ او، هم از طریق خشکی، هم از راه دریا، از کمک فرانسه محروم شده بودند، و می‌بایستی ظرف مدت کوتاهی در اختیار مردمی مخالف و محیطی ناسازگار قرار گیرند. اعتبار فرماندهٔ جوان آنها در این بود که ضمن تأثر خویش فرصت یافت که به بیوهٔ آن دریابان چنین تسلیت دهد:

قاهره، ۱۹ اوت ۱۷۹۸

شوهر شما، هنگامی که بر روی کشتی خود می‌جنگید، بر اثر اصابت گلولهٔ توپ کشته شد. وی شرافتمندانه و بدون رنج کشیدن درگذشت، همان‌گونه که هر سربازی مایل است بمیرد.

اندوه شما قلبم را جریحه‌دار کرده است. وقتی که از محبوب خود دور می‌شویم لحظهٔ وحشتناکی است. ... اگر علتی برای زیستن نداشته باشیم بهتر آن است که بمیریم. ولی وقتی که دوباره فکر کنید، و کودکانتان را به سینه بفشارید، طبیعت شما بر اثر اشک و محبت زنده می‌شود، و شما به خاطر فرزندانتان زندگی خواهید کرد. بلی، خانم، شما با آنها اشک می‌ریزید، شما آنها را در کودکی به‌بار می‌آورید، شما آنها را در جوانی تربیت می‌کنید؛ شما با آنها دربارهٔ پدرشان و اندوه خودتان و عشق آنان و عشق جمهوری سخن خواهید گفت؛ و هنگامی که در نتیجهٔ محبت متقابل مادر و فرزند، روح خود را دوباره با دنیا مربوط می‌کنید، مایلم که برای دوستی من و علاقهٔ شدیدی که همیشه به همسر دوستم خواهم داشت کمی ارزش قایل شوید. مطمئن باشید مردانی وجود دارند که می‌توانند اندوه را به امید بدل سازند، زیرا که تألمات قلبی را صمیمانه احساس می‌کنند.

بدبختیها متعدد می‌شد. تقریباً، همه روزه، حمله‌هایی علیه فرانسویان از طرف عربها، ترکها، یا ممالیک ـ که به فرمانروایان جدید خود تن درنمی‌دادند ـ صورت می‌گرفت. در ۱۶ اکتبر اهالی قاهره سربه شورش برداشتند، و فرانسویان که قدری روحیهٔ خود را باخته بودند آنها را برجای خود نشاندند. ناپلئون نیز تا چندی از صورت فاتحی مهربان بیرون آمد و دستور داد تا هر شورشی مسلح را گردن بزنند.

وی پس از اطلاع از آنکه ترکیهٔ عثمانی درصدد است لشکری برای تسخیر مجدد مصر بفرستد، تصمیم به مبارزه گرفت و سیزده هزار نفر از سربازان خود را به طرف سوریه رهبری کرد. این عده در ۱۰ فوریهٔ ۱۷۹۹ العریش را گرفتند و از صحرای سینا گذشتند. ناپلئون در نامهٔ مورخ ۲۷ فوریه، بعضی از جنبه‌های آن آزمایش دشوار را شرح داده است: گرما، تشنگی «آب‌شور، که غالباً هم پیدا نمی‌شود؛ سگ، میمون، و شتر می‌خوردیم.» خوشبختانه در غزه، پس‌از نبردی سخت، مزارعی آباد و باغهای میوه‌ای بی‌نظیر یافتند.

در یافا (۳ مارس) با شهری برج و بارودار و مردمی مخالف و ارگی که دوهزاروهفتصد نفر ترک دلیر از آن دفاع می‌کردند روبرو شدند. ناپلئون پیکی برای سازش نزد آنها فرستاد، ولی شرایط او مورد قبول قرار نگرفت. در ۷ مارس، سربازان نقبزن فرانسوی رخنه‌ای در دیوار ایجاد کردند؛ دیگران بسرعت وارد شدند، مردم مقاوم را کشتند و شهر را به باد غارت دادند. ناپلئون اوژن‌دوبوآرنه را برای ایجاد نظم و ترتیب فرستاد، و موافقت کرد که هرکس که تسلیم شود بسلامت بتواند از آنجا برود؛ سربازان ارگ برای جلوگیری از خرابی بیشتر شهر، سلاحهای خود را تسلیم کردند و به‌عنوان اسیران جنگی نزد ناپلئون برده شدند. وی دستهای خود را به علامت وحشت بالا برد و پرسید: « با اینها چه می‌توانم بکنم؟» ناپلئون قادر نبود که دوهزاروهفتصد اسیر را با خود ببرد؛ کار سربازان او همین بود که برای خود نان و آب تهیه کنند. گذشته از این، وی نمی‌توانست نگهبانانی به اندازهٔ کافی جهت بردن ترکان به قاهره تخصیص دهد. اگر آنها را آزاد می‌کرد، هیچ مانعی در راه جنگ مجدد آنها با فرانسویان وجود نداشت. از این‌رو شورایی از افسران تشکیل داد و نظر آنها را پرسید. همگی به این نتیجه رسیدند که بهترین راه، کشتن اسیران است. درحدود سیصد نفر از آنها را بخشودند؛ ۲٬۴۴۱ نفر دیگر (به انضمام اهالی شهر از هر سن و از زن و مرد) را به گلوله بستند، یا حتی با سرنیزه هلاک کردند تا مهمات کم نیاید.

مهاجمان به‌حرکت ادامه دادند، و در ۱۸ مارس به‌شهر عکا که دارای استحکاماتی سنگین بود رسیدند. ترکها به رهبری جزار پاشا و با کمک آنتوان‌دوفلیپو، که همدرس ناپلئون در آکادمی نظامی برین بود، مقاومت می‌کردند. فرانسویها شهر را بدون توپخانه‌ای که از اسکندریه از طریق دریا برای آنها فرستاده شده بود محاصره کردند؛ یک

ناوگان انگلیسی تحت فرمان سرویلیام سیدنی سمیث آن سلاحها را به تصرف درآورد و آنها را در اختیار ارگ نهاد، و سپس به پادگان، در طی محاصره، با غذا و مهمات کمک رساند. در ۲۰ مه، پس از دوماه کوشش و تلفات سنگین، ناپلئون دستور عقبنشینی به‌سوی مصر را صادر کرد. وی با حالت تأسف می‌گفت که «فلیپو مرا در عکا از پیشرفت بازداشت. اگر او نبود، کلید مشرق را به‌دست می‌آوردم. به قسطنطنیه می‌رفتم و امپراطوری مشرق را برقرار می‌ساختم.» در ۱۸۰۳، بدون پیش‌بینی حوادث سال ۱۸۱۲، به مادام دورموزا گفت: «قوهٔ تصور من در عکا خشک شد. دیگر نخواهم گذاشت که در کارم دخالت کند.» بازگشت از راه ساحلی در روزهای متوالی غم‌انگیزی صورت پذیرفت. آنها گاهی یازده ساعت راهپیمایی می‌کردند تا به چاهی برسند ـ و چه‌بسا در آن جز آبی غیرآشامیدنی که بدن را مسموم می‌کرد و تشنگی را بندرت فرو می‌نشاند نمی‌یافتند. باری سنگین از مجروحان یا افراد طاعونزده مانع پیشرفت می‌شد. ناپلئون از پزشکان خواست که مقدار تریاک را در مورد بیماران غیرقابل علاج ـ تا سرحد مرگ ـ زیاد کنند؛ پزشکان نپذیرفتند، و ناپلئون از پیشنهاد خود منصرف شد. وی دستور داد که همهٔ اسبان را برای حمل بیماران اختصاص دهند، و خود با پیاده رفتن، درسی به افسران داد. در ۱۴ ژوئن، پس‌از حدود پانصد کیلومتر طی‌طریق از عکا در بیست‌وشش روز، لشکر فرسودهٔ او فاتحانه وارد قاهره شد، و هفده پرچم دشمن و شانزده افسر اسیر ترک را برای اثبات اینکه لشکرکشی او با موفقیت غرورآفرینی قرین بوده است به نمایش گذاشت.

در ۱۱ ژوئیه، صد کشتی در ابوقیر لشکری از ترکان را که مأمور طرد فرانسویان از مصر بودند پیاده کرد. ناپلئون با بهترین سربازان خود به شمال تاخت، و چنان شکست سختی به ترکان وارد ساخت (۲۵ ژوئیه) که بسیاری از آنان، برای آنکه با سوارنظام مهاجم فرانسوی مواجه نشوند، خود را به دریا انداختند و تلف شدند.

ناپلئون با خواندن روزنامه‌های انگلیسی که سیدنی سیمث برای او می‌فرستاد دریافت که اتحادیهٔ دومی از دولتهای بزرگ اروپایی، فرانسویان را از آلمان طرد و تقریباً همهٔ ایتالیا را از آلپ تا کالابریا دوباره تصرف کرده است. تمام دستگاه پیروزی او بر اثر یک سلسله شکست از راین و پوتا ابوقیر و عکا فروریخته بود؛ و اکنون در شهمات خوارکننده‌ای خود و هنگهای تقلیل‌یافته‌اش را گرفتار در بن‌بست مخالفی می‌دید، و تا نابودی فاصلهٔ زیادی نداشت.

در اواسط ژوئیه، از طرف هیئت‌مدیره دستوری دریافت داشت که در ۲۶ مه برای او فرستاده شده بود مبنی بر آنکه باید بی‌درنگ به پاریس بازگردد. بنابراین تصمیم گرفت که با وجود قوای محاصره‌کنندهٔ انگلیس به طریقی به فرانسه مراجعت کند، و راهی به قدرت بیابد؛ و رهبرانی را که با سیاست کورکورانهٔ خویش همهٔ پیروزیهای او را به آن سرعت نقش برآب کرده بودند از کار برکنار کند. در بازگشت به قاهره، امور نظامی و اداری را سروصورتی بخشید، و کلبر را برخلاف میلش به فرماندهی قوای درهم شکسته‌ای که ناشی از رؤیای او دربارهٔ مصر بود منصوب کرد. خزانهٔ لشکر تهی، و ۶،۰۰۰،۰۰۰ فرانک بدهکار بود، و پرداخت ۴،۰۰۰،۰۰۰ فرانک مواجب سربازان به عهدهٔ تعویق افتاده بود. از شمار آنان هر روز کاسته، و روحیهٔ نفرات ضعیفتر می‌شد. در صورتی که قدرت میزبانان مخالف آنها افزایش می‌یافت، و با شکیبایی خاموش منتظر فرصت بودند که بار دیگر سربه‌شورش بردارند. هر لحظه ممکن بود که دولتهای عثمانی و انگلیس قوایی به مصر بفرستند تا با کمک بومیان دیریازود فرانسویان بی‌یارویاور را مجبور به تسلیم کنند. ناپلئون از همهٔ این نکات آگاه بود و در توجیه عزیمت خود تنها می‌توانست ادعا کند که وجود او در پاریس لازم است و به او دستور بازگشت داده شده است. وی به سربازان وعده داده بود که پس‌از مراجعت فاتحانه به فرانسه، به هریک شش هکتار زمین بدهد، و هنگامی که با آنان تودیع کرد، قسم خورد که «اگر بخت یاری کند که به فرانسه برسم، حکومت آن پرچانگان خاتمه خواهد یافت»، و به این فاتحان محاصره شده کمک خواهد رسید. ولی هرگز کمکی نرسید.

دو کشتی جنگی بادبان‌دار، به نامهای مویرون و کارر از آتش جنگ ابوقیر نجات یافته بود. ناپلئون دستور داد که آنها را برای بازگشت به فرانسه آماده سازند. در ۲۳ اوت ۱۷۹۹ به اتفاق بورین، برتوله، و مونژ سوار کشتی مویرون شد؛

ژنرالهای او یعنی لان، مورا، دنون و دیگران سوار کشتی کارر شدند. با استفاده از مه و به‌لطف بخت واقبال مساعد از برابر همهٔ چشمها و از دست پیشاهنگان ناوگان نلسن گریختند. در جزیرهٔ مالت نمی‌توانستند توقف کنند، زیرا انگلیسیهای پیروزمند آن قلعهٔ نظامی را در ۹ فوریه به تصرف درآورده بودند. در ۹ اکتبر کشتیها در فره‌ژوس لنگر انداختند و ناپلئون و دستیارانش پاروزنان خود را به ساحل سن رافائل رساندند. دیگر زمان آن فرارسیده بود که یا قیصر باشد یا هیچ‌کس.

VII ــ انحطاط کار هیئت‌مدیره: ۴ سپتامبر ۱۷۹۷ــ ۹ نوامبر ۱۷۹۹

پیروزیهای ارتش فرانسه، که منجر به انقیاد پروس در بال (۱۷۹۵) و اتریش در کامپوفورمیو (۱۷۹۷) و ناپل و سویس (۱۷۹۸) شد، دولت فرانسه را چنان فرسوده ساخت که تقریباً به مثابه ضعف و سستی یک دولت شرقی بود. دو مجلس قانونگذاری سر به اطاعت هیئت‌مدیره نهاده، و پنج نفر مدیر رهبری باراس، روبل و لارولیر را پذیرفته بودند. این مردان ظاهراً شعاری را اتخاذ کرده بودند که در داستانها به پاپ لئو دهم نسبت داده می‌شود، و آن اینکه: «از آنجا که خداوند این مقام را به ما ارزانی داشته است، بیایید از آن لذت ببریم.» آنها با بهره‌گیری از امنیت ظاهری، که ناشی از یک دورهٔ صلح نسبی بود، و با استفاده از این تجربه که مناصب دولتی در انقلابات مخصوصاً ناپایدار است، بار خود را برای روزگار معزولی بستند. هنگامی که دولت انگلیس منزوی در ژوئیهٔ ۱۷۹۷ حاضر به صلح شد، به آن دولت گفتند که این کار با پرداخت ۵۰۰٬۰۰۰ لیره به روبل و باراس میسر خواهد بود؛ و ظاهراً رشوه‌ای به مبلغ ۴۸٬۰۰۰ لیره برای عهدنامهٔ صلحی که در اوت آن سال با پرتغال منعقد کردند از این کشور بزور گرفتند. روبل مردی حریص بود، و باراس حقیقتاً به منبعی کشدار جهت سرحال نگاه داشتن مادام تالین و شرکای خود او و همچنین برای نگاهداری آپارتمان مجللش در قصر لوکزامبورگ نیاز داشت. تالران، به‌عنوان وزیر امورخارجه، بندرت فرصتی را از دست می‌داد که از انقلاب برای استفادهٔ مالی جهت سلیقه‌های اشرافی خود استفاده کند؛ باراس حساب می‌کرد که مداخل تالران غالباً از ۱۰۰٬۰۰۰ لیور در سال بیشتر بود. در اکتبر ۱۷۹۷ سه مأمور امریکایی به پاریس آمدند تا اختلافات مربوط به کشتیهای امریکایی را که به توسط کشتیهای مسلح فرانسوی تصرف شده بودند حل و فصل کنند. برطبق گفتهٔ جان‌ادمز، رئیس جمهور، به آنها گفته شده بود که توافق وقتی حاصل خواهد شد که وامی به مبلغ ۳۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فلورن به اعضای هیئت‌مدیره و یک شیرینی خصوصی به مبلغ ۵۰٬۰۰۰ لیره به تالران داده شود.

اعضای «حکومت سه‌گانه» آنقدر با مسائل مختلف دست به گریبان بودند که می‌توان خطاهای آنها (حداقل خطای تروتازه کردن روحشان را در برابر لبخندهای زنان زیبا در یک مجلس شب‌نشینی) بخشید. آنها از اضمحلال مالی جلوگیری کردند، زیرا توانستند که مالیاتهای سنتی را با اصرار بیشتری بگیرند، و مالیاتهای منسوخ مانند عوارض راهداری را اخذ کنند، و مالیاتهای تازه‌ای وضع کردند، مانند مالیات بر تمبر، پنجره‌ها، و درها. آنها بر ملتی ریاست می‌کردند که از لحاظ جسمی و روحی، از لحاظ استانی و طبقه، و بر اثر هدفهای متضاد ــ نجبا و توانگران، کاتولیکهای وانده، ملحدان ژاکوبن، سوسیالیستهای پیرو بابوف، بازرگانان طالب آزادی، عوامی که خواب برابری را می‌دیدند و درحد قحطیزدگی به‌سر می‌بردند ــ متلاشی شده بود. خوشبختانه محصول خوب سالهای ۱۷۹۶و ۱۷۹۸ صفهای نان را کوتاهتر کرد.

غلبهٔ «لیبرالها» بر هیئت‌مدیرهٔ سلطنت‌طلب در سال ۱۷۹۷ بر اثر استعانت از رادیکالها میسر شده بود. بنابراین، حکومت سه نفری پیروز برای آنکه تاحدی جبران آن را کرده باشد مطبوعات متمایل به طبقهٔ بورژوا را زیرنظر گرفت، در انتخابات دستکاری کرد، عده‌ای را بدون اخطار دستگیر کرد، و به ادامهٔ مبارزهٔ طرفداران ابر علیه مذهب پرداخت. تربیت جوانان را ازدست راهبه‌ها گرفت و آن را به آموزگارانی سپرد که به آنها دستور داده بود هرگونه عقاید فوق طبیعی را از تعلیمات خود حذف کنند. ظرف دوازده ماه سالهای ۱۷۹۷ـ ۱۷۹۸، تعداد ۱٬۴۴۸ کشیش از فرانسه و

۸٬۲۳۵ نفر دیگر از بلژیک تبعید شدند. از ۱۹۳ نفر کشیشی که با کشتی «دکاد» تبعید شدند فقط سی‌ونه نفرشان دو سال بعد زنده بودند.
ضمن آنکه کشمکش داخلی بالا می‌گرفت، خطر خارجی زیادتر می‌شد. در بلژیک، هلند، و راینلاند، حرص و طمع هیئت‌مدیره دوستان جدید را به‌صورت دشمنان جدید درآورد؛ مالیات سنگین بود، جوانان از خدمت‌نظام سر باز می‌زدند، وامهای اجباری طبقهٔ روشنفکر را خشمگین می‌ساخت، تصرف طلا و نقره و اشیای هنری کلیساها، کشیشها و مردم را از آنها بیزار می‌کرد. ظرف سه سال، هیئت‌مدیره از این اراضی و از ایتالیا دو میلیارد لیور گرفتند. پس از حرکت بوناپارت به‌سوی مصر، «هیئت‌مدیره سیاست فتح یا به عبارت بهتر سیاست غارت را ادامه داد، سرزمینهایی را برای اخذ پول به تصرف درآورد، اموال مردم را بزور گرفت، از حکومتهای محلی غرامت ستاند، و فرانسه را گرفتار سب و لعن ساخت.» به قول ماله دوپان سلطنت‌طلب، «جمهوری فرانسه اروپا را برگ‌به‌برگ مثل کاهو می‌خورد. ملتهایی را که می‌خواهد غارت کند به انقلاب وامی‌دارد، و اموال آنها را برای ادامهٔ بقای خود به باد غارت می‌دهد.» جنگ سودمند شده بود و صلح خرابی به‌بارمی‌آورد. تالران چون احساس کرده بود که کشتی دولت، گرفتار طوفان خواهد شد از وزارت استعفا کرد (۲۰ ژوئیهٔ ۱۷۹۸)، و برای خرج کردن غنایم خود، گوشهٔ عزلت گزید.
ناپلئون نمونه‌ای الهام بخش به‌دست داده بود که چگونه می‌توان از جنگ پول درآورد، و عملیات بیباکانه‌اش تا اندازه‌ای مسئول مصائب نظامی فرانسه در دورهٔ انحطاط کار هیئت‌مدیره بود. وی خیلی زود و به‌طور سطحی ایتالیا را به‌صورت تحت‌الحمایهٔ فرانسه درآورده و متصرفات خود را در اختیار زیردستانی قرار داده بود که زیرکی آرامبخش و مهارت دیپلوماتیک او را نداشتند. وی با خوش‌بینی به آمادگی جمهوریهای جدید ایتالیا برای پرداخت پول به فرانسه در ازای آزادیشان از سلطهٔ اتریش متکی شده بود. گذشته از این، قدرت مقاومت انگلیسیها را در برابر تصرف مالت و مصر از طرف فرانسه بخوبی ارزیابی نکرده بود. تا کی عثمانی، که مورد اهانت قرار گرفته بود، می‌توانست در برابر دعوتهای دشمنان دیرین خود یعنی روسیه و اتریش مقاومت کند؟ این دو از آن کشور خواسته بودند که برای تأدیب انقلابیون «تازه‌به‌دوران‌رسیده» به آنها ملحق شود. تا کی تقسیم لهستان ممکن است روسیه و پروس و اتریش را در شرق مشغول دارد و حق الاهی پادشاهان را در غرب برقرار نسازند؟ تقریباً همهٔ پادشاهان اروپا منتظر فرصتی بودند که حمله به فرانسه را تجدید کنند. هنگامی که ناپلئون با سی‌وپنج هزار تن از بهترین سربازان فرانسه به مصر رفت، آن فرصت را مغتنم شمردند؛ و وقتی که آن لشکر بر اثر پیروزی نلسن در ابوقیر به‌طور اطمینانبخشی اسیر شد، از فرصت استفاده کردند. پاول اول، تزار روسیه، با انتخاب خود به‌عنوان فرماندهٔ شهسواران مالت موافقت کرد و حاضر شد که فرانسویان را از آن جزیرهٔ مهم و حساس بیرون براند. وی آمادگی خود را برای تصرف مجدد ناپل به فردیناند چهارم ابراز داشت. همچنین در آرزوی یافتن بنادر مساعدی برای کشتیهای روسی در ناپل و مالت و اسکندریه بود تا بدان وسیله روسیه را به‌صورت نیرویی مدیترانه‌ای درآورد. در ۲۹ دسامبر ۱۷۹۸ عهدنامه‌ای با انگلیس منعقد کرد. هنگامی که امپراطور فرانسیس دوم به یک لشکر روسی اجازه داد که از خاک اتریش بگذرد و به راین برود، فرانسه به اتریش اعلان جنگ داد (۱۲ مارس ۱۷۹۹). از این‌رو اتریش به روسیه و ترکیهٔ عثمانی و ناپل و پرتغال و انگلیس پیوست و اتحادیهٔ دوم علیه فرانسه به‌وجود آمد.
ضعف هیئت‌مدیره در کشمکشی آشکار شد که خود آن را برپا ساخته و آن را پیش‌بینی کرده بود. هیئت در آماده شدن برای مقابله تأخیر کرد؛ در تهیهٔ هزینهٔ جنگی با عدم‌موفقیت روبه‌رو شد؛ و در امر سربازگیری دقت لازم را به‌کار نبرد. از ۲۰۰٬۰۰۰ نفری که زیر پرچم فراخوانده بود، تنها ۱۴۳٬۰۰۰ نفر آماده به خدمت بودند؛ و از این عده فقط ۹۷٬۰۰۰ نفر دعوت هیئت‌مدیره را اجابت کردند؛ هزاران تن از آنها نیز ضمن راه گریختند، به‌طوری که فقط ۷۴٬۰۰۰ نفر از آنها به هنگهای مربوطه پیوستند. در آنجا هم با وضع درهم‌برهمی از لحاظ کمبود لباس و مهمات و

اسلحه مواجه شدند. روحیه‌ای که روزگاری لشکرهای جمهوری را برمی‌انگیخت از این مردانی که سالهای هرج‌ومرج و سرخوردگی ملی را دیده بودند رخت بربسته بود. قاطعیت و انضباطی که در کمیتهٔ نجات ملی، که جنگ سال ۱۷۹۳ را برپا ساخته بود، وجود داشت در هیئت‌مدیره‌ای که در سال ۱۷۹۸ فرانسه را رهبری می‌کرد دیده نمی‌شد.
در آغاز، پیروزیهای فریبنده‌ای نصیب فرانسه شد. فرانسویان پیمونته و توسکانا را فتح و اشغال کردند و بر آنها مالیات بستند. پیروزی فردیناند چهارم در اخراج فرانسویها از رم، به وسیلهٔ نیرویی فرانسوی تحت رهبری ژان ـ اتین‌شامپیونه، که در ۱۵ دسامبر وارد رم شدند، خنثا گشت. فردیناند و درباریان او به اتفاق خانم همیلتن و با ۲۰۰ میلیون دوکاتو تحت حمایت ناوگان نلسن به‌طرف پالرمو عقبنشینی کردند. شامپیونه ناپل را به‌تصرف درآورد، و جمهوری پارتنوپی را تحت حمایت فرانسه تشکیل داد. با پیشرفت جنگ، سربازان تازه نفسی به قوای روسیه و اتریش و انگلیس پیوستند و فرانسویان که تعدادشان به ۱۷۰٬۰۰۰ نفر می‌رسید خود را با ۳۲۰٬۰۰۰ نفر مواجه دیدند. سرداران فرانسوی، علی‌رغم عملیات درخشان ماسنا در سویس، کفایت ناپلئون را، در غلبه برتعداد بیشتر دشمن از طریق استراتژی و تاکتیک دقیق و انضباط برتر، نداشتند. ژوردن در شتو کاخ شکست خورد (۲۵ مارس ۱۷۹۹)، به سوی ستراسبورگ عقب نشست، و استعفا کرد. شرر در مانیاتو شکست خورد (۵ آوریل)؛ بدون نظم و ترتیب عقب نشست؛ و تقریباً همهٔ لشکر خود را از دست داد و فرماندهی را به مورو سپرد. در این هنگام «مردی شگفت‌انگیز»یعنی الکساندرسووروف با هجده هزار روسی رسید و نیروی خود را به اتفاق بعضی از هنگهای اتریشی در نبرد سهمگینی رهبری کرد و کلیهٔ مناطقی را که ناپلئون در ۱۷۹۶ـ ۱۷۹۷ تصرف کرده بود، یکی پس‌از دیگری، ازدست فرانسویان بیرون آورد. وی پیروزمندانه وارد میلان شد (۲۷ آوریل)؛ مورو به جنووا عقبنشینی کرد؛ جمهوری سیزالپین ناپلئون در مدت کوتاهی منقرض شد. ماسنا که به طرزی خطرناک با قوای مختصری در سویس مانده بود، از متصرفات خود چشم پوشید و به طرف راین عقب نشینی کرد.
سووروف، پس‌از آنکه به این سهولت لومباردیا را به اتریش بازگردانید، برای مقابله با قوایی از فرانسویان که از ناپل و رم می‌آمدند از میلان بیرون شتافت، و درتربیا (۱۷ـ۱۹ ژوئن ۱۷۹۹) چنان آنها را شکست داد که فقط بقایای درهم‌ریختهٔ آنان به جنووا رسید. جمهوری پارتنوپی نیز ظرف مدت کوتاهی منقرض شد؛ فردیناند در ناپل برتخت سلطنت نشست، و حکومت تروری تشکیل داد که در آن صدها تن از دموکراتها به قتل رسیدند. ژوبر، که فرماندهی بقایای قوای فرانسه در ایتالیا را به عهده گرفته بود، آنها را علیه سووروف در نووی رهبری کرد (۱۵ اوت). وی بیباکانه خود را در معرض خطر قرار داد و در آغاز نبرد کشته شد. فرانسویان دلیرانه ولی به عبث جنگیدند؛ دوازده هزارتن از آنان در صحنهٔ جنگ به خاک هلاک افتادند؛ و فرانسه، پس‌از اطلاع بر این مصیبت نهایی، دریافت که مرزهایی را که بسختی به‌دست آورده است فرو می‌ریزد، و سربازان روسی سووروف ممکن است بزودی وارد خاک فرانسه شوند. مردم آلزاس و پرووانس، در عالم خیال، او و سربازانش را به‌صورت «وحشیان غول‌پیکر» یا به‌صورت موجی از اسلاوهای وحشی مجسم می‌کردند که وارد شهرها و قصبات فرانسه می‌شوند.
کشور فرانسه، که تا همین اواخر به نیرو و پیروزیهای خود می‌نازید، در این زمان در حالت هرج‌ومرج و وحشتی بود مشابه آنچه در سال ۱۷۹۲ منجر به قتل‌عامهای سپتامبر شده بود. وانده دوباره درحال شورش بود؛ بلژیک علیه فرمانروایان فرانسوی خود سربه شورش برمی‌داشت؛ چهل‌وپنج دپارتمان از هشتادوشش دپارتمان فرانسه از لحاظ حکومت و اخلاق نزدیک به پریشانی بود. جوانان مسلح علیه کارمندانی که جهت سربازگیری اعزام می‌شدند مبارزه می‌کردند؛ کارمندان شهرداری و تحصیلداران مالیاتی به قتل می‌رسیدند؛ صدها تن از راهزنان بازرگانان و مسافران را در کوچه‌ها یا در راههای روستایی به وحشت می‌انداختند؛ جانیان بر ژاندارمها غلبه می‌کردند، درهای زندانها را می‌گشودند، زندانیان را آزاد می‌کردند، و آنها را به صفوف خود می‌افزودند؛ هر ملک و هر صومعه و هر خانه‌ای در

معرض نهیب و غارت بود؛ «وحشت عظیم» سال ۱۷۹۴ تجدید شده بود. ملت از مردانی که به پاریس فرستاده بود انتظار کمک داشت؛ ولی مجالس تسلیم هیئت‌مدیره شده بود، و هیئت‌مدیره به نظر گروه غاصب و متمول دیگری می‌آمد که با رشوه‌گیری و مغالطه و زور حکومت می‌کند.

در ماه مه ۱۷۹۹، سییس را که روزگاری رئیس صومعه بود از عزلتی که از راه احتیاط پیش گرفته بود، بیرون آوردند و به عضویت هیئت‌مدیره گماشتند. این همان شخصی بود که ده سال پیش آتش انقلاب را با این سؤال روشن کرده بود که «طبقهٔ سوم چیست؟» و خود پاسخ داده بود که طبقهٔ سوم همان ملت است و باید خود را به‌همین نام بخواند. سییس به‌عنوان واضع قوانین اساسی، خود مظهر قانون و نظم شناخته می‌شد. وی به شرطی حاضر به خدمت شد که روبل استعفا کند، و روبل نیز با دریافت ۱۰۰،۰۰۰ فرانک به‌عنوان حسن خدمت کناره‌گیری کرد. در ۱۸ ژوئن اقلیتی نیرومند از ژاکوبنها در دو مجلس قانونگذاری، سه تن از اعضای هیئت‌مدیره، یعنی لارولیر، تریار، و مرلن را مجبور کردند که جای خود را به لویی ـ ژروم‌گوییه، ژان ـ فرانسوامولن، و روژه‌دوکو بدهند. فوشه وزیر پلیس و روبرلنده رئیس خزانه‌داری شد. هر دو از بقایای کمیتهٔ نجات ملی بودند. کلوب ژاکوبن پاریس دوباره باز شد، و سخنان مبنی بر ستایش روبسپیر و بابوف به‌گوش رسید.

در ۲۸ ژوئن مجالس قانونگذاری، تحت نفوذ ژاکوبنها، وامی اجباری به مبلغ صد میلیون لیور به صورت مالیات بردرآمد از سی تا هفتادوپنج درصد عایدی بالاتر از سطح متوسط اخذ کرد. شهروندان ثروتمند وکلایی گرفتند که مفری از این قانون بیابند، و به توطئه‌هایی که در مورد واژگون کردن دولت می‌شنیدند دوستانه گوش می‌دادند. در ۱۲ ژوئیه، ژاکوبنها «قانون گروگانها» را گذراندند: به هر بخشی از فرانسه دستور داده شد که فهرستی از شهروندان محلی وابسته به اشراف محکوم را تهیه کنند و آنها را تحت نظارت خود بگیرند؛ هرگاه سرقتی می‌شد، این گروگانها را جریمه می‌کردند؛ اگر یک میهن‌پرست (یعنی کسی که به رژیم موجود وفادار بود) به قتل می‌رسید، چهار گروگان را تبعید می‌کردند. این فرمان از طرف طبقات بالا با وحشت تلقی شد، و از طرف عوام هم مورد ستایش و استقبالی قرار نگرفت. پس‌از ده سال هیجان، کشمکش طبقاتی، جنگهای خارجی، هرج‌ومرجهای سیاسی، دادگاههای بی‌قانون، نهب و غارتهای مستبدانه، اعدامها، و قتل‌عامها، تقریباً سراسر فرانسه از انقلاب متنفر شده بود. کسانی که با تأثر به «روزگاران خوش گذشتهٔ» لویی شانزدهم می‌نگریستند احساس می‌کردند که فقط یک پادشاه می‌تواند فرانسه را به نظم و مسالمت بازگرداند. کسانی که به آیین کاتولیک علاقه داشتند انتظار روزی را می‌کشیدند که از تسلط ملحدان آزاد شوند. حتی بعضی از فارغ‌التحصیلان شکاک که از اعتقادات فوق طبیعی خود دست برداشته بودند اینک تردید پیدا کرده بودند که آیا یک مجموعهٔ اخلاقی چنانچه از کمک ایمان برخوردار نباشد، خواهد توانست در برابر احساسات لگام گسیخته و انگیزه‌های ضداجتماعی که در قرنها عدم امنیت و تعقیب و وحشیگری ریشه دوانده است مقاومت کند. بسیاری از پدران و مادران بی‌ایمان، کودکان خود را به کلیسا و مجلس دعا و محل اعتراف و گناه و عشای ربانی می‌فرستادند و این محلها را منابع امیدبخشی برای عفت، انضباط‌خانوادگی، و آرامش فکری به‌شمار می‌آوردند. کشاورزان و مالکان بورژوا که زمینهای خود را مدیون انقلاب می‌دانستند، و مایل به حفظ آنها بودند، از دولتی متنفر شده بودند که غالباً بر محصولات آنها مالیات می‌بست یا کودکانشان را به نظام‌وظیفه می‌برد. کارگران شهری حتی مأیوسانه‌تر از قبل از سقوط باستیل برای گرفتن نان سروصدا می‌کردند؛ آنها می‌دیدند که بازرگانان، صاحبان صنایع، سفته‌بازان، سیاستمداران، اعضای هیئت‌مدیره، در نازونعمت به‌سر می‌برند؛ و انقلاب را فقط به این صورت می‌دیدند که نجبا جای خود را به طبقهٔ بورژوا به‌عنوان فرمانروایان و سوداگران کشور داده‌اند. اما فرمانروایان بورژوای آنها نیز ناراضی بودند. راههای ناامن و متروک، مسافرت و تجارت را خسته‌کننده و پرخطر کرده بود، و وامهای اجباری و مالیات سنگین مانع از سرمایه‌گذاری و عملیات اقتصادی و بازرگانی بزرگ می‌شد. در لیون سیزده

هزار دکان از پانزده هزار دکان به‌علت نداشتن سود کافی متروک مانده، و هزاران مرد و زن به خیل بیکاران پیوسته بودند. لوهاور، بوردو، و مارسی بر اثر جنگ و محاصرهٔ انگلیسیها روبه خرابی نهاده بود. اقلیتی که هنوز سخنی از آزادی می‌گفت (و عدهٔ آن مرتباً تقلیل می‌یافت) بسختی آن را با انقلاب مربوط می‌دانست، انقلابی که آن همه آزادی را از بین برده، آن همه قوانین وحشتناک گذرانده و آن همه مرد و زن را به زندان یا بر روی سکوی گیوتین فرستاده بود. زنان، غیراز همسران و معشوقه‌ها و دختران طبقهٔ متمول سابق و لاحق، با نگرانی از دکانی به دکان دیگر می‌رفتند، و نمی‌دانستند که آیا ذخیرهٔ کالا به پایان خواهد رسید، آیا فرزندان و برادران و شوهرانشان روزی از جنگ بازخواهندگشت، و آیا جنگ روزی تمام خواهد شد یا نه؟ سربازانی که به زورگویی و دزدی و دشمنی عادت کرده بودند و نه تنها از شکست بلکه از کمی و نامرغوب بودن موادغذایی رنج می‌بردند، از افشا شدن فساد مردانی که آنها را رهبری کرده یا به آنان غذا و لباس داده بودند احساس خشم می‌کردند. هنگامی که به خانه یا به پاریس برمی‌گشتند، همان نادرستی را در جامعه و تجارت و صنعت و دارایی و دولت می‌دیدند؛ چرا می‌بایستی خود را برای رؤیای آنچنان بیهوده به کشتن دهند؟ با پیشرفت انقلاب، دورنمای جهانی نوین و بشاش بتدریج محو و ناپدید شد.
بعضیها تا مدتی از این اخبار امیدوار شدند که متفقین با هم اختلاف پیدا کرده و جدا شده و در سویس و هلند شکست خورده‌اند؛ ماسنا ابتکار عمل را دوباره به‌دست گرفته و یک لشکر روسی را در زوریخ (۲۶ اوت ۱۷۹۹) درهم کوبیده؛ اسلاوهای وحشت‌انگیز مشغول عقب‌نشینی هستند؛ و روسیه از اتحادیه خارج شده است. فرانسویان از خود می‌پرسیدند چه می‌شود اگر سرداری باکفایت مانند ماسنا، مورو، برنادوت، یا بهتر از همه بوناپارت، که بتازگی از مصر بازگشته بود، در رأس گردانی به پاریس بیاید، سیاستمداران را بیرون اندازد، و به فرانسه، ولو به قیمت ازدست رفتن آزادی، نظم و امنیت ببخشد. بیشتر فرانسویان به این نتیجه رسیده بودند که تنها یک حکومت متمرکز به رهبری مردی قدرتمند می‌تواند به هرج‌ومرج انقلاب پایان دهد، و نظم و امنیتی را که درخور زندگی متمدن است به فرانسه ارزانی دارد.

VIII ــ تصدی ناپلئون: ۱۸ برومر (۹ نوامبر) ۱۷۹۹

سییس هم با این فکر موافق بود. وی با بررسی و مطالعه در همقطاران خود در هیئت‌مدیره می‌دید که هیچ یک از آنها ـ حتی باراس رند ـ دارای مجموعه‌ای از هوش، بصیرت، و ارادهٔ لازم برای بازگرداندن مسالمت و وحدت به فرانسه نیست. گویی کشور آبستن قانون اساسی تازه‌ای بود، ولی به سرداری نیاز داشت که او را در تولد آن یاری کند و به‌عنوان بازوی او باشد. سییس قبلاً ژوبر را درنظر گرفته بود، ولی ژوبر زنده نبود. به‌سراغ مورو فرستاد و او را ترغیب کرد که «یکه‌تازمیدان» باشد؛ ولی هنگامی که شنیدند ناپلئون از مصر بازمی‌گردد، مورو به سییس گفت: «مرد موردنظر تو همین است؟ کودتایی را که تو می‌خواهی، او بمراتب بهتر از من انجام خواهد داد.» سییس به فکر فرو رفت؛ ناپلئون ممکن بود همان مرد باشد، ولی آیا سییس و قانون اساسی جدید را به‌عنوان راهنمای خود خواهد پذیرفت؟ در ۱۳ اکتبر، هنگامی که هیئت‌مدیره به مجالس اطلاع داد که بوناپارت نزدیک فرژوس وارد خشکی شده است، اعضا کف‌زنان ازجا برخاستند. طی سه روز و سه‌شب، مردم پاریس این خبر را با میگساری در میخانه‌ها و آوازخواندن در کوچه‌ها جشن گرفتند. در هر شهری ضمن راه، از ساحل گرفته تا پایتخت، عوام و فرمانروایان آنها به استقبال مردی شتافتند که درنظر آنها مظهر پیروزی بود و موفقیت کشور را بیمه می‌کرد. آنها هنوز از شکست او در مصر خبر نداشتند. در بعضی مراکز، به‌قول روزنامهٔ مونیتور «جمعیت به اندازه‌ای بود که آمدوشد بسختی صورت می‌گرفت.» در لیون نمایشنامه‌ای به افتخار او بر روی صحنه آمد، و سخنگویی به او گفت: «بروید و با دشمن بجنگید، او را شکست دهید؛ ما شما را پادشاه خواهیم کرد.» اما آن سردار کوتاه‌قد، خاموش و عبوس، در این لحظه در این فکر بود که با ژوزفین چه رفتاری بایستی در پیش گیرد.

هنگامی که به پاریس رسید (۱۶ اکتبر، مستقیم به خانهٔ خود رفت. این خانه در کوچه‌ای بود که به افتخار او نام آن را به «کوچهٔ پیروزی» تغییر داده بودند. وی انتظار داشت که همسر سرگردان خود را در آنجا بیابد، و او را از زندگی خود بیرون براند. ژوزفین آنجا نبود، و آنهم به دو علت: یکی آنکه در ۲۱ آوریل ۱۷۹۹، در ایامی که ناپلئون مشغول محاصرهٔ عکا بود، ژوزفین ملکی به مساحت سیصد ایکر و مشهور به مالمزون را در حدود شانزده کیلومتری پاریس در کنار سن به مبلغ ۳۰۰٬۰۰۰ فرانک خریده بود؛ باراس مبلغ ۵۰٬۰۰۰ فرانک به عنوان پیش‌بها به وی داده بود؛ و سروان ایپولیت شارل نخستین مهمان او در آن قصر وسیع بود. دوم آنکه ژوزفین و دخترش، چهار روز پیش، به امید دیدن ناپلئون درضمن راه، از پاریس به قصد لیون حرکت کرده بودند. هنگامی که ژوزفین و اورتانس دریافتند که ناپلئون راه دیگری را برگزیده است، بازگشتند. هر دو از رنج این سفر بیمار شده بودند، و با طی سیصد کیلومتر دیگر به پایتخت مراجعت کردند. در این ضمن، مارکی‌دوبوآرنهٔ سالخورده پدرشوهر ژوزفین نزد ناپلئون آمد تا از آن زن دفاع کند، و به او گفت: «هرچه خطای او باشد، فراموشش کنید. مایهٔ ننگ موی‌سفید من و خانواده‌ای که به شما افتخار می‌کنند نشوید.» برادران بوناپارت از او خواستند که همسرش را طلاق دهد، زیرا خانوادهٔ بوناپارت از نفوذی که این زن در روحیهٔ او داشت خشمگین بودند؛ ولی باراس به او اخطار کرد که اگر افتضاحی به‌بار آید، سابقهٔ سیاسی او آسیب خواهد دید.

روزی که مادر و دختر خسته به خانهٔ شمارهٔ ۳ در «کوچهٔ پیروزی» رسیدند (۱۸ اکتبر)، اوژن آنها را دم در ملاقات کرد، و به آنان تذکر داد که منتظر طوفان باشند. ژوزفین او را در حضور خواهرش گذاشت و از پله‌ها بالا رفت و در اطاق ناپلئون را زد. ناپلئون گفت که حاضر نیست دیگر او را ببیند. ژوزفین روی پله‌ها ازحال رفت و شروع به گریستن کرد، تا آنکه اوژن و اورتانس او را از زمین بلند کردند و با او برای تقاضای دسته‌جمعی به محل ناپلئون باز گشتند. ناپلئون بعدها گفت: «من سخت به هیجان آمده بودم. نمی‌توانستم گریه‌های آن دو کودک را تحمل کنم. از خود پرسیدم: آیا آنها باید قربانی نقایص مادرشان بشوند؟ دستم را دراز کردم و بازوی اوژن را گرفتم و او را به طرف خود کشیدم. سپس اورتانس آمد... با مادرش. ... چه می‌بایستی گفته شود؟ ما نمی‌توانیم انسان باشیم بدون آنکه نقایص بشری را به ارث ببریم.» در آن روزهای آشفته و پرحادثه، ناپلئون خود را از چشم مردم دور نگاه می‌داشت. وی می‌دانست که مرد ملت نباید خود را زیاد نشان دهد. در خانه و خارج، لباس غیرلشکری می‌پوشید تا این شایعه را ازبین ببرد که ارتش قصد غلبه بر دولت را دارد. وی به دو محل رفت: یکی به «اوتوی» برای ادای احترام به خانم هلوسیوس هشتاد ساله و دیگری به انستیتو. در آنجا از لشکرکشی به مصر طوری سخن می‌گفت که گویی بیشتر به خاطر علم بوده است؛ برتوله و مونژ از او طرفداری کردند؛ لاپلاس و لاگرانژ و کابانیس و جمع کثیری طوری به سخنانش گوش می‌دادند که گویی دانشمند و فیلسوف است. در همین جلسه بود که با سییس ملاقات کرد و او را با این نکته طرفدار خود ساخت: «دولت نداریم چون قانون اساسی نداریم، یا لااقل آن چیزی که لازم داریم نیست؛ نبوغ شما باید یکی برای ما بسازد.» پس‌از مدت کوتاهی، خانه‌اش به‌صورت مرکز مذاکرات محرمانه درآمد. وی افراد چپ‌گرا یا راست‌گرا را به حضور می‌پذیرفت. به ژاکوبنها وعده می‌داد که جمهوری را حفظ و از منافع توده‌ها دفاع کند؛ ولی همان‌گونه که خود او به صراحت می‌گفت، عمال خانوادهٔ بوربون را نیز می‌پذیرفت. اما خود را جدا از هر دسته‌ای، مخصوصاً ارتش، می‌دانست. ژنرال برنادوت، که خود خیالی در مورد رهبری دولت درسر می‌پروراند، به او توصیه کرد که با سیاست کاری نداشته باشد و به یک فرماندهی نظامی دیگر قناعت کند. ناپلئون به سخنان افراد غیرلشکری مانند سییس با خشنودی بیشتری گوش می‌داد، زیرا که آنان به او توصیه می‌کردند زمام دولت را به‌دست گیرد و قانون اساسی جدیدی وضع کند. این عمل شاید مستلزم سوءاستفاده از قانون یا نقض آن بود؛ ولی شورای قدما، که از احیای ژاکوبنها وحشت داشت، حاضر به چشمپوشی از بعضی کارهای خلاف قانون بود؛ و شورای پانصد

نفری، علی‌رغم اقلیت نیرومند ژاکوبن خود، اخیراً لوسین بوناپارت را به ریاست خود برگزیده بود. از پنج نفر عضو هیئت‌مدیره، سییس و دوکو به ناپلئون قول کمک دادند؛ تالیران حاضر شد باراس را راضی کند که با حفظ افتخارات و غنایم خود از کار کناره‌گیری کند؛ گوییه، رئیس هیئت‌مدیره، که دل به عشق ژوزفین بسته بود، احتمالاً با لبخندهای او از حرکت بازمی‌ماند. بعضی از بانکداران، شاید برای اطمینان خاطر، از راه دوستی مبالغی می‌فرستادند.
در نخستین هفتهٔ نوامبر، شایعه‌ای در پاریس پیچید مبنی بر آنکه ژاکوبنها درصدد برانگیختن عوامند. مادام دوستال این خبر را جدی تلقی کرد و خود را برای خروج سریع، در صورت بروز هرج‌ومرج، آماده ساخت. در ۹ نوامبر (که از این تاریخ به بعد به روز هجدهم ماه برومر شهرت یافته است) شورای قدما، با استفاده از اختیارات قانون اساسی، موافقت کرد که هم خود و هم شورای پانصد نفری جلسات خود را روز بعد در قصر سلطنتی در حومهٔ سن ـ کلو تشکیل دهند. شورای قدما با استفاده از اختیاراتی که قانون اساسی به آن داده بود، بوناپارت را به فرماندهی پادگان پاریس گماشت، و به او دستور داد که به نزد شورای قدما در تویلری برود و سوگند خدمت یاد کند. وی نیز همراه شصت افسر آمد و قول کمک داد و آن هم در پوشش جملاتی کلی و غیرصریح، تا بعدها مختصری آزادی در تفسیر و تعبیر آن داشته باشد: «حکومتی جمهوری می‌خواهیم که متکی به آزادی و برابری و اصل مقدس نمایندگی ملی باشد. سوگند می‌خورم که از آن برخوردار خواهیم شد!» پس از آنکه از تالار بیرون آمد، به سربازانی که جمع شده بودند گفت: «ارتش با من متحد است و من با مجلس قانونگذاری متحدم.» در این لحظه، شخصی به نام بوتو که منشی باراس بود، پیامی از رئیس مقتدر سابق خود برای ناپلئون آورد. وی در این پیام خواهش کرده بود که امان‌نامه‌ای جهت خروج از پاریس به او داده شود. ناپلئون باصدایی که امیدوار بود به گوش سربازان و شهروندان برسد، بوتوی بیچاره را با این خطاب که تقریباً حکم مرگ هیئت‌مدیره را داشت مغلوب کرد: «برسر این فرانسه که آن را باشکوه و عظمت برای شما به‌جا گذاشتم چه آورده‌اید؟ من صلح برای شما به جا گذاشتم، و جنگ می‌بینم؛ من پیروزیهایی برای شما جا گذاشتم، و شکست می‌بینم! من میلیونها فرانک پول ایتالیا را برای شما گذاشتم، و همه جا غارت و فقر می‌بینم. با صدهزار فرانسوی که آنها را شرکای افتخار خود می‌دانستم چه کرده‌اید؟ همه مرده‌اند.» شنوندگان ناپلئون نمی‌دانستند که وی بعضی از این جمله‌ها را از یک ژاکوبن اهل کرنوبل گرفته است. آنها استحکام آن جمله‌ها را احساس کردند، و مدتها آنها را در حافظهٔ خود به‌عنوان توجیه کودتایی که پیش آمد نگاه داشتند. سپس، از بیم آنکه مبادا کلماتش باعث مخالفت باراس شود، بوتو را به کناری کشید و به او اطمینان داد که احساسات شخصی او دربارهٔ آن مدیر تغییری نکرده است. سپس بر اسب خود سوار شد، از سربازان سان دید، و درحالی که از پیروزی خود به‌عنوان سخنور به هیجان آمده بود نزد ژوزفین بازگشت.
در ۱۰ نوامبر ژنرال لوفور در رأس پانصد نفر از پادگان پاریس به سن ـ کلو رفت، و آنها را در مجاورت قصر سلطنتی گذاشت. ناپلئون و بعضی از افسران مورد نظرش درپی او آمدند؛ و پس‌از آنها سییس، دوکو، تالران، بورین رسیدند. آنها دیدند که شورای قدما در تالار مارس (مریس) و شورای پانصد نفری در اورانژری (نارنجستان) گرد آمدند. به محض آنکه لوسین بوناپارت شروع به برقراری نظم در شورای پانصد نفری کرد، صدای اعتراض علیه حضور سربازان در پیرامون قصر بلند شد؛ و صدایی به این مضمون از حضار برخاست که «دیکتاتوری نمی‌خواهیم؛ مرگ بر دیکتاتورها! ما اینجا افرادی آزاد هستیم؛ از سرنیزه نمی‌ترسیم!» پیشنهادی تقدیم شد مبنی بر آنکه هر نماینده‌ای به کنار میز خطابه برود و به طور واضح سوگند خود را در مورد حمایت از قانون اساسی تجدید کند. با این پیشنهاد موافقت شد، و این رأی‌گیری بآرامی تا ساعت چهار بعداز ظهر ادامه یافت.
شورای قدما نیز تأمل کرد، به این بهانه که باید صبر کند تا شورای پانصد نفری پیشنهادهایی تقدیم دارد. ناپلئون، که در اتاقی در آن نزدیکی در قلق و اضطراب بود، بیم داشت که اگر عملی قاطع صورت نگیرد، همه چیز را از دست

خواهد داد. بنابراین از میان برتیه و بورین گذشت، به طرف میز خطابهٔ شورای قدما رفت و درصدد برآمد که این پیرمردان را به اقدامی وادارد. ولی او که تا آن اندازه در اعلامیه‌ها فصیح و تا آن اندازه در مکالمه قاطع بود، به‌سبب تراکم احساسات و افکار نتوانست بالبداهه مطلبی خطاب به یک هیئت مقنن بر زبان آرد. وی سخنانی شدیداللحن، با حرارت، و تقریباً خارج از موضوع به این مضمون گفت:

شما روی کوه آتشفشان نشسته‌اید!... اجازه بدهید با آزادی سربازی سخن بگویم. ... وقتی که مرا جهت اجرای دستورهای خود احضار کردید، در پاریس آسوده زندگی می‌کردم. ... دوستانم را جمع می کنم؛ به کمک شما شتافته‌ایم... مردم به من افترا می‌بندند؛ از قیصر، کرامول، حکومت نظامی حرف می‌زنند. ... وقت کم است؛ لازم است که دست به اقدامات سریعی بزنید. ... جمهوری دولت ندارد؛ فقط شورای قدما باقی مانده است. بگذارید عمل کند، بگذارید حرف بزند؛ من در عمل، نمایندهٔ شما خواهم بود. بیایید آزادی را نجات دهیم! بیایید برابری را نجات دهیم! نماینده‌ای سخنان او را قطع کرد و پرسید: «قانون اساسی چه می‌شود؟» ناپلئون باعصبانیت پاسخ داد: «قانون اساسی؟ شما خودتان آن ار خراب کردید؛ شما آن را در هجدهم فروکتیدور نقض کردید؛ شما آن را در بیست‌ودوم فلورئال نقض کردید؛ شما آن را در سی‌ام پرریال نقض کردید. دیگر مورد احترام کسی نیست.» چون از او به اصرار خواستند که نام افرادی را که بنابه گفتهٔ او در پشت توطئهٔ ژاکوبنها بودند فاش کند، وی نام باراس و مولن را ذکر کرد؛ و چون از او دلیل خواستند، لکنت زبان پیدا کرد، و چیزی مجاب‌کننده‌تر از آن ندید که از سربازانی که در مدخل ایستاده بودند استمداد کند، بدین مضمون: «شما، دوستان دلیر، که همراه منید، سربازان دلیر، ... اگر ناطقی که توسط خارجیها خریداری شده، جرئت کند عبارت محروم از حمایت قانون را بر زبان راند، بگذارید صاعقه او را بی‌درنگ خرد کند.» ناطق براثر سؤالات و اعتراضات نمایندگان از پای درآمد؛ کلماتش بیشتر مغشوش می‌شد؛ دستیاران به کمکش شتافتند و او را از تالار بیرون بردند. به نظر می‌رسید که در این کار جسورانه شکست خورده است.

دوباره تصمیم به اقدام گرفت، و این بار درصدد برآمد که با دشمن، یعنی شورای پانصد نفری که رنگ ژاکوبنها را داشت، به‌طور مستقیم روبه‌رو، شود. ضمن آنکه چهار سرباز همراه او بودند، وارد اورانژری شد. نمایندگان بر اثر این تظاهرات نظامی خشمگین بودند، و در تالار فریادهای «مرگ بر دیکتاتور! مرگ بر مستبد! او را از حمایت قانون محروم کنید» طنین انداخت. این همان فریادهایی بود که پیش از سقوط و اعدام روبسپیر بلند شده بود. پیشنهادی در مورد محروم کردن ناپلئون از حمایت قانون رسید؛ لوسین بوناپارت، که ریاست جلسه را به عهده داشت، حاضر نشد آن را به رأی بگذارد، و پس از سپردن ریاست شورای پانصد نفری به یکی از دوستان، به کنار میز خطابه رفت و سخنانی در دفاع از برادر خود به زبان راند. نمایندگان هیجانزده دور ناپلئون را گرفتند، و یکی از آنها پرسید: «آیا فتوحات شما برای همین کار بود؟» دیگران به اندازه‌ای به او فشار آوردند که نزدیک بود از حال برود. سربازان به زور نزد او رفتند و او را از تالار بیرون آوردند. ناپلئون پس از آنکه بر اثر هوای آزاد جانی تازه کرد، بر اسب نشست و نزد سربازان رفت. این عده از دیدن لباس پاره و موی ژولیده‌اش حیرت کردند. ناپلئون از آنها پرسید: «سربازان، می‌توانم به شما متکی باشم؟» بسیاری جواب مثبت دادند، ولی عده‌ای مردد ماندند. ناپلئون دوباره گیج شد؛ طرح عالی او ظاهراً از میان رفته بود.

ولی برادرش او را نجات داد. لوسین، که از اورانژری آمده بود، سوار بر نزدیکترین اسب شد، تا کنار ناپلئون رفت، و به نگهبانان بی‌نظم، با قدرت و فصاحت و از روی حقیقت، چنین گفت:

به‌عنوان رئیس شورای پانصد نفری به شما اعلام می‌کنم که اکثریت عظیم شورا در این لحظه توسط بعضی از نمایندگان دشنه به دست که کرسی خطابه را محاصره و همکاران خود را تهدید به مرگ می‌کنند وحشتزده شده‌اند.

... اعلام می‌کنم که این راهزنان گستاخ، که مسلماً از انگلیس پول گرفته‌اند، علیه شورای قدما شورش کرده و جسارت را به جایی رسانده‌اند که می‌خواهند سردار ما را که مأمور اجرای دستور شورای قدماست از حمایت قانون محروم کنند. ... من مسئولیت نجات اکثریت نمایندگان را به جنگجویان می‌سپارم. سرداران، سربازان، شهروندان، شما باید تنها کسانی را قانونگذاران فرانسه بدانید که در پیرامون من جمع می‌شوند. اما آنها که در ماندن در اورانژری اصرار می‌کنند، برای اخراج آنها از قوهٔ قهریه باید استفاده کرد.

لوسین بتندی شمشیری به دست گرفت، آن را به سوی سینهٔ ناپلئون نشانه رفت، و سوگند یاد کرد که اگر برادرش روزی به آزادی فرانسویان حمله کند، او را با دستهای خود خواهد کشت.

در اینجا ناپلئون دستور داد که طبلها را به‌صدا درآورند و سربازان به اورانژری حمله برند و نمایندگان متمرد را پراکنده کنند. مورا و لوفور فریادکنان پیش افتادند و سربازان به دنبالشان حرکت کردند و فریاد برآوردند: «آفرین! مرده باد ژاکوبنها! مرده باد طرفداران سالهای ۹۳! این همان گذشتن از روبیکون است!» هنگامی که نمایندگان دیدند که سرنیزه‌ها به طرف آنها پیش می‌آید، بیشتر آنها روبه گریز نهادند، و بعضی از پنجره‌ها بیرون جستند، و تعداد کمی از آنها در پیرامون لوسین گرد آمدند. آن رئیس پیروز به شورای قدما رفت و به اعضا گفت که شورای پانصد نفری به منظور بهبود حالشان تصفیه شده‌اند. شورای قدما که از زنده ماندن خشنود بود لایحه‌ای را به تصویب رسانید و به جای هیئت‌مدیره سه «کنسول موقت» یعنی بوناپارت، سییس، و دوکو را انتخاب کرد. درحدود صد تن از اعضای شورای پانصد نفری به عضویت مجلس دومی درآمدند. سپس هر دو مجلس تا ۲۰ فوریه ۱۸۰۰ تعطیل شد تا کنسولها قانون اساسی تازه‌ای تنظیم و فرانسه را اداره کنند. در این وقت ناپلئون به بورین گفت: «فردا در لوکزامبورگ خواهیم خوابید.» .

فصل ششم
زندگی در دورهٔ انقلاب
۱۷۹۹-۱۷۸۹

I ــ طبقات جدید

در اینجا گذشت سریع زمان را متوقف می‌کنیم و به بررسی حال ملتی می‌پردازیم که گرفتار تاریخ پراضطرابی شده بود. بیست‌وشش سالی که از سقوط باستیل تا استعفای نهایی ناپلئون گذشت (۱۷۸۹ـ ۱۸۱۵)، مانند بیست سالی که از عبور قیصر از رودخانهٔ روبیکون تا برتخت نشستن آوگوستوس (۴۹ـ ۲۹ ق‌م) سپری شد، از لحاظ وقایع قابل تذکار به قرنهایی که کمتر متشنج و تاریخساز بود شباهت داشت. با وجود این، بر اثر بی‌ثباتی دولتها، تغییرات پی‌درپی سازمانها، بلندپروازیهای نبوغ، عناصر و نعمات تمدن ادامه یافت: تولید و توزیع غذا و کالا؛ جستجو در راه دانش و انتقال دادن آن؛ اصل غریزه و اخلاق؛ مبادلات محبت؛ تسکین یافتن زحمت و کشمکش بر اثر هنر، ادبیات، نیکوکاری، بازی، و آواز؛ تغییرشکلهای پندار، ایمان، و امید. و در واقع آیا اینها واقعیت و تداوم تاریخ نبوده است، که در کنار آنها تغییرات دولتها و قهرمانان، زمینه‌های ناپایدار و زودگذر رؤیایی را به‌وجود می‌آورده است؟

۱ـ کشاورزان.

بسیاری از آنها در سال ۱۷۸۹ هنوز کارگران روزمزد بودند یا بر روی زمین دیگران کار می‌کردند. ولی در سال ۱۷۹۳ نیمی از فرانسه در تصرف کشاورزانی بود که بیشتر آنها اراضی خود را به بهای ارزان از املاک مصادره شدهٔ کلیسا

خریداری کرده بودند؛ و تنها تعداد کمی از کشاورزان خود را از عوارض فئودالی رها ساخته بودند. انگیزهٔ مالکیت باعث شد که کارهای پرمشقت به‌صورت عبادت درآید، و هر روز مازاد ثروت موجب ایجاد خانه و وسایل راحتی، کلیسا و مدرسه شود ـ البته به شرطی که امکان داشت که تحصیلداران را بتوان راضی کرد یا فریب داد، مالیات را می‌توانستند با آسینیا به بهای صوری آن بپردازند، در صورتی که محصول در مقابل آسینیاهایی فروخته می‌شد که جهت برابری با ارزش رسمی یا اعتباری آنها، می‌بایستی صد برابر آنها را داد. اراضی فرانسه هرگز تا این اندازه با شوق و ذوق وتا این اندازه ثمربخش مورد بهره‌برداری قرار نگرفته بود.

آزاد شدن وسیعترین طبقه در جامعه‌ای که اکنون بی‌طبقه شده بود آشکارترین و پایدارترین نتیجهٔ انقلاب به شمار می‌رفت. این تولید کنندگان تنومند به صورت قویترین مدافعان انقلاب در آمدند، زیرا انقلاب باعث شده بود که زمینهایی در اختیار آنها قرار گیرد، در صورتی که بازگشت سلسلهٔ بوربون ممکن بود آن زمینها را از دستشان بیرون آرد. به همان سبب بود که از ناپلئون حمایت کردند، و طی پانزده سال بهترین فرزندان خود را به او دادند. آنها به عنوان مالکان مغرور از لحاظ سیاسی با بورژاها همدست شدند و در سراسر قرن نوزدهم در میان تشنجات مکرر دولت به عنوان افرادی محافظه‌کار خدمت کردند.

کنواسیون که خود را متعهد به برابری حقوق می‌دانست (۱۷۹۳)، حق نخست‌زادگی را لغو کرد (۱۷۹۳)، و مقرر داشت که میراث متوفا باید به صورت مساوی میان همهٔ فرزندان موصی تقسیم شود، حتی فرزندانی که غیر مشروع بودند ولی مورد تصدیق پدر قرار می‌گرفتند. این قانون دارای نتایج مهم اخلاقی و اقتصادی بود: فرانسویان که مایل نبودند براثر تقسیمات ادواری میراث در میان فرزندان متعدد، وارثان خود را به فقر محکوم کنند، تدابیر دیرین محدود کردن خانواده را از نظر دور نمی‌داشتند. کشاورزان به صورت طبقه‌ای مترقی باقی ماندند، ولی جمعیت فرانسه در قرن نوزدهم بتدریج افزایش یافت، یعنی از ۲۸ میلیون در سال ۱۸۰۰ به ۳۹ میلیون در ۱۹۱۴ رسید، در صورتی که جمعیت آلمان از ۲۱ میلیون به ۶۷ میلیون بالغ شد.

کشاورزان فرانسوی که از وجود اراضی، رفاهی یافته بودند، کمتر به شهرها و کارخانه‌ها روی می‌آوردند؛ از این رو فرانسه بیشتر به صورت کشاورزی باقی ماند، و حال آنکه انگلیس و آلمان صنعت و فنون مختلف را تکامل بخشیدند، در جنگ برتری یافتند، و بر اروپا غلبه کردند.

۲- پرولتاریا.

فقر و فاقه باقی ماند، و در میان کشاورزان بی زمین، معدنچیان، و کارگران و پیشه وران شهرها به کمال شدت خود رسید. کارگران برای یافتن فلز و کانیها جهت صنعت و جنگ در زیر زمین به جستجو می‌پرداختند؛ شوره برای ساختن باروت لازم بود؛ و زغال سنگ بتدریج جای هیزم را به عنوان نیروی محرک می‌گرفت. در روز، شهرها روشن و با نشاط بود، و در شب، تیره و آرام، تا آنکه در ۱۷۹۳ بخشهای پاریس در کوچه ها چراغ روشن کردند. صنعتگران در دکانهای خود که با نور شمع روشن می‌شد کار می‌کردند؛ پیشه وران کالاهای خود را عرضه داشتند؛ فروشندگان دوره گرد نیز به کار خود مشغول بودند. در مرکز، بازاری سر باز وجود داشت؛ در مرتفعترین محل شهر، ارگی و کلیسایی بود؛ در حومه، یکی دو کارخانه احداث شده بود. اصناف در سال ۱۷۹۱ منحل شد، و مجلس‌ملی اعلام داشت که از این تاریخ به بعد هر فردی «آزاد است که هر کار و پیشه و شغل و هنری را که مایل باشد انتخاب کند» در سال ۱۷۹۱، «قانون لوشاپل» کارگران را از متشکل شدن جهت اقدام اقتصادی مشترک باز داشت؛ این ممنوعیت تا ۱۸۸۴ به قوت خود باقی ماند. اعتصاب ممنوع بود، ولی بکرات و در نقاط مختلف روی می‌داد. کارگران زحمت می‌کشیدند تا دستمزد خود را که بر اثر تورم پول کم ارزش شده بود با رنج خود متعادل سازند، ولی به طور کلی، دستمزد خود را به موازات افزایش روزافزون قیمتها، بالا می‌بردند. پس از سقوط روبسپیر، کارفرمایان بر شدت نظارت

خود افزودند و وضع طبقهٔ پرولتاریا بدتر شد. در سال ۱۷۹۵ سان- کولوتها همان اندازه فقیر و مستأصل بودند که قبل از انقلاب. تا ۱۷۹۹ اعتقاد به انقلاب را از دست دادند، و در ۱۸۰۰ با امید به دیکتاتوری ناپلئون گردن نهادند.
۳- بورژوازی.
این طبقه از آن رو در انقلاب پیروز شد که از اشراف یا تودهٔ مردم پول بیشتر و مغز متفکرتری داشت. قسمتهای سودآور املاکی را که از کلیسا مصادره شده بود از دولت می‌خرید. ثروت بورژوا وابسته به زمین غیرمنقول نبود؛ آن را می‌شد از جایی به جایی برد و از مقصدی به مقصد دیگر، رساند و از شخصی به شخصی دیگر و از هر محلی به هر قانونگذاری انتقال داد. طبقهٔ بورژوا می‌توانست به سربازان و دولت و اجتماعات شورشی پول بدهد. در ادارهٔ کشور تجاربی کسب کرده بود؛ می‌دانست چگونه مالیات را جمع آوری کند، و با وامهای خود در خزانه نفوذ داشته باشد.
از لحاظ عمل بیش از نجبا یا روحانیون معلومات داشت، و در جامعه‌ای که پول به منزلهٔخون در جریان بود بهتر می‌توانست آن جامعه را اداره کند. فقر را مجازات کودنی می‌دانست، و ثروت خود را پاداش درست پشتکار و هوش می‌شمرد. به حکومت سان-کولوتها اهمیتی نمی‌داد، و تغییر و وقفه در حکومت بوسیلهٔ نهضتهای پرولتاریایی را عملی گستاخانه و تحمل ناپذیر می‌دانست. تصمیم داشت که پس از فرو نشستن سروصدا و خشم انقلاب، بر کشور مستولی شود. طبقهٔ بورژوا در فرانسه طبقه‌ای بازرگانی بود نه صنعتی. در انگلستان به جای کشتزار، چراگاه درست کرده بودند و در نتیجه کشاورزان از دشت به شهرها رانده می‌شدند تا برای کارخانه‌ها کار ارزان عرضه کنند، در صورتی که در فرانسه چنین تبدیل وضعی در کار نبود. در این کشور، به سبب محاصرهٔ انگلیسیها، تجارت خارجی قادر نبود که صنایع در حال توسعه را برپا نگاه دارد. از این رو، کارخانه‌داری در فرانسه کندتر از انگلیس پیشرفت کرد. چند سازمان سرمایه‌داری مهم در پاریس، لیون، لیل، و تولوز و . . . وجود داشت، بیشتر صنعت فرانسه هنوز در کارگاهها و دکاکین متمرکز بود، و حتی سرمایه‌داران کارهای دستی را به منازل روستائی و سایر خانه‌ها ارجاع می‌کردند. گذشته از اقدامات حاد و آمرانهٔ دوران جنگ و بعضی روابط حسنهٔ ژاکوبنها با سوسیالیستها، دولت انقلابی فرضیهٔ فیزیوکراتها را در مورد آزادی کار و تجارت به عنوان محرکترین و مولدترین روش اقتصادی قبول داشت. عهدنامهٔ صلح با پروس در ۱۷۹۵ و با اتریش در ۱۷۹۷ محدودیتهای اقتصادی را از میان برداشت، و سرمایه‌داری فرانسوی، مانند سرمایه‌داری انگلیسی و آمریکایی، با کمکهای دولتی که به حداقل حکومت می‌کرد وارد قرن نوزدهم شد.
۴- اشراف.
این طبقه تمام قدرت خود را در راه اقتصاد یا دولت از دست داده بود. بسیاری از اعضای آن هنوز مهاجر بودند، و در خارج با شغلهای پست و توهین‌آمیز امرارمعاش می‌کردند؛ اموالشان مصادره و عوایدشان متوقف شده بود. بسیاری از اشراف که در فرانسه مانده یا به آن کشور بازگشته بودند به وسیلهٔ گیوتین اعدام شده بودند، بعضی‌ها به انقلاب پیوسته بودند، و باقی، تا سال ۱۷۹۴ ، در گمنامی مخاطره‌آمیز و با نگرانی دائم در املاک خود زندگی می‌کردند در دورهٔ هیئت مدیره این گرفتاریها کمتر شد؛ بسیاری از مهاجران بازگشتند؛ بعضی‌ها قسمتی از اموال خود را بازیافتند؛ و تا سال ۱۷۹۷ زمزمه‌هایی شنیده شد مبنی برآن که فقط یک حکومت سلطنتی با کمک اشرافی که برسر کار باشند می‌تواند نظم و امنیت را به فرانسه بازگرداند، و اشراف مزبور می‌بایستی حکومت سلطنتی را محدود کنند؛ ناپلئون با آنها موافق بود، ولی بر طبق سلیقهٔ خود و سلیقهٔ عصر خود.
۵- مذهب
بتدریج که انقلاب به پایان خود نزدیک می‌شد، مذهب هم در فرانسه، بدون کمک دولت، سیر و روشی عادی داشت. پروتستانها، که در آن روزگار پنج درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند، از همهٔ قیود اجتماعی آزاد شدند؛ آزادی مذهبی محدودی که لویی شانزدهم در سال ۱۷۸۷ به آنها داده بود با قانون اساسی ۱۷۹۱ تکمیل شد. برطبق تصویب نامهٔ

۲۸ سپتامبر ۱۷۹۱، همهٔ حقوق مدنی در مورد یهودیان فرانسه تعمیم یافت، و آنها از لحاظ قانونی با سایر شهروندان برابر شدند.
روحانیون کاتولیک، که سابقاً طبقهٔ اول را تشکیل می‌دادند، در این هنگام از خصومت دولتی که ضد کلیسا و ولتری بود رنج می‌بردند. طبقات بالا، دیگر معتقد به اصول کلیسا نبودند؛ طبقهٔ متوسط قسمت اعظم ثروت ارضی آن را گرفته بود؛ تا سال ۱۷۹۳ اموال کلیسا که روزگاری به ۲/۵ بیلیون لیورتخمین زده می‌شد، به دشمنانش فروخته شده بود. در ایتالیا، پاپ از ایالتها و عواید خود محروم شده و سپس، پاپ پیوس ششم به اسارت درآمده بود. هزاران تن از کشیشهای فرانسوی به سایر کشورها گریخته بودند، و بسیاری از آنها با صدقات پروتستانها زندگی می‌کردند، صدها باب کلیسا مسدود یا ذخایر آنها مصادره شده بود، زنگهای کلیسا را خاموش یا ذوب کرده بودند. ظاهراً ولتر و دیدرو، هلوسیوس و هولباخ در جنگ علیه کلیسا پیروز شده بودند.
این پیروزی، روشن نبود. کلیسا ثروت و قدرت سیاسی خود را از دست داده بود، ولی ریشه‌های حیاتی آن در وفاداری روحانیون و نیازها و آرمانهای مردم باقی مانده بود. در شهرهای بزرگ، بسیاری از مردان دست از ایمان کشیده بودند؛ ولی تقریباً همهٔ آنها در جشن تولد عیسی یا عید قیامت او (پاک) به کلیسا می‌رفتند، و در زمان اعتلای انقلاب (مه ۱۷۹۳)، هنگامی که کشیشی با نان مقدس از یکی از کوچه‌های پاریس می‌گذشت، همهٔ ناظران (شاهدی گزارش داد) «از مرد و زن و کودک به علامت احترام به زانو درافتادند.» هرکس، حتی افراد شکاک،ناچار جاذبهٔ سحرانگیز تشریفات و زیبایی پایدار قصه‌ها را احساس کرده‌است؛ و ظاهراً دربارهٔ همین مورد است که پاسکال می‌گوید که ایمان آوردن کاری عاقلانه است، زیرا در آخر کار، مؤمن چیزی از دست نخواهد داد، ولی کافر اگر اشتباه کرده باشد، همه چیز را از دست خواهد داد.
در دورهٔ هیئت مدیره، ملت فرانسه میان مردمی که بتدریج به ایمان سنتی خود باز می‌گشتند، و دولتی که تصمیم داشت تمدنی کاملاً غیرمذهبی به وسیلهٔ قانون و تربیت برقرار کند تقسیم شده بود. در ۸ اکتبر ۱۷۹۸، هیئت مدیرهٔ افراطی که بتازگی تصفیه شده بود، دستورهای زیر را برای آموزگاران مدارس دپارتمانها صادر کرد :
باید آنچه را که مربوط به اصول یا تشریفات هر مذهب یا هر فرقه‌ای است از تعلیمات خود کنار بگذارید. قانون اساسی مسلماً، از راه تسامح، آنها را تحمل می کند، ولی تدریس آنها جزء تعلیمات عمومی نیست، و هرگز هم نخواهد بود. قانون اساسی متکی بر پایهٔ اخلاق همگانی است؛ و این اخلاق که در هر مکان و هر زمان و در هر مذهبی وجود داشته است- این قانون که بر روی الواح خانوادهٔ بشری قلمی شده است- باید روح تعلیمات و هدف احکام و حلقهٔ پیونددهندهٔ مطالعات شما را تشکیل دهد، و قانون مزبور به مثابه گرهی است که جامعه را به هم می‌پیوندد.
در اینجا به طور واضح یکی از دشوارترین کارهای انقلاب که در واقع یکی از دشوارترین مسائل روزگار ماست مطرح می‌شود: بنیان نهادن نظمی اجتماعی بر پایهٔ روشی اخلاقی که وابسته به اعتقاد مذهبی نباشد. ناپلئون این پیشنهاد را غیرعملی می‌دانست؛ آمریکا تا زمان حاضر به آن وفادار مانده است.

۶- تعلیم و تربیت

بدین ترتیب، دولت نظارت بر مدارس را از دست کلیسا گرفت، و کوشید که مدارس را به صورت پرورشگاهی هوش و اخلاق و میهن پرستی درآورد. در ۲۱ آوریل ۱۷۹۲، کوندورسه، به عنوان رئیس تعلیمات عمومی، گزارشی تاریخی به مجلس مقنن تقدیم داشت و خواهان سازماندهی مجدد تعلیم و تربیت شد، تا «پیشرفت روزافزون روشنفکری به صورت منبعی پایان ناپذیر درآید که به نیازهای ما کمک کند؛ برای بیماریهای ما درمانی باشد؛ و وسایلی برای سعادت فردی و پیشرفت اجتماعی در اختیار ما بگذارد. جنگ مانع اجرای این هدف شد، و در ۴ مه ۱۷۹۳، کوندورسه پیشنهاد خود را- بر اساسی محدودتر- تجدید کرد، بدین مضمون که «کشور حق دارد که فرزندان خود را

تربیت کند؛ و نمی‌تواند این ودیعه را به غرور خانوادگی یا تعصب افراد واگذار کند. . . . تعلیم و تربیت [باید] برای همهٔ مردم فرانسه عمومی و یکسان باشد . . . ما آن را با طبیعت دولت و نظرات عالی جمهوری خود متناسب و سازگار خواهیم ساخت.» این اصل ظاهراً یک نوع آموزش را جانشین آموزشی دیگر می‌کرد، یعنی ملت خواهی (ناسیونالیسم) را به جای آیین کاتولیک می‌گذاشت؛ قرار شد ملت خواهی مذهب رسمی باشد. در ۲۸ اکتبر ۱۷۹۳، کنوانسیون دستور داد که هیچ کشیشی نباید به عنوان آموزگار در مدارس دولتی منصوب شود. در ۱۹ دسامبر، اعلام شد که همهٔ مدارس ابتدایی رایگان خواهد بود، و حضور در آنها برای همهٔ پسران اجباری است؛ انتظار می‌رفت که دختران توسط مادران خود یا از طریق دبیرها یا آموزگاران خصوصی تربیت شوند.

تجدید سازمان دبیرستانها مستلزم فرا رسیدن دوران صلح بود. با وجود این، در ۲۵ فوریهٔ ۱۷۹۴، کنوانسیون تعدادی اکول سانترال (مدارس مرکزی) تأسیس کرد که همان لیسه‌های دپارتمانها یا دبیرستانهای بعدی بود. مدارس مخصوصی برای معادن، کارهای عمومی، نجوم، موسیقی، هنر و صنعت تأسیس شد؛ و در ۲۴ سپتامبر ۱۷۹۴ ، مدرسه پولیتکنیک با برنامهٔ عظیم خود آغاز به کار کرد. آکادمی فرانسه در ۸ اوت ۱۷۹۳ به عنوان پناهگاه مرتجعان سالخورده منحل شد، ولی در ۲۵ اکتبر ۱۷۹۵ ، کنوانسیون «انستیتوناسیونال دو فرانس» را به وجود آورد که قرار شد شامل آکادمیهای متعدد برای تشویق و تنظیم پیشرفت علوم و هنر باشد. در اینجا دانشمندان و محققانی گرد آمدند که سنتهای معنوی عصر روشنگری را ادامه دادند و به حملهٔ ناپلئون به مصر اهمیتی پایدار بخشیدند.

۷- طبقهٔ چهارم.

روزنامه نگاران و مطبوعات شاید بیش از مدارس در پیشرفت فکر و مشرب فرانسه در این سالهای پرجوش‌وخروش تأثیر کرده باشند. اهالی پاریس- و تا حدی کمتر مردم سراسر فرانسه- روزنامه‌های خبری را هر روز با شور و بیتابی می‌خواندند. در روزنامه‌های فکاهی به سیاستمداران و دانشمندان حمله می‌شد- و مردم از این کار لذت می‌بردند. انقلاب، در اعلامیهٔ حقوق بشر، متعهد شده بود که آزادی مطبوعات را حفظ کند؛ این تعهد در سراسر حکومت دورهٔ مجالس مؤسسان (۱۷۸۹-۱۷۹۱) رعایت می‌شد؛ ولی به همان نسبت که شدت اختلافات حزبی بالا می‌گرفت، هر یک از طرفین پیروزیهای خود را با محدود کردن انتشارات دشمن مشخص می‌کرد؛ در حقیقت، آزادی مطبوعات با اعدام شاه (۲۱ ژانویهٔ ۱۷۹۳) از بین رفت. در ۱۸ مارس، کنوانسیون «هر کسی را که قانونی زراعی یا قانونی که مضربه مالکیت ارضی، تجاری، یا صنعتی باشد پیشنهاد کند» به مرگ محکوم کرد؛ و در ۲۹ مارس شاهکشان پیروز کنوانسیون را بر آن داشتند که موافقت کند «هرکس به سبب نوشتن یا چاپ آثاری که موجب برقراری سلطنت یا هر نیرویی مضر به حاکمیت ملی محکوم شود» باید به قتل برسد. روبسپیر مدتها از آزادی مطبوعات دفاع کرده بود. ولی پس از آنکه ابر، دانتون، و دمولن را به گیوتین سپرد، روزنامه‌هایی را که از آنان حمایت کرده بودند توقیف کرد.

در دورهٔ وحشت، هرگونه آزادی نطق و بیان، حتی در کنوانسیون، از بین رفت. هیئت مدیره آزادی مطبوعات را در ۱۷۹۶ برقرار ساخت، ولی سال بعد، پس از کودتای ۱۸ فروکتیدور، آن را ملغا و ناشران چهل و دو روزنامه را تبعید کرد. آزادی نطق و مطبوعات به وسیلهٔ ناپلئون از بین نرفت؛ هنگامی که وی به قدرت رسید، آزادی نطق و مطبوعات از بین رفته بود

II –اخلاق جدید

۱-اخلاق و قانون

افراد آزاد شدهٔ فرانسه، پس از برانداختن اساس مذهبی اخلاق- دوست داشتن خدایی ناظر، ثبات، پاداش دهنده، و تنبیه کننده و ترسیدن از او، و اطاعت از احکام و دستورهای منسوب به او- خود را بدون دفاع دیدند، مگر دفاعهایی که انعکاسهای اخلاقی عقاید متروک آنها در برابر غرایز قدیمتر و قویتر و فردیتری بود که بر اثر قرنها گرسنگی و

طمع و ناامنی و کشمکش، فکر و ذهن آنها را پرکرده بود. آنها اصول اخلاقی مسیحی را به زنان و دختران خود واگذاشتند، و در جستجوی اصلی برآمدند که در میان دریایی از افراد گردنکش، که از چیزی جز قدرت نمی‌ترسیدند، به منزلهٔ لنگرگاهی اخلاقی باشد. آنان امیدوار بودند که در «سیویسم» - که عبارت بود از شهروندی به مفهوم پذیرش وظایف و امتیازات وابستگی به جامعه‌ای متشکل و محافظ- این لنگرگاه را بیابند؛ در هر قضیهٔ اخلاقی، فرد باید در مقابل حمایت و بسیاری از خدمات اجتماعی که از آن برخوردار است، همیشه مصلحت جامعه را قانون اصلی به شمار آرد. این اقدام کوششی ارجمند برای برقراری یک سلسله اصول اخلاق طبیعی بود. نمایندگان فیلسوف- میرابو، کوندورسه، ورنیو، رولان، سن-ژوست، روبسپیر- در تاریخ یا افسانه‌های باستان نمونه‌هایی را که در جستجوی آن بودند به دست آوردند، مانند لئونیداس، اپامینونداس، آریستیدس، بروتوسها، کاتوها، وسکیپیوها؛ اینها افرادی بودند که میهن پرستی در نظرشان وظیفهٔ اصلی بود، به طوری که ممکن بود هرکس بحق، فرزندان یا پدر و مادر خود را در صورت لزوم در راه مصلحت کشور بکشد.
نخستین دستهٔ انقلابیون با اصول اخلاقی جدید حقاً به موفقیتهایی نایل آمدند. دستهٔ دوم کار خود را در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ آغاز کردند: عوام پاریس لویی شانزدهم را عزل کردند و قدرت مطلق را بدون مسئولیت به دست گرفتند. در رژیم گذشته، بعضی از ظرافتکاریهای اشراف، و برخی احساسات بشردوستانه، که توسط فیلسوفان و متقدسان تبلیغ شده بود، تمایلات طبیعی به غارت کردن و حمله به یکدیگر را تعدیل کرده بود؛ ولی در دورهٔ انقلاب اینگونه حوادث پشت سرهم و به طرزی خوفناک روی داد؛ قتل عامهای سپتامبر، اعدام شاه و ملکه، توسعهٔ ترور و استفادهٔ شدید از گیوتین- که یکی از قربانیان آن، مادام رولان، آن را «گورستان وسیع کشتار» نامید. رهبران انقلاب به صورت سودجویان جنگ درآمدند و مناطق آزاد شده را در ازای استفاده از «حقوق بشر» مجبور به پرداخت مبالغ هنگفت کردند؛ به سربازان فرانسوی گفته شد که با عواید مناطق فتح شده زندگی کنند؛ گنجینه‌های هنری سرزمینهای آزاد شده یا مغلوب به فرانسهٔ فاتح تعلق گرفت. در این ضمن، قانونگذاران و افسران با تهیه کنندگان تدارکات به منظور فریب دادن دولت و سربازان با یکدیگر تبانی می‌کردند. در نظریهٔ اقتصادی آزادی عمل تولید کنندگان و توزیع کنندگان و مصرف کنندگان سعی می‌کردند که یکدیگر را بدوشند، یا از پرداخت قیمت یا دستمزدی که حداکثر و مجاز بود طفره بروند. بدیهی است که اینگونه کارها و شیطنتهای دیگر هزاران سال قبل از انقلاب هم وجود داشته ، ولی در کوششی که برای نظارت بر آنها به عمل آمد اصول جدید «سیویسم» ظاهراً، مانند بیم از خدایان، اثری نداشت. به همان نسبت که انقلاب ناامنی زندگی و ناپایداری قوانین را تشدید می‌کرد، هیجان روزافزون مردم به صورت جنایت درآمد، و همچنین سرگرمی به وسیلهٔ قمار، دوئل (جنگ تن به تن) ادامه یافت، ولی با شدتی کمتر از سابق. قماربازی در نتیجهٔ احکام سالهای ۱۷۹۱ و ۱۷۹۲ ممنوع شد، ولی تعداد قمارخانه های مخفی افزایش یافت، و تا سال ۱۷۹۴ سه هزار قمارخانه در پاریس دایر شده بود. طی سالهای حکومت هیئت مدیره، که در آن نفوذ طبقهٔ بالا غلبه داشت، افراد مبالغ کلانی شرط بندی می کردند؛ و بسیاری از خانواده‌ها بر اثر حرکت یک چرخ ورشکسته می‌شدند. در ۱۷۹۶، هیئت مدیره با برقراری بخت آزمایی ملی وارد بازی شد.
بخش تویلری کمون پاریس ضمن عریضه‌ای که به کنوانسیون نوشت، خواستار قانونی شده بودند که، به استناد آن، همهٔ قمارخانه ها و فاحشه خانه‌ها از بین برود. در این عریضه آمده بود که «بدون اخلاق، قانون و نظم نخواهد بود؛ بدون امنیت شخصی، آزادی وجود نخواهد داشت.» دولتهای انقلابی رنج بسیار کشیدند تا یک سلسله قوانین جدید به مردمی قابل تحریک و جابر، که بر اثر انحطاط ایمان و اعدام شاه از لحاظ اخلاقی و قانونی عنان گسیخته شده بودند بدهند. ولتر خواهان تجدید نظر کامل در قوانین فرانسوی و نوعی هماهنگی میان قوانین سیصد و شصت بخش و تدوین آنها به صورت یک قانون نامه برای سراسر فرانسه شده بود. آن تقاضا در میان سروصدای انقلاب مسموع

نیفتاد؛ و تا زمان ناپلئون بلاجرا ماند. در سال ۱۷۸۰ آکادمی شالون- سور- مارن جایزه‌ای برای بهترین مقاله دربارهٔ «بهترین راه تخفیف دادن خشونت قوانین کیفری فرانسه بدون به خطر انداختن امنیت عمومی» تعیین کرد. لویی شانزدهم با لغو شکنجه موافقت کرد(۱۷۸۰)، و در ۱۷۸۸ قصد خود را جهت تجدیدنظر در همهٔ قوانین جنایی فرانسه و تدوین آن به صورت یک قانون نامهٔ ملی و هماهنگ اعلام داشت؛ گذشته از این، تصریح کرد که «همهٔ وسایل تخفیف شدت مجازاتها را بدون خطر انداختن نظم و ترتیب مورد بررسی قرار خواهیم داد.» قانونگذاران محافظه کاری که در آن زمان بر «پارلمانهای» پاریس و مس و بزانسون مسلط بودند با نقشهٔ او مخالفت کردند، و شاه که برای حفظ جان خود مبارزه می کرد، آن را کنار گذاشت. در کتابچه‌های دستورالعمل؛ که به سال ۱۷۸۹ به اتاژنرو و تقدیم شد، مردم خواهان چند اصلاح قضایی بودند: محاکمات بایستی علنی باشد؛ به متهم اجازهٔ گرفتن وکیل داده شود؛ نامه‌های سر به مهر ممنوع گردد؛ محاکمه به وسیلهٔ هیئت منصفه برقرار شود. در ماه ژوئن، شاه نامه‌های سر به مهر را از جریان خارج ساخت، و اصلاحات دیگر بزودی توسط مجلس مؤسسان به صورت قانون درآمد. تشکیل هیئت منصفه، که در فرانسه در قرون وسطی معمول بود، دوباره برقرار شد. قانونگذاران، که در این هنگام به اندازهٔ کافی از نفوذ روحانیون رها شده و از احتیاجات پیشه و تجارت آگاهی داشتند، در سوم اکتبر ۱۷۸۹ اعلام کردند که اخذ ربح و رباخواری جنایت نیست. بر اثر دو قانون که در سال ۱۷۹۴ وضع شد، همهٔ بردگان در فرانسه و در مستعمرات آن کشور آزادی خود را بازیافتند، و سیاهپوستان همان حقوق شهروندان فرانسوی را به دست آوردند. به دلیل اینکه «کشوری مطلقاً آزاد نمی‌تواند هیچ صنف و دسته‌ای را در آغوش خود بپذیرد» بر طبق قوانین سالهای ۱۷۹۲-۱۷۹۴ تمام انجمنهای اخوت، آکادمیها، انجمنهای ادبی، سازمانهای مذهبی، و اجتماعات شغلی منحل شد. عجب آنکه باشگاههای ژاکوبنها مشمول این دستور نشد و بر جای ماند؛ ولی اتحادیه‌های کارگری ممنوع گشت. انقلاب به جای شاه مستبد، بسرعت دولتی را بر سر کار آورد که قادر مطلق بود.

تعدد قوانین گذشته، تصویب قوانین جدید، و پیچیدگی روز افزون روابط بازرگانی باعث افزایش وکلای دعاوی شد. این عده در این روزگار جای روحانیون را به عنوان طبقهٔ اول گرفتند. از زمان انحلال پارلمانها، وکلای مزبور رسماً دارای سازمان نبودند، ولی اطلاع آنها بر همهٔ مفرهای قانونی و رویه‌های قضایی با تمام تدابیر و معطلیهایش، به آنها قدرتی بخشید که دولت- که خود متشکل از حقوقدانان بود- بدشواری می‌توانست آنها را تحت نظارت خود درآورد. شهروندان شروع به اعتراض علیه معطلیهای قانون، زرنگیهای وکلا، و قوانین پرهزینه‌ای کردند که تساوی همهٔ شهروندان را در دادگاهها به طرزی عصبانی کننده غیرواقعی ساخت. مجالس متوالی برای تقلیل عده و قدرت وکلا اقدامات مختلفی انجام دادند. آنها با عصبانیت قوانینی بر ضد وکلا وضع کردند و جلو سردفتران اسناد رسمی را گرفتند (۲۳ سپتامبر ۱۷۹۱)، همهٔ مدارس قضایی را بستند (۱۵ سپتامبر ۱۷۹۳)، و تصویب کردند (۲۴ اکتبر ۱۷۹۳) که «دفتر وکالت بسته می شود، ولی طرفین دعوا می‌توانند افرادی را به عنوان نمایندهٔ خود وکیل کنند.» این مقررات، که غالباً نادیده گرفته می شد، در کتابها باقی ماند تا اینکه ناپلئون دوباره نظام وکلای دعاوی را در ۱۸ مارس ۱۸۰۰ در کار آورد.

انقلاب در اصلاح قوانین جنایی پیشرفت بهتری داشت. اصول محاکمات بیشتر به صورت علنی درآمد؛ قرار شد (تا مدتی) مخفی بودن بازپرسی و گمنامی گواهان پایان یابد. زندانها دیگر از ابزار عمدهٔ شکنجه نبود؛ در بسیاری از زندانها، به زندانیان اجازه داده می شد که کتاب و اسباب با خود بیاورند، و پول غذای خارج از زندان را بپردازند؛ اشخاصی که به عنوان مظنون به زندان افکنده شده ولی هنوز محکوم نشده بودند ممکن بود به دیدن یکدیگر بروند، بازی کنند، و لااقل به عشقبازی بپردازند؛ خبرهای داغی هم شنیده‌ایم مانند خبر عشقبازی ژرزفین دوبوآرنهٔ زندانی با ژنرال اوش زندانی. کنوانسیون، که صدها بار حکم اعدام را صادر کرده بود، در آخرین جلسهٔ خود (۲۶ اکتبر

۱۷۹۵) اظهار داشت: «از روز اعلام صلح، مجازات مرگ در سراسر جمهوری فرانسه ملغا خواهد شد.» در این ضمن، انقلاب می‌توانست ادعا کند که در روش اعدام اصلاحاتی به عمل آورده است. در سال ۱۷۸۹ دکتر ژوزف- اینیاس گیوتن، نمایندهٔ اتاژنرو، پیشنهاد کرد که به جای دژخیم و تبردار، تیغه‌ای سنگین و ماشینی به کار رود که سقوط آن موجب جدایی سر از تن می‌شود، بی آنکه شخص دردی جسمانی احساس کند- این فکر، تازه نبود؛ از قرن سیزدهم به بعد، در ایتالیا و آلمان مورد استفاده قرار گرفته بود. پس از چند استفادهٔ تجربی از چاقوی دکتر بر روی اجساد مردگان، «گیوتین» را در میدان گرو (که اکنون میدان شهرداری نام دارد) برپا داشتند(۲۵ آوریل ۱۷۹۲) و بعد در جای دیگر نیز آن را نصب کردند، و در امر اعدام تسریع شد. تا مدتی این گونه اعدامها جمعیت زیادی را به طرف خود جلب می‌کرد. بعضی از مردم، که در میان آنها زنان و کودکان نیز دیده می‌شدند، شادی می‌کردند.؛ ولی پس از مدتی، اعدام به اندازه‌ای تکرار شد که به صورت امری عادی در آمد. یکی از معاصران نوشته است: «وقتی که ارابهٔ اعدام می‌گذشت، مردم در دکانها به کار خود ادامه می‌دادند، و حتی سر خود را بلند نمی‌کردند.» ولی پایین آوردن سرها بیش از هر کاری ادامه یافت.

۲- اخلاق جنسی

در میان ارابه‌های اعدام و خرابه‌ها، عشق و شهوت پرستی زنده ماند. انقلاب توجهی به بیمارستانها نکرده بود، ولی در اینجا و بر روی صحنه‌های جنگ و در میان خرابه‌ها، صدقه باعث تخفیف آلام و اندوهها می‌شد؛ نیکی به مقابلهٔ بدی می‌شتافت، و مهر و محبت پدر و مادر در برابر استقلال فرزندان از میان نمی‌رفت. بسیاری از پسران تعجب می‌کردند که چرا پدران و مادرانشان نمی‌توانند حرارت انقلابی و روشهاس جدید را درک کنند؛ بعضی از آنها قیود اخلاقی دیرین را به کنار نهادند و به صورت افراد خوشگذران و بیمبالات درآمدند. هرج و مرج در مسائل جنسی بالا گرفت، بیماریهای مقاربتی شیوع یافت، بچه‌های سرراهی زیاد شدند، هرزگی ادامه یافت.

کنت دوناسین- آلفونس- فرانسوادوساد(۱۷۴۰-۱۸۱۴) از یکی از خانواده‌های محترم پرووانس بود، به استانداری برس و بوژه رسید، و چنین به نظر می‌آمد که زندگی او به عنوان یک سرپرست ناحیه سپری خواهد شد. ولی تصورات و آمال جنسی در وجودش می‌جوشید، و برای توجیه آن به دنبال فلسفه‌ای می‌گشت. پس از درگیری در امری که چهار دختر در آن شرکت داشتند، در اکس-آن-پرووانس به جرم «جنایتهای سم خوراندن ولواط» محکوم به مرگ شد. ولی فرار کرد، اسیر شد، دوباره فرار کرد و دست به اعمال ناشایست زد، به ایتالیا گریخت، به فرانسه بازگشت، در پاریس دستگیر و در ونسن (۱۷۷۸-۱۷۸۴) و باستیل و شارانتون (۱۷۸۹) زندانی شد. در ۱۷۹۰ بیرون آمد و به دفاع از انقلاب پرداخت؛ در سال ۱۷۹۲ منشی «سکسیون دپیک» شد. در دورهٔ وحشت، به تصور آنکه جزو مهاجران بوده و اینک بازگشته است، او را دستگیر کردند، ولی پس از یک سال رهایش ساختند. در زمان ناپلئون (۱۸۰۱) به سبب انتشار ژوستین (۱۷۹۱) و ژولیت (۱۷۹۲) او را به زندان افکندند. این دو اثر داستان تجارب جنسی خواه عادی و خواه غیرعادی است؛ مؤلف جنبه‌های غیرعادی را ترجیح می‌داد، و مهارت ادبی قابل توجه خود را در دفاع از آنها به کار می‌برد؛ به عقیدهٔ او، همهٔ امیال جنسی طبیعی است و انسان باید با وقوف کامل به لذت بردن از آنها بپردازد، ولو آنکه لذت جنسی را از زجر دادن به دست آرد. به این مفهوم آخر، نام او با کلمه‌ای جاویدان شد. سالهای آخر عمر را در زندانهای مختلف گذراند، نمایشنامه‌های پر طنزی نوشت؛ در بیمارستانی در شارانتون درگذشت.

در طی انقلاب، سخن از همجنس بازی دانشجویان به میان آمده است، و شاید در زندانها نیز رواج داشته است. زنان روسپی و فاحشه‌خانه‌ها مخصوصاً نزدیک پاله-رواپال، باغهای تویلری، کوچهٔ سنتیلر و کوچهٔ پتی‌شان (دشتهای کوچک) زیاد دیده می‌شدند؛ این گونه زنان در تماشاخانه‌ها و اپراها و حتی در سرسراهای مجلس مقنن و کنوانسیون

نیز در تردد بودند. جزوه‌هایی انتشار می‌یافت که نشانیها و تاکس زنان در آن ذکر شده بود. در ۲۴ آوریل ۱۷۹۳، بخش تامپل دستوری بدین مضمون صادر کرد: «مجمع عمومی،... به منظور جلوگیری از مصیبت شدیدی که بر اثر سست شدن اخلاق عمومی و هرزگی و بیشرمی زنان پیش آمده است، بدین وسیله اعضای زیر را منصوب می‌کند،» الخ. بخشها مبارزه را ادامه دادند؛ دسته‌های گشتی تشکیل شد، و بعضی از مجرمان بیدقت گرفتار آمدند. روبسپیر از این کار حمایت کرد، ولی پس از مرگ او از توجه محافظان کاسته شد، «دختران» دوباره ظاهر شدند و در دورهٔ هیئت مدیره کارشان بالا گرفت، و زنانی که در امر جنسی تجارب طولانی کسب کرده بودند رهبران مد و جامعه شدند.

شاید امکان داشت که در نتیجهٔ سهولت روزافزون ازدواجهای زودرس، جلو فحشا را بگیرند. برای ازدواج، کشیش لازم نبود؛ پس از ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲، تنها ازدواج مدنی قانونی به شمار می‌رفت؛ و این امر فقط مستلزم تعهدی دوجانبه بود که در برابر متصدیان امر ازدواج به امضای طرفین می‌رسید. در میان طبقات پایین، دیده می‌شد که زنی و مردی بدون ازدواج و بدون مزاحمت با هم زندگی می‌کنند. کودکان حرامزاده زیاد بود؛ در سال ۱۷۹۶ در فرانسه چهل و چهار هزار بچهٔ سرراهی وجود داشت. میان سالهای ۱۷۸۹ و ۱۸۳۹، بیست چهار درصد از عروسان شهر مولن (که نمونه‌ای برای دیگر شهرها بود)، در هنگام ازدواج آبستن بودند.

همان گونه که در رژیم قدیم مرسوم بود، زناکردن شوهر غالباً نادیده گرفته می‌شد؛ افراد با استطاعت احتمالاً معشوقه‌هایی داشتند، و در دوره هیئت مدیره آنها را علناً به عنوان همسرانشان معرفی می‌کردند. طلاق بنا به تصویبنامهٔ ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲، قانونی شد؛ بنابراین، طلاق با توافق طرفین در برابر یک مقام شهرداری انجام می‌گرفت.

قدرت پدر و مادر در نتیجهٔ افزایش نسبی حقوق قانونی زن و همچنین خودنمایی و ادعای جوانانی که آزاد شده بودند کاهش یافت. آن پلمپتر که در فرانسه در ۱۸۰۲ مسافرت کرده بود، از قول باغبانی می‌گفت :

در طی انقلاب جرأت نمی‌کردیم که کودکانمان را به سبب خطاهایشان ملامت کنیم. کسانی که خود را میهن پرست می‌نامیدند تنبیه کودکان را بر خلاف اصول اساسی آزادی می‌دانستند. این کار باعث سرکشی آنها می‌شد، به طوری که هرگاه یکی از والدین جرئت می‌کرد که فرزند خود را ملامت کند، بچه از او می‌خواست که دخالت نکند و به او می‌گفت: ما آزاد و برابر هستیم؛ جمهوری تنها پدر ماست و غیر از او نیست. . . . سالها طول خواهد کشید که آنها را سر عقل بیاوریم.

مطالب خلاف عفت، بسیار بود، و (بر طبق نوشتهٔ یکی از روزنامه‌های معاصر) جوانان آن را با رغبت می‌خواندند. بعضی از پدران و مادرانی که پیش از این طرفدار اصلاحات اساسی بودند در سال ۱۷۹۵ (مانند ۱۸۷۱) شروع به فرستادن فرزندان خود به مدارسی کردند ک به وسیلهٔ کشیشها اداره می‌شد، به امید آنکه آنها را از نتایج سست شدن آداب و اخلاق نجات دهند. تا مدتی چنین به نظر می‌آمد که خانواده از قربانیان انقلاب فرانسه است، ولی برقراری انضباط در زمان ناپلئون آن را یکچند نجات داد، تا آنکه انقلاب صنعتی با نیرویی تدریجیتر ولی ثابتتر و اساسیتر در کار آمد.

زنان، براثر ظرافت و نفوذ تهذیب کنندهٔ رفتار و همچنین پرورش افکار خود در رژیم گذشته، مقامی ارجمند داشتند؛ ولی این تکامل بیشتر محدود به اشراف و افراد بالای طبقهٔ متوسط بود. اما در سال ۱۷۸۹ زنان طبقهٔ عوام به طور آشکار وارد سیاست شدند؛ می‌توان گفت که آنها بودند که انقلاب را برپا کردند، زیرا به ورسای رفتند و شاه و ملکه را به عنوان اسیر جماعتی که بر اثر کشف قدرت جدید خود طغیان کرده بود، به پاریس آوردند. در ژوئیهٔ ۱۷۹۰

کوندورسه مقاله‌ای انتشار داد تحت عنوان دربارۀ اعطای حقوق مدنی به زنان، در دسامبر کوششی به وسیلۀ مادام الدرس جهت تشکیل باشگاههایی برای آزادی زنان به عمل آمد.
صدای زنان در سرسراهای مجالس مقننه پیچید، ولی اقداماتی که به منظور سازماندهی آنها برای پیشرفت حقوق سیاسیشان انجام گرفت در هیجان جنگ، خشم دورۀ وحشت، و عکس العمل محافظه‌کارانۀ بعد از ترمیدور به جایی نرسید. پاره‌ای موفقیتها در این زمینه به دست آمد: زن، مانند شوهر، می‌توانست تقاضای طلاق کند، ورضای پدر و مادر در ازدواج کودکان صغیرشان لازم بود. در دورۀ هیئت مدیره، زنان اگرچه حق رأی نداشتند، در سیاست به صورت نیرویی علنی درآمدند و وزیران و ژنرالها را یاری می‌دادند، و آزادی جدید خود را در آداب و اخلاق و لباس خود با کمال افتخار به رخ مردم می‌کشیدند. ناپلئون که در آن زمان بیست و شش ساله بود در ۱۷۹۵ دربارۀ آنان چنین گفت :
زنان را همه جا- در تماشاخانه‌ها، گردشگاههای عمومی، کتابخانه‌ها- می‌توان دید. زنان بسیار زیبایی را در اطاق مطالعۀ استادان می‌یابیم. از تمام مناطق روی زمین فقط همین جا [در پاریس] است که زنان درخور این نفوذ و تأثیرند. در واقع مردان شیفتۀ آنانند، به فکر چیز دیگری نیستند، و فقط به وسیلۀ آنها و برای آنها زنده‌اند. اگر زنی بخواهد بداند که حق او تا چه اندازه است و چه قدرتی دارد، باید شش ماه در پاریس زندگی کند.

III – آداب

آداب، تقریباً مانند هر چیز دیگر، تحت تأثیر نوسانات انقلابی قرار گرفت. اشراف، ضمن فرار از برابر طوفانی که جامعه را متعادل می‌ساخت، القاب غرورآمیز، رفتار مؤدبانه، زبان مطبوع، امضاهای گلدار، آسایش اطمینانبخش، وقار، و متانت خویش را با خود بردند. پس از چندی ادب سالن، نزاکت رقص، و لغات آکادمی به صورت نشانهای اشراف درآمد، و امکان داشت که استفاده‌کنندگان از آنها، به‌عنوان افراد کهنه پرست مظنونی که از برابر طوفان گریخته باشند، بازداشت شوند. تا سال ۱۷۹۲، همۀ فرانسویان از زن و مرد و با تساوی کامل شهروند شده بودند؛ به کسی مسیو و مادام گفته نمی‌شد؛ و کلمۀ شما جای خود را به تو داد که در خانه و کوچه به کار می‌رفت. با وجود این، از سال ۱۷۹۵، خطاب کردن با ضمیر دوم شخص مفرد تو از رواج افتاد و ضمیر دوم شخص جمع (شما) دوباره رایج شد، و مادام و مسیو کلمۀ شهروند را از اعتبار خارج کردند. در زمان ناپلئون، القاب دوباره بازگشت؛ در سال ۱۸۱۰ بیش از هر دورۀ دیگر لقب وجود داشت.
لباس با آهستگی بیشتری تغییر یافت. مردان متمول از مدتها پیش لباس اشرافی بر تن می‌کردند که عبارت بود از : کلاه بلند و سه گوشه، پیراهن ابریشمی، دستمال گردن با گرۀ گشاد، جلیقۀ رنگی و گلدوزی شده، کتی که تا زانو می‌رسید نیم شلواری تا زیر زانو، جوراب ابریشمی، و کفشی دارای سگک با پنجه‌های چهارگوش. در سال ۱۷۹۳ کمیتۀ نجات ملی کوشید که «لباس ملی جدید را تغییر دهد، و آن را با خصلت جمهوری و طبیعت انقلاب متناسب سازد»؛ ولی فقط افراد پایین طبقۀ متوسط شلواربلند کارگران و پیشه وران را پوشیدند.
خود روبسپیر مانند اشراف لباس می‌پوشید، و هیچ چیز از لحاظ جلال و شکوه برتر از لباسهای رسمی هیئت مدیره نبود که با راس آن را رواج داده بود. در سال ۱۸۳۰ بود که شلوار بلند در نبرد علیه نیم شلوار (کولوت) پیروز شد. فقط سان- کولوتها بودند که با کلاه سرخ انقلاب و کارمانیول دیده می‌شدند.
لباس زنان تحت تاثیر عقیدۀ انقلابی قرار گرفت که انقلاب دنباله رو جمهوری روم، و یونان دورۀ پریکلس است. ژاک لویی داوید، که از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ رهبر هنر در فرانسه بود، در موضوعات نخستین خود از قهرمانان کلاسیک استفاده می‌کرد، و آنها را به جامعۀ کلاسیک می‌آراست. از این رو زنان شیکپوش پاریس، پس از سقوط روبسپیر پیرایشگر (پیورتن)، زیردامنی و زیر پیراهن را به دور افکندند، به عنوان لباس رسمی خود جامه‌ای ساده و گشاد

اختیار کردند که به اندازهٔ کافی شفاف بود و قسمت اعظم برجستگیهای نرمی را که مردان سیراب نشدنی را مسحور می‌کرد نشان می‌داد. خط کمربند را معمولاً بالا می‌بردند، تا پستانها را نگاه دارد؛ یقه را به اندازه‌ای پایین می‌آوردند که سینه دیده شود؛ و آستینها را به اندازه‌ای کوتاه می ساختند که بازوان فریبنده را آشکار سازد. به جای کلاه، گیسوبند مرسوم شد و به جای کفشهای پاشنه بلند، کفشهای سرپایی و بی‌پاشنه رواج یافت. پزشکان از مرگ زنانی خبر دادند که به سبب لباس زرق و برق دار خود در تماشاخانه‌ها یا گردشگاهها در معرض هوای شبهای پاریسی که به سرعت سرد می‌شود قرار گرفته بودند. در این ضمن، «باورنکردنیها» و «شگفتی انگیزها»- یعنی پسران و دختران شیکپوش و خوش لباس می‌کوشیدند که با جامه‌های عجیب و غریب توجه مردم را به خود جلب کنند. گروهی از زنان که در جامهٔ مردان در برابر شورای بخشهای پاریس در ۱۷۹۲ ظاهر شده بودند مورد ملامت شومت دادستان کل قرار گرفتند. وی به آنان گفت: «شما زنان بی‌پروایی که می‌خواهید مرد باشید، آیا به قسمت و نصیب خود قناعت نمی‌کنید؟ بیشتر از این چه می‌خواهید؟ شما بر احساسات مستولی شده‌اید؛ قانونگذار و قاضی در اختیار شما هستند، استبداد شما تنها نیرویی است که قوهٔ ما از نبرد با آن عاجز است، زیرا استبداد عشق، و در نتیجه کار طبیعت است. به نام همان طبیعت، همانطور که طبیعت خواسته است بمانید.» اما زنان اطمینان داشتند که بهتر از طبیعت کار خواهند کرد. در اعلانی که در روزنامهٔ مونیتور به تاریخ ۱۵ اوت ۱۷۹۲ منتشر شد، خانم بروکن اعلام داشت که هنوز پودر مشهوری را که جهت تبدیل موهایی سرخ یا سفید به خرمایی یا سیاه برای یک بار استعمال لازم است در اختیار دارد. در صورت لزوم، روی موهایی که مورد پسند نبود کلاه گیس می‌گذاشتند، که در بسیاری موارد از گیسوان بریدهٔ زنانی بود که توسط گیوتین اعدام شده بودند. در ۱۷۹۶ کاملاً عادی بود که مردان طبقهٔ بالا و متوسط موی بلند و بافته داشته باشند.

در طی دو سال اول انقلاب، هشتصد هزار نفر جمعیت پاریس زندگی عادی خود را ادامه می‌دادند، و نسبت به آنچه در مجلس یا زندانها می‌گذشت، تصادفاً توجه و عنایتی می‌کردند. در آن زمان زندگی برای طبقات بالا به اندازهٔ کافی خوشایند بود: خانواده‌ها همچنان به دید وبازدید از یکدیگر و صرف ناهار، شرکت در مجالس رقص، مهمانیها، کنسرتها، و بازیها مشغول بودند. حتی در دورهٔ آشفتهٔ میان قتل عامهای سپتامبر ۱۷۹۲ و سقوط روبسپیر در ژوئیهٔ ۱۷۹۴، دورانی که دو هزار و هشتصد نفر در پاریس اعدام شدند، زندگی تقریباً برای همهٔ باقی ماندگان عبارت بود از کار، بازی، روابط جنسی، عشق پدر و مادر. سباستین مرسیه در ۱۷۹۴ چنین گزارش می دهد:

خارجیانی که روزنامه‌های ما را می‌خوانند تصور می‌کنند که ما سراپا غرق در خونیم. لباس ژنده می‌پوشیم، و زندگی مصیبت باری داریم. ببینید چقدر تعجب خواهند کرد وقتی که به آن خیابان با شکوه-شانزلیزه- می‌رسند، که در هر سوی آن درشکه‌ها و زنان زیبا و دوست داشتنی ایستاده‌اند، و بعد . . آن منظرهٔ سحرانگیز که به طرف تویلری امتداد دارد و . . . آن باغهای عالی، که اکنون بیش از پیش سرسبزتر است و بیشتر از آنها مواظبت می‌شود! بازیهای مرسوم عبارت بود از توپ بازی، تنیس، اسب سواری، اسبدوانی، مسابقات کشتی‌گیری ... پارکهای تفریحی نیز مانند باغهای تیوولی وجود داشت که در آن- مانند دوازده هزار پارک دیگر- در روزهای آفتابی انسان می‌توانست فال خود را بگیرد و از سرنوشت خویش مستحضر شود؛ چیزهای لازم را از دکانها بخرد؛ به تماشای آتشبازی، بندبازی یا بالارفتن بالونها بپردازد؛ به کنسرت گوش دهد؛ یا کودکان را روی چرخ فلک بگذارد تا به تفریح و سرگرمی مشغول شوند. همچنین انسان می‌توانست در کافه‌ای در هوای آزاد بنشیند یا به کلاه فرنگی کافه دوفوا برود، یا در یک کافهٔ اشرافی مانند تورتونی یا فراسکاتی استراحت کند، یا به دنبال جهانگردان در کلوبهای شبانه- مانند کاوو یا سوواژ یا لزاوگل (کافهٔ کوران)- جایی که رامشگران نابینا مشغول نواختن آلات موسیقی بودند- خود را سرگرم کند. نیز ممکن بود انسان به باشگاهی برود، مطالعه کند، یا «گپ بزند» یا به بحثی سیاسی گوش دهد. نیز می توانست به یکی از جشنواره‌های

مفصل و رنگارنگی برود که به وسیله دولت تشکیل یافته و به دست هنرمندان مشهوری مانند داوید آراسته شده بود. اگر میل داشت که رقص جدید والس را که بتازگی از آلمان آمده بود امتحان کند، می‌توانست شریک رقص خود را در یکی از سیصد رقاصخانهٔ عمومی پاریس در دورهٔ هیئت مدیرهٔ بیابد.

اکنون (سال ۱۷۹۵) از سالهایی بود که انقلاب فروکش می‌کرد: به بعضی از مهاجران اجازهٔ بازگشت داده شده بود؛ نجبایی که خود را پنهان کرده بودند از مخفیگاه خود بیرون می‌آمدند؛ و طبقهٔ بورژوا ثروت خود را به وسیلهٔ خانه‌ها و اثاث گرانقیمت، زنان شیکپوش دارای جواهرات، و ضیافتهای باشکوه به نمایش می‌گذاشت. اهالی پاریس از آپارتمانها و خانه‌های اجاره‌ای خود خارج می‌شدند تا از آفتاب یا هوای شامگاهی در باغهای تویلری یا لوکزامبورگ یا در طول شانزلیزه لذت ببرند. زنان با لباسها زیبا و بی‌بندوبار خود شکوفه وار بیرون می‌آمدند؛ بادبزنهای مصور برای معرفی صاحبش از هر کلامی رساتر بودند و کفشهای زیبای آنها پاهایشان را فریبنده‌تر می‌ساخت. در یک کلمه«جامعه» احیاء شده بود.

اما حدود صد خانواده‌ای که آن را تشکیل می‌دادند در این زمان از اعیان نسب‌دار و فیلسوفان مشهور جهان نبودند که در سالنهای شبهای قبل از انقلاب می‌درخشیدند؛ بیشتر آنها افراد تازه به دوران رسیده‌ای بودند که ثروت خود را از مستغلات کلیسایی، قراردادهای ارتشی، انحصارات تجاری، ریزه‌کاریهای‌مالی، یا توسط دوستان سیاسی به دست آورده بودند. بعضی از بازماندگان پراکندهٔ روزگار بوربونها به منازل ژانلیس یا بیوه‌های کوندورسه و هلوسیوس می‌رفتند؛ ولی در بیشتر سالنهایی که پس از مرگ روبسپیر باز شد(به استثنای محفل مادام دوستال) سخنان جالبی گفته نمی‌شد؛ و گوینده دارای آن امنیت و اعتماد به نفسی که از اطمینان طولانی به ثروت این جهانی ناشی می‌شد، نبود. سالن برجسته در این هنگام سالنی بود که در اطاقهای راحت باراس (از اعضای هیئت مدیره) در قصر لوکزامبورگ یا در قصر او به نام شاتودوگروبوا تشکیل می‌یافت؛ و فریبندگی این سالن در شخصیت فیلسوفان حاضر در آن نبود، بلکه در زیبایی و لبخندهای خانم تالین و خانم ژوزفین دوبوآرنه بود.

ژوزفین هنوز بوناپارت نامیده نمی‌شد، و خانم تالین دیگر همسر تالین نبود. وی که در ۲۶ دسامبر ۱۷۹۴ با او ازدواج کرده بود و تا مدتی او را «نوتردام دوترمیدور» می‌نامیدند، آن تروریستی را که صحنه خارج می‌شد پس از چندی ترک گفته و معشوقهٔ باراس شده بود. بعضی از روزنامه نویسان به اخلاق و رفتار او طعنه می‌زدند، ولی بیشتر آنها مسحور لبخندهایش بودند، زیرا در زیبایی او چیزی غرورآمیز نبود، و خود او به سبب لطف و مهربانی زنان و همچنین به مردان شهرت داشت. دوشس د/آبرانتس او را بعدها «ونوس کاپیتولین» نامید، ولی حتی او را زیباتر از کارفیدیاس خواند؛ زیرا در او همان کمال صورت و ترکیب، همان تناسب دست و بازو و پا، دیده می‌شد، و همهٔ آنها دارای حالتی دلپذیر بود.» یکی از صفات با راس این بود که هم به او و هم به ژوزفین پول می‌داد، و زیبایی آنها را با چشم شهوانی نمی‌نگریست، و در ضیافتهایی که می‌داد در حظ بردن از آن زیبایی با صدها تن از رقیبان احتمالی شریک بود، و با تصرف ژوزفین از طرف ناپلئون موافقت کرد.

IV – موسیقی و نمایشنامه

در دوران انقلاب هر نوع موسیقی ترقی کرد. کافی بود سکه‌ای به آوازخوانی دوره گرد بدهید تا چند بار برای شما آواز بخواند، یا می‌توانستید به مردم ملحق شوید و بورژواها را با کارمانیول یا خواندن سرود «درست خواهد شد» بترسانید، یا مرزها را با سرود لامارسیز- که همه چیز آن غیر از عنوانش را روژه دولیل ساخت- بلرزانید. در کنسرت فدو می‌توانستید از آوازهای دومینیک گارا لذت ببرید- وی کاروزوی زمان خود بود، صدایش دلها و سقفها را به لرزه در می‌آورد، و به سبب برد صدایش در سراسر اروپا شهرت داشت. در دورهٔ وحشت، ۱۷۹۳ ، کنوانسیون «سازمان ملی موسیقی» را افتتاح کرد و مبلغ ۲۴۰/۰۰۰ لیور سالانه به عنوان حق التعلیم ششصد دانشجو به آن اختصاص داد.

حتی در شبی که روبسپیر تیر خورد، پاریسیها می‌توانستند برای تماشا نمایشنامهٔ آرمید به اپرا بروند یا در اپرا-کمیک ماجرای پل و ویرژینی را ببینند.

اپرا هم طی انقلاب ترقی کرد. ژان- فرانسوالوزوئور (۱۷۶۰-۱۸۳۷) غیر از موفقیت در ساختن آهنگ برای نغمهٔ عاشقانهٔ برناردن دوسن-پیر، به موفقیت دیگری در همان سال در مورد تلماک اثر فنلون دست یافت، همهٔ فرانسویان را با فریاد و وحشت لاکاورن، که هفتصد بار بر روی صحنه آمد، تکان داد؛ طی دورهٔ رونق و اقتدار ناپلئون همچنان به کار مشغول بود، و آن قدر زنده ماند تا به برلیوز و گونو درس بدهد. اتین مئول (۱۷۶۳-۱۸۱۷) ظرف عمر کوتاهتری بیش از چهل اپرا برای اپرا- کمیک ساخت؛ در عین حال، ستایش خرد او که بر اساس همسرایی خوانده می‌شد (۱۷۹۳) و همچنین آهنگ عزیمت (۱۷۹۴) وی او را به صورت بت موسیقی عصر انقلاب درآورد.

بزرگترین موسیقیدان فرانسه در انقلاب ماریا لویجی کارلوسالواتوره کروبینی نام داشت. وی در ۱۷۶۰ در فلورانس به دنیا آمد، و چنانکه خود گوید: «در شش سالگی شروع به آموختن موسیقی کردم و در نه سالگی به تصنیف پرداختم.» تا شانزده سالگی سه آهنگ مخصوص قداس، یک سرود در ستایش مریم، یک ته دئوم (سرود نیایش خدا و عیسی)، یک اوراتوریو و سه کانتات (آواز)ساخت. در ۱۷۷۷ لئوپولد، مهیندوک سخاوتمند توسکانا، دربارهٔ او مدد معاشی مقرر کرد تا نزد جوزپه سارتی در بولونیا به تحصیل بپردازند؛ در چهار سال، کروبینی استاد ترکیب کونترپوان شد. در ۱۷۸۴ او را به لندن دعوت کردند، ولی در آنجا کارش بالا نگرفت، و در ۱۷۸۶ به پاریس بازگشت، و جز دوره‌ای کوتاه، تا پایان عمر (۱۸۴۲) در آن اقامت کرد. در آنجا، در نخستین اپرای خود به نام دموفون سبک با نشاط ناپلی را که عبارت از تابع قرار دادن حکایت و ارکستر نسبت به آهنگ بود ترک گفت و از گلوک پیروی کرد و به دنبال «اپرای بزرگ» رفت که در آن، آهنگ تابع تکامل مطلب و پیرو موسیقی ارکستر و همسرایی بود. بزرگترین موفقیت او در پاریس در دورهٔ انقلاب عبارت بود از لودوئیسکا (۱۷۹۱) و مده (۱۷۹۷). در اثر مشهور دیگری به نام دوروز (۱۸۰۰) دورهٔ پرزحمتی را در زمان ناپلئون آغاز کرد. در زمان این شهاب ثاقب دوباره یادی از او به میان خواهیم آورد.

در دورهٔ انقلاب، در پاریس بیش از سی تماشاخانه وجود داشت، و تقریباً همهٔ آنها در شبهای متوالی، حتی در دورهٔ وحشت، پر از تماشاچی بود. بازیگران در نتیجهٔ انقلاب از محدودیتهای که از مدتها پیش به وسیلهٔ کلیسا ایجاد شده بود آزاد شدند؛ آنها به تکفیر اعتنایی نمی‌کردند، و از محرومیت اجسادشان از گورستانهای مسیحی بیمی‌نداشتند. اما تابع سانسور شدیدتری بودند(۱۷۹۰-۱۷۹۵) : کنوانسیون مقرر داشت که هیچ نمایشنامهٔ کمیک نباید دارای قهرمانی از طبقهٔ اشراف یا احساسات و عواطف وابسته به آنها باشد ؛ تئاتر به صورت آلت تبلیغات دولت درآمد. کمدی به سطحی پایین تنزل کرد، و تراژدیهای جدید پیرو خط انقلاب و همچنین پیرو وحدتهای کلاسیک شد.

به طور معمول، بازیگران عمده مشهورتر از سیاستمداران بودند، و بعضیها مانند فرانسوا- ژوزف تالما از محبوبیت بیشتری برخوردار بودند. پدر تالما مستخدمی بود که بعداً دندانساز شد؛ به لندن رفت؛ کارش بالا گرفت؛ و پسر خود را برای تحصیل به فرانسه فرستاد. فرانسوا پس از پایان تحصیل بازگشت و دستیار پدر شد. انگلیسی آموخت؛ به مطالعهٔ آثار شکسپیر پرداخت؛ نمایشنامه‌های او را دید؛ و به گروهی از بازیگران فرانسوی که در انگلیس بازی می‌کردند پیوست. در بازگشت به فرانسه، وارد کمدی-فرانسز شد، و نخستین بار در ۱۷۸۷ در شخصیت «سعید» در یکی از تراژدیهای ولتر بازی کرد. پیکر متناسب، سیمای کاملاً کلاسیک، موی پر پشت و تیره و چشمان درخشان و سیاهش باعث پیشرفت او شد، ولی طرفداری او از انقلاب او را در نظر بیشتر افراد گروه- که وجود خود را مرهون لطف پادشاه می‌دانستند منفور ساخت.

در سال ۱۷۸۵ تالما تصویری دید به نام سوگند هوراسها اثر داوید، و تحت تأثیر قدرت هیجان انگیز آن تصویر و مطابقت دقیقش با لباسهای قدیم قرار گرفت. از این رو درصدد آن برآمد که همان واقعیت را در مورد لباسهایی که بر روی صحنه از آنها استفاده می‌کرد اعمال کند. وی همکاران خود را به شگفتی انداخت، زیرا با پیراهن رومیان قدیم و با کفش بی‌رویه و ساق وبازوی عریان ظاهر شد تا نقش پروکولوس را در نمایشنامهٔ بروتوس اثر ولتر بازی کند.

وی با داوید دوست شد، و تحت تأثیر شور و هیجان انقلابی او قرار گرفت. هنگامی که در نمایشنامه ای از ماری-ژوزف دوشنیه، به نام شارل نهم، نقش شارل را بازی می‌کرد (۴ نوامبر ۱۷۸۹)، قسمتهای مخالف سلطنت را با چنان شور و حرارتی ایفا کرد که بیشتر تماشاچیان و بسیاری از اعضای گروه خود را، که هنوز تا حدی نسبت به لویی شانزدهم وفادار بودند، به وحشت انداخت. در عبارات مزبور، شارل نهم به صورت پادشاه جوانی مجسم شده بود که شب قبل از کشتار سن بار تلمی، فرمان قتل عام را صادر کرده بود. با پیشرفت انقلاب، کشمکش میان «سرخها» و «سیاهها» در گروه او و در میان تماشاچیان به اندازه‌ای بالا گرفت که منجر به دوئل شد، و تالما، مادام وستریس (بازیگر عمدهٔ تراژدی) و دیگر بازیگران، از کمدی- فرانسز که مورد لطف شاه بود بریدند و گروه مخصوص خود را در «تئاتر جمهوری فرانسه» در مجاورت پاله‌ـروایال (قصر سلطنتی) تشکیل دادند. در آنجا تالما، با بررسی تاریخ و شخصیت و لباس هر یک از اشخاص نمایشنامه‌هایش، هنر خود را بهبود بخشید. وی برای تطابق هنر تغییر احساس یا فکری با سیمایش، تمرین می‌کرد؛ آهنگ بلند گفتارهای خود و ارائهٔ اغراق آمیز احساسات را تقلیل داد؛ و سرانجام به صورت استاد مسلم هنر خود درآمد.

در ۱۷۹۳ گروه سابق، که اینک نامش به تئاتر دولاناسیون (تئاتر ملت) تغییر یافته بود، نمایش دوست قوانین را که با طنز و استهزائی جالب علیه رهبران انقلابی درست شده بود روی صحنه آورد. در شب ۳-۴ سپتامبر همهٔ گروه را توقیف کردند. گروه تالما سانسور شدیدی را پذیرفت : نمایشنامه‌های راسین ممنوع شد؛ کمدیهای مولیر را تغییر دادند یا قسمتهایی از آنها را حذف کردند؛ عنوانهای اشرافی- حتی مسیو و مادام- را از نمایشنامه‌های مجاز انداختند؛ و تصفیهٔ مشابهی را در همهٔ تماشاخانه‌های فرانسه خواستار شدند. پس از سقوط روبسپیر، بازیگران توقیف شده را آزاد کردند. در ۳۱ مه ۱۷۹۹، به همان نسبت که انقلاب به پایان دورهٔ خود نزدیک می‌شد، گروه قدیم و جدید را به کمدی- فرانسز ملحق کردند، ومرکز آن را در «تئاتر- فرانسز» پاله- روایال دادند، جایی که امروزه هنوز پایدار است و کارش رونق گرفته است.

۷ – هنرمندان

هنر در فرانسهٔ انقلابی تحت تاثیر سه رویداد خارجی قرار گرفت : بر کناری اشراف و مهاجرت آنان به خارج؛ حفریات بقایای باستانی در هر کولانئوم و پمپئی (از ۱۷۳۸ به بعد)؛ و ربودن آثار هنری ایتالیا به توسط ناپلئون. مهاجرت طبقهٔ اشراف باعث شد که بیشتر افراد طبقه‌ای که پول و سلیقهٔ کافی برای خرید آثار هنری داشتند از فرانسه دور شوند؛ و گاهی خود هنرمندان، نیز مادام ویژه‌ـلوبرن، به دنبال مهاجران حرکت کردند. فراگونار ، اگرچه از تنعمات طبقهٔ مرفه کاملاً برخوردار بود، از انقلاب طرفداری کرد، و تقریباً از گرسنگی مرد.

سایر هنرمندان از آن لحاظ از انقلاب طرفداری کردند که به یاد می‌آوردند چگونه اشراف آنها را نوکران و مزدوران خود می‌نامیدند، و چگونه آکادمی هنرهای زیبا فقط به اعضای خود اجازه می‌داد که در سالنها تابلوهای خویش را در معرض تماشا بگذارند. در سال ۱۷۹۱ مجلس مقنن درهای آکادمی مزبور را بر روی هر هنرمند صلاحیتداری، خواه فرانسوی خواه خارجی، به منظور رقابت گشود. کنوانسیون آن آکادمی را به عنوان سازمانی اساساً اشرافی منحل کرد؛ در ۱۷۹۵ هیئت مدیره به جای آن یک آکادمی هنرهای زیبای دیگر به وجود آورد و مرکز آن را در لوور قرار داد- لوور در سال ۱۷۹۲ به صورت موزهٔ عمومی درآمده بود. در آنجا به هنرمندان فرانسوی اجازه داده می‌شد که آثار

رافائل، جورجونه، کوردجو، لئوناردو، ورونزه، . . . را بررسی و از روی آنها کپی تهیه کنند؛ همچنین از روی اسبهای کلیسای سان مارکو؛ هرگز از اشیای ربوده شده تا آن اندازه به طور شایسته استفاده نشده بود. در ۱۷۹۳ کنوانسیون حمایت دولت از جایزهٔ رم و از آکادمی فرانسه در رم تجدید کرد. به تدریج، طبقهٔ متوسط مترقی جای نجبا را به عنوان خریداران آثار هنری گرفتند؛ «سالن ۱۷۹۵» پر از جمعیت و مملو از ۵۳۵ تابلو شد، و بهای آثار هنری بالا رفت. عجب آنکه انقلاب موجب هیچ حرکتی افراطی در هنر نشد. برعکس، الهامی که بر اثر کشف مجسمه ها و آثار مهندسی نزدیک ناپل، و هم در نتیجهٔ نوشته‌های وینکلمان (از ۱۷۵۵ به بعد) ولسینگ (۱۷۶۶) به نهضت نئوکلاسیسیم داده شده بود سبک کلاسیک را با تمام مفاهیم اشرافیش احیا کرد، و این عکس العمل به اندازه ای قوی بود که در برابر تاثیرات رومانتیک و دموکراتیک انقلاب مقاومت کرد. هنرمندان عصر برابری و مساوات (غیر از پرودون که مخالف بود)، هم از لحاظ فرضیه و هم از لحاظ عمل، همهٔ معیارهای کلاسیک و اصیل مانند نظم، انضباط، فرم، هوش، خرد و منطق را به عنوان محافظ علیه عواطف، شور و هیجان، وجد، سوءاستفاده از آزادی، هرج و مرج و ضعف ناشی از احساسات پذیرفتند. در هنر فرانسوی زمان لویی) چهاردهم اصول دیرین کوینتیلیانوس و ویتروویوس. کورنی و بوالو رعایت می‌شد؛ ولی در زمان لویی پانزدهم و لویی شانزدهم، رفته رفته از سبک باروک دور شد به سبک روکوکو گرایش یافت. چون روسو از احساس و دیدرو از احساسات طرفداری می‌کرد، چنین به نظر می رسید که عصر رومانتیک نزدیک شده است. آری، نزدیک شده بود ولی در سیاست و ادبیات، نه در هنر.

در ۱۷۷۴ ژوزف-ماری وین، که براثر گزارشهای رسیده از هرکولانئوم و پمپئی به هیجان آمده بود،عازم ایتالیا شد و شاگرد خود ژاک- لویی داوید را همراه خود برد. این جوان که آماده برای انقلاب بود سوگند خورد که هیچگاه مفتون هنر محافظه کار و کلاسیک باستان نشود. اما در وجود او عاملی خودسر وجود داشت که او را بر آن می‌داشت تا مجذوب عظمت شکل، سبک ساختمان، قدرت و سادگی طرحها در هنر یونان بشود. وی تا مدتی در برابر این احساس مردانهٔ خود ایستادگی کرد، ولی به تدریج تسلیم آن شد،و آن را با خود به پاریس آورد.این احساس با طرد مسیحیت به وسیلهٔ انقلاب موافق بود؛ جمهوری رومی عصر کاتو و سکیپیو را کمال مطلوب می‌دانست؛ و حتی با جامه‌های یونانی مادام تالین هماهنگی داشت.

ظاهراً این زمان وقت مناسبی بود برای کنار گذاشتن الهامات آسمانی سبک گوتیک؛ جنبه‌های شگفت‌انگیز و تازهٔ سبک باروک؛ پیرایه‌های غیرضروری وشاد سبک روکوکو؛ تصاویر زنان عریان و گلفام بوشه؛ و زیردامنهای باد کرده در تابلوهای فراگونار. طرح و سبک کلاسیک، سادگی در ساختمان، طرد روشهای اشرافی، اتخاذ اشکال بی‌پیرایه در این زمان می‌بایستی هدفهای هنر و اصول فرانسهٔ انقلابی باشد، فرانسه ای که احساساتی، دموکراتیک، و رومانتیک بود.

داوید، که طی انقلاب و امپراطوری بر هنر فرانسه مستولی بود، در ۱۷۴۸ در پاریس در خانواده‌ای بورژوا و مرفه به دنیا آمد و هیچگاه نیازمندی و فقر وفاقه را احساس نکرده بود. در شانزده سالگی وارد آکادمی هنرهای زیبا شد، زیر نظر وین کار کرد، دوبار برای نیل به جایزهٔ رم کوشید، درهر دو بار ناکام شد. به اطاقی رفت در را به روی خود بست، و درصدد برآمد که با گرسنه ماندن خودکشی کند. شاعری که در همسایگی او می‌زیست جای او را خالی دید، در جستجوی او برآمد، او را یافت، و با اصرار به او غذا خوراند. داوید در ۱۷۷۴ دوباره در مسابقه شرکت جست و با ارائه تصویری به سبک روکوکو و با نام آنتیوخوس در حال مرگ از عشق ستراتونیکه جایزه را برد. در رم شیفتهٔ را فائل شد، سپس آثار او را که از لحاظ حالت و طرح پیش از اندازه ظریف بود کنار گذاشت؛ آثار لئوناردو را بارورتر و نیرومندتر تشخیص داد؛ و در آثار پوسن، از لحاظ موضوع و شکل، فروشکوهی کشف کرد. پس از بررسی تصاویر حضرت مریم در عهد رنسانس، در تصاویر قهرمانان باستانی فلسفه، افسانه، و جنگ دقیق شد؛ و در پایتخت مسیحیت، از دین عیسی دست برداشت.

در ۱۷۸۰ به پاریس بازگشت و زنی متمول گرفت و پشت سرهم تعدادی تابلو از موضوعات کلاسیک به سالنها تقدیم کرد، مانند : بلیزاریوس، آندروماخه، و تعدادی تصویر. در ۱۷۸۴ به رم رفت تا تابلوی سوگند هوراسها را که لویی شانزدهم او را به کشیدن آن مأمور کرده بود، بر زمینه‌ای رومی بسازد. هنگامی که این تابلو را در رم به تماشا گذاشت، پمپئو باتونی از نقاشان کهنسال ایتالیایی به او گفت : «فقط تو و من نقاش هستیم؛ اما دیگران باید خودشان را به رودخانه بیندازند.» در مراجعت به پاریس، تابلوی خود را تحت عنوان سوگند هوراسها به «سالن ۱۷۸۵» عرضه کرد. در اینجا، در تاریخ افسانه‌ای لیویوس، داوید روحیهٔ میهن‌پرستیی را که مذهب واقعی روم قدیم بود درک کرد: سه برادر از خانوادهٔ هوراس (در قرن هفتم ق.م) سوگند خوردند که جنگ میان روم و آلبالونگا را با نبردی تن به تن با سه تن از برادران قبیلهٔ کوریاتی به پایان برسانند. داوید تصویر برادران هوراس را در حال سوگند خوردن و دریافت شمشیر از طرف پدر ترسیم کرده، ودر این ضمن نشان داده است که خواهرانشان که یکی از آنها نامزد یکی از کوریاتیها بود، زاری می‌کنند. فرانسویان، که با خواندن کتاب هوراس اثر کورنی از این ماجرا خبر داشتند، حالت میهن‌پرستی شدیدی را که در آن تصویر بود احساس کردند. برطبق این حالت، ملت بالاتر از فرد، و حتی بالاتر از خانواده، به شمار می‌آمد. شاهی که صمیمانه خود را وقف اصلاحات کرده بود، و شهری که در این زمان بر اثر انقلاب آشفته شده بود، در تحسین و تمجید از این هنرمند همداستان شدند، و رقیبانش به مهارت او در نشان دادن شجاعت قهرمانانه، فداکاری پدرانه، و تأثر زنانه اعتراف کردند. موفقیت سوگند هوراسها یکی از کاملترین و مهمترین موفقیتهای تاریخ هنر محسوب می‌شود، زیرا که به مفهوم غلبهٔ سبک کلاسیک بود.

داوید، که بر اثر روش خود و انتخاب موضوعاتش تشویق شده بود، متوجه یونان شد و در سال ۱۷۸۷ تابلو مرگ سقراط را عرضه کرد. سرجاشوا رنلدز که این تابلو را در پاریس دید، آن را «بزرگترین کوشش در راه هنر از زمان میکلانژ و رافائل به بعد» دانست و گفت «در روزگار پریکلس باعث افتخار آتن می‌شد. دو سال بعد، داوید به افسانه‌های رومی بازگشت و: آوردن لیکتورها اجساد فرزندان بروتوس را به نزد او، کشید. موضوع تابلو مربوط بود به گفتار لیوی دربارهٔ آن کنسول رومی (۵۰۹ ق م) که دو فرزند خود را به سبب توطئهٔ آنها جهت برقراری سلطنت به مرگ محکوم کرده بود. این تابلو قبل از سقوط باستیل، و ظاهراً بدون توجه به شورشی که بزودی برپا می‌شد، سفارش داده شده بود. وزیر هنر لویی شانزدهم جلو نمایش آن را گرفت، ولی سرو صدای مردم باعث ورود آن به «سالن ۱۷۸۹» شد.گروههایی که به دیدن آن می‌آمدند از آن به عنوان بخشی از انقلاب تمجید می‌کردند، و داوید خود را سخنگوی هنری عصر خویش یافت.

از آن به بعد، داوید سیاست و هنر را با هم به پیوست و خود را وقف انقلاب کرد. وی اصول انقلاب را پذیرفت؛ رویدادهای آن را با تابلوهای خود نشان داد؛ برای آن جشنها تشکیل داد و آن را بیاراست؛ وشهیدان آن را جاویدان کرد. هنگامی که لوپلتیه دوسن-فارژو به دست یکی از سلطنت طلبان به قتل رسید (۲۰ ژانویهٔ ۱۷۹۳) داوید برای جاودان کردن آن منظره شروع به کار کرد، و ظرف دو ماه آن تابلو را به کنوانسیون تقدیم داشت. کنوانسیون نیز آن را بر روی دیوار خود نصب کرد. وقتی که مارا، به قتل رسید (۱۳ ژوئیهٔ ۱۷۹۳)، گروهی زاری کنان وارد سرسرای کنوانسیون شدند؛ کسی از آن میان پرسید: «داوید، کجایید؟ شما تصویر لوپلتیه را که به خاطر کشورش جان داده است. برای آیندگان به جا گذاشته‌اید؛ تصویر دیگری دارید که باید بکشید.» داوید از جا برخاست گفت: «این کار را خواهم کرد.» وی تابلو تمام شده را در ۱۱ اکتبر به کنوانسیون آورد. در این تابلو، ما را در حالی نشان داده شده است که نیمی از بدنش در وان حمام فرو رفته، سرش بیروح به عقب خم شده، و در دستش نامه‌ای مچاله شده دارد، و یک بازویش سست و بیروح رو به کف گرمابه آویزان است. بر روی قطعه چوبی که در کنار وان افتاده با کمال افتخار نوشته شده: «تقدیم به ما را. داوید.» در این تصویر، داوید از سبک خاص خود دور شده بود؛ شور انقلابی واقع‌گرایی

را جانشین سبک نئوکلاسیسیسم کرده بود. گذشته از این، تابلو مزبور و تابلو لوپلتیه با ترسیم حوادث جدید، سابقهٔ کلاسیک را به هم زده بود؛ این دو تابلو هنر را شریک انقلاب می‌کرد.
تا سال ۱۷۹۴ داوید در امر سیاست مردی چنان برجسته شده بود که او را به عضویت کمیتهٔ امنیت عمومی انتخاب کردند. وی از روبسپیر پیروی می‌کرد دسته‌ای را برای ذکران خدای متعال به راه انداخت و تزیینات هنری آن را به عهده گرفت. پس از سقوط روبسپیر، داوید را به عنوان یکی از پیروانش دستگیر کردند، ولی بعد از سه ماه، بنا به استدعای شاگردانش، آزاد شد. در سال ۱۷۹۵ داوید به خلوت کارگاه خود بازگشت، ولی در سال ۱۷۹۹ با تابلو دورنما و استادانه‌ای به نام بی‌سیرت کردن سابینها شهرت خود را باز یافت. در ۱۰ نوامبر ناپلئون قدرت را به دست گرفت، و داوید که در این زمان پنجاه و یکساله بود به دوره ای جدید از موفقیت گام نهاد.

VI – علم و فلسفه

انقلاب با علم محض مساعد نیست، بلکه به علوم عملی، برای مقابله با نیازمندیهای جامعه‌ای که برای آزادی خود می‌جنگد کمک می‌کند. به این ترتیب بود که لاووازیه، شیمیدان و متخصص مالیه، با اصلاح جنس و تولید باروت، به انقلابات آمریکا و فرانسه یاری کرد؛ برتوله و سایر شیمیدانها که بر اثر محاصرهٔ دریایی انگلیسیها تحریک شده و به هیجان آمده بودند، موادی برای جانشینی شکر و بیکربنات دو سود و نیل که از خارج وارد می‌شد پیدا کردند. لاووازیه به عنوان سودجو در سال ۱۷۹۴ با گیوتین اعدام شد، ولی سال بعد، دولت انقلابی این امر را رد کرد، و یاد اورا گرامی داشت. کنوانسیون دانشمندانی را که عضو کمیته‌های خود بودند حمایت کرد، و نقشه‌های آنها را در مورد برقرای سیستم متری پذیرفت؛ هیئت مدیره به دانشمندان درانستیتو دوفرانس مقامی ارجمند بخشید؛ لاگرانژ، لاپلاس، آدرین- ماری لوژاندر، دلامبر، برتوله، لامارک، کوویه نامهایی که هنوز در تاریخ علم می‌درخشند جزو اعضای نخستین آن بودند. علم تا مدتی به عنوان اساس تعلیم و تربیت فرانسوی جانشین مذهب شد؛ بازگشت بوربورنها جلو این نهضت را گرفت، ولی انقراض سلسلهٔ آنها (۱۸۳۰) با توجه به فلسفهٔ پوزیتیویسم (اثبات گرایی) اوگوست کنت همراه با تجلیل علم بود.
لاگرانژ و لوژاندر آثار ارزشمندی از خود در ریاضیات به جا نهادند. لاگرانژ «حساب دیفرانسیل و انتگرال» را به صورت قاعده درآورد؛ معادلات آن هنوز قسمتی از علم مکانیک را تشکیل می‌دهد. لوژاندر از ۱۷۸۶ تا ۱۸۲۷ دربارهٔ انتگرالهای بیضوی تحقیق کرد، و نتایج کار خود را در رسالهٔ توابع منتشر ساخت. گاسپارمونژ، که فرزند فروشندهٔ دوره‌گردی بود، هندسهٔ ترسیمی را ابداع کرد، و آن روشی بود برای نشان دادن اشیای سه بعدی بر روی یک صفحهٔ دوبعدی؛ وی به دست آوردن مس و قلع در سطح کشور را به صورتی منظم درآورد؛ رساله‌ای مشهور دربارهٔ هنر شرافتمندانهٔ توپسازی نوشت؛ و به دولت انقلابی و ناپلئون در نتیجهٔ خدمت طولانی خود به عنوان ریاضیدان و مدیر کمک کرد. لاپلاس طبقهٔ روشنفکر اروپا را با کتاب خود تحت عنوان بیان منظومهٔ جهان (۱۷۹۶) برانگیخت؛ وی فرضیه‌ای سحابی آورد و کوشید که جهان را به عنوان یک دستگاه ماشینی محض نشان دهد؛ هنگامی که ناپلئون از او پرسید که این دستگاه ماشینی را چه کسی آفریده است، وی پاسخ داد: «به این فرضیه نیازی نداشتم.» لاووازیه، پدر شیمی جدید، به عنوان رئیس هیئتی خدمت کرد که سیستم متری را بینان نهاد(۱۷۹۰). برتوله هم شیمی نظری و هم شیمی عملی را پیش برد، و به لاووزایه کمک کرد تا روشی تازه برای نامگذاری مواد شیمیایی عرضه بدارد، و با کشف طریقهٔ تبدیل کانی (سنگ معدن) به آهن و آهن به فولاد به کشور جنگدیدهٔ خود خدمت کرد. گزاویه بیشا با بررسیهای بافتها به وسیلهٔ میکروسکوپ در علم بافتشناسی پیشقدم شد. در سال ۱۷۹۷ وی شروع به ایراد یک سلسله سخنرانی دربارهٔ فیزیولوژی و جراحی کرد، و تحقیقات خود را در تشریح عمومی به صورت خلاصه

شرح داد (۱۸۰۱). در ۱۷۹۹، در سن بیست هشت سالگی، به عنوان پزشک هتل دیو منصوب شد. وی درصدد بررسی تغییرات در اندامها بر اثر بیماری بود که در نتیجهٔ سقوط، در سن سی و یک سالگی، جان سپرد (۱۸۰۲).
پیرکابانیس را می‌توان در مرحلهٔ انتقالی پزشکی به فلسفه دانست، زیرا اگرچه مردم روزگارش او را بیشتر به عنوان پزشک می‌شناختند، نسل بعد او را فیلسوف به شمار آورد. در ۱۷۹۱ در آخرین بیماری میرابوی محتضر حضور داشت. در دانشکدهٔ پزشکی دربارهٔ بهداشت و طب قانونی و تاریخ پزشکی سخنرانی کرد؛ تا مدتی هم رئیس همهٔ بیمارستانهای پاریس بود. وی نیز یکی از مردان برجستهٔ متعددی بود که گوشهٔ چشمی به بیوهٔ همیشه دوست داشتنی هلوسیوس فیلسوف داشت، و در نهان با وی نرد عشق می‌باخت. در اجتماعات منزل او با دیدرو، د/آلامبر، هولباخ، کوندورسه، کوندیاک،فرانکلین و جفرسن ملاقات می‌کرد. هنگامی که دانشجوی پزشکی بود مخصوصاً مجذوب کوندیاک شد- و کوندیاک در آن موقع با بیان این نظریه که «شناخت فقط از طریق حواس تحصیل می‌شود» بر صحنهٔ فلسفهٔ فرانسه مستولی بود. مفاهیم مادی این فرضیه مورد پسند کابانیس واقع شد، و با ارتباطاتی که وی میان اعمال روانی و بدنی یافته بود هماهنگی داشت. وی حتی متفکران پیشرفتهٔ عصر خود را با این گفته به شگفتی انداخت که «برای پی بردن به اعمالی که نتیجهٔ آنها فکر است، لازم است که مغز را عضو مخصوصی به شمار آریم که وظیفهٔ خاص آن ایجاد فکر است، به همان نحو که معده و روده‌ها دارای وظیفهٔ خاص هضم غذا، و کبد دارای وظیفهٔ خاص تصفیهٔ صفرا است، الخ.» با وجود این، کابانیس تجزیه و تحلیل کوندیاک را تعدیل کرد، بدین معنی که گفت (همان گونه که کانت اخیراً در نقد عقل محض گفته بود) که حس در زمانی وارد موجود زنده می‌شود که نیمی از آن تشکیل یافته است، و سپس بر اثر هر تجربه‌ای شکل می‌گیرد، گذشتهٔ خود را در یاخته‌ها و حافظه‌اش نگاه می‌دارد و قسمتی از یک شخصیت متحول را- از جمله احساسات درونی، حالات غیرارادی، غرایز، عواطف، و امیال آن- تشکیل می‌دهد.مجموع حالات روانی و بدنی که بدین گونه تولید می‌شود هر احساسی را که دریافت می‌دارد به قالب ساختار و هدف خود در می‌آورد. به این مفهوم، کابانیس با کانت همعقیده بود که مغز به صورت لوحهٔ نانوشتهٔ بی اهمیتی نیست که احساسات بر روی آن نقش بندد؛ بلکه دستگاهی است برای تبدیل احساس به قوهٔ ادراک، فکر، و عمل. اما (کابانیس اصرار می‌ورزید) فکری که کانت بدین گونه به آن اهمیت می‌داد جوهری نیست که از دستگاه فیزیولوژی بافتها و عصبها جدا باشد.
این سیستم ظاهراً مادی در نخستین رساله (۱۷۹۶) از دوازده رساله‌ای که کابانیس روی همرفته در ۱۸۰۲ به عنوان روابط جسم و اخلاق شخص انتشار داد آمده است. این رساله‌ها فکر (یا مغز) نیرومند را نشان می‌دهد که شدیداً در زمینهٔ وسیعی از کنجکاوی و تفکر فعالیت می‌کند. نخستین رساله تقریباً یک بررسی روانشناسی فیزیولوژیکی است که وابستگیهای عصبی حالات فکری را بررسی می‌کند. رسالهٔ سوم به تجزیه و تحلیل ذهن ناخودآگاه می‌پردازد: خاطرات انباشته (یا احساسات عصبی) ما با احساسات خارجی و داخلی ترکیب می شود و رؤیاها را بوجود می‌آورد؛ یا به طور ناخودآگاه در عقاید ما، حتی در هوشیارترین مراحل بیداری ما، تاثیر می‌کند. در رسالهٔ چهارم آمده است که مغز با بدن پیر می‌شود، به طوری که عقاید و اخلاق شخص ممکن است از سن هفتادسالگی او به بعد با عقاید و اخلاق او از سن بیست سالگی به بعد کاملاً فرق داشته باشد. رسالهٔ پنجم عبارت از بحثی تلقین‌آمیز است در اینکه چگونه ترشحات غده‌ای- مخصوصاً جنسی- در احساسات و افکار ما تاثیر می‌کند. در رسالهٔ دهم آمده است که بشر در نتیجهٔ تغییرات یاتحولات تصادفی که موروثی می‌شود تکامل یافته است.
در کتابی منسوب به کابانیس و تحت عنوان نامه‌هایی دربارهٔ علل اولیه (۱۸۲۴) که شانزده سال پس از مرگ او انتشار یافته است، ظاهراً وی از ماتریالیسم (ماده باوری) خود دست برداشته و «علت اول» را که دارای عقل و اراده است پذیرفته بود. شخص ماتریالیست (ماده باور) ممکن است خاطرنشان کند که آن جراح بزرگ ما را از تاثیر بدن

پیر بر روح خود، آگاه ساخته است. آدم شکاک ممکن است تصور کند که راز هوشیاری باعث شده که کابانیس با بدگمانی به ماده باوری بنگرد و عقیده داشته باشد که ماده باوری یک واقعیت بسیار پیچیده و آنی را ساده گرفته است. در هر صورت، خوب است که فیلسوف گاهگاه به خود تذکر دهد که وی ذره‌ای است که دربارهٔ بینهایت گزافه‌گویی می‌کند.

دو نفر از عصر فیلسوفان زنده ماندند و در انقلابی که آن را با ذوق و شوق خواستار شده بودند شرکت جستند. کشیش رنال، که با کتاب خود تحت عنوان تاریخ فلسفی دو هند در ۱۷۷۰ به شهرت رسیده بود، چون دید که «روشنایی» «عصر روشنگری» در نتیجهٔ افراط عوام تیره شده است، در ۳۱ مه ۱۷۹۱ نامه‌ای متضمن اعتراض و پیشگویی به مجلس مؤسسان فرستاد که در آن نوشته بود؛ «از مدتها پیش جرئت کرده بودم که پادشاهان را از وظایف خود آگاه سازم؛ اجازه بدهید که امروز اشتباهات مردم را به آنها بگویم.» وی اخطار کرد که بیدادگری عوام همان اندازه ظالمانه و غیرعادلانه است که استبداد پادشاهان. همچنین از حق روحانیون در مورد تعلیم مذهب دفاع کرد، و گفت تا زمانی که مخالفان مذهب و دشمنان کشیشها آزادند که افکار خود را بر زبان بیاورند، روحانیون نیز باید از حق مزبور بهره‌مند باشند. گذشته از این، هم کمک مالی دولت را به مذهب تقبیح کرد (دولت در آن زمان به کشیشها حقوق می‌داد) و هم حملهٔ عوام ضد روحانی را به کشیشها.روبسپیر مجلس خشمگین را ترغیب کرد که از تعقیب آن فیلسوف هفتاد و هشت‌ساله صرفنظر کند، ولی اموال رنال را مصادره کردند و او در فقر و ناامیدی درگذشت (۱۷۹۶).

کنستانتین شاسبوف دو ولنه که طی انقلاب می‌زیست کلیهٔ افراد برجسته را در پاریس، از هولباخ گرفته تا ناپلئون، می‌شناخت. وی پس از سالها مسافرت در مصر و سوریه، به عضویت اتاژنرو انتخاب شد و در مجلس مؤسسان تا انحلال آن در ۱۷۹۱ خدمت کرد. در همین سال، انعکاسات فلسفی سیاحتهای خود را در کتاب خرابه‌ها، یا تفکراتی دربارهٔ انقلابات امپراطوریها انتشار داد. ولنه پرسیده بود:«چه عاملی باعث انقراض آنهمه تمدنهای باستانی شده است؟» و خود در پاسخ گفته بود که علت انحطاط تمدنهای مزبور به سبب جهلی است که بر اثر مذهب فوق طبیعی با همدستی دولتهای مستبد در مردم به وجود آمده، و همچنین بر اثر دشواریهایی که در راه انتقال دانش از نسلی به نسلی دیگر به وجود آمده است. حال که آن عقاید خرافی به سستی گراییده و اختراع چاپ، حفظ دانش و انتقال تمدن را تسهیل کرده است، بشر می‌تواند امیدور باشد که بتواند فرهنگهای پایداری بر اساس یک سلسله اصول اخلاقی به وجود آورد که در آن دانش افزایش و توسعه یابد و تسلط بشر را بر تمایلات غیراجتماعی او بیشتر کند و تعاون و وحدت را به پیش ببرد. در ۱۷۹۳ او را به عنوان عضو ژیروندن دستگیر و مدت نه ماه زندانی کردند. پس از آزادی، به آمریکا رفت و مورد استقبال جورج واشینگتن واقع شد؛ ولی چون رئیس جمهور ادمز او را به عنوان جاسوس فرانسه معرفی کرد (۱۷۹۸)، بسرعت به میهن خود بازگشت. در زمان ناپلئون به مقام سناتوری رسید، با تبدیل کنسولا به امپراطوری به مخالفت پرداخت، و گوشهٔ عزلت اختیار کرد و به تحقیق مشغول شد، تا آنکه لویی هجدهم در سال ۱۸۱۴ به او عنوان «پر» داد. وی، هم در خلع سلسلهٔ بوربون دست داشت و هم در بازگرداندن آن. وفات او در سال ۱۸۲۰ اتفاق افتاد.

VII – **کتابها و نویسندگان**

با وجود فعالیت گیوتین، ناشران حوادث را از فراموشی و نسیان محفوظ می‌داشتند؛ شاعران قافیه می‌ساختند، و اشعار را تقطیع می‌کردند؛ سخنوران با حرارت سخن می‌گفتند؛ نمایشنامه نویسان تاریخ و عشق را با هم می‌آمیختند؛ تاریخنویسان در گذشته تجدید نظر می‌کردند؛ فیلسوفان از روزگار خود بد می‌گفتند؛ و دو زن نویسنده با مردان از

لحاظ عمق احساسات، شجاعت سیاسی، و قدرت هوش رقابت می‌کردند. یکی از آنها را که مادام رولان بود در زندان و بر روی سکوی گیوتین دیده‌ایم.

خانوادهٔ دیدو، که مشهورترین ناشر فرانسوی است، همچنان در اصلاح حروف و چاپخانه و صحافی کوشش می‌کرد. فرانسوا دیدو در سال ۱۷۱۳ شرکتی به عنوان شرکت ناشران و کتابفروشان در پاریس تأسیس کرد؛ پسرانش فرانسوا- آمبرواز و پیر- فرانسوا به تجارب خود در امرچاپ سربی ادامه دادند، و مجموعه‌ای از آثار کلاسیک فرانسوی را به دستور لویی شانزدهم منتشر کردند. پیر، فرزند فرانسوا-آمبرواز آثار ویرژیل (۱۷۹۸)، هوراس (۱۷۹۹)، و راسین (۱۸۰۱) را به صورتی چنان زیبا انتشار داد که خریداران متمول می‌توانستند بدون خواندن آنها از آنها لذت ببرند؛ فیرمن دیدو (۱۷۶۴-۱۸۳۶) فرزند دیگر فرانسوا- آمبرواز، با ریختن نوع دیگری حروف به شهرت رسید، و به سبب اختراع فن کلیشه سازی مورد احترام واقع شد. شرکت فیرمن دیدو در ۱۸۸۴ نسخه‌ای از کتاب، «هیئت مدیره، کنسولا، و امپراطوری، اثر پول لاکروا» را انتشار داد که بسیاری از نقل قولهایی که در اینجا ذکر کرده‌ایم از آن کتاب اقتباس شده است. مثلاً در آنجا می‌خوانیم که در سراسر دورهٔ انقلاب، فروش آثار ولتر و روسو به صدها هزار نسخه رسید. بر طبق فرمان کنوانسیون (۱۹ ژوئیهٔ ۱۷۹۳)، حق طبع و نشر برای نویسنده، تا ده سال پس از مرگش محفوظ می‌ماند.

دو تن از مشهورترین شاعران دههٔ انقلاب که از لحاظ آرایش و سبک با یکدیگر فرق بسیار داشتند کار خود را در این زمان آغاز کردند، و هر دو در سال ۱۷۹۴ زیر یک تیغ جان سپردند. «فیلیپ فرانسوا فابر د/ اگلانتین» اشعار زیبا و نمایشنامه‌های موفقیت‌آمیزی نوشت؛ رئیس باشگاه کوردلیه، منشی دانتون، و نمایندهٔ کنوانسیون شد؛ و در آنجا رأی به طرد ژیروندنها و اعدام پادشاه داد. وی که به عضویت کمیته‌ای جهت ایجاد تقویم جدید منصوب شده بود بسیاری از نامهای جالب ماهها را ابداع کرد. در ۱۲ ژانویهٔ ۱۷۹۴ به اتهام اختلاس، جعل، و معامله با عمال خارجی و بازرگانان سودجو دستگیر شد. در محاکمهٔ خود، این شعر زیبا را خواند که «ای چوپان، باران می‌بارد، باران می‌بارد، گوسفندان سفیدت را به خانه بازگردان»؛ ولی اعضای هیئت منصفه گوششان به «پاستورال» (اشعار شبانی) بدهکار نبود. ضمن حرکت به سوی گیوتین (۵ آوریل ۱۷۹۴)، نسخه‌هایی از اشعار خود را میان مردم توزیع کرد.

آندره-ماری دوشینه شاعری بهتر با اخلاقی پسندیده‌تر ولی دارای سرنوشتی بدتر بود. وی که در قسطنطنیه از پدری فرانسوی و مادری یونانی به دنیا آمده بود (۱۷۶۲) ذوق ادبی خود را میان شعر یونانی و فلسفهٔ فرانسوی تقسیم کرد. در «ناوار» تربیت شد؛ در ۱۷۸۴ به پاریس آمد؛ با داوید ولاووازیه طرح دوستی ریخت؛ و انقلاب را با احتیاط پذیرفت. با اساسنامهٔ مدنی روحانیون، که دولت را به کلیسای کاتولیک مربوط می‌ساخت. مخالفت ورزید؛ به مجلس ملی تفکیک کامل کلیسا و دولت، و آزادی کامل مذاهب، را توصیه کرد؛ قتل عامهای سپتامبر را محکوم دانست؛ شارلوت کورده را به سبب کشتن «مارا» ستود؛ و در دفاع از لویی شانزدهم نامه‌ای به کنوانسیون نوشت و خواستار شد که به شاه اجازه دهد تا به علت حکم اعدام، از مردم استمداد کند؛ این عمل باعث شد که وی مورد بدگمانی ژاکوبنهای مسلط بر اوضاع قرار گیرد. چون او را به عنوان ژیروندن به زندان افکندند، عاشق زندانی زیبایی به نام مادموازل دو کواینی شد، و شعری خطاب به او تحت عنوان «اسیر جوان» سرود که لامارتین آن را «خوش آهنگترین آهی که از روزنه‌های یک زندان بیرون آمده است» نامید. هنگامی که او را به دادگاه آوردند، حاضر به دفاع از خود نشد، و به آغوش مرگ، جهت نجات از عصر توحش و استبداد، شتافت. وی در زندگی خود دو شعر منتشر کرده بود، ولی بیست و پنج سال پس از اعدام او دوستانش مجموعه‌ای از اشعارش را انتشار دادند که او را به عنوان کیتس در ادبیات فرانسه شناساند. شکایتی که وی در بند نهایی «اسیر جوان» ابراز کرد، شکایت آن دختر نیز بود،

ای مرگ، می‌توانی صبر کنی، دور شو، دور شو؛

برای آرامش بخشیدن به دلهایی برو که گرفتار شرم و وحشت شده‌اند
و در محاصرهٔ مصایب نومیدانه گرفتار آمده‌اند.
برای من، پالس [الاههٔ گله] هنوز پناهگاههایی سبز
و عشق، بوسه‌های بسیار دارد. و موزها هم آهنگهایی؛
هنوز نمی‌خواهم بمیرم.

برادر جوان آندره به نام ژوزف دوشینه (۱۷۶۴-۱۸۱۱) نمایشنامه نویس موفقی بود، آشوبی را که تالما با نمایش «شارل نهم» به پا کرد به خاطر آورید. وی اشعار «آهنگ عزیمت» را که آهنگی نظامی بود و همچنین «ستایش آزادی» را که در «ذکران خرد» خوانده شد سرود. با ترجمهٔ ماهرانه اثری از گری، تحت عنوان «مرثیه‌ای در گورستان یک دهکده» وی را به فرانسویان معرفی کرد.

هنگامی که او را به عضویت کنوانسیون انتخاب کردند، از یک لحاظ شاعر رسمی انقلاب شد. در سالهای آخر عمر، از طرف انستیتو مأموریت یافت که کتابی تحت عنوان «تابلویی تاریخی از وضع و پیشرفت ادبیات فرانسه از سال ۱۷۸۹» بنویسد. وی قبل از اتمام آن کتاب درگذشت؛ با وجود این، کتاب مزبور شرح حال مفصل نویسندگانی است که روزگاری مشهور بودند و اکنون نامهای بیشتر آنها را افراد تحصیلکردهٔ فرانسوی به یاد ندارند. جاویدانها بزودی پس ازمرگ نابود می‌شوند.

ادبیات که در دورهٔ کنوانسیون به دستور سیاستمداران نوشته می‌شد، و ناشر افکار آنان بود، در دورهٔ هیئت مدیره شخصیت خود را بازیافت. صدها انجمن ادبی به وجود آمد، سالنهای مطالعه زیاد شد، تعداد مردم چیزخوان فزونی گرفت. بیشتر ادبیات عبارت از داستان بود؛ داستانهای خیالی و شعر جای نمایشنامه‌های غم‌انگیز کلاسیک را گرفت. «اوشن» اثر مکفرسن پس از ترجمه به زبان فرانسه، مورد پسند گروههای مختلف، از مستخدمه‌ها گرفته تا ناپلئون، واقع شد.

VIII – **مادام دوستال و انقلاب**

مادام دوستال زنی بود که بر اثر قدرت صدا و اخلاق از سخنوران ممتاز به شمار می‌رفت، و در میان داستانهای موفق و یک سلسله عشاق، انقلاب را پذیرفت؛ عوام و دورهٔ وحشت را تقبیح کرد؛ با ناپلئون در هر قدم به مبارزه پرداخت؛ و ضمن آنکه وی آخرین مراحل حیات را می‌پیمود، این زن تا پیروزی زنده ماند. ژرمن نکر این امتیاز را داشت که در خانوده‌ای برجسته و متمول به دنیا آمد: پدرش،که بزودی میلیونر شد، به مقام وزارت دارایی فرانسه رسید؛ مادرش، که روزگاری مورد توجه ادوارد گیبن بود، در سالن خود نوابغ پاریس و نواحی دیگر را گرد می‌آورد، تا ندانسته یا نخواسته به تربیت کودکش همت گمارند.

وی در ۲۲ آوریل ۱۷۶۶ در پاریس به دنیا آمد. مادام نکر، که اصرار داشت خود معلم اصلی او شود، ذهنش را با مخلوط آشفته و نامنظمی از تاریخ، ادبیات، فلسفه و آثار راسین، ریچاردسن، کالون، و روسو پر کرد. ژرمن، با حساسیتی که در آن روزگار معمول بود، از نظریهٔ کلاریساهارلو در مورد سرنوشتی که به نظرش بدتر از مرگ می‌آمد، و همچنین با شوق و ذوق جوانی از دعوت روسو به آزادی، بر خود می‌لرزید؛ ولی به طرزی دردناک از اصول کالون بیزار بود، و در برابر مطالب مذهبی و انضباطی که هر روز گرفتار آن بود مقاومت می‌کرد. بتدریج، از مادر بیمار و تسلط جوی خود دوری گرفت، و شیفتهٔ پدر پرهیزکار ولی با گذشت و مآل اندیش خود شد. این آخرین پیوستگی او بود که آن را باوفاداری پایدار به پایان رساند، و سایر پیوستگیها را سطحی و نامطمئن ساخت. به قول او «اگر تقدیر ما را همسال یکدیگر کرده بود، سرنوشتهایمان ما را تا ابد به یکدیگر می‌پیوست.» به منظور آنکه احساسات او را با هوش و فراستش مشغول کنند، از زمان بلوغ به او اجازه دادند که در انجمنهایی که گاهگاه توسط مادرش از مردان

متفکر تشکیل می‌یافت شرکت جوید؛ در اینجا بود که دانشمندان را با حدت فهم و حاضر جوابی خود مشعوف می‌ساخت. وقتی که هفده‌ساله شد، به صورت ستارهٔ مجلس درآمده بود.

در این هنگام مسئلهٔ پیدا کردن شوهری برای او پیش آمد که با فکر و همچنین با ثروت آیندهٔ او متناسب باشد. پدر و مادرش ویلیام پیت را پیشنهاد کردند که امید آیندهٔ سیاست انگلیس بود؛ ژرمن این فکر را به همان علت که موجب شده بود مادرش در برابر گیبن مقاومت کند رد کرد؛ چون در انگلیس به اندازهٔ کافی آفتاب وجود ندارد، و زنان آنجا زیبایند ولی کسی به سخنانشان گوش نمی‌دهد. در خلال این احوال، بارون اریک ماگنوس ستال فون هولشتاین که ورشکست شده بود از او خواستگاری کرد؛ خانوادهٔ نکر آن قدر او را معطل کردند تا سفیر کبیر سوئد در فرانسه شد. پس از انتصاب، ژرمن به ازدواج با او تن در داد، زیرا انتظار داشت که به عنوان همسر مستقلتر شود تا به عنوان دختر. در ۱۴ ژانویهٔ ۱۷۸۶ عنوان مادام دوستال هولشتاین را به دست آورد؛ ژرمن بیست ساله، و بارون سی و هفت‌ساله بود. اطمینان داریم که «ژرمن از روابط جنسی تا زمان ازدواج خبر نداشت»؛ اما هر چیزی را بسرعت فرا می‌گرفت. کنتس دوبوفلر که در مراسم عروسی او شرکت داشت، گفت که عروس «بر اثر تمجیدی که از هوشش می‌کنند به اندازه‌ای لوس شده است که مشکل است نقایص او را به وی بفهمانیم. بسیار متکبر و با اراده است، و چنان اعتماد به نفسی دارد که در همسالان او دیده نشده است.» ژرمن زیبا نبود، زیرا جسم و روحی مردانه داشت؛ ولی چشمان سیاهش از نشاط می‌درخشید، و در محاوره و قدرت بیان کسی به پایش نمی‌رسید.

به سفارت سوئد واقع در کوچهٔ باک رفت و سالن مخصوص خود را در آنجا برقرار ساخت؛ ولی چون مادرش بیمار بود، امور سالن را در آپارتمانهایی که روی بانک پدرش بود اداره می‌کرد. نکر، در سال ۱۷۸۱ از وزارت دارایی منفصل شده بود، ولی در ۱۷۸۸ او را دوباره فرا خواندند تا برای جلوگیری از انقلاب کاری انجام دهد. وی در این هنگام با وجود میلیونها ثروتی که داشت محبوب پاریسیها بود، و ژرمن، با زبان و قلم، مشتاقانه به او کمک می‌کرد؛ از این لحاظ، حق داشت که به خود ببالد. سیاست، در کنار عشق آزاد، اساس لذت او را تشکیل می‌داد.

بنا به توصیهٔ نکر، لویی شانزدهم اتاژنرو را فرا خواند؛ باز هم براساس اصرار نکر بود که وی به طبقات سه‌گانه اجتماعی دستور داد که جدا از هم بنشینند، و امتیاز طبقاتی را حفظ کنند. در ۱۲ ژوئیهٔ ۱۷۸۹، لویی بار دیگر نکر را عزل کرد، و به او دستور داد که بی‌درنگ خاک فرانسه را ترک گوید. وی به اتفاق همسرخود به بروکسل رفت، وژرمن که از خشم دیوانه شده بود به دنبال او به راه افتاد؛ ستال نیز وظایف رسمی خود را نادیده گرفت و همراه ژرمن و سرنوشت حرکت کرد. در ۱۴ ژوئیه عوام پاریس قلعهٔ باستیل را گرفتند و سلطنت را مورد تهدید قرار دادند. شاه، که ترسیده بود، قاصدی به دنبال نکر فرستاد که او را به پاریس و منصبش بازگرداند. نکر آمد و مردم از اواستقبال کردند. ژرمن شتابان به پاریس بازگشت و از آن به بعد تا قتل عامهای سپتامبر هر روز در معرض جریانهای سوزان انقلاب بود.

ژرمن که مراحل نخستین اتاژنرو را وابسته به پدر خود می‌دانست و سیاست خود را با ثروت خویش متناسب می‌شمرد، از اتاژنرو به حمایت پرداخت، ولی خواستار دو مجلس قانون گذاری تحت نظر پادشاهی مشروطه طلب شد که دولتی را که نمایندهٔ مردم باشد بر سر کار آرد؛ آزادیهای مدنی را برقرار سازد؛ و از مالکیت حمایت کند. با پیشرفت انقلاب، ژرمن همهٔ نفوذ خود را صرف تعدیل ژاکوبنها و تشویق ژیروندنها می‌کرد.

اما بر ژاکوبنها با فلسفهٔ اخلاقی خود پیشی گرفت. تقریباً همهٔ مردانی را که ملاقات می‌کرد معتقد بودند که ازدواجشان با توجه به پیوستگی اموال صورت گرفته بود، نه از طریق پیوند دلها، از این رو خود را محق می‌دانستند که یکی دو معشوقه اختیار کنند تا از هیجان و شور و وجد عاشقانه بهره‌مند شوند ولی در عین حال عقیده داشتند

که چنین امتیازی نباید به همسر داده شود، زیرا که بیوفایی او ممکن است در انتقال ثروت، شک و تردیدیهایی به وجود آرد.

ژرمن با این دلیل موافق نبود، زیرا در مورد او- که تنها فرزند خانواده بود- ثروت مورد نظر و آتی تقریباً کلاً به او تعلق می‌گرفت. وی به این نتیجه رسید که باید در عشقبازی و حتی در امتحان کردن بستر دیگران آزاد باشد.

وی ظرف مدت کوتاهی، از احترام گذاشتن به شوهر خود بیزار شد، زیرا این مرد به سبب آنکه زیاد مطیع و سر به راه بود، جالب توجه نمی‌نمود. از این رو، وقتی که وی مادموازل کلرون را به عنوان معشوقهٔ خود برگزید، ژرمن اعتراضی نکرد. بارون عایدی رسمی خود را خرج آن بازیگر هفتاد ساله می‌کرد؛ در وظایف خود به عنوان سفیر اهمال می‌ورزید؛ قمار می‌کرد و می‌باخت؛ و قروضی به هم می‌رسانید که همسر و پدر زنش آن را به اکراه می‌پرداختند. به این ترتیب بود که معشوقها، پیاپی، بر سر راه ژرمن پیدا شدند چنانکه در داستان دلفین گفته است: «میان خدا و عشق، هیچ واسطه‌ای جز وجدان خود نمی‌شناسم»؛ و از عهدهٔ وجدان نیز می‌توان برآمد. یکی از نخستین همکارانش تالران، اسقف سابق اوتون، بود، که با او در انعطاف پذیری سوگند و نذر همداستان بود. پس از او نوبت کنت ژاک- آنتوان دوگیبر رسید که چندی پیش از آن، مرد مطلوب ژولی دولسپیناس بود. اما او در سن چهل و هفت‌سالگی در گذشت. سال قبل، ژرمن به طور صمیمیتری بالوئی دوناربون- لارا دوست شد و به او دلبستگی پایدارتری پیدا کرد. وی که از ازدواجی نامشروع به وجود آمده بود، خود در سی‌وسه‌سالگی چندین طفل نامشروع داشت؛ ولی به طور فوق العاده‌ای زیبا بود و دارای آن آرامش و لطف رفتاری بود که از جوانی غیرآزاد و فاقد اصالت خانوادگی بعید می‌نمود. از لحاظ توارث اجتماعی، کاملاً طرفدار اشراف و مخالف بورژوازی «نوکیسه» بود، ولی ژرمن او را با عقاید خود در مورد برقراری سلطنت مشروطه‌ای همعقیده کرد که در آن طبقهٔ مرفه از لحاظ قدرت با نجبا و پادشاه سهیم و شریک باشد. اگر بتوان به حرف ژرمن اعتماد کرد، ناربون «سرنوشت خود را به خاطر من تغییر داد. از وابستگیهای خود دست برداشت و زندگی خود را وقف من کرد. خلاصه، مرا متقاعد کرد که... اگر قلبم را تصرف کند خوشبخت خواهد شد. ولی اگر آن را قطعاً از دست دهد، زنده نخواهد ماند.» در ۴ سپتامبر ۱۷۹۰ نکر، که سیاست آزادیخواهانه‌اش به دست نجبایی که در پیرامون شاه قرار داشتند بی‌اثر شده بود، استعفا کرد و با همسر خود به طور موقت در قصر خود در کوپه به استراحت پرداخت. ژرمن در اکتبر به آنها پیوست، ولی بسرعت از آرامشی که در سویس بود خسته شد، و به جایی برگشت که در مقام مقایسه با کوپه، آن را «فاضلاب کوچهٔ باک» می‌دانست؛ با این وصف آن را جایی دلپذیر می‌شمرد. در آنجا، صدای لافایت، کوندورسه، بریسو، بارناوا، تالران، ناربون، و نیز صدای خود او در سالن طنین می‌انداخت. وی به مذاکرات ادبی و طبع‌آزمایی صرف و زیرکانه قناعت نمی‌کرد؛ بلکه مایل بود که سهمی در سیاست نیز داشته باشد. آرزوی بازگرداندن فرانسه را از آیین کاتولیک به آیین پروتستان در سر می‌پروراند، ولی امیدوار بود که، با کمک اشراف، انقلاب را با استقرار سلطنت مشروطه به پایانی مسالمت‌آمیز برساند. با کمک لافایت و بارناو، ژرمن کاری کرد که ناربون به وزارت جنگ منصوب شود (۶ دسامبر ۱۷۹۱). ماری آنتوانت به اکراه با این انتصاب موافقت کرد. و گفت: «چه افتخاری برای مادام دوستال؛ چه لذتی برای او که تمام ارتش را در اختیار داشته باشد!» ناربون بسرعت عمل کرد. در ۲۴ فوریهٔ ۱۷۹۲، یادداشتی به پادشاه تسلیم، و به او توصیه کرد که با اشراف قطع رابطه کند و به حمایت از بورژوازی ملکداری که به ابقای قانون و نظم و حکومت مشروطه ملزم است بپردازد و به آن اعتماد کند. سایر وزیران با خشم اعتراض کردند؛ لویی تسلیم آنها شد، و ناربون را عزل کرد. قصر آمال ژرمن فرو ریخت، و رقیبش مادام‌رولان، برای نمک پاشیدن بر جراحت او، به وساطت بریسو، مقام وزارت کشور را برای شوهر خود دست‌وپا کرد.

ژرمن قسمت اعظم سال وحشتناک ۱۷۹۲ را در پاریس گذرانید. در ۲۰ ژوئن ۱۷۹۲ جمعی را در آن طرف رود سن دید که به تویلری حمله می‌کنند. این رفتار نابخردانه و غیرمهذب آنان او را به وحشت انداخت؛ در این باره گفته است: «سوگندها و فریادهای ترسناک، حرکات تهدیدآمیز، و سلاحهای کشندهٔ آنها منظره‌ای وحشتناک داشت که شاید تا ابد احترامی را که نوع بشر باید داشته باشد از بین ببرد.» ولی آن «یوم» به منزله تمرین دوستانه بود، و بر اثر کلاه سرخ انقلاب که برسر شاه گذاشتند آرام شد. اما در ۱۰ اوت، ژرمن از گوشهٔ امن خود تصرف خونین تویلری را به دست جماعتی مشاهده کرد که آرام ننشستند تا شاه و ملکه جهت یافتن پناهگاهی موقتی به مجلس مقنن رفتند. شورشیان پیروز شروع به توقیف اشرافی کردند که در دسترس بودند؛ ژرمن ثروت خود را سخاوتمندانه در راه حمایت از دوستان معنون خود به کار برد. ناربون را در زوایای سفارت سوئد پنهان کرد، و در برابر نگهبانانی که می‌خواستند خانهٔ او را تفتیش کنند سخت مقاومت ورزید، و سرانجام آنها را منصرف کرد. در ۲۰ اوت، ناربون سالم در انگلیس به‌سر می‌برد.

واقعهٔ بدتری در ۲ سپتامبر روی داد، و آن هنگامی بود که سان ـ کولوتهایی که از وحشت دیوانه شده بودند اشراف توقیف شده و حامیان آنها را از زندانها بیرون آوردند و، بعد از خروج، یکایک آنها را به قتل رساندند. نزدیک بود مادام دوستال نیز به همین سرنوشت دچار شود. وی پس از آنکه به بسیاری از دوستان خود جهت خروج از پاریس و فرانسه کمک کرد، خود در آن روز آفتابی ۲ سپتامبر با کالسکه‌ای مجلل که شش اسب آن را می‌کشید، همراه نوکران خود با لباس مخصوصشان، به طرف دروازه‌های شهر به حرکت درآمد، و عمداً از لباس و نشانهای زن سفیر استفاده کرد تا شاید از احترامات سیاسی برخوردار شود. تقریباً در همان لحظات اول، «گروهی از پیر زنان که از جهنم بیرون آمده بودند» جلو کالسکهٔ او را گرفتند. جمعی از کارگران تنومند به رانندگان او دستور دادند، که به طرف دفتر بخش بروند. در آنجا ژاندارمی آن عده را از میان مردم مخالف به ساختمان شهرداری برد. خود او در این باره نوشته است: «از کالسکه بیرون آمدم، و ضمن آنکه جماعتی مسلح دورم را گرفته بودند، از میان پرچینی از نیزه گذشتم، چون از پله‌ها که پراز نیزه بود بالا رفتم، مردی نیزهٔ خود را به طرف سینه‌ام نشانه گرفت. پلیسی که همراهم بود آن نیزه را با شمشیرش کنار زد. اگر در آن لحظه لیز خورده بودم، کارم تمام شده بود.» در دفتر کمون، دوستی را دید که باعث نجات او شد. آن مرد همراه او تا سفارت رفت و به او گذرنامه‌ای داد که وی توانست روز بعد بدان وسیله بسلامت از پاریس بیرون برود و پس از سفری طولانی خود را به کوپه برساند. در همان روز بود که سر شاهزاده خانم لامبال را که روی نیزه گذاشته بودند از زیر پنجرهٔ ملکهٔ محبوس عبور دادند.

ژرمن در ۷ سپتامبر به آغوش پدر و مادر بازگشت. در اکتبر، چون از جریان انقلاب خبردار شدند، از ژنو به طرف مشرق یعنی رول رفتند که به لوزان نزدیکتر بود. در ۲۰ نوامبر ۱۷۹۲، آن مادر بیست‌وشش ساله پسری (آلبر) زایید که در طی ماجراجوییهای مهلک خویش آن را همواره با خود داشت. شاید ناربون پدر او بود، ولی همسر ژرمن را متقاعد کردند، یا خود او تظاهر می‌کرد، که پدر کودک است. ژرمن به بعضی از زنان و مردان معنون یا غیر آن در رول، و سپس در کوپه، به طور موقت پناه داد. این افراد از ترس دورهٔ وحشت گریخته بودند. «نه او و نه پدرش در مقابل بدبختی اهمیتی به افکار عمومی نمی‌دادند.» هنگامی که ژرمن شنید ناربون درصدد است پناهگاه خود را در انگلیس ترک گوید و برای دفاع از لویی شاهزدهم به پاریس برود، نتوانست این امر را تحمل کند که وی زندگی خود را به خطر بیندازد ناچار بایستی برای منصرف کردن او شخصاً به انگلیس برود. از طریق فرانسه و از کانال مانش گذشت و در ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۹۳ در جونیپرهال در میکلم نزدیک لندن، به ناربون رسید ـ قضا را در همین روز بود که لویی شانزدهم با گیوتین اعدام شد. عاشق دیرین او چون از اخباری که می‌رسید کاملاً افسرده شده بود، نتوانست به او خوشامد پرشوری بگوید؛ رگ اشرافی او تحریک شده و عشق او به معشوقه‌اش بر اثر تأثر و تأسف از حال پادشاه،

شور و حرارت خود را از دست داده بود. تالران بارها از مجاورت لندن برای دیدن آنها می‌آمد، و آنها را با مطایبات خود شاد می‌ساخت. فنی‌برنی به آنها پیوست، و (در خلاصهٔ مکولی) چنین متذکر شد که «هرگز چنان مکالمه‌ای نشنیده بود. بشاشترین فصاحت، باهوشترین ملاحظه، درخشانترین طنز، درباریترین لطافت، همگی در وجود او جمع شده و او را سحرانگیز ساخته بود.» فنی‌برنی حاضر نشد این شایعه را بپذیرد که ناربون و ژرمن با یکدیگر ضمن ارتکاب زنا زندگی می‌کنند. و به پدر خود که در تاریخ موسیقی شهرت داشت نوشت:

این خبر برای من کاملا تازگی داشت، و شدیداً معتقدم که بهتان و افترای فاحشی بیش نیست. ژرمن او را حتی بسیار دوست دارد، ولی چقدر علنی، چقدر به سادگی، چقدر غیرتصنعی، و چقدر خالی‌از عشوه‌گری. ... ژرمن بسیار ساده است، و ناربون بسیار زیبا. صفات عقلانی او در نظر ناربون تنها کشش اوست. ... فکر می‌کنم اگر روزی با آنها باشید و معاشرت آنها را ببینید، درک خواهید کرد که دوستی آنها دوستی خالص ولی قابل ستایش است.

ولی پس از آنکه اطمینان یافت که این جفت مشهور بیشرمانه مشغول ارتکاب گناهند، باکمال تأسف از رفتن به جونیپرهال خودداری کرد.

اشراف مهاجر نیز از این گروه کوچک اجتناب می‌ورزیدند، زیرا آنها را به دفاع از جمهوری متهم می‌کردند. در ۲۵ مه ۱۷۹۳، ژرمن به سوی اوستاند حرکت کرد و سپس به عنوان همسر سفیر سوئد در کمال امن به برن رفت و در آنجا با شوهر دیر آشنای خود ملاقات کرد، و همراه او رهسپار کوپه شد. در آنجا کتابی نوشت تحت عنوان اظهار عقیدهٔ زنی در بارهٔ محاکمهٔ ملکه که استمداد پرشوری برای ترحم نسبت به ماری آنتوانت بود؛ ولی ملکه را در ۱۶ اکتبر ۱۷۹۳ با گیوتین اعدام کردند.

مادام نکر، در ۱۵ مه ۱۷۹۴ درگذشت. شوهرش در مرگ او چنان با تأثر سوگواری کرد که تنها از یک زندگی مشترک طولانی سرچشمه می‌گیرد. ژرمن که زیاد متأثر نشده بود، به قصر مزهره نزدیک لوزان رفت تا سالن تازه‌ای به‌وجود آرد، و همه چیز دیگر را در آغوش کنتریبینگ به دست فراموشی بسپارد. ناربون که دیر سر رسیده بود، شخص دیگری را به جای خود دید، و نزد معشوقهٔ سابق خود بازگشت. در یکی از روزهای پاییز ۱۷۹۴، مردی بلندقد با چهره‌ای کک ومک‌دار و مویی سرخ به نام بنژامن‌کنستان، که تقریباً بیست‌وهفتساله و از اهالی سویس بود با ژرمن در نیون ملاقات کرد، و با او اتحادی ادبی و عشقی بست که مدتها به طول انجامید ـ اتحادی که پراز کشمکش بود.

در این موقع روبسپیر سقوط کرده بود؛ اعتدالیون به قدرت رسیدند، و ژرمن می‌توانست به پاریس بازگردد. وی در مه ۱۷۹۵ به این شهر آمد و با شوهر خود آشتی کرد، و به احیای سالن خود در سفارت سوئد پرداخت. در آن محل رهبران جدید کنوانسیون را که نزدیک به انحلال بود گردآورد ـ باراس، تالین، بواسی د/ انگلاس، و فحول ادبی مانند ماری ـ ژوزف دوشنیه؛ و چنان با حرص و آز وارد سیاست شد که نماینده‌ای در کنوانسیون او را متهم کرد به اینکه توطئه‌های سلطنت‌طلبانه را رهبری، و ضمناً به شوهر خود خیانت می‌کند. کمیتهٔ نجات ملی به او دستور داد که خاک فرانسه را ترک گوید؛ در اول ژانویهٔ ۱۷۹۶ وی دوباره به کوپه بازگشت، در آنجا میان کنستان و کتابهای خود، به بررسی غم‌انگیزی پرداخت تحت عنوان نفوذ هیجانات که پراز افکار روسو و احساسات بود و انعکاسی از رنجهای ورتر به شمار می‌رفت و خودکشی را مدح می‌کرد. دوستانش در پاریس مقدمات بازگشت شورانگیز او را فراهم ساختند. هیئت‌مدیره به او اطلاع داد که می‌تواند به فرانسه بازگردد، ولی حق ندارد از سی کیلومتری پاریس به این شهر نزدیکتر شود. از این‌رو به اتفاق کنستان در صومعه‌ای قدیمی نزدیک اریوو مقیم شد. در بهار ۱۷۹۷ به او اجازه داده شد که به شوهرش در پاریس بپیوندد. در آنجا بود که در ۸ ژوئن دختری زایید که او را آلبرتین نام نهاد؛ پدرش معلوم نبود که کیست. در میان این گرفتاریها، به‌وسیلهٔ باراس، موفق شد که تالران از تبعید فراخوانده، به عنوان وزیرامورخارجه به کار گمارده شود. در ۱۷۹۸ بارون دوستال مقام سفارت کبرای خود را از دست داد. از این‌رو

با دادن مقرری به ژرمن، دوستانه او را طلاق داد، و به آپارتمانی رفت که اکنون در میدان کنکورد است. در ۱۸۰۲ در همانجا درگذشت.

در ۶ دسامبر ۱۷۹۶، در ضیافتی که به وسیلهٔ تالران به افتخار بازگشت فاتح ایتالیا داده شد، ژرمن بار نخست با ناپلئون ملاقات کرد. ناپلئون چند کلمه‌ای با او در تمجید از پدرش سخن گفت؛ نخستین بار بود که ژرمن در جواب فروماند. خود او گفته است: «قدری آشفتهٔ شدم، اول از تمجید و بعد از ترس.» آنگاه سؤالی بی‌معنی از ناپلئون کرد که «بزرگترین زن زنده یا مرده کیست؟» وی پاسخی شیطنت‌آمیز داد: « کسی که بیشتر بچه داشته باشد.» چهار روز بعد ژرمن او را دوباره دید، و آن در زمانی بود که ناپلئون در قصر لوکزامبورگ مورد ستایش و احترام هیئت‌مدیره واقع شد. ژرمن از ترکیب حیا و غرور در وجود ناپلئون به شگفتی افتاد؛ به عقیدهٔ او، در اینجا مردی بود که سرنوشت فرانسه را در دست داشت. ژرمن دلش می‌خواست که محرم اسرار او شود؛ در کارهای بزرگ با او شرکت جوید؛ و شاید هم او را جزء فتوحات خود محسوب کند. در ۱۰ نوامبر ۱۷۹۹، هنگامی که لوسین بوناپارت به ژرمن گفت که ناپلئون در سن ـ کلو با موفقیت روبرو شده و لقب کنسول اول را به دست آورده و از آن به بعد در واقع فرمانروای فرانسه شده است، ژرمن مانند عاشقی پنهانی احساس شادی کرد. به عقیدهٔ او عصر هرج‌ومرج و افکار سیاه به پایان رسیده و عصر قهرمانی و افتخار آغاز شده بود.

IX ـ اندیشه‌های بعدی

پس از آنکه سرگذشت انقلاب کبیر فرانسه را، تا آنجا که پیری اجازه می‌داد، بازگفتیم، لازم است با توجه به همان محدودیتها به سؤالاتی جواب دهیم که در فلسفه مطرح می‌باشد؛ آیا انقلاب نظر به علل و نتایجی که داشت موجه بود؟ آیا به طور کلی منافع مهمی برای فرانسویان یا بشر برجای گذاشت؟ آیا این منافع ممکن بود بدون هرج‌ومرج و عذاب به دست آید؟ آیا ماهیت بشر را روشن می‌کند؟ در اینجا فقط دربارهٔ انقلابات سیاسی سخن می‌گوییم، یعنی تغییرات سریع و شدید در امر دولت از لحاظ نیروی انسانی و سیاست. ما پیشرفت بدون خشونت را تکامل می‌دانیم؛ تغییر سریع کارمندان را همراه با شدت عمل یا به طور غیرقانونی، ولی بدون تغییر نوع حکومت، «کودتا» می‌نامیم؛ هرگونه مقاومت علنی در برابر قدرت موجود را شورش می‌گوییم.

علل انقلاب کبیر فرانسه به طور خلاصه از این قرار است: (۱) شورش «پارلمانها» که باعث تضعیف قدرت شاه و وفاداری «نجبای ردا» شد؛ (۲) جاه‌طلبی فیلیپ د/ اورلئان برای به دست آوردن تاج و تخت لویی شانزدهم؛ (۳) شورش بورژواها علیه عدم توجه و بیعلاقگی دولت به امور مالی، دخالت دولت در اقتصاد، ثروت غیرتعاونی کلیسا در برابر ورشکستگی ملی، و امتیازات مالی و اجتماعی و انتصابی طبقهٔ اشراف؛ (۴) شورش کشاورزان علیه عوارض فئودالی و فرامین، مالیاتهای دولتی، و عشریه‌های کلیسا؛ (۵) شورش عوام پاریس علیه ظلم، دشواریهای قضایی، نقایص اقتصادی، گرانی قیمتها، و تهدیدات نظامی. بورژوازی و فیلیپ د/ اورلئان برای این مقاصد کمکهای مالی می‌کردند: تبلیغ در روزنامه‌ها و پول دادن به سخنوران؛ اداره کردن جمعیتها و سازماندهی مجدد طبقهٔ سوم به صورت مجلس ملی تا یک قانون اساسی انقلابی تنظیم کند. طبقهٔ عوام شهامت، نیرو، خون و شدت‌عملی به وجود آورد که پادشاه را ترسانید؛ او را به پذیرفتن مجلس و قانون اساسی وادار ساخت؛ و اشراف و کلیسا را به چشم‌پوشی از عوارض و عشریه مجبور کرد. شاید، به‌عنوان علت کوچکتری، بتوانیم انسانیت و تردید رأی شاه را که مخالف خونریزی بود نیز ذکر کنیم. نتایج انقلاب کبیر فرانسه به اندازه‌ای زیاد و پیچیده و متعدد و پایدار بود که برای آنکه حق آنها را ادا کنیم باید یک تاریخ قرن نوزدهم بنویسیم.

۱ـ نتایج سیاسی. نتایج سیاسی آن آشکار بود: کشاورزان آزاد که تاحدی مالک زمین بودند، به جای فئودالها برسر کار آمدند؛ دادگاههای مدنی به جای دادگاههای فئودالی برقرار شد؛ یک دموکراسی با محدودیت سرمایه جای

سلطنت استبدادی را گرفت؛ بورژوازی به عنوان یک طبقهٔ مسلط واداری، به جای اشراف معنون برسرکار آمد. همراه با دموکراسی ـ لااقل در حرف و امیدـ تساوی در برابر قانون و امکانات، آزادی نطق و بیان عقیده، آزادی مذهب و آزادی مطبوعات، برقرار شد. این آزادیها بزودی، بر اثر عدم تساوی طبیعی افراد از لحاظ استعداد، و عدم تساوی محیط آنها از لحاظ منزل و مدرسه و ثروت، تقلیل یافت. گسترش این آزادیهای سیاسی و اقتصادی و قضائی به سبب سرایت آنها در شمال ایتالیا، ناحیهٔ راینلاند، بلژیک، و هلند به وسیلهٔ ارتشهای انقلابی، به همان اندازه که در فرانسه اهمیت داشت، در این نواحی نیز قابل ملاحظه بود، چه در این مناطق نیز رسم فئودالی را برانداخت، و پس از سقوط ناپلئون هم بازنگشت. به این تعبیر، می‌توان فاتحان را آزادیبخشهایی دانست که عطایای خود را با اخاذیهای حکومتشان لکه‌دار کردند.

انقلاب وحدت استانهای نیمه‌مستقلی را که زیر سلطهٔ بارونهای فئودال و باجهای فئودالی، نژاد، سنن، پول و قانونهای مختلف بودند به کمال رسانید؛ و همهٔ آنها را تحت‌نظر دولت مرکزی فرانسه درآورد که کلاً دارای ارتشی ملی و قوانینی ملی شدند. این تغییر، همان‌گونه که توکویل خاطرنشان کرده است، از زمان بوربونها در جریان بود؛ و بدون انقلاب هم انجام می‌گرفت، زیرا که تجارت در سراسر فرانسه دارای نفوذی وحدتبخش بود و بتدریج مرزهای استانی نادیده گرفته می‌شد؛ و این امر بسیار مشابه اقتصاد ملی در ایالات متحده بود که در نتیجهٔ آن «حقوق ایالات» به دست دولت فدرالی که مجبور بود نیرومند باشد از بین رفت.

به همین ترتیب، آزادی کشاورزان، و رسیدن بورژوازی به تفوق اقتصادی و قدرت سیاسی، احتمالاً بدون انقلاب هم انجام می‌گرفت، ولی آهسته‌تر. انقلاب در زمان مجلس ملی (۱۷۸۹ـ ۱۷۹۱) با توجه به نتایج پایدارش کاملاً موجه بود، ولی انقلاباتی که در زمان دولتهای ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۵ برپا شد دورهٔ فترت وحشیانه‌ای بود که در آن قتل و ترور و انحطاط اخلاقی رواج داشت، و توطئه‌ها و حملات خارجیان را نمی‌توان به طور کافی برای آن دلیل آورد. در سال ۱۸۳۰، هنگامی که انقلابی دیگر باعث برقراری سلطنت مشروطه شد، نتیجهٔ آن تقریباً همان بود که در ۱۷۹۱ انجام گرفت.

صحیح است که انقلاب فرانسه را به صورت ملتی متحد در آورد؛ ولی پیشرفت ناسیونالیسم، به عنوان یک منبع خصومت گروهی، اثر انقلاب را ازبین برد. در قرن هجدهم، در میان طبقات تحصیل‌کرده، نوعی تضعیف دسته‌جمعی ملی از لحاظ فرهنگ و لباس و زبان پیش آمد؛ حتی ارتشها خود از لحاظ رهبر و سرباز بیشتر جنبهٔ بین‌المللی پیدا کرد. در نتیجهٔ انقلاب به جای این جنگجویان که دارای زبانهای مختلف بودند، سربازان ملی به روی کار آمدند، و ملت

جای سلسله را به عنوان هدف وفاداری و انگیزهٔ جنگی گرفت. نوعی اخوت نظامی میان سرداران نظامی جانشین طبقهٔ اشرافی افسران شد؛ قدرت سربازان میهندوست بر مستخدمان بیروح رژیم قدیم فائق آمد. هنگامی که ارتش فرانسه از لحاظ انضباط و غرور تکامل یافت، تنها منبع نظم در کشوری آشفته شد و به صورت یگانه پناهگاه در مقابل بیکفایتی دولتیان و شورش مردم درآمد.

انقلاب، بدون تردید، آزادی را در فرانسه و نواحی دیگر پیش برد؛ تا مدتی آزادی جدید را به مستعمرات فرانسه تعمیم داد، و بردگان آن را آزاد ساخت. اما آزادی فردی، کیفر خود را دربردارد؛ آن قدر افزایش می‌یابد که از محدودیتهای لازم برای نظم اجتماعی و بقای دسته‌جمعی فراتر می‌رود؛ آزادی بدون حد وحصر به معنای هرج‌ومرج کامل است. گذشته از این، آن نوع توانایی که برای انقلاب لازم است با آنچه برای ایجاد نظمی جدید ضرورت دارد کاملاً فرق می‌کند، یکی با کینه و هیجان و شجاعت و بی‌اعتنایی به قانون پیش می‌رود؛ دیگری مستلزم بردباری و خرد و داوری عملی و احترام به قانون است. از آنجا که قوانین جدید دارای پشتوانه‌ای از سنت و عرف نیست، معمولاً

تصویب آن و حمایت از آن متکی به قدرت است؛ طرفداران آزادی یا تسلیم قدرتمندان خواهند شد یا خود قدرت را به دست خواهند گرفت؛ و این عده دیگر رهبران جماعتهای خرابکار نیستند، بلکه رؤسای سازندگان با انظباطی هستند که تحت حمایت و نظارت دولتی نظامی قرار دارند. انقلابی خوشبخت است که بتواند از استبداد طفره زند یا آن را کوتاه کند و منافع آزادی خود را برای آیندگان نگاه دارد.

۲ـ نتایج اقتصادی. انقلاب عبارت بود از مالکیت کشاورزان و برقراری سرمایه‌داری، و هر یک از آن دو نتایج بی‌پایانی به‌بار آورد. کشاورزان که با زمین پیوند یافته بودند، به‌صورت قدرت محافظه‌کار نیرومندی درآمدند و فشار سوسیالیستی کارگران بدون زمین را خنثی کردند، برای مدت یک قرن به‌صورت لنگرگاه زمینهٔ ثبات در کشوری درآمدند که بر اثر ضربات بعدی انقلاب متشنج بود. سرمایه‌داری، که بدین ترتیب از طرف روستا در امن و امان بود، در شهرها تکامل یافت؛ پول منقول جای ثروت ارضی را به‌عنوان قدرت اقتصادی و سیاسی گرفت؛ کار آزاد از قید نظارت دولت رهایی یافت. فیزیوکراتها در مبارزهٔ خود برای تعیین قیمت و دستمزد و محصول و موفقیت و شکست در بازارـ یعنی بازی نیروهای اقتصادی بدون دخالت قانون ـ پیروز شدند. کالا از استانی به استانی دیگر بدون مزاحمت یا تعویض ناشی از عوارض داخلی به حرکت درآمد. ثروت صنعتی افزایش یافت و بتدریج در مقامات بالا متمرکز شد.

انقلاب ـ یا قانونگذاری ـ مکرر ثروت متمرکز شده را توزیع می‌کند، و نابرابری استعداد یا امتیاز آن را دوباره متمرکز می‌سازد. استعدادهای مختلف افراد مستلزم پاداشهای مختلف است. هر برتری طبیعی موجب امتیازاتی از لحاظ محیط یا فرصت می‌شود. در انقلاب کبیر فرانسه سعی شد که این نابرابریهای مصنوعی ازبین برود، ولی احیا شد، و آنهم با سرعت بیشتری. در رژیمهای آزادیخواه، آزادی و برابری دشمن یکدیگرند: هرچه افراد بیشتر از آزادی برخوردار باشند، آزادتر خواهند بود که از نتایج برتریهای طبیعی یا محیط خود بهره برند؛ از این‌رو نابرابری در حکومتهایی که طرفدار آزادی کار و حامی حقوق مالکیت است زیادتر می‌شود. برابری تعادلی ناپایدار است، و بر اثر هر اختلافی در توارث، تندرستی، هوش، یا اخلاق به زودی پایان می‌پذیرد. در بیشتر انقلابات، جلو نابرابری را فقط با محدود کردن آزادی می‌گیرند و همین شیوه است که در کشورهای استبدادی مرسوم می‌باشد. در فرانسهٔ دموکراتیک، نابرابری می‌توانست رشد کند. اما در مورد برادری، این اصل زیر تیغهٔ گیوتین آسیب دید، و باگذشت روزگار، پوشیدن شلوار بلند به‌صورت رسمی اجتماعی درآمد.

۳ـ نتایج فرهنگی. انقلاب هنوز در زندگی ما تأثیر دارد. انقلاب، آزادی نطق و بیان و عقیده، آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات را اعلام داشت، ولی آن را بسختی محدود کرد؛ ناپلئون در نتیجهٔ فشار جنگ به آن پایان داد، ولی اصل آن باقی ماند و در قرن نوزدهم، با وجود مبارزات مکرر، به‌صورت شیوه‌ای عملاً یا ظاهراً مورد قبول در دموکراسیهای قرن بیستم درآمد. انقلاب روش ملی مدارس را طرحریزی و آغاز کرد. علم را به منزلهٔ شق ثانوی و نظریه‌ای جهانی در برابر علوم الاهی مورد تشویق قرار داد. در ۱۷۹۱ دولت انقلابی هیئتی را به رهبری لاگرانژ مأمور کرد سیستم جدیدی برای اوزان و مقیاسات کشور، که بتازگی وحدت خود را باز یافته بود، عرضه کند. سیستم متری که حاصل این اقدام بود در ۱۷۹۲ رسمیت یافت، و در ۱۷۹۹ صورت قانونی یافت. این سیستم راه خود را بتدریج در ولایات بازکرد، ولی پیروزی آن تاسال ۱۸۴۰ کامل نشده بود؛ همین سیستم است که امروزه کم‌کم جای شمار دوازدهی را در بریتانیای کبیر می‌گیرد.

انقلاب شروع به تفکیک کلیسا از دولت کرد، ولی این کار در فرانسه که اکثر جمعیت آن کاتولیک بود و در تعلیم اخلاق اهالی بطور سنتی به کلیسا اتکاء داشت با دشواری روبرو شد.

این تفکیک تا سال ۱۹۰۵ تکمیل نشد، و امروزه تحت‌تأثیر اسطوره‌ای جاندار دوباره روبه ضعف دارد. انقلاب پس‌از آنکه این تفکیک را انجام داد، درصدد برآمد که اخلاقیات طبیعی را تعمیم دهد؛ ولی دیدیم که در این کار هم موفق نشد. از یک لحاظ، تاریخ فرانسه در قرن نوزدهم عبارت بود از کوششی طولانی ـ وگاه متشنج ـ برای جبران انحطاط اخلاقی ناشی از انقلاب. قرن بیستم در حالی به پایان می‌رسد که هنوز یک جانشین طبیعی برای مذهب پیدا نشده است تا این حیوان ناطق را ترغیب به رعایت اصول اخلاقی کند.

انقلاب درسهایی برای فلسفهٔ سیاسی باقی گذاشت، ازجمله عده‌ای قلیل را که تعدادشان روبه افزایش می‌رود به درک این حقیقت واداشت که طبع بشر در همهٔ طبقات یکسان است؛ که انقلابیون به قدرت رسیده مانند پیشینیان خود ـ و در بعضی موارد بیرحمانه‌تر ـ عمل می‌کنند؛ که روبسپیر را با لویی شانزدهم مقایسه کنند. بعضیها چون احساس می‌کنند که در وجودشان ریشه‌های سختی از وحشیگری جای گرفته است که پیوسته در برابر نظارتهای ناشی از تمدن مقاومت می‌کند، نسبت به ادعاهای انقلابی بدگمان شدند و دیگر انتظار نداشتند که با پلیسهای فسادناپذیر و سناتورهای مقدس مواجه شوند، و فهمیدند که انقلاب فقط تاحدی مؤثر است که تکامل اجازه دهد و تا جایی که طبیعت بشر اقتضا کند.

انقلاب فرانسه، علی‌رغم نقایص ـ و شاید به سبب زیاده‌رویهایش، تأثیری شدید بر خاطره، احساسات، آرزوها، ادبیات و هنر فرانسه و سایر کشورها ـ از روسیه گرفته تا برزیل ـ باقی گذاشت. حتی تا ۱۸۴۸ پیرمردان حکایاتی از قهرمانیها و وحشت دوره‌ای که بیباکانه و بیرحمانه همهٔ ارزشهای سنتی را درهم می‌کوبید برای کودکان خود نقل می‌کنند. آیا عجیب نبود که تخیلات و عواطف به طرزی بی‌سابقه برانگیخته شد، و چشم‌انداز زندگی شادمانه‌تر، مرد و زن را برانگیخت که بارها بکوشند تا رؤیاهای آن دورهٔ دهسالهٔ تاریخی را بازنگری کنند؟ حکایات مربوط به بیرحمی، بعضیها را به طرف بدبینی و از دست دادن هرگونه ایمانی سوق داد؛ امثال شوپنهاور، لئوپاردی، بایرن، و موسه؛ شوبرت و کیتس نمونه‌ای از این بدبینیها در نسل بعدی به شمارند. از طرف دیگر، افراد خوشبین و امیدبخشی نیز بودند مانند هوگو، بالزاک، گوتیه، دلاکروا، برلیوز، بلیک، شلی، شیلر و بتهوون، که در نهضت رمانتیک تعالی احساس و تصور و نیز مبارزه با محافظه‌کاری، سنت، تحریم و محدودیت کاملاً سهیم بودند. فرانسه تا بیست‌وشش سال، تحت‌تأثیر انقلاب و ناپلئون، بزرگترین داستان ماجراجویانه و بزرگترین رویداد رمانتیک در شگفت ماند و مردد بود؛ و نیمی از جهان بر اثر آن ربع قرن پرحادثه به وحشت افتادند یا از آن الهام گرفتند، دوره‌ای که در آن، ملتی عالی و رنج‌کشیده دستخوش چنان فراز و نشیبی بود که تاریخ بندرت نظیر آن را دیده بود، و از آن زمان تاکنون هم هرگز ندیده است.

فصل هفتم

دورهٔ کنسولی

۱۱ نوامبر ۱۷۹۹- ۱۸ مه ۱۸۰۴

I ــ قانون اساسی جدید

۱ـ کنسولها

در ۱۲ نوامبر ۱۷۹۹، کنسولهای موقت ـ ناپلئون، سییس، و روژه‌دوکوـ با کمک دو کمیته از شوراهای گذشته به منظور ایجاد فرانسه‌ای جدید در قصر لوکزامبورگ گرد آمدند. سییس و دوکو، به‌عنوان اعضای هیئت‌مدیرهٔ اخیر، قبلاً آپارتمانهایی در آنجا گرفته بودند؛ ناپلئون، ژوزفین، اوژن، اورتانس، و کارمندان آنها در ۱۱ نوامبر به آنجا انتقال یافتند.

فاتحان کودتا با ملتی مواجه شدند که گرفتار اوضاع پریشان اقتصادی، سیاسی، مذهبی و اخلاقی بود. کشاورزان نگران بودند که مبادا یکی از اعضای افراد خاندان بوربون زمامدار شود و قباله‌های مالکیت را ملغی کند. بازرگانان و صاحبان کارخانه‌ها وضع خود را در نتیجهٔ بنادر محاصره شده، راههای متروک، و راهزنان در خطر می‌دیدند. متخصصان مالی از سرمایه‌گذاری در اوراق قرضه در دولتی که به کرات سرنگون شده بود تردید داشتند؛ و در این هنگام که وضع کشور مستلزم اجرای قانون، انجام خدمات عام‌المنفعه، و دستگیری از فقرا بود، خزانه فقط ۱٬۲۰۰ فرانک موجودی داشت. عامل مذهب پیوسته راه مخالفت می‌پیمود: شش‌هزارتن از هشت‌هزار کشیش کاتولیک فرانسه از امضای اساسنامهٔ مدنی روحانیون امتناع کرده و ساکت یا علنی با دولت به مخالفت پرداخته بودند. تعلیمات عمومی، که از دست کلیسا گرفته شده بود، علی‌رغم اعلامیه‌ها و برنامه‌های عالی، در وضع بدی قرار داشت. اساس خانواده، که ستون عمدهٔ نظم اجتماعی به‌شمار می‌رفت، در نتیجهٔ آزادی و شیوع طلاق، ازدواجهای فوری، و عصیان فرزندان، متزلزل شده بود. روحیهٔ عمومی، که در سال ۱۷۸۹ به درجات عالی میهندوستی و شجاعت رسیده بود، از میان مردم رخت برمی‌بست، چه اینان از انقلاب و جنگ خسته شده بودند؛ به هر رهبری با چشم بدبینی می‌نگریستند؛ و به آرزوهای خود اطمینان نداشتند. در اینجا وضعی پیش آمده بود که با سیاست درست نمی‌شد بلکه احتیاج به سیاستمداری کاردان بود؛ مباحثات دموکراتیک بیروح در مجالس وسیع علاج درد نبود، بلکه (همان‌گونه که «مارا» پیش‌بینی و تقاضا کرده بود) چارهٔ کار مستلزم دیکتاتوری بود که طرحها و نقشه‌های وسیعی داشته باشد؛ افکاری عملی عرضه بدارد؛ به وضعی خستگی‌ناپذیر کار کند؛ دارای حضور ذهن و حسن تشخیص باشد؛ اراده‌ای آهنین داشته باشد تا بتواند کارها را به سامان برساند. این خصوصیات در ناپلئون جمع بود.

در نخستین جلسه، دوکو پیشنهاد کرد که ژنرال سی ساله ریاست را به عهده بگیرد. بوناپارت برای تسکین خاطر سییس، ترتیبی داد که هریک از سه نفر، یکی پس‌از دیگری، مقام ریاست را عهده‌دار شوند، و نیز پیشنهاد کرد که سییس رهبری تدوین قانون اساسی تازه را بپذیرد. تئوریسین کهنسال به اطاق کار خود رفت و ناپلئون را (با توافق دوکو) تنها گذاشت که فرمانهایی برای ایجاد نظم در امور اداری، جلوگیری از ورشکستگی خزانه، برقراری صبر و شکیبایی در میان دسته‌ها و گروهها، و جلب اعتماد مردمی که از غصب قدرت ناراحت شده بودند صادر کند.

یکی از نخستین اقدامات کنسول اول کنار گذاشتن لباس نظامی و پوشیدن لباس سادهٔ معمولی بود، زیرا که می‌بایستی بر صحنه مستولی باشد. وی اظهار داشت که به محض تشکیل دولت جدید، با انگلیس و اتریش صلح خواهد کرد. جاه‌طلبی ظاهری او در آن روزهای نخست در این نبود که انگلیس را مجبور به تسلیم کند، بلکه تا فرانسه را به صورت کشوری آرام و مقتدر درآرد. در این هنگام، به قول پیت، ناپلئون «فرزند انقلاب»، یعنی نتیجه و

حامی انقلاب، و تثبیت‌کنندهٔ دست‌آوردهای اقتصادی آن بود؛ ولی خود این نکته را نیز تصریح کرد که شخص او به مفهوم پایان انقلاب، یعنی التیام‌دهندهٔ کشمکش داخلی و سازماندهندهٔ پیشرفت و آرامش آن است.
ناپلئون برای خشنود ساختن بورژوازی که حمایت اقتصادی آن برای قدرتش ضرورت داشت، تعداد سی‌وهشت تن از افرادی را که مخل آرامش عمومی تشخیص داده شده بودند محکوم به تبعید کرد (۱۷ نوامبر ۱۷۹۹)؛ این عمل، استبداد و دیکتاتوری کامل بود، و بیشتر موجب نارضایی شد تا تحسین؛ پس‌از مدت کوتاهی، فرمان تبعید را به اقامت اجباری در استانها تبدیل کرد. وی مالیاتی را که جنبهٔ مصادره داشت ملغی ساخت، و آن عبارت بود از اخذ مبلغی بین بیست تا سی‌درصد از هر نوع عایدی زاید بر مبلغی معین. این مالیات را هیئت‌مدیره وضع کرده بود. همچنین قانونی را که به موجب آن، شهروندان برجسته را به‌عنوان گروگان تحت‌نظر می‌گرفتند تا هرگاه جنایاتی ضددولتی در محلات آنها صورت گیرد، آنها را جریمه یا تبعید کنند، لغو کرد. سران کاتولیکهای وانده را به شرکت در کنفرانسی دعوت کرد، و بدین ترتیب آنها را آرام ساخت. در کنفرانس نیات خیرخواهانهٔ خود را به اطلاع آنها رسانید، و با آنها عهدنامه‌ای بست (۲۴ دسامبر) که تا مدتی به جنگهای مذهبی خاتمه داد. گذشته از این، دستور داد که همهٔ کلیساهای کاتولیک که قبل از ۱۷۹۳ افتتاح شده بود، در تمام روزها غیراز ایام «دکادی» به‌روی پیروان این مذهب باز باشد. در ۲۶ دسامبر یا چندی بعد از آن، قربانیهای احزاب انقلابی را از تبعید فراخواند: لیبرالهای سابق مجلس ملی، از جمله لافایت؛ اعضای بدون خطر کمیتهٔ نجات ملی، مانند بارر؛ محافظه‌کارانی که در نتیجهٔ کودتای ۱۸ فروکتیدور تبعید شده بودند، ماندلازارکارنو ــ که به سر کار خود در وزارت جنگ بازگشت. ناپلئون حق بهره‌مندی از حقوق مدنی را برای اشراف مطیع و سربه‌راه، و همچنین برای خویشان صلح‌جوی مهاجران، تجدید کرد، و به جشنواره‌های تنفرانگیز، مانند مراسمی که به‌مناسبت اعدام لویی شانزدهم، تبعید ژیروندنها، و سقوط روبسپیر برپا می‌شد، خاتمه داد. وی اعلام داشت که قصد دارد نه به نفع یک‌دسته ــ ژاکوبن، بورژوا، سلطنت‌طلب ــ بلکه به‌عنوان نمایندهٔ تمام ملت حکومت کند، ناپلئون می‌گفت: «به نفع یک گروه حکومت کردن به مفهوم آن است که دیر یا زود انسان به آن حزب وابسته خواهد شد. هیچکس نمی‌تواند مرا به این کار مجبور کند. من ملی هستم.» مردم فرانسه نیز همین عقیده را دربارهٔ او داشتند، یعنی تقریباً همهٔ آنها، غیراز ژنرالهای حسود و ژاکوبنهای لجوج. از ۱۳ نوامبر عقیدهٔ عمومی به طور قاطع به سود او گرایش یافت. در این روز سفیر پروس به دولت خود گزارش داد که «همهٔ انقلابات قبلی باعث بدگمانی و وحشت فراوان شده بود. این یک، برعکس، همان‌گونه که خود شاهدم، همه را شاد کرده و شدیدترین آرزوها را برانگیخته است.» در ۱۷ نوامبر، بورس که به یازده فرانک سقوط کرده بود؛ در بیستم، به چهارده فرانک رسید؛ در بیست‌ویکم، به بیست فرانک.
هنگامی که سییس نقشهٔ خود را در مورد «قانون اساسی سال هشتم» نزد دو کنسول دیگر برد (۱۷۹۹)، آنها دیدند که «قابلهٔ» سابق انقلاب حسن‌نظر و ستایشی را که دربارهٔ طبقهٔ سوم داشته بود از دست داده است و این همان طبقه‌ای بود که الهامبخش وی در انتشار جزوه‌ای شده بود که ده سال قبل او را به شهرت و سربلندی رسانیده بود. وی در این موقع کاملاً مطمئن بود که هیچ قانون اساسی نمی‌تواند حافظ دولت باشد هرگاه بنیان آن بر ارادهٔ متزلزل عوام جاهل و جمعیت احساساتی قرار گیرد. فرانسه در آن روزگار دارای دبیرستان نبود، و مطبوعاتش عامل شورانگیز احزاب به‌شمار می‌آمد؛ ولی به جای آنکه مردم را ارشاد کند، آنها را گمراه می‌کرد. هدف قانون اساسی او این بود که دولت را از جهل عوام از یک‌سو و از حکومت استبدادی از سوی دیگر حفظ کند. اما در این راه، کاملاً موفق نبود.
ناپلئون در پیشنهادهای سییس تجدیدنظر کرد، ولی قسمت اعظم آنها را پذیرفت، زیرا او نیز علاقه‌ای به دموکراسی نداشت. وی این عقیدهٔ خود را پنهان نمی‌کرد که مردم آمادگی اخذ تصمیم معقول در مورد نامزدان انتخاباتی یا سیاست را ندارند؛ و تحت تأثیر جاذبهٔ شخصی، فصاحت و سحر کلام، روزنامه‌های مزدور، یا کشیشهای تابع رم قرار

می‌گیرند. به عقیدهٔ او، خود مردم از صلاحیت خویش در مورد مسائل دولتی آگاهند؛ آنها به این قناعت می‌کنند که قانون اساسی جدید به طور کلی، برای قبول یا رد آن، در یک رفراندوم به آنها عرضه شود. سییس در این هنگام فلسفهٔ سیاسی خود را به صورت ضرب‌المثلی اساسی درآورد، بدین معنی که «اعتماد باید از طبقهٔ پایین بیاید، و قدرت از طبقهٔ بالا.» سییس، پس‌از ستایش مختصری از دموکراسی، در قانون اساسی پیشنهادی خود چنین آورده بود که همهٔ فرانسویانی که لااقل دارای بیست‌ویک سال باشند می‌توانند، به تعداد یک‌دهم عدهٔ خود، برگزیدگان بخش را انتخاب کنند؛ این عده نیز یک‌دهم تعداد خود را به‌عنوان برگزیدگان استان انتخاب می‌کنند. عدهٔ اخیر نیز یک‌دهم تعداد خود را به‌عنوان برگزیدگان ملی انتخاب خواهند کرد. در اینجا بود که دیگر دموکراسی به‌پایان می‌رسید: کارمندان محل از میان برگزیدگان بخش انتخاب می‌شدند، نه به‌وسیلهٔ ایشان؛ کارمندان استانها از میان برگزیدگان استانها انتخاب می‌شدند و کارمندان ملی از میان برگزیدگان ملی. همهٔ انتصابات می‌بایستی به وسیلهٔ دولت مرکزی صورت گیرد.

دولت مرکزی می‌بایستی از چند قسمت تشکیل یابد: ۱ـ شورای دولتی، معمولاً مرکب از بیست‌وپنج مرد منصوب از طرف رئیس دولت؛ این شورا می‌توانست قوانین جدید را برای تصویب به تریبونا پیشنهاد کند؛ ۲ـ تریبونا، مرکب از صد نفر (تریبون) که می‌توانستند دربارهٔ قوانین پیشنهاد شده بحث کرده، نظریات خود را به هیئت مقنن بدهند؛ ۳ـ مجلس مقنن، مرکب از سیصد نفر که حق داشتند ـ بدون بحث ـ نظریات مزبور را، رد یا تصویب کنند؛ ۴ـ سنا، معمولاً مرکب از هشتاد مرد با تجربه، که مجاز بودند قوانینی را که مخالف قانون اساسی تشخیص می‌دهند رد کنند، اعضای تریبونا و مجلس مقنن را منصوب کنند، اعضای جدیدی را برای خود از میان برگزیدگان ملی انتخاب کنند، و اعضای تازه‌ای را که از طرف برگزینندهٔ بزرگ پیشنهاد می‌شود بپذیرند؛ ۵ـ برگزینندهٔ بزرگ.

این عنوان را سییس برای رئیس دولت پیشنهاد کرد، ولی ناپلئون آن عنوان و شرح آن را نپذیرفت. وی عقیده داشت که این مقام، همان‌گونه که سییس در صدد توصیف آن بود، فقط عامل اجرائی قوانینی به‌شمار می‌رود که بدون شرکت یا موافقت او تصویب شده بود، و خود او به صورت رئیسی پوشالی درمی‌آمد که بایستی نمایندگان و دیپلوماتها را بپذیرد و در مراسم رسمی شرکت جوید. وی استعدادی در خود برای این‌گونه تشریفات نمی‌دید؛ برعکس، در سر او طرحهای بسیاری بود که وی قصد داشت آنها را بسرعت برای ملتی به صورت قانون درآورد که تشنهٔ نظم و هدایت و تداوم بود. ناپلئون به سییس گفته بود: «برگزینندهٔ بزرگ پادشاه بیکاره‌ای است، و روزگار این قبیل پادشاهان بیکاره گذشته است. کدام مرد عاقل و دل و جرئت‌دار با ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک و آپارتمانی در تویلری به این زندگی لاابالی تن‌در خواهد داد؟ چطور؟ ـ کسانی را به کار بگمارد و خودش کاری نکند؟ قابل قبول است؟» از این‌رو خواست که حق ابداع قانون، صدور فرمان، منصوب کردن افراد به حکومت مرکزی نه تنها از میان برگزیدگان، بلکه از میان کسانی که لیاقتی دارند و مایل به کارند، به او داده شود. برنامهٔ اصلاح سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی او مستلزم ده سال مقام تضمین شده بود، و میل داشت که او را «برگزینندهٔ بزرگ»، که انسان را به یاد پروس می‌انداخت، نخوانند بلکه «کنسول اول» بنامند که بوی روم قدیم از آن استشمام می‌شد. سییس دید که قانون اساسی او به طرف سلطنت منحرف می‌شود، ولی به امید ریاست سنا و املاک پردرآمد تسلیم شد. پس به اتفاق دوکو استعفا کرد، و بنابه تقاضای ناپلئون (۱۲ دسامبر ۱۷۹۹) جای آن دو را ژان دو را ژان ـ ژاک‌کامباسرس به‌عنوان کنسول دوم و شارل ـ فرانسوالوبرن به‌عنوان کنسول سوم گرفتند.

این دو نفر را کارمندان مطیع محض دانستن اشتباه است. هر یک از آنها فردی مستعد و کارآزموده بود. کامباسرس، که در دورهٔ هیئت‌مدیره وزارت دادگستری را به‌عهده داشت، در این هنگام به‌عنوان مشاور قضایی ناپلئون به‌کار پرداخت. شغل او ریاست سنا و (در غیاب کنسول اول) ریاست شورای دولتی بود. در تدوین قانون‌نامهٔ ناپلئون سهمی

بسزا داشت. اندکی خودخواه بود، و از شامهای مجللی، در خور لوکولوس، که می‌داد به‌خود می‌بالید؛ ولی طبیعت آرام و مغز متفکر او غالباً مانع از آن می‌شد که کنسول اول مرتکب اشتباهات ناشی از شور و تهور شود. به ناپلئون تذکر داد که با اسپانیا مخالفت نکند، و از روسیه احتراز جوید. در مجاهداتی که در دورهٔ سلسلهٔ بوربون برای نجات فرانسه از ورشکستگی به‌عمل می‌آمد، لوبرن منشی رنه دوموپو بود؛ وی در کمیسیون قوانین مالی مجلس ملی در هیئت‌مدیره شرکت جسته بود؛ در این زمان نیز که با خزانه‌ای خالی شروع به‌کار کرد، در صدد اصلاح اوضاع مالی حکومت جدید برآمد. ناپلئون قدر این مردان را می‌شناخت؛ وقتی که به امپراطوری رسید، لوبرن را خزانه‌دار کل و کامباسرس را صدراعظم کرد، و این دو تا پایان کار به او وفادار ماندند.

ناپلئون اگرچه عقیده داشت که وضع فرانسه مستلزم تصمیمات فوری و اجرای سریع سیاستهای متحد است، در این آغازکار، پیشنهادهای خود را به شورای دولتی عرضه می‌کرد و به حملات و دفاعهای مربوط به آن گوش می‌داد، و در مباحثات سهمی جدی داشت. این خود نقشی تازه برای او بود؛ بیشتر به فرمان دادن عادت داشت تا به بحث کردن، و پندارش در این زمان تندتر از گفتارش عمل می‌کرد: ولی مطالب را در داخل و خارج شورا بسرعت فرامی‌گرفت و سخت کار می‌کرد تا مسائل را تجزیه و تحلیل کند و راه‌حلهایی بیابد. وی هنوز فقط «شهروند کنسول» نامیده می‌شد، و به اینکه به او تحکم کنند تن‌در می‌داد. رهبران شورا ـ مانند پورتالیس، رودرر، تیبودوـ مردان نیرومندی بودند که کسی جرئت تحکم به آنها را به خود نمی‌داد؛ و در خاطرات آنها به کرات از کنسول اول و حسن‌نیت او برای کار و اصلاح امور یادشده است. به گفته‌های رودرر توجه کنید:

ناپلئون در هر جلسه سروقت حاضر می‌شد و جلسه را پنج یا شش ساعت ادامه می‌داد... ، و همیشه این سؤال را تکرار می‌کرد که «آیا این کار درست است؟ آن کار مفید است؟» هر سؤالی را مورد تجزیه و تحلیل دقیق و درست قرار می‌داد، و اطلاعاتی دربارهٔ رویهٔ قضایی گذشته و قوانین لویی چهاردهم و فردریک کبیر به‌دست می‌آورد. شورا هرگز جلسهٔ خود را بی‌آنکه اعضایش بیشتر از روز قبل بدانند، تعطیل نمی‌کرد. این اطلاعات اگر از طرف او نمی‌رسید، لااقل به‌وسیلهٔ تحقیقاتی که وی آنها را ملزم به انجام دادن آن می‌کرد به‌دست می‌آمد. ... آنچه بیش‌از همه او را مشخص می‌کند... نیرو، انعطاف‌پذیری و ثبات توجه او است . هرگز ندیدم که اظهار خستگی کند. هرگز ندیدم که فکرش فاقد الهام باشد، حتی در زمانی که جسماً خسته بود. ... هرگز کسی مثل او خود را وقف کاری که در دست داشته نکرده، و بهتر از او وقت خود را به کاری که بایستی انجام دهد مصروف نداشته است.

در آن روزگار، انسان می‌توانست ناپلئون را دوست داشته باشد.

۲ـ وزیران

ناپلئون گذشته از توجه به قانون‌گذاری برای فرانسه، به وظیفهٔ دشوارتر وضع امور اداری پرداخت. این کار را میان هشت وزارتخانه تقسیم کرد، و برای ادارهٔ آنها باکفایت‌ترین افراد را، بدون توجه به حزب یا گذشتهٔ آنها، برگزید؛ بعضیها از آنها ژاکوبن، برخی ژیروندن، و عده‌ای سلطنت‌طلب بودند. گاهی هم، به اصطلاح رابطه را بر ضابطه ترجیح می‌داد؛ به همین لحاظ هم لاپلاس را به مقام وزارت کشور گماشت، ولی بزودی دریافت که این ریاضیدان و منجم بزرگ «مفهوم ریاضی بینهایت کوچکها را وارد امور اداری می‌کند»؛ از این‌رو، وی را به مجلس سنا انتقال داد، و مقام وزارت را به برادر خود لوسین سپرد.

وظیفهٔ اساسی وزارت کشور، رفع تنگدستی و بازگرداندن نیروی زیست به بخشها یعنی این یاخته‌های حساس و اساسی کشور بود ـ ولی در این زمینه کمتر توفیق به‌دست می‌آمد. ناپلئون در ۲۵ دسامبر ۱۷۹۹ به برادر خود لوسین چنین نوشت:

از ۱۷۹۰ به بعد، ۳۶۰۰۰ مجمع عمومی (بخش) مانند ۳۶۰۰۰ دختر یتیم بوده است. آنها که وارثان حقوق فئودالی گذشته‌اند، مورد توجه امنای شهرداری کنوانسیون یا هیئت‌مدیره قرار نگرفته یا فریب خورده‌اند. آمدن گروه تازه‌ای به‌عنوان شهردار، ارزیاب، یا مشاور شهرداری معمولاً مفهومی جز نوعی دزدی تازه نداشته است: آنها در پس‌کوچه‌ها و پیاده‌روها به سرقت پرداخته، چوبها را برده، کلیساها را به باد غارت داده، و اموال بخش را سرقت کرده‌اند. ... اگر این روش ده سال دیگر ادامه یابد، برسر بخشها چه خواهد آمد؟ چیزی جز قرض به ارث نخواهند برد، و به اندازه‌ای ورشکست خواهند شد که از اهل محل صدقه خواهند خواست.

در این مورد ناپلئون سبک ادبی پیش گرفته و قدری هم مبالغه کرده است. اگر این مطلب صحت داشته باشد، ممکن است هدفش این باشد که بخشها می‌توانستند، همان‌گونه که در پاریس معمول بود، کارمندان را خود انتخاب کنند. ولی ناپلئون علاقه‌ای به آنچه که نتیجه‌اش را در پاریس دیده بود نداشت. اما در مورد بخشهای کوچکتر، به قول آخرین مورخ: « انقلاب فقط عدهٔ معدودی روستایی را کشف کرد که به اندازهٔ کافی تربیت‌شده و تحصیل کرده بودند و شرافت داشتند و مصالح عمومی را درنظر می‌گرفتند»؛ و غالباً چنین فرمانروایانی که در محل انتخاب می‌شدند، مانند کسانی که از پاریس می‌آمدند، بی‌لیاقت یا فاسد بودند یا هردو صفت را داشتند. از این‌رو ناپلئون در مورد درخواستهای مربوط به خود مختاری بخشها سکوت اختیار کرد. وی با توجه به روش کنسولی رومیها، یا نظارت در دورهٔ بوربونهای اخیر، ترجیح می‌داد که شخصاً برای هر دپارتمان یک استاندار و برای هر «آروندیسمان»، یک فرماندار و برای هر بخش یک شهردار انتخاب کند ـ یا از وزارت کشور بخواهد که این عمل را انجام دهد. بدیهی است که هر یک از متصدیان این مقامات در برابر مقام مافوق خود و مآلاً در برابر حکومت مرکزی، مسئول خواهد بود. «همهٔ این استانداران» که بدین ترتیب انتخاب می‌شدند «مردانی خواهند بود باتجربهٔ فراوان، و غالباً باکفایت.» در هرصورت، آنها زمام دور رس قدرت را به‌دست ناپلئون خواهند داد.

دستگاه کشوری‌ـ مجموع سازمان اداری ـ فرانسه در زمان ناپلئون دستگاهی بود که جنبهٔ مردمی آن کمتر ولی مؤثرتر از هر دستگاهی ـ احتمالاً به‌استثنای روم قدیم ـ در ادوار تاریخی بود. مردم در برابر این روش مقاومت می‌کردند، ولی معلوم شد که موجب اصلاح حس و طمع فردی آنهاست؛ پس‌از بازگشت خاندان بوربون، آن روش محفوظ ماند؛ جمهوریهای فرانسه هم آن را نگاه داشتند؛ یک قرن آشفتگی سیاسی و فرهنگی موجب شد که روش مزبور به آن کشور تداومی نامرئی و اساسی ببخشد. در سال ۱۹۰۳ واندال چنین گفت: «امروزه در فرانسه در همان چارچوب اداری براساس همان قوانین مدنی زندگی می‌کند که ناپلئون برایش به ارث گذاشته است.» مسئلهٔ فوریتر تهیهٔ شهرت و اعتبار برای خزانه بود. بنابه توصیهٔ کنسول لوبرن، ناپلئون وزارت دارایی را به مارتن ـ میشل‌گودن سپرد ـ وی از قبول این مقام در دورهٔ زمامداری هیئت‌مدیره امتناع ورزیده بود، و از لحاظ کفایت و شرافت شهرتی بسزا داشت، نیل او به مقام وزارت، حمایت سرمایه‌داران را برای دولت جدید تضمین کرد. وامهای قابل توجهی برای نجات دولت اعطا شد: یک بانکدار وامی به مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ فرانک طلاـ بدون سودـ تقدیم کرد. پس از مدت کوتاهی، خزانه‌دارای ۲۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک شد و توانست با آن هزینه‌های دولتی را تأمین، و (همان‌گونه که ناپلئون همیشه اظهار علاقه کرده بود) آن را در راه تغذیه و ارضای ارتش، که اعضایش لباس کافی نداشتند و مدتها بی‌مواجب می‌ماندند، صرف کند. گودن بی‌درنگ قدرت ارزیابی و جمع‌آوری مالیات را از دست کارمندان محلی گرفت و آن را به حکومت مرکزی انتقال داد. زیرا فساد و رشوه‌خواری در این جریانات زبانزد خاص و عام شده بود. در ۱۳ فوریهٔ ۱۸۰۰، گودن کارگزاریهای مالی مختلف را به‌صورت بانک فرانسه درآورد و بودجهٔ آن را با فروش سهام تأمین کرد، و اختیار صدور اسکناس را به آن داد؛ ظرف مدت کوتاهی، حسن ادارهٔ بانک موجب شد که اسکناسهایش به اندازهٔ پول نقد مورد توجه و قابل اعتماد شود ـ این خود نوعی انقلاب بود. بانک سازمان دولتی نبود، و در دست افراد باقی ماند،

ولی به وسیلۀ عواید دولتی که به آن سپرده می‌شد مورد حمایت قرار می‌گرفت و تا اندازه‌ای هم در آن نظارت می‌شد؛ وزارت خزانه‌داری نیز تحت نظر باربه ـ ماربوا در جوار وزارت دارایی قرار گرفت تا سرمایه‌های دولت را در بانک حفاظت و اداره کند.

ناخوشترین قسمت امور اداری کار جلوگیری از ارتکاب جرایم، کشف آن، مجازات مجرمین، و حفظ کارمندان دولت در برابر جنایتکاران و آدمکشان بود. ژوزف فوشه درخور این کار بود؛ وی در شناختن انواع تقلب تجربۀ بسیار داشت؛ و به‌عنوان فردی شاهکش که در معرض انتقامکشی سلطنت‌طلبان بود، می‌توانستند به او اعتماد داشته باشند که ناپلئون را به منزلۀ نیرومندترین سد ممکن در برابر بازگشت سلسلۀ بوربون حفظ کند. ضمن آنکه گودن بانکداران را مورد عنایت قرار می‌داد، فوشه ژاکوبنها را با این امید آرام نگاه می‌داشت که کنسول اول فرزند واقعی انقلاب خواهد بود ـ عوام را در مقابل اشراف و روحانیون، و فرانسه را در مقابل دولتهای مرتجع، حفظ خواهد کرد. ناپلئون به فوشه اعتماد نداشت و از او می‌ترسید، و دارای جاسوسانی شخصی بود که وظیفۀ آنها تجسس در احوال وزیر پلیس بود؛ با این حال مدتها از برکناری او خودداری کرد. سرانجام، در ۱۸۰۲ با احتیاط او را برکنار کرد. ولی ۱۸۰۴ او را دوباره به کار گماشت، و تا ۱۸۱۰ او را در این مقام نگاه داشت. وی میزان ظرفیت فوشه را در مورد تقاضای پول می‌دانست، و از اینکه آن وزیر زیرک تا اندازه‌ای با مصادرۀ وجوه قمارخانه‌ها و سهم فاحشه‌خانه‌ها حقوق قوای خود را تأمین می‌کرد، سخنی برزبان نمی‌آورد. ژاندارمری هم جداگانه نظارت بر کوچه‌ها، فروشگاهها، ادارات و خانه‌ها را به عهده داشت، و احتمالاً در عواید بخشهای خود سهیم بود.

در فرانسه حمایت فرد ـ حتی فردی جانی ـ در برابر پلیس، قانون، و دولت، برخلاف انگلیس، در آن زمان چندان مورد توجه نبود، ولی بخشی از این دفاع با وجود قضاتی قاطع تأمین می‌شد که داوری و قضاوتشان نسبتاً از دریافت هدایا برکنار بود. ناپلئون ضمن سپردن این قسمت از امور اداری به آندره - ژوزف آبریمال حقوقدان، به وی گفت: «شهروند! من شما را نمی‌شناسم، ولی به من گفته‌اند که شما شریفترین قاضی هستید، و به همین علت است که شما را به وزارت دادگستری می‌گمارم.» ظرف مدت کوتاهی، فرانسه پر از دادگاههای مختلف شد، با هیئتهای منصفۀ بزرگ و کوچک، امنای صلح، مأمور اجرا، دادیار، شاکی، سردفتر، وکیل مدافع...امور حمایت کشور در مقابل کشورهای دیگر به وزارت جنگ (تحت نظر ژنرال لویی‌ـآلکساندر برتیه)، و وزارت دریاداری (تحت نظر دنی دوکرس)، و وزارت امور خارجه (تحت نظر تالران فنا ناپذیر) سپرده شد. تالران در این هنگام چهل و پنجساله بود، و به عنوان مردی مهذب، آدابدان، با فکری نافذ، و اخلاقی فاسد شهرت داشت. آخرین بار که به او برخوردیم (۱۴ ژوئیۀ ۱۷۹۰) وی مشغول شرکت در مراسم قداس در جشنوارۀ شان‌ـدوـماس بود؛ فردای آن روز به آدلائید دوفیول، کنتس دوفلائو ـ زنی که بتازگی او را تصاحب کرده بود ـ چنین نوشت: «امیدوارم درک کرده باشی که دعاها و سوگند وفاداری دیروز من متوجه کدام الاهه بود. تو همان خدای متعالی هستی که من او را می‌پرستم و همیشه خواهم پرستید.» وی از این کنتس پسری داشت، ولی با شکیبایی در جشن عروسی او شرکت کرد. علاقۀ شدید او به زیبایی زنانه طبعاً با تهیۀ پول یعنی ربایندۀ زیبایی همراه بود. از آنجا که اصول اخلاقی مسیحی و همچنین الاهیات مذهب کاتولیک را قبول نداشت، فصاحت خود را در مورد انگیزه‌های سودآور به کار می‌برد. کارنو در مورد وی گفته است:

تالران همۀ معایب رژیم سابق را دارد، بدون آنکه هیچ یک از فضائل رژیم جدید را داشته باشد. معتقدات ثابتی ندارد؛ آنها را همانطور عوض می‌کند که لباسهای زیرش را، و بر حسب مصلحت روز، از آن معتقدات استفاده می‌کند. اگر فلسفه رونق داشته باشد، فیلسوف است؛ امروز جمهوریخواه است چون برای نیل به مقام به آن نیاز دارد؛ فردا خود را طرفدار سلطنت مطلقه خواهد خواند به شرط آنکه نفعی در این کار داشته باشد. به هیچ قیمتی او را نمی‌خواهم.

میرابو که با کارنو هم‌عقیده بود، گفت: «تالران روح خود را در راه پول می‌فروشد ـ و حق هم دارد، زیرا سرگین را با طلا عوض می‌کند.» اما تغییر احوال تالران حدی داشت. هنگامی که عوام، شاه و ملکه را از تولری بیرون انداختند و یک دیکتاتوری پرولتاریا برقرار ساختند، وی در برابر اربابان جدید سر تعظیم فرود نیاورد، بلکه سوار قایق شد و به انگلیس رفت (۱۷ سپتامبر ۱۷۹۲). در آنجا با پذیراییهای مختلفی مواجه شد: ژوزف پرستلی، جرمی بنتم، جدج کنینگ، و چارلز جیمز فاکس او را بگرمی پذیرفتند، ولی اشراف، که سهم او را در انقلاب به یاد داشتند، با او بسردی برخورد کردند. در مارس ۱۷۹۴، چشمپوشی و اغماض انگلیسیها به پایان رسید؛ لاجرم به تالران دستور دادند که کشور را ظرف بیست و چهار ساعت ترک گوید. وی به امریکا رفت و با عوایدی که از املاک و سرمایه‌گذاریهای خود به دست می‌آورد در کمال راحتی به زندگی پرداخت. در اوت ۱۷۹۶ دگر بار به فرانسه بازگشت، و در دورهٔ هئیت مدیره وزیر امورخارجه شد. در این مقام به وسایل مختلف بر ثروت خود افزود، به طوری که توانست ۳۰۰۰۰۰۰ فرانک در بانکهای انگلیس و آلمان به عنوان سپرده بگذارد. از آنجا که سقوط هیئت مدیره را پیش بینی می‌کرد، در ۲۰ ژوئیه استعفا کرد و فارغ‌البال و مرفه منتظر شد که ناپلئون او را به مقام اولش بازگرداند.

کنسول اول زیاد درنگ نکرد؛ در ۲۲ نوامبر ۱۷۹۹ تالران بار دیگر وزیر امور خارجه شد. بوناپارت او را حدفاصلی میان یک فرمانروای نو کیسه و پادشاهان فاسد می‌دانست. تالران در همهٔ تغییرات و تحولاتش لباس و آداب و طرز صحبت و نحوهٔ تفکر اشراف دیرین را حفظ کرده بود، یعنی برازندگی و وقار (علی رغم پای کجش)، متانت اضطراب ناپذیر، بذله‌گویی زیرکانهٔ مردی که می‌دانست در صورت لزوم قادر است طرف را با هجو از پای در آورد. وی مردی سختکوش و سیاستمداری زیرک بود، و می‌توانست مطالب بی‌تعارف و بی‌پروای ارباب نامهذب خود را با ظرافت مؤدبانه‌ای از نو بنویسد. تالران این اصل را بنیان نهاد که در تصمیم گیری«هرگز شتاب نباید کرد»- و این برای مردی لنگ شعار خوبی بود؛ در چندین مورد، تأخیر او در ارسال پیام، به ناپلئون امکان داد که از تصمیمات سریع و خطرناک عدول کند.

تالران میل داشت که، در هر اوضاع واحوالی، با اسراف زندگی کند، با آرامش خیال دل بفریبد، و از هر درختی میوه بچیند. هنگامی که کنسول اول از او پرسید که چگونه آن همه ثروت را گرد آورده است، وی با لحن متقاعد کننده‌ای پاسخ داد: «در هفدهم برومر سهامی خریدم و آنها را سه روز بعد فروختم.» ولی این مقدمهٔ کار بود؛ ظرف چهارده ماه انتصاب مجدد خود، ۱۵۰۰۰۰۰۰ فرانک دیگر گرد آورد. وی با اطلاعات «داخلی» از وضع بازار خبر داشت، و «لقمه‌های چرب و نرم» از دولتهای خارجی، که راجع به نفوذ او و سیاست ناپلئون مبالغه می‌کردند، دریافت می‌داشت. در اواخر دورهٔ کنسولی، ثروت او به ۴۰۰۰۰۰۰۰ فرانک تخمین زده می‌شد. ناپلئون او را مشمئز کننده و غیر قابل تعویض می‌دانست، و به پیروی از میرابو، آن لنگ با وقار را «مدفوعی در جوراب ابریشمی» می‌نامید. خود ناپلئون از رشوه گیری امتناع می‌کرد، زیرا خزانهٔ فرانسه و کشور فرانسه را به دست آورده بود.

۳- پذیرش قانون اساسی

قانون اساسی جدید پس از انتشار (۱۵ دسامبر ۱۷۹۹) با انتقادات فراوانی مواجه شد. درقانون مزبور برای جلب توجه مردم چنین آمده بود: «قانون متکی بر این اصل مسلم است که وضع قوانین به وسیلهٔ نمایندگان ملت انجام می‌گیرد و بر اساس حقوق مقدس مالکیت، تساوی، وآزادی استوار است. قوایی را که تشکیل می‌دهد نیرومند و پایدار است، و باید نیز چنین باشد تا بتواند حقوق شهروندان و مصالح کشور را تضمین کند. انقلاب با تکیه بر اصولی که با آن آغاز شد به تثبیت رسید و دیگر تمام شده است.» اینها کلمات ظاهر فریبی بود، ولی چنین می‌نمود که ناپلئون آنها را موجه می‌دانست، زیرا قانون اساسی، حق‌رأی را در مراحل نخستین انتخابات به مردان می‌داد؛ و مستلزم این بود که انتصابات بیشتری از میان «برگزیدگان»، که به طور مستقیم یا غیرمستقیم به وسیلهٔ رأی دهندگان انتخاب شده

باشند، صورت گیرد؛ کشاورزان و طبقهٔ بورژوا را که در نتیجهٔ انقلاب املاکی به دست آورده بودند حمایت می‌کرد؛ لغو عوارض فئودالی و عشریه‌های کلیسایی را مورد تأیید قرار می‌داد؛ از جنبهٔ نظری، و به پیروی از طبیعت، تساوی همهٔ شهروندان را در برابر قانون و حق انتخاب شدن به هر منصبی ـ سیاسی، اقتصادی، فرهنگی ـ را تأمین می‌کرد؛ دولت مرکزی مقتدری برای جلوگیری از جنایت، خاتمه دادن به هرج‌ومرج، فساد، و بیکفایتی اداری به وجود می‌آورد، و از فرانسه در برابر دولتهای بیگانه دفاع می‌کرد؛ و انقلاب را به صورت «عملی انجام شده» پایان یافته تلقی می‌کرد، چه هدف آن در چارچوب مرزهای طبیعی انجام شده و شکل تازه‌ای از سازمان اجتماعی به وجود آمده بود که پایهٔ آن بر حکومت ثابت، دستگاه اداری مؤثر، آزادی ملی، و قوانین پایدار استوار بود.

با وجود این، شکایاتی شنیده می‌شد. ژاکوبنها احساس می‌کردند که در «قانون اساسی سال هشتم» نادیده گرفته شده‌اند و مراد از اینکه «وضع قوانین به وسیلهٔ ملت انجام می گیرد» تسلیم کردن ریاکارانهٔ انقلاب به طبقهٔ بورژواست. چند تن از ژنرالها از این تعجب می‌کردند که چرا سرنوشت یکی از آنها را به جای آن مرد «کرسی» کوتاه قد برای تفوق سیاسی برنگزیده است؛ خود ناپلئون گفته است: «ژنرالی نبود که علیه من توطئه نچیند.» کاتولیکها اظهار تأسف می‌کردند که چرا انقلاب مصادرهٔ اموال کلیسار ا تأیید کرده است؛ دوباره شورش در وانده برپاشد (۱۸۰۰)، سلطنت طلبان از این ناراحت بودند که ناپلئون، به جای فراخواندن لویی هجدهم و استقرار مجدد سلطنت بوربونها مقام خود را تحکیم کرده است. از آنجا که سلطنت طلبان بیشتر روزنامه‌ها را در اختیار داشتند، مبارزه‌ای علیه پذیرش رژیم جدید آغاز کردند؛ ناپلئون، به بهانهٔ اینکه به آن روزنامه‌ها از طرف دولتهای خارجی کمک مالی می‌شود، شصت روزنامه از هفتاد و سه روزنامهٔ مزبور را توقیف کرد. تعداد مطبوات تندرو نیز تقلیل داده شد، و مونیتور به صورت یکی از نشریات رسمی دولت درآمد. روزنامه نگاران و مؤلفان و فیلسوفان حمله به آزادی مطبوعات را محکوم کردند؛ و در این هنگام مادام دوستال، که دیگر امید خود را به اینکه در دستگاه ناپلئون عنوان «اگریا» داشته باشد از دست داده بود، حملهٔ شدیدی را علیه ناپلئون آغاز کرد که تا پایان عمرش ادامه یافت. وی ناپلئون را دیکتاتوری به حساب می‌آورد که آزادی فرانسه را نابود ساخته است.

ناپلئون به وسیلهٔ وکیل خود در روزنامهٔ مونیتور دفاع کرد، و متذکر شد که وی آزادی را از بین نبرده، بلکه آزادی بر اثر نیاز به متمرکز ساختن دولت در حال جنگ، انتخابات انحصارطلبانهٔ ژاکوبنها، دیکتاتوری جماعات شورشی و «کودتاهای» مکرر دورهٔ تصدی هیئت مدیره، تقریباً از میان رفته بود؛ و آنچه هم که از آن باقی مانده بود به منجلاب رشوه خواری سیاسی و فساد اخلاقی کشیده شده بود. آن آزادی که وی آن را نابود ساخته عبارت بود از آزادی عوام در تمرد و سرکشی، آزادی جنایتکاران در دزدی و قتل، آزادی تبلیغاتچیان در دروغ گفتن، آزادی قضات در رشوه گرفتن، آزادی ممیزان مالیاتی در حیف و میل کردن، و آزادی پیشه‌وران در استفاده از انحصارات. آیا مگر ما را نگفته بود که دیکتاتوری تنها درمان برطرف ساختن هرج و مرج جامعه‌ای است که ناگهان از قیمومت مذهب، امتیازات طبقاتی، و استبداد سلطنتی رهایی یافته، و گرفتار غرایز و بیداد گری عوام شده است- و مگر کمیتهٔ نجات ملی به همین نحو عمل نکرده بود؟ اینک لازم بود انضباطی در کار آید تا بتوان آن نظمی را که شرط اولیهٔ آزادی است برقرار ساخت.

کشاورزان برای طرفداری از قانون اساسی نیازی به این دلایل نداشتند؛ آنها زمین را به دست آورده بودند و در نهان با هر دولتی که ژاکوبنها را درهم می‌شکست موافق بودند. در این مورد، علی‌رغم منافع اقتصادی متضاد، کارگران شهرها با کشاورزان همعقیده بودند. کارگران کارخانه‌ها، منشیان دکانها، و دوره‌گردهای کوچه‌ها، یعنی همان سان- کولوتهایی که برای نان و قدرت جنگیده بودند، ایمان خود را به آن انقلاب که آنان را برکشیده، بر زمین زده، و نا امید رها ساخته بود از دست داده بودند؛ تنها یک سحر و جادویی می‌توانست آنان را برانگیزد، و آن «قهرمان جنگ»

بود. به هر حال، در نظر آنان فاتح ایتالیا بدتر از سیاستمداران هیئت مدیره به شمار نمی‌رفت. اما در مورد بورژوازی- بانکداران، بازرگانان، پیشه وران- چگونه آنان می‌توانستند مردی را طرد کنند که مقدس بودن اصل مالکیت و آزادی دادوستد را تمام و کمال پذیرفته بود؟ به وسیلهٔ او به انقلاب دست یافته و فرانسه را به ارث برده بودند. ناپلئون تا سال ۱۸۱۰ مرد دلخواه آنان بود.

ناپلئون، که اطمینان داشت اکثر مردم از او حمایت خواهند کرد، قانون اساسی جدید را در معرض آراء عموم گذاشت (۲۴ دسامبر ۱۷۹۹). ما نمی دانیم که آیا در این رفراندوم هم، مانند انتخابات قبلی یا انتخاباتی که از آن زمان تاکنون صورت گرفته، اعمال نفوذ و دستکاری شده است یا نه. بنابرگزارش رسمی تعداد ۳٬۰۱۱٬۱۰۷ نفر له قانون اساسی و ۱٬۵۶۲ نفر علیه آن رأی دادند.

ناپلئون به استظهار آن آرای مثبت با خانواده و دستیاران خود از لوکزامبورگ پرهیاهو به کاخ سلطنتی تویلری، نقل مکان کرد (۱۹ فوریهٔ ۱۸۰۰) که جادارتر بود و وسیعتر. این انتقال همراه با یک راهپیمایی دسته جمعی با شکوه انجام گرفت: سه هزار سرباز پیاده، ژنرالهای سواره، وزیران در کالسکه ها، اعضای شورای دولتی سوار در درشکه در معیت آنان بودند. ناپلئون به عنوان کنسول اول سوار بر کالسکه‌ای شده بود که آن را شش اسب سفید می‌کشیدند. این نخستین نمونه از نمایشهای عمومی بود که با آنها ناپلئون امیدوار بود مردم پاریس را تحت تأثیر قرار دهد. وی به منشی خود چنین گفت:

«بورین، امشب بالاخره در تویلری خواهیم خوابید. وضع تواز وضع من بهتر است: تو مجبور نیستی خودت را در معرض تماشا بگذاری، بلکه می توانی یک راست به آنجا بروی. ولی من باید با دسته‌ای حرکت کنم؛ از این کار نفرت دارم، ولی برای حرف زدن با مردم لازم است. ... سادگی در ارتش کار شایسته‌ای است؛ ولی در یک شهر بزرگ، در یک قصر، رئیس دولت باید به هر طریق که ممکن است توجه را جلب کند، و آنهم با احتیاط.» این مراسم پیروزمندانه و با شکوه هرچه تمامتر به پایان رسید. فقط یک موضوع ناراحت کننده اتفاق افتاد و آن اینکه روی پاسدارخانه‌ای که ناپلئون از برابر آن وارد حیاط قصر می‌شد نوشته‌ای به این مضمون دیده می شد «دهم اوت ۱۷۹۲ — سلطنت در فرانسه برافتاد، و هرگز برقرار نخواهد شد.» هنگام عبور از اطاقهایی که روزگاری ثروت بوربونها را در خود جای داده بود، رودرر عضو شورای دولتی به کنسول اول گفت: «ژنرال، اینها غم انگیز است»؛ و ناپلئون پاسخ داد: «آری، مثل افتخار» آنگاه، به اتفاق بورین، اطاق وسیعی را برای محل کار برگزید که فقط با کتاب تزیین شده بود. هنگامی که اطاق خواب وبستر سلطنتی را به او نشان دادند، حاضر به استفاده از آنها نشد، و ترجیح داد که کماکان در آغوش ژوزفین بخوابد. اما در آن شب، با کمی غرور، به همسر خود گفت: «کرئول کوچکم، برو در رختخواب اربابهایت بخواب.»

II – جنگهای دورهٔ کنسولی

ناپلئون نظم داخلی را برقرار کرده، شرایط و اوضاعی به وجود آورده بود که احیای اقتصادی را نوید می داد؛ ولی یک مسئله هنوز باقی بود و آن اینکه فرانسه بر اثر جنگی که در ۲۰ آوریل ۱۷۹۲ آغاز کرده بود هنوز در محاصرهٔ دشمنان قرار داشت. مردم فرانسه گرچه مشتاق صلح بودند، از ترک سرزمینهایی که در انقلاب ضمیمهٔ خاک خود کرده بودند خودداری می ورزیدند. این سرزمینها عبارت بود از آوینیون، بلژیک، ساحل چپ راین، بازل (بال)، ژنو، ساووا، و نیس. تقریباً همهٔ این نواحی درون آنچه توسط فرانسویان «مرزهای طبیعی» کشورشان نامیده می شد قرار داشت؛ و ناپلئون، در سوگندی که ضمن رسیدن به قدرت خورده بود، خود را به حمایت از این مرزها ملزم دانسته بود- یعنی رودخانهٔ راین، آلپ، پیرنه، و اقیانوس اطلس- که در واقع بازگشتی بود به مرزهای گل قدیم. گذشته از این، فرانسه، هلند، ایتالیا، مالت، و مصر را به تصرف درآورده بود؛ آیا حاضر بود که از این پیروزیها در ازای صلح دست

بردارد؟ یا، هر رهبری را که دربارهٔ استرداد این دستاوردهای سودمند به مذاکره می‌پرداخت طرد می‌کرد. اخلاق فرانسویان و اخلاق ناپلئون رویهمرفته سیاستی را دنبال می‌کرد که سرشار از غرور ملی و آبستن جنگ بود.

لوئی هجدهم، مردی که تقریباً همهٔ مهاجران و سلطنت طلبان او را وارث مشروع فرانسه می‌دانستند، در نامهٔ مورخ ۲۰ فوریهٔ ۱۸۰۰ خطاب به ناپلئون راهی را برای فرار از آن سرنوشت پیشنهاد کرد:

آقا، مردانی مانند شما، رفتار ظاهریشان هرچه باشد، هرگز موجب وحشت نمی شوند. شما مقامی ارجمند را پذیرفته اید، و من به این مناسبت از شما سپاسگزاری می‌کنم. شما بهتر از هرکس می‌دانید که قدرت و اختیار تا چه اندازه برای خوشبختی ملتی بزرگ لازم است. اگر فرانسه را از آشوب نجات دهید، نخستین آرزوی قلبی مرا به مرحلهٔ عمل درآورده‌اید. هرگاه پادشاهش را به او بازگردانید، نسلهای آینده از شما به نیکی یاد خواهند کرد. وجود شما برای دولت همیشه مغتنم تر از آن است که من بتوانم با انتصابات مهم دین خود و خانواده‌ام را ادا کنم. لویی

ناپلئون به این استمداد پاسخی نداد. چگونه می‌توانست مردی را به سلطنت بردارد که به پیروان باوفای خود قول داده بود که پس از استقرار خود، اوضاع قبل از انقلاب را برقرار خواهد ساخت؟ چه بر سر کشاورزان آزاد شده یا خریداران اموال کلیسا خواهد آمد؟ با ناپلئون چه خواهد کرد؟ سلطنت طلبان، که هر روز برای برکناری او توطئه می‌چیدند، اظهار می‌داشتند که بر سر این نوکیسه که جرئت کرده است، بدون تدهین یا داشتن شجره نسب، برجای پادشاهان بنشیند چه خواهند آورد.

در روز عید تولد مسیح، یعنی یک روز بعد از آنکه زمامداری او بر اثر رفراندوم تأیید شد، ناپلئون نامهٔ زیر را به جورج سوم پادشاه انگلیس نوشت:

از آنجا که بر اثر ارادهٔ ملت فرانسه دعوت شده‌ام که بالاترین مقام جمهوری را عهده دار شوم، لازم می‌دانم که به مناسبت تصدی وظایفم، آن اعلیحضرت را شخصاً آگاه سازم.

آیا جنگی که طی هشت‌سال گذشته چهار گوشهٔ جهان را جابه‌جا کرده دیگر پایان نخواهد گرفت؟ آیا وسیله‌ای نیست که ما را به تفاهم نزدیک کند؟ چرا باید دو ملت پیشرفتهٔ اروپا، که قویتر و نیرومندتر از آنند که امنیت و استقلالشان اقتضا کند، حاضر شوند که پیروزی بازرگانی، پیشرفت داخلی، و سعادت کشورشان را فدای رؤیاهای عظمت خیالی کنند؟ چرا نباید صلح را بزرگترین افتخار و بزرگترین نیاز خود بدانند؟

یقیناً قلب آن اعلیحضرت هم با چنین احساساتی بیگانه نیست، زیرا بر ملتی آزاد، تنها به منظور سعادتمند ساختن او، سلطنت می‌کنید.

از آن اعلیحضرت تقاضا دارم باور کنند که من ضمن پیش کشیدن این بحث مایلم که سهمی عملی ... در ایجاد صلحی جوانمردانه داشته باشم. ... سرنوشت هر ملت متمدنی بسته به خاتمه دادن به جنگی است که ممکن است سراسر جهان را فراگیرد.

جورج سوم مقتضی ندانست که پادشاهی به شخصی عادی پاسخ دهد؛ این عمل را به لرد گرنویل ارجاع کرد؛ او هم نامه‌ای شدید الحن به تالران نوشته (۳ ژانویهٔ ۱۸۰۰)، تجاوزات فرانسه را محکوم کرد و اعلام داشت که انگلیس تنها به وسیلهٔ بوربونها وارد مذاکره خواهد شد، و بازگشت این خاندان به سلطنت شرط قبلی هرگونه صلحی خواهد بود. ناپلئون با نامهٔ دیگر خطاب به امپراطور فرانسیس دوم پاسخ مشابهی از صدراعظم اتریش بارون فرانتس فون توگوت دریافت داشت. شاید، در شرایطی بهتر، این قریحه سنجیهای ادبی چندان لزومی نمی داشت، ولی ناپلئون خوب می‌دانست که سیاستمداران با شمردن تفنگها کلمات را می‌سنجند. حقیقت آنکه یک لشکر اتریشی شمال ایتالیا را به تصرف درآورده و خود را به نیس رسانده بود؛ و نیز یک لشکر فرانسوی، که در مصر به توسط انگلیسها و ترکها زندانی شده بود، نزدیک به تسلیم یا نابودی بود.

کلبر، که سرداری دلیر ولی سیاستمداری ناکام بود، انتظار کمکی نداشت، و علناً در یأس و ناامیدی سربازان خود سهیم بود. به دستور او بود که ژنرال دزه دووگو در العریش قراردادی با ترکان و فرماندهٔ محلی انگلیسی بست (۲۴ ژانویهٔ ۱۸۰۰)، و قرار شد که ترکان کشتیهایی در اختیار فرانسویان بگذارند تا نیروهای دولت فرانسه، با «افتخارات جنگی» خاک مصر را تخلیه کنند. ضمناً مقرر شد تا فرانسویان قلعه هایی را که اروپاییان را از شورشهای مصریان مصون داشته بود به ترکان تسلیم کنند. تسلیم این قلعه ها مقارن با وصول خبری بود دال بر اینکه دولت بریتانیا از شرایط تخلیه امتناع ورزیده و اصرار کرده است که فرانسویان سلاحهای خود را بر زمین بگذارند و به عنوان اسیران جنگی تسلیم شوند. کلبر از این کار خودداری کرد، و خواستار پس گرفتن قلعه های مزبور شد؛ ترکها با این امر موافقت نکردند و به طرف قاهره پیش رفتند. کلبر در رأس ده هزار سرباز خود به مقابلهٔ ترکها، که بیست هزار نفر بودند، شتافت، و در دشتهای هلیوپولیس با آنها روبرو شد. وی شور سربازان خود را با این پیام ساده برانگیخت: «در مصر بیش از خاکی که در زیر پای شماست ندارید. اگر یک قدم عقب بنشینید، کارتان ساخته است.» پس از دو روز جنگ (۲۰-۲۱ مارس ۱۸۰۰)، شجاعت وحشیانهٔ ترکان در برابر تدابیر جنگی و انضباط فرانسویان تاب نیاورد، و فاتحان باقیمانده به قاهره بازگشتنند تا دوباره در انتظار کمک فرانسه بنشینند.

تا زمانی که بریتانیا بر مدیترانه مستولی بود ناپلئون نمی توانست کمکی برای آنها بفرستد. اما در این موقع مجبور بودکاری انجام دهد زیرا ژنرال هفتادو یکسالهٔ اتریشی به نام بارون فون ملاس با صدهزار تن از بهترین سربازان اتریشی پیروزمندانه از طریق شمال ایتالیا به میلان رفته بود. ناپلئون ماسنا را برای جلوگیری او فرستاد؛ ماسنا شکست خورد، و سربازانش را در پناه قلعهٔ جنووا گذاشت. ملاس قوایی را برای محاصرهٔ او و در این محل باقی نهاد، دسته های دیگری را برای حفظ گردنه‌های آلپ از تعرضات فرانسه، به کار گماشت، و از راه ریویرای ایتالیا حرکت کرد تا اینکه طلیعهٔ سپاهش به نیس رسید (آوریل ۱۸۰۰). وضع ناپلئون عوض شده بود. شهری که در ۱۷۹۶ از آن فتح لومباردیا را آغاز کرد اکنون در دست ارتش ملتی بود که آن را شکست داده بود، در عین حال قسمت لشکر معروف ایتالیای او، که بیش از اندازه به آن امیدوار بود، بی کمک و مأیوس، در مصر از بین رفت. این خود مستقیمترین ضربه‌ای بود که ناپلئون تا آن زمان با آن مواجه شده بود.

ناچارکارهای اداری را به طرفی نهاد و دوباره فرماندهی کل قوا را خود به دست گرفته به جمع آوری پول و سرباز و مواد و تقویت روحیهٔ افراد پرداخت. مهمات فراهم آورد، نقشه ها را بررسی کرد، دستورهای لازم را به سرداران خود داد. امور لشکر راین را به مورو سپرد که رک گوترین مخالف نظامی او بود، و به او دستور داد که از راین بگذرد، از میان افواج اتریشی به رهبری مارشال کروگ عبور کند؛ سپس بیست و پنج هزار تن از سربازان خود را از طریق گردنهٔ سن گوتار به ایتالیا بفرستد و به ارتش ذخیره‌ای که ناپلئون به آن وعدهٔ تقویت در میلان را داده بود بپیوندد. مورو بیشتر این کارها را قهرمانانه انجام داد، اما احساس می‌کرد- و شاید هم بدرستی- که در این وضع خطرناک فقط پانزده هزار سرباز می‌تواند برای رهبر خود ذخیره کند.

طرح جنگ ۱۸۰۰ نسبت به کلیهٔ جنگهای بزرگترین سردار تاریخ زیرکانه تر بود، ولی بسیار بد به موقع اجرا گذاشته شد. وی فقط چهل هزار نفر زیر فرمان داشت، و بیشتر آنها سربازان وظیفه‌ای بودند که تجربهٔ جنگی نداشتند. اینان چون نزدیک دیژون مستقر بودند، می‌توانستند از طریق آلپ ماریتیم به نیس بروند و از جلو به ملاس حمله کنند. ولی تعداد آنها اندک بود و خودشان تجربهٔ جنگی نداشتند؛ حتی اگر ملاس در چنین درگیری شکست می‌خورد، می‌توانست در پناه خط دفاعی مستحکمی، از طریق شمال ایتالیا به مانتوا که جایی بسیار مستحکم بود عقبنشینی کند. ناپلئون پیشنهاد کرد که وی با سربازان و مهمات خود از راه گردنهٔ سن برنار به لومباردیا برود؛ به افرادی که از طرف مورو انتظار می‌رفت بپیوندد؛ خطوط ارتباطی ملاس را قطع کند؛ بر هنگهای اتریشی که آن خط را محافظت

می‌کردند مستولی شود؛ و به لشکر آشفتهٔ آن قهرمان سالخورده که از ریویرا و جنووا به سوی میلان می‌رفت حمله کند. در این صورت یا آن را از بین می‌برد یا خود از بین می‌رفت؛ البته بهتر این بود که آن را در محاصره بگیرد؛ از عقبنشینی آن ممانعت به عمل آرد؛ و سردارش را — با ملاحظهٔ تمام جوانب ادب- مجبور به تسلیم سراسر شمال ایتالیا بکند. بدین ترتیب جمهوری سیزالپین، افتخار نخستین جنگهای ناپلئون، دوباره تحت تسلط فرانسه درمی آمد.
روزی (۱۷ مارس ۱۸۰۰) ناپلئون به بورین دستور داد که نقشهٔ وسیعی از ایتالیا روی زمین پهن کند. به قول بورین: «وی روی آن دراز کشید، و از من خواست که همان کار را بکنم.» آنگاه روی بعضی نقاط سنجاقهایی با سر قرمز نصب کرد، و روی برخی دیگر سنجاقهایی با سرسیاه. پس از حرکت دادن سنجاقها و درست کردن موقعیت‌های مختلف، از منشی خود پرسید: «به عقیدهٔ تو ملاس را کجا شکست خواهم داد؟... اینجا در دشتهای [رودخانهٔ] سکریویا،» و به سان جولیانو اشاره کرد. وی می‌دانست که همه چیز- همهٔ پیروزیهای نظامی و سیاسی خود- را در گرو یک نبرد گذاشته است؛ ولی غرورش او را تقویت کرد. سپس به بورین یادآور شد: «مگر نبود که چهارسال پیش آنهمه قوای ساردنی و اتریش را عقب راندم و صورت ایتالیا را پاک کردم؟ همین کار را دوباره خواهیم کرد.خورشیدی که حالا به ما می‌تابد همان است که بر روی آرکوله و لودی می‌تابید. به ماسنا اعتماد دارم. امیدوارم که در جنووا مقاومت کند. ولی اگر بر اثر قحطی مجبور به تسلیم شود، جنووا و دشتهای سکریویا را دوباره خواهم گرفت آنوقت با چه لذتی به فرانسهٔ عزیزم باز خواهم گشت، فرانسهٔ زیبایم!» صرف پیش بینی کافی نبود، آمادگی هم ضرورت داشت. ناپلئون از پرداختن به جزئیات ناچیز هم ابا نکرد. راه و وسایط نقلیه را در نظر گرفت: رفتن از دیژون به ژنو؛ عبور با قایق از روی دریاچهٔ ویلنوو؛ رفتن با اسب و استر و درشکه و کالسکهٔ بزرگ روباز، یا پیاده تا مارتینی؛ از آنجا تا سن — پیر در پای گردنه؛ سپس طی پنجاه کیلومتر بر فراز کوه-کوره راهی که گاهی فقط یک متر عرض دارد، و غالباً از روی پرتگاههایی که معمولاً پوشید از برف است، و در هر لحظه در معرض سقوط بهمن یا صخره یا ریزش کوه است؛ بالاخره از آنجا به سوی وال د/ آئوستا. ناپلئون ترتیبی داد که در هر مرحلهٔ این برنامه غذا و لباس و وسایط نقلیه برای سربازان آماده باشد؛ در چندین نقطه، درودگران، زین سازان، و سایر کارگران می‌بایستی برای انجام تعمیرات آماده باشند؛ هر سرباز را ضمن راه دوبار بازرسی می‌کردند تا ببینند که به طورشایسته مجهز است یا نه. برای راهبانی که در مسافرخانه‌ها بر فراز کوهها می‌زیستند، ناپلئون پول جهت خرید نان و پنیر و شراب فرستاد تا سربازان تازه نفس شوند. با وجود این آمادگیها، نقایص بسیاری به‌وجود آمد؛ ولی این سربازان وظیفهٔ جوان انگار صبری داشتند که بر اثر دلیری پنهان سربازان کهنه‌کار به آنها الهام شده بود.
ناپلئون در ۶ مه ۱۸۰۰ پاریس را ترک گفت. هنوز از نظر ناپدید نشده بود که سلطنت طلبان، ژاکوبنها، و اعضای خانوادهٔ بوناپارت خود را آماده کردند که اگر وی پیروزمندانه بازنگردد، برجایش بنشینند. سییس و دیگران درمورد صلاحیت کارنو، لافایت، و نیز انتخاب مورو به عنوان کنسول اول جدید به بحث پرداختند؛ و ژوزف و لوسین برادران ناپلئون خود را به عنوان ولیعهدهای او پیشنهاد کردند. ژرژکادودال از انگلیس بازگشت (۳ ژوئن) تا در میان شوانها آشوب برپا کند.

عبور واقعی از گردنهٔ سن برنار در ۱۴ مه شروع شد. بورین می‌گوید:«ما یکی یکی، آدم و اسب پشت سرهم، از طریق جاده‌های مالرو به حرکت درآمدیم. توپخانه را پیاده کردیم، و توپها را در داخل الوارهای میان تهی گذاشتیم که آنها را با طناب می‌کشیدند... وقتی به قلهٔکوه رسیدیم، روی برف نشستیم وبه طرف پایین سرخوردیم» سواران پیاده شدند، زیرا یک لغزش اسبان بی تجربهٔ آنها کافی بود که سرباز و حیوان را به کام مرگ فرو برد. در هر روز، فوج دیگری این راه را طی می‌کرد؛ تا ۲۰ مه عبور سربازان به پایان رسید، و لشکر ذخیره صحیح و سالم به ایتالیا رسید.

ناپلئون در مارتینیی- ایستگاهی میان راه دریاچهٔ ژنو و آن گردنه-توقف کرد تا آنکه آخرین بستهٔ مهمات فرستاده شد. سپس از پایین به بالا رفت، و ایستاد تا از راهبانی که به سربازانش نوشابه و خوراک داده بودند سپاسگزاری کند؛ آنگاه با کت بزرگ خود از سراشیبی به پایین لغزید و در ۲۱ مه به لشکریان خود در آئوستا پیوست. لان برافواج اتریشی ضمن راه غلبه کرده بود. در ۲ ژوئن، ناپلئون بار دیگر به عنوان فاتح پادگان اتریشی وارد میلان شد؛ مردم ایتالیا او را مانند دفعهٔ پیش پذیرا شدند، جمهوری سیزالپین با مسرت فراوان دوباره برقرار گشت. ناپلئون که از آیین اسلام دست برداشته بود، جمعی از بزرگان مذهبی میلان را گرد آورد، و آنها را از وفاداری خود به کلیسا مطمئن ساخت، و به آنها گفت که در بازگشت به پاریس میان فرانسه وکلیسا صلح برقرار خواهد کرد. پس از تحکیم مواضع پشت سر خود، دیگر آزاد بود که جزئیات لشکر کشی خود را طرحریزی کند.
هر دو فرمانده یک اصل مهم لشکر کشی را نقض کردند- نمی‌بایستی قوای موجود خود را چنان از یکدیگر دور کنند که به هم پیوستن سریع آنها غیرممکن باشد. بارون فون ملاس، که با قسمت اعظم لشکر خود در آلساندریا (میان میلان وجنووا) متوقف شده بود، پادگانی نهایی در جنووا، ساوونا، گاوی، آکوی، تورینو، تورتونا، وسایر نقاط که بیم حملهٔ فرانسویان می‌رفت بر جای نهاد. پشت سر او، نگهبانانش، که از نیس برای پیوستن به او باز می‌گشتند، مورد تعرض ۲۰،۰۰۰ فرانسوی به رهبری سوشه، و ماسنا- که از جنووا گریخته بود- واقع شدند. از ۷۰،۰۰۰ اتریشی که از آپنن میان لومباردیا و لیگوریا عبور کرده بودند، تنها ۴۰،۰۰۰ نفر برای ملاس به منظور مقابله با ناپلئون باقی مانده بودند. وی قسمتی از آن را برای تصرف مجدد پیاچنتسا فرستاد که، در صورت شکست خوردن عمده قوایش، مسیری ضروری برای عقبنشینی به مانتوا به شمار می‌رفت. ناپلئون نیز قوای خود را به طرزی خطرناک تقسیم کرد: ۳۲،۰۰۰ را برای حفظ پیاچنتسا در سترادلا نگاه داشت؛ ۹،۰۰۰ نفر را در تیچینو، ۳،۰۰۰ نفر در میلان ۱۰،۰۰۰ نفر در طول مسیر رود پو و رود آدا. وی وحدت ارتش خود را قربانی این نظر کرد که همهٔ راههای فرار را به روی سربازان ملاس ببندد.
سرداران ناپلئون همکاری کردند و نگذاشتند که این سیاست که به بن بست رسیده بود موجب عدم آمادگی او برای نبرد عمده شود. در ۹ ژوئن، لان با ۸،۰۰۰ سرباز از سترادلا بیرون آمد، و با ۱۸،۰۰۰ نفر اتریشی که عازم پیاچنتسا بودند مواجه شد. فرانسویان در یک درگیری خونین در کاستجو عقب رانده شدند، در صورتی که لان، غرقه به خون هنوز پیشاپیش لشکر می‌جنگید؛ ولی قوایی تازه‌نفس مرکب از ۶۰۰۰ فرانسوی به موقع رسید و در مجاورت مونتبلو شکست را به پیروزی مبدل ساخت. دو روز بعد، ناپلئون ازورود یکی از سرداران بسیار محبوبش به نام لویی دوزه دوو گو خشنود شد. «این سردار که احتمالاً با مورو، ماسنا، کلبر، و لان از لحاظ استعداد نظامی برابر بود، از حیث کمال اخلاقی بر همهٔ آنها برتری داشت.» در ۱۳ ژوئن، ناپلئون او را با۵،۰۰۰ نفر به جنوب به سوی نووی فرستاد تا دربارهٔ این شایعه که ملاس و سربازانش به جنووا می‌گریزند بررسی و تحقیق کنند. چه در اینجا بود که یک ناوگان انگلیسی می‌توانست آنها را در فرار یاری دهد یا غذا و مهمات در اختیارشان بگذارد. بدین ترتیب عمده قوای ناپلئون در ۱۴ ژوئن، یعنی هنگامی که جنگ به مرحلهٔ قاطع رسید، تقلیل بیشتری یافت.
ملاس بود که صحنهٔ نبرد را انتخاب کرد. وی نزدیک مارنگو، که دهکده‌ای بود راه آلساندریا پیاچنتسا، دشتی عظیم را دید که می‌توانست در آنجا ۳۵،۰۰۰ سربازی را که هنوز دراختیار داشت با دویست عرادهٔ توپ آنها مشترکاً وارد عمل کند. ولی هنگامی که ناپلئون به این دشت رسید (۱۳ ژوئن)، به این نکته پی برد که ملاس درصدد بیرون آمدن از آلساندریاست. از این رو دو هنگ را در مارنگو تحت فرمان ژنرال ویکتور باقی گذاشت، و یکی را تحت فرمان لان، با سواره نظام مورا و فقط بیست و چهار عراده توپ. خود او با نگهبانان کنسولی به سوی وگرا یعنی محلی شتافت که قرار گذاشته بود با افسران ستاد لشکرهای پراکنده‌اش ملاقات کند. هنگامی که به سکریویا رسید، ملاحظه کرد که

این رودخانه بر اثر سیلاب پر شده است؛ ناچار عبور خود را به تعویق انداخت، و شب را در توره دی گاروفولو خوابید. این تعویق حسن اثر داشت؛ اگر به وگرا رفته بود، شاید به موقع به مارنگو نمی‌رسید تا دستوری را که موجب پیروزی شد بدهد.

بامداد روز ۱۴ ژوئن، ملاس به لشکر خود دستور داد که به سوی دشت مارنگو برود، و به قهر و غلبه راه خود را به پیاچنتسا باز کند. سی هزار نفر ناگهان بر ۲۰.۰۰۰ سرباز ویکتور، لان، و مورو حمله بردند؛ فرانسویها، علی‌رغم دلاوریهای خود، در مقابل شلیک آن توپخانهٔ مهلک عقبنشینی کردند. ناپلئون، که در گاروفولو بر اثر غرش توپهای دور دست از خواب پریده بود، قاصدی اعزام داشت تا دوزه دووگو را از نووی فراخواند؛ خود او شتابان به مارنگو رفت. در آنجا ۸۰۰ سرباز از نگهبانان او وارد جنگ شدند، ولی نتوانستند جلو اتریشیها را بگیرند؛ فرانسویان عقبنشینی خود را به سوی سان جولیانو ادامه دادند. ملاس، که مشتاق بود به امپراطور متبوع خود اطمینان خاطری بدهد، پیامی برای اعلام پیروزی به وین فرستاد. این خبر در پاریس هم شیوع یافت، و موجب بهت و حیرت عوام و شادی سلطنت طلبان شد.

آنها دوزه دووگو را به حساب نیاورده بودند. او نیز در راه نووی غرش توپها را شنید، و بی‌درنگ ۵،۰۰۰ سرباز خود را بازگردانید، به دنبال صدا رفت، بسرعت حرکت کرد، در حدود ۳ بعد از ظهر به سان جولیانو رسید، و دید که سرداران همکارش به ناپلئون توصیه می‌کنند که بیشتر عقبنشینی کند. دوزه لب به اعتراض گشود؛ آنها به او گفتند: «جنگ را باخته‌ایم.» وی پاسخ داد:«آری، جنگ را باخته‌ایم، ولی هنوز ساعت سه است؛ وقت باقی است که در جنگی دیگر فاتح شویم.» آنها پذیرفتند؛ ناپلئون خط تازهٔ حملهٔ دیگری تشکیل داد، و برای بالا بردن روحیهٔ سربازان، سواره به میان آنها رفت. دوزه حمله را رهبری می‌کرد، خود را در معرض خطر قرار داد، تیر خورد و از اسب افتاد؛ ضمن جان دادن به فرمانده زیر دست خود گفت: «مرگ مرا پنهان کن؛ ممکن است باعث دلسردی سربازان شود.» بر عکس، سربازان از مرگش خبر یافتند؛ به جلو شتافتند، و فریادکنان گفتند که انتقام رهبر خود را خواهند گرفت. با وجود این، با مقاومتی سرسختانه مواجه شدند. ناپلئون چون این وضع را دید، به کلرمان دستور داد که با تمام سواره نظام خود به کمک بشتابد. کلرمان و افرادش با چنان خشمی برجناح اتریشیها تاختند که آن را به دو قسمت کردند؛ ۲،۰۰۰ نفر از آنها تسلیم شدند؛ژنرال فون زاخ، که به جای ملاس، فرماندهی را به عهده گرفته بود، به اسارت درآمد و شمشیر خود را تسلیم ناپلئون کرد. ملاس، که از آلساندریا احضار شده بود، دیر رسید و نتوانست نتیجه‌ای بگیرد، و دلشکسته به مرکز فرماندهی خود بازگشت.

ناپلئون کاملاً شاد نبود. مرگ دوست وفادار خود دوزه را ضایعه‌ای شخصی می‌دانست؛ در میان ۶،۰۰۰ نفر فرانسوی که در دشت مارنگو به خاک هلاک افتاده بودند بدیهی است ذکر اینکه ۸،۰۰۰ اتریشی در آنجا در آن روز کشته شدند موجب تسلی خاطر نمی‌شد. درصد کشته شدگان اتریشی کمتر از کشته شدگان فرانسوی بود.

در ۱۵ ژوئن، بارون فون ملاس، با توجه به اینکه بقایای لشکرش قادر به تجدید مبارزه نیستند، از ناپلئون تقاضای صلح کرد. شرایط آن سخت بود: اتریشیها می‌بایستی سراسر لیگوریا و پیمونته و تمامی لومباردیا در غرب مینچیو و مانتوا را تخلیه کنند؛ و همهٔ قلعه‌های واقع در مناطق تسلیم شده را به فرانسویان واگذارند؛ به افراد اتریشی اجازه داده خواهد شد تا، به نسبتی که این قلعه ها به تصرف فرانسویان درآید، با همهٔ افتخارات جنگی خود صحنه را ترک گویند. ملاس با این شرایط موافقت کرد، و در نتیجه همهٔ پیروزیهای نشاط انگیزش در یک روز بر باد رفت و عریضه‌ای به امپراطور اتریش جهت تأیید آن موافقتنامه ارسال داشت. در ۱۶ ژوئن، ناپلئون پیامی برای فرانسیس دوم فرستاد، و از او تقاضای برقراری صلح در همهٔ جبهه‌ها را کرد. قسمتهایی از نامه‌اش تراویدهٔ فکر مردی صلح طلب به شمار می‌رود: میان ما جنگ برقرار بوده است. هزاران تن از اتریشها و فرانسویها به خاک هلاک افتاده‌اند. هزاران

خانوادۀ محروم دعا می‌کنند که پدران و شوهران و فرزندانشان باز گردند!...بلایی بی‌درمان است. باشد که این، دست کم به ما بیاموزد که از هر چه باعث تمدید مخاصمات می‌شود احتراز کنیم! این وضع چنان در قلبم تأثیر کرده است که حاضر نیستم شکست قبلی خود را بپذیرم، و وظیفۀ خود می‌دانم که دوباره به آن اعلیحضرت نامه بنویسم و از شما بخواهم که به مصائب اروپا خاتمه دهید.

در صحنۀ نبرد مارنگو در میان رنج دیدگان و همچنین پانزده هزار جسد بی‌جان، از آن اعلیحضرت تقاضا دارم که به فریاد انسانیت گوش دهید، ونگذارید که فرزندان دو ملت دلیر و نیرومند به سبب منافعی که ازآن خبر ندارند یکدیگر را بکشند... جنگ اخیر دلیلی کافی برای این حقیقت است که فرانسه نیست که تعادل قوا را به هم می‌زند. هر روز معلوم می‌شود که این انگلیس است — انگلیس، که تجارت دنیا و تسلط بر دریاها با اوست و می‌تواند به تنهایی در برابر ناوگان متحد روسیه، سوئد، دانمارک، فرانسه، اسپانیا، و هلند پایداری کند...

پیشنهادهایی که به عقیدۀ خود، آنها را درست می‌دانم از این قرار است:

۱-متارکۀ جنگ مربوط به همۀ لشکرها باشد.

۲- مذاکره کنندگان از هر دو طرف، خواه سری، خواه علنی، بر طبق دلخواه آن اعلیحضرت، به محلی میان مینچیو و کیزه اعزام شوند تا بر سر وسایلی جهت تضمین دولتهای کوچک به توافق برسند، و موادی از عهدنامۀ کامپوفورمیو را که ابهام آنها بر اثر تجربه معلوم شده است روشن کنند...

ظاهراً امپراطور تحت تأثیر قرار نگرفت. از قرار معلوم، فاتح جوان، مایل به تحکیم دستاوردهای خود بود، ولی دلیلی نیست که نشان دهد احترام به جان آدمیزاد هرگز در نبردهای او موثر بوده باشد. شاید نه کنسول و نه امپراطور هیچ کدام از خود نمی‌پرسیدند که فرانسویان یا اتریشیها در ایتالیا چه می‌کنند. بارون فن توگوت موضوع را با امضای عهدنامه‌ای با انگستان فیصله داد (۲۰ ژوئن ۱۸۰۰)، که به موجب آن انگلیس وامی تازه به اتریش اعطا کرد به این شرط که عهدنامۀ جداگانه‌ای امضا نکند.

در این ضمن ناپلئون، که از هر موقعیتی برای پیشبرد منظور استفاده می‌کرد در ۱۸ ژوئیه در مراسم ته دئوم (سرود نیایش خدا و عیسی) شرکت جست-در همین مراسم بود که طبقات روحانی در میلان مراتب سپاسگزاری خود را از خداوند به مناسبت طرد اتریشیها اعلام داشتند. افراد غیر روحانی این پیروزی را بارژه رفتن به افتخار فاتح جشن گرفتند. ناپلئون از منشی خود پرسید: «بورین، هنوز صدای هلهله را می‌شنوی؟ این صدا در گوش من مثل آهنگ صدای ژوزفین دلپذیر است. چقدر خوشبخت و مغرورم که محبوب چنین مردمی هستم!» وی هنوز فردی ایتالیایی بود، و زبان و احساسات و زیبایی و باغهای پرگل و مذهب سهلگیر و مراسم آهنگدار و آوازهای عالی آن را دوست می‌داشت. همچنین تحت تأثیر هلهلۀ جمعیتی قرار گرفت که در تویلری در ۳ ژوئیه، در صبح بعد از بازگشت شبانۀ او به پاریس، گرد آمده بود. مردم فرانسه طوری از او سپاسگزاری می‌کردند که گویی مورد توجه خداوند است، و به افتخارت خود می‌نازیدند.

لویی هجدهم- وارث قرنها کشمکش میان فرانسه‌ای که بوربونها بر آن سلطنت می‌کردند و اتریش تحت فرمانروایی هاپسبورگها- نمی‌توانست در جبران غلبه بر دشمنان دیرین خونسرد بماند. شاید امکان داشت که آن فاتح جوان را ترغیب کند که شاهساز باشد نه شاه. از این رو، در یکی از روزهای تابستان ۱۸۰۰ دوباره نامه‌ای به ناپلئون نوشت بدین مضون:

ژنرال، حتماً از مدتها پیش دریافته‌اید که مورد احترام من هستید. اگردر سپاسگزاری من تردید دارید، پاداش خودرا تعیین کنید و نصیب دوستانتان را هم کنار بگذارید. اما درمورد معتقداتم: من مردی فرانسوی هستم، که هم اخلاقاً و هم به دستور عقل بخشنده‌ام.

خیر، فاتح لودی، کاستیلیونه، و آرکوله، قهرمان پیروزی ایتالیا و مصر، شهرت بیهوده را بر افتخار واقعی ترجیح نمی‌دهد. شما دارید وقت گرانبهایی را از دست می‌دهید.
ما می‌توانیم عظمت فرانسه را تضمین کنیم. می‌گویم «ما»، زیرا که من به کمک بوناپارت نیازمندم، و او هم بدون من کاری نمی‌تواند انجام دهد.
ژنرال، اروپا به شما نگاه می‌کند. افتخار در انتظار شماست، و من بیتابم که صلح را به ملتم بازگردانم.
لویی
ناپلئون، پس از تأخیر بسیار، در ۷ سپتامبر به وی چنین پاسخ داد:
آقا،
نامهٔ شما را دریافت داشتم. به سبب ملاحظات محبت‌آمیزی که دربارهٔ خودم ابراز داشته بودید سپاسگزاری می‌کنم. شما باید از امید بازگشت به فرانسه چشم بپوشید، زیرا باید از روی صد هزار جسد بگذرید. مصالح شخص خودتان را فدای صلح و سعادت فرانسه کنید... تاریخ فراموش نخواهد کرد. من نسبت به مصایب خانوادهٔ شما خونسرد نیستم... هرچه در قوه دارم انجام خواهم داد تا انزوا و عزلت شما را مطبوع و آرامبخش کنم.
نامهٔ لویی از پناهگاه موقت او در روسیه رسیده بود؛ شاید وی در ماه ژوئیهٔ ۱۸۰۰ آنجا بوده که تزار پاول اول هدیه‌ای از طرف ناپلئون دریافت داشت که تقریباً مسیر تاریخ را عوض کرد. طی جنگ ۱۷۹۹، در حدود شش هزار روسی به دست فرانسویان اسیر شده بودند و ناپلئون آنها را به انگلیس و اتریش (که متفق روسیه بود) در مقابل آزادی اسیران فرانسوی عرضه کرد؛ این پیشنهاد مورد قبول واقع نشده بود. از آنجا که فرانسه نمی‌توانست هیچ استفادهٔ قانونی از این سربازان ببرد، و نگهداری آنان نیز کاری پرهزینه بود ناپلئون دستور داد که آنها را مسلح و به جامهٔ جدید ملبس کنند و بدون آنکه در عوض چیزی بخواهند، آنها را نزد تزار اعزام دارند. پاول با اظهارات مودت‌آمیزی دربارهٔ فرانسه عکس‌العمل نشان داد، و در ۱۸ دسامبر سال ۱۸۰۰ اتحادیهٔ دوم بیطرفی مسلح را علیه انگلیس تشکیل داد. در ۲۳ مارس ۱۸۰۱ پاول به قتل رسید، و دولتها به وضع موجود خود بازگشتند.
در خلال این احوال، امپراطور اتریش متارکهٔ جنگ آلساندریا را رد کرده، ۸۰،۰۰۰ سرباز تحت فرمان ژنرال فون بلگارد برای حفظ خطوط در طول جبههٔ مینچیو اعزام داشته بود. فرانسویان با طرد اتریشیها از توسکانا و حمله به آنها در باوار یا عکس العمل نشان دادند. در ۳ دسامبر ۱۸۰۰، تعداد ۶۰،۰۰۰ نفر سربازان مورو با ۶۵،۰۰۰ نفر سرباز اتریشی در هوهنلیندن (نزدیک مونیخ) درگیر شدند و با گرفتن ۲۵،۰۰۰، اسیر چنان اتریشها را شکست دادند که دولت اتریش، از آنجا که وین را در اختیار مورو می‌دید، متارکهٔ جنگ عمومی را امضا کرد (۲۵ دسامبر ۱۸۰۰)، و حاضر شد که با دولت فرانسه دربارهٔ صلحی جداگانه به مذاکره بپردازد. مورو در بازگشت به پاریس چنان مورد تحسین و تمجید قرار گرفت که چه بسا ممکن بود احساسات نامطلوبی در دل ناپلئون به وجود آورد، زیرا مورو هم داوطلب محبوب سلطنت طلبان بود و هم ژاکوبنها، و می‌توانست به عنوان رهبر کشور جای ناپلئون را بگیرد.
توطئه علیه جان ناپلئون بشدت ادامه یافت. در اوایل سال ۱۸۰۰ انفیه دانی کاملاً شبیه آنچه که کنسول اول معمولاً از آن استفاده می‌کرد برروی میزش در مالمزون یافت شد، که در میان انفیهٔ آن زهر گذاشته بودند. در ۱۴ سپتامبر و ۱۰ اکتبر چندین نفر از ژاکوبنها را دستگیر و متهم به قتل ناپلئون کردند. در ۲۴ دسامبر، سه نفر از شوانها که توسط ژرژکادودال از برتانی فرستاده شده بودند یک «ماشین جهنمی» را که پر از مواد منفجره بود به میان گروهی فرستادند که کنسول و خانواده‌اش را به اپرا می‌بردند. بیست و دو نفر در این واقعه کشته و پنجاه شش نفر زخمی شدند- که هیچ یک از آنها جزء ملازمان ناپلئون نبودند، وی با آرامشی ظاهری به اپرا رفت، ولی در بازگشت به تویلری امر به بررسی دقیق این واقعه و اعدام ژاکوبنهای زندانی و حبس یا تبعید یکصد وسی نفر دیگر داد که به

سبب مظنون بودن دستگیر شدند. فوشه، که گمان می‌کرد سلطنت طلبان (نه ژاکوبنها) مجرمند، صد تن از آنها را دستگیر کرد، و دو نفر از این عده را به زیر تیغهٔ گیوتین فرستاد (۱ آوریل ۱۸۰۱). ناپلئون بیش از حد عکس العمل نشان داده و بیش از حد قانون را کنار گذاشته بود، ولی احساس می‌کرد که در جنگی درگیر شده است، و می‌بایستی وحشتی در دلهای کسانی بیندازد که خود به قانون بی‌اعتنایی می‌کنند. وی بتدریج با ژاکوبنها مخالف می‌شد و به سلطنت طلبان روی خوش نشان می‌داد.

در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۰، به دستیاران خود پیشنهاد کرد که از فهرست مهاجران نامهای کسانی را که اجازهٔ بازگشت به فرانسه به آنها داده می‌شود حذف کنند؛ و ضمناً آن مقدار از اموال مصادره شدهٔ آنها را که به وسیلهٔ دولت به فروش نرفته یا جهت استفادهٔ دولت اختصاص نیافته باشد به آنان مسترد شود. در این زمان در حدود یکصدهزار نفر مهاجر وجود داشت، و بسیاری از آنها تقاضای اجازهٔ بازگشت کرده بودند. ناپلئون در مقابل اعتراضات خریداران نگران اموال مصادره شده دستور داد که نامهای چهل و نه هزار نفر را حذف کنند؛ یعنی به چهل و نه هزار نفر از مهاجران اجازه داده شد که به وطن باز گردند. قرار شد نام تعداد دیگری نیز بعداً از صورت حذف شود. به امید آنکه این عمل مخالفت خارجی با فرانسه را تقلیل دهد، و صلح عمومی را دراروپا پیش ببرد؛ سلطنت طلبان از این تصمیم شاد شدند و ژاکوبنها اظهار تأسف کردند.

قدم عمده در این برنامهٔ صلح عبارت بود ازملاقات مذاکره کنندگان فرانسوی و اتریشی در لونویل (نزدیک نانسی). ناپلئون تالران را برای مذاکره نفرستاده، بلکه برادر خود ژوزف را به نمایندگی فرانسه به آنجا گسیل داشت؛ و ژوزف مأموریت خودرا بخوبی انجام داد. در هر قدم، مورد حمایت وپشتیبانی آن کنسول غیرقابل انعطاف قرار گرفت؛ ناپلئون با هر تعویق و تأخیر اتریشیها، به تقاضاهای خود می‌افزود. اتریشیها سرانجام پی بردند که لشکرهای فرانسه بزودی سراسر ایتالیا را تصرف خواهند کرد، وبر دروازه‌های وین خواهند کوبید، تسلیم شدند، و سندی را امضا کردند که خود آن را صلح وحشت‌انگیز لونویل نامیدند (۹ فوریهٔ ۱۸۰۱). اتریش سرزمینهای بلژیک، لوکزامبورگ، و اراضی واقع در جناح چپ راین از دریای شمال تا بازل را متعلق به فرانسه دانست؛ عهدنامهٔ کامپوفورمیورا تأیید کرد؛ و تسلط فرانسه را بر ایتالیا از آلپ تا ناپل و از آدیجه تا نیس پذیرفت؛ و تحت الحمایگی جمهوری با تاویا (هلند) وجمهوری هلوتیا (سویس) را نسبت به فرانسه قبول کرد. وزیر مختار پروس به نام هاگویتس در این مورد چنین نوشت «کار اتریش ساخته شد. اکنون نوبت فرانسه است که به تنهایی صلح را در اروپا برقرار سازد.» بورس پاریس ظرف یک روز بالا رفت، و کارگران پاریس، که پیروزی را بر رأی ترجیح می‌دادند، با فریادهای «زنده باد بوناپارت» اقدامات ناپلئون را در سیاست وجنگ ستودند و جشن گرفتند. اما شاید لونویل بیشتر جنگ بود تا سیاست؛ و پیروزی غرور بود بر احتیاط، زیرا بذر جنگهای بسیاری درآن وجود داشت که به واترلو انجامید.

مذاکرات با دیگر دولتها باعث قدرت بیشتری برای فرانسه شد. در نتیجهٔ عقد عهدنامه با اسپانیا (اول اکتبر۱۸۰۰)، لویزیانا به فرانسه تعلق گرفت. عهدنامهٔ فلورانس با پادشاه ناپل (۱۸ مارس ۱۸۰۱) جزیرهٔ الب و مستملکات ناپل در ایتالیای مرکزی را به فرانسه داد، و بنادر ناپل را بر روی تجارت انگلیسیها و ترکان بست. ادعای دیرین فرانسه دربارهٔ سن- دومینیگ- قسمت غربی هیسپانیولا- باعث کشمکش ناپلئون با مردی شد که با او از لحاظ نیروی اراده تقریباً برابری می‌کرد. فرانسوا دومینیگ توسن- که خود را لوورتور می‌نامید- به صورت برده‌ای سیاه پوست در ۱۷۴۳ به دنیا آمده بود. در چهل‌وهشت‌سالگی- سنی که دوران بی‌احتیاطی را پشت سرگذاشته بود - بردگان سن-دومینیگ را به شورش واداشت، و نخست بر قسمت فرانسوی جزیره وبعد بر قسمت اسپانیایی آن مستولی شد. وی با کاردانی و لیاقت حکومت کرد، ولی دریافت که بردگان آزاد شده را نمی‌تواند به آسانی به کار تولیدی بگمارد، زیرا آنان استراحت و تنبلی را که ظاهراً نتیجهٔ گرما بود ترجیح می‌دادند. توسن به بسیاری از اربابان سابق اجازه داد که به

کشتزارهای خود باز گردند و انضباطی در کار برقرار کنند که شبیه بردگی بود. از لحاظ ظاهر، تسلط فرانسه را بر سن– دومینیگ پذیرفت؛ ولی در واقع لقب فرماندار کل را مادام‌العمر حفظ کرد، و حق داشت جانشین خود را تعیین کند- همان کاری که ناپلئون چندی بعد در فرانسه انجام داد. در ۱۸۰۱ کنسول اول بیست هزار سرباز به رهبری ژنرال شارل لوکلر به سن– دومینیگ فرستاد تا سلطهٔ فرانسه را در آنجا دوباره برقرار سازد. توسن دلیرانه جنگید، مغلوب شد، و در زندانی در فرانسه درگذشت (۱۸۰۳). در ۱۸۰۳ سراسر آن جزیره به دست انگلیسیها افتاد.

ناوگان بریتانیا، که از حمایت تجارت و صنعت و منش انگلیسیها، پشتیبانی و حمایت می‌شد، غیر از دو سال همیشه در طی حکومت ناپلئون مانع عمدهٔ موفقیت او بود. انگلیس، که به وسیلهٔ ترعهٔ مانش از آسیبهای مستقیم جنگ بر کنار مانده و در نتیجهٔ تجارت دریایی بیرقیب، مستعمرات وعایدات، و برتری در انقلاب صنعتی توانگر شده بود، ضمن کوششهای مکرر خود برای بر انداختن ناپلئون، می‌توانست به ارتشهای متفقین خود در قارهٔ اروپا کمک مالی برساند. بازرگانان و صاحبان صنایع با جورج سوم، افراد حزب توری، مهاجران فرانسوی، و ادمند برک همعقیده بودند که بازگشت خاندان بوربون به تخت سلطنتی فرانسه بهترین وسیلهٔ برقراری مجدد ثبات آرامبخش رژیم سابق خواهد بود. با وجود این، اقلیتی نیرومند در انگلیس به رهبری چارلز جیمز فاکس، ویگهای آزادیخواه، کارگران افراطی، و جمعی ازادبا و نویسندگان، اعتراض‌کنان می‌گفتند که ادامهٔ جنگ باعث اشاعهٔ فقر و ایجاد انقلاب خواهد شد، و استقرار ناپلئون امری تمام شده است، و روزگار آن فرا رسیده که با آن کوندو تیرهٔ شکست ناپذیر آشتی کنند.

گذشته از این، به عقیدهٔ آنها، رفتار بریتانیا به عنوان فرمانروای دریاها دشمنانی برای آن دولت و دوستانی برای فرانسه به وجود می‌آورد. دریاسالاران انگلیسی می‌گفتند که محاصره کردن فرانسه مستلزم این است که ملوانان بریتانیایی حق داشته باشند سوار کشتیهای بیطرف شوند و در آنها به جستجو بپردازند وکالاهایی را که مقصد آنها فرانسه است مصادره کنند.

روسیه، سوئد، دانمارک، و پروس، که این عمل را ناقض استقلال خود می‌دانستند، اتحادیهٔ دوم بیطرفی مسلح را تشکیل دادند. (دسامبر ۱۸۰۰)، و پیشنهاد کردند که، در برابر دخالت انگلیس در کشتیهای آنها، مقاومت کنند. به همان ترتیب که حدت درگیریها بیشتر می‌شد، دانمارکیها هامبورگ را (که به صورت دروازهٔ عمدهٔ بریتانیا به روی بازارهای اروپای مرکزی درآمده بود) گرفتند، و پروسیها هانوور را که به جورج سوم تعلق داشت تصرف کردند. نیمی از قارهٔ اروپا، که اخیراً علیه فرانسه متحد شده بود، در این هنگام علیه انگلیس سر به مخالفت برداشت.

از آنجا که فرانسه بر مصبهای راین وساحل چپ آن مستولی بود، ورود بیشتر کالاهای انگلیسی به بازارهای فرانسه، بلژیک، هلند، آلمان، دانمارک، سرزمینهای کنار دریای بالتیک، و روسیه، ممنوع بود. ایتالیا بنادر خود را بر روی تجارت انگلیس بست؛ اسپانیا شروع به اعتراض درمورد جبل طارق کرد؛ و ناپلئون به تهیهٔ سپاه و کشتی جهت حمله به انگلیس پرداخت.

انگلستان نیز دست به حمله زد، و از یک تصادف خوب استفاده کرد. یک ناوگان بریتانیایی یک ناوگان دانمارکی را در بندر کپنهاگ از بین برد (۲ آوریل ۱۸۰۱). آلکساندر اول که جانشین تزار پاول اول شده بود سیاست روسیه را در مورد فرانسه تغییر داد؛ از حملهٔ ناپلئون به مصر به انتقاد پرداخت؛ بیرون آوردن مالت را، توسط انگلیسها، از دست فرانسویها تأیید کرد؛ و عهدنامه‌ای با انگلیس بست (۱۷ ژوئن ۱۸۰۱) بدین ترتیب اتحادیهٔ دوم بیطرفی مسلح از میان رفت. با وجود این، گرفتاریهای اقتصادی در انگلیس، افزایش روز افزون ارتش فرانسه در بولونی، و شکست اتریش علی‌رغم کمکهای مالی هنگفت، انگلیس را متمایل به صلح کرد. در اول اکتبر ۱۸۰۱، نمایندگان آن کشور توافقی مقدماتی امضاء کردند که به موجب آن فرانسه متعهد شد مصر را به ترکیهٔ عثمانی بدهد، و انگلیس جزیرهٔ مالت را ظرف سه ماه در اختیار شهسواران قدیس یوحنا بگذارد؛ نیز موافقت شد که فرانسه، هلند، و اسپانیا قسمت اعظم

مستعمراتی را که از آنها گرفته شده بود باز یابند؛ فرانسه همهٔ قوای خود را از مرکز و جنوب ایتالیا فراخواند. پس از هفت‌هفته مذاکرهٔ دیگر، بریتانیای کبیر و فرانسه عهدنامهٔ آمین را که از مدتها پیش انتظار آن می‌رفت، امضا کردند (۲۷ مارس ۱۸۰۲). هنگامی که نمایندهٔ ناپلئون با اسناد تصویب شده به لندن رسید، جمعیتی خوشحال زین ویراق بر اسب او بستند و کالسکهٔ او را در میان فریادهای «زنده باد جمهوری فرانسه! زنده باد ناپلئون!» به وزارت امور خارجه بردند.

مردم فرانسه از فرط حق شناسی نسبت به آن مرد جوان به هیجان آمده بود، نابغه‌ای که بیش از سی و دو سال نداشت و ده سال جنگ را آن گونه با پیروزی به پایان برده بود. سراسر اروپا لیاقت او را به عنوان سردار تصدیق کرده بود، و اکنون می‌دید که همان فکر روشن و ارادهٔ پایدار در دیپلوماسی نیز می‌درخشد. و عهدنامهٔ آمین، فقط مقدمهٔ کار بود: ۲۳ مه ۱۸۰۲، عهدنامه‌ای با پروس بست؛ روز دیگر، با باواریا؛ در ۹ اکتبر، با ترکیهٔ عثمانی؛ و در ۱۱ اکتبر، با روسیه. هنگامی که ۹ نوامبر، که سالروز ۱۸ برومر بود، نزدیک می‌شد، ناپلئون ترتیبی داد که در آن روز، به عنوان «جشنوارهٔ صلح» مراسمی بر پا شود. وی در آن روز، با کمال خوشوقتی هدف زحمات خود را چنین اعلام داشت: «دولت، با حفظ وفاداری به آمال وقول خود، هوس دست زدن به اقدامات خطرناک و فوق العاده را ندارد. وظیفهٔ او برقراری آرامش برای بشریت بوده، و خواسته است که با روابط محکم و پایدار، آن خانوادهٔ اروپایی بزرگ را که مأموریتش تغییر سرنوشتهای جهان است به هم نزدیک کند.» شاید این خوشترین لحظه تاریخ او بود.

III– بازسازی فرانسه: ۱۸۰۲ – ۱۸۰۳

روزی ناپلئون در سنت هلن گفت: «در آمین، در حقیت باور می‌کردم که سرنوشت خود من، و سرنوشت فرانسه، تعیین شده است. قصد داشتم که وجود خود را کاملاً وقف ادارهٔ کشور کنم؛ و عقیده دارم که می‌توانستم معجزاتی بیافرینم.» شاید این حرف کوششی برای پاک کردن لکه‌های خون ده- دوازه جنگ او باشد؛ ولی یک روز بعد از امضای عهدنامهٔ آمین، جیرولامولو کچزینی، سفیر پروس در پاریس، به پادشاه خود گزارش داد که ناپلئون تصمیم دارد «همهٔ منابع مالی را که سابقاً به مصارف جنگی می‌رسید صرف کشاورزی، صنعت، تجارت و هنر کند.» بنا به نوشتهٔ لوکچزینی، ناپلئون دربارهٔ این اقدامات با حرارت سخن می‌گفت: «ترعه‌هایی که بایدتکمیل و افتتاح شود؛ راههایی که باید ساخته یا تعمیر شود؛ بنادری که باید لاروبی شود؛ شهرهایی که باید زیبا شود؛ معبدها و سازمانهای مذهبی که باید وقف شود... زمینهٔ تعلیمات عمومی باید فراهم گردد.» در حقیقت در این موارد مقدار زیادی پیشرفت حاصل شد، تا آنکه جنگ دوباره بر امر ساختمان پیشی گرفت (۱۶مه ۱۸۰۳). میزان مالیات عادلانه بود، و با سختگیری و حداقل تقلب وصول می‌شد، و پرداخت قراردادهای دولتی را، که باعث حفظ صنعت و ایجاد مشاغل جدید می‌شد تأمین می‌کرد. پس از آنکه انگلیس از محاصره دست برداشت، تجارت بسرعت ترقی کرد. افراد مذهبی در نتیجهٔ عقد قرارداد کنکوردا با پاپ شاد شدند؛ انستیتو شروع به برقراری یک روش ملی تعلیم وتربیت کرد؛ قوانین مدون شد و به اجرا درآمد، جریان امور اداری به حدی عالی شد که با شرافت و درستکاری مزین بود.

دوباره پاریس، مانند روزگارلویی چهاردهم مرکز جهانگردی اروپا شد. صدها تن از انگلیسیها تصاویر هرزه‌ای را که در مطبوعات بریتانیا در انتقاد از ناپلئون کشیده شده بود از یاد بردند و راههای ناهموار و ترعهٔ متلاطم مانش را تحمل کردند تا نظری به آن شخص مهم کوتاه قد که با دولتهای مستقر به مخالفت برخاسته و سپس با آنها از در آشتی درآمده بود بیندازند. چندین نفر از اعضای پارلمان به او معرفی شدند (۱۸۰۲)، ازجمله چارلز جیمز فاکس نخست وزیر قبلی و بعدی، که مدتها برای استقرار صلح میان انگلیس و فرانسه زحمت کشیده بود. خارجیها از مشاهدهٔ پیشرفتی که به آن سرعت پس از روی کار آمدن ناپلئون حاصل شده بود. اظهار شگفتی می‌کردند، دوک دو بروی سالهای ۱۸۰۰-۱۸۰۳ را «بهترین و عالیترین صفحات تاریخ فرانسه نامیده است.»

۱- قانون‌نامهٔ ناپلئون: ۱۸۰۱-۱۸۰۴

ناپلئون، ضمن نقل خاطرات خود، گفته است: «افتخار واقعی من چهل جنگی نیست که در آنها پیروز شده ام-زیرا شکست من در واترلو خاطرهٔ همهٔ آن پیروزیها را از بین خواهد برد... آنچه که هیچ چیز آن را خراب نخواهد کرد، و آنچه که تا ابد خواهد ماند، قانون نامهٔ من است» گر چه «تا ابد» اصطلاحی غیر فلسفی است؛ آنچه مسلم است اینکه قانون نامه بزرگترین اقدامش بود.

هوش شیطنت آمیز پایان ناپذیر گاهگاه جامعه‌ای را مجبور می‌کند که در روشهای حفظ خود از شدت عمل، دزدی، و فریب اصلاحی به عمل آرد و آن را دوباره تنظیم کند. یوستی نیانوس در ۵۲۸ میلادی این امر را آزموده بود؛ ولی کورپوس یوریس کیویلیس (مجموعهٔ قوانین مدنی) که حقوقدانان او تنظیم کردند مجموعهٔ هماهنگی از قوانین موجود بود نه مجموعهٔ جدیدی از قوانین برای جامعه‌ای تحول یافته و دگرگون شده. اشکال فرانسه بر اثر استقلال قضایی استانهایش چند برابر بود، به طوری که قانونی که در یک منطقه رواج داشت احتمالاً در منطقهٔ دیگر قابل تطبیق نبود. مرلن دودوئه و کامباسرس طرحهای یک مجموعهٔ قوانین جدید و متحدالشکل را در ۱۷۹۵ به کنوانسیون عرضه کرده بودند، ولی انقلاب وقت این کار را نداشت؛ و چون با هرج‌ومرج حیرت‌انگیز مواجه شده بود، آن هرج‌ومرج را با صدور هزار تصویبنامهٔ عجولانه افزایش داد، و آنها را برای روزگار آرامی باقی گذاشت تا شکل بگیرند و استحکام پذیرند.

آشتی ناپلئون با اتریش و بریتانیا این فرصت را، ولو برای مدتی کوتاه، در اختیار او گذاشت. در ۱۲ اوت ۱۸۰۰، سه کنسول به فرانسوا ترونشه، ژان پورتا لیس، فلیکس بیگو دوپره آمنو، و ژاک دومالویل دستور دادند که طرحی تازه برای یک قانون‌نامهٔ مدنی ملی و هماهنگ تهیه کنند. طرح مقدماتی که آنها در اول ژانویهٔ ۱۸۰۱ تقدیم کردند به وسیله بوناپارات به منظور انتقاد و اظهار نظر نزد رؤسای دادگاهها فرستاده شد. انتقادات و اظهار نظرها را سه ماه بعد به ناپلئون تسلیم کردند، سپس کمیتهٔ قضایی شورای دولتی، به رهبری پورتالیس و آنتوان تیبودو ، در آن تجدید نظر کرد. قانون‌نامهٔ مزبور، پس از طی این مراحل دشوار، از طرف شورا، ضمن هشتاد و هفت جلسه، فصل به فصل مورد بررسی قرار گرفت.

ناپلئون ریاست سی و پنج جلسهٔ آن را به عهده گرفت. وی داشتن هرگونه اطلاعی را در مورد قانون انکار می‌کرد، ولی از ذکاوت و معلومات قضایی کنسول همکارش کامباسرس استفاده به عمل می‌آورد. در مباحثات با خضوع و خشوعی شرکت می‌جست که موجب محبوبیت او نزد شورا و در عین حال، باعث شگفتی خود او در سالهای بعدی شد. اعضای شورا که از شوق و ذوق و تصمیم او الهام می‌گرفتند، با تشکیل جلسات از ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر موافقت کردند. ولی وقتی که آنها را دوباره شب هنگام به کار فرامی‌خواند، زیاد علاقه‌ای نشان نمی‌دادند. یک‌بار، در یک جلسهٔ شبانه، بعضی از اعضا از خستگی شروع به چرت زدن کردند. ناپلئون با لحنی دوستانه برای بیدار ساختن آنها چنین گفت: «آقایان، توجه کنید که ما هنوز حقوق خودمان را نگرفته‌ایم.» به عقیدهٔ واندال، اگر اصرار شدید و تشویق دوستانهٔ ناپلئون نبود، قانون نامه هیچ گاه تکمیل نمی‌شد.

هنگامی که قانون نامه برای بحث به تریبونا فرستاده شد، زحمات حقوقدانان و شورا تقریباً برباد رفت. این مجمع، که هنوز تحت تأثیر انقلاب قرار داشت، قانون نامه را به عنوان خیانت به انقلاب محکوم کرد، و گفت که این خود بازگشت به فرمانروایی مستبدانهٔ شوهر بر زن و پدر برفرزندان، و حاکم کردن بورژوازی بر اقتصاد فرانسه است — این اتهامات تا حد زیادی موجه بود. قانون نامه، اصول اساسی انقلاب را پذیرفته و به کار گرفته بود، مانند: آزادی نطق و بیان و عقیده، مذهب، کار، و تساوی در برابر قانون؛ حق همهٔ افراد به محاکمهٔ علنی به وسیلهٔ هیئت منصفه؛ خاتمه دادن به عوارض فئودالی و عشریه‌های کلیسایی؛ و تنفیذ معاملات اموال مصادره شدهٔ کلیسا و ارباب، که از دولت

خریداری شده بود. اما قانون نامه، به پیروی از قوانین رومی، خانواده را که به منزلهٔ واحد و سنگر انضباط اخلاقی و نظم اجتماعی دانست، و با احیای «اختیار پدر» که در رژیمهای سابق مرسوم بود، به خانواده اساس قدرتی بخشید: به پدر نظارت کامل در مورد دارایی زن و قدرت کامل در مورد کودکان تا سن بلوغ داده شد؛ وی به دستور خود می‌توانست آنها را به زندان بیندازد؛ قادر بود که از ازدواج پسر کمتر از بیست‌وشش سال یا دختر کمتر از بیست‌ویک سال جلوگیری کند. قانون نامه اصل تساوی در برابر قانون را نقض می‌کرد، زیرا مقرر می‌داشت که در اختلافات مربوط به دستمزد، حرف کارفرما را، در صورت تساوی همه چیز، بایستی در مقابل حرف کارگر پذیرفت. ممنوعیت اجتماعات کارگری که در زمان انقلاب برقرار شده بود (جز برای مقاصد اجتماعی محض) در ۱۲ آوریل ۱۸۰۳ دوباره برقرار گشت؛ و پس از اول دسامبر آن سال، هر کارگری می‌بایستی یک «کارنامه» داشته باشد که مشاغل سابقش در آن ذکر شده باشد. قانون نامه بردگی را در مستعمرات فرانسه دوباره رایج می‌ساخت. و ناپلئون خود بدین معنی معترف بود.

قانون نامه مبین عکس‌العمل تاریخی معمول از جامعه‌ای بی بند وبار بود که به مرحلهٔ قدرت و اختیار در خانواده و دولت گرایش می‌یافت. رهبران کمیسیون قانونگذاری مردان مسنی بودند که بر اثر افراطهای انقلاب — طرد بی پروای سنن و عرف، آسان کردن طلاق، سست کردن روابط و علائق خانوادگی، مجاز شمردن عدم توجه به اخلاق و موافقت با شورش سیاسی در میان زنان، تشویق دیکتاتوری پرولتاریا در میان بخشها، نادیده گرفتن قتل عامهای سپتامبر و ایجاد وحشتهای دادگاهی- به وحشت افتاد بودند. ناچار تصمیم داشتند که جلو آنچه را که در نظرشان به منزلهٔ از هم گسیختگی جامعه و دولت بود بگیرند؛ ناپلئون هم که مشتاق بود فرانسه‌ای ثابت و پایدار تحت نظر خود داشته باشد با این افکار کاملاً موافق بود. شورای دولتی با او همعقیده بود که باید بحث علنی دربارهٔ ۲۲۸۱ مادهٔ قانونی مدنی هر چه زودتر به پایان برسد؛ تریبونا و مجلس قانونگذاری موافقت کردند؛ و در ۲۱ مارس ۱۸۰۴ قانون‌نامه که در میان مردم به قانون‌نامهٔ ناپلئون معروف شده است به صورت قانون فرانسه در آمد.

۲-کنکوردای ۱۸۰۱

با وجود این، لوکورگوس جوان راضی نبود، و با توجه به طبیعت پرشور خود، می‌دانست که روح بشر چندان تمایلی به رعایت قانون ندارد؛ در ایتالیا و مصر دیده بود که بشر در امیال خود تا چه حد به گذشتهٔ حیوانی و دورهٔ شکارگری خود، که روزگار زورگویی و بی بند و باری بوده، نزدیک است؛ از عجایب تاریخ بود که امیال مزبور یعنی این مواد منفجرهٔ زنده خود مانع از درهم ریختن شالودهٔ اجتماعی شده است. آیا پلیس بود که این امیال را مهار کرده بود؟ خیر، زیرا تعداد افراد پلیس کم و فاصلهٔ میان آنها زیاد بود، و از هر دو شهروند، یک نفر آنها آنارشیست بالقوه بود. بنابراین، چه عاملی آنها را بازداشته بود؟

ناپلئون که خود مردی شکاک بود به این نتیجه رسیده بود که نظم اجتماعی در نهایت متکی برترس انسان از قوای فوق طبیعی است، و این ترس ناشی از طبیعت حیوانی اوست که به دقت در وجودش جای گرفته است. وی عاقبت کلیسای کاتولیک را مهمترین ابزاری دانست که برای این امور به وجود آمده است: نظارت در رفتار مرد و زن، عادت دادن آنها به نابرابر اقتصادی و اجتماعی و جنسی- اعم از اینکه به این نا برابریها اعتراض بکنند و یا اینکه مهر سکوت بر لب بزنند- و اطاعت مردم از احکام آسمانی که با غرایز بشری سازگاری ندارد. اگر در هر گوشه‌ای پلیس نباشد، خدایانی وجود دارند که بیشتر هایل و وحشتناکند، زیرا دیده نمی‌شوند، و به دلخواه و در هنگام ضرورت به صورت خدایانی در خواهندآمد که وعده‌ووعید می‌دهند یا تهدید می‌کنند؛ و دارای درجات الوهیت و قدرت از زاهد گوشه نشین تا فرماندهٔ نهایی و نگاه‌دارنده و خراب‌کنندهٔ زمین و آسمان می‌باشند. چه عقیدهٔ والایی! چه سازمان بی‌نظیری برای پخش و بهره‌برداری!- چه کمک ذیقیمتی برای آموزگاران، شوهران، پدران و مادران، رؤسای روحانی، و

پادشاهان! ناپلئون به این نتیجه رسیده بود که هرج و مرج و زور گویی دورهٔ انقلاب بیش از هر عاملی مربوط به طرد کلیسا از طرف انقلاب بوده است. از این رو در صدد برآمد که، به محض بیرون کشیدن دندانهای زهر آگین ژاکوبنهای وحشتزده و فیلسوفان جریحه‌دار شده، همکاری میان کلیسا و دولت را برقرارکند.
مذهب درفرانسهٔ سال ۱۸۰۰ در جریان درهمی قرار داشت که بدون رابطه با هرج‌ومرج اخلاقی ناشی از انقلاب نبود. اقلیت زیادی از مردم استانها - و احتمالاً اکثریتی در پاریس به استمدادها و درخواستهای کشیشها بی اعتنا شده بودند. هزاران تن از فرانسویان، از کشاورز گرفته تا میلیونر، اموال مصادره شدهٔ کلیسا را از دولت خریده بودند؛ این معاملات تکفیر شده بود، و کسانی که اموال مزبور را ابتیاع کرده بودند به عنوان خریداران امتعهٔ مسروقه مورد انتقاد قرار می‌گرفتند. در آن زمان هشت هزار کشیش برسرکار بودند؛ دو هزار نفر از آنها به قانون اساسی ۱۷۹۱ سوگند وفاداری یاد کرده بودند؛ شش‌هزارنفر دیگر افراد سوگند نخورده‌ای بودند که انقلاب را قبول نداشتند، و با کمال جدیت علیه آن اقدام می‌کردند؛ و در این امر هم پیشرفتهایی نصیبشان شده بود. اشراف غیرمهاجر، و بسیاری از افراد طبقهٔ بورژوا، می‌کوشیدند تا مذهب را به منزلهٔ سنگر دارایی و نظم اجتماعی دوباره برقرار کنند؛ بسیاری از اینها- و بعضی از آنها که از اخلاف انقلاب بودند- کودکان خود را به مدارسی می‌فرستادند که کشیشها و راهبه ها در آنجا درس می‌دادند و (به عقیدهٔ آنها) بهتر از آموزگاران غیر مذهبی وبدون لباده می‌توانستند پسران مؤدب و دختران محجوبی به بر آرند. مذهب در «جامعه» و ادبیات متداول شده بود؛ چندی بعد (۱۸۰۲) رسالات پرحجم و ستایش‌آمیز شاتو بریان تحت عنوان روح مسیحیت مورد اقبال همگان قرار گرفت.
ناپلئون، که می‌خواست برای حکومت بی‌اصل و ریشهٔ خود پایه‌ای بیابد، بر آن شد که از حمایت معنوی و بنیادی کلیسای کاتولیک بهره مند شود چنین اقدامی سرانجام واندهٔ شورشی را آرام و استانها را خشنود می‌ساخت؛ و شش هزار کشیش را به ژاندارمری معنوی و روحانی او می‌افزود؛ توجه پاپ و کمک اخلاقی و روحانی او را به خود جلب می‌کرد؛ مستند عمدهٔ لویی هجدهم را از بازگشت خاندان بوربون باطل می‌ساخت؛ و از مخالفت بلژیک، با واریا (بایرن)، اتریش، ایتالیا و اسپانیا، با فرانسه و ناپلئون می‌کاست. خود او گفته است: «بدین ترتیب، به محض آنکه قدرت را به دست آوردم، مذهب را دوباره برقرار کردم. آن را به صورت زمینه و اساسی درآورم که کار خود را بر آن استوار کردم. من آن را پایهٔ اصول صحیح و اخلاق خوب به‌حساب می‌آوردم.» پیروان مذهب لاادریه در پاریس و کاردینالها در رم در برابر این سیاست گرایش به راست مقاومت می‌کردند. بسیاری از رهبران کلیسا حاضر به تصویب موافقتنامه‌ای نبودند که طلاق را مجاز کند و باعث ترک ادعاهای کلیسای فرانسه درمورد اموال مصادره شدهٔ آن شود. بسیاری از ژاکوبنها اعتراض کنان می‌گفتند که شناختن آیین کاتولیک به عنوان مذهب رسمی— در حالی که ازطرف دولت حمایت می‌شود و هزینه‌اش را هم دولت می‌پردازد— به منزلهٔ از دست دادن چیزی خواهد بود که به عقیدهٔ آنها یکی از بزرگترین پیروزیهای انقلاب اخیر به شمار است، یعنی جدایی دولت و کلیسا. ناپلئون کارینالها را با این اشاره ترساند که اگر پیشنهادهای او را نپذیرند، وی ممکن است از هنری هشتم پادشاه انگلیس پیروی کند و کلیسای فرانسه را از رم کاملاً جدا سازد. ناپلئون افراد شکاک را با توضیح این مطلب آرام کرد که بر حفظ صلح داخلی، کلیسا را به صورت ابزار دولت در خواهد آورد؛ ولی آنها بیم داشتند که پیشنهاد او به صورت قدمی به قهقرا — از انقلاب به سلطنت- در آید. وی هرگز «لالاند» منجم را نبخشید که (بنا به گزارش بورین) «خواسته بود نام او را در فهرست نام کافران بگذارد، و آنهم درست در زمانی که ناپلئون باب مذاکره را با دربار رم باز کرده بود.» این مذاکرات در پاریس در ۶ نوامبر ۱۸۰۰ آغاز شد و طی هشت ماه ادامه یافت. کاردینالها سیاستمداران با تجربه‌ای بودند، ولی ناپلئون از اشتیاق پاپ برای توافق آگاه شده بود، و در مورد هر شرطی که با تسلط خود او بر کلیسای آشتی کرده مساعد بود پافشاری می‌کرد. پاپ پیوس هفتم مرتباً به او امتیاز می‌داد، زیرا این برنامه به ده سال مصیبت کلیسای

فرانسه پایان می‌بخشید، و به او امکان می‌داد که بسیاری از اسقفها را که قدرتش را مورد تمسخر قرار داده بودند ازکار برکنار کند، و او را قادر می‌ساخت که با دخالت فرانسه از شر قوای ناپل که پایتخت او را اشغال کرده بودند رها شود، و فرارا، بولونیا، وراونا که در ۱۷۹۷ به فرانسه واگذار شده بود دوباره تحت سیطرهٔ او قرار گیرد (این ایالتها به «مراکز نمایندگی» مشهور بود، زیرا معمولاً به وسیلهٔ نمایندگان پاپ اداره می‌شد). عاقبت، پس از جلسه‌ای که تا ساعت دو صبح ادامه یافت، نمایندگان کلیسای رم و دولت فرانسه کنکوردایی را امضا کردند (۱۶ ژوئیهٔ ۱۸۰۱) که تا یک قرن بر روابط آنها حاکم بود. ناپلئون آن را در سپتامبر تصویب کرد، و پاپ پیوس‌هفتم در دسامبر، اما ناپلئون به این شرط امضا کرد که بعدها بتواند «آیین نامه‌هایی برای رفع ناراحیتهایی که ممکن است بر اثر اجرای آزادانهٔ کنکوردا پیش آید» تدوین کند.

این سند تاریخی دولت فرانسه را متعهد می‌ساخت که آیین کاتولیک را به عنوان مذهب کنسولها و اکثر مردم فرانسه بشناسد و به آن کمک مالی کند، ولی آیین مزبور را به صورت مذهب رسمی کشور قرار ندهد بلکه حق آزادی مذهبی را به همهٔ فرانسویان شامل پروتستانها و یهودیان، ارزانی دارد. کلیسا از ادعای خود در مورد اموال ضبط شدهٔ کلیساها چشم پوشید، ولی در عوض دولت موافقت کرد که سالانه ۱۵۰۰۰ فرانک مستمری به اسقفها بدهد و حقوق کمتری به کشیشهای بخشها بپردازد، نیز قرار شد که اسقفها، مانند روزگار لویی چهاردهم از طرف دولت منصوب شوند، و به دولت سوگند وفاداری یاد کنند؛ ولی تا زمانی که انتصابشان مورد موافقت پاپ قرار نگرفته کاری انجام ندهند. کلیهٔ اسقفهایی که بر مبنای «اساسنامهٔ مدنی روحانیون» روی کار آمده‌اند باید حوزهٔ اسقفی را ترک گویند؛ بدین ترتیب، همهٔ اسقفهای مؤمن بر سر کار خود بازگشتند، وکلیساها رسماً (زیرا در حقیقت همین طور بود) به روی مؤمنان بازشد. پس از بحث فراوان، ناپلئون امتیاز گرانبهایی به کلیسا داد که عبارت بود از حق پذیرش میراث.

ناپلئون برای آرام کردن آن عده از منتقدان شکاک که بیشتر حسن نیت داشتند از طرف خود مادهٔ ۱۲۱ را تحت عنوان «اصول بنیادی» به کنکوردا افزود تا برتری دولت بر کلیسا را در فرانسه حفظ کند. قرار شد که هیچ توقیع پاپی، حکم انتظامی پاپ یا نمایندهٔ پاپ، و هیچ دستور شورای عمومی یا شورای کلیسایی، بدون اجازهٔ صریح دولت وارد فرانسه نشود. همچنین ازدواج مدنی. شرط قانونی ازدواج مذهبی شد. به همهٔ طلاب کاتولیک که می‌خواستند کشیش شوند می‌بایستی «اصول گالیکانی» (۱۶۸۲) اثر بوسوئه تعلیم داده شود. برطبق این مواد، استقلال قضائی کلیسای کاتولیک فرانسه از تسلط «ماوراء کوه» (آلپ) مسلم شد.

کنکوردا پس از این تغییر، به شورای دولتی، تریبونا، و مجلس مقنن تقدیم شد (۸ آوریل ۱۸۰۲). آنها که هنوز از ناپلئون وحشت نداشتند علناً و شدیداً با آن مخالفت کردند و آن را خیانت به نهضت روشنفکری و انقلاب دانستند (اساساً با قانون اساسی سال ۱۷۹۱ سازگار بود). در تریبونا، فیلسوف کنت و لنه با کنسول اول دربارهٔ کنکوردا به بحثی پرشور پرداخت، و مجلس مقنن شارل- فرانسوا دوپویی را به ریاست خود انتخاب کرد. این شخص رساله‌ای تحت عنوان اصل همهٔ مذاهب نگاشته بود که شدیداً ضد روحانیون بود (۱۷۹۴). ناپلئون کنکوردا را از مجالس پس گرفت تا مورد بحث قرار نگیرد و منتظر فرصت ماند.

در انتصاب بعدی اعضای تریبونا و مجلس مقنن، بسیاری از منتقدان به وسیلهٔ سنا منصوب نشدند. در این ضمن ناپلئون سرگذشت و محتویات کنکوردا را در میان مردم منتشر ساخت، و همان گونه که انتظار داشت، مردم خواهان تصویب آن شدند. در ۲۵ مارس ۱۸۰۲، ناپلئون در نتیجهٔ امضای عهدنامهٔ صلح با انگلیس به محبوبیتی عظیم دست یافت، و چون بدین ترتیب نیرومند شده بود، دوباره کنکوردا را به مجالس تقدیم داشت. تریبونا آن را فقط با هفت رأی مخالف به تصویب رساند؛ مجلس مقنن با ۲۲۸ رأی در مقابل ۲۱ رأی آن را پذیرفت. در ۱۸ آوریل به صورت قانون در آمد؛ و در یکشنبهٔ عید فصح (عید پاک)، ضمن تشریفاتی مجلل در کلیسای نوتر-دام، هم عهدنامهٔ صلح

آمین و هم کنکوردا، در میان اعتراضات انقلابیون، خندهٔ نظامیان، و شادی مردم اعلام شد. عده‌ای کاریکاتوری را در سربازخانه‌ها دست به دست می‌گرداندند که ناپلئون را در حال غرق شدن در ظرف آب مقدس نشان می‌داد؛ و مطلبی هجوآمیز بدین مضمون درآن نوشته شده بود: «برای آنکه پادشاه مصر شود، به قرآن ایمان می‌آورد؛ برای آنکه پادشاه فرانسه شود، به انجیل ایمان می‌آورد.» ناپلئون خود را بدین خیال تسلی می‌داد که مبین خواست اکثریت عظیم فرانسویان بوده و اساس قدرت خود را مستحکم ساخته است، و حال آنکه آن را از بالا سست کرده بود. وی روحانیون را به حال اول بازگردانده بود، ولی چون اسقفها را منصوب می‌کرد، و هم به آنها و هم به سه‌هزار کشیش حقوق می‌داد، تصور می‌کرد که می‌تواند آنها را با ریسمان اقتصادی نگاه دارد؛ به عقیدهٔ او کلیسا یکی از ابزارهای او می‌شد و زبان به مدح و ثنای او می‌گشود و از سیاستش حمایت می‌کرد. چندی بعد دستور داد که در کاتشیسم جدید به کودکان فرانسوی بیاموزند که «احترام به امپراطور به منزلهٔ احترام به خداوند است.» و «اگر وظایف خود را در قبال امپراطور انجام ندهند... با نظمی که خداوند برقرار کرده است به مخالفت پرداخته اند،... و سزاوار لعنت ابدی خواهند بود.» وی با شرکت خاضعانه در مراسم قداس سپاسگزاری خود را به روحانیون ابراز می‌داشت، ولی هر چه مختصرتر.

ناپلئون در این لحظات افتخار آمیز عقیده داشت که همهٔ کاتولیکها را طرفدار خود کرده است. حقیقت آنکه روحانیون فرانسوی، که از دست رفتن اراضی خود را فراموش نکرده بودند و نمی‌خواستند بردهٔ حقوق بگیر دولت باشند، بیش از پیش در مقابل فرمانروایی که او را در نهان کافر می‌دانستند از پاپ چشم یاری داشتند. از لحاظ قانون، گالیکان بودند، ولی از لحاظ احساسات متمایل به پاپ . هنگامی که امپراطور زمینهایی را که هزارسال دراختیارپاپها بود از پیوس هفتم گرفت- و بدترآنکه پاپ را از رم اخراج و در ساوونا و فونتنبلو زندانی کرد-روحانیون و عوام فرانسه به دفاع از رهبر مذهبی و عقاید خود پرداختند؛ و ناپلئون خیلی دیر فهمید که قدرت اسطوره و کلمه بیش از قدرت قانون و شمشیر است.

۱۷–**راههای افتخار**

ناپلئون در میان برنامه ها و پیروزیهای خود همیشه مجبور بود که مواظب دشمنان قدرت وجان خود باشد. سلطنت طلبان فرانسه نسبتاً آرام بودند زیرا امیدوار بودند که ناپلئون را متقاعد سازند که مطمئنترین راه او عبارت از بازگشت خاندان بوربون، و آنگاه، پذیرفتن شغلی بی دردسر است. آنها نویسندگانی مانند مادام دوژانلیس- که داستان تاریخی او تحت عنوان مادموازل دولاوالیر تصویر دلنشینی از فرانسه در روزگار لوییچهاردهم به دست می‌داد — را مورد تشویق قرار می‌دادند. همچنین از روح سلطنت‌طلبی پنهانی بورین منشی ناپلئون سوء استفاده کردند و به وسیلهٔ او درصدد جلب نظر ژوزفین برآمدند. این کرئول لذت‌دوست، بیش از اندازه از هیجانات سیاسی بهره‌مند شده بود، و بیم داشت که ناپلئون، در صورت ادامهٔ مسیر خود، به فکر نیل به مقام سلطنت بیفتد و او را طلاق دهد تا با زنی که وارثی برایش بیاورد ازدواج کند. ناپلئون می‌کوشید که با لحظات عشقبازی نگرانی او را از بین ببرد، و او را از دخالت در سیاست باز دارد.

وی عقیده داشت که خطر عمدهٔ قدرت او از طرف سلطنت طلبان یا ژاکوبنها نیست، بلکه ناشی از حسادت سردارانی است که ارتشی را رهبری می‌کنند که قدرتش سرانجام می‌بایستی متکی برآن باشد. مورو، پیشگرو، برنادوت، مورا، ماسنا، علناً با او مخالفت کرده بودند. در ضیافت شامی که مورو ترتیب داده بود بعضی از افسران، ناپلئون را غاصب اعلام کردند؛ ژنرال دلما او را «جنایتکار و یک هیولا» نامید. مورو، ماسنا، و برنادوت تقاضایی جهت تقدیم به ناپلئون تنظیم کردند و از او خواستند که به حکومت پاریس و نواحی مجاور آن راضی شود، و بقیهٔ فرانسه را به مناطقی تقسیم کند و آنها را با اختیارات کامل در اختیار سرداران مزبور قرار دهد اما هیچ یک از آنها حاضر نشد که این

پیشنهاد را به کنسول اول عرضه کند. برنادوت، که لشکر غرب را در رن رهبری می‌کرد، غالباً درصدد شورش بود، ولی اعصابش خراب شد. بوناپارت روزی گفت:«اگر شکست سختی بخورم، ژنرالها اولین کسانی هستند که مرا ترک خواهند کرد.» با توجه به زمینهٔ این توطئه چینی نظامیان است که می‌توانیم نطق ضد نظامی ناپلئون را در برابر شورای دولتی در ۴ مه ۱۸۰۲ تفسیر کنیم. وی چنین گفت:

در همهٔ کشورها، قدرت در مقابل صفات افراد غیر نظامی سر تسلیم فرود می‌آورد: سر نیزه برابر کشیش پایین آورده می‌شود،... و همچنین در برابر کسی که به کمک دانش و معلومات خود به مقامی ارجمند می‌رسد.... حکومت نظامی هرگز در فرانسه بر سر کار نخواهد آمد، مگر آنکه ملت در نتیجهٔ پنجاه‌سال جهالت به صورت حیوان درآمده باشد.... اگر نسبتهای دیگر را در نظر نگیریم، ملاحظه خواهیم کرد که فرد نظامی قانونی غیر از زور نمی‌شناسد، همه چیز را به صورت زور درمی‌آورد، هیچ چیزدیگر را نمی‌بیند. ... برعکس، فرد غیرنظامی فقط مصلحت عام را درنظر می‌گیرد. خاصیت فرد نظامی این است که همه چیز را مستبدانه می‌خواهد؛ خاصیت فرد غیرنظامی این است که همه چیز را در معرض بحث، استدلال، و حقیقت می‌گذارد؛ این چیزها غالباً فریبنده است، ولی در ضمن آدم را روشن می‌کند. ... تردیدی ندارم که برتری مسلماً با فردغیرنظامی است. ... سربازان فرزندان شهروندان هستند، و ارتش [واقعی] ملت است.

ناپلئون، که بر اثر احساس عدم امنیت ناراحت شده بود و همیشه دنبال قدرت می‌گشت، به محارم خود فهماند که نقشه‌های او برای اصلاح و پیشرفت بیشتر فرانسه مستلزم بیش از ده سال دوره‌ای است که به او اختصاص داده‌اند. در ۴ اوت ۱۸۰۲، سنا قانون جدیدی به نام «قانون اساسی سال دهم» را اعلام داشت (۱۸۰۱)؛ این قانون تعداد اعضای سنا را از چهل به هشتاد نفر افزایش داد- همهٔ اعضای جدید می‌بایستی از طرف کنسول اول منصوب شوند؛ و او را به عنوان کنسول مادام العمر معرفی کرد. هنگامی که مداحانش پیشنهاد کردند که به او اختیار انتخاب جانشین نیز داده شود، وی با فروتنی استثنایی اعتراض کرده گفت: «جانشینی موروثی با اصل حاکمیت مردم منافات دارد، و در فرانسه امری محال است.» ولی هنگام که سنا، پس از بحث دربارهٔ این پیشنهاد، آن را با بیست و هفت رأی در مقابل هفت رأی تصویب کرد، این هفت نفر گمراه اشتباه خود را با رأی دادن جبران کردند و زمینهٔ اتفاق آراء را فراهم آوردند؛ و ناپلئون مؤدبانه افتخار مزبور را به این شرط پذیرفت که مردم نیز آن را تصویب کنند. در ۱۷ اوت از همهٔ افراد بالغی که نامشان به عنوان شهروندان فرانسوی ثبت شده بود خواسته شد که در مورد این دو سئوال رأی دهند: آیا ناپلئون بوناپارت را کنسول مادام العمر باید کرد؟ آیا مجاز است که جانشین خود را انتخاب کند؟ پاسخ آن ۳٬۵۰۸٬۸۸۵ آری در مقابل ۸٬۳۷۴ نه بود. احتمال می‌رود که مانند سایر رفراندومها، دولت وسایلی برای گرفتن جواب مثبت در اختیار داشته است. احساسات طبقهٔ متمول وقتی آشکار شد که بورس در مقابل این رأی عکس‌العمل نشان داد: شاخص سهام مورد معامله، که روز قبل ازروی کارآمدن ناپلئون به هفت رسیده بود، در این زمان بسرعت ترقی کرد و به پنجاه و دو رسید.

پس از آنکه مقامش مستحکم شد، تغییراتی در اطرافیان خود داد. گروهی را به عنوان مشاور ویژه برگزید تا با کمک آنها، ضمن بلامعارض شدن قدرتش، بتواند فرمانهایی، علاوه بر تصویبنامه‌های سنا که مورد استفادهٔ او قرار می‌گرفت، صادر کند. آنگاه تعداد مجلس تریبونا را از صد نفر به نصف کاهش داد، و اظهار تمایل کرد که مذاکراتش سری باشد. سپس فوشه وزیر پلیس، را که مردی زیرک ولی غیر قابل اعتماد بود، از کار برکنار کرد و سازمان او را به وزارت دادگستری ملحق ساخت و آن را تحت‌نظر کلودرینیه قرار داد. ازآنجا که فهمیده بود بورین از مقام خود جهت گردآوری ثروت سوء استفاده می‌کند، او را نیز بر کنار کرد (۲۰ اکتبر ۱۸۰۲)، و از این تاریخ متکی به خدمت صادقانهٔ کلودمنوال شد. از این به بعد، خاطرات بورین به طرزی غیر قابل اعتماد جنبهٔ مخالف ناپلئون به خود گرفت،

و خاطرات منوال به طرزی غیر قابل اعتماد موافق او شد؛ اما با توجه به حاصل جمع جبری آنها، دو کتاب مزبور هنوز محرمانه‌ترین شرح حال این مرد بزرگ کوتاه قدی به شمار می‌رود که زمام امور اروپا را طی ده سال بعد به دست گرفت.

شاید رفراندوم ۱۸۰۲ به انضمام پیروزیهای مختلف در مارنگو و آمین بود که در وجود ناپلئون آن اعتدال و مآل اندیشی را، که بدون آنها نبوغ با جنون پهلو می‌زند، از بین برد. برای هر کدام از اقداماتی که او را به مقامات گیج کننده‌ای بالا می‌برد، دلایل قوی و قانع کننده‌ای می‌یافت. هنگامی که رهبران جمهوری سیزالپین متمرکز در میلان از او خواستند که یک قانون اساسی بر ایشان تنظیم کند، وی قانونی عرضه داشت که در آن سه هیئت الکترال- که اعضای آنها به ترتیب از مالکان، بازرگانان، و ارباب حرف مختلف، تشکیل می‌شدند- کمیسیونی را انتخاب می‌کردند و آن کمیسیون حق داشت اعضای یک مجلس مقنن، یک سنا، و یک شورای دولتی را منصوب کند؛ و این سه مجلس رئیس جمهوری را انتخاب خواهند کرد. نمایندگان در ژانویهٔ ۱۸۰۲، درلیون، گرد آمدند و این قانون اساسی را تصویب کردند، و از ناپلئون که او را مردی ایتالیایی ولی گرفتار در فرانسه می‌دانستند خواهش کردند که نخستین رئیس دولت جدید باشد. وی از پاریس آمد و خطابه‌ای- به ایتالیایی ایراد کرد، و در ۲۶ ژانویه با هلهله، کنسول اول فرانسه رهبر «جمهوری ایتالیا» شد. سراسر اروپا در شگفتی فرو رفت که اقدام بعدی این اعجوبهٔ جهانی چه خواهد بود.وحشت هنگامی افزایش یافت که پیمونته را به فرانسه منضم کرد. فرانسویان آن «کوهپایه» را در سال ۱۷۹۸ اشغال کرده بودند؛ این سرزمین فراتر از «مرزهای طبیعی» بود که ناپلئون قول حمایت ازآنها را داده بود؛ اما اگر آن را به پادشاه ساردنی می‌دادند، ممکن بود به صورت سد مزاحمی میان فرانسه و تحت الحمایه های ایتالیایی این کشور در لیگوری (لیگوریا) و لومباردیا درآید. در ۴ سپتامبر ۱۸۰۲ ناپلئون پیمونته را جزئی از خاک فرانسه اعلام کرد.وی در سویس، که از آنجا معابر بسیاری به ایتالیا منتهی می‌شد، با اطمینان خاطر نمی‌توانست پیشروی کند؛ فتح آن «کانتونهای» نیرومند — جایی که مردمانش، در طی قرنها، آزادی را از جان خود بیشتر دوست می‌داشتند- برای متجاوزان بسیارگران تمام می‌شد؛ با وجود این، بیشتر آنها آرمانهای سال ۱۷۸۹ را گرامی می‌داشتند، و در ۱۷۹۸ جمهوری هلوتیا را تحت حمایت فرانسه تشکیل دادند. این اقدام با مخالفت سخت مالکان بزرگی مواجه شد که کشاورزان را به عنوان سرباز به کار می‌گماشتند؛ لاجرم آنان نیز دولت جداگانه‌ای در برن تشیکل دادند و با جمهوری طرفدار فرانسه که مرکز آن در لوزان بود به مخالفت برخاستند. هر دو طرف نمایندگانی نزد ناپلئون جهت جلب حمایت او فرستادند، ناپلئون از پذیرفتن نمایندگان برن امتناع ورزید، و آنها نیز از انگلیس استمداد کردند، و انگلستان پول و سلاح برای آن مالکان معدود ارسال داشت. ناپلئون قوایی به کمک جمهوریخواهان فرستاد (نوامبر ۱۸۰۲). این عده پس از دریافت کمک شورش برن را فرو نشاندند. ناپلئون هر دو طرف را با «قانون وساطت» آرام کرد (۱۹ فوریهٔ ۱۸۰۳). قرار شد که کنفدراسیون سویس مرکب از نوزده کانتون مختلف - هر کدام با قانون اساسی جداگانه- و تحت حمایت فرانسه باشد، و همگی قوایی به سهم خود به کمک ارتش فرانسه اعزام دارند. با وجود این شرط، «قانون وساطت» بنا به شهادت انگلیسیها «مورد موافقت محافل بسیار قرار گرفت. و مسلماً در کانتونها مردم ازآن استقبال کردند.» با وجود این، دولت انگلیس این اقدامات متوالی- در لومباردیا، پیمونته، و سویس-را به منزلهٔ توسعهٔ خطرناک نفوذ فرانسه می‌دانست که تعادل قوا در اروپا را که محور اصلی سیاست بریتانیا شده بود به هم می‌زد. در ۳۰ ژانویه ۱۸۰۳ روزنامهٔ مونیتور گزارشی رسمی راکه از طرف کنت هوراس سباستیانی به دولت فرانسه تقدیم داشته بودمنتشر ساخت- و این گزارش خشم انگلیسیها را بیشتر بر انگیخت. ناپلئون وی را برای بررسی استحکامات یافا، اورشلیم و عکا به آن نواحی اعزام داشته بود. کنت مزبور تخمین زده بود که «برای فتح مصر شش هزار نفر کافی خواهد بود.» گزارش مزبور این سوءظن را در انگلیس به وجود آورد که ناپلئون درصدد لشکر کشی

دیگری به مصر است. دولت بریتانیا دریافت که دیگرنباید در فکر تخلیهٔ مالت و اسکندریه باشد، زیرا این نقاط ظاهراً برای دفاع از قدرت بریتانیا در مدیترانه کمال ضرورت راخواهد داشت.
گذشته از این، توسعهٔ دیگر نفوذ ناپلئون انگلیسیها را نگران می‌ساخت. در عهدنامهٔ «لونویل» تصریح شده بود که فرمانروایان آلمانی شاهزاده نشینهای غرب رودخانهٔ راین، که ۱۱٬۳۲۶ کیلومتر مربع از اراضی مالیات بده خود را در نتیجهٔ شناسایی سیطرهٔ فرانسه بر آن نواحی از دست داده بودند، شاهزاده‌نشینهایی در قسمت شرق آن رودخانه به عنوان عوض به دست خواهند آورد. بیست تن از اشراف آلمان نمایندگانی جهت مطالبهٔ حقوق خود به پاریس اعزام داشتند؛ پروس و روسیه نیز در صدد شکار برآمدند؛ تا لران باز ثروت دیگری به صورت انعام به دست آورد. عاقبت، تقسیم صورت گرفت، و آنهم به این صورت که کشور به شهرهایی که قرنها به توسط اسقفهای کاتولیک اداره شده بود به صورت املاکی غیر دینی و غیر روحانی درآمد. هدف ناپلئون در این جریان ایجاد یک کنفدراسیون راین به عنوان یک کشور میانگیر بین فرانسه و اتریش- پروس بود اتریش اعتراض کرده و گفت که جابه‌جا کردن دولتهای کوچک به صورت اقدامی در راه انحلال امپراتوری مقدس روم خواهد بود. عملاً هم همین طور شد.
طبقات حاکم انگلیس، که در نتیجهٔ دست درازیهای ناپلئون به خشم آمده بودند، به فکر افتادند که شاید جنگ کم خرج تر از صلح باشد. صاحبان صنایع، اعتراض کنان می‌گفتند که استیلای فرانسه بر رودخانهٔ راین، فرانسه را اختیاردار مطلق تجارت انگلیس در بازارهای پرسود اروپا خواهد کرد. بازرگانان شکایت کرده می‌گفتند که اگر چه عهدنامهٔ صلح آمین به محاصرهٔ فرانسه از طرف انگلیسیها پایان داده است، فرانسویها حقوق گمرکی مزاحمی بر کالاهای انگلیسی، که با کالاهای فرانسوی رقابت می‌کند، بسته اند. اشراف آن عهدنامه را به منزلهٔ تسلیم شدن شرم آوری به انقلاب کبیر فرانسه می‌دانستند. تقریباً همهٔ احزاب عقیده داشتند که مالت باید حفظ شود. در این ضمن، مطبوعات بریتانیا ضمن حکایات، سرمقالات، و کاریکاتورها ناپلئون را به باد انتقاد می‌گرفتند. وی به دولت بریتانیا از این بابت شکایت کرد، ولی به او گفتند که مطبوعات بریتانیا آزاد هستند؛ وی نیز از مطبوعات فرانسه خواست که تلافی به مثل کنند.
روابط میان دو دولت بتدریج خصمانه می‌شد. لرد ویتورث، سفیر کبیر بریتانیا، ناگهان به ناپلئون اطلاع داد که بریتانیا از مالت دست برنخواهد داشت، مگر آنکه دولت فرانسه توضیحی قانع‌کننده دربارهٔ توسعه‌طلبی خود از زمان انعقاد عهدنامهٔ صلح آمین به بعد بدهد. در ۱۳ مارس ۱۸۰۳ در میان جمع وسیعی از اعیان فرانسوی و خارجی، ناپلئون طوری با ویتورث روبرو شد که گویی آمادهٔ جنگ است، و انگلیس را به نقض عهدنامهٔ صلح و مسلح شدن برای جنگ متهم کرد. ویتورث، که از این تجاوز از اصول دیپلوماسی به خشم آمده بود، ترجیح دادکه با تالران مذاکره کند، چه او می‌توانست حقایق را بالباس ادب بیاراید. در ۲۵ آوریل دولت انگلیس به ویتورث دستور داد که اولتیماتوم زیر را به ناپلئون بدهد: فرانسه باید موافقت کند که انگلیس مالت را لاقل تا ده سال در دست خود داشته باشد؛ باید از هلند، سویس، و ایتالیا عقبنشینی کند؛ و به پادشاه ساردنی، به جبران از دست دادن پیمونته در جنگ اخیر، سرزمینی بدهد. ناپلئون این پیشنهادها را به مسخره گرفت؛ ویتورث جواز عبور خواست و آن را دریافت داشت؛ و هر دو طرف برای جنگ آماده شدند.
ناپلئون، که می‌دانست انگلیس به سبب تسلط بر دریاها مستعمرات فرانسوی را تصرف خواهد کرد، سرزمین لویزیانارا در ازای ۸۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به امریکا فروخت (۳ مه ۱۸۰۳). انگلیس، که هنوز اصطلاحاً در حال صلح بود، به قوای دریایی خود دستور داد که هر کشتی فرانسوی را که ببینند تصرف کنند. جنگ در ۱۶ مه ۱۸۰۳ رسماً اعلام شد، و تا دوازه سال ادامه یافت.

از آن لحظهٔ تلخ به بعد، ناپلئون مدیر در صحنهٔ تاریخ عقب نشست، و ناپلئون سردار سی و چهار ساله روحاً و جسماً دست به کار جنگ شد. از این رو دستور داد که هر انگلیسی را که هنوز در خاک فرانسه بود دستگیر کنند، و از ژنرال مورتیه خواست که هانوور را، قبل از آنکه توسط جورج سوم هانووری به صورت پایگاهی نظامی در آید، بی درنگ تصرف کند. آنچه او را بر سر خشم می‌آورد این فکر بود که در سراسر آن دههٔ پرکشمکش، انگلیس به قوای دول اروپایی علیه فرانسه کمک مالی کرده بود؛ بنادر فرانسوی را در محاصره گرفته؛ کشتیها و مستعمرات فرانسه را به تصرف درآورده؛ و خود در طی همهٔ این اقدامات نظامی از حلمه مصون مانده بود. از این رو در این هنگام تسلیم فکری شد که در لحظاتی که از آرامش بیشتر برخوردار بود، آن را به عنوان رؤیایی غیرعملی رد کرده بود، و آن اینکه سعی کند از آن گودال لعنتی بگذرد و کاری کند که آن بازرگانان و بانکداران حرارت جنگ را بر روی خاک و گوشت خود احساس کنند. به سرداران خود دستور داد که صد و پنجاه هزار سرباز و ده هزار اسب در طول ساحل در بولونی، دنکرک و اوستاند گرد آرند؛ به دریا سالاران خود دستور داد که ناوگان نیرومندی دربرست، روشفور، و تولون جمع و مجهز کنند، که چون آمادهٔ حرکت و جنگ شوند، از میان کشتیهای انگلیسی بگذرند و به بنادری بروند که توسط یک میلیون کارگر برای آنها در پیرامون بولونی ساخته شده است؛ در این بنادر، افراد می بایستی صدها کشتی حمل و نقل از انواع مختلف برای آنها بسازند. خود او بارها از پاریس بیرون آمد تا اردوگاهها و باراندازها را بازرسی کند؛ پیشرفت کار را ببیند؛ و سربازان، ملوانان، و کارگران را با حضور فعال خود- که به نظر آنها وثیقه‌ای برای هدف و پیروزی بود- الهام بخشد.

در دریای مانش، کشتیهای انگلیسی مراقب اوضاع بودند؛ و در طول ساحل انگلستان در دوور، دیل، و نقاط دیگر صدها میهن پرست انگلیسی شب و روز مراقب بودند و تصمیم داشتند که تا پای جان در برابر هر گونه حمله‌ای علیه سواحل مقدس خود پایداری کنند.

۷–توطئهٔ عظیم: ۱۸۰۳–۱۸۰۴

در شب ۲۱ اوت ۱۸۰۳، یک کشتی انگلیسی تحت فرمان ناخدا رایت از انگلیس و از طریق دریای مانش هشت فرانسوی را همراه ژرژکادودال از رهبران پرشور شوانهای آشتی ناپذیر به سوی فرانسه برد. آنان در پرتگاهی صخره‌ای نزدیک بیویل در نورماندی به ساحل رسیدند، و بومیان همدستشان آنها را با طناب بالا کشیدند . در ۱۰ دسامبر ناخدا رایت گروه دیگری از توطئه‌کنندگان از جمله آرمان دوپولینیاک را که از اشراف مهاجر بود از انگلیس به بیویل آورد. درسفر سوم، در ۱۶ ژانویهٔ ۱۸۰۴، ناخدای مزبور ژول پولینیاک و سرداران مهاجر فرانسوی پیشگرو و لاژوله را آورد. پیشگرو، پس از پیروزیهایی که نصیب لشکرهای انقلابی کرد، به منظور بازگشت خاندان بوربون به توطئه چینی پرداخت، و کارش برملا شد، و به انگلستان گریخت (۱۸۰۱). هر سه گروه به سوی پاریس روی نهادند و در خانه های سلطنت طلبان پنهان شدند. بعدها کادودال اعتراف کرد که قصد داشته ناپلئون را برباید، و در صورتی که مقاومت کرد، او را بکشد. ممکن است این شایعه را باور کنیم که «دولت انگلیس حواله‌هایی به مبلغ ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک در اختیار او گذاشته باشد که در پایتخت شورش بر پا کند.» ولی دلیلی در دست نیست که دولت بریتانیا با قتل ناپلئون موافقت کرده باشد.

توطئه کنندگان مدتی عملیات خود را به تعویق انداختند به امید آنکه کنت د/آرتوا، برادر جوان لویی شانزدهم، در پاریس به آنها بپیوندد، و جای ناپلئون را بگیرد؛ ولی او نیامد. در این ضمن (۲۸ ژانویهٔ ۱۸۰۴)، پیشگرو با ژنرال مورو دیدار کرد و خواستار همکاری او شد؛ مورو از پیوستن به هرنهضتی برای بازگشت خاندان بوربون خودداری کرد، ولی حاضر شد که در صورت برکناری ناپلئون حائز مقامی در فرانسه شود.مقارن این احوال برنادوت نام بیست ژنرال را به ژولیت رکامیه داد وگفت که آنها از سرسپردگان او هستند و مایلند که «جمهوری واقعی» را برقرار کنند. ناپلئون

بعدها در سنت هلن گفت: «انصافاً باید بگویم که از سپتامبر ۱۸۰۳ تا ژانویۀ ۱۸۰۴ بر روی کوه آتشفشان نشسته بودم.» در ۲۶ ژانویه، یکی از شوانها به نام کرل، که سه ماه قبل دستگیر و قرار شده بود بزودی اعدام شود، در مقابل حفظ جان خود، جزئیات توطئه را فاش کرد. پلیس کندکار کلودرینیه بر اثر اعترافات او مورو را پیدا و دستگیر کرد (۱۵ فوریه)؛ بعد به ترتیب پیشگرو را در ۲۶ فوریه، برادران پولینیاک را در ۲۷ فوریه، و کادودال را در ۲۹ مارس دستگیر کرد. کادودال با افتخار اعتراف کرد که به منظور برکناری ناپلئون توطئه چیده و امیدوار بوده است که شاهزاده‌ای فرانسوی با او در پاریس ملاقات کند؛ ولی از بردن نام همکاران خود در این توطئه امتناع کرد.
در این ضمن یک عامل انگلیسی به نام دریک گروه دیگری از توطئه کنندگان را در مونیخ یا حوالی آن، به منظور ایجاد شورش علیه ناپلئون، در مناطق متصرفی جدید فرانسه واقع در ساحل غربی راین گردآوری کرده بود. اگر بتوان به حرف منوال اعتماد کرد، «بر طبق دستور شورای سلطنتی انگلیس مهاجران فرانسوی می‌بایستی به سواحل راین بروند؛ و در غیر این صورت مستمری آنها قطع خواهد شد؛ و بر اساس آیین نامه‌ای، مبلغی که می‌بایستی به هرافسر و سرباز داده شود تعیین گشت.» هنگامی که جاسوسان ناپلئون او را از این جریانات آگاه کردند، وی نتیجه گرفت که آن شاهزادۀ بوربون که توطئه کنندگان لندن انتظار او را می‌کشیدند جزو این مهاجران است.کنت د/ آرتوا در میان آنها یافت نمی‌شد؛ ولی در شهر کوچک اتنهایم، حدود ده کیلومتری شرق راین در استان بادن، عاملان ناپلئون لویی آنتوان- هانری دو بوربون- کنده، دوک د/ انگن، فرزند دوک دوبوربون، و نوۀ پرنس دوکنده را یافتند که به استثنای سفرهای اتفاقی و مشکوک به ستراسبورگ، ظاهراً زندگی آرام وبی دغدغه‌ای را می گذارنید.
هنگامی که این خبر به گوش ناپلئون رسید، چنین نتیجه گرفت که آن دوک سی و دو ساله رهبری توطئه را به منظور عزل او به عهده گرفته است. افشاگریهای کرل، و دستگیری اخیر عده‌ای در پاریس، آن سردار را که روزگاری بیباک بود به هیجان آورد- شاید از ترس و خشم- و او را به اخذ تصمیماتی واداشت که همیشه ازآن دفاع می‌کرد ولی، علی‌رغم اعتراضات خود، شاید در نهانی از آن بابت تاسف می‌خورد. باری به ژنرال اوردنر دستور داد که با قوایی مسلح به اتنهایم برود و پس از دستگیری دوک او را به پاریس بیاورد. دوک را در شب ۱۴-۱۵ مارس ۱۸۰۴ گرفته و در در ۱۸ مارس در قلعۀ ونسن، حدود هشت کیلومتری شرق پاریس، به زندان افکندند.
در ۲۰ مارس ناپلئون به یک دادگاه نظامی مرکب از پنج سرهنگ و یک سرگرد دستور داد که به ونسن بروند و دوک را به اتهام اینکه از انگلیس پول گرفته و علیه کشور خود قیام کرده است محاکمه کنند. درهمان زمان ژنرال ساواری رئیس پلیس مخصوص را برای نظارت در کار آن زندانی و محاکمۀ او اعزام داشت. انگن اعتراف کرد که از مقامات انگلیسی پول گرفته و امیدوار بوده است که با قوایی به آلزاس برود. دادگاه او را مجرم شناخت و به مرگ محکوم کرد. هنگامی که وی اجازه خواست که با ناپلئون ملاقات کند. دادگاه نپذیرفت، ولی موافقت کرد که پیامی به ناپلئون بفرستد و طلب عفوکند. ساواری این پیشنهاد را رد کرد وخواست تا حکم اعدام اجرا شود.
در این ضمن ناپلئون و دوستان نزدیک او در مالمزون، خانۀ ژوزفین، دربارۀ سرنوشت دوک بحث می‌کردند. آنها عقیده داشتند که وی مجرم شناخته خواهد شد- ولی آیا ممکن بود که به عنوان علامت آشتی با سلطنت طلبان مورد عفو قرار گیرد؟ تالران، که در ۱۸۱۴ به بازگشت خاندان بوربون کمک کرد، اعدام را وسیلۀ سریعی می‌دانست که به آرزوها و توطئه‌های سلطنت طلبان پایان خواهد داد؛ وی با توجه به سابقۀ خود در انقلاب، از بازگشت بوربونها، بر مال و شاید بر جان خود بیم داشت. باراس نوشته است که او «مایل بود که جویی از خون میان ناپلئون و بوربونها جاری کند.» کامباسرس، که خونسردترین فرد در میان آن سه کنسول بود وبیش از آنها به قانون توجه داشت، تعویق در اعدام را توصیه کرد. ژوزفین به پای ناپلئون افتاد و خواستار حفظ جان انگن شد، و دخترش اورتانس و کارولین خواهر ناپلئون تقاضاهای او را تکرار کردند.

در یکی از ساعات آن شب، ناپلئون از مالمزون اوگ ماره را با پیامی جهت پیررئال، عضو شورای دولتی، به پاریس فرستاد و از او خواست که به ونسن برود، شخصاً از دوک بازجویی کند، و نتایج را به مالمزون گزارش دهد. رئال این پیام را دریافت داشت، ولی چون براثر کارهای روزانه خسته شده بود، در اتاق خود به خواب رفت و به ونسن تا ساعت ۵ صبح روز ۲۱ مارس نرسید. انگن درساعت ۳ صبح در حیاط زندان به جوخهٔ آتش سپرده شده بود. ساواری، که ظاهراً تصور کرده بود که خدمت خوبی برای ارباب خود انجام داده است، به مالمزون رفت تا خبر را به گوش ناپلئون برساند. ناپلئون به آپارتمان خصوصی خود رفت و در را به روی خود بست، و خواهشهای همسرش را که می خواست وارد اتاق شود نپذیرفت.
فریاد اعتراض سلطنت طلبان و خانواده‌های سلطنتی برخاست. آنها از فکر قتل یکی از اعضای خانوادهٔ بوربون به دست فردی عادی به وحشت افتاده بودند. دولتهای روسیه و سوئد اعتراضات خود را به دیت امپراتوری مقدس روم در رگنسبورگ فرستادند، و پیشنهاد کردند که حمله به بادن به وسیلهٔ قوای فرانسه مورد تحقیق هیئتی بین‌المللی قرار گیرد. دیت پاسخی نداد، و برگزینندهٔ بادن از رنجاندن فرانسه امتناع کرد. تزار آلکساندر اول به سفیر خود در پاریس دستور داد که دربارهٔ آن اعدام توضیح بخواهد؛ تالران چنین پاسخ داد: «زمانی که انگلیس توطئهٔ قتل پاول را می‌چید، اگر معلوم می‌شد که عاملان توطئه در مجاورت مرز در کمین نشسته‌اند، آیا نمی‌بایستی آنها را با سرعت ممکن دستگیر کرد؟» ویلیام پیت از شنیدن خبر اعدام آسوده خاطر شد و گفت: «با این عمل ناپلئون، از زمان آخرین اعلان جنگ، به خودش بیشتر صدمه زده است تا ما به او.» درخود فرانسه عکس‌العمل معتدلتر از آن بود که انتظار می‌رفت. شاتوبریان از مقام ناچیز خود در وزارت امور خارجه استعفا کرد؛ ولی هنگامی که وزیر آن وزارتخانه یعنی تالران تزلزل ناپذیر در ۲۴ مارس- سه روز پس از مرگ انگن- ضیافتی ترتیب داد، بیست تن از اشراف دیرین فرانسه و نمایندگان همهٔ دربارهای اروپا درآن شرکت جستند. سه ماه بعد، ظاهراً آن واقعه از یاد مردم رفته بود. اما فوشه، که معمولاً ناظر دقیقی بود، دربارهٔ آن اعدام گفت: «این بیش از یک خطاست، این یک اشتباه بزرگ است.» شاید ناپلئون کمی احساس پشیمانی کرده باشد، ولی هرگز به آن اعتراف نکرد، می‌گفت: «این افراد می‌خواستند فرانسه را دچار آشوب کنند و انقلاب را با نابود کردن من از بین ببرند؛ وظیفهٔ من این بود که هم از انقلاب دفاع کنم و هم انتقام بگیرم... دوک د/انگن هم مثل دیگران توطئه‌گر بود، و باید با او به همین ترتیب رفتار کرد. ... مجبور بودم که میان زجر و تعقیب مداوم و ضربهٔ قاطع یکی را انتخاب کنم، و تصمیم من تردید بردار نبود. من تا ابد هم سلطنت طلبان را خاموش کرده‌ام و هم ژاکوبنها را.» وی به آنها نشان داد که «او را نباید ناچیز بشمرند.» و هیچ یک از آن دو «شریان حیاتی او» نیست. وی تا اندازه‌ای حق داشت فکر کند که وحشت مرگ را در قلب توطئه‌گران سلطنت طلب قرار داده است، و آنها اکنون می‌توانند درک کنند که خون بوربونها نمی‌تواند آنان را نجات دهد. درواقع هیچ توطئهٔ دیگری از طرف سلطنت طلبان در کار نبود که به جان ناپلئون آسیبی وارد سازد.
درمورد توطئه کنندگانی که در پاریس دستگیر شده بودند وی با احتیاط وجوسازی بیشتری رفتار کرد. قرار شد محاکمات علنی باشد و مطبوعات بتوانند آنها را به تفصیل گزارش کنند. اگر چه بورین با اعدام انگن مخالفت کرده بود، ناپلئون از او خواست که در محاکمات شرکت جوید و شرحی از جریان کار بدهد. پیشگرو منتظر محاکمه نشد؛ در ۴ آوریل جسد او را در حالی که با کراوات خود را خفه کرده بود در سلول زندان یافتند. در موارد دیگر، نسبت به دیگران، یا جرم مورد اعتراف قرار گرفت یا آشکار بود؛ ولی دربارهٔ مورو بیش از این ثابت نشد که وی علناً با ناپلئون به مخالفت پرداخته، و اطلاع خود را از مقامات پنهان کرده بود که پیشگرو و دیگران درصدد برکنار کردن او با زور برآمده بودند. در ۱۰ ژوئن ۱۸۰۴، دادگاه رأی خود را اعلام داشت: نوزده توطئه‌کننده به مرگ محکوم شدند، و مورو به دوسال حبس محکوم گشت. کادودال، بدون اظهار پشیمانی از عمل خود، در ۲۸ ژوئن اعدام شد. از هجده نفر

باقیمانده، ناپلئون دوازه نفر، از جمله دو عضو خانوادۀ پولینیاک، را عفو کرد. مورو خواهش کرد که حکم او به تبعید مبدل شود؛ ناپلئون موافقت کرد، و حال آنکه پیش بینی می‌کرد که مورو همچنان به توطئه علیه او ادامه خواهد داد. مورو با کشتی عازم امریکا شد؛ تا سال ۱۸۱۲ در آنجا ماند؛ از امریکا مراجعت کرد و وارد ارتش روسیه شد؛ علیه ناپلئون در درسدن جنگید (۲۹ اوت ۱۸۱۳)؛ و بر اثر زخمهایی که برداشت در گذشت (۲سپتامبر) و در روسیه به خاک سپرده شد.

VI– به سوی امپراطوری: ۱۸۰۴

ناپلئون، که دربارۀ این توطئه می‌اندیشید، تعجب می‌کرد که چرا باید کار خود را تحت تهدید مداوم کشته شدن انجام دهد، و حال آنکه فرمانروایانی که پیوسته علیه فرانسه با یکدیگر متحد می‌شدند- جورج سوم پادشاه انگلیس، فرانسیس دوم امپراطور اتریش و امپراطوری مقدس روم، فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس، و آلکساندر اول تزار روسیه- می‌توانستند تفوق خود را تا زمان مرگ طبیعی خود حفظ کنند، و متکی به اصل انتقال منظم قدرت خود به وارثان طبیعی یا تعیین شدۀ خویش باشند. مسلماً نمی‌توان گفت که این وضع به سبب آن بوده است که آنها سیاستها و انتصابات خود را تحت نظارت مردم انجام می‌دادند؛ چنین چیزی نبود، ظاهراً راز امنیت آنها در «مشروعیت» آنها بود: یعنی تصویب فرمانروایی موروثی آنان به وسیلۀ مردمی که طی نسلها و قرنها به آن کار عادت کرده بودند.

ناپلئون بتدریج، و در ضمیر خود به قدرت مطلق، مقدس، و قابل انتقال و حتی به سلسله‌ای می‌اندیشید که شاید مستلزم مهر و هالۀ زمان باشد. وی احساس می‌کرد که اموری که مشتاق انجام دادن آنهاست نیاز به ثبات و دوام حکومت مطلق دارد. با خود می‌گفت: مثلاً نگاه کنید به قیصر- چگونه قوانین و تمدن روم را به گل انتقال داده؛ ژرمنها را به آن سوی رود راین رانده؛ و لقب ایمپراتور یعنی فرماندۀ کل قوا را به دست آورده بود؛ خوب، مگر ناپلئون این کارها را انجام نداده بود؟ اگر قیصر را نکشته بودند، چه کارها که نمی‌کرد! ببینید که آوگوستوس ظرف چهل و یک سال قدرت امپراطوری خود چه اقداماتی کرد، در حالی که از آشوب عوام که قیصر به آن خاتمه داده بود، رها شده بود، و مورد حمایت مجلس سنایی بود که با درایت و جزم کافی، بحث و مذاکره را تابع نبوغ قرار داده بود. ناپلئون، فرزند ایتالیا، شیفتۀ رومیان باستان، مشتاق چنین تداوم بلامانعی بود و امتیازی را می‌خواست که امپراطوران قرن دوم از آن بهره‌مند شده بودند، یعنی حق انتخاب و تربیت یک نفر جانشین.

ناپلئون غالباً درباره شارلمانی فکر می‌کرد و حرف می‌زد، مردی که ظرف چهل و شش سال حکومت (۷۶۸-۸۱۴) نظم و ترقی را نصیب گل کرده؛ قوانین فرانکها را به منزلۀ عامل تمدن به آلمان و ایتالیا برده؛ و به وسیلۀ پاپ یا با زور تقدیس شده بود؛ آیا ناپلئون همۀ این کارها را نکرده بود؟ آیا در فرانسه مذهبی را دوباره برقرار نکرده بود که جلو آشوب کفار را که ناشی از انقلاب بود بگیرد؟ آیا او مانند شارلمانی استحقاق نداشت که مادام العمر تاج بر سر داشته باشد؟ آوگوستوس و شارلمانی، آن مصلحان بزرگ، اعتقادی به دموکراسی نداشتند؛ آنها نمی‌توانستند داوریهای مجرب و بررسی شده، و نقشه‌ها و سیاستهای دامنه‌دار خود را تابع انتقاد شدید و مباحثات بی‌نتیجۀ نمایندگان فاسد مردم ساده لوح قرار دهند. قیصر و آوگوستوس از دموکراسی روم در روزگار میلو و کلاودیوس- عصری که در آن آراء خرید و فروش می‌شد- خبر یافته بودند؛ آنها نمی‌توانستند به اشارۀ جماعتهای بیفکر حکومت کنند. ناپلئون دموکراسی پاریسی را در ۱۷۹۲ دیده بود، و احساس می‌کرد که نمی‌تواند به دستور جمعیتهای تحریک شده تصمیم بگیرد و کار کند. وقت آن رسیده بود که پایان انقلاب را اعلام و دستاوردهای اساسی آن را مستحکم کند، و به هرج و مرج و نگرانی و جنگ طبقاتی خاتمه دهد.

در این هنگام، پس از تنبیه سلطنت طلبان با یک اعدام، ناپلئون، حاضر شد که ادعای آنها را بپذیرد، بدین مضمون که نوعی حکومت مطلقه لازم است. در ۱۸۰۴، بنا به گفتهٔ خانم رموزا، «بعضی افراد، که تا اندازه‌ای با امور سیاسی آشنایی داشتند، شروع به اظهار این نکته کردند که فرانسه نیاز به حکومت مطلقه دارد. سیاستمداران درباری و حامیان صدیق انقلاب شروع به گفتگو دربارهٔ ناپایداری کنسولا کردند. بتدریج افکار همه بار دیگر متوجه سلطنت شد. ناپلئون با آنها هم‌عقیده بود، روزی به خانم رموزا گفت: «فرانسویان سلطنت را با همهٔ تجملات آن دوست دارند.» از این رو از ابتدا این تجملات را به آنها ارزانی داشت. دستور داد که لباسهای رسمی برای کنسولها، وزیران، و سایر کارمندان دولت تهیه شود؛ مخمل در این لباسها بیشتر به کار رفت، و قسمتی از این کار برای تشویق صاحبان صنایع لیون بود. ناپلئون چهار ژنرال، هشت آجودان، چهار استاندار، و دو منشی (منوال تقاضای کمک کرده بود) را به خدمت شخص خود گماشت. دربار کنسولی تشریفات و مراسم پیچیده‌ای را برگزید که با تشریفات و مراسم سلطنت مستقر برابری می‌کرد. کنت اگوست دو رموزا متصدی تشریفات شد؛ و زنش کلر سرپرست چهار ندیمهٔ ژوزفین شد. نوکرانی با لباس مخصوص و کالسکه‌هایی مجلل به دبدبهٔ مقرر زندگی رسمی می‌افزودند. ناپلئون همهٔ این ظواهر را در میان مردم رعایت می‌کرد، ولی پس از مدت کوتاهی به سادگی عادت خصوصی خود پناه برد. با وجود این، به جشنهای درباری، لباسهای تفننی یا بالماسکه، و دیدارهای رسمی از اپرا به چشم رضا می‌نگریست؛ در اپرا بود که زنش می‌توانست لباسهایی برتن کند، یادآور ملکهٔ مسرفی که اخیراً به وصفی رقت‌انگیز در گذشته بود. پاریس او را آزاد گذاشت، همانگونه که او ژوزفین را آزاد گذاشت؛ مگر نباید زینت آلات و خرده ریزی نصیب این فرمانروای جوان شود که سیاستمداری آوگوستوس را با پیروزیهای قیصر یکجا در خود جمع آورده بود؟ بسیار طبیعی بود که ایمپراتور به صورت آمپرور (امپراطور) درآید.

عجب آنکه بسیاری از گروهها در فرانسه، بدون احساس خشم، به شایعات تاجگذاری قریب الوقوعی گوش می‌دادند. در حدود یک میلیون و دویست هزار نفر از فرانسویان اموال مصادره شدهٔ کلیسا یا اشراف را از دولت خریده بودند؛ و هیچ وثیقه‌ای برای اسناد مالکیت خود جز در ممانعت از بازگشت خاندان بوربون نمی‌دیدند؛ اینان ادامهٔ قدرت ناپلئون را بهترین حفاظ علیه چنین مصیبتی می‌دانستند. کشاورزان به طرزی دیگر استدلال می‌کردند. طبقهٔ پرولتاریا تقسیم شده بود؛ مع هذا هنوز به انقلاب به منزلهٔ کاری که به دست خودش صورت گرفته بود علاقه نشان می‌داد- و علاقه‌ای که، براثر شغل ثابت و دستمزدهای خوبی که در حکومت کنسولا دریافت می‌کرد، بتدریج از میان می‌رفت، و تحت تاثیر پرستش روز افزون جلال و شکوه، یا فریبندگی یک امپراطوری قرار می‌گرفت که از لحاظ جلال و رونق از کلیهٔ امپراطوریهایی که با فرانسه رقابت می‌کردند برتری داشته باشد. بورژوازی به امپراطوران بدگمان بود، ولی این امپراطور بعد از این، صادقانه و به طرزی مؤثر مرد دلخواه آنان به شمار می‌رفت. حقوقدانان، که با قانون رومی خو گرفته بودند، تقریباً همگی موافق بودند که فرانسه به صورت ایمپریوم (امپراطوری) درآید که کار آوگوستوس و امپراطوران فیلسوف را از نروا تا مارکوس آورلیوس ادامه دهد. حتی سلطنت طلبان، اگر هم نمی‌توانستند که افرادی مانند بوربونهای اصل و نسبدار را در اختیار داشته باشند، برقراری مجدد سلطنت را در فرانسه قدمی به پیش می‌دانستند. روحانیون، اگرچه تقوا و پرهیزگاری ناپلئون را سیاسی به حساب می‌آوردند، از استقرار دوبارهٔ کلیسا سپاسگزاری می‌کردند. تقریباً همهٔ طبقات، خارج از پاریس، عقیده داشتند که تنها یک حکومت سلطنتی ثابت می‌تواند بر غرایز فردی و اختلافات طبقاتی، که در زیر قشری از تمدن مثل زمین لرزه صدا می‌کرد، نظارت کند.

اما نغمه های مخالفی نیز شنیده می‌شد. پاریس، که انقلاب را برپا کرده و روحاً و جسماً به خاطر آن رنج کشیده بود، نمی‌توانست بدون تأسفی آشکار یا نهان آن را با نهادهای کمابیش دموکراتیک در یک جا دفن کند. رهبران باقیماندهٔ ژاکوبن در تغییری که قرار بود صورت گیرد پایان یافتن نقش خود را در هدایت فرانسه می‌دیدند- و شاید هم پایان

عمر خود را. مردانی که رأی به اعدام لویی شانزدهم داده بودند می‌دانستند که ناپلئون آنها را به عنوان شاهکش خوار می‌شمارد؛ آنها می‌بایستی برای حفظ خود به فوشه متکی باشند، ولی امکان عزل مجدد فوشه وجود داشت. ژنرالهایی که انتظار داشتند قدرت ناپلئون را تقسیم کنند و در آن سهیم شوند به نهضتی بد می‌گفتند که می‌خواست بر تن آن «جوان خود بین جسور» کرس جامهٔ ارغوانی بپوشد. فیلسوفان و دانشمندان انستیتو از اینکه می‌دیدند یکی از اعضایشان درصدد غرق کردن دموکراسی در یک رفراندوم امپراطوری است، تأسف می‌خوردند.
حتی در خانوادهٔ تقریباً سلطنتی، احساسات مختلفی وجود داشت. ژوزفین با ترس و لرز با هر قدمی که به امپراطوری منتهی می‌شد مخالفت می‌ورزید. ناپلئون، اگر بر تخت امپراطوری می‌نشست، بیش از پیش خواستار وارث و در نتیجه طالب طلاق می‌شد، زیرا انتظار کودک از او نداشت؛ از این رو همهٔ دنیای خیره‌کنندهٔ لباسها و الماسهایش در یک لحظه ممکن بود فرو ریزد. برادران و خواهران ناپلئون از مدتها پیش از او خواسته بودند که ژوزفین را طلاق گوید؛
آنها آن زن کرئول را فریبنده‌ای هرزه و مانعی در راه تحقق رؤیاهای خود می‌دانستند، و در این هنگام از حرکت به سوی امپراطوری به عنوان قدمی در راه بیرون کردن ژوزفین حمایت می‌کردند. ژوزف برادر ناپلئون این دلیل را آورد که:
توطئه کادودال و مورو تکلیف اعلام یک مقام موروثی را تعیین کرده است. اگر ناپلئون تا مدتی کنسول باشد، هر شورشی ممکن است او را واژگون کند؛ اگرکنسول دائم باشد، ضربهٔ قاتلی کفایت می‌کند. وی مقام موروثی را به منزلهٔ سپری می‌دانست؛ دیگر کشتن او کافی نبود؛ می بایستی همهٔ دستگاه دولتی واژگون شود. حقیقت آنکه طبیعت اشیاء به طرف اصل موروثی متمایل می‌شد؛ و این خود ضرورتی بود.
مشاوران، سناتورها، اعضای مجلس تریبونا، و سایر ارکان دولت، به سبب حاضر خدمتی، با امیال ناپلئون موافقت کردند، و علل این کار ساده بود: موافقت باعث کاهش آزادی آنان در مباحثات یعنی چیزی می‌شد که تا آن زمان تنها اثری ازآن برجای مانده بود؛ مخالفت ممکن بود به انقضای حیات سیاسی آنها منجر شود؛ حاضر خدمتی بموقع احتمال داشت که پاداشی مناسب به بار آرد. در ۲ مه ۱۸۰۴، هیئتهای مقنن یک لایحهٔ سه‌ماده‌ای گذراندند:«۱- ناپلئون بونا پارت باید امپراطور جمهوری فرانسه شود؛ ۲- لقب امپراطور، و اختیارات امپراطوری، باید در خانوادهٔ او موروثی شود...؛ و ۳- باید دقت کافی در حفظ برابری، آزادی، وحقوق مردم به تمامی به عمل آید.» در ۱۸ مه سنا ناپلئون را امپراطور اعلام کرد. در ۲۲ مه، رأی دهندگانی که نامنویسی کرده بودند با آرایی که شخصاً امضا کردند این عمل انجام یافته رابا ۳٬۵۷۲٬۳۲۹ «آری» در مقابل ۲٬۵۶۹ «نه» به تصویب رساندند. ژرژکادودال، پس از آنکه در زندان این خبر را شنید، گفت: «اینجا آمدیم که به فرانسه پادشاهی بدهیم، ولی به او امپراطوری دادیم.».

فصل هشتم

امپراطوری نوین

۱۸۰۷-۱۸۰۴

I–تاجگذاری: دسامبر ۱۸۰۴

ناپلئون با خشنودی راه امپراطوری را در پیش گرفت. حتی پیش از رفراندوم (مه ۱۸۰۴)، در زیر نامه‌ها فقط نام اول خود را امضا می‌کرد؛ پس از چندی، جز در مورد اسناد رسمی، امضای خود را به N ساده تبدیل کرد؛ و با گذشت روزگار آن حرف اول غرورآمیز بر روی بناهای یادگاری، ساختمانها، لباسها، کالسکه‌ها پدیدار شد... وی از مردم فرانسه دیگر به نام «شهروندان» یاد نمی‌کرد، بلکه آنها را «اتباع من» می‌نامید. از درباریان خود انتظار احترام زیادتر و از وزیران خود انتظار موافقت بیشتری داشت؛ ولی با این حال روشهای اشرافی تالران را با سکوتی عبوسانه تحمل می‌کرد، و بذله گوییهای خارج از نزاکت فوشه را با کمی لذت می‌پذیرفت. با توجه به کمکی که فوشه در کشف توطئه‌گران کرده بود، ناپلئون او را به عنوان وزیر پلیس به مقام سابقش بازگردانید (۱۱ ژوئیهٔ ۱۸۰۴). روزی که ناپلئون درصدد از بین بردن استقلال فکری و کلامی او برآمد و به او گفت که در اعدام لویی شانزدهم رأی موافق داده است، فوشه در پاسخ گفت: «کاملا صحیح است. اولین خدمتی بود که فرصت پیدا کردم برای اعلیحضرت [ناپلئون] انجام دهم.» عظمت و شکوه ناپلئون هنوز یک چیز کم داشت، و آن این بود که، بر خلاف سایر فرمانروایان، مورد تأیید و تقدیس عالیترین نمایندهٔ مذهبی ملت قرار نگرفته بود. به هر حال، درآن فرضیهٔ الاهی قرون وسطایی چیزی وجود داشت: در نظر ملتی که اکثریت عظیم آن را کاتولیکها تشکیل می‌دادند، تدهین فرمانروای آنها به وسیلهٔ پاپ که خود را نایب خداوند می‌دانست به این مفهوم بود که این فرمانروا در واقع به وسیلهٔ خداوند انتخاب شده است، و بنابراین باقدرتی تقریباً الاهی سخن می‌گوید. برای تسهیل فرمانروایی چه فکری بهتر از این؟ آیا چنین تدهینی ناپلئون را با همهٔ فرمانروایان اروپا، هر قدر هم که درگذشته ریشه داشته باشند، برابر نخواهد ساخت؟ از این رو دیپلوماتهای خود را بر آن داشت که پاپ پیوس هفتم را ترغیب کنند که با سفری بی‌سابقه به پاریس بر سر آن فرزند انقلاب و عصر روشنگری تاج بگذارد تا پیروزی کلیسای کاتولیک را بر انقلاب و عصر روشنگری نشان دهد. آیا برای جناب پاپ مفید نخواهد بود که برجسته‌ترین مبارز اروپا را به عنوان مدافع جدید مذهب در اختیار داشته باشد؟ بعضی از کاردینالهای اتریش این فکر را به طور آشکار توهینی به مقدسات به شمار می‌آوردند، ولی بسیاری از ایتالیاییهای زیرک تصور می‌کردند که این عمل پیروزیی نه تنها برای مذهب بلکه برای ایتالیا خواهد بود؛ آنها می‌گفتند: «برتخت فرانسه خانواده‌ای ایتالیایی را برای حکمروایی بر آن بربرها خواهیم گذاشت، و از ‹گلها› انتقام خواهیم گرفت.» احتمالاً پاپ بیشتر اهل عمل بود: با این امر موافقت خواهد کرد، به امید آنکه ملتی نادم و پشیمان را به اطاعت دستگاه پاپ درآرد، و چندین قطعه از املاک پاپی را که توسط ارتش فرانسه گرفته شده بود دوباره تصرف کند.

ناپلئون چنان تداركات دقیقی برای این پیروزی مشترک دید که گویی برای جنگی عمده آماده می‌شود. تشریفات تاجگذاری رژیم سابق مورد بررسی قرارگرفت و با اوضاع تطبیق داده شد و ساده تر گشت. حرکات دسته جمعی را طوری تنظیم کردند که گویی به توسط یک استاد رقص طرحریزی شده است، و برای هر حرکتی موقعی در نظر گرفتند. لباسهای تازه‌ای برای خانمهای دربار طرح کردند؛ بهترین کلاهسازان را در پیرامون ژوزفین گرد آوردند، و ناپلئون به او دستور داد که جواهرات خزانه و همچنین زینت آلات خود را بر تن بیاویزد؛ و با وجود اعتراضات مادر، برادران، و خواهرانش، تصمیم گرفت که هم تاج بر سر خود و هم بر سر او بگذارد. ژاک — لویی داوید، که قرار شد آن

واقعه را در بزرگترین تابلو عصر ترسیم کند و به یادگار بگذارد، ژوزفین و ملتزمان رکابش را برآن داشت که هر حرکت و هر حالت خود را تمرین کنند. به شاعران پول دادند که دربارهٔ آن واقعه به تمجید بپردازند. به اپرا دستور دادند که باله‌هایی ترتیب دهند که در پاپ اثر بگذارد. ترتیباتی دادند که در خیابانهای عمده نگهبان بایستد، و در صحن کلیسای نوتر-دام نگهبانان کنسولی برای اتحاد واقعی قیصر و مسیح صف بکشند. شاهزادگان و مقامات عمدهٔ سایر کشورها دعوت شدند، و آمدند. جمعیتهایی از شهر و حومه و استانها وخارج وارد شدند- اینان کوشش می‌کردند تا محلهای مناسبی در کلیسا یا راهها به دست آورند. دکانداران امیدوار بودند که عواید هنگفتی به دست آورند، و همین طور هم شد. سرگرمی‌های متعدد و جلوه‌ای تماشایی مردم را طوری راضی کرد که شاید از زمان نان و سیرک امپراطوری روم به بعد دیده نشده بود. پاپ پیوس هفتم مهربان راه سفر را بآرامی طی کرد (۲-۲۵ نوامبر) و از شهرهای فرانسه و ایتالیا با تشریفات گذشت و در فونتنبلو با ناپلئون ملاقات کرد. از آن لحظه به بعد تا زمان تاجگذاری، ناپلئون از هرگونه اظهار ادب نسبت به پاپ جز سر فرود آوردن خودداری نکرد؛ امپراطور نباید نگران این باشد که قدرتی مافوق خود او وجود دارد. مردم پاریس- شکاکترین مردم روی زمین در آن زمان- آمدن پاپ را به منزلهٔ نمایشی به حساب آوردند؛ عده‌ای سرباز و کشیش همراه او به حرکت درآمدند و او را به تویلری بردند، و در آپارتمان مخصوصی در پاوین دوفلور جای دادند. ژوزفین به استقبال او رفت، و از این موقعیت استفاده کرد و گفت که با ناپلئون ازدواج مذهبی نکرده است؛ پاپ قول داد که این نقص را قبل از تاجگذاری بر طرف کند. در شب ۲۹-۳۰ نوامبر، او را دوباره به عقد ازدواج درآورد، و ژوزفین احساس کرد که مانعی متبارک در مقابل طلاق سر برافراشته است.

در آغاز صبح سرد ۲ دسامبر، دوازده دسته، به منظور پیوستن به یکدیگر در نوتردام، از نقاط مختلف به حرکت درآمدند. این دسته‌ها مشتمل بود بر نمایندگانی از شهرهای فرانسه، از ارتش و نیروی دریایی، مجالس قانونگذاری، قضایی واداری، لژیون دونور، انستیتو، اتاقهای تجارت، ... آنان دیدند که کلیسا تقریباً پر از مدعوین غیر نظامی شده است، ولی سربازان راه را برای آنها باز کردند و آنها را به محلهای مخصوص خود بردند. در ساعت ۹ صبح، از پاویون دوفلور پاپ و ملتزمان رکابش به حرکت درآمدند: پاپ پیوس هفتم و نوکرانش، کاردینالها و اعضای عالیرتبهٔ کوریا در کالسکه‌های پرزرق‌وبرقی سوار بودند که اسبهایی تنومند و زیبا آنها را می‌کشیدند. سرپرستی این قافله با اسقفی بود که بر استری سوار، و صلیب پاپ را بالای سرگرفته بود. نزدیک کلیسا، از کالسکه‌ها پیاده شدند و با آرایشی با شکوه از پله‌ها به سوی صحن کلیسا، و از آنجا از میان صفوف سربازان دلیر و ورزیده به محلهای مخصوص خود رفتند- و پاپ به طرف تخت خود در دست چپ محراب روانه شد. در این ضمن، در نقطهٔ دیگر تویلری، سواره نظام امپراطوری به حرکت درآمد: اول، مارشال مورا، فرماندر پاریس با کارمندانش؛ سپس چند هنگ مخصوص و ممتاز ارتش؛ آنگاه اعضای عالیرتبهٔ دولت در کالسکه‌های شش اسبه؛ بعد کالسکه‌ای مخصوص برادران و خواهران بوناپارت؛ سپس کالسکهٔ سلطنتی با علامت N که هشت اسب آن را می‌کشید، وحامل امپراطور با لباس مخمل ارغوانی و گلدوزی شده با جواهر و طلا، و ملکه در اعتلای عظمت متزلزل خود با جامهٔ ابریشمی و درخشان و مزین به جواهر آلات— «چهره‌اش را چنان خوب درست کرده بودند» که، اگر چه چهل و یک سال داشت، «مثل دختری بیست و چهار ساله می‌نمود.» آنگاه هشت کالسکهٔ دیگر حامل خانمها و افسران دربار. یک ساعت طول کشید که این کالسکه‌ها به کلیسا رسیدند. در آنجا ناپلئون و ژوزفین لباس تاجگذاری پوشیدند، و در قست راست محراب جای گرفتند؛ ناپلئون روی تختی نشت و ژوزفین روی تختی کوچکتر پنج قدم پایینتر از او. پاپ از محراب بالا رفت؛ ناپلئون و ژوزفین نیز بالا رفتند و در برابر پاپ زانو زدند پاپ هریک را تدهین و تقدیس کرد. آنگاه امپراطور و ملکه پایین آمدند و به جایی که ژنرال کلرمان ایستاده و سینی حامل تاج را در دست داشت رفتند. ناپلئون تاج را گرفت و آن را روی سر خود نهاد.

سپس چون ژوزفین با حالت تقوا و حجب در برابر او زانو زد، ناپلئون – «با محبتی قابل ملاحظه»- تاجی جواهرنشان بر روی گیسوان پر جواهر او گذاشت. هیچ یک از این کارها باعث تعجب پاپ نشد، زیرا ترتیب آن را قبلا داده بودند. پاپ شکیبا بر گونهٔ ناپلئون بوسه زد و جملهٔ رسمی «امپراتور تا ابد زنده باد» را بر زبان راند، و آهنگ مخصوص قداس را خواند. دستیارانش انجیل را نزد او آوردند و ناپلئون دست خود را بر روی آن نهاد و سوگندی را ادا کرد که بیش از پیش او را به عنوان فرزند انقلاب معرفی می‌کرد:

سوگند می‌خورم که تمامیت ارضی جمهوری را حفظ کنم، قوانین کنکوردا و آزادی عبادت را محترم بدارم و به مورد اجرا بگذارم؛ به تساوی در برابر قانون، آزادی سیاسی و مدنی، و تغییرناپذیری فروش اموال ملی احترام بگذارم و آنها را اجرا کنم؛ هیچ حقوقی گمرکیی وضع نکنم و هیچ مالیاتی نگیرم، مگر بر طبق قانون؛ سازمان لژیون دونور را نگاه دارم؛ و تنها بر طبق مصالح، سعادت، و افتخار مردم فرانسه حکومت کنم.

تا ساعت سه تشریفات تمام شد. گروههای مختلف در میان هلهلهٔ جمعیت و در زیر برف به سوی مبدأ خود حرکت کردند. پاپ خوش‌مشرب، که مسحور جلال و شکوه پاریس شده بود و انتظار مذاکرات مفیدی را داشت مدت چهار ماه در پایتخت و حوالی آن توقف کرد و مکرر روی بالکن ظاهر شد تا به جمعیتی که زانو زده بودند برکت بدهد. وی ناپلئون را مردی مؤدب، ثابت، و پایدار یافت، و ضیافتهای غیرمذهبی را که از طرف میزبانش برپا می‌شد صبورانه تحمل می‌کرد. در ۱۵ آوریل ۱۸۰۵ عازم رم شد. ناپلئون برنامه‌ها و روشهای امپراطوری خود را از سر گرفت و اطمینان داشت که چون مانند هر فرمانروای دیگری تقدیس شده است، می‌تواند با قامت استوار در برابر دولتهایی که بزودی به قصد نابودی او با یکدیگر متحد خواهند شد بایستد.

II – اتحادیهٔ سوم: ۱۸۰۵

در اواخر سال ۱۸۰۴، همهٔ دولتهای اروپایی غیر از انگلیس، سوئد، و روسیه ناپلئون را به عنوان «امپراطور فرانسویان» به رسمیت شناخته و بعضی از پادشاهان او را «برادر» خطاب کرده بودند. وی در ۲ ژانویهٔ ۱۸۰۵ دوباره به جورج سوم پیشنهاد صلح کرد، و نامهٔ زیرا را برایش فرستاد:

آقا و برادر:

از آنجا که به امر خداوند و ندای سنا، مردم، و ارتش برتخت سلطنت فرانسه نشسته‌ام، نخستین احساس من علاقه به صلح است.

فرانسه و انگلیس جلو پیشرفت خود را گرفته‌اند. ممکن است قرنها با یکدیگر کشمکش داشته باشند، ولی آیا دولتهای آنها مقدسترین وظیفهٔ خود را بدرستی انجام می‌دهند، و آیا وجدانشان آنها را به سبب اینهمه خون که بیهوده و بدون هیچ‌گونه هدف معین ریخته شده است ملامت نمی‌کند؛ من از اینکه ابتکار عمل را به دست گیرم شرم ندارم. فکر می‌کنم به اندازهٔ کافی ثابت کرده‌ام ... که از تصادفات جنگ نمی‌ترسم ... صلح آرزوی قلبی من است، ولی جنگ هرگز برخلاف شهرت من نبوده است. از آن اعلیحضرت تقاضا دارم که خود را از سعادت اعطای صلح به جهان محروم نکنند. ... هرگز فرصت بهتری وجود نداشته است... که سکوت را بر احساسات تحمیل کنیم و به صدای بشر و خرد گوش فرا دهیم. اگر این فرصت از دست برود چه دوره‌ای می‌توان برای جنگی در نظر گرفت که همهٔ مساعی من ممکن است قادر به خاتمه دادن به آن نباشد؟...با جنگ به چه هدفی می‌خواهید برسید؟ اتحادیهٔ چند دولت اروپایی؟ ... مستعمرات فرانسه را از او بگیرید؟ مستعمرات برای فرانسه در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد: و آیا آن اعلی حضرت بیش از آن ندارد که بتواند آن را حفظ کند؟...جهان به اندازهٔ کافی برای زندگی دو ملت ما وسعت دارد، و قدرت منطق کافی است که ما را قادر کند که بر همهٔ اشکالات فایق آییم، به شرطی که در هر دوطرف، قصد و ارادهٔ چنین کاری در میان باشد. در هر صورت، وظیفه‌ای را انجام داده‌ام که آن را عادلانه می‌دانم، و در قلبم عزیز

است. امیدوارم که آن اعلیحضرت صداقت احساساتی را که بیان کردم و همچنین علاقهٔ شدیدم را جهت نشان دادن دلیل آن باور بفرمایند.
ناپلئون
کسی نمی‌داند که این نیت صلح‌طلبی چه پشتوانهٔ تأمین خصوصی با خود داشته است؛ در هر حال، پیشنهاد ناپلئون مانع آن نشد که دولت انگلستان امنیت خود را متکی بر اصل تعادل قوا در اروپا، از راه تشویق ضعیف علیه غنی بکند. جورج سوم، که هنوز«برادر» نبود، پاسخ نامهٔ ناپلئون را نداد، ولی در ۱۴ ژانویهٔ ۱۸۰۵ لرد مالگریو، وزیر امور خارجهٔ او، نامه‌ای برای تالران فرستاد که صریحاً شرایط انگلیس را برای صلح بیان می‌داشت:
اعلیحضرت آرزویی بالاتر از این ندارند که از اولین فرصت استفاده کنند و بار دیگر اتباع خود را از صلحی برخوردار سازند که مغایر با امنیت دایم و مصالح اساسی سرزمینهایشان نباشد. اعلیحضرت عقیده دارند که به هدف وقتی می‌توان رسید که ترتیبی داده شود که هم امنیت آینده و آرامش اروپا را تأمین کند و هم جلو تجدید خطرها و مصایبی را که دامنگیر اروپا شده است بگیرد.
بنابراین، اعلیحضرت احساس می‌کنند که نمی‌توانند قاطعانه‌تر به سؤالی که از او شده است پاسخ دهند، مگر آنکه فرصت داشته باشند که با متفقین اروپایی خود، مخصوصاً امپراطور روسیه- که درایت و حسن نیت خود، و همچنین علاقهٔ عمیق خود را به امنیت و استقلال اروپا با اقوی دلیل ابراز داشته است- مکاتبه کنند.
ویلیام پیت جوان در این زمان نخست وزیر انگلیس بود (مه ۱۸۰۴ — ژانوایهٔ ۱۸۰۶). وی، به عنوان سنگر مالی جدید بریتانیا، نمایندهٔ منافع بازرگانانی بود که تقریباً تنها برندگان جنگ بودند. این عده بر اثر استیلای فرانسه بر مصبها و مسیر رودخانهٔ راین زیانهای سنگینی دیده بودند؛ ولی از تسلط بریتانیا بر دریاها سود می‌بردند. این وضع نه تنها قسمت اعظم رقابت دریایی فرانسه را از بین می‌برد، بلکه بریتانیا را قادر می‌ساخت که مستعمرات فرانسه و هلند را تصرف کند، و کشتیهای فرانسوی را هر کجا یافت شود بگیرد، در ۵ اکتبر ۱۸۰۴، کشتیهای انگلیسی چند کشتی اسپانیایی را که عازم اسپانیا بود تصرف کردند. این کشتیها حامل نقره‌ای بود که اسپانیا را قادر می‌ساخت قسمت اعظم وام خود را به فرانسه بپردازد. در دسامبر ۱۸۰۴ انگلیس به اسپانیا اعلان جنگ داد، و اسپانیا ناوگان خود را در اختیار فرانسه گذاشت. غیر از این مورد، بریتانیا با دیپلماتهای زبردست عالی و کمکهای مالی عاقلانهٔ خود بتدریج دولتهای اروپایی را که از لحاظ نیروی انسانی، نه طلا، غنیتر بودند به طرف خود جلب کرد. آلکساندر اول در این امر مردد بود که آیا او مصلح آزادیخواه و مستبدی نیکوکار است یا جهانگشایی نظامی که سرنوشت او را برای تسلط بر اروپا تعیین کرده است. اما در مواردی تردیدی نداشت و آن اینکه: مایل بود که مرزهای باختری خود را با تصرف والاکیا (افلاک) و مولداویا (بوغدان) که به ترکیهٔ عثمانی تعلق داشت توسعه دهد. بنابراین، مایل بود که، مانند کاترین سیری‌ناپذیر، بر ترکیه غلبه کند؛ و بوسفور و داردانل را بگیرد؛ و بموقع بر مدیترانه مستولی شود؛ بر جزایر یونیایی هم که قبلاً دست یافته بود. ولی ناپلئون هم که روزگاری این جزایر را تصرف کرده بود، اکنون آرزوی تسخیر مجدد آنها را در سر می‌پرورد؛ هنوز مشتاق تصرف مصر و غلبه بر مدیترانه بود، و سخن از بلعیدن ترکیه و نیمی از شرق به میان می‌آورد. در اینجا هم رقیب پر طمعی وجود داشت؛ یکی از آن دو نفر می‌بایستی تسلیم شود. الکساندر، به این علتها و علل دیگر، نمی‌خواست که انگلیس با فرانسه صلح کند. در ژانویهٔ ۱۸۰۵ عهدنامه‌ای با سوئد، متحد انگلیس، بست. در ۱۱ ژوئیه معاهده‌ای با انگلیس امضا کرد که به موجب آن بریتانیا سالانه مبلغ ۱،۲۵۰،۰۰۰ لیره برای هر ۱۰۰،۰۰۰ نفری که تزار علیه فرانسه وارد جنگ کند به وی بپردازد.
فردر یک ویلهلم سوم، پادشاه پروس، مدت یک سال با ناپلئون گفتگو کرد، به امید آنکه ایالت هانوور را که فرانسه آن را در ۱۸۰۳ گرفته بود به قلمرو خود بیفزاید. ناپلئون حاضر شد این ایالت را به پروس واگذار کند، مشروط بر اینکه

بین طرفین پیمان صلحی منعقد شود که، به موجب آن، پروس متعهد باشد که فرانسه را برای حفظ وضع موجود حمایت کند؛ فردریک، که میل نداشت کشتیهای هولناک بریتانیا را در طول ساحل خود ببیند، در ۲۴ مه ۱۸۰۴ عهد نامه‌ای با روسیه بست که، به موجب آن، نسبت به هر اقدام فرانسویان در شرق رودخانهٔ وزر دو دولت مشترکاً اقدام کنند.

اتریش نیز در اتخاذ روش تردید داشت. هرگاه به اتحادیهٔ جدید می‌پیوست، نخستین ضربهٔ حملهٔ فرانسویان بر او وارد می‌شد. ولی اتریش، حتی بیش از انگلیس، پیشرفتها و ضربه‌های متوالی قدرت روز افزون ناپلئون را احساس کرده بود: ریاست او بر جمهوری ایتالیا در ژانویهٔ ۱۸۰۲؛ ملحق ساختن پیمونته به فرانسه در سپتامبر ۱۸۰۲؛ وادار ساختن سویس به پذیرفتن تحت الحمایگی فرانسه در فوریهٔ ۱۸۰۳؛ قبول لقب امپراطوری در مه ۱۸۰۴. و این پیشرفتها وضربه ها همچنان ادامه یافت: در ۲۶ مه ۱۸۰۵، ناپلئون در میلان تاج آهنین لومباردیا را پذیرفت؛ و در ۶ ژوئن تقاضای داج جنووا را، مبنی بر انضمام جمهوری لیگوریا (لیگوری) به خاک فرانسه، پذیرفت. اتریشیها از خود می‌پرسیدند که این شارلمانی جدید چه وقتی متوقف خواهد شد؟ اگر قسمت اعظم کشورهای اروپایی جهت متوقف ساختن او متحد نشوند، مگر او نمی‌تواند بآسانی اول ایالات پاپی وسپس پادشاهی ناپل را تصرف کند؟ چه مانعی او را از تصرف شهر ونیز و سراسر ناحیهٔ ونتسیای پرخیر و برکت- که به طرزی اطمینانبخش به عواید اتریش می‌افزود- باز خواهد داشت؟ چنین بود حالت اتریش در زمانی که بریتانیا پیشنهاد کمکهای مالی تازه‌ای کرد، و روسیه به این کشور وعده داد که، در صورت حملهٔ فرانسه، یکصد هزار مرد جنگی در اختیارش بگذارد. در ۱۷ ژوئن ۱۸۰۵ اتریش با انگلیس و روسیه و سوئد و پروس پیمان بست و اتحادیهٔ سوم تکمیل شد.

III–اوسترلیتز: ۲دسامبر ۱۸۰۵

در برابر این اتحادیهٔ پنجگانه، فرانسه از حمایت نامطمئن هسن، ناساو، بادن، باواریا، و ورتمبرگ، وهمکاری ناوگان هلند و اسپانیا برخوردار بود. ناپلئون از نقاط مختلف قلمرو خود پول و سرباز گرفت و سه ارتش تشکیل داد: ۱-ارتش راین، به رهبری داوو، مورا، سولت، و نه برای مقابله باقوای اتریش تحت رهبری ژنرال ماک؛ ۲-ارتش ایتالیا، به رهبری ماسنا، برای مقابله با حملهٔ قوای اتریش به رهبری آرشیدوک کارل لودویگ؛ ۳-گراندآرمه (ارتش بزرگ) ناپلئون که قرار بود در حدود بولونی گرد آید، ولی می توانست ناگهان علیه اتریش به کار رود. امید او این بود که تصرف سریع وین اتریش را مجبور به امضای عهدنامهٔ جداگانه‌ای کند؛ متفقین اروپایی آن را از حرکت باز دارد؛ و انگلیس را بدون یار و یاور در محاصره بگذارد.

امپراطور جوان از انگلیس تنفر داشت و آن را مایهٔ هلاک خود و مانع عمدهٔ تحقق رؤیاهای خویش می‌پنداشت؛ آن را آلبیون خائن می‌شمرد، و طلای بریتانیا را منبع عمدهٔ مصایب خود می‌دانست. شب و روز، علاوه بر صدها طرح و نقشهٔ خود، درفکر ساختن نیرویی دریایی بود که بر سیطرهٔ بریتانیا بر دریاها پایان دهد. پول و کارگر به زرادخانه‌های دریایی مانند تولون و برست فرستاد، و ده دوازده ناخدا را آزمود تا بداند کدام دریاسالار قوای روز افزون دریایی فرانسه را به پیروزی رهنمون خواهد شد. فکری کرد که لویی دولاتوش- ترویل مرد این میدان خواهد بود، وکوشید با منظرهٔ بریتانیایی که مورد حمله قرار گرفته و مغلوب شده است او را الهام بخشد، و به او گفت: «اگر بتوانیم ظرف شش ساعت بر دریای مانش مسلط شویم، آقای دنیا خواهیم شد.» ولی لاتوش ترویل در ۱۸۰۴ در گذشت و ناپلئون این اشتباه را مرتکب شد که فرماندهی قوای دریایی فرانسه را به پیر ویلنوو سپرد.

ویلنوو در واقعهٔ شکست مصر سهم خود را خوب ایفا نکرده و از خود علائم تمرد و جبن نشان داده بود. وی امکان استیلا بر دریای مانش را ظرف شش ساعت رد کرد، و آن قدر در پاریس ماند که ناپلئون او را به محل مأموریتش در تولون فرستاد. دستورهایی که به او داده شد دقیق و پیچیده بود: وی می بایستی ناوگان خود را به طرف دریا ببرد؛

بگذارد که نلسن با قسمت عمدهٔ ناوگان بریتانیا او را تعقیب کند؛ و او را از طریق اقیانوس اطلس به طرف هند غربی بکشاند؛ در میان جزایر از دست او بگریزد؛ و با سرعت هرچه تمامتر به دریای مانش بازگردد. در اینجا بخشهایی از کشتیهای فرانسوی، هلندی، و اسپانیایی به او خواهند پیوست و با کشتیهای انگلیسی آنقدر درگیر خواهند شد که ارتش فرانسه با هزار قایق، پیش از مراجعت نلسن از کارائیب، خود را به انگلیس برساند. ویلنوو قسمت اول وظیفهٔ خود را بخوبی انجام داد: نلسن را با نیرنگ به آمریکا کشاند؛ از دست او گریخت؛ و شتابان به اروپا بازگشت. اما در رسیدن به اسپانیا چنین پنداشت که کشتیها و سربازانش در وضعی نیستند که بر محافظان انگلیسی دریای مانش غلبه کنند؛ و در عوض به لنگر گاه متفق خود در کادیث (قادس) پناه برد. ناپلئون، که نقشهاش نقش بر آب شده بود، به ویلنوو دستور داد که به جستجوی ناوگان نلسن برآید و در مبارزهای نومیدانه علیه استیلای بریتانیا بر دریاها همه چیز را فدا کند.

آنگاه امپراطور تصمیم عجولانهٔ دیگر گرفت، روی از دریای مانش بگردانید، و به صد هزار سرباز خود دستور داد که مراجعت کنند و به جنوب و شرق، به سوی راین و فراتر از آن بروند. سراسر فرانسه با امیدی آمیخته به نگرانی مسیر «ارتش بزرگ» را- اسمی که خود ناپلئون به آن گذاشته بود- تعقیب می کرد، و شهرهای سرراهش خواهان موفقیت و پیروزی برای آن بود. روحانیان در کلیهٔ کلیساها از جوانان ملت می خواستند که به زیر پرچم بروند؛ به وسیلهٔ کتاب مقدس ثابت می‌کردند که ناپلئون در این زمان تحت هدایت و حمایت خداوند قرار دارد؛ کنکوردا به این زودی ثمر بخشید. ناپلئون ترتیبی داد که بیست هزار کالسکه در طول راه آماده شود و برای تعویض سربازان ضمن عبور از فرانسه بشتابد. خود او با ژوزفین، که در این هنگام کاملاً نگران و فداکار بود، به ستراسبورگ رفت؛ سعادت او نیز به هر طاسی بستگی داشت که ریخته می‌شد. ناپلئون قول می‌داد که ظرف چند هفته بر وین مستولی خواهد شد. در ستراسبورگ او را به رموزا سپرد و خود به سوی جبهه شتافت.

استراتژی او، طبق معمول، این بود که قوای دشمن را تقسیم کند وخود فاتح شود؛ لشکرهای اتریش را از به هم پیوستن به یکدیگر باز دارد؛ قوای مسلح اتریش را قبل از ورود قوای روس که به کمک آنها چشم دوخته بودند در هم شکند یا از حرکت باز دارد؛ و سپس بر روسها ضمن یک پیروزی غالب آید و دشمنان اروپایی خود را لااقل به صلحی موقت مجبور سازد. لشکر راین، علی‌رغم روزهای غم‌انگیز و شبهای تیره و باران وگل و برف، سهم خود را درجنگ با دقت و سرعتی فوق العاده انجام داد- و این خودنشان می‌دهد که ناپلئون تا چه حد مدیون سرداران نظامی خود بود. پس از یک هفته مانور، پنجاه‌هزارنفر سرباز ژنرال ماک دریافتند که دراولم، از سه طرف، در محاصرهٔ توپخانه، سواره‌نظام و پیاده‌نظام زیر فرمان داوو، سولت، مورا، و نه قرار گرفته و بر اثر عرض رود دانوب در پشت سر امکان عقبنشینی نیز موجود نیست. اتریشیهای محاصره شده، که از قحطی رنج می‌بردند و از لحاظ مهمات هم در مضیقه بودند، تهدید به شورش کردند مگر اینکه به آنها اجازه دهند که تسلیم شوند. ماک نیز سرانجام موافقت کرد (۱۷اکتبر ۱۸۰۵)؛ سی‌هزار تن از سربازانش اسیر و به فرانسه فرستاده شدند.این پیروزی یکی از کم خرجترین و در عین حال کاملترین و مؤثرترین پیروزیهای تاریخ جنگ بود. امپراطور فرانسیس دوم، و بعضی ازباقیماندگان نبرد اولم جهت پیوستن به روسها به طرف شمال گریختند. و در این ضمن ناپلئون بدون مقابله یا مقاومت و بدون تظاهر وارد وین شد (۱۲ نوامبر). درخشندگی این پیروزی او بزودی بر اثر خبری به تیرگی گرایید، و آن اینکه ویلنوو، در تعقیب دستورهایی که به او داده شده بود، به مقابلهٔ نلسن شتافته و در نبردی شرکت جسته که برای هر دو به منزلهٔ دوئلی تا پای جان بوده است. نلسن در ترافالگار پیروز شد (۲۱ اکتبر ۱۸۰۵)، ولی زخم برداشت و درگذشت؛ ویلنوو شکست خورد و خود را کشت. ناپلئون با تأسف فکر هر گونه معارضه با تسلط بریتانیا بر دریاها را کنار گذاشت؛ ظاهراً هیچ راهی به سوی پیروزی باز نماند الا اینکه آنقدر در جنگ در خشکی پیروز شود که دولتهای اروپا خود را مجبور

ببینند که از فرانسه پیروی کنند و بازارهای خود را بر روی کالاهای بریتانیایی ببندند؛ و، مآلاً، بازرگانان انگلیس دولت خود را مجبور به درخواست صلح کنند.
ناپلئون ژنرال مورتیه را با پانزده هزار سرباز برای نگهداری وین در این شهر باقی گذاشت و در ۱۷ نوامبر از آن بیرون آمد تا به سربازان خود بپیوندد و آنها را برای مقابله با دو لشکر روسی که به طرف جنوب می‌آمدند آماده کند. یکی از این دو لشکر تحت فرمان کوتوزوف، فرماندهی ثابت قدم، بود و دیگری تحت فرمان خود تزار آلکساندر. خرس روسی با عقاب فرانسوی در اوسترلیتز- دهکده‌ای در موراوا — در ۲ دسامبر ۱۸۰۵ مواجه شد. پیش از نبرد، ناپلئون اعلامیهٔ زیر راخطاب به لژیونهای خود صادر کرد:
سربازان:
لشکر روسها، برای گرفتن انتقام شکست لشکر اتریشیها از شما در اولم، در برابر شما ظاهر می‌شود مواضعی که ما داریم عالی است؛ هنگامی که برای رفتن به طرف راست من حرکت می‌کنند، جناح خود را در معرض حملهٔ من قرار می‌دهند....
خود من آتشبارهای شما را رهبری خواهم کرد. اگر شما، با شجاعت معمولی خود، صفوف دشمن را در هم بریزید، من خود را از آتش توپخانه دور نگاه خواهم داشت. اما اگر پیروزی یک لحظه نامعلوم باشد، خواهید دید که امپراطور شما جلوتر از همه خود را به خطر خواهد انداخت. زیرا پیروزی نباید متزلزل و نامعلوم باشد، مخصوصاً در چنین روزی افتخار پیاده نظام فرانسه، که عمیقاً به شرافت همهٔ ملت مربوط می‌باشد، درگرو است.... شایسته است که این مزدوران انگلیس را که از ملت ما سخت تنفر دارند مغلوب کنیم. ...
این پیروزی به مبارزه خاتمه خواهد داد، و سپس ما قادر خواهیم بود که به اردوگاههای زمستانی خود بازگردیم، جایی که لشکرهای جدیدی که در فرانسه تشکیل می‌شود به ما خواهند پیوست؛ و سپس صلحی را که منعقد خواهم کرد شایستهٔ ملت من، شما، و خودم خواهد بود.
نخستین تدبیر جنگی (تاکتیک) او تصرف تپه‌ای بود تا به توپخانه‌اش امکان دهد که پیاده نظام روسها را که می‌خواستند از طرف راستش بگذرند زیر آتش بگیرد. آن تپه در اختیار عده‌ای از دلیرترین افراد کوتوزوف بود؛ آنها رو به فرار نهادند؛ دوباره صفوف خود را منظم کردند؛ مجدداً به جنگ پرداختند؛ و سرانجام مغلوب قوای ذخیرهٔ ناپلئون شدند. لحظاتی بعد، توپخانهٔ فرانسویها روسها را ضمن حرکت به سوی دشتی که در پایین قرار داشت تار ومار کردند؛ قلب قوای دشمن، وحشتزده، رو به گریز نهاد و بدین ترتیب، سپاهیان روسیه به دو قسمت نامنظم تقسیم شد: یک قسمت با پیاده نظام داوو و سولت مواجه شد، وقسمت دیگر با گردانهای لان، مورا، و برنادوت؛ و ناپلئون قوای ذخیرهٔ خود را به طرف قلب در هم شکستهٔ دشمن فرستاد و هزیمت او را تکمیل کرد. روسها و اتریشیها که تعدادشان به ۸۷٬۰۰۰ نفر می‌رسید ۲۰٬۰۰۰ اسیر دادند، و تقریباً همهٔ توپخانهٔ آنها ازدست رفت؛ و تعداد ۱۵٬۰۰۰ نفر کشته بر روی صحنهٔ نبرد به جای نهادند. آلکساندر و فرانسیس با بقایای قشون خود به مجارستان گریختند، و در این ضمن متفق وحشتزدهٔ آنها فردریک ویلهلم سوم با کمال فروتنی تقاضای صلح کرد.
در آن قتل عام، نیروهای ۷۳٬۰۰۰ نفری فرانسوی و متفقین آنها ۸٬۰۰۰ نفر کشته یا زخمی دادند. افراد باقیماندهٔ فرسوده، که از مدتها پیش به مرگ ومیر خو گرفته بودند، از رهبر خود با شوق و ذوق استقبال کردند. در اعلامیهٔ مورخ ۳ دسامبر، وی به آنها با وعده‌ای پاسخ داد که بزودی به آن وفا کرد:«هنگامی که هر چه برای تضمین سعادت و ترقی کشورمان لازم بود انجام گرفت، شما را به فرانسه باز خواهم گرداند. در آنجا مورد توجه کامل من قرار خواهید گرفت. ملت من با خوشحالی از شما استقبال خواهد کرد، و فقط کافی است بگویید "من در جنگ اوسترلیتز شرکت کردم" تا مردم فریاد بزنند "آن قهرمان را نگاه کنید."

۱۷- نقشه کش: ۱۸۰۶-۱۸۰۷

هنگامی که ویلیام پیت خبر نتیجهٔ جنگ اوسترلیتز را شنید، در بستر مرگ بود؛ و چون به نقشهٔ اروپا که روی دیوار بود نگریست، دستو داد که آن را بردارند و گفت: «آن نقشه را بپیچید؛ تا ده سال دیگر به آن احتیاجی نخواهد بود.» ناپلئون هم با این فکر موافق بود؛ لاجرم نقشه را تغییر داد.

وی تغییرات را از پروس و اتریش آغاز کرد. تالران را به وین خواست تا دستور آن امپراطور را به زبان دیپلماتیک بنویسد. تالران به وی توصیه کرد که در مورد اتریش سختگیری نکند، به شرط آنکه این دولت با فرانسه عهدنامه‌ای ببندد که به کمکهای مالی انگلیس به سیاستهای اتریش پایان بخشد؛ و در کشمکش با پروس و روسیه کمکی، ولو از لحاظ جغرافیایی، به فرانسه بکند. ناپلئون، که به ثبات عهدنامه‌ها اعتمادی نداشت، در فکر بود که اتریش را آنقدر ضعیف کند که دیگر نتواند با فرانسه به معارضه برخیزد، و با انعقاد پیمان صلحی با پروس این دولت را از روسیه جدا کند. در این ضمن، به آلکساندر فرصت داد که با بقیةالسیف روسها بدون مزاحمت عقبنشینی کند.

ناپلئون، پس از امضای قرار داد صلح در اتاق کار ماریا ترزیا در قصر سلطنتی شونبرون (۵ دسامبر ۱۸۰۵) در اتریش، از پروس خواست که ارتش خود را متفرق سازد، مارکگراف‌نشین آنسباخ را به باواریا و شاهزاده نشین نوشاتل را به فرانسه بدهد، و با فاتح خود عهدنامه‌ای استوار ببندد. فردریک ویلهلم سوم انتظار داشت که در عوض، استان هانوور را بگیرد، و ناپلئون هم خوشحال بود که قول واگذاری آن استان را به او بدهد تا هر گونه احساس موافق با انگلیسیها را در پروس از بین ببرد.

عهدنامهٔ پرسبورگ (براتیسلاوا) با اتریش (که در غیاب ناپلئون در ۲۶ دسامبر ۱۸۰۵ تکمیل شد) ظالمانه بود. اتریش که مخاصمات را با حمله به باواریا آغاز کرده بود، در این هنگام مجبور شد همهٔ متصرفات خود واقع در تیرول، فورارلبرگ، و جنوب آلمان را به باواریا، بادن، و وورتمبرگ واگذار کند. با واریا و وورتمبرگ که بدین ترتیب توسعه یافتند به صورت کشورهایی سلطنتی درآمدند، و بادن مهیندوکنشینی شد متفق فرانسه. اتریش، برای جبران خسارت فرانسه از لحاظ نیروی انسانی، پول، و مواد جنگی، همهٔ متصرفات خود واقع در ایتالیا، به انضمام ونیز و نواحی پشت ساحل آن را تحت حمایت فرانسه قرار داد؛ و حاضر شد که مبلغ ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک به فرانسه بپردازد- ناپلئون با خوشحالی خبر یافت که قسمتی از این پول اخیراً از انگلیس رسیده است. گذشته از این، وی به خبرگان هنری خود دستور داد که تابلوها و مجسمه‌های زبده‌ای را از قصرها و گالریهای اتریش بردارند و به پاریس بفرستند.

آن جهانگشا همهٔ این خراج را، چه از حیث زمین و چه از لحاظ پول و هنر، به روش رومی خود جزو غنایم حقیقی جنگ به شمار می‌آورد. سرانجام دستور داد که یک ستون پیروزی در میدان و اندوم پاریس بر پا کنند و روی آن را با فلزی که از توپهای دشمن در اوسترلیتز گرفته شده است بپوشانند.

تالران این عهدنامه‌ها را امضا کرد، ولی چون از رد توصیهٔ خود مأیوس شده بود، نفوذ خود را- نه به منظور خیانت- برای جلوگیری از توسعهٔ آتی قدرت ناپلئون به کار برد. بعدها معذرت خواست که با عدم خدمت به ارباب خود به فرانسه خدمت کرده است، ولی کاری کرد که از هر دو پول گرفت.

در ۱۵ دسامبر ۱۸۰۵، ناپلئون از وین حرکت کرد تا به ژوزفین که در مونیخ بود بپیوندد، در آنجا در مراسم ازدواج اوژن (که نایب‌السلطنهٔ ایتالیا شده بود) با شاهزاده خانم آوگوستا، دختر بزرگ پادشاه باواریا، شرکت کرد. پیش از ازدواج، ناپلئون اوژن را رسماً به فرزندی پذیرفت، و به او قول داد که تاج و تخت ایتالیا را به ارث خواهد برد. این خود ازدواجی سیاسی و به منظور تحکیم اتحاد باواریا با فرانسه بود؛ اما آوگوستا عاشق همسر خود شد و، پس از سقوط پدر اختیاری او، جانش را نجات داد.

امپراطور و ملکه به فرانسه رفتند، و در آنجا ناپلئون با چنان تشریفات رسمی و استقبال عمومی مواجه شد که مادام رموزا تعجب کنان از خود پرسید:«آیا امکان دارد که بشری بر اثر این همه ستایش سرمست نشود؟» حقایق باعث هوشیاری او شد. ناپلئون دریافت که در طی غیبتش سوء اداره، خزانه را به افلاس کشانده است؛ و اینجا بود که غرامت اتریش به دادش رسید. هنوز هم مجبور بود با کوششهایی که جهت کشتن او به عمل می‌آمد دست و پنجه نرم کند، زیرا در ۲۰ فوریهٔ ۱۸۰۶ به وسیلهٔ چارلز جیمز فاکس، نخست وزیر وقت انگلیس، خبر یافت که باید مواظب خود باشد، زیرا قاتلی حاضر شده است ناپلئون را با دریافت مبلغ مناسبی به قتل برساند. فاکس آن مرد را توقیف کرده بود، ولی احتمالاً میهن پرستان دیگری بودند که پول می‌گرفتند. از آنجا که انگلیس در آن زمان با فرانسه در جنگ بود، اقدام آن نخست وزیر هم مطابق اصول اخلاقی عیسویت بود و هم بر اساس آیین شهسواری. در میان این گونه کشتارهای انفرادی و دسته جمعی، فرانسه در اول ژانویهٔ ۱۸۰۶ به تقویم گرگوری عیسوی بازگشت.

در ۲ مه، پس از چهار ماه اصلاح وضع اداری، امپراطور در برابر مجلس مقنن نوشته‌ای تحت عنوان «گزارش دربارهٔ وضع امپراطوری در ۱۸۰۶» را خواند. در این نامه، به اختصار، شرح پیروزیهای ارتش و به دست آوردن متفق و اراضی آمده و وضع در حال رشد کشاورزی و صنعت فرانسه شرح داده شده بود؛ تشکیل نمایشگاه صنعتی را اعلام می‌داشت (و این امری بود که در تاریخ فرانسه تازه به شمار می‌آمد) و قرار بود که نمایشگاه در موزهٔ لوور در پاییز گشایش یابد؛ همچنین خاطرنشان می‌ساخت که لنگرگاهها، ترعه‌ها، پلهای بسیار و ۵۳٬۰۰۰ کیلومتر راه- قسمتی بر روی کوههای آلپ- ساخته یا تعمیر شده است؛ از ساختمانهای عظیمی که در حال احداث بود — مانند «معبد پیروزی» (که اکنون مادلن نامیده می‌شود). بورس، که پول را به صورت هنر در می‌آورد، و «طاق نصرت اتوال» که بعدها تاجی شد بر سرشانزلیزه؛ و در پایان حاکی از این نکتهٔ اطمینانبخش بود که فرانسه کوشش در راه تحقق آن را آغاز کرده بود: «امپراطور در فکر پیروزی نیست، زیرا که قلمرو افتخارات نظامی را اشباع کرده است. افتخاری که نقطهٔ نظر و هدف اوست تکمیل سازمان اداری و در آوردن آن به صورت منبع سعادت جاویدان و ترقی روز افزون ملت اوست.» نقشه کشی ادامه یافت. در ۱۲ ژوئیهٔ ۱۸۰۶، امپراطور زودباور امپراطوری دیگری به عنوان هدیه پذیرفت که مرکب بود از سرزمینهای باواریا، ساکس، وورتمبرگ و وستفالن مهیندو کنشینهای بادن، برگ، فرانکفورت، هسن- دارمشتات- و وورتسبورگ، دو کنشینهای آنهالت، آرنبرگ، مکلنبورگ- شورین، ناساو، اولد نبورگ، ساکس- کوبورگ، ساکس- گوتاو ساکس- و ایمار، و پنج شش شاهزاده‌نشین کوچک. ابتکار این اتحاد قابل ملاحظهٔ دوست و دشمن (بر طبق گفتهٔ منوال) با «شاهزادهٔ نخست کشیش» کارل تئودورفون دالبرگ، سر اسقف اعظم سابق ماینتس، بود. رؤسای دولتهای مختلف به رهبری او از ناپلئون خواستند که آنها را تحت حمایت خود بگیرد، و تعهد کردند که قوایی (مجموعاً شصت‌وسه‌هزارنفر) برای ارتش او فراهم آورند، وجدایی خود را از امپراطوری مقدس روم (که به توسط شارلمانی در ۸۰۰ میلادی برقرار شده بود) اعلام داشتند، و کنفدراسیون راین را تشکیل دادند. محتمل است که این جهتگیری جدید مناطق توتونی (آلمانی) بر اثر اشاعهٔ زبان و ادبیات فرانسه در میان آنها تسهیل شده باشد. جامعهٔ روشنفکری تقریباً جنبهٔ بین‌المللی داشت. اعتراض پروس علیه تقویت بیش از حد فرانسه طبیعی بود، ولی اتریش، که شکست خورده و بیچاره شده بود، این تغییر را پذیرفت. از آنجا که کناره‌گیری شانزده شاهزاده و قلمروهای آنها موجب می‌شد که امپراطوری مقدس روم به صورت بسیار کوچکی از وسعت اولیهٔ خود درآید، فرانسیس دوم در ۶ اوت ۱۸۰۶ از لقب و امتیازات خود به عنوان رهبر سازمان وسیعی که ولتر آن را «نه مقدس، نه رومی، و نه یک امپراطوری» می‌نامید چشم پوشید، و از این تاریخ به بعد به لقب فرانسیس اول امپراطور اتریش، قناعت کرد.

در این هنگام امپراطوری فرانسه، و کمی بعد قانون‌نامهٔ ناپلئون، عملاً از اقیانوس اطلس تا الب توسعه یافت. امپراطوری مزبور شامل فرانسه، بلژیک، هلند، ایالات مرزی واقع در غرب راین، ژنو، و تقریباً سراسر ایتالیا در شمال

ایالات پاپی بود. مردی که به شارلمانی حسد می‌برد ظاهراً اقدام شارلمانی را در «دادن قانون به غرب» یعنی به اروپای غربی تکرار کرده بود. اما از اقیانوس اطلس گرفته تا الب، افراد متفکر از خود می‌پرسیدند:«این اخوت گل و توتون (فرانسه و آلمان) تا کی ادامه خواد داشت؟»

۷– ینا، آیلو، فریدلاند: ۱۸۰۶– ۱۸۰۷

در ۱۵ اوت ۱۸۰۶، فرانسه «روز ناپلئون مقدس» و سی و هفتسالگی تولد ناپلئون را جشن گرفت. کشور، به قول مادام رموزا (که معمولاً جنبهٔ انتقادی به خود می‌گرفت)، «در آرامش عمیقی به سر می‌برد. روز به روز امپراطور با مخالفت کمتری مواجه می‌شد. سازمان اداری محکم، یکسان، و دقیق- که چون برای همه یکسان بود عادلانه به شمار می‌آمد- هم اعمال قدرت را تنظیم می‌کرد و هم روش حمایت از آن را. قانون نظام وظیفه بشدت اجرا می‌شد، ولی تا این زمان زمزمه‌های اعتراض مردم ضعیف بود؛ فرانسویها هنوز احساس افتخار و شکوه را تحلیل نبرده بودند.» مهمتر از همه آنکه فاکس نخست وزیر انگلیس از طرف این دولت، و کنت پتراوبریل از طرف روسیه، مذاکرهٔ صلح را آغاز کرده بودند.

اما پروس به طرف جنگ متمایل می‌شد. اتحاد جنگی این کشور با فرانسه به بهای گرانی تمام شده بود: انگلیس و سوئد به پروس اعلان جنگ داده بودند؛ ناوگان بریتانیا بنادر آن را محاصره کرده و کشتیهای آن را بر روی دریاها گرفته بودند؛ اقتصادش آسیب می‌دید؛ مردمش نمی‌دانستند که چرا پادشاهشان چنان عهدنامهٔ زیان آوری را منعقد کرده است. سیاستمداران کهنه کارش، با ملاحظهٔ عظمت ارتشی که هنوز با خاطرات غرور آمیز فردریک کبیر استوار بود، و با توجه به افرادی که تزار آلکساندر برای جنگی دیگر با فرانسه تهیه می‌کرد، به فردریک ویلهلم سوم–که هنوز مردد بود–می‌گفتند که یک اتحادیهٔ پایدار با روسیه تنها شقی خواهد

بود که مانع از بلعیدن پروس به وسیلهٔ ناپلئون خواهد شد. ملکه لویزه، که زنی زیبا و پرشور بود، به آلکساندر خوش اندام ومؤدب مهر می‌ورزید؛ ناپلئون را «هیولا» می‌نامید؛ و هراسی را که شوهرش از آن «پسماندهٔ جهنم» داشت مسخره می‌کرد؛ هنگامی که ملکه با لباس سرهنگی خوش ترکیب بر روی زمین سان در برابر هنگی که به اسم او نامیده می‌شد اسب می‌راند، از او بگرمی استقبال می‌کردند. پرنس لویی فردیناند، پسر عموی پادشاه، جنگ را به عنوان راه افتخارآمیزی به سوی سلطنت دوست می‌داشت.

در ۳۰ ژوئن ۱۸۰۶، فردریک ویلهلم به آلکساندر اطمینان داد که عهدنامهٔ پروس با فرانسه هرگز مانع اجرای عهدنامه‌ای که با روسیه در ۱۸۰۰ بسته بود نخواهد شد. در ژوئیه، وی از شنیدن خبری نگران شد و آن اینکه ناپلئون «کنفدراسیون راین» را که شامل چندین منطقه بوده و سابقاً به پروس تعلق داشته و ظاهراً هنوز جزو قلمرو نفوذ او به شمار می‌رفته تحت حمایت خود گرفته است. گذشته از این، سفیر پروس در فرانسه به پادشاه خود خبر داد که بوناپارت در نهان قصد دارد که هانوور را به عنوان قسمتی از بهای صلح به انگلیس واگذار کند؛ وی قول انضمام هانوور را به پروس داده بود؛ از این رو پادشاه احساس می‌کرد که به او خیانت شده است.

در ۹ اوت، وی به ارتش پروس دستور آمادگی داد. در ۲۶ اوت ناپلئون با صدور دستور اعدام پالم- یا موافقت با آن- پروس را بیشتر خشمگین ساخت. این شخص کتابفروشی بود اهل نورنبرگ که کتابچه‌ای منتشر ساخته و مردم را به مقاومت در برابر فرانسه برانگیخته بود. در ۶ سپتامبر، فردریک ویلهلم در نامه‌ای خطاب به تزار عهد کرد که در حمله علیه «بر هم زنندهٔ جهان» شرکت جوید در ۱۳ سپتامبر، فاکس جوانمرد درگذشت؛ ناپلئون بعدها گفت که این واقعه «یکی از حوادث ناگوار زندگی من بوده است. اگر اوزنده می‌ماند، صلح برقرار می‌شد." وزیران انگلیس به سیاست «جنگ، جنگ، تا مرگ» بازگشتند، و آلکساندر عهدنامهٔ آزمایشی را که اوبریل با فرانسه بسته بود انکار کرد. در ۱۹ سپتامبر پروس اتمام حجتی برای فرانسه فرستاد که اگر قوای فرانسه ظرف دو هفته به طرف غرب راین حرکت نکند،

پروس به آن کشور اعلان جنگ خواهد داد. گوذوی، مرد حیله‌گری که در آن هنگام بر اسپانیا حکومت می‌کرد، حاضر به اتحاد با پروس شد و اسپانیاییها را به جنگ دعوت کرد. ناپلئون هرگز این حرکت را از یاد نبرد، و تصمیم گرفت که هر گاه فرصت مناسبی پیش آید، دولتی دوستانه‌تر در اسپانیا بر سر کار آرد. سپس با اکراه از پاریس بیرون آمد و با ژوزفین و تالران به ماینتس رفت تا دوباره با حوادث جنگ مواجه شود.

احتمال دارد که ناپلئون در این موقع علاقه به جنگیدن را از دست داده باشد، زیرا هنگامی که مجبور شد در ماینتس از ژوزفین جدا شود به ضعف اعصاب گرفتار آمد. شاید فهمیده بود که هر قدر هم تخت وجان خود را درجنگ به خطر بیندازد، بر اثر هیچ پیروزیی نمی‌تواند به صلحی قابل قبول دست یابد. مادام رموزا این منظره را که شوهرش برای او توصیف کرده بود چنین شرح داده است:

امپراطور شوهرم را برای احضار ملکه گسیل داشت. وی با او ظرف چند دقیقه بازگشت. ملکه می‌گریست. امپراطور که از اشکهای او به هیجان آمده بود، مدت درازی او را در آغوش خود نگاه داشت و به نظر می‌رسید که قادر به تودیع با او نیست. از این بابت بسیار متأثر شد، و آقای تالران نیز سخت تحت تاثیر قرار گرفت. امپراطور که هنوز همسر خود را به سینه چسبانده بود، با دست باز به تالران نزدیک شد؛ سپس بازوان خود را بی درنگ به دور هر دو افکند وبه آقای رموزا گفت:«ترک این دو نفر که آنها را بیش از همه دوست دارم بسیار سخت است.» ضمن اظهار این کلمات، تحت تأثیر نوعی هیجان عصبی قرار گرفت، به درجه‌ای که بی‌اختیار شروع به گریستن کرد؛ و تقریباً بلافاصله تشنجاتی به او دست داد که موجب استفراغ او شد. پس از آنکه او را روی صندلی نشاندند، مقداری عرق گل پرتقال نوشید، ولی یک ربع ساعت تمام همچنان می‌گریست، عاقبت بر خود مسلط شد و بسرعت از جا برخاست، با آقای تالران دست داد و آخرین بوسه را بر چهرۀ همسر خود زد و به آقای رموزا گفت: «کالسکه‌ها حاضر است؟ ملتزمین را صدا بزنید و بیایید برویم.» وی مجبور بود شتاب کند، زیرا استراتژی او مبتنی براین بود که بهترین قوای خود را، پیش از رسیدن روسها به مرز، به مقابلۀ پروسیها ببرد. پروسیها هنوز با یکدیگر متحد نبودند: درجلو لشکر آنها ۵۰٬۰۰۰ سرباز بود به رهبری پرنس فریدریش لودویگ هوهنلوهه؛ قدری عقب تر ۶۰٬۰۰۰ سرباز بود تحت رهبری فردریک ویلهلم و دوک برونسویک ، نجیبزاده‌ای که پانزده سال قبل با خود عهد کرده بود که پاریس را ویران کند؛ به این عده باید ۳۰٬۰۰۰ سرباز هانووری را افزود که به طور عادی به کمک پادشاه جدید خود آمده بودند؛ رویهمرفته ۱۴۰٬۰۰۰ نفر بودند ناپلئون ۱۳۰٬۰۰۰ سرباز داشت که بسرعت گردآوری شده بودند؛ اینان در مانوورها آزموده و تجربه دیده بودند؛ از شکست نمی‌هراسیدند؛ و در کمال اطمینان تحت رهبری لان، داوو، اوژرو، سولت، مورا، و نه آمادۀ جانبازی بودند. لان و اوژرو با یک فوج پروسی در زالفلد درگیر شدند- و آن دشتی بود میان رودخانۀ زاله و رودخانۀ ایلم، هر دو از ریزابه‌های رود الب؛ پروسیها که به حرکات سریع فرانسویها عادت نداشتند، رو به هزیمت نهادند، و در همین جا بود که پرنس لویی فردیناند کشته شد (۱۰ اکتبر ۱۸۰۶).

فرانسویها با ۵۶٬۰۰۰ نفر از افراد خود حمله کرده در نزدیکی ینا به لشکر هوهنلوهه رسیدند- و ینا مقر دانشگاه معروفی بود که شیلر بتازگی در آنجا درس داده بود و هگل نیز سال بعد در آنجا جهان را با فلسفۀ جدید خود مبهوت کرد. ناپلئون قوای خود را به صورت گازانبری درآورد که، در نتیجه، افواج لان و سولت را قادر به حمله به قلب وجناح چپ دشمن کرد، و در این ضمن فوج اوژرو به جناح راست حمله برد، و سواره نظام مورا چنان بشدت به میان پروسیهای نامنظم تاخت که آنها صفوف خود را ترک گفتند و از صحنۀ نبرد گریختند. ضمن گریز، به افواج در هم شکستۀ دوک برونسویک برخوردند که در آورشتت از یک لشکر فرانسوی به رهبر ی خردمندانۀ داوو شکست یافته بودند؛ در آنجا بود که دوک برونسویک زخم برداشت و در گذشت. در آن روز، ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶ پروسیها ۲۷٬۰۰۰ نفر کشته یا زخمی، و ۱۸٬۰۰۰ نفر اسیر دادند، وتقریباً همه توپهای آنان از دست رفت. ناپلئون در آن شب، عجولانه،

پیام زیر رابرای ژوزفین فرستاد: «با ارتش پروسیها مواجه شدیم و دیگر این ارتش وجود ندارد. حالم خوب است، و تو را به سینه می‌فشارم.»در روزهای بعد، نه، سولت و مورا، ضمن تعقیب فراریها ۲۰،۰۰۰ نفر دیگر به اسارت گرفتند، داوو و اوژرو مستقیماً تا برلن پیش تاختند؛ شهر بسرعت تسلیم شد؛ و در ۲۷ اکتبر، ناپلئون به پایتخت پروس درآمد. یکی از نخستین اقدامات او گرفتن ۱۶۰ میلیون فرانک خراج از پروس و متفقین این کشور برای پرداخت هزینهٔ ارتش فرانسه بود. گذشته از این، از برلن خواسته شد که غذا و لباس و دارو در اختیار قوای اشغال کننده بگذارد. به کارشناسان هنری دستور داده شد که بهترین تابلوها و مجسمه‌های برلن و پوتسدام را به پاریس بفرستند؛ شخص ناپلئون ضمن گردشی در پوتسدام، شمشیر فردریک کبیر را برای خود برداشت.

در ۲۱ نوامبر ۱۸۰۶، فرمانی تاریخی در برلن صادر کرد: «از این تاریخ به بعد هیچ کشتی که از بریتانیای کبیر یا مستعمراتش می‌آید حق ندارد وارد هیچ یک از بنادر امپراطوری فرانسه (که در این زمان شامل شهرهای اتحایهٔ هانسایی بود) بشود؛ هیچ کالایی از بریتانیای کبیر یا مستملکات آن نباید وارد سرزمینی شود که تحت ادارهٔ فرانسه یا متفق فرانسه باشد؛ هیچ فرد انگلیسی اجازه ندارد وارد آن سرزمینها شود.» ناپلئون چون می‌دید که همهٔ پیروزیهای نظامی او نمی‌تواند دولت انگلستان را به صلح ترغیب و متقاعد کند، و چون می‌دانست که این کشور هر منطقه‌ای را که تحت نظر فرانسه باشد در محاصرهٔ دریایی خواهد گرفت - چنانکه در مه ۱۸۰۶ دامنهٔ محاصرهٔ دریایی را به همهٔ سواحل از برست گرفته تا الب ادامه داد - از این رو درصدد بر آمد که آن سلاح را علیه خود او به کارگیرد: قرار شد قارهٔ اروپا به روی بریتانیا بسته شود، کما اینکه ناوگان بریتانیا فرانسه و متفقین آن کشور را از تجارت دریایی محروم ساخته بود. وی انتظار داشت که شاید به این طریق بازرگانان و صاحبان صنایع بریتانیا به صلح راغب شوند.

در این نقشه، نقطه‌های ضعف بسیار دیده می شد. صاحبان صنایع اروپا که از رقابت بریتانیا آزاد شده بودند، بهای کالاهای خود را بالا بردند، و مصرف کنندگان از فقدان محصولات انگلیسی که به آن عادت کرده بودند تأسف می‌خوردند. کار قاچاق و رشوه بالا گرفت (هنوز هیچ نشده، چندی نگذشته بود که بورین، که ناپلئون او را به عنوان نمایندهٔ خود در هامبورگ منصوب کرده بود، با فروش اوراق معافیت از محاصره، ثروت هنگفتی به دست آورد؛ به طوری که ناپلئون مجبور شد او را برای بار دوم عزل کند) روسیه هنوز متفق انگلیس بود، و کالاهای بریتانیایی می‌توانست از طریق مرزهای روسیه وارد پروس و اتریش شود. کالاهای بریتانیا هر روز به بندر دانتزیگ (گدانسک)، که هنوز در دست قوای پروس بود، وارد می‌شد.

اگر چه ارتش پروس مضمحل و ناپلئون دربرلن دیکتاتور شده بود، وضع نظامی اونگران کننده‌تر از اوضاع اقتصادیش شده بود. قسمت اعظم لهستان در دست روسیه و پروس بود، و میهن پرستان لهستان از ناپلئون تقاضا می‌کردند که بیاید و کشور آنان را که روزگاری سربلند و مغرور بود از این یوغهای خوار کننده برهاند؛ ولی لشکری مجهز و مرکب از هشتاد هزار روسی، که در غرب رودخانهٔ ویستول (ویسلا) به فرماندهی کنت لوین بنیکسن موضع گرفته بود، آمادهٔ مقابله با هر گونه دخالت فرانسه در امور لهستان بود. ارتش فرانسه، که بتازگی از جنگ ینا نفسی تازه کرده بود، علاقه‌ای به چنان مبارزه‌طلبی نشان نمی‌داد؛ و چون به هوای سرد و مرطوب بالتیک عادت نداشت، با وحشت به زمستانی که فرا می‌رسید می‌نگریست، و مشتاق دیدن یارودیار بود. در این ضمن، هیئتی از پاریس، ظاهراً برای تبریک گفتن به ناپلئون به سبب پیروزیهای درخشان او به برلن آمد؛ ولی منظور اصلی این هیئت آن بود که از او بخواهد تا با دشمن صلح کند و به فرانسه بازگردد، زیرا که در آنجا در هر پیروزی او لزوم پیروزیهای دیگری دیده می‌شد و هر کدام از آنها در گرو سایر پیروزی‌ها بود. ناپلئون به نمایندگان گفت که نمی‌تواند متوقف شود؛ با مبارزه طلبی روسها باید مقابله کند، و اگر نتواند که روسها را با چاپلوسی یا زور با نقشهٔ خود موافق سازد، محاصرهٔ بریتانیا به جایی نخواهدرسید. از این رو به ارتش خود دستور داد که وارد آن قسمت از لهستان شود که در دست پروس بود؛

ارتش او با مقاومتی فوری مواجه نشد، و در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ ناپلئون بلامنازع و با شور و هلهلهٔ مردم قدم به شهر ورشو نهاد.

همهٔ طبقات، از اشراف، که خواهان رأی آزاد بودند، گرفته تا کشاورزانی که هنوز از گرفتاریهای بردگی رنج می‌بردند، او را به صورت معجزه‌گری می‌دیدند که به تقسیم سه‌گانهٔ کشورشان میان روسیه و پروس و اتریش پایان خواهد داد، و دوباره لهستان را به صورت کشوری مستقل در خواهد آورد. وی از هلهله‌های آنان ستایش کرد و از ملت، قهرمانان، و زنانشان به تمجید پرداخت (زنانی که به زبان فرانسه مثل زبان فریبنده و صفیری خود به آسانی سخن می‌گفتند)، و به یکی از آنها به نام کنتس ماری لاکزینسکا والوسکا دل باخت و با او همبستر شد. تقاضاهای او از این زن، از اول تا آخر، مانند نامه‌های نخستینی که به ژوزفین می‌نوشت آمیخته با فروتنی و شور شوق بود. گفته‌اند که والوسکا او را به آغوش خود راه نداد، تا اینکه گروهی از اشراف لهستان، «در سندی به امضای همهٔ بزرگان لهستان»، از او خواستند که خود را فدا کند به امید آنکه ناپلئون بر سررحم آید و تمامیت و استقلال کشورشان، را که سه بار تقسیم شده بود، به قرار اصل بازگرداند. در سند مزبور به والوسکا چنین متذکر شده بودند که: استر اگر خود را به اخشوروش تسلیم کرد از عشق نبود، بلکه برای نجات قوم خودش بود. «ای کاش می‌توانستیم همان حرف را به افتخار شما و به سود خود بزنیم!» هنگامی که ژوزفین از ناپلئون اجازه خواست که از ماینتس نزد او بیاید، وی راههای بد لهستان را بهانه کرد وبه همسر خود گفت: «به پاریس برگرد؛... خوش و سرحال باش؛ شاید بزودی آنجا باشم.» ناپلئون ضمن آنکه زمستان را با والوسکا سپری می‌کرد، امیدوار بود که روسها قبل از بهار مزاحم او نشوند. ولی هنگامی که قوایی تحت فرمان مارشال فرانسوا-ژوزف لوفور برای تسخیر دانتزیگ اعزام داشت، بنیکسن تقریباً همهٔ ۸۰٬۰۰۰ سرباز خودرا از رود ویستول گذارند، و ضمن آنکه ستون‌های لوفور نزدیک تورن می‌شد، حمله‌ای دسته جمعی به او کرد. رابطها برای آگاه ساختن ناپلئون بشتاب بازگشتند؛ ناپلتون با ۶۵٬۰۰۰ نفر به شمال تاخت و در ۸ فوریهٔ ۱۸۰۷ در آیلو (جنوب کونیگسبرگ) به نبردی دست زد که یکی از جنگهای پر تلفات او به شمار می‌آید، توپخانهٔ روسها نیرومندتر از توپخانهٔ فرانسویها بود؛ اوژرو، سالخورده، زخمی، و مبهوت، از او خواست که فرماندهی را از وی بگیرد، و اظهار داشت که دیگر نمی‌تواند به روشنی فکر کند؛ سواره نظام مورا صفوف دشمن را در هم شکستند، ولی این صفوف دوباره تشکیل یافت، و تا شامگاه مقاومت کرد. سپس بنیکسن دستور عقبنشینی داد، و ۳۰٬۰۰۰ نفر کشته و زخمی روی صحنهٔ جنگ به جای نهاد؛ ولی به تزار گزارش داد که به فتحی شکوهمند دست یافته است. تزار با شرکت در مراسم قداس ته دئوم در سن پطرز بورگ، آن پیروزی را جشن گرفت."

فرانسویها پیروز شده بودند، ولی ۱۰٬۰۰۰ زخمی یا کشته داده بودند؛ و افراد باقیمانده نمی‌دانستند که چگونه خواهند توانست در برابر حملهٔ مجدد آن اسلاوهای سرسخت و بیشمار مقاومت کنند. ناپلئون نیز در این هنگام دستخوش یک حالت افسردگی غیر عادی بود؛ آن معدهٔ بیمار، که عاقبت باعث مرگ او شد، در این زمان او را عاجز کرده بود. وی هرگزآن مواظبت دلسوزانهٔ ماری والوسکا را در آن زمستان سخت در اردوگاه فینکنشتاین از یاد نبرد. با وجود این، هر روز رنج می‌برد؛ دستور غذا و لباس و دارو برای سربازان خود می‌داد؛ بر تمرینات نظامی نظارت می‌کرد؛ و دستورهایی برای دولت فرانسه می‌فرستاد. در این ضمن، تزار آلکساندر اول و فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس در ۲۶ آوریل ۱۸۰۷ در بارتنشتاین ملاقات کردند، و موافقنامه‌ای را به امضا رساندند که، پس از نبرد بعدی — که امیداور بودند درآن ارتش فرانسه را در هم بشکنند — اروپای غیر فرانسوی را میان خود تقسیم کنند.

هنگامی که آن لشکر ناقص تقویت شد و با فرا رسیدن بهار روحی تازه یافت، ناپلئون گروه دیگری را برای تصرف دانتزیگ فرستاد؛ و این کار صورت گرفت. بنیکسن، که او نیز افواج خود را سروصورتی داده بود، دستوری از آلکساندر

مبنی بر حرکت به سوی کونیگسبرگ دریافت داشت، چه قرار بود ۲۴٬۰۰۰ سرباز پادگان پروسی در این محل به آنها بپیوندند.
بنیکسن به پیشروی پرداخت، ولی ضمن راه به ۴۶٬۰۰۰ نفر زیر دست خود دستور داد که در فریدلاند استراحت کنند. در آنجا، در ساعت سه صبح ۱۴ ژوئن ۱۸۰۷ (سالروز مارنگو)، بر اثر غرش‌توپخانهٔ نیروی ۱۲٬۰۰۰ نفر فرانسوی به رهبری لان، که مردی بی پروا و شکست ناخورده بود، از خواب بیدار شدند. روسها بسرعت به آتش او پاسخ دادند، وی امیدوار بود که قوای امدادی به کمکش بیاید. ناپلئون با تمام قوای خود بسرعت وارد شد و روسها را در همه جهت، غیراز طرف رودخانهٔ آله که مانع از عقبنشینی آنها می‌شد، در محاصره گرفت. در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر، فرانسویها غالب شدند؛ روسها به قایق نشستند یا به آب زدند و مأیوسانه رو به گریز نهادند؛ جسد ۲۵٬۰۰۰ نفر از آنها بر روی صحنهٔ نبرد باقی ماند. فرانسویها ۸٬۰۰۰ نفر از دست دادند، ولی بر آن لشکر روسی که تنها لشکر موجود برای مقابله با حمله بود به طور قاطع پیروز شدند. روسها و پروسیها به تیلزیت گریختند، و به اندازه‌ای در نتیجهٔ آتش تعقیب‌کنندگان فرانسوی کشته دادند که سردارانشان با اجازهٔ آلکساندر تقاضای صلح کردند. ناپلئون موافقت کرد، و سپس ژنرال ساواری را برای نگهداری و ادارهٔ کونیگسبرگ به جای نهاد و خود برای بستن عهدنامهٔ صلح با پادشاهی شکست خورده و تزاری تأدیب شده به سوی تیلزیت به حرکت در آمد.

VI– تیلزیت ۲۵ ژوئن – ۹ ژوئیهٔ ۱۸۰۷

در تیلزیت، حدود صد کیلومتری جنوب شرقی کونیگسبرگ، ارتشهای رقیب در کمال صلح و آرامش در برابر یکدیگر در دو سوی رودخانهٔ نیمن ایستادند، و «حسن تفاهمی دوستانه میان آنها به وجود آمد»؛ اما امپراطوران رقیب، به پیشنهاد آلکساندر، از روی احتیاط در چادری که بر روی کلکی نصب و در وسط رودخانه قرار داده شده بود با یکدیگر ملاقات کردند؛ دو فرمانروا را با قایق به کلک رساندند ناپلئون پیش از دیگری به آنجا رسید — و این امری بود که هر سرباز فرانسوی انتظار آن را داشت- و وقت آن را پیدا کرد که از میان چادر بگذرد و در سوی دیگر به استقبال آلکساندر برود. دو امپراطور یکدیگر را در آغوش گرفتند، و لشکرهای مخالف فریاد شعف بر آوردند. منوال که در آنجا حضور داشته گفته است: «منظره‌ای زیبا بود.» برای هر یک از آن دو فرمانروا عللی وجود داشت که در مذاکرات جنبهٔ مهربانی و گذشت در پیش گیرد: ارتش ناپلئون - از لحاظ تعداد یا تجهیزات، یا امنیت پشت جبهه یا از لحاظ کمکی که از طرف فرانسهٔ صلحجو انتظار آن را داشت- در وضعی نبود که به سرزمینی ناشناخته و تقریباً نامحدود از لحاظ فضا و مردم حمله کند؛ و آلکساندر هم- که از ضعف متفقین و قوای خود احساس تنفر می‌کرد؛ و از شورش در ایالات لهستانی یا لیتوانیایی خود بیم داشت؛ وسخت درگیر ترکیهٔ عثمانی وقوای این کشور بود- می‌خواست، قبل ازآنکه در صدد شکست مردی برآید (که جز در عکا) هرگز مغلوب نشده بود، نفسی براحتی بکشد. گذشته از این، این مرد فرانسوی که با نقشهٔ اروپا بازی کرده بود «هیولا» و «بربری» نبود که تزارینا و ملکهٔ پروس توصیف کرده بودند، بلکه شخصی بود جالب توجه و مؤدب که مهماندوستی او محجوبانه ولی کامل بود. پس از آن ملاقات، آلکساندر فوری پذیرفت که مذاکرات بعدی آنها در شهر تیلزیت و در محلهای راحتی که به وسیلهٔ ناپلئون ترتیب داده شود و نزدیک محل خود او باشد انجام گیرد. غالباً بر سر میز او و گاهی با پادشاه پروس و بعدها با ملکهٔ او شام می‌خوردند. تا مدتی تزار خود را به صورت شاگرد درآورد و از آن مرد کرسی (اهل کرس) خواست که طرز حکومت را به او بیاموزد؛ و با او موافق بود که لویی هجدهم (که در آن زمان در کورلاند می‌زیست) فاقد صفاتی است که پادشاه باید داشته باشد، و «ناچیزترین ناچیزها در اروپاست.» هر یک از آن دو امپراطور دیگری را فریبنده و فریب خور می‌دانست. پس از مذاکراتی ظاهراً دوستانه، نه تنها عهد نامه بلکه سند اتحادیه‌ای امضا کردند. قرار شد روسیه متصرفات خود را دست نخورده نگاه دارد، ولی به همکاری خود با انگلیس پایان دهد، وجهت حفظ صلح در اروپا به

فرانسه بپیوندد. در نتیجهٔ یک موافقتنامهٔ سری، توافق شد که روسیه فنلاند را از سوئد (که از ۱۷۹۲ به بعد با فرانسه خصومت ورزیده بود) بگیرد، و فرانسه در فتح پرتغال، که به صورت پاسدار انگلیس در جنگ در آمده بود، آزاد باشد. آلکساندر تعهد کرد که برای صلحی رضایتخبش میان انگلیس و فرانسه وساطت کند، و اگر این کار میسر نشد، به منظور جنگ با انگلیس و محاصرهٔ این کشور، به فرانسه بپیوندد. این تعهد موجب وجد و سرور ناپلئون شد، زیرا به همکاری روسیه در محاصرهٔ انگلیس بمراتب بیش از تصرف زمین اهمیت می‌دارد.

ناپلئون که حاضر به فدا کردن این توافقها نبود و نمی‌توانست به حد افراط با روسیه، پروس، و اتریش بجنگد از فکر بازگرداندن لهستان به حالت مرزهای قبل از تقسیم این کشور منصرف شد و به این امر قناعت کرد که از سهم لهستانی پروس، مهیندوکنشین ورشو را تحت حمایت فرانسه، تشکیل دهد. برای این کشور جدید دو میلیون نفری، یک قانون اساسی تنظیم کرد (۲۲ ژوئیه ۱۸۰۷) که به موجب آن بردگی از میان می‌رفت؛ همهٔ شهروندان در برابر قانون مساوی می‌شدند؛ محاکمات علنی در برابر هیئتهای منصفه معمول می‌گشت؛ و قانون‌نامهٔ ناپلئون به صورت اساس قانونگذاری و عدالت در می‌آمد. رأی آزاد اشراف، عوارض فئودالی، ودیت (مجلس قانونگدازی) پوشالی از میان می‌رفت؛ قرار شد اختیار قانونگذاری به سنایی مرکب از اشراف و مجلسی مرکب از صد نماینده محول شود؛ ولی قوهٔ مجریه عجالتاً، به پادشاه ساکس، که از اعقاب فرمانروایان سابق لهستان بود، سپرده شود. با توجه به شرایط زمان ومکان، این قانون اساسی را می‌توان قانون اساسی روشنفکرانه‌ای به شمار آورد.

ناپلئون، که دربارهٔ تزار جوانمردی کرده بود، نسبت به پادشاه پروس که عهد خود را با فرانسه شکسته و به دشمنانش پیوسته بود سخت گرفت. از فردریک ویلهلم سوم خواسته شد که همهٔ سرزمینهای پروسی واقع در غرب رود الب را تسلیم کند؛ قسمت اعظم این سرزمینها به صورت مهیندوکنشین برگ و کشور سلطنتی وستفالن درآمد. تقریباً همهٔ لهستان پروسی به مهیندوکنشین لهستان تعلق گرفت، با این تفاوت که دانتزیگ زیر نظر یک پادگان فرانسوی به صورت شهری آزاد درآمد. قرار شد نیمهٔ باقیماندهٔ پروس دروازه‌های خود را بر روی تجارت انگلیس ببندد، و در صورت لزوم علیه این کشور اعلان جنگ دهد، و تا هنگام پرداخت غرامتی سنگین، تحت اشغال قوای فرانسه بماند. فردریک ویلهلم، که به جنگ رغبتی نشان نداده بود، با شنیدن این شرایط مبهوت شد. ملکه لویزه، که فی‌الواقع جنگ را برپا کرده بود، از برلن به شتاب حرکت کرد (۶ ژوئیه)، و با دلیل و عطر و تبسم و اشگ درصدد برآمد که تقاضاهای ناپلئون را تعدیل کند. ناپلئون شدت فصاحت او را با پیش کشیدن صندلی (که در آنجا فصیح بودن دشوار است) آرام ساخت، و توضیح داد که کسی باید هزینهٔ جنگ را بپردازد؛ و چرا این کار را دولتی نکند که برای شروع جنگ، عهدنامهٔ خود را — به دستور این ملکه — نقض کرده است؟ سپس او را با امتناعی مؤدبانه روانه کرد، و روز بعد به تالران دستور داد که عهدنامه‌ها را همان گونه که قبلا تنظیم شده بود به پایان برساند. ملکه با دلی شکسته به برلن بازگشت، و سه سال بعد در سن سی و چهار سالگی درگذشت.

در ۹ ژوئیه دو امپراطور از یکدیگر جدا شدند، در حالی که هر کدام احساس می‌کرد که معاملهٔ خوبی انجام داده است؛ آلکساندر روسیه را در اختیار داشت؛ از طرف غرب در امان بود؛ و دستش در فنلاند و ترکیهٔ عثمانی باز شده بود. ناپلئون برگ، وستفالن و عهدنامه‌ای گرانبها به دست آورده بود. سالها بعد «کنگرهٔ دولتهای مقتدر» را «نیرنگی که بر سر آن میان سیاستمداران توافق شده» نامید و گفت که این کنگره «در نتیجهٔ قلم ماکیاولی و شمشیر اسلام به وجود آمده است.» روز بعد عازم پاریس شد، و مورد سپاسگزاری و تمجید مردم قرار گرفت، ولی نه به سبب پیروزیهایش بلکه به سبب برقرار کردن صلح. گزارش او به مجلس مقنن دربارهٔ وضع کشور یکی از غرورآفرینترین گزارشهای اوست: «اتریش تأدیب و پروس تنبیه شده؛ روسیه از خصومت به دوستی گرویده؛ سرزمینهای تازه‌ای به فرانسه افزوده شده؛ ۱۲۳۰۰۰ نفر به اسارت درآمده؛ و همهٔ هزینه‌ها به وسیلهٔ مهاجمان شکست خورده پرداخت شده

است، بی‌آنکه مالیات در فرانسه بالا رفته باشد.» وی جزء ترفیعات بسیار، به تالران عنوان پرنس دوبنونتو داد. این عنوان مبلغ ۱۲۰۰۰۰فرانگ دیگر عاید آن کشیش حریص کرد، ولی مجبور شد از وزارت امور خارجه استعفا کند، زیرا رسم بر این بود که وزارت دون شأن پرنس است. بدین ترتیب مسئله‌ای دشوار حل شد، زیرا ناپلئون گرچه به آن دیپلمات درخشان ولی آب زیر کاه بدگمان شده بود، تردید داشت که با خلعش او را دشمن خود کند؛ عملا هم، همچنان از خدمات او در چندین مذاکرهٔ مهم بهره‌مند شد. تالران پس از آنکه راهها و نیرنگهای منصب جدید را به جانشین خود ژان-باتیست دوشامپانیی آموخت، توانست که از زندگی آرام در قصر باشکوهی که در والانسه، تا حدی با پول ناپلئون، خریده بود بهره‌مند شود.

در ۱۵ اوت، دربار پیروزی ناپلئون را جشن گرفت ـ جشنی چنان باشکوه، که یادآور عظمت لویی چهاردهم بود؛ کنسرت، باله، اپرا، و ضیافتی که در آن پادشاهان و وزیران با لباس رسمی شرکت جستند، و خانمها ثروتی را بر لباس و جواهر خود حمل می‌کردند. چهار روز بعد، وی با منحل ساختن تریبونا، عظمت افزایش یافتهٔ خود را نشان داد، زیرا در آنجا، طی سالها، اقلیتی جرئت مقابله با عقاید و دستورهای او را در خود دیده بود. برای آرام کردن این ضربه، بعضی از نمایندگان بیضرر تریبونا را به مقامات اداری گماشت، و بیشتر اعضای باقیمانده را به مجلس مقنن، که در این هنگام حق بحث در لوایح و همچنین حق رأی را به دست آورده بود، فرستاد. مهاجران باقیمانده و بازگشته، در قصرهای از نو جان گرفتهٔ فوبورسن-ژرمن، چنان از ناپلئون تمجید می‌کردند که گویی مردی با اصل و نسب شریف را. آنها از یکدیگر می‌پرسیدند: «چرا بر حق نباشد؟» فرانسه از این پس در کمال خواهد بود. بعید است بار دیگر این چنین محبوب، نیرومند، و کامروا باشد.

فصل نهم
قلمروفانی
۱۸۱۱-۱۸۰۷

I– خانوادهٔ بوناپارت

ناپلئون با افزودن به متصرفات خود به بار خود افزود، زیرا مناطق بسیاری که به امپراطوری ضمیمه کرده بود از حیث «نژاد» و زبان و مذهب و آداب و اخلاق با یکدیگر فرق داشتند؛ از آنها نمی‌شد انتظار داشت که بدون چون و چرا از فرمانروای بیگانه‌ای اطاعت کنند که مالیاتشان را به پاریس و فرزندانشان را به جبههٔ جنگ می‌فرستاد. وی مجبور بود که در خاک فرانسهٔ شوریده و پرجنجال حضور داشته باشد؛ پس چه کسانی را می‌توانست انتخاب کند که این شاهزاده‌نشینها را عاقلانه و صادقانه اداره کنند؟ وی به عدهٔ کمی از ژنرالهای خود جهت ادارهٔ بعضی از مناطق کوچک می‌توانست متکی باشد؛ از این لحاظ بود که برتیه را فرمانروای نوشاتل، ومورا را مهیندوک برگ و کلو کرد؛ ولی بیشتر ژنرالهای او فرماندهانی بودند که در ظرافتکاریهای پیچیدهٔ حکومت و سیاست تجربه‌ای نداشتند؛ و بعضی دیگر، مانند برنادوت جاه‌طلب، به تفوق او حسد می‌بردند، و جز به سلطنت به چیزی راضی نمی‌شدند.

از این رو به برادران خود روی‌آورد که وثیقهٔ وفاداری آنها خونشان بود، وتا اندازه‌ای آن نیروی بومی را داشتند که در تدارک کنسولا وامپراطوری سهیم باشند. شاید ناپلئون در استعدادها و امکانات آنها مبالغه می‌کرد، زیرا عرق خانوادگی نیرومندی داشت، و مساعی خود را در راه برآوردن انتظارات روزافزون آنها از لحاظ ثروت و قدرت به کار می‌برد؛ و اگر چه به آنها پاداشهای مناسب می‌داد، از آنها انتظار موافقت با سیاستهای خود را داشت- بویژه در تحکیم

محاصرهٔ بری که بدان وسیله امیدوار بود انگلیس را مجبور به صلح کند. شاید نیز همکاری آنها قدمی بود در راه وحدت اروپا تحت یک قانون و یک نفر (درهر دو مورد منظور خود او بود) تا باعث ترقی و پیشرفت همگان شود و به جنگهای مربوط به سلسله‌ها یا ملتها پایان بخشد.
از برادر بزرگتر خود ژوزف آغاز کرد، چه وی ضمن مذاکرات با اتریش و انگلستان نسبتاً خوب خدمت کرده بود. کورنوالیس، پس از مذاکره با او در آمین، او را چنین توصیف کرد: «مردی خوش نیت است، اگرچه خیلی با کفایت نیست، . . . حساس، متواضع، آقامنش، . . . منصف و بی‌تعصب است، . . . و پیوستگی نزدیک او با کنسول اول شاید تا حدی مانعی باشد برای آن نیرنگبازی و دسیسه‌ای که وزیر کشور [تالران] از آن به حد کمال برخوردار است.» ژوزف پول را آنقدر دوست می‌داشت که ناپلئون قدرت را؛ در ۱۷۹۸ توانسته بود که در مورتفونتن، نزدیک پاریس، ملکی عالی بخرد و در آنجا از دوستان و نویسندگان و هنرمندان و اعضای عالیرتبه‌ای که به دیدنش می‌آمدند پذیرایی کند. بسیار میل داشت که برادرش او را ولیعهد خود کند، و چون ناپلئون او را به پادشاهی ناپل- یعنی جنوب ایتالیا- گماشت (۳۰ مارس ۱۸۰۶) چندان راضی نشد. فردیناند چهارم پادشاه مخلوع بوربون، با کمک ناوگان بریتانیا به سیسیل چسبیده بود، و ملکه‌اش ماریا کارولینا، به منظور بازگرداندن او به تخت و تاجش، شورشی در خاک ایتالیا برپا کرده بود. ناپلئون چهل هزار سرباز به رهبری ماسنا ورینیه به آنجا فرستاد تا آن شورش را، به هر قیمتی که شده، فرونشانند؛ این عده چنین کردند، آن هم با سبعیتی که خاطرهٔ آن طی نسلها باقی ماند. ژوزف در صدد برآمد که با حکومت معتدل و مهربان خود وفاداری اتباعش را جلب کند، ولی ناپلئون به او اخطار کرد که «فرمانروا، برای استقرار خود، باید کاری کند که مردم از او بیشتر بترسند تا دوستش داشته باشند.» با این حال، داوری نهایی او دربارهٔ ژوزف مساعد بود:
ژوزف کمکی به من نکرد، ولی مرد بسیار خوبی است. . . . صادقانه مرا دوست دارد و تردیدی ندارم که برای خدمت به من حاضر است هرکاری در دنیا انجام دهد. اما صفات او فقط به درد زندگی خصوصی می‌خورد، طبیعتی آرام و مهربان دارد، دارای استعداد و معلومات است؛ رویهمرفته مردی دوست داشتنی است. در انجام وظایف خطیری که به او محول کردم نهایت کوشش خود را به کار برد. نیاتش خوب بود؛ و بنابراین، تقصیر عمده متوجه من است که او را از حد امکانش بالاتر بردم.
برادر دیگر به نام لوسین، که در ۱۷۷۵ تولد یافته بود، مزاجی دمدمی داشت، و اگرچه ناپلئون دارای این خصلت نیز بود، جلو آن را با جاه‌طلبی شدید خود می‌گرفت. ناپلئون از لحاظ رسیدن به مقام کنسولی تا حدی مدیون او بود، زیرا لوسین بود که به عنوان رئیس شورای پانصد نفری نگذاشت که «غاصب» از حمایت قانون محروم شود، و از سربازان خواست که شورا را متفرق کنند، و بدین ترتیب ناپلئون را به پیروزی رساند. سپس، هنگامی که پیشنهاد کرد برادرش به مقام سلطنت برسد، هنوز موقع مقتضی نبود؛ لاجرم ناپلئون، با اعزام او به اسپانیا به عنوان سفیر، وی را از صحنه دور ساخت. در آنجا، لوسین تمام وسایل ممکن را برای افزودن ثروت خود به کار برد، و تا مدتی از ناپلئون ثروتمندتر بود.
پس از بازگشت به پاریس آن ازدواج سیاسی را که ناپلئون توصیه می کرد نپذیرفت، و با زن دلخواه خود ازدواج کرد، و به منظور اقامت در ایتالیا به این کشور رفت. در طی خطرهای حکومت صد روزه به پاریس بازگشت تا در کنار برادر خود بماند. وی دارای استعداد ادبی و طبع شاعری نیز بود و حماسه‌ای طولانی دربارهٔ شارلمانی سرود.
برادر دیگر، لویی، نیز خلق و خویی مخصوص به خود داشت — همراه با درجه‌ای از کفایت و ثبات عقیده- و همین امر باعث می شد که از تحکم برادرش ناراحت شود. ناپلئون هزینهٔ تحصیل او را پرداخت، و او را به عنوان آجودان خود به مصر برد. درآنجا لویی از یک امتیاز سربازی استفاده کرد و سوزاک گرفت، وسپس بر اثر بیحوصلگی حاصر

نشد کاملاً معالجه شود.» در ۱۸۰۲، بنا به تقاضای ژوزفین، ناپلئون لویی را وادار کرد که با اورتانس دوبو آرنه، بر خلاف میلش، ازدواج کند. لویی شوهری بی تربیت بود، و اورتانس همسری بدبخت و بیوفا، که در نتیجهٔ مهربانی و لطفی که از پدر فرضی خود دیده بود قدری لوس شده بود هنگامی که در ۱۵ دسامبر ۱۸۰۲ پسری زایید (ناپلئون-شارل)، شایعاتی منتشر شد مبنی برآنکه کنسول اول پدر آن کودک است؛ و این تهمت ناروا تا آخرین روزهای حیات ناپلئون و اورتانس آنها را رها نکرد. ناپلئون با قبول فرزندی آن طفل تا اندازه‌ای به آن شایعات دامن زد، و از راه مهر او را «ولیعهد ما» نامید ولی آن کودک در پنجسالگی درگذشت. اورتانس تا مدتی به جنون مبتلا شد.در ۱۸۰۴ پسر دیگری آورد که او را ناپلئون — لویی نام نهادند و در ۱۸۰۸ شارل-لویی ناپلئون بوناپارت را زایید که بعدها ناپلئون سوم شد.

در ۵ ژوئن ۱۸۰۶، ناپلئون برادر سختگیر خود را به سلطنت هلند رساند. طولی نکشید که وی به مردم هلند دل بست. وی می‌دانست که چه مقدار از پیشرفت هلند متکی به تجارت با انگلیس و مستعمرات این کشور است؛ و هنگامی که هلندیها روشهایی برای نقض محاصرهٔ بری علیه کالاهای انگلیسی یافتند، لویی از تعقیب آنها خودداری کرد؛ از ناپلئون اصرار و از لویی انکار. از این رو قوای فرانسوی به هلند تاخت؛ لویی استعفا کرد (اول ژوئیهٔ ۱۸۱۰)؛ ناپلئون هلند را به فرانسه ضمیمه کرد و آن را تحت نظارت مستقیم خود قرار داد. لویی به گراتس رفت و به نویسندگی و شاعری پرداخت و در ۱۸۴۶ در لیوورنو درگذشت.

اورتانس در ۱۸۱۰ از لویی جدا شد، و هر ساله مبلغ ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک از ناپلئون برای نگهداری فرزندان خود گرفت. به این مقدار، از سال ۱۸۱۱، مبلغ دیگری در نتیجهٔ رابطه با کنت شارل دوفلائو افزوده شد؛ اما مادام دورموزا می گوید که اورتانس «طبعی فرشته‌وار داشت، ... چقدر صادق، چقدر پاکدل، چقدر از بدی به دور بود.» پس از استعفای اول ناپلئون، به مادر خود در مالمزون پیوست، و در آنجا مورد توجه کامل تزار آلکساندر واقع شد. با لویی هجدهم در برابر چشمان وحشتزدهٔ اعضای خانوادهٔ بوناپارت شام خورد. در بازگشت ناپلئون از جزیرهٔ الب، میزبان او شد. هنگامی که ناپلئون دوباره استعفا کرد، اورتانس در نهان گردنبندی از الماس به او داد که آن را به مبلغ ۸۰۰٬۰۰۰ فرانک خریده بود؛ پس از مرگ ناپلئون در سنت هلن، این گردنبند را زیر بالش او یافتند. ژنرال دومونتولون آن را به اورتانس مسترد کرد و او بدان وسیله از فقر وفاقه نجات یافت. اورتانس در ۱۸۳۷ درگذشت و در کنار آرامگاه مادر خود در روئه به خاک سپرده شد. در آن روزهای بحرانی، در هر زندگی چندین زندگی بود.

ژروم بوناپارت، که جوانتر از سایر برادران بود، زندگیها و همسرهای خود را میان دو نیمکره تقسیم کرد. وی در ۱۷۸۴ به دنیا آمد، در شانزدهسالگی به خدمت در گارد کنسولی فراخوانده شد، در دوئل جنگید، زخم برداشت، به نیروی دریایی تبعید شد، به عیش و عشرت پرداخت و برای پرداخت هزینهٔ آن از بورین وام گرفت. بورین نیز برای وصول وامهای دریافت نشده صورت حسابی برای ناپلئون فرستاد. هنگامی که ژروم در برست مبلغ ۱۷٬۰۰۰ فرانک مطالبه کرد، ناپلئون به او نوشت:

آقای ناوبان دوم، نامهٔ شما را دریافت داشتم، و منتظرم بشنوم که بر روی رزمنا و خود پیشه‌ای می‌آموزید که آن را راه افتخار خود می دانید. اگر در جوانی بمیرید، تفکرات تسلی‌بخشی خواهم‌داشت، ولی اگر به شصت سالگی برسید بی آنکه به میهن خود خدمتی کرده یا بی آنکه خاطرات شرافتمندانه‌ای به جای نهاده باشید، بهتر است که اصلاً زندگی نمی کردید.

ژروم در هند غربی از نیروی دریایی بیرون آمد، به بالتیمور رفت، و در آنجا در ۱۸۰۳ در نوزدهسالگی با الیزابت پترسن، دختر بازرگانی محلی ازدواج کرد. هنگامی که او را به اروپا آورد، یک دادگاه فرانسوی به دلیل صغیر بودن این زن و شوهر از تصدیق ازدواجشان خودداری کرد، و ناپلئون جلو ورود آن زن را به فرانسه گرفت. الیزابت به

انگلیس رفت و در آنجا کودکی زایید که او را ژروم ناپلئون بوناپارت نام نهاد. سپس به آمریکا بازگشت و از طرف ناپلئون کمک هزینه دریافت داشت، و مادر بزرگ چارلزجوزف بوناپارت شد که، در زمان تئودور روزولت، به مقام وزارت نیروی دریایی آمریکا رسید.

ژروم در ارتش فرانسه به مقامی نایل آمد و در مبارزات ۱۸۰۶- ۱۸۰۷ از خود دلیریها نشان داد و چندین قلعهٔ پروسیها را تصرف کرد. ناپلئون به پاداش این عمل پادشاهی وستفالن را-که ترکیبی بود از مناطقی که از پروس هانوور و هسن- کاسل گرفته شده بود — به او بخشید. آنگاه برای آنکه شامهٔ او را با عطر و بوی پادشاهی آشنا کند، شاهزاده خانم کاترین، دختر پادشاه وورتمبرگ، را برای برای او به زنی گرفت. در ۱۵ نوامبر ۱۸۰۷ ناپلئون نامه‌ای به ژروم نوشت که روحیهٔ فرمانروایی است که هنوز پایبند قانون اساسی می باشد:

به ضمیمه، قانون اساسی را که برای کشورتان تهیه شده است می فرستم. این قانون شامل شرایطی است که براساس آن از همهٔ حقوق پیروزی، و همهٔ ادعاهایی که دربارهٔ کشور شما داشته‌ام، چشم می پوشم. باید آن را صادقانه رعایت کنید... به حرف کسانی گوش ندهید که می گویند اتباعتان آنچنان به بردگی خوگرفته‌اند که به سبب سودهایی که به آنها می رسانید از شما سپاسگزار نخواهند بود. در کشور سلطنتی وستفالن، آدم با هوش بیش از آن است که عده‌ای می‌خواهند که شما باور کنید؛ و تخت شما هرگز استوار نخواهد شد مگر بر پایهٔ اعتماد و محبت افراد عادی. آنچه مردم آلمان بیصبرانه از شما می‌خواهند این است که مردانی که فاقد مقام موروثی هستند ولی دارای استعداد و کفایت قابل توجه می‌باشند، به طور متساوی از الطاف و شغلهای شما بهره مند شوند، و هر گونه آثار سرفداری، یا سلسله مراتب فئودالی میان پادشاه و پایینرین طبقه اتباع شما از میان برود. مزایای قانون نامهٔ ناپلئون، محاکمات، علنی، و برقراری هیئتهای منصفه، باید از جنبه‌های حکومت شما باشد... برای بسط و تحکیم سلطنت شما من بیشتر متکی به این جنبه‌ها هستم تا به درخشانترین پیروزیها. مایلم که اتباع شما به اندازه‌ای از آزادی، برابری، و پیشرفت برخوردار شوند که تا این تاریخ مردم آلمان از آن خبر نداشته‌اند... چنین روش حکومتی سد محکمتری میان شما و پروس خواهدبود تا رودخانهٔ الب، قلعه‌ها، و حمایت فرانسه .

ژروم در بیست و سه سالگی خیلی جوان بود که قدر این نصایح را بداند. وی که داری آن تسلط بر نفس و داوری متین جهت حکومت نبود، شیفته عظمت و تجمل شد؛ وزیران خود را به منزلهٔ افراد زیر دست و پست دانست؛ سیاستی خارجی مخصوص به خود در پیش گرفت؛ و برادر خود را که معیار کارش قارهٔ اروپا بود آزرده خاطر ساخت. هنگامی که ناپلئون در نبرد اساسی لایپزیگ شکست خورد (۱۸۱۳)، ژروم نتوانست «اتباع» خود را جهت دفاع از امپراطوری وفادار نگاه دارد؛ دولتش منقرض شد، و ژروم به فرانسه گریخت. بعدها به بردارش و واترلو دلیرانه کمک کرد، و سپس نزد پدر زنش در وورتمبرگ پناهنده شد. آن قدر عمر کرد که در زمان برادرزاده‌اش، ناپلئون سوم، به ریاست سنا برسد، واین اقبال را داشت که در دورهٔ اعتلای قلمرو فانی دیگری بدرود حیات گوید (۱۸۶۰).

اوژن دوبو آرنه شاگرد بهتری بود. در زمان ازدواج ناپلئون با مادرش، جوانی پانزدهساله و دوست داشتنی بود. درآغاز، آن ژنرال چابک را مزاحم و مخل می‌دانست، ولی بزودی مورد الطاف و توجه روز افزون ناپلئون قرارگرفت. هنگامی که به عنوان آجودان آن جهانگشای طوفان مانند به ایتالیا و مصر برده شد، در خود احساس غرور کرد. در زمانی که از بیوفایی مادرش خبر یافت، احساساتش میان آن زن و شوهر تقسیم شد؛ اشکهای او وحدت آنان را به قرار ساخت، و ازآن به بعد رابطهٔ وفاداری میان پدر خوانده و فرزند خوانده هرگز قطع نشد. در ۷ ژوئن ۱۸۰۵، ناپلئون اوژن را نایب السلطنهٔ ایتالیا کرد، ولی چون دید که مسئولیتی برگردن آن جوان بیست و چهارساله گذاشته است، مجموعه‌ای از نصایح و آداب ملکداری برایش فرستاد:

با سپردن کشور سلطنتی ایتالیای خودمان به شما، دلیلی نشان داده‌ایم از احترامی که رفتار شما در ما برانگیخته است. ولی شما هنوز در سنی هستید که نمی‌توانید فساد قلب بشر را درک کنید؛ بنابراین به شما توصیه کنم که محتاط و مراقب باشید. اتباع ایتالیایی ما طبیعتاً از اتباع فرانسوی ما مکارترند. تنها راه حفظ احترام آنها و خدمت در جهت سعادتشان این است که به کسی کاملاً اعتماد نکنید، و هرگز عقیدهٔ واقعی خود را دربارهٔ وزیران و کارمندان عالیرتبهٔ دربار به کسی نگویید. ریا و تقیه، که طبیعتاً در سن بالغتری در کار می‌آید، باید درسن شما مورد تأکید قرار گیرد و به حساب آید... در هر مقامی، غیر از نیابت سلطنت ایتالیا، می‌توانید افتخار کنید که فرانسوی هستید؛ ولی در این مقام باید آن را فراموش کنید، و اگر مردم ایتالیا باور نکنند که آنها را دوست دارید، باید بدانید که شکست خورده اید. آنها می‌دانند که عشق بدون احترام وجود ندارد. زبانشان را فرا گیرید؛ با مردم معاشرت کنید؛ به عنوان توجه مخصوص، آنها را برای وظایف عمومی برگزینید.

هر چه کمتر حرف بزنید بهتر است؛ برای شرکت در مباحثات رسمی، به اندازهٔ کافی تربیت نشده اید و به حد لزوم اطلاعات ندارید. طرز گوش دادن را یاد بگیرید، و به خاطر داشته باشید که سکوت غالباً به اندازهٔ اظهار فضل مؤثر است. از هر جهت از من تقلید نکنید، احتیاج به خودداری بیشتری دارید. ریاست شورای دولتی را به عهده نگیرید؛ به اندازهٔ کافی تجربه ندارید که این کار را به طور موفقیت آمیز انجام دهید...

در حال، هرگز آنجا به سخنرانی نپردازید. ... بی‌درنگ خواهند دید که برای بحث درباره امور کفایت ندارید. تا زمانی که فرمانروایی زبان خود را نگاه می‌دارد، قدرت او نامعلوم است؛ هرگز نباید حرف بزند مگر آنکه بداند که قادرترین فرد در جلسه است... آخرین نکته: نادرستی را بیرحمانه مجازات کنید... اوژن انتظارات امپراطور را بر آورد: با کمک وزیران خود به اوضاع مالی سروسامانی بخشید؛ خدمات عمومی را اصلاح کرد؛ راه ساخت؛ قانون‌نامهٔ ناپلئون را به کار برد، و ارتش ایتالیا را با شجاعت معمول خود و مهارتی روز افزون رهبری کرد. امپراطور که از کار او راضی بود درسال ۱۸۰۷ با او دیدار کرد، و از این فرصت با صدور «فرمان میلان» استفاده کرد تا با مقررات سخت در برابر دستور شورای سلطنتی انگلستان- که بر طبق آن کشتیهای بیطرف باید، قبل ازآنکه راه قارهٔ اروپا را در پیش گیرند در یک بندر انگلیسی لنگر بیندازند- عکس‌العمل نشان دهد. اوژن نهایت سعی خود را در راه دشوار اجرای محاصرهٔ بری به کار برد. در همهٔ جنگها و استعفاها، وفاداری خود را به ناپلئون حفظ کرد و سه سال بعد از فوت پدر اختیاری خود درگذشت (۱۸۲۴). ستندال در کتاب صومعه پارما بکرات ازخاطرهٔ فراموش نشدنی دوران سلطنت وی در ایتالیا یاد کرده است.

ناپلئون که مقدار متصرفاتش بیش از تعداد برادرانش بود، به خواهرانش نیز زمینهایی بخشید. به الیزا (ماریاآنا) و شوهر مهربانش فلیچه با تچوککی شاهزاده‌نشینهای پیومبینو و لوکارا داد؛ وی در آنجا برای کارهای عمومی پول خرج کرد؛ ادبیات و هنر را سرپرستی نمود؛ وبه تشویق پاگانینی پرداخت، به طوری که در سال ۱۸۰۹ ناپلئون او را مهیندوشس توسکانا کرد وآن زن در آنجا سرسختانه نیکوکاری خود را همچنان ادامه داد.

پولین بوناپارت، که ناپلئون او را زیباترین زن روزگار خود می‌دانست، نمی‌توانست زیباییهای خود را محدود به یک بستر کند. در هفده سالگی (۱۷۹۷) با ژنرال شارل لوکلر ازدواج کرد؛ چهارسال بعد - شاید برای جلوگیری از سبکسری او — ناپلئون به او دستور داد که شوهرش را در سفر سن — دومینیگ درجنگ علیه توسن لوورتور همراهی کند؛ لوکلر در آنجا براثر ابتلا به تب زرد درگذشت؛ پولین با جنازهٔ او به اروپا بازگشت، در حالی که از زیبایی افسانه وارش در نتیجهٔ تب کاسته شده بود. در ۱۸۰۳ با پرنس کامیلو بورگزه ازدواج کرد، ولی بزودی راه و رسم بیوفایی پیش گرفت، و کامیلو برای تسلی خاطر به آغوش معشوقه‌ای پناه برد. ناپلئون از دایی خود و او به نام کاردینال فش خواهش کرد که به ملامت او بپردازد، و به او گفت: «از طرف من به او بگویید که مثل سابق زیبا نیست، و چند سال

دیگر کمتر زیبا خواهد بود، در صورتی که می‌تواند خوب باشد و سرتاسر عمر مورد احترام بماند.» پولین، که تأدیب نشده بود، از شاهزاده جدا شد، و خانهٔ مجلل خود را بر روی افراد عشرت طلب گشود. ناپلئون او را دوشس گواستالا (در ایالت ردجوامیلیا در ایتالیا) کرد، ولی او ترجیح داد که مقر خود را در پاریس قرار دهد. ناپلئون که شیفتهٔ قیافه و روش و طبیعت خوب او شده بود. تخطیهای او را تحمل می‌کرد؛ تا اینکه در آینه دید که ادای ملکه ماری لویز را در می‌آورد. از این رو وی را به ایتالیا تبعید کرد، و او در آنجا پس از چندی سالنی دایر کرد. بعدها (چنانکه خواهیم دید) در مصایب به کمک او شتافت. در ۱۸۲۵ به شوهر خود پیوست، و در آغوشش جان داد. وی گفته بود: «با این همه، پولین مهربانترین مخلوق عالم بود.» کارولین تقریباً به همان اندازه زیبا، ولی در اواخر عمر زیانکارتر بود. گفته‌اند که پوستش مثل اطلس صورتی بود. «بازوان، دستها، و پاهایش در حد کمال؛ و از این بابت شبیه همهٔ اعضای خانوادهٔ بوناپارت بود.» در هفدهسالگی (۱۷۹۹) با ژوآشم مورا، سرداری که پیش از آن در نبردهای مصر و ایتالیا شهرتی به هم رسانده بود، ازدواج کرد؛ وبه سبب همین خدمات و اقدام حیاتی او در مارنگو ناپلئون او را مهیندوک برگ و کلو کرد. هنگامی که در پایتخت خود دوسلدرف سرگرم بود، کارولین در پاریس ماند و چنان با ژنرال ژونو گرم گرفت که ناپلئون او را به بوردو فرستاد. مورا برای باز یافتن همسر خود به پاریس مراجعت کرد، ولی جنگ، مورد علاقهٔ او و خطر، کار ذوقی او بود. کارولین در غیبتهای مکرر او در صحنهٔ جنگ، ادارهٔ امور دوکنشین را به عهده گرفت، و کارها را چنان به خوبی تمشیت داد که غیبت مورا غیر از لباسهای مجللش احساس نمی‌شد.
بالاتر از این برادران و خواهران شهوت پرست، مادرشان لتیتسیا محکم و اغفال ناشده و تباهی ناپذیر نشسته بود. این زن، با غرور شدید و تاثر سخت، در پیروزیها و مصایب آنها سهیم بود. در ۱۸۰۶ ناپلئون مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ فرانک فوق‌العادهٔ سالانه برایش معین کرد. همچنین خانه‌ای زیبا با مستخدمان بسیار در پاریس در اختیارش گذاشت، ولی او با صرفه‌جویی عادی خود می‌زیست و می‌گفت که با توجه به بخت برگشتگی احتمالی ناپلئون پس انداز می‌کند. به او مادام‌مر (بانوی مادر) خطاب می‌کردند، و اگرچه خودداری نفوذ سیاسی بود به دنبالش نمی‌گشت. همراه پسر خود به جزیرهٔ الب رفت و بازگشت، وبا اضطراب و دعا خواندن ناظر واقعهٔ هیجان‌انگیز صد روزه بود. در ۱۸۱۸ از دولتهای بزرگ خواست که مردی را، که در این زمان به سبب بیماری، خطری برای آنها نداشت از سنت‌هلن آزاد کنند ولی جوابی به او داده نشد. ولی مرگ ناپلئون، الیزا، پولین و چند تن از نوادگان خود را با خونسردی عادی خود تحمل کرد، و در ۱۸۳۶ در سن هشتاد و شش سالگی درگذشت. زن به این می‌گویند! علت اینکه سلطهٔ این خانواده دوام نیافت تا اندازه‌ای معلول این واقعیت بود که بر نیازهای اقوام تابع تکیه نداشت، و همچنین به این سبب که هر کدام از آن فرمانروایان (غیر از اوژن) تکرو بودند، و عقاید و امیال خود را داشتند- ناپلئون بیش از همه این طور بود. ناپلئون، اول به فکر قدرت خود بود، و قوانینی وضع کرد که در مقایسه با دستگاه فئودالیته‌ای که بی‌اثر شده بود عالی به نظر می‌آمد؛ ولی با سختگیریهای مالی و نظامی خود آنها را محدود و ضعیف کرد. اگر چه فئودالیته (ملوک الطوایفی) را از بین برد، فئودالیتهٔ دیگری را بنیاد نهاد که ویژهٔ خود او بود. برادران وخواهران خود را تیولداران عطای خود می‌شمرد، و بنابر این از آنها می‌خواست که رعایای مطیعی باشند؛ درزمان جنگ، سرباز برایش تهیه کنند؛ و در زمان صلح، مالیات. وی عقیدهٔ خود را دربارهٔ این وضع چنین توضیح می‌داد که تقریباً همهٔ سرزمینهایی که بدین ترتیب اداره می‌شد در جنگهایی به دست آمده بود که دولتهای بزرگ او را مجبور به شرکت در آنها کرده بودند؛ بنابراین سرزمینهای مزبور تابع «قوانین» جنگی بودند، و می‌بایستی خود را خوشبخت بدانند که از قوانین کاملاً جدید فرانسه وحکومت مهربان مردی مستبد ولی روشنفکر استفاده می‌کنند. اما در مورد خانواده‌اش، موضوع را با تأثر در سنت هلن اجمالاً چنین بیان کرد:

بسیار روشن است که خانواده ام به من زیاد کمک نمی‌کردند... دربارهٔ قدرت اخلاقیم حرفهای زیادی زده‌اند، ولی من به طرز قابل ملامتی نسبت به خانواده‌ام ضعیف بودم. و آنها از این وضع بخوبی خبر داشتند، پس از آنکه اولین طوفان مقاومتم فرو می‌نشست، پشتکاری و سماجت آنها همیشه فائق می‌آمد، و با من هر چه می‌خواستند می‌کردند، در این مورد اشتباهات بزرگی کردم، اگر هر یک از آنها انگیزهٔ مشترکی به توده‌هایی داده بودند که ادارهٔ امورشان را به آنها سپرده بودم، می‌توانستیم به اتفاق یکدیگر تا قطبهای زمین برویم؛ همه چیز در مقابل ما سقوط می‌کرد؛ می‌توانستیم که صورت کره را عوض کنیم. من سعادت چنگیزخان را نداشتم که دارای چهار پسر بود، و هیچ یک از آنها رقابتی بهتر از این نمی‌شناخت که به او صادقانه خدمت کند. هرگاه یکی از برادرانم را به سلطنت می‌رساندم. فوراً خود را پادشاه «براثر لطف خداوند» می‌دانست؛ و این عبارت کاملاً مسری شده بود. وی دیگر آن جانشینی نبود که بتوانم به او اعتماد کنم؛ به صورت دشمنی بود که می‌بایستی از او برحذر باشم. کوششهای او کمکی به کوششهای من نمی‌کرد ولی در جهت استقلال خود او به عمل می‌آمد... برادرانم در واقع مرا به منزله مانعی می‌دانستند... بیچاره‌ها! وقتی که شکست خوردم، دشمنان خلع آنها را بزور نخواستند وحتی آن را بر زبان نیاوردند [زیرا خلع آنها خود به خود انجام گرفت]؛ و حالا هیچ یک از آنها قادر به برانگیختن نهضتی ملی نیست. آنها که با زحمت من در پناه قرار گرفته بودند، از نعمتهای سلطنت بهره‌مند شدند، بار را من به تنهایی می‌کشیدم.

ناپلئون پس از آنکه شاهزاده نشینهایی را فتح کرد که شمار آنها از شمار شاهزاده و شاهزاده خانمهای همخونش بیشتر بود، محلهایی را که از لحاظ سوق الجیشی اهمیت زیادی نداشتند به سرداران یا سایر خدمتکاران خود سپرد. از این رو مارشال برتیه استان نوشاتل را دریافت داشت؛ کامباسرس فرمانروای پارما شد و لوبرون دوک پیاچنتسا. از سایر ایالات ایتالیا، دو کنشینهای کوچکی را جدا کردند؛ فوشه دوک اوترانتو شد و ساواری دوک روویگو. سرانجام، ناپلئون امیدوار بود که قسمتهای تجزیه شدهٔ ایتالیا را به صورت یک کشور درآورد و آن را به منزلهٔ واحدی در یک فدراسیون اروپایی، تحت رهبری فرانسه وسلسلهٔ خود، وارد کند — آن هم به شرطی که آن واحدها، که به اختلافات خود افتخار می‌کردند و به مقام یکدیگر حسد می‌بردند، می‌توانستند این تصورات باطل را که موجب پایداری آنها می‌شد در نوعی کلیت از بین ببرند و تا حدی آماده باشند که بگذارند دولتی دور دست و بیگانه قوانین آنها را بنویسد و تجارتشان را تنظیم کند!

II– جنگ اول شبه جزیره: ۱۸ اکتبر ۱۸۰۷ – ۲۱ اوت ۱۸۰۸

تا سال ۱۸۰۷ تقریباً همهٔ قارهٔ اروپا از «فرمان برلین» اطاعت می‌کرد. اتریش در ۱۸ اکتبر ۱۸۰۷ به محاصرهٔ بری پیوست؛ دستگاه پاپی زبان به اعتراض گشود ولی در ۱۲ دسامبر آن را امضا کرد. ترکیهٔ عثمانی ناراضی بود،ولی بر اثر همکاری مداوم روسیه و فرانسه ممکن بود که مجبور به اطاعت شود. پرتغال متحد انگلیس بود، ولی از طرف شرق محدود به اسپانیا می‌شد که از لحاظ تاریخی در نتیجهٔ پیوستگی خانوادهٔ بوربون در آن کشور، متعهد به رعایت محاصره بود، و از لحاظ نظامی (ظاهراً) در اختیار ناپلئون قرار داشت. امپراطور تصور می‌کرد که شاید کاری بتوان انجام داد- ولو اینکه از طریق اسپانیا بگذرد- تا پرتغال را، علی‌رغم کشتیهای جنگی انگلیس که بنادر آن را تحت نظر داشتند و با وجود عمال بریتانیا که برتجارت آن کشور نظارت می‌کردند به اطاعت خویش وادارد.

در ۱۹ ژوئیهٔ ۱۸۰۷، ناپلئون به دولت پرتغال اطلاع داد که باید بنادر خود را بر روی کالاهای انگلیسی ببندد. پرتغال نپذیرفت. در ۱۸ اکتبر لشکری فرانسوی مرکب از بیست هزارتن، که بیشتر آنها سربازان بی‌تجربه بودند، به رهبری آندوش ژونو از رودخانهٔ بیداسوا گذشتند و وارد اسپانیا شدند. مردم و دولت ازآنها استقبال کردند، زیرا مردم امیدوار بودند که ناپلئون پادشاه آنها را از دست وزیری خائن نجات خواهد داد، و آن وزیر انتظار داشت که ناپلئون در ازای همکاری او وی را در تجزیهٔ پرتغال سهیم کند.

دورهٔ درخشان عصر روشنگری در اسپانیا با مرگ (۱۷۸۸) کارلوس سوم به پایان رسیده بود. فرزندش کارلوس چهارم که در این هنگام شصت ساله بود اگر چه حسن نیت داشت، از لحاظ فعالیت و فراست ضعیف بود؛ در تابلو معروف گویا به نام کارلوس چهارم و خانواده‌اش، پادشاه به طور محسوس به خوردن بیشتر علاقه‌مند است تا به تفکر، و ملکه ماریالویسا بیشتر قیافهٔ مردی را دارد تا صورت زنی را. ولی ماریا از آنجا که زن بود، و از شوهر مطیع خود رضایت نداشت، آغوش خود را به روی مانوئل دو گوذوی گشود و او را که افسرگارد سلطنتی بود وزیر اعظم کرد. مردم اسپانیا، که از لحاظ جنسی اخلاقی‌ترین مردم اروپا هستند، از این رابطه به وحشت افتادند، ولی گوذوی که تأدیب نشده بود فکر تصرف پرتغال را درسر می‌پروارنید و می‌خواست که اگر به تخت و تاجی نرسد لااقل دو کنشینی به دست آرد. وی در فکر دریافت کمک از طرف ناپلئون بود- گویا فراموش کرده بود که در ۱۸۰۶ حاضر شده بود به کمک پروس که درصدد جنگ علیه فرانسه بود بشتابد. ناپلئون آرزوهای گوذوی را تأیید و تشویق کرد، و در فونتنبلو عهدنامه‌ای برای «فتح و اشغال پرتغال» به امضا رساند (۱۷ اکتبر ۱۸۰۷). به موجب این عهدنامه مقرر شد که نواحی شمال غربی به پرتغال، به انضمام پورتو، تیول ملکهٔ اسپانیا باشد؛ استانهای آلگاروا و آلنتژو در جنوب به گوذوی تعلق گیرد؛ قسمت مرکزی، به انضمام لیسبون، تا اطلاع ثانوی تحت نظارت فرانسه باقی بماند. در مادهٔ ۱۳ عهدنامه آمده بود: «چنین مفهوم می‌شود که طرفین عالی مقام متعاهد جزایر، مستعمرات، و سایر متصرفات دریایی پرتغال را به طور متساوی میان خود تقسیم خواهند کرد.»بر طبق چند مادهٔ سری تصریح شده بود که هشت هزار پیاده نظام وسه هزار سواره نظام اسپانیایی به نیروهای ژونو، مأمور تصرف پرتغال، خواهند پیوست.

خانوادهٔ سلطنتی پرتغال، که در برابر این قوای مرکب قادر به مقاومت نبود، بر کشتی سوار شده، به برزیل رفت. در ۳۰ نوامبر، ژونو وارد لیسبون شد؛ فتح پرتغال به نظر کامل می‌آمد. وی برای پرداخت هزینهٔ عملیات لشکر کشی خود غرامتی به مبلغ ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک بر اتباع جدید خویش تحمیل کرد. ناپلئون ظاهراً به منظور کمک به ژونو در صورت لشکرکشی انگلیسیها به پرتغال، و باطناً برای مقاصد بزرگتری، سه لشکر دیگر به اسپانیا فرستاد، و آنها را تحت فرماندهی واحد مورا گذاشته به او دستور داد که بعضی از نقاط سوق الجیشی مجاور مادرید را تصرف کند.

اختلافات در داخل دولت اسپانیا به سود ناپلئون تمام شد. فردیناند، ولیعهد بیست‌وسه‌ساله، که می‌ترسید گوذوی مانع از رسیدن او به تاج و تخت شود، در توطئه‌ای به منظور سرنگون کردن آن وزیر مورد توجه شرکت جست.گوذوی این نقشه را کشف کرده، فردیناند و حامیان او را به زندان افکند (۲۷ اکتبر)، و در صدد محاکمهٔ آنها به علت خیانت بر آمد. دوماه بعد، چون خبر یافت که مورا به پیش می‌آید وممکن است خواهان آزادی زندانیان شود، آنها را آزاد کرد، و آماده شد تا همراه شاه و ملکه به آمریکا بگریزد. از این رو مردم شهر سر به شورش برداشتند (۱۷ مارس ۱۸۰۸)؛ گوذوی اسیر و زندانی شد. پادشاه مبهوت به سود پسر خود از سلطنت کناره گرفت. مورا، بنا به دستور ناپلئون، باقوای فرانسوی وارد مادرید شد (۲۳ مارس)، گوذوی را آزاد ساخت، و از شناسایی فردیناند به عنوان پادشاه امتناع ورزید. کارلوس استعفای خود را لغو کرد، هرج و مرج بالاگرفت. تالران به ناپلئون توصیه کرد که تخت و تاج اسپانیا را متصرف شود.

ناپلئون از این فرصت- که احتمالاً خود آن را به وجود آورده بود- استفاده کرد. وی هم از کارلوس چهارم و هم از فردیناند هفتم دعوت کرد که در بایون (در حدود سی کیلومتری شمال مرز اسپانیا و فرانسه)، به منظور بازگرداندن نظم و ثبات در دولت اسپانیا، با وی ملاقات کنند. امپراطور در ۱۴ آوریل وارد شد، و فردیناند در ۲۰ آوریل. ناپلئون آن جوان و مشاورش، کانون خوان کانون خوان اسکوییکویز، را به ناهار دعوت کرد، و به این نتیجه رسید که آن جوان از لحاظ احساسات و عقل آنقدر بالغ نیست که هیجانات مردم جلوگیری کند و اسپانیا را به صورت متحد سودمندی برای فرانسه نگاه دارد. وی این نتیجه‌گیری را با اسکوییکویز در میان نهاد، و او نیز با اکراه آن را به اطلاع فردیناند

رسانید. ولیعهد اعتراض‌کنان گفت که وی تاج و تخت را بر اثر استعفای پدر خود به دست آورده است، وقاصدانی به مادرید فرستاد تا به حامیان خود بگوید که در برابر قدرت ناپلئون عاجز است. این قاصدان را گرفتند و گزارشهای آنان را نزد امپراطور آوردند؛ با وجود این، اخبار مربوط به وضع فردیناند به پایتخت اسپانیا رسید. چون شایع شد که کارلوس چهارم ملکه، و گوذوی در ۳۰ آوریل به بایون رسیده و موراکه در مادرید به حکمروایی مشغول بود مأمور شده است که برادر پادشاه و پسر جوانتر و دخترش را به بایون بفرستد، مردم بدگمان شدند که مبادا ناپلئون بخواهد به سلطنت سلسلهٔ بوربون در اسپانیا خاتمه دهد. در ۲ مه ۱۸۰۸ — روزی که از مدتها پیش در تاریخ اسپانیا به عنوان دوس دومایو (دوم مه) شهرت یافته است - گروهی خشمگین در برابر قصر سلطنتی گرد آمدند و کوشیدند که از حرکت شاهزاده و شاهزاده خانم جلوگیری کنند. اینان به طرف سربازان فرانسه که از کالسکهٔ سلطنتی حفاظت می‌کردند سنگ انداختند؛ گفته شد که بعضی از این سربازان را قطعه قطعه کردند، مورا به سربازان خود دستور دادکه به مردم تیراندازی کنند تا متفرق شوند. چنین کردند، و گویا —نقاش- این منظره را با قدرت تمام نشان داده و به یادگار نهاده است. شورش در مادرید فرونشست، ولی در سراسر اسپانیا بالا گرفت.

هنگامی که گزارش این شورش دربایون به ناپلئون رسید (۵مه)، هم کارلوس و هم فردیناند را به حضور خواست، و با حالت عصبانی ساختگی و حساب شدهٔ خود آنها را ملامت کرد که چرا گذاشته‌اند اسپانیا بر اثر بیکفایتی آنها به هرج و مرجی گرفتار و تبدیل به صورت متحد غیر قابل اعتمادی برای فرانسه بشود. پدر و مادر، فرزند را به باد ملامت و ناسزا گرفتند و او را متهم به طرح قتل پدر کردند. ناپلئون به آن جوان وحشتزده تا ساعت یازده شب مهلت داد که استعفا کند، و در صورت امتناع، به پدر و مادرش سپرده خواهد شد تا او را به زندان اندازند و به سبب خیانت محاکمه کنند. فردیناند تسلیم شد، و تاج و تخت را به پدر خود بازگردانید. کارلوس هم که بیشتر مشتاق امنیت و آرامش بود تا قدرت، سلطنت را به ناپلئون تقدیم کرد، و او آن را به برادرش لویی واگذاشت که نپذیرفت؛ سپس آن را به ژروم بخشید که به این مقام خطرناک چندان علاقه‌ای نداشت؛ و سرانجام آن را به ژوزف داد که در واقع اجباراً آن را پذیرفت. کارلوس، ماریالویسا، و گوذوی را به مارسی فرستاند تا درجایی راحت و زیرنظر محافظان بگذرانند. فردیناند و برادرش را با عواید کافی آرام کردند، و تالران مأمور شد که آنها را در قصر والانسه در رفاه و امنیت نگاه دارد. سپس ناپلئون چون احساس می‌کرد که معاملهٔ سودمندی انجام داده است باتأنی به پاریس بازگشت، در حالی که در هر قدم، به عنوان فرمانروای شکست ناپذیر اروپا، مورد استقبال قرار می‌گرفت.

مورا که انتظار داشت پادشاه اسپانیا شود با خشم وغضب برای تصدی جانشینی ژوزف به عنوان پادشاه ناپل به این شهر رفت. ژوزف پس از توقف کوتاهی در بایون در ۱۰ ژوئن ۱۸۰۸ وارد مادرید شد. وی به ناپل خوگرفته بود، و در اسپانیای عبوس و پرهیزگار، فقدان آن لذت زندگی را احساس می‌کرد که در ایتالیا باعث آرامش روح قابل اشتعال مردمان جنوب می‌شد. وی یک قانون اساسی نیمه‌آزادیخواهانه‌ای به اسپانیا آورد که توسط ناپلئون بسرعت تنظیم شده بود و دارای قسمت اعظم مواد قانون‌نامهٔ ناپلئون بود، ولی در آن (همان گونه که کارلوس چهارم اصرار کرده بود) آیین کاتولیک به‌عنوان تنها مذهب اسپانیا شناخته شده بود. ژوزف نخست کوشید که فرمانروایی محبوب باشد. بسیاری از آزادیخواهان اسپانیا از او طرفداری کردند؛ اشراف کناره گزیدند؛ و روحانیان او را فردی می‌دانستند که واقعاً علاقه‌ای به مذهب ندارد؛ و عوام از این خبر متوحش شدند که ناپلئون سلسلهٔ آنها را، که کلیسا به آن برکت داده بود، منقرض کرده و مردی را برجای آن نهاده است که شاید یک کلمه اسپانیایی نداند، و کاملاً فاقد قدرت رهبری در آن زمان است.

خشم مردم بسرعت تشدید می‌شد: خشمی که ابتدا به صورت چهره‌هایی عبوس و درهم جلوه می‌کرد، بر زبانها جاری، و مآلا به صورت شورشی ظاهر شد. دسته‌های کشاورزان در صدها محل قیام کرده، خود را سلاحهای کهن و

چاقوهای تیزی مسلح کردند؛ هر خانه به صورت زرادخانه، و هر جبه به صورت دامی درآمد. آنان هر سرباز فرانسوی را که از سربازخانه یا جوخهٔ خود دور می‌ماند هدف قرارمی‌دادند. روحانیان اسپانیایی در برابر تفنگهای فرانسوی صلیبهای خود را برمی‌افراشتند، و ژوزف را مردی «لوتری، فراماسون، و بیدین» دانستند و جماعات مسیحی را «به نام خداوند، مادر معصومش، و یوسف مقدس» به شورش فراخواندند.

خشم مردم بالا گرفت و منجر به قطع عضو، اخته کردن، به صلیب کشیدن، گردن زدن، به دار آویختن، و به میخ کشیدن شد- چنانکه گویا آن، را در تابلو معروف به مصائب جنگ نشان داده است. لشکریان اسپانیا صفوف خود را دوباره منظم کرده به شورشیان پیوستند؛ آتشبارهای آنان پادگانهای پراکندهٔ فرانسویان را که سربازانی اندک داشتند در هم کوبیدند. اینان بمراتب بهتر از افسران فرانسوی کار می‌کردند، چه هم با زمین آشنایی داشتند و هم مواجه با کمبود نفرات، تجهیزات و تازه کار بودن افراد نبودند. در بایلن (در شمال شرقی قرطبه یا کورذووا) در ۲۰ ژوئیهٔ ۱۸۰۸ دو لشکر فرانسوی، که به اشتباه تصور می کردند در محاصرهٔ قوای برتری درآمده‌ان،د ضمن یکی از شرم آورترین شکستهای تاریخ تسلیم شدند: ۲۲،۸۰۰ نفر به اسارت درآمدند، و درجزیرهٔ کوچک کابررا زندانی شدند؛ بسیاری از آنها بر اثر کمبود غذا و شیوع بیماری درگذشتند. ژوزف و بقیهٔ نیروها که از کمک نظامی عمدهٔ قوایش محروم مانده بودند از مادرید عقبنشینی کردند و در خطی دفاعی در طول رودخانهٔ ابرو در ۲۵۰ کیلومتری شمال شرقی پایتخت مستقر شدند. در این ضمن دولت انگلیس، با این امیدواری که باقیماندهٔ نیروی رو به زوال ژونو در لیسبون دیگر از طرف اسپانیا تقویت نخواهد شد، سر آرثر ولزلی (دیوک آو ولینگتن آینده) را با یک ناوگان و یک ارتش به پرتغال فرستاد. وی در اول ژوئیهٔ ۱۸۰۸ سربازان خود را در مصب رودخانهٔ موندگو پیاده کرد، و بزودی گروههایی از پیاده نظام پرتغالی به او پیوستند.

ژونو، که به جای آماده نگاهداشتن سربازانش به عیش و نوش و استراحت پرداخته بود، با ۱۳،۰۰۰ سرباز وظیفه از لیسبون بیرون آمد و در ویمیرو با ۱۹،۰۰۰سرباز ولزلی مواجه شد (۲۱ اوت ۱۸۰۸) و شکستی سخت خورد. پرتغال دوباره متحد انگلیس شد، و حملهٔ فرانسه به شبه جزیرهٔ ایبری ظاهراً به صورت شکستی کامل درآمد.

ناپلئون پس از دیدار پیروزمندانهٔ خود ازایالات غربی، هنگامی که در ۱۴ اوت ۱۸۰۸ به پاریس رسید، دریافت که دشمنان سنتی او از شکستهای فرانسه اظهار شادی می‌کنند، و در صددند که اتحادیهٔ دیگری علیه این نابودکنندهٔ ملتها که خود اکنون قابل شکست به نظر می‌رسید تشکیل دهند. مترنیخ، سفیر اتریش در پاریس، با ناپلئون از صلح سخن می‌گفت ولی طرح جنگ را می‌ریخت. فرایهرفوم اوندتسوم شتاین، صدر اعظم پروس، کشوری که سخت مشتاق آزاد شدن بود، درماه اوت این سال به دوستی چنین نوشت: «در اینجا جنگ میان فرانسه و اتریش به نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آید، و سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.» ناپلئون، که عمالش آن نامه را به دست آورده بودند، با این عقیده موافق بود، و به برادر خود لویی نوشت: «جنگ تا بهار به تعویق افتاد.» ناپلئون در انتخاب راهی که می‌بایستی در پیش گیرد مردد بود. آیا باید «ارتش بزرگ» خود را که هرگز شکست نخورده است به اسپانیا ببرد؛ شورش را فرونشاند؛ ولزلی را مجبور به فرار به سوی کشتیهای خود کند؛ شکافی را که با توجه به وضع پرتغال در محاصرهٔ بری ایجاد شده است ببندد؛ و با این خطر مواجه شود که اتریش و پروس، ضمن اشتغال بهترین سربازان فرانسه در هزاران کیلومتر دورتر، به فرانسه حمله کنند؟ آلکساندر، در تیلزیت، قول داده بود که از چنین حمله‌ای ضمن گرفتاری او در اسپانیا جلوگیری کند؛ ولی آیا تزار به قولی که تحت فشار داده بود وفا خواهد کرد؟ شاید به او بتوان امتیازات بیشتری داد.ناپلئون تزار را به کنفرانسی در ارفورت دعوت کرد تا او را تحت تاثیر کهکشانی از ستارگان سیاسی قرار دهد و به ایفای قول مجبورش کند.

III– جمع بزرگان درارفورت: ۲۷ سپتامبر –۱۱۴کتبر ۱۸۰۸

ناپلئون برای آن کنفرانس چنان خود را به دقت مجهز کرد که گویی برای جنگی آماده می‌شود. همهٔ پادشاهان و دوکها را دعوت کرد که به شیوه‌ای شاهانه و با ملتزمین رکاب خود در آنجا حضور یابند. از این عده به اندازه‌ای آمدند که در خاطرات چاپ شدهٔ تالران نام آنها سه صفحهٔ فهرست را دربرگرفته است. ناپلئون نه تنها خانواده بلکه بیشتر سرداران خود را با خود آورد، و از تالران خواست که از گوشهٔ عزلت بیرون آید و به شامپانیی در منطبق ساختن مذاکرات و نتایج با آیین و آداب ظاهری یاری دهد. همچنین به کنت دو رموزا دستور داد که بهترین بازیگران کمدی- فرانسز- از جمله تالما- را با همهٔ اسباب لازم برای روی‌صحنه‌آوردن بهترین تراژدیهای کلاسیک درام فرانسه حاضر کند. در این باره گفت: «می‌خواهم که امپراطور روسیه را با منظرهٔ قدرت خود ذخیره کنم. زیرا هیچ مذاکره‌ای نیست که بر اثر آن آسانتر نشود.» وی در ۲۷ سپتامبر به ارفورت رسید، و در ۲۸ آن ماه مسافت هشت کیلومتر را سواره جهت استقبال ازآلکساندر و همراهان روسی او طی کرد. همه گونه وسایل برای خشنودی تزار آماده شده بود، جز اینکه ناپلئون تردیدی باقی نگذاشت که میزبان است و آن هم در شهری آلمانی که به‌صورت قسمتی از امپراطوری فرانسه درآمده است. آلکساندر فریب هدایا و چاپلوسیها را نخورد، اما ناپلئون نیز از هیچ گونه راه و رسم دوستی فروگذار نکرد. مقاومت آلکساندر در برابر افسونهای ناپلئون براثر توصیه‌های تالران- که در نهان به وی نظر داد از اتریش حمایت کند نه از فرانسه - بیشتر شد، و استدلال تالران این بود که اتریش کانون آن تمدن اروپایی است که، به عقیدهٔ وی، ناپلئون درصدد تخریب آن است، نه فرانسه. همچنین گفت که «فرانسه متمدن است، ولی فرمانروایش متمدن نیست» گذشته از این، تقویت فرانسه چگونه به سود روسیه خواهد بود؟ هنگامی که ناپلئون در صدد تحکیم اتحاد به وسیلهٔ ازدواج با خواهر تزار به نام گراند دوشس آنا برآمد، تالران به تزار توصیه کرد که با این پیشنهاد مخالفت کند، و آن روسی حیله‌گر به بهانهٔ اینکه این کارها در دست تزارنیاست، در پاسخ دادن به پیشنهاد ناپلئون طفره رفت. تزار به پاداش این عمل زمینهٔ ازدواج برادرزادهٔ آن دیپلمات را با دوشس دینووارث دوکنشین کورلاند فراهم آورد. تالران بعدها ازخیانت خود چنین دفاع کرد که اشتهای ناپلئون به بلعیدن ملتها نه تنها اروپا را با جنگ فرسوده می‌کرد، بلکه منجر به اضمحلال و تجزیهٔ فرانسه می‌شد؛ به عقیدهٔ او خیانتش به ناپلئون به منزلهٔ وفاداری به فرانسه بوده است. اما از این زمان به بعد آداب نیکوی او تأثیر بدی در همه جا باقی گذاشت.

در طی کنفرانس، دوک ساکس- وایمار مشهورترین فرد از اتباع خودرا دعوت کرد تا به ارفورت بیاید. در ۲۹ سپتامبر ناپلئون، چون نام گوته را در فهرستی از افراد تازه وارد دید، از دوک تقاضا کرد که موجبات ملاقات او را با آن شاعر فیلسوف فراهم آرد. گوته باخشنودی وارد شد (۲ اکتبر)، زیرا ناپلئون را «بزرگترین مغز متفکری» می‌دانست «که جهان به خود دیده است» و، کاملاً با متحد ساختن اروپا زیر نظر چنین فردی موافق بود. وی هنگام چاشت خوردن امپراطور با تالران، برتیه، ساواری، و ژنرال دارو به حضور او رسید. تالران در خاطرات خود آنچه را که مدعی بود خاطرهٔ دقیقی از این دیدار مشهور می‌باشد ذکر کرده است. (فلیکس مولر، یکی از قضات اهل و ایمارکه همراه گوته بود، گزارشی داده است که با آن فقط قدری تفاوت دارد.) ناپلئون گفت:«آقای گوته، از دیدن شما مشعوفم. ... می‌دانم که شما برجسته‌ترین شاعر درامنویس آلمان هستید.» «اعلیحضرتا، شما به کشور من ظلم می‌کنید. ... شیلر، لسینگ، و ویلانت مسلماً معروف حضور اعلیحضرت هستند.» «اعتراف می‌کنم که آنها را خوب نمی‌شناسم. ولی تاریخ «جنگ سی ساله» اثر شیلر را خوانده‌ام. ... شما معمولاً در وایمار زندگی می‌کنید، جایی که مشهورترین ادبای آلمان با یکدیگر ملاقات می‌کنند!» «اعلیحضرتا، در آنجا تحت حمایت بیشتری هستند، ولی در زمان حال تنها یک مرد در وایمار است که در سراسر اروپا شهرت دارد، و آن هم ویلانت است.» «خیلی خوشحال می‌شدم اگر آقای ویلانت را می‌دیدم.» «اگر اعلیحضرت به بنده اجازه بفرمایند که از او خواهش کنم، اطمینان دارم که بی درنگ

خواهد آمد.»... «از تاسیت خوشتان می‌آید؟» «بلی، اعلیحضرتا، از او بسیار خوشم می‌آید.» «ولی من نه؛ اما در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد. به ویلانت بنویسید که اینجا بیاید. در وایمار به بازدید او خواهم رفت. دوک مرا به آنجا دعوت کرده است.» گفته می‌شود که چون گوته از اتاق بیرون رفت ناپلئون به برتیه و دارو گفت: مرد این است! چند روز بعد، ناپلئون در میان گروهی از بزرگان از گوته و ویلانت پذیرایی کرد. احتمالاً از حافظه و خاطرات خود استمداد می‌کرد، مانند منتقدی ادبی، که به اطلاعات خود اعتماد دارد، سخن می‌گفت: «آقای ویلانت، ما آثار شما را در فرانسه بسیار دوست داریم. شما مؤلف آگاتون و «ابرون» هستید ما به شما ولتر آلمان می‌گوییم.» «اعلیحضرتا، اگر این مقایسه درست هم باشد، خوشامدگویی است... .» بگویید ببینم، آقای ویلانت «دیوگنس» شما «اگاتون» شما و «پرگرینوس» شما به سبکی مبهم نوشته شده که تخیل را با تاریخ و تاریخ را با تخیل آمیخته است. ابر مردی مثل شما باید هر سبکی را به طور واضح از یکدیگر متمایز کند. ... ولی می‌ترسم که در این باره زیاد حرف بزنم، زیرا سر و کارم با مردی است که بیش از من از موضوع اطلاع دارد.» در ۵ اکتبر، ناپلئون و میهمانان تا حدود ۲۵ کیلومتری و ایمار پیش راندند. پس از شکاری درینا، و دیدن نمایش مرگ قیصر در تئاتر وایمار، میزبانان و میهمانان در مجلس رقصی شرکت کردند که عظمت محیط و فریبندگی زنان آن بزودی باعث شد که اشعار ولتررا فراموش کنند. ولی ناپلئون به گوشه‌ای رفت و گوته و ویلانت را به حضور خواست. آنها ادیبان دیگری را با خود آوردند. ناپلئون دربارهٔ دو موضوع مورد علاقهٔ خود- تاریخ و آثار تاسیت- با آنها، مخصوصاً با ویلانت، سخن گفت: یک درام غم‌انگیز خوب باید به منزلهٔ شایسته‌ترین مکتب افراد برتر تلقی شود. از یک لحاظ این نوع درام بالاتر از تاریخ است. بهترین تاریخها تأثیر کمی دارد. وقتی که انسان تنهاست زیاد تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد؛ وقتی که افراد جمع می‌شوند، تحت تاثیرات قویتر و پایدارتر واقع می‌شوند.

به شما اطمینان می‌دهم که تاسیت تاریخدان، که از او همیشه نقل قول می‌کنید، هرگز چیزی به من یاد نداد. آیا می‌توانید کسی را پیدا کنید که بیشتر از او از نژاد بشر بدگویی کند و از او غیرمنصف‌تر باشد؟ او در ساده‌ترین اقدامات، انگیزه‌هایی جنایتکارانه می‌بیند؛ امپراطوران را به منزلهٔ پست‌ترین افراد می‌شمارد... کتاب «سالنامه‌ها»ی او تاریخ نیست، بلکه خلاصه‌ای از مدارک زندانهای روم است، و همیشه مربوط به اتهامات، محکومان، و افرادی است که رگ خود را در حمام می‌زنند... چه سبک پیچیده‌ای! چقدر غامض است!... راست نمی‌گویم، آقای ویلانت؟ ولی ... اینجا نیامده‌ایم که دربارهٔ تاسیت حرف بزنیم. ببینید تزار آلکساندر چه خوب می‌رقصد.

ویلانت مغلوب نشد، و از تاسیت با شجاعت و ادب سخن گفت، و خاطر نشان ساخت که «سوئتونیوس و دیوکاسیوس از تعداد بیشتری جنایت سخن می‌گویند تا تاسیت، و آن هم با بیانی نارسا، در صورتی که هیچ چیز شگفت‌انگیزتر از قلم تاسیت نیست.» و سپس با اشاره‌ای جسورانه به ناپلئون اظهار داشت: «با توجه به اثر نبوغ تاسیت، انسان تصور می‌کند که او فقط جمهوری مردم را دوست داشت.... اما وقتی از امپراطورانی سخن می‌گوید که به آن خوبی امپراطوری و آزادی را با یکدیگر تلفیق کردند، انسان احساس می‌کند که هنر حکومت در نظر او زیباترین کشف بر روی زمین است. ... اعلیحضرتا، اگر واقعیت داشته باشد که بگوییم جبارانی را که او تصویر می‌کند مجازات می‌شوند، واقعتر این خواهد بود که بگوییم هرگاه چهره‌های فرمانروایان خوب را ترسیم کند و آنان را از افتخار آینده بهره‌مند سازد، به آنها پاداش می‌دهد.» شنوندگان از این حاضر جوابی تند مشعوف شدند، و ناپلئون اندکی آشفته گشت، و گفت: «طرف من قویتر از آن است که بتوانم با او مجادله کنم، آقای ویلانت، و شما هیچ یک از مزایای خود را از زیاد نبرده‌اید... نمی‌خواهم بگویم مغلوب شده‌ام.... به این موضوع به اشکال تن در می‌دهم. فردا به ارفورت بر می‌گردم، و مباحثات خودمان را ادامه خواهیم داد.» از این ملاقات بعدی آنها گزارشی در دست نیست.

تا ۷ اکتبر بیشتر مهمانان به ارفورت بازگشته بودند. ناپلئون به گوته اصرار کرد که بیاید و در پاریس زندگی کند، و به او گفت: «در آنجا محیط بزرگتری برای مشاهدات و موضوعات بسیاری برای ابداعات شاعرانهٔ خودتان خواهید داشت.» در ۱۴ اکتبر، امپراطور نشان لژیون دو نور را به گوته و ویلانت اعطا کرد.

در این ضمن وزیران امور خارجهٔ دو کشور موافقت نامه‌ای را تنظیم وعهدنامه‌های خود را تجدید و متقابلاً تعهد کرده بودند که در صورتی که مورد حملهٔ دولت ثالثی قرار بگیرند، به کمک یکدیگر بشتابند. نیز قرار شد آلکساندر در تصرف والاکیا و مولداویا آزاد باشد، ولی نه در تصرف ترکیهٔ عثمانی؛ ناپلئون نیز می‌توانست با دعای خیر تزار به سوی اسپانیا برود. در ۱۲ اکتبر عهدنامه به امضا رسید. دو روز بعد امپراطوران از ارفورت بیرون رفتند؛ مدتی نیز در کنار هم اسب راندند؛ پیش از جدا شدن، یکدیگر را در آغوش گرفتند، وقول دادند که باز هم با هم ملاقات کنند. (ولی دیگر ملاقات نکردند.) ناپلئون مطمئن تر از زمانی که آمده بود به پاریس بازگشت، ولی تصمیم داشت که «لشکر بزرگ» را به اسپانیا ببرد و برادرش ژوزف را دوباره برتخت نامقبول اسپانیا بنشاند.

IV– جنگ دوم شبه جزیره: ۲۹ اکتبر ۱۸۰۸–۱۶ ژانویهٔ ۱۸۰۹

این جنگ، جنگی نمونه از مصافهای ناپلئون است: تند، پیروزمندانه، و بیهوده. امپراطور بخوبی احساس می‌کرد که تسلسل بی پایان جنگها موجب مخالفت روز افزون ملت فرانسه شده است. آنها با او همعقیده بودند که جنگهای او در جبههٔ شرق توسط دولتهایی برپا شده بود که به منظور از بین بردن انقلاب توطئه می‌چیدند؛ ولی احساس می‌کردند که خونشان کشیده می‌شود، ومخصوصاً از ریخته شدن آن در اسپانیا و پرتغال خشمگین بودند. وی این احساس را درک می‌کرد، و بیم داشت که تسلط خود را بر ملت از دست بدهد، ولی (همان گونه که او با نظری به گذشته می‌گفت) «محال بود که شبه‌جزیره را در برابر دسیسه‌های انگلیسیها وتوطئه‌ها وآرزوها و ادعاهای بوربونها، رها کنم.» اگر اسپانیا به طور مطمئن وابسته به فرانسه نمی‌شد تحت استیلای سربازان انگلیس قرار می‌گرفت که از طریق پرتغال وکادیث –قادس- برآن می‌تاختند؛ و اگر چنین می‌شد، پس از مدت کوتاهی، انگلیس می‌توانست طلا و نقرهٔ مستعمرات امریکایی اسپانیا یا پرتغال را جمع‌آوری کند، و آن را به صورت کمکهای مالی جهت ایجاد اتحادیهٔ جدیدی علیه فرانسه به کار ببرد؛ در آن صورت می‌بایستی جنگهای بیشتری مانند مارنگو، اوسترلیتز، ینا بر پا شود... تنها به وسیلهٔ محاصرهٔ شدید مرزها به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی امکان داشت که بازرگانان لندن سخن از صلح بگویند.

ناپلئون در چند قلعه پادگانهایی برای جلوگیری از حملات ناگهانی اتریش یا پروس به جای گذاشت و به صد وپنجاه هزار نفر سرباز «ارتش بزرگ» دستور داد که از طریق پیرنه بگذرند و به شصت‌وپنج‌هزار سربازی که ژوزف در این ضمن در ویتوریا جمع کرده بود بپیوندند. خود او در ۲۹ اکتبر از پاریس در حالی بیرون آمد که نقشه جنگی خود را کشیده بود. ارتش اسپانیا می‌کوشید که قوای ژوزف را محاصره کند؛ ناپلئون به برادر خود دستور داد که از جنگ بپرهیزد، و بگذارد که دشمن در نیمدایره‌ای پیش بیاید و قوای خود را پخش کند و از تمرکز آن بکاهد. ناپلئون پس از رسیدن به نزدیکی ویتوریا، قسمتی از سربازان خود را برای حمله به مرکز قوای اسپانیا گسیل داشت؛ مرکز دشمن درهم شکسته شد و اسپانیاییها رو به هزیمت نهادند. یک لشکر دیگر فرانسوی بورگوس را به تصرف درآورد (۱۰نوامبر)؛ لشکریان دیگر، به رهبری نه ولان در توذلایک لشکر اسپانیایی را به رهبری خوسه دپالافوخ‌ای ملزی شکست دادند. اسپانیاییها چون دیدند که سربازان و سردارانشان قادر به مقاومت در برابر «ارتش بزرگ» وناپلئون نیستند، دوباره در ولایات پراکنده شدند؛ در ۴ دسامبر امپراطور به مادرید درآمد. چون شنید که بعضی از سربازانش شروع به غارت کردند، دو تن ازآنان را اعدام کرد؛ و لاجرم غارت متوقف شد.

ناپلئون حکومتی نظامی در شهر برقرار و یک پادگان نیرومند در آن به جای گذاشت وخود در پنج کیلومتری مادرید، در شامارتین، مستقر شد. در آنجا، مانند خدایی که جهانی را می‌آفریند، یک سلسله فرامین صادر کرد (۴ دسامبر) که، از جمله، شامل یک قانون اساسی جدید برای اسپانیا بود. بعضی از مواد آن هنوز او را به صورت «فرزند انقلاب» نشان می‌دهد:

از تاریخ انتشاراین فرمان، حقوق ملوک الطوایفی در اسپانیا ملغی می‌شود. تمام تعهدات شخصی، تمام حقوق انحصاری... تمام انحصارات ملوک الطوایفی از میان می‌رود. هرکس که از قوانین اطاعت کند آزادخواهد بود که هرگونه پیشه و صنعتی را بدون قید و شرط برگزینند. دادگاه تفتیش افکار، به سبب تناقض آن باحاکمیت و قدرت مدنی، ملغی می‌شود. اموال‌این دادگاه ضبط خواهد شد و به تصرف دولت اسپانیا در خواهد آمد، و به صورت پشتوانه‌ای برای وامهای تضمینی خواهد بود.

با توجه به‌اینکه اعضای فرقه‌های مختلف راهبان به طرزی ناشایست افزایش یافته‌اند... صومعه‌های اسپانیا... به یک سوم تعداد کنونی آنها، از طریق یکی کردن اعضای چندین صومعهٔ یک فرقه ... تقلیل خواهد یافت... با توجه به‌این حقیقت که سازمانی که بیش از همه مانع پیشرفت داخلی اسپانیا می‌شود خطوط گمرکی است که‌ایالات را از یکدیگر جدا می‌کند... سدی که میان استانها وجود دارد باید از میان برود.

تنها سلطه‌ای نظامی می‌توانست چنین قانون اساسی را در مقابل مخالفت فعال اشراف متعدی، روحانیان صومعه‌ها، و مردمی که بر اثر گذشت روزگار به رهبری فئودالها ومذهبی تسلی بخش خوگرفته‌بودند اجرا کند. ولی آن سلطه متزلزل بود . ولزلی هنوز در پرتغال پیروز بود، و به محض آنکه «ارتش بزرگ» ناپلئون برای مقابله با اتریش مبارزه طلب احضار می‌شد، ولزلی به اسپانیا حمله می‌برد. گذشته ازاین، یک لشکر انگلیسی مرکب از بیست هزار سرباز به رهبری سرجان مور در ۱۳ دسامبر سالامانکا را ترک کرد و به طرف شمال شرقی به حرکت درآمد با این قصد که لشکر تحت فرمان سولت را، نزدیک بورگوس، در هم شکند. ناپلئون در برابراین مبارزه طلبی بی‌درنگ عکس‌العمل نشان داد و قوای عمده‌ای از فرانسویان را از روی سیراد گوادارااما عبورداده به طرف شمال رهبری کرد، به امید آنکه به پشت ستونهای مور حمله کند؛ وی با این عمل لااقل می‌توانست هوش و نیروی انسانی خود را علیه آن انگلیسیهایی که از طرف دریا حمایت می‌شدند به کار برد. عبور از گردنهٔ گوادارااما در نیمهٔ زمستان برای سربازانش عذابی بمراتب سخت‌تر از رنج عبور از آلپ در ۱۸۰۰ بود؛ آنها رنج می‌بردند و ناله می‌کردند و تقریباً نزدیک به شورش بودند، ولی ناپلئون حاضر به ترک تعقیب دشمن نبود. مور از حرکت او آگاهی یافت، و- چون بیم داشت که میان دو لشکر فرانسوی گرفتار شود- قوای خود را با شتاب، از روی سرزمینی ناهموار و پوشیده از برف به طول ۴۰۰ کیلومتر، به طرف غرب در جانب لاکورونیا برد تا بتواند به ناوگان انگلیسی پناه ببرد.

ناپلئون در دوم ژانویهٔ ۱۸۰۹، در آستورگا به نزدیکی آنها رسید، ولی دراین محل بر اثر اخبار نگران کننده‌ای که از دو محل رسید مجبور به توقف شد: در اتریش، مهیندوک کارل لودویگ، با فعالیت، خود را آمادهٔ جنگ می‌کرد؛ در پاریس، تالران و فوشه مشغول طرح نقشه‌ای بودند تا مورا را به جای ناپلئون بنشانند امپراطور کار تعقیب موررا به سولت واگذاشت، و شتابان به فرانسه بازگشت. سولت پس از رفتن امپراطور از سرعت عمل خود کاست، وهنگامی به لاکورونیا رسید که بیشتر انگلیسیها به کشتیهای خود سوار شده بودند. مور از پشت سر به حمله‌ای قهرمانانه دست زد تا بر آخرین مراحل سوار شدن بر کشتی نظارت کند. وی بسختی مجروح شد، ولی تازمانی که سوار شدن بر کشتی به پایان نرسید جان نسپرد. ناپلئون با اظهار تأسف گفت: «اگر فرصت داشته بودم که انگلیسیها را تعقیب کنم، یک نفر از آنها هم نمی‌توانست جان سالم به در برد.» آنها نه تنها فرار کردند، بلکه بازگشتند.

۷- فوشه تالران و اتریش:۱۸۰۹

ناپلئون پس از ورود به پاریس (۲۳ ژانویه) دریافت که در میان نارضایی عمومی توطئه‌هایی نیز در حال تکوین است. سربازانی که در جبهه بودند با نامه به صدها خانوادهٔ فرانسوی خبر می‌دادند که مقاومت اسپانیاییها سرسختانه است و دوباره تجدید می‌شود؛ و ولزلی، پس از افزایش و تقویت قوا، بزودی جهت طرد ژوزف از مادرید به حرکت در خواهد آمد. ظاهراً جنگ ادامه خواهد یافت، و جوانان فرانسوی هر سال احضار خواهند شد تا دولتی را بر اسپانیاییها تحمیل کنند که دشمن کلیسا نیرومند آنها و مخالف با غرور و خونشان است. سلطنت طلبان فرانسه، علی‌رغم اقدامات ناپلئون در جهت ارضای آنها، توطئه‌های خودرا به منظور خلع او از سرگرفته بودند؛ شش تن ازاین توطئه گران در ۱۸۰۸ گرفتار و اعدام شده بودند؛ یکی دیگر به نام آرمان دوشاتو بریان، که با وجود استمدادهای برادرش رنه که در آن وقت مشهورترین نویسندهٔ فرانسوی بود، در ۱۸۰۹ اعدام شد. چندین نفر از ژاکوبنها به علل مختلف در راه همان هدف مشغول توطئه چینی بودند. حتی در میان اعضای دولت امپراطوری نارضایی علیه ناپلئون افزایش می‌یافت: فونتان آن را با احتیاط به زبان می‌آورد، و دوکرس به طور آشکار، و می‌گفت: «امپراطور دیوانه است، کاملاً دیوانه؛ او بزودی خود و همهٔ ما را بدبخت خواهد کرد.» فوشه رئیس پلیس، به سبب کشف توطئه‌های قتل، بارها مورد تشویق ناپلئون قرار گرفته بود، ولی بتدریج نسبت به سیاستهای ارباب خود بدگمان می‌شد و از آینده و سقوط اجتناب ناپذیر خویش نگران. احساس می‌کرد که دیر یا زود دولتهای مغلوب ولی مغرور اتریش و پروس، و دولت روس که ظاهراً طرفدار فرانسه بود، به کمک طلای بریتانیا، دوباره متحد خواهند شد تا علیه سلطهٔ ناراحت‌کنندهٔ فرانسه قیام کنند. گذشته ازاین، ناپلئون ممکن است ضمن نبردی در آینده کشته شود؛ مگر ممکن نیست که تیراندازی او را بیابد و به زندگی او خاتمه دهد، همچنانکه تیراندازی در همان اوقات به زندگی ژنرالی که در کنارش‌ایستاده بود خاتمه داد؟ آیا مرگ ناگهانی او، بدون وارث، فرانسه را گرفتار هرج و مرج نخواهد کرد، واین کشور را در برابر دشمنانش بلادفاع نخواهد گذاشت؟ شاید امکان داشت که تالران را ترغیب کنند که به اتفاق دیگران از مورا بخواهد که برتختی که در نتیجهٔ اسارت یا مرگ ناپلئون خالی می‌ماند بنشیند. در ۲۰ دسامبر ۱۸۰۸ فوشه و تالران توافق کردند که دراینکه مورا مرد مورد نظر آنهاست؛ و مورا پذیرفت. اوژن دوبو آرنه ازاین خبر آگاه شد و آن را به اطلاع «بانوی مادر» رسانید و او نیز فرزندش را که در اسپانیا بود در جریان امر قرار داد.

ناپلئون خطای فوشه را زودتر عفو می‌کرد تا خطای تالران را؛ نصایح فوشه غالباً در جهت نجات افراد بود، ولی تالران اعدام دوک د/انگن و تصرف اسپانیا را توصیه کرده بود، و احتمالاً در مسئولیت سرد شدن روزافزون آلکساندر سهمی داشت. در ۲۴ ژانویهٔ ۱۸۰۹ ناپلئون چون تالران را در شورای دولتی دید، خشم خود را که مدتها آن را پنهان نگاه داشته بود به صورت سرزنشی علنی و شدید ابراز داشته گفت: «آقا، شما چطور جرئت کرده‌اید بگویید که دربارهٔ مرگ انگن چیزی نمی‌دانستید؛ شما چطور جرئت کرده‌اید بگویید که هیچ چیز دربارهٔ جنگ اسپانیا نمی‌دانستید!... مگر از یاد برده‌اید که کتباً به من توصیه کردید که انگن را اعدام کنم؟ مگر فراموش کرده‌اید که در نامه‌های خودتان به من توصیه می‌کردید که سیاست لویی چهاردهم را احیا کنم [یعنی خانوادهٔ خود را برتخت سلطنت اسپانیا مستقر سازم؟]» آنگاه، در حالی که مشت خود را در برابر چهرهٔ تالران تکان می‌داد، فریاد زد: «به این حرف، خوب گوش کنید: اگر انقلابی برپا شود، شما بدون توجه به سهمی که درآن داشته‌اید، اولین کسی خواهید بود که خرد خواهید شد!... شما کثافتی در جوراب ابریشمی هستید.» پس از آن، امپراطور بسرعت از اتاق بیرون رفت. تالران لنگ لنگان به دنبال او حرکت کرد و به اعضای شورای دولتی گفت: «باعث تأسف است که چنین مرد بزرگی چنین اخلاق بدی داشته باشد!» روز بعد، ناپلئون تالران را که رئیس تشریفات سلطنتی بود از کار برکنار و حقوقش را قطع کرد. بعد هم همچنانکه عادت او بود، از خشم خود متأسف شد، و اعتراضی به حضور مداوم تالران در دربار نکرد. در ۱۸۱۲ هنوز

می‌توانست بگوید: «تالران با کفایت ترین وزیری است که تاکنون داشته‌ام.» تالران هیچ فرصتی را جهت برانداختن ناپلئون از دست نداد.

اتریش سهم خود را انجام می‌داد. سراسر کشور از غنی تا فقیر، ظاهراً مشتاق کوششی بود تا خود را از صلح دشواری که ناپلئون بر کشور تحمیل کرده بود برهاند. فقط امپراطور فرانسیس اول تردید داشت، و اعتراض کنان می‌گفت که پولی که برای ارتش اختصاص می‌یابد. کشور ا به ورشکستگی می‌کشاند، تالران پیام دلگرم‌کننده‌ای ارسال داشت: «ارتش بزرگ ناپلئون در اسپانیا در باتلاق فرورفته است، مردم فرانسه شدیداً با جنگ مخالفند؛ وضع ناپلئون متزلزل است.» مترنیخ، که تااین زمان اظهار تردید می‌کرد، عقیده داشت که هنگام آن رسیده است که اتریش ضربه را وارد سازد. ناپلئون به دولت اتریش اخطار کرد که اگر همچنان خود را مسلح کند، وی چاره‌ای نخواهد داشت که لشگر دیگری به هر قیمتی که شده است آماده سازد. اتریشیها به مسلح کردن خود ادامه دادند. ناپلئون از آلکساندر خواست که به آنها اخطار کند؛ تزار پیامی مبنی‌بر رعایت احتیاط نزد آنها فرستاد، به این مفهوم که کار را به تعویق بیندازند. ناپلئون دو لشکر را از اسپانیا احضار کرد، ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز را به زیر پرچم فراخوند، و ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز نیز از اتحادیهٔ راین خواست. و این اتحادیه که در صورت غلبهٔ اتریش بر فرانسه، به حیاتش خاتمه داده می‌شد،این تعداد را نزد ناپلئون فرستاد؛ تا آوریل ۱۸۰۹، ناپلئون ۳۱۰٬۰۰۰ سرباز در تحت فرمان داشت. نیروی جداگانه‌ای هم مرکب از ۷۲۰٬۰۰۰ فرانسوی و ۲۰٬۰۰۰ ایتالیایی برای حمایت از اوژن نایب‌السلطنه در برابر لشکری اتریشی که به رهبری مهیندوک یوهان به ایتالیا فرستاده شده بود تشکیل یافت. در ۹ آوریل، مهیندوک کارل لودویک با ۲۰۰٬۰۰۰ سرباز به باواریا حمله برد. در ۱۲ آوریل، انگلستان عهدنامهٔ جدیدی با اتریش امضا کرد و قول کمکهای مالی تازه‌ای داد. در ۱۳ آوریل، ناپلئون از پاریس حرکت کرد وعازم ستراسبورگ شد. قبل از حرکت، به اعضای نگران دربار خود گفت: «ظرف دو ماه اتریش را مجبور به خلع سلاح خواهم کرد.» در ۱۷ آوریل؛ به قوای عمدهٔ خود در دوناوورت در کنار دانوب رسید، و دستورهایی نهایی برای آرایش نیروها صادر کرد.

فرانسویها به پیروزیهای مختصری در آبنزبرگ ولانتسهوت نایل شدند (۱۹ و ۲۰ آوریل). در اکمیول (۲۲ آوریل) مارشال داوو به حمله‌ای کوبنده علیه جناح چپ مهیندوک کارل لودویگ دست زد، و دراین حال لشکرهای خود ناپلئون به قلب دشمن حلمه برد؛ کارل پس از آنکه ۳۰٬۰۰۰ سرباز از دست داد، به طرف بومن عقبنشینی کرد. ناپلئون به سوی وین پیش رفت، و در ۱۲ مه، پس از تحمل صدمات بسیار و عبور از قسمت راست دانوب که حدود هزار متر عرض داشت و دشمن دلیرانه از آن دفاع می‌کرد وارد این شهر شد. در این ضمن، کارل قوای خود را دوباره منظم ساخت و آن را به طرف ساحل چپ رودخانه در اسلینگ برد. ناپلئون درصدد بر آمد که دوباره از آن عبور کند، به امید آنکه آن مهیندوک را در نبردی قاطع شکست دهد. اما آب دانوب که بر اثر سیلاب در حال افزایش بود پلهای عمده را با خود برد؛ قسمتی از ارتش فرانسه و بخش عمده‌ای از مهمات می‌بایستی برجای گذاشته شود؛ لاجرم، در ۲۲ مه ۶۰٬۰۰۰ سرباز ناپلئون خود را در صحنهٔ نبرد در برابر ۱۱۵٬۰۰۰ سرباز اتریش یافتند. ناپلئون پس از آنکه ۲۰٬۰۰۰ سرباز از دست داد- ولان محبوب در میان آنها بود- به ۴۰٬۰۰۰ نفر باقیمانده دستو داد که به هر طریقی که می‌دانند دوباره ازدانوب بگذرند. اتریشیها ۲۳٬۰۰۰ سرباز از دست داده بودند، ولی‌این زد و خورد در سراسر اروپا به منزلهٔ شکستی مصیبت بار برای ناپلئون تلقی شد. پروس و روسیه به نتیجهٔ کار با اشتیاق می‌نگریستند، و حاضر بودند که اگر بیشتر تشویق شوند به جان آن دو دولت مزاحمی بیفتند که در سراسراین مدت از دست فرمانروایان فئودالیته گریخته بود.

در ایتالیا سرنوشت اوژن نایب‌السلطنه در ترازوی حوادث متزلزل بود. پایگاه او در میلان، علی‌رغم حکومت مردمی‌اش، بر اثر نارضایی روز افزون مردم از رفتار ناپلئون با پاپ، سست شده بود. اوژن با هراس فوق‌العاده‌ای با قوای خود جهت

مقابله با مهیندوک یوهان به طرف شرق رفت. وی در تالیامنتو در ۱۶ آوریل شکست خورد، و اگر یوهان، به محض شنیدن خبر پیروزی ناپلئون در اکمیول به امید بیهودهٔ نجات دادن وین بازنگشته بود، وضع اوژن بدتر می‌شد. اوژن برای تقویت نیروی پدرخواندهٔ خود، ولو با به خطر انداختن ایتالیا، به طرف شمال به حرکت درآمد، و در زمانی به او رسید که توانست در نبرد واگرام شرکت جوید.

پس از طرد قوای فرانسه در اسلینگ، ناپلئون نیروها و توپخانهٔ خود را تقویت کرد؛ پلهای تازه‌ای بر دانوب بست؛ و جزیرهٔ لوبای را که در آن رودخانه واقع است و فقط ۱۲۰ متر تا ساحل چپ فاصله دارد به عنوان اردوگاه و زرادخانه کاملاً مستحکم ساخت. در ۴ ژوئیه، به سربازان خود دستور داد که دوباره از رودخانه بگذرند. کارل لودویگ چون شمار دشمن را بیشتر دید، به طرف شمال عقبنشینی کرد؛ ناپلئون به تعقیب او پرداخت، و در واگرام ۱۸۷٬۰۰۰ نفر فرانسوی و متفقین آنها با ۱۳۶٬۰۰۰ نفر اتریشی و متفقیق آنها، در یکی از خونینترین نبردهای تاریخ، با یکدیگر مواجه شدند. اتریشیها بخوبی جنگیدند، و چند بار به پیروزی نزدیک شدند؛ ولی برتری ناپلئون از حیث نیرو و تاکتیک کفهٔ ترازو را برگردانید، وپس از دو روز (۵-۶ ژانویهٔ ۱۸۰۹) مسابقهٔ خودکشی، کارل با ازدست‌دادن ۵۰٬۰۰۰ نفر دستور عقبنشینی را صادر کرد. ناپلئون ۳۴٬۰۰۰ نفر از دست داد، ولی هنوز ۱۵۳٬۰۰۰ نفر سرباز داشت، در صورتی که تعداد سربازان کارل تنها ۸۶٬۰۰۰ نفر بود، در این هنگام، برتری قوا دو به یک به سود ناپلئون بود. مهیندوک نومید تقاضای متارکهٔ جنگ کرد، ناپلئون با خوشوقتی آن را پذیرفت.

وی در شونبرون با مادام والوسکا اقامت گزید و از شنیدن خبر آبستنی او بسیار شاد شد؛ دیگر چه کسی می‌توانست بگوید که اگر ژوزفین کودکی برای او نزایید، تقصیر او (ناپلئون) است؟ شوهر سالخوردهٔ ماری آنقدر جوانمرد بود که بیوفایی آشکار همسر خود را ببخشد؛ وی او را به ملک خود در لهستان دعوت کرد و حاضر شد که کودک را از آن خود بداند.

مذاکرات صلح سه ماه طول کشید؛ علت‌این تأخیر تا اندازه‌ای این بود که کارل لودویگ نمی‌توانست برادرش، فرانسیس اول، را متقاعد سازد که مقاومت بیشتر امکانپذیر نیست؛ و تا حدی هم به‌این سبب که امپراطور فرانسیس امیدوار بود که پروس و روسیه به کمک او بیایند. ناپلئون برای منصرف ساختن آلکساندر، قسمتی از گالیسی را به او بخشید، و قول داد که کشور سلطنتی لهستان را احیا نکند؛ در اول سپتامبر، تزار به اتریش اطلاع داد که حاضر نیست رابطه‌اش را با فرانسه قطع کند. مذاکرات با اتریش همچنان ادامه یافت، تا اینکه ناپلئون اتمام حجت کرد. در ۱۴ اکتبرآن دو، عهدنامهٔ شونبرون را که از طرف فرانسه در قصر سلطنتی دشمنان قدیمی او خانوادهٔ هاپسبورگ — املا شده بود امضا کردند. اتریش‌اینفیرتل و سالزبورگ را به باواریا داد که به آنها غالباً حمله کرده بود. بخشی از گالیسی نصیب روسیه و بخشی دیگر، به جبران قسمتی از زمینهایی که به وسیلهٔ اتریش در مراحل تقسیم لهستان تصرف شده بود، نصیب مهیندوکنشین ورشو شد. فیوم، ایستریا، تریست، و نتسیا، بخشی از کرواسی (هرواتسکا)، قسمت اعظم کارینتیا و کارنیولا به تصرف فرانسه درآمد. روی هم رفته اتریش سه میلیون و پانصد هزار تن نیروی انسانی مشمول مالیات خود را از دست داد، و مجبور شد که ۸۵٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک غرامت بپردازد. ناپلئون‌این همه را به عنوان طلب خود برداشت، وشش ماه بعد، بر اثر ازدواج با یک مهیندوشس اتریشی، غنایم خود را تکمیل کرد.

VI– ازدواج وسیاست: ۱۸۰۹ – ۱۸۱۱

ناپلئون در ۱۵ اکتبر ۱۸۰۹ از وین بیرون آمد و در ۲۶ آن ماه به فونتنبلو رسید. در آنجا به خویشان ومشاوران نزدیک تصمیم خود را در مورد طلاق ابراز داشت. آنان تقریباً به اتفاق آراء نظر او را تأیید کردند، ولی او تا ۳۰ نوامبر هنوز نتوانست شجاعت لازم را برای افشای قصد خود به ژوزفین پیدا کند. وی با وجود انحرافات خارج از ازدواج خود،

که در نظر او به منزلهٔ امتیاز مشروع یک جنگجوی مسافر بود، هنوز ژوزفین را دوست می‌داشت، وجدایی از او باعث چندین ماه پریشانی خاطر ناپلئون شد.

امپراطور از خطاهای او آگاهی داشت: رفتار سست و بیحال؛ آرایش بیدقت؛ افراط در لباس و جواهر؛ ناتوانی در دادن جواب منفی به کلاهدوزانی که برای عرضه کردن کالاهای خود می‌آمدند. ناپلئون می‌گفت: «هر چه را نزد او می‌آورند، قیمتش هر چه باشد آن را می‌خرد.» دیون او بارها به حدی می‌رسید که باعث خشم شوهرش می‌شد، به طوری که فروشندگان زن را از اتاقهایش بیرون می‌کرد، به انتقاد از او می‌پرداخت، و قرضهایش را می‌داد. گذشته از این، مقرر داشت که سالانه مبلغ ۶۰۰،۰۰۰ فرانک به عنوان هزینهٔ شخصی او پرداخت شود، و ۱۲۰،۰۰۰ فرانک دیگر برای اعانه دادن و بخششهای او: زیرا می‌دانست که از این لحاظ در فشار است. ناپلئون عشق او را با الماس ارضا می‌کرد، شاید ازاین لحاظ که الماس با وجود چهل‌ودوسال عمرش او را سحر انگیز می‌ساخت. سراپا احساس بود، ولی از عقل و خرد بهرهٔ چندانی جز کیاستی که طبیعت به زنان برای تسلط بر مردان بخشیده است- نداشت. روزی ناپلئون به او گفت: «ژوزفین، تو قلبی عالی و کله‌ای خالی داری.» بندرت به او اجازه می‌داد که درباره مسائل سیاسی حرف بزند، و وقتی که ژوزفین اصرار می‌ورزید، ناپلئون بزودی عقاید او را فراموش می‌کرد. ولی به سبب گرمی شهوانی هماغوشیهایش، به سبب «شیرینی تمام نشدنی حالتش» و به سبب زیبایی وحجبی که با آنها وظایف متعدد خود را به عنوان ملکه انجام می‌داد، ناپلئون از او سپاسگزار بود. ژوزفین او را بیش از آنچه بت‌پرستی صنم خود را پرستش می‌کند دوست داشت؛ ولی مهر ناپلئون به او کمتر از میزان قدرتش بود. هنگامی که مادام دوستال ناپلئون را متهم به این کرد که زنان را دوست ندارد، وی فقط گفت: «من زنم را دوست دارم.» آنتوان آرنو تعجب کرد از «تسلطی که مهربانترین و تنبلترین فرد کرئول بر مستبدترین و با اراده‌ترین مرد دارد. تصمیم او، که در برابرش همهٔ مردان خم می‌شدند، نمی‌توانست در برابر اشکهای این زن مقاومت کند.» ناپلئون در سنت هلن گفت: «معمولاً مجبور بودم تسلیم شوم.» ژوزفین از مدتها پیش، از اشتیاق او برای داشتن کودکی به عنوان وارث مشروع و مورد قبول حکومتش اطلاع یافته بود؛ و از این بیم او آگاهی داشت که بدون چنان انتقال سنتی قدرت، اسارت و مرگ یا بیماری شدید او منجر به تلاش دیوانه‌وار احزاب و سردارها جهت کسب قدرت خواهد شد، و در هرج و مرجی که پیش خواهد آمد فرانسهٔ منظم و مترقی و نیرومندی که مشغول احداث آن بود گرفتار ترور سرخ یا سفید دیگری خواهد شد که ناپلئون آن را در سال ۱۷۹۹ از آن نجات داده بود.

سرانجام، هنگامی که ناپلئون به او گفت که باید از یکدیگر جدا شوند، ژوزفین از حال رفت، و به اندازهٔ کافی صادق بود که چندین دقیقه بیهوش ماند. ناپلئون او را بسوی اطاقهایش برد، دکتر خود ژان- نیکولاکورویزاردماره را به حضور خواند، و از اورتانس خواست که در آرام کردن مادرش کمک کند. تا یک هفته ژوزفین از موافقت خودداری کرد، سپس در ۷ دسامبر اوژن از ایتالیا وارد شد و او را به رضایت متقاعد ساخت. ناپلئون هر چه در قوه داشت برای آرام کردن او به کار برد، و به او گفت: «همیشه تو را دوست خواهم داشت؛ ولی سیاست قلب ندارد؛ فقط سردارد.» قرار شد که ژوزفین حق کامل قصر و اراضی مالمزون، لقب امپراطریس، و مقرری سالانهٔ قابل توجهی داشته باشد. ناپلئون به فرزندانش اطمینان داد که تا پایان عمر پدر مهربان آنها خواهد بود.

در ۱۶ دسامبر سنا، پس از شنیدن تقاضاهای امپراطور و امپراطریس برای بطلان ازدواجشان، دستور طلاق را صادر کرد، و اسقف اعظم پاریس ازدواج آن دو را ملغی اعلام داشت. بسیاری از کاتولیکها اعتبار قانونی این الغا را مورد تردید قرار دادند؛ در بیشتر نواحی فرانسه، مردم این جدایی را تقبیح کردند؛ و بسیاری از آنها پیش‌بینی کردند که از این زمان به بعد بخت و اقبال مساعدی که به‌طور منظم به ناپلئون روکرده بود افراد دیگری را در سایهٔ خود خواهد گرفت.

پس از آنکه سیاست برعشق غلبه کرد، ناپلئون درصدد جستجوی همسری برآمد که نه تنها امید مادر شدن را داشته باشد، بلکه با خود پیوستگیهای امپراطوری سودمندی برای حفظ امنیت فرانسه و تثبیت حکومت او همراه بیاورد. در ۲۲ نوامبر (هشت روز پیش از تقاضای طلاق از ژوزفین) ناپلئون به کولنکور سفیر کبیر خود در سن پطرزبورگ دستورداد که تقاضایی رسمی به آلکساندر جهت خواستگاری خواهرش آناپاولوا به وی تقدیم کند. تزار می‌دانست که مادرش، که ناپلئون را «آن کافر» می‌نامید هرگز با چنین وصلتی موافقت نخواهد کرد با این حال ارسال جواب را به تأخیر انداخت به امید آنکه از ناپلئون در مقابل، چند امتیاز ارضی در لهستان بگیرد. ناپلئون که از این مذاکرات بیتاب شده بود و از امتناع تزار هم بیم داشت، به اشارهٔ مترنیخ توجه کرد که گفته بود اتریش چنین پیشنهادی را در مورد مهیندوشس ماری لویز با نظر مساعد تلقی خواهد کرد. کامباسرس با این طرح مخالفت ورزید، و پیش‌بینی کرد که چنین عملی به اتحاد با روسیه خاتمه خواهد داد و منجر به جنگ خواهد شد.
ماری لویز که در آن زمان هجده سال داشت زیبا نبود، ولی چشمان آبی، گونه‌های صورتی، گیسوان بلوطی، طبیعت آرام وسلیقه‌های سادهٔ او بخوبی با نیازهای ناپلئون متناسب بود؛ همهٔ علائم حاکی از این بود که دوشیزهٔ امروزی و مادر فردا خواهد بود. معلومات قابل ملاحظه‌ای داشت. چندین زبان می‌دانست دارای تبحر در موسیقی و طراحی و نقاشی بود از زمان کودکی به او آموخته بودند که از خواستگار خود به عنوان شریرترین مرد اروپا تنفر داشته باشد، ولی همچنین آموخته بود که یک شاهزاده خانم کالایی سیاسی است که سلیقه‌های او در مورد مردان می‌بایست تابع مصلحت کشورش باشد. در هر حال ازدواج با این هیولای بدنام مشهور شاید تغییر هیجان‌انگیزی در زندگی یکنواخت و خسته‌کنندهٔ دختری تحت نظر باشد که مشتاق جهانی گسترده‌تر است.
بدین ترتیب در ۱۱ مارس ۱۸۱۰ در وین ماری لویز را رسماً در غیاب ناپلئون به عقد و ازدواج او درآوردند - مارشال مارشال برتیه سمت نمایندگی ناپلئون را بر عهده داشت. ماری لویز حرکت دست جمعی همراهان ماری آنتوانت (۱۷۷۰) را تکرار کرد، و موکب عروسی با هشتاد و سه کالسکه و درشکه طی پانزده روز و بعد از شبهای تشریفاتی در ۲۷ مارس به کومپینی رسید. ناپلئون ترتیبی داده بود که او را در آنجا ملاقات کند، ولی — خواه از لحاظ کنجکاوی خواه از لحاظ ادب - تا کورسل که در آن حدود بود پیش رفت؛ اجازه بدهید احساساتش را در لحظهٔ ملاقات عروس، از قول خودش نقل کنیم: بسرعت از درشکه بیرون آمدم ماری لویز را بوسیدم. بچهٔ بیچاره نطقی طولانی از بر کرده بود که می‌بایستی در برابر من زانو زده آن را بخواند... از مترنیخ و اسقف نانت پرسیده بودم که آیا می‌توانم شب را با ماری لویز زیر یک سقف بگذرانم. آنها همهٔ تردیدهای مرا بر طرف کردند و به من اطمینان دادند که وی اکنون ملکه است نه مهیندوشس. ... من از اتاق خواب او فقط به وسیلهٔ کتابخانه‌ای جدا بودم. از او پرسیدم وقتی که وین را ترک کرد به او چه گفتند. وی در کمال سادگی جواب داد که پدرش و خانم لازانسکی این طور به او توصیه کرده بودند: «به محض آنکه با امپراطور تنها ماندی، باید مطلقاً هر کاری را که از تو می‌خواهد بکنی. باید با هر چه از تو می‌خواهد موافقت کنی.» بچهٔ لذتبخشی بود.
مسیوسگور می‌خواست که برای حفظ ظاهر از کنار عروس دور شوم؛ ولی چون مسلماً تااین زمان ازدواج کرده بودم، راه و رسم کار را به خوبی می‌دانستم؛ و به او گفتم که گورش را گم کند.
مراسم ازدواج مدنی در اول آوریل در سن- کلو انجام گرفت، و مراسم ازدواج مذهبی روز بعد در تالار بزرگ لوور. تقریباً همهٔ کاردینالها از شرکت دراین مراسم امتناع ورزیدند، به دلیل آنکه پاپ ازدواج با ژوزفین را هنوز باطل نکرده بود؛ ناپلئون آنها را به‌ایالات تبعید کرد. رویهمرفته، وی کاملاً شاد و سر و حال بود. زن خود را، چه از لحاظ جنسی و چه از لحاظ اجتماعی، خوشایند یافت: محجوب، مطیع، سخی و مهربان؛ ماری لویز با اینکه او را هرگز دوست نداشت،

مونسی بشاش بود. به عنوان ملکه هیچ‌گاه از لحاظ محبوبیت به پای ژزوفین نرسید، ولی به سبب آنکه مظهر پیروزی فرانسه بر حکومتهای سلطنتی مخالف در اروپا به شمار می‌آمد مورد قبول بود.
ناپلئون ژوزفین را ازیاد نبرد. وی آنقدر برای دیدن او به مالمزون رفت که ماری لویز ناراحت شد؛ این بود که ناپلئون از آن کار صرف نظرکرد، ولی باز هم نامه‌های تسلی بخشی برای ژوزفین می‌فرستاد و تقریباً در همهٔ آنها او را «عشق من» خطاب می‌کرد. ژوزفین به یکی ازا ین نامه‌ها در ناوار در نورماندی در ۲۱ آوریل ۱۸۱۰ چنین پاسخ داد:
هزاران بار ازشما تشکر می‌کنم که مرا فراموش نکرده‌اید. پسرم همین الان نامهٔ شما را آورد. با چه شوقی آن را خواندم!... کلمه‌ای در آن نیست که مرا به گریه نینداخته باشد؛ ولی آن اشکها خیلی شیرین بود....
وقتی مالمزون را ترک کردم نامه‌ای به شما نوشتم، و بعد از آن هم چه قدر مایل بودم که برایتان نامه بنویسم! ولی علل سکوت شما را احساس می‌کردم، و می‌ترسیدم که مزاحم شوم....
سعادتمند باشید، سعادتمند باشید، زیرا که شایستهٔ آن هستید. شما سهم سعادت مرا داده‌اید، سهمی که آن را شدیداً احساس کرده‌ام... خداحافظ، دوستم. به همان اندازه که به شما عشق می‌ورزم، از شما صمیمانه سپاسگزارم.
ژوزفین خود را با آرایش و مهمانداری تسلی می‌داد. ناپلئون ۳،۰۰۰،۰۰۰ فرانک مقرری سالانه برایش معین کرد، ولی او ۴،۰۰۰،۰۰۰ خرج داشت؛ پس از مرگش در ۱۸۱۴ بعضی صورتحسابهای خریدهای پرداخت نشده‌اش به دنبال ناپلئون تا جزیرهٔ الب رفت. در مالمزون یک مجموعهٔ هنری گردآورد، و بدون توجه به هزینه، شروع به مهمانداری کرد. دعوتهایی که برای ضیافتهای او به عمل می‌آمد به اندازهٔ دعوتهای ناپلئون هزینه داشت و هم نظیر دعوتهای ناپلئون برازنده و مجلل بود. مادام تالین- که دراین هنگام فربه شده و لقب پرنسس دوشیمه را به دست آورده بود- می‌آمد، و با هم خاطرات روزهایی را از نظر می‌گذراندند که ملکه‌های دورهٔ هیئت مدیره بودند. کنتس والوسکا نیز حضور می‌یافت؛ از او بخوبی پذیرایی می‌شد. والوسکا وژوزفین در سوگ عاشق ازدست رفتهٔ خود آه می‌کشیدند. ناپلئون دو سال خوشبختی و آرامش نسبی داشت. عهدنامهٔ شونبرون به قلمرو او افزوده، خزانهٔ او را غنی کرده، و اشتهای او را برانگیخته بود. وی‌ایالات پاپی را ضمیمه کرده(۱۷ مه ۱۸۰۹)، و ژوزف را دوباره برتخت سلطنت اسپانیا نشانده بود. در ژانویهٔ ۱۸۱۰ سوئد که مدتها دشمن فرانسه به شمار می‌رفت بااین کشور عهدنامهٔ صلح امضا کرد، و در محاصرهٔ بری شرکت جست؛ در ماه ژوئن، با موافقت ناپلئون، سوئد برنادوت را به عنوان ولیعهد پذیرفت. در دسامبر ناپلئون هامبورگ، برمن، لوبک، برگ، و اولدنبورگ را به امپراطوری فرانسه محلق ساخت. نگرانی او در بستن همهٔ بنادر اروپا به روی تجارت انگلیس او را در نظر دشمنانش به صورت فاتح سیری ناپذیری درآورد.
از لحاظ داخلی، اوضاع آرام و رضایتبخش بود؛ فرانسه پیشرفت می‌کرد و به خود می‌بالید؛ تنها واقعه‌ای که آرامش او را به هم زد عزل نهائی فوشه به سبب تجاوز از اختیاراتش بود. ساواری به عنوان رئیس (وزیر) پلیس جانشین او شد، و دراین ضمن فوشه در اکس-آن-پروونس گوشهٔ عزلت گزید و در صدد انتقام برآمد. اوضاع خارجی تااین حد آرام نبود.
هلند از منع ورود کالاهای انگلیسی ناراحت بود؛ ایتالیا به سبب اینکه مقر پاپ بود به خود می‌نازید و از دست ناپلئون اندک اندک خشمگین می‌شد؛ ولینگتن مشغول تهیهٔ قوایی در پرتغال، به منظور حمله به اسپانیا بود؛ و در آن سوی رودخانهٔ راین، ایالات آلمانی که زیر سیطرهٔ ناپلئون بودند، از تحمیلاتی که برآنها می‌شد می‌نالیدند، و انتظار روزی را می‌کشیدند که امپراطور اشتباهی کند و بگذارد که آنها فرمانروایان دلسوزتری داشته باشند.
با وجود این، ماری لویز آبستن بود، و امپراطور سعادتمند انتظار زاییدن او را می‌کشید. مقارن وضع حمل ملکه، تشریفاتی نظیر آنچه در مورد تولد یکی از اعضای خاندان بوربون مرسوم بود، برپا کرد. قبلاً اعلام کردند که اگر بچه دختر باشد، بیست و یک تیر در پاریس شلیک خواهد شد، و اگر پسر باشد شلیکها تا صدو یک تیر ادامه خواهد

یافت. زایمان بینهایت دشوار بود؛ چنین به نظر می‌رسید که جنین قصد دارد با پا وارد جهان شود. دکتر کورویزار به ناپلئون گفت که یا مادر یا کودک بایستی قربانی شود؛ ناپلئون به او گفت که مادر باید به هر قیمتی که شده است نجات یابد. پزشک دیگری ابزارهایی به کار برد و جنین را واژگون کرد؛ ماری لحظاتی نزدیک به مرگ بود. سرانجام کودک با سر به دنیا آمد، و هم مادر و هم کودک زنده ماندند (۲۰ مارس ۱۸۱۱)، صد و یک شلیک توپ پیام خود را به گوش مردم پاریس رسانید، و در سراسر فرانسه طنین افکند؛ و در اروپا هم تعداد کسانی که از سعادت امپراطور ناراحت شدند چندان زیاد نبود. همهٔ فرمانروایان آن قاره تبریکات خود را برای آن پدر مهربان و آن کودکی که هنوز هیچ نشده «پادشاه رم» لقب گرفت ارسال داشتند. ناپلئون دراین زمان برای نخستین بار طی تصدی امور می‌توانست نسبتاً احساس اطمینان کند؛ وی سلسله‌ای تأسیس کرده بود که امید داشت از لحاظ شکوه و نیکوکاری به پای هر سلسلهٔ دیگری در تاریخ برسد، وحتی باعث وحدت اروپا شود.

فصل دهم
شخص ناپلئون

I– اندام

نباید ناپلئون را طوری درنظر بیاوریم که گرو تصویر او را در ۱۷۹۶ کشید- پرچمی در یک دست و شمشیری آخته در دست دیگر، با لباس آراسته و کمربند رنگی و نشانشهای رسمی، و موهای دراز بلوطی در دست باد و با چشمان و ابروان و لبهایی حاکی از تصمیم و اراده؛ این تصویر بسیار تخیلی است و نمی تواند واقعی باشد. می‌گویند گرو، که دو سال از ناپلئون جوانتر بود، قهرمان بیست و هفت سالهٔ خود را در وقتی دید که آن پرچم را بر روی پل آرکوله نصب می‌کرد، ولی احتمالاً می‌توان انگیزهٔ ترسیم آن را بت پرستی پرشوری دانست یعنی مرد هنر مرد عمل را پرستش می‌کرد. با وجود این، دو سال بعد، گرن هم تصویر ناپلئون را اساساً با همان سیما کشید: موهایی که روی پیشانی و شانه‌هایش ریخته بود؛ ابروانش بر روی چشمان تیره و مصمم او خم شده بود؛ بینی او مستقیم و شبیه ارادهٔ او بود؛ و لبهایش کاملاً بسته بود، مثل لبهای کسی که تصمیم خود را گرفته باشد. این نیز یک جنبه از ناپلئون است- یعنی جنبهٔ نظامی او؛ حالات دیگری داشت که خطوط سیمایش را از کشیدگی بیرون می‌آورد، مثلاً در لحظاتی که از روی شوخی گوش منشی خود را می‌کشید یا شوق و ذوق پدرانهٔ خود را از داشتن کودکی به نام «پادشاه رم» ابراز می‌داشت. در سال ۱۸۰۲ آن طره‌های دراز را چید. و تنها یکی را باقی گذاشت که روی پیشانی او که به عقب متمایل می‌شد آویخته بود. پس از چهل سالگی فربه شد، و گاهی شکم خود را تکیه‌گاهی برای دستان می‌کرد. غالباً، مخصوصاً در حال قدم زدن، دستهایش را پشت کمر گره می‌زد؛ این کار به اندازه‌ای عادی شده بود که تقریباً همیشه در مجالس رقصی که حاضران نقاب بر چهره می‌زدند او را لو می‌داد. در سراسر زندگی، دستهایش به سبب لطافت پوست و زیبایی انگشتان، که هرچه به طرف ناخنها می‌رفت باریکتر می‌شد، شهرت داشت. راستی را کاملاً به چهار دست و پای خود می‌نازید. با وجود این، لاس کازه، که او را خدایی می‌دانست، نمی‌توانست از تبسم کردن به آن «دستهای خنده آور زیبا» خودداری کند. قدش نسبت به یک سردار، به طور نامتناسبی کوتاه بود، زیرا به بیش از ۱۶۷ سانتیمتر نمی‌رسید، لاجرم فرماندهی می‌بایستی در چشمانش متمرکز شده باشد. کاردینال کاپرارا، که برای انعقاد کنکوردا آمده بود، «عینک ضخیم سبزی» برچشم زده بود تا از نگاههای خیرهٔ ناپلئون در امان بماند. ژنرال واندام، که از هیپنوتیزم می‌ترسید، اعتراف می‌کرد که «آن مرد عجیب مرا سخت مسحور می‌کند و دلیلش را هم

نمی‌فهمم. من، که نه از خدا می‌ترسم نه از شیطان، وقتی در حضور اوایستاده‌ام مثل طفل می‌لرزم؛ او می‌تواند کاری کند که از سوراخ سوزن بگذرم و خودم را در آتش بیندازم.» چهرۀ امپراطور رنگپریده بود، ولی براثر عضلات صورتش که هر احساس یا عقیده‌ای را بنا به دلخواه او بسرعت تغییر می‌داد، بشاش می‌شد. سر ناپلئون نسبت به تنش بزرگ بود، ولی شکلی متناسب داشت؛ شانه‌هایش پهن و قفسۀ سینه‌اش بخوبی تکامل یافته بود، و بنیۀ قوی او را نشان می‌داد. لباس ساده می‌پوشید و زرق و برق را برای مارشالهای خود می‌گذاشت؛ کلاه پیچیدۀ او زینتی جز یک گل نوار سه‌رنگ نداشت. معمولاً کتی خاکستری روی لباسی که مخصوص سرهنگ گارد بود می‌پوشید. انفیه دانی هم روی کمربند خود می‌بست و گاهی از آن استفاده می‌کرد. نیم شلواری و جوراب ابریشمی‌را بر شلوار بلند ترجیح می‌داد. هرگز جواهر به خود نمی‌زد، ولی کفشهایش دارای آستر ابریشمی‌و سگکهای طلا بود. از لحاظ لباس و از لحاظ فلسفۀ سیاسی نهایی خود به رژیم قدیم تعلق داشت.

وی «به حد افراط در پاکیزگی می‌کوشید.» علاقه‌ای شدید به حمام گرم داشت، و گاهی دو ساعت در آنجا می‌ماند؛ شاید در آنجا هیجانات عصبی، دردهای عضلانی خود، و همچنین یک بیماری خارش آور پوستی را که در تولون به آن مبتلا شده بود تا حدی آرام می‌ساخت. بر روی گردن و سینۀ خود و همچنین بر صورتش اودوکلن می‌زد. از لحاظ غذا و نوشابه «جانب اعتدال را فوق‌العاده رعایت می‌کرد»؛ مانند یونانیهای قدیم، در شرابش آب می‌ریخت؛ و معمولاً ده تا پانزده دقیقه صرف ناهار خود می‌کرد. در جنگها هرگاه فرصت می‌یافت غذایی می‌خورد، ولی غالباً با شتاب؛ گاهی‌این عمل موجب سوءهاضمه می‌شد، و آن هم در بحرانیترین لحظات، مانند زمان نبردهای بورودینو و لایپزیگ. از یبوست رنج می‌برد؛ و در ۱۷۹۷ بواسیر هم به آن افزوده شد؛ و خود ادعا می‌کرد که آن را با زالو معالجه کرده است. منوال گفته است: «هرگز او را بیمار ندیدم،» ولی عقیده داشته است که «فقط گاهی صفرا استفراغ می‌کرد، که آثار بدی به جا نمی‌گذاشت... تا مدتی بیم داشت که به بیماری مثانه مبتلا شده است، زیرا سرمای شدید کوهستان در او نوعی عسرالبول‌ایجاد می‌کرد؛ ولی معلوم شد که‌این بیم اساسی ندارد.» اما دلایل کافی در دست است که نشان می‌دهد وی در اواخر عمر گرفتار تورم دستگاه ادرار بوده و گاهی منجر به ادرار دردآور و مکرر و ناراحت کننده می‌شده است. اعصاب بیش از حد منقبض او گاهی (مانند سال ۱۸۰۶ در ماینتس) باعث می‌شد که تشنجاتی شبیه حملات صرعی به او دست دهد؛ ولی امروزه به طور کلی عقیدۀ همگان بر آن است که وی صرع نداشته است.

دربارۀ معدۀ امپراطور چنین عقیده‌ای وجود ندارد. وی در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۶ به لاس کازه گفت:«در سراسر عمرم نه سر درد داشته‌ام نه دل درد.» منوال این حرف را تأیید کرده می‌گوید: «هرگز نشنیدم که از دل درد شکایت کند.» اما بورین گزارش داده است که چند بار ناپلئون را گرفتار دل دردی چنان شدید دیده است که در آن حال او را به اطاق خوابش برده و مجبور شده است زیر بغل او را بگیرد. در ۱۸۰۶ در ورشو، پس از دل دردهای شدیدی، ناپلئون پیش بینی کرد که به همان دردی که پدرش فوت کرده است خواهد مرد- یعنی سرطان معده. پزشکانی که بدن او را در ۱۸۲۱ تشریح کردند قبول داشتند که وی دارای معده‌ای بیمار وشاید سرطانی بوده است بعضی از محققان، سوزاک و سیفلیس را هم به مصایب او می‌افزایند، وعقیده دارند که بعضی از مواد دارویی تا پایان عمر در بدن او باقی مانده بود. ناپلئون از مداوای بیماریهای خود با دارو امتناع می‌ورزید. به عنوان ژنرالی که به دیدن سربازان زخمی خوگرفته بود . لزوم جراحی را قبول داشت؛ ولی درمورد دارو به تأثیرات جنبی آن بدگمان بود و در صورت بیماری ترجیح می‌داد که چیزی نخورد، و فقط آبجو، لیموناد، یا آبی که دارای برگ پرتقال بود بنوشد؛ و برای تسهیل تنفس، به ورزشهای شدید دست بزند، و بدن را به حال خود بگذارد. لاس کازه چنین متذکر شده است «تا سال ۱۸۱۶، امپراطور یاد نداشت که دوایی خورده باشد؛» ولی حافظۀ او شاید مایل به فراموش کردن خاطرات بد بوده است. وقتی که او را با کشتی نورثامبرلند به سنت هلن می‌بردند، وی به پزشک کشتی گفت: «بدن ما به صورت ماشینی است که

هدفش حیات است؛ برای همین مقصود درست شده است- ماهیت آن همین است. کاری با حیات نداشته باشید؛ بگذارید خودش کار خودش را بکند؛ اگر شما داروهای مختلف بارش نکنید و باعث فلج او نشوید بهتر کار خواهد کرد.» وی هر گز از سر به سر گذاشتن پزشک محبوبش کورویزار خسته نمی‌شد؛ به او می‌گفت که دارو بیهوده است عاقبت هم او را متقاعد کرد که رویهمرفته اثر بد آنها از تأثیر خوبشان بیشتر است. روزی آخرین پزشک خود به نام فرانچسکو آنتومارکی را با این حرف به خنده انداخت که در «واپسین داوری» معلوم خواهد شد که آیا ژنرالها بیشتر آدم کشته اند یا پزشکان.

ناپلئون با وجود بیماریهایش دارای منبعی از انرژی بود که تا زمانی که مسکو دچار حریق شد، هیچ گاه فتوری در آن حاصل نشد. حکم انتصاب در خدمت او به صورت شغل راحت اداری نبود، بکله تقریباً به منزلهٔ مرگ تدریجی بود؛ بسیاری از کارمندان مغرور پس از پنچ یا شش سال به دنبال امپراطور دویدن، خسته و فرسوده کناره می‌گرفتند. یکی از منصوبان او ازاینکه کارش در پاریس نبود اظهار خوشحالی می‌کرد، و می‌گفت: «از فرط کاردر آخر ماه می‌میرم. ناپلئون تا حالا پورتالیس، کرته، و تقریباً تریار را که آدمی‌سختکوش بود کشته است؛ تریار وقت سرخاراندن نداشت، دیگران نیز همین حال را داشتند» ناپلئون به کثرت مرگ و میر دستیاران خود اعتراف می‌کرد و می‌گفت: «خوشبخت کسی است که درگوشهٔ یکی از ایالات دور دست از نظر من پنهان است.» وقتی که از لویی فیلیپ سگور پرسید که مردم پس از مرگش دربارهٔ او چه می‌گویند و سگور پاسخ داد که همه اظهار تأسف خواهند کرد، ناپلئون حرف اور ا تصحیح کرده گفت: «اصلاً این طور نیست؛ خواهند گفت: الحمدالله!» آن هم با نفسی عمیق و دسته جمعی. ناپلئون هم خود را فرسوده می‌کرد هم دیگران را؛ ماشینی بود که به نسبت جثه‌اش قویتر بود. یک قرن حادثه را در بیست سال فشرده کرد، زیرایک هفته را در یک روز می‌فشرد. ساعت هفت صبح پشت‌میز کار می‌نشست و انتظار داشت که منشی او هر ساعت سرکار حاضر باشد؛ به بورین می‌گفت: «بیا برویم کار کنیم.» به منوال می‌گفت: «امشب ساعت یک یا چهار صبح‌اینجا باش تا با هم کار کنیم.» هفته‌ای سه یا چهار روز در شورای دولتی شرکت می‌جست. به یکی از اعضای آن به نام رودرر چنین می‌گفت: «وقتی که ناهار می‌خورم کار می‌کنم؛ وقتی که در تئاتر هستم کار می‌کنم؛ نصف شب بیدار می‌شوم وکار می‌کنم.» شاید تصور کنیم که نتیجهٔ این روزهای پر مشغله و هیجان‌انگیز، شبهای بیخوابی باشد، ولی بورین به ما اطمینان می‌دهد که امپراطور به اندازهٔ کافی می‌خوابید - هفت ساعت در شب، و «چرتی بعد از ظهرها.» نزد لاس کازه‌لاف زده بود که می‌تواند «در هر ساعت و در هر جا» که به استراحت نیاز داشت به خواب برود. وی توضیح می‌دهد که قضایای مختلف را در سر یا حافظه‌اش گویی در گنجه‌ای با چندین کشو می‌گذارد. خود ناپلئون گفته است: «وقتی می‌خواهم کاری را کنار بگذارم، کشویی را که حاوی آن است می‌بندم و کشو دیگری را که حاوی چیز دیگری است باز می‌کنم... اگر بخواهم بخوابم، همهٔ کشوها را می‌بندم و بزودی به خواب می‌روم.»

II– ذهن

به عقیدهٔ گوته، مغز ناپلئون بزرگترین مغزی است که جهان به وجود آورده است. لرداکتن با این عقیده موافق بود. منوال، که از نزدیک بودن به مرکز قدرت وشهرت دچار وحشت بود، ارباب خود را دارای عالیترین هوشی می‌دانست که به فردی داده شده است. تن، که از دشمنان برجسته و خستگی ناپذیر ناپلئون پرستی بود، از قدرت ناپلئون درکار متمادی وشدید فکری حیرت می‌کرد؛ وی گفته است: «مغزی چنین منضبط و تحت چنان نظارتی هرگز دیده نشده است.» ما هم موافقیم که ذهن ناپلئون ازلحاظ ادراک وحدت وحافظه و منطق قویترین ذهنی بود که در مردی که بیشتر اهل عمل بود دیده شده است. دوست داشت که با امضای خود عنوان «عضو انستیتو» را ذکر کند؛ و روزی نزد لاپلاس اظهار تأسف می‌کرد که جریان حوادث او را از دانشمند شدن باز داشته است؛ در آن لحظه شاید مردی را که

به دانش بشر می‌افزاید بالاتر از کسی می‌دانست که به قدرت بشر می‌افزاید. در هر حال، از اینکه «ایدئولوگها»ی انستیتو را- که خیالات را واقعیت انگاشته، راز جهان را تأویل کرده، و به او پیشنهاد کرده بودند که آیین ملکداری و ادارهٔ امور کشور فرانسه را به وی بگویند- به مسخره گرفته است، می‌توان او را بخشید. فکر او گرچه بیشتر در اطراف تصوراتی رمانتیک دور می‌زد، این انگیزهٔ واقع بینانه را داشت که روزانه با گوشت و خون حیات در تماس بود. فعالیت مداوم ذهن او قسمتی از فعالیت مداومی‌به شمار می‌رفت که در حد اعتلای سیاستمداری بود.

مقدم بر هر چیز، آدمی حساس بود. از تیزی احساسات خود رنج می‌برد: گوشهایش صداها را زیادتر می‌شنید، بینی او بوها را بیشتر احساس می‌کرد، چشمانش در سطوح و ظواهر رسوخ می‌کرد، عوارض را دور می‌ساخت و معانی را آشکار می‌کرد. کنجکاو بود و هزاران سؤال می‌کرد. صدها کتاب می‌خواند، نقشه‌ها و تاریخها را بررسی می‌کرد، به دیدن کارخانه‌ها و کشتزارها می‌رفت؛ لاس کازه از حدت علاقهٔ او، حدود اطلاعات او دربارهٔ کشورها و قرنها، تعجب می‌کرد. حافظه‌ای داشت که بر اثر شدت و خصوصیت هدفهایش قوی شده بود و آنچه را می‌خواست درست برمی‌گزید. ناپلئون می‌دانست چه چیز را فراموش کند وچه چیز را در خاطر نگاه دارد. نظم و ترتیب داشت: وحدت وسلسله مراتب امیالش نوعی نظم هدایت‌کننده و روشن‌کننده بر عقاید و اقدامات و سیاستها و نحوهٔ حکومت او اعمال می‌کرد. از دستیاران خود گزارشها و توصیه‌هایی می‌خواست نه مرکب از عقاید تجریدی فصیح‌وکمال مطلوبهای ستودنی، بلکه مرکب از هدفهای صریح، اطلاعات واقعی، اقدامات عملی، و نتایج قابل محاسبه. با توجه به تجربه ومقاصد خود، این مواد را بررسی و طبقه بندی می‌کرد، و دستورهای قاطع و صریحی می‌داد. در تاریخ، دولتی را سراغ نداریم که با چنین آمادگی و نظم برای چنان سازمان منظمی‌کار کرده باشد. در مورد ناپلئون، شوق آزادی جای خود را به دیکتاتوری نظم و ترتیب سپرد.

ناپلئون، با استفاده از طرح خاطرات خود پیش از وقت مقرر، در محاسبهٔ نتایج عکس‌العملهای ممکن و همچنین در پیش بینی نقشه‌ها و حرکات دشمنان مهارت تام یافت. وی می‌گفت: «زیاد فکر می‌کنم؛ و اگر به نظر می‌رسد که می‌توانم از فرصتی بهره‌مند شوم و برای مقابلهٔ با آن آماده باشم، به این سبب است که قبل از شروع به کار، مدتها فکر کرده‌ام... و آنچه را که ممکن است روی دهد درنظر گرفته‌ام. جنی نیست که از آنچه باید انجام دهد یا بگویم ناگهان خبر دهد،... بلکه تفکر خود من است» به همین ترتیب بود که جزئیات جنگهای مارنگو و اوسترلیتز را آماده ساخت، و نه تنها نتایج بلکه زمان لازم را هم پیش بینی کرد. در روز گاری که در حد کمال بود(۱۸۰۷)توانست مانع ازآن شود که آرزو جلو بصیرتش را بگیرد؛ می‌کوشید که دشواریها، مخاطرات، غافلگیر شدنها را پیش‌بینی کند و برای مقابله با آنها تدبیری بیندیشد. همچنین می‌گفت: «وقتی طرح جنگی را می‌ریزم، ترسوتر از من پیدا نمی‌شود. همهٔ امکانات بد را در مواقع خاص در نظرم بزرگ می‌کنم.» قاعدهٔ اول او در موارد ضرورتهای پیش‌بینی نشده این بود که در هر وقت روز یا شب بی‌درنگ به آنها بپردازد. وی چند دستور ثابت به بورین داد:«وقتی که خبر خوب داری، مرا بیدار نکن؛ در این مورد عجله‌ای نیست. ولی وقتی که خبر بد می‌آوری، فوراً بیدارم کن، چون درآن صورت نباید یک لحظه را از دست داد.!» ناپلئون تصدیق می‌کرد که، علی‌رغم همهٔ پیش‌بینیها، ممکن است براثر واقعه‌ای غیرمنتظره غافلگیر شود، ولی به خود می‌بالید که «شجاعت ساعت دو صبح» را دارد یعنی پس از بیدار شدن ناگهانی قادر است که به طور روشن فکر کند و بی‌درنگ و به طور مؤثر دست به کار شود. می‌کوشید که مواظب تصادفات باشد، و بارها به خود می‌گفت: «از فتح تا شکست قدمی بیش نیست.» داوری او دربارهٔ افراد معمولاً همان قدر رسا بود که محاسبهٔ او دربارهٔ حوادث. به ظواهر یا اظهارات جدی اعتماد نمی‌کرد: به عقیدهٔ او اخلاق شخص تا زمان پیری در چهره‌اش ظاهر نمی‌شود و حرف همان قدر که حقایق را آشکار می‌کند آن را پنهان هم می‌سازد. همیشه به بررسی خود می‌پرداخت، و براین اساس فرض می‌کرد که همهٔ مردان و زنان عملاً و فکراً تحت تأثیر نفع شخصی قرار دارند. او که

مورد آن همه اخلاص و سرسپردگی بود- از دوزه دووگو، لان، منوال، لاس گازه... گرفته تا آن سربازانی که ضمن جان‌سپردن فریاد می‌زدند «زنده باد امپراتور!»- نمی‌توانست بپذیرد که آن اخلاص و سرسپردگی ممکن است مستقل از وجود خود شخص وجود داشته باشد. در ورای هر کلمه و هر عمل عمدی، نیروی پایان‌ناپذیر حس خودخواهی «خویشتن»- جاه طلبی نیرومند بشر، ترس و هراس مرد ضعیف، خودخواهی یا نیرنگبازی زنان- را مشاهده می‌کرد. دربارهٔ علاقهٔ شدید هر فرد یا ضعف اخلاق قابل انتقاد هرکس تفحص می‌کرد، و آن را چنان مورد استفاده قرار می‌داد که او را برای مقاصد امپراتوری خود به هر شکلی که می‌خواست درمی‌آورد.

وی با وجود همهٔ دوراندیشیها و پیش‌بینیهای خود(با توجه به پس بینیهای ما) مرتکب اشتباهات بسیار شد، هم در قضاوت نسبت به افراد و هم در محاسبهٔ نتایج. وی می‌توانست پی برد که ژوزفین قادر نیست یک ماه پاکدامن بماند؛ و ماری لویز نخواهد توانست اتریش را به حفظ صلح وادار کند. فکر می‌کرد که تزار آلکساندر را در تیلزیت و ارفورت مسحور کرده است، و حال آنکه تزار با کمک تالران او را در کمال ظرافت فریب می‌داد. اینکه درسال ۱۸۰۲ با تصرف گستاخانهٔ پیمونه، لومباردیا، و سویس مخالفت بریتانیا را تشدید کرد اشتباه بود؛اینکه برادرانش را بر روی تختهای سلطنتی نشاند که بزرگتر از مغز آنها بود اشتباه بود؛اینکه پنداشت دولتهای آلمانی کنفدراسیون راین، در صورت جدا شدن ازآن، سر به اطاعت دولت فرانسه خواهند نهاد اشتباه بود؛ اینکه با انتشار سندی قصد خود را در مورد تسخیر ترکیهٔ عثمانی نشان داد اشتباه بود؛ اینکه «ارتش بزرگ» را در اسپانیا فرسوده ساخت (همان گونه که خود او معترف بود) اشتباه بود؛ حمله به کشور وسیع روسیه و ماندن در آنجا تا فرا رسیدن زمستان اشتباه بود. او که فرماندهٔ آن همه افراد بود، به قول خودش، فرمانبر «ماهیت اشیاء» می‌شد- یعنی تابع حوادث ناگهانی، ضعفهای ناشی از بیماری، و کافی نبودن قدرت. وی گفته است: «نقشه‌های بسیاری طرح کردم، ولی هرگز آزاد نبودم که یکی از آنها را اجرا کنم. با آنکه سکان کشتی را با دستی محکم گرفته بودم، امواج بمراتب قویتر از من بود، در واقع هیچ وقت ارباب خود نبودم؛ همیشه تحت تاثیر جریانات قرار می‌گرفتم.» تحت تأثیر تصورات خود نیز قرار می‌گرفت. روح او به صورت صحنهٔ نبردی بود: از یک سو نظریات دقیقی بود که خرد او را روشن می‌ساخت، و از سوی دیگر تصورات روشنی که آن را با خیالبافی و حتی خرافه پرستی خود تیره و تار می‌کرد؛ گاهگاه نیز به فال گرفتن و طالع‌بینی می‌پرداخت هنگامی که به مصر رفت، کتابهای علمی و تخیلی بسیاری با خود برد، مانند هلوئیزجدید اثر روسو، ورتر اثر گوته، اوشن اثر مکفرسن؛ بعدها اعتراف کرد که ورتر را هفت بارخوانده است؛ و در پایان نتیجه گرفت که «تخیل بر جهان حکمفرمایی می‌کند.» هنگامی‌که در مصر گرفتار بود، خواب تسخیر هندوستان را می‌دید؛ زمانی که در سوریه مشغول کشمکش بود، خود را در حالتی می‌پنداشت که قسطنطنیه را با مشتی سرباز فتح کرده وسپس، شکست ناپذیرتر از سلیمان، عازم وین شده است. به همان نسبت که قدرت باعث بیرون راندن احتیاط از وجودش می‌شد، اخطار گوته در مورد انتزاگن (یعنی تصدیق و شناسایی حدو مرز) را نادیده می‌گرفت. پیروزیهای بیشمار او به منزلهٔ مبارزه طلبی با خدایان و، به عبارت دیگر، عدم احتساب محدودیتها بود؛ و در پایان، خود را خشمگین و بیچاره و بسته به صخره‌ای در دریا دید.

III– اخلاق

غرور او با حس خودخواهی که در همهٔ موجودات زنده به صورت طبیعی دیده می‌شود آغاز شد. در جوانی، این حس خودخواهی در تصادم میان افراد و خانواده‌ها درن کرس، و سپس علیه غرور طبقاتی و نژادی دانشجویان دربرین جنبهٔ دفاعی به خود گرفت. حس مزبور حس خودخواهی خالص نبود؛ در فداکاری وجوانمردی نسبت به مادرش، نسبت به ژوزفین و فرزندش، ظاهر می‌شد؛ نیز در محبت به «پادشاه رم» به منصهٔ ظهور می‌رسید؛ و در اظهار لطف بیصبرانه نسبت به برادران وخواهرانش آشکار می‌شد- که آنها هم دارای حس خود خواهی بودند و می‌بایستی آن را

ناز بپرورند ونگاه دارند. اما بتدریج که پیروزیهای او افزایش می‌یافت، قدرت و مسئولیت و غرور و در خود فرو رفتنش بیشتر می‌شد. تقریباً همهٔ پیروزیهای ارتشهای خود را منسوب به خویش می‌دانست، ولی دوزه دوو گوولان را هم می‌ستود، آنها را دوست می‌داشت، و از مرگشان متأسف بود. سرانجام، کشور را با خود یکی دانست، و حس خودخواهی او با توسعه مرزهای فرانسه افزایش یافت. غرور او، یا آگاهی به لیاقتش، گاهی تا حد خودبینی یا خودستایی تنزل می‌کرد. روزی به بورین گفت:

«بورین، تو هم جاویدان خواهی شد.» «چرا، ژنرال؟» «مگر منشی من نیستی؟» «اسم منشی اسکندر را به من بگویید» «بد حرفی نزدی، بورین.» در ۱۴ آوریل ۱۸۰۶ به اوژن، نایب‌السلطنهٔ ایتالیا، چنین نوشت: «اتباع ایتالیایی من باید مرا به اندازه کافی بشناسند و فراموش نکنند که انگشت کوچک من بیشتر از مجموع مغزهای آنها ارزش دارد.» حرف N که در هزار محل می‌درخشید، گاهی با حرف J به جای ژوزفین آراسته می‌شد. امپراطور احساس می‌کرد که فن نمایشدهی از پایه‌های لازم فرمانروایی است.

درسال ۱۸۰۴، هنگامی که ژوزف مایل بود که به مقام ولایت عهد برسد، ناپلئون در این مورد به رودرر گفت: «معشوقهٔ من قدرت است؛ برای به دست آوردنش زحمت بسیار کشیده‌ام و نمی‌گذارم کسی آن را از دستم بگیرد، یا حتی درآن طمع کند... دو هفتهٔ پیش حتی خواب نمی‌دیدم که با او بدرفتاری کنم. حالا اصلاً کسی را نمی‌بخشم. فقط با لبهایم به او لبخند می‌زنم- او با معشوقهٔ من خوابیده است.» (ولی اینجا ناپلئون دربارهٔ خودش منصفانه داوری نکرده است؛ اگر چه عاشقی حسود بود، ولی مرد بخشاینده‌ای بود.) می‌گفت: «قدرت را آنچنان دوست دارم که موسیقیدان ویولن خود را دوست دارد.» بدین ترتیب، حس جاه طلبی او چون مرغی از این شاخ به آن شاخ می‌پرید: به فکر رقابت با شارلمانی و ایجاد وحدت اروپا و ضمیمه کردن اجباری ایالات پا پی بود؛ می‌خواست به دنبال قسطنطنین از فرانسه به میلان برود و از آنجا به تصرف قسطنطنیه بپردازد، وطاق نصرتهایی به سبک باستان به یاد بود پیروزیهای خود بسازد. اما اروپا را به صورت «تودهٔ خاکی» می‌دید که موش کور آن را بیرون ریخته باشد، و در نظر داشت که با فتح هندوستان با اسکندر رقابت کند. اگر چه این فتح برای او و برای یک میلیون سرباز کار دشواری بود، ولی مزد این کار هم برای او و هم برای آنها به صورت افتخار داده می‌شد؛ و اگر هم مرگ در ضمن راه گریبان آنها را می‌گرفت، به بهای زیادی تمام نمی‌شد. می‌گفت: «مرگ چیزی نیست؛ ولی شکست خوردن و بی آبرو زیستن به منزلهٔ هر روز مردن است.» «من فقط به خاطر پیشرفت زنده‌ام.» در نظر او افتخار به صورت شعاری بود که وجودش را مسخر کرده بود، و چنان سحرانگیز بود که مدت ده سال تقریباً همهٔ فرانسویان آن شعار را به عنوان ستارهٔ راهنمای خود می‌پذیرفتند.

هدفهای خود را با اراده‌ای آهنین تعقیب می‌کرد؛ هرگز خم نمی‌شد مگر برای آنکه خیز بردارد- تا اینکه به آنچه که عالی بود دست یافته و چیزی دیگر باقی نگذاشته باشد. جاه طلبی سیری‌ناپذیر او باعث تمرکز فکر و اراده‌اش می‌شد و هر روز به او جهت و برنامه می‌داد و راهش را استحکام می‌بخشید. می‌گفت که در برین «حتی وقتی که کاری نداشتم [کاری به من ارجاع نشده بود؟] که انجام دهم، همیشه احساس می‌کردم که نباید وقت را از دست بدهم.» و در ۱۸۰۵ به ژروم گفت: «هرچه هستم مدیون نیروی اراده و اخلاق و پشتکار و بیباکی خود هستم.» بیباکی جزو اصول استراتژی او بود؛ بارها دشمنان خود را با عمل سریع و قاطع خویش در مکانها و زمانهای غیرمنتظره غافلگیر می‌کرد. می‌گفت: «هدف من این است که یکراست به طرف مقصد بروم و بر اثر هیچ ملاحظه‌ای نایستم»؛ ده سال طول کشید که این ضرب‌المثل قدیمی‌را یاد بگیرد که در سیاست، خط مستقیم طولانیترین فاصله میان دو نقطه است.

گاهی داوری و رفتار او بر اثر تندی احساسات، از حقیقت و انصاف منحرف می‌شد و پرده‌ای آن را فرا می‌گرفت. حوصلهٔ او از قدش تبعیت می‌کرد، و با افزایش قدرتش کمتر می‌شد. در خونش حرارت و سبعیت کرس وجود داشت؛ و اگر چه معمولاً می‌توانست جلو خشم خود را بگیرد، و آنها که در پیرامونش بودند- از ژوزفین گرفته تا مستحفظ قوی هیکل او به نام رستم- مواظب کلمات و حرکات خود بودند که مبادا مورد خشم و غضب او قرار گیرند. از تناقض گویی، تأخیر، بیکفایتی یا بلاهت و کندذهنی کلافه می‌شد. وقتی که عصبانی می‌شد ممکن بود سفیری را به باد ملامت بگیرد؛ به اسقفی دشنام دهد؛ لگدی بر شکم و لنهٔ فیلسوف بزند، یا اگر چیزی بهتری به دست نیاورد، کندهٔ اجاق را با چکمه پرتاب کند.با وجود این، آتش خشم او به همان سرعتی که زبانه می‌کشید فرومی‌نشست؛ غالباً هم تصنعی بود، نظیر حرکتی در شطرنج سیاست؛ در بیشتر موارد، یک روز یا یک دقیقهٔ بعد به جبران آن می‌پرداخت. بندرت بیرحم می‌شد، غالباً مهربان و شوخ طبع و خوش‌مشرب بود، ولی ظرافت طبع وی بر اثر سختی و جنگ ضعیف شده بود؛ وقت زیادی برای شوخی، یا یاوه گوییهای درباری، یا بذله گوییهای خاص سالنها نداشت. مردی شتابزده بود؛ گروهی دشمن داشت؛ و امپراطوریی روی دستش مانده بود- و بعید است که مردی شتابزده بتواند مؤدب باشد.

از آنجا که قسمت اعظم انرژی او صرف تسخیر نصف اروپا شده بود، وقت زیادی برای کار بیهوده همخوابگی نداشت. معتقد بود به اینکه بسیاری از اشکال میل جنسی از خود محیط آموخته می‌شود و کمتر موروثی است. می‌گفت: «در میان مردم، همه چیز قراردادی است، حتی آن احساساتی که انسان تصور می‌کند فقط به وسیلهٔ طبیعت می‌بایستی تلقین شود.» می‌توانست ،بنابر سنت دیرینهٔ بوربونها گروهی معشوقه داشته باشد، ولی به چند معشوقه که در فواصل نبردها به دست می‌آورد قناعت می‌کرد. زنان عقیده داشتند که اگر شبی او را سرگرم کنند جاودان خواهند شد؛ معمولاً قضیه را با شتاب سبعانه‌ای تمام می‌کرد، و دربارهٔ همخوابه‌های اخیرش بیشتر با بی‌تربیتی سخن می‌گفت تا با سپاسگزاری. بیوفاییهای او باعث ساعتها نگرانی و پریشانی ژوزفین می‌شد؛ ناپلئون به او می‌گفت (اگر بتوان حرف مادام دو رموزا را باور کرد) که‌این سرگرمیها امری طبیعی و لازم و معمولی است، و همسری که چیز فهم باشد باید آنها را نادیده بگیرد؛ هرگاه ژوزفین می‌گریست، ناپلئون او را دلداری می‌داد؛ ژوزفین هم او را می‌بخشید. غیر ازاین مورد، ناپلئون، تا آنجا که ناراحتیها و سرگشتگیها اجازه می‌داد، شوهر خوبی بود.

هنگامی‌که با ماری لویز ازدواج کرد، تکگانی را (تا جایی که ما می‌دانیم) با وقاری تازه پذیرفت- و شاید هم به‌این سبب که مبادا زناکاری باعث از دست رفتن اتریش شود. علاقهٔ او به ماری لویز زمانی دو برابر شد که عذاب او را در زاییدن پسرش دید. ناپلئون همیشه به کودکان علاقه نشان داده بود؛ در قانون‌نامهٔ او به آنها توجه خاصی شده است؛ دراین هنگام «پادشاه رم» که کودک بود به صورت بت و نماد آرزوهای او درآمد؛ او را طوری به دقت تربیت کردند که وارث فرانسه شود و دراین کشور که برای اروپای متحد قانون وضع می‌کرد به فرمانروایی بپردازد. بدین ترتیب، دامنهٔ حس خودخواهی عظیم او با عشق زناشویی و پدری بزرگتر شد.

چنان در کارهای سیاسی غوطه ور بود که مجال زیادی برای دوستان نداشت؛ گذشته ازاین، دوستی متضمن تساوی تقریبی دادوستد است، و ناپلئون بسختی می‌توانست تساوی را، در هر شکلی بپذیرد. اگر چه نوکران و سرسپردگان وفاداری داشت که بعضی از آنها جان خود را در راه افتخار او و خودشان فدا کردند، هیچ یک از آنها او را دوست خود نمی‌دانستند. اوژن او را دوست داشت، ولی بیشتر به عنوان پسر تا دوست. بورین (که چندان قابل اعتماد نیست) می‌گوید که در سال ۱۸۰۰ ناپلئون غالباً اظهار می‌داشت: دوستی نامی‌بیش نیست. هیچ کس را دوست ندارم. حتی برادرانم را دوست ندارم. شاید ژوزف را کمی‌دوست داشته باشم، آن هم به سبب عادت واینکه برادر بزرگ من است؛ و دوروک را هم دوست دارم... بخوبی می‌دانم که دارای دوستان واقعی نیستم. تا زمانی که همین طور بمانم، می‌توانم

هر اندازه دوستان مصنوعی که بخواهم داشته باشم. حساسیت را به زنان واگذارید؛ کار آنها همین است. ولی افراد باید قلب و عزم قوی داشته باشند، در غیراین صورت نباید با جنگ یا دولت کاری داشته باشند.
آنچه که ذکر شد یک سیما از خصوصیات ناپلئون است، و کاملاً با اخلاص و فداکاری مردانی مانند دوزه دووگو، دوروک، لان، لاس کازه و جمعی دیگر که عمری ادامه یافت هماهنگ نیست.
بورین تأیید می‌کند که «در خارج از صحنهٔ نبرد، بوناپارت قلبی مهربان و حساس داشت» و منوال، که مدت سیزده سال از نزدیکان ناپلئون بود، متذکر می‌شود که: انتظار داشتم که او را بی ادب و دارای خلق و خویی غیر ثابت بیابم، در صورتی که او را صبور و با گذشت و خوشرفتار و سهلگیر و شاد دیدم، آن هم نوعی شادی که غالباً پر از سروصدا واستهزا بود و گاهی حاکی از سادگی سحرانگیزی... دیگر از او نمی‌ترسیدم. من همیشه به‌این حال باقی ماندم، زیرا رفتار دلپذیر و محبت آمیز او را با ژوزفین، اخلاص و فداکاری ساعیانهٔ افسرانش، محبت‌آمیز بودن روابطش با کنسولها و وزیران و خصوصی بودن او را با سربازان می‌دیدم.
ظاهراً هنگامی‌که سیاست اقتضا می‌کرد سختگیر بود، و وقتی که سیاست اجازه می‌داد مهربانی می‌کرد؛ سیاست می‌بایستی قبل از همه مورد توجه قرار گیرد. افراد بسیاری را به زندان فرستاد؛ با وجوداین، چنانکه در مجلات فردریک ماسون آمده صدها مورد از محبت و گذشت او در دست است. گر چه اقداماتی به منظور اصلاح زندانهای بروکسل به عمل آورد، در ۱۸۱۴ زندانهای فرانسه متناسب با کارآیی عمومی‌حکومت او نبود. هزاران تن از سربازان را در صحنهٔ جنگ مرده یافت، و باز به جنگهای دیگر می‌پرداخت؛ با وجوداین، خبر داریم که غالباً برای تسلی دادن سربازی زخمی‌یا دستگیری از او توقف می‌کرده است. وری کنشتاین می‌گوید: «پس از آنکه ناپلئون از کنار بستر مارشال لان، که در اسلینگ در ۱۸۰۹ بسختی زخمی‌شده بود، بازگشت، دیدم که ضمن خوردن صبحانه اشک می‌ریزد.» دربارهٔ جوانمردی، یا آمادگی او برای بخشودن، تردیدی نیست. وی بارها برنادوت و بورین را عفو کرد. هنگامی‌که کارنو و شنیه، پس از سالها مخالفت با ناپلئون، از او خواستند که آنان را از فقر و فاقه نجات دهد، وی بی درنگ به آنها کمک کرد. در سنت هلن برای کسانی که او را در ۱۸۱۳ یا ۱۸۱۵ ترک کرده بودند معاذیری تراشید. تنها به سبب خصومت دائم انگلیسیها بود که کینهٔ آنها را همیشه در دل داشت؛ در پیت جز خشونت فردی مزدور نمی‌دید، دربارهٔ سرهادسن لو قدری غیرمنصف بود، و تعریف کردن از ولینگتن را امری محال می‌دانست.
در مورد ارزشیابی خودش تا حد زیادی انصاف داشت. می‌گفت: «من خودم را قلباً آدم خوبی می‌دانم.» می‌گویند هیچ کس به نظر نوکرش قهرمان نمی‌آید؛ ولی وری کونستان، که چهارده سال نوکر ناپلئون بود، خاطرات خود را در مجلدات بیشمار ضبط کرده است، و آن هم «در حالی که نفسش از شدت ستایش بند آمده است.» اشخاصی که با آداب مهذب رژیم گذشته به بار آمده بودند گستاخی رفتار و گفتار ناپلئون را تحمل نمی‌کردند. وی به نحو خودآگاه با رفتار خود و هچنین گاهگاه بر اثر خشونت سخنان خویش آن قبیل اشخاص را به خنده وامی‌داشت. نمی‌دانست که چگونه در دیگران حالت راحتی‌ایجاد کند و ظاهراً توجهی هم به‌این امر نمی‌کرد؛ به اندازه‌ای به جوهر علاقه داشت که به عرض اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت: «آن عبارت مبهم و یکدست‌کنندهٔ آداب معاشرت را دوست ندارم... آن هم یکی از ابداعات احمقهاست برای اینکه خود را به سطح روشنفکران برسانند.
و سلیقهٔ خوب هم یکی از آن عبارات قدیمی‌است که در نظر من مفهومی‌ندارد... آنچه که سبک نامیده می‌شود، چه خوب چه بد، در من اثر ندارد... من فقط به نیروی فکر اهمیت می‌دهم.» اما در نهان ظرافت و ملاحظه کاری را که خاص نجبا بود می‌پسندید؛ مایل بود که مورد تمجید اشرافی قرار گیرد که در فوبورسن- ژرمن او را به باد انتقاد می‌گرفتند. اگر می‌خواست که دلها را به دست آورد، می‌توانست با روش خودش به این کار بپردازد.

عقیدهٔ بدی که دربارهٔ زنان داشت شاید مربوط به عدم توجه شتابزدهٔ او به حساسیت آنها باشد. مثلاً به مادام شارپانتیه گفت: «در آن لباس سرخ، چه زشت به نظر می‌آیید!»- و مادام دوستال را از آن لحاظ دشمن خود ساخت که زنان را به نسبت باروری آنها طبقه بندی کرد. بعضی از زنان از خشونت او در مورد نکته گویی خانمها انتقاد می‌کردند. روزی بر سر خانم شوروز داد زد که «مویتان چه قرمز است!» آن خانم پاسخ داد: «اعلیحضرتا! شاید همین طور باشد، ولی اولین بار است که مردی‌این طور به من گفته است!» همچنین روزی به زنی زیبا گفت: «مادام، دوست ندارم که زنان در سیاست دخالت کنند.» وی بتندی پاسخ داد: «ژنرال، حق با شماست؛ ولی در کشوری که سرهای مردان قطع می‌شود زنان می‌خواهند علت آن را بدانند.» با وجوداین، منوال، که تقریباً هر روز او را می‌دید، جذبهٔ سحرانگیزی در ناپلئون ملاحظه می‌کرد که کسی نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند.
حرف زدن را دوست داشت – گاهی وراجی می‌کرد، ولی در هر چه می‌گفت تقریباً همیشه هدفی داشت. دانشمندان، نقاشان، و نویسندگان را به کنار میز خود می‌خواند، و آنها را مورد لطف و عنایت قرار می‌داد، و با اطلاعاتی که در زمینهٔ تخصص آنها داشت به حیرتشان می‌انداخت.ایزابهٔ مینیاتورساز، مونژ ریاضیدان، فونتن مهندس، و تالمای هنرپیشه خاطراتی ازاین ملاقاتها بر جای نهاده‌اند که همگی آنها گواه «لطف، دلپذیری، و نشاط» مکالمه با ناپلئون بود. خود او حرف زدن را به نوشتن ترجیح می‌داد. افکارش تندتر از حرفهایش بود؛ و اگر می‌خواست آنها را بر روی کاغذ بیاورد، به اندازه‌ای تند می‌نوشت که هیچکس – ولو خود او – قادر به خواندن خط بدش نبود. ازاین رو مطالب خود را دیکته می‌کرد. تا کنون ۴۱٬۰۰۰ نامهٔ او انتشار یافته، وبدون تردید هزاران نامهٔ دیگر نوشته شده است؛ ازاینجا می‌توانیم تا اندازه‌ای بفهمیم که چگونه افتخار منشیگری او به منزلهٔ محکومیت به اعمال شاقه بوده است. بورین، که در ۱۷۹۷ به مقام مزبور رسید، دارای‌این بخت بلند بود که در ۱۸۰۲ مرخص شد، و ازاین رو تا ۱۸۳۴ زنده ماند. از وی انتظار داشتند که در ساعت ۷ صبح به خدمت ناپلئون برسد، تمام روز کار کند، و شب هم هر وقت او را خواستند حاضر شود. بورین قادر به تکلم و نوشتن به چندین زبان بود؛ با قوانین بین المللی آشنایی داشت؛ و با روش تند نویسی مخصوص خود، با همان سرعتی که ناپلئون املا می‌کرد، می‌نوشت.
منوال که در ۱۸۰۲ جانشین بورین شد بیشتر کار می‌کرد، زیرا به قول خودش «تندنویسی بلد نبودم.» ناپلئون به او علاقمند بود وگاهی با او شوخی می‌کرد؛ ولی تقریباً هر روز او را از پا می‌انداخت و سپس به او می‌گفت که به گرمابه برود. امپراطور در سنت هلن خاطرات خود را چنین بازگو می‌کند: «بیچاره منوال را تقریباً هلاک کردم؛ مجبور بودم که تا مدتی او را مرخص کنم و برای اعادهٔ سلامتش او را نزد ماری لویز بگذارم، تا شغل بی دردسری داشته باشد.» در سال ۱۸۰۶ ناپلئون به او اجازه داد که یک نفر دستیار (فرانسوافن) استخدام کند.
این شخص تا پایان دوره، و در همهٔ جنگها به کار مشغول بود. با وجوداین، هنگامی‌که منوال از دست فرمانروای مستبد و مهربان خود گریخت (۱۸۱۳)، کاملاً خسته و فرسوده شده بود.

۱۷– سردار

جسم و روح و اخلاق و خط مشی او تحت تأثیر تعلیمات نظامی‌در برین واقع شد. در آنجا بود که دانست چگونه با هر آب و هوا و با هر مکانی بسازد؛ چگونه در هر ساعت روز و شب به طور روشن و صریح فکر کند؛ چگونه واقعیت را از هوس تشخیص دهد؛ چگونه بدون چون و چرا اطاعت کند وآن را تربیتی برای فرماندهی بدون چون و چرا بداند؛ چگونه زمین را برای حرکت علنی یا مخفی توده‌ها درنظر بگیرد؛ چگونه حرکات دشمن را پیش بینی کند و برای برابری با آنها آماده شود؛ چگونه منتظر حوادث غیرمنتظره باشد و بدون غافلگیر شدن، به مقابلهٔ آنها بپردازد؛ چگونه افراد را با خطاب به آنها به‌طور دسته‌جمعی برانگیزد؛ چگونه از شدت درد به وسیلهٔ افتخار بکاهد، و جان دادن در راه میهن را به صورتی دلپذیر و عالی درآورد: همهٔ اینها در نظر ناپلئون به منزلهٔ «علم‌العلوم» می‌آمد زیرا حیات یک

ملت- در صورتی که وسایل دیگر غلط از آب درآید- وابسته به میل و توانایی آن ملت در دفاع از خود در داوری نهایی جنگ خواهد بود. می‌گفت: «هنر جنگ، مطالعهٔ عظیمی است که سایر مطالعات را در بر می‌گیرد.» بدین ترتیب ، آن علومی‌را بیشتر پرورش می‌داد که بیش از همه به علم دفاع ملی کمک کند. تاریخ را برای درک طبیعت بشر و طرز رفتار دولتها می‌خواند؛ بعدها دانشمندان را با اطلاعات خود دربارهٔ یونان و روم قدیم و تاریخ قرون وسطی و جدید به حیرت انداخت. جنگهای اسکندر و هانیبال و قیصر و گوستا و آدولف و تورن و اوژن دو ساووا وفردریک کبیررا «بارها و بارها مطالعه می‌کرد،» و به افسران خود می‌گفت: «هر اصلی را که موافق اصول‌این مردان بزرگ نباشد به دور بیندازید.» از مدرسهٔ نظام به اردوگاه رفت، و از اردوگاه به بازدید یک فوج شتافت. شاید از مادر شکیبای خود استعداد فرماندهی را به ارث برده بود و از راز آن خبر داشت: که بیشتر مردم مایلند دنبال رهبر بروند تااینکه رهبری کنند- مشروط براینکه رهبر واقعاً رهبری کند. شجاعت آن را داشت که قبول مسئولیت کند، و بنابر داوری خویش بارها موقعیت خود را به خطر انداخت؛و با نوعی بیباکی که به احتیاط خنده می‌زد از مخاطره‌ای به مخاطره‌ای دیگر می‌پرداخت- مرتب با مهره‌های بشری به شرطبندی مهمتری دست می‌زد. آخرین شرط بندی را پس از آن باخت که ثابت کرد لایق ترین سردار تاریخ است.

استراتژی نظامی‌او با اقداماتی برای جلب مغزها و قلبها آغاز می‌شد و به سابقه و اخلاق و آرزوهای هر یک از افسرانی که مستقیماً آنها را تحت فرماندهی خود داشت علاقه نشان می‌داد. گاهگاه نیز با سربازان عادی معاشرت می‌کرد؛ پیروزیهایشان را به یاد می‌آورد؛ دربارهٔ خانوادهایشان سؤال می‌کرد، و به شکایاتشان گوش فرا می‌داد. با مهربانی، گارد امپراطوری خود راجمع می‌کرد و آنها را «غرغرو» می‌نامید زیرا همیشه شکایت می‌کردند؛ ولی آنها تا آخرین نفس در راهش می‌جنگیدند. گاهی نیز از سربازان پیادهٔ ساده بدگویی می‌کرد، چنانکه روزی در سنت هلن گفت: «افراد از آن لحاظ به دنیا می‌آیند که کشته شوند.» ولی همهٔ فرزندان جنگجویان فرانسوی را که در اوسترلیتز کشته شدند به فرزندی پذیرفت و وسایل راحتی آنها را فراهم ساخت. در میان ملت فرانسه، سربازانش بودند که بیشتر به او علاقه نشان می‌دادند، به طوری که به عقیدهٔ ولینگتن حضور او در صحنهٔ نبرد ارزش چهل هزار نفر را داشت.

مطالب او خطاب به لشکریانش بخش مهمی از استراتژی او را تشکیل می‌داد. می‌گفت: «در جنگ، اخلاق و عقیده بیش از نصف نبرد است.» هیچ سرداری از زمان عبور قیصر از رودخانهٔ روبیکون به بعد آن همه تسلط بر افرادش نداشته است. بورین، که بعضی از آن اعلامیه‌های مشهور را بر طبق املای ناپلئون می‌نوشت، می‌گوید که سربازان در بسیاری از موارد «نمی‌توانستند درک کنند که ناپلئون چه می‌گوید؛ ولی‌این موضوع اهمیتی نداشت، زیرا با شوق و ذوق، پابرهنه و بدون آذوقه، به دنبال او به راه می‌افتادند.» در چندین اعلامیه که صادر کرد نقشهٔ عملیات را برایشان شرح داد؛ آنها معمولاً می‌فهمیدند، و با صبر و بردباری راههای درازی را می‌پیمودند تا بتوانند بر دشمن شبیخون بزنند یا از حیث شماره بر آن برتری یابند. می‌گفت: «بهترین سرباز آن نیست که خوب بجنگد، بلکه کسی است که خوب راه برود.» در اعلامیه‌ای که در ۱۷۹۹ صادر کرد چنین متذکر شد: «صفات عمدهٔ سرباز عبارت از پایداری و انضباط است. شجاعت در مرحلهٔ دوم است.» غالباً رحم وشفقت داشت، ولی وقتی که انضباط به خطر می‌افتاد تردیدی به خود راه نمی‌داد. پس از پیروزیهای نخستین درایتالیا، هنگامی‌که عمداً به سربازان اجازه داد به غارت بپردازند تا تنگ نظری هیئت مدیره را در مورد غذا و لباس و مواجب خود جبران کنند، دیگراین حرکت را منع کرد و چنان‌این دستور را بشدت به مورد اجرا گذاشت که دیگر مورد غارت دیده نشد و دستور بزودی مورد اطاعت کامل قرار گرفت. منوال می‌گوید: «وین، برلین، مادرید، و سایر شهرها، شاهد محکومیت و اعدام سربازانی، چه از گارد امپراتوری و چه از سایر قسمتهای ارتش، بودند که مرتکب غارت شده بودند.» ناپلئون قسمتی از استراتژی خود را به صورت قاعده‌ای ریاضی در آورد: «نیروی یک ارتش، مانند مقدار حرکت در مکانیک، عبارت از حاصلضرب جرم (افراد)

ضرب در سرعت است. حرکت سریع، روحیهٔ ارتش را بالا می‌برد. و به قدرت پیروزی آن می‌افزاید.» مأخذی در دست نداریم تا این گفتهٔ موجز را به او نسبت دهیم که «ارتش بر روی شکم خود راه می‌رود»- یعنی متکی بر ذخایر غذایی خود است؛ عقیدهٔ او بیشتراین بود که ارتش با پاهای خود به فتح نایل می‌آید. شعار اواین بود «فعالیت، فعالیت، سرعت»در نتیجه، چندان اعتمادی به قلعه‌ها به عنوان وسایل دفاعی نداشت؛ اگر زنده بود، به خط ماژنو سال ۱۹۳۹ می‌خندید. در ۱۷۹۳ گفته بود: «بدیهی است که طرفی که در پشت خط مستحکم خود باقی می‌ماند همیشه شکست می‌خورد»؛ واین حرف را در ۱۸۱۶ تکرار کرد. عناصر استراتژی ناپلئونی ازاین قرار بود: انتظار کشیدن زمانی که دشمن قوای خود را تقسیم کند یا آن را به صورت ستون در آورد؛ استفاده کردن از کوهها و رودها برای استتار و حفظ قوای خودی؛ تصرف مرتفعات سوق الجیشی که از آنجا توپخانه بتواند صحنهٔ نبرد را زیر آتش بگیرد؛ انتخاب زمینی که مانع تحرک پیاده نظام و توپخانه و سواره نظام نشود؛ تمرکز قوای خودی- معمولاً با حرکتهای سریع- تا بتوان با تعداد بیشتری سرباز بر قسمتی از قوای دشمن تاخت که، به علت دور بودن از مرکز، نمی‌تواند به موقع تقویت شود.

آزمایش نهایی هر سرداری در تاکتیک اوست، یعنی در ترتیب دادن و به حرکت درآوردن قوایش برای جنگ و در طی جنگ. ناپلئون در جایی می‌ایستاد که بتواند تا حد اطمینان هر اندازه از عملیات را که ممکن بود زیر نظر بگیرد؛ و از آنجا که نقشهٔ عملیات، و انطباق سریع آن با تحول اوضاع، متکی بر مراتب مداوم و متمرکز او بود، حفظ و سلامت او مطلب بسیار مهمی‌به شمار می‌آمد و حتی سربازانش در حفظ جان او بیش از خودش علاقمند بودند. بااین حال، هرجا لازم می‌دید- چنانکه در آرکوله دیده شد- در به خطر انداختن خود درنگ نمی‌کرد؛ و شنیده‌ایم که بارها مردانی که نزدیک محل دیدگاه با او بودند به قتل رسیدند. از همین محل بود که توسط گماشتگان سوارهٔ خود دستورهایی برای افسران فرمانده پیاده نظام، توپخانه، و سواره نظام می‌فرستاد؛ و آن گماشتگان بشتاب باز می‌گشتند تا او را از تحول اوضاع در هر قسمت عملیات آگاه کنند. به عقیدهٔ او، سربازان در جنگ بیشتر بر اثر وضع و قابلیت تحرک خود ارزش پیدا می‌کردند. در اینجا نیز هدف تمرکز بود- تجمع افراد و زیر آتش گرفتن دشمن در یک نقطهٔ مخصوص، مرجحاً جناح او، به امیدایجاد اختلالی که بتدریج گسترش یابد. می‌گفت: «در همهٔ جنگها لحظه‌ای فرا می‌رسد که دلیرترین سربازان، پس از نهایت کوشش، متمایل به فرار می‌شوند ... دو لشکر به منزلهٔ دو شخص هستند که با هم روبه رو می‌شوند و می‌کوشند یکدیگر را بترسانند؛ لحظه‌ای وحشت ناگهانی فرا می‌رسد، و از آن لحظه باید استفاده کرد. اگر انسان در عملیات بسیاری حضور داشته باشد، آن لحظه را بدون اشکال تشخیص می‌دهد.» ناپلئون در استفاده از چنین وضعی بسرعت عمل می‌کرد، یا اگر افراد خود او متزلزل می‌شدند، قوای امدادی می‌فرستاد یا خط عملیات را ضمن نبرد تغییر می‌داد؛ همین امر باعث شد که در مارنگو پیروز شود. پیش از ۱۸۱۲، عقب نشینی در قاموس او وجود نداشت.

طبیعی بود که مردی که چنان مهارتی در فرماندهی به دست آورده باشد باید لذتی خوفناک در جنگ احساس کند. شنیده‌ایم که به شهروندان بیشتر اهمیت می‌داد تا به سربازان؛ در دربار خود سیاستمداران را بر مارشالها مقدم می‌داشت؛ و هنگامی‌که اختلافی میان غیر نظامیان و نظامیان روی می‌داد، معمولاً طرف غیر نظامیان را می‌گرفت. در صحنهٔ نبرد نشاطی احساس می‌کرد بمراتب بیش از ادارهٔ امور کشور- و این امری بود که نه آن را از خود پنهان می‌کرد نه از دیگران. می‌گفت: «درخطر لذتی است» و به ژنرال ژومینی اعتراف کرد که «هیجان جنگ را دوست دارم»؛ بیشتر وقتی احساس خوشی می‌کرد که می‌دید دسته‌ای سربازان بنا به میل او وارد عملیاتی می‌شوند که نقشه‌ها را تغییر می‌دهد و تاریخ را تعیین می‌کند. مصافهای خود را عکس‌العمل حملات می‌دانست، ولی بر طبق گفتهٔ بورین، اعتراف می‌کرد که «قدرت من وابسته به افتخار من است، و افتخار من وابسته به پیروزیهایم. اگر قدرتم

را با افتخارات جدید و پیروزیهای تازه تقویت نکنم از بین خواهد رفت. فتح مرا به صورتی که اکنون هستم درآورده است، و فقط فتح می‌تواند مرا سرپا نگاه دارد. در مورد یک اعتراف مهم و اساسی شاید نتوان به حرف بورین بدخواه اعتماد کرد ولی لاس کازه، که ناپلئون را به چشم خدایی می‌نگریست، از قول او گفته است (۱۲ ماس ۱۸۱۶): «امپراطوری جهان را می‌خواستم، و برای به دست آوردن آن، به قدرت نامحدود نیاز داشتم.» آیا ناپلئون، به قول دشمنانش، «قصاب» بود؟ گفته‌اند که روی‌هم رفته ۲٬۶۱۳٬۰۰۰ نفر فرانسوی را به زیر پرچم خود فرا خواند؛ که در حدود یک میلیون نفر از آنها در خدمت او جان سپردند. آیا از کشتار ناراحت می‌شد؟این مطلب را در ضمن استمدادهایی که از دولتهای بزرگ برای صلح می‌کرد آورده است؛ گفته‌اند که از مشاهدهٔ اجساد در آیلو به گریه افتاد. اما، هنگامی که کارش به پایان رسیده بود، و قضایا را با توجه به گذشته به‌نظر آورد، به لاس کازه گفت : «در جنگهایی فرماندهی داشتم که سرنوشت یک ارتش را به تمامی‌تعیین می‌کرد، و هیچ هیجانی احساس نمی‌کردم. اجرای عملیاتی را ناظر بودم که باعث مرگ عدهٔ زیادی از ما می‌شد و اشک به چشمانم نمی‌آمد.» احتمالاً سرداران باید به‌این فکر دلخوش باشند که مرگ ومیر آن افراد جوانمرگ تحولی بی ارزش در مکان و زمان است؛ آیا این افراد، در هر صورت، در گمنامی و با افتخار کمتری، و بدون بیهوش شدن در جنگ و کسب شهرت، نمی‌مردند.

با وجود این، همان گونه که بسیاری از دانشمندان (رانکه، سورل، واندال) احساس می‌کردند، او نیز چنین احساس می‌کرد که به او بیشتر ظلم شده است تااینکه او به دیگران ظلم کرده باشد؛ که تنها در دفاع ازخود جنگیده و آدم کشته است؛ که متفقین عهد کرده بودند که او را به عنوان «فرزند انقلاب» و غاصب تخت و تاج سلسلهٔ بوربون از کار براندازند. مگر او بارها پیشنهاد صلح نکرده و با او مخالفت نشده بود؟ می‌گفت: «من فقط برای دفاع از خود به جنگ پرداختم. اروپا هرگز از جنگ علیه فرانسه، علیه اصول او، و علیه خون من دست برنداشت. اتحادیه [علیه فرانسه] هرگز متوقف نشد، چه به طور مخفی چه به طور علنی.» وی درهنگام تاجگذاری سوگند خورده بود که «مرزهای طبیعی» فرانسه را حفظ کند؛ اگر ازاین مرزها دست برداشته بود، فرانسه چه می‌گفت؟ وی اظهار می‌داشت که «عوام همیشه جنگهای مرا ناشی از حس جاه طلبی من دانسته اند. ولی مگر به دست من بود؟ مگر جنگ همیشه بر اثر ماهیت اجتناب ناپذیر اوضاع پیش نمی‌آمد؟- یعنی بر اثر کشمکش میان گذشته و آینده؟» وی همیشه، پس از سالهای پرنشاط نخستین، از این فکر ناراحت بود که، علی‌رغم پیروزیهای متعدد او، ممکن است یک شکست قاطع همهٔ آنها را از بین ببرد و او را در اختیار دشمنانش بگذارد. حاضر بود نصف جهان را به خاطر صلح بدهد، ولی با شروط خود او.

می‌توان نتیجه گرفت که تا زمان عهدناۀه تیلزیت (۱۸۰۷) و حمله به اسپانیا (۱۸۰۸)، ناپلئون حالت تدافعی داشت، و پس ازآن، ضمن کوشش برای انقیاد اتریش و پروس واسپانیا، وسپس روسیه، و اجرای محاصرهٔ بری باعث تحمیل جنگهای دیگری بر فرانسهٔ فرسوده و اروپای خشمگین شد. اگر چه نشان داد که مدیری برجسته است، امور کشور را به خاطر افتخارات و لذت جنگ رها کرد. فرانسه را به عنوان سردار فتح کرده بود، ولی آن را به عنوان سرادر از دست داد. شاهکارش سرنوشت او را تعیین کرد.

۷– فرمانروا

به عنوان فرمانروای غیرنظامی‌هرگز از یاد نمی‌برد که برای سرداری تربیت شده است. عادت رهبری او به طرزی مرعوب کننده باقی ماند، مگر در شورای دولتی و در برابر اعتراضات یا در مباحثات. می‌گفت: «از همان بدو ورود به زندگی [اجتماعی] عادت به رهبری داشتم؛ مقتضیات و نیروی اراده ام طوری بود که به محض کسب قدرت هیچ اربابی نمی‌شناختم و از هیچ قانونی جز ابتکارات خودم اطلاعات نمی‌کردم.» دیدیم که در سال ۱۸۰۰- هنگامی‌که ژنرالها به منظور خلع او توطئه می‌چیدند – به شکل غیر نظامی‌حکومت خود بیشتر اهمیت می‌داد. ولی در سال

۱۸۱۶ ادعا کرد که «در آخرین تحلیل، برای حکومت کردن، لازم است که انسان مثل نظامیان رفتار کند؛ فقط با چکمه و مهمیز است که می‌توان حکمفرمایی کرد.» بدین ترتیب، با نظری تیزبین به آرمانهای نهانی و متناقض مردم فرانسه، خود را مرد صلح و نابغهٔ جنگی اعلام کرد، و بدین سبب دموکراسی نسبی دورهٔ کنسولا به صورت حکومت یکنفری امپراطوری و سرانجام به صورت حکومت مطلقه درآمد. آخرین قسمت قانون نامه ناپلئونی- امور کیفری (۱۸۱۰)- بازگشتی است به شدت وحشیانهٔ مجازاتهای قرون وسطایی. با وجوداین، وی در حکومت به همان‌اندازه درخشید که در صحنهٔ نبرد. ناپلئون پیش بینی می‌کرد که اقداماتش در امور اداری در خاطرهٔ بشر پیروزیهای او را تحت الشعاع خود قرار خواهد داد، و قانون نامهٔ اویادگاری است که بیش از فنون استراتژی و تاکتیک او (که ربطی به جنگهای کنونی ندارد) پایدار خواهد ماند. آرزو داشت که هم یوستی نیانوس عصر خود باشد و هم قیصر آن.

ضمن ۳٬۶۸۰ روز حکومت امپراطوری خود (۱۸۰۴-۱۸۱۴) تنها ۹۵۵ روز در پاریس بود،ولی در همین روزها فرانسه را بازسازی کرد. هنگامی که در فرانسه بود، و پیش از ۱۸۰۸، به طور متوسط هفته‌ای دوبار ریاست شورای دولتی را به عهده می‌گرفت؛ و سپس به قول لاس کازه (که خودش عضو آن بود) «هیچ یک از ما، اگر هم دنیا را به ما می‌دادند، غیبت نمی‌کردیم.» ناپلئون مردی سختکوش بود؛ ضمن اشتیاقی که به انجام دادن کار داشت، ساعت ۳ بعد از نصف شب بر می‌خواست تا کار روزانهٔ خود را آغاز کند. همان‌اندازه کار را هم از دستیاران اداری خود انتظار داشت. آنان همیشه حاضر بودند که آخرین اطلاعات دقیق را در مورد هر قضیه‌ای که در حوزهٔ اختیارشان بود به او بدهند؛ و او نیز با توجه به دقت و نظم و آمادگی و کفایت گزارشهایشان آنان را ارزیابی می‌کرد. روز خود را وقتی تمام شده می‌دانست که یادداشتها و اسنادی که روزانه از دپارتمانهای مختلف کشور به او می‌رسید خوانده باشد؛ شاید او را بتوان مطلعترین فرمانروای تاریخ دانست.

برای تصدی وزارتخانه‌ها مردان با کفایت درجهٔ یک مانند تالران، گودن، و فوشه را انتخاب می‌کرد، و آن هم علی‌رغم غرور مزاحمشان؛ در مورد بقیه، معمولاً برای مقامات اداری، مردان درجهٔ دو را ترجیح می‌داد، که از طرف خود مطلبی نپرسند یا پیشنهادی نکنند؛ وقت یا حوصلهٔ چنان مباحثاتی را نداشت؛ بنا به داوری خود انتخابی می‌کرد و مسئولیت و خطر را به‌عهده می‌گرفت. ازمنصوبان خود انتظار داشت که نه تنها نسبت به او بلکه به فرانسه سوگند و فاداری یاد کنند؛ در بسیاری از موارد، آنان بزودی می‌پذیرفتند، زیرا منش و خوی او را می‌شناختند، و عظمت مقاصد را احساس می‌کردند. می‌گفت: «حس رقابت را بر می‌انگیختم؛ برای هر کار شایسته‌ای پاداشی در نظر می‌گرفتم؛ و مرزهای افتخار را توسعه می‌دادم.» این روش انتخاب دستیار برایش گران تمام شد، زیرا بتدریج خدمتگذارانی را در پیرامون خود گردآورد که بندرت جرئت اظهار نظر در مورد عقایدش را پیدا می‌کردند، به طوری که در پایان کار هیچ مانعی در راه سلیقهٔ یا غرور او جز قدرت دشمنان خارجی باقی نماند. کولنکور در۱۸۱۲ موردی استثنایی بود.

وی دربارهٔ زیردستان خود سختگیری می‌کرد: در ملامت، خشن و در تمجید، خونسرد بود؛ ولی خدمت استثنایی و فوق‌العاده را بی‌درنگ پاداش می‌داد. براین عقیده نبود که زیردستان را با اطمینان خاطر آسوده و به حال خویش بگذارد؛ تا اندازه‌ای تزلزل مقام را برای تشویق به سعی و کوشش لازم می‌دانست. لزوماً به وابستگیهای آنان، یا به مسائل مشکوک در گذشتهٔ آنها اعتراض نمی‌کرد، زیرا اینها دستاویزی بود که رفتار خوبی داشته باشند. از دستیاران خود به حد کمال استفاده می‌برد و سپس آنها را با مستمری سخاوتمندانه‌ای، و گاه هم با اعطای ناگهانی یک لقب اشرافی، بازنشسته می‌کرد. بعضی از آنها تا زمان بازنشستگی زنده نماندند؛ ویلنوو، که در ترافالگار شکست خورده بود، خود را کشت تا مورد ملامت واقع نشود. ناپلئون زیاد تحت تأثیر اعتراضاتی که به خشونت او می‌شد قرار نمی‌گرفت، و می‌گفت: «قلب سیاستمدار باید در سرش باشد.» نمی‌بایستی با دخالت احساسات در سیاست موافقت کند؛ در ادارهٔ امپراطوری، فرد ارزش زیادی ندارد- مگر آنکه ناپلئون باشد. در مورد عدم حساسیت خود نسبت به قبول خدمت افراد

می‌گفت: «فقط افرادی را دوست دارم که به حال من سودمندند، و آن هم تازمانی که مفید باشند.» - ولی شاید در این مورد اغراق گویی کرده باشد؛ وی ژوزفین را مدتها پس از آنکه مانعی در راه نقشه‌هایش شد دوست می‌داشت. البته در صورت لزوم، مانند بیشتر ما، دروغ هم می‌گفت: و مثل بیشتر دولتها اعلامیه‌های جنگی خود را طوری می‌نوشت که روحیهٔ مردم را تقویت کند. آثار ماکیاولی را مداد به دست مطالعه می‌کرد؛ حتی نسخه‌ایی از کتاب شهریار در کالسکهٔ او در واترلو پیدا شد. هرچه را که باعث پیشرفت مقاصدش می‌شد خوب می‌دانست. صبر نکرد که نیچه او را در «ارادهٔ معطوف به قدرت» به «فراسوی نیک و بد» رهبری کند؛ از این رو نیچه او را «آن ذات واقعگرا»، و تنها محصول خوب انقلاب می‌دانست. امپراطور می‌گفت: «نیرومندان خوبند و ضعیفان بد.» افسوس می‌خورد و می‌گفت: «ژوزف به علت آنکه آدم خیلی مهربانی است بزرگ نیست»؛ ولی او را دوست می‌داشت.
شبیه این نظریات که آنها را در کرس و در جنگ آموخته بود عقیده‌ای داشت که آن را بارها تکرار می‌کرد مبنی برآنکه مردم فقط براثر نفع یا ترس به حرکت درمی‌آیند و تحت فرمان قرار می‌گیرند. از این رو سال به سال این احساسات به صورت اهرمهای حکومت او درآمد. در سال ۱۸۰۰، هنگامی که ژنرال ادوویل را برای سرکوبی شورشی در وانده گسیل داشت، به وی چنین توصیه کرد: «به عنوان سرمشقی سودمند، دو یا سه بخش بزرگ [شهر] را از میان آنهایی که رفتارشان بدتر از دیگران بوده است انتخاب و آنها را آتش بزن. تجربه به من آموخته است که یک اقدام شدید نظرگیر، در اوضاعی که انسان با آن مواجه است، انسانیترین روش است.
فقط ضعف نفس که غیر انسانی می‌باشد.» به منصوبان قضایی خود دستور می‌داد که مجازاتهای سنگینی در نظر بگیرند به فوشه گفت: «هنر پلیس در این است که بندرت ولی بشدت مجازات کند.» وی نه تنها تعداد زیادی پلیس و کارآگاه تحت فرمان فوشه یا رینیه استخدام کرد، بلکه یک سازمان پلیس مخفی به وجود آورد که وظیفهٔ آن کمک به فوشه و رینیه — در عین حال، مراقبت و نظارت بر کار آنها و دادن گزارش به امپراطور بود دربارهٔ هر گونه احساسات ضد ناپلئونی که در روزنامه، تماشاخانه‌ها، سالنها، کتابها، ابراز می‌شد. می‌گفت: «فرمانروا باید به هر چیزی بد گمان باشد.» در سال ۱۸۰۴ فرانسه به صورت کشوری پلیسی درآمده بود. در سال ۱۸۱۰ تعداد جدیدی باستیلهای کوچک داشت که عبارت بود از زندانهای دولتی که در آنها مجرمان سیاسی را به دستور امپراطور و بدون روش معمول در دادگاهها «بازداشت» می‌کردند. اما باید بگوییم که در ساعات امپراطور لحظات ترحم و بخشش نیز وجود داشت. فرمانهای عفو بسیاری، حتی دربارهٔ کسانی که توطئهٔ قتل او را چیده بودند صادر کرد؛ گاهی نیز کیفرهای شدید دادگاهها را تخفیف می‌داد. در ۱۸۱۲ به کولنکور گفت:
مردم فکر می‌کنند که آدمی خشن و حتی قسی‌القلبم. چه بهتر — این کار مجبورم نخواهد ساخت که شهرت خود را توجیه کنم. استواری مرا به جای سنگدلی حساب می‌کنند. شکایتی از این بابت ندارم. زیرا این فکر حاکی از نظم خوبی است که برقرار است... ببینید، کولنکور، من انسانم. هر چه هم مردم بگویند، من امعاء و احشاء [حس ترحم] و دل دارم - ولی دل پادشاه. من تحت تأثیر اشکهای یک دوشس قرار نمی‌گیرم، ولی مصایب مردم در من اثر می‌کند.» ناپلئون مسلماً مستبد بود، غالباً مستبدی روشنفکر و غالباً مستبدی عجول، نزد لاس کازه اعترف کرده گفت: «کشور، من بودم.» قدری از استبداد او را می‌توان به عنوان نظارت معمول دولت بر اقتصاد و تماشاخانه‌ها و انتشارات زمان جنگ موجه دانست. ناپلئون قدرت مطلق خود را در تحول دشواری که از آزادی لجام گسیختهٔ انقلاب بعد از ۱۷۹۱ تا نظم و ترتیب سازندهٔ دورهٔ کنسولی و امپراطوری پیش آمد لازم می‌شمرد. وی به خاطر داشت که روبسپیر و همچنین مارا نوعی دیکتاتوری را برای برقراری نظم و ثبات در فرانسه لازم می‌دانستند، زیرا نزدیک بود هم خانواده و هم کشور در هم فرو ریزد. احساس می‌کرد که دموکراسی را نابود نکرده است؛ آنچه را که در سال ۱۷۹۹ عوض کرده بود عبارت از حکومت جمعی فاسد و بیرحم و بی وجدان بود. اگر چه آزادی توده‌ها را از بین برده

بود، ولی آن آزادی بر اثر فتنهٔ عوام و بی بند باری اخلاقی باعث از بین رفتن فرانسه شده بود، و تنها برقراری و تمرکز قدرت می‌توانست فرانسه را دوباره به صورت کشوری متمدن و مستقل درآورد.
تاسال ۱۸۱۰، ناپلئون حقاً می‌توانست احساس کند که به هدف دوم انقلاب -یعنی برابری- وفادار مانده است. وی از برابری همگان در برابر قانون حمایت کرده و آن را اشاعه داده بود.
آنچه او برقرار کرده بود برابری شایستگیها و قابلیتها- یعنی یک نوع برابری غیرممکن- نبود بلکه برابری بروز هرگونه استعداد، قطع نظر از محل تولد افراد را فراهم آورده بود تا افراد بتوانند در جامعه‌ای که امکانات تربیتی و اقتصادی و شایستگی انتخاب شدن به مقامات سیاسی برای همگی میسر باشد در پیشرفت خود بکوشند؛ شاید همین «باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد»، پایدارترین هدیه‌ای بود که وی به فرانسه داد. تقریباً فساد را در زندگی اجتماعی از بین برد. این امر به تنهایی می‌تواند او را جاودان سازد. وی مردی را به جامعهٔ فرانسه عرضه کرد که وقتی که در صحنهٔ نبرد نبود خود را در امور اداری فرسوده می‌کرد. ناپلئون فرانسه را از نو ساخت. چرا شکست خورد؟ زیرا حرص و طمعش بیش از استطاعت او بود؛ قوهٔ تصورش برحس جاه‌طلبی او غلبه داشت؛ و حس جاه‌طلبی او برجسم و بدن و اخلاقش مستولی بود. می‌بایستی دانسته باشد که دولتهای معظم هرگز نخواهند گذاشت که فرانسه بر نیمی از اروپا حکمروایی کند. تا اندازه‌ای موفق شد که سرزمین راین را در آلمان از وضع ملوک‌الطوایفی نجات بخشیده آن را وارد قرن نوزدهم کند. ولی تبدیل پهنه‌ای که از مدتها پیش به ایالاتی با سنن، لهجه‌ها، آداب، عقاید و نوع حکومت مختلف و رقیب تقسیم شده بود به اتحادیه‌ای پابرجا، بیش از حد توانایی او یا هر فرد دیگری در آن عصر بود. تنها با نام بردن آن قلمروهای گوناگون، از راین گرفته تا ویستول و از بروکسل گرفته تا ناپل، می‌توان به دشواری مسئله پی‌برد: کشورهای سلطنتی یا شاهزاده نشینهایی وجود داشت مانند هلند، هانوور وستفالن، شهرهای اتحادیهٔ هانسایی، بادن، باواریا، وورتمبرگ، ایلیریا، ونیز، لومباردیا، ایالات پاپی، سیسیلهای دوگانه. کجا می‌توانست مردانی بیابد که به اندازهٔ کافی مقتدر باشند و بتوانند در این نواحی به حکمروایی بپردازند، برآنها مالیات ببندند، و دست آخر هم فرزندانشان را به جنگ ملتهایی ببرند که قرابتشان با آنها بیشتر بود تا با فرانسویها؟ چگونه می‌توانست میان آن چهل و چهار دپارتمان اضافی و هشتادوشش دپارتمان فرانسه، یا میان آن شانزده میلیون انسان مغرور و نیرومند اضافی و این بیست و شش میلیون فرانسوی مغرور و دمدمی مزاج وحدتی ایجاد کند؟ شاید کوشش در این راه عالی بود، ولی مسلماً با شکست مواجه می‌شد. سرانجام، قوهٔ تصور برعقل غالب آمد؛ آن مجسمهٔ عظیم چندزبانه که برروی سری ناپایدار قرارداشت، دوباره گرفتار اختلاف شد، و نیروی ریشه‌دارخصیصهٔ ملی میل به قدرت آن دیکتاتوری را با ناکامی مواجه ساخت.

VI ــ فیلسوف

با وجود این، هنگامی که قوهٔ تصور بالهای خودرا می‌بست، وی می‌توانست با داناترین دانشمندان در سازمانهای فرانسوی ومصری به استدلال بپردازد. اگرچه هیچ روش رسمی تفکر در کار نیاورد که با آن بتوان جهان را که ظاهراً از هر فرمول و قاعده گریزان است به بند آورد، فکر واقعپرداز او به «ایدئولوگهایی» که ایده را حقیقت می‌پنداشتند و قصرهایی خیالی، بدون اتکا بر زیست‌شناسی و تاریخ می‌ساختند، پشت پا زد. پس از آزمون لاپلاس و سایر دانشمندان در مقامات ادارای، به این نتیجه رسید که «با فیلسوف هیچ کاری نمی‌توان کرد.» اما علوم مختلف را تشویق و خواندن تاریخ را توصیه می‌کرد. در سنت هلن گفت: »پسرم باید تاریخ را زیاد مطالعه کند و در آن باره بیندیشد، زیرا تنها فلسفهٔ واقعی همین است.» مذهب یکی از زمینه‌هایی که ایدئولوگها در آن برروی پرده‌ای نازک از عقاید شناور بودند، و حال آنکه می‌بایستی اساس کار خود را بر تاریخ بگذارند. به عقیدهٔ ناپلئون، تنها یک منطقی به این سؤال می‌پردازد که آیا خدا وجود دارد؟ فیلسوف واقعی، که در مکتب تاریخ تربیت یافته باشد، خواهد پرسید که:

چرا مذهب، که غالباً رد شده و مورد تمسخر قرار گرفته است، همیشه باقی مانده و چنان سهم مهمی در هر تمدنی داشته است؟ چرا ولتر شکاک می‌گفت که اگر خداوند وجود نداشته باشد باید او را ابداع کرد؟ خود ناپلئون ایمان و مذهب خویش را در همان سن سیزدهسالگی از دست داد. گاهی آرزو می‌کند که ای کاش آن را حفظ کرده بود و می‌گفت: »فکر می‌کنم مذهب باعث سعادتی عظیم و واقعی خواهدشد.« همه کس این حکایت را می‌داند که وی در سفر مصر چون شنید که دانشمندان در مباحثات خود سخنانی کفر آمیز بر زبان می‌آورند، آنها را به مبارزه طلبید و به ستارگان اشاره کرده گفت: »آقایان، هر قدر مایلید حرف بزنید، ولی آنها را که آفریده است؟« این امکان وجود دارد که عقاید متضاد او را دربارهٔ مذهب و بسیاری موضوعات دیگر نقل کنیم، زیرا عقاید و حالات خود را با زمان تغییر می‌داد، و ما تاریخ آن را نادیده می‌گیریم؛ ولی کدام مرد متفکر است که در پنجاهسالگی اصولی را که در جوانی بدان سوگند خورده بود طرد نکند و در هشتاد سالگی به عقاید «پختهٔ» اواسط عمر خود لبخند نزند؟ بطور کلی ناپلئون عقیدهٔ خود را دربارهٔ عقلی ماوراء جهان مادی یا در آن حفظ کرد، ولی ادعایی درباره اطلاع بر ماهیت یا هدف آن نداشت. درسنت هلن چنین نتیجه گرفت که «گفتن اینکه از کجا آمده‌ام، چه هستم، یا به کجا می‌روم به عقلم نمی‌رسد.» گاهگاه مانند فردی ماتریالیست که به تحول عقیده دارد سخن می‌گفت: «همه چیز ماده است؛ ... بشر جانوری است که کاملتر است و بهتر استدلال می‌کند.» «روح جاویدان نیست؛ اگر بود، قبل از تولد، وجود داشت.» «اگر قرار باشد مذهبی داشته باشم، خورشید را خواهم پرستید، زیرا خورشید همه چیز را بارور می‌کند؛ خدای واقعی زمین اوست.» «در صورتی به مذهب معتقد می‌شدم که ازآغازجهان وجود داشته بود.ولی وقتی آثار سقراط وافلاطون وکتابهای مذهبی را می‌خوانم، اعتقادم سلب می‌شود. همهٔ اینها را بشر اختراع کرده است.» چرا آنها را اختراع کرده است؟ به عقیدهٔ ناپلئون، برای دلداری دادن تهیدستان ومنع آنان ازکشتن توانگران. زیرا همهٔ افراد برابر به‌دنیا می آیند و با هر پیشرفتی در فن وتخصص، نابرابرتر می‌شوند؛ هر تمدنی باید استعدادهای برتر را بیرون بکشد، آنها را بپرورد و پاداش دهد؛ در عین حال باید افرادی را که استعداد کمتری دارند متقاعد کندکه این نابرابری پاداشها ودارایيها را به طور مسالمت‌آمیز بپذیرند و آنها را طبیعی و لازم بدانند. این کار چگونه انجام خواهدگرفت؟ با گفتن اینکه ارادهٔ خداوند است. می‌گفت: «آنچه درمذهب می‌بینم راز نظم اجتماعی است نه راز تجسم خداوند. جامعه نمی تواند بدون نابرابری [از حیث پاداشها وبنابراین] دارایی وجود داشته باشد، واین نابرابری نمی‌تواند بدون مذهب حفظ شود... .باید بتوان به مستمندان گفت: ارادهٔ خداوند این است.در دنیا باید فقیر وغنی وجودداشته باشد، ولی از این به بعد و تا ابد وضع به نحو دیگری خواهد بود» مذهب در مغز انسان فکر برابر شدن افراد را در بهشت وارد خواهد کرد. و این خود مانع ازآن می‌شود که توانگران به دست مستمندان قتل‌عام شوند.» اگر این موضوع درست باشد، پس حملهٔ عصر روشنگری به مسیحیت وجلوگیری انقلاب کبیرازتعالیم مذهب کاتولیک اشتباه بوده است. می‌گفت:«هرج ومرج عقلانی [اخلاقی؟] که با آن مواجهیم نتیجهٔ هرج ومرج اخلاقی[عقلانی؟] پیشتر است ـ یعنی نابودی ایمان، وانکار اصولی[عقادی] که قبلاً وجود داشته است.» شایدبه این علت وهم برای استفادهٔ سیاسی بود که ناپلئون کلیسای کاتولیک رابه عنوان «ژاندارمری [پلیس] ملت فرانسه» احیاء کرد. وی این اتحاد جدیدرا به معنای پیوستگی او به«احکام عشره» تعبیر نکرد؛ گاهگاه از آن منحرف هم می‌شد، ولی به کشیشان حقوق داد تا آن اصول را برای نسلی موعظه کنند که از هرج ومرج خسته شده وخواهان بازگشت به نظم وانضباط بود. بیشترپدران و مادران وآموزگاران خشنود بودند که ازکمک مذهب برای به بار آوردن یا تربیت کودکان برخوردار می‌شوند تا، به وسیلهٔ یک سلسله قواعد اخلاقی متکی بر پرهیزگاری مذهبی و در خور فرزندان، با هرج‌ومرج‌طلبی جوانان مقابله کند، و آن قواعد را به نحوی عرضه دارند که گویی از طرف خدایی توانا آمده است؛ خدایی که ناظر برهر عمل است و مردم را با عذابهای جاودانی می‌ترساند و پاداشهای ابدی می‌دهد. بیشتر افراد طبقهٔ حاکم از این نظام آموزشی- که به اجتماع

می‌قبولانید که نابرابری استعدادها و داراییها امری طبیعی و اجتناب ناپذیر است- خشنود بودند. از اشراف دیرین از آن لحاظ صرف‌نظر می‌کردند که ثروت خود را با آداب پسندیده تطهیر می‌کردند؛ اشراف جدیدی به وجود آمد؛ و انقلاب در طی یک نسل صدای خود را خاموش و توپهای خود را پنهان کرد.

در این جامعهٔ تازه احیا شده، ازدواج و مادری می‌بایستی دوباره تقدیس شود، و دارایی، نه عشق رمانتیک، به منزلهٔ اساس و هدف آن برقرار گردد. عشقی که براثر کشش و جاذبهٔ بدنی دختر و پسر به وجود می‌آید عارضهٔ هورمونها و نزدیکی است؛ ایجاد ازدواجی پایدار براساس چنین شرط اتفاقی و زودگذر مسخره‌آمیز است؛ «حماقتی است که طرفین انجام می‌دهند.» قسمت اعظم آن براثر ادبیات رمانتیک به طور مصنوعی القا می‌شود؛ اگر مردم با سواد باشند احتمالاً از بین خواهد رفت. ناپلئون می‌گفت: «اعتقاد راسخ دارم که عشق [رمانتیک] بیشتر ضرر می‌رساند تا نفع، و نعمتی خواهد بود اگر بتوان آن را از بین برد، تا زن و مرد مادام‌العمر عملاً برای تربیت کودکان و کسب و انتقال دارایی متحد شوند. «ازدواج برای افرادی که یکدیگر را کمتر از شش ماه شناخته‌اند باید ممنوع شود.» ناپلئون دربارهٔ ازدواج، نظری اسلامی داشت، بدین معنی که می‌گفت هدف ازدواج باید داشتن کودکان بسیار تحت شرایط آزادی برای مرد و حمایت از همسری باوفا و مطیع باشد. مراسم ازدواج، اگر هم مدنی باشد، باید مقید به آداب و به طور رسمی انجام گیرد، چنانکه گویی تأکیدی است در مورد تعهد طرفین. زن و شوهر باید در یک بستر بخوابند؛ این عمل «تأثیری غریب در زندگی زناشویی دارد، وضع زن و وابستگی شوهر را تضمین می‌کند و باعث حفظ صمیمیت و اخلاق می‌شود»؛ ناپلئون تا زمانی که تصمیم به طلاق گرفت از همین رسم دیرینه پیروی می‌کرد.

با این حال، یک همسر، حتی همسری باوفا، برای یک مرد کافی نیست. می‌گفت: «به عقیدهٔ من مضحک است که مرد نباید بیش از یک زن مشروع داشته باشد. وقتی که زن آبستن است، مثل این است که مرد اصلاً زن ندارد.» تعدد زوجات بهتر از طلاق یا زناست. پس از ده سال ازدواج، طلاق باید ممنوع شود. به زن فقط یک بار باید اجازهٔ طلاق گرفتن داده شود، و تا پنج‌سال بعد نباید حق ازدواج مجدد داشته باشد. زنا از طرف شوهر نباید دلیل کافی طلاق به شمار آید، مگر آنکه شوهر، معشوقهٔ خود را با زن خود در یک خانه نگاه دارد. «هنگامی که شوهری دربارهٔ همسرش مرتکب بیوفایی می‌شود، باید نزد او اعتراف و از عمل خود اظهار تأسف کند؛ در آن صورت هرگونه اثر جرمی از میان می‌رود. همسر خشمگین می‌شود و می‌بخشاید و با او آشتی می‌کند. غالباً هم در نتیجهٔ این کار سود می‌برد. اما در مورد بیوفایی زن، قضیه طور دیگری است. البته برای او بسیار خوب است که اعتراف کند و تأسف خود را ابراز دارد، ولی چه کسی می‌داند که چه باقی می‌ماند- در سرش یا در رحمش؟ بنابراین نباید و نمی‌تواند هرگز با شوهر خود به تفاهمی دست یابد.» (ولی خود او دوبار ژوزفین را عفو کرده بود.) وی با پیروی از نظر مسلمانان در مورد زنان، خود را از فریبندگی آنان محفوظ داشت. می‌گفت: «ما با زنان خودمان خیلی خوشرفتاری می‌کنیم و به این طریق همه چیز را درهم می‌ریزیم. با بالابردن آنها در سطح خودمان مرتکب خطای فراوانی شده‌ایم. براستی ملتهای شرقی عقل و احساسشان از ما بیشتر است، زیرا زن را ملک واقعی شوهر می‌دانند. درحقیقت طبیعت زن را به صورت برده آفریده است... زن از آن لحاظ به مرد داده می‌شود که برای او کودکانی بیاورد؛ ... بنابراین، زن ملک اوست، همان‌طور که میوه درخت مال باغبان است.» همهٔ این تفکرات به اندازه‌ای بدوی است (کاملاً مخالف نکات زیست‌شناسی است که، برطبق آن، معمولاً ماده جنس برتر است، و نر تابع و تهیه‌کنندهٔ غذا، و گاهی خود او خورده می‌شود) که باید نظر لاس کازه را بپذیریم که می‌گوید بیشتر آن حرفها لاف و گزاف مطایبه‌آمیز است، یا زاییدهٔ تخیلات بی‌پایان مردی نظامی دربارهٔ سربازانی که از زهدانهایی بارور بیرون می‌آیند؛ ولی کاملاً با عقاید هرکوندو تیرهٔ کرسی هماهنگ بود. در قانون‌نامهٔ ناپلئون، برتری مطلق شوهر برزن خود و بردارایی او به‌عنوان عاملی لازم برای نظم اجتماعی درنظر گرفته شده است. در سال ۱۸۰۷ ناپلئون به ژوزفین نوشت که «زن برای مرد آفریده شده و مرد برای

کشور وخانواده و افتخار و شرافت.» روز بعد از کشتار متقابلی که به جنگ فریدلاند(۱۴ژوئن ۱۸۰۷)شهرت یافته است، ناپلئون برنامه ای جهت مدرسه ای تنظیم کرد که می بایستی دراکوان تأسیس شود؛ و هدف از ایجاد آن تربیت «دخترانی بود که مادران خود را از دست داده‌اند، و اقوامشان به سبب فقر و فاقه نمی‌توانند آنها را به نحو شایسته‌ای به بار آرند.» به دخترانی که در اکوان خواهند بود چه چیزی باید آموخته شود؟ باید از مذهب با کمال دقت و شدت شروع کرد... . آنچه که از تعلیم‌وتربیت انتظار داریم این نیست که دختران فکر کنند، بلکه باید اعتقاد داشته‌باشند. ضعف مغز زنان، ناپایداری عقایدشان،... نیاز آنها به تسلیم شدن دائم... همهٔ اینها به وسیلهٔ مذهب برآورده می‌شود... می‌خواهم که این محل، زنان فریبنده به وجود نیاورد بلکه زنان پاکدامن بپرورد؛ از آن لحاظ باید جالب باشند که از اصولی عالی وقلبی گرم بهره‌منداند، نه به علت بذله‌گویی و شوخ‌طبعی... .گذشته از این، به دختران باید نوشتن و ریاضیات و فرانسه مقدماتی و مختصری تاریخ‌و جغرافیا، ولی نه لاتینی، تعلیم داده شود... باید یاد بگیرند که همه گونه کار زنانه انجام دهند... . به استثنای رئیس، همهٔ مردان باید از ورود به مدرسه منع شوند... . حتی باغبانی باید به وسیلهٔ زنان انجام گیرد.

فلسفهٔ سیاسی ناپلئون نیز به همان ترتیب سازش‌ناپذیر بود. از آنجا که همهٔ مردان به طور غیرمتساوی متولد می‌شوند، ناگزیر بیشترین مغزها در اقلیتی از مردانی قرار دارد که باید بر اکثریت با توپ یا حرف حکمروایی کنند. از این‌رو، تصورات بیهوده در مورد برابری، افسانه‌های تسلی‌بخش ضعفاست؛ تقاضای آنارشیستها دربارهٔ آزاد بودن از قید قانون و حکومت همانا افکار باطل مغزهای نارس و خودخواه است؛ و دموکراسی بازیچه‌ای است که از طرف اقویا برای پنهان‌داشتن حکومت متنفذان به کار می‌رود. در واقع فرانسه مجبور شده بود که از میان اشراف موروثی و حکومت پیشه‌وران یکی را انتخاب کند. به این صورت، «در میان ملتها و طی انقلابها، طبقهٔ اشراف همیشه وجودخواهدداشت. اگر بخواهید با نابود کردن اشراف از این وضع شوید، حکومت اشرافی بی‌درنگ به وسیلهٔ خانواده‌های متمول و مقتدر طبقهٔ سوم دوباره برقرار خواهد شد. اگر در آنجا آن حکومت را از بین ببرید، دوباره زنده خواهدشدو به میان رهبران کارگران و عوام پناه خواهد برد.» «دموکراسی، اگر معقول باشد، محدود به این خواهد بود که به هر کس فرصتی مساوی برای رقابت و به دست‌آوردن داده شود.» ناپلئون ادعا می‌کرد که خود این وضع را با باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد در همهٔ زمینه‌ها به وجود آورده است؛ ولی بارها اجازه داد که از این قاعده عدول شود.

در مورد انقلابات قدری مبهم حرف می‌زد. می‌گفت که انقلابات باعث ایجاد هیجانات شدید عوام می‌شود زیرا «جنایات دسته‌جمعی کسی را به جرمی متهم نمی‌کند،» و «هرگز انقلاب بدون ترور وجود ندارد.» « انقلابات علت واقعی اصلاح رسوم عمومی است»، ولی به طورکلی (در ۱۸۱۶چنین نتیجه گرفت)«انقلاب یکی از بزرگترین مصایبی است که دامنگیر بشر می‌شود. عذاب نسلی خواهدشد که آن را به وجود می‌آورد؛ و همهٔ مزایایی را که ایجاد می‌کند نخواهد توانست مصیبتی را که زندگی شرکت کنندگان در آن را تلخ می‌سازد جبران کند.» سلطنت را بر انواع حکومتها ترجیح می‌داد، و حتی از سلطنت موروثی (یعنی مال خودش) در مقابل اظهار تردیدهای تزار آلکساندر دفاع می‌کرد. عقیده داشت که «امکان به دست آوردن یک پادشاه خوب بر اثر ارث بهتر است تا بر اثر انتخاب.» مردم تحت چنان حکومت ثابتی سعادتمندترند تا در یک دموکراسی که همهٔ درها بر روی همه باز باشد وهر کس برای خودش کارکند. «در ادوار عادی و آرام، هر فرد از سعادت بهره‌مند می‌شود: پینه دوز در دکان کوچک خود به همان اندازه راضی است که پادشاه بر روی تختش؛ سرباز هم کمتر از سردار خوشبخت نیست.» کمال مطلوب او در سیاست عبارت از اتحادیه‌ای از کشورهای اروپایی بود که روابط خارجی آنها از پاریس به عنوان «پایتخت جهان» اداره شود. در آن «اتحادیهٔ اروپایی» همهٔ کشورهای تشکیل دهنده دارای پول واوزان و مقیاسات و قوانین پایهٔ واحد خواهند بود، و مرزهای سیاسی از لحاظ سفر و حمل‌ونقل و تجارت باید از بین برود. ناپلئون پس از رسیدن به مسکو در

۱۸۱۲ معتقد شد به اینکه در راه تحقق رؤیای او چیزی جز صلحی عادلانه با آلکساندر باقی نمانده است. وی نیروی مرکز گریز اختلافات ملی را کمتر از آنچه بود ارزیابی کرده بود؛ ولی شاید دراینکه قبول داشته که اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه ارزیابی کرده بود؛ ولی شاید در اینکه قبول داشته که اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه استمداد از عقل و خرد نخواهد بود، بلکه بر اثر تحمیل نیرویی برتر خواهد بود که یک نسل ادامه پیدا کند، محق بوده است. جنگ در آن صورت ادامه خواهد یافت، ولی لااقل داخلی خواهد بود.

بتدریج که به پایان کارش نزدیک می‌شد از خود می‌پرسید که آیا عاملی آزاد و مبتکر بوده است یا ابزار ناچیز نیرویی مربوط به عالم هستی. اگر جبری کسی را بدانیم که معتقداست که موفقیت یا شکست، تندرستی یا بیماری، و همچنین صفت اختصاصی زندگی و لحظه مرگ او به وسیلهٔ نیرویی پنهانی(قطع‌نظر از هر کاری که می‌خواهد بکند) تعیین شده‌باشد، ناپلئون مردی جبری نبود؛ نیز به طور وضوح فردی دترمینیست بدین معنی نبود که حوادث از پیش به توسط قوای خارجی و برتر از ارادهٔ ما چنان تعیین وتثبیت شده‌اند که هر چه هم آدمی بکند آن حوادث قطعاً و بی چون وچرا صورت خواهد گرفت. اما بارها از «سرنوشت» یعنی یک سلسلهٔ مرکزی حوادث سخن می‌گفت، که قسمتی از آن با ارادهٔ بشر قابل تغییر است، ولی اساساً غیر قابل مقاومت می‌باشد زیرا از طبیعت ذاتی اشیاء منبعث می‌شود. گاهگاه سخن از ارادهٔ خود به میان می‌آورد که به اندازهٔ کافی نیرومند است و می‌تواند مسیر حوادث را قطع یا منحرف کند. می‌گفت: «همیشه توانسته‌ام که ارادهٔ خود را بر سرنوشت تحمیل کنم.» وچون به سبب عدم اطمینان زیاد نمی‌توانست ثابت و منطقی باشد می‌گفت:«وابسته به حوادثم؛ اراده‌ای ندارم؛ همیشه به نتیجهٔ کارها می‌نگرم.» «هرچه انسان بزرگتر باشد، یعنی قدرت او بیشتر باشد، ارادهٔ آزاد کمتری خواهد داشت،» یعنی قوایی که به او برخورد می‌کند زیادتر و شدیدتر خواهد بود.« انسان وابسته به مقتضیات و حوادث است. در میان مردم، من بزرگترین برده‌ام؛ ارباب من طبیعت اشیاء است.» حالات مختلف خود را با محسوب داشتن مغرورانهٔ خود به عنوان ابزار سرنوشت در هم می‌آمیخت، یعنی سرنوشتی که به منزلهٔ طبیعت اشیاء است و مسیر و سرانجام حوادث را تعیین می‌کند. می‌گفت:«سرنوشت مرا به هدفی می‌کشاند که از آن غافلم. تا زمانی که به آن هدف نرسیده‌ام زخم‌ناپذیرم و چیزی نمی‌تواند به من حمله کند» ـ یعنی با مسیر حمل می‌شوم.« هنگامی که سرنوشت هدف خود را به وسیلهٔ من انجام می‌دهد، کافی است که مگسی‌مرا از بین ببرد.» خود را بستهٔ سرنوشتی می‌دانست که عالی ولی خطرناک بود؛ غرور و مقتضیات او را به پیش می‌راند؛« سرنوشت باید اجرا شود.» مانند همهٔ ما غالباً در فکر مرگ بود، و حالاتی داشت که ضمن آنها از خودکشی دفاع می‌کرد یا در فکر آن بود. در جوانی معتقد بود به اینکه خودکشی حق نهایی هر فردی است؛در پنجاه‌ویکسالگی این نکته را به اعتقاد مزبور افزود:« به شرطی که مرگ آن فرد به کسی زیان نرساند.» به فناناپذیری عقیده نداشت و می‌گفت:« فناناپذیری جز خاطره‌ای نیست که در اذهان افراد باقی می‌ماند... . زندگی بدون افتخار، بدون به جای گذاشتن اثری از وجود خویش، مثل این است که انسان اصلاً نزیسته است.»

VII – **که بود؟**

آیا ناپلئون فرانسوی بود؟ بلی، اما فقط بر اثر تصادف روزگار؛ غیر از این، وی نه از لحاظ جسم و فکر فرانسوی بود نه از لحاظ اخلاق. قدی کوتاه داشت، و بعدها ستبر شد؛ سیمای او بیشتر به سیمای رومی خشن می‌مانست تا به سیمای روشن فردی از طایفهٔ گلها؛ فاقد نشاط و وقار و طنز و شوخ‌طبعی و آراستگی و آداب فرانسوی تربیت‌شده‌ای بود؛ بیشتر به مسلط شدن بر جهان تمایل داشت تا به لذت بردن از آن. در تکلم به زبان فرانسه قدری دشواری داشت، و تا سال ۱۸۰۷ لهجهٔ خارجی خود را حفظ کرد؛ به ایتالیایی به سهولت حرف می‌زد، و به نظر می‌آمد که در میلان بیشتر احساس راحتی می‌کند تا در پاریس. در چندین مورد از اخلاق فرانسوی اظهار تنفر کرد. لاس کازه

نوشته است:« امپراطور به تفصیل دربارهٔ اخلاق دمدمی و بی‌ثبات و متغیر ما حرف می‌زد، و می‌گفت: همهٔ فرانسویان گردن کشندو متمایل به بد دهنی... .فرانسه آنقدر تغییر را دوست دارد که هیچ دولتی نمی‌تواند در آنجا پایدار بماند.» غالباً با تأکیدی نه چندان مطمئن در بارهٔ عشق خود به فرانسه سخن می‌گفت. دوست نداشت که او را «اهل کرس» بنامند؛ « می‌خواستم کاملاً فرانسوی باشم»؛ «عالیترین عنوان در جهان آن است که انسان فرانسوی متولد شده باشد.» ولی در ۱۸۰۹ به رودرر عقیدهٔ خود را در مورد عشق به فرانسه آشکار ساخت: «تنها یک شور و تنها یک معشوقه دارم، و آن هم فرانسه است. با او می‌خوابم. هرگز به من بیوفایی نکرده است. خون‌وگنج خود را در راه من صرف می‌کند. اگر نیم میلیون نفر لازم داشته باشم، آنها را به من می‌دهد.» فرانسه را به همان اندازه دوست می‌داشت که ویولون نوازی، با ویولون خود را، یعنی سازی که در برابر نوازش و میل او عکس‌العملی فوری نشان می‌دهد. ولی ناپلئون سیمهای این ساز را چنان محکم کشید که از جا در رفت: و تقریباً همهٔ آنها با هم.

آیا او « فرزند انقلاب» بود؟ گاهی متفقین او را به همین لقب می‌نامیدند؛ ولی بدین وسیله می‌خواستند بگویند که مجرمیت جنایات انقلابات را به ارث برده و همچنان با طرد بوربونها موافقت کرده است. خود او بارها می‌گفت که انقلاب را به پایان رسانده است ـ نه تنها به هرج‌ومرج و زورگویی آن پایان بخشیده، بلکه به ادعاهای آن در مورد دموکراسی خاتمه داده است. او را تا آنجا می‌توان فرزند انقلاب دانست که آزادی کشاورزان، آزادی کار و پیشه، برابری در مقابل قانون، باز گذاشتن مشاغل به روی افراد، و تصمیم به دفاع از مرزهای طبیعی را حفظ کرده بود. ولی چون خود را کنسول دائمی و سپس امپراطور کرد، هنگامی که به آزادی نطق و مطبوعات پایان داد، کلیسای کاتولیک را در دولت خود سهیم کرد، باستیلهای تازه‌ای به وجود آورد، و از اشراف قدیم و جدید طرفداری کرد ـ آن وقت، مسلماً، دیگر فرزند انقلاب نبود. از بسیاری جهات در اراضی فتح شده نیز به همین صورت رفتار کرد؛ در آنجا به ملوک‌الطوایفی، تفتیش افکار، و تسلط کشیشان بر زندگی خاتمه داد؛ در آنجا قانون‌نامهٔ خود و بعضی از جنبه‌های عصر روشنگری را بر قرار ساخت. اما پس از آنکه این مواهب را به آنها ارزانی داشت، پادشاهانی بر تختهای آنها نشاند.

آیا او را، علی‌رغم میلش، می‌توان بحق اهل کرس نامید؟ آری، ولی تنها از لحاظ وفاداری نسبت به اعضای خانواده‌اش، قوهٔ تشخیص برای جنگ، دفاع پرشورش علیه دشمنان فرانسه؛ ولی روحیهٔ کینه‌جویی خانوادگی کرسیها را نداشت، و مطالبی که از آثار فیلسوفان فرانسوی خوانده بود او را از اصول کاتولیک قرون وسطایی جزیرهٔ بومیش دور ساخت. وی از لحاظ خون، کرسی بود واز لحاظ تعلیم وتربیت، فرانسوی و تقریباً از سایر جهات، ایتالیایی.

باوجود این پس از کوششهایی که برای پاسخ دادن به آن پرسشها به عمل آوردیم، باید به حرف ستندال وتن باز گردیم و بگوییم که ناپلئون کوندو تیره‌ای بود از رنسانس ایتالیا، که از لحاظ قالب و نوع، بر اثر انزوا، کینه‌های خانوادگی، وجنگهای کرس محفوظ مانده بود. سزار بورژیا بود با دو برابر مغز او، و ماکیاولی بود با نیمی از توجه و محافظه‌کاری او و اراده‌ای صد برابر ارادهٔ او. مردی ایتالیایی بود که به وسیلهٔ ولتر شکاک شده بود؛ بر اثر نیرنگهایی جهت زنده ماندن درانقلاب کبیر، زرنگ؛ در نتیجهٔ مبارزات روزانهٔ روشنفکران فرانسوی،تیزهوش. همهٔ صفات دورهٔ رنسانس دروجود او جمع شده بود: هنرمند و جنگجو، فیلسوف و مستبد؛ ثابت از لحاظ غرایز و مقاصد، سریع و نافذ از لحاظ هوش، قاطع و درهم‌شکننده از لحاظ عمل، ولی عاجز از متوقف شدن. قطع‌نظر از آن عیب مهم، برجسته‌ترین فرد تاریخ از لحاظ تسلط بر اوضاع پیچیده و نیروهای هماهنگ کننده بود. تو کویل در مورد او چنین گفته است: ناپلئون تا آن حد که مردی می‌تواند بدون تقوا و فضیلت بزرگ باشد بزرگ بود و تا آن پایه که فردی می‌تواند بدون حجب و حیا عاقل باشد عاقل. با وجود این، نظر نهائیش نسبت به ناپلئون این است که جهان مانند او را تا قرنها نخواهد دید.

فصل یازدهم

فرانسه در عصر ناپلئون

۱۸۱۵-۱۸۰۰

I ــ اقتصاد

ناپلئون اگر چه برای سربازی تربیت شده بود، از واقعیتهای اقتصادی به عنوان تعیین کنندهٔ سرنوشت خانواده، زیر بنای فرهنگ، و ضعف و قوت یک کشور آگاهی داشت. به طور کلی، علی‌رغم علاقه‌ای که به تنظیم کارها نشان می‌داد، طرفدار کار و پیشهٔ آزاد، رقابت علنی، و مالکیت خصوصی بود.توجه زیادی به نقشه‌های سوسیالیستی شارل فوریه برای تولید دسته‌جمعی کالا و توزیع عادلانهٔ محصول نداشت. مطمئن بود که در هر جامعه‌ای اقلیت تواناتر بزودی بر اکثریت حکومت خواهد کرد و قسمت اعظم ثروت را به دست خواهد آورد؛ گذشته از این، اندیشهٔ کمال مطلوب کمونیستی نمی‌تواند در دراز مدت جای پاداشهای گوناگون را بگیرد و سختکوشی و رنجیری را درنظر افراد امری خوشایند و مطبوع جلوه دهد؛ با تجزیه و تحلیلی صریح و بی‌پرده باید گفت:« گرسنگی است که جهان را به حرکت در می‌آورد.» گذشته از این، مالکیت دسته جمعی باعث تشویق دائمی به بی‌مبالاتی و لاقیدی است.« ضمن آنکه یک مالک، با علاقه‌ای شخصی به ملک خود، همیشه کاملاً بیدار است، و نقشه‌های خود را به ثمر می‌رساند، منافع دسته‌جمعی و مشترک اساساً غیر فعال است، و محصولی به بار نمی‌آورد، زیرا کار شخصی امری غریزی است، و کار دسته‌جمعی مربوط به روحیهٔ عمومی یعنی چیزی است که بندرت دیده می‌شود.» از این رو ناپلئون همهٔ درها و همهٔ شغلها را به روی مردان، قطع نظر از ثروت و نسبی که داشتند، باز کرد، و تا سالهای آخر حکومت او فرانسه از پیشرفتی برخوردار شد که صلح و آرامش را به همهٔ طبقات ارزانی داشت؛ بیکاری از بین رفت و شورش سیاسی متوقف شد. «هیچ کس به برانداختن حکومتی راغب نیست که در آن همه به طور شایسته به کار گماشته شده‌اند.»

یکی از اصول مهم ناپلئون این بود که امور مالی دولت اگر متکی بر روش خوب کشاورزی باشد هرگز با شکست مواجه نخواهد شد وی که با نظر تیزبین خود هیچ چیز را از نظر دور نمی‌داشت پی برد که تعرفه‌های حمایتی، سرمایه‌گذاری قابل اعتماد، و تنظیم امر حمل و نقل به وسیلهٔ راهها و ترعه‌های خوب، موجب تشویق کشاورزان به کار دائم، خرید زمین، استفادهٔ تدریجی از آن از لحاظ کشاورزی، و آماده ساختن جوانان قوی‌بنیه برای ارتش خواهد شد. تعداد زیادی از کشاورزان فرانسه، به امید دریافت محصول، بر روی اراضی مالک کار می‌کردند یا کارگر کشاورزی بودند، ولی در سال ۱۸۱۴ نیم میلیون نفر از آنها زمینهایی راکه در آن بذر می‌افشاندند در تملک خود داشتند. خانمی انگلیسی که در همان سال در فرانسه مسافرت می‌کرد می‌گفت که کشاورزان به چنان پیشرفتی نایل آمده‌اند که سایر افراد آن طبقه در نقاط دیگر اروپا از آن برخوردار نیستند. این کشاورزان ناپلئون را تضمین زندهٔ اسناد مالکیت خود می‌شمردند، و تا زمانی که زمینهای آنها در غیاب فرزندان زیر پرچمشان از رونق افتاد به او وفادار ماندند.

صنعت نیز مورد علاقهٔ شدید ناپلئون بود. وظیفهٔ خود می‌دانست که به دیدن کارخانه‌ها برود، و فرایند کار و محصولات صنعتگران و مدیران کارخانه‌ها را مورد پشتیبانی و تشویق قرار دهد. مشتاق بود که علم را به خدمت صنعت در آورد در ۱۸۰۱ در لوور و در ۱۸۰۶ در زیر چادرهای عظیمی در میدان انوالید نمایشگاههای صنعتی تشکیل داد. مدرسهٔ پیشه وهنر را به وجود آورد و به مخترعان و دانشمندان پاداش داد. در ۱۸۰۲ آزمایشهایی با قوهٔ بخار با ماشینی ابتدایی بر روی یک کرجی در ترعه‌ای نزدیک پاریس به عمل آمد؛ موفقیت آنها قانع کننده نبود، ولی باعث کوششهای دیگر شد. در ۱۸۰۳ رابرت فولتن طرحی برای استفاده از قوهٔ بخار در کشتیرانی پیشنهاد کرد؛

ناپلئون آن نقشه را به انستیتوی ملی فرستاد، ولی در آنجا، پس از دو ماه به عنوان طرحی غیر عملی رد شد، صنعت در فرانسه آهسته‌تر پیش رفت تا در انگلیس؛ زیرا فرانسه بازار، سرمایه، و ماشین آلات کمتری داشت. اما در ۱۸۰۱ ژوزف-ماری ژاکار دستگاه جدید خود را برای بافندگی به معرض تماشا گذاشت؛ در ۱۸۰۶ دولت فرانسه آن اختراع را خریداری کرد، و به تکثیر و توزیع آن پرداخت. در نتیجه صنعت نساجی فرانسه توانست با صنعت مشابه خود در انگلیس به رقابت بپردازد. صنعت ابریشم در لیون، که در ۱۸۰۰ دارای ۳۵۰۰ دستگاه بافندگی بود، در ۱۸۰۸ دارای ۱۰٬۷۲۰ دستگاه شد؛ و در ۱۸۱۰ یک مدیر نساجی یازده‌هزار کارگر در کارگاههای خود استخدام کرد. در این ضمن، شیمیدانهای فرانسوی برای مقابله با منع ورود شکر و چیت و نیل از انگلستان، شروع به ساختن قند از چغندر، رنگ از وسمه، پارچه‌هایی بهتر از چیت کردند؛ همچنین از سیب‌زمینی برندی ساختند.

ناپلئون با ایجاد تعرفه‌های حمایتی و محاصرهٔبری به صنایع فرانسه کمک کرد، و مشکلات مالی آنها با اعطای وامهایی با شرایط آسان بر طرف ساخت؛ بازارهای تازه‌ای برای محصولات فرانسه در امپراطوری رو به توسعهٔ خود باز کرد، وبیکاری را با کارهای عام‌المنفعهٔ پردامنه از بین برد. بعضی از اینها بناهای یاد بودی بود که به افتخار ناپلئون و ارتشهای او بر پا شد، مانند:

ستون واندوم، کلیسای مادلن، وطاق نصرتهای کاروزل و اتوال؛ بعضی از آنها استحکامات یا آمادگیهای نظامی بود، مانند قلعه‌ها و سدها و بندر شربور؛ بعضی از آنها ساختمانهای سودبخشی بود که با هنرمندی و به طرزی زیبا انجام گرفته بود، مانند ساختمان بورس، بانک فرانسه، ادارهٔ پست کل، تئاتر اودئون، حتی بازار سرپوشیده برای گندم یا شراب(۱۸۱۱). بعضی از اقدامات او به منظور کمک به کشاورزی بود، مانند خشک کردن باتلاقها؛ و برخی برای کمک به حمل و نقل و تجارت. گشودن کوچه‌های جدیدی در پاریس، مانند: کوچه ریوولی، کاستیلیونه، دولاپه و حدود سه کیلومتر بارانداز، مانند که د/ اورسه در طول رودخانهٔ سن باهمین نیت بوده است. مهمتر از همه آنکه پنجاه و چهار هزار کیلومتر راه جدید در فرانسه، و پلهای بیشماری ـ از جمله پل اوسترلیتز و ینا ساخته شد؛ به این کارها باید گودکردن بستر رودخانه‌ها و توسعهٔ شبکهٔ عالی ترعه‌ها را افزود. ترعه‌های عمده‌ای حفر شد که پاریس را به لیون، ولیون را به ستراسبورگ و بوردو متصل ساخت. حکومت ناپلئون قبل از تکمیل دو شبکهٔ دیگر از ترعه‌ها سقوط کرد: یکی ترعه‌ای که مقرر بود رود راین را به دانوب ورون متصل کند، ودیگری ترعه‌ای که می‌بایست ونیز را به جنووا بپیوندد.

کارگرانی که ترعه‌ها را حفر می‌کردند، یا طاق نصرتها را می‌ساختند، یا در کارخانه‌ها به کار می‌پرداختند اجازه نداشتند که دست به اعتصاب بزنند یا اتحادیه‌هایی برای بحث در بارهٔ شرایط بهتر کار یا حقوق بیشتر تشکیل دهند. اما دولت ناپلئون توجه داشت که دستمزدها با قیمتها متناسب باشد، ونانوایان و قصابان و صاحبان صنایع تحت مقررات دولتی در آیند و ـ مخصوصاً در پاریس ـ لوازم زندگی به حد وفور تأمین شود. تا آخرین سالهای فرمانروایی ناپلئون، دستمزدها سریعتر از قیمتها بالا رفت، و طبقهٔ کارگر، که در پیشرفت عمومی سهم بیشتری داشتند و به پیروزیهای ناپلئون افتخار می‌کردند، بیش از طبقهٔ بورژوازی میهن‌پرست شدند. دولت ناپلئون بندرت به مطالب آزادیخواهان بورژوا، مانند مادام دوستال یا بنژامن کنستان، که آزادی را تبلیغ می‌کردند، گوش فرا می‌داد.

با وجود این، منابع و نغمه‌های عدم رضایت به گوش می‌رسید. به همان نسبت که کار و پیشهٔ آزاد بتدریج افراد با هوش را ثروتمند می‌ساخت، پاره‌ای افراد مشاهده می‌کردند که برابری بر اثر آزادی از بین می‌رود، و دولتی که اصل اقتصادی آزادی عمل را پذیرفته اجازه می‌دهد که تمرکز ثروت، نیمی از جمعیت را از ثمرات اختراع و مواهب تمدن بی‌بهره سازد. در ۱۸۰۸ فرانسوا ـ ماری فوریه رسالهٔ خود را تحت عنوان نظریهٔ حرکات چهارگانه و مقدرات عمومی انتشار داد ـ و آن نخستین اثر کلاسیک در مورد سوسیالیسم خیالی به شمار می‌رفت. وی پیشنهاد کرده بود که

افرادی که از سازمان صنعتی موجود ناراضی هستند باید فالانژ (جوامع تعاونی)هایی، هر کدام با حدود چهارصد خانواده، تشکیل دهند و در ساختمانی عمومی زندگی کنند؛ و همهٔ اعضا باید قسمتی از روز را در امور کشاورزی (با تشکیلات دسته‌جمعی)، و قسمتی دیگر را در صنایع خانوادگی با گروهی، و قسمتی دیگر را در استراحت یا کارهای تفریحی بگذرانند، و هر فرد باید انواع و اقسام وظایف را انجام دهد، گاهگاه نیز شغل خود را عوض کند هر فالانژ دارای یک مرکز جامعه، یک مدرسه، یک کتابخانه، یک هتل، ویک بانک خواهد بود. این نقشه موجب الهام ایدالیستهای هر دو نیمکره شد؛ و مزرعهٔ بروک نزدیک بستن تنها یکی از جوامع خیالپرستان بود که بزودی بر اثر فردگرایی طبیعی افراد از هم پاشیده شد.
خود ناپلئون زیاد به سرمایه‌داری علاقه نداشت. امریکاییان را «بازرگانان محض» می‌دانست و می‌گفت آنها «همهٔ افتخار خود را در پول در آوردن می‌دانند.» تجارت فرانسه را از طریق حفظ و نگاهداری کلیهٔ راههای حمل‌ونقل و داد و ستد و نیز افزایش آنها، و با تهیه پول و حفظ ثبات و ارزش آن، تشویق می‌کرد، ولی با هزار ویک مقرراتی که در مورد محاصرهٔ بری به وجود آورد مانع از تجارت شد. عاقبت هم به شکایات تن در داد و در سالهای ۱۸۱۰ ـ۱۸۱۱ جواز صدور بعضی از کالاها را به انگلیس و برای ورود شکرو قهوه و سایر محصولات خارجی به فرانسه صادر کرد برای این جوازها قیمت گذاشت، و مقدار زیادی رفیقبازی و فساد در صدور آنها به کار رفت. با پیشرفت صنعت در فرانسه، وضع خرده‌فروشان از عمده‌فروشان بهتر شد؛ با توسعهٔ کشاورزی و صنعت و حمل‌ونقل مغازه‌ها به طرزی بیسابقه پر شد، و کوچه‌های شلوغ با دکانهای رنگارنگ آراسته گشت؛ ولی شهرهای مارسی و بوردو و نانت و لوهاور آنتورپن و آمستردام رو به انحطاط نهاد و بازرگانان با ناپلئون و محاصرهٔ او به مخالفت پرداختند.
بزرگترین پیروزی او مدیریت امور مالی بود. عجب آنکه تا سال ۱۸۱۲ جنگهای او بیشتر پول وارد فرانسه می‌کرد و کمتر خرج برمی‌داشت همواره بار گناه شروع جنگ را بر دوش دشمنان می‌گذاشت، و چون آنها را شکست می‌داد از آنها غرامت سنگین می‌گرفت، آن هم در ازای درسی که به این «استادان کهنسال» می‌داد! قسمتی از این عواید را به عنوان اعتبار فوق‌العاده تحت‌نظر خود می‌گرفت. در سال ۱۸۱۱ ادعا می‌کرد که ۳۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک طلا در سردابهای تویلری دارد. از این مبلغ برای کمک به خزانه، اصلاح اوضاع خطرناک بورس، اجرای کارهای عام‌المنفعه یا اصلاح شهرداریها، پاداش به خدمات برجسته، بهره‌مند ساختن هنرمندان و نویسندگان، کمک به صنایع، رشوه‌دادن به دوست و دشمن، استفاده می‌کرد. به اندازهٔ کافی از آن پول نیز می‌ماند که در تدارک جنگ بعدی مورد استفاده قرار دهد و نیز بتواند مالیات را بمراتب کمتر از سطح زمانی لویی شانزدهم و انقلاب نگاه دارد.
تن می‌گوید که «قبل از ۱۷۸۹، کشاورزان مالک از هر ۱۰۰ فرانک عایدی خالص، ۱۴ فرانک به ارباب، ۱۴ فرانک به کشیشان، ۵۳ فرانک به دولت می‌پرداختند، و تنها ۱۸ یا ۱۹ فرانک برای هر یک می‌ماند. پس از سال ۱۸۰۰، از صد فرانک عایدی خالص هیچ مبلغی به ارباب یا کشیش نمی‌پرداختند و فقط مختصری به دولت و فقط هر یک ۲۵ فرانک به بخش و استان خود می‌دادند و ۷۰ فرانک را به جیب خود می‌ریختند.» قبل از ۱۷۸۹، کارگر ساده معادل دستمزد از بیست تا سی و نه روز از کار خود را در سال برای پرداخت مالیات خود می‌پرداخت؛ پس از ۱۸۰۰، این مدت به شش تا نوزده روز در سال رسید »بر اثر معافیت تقریباً کامل کسانی که ملکی ندارند، همهٔ بار مالیات مستقیم تقریباً بر دوش افراد پولدار قرار می‌گیرد.» اما مالیاتهای غیر مستقیم «بسیار ناچیز» یا مالیات فروش نیز وجود داشت که همهٔ افراد به طور مساوی آنرا می‌پرداختند وبنا بر این بر دوش فقرا بیشتر سنگینی می‌کرد تا بر اغنیا. در حدود اواخر رژیم امپراطوری هزینه‌های جنگی به مراتب از عواید آنها بیشتر شد؛ مالیاتها و قیمتها بالا رفت، و نارضایی عمومی زیادتر شد.

بحرانی در امور مالی در ۱۸۰۵ ناپلئون را بر آن داشت که در سازمان بانک فرانسه که در ۱۸۰۰ تحت مدیریت خصوصی اداره می‌شد تجدیدنظر کند. ضمن آنکه برای حیات سیاسی خود در مارنگو مبارزه می‌کرد، گروهی از سفته‌بازان به رهبری گابریل ـژولین اورار تهیهٔ ملزومات ارتش را تحت‌نظر خود داشتند از آنجا که این عده گرفتار مشکلاتی شده بودند، از بانک استمداد کردند و مبلغ قابل توجهی وام گرفتند. برای تهیهٔ این پول، با اجازهٔ خزانه،بانک اوراق مخصوص خود را به عنوان پول قانونی انتشار داد. این اوراق در معاملات مورد قبول واقع نشد و نود درصد ارزش صوری خود را از دست داد؛ هم شرکت و هم بانک با ورشکستگی مواجه شدند. ناپلئون پس از بازگشت به پاریس با قسمتی از غراماتی که از اتریش دریافت داشته بود بانک را نجات داد، ولی اصرار کرد که از این تاریخ به بعد بانک «تحت نظارت دولت در آید، ولی نه خیلی زیاد.» در ۲۲ آوریل ۱۸۰۶ آن را زیر نظر رئیس و دو نفر قائم مقام از طرف دولت و پانزده نماینده از طرف سهامداران قرار دادند. این بانک جدید فرانسه شعبه‌هایی در لیون و روان و لیل افتتاح و خدمتی طولانی را به اقتصاد و دولت فرانسه آغاز کرد. دولت هنوز اقلیتی از سهام بانک را مالک است.
ناپلئون برای افرادی که ملزومات را به ارتش و وزارتخانه‌ها می‌فروختند احترام چندانی قایل نبود. این نکته را مسلم می‌دانست که مقاطعه کار در صورتحسابهای خود دست می‌برد؛ مبلغ را بیش از واقع می‌نویسد؛ بعضی از آنها هم موادی از جنس پست را با قیمتهای درجهٔ اول عرضه می‌کردند. از این رو به مأموران خود دستور داد که همهٔ صورتحسابها را بدقت بررسی کنند، و گاهی خود او این کار را می‌کرد. روزی به بورین گفت: «همهٔ مقاطعه‌کاران افراد متقلبی هستند... میلیونها فرانک پول دارند و مغرورانه در ناز و تجمل به سر می‌برند، و حال آنکه سربازان نه نان دارند نه کفش. نمی‌خواهم این طور باشد!» در وین ۱۸۰۹ شکایاتی دربارهٔ لباسها و تجهیزاتی که به لشکریانش فروخته شده بود دریافت داشت. بنابراین دستوری برای تحقیق در این امر صادر کرد، و پس از رسیدگی معلوم شد که مقاطعه‌کاران سودهای کلان و غیر مجازی در این فروشها به دست آورده‌اند. دادگاه نظامی مختلسان را به مرگ محکوم کرد. همه گونه اعمال نفوذی برای نجات آنها به کار رفت، ولی ناپلئون از عفو آنها امتناع کرد و حکم به مورد اجرا گذاشته شد.
رویهمرفته، همان‌گونه که منتقدان مخالف عقیده دارند، سیزده سال نخست حکومت ناپلئون باعث چنان پیشرفتی در فرانسه شد که این کشور هرگز به خود ندیده بود. هنگامی که لاس کازه، یکی از مهاجران صاحب عنوان و بخشوده شده، در ۱۸۰۵ از بازدید شصت دپارتمان بازگشت، گزارش داد که «فرانسه در هیچ دوره‌ای از تاریخ خود تا آن حد نیرومند و مترقی و سعادتمند نبوده وبهتر اداره نشده است.» در سال ۱۸۱۳ کنت دومونتالیوه، وزیر کشور، ادعا می‌کرد که این ترقی مداوم به سبب «از بین رفتن ملوک‌الطوایفی و عوارض آن، موقوفات، و فرقه‌های راهبان... وتوزیع عادلانهٔ بیشتر ثروت و وضوح و سادگی قوانین» بوده است. در ۱۸۰۰جمعیت فرانسه تقریباً ۲۸ میلیون بود؛ در ۱۸۱۳ این رقم به ۳۰ میلیون رسید. به نظر نمی‌رسد. که افزایش شگفت‌انگیزی باشد ولی اگر همان میزان افزایش (حتی اگر در این افزایش اصول ربح مرکب به کار نرود) تا ۱۸۷۰ ادامه پیدا کرده بود، برادرزادهٔ ناپلئون ۵۰ میلیون نفر در اختیار داشت و می‌توانست با آلمان دورهٔ بیسمارک به مبارزه بپردازد.

II ــ آموزگاران

دیدیم که ناپلئون در دورهٔ کنسولی سعی کرد به وسیلهٔ یک قانون‌نامهٔ مدنی نظم و ثبات را در فرانسهٔ بعد از انقلاب برقرار کند، و توافقی جهت صلح وهمکاری میان دولت و مذهب سنتی مردم به وجود آرد. وی در نظر داشت تا به این عوامل اساسی عامل سومی، از طریق سازماندهی مجدد روش تعلیم و تربیت، بیفزاید. می‌گفت: «در میان همهٔ دستگاههای اجتماعی، مدرسه احتمالاً موثرتر از همه است، زیرا مدرسه در زندگی جوانان محصل از سه طریق نفوذ کرده آنها را هدایت خواهد کرد: یکی از طریق استاد، دیگری از طریق همشاگردان، و سومی از طریق قوانین و

مقررات.» اعتقاد داشت که یکی از علل از بین رفتن قانون و نظم در انقلاب کبیر آن بوده است که در میان کشمکشهای زندگی و مرگ در آن روزگار نتوانستد که تعلیم و تربیتی بنیان نهند که بطور کافی جانشین تعلیم و تربیتی شود که کلیسا سابقاً برقرار کرده بود. نقشه‌هایی عالی طرح شده بود، ولی برای تحقق آنها پول و وقت کافی وجود نداشت؛ تعلیمات ابتدایی به عهدهٔ کشیشان و راهبه‌ها، یا مدیران مدارسی بود که پدران و مادران یا بخشها پول بخورو نمیری از اولیاء اطفال یا بخشها دریافت می‌کردند؛ تعلیمات متوسط در دبیرستانهایی برقرار بود که علوم و تاریخ را درس می‌دادند ولی توجه زیادی به اخلاق نمی‌کردند؛ ناپلئون تعلیمات عمومی را از لحاظ سیاسی مورد توجه قرار می‌داد: وظیفهٔ آن باید تربیت شهروندان مطلع ولی مطیع باشد. با صداقتی که در دولتها کمتر دیده می‌شود می‌گفت: «با تشکیل گروهی از آموزگاران، هدف عمدهٔ من آن است که زمینهٔ هدایت سیاسی واخلاق عمومی را فراهم کنم... تا زمانی که انسان بدون این اطلاع بزرگ می‌شود که جمهوریخواه یا سلطنت‌طلب، کاتولیک یا لا مذهب، باشد، کشور هرگز ملتی به وجود نخواهد آورد، و اساس و شالودهٔ آن هیچ‌گاه استحکام نخواهد یافت؛ بلکه پیوسته در معرض بی‌نظمی و تغییر واقع خواهد شد.» ناپلئون پس از آنکه همکاری میان کلیسا و دولت را برقرار ساخت، به سازمانهای نیمه رهبانی، مانند «برادران مدارس عیسوی» اجازه داد که به کار تعلیمات ابتدایی بپردازند و راهبه‌ها به تعلیم دختران خانواده‌های مرفه اقدام کنند؛ ولی اجازه نداد که یسوعیان دوباره به فرانسه بازگردند. با وجود این، سازمان دقیق آنها را به عنوان صنف با اخلاص و فداکاری از آموزگاران می‌ستود. در ۱۶ فوریهٔ ۱۸۰۵ چنین نوشت که «مسئله مهم و اساسی عبارت از یک هیئت تعلیماتی شبیه یسوعیان قدیم است.» بورین نقل می‌کرد «وقتی که با او بودم، غالباً به من می‌گفت که لازم است همهٔ مدارس و دبیرستانها و سایر سازمانهای تعلیمات عمومی تابع انظباط نظامی باشند.» در یادداشتی در ۱۸۰۵ ناپلئون نوشته بود: «استقرار یک نظم آموزشی و نظامی صحیح برای آن مستلزم آن است که اولاً همهٔ رؤسا و مدیران و استادان امپراطوری تحت فرمان یک یا دو نفر رئیس باشند، نظیر سرداران و رؤسای نواحی یسوعیان؛ و ثانیاً اینکه هیچ کس نتواند به مقام بالاتری در سازمان برسد مگر آنکه از مراحل مختلف پایینتر گذشته باشد. همچنین بهتر آن خواهد بود که آموزگار زن نگیرد، یا ازدواج خود را به تأخیر بیندازد، «تا شغل و حقوق کافی... برای تشکیل خانواده داشته باشد.» سال بعد (۱۰ مهٔ ۱۸۰۶) آنتوان ـ فرانسوادوفورکروا، مدیر کل تعلیمات عمومی، از مجلس مقنن دستوری موقتی گرفت بدین مضمون که «تحت عنوان دانشگاه امپراطوری، هیئتی تشکیل خواهد شد که کارش منحصراً تعلیم در سراسر امپراطوری باشد.» (دانشگاه پاریس که در حدود ۱۱۵۰ تشکیل یافت بر اثر انقلاب در ۱۷۹۰ منحل شده بود.) قرار شد که این دانشگاه جدید فقط مجموعه‌ای از دانشکده‌های مختلف مانند علوم الاهی، حقوق، پزشکی، علوم، و ادبیات نباشد، بلکه یگانه مؤسسه برای تربیت دبیر جهت دبیرستانهای فرانسه باشد وهمگی فارغ‌التحصیلهای زنده و تعلیم‌دهنده را در برگیرد. این لیسه‌ها (دبیرستانها) می‌بایستی در یک یا چند شهر هر یک از دپارتمانها، با برنامه‌ای به وجود آید که زبانها و ادبیات کلاسیک را با علوم تلفیق کند؛ می‌بایستی بودجهٔ آنها به وسیلهٔ شهرداری تأمین شود، ولی همهٔ آموزگاران آنها می‌بایستی فارغ‌التحصیلان دانشگاه باشند؛ هیچ کس هم به مقام بالاتری نرسد مگر آنکه قبلاً مقامات پایینتر را طی کرده باشد، و از مافوق خود، مانند سربازی که از افسر اطاعت می‌کند، اطاعت کرده باشد. برای ترغیب جوانان فرانسوی به پذیرفتن این کار پر زحمت و خسته‌کننده، ناپلئون شش هزار و چهارصد بورس کمک هزینه تحصیلی بر قرار ساخت، و دریافت‌کنندگان آن خود را متعهد به حرفهٔ معلمی می‌کردند و قول می‌دادند که ازدواج را لااقل تا سن بیست‌وپنجسالگی به تعویق بیندازند. به عنوان پاداش نهایی قرار شد که «امید ارتقا به عالیترین مناصب دولتی را به طور واضح در برابر چشم داشته باشند.» ناپلئون به فورکروا گفت که «همهٔ اینها فقط مقدمهٔ کار است؛ بتدریج کارهای بیشتر و بهتری انجام خواهیم داد.» از نظر خودش کار بهتری انجام داد و آن تشکیل دانشسرای عالی به

عنوان شعبه‌ای از دانشگاه بود. در دانشسرا که دانشجویان منتخب، تحت انضباط نظامی، زندگی مشترکی خواهند داشت و به وسیلهٔ هیئتی برجسته ـ شامل استادانی مانند لاپلاس، لاگرانژ، برتوله، و مونژ تعلیمات مخصوص خواهند دید. انتظار می‌رفت که تا سال ۱۸۱۳ همهٔ دبیران دبیرستانها از فارغ‌التحصیلان دانشسرای عالی باشند؛ در برنامه‌های دبیرستانها، علوم بر مباحث کلاسیک مقدم شمرده می‌شد و روشنفکران طبقهٔ تحصیل کردهٔ فرانسه از آن الهام می‌گرفتند. دارالفنون که در انقلاب تشکیل یافت به صورت یک دانشکدهٔ نظامی در آمد ودر آنجا فیزیک به خدمت جنگ به کار گرفته شد. چنددانشگاه ایالتی تحت از فرمان نظامی امپراطور بر کنار ماندند،و به دبیرستانهایی خصوصی اجازه داده شد که، با اجازهٔ دانشگاه، به کار مشغول شوند وامتحانات را نیز تحت نظر دانشگاه انجام دهند. هر چه از شدت استبداد کاسته می‌شد، به سخنرانان مختلف اجازه داده شد که از سالنهای دانشگاه برای دادن درسهای مخصوص استفاده کنند، و دانشجویان می‌توانستند در این کلاسها بنا به میل خود شرکت جویند.

در رأس این هرم فرهنگی، انستیتوی ملی فرانسه قرار داشت. فرهنگستان فرانسه، که در ۱۸۹۳ منحل شده بود، در ۱۷۹۵ به عنوان «کلاس دوم» انستیتوی جدید دوباره برقرار شد. ناپلئون از عضویت در انستیتو به خود می‌بالید، ولی هنگامی که قسمت علوم اخلاقی و سیاسی آن در ۱۸۰۱ شروع به بحث دربارهٔ طرز کار دولتها کرد، وی به کنت لویی-فیلیپ دوسگور دستور داد که به «کلاس دوم انستیتو بگوید من نمی‌خواهم مسائل سیاسی در جلسات آن مورد بحث قرار گیرد.» انستیتو در آن زمان شامل بسیاری از طرفداران شورشی عصر روشنگری و انقلاب بود که در نهان، به علت برقراری مجدد و رسمی کلیسای کاتولیک، می‌خندیدند یا می‌گریستند. کابانیس و دستوت دوتراسی کلمهٔ ایدئولوژی را به معنی بررسی تشکیل عقاید به کار برده بودند؛ ناپلئون این روانشناسان و فیلسوفان را «ایدئولوگ» نامیده بود، یعنی مردانی که در افکار و عقاید خود زیاد فرو رفته بودند و در امر استدلال اظهار خوشنودی می‌کردند تا بدان وسیله حقایق زندگی و تاریخ را درک و فهم کنند. این روشنفکران، که عقاید خود را از طریق نوشته‌های بیشمار نشر می‌دادند، به نظر ناپلئون مانع دولتهای خوب بودند. می‌گفت: « کسانی که خوب می‌نویسند و خوب حرف می‌زنند داوری متقن و محکمی ندارند.» وی به برادرش ژوزف که در آن هنگام در ناپل فرمانروایی می‌کرد چنین نوشت: «شما خیلی زیاد با ادبا معاشرت می‌کنید.» اما در مورد روشنفکرانی که در سالنها حرف می‌زدند می‌گفت: «دانشمندان و بذله‌گویان نظیر زنان طنازند؛ انسان باید با آنها معاشرت کند و با آنان حرف بزند، ولی نباید از میان چنان زنانی همسر خود را انتخاب کند، یا از میان چنان مردانی وزرای خود را برگزیند.» در ۲۳ ژانویهٔ ۱۸۰۳، ناپلئون انستیتو را به صورت چهار کلاس در آورد و بخش اخلاقی و سیاسی آن را حذف کرد. «کلاس اول»، که در نظر او اهمیت بسیار داشت، می‌بایستی به بررسی علوم بپردازد. در میان شصت عضو آن افرادی بودند مانند آدرین لوژاندر، مونژ، بیو، برتوله، گیلوساک، لاپلاس، لامارک، ژوفروا سنتیلر، و کوویه. «کلاس دوم» که چهل نفر عضو داشت و به مسائل مربوط به زبان و ادبیات فرانسه می‌پرداخت، جانشین فرهنگستان فرانسه شد، و کار دیکسیونر (لغتنامه) را از سر گرفت؛ این کلاس شامل افرادی بود مانند دولیل، شاعر کهنسال؛ ماری-ژوزف دوشنیه نمایشنامه‌نویس معروف؛ گیزو، مورخ جوان؛ شاتوبریان، شاعر و نویسندهٔ رمانتیک؛ و فیلسوفانی مانند لنه، دستوت دوتراسی، و من‌دوبیران. «کلاس سوم» که چهل نفر عضو داشت به تاریخ قدیم و شرق، ادبیات، وهنر می‌پرداخت؛ در اینجا لویی لانگلس مطالعات مربوط به ایران و هندوستان یعنی همان رشته‌ای را تعقیب کرد که قبلاً به تشکیل «مدرسهٔ السنهٔ شرقیه» انجامیده بود (۱۷۹۵)؛ و ژان-باتیست د / آنس دو ویلوازون مفسران اسکندرانی آثار هومر را کشف کرد، و بدین ترتیب راه را برای این فرضیهٔ فریدریش آوگوست ولف، دایر بر اینکه آثار هومر کار چندین نفر است، هموار ساخت. «کلاس چهارم»- فرهنگستان هنرهای زیبا ـ شامل ده نقاش، شش مجسمه‌ساز،شش مهندس، سه حکاک، و سه آهنگساز بود؛ در میان آنها داوید و انگر و اودون می‌درخشیدند.

ناپلئون صرف نظر از تنفری که علیه ایدئولوگها داشت، از انستیتو صمیمانه حمایت می‌کرد، و مایل بود که آن را زینت حکومت خود سازد. هر عضو انستیتو از دولت مقرری سالانه‌ای به مبلغ ۱٬۵۰۰ فرانک، و هر یک از اعضای دائم کلاس‌ها ۶٬۰۰۰ فرانک دریافت می‌داشتند. در فوریه و مارس، هر کلاس گزارشی از کار قسمت خود را به امپراطور تقدیم می‌کرد. ناپلئون از مجموع کارهای انستیتو خشنود بود، زیرا (بنا به ادعای منوال) «این بررسی کلی ادبیات و علم و هنر ... نشان می‌داد که آگاهی بشر، گذشته از آنکه به عقب نمی‌رود، ضمن پیشرفت مداوم خود به سوی ترقی، متوقف نمی‌شود.» ممکن است در کلمهٔ «مداوم» تردید کنیم، ولی شک نیست که سازماندهی مجدد علم و دانشمندی زیرنظر ناپلئون، دست‌اندرکاران آنها را تا نیم قرن در رأس هوشمندان اروپا قرار داد.

III ــ جنگجویان

پس از تعلیم و تربیت، نظام وظیفه بود.براثر انقلاب،جنگ کثیرالوقوعتر،آدمکشتر،و پرهزینه‌ترشده بود:سربازگیری دسته جمعی در ۱۷۹۳ این قاعده را برقرار ساخت که جنگ دیگر برای تفریح فرمانروایانی که مزدوران را به خدمت خود در می‌آورند نیست، بلکه کشمکش بین ملتها و شامل هر طبقه‌ای است ــ گرچه مدتی طول کشید تا سایر دولتها از فرانسویان پیروی کردند و به افراد عادی هم اجازه دادند که به درجهٔ افسری و حتی مارشالی نائل شوند. روسو این اصل را وضع کرده بود که خدمت نظام وظیفهٔ عمومی نتیجهٔ منطقی رأی دادن همگانی است: هر کس که رأی می‌دهد باید خدمت کند. فرانسه که در کشمکشی برای حفظ جمهوری خود با پادشاهان اروپا مواجه شده بود، و قبل از لویی چهاردهم به صورت مجموعه‌ای از مناطق مغرور بود و هیچ‌گونه روحیهٔ اجتماعی نداشت که همگی را به یکدیگر پیوند دهد، در سال ۱۷۹۳ بر اثر وحشت مشترک، وحدت خود را بازیافت. عکس‌العمل آن ملی و قاطع بود. به لشکری عظیم که همهٔ مردان را به خدمت فرا می‌خواند نیاز افتاد؛ سربازگیری آغاز شد؛ و هنگامی که توده‌هایی از فرانسویان به طور بیسابقه‌ای به هیجان آمدند و شروع به شکست دادن سربازان حرفه‌ای پادشاهان دورهٔ ملوک‌الطوایفی کردند، این پادشاهان نیز نظام‌وظیفهٔ اجباری را برقرار ساختند، و جنگ به صورت کشمکش میان توده‌هایی در آمد که با یکدیگر در قتل‌عام رقابت می‌کردند. افتخار ملی‌گرایی جای غرور سلسله‌ها را به عنوان داروی تقویت جنگ گرفت.

در سال ۱۸۰۳ ، ناپلئون که با نقض «عهدنامهٔ صلح آمین» مواجه شده بود و انتظار جنگ با اتحادیهٔ دیگری را داشت فرمان جدیدی در مورد سربازگیری صادر کرد: همهٔ مردان از بیست سالگی تا بیست‌وپنجسالگی مشمول نظام‌وظیفه شدند. بسیاری از افراد از خدمت معاف بودند: مردان جوان متأهل، طلاب، مردان بچه‌دار زن‌مرده یا طلاق گرفته، کسی که برادرش در خدمت بود، و مسنترین فرد از میان سه نفر یتیم. گذشته از این، فرد مشمول نظام‌وظیفه می‌توانست به فرد دیگری پول بدهد تا به جای او خدمت کند در ابتدا این امر به‌نظر ناپلئون ظالمانه می‌آمد؛ ولی بعد با آن موافقت کرد: بیشتر هم به این دلیل که به دانشجویان سالهای بالا باید اجازه داد که تحصیلات خود را ادامه دهند تا خود را برای مناصب اداری آماده کنند. شعار «مردن برای میهن شیرین و شایسته است» ضمن شور و شعفی که از طرف مردم فرانسه برای پیروزیهای ناپلئون نشان داده می‌شد، صبورانه تحمل می‌شد؛ ولی هنگامی که شکستها آغاز شد (۱۸۰۸) و هزاران خانواده را سوگوار ساخت، مقاومت شدت گرفت و تعداد کسانی که طفره می‌رفتند یا می‌گریختند افزایش یافت. تا سال ۱۸۱۴ ناپلئون ۲٬۶۱۳٬۰۰۰ فرانسوی را به زیر پرچم خود فرا خوانده بود؛ درحدود یک میلیون از این عده بر اثر جراحت یا بیماری در گذشتند؛ نیم میلیون دیگر را که از کشورهای متفق یا تابع فرانسه نامنویسی کرده یا به خدمت نظام در آمده بودند به این عده بیفزایید. در ۱۸۰۹ ناپلئون از تزار آلکساندر خواهش کرد که میان فرانسه و انگلیس به میانجیگری بپردازد، و گفت که صلح عمومی به نظام وظیفهٔ اجباری پایان خواهد داد؛ آن آرزو بر باد رفت. با توجه به اینکه دشمنان شکست‌خورده گویی از قبرهای خود برمی‌خاستند تا به

تشکیل اتحادیه‌ها و مصافهای تازه بپردازند، ناپلئون بسیاری از سربازان را بیش از دورهٔ قانونی پنجساله در خدمت نگاه می‌داشت، و افراد دیگری را قبل از موعد به زیر پرچم فرا می‌خواند، تا آنکه در سال ۱۸۱۳ مشمولان دورهٔ ۱۸۱۵ را احضار کرد. سرانجام، شکیبایی پدران ومادران فرانسوی به پایان رسید وفریاد « مرگ بر نظام وظیفه» از تمام نقاط فرانسه برخاست.

به این ترتیب بود که ارتش بزرگ که مایهٔ عشق و غرور ناپلئون بود به وجود آمد. روحیهٔ آن را با دادن پرچمی رنگارنگ به هر یک از فوجها تقویت می‌کرد. جوانی دلیر آن پرچم را برای رهبری و برانگیختن افراد به صحنهٔ نبرد می‌برد؛ و اگر بر زمین می‌افتاد، جوان دیگری به جلو می‌شتافت و پرچم را می‌گرفت و آن را حمل می‌کرد. معمولاً این پرچم به منزلهٔ روح مرئی هنگ خود محسوب می‌شد، و تقریباً همیشه باقی می‌ماند و تکه‌های آن در رژه‌های پیروزی به تماشا گذاشته می‌شد، و سرانجام به عنوان غنیمت جنگی پاره ولی مقدس در کلیسای انوالید آویخته می‌شد. تقریباً هر فوجی دارای لباس و نام مخصوص خود بود که روزگاری از برست تا نیس و از آنتورپن تا بوردو شهرت داشت: نارنجک‌انداز، اوسار (سرباز سواره نظام سبک اسلحه)، تیرانداز، نیزه‌دار، دراگون (سرباز سواره و پیاده)... کلاً ۹۲٬۰۰۰ نفر بودند که گارد امپراطوری را تشکیل می‌دادند، و به عنوان ذخیرهٔ حفاظتی در پیرامون امپراطور نگاه داشته می‌شدند تا اگر بحرانی پیش آید جان خود را فدا کنند. هر سرباز وظیفه می‌توانست به عضویت گارد نائل آید، و حتی به عنوان یکی از هجده مارشال فرانسهٔ عصر ناپلئون عصای مارشالی را به دست گیرد.

نتایج جنگ بیشمار بود: از لحاظ زیست‌شناسی، اقتصادی، سیاسی و اخلاقی، رقم سابق یک میلیون و هفتصدهزار نفر کشتهٔ فرانسوی در آن نبردها بر اثر محاسبات اخیر به یک میلیون نفر تقلیل یافته است؛ مع‌الوصف، این مرگهای ظاهراً زودرس شاید فرانسه را تا یک نسل ضعیف کرده باشد، تا آنکه زهدانش این ضایعه را جبران کرد. از لحاظ اقتصادی، جنگها و انگیزهٔ محاصرهٔ بنادر و نیازهای نظامی نمو صنعت را تسریع کرد. از لحاظ سیاسی، وحدت حکومتهای منطقه‌ای و وفاداریها را تحت دولتی مرکزی تقویت کرد. از لحاظ اخلاقی، کشمکشهای دائم، اروپا را هم به توسعهٔ جنگها و هم به تنظیم قوانینی جهت کشتار آشنا ساخت که از عهد حملات بربرها سابقه نداشت. در جبهه‌ها، و بعد در پایتختها، فرمانروایان «احکام عشره» را به طرفی نهادند. ناپلئون در ۱۸۰۹ به ژنرال برتیه نوشت: «هیچ چیزی هرگز جز با شمشیر برقرار نشده است.» و«در آخرین تحلیل، در دولت باید خصیصه‌ای نظامی وجود داشته باشد»؛ بدون ارتش، کشور وجود نخواهد داشت.

ناپلئون برای عادت دادن مردم فرانسه به این اصل اخلاقی نظامی از علاقهٔ شدید آنها به افتخار استمداد کرد، افتخار به صورت یک تب ملی در آمد که هماهنگی و اطاعت پرشوری ایجاد کرد؛ به طوری که ناپلئون می‌توانست بگوید که «جنگهای انقلاب کبیر تمام ملت فرانسه را شریف و محترم ساخته است.» وی ظرف ده سال با کمک متفقین، ملت خود را در این جذبهٔ خواب‌آور نگاه داشت. به بیان آلفرد دوموسه که در آنجا بوده و حالت فرانسه را در ۱۸۱۰ شرح داده است توجه کنید: در زیر این آسمان صاف بود که جوانان می‌زیستند، و آنهمه افتخار می‌درخشید و آنهمه شمشیر برق می‌زد. آنها به خوبی می‌دانستند که سرنوشتشان کشته شدن به طور دسته‌جمعی است، ولی مورا را شکست‌ناپذیر می‌شمردند، و چون امپراطور را دیده بودند از پلی می‌گذرد که در آنجا مدام صفیر گلوله شنیده می‌شد از خود می‌پرسیدند شاید در برابر مرگ مصونیت دارد. اگر هم می‌بایستی بمیرند، چه اهمیت داشت؟ مرگ در کنار لباس ارغوانی او که در جنگ سوراخ شده بود چه زیبا و چه عالی و چه با شکوه بود! مرگ رنگ امید به خود می‌گرفت، به اندازه‌ای محصول رسیده برمی‌داشت که جهان جوان می‌شد، و دیگر پیری وجود نداشت. همهٔ گاهواره‌های فرانسه و همچنین گورهای آن مجهز به سپر بزرگ و کوچک بود؛ دیگر مرد کهنسال دیده نمی‌شد؛ یا اجساد وجود داشت یا نیمه خدایان.

در این ضمن، در جبهه، سربازان ناپلئون مشغول دزدی و قمار بودند و برای آنکه بتوانند از ترس آسوده شوند و به خواب بروند، به میگساری می‌پرداختند؛ سردارانش به تناسب وضع خود می‌دزدیدند؛ ماسنا میلیونها فرانک گردآوری کرد، وسولت خیلی از او عقب نماند. ژوزفین دوست‌داشتنی، ژوزف مهربان، لوسین دلیر، و داییش کاردینال‌فش با سرمایه‌گذاری در کارخانه‌هایی که کالاهای پست به قوای فرانسه می‌فروخت سود بردند. ناپلئون در اعلامیه‌های جنگی اغراق می‌گفت و حقایق را می‌پوشانید، خزائن ملتهای شکست‌خورده را خالی می‌کرد، آثار هنری آنان را به خود اختصاص می‌داد و در فکر راههایی بودکه در احیای اخلاقی فرانسه مؤثر باشد.

IV – اخلاق و آداب

انقلاب، با از بین بردن قدرت سیاسی و تسلط پدران و مادران و طرد عقاید مذهبی، غرایز فردگرایانهٔ مردم فرانسه را – که در ایالات، معتدل و در پایتخت، مخرب بود- آزاد ساخته بود. مرکز قانون، خود را سرگرم کشمکش یا مرکز هرج و مرج و جنایت یافت. ناپلئون،که خود مردی سرکش و متمرد بود، در صدد برآمد که ثبات را به اخلاق و آداب- که برای تجدید حیات فرانسه و برای سلامت و رضایت مردم آن و پیروزی حکومت او لازم بود- باز گرداند. وی تصریح کرد که به روابط بازرگانی با دولت یا در داخل آن با نظری دقیق خواهد نگریست و هر گونه نادرستی و تقلبی را که کشف کند شدیداً تنبیه خواهد کرد.با لباس خارج از نزاکت در جامعه یا بر روی صحنه به مخالفت پرداخت، و برادرش لوسین و خواهرش الیزا را ملامت کرد که در تئاترهای خصوصی مقدار زیادی از بدن خود را بیرون می‌اندازند؛ و شبی که خود را با مادام دوستال که لباسی بایقه باز وکوتاه بر تن داشت در اتاقی تنها یافت، به او گفت: «فکر می‌کنم که خودتان به بچه‌هایتان شیر می‌دهید!» همچنین اصرار کرد که تا لران با معشوقه‌اش ازدواج کند. مادام تالین، که اخلاق را در دورهٔ هیئت مدیره به وسیلهٔ انحنای کفل خود اداره کرده بود، در ایالات ناپدید شد؛ ژوزفین با زناکاری وداع کرد، و کلاهسازان وحشتزدهٔ او صورتحسابهای خود را به نصف تقلیل دادند. قانون نامهٔ جدید به شوهر تقریباً اختیاراتی شبیه اختیارات رومیها به زن و فرزندان می‌داد؛ خانواده وظیفهٔ خود را که تبدیل جانور به شهروند بود از سرگرفت؛ و در این مورد به زیانی که این کار به آزادی شخصی وارد می‌ساخت توجهی نداشت.

انضباط جدید موجب آن شد که حالت آن عصر تا حدی به افسردگی بگراید. شادی بی‌محابای زن و مرد و طبقات مختلف در دورهٔ انقلاب دگرگون شد: بورژواها به آداب معاشرت متوسل شدند، و کارگران با رنج و خستگی خو گرفتند. مرزهای طبقاتی که در دوران بوربونها مردم را طبقه‌بندی و تثبیت می‌کرد مبدل به رقابتی شدید شد، زیرا که «باز بودن درهای مشاغل به روی همگان» پله‌هایی انتقالی میان طبقات به وجود آورد، و باعث شد که جوانان بی‌اصل‌ونسب از اهرام لغزنده بالا بروند وخود را به قدرت برسانند. پس از این نتیجه‌گیریها، ناپلئون حق داشت احساس کند که در دورهٔ حکومت او اخلاق به فرانسه باز گشته و رفتار، آن ظرافتی را باز یافته است که موجب لطف زندگی قبل از انقلاب در میان فرانسویان با سواد شده بود.

ناپلئون احساس می‌کرد که علی‌رغم تمام کوششها جهت برقراری تساوی استفاده از فرصت و موقعیت برای همگان، ناچار نوعی تمایز طبقاتی بر اثر تنوع طبیعی استعدادها و محیط به وجود خواهد آمد. وی برای آنکه این نتیجه فقط به صورت طبقه‌ای از اشراف پولدار در نیاید، در ۱۸۰۲ لژیون د/ اونور را به وجود آورد و آن متشکل بود از مردانی که به وسیلهٔ دولت انتخاب شده و بر اثر برتری مخصوص در رشته‌های خود – مانند جنگ، قانون، مذهب، علم، استادی، و هنرـ متمایز شده‌باشند... قرار شد که لژیون د/ اونور نیمه دموکراتیک باشد: همهٔ مردان می‌توانستند انتخاب شوند، ولی نه زنان. اعضای آن ضمن ورود سوگند می‌خوردند که از اصول آزادی وبرابری حمایت کنند؛ ولی بزودی بر اساس شایستگی یا نفوذ یا دورهٔ تصدی به طبقات تقسیم شدند. هر یک از آنها از دولت فرانسه سالانه مواجبی می‌گرفتند: ۵،۰۰۰ فرانک برای افسری عالیرتبه، ۲،۰۰۰ فرانک برای فرمانده، ۱،۰۰۰ فرانک برای افسر، ۲۵۰ فرانک

برای شهسوار. قرار شد اعضا برای تمایز خود از نوار یا صلیب استفاده کنند. هنگامی که بعضی از اعضای شورای دولتی به این چیزهای کم‌بها لبخند می‌زدند، ناپلئون پاسخ می‌داد که افراد به وسیلهٔ نشان، بیشتر رهبری می‌شوند تا به وسیلهٔ قدرت یا زور؛ «انسان می‌تواند با استمداد از حس افتخار افراد، همه چیز از آنها به دست آرد.» امپراطور، برای ایجاد اشراف جدید، قدم دیگری با تشکیل« اشراف امپراطوری» برداشت (۱۸۰۷) و به خویشان و مارشالها و بعضی از کارمندان و دانشمندان برجسته لقبهایی عطا کرد. بنابراین، ظرف هفت سال بعد، ۳۱ دوک، ۴۵۲ کنت، ۱،۵۰۰ بارون، ۱۴۷۴ شهسوار به وجود آورد. تالران شاهزاده بنونتو شد و فوشه، دوک‌اوترانت (اوترانتو) ژوزف بوناپارت ناگهان برگزینندهٔ بزرگ شد، و لویی‌بوناپارت شهربان کبیر؛ مورا، فرماندهٔ سواره‌نظام، عنوان دریاسالار اعظم یافت و این موجب تعجب او شد؛ به مارشال داوو نام جدید دوک آورشتت داده شد و به لان، لقب دوک دومونتبلو؛ ساواری، دوک دورووِیگو نامیده شد؛ لوفور، دوک دانتزیگ. لاپلاس و ولنه‌کنت شدند، و خواهران ناپلئون به عنوان شاهزاده خانم شهرت یافتند. با هر لقبی لباس رنگارنگ و مشخصی همراه بود و یک مقرری سالانه، و گاهی هم یک ملک مهم. گذشته از این ـ و در اینجا ناپلئون صریحاً به جمهوری پشت کرد ـ بیشتر این القاب موروثی شد. به عقیدهٔ ناپلئون، تنها با ثروت و ملک قابل انتقال امکان داشت که اشراف جدید موقع و قدرت خود را حفظ کنند، و بنابراین به عنوان پشتیبان فرمانروا خدمت کنند. خود امپراطور برای آنکه یک یا دو قدم از اشراف جدید ـ که پس از چندی القاب و لباس و قدرتهای خود را به رخ دیگران کشیدند ـ جلوتر باشد، برای خود پیشکارها و مهترها و رؤسای قصر و در حدود صد مستخدم دیگر ترتیب داد؛ و به ژوزفین ندیمه‌هایی داد که لقبهای آنان از بوربونها و غیر آنها گرفته شده بود. ناپلئون که هنوز قانع نشده بود به بازماندگان اشراف دیرین روی آورد و هر گونه دامی برای جذب آنها به دربار خود به کاربرد. وی بسیاری از آنها را به فرانسه دعوت کرده بود تا اقدامات ژاکوبنها را که هنوز انقلابی بودند بی‌اثر کند، و میان فرانسهٔ قدیم و جدید نوعی پیوستگی به وجود آرد. این عمل امکان نداشت، زیرا مهاجران بازگشته ناپلئون رابه عنوان غاصبی نورسیده تحقیر می‌کردند و از سیاستش به انتقاد می‌پرداختند و رفتار و ظاهر و سخن گفتن او را به باد تمسخر می‌گرفتند و اشراف جدید او را هجو می‌کردند. اما بتدریج که اعتبار او با پیروزیهایش بالا گرفت، و فرانسه به چنان قدرت و ثروتی رسید که حتی در زمان لویی چهاردهم بدان نایل نیامده بود، نظر غرورآمیز آنان تعدیل یافت؛ فرزندان جوان مهاجران مناسبی را در خدمت آن نو دولت پذیرفتند؛ خانمهای بزرگ به حضور ژوزفین آمدند؛ و سرانجام اشراف با سابقه ـ خانوادهٔ مونمورانسی، مونتسکیو، سگور، گرامون، نوآی، تورن ـ هالهٔ خود را به دربار امپراطوری افزودند، و قسمتی از املاک مصادره شدهٔ خود را پس گرفتند. پس از ازدواج با ماری‌لویز، آشتی تکمیل شد. اما قسمت اعظم آن سطحی بود؛ فرزندان و دختران جدید انقلاب رفتار و اعتبار اشراف شجره‌نامه‌دار را دوست نداشتند؛ ارتش که هنوز به آرمانهای انقلابی خود علاقه‌مند بود از دیدن آشتی معبود خود با دشمنان دیرین ناراضی شدند؛ اینها نیز به ژنرالهای بلندقدو دانشمندان عصبی و بوناپارتهای جاه‌طلبی که جسارت کرده جای آنها گرفته بودند به چشم حقارت می‌نگریستند.

برای جلوگیری از جنگ علنی با حرف یا شمشیر در این کنام شیران، ناپلئون اصرار ورزید که مجموعه‌ای از قوانین آداب معاشرت تنظیم شود، و بعضی از متخصصان را مأمور کرد که ازمیان بهترین نمونه های آداب معاشرت بوربونها کتابچه‌ای حاوی این مطالب برای مقابلهٔ مؤدبانه با هر وضعی ترتیب دهند؛ آن عده نیز کتابچه‌ای در هشتصدصفحه تنظیم کردند؛ فیلسوفان و نارنجک‌اندازان آن را بررسی کردند؛و درباره امپراطوری نمونه‌ای شد برای لباسهای فاخر و کلمات میان‌تهی. درباریان ورق‌بازی می‌کردند، ولی چون ناپلئون بازی با پول را نهی کرده بود، ورق ارزش خود را از دست داد. نمایشنامه‌هایی بر روی صحنه آوردند؛ کنسرتهایی می‌دادند؛ مراسم با شکوه و رقصهای مجلل برپا می‌کردند. هنگامی که هیجان مقایسهٔ لباسها و بذله گویی متقابل فرو می‌نشست، اعضای صمیمیتر دربار با امپراطور و

ملکه به سن- کلو، رامبویه، تریانون می‌رفتند، و چنانچه فوق‌العاده سرحال بودند به فونتنبلو، چه در اینجا از رسمیت کاسته می‌شد، و شکار، خونها را گرم می‌کرد.
هیچ کس براثر این تشریفات شاهانه به اندازهٔ ناپلئون ناراحت نبود، و تا آنجا که می‌توانست از آن اجتناب می‌کرد. می‌گفت؛ «آداب معاشرت، زندان پادشاهان است.» و به لاس کازه اظهار داشت: «نیاز مرا مجبور می‌ساخت که تا اندازه‌ای وضعی را رعایت، و نوعی نظم تشریفاتی اتخاذ کنم- خلاصه آنکه آداب معاشرت را برقرار سازم. وگرنه هرروز خود را در معرض بدزبانی طاعنان قرار می‌دادم.» اما در مورد تشریفات، آن هم دلایلی داشت: ناپلئون می‌گفت: «دولتی که بتازگی برقرار شده است باید چشمها را خیره و مردم را مبهوت کند. به محض آنکه آن دولت درخشندگی خود را از دست بدهد، سقوط می‌کند.» «تظاهر و نمایش برای قدرت همان‌اندازه مهم است که تشریفات برای مذهب.» «آیا حقیقت نیست که مذهب کاتولیک بر اثر جلال و شکوه تشریفات خود بیشتر فکر را متوجه خود می‌کند تا عالی بودن اصولش! وقتی که می‌خواهید در توده‌ها هیجان برانگیزید، باید از چشمانشان استمداد کنید.»
معمولاً آداب درباری ضمن رسیدن به‌طبقات غیردرباری تقلیل می‌یابد و دگرگون می‌شود- و آن واقعیتی است که تاریخ همواره بر آن گواه بوده است. پول لاکروا، معروف به «ژاکوب کتابدوست» می‌گوید: «تنها ده یا دوازده سال طول کشید که بزرگان دورهٔ هیئت مدیره به صورت افرادی محجوب و مهذب و با تربیت درآیند.» این موضوع مخصوصاً دربارهٔ لیون و بوردو صدق می‌کند- البته پاریس جای خود دارد، چه در آنجا، به قول مادام دوستال، «آن همه مردان روشنفکر گرد می‌آمدند... و بسیاری از آنها عادت داشتند که هوش و روشنفکری خود را به لذات محاوره بیفزایند.» لاس کازه می‌گوید که ناپلئون «ذوق و استعدادی را که اهالی پایتخت فرانسه را ممتاز می‌ساخت مورد تحسین قرار می‌داد؛ به قول او هیچ جا آن‌قدر ظرافت و سلیقه یافت نمی‌شد.» در صدها کافه مردمی اجتماعی نشسته و مشغول نوشیدن و مبادلهٔ اخبار بودند؛ حاضر جوابی می‌کردند در حالی که در برابر آنها دنیایی متحرک، بی‌اراده، به صورت رژه می‌گذشت و هر حیوان کوچکی دنیای مخصوص خود را داشت. در دورهٔ وحشت رستورانهای عالی بسته شده بود، ولی در دورهٔ هیئت مدیره دوبار باز شد و تسلط خود را بر سلیقه‌ها وجیبهای فرانسویان مستقر ساخت. در دورهٔ کنسولی و امپراطوری بود که آنتلم بریا ـ ساوارن حقایق و افسانه‌هایی را در مورد خوراکیها گرد آورد و کتاب کلاسیک خود را تحت عنوان فیزیولوژی ذائقه تدوین کرد که یک سال قبل از مرگش به چاپ رسید (۱۸۲۶). سبکهای تکلم و لباس تغییر کرد. به جای کلمهٔ «شهروند» کلمات «مسیو» و «مادام» یعنی همان عناوینی که پیش از انقلاب رواج داشت، به کار برده شد. مردان شیک‌پوش به شلوار کوتاه و جوراب ابریشمی رو می‌آوردند، ولی شلوار بلند با کاهش قدرت امپراطوری دوباره تفوق یافت. خانمها سبک یونانی دورهٔ هیئت مدیره را ترک کردند، و به دامن و بالاتنه پرداختند. لباس یقه‌باز با شانه و بازوی عریان باقی ماند؛ ناپلئون با این سبک مخالفت می‌کرد، ولی ژوزفین آن را می‌پسندید؛ بازوان و شانه‌های زیبا و سینهٔ برجسته‌اش پیروز شد.
امپراطور با بالماسکه موافق بود، زیرا بالماسکه خبر از احیا شدن زندگی اجتماعی می‌داد. علاقه‌ای به سالنهایی که در پاریس تشکیل می‌یافت نداشت. این سالنها پناهگاههای سیاستمداران، نویسندگان، و «ایدئولوگهایی» بود که از حکومت او که بتدریج مستبدتر می‌شد انتقاد می‌کردند. برادرانش ژوزف و لوسین ضیافتهای بسیاری تشکیل می‌دادند که در آنها مباحثات لزوماً در طرفداری از امپراطور و معمولاً در مخالفت با ژوزفین بود؛ فوشه و تالران نیز برای خود جلساتی داشتند و در آنجا مؤدبانه به انتقاد می‌پرداختند؛ مهاجران بازگشته در شب‌نشینیهای غم‌انگیز خود در فوبورسن ـ ژرمن از تمام افراد خانوادهٔ بوناپارت عیبجویی می‌کردند؛ و مادام دوستال سالن معروف خود را به عنوان قسمتی از مبارزهٔ پانزدهسالهٔ خود علیه ناپلئون نگاه داشت. مادام دوژانلیس، که پس از هفت سال به عنوان مهاجر به

فرانسه بازگشت، سالن و نوشته‌های خود را وقف دفاع از امپراطور، برعلیه بوربونها، ژاکوبنها، مادام دوستال، و مادام رکامیه کرد.

۷ – مادام رکامیه

موفقیت سالن رکامیه مربوط به زیبایی فریبندۀ این زن و ثروت بیحساب شوهرش بود. مادام رکامیه در ۱۷۷۷ در لیون به دنیا آمد؛ او را ژان فرانسواز ژولی ـ آدلائیدبرنار نام نهادند که دوستانش بعدها ژولی یا ژولیت می‌خواندند. وی چهره و اندامی چنان دلفریب داشت که حتی پس از آنکه هفتاد ساله وکور شد همچنان زیبا باقی ماند. تقریباً دارای همه گونه جذابیت وفریبندگی زنانه بود: مهربانی، دلسوزی،لطف، ذوق، زیبایی، سلیقه... .و به این حالات، نوعی انعطاف‌پذیری شهوانی را افزوده بود که دهها مرد را برانگیخت بی آنکه ظاهراً آسیبی به بکر بودنش رسیده باشد. در ۱۷۹۳ ، در سن شانزدهسالگی، با ژاک ـ روز رکامیه، بانکداری چهل و دو ساله ازدواج کرد. وی از دیدن روی زیبای این دختر، از شنیدن آوازش، از مشاهدۀ دستهای ظریفش که احساسات و عواطف را از میان پیانو یا چنگ خود بیرون می‌کشید چنان محظوظ و مشعوف می‌شد که همه گونه وسایل آسایش او را فراهم ساخت و هزینۀ سالن او را پرداخت، و با اغماض و گذشتی پدرانه پیروزیهای او را در شکار دلها تحمل کرد (و حال آنکه خود آن زن شکارناپذیر بود) و ظاهراً اصراری در ایفای حقوق زناشویی خود به عمل نمی‌آورد.

در ۱۷۹۸ خانۀ ژاک نکر را در کوچۀ مون ـ بلان پاریس خریداری کرد.در ضمن این معامله، ژولیت بیست‌ویکساله با مادام دوستال سی‌ودوساله آشنا شد؛ این برخورد تصادفی آغاز دورۀ دوستی مادام‌العمری بود که حتی بر اثر رقابت در عشق پایان نیافت. ژولیت که از پیروزی آن زن مسنتر در گردآوری برجسته‌ترین سیاستمداران و نویسندگان عصر در سالن خود الهام گرفته بود، در ۱۷۹۹ خانۀ جدید خود را به روی اجتماعاتی که گاهگاه مردان و زنان مشهور سیاسی و فرهنگی یا اجتماعی پاریس تشکیل می‌دادند گشود. لوسین بوناپارت وزیر کشور در نخستین فرصت، عشق فناناپذیر خود را به او ابراز داشت. مادام رکامیه نامه‌های سوزان او را به شوهر خود نشان داد، و شوهرش به او توصیه کرد که با لوسین مدارا کند مبادا بانک رکامیه گرفتار خصومت سلسلۀ جدید شود. ناپلئون با فرستادن لوسین به عنوان سفیر در اسپانیا آتش عشق او را فرو نشاند. شاید خود او به ژولیت چشم دوخته و او را «لقمه‌ای در خور پادشاه» دانسته باشد. ژولیت تمایلات کاملاً جداگانه‌ای داشت: علی‌رغم اخطارهای شوهر و وضع ناپایدار پدرش به عنوان مدیر کل پست در حکومت کنسولی، ژولیت سلطنت‌طلبانی مانند ماتیودومونمورانسی، ژنرالهای ضد ناپلئون مانند برنادوت و مورو، و همچنین افراد دیگری را وارد سالن خود کرد که با روشهای کنسول اول که بتدریج آمرانه‌تر می‌شد مخالفت می‌ورزیدند.

مادام رکامیه در این زمان در کمال زیبایی بود، و نقاشان برجسته خوشحال می‌شدند که وی در برابر آنها بنشیند. داوید تصویر او را در وضع مورد نظرش به صورت الاهه‌ای معمولی کشید که روی نیمکت آرمیده و لباسی گشاد به سبک یونانی بر تن دارد و بازوان و پاهایش برهنه است. آقای رکامیه احساس می‌کرد که داوید زیبایی مؤقر همسرش را خوب نشان نداده است؛ از این رو از فرانسوا ژرار شاگرد داوید دعوت کرد که با او به رقابت بپردازد؛ ژرار در این کار چنان توفیقی یافت که داوید هرگز او را نبخشید.

در ۱۸۰۲ ژولیت و مادرش از انگلستان دیدار کردند، و بزرگانی مانند ولیعهد انگلستان (پرینس آوویلز) و زیبارویانی مانند داچس آودونشر او را با احتراماتی پذیرفتند که در خور زیبایی او و احساسات ضد ناپلئونی او بود. چندی پس از بازگشت او به فرانسه، پدرش به سبب عدم افشای مذاکراتی سری که میان سلطنت‌طلبان پاریس و شوانهای شورشی وانده صورت گرفته بود دستگیر شد، و در خطر اعدام قرار گرفت؛ و دختر شوریدۀ او برنادوت را بر آن داشت که نزد ناپلئون برود و در مورد رهایی آقای برنار شفاعت کند. ناپلئون پذیرفت، ولی او را از مقامش معزول کرد. ژولیت

اعتراف کرده گفت: « دولت کاملاً حق داشت که او را از کار بر کنار کند. » در سال ۱۸۰۶ شوهرش از « بانک فرانسه» استمداد کرد که او را با پرداخت وامی به مبلغ ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک، از ورشکستگی نجات دهد. اعضای هیئت‌مدیره این تقاضا را به ناپلئون ارجاع کردند و او که از مارنگو بازگشته بود دریافت که خود بانک گرفتار مشکلاتی است، و از این رو با اعطای وام موافقت نکرد. رکامیه خانهٔ خود را در کوچهٔ مون- بلان فروخت؛ ژولیت هم نقره‌آلات و جواهرات خود را به فروش رساند و زندگی ساده‌تری را پذیرا شد بدون‌آنکه لب به شکایت بگشاید. اما وقتی مادرش در ۲۰ ژانویهٔ ۱۸۰۷ در گذشت، نزدیک بود اعصاب ژولیت به کلی خراب شود. برای نجات‌دادن از این وضع بود که مادام دوستال از او دعوت کرد که مدتی نزد وی برود، و در قصر نکر در کوپه (در سویس) اقامت کند. آقای رکامیه، که برای بیرون آمدن از اعسار گرفتار کشمکش بود، به او اجازهٔ مسافرت داد. در ۱۰ ژوئیه ژولیت به کوپه رسید، و عاشقانه‌ترین دورهٔ حیات خود را آغاز کرد. تعدادی از عشاق او در آنجا ملازمش بودند: از جمله بنژامین کنستان که در عین حال، عاشق مادام دوستال هم بود. ژولیت از دلبستگی عشاق خود لذت می‌برد و در عین حال آنان را تشویق هم می‌کرد، و در این ضمن (به طوری که گفته می‌شود) عصمت خود را نگاه می‌داشت. بعضی از منتقدانش او را متهم کرده‌اند که با دلهای مردم بی‌پروا رفتار کرده است، و کنستان با خشم نوشته است:« با سعادت و عمر من بازی کرده است؛ لعنت بر او!» ولی کنستان نیز با دلها و عمرهای مردم بازی می‌کرد، و دوشس د/ آ برانتس در خاطرات خود متذکر می‌شود که ژولیت بدون عیب و نقص بود:

انتظار نمی‌رود که در آینده زنی مانند او پیدا شود ـ زنی که مشهورترین مردان عصر خواهان دوستی با او بودند- زنی که زیبایی او همهٔ مردانی را که یک بار او را دیده‌اند به پایش افکنده‌است، و عشق او هدف همگان بوده‌است، و با وجود این، تقوی و پرهیزکاری او هچنان پاک و دست نخورده باقی مانده است... در روزگار شادی وشکوه و جلالش این شایستگی را داشته است که همیشه تفریحات خود را برای تسلیت دادن... هر دوستی که گرفتار مصیبتی بوده فدا کند. در نظر جهانیان، مادام رکامیه زن مشهوری است؛ در نظر کسانی که سعادت آشنایی با او را داشته و قدر او را دانسته‌اند، وی موجودی مخصوص و با استعداد بوده که مادر طبیعت او را به عنوان نمونه‌ای کامل ودر یکی از بخشنده‌ترین حالات خود آفریده است.

در اکتبر ۱۸۰۷ ژولیت چنان روابطی با شاهزاده آوگوست پروسی (برادرزادهٔ فردریک کبیر) پیدا کرد که نامه‌ای به شوهر خود نوشت و از او تقاضای طلاق کرد. آقای رکامیه به او خاطر نشان ساخت که طی چهارده سال، ثروت خود را با او تقسیم کرده و تمام آرزوهای او را برآورده است. آیا اشتباه نیست که ضمن کوششهایی که او برای بهبود وضع مالی خود به عمل می‌آورد مادام رکامیه وی را ترک کند؟ بدین ترتیب، مادام رکامیه به پاریس و نزد شوهر خود بازگشت و آن شاهزاده مجبور شد که خود را با نامه‌هایش تسلی دهد. رکامیه دوباره توانگر شد، و ژولیت از مادر خود ثروتی به ارث برد و سالن خود را دوباره گشود و مخالفت با ناپلئون را از سر گرفت. در ۱۸۱۱، هنگامی که مادام دوستال مورد کمال بی‌مهری امپراطور بود، و ماتیو دومونمورانسی هم به سبب ملاقات با ژولیت تبعید شده بود، وی دل به دریا زد، و علی‌رغم اخطارهای ژرمن، تصمیم گرفت که لااقل یک روز را با او در کوپه به سر برد، و چنین هم کرد. ناپلئون که بر اثر اخبار بد اسپانیا و روسیه ناراحت شده بود، به او قدغن کرد که از دویست کیلومتری پاریس جلوتر نیاید. پس از استعفای نخست او (۱۱ آوریل ۱۸۱۴) ژولیت بازگشت و سالن خود را دوباره گشود و از ولینگتن و سایر رهبران متفقین پیروزمند پذیرایی کرد. هنگامی که ناپلئون از جزیرهٔ الب بازگشت و فرانسه را بدون زحمت دوباره تسخیر کرد، ژولیت آمادهٔ ترک پایتخت شد، ولی اورتانس قول کمک به او داد و ژولیت نیز باقی ماند و به طور موقت آرام شد. پس از استعفای دوم ناپلئون (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) مهمان‌نوازی خود را از سر گرفت. شاتوبریان، که در

۱۸۰۱ با ژولیت ملاقات کرده بود، اکنون دوباره وارد زندگی او شد و در سرگذشت عاشقانه و تاریخی و شگفت‌انگیزی، او را جوانی دوباره بخشید.

VI – **یهودیان در فرانسه**

آزادی یهودیان اروپا نخستین بار در فرانسه به تحقق پیوست، زیرا فرانسه رهبری آزادی فکری را به عهده داشت، و از آن رو که عصر روشنگری جوانان فرانسه را به نحوی روزافزون بر آن می‌داشت که تاریخ را با عبارات غیر مذهبی تعبیر کنند. از بررسی در کتاب مقدس معلوم شده بود که مسیح موعظه‌گری دوست‌داشتنی بوده و از فریسیان انتقاد می‌کرده ولی به دین یهود وفادار بوده است ؛ و خود انجیلهای چهارگانه نشان داده بود که هزاران تن از یهودیان با خشنودی به کلام او گوش می‌داده‌اند. پس چگونه ممکن است که یک جمعیت تمام را در طی هزاران سال، بتوان به سبب جنایت یک حواری و مشتی عوام ناچیز که خواستار اعدام او بودند مجازات کرد؟ دشمنیهای اقتصادی با یهودیان به جای خود باقی ماند، و ناراحتی طبیعی مردم را در برابر یک زبان و جامهٔ بیگانه می‌افزود؛ اما همان خصومت هم بتدریج کاهش می‌یافت، و لویی شانزدهم، چون مالیاتهایی را که مخصوصاً بر یهودیان تحمیل شده بود از دوش آنها برداشت، با مخالفت مردم روبرو نشد. میرابو در رساله‌ای که ضمن آن منطق را با بذله‌گویی درهم می‌آمیخت، خواهان آزادی کامل یهودیان شده بود (۱۷۸۷)، و آبه‌گرگوار، به سبب تحریر رساله‌ای تحت عنوان اصلاح جسم و اخلاق و سیاست یهودیان برای انجمن سلطنتی علم و هنر در مس، جایزه‌ای به دست آورده بود (۱۷۸۹). این خود نتیجهٔ منطقی اعلامیهٔ حقوق بشر بود که مجلس مؤسسان در ۲۷ سپتامبر ۱۷۹۱ حقوق کامل مدنی را به همهٔ یهودیان فرانسه اعطا کرد.ارتشهای انقلاب آزادی سیاسی را به یهودیان هلند در ۱۷۹۶، به یهودیان و نیز در ۱۷۹۷، به یهودیان ماینتس در ۱۷۹۸ داده بود. بزودی قانون‌نامهٔ ناپلئون در هر جا که دامنه پیروزیهای ناپلئون می‌رسید آن آزادی را خود به خود برقرار می‌ساخت.

ناپلئون برای اینکه صورتی اساسی به موضوع بدهد، خود به حل این مسئله پرداخت. در ژانویهٔ ۱۸۰۶، هنگامی که از نبرد او سترلیتز باز می‌گشت، در ستراسبورگ متوقف شد و درخواستهایی برای کمک به کشاورزان جهت رها ساختن آنها از فقر وفاقه دریافت داشت. کشاورزان که ناگهان از بردگی فئودالها آزاد شده بودند برای زندگی کردن نه شغلی در اختیار داشتند نه زمینی. از این رو از بانکداران محلی ـ که بیشتر آنها از یهودیان آلمانی بودند - تقاضا کردند که مبالغی را که برای خرید زمین و ابزار و بذر لازم داشتند در اختیار آنها قرار دهند تا به عنوان کشاورزان مالک زمین به کار بپردازند. بانکداران آن پولها را تهیه کردند، ولی بهرهٔ آن به شانزده درصد می‌رسید. این مقدار در نظر وام دهندگان بر اثر مخاطراتی که موجود بود موجه می‌آمد. (وام گیرندگان در امریکا در این روزگار نرخهای مشابهی می‌پردازند.) ولی بعضی از کشاورزان نمی‌توانستند ربح و بهای استهلاک را بپردازند. به ناپلئون اطلاع داده شد که اگر دخالت نکند، بسیاری از کشاورزان با از دست رفتن زمینهای خود مواجه خواهند شد، و به او اخطار کردند که همهٔ اهالی عیسوی آلزاس بر سر این موضوع آمادهٔ شورشند، و بزودی حمله‌ای علیه یهودیان آغاز خواهد شد.

پس از ورود به پاریس، قضیه را در شورای دولتی مطرح کرد. بعضی از مشاوران خواهان اقدامات شدید شدند؛ بعضی دیگر خاطر نشان ساختند که یهودیان مارسی، بوردو، میلان، و آمستردام در جوامع خود در صلح و صفا و با احترام زندگی می‌کنند، و نباید بر اثر الغای کلی حقوق یهودیان در مناطق تحت نظارت فرانسه مجازات شوند. ناپلئون موافقت کرد، و مقرر داشت که پرداخت مطالبات طلبکاران یهودی در بعضی ولایات تا یک سال بعد به عهدهٔ تعویق بیفتد. ولی در عین حال (۳۰ مهٔ ۱۸۰۶) از بزرگان یهود در سراسر فرانسه دعوت کرد که در پاریس گرد آیند تا به مسائل مربوط به روابط عیسویان ویهودیان بپردازند، و روشهایی برای پراکنده کردن بیشتر یهودیان در فرانسه پیشنهاد کنند، و آنها را به کارهای متنوعتری بگمارند. قرار شد که فرمانداران، بزرگان یهود را انتخاب کنند، ولی

«رویهمرفته انتخاب آنها خوب بود.» خاخامها و افرادی که بیشتر مورد احترام همکیشان خود بودند در ژوئیهٔ ۱۸۰۶ در پاریس گرد آمدند: تعدادشان ۱۱۱ نفر بود؛ و تالاری در شهرداری جهت بحث به آنها داده شد. ناپلئون و مشاورانش مسائلی را که امپراطور مایل به دریافت اطلاعاتی در بارهٔ آنها بود برای آن گروه فرستادند، از جمله: آیا یهودیان چند زنه هستند؟ آیا ازدواج یهودیان و عیسویان را مجاز می‌دانند؟ آیا خاخامها حق دارند بدون رجوع به مقامات مدنی، افراد را طلاق دهند؟ آیا یهودیان ربا را حلال می‌شمرند؟ بزرگان یهود جوابها را به نحوی تهیه کردند که ناپلئون را خشنود کند: تعدد زوجات در جوامع یهود ممنوع است؛ و طلاق در صورتی مجاز است که به وسیلهٔ دادگاههای مدنی تأیید شود؛ ازدواج باعیسویان مجاز شناخته می‌شود؛ ربا بر خلاف قوانین موسی است. ناپلئون کنت لویی موله را برای ابراز خشنودی خود به آنجا فرستاد؛ و کنت که سابقاً نظری انتقادی داشت با لبداهه با زبانی فصیح گفت: « کیست که با دیدن این انجمن مردان روشنفکر، که از میان اعقاب قدیمترین ملتها انتخاب شده‌اند، به شگفتی نیفتد؟ اگر فردی از قرون گذشته بتواند زنده شود، و اگر به این منظره بنگرد، آیا تصور نخواهد کرد که وارد شهر مقدس شده است؟» سپس چنین به سخن خود افزود: امپراطور مایل است نوعی ضمانت اجرایی و تأمین برای اصولی که به وسیلهٔ این انجمن – که بیشتر اعضای آن غیر مذهبی هستندـ در کار آید، و پیشنهاد می‌کند که بزرگان یهود، برای این قصد و سایر مقاصد، «سنهدرین بزرگ» را در پاریس فرا خوانند ـ و آن عبارت از دادگاه عالی مذهبی و شرعی یهودیان است که، به سبب پراکنده شدن یهودیان پس از ویرانی معبد اورشلیم، از سال ۶۶ میلادی به بعد تشکیل نیافته بود. بزرگان یهود حاضر به همکاری شدند، و در ۱۶ اکتبر دعوت امپراطور را مبنی بر انتخاب نمایندگانی جهت تشکیل سنهدرین بزرگ، به همهٔ کنیسه‌های عمدهٔ اروپا ارسال داشتند تا وسایلی برای تخفیف اختلافات میان عیسویان و یهودیان بیابند، و بهره‌مند ساختن یهودیان فرانسه را از همهٔ حقوق و مزایای تمدن فرانسه تسهیل کنند. بزرگان یهود به دعوت خود اعلامیه‌ای غرورآمیز و پر نشاط افزودند:

واقعه‌ای عظیم در شرف تکوین است که طی قرنها پدران ما حتی ما در عصر خودمان انتظار دیدن آن را نداشته‌ایم. بیستم اکتبر برای افتتاح «سنهدرین بزرگ» در پایتخت یکی از مقتدرترین ملتهای نیرومند اروپا وتحت حمایت فرمانروای جاویدی که بر آن حکومت می‌کند در نظر گرفته شده است. پاریس منظره‌ای فوق‌العاده به جهان عرضه خواهد داشت، و این واقعهٔ فراموش نشدنی درهای نجات و ترقی را بر روی بقایای پراکندهٔ اعقاب ابراهیم خواهد گشود.

«سنهدرین بزرگ» نتوانست این انتظارات پرشور را برآورد. هشت روز پس از ارسال دعوتها، ناپلئون و سربازانش با پروسیها در ینا به جنگ پرداختند. در سراسر آن پاییز، وی یا در آلمان یا در لهستان باقی ماند؛ به تجزیهٔ پروس پرداخت؛ دوکنشین بزرگ ورشو را به وجود آورد؛ مدام سرگرم سیاست یا جنگ بود. در سراسر زمستان نیز در لهستان باقی ماند؛ به ارتش خود سروصورتی داد؛ با روسها به طرزی بی‌نتیجه در آیلو جنگید؛ آنها را در فریدلاند شکست داد؛ و با تزار الکساندر در تیلزیت صلح کرد(۱۸۰۷). بنا بر این وقت زیادی برای «سنهدرین بزرگ» نداشت.

این انجمن در ۹ فوریهٔ ۱۸۰۷ تشکیل یافت. چهل و پنج خاخام و بیست و شش یهودی عادی با هم به مذاکره پرداختند؛ به سخنرانیها گوش دادند؛ و پاسخهای بزرگان به ناپلئون را تصویب کردند. بعد به صدور توصیه‌هایی جهت یهودیان مبادرت ورزیدند، بدین مضمون: به خصومت با عیسویان پایان دهید؛ کشور خود را از هم اکنون دوست داشته باشید؛ خدمت نظام وظیفه را برای دفاع از آن بپذیرید؛ از رباخواری اجتناب کنید؛ و بیش از پیش وارد کشاورزی و صنایع دستی و کارهای هنری شوید. در ماه مارس، سنهدرین گزارش خود را برای ناپلئون، که در نقطه‌ای دوردست به سر می‌برد، ارسال داشت، و گفتگو را به وقتی دیگر موکول کرد.

تقریباً یک سال بعد، در ۱۸ مارس ۱۸۰۸، ناپلئون تصمیمات نهایی خود را اعلام داشت که، بر طبق آنها آزادی مذهبی یهودیان و حقوق کامل سیاسی آنها را در سراسر فرانسه (غیر از آلزاس و لورن) برقرار ساخت؛ در این نواحی ظرف ده سال آینده می‌بایستی برای کم کردن ورشکستگیها و دشمنیهای نژادی بعضی محدودیتها بر بانکداران تحمیل شود. گذشته از این وامهای زنان و صغیران و سربازان لغو شد؛ به دادگاهها اجازه داده شد که بقایای پرداخت ربح را لغو یا کم کنند، و مهلتی برای پرداختها بدهند؛ هیچ یهودی نمی‌بایستی بدون کسب اجازه از فرماندار به تجارت بپردازد؛ و مهاجرت یهودیان به آلزاس ممنوع شد.
در ۱۸۱۰ امپراطور تقاضای دیگری به آنها افزود: هر فرد یهودی بایستی نام خانوادگیی اختیار کند، که مبین کیش و نژادش باشد. این حل نهائی مسئله نبود؛ ولی باید وضع فرمانروایی را هم در نظر گرفت که مایل به تسلط بر همه چیز بود، و لاجرم بارها در سیلی از مشکلات و جزئیات آن غرق می‌شد. یهودیان آلزاس احساس می‌کردند که مقررات امپراطور ظالمانه است، و به آنها آسیب می‌رساند؛ ولی بیشتر جوامع یهودی در فرانسه و سایر نقاط، آن مقررات را به عنوان کوششی معقول در جهت از بین بردن وضعی قابل انفجار پذیرفتند. در این ضمن، ناپلئون در قانون اساسیی که برای وستفالن تنظیم کرد اعلام داشت که همهٔ یهودیان آن سرزمین از حقوق شهروندی برابر با سایر شهروندان استفاده خواهند کرد. در فرانسه بحران رفع شده و یهودیان وارد ادبیات و علوم و فلسفه و موسیقی و هنر شدند و آثار مفیدی به وجود آوردند.

فصل دوازدهم
ناپلئون و هنر

I – موسیقی

ناپلئون که می‌بایستی قاره‌ای را اداره کند نمی‌توانست وقت زیادی را به موسیقی اختصاص دهد؛ حتی تجسم اینکه وی ساکت وصامت در یکی از کنسرتهای تئاتر ـ فدو نشسته است به نظر دشوار می‌آید؛ با وجود این شنیدهایم که کنسرتهایی در تویلری داده می‌شد، و به ما اطمینان داده‌اند که از تکنوازیهای دوستانه‌ای که ژوزفین در آپارتمان خود ترتیب می‌داده لذت می‌برده است. در هر صورت، سباستین ارار و ایگناتس پلیل پیانوهای خوبی می‌ساختند، که در هر خانه‌ای از خانه‌های افراد طبقات بالا یکی از آنها وجود داشت. بسیاری از خانمها جلسات موسیقی دوستانه‌ای ترتیب می‌دادند که در آنها، به قول برادران گونکور، میهمانان جوانمردانه گوش می‌دادند، ولی بیشتر به مکالمات با روح علاقه داشتند. آلمانها با موسیقی بدون کلمات سرخوش بودند، و فرانسویها با کلمات بدون موسیقی می‌زیستند.
ناپلئون به اپرا بیشتر علاقه داشت تا به کنسرت. به ترانه و آواز توجهی نمی‌کرد، ولی از ظواهر سلطنت یکی هم آن بود که فرمانروا گاهگاه در اپرا شرکت کند، به تفکر بپردازد، و در معرض دید عموم قرار گیرد. وی تأسف می‌خورد که «پاریس دارای عمارتی برای اپرا نیست که در خور آن شهر باشد» شهری که پایتخت تمدن به شمار می‌آمد؛ پاریس مجبور شد آن قدر صبر کند تا برادرزادهٔ ناپلئون و شارل گارنیه آن گوهر درخشان را که بالای خیابان اپراست بر پا دارند(۱۸۶۱-۱۸۷۵). با وجود این، در دورهٔ او صدها اپرا ساخته شد و بر روی صحنه آمد. اپرای خانم سفیدپوش اثر فرانسوا – آدرین بوالدیو، استاد اپرا کمیک، طی چهل سال هزار بار اجرا شد. طبیعت ایتالیایی ناپلئون با اپراهای ایتالیایی مساعد بود که آهنگهایی شیرین و موضوعاتی هیجان‌انگیز داشت. وی چون از آهنگهای جووانی پایزیلو لذت می‌برد او را دعوت کرد که به فرانسه بیاید و رهبری اپرای پاریس و کنسرواتور موسیقی را به عهده بگیرد. پایزیلوی

شصت‌وپنج ساله آمد (۱۸۰۲)، ولی تنها اپرایی که به نام پروزرپینا در پاریس رهبری کرد(۱۸۰۳) با استقبال اندکی روبرو شد؛ از این‌رو به آهنگهای مربوط به آیین قداس و موتت‌ها روی آورد، و در ۱۸۰۴ به ایتالیا بازگشت و در خدمت شنوندگان دمسازتری درآمد که درناپل، زیر نظر ژوزف بوناپارت و ژو آشم‌مورا، اداره می‌شد.
روابط ناپلئون با گاسپاروسپونتینی بهتر بود. این شخص در سال ۱۸۰۳ به پاریس آمد و مورد حمایت امپراطور واقع شد، چون توانست موضوعات تاریخی را چنان مورد استفاده قرار دهد که باعث افتخار امپراطوری جدید شود. مشهورترین اپرای اوتحت عنوان وستال بود؛ و چون نتوانستند بازیکنانی برای آن بیابند، ژوزفین وساطت کرد و اپرای مزبور بر روی صحنه آمد. تأثیر نمایان، عجیب، و پر سروصدای آن همراه با قصهٔ عشق باعث شد که به صورت یکی از آثار موفق و پایدار در تاریخ اپرا در آید. هنگامی که حکومت ناپلئون سقوط کرد، سپونتینی آهنگی برای بازگشت سلسلهٔ بوربون تصنیف کرد.
کروبینی که در طی انقلاب بر اپرای پاریس تسلط داشت، استیلای خود را در زمان ناپلئون ادامه داد؛ با وجود این، امپراطور موسیقی آوازدار و سبک را به نمایشهای با شکوهتر کروبینی ترجیح می‌داد، و پاداشی شایسته به او نداد. این آهنگساز دعوتی را که از وین دریافت داشته بود پذیرفت(ژوئیهٔ ۱۸۰۵)، ولی ناپلئون آن شهر را در ماه نوامبر گرفت. هنگامی که کروبینی را دعوت کردند که در شب‌نشینی ناپلئون در قصر شونبرون رهبری ارکستر را به عهده بگیرد، کروبینی زیاد خشنود نشد. وی به پاریس بازگشت و در قصر پرنس‌دوشیمه مورد مهمان‌نوازی قرار گرفت — و این پرنس همان کسی است که خانم تالین را، به سبب ازدواج، به صورت پرنس‌دوشیمه در آورد. در بازگشت از الب ناپلئون با همهٔ گرفتاریهایش وقت آن را پیدا کرد که کروبینی را شهسوار لژیون د/ اونور کند. ولی تنها در زمان لویی هجدهم بود که آن ایتالیایی غمگین مورد تقدیر و تجلیل شایسته قرار گرفت و به درآمد رضایتبخشی دست یافت. از ۱۸۲۱ تا ۱۸۴۱ به عنوان مدیر کنسرواتور موسیقی پاریس بر یک نسل کامل از آهنگسازان فرانسه تأثیر گذاشت. کروبینی در سال ۱۸۴۲ در سن هشتاد و دو سالگی در گذشت، و در آن دنیای رنگارنگ بی‌قیدو بند تقریباً فراموش شد.

II – مجموعه های هنری

ناپلئون با لویی چهاردهم در سرپرستی هنر بدقت رقابت می‌کرد زیرا مانند او می‌خواست افتخار و عظمت فرانسه را اعلام کند، و امیدوار بود که هنرمندان او را در خاطرهٔ بشر زنده نگاه دارند. سلیقهٔ خود او عالی نبود، زیرا برای سربازی تربیت یافته و به آن پایبند بود، ولی نهایت کوشش خود را به کار می‌برد تا نمونه‌های اصیل تاریخی را در اختیار هنرمندان فرانسوی قرار دهد و آنان را تحت انگیزهٔ خود به کار بگمارد. شاهکارها را نه تنها به عنوان اموال قابل معامله (چنانکه در این روزگار خریده می‌شود) و غنائم جنگی و شواهد پیروزیهای خود می‌ربود، بلکه آنها را به عنوان مدل برای دانشجویان در موزه‌های فرانسه به شمار می‌آورد؛ به همین ترتیب بود که ونوس مدیچی را از واتیکان، تصاویر قدیسین اثر کوردجو را از پارما، ازدواج کانا اثر ورمیر را از ونیز، پایین آوردن مسیح از صلیب اثرروبنس را از آنتورپن (آنورس)، صعود حضرت مریم اثر موریلیو را از مادرید به پاریس آورد... ؛ حتی اسبهای مفرغی کلیسای سان‌مارکو از راه خطرناک ونیز ـ پاریس عبور داده شدند. رویهمرفته، بین سالهای ۱۷۹۶ و ۱۸۱۴، ناپلئون تعداد ۵۰۶ اثر هنری را از ایتالیا به فرانسه فرستاد که ۲۴۹ اثر پس از سقوط او بازگردانده شد، ۲۴۸ اثر باقی ماند، و ۹ اثر گم شد. بر اثر چنین غارتی بود که پاریس به عنوان پایتخت هنری جهان غرب جانشین رم شد. هر چه پیروزیهای ناپلئون افزایش می‌یافت، غنائم موزه‌های ولایات نیز افزوده می‌شد؛ و به فرمان امپراطور، برای جادادن آنها، موزه‌هایی در نانسی، لیل، تولوز، نانت، روان، لیون، ستراسبورگ، بوردو، مارسی، ژنو، بروکسل، مونپلیه، گرنوبل، و آمین بنا شد. ناپلئون کار نظارت بر این مجموعه‌ها، و مخصوصاً برلوور را، به دومینیک‌دنون سپرد. دنون خدمات

صادقانه و متعددی برای ناپلئون انجام داده بود و هرگز فراموش نمی‌کرد که امپراطور شخصاً او را از دشتی که تحت آتش توپخانهٔ دشمن در نبرد آیلو قرار گرفته بود به محل امنی کشاند.
ناپلئون مسابقات و جوایز قابل توجهی در زمینه‌های هنری چندی برقرارساخت. جایزهٔ رم را تجدید کرد و فرهنگستان فرانسه را در رم به حال اول بازگردانید. هنرمندان را به کنار میز خود می‌خواند و نقش منتقد هنری را بازی می‌کرد،حتی در طی جنگها. بیشتر به نقاشان اهمیت می‌داد چه اینان به طور مؤثری اقدامات او را به رسم یادگار جاوید می‌ساختند؛ و معمارانی را که پاریس را به صورت زیباترین شهر و دورهٔ فرمانروایی او را به صورت نقطهٔ اعتلای تاریخ در می‌آوردند می‌ستود. مجسمه‌سازان را مأمور کرد که پانزده آبنما و فوارهٔ جدید برای تزیین میدانهای پاریس بسازند.
همان‌گونه که سلیقهٔ او در نقاشی به سبک کلاسیک متمایل بود، در مهندسی نیز سبک با شکوه روم قدیم را دوست می‌داشت، و بیشتر به استحکام و بلندی اهمیت می‌داد تا به زیبایی برجستگیها یا فریبندگی جزئیات. از این رو بارتلمی وینیون را مأمور کرد که یک «معبد افتخار» برای تجلیل «ارتش بزرگ» بسازد؛ به معماران آن بنا دستور داد که جز مرمر و آهن وطلا چیزی به کار نبرند. این کار به اندازه‌ای پرخرج و دشوار بود که اگر چه در ۱۸۰۹ آغاز شد، در زمان سقوط ناپلئون هنوز به پایان هنوز به پایان نرسیده بود. جانشینانش آن را در سال ۱۸۴۲ تکمیل و به عنوان کلیسا وقف مریم مجدلیه کرده لامادلن نامیدند. فرانسه هیچ‌گاه این معبد را دوست نداشته است؛ نه پرهیزگاری پاریس با آن نمای زننده تناسب دارد و نه نشاط و شادی آن. ستونهای آن ساختمان بیشتر حاکی از لشکری در حال پیشروی است تا نشان دهندهٔ گناهکاری حساس که از بلهوسی توبه کرده و عشق خود را به وفور ارزانی داشته بود.
پالەدولابورس (کاخ بورس) نیز ساختمانی عظیم است که توسط تئودور برونییار در ۱۸۰۸ آغاز شد واتین‌دولابار آن را در ۱۸۱۳ ادامه داد؛ هرگز مال و ثروت در جایی به این شکوه و جلال قرار نگرفته بود.
معماران طراز اول این دوره عبارت بودند از شارل پرسیه و دستیارش، پیر — فرانسوا لئونار فونتن. این دو، علی‌رغم ناسازگاری طرح ساختمانی لوور وتویلری، آنها را با زحمات بسیار به یکدیگر متصل کردند؛ و بدین ترتیب، جناح شمالی ـ حیاط مربع ـ لوور را ساختند (۱۸۰۶). نمای قسمت خارجی را تعمیر و تجدید، و صحن آنها را با پله‌های بزرگ و سنگین به یکدیگر متصل کردند. همچنین طاق نصرت کاروزل را با سبک و ابعاد طاق سپتیمیوس سوروس در رم ، طرحریزی کردند (۱۸۰۶ — ۱۸۰۸). طاق نصرت با شکوهتر اتوال در منتهی‌الیه شانزلیره به وسیلهٔ ژان — فرانسوا شالگرن آغاز شد (۱۸۰۶)، ولی تازه سر از شالوده برآورده بود که ناپلئون سقوط کرد، و تکمیل آن در سال ۱۸۳۷، انجام گرفت؛ سه سال بعد بقایای جسد او را، طی مراسم با شکوهی، از زیر آن عبور دادند و به آرامگاهش در هتل دزانوالید بردند. طاق نصرت مزبور اگر چه به طور واضح تقلیدی از طاق قسطنطنین در رم است، از آن - و از هر طاق رومی دیگر-از لحاظ زیبایی برتر است، و قسمتی از آن زیبایی به سبب برجستگیهای مرمرین آن است. در قسمت چپ، ژان ـ پیر کورتو تاجگذاری ناپلئون را حجاری کرد؛ در قسمت راست، فرانسوا روده شور جنگ‌طلبانهٔ انقلاب را، با استفاده از مارسیز نشان داد (۱۸۳۳-۱۸۳۶). این خود یکی از مظاهر عالی پیکرتراشی در قرن نوزدهم است. آن هنر دشوار، در زمان ناپلئون پایهٔ عظمتی را که قبل از روی کار آمدن امپراطور داشت مجدداً به دست آورد. اودون تا سال ۱۸۲۸ زنده ماند و مجسمه‌ای از او ساخت که موجب عضویت آن هنرمند در لژیون د/ اونور شد(مجسمهٔ مزبور اکنون در موزهٔ دیژون است). ناپلئون که هنوز امپراطوران روم، و مخصوصاً وصف حجاری شدهٔ پیروزیهای تراپانوس را به خاطر داشت، به ژان ـ باتیست لوپر و ژاک گوندوئن دستور داد که سرگذشت نبرد او سترلیز را با برجستگیهای مفرغی نمایش دهند؛ و این کار می‌بایستی با گذاشتن قطعاتی (پلاکهایی) در کنار یکدیگر که به طور حلزونی بر ستونی مشرف بر میدان واندوم بالا رود انجام شود. این کار صورت گرفت (۱۸۰۶- ۱۸۱۰)، و

در ۱۸۰۸ آنتوان شوده بر روی ستون مزبور مجسمهٔ ناپلئون را قرار داد که از توپهایی که از دشمن گرفته بودند ریخته شده بود. بندرت غرور پیروزمند تا این حد بالا رفته بود.
هنرهای کوچک مانند فرنگی‌سازی، تزیینات داخلی، فرشینه‌سازی، سوزندوزی، گلدانسازی، چینی‌سازی، آینه‌کاری، گراوورسازی، جواهرسازی، و ساختن پرده‌های نقشدارو ظروف چینی و مجسمه‌های کوچک در دورهٔ انقلاب تقریباً از میان رفته بود. در دورهٔ هیئت‌مدیره وضع آنها بهبود یافت، و در عصر ناپلئون رونق گرفت. در سور دوباره ظروف چینی عالی ساخته شد. هنرمندان میز و صندلی و اثاثهٔ منزل را به طرزی محکم و با دوام ساختندو «سبک امپراطوری» را در این مورد به کار بردند. مینیاتورهایی که در آنها ایزا به شخصیتهای برجستهٔ عصر را به صورتی ریز و درخشان می‌ساخت در شمار بهترین نوع خود در تاریخ محسوب می‌شود. ژوزف شینار مجسمه‌های نیمتنه‌های سفالی زیبایی از ژوزفین و مادام رکامیه ساخته است؛ مخصوصاً نیمتنهٔ مادام رکامیه که یک پستان او عریان است بسیار زیباست و نمونه و در خور زنی است که مصمم بود تا پایان عمر نیمه باکره بماند.

III – نقاشان

در دورهٔ ناپلئون نقاشی ترقی کرد، زیرا کشور در حال پیشرفت بود، و حامیان هنر می‌توانستند دستمزد بپردازند. ناپلئون نیز دستمزدهای خوب می‌داد، زیرا می‌خواست خود را محبوب قرون کند، و امیدوار بود که با تشویق ادبیات وهنر به این محبوبیت بیفزاید. توجه شدید او به روم دورهٔ آوگوستوس و پاریس عصر لویی چهاردهم او را متمایل به معیارهای هنری کلاسیک — طرح، سبک، تناسب، نقشه، عقل، احتیاط ـساخت؛ ولی حدت احساس، حد تصور، و نیروی هیجان باعث شد که نهضت رمانیتک را، که بتازگی برای آزادی فرد، احساسات، ابتکار، قوهٔ تصور، و راز و رنگ‌آمیزی از بردگی سنت، مطابقت و قاعده، برآمده بود تا حدی درک کند. از این رو داوید را که متمایل به سبک کلاسیک بود نقاش دربار خود کرد، ولی گوشهٔ چشمی هم به احساسات ژرار، تصاویر عشق ودلدادگی پرودون و رنگهای درخشان گرو داشت.
ژاک لویی داوید طبعاً خواهان سرپرستی شد که خود را کنسول می‌نامید و تا مدتی برپایی کرسی خطابهٔ سخنرانان محبوب را تحمل می‌کرد و فرمانهای خود را تحت عنوان « سناتوس کنسولتا» پنهان می‌ساخت. داوید پس از ۱۸ برومر با آن مرد کرسی پیروزمند ملاقات کرد. ناپلئون با نامیدن او به عنوان آپلس فرانسه وی را به بی‌درنگ طرفدار خود ساخت، ولی بآرامی او را ملامت کرد که چرا استعداد خود را صرف تاریخ قدیم می‌کند؛ آیا در تاریخ جدید ـ یا حتی معاصرـ نمی‌توان وقایع قابل ذکر یافت؟ سپس به سخن خود افزود: « با وجود این، هر چه می‌خواهید بکنید؛ قلم شما به هر موضوعی که انتخاب کنید شهرت می‌بخشد. برای هر موضوع تاریخی که جهت نقاشی در نظر بگیرید مبلغ ۱۰۰،۰۰۰ فرانک دریافت خواهید داشت.» این پیشنهاد هنرمند را متقاعد ساخت. داوید با کشیدن تابلو ناپلئون در حال عبور از آلپ به این پیمان صحه گذاشت(۱۸۰۱). وی جنگجویی خوش‌اندام را با ساق پایی خوشتراش، سوار بر اسبی عالی نشان می‌دهد، و چنین به نظر می‌رسد که بر روی کوهپایه‌ای صخره‌ای چهارنعل می‌دود. این تابلو یکی از درخشانترین تصاویر آن عصر است.
داوید با اعدام لویی شانزدهم موافقت کرده بود؛ هنگامی که ناپلئون خود را امپراطور نامید و همهٔ شکوه و قدرت سلطنت را باز گردانید، داوید می‌بایستی خود را کنار کشیده باشد. اما به دیدن تاجگذاری ارباب جدید خود رفت، و گیرایی آن منظره بر سیاست او غالب آمد. پس از سه سال کار صادقانهٔ بی‌وقفه، آن واقعه را در شاهکار تصویری عصر به یادبود گذاشت. تقریباً صد شخصیت در تاجگذاری ناپلئون (۱۸۰۷) نشان داده شده‌اند ـ حتی مادام لتیتسیا که در آنجا حضور نداشت. تصویر بیشتر آنها عیناً و مطابق با واقع نشان داده شده بود، غیر از تصویر کاردینال کاپرارا، که شکایت می‌کرد از اینکه داوید سرطاس او را بدون کلاه‌گیس معمولی او نشان داده است ـ بقیهٔ افراد راضی بودند.

ناپلئون پس از آنکه آن تابلو را نیمساعت بررسی کرد، کلاه خود را در برابر آن هنرمند از سر برداشت و گفت: « داوید، خوب است، خیلی خوب، به شما سلام می‌کنم.» داوید نه تنها نقاش رسمی دربار بلکه رهبر بلامنازع هنر فرانسه در روزگار خود بود. هر کس اهمیت و اعتباری داشت از او می‌خواست که تصویرش را بکشد ـ ناپلئون، پاپ پیوس هفتم، مورا، حتی کاردینال کاپرارا، ولی این بار با کلاه گیس. شاگردانش مخصوصاً ژرار، گرو، ایزابه، انگر نفوذ او را ضمن انحراف از سبکش گسترش دادند. در اواخر سال ۱۸۱۴ جمعی از سیاحان انگلیسی که از موزهٔ لوور بازدید می‌کردند متوجه شدند که هنرمندان جوان از روی آثار استادان رنسانس کپی برنمی‌دارند بلکه از تصویرهای داوید تقلید می‌کنند ـ و این امر موجب نهایت تعجب آنان شد. سال بعد، که بوربونها دوباره بر روی کار آمدند او را تبعید کردند. داوید به بروکسل رفت و در آنجا با کشیدن تصویر ، زندگی مرفهی یافت. وی درسال ۱۸۲۵، پس از هفتاد و هفت سال تمام، در گذشت.

شرح حال انگر(۱۷۷۰- ۱۸۶۷) را که از شاگردان او بود به سالهای بعد موکول می‌کنیم؛ ضمن بررسی احوال ژرار و گرن، با توجه به تصاویر عالی و درخشان آنها، سر تعظیم فرو می‌آوریم. به آنتوان ـ ژان گرو باید با نظر عمیقتری نگریست، زیرا به طرزی جالب از سبکهای مختلف استفاده کرده است. دیدیم که در میلان تصویر ناپلئون بر روی پل آرکوله را می‌کشد یا او را در عالم خیال چنین می‌بیند؛ در اینجا نیز وارث کلاسیک داوید با تخیل سروکار دارد. احترام فوق‌العاده‌ای که گرو برای ناپلئون قائل بود موجب شد که امپراطور او را به مأموریتی نظامی بفرستد تا هنرمند جوان بتواند صحنه‌های جنگ را از نزدیک ببیند. اما او بیش از آنچه به جنگ توجه کند، نظرش معطوف به مصیبت جنگ بود ـ و این کیفیتی است که چند سال بعد در مورد گویا هم به حقیقت پیوست. در طاعون‌زدگان یافا (۱۸۰۴) نشان داده است که ناپلئون به زخمهای فردی که قربانی آن بیماری شده است دست می‌زند؛ همچنین وحشت و بیچارگی مرد و زن و کودکی را نشان داده که گرفتار سرنوشتی نافرجام شده‌اند. در جنگ آیلو (۱۸۰۸) جنگ را نشان نداده، بلکه صحنه‌ای را کشیده است پر از افراد مرده یا در حال مرگ. وی حرکت زندهٔ رنگهای جانبخش روبنس را احساس می‌کرد، و به تصاویر خود حیاتی می‌بخشید که روحیهٔ رمانتیک فرانسهٔ بعد از ناپلئون را بالا می‌برد. آنگاه چون احساس می‌کرد که به استاد تبعیدی خود خیانت کرده است، کوشید که در آثار خود آرامش سبک کلاسیک را نشان دهد، ولی در این کار توفیق نیافت؛ و چون در عصری که شیفتهٔ هوگو، برلیوز، ژریکو و دولاکروا بود، گم و فراموش شده بود، گرفتار مالیخولیایی شد که شیره و شور زندگی را در وجودش خشک کرد. در ۲۵ ژوئن ۱۸۳۵ در سن شصت و چهار سالگی خانهٔ خود را ترک گفت و به سوی مودون رفت و خود را در شعبه‌ای از رودخانهٔ سن غرق کرد.

پیر ـ پل پرودون (۱۷۵۸ـ۱۸۲۳) نهضت رمانتیک را با ترجیح دادن زیبایی خیالی بر واقعیت، خدایان زن (الاهگان) بر خدایان مرد، و کوردجو بر رافائل پیش برد. به اتفاق داوید برتری خطوط را قبول داشت، ولی احساس می‌کرد که خط بدون رنگ بیهوده است. خلق و خویی زنانه داشت الا اینکه به زنان عشق می‌ورزید؛ طبع فکور و نازک و احساس عاشقانه‌اش همهٔ نقایصی را که در شکلی دلپذیر وجود داشت نادیده می‌گرفت. جوانترین کودک در میان سیزده فرزند بود و در فقر وفاقه در کلونی به سر می‌برد، و به کندی رشد می‌کرد. اما راهبان محلی دیدند که طراحی و نقاشی می‌کند، و اسقفی را بر آن داشتند که هزینهٔ تحصیل پیر را در رشتهٔ هنر در دیژون بپردازد. پرودون در آنجا پیشرفت کرد. در بیست سالگی با دختری زیبا ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی به زنی بدخو و بد زبان تبدیل یافت. به اخذ بورس تحصیلی نائل آمد؛ بدون همسرش به رم رفت؛ به دنبال رافائل و سپس لئوناردوداوینچی به راه افتاد و سرانجام تسلیم کوردجو شد.

در ۱۷۸۹ به همسر خود پیوست، به پاریس رفت، و پس از چندی خود را در هرج‌ومرج انقلابی یافت که ضمن آن کسی علاقه‌ای به خدایان عشق و روح او نداشت. ولی با اصرار تمام همچنان تصویر آنها را می‌کشید ـ آن هم با لطافتی محبت‌آمیز که گویی قلم موی او گوشت را نوازش می‌دهد. از راه کشیدن تصویر برای آگهیهای تجارتی و ساختن مینیاتور نان می‌خورد. پس از ده سال کار پر مشقت، از طرف هیئت‌مدیره مأمور کشیدن تابلو هبوط عقل بر زمین شد و این تصویری بود که مورد توجه ژنرال بوناپارت قرار گرفت. بعدها کنسول اول علاقه خود را بیشتر معطوف به داوید کرد، و فقط گاهگاه به پرودون اظهار لطف می‌کرد. اما از ژوزفین تصویری کشید که اکنون در موزهٔ لوور است. در این ضمن، از داشتن یک زن (تکگانی) رنج می‌برد، زن و شوهر بر سر جدایی توافق کردند.

پرودون تنها در ۱۸۰۸، یعنی در پنجاهسالگی بود که به شهرت رسید. در آن سال، رؤیاهای شهوانی خود را در تابلو هتک ناموس پسوخه مجسم کرد و سپس آن را با عدالت و انتقام در تعقیب جنایت متعادل ساخت. ناپلئون که تحت تأثیر قرار گرفته بود او را به عضویت لژیون د/اونور درآوردو آپارتمانی در سوربون به او داد. در آپارتمان مجاور، آن نقاش تشنهٔ عشق، هنرمند دیگری را یافت به نام کونستانس مایر که معشوقه و خانه‌دار و تسلای روزگار پیری او شد. کونستانس که ظاهراً بر اثر وسواسهای مذهبی پریشان‌خاطر شده بود خود را کشت. این ضربهٔ روحی پرودون را درهم شکست، و متعاقباً در ۱۸۲۳ در حالی در گذشت که در جنب و جوش آن تحرک رمانتیک تقریباً ناشناخته ماند، حال آنکه وی را با بازگشت از داوید به واتو به پیش برده و ستایش فرانسویان را برای زیبایی و لطف تجدید کرده بود.

IV ـ تئاتر

ناپلئون با درام کلاسیک فرانسه کاملاً آشنا بود، ولی با ادبیات دراماتیک یونان قدیم آشنایی زیادی نداشت. به کورنی فوق‌العاده علاقه‌مند بود، زیرا آنچه را به عقیدهٔ او درک صحیحی از قهرمانی و نجابت است در آثار کورنی بهتر از آثار راسین می‌یافت. در سنت هلن می‌گفت: «تراژدی خوب هر روز ما را به سوی خود می‌کشد. نوع عالیتری از تراژدی عبارت از مکتب مردان بزرگ است: وظیفهٔ پادشاهان آن است که علاقه به آن را تشویق کنند و آن را تعمیم دهند. اگر کورنی در روزگار من زندگی می‌کرد به او لقب شاهزاده می‌دادم.» امپراطور علاقه‌ای به کمدی نداشت؛ چه نیازی به تفریح احساس نمی‌کرد؛ تا لران بر حال رموزا رقت می‌آورد زیرا به عنوان مدیر تفریحات دربار امپراطوری از او انتظار می‌رفت که تفریحاتی برای« این مرد غیر قابل تفریح» فراهم سازد. اما این مرد غیر قابل تفریح مبالغ زیادی در اختیار کمدی ـ فرانسز و «ستارگانش» قرار می‌داد، تا لما را بر سر میز خود می‌پذیرفت و مادموازل ژرژ را به بستر خود می‌برد.

در سال ۱۸۰۷ ناپلئون تعداد تئاترهای پاریس را به نه تماشاخانه محدود کرد، و به تئاتر-فرانسز سازمانی تازه داد ـ و حق تقریباً انحصاری نمایش دادن درام کلاسیک را به آن اعطا کرد. در ۱۵ اکتبر ۱۸۱۲، در بحبوحهٔ آتش‌سوزی مسکو، وقت آن را یافت که برای تئاتر-فرانسز [کمدی ـ فرانسز آن روز و امروز] مقرراتی وضع کند که هنوز برقرار است. کمدی ـ فرانسز، که به این ترتیب تشویق شده بود، در طی دوران امپراطوری بهترین نمایشنامه‌های کلاسیک تاریخ فرانسه را بر روی صحنه آورد. تئاتر اودئون که در ۱۷۷۹ ساخته شده و در ۱۷۹۹ بر اثر حریق از بین رفته بود، به منظور تکمیل این فعالیتها، در ۱۸۰۸، بر طبق اصول کلاسیک، به دست شالگرن از نو ساخته شد. یک تئاتر درباری در تویلری تأسیس شد، و در بسیاری از منازل توانگران نمایشنامه‌هایی عالی، به طور خصوصی، بر روی صحنه می‌آمد.

تالما پس از آنکه سهم خود را در انقلاب ادا کرد، در زمان ناپلئون به حد کمال رسید. از لحاظ اخلاقی به اندازه‌ای مغرور و منحصر به فرد، و جدی بود که احتمالاً بسختی می‌توانست خود را از دست اخلاقش آزاد ساخته نقش دیگری را به عهده بگیرد. ولی، برای اینکه در این هنر دقیق و ظریف استاد شود، همهٔ اعضا، عضلات، کیفیات چهره،

و زیر و بم صدای خود را به کار می‌گرفت، کنترل می‌کرد، و سازگار می‌ساخت تا با هر احساس یا فکر یا هر گونه شگفتی و تردید یا قصد شخصیتی که او را نشان می‌داد متناسب باشد و آن را به بیننده انتقال دهد. بعضی از مشتریان تئاتر بارها برای دیدن او در همان نقش می‌رفتند تا از ظرافت هنرش لذت ببرند و آن را بررسی کنند. وی سبک خطابه‌ای تئاتر رژیم گذشته را رهاساخت، و اشعار آلکساندرین را به طرزی می‌خواند که گویی نثر بدون وزن است، و هر گونه بیان یا احساس غیر طبیعی را طرد می‌کرد. با وجود این، می‌توانست مانند هر عاشقی حساس، یا مانند هر تبه‌کاری تندخو باشد. مادام دوستال که بر اثر نشان دادن سیمای اتللو به و سیلهٔ تالما تقریباً وحشت کرده بود در ۱۸۰۷ به او نوشت: «شما در کارتان در دنیا نظیر و مانند ندارید، و هیچ کس غیر از شما به آن درجه از کمال نرسیده است که هنر را با الهام ترکیب کند و تفکر را با غریزی بودن، و خرد را با نبوغ.» ناپلئون نیز شیفتهٔ آن بازیگر تراژدی بود، و به او مبالغ گزاف می‌داد و قروضش را می‌پرداخت و غالباً او را برای خوردن صبحانه دعوت می‌کرد. در این موقع امپراطور آن قدر در بحث درام مستغرق می‌شد که سیاستمداران و سرداران را منتظر می‌گذاشت و در این ضمن آن جزئیات تاریخی را که در ارائهٔ یک شخصیت لازم است شرح می‌داد. صبح آن شب که مرگ پومپیوس را دید، به تالما گفت: «کاملاً راضی نیستم. بازوانتان را زیاد حرکت می‌دهید. پادشاهان این قدر در حرکت زیاده روی نمی‌کنند؛ آنها می‌دانند که یک حرکت به منزلهٔ دستوری است و یک نگاه مساوی با مرگ؛ از این لحاظ در حرکات و نگاهها افراط نمی‌کنند.» گفته‌اند که تالما از این پند سود برد. در هر حال تا پایان عمر به صورت سلطان صحنهٔ نمایش فرانسه باقی ماند.

همان گونه که ناپلئون می‌گفت، صحنهٔ نمایش فرانسه دارای ملکه‌ای نیز بود. مادموازل دوشنواچهره‌ای ساده و اندامی بی‌نقص داشت. بنابراین، همان‌گونه که دوما(پدر) گفته است: «وی به بازی کردن در نقش الزیر کاملاً علاقه‌مند بود و ضمن آن می‌توانست بدن خود را تقریباً برهنه نمایش دهد. هم/چنین صدایی داشت که می‌توانست آهنگهایی حاکی از مهربانی و شفقت یا نواهایی جانسوز را به نحوی اجرا کند که بیشتر کسانی که او را در نقش «ماری استوارت» دیده‌اند وی را بر مادموازل راشل ترجیح داده‌اند.» استعداد او در تراژدی بود، و در آن تقریباً با تالما رقابت می‌کرد. معمولاً او بود که برای بازی در نقش مقابل تالما انتخاب می‌شد. مادموازل ژرژ زیبا روی ظریفتری بود که کمدی — فرانسز او را بر آن داشت تا نقش کلوتایمنسترا را در نمایشنامهٔ ایفیژنی اثر راسین ایفا کند. صدا و سیمای او کنسول اول را مسحور کرد؛ به طوری که، مانند یکی از اشراف دورهٔ ملوک‌الطوایفی که دارای حق اربابی بود، وی را گاهگاه مجبور به بازی می‌کرد. اگر چه این رابطه پس از یک سال خاتمه یافت، ولی او نیز مانند تالما ضمن افتخارات و شکستهای ناپلئون به او وفادار ماند. بنا براین شغل خود را در تئاتر — فرانسز پس از سقوط ناپلئون از دست داد، ولی بعدها بازگشت و در هیجان صحنهٔ رمانتیک شرکت جست.

ناپلئون تا اندازه‌ای حق داشت معتقد باشد که کمدی — فرانسز در عصر او ارزش نمایش را در فرانسه به طرز بیسابقه‌ای بالا برده است. وی چندین بار، برای نشان دادن کیفیت کمدی ـ فرانسز و شکوه و جلال خود، به بازیکنان آن دستور داد که به خرج دولت به ماینتس و کومپینی یا فونتنبلو بروند و برای دربار بازی کنند؛ یا، همان‌گونه که در ارفورت، و در سدن پیش آمد، در برابر انجمنی از پادشاهان نمایش دهند. حتی لویی چهاردهم (پادشاه عظیم‌الشأن) با آن شکوه که در خور تماشاخانه‌ها بود ندرخشیده بود.

فصل سیزدهم
ادبیات ضد ناپلئونی

I – سانسور

ناپلئون به تئاتر بیشتر علاقه‌مند بود تا به ادبیات. به برنامه‌های تئاتر- فرانسز توجه دقیق می‌کرد؛ داوری خود را در بارهٔ آنها ابراز می‌داشت؛ و در طرد ولتر و احیای کورنی و راسین بیش از همه سهیم بود. سلیقهٔ او در ادبیات چندان جالب نبود. قصه را با اشتیاق می‌خواند، و در جنگلها داستانهای بسیاری را که بیشتر آنها جنبهٔ تخیلی داشت با خود می‌برد. در سنت هلن، صحبت او در هنگام غذا شامل بعضی انتقادات ادبی خوب بود و اطلاع او را دربارهٔ هومر، ویرژیل، کورنی، راسین، لافونتن، مادام دوسوینیه، ولتر، ریچاردسن، و روسو نشان می‌داد. اما مطلقاً علاقه‌ای به شکسپیر نداشت، و می‌گفت: «محال است که بتوان یکی از نمایشنامه‌های او را تا آخر خواند؛ بسیار بد و بی‌ارزش است. در آنها چیزی نیست که شبیه آثار کورنی یا راسین باشد.» (ترجمه‌های آثار شکسپیر به زبان فرانسه بسیار ناقص بود.) مانند بیشتر مردان پر مشغله، اعتنایی به اقتصاددانان یا عالمان علم سیاست نمی‌کرد، و آنها را عبارت پردازانی می‌دانست که از واقعیت یا طبیعت بشر و محدودیتهای او اطلاعاتی چندان ندارند و راه اصلاحی ارائه نمی‌دهند. وی اطمینان داشت که بهتر از آنها می‌تواند آنچه را که مردم فرانسه می‌خواستند و بایستی داشته باشند درک کند: کفایت و درستی در امر دولت، عادلانه بودن مالیات، آزادی کار و پیشه، نظم و ترتیب در رساندن آذوقه ، اطمینان به کار پر سود در صنعت، مالکیت کشاورزان، و جایی غرورآفرین برای فرانسه در میان دولتها. اگر اینها را به آنها می‌دادند، مردم اصراری به دخالت در کارها یا جنجالهای انتخاباتی و کشمکشهای لفظی نخواهند داشت. وی ضمن اینکه برای تحقق این هدفها — و قدرت یا افتخار خودش — می‌کوشید، دخالت ارباب نطق و قلم را چندان تحمل نمی‌کرد. اگر می‌توانست این طبقه را با جایزه و مستمری یا مناصب سیاسی آرام کند، چنین داروهای مسکنی را تهیه می‌کرد؛ در غیر این صورت، افرادی که مخل آرامش دورهٔ کنسولی یا امپراطوری می‌شدند می‌بایستی ممنوع‌القلم شوند و به پاریس یا فرانسه نیایند. ناپلئون در ۱۸۰۲ نوشته بود: «آزادی نامحدود مطبوعات بزودی هرج و مرج را در کشوری دوباره برقرار خواهد ساخت که در آن همهٔ عناصر لازم برای چنین وضعی موجود است.» ناپلئون برای نظارت در عقاید عمومی و به پیروی از سوابق هیئت مدیره، به رؤسای پستخانه‌ها دستور داد که نامه‌های خصوصی را باز کنند؛ از عبارات خصمانه یادداشت بردارند؛ سرپاکتها را دوباره ببندند؛ و نسخه‌هایی از مواد برگزیده را برای او یا به «قفسهٔ سیاه» در ادارهٔ کل پست در پاریس بفرستند. سپس به کتابدار شخصی خود دستور داد که «هر روز بین ساعت پنج و شش» خلاصه‌ای از مطالب سیاسی موجود در مجلات رایج را تهیه کند و نزد او ببرد؛ «هر ده روز تجزیه و تحلیلی از جزوه‌ها یا کتابهای منتشر شده در ده روز قبل را به من بدهید»؛ دربارهٔ محتویات و تمایلات سیاسی هر نمایشنامه که به روی صحنه می‌آید، ظرف چهل و هشت ساعت پس از نخستین نمایش، گزارشی تهیه کنید؛ و «روز اول و روز ششم [از هفتهٔ ده روزه] بین ساعت پنج و شش یادداشتی در بارهٔ آگهیهای معمولی و آگهیهای دیواری یا اعلاناتی که درخور توجه باشد به من تقدیم دارید؛ همچنین هر موضوعی را که به اطلاع شما رسیده و آنچه را که در دبیرستانهای مختلف، انجمنهای ادبی، مجالس وعظ،... انجام گرفته یاگفته شده و ممکن است از لحاظ سیاسی و اخلاقی قابل توجه باشد باید گزارش دهید.» در ۱۷ ژانویهٔ ۱۸۰۰ ـ ایضاً در ادامهٔ رسم هیئت مدیره ـ ناپلئون دستور داد که جلو انتشار شصت روزنامه از هفتاد وسه روزنامه‌ای که در فرانسه انتشار می‌یافت گرفته شود. تا آخر آن سال تنها نه روزنامه باقی ماند، و هیچ یک از آنها اساساً انتقادآمیز نبود. می‌گفت: «از سه روزنامهٔ مخالف بیشتر باید ترسید تا از هزار سرنیزه.» روزنامهٔ لومونیتور اونیورسل به طور مرتب از سیاست ناپلئون دفاع

می‌کرد؛ گاهی خود او مقاله‌ـ حتی انتقاد کتاب ـ برای آن می‌نوشت، که اگرچه بدون امضا بود، ولی سبک آمرانهٔ آنها حقیقت نویسنده را آشکار می‌ساخت. ظریفی این روزنامهٔ دولتی را «لومانتور] دروغگو[اونیورسل» نامید.
مایلم که به ناشر «لوژورنال‌ده‌دبا و لوپوبلیسیست و لاگازت‌دوفرانس» بنویسید ـ اینها به عقیدهٔ من روزنامه‌هایی هستند که بیشتر از همه خوانده می‌شود ـ و به آنها بگویید که... روزگار انقلاب به سر آمده و تنها یک حزب در فرانسه وجود دارد؛ و من هرگز اجازه نخواهم داد که روزنامه‌ها علیه مصالح من چیزی بنویسند یا کاری انجام دهند؛ و اگرچه اکنون می‌توانند چند مقالهٔ کوچک زهرآگین منتشر کنند، ولی یک روز صبح شخصی دهان آنها را خواهد بست. در ۵ آوریل ۱۸۰۰ سانسور به درام نیز راه یافت. دولت استدلال می‌کرد که عقایدی که به طور انفرادی یا خصوصی بیان می‌شود ممکن است زیان اندکی برساند، ولی اگر همان عقاید در دهان یک شخصیت مشهور تاریخی گذاشته شود، و از روی صحنه با قدرت و فصاحت هنرپیشهٔ محبوبی بیان گردد، بر اثر انعکاس متقابل احساسات - و در نتیجهٔ عدم مسئولیت افراد - تأثیر منفجر شوندهٔ زیادی در تماشاچیان تئاتر خواهد داشت. سانسور هر گونه انتقاد از سلطنت و هر گونه ستایش از دموکراسی را در نمایشنامه‌های عمومی ممنوع ساخت. مرگ قیصر از آن لحاظ از پهنهٔ تئاتر خارج شد که تماشاچیان، پس از سخنرانیهای بروتوس علیه دیکتاتوری، کف زده بودند.
سرانجام، دولت نظارت بر هر گونه نشریات را به عهده گرفت.«بسیار مهم است که تنها کسانی که مورد اعتماد دولت هستند اجازهٔ چاپ داشته باشند. کسی که چیزی خطاب به مردم می‌نویسد مثل مردی است که به طور علنی در انجمنی سخن می‌گوید» ؛ می‌تواند موادی فتنه‌انگیز منتشر کند، و باید او را به منزلهٔ مردی که بالقوه حریق روشن خواهد کرد زیر نظر گرفت. از این‌رو ناشران باید هر نوشتهٔ مورد قبول را خواه پیش از چاپ و خواه ضمن آن به بازرس مطبوعات تقدیم کنند، و برای آنکه از دولت اجازهٔ چاپ بگیرند، باید بپذیرند که مطلب مورد اعتراض را حذف کنند، یا مطالبی را که دولت پیشنهاد می‌کند جایگزین آنها سازند. حتی، پس از آنکه متصدی سانسور موافقت خود را ابراز داشت و اثر به چاپ رسید، به وزیر پلیس اجازه داده می‌شود که اثر منتشر شده را توقیف و حتی آن را کاملاً نابود کند، قطع‌نظر از زیانی که ممکن است به نویسنده یا ناشر وارد آید. در این زندان فکری بود که ادبیات مبارزه می‌کرد تا در دورهٔ ناپلئون زنده بماند. قهرمانیترین کوشش از طرف زنی به عمل آمد.

II – مادام دوستال: ۱۷۹۹–۱۸۱۷

۱-کینه‌توزی ناپلئون

کمیتهٔ نجات ملی آن زن را از فرانسه تبعید کرده بود؛ هیئت‌مدیره این مجازات را به طرد او از پاریس تقلیل داده بود؛ روز بعد از سقوط هیئت‌مدیره، مادام دوستال شتابان به پاریس بازگشت(۱۲ نوامبر ۱۷۹۹) و درکوچهٔ گرنل آپارتمانی در قسمت اعیان‌نشین فوبورسن — ژرمن اجاره کرد. حکومت کنسولی جدید — یعنی ناپلئون — اعتراضی به بازگشت او نکرد.

کمی بعد مادام دوستال سالن تازه‌ای افتتاح کرد؛ از جمله بدان سبب که به قول خودش « گفت و شنید در پاریس برای من همیشه سحرانگیزترین لذات بوده است،» و نیز بدان سبب که وی تصمیم داشت در ادارهٔ حوادث سهمی به عهده بگیرد. وی قبول نداشت که چنین سهمی در خور زن نیست؛ به نظر او شایسته می‌آمد اگر زنی (مانند او) هم پول داشته باشد و هم مغز؛ و مخصوصاً شایستهٔ وارث ژاک‌نکر بود ـ نکری که قهرمان انقلاب بود ولی قدرش را کس ندانست.تصادفاً دولت هنوز ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانکی را که از وی در ۱۷۸۹ وام گرفته بود باز نپرداخته بود؛ شاید این علت هم در کار بود که بتواند آن مبلغ را برای پدرش بازگیرد، و خود به عنوان ارث نهایی از آن استفاده کند. کمال مطلوب او (مانند کمال مطلوب پدرش) یک حکومت سلطنتی مشروطه بود که در آن آزادی مطبوعات و مذهب و نطق و بیان تأمین باشد، و از ثروت توانگران در برابر حسادت تهیدستان حمایت کند. به این مفهوم، احساس می‌کرد

که مطابق تعریفی که مجلس ملی ۱۷۸۹ ـ ۱۷۹۱ به دست داده وی به انقلاب وفادار مانده است. شاهکشها راتحقیر می‌کرد، و همسایگان معنون و اشرافی فوبور را که هر روز برای برقراری مجدد بوربونها دعا می‌کردند به سالن خود می‌پذیرفت. با وجود این، کانون اصلی اجتماع و انجمن، شخص بنژامن کنستان بود که با جمهوری کاملاً موافق بود، و، به عنوان عضو تریبونا، با هر حرکت ناپلئون برای سیر از مقام کنسولی به قدرت امپراطوری مخالفت می‌ورزید. مادام دوستال همچنین برادران کنسول اول را نزد خود می‌پذیرفت، زیرا آنها نیز از قدرت روزافزون او ناراحت بودند.

در حقیقت، بیشتر مردان برجستهٔ جهان سیاست و فرهنگ در پاریس سال ۱۸۰۰ در شب‌نشینیهای او شرکت می‌جستند تا به آخرین شایعات سیاسی گوش فرا دهند، یا سخنان زنی را بشنوند که پاریس آن را از زنی از زمان مادام دودفان نشنیده بود. مادام دوتسه گفته است: «اگر ملکه بودم، به مادام دوستال دستور می‌دادم که تمام اوقات با من حرف بزند.» خود ژرمن نوشته است که «در فرانسه لزوم محاوره به‌وسیلهٔ همهٔ طبقات احساس می‌شود؛ در اینجا، مانند سایر نقاط، حرف زدن فقط وسیلهٔ ارتباط نیست؛ ... بلکه سازی است که مایلند آن را بنوازند.» وی بی‌درنگ با ناپلئون به مخالفت نپرداخت؛ در حقیقت، اگر حرف بورین را باور کنیم، مادام دوستال در آغاز دورهٔ کنسولی چند نامهٔ تملق‌آمیز به او نوشت و حتی حاضر شد برای او خدمت کند. ولی نادیده گرفتن مداوم پیشنهادهای آن زن، سانسور مطبوعات و انتشارات که هر روز گسترده‌تر می‌شد، انتقاد شدید او از روشنفکران در امر سیاست، و عقیدهٔ او دربارهٔ زنان به عنوان تولیدکنندگان کودکان یا محسوب داشتن آنان به منزلهٔ اسباب‌بازیهای زیبا و عدم اطمینان به رازداری آنها باعث شد که مادام دوستال پاسخی مشابه بدهد. پس از آنکه ناپلئون مهمانهای او را ایدئولوگ نامید، مادام دوستال هم او را «ایدئوفوب» (ایده‌گریز) نامید؛ و هرگاه آتش خشمش بالا می‌گرفت، او را «روبسپیر اسب‌سوار» لقب داد یا نجیب‌زاده‌ای بورژوا بر تخت.

در ۷ مهٔ ۱۸۰۰، مادام دوستال با خانواده و جمع کوچکی از ملتزمان باوفای خود برای گذراندن تابستان به کوپه رفت. ناپلئون روز قبل از پاریس بیرون آمده بود تا از آلپ بگذرد و به مقابلهٔ اتریشیها در مارنگو بشتابد. ژرمن بعدها اعتراف کرده گفت: «نمی‌توانستم آرزو نکنم که بوناپارت شکست نخورد، زیرا به نظر می‌رسید که شکست او به مفهوم جلوگیری از پیشرفت استبداد است.» در پاییز آن سال، مادام دوستال که از کوپه و کوه مون‌بلان خسته شده بود به پایتخت بازگشت، زیرا زندگی او وابسته به حرف زدن بود و می‌گفت که «مکالمه به سبک فرانسوی در هیچ جا غیر از پاریس وجود ندارد.» بزودی گروهی از نوابغ را در سالن خود گردآورد؛ در آنجا موضوع اصلی سخن دیکتاتوری ناپلئون بود. ناپلئون با نارضایی می‌گفت: « این زن ترکشی پر از تیر با خود دارد. می‌گویند که نه از سیاست حرف می‌زند نه از من. ولی چطور است که هر کس او را می‌بیند مراکمتر دوست می‌دارد؟» وی در سنت‌هلن گفت: «خانهٔ آن زن کاملاً به صورت زرادخانه‌ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می‌رفتند تا در جهاد او علیه من پرچم شهسواری را برافرازند.» با وجود این، اعتراف می‌کرد که «آن زن به مردمی فکر کردن را می‌آموزد که قبلاً به این کار عادت نداشتند، یا فراموش کرده بودند که چگونه فکر کنند.» وی احساس می‌کرد که چون می‌خواهد فرانسه را با سازمانی فعال از هرج و مرج بیرون آرد، و ضمناً ارتش خود را در برابر اتحادیه‌های مخالف به پیروزی برساند، حق دارد انتظار داشته باشد که در میان مردم تا حدی وحدت اخلاقی و هماهنگی روحیهٔ ملی با ارادهٔ ملی جهت دفاع از جمهوری جدید و مرزهای «طبیعی» وجود داشته باشد ـ یا خود، در صورت لزوم، چنین وضعی را به وجود آرد؛ ولی این زن هم سلطنت‌طلبان را در پیرامون خود گرد می‌آورد و هم ژاکوبنها را، و همگی را علیه او بر می‌انگیخت و دشمنانش را تقویت می‌کرد. پدر ژرمن در این مورد با ناپلئون موافق بود؛ وی دختر خود را به سبب حملات مداوم علیه دیکتاتور جوان ملامت می‌کرد، و به او می‌گفت که در زمان بحران یا جنگ، قدری دیکتاتوری لازم است. ژرمن پاسخ می‌داد که آزادی از پیروزی مهمتر است. گذشته از این، برنادوت را در مخالفتش با ناپلئون تشویق می‌کرد، و

بعضی از سخنرانیهایی را که کنستان در مجلس تریبونا علیه سوءاستفادهٔ ناپلئون از اختیارات مجلس مقنن ایراد می‌کرد، وی می‌نوشت. هم این زن و هم ناپلئون دو فرد توسعه‌طلب و فتنه‌انگیز بودند، و فرانسه به اندازه‌ای وسیع نبود که هر دو را در خود جای دهد و آنها را آزاد نگاه دارد.

در بهار ۱۸۰۱ ناپلئون به برادرش نوشت: «آقای ستال در کمال فقر وفاقه به سر می‌برد، ولی زنش ضیافت می‌دهد و مجلس رقص برپا می‌کند.» ژوزف این سرزنش را بازگو کرد، و ژرمن به اتاق شوهر خود در قصر کنکورد رفت و او را در آخرین مراحل فلج یافت. مدتی به پرستاری او پرداخت و در ماه مه ۱۸۰۲ او را با خود به سویس برد. شوهرش ضمن راه درگذشت و در گورستان کوپه به خاک سپرده شد. در آن سال، مادام دوستال که هیجانش بتدریج بالا می‌گرفت شروع به کشیدن تریاک کرد.

۲- مؤلف

مادام دوستال بزرگترین نویسندهٔ زن روزگار خود، و بزرگترین مؤلف فرانسه به استثنای شاتوبریان، بود. وی قبل از ۱۸۰۰ پانزده کتاب نوشته بود که اکنون فراموش شده است. در آن سال، کتاب عمده‌ای تحت عنوان دربارهٔ ادبیات نوشت، و پس از آن دو داستان به نامهای دلفین (۱۸۰۳) و کورین(۱۸۰۷) به رشتهٔ تحریر در آورد که او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. بین سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۳ بزرگترین نبرد عمر خود را جهت انتشار شاهکارش، تحت عنوان دربارهٔ آلمان، با موفقیت به انجام رسانید. در زمان مرگ، کتاب عمدهٔ دیگری تحت عنوان ملاحظاتی دربارهٔ... انقلاب فرانسه و ده سال در تبعید به جای گذاشت. همهٔ آثاری که در اینجا نام بردیم تألیفاتی معتبر و جدی است، و بعضی از آنها تا حدود هشتصد صفحه است. مادام دوستال سخت کار می‌کرد؛ با صمیمیت دوست می‌داشت؛ و با حالتی پرشور می‌نوشت؛ تا پایان کار با نیرومندترین مرد روزگار خود جنگید و جشن سقوط او را محزونانه برپا کرد.

کتاب دربارهٔ ادبیات از لحاظ روابط آن با بنیادهای اجتماعی موضوعی وسیع و قهرمانانه است. می‌گوید: « قصد دارم که نفوذ مذهب و اخلاق و قانون را در ادبیات، و نفوذ ادبیات را در مذهب و اخلاق و قانون بررسی کنم.» هنوز از آن بوی قرن هجدهم می‌آید - آزادی فکر،فرد در برابر دولت، پیشرفت دانش و اخلاق؛ در اینجا افسانه‌ای فوق طبیعی نیست، بلکه ایمان به تعلیم و تربیت، علم، و فهم مطرح است. نخستین شرط لازم برای پیشرفت، آزادی فکر از استیلای سیاسی است. پس از آنکه افکار بدین ترتیب آزاد شد، ادبیات میراث روزافزون نژاد را در برخواهد گرفت و آن را توسعه و انتقال خواهد داد. نباید انتظار داشت که هنر و شعر مانند علم و فلسفه پیشرفت کند، زیرا آنها بیشتر وابسته به قوهٔ تصور است که در همه دورانها قوی و بارور است. در تکامل یک تمدن، هنر و شعر از علم و فلسفه فراتر می‌رود؛ به همین سبب بود که عصر پریکلس جلوتر از عصر ارسطو، و قرون وسطی جلوتر از عصر گالیله و هنر در زمان لویی چهاردهم جلوتر از عصر روشنگری بود. پیشرفت فکر مداوم نیست؛ به سبب اختلال در طبیعت یا تحولات سیاسی، دوره‌های قهقرایی نیز پیش می‌آید؛ ولی علم و روش علمی حتی در قرون وسطی پیشرفت کرد، و ظهور کوپرنیک و گالیله و بیکن و دکارت را امکان‌پذیر ساخت. در هر عصری، فلسفه نمایندهٔ تجمع و جوهر میراث فرهنگی است. شاید فلسفه (این را تفکرکنان گفته است) در دوره‌ای در آینده به اندازهٔ کافی جامع و در حد کمال باشد که « برای ما به صورتی درآید که مذهب عیسوی در گذشته بوده است.» وی انوار فلسفی را «ارزیابی اشیاء بر طبق خرد» می‌دانست، و فقط در مقابل مرگ بود که اعتقادش به حیات خود متزلزل شد. «پیروزی نور همیشه برای عظمت و اصلاح بشر مساعد بوده است.» اما (پس از خواندن آثار روسو و ولتر) چنین ادامه می‌دهد که رشد عقل کافی نیست؛ دانش تنها یک عنصر فهم است. عنصر دیگر احساس است. باید حساسیت روح و همچنین حساسیت حواس در کار باشد. بدون آن، روان آدمی یک دریافت کنندهٔ راکد احساسات جسمی است؛ با بودن آن، روان وارد زندگی سایر موجودات زنده می‌شود؛ در حیرتها و رنجهای آنها شرکت می‌جوید؛ روان را در داخل جسم و خدا را در پشت جهان

مادی احساس می‌کند. از این نقطه‌نظر، ادبیات رمانتیک اروپای شمالی مه‌آلود- آلمان، اسکاندیناوی، بریتانیای کبیر ـ به همان اندازه مهم است که ادبیات کلاسیک اروپای جنوبی آفتابی ـ یونان و ایتالیا؛ اشعار اوشن به همان اندازه مهم است که حماسه‌های هومر، و ورتر بزرگترین کتاب عصر خود بود.

ناپلئون هم (در جوانی) شاید با این ارزیابیها موافقت می‌کرد، ولی در این مورد حتماً از نظر آن مؤلف دربارهٔ روابط میان ادبیات و دولت ناراحت شده بود. دموکراسی (به عقیدهٔ مادام دوستال) نویسندگان و هنرمندان را تابع سلیقه‌های مردم‌پسند می‌کند؛ اشراف آنها را بر آن می‌دارند که برای طبقه‌ای برگزیده بنویسند، و افکار سنجیده و میانه‌روی در رفتار را تشویق می‌کنند؛ استبداد هنر و علم را به پیش می‌برد، و بدان وسیله خود را به وسیلهٔ عظمت و قدرت بر مردم تحمیل می‌کند، ولی جلو فلسفه و تاریخنگاری را می‌گیرد، زیرا این دو موجب وسعت و عمق نظریاتی می‌شود که به حال دیکتاتوری زیان‌آور است. دموکراسی ادبیات را تشویق می‌کند و هنر را عقب می‌اندازد؛ اشراف سلیقه را تحمیل می‌کنند، ولی مانع ابراز احساسات و ابتکار می‌شوند؛ دولت مستبد آزادی و نوآوری و فکر را خفه می‌کند. اگر فرانسه بتواند دولتی مشروطه داشته باشد ـ نظم و آزادی را با هم آشتی دهد ـ شاید بتواند انگیزه‌های دموکراسی را با محدودیتهای عاقلانهٔ حکومت قانونی ترکیب کند.

رویهمرفته کتاب جالبی بود، آن هم اثر زنی سی و چهار ساله، و دارای چندین میلیون فرانک تمول. در این اثر ششصد صفحه‌ای البته اشتباهاتی وجود دارد، زیرا فکر وقتی که از حد خود بیرون می‌رود احتمال دارد که سقوط کند ـ ولو آنکه چند میوهٔ اغفال کننده بر زمین بریزد. مادام دوستال در مورد تاریخ و ادبیات قدری مبهم سخن گفته است؛ ایرلندیها را آلمانی و دانته را شاعری کم بها شمرده است؛ اما در مورد حکومت آزادیخواهانه و مسیحیت راستین دلیرانه استدلال کرده است، و ضمن راه حدود صد «ملاحظه» نیز ابراز داشته است. وی پیش بینی کرده که تکامل آمار ممکن است دولتها را عاقلتر کند، و تربیت سیاسی ممکن است داوطلبان رابرای مشاغل ملی آماده سازد. همچنین، پیامبرگونه، گفته است که « پیشرفت علمی پیشرفت اخلاقی را اجباری خواهد کرد؛ زیرا اگر قدرت بشر افزایش یابد، موانعی که او را از سوءاستفاده از آن باز می‌دارد باید تقویت شود.» «بندرت فکری مربوط به قرن هجدهم است که [آن کتاب] ذکر نکند، و بندرت فکری مربوط به قرن بیستم است که نطفهٔ آن را در بر نداشته باشد.» در این جلد از شکایتی سخن به میان آورده که عمری آن را بر زبان داشته است، و آن اینکه « تمام نظم اجتماعی... علیه زنی صف آرایی کرده است که می‌خواهد از حیث شهرت خود را در قلمرو فکر و هنر به پایهٔ مردان برساند.» مجبور بود استثنایی هم قائل شود؛ زیرا که بیست و یک سال بعد نوشت «در بهار ۱۸۰۰ اثر خود را دربارهٔ ادبیات منتشر کردم، و موفقیتی که این اثر به دست آورد مرا کاملاً دوباره محبوب جامعه ساخت؛ اتاق پذیرایی من دوباره پر شد.» افراد ترسویی که پس از حملهٔ کنستان علیه دیکتاتوری از سالن آن زن گریخته بودند نادم و متملق بازگشتند؛ و «سر جوخهٔ کوچک» در کاخ تویلری مجبور شد اعتراف کند که دشمنی نظیر خود، با جرئت ، یافته است. در اوت ۱۸۰۲ ژاک‌نکر جزوه‌ای تحت عنوان آخرین نظریات در بارهٔ سیاست و مالیه نزد کنسول لوبرن فرستاد که حاوی آخرین عقاید او در بارهٔ سیاست و پول بود. در این جزوه، دیکتاتوری ناپلئون مجاز شمرده شده ولی عیب لازمی به حساب آمده است که شاید موقتی باشد؛ ضمناً علیه تمرکز مداوم قدرت در دست نظامیان زنهار داده بود. ژاک‌نکر اظهار تأسف کرده بود که امور مالی دولت جدید تا آن اندازه وابسته به غرامات جنگی باشد، و قانون اساسی آزادیخواهانه‌تری پیشنهاد کرده بود که ناپلئون «نگهبان» آن شود. لوبرن آن اثر را به ناپلئون نشان داد. ژنرال که تا آن زمان نیمه امپراطور شده بود از این فکر که باید اختیارات خود را کاهش دهد از وی رنجید؛ و چون متقاعد شده بود که مادام دوستال قلم پدر خود را هدایت کرده است، دستور اخراج او را از پاریس صادر کرد ـ یعنی در واقع سالن فتنه‌انگیز او را بست. ولی فراموش کرده بود که آن زن هم می‌توانست بنویسد و هم حرف بزند. وی زمستان ۱۸۰۲ـ

۱۸۰۳ را در ژنو گذرانید، ولی در دسامبر با انتشار کتاب دلفین دوباره نامش در پاریس بر سر زبانها افتاد. امروزه کسی این کتاب را نمی‌خواند؛ هر فرد ادبی یا سیاسی آن را در آن زمان خواند، زیرا بخشی از کشمکشی مردانه بود میان یک زن و روزگار او.
دلفین دختری پرهیزگار است که مایل است خود را تسلیم کند ولی از این کار بیم دارد؛ به عبارت دیگر، همان مادام‌دوستال است. لئونس(= ناربون) مرد اشرافی و برازنده‌ای است که دلفین را دوست دارد، ولی از او اجتناب می‌کند زیرا که شایع است با افرادی روابط عاشقانه دارد. از این‌رو نمی‌تواند مقام اجتماعی خود را بر اثر ازدواج با آن زن به خطر بیندازد. سپس با ماتیلددوورنون ازدواج می‌کند که مادرش جادوگر دسیسه بازی است و دروغهای خود را با بذله‌گویی می‌پوشاند. پاریسیها این زن را، با وجود لباسهایش، تالران دانستند،و تالران برای انتقام گرفتن گفت که آن نویسندهٔ مردصفت جامهٔ زنان هم بر او پوشانده است و هم بر خود. دلفین که طرد شده بود در دیری گوشهٔ عزلت اختیار می‌کند و رئیسهٔ دیربشتاب از او قول می‌گیرد که تا پایان عمر عفیف بماند. هنگامی که لئونس به بیگناهی او پی می‌برد، به فکر طلاق دادن همسر بی‌احساس خود و خواستگاری از دلفین می‌افتد، ولی از اینکه زندگی خود را با نقض اصل اخلاقی کاتولیک در مورد داشتن یک زن و ناگسستنی بودن ازدواج به خطر اندازد دستخوش دودلی می‌شود. ماتیلد به نحوی که در خور موضوع درام است جان می‌سپارد؛ لئونس دلفین را وا می‌دارد که با او بگریزد و تسلیم احساسات او شود؛ ولی او را ترک می‌گوید و به مهاجران می‌پیوندد، گرفتار و محکوم به مرگ می‌شود. دلفین که عاشق ستمکاری اوست، برای نجات او می‌شتابد، ولی وقتی می‌رسد که او را تیرباران کرده بودند، و خود او هم بر زمین می‌افتد و جان می‌دهد.
این طرح بی‌معنی و اساساً رمانتیک برای آن نویسنده به صورت سکوی خطابه‌ای درآمد تا در آنجا دربارهٔ مشروعیت طلاق و تعصب کاتولیکها به بحث بپردازد (خود او مذهب پرتستان را به ارث برده بود)؛ و همچنین حقوق اخلاقی زنان را در برابر اعمال تبعیض علیه آنان، و اعتبار وجدان فردی را در مقابل مقررات شرافتی یک طبقهٔ مخصوص مورد بحث قرار دهد. دلایل او مورد قبول روشنفکران پاریس واقع شد، ولی ناپلئون را، که به آیین کاتولیک به عنوان داروی آشفتگی فکری و اخلاقی فرانسه روی آورده بود، خشنود نساخت. وی در ۱۳ اکتبر ۱۸۰۳ فرمانی صادر کرد و به مادام‌دوستال دستور داد که تا چهل فرسنگی پاریس جلوتر نیاید.
مادام‌دوستال موقع را برای دیدار از آلمان غنیمت شمرد. به اندازهٔ کافی زبان آلمانی را فرا گرفته بود که آن را بخواند، ولی به آن زبان سخن نمی‌گفت. پس چرا اکنون از موسیقی وین، بذله‌گویی و ایمار و انجمن سلطنتی برلن بهره‌مند نشود؟ در ۸ نوامبر، با پسرش اوگوست و دخترش آلبرتین و دو نوکر و هچنین کنستان که در این زمان نسبت به او عشق افلاطونی داشت و در خدمت او بود در مس از راین گذشت و وارد آلمان شد.

۳- سیاح

نخستین احساس او، در فرانکفورت، مطلوب نبود؛ همهٔ مردان به نظر او فربه می‌آمدند، برای خوردن می‌زیستند و برای سیگار کشیدن غذا می‌خوردند؛ و هنگامی که نزدیک او بودند، نفس کشیدن برایش دشوار می‌شد. آنها از کار این زن مغرور در شگفت بودند که نمی‌تواند قدر پیپهای آنان را بداند. مادر گوته به فرزند خود نوشت: «مادام‌دوستال به نظرم مثل سنگ آسیا می‌آمد. هر جا که می‌توانستم، از او اجتناب می‌کردم؛ از رفتن به جاهایی که قرار بود برود می‌گریختم؛ و هر وقت محل را ترک می‌گفت، نفس راحتی می‌کشیدم.» ژرمن با ملتزمان خود به وایمار رفت و محیط را بر اثر شعر مهذب یافت. شهر تحت استیلای نویسندگان و هنرمندان و موسیقیدانان و فیلسوفان بود؛ دربار زیر نظر دوک‌کارل آوگوستوس و همسرش دوشس لویزه، و مادرش آنا آمالی، به صورتی مدبرانه و آزادیخواهانه اداره می‌شد. این افراد تحصیل کرده بودند؛ بدون افراط سیگار می‌کشیدند و تقریباً همهٔ آنها به زبان فرانسه سخن

می‌گفتند. گذشته از این، بسیاری از آنها دلفین را خوانده بودند، عدهٔ بیشتری از جنگ او با ناپلئون خبر داشتند؛ و همگی می‌دیدند که آن زن پول دارد و آن را خرج می‌کند. برای او ضیافت شام، نمایش و مجلس رقص ترتیب دادند؛ از شیلر خواستند که صحنه‌هایی از ویلهلم تل خود را بخواند؛ آنان ضمن آنکه مادام‌دوستال قسمتهای طویلی از آثار راسین را می‌خواند به او گوش می‌دادند. گوته که در آن هنگام در ینا بود، عذر آورد که سرما خورده است و از رفتن امتناع ورزید. دوک از وی خواست که با این وصف بیاید؛ گوته آمد و با مادام با حال ناراحت گفتگو کرد. ولی از اخطار صریح او مبنی بر اینکه قصد دارد ملاحظاتش را چاپ کند به وحشت افتاد. مادام از اینکه می‌دید گوته دیگر ورتر نیست، و از حالت دلدادگی بیرون آمده و به اسقف بدل شده است نومید شد. گوته کوشید او را با تناقض‌گویی گیج کند و در این باره گفته است: «خودرایی شدید من غالباً او را به نومیدی می‌کشانید، ولی در همین حال بود که بسیار مهربان می‌شد، و سرعت فکری و لفظی خود را به طور درخشان نشان می‌داد.» مادام در خاطرات خود چنین آورده است که «خوشبختانه از لحاظ من گوته و ویلانت در کمال خوبی فرانسه حرف می‌زدند؛ شیلر سعی می‌کرد.» دربارهٔ شیلر با محبت و دربارهٔ گوته با احترام سخن گفته است؛ گوته و ناپلئون تنها افرادی بودند که وی پس از ملاقات با آنها به محدودیتهای خود پی می‌برد. شیلر از سرعت فکر و حرفش خسته می‌شد، ولی عاقبت تحت تأثیر او قرار گرفت. وی به دوستی نوشته است: «شیطان مرا به زنی فرانسوی و فیلسوف رهنمون شد که از همهٔ موجودات زنده باروحتر از همه برای نبرد آماده‌تر، و از همه پر حرفتر است. ولی با فرهنگ ترین و تیزهوشترین زنان است؛ و اگر واقعاً جالب توجه نبود، به خودم زحمت نمی‌دادم.» هنگامی که مادام دوستال پس از سه ماه اقامت در وایمار به برلن رفت، مردم نفسی به راحت کشیدند.

وی پس از محیط درخشان وایمار، هوای مه‌آلود برلن را غم انگیز یافت، رهبران نهضت رمانتیک آلمان یا غایب یا مرده بودند؛ فیلسوفان در دانشگاههای دوردست در انزوا به سر می‌بردند ــ هگل در ینا بود و شیلینگ در وورتسبورگ؛ مادام نکر مجبور شد به پادشاه و ملکه و آوگوست ویلهلم فون‌شلگل اکتفا کند که دانش وسیع او دربارهٔ زبانها و فرهنگهای مختلف باعث نشاط او می‌شد. وی شلگل را استخدام کرد تا به عنوان معلم سر خانهٔ فرزندش اوگوست با او به کوپه برود؛ شلگل نیز پذیرفت، و در بدترین وقت ممکن عاشق او شد. در برلن خبر یافت که پدرش سخت بیمار شده است. از این رو به کوپه شتافت، ولی پیش از رسیدن به آنجا مطلع شد که وی در گذشته است (۹ آوریل ۱۸۰۴). این ضربه او را بیش از دوئل با ناپلئون پریشان خاطر ساخت. پدرش هم پشتوانهٔاخلاقی او بود و هم پشتوانهٔ مالی او؛ به عقیدهٔ مادام، پدرش همیشه حق داشته و همیشه خوب بود؛ و هیچ یک از عاشقانش هم نمی‌توانستند جای او را بگیرند. از این رو، برای تسلای خاطر، به نوشتن اثر کوچکی، تحت عنوان اخلاق و زندگی خصوصی آقای نکر، پرداخت که سراسر در ستایش اوست. آنگاه شروع به نوشتن شاهکار خود کرد تحت عنوان دربارهٔ آلمان. وی بیشتر ثروت پدر خود را به ارث برد، و در این هنگام سالانه ۱۲۰،۰۰۰ فرانک عایدی داشت.

در دسامبر در طلب هوای آفتابی به ایتالیا رفت، و کودکان خود ــ اوگوست، آلبرتین ، و آلبر ــ و شلگل را همراه خود برد. شلگل چون متوجه شد که مادام دربارهٔ هنر ایتالیا اطلاع زیادی ندارد، سمت معلمی او را نیز بر عهده گرفت. در میلان، راهنمای بهتری به نام ژان ــ شارل لئونارد و سیسموندی به آنها پیوست. سیسموندی که بتازگی شروع به نوشتن اثر عالمانهٔ خود تحت عنوان تاریخ جمهوریهای ایتالیا کرده بود، عاشق ژرمن شد ــ یا عاشق فکرش یا ثروتش ــ تا اینکه سرانجام او نیز، مانند شلگل، پی برد که آن زن هرگز فرد عادی را جدی نمی‌گیرد. سپس همه با هم از طریق پارما، مودنا، بولونیا، و آنکونا به رم رفتند. ژوزف بوناپارت که همیشه به او علاقه‌مند بود نامه‌هایی در معرفی او به بهترین مجامع نوشت و به او سپرد.اشراف به او احترام بسیار می‌گذاشتند؛ ولی دریافت که شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمهای ایتالیایی مثل کاردینالهای درباری جالب توجه نیستند، زیرا این کاردینالها به عنوان مردان دنیوی با

کتابهای او آشنا هستندو از ثروت و مبارزهٔ او با ناپلئون خبر دارند و از اینکه او پیرو مذهب پروتستان است ناراحت نمی‌شوند. در آنجا با استقبال عمومی و سرود و موسیقی وارد آکادمی آرکادیا شد، و از آن تجربه برای معرفی کورین استفاده کرد.

در ژوئن ۱۸۰۵ به کوپه بازگشت و پس از چندی دوباره محفلش مملو از عاشقان، دوستان، دانشمندان، سیاستمداران (شاهزاده استرهازی از وین، کلوداوشه عضو شورای دولتی ناپلئون) شد ـ حتی یک فرمانروا یعنی برگزینندهٔ با واریا در میان آن جمع دیده می‌شد. سالن او در کوپه در این زمان از سالن او در پاریس بیشتر شهرت یافت. شارل‌ویکتوردوبونشتتن در این مورد چنین نوشته است: «همین الان از کوپه بازگشتم، و کاملاً بر اثر ظرایف و لطایف و سرگرمیهای عقلانی گیج و فرسوده شده‌ام. بذله‌گویی و ظرافت و نکته‌سنجی یک روز در کوپه از نظیر آن در طی یک سال در اکثر کشورها بیشتر است.» تعداد افراد و استعداد آنها به اندازهٔ کافی زیاد بود که بتوانند نمایشنامه‌ها را کاملاً بر روی صحنه بیاورند؛ خود ژرمن رهبری را در آندروماک و فدر به‌عهده گرفت، و بعضی از مهمانان عقیده داشتند که فقط ملکه‌های صحنهٔ پاریس می‌توانند از او بهتر بازی کنند. در موارد دیگر برنامه‌های تکنوازیهای موسیقی یا شعرخوانی بود. در روز سه بار میز غذا آماده می‌شد، گاهی برای سی مهمان؛ پانزده مستخدم را به کار می‌گماشتند؛ و در باغها عاشقان می‌توانستند به گردش بپردازند و دوستان تازه‌ای بیابند.

رفته رفته شور و هیجان عشاق ژرمن ـ مونمورانسی، کنستان، شلگل، سیسموندی ـ به مقدار زیاد فرو نشسته بود. این عده از تقاضای او مبنی بر فداکاری بی‌چون و چرا خسته شده بودند، و او بتازگی با پروسپرد و بارانت گرم گرفته بود. بارانت جوانی بود بیست و سه ساله، و ژرمن سی‌ونه‌ساله، اما رفتار ژرمن بزودی او را خسته کرد و برای آنکه از دست ژرمن در امان بماند گوشهٔ عزلت برگزید واز خود تردید نشان داد ـ همین حالت است که ژرمن آن را در وجود اسوالد که در کورین آورده به باد تمسخر گرفته است. مجلدات این داستان که روزگاری مشهور بود، اینک نزدیک به پایان رسیده بود؛ لاجرم لازم بود صاحب چاپخانه‌ای فرانسوی اجازهٔ چاپ مجدد آن را از پلیس ناپلئون بگیرد. پدر پروسپر، استاندار استان لمان، به فوشه اطمینان داد که سال گذشته مادام « خویشتن‌دار و محتاط » بوده است. ژرمن اجازه گرفت که تابستان ۱۸۰۶ را در اوسر در دویست کیلومتری پاریس بگذراند؛ در آنجا ویلایی اجاره کرد؛ و در پاییز اجازه یافت که زمستان به روان برود. چندین تن از دوستانش در این شهرها به دیدن او رفتند، و بعضی از آنها اظهار امیدواری کردند که ناپلئون در جنگ دشواری که با آن درگیر است و باعث شده است که وی زمستان را به اتفاق لشکریانش در هوای منجمدشمالی بگذراند سرانجام با شکست مواجه خواهد شد. پلیس مخفی ناپلئون نامه‌های ژرمن را می‌گشود و او را از این احساسات با خبر می‌کرد. ناپلئون در ۳۱ دسامبر با خشم به فوشه نوشت: « نگذارید آن سگ ماده، مادام‌دوستال، به پاریس نزدیک شود. می‌دانم که از این شهر زیاد دور نیست.» (ژرمن در نهانی و طی مدت کوتاهی در حدود بهار ۱۸۰۷ مخفیانه وارد پاریس شد.) ناپلئون ضمن تدارکاتی که برای نبرد فریدلاند می‌دید در ۹ آوریل به فوشه نوشت:

در میان هزار و یک چیزی که در مورد مادام‌دوستال به دست من می‌رسد، نامه‌ای است که از آن می‌توانید استنباط کنید که با چه زن فرانسوی عجیبی سرو کار داریم... . واقعاً مشکل است با دیدن تغییرات احوال این روسپی ـ آن هم روسپی زشت ـ بتوانیم جلوی خشم خود را بگیریم. نمی‌گویم چه نقشه‌هایی این گروه مضحک طرح کرده است که اگر بر اثر حادثهٔ مساعدی کشته شوم چه خواهد کرد، زیرا فرض بر آن است که وزیر پلیس باید از آن با خبر باشد. و در ۱۱ مه دوباره به فوشه نوشت:

این مادام‌دوستال دیوانه یک نامهٔ شش صفحه‌ای نامفهوم برای من نوشته است... . می‌گوید ملکی در درهٔ مونمورانسی خریده است و نتیجه می‌گیرد که این عمل به او حق می‌دهد که در پاریس مقیم شود. به شما تکرار

می‌کنم که اگر این زن را در این امید باقی بگذاریم، بیهوده او را شکنجه داده‌ایم. اگر مدارک مبسوط کارهایی را که در ملک خود در طی دو ماه اقامتش در آنجا انجام داده است به شما نشان دهم، غرق تعجب خواهید شد. راستی عجیب است که من، با آنکه در پانصد فرسنگی فرانسه هستم، بهتر از وزیر پلیس خودم می‌دانم که در آنجا چه می‌گذرد.

بنابراین، در ۲۵ آوریل ۱۸۰۷، ژرمن بر خلاف میل خود به کوپه بازگشت. کنستان که با وجود بیوفایی او پایدار مانده بود همراهش رفت، ولی در دول راه خود را کج کرد تا نزد پدر بیمار خود بماند. ژرمن چون به کوپه رسید شلگل را فرستاد تا به کنستان بگوید که اگر بزودی به او نپیوندد، خود را خواهد کشت. بنژامن می‌دانست که این تهدید با سابقه نغمه‌ای از سیرنها است نه آواز قو، ولی باز آمد و در سکوت، ملامتهای او را تحمل کرد. وی از مدتها پیش دیگر او را دوست نمی‌داشت، ولی «انسان چگونه می‌تواند حقیقت را به کسی بگوید که تنها پاسخش خوردن تریاک است؟» در ۱۰ ژوئیه، ژولیت رکامیه آمد تا مدت درازی نزد او بماند؛ ژرمن شیفتهٔ او شد و تصمیم گرفت زنده بماند.

پلیس اجازه داد که کورین به چاپ برسد، و انتشار آن در بهار ۱۸۰۷ به نویسنده‌اش شهرتی بخشید که موجب تسلای خاطر او پس از پیروزی ناپلئون در فریدلاند شد. مجلاتی که تحت نظارت دولت قرار داشتند با آن به مخالفت برخاستند، ولی هزاران نفر آن اثر را خواندند و عقیدهٔ خود را ابراز کردند. امروزه از محتوای آن زیاد لذت نمی‌بریم ـ داستان تخیلی پرشوری است که در لابلای آن مباحث خسته‌کننده‌ای است در بارهٔ مناظر طبیعی، اخلاق، مذهب، عادات؛ ادبیات و هنر ایتالیا؛ و هیچ کس هم از «چهرهٔ مردانهٔ» قهرمان آن (که بعد معلوم می‌شود بی‌عزم و جرئت است)، یا «برق آسمانی» که در چشم قهرمان زن «برتخت نشسته است»، به هیجان نمی‌آید. در سال ۱۸۰۷، دربارهٔ سرزمین ایتالیا آنقدرها مطلب ننوشته بودند و آن کشور از لحاظ تاریخ و هنر بیش از کشور ما شناخته نشده بود. در پاریس رمان بالهای خود را می‌گسترد؛ عشق رمانتیک می‌کوشید خود را از تسلط پدران و مادران، قیود اقتصادی، و ممنوعیتهای اخلاقی رها سازد؛ حقوق زن صدای خود را به گوش مردم می‌رسانید. کورین همهٔ این زیباییها را داشت که در وجود بدیهه‌گویی جمع شده بود که بالبداهه شعر می‌گفت و عودی مسحورکننده می‌نواخت. کورین در جوانی به طور محسوس همان ژرمن است که «شالی هندی در پیرامون گیسوان سیاه و درخشان خود انداخته است؛... بازوانش بینهایت زیباست،... چهره‌اش بیشتر مردانه است؛» گذشته از این، گفتارش« آنچه را که طبیعی، تخیلی، درست، عالی، نیرومند و شیرین است با هم دارد.» عجب آنکه امپراطور بی‌احساس که در سنت‌هلن گرفتار شده بود آن کتاب را بر دست گرفت و تا زمانی که تا پایان نخواند آن را بر زمین نگذاشت.

۴- درک آلمان

علاوه بر وظیفهٔ براندازی ناپلئون و ادارهٔ مجمعی از افراد خوش‌مشرب و لذت‌طلب، مادام‌دوستال در این هنگام کار حساس معرفی کردن آلمان را برای فرانسویان به عهده گرفت. حتی در روزگاری که اثر جدیدش کورین، در برابر مطبوعات سرسپرده، برای حیات خود مبارزه می‌کرد، مادام در ضمیر خود طرح اثری پنهانی و جسورانه را دربارهٔ سرزمین ماوراء راین گسترش می‌داد. برای آنکه از هر لحاظ آماده باشد، سفر دیگری به اروپای مرکزی در پیش گرفت.

در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ با آلبر، آلبرتین، شلگل، و نوکر خود اوژن (ژوزف اوژینه) کوپه را ترک کرد در وین آثاری ازهایدن، گلوک، و موتسارت گوش کرد، ولی نامی از بتهوون نبرده است. طی سه یا پنج هفته اقامت در آلمان، مکاتبه‌ای عاشقانه با افسری اتریشی به نام موریتس اودونل برقرار ساخت، به او پیشنهاد پول و ازدواج کرد، ولی او را از دست داد؛ نامه‌هایی به کنستان نوشت و در آنها مراتب دلباختگی و وفاداری بینهایت خود را عرضه داشت: « قلبم ، زندگیم، هر چه دارم مال توست، اگر بخواهی و هر گونه که بخواهی»؛ کنستان هم به گرفتن مبلغی پول به عنوان وام

از او قناعت کرد. در تپلیتس و پیرنا با فریدریش فون گنتس که روزنامه‌نگاری مخالف ناپلئون بود به مذاکره پرداخت؛ ناپلئون چون از این ملاقاتها خبر یافت، چنین نتیجه گرفت که آن زن می‌خواهد عهدنامهٔ صلحی را بر هم زند که اخیراً (در ماه ژوئیه) در تیلزیت منعقد شده بود. در وایمار مادام نه شیلر را یافت (که در ۱۸۰۵ فوت کرده بود) نه گوته را. از آنجا به گوتا و فرانکفورت رفت، ولی چون ناگهان بیمار و پریشانحال شد، شتابان به کوپه بازگشت.
شاید این احساس مرگ در گرایش او به رازوری بی‌اثر نبوده باشد؛ شلگل هم در این گرایش سهمی داشت؛ ولی تأثیر بسیار قویتری از طرف یولی‌فون‌کرودنر متورع و زاهد و تساخاریاس‌ورنر نمایشنامه‌نویس هرزه و فاسق اعمال شد که هر دو در ۱۸۰۸ در کوپه اقامت داشتند. در اکتبر آن سال، مهمانان، آلمانی و زبان نیز بیشتر آلمانی بود، و انوار عصر روشنگری، مذهبی رازورانه به وجود آورده بود. ژرمن به اودونل چنین نوشت: «بر روی این زمین هیچ واقعیتی وجود ندارد مگر مذهب و قدرت عشق؛ باقی حتی گریزپاتر از عمر و زندگی است.» در این حال بود که کتاب دربارهٔ آلمان را نوشت. این اثر در سال ۱۸۱۰ نزدیک به اتمام بود، و نویسنده میل داشت که در زمان چاپ آن در پاریس باشد. از این رو نامه‌ای خاضعانه به ناپلئون نوشت و به او گفت که «هشت سال [تبعید و] بدبختی همهٔ صفات را نرم می‌کند وسرنوشت، تسلیم را به انسان می‌آموزد.» قصد او این بود که به آمریکا برود؛ تقاضای گذرنامه کرد و اجازه خواست که موقتاً در پاریس بماند. گذرنامه را به او دادند، ولی اجازه را نه. با وجود این، در آوریل ۱۸۱۰ با خانوادهٔ خود و به اتفاق شلگل به شومون (نزدیک بلوا) رفت و از آنجا کار چاپ سه جلد دستنوشتهٔ خود را در تور زیر نظر گرفت. در اوت، به فوسه که در آن نواحی بود نقل مکان کرد.
نمونه‌های چاپی دو جلد اول توسط نیکول رئیس چاپخانه ، برای سانسور، نزد بازرسهای مطبوعات در پاریس ارسال شد. آنها با انتشار کتاب، پس از حذف چند جملهٔ بی‌اهمیت، موافقت کردند. نیکول پنج‌هزار نسخه انتشار داد، و نسخه‌های اول را نزد افراد متنفذ فرستاد. در ۳ ژوئن فوشه، که مردی همدرد و همفکر بود، از مقام وزارت پلیس معزول شد، و جای او را رنه‌ساواری گرفت که مردی خشن و سختگیر بود و دوک‌دوروویگو لقب داشت. در ۲۵ سپتامبر، ژولیت رکامیه نمونه‌های چاپی جلد سوم را نزد بازرس مطبوعات و نمونه‌های کامل چاپی را نزد ملکه اورتانس، همراه با نامه‌ای از مؤلف خطاب به امپراطور آورد. ساواری، ظاهراً با موافقت ناپلئون، نظر داد که آن کتاب به اندازه‌ای به حال فرانسه و فرمانروای آن کشور نامساعد است که توزیع آن مجاز نخواهد بود. از این رو به ناشر دستور داد که انتشار کتاب را متوقف سازد، و در ۱۳ اکتبر یادداشت خشونت‌آمیزی برای مادام‌دوستال فرستاد که می‌بایستی بی‌درنگ قصد اعلام شدهٔ خود را مبنی بر رفتن به آمریکا به اجرا درآورد. در ۱۱ اکتبر دسته‌ای ژاندارم وارد چاپخانه شدند و فرمهای حروفچینی شده را درهم شکستند، و همهٔ نسخه‌های موجود کتاب را با خود بردند؛ و بعدها آن را خمیر کردند.افسران دیگری خواهان دست نوشته شدند؛ ژرمن متن کتاب را به آنها داد، ولی پسرش اوگوست یک نسخه را پنهان و حفظ کرد. مؤلف زیانهای صاحب چاپخانه را جبران نمود و به کوپه گریخت.
کتاب در بارهٔ آلمان که در ۱۸۱۳ انتشار یافت کوششی واقعی بود تا به اختصار و با دلسوزی کلیهٔ سیماهای مختلف تمدن آلمان را در عصر ناپلئون مورد بررسی قرار دهد. اینکه زنی با آن همه گرفتاری و عاشقان بسیار، وقت و نیرو و شایستگی تألیف چنین اثری را داشته باشد، یکی از شگفتیهای آن روزگار شورانگیز است. وی خون سویسی در رگ داشت ـ و سویس کشوری بین‌المللی تلقی می‌شد با بارون‌هولشتاین ازدواج کرده بود؛ از لحاظ مذهب پروتستان بود؛ و تنفرش از ناپلئون بی‌پایان؛ لاجرم آماده بود که آلمان را تقریباً از هر عیب مبرا بداند، فضایل آن را به منزلهٔ انتقاد غیرمستقیم از ناپلئون و استبداد به شمار آرد، و آن را به عنوان صاحب فرهنگی غنی از لحاظ احساس، مهربانی، و مذهب به فرانسویان نشان دهد، و شایستگی آن را داشته باشد که «عقل‌گرایی» و «فلسفهٔ کلبی» بدگمانی و «شکاکیت» را که در آن عصر میان فرانسویان با سواد رایج بود اصلاح کند. عجباًنکه مادام‌دوستال توجهی به وین

نداشت، و حالآنکه این شهر مانند خود او هم شاد بود و هم غمگین — شاد بر اثر میگساری و سخنگویی، غمگین در نتیجهٔ فناپذیری عشق و کثرت پیروزیهای ناپلئون. وین کاتولیک بود و جنوبیتر با موسیقی، هنر ، و ایمانی تقریباً بی‌غل‌وغش؛ مادام‌دوستال پروتستان بود و شمالی، پرخور و با احساس و با فلسفه‌ای متزلزل. در وین سخن از کانت نبود، بلکه از موتسارت صحبت می‌شد؛ شوق‌وذوق جدل در میان نبود؛ بذله‌گویی جایی در آن شهر نداشت، بلکه لذت بی‌آلایش مصاحبت با دوستان و دوستداران، پدران و مادران و کودکان، و گردش در پراتر و تماشای گذر آرام آب دانوب مطرح بود.

حتی آلمانها او را به صورتی مشوش می‌کردند؛ «بخاری ، آب‌جو ، بوی توتون به صورت جوی ضخیم و گرم افراد عادی را چنان احاطه کرده بود که به نظر نمی‌رسید تمایلی به فرار از آن داشته باشند.» بر سادگی یکنواخت لباس آلمانها، سربزیری کامل مردان، و آمادگی آنها برای تسلیم شدن به قدرت افسوس می‌خورد. «به صورت طبقاتی درآمدن مردم در آلمان بیشتر به چشم می‌خورد تا در سایر نقاط؛ همه کس در مقام خود و در جای خود می‌ماند،... گویی مقام ثابت اوست.» وی در آلمان آن معاشرت اشراف، نویسندگان، هنرمندان، سرداران و سیاستمداران را که در جامعهٔ فرانسوی دیده بود نمی‌یافت؛ در اینجا «اشراف عقاید زیادی ندارند، ادیبان تجربهٔ زیادی در امور بدست نمی‌آورند»؛ طبقهٔ حاکم به صورت فئودالی باقی می‌ماند، طبقهٔ روشنفکر وقت خود را به تفکرات بیهوده و ساختن قصر در هوا می‌گذراند. در اینجا مادام طنزمشهور پول ریشتر را نقل می‌کند که گفته بود: «سیاست دریایی به انگلیس تعلق دارد؛ سیادت بری به فرانسویان، و سیادت هوایی به آلمانها.» در این باره مادام دوستال سخنی مناسب گفته است که «توسعهٔ دانش در عصر جدید اخلاق را ضعیف می‌کند، مگرآنکه آن را با عادت به کار و پیشه و به کار بردن اراده قوی کنند.» دانشگاههای آلمان را به عنوان بهترین دانشگاههای جهان می‌ستود، ولی از زبان آلمانی، با تراکم حروف بیصدایش، اظهار تأسف می‌کرد، و از طول و ساخت جملهٔ آلمانی که فعل اصلی را به آخر جمله می‌کشاند و بدین ترتیب وقفه را دشوار می‌کرد ناراحت می‌شد؛ به عقیدهٔ او ، وقفه حیات مکالمه است. از جنبهٔ مباحثهٔ پر حرارت ولی مؤدب سالنهای پاریس چیز زیادی در آلمان نمی‌دید؛ و این وضع در نظر او به سبب نبودن یک پایتخت ملی بود که هوشمندان را به دور هم جمع‌کند، و تا اندازه‌ای هم به‌سبب این عادت آلمانها بود که چون مردها درصدد سیگار کشیدن و صحبت کردن بر سر میز شام برمی‌آمدند، زنها را کنار می‌گذاشتند. «در برلن مردها جز با خودشان با کسی دیگر حرف نمی‌زنند؛ وضع نظامی نوعی خشونت به آنها می‌دهد که مانع از آن می‌شود که در بارهٔ معاشرت با زنان زحمتی به خود بدهند.» اما در وایمار زنها با فرهنگ و عاشق‌پیشه بودند، سربازان به رعایت آداب توجه داشتند، و دوک درک می‌کرد که شاعران گوشه‌ای از تاریخ را به او اختصاص می‌دهند. «ادیبان آلمانی از بسیاری جهات برجسته‌ترین مجموعه ای را به وجود می‌آورند که جهان با فرهنگ ممکن است به ما عرضه دارد.»

راهنمای ما اشکالاتی در ارزیابی اختلافات جزیی شعر آلمانی و حتی نثر آلمانی داشت؛ وی به صراحت و وضوح فرانسوی معتاد بود و گفتار آلمانها را دشوار و دانشمندانه می‌دید. اما در قیام رمانتیک آلمانها علیه قالبها و محدودیتهای کلاسیک، طرف آنها را می‌گرفت. به عقیدهٔ او سبک کلاسیک متکی بر آثار کلاسیک یونان و روم قدیم بود؛ ولی ادبیات رمانتیک، برخلاف، از الاهیات مسیحی و احساسات پدید می‌آمد، و در اشعار تروبادورها، افسانه‌های مربوط به شهسواران، اسطوره‌ها و آهنگهای شمالی در اوایل قرون وسطی ریشه می‌دواند. اساساً، شاید اختلاف در این بود که به طرز کلاسیک نفس را تابع واقعیت می‌کردند، و به شیوهٔ رمانتیک واقعیت را تابع نفس.

به همین علت، مادام‌دوستال فلسفهٔ آلمان را ، علی‌رغم دشواری آن، می‌پذیرفت، زیرا فلسفهٔ آلمانی مانند خود او بر نفس تأکید می‌کرد، و در آگاهی، معجزه‌ای می‌دید بهتر از همهٔ انقلابات علمی، مادام‌دوستال روانشناسی لاک و کوندیاک را ، که معرفت را به آنچه از طریق حواس کسب می‌شود محدود می‌کرد، و بدین ترتیب همهٔ ایده‌ها را

تأثیرات مواد خارجی دانست رد می‌کرد. به عقیدهٔ او این وضع ناگزیر به ماتریالیسم (ماده‌گرایی) و الحاد منجر می‌شد. وی در یکی از طولانیترین فصلهای کتاب، با فروتنی و بدون هیچ ادعایی، کوشید تا عصارهٔ نقد عقل محض اثر کانت را بیان کند: فکر به عنوان یک عامل فعال در درک واقعیت، اهمیت خود را به دست آورده است؛ ارادهٔ آزاد به منزلهٔ یک عنصر فعال در تعیین اعمال است، و وجدان، یک جزء اساسی در اخلاق. مادام‌دوستال عقیده داشت که بر اثر این فرضیات، «کانت با دستی قوی قلمرو روح و احساس را از یکدیگر جدا کرده است،» و بدین ترتیب اساس فلسفی مسیحیت را به عنوان یک مجموعهٔ اخلاقی مؤثر نشان داده بود.

اگر چه مادام دوستال حکم ششم از «احکام عشره» را در هم ریخته بود، معتقد بود که هیچ تمدنی نمی‌تواند بدون اخلاق پایدار بماند، و هیچ مجموعهٔ اخلاقی نمی‌تواند از عقیدهٔ مذهبی صرف‌نظر کند. به عقیدهٔ او استدلال در بارهٔ مذهب یک روش خیانت‌آمیز است؛ «خرد به جای آنچه که می‌گیرد سعادت نمی‌دهد،» مذهب «تسلای فقر، ثروت مستمندان، آیندهٔ محتضران است»؛ در این مورد، امپراطور و مادام‌دوستال توافق داشتند. از این‌رو مادام آیین پروتستان فعال آلمان را به آیین کاتولیک غیرواقعی فرانسویان طبقهٔ بالا ترجیح می‌داد؛ از سرودهای مذهبی با شکوهی که از گلوی همسرایان و از خانه‌ها و کوچه‌ها به گوش می‌رسید به هیجان می‌آمد، و از توجه فرانسویان به بورس و واگذاری فقرا به خداوند انتقاد می‌کرد. دربارهٔ پیروان یان‌هوس (انجمن اخوت موراوِیایی) نظر مساعدی ابراز می‌داشت. آخرین فصل کتاب دفاعی بود از «شور» رازورانه ـ یک احساس درونی نسبت به خدایی که همه جا حاضر است. رویهمرفته کتاب در بارهٔ آلمان با قبول محدودیتهایی که بر اثر حالت و طبع مادام‌دوستال و مقتضیات زمان در آن وجود دارد یکی از کتابهای برجستهٔ عصر است، و جهشی دشوار از کورین به کانت؛ اگر ناپلئون آن را به این صورت می‌ستود « کتاب خوبی است برای زنی که علاقه‌ای به مسائل دولتی ندارد.» کتاب ارزش خود را از دست می‌داد. مادام‌دوستال از بازرسی مطبوعات شدیداً انتقاد کرده بود، ولی منع ورود آن کتاب به فرانسه به منزلهٔ نشان دادن و تقویت نظریات او بود. وی در بسیاری از صفحات کتاب از آلمان به زبان فرانسه تمجید کرد. ولی در غالب موارد از فرانسه به زبان آلمان به ستایش پرداخته بود و در صدها عبارت عشق خود را برای سرزمین بومی و ممنوع خود ابراز داشته بود. از موضوعات پیچیده و انتزاعی با بی‌اعتنایی گذشته بود، ولی قصد داشته بود که توجه عدهٔ زیادی از خوانندگان را به خود جلب کند، و بدان وسیله تفاهمی بین‌المللی را پیش ببرد. وی مایل به پیوند دادن فرهنگها بود، این عمل ممکن بود به وحدت کنفدراسیون راین با فرانسه که موردنظر ناپلئون بود کمک کند. مطالب را هوشمندانه، و گاهی طنزآمیز می‌نوشت، و صفحات کتاب را با عقاید و افکاری می‌آراست که باعث افزایش معلومات می‌شد. سرانجام، آلمان را به فرانسه نشان داد، چنانکه کولریج و کارلایل نیز، کمی بعد، آن را به انگلیس نشان دادند. گوته گفته است : «این کتاب باید به منزلهٔ ماشین عظیمی تلقی شود که شکافی وسیع در آن دیوار چینی تعصب دیرینه که دو کشور را از یکدیگر جدا می‌کرد به وجود آورده است؛ به طوری که در آن سوی راین و بعدها در آن سوی دریای مانش ما [آلمانها] بهتر شناخته شدیم ـ حقیقتی که مسلماً نفوذ زیادی در سراسر اروپای غربی برای ما ایجاد خواهد کرد،» مادام‌دوستال «اروپایی خوبی» بود.

۵ — پیروزی ناتمام

تنها نویسنده‌ای دیگر می‌تواند بفهمد که ژرمن دوستال از اینکه می‌دید که حاصل زندگی و فکر او می‌بایستی در زوایای کوپه پنهان بماند، چه احساسی می‌کرد و ظاهراً مرده و عبث مانند کودکی بود که در هنگام تولد خفه شده باشد. وی پی برد که خانه‌اش به وسیلهٔ عمال امپراطور محاصره شده است، و بعضی از مستخدمانش رشوه گرفته‌اند که گزارشهایی در بارهٔ او بدهند، و هر دوستی که به دیدنش می‌آید مورد انتقام امپراطور واقع می‌شد. اشرافی که زندگی و ثروتشان در طی انقلاب به وسیلهٔ او حفظ شده بود در این هنگام مواظب بودند که نزدیک او نیایند.

ژرمن در این زمان دو تسلای خاطر داشت. در ۱۸۱۱ با آلبر ـژان‌روکا آشنا شد، که در آن زمان قریب بیست و سه سال داشت و ستوان دومی بود که در جنگ مجروح و برای همیشه لنگ شده بود، و از بیماری سل رنج می‌برد. وی عاشق ژرمن قهرمان شد. مادام دراین زمان چهل و پنج سال داشت؛ از لحاظ جسمانی جالب توجه نمی‌نمود؛ و اخلاقاً فاسد ولی از لحاظ فکری درخشان بود ولی از افسون مالی بهره‌ها داشت. ژان او را تصرف، و آبستن کرد. ژرمن از عشق جدید به عنوان عاملی که با پیری مبارزه می‌کند و آن را به تأخیر می‌اندازد استقبال کرد. تسلای خاطر دیگرش این آرزو بود که اگر بتواند به سوئد یا انگلیس برود، ممکن است ناشری برای شاهکار مخفی خود بیابد. ولی نمی‌توانست از طریق هیچ کشوری که زیر سلطهٔ ناپلئون بود به آنجا سفر کند. ازاین رو درصدد برآمد که دستنوشتهٔ خود را در نهان به اتریش ببرد، و از آنجا از طریق روسیه به سن پطرز بورگ، و سپس به استکهلم، رسانیده از شاهزاده برنادوت کمک بگیرد. ترک کردن خانه‌ای که او آن را به شهرت رسانده بود، برایش کار آسانی نبود. چگونه آرامگاه مادر خود را ترک گوید و از آرامگاه پدر خود که هنوز در نظر او هوشمندی سیاسی و مردی مقدس و متخصص مالی بود جدا شود؟ باری، در ۱۷ آوریل ۱۸۱۲ پسر روکا تولد یافت، و او را نزد پرستاری فرستادند. در ۲۳ مهٔ ۱۸۱۲ ژرمن از دست همهٔ جاسوسان گریخت، و همراه دختر خود آلبرتین، و دو پسر و عاشق دیرین خود شلگل و عاشق جدید خود روکا عازم وین شد، و امیدوار بود که در آنجا گذرنامه‌ای برای رفتن به روسیه به دست آرد، و سپس به سن پطرزبورگ نزد تزار خوش اندام و جوانمرد و بخشنده برود. در ۲۲ ژوئن ناپلئون با پانصد هزار سرباز از رودخانهٔ نیمن گذشت و وارد روسیه شد به این امید که با تزار شکست خورده و توبه کار مواجه شود.

ژرمن سرگذشت‌این سفر را در کتاب ده سال در تبعید آورده است. با توجه به برخورد شگفت اراده‌ها و حوادث، انسان از شجاعت‌این زن تعجب می‌کند که چگونه از میان صدها مانع و مردمی‌احتمالاً وحشی گذشت و به ژیتومبر در قسمت روسی لهستان رفت، و آن هم هشت روز پیش از حرکت قوای ناپلئون. از آنجا به کیف و سپس به مسکو شتافت تا سرنوشت را به مبارزه بطلبد، و مدتی درنگ کرد تا کرملین را ببیند؛ به آهنگ‌های کلیسایی گوش دهد؛ و رهبران محلی را در زمینهٔ علم و ادبیات ملاقات کند. آنگاه یک ماه پیش از ورود ناپلئون، مسکو را ترک کرد و از طریق نووگورود به سن‌پطرزبورگ رفت. همه‌جا، در شهرهای ضمن راه، او را به عنوان متفقی برجسته در جنگ علیه مهاجم پذیرا شدند. وی از تزار تملق گفت و او را امید لیبرالیسم اروپا نامید. هر دو با هم نقشه کشیدند که برنادوت را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانند.

در ماه سپتامبر به استکهلم رسید و امیدوار بود که برنادوت را وارد در اتحادیه‌ای علیه ناپلئون کند. پس از هشت ماه اقامت در سوئد، از راه دریا به انگلیس رفت. اهالی لندن از او به عنوان زن اول اروپا استقبال کردند؛ بایرن و سایر بزرگان برای ادای احترام نزدش آمدند، و وی بدون اشکال با ناشر آثار بایرن به نام جان ماری قراردادی برای انتشار مجلاتی که مدتها انتظار آنها می‌رفت بست (اکتبر ۱۸۱۳). ضمن آنکه در انگلستان اقامت داشت، متفقین ناپلئون را در لایپزیگ شکست دادند، به سوی پاریس رفتند، و لویی هجدهم را بر تخت نشاندند. سپس در ۱۲ مهٔ ۱۸۱۴، مادام دوستال از راه مانش بازگشت و سالن خود را در پاریس پس از ده سال تبعید باز کرد، و مشغول پذیرایی از بزرگان ممالک مختلف- مانند تزار آلکساندر، و لینگتن، برنادوت، کنینگ، تالران، لافایت — شد؛ کنستان نیز به او پیوست، و مادام رکامیه دوباره درخشید. ژرمن از آلکساندر تقاضا کرد که اعلامیه‌های آزادیخواهانهٔ خود را به یاد بیاورد؛ آلکساندر و تالران لویی هجدهم را ترغیب کردند که یک قانون اساسی با دو مجلس بر اساس نمونهٔ کار انگلیسیها به اتباعی که دوباره متحد می‌شوند «اعطا» کند؛ سرانجام، مونتسکیو حرف خود را بر کرسی نشاند. اما مادام کلمهٔ «اعطا» را دوست نداشت؛ مایل بود که پادشاه حاکمیت مردم را به رسمیت بشناسد. در ژوئیهٔ ۱۸۱۴ پیروزمند و مغرور به کوپه بازگشت، ولی نزدیک شدن مرگ را احساس می‌کرد.

ماجراها، نبردها، حتی پیروزیهایش باعث شده بود که نیروی حیاتی شگفت‌انگیز او رو به زوال برود. با وجود این، در کمال وفاداری به مواظبت از روکای محتضر پرداخت، ترتیب ازدواج دختر خود را با دوک دوبروی داد، و شروع کرد به نوشتن آخر اثر درخشان و ششصد صفحه‌ای خود تحت عنوان ملاحظاتی دربارهٔ حوادث عمدهٔ مهم انقلاب فرانسه. بخش اول کتاب دفاعی بود از همهٔ سیاسته ای نکر؛ بخش دوم اختصاص به انتقاد از استبداد ناپلئون داشت. پس از آنکه وی زمام حکومت را به دست گرفت، هر اقدام او در نظر مادام دوستال قدمی‌به سوی استبداد بود؛ و جنگهای او برای نمایش و بهانه‌هایی برای استبداد به شمار می‌آمد. مادام پیش از ستندال، و مدتها قبل از تن، ناپلئون را به «مستبدان‌ایتالیایی قرون چهاردهم و پانزدهم» مانند کرده بود. ناپلئون کتاب شهریار اثر ماکیاولی را خوانده و اصول آن را پذیرفته بود، بی‌آنکه عشق مشابهی در مورد کشور خود احساس کند. فرانسه در واقع میهن او نبود، بلکه وسیله‌ای بود برای رسیدن او به هدفهای دیگر. مذهب در نظر او به منزلهٔ پذیرش خاضعانهٔ موجودی متعال نبود، بلکه ابزاری بود برای به دست آوردن قدرت. مردان و زنان انسان نبودند؛ ابزارهای کار به شمار می‌رفتند. خونخوار نبود، ولی همیشه به کشت و کشتار جنگ بی‌اعتنایی نشان می‌داد. سبعیت یک کوندوتیره را داشت، نه رفتار یک انسان مؤدب و با وقار را. هرگونه نطق و اندیشه، هر روزنامه‌ای که آخرین پناهگاه آزادی بود، و هر سالنی که به مثابهٔ قلعهٔ افکار آزادیخواهانهٔ فرانسه به شمار می‌رفت زیر نظراین فرد عامی‌تاجدار قرار گرفت که به عنوان قاضی و بازرس مطبوعات رفتار می‌کرد. ناپلئون فرزند انقلاب نبود؛ اگر هم بود، به منزلهٔ کسی بود که پدر خود را به قتل رسانده باشد.

مادام دوستان چون شنید که توطئه‌ای برای کشتن امپراطور مخلوع در جریان است، با عجله برادرش ژوزف را از واقعه آگاه کرد، و حاضر شد به جزیرهٔ الب برود و دشمن شکست خورده خود را حفظ کند؛ ناپلئون مختصری در تقدیر از او ارسال داشت. هنگامی‌که امپراطور از الب بازگشت و بدون زحمت دوبار بر فرانسه مستولی شد، مادام از تعجب دربارهٔ دلیری او نتوانست خودداری کند و گفت: «من به رجزخوانی علیه ناپلئون نخواهم پرداخت. وی آنچه را که برای بازیافتن تخت و تاجش طبیعی بود انجام داده است، و حرکت او ازکان به پاریس یکی از بزرگترین مظاهر تهور و جرئت است که در تاریخ از آن می‌توان یاد کرد.» پس از واترلو، مادام سرانجام از صحنهٔ سیاست کناره گرفت. وی از اشغال فرانسه توسط قوای بیگانه خشنود نبود؛ همچنین از شتاب اشراف رژیم گذشته برای بازیافتن اراضی و ثروت و قدرت خود اظهار رضایت نمی‌کرد. با وجود این، خوشحال بود ازاینکه از دست لویی هجدهم ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانکی را که وی به نکر یا وارثانش بدهکار بود دریافت دارد؛این مبلغ را نکر به خزانهٔ فرانسه وام داده بود. در ۱۰ اکتبر ۱۸۱۶، مادام به طور خصوصی با روکا ازدواج کرد. در ۱۶ اکتبر، اگر چه هر دو بیمار بودند، به پاریس رفتند، و ژرمن سالن خود را دوباره باز کرد.این فرصت، آخرین پیروزی او بود. مشهورترین افراد در پاریس به دیدن او آمدند: و لینگتن از انگلیس، بلوشر و ویلهلم فون هومبولت از پروس، کانووا ازایتالیا. در آنجا شاتو بریان روابط عاشقانهٔ خود را با مادام رکامیه از سرگرفت. اما تندرستی ژرمن بسرعت از بین می‌رفت، و چون سلطنت طلبان درصدد برآمدند که هرگونه اثر انقلاب را از زندگی سیاسی فرانسه محو کنند، سرخوردگی او از تجدید سلطنت افزایش یافت.این خود همان رؤیایی نبود که وی انتظار آن را داشت. کتاب ملاحظات او استبداد را به معنای اجتماع قدرت مجریه و قضائیه در دست یک فرد تعریف کرده، و در مورد یک مجلس ملی که کاملاً به وسیلهٔ یک ملت مستقل انتخاب شده باشد اصرار ورزیده بود.

مادام دوستال عمرش وفا نکرد که انتشار کتاب را ببیند. بدن او بر اثر شور و هیجان ضعیف و در نتیجهٔ استعمال دارو مسموم شده بود، و خود او فقط به وسیلهٔ مقادیر روزافزون تریاک به خواب می‌رفت. ازاین رو کوششی که وی برای تقویت فکر خود به عمل می‌آورد موجب اضمحلال بدنش شد. در ۲۱ فوریهٔ ۱۸۱۷، ضمن آنکه در ضیافتی که به

توسط یکی از وزیران لویی هجدهم برپا شده بود از پله ها بالا می‌رفت، غش کرد و بر زمین افتاد و در نتیجهٔ سکتهٔ مغزی فلج شد. تا سه ماه بر پشت خوابید و قادر به حرکت نبود، ولی می‌توانست سخن بگوید، و گرفتار یک سلسله درد بود. بنا به اصرار او، دخترش وظیفهٔ مهمانداری در سالن را به عهده گرفت. مادام به شاتوبریان چنین می‌گفت که «همیشه به یک صورت بوده‌ام، جدی و غمناک. خدا و پدرم و آزادی را دوست داشته ام.» در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۸۱۷ در سالروز سقوط باستیل جان سپرد، در حالی که هنوز پنجاه و یکساله نشده بود. چهارسال بعد، دشمن بزرگ او که پنجاه و دو سال بیش نداشت در گذشت.

با مکولی همعقیده‌ایم که مادام دوستال «بزرگترین زن عصر خود بود،» و مشهورترین نام در ادبیات فرانسه از زمان روسو تا عصر شاتوبریان. آثار او از لحاظ هدف و وسعت مهمتر بود تا از لحاظ هنری، و فکر او بیشتر نافذ بود تا عمیق. با دشمن منتخب خود دارای صفات مشترک بود: شخصیت قوی، شجاعت در مقابل نابرابریها، روحیهٔ برتری جویانه، فخر به قدرت، و عدم تحمل مخالفت؛ اما فاقد فکر واقع‌گرایانهٔ او بود، و قوهٔ تصور او، همانگونه که در داستانهایش دیده می‌شود، در مقایسه با وسعت رؤیاهای سیاسیش، کودکانه می‌نمود. بگذارید که از دید ناپلئون در آن انزوای جزیرهٔ سنت هلن، عقیدهٔ او را دربارهٔ مادام دوستال خلاصه کنیم: «خانهٔ مادام دوستال به صورت زرادخانه‌ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می‌رفتند تا در جهاد علیه من پرچم شهسواری را برافرازند... و با وجوداین، رویهمرفته، واقعیت‌این است که وی زنی بسیار با استعداد و بسیار ممتاز و دارای شخصیتی محکم و استوار بود. نامش پایدار خواهد ماند.»

III – بنژامن کنستان: ۱۷۶۷– ۱۸۱۶

در زندگی پرآشوب ناپلئون دو نفر به نام کنستان وجود داشتند: یکی وری کنستان، نوکر او، که دربارهٔ زندگی خصوصی آن دیکتاتور کبیر خاطرات حجیمی نوشت، و بر یک ضرب المثل قدیمی‌خط بطلان کشید؛ دیگری بنژامن کنستان دوربک که در سویس بدنیا آمد، در چندین شهر تحصیل کرد، و سرانجام در فرانسه به صف جنگجویان پیوست. زندگی وی سراسر عبارت است از قرضهای ناپرداخته، معشوقه‌های ترک شده، و رنگ عوض کردنهای سیاسی؛ به طوری که دراینجا پرداختن به آنها سودی ندارد، و فقط به سبب جنجالهایش است که نام وی در تاریخ ثبت شده است. زنان بسیاری دیوانه وار او را دوست داشتند؛ و توانست معایب خود را با چنان فصاحت و زیرکی و بیطرفی شرح دهد که ممکن است در فهم معایب خودمان به ما کمک کند.

وی بیست سال اول عمر خود را به ترتیب تاریخ در دفتر سرخ آورده است؛ بیست سال دوم را در داستان کوتاهی تحت عنوان آدولف؛ و سالهای ۱۸۰۴-۱۸۱۶ را در دفتر روزنامهٔ خصوصی که مطالب مربوط به پاریس و کوپه و وایمار و لندن را با اشارات جالبی به تاریخ، ادبیات، روانشناسی، و فلسفه در بر می‌گیرد. فقط آدولف در طی حیات او انتشار یافت (لندن، ۱۸۱۶)؛ دفتر روزنامهٔ خصوصی تا ۱۸۸۷ به صورت دستنوشته باقی ماند، و دفتر سرخ در ۱۹۰۷ منتشر شد؛ این مطالب پراکنده، با صدها ذکری که معاصرانش از وی به عمل آورده اند کنستان را، به صورتی که امروزه می‌شناسیم، نشان می‌دهد.

وی به خانواده‌ای سویسی و آلمانی و معنون تعلق داشت که سلسلهٔ نسب خود را به هشتصد سال قبل می‌رسانید. دراینجا لزومی‌ندارد که از حد پدرش فراتر رویم؛ وی چنان سرگرم ارتکاب گناهان بود که فراغتی برای نظارت بر گناهان پسر خود نداشت. بارون‌آرنولد-ژوست کنستان دوربک افسری بود در یک فوج سویسی که در اتاژنروی هلند خدمت می‌کرد. وی خوش‌اندام و درس خوانده بود و از دوستان ولتر. در اوایل سال ۱۷۶۷ با هانریت دوشاندیو، که یکی از خانواده‌های هوگنوهای فرانسه بود، ازدواج کرد.این زن بیست و پنجساله بود، و بارون چهلساله. در ۲۵ اکتبر همان سال، در شهر لوزان، بنژامن به دنیا آمد، ولی هفتهٔ بعد مادرش در گذشت. او نخستین زن از زنان بسیاری بود

که فدای بی نظم و ترتیبی او شد. پدر، کودک را به آموزگاران مختلفی که بدون توجه آنها را انتخاب کرده بود سپرد. یکی از آنها کوشید که با کتک زدن و نوازش کردن، آن کودک را به صورت اعجوبه‌ای در زبان یونانی درآرد. هنگامی‌که تنبیه بدنی تندرستی بنژامن را به خطر انداخت، او را نزد آموزگار دیگری فرستادند که او را به روسبی خانه‌ای در بروکسل برد. آموزگار سوم او را با موسیقی به خوبی آشنا ساخت، و در مورد بقیهٔ موارد او را رها ساخت تا با مطالعه به تربیت خود بپردازد. بنژامن چون روزی هشت تا ده ساعت کتاب می‌خواند، چشمان و تندرستی خود را برای همیشه خراب کرد. یک سال در دانشگاه ارلانگن گذرانید، و سپس به ادنبورگ (ادینبره) انتقال یافت، و در آنجا آخرین هیجانات عصر روشنگری اسکاتلندی را احساس کرد. در آنجا نیز به قمار بازی پرداخت، واین کار پس از شهوترانی، عامل دومی‌بود که زندگی او را دچار اختلال ساخت. بعد از ماجراجویی هایی در پاریس و بروکسل، در سویس رحل اقامت افکند، و شروع به نگارش یک تاریخ مذهبی کرد، بااین نیت که برتری بت پرستی را بر مسیحیت نشان دهد.

وی همچنان از زنی به زن دیگر و از کازینویی به کازینوی دیگر می‌پرداخت، تااینکه سرانجام پدرش ترتیبی داد (۱۷۸۵) که او در پاریس با خانوادهٔ ژان-باتیست سوار زندگی کند- و سوار منتقدی ادبی بود با معلومات و با حسن نیت.

خانوادهٔ او مرا بخوبی پذیرفت. ذهن من، که در آن هنگام کاملاً فاقد استحکام و دقت بود، جنبهٔ هجوآمیز و سرگرم‌کننده‌ای داشت؛ معلومات من-که بسیار نامربوط ولی برتر از معلومات اکثر ادیبان نسلی بود که بر روی کار می‌آمدند- و غرابت طبیعت من، همه به نظر تازه و جالب می‌آمد... وقتی نوع چیزهایی را که در آن روزگار می‌گفتم، و حقارت مسلمی‌را که در مورد هر فرد نشان می‌دادم به یاد می‌آورم، متحیر می‌شوم که چگونه وجود مرا تحمل می‌کردند.

در سال ۱۷۸۷ با زنی ملاقات کرد که به قول خودش «نخستین زن فوق العاده با هوشی بود که تااین زمان شناخته بودم.» این زن‌ایزابلافان تویل یا همان «زلید» است که بازول در کتاب در هلند او را لقمهٔ چرب و نرم توصیف کرده بود. وی بازول و دیگران را طرد کرده بود تا با آموزگار برادر خود ازدواج کند، و دراین هنگام با او در حالت نارضایی و تسلیم در شهر کولومبیه در مجاورت دریاچهٔ نوشاتل می‌زیست. هنگامی‌که کنستان به او رسید، وی در پاریس بود و بر چاپ داستان خود کالیست نظارت می‌کرد. آن زن چهل و هفت ساله بود، ولی برای آن جوان نوزدهسالهٔ زنباره فریبندگی زنی را داشت که هنوز جسماً محرک و عقلاً درخشان بود ولی به حدی بیشرم که کنستان، که چشم و گوشش کاملاً باز بود، در نظرش کودکی می‌نمود. می‌گفت: «هنوز با احساس شور، روزها و شبهایی را که با یکدیگر گذراندیم، چای نوشیدیم، و با حرارتی پایان ناپذیر دربارهٔ هر موضوع ممکنی سخن گفتیم به یاد دارم.» هنگامی‌که زلید به کولومبیه بازگشت، کنستان در لوزان، که در آن حوالی بود، اقامت گزید. شوهر زلید به اشتباه چنین می‌پنداشت که اختلاف سن آن دو روابط زلید و کنستان را به دوستی ساده‌ای محدود خواهد کرد. زلید با شور و شوق، نیرنگهای زنان و دروغهای مردان را به او می‌آموخت. «یکدیگر را با شوخیها و با تحقیر نژاد بشری سرمست می‌کردیم.» پدر کنستان، برای قطع‌این انحراف نیمه روشنفکرانه، او را به برونسویک فرستاد تا کارمند دربار آن دوکی شود که بزودی لشکری را علیه انقلاب کبیر فرانسه رهبری می‌کرد. ضمن مراسمی‌تشریفاتی، کنستان به دام مهر و محبت خانم ویلهلمینافون کرام افتاد، با او ازدواج کرد (۸ مهٔ ۱۷۸۹)، زنداری را خسته کننده تر از زنبارگی یافت، و به این نتیجه رسید که مینا «گربه‌ها، سگها، پرندگان، دوستان، و یک عاشق» را بیش از همسر قانونی خود دوست دارد، و در صدد طلاق برآمد. کنستان چون ازاین موضوع فراغت یافت، شیفتهٔ شارلوت فون‌هاردنبرگ همسر بارون فون مارنهولتس شد. وی حاضر نشد به تقاضای بنژامن تن در دهد، ولی به او گفت که به محض طلاق گرفتن از

بارون، با او ازدواج خواهد کرد. وی که از فکر ازدواج مجدد به وحشت افتاده بود به لوازان (۱۷۹۳) و کولومبیه گریخت، و در آنجا زلید تعلیم و تربیت او را از سرگرفت. دراین هنگام بیست و شش ساله بود، و زلید احساس می‌کرد که کنستان باید عشق به تنوع را فدای استراحت در وحدت کند، و به او گفت: «اگر زن جوان و نیرومندی را می‌شناختم که تو را به‌اندازهٔ من دوست می‌داشت، و از من احمقتر نبود،این گذشت را داشتم که به تو بگویم: پیش او برو!» و در برابر شگفتی و خشم زلید، کنستان بزودی‌این زن جوان و نیرومند را پیدا کرد.

در ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۴، در راه میان نیون و کوپه، بنژامن با ژرمن دوستال بیست و هشت ساله ملاقات کرد، به کالسکهٔ او رفت، و نقش کمدی پانزده سالهٔ خود را با عهد و پیمان، نذر و گریه، و حرف آغاز کرد. و وی هرگز زنی ندیده بود که از لحاظ فرهنگی آن قدر غنی، از لحاظ اراده آن قدر قوی، و از لحاظ شور و احساس آن قدر نیرومند باشد. در مقابل‌این نیروها، کنستان سراپا ضعف بود، زیرا جنبهٔ اخلاقی خود را در نتیجهٔ جوانی لجام گسیخته و نامنظم از دست داده و نیروی حیاتی طبیعی وی، بر اثر نبردهای فیزیولوژی بی‌ارزش، کاهش یافته بود. دراینجا نیز پیروزی سهل و سادهٔ او در واقع شکستی بود، زیرا اگرچه ژرمن او را به عنوان عاشق خود پذیرفت و به اواین احساس را تلقین کرد که پدر آلبرتین است، ولی او را بر آن داشت که به اتفاق وی، در تاریخی نامعلوم یک سوگند وفاداری امضا کند؛این سوگند، به اضافهٔ مبالغی که به ژرمن بدهکار بود، او را حتی در زمانی که هر دو دوستان دیگری اختیار کرده و با دیگری همبستر می‌شدند در بردگی روحی نگاه داشت.اینک متن سوگند وفاداری:

قول می‌دهیم که زندگی خود را وقف یکدیگر کنیم؛ اعلام می‌کنیم که خود را به طور پایدار به یکدیگر وابسته بدانیم؛ تا ابد و از هر جهت دارای سرنوشت مشترکی باشیم؛ وارد هیچ گونه پیمان دیگری نشویم؛ روابط خود را تا جایی که در قدرت ماست مستحکم کنیم.

اعلام می‌کنم که با دلی بیریااین تعهد را می‌پذیرم، هیچ کسی را مانند مادام دوستال بر روی زمین شایستهٔ عشق خود نمی‌دانم، طی چهار ماهی که با او گذرانده‌ام خوشبخت‌ترین مرد جهان بوده‌ام، و سعادت زندگی من در این خواهد بود که در روزگار جوانی او را سعادتمند کنم، به آرامی در کنار او به پیری برسم، و عمرم را با کسی به پایان برسانم که مرا درک می‌کند و بدون حضورش زندگی دراین جهان برایم ارزشی نخواهد داشت.

بنژامن کنستان

کنستان در ۱۷۹۵ به دنبال او به پاریس رفت، سیاست خود را منطبق با سیاست او ساخت؛ از هیئت مدیره به طرفداری پرداخت؛ کودتای ناپلئون را بر اثر اوضاع فرانسه لازم دانست؛ و هنگامی‌که از طرف ناپلئون به عضویت مجلس تریبونا انتخاب گشت، سخنگوی مادام دوستال نیز شد. اما به محض آنکه از کنسول اول آثار میل به قدرت به چشم خورد، این دو عاشق متفقاً با او به مخالفت برخاستند؛ مادام دوستال در سالن خود، و کنستان در نخستین سخنرانی خود (۵ ژانویهٔ ۱۸۰۰)، که ضمن آن تقاضا کرد مجلس تریبونا حق مباحثهٔ بلامانع را داشته باشد. وی به عنوان ناطقی نیرومند شهرت یافت، ولی او را تحت نظر گرفتند تا به محض آنکه زمان پاکسازی ادواری تریبونا فرا رسد کنارش بگذارند. هنگامی‌که عشاق جنگ خود را علیه ناپلئون ادامه دادند، وی آنها را از پاریس تبعید کرد.

کنستان با او به کوپه رفت، اگر چه روابطشان ظاهراً به صورت عشق افلاطونی سردی درآمده بود. کنستان به خود می‌گفت که «من به زن احتیاج دارم، و ژرمن شهوانی نیست.» به او پیشنهاد ازدواج داد، ولی او نپذیرفت و گفت‌این امر مقام او وآیندهٔ زناشویی دخترش را به خطر خواهد انداخت. در سپتامبر ۱۸۰۲ ژرمن دلباختهٔ کامی‌ژوردان شد و از او دعوت کرد که بی آنکه پولی بپردازد همراه وی به‌ایتالیا برود، و عهد کرد که «با تو، که تو را عمیقاً دوست می‌دارم، همه چیز را فراموش کنم.» ژوردان نپذیرفت. در آوریل ۱۸۰۳، کنستان عازم رفتن به ملکی شد که در نزدیکی مافلیه در پنجاه کیلومتری پاریس خریده بود. در پاییز، ژرمن، علی رغم احتمال خشم و غضب ناپلئون، همراه

خانوادهٔ خود به خانه‌ای ییلاقی در مافلیه نقل مکان کرد. هنگامی‌که ناپلئون ازاین انتقال باخبر شد، به وی تذکر داد که دستور او را در مورد دور شدن تا دویست کیلومتری پاریس اطاعت کند. ژرمن ترجیح داد که از آلمان دیدار کند. کنستان، که از خشونت کنسول اول بیم داشت و از تأثر ژرمن به رقت درآمده بود، تصمیم گرفت همراه او برود.
کنستان در طی دشواریهای سفر هم به او کمک کرد و هم به کودکانش، و هنگامی‌که به وایمار رسید اظهار خوشحالی کرد، و به نوشتن کتاب تاریخ مذهب پرداخت. در ۲۲ ژانویهٔ ۱۸۰۴ نگارش دفتر روزنامهٔ خصوصی خود را آغاز کرد، و با خاطری آسوده در صفحهٔ اول آن چنین نوشت: «بتازگی وارد وایمار شده‌ام، و قصد دارم مدتی‌اینجا بمانم، زیرا دراینجا کتابخانه‌هایی وجود دارد، مکالماتی جدی مطابق ذوق و سلیقه‌ام صورت می‌گیرد، و بالاتر از همه‌اینکه برای کارم آرامشی وجود دارد.» مطالب بعد حاکی از نمو فکری اوست:
۲۳ ژانویه: کم کار می‌کنم و آن هم بد، ولی گوته را برخلاف خود دیده ام: ظرافت، غرور، قدری حساسیت بدنی تا حد عذاب کشیدن؛ مرد عجیبی است، سیمایی زیبا دارد، و ترکیبی که قدری خراب شده است... پس از شام با ویلانت حرف زدم — روحی فرانسوی دارد، مثل فیلسوف، خونسرد و مثل شاعر، سبکروح است. ... هر در مثل بستر گرم و نرمی‌است که در آن خوابهای خوش می‌توان دید ... .
۲۷ ژانویه: یوهانس فن مولر [مورخ سویسی] نقشهٔ خود را برای تهیهٔ یک تاریخ جهانی برایم شرح داده است.... [با او] مسئله‌ای جالب پیش آمد: خلقت یا عدم خلقت جهان. برطبق اینکه چگونه این سؤال را جواب دهیم مسیر نژاد بشر به نظر کاملاً معکوس می‌آید: اگر خلقت باشد، فساد در کار است؛ اگر خلقت نباشد، صلاح ....
۱۲ فوریه: [قسمت اول] «فاوست» اثر گوته را دوباره خواندم. در مورد استهزای نوع بشر و همهٔ دانشمندان است. آلمانها در آن عمقی بیسابقه می‌یابند ولی من «کاندید» را بر آن ترجیح می‌دهم.
۲۶ فوریه: ملاقاتی با گوته....
۲۷ فوریه: شبی با شیلر...
۲۸ فوریه: شام با شیلر و گوته. کسی را در جهان نمی‌شناسم که مثل گوته دارای آن همه نشاط، ظرافت، قدرت، و سعهٔ صدر باشد.
۲۹ فوریه: فردا عازم لایپزیگ خواهم شد، و با تأثر وایمار را ترک می‌کنم. سه ماه در کمال خوشی در اینجا گذرانده‌ام: مطالعه کرده‌ام، در امن و امان زیسته‌ام، کم رنج کشیده‌ام؛ بیش ازاین چه می‌خواهم؟...
۳ مارس: به دیدن موزهٔ لایپزیگ رفتم... کتابخانه دارای هشتاد هزار جلد کتاب است.... چرااینجا نمانم و کار نکنم؟
۱۰ مارس: معادل ۶ لویی [قریب ۱۵۰ دلار] کتاب آلمانی خریده‌ام.
وی مادام دوستال را در لایپزیگ به جای گذاشت و برای دیدن خویشان عازم لوزان شد، و درست زمانی به آنجا رسید که پدر ژرمن فوت شده بود «این نکر خوب، که مردی بسیار شریف و مهربان و پاک بود، مرا دوست می‌داشت. حالا دیگر چه کسی دخترش را راهنمایی خواهد کرد؟» سپس شتابان به آلمان بازگشت تا خبر را به آرامی به گوش او برساند؛ می‌دانست که این ضایعه او را درهم خواهد شکست. با او به کوپه بازگشت، و آنقدر با او ماند که مادام سر از گریبان تأثر برآورد.
مادام در آن روزها بیش از همه وقت به او نیاز داشت، و حال آنکه کنستان می‌خواست از او جدا شود، و آزاد باشد تا کارهای سیاسی و شخصی خود را، بدون وابسته کردن آنها به او ، تعقیب کند. احساس می‌کرد که آیندهٔ سیاسی خود را با همدست شدن با او در جنگ علیه ناپلئون خراب کرده است. در یادداشت روزانهٔ آوریل ۱۸۰۶ در مورد بیماری ارادهٔ خود چنین تجزیه وتحلیل کرده است: «به کرات متمایل به قطع رابطه با مادام‌دوستال شده‌ام، ولی هرگاه چنین احساسی به من دست می‌دهد، روز بعد حال دیگری دارم. در عین حال، بی‌پرواییها و بی‌احتیاطیهای او مرا عذاب

می‌دهد و در خطری دائمی گرفتارم می‌کند. باید از هم جدا شویم... ، این تنها فرصت من برای یک زندگی آرام است.» ماه بعد در خاطرات روزانهٔ خود می‌نویسد: «غروب، جریانی وحشت‌انگیز داشتیم ـ کلماتی مخوف، بیمعنی، بیرحم. یا او دیوانه است یا من. چگونه به پایان خواهد رسید؟»کنستان، مانند بسیاری از نویسندگان که قادر به دست و پنجه نرم کردن با زندگی نیستند، متوسل به گفتن سرگذشت خود در ضمن داستانی شد که در آن گر چه به دقت تغییر قیافه داده بود اعترافات او آشکار می‌نمود. وی که از تسلط و ملامتهای ژرمن در خشم بود واز تردیدهای ارادهٔ ضعیف خویش در خود احساس عصبانیت می‌کرد، ظرف پانزده روز (ژانویهٔ ۱۸۰۷) و طی صد صفحه نخستین داستان روانشناسی قرن نوزدهم را نوشت ـ داستانی که دقیقتر وبهتر از هر کس موضوع را بررسی کرده ، و زن و مرد را مورد انتقاد شدید قرار داده بود.

داستان آدولف شرح ماجراهای ایام جوانی افسانه‌ای و بیهدف، تعلیم و تربیت نامنظم، عشقهای شتابزده و سطحی و مطالعات مشتاقانهٔ اوست. در این قسمت نوعی بدبینی جای ایمان او را گرفته و باعث آزار در زندگی بیمعنی او شده است. سپس داستان سرگشتگی عشقهای نسنجیدهٔ خود را، که ضمن قصهٔ النور به اوج می‌رسد، بیان می‌کند. النور زنی بود از طبقهٔ اشراف که خانه و شرافت و آیندهٔ خود را فدا کرده بود تا معشوقهٔ کنت « پ » شود. آدولف نشان می‌دهد که چگونه جامعه ـ که نظم و ثبات خود را بر قوانین و عرف استوار کرده است و جلو امیال غیراجتماعی را می‌گیرد ـ با شایعات بی‌اساس وتهمت‌زدن، زنی (کمتر مردی) را که این اصول حفاظی را نادیده می‌گیرد تنبیه می‌کند. ترحم او بر حال النور که به وسیلهٔ جامه طرد شده است، تمجید او از دلیری این زن، بسهولت مبدل به عشق می‌شود؛ یا شاید میلی پنهانی برای تصرف زنی دیگر، در جهت تقویت غرور خود در او به وجود می‌آورد. درست در زمانی که آتش شوق او سرد و در حال خاموش شدن است، آن زن خود را تسلیم او می‌کند؛ کنت و ثروت او را ترک می‌گوید؛ آپارتمانی محقر می‌گیرد؛ و می‌کوشد که با ملاقاتها و پولهای آدولف زندگی کند. هر چه فداکاری آن زن افزایش می‌یابد از علاقهٔ آدولف به «آن قلعه تسخیر شده» کاسته می‌شود. می‌کوشد که از وی جدا شود؛ آن زن او را ملامت می‌کند؛ سرانجام با یکدیگر به نزاع می‌پردازند و از هم جدا می‌شوند. النور او را ترک می‌گوید، و در فقر و عدم علاقه به زیستن، بتدریج تحلیل می‌رود. وی مجدداً هنگامی به آن زن می‌پیوندد، که وی در میان بازوانش جان می‌سپارد.

کنستان کوشیده بود که نگذارد هویت اشخاص مجهول داستانش به عنوان ساکنان کوپه برملا شود؛ وی قهرمان زن داستان خود را لهستانی و مطیع معرفی کرده و او را به صورتی جلوه داده بود که از یأس و نومیدی جان می‌سپارد. با وجود این، همهٔ کسانی که با کتاب او و نویسندهٔ آن آشنایی داشتند، او را همان آدولف و مادام دوستال را همان النور می‌دانستند.

کنستان مدت نه سال از انتشار کتاب خود امتناع کرد، ولی (چون غرور احتیاط را از بین می‌برد) قسمتهایی و گاهی همهٔ مطالب دستنوشتهٔ خود را برای دوستان و عاقبت نیز برای خود ژرمن خواند که در پایان از حال رفت.

کنستان، براثر بازگشت شارلوت فون هاردنبرگ، شوق و شوری پیدا کرد. آن زن که از شوهر اول خود جدا شده، و از وجود شوهر دوم، به نام ویکنت دوترتر، احساس خستگی می‌کرد، در این هنگام رابطهٔ قطع شدهٔ خود را با کنستان از سرگرفت. این دو در ۵ ژوئن ۱۸۰۸ با یکدیگر ازدواج کردند، ولی هنگامی که بنژامن، برای آرام ساختن مادام دوستال، به حالت بردگی خود به کوپه بازگشت، شارلوت به آلمان رفت. تا زمانی که مادام دوستال عاشقی به نام روکا به دست نیاورده بود (۱۸۱۱)، کنستان احساس آزادی نمی‌کرد. وی به اتفاق شارلوت به گوتینگن رفت و با کمک کتابخانهٔ دانشگاه کار خود را دربارهٔ تاریخ مذهب از سرگرفت. از این هنگام تا دوسال وی احتمالاً خوشترین دورهٔ عمر خود را گذرانید.

اما خوشی با طبع او سازگار نبود. هنگامی که در ژانویهٔ ۱۸۱۳ ازکنت دوناربون سرگذشت دقیق شکست ناپلئون را در روسیه شنید، و نزدیک شدن سقوط ناپلئون را احساس کرد، ناآرامی دیرینه‌اش تجدید شد. در یادداشتهای روزانه‌اش از خود پرسیده است: «آیا همیشه باید ناظر باشم؟» در زمانی که متفقین پیروزمند ناپلئون را به طرف راین عقب می‌راندند، کنستان به هانوور رفت و در آنجا با برنادوت ملاقات کرد. برنادوت او را مورد تشویق قرار داده از او خواست تا جزوه‌ای تحت عنوان روحیهٔ جهانگشایی بنویسد و در آن، سقوط ناپلئون را ناشی از استبداد او قلمداد کند. این جزوه که در هانوور در ژانویهٔ ۱۸۱۴- در اوج حملهٔ متفقین به فرانسه- انتشار یافت، کنستان را در نظر رهبران متفقین به صورت شخصیتی محبوب درآورد، و او به دنبال لشکرهای آنان به امید بهبود وضع خود به پاریس رفت (آوریل ۱۸۱۴).

آنگاه از سالن احیاشدهٔ مادام دوستال بازدید کرد، و دریافت که وی هیچ علاقه‌ای به او ندارد. از آنجا که شارلوت هم هنوز در آلمان بود، کنستان در یادداشتهای خود نوشت که عاشق مادام رکامیه یعنی زنی شده است که بکارت متزلزل ولی تسخیر ناپذیرش را از مدتها پیش به باد استهزا گرفته بود. کنستان به دوک دوبروی محرمانه گفت که کوشیده است روح خود را در ازای بدن ژولیت رکامیه به شیطان بفروشد. این زن چون از حامیان سرسخت بوربونها بود، هنگامی که از فرار ناپلئون از جزیرهٔ الب و ورود او به کان اطلاع یافت، برجان خود بیمناک شد. هم او بود که کنستان را برآن داشت تا در ژورنال دوپاری از مردم فرانسه بخواهد که علیه «غاصب» قیام کنند (۶ مارس ۱۸۱۵). در این مقاله نوشته شده بود که «ناپلئون وعدهٔ صلح می‌دهد، ولی حتی نام او نشان جنگ است. وعدهٔ پیروزی می‌دهد؛ با وجود این، سه بار- در مصر و اسپانیا و روسیه- مثل فردی ترسو وجبان لشکرهای خود را ترک می‌گوید.» رکامیه در وجود کنستان آتشین مزاج شعله‌ای برافروخته بود که گویی همهٔ پلها را در پشت سرش خراب خواهد کرد. در ۱۹ مارس، در ژورنال ددبا اعلام داشت که آماده است در راه پادشاهی که دوباره برتخت نشسته است جان بسپارد. در آن شب لویی هجدهم به گنت (گان) گریخت؛ روز بعد ناپلئون وارد پاریس شد و کنستان خود را در سفارت آمریکا مخفی کرد؛ و تنها پس از صدور فرمان عفو عمومی ناپلئون از مخفیگاه خود بیرون آمد. در ۳۰ مارس، ژوزف بوناپارت به او اطمینان داد که امپراطور تمایل به عفو دارد. در ۱۴ آوریل ناپلئون او را به حضور پذیرفت و از او خواست که طرح یک قانون اساسی آزادی خواهانه‌ای را بریزد. ناپلئون در این طرح تغییرات زیادی داد، و سپس آن را به عنوان قانون اساسی دولت فرانسه اعلام داشت. کنستان از فرط افتخار در پوست نمی‌گنجید.

در ۲۰ ژوئن، ضمن آنکه کنستان آدولف را برای ملکه اورتانس می‌خواند، دوک دوروویگو وارد شد و گفت که ناپلئون دو روز قبل در واترلو شکست خورده است. در ۸ ژوئیه، لویی به تویلری بازگشت، کنستان نامه‌ای خاضعانه و معذرت‌آمیز نزد او ارسال داشت. پادشاه که او را جوان ولگرد و بی‌مسئولیتی می‌شمرد که زبان فرانسه را عالی می‌نویسد، فرمان عفوی صادر کرد که موجب شگفتی همگان شد. همهٔ اهالی پاریس از او اجتناب کردند و طنزها و هجویه‌هایی درباره او ساختند. کنستان در نامه‌ای که به مادام رکامیه نوشت او را به سبب آنکه «کار و آینده و شهرت» او [کنستان] را خراب کرده است مورد عفو قرار داد. در اکتبر از پاریس بیرون آمده به سوی بروکسل رفت، و به شارلوت پیوست. در آغاز سال ۱۸۱۶ با شارلوت به انگلیس عزیمت کرد و او در آنجا دست به انتشار آدولف زد. درسپتامبر با همسرش به پاریس بازگشت و وارد سیاست شد و کار تازه‌ای در پیش گرفت.

۱۷ – شاتوبریان: ۱۸۱۵-۱۷۶۸

۱-جوانی

فرانسوا- رنه دوشاتوبریان در نظر معاصران فرانسوی خود بزرگترین نویسندهٔ آن زمان بود.

سنت ـ بوو در ۱۸۴۹ نوشت که وی « مشهورترین نویسندهٔ جدید ما » به شمار می‌رود، و امیل فاگه، که نمونهٔ دیگری از بزرگان ادب است، در حدود ۱۸۸۷ (بدون توجه به ولتر) نوشت که « عصر شاتوبریان بزرگترین دوره در تاریخ ادبیات فرانسه از عهد پلئیاد (حدود ۱۵۵۰) به بعد محسوب می‌شود». عموماً نزدیک بودن زمان باعث جلب توجه بیشتر می‌شود؛ با این حال ، تردید نیست که تسلط او بر ادب فرانسه به پایهٔ ولتر می‌رسد. تفوق او حاکی از غلبهٔ مذهب بر فلسفه است، همان‌گونه که تفوق ولتر ناشی از غلبهٔ فلسفه بر مذهب به شمار می‌آید؛ وی به اندازه‌ای عمر کرد که تولد مجدد لامذهبی را به چشم خود ببیند. اصولاً هر حالت فکری یا اجتماعی که پیش آید و با شور و هیجان ادامه یابد، بتدریج حس قبول خود را از دست می‌دهد و حالت مخالف خود را به وجود می‌آورد و بر اثر افراط بسیار نوع بشر بار دیگر احیا می‌شود.

شاتوبریان نوشته است: « زندگی و عمر من به سه پرده تقسیم می‌شود. از آغاز جوانی تا ۱۸۰۰ سرباز و جهانگرد بودم؛ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۴، در زمان کنسولا و امپراطوری ، زندگی من وقف ادبیات شد؛ بازگشت خاندان بوربون تا روزگار کنونی (۱۸۳۳) زندگی من سیاسی بوده است.» پردهٔ چهارم و آرام دیگری نیز وجود داشته (۱۸۳۴ ـ۱۸۴۸) که ضمن آن، قهرمان سه گانه به صورت خاطره‌ای زنده ولی لطیف ، به وسیلهٔ زنان مهربان نگهداری می‌شد ولی در غبار زمان از نظر ناپدید می‌گشت. « نام من در آغاز برین بود و سپس بریان نوشته شد. در حدود قرن یازدهم، خانوادهٔ برین نام خود را به قصری در برتانی داد، و این قصر مرکز بارون‌نشین شاتوبریان شد.» هنگامی که آن خانوادهٔ مغرور تقریباً همه چیز از قصر و غرور خود را از دست داد، پدر به آمریکا رفت، و ثروت مختصری به دست آورد. در بازگشت با آپولین‌دوبده ازدواج کرد. آپولین آنقدر برایش فرزند زایید که وی به صورت مردی درونگرا و افسرده درآمد، و این حال به آخرین پسر و تنها فرزند مشهور او انتقال یافت. مادرش دردهای زایمان و بیماریها را با پرهیزگاری شدید تسکین بخشید. چهارتن از کودکانش قبل از تولد رنه (۴ سپتامبر ۱۷۶۸) در سن ـ مالو در ساحل مانش درگذشتند. وی بعدها چنین گفت که «بعد از تولد، هیچ مصیبتی را بالاتر از به وجود آوردن بشر دیگری نمی‌دانم. » خواهرش لوسیل، که همیشه مریض بود، مانند رنه از بیماری زیستن رنج می‌برد.این دو چنان صمیمانه با یکدیگر زندگی می‌کردند و بیماری زیستن چنان آنان را گرم در آمیخت که هر دو را نسبت به ازدواج دلسرد کرد. مهی که از سوی مانش می‌آمد، و امواجی که بر خانه و جزیرهٔ آنها می‌خورد به افسردگی آنها می‌افزود، ولی خاطره‌ای ارزشمند بر جای نهاد.

هنگامی‌که رنه نه سال داشت، خانواده‌اش به ملکی در کومبور انتقال یافت و در نتیجه لقب کنت را به دست آورد، و رنه ملقب به ویکنت شد. دراین زمان او را به دول دو برتانی فرستادند، و کشیشانی که به او درس می‌دادند بنا به اصرار مادرش کوشیدند که در او علاقهٔ به شغل کشیشی را برانگیزند.این عده برای او زمینهٔ خوبی در تحصیلات کلاسیک فراهم ساختند، به طوری که پس از چندی توانست قسمتهایی از آثار هومر و گزنوفون را ترجمه کند. «در سومین سال اقامتم در دول... تصادفاً آثار هوراس را که هنوز پاکسازی نشده بود به دست آوردم، و اطلاعاتی دربارهٔ ... زیباییهای ناشناختهٔ جنس مخالفی کسب کردم که از آن فقط مادر و خواهرانم را می‌شناختم... وحشت من از سایه‌های جهنمی‌هم در اخلاق و هم در جسمم اثر گذاشت. در آن حالت بیگناهی، همچنان با طوفانهای یک شور و هیجان زودرس و نابهنگام و وحشتهای ناشی از خرافات مبارزه می‌کردم.» نیروی جنسی او، بدون هیچ گونه تماس

معلومی‌با جنس مخالف، تصویر زنی خیالی و در حد کمال را در نظرش مجسم کرد که با شدتی که ممکن بود وی را مبدل به فردی منحرف کند او را به طرز مرموزی سرسپردۀ آن زن ساخت.

هرچه زمان نخستین آیین قربانی مقدس نزدیک می‌شد، وی دراین فکر بود که اضطرابات پنهانی خود را نزد کشیش اعتراف کند. هنگامی‌که آن شجاعت را در خود احساس کرد که به چنین کاری دست بزند، کشیش مهربان او را دلداری داد و تبرئه کرد. وی در خود «شادی فرشتگان» را احساس می‌کرد. «روز بعد... در مراسم عالی و هیجان انگیزی شرکت جستم که در کتاب روح مسیحیت بیهوده سعی در توصیف آن کردم. حضور واقعی قربانی آیینهای مقدس در محراب در نظرم به همان اندازه آشکار بود که حضور مادر در کنارم... احساس می‌کردم که گویی فروغی در وجودم درخشیده است. از فرط حمد و سجود برخود می‌لرزیدم.» سه ماه بعد کالج دول را ترک گفت. «خاطرۀ این آموزگاران گمنام همیشه در نظرم گرامی خواهد بود.» مطالعات مبسوط وی دربارۀ مسائل مذهبی سؤالاتی را در موردایمان در برابرش مطرح ساخت؛ لاجرم شوق و ذوقش کاهش یافت، و نزد پدر و مادر اعتراف کرد که علاقه‌ای به حرفۀ کشیشی ندارد. در هفده سالگی به کالج رن فرستاده شد تا دورۀ دوسالۀ آن را طی کرده برای خدمت در گارد دریایی در برست آماده شود. در ۱۷۸۸، در بیست سالگی، در آنجا برای دادن امتحان در گارد دریایی حضور یافت، ولی مناظر زندگی و انضباط در نیروی دریایی فرانسه به اندازه‌ای وی را وحشتزده کرد که نزد پدر و مادر خود در کومبور بازگشت، و شاید به منظور تخفیف ملامتهای آنان بود که حاضر شد وارد کالج دینان شود و خود را برای پیشۀ کشیشی آماده کند. «حقیقت آنکه می‌کوشیدم دفع الوقت کنم، زیرا نمی‌دانستم چه می‌خواهم.» سرانجام با درجۀ افسری وارد ارتش شد. سپس او را به حضور لویی شانزدهم معرفی کردند. با او به شکار رفت، و ناظر سقوط باستیل بود؛ با انقلابیون همراهی کرد، تا اینکه در ۱۷۹۰ انقلاب همۀ مناصب و القاب و حقوق فئودالی را ملغی ساخت. پس از آنکه هنگی که در آن خدمت می‌کرد، رأی به پیوستن به ارتش انقلابی داد، وی از مقام خود چشم پوشید، و با دارایی مختصری که پس از مرگ پدرش باقی مانده بود در ۴ آوریل ۱۷۹۱ عازم امریکا شد، و اعلام داشت که خواهد کوشید راهی از شمال غربی به قسمت قطبی امریکا بیابد. «در این هنگام فکری آزاد و وارسته از مذهب داشتم.» شاتوبریان در ۱۱ ژوئیۀ ۱۷۹۱ به بالتیمور رسید؛ تا فیلادلفیا پیش رفت؛ با رئیس جمهور واشینگتن شام خورد؛ او را با نقشه‌های عظیمش خنداند؛ به آلبنی رفت؛ راهنمایی را اجیر کرد؛ دو رأس اسب خرید، و مغرورانه به سوی غرب پیش راند. وی از عظمت مناظر به شگفتی افتاد- مجموعه‌ای بود از کوه، دریاچه، و جویبار در آفتاب تابستان. از این فضاهای آزاد و زیبایی طبیعی آنها به نشاط درآمد، و آنها را پناهگاهی برای فرار از تمدن و نگرانیها و اضطرابات آن دانست. خاطرات خود را نیز در یادداشتهای روزانه‌ای ثبت کرد که بعدها آن را با عنوان سفر به آمریکا تصحیح و منتشر کرد. این کتاب زیبایی دل انگیز سبکش را نشان می‌داد:

ای آزادی ابتدائی، سرانجام تو را بازیافتم! مانند پرنده‌ای می‌گذرم که در برابرم پرواز می‌کند، و بدون فکر و قصد به حرکت در می‌آید، و هیچ ناراحتی جز انتخاب سایۀ درخت ندارد. اینک من به صورتی هستم که خدای متعال مرا آفریده است: بر طبیعت فرمانروایی می‌کنم؛ با فتح و پیروزی از روی آبها می‌گذرم، در حالی که ساکنان رودخانه‌ها مسیر مرا دنبال می‌کنند، و موجودات هوا برایم سرود می‌خوانند، و جانوران زمین به من تهنیت می‌گویند، و جنگلها سرهای درختان خود را ضمن حرکتم خم می‌کنند. آیا بر روی پیشانی فردی از اجتماع مهر جاودانی اصل ما رغم زده شده است یا بر پیشانی من؟ پس بشتابید و در شهرهای خود پنهان شوید، بروید و از قوانین ناچیز خود اطاعت کنید، نان خود را با عرق جبین به دست آرید، یا نان تهیدستان را غارت کنید؛ به خاطر کلمه‌ای و برای فرمانروایی یکدیگر را بکشید؛ وجود خدا را مورد تردید قرار دهید، یا او را به صورتهای خرافاتی بپرستید؛ اما من در تنهایی به سرگشتگی خود ادامه می‌دهم؛ حتی جلو یک ضربان قلبم گرفته نمی‌شود؛ حتی یک رشته از افکار من در زنجیر نخواهد ماند؛

مثل طبیعت آزاد خواهم بود؛ هیچ فرمانروایی نخواهم داشت جز کسی که شعلهٔ خورشیدها را برافروخت، و با یک ضربهٔ دست افلاک را به گردش درآورد. در این عبارت همهٔ ارکان و اجزای نهضت رمانتیک به چشم می‌خورد: آزادی، طبیعت، علاقه به همه موجودات زنده؛ بی‌اعتناهی به شهرها و مبارزهٔ بشر با بشر برای نان یا قدرت؛ طرد کفر و خرافات؛ پرستش خدا در طبیعت؛ فرار از هرگونه قانونی غیر از قانون الاهی... از لحاظ ادبیات، مهم نبود که شاتوبریان ایمان مذهبی خود را از دست بدهد یا بسیاری از توصیفهایش تخیلی باشد نه واقعی، یا صدها اشتباه، اغراق، یا مطالب غیرممکن، به وسیلهٔ منتقدان فرانسوی یا امریکایی، در سفرنامه‌اش کشف شود؛ نثری که در اینجا به چشم می‌خورد قلب زنان- و هم قلب بسیاری از مردان- را به طپش انداخت؛ نثر فرانسه از زمان روسو یا برناردن دوسن-پیر تا این حد شیوا و زیبا نبوده، و طبیعت آن جلال و شکوه را نداشت، و تمدن این قدر بیهوده به نظر نمی‌آمد. نهضت رمانتیک اینک در انتظار آن بود که فردا امریکایی سرخپوستی به نحوی مؤثر و قاطع، به عنوان فرمانروای بهشت و مظهر دانایی جلوه کند، و مذهب به منزلهٔ مادر اخلاق و هنر و رستگاری معرفی شود. شاتوبریان اندکی بعد، یکی را در آتالا و رنه، و دیگری را در روح مسیحیت نشان داد.

شاعر جهانگرد ازایالت نیویورک گذشت، از مهمان نوازی بعضی از هندیشمردگان آنانداگا بهره‌مند شد، به صورت بدوی در مجاورت آبشار نیاگارا روی زمین خوابید، و غرش کر کننده آب را شنید. روز دیگر، که محسور در کنار رودخانهٔ خروشانی‌ایستاده بود، گفت: «اشتیاقی بی اراده داشتم که خود را در آغوش امواج بیندازم»؛ و چون مشتاق تماشای آبشارها از پایین بود، از سراشیبی صخره‌ای بزحمت پائین رفت و پایش غلتید و افتاد و یکی از بازوانش شکست و بیهوش شد. هندیشمردگان او را بالا کشیدند و به جای امنی بردند. پس از آنکه به هوش آمد، از رؤیای خویش در مورد کشف یک راه شمال غربی دست برداشت، به طرف جنوب رفت و به رودخانهٔ اوهایو رسید. در این نقطه سفرنامه کمی‌مشکوک می‌شود. وی می‌گوید که به دنبال رودخانهٔ اوهایو تا میسی سیپی و به دنبال این رودخانه نیز تا خلیج مکزیک و از آنجا پس طی صدها کیلومتر راه و گذشتن از روی دهها کوه تا فلوریدا پیش رفته است. منتقدان با مقایسهٔ مسافتها و وسایط نقلیه و زمان، قصهٔ او را باورنکردنی دانسته، و شرح زیا و گیایی را که داده است کاملاً برخلاف جانوران و گیاهان آن مناطق شمرده‌اند؛ اما گذشت یک قرن ممکن است طبیعت وحشی را کاملاً تغییر داده، و حتی بر اثر کشاورزی و استخراج معدن صورت زمین را نیز عوض کرده باشد.

پس از مدتی اقامت نزد هندیشمردگان سمینول، شاتوبریان به سوی شمال غربی و به طرف سرزمین چیلیکوت رفت که‌ایالت‌ایلینوی کنونی در آن قرار دارد. در آنجا بود که در یک روزنامهٔ انگلیسی از فرار لویی شانزدهم به وارن (۲۲ ژوئن ۱۷۹۱) آگاه شد، و احساس ناراحتی کرد که ممکن است جان آن پادشاه اسیر هر روز در معرض خطر قرار گیرد. «به خود گفتم: به فرانسه بازگرد؛ و بی درنگ به سفر خود خاتمه دادم.» در ۲ ژانویهٔ ۱۷۹۲، پس از نه ماه غیبت، به فرانسه بازگشت، در حالی که بیش از بیست و سه سال نداشت.

۲- تکامل

شاتوبریان تقریباً همهٔ سرمایهٔ خود را از دست داده، و در کشوری که مخالف ویکنتها بود و به طرف جنگ و کشتارهای ماه سپتامبر پیش می‌رفت، متحیر و متزلزل مانده بود. خواهرانش به او توصیه کردند که به خاطر پول ازدواج کند، و عروسی هفدهساله برایش یافتند به نام سلست بویسون دولاوینی، که ثروت متوسطی داشت. این دو در ۲۱ فوریهٔ ۱۷۹۲ با یکدیگر ازدواج کردند. سلست محجوب در همهٔ تغییرات احوال و با وجود معشوقه‌های بسیار شوهر، و همچنین ده سال کشمکش وی با ناپلئون که مورد ستایش سلست بود به رنه وفادار ماند، و سالها بعد بود که رنه عاشق او شد. سپس به پاریس رفتند تا نزد خواهرانش لوسیل و ژولی زندگی کنند. قسمتی از ثروت زنش که

در اوراق قرضهٔ کلیسا سرمایه گذاری شده بود ضمن مصادرهٔ املاک کلیسا به وسیلهٔ دولت انقلابی از دست رفت؛ قسمت دیگر را رنه در قمارخانه‌ها بر باد داد.
در ۲۰ آوریل مجلس مقنن به اتریش اعلان جنگ داد. مهاجران فرانسوی هنگی جهت پیوستن به اتریش و برای سرکوبی انقلاب تشکیل دادند. شاتوبریان اگر چه کاملاً مطمئن نبود که مایل به این کار است. خود را موظف به پیوستن به اشراف هم طبقهٔ خود دانست. آنگاه همسر و خواهرانش را در پاریس یعنی شهری گذاشت که بزودی صدها تن از اشراف را زندانی و قتل عام کرد؛ به کوبلنتس رفت، در ارتش مهاجران نامنویسی کرد، و در محاصرهٔ بیهودهٔ تیونویل شرکت جست (اول سپتامبر ۱۷۹۲). چون رانش زخم برداشته بود، با افتخار از خدمت ارتش معاف شد و نظر به اینکه نمی‌توانست از طریق فرانسهٔ مسلح به همسرش بپیوندد، به طرف اوستاند روانه شد- بیشتر راه را پیاده طی کرد؛ به جزیرهٔ جرزی راه یافت، به وسیلهٔ یکی از عموهایش پرستاری شد و تندرستی خود را باز یافت، و در مه ۱۷۹۳ به انگلیس گریخت.
در آنجا بود که با فقر و فاقه آشنا شد و ، علی رغم «آب و هوای بیمار خیزی که گرفتار آن بودم، و خیالات رمانتیکی که در بارهٔ آزادی در سر می‌پروردم»، آن را بخوبی تحمل کرد. وی از پذیرفتن اعانه‌ای که دولت انگلیس به مهاجران می‌داد امتناع ورزید، و با تعلیم خصوصی زبان فرانسه و با زیستن در مدرسه‌ای شبانه‌روزی زندگی کرد. عاشق یکی از شاگردان به نام شارلت آیوز شد که در مقابل عشق او عکس العمل مناسبی نشان داد. پدر و مادرش به او پیشنهاد کردند که با شارلت ازدواج کند، ولی او مجبور شد که به داشتن همسر اعتراف کند. دراین ضمن خبر رسید که زن و مادر و خواهرانش در فرانسه زندانی شده بوده‌اند؛ برادر بزرگش، زنش و مالزرب که مردی قهرمان و پدر بزرگ این زن بود در ۲۲ آوریل ۱۷۹۴ در زیر گیوتین جان سپرده بودند. همسر خود او و خواهرانش تنها در پایان دورهٔ وحشت با سقوط روبسپیر رها شدند. لوسیل متوجه تسلط شاتوبریان بر کلمات و ذوق ادبی او بود و برادر را تشویق می‌کرد که نویسنده شود. در طی این مدت در انگلیس حماسهٔ عظیم منثوری را آغاز کرد به نام ناچز، و در ۲۳۸۳ صفحهٔ آن، رؤیاهای رمانتیک و ستایش خود را از هندیشمردگان آمریکایی شرح داد.
از آنجا که مایل بود به عنوان فیلسوف شهرت یابد، در لندن کتابی منتشر کرد (۱۷۹۷) تحت عنوان مقالهٔ تاریخی، سیاسی، و اخلاقی دربارهٔ انقلابهای قدیم و جدید. این اثر که از لحاظ نظم ضعیف، ولی از لحاظ افکار گردآوری شده غنی بود، برای جوانی بیست و نهساله کار قابل توجهی به شمار می‌رفت. شاتو بریان عقیده داشت که انقلابات به منزلهٔ طغیانهای ادواری است و همیشه یک منحنی را تشکیل می‌دهد که از شورش آغاز می‌شود و از طریق هرج و مرج به استبداد منتهی می‌گردد. مثلا، یونانیان پادشاهان خود را خلع کردند، حکومتهای جمهوری تشکیل دادند، و سپس تسلیم اسکندر شدند؛ رومیها نیز شاه خود را برانداختند، یک جمهوری تشکیل دادند و سپس مطیع و منقاد قیصرها شدند؛ در این مورد نیز، دو سال قبل از هجدهم برومر، شاتوبریان این وضع را دربارهٔ ناپلئون پیش بینی کرد. تاریخ به منزلهٔ دایره‌ای است یا صورت بزرگ شدهٔ همان دایره، با حواشی و تعلیقاتی اضافی که چیز قدیمی‌را نو جلوه می‌دهد؛ صفات خوب و بد افراد علی رغم چنان تحولات عظیم باقی می‌ماند. پیشرفت واقعی وجود ندارد؛ علم افزایش می‌یابد، ولی فقط برای خدمت غرایزی که تغییر نمی‌کنند.ایمان عصر روشنگری به «کمال نامحدود بشر» تصور باطل کودکانه‌ای بیش نیست. با وجود این (نتیجه‌ای که بیشتر خوانندگان را تکان داد) عصر روشنگری موفق به تحلیل بردن مسیحیت شده بود؛ احتمال ندارد که مذهب روزگار جوانی هرگز بتواند خود را از تأثیر آن قرن صلحهای سیاسی و جنگهای روشنفکرانه برهاند. پس چه مذهبی جانشین مسیحیت خواهد شد؟ شاید هیچ مذهبی (به عقیدهٔ آن شکاک جوان). آشوب عقلانی و سیاسی، تمدن اروپایی را تحلیل خواهد برد، و آن را به روزگار بربریت که از آن

خارج شده بود بازخواهد گرداند؛ اقوامی‌که امروزه وحشی اند به تمدن خواهند رسید، از عظمتها و انقلابات متوالی خواهند گذشت، و به نوبهٔ خود به بربریت سقوط خواهند کرد.

این کتاب باعث شهرت شاتوبریان در محافل مهاجران شد، ولی عده‌ای را که می‌گفتند اشرافیت و مذهب یا باید با هم باشند یا در صورت جدایی، از بین بروند به وحشت انداخت. این انتقادات اثر خود را در شاتوبریان به جای نهاد، زیرا آثار متأخرش بیشتر در دفاع از همین اصل بود.در این هنگام نامه‌ای از خواهرش ژولی از پاریس رسید که در اول ژوئیهٔ ۱۸۹۸ نوشته شده بود. این نامه شاعر را سخت تکان داد و در اندوهی عمیق فرو برد:

دوست عزیز، هم اکنون بهترین مادر را از دست دادیم.... نمی‌دانید که چقدر باعث اشگریزی مادر گرامیمان شده‌اید، و چقدر این اشتباهات در نظر کسانی که نه تنها مدعی پرهیزکاری بلکه اهل استدلالند مایهٔ تأسف است- اطلاع از این قول به شما کمک می‌کرد که چشمانتان را باز کنید، و شما را بر آن می‌داشت که دست از نویسندگی بردارید؛

و اگر خدا از دعاهای ما به رقت درآید و به ما اجازه دهد که به یکدیگر بپیوندیم، شما در میان ما تمام سعادتی را که در روی زمین می‌توانیم داشته باشیم خواهید یافت.

هنگامی‌که شاتوبریان این نامه را دریافت داشت نامه‌ای دیگر همراه آن بود حاکی از اینکه خواهرش ژولی نیز درگذشته است. وی در مقدمهٔ کتاب روح مسیحیت تغییر کاملی را که در کتاب آمده ناشی از این پیامها می‌داند: «این دو آوا از گور، این مرگی که برای تعبیر مرگ به کار رفت، ضربه‌ای به من وارد آورد؛ عیسوی شدم.... گریستم وایمان آوردم.» ممکن است خواننده از این اعترافات شاعر دستخوش شک و تردید شود، ولی باید قبول کرد که این تغییر ناگهانی و هیجان انگیز با صداقت و صمیمیت قرین بوده است. احتمالاً شاتوبریان، که در وجودش جنبهٔ فیلسوفی هرگز از جنبهٔ شاعری متمایز نبود، فرایندی را که تحت تأثیر آن از بی‌ایمانی به عیسویت گرایید به یک لحظه نسبت داده است. در اینجا عیسویت را نخست زیبا، سپس اخلاقاً مفید، و سرانجام، با وجود نقایص آن، سزاوار توجه شخصی و حمایت عمومی‌دانسته است. در سالهای آخر قرن هجدهم، شاتوبریان تحت تأثیر نامه‌هایی قرار گرفت که از سوی دوستش لوئی دوفونتان دریافت داشته بود. وی برای شاتوبریان فساد اخلاقی رایج در فرانسه را در آن روزگار شرح داده، و علاقهٔ روزافزون مردم را به بازگشت به کلیساها و کشیشان خودشان یادآور شده بود. فونتان عقیده داشت که بزودی این اشتیاق موجب برقراری مذهب کاتولیک خواهد شد.

شاتوبریان تصمیم گرفت که سخنگوی آن نهضت باشد، و بر آن شد تا در دفاع از مسیحیت مطالبی نه با عبارات علمی‌و فلسفی، بلکه با اصطلاحات اخلاقی و هنری بنویسد. مهم نبود که آن قصه‌های شیرین و دلفریبی که در جوانی به ما می‌گفتند بیشتر دارای جنبهٔ افسانه‌ای بود تا تاریخی؛ در هر حال، باعث شیفتگی و الهام می‌شد، و تا اندازه‌ای ما را با «احکام عشره» موسی که نظم اجتماعی ما، و بنابراین تمدن مسیحی، بر پایهٔ آن بنا نهاده شده بود وفق می‌داد. اگر اعتقاداتی را که به مردم کمک کرده است تا انگیزه‌های غیر اجتماعی خود را کنترل کنند و ستمگری، بدی، رنج، و مرگ غیر قابل اجتناب را متحمل شوند از آنان بگیریم آیا مرتکب بزرگترین جنایات نشده‌ایم؟ شاتوبریان در آخرین خاطرات خود هم تردیدهای خود را بیان کرده و هم ایمانش را شرح داده است: «روح من مرا متمایل به این می‌کند که به هیچ چیز، حتی خودم، عقیده نداشته باشم، و همه چیز را- عظمت، بدبختی، مردمان، پادشاهان را- با چشم حقارت بنگرم؛ با وجود این، بر روح من غریزهٔ تعقل مستولی است، و به آن دستور می‌دهد که تسلیم آنچه که ظاهراً زیباست بشود: مذهب، عدالت، انسانیت، برابری، آزادی، و افتخار.» در اوایل سال ۱۸۰۰ فونتان از شاتوبریان دعوت کرد که به فرانسه بازگردد. فونتان مورد محبت کنسول اول بود، و می‌توانست کاری کند که به آن جوان مهاجر آسیبی نرسد. ناپلئون نیز در فکر برقراری آیین کاتولیک بود؛ کتاب خوبی دربارهٔ مزایای عیسویت ممکن بود به او کمک کند که با طعنه‌های اجتناب ناپذیر ژاکوبنها به مقابله بپردازد.

در ۱۶ مهٔ ۱۸۰۰، شاتوبریان به همسر خود و لوسیل در پاریس پیوست. فونتان او را به انجمنی ادبی معرفی کرد که در خانهٔ کنتس پولین دوبومون تشکیل می‌شد. این زن نحیف ولی زیبا دختر کنت آرمان-مارک دومونمورن وزیر سابق امور خارجهٔ لویی شانزدهم بود که بعد در زیر گیوتین جان سپرد. وی پس از مدت کوتاهی معشوقهٔ شاتوبریان شد. در خانهٔ ییلاقی این زن و بنا به تشویق او بود که شاتوبریان کتاب روح مسیحیت را به پایان رساند. وی زمان را برای انتشار کامل کتابی که شکاکیت رایج در محافل فرهنگی مخالفی بود مساعد نمی‌دانست؛ ولی در ۱۸۰۱ خلاصه‌ای از آن را در صد صفحه تحت عنوان شرح مختصر و ساده‌ای دربارهٔ فضیلت عیسویت و عشق رمانتیک در پاریس منتشر ساخت. این خلاصه بی درنگ او را به صورت نقل محافل ادبی فرانسه و معبود زنان و فرزند محبوب کلیسای احیا شده درآورد.

وی آن را آتالا، یا عشقهای دو نفر وحشی در بیابان نامید. صحنه نخستین در لویزیانا ترتیب شده است که در آن هنگام مسکن هندیشمردگان ناچز بود؛ قصه گو، رئیس قبیلهٔ شاکتاس است که مردی است سالخورده و نابینا. شاکتاس حکایت می‌کند که در جوانی به دست قبیلهٔ مخالف افتاد و محکوم به سوختن شد، ولی به وسیلهٔ آتالا که دوشیزه‌ای سرخپوست بود نجات یافت. این دو از طریق باتلاقها و جنگلها، کوهها و جویبارها می‌گریزند؛ در نتیجهٔ مجالست و همدمی‌و بر اثر خطرهای مشترک، دلباختهٔ یکدیگر می‌شوند؛ شاکتاس درصدد ازدواج با او بر می‌آید، ولی آن دختر نمی‌پذیرد، زیرا عهد کرده است که بکارت خود را تا ابد به خاطر مادر محتضرش حفظ کند. سپس با یک مبلغ مذهبی پیر ملاقات می‌کنند. وی متذکر می‌شود که عشق نوعی سرمستی است، و ازدواج سرنوشتی بدتر از مرگ؛ و، بدین‌ترتیب با مسخره کردن عشق و ازدواج، از پرهیزگاری دختر حمایت می‌کند. آتالا که میان مذهب و میل جنسی گرفتار است، مشکل خود را با خوردن زهر حل می‌کند. شاکتاس پریشان خاطر می‌شود، ولی آن مبلغ مذهبی به وی تذکر می‌دهد که مرگ، نجات فرخنده‌ای از زندگی است:

«علی رغم این همه سال که عمر کرده ام،... هرگز مردی را ندیده‌ام که از رؤیاهای سعادت فریب نخورده، و هیچ قلبی را نیافته ام که زخمی‌نهانی نداشته باشد. روحی که به ظاهر بسیار آرام است به چاههای طبیعی ساواناهای فلوریدا شباهت دارد: سطح آنها به نظر آرام و پاک می‌آید، ولی وقتی که به عمق آنها نگاه می‌کنید، تمساح بزرگی را می‌بینید که از آب چاه تغذیه می‌کند.» توصیف شاتوبریان از مراسم تدفین آتالا و دست به دست هم دادن کشیش و کافر برای پوشاندن جسد او با خاک از زیباترین قطعات ادبیات رمانتیک است؛ همچنین موضوع یکی از تابلوهای بزرگ دورهٔ ناپلئون شد به نام تدفین آتالا، اثر ژیروده-تریوزون، که نیمی‌از اهالی پاریس را در ۱۸۰۸ به گریه انداخت. ولی در فرانسه سال ۱۸۰۱ هنوز سنن کلاسیک به اندازه‌ای شدید بود که مانع برانگیختن تحسین کامل منتقدان برای آن داستان شد. بسیاری از آنان به عبارات آراسته به صنایع بدیعی آن لبخند می‌زدند؛ و از اینکه از عشق و مذهب و مرگ برای تهییج قلبهای شکسته یا جوان استفاده شده، و طبیعت با حالات مختلف آن به عنوان چیزی ملازم لذات و آلام بشری به کار گرفته شده ایراد می‌گرفتند. اما عده‌ای دیگر از کلمات ساده، آهنگ موزون، از صداها، شکلها، و رنگهای زیاوگیا، از کوهها و جنگلها و جویبارهایی که زمینهٔ زندهٔ داستان را فراهم می‌ساخت، تمجید می‌کردند و جمع کثیری از خوانندگان از آنها لذت می‌بردند. اینک فرانسه برای شنیدن ستایش از مذهب و پاکدامنی مساعد بود. ناپلئون قصد داشت با کلیسا آشتی کند. ظاهراً فرصت مناسبی برای انتشار روح مسیحیت پیش آمده بود.

۳- «روح مسیحیت»

این کتاب در پنج جلد در ۱۴ آوریل ۱۸۰۲ و در هفتهٔ اعلام کنکوردا انتشار یافت. ژول لومتر در ۱۸۶۵ نوشته است: «تا آنجا که می‌توانم داوری کنم، کتاب روح مسیحیت بزرگترین توفیق در تاریخ ادب فرانسه بود.» فونتان در مقاله‌ای که در روزنامهٔ مونیتور انتشار داد نسبت به آن کتاب نظر مساعد و دوستانه‌ای ابراز داشت و آن را جزء آثار عالی

شمرد. چاپ دومی‌از آن در ۱۸۰۳ انتشار یافت که به ناپلئون اهدا شده بود. از آن لحظه به بعد، مؤلف احساس کرد که بوناپارت تنها مرد عصر است که خود باید بر او تفوق یابد.
عنوان اصلی این کتاب Le Genie de Christianlsme است که کلمه Genie به معنای روح می‌باشند، ولی دارای یک معنی اصطلاحی به عنوان جنبۀ مشخص و روح خلاق ذاتی مذهبی است، و در اینجا مقصود مذهبی است که تمدن اروپای بعد از یونان و روم را ایجاد کرده و پرورش داده بود. شاتوبریان قصد داشت که بر عصر روشنگری قرن هجدهم از این طریق خط بطلان بکشد که ثابت کند در مسیحیت آن قدر حسن تفاهم نسبت به نیازها و غمهای بشر وجود دارد، آن قدر به هنر انگیزه‌های مختلف داده می‌شود، و آن قدر اخلاق شخصی و نظم اجتماعی مورد تأیید قرار می‌گیرد که همۀ پرسشهای مربوط به اعتبار اصول و سنتهای کلیسایی در درجۀ دوم اهمیت واقع می‌شوند. پرسش واقعی باید این باشد که: آیا مسیحیت یک تکیه گاه بیکران لاینفک، و اجتناب ناپذیر تمدن غرب هست یانه؟ اگر کسی فکری منطقی تر از فکر شاتوبریان داشت، ممکن بود نخست به شرح فساد اخلاقی و اجتماعی و سیاسی فرانسۀ انقلابی بپردازد که از آیین کاتولیک جدا شده بود و سیمای آن را توصیف کند. ولی شاتوبریان مردی احساساتی و عاطفی بود، و شاید حق داشت چنین فرض کند که اکثر فرانسویان، از زن و مرد، بیشتر به او شباهت داشتند تا به ولتر و سایر فیلسوفانی که آنقدر زحمت کشیده بودند که «رسوایی» یک مذهب مستبد را «درهم بشکنند.» شاتوبریان خود را ضد فیلسوف می‌خواند، و به مراتب بیش از روسو علیه راسیونالیسم (خردگرایی) عکس العمل نشان می‌داد و مادام دوستال را که از عصر روشنگری دفاع می‌کرد به باد انتقاد می‌گرفت. از این رو با استعداد از احساس و عاطفه شروع کرد، و خرد را گذاشت تا پس از آنکه احساس راه را باز کرد، به راه بیفتد.
وی در آغاز، ایمان خود را به رمز اساسی آیین کاتولیک یعنی تثلیث بیان داشت: خداوند به عنوان پدر و آفریننده، خداوند به عنوان پسر و نجات دهنده، و خداوند به عنوان روح‌القدس روشنگر و پاک کننده از گناه. در اینجا نباید نگران اعتبار موضوع بود؛ مهم آن است که بدون ایمان به خدایی باهوش، زندگی به صورت کشمکشی بیرحمانه درخواهد آمد؛ گناه و تقصیر غیرقابل عفو می‌شود؛ ازدواج جنبۀ شرکتی سست بنیاد و متزلزل به خود می‌گیرد؛ پیری به صورت از هم پاشیدگی غم انگیزی در می‌آید؛ و مرگ رنج و عذابی مکروه و اجتناب ناپذیر می‌شود. آیینهای مقدس-غسل تعمید، توبه، آیین قربانی مقدس، تأیید، ازدواج، تدهین نهائی، رتبه بخشان-مراحل رشد و نمو دشوار و مرگ و فنای نفرت انگیز بشر را به صورت مراحل پیشرفتۀ تکاملی روحانی در می‌آورد، که هر کدام از آنها با هدایت کشیشان و مراسمی‌تشریفاتی و قرو کمالی می‌یابد؛ همچنین خرد ناچیز را، با عضویت در جامعه‌ای نیرومند و مطمئن و متشکل از افرادی مؤمن، تقویت می‌کند که به عیسای نجاتبخش و دوست داشتنی، و مریم بی‌گناه و شفاعتگر، و خدای عاقل و قادر و ناظر و بخشاینده و بخشنده‌ایمان دارند. با این ایمان، بشر از بدترین عذابها که بیهوده بودن در جهانی بیهوده است نجات می‌یابد.
شاتوبریان سپس فضایلی را که فیلسوفان کافر توصیه می‌کنند با آنچه که مسیحیت تعلیم می‌دهد مقایسه می‌کند: از یک طرف، بردباری، اعتدال، و احتیاط — که همگی از لحاظ پیشرفت فرد مهم است؛ از طرف دیگر، ایمان، امید، و دستگیری — عقیده‌ای که زندگی را عالی، و پیوستگی اجتماعی را مستحکم، و مرگ را رستاخیزی می‌شمارد. شاتوبریان نظریۀ فیلسوفان را دربارۀ تاریخ که عبارت از کشمکش و شکست افراد و گروههاست با نظریۀ مسیحان دربارۀ تاریخ مقایسه می‌کند، و می‌گوید که مسیحیان تاریخ را به منزلۀ کوشش بشر برای جلوگیری از گناهکاری ذاتی می‌دانند که مربوط به طبیعت بشری می‌باشد که از اصل شریر است. پس بهتر است که ایمان داشته باشیم که آسمانها عظمت خداوند را اعلام می‌دارند تا اینکه بگوییم آنها تراکمهای تصادفی صخره و غبار، پایدار ولی بیمعنی، زیبا ولی گنگند. و چگونه می‌توان زیبایی بیشتر پرندگان و بسیاری از چارپایان را دید و احساس نکرد که در نمو

سریع و شکلهای دلفریبشان نوعی الوهیت وجود دارد؟ در مورد اخلاق، قضیه در نظر شاتوبریان روشن بود: اصول اخلاقی ما باید به تصویب خداوند برسد، وگرنه در برابر طبیعت بشر درهم فرو خواهد ریخت. هیچ اصولی که واقعاً اساسی بشری داشته باشد دارای آن قدرت کافی نیست که غرایز غیر اجتماعی را تحت کنترل قرار دهد؛ ترس از خدا آغاز تمدن است، و عشق به خداوند هدف اخلاقیات. گذشته از این، آن ترس و این عشق باید به وسیلهٔ پدران و مادران و کشیشان از نسلی به نسلی دیگر انتقال یابد. پدران و مادرانی که خدایی ندارند، آموزگارانی که مورد حمایت کشیشان و دارای عقیدهٔ مذهبی نیستند خواهند دید که خودخواهی و هیجان و حرص، که از لحاظ ابتکار نامحدود است، نیرومندتر از کلمات غیر ملهم آنهاست. سرانجام، «اگر آینده و جهانی دیگر نباشد اخلاقیاتی هم وجود نخواهد داشت» جهان دیگری باید باشد که پاداش مشقات پرهیزگاری بر روی زمین را بدهد.

تمدن اروپایی (به عقیدهٔ شاتوبریان) تقریباً به کلی مرهون کلیسای کاتولیک است — مرهون حمایت آن؛ از خانواده و مدرسه؛ از تعلیم فضایل مسیحیت؛ از جلوگیری از خرافات و ارشاد مردم؛ از فرایند شفابخش توبه نزد کشیش؛ از الهام بخشیدن به ادبیات و هنر و تشویق آنها. هنرمندان قرون وسطی عاقلانه از تعقیب بدون نقشهٔ حقیقت به خاطر خلق زیبایی چشم پوشیده‌اند، و در کلیساهای جامع به سبک گوتیک نوعی معماری به وجود آوردند که برتر از پارتنون بود. ادبیات یونان و روم مزایای بسیاری برای فکر و ذهن دارد، ولی انسان را گرفتار محظورات اخلاقی می‌کند. کتاب مقدس از آثار هومر بزرگتر است؛ پیامبران الهامبخش تر از فیلسوفانند؛ و چه افسانه‌ای از لحاظ لطافت و تأثیر با زندگی و تعلیمات عیسی قابل مقایسه است؟ ظاهراً کتابی مانند روح مسیحیت تنها مورد توجه کسانی واقع می‌شد که، بر اثر زیاده رویهای انقلاب یا دشواریهای زندگی، از لحاظ احساسات آمادگی‌ایمان آوردن را داشتند. از این رو ژوبر فیلسوف، دوست شاتوبریان، می‌گفت که در آیین کاتولیک پناهگاهی می‌جوید از دست دنیای انقلابی، که تحمل آن به سبب وحشتناک بودنش دشوار است. چنان خوانندگانی شاید به این حکمت کودکانه در مورد علل غایی لبخند می‌زدند که «آواز پرندگان صریحاً برای گوشهای ما خلق شده است.... علی رغم بیرحمی، دربارهٔ آنها، باز از محسور ساختن ما خودداری نمی‌کنند، زیرا مجبورند که فرامین خداوند را اجرا کنند.» اما آن خوانندگان چنان شیفتهٔ زیبایی و آهنگ سبک کتاب مزبور شده بودند که از کمک گرفتن از الاهگان رحمت برای بیان «تثلیث» چشم می‌پوشیدند، یا بیم مالتوس را از افزایش جمعیت، برای دفاع از تجرد کشیشان، نادیده می‌گرفتند. اگر چه دلایل کتاب گاهی ضعیف بود، لطف زیاد داشت؛ حتی طبیعت، اگر پس از زمین لرزه، سیل، یا طوفان، ندای شاتوبریان را دربارهٔ زیبایی خود گوش می‌داد، شاد می‌شد.

آیا شاتوبریان واقعاً ایمان داشت؟ گفته می‌شود که از ۱۸۰۱ تا اواخر عمر نه برای توبه حاضر می‌شده و نه در آیین قربانی مقدس شرکت می‌کرده- که حداقل تقاضای کلیسای کاتولیک از پیروانش بود. سیسموندی دربارهٔ مکالمه‌ای که با او در۱۸۱۳ انجام داده است چنین می‌گوید:

شاتو بریان انحطاط جهانی مذهب را هم در اروپا و هم در آسیا به چشم می‌دید، و این علائم فساد را با علائم فساد شرکت در روزگار یولیانوس مقایسه می‌کرد.... وی از این موضوع چنین نتیجه می‌گرفت که ملتهای اروپا همراه با مذهبشان از میان خواهند رفت. از دیدن روحیهٔ آزاد او به شگفتی افتادم.... شاتوبریان دربارهٔ مذهب سخن می‌گفت؟... وی اعتقاد داشت که [مذهب] برای نگاهداری کشور لازم است؛ فکر می‌کرد که هم خود او هم دیگران موظفند که ایمان داشته باشند.

عجبی نیست که وی طی شصت سال، چنان بار تردید پنهانی را حمل کرده باشد. وی از آن بدبینی عهد شباب که آن را در رنه شرح داده است هرگز رهایی نیافت. در زمان پیری می‌گفت: «نمی‌بایستی متولد شده باشم.»

۴ -«رنه»

روح مسیحیت بیان عمدهٔ نهضت رمانتیک در زمینهٔ مذهبی بود، و بازگشت ایمان و امید (اگر نه صدقه) را نشان می‌داد؛ از شعر و هنر قرون وسطایی تمجید می‌کرد؛ و موجب احیای معماری گوتیک در فرانسه می‌شد. تا سال ۱۸۰۵، در پنج مجلد آن، نه تنها آتالا بلکه رنه نیز گنجانیده شده بود. این تعریف چهل صفحه‌ای از بدبینی، منعکس‌کنندهٔ یأس و نومیدی مهاجران و حاکی از شیفتگی جوانی شاتوبریان به خواهرانش بود. اثر مزبور به صورت منبع و معیار هزاران نالهٔ نومیدی خوش الحان درآمد.

رنه یک جوان فرانسوی اشرافی است که از فرانسه گریخته و، به امید فراموش کردن عشقی غیر مجاز، به قبیلهٔ سرخپوست ناچز پیوسته است. پدر خوانده‌اش، شاکتاس، پس از آنکه قصهٔ آتالا را برای او می‌گوید، وی را برآن می‌دارد که قصهٔ خود را بگوید: «در حضور پدرم حجب و آزرم مرا می‌آزرد؛ و تنها نزد خواهر محبوبم آملی احساس راحتی و رضایت می‌کردم.» هنگامی‌که فهمید عشقش به خواهرش به جای باریکی می‌کشد، برای تسکین خاطر خود را در میان جمعیت شهر پاریس - «که بیابان وسیعی از آدم بود» انداخت؛ گاهی ساعتها در کلیسایی خلوت می‌نشست و از خدا می‌خواست که او را از خیانت عشقش یا از بار زندگی رها کند. در میان کوهها و دشتها خواستار تنهایی و عزلت بود، ولی هیچ جا نمی‌توانست فکر مهربانی و زیبایی آملی را از سر بیرون کند. وی که شدیداً می‌خواست نزد او برود و عشق خود را ابراز دارد، تصمیم گرفت که با شرمساری، خود را بکشد. زمانی که مشغول تنظیم وصیتنامهٔ خود بود، آملی به تصمیم او پی برد، و به پاریس شتافت، و او را باز یافت، و دیوانه وار در آغوشش گرفت و به قول رنه «پیشانی مرا با بوسه پوشاند.» به دنبال آن، سه ماه رفاقت و سعادت ممنوع گذشت. آنگاه آملی که دستخوش ملامت وجدان شده بود، به دیری گریخت، و کلماتی تسلی آمیز به انضمام همهٔ ثروت خود را برای او به جای نهاد. رنه به دنبال او رفت و از وی خواست که با او حرف بزند؛ ولی آملی حاضر به دیدن او نشد. هنگامی‌که آملی در صدد تصمیم گیری برای راهبه شدن بود، رنه به نمازخانه رفته نزدیک او زانو زد و دید که آملی در محراب بر روی زمین افتاده چنین می‌گوید: «ای خدای مهربان، اجازه نده که از این بستر تیره و غم انگیز برخیزم؛ و برادرم را که هرگز شریک احساسات جنایتکارانهٔ من نبوده است مورد الطاف بیکران خود قرار ده.» از این زمان به بعد هرگز یکدیگر را ندیدند. رنه دوباره به فکر خودکشی افتاده، ولی تصمیم گرفت که رنج شدیدتر زندگی را تحمل کند. می‌گفت: «در رنج و عذاب خود نوعی رضایت خاطر احساس می‌کردم (این عبارت به صورت یکی از مضامین کلاسیک غم و اندوه رمانتیک درآمد). با یک احساس شادی نهانی کشف کردم که غم، برخلاف شادی، حسی نیست که از بین برود... مالیخولیای من جنبهٔ مشغولیتی به خود گرفت که همهٔ اوقات مرا به خود اختصاص داد؛ قلبم به تمامی و به طور طبیعی گرفتار ملال و بدبختی شد.» از آنجا که رنه از تمدن متنفر شده بود، تصمیم گرفت که خود را در امریکا گم کند و مانند فردی از قبایل هندیشمردگان، زندگی ساده‌ای در پیش گیرد. یکی از مبلغان مذهبی او را به سبب فرو رفتن در خود ملامت کرد، و به او گفت که به فرانسه باز گردد و با خدمت به نوع بشر خود را تطهیرکند. اما «رنه بعداً، همراه با شاکتاس در قتل عام فرانسویان و هندیشمردگان ناچز در لویزیانا تلف شد.» داستان به نحو زیبایی بیان شده است، الا اینکه وقایع آن غیر محتمل و جنبهٔ احساساتی آن مبالغه آمیز است. لکن باید توجه داشت که ده سالی بود که احساسات خفه شده بود؛ مردم غم و اندوه را خطرناک می‌دانستند، و آن را برای اشکریزی لازم نمی‌شمردند؛ اینک که انقلاب به پایان رسیده و امنیت برقرار شده بود، احساسات، آزادی خود را باز یافت و امکان اشکریزی پیش آمد. مالیخولیای رنه، که انعکاس «رنجهای ورتر» در همان قرن بود، برای رنه دوشاتوبریان نیز به صورت حالتی درآمد، و در ۱۸۰۴ در اوبرمان اثر سنانکور منعکس شد، و نیز در ۱۸۱۳ در زیارت چایلد هرلد ادامه یافت؛ شاتوبریان بایرن را ملامت می‌کرد که حق او را در این اثر ادا نکرده است. این کتاب کوچک یک نسل را

گرفتار بیماری قرن کرد، و نمونهٔ هزار، و شاید صدهزار، قصهٔ غم‌انگیز (رمان) شد؛ قهرمان این قبیل قصه‌ها به رومانسیه (قصه گو) شهرت یافت؛ و شاید هم نهضت رمانتیک نام خود را از این کلمه اقتباس کرده باشد. این حالت از این زمان تا نیم قرن بعد، بر ادبیات و هنر فرانسه مستولی بود.
۵- شاتوبریان و ناپلئون
روح مسیحیت، به قول ناپلئون، «اثری ساخته و پرداختهٔ سرب و طلاست، ولی طلای آن بیشتر است. نبوغ شاتوبریان بر هر چه که جنبهٔ عظمت و ملی داشته باشد برتری دارد.» وی به سهم خود آن اثر را به طرزی شایسته با کنکوردا هماهنگ می‌دانست، و از این رو ترتیبی داد برای ملاقات با نویسندهٔ آن، و او را به صورت فردی گرانقدر تلقی کرد، و وی را به عنوان دبیر اول سفارت فرانسه در رم به کار گماشت (۱۸۰۳). شاتوبریان این ملاقات را با فروتنی و افتخار ثبت کرده‌است: «به نظر او اهمیتی نداشت اگر در امور عمومی‌فاقد تجربه بودم، و هیچ اطلاعی از دیپلوماسی عملی نداشتم؛ به عقیدهٔ او بعضی از مغزها قادر به فهمند، و نیازی به شاگردی ندارند.» پس از چندی، معشوقه‌اش به دنبال او به رم رفت؛ ولی در این شهر درگذشت (۵ نوامبر)، در حالی که به شاتوبریان که در کنارش بود توصیه کرده بود که به نزد همسرش باز گردد.
پس از چندی، مورد توجه پاپ و مغضوب سفیر کبیر فرانسه قرار گرفت که دایی ناپلئون بود و کاردینال فش نام داشت. فش می‌گفت که آن نویسندهٔ برجسته مانند سفیر کبیر رفتار می‌کند. کاردینال مردی نبود که به این وضع تن در دهد، و از این رو خواهش کرد که دستیارش را به جایی دیگر انتقال دهند. ناپلئون نیز شاتوبریان را به عنوان کاردار در جمهوری کوچک واله (در سویس) به کار گماشت. شاتوبریان برای بررسی اوضاع به پاریس رفت، ولی چون از اعدام دوگ د/انگن باخبر شد، استعفای خود را از خدمت سیاسی به ناپلئون تقدیم داشت. شاتوبریان می‌گوید:
چون جرئت کردم که بوناپارت را ترک گویم، خود را در سطح او قرار دادم، و او با تمام نیروی پیمانشکنی خود به مخالفت علیه من برخاست، چنانکه من با تمام نیروی وفاداری خود علیه او برخاستم.... گاهی بر اثر ستایشی که در من برمی‌انگیخت، و بر اثر این فکر که شاهد تغییر جامعه هستم نه تغییر محض سلسلهٔ سلطنتی، به طرف او جذب می‌شدم؛ اما طبیعتهای متقابل ما، که از بسیاری جهات با یکدیگر متضاد بود، همیشه پیشی می‌گرفت؛ و اگر به طیب خاطر دستور تیرباران مرا صادر می‌کرد، من هم در مورد کشتن او احساس ندامت زیادی نمی‌کردم.
ولی آسیبی فوری به او وارد نیامد. وی در نتیجهٔ بیماری همسرش (که علی رغم عشقبازیهایش مورد توجه او بود) و مرگ خواهرش لوسیل (۱۸۰۴) از دخالت در سیاست منصرف شد. در این حال دلفین دو کوستین را به عنوان معشوقهٔ خویش اختیار کرده بود. در ۱۸۰۶ بر آن شد تا ناتالی دونوآی را جانشین او کند، ولی ناتالی لطف خود را مشروط به سفری به مکانهای مقدس در فلسطین کرد. شاتوبریان همسر خود را در ونیز به جای نهاد و به کورفو، آتن، ازمیر، قسطنطنیه، و اورشلیم رفت، واز طریق اسکندریه، کارتاژ (قرطاجنه) و اسپانیا بازگشت و در ژوئن ۱۸۰۷ به پاریس رسید. در این سفر پرمشقت، از خود شجاعت و طاقت نشان داد، و ضمن راه مواد و مایه‌ای برای دو کتاب خود به دست آورد که شهرت ادبی او را تقویت کرد. این دو کتاب عبارت بود از شهیدان دیوکلسین (۱۸۰۹)، و سفرنامهٔ از پاریس تا بیت المقدس (۱۸۱۱).
ضمن آماده ساختن این دو مجلد، شاتوبریان مجادلهٔ خود را با ناپلئون (که در آن هنگام مشغول مذاکرهٔ صلح تیلزیت بود) با درج مقاله‌ای در مرکوردوفرانس در تاریخ ۴ ژوئیهٔ ۱۸۰۷ ادامه داد. این مقاله ظاهراً دربارهٔ نرون و تاسیت بود. ولی بسهولت دربارهٔ ناپلئون و شاتوبریان قابل انطباق می‌نمود:
هنگامی‌که در سکوت حقارت و خواری چیزی جز صدای زنجیرهای بردگان و سخنان جاسوسان بگوش نمی‌رسد؛ هنگامی‌که همگی در برابر جابر بر خود می‌لرزند، و مورد لطف او قرار گرفتن به همان‌اندازه خطرناک است که مورد

بیمهری او واقع شدن، انتقام گرفتن از طرف ملت به تاریخنویس سپرده می‌شود. نرون بیهوده پیشرفت می‌کند، زیرا تاسیت در داخل امپراطوری به وجود آمده است؛ وی به طور ناشناس در کنار استخوانهای گرمانیکوس رشد می‌کند، و خدای عادل افتخار تسلط بر جهان را به دست کودکی گمنام می‌سپارد. گرچه وظیفهٔ تاریخنویس وظیفه‌ای عالی است، خطرهایی نیز در بردارد؛ ولی محرابهایی مانند محراب شرافت وجود دارد که اگر چه متروکند، قربانیهای بیشتری می‌طلبند... هرگاه امکانی برای اقبال وجود داشته باشد، در آزمودن آن هیچ گونه قهرمانی لازم نیست؛ اقدامات بزرگوارانه آنهایی است که نتیجهٔ قابل پیش بینی آنها بدبختی و مرگ است. رویهمرفته، شکست چه اهمیتی دارد اگر نام ما بر زبان آیندگان جاری شود و دو هزار سال پس از ما دل جوانمردی را به طپش درآورد؟ ناپلئون پس از بازگشت از تیلزیت به تاسیت جدید دستور داد که پاریس را ترک گوید، و به مرکوردوفرانس هم اخطار کرد که مقالات او را دیگر چاپ نکند. از این رو شاتوبریان از مدافعان سرسخت آزادی مطبوعات شد. آنگاه به ملکی که در واله-او-لو (دره گرگها) در شاتنه خریده بود رفت، واوقات خود را صرف آماده ساختن شهیدان برای انتشار کرد. ولی از دستنوشتهٔ خود عباراتی را که ممکن بود به عنوان توهین به ناپلئون تلقی شود حذف کرد. در همین سال (۱۸۰۹) برادرش آرمان را دستگیر کردند، زیرا که پیامهایی از شاهزادگان مهاجر بوربون برای عمال آنها در فرانسه آورده بود. رنه نامه‌ای به ناپلئون نوشت و از او برای آرمان تقاضای عفو کرد. ناپلئون آن نامه را بیش از حد گستاخانه دانست، و آن را در آتش افکند، آرمان را محاکمه کردند و مجرم شناختند و در ۳۱ مارس تیرباران کردند. رنه لحظاتی چند پس از اعدام وارد شد. وی هرگز آن منظره را از یاد نبرد: آرمان مرده بود، و صورت و جمجمه اش بر اثر گلوله متلاشی شده بود، و «سگ قصابی خون و مغز او را می‌لیسید.» تاریخ این واقعه، روز جمعهٔ مصلوب کردن عیسی و به سال ۱۸۰۹ بود.

شاتوبریان اندوه خود را در تنهایی دره به دست فراموشی سپرد و به تهیهٔ خاطرات پس از مرگ مشغول شد. وی نوشتن این خاطرات را در ۱۸۱۱ آغاز کرد، و بدون وقفه به آن کار ادامه داد زیرا آن را مسکنی در برابر کار، عشقبازی و سیاست می‌دانست. آخرین صفحه را در ۱۸۴۱ نوشت، و انتشار آن اثر را تا پس از مرگ خود ممنوع اعلام داشت؛ از این رو آن را خاطرات پس از مرگ نامید. این خاطرات از لحاظ فکری، گستاخانه، از لحاظ احساسات، کودکانه و از لحاظ سبک، عالی است. مثلاً در جایی رژهٔ منصوبان ناپلئون را می‌بینیم که عجله می‌کنند تا، پس از سقوط ناپلئون، نسبت به لویی هجدهم سوگند وفاداری یاد کنند. «شرارت در حالی که بر بازوی جنایت تکیه زده بود وارد شد- آقای تالران پای به درون نهاد، در حالی که مسیو فوشه زیر بازوی او را گرفته بود.» در آن صفحات که سرفرصت نوشته شده است توصیفهایی از طبیعت، شبیه آنهایی که در آتالا و رنه دیده می‌شود، به چشم می‌خورد؛ و وقایع جالب توجهی مانند حریق مسکو. و نیز صفحاتی پر از احساس وجود دارد:

زمین، مادر دلفریبی است که از زهدان او بیرون می‌آییم. در کودکی ما را با پستانهای خود که پر از شیر و عسل است می‌پرورد. در جوانی و مردی، آب خنک و محصولات و میوه‌های خود را به ما ارزانی می‌دارد؛... هنگامی‌که می‌میریم، زمین دوباره آغوش خود را به روی ما می‌گشاید، و روپوشی از سبزه و گل بر روی بقایای ما می‌افکند، و در این ضمن در نهان ما را به جنس خود تبدیل می‌کند تا ما را دوباره به شکلی تازه و دلپذیر درآرد.

گاهگاهی نیز بارقه‌ای فلسفی که معمولاً غم‌انگیز است می‌درخشد: «تاریخ فقط تکرار همان حقایق است که در مورد افراد و اعصار مختلف به کار می‌رود.» خاطرات پس از مرگ شاتوبریان پایدارترین اثر اوست.

وی تا ۱۸۱۴ در آرامش روستا به سر می‌برد. و در این زمان پیروزیهای ارتشهای متفقین آنها را به مرزهای فرانسه کشاند. آیا پیشرفت آنها مردم فرانسه را، مانند سال ۱۷۹۲، به مقاومتی قهرمانه برخواهد انگیخت؟ شاتوبریان در پنجمین سالروز اعدام آرمان جزوه‌ای مؤثر انتشار داد تحت عنوان دربارهٔ بوناپارت و بوربونها که هنگام عقبنشینی

ناپلئون برای حفظ جان خود منتشر شد. مؤلف به ملت اطمینان داده بود که «خود خدا علناً در رأس ارتشهای [متفقین] حرکت خواهد کرد و در شورای پادشاهان خواهد نشست.» وی گناهان ناپلئون را بررسی کرده بود: اعدام دوک د/انگن و کادودال و «شکنجه و قتل پیشگرو» و حبس پاپ...؛ اینها «نشان می‌دهد که بوئوناپارته» (به تلفظایتالیایی) آدمی‌است دارای «طبیعتی بیگانه با فرانسه»؛ جنایات او را نباید به پای مردم فرانسه گذاشت. بسیاری از فرمانروایان آزادی مطبوعات و نطق و بیان را از بین برده بودند، ولی ناپلئون از این هم فراتر رفته و به مطبوعات دستور داده بود که او را بدون توجه به حقیقت بستایند. تمجید از او به عنوان مدیری شایسته بجا نیست؛ مدیریت او آن بوده است که استبداد را به صورت علم درآورد. مالیاتگیری را به صورت مصادره انجام دهد، و سربازگیری را به قتل و عام مبدل کند. در جنگ با روسیه به تنهایی ۲۴۳٬۶۱۰ سرباز، پس از تحمل سختیهای بسیار، درگذشتند؛ و حال آنکه رهبرشان که هم بخوبی در پناه بود و هم خوب غذا می‌خورد، ارتش خود را ترک گفت و به پاریس گریخت. در مقایسه با او، لویی شانزدهم چقدر نجیب و با مروت بود! همانگونه که ناپلئون در ۱۷۹۹ از هیئت مدیره پرسیده بود «با فرانسه که در زمانی که شما را ترک کردم آن قدر درخشان بود، چه کرده‌اید،» در این هنگام نیز تمام نوع بشر شما را متهم می‌کنند و به نام مذهب و اخلاق و آزادی خواهان انتقامند. کجا پریشانی به بار نیاورده‌اید؟ در کدام گوشهٔ جهان خانوادهٔ گمنامی وجود دارد که از دست زیانهای شما در امان بوده است؟ اسپانیا،ایتالیا، اتریش، آلمان و روسیه از شما پسرانی را می‌طلبند که شما آنها را به قتل رسانده‌اید، و چادرها و کوخها و کاخها و معابدی را می‌خواهند که شما آنها را به آتش کشیده‌اید. صدای جهانیان شما را بزرگترین جنایتکاری اعلام می‌دارد که تا کنون بر روی زمین ظاهر شده است... شما در قلب تمدن، در یک عصر روشنگری، مایل بودید که به وسیلهٔ شمشیر آتیلا و پندهای نرون حکومت کنید. اکنون عصای سلطنتی آهنین خود را تسلیم کنید، از آن تودهٔ ویرانه‌ای که آن را به صورت تخت خود درآورده‌اید پایین بیایید! ما شما را طرد خواهیم کرد، همچنانکه هیئت مدیره را طرد کردیم. بروید، اگر می‌توانید، به عنوان تنها مجازات خود، شاهد نشاطی باشید که سقوط شما برای فرانسه به ارمغان خواهد آورد، و ضمن آنکه از خشم اشک می‌ریزید، به تماشای منظره سعادت مردم بپردازید.

به جای او چه کسی را باید نشاند؟ پادشاهی را که در نتیجهٔ تبارش تقدیس شده، و اخلاقاً شریف است- یعنی لویی هجدهم را؛ «شاهزاده‌ای که به سبب روشنفکری و بری بودن از تعصب و چشمپوشی از انتقامگیری» شهرت دارد. «پس از این همه اضطراب و بدبختی، چه شیرین است که تحت فرمان پدرانهٔ سلطان مشروع خود بیارامیم! ... ای فرانسویان و دوستان و همراهان بدبختی، بیایید کشمکشها و تنفرها و اشتباهات خود را فراموش کنیم و میهن را نجات دهیم؛ بیایید بر روی ویرانه‌های کشور عزیزمان یکدیگر را در آغوش گیریم، و وارث‌هانری چهارم و لویی چهاردهم را به کمک خود بخواهیم... و فریاد برآوریم جاوید شاه» آیا عجبی نیست که لویی هجدهم بعدها گفت که آن پنجاه صفحه بیش از صدهزار سرباز برای او ارزش داشته است؟ بگذارید تا مدتی شاتوبریان را ترک گوییم. وی مطلقاً کارش به پایان نرسیده بود، و هنوز سی و چهار سال عمر در برابر خود داشت. در سیاست پس از بازگشت خاندان بوربون، سهم مهمی‌به عهده گرفت؛ باز معشوقه‌های زیادی در پیرامون خود گرد آورد، و سرانجام به آغوش رکامیه که از جلوه فروشی و دلربایی به خیرخواهی و نیکوکاری گرویده بود پناه برد. بیشتر اوقات خود را صرف نوشتن خاطرات خود کرد، و اکنون که دشمن او در جزیره‌ای دوردست در میان اقیانوس زندانی شده بود، می‌توانست دربارهٔ او مطالبی بنویسد؛ آن هم در حالتی که بر اثر گذشت روزگار و پیروزی معتدل شده بود. وی ۴۵۶ صفحه را در همان حالت نوشته بود. تا سال ۱۸۴۸ زندگی کرد و سه انقلاب را که در فرانسه روی داد به چشم خود دید.

فصل چهاردهم
علم و فلسفه در زمان ناپلئون

I – ریاضیات و فیزیک

عصر ناپلئون از لحاظ پیشرفت علمی‌یکی از بارورترین ادوار تاریخ بود. خود او از نخستین فرمانروای دورهٔ جدید بود که تعلیم و تربیتی علمی‌داشت؛ واحتمالاً اسکندر شاگرد ارسطو چنان مایهٔ کاملی کسب نکرده بود. فرانسیسیان که در مدرسهٔ نظام برین به او درس می‌دادند می‌دانستند که علم برای پیروزی در جنگ مفیدتر از الاهیات است؛ آنها همهٔ مطالبی را که در ریاضیات، فیزیک، شیمی، زمین شناسی، و جغرافیا می‌دانستند به آن جوان کرسی آموختند. وی چون به قدرت رسید، روش لویی چهاردهم را در اعطای جوایز قابل ملاحظه به سبب اقدامات فرهنگی برقرارساخت، و با دادن پاداشهای هنگفت به دانشمندان، مایه و زمینهٔ علمی خود را آشکار کرد. همچنین از پرداخت جوایز علمی‌به بیگانگان نیز خودداری نکرد. از این رو در ۱۸۰۱ به اتفاق انستیتو، آلساندرو ولتا را دعوت کرد که به پاریس بیاید و فرضیه‌های خود را دربارهٔ جریان الکتریسیته نشان دهد. ولتا آمد و ناپلئون در سه سخنرانی او شرکت جست و دستور اعطای یک نشان طلا را به آن دانشمند ایتالیایی صادر کرد. در ۱۸۰۸ جایزهٔ مخصوص اکتشافات الکتروشیمی‌برای‌هامفری دیوی در نظر گرفته شد. وی برای دریافت آن به پاریس آمد، و حال آنکه فرانسه و انگلیس با یکدیگر می‌جنگیدند. گاهگاه ناپلئون دانشمندان انستیتو را دعوت می‌کرد که با او ملاقات کنند و دربارهٔ کارهای انجام شده یا در جریان در زمینه‌های مخصوص خود به او گزارش دهند. در چنین دیداری بود که کوویه، در ۲۶ فوریهٔ ۱۸۰۸، به عنوان منشی انستیتو با فصاحتی کلاسیک نظیر بوفون سخنرانی کرد- و ناپلئون می‌توانست احساس کند که عصر طلایی نثر فرانسه دوباره برقرار شده است.

فرانسویان در علم محض برتری داشتند،و ملت فرانسه را به صورت با فرهنگترین و شکاکترین ملتها در آوردند، انگلیسیها علوم علمی‌را تشویق می‌کردند و صنعت و تجارت و ثروت را مورد توجه قرار می‌دادند، به طوری که در قرن نوزدهم به صورت پیشروان تاریخ درآمدند. در نخستین دههٔ آن قرن، لاگرانژ، لوژاندر،لاپلاس،و مونژ در ریاضیات پیشقدم شدند. مونژ با ناپلئون دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرد که تا پایان عمرش ادامه یافت. وی از اینکه ناپلئون از کنسولی به امپراطوری تنزل مقام یافته بود اظهار تأسف کرد، ولی خود از این تنزل مقام چشم پوشید، و با دریافت لقب کنت دوپلوز موافقت کرد- و پلوسیوم شهری قدیمی‌در مصر بود که اکنون ویرانه است. هنگامی‌که ناپلئون به جزیرهٔ الب تبعید شد، وی ماتم گرفت، و آشکارا از بازگشت شورانگیز آن تبعیدی اظهار شادی کرد. پس از بازگشت، خاندان بوربون به انستیتو دستور داد که مونژ را اخراج کند، و انستیتو نیز پذیرفت. هنگامی که مونژ در گذشت (۱۸۱۸)، شاگردانش در مدرسهٔ پولیتکنیک یا دارالفنون (که با کمک او تأسیس شده بود) مایل بودند که در تشییع جنازه‌اش شرکت کنند، ولی از این کار منع شدند؛ روز بعد از مراسم دفن او، دسته جمعی به گورستان رفتند و تاج گلی بر روی قبرش گذاشتند.

لازارکارنو در زمانی که در آکادمی‌نظامی‌مزیره درس می‌خواند تحت تأثیر مونژ قرار گرفت. وی مدتی به عنوان «سازمان دهندهٔ پیروزی» در کمیتهٔ نجات ملی خدمت کرد، از کودتای افراطی ۴ سپتامبر ۱۷۹۷ جان سالم به در برد، و امنیت و سلامت خود را در ریاضیات دید. در ۱۸۰۳ رساله‌ای تحت عنوان تفکرات در مابعدالطبیعهٔ حساب بی نهایتیک انتشار داد و، با دو رسالهٔ دیگر، هندسهٔ ترکیبی را بنیان نهاد. در ۱۸۰۶ فرانسوا مولین، با معمول ساختن دفتر داری دوبل (در بانک فرانسه)، انقلابی به وجود آورد. در ۱۸۱۲ ژان ویکتور پونسوله، شاگرد مونژ، برای حمله به

روسیه به «ارتش بزرگ» پیوست، اسیر شد، و هم در دوران اسارت خود، در سن بیست و چهارسالگی، هندسه تصویری را بنیاد نهاد.

ریاضیات هم مادر علوم است و هم نمونهٔ آن: علوم با حساب شروع می‌شود و به معادله می‌گراید. توصیفات کمی‌فیزیک و شیمی‌است که مهندسان را درایجاد جهانی نو رهبری می‌کند؛ و گاهی، مثلاً در معبدی یا پلی، به صورت هنر در می‌آید. ژوزف فوریهٔ فیزیکدان به اداره کردن دپارتمان‌ایزر قانع نبود (۱۸۰۱)، بلکه می‌خواست که هدایت حرارت را به صورت قواعد دقیق ریاضی درآورد. وی در آزمایشهای مشهوری که در گرنوبل انجام داد «سریهای فوریه» را عرضه کرد که در حل بعضی مسائل مربوط به معادلات دیفرانسیل جزئی به کار می‌رود، فوریه اکتشافات خود را در ۱۸۰۷ اعلام داشت، ولی روشها و نتایج کار خود را در کتاب تئوری تحلیلی حرارت رسماً توضیح داد (۱۸۲۲)- و آن «یکی از مهمترین آثاری است که در قرن نوزدهم انتشار یافته.» فوریه در آن کتاب چنین متذکر می‌شود:

آثار حرارت تابع قوانین ثابتی است که بدون کمک تحلیل و تجزیه ریاضی قابل کشف نیست. هدف فرضیه‌ای که می‌خواهیم بیان کنیم این است که قوانین مزبور را نشان دهیم؛ بر اساس این فرضیه، همهٔ تحقیقات فیزیکی دربارهٔ انتشار حرارت به صورت مسائل حساب دیفرانسیل و انتگرال درمی‌آید که عناصر آن به وسیلهٔ تجربه داده می‌شود.......این ملاحظات نمونه‌ای استثنایی از روابطی به دست می‌دهد که میان علم انتزاعی اعداد و علل طبیعی وجود دارد.

آزمایشهای ژوزف-لویی گیلوساک برای اندازه گیری تأثیرات ارتفاع در قوهٔ مغناطیس زمین و انبساط حجمی‌گازها فوق العاده جالب بود. وی در ۱۶ سپتامبر ۱۸۰۴ با بالنی تا ارتفاع ۷۰۱۴ متری بالا رفت. تحقیقات او که بین سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۹ به انستیتو عرضه شد او را در زمرهٔ بنیانگذاران علم مطالعهٔ پدیده‌های جوی قرار داد، و بررسیهای بعدی او دربارهٔ پوتاسیوم، کلور، و سیانوژن ادامهٔ کار لاووازیه و برتوله در جهت به کار بردن شیمی‌نظری در خدمت صنعت و زندگی روزانه بود.

جالبترین چهره در علوم طبیعی در دورهٔ ناپلئون پیر-سیمون لاپلاس بود. خود او از این نکته غافل نبود که خوش قیافه‌ترین عضو سناست، و پس از آنکه به عنوان وزیر کشور با شکست مواجه شده بود به عضویت آن مجلس درآمد. در ۱۷۹۶ به صورتی مردم پسند ولی با سبکی عالی فرضیهٔ میکانیکی جهان را تحت عنوان بیان منظومهٔ جهان عرضه کرد و بعد هم در یادداشتی اتفاقی «فرضیهٔ سحابی» را دربارهٔ پیدایش منظومهٔ شمسی اعلام کرد. اما با فرصت بیشتری در یک اثر خود، در پنج جلد، تحت عنوان مکانیک سماوی (۱۷۹۹-۱۸۲۵) از پیشرفتهای ریاضیات و فیزیک استمداد کرد تا نشان دهد که منظومهٔ شمسی-و ضمناً همهٔ اجرام سماوی — تابع قوانین حرکت و اصل گرانش (قوهٔ جاذبه) است.

نیوتن اعتراف کرده بود که پاره‌ای اختلالات در حرکت سیارات روی می‌دهد که، علی رغم کلیهٔ مساعی خود، هنوز موفق به توجیه و تبیین آنها نشده است. مثلاً مدار کیوان (زحل) به طور دائم ولی به آهستگی انبساط می‌یابد، به طوری که اگر مانعی در برابر آن نباشد، باید ظرف چند میلیارد سال، در فضای نامحدود گم شود؛ و مدارهای مشتری (برجیس) و ماه بتدریج منقبض می‌شود، به طوری که با گذشت روزگار، آن سیارهٔ بزرگ می‌بایستی جذب خورشید شود، و ماه زیبا به طرزی فاجعه آمیز به زمین بخورد. نیوتن نتیجه گرفته بود که خود خداوند باید برای اصلاح چنین امور غیرعادی دخالت کند؛ ولی بسیاری از اخترشناسان این فرضیهٔ نومیدانه را خارج از قانون طبیعت و اصول علمی‌دانسته بودند. لاپلاس قصد داشت نشان دهد که این بی‌نظمیها به سبب تأثیراتی است که گاهگاه خود به خود اصلاح می‌شود، و با اندکی شکیبایی — در مورد مشتری، ۹۲۹ سال — همه چیز خود به خود به صورت نظم و ترتیب

درخواهد آمد. وی نتیجه گرفت که علتی وجود ندارد که مجموعه‌های شمسی و کوکبی خارج از قوانین نیوتن و لاپلاس باشند.

این خود عقیده‌ای عالی و در عین حال بد یمن بود — که جهان به صورت ماشینی است که محکوم است تا ابد نمودارهای واحدی را در آسمان طی کند. عقیدهٔ مزبور تأثیری عظیم در پیشرفت نظریهٔ ماشینی فکر و ماده داشت، و نظیر عقیدهٔ داروین محافظه‌کار در جهت سست کردن الاهیات مسیحی بود. ناپلئون پس از مشاهدهٔ نسخه کتاب مکانیک سماوی، لاپلاس را مورد اعتراض قرار داده گفت: «در سراسر این کتاب یک بار هم نام خداوند به میان نیامده است.» و لاپلاس در پایان اظهار داشت «احتیاجی به این فرضیه نداشته‌ام.» ناپلئون آن فرضیه را قدری مشکوک می‌دانست، و خود لاپلاس گاهگاه دربارهٔ عقیدهٔ خویش تردید نشان می‌داد. علاوه بر تحقیقاتی که در مورد ستارگان انجام می‌داد، کتابی هم تحت عنوان تئوری تحلیلی احتمالات (۱۸۱۲-۱۸۲۰) و رساله‌ای دیگر تحت عنوان رساله‌ای فلسفی دربارهٔ احتمالات نوشت (۱۷۱۴). در پایان عمر به همکاران علمی تذکر داد که «آنچه می‌دانیم اندک است، آنچه نمی‌دانیم بسیار.»

II ــ پزشکی

بعضی از پزشکان نیز ممکن بود در مورد درمان همان نظریهٔ ناپلئون را قبول داشته باشند. وی هرگز این امیدرا از دست نداد که پزشکان خود را متقاعد سازد که داروهایی که آنان تجویز می‌کنند بیشتر زیان می‌رسانند تا سود، و در روز رستاخیز آنان مسئول مرگ‌ومیرهای بیشتری خواهند بود تا ژنرالها. دکتر کورویزار که او را دوست می‌داشت، این شوخی را صبورانه تحمل می‌کرد؛ دکتر آنتومارکی که برای طعنه‌های ناپلئون آمادگی داشت، در موقعی که حال امپراطور وخیم بود با دادن دستورهای پزشکی مکرر و تجویز داروهای گوناگون گفتار طنزآمیز او را رد می‌کرد. تردید نیست که وی از کار پزشکان دلسوز و متخصص قدردانی می‌کرد؛ از جمله وصیت کرد که ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به دومینیک لاری (۱۷۶۶-۱۸۴۲) بدهند. وی جراح با تقوایی بود که همراه ارتش فرانسه در جنگهای مصر و روسیه و واترلو شرکت جسته؛ «آمبولانس پرنده» را برای کمک رساندن سریع به زخمیها معمول داشته؛ در نبرد بورودینو، در یک روز دویست قطع عضو انجام داده، و چهار جلد کتاب تحت عنوان خاطرات جراحی نظامی و جنگها (۱۸۱۲-۱۸۱۷) از خود به جای نهاده بود. تعیین ژان- نیکولاکورویزار، به عنوان پزشک مخصوص امپراطور، انتخابی کاملاً بجا بوده است. کورویزار استاد پزشکی عملی در کولژدو فرانس بود؛ در تشخیصهای خود به همان اندازه دقیق و با احتیاط بود که در مداواهایش دستخوش تردید می‌شد. وی نخستین پزشک فرانسوی بود که دق زدن (ضربه زدن با انگشت) را به عنوان کمکی در تشخیص بیماری قلب یا ریه معمول داشت- این روش را در رسالهٔ لئوپولدآونبروگر اهل وین تحت عنوان اختراع جدید به وسیله دق کردن (۱۷۶۰) یافته بود. سپس این رسالهٔ نودوپنج صفحه‌ای را ترجمه کرد، از تجارب خود به آن افزود، و آن را به صورت یک کتاب درسی چهارصدوچهل صفحه‌ای در آورد. رسالهٔ او تحت عنوان رساله دربارهٔ بیماریها و ضایعات عضوی قلب و عروق بزرگ (۱۸۰۶) باعث شد که او به عنوان یکی از پایه‌گذاران مسلم تشریح آسیب شناسی معرفی شود. سال بعد به عنوان پزشک مخصوص خانوادهٔ امپراطور به کار پرداخت. کارفرمای سختگیر او می‌گفت که اگرچه به پزشکی معتقد نیست، به کورویزار اعتماد کامل دارد. هنگامی که ناپلئون به سنت‌هلن رفت، کورویزار در دهی در گمنامی به سربرد و در سال مرگ اربابش (۱۸۲۱) در کمال وفاداری در گذشت.

شاگردش رنه- تئوفیل لائنک آزمایشهای دیگری در زمینهٔ گوش دادن به قلب یا ریه انجام داد. در آغاز، این کار با دو استوانه صورت می‌گرفت که یک طرف آنها را روی بدن بیمار قرار می‌دادند و دیگری را پزشک بر گوش خود می‌گذاشت و قفسهٔ سینه را با گوش خود «می‌دید» بدین ترتیب صداهایی که از اعضای داخلی برمی‌خاست- مانند

نفس کشیدن، سرفه کردن، عمل گوارش- بوضوح و بدون صدای دیگر شنیده می‌شد. لائنک با این دستگاه به تحقیقاتی پرداخت که نتایج آنها در رساله درگوش دادن غیرمستقیم (۱۸۱۹) خلاصه شده است؛ چاپ دوم آن (۱۸۲۶) آن را «مهمترین رساله دربارهٔ اعضای قفسهٔ سینه که تا آن زمان نوشته شده» دانسته‌اند. شرحی که در آنجا دربارهٔ ذات‌الریه آمده است به صورت اثری کلاسیک و معتبر تا قرن بیستم باقی ماند.

اقدام برجسته در پزشکی فرانسه در این دوره عبارت از انسانی کردن معالجهٔ دیوانگان بود. در سال ۱۷۹۲، هنگامی که فیلیپ پینل به مدیریت پزشکی تیمارستان مشهوری که به وسیلهٔ ریشلیو در بیستر در حومهٔ پاریس بنا شده بود منصوب گشت، از اینکه دید حقوق بشر که توسط انقلاب با قاطعیت اعلام شده است دربارهٔ دیوانگانی که در آنجا یا در سازمان مشابه سالپتریر در بندند رعایت نمی‌شود کاملاً متحیر شد. بسیاری از بیماران را در غل و زنجیر می‌گذاشتند تا مبادا به دیگران یا به خود آسیب برسانند؛ بسیاری دیگر را با حجامت مکرر یا داروهای مخدر آرام می‌کردند؛ هرکس را وارد می‌شد- و لزوماً دیوانه نبود، بلکه احیاناً مزاحمتی برای خویشان یا دولت فراهم کرده بود- در میان تیمارستان می‌انداختند و می‌گذاشتند که، براثر تماس با دیگران، از لحاظ جسمی و روحی از بین برود. نتیجهٔ این کار تشکیل گروهی دیوانه بود که حرکات مسخره‌آمیز، نگاههای خیره، یا استمدادهای نومیدانهٔ آنها گاهگاه در مقابل ورودیهٔ ناچیزی در معرض تماشای مردم قرار می‌گرفت. پینل شخصاً به مجلس کنوانسیون رفت تا اجازهٔ ترتیب بهتری برای این کار بدهد. سرانجام وی زنجیرها را برداشت؛ حجامت و دارو را به حداقل تقلیل داد؛ بیماران را به میان هوای نیروبخش برد؛ و به نگهبانان دستور داد که با دیوانگان به عنوان جانیان پنهانی و مورد لعنت خداوند رفتار نکنند بلکه آنها را بیمارانی بدانند که با مواظبت صبورانه می‌توان حالشان را بهبود بخشید. وی نظریات و طرز عمل خود را در رساله‌ای با ارزش تحت عنوان رسالهٔ پزشکی و فلسفی دربارهٔ اختلالات روانی انتشار داد (۱۸۰۱). عنوان کتاب نشان دیگری بود از اینکه پینل کمال مطلوب بقراط را به مرحلهٔ عمل درآورد- یا در نظر داشت به مرحلهٔ عمل درآورد- بدین معنی که پزشک باید دانش عالم را با درک دلسوزانهٔ فیلسوف در یکجا جمع کند. بقراط گفته بود«پزشکی که دوستدار حکمت است با خدا برابر است.»

III – زیست شناسی

۱. کوویه (۱۷۶۹-۱۸۳۲)

کوویه، دانشمند بزرگ، علی‌رغم آنکه فردی پروتستان در سرزمینی کاتولیک بود، به حد اعتلای نوع خود رسید. وی مانند بسیاری از دانشمندان دیگر فرانسهٔ زمان ناپلئون به مقام سیاسی ارجمندی، حتی به عضویت در شورای دولتی، نائل آمد (۱۸۱۴). در دوران بازگشت خاندان بوربون هم آن مقام را حفظ کرد و به ریاست شورای مزبور رسید و در ۱۸۳۰ عنوان «پر» را نیز به دست آورد. هنگامی که وفات یافت (۱۸۳۲)، در سراسر فرانسه به عنوان مردی مورد تجلیل قرار گرفت که دیرینشناسی و تشریح مقایسه‌ای را بنیان نهاده، و زمینهٔ زیست شناسی را برای تغییر فکر اروپاییان فراهم ساخته است.

پدرش افسری در یک هنگ سویسی بود که نشان شایستگی را در پنجاهسالگی دریافت داشته و با زنی جوان ازدواج کرده بود. این زن که با دقت محبت‌آمیزی مراقب تکامل جسمیو روحی فرزندش ژرژ-لئوپولد-کرتین بود کار او در زمان تحصیلش تحت نظر گرفت و او را به خواندن آثار ادبی و تاریخی کلاسیک آشنا کرد. کوویه در مورد نرمتنان و کرمها اطلاعات بسیار مبسوطی به دست آورده بود. خوشبختانه توانست وارد دانشگاهی شود که دوک وورتمبرگ در شتوتگارت تأسیس کرده بود. در اینجا هشتاد استاد به چهارصد دانشجوی برگزیده درس می‌دادند. وی درآنجا تا مدتی شیفتهٔ آثار لینه بود ولی به طور دائم فریفتهٔ تاریخ طبیعی بوفون شد.

هنگامی که فارغ‌التحصیل شد یک بغل جایزه داشت. چون برای ادامهٔ تحصیل دارایی موروثی نداشت، به عنوان آموزگار در خانواده‌ای که نزدیک فکان در کنار دریای مانش می‌زیست به کار پرداخت. بعضی از سنگواره‌هایی که در آن محل از دل خاک بیرون آمد توجه او را کاملاً به خود جلب کرد و چنین پنداشت که جنبه‌های زمینشناسی به منزلهٔ نوعی چاپ سنگی از زندگی گیاهی و حیوان پیش از تاریخ است؛ و بعضی از صدفهایی که از دریا جمع‌آوری کرد، بر اثر تنوع اعضای داخلی و شکلهای خارجی، چنان او را مسحور ساخت که پیشنهاد کرد طبقه بندی جدیدی از موجودات زنده براساس خصوصیت ساختمانی و تنوع آنها صورت گیرد. از این مقدمات، بر اثر کنجکاوی و کوششی که هرگز کاهش نیافت، اطلاعاتی درباره سنگواره‌ها و جانوران زنده به دست آورد که قبل از آن سابقه نداشت، و شاید از زمان او به بعد نیز کسی به پای او نرسید.

اخبار دانش و پشتکار او به پاریس رسید؛ ستایش رقیبان آیندهٔ او یعنی ژوفرواسنتیلر و لامارک را برانگیخت؛ و باعث شد که وی در بیست و هفتسالگی (۱۷۹۶) به استادی تشریح تطبیقی در موزهٔ ملی تاریخ طبیعی برسد. در سی و یکسالگی یکی از آثار کلاسیک علوم فرانسه را تحت عنوان دروس تشریح تطبیقی انتشار داد؛ در سی و سه سالگی به استادی «باغ نباتات» رسید؛ سال بعد «منشی دائمی» بخش علوم فیزیک و طبیعی در انستیتو ناسیونال شد. در سال ۱۸۰۲ به عنوان مأمور انستیتو جهت سازماندهی تعلیمات متوسطه بسیار سفر کرد.

با وجود وظایفی که به عنوان استاد و مدیر به عهده داشت، تحقیقات خود را برطبق تصمیمش، با بعضی از همکاران، ادامه داد تا هر نوع گیاه یا جانوری را که در چینه‌های زمین حفظ شده یا درخشکی یا در آب زندگی می‌کند طبقه‌بندی کند. وی در کتاب خود تحت عنوان تاریخ طبیعی ماهیها (۱۸۲۸-۱۸۳۱) پنج هزار نوع ماهی را شرح داد. با کتاب دیگرش تحقیقات دربارهٔ استخوانهای فسیل شدهٔ چهارپایان تقریباً علم دیرینشناسی پستانداران را به وجود آورد. این کتاب حاوی شرحی بود دربارهٔ فیل پشمدار؛ کوویه بقایای این فیل را در توده‌ای از خاک یخ زدهٔ سیبری یافت و آن را ماموت نامید. بدن فیل در زیر یخ چنان خوب حفظ شده بود، که سگان گوشت آن را که از حالت انجماد بیرون آمده بود می‌خوردند. کوویه در یکی از این مجله‌ها نظریهٔ خود را در مورد «ارتباط قسمتها» بیان کرد، و بدان وسیله می‌خواست ترکیب موجودی را که دیگر مانند آن بر روی زمین وجود نداشت با بررسی یک تکه استخوان باقیمانده بسازد:

هر موجود آلی دارای دستگاهی کامل و مخصوص به خود است، که همهٔ قسمتهای آن به طور طبیعی با یکدیگر مطابقت دارد تا در جهت معینی به کار رود. این عمل به وسیلهٔ عکس‌العمل متقابل یا ترکیبی در همان جهت صورت می‌گیرد. از این لحاظ هیچ یک از این قسمتهای جداگانه تغییر شکل پیدا نمی‌کند مگر اینکه تغییر مشابهی در سایر قسمتهای همان جانور به وجود آید؛ و در نتیجه، هر یک از این قسمتها به طور مجزا همهٔ قسمتهای دیگر را که به آن تعلق دارد مشخص می‌کند. به این ترتیب، اگر امعا و احشای جانوری طوری ساخته شده باشد که فقط برای هضم گوشت تازه باشد، لازم می‌آید که آرواره‌ها طوری ساخته شده باشد که برای بلع شکار به کار رود؛ دندانها برای پاره کردن و بلع گوشت آن؛ همهٔ اعضا یا اعضای حرکت برای تعقیب و گرفتن آن؛ و عضو شعور برای یافتن آن از فاصله‌ای دور.... به همین ترتیب چنگ، استخوان شانه، مهرهٔ استخوان، استخوان پایا بازو، یا هر استخوان دیگری که جداگانه بررسی شود، ما را قادر می‌سازد که وضع دندانی را که به آن تعلق داشته است مشخص سازیم؛ و نیز متقابلاً، شکل سایر استخوانها را از روی دندانها می‌توانیم معلوم کنیم. به این ترتیب، اگر تحقیقات با بررسی دقیق یک استخوان به تنهایی آغاز شود، شخصی که به اندازهٔ‌کافی بر قوانین ساختمان آلی تسلط دارد می‌تواند همهٔ وجود جانوری را که استخوان مزبور به آن تعلق دارد از نو بسازد.

در ۱۸۱۷، کوویه در اثر عمدهٔ دیگر خود تحت عنوان طبقه‌بندی حیوانات بر اساس سازمان آنها در رده بندی جانوران را به صورت مهره داران، نرمتنان، بندپاییان و شعاعیان انجام داده و قصد داشته است نشان دهد که پیدایش جنبه‌های متوالی سنگواره‌ها معلول نابود شدن ناگهانی صدها جنس جانور بر اثر حرکات شدید و تخریبی زمین بوده است. اما دربارهٔ بنیاد انواع، کوویه عقیدهٔ رایج را پذیرفت که هر یک از انواع موجودات با سایر انواع هیچ گونه ارتباطی ندارند، و از روز اول به همین شکل و وضع به وسیلهٔ خداوند خلق شده‌اند، و برای ابد هم دارای وضعی ثابت و لایتغیر خواهند بود. کوویه می‌گفت که اگر هم تغییری روی دهد بر اثر هدایت الهی، به منظور تطابق آن با محیط موجود زنده است؛ واین تغییرات هرگز نوع تازه‌ای به وجود نمی‌آورد. کوویه دو سال قبل از مرگش دربارهٔ پیدایش انواع بحث مشهوری را آغاز کرد که، به نظر گوته، مهمترین واقعه در تاریخ اروپا در سال ۱۸۳۰ بوده است. مخالف زندهٔ او در آن بحث اتین ژوفر و اسنتیلر بود که نظریهٔ خود را دربارهٔ تغییرپذیری و اصل و تکامل طبیعی انواع براساس کار زیست شناس بزرگتری که یک سال قبل وفات یافته بود بنا نهاد.

۲- لامارک (۱۷۴۴-۱۸۲۹)

به آسانی می‌توان لامارک را دوست داشت، زیرا در جوانی با فقر و فاقه دست به گریبان بود، در بلوغ با کوویه که همگان او را تحسین می‌کردند به مبارزه پرداخت، و در پیری علیه کوری و تنگدستی جنگید؛ گذشته ازاین، فرضیه‌ای از خود دربارهٔ علتها و روشهای تکامل برجای نهاد که با اخلاقی دوست داشتنی بیشتر سازگار بود تا با انتخاب طبیعی بیرحمی که داروین مهربان عرضه کرد.

وی مانند بیشتر فرانسویان بار سنگینی از نام داشت: ژان- باتیست-پیر- آنتوان دومونه، شوالیه دولامارک. یازدهمین فرزند پدری نظامی بود که برای همهٔ فرزندان خود غیر از آخرین آنها مناصب نظامی دست و پا کرد، ولی او را به یک کالج یسوعی در آمین فرستاد و به او دستور داد که خود را برای کشیش شدن آماده کند. اما ژان-باتیست...، که به سلاحها و اسبهای برادرانش حسد می‌برد، از کالج بیرون آمد، مقرری خود را صرف خرید اسبی سالخورده کرد و برای جنگ عازم آلمان شد. اگر چه دلیرانه جنگید، و کار قهرمانانه‌اش در نتیجهٔ، آسیبی که در بازیهای سربازخانه به گردنش وارد آمد خاتمه یافت. سپس به عنوان منشی وارد بانکی شد؛ به تحصیل پزشکی پرداخت؛ با روسو ملاقات کرد؛ راه جدیدی در پیش گرفت؛ به تحصیل گیاهشناسی مشغول شد؛ نه سال به مطالعات گیاهشناسی پرداخت؛ و در ۱۷۷۸ کتاب گیای فرانسه را انتشار داد. آنگاه چون به پایان منابع مالی خود رسیده بود، به عنوان معلم سرخانهٔ فرزندان بوفون استخدام شد - شاید هم نظرش بدست آوردن فرصتی جهت ملاقات با آن دانشمند سالخورده بوده است. پس از مرگ بوفون (۱۷۸۸)، لامارک مقام بی ارزش تصدی موزهٔ گیاهان به نام «باغ شاهی» را، که باغ نباتات سلطنتی در پاریس بود، عهده‌دار شد. پس از چندی نام پادشاه از اعتبار افتاد، و بنا به پیشنهاد لامارک آن باغ را «باغ نباتات» نامیدند. از آنجا که باغ مزبور دارای مجموعه‌ای از جانوران بود، لامارک لفظ زیست شناس را برای علم بررسی همهٔ موجودات زنده انتخاب کرد.

بتدریج علاقهٔ لامارک از گیاهان به حیوانات کشیده شد؛ لاجرم کار تحقیق در حیوانات مهره دار را به کوویه واگذار کرده، بررسی جانوران بی‌مهرهٔ پست را جزء حوزهٔ عملیات خود قرار داد و برای آنها عنوان «بیمهرگان» را ساخت. تا سال ۱۸۰۹ به نظریات ابتکاری چندی رسیده بود که آنها را در رسالهٔ مجموعهٔ جانوران بیمهره و فلسفهٔ جانورشناسی شرح داد. علی رغم ضعف بینایی همچنان بررسیها و نوشته‌های خود را ادامه داد و در این کار از مساعدت دختر بزرگش و همچنین پیر- آندره لاتری بهره‌مند شد. بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۲۲ طبقه‌بندیها و نتایج نهائی خود را در کتابی قطور تحت عنوان تاریخ طبیعی بیمهرگان منتشر ساخت. پس از آن به کلی نابینا و تقریباً تهیدست شد. زندگی او مظهری بود از شجاعت او، و روزگار پیریش ننگی برای دولت او.

فلسفهٔ جانورشناسی حاوی خلاصهٔ نظریات تکاملی اوست که با مشاهدهٔ تنوع بی پایان و اصل اسرار آمیز شکلهای حیات آغاز شد. می‌گوید: هر فرد با سایر افراد فرق دارد، و در داخل هر نوع چنان درجه بندی دقیق اختلافات وجود دارد که اگر بخواهیم نوعی را از انواع بسیار مشابه و نزدیک آن از لحاظ شکل و عملکرد جدا کنیم، کاری دشوار یا نادرست خواهد بود. لامارک چنین نتیجه گرفت (ندانسته «جنبهٔ تصوری» آبلار را خلاصه کرد) که نوع، تصوری بیش نیست- پنداری است انتزاعی؛ در واقع فقط موجودات یا اشیاء به صورت فردی وجود دارند، طبقات، و اقسام، و انواع فقط ابزارهایی ذهنی برای در نظر گرفتن اشیاء مشابهی هستند که به طور ثابت منحصر به فرد است.
این گروهها یا نوعهای مختلف گیاهان یا جانوران چگونه به وجود آمد؟ لامارک با ارائهٔ دو قانون به این سؤال پاسخ داد:
قانون اول: در هر جانوری که از مدت تکامل خود فراتر نرفته باشد استفاده مکرر و مداوم از هر عضو بتدریج آن عضو را تقویت، قابل استفاده، و بزرگ می‌کند، و نیرویی به آن می‌بخشد متناسب با طول مدت چنان استفاده‌ای؛ و حال آنکه عدم استفادهٔ مداوم از آن عضو به طور مشهود آن را ضعیف می‌کند، و باعث می‌شود که آن عضو کوچک شود، بتدریج توانایی خود را از دست بدهد، و منجر به نابودی آن شود.
قانون دوم: هرچه را که طبیعت باعث شده که موجودات آلی به دست آرند یا از دست بدهند در نتیجهٔ تأثیر کیفیاتی است که نژاد آن موجودات ممکن است مدتی طولانی در معرض آنها بوده باشد، و در نتیجه به وسیلهٔ تأثیر استفادهٔ بیشتر از چنان عضوی، یا بر اثر عدم استفادهٔ مداوم از چنان قسمتی، طبیعت آن را در نتیجهٔ وراثت حفظ می‌کند و آن را به افراد تازه‌ای که از آن به وجود می‌آید انتقال می‌دهد، به شرط آنکه تغییراتی که بدین گونه پیدا می‌شود در جنس مذکر و مؤنث، یا در آنهایی که موجودات آلی جدید را به وجود می‌آورند، مشترک باشد.
قانون اول واضح بود: بازوی آهنگر بر اثر استفاده بزرگتر و نیرومندتر می‌شود؛ و گردن زرافه در نتیجهٔ کوشش برای رسیدن به سطوح برگهای مغذی درازتر، و موش کور از آن لحاظ نابیناست که در زندگی زیر زمینی، نیازی به چشم ندارد. لامارک در آثار بعدی خود قانون اول را به صورت دو بخش متمم یکدیگر در می‌آورد: وضع یا دشواری محیط، و نیاز و میل سازواره، موجب فعالیت آن درایجاد پاسخی می‌شود که با آن نیاز و میل تطبیق یابد، مانند جریان خون یا شیرهٔ گیاهی به طرف عضوی که به کار می‌رود. در اینجا لامارک سعی کرد که به این پرسش دشوار پاسخ دهد: تغییرات چگونه پیش می‌آید؟ کوویه جواب داد: «در نتیجهٔ عمل مستقیم خدا» داروین بعدها گفت: «بر اثر تغییرات اتفاقی» که علت آن نامعلوم است. لامارک پاسخ داد: «تغییرات بر اثر نیاز و میل و اجابت موجود زنده به این نیاز و میل، و برای مقابله با وضع محیط روی می‌دهد.» این توضیح با اصرار روانشناسان معاصر که در مورد عمل ابتکاری اراده تأکید می‌ورزیدند، هماهنگ بود.
اما قانون دوم لامارک، که با هزاران اعتراض مواجه شد: بعضیها می‌خواستند آن را با یادآوری فقدان تأثیر وراثت در ختنه کردن در میان سامیها و فشردگی پای چینیها رد کنند. این خرده‌گیران البته غافل بودند که عملیات مزبور (ختنه و فشردگی پا) تغییرات خارجی است و به هیچ وجه شامل نیاز و کوشش داخلی نیست. بعضی دیگر از معترضان آن «مدت طولانی» را در نظر نمی‌گرفتند که طی آن، وضع محیط تغییری در «نژاد» به وجود می‌آورد. با این شرایط چارلز داروین و هربرت سپنسر نظریهٔ وراثت «خصایص اکتسابی» یعنی عادات یا تغییراتی را که پس از تولد به وجود آمده باشد به عنوان عاملی در تکامل پذیرفتند. مارکس و انگلس این اصل موروثی را قبول کردند و معتقد بودند که اگر محیط بهتری به وجود آید انسانی بهتر هم پیدا خواهد شد؛ دولت اتحاد جماهیر شوروی مدتها لامارکیسم (نظریهٔ لامارک مبنی بر وراثت خصوصیات اکتسابی) را جزء اصول مسلم خود می‌دانست. در حدود ۱۸۸۵، آوگوست وایسمان ضربه‌ای به این فرضیه وارد کرد، به این معنی که گفت یاخته‌هایی که جنبه‌های موروثی را با خود

دارند در بدنی که آنها را در برگرفته است تغییر نمی‌کنند، و بنابراین تحت تأثیر تجارب بعد از تولد قرار نمی‌گیرند؛ ولی این ادعا با یافت شدن کروموزومها (حاملان وراثت) در یاخته‌های جسمی(همانند یاخته‌های جنسی)، رد شد. آزمایشهای جدید به طور کلی نظریهٔ لامارک را مردود می‌شناخت، ولی اخیراً شواهدی برای تأیید نظریهٔ وراثت خصوصیات اکتسابی در پارامسیوم (خیسه) و سایر جانوران سلسلهٔ آغازیان به دست آمده است. اگر بتوان آزمایشهایی را در مورد نسلهای بیشتری ادامه داد، احتمالاً شواهد مثبت دیگری هم به دست خواهد آمد. آزمایشگاههای ما گرفتار کمبود وقت است؛ این نکته دربارهٔ طبیعت صادق نیست.

IV – مغز چیست؟

تأکید لامارک دربارهٔ نیاز محسوس و کوشش ناشی از آن به عنوان عواملی در عکس العمل موجود زنده، با منصرف شدن روانشناسان انستیتو از این نظریه هماهنگی داشت که مغز به صورت مکانیسمی‌کاملاً غیر ابتکاری در نشان دادن عکس العمل در برابر احساسات خارجی و داخلی می‌باشد. این جویندگان درونی کلمهٔ «فلسفه» را به عنوان خلاصهٔ تحقیقات خود به کار می‌بردند؛ فلسفه هنوز کاملاً از علم متمایز نبود؛ و در حقیقت فلسفه را می‌توان بدرستی خلاصهٔ علم دانست اگر علم بتواند به طور موفقیت‌آمیز، روشها و فرضیهٔ مخصوص خود، مشاهدهٔ دقیق، تجربهٔ نظارت شده، و قواعد ریاضی مربوط به نتایج قابل رسیدگی را در مورد روان به کار برد. آن زمان هنوز فرا نرسیده است. و روانشناسان اوایل قرن نوزدهم فیلسوفان را مردانی می‌دانستند که دربارهٔ موضوعاتی که هنوز به دور از دسترس علم و ابزارهای علمی‌است به طور آزمایشی بحث و استدلال می‌کنند.

«ایدئولوگها»، علی رغم مخالفت ناپلئون، تا ده سال بر روانشناسی و فلسفه‌ای که در انستیتو تعلیم داده می‌شد مستولی بودند. وی از آنتوان دستوت دوتراسی تنفر داشت، چه مردی بود فتنه‌انگیز و از عقیدهٔ کوندیاک دربارهٔ اصالت حواس در تمام دورهٔ امپراطوری پیروی می‌کرد. وی که در۱۷۸۹ به عنوان نماینده به اتاژنرو فرستاده شده بود، در تدوین قانون اساسی آزادیخواهانهٔ ۱۷۹۱دست داشت، ولی در ۱۷۹۳براثر سبعیت جماعت و تروریسم «کمیتهٔ بزرگ» به خشم آمد و از سیاست به فلسفه روی‌آورد. در اوتوی حومهٔ پاریس به محفل مسحوری ملحق شد که در پیرامون مادام هلوسیوس، زیبای جاودانه، گرد می‌آمد؛ و در همین محفل بود که تحت نفوذ افراطی کوندورسه و کابانیس قرار گرفت. آنگاه به عضویت انستیتو درآمد و در آنجا در کلاس دوم که به کار فلسفه و روانشناسی می‌پرداخت به مقامی‌ارجمند رسید.

در ۱۸۰۱ تألیف کتاب عناصرایدئولوژی را آغاز کرد و در ۱۸۱۵ آن را به پایان رسانید. وی آن را به عنوان بررسی تصورات براساس اصالت حواس کوندیاک تعریف کرد و متذکر شد که این نکته شاید دربارهٔ تصورات کلی یا انتزاعی، مانند فضیلت، مذهب، زیبایی، یا خود انسان صدق نکند؛ اما در بررسی چنین تصوراتی باید «تصورات ابتدایی را که از آنها مجزا می‌شود بررسی کرد و به ادراکات ساده و به حواسی که از آنها ناشی می‌شود پرداخت.» چنین بررسی واقعی به عقیدهٔ دستوت ممکن است علم ماوراء طبیعت را متزلزل کند، و به تسلط کانت پایان بخشد. اگر به وسیلهٔ این روش نتوانیم به نتیجه‌ای قطعی برسیم، «باید صبر کنیم، موقتاً دست از داوری برداریم، و از کوشش جهت توضیح آنچه که واقعاً نمی‌دانیم چشم بپوشیم.» این معتقدات خشونت آمیز لاادری موجب نارضایی ناپلئون لاادری شد، که در آن هنگام در صدد عقد کنکوردایی با کلیسا بود. دستوت، بی‌آنکه بیمی به خود راه دهد،ایدئولوژی (روانشناسی) را به عنوان بخشی از جانورشناسی طبقه بندی کرد. وی وقوف را به معنی درک حواس دانست؛ داوری را به عنوان احساس روابط؛ و اراده را به عنوان احساس میل. اما در بارهٔ ایدالیستهایی که می‌گفتند که حواس مسلماً نمی‌توانند وجود یک دنیای خارجی را ثابت کنند، دستوت این موضوع را دربارهٔ حواس باصره، سامعه، شامه، و ذائقه قبول

داشت؛ ولی اصرار می‌ورزید که مسلماً می‌توانیم با حس لامسه، مقاومت، و حرکت پی به جهانی خارجی ببریم. همان‌گونه که دکتر جانسن گفته بود، ما می‌توانیم با لگد زدن به سنگی قضیه را فیصله دهیم.
در ۱۸۰۳ ناپلئون کلاس دوم انستیتو را منحل کرد، و دستوت دوتراسی فاقد پایگاه و ناشر شد، و چون نتوانست اجازهٔ انتشار کتاب تفسیری بر روح القوانین منتسکیو را تحصیل کند، دستنوشتهٔ آن را نزد تامس جفرسن رئیس جمهور آمریکا فرستاد. جفرسن بدون افشای نام مؤلف دستور داد آن را ترجمه و چاپ کنند. دستوت تا هشتاد سالگی عمر کرد، و سالخوردگی خود را با انتشار رساله‌ای تحت عنوان دربارهٔ عشق جشن گرفت.
من دوبیران (ماری-فرانسوا-پیرگونتیه دوبیران) فعالیت فلسفی خود را با شرح اصالت حواس به طرزی چنان مبهم آغاز کرد که باعث شهرت او شد. در آغاز وارد ارتش شد و در پایان به صورت رازوری درآمد. در ۱۷۸۴ به گارد شخصی و سلطنتی لویی شانزدهم پیوست، و از او در برابر «فوج بیرحم زنانی» که شاه و ملکه را در ورسای در ۵-۶ اکتبر ۱۷۸۹ محاصره کرده بودند به دفاع پرداخت. از آنجا که بر اثر انقلاب به وحشت افتاده بود، به ملک شخصی خود نزدیک برژراک بازگشت. در سال ۱۸۰۹ به عضویت مجلس مقتن درآمد؛ با ناپلئون در ۱۸۱۳ مخالفت کرد؛ در زمان لویی هجدهم خزانه‌دار مجلس نمایندگان شد. نوشته‌هایش مستقل از افکار و کارهای سیاسی او بود، و باعث شد که وی رهبر مسلم فیلسوفان فرانسوی آن روزگار شود.
در سال ۱۸۰۲ با به دست آوردن جایزهٔ اول در مسابقه‌ای به سرپرستی انستیتو غفلتاً به شهرت رسید. مقالهٔ او تحت عنوان تأثیر عادت بر قوهٔ تفکر ظاهراً در دنبال نظریات کوندیاک در مورد اصالت حواس، و حتی روانشناسی فیزیولوژیایی دستوت دوتراسی بود. وی چنین نوشته بود: «ماهیت مهم، جز مجموع عادات عمدهٔ دستگاه مرکزی نیست، که باید آن را حس کلی قوهٔ درک دانست»؛ و عقیده داشت که انسان ممکن است «تصور کند که در حقیقت هر حسی به وسیلهٔ حرکت متقابل بافتی در مغز نشان داده می‌شود.» اما، رفته رفته، از این مفهوم که مغز عبارت از مجموع حواس بدن است دور شد؛ به نظر او چنین می‌آمد که در کوششهای ناشی از توجه یا اراده، مغز عامل فعال و مبتکری است، و قابل تبدیل به هیچ ترکیبی از حواس نمی‌باشد.
این انشعاب از «ایدئولوگها» در ۱۸۰۵ با رساله‌ای که تحت عنوان رساله در باب تجزیهٔ فکر نوشت شدیدتر، و با برقراری مجدد مذهب توسط ناپلئون هماهنگ شد. به عقیدهٔ من دوبیران؛ کوشش اراده نشان می‌دهد که روح بشر عبارت از حرکات انفعالی حواس نیست؛ بلکه قوهٔ ارادهٔ مثبت است که ماهیت نفس است؛ اراده و «خویشتن» یکی هستند (شوپنهاور در ۱۸۱۹ این ارادی بودن را تأیید کرد و این نظریه در میان فیلسوفان فرانسوی ادامه یافت و با برگسون شکلی درخشان به خود گرفت.) این ارادهٔ فعال به سایر عواملی که عمل را تعیین می‌کند افزوده می‌شود، و به آنها آن «ارادهٔ آزاد» را می‌بخشد که بدون آن بشر به صورت اتوماتون مضحکی در می‌آید. آن نیروی درونی یک واقعیت معنوی و روحانی است، نه مجموعه‌ای از حواس و خاطرات؛ و هیچ چیز مادی یا فضایی در آن نیست. من دوبیران چنین ادامه می‌دهد: در واقع احتمالا همهٔ نیروها نیز به همین صورت غیرمادی است، و درک آنها فقط به وسیلهٔ مقایسهٔ با نفس اراده دار میسر است. از این نقطه نظر، لایبنیتز حق داشت که جهان را مجموعه و صحنهٔ نبرد جوهرها بداند، که هر یک از آنها مرکز نیرو، اراده، و فردیت است.
زندگی دوگانهٔ من دوبیران در سیاست و فلسفه، به انضمام شرکت فعال در جلسه‌های هفتگی در انستیتو، همراه با کوویه، روایه-کولار، آمپر، گیزو، و ویکتور کوزن امر پرزحمتی بود؛ سلامت او مختل، و زندگی کوتاه پنجاه و هشت ساله‌اش به آخرین مراحل خود نزدیک می‌شد؛ از تفکرات خسته کننده به‌ایمان مذهبی آرامبخشی گروید، و سرانجام به رازوری روی آورد که او را از این جهان پردرد بالا برد. می‌گفت که بشر باید از مرحلهٔ حیوانی حواس، از طریق مرحلهٔ انسانی ارادهٔ آزاد و آگاه، به مرحلهٔ مجذوب شدن در علاقه و عشق به خداوند ترقی کند.

۷ – موارد محافظه‌کاری

فیلسوفان قرن هجدهم با تضعیف اعتبار و موقعیت اخلاقی کلیسا و با طرفداری از «استبداد منور» به منظور تقلیل معایب جهل، بیکفایتی، فساد، ظلم، فقر، و جنگ، دولت فرانسه را به ضعف کشانده بودند. فیلسوفان فرانسوی اوایل قرن نوزدهم پاسخ این «خیالبافان» را از طریق دفاع از لزوم مذهب، معقول بودن سنت، اختیارات خانواده، منافع حکومت سلطنتی قانونی، و نیاز مداوم به حفظ سدهای سیاسی و اخلاقی و اقتصادی علیه دریای همیشه متلاطم جهل و حرص و زورگویی و بربریت مردم دادند.

دو نفر در این دوره ادعانامهٔ مفصل و خشم آلودی علیه تقاضای متفکران قرن هجدهم در مورد گرایش ازایمان به خرد، و از سنت گرایی به روشنگری، تنظیم کردند. یکی از آنان بونال بود و دیگری مستر ویکنت لوئی- گابریل- آمبروازدوبونال در طبقه‌ای مرفه به دنیا آمد (۱۷۵۴) و در یک محیط آمیخته با پرهیزگاری استوار و اطاعت آمیزی تربیت یافت. از آنجا که بر اثر انقلاب به شگفتی افتاده و مورد تهدید قرار گرفته بود، به آلمان مهاجرت کرد؛ مدتی به ارتش ضد انقلابی پرنس دو کنده پیوست؛ از هرج و مرج زیان‌آور آن به خشم آمد؛ و به‌هایدلبرگ رفت تا جنگ را به وسیلهٔ قلم توانای خود ادامه دهد. وی در رساله‌ای تحت عنوان نظریهٔ قدرت سیاسی و مذهبی (۱۷۹۶) از سلطنت مطلقه، اشرافیت موروثی، اختیارات پدر در خانواده، و برتری اخلاقی و مذهبی پاپها برهمهٔ پادشاهان کشورهای مسیحی دفاع کرد. هیئت مدیره آن کتاب را محکوم کرد، ولی به خود او اجازه داد که به فرانسه بازگردد (۱۷۹۷). پس از مکثی احتیاط‌آمیز، حملهٔ فیلسوفانهٔ خود را با رساله‌ای تحت عنوان رسالهٔ تحلیلی در باره قوانین طبیعی نظام اجتماعی (۱۸۰۰) از سرگرفت. ناپلئون از دفاع او از مذهب، به عنوان عاملی ضروری و اجتناب ناپذیر برای دولت، خشنود شد، و شغلی در شورای دولتی به او پیشنهاد کرد. بونال اول نپذیرفت، ولی بعد قبول کرد (۱۸۰۶) و گفت که ناپلئون از طرف خداوند برای برقراری مجددایمان واقعی مأمور شده است.

پس از بازگشت خاندان بوربون، وی متصدی چندین شغل دولتی بود، و یک سلسله اعلامیه‌های محافظه کارانهٔ پرشور ولی خسته کننده صادر کرد. با طلاق و «حقوق زن» به عنوان عوامل مخرب خانواده و نظم اجتماعی مخالفت ورزید؛ آزادی مطبوعات را بمنزلهٔ تهدیدی علیه حکومت ثابت دانست؛ از سانسور و اعدام دفاع کرد؛ و پیشنهاد کرد که هتک احترام ظروف مقدسی که در کلیسا به کار می‌رود مستوجب مرگ باشد. بعضی از محافظه کاران به شور و هیجان او در مورد داشتن عقاید درست و منطبق با کلیسا لبخند می‌زدند؛ ولی تسلای خاطر او بر اثر مکاتبه با ژوزف دومستر حاصل می‌شد. این نویسنده از سن پطرز بورگ نامه‌هایی می‌فرستاد و او را به حمایت کامل خود مطمئن می‌ساخت؛ و بعد مجلاتی انتشار داد که بونال بر اثر کمال محافظه کاری و درخشندگی سبک آنها، هم خشنود و هم خشمگین شد. مستر در شامبری تولید یافت (۱۷۵۳) — و این همان محلی است که بیست سال قبل مادام دو وارن هنر عشق ورزیدن را به روسو آموخته بود. آن شهر به عنوان پایتخت دو کنشین ساووا تابع پادشاهان ساردنی بود؛ ولی اهالی ساووا از زبان فرانسه به عنوان زبان بومی‌خود استفاده می‌کردند؛ و ژوزف می‌توانست به این زبان تقریباً به حرارت و قدرت ولتر بنویسد. پدرش رئیس مجلس ساووا بود، و خود او در ۱۷۸۷ به عضویت آن درآمد؛ این دو، انگیزهٔ بیشتری از دلایل فلسفی برای دفاع از وضع موجود داشتند. ژوزف از لحاظ سیاسی فرزند پدرش بود و از لحاظ احساسات شبیه مادری که اخلاص پرشوری نسبت به کلیسای کاتولیک را به او انتقال داد. وی بعداً چنین می‌گفت: «هیچ چیز نمی‌تواند جای تربیتی را که مادر به ما می‌دهد بگیرد.» نخست به وسیلهٔ راهبه‌ها و کشیشان و سپس در یک کالج یسوعی در تورینو تربیت یافت؛ از ارادت او به آنها نیز هرگز کاسته نشد؛ و پس از آشنایی مختصری با دستگاه فراماسونی، این نظریهٔ یسوعیان را کاملاً پذیرفت که دولت باید تابع کلیسا باشد، و کلیسا تابع پاپ.

در سپتامبر ۱۷۹۲ یک ارتش انقلابی فرانسه به ساووا آمد، و در نوامبر، آن دو کنشین به فرانسه ملحق شد. ضربۀ این ارزشیابی مجدد همۀ ارزشها، طبقات، قدرتها، و اعتقادات، تنفری در مستر برانگیخت که او را منقلب ساخت؛ وی را به نوشتن کتابهایی مشغول داشت؛ و سبک او را آتشین کرد. آنگاه با همسر خود به لوزان گریخت، و در آنجا به عنوان خبرنگار رسمی کارلوامانوئلۀ چهارم، پادشاه ساردنی، زندگی کرد. با رفت و آمد به سالن مادام دوستال در کوپه، که در آن نزدیکیها بود، قدری تسلی خاطر می‌یافت؛ ولی چنین می‌نمود که روشنفکرانی مانند بنژامن کنستان که در آنجا دیده می‌شدند بسختی آلوده به شکاکیت مشمئزکنندۀ رایج در فرانسۀ قرن هجدهم هستند. حتی مهاجرانی که در لوزان اجتماع کرده بودند گرفتار افکار ولتر شدند؛ آنان از اینکه ضدیت فیلسوفان با آیین کاتولیک همۀ سازمان زندگی فرانسویها را، از طریق تضعیف پایه‌های اخلاقی، خانوادگی، و دوستی، کاملاً در هم ریخته است آگاه نبودند و این امر خود مایه شگفتی مستر می‌شد. از آنجا که به سبب کهولت نمی‌توانست علیه انقلاب سلاح بردارد، تصمیم گرفت که با کافران و انقلابیون با قلم خود مبارزه کند. کلمات خود را با انتقاد سخت درآمیخت و اثر خود را در قرن نوزدهم باقی گذاشت. تنها ادمندبرک از لحاظ تفسیر نظریۀ محافظه کاران دربارۀ زندگی و مخالفت با انقلاب در آن عصر از وی پیشتر بود.

از این رو در ۱۷۹۶ از طریق یک روزنامۀ نوشاتل رسالۀ ملاحظاتی دربارۀ فرانسه را انتشار داد. وی قبول داشت که حکومت لویی شانزدهم ناثابت و بی‌کفایت بوده است و کلیسای فرانسه به احیای اخلاقی نیاز داشته است؛ اما تغییر شکل، سیاستها، و روشهای دولت به آن سرعت و قاطعیت به منزلۀ چیزی جز نشان دادن جهل جوانی دربارۀ پایه‌های عمیق حکومت نیست. به عقیدۀ او هیچ نوع حکومتی چنانچه در سنت و روزگار ریشه ندوانده و دارای پایه‌های مذهبی و اخلاقی نباشد نمی‌تواند زیاد بر سر کار بماند. انقلاب فرانسه، با اعدام پادشاه و خلع ید کلیسا، آن پایه‌ها را درهم شکست. «هرگز چنان جنایت عظیمی‌دارای آن همه شریک جرم نبوده است... در برابر هر قطره خون لویی شانزدهم در فرانسه سیلی از خون ریخته خواهد شد؛ شاید چهارمیلیون فرانسوی به سبب آن جنایت بزرگ ملی و شورش ضد مذهبی و ضد اجتماعی که به شاهکشی منجر شد غرامت آن را با جان خود بپردازند.» وی در ۱۷۹۶ پیش بینی کرد که بزودی «از بین چهار یا پنج نفر یکی پادشاه فرانسه خواهد شد.» در ۱۷۹۷ کارلوامانوئله، پادشاه ساردنی، مستر را به خدمت خود در تورینوفراخواند؛ ولی پس از چندی ناپلئون تورینو را گرفت، و آن حکیم به ونیز گریخت. در ۱۸۰۲ به عنوان وزیر مختار ساردنی در دربار تزار آلکساندراول منصوب شد. از آنجا که تصور می‌کرد که مأموریت او کوتاه خواهد بود، خانوادۀ خود را به جای نهاد، ولی خدمت پادشاه باعث شد که تا ۱۸۱۷ در سن پطرزبورگ بماند. تبعید را با شکیبایی تحمل می‌کرد و نگرانیهای خود را با نوشتن از یاد می‌برد.

اثر مهم او تحت عنوان رساله در باب اصل مولد قوانین اساسی سیاسی است که در ۱۸۱۰ انتشار یافت. وی قوانین اساسی مزبور را از کشمکشی ناشی می‌داند که در نهاد فرد میان انگیزه‌های خوب و بد (اجتماعی و غیر اجتماعی)، و نیاز به یک قدرت متشکل و پایدار جهت حفظ نظام اجتماعی و بقای گروهی به وسیلۀ حمایت از تمایلات دسته جمعی در مقابل فردی به وجود می‌آید. هر فرد طبعاً خواستار قدرت و تمول است، و تا زمانی که غرایزش رام نشود بالقوه فردی است زورگو، جانی، یا زانی. بعضی قدیسین امیال زمینی را تحت کنترل درمی‌آورند؛ ممکن است چند تن از فیلسوفان این کار را بر اثر عقل انجام داده باشند؛ ولی در میان بیشتر ما، تقوی به تنهایی نمی‌تواند بر غرایز اساسی فایق آید؛ و اگر بگذاریم هر فردی که مثلا بالغ است، تمام قضایا را با خرد خود (که در نتیجۀ عدم تجربه ضعیف است و بردۀ آمال) بسنجد، این کار به مفهوم قربانی کردن نظم در راه آزادی است. این آزادی بی بندوباری و افسار گسیختگی می‌شود، و هرج و مرج اجتماعی قدرت جمعی را در جهت وحدت علیه حملۀ خارج یا تجزیه از داخل تهدید می‌کند.

در نتیجه، به عقیدۀ مستر، عصر روشنگری پرجوش و خروش اشتباهی عظیم بوده است. وی آن را به جوانی تشبیه کرد که تا هجدهسالگی خیالاتی در سر پخته یا طرحهایی برای نوسازی اساسی تربیت، خانواده، مذهب، جامعه، و دولت ریخته است. ولتر نمونۀ برگزیده‌ای از چنان معلومات وسیع توخالی بود؛ وی «طی یک عصر تمام، دربارۀ همه چیز به طور سطحی سخن گفت، بی آنکه یک بار به عمق مطلب بپردازد»؛ ولتر «چنان دائما مشغول تعلیم جهان بود» که «وقت بسیار کمی‌برای اندیشیدن داشت.» اگر تاریخ را به عنوان فردی گذرا که می‌خواهد از تجربۀ یک‌نژاد تعلیم بگیرد خاضعانه بررسی می‌کرد، شاید پی می‌برد که: زمان غیر شخصی، آموزگار بهتری است تا فکر شخصی؛ که صحیح‌ترین معیار هر تصور از نتایج عملی آن در زندگی و تاریخ بشر است؛ که سازمانهایی را که قرنها در سنت ریشه دوانده است نباید بدون ارزیابی صحیح و دقیق محاسن و مضار آنها طرد کرد؛ و که مبارزه برای برافکندن ننگ- یعنی تخریب قدرت اخلاقی کلیسا، که باعث انضباط افراد بالغ شده و نظم اجتماعی را در اروپای غربی به وجود آورده است، موجب فروریختگی اخلاق و خانواده و جامعه و دولت خواهد شد. انقلاب خونریز نتیجۀ منطقی «عصر روشنگری» بی‌تمیز بوده است. «فلسفه اساساً نیرویی مخرب است»؛ همۀ اعتماد و توکل خود را به خرد می‌بندد که وابسته به افراد است و به هوش متوسل می‌شود که تکرو است؛ و آزادی فرد از سنت سیاسی و مذهبی و قدرت، هم دولت را به خطر می‌اندازد، و هم خود تمدن را. «از این لحاظ نسل حاضر شاهد یکی از مهیج ترین کشمکشهایی است که بشر تا کنون دیده است.» از آنجا که فرد آنقدر زیاد عمر نمی‌کند که شایستگی امتحان کردن حکمت سنت را داشته باشد، باید به او آموخت که آن را به عنوان راهنمای خود بپذیرد تا اینکه به اندازۀکافی مسن شود و شروع به درک آن کند؛ البته هرگز قادر به فهم آن به تمامی‌نخواهد شد. باید دربارۀ هر تغییری که در قانون اساسی یا اصول اخلاقی پیشنهاد می‌شود شک و تردید نشان دهد؛ باید قدرت مستقر را به منزلۀ فتوای سنت و تجربۀ نژادی، و بنابراین آن را صدای خداوند، بداند. سلطنت- موروثی و مطلقه – بهترین نوع حکومت است، زیرا طولانیترین و وسیعترین سنتها را در بر دارد، و نظم و تداوم و ثبات و قدرت را برقرار می‌کند؛ در صورتی که در حکومت دموکراسی، هم رهبران و هم عقاید، به طور مکرر، دستخوش تغییر اساسی می‌شود؛ گاه گاه جامعه در معرض امیال و جهالت عوام قرار می‌گیرد؛ و این کیفیات موجبات نارضایی و بی نظمی را فراهم می‌آورد و به مراحل سخت و نافرجامی‌منتهی می‌شود. هنر دولت عبارت از آرام کردن توده‌هاست؛ و خودکشی دولت اطاعت از آنها.

مستر در مشهورترین اثر خود تحت عنوان مجالس شب نشینی سن پطرزبورگ در ۱۸۲۱ انتشار یافت، بعضی از جنبه‌های فرعی فلسفۀ خود را شرح داد - این کتاب با فراغت کامل نوشته شده و تدوین آن مدت ۱۴ سال (۱۸۰۲-۱۸۱۶) به طول انجامیده است. به عقیدۀ او، علم وجود خدا را اثبات می‌کند، زیرا نشان می‌دهد که در طبیعت نظم باشکوهی وجود دارد که مستلزم یک هوش و فراست منظم و جهانی است. ما نباید بگذاریم که‌ایمانمان بر اثر پیروزیهای اتفاقی بدان یا مصایب خوبان دستخوش فتور شود. خداوند اجازه می‌دهد که خوبی و بدی، مانند نور آفتاب و باران، بدون تفاوت بر جانی مقدس فرو ریزد، زیرا میل ندارد که قوانین طبیعت را به حال تعلیق درآرد؛ اما در بعضی موارد ممکن است تحت‌تأثیر دعا، بدعتی حاصل شود و جریان یک قانون را تغییر دهد. گذشته از این، بیشتر بدیها پاداشهای خطاها یا گناهان است؛ احتمالاً هر بیماری و هر رنجی، مجازات شایبه‌ای در وجود ما یا نیاکان ما یا گروه جامعۀ معاصر ما می‌باشد.

اگر چنین باشد، باید از تنبیه بدنی، اعدام به سبب ارتکاب پاره‌ای جنایات، یا حتی شکنجه‌های دستگاه تفتیش افکار دفاع کرد. باید به جای مطرود شمردن جلاد، به او احترام گذاشت؛ کار او نیز کارخداست، و برای نظم اجتماع لازم است. وجود بدی مستلزم مجازات است؛ اگر آن را سست بگیریم، جنایت افزایش خواهد یافت. گذشته از این، «هیچ مجازاتی نیست که انسان را تطهیر نکند، و هیچ بی نظمی‌نیست که عشق الاهی آن را علیه اصل بدی برنگرداند.»

«جنگ، امری الاهی است زیرا که قانون جهان است» - و از طرف خداوند در سراسر تاریخ مجاز شمرده شده است. جانوران وحشی از این قانون پیروی می‌کنند. «گاهگاه فرشتهٔ جانستانی می‌آید و هزاران هزار از آنها را از بین می‌برد.» «نوع بشر را می‌توان درختی دانست که دستی نامریی پیوسته آن را می‌پیراید، و این پیرایش غالباً هم به نفع آن است.... قسمت اعظم خونریزیها غالباً با ازدیاد جمعیت مربوط است.» «قانون بزرگ نابودی جبری موجودات زنده در همهٔ موارد، از کرم گرفته تا بشر، اجرا می‌شود. سرتاسر زمین که خون می‌آشامد، محراب عظیمی‌بیش نیست که در آنجا هر موجود زنده‌ای باید قربانی شود؛ و این عمل بدون وقفه، بدون محدودیت، بدون استراحت، تا نابودی همهٔ اشیاء، حتی نابودی مرگ، ادامه یابد.» در برابر این اعتراض که مشکل چنین جهانی ما را بر آن دارد که خالق آن را بپرستیم، مستر در پاسخ می‌گفت که با وجود این باید او را بپرستیم زیرا که همهٔ ملتها و نسلها او را پرستیده‌اند، و این سنت پایدار و همگانی مسلماً دارای حقیقتی است که ورای ظرفیت عقل بشر است و آن را نمی‌تواند فهم یا درک کند. نتیجه اینکه فلسفه اگر دوستدار حکمت است، تن به مذهب در می‌دهد، و خرد تسلیم ایمان می‌شود.

در ۱۸۱۷ پادشاه ساردنی، که از نو بر تخت تورن نشسته بود، مستر را از روسیه احضار کرد؛ و در ۱۸۱۸ او را با عنوان دادرس کل و مشاور دولتی به کار گماشت. آن حکیم عبوس، در طی آن دو سال، آخرین اثر خود را تحت عنوان دربارهٔ پاپ به وجود آورد، و اندکی پس از مرگش انتشار یافت (۱۸۲۱). این کتاب به منزلهٔ پاسخی قاطع به پرسشی بود که بر اثر ستایش او در کتاب از پادشاه به عنوان حفظ‌کنندهٔ جامعه از خردگرایی شهروندان مطرح شده بود و آن اینکه: اگر پادشاه نیز، مانند قیصر یا ناپلئون، نظیر هر شهروند دیگری تکرو و خودپسند باشد، و بیشتر به قدرت بیندیشد چه وضعی پیش خواهد آمد؟ مستر بی درنگ پاسخ داد که همهٔ فرمانروایان باید از قدرتی کهنتر، بزرگتر، و عاقلتر از خود اطاعت کنند: باید در همهٔ قضایای مربوط به مذهب و اخلاق پیرو فتوای اسقفی باشند که قدرتی را که به پطرس حواری از طرف فرزند خدا (عیسی) اعطا شده به ارث برده است. درآن روزگار (۱۸۲۱)، هنگامی‌که کشورهای اروپایی می‌کوشیدند که خود را از خشونت انقلاب فرانسه و استبداد ناپلئون برهانند، رهبران آنها قطعاً به یاد داشتند که چگونه کلیسای کاتولیک از طریق مطیع و رام کردن بربرهایی که تعدادشان روزافزون بود، بقایای تمدن روم را حفظ کرد؛ چگونه به وسیلهٔ اسقفهای خود یک روش نظم اجتماعی و تربیت منضبطی برقرار ساخت که موفق شد، به آهستگی، در طی عصر ظلمت و قرون وسطی، تمدنی بر این اصل به وجود آورد که شهریاران، برتری معنوی پاپ را تصدیق کردند. «ملتها هرگز جز با مذهب متمدن نشده اند»، زیرا فقط ترس از خداوند قادر متعال که همه چیز را می‌بیند، می‌تواند تکروی میل بشر را کنترل کند. مذهب با پیدایش همهٔ تمدنها همراه بوده است، و فقدان مذهب مرگ آنها را اعلام می‌دارد. از این رو، پادشاهان اروپا باید دوباره پاپ را به عنوان فرمانروای خود در همهٔ زمینه‌های اخلاقی و معنوی به شمار آرند. باید تعلیم و تربیت را از دست دانشمندان بگیرند و آن را به کشیشان بازگردانند، زیرا تفوق علم مردم را خشن و حیوان صفت می‌کند، در صورتی که برقراری مجدد مذهب، به ملت روح و آرامش می‌بخشد.

اگر پاپ نیز خودخواه باشد، و بکوشد که هر قضیه‌ای را به سود دنیوی مقام خویش تمام کند، آنگاه چه پیش خواهد آمد؟ مستر پاسخی آماده داشت: از آنجا که پاپ به وسیلهٔ خداوند هدایت می‌شود، هرگاه در اصول‌ایمان و مذهب مسیحی یا دستورات اخلاقی، به عنوان رئیس رسمی‌کلیسایی که به دست عیسی تأسیس شده است، فتوی دهد، مصون از خطاست. از این رو نیم قرن پیش از اینکه خود کلیسا آن را به عنوان یک بخش جدانشدنی اصول کاتولیک اعلام کند، مستر اصل عصمت کلیسا را عرضه داشت. خود پاپ اندکی متعجب شد، و واتیکان صلاح دانست که جلو «ماوراءآلپیها» را، که ادعاهای عجیبی در مورد قدرت سیاسی پاپ داشتند، بگیرد.

قطع نظر از نکتهٔ اخیر، و بعضی مبالغات دیگر که از آنها می‌توان با لبخندی گذشت، محافظه کاران اروپا از دفاع قاطعی که مستر از نظریاتشان به عمل آورد خشنود بودند؛ و شاتوبریان، بونال، لامنه، و لامارتین به او تهنیت گفتند. حتی ناپلئون در چند مورد با او موافق بود، از جمله: حسن نیت لویی شانزدهم؛ پستی شاهکشان؛ زیاده رویهای انقلاب؛ سست بودن استدلال؛ گستاخی فیلسوفان؛ لزوم مذهب؛ ارزش سنت و قدرت؛ نقایص دموکراسی؛ مطلوب بودن سلطنت موروثی و مطلقه؛ و خدمات جنگ در زمینهٔ زیست شناسی... اما در مورد فرمانروایانی که با ناپلئون مخالفت می‌ورزیدند: آنان احساس می‌کردند که در فلسفهٔ ساده و بی‌پردهٔ مستر عللی برای سرنگون کردن این فرد کرسی تازه به دوران رسیده و این وارث انقلابی را که موجب تهدید هر پادشاهی در جهان است وجود دارد. در اینجا اصلی پنهانی بودکه آنها هرگز قادر نبودند — و هرگز قادر نمی‌شدند- که آن را برای اتباع خود بیان کنند؛ و آن اینکه: چرا آنها، پادشاهان و امپراطوران و اشراف موروثی اروپا، بار سنگین، خطرات، و دشواریهای حکومت را پذیرفته بودند، در صورتی که افرادی نظیر مارا، روبسپیر، و بابوف، آنها را متهم کرده بودند که عوام معصوم را، که با اتکا به حق الاهی — درواقع کشتار و قتل عام- خواستار همهٔ منافع اجتماعی و همهٔ خوبیهای روی زمین هستند، بیرحمانه استثمار می‌کنند. در این مورد نظریه‌ای وجود داشت که، بر پایهٔ آن، فرمانروایان قانونی اروپا می‌توانستند با یکدیگر متحد شوند و نظم دیرین را به سرزمینها و مردمان خود، و حتی به فرانسهٔ وحشی، نابخشودنی، و شاهکش که به خدا خیانت کرده و او را از یاد برده است بازگردانند.

فصل پانزدهم
انگلستان دست به کار می‌شود

در صدر مخالفان انقلاب، بعد از سال ۱۷۹۲- در رأس مقاومت در برابر ناپلئون، زمانی که دیگر دشمنان، در اثر پیوستن به اتحادیه‌هایی که به دلخواهشان نبود یا در نتیجهٔ شکستهای خانمان‌برانداز، از پای درمی‌آمدند- دولت و مردم انگلستان، صنایع و بازرگانی در حال گسترش آن، نیروی دریایی آن کشور و فرماندهش نلسن، و همچنین مغز و ارادهٔ انگلستان قرار داشت. البته در آغاز، یکباره و همه با هم در این راه نبودند. در شروع گسترش آن آتش بزرگ، رهبران جامعهٔ انگلیس و آنان که گفتارشان به افکار عمومی‌شکل می‌بخشید، نامطمئن و در حال تفرقه بودند، بعضاً بیم داشتند و بعضاً از انقلاب ملهم گشته بودند. شاعران و فیلسوفان،ایده آلیسم اولیهٔ انقلاب را با شوق پذیرا می‌شدند و حمیت و شهامت سپاهیان انقلاب را با تحسین می‌نگریستند؛ ولی طولی نکشید که در اثر فصاحت خشم آلود برک در سخنرانیهایش علیه انقلاب و نشر اخبار کشتارهای دسته جمعی و استیلای وحشت در مهد انقلاب که چون مدینهٔ فاضله‌ای انگاشته می‌شد، ورق برگشت، و وقتی آنان که داعیهٔ آزادیبخشی داشتند بدل به فاتحان گشتند و نیمی‌از اروپا دستخوش جاه طلبیهای فرانسه شد، انگلستان، با توجه به نتیجهٔ منازعات، بر آن شد که باز به سیاست توازن قوا در قارهٔ اروپا، یعنی سیاستی متوسل شود که جزیرهٔ کوچک در طول قرنها، برای حفظ امنیت و آزادی خود، بر آن متکی بود.

ملت بتدریج به اتحاد و همفکری گرایید. با آنکه متحدان انگلستان تسلیم شده بودند و بازرگانیش در نتیجهٔ محاصرهٔ دریایی ناپلئون دچار مضیقه و دشواری شده بود، علی‌رغم ورشکستگی مؤسسات و سرمایه داران و فرسودگی زحمتکشان، علی‌رغم وسوسهٔ هر روزه برای آنکه شروط آن مرد برجسته و مهیب اهل کرس را پذیرا شوند که قارهٔ

اروپا را به زیر چکمه‌هایش داشت و تهدید می‌کرد که هر لحظه با پانصد هزار سپاهی شکست نادیده‌اش از دریای مانش به عزم تسخیر جزیره عبور می‌کند، و با آنکه انگلستان خود را در معرض بزرگترین مخاطره‌ای می‌یافت که از سال ۱۰۶۶ تا آن زمان فرارویش قرار گرفته بود، پادشاه و پارلمنت قاطعانه برجای‌ایستادند؛ بزرگزادگان و بازرگانان برای پرداخت مالیاتهای سنگین آماده شدند؛ آنان هم که جز تن و زور بازوی خویش چیزی نداشتند، به خدمت ارتش و نیروی دریایی پیوستند. دریانوردان بیمانند انگلیسی دست از تمرد و شورش برداشتند و به پیروزیهایی دست یافتند و آن «گوشهٔ محبوب کرهٔ ارض» از آن بینوایی و وضع آمیخته با گرسنگی که در سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۱ دچار بود چنان تکانی خورد که، ظرف نیم قرن، به صورت نیرومندترین امپراطوری مبشر تمدن، پس از سقوط امپراطوری روم، درآمد.

اینک باید لحظه‌ای چند از ماجراهای انقلاب و منازعات آن بر کنار بایستیم و در منابع و خاک و نیروی کار کشور انگلستان، علوم و ادبیات و هنر آن سرزمین و ذهن، معتقدات، و سیرت مردمی‌که چنان پیروزی شگرفی را میسر ساختند و موجب چنان دگرگونی شدند تأمل کنیم.

ا – انقلابی از نوع دیگر

عامل جغرافیا در این انقلاب سهمی‌داشت. اقلیم انگلستان آن سان نبود که دلخواه آدمی‌باشد: هوای گرمی‌که در نتیجهٔ جریان دریایی «گلف استریم» در اقیانوس اطلس شمالی پدیدار می‌گشت، با بادهای قطب شمال مبارزه‌ای بی امان داشت و از حاصل این برخورد، مه و نم و باران فراوان بر سراسرایرلند، اسکاتلند، و انگلیس فرود می‌آمد که خاک را حاصلخیز و بارور می‌ساخت؛ پارکها را سبز نگاه می‌داشت؛ درختان را پرشکوه می‌ساخت؛ و خیابانها را تر و نمناک می‌کرد تا بدان حد که یک لطیفه گوی بدخلق چنین می‌نالید که گرچه آفتاب هرگز در کشورهای مشترک المنافع بریتانیا غروب نمی‌کند هرگز در خود سرزمین انگلیس نیز برنمی‌آید. ناپلئون نیز به چنین گزافه‌گوییی دل داد تا آنجا که روزی به دکتر آرنوت پزشک بریتانیایی خود گفت «شما در انگلیس از آفتاب نصیبی ندارید». و آن پزشک نیز بی درنگ درصدد تصحیح این گفته برآمد و پاسخ داد «اوه چرا، داریم... در ماههای ژوئیه و اوت، خورشید بگرمی بر انگلستان می‌تابد». هوای مه‌آلود این سرزمین، شاید اشعار بلیک را ابرآلوده و تیره ساخته یا بر تابلوهای نقاشی ترنر، هاله‌ای از غبار کشیده، چه بسا در استحکام سیرت و نهادهای مردم انگلستان سهمی‌داشته باشد. گرچه جزیرهٔ محل سکونت این مردم، آنان را تنگ نظر و منزوی ساخت، در همان حال، آنان را در برابر بادهای متغیر عقاید، هوسهای زودگذر در عالم هنر، دیوانگیها و تندرویهای ناشی از انقلابها و کشتارهای دسته جمعی حاصل از جنگهایی که قارهٔ اروپا را پیوسته دستخوش خود می‌داشت، مصون و بر کنار داشت. آنان بر زمین خویش استوار برجای ماندند.

گرچه جزیرهٔ آنان کوچک بود، دریاهایی که کرانه‌های آن را با خروش می‌سایید یا بنرمی نوازش می‌کرد، مردم را فرامی‌خواند تا در پی ماجراهای دور و دراز برآیند. هزاران گذرگاه آبی، مردانی را دعوت به سیر و سیاحت می‌کردند که می‌توانستند با امواج دست و پنجه نرم‌کنند، درعین‌حال، سکان کشتی را همچنان استوار نگهدارند. صدها سرزمین دور دست در انتظار بودند، سرزمینهایی که فراورده‌ها و بازارهایی داشتند و می‌توانستند کمک کنند تا انگلستان از یک سرزمین کشاورزی به یک کشور صنعتی و پایگاه بازرگانی و سرمایه گذاری جهانی تبدیل شود. پیچ و خمهای بیشمار کرانه‌های دریا، هم برای آرام گرفتن اقیانوسها مأمنی بود و هم لنگرگاههایی تعبیه می‌کرد که کشتیهایی از سراسر دنیا در آن پهلو گیرند. در خود جزیره، چندین رودخانهٔ قابل کشتیرانی جریان داشت و صدها کانال آن رودخانه‌ها را در گوشه و کنار به یکدیگر پیوند می‌دادند. هیچ فرد انگلیسی- در هر نقطهٔ از جزیره که به سر می‌برد- بیش از یکصد و بیست کیلومتر از یک رودخانه یا گذرگاه آبی فاصله نداشت تا از آنجا خود را به پهنهٔ دریا برساند.

بریتانیا در مصاف با این مبارزه‌طلبی ناشی از موقعیت جغرافیایی خود، به مدد روی آوری به انقلاب صنعتی و تحقق بخشیدن بدان، پاسخ داد. کشتیهای بازرگانی بسیار بزرگی ساخت که تا آن زمان بیسابقه بود. برخی از این کشتیهای کوه پیکر مانند «رهروان هند شرقی» تا بدان حد مجهز بود که می‌توانست تا هند یا چین برود و ششماه در راه باشد. انگلستان، دریا را به شیوه‌ای تسلط جویانه دوست می‌داشت و آن را به عنوان گسترشی از قلمرو کشور تلقی می‌کرد؛ و برای آنکه آن «آفاق دیگر» را تحت سلطهٔ خویش درآورد علیه اسپانیاییها و هلندیها تا سرحد به پیشباز رفتن مرگ جنگید، و اکنون علیه فرانسویها چنان می‌کرد. برای راهیابی به قاره‌های دیگر و دور زدن آنها، راههای دریایی تازه گشود تا به منابع و بازارهای افریقا، هند، خاور دور، استرالیا، اقیانوس آرام جنوبی و دو قسمت شمالی و جنوبی قارهٔ امریکا دست یابد. آن دو قسمت از قارهٔ امریکا گرچه نسبت به دست اندازی انگلستان احساس بیزاری می‌کردند یا سر به شورش برداشته بودند، ولی نسبت به برقراری روابط بازرگانی اشتیاقی داشتند. فقط «گذرگاه شمال غربی» بود که دست رد بر سینهٔ این بریتانیائیهای جستجوگر سیری ناپذیر نهاد و آنان را که از سرما به لرزه افتاده ولی هنوز دست از طلب برنداشته بودند ناگزیر ساخت به وطن بازگردند.
به هر حال آن ناوگان بازرگانی و نیروی دریایی پیوسته درگشت و گذاری که از آن ناوگان پشتیبانی می‌کرد، می‌بایست با الواری ساخته شود که قسمت اعظم آن وارد می‌گشت. سرزمینهای مستعمره و مشتریان موجود در دیارهای دوردست، در برابر مواد خام، طلا و نقره، ادویه، مواد غذایی و میوه‌های رنگارنگی که عرضه می‌داشتند- و در اروپا ناآشنا بود- می‌بایست چیزی دریافت دارند؛ و آن چیز همانا فراورده‌های صنعتی انگلستان بود. در همان حال، بازرگانی همراه با رونق روز افزون، تأمین سرمایهٔ مورد نیاز آن، و انباشتن انبار کشتیهای بازرگانی، می‌بایست به مدد انقلاب صنعتی انجام گیرد. بتدریج، انگلیس، مخصوصاً قسمتهای میانی و شمالی آن، و اسکاتلند، به‌ویژه ناحیهٔ جنوبی آن، زندگی اقتصادی خود را تجدید سازمان دادند بدین سان که جمعیت ساکن بخشهای کشاورزی و روستاها را بیش از پیش به خدمت کارخانه‌ها کشانیدند و افزارمندان و صاحبان حرفه‌ها را از درون خانه‌ها و کارگاهها و از حلقهٔ اصنافشان به درآوردند تا به صورت کارگر در گروههایی در بند و منضبطی از مردان و زنان و کودکان درآیند، مواظب و گوش به فرمان ماشینها باشند، و برای دنیا کالاهای ماشینی تهیه کنند.
وجود محوطه‌هایی از زمین محصور در پرچین، به‌ایجاد چنین تحولی کمک کرد. از حدود قرن دوازدهم میلادی، انگلیسیان زرنگ و هوشمند، به این نتیجه رسیده بودند که از زمینهای زراعتی در صورتیکه به شکل قطعات بزرگ باشد، می‌توانند با سودآوری فزونتری بهره برداری کنند تا آنکه زمین به صورت قطعات خرد باشد. بدین سان بود که بتدریج کشتزارهای متعلق به کشاورزان خرده‌پا و همچنین «املاک عمومی» را خریداری کردند. غرض از املاک عمومی، مراتعی که دهقانان از زمانهای پیشین، به شیوه‌ای سنتی، رمه‌های خود را در آن می‌چرانیدند یا بیشه‌هایی که هیمه و سوخت خویش را از آن تأمین می‌کردند بود. مزارع توسعه یافته با کمک «دستهای» اجیر و تحت نظارت یک مباشر اداره می‌شد. صاحبان کشتزارهای وسیع در قرن پانزدهم به این نتیجه رسیدند که هر آینه به جای شخم زدن زمین و کشت در آن، به تربیت احشام همت گمارند، یا از آن بهتر، کوشش خود را فقط مصروف دامداری کنند، سودی بس بیشتر عایدشان خواهد شد، زیرا با این عمل به تعداد بسیار کمتری کارگر کشاورزی نیاز می‌یافتند مخصوصاً که بریتانیای سردسیر، مردمی‌عاشق گوشت دارد، و همچنین در خارج از کشور، بازارهای مناسبی برای فروش گوشت و پشم موجود بود. بتدریج تعداد بیشتری از دهقانان صاحب زمین، زمینهای خود را فروختند یا از دست دادند و به سوی شهرها رانده شدند. طبقهٔ خرده مالک سنتی در انگلستان که برای خود هیبت و سطوتی داشت، آهسته آهسته از صحنه بیرون رفت و بخشی از استواری و غرور مشخص سازندهٔ سیرت انگلیسی را نیز با خود برد. در سال ۱۸۰۰ جمعیت انگلستان ۱۵ میلیون بود و در همان سال ۱۹ میلیون گوسفند بر خاک این سرزمین

می‌چرید. لطیفه‌ای در آن زمان بر سر زبانها بود که گوسفندان دارند آدمیان را می‌بلعند. همین امروز وقتی گذارمان به بخشهای میانی و شمالی انگلستان می‌افتد از کمیاب بودن کشتزار و زمین زراعتی و از وفور محوطه‌های محصور در پرچین که تنها جاندار موجود در آنها گوسفند است دستخوش حیرت می‌شویم. در این مرتعها گوسفندان، بآرامی‌سبزه‌ها را بدل به پشم می‌سازند و زمین را با کود حیوانی خود پاداش می‌بخشند.

ولی نباید چندان هم دستخوش اغراق شویم. در سراسر این چند قرن (به جز دوره‌ای کوتاه به سال ۱۸۱۱ که در اثر محاصرهٔ اقتصادی انگلستان به حکم ناپلئون، وضعی نزدیک به قحطیزدگی و کمبود شدید مواد غذایی عارض این کشور گشت) کشاورزی انگلستان به طرزی پرشتاب مکانیزه می‌شد و سرمایه‌های بزرگی به خود اختصاص می‌داد، و توفیق آن را می‌یافت که بدون نیاز به کمک خارجی ساکنان جزیره را تغذیه کند. کشتکاران تا آن حد به نتیجهٔ کوشش خویش اطمینان داشتند که پارلمان را وادار ساختند «قوانین غله» را بگذارند، و به موجب آن قوانین که بر غلهٔ وارداتی ارزانتر عوارض سنگینی می‌بست، از ورود کالای رقیب جلوگیری کردند. (در آن زمان، غرض از غله، در انگلیس، معمولاً گندم بود، در حالی که در اسکاتلند از این کلمه جو دو سر مستفاد می‌شد.) به هر تقدیر، مقارن آغاز دههٔ ۱۷۹۰، مهاجرت دهقانهای از زمین رانده شده به سوی شهرها، و به همراه آن، سرازیر گشتن سیل مهاجران تنگدست از اسکاتلند وایرلند به سوی مراکز صنعتی، نیروی کار مورد نیاز کشور را فراهم ساخت.

تا آن زمان، صنعت به طور عمده محدود به فراورده‌هایی بود که در خانه‌ها یا در کارگاههای کوچک تولید می‌شد. نوع این فراورده‌ها غالباً بر مبنای احتیاجات هر ناحیه تعیین می‌شد و در همان ناحیه نیز به مصرف می‌رسید. صنعت هنوز تا بدان پایه سازمان یافته نشده بود که نیاز بازارهای متنوع و گسترده در سرزمینهای فراسوی دریاها را برآورده سازد. زندگی صنعتگری که در خانه یا در کارگاه کار می‌کرد، بسته به وجود واسطه‌هایی بود که مواد و مصالح مورد نیازش را به او می‌فروختند و محصول کارش را می‌خریدند. میزان پولی که عاید چنین صنعتگری می‌شد به عرضه و تقاضا در بازار بستگی داشت و نیز به اینکه گرسنه ترین و نیازمندترین رقیب، محصول خود را به چه بهایی عرضه دارد. معمولاً همسر و فرزندان این صنعتگر ناگزیر بودند از بام تا شام پا به پای او کار کنند تا خود را از گرسنگی در امان نگهدارند. اگر قرار بود نیازمندیهای جمعیت رو به افزایش داخلی برآورده یا انبارهای کشتیهای بازرگانی پر شود تا به جستجوی کالایی بیگانه یا به دست آوردن طلا عازم سرزمینهای دور دست شوند، لازم می‌آمد که راههای عملیتر و کارآمدتری برای تأمین سرمایه و سازمانبخشی به صنعت جستجو شود. صنعت انگلستان در عین حال که از رهنمودهای ادم سمیث الهام می‌گرفت، زنهارهای حزم آلود آن را نادیده می‌انگاشت؛ و لاجرم، براساس فعالیت بخش خصوصی استوار و انگیزهٔ سودطلبی مشوق و رونق بخش آن شد و به میزان قابل ملاحظه‌ای از مقید ماندن در چارچوب نظامات دولتی بر کنار ماند. سرمایه را از عواید به مصرف نرسیدهٔ خود به دست می‌آورد یا از بازرگانان مرفه و توانگر، از ملاکانی که از املاک خود درآمدهایی به چنگ می‌آوردند و از مستغلات شهری خویش اجاره می‌ستاندند، و سرانجام از بانکدارانی که می‌دانستند چگونه پابه‌پای حفظ پول درافزایش آن نیز کوشا باشند. بانکداران انگلیسی در مقام قیاس با همگنان فرانسوی خویش، سرمایهٔ مورد نیاز بخش صنعت را با نرخ بهرهٔ کمتری به صورت وام در اختیار می‌گذاردند. بدین نحج بود که افراد و مؤسسات، اعتبار مورد نیاز را در اختیار کارفرمایان سختکوش و مبتکری می‌گذاشتند که آماده بودند فراورده‌های مراتع و مزارع را با خدمت ماشین و نیروی کار و مهارت مردان و زنان و کودکان یکجا با هم درآمیزند و این کار را در مقیاسی وسیع به انجام رسانند و سودی کلان حاصل کنند- مقیاسی و سودی وسیعتر و کلانتر از آنچه تا آن زمان در سراسر انگلستان به تصور در می‌آمد. کسانی که سرمایه را در اختیار کارفرمایان قرار می‌دادند برمصرف آن اعمال نظارت می‌کردند و بر آن نظام سرمایه در اختیار نهادن، عنوان نظام سرمایه داری گذاشتند، نظامی‌که می‌رفت از آن پس دنیای غرب را متحول سازد.

این بازی پرمخاطره‌ای بود. امکان داشت که سرمایه‌ای در اثر سوء اداره، نوسانهای قیمت یا تقاضا در بازار یا دگرگونی در سلیقه‌ها و شیوهٔ زندگی فنا شود؛ یا به خاطر تولید بیش از حد، برای مصرف کنندگانی که به علت پایین بودن سطح دستمزد و حقوق، قدرت خرید و مصرف همگام با تولید نداشته باشند و سرانجام به خاطر به میدان آورده شدن یک اختراع جدید توسط یکی از رقیبان از بین برود. بیم از زیان، امید سودجویی را فروزان نگاه می‌داشت و بر آتش حرص دامن می‌زد. دستمزد کارگران در حداقل نگهداشته می‌شد؛ به مخترعان پاداشهایی اعطا، و تا آنجا که امکانپذیر می‌نمود، ماشین جایگزین انسان می‌شد. آهن استخراج یا به کشور وارد می‌شد تا با آن ماشین آلات، کشتیهایی با بدنهٔ پولادین، پلها و توپ ساخته شود. ذغال سنگ (که خوشبختانه در انگلستان فراوان بود) استخراج می‌شد تا کوره‌های آهن‌گدازی را روشن نگاه دارد، سنگ معدن را تصفیه کند، و آهن را با آمیزه‌ای سخت سازد که پولاد شود. هرچه تعداد ماشینها زیادتر می‌شد، نیاز به یک منبع نیرو محسوستر می‌نمود. آن منبع می‌توانست باد، آب یا حیواناتی باشد که چرخ عصاری را می‌گردانیدند یا پیچها و استوانهای بسته به محوری را به حرکت درمی‌آوردند؛ ولی بهترین منبع نیروزا، ماشین بخار بود نظیر آنچه جیمزوات به سال ۱۷۷۴ در کارخانهٔ مثیوبولتن در نزدیکی بیرمنگام نصب کرده بود. هرگاه سرمایهٔ کافی و سازماندهی دقیقی فراهم می‌گشت، چندین ماشین را می‌شد با یک یا چند موتور به کار انداخت و بر هر ماشین، مرد ، زن یا کودکی را گماشت تا برای امرار معاش، روزی دوازده تا چهارده ساعت کار کند. بدین سان بود که نظام کارخانه داری شکل گرفت و استوار شد.
طولی نکشید که هزاران دودکش بلند در مراکز صنعتی برافراشته شد و از دهانهٔ هر یک دودی غلیظ به آسمان برخاست. از جمله در منچستر، بیرمنگام، شفیلد، لیدز، گلاسگو و ادنبورگ، که در زمرهٔ مراکز بزرگ صنعتی درآمدند. در بریتانیای سال ۱۷۵۰ فقط دو شهر با پنجاه هزار جمعیت وجود داشت. در سال ۱۸۰۱، شمار این گونه شهرها به هشت رسید و همچنان افزون شد تا جایی که سال ۱۸۵۱ از بیست و نه فراتر رفت. راهها هموار شد تا جا به جایی مواد و مصالح، سوخت و فراورده‌ها را به کارخانه‌ها و بازارها و بنادر آسان سازد. دلیجانهایی ساخته شد که می‌توانست هشت مسافر حمل کند و ساعتی شانزده کیلومتر بپیماید. در حدود سال ۱۸۰۸، تامس تلفرد و مقارن سال ۱۸۱۱، جان مک ادم (هر دو نفر مهندسانی اسکاتلندی بودند) برای پوشش رویهٔ جاده‌ها طریقه‌ای ابداع کردند که از نظر اصولی، با پوشش شاهراههای امروزی شباهت داشت. به سال ۱۸۰۱، جورج ترویثیک، نخستین لوکوموتیو بخار را ساخت که می‌توانست قطاری مسافری را روی ریل حرکت دهد. در سال ۱۸۱۳، جورج ستیونسن، لوکوموتیو بهتری ساخت و در سال ۱۸۲۵، نخستین سرویس منظم راه آهن کشور را بین دو شهر ستاکتن و دارلینگتن به راه انداخت. در سال ۱۸۰۱، یک کشتی کوچک بخاری بر روی یکی از کانالهای اسکاتلند به رفت و آمد پرداخت. به سال ۱۸۰۷، کارخانهٔ بولتن و وات، یک کشتی بخار مسافری بر اساس نمونهٔ پیشنهادی رابرت فولتن ساخت. این کشتی که کلرمونت نام گرفت در ماه اوت همان سال در مسیر نیویورک به آلبنی به راه افتاد. مقارن همان زمان، در لندن،هاریچ، نیوکاسل، بریستول، لیورپول و گلاسگو بنادری با تجهیزات و امکانات گسترده تأسیس می‌شد تا بازرگانی اقیانوسها و فراسوی دریاها را میسر سازد. نلسن هم در ابوقیر و ترافالگار، سیادت دریایی را برای انگلستان محرز و مسلم می‌ساخت.

در سال ۱۸۰۱، دولت نخستین سرشماری مبتنی بر اصول علمی‌را در سراسر بریتانیای کبیر (انگلیس، ویلز و اسکاتلند) به عمل آورد در حالی که شهروندان از این اقدام بیمناک بودند زیرا هجوم دولتیان را به خلوت خویش چون پیش درآمدی برای به صف درآوردن و انقیاد خود تلقی کردند و از آن بیزار بودند. نتایج حاصل از سرشماری حاکی از آن بود که بریتانیا ۶۴۶،۹۴۲،۱۰ نفر جمعیت دارد. (در آن هنگام جمعیت ایالات متحده امریکا به شش میلیون بالغ می‌شد). تا سال ۱۸۱۱، تعداد این جمعیت به ۱۴۴،۵۵۲،۱۲ رسیده بود. احتمالا این افزایش، نشان

دهندهٔ افزونی در میزان محصولات غذایی، بهبود خدمات پزشکی و درمانی، و در نتیجه کاهش در مرگ و میر نوزادان و سالخوردگان بود. در سال ۱۸۱۱، جمعیت لندن به ۵۴۶،۰۰۹،۱ نفر رسیده بود، ولی چشمگیرترین گسترش جمعیت در مناطق صنعتی شمال و غرب کشور مشهود بود. در همین سال (۱۸۱۱)، شمار خانواده‌های بریتانیایی که به کارهای کشاورزی و دامداری سرگرم بودند ۹۹۸،۸۹۵ ثبت شده بود، و برای بخش‌های بازرگانی و صنایع، رقم ۰۴۹،۱۲۸،۱ و برای سایر حرفه‌ها رقم ۱۶۸،۵۱۹ بود. دولت با تصویب و تأییدایجاد محوطه‌های محصور در پرچین به قصد دامداری، موجب شد که کشاورزی راه زوال بپیماید. به همان نهج، توسعهٔ صنایع را با تشویق و حمایت بخش خصوصی و برقراری تعرفه‌های حمایتی و نیز با قدغن کردن تشکیل اتحادیه‌های کارگری به منظور دریافت دستمزد (سال ۱۸۰۰) باعث گشته بود. بازرگانی را نیز از طریق بهتر ساختن راهها و کانالها و تأسیس یک نیروی دریایی شکست ناپذیر، مورد عنایت قرار داده بود. بازرگانان، صاحبان صنایع و بانکداران ثروتی عظیم اندوخته بودند و برخی از آنان در پارلمنت، کرسیهایی به دست آورده یا خریده بودند.

چهرهٔ اقتصادی بریتانیا در سال ۱۸۰۰، نشان می‌داد که هنوز برفراز جامعه، طبقه‌ای اشرافی، گرچه رو به زوال، قرار دارد. اینان از طریق مالکیت زمین و با برخورداری از وجود پارلمنتی که تعداد نمایندگانش به میزان قابل توجهی از نجبیزادگان بودند، هنوز ارباب اقتصاد کشور محسوب می‌شدند. فروتر از این طبقه و در پیرامون آن، گروه فزاینده‌ای از بورژواهای سنگدل و بی شفقت ولی فعال و کارآمد، مرکب از بازرگانان و صاحبان صنایع قرار داشتند که پیوسته ثروتهای تازه می‌اندوختند و رفتار نامطبوع خویش را به رخ می‌کشیدند و برای به دست آوردن قدرت سیاسی بیشتر تلاش می‌کردند و بانگ برمی‌آوردند. در طبقه‌ای باز هم فروتر، گروهی مرکب از ارباب حرفه‌های مختلف، از پزشکان تحصیل‌کرده گرفته تا روزنامه‌نگاران با شهامت و دارای قلم تند و کینه توز، قرار داشت؛ و در فرودست‌ترین طبقهٔ اجتماع، همهٔ کشاورزان و وابستگان به زمین جای داشتند که بتدریج دستشان از زمینهایشان کوتاه می‌شد و چشم به راه احسان باقی می‌ماندند؛ و نیز کارگران معادن بودند که محروم از نور خورشید، در اعماق معادن، دل زمین را می‌شکافتند؛ و کارگران راهسازی که در گروههای سیار از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر کشانده می‌شدند تا جاده‌ها را هموار سازند یا کانالها را حفر کنند. و پر شمارتر و انبوه تر از همهٔ این گروهها، جماعت عظیم کارگران گرسنه و بدون تشکل و سازمان نایافته و دلسرد کارخانه‌ها بودند که فاجعهٔ زندگی خویش را که به صورت دوده‌ای از دهانهٔ دودکشها بیرون می‌آمد بر سینهٔ آسمان رقم می‌زدند.

II – در اعماق اجتماع

هرآینه بار دیگر شرایط زندگی کارگران کارخانه‌ها را در بریتانیای سال ۱۸۰۰ مورد بررسی قرار دهیم نباید در برجستگی و به چشم خوردن آنان در تصویر کلی آن دوران دستخوش مبالغه شویم. احتمال زیاد می‌رود که صحنه‌های دلپذیرتری نیز در «انگلستان شاد و سرخوش» وجود داشته است. کارگر کارخانه در آن زمان عامل و بازیگر اصلی در صنعت انگلستان نبود. قسمت اعظم فراورده‌های صنعتی هنوز در خانه‌های روستایی و شهری و از کارگاههای بافندگی یا ماشینهای خراطی و تراش اشخاص و کارگاههای کوچک پدید می‌آمد یا به دست صنعتگران و افزارمندان در کارگاههای مستقل آنان ساخته می‌شد. نظام کارخانه‌ای به‌طورکلی در رشتهٔ تبدیل پنبه و کتان یا پشم به نخ و پارچه فعالیت می‌کرد و این صنعت نساجی با آنکه بسیار محدود بود، نقش آن در چشم‌انداز کلی عصر، یکی از غم انگیزترین رویدادهای تاریخ انگلستان را می‌سازد.

کارخانه‌ها به طور کلی در محله‌های زاغه نشین ریشه گرفته بودند- جاهایی که بوی گندابها، دودها و بخارهای بدبو بر سر آن چون کفنی سایه افکنده بود. داخل این کارخانه‌ها غالباً غبارآلود و کثیف می‌نمود و تا سال ۱۸۰۵ از نظر تهویه و نور وضعی بسیار ناهنجار و تحمل ناپذیر داشت. در این سال با نصب چراغ گاز در اینجا و آنجا در بعضی از

کارخانه‌ها، وضع از نظر روشنایی اندکی بهتر شد. ماشینها با چنان سرعتی کار می‌کرد که گماشتگان انسانی خود را ناگزیر می‌ساخت در سراسر دوازده تا چهارده ساعت کار روزانه، چشمان خود را همواره باز و دستهایشان را مشغول نگاه دارد و یک لحظه از حال ماشینها غافل نماند. آن ماشینها نیز نظیر تمهیدات و اختراعاتی که بعداً ابداع گردید، موجب صرفه‌جویی در شمارهٔ کارگر بود ولی در همان حال شیره و رمق همانهایی را که به خود مشغول می‌داشت می‌ستاند. یک ساعت برای صرف ناهار، استراحت داده می‌شد و به دنبال آن، رنج و کار طاقت فرسا ادامه می‌یافت و در بسیاری موارد تا ساعت هشت شب به درازا می‌کشید. و هرگاه به کارگر نیاز پیدا می‌شد، این احتیاج از ذخیره‌ای تأمین می‌گردید که یا از دهقانهای بی زمین و آواره، یا بچه‌های سر راهی فراهم آمده بود.

زنان در فاصلهٔ بین دو وضع حمل، یعنی موقعی که می‌توانستند بر سر پا بایستند، به عنوان کارگر کارخانه بر مردان ترجیح داده می‌شدند و کودکان نیز بر زنان مرجح بودند، زیرا به ترتیب دستمزد کمتری طلب می‌کردند-یا در واقع، می‌شد دستمزد کمتری به آنان پرداخت. در سال ۱۸۱۶، از ۱۰٬۰۰۰ نفر کارگران مشغول به کار در چهل و یک کارخانهٔ واقع در اسکاتلند، ۳٬۱۴۶ نفر مرد و ۶٬۸۵۴ نفر زن بودند، و از کل این عده، ۴٬۵۸۱ نفر کمتر از هجده سال داشتند. نوعی ارزانتر از این نوع کارگران هم در دسترس بود که صاحبان کارخانه‌ها به آنان رغبت بیشتری نشان می‌دادند: کارگرانی که به صورت کودکان یتیم و بینوا و تنگدست، توسط مدیران مؤسسات خیریه و یتیمخانه‌ها به سوی کارخانه داران گسیل می‌شدند. در قانون کارخانه‌ها، که به سال ۱۸۰۲ تصویب شد، کوشش به عمل آمده بود معیارهای ناچیزی برای به کار گرفتن چنین «شاگردها و نوآموزان» تعیین گردد؛ که از جمله به کار مشغول داشتن آنان را بیش از دوازده ساعت در روز قدغن کرده بود، ولی پارلمنت حاضر نشد اعتبار لازم برای پرداخت حقوق مأموران مجری آن قانون را تأمین کند. و بدین سان بود که استفاده از نیروی کار کودکان در کارخانه‌های انگلیسی تا سال ۱۸۴۲ ادامه یافت.

در سال ۱۸۰۰، میانگین دستمزد یک کارگر مرد بالغ در لندن، ۱۸ شیلینگ در هفته بود. (تقریباً معادل ۲۳ دلار درایالات متحده آمریکا در سال ۱۹۶۰) در روستاها و نقاط خارج از شهر، این دستمزد تا میزان یک سوم کمتر می‌شد. به طور کلی، دستمزد افراد یک خانواده بر این اساس تعیین می‌شد که آنان، برای حفظ نیروی کار خود، به چه مبلغی نیاز داشتند و در نتیجه، لازم می‌آمد که همسر و فرزندان یک مرد کارگر نیز به نیروی کار یک کارخانه بپیوندند تا ازمجموع دستمزدهای آنان، قوت لایموتشان تأمین گردد. کارفرمایان و صاحبان کارخانه‌ها چنین استدلال می‌کردند که دستمزد باید تا آن حد پایین نگهداشته شود که کارگران را به کار بکشاند. آنان همچنین مدعی بودند که بعضی از کارگران به عنوان تعطیل آخر هفته از دو تا سه روز تعطیل استفاده می‌کردند و وقتی در پایان چند روز تعطیل بر سر کار باز می‌گشتند از فرط میگساری، هنوز آن مقدار الکل در خونشان جریان داشت که همچنان گیج و خواب آلود باشند. فقط گرسنگی بود که بار دیگر آنان را به کنار ماشینها می‌آورد.

البته مواردی هم بود که وضع را از این بهتر می‌ساخت. برخی از کارفرمایان اجارهٔ مسکن و هزینهٔ سوخت کارگران خود را می‌پرداختند. بهای کالاهای مورد نیاز معمولاً نازل بود و تخمیناً به یک سوم میانگین قیمتها در بریتانیای سال ۱۹۶۰ می‌رسید. دستمزدها غالبا با پائین و بالا رفتن قیمتها کم و زیاد می‌شد و این وضع همچنان ادامه داشت تا سال ۱۷۹۳، یعنی زمانی که انگلستان با فرانسه از در جنگ درآمد، و در نتیجهٔ آن جنگ، همهٔ طبقات از نظر درآمد دستخوش مضیقهٔ فراوان شدند؛ ولی چون دستمزد کارگران همیشه در حد بخور و نمیر بود میزان رنج و حرمان آنان به مراتب بیش از سایر طبقات بود.

کارگران در شهرهایی زندگی می‌کردند که هوایش آلوده و مسموم کننده بود؛ و در محله‌هایی می‌زیستند که بیماری زا بود؛ چندین نفر در خانه‌ای کوچک و گاهی در زیرزمینهای مرطوب سکونت می‌کردند- یعنی در جایی که خورشید

کمتر رغبت می‌کرد بدانجا سر بکشد و در نتیجه نور بسیار کم و ناکافی بود و پاکیزگی چون سرابی می‌نمود. در چنین محیط زندگی، مشاجرات خانوادگی و بین ساکنان یک خانه طبعاً بر اعصاب آنان چون تازیانه‌ای می‌کوفت؛ خلوت برای هیچ کس مسیر نمی‌شد؛ تنها پناهگاه و ملجاء برای زنان، مراسم مذهبی، و برای مردان، میخانه‌های عمومی‌بود. مستی و بیخبری غالباً در طول هفته ادامه می‌یافت. ساکنان این بیغوله‌ها و زاغه‌ها، آب مورد نیاز خود را از چاهها یا تلمبه‌های عمومی‌تأمین می‌کردند و زمانی که آب این منابع ته می‌کشید، زنان به ناچار از نزدیکترین رودخانه یا کنال آب برمی‌گرفتند - و لازم به گفتن نیست که آب رودخانه‌ها یا کانالها به فضولات صنعتی کارخانه‌ها، خانه‌ها و آدمها آلوده بود. رعایت بهداشت در حدی بسیار ابتدایی بود و از گندابروها کمتر نشانی به چشم می‌خورد. ثارلد راجرز در سال ۱۸۹۰ (زمانی که استاد اقتصاد سیاسی در دانشگاه آکسفرد بود) چنین نوشت «به این نتیجه رسیده‌ام که در هیچ یک از دوره‌های تاریخ انگلستان، که از آن اسناد متقنی در دست است، شرایط زندگی کارگرانی که با دست کار می‌کردند از دوران چهل سالهٔ بین ۱۷۸۲ تا ۱۸۲۱ ناهنجارتر و نامطبوعتر نبوده است. - دورانی که ضمن آن، کارخانه داران با شتاب هرچه تمامتر ثروتی اندوختند؛ و طی آن درآمد حاصل از زمینهای کشاورزی، مضاعف گشت». این وضع تا سالهای دههٔ ۱۸۴۰ ادامه یافت. کارلایل که بین سالهای ۱۷۹۵ تا ۱۸۴۰ در اسکاتلند و انگلیس بزرگ شده بود، وضع کارگران کارخانه‌های بریتانیا را در آن دوران باایجاز توصیف کرده و بدان نتیجه رسیده بود که بریتانیاییها زمانی که در دورهٔ قرون وسطی به صورت سرف زندگی می‌کردند سرنوشت و وضعی بهتر داشتند. پیشرفت صنعتی، برای پرولتاریا چنان سهم ناچیزی از ثروت روزافزون کشور در نظر گرفته بود که افراد این طبقه از نظر رفتار و آداب، سلوک، لباس، سرگرمیها و صحبت کردن به دوران توحش بازگشته بودند. آلکسی دوتوکویل وقتی از منچستر دیدار می‌کرد چنین نگاشت: «تمدن از خود چه معجزه‌ای نشان می‌دهد. انسان متمدن را به هیئت انسان وحشی عودت داده است». البته حالا باید بگوییم افتخار بر منچستر و شهرهایی مثل آن باد که در قیاس با آن روزهای تلخ و زشت، به چه پیشرفتهای عظیمی‌در جهت ارتقای زندگی انسانی نائل گشته‌اند.
قانون گدایان که نخستین بار در سال ۱۶۰۱ وضع شد و پس از آن بارها مورد تجدید نظر قرار گرفت، مقرر می‌داشت که به درماندگان و تهیدستان کمکهایی مبذول گردد. مفاد این قانون توسط مقامهای مسئول ادارهٔ هر بخش (قصبه یا دهستان) به مورد اجرا گذارده می‌شد و اینان، کمک گیرندگان را در کارخانه‌های مخصوص استفاده از خدمت گدایان تندرست به کار می‌گماردند. اعتبار مورد نیاز برای اجرای این قانون، از مالیات سرانه‌ای تأمین می‌شد که به صاحبان خانه‌ها تعلق می‌گرفت؛ کسانی که چنین مالیاتی می‌پرداختند از این بابت شکایت می‌کردند که مبالغ پرداخت شده توسطایشان به مصرف کسانی می‌رسد که هرگز آدم نمی‌شوند، و چنین کمکهایی به چنان بیکاره‌هایی موجب باروری و زاد و ولد بی پروای آنان خواهد شد. در پایان خود را دلخوش می‌ساختند که در برابر پرداخت چنان باجی، از آن جهت سر فرود می‌آورند که در برابر آشوبها و بی‌نظمیهای اجتماعی ناشی از طغیان آن تنگدستان خود را بیمه سازند. در بسیاری از مناطق، بعد از سال ۱۷۹۵ میزان کمک و اعانه به مستمندان طوری تنظیم می‌شد تا کمبود دستمزدها را که برای حداقل معیشت نیز تکافو نمی‌کرد جبران کند. در این میان، برخی از کارفرمایان از چنین تمهیدی سوء استفاده می‌کردند و میزان دستمزدها را همچنان پایین و ناکافی نگاه می‌داشتند.
علی‌رغم چنین احسانها و کمکها، نارضایی کارگران، در زمانی که قرن نوزدهم آغاز می‌شد، به نقطهٔ خطرناکی رسید. کارگرانی که تا سال ۱۸۲۴ از تشکل و سازمانیابی به خاطر دریافت دستمزد بهتر، ممنوع بودند، در خفا گردهم می‌آمدند و تشکیل اتحادیه می‌دادند؛ آنانکه از توسل به اعتصاب، بازداشته شده بودند، اعتصاب می‌کردند و وقتی اعتصابشان درهم شکسته می‌شد، دوباره اعتصاب می‌کردند. مصلحان اجتماعی، از جمله رابرت اوون، به پارلمنت زنهار می‌دادند که هرآینه وضع کارگران کارخانه‌ها بهبود نیابد، طغیانها و شورشهای پرخرج و پردردسر پی‌درپی بروز

خواهد کرد. در سال ۱۸۰۳، وقتی مخاصمات بین انگلستان و فرانسه از سرگرفته شد، نارضاییها اندکی کاهش یافت؛ ولی هنگامی‌که جنگ بین دو کشور به درازا کشید، بر وسعت آن نارضاییها بازهم افزوده شد تا بدانجا که در سال ۱۸۱۱ به صورت طغیانی همگانی آشکار گشت. این طغیان به رهبری کارگران کارخانه‌ها انجام نگرفت بلکه بافندگان جوراب و توری که در خانه‌هایشان «کارگاههائی» برافراشته و در داخل یا نزدیکی شهر ناتینگم دکانهایی برپا کرده بودند، بنیانگزاران این طغیان بودند. مردان و زنانی که به این حرفه‌ها سرگرم بودند هنوز لذت زندگی در هوای آزاد و بر روی کشتزارها را به خاطر داشتند و شاید وقتی آن تضاد را با کار در محیط محدود و محبوس کارگاههای بافندگی در نظر می‌گرفتند، دلشان هوای آن آزادی و فضای باز و پاک گذشته را می‌کرد. آنان از این بیزار بودند که باید مطیع و منقاد و متکی به «خرازی» باشند که کارگاههای بافندگی را به آنان اجاره می‌داد؛ مواد خام به آنان می‌فروخت؛ و فراورده‌های حاصل دسترنج آنان را به قیمتی می‌خرید که خودش تعیین می‌کرد یا به قیمتی که فراهم آورندگان سرمایه و جنس برای دکان چنین «خرازی» معین می‌ساختند. از اینها گذشته، بافندگان جوراب و توری از آن بیم داشتند که با گسترش کارخانه‌ها، آن هم کارخانه‌هایی که در هر یک دستگاههای بافندگی متعدد و مجهز به نیروی موتور کار گذارده می‌شد، بزودی همان حرفهٔ موجود خود را نیز از دست بدهند. در آن حال که از چنین بیزاری و عدم تأمین خاطر برای آینده، خشمشان افزونی می‌یافت، بر آن شدند که هر جا دستشان برسد، ماشینهایی را که نماد بردگی و بیگاری آنان بود خرد کنند.

یک فرد گمنام و شاید هم افسانه‌ای، به نام «ند» یا لودشاه این بافندگان خشمگین را سازمان داد و برای هجومهایشان نقشه‌ها کشید. در پائیز سال ۱۸۱۱، گروههایی جداگانه از این طرفداران لودشاه بخشها را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار دادند و هرچه کارگاه نساجی دیدند خرد و نابود کردند. این جنبش از ناتینگم شر آغاز شد، گسترش یافت، و دامنه‌اش به لنکشر، داربی شر، و لسترشر کشانیده شد و آتش آن در سراسر سال ۱۸۱۲ نیز همچنان فروزان ماند. خردکنندگان ماشینها از آزار رسانیدن به اشخاص خودداری می‌ورزیدند و فقط در یک مورد، کارفرمایی را که به کارگران و مأمورانش دستور داده بود بر روی حمله کنندگان آتش بگشایند، به چنگ آوردند و او را کشتند. نیمی از انگلستان از شنیدن اخبار این طغیان به لرزه افتاد زیرا که انقلاب فرانسه را به ذهن آنان متداعی می‌ساخت. رابرت ساوذی شاعر انگلیسی چنین نوشت «در این لحظه، هیچ نهادی جز ارتش نمی‌تواند ما را از فجیعترین بدبختیها در امان نگاه دارد، زیرا که این رستاخیز فقیران علیه توانگران است؛ ولی اینکه تا چه اندازه بتوان روی ارتش تکیه کرد، سئوالی است که جرئت نمی‌یابم برای خود مطرح سازم... کشور زیر پاهای ما از هم می‌پاشد». «ویلیام کابت»، یک روزنامه نگار لیبرال با سری پرشور، در مجلس عوام ازاین گروه حمله کنندگان دفاع کرد. بایرن شاعر نامدار خطابه‌ای مؤثر و آتشین به نفع آنان در برابرمجلس لردان‌ایراد کرد. نخست وزیر وقت، لرد لیورپول، چند لایحهٔ سخت و خشن از تصویب پارلمنت گذراند و به دنبال آن، هنگی را گسیل داشت تا طغیان را سرکوب کند. رهبران طغیان دستگیر و در یک محاکمهٔ دسته جمعی که در سال ۱۸۱۳ در دادگاه شهر یورک برگزار شد و با شتاب به قضیه رسیدگی کرد، جملگی آنان محکوم شدند، تنی چند از محکوم شدگان نفی بلد و برخی دیگر به دار آویخته شدند. بر شمار ماشینها چندین برابر افزوده گشت و تا سال ۱۸۲۴، قوهٔ مقننه برای بهبود وضع کارگران بزرگسال انگلیسی چاره‌ای نیندیشید.

III – دانشی که چاره ساز نبود

اقتصاددانان نتوانستند مرهمی بر ریش دل کارگران بنهند و برای درمان نابسامانیهایشان چاره بیندیشند. تامس مالتوس در رساله‌ای به نام در بیان اصل جمعیت که به سال ۱۷۹۸ انتشار یافت، استدلال کرد که بالا بردن سطح دستمزدها بیهوده است و سودی به بار نمی‌آورد زیرا که موجب افزایش افراد خانواده‌ها می‌شود، و در نتیجه، فشار

جمعیت بر عرضهٔ مواد غذایی افزون می‌گردد؛ و، خیلی زود، فقری را به وجود می‌آورد که ، در نتیجهٔ نابرابری طبیعی آدمیان، برای همیشه مستمر خواهد ماند. مالتوس در سال ۱۸۰۳ متن تجدید نظر شده‌ای از کتاب خود را منتشر کرد، ولی با سرسختی و بی جهت بر نقطه نظرهایش، تأکید کرد، و «قانون آهنین دستمزد» خویش را مطرح ساخت مشعر بر اینکه: «میزان دستمزد کارگران همیشه با توجه به تناسب عرضهٔ کارگر به تقاضای آن تعیین و تنظیم می‌گردد.» در کتاب اصول اقتصاد سیاسی منتشر شده به سال ۱۸۲۰، همین نویسنده زنهار داد که صرفه‌جویی ممکن است به افراط کشانده شود زیرا که موجب کاهش در امر سرمایه‌گذاری و در نتیجه کاهش در تولید خواهد شد. او از اجاره (بازده سرمایه گذاری در املاک و زمینهای کشاورزی) دفاع کرد و آن را به «مثابه پاداش شهامت و کیاست زمان حاضر و همچنین پایمردی و استواری یا زیرکی و حیله گری زمان گذشته» تلقی می‌کرد. و با این عقیدهٔ ولتر موافق بود که تجملات توانگران این نتیجه و اثر خوب را در بردارد که برای افزارمندان با استعداد و چیره دست، مشاغلی پدید می‌آورد. در یک وهله که به شیوه‌ای لیبرال می‌اندیشید، توصیه می‌کرد توسعهٔ کارهای ساختمانی عمومی به عنوان چاره‌ای برای کاهش میزان بیکاری در دوره‌های تقلیل و کمبود تولید، انگاشته شود.

دیوید ریکاردو برهانهای دوستش، مالتوس، را پذیرفت و بر مبنای آن نظرهای خود را استوار ساخت. — نظرهایی که در اثرش به نام اصول اقتصاد سیاسی و وضع مالیات به سال ۱۸۱۷ انتشار یافت.این اثر برای مدت نیم قرن، به عنوان یک متن کلاسیک و معتبر مورد استناد صاحبنظران و دست اندرکاران اقتصاد باقی ماند و کارلایل از آن به عنوان «دانشی که چاره ساز نبود» یاد کرد. ریکاردو فرزند یک یهودی هلندی بود که پدرش در بازار بورس لندن ثروتی گرد آورده بود. ریکاردو دین مسیحی را اختیار کرد و پیرو«اونیتاریانیسم» شد. با دختری از انجمن دوستان یا فرقهٔ کویکرها ازدواج کرد، شخصاً یک مؤسسهٔ دلالی و صرافی به راه انداخت، و از این راه ثروتی نصیبش شد، و در سال ۱۸۱۵ از کار داد و ستد کناره گرفت. سپس به نگارش چندین رسالهٔ پیچیده و عمیق، به خصوص دربارهٔ امور مالی، پرداخت. در سال ۱۸۱۹ به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد و در آن مقام به نکوهش فسادی که دامنگیر پارلمنت گشته بود پرداخت؛ از آزادی اجتماعات، آزادی نطق و بیان آزادی بازرگانی، تشکیل اتحادیه‌های کارگری دفاع کرد، وبه سرمایه داران زنهار داد گوش به زنگ و مراقب باشند تا مبادا ملاکان انگلیسی که قدرت افزایش در آمد املاکشان (منظور اجارهٔ املاک است) را دارند دیر یا زود منافع بخش صنعت را به سوی خود جذب کنند. در یکی از رسالاتش که در زمان خود شهرت یافت و سر و صدای زیادی به پا کرد، ریکاردو چنین استدلال کرد که افزایش دستمزدها هرگز معنای واقعی نخواهد داشت زیرا خیلی زود در اثر بالا رفتن قیمتها، که خود نتیجه افزایش هزینهٔ تولید است، اثر چنین افزایش دستمزدی خنثی خواهد شد؛ و اینکه دستمزد واقعی و اصلی کارگران مبلغی است که او برای امرار معاش و ادامهٔ حیات و کار (بدون تولید مثل و افزایش شمار طبقهٔ خود) بدان نیاز دارد.

ریکاردو ارزش یک کالا را (نه قیمت آنرا) با مقدار کاری که برای تولید آن کالا لازم می‌آید تعریف می‌کند. کارل مارکس در نظریهٔ ارزش خود در کتاب سرمایه از این نظریهٔ ریکاردو استفاده کرده است.

ریکاردو شخصاً نظیر دانشی که بدان مجهز می‌نمود شوم و بدبختی آور نبود. او و مالتوس تا پایان عمر برای همدیگر دوستانی ثابت قدم باقی ماندند، گرچه غالباً در خلوت و یا در آثارشان با یکدیگر اختلاف عقایدی داشتند. زمانی که هر دو در گذشته بودند (ریکاردو به سال ۱۸۲۳ و مالتوس به سال ۱۸۳۴) سر جیمز مکینتاش (یکی از بارقه‌های بازمانده از عصر روشنگر اسکاتلندی) دربارهٔ آن دو نفر و سرچشمهٔ مشترک تغذیهٔ فکری آنان چنین سخن گفت:«آدم سمیث را اندکی شناخته‌ام؛ به احوال ریکاردو خوب آگاهی یافته‌ام؛ و با احوال مالتوس آشنایی صمیمی و بسیار نزدیک داشته‌ام. آیا دربارهٔ یک دانش، بیان همین نکته نمی‌تواند حائز اهمیت باشد که سه نفر از استادان و دست‌اندرکاران برجستهٔ آن، کمابیش سه نفر از بهترین مردانی بوده‌اند که می‌شناخته‌ام؟»

۱۷ – رابرت اوون ۱۷۷۱–۱۸۵۸

اینک با مسرت به رابرت اوون روی می‌آوریم- صنعتگر موفقی که کوشید اقتصاد بریتانیا را به صورت یک ماجرای عاشقانه بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم دآورد.

در نیوتاون از شهرهای ویلز زاده شد- شهری که پدرش در آن، به ترتیب به حرفه‌های زین سازی، مدیریت کارخانهٔ آهن‌گدازی و ریاست ادارهٔ پست اشتغال ورزیده بود. در دوران کودکی، رابرت پسری لاغر و ضعیف بود ولی راه مراقبت از سلامت خویش را چنان آموخت که سال عمرش به هشتاد و هفت رسید. از نهسالگی به کار گمارده شد و در دهسالگی شاگردی نزد بزازی را در ستمفرد پذیرفت. در چهاردهسالگی دستیار یک بزاز در منچستر شد و در نوزدهسالگی به سمت مدیر یکی از بزرگترین کارخانه‌های لنکشر منصوب گشت؛ حقوق سالیانه‌اش در این سمت، ۳۰۰ لیره بود (مبلغی معادل ۷۵۰۰ دلار به نرخ امروز). در این سمت هشت سال باقی ماند و به خاطر کاردانی و صداقتش شهرتی یافت. در حینی که به کار پرمسئولیت خود اشتغال داشت، مقداری پس‌انداز کرد؛ به تحصیل پرداخت؛ با شوق و ولعی آمیخته با تمیز و بصیرت مطالعه کرد؛ و با سرشناسانی که در پرورش افکار وی نقش مهمی داشتند طرح دوستی ریخت، از جمله با: «جان دالتن و نظریهٔ اتمی وی، رابرت فولتن و کشتی بخارش، سمیوئل کولریج و اندیشه‌های رادیکال و افراطی و اشعار جاودانه‌اش. در سال ۱۷۹۹، هنگامی که رابرت اوون بیست و هشت ساله بود، از دیوید دیل، برای خود و دو نفر از شریکانش، یک مجتمع کارخانه‌های نساجی واقع در نیولنارک در نزدیکی گلاسگو خریداری کرد و به عنوان جایزهٔ این معامله، دختر دیل را نیز به زنی گرفت و این دختر، همسر محبوب و وفاداری گشت که برای شوهرش هفت فرزند به دنیا آورد.

شهر نیولناک در حدود دو هزار نفر جمعیت داشت، از این عده پانصد نفر کودک بودند که از نوانخانه‌ها و یتیم‌خانه‌های گلاسگو و ادنبورگ به آنجا اعزام گشته بودند. آنچه را اوون از آن شهر در آغاز ورودش بدان، بعدها در خاطراتش چنین نقل کرد: «ساکنان شهر زندگی خویش را به بطالت، فقر، و ارتکاب هرگونه جرم و ناروایی می‌گذرانیدند و در نتیجه دستخوش قرض، محروم از نعمت سلامت، و گرفتار بدبختی و بینوایی بودند... جهل و عدم آموزش و تربیت صحیح این مردم موجب گشته بود که به مستی، دزدی، تزویر، نادرستی، و پلیدی جسم و مسکن دچار شوند... و به تعصبات شدید ملی، هم در سیاست و هم در مذهب، بگرایند تا آن حد که نسبت به کوششهای هر بیگانه‌ای در جهت بهتر ساختن و سر و سامان بخشیدن به وضع زندگی آنان، ابراز بدبینی و بیزاری می‌کردند.» این شهر کوچک صنعتی در واقع فاقد هرگونه وسایل و امکانات بهداشت عمومی بود؛ خانه‌های آن تاریک و کثیف بود و چنان به نظر می‌رسید که مردم در توسل و دست یازی به جرم و جنایت، فرجی هیجان انگیز از یکنواختی و ملالت کار جستجو می‌کردند و میخانه پناهگاه گرم و مطبوعی برای گریز از خانهٔ ناراحت و پرستیز محسوب می‌گشت. اوون هرگونه اعتقاد به نیرویی ماوراء الطبیعه و فراتر از قدرت زمینی و انسانی را از دست داده بود و با صمیمیت و اخلاصی افزونتر به‌ایده آلیسم اخلاقی مسیح چنگ انداخته بود. چون از ترکیب بندگی جدید صنعتی و الاهیات مسیحی احساس بیزاری می‌کرد، بر آن شد که تلفیقی بین سرمایه داری کامیاب و اخلاقیات مسیحی پدید آورد.

اوون به این قانع شد که به سود و بازدهی پنج درصد از سرمایه‌ای که در میان گذاشته بودند بسازند. میزان دستمزدها را افزایش داد و به کار گماردن کودکان کمتر از دهسال را قدغن کرد- این امور شریکانش را وحشتزده ساخت. اوون این استدلال مالتوس را که «افزایش دستمزد موجب تشدید فشار جمعیت بر عرضهٔ مواد غذایی شده قیمتها را بالا خواهد برد و میزان واقعی دستمزد را تغییر نخواهد داد»، مردود می‌شمرد و در مقابل، چنین استدلال می‌کرد که مواد خوراکی بیحساب و بدون محدودیتی که از دریا و اقیانوسها به چنگ می‌آید، گسترش در کشت و

زرع و بهره برداری از زمین به یاری همان جمعیت افزایش یافته، ابداع اختراعات متنوع و قدرت تولید کارگران، جملگی این عوامل مردم را قادر خواهد ساخت تا تغذیه کنند، رشد یابند و از رفاه برخوردار شوند. به زعم اوون همهٔ اینها در صورتی میسر خواهد شد که حکومت، اصلاحات پیشنهادی وی را بپذیرد و به مورد اجرا بگذارد. در نیولنارک یک فروشگاه وابستهٔ به شرکت نساجی دایر ساخت که در آن مواد غذایی و ضروریات زندگی را- تا جایی که عملاً امکان داشت به قیمت تمام شده- در اختیار مشتریان قرار می‌داد. با شکیبایی فراوان، کارگرانش را نه تنها در شیوه‌های تولید تعلیم می‌داد بلکه هنر زندگی کردن را نیز به آنان می‌آموخت. به آنان اطمینان می‌داد که هرآینه به طور متقابل رعایت همدیگر را بکنند و یکدیگر را یاری دهند، از چنان آرامش و رضای خاطری برخوردار خواهند شد که تا آن زمان هرگز درنیافته بودند. به نظر می‌آید که اوون موفق شده بود بسیاری از کارگرانش را به رعایت نظم و پاکیزگی و اعتدال آشنا سازد و عادت دهد. وقتی شریکانش شکایت سردادند از اینکه وی پولی را که می‌شود از آن سود بیشتری جست صرف امور خیریه و آموزشی می‌کند، اوون شرکتش را با آنان برهم زد و در سال ۱۸۱۳ مؤسسهٔ جدیدی را بنیان گذارد. شریکان وی در این مؤسسهٔ جدید (از جمله آنان یکی هم جرمی‌بنتم بود.) تجربهٔ او را ستودند و به برداشت پنج درصد به عنوان سود از بابت سرمایه‌ای که در میان گذاشته بودند رضایت دادند و خرسند گشتند.

مجتمع نساجی در شهر نیولنارک نه تنها در چارچوب ملی بلکه در مقیاس بین المللی نیز شهرتی به هم رسانید. این شهر از سر راههای مهم به دور بود. با دلیجانهای پستی، یک روز تمام طول می‌کشید تاکسی بتواند، پس از عبور از راههای کوهستانی و مه آلود، خود را از گلاسگو به آن شهر برساند. با همهٔ این احوال، هزاران دیدارکنندهٔ علاقه‌مند به آن شهر می‌آمدند تا پدیدهٔ باورنکردنی اداره یک کارخانه را بر اساس اصول مسیحیت مورد بررسی قرار دهند. دفتر مهمانان و بازدیدکنندگان از سال ۱۸۱۵ تا سال ۱۸۲۵، امضاهایی از بیست هزار نفر را نشان می‌دهد.این جماعت شامل نویسندگان، اصلاح طلبان اجتماعی، سوداگران و کارفرمایان واقعپرداز، و شاهزادگانی از جمله مهیندوک یوهان و مهیندوک ماکسیمیلیان اتریش بود؛ در سال ۱۸۱۵، نیکولا، میهندوک روسیه (که بعداً تزار شد) وقتی از دیدار نیولنارک فارغ گشت، فعالیتهای رابرت اوون و نتایج حاصل از آن را ستود و از اوون دعوت کرد کارخانه‌هایی مشابه کارخانهٔ خود، با همان سازمان و شیوهٔ اداره، در روسیه برپا کند.

اوون پس از چهارده سال تجربه در راهی که در پیش گرفته بود مسلماً به این نتیجه رسید که می‌تواند روش ابداعی خود را به دنیا اعلام کند، زیرا یقین حاصل کرده بود که هرآینه، دنیا به روش وی بگرود؛ و او«برای هر یک از افراد بشر در طول نسلهایی که پیاپی یکدیگر می‌آید، خوشبختی را تأمین خواهد کرد.» بدین ترتیب بود که در سال ۱۸۱۳، نخستین مقاله از چهار مقاله تحت عنوان کلی منظره جدید جامعه را منتشر کرد و این چهار مقاله، در مجموعهٔ آثار مربوط به اصلاحات اجتماعی به صورت اثری شاخص و کلاسیک مقبول افتاد. اوون پیشنهادها و نقطه نظرهای خویش را با روحیهٔ مبارزه‌جویانه و پرخاشگرانه‌ای عرضه نداشت. وی فرمانروایان و صاحبان صنایع انگلستان را از این بابت خاطر جمع ساخت که هیچگونه تمایلی- و هیچگونه اعتقادی- به تغییرات ناگهانی و حاد ندارد و اینکه برنامه‌های وی موجب ضرر و زیان هیچ کس نخواهد شد و در واقع درست برعکس آن پندار، موجب انباشتن و افزودن عایدی کارفرمایان خواهدگشت؛ و از همه مهمتر آنکه ممکن است انگلستان را از فروغلطیدن به ورطهٔ انقلاب نجات بخشد.

نخست پیشنهادی عرضه داشت که می‌تواند رکن اصلی و پایهٔ هر اصلاح انگاشته شود. پیشنهادش مبتنی بر این نکته بود: سیرت و منش آدمی‌که ظاهراً از میراث رقابت و تنازع کهن و تغییر ناپذیر شکل یافته است، به طور بنیادین از طریق تجربه‌های کودکی و باورهای شخص در قالب ریخته شکل می‌پذیرد. «بالاترین اشتباهات، این گمان و باور

است که افراد، خود سیرت و منش خویش را می‌سازند.» برخلاف این نظر، سیرت و منش یک فرد در نتیجهٔ هزاران نفوذ و تأثیر که بر او وارد می‌شود – قسمتی، پیش از تولد وی و قسمتی بیشتر، از زمان تولد تا مرگ– ساخته و پرداخته می‌گردد. اوون پس از بیان این نظر اولیه و بنیادین سرانجام با شوق و حرارت به چنان نتیجه گیری می‌پردازد که برای طرفداران نظریهٔ اصلاح، اعتباری قائل نمی‌شود: «هر سیرت و منش، از نیکوترین تا پلیدترین، از نادانترین تا فرزانه‌ترین، را می‌توان به هر جامعه یا به همهٔ دنیا بخشید و این عمل از طریق توسل به برخی وسایل و شیوه‌ها صورت می‌گیرد که به میزان زیادی در اختیار، و زیر فرمان آن کسانی است که حکومت ملتها را در دست دارند. » از این اصل کلی، اوون دو نتیجه گیری اتخاذ و عرضه می‌کند: نخست آنکه طبقات دارنده و توانگر موجود نباید به خاطر رفتار و باورهایشان مورد سرزنش و نکوهش قرار گیرند زیرا آنان نیز محصول محیط و جو گذشته و حال هستند، دیگر آنکه هر گونه اصلاح در جامعه باید از کودکان آغاز شود واین کار هم باید از طریق اصلاح و افزایش مدارس صورت گیرد. به زغم اوون، همهٔ تلاشها باید در این راه مصرف گردد که کودکان طوری بار بیایند و تربیت شوند، که این نکته را دریابند که چون هیچ فردی را نباید به خاطر منش و سیرتی که دارد، و یا به خاطر وضع موجود اجتماع و صنایع مورد نکوهش و خرده گیری قرار داد، پس هر کس باید رعایت حال دیگران را بکند، با میل و رغبت از در همکاری و معاضدت درآید و بدون آنکه یک لحظه دستخوش نومیدی و دلسردی شود مهربان و شفیق باشد. بدین سان، در زمانی که در سراسر انگلستان شمار مدارس برای فرزندان طبقات عادی مردم بسیار ناچیز بود، اوون پیشنهاد می‌کرد که «زمامداران کلیهٔ کشورها باید برای توسعه و ترویج آموزش و پرورش و ساختن و پرداختن کلی منش و سیرت اتباع خویش برنامه‌های ملی بریزند... و این کار نیز بدون، هیچ گونه استثنا و تبعیضی از نظر مذهب و سیاست و اقلیم، صورت گیرد.» دیوید دیل، پدرزن رابرت اوون، به سهم خویش برای آموزش و پرورش کودکان در نیولنارک قبلاً کوششهای مجدانه‌ای مبذول داشته بود. اوون دنبالهٔ آن کوششها را گرفت و در یکی از ساختمانهایی که در اختیار داشت به سال ۱۸۱۶ «مؤسسهٔ آموزشی جدید» خویش را بنیان نهاد تا به گفتهٔ خودش، فرشتگان و وحشیان را به صورت مسیحیانی که در بند الاهیات نباشند درآورد. او می‌خواست که کودکان «به محض آنکه شروع به راه رفتن کنند» تحت آموزش و پرورش قرار گیرند. او هم، نظیر افلاطون از این نکته بیم داشت که مبادا والدینی که خود از نظر اخلاقی و تربیتی شکل پذیرفته یا به صورت زشت و ناپسندی تشکل یافته اند جنبه‌های پرخاشگری یا رقابت آمیز نظام موجود را به فرزندانشان انتقال دهند. اما او در برابر استدلال مادران که با اصرار می‌گفتند کودکان در سالهای نوباوگی خویش به مراقبت و محبت مادری نیاز دارند سر تسلیم فرود آورد. معمولاً کودکان را از سه سالگی در مؤسسهٔ آموزشی جدید می‌پذیرفت و تا آنجا که هوا اجازه می‌داد، دانش آموزان را مجاز می‌داشت که در هوای آزاد به بازی و فراگیری دروس خود مشغول باشند. دختران و همچنین پسران از سه آموزش اساسی خواندن و نوشتن و حساب بهره‌مند می‌شدند، ولی در کنار آن به هنرها و کارهای دستی مورد نیاز برای زندگی نیز آشنایی می‌یافتند. پسران فنون و تمرینات نظامی‌را فرا می‌گرفتند ولی، نظیر دختران، آنان نیز به آواز، رقص، و نواختن ساز آشنا می‌گشتند. همهٔ نتایج آموزشها جنبهٔ فرعی داشت و برای تأمین منظور اصلی که ساختن و پروردن منش اخلاقی کودکان بود به کار می‌رفت. در پروردن سیرت کودکان نیز کوشش خطیری مبذول می‌گشت تا به خصایل ادب، مهربانی و همکاری آشنا و مجهز شوند. تنبیه بدنی در کار نبود. درپایان هر روز، کودکان به نزد والدینشان باز می‌گشتند یا بازگردانده می‌شدند، و تا به دهسالگی نمی‌رسیدند به آنان اجازهٔ کار در کارخانه داده نمی‌شد.

ظاهراً در مدرسهٔ اوون یا در مجالس درس و سخنرانی شبانه که برای بزرگسالان ترتیب داده می‌شد، تعلیمات دینی وجود نداشت. اوون که فرزند عصر روشنگری بود در این باور راسخ می‌نمود که مذهب مغز کودکان را با افکار خرافی

انباشته می‌کند و کند و تاریک می‌سازد. او سخت معتقد بود که هوشیاری و بصیرت، بالاترین تقواست؛ آموزش و پرورش در سطح گسترده و فراگیر، تنها راه حل مسائل اجتماعی محسوب می‌شود؛ و هر آینه آموزش و پرورش به یاری بشتابد، حصول ترقی و پیشرفت بدون برو برگرد و بدون محدودیت خواهد بود. در مجتمع کارخانه و در مدرسهٔ اوون، هیچ نوع تمایزی بین کارگران یا کودکان از نظر نژاد و عقیدهٔ مذهبی یا سیاسی مشهود نبود، به گفتهٔ وی «خیرخواهی و شفقت استثنایی نمی‌شناسد.» او معتقد بود روشهای پیشنهادی که به مورد اجرا نهاده است کوششی است به منظور گام نهادن در مسیر دست یابی به اخلاق مسیحی، و چون چنین باوری داشت با کمال شوق چشم به راه دیدار آن مدینهٔ فاضلهٔ اخلاقی بود — با این امید و انتظار که اصول مورد نظرش، آن را تحقق بخشد.
در چهارمین مقاله که به سال ۱۸۱۶ انتشار یافت و به نایب‌السلطنهٔ انگلیس تقدیم گشت، پیشنهادهایی مطرح ساخت و نظرش آن بود که مورد تصویب قوهٔ قانونگذاری قرار گیرد. در این پیشنهادها از پارلمنت تقاضا کرد که به شیوه‌ای تدریجی واردات نوشابه‌های الکلی را کاهش دهد؛ بر مصرف آن مالیاتی بیشتر وضع کند؛ و سرانجام پروانهٔ کسب میخانه‌ها را ملغی سازد تا به برکت این تدابیر، میخوارگی و مستی، امری تجملی و پرخرج شود که فقط ابلهان پولدار از عهدهٔ آن برآیند. توصیه کرد به منظور بهبود اخلاق نسل آینده، شمارهٔ مدارس ابتدایی افزایش یابد واعتبار لازم برای ادارهٔ آنها را دولت تأمین کند. با اصرار تقاضا کرد «قانون کارخانه‌ها وضع شود تا با به کار گماردن کودکان را پیش از رسیدن به دهسالگی ممنوع اعلام کند و اشخاص زیر هجده سال از کار شبانه معاف باشند- قانونی که براساس آن، ساعات و شرایط کار در کارخانه‌ها تحت نظم و قاعده‌ای درآید و شیوه‌ای برقرار شود که بازرسی مرتب کارخانه‌ها را تضمین کند. به پیشنهاد اوون، یک سازمان دولتی مسئول امور کارگری باید مأمور شود گاه به گاه آمارهایی از میزان عرضه و تقاضای کار و نیاز به کارگر فراهم آورد و بر اساس اطلاعات حاصل از آن آمارها اقدام شایسته‌ای در جهت کم کردن تعداد بیکاران معمول دارد. ضمناً اوون درخواست کرد بخت آزمایی دولتی منسوخ گردد، زیرا به گمان وی برقراری آن بخت آزمایی، نقشه‌ای زشت و ناپسند جهت «به دام انداختن نامحتاطان و چاپیدن جاهلان بود». با این نظر مالتوس موافق بود که می‌گفت قانون گدایان — قانونی که بیکاران و بینوایان را فقط درحد بخور و نمیر و در یک قدمی‌از گرسنگی مردن نگاه می‌داشت- برخوردار شوندگان از آن احسان را به پستی و زبونی سوق می‌دهد و آنان را فقط برای تولید مثل و جنایت آماده می‌سازد. اوون در سال ۱۸۱۷ پیشنهاد کرد به جای محلهای کار که به موجب این قانون تأسیس گشته بود، دولت مجتمعهای کوچکی ترتیب دهد که در هر یک از آنها پانصد تا یکهزار و پانصد نفر گرد هم آیند و این عده را تعدادی کارگر متکی به خود و خودکفا اداره کند تاغذا و لباس مورد نیاز افراد آن مجتمع را فراهم آورند و مدرسه‌ای هم برای آموزش و پرورش کودکان خود داشته باشند.
اوون که از توسل به پارلمنت نتیجه‌ای به دست نیاورده بود، در سال ۱۸۱۸ اطلاعیه‌ای برای صاحبان صنایع انگلستان صادر کرد و ضمن آن از موفقیتهایی که بر اثر شیوهٔ ابداعی خودش در نیولنارک، کسب کرده بود مشروحاً سخن گفت و از جملگی آنان مصراً تقاضا کرد دست از استخدام کودکان کمتر از دوازده سال بردارند. صاحبان کارخانه که نمی‌توانستند به خواستهای اوون ترتیب اثری بدهند- و اصولاً هم چنین کاری به سودشان نبود- تجزیه و تحلیل اوون را از بحران اقتصادی ناشی از افزایش تولیدات ماشینی به یاری اختراعات و ابداعات فنی، تا بدان اندازه که از قدرت خرید مردم بالاتر رود، مورد نکوهش و انتقاد شدید قرار می‌دادند. صاحبان کارخانه‌ها، اوون را به عنوان رؤیا بین ملحدی که از مسائل مورد ابتلای کارفرمایان هیچ گونه درک واقعی ندارد و از نیازهای بشری که فقط مذهب می‌تواند آن را برآورده سازد بی خبر است، مطرود شناختند.
سرانجام، اوون به سوی کارگران روی آورد و در خطابه‌ای به طبقه کارگر که در سال ۱۸۱۹ انتشار داد خواستار همدلی و حمایت آنان گشت. او با مطرح ساختن این نظر که «کار دستی در صورتی که به شیوه‌ای صحیح اداره

شود» می‌تواند «منبع ثروت و رفاه مالی» باشد نظر مساعد کارگران را نسبت به خود جلب کرد. ولی در همان حال وی به کارگران هشدار داد که انگلستان و طبقات کارگر این کشور هنوز برای پذیرش سوسیالیسم آمادگی ندارند، و این قصد و نیت را مورد تکذیب قرار داد که می‌خواهد پیشنهاد کند حکومت انگلستان باید مستقیماً به همهٔ افراد آماده به کار کشور، کار و شغلی ارجاع کند. اواز هیچ گونه اقدام شتابزده پشتیبانی نکرده و انقلاب را با این استدلال که «آن سان پایه‌ریزی شده است تا همهٔ هیجانات شرارت‌آمیز و نفرت و انتقام را برانگیزد و به میدان بخواند.» مطرود و مردود شناخت. با همهٔ این احوال در سال ۱۸۲۰ در گزارشی که به شورای بخش لنارک (مرکب از مالکان) تسلیم داشت چنین اظهار عقیده کرد که آنچه انگلستان بدان نیاز دارد اصلاحات خرده خرده و تدریجی نیست بلکه نظام اجتماعی باید دستخوش تحول و دگرگونی اساسی شود.

وقتی رابرت اوون از این همه تلاش در انگلستان به نتیجهٔ مطلوب نرسید، با امیدواری به ایالات متحد امریکا روی آورد. کشوری که در آن چندین فرقهٔ مذهبی در زمینهٔ تشکیل جوامع کوچک دست به تجربه‌هایی زده بودند. در سال ۱۸۱۴ گروهی از کشیشان آلمانی- امریکائی قطعه زمینی بزرگ به مساحت سی‌هزار ایکر در کنار رودخانهٔ وابش در قسمت جنوب غربی «منطقه هندیشمردگان» خریداری کردند و در آنجا شهری به نام «هارمنی» بنا نهادند. این گروه کشیشان در سال ۱۸۲۵ با ورشکستگی مواجه گشتند. اوون آنان را از ورشکستگی نجات بخشید ولی خودش را مفلس ساخت، بدین‌سان که مبلغ ۴۰٬۰۰۰ لیره بابت آن قطعه زمین بزرگ و شهر احداث شده در آن پرداخت و آن را به نام نیوهارمنی (هارمونی جدید) موسوم ساخت. از مردان و زنان علاقه‌مند و با حسن نیت دعوت کرد که در آنجا به وی ملحق شوند و جامعه‌ای براساس اتحادیهٔ تعاونی بنیادگذارند. وی شخصاً کلیه هزینه‌ها را، به غیر از آنچه مربوط به مدرسه می‌شد، تقبل کرد؛ پرداخت هزینهٔ اداره مدرسه را شخصی به نام ویلیام مکلور برعهده گرفت. هزار نفری از علاقه‌مندان پاسخ مثبت دادند و آمدند. یک سالی به هزینه اوون تغذیه شدند، رفته رفته خود را با کار همراه با انضباط آشنا ساختند و سپس کارشان به مجادله و مشاجره دربارهٔ مذهب و سیاست کشانیده شد. در سال ۱۸۲۷، اوون در حالی که قسمت اعظم ۴۰٬۰۰۰ لیره‌اش را از دست داده بود. آن شهر و ساکنانش را به مکلور واگذاشت و خود به بریتانیا بازگشت.

ولی هنوز از نظر نیرو و توان روحی و مالی به پایان کار نرسیده بود. نهضتی را برای استقرار اتحادیه‌های کارگری به صورت اتحادیه‌های صنفی، که بتواند در صنایع تولیدی با بخش خصوصی به رقابت بپردازد، به راه انداخت، از جمله «اتحادیهٔ ملی سازندگان افزارمند»، که پیمانهایی جهت احداث ساختمانهایی منعقد کرد. سایر اتحادیه‌ها نیز در این راه گام برداشتند؛ و در سال ۱۸۳۳ جملگی آن اتحادیه‌ها را تحت پوشش «اتحادیهٔ کارگری متشکل و بزرگ ملی» سازمان داد و براین امید بود که آن اتحادیهٔ بزرگ بتدریج جایگزین سرمایه‌داری انگلیس شود و سرانجام برجای دولت بنشیند. پارلمنت با وضع قوانین سخت و بازدارنده که با شدت به مورد اجرا گذارده می‌شد به مداخله پرداخت تا مانع از تحقق یافتن نقشه‌های اوون شود؛ بانکها نیز از تأمین اعتبار و وام موردنیاز اتحادیه خودداری کردند تا آنکه اوون در سال ۱۸۳۴ به شکست خود اعتراف کرد.

زندگی رابرت اوون که در عالم صنعت آن‌چنان قرین توفیق می‌نمود، در این زمان به شکست و ناکامی کامل انجامیده بود. اختلافات مذهبی، زندگی زناشویی وی را سیاه کرده بود زیرا همسرش یک کالوینیست متعصب بود. و وقتی متوجه شد که اوون به معتقدات دینی پایبند نیست هرروز برنگرانیش می‌افزود تا مبادا شوهرش به لعنت‌ابدی دچار آید. همسر اوون بعداً بر آن شد تا فرزندشان را، که او نیز رابرت نام داشت، وادار سازد که پدر را به مذهب کالون معتقد گرداند. نتیجهٔ این مجاهدات آن شد که در پایهٔ معتقدات مذهبی پسر نیز تزلزلی شدید حاصل گشت. رابرت اوون پس از آنکه از امریکا مراجعت کرد، درخانهٔ دیگری جدا از همسرش سکنا گزید گرچه روابط دوستانه‌اش را با

وی حفظ کرد. اوون به طلاق معتقد بود، ولی در صدد برنیامد همسرش را طلاق گوید همهٔ اخلاص و ارادتش مجذوب رسالتش گشته بود.

از آن پس به نحوی فعال در صدد تشویق و ترغیب چند مجتمع کوچک برآمد که اعضای آن می‌کوشیدند خود را بر مبنای اصول پیشنهادی وی اداره کنند: این مجتمعها در ناحیهٔ اوربیستن واقع در اسکاتلند، در ناحیهٔ رالاهینه واقع در ایرلند، و در ناحیهٔ کوینوود واقع در انگلیس تشکیل شده بود، اولین مجتمع پس از دوسال از هم پاشیده شد؛ دومین، بیش از سه نپایید، و سومین توانست تا شش سال دوام آورد. درهمان حال اوون کوشید از طریق ایراد خطابه‌ها و نگارش مقاله‌ها همچنان به نشر اندیشه‌هایش ادامه دهد. عمرش آنقدر وفاکرد که شاهد تأسیس چندین تعاونی مصرف در سراسر جزایر انگلستان باشد. با تلاشی خستگی‌ناپذیر به نگارش توصیه‌هایی در جهت اصلاحات، خطاب به انجمنها و مؤسسات علمی و اختصاصی، مقامهای حکومتی و شخص ملکهٔ ویکتوریا ادامه داد. سرانجام در سال ۱۸۵۳ به اعتقاد به اصالت روح روی آورد و به صورت آدمی ساده‌دل مورد بهره‌برداری واسطه‌های احضار ارواح درآمد و از آن رهگذر با ارواح شخصیتهای سرشناسی از جمله بنجمین فرانکلین، تامس جفرسن، شکسپیر، شلی، ناپلئون و دانیال‌نبی گفتگوهایی صمیمانه و خودمانی به عمل آورد. در سال ۱۸۵۸، در حالی که عمری بس طولانی کرده بود و دیگر با زمان خود پیوندی نداشت به شهر زادگاهش نیوتاون بازگشت و در هشتادوهشت‌سالگی بدرود حیات گفت.

رابرت اوون مردی خوب و نیک‌نفس بود. تا آن حد که از عهدهٔ آدمی برآید از خودخواهی به دور می‌نمود، چون خودخواهی را واقعاً ناپسند می‌دانست. البته نتوانست پای بر سرنفس خود گذارد و از نفس خویش فراتر رود. از قدرت و موفقیت و هوشمندی، لذت و غروری مرموز می‌جست، تأسیساتش بر اداره و سرپرستی شخص خودش مستقر بود ولی در این درک و عقیده، حق با او بود که همکاری با ارزش و مثمرثمر، تنها در سایهٔ انضباط و اختیارات تحقق می‌یابد. به نظر وی بهترین کاری که آدمی می‌تواند انجام دهد آن است که نفس خود را تا آن حد گسترش دهد که خویشان، وطن و همنوعان را نیز شامل شود و بدین‌سان از نیکوکاری و نیک‌اندیشی گسترده و فراگیر رضایت خاطر حاصل کند. به هر حال، این همان کاری بود که رابرت اوون کرد و این کار را به مقیاسی گسترده و وسیع انجام داد؛ و همین کافی است تا او را در زمرهٔ پیمبران الهامبخش یک زندگی بهتر و انسانیتر درآورد.

فصل شانزدهم
زندگی انگلیسی

I – طبقات

متمدن یعنی مردمی که، توسط حکومت، به آنان قانون، مذهب، اخلاقیات، آداب و سنن، آموزش و پرورش، و نظمی اجتماعی داده شده باشد، و این مردم به اندازهٔکافی آزاد باشند که اختراع و ابداع و تجربه کنند؛ درخت‌دوستی بنشانند، از در نیکوکاری و محبت درآیند، و در شکوفایی هنر وادبیات و علوم و فلسفه توفیق یابند. اکنون ببینیم این جلوه‌های اجتماعی نظم و آزادی در انگلستان بین سالهای ۱۷۸۹و۱۸۱۵ چگونه تجلی می‌یافت و چه ثمراتی پدید آورد؟ نخست، تنوع و چندگونگی مردم- از نظر میراث، برخورداری از فرصتها و استعدادها- آنان را در طبقاتی قرار می‌داد که هریک سهمی مؤثر درشکل بخشیدن به زندگی دسته‌جمعی جامعه ایفا می‌کردند. در انگلستان کاست به

مفهومی که در جامعه‌شناسی از آن استنباط می‌شود، وجود نداشت، زیرا فردی صاحب ثروت گزاف یا برخوردار از تواناییهای بسیار ممکن بود که از طبقه‌ای به طبقۀ بالاتر آمده باشد و آن‌قدر بالا رود که حتی به مقام لردی نیز برسد؛ و، از طرفی، روابط یک لرد با یک دهقان غالباً بر رفتاری دوستانه مبتنی بود و از رابطه یا رفتار یک برهمن با یک فرد از فرقۀ نجسها- در هند- بندرت نظیری در این کشور دیده می‌شد. باآنکه فقط اقلیتی کوچک از دهقانان، صاحب زمینی بودند که برروی آن کشت و زرع می‌کردند، سرفداری به صورتی که هنوز در کشورهای دیگر رایج بود از انگلستان رخت بربسته بود. نجبا و بزرگزادگان نظیر سایر مردم مالیات می‌پرداختند و گاهی (برخلاف همگنان فرانسوی خویش) به بازرگانی و صنعت نیز اشتغال می‌ورزیدند. فقط مهمترین پسر هر نجیبزاده در برخورداری از عناوین و امتیازات نجیبزادگی با پدرش شریک بود و سایر فرزندان وی از نظر قانونی (گرچه نه از لحاظ اجتماعی) در زمرۀ مردم عادی محسوب می‌گشتند.

بسیاری از نابرابریهای غیرطبیعی هنوز بر جای بود. تمرکز ثروت در دست عده‌ای قلیل به شیوه‌ای غیرعادی می‌نمود. برابری در مقابل قانون، به خاطر هزینۀ اقامۀ دعوی، عملاً منتفی بود. لردان متهم را فقط می‌شد در مجلس لردان به محاکمه کشانید. (در این مجلس، هیئت منصفه‌ای از لردان برای رسیدگی به اتهامات علیه چنین لردی تشکیل می‌شد.) این «امتیاز لردان» تا سال ۱۸۴۱ برقرار ماند. مردان بی‌پروای بدون دودمان مشخص، فقط از سر ناچاری بود که به خدمت در نیروی دریایی پذیرفته می‌شدند. افراد طبقۀ عادی بندرت به مقامهای بالا در نیروی دریایی، ارتش، خدمات دولتی، دانشگاهها یا به مناصب قضایی می‌رسیدند. یک طبقۀ حاکمۀ مرکب از نجیبزادگان و اشراف و همچنین مردمی که اندکی پایینتر از آنان قرار داشتند ولی باز از مردم عادی متمایز بودند، همۀ مناصب و مقامها را در اختیار داشتند، و بندرت اجازه می‌دادند که افرادی از طبقۀ فرودست و عاری از تشخص و امتیازات در برگزیدن اشخاص به مناصب کشوری و لشگری یا در تعیین خط مشی سیاسی کشور، سهمی داشته باشند.

شاید بتوان گفت که توجه به امتیازات طبقاتی و پافشاری در حفظ آن، در بورژوازی انگلستان از هر طبقه‌ای شدیدتر و چشمگیرتر بود. افراد متعلق به بورژوازی انگلستان با شیوه‌ای غرورآمیز، خود را از دهقانان و کارگران دورتر و فراتر می‌پنداشتند و آن فاصله را با تعصبی خاص حفظ می‌کردند؛ و، در عین حال، پیوسته در رویای رسیدن به مقام لردی بودند. در خود این بورژوازی نیز قشرهای مشخصی وجود داشت و تمایز و فاصلۀ بین این قشرها نیز به شیوه‌هایی لجوجانه حفظ می‌شد: صاحب صنعت سرمایه‌دار به کاسبکار همسایه‌اش با نظر تحقیر می‌نگریست، و خود را یک سروگردن از او برتر می‌پنداشت. بازرگانان معتبر که ثروت خود را با ماجراجویی آراسته بودند، از صاحبان صنایع فاصله می‌گرفتند و برای خود، شان و منزلتی دیگر قائل بودند. در این میان، عده‌ای ثروتمند و خوشگذران که خوشه‌چینیهای مستعمراتی خویش را با ظواهر وطنپرستی و مذهب آراسته بودند برای خود طبقۀ خاصی را تشکیل می‌دادند. در انگلستان نیز مانند فرانسه، چنین به نظر می‌رسید که هیچ کس از منزلت و نصیبی که به حکم تقدیر، استعداد و ظرفیت، یا بخت بدان رسیده بود احساس رضایت نمی‌کرد. هر کس در تکاپوی بالا رفتن و فراتر شدن بود و چه بسا عده‌ای نیز در این تلاش از جایی که قرار داشتند به فرودست می‌غلطیدند. بیقراری و ناشکیبایی دوران جدید آغاز گشته بود. تنازع و مبارزۀ اساسی بر سر این بود که سرمایه‌داران می‌خواستند برای در اختیار گرفتن زمام ادارۀ کشور جایگزین اشراف شوند. در فرانسه این عمل در طول یک نسل عملی شد، در حالی که در انگلستان، تحقق این وضع قرنها به طول انجامید.

بدین سان است که می‌بینیم در انگلستان، تا سال ۱۸۳۲، قدرت فائقه در اختیار طبقۀ نجیبزادگان قرار داشت و آنان به کسانی که به معارضه با قدرت ایشان برمی‌خاستند تبسمی تمسخرآلود می‌زدند. طبقۀ نجیبزادگان انگلستان در معنای بسیار مشخص و دقیق آن در سال ۱۸۰۱ مرکب از ۲۸۷ لرد زن یا مرد غیر روحانی و ۲۶ اسقف کلیسای

انگلیکان بود و این اسقفان به عنوان «لردهای روحانی» این امتیاز را داشتند که می‌توانستند در مجلس لردان یا مجلس اعیان انگلستان جلوس کنند. لردهای غیر روحانی نیز به ترتیب از بالا به پایین به درجاتی تقسیم می‌شدند: شاهزادگان بلافصل (از نسل پادشاه یا ملکه‌ها، مارکوئسها، ارلها، وایکاونتها، و بارونها (برنها)، بر جملگی اینان، به جز شاهزادگان و دیوکها که همان لقب را در اول نامشان داشتند عنوان لردی در خطاب کتبی یا شفاهی اطلاق می‌شد و این لقب لردی نسلاً بعدبعد نسل به پسر ارشد انتقال می‌یافت. اساس ثروت این لردان را قطعات وسیع املاکی تشکیل می‌داد که زارعان مستأجر یا کارگران اجیر کشاورزی بر روی آن کشت و زرع می‌کردند، و از این بابت درآمدهای سرشاری نصیب هر یک از لردان می‌گشت که به عنوان مثال می‌توان از درآمد سالیانه دوک آونیوکاسل به مبلغ ۱۲۰،۰۰۰ لیره و یا از درآمد متوسط سالیانهٔ ویکانت پالمرستن به میزان ۱۲۰۰۰ لیره نام برد. مساحت مجموعهٔ املاک دیوکهای سه‌گانهٔ بدفرد، نورفک و دونشر سراسر یک ایالت را شامل می‌شد. در مرتبه‌ای فروتر از این لردهای غیر روحانی، در انگلستان چهارصدوپنجاه برنت و همسران آنان قرار داشتند و امتیاز این اشخاص در آن بود که در خطاب شفاهی و کتبی بر سر اسمشان بسته به مرد بودن یا زن بودن، کلمه «سر» یا «لیدی» به کار برده می‌شد؛ و این لقب نیز در خانوادهٔ ایشان به طور موروثی باقی می‌ماند. پس از گروه برنتها، گروهی مرکب از سیصدوپنجاه تایت(شهسوار) و همسرانشان قرار داشت که از همان امتیاز «سر» یا «لیدی» نامیده شدن برخوردار بودند ولی حق نداشتند این لقب را در خانوادهٔ خویش به طور موروثی منتقل سازند. بعد از این دسته نوبت به گروهی در حدود ششهزار نفر از ملاکان عمده یا طبقهٔ سرشناس و متعین پایینتر از اشراف می‌رسید که از خانواده‌های قدیمی و شناخته شده برخاسته بودند؛ و اینان حق داشتند «نشانهای خانوادگی» را با خود همراه داشته باشند. همهٔ این گروه‌های فرودست‌تر از لردان کسانی را تشکیل می‌دادند که از نظر اشرافیت در منزلی پایینتر قرار می‌گرفتند؛ ولی، به هر حال، جملگی اینان نیز در زمرهٔ طبقهٔ «اشرافی» محسوب می‌شدند که بر انگلستان حکومت می‌کرد.

چنین به نظر می‌آمد که در مورد حکومت اقلیت بر اکثریت، کسی احساس ناروایی یا نادرستی نمی‌کرد. افراد این اقلیت حاکم، با خونسردی و متانتی پرهیزگارانه، شاهد فقر و بینوایی دهقانان، خفت و خاری و حقارت کارگران کارخانه‌ها و غارت ایرلند بودند ولی به روی خود نمی‌آوردند. افراد اقلیت حاکم، بر این باور بودند که فقر و بینوایی، تاوان ضروری و طبیعی ناشایستگی و کاهلی است و به فرضیه‌پردازان بی‌ثبات نباید اجازه داده شود انگلستان را به یک دموکراسی بدل سازند که بر اساس پخش و توزیع تباه سازندهٔ ثروت استوار باشد. به زعم اینان علی‌رغم رؤیا پردازان هرج و مرج طلبی نظیر ویلیام گادوین یا پرسی شلی، وجود سلطهٔ حکومت ضرورت دارد، زیرا بدون وجود آن، مردم به صورت جماعتی خطرناک برای افراد و آزادی در می‌آیند. ناپلئون نسبت به انگلستان از روی حب و علاقه صحبت نمی‌کرد ولی همین شخص در جزیرهٔ سنت‌هلن چنین گفت «اگر آریستو کراسی انگلستان نابود شود و اختیار و ادارهٔ امور به عوام‌الناس لندن محول گردد برای جامعهٔ اروپایی فاجعه‌ای به بار خواهد آمد.» هر حکومتی یا در دست اقلیتی است، یا درچنگ یک فرد خودکامه؛ و اقلیت حاکم نیز یا مرکب از اشراف موروثی است یا گروهی مرکب از توانگران و دولتمندان (توانگرسالاری). بدیهی است که در نوع اخیر حکومت دموکراسی بیشتر مصداق پیدا می‌کند زیرا فقط ثروت است که به یاری آن می‌توان هزینهٔ مبارزات انتخاباتی را تأمین کرد، یا به مردم پولی پرداخت و آنان را برانگیخت و تشویق کرد تا به نامزدهای گروه اقلیت توانگر رأی دهند. اشخاصی که صرفاً به شیوهٔ دموکراتیک برگزیده می‌شوند بندرت آدمهایی هستند که از برکت تربیت خانوادگی یا آموزش و پرورش دوران نوجوانی، آن چنان مجهز و ورزیده باشند که به شیوه‌ای توفیق آمیز از عهدهٔ حل مشکلات حکومت و ادارهٔ جامعه برآیند تا چه رسد به آنکه بخواهند در سطح گشایش معضلات روابط بین‌المللی به کامیابیهایی نایل شوند. کسی که در یک خانوادهٔ اشرافی چشم به دنیا گشوده باشد چنان است که در یک مکتب سیاستمداری و سیاست‌دانی تربیت

شود و تعلیم یابد. البته بعضی از فارغ‌التحصیلان چنین مکتبی ممکن است از همان نوجوانی، افرادی ولگرد و بی‌خاصیت از آب درآیند ولی آنان که برجای می‌مانند، در نتیجهٔ تماس با مشکلات حشر و نشر با شخصیتهای هیئت حاکمه، قدرت و ظرفیت سروکار یافتن با مسائل و موقعیتهای حساس و بحرانی را کسب می‌کنند، بدون آنکه در نتیجهٔ خامدستیها و سرهم بندی کردنهای خود ملتی را دچار مخاطره سازند. از اینها گذشته، یک آریستو کراسی که به نحوی شایسته عمل کند، عادت اطاعت و وفاداری مردم نسبت به خود را در آنان تقویت می‌کند، حس احترام مردم را به اعمال اختیارات و قدرت خود برمی‌انگیزد، و این هر دو، یعنی فرمانبرداری از دولت و احترام به قدرت آن، برای برقراری نظم و امنیت، از جملهٔ برکات است.

استدلالهایی که با این گونه جمله‌های زیرکانه و حساب شده عرضه می‌گشت ولی مفهوم آن به طور روشن درک نمی‌شد، ظاهراً اکثریت ملت انگلستان را متقاعد می‌ساخت. ولی عرضه‌کنندگان این استدلالها نمی‌توانستند بورژوازی را قانع سازند، زیرا افراد وابسته به بورژوازی از قدرت ملاکان ثروتمند که وزارتخانه‌ها و پارلمنت را در قبضهٔ خود داشتند بیزار بودند. کارگران عصیانزده نیز با خشم فراوان این استدلالها را مردود می‌شناختند؛ و گروه اندیشمندان و روشنفکران نیز که از مشاهدهٔ شیوه‌های حکومت آریستوکراسی انگلستان که فقط در فکر حفظ منافع خود می‌نمود دستخوش حیرت و خشم گشته و مصمم بودند نارواییها و ناهنجاریهای چنین حکومتی را برملا سازند، عرضه‌کنندگان چنان استدلالهایی را در معرض چون و چرا قرار می‌دادند.

II – حکومت

۱. قوهٔ مقننه

قانون اساسی انگلستان عبارت از مجموعهٔ قوانین ملغی نشدهٔ پارلمنت و رویه‌های قضایی نقض ناگشتهٔ دادگاههای آن کشور است. با چنین سابقه‌ای، اختیار کامل حکومت در دست مقام سلطنت (پادشاه یا ملکه) است و پارلمنت به اتفاق مقام سلطنت، عمل می‌کند. از سال ۱۶۸۷ مقام سلطنت معمولاً همهٔ قوانینی را که پارلمنت وضع می‌کرد می‌پذیرفت. هیچ سند مدونی، قدرت پارلمنت را در وضع قوانینی که مورد موافقت هر دو مجلس باشد محدود نمی‌ساخت مجلس اعیان یا مجلس لردان، شامل لردهای روحانی و غیر روحانی بود که سمت نمایندگی مجلس را به شیوه‌ای موروثی و بر اساس سنن به دست می‌آوردند. اینان نیازی به انتخاب شدن نداشتند؛ از آن قدرت برخوردار بودند که هر قانونی را که به تصویب مجلس عوام می‌رسید رد کنند؛ در مواردی که از احکام دادگاهها پژوهش خواسته می‌شد به عنوان دادگاه عالی عمل کنند؛ و این دادگاه عالی موارد تعقیب و بازخواست از کارمندان دولت و هرگونه اتهامی علیه اعضای غیر روحانی مجلس اعیان را در بر می‌گرفت. بدین ترتیب، مجلس اعیان به صورت یک دژ مستحکم آریستو کراسی انگلستان بود که به عنوان پسقراول، علیه بورژوازی در حال پیشرفت، مبارزه می‌کرد.

مجلس عوام ۵۵۸ عضو داشت: از هر یک از دانشگاههای کیمبریج و آکسفرد دو نماینده، از ترینیتی کالج و از دابلین یک نماینده، و از اسکاتلند چهل‌وپنج نماینده به مجلس عوام راه می‌یافت؛ و بقیه از چهل ولایت و بیست شهرستان توسط انتخاب کنندگانی برگزیده می‌شدند که حق انتخاب کردن آنان محدود بود و آن قدر گوناگونی داشت که نمی‌توان در اینجا، همهٔ آن گوناگونی را مشخص ساخت. گروههای زیر از حق انتخاب کردن محروم بودند: زنان، بینوایان، پیروان کلیسای کاتولیک رومی، کویکرها، یهودیان، پیروان مذهب لاادریه؛ و به طور کلی، همهٔ کسانی که نمی‌توانستند نسبت به اختیارات کلیسای انگلستان و اصول مورد قبول آن، سوگند وفاداری یاد کنند، از حق شرکت در انتخابات محروم می‌گشتند. با در نظر گرفتن جملگی این استثنائات، از مجموع ۹ میلیون جمعیت انگلستان در آن زمان، رویهمرفته ۲۴۵،۰۰۰ نفر در زمرهٔ کسانی در می‌آمدند که حق رأی دادن داشتند. از آنجا که رأی دادن به طور علنی و عمومی بود، کمتر رأی دهنده‌ای جرئت آن را می‌یافت که از نامزدی غیر از آنکه ملاک عمده در نظر گرفته

بود پشتیبانی کند. بسیاری از شهروندان دارای حق رأی، علاقه‌ای به شرکت در انتخابات از خود نشان نمی‌دادند؛ و انتخاب نماینده در بعضی از حوزه‌ها با توافقی که بین رهبران به عمل می‌آمد صورت می‌گرفت بدون آنکه اصلاً نیازی به برگزاری انتخابات باشد. شمارهٔ نمایندگان هر ولایت یا شهرستان به شیوهٔ سنتی تعیین و مشخص گشته بود، و لاجرم، افزایش یا کاهش جمعیت در آن ولایت یا شهرستان در فاصلهٔ دو انتخابات، به هیچ روی در نظر گرفته نمی‌شد. برخی از شهرستانها که شمارهٔ ساکنان با حق رأی در آنها ناچیز بود یک نماینده یا بیشتر به مجلس گسیل می‌داشتند در حالی که لندن با ششهزار رأی دهنده فقط می‌توانست چهار نماینده انتخاب کند. مراکز جدید صنعتی کشور یا اصلاً نماینده‌ای در پارلمنت نداشتند یا شمارهٔ نمایندگان آنان بسیار ناچیز بود منچستر، بیرمنگام، و شفیلد نمی‌توانستند نماینده‌ای انتخاب کنند در حالی که ولایت قدیمی کورنوال چهل‌و دو نماینده به پارلمنت می‌فرستاد. در اینجا باید این نکته را خاطر نشان سازیم که در همان زمان، بسیاری از شهرها و روستاها در ادارهٔ امور محلی خود از اختیارات و خود مختاری قابل توجهی برخوردار بودند؛ و بدین سان بود که شهر لندن، گرچه از نظر حق انتخاب نمایندگان برای مجلس عوام محدودیت زیادی داشت، مقامهای مسئول ادارهٔ شهر را خود برمی‌گزید و در بسیاری از امور در برابر پارلمنت از استقلال و عدم وابستگی برخوردار بود و این موقعیت را با غرور هرچه تمامتر حفظ می‌کرد.

در حدود نیمی از کرسیهای مجلس عوام انگلستان توسط نمایندگانی اشغال می‌شد که از طریق برگزاری این گونه انتخابات که بخش مهمی از ساکنان کشور از شرکت در آن محروم بودند، انتخاب شده بودند. نیمی دیگر توسط نامزدهای بدون رقیب مورد حمایت ملاکان محلی یا ملاکانی که از دور در آن حوزه نفوذ داشتند اشغال می‌شد؛ این گونه تعیین نامزد برای اشغال کرسی مجلس عوام در بسیاری از موارد توسط ولایات یا شهرستانها به کسی تعلق می‌گرفت که حاضر می‌شد بالاترین قیمت را برای آن بپردازد. «ولایات یا شهرستانها یا، به عبارت دیگر، کرسیهای نمایندگی در مجلس عوام به شیوه‌ای علنی، نظیر کالایی که در بازار مورد داد و ستد واقع شود، در معرض خرید و فروش قرار می‌گرفت؛ و شخص پادشاه در بسیاری از مواقع بزرگترین خریدار این گونه ولایات یا شهرستانها بود.»

اعضای انتخاب شده مجلس عوام به طور نامشخصی بین دو حزب تقسیم می‌شدند: توریها یا محافظه کاران و ویگها یا لیبرالها. این اشخاص به طور کلی مسائلی را که زمانی موجب تقسیم آنان به دو دسته شده بود فراموش کرده بودند. رهبران هر دو حزب از اعضای خاندانهای اشرافی بودند ولی ویگها نسبت به توریها تمایل بیشتری به شنیدن نقطه نظرهای اربابان توانگر بازرگانی و صنایع، که در حال رو آمدن بودند، نشان می‌دادند. محافظه کاران از «امتیازات ویژه» سنتی قدرت سلطنت دفاع می‌کردند، و لیبرالها با چنین امتیازاتی به معارضه برمی‌خاستند. به هر حال مسئلهٔ مورد اختلاف یا مایهٔ نفاق، دفاع از اصول نبود بلکه بر گرد قدرت دور می‌زد:

اینکه کدام یک از دو حزب، هیئت وزیران را تشکیل دهد، مقامهای پرمنفعت را تقسیم کند و بر دیوانسالاری در حال گسترش و روز افزون نظارت داشته باشد.

حکومت انگلستان علی‌رغم پایهٔ اشرافی آن، از نظر وضع قوانین، به میزان قابل توجهی از اغلب کشورهای قارهٔ اروپا دموکراتیکتر بود، در حالی که در آن کشورها (از جمله در فرانسه بعد از سال ۱۸۰۴) قدرت فائقه و مسلط توسط یک امپراطور یا پادشاه اعمال می‌شد، در انگلستان، فرمانروای واقعی از سال ۱۶۸۸، دیگر نه پادشاه، بلکه پارلمنت بود و در این پارلمنت مرکب از دو مجلس اعیان و عوام، اختیارات به طور عمده در دست مجلس عوام قرار داشت، زیرا که «قدرت مالی» از آن این مجلس بود. هیچگونه خرجی از اعتبارات عمومی و برداشتی از خزانهٔ دولت بدون تصویب این مجلس میسر نمی‌شد. از لحاظ نظری، پادشاه می‌توانست هر قانون مصوب پارلمنت را «وتو» کند ولی در عمل جورج سوم هرگز نگذاشت کار به جایی برسد که به استفاده از این اختیار متوسل گردد. با وجود این پادشاه اختیار انحلال پارلمنت و مراجعه به مردم را برای انتخابات جدید داشت؛ و، در این صورت، نامزدهایی که مورد لطف او بودند

و به خرج او در انتخابات شرکت می‌جستند از لحاظ دستیابی به کرسیهای مجلس عوام بخت مساعدتری داشتند زیرا که پادشاه بومی و خودی (بعد از دو پادشاه بیگانهٔ جورج اول و جورج دوم) بار دیگر به صورت نماد ملت درآمده و کانون وفاداری ناشی از میهن پرستی و افتخار گشته بود.

۲- قوهٔ قضائیه

قوهٔ قضائیه در انگلستان، در همان حد قوهٔ مقننه درهم و برهم دستخوش بی‌نظمی، و درعین حال کارآمد بود. اول از همه، باید مجموعه‌ای از قوانین را که در طول صدها سال، هر روز بر حجم آن افزوده شده بود، به مورد اجرا بگذارد. مدتها می‌گذشت که این مجموعهٔ قوانین طبق شیوه و اسلوب صحیحی مدون نگشته بود، و از نظر کیفرشناسی سنتی تا آن اندازه بیرحمانه می‌نمود که قضات غالباً ناگزیر می‌شدند آن قوانین را تعدیل کنند یا نادیده انگارند. این قوانین همراه با آثار و بقایای ریشه‌های فئودالی خود و اصلاحاتی که مسیحیت در آن به عمل آورده بود سنگین و طاقت فرسا گشته بود. لردان متهم هنوز می‌خواستند توسط مجلس لردان به محاکمه کشانیده شوند و «منافع و مصالح خاص روحانیت» هنوز (تا سال ۱۸۲۷)، کشیشان و ارباب کلیسای انگلیکان را از حضور در برابر دادگاههای عادی معاف می‌داشت. صدها قانون (علیه قمار در ملأ عام، سرگرمیها و عیاشیهای شبانه، اجتماعات بدون مجوز ...) در مجموعهٔ قوانین انگلستان وجود داشت، گرچه بندرت به مورد اجراء گذارده می‌شد. در این دوره، در وضع قوانین اصلاحاتی به عمل آمد: کیفر تعدادی از جرایم (در حدود دویست فقره) که برای آنها تا سال ۱۸۰۰، کیفر مرگ تجویز می‌شد به شیوه‌ای مکرر و پی در پی مورد تعدیل و تخفیف واقع شد؛ و چنان مقرر گشت که هر آینه شخص مقروضی، حساب راستین دارایی خویش را اعم از موجودی و بدهکاری عرضه می‌داشت می‌توانست از رفتن به زندان نجات یابد. ولی قانون ورشکستگی چنان سخت و دست‌وپا گیر بود که سوداگران و کاسبکاران، آن را راهی به سوی ورشکستگی مضاعف می‌انگاشتند و از استناد بدان خودداری می‌ورزیدند. قانون مربوط به حکم احضار شخص توقیف شده به دادگاه برای بازجویی (مصوب سال ۱۶۷۹)- که منظور آن پایان بخشیدن به زندانی شدن ناروا و نامشروع شخص قبل از محاکمه بود- تا آن حد دستخوش تعلیق قرار گرفته بود که دیگر در مواقع بحرانی، از جمله به هنگام جنگهای انقلاب فرانسه، نمی‌شد از شمول قدرت آن استفاده کرد. هرج و مرج و بی‌نظمی، تناقضات و جنبهٔ توحش‌آمیز قوانین انگلستان همچنان برقرار بود تا زمانی که جرمی بنتم با درخواستهای مشروح و پیگیرانهٔ خود برای اصلاح آنها، نظام قضایی انگستان را سخت مورد انتقاد قرار داد.

دستگیری مجرمان به خاطر کمبود پلیس در شهرها با دشواری بیشتری رو به رو می‌شد؛ در روستاها که از وجود پلیس و مأموران انتظامی اصلاً نشانی نبود، شهروندان، به حکم ضرورت، انجمنها و اجتماعات داوطلبانه‌ای تشکیل می‌دادند تا از جان و مال خود حفاظت کنند. حتی در آن زمان که مجرمی یا جنایتکاری دستگیر می‌شد می‌توانست از افتادن به زندان اجتناب کند یا زندانی شدنش را به تعویق اندازد و این عمل را از طریق روی آوردن به وکلای مدافعی انجام می‌داد که می‌توانستند دلایلی را برای پژوهش خواهی بیابند(یا جعل کنند) یا آنکه جهت نجات دادن موکل خویش از لابلای سطور قوانین به مفری دست یابند. «وکلای مدافع با خودستایی می‌گفتند حتی یک قانون وجود ندارد که آنان نتوانند چهار اسبه بر آن بتازند».

در پایینترین سلسله مراتب حرفهٔ قضا و سازمان دادگستری، راهنمایان قضایی یا مشاوران حقوقی قرار داشتند که به عنوان نمایندهٔ قانونی موکل عمل می‌کردند. این اشخاص تحقیقات لازم به عمل می‌آورند وخلاصهٔ پرونده و عرضحال را برای وکلای مدافع تنظیم می‌کردند و این وکلای مدافع، تنها وکلایی بودند که حق حضور در دادگاه را داشتند. از میان همین وکلای مدافع بود که پادشاه، معمولاً بنا به توصیهٔ لرد چانسلر، قضات را انتخاب می‌کرد.

سالی یک یا دوبار قضات دادگاههای عمومی یا دادگاههایی که بر اساس قوانین غیرمدون رأی می‌دادند به سیری در ولایات می‌پرداختند و در هر محل به پرونده‌های حقوقی و جنایی رسیدگی می‌کردند. چون درنگ اینان در هر محل کوتاه و زودگذر بود، اجرای قوانین - و در بعضی موارد وضع قوانین جدید – در هر یک از ولایات یا شهرستانها بر عهده «امنای صلح» یا رؤسای دادگاههای بخش محول می‌شد. این امنای صلح توسط حکومت مرکزی از بین ملاکان توانگرتر هر منطقه یا بخش برگزیده می‌شدند. حقوقی دریافت نمی‌داشتند، ولی انتظار می‌رفت به خاطر استطاعتی که داشتند از افتادن به ورطهٔ فساد مالی مصون بمانند. اینان از حب و بغض و تعصب طبقاتی برکنار نبودند، وبرخی از آنان به خاطر تعیین کیفرهای شدید علیه عناصر رادیکال و کسانی که خواستار اصلاحات اساسی بودند، شهرتی به هم رسانند. ولی رویهمرفته و با توجه به کلیه جوانب، این امنای صلح، ادارهٔ امور قضایی بخشهای خود را به شیوه‌ای عادلانه و با کارآیی کافی به انجام می‌رساندند و از این بابت تقریباً برابر والیها در دوران فرانسه ناپلئون بودند.
نیکوترین جلوهٔ قضای انگلستان، حق متهم به محاکمه شدن در برابر هیئت منصفه بود. ظاهراً این نهاد، یادگار سلسلهٔ کارولنژیان و به شکل ابتدایی آن با پیروزی نورمانها بر انگلستان، به این سرزمین آمده بود. شمار اعضای هیئت منصفه تا سال ۱۳۶۷ معین نشده بود. در این سال بود که تعداد آن دوازده نفر تعیین، و اتفاق آرای هیئت منصفه، به عنوان نکته‌ای ضروری تلقی گشت. اعضای هیئت منصفه، که معمولا از میان افراد طبقهٔ متوسط بودند، از بین چهل وهشت یا هفتادودو نفری که اسامیشان در صورتی ثبت شده بود به این سمت منصوب می‌شدند و این کار پس از آنکه همهٔ کسانی که نامشان در آن صورت بود در بحث و رأی گیری فعالانه شرکت می‌جستند صورت می‌گرفت. (زیرا همهٔ این کسان حق مسلم خود می‌دانستند به چنان سمتی برگزیده شوند.) گاه به گاه، امنای صلح در هر ولایت مورد استعانت یک هیئت منصفهٔ بزرگ قرار می‌گرفتند و معمولاً انتظار می‌رفت که دادگاه نیز معمولاً بر اساس توصیهٔ این هیئت منصفه قضاوت کند و حکم دهد. در هر محاکمه، اعضای هیئت منصفه، شهادت گواهان را می‌شنیدند؛ به دفاعیات وکیل مدافع گوش می‌دادند؛ و سرانجام به خلاصهٔ اظهارات قضات توجه می‌کردند؛ سپس به اطاقی در مجاورت تالار دادگاه راهنمایی می‌شدند و در آنجا به خاطر آنکه «از تأخیر بی‌جهت ودور از اعتدال اجتناب شود» بدون غذا و آشامیدنی و آتش و شمع نگاهداشته می‌شدند (مگر آنکه در اختیار گذاردن یکی از آن وسائل را قاضی رخصت دهد) «تا آنکه به اتفاق آراء در مورد نظر خود به توافق برسند».
۳- قوهٔ مجریه
از لحاظ نظری، قوهٔ مجریه به مقام سلطنت سپرده شده بود ولی، در عمل، هیئت وزیران پادشاه بود که آن قدرت را اعمال می‌کرد و این وزیران می‌بایست که از نمایندگان پارلمنت باشند. اینان در مقابل پارلمنت مسئول اعمال خود بودند و برای تأمین اعتبار مورد نیاز وزارتخانهٔ مربوط به خویش بر پارلمنت اتکا داشتند. باز از لحاظ نظری، پادشاه، هیئت وزیران را منصوب می‌داشت ولی در عمل چنان بود که از وی انتظار می‌رفت رهبر حزب پیروز در آخرین انتخابات را به عنوان رئیس هیئت وزیران برگزیند، و این شخص که مقام نخست وزیری می‌یافت، از میان برجستگان حزبش کسانی را به عنوان وزیر برای ادارهٔ وزارتخانه‌های مختلف نامزد می‌کرد تا آنان توسط پادشاه رسماً به سمتهای خود منصوب شوند. ویلیام پیت در نخستین دورهٔ نخست وزیریش (۱۷۸۳-۱۸۰۱) تصدی دومقام دیگر – وزارت دارائی و لرد اول خزانه داری – را نیز بر عهده گرفت و بدین ترتیب بود که با تأیید و تصویب پارلمنت، هم جمع آوری و هم به مصرف رساندن در آمد کشور را در دست خود متمرکز ساخت. هم در هیئت وزیران و هم در دستگاه حکومت به طور کلی، در دست داشتن اختیار خرج و دخل در حکم ابزار اصلی انضباط و فرمانروایی محسوب می‌گشت.

جورج سوم حاضر به انقیاد از پارلمنت نشد. از همان زمان جلوس به تخت سلطنت در سال ۱۷۶۰، هنگامی که جوانی بیست و دو ساله بود، در صدد بر آمد که اختیارات ویژهٔ مقام سلطنت را اعمال کند. ولی اضمحلال رهبری وی در جنگ استقلال امریکا که برای انگلستان بسیار گران تمام شد و جنون ادواری وی (۱۷۶۵، ۱۷۸۸، ۱۸۰۴ و سرانجام بین سالهای ۱۷۱۰ تا ۱۸۲۰) جسم و روان و اراده‌اش را ناتوان ساخت و پس از سال ۱۷۸۸، حکومت ویلیام پیت را با در نظر گرفتن سه شرط مجاز شناخت: برده‌داری نباید محکوم شناخته شود؛ کاتولیکهای انگلستان اجازهٔ رأی دادن نداشته باشند؛ و با فرانسه صلح برقرار نگردد تا زمانی که لویی هجدهم بر تخت و مسند سلطنت قانونی خود قطعاً مستقر شود.

جورج سوم تا آنجا که معتقدات و بصیرتش اجازه می‌داد، مرد خوبی بود. ناپلئون در آن زمان که در جزیرهٔ سنت هلن بود و به گذشته‌ها می‌نگریست از او چنین یاد می‌کرد «او صدیقترین فرد قلمرو سلطنتش بود» جورج سوم با توسل به چند شیوه، خود را از پیشینیان هانووریش متمایز می‌ساخت. نخست آنکه از احکام عشره جز فرمان پنجم اطاعت می‌کرد، دیگر آنکه گرچه دستور مندرج در سفر لاویان را که می‌گوید «همسایه‌ات را مثل خودت دوست بدار». خیلی کمتر از حد انتظار رعایت می‌کرد. مردم انگلستان را دوست می‌داشت، و مردم هم در مقابل او را به خاطر بدبختیهایش، و علی‌رغم خطاهایش دوست می‌داشتند زیرا که جورج سوم مذهب موروثی خود و نیز همسر و دخترانش را دوست می‌داشت و برای ملتش تصویری الهامبخش از یک زندگی ساده و آمیخته با اخلاص ترسیم کرده بود. مهر مردم انگلستان نسبت به جورج سوم آن زمان افزونتر شد که دیدند با آنکه وی چنان سرمشقی از سادگی در زندگی خانوادگی برجای نهاده بود اغلب پسرانش عنوان شاهزادگی خویش را با داشتن یک زندگی زناشویی آشفته و آمیخته با بی‌آبرویی، با قماربازی بیحد و حساب، با ولخرجیهای بی‌پروا و با تباه ساختن آشکار جسم و شخصیت خود دستخوش رسوایی و بدنامی ساختند. ولینگتن سردار معروف انگلیسی دربارهٔ پسران جورج سوم گفته بود «منفورترین طوق لعنتی که بتوان تصور کرد بر گردن حکومتی افتاده باشد».

ارشدترین پسر جورج سوم که به نام و لقب پرینس آو ویلز موسوم بود، ناهنجارترین، پردردسرترین و جذابترین فرزندان وی به شمار می‌آمد. وی مردی خوش سیما بود و خودش نیز این را می‌دانست. به شیوهٔ بسیار مطلوبی تحت تعلیم قرار گرفته بود و به زبانهای فرانسه، آلمانی و ایتالیایی با فصاحت تکلم می‌کرد. آوازی خوش داشت؛ به نواختن ویولنسل آشنا بود؛ شعر می‌سرود؛ با ادبیات معاصر انگلستان از نزدیک سروکار داشت؛ تامس مور و ریچارد شریدن را در زمرهٔ دوستان صمیمی خود داشت؛ و به نحوی هوشمندانه از هنر و هنرمندان تشویق و حمایت می‌کرد. در عمارت کارلتن هاوس دم و دستگاهی شاهانه بر پا کرد و آن را به هزینهٔ ملت به وضعی مجلل بیار است، به سیاست و مباحثات سیاسی علاقه نشان داد و در عطش این کار چون رقیبی برای چارلز جیمز فاکس از کار درآمد؛ و پس از آنکه به صورت بت مقبول حزب ویگ در آمد موجب وحشت پدرش شد. از اینها گذشته، از جوانان جلف و متظاهری خوشش می‌آمد که ثروت خود را در راه تهیهٔ جامه‌های پر زرق و برق خرج می‌کردند، به پای زنان می‌ریختند و برای تهیهٔ اسب و سگ یا شرکت در مسابقات اسبدوانی صرف می‌کردند. به همراه چنین کسان، در مسابقات مشت‌زنی حضور می‌یافت و در ولخرجی و قرض بالاآوردن از همه پیشی می‌جست. پارلمنت در چندین نوبت، اختصاص مبلغ ۱۰۰٬۰۰۰ لیره را برای این جوان که ولیعهد بود تصویب کرد تا او را از اعسار نجات بخشد. زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید این فرزند ارشد پادشاه و ولیعهد انگلستان، این جوان خوش‌طینت ولی پرخرج و بی‌معنی چه موقع به مقام سلطنت می‌رسید تا در آن زمان، بخشندهٔ گشاده دست مقرریها و مستمریهای پر آب و نان باشد.

در هفدهسالگی ابایی نداشت از اینکه اذعان کند «بیش از اندازه به زنان و شراب علاقه‌مند است.» از جمله معشوقه‌های نخستین وی، یکی دوشیزه مری رابینسن بود که با بازی در نقش «پردیتا» در نمایشنامهٔ داستان

زمستان اثر شکسپیر، جورج جوان را کاملا فریفته و دلباختهٔ خود ساخته بود تا آن حد که جورج مدت سه سال او را در وضعی آمیخته با ناز و تجمل ناپایدار در اختیار خویش نگاهداشت. آنگاه شاهزادهٔ جوان پا به ماجرای عشقی جدیتری نهاد و این بار سر و کارش با زنی به نام ماریا ان فیتسهر برت افتاد که تا آن زمان دو شوهر را از سر گذرانده بود؛ پیرو کلیسای کاتولیک رومی و شش سال از جورج بزرگتر و به وضعی رام نشدنی منزه و عفیف و استوار بود. این زن حاضر نشد به صورت معشوقهٔ شاهزاده در آید ولی به همسری با وی رضایت داد. برای تحقق این امر دو مانع وجود داشت: یکی «قانون جانشینی» یعنی قانونی که به موجب آن سلطنت انگلستان در خانوادهٔ هانوور مستقر شده بود، و به استناد آن هر شوهر یا همسری که وابسته به کلیسای کاتولیک رومی بود از جانشینی مقام سلطنت محروم می‌شد؛ و دیگری قانونی که به سال ۱۷۷۲ تصویب شده بود و ازدواج هر یک از اعضای خاندان سلطنتی را که کمتر از بیست‌وپنج سال داشته باشد بدون رضایت پادشاه قدغن می‌ساخت. با همهٔ این احوال، جورج در سال ۱۷۸۵، با خانم فیتسهربرت ازدواج کرد و برای این کار به یک معاون کشیش جوان وابسته به کلیسای انگلیکان مبلغ ۵۰۰ لیره پرداخت تا مراسم ازدواج غیر قانونی را به عمل آورد. با آنکه این ازدواج غیرقانونی بود، حق جورج به جانشینی محفوظ ماند و او در سال ۱۷۸۸، زمانی که پدرش باز دستخوش عارضهٔ جنون ادواری گشت، از این حق استفاده کرد و انجام وظایف سلطنت را در قبضهٔ اختیار خود گرفت و با ناشکیبایی منتظر مرگ پدر ماند، ولی پدر و پسر بندرت به توافق می‌رسیدند.

با وجود این، سرانجام در یک نکته به توافق رسیدند، و آن اینکه اگر پادشاه (و در واقع پارلمنت) قرضهای جدید شاهزاده را که به مبلغ ۱۱۰٬۰۰۰ لیره بالغ می‌شد بپردازد، ولیعهد نیز در برابر، همسر خود را که از نظر طبقاتی فروتر از خودش بود طلاق بدهد و با خواهرزادهٔ پدرش، کرولاین برونسویکی، ازدواج کند. جورج، آن دختر را به نحوی نومید کننده زشت یافت و دختر، شاهزاده را به شکلی چندش‌آور فربه دید؛ ولی، با همهٔ این احوال، در تاریخ ۸ آوریل ۱۷۹۵ با یکدیگر ازدواج کردند. کرولاین بعداً به اطرافیانش اعتراف کرد که شب زفاف را در مستی و بی‌حالی خمارآلودی گذرانده است. با وجود این در تاریخ ۷ ژانویهٔ ۱۷۹۶ برای شوهرش دختری به دنیا آورد که به نام پرنسس شارلت موسوم گشت. اندک زمانی پس از آن تاریخ، جورج همسرش را ترک گفت و برای چند صباحی دیگر باز به آغوش خانم فیتسهربرت پناه برد- زنی که ظاهراً تنها معبود و محبوب وی بود. (وقتی جورج درگذشت، زنجیری در گردنش یافتند که در انتهای آن تصویری مینیاتوری از این زن دیده می‌شد.)

سرانجام در نوامبر ۱۸۱۰، کار جورج سوم، که در زیر فشار مخالفت پارلمنت، شرمساری به خاطر اعمال پسر ارشدش و اندوه از دست دادن دخترش آملیا خرد و شکسته شده بود، به جنون دایمی کشانیده شد. از آن پس به مدت نه سال، پادشاه انگلستان، به صورت دیوانه‌ای زنجیری بود که مورد ترحم و محبت اتباعش قرار داشت ونایب السلطنهٔ انگلستان که از جملگی جلال و شکوه و قدرت مقام سلطنت با نصیب می‌نمود آدمی تباه شده، فربه، پنجاهساله و رئوف بود که زنش با بی‌پروایی با دیگران سروسری داشت و خودش مورد تحقیر مردم بود.

III – مذهب

حکومت و گروه روشنفکران و اندیشمندان انگلستان در این زمان به موافقت شرافتمندانه‌ای دربارهٔ مذهب رسیده بودند. حملات آنان که فقط خدای یگانه را قبول داشتند و برای اصول دین حرمتی قائل نبودند بر پیروان راشد و معتقد اصول مذهبی تخفیف یافته بود، زیرا شکاکان به این نتیجه رسیده بودندکه هیچ چیز دیگر ندارند که جانشین مذهب سازند تا به عنوان یاور اخلاق فردی و آرامش عمومی به کار آید. ویلیام گادوین، رابرت اوون، جرمی بنتم و جیمز میل، مثالهای زندهٔ ناباوری و عدم اعتقاد مذهبی بودند، ولی در این باره سروصدا و تبلیغاتی به راه نمی‌انداختند. تام پین در این میان مستثنی بود. آریستوکراسی انگلستان که در کلام ولتر جوان جذابیتی یافته بود

در این موقع با دقت و وضوح فراوان مراسم سبت مسیحی را رعایت می‌کرد. در قسمتی از سالنامهٔ سال ۱۷۸۹ چنین آمده بود «برای رتبه‌های فرودست کلیسا، در سراسر کشور انگلستان مایهٔ تعجب بود که می‌دیدند روزهای یکشنبه راههایی که به کلیساها می‌پیوست پوشیده از کالسکه بود» جان استوارت میل نیز در سال ۱۸۳۸ چنین نوشت:

در مغز انگلیسیان هم از نظر اندیشه و هم از لحاظ عمل یک نوع احتراز بسیار سودمند از هر گونه زیاده‌روی مشهود بود، ... شعار «آرامش را مختل نسازید» اصل موردپسند و مقبول آن روزگار بود. بنابراین بر اساس این شرط که دربارهٔ مذهب زیاد سروصدا نشود و اینکه آن را بیش از اندازهٔ معقول جدی نگیرند، کلیسا حتی مورد پشتیبانی فیلسوفان نیز قرار گرفت زیرا آن را به عنوان سد و حصاری در برابر تعصب کورکورانه می‌انگاشتند، و وسیله‌ای آرامش بخش برای ارواح علاقه‌مند به مذهب می‌دانستند تا این گروه را از برهم زدن هماهنگی جامعه یا آرامش کشور باز دارد، کشیشان کلیسای رسمی انگلستان در این اندیشه بودند که بر اساس آن شرط، معاملهٔ شیرینی کرده‌اند و با وفاداری و جدیت به آن قرار پایبند ماندند.

کلیسای رسمی انگلستان در این زمان، «کلیسای متحد انگلستان و ایرلند» بود. با آنکه این کلیسا، سی‌ونه مادهٔ مورد قبول کالوینیست‌ها را پذیرفته بود، بسیاری از جلوه‌های تشریفاتی و شعائر مذهبی کلیسای کاتولیک را نیز رعایت می‌کرد. در این کلیسا، اسقفان و سراسقفان وجود داشتند ولی اینان معمولاً ازدواج می‌کردند و توسط مقام سلطنت منصوب می‌شدند. کشیشان محلی بخشها غالباً توسط ملاکان عمدهٔ محلی برگزیده می‌شدند و آنان را در حفظ و برقراری نظم اجتماعی یاری می‌دادند. روحانیون انگلیکان، پادشاه انگلستان را به عنوان رئیس و فرمانروای خویش می‌انگاشتند و مورد تکریم قرار می‌دادند. این کشیشان در جمع آوری عشریه از همهٔ خانواده‌های انگلیسی به منظور تأمین هزینه‌های کلیسا، بر یاری و معاضدت دولت متکی بودند. ادمند برک، انگلستان را به عنوان جامعهٔ مشترک‌المنافع مسیحی توصیف می‌کرد که در آن، کشور و کلیسا «با هم یکی بودند و دو قسمت مجزا و کامل یک کل به حساب می‌آمدند.» جان ویلسن کروکر نیز کلیسای وستمینستر را «بخشی از قانون اساسی انگلستان» تلقی می‌کرد. این ارتباط بی‌شباهت به رابطه‌ای نبود که بین کلیسای کاتولیکی و حکومت فرانسه در دوران لویی چهاردهم وجود داشت، با این تفاوت که در انگلستان این دوران تقریباً هیچ گونه تعقیب و مجازاتی برای رفض نبود.

پیروان سایر کلیساها و فرقه‌های مذهبی که از کلیسای رسمی انگلستان تابعیت نمی‌کردند- ازجمله متودیستها، پرسبیترها، باتیستها (باپتیستها)، مستقلان طرفداران نظام آزادی کلیساهای محلی، کویکرها، و اونیتاریانها- مجاز بودند طبق اصول و عقاید خود رفتار کنند، به شرط اینکه خود را مسیحی اعلام دارند. برخی از ناسازگاران حتی به مجلس لردان راه می‌یافتند. واعظان متودیست مستمعان بیشتری در پای منابر خود گرد می‌آوردند زیرا از فصاحتی حتی تکاندهنده و هراس‌آور برخوردار بودند. کارگران بینوا تهیدست و سرخوردهٔ شهرها که امیدهای این دنیا را از دست فروهشته بودند بار دیگر به ایمان دورهٔ کودکی خود روی آوردند، و این عمل را با چنان جدیت و حرارتی انجام دادند که وقتی اندیشه‌های انقلابی از فرانسه برخاست، از فراز دریای مانش گذشت و انگلستان را فرا گرفت، این کارگران ایمان بازیافته، در برابر هر جهد و تلاشی که در جهت به طغیان واداشتن آنان مبذول می‌شد ایستادگی کردند. در سال ۱۷۹۲، رهبران متودیسم وزلی از هر یک از پیروان خود می‌خواستند سوگند وفاداری و فرمانبرداری از پادشاه انگلستان یاد کنند.

در درون خود کلیسای رسمی انگلستان نیز، نفوذ متودیسم الهامبخش یک «نهضت انجیلی» شد: بسیاری از کشیشان جوانتر و مردم عادی و غیر روحانی مصمم گشتند در کلیسای انگلیکان روحی تازه بدمند بدین صورت که صمیمانه به تعالیم انجیل روی آورند؛ زندگی خود را با سادگی، پرهیزگاری، پارسائی و نیکوکاری قرین سازند؛ و اصولاً در معنای واقعی کلیسا اصلاحی پدید آورند. یکی از اینان بنام ویلیام ویلبر فورس مبارزهٔ انگلستان را علیه برده‌داری پایه

ریزی و رهبری کرد. دیگری بنام هنامور، دوشیزه‌ای بود که با ایراد سخنرانیها، نگارش کتابها و تأسیس مدارس یکشنبه، شور مسیحی بیشتری را در جامعه برانگیخت.

دو گروه مذهبی از حلقهٔ تساحل کامل جامعهٔ انگلیس برکنار بودند: کاتولیکها و یهودیان. پروتستانهای انگلیسی نه تنها گای فاکس و اقدام او را در جهت منفجر ساختن پارلمنت به سال ۱۶۰۵، هنوز فراموش نکرده بودند بلکه مماشات پادشاهان خاندان استوارت- چارلز اول و چارلز دوم وجیمز دوم- را با قدرتهای کاتولیکی، با معشوقه‌ها و با افکار کاتولیک، همچنان به یاد داشتند.

اینان به کاتولیکها به چشم کسانی می‌نگریستند که وفاداری و انقیاد خویش را به جانب یک قدرت خارجی متوجه ساخته بودند. (در نظر پروتستانهای انگلیس، پاپها سلاطین دنیوی و غیرروحانی بودند و قلمرو فرمانروایی آنان همان سرزمینهای پاپی بود.) این پروتستانها از خود می‌پرسیدند چنانچه بین یک پاپ در رم و یک پادشاه در انگلستان اختلاف پدید آید، فرد کاتولیک جانب کدام یک از آن دو را باید بگیرد؟ در انگلستان سال ۱۸۰۰، در حدود شصت‌هزار نفر کاتولیک زندگی می‌کردند. بیشتر اینان از تبار ایرلندی و عده‌ای هم بومیان انگلستان و از اعقاب کاتولیکهای انگلیس قبل از دوران اصلاح دینی بودند. قوانین در این زمان در مورد کاتولیکها بسیار سهل‌گیرتر شده بود. چندین قانون که بین سالهای ۱۷۷۴ تا ۱۷۹۳ وضع شده بود، حق تملک زمینهای خودشان، به جای آوردن مراسم مذهبی به شیوهٔ خود، و انتقال عقایدشان را از طریق مدارس مخصوص آنان مجدداً مستقر می‌ساخت. ضمناً با ادای یک سوگند که کلمات آنان به شیوهٔ مخصوصی تدوین شده بود می‌توانستند وفاداری خود را نسبت به پادشاه انگلستان ابراز دارند، بدون آنکه ناگزیر شوند سختی در طرد پاپ بر زبان جاری سازند. با همهٔ این احوال، حق انتخاب کردن و انتخاب شدن به نمایندگی در پارلمنت را نداشتند.

در اواخر قرن هجدهم، نهضت آزادسازی کامل کاتولیکهای انگلستان، بدانسان که بتوانند از کلیهٔ حقوق اجتماعی برخوردار باشند، در آستانهٔ به ثمر رسیدن بود. پروتستانهای برجسته و سرشناسی نظیر وزلی، کنینگ، ویبلر فورس و لردگری از این نهضت پشتیبانی می‌کردند. انقلاب فرانسه، در انگلستان عکس‌العملهایی علیه ولتر و عصر روشنگری برانگیخته بود و نسبت به مذهبی که آن چنان در معرض مخالفت حکومت انقلابی قرار داشت، احساس نوعی همدردی می‌شد. بعد از سال ۱۷۹۲، مهاجران فراری فرانسوی، از جمله کشیشان و راهبان، در انگلستان با استقبال گرمی روبه‌رو می‌شدند و از دولت انگلستان کمکهای مالی دریافت می‌کردند. به تبعیدیان اجازه داده می‌شد صومعه‌هایی از خود بنا کنند و آموزشگاههای مذهبی دائر سازند. فکر اینکه یک کلیسای آنچنان ضعیف شده و محرومیت کشیده بتواند برای انگلستان متضمن خطری باشد، به نظر ضعیف می‌آمد؛ و نیز تصور اینکه در جنگی علیه فرانسه، آن کلیسا بتواند یک متحد با ارزش باشد قابل قبول می‌نمود. در سال ۱۸۰۰، ویلیام پیت نخست‌وزیر وقت، لایحه‌ای به منظور آزادی بخشیدن به کاتولیکها در انگلستان، به پارلمنت تسلیم کرد. توریها و مقامهای عالیرتبهٔ کلیسای انگلیکان با آن لایحه مخالفت ورزیدند، و جورج سوم نیز مصممانه در کنار آنان ایستاد. پیت به ناچار آن لایحه را مسترد داشت و از مقام خویش استعفا داد. زمان آزادیبخشی به کاتولیکهای انگلستان تا سال ۱۸۲۹ فرا نرسید.

مسئلهٔ رفع محرومیتهای اجتماعی یهودیان انگلستان از این هم دیرتر (در سال ۱۸۵۸) به تحقق پیوست. درسال ۱۸۰۰، شمار یهودیان در این کشور به بیست‌وشش‌هزار نفر می‌رسید که قسمت اعظم آنان در لندن و عده‌ای از آنان در مراکز ولایات اقامت داشتند، در حالی که تقریباً هیچ یک از ایشان مقیم روستاها نبودند. جنگ طولانی، مهاجرت بیشتر یهودیان را از خارج به این کشور متوقف ساخته و به یهودیان مقیم فرصتی بخشیده بود تا خود را با راه و رسم زندگی انگلیسیها منطبق سازند و برخی از سدها و موانع نژادی را از بین بردارند. قانون هنوز آنان را از حق شرکت در

انتخابات و رسیدن به مقامها و مسندهای عالی ممنوع می‌داشت، زیرا برای دستیابی به آن مقامها، «ادای سوگند وفاداری به آیین مسیحیت» ضروری می‌نمود و همچنین برگزاری مراسم آیینهای مقدس می‌بایست طبق آداب کلیسای رسمی به عمل آید. غیر از این محدودیتها، یهودیان از سایر آزادیها برخوردار بودند و می‌توانستند به شیوهٔ دلخواه خویش در خانه‌ها یا در کنیسه‌هایشان به عبادت بپردازند. چند نفر از یهودیان برجسته به دین مسیح گرویدند: سمپسن گیدیون بانکدار، دیوید ریکاردوی اقتصاددان و آیزک دیزریلی نویسنده. این نفر آخرین، علاوه بر آنکه پدر بنجمین دیزریلی نخست‌وزیر بینظیر و نامدار انگلستان بود، با نام مستعار و به گونه‌ای تفننی بین سالهای ۱۷۹۱ و ۱۸۴۳ مجموعه‌ای تحت عنوان طرفه‌هایی از ادبیات گرد آورد که مطالعهٔ آن هنوز می‌تواند برای کسانی به عنوان یک ادیب و فاضل یا به صورت یک علاقه‌مند به مطالعه، لذتبخش و دلکش باشد.
تجربیات طولانی یهودیان در رشته‌های بانکداری و صرافی و وابستگیهای خانوادگی بین یهودیان مقیم انگلستان و سایر کشورهای قارهٔ اروپا، آنان را قادر ساخت تا در جریان جنگهای هفتساله و درگیری طولانی بین انگلستان و فرانسه، به یاری حکومت انگلستان بشتابند. برادران بنجمین و آبراهام گولدسمید به ویلیام پیت کمک کردند تا او بتواند حلقهٔ صرافان رباخوار و غارتگر را که معاملات اوراق قرضهٔ خزانه‌داری را در انحصار خود درآورده بودند بشکند. در سال ۱۸۱۰، ناتان روتشیلد (۱۷۷۷-۱۸۳۷) شعبهٔ یک موسسهٔ مالی و بانکی را که پدرش مایر آمشل روتشیلد در شهر فرانکفورت بنیاد نهاده بود، در لندن تأسیس کرد. به نظر می‌آید که ناتان برجسته‌ترین این نوابغ مالی محسوب می‌شد که خاندان روتشیلد را در طول چند قرن و در چند کشور، ممتاز و نامدار ساخته بودند. ناتان بزودی به صورت واسطهٔ معتمد حکومت انگلستان در معاملهٔ با قدرتهای خارجی درآمد. انتقال مبالغ هنگفت کمکهای مالی انگلستان به اتریش و پروس- کمکهایی که آنان را قادر ساخت تا بتوانند با ناپلئون به جنگ ادامه دهند- به وسیلهٔ او یا نمایندگانش انجام گرفت؛ و بالاخره همین شخص بود که در توسعهٔ صنعتی و بازرگانی انگلستان بعد از سال ۱۸۱۵ نقش عمده‌ای برعهده داشت.

IV – آموزش و پرورش

چنین به نظر می‌رسید که انگلستان مصمم بود نشان دهد چگونه یک حکومت می‌تواند بدون اعزام کودکان به مدرسه، به راه خود ادامه دهد. طبقهٔ اشراف جز به آموزش و پرورش پسران خود علاقه‌ای نشان نمی‌داد. به نظر می‌آمد که به خاطر حفظ وضع موجود، دهقانان، کارگران و احتمالاً طبقهٔ بورژوازی نیز قادر به خواندن نباشند- بخصوص در چنین موقعی که گادوین، اوون، کابت، پین، کولریج، و شلی چنان بیهوده‌گوییها و یاوه‌سراییهایی دربارهٔ آریستوکراسیهای استثمارگر، کمونهای کشاورزی، بردگان کارخانه‌ها و ضرورت الحاد، چاپ و منتشر می‌کردند. گادوین به سال ۱۷۹۳ چنین نوشت: «مدافعان قاطع و مصمم نظام کهن بدون هیچگونه آینده نگری حساب شده‌ای با انتشار و انتقال سوادآموزی مخالفت ورزیده‌اند زیرا آن را به عنوان هراس‌آورترین بدعت انگاشته‌اند. در اظهار نظر مشهورشان مبنی بر اینکه- ‹یک خدمتکار و نوکر که سواد نوشتن و خواندن بیاموزد دیگر به صورت ماشین بدون اراده‌ای، آنسان که لازم دارند، باقی نمی‌ماند›- نطفهٔ چنان اصلی مشهود است، که با آن می‌توان بآسانی سرتا پای فلسفهٔ اجتماع اروپا را تبیین کرد». طبقات بالای اشراف چنین استدلال می‌کردند که طبقات فرودست اجتماع قادر نیستند با کیاست و احتیاط مطالبی را که در سخنرانیها، کتابها و روزنامه‌ها به آنان عرضه می‌شود مورد قضاوت قرار دهند. برای اینان، اندیشه‌های جدید حکم مواد منفجره را خواهد داشت؛ و در صورتی که دسترسی به مدرسه برای سراسر افراد ملت میسر گردد «فوج هیولا و غول‌آسای» ابلهان و ساده‌لوحان دستخوش رؤیا در صدد آن برخواهند آمد که مزایا و قدرتهای لازم را از چنگ تنها طبقاتی که می‌توانند نظم اجتماعی و تمدن را نگهداری کنند، به در آورند. کارخانه‌داران که نگران رقیبان بودند و تحت فشار سرمایه‌گذاران در جستجوی کارگر ارزان برمی‌خاستند، در

آموختن حقوق بشر و شکوه مدینهٔ فاضله به کودکان کارگر هیچ سود و ارزشی نمی‌یافتند. گادوین از قول یکی از محافظه‌کاران که نامش معلوم نیست چنین نقل می‌کند: «این اصول، سرانجام و به شیوهٔ اجتناب ناپذیری در مغز عوام تولید فساد خواهد کرد، ... و هر آینه کوشش به عمل آید تا این اصول به مرحلهٔ اجرا در آورده شود، همه نوع مصیبت و فاجعه به بار خواهد آمد. ... دانش و ذوق، پیشرفت و ترقی فهم و قوهٔ ادراک، اکتشافات خردمندان، زیباییهای شعر و هنر زیر پا لگدمال شده و توسط وحشیان به نابودی کشانیده خواهد شد.» در سال ۱۸۰۶، پاتریک کوهون رئیس پلیس سابق لندن برآورد کرد که دومیلیون کودک در انگلیس و ویلز از آموزش و پرورش به کلی بی‌نصیب هستند. در سال ۱۸۱۰ الگزاندرماری زبانشناس، در نتیجهٔ تحقیقات خود به این نتیجه رسید که سه چهارم کارگران کشاورزی بیسواد هستند. در سال ۱۸۱۹ آمارهای رسمی حاکی از آن بود که تعداد ۶۷۴‘۸۸۳ کودک در انگلیس و ویلز به دبستان و دبیرستان می‌رفتند و این رقم یک پانزدهم جمعیت را تشکیل می‌داد. وقتی در سال ۱۷۹۶ ویلیام پیت پیشنهاد کرد حکومت برای آموزش حرفه‌ای مدارسی تأسیس کند، عدهٔ نمایندگان موافق با این لایحه به حد نصاب لازم نرسید، و زمانی که به سال ۱۸۰۶، سمیوئل ویتبرد لایحه‌ای به پارلمنت تقدیم داشت که دولت در هر یک از بخشهای روستایی یک مدرسه تأسیس کند (این اقدام در اسکاتلند قبلاً به عمل آمده بود) مجلس عوام آن لایحه را تصویب کرد ولی مجلس لردان، به عذر آنکه در آن لایحه آموزش و پرورش بر اساس اصول مذهب قرار داده نشده است، از تصویب آن سر باز زد.

فرقه‌های مذهبی بر خود واجب می‌دانستند برای برخی از کودکان خود تا اندازه‌ای امکان آموزش را فراهم آورند. «انجمن ترویج دانش مسیحی»، مدارس خیریه‌ای را دایر نگهداشته بود ولی شمارهٔ کل دانش‌آموزان در این مدرسه‌ها از ۱۵۰‘۰۰۰ فراتر نمی‌رفت. آن مدارسی هم که به همت دوشیزه هنامور تأسیس شده بود تقریباً به چیزی جز تعلیمات مذهبی نمی‌پرداخت. مجریان قانون حمایت از بینوایان و فقرا موفق شدند فقط برای ۲۱‘۶۰۰ نفر از مجموع ۱۹۴‘۹۱۴ کودک که تحت سرپرستی و ادارهٔ خود داشتند مدارس حرفه‌ای تأسیس کنند تا آنان را برای اشتغال در کارخانه‌ها مجهز و آماده سازند. در مدارس مذهبی، کودکان یک چیز را خوب یاد می‌گرفتند و آن همان انجیل بود. این کتاب برای کودکان، ایمان و ادبیات و حکومتشان بود، و در میان مجموعهٔ بدبختیها، بیعدالتیها، گمراهیها، و سرگشتگیهای زندگی برای آنان در حکم مایملک با ارزشی محسوب می‌شد.

در سال ۱۷۹۷، دکتر اندروبل، به خاطر تأمین کمبود آموزگاران، یک «روش خلیفه‌ای» ابداع کرد که به موجب آن از شاگردان بزرگسال به عنوان دستیار آموزگار در دبستانهایی که مربوط به کلیسای انگلیکان بود استفاده می‌شد. سال بعد، جوزف لنکستر شبیه همین نظام را مبتنی بر اصول مورد قبول همهٔ مسیحیان معمول داشت. ارباب کلیسا از اجرای این روش جدید که در نظر آنان خارج از چارچوب مشخص فرقه‌های مذهبی می‌نمود امتناع ورزیدند. لنکستر را به عنوان یک ملحد و مرتد و ابزار دست شیطان مورد طعن و نکوهش قرار دادند و کولریج نیز بر این حکم محکومیت صحه نهاد. در سال ۱۸۱۰، جیمز میل، لرد بروام، فرانسیس پلیس و سمیوئل راجرز «انجمن سلطنتی لنکستری» را بنیان نهادند تا مدارس غیرمذهبی و غیروابسته به فرقه‌های مذهبی مختلف را توسعه دهند. اسقفان کلیسای انگلیکان که از پیشرفت این انجمن دستخوش وحشت شده بودند به رقابت برخاستند و «انجمن آموزش فقیران بر اساس اصول مورد قبول کلیسای رسمی» را تأسیس کردند. تا قبل از فرا رسیدن سال ۱۸۷۰، نظام آموزش ابتدائی ملی و فارغ از وابستگیهای مذهبی و فرقه‌ای در سراسر انگلستان رواج پیدا نکرد.

آموزش دبیرستانی و دورهٔ عالی برای کسانی که از عهدهٔ مخارج آن برمی‌آمدند توسط معلمان سرخانه، دبیرستانهای «ملی»، سخنرانها و دو دانشگاه میسر می‌گشت. دبیرستانهای ملی ایتن، هارو، راگبی، وینچستر، وستمینستر و چارترهاوس، که جملگی از شاگردان شهری می‌گرفتند، درهایشان بر روی پسران طبقهٔ اشراف و نجیبزادگان گشوده

بود و گاه به گاه از فرزندان بورژواهای توانگر نیز عده‌ای می‌توانستند به آنها راه یابند. برنامهٔ دروس به طور عمده منحصر به مباحث کلاسیک و از جمله زبانها و ادبیات یونان و روم باستان بود. بعضی مواد مربوط به علوم نیز در کنار آن دروس کلاسیک تدریس می‌شد، ولی والدین فرزندانی که در این دبیرستانها تحصیل می‌کردند میل داشتند اولادشان برای تصدی کارهای دولتی و معاشرت با افراد طبقهٔ مؤدب و منزه و بالای جامعه تربیت شوند و بر این اعتقاد بودند که یک نوجوان در صورتی که تاریخ و ادبیات یونان و روم باستان و همچنین فن سخنوری را بیاموزد برای تصدی آن گونه مشاغل در آینده، بهتر تربیت و تجهیز خواهد شد تا آنکه فیزیک و شیمی و شعر و ادبیات انگلیسی فرا گیرد. با وجود این، میلتن را در برنامهٔ دروس این مدارس گنجانده بودند زیرا وی را به عنوان یک رومی می‌انگاشتند که اشعار لاتینی را به همان آسانی و فصاحت اشعار انگلیسی می‌سرود.

انضباط در این مدارس ملی به کمک آمیزه‌ای از شلاق و «خدمتگزاری شاگردان فرودست به شاگردان فرادست» برقرار می‌گشت. شاگردانی که مرتکب خطاهای عمده می‌شدند، توسط دبیران شلاق می‌خوردند. خدمت شاگردان به شاگردان دیگر عبارت از این بود که شاگردان کلاسهای پایینتر برای شاگردان کلاسهای بالاتر کارهایی به صورت رایگان و بی چون و چرا انجام دهند: نامه‌ها و پیغامهایشان را به مقصد برسانند؛ کفشهایشان را واکس بزنند؛ چایشان را حاضر کنند؛ چوگان و توپ کریکت آنان را حمل کنند؛ و تشرزدنها و ایرادگیریهای آنان را بشنوند و دم بر نیاورند. حکمت این روش بر این فرضیه استوار بود که یک جوان باید اول فرمان بردن را بیاموزد تا برای فرمان راندن شایستگی یابد. (فرضیه‌ای مشابه این، در ارتش و نیروی دریایی حکمفرما بود و در این دو نهاد نیز انضباط از طریق شلاق زدن، خدمت کهتر به مهتر و اطاعت همراه با سکوت و تسلیم و رضا برقرار می‌گشت. بدین سان می‌توان گفت که پیروزیهای ترافالگار و واترلونه تنها «درمیدانهای بازی و ورزش ایتن و هارو» بلکه در سالنها و اطاقهای مدارس ملی نیز پایه‌ریزی شده بود.) زمانی که یکی از این شاگردان کهتر که مدتی خدمت شاگردان مهتر را کرده بود، خود به کلاسهای بالاتری رسید و در زمرهٔ شاگردان ارشد مدرسه در می‌آمد چنان روحیه‌ای یافته بود که خود از آن روش دفاع می‌کرد و آن را دقیقاً به کار می‌بست. در این پرورشگاههای آریستو کراسی، یک نوع دموکراسی برقرار بود: همهٔ کهتران صرفنظر از ثروت و شجره‌نامهٔ خانوادگی برابر بودند؛ و همهٔ فارغ‌التحصیلان از این مدارس (در صورتی که از گرویدن به رشتهٔ بازرگانی و سوداگری اجتناب می‌ورزیدند) بر همدیگر چون همگنانی برابر می‌نگریستند و بر دیگران، هر چند هم با استعداد و شایسته بودند، به چشم زیردستان نگاه می‌کردند.

فارغ‌التحصیلان این دبیرستانها- معمولاً در هجدهسالگی- به یکی از دو دانشگاه آکسفرد یا کیمبریج راه می‌یافتند تا در آنجا به عنوان «دانشجو در طلب درجه» درآیند. این دانشگاهها دیگر آن منزلت و رفعت دوران اواخر قرون وسطی و آغاز دوران رنسانس را نداشتند. ادوارد گیبن مصنف اثر مشهور انحطاط و سقوط امپراطوری روم، تنها کسی نبود که از روزهای دوران تحصیل خود در آکسفرد با افسوس و تلخی سخن می‌راند؛ چرا که به نظرش بیشتر آن اوقات گرانبها را در راه مطالعات نامربوط به هدر داده بود (گرچه او از آموختن لاتین و یونانی در این دانشگاه سود فراوانی برده بود). و از همچشمی و رقابت دانشجویان در قمار، میخوارگی، معاشرت با روسپیان و منازعه با شهروندان آکسفرد شکایت می‌کرد. پذیرفته شدن در این دو دانشگاه منوط به تأیید کلیسای رسمی انگلستان بود. آموزش دروس توسط استادانی صورت می‌گرفت که هر یک از آنان تعلیم چند نفر دانشجو را به عهده داشت و معلومات خود را ازطریق ایراد سخنرانیها یا آموزش در کلاس به آن دانشجویان منتقل می‌ساخت. در این دو دانشگاه نیز تدریس زبان و ادبیات یونان و روم باستان در مرحلهٔ اول اهمیت بود؛ ولی ریاضیات، حقوق، فلسفه، و تاریخ دوران معاصر نیز برای خود جایی در برنامهٔ دروس دانشگاه یافته بود. در این رشته‌ها استادان سخنرانی می‌کردند گرچه عدهٔ کمی از دانشجویان

در محضر سخنرانی آنان حضور می‌یافتند؛ و همچنین رشته‌های نجوم، گیاهشناسی، فیزیک، و شیمی در این دو دانشگاه تدریس می‌شد.
آکسفرد جزو گروه محافظه‌کاران (توریها) و کیمبریج در زمرهٔ گروه لیبرالها (ویگها) به حساب می‌آمد. در دانشگاه اخیر، پیروی از مواد سی‌و نه گانه فرقهٔ کالوینیستها به عنوان شرط ورود به دانشگاه، دیگر ضرورتی نداشت ولی فقط کسانی موفق به دریافت درجهٔ دانشگاهی می‌شدند که پیرو کلیسای انگلستان بودند. مبارزه علیه برده‌داری از سال ۱۷۸۵ در این دانشگاه (کیمبریج) ریشه دوانیده و نضج گرفته بود. رشته‌های علمی در دانشگاه کیمبریج نسبت به آکسفرد، از استادان بهتر و دانشجویان بیشتری برخوردار بود، ولی هر دو دانشگاه از نظر منزلت علمی از دانشگاههای آلمانی و فرانسوی در آن زمان عقبتر بودند. در آکسفرد فلسفه بر اساس تعلیمات و آثار ارسطو تدریس می‌شد. کیمبریج در رشتهٔ فلسفهٔ خود، آثار لاک، هارتلی و هیوم را گنجانده بود. کیمبریج فضلایی تربیت می‌کرد که شهرت و اعتبار بین‌المللی می‌یافتند؛ در حالی که هدف آکسفرد، تعلیم و تربیت مردانی مجهز به فصاحت کلام و تدبیر و سیاستمداری جهت نمایندگی پارلمنت بود بدین امید و اطمینان، که این مردان پس از گذشتن از فراز و نشیب تجربه‌ها، با برخورداری از ارتباطهای سودمند خانوادگی، برای ایفای نقش درحکومت انگلستان آمادگی حاصل کنند.

۷ – **اخلاق**

۱. زن و مرد

از جامعه‌ای که در آن حکومت طبقهٔ اشراف مستقر بود، اقتصادی در حال تحول داشت، بین دولت و کلیسا اتحاد برقرار بود، آموزش و پرورش از نظر محتوا و شمول آن چنان محدود می‌نمود، و در جامعه‌ای که میراث ملی زمانی بر اساس انزواطلبی استوار بود و قوام داشت و اکنون با گسترش ارتباطات، انقلاب و جنگ، چنان میراثی مورد تنازع و تهدید قرار گرفته بود، چه نوع اخلاقیاتی ممکن بود بروز و ظهور کند؟ مردان و زنان به طور طبیعی موجوداتی پایبند اخلاق نیستند، زیرا غرائز اجتماعی آنان که علاقه‌مند به همکاری است، از نظر نیرومندی و استواری به پای انگیزه‌های فردی ایشان نمی‌رسد- انگیزه‌هایی که در خدمت نفس است؛ و بنابراین، انگیزه‌های فردی باید ضعیف گردد و غرائز اجتماعی تقویت یابد و این دو مقصود حاصل نمی‌شود مگر آنکه قانون، اراده و قدرت گروه و اجتماع را بیان دارد؛ و قوانین اخلاقی از طریق خانواده، کلیسا، مدرسه، عقاید عمومی، آداب و رسوم و «تابوها» بر رفتار و کردار مردم تأثیر بگذارد. با توجه به آنچه گفته شد، در آن زمان جرم و جنایت در انگلستان بین سالهای۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ به نحوی اجتناب ناپذیر بسیار بالا بود. موارد زیادی از نادرستی و سیلی از روابط جنسی قبل از ازدواج وجود داشت. اگر سخنان هوگارث و بازول را قبول کنیم، روسپیخانه‌ها و زنان ولگرد خیابانی در لندن و شهرهای صنعتی فراوان بود. طبقهٔ اشراف، سروکار داشتن با روسپیان را کم‌خرجتر از داشتن معشوقگان یافته بود. لرد اگرمنت، میزبان گشاده‌دست ترنر وسایر هنرمندان انگلیسی «گفته می‌شد گروهی از معشوقگان گرد آورده و از طریق آنان پدر یک خیل از کودکان گشته بود. ... با وجود این، چنین شایعاتی فقط بر علاقه و دلبستگی دوستانش نسبت به وی می‌افزود.» ما می‌توانیم اخلاق طبقات ممتاز جامعهٔ انگلستان را از روی نرمش و خوش مشربیی که به کمک آن خود را با راه و روش پرینس آو ویلز هماهنگ و همرنگ ساختند مورد قضاوت قرار دهیم. «این شاهزاده در میان شهوترانترین و آلوده‌ترین اشرافی که از قرون وسطی تا زمان انگلستان به خود دیده بود بزرگ شد.» می‌توان حدس زد که طبقهٔ کشاورزان به قوانین و اصول اخلاقی پایبند بوده‌اند، زیرا ساخت خانوادهٔ کشاورز و دهقان مستلزم وجود سلطهٔ قوی و بی چون و چرای والدین بود، و مراقبت گریزناپذیر کهتران را از جانب مهتران خانواده ایجاب می‌کرد.با وجود این، طبقهٔ کارگر در حال رشد، که از زیر پوشش چنان مراقبتی بیرون آمده بود، تا آن‌جا که درآمدش اجازه می‌داد، از رفتار استثمارگران خویش در پرداختن به منهیات تقلید می‌کرد. «دستمزد قلیل کارگران در صنایعی که

در کارخانه‌ها و کارگاههای غیربهداشتی و خارج از نظارت دولت مستقر بود این وسوسه را افزونتر می‌ساخت». زیرا زنان کارگر در این نوع کارخانه‌ها دستخوش این وسوسه و اغوا می‌شدند که با در اختیار گذاردن تن خود، پول بخور نمیری بر دستمزد بسیار ناچیز خویش بیفزایند.
تا سال ۱۹۲۹، سن قانونی ازدواج برای طبقهٔ ذکور چهارده سال و برای طبقهٔ اناث دوازده سال بود. به طور معمولی و عادی، ازدواج یک دادوستد تلقی می‌شد که در آن پول عامل اساسی به شمار می‌رفت. مقبولیت یک مرد یا زن از نقطه نظر ازدواج بر این اساس بود که هر یک در حال حاضر یا در آینده از چه درآمدی برخودار باشد. مادران (آن چنانکه در داستانهای جین اوستن می‌خوانیم) روز و شب در حال نقشه کشیدن بودند تا دخترانشان را به مردان پولدار شوهر بدهند. ازدواج بر مبنای عشق هنوز جنبهٔ استثنا داشت، گرچه در نوشته‌های ادبی چنین ازدواجی ستوده می‌شد. ازدواجهایی که بر اساس عرف و قانون غیرمدون سر می‌گرفت از نظر قانونی به رسمیت شناخته می‌شد. ازدواجهای رسمی می‌بایست با حضور یک کشیش انجام گیرد. خانواده‌ها معمولاً پرجمعیت بودند، زیرا فرزندان از نظر اقتصادی مغتنم شمرده می‌شدند. در خانواده‌های کارگر، این موضوع اندکی کمتر از خانواده‌های کشاورز مصداق پیدا می‌کرد. جلوگیری از بچه‌دار شدن در مراحل ابتدایی بود. میزان رشد جمعیت در حال افزایش بود ولی البته به خاطر مرگ و میر نوزادان و سالخوردگان، عدم تغذیهٔ کافی، نبودن وسایل و مراقبتهای درمانی و بهداشتی، نرخ این افزایش کند بود. زناکاری رواج بسیار داشت. طلاق توسط شوهر یا (بعد از سال ۱۸۰۱) توسط زن گرفته می‌شد ولی فقط در چارچوب قانونی که از پارلمنت گذشته بود. از طرفی رعایت این چهارچوب قانونی چنان پرخرج بود که تا قبل از سال ۱۸۵۹، یعنی زمان تعدیل قانون مزبور، فقط ۳۱۷ حکم طلاق صادر شده بود. تا سال ۱۸۵۹، اموال منقول زن پس از ازدواج به تملک شوهر در می‌آمد و هر گونه اموال منقول هم که پس از ازدواج در اختیار زن در آمد خود به خود به مالکیت شوهر انتقال می‌یافت. زن تملک خود را بر زمین حفظ می‌کرد اما هر گونه در آمد حاصل از زمین به شوهر می‌رسید. هر آینه زنی قبل از شوهر فوت می‌کرد کلیهٔ اموال منقول و غیر منقولش به شوهر وی تعلق می‌گرفت.
از وجود زنان ثروتمند در این دوران چیزهایی می‌شنویم ولی عدهٔ چنین زنانی اندک بود. بنا بر سنت وقف، پدری که پسری در قید حیات نداشت می‌توانست- و در بسیاری موارد چنین می‌کرد- املاک خود را برای یکی از بستگان ذکورش به ارث بگذارد و دخترانش را وابسته و به امید دوستی یا نزاکت و احسان چنان قوم و خویشی رها سازد. دنیای آن روزگار، دنیای مردان بود.
۲- مری وولستنکرافت
عرف و عادت، اغلب زنان انگلیسی را به این نابرابریها خو داده بود، ولی بادهایی که در این زمان از فرانسهٔ انقلابی می‌وزید، بسیاری از رنجدیدگان را بر می‌انگیخت تا زبان به اعتراض بگشایند. مری وولستنکرافت یکی از این زنان بود که نابرابریها را حس می‌کرد و صدایش را به صورت یکی از رساترین دادخواهیهایی که برا ی آزادی زنان به عمل آمده بود بلند کرد.
پدرش یکی از اهالی لندن بود که تصمیم گرفت به کشاورزی مشغول شود. ولی در این کار با شکست روبه‌رو شد و ثروت و همسرش را از دست داد. به میخوارگی افتاد و سه دخترش را به حال خودشان رها کرد تا نان خویش را درآورند. آن سه خواهر مدرسه‌ای گشودند؛ مورد تحسین سمیوئل جانسن قرار گرفتند؛ ولی سرانجام کارشان به ورشکستگی کشید. مری به عنوان یک معلم سرخانه مشغول کار شد، ولی پس از یکسال از کار خود اخراج شد زیرا «بچه‌ها معلم سرخانه را از مادرشان بیشتر دوست می‌داشتند.» در این بین، مری چندین کتاب نوشت و از جمله در سی‌و سه سالگی (۱۷۹۲) کتابی تحت عنوان استیفای حقوق زن نگاشت.

مری این کتاب را به «آقای تالران- پریگور، اسقف فقید اوتون» اهدا کرد، با این اشاره که چون مجلس مؤسسان فرانسه اعلامیهٔ حقوق بشر (حقوق مرد) را صادر کرده از نظر اخلاق موظف و ناگزیر است اعلامیهٔ حقوق زن را نیز انتشار دهد. مری در نگارش کتاب سخنی بسیار متین به کار برد؛ اصول اخلاقی را کاملاً در مد نظر قرار داد؛ وفاداری خود را نسبت به کشور بیان داشت؛ و تقوا و خداوند را در رأس قرار داد- این همه شاید به خاطر آن بوده است که راهش هموارتر و بی‌مخاطره باشد. در این کتاب وی دربارهٔ حق شرکت در انتخابات برای زنان کمتر سخنی به میان آورد زیرا به زعم وی «نظر به اینکه سراسر نظام انتخاباتی و نمایندگی پارلمنت در انگلستان به صورت دستاویز راحت و بی دردسری برای استقرار خودکامگی است، زنان نیازی به شکایت ندارند چون آنان نیز به عنوان یک طبقهٔ پر جمعیت از کارگران سختکوش و زحمتکش به حساب می‌آیند. زنان نیز در حالی که نمی‌توانند دهانهای گرسنهٔ کودکانشان را با نان خالی ببندند برای پشتیبانی از خاندان سلطنت، سهمی از دستمزد و درآمد ناچیز خویش را می‌پردازند.» با وجود این، «من تصور می‌کنم که زنان باید نمایندگانی در پارلمنت داشته باشند، نه آنکه هیچگونه سهم مستقیمی در مذاکرات و مشاورات و تصمیمگیریهای حکومت برای آنان در نظر گرفته نشود.» مری به عنوان مثالی و شاهدی بر قانونگذاری بر مبنای جنسیت، به قوانین ارشدیت، نخست زادگی و وقف اشاره کرد. عرف و عادت حتی از قانون نیز بیرحمتر بود زیرا بر یک زن به خاطر یک لحظه اعراض از عفاف لکهٔ ننگی می‌گذاشت که در سراسر عمر به عقوبت آن گرفتار می‌ماند، «در صورتیکه مردان احترام و آبروی خود را حتی در آن زمان که مرتکب گناه می‌شدند حفظ می‌کردند.» چه بسا برخی از خوانندگان کتاب مری از خواندن این مطلب در کتاب وی دچار حیرتی شدید می‌شدند که یک زن حق دارد به هنگام مقاربت، ارضای خاطر جسمی حس کند و این ارضای خاطر را بر زبان آورد. ولی او به هر دو جنس زنهار می‌داد که «عشق در صورتی که به عنوان اشتهایی حیوانی انگاشته شود نمی‌تواند برای زمانی دراز خود را تغذیه کند بلکه خیلی زود از بین می‌رود.» و واقعیت این است که آن ارضای خاطر «زودگذرترین شور و هیجانهاست.» عشق به عنوان یک رابطهٔ جسمی باید بتدریج جای خود را به دوستی بدهد. این کار نیز مستلزم احترام متقابل است و احترام نیز در صورتی تأمین می‌شود که هر یک از دو زوج، در دیگری یک خصیصهٔ فردی و در حال پیشرفت و شکوفایی بیابد. بدین سان نخستین گام در راه آزادی زنان، تشخیص و در یافتن معایب و کاستیهای اوست و توجه به این واقعیت که آزادی زن منوط به آموزش مغز وی و پرورش رفتارش خواهد بود.در کتاب استیفای حقوق زن نویسنده به بیان چند عیب و کاستی جنس مؤنث در آن دوره می‌پردازد: تظاهر به ضعف و کمرویی یعنی نکته‌ای که جنس مذکر را خوش می‌آید و او را برمی‌انگیزد تا تفوق و برتری خود را بر جنس مخالف حق مسلم خویش بینگارد؛ اعتیاد به قمار، غیبت، طالع‌بینی، احساساتی بودن، رغبت به خواندن ترهات و یاوه‌سراییهای ادبی و مجذوب لباس و خودآرایی گشتن.

طبیعت ، موسیقی، شعر، دلربایی از زنان، جملگی بدان جهت متمایل است که از زنان موجوداتی احساساتی و شورانگیز بسازد، ... و چنین حساسیت بیش از حد متعادل، طبعاً موجب سستی غیر فعال شدن سایر نیروهای مغز و فکر می‌شود و قوهٔ فهم و ادراک را از رسیدن به آن کمال والایی که باید بدان نایل شود باز می‌دارد، ... زیرا، همچنان که سالهای عمر فزونی می‌گیرد، کوشش در ارتقای فهم و درک تنها راهی است که طبیعت برای آرام ساختن هیجانات نشان می‌دهد.

تقریباً جملهٔ این معایب و کاستیهایی که مری در زنان معاصر خود می‌یافت، ناشی از نابرابری در امر آموزش و پرورش، و نیز ناشی از توفیق مردان در این بود که زنان را وادارند تا — چنانکه یک بانوی نویسنده گفته بود- چنین بیندیشند که «بهترین و دلپذیرترین امپراطوری شما اینست که مایهٔ عیش مردان باشید.» مری از نیرنگها، یاوه‌سراییها و تظاهرات بیهوده بیزار بود، و با اندوه و حسرت بر آن زنان فرانسوی می‌نگریست که بر دستیابی به

آموزش و پرورش اصرار می‌ورزیدند، و برخی از آنان آموخته بودند نامه‌ها و آثاری بنگارند که در زمرهٔ زیباترین فرآورده‌های مغز و فکر فرانسوی محسوب شود. «در فرانسه، امکان توسعه و انتشار دانش، به گونه‌ای مشهود و ملموس، بیش از قسمتهای دیگر دنیای اروپایی فراهم است، و من این امتیاز را تا اندازه‌ای مرهون آن ارتباط و تماس اجتماعی می‌دانم که از مدتها پیش بین دو جنس از آن کشور وجود داشته است.» مری وولستنکرافت، یک نسل قبل از بالزاک چنین نوشت:

فرانسویان که در برداشتها و تلقی خود از زیبایی، فکر و ذهن بیشتری دخالت می‌دهند، زنان سی‌ساله را مرجع می‌شمارند. ... آنان به زنان مجال می‌دهند که زمانی به کاملترین مرحلهٔ زندگی خود برسند، که سرزندگی و نشاط جای خود را به منطق و خردمندی و به آن وقار و باشکوهی در منش آدمی بدهد که نشانهٔ روشن رشد و بلوغ است ... در جوانی، تا بیست‌سالگی، بدن در حال شکوفایی است؛ تا سی‌سالگی استخوانها نیرومندتر و محکمتر می‌شود؛ ماهیچه‌های انعطاف پذیر چهره روز به روز محکمتر می‌شود و به سیمای آدمی شخصیت و هویت می‌بخشد، بدین معنی که پویایی ذهن را با قلم آهنین تقدیر رقم می‌زند و بدین ترتیب نه تنها به بیننده نشان می‌دهد که درون شخص چه نیروهایی نهفته است بلکه شیوه‌ای را هم که شخص آن نیروها را به کار می‌گیرد، بازگو می‌کند.

مری معتقد بود که معایب و کاستیهای زنان معاصرش تقریباً جملگی مربوط به محرومیت زنان از دسترسی به فرصتهای آموزش و پرورش می‌شد و اینکه مردان موفق شده بودند زنان وادارند تا خود را قبل از ازدواج چون بازیچهٔ جنس مردان بینگارند؛ و همچنین آنان را به عنوان یک شیء تزیینی و خدمتکاران گوش به فرمان و ماشینهای بچه‌زایی بعد از ازدواج تلقی کنند. به نظر مری، برای آنکه به هر دو جنس فرصت و امکان برابر داده شود تا در صدد تقویت و تعالی جسم و مغز خود برآیند، پسران و دختران- تا زمانی که بخواهند به آموزشهای فنی و حرفه‌ای مناسب حال خود مشغول شوند- باید در کنار هم آموزش و پرورش بیابند و مواد درسی آنان، و تا جایی که میسر باشد، ورزشهای آنان نیز یکسان و برابر باشد. هر زن باید به اندازهٔ شایسته و بایسته از نظر بدنی نیرومند شود و از لحاظ مغز پرورش یابد تا بتواند، در صورتی که ضرورت ایجاب کند، معاش خود را تأمین کند. ولی، در عین حال، «آنچه موجب تضعیف قدرت و سیرت مادر شدن باشد، زن را از قلمرو خاص خود دور می‌سازد و از مقام ممتازش فرود می‌آورد.» دیر یا زود وظایف زیست شناسی و تفاوتهای مربوط به فیزیولوژی، نقش متمایز هر یک از دو جنس را معین خواهند ساخت. در صورتی که مادری بر اساس وظایف خاص مادری رفتار کند برای سلامت جسم و جان خویش گام بزرگی برداشته است و توجه به همین وظایف ممکن است منجر بدان شود که خانواده‌ها از نظر شمار افراد، کوچکتر ولی از نظر بنیهٔ جسمی و روحی قویتر از آب در آیند. اندیشه و هدف اساسی آزادی زن باید به وجود آوردن مادر تحصیلکرده و فهمیده باشد که با همسری تحصیلکرده و فهمیده در اتحادی برابر زندگی کند.

نویسندهٔ جوان و هوشیار و با استعداد وقتی کتاب خود را به زیور طبع آراست از دریای مانش عبور کرد و خود را به فرانسه رسانید، زیرا از چندی قبل مجذوب سالهای خلاقهٔ انقلاب در آن کشور شده بود ولی وقتی پایش به خاک آن کشور رسید دوران وحشت و کشتارهای دسته‌جمعی آغاز شده بود. در آنجا مری عاشق یک آمریکایی مقیم پاریس به نام کپتین گیلبرت ایملی شد و موافقت کرد، بدون آنکه بینشان عقد ازدواجی صورت گیرد، زندگی مشترکی را با وی آغاز کند. آن مرد پس از آنکه مری را حامله ساخت، دیگر پای ارادتش سست شد، و پس از چندی به بهانهٔ رسیدگی به امور بازرگانی و اشتغالات دیگر برای ماهها از او دور می‌شد. نامه‌های مری که در آن از مرد مورد علاقه‌اش تمنا می‌کرد به سویش باز گردد. از نظر فصاحت و شیوایی و همچنین از لحاظ بی‌ثمر بودن، نظیر نامه‌هایی است که یک نسل قبل از وی توسط زنی دیگر، به نام ژولی‌دولسپیناس، نگاشته شده بود. در سال ۱۷۹۴ مری فرزندش را به دنیا آورد ولی زاده شدن این فرزند موجب آن نگشت که پدر را به مادر و فرزند پایبند سازد. ایملی که دیگر نزد مری نبود

در نامه‌ای به وی اطلاع داد آماده است هر سال مبلغی جهت تأمین معاش مادر و فرزند برایشان بفرستد. مری از قبول چنین پیشنهاد کمکی امتناع ورزید و در سال ۱۷۹۵ به انگلستان بازگشت. یک بار در صدد برآمد خود را در رودخانهٔ تمز غرق سازد ولی کسانی که شاهد آن منظره بودند به نجاتش شتافتند و او را از رودخانه بیرون کشیدند.
سال بعد مری با ویلیام گادوین آشنا شد و به صورت زوجهٔ عرفی وی در آمد. هیچ یک از آن دو برای حکومت و دولت، در زمینهٔ تنظیم امر ازدواج مردم حقی قایل نبودند. با وجود این به خاطر فرزندی که انتظار به دنیا آمدنش را داشتند، تصمیم گرفتند به برگزاری آداب مذهبی عقد ازدواج تن در دهند، و این امر در ۲۹ مارس ۱۷۹۷ صورت گرفت. مری و گادوین که از قانونی ساختن ازدواج خود احساس شرم می‌کردند، این واقعیت را که دیگر روابطشان مبتنی بر گناه نیست زیرا که به صورت شرعی زن و شوهر شده‌اند، از دوستان مذهب‌ستیز خود پنهان نگاه می‌داشتند. مری در جرگهٔ یک عده نویسنده و اندیشمند عصیانگر که به دور جوزف جانسن ناشر گرد آمده بودند- وشامل گادوین، تامس هولکرافت، تام پین، ویلیام وردزورث و ویلیام بلیک می‌شد- برای چند صباح درخششی پیدا کرد (بلیک برای بعضی از کتابهای وی تصاویری کشید). در تاریخ ۳۰ اوت ۱۷۹۸، مری وولستنکرافت، در حالی که دستخوش رنج و درد فراوانی بود، دختری به دنیا آورد که مقدر بود همسر آیندهٔ شلی شاعر نامدار انگلیسی بشود. ده روز بعد نیز خود جان به جان آفرین تسلیم کرد.

۳- اخلاق اجتماعی

علیرغم انسانهای استوار و منزهی که تاریخ نام آنان را ثبت نکرده است، هر یک از طبقات اجتماعی انگلستان در این دوران کمابیش در فساد و زوال اخلاق عمومی سهمی داشتند. قماربازی عمومیت داشت و حتی خود دولت تا سال ۱۸۲۶، با برپا داشتن بخت‌آزمایی ملی، در این کار دست داشت. میخوارگی تا حد مستی به صورت یک بیماری بومی در آمده بود و بهانهٔ گریز از سرما، مه و باران مداوم، فقر بیداد کننده، نزاعها و مشاجرات خانوادگی، کشمکشهای سیاسی و یأس فلسفی، بود. ویلیام پیت و فاکس، در عین حال از لحاظ عقاید و روشهای سیاسی با هم بسی اختلاف داشتند، در طرفداری از دوام این بیهوشی و بی‌حسی جامعه با هم موافق بودند. میخانه‌ها اجازه داشتند سراسر بعدازظهر شنبه، شب یکشنبه و تا ساعت ۱۱ صبح یکشنبه باز باشند، زیرا که شنبه روز پرداخت دستمزد هفتگی کارگران بود و این میخانه‌ها می‌بایست فرصتی می‌یافتند که از این دستمزد هفتگی هر کارگر، لقمهٔ چرب و نرمی بربایند. افراد طبقهٔ متوسط با اعتدال بیشتری می‌نوشیدند در حالی که طبقهٔ ممتاز و اشراف در میخوارگی افراط می‌کردند؛ از این گذشته، اینان یاد گرفته بودند همه جا مشروبشان را همراه داشته باشند تا مدام بنوشند و به صورت تغاری که از آن نشت کند در آیند.
یک نوع اغماض و سهل انگاری خاص این فرصت را فراهم آورده بود که فساد سیاسی در همهٔ مراحل حکومت رسوخ یابد. چنانکه قبلاً اشاره‌ای شد، در بسیاری از موارد، آرا، بخشها، انتصابات، مقامها و مناصب- و در پاره‌ای اوقات مقامهای کلیسایی- به طور علنی در معرض خرید و فروش گذاشته می‌شد درست مثل آنکه سهامی در بازار بورس مورد داد و ستد قرار گیرد.
جورج سوم که از نظر اخلاق دست کمی از اتباعش نداشت، در اینکه برای بدست آوردن آراء بیشتر در پارلمنت به بذل و بخشش بپردازد، هیچ عیبی نمی‌دید، و به همین جهت از توزیع مقامها و مسندها جهت برخورداری از پشتیبانی سیاسی ابایی نداشت. و در سال ۱۸۰۹، هفتادوشش نفر از نمایندگان پارلمنت چنین وضعی داشتند و چون با پشتیبانی از پول و نفوذ پادشاه به آن سمت رسیده بودند طبعاً جزو جیره‌خواران و افراد گوش به فرمانش درآمده بودند. «عده‌ای مقرب که یا از طریق خویشاوندی یا به خاطر سهیم بودن در منافع به طبقهٔ ثروتمند و متنفذ وابسته می‌شدند حقوقهای گزافی می‌گرفتند بی‌آنکه، هیچ‌گونه کاری انجام دهند؛ در حالی که عده‌ای که واقعاً بار سنگین

مسئولیت کارها را بر دوش داشتند از حقوقی بسیار ناچیز و ناکافی نصیب می‌بردند.» قضات، مسندهای فرودست خود را در حوزهٔ قضائیهٔ خویش به دیگران می‌فروختند و از کسانی که برآن مسندها قرار می‌گرفتند سهمی از حقوق و مزایایی را که در قبال خدمات رسمی به آنان می‌پرداختند می‌ستاندند.

حکومت به همان اندازه که مادی و پولپرست بود، از بیرحمی نیز نصیب داشت. قبلاً به سختی و انعطاف‌ناپذیری قوانین کیفری اشاره‌ای کرده‌ایم. کشاندن اجباری رهگذران به خدمت نیروی دریایی، پیش‌درآمدی برای یک حقوق ناچیز، غذای نامطبوع و انضباط بیرحمانه برای چنین کسان محسوب می‌شد. در موارد متعددی، خدمهٔ کشتیها سر به شورش برمی‌داشتند؛ و در نتیجهٔ یکی از اعتصابات خدمهٔ کشتیها، یک بار بندرگاه لندن برای مدت یک ماه دستخوش تعطیلی شد. با همهٔ این احوال، ملوانان انگلیسی بهترین دریانوردان و جنگجویان دریایی در طول تاریخ بوده‌اند.

در انگلستان کوشش بسیاری در جهت اصلاح اخلاق مبذول می‌شد. در سال ۱۷۸۷ جورج سوم فرمانی صادر کرد که به موجب آن، لغو مقررات و مراسم روز یکشنبه، کفر (ناسزاگویی به مقدسات)، میخوارگی تا حد مستی، انتشار کتابها و نشریات مستهجن، وسرگرمیهای منافی اصول اخلاق قدغن شده بود. نتیجهٔ صدور این فرمان و آثار مترتب بر آن در جایی ثبت نشده است. جرمی بنتم با انتشار رسالهٔ اصلاح پارلمانی کاتشیسم (۱۸۰۹) ده- دوازده نفری از شاگردان و پیروان کارآمد خود را جلو انداخت و خود رهبری آنان را بر عهده گرفت تا مظاهر پستی و عدم صلاحیت سیاسیون را برملا سازند. مواعظی که توسط روحانیون متودیست و طرفدار نص صریح انجیل به عمل می‌آمد در حد خود تأثیر مطلوبی داشت؛ و آن زمان که انقلاب فرانسه این نگرانی را در دلها پدید آورد که ملتی که تا آن پایه از نظر موازین اخلاق سست گشته باشد نخواهد توانست با موفقیت و قاطعیت در برابر هجوم فرانسه پایداری کند یا مانع شورش و طغیان داخلی شود، سخنان آن اصلاح‌طلبان و واعظان تأثیر و مقبولیت بیشتری در مستمعان پیدا کرد. «انجمن جلوگیری از ارتکاب گناه» علیه دوئل، روسپیخانه‌ها و تصاویر و نوشته‌های مستهجن مبارزه‌ای را شروع کرد. سایر مصلحان علیه شیوهٔ به کار گرفتن کودکان، استفاده از کودکان در پاک کردن لولهٔ بخاریها، اوضاع وحشتبار زندانها، و خشونت و نامردمی بودن قوانین کیفری حملات سختی را آغاز کردند. موجی از بشردوستی و عواطف انسانی که قسمتی از آن ناشی از مذهب و قسمتی دیگر در اثر افکار عصر روشنگری بود موجب شد که آثار و افکار نوعدوستی و نیکوکاری در سراسر انگلستان گسترده شود.

ویلیام ویلبر فورس خستگی‌ناپذیرترین مصلحان اجتماعی انگلستان بود. در سال ۱۷۹۵ در شهر هال در خانوادهٔ ثروتمندی به دنیا آمد که هم ملاک بود و هم در کار بازرگانی دست داشت. به دانشگاه کیمبریج راه یافت؛ دوست و همشاگردی ویلیام پیت بود؛ و به همین جهت، وقتی ویلیام پیت به نخست وزیری منصوب شد، سال بعد (یعنی به سال ۱۷۸۴) ویلبر فورس بدون دشواری به پارلمنت راه یافت. این شخص که نفوذ جنبش روحانیون طرفدار نهضت انجیلی را احساس می‌کرد در تأسیس «انجمن تهذیب آداب و رسوم» در سال ۱۷۸۷ همت گماشت. از اینها مهمتر آنکه وی با توسل به این استدلال که چگونه ملتی که به طور رسمی پیرو مسیحیت است هنوز به تجارت برده‌های افریقایی با تساهل می‌نگرد، به تجارت برده سخت اعتراض کرد.

در این زمان انگلستان در داد و ستد برده از همهٔ کشورها جلوتر بود. در سال ۱۷۹۰، کشتیهای انگلیسی ۳۸،۰۰۰ برده را از افریقا به امریکا حمل کردند. کشتیهای فرانسوی ۲۰،۰۰۰، پرتغالیها ۱۰،۰۰۰، هلندیها ۴،۰۰۰، و دانمارکیها ۲،۰۰۰ نفر را از افریقا اسیر کردند و در امریکا به بردگی فروختند. هر یک از این ملتها، در حد امکانات و توانایی خود، در کاری که شاید بتوان آن را جنایتبارترین عمل در تاریخ بشریت نامید سهیم بودند. از بنادر لیورپول و بریستول، کشتیها مشروبات الکلی، اسلحه، منسوجات پنبه‌ای و اجناس بنجل و خرت و پرت (از جمله جواهرات بدلی

و زر و زیورهای بی ارزش) به «ساحل غلامان» در قارهٔ افریقا حمل می‌کردند. در آنجا، غالباً با همدستی رؤسای بومی که پولی ستانده بودند، آن هم رؤسای بومی مسیحی شده، محموله‌های آن کشتیها را تحویل می‌دادند و در مقابل، سیاهان اسیر شده را تحویل می‌گرفتند. این سیاهان توسط همان کشتیها به سرزمینهای هند غربی و مستعمرات جنوبی انگلستان در امریکای شمالی منتقل می‌شدند. سیاهان به اسارت درآمده را در انبارهای کشتیها، در حالی که جا برای جنبیدن نداشتند، جا می‌دادند و در بسیاری موارد به خاطر مانع شدن آنان از توسل به شورش یا خودکشی، دست و پایشان را به غل و زنجیر می‌بستند. غذا و آب بدان اندازه بود که آن بخت برگشتگان را زنده نگهدارد. تهویهٔ محل نگهداریشان بسیار ناکافی و از بهداشت اصلا خبری نبود. وقتی کشتی دستخوش طوفانهای سخت اقیانوسی می‌شد، برای آنکه بار آن را اندکی سبک سازند، بردگان بیمار و رنجور را به دریا می‌افکندند و گاهی با بردگان سالم نیز به همین نهج رفتار می‌کردند، زیرا هر برده بیمه بود و چه بسا مرده‌اش از زندهٔ وی ارزش بیشتری داشت. گفته شده است که از تقریباً بیست میلیون سیاه بومی افریقایی که به اسارت گرفته شدند تا به مستعمرات هند غربی آورده شوند فقط بیست درصدشان از سفر دریایی جان سالم به در بردند و به خشکی مقصد پا نهادند. وقتی کشتیها آنچه را آورده بودند تحویل می‌دادند در سفر بازگشت، محموله‌شان شیرهٔ نیشکر آن سرزمینها بود. در بریتانیا، آن شیرهٔ نیشکر تبدیل به مشروبی قوی موسوم به «رم» یا عرق نیشکر می‌شد و همین عرق نیشکر دوباره بر کشتیها انبار می‌گشت تا به عنوان سوغاتی شوم دوباره در سفر بعدی به «ساحل غلامان» برده شود.

کویکرهای مقیم دو قاره پیشقدم شدند تا تجارت برده را مورد حملات شدید انتقادی قرار دهند و بدین سان نخستین گام را در راه الغای برده‌داری برداشتند. چندین نفر از نویسندگان در مبارزه‌ای که به این خاطر در انگلستان آغاز شده بود هماواز شدند: جان لاک، الگزاندر پوپ، جیمز تامسن، ریچارد ساویج، ویلیام کوپر و مقدم بر همهٔ آنان بانویی به نام افرا بن که کوششهایش از همگنان ذکورش دست کمی نداشت. رمان این بانوی نویسنده به نام ارونوکو که در سال ۱۶۷۸ انتشار یافته بود از اقتصاد سرزمینهای هند غربی که بر بیگاری بردگان افریقایی استوار بود تصویری وحشتناک و تکاندهنده ترسیم می‌کرد. در سال ۱۷۷۲، گرانویل شارپ که ازکویکرها بود از ارل آومنسفیلد، بالاترین مقام قضایی انگلستان، فرمانی دریافت کرد که به موجب آن ورود بردگان به سرزمین انگلستان قدغن گشته بود و هر برده‌ای که قدم به خاک آن کشور می‌گذاشت در همان لحظهٔ ورود، خود به خود آزاد می‌شد. در سال ۱۷۶۸، تامس کلارکسن، یک کویکر دیگر، جزوه‌ای تحت عنوان رساله در باب برده‌داری و داد و ستد ابناء بشر انتشار داد و طی آن نتایج یک عمر تحقیقات و بررسیهای خود را دربارهٔ این تجارب شوم و غیر انسانی به طرزی جامع و گویا عرضه داشت. در سال ۱۷۸۷، کلارکسن، شارپ، ویلبرفورس، جوسیا و جوودوزاکاری مکولی (پدر مکولی، مورخ مشهور) «انجمن الغای تجارت برده» را بنیان گذارند. در سال ۱۷۸۹، ویلبر فورس لایحه‌ای به مجلس عوام تقدیم کرد تا به آن تجارت ننگین بکلی خاتمه داده شود اما منافع دست‌اندرکاران، مانع از تصویب آن لایحه شد. در سال ۱۷۹۲، ویلیام پیت یکی از غراترین و مشهورترین سخنرانیهایش را در پارلمنت دربارهٔ همین موضوع ایراد کرد ولی نتوانست نتیجهٔ مطلوبی حاصل کند. ویلبرفورس در سالهای ۱۷۹۸، ۱۸۰۲، ۱۸۰۴ و ۱۸۰۵ مجدداً در این باره تلاش کرد و هر بار با شکست مواجه شد. مقدر چنان بود که چارلزجیمزفاکس در دوران کوتاه وزارتش (۱۸۰۶-۱۸۰۷) آن لایحه را با پیروزی از تصویب پارلمنت بگذراند. بدین سان پارلمنت سر تسلیم فرود آورد و هر گونه مشارکت بازرگانان انگلیسی را در امر تجارت برده قدغن ساخت. ویلبرفورس و آن «قدیسین» که از او پشتیبانی می‌کردند می‌دانستند که پیروزی او تازه در حکم شروع کار است. بدین سان در مبارزهٔ خود پیگیری و سرسختی نشان دادند تا آنکه جملگی بردگان موجود در خاک انگلستان آزاد شوند. ویلبرفورس در سال ۱۸۳۳ در گذشت. یک ماه بعد از

مرگ وی در تاریخ ۲۸ ماه اوت همان سال، برده‌داری و تجارت بردگان در سراسر سرزمینهای تحت قلمرو انگلستان ملغا شد.

VI – آداب و رسوم

یکی از حیرت‌آورترین و پر سروصدا ترین رویدادهای سال ۱۷۹۷، نخستین ظهور کلاه سبلندر بود که قسمت بالای آن ابریشمین بود. ظاهراً این کلاه را اولین بار یک خرازی فروش لندنی بر سر گذاشت چون معتقد بود انگلیسیان ذاتاً و بطور مادرزادی حق دارند که در بسیاری چیزها بینظیر و یکتا باشند. جمعیت زیاد گرد او جمع شدند. گفته می‌شود که تنی چند از زنان با دیدن چنان کلاهی از شدت ناراحتی و حیرت ناشی از دیدن یک چیز نوظهور دچار غش و ضعف گشتند؛ ولی هیچ مبتذلی نیست که خرازان و خیاطان نتوانند از آن مدهای نوظهوری را بر مردم تحمیل کنند. مدت کوتاهی نگذشت که همهٔ مردان وابسته به طبقات مرفه و اشراف لندن از آن نوع کلاه که شبیه لولهٔ بخاری بود بر سر نهادند.

بستن شمشیر بر کمر و نهادن کلاه گیس بر سر بسرعت از رواج افتاد. ریشها تراشیده می‌شد. عده زیادی از مردان موهای سر خود را آن قدر بلند می‌کردند که تا روی شانه‌هایشان می‌رسید، ولی برخی از جوانان، برای آنکه شخصیت مستقل خویش را نشان دهند و محفوظ نگهدارند، موهایشان را کوتاه می‌کردند. بتدریج پاهای مردان در شلوار پوشیده می‌شد. در سال ۱۷۸۵ بلندی پاچهٔ شلوار به ساق پایشان می‌رسید و تا سال ۱۷۹۳ بلندتر شد و به قوزک پا رسید. بند کفش به سرعت جایگزین سگک و قلاب می‌شد و سلطهٔ آزار دهندهٔ خود را برقرار می‌ساخت. کتها و بالاپوشها بلند بود ولی از برودری دوزی در آنها به تدریج صرفنظر می‌شد. اما در همان احوال هنر طراحان و خیاطان و پول توانگران در پدید آوردن جلیقه‌های متنوع و گرانقیمت به هدر می‌رفت. همچنانکه در این زمان در فرانسهٔ دوران هیئت مدیره مشهود بود، آمیزش و برخورد طبقهٔ اشراف با مردم عادی موجب پدیدار گشتن اشخاص خودآرا و متظاهر به سر و وضع در انگلستان نیز شده بود. چنین اشخاص جلف یاخودآرا را به عنوان آدمهایی که جز وررفتن به سر و وضع و ظاهر خود کاری نداشتند می‌شناختند. جورج بر این برومل خودآرا (۱۷۷۸-۱۸۴۰) در آراستن خود تخصص و مهارتی داشت و نیمی از روز خود را به لباس پوشیدن و تعویض آن صرف می‌کرد. در دبیرستان ملی ایتن، جایی که شاگردان او را «خودآرا» می‌نامیدند دوست صمیمی و مقرب پرینس آو ویلز بود؛ و این شاهزادهٔ ولیعهد بر این باور بود که لباس پوشیدن و آراستن سر و وضع می‌تواند نیمی از هنر فرمانروایی و پادشاهی باشد. برومل که ثروتی معادل ۳۰۰۰۰ لیره به ارث برده بود، چندین خیاط در اختیار داشت که هر یک برای قسمتی از سراپایش لباس می‌دوخت و چنان شد که وی خود را محک و معیار شیکپوشی برای مردان لندن درآورده بود. آدمی خوش‌قلب و بذله‌گو بود و همان اندازه که به انتخاب کراوات توجه داشت متوجه نظیف نگهداشتن خود بود. ولی عیبش این بود که قمار را حتی از آراستن سر و وضع نیز بیشتر دوست می‌داشت. در نتیجه بزودی سخت مقروض شد و از ترس طلبکاران از دریای مانش گذر کرد و خود را به فرانسه رسانید. از آن پس، مدت بیست سال در فقر و آلودگی گذراند، جامه‌اش ژولیده و درخور گدایان بود و سرانجام در شصت‌ودو سالگی در یکی از نوانخانه‌های بیماران روانی در فرانسه جان سپرد.

زنان دست از پوشیدن دامنها برداشته بودند ولی همچنان کرست می‌بستند تا سینه‌هایشان را پر و برجسته نشان دهند. حد فاصل دامن و بالاتنه از کمر بالاتر برده شده بود و سینه و گردن و شانه‌ها سخاوتمندانه در لباس دکولته‌ای در معرض تماشا قرار می‌گرفت. در دوران نیابت سلطنت (۱۸۱۱-۱۸۲۰) مد لباس زنان به وضعی همه‌جانبه و چشمگیر تغییر کرد: کرست به کنار گذاشته شد؛ دامن زیر بی‌استفاده ماند؛ جامه‌ها از پارچه‌هایی بدنما دوخته می‌شد بدان حد که انحنای ران و ساقها را نمودار می‌ساخت. به نظر بایرن، این جلوه‌گریها و پرده‌دریها، لطف و

جذابیت و شوق کنجکاوی را می‌کاست ونیروی پرواز تخیل را کاهش می‌داد. وی در یکی از موارد نادری که به سیر در دنیای اخلاق پرداخت چنین شکایت سر داد:«دوشیزگان ما، همچون مادرشان حوا، بدون بیم از سرزنش به پرسه زدن سرگرم می‌شوند. چرا که خود را برهنه کرده‌اند و پروایی از بی‌آبرویی ندارند.» با همهٔ این احوال، جامعهٔ انگلیس در این زمان در لباس، سادگی و تعادل بیشتری نشان می‌داد تا در غذا، غذاها متنوع، فراوان و رنگارنگ بود. البته این همه به خاطر پرخوری صرف نبود بلکه سرمای اقلیم ایجاب می‌کرد از صرف مواد چربی‌دار به خاطر کمک به گرم نگهداشتن بدن ابا نکنند. غذای طبقهٔ فقیر، به طور کلی، منحصر به نان و پنیر، آبجوی رقیق، و چای بود. ولی غذای اصلی طبقات مرفه و پولدار طی شبانه‌روز، شام بود که صرف آن بعضی اوقات از ساعت ۹ بعد از ظهر تا نیمه شب به طول می‌انجامید و چنین شامی مرکب از چند قسمت بود: سوپ، ماهی، مرغ و پرنده، گوشت گاو یا گوسفند، گوشت گوزن یا شکار، دسر؛ و علاوه بر همهٔ اینها، چند نوع شراب مناسب نیز نوشیده می‌شد. پس از صرف دسر، خانمها به قسمت دیگری از عمارت یا محل برگزاری مهمانی می‌رفتند تا آقایان بتوانند با آزادی و بدون تکلف دربارهٔ سیاست، اسب و اسبدوانی، و زنان صحبت کنند. مادام دوستال اعتراض داشت که این گونه دوبخش شدن اجتماع زنان و مردان، انگیزهٔ اصلی در تهذیب آداب و آراستگی رفتار و مطبوع ساختن معاشرت را از بین می‌برد. در این دوران، آداب و رسوم بر سر میز غذا نشستن و صحبتهای بعد از آن، در انگلستان از نظر ظرافت و آراستگی به پای فرانسه نمی‌رسید. آداب و رسوم و طرز رفتار اجتماعی به طور کلی با صمیمیت و صراحت و تا اندازه‌ای با خشونت همراه بود. به صحبتها و سخنرانیها معمولاً با کلمات و کنایه‌های کفرآلود چاشنی زده می‌شد. اسقف اعظم کنتربری شکایت می‌کرد که «سیل گفتارهای کفرآلود هر روز دامنهٔ وسیعتری پیدا می‌کند.» مشتزنی بدون دستکش بوکس در بین طبقات پایین جامعه شیوع داشت. بوکس، ورزش مورد علاقهٔ اغلب طبقات محسوب می‌شد و مسابقه برای کسب جایزه، هواخواهان پر حرارتی از همهٔ گروههای اجتماعی گرد می‌آورد. از رابرت ساوذی توصیفی به تاریخ ۱۸۰۷ دربارهٔ علاقهٔ مردم به این مسابقات و سودجویی برگزارکنندگان آن به شرح زیر به یادگار مانده است:

وقتی قرار مسابقه‌ای بین دو مشت‌زن گذارده می‌شود خبر آن بی‌درنگ از طریق روزنامه‌ها به اطلاع عموم می‌رسد. به دنبال آن، گاه به گاه، چند خطی در روزنامه‌ها می‌آید حاکی از اینکه چگونه دو حریف در حال تمرین و آماده‌سازی خویش هستند؛ به چه ورزشها و تمرینهایی سرگرم می‌شوند؛ و اینکه چه رژیم غذایی دارند، زیرا بعضی از این مشتزنان با گوشت خام گاو تغذیه می‌کردند تا نیرومندی و آمادگی بیشتری بیابند. در این اثنا، ورزشدوستان و کسانی که اهل شرطبندی بودند حریف مورد نظر خود را برمی‌گزیدند و وضع و میزان شرطبندیها بر روی دو حریف در روزنامه‌ها منتشر می‌شد. چندان نادر و غیرعادی نمی‌نمود که همهٔ این سروصداها و زدوبندها بر اساس یک نقشهٔ پیش طرح شده باشد که همهٔ برگزارکنندگان مسابقه در آن دستی داشته باشند، و در نتیجه، چند نفر دغلباز از شور و هیجان مردم سوء استفاده می‌کردند و عدهٔ زیادی را فریب می‌دادند، برای تماشای این گونه مسابقات مشت‌زنی، جمعیت انبوهی گرد می‌آمد که گاهی شمارشان به بیست‌هزار نفر می‌رسید- مسابقه‌هایی هم بود که تماشاچیان، بدون آنکه خودشان مستقیماً در زد و خورد سهمی داشته باشند، می‌توانستند حس توحش و خشونت‌طلبی خویش را از طریق مشاهدهٔ زد و خورد دو حریف ارضا کنند. لرد آلثورپ برگزاری این مسابقه‌ها را تأیید و توجیه می‌کرد زیرا آن را به عنوان وسیلهٔ تصفیهٔ غرائز حیوانی و خشونت‌گرایی مردم می‌انگاشت، ولی برگزارکنندگان از این مسابقه‌ها بیشتر به عنوان وسیلهٔ تصفیهٔ جیب و کیف پول مردم استفاده می‌کردند.

مردم فقیرتر که از عهدهٔ پرداخت بهای بلیت مسابقه‌های مشت‌زنی برنمی‌آمدند، این ناراحتی روانی را به طریقی دیگر برطرف می‌کردند: گاو نر یا خرسی را محکم به تیری عمودی می‌بستند و حیوان را با چوبدست یا بوسیلهٔ سگها به ستوه می‌آوردند و این شکنجه گاهی دو تا سه روز طول می‌کشید تا آن زمان که حس ترحمشان غلبه می‌کرد و

حیوان زبان‌بستهٔ زجر دیده را می‌کشتند یا به سلاخ‌خانه می‌فرستادند. به جنگ هم انداختن خروسان نیز تا سال ۱۸۲۲ که رسماً ممنوع اعلام شد، از سرگرمیهای مردم محسوب می‌شد. کریکت که از سال ۱۵۵۰ در انگلستان مرسوم بود در قرن هجدهم تابع مقررات رسمی شد و به صورت هیجان‌انگیزترین ورزشها و مسابقات در سراسر انگلستان درآمد، به طوری که هواخواهان بیشماری داشت و بر روی مسابقات آن شرط‌بندیهای گزافی به عمل می‌آمد. مسابقه‌های اسبدوانی وسیلهٔ دیگری برای ارضای خاطر قماربازان و تهی ساختن جیب تماشاچیان بود؛ ولی در این کار، لطفی نیز متصور بود، زیرا مهر و علاقهٔ باستانی را نسبت به اسب همچنان زنده نگاه می‌داشت و عشق به تربیت و پرورش اسبهای اصیل را رونق می‌بخشید. شکار نقطهٔ اوج ورزشهای مورد علاقهٔ طبقهٔ توانگر بود. شکارچیان با کالسکه‌های مجلل، خود را به شکارگاه می‌رسانیدند و سپس سوار بر اسبان بر دشت و تپه و ماهور می‌تاختند. از روی پرچین‌ها، حصارها و نهرها می‌جستند و در آن حال که سگها پیشاپیش آنان می‌دویدند به سوی شکارها هجوم می‌آوردند و از شوق شکار و نفس زدن در جستجوی آنان لذت می‌بردند.

هر طبقه برای خود محل و ترتیبات خاصی برای اجتماع و مصاحبت داشت. در یک سو میخانه‌ها قرار داشت که مردم عادی در آن گرد می‌آمدند، آبجو می‌نوشیدند، پیپ می‌کشیدند، روزنامه می‌خواندند، و دربارهٔ فلسفه و سیاست صحبت می‌کردند، و در سوی دیگر تفرجگاه و آلاچیق مجلل سلطنتی در شهر کنار دریای برایتن دیده می‌شد که در آنجا مردم پولدار و خوشگذران در ضیافتها شرکت می‌جستند- «ضیافتهایی که در زمستان همان اندازه شاد و مطبوع بود که در تابستان.» در گردهماییهایی که در خانه‌ها ترتیب داده می‌شد، مهمانان به ورق‌بازی یا سایر بازیها سرگرم می‌شدند، به موسیقی گوش می‌دادند، یا می‌رقصیدند. رقص والس که در آن زمان از آلمان به انگلستان راه یافته بود، از کلمهٔ والتسن که به آلمانی دور چرخیدن معنی می‌داد نام گرفته بود. طرفداران اخلاق با تاختن بر این رقص و محکوم شناختن آن به رواجش بسی کمک کردند. در نظر آنان، این رقص یک نوع صمیمیت و نزدیک شدن گناه‌آلود دو حریف رقص تلقی می‌شد. به سال ۱۷۹۸، کولریج با لحنی قاطع شکایت از این می‌کرد که «در هر مجلس رقصی مهمانان مرا به ستوه می‌آورند که با آنان به رقص بپردازم و من هم با تواضع بسیار از قبول دعوت به رقص آنان سر باز می‌زنم، زیرا به رقصی مشغول می‌شوند که از عفاف بسی به دور است و والس نام دارد. در حدود بیست زوج روی صحنهٔ محل رقص گرد می‌آیند. هر مردی دست در کمر حریف رقص خود می‌اندازد و او را در آغوش می‌گیرد به طوری که سینه‌ها و بازوانشان با هم تماس پیدا می‌کند و زانوها هم تقریباً به هم می‌چسبد و آنگاه به‌نوای یک آهنگ شهوانی به چرخیدن و چرخ خوردن می‌پردازند.» طبقات اشراف معمولاً مجالس رقص یا میهمانی را در یکی از باشگاههای مجلل ترتیب می‌دادند: آلماک، وایت، و بروک از جملهٔ این باشگاههای معروف بود. در این باشگاهها نیز به قماربازیهای کلان سرگرم می‌شدند و دربارهٔ آخرین هنرنمایی بانو سیدنز هنرپیشه بر روی صحنهٔ تئاتر، خوشگذرانیهای ولیعهد، رمانهای جین اوستن، حکاکیهای ویلیام بلیک، تابلوهای نمایش دهندهٔ طوفان اثر ترنر، یا منظره‌های کارکانستبل به گفتگو و اظهار نظر می‌پرداختند. مهمترین و مشهورترین محل گردن آمدن ویگها (لیبرالها)، هلندهاوس یا قصر لیدی هلند بود که شبنشینیهای مجلل ترتیب می‌داد. در چنین شبنشینیها شخص می‌توانست فرصتی بیابد و با آدمهای سرشناس و برجستهٔ آن دوران- نظیر لرد بروام، فیلیپ دوک د/ اورلئان، تالران، مترنیخ، گرتن، مادام دوستال، بایرن، تامس مور- یا سرشناسترین سیاستمدار لیبرال آن زمان یعنی چارلز جیمز فاکس دیدار کند. هیچیک از سالنهای آن زمان فرانسه از نظر مجلل بودن و اهمیت مهمانان، در آخر قرن هجدهم به پای هلندهاوس نمی‌رسید.

VII – تئاتر در انگلستان

بر این زندگی کاملاً متنوع انگلیسی، شوق مردم به تئاتر را نیز باید افزود- شوقی که تا به امروز نیز، همچنان برجاست. در آن زمان نیز، مثل امروز، نمایشنامه نویسان چندان اعتباری نداشتند و اهمیت بازیگران بر نمایشنامه فزونی داشت. رقابت با شکسپیر که امری اجتناب ناپذیر و مبارزه‌ای گریز ناپذیر می‌نمود ظاهراً نمایشنامه‌نویسان را در خلق تراژدیهای تازه دستخوش نومیدی و سرخوردگی می‌ساخت. پس از آنکه چندی بازار شریدن و گولدسمیث رونق فراوان داشت، نگارش نمایشنامه‌های کمدی جدید در حکم کوششهایی بود که امید جاودانه ماندن نداشت. از جمله نمایشنامهٔ راهی بسوی نابودی (۱۷۹۲) اثر تامس هولکرافت و نمایشنامهٔ قول و قرارهای دلدادگان (۱۷۹۸) اثر الیزابت اینچبولد که بیشتر احساسات و عواطف سست و معمولی طبقهٔ متوسط را ارضا می‌کرد و از نیشخند مرگبار آثار مردانه و با قدرت جانسن یا طنز فلسفی آثار شکسپیر نصیبی نداشت. آنچه در این دوران بیش از هرچیز به چشم می‌خورد این بود که بازیگران بسیار با استعداد و چیره‌دست مجال هنرنمایی بر روی صحنه‌های تئاتر می‌یافتند و از محبوبیتی فراوان با نصیب می‌شدند.

در نخستین نظر چنان می‌نماید که جملگی هنرپیشگان و بازیگران نام‌آور این دوران به یک خانواده وابستگی داشتند. از جملهٔ این برجستگان عالم تئاتر، راجر کمبل را می‌توان نام برد که در سال ۱۸۰۲ درگذشت و به دنبال وی در همین خانواده به هنری کمبل برمی‌خوریم که یک قرن بعد در سال ۱۹۰۷ وفات یافت. راجر پدر سرا کمبل بود که به همسری هنرپیشه‌ای به نام سیدنز در آمد و در صحنهٔ تئاتر به نام «میسیز سیدنز» شهرتی بی‌نظیر یافت. دیگر از افراد این خانواده باید از جان فیلیپ کمبل یاد کرد که در سال ۱۷۸۳ به گروه تئاتری معروف «در وری لین» پیوست و در سال ۱۷۸۸ به مقام مدیریت آن گروه رسید؛ و همچنین ستفن کمبل که از ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۰ مدیریت تئاتر ادنبورگ را بر عهده داشت.

سرا در سال ۱۷۵۵ در مهمانخانهٔ موسوم به «شانهٔ گوسفند» واقع در برکن از نواحی ویلز به دنیا آمد. بذر وجود وی در نتیجهٔ گذار اتفاقی دستهٔ تئاتر پدرش به آن ناحیه و برخورد کوتاهش با یکی از زنان آن دیار کاشته شد. همینکه توان بازیگری یافت نقشی به وی محول شد. وقتی به دهسالگی رسید هنرپیشه‌ای مستعد بود. در همان حال که زندگی سخت و پرنشیب و فرازی را می‌گذرانید از کار تحصیل و آموزش یافتن فارغ نماند و معلومات فراوانی اندوخت؛ و بدین‌سان، زنی فهمیده و تحصیلکرده از آب در آمد که در کار هنرپیشگی نیز به کمال دست یافته بود- از نظر جذابیت نیز آیتی قابل تحسین می‌نمود. در هجدهسالگی به همسری ویلیام سیدنز یکی از هنر پیشگان کم اهمیت همان گروه تئاتری که سرا بدان بستگی داشت، در آمد. دو سال بعد گریک، هنرپیشه و مدیر سرشناس تئاتر انگلستان آن زمان، که از شهرت و موفقیت سرا در ولایات با خبر گشته بود نماینده‌ای به برکن اعزام داشت تا شاهد هنرنمایی سرا بر روی صحنه باشد و نظر خود را در گزارشی برای او بفرستد. گزارش چنان مساعد بود که گریک بی‌درنگ به سرا پیشنهاد کرد به دستهٔ تئاتر در وری‌لین بپیوندد؛ و سرا برای نخستین نقش خود در این تئاتر، نقش پورشا [در تاجر ونیزی شکسپیر] را برگزید و در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۷۷۵ بر روی صحنهٔ آن تئاتر معروف در لندن ظاهر گشت.در این کار، چنانکه انتظار می‌رفت، از موفقیت برخوردار نشد. این عدم موفقیت، قسمتی به خاطر آن بود که وی دستخوش حالتی عصبی گشت و نتوانست تسلط خود را بر نقش خویش محفوظ نگهدارد؛ و قسمتی دیگر، شاید بدان جهت بوده است که بتازگی از زاییدن فرزندی فارغ شده بود. در آن زمان که سرا بر روی صحنهٔ تئاتر لندن ظاهر گشت، زنی لاغراندام، بلندبالا و باحالتی موقر می‌نمود، و در رفتارش آثاری از شکوه و متانت دوران کلاسیک نمودار بود. صدایش که به فضای کوچک و محدود تئاتر شهرهای کوچک خو گرفته بود آن رسایی لازم را نداشت که بتواند در فضای وسیع تئاتر مشهور لندن طنین افکند. پس از آنکه یک فصل تئاتری را با آن گروه در

لندن گذرانید، بدون آنکه از موفقیتی دلخواه با نصیب گردد، به جرگهٔ تئاتر پیشین شهرستانی بازگشت و مدت هفت سال کوشید تا هنرش را به مرحلهٔ کمال نزدیک سازد. در سال ۱۷۸۲، شریدن که به جانشینی گریک مدیریت تئاتر دروری لین را بر عهده گرفته بود، سرا را تشویق کرد تا به لندن بازگردد. در دهم اکتبر ۱۷۸۲ سرا در نقش اول نمایشنامهٔ موسوم به ازدواج نافرجام اثر تامس ساوذرن بر روی صحنهٔ تئاتر ظاهر شد. این نمایشنامه تا آن زمان از بیش از یک قرن شهرت و محبوبیت برخوردار بود و موفقیت و مقبولیت سرا از همان نخستین شب نمایش چنان تثبیت شد که از آن پس در راه شهرت روزافزون قدم نهاد و بزودی به عنوان درخشانترین هنرپیشهٔ زن در نقشهای تراژدی تئاتر انگلستان درآمد. از آن پس تا مدت بیست‌ویکسال، ستارهٔ درخشان تئاتر دروری‌لین بود، به دنبال آن، ده سال دیگر نیز به عنوان ملکهٔ بی‌رقیب صحنهٔ تئاتر کاونت گاردن، خودنمایی و جلوه‌گری کرد. وقتی در روی صحنهٔ تئاترکاونت گاردن در نقش لیدی مکبث در تراژدی مشهور شکسپیر ظاهر می‌شد هر تماشاگر علاقه‌مندی حس می‌کرد که فرصت دیدار عالیترین تجلی یک هنرپیشه عالیقدر را در ایفای یکی از نقشهای جاودان عالم تئاتر یافته است. وقتی سرا سرانجام در پنجاه‌وهفت سالگی از صحنهٔ تئاتر کنار رفت و برای آخرین بار در ۲۹ ژوئن ۱۸۱۲ بر روی صحنه ظاهر شد، همان نقش لیدی‌مکبث را بر عهده داشت، و تماشاچیان از دیدار وی در صحنه‌ای که در عالم خواب به راه رفتن می‌پرداخت چنان بر سر شوق و هیجان آمدند که ترجیح دادند بقیهٔ شب را فقط به کف زدن و تحسین هنرپیشهٔ محبوب خود بپردازند و در بند ادامهٔ نمایشنامه تا پایان آن نمانند. تا نوزده سال پس از آن شب، سرا دوران بازنشستگی آرامی را می‌گذرانید و با همسر خود چنان زندگی آمیخته با مهر و صفایی در پیش گرفت که جملگی سخن‌چینان و دوستداران غیبت را نومید و سرخورده ساخت. گینزبره، نقاش چیره‌دست انگلیسی، با پرداختن تصویری از سرا، شاهکاری جاودانی پدید آورد و تا امروز نیز تصویر بزرگ سرا کمبل یا میسیز سیدنز در «گالری ملی چهره‌ها» در لندن، دیدگان بینندگان را جلا می‌بخشد.

برادر سرا، جان فیلیپ کمبل که مثل خواهرش در یکی از مسافرخانه‌های بین راه به دنیا آمد، قرار بود طبق نیت و دلخواه والدینش به کسوت کشیشی در خدمت کلیسای کاتولیک در آید. شاید نیت پدر و مادر جان از این عقیدهٔ رایج زمان ریشه می‌گرفت که هر آینه یکی از فرزندان خانواده در جرگهٔ قدس کلیسا درآید هم برای خودش و هم برای خانواده‌اش در بهشت غرفه‌ای فراهم خواهد آورد. او را به شهر دوئه در فلاندر فرستادند تا در آموزشگاه مذهبی و کالج حوزهٔ علمیهٔ کاتولیک آنجا به تحصیل الاهیات بپردازد. جان کوچک در آن شهر بتدریج به تحصیلات کلاسیک مرتب و جامع دست یافت و از وقار و متانتی روحانی برخوردار شد که پس از آن آثارش در همهٔ نقشهایی که در سراسر دوران فعالیت هنری بر عهده می‌گرفت مشهود بود. ولی در همهٔ اوقاتی که در آن محیط آرام تحصیلی سپری می‌شد، حرفهٔ پر شور و هیجان پدرش جذبهٔ مرموزی در دل او پدید می‌آورد. به سال ۱۷۷۵، در هجدهسالگی، جان شهر دوئه را رها کرد و به انگلستان بازگشت. سال بعد به یک دستهٔ تئاتری ملحق شد؛ در سال ۱۷۸۱ او را در نقش هملت بر روی صحنهٔ یکی از تئاترهای دابلین می‌یابیم. خواهرش سرا برای چند صباحی در آن شهر به او ملحق شد و سپس برادر را با خود به لندن بازگردانید؛ و جان به دستهٔ تئاتر دروری‌لین پیوست. فعالیت هنری وی در آن تئاتر که در سال ۱۷۸۳ با ظاهر گشتن در نقش هملت آغاز شد، موفقیت چشمگیری نداشت. تماشاگران لندنی آرامش و متانت او را برای ذوق و سلیقهٔ خود سنگین می‌یافتند و منتقدان تئاتری او را مورد حمله قرار دادند، زیرا، به زعم آنان، وی نه تنها متن نمایشنامهٔ شکسپیر را در آن قسمت که مربوط به نقش خودش می‌شد خلاصه می‌کرد بلکه در آن به میل خویش اصلاحاتی نیز روا می‌داشت. با همهٔ این احوال وقتی به سال ۱۷۸۵، در نمایشنامهٔ مکبث نقش مقابل خواهرش سرا یا میسیز سیدنز را بر عهده گرفت، بازیگری آن خواهر و برادر به عنوان تجلی فوق‌العاده و فراموش نشدنی در تاریخ تئاتر انگستان، مورد تحسین قرار گرفت.

در سال ۱۷۸۸، شریدن که تا آن موقع سهامدار عمدهٔ تئاتر در وری‌لین شده بود، جان فیلیپ کمبل را به سمت مدیر آن تئاتر منصوب کرد. جان همچنان به ایفای نقشهای نخستین نمایشنامه‌ها بر روی صحنهٔ آن تئاتر ادامه می‌داد ولی خودکامگی هوسبازانهٔ شریدن و عدم اطمینان جان به کسب درآمد کافی و مرتب در آن سمتی که بر عهده داشت، آن بازیگر حساس را نگران و ناخشنود ساخت. به سال۱۸۰۳ پیشنهاد تصدی مدیریت تئاتر کاونت‌گاردن را پذیرفت و یک ششم سهام آن تئاتر مشهور را به مبلغ ۲۳٬۰۰۰ لیره در اختیار خویش درآورد. در سال ۱۸۰۸ بنای تئاتر کاونت‌گاردن دستخوش حریقی مهیب گشت و فرو ریخت. در مدت تجدید بنای تئاتر- که مدت آن طولانی بود- جان دوران بیکاری پرخرجی را گذرانید. سپس بار دیگر مدیریت تئاتر از نو بنیانگذاری شده را پذیرفت، ولی وقتی درصدد برآمد که به منظور جبران مخارج تجدید بنای تئاتر، که به وضعی نامنتظر گران تمام شده بود، بهای بلیتهای ورودی را افزایش دهد، علاقه‌مندان به تئاتر اجرای برنامه را متوقف ساختند و جملگی یک صدا بانگ برآوردند: «همان قیمتهای سابق! » بدین ترتیب جان فیلیپ کمبل نتوانست فعالیت تئاتر نوساز را آغاز کند مگر پس از آنکه قول داد بهای بلیتها را به همان قیمت سابق باز گرداند. دیوک‌آونورثامبرلند با اعطای کمکی به میزان ۱۰٬۰۰۰ لیره گروه تئاتری کاونت‌گاردن را از ورشکستگی نجات بخشید و جان فیلیپ کمبل توانست روی پای خود بایستد، در حالی که امکان هنرنمایی خودش، با روی کار آمدن هنرپیشگان جوانتر، در معرض تهدید واقع گشته بود. در آخرین حضور موفق وی بر روی صحنه در نمایشنامهٔ کوریولانوس [اثر شکسپیر]، همان تماشاگرانی که در سال ۱۸۰۹ او را هو کرده بودند با تشویقها و کفزدنهای شورانگیز خود بنای تئاتر را به لرزه در آوردند. آنگاه جان فیلیپ کمبل از صحنه کنار رفت و تاج افتخار خود را به ادمند کین واگذارد. با خارج شدن جان فیلیپ کمبل از صحنه، شیوهٔ کلاسیک بازیگری و هنرنمایی در تئاتر با او از انگلستان رخت بربست، همچنانکه در فرانسه با کنار رفتن دوست کمبل، تالما، همین وضع پیش آمد. و به دنبال آن سبک و نهضت رمانتیسم در تئاتر مجال جلوه‌گری پیروزمندانه‌ای یافت. آنچنانکه در نقاشی، موسیقی، شعر و نثر نیز دوران رمانتیسم آغاز گشته بود.

زندگی هنری ادمند کین با همهٔ تغییرات و تحولات حرفهٔ پرماجرایش، و با همهٔ فرازهای مطبوع و نشیبهای فاجعه بارش همراه بود. وی در سال ۱۷۸۷ در یکی از بیغوله‌های لندن، به دنبال یک شب کامجویی آرون (یا ادمند) کین که یکی از کارکنان تئاتر بود با زنی به نام آن کاری به وجود آمد. این زن زندگی خود را با دستمزد ناچیزی که از کار در تئاتر به دست می‌آورد و مبالغی که از کامبخشی در گشت و گذار خیابانها نصیبش می‌شد می‌گذراند. پدر و مادر کین در همان دوران کودکی، او را به حال خود رها ساختند و عمویش موزس کین که حرفهٔ خنیاگری داشت تربیت او را بر عهده گرفت و معشوقهٔ همین عمو به نام شارلوت تیدزول در امر تحصیل کودک همتی مبذول داشت. این زن، در گروه تئاتری در وری‌لین، هنرپیشهٔ درجه دومی محسوب شد. همو، با علاقهٔ فراوان، دقایق و رموز بازیگری را به کین می‌آموخت و عمویش نیز پسرک را تشویق می‌کرد تا آثار شکسپیر را با شوق و رغبت مطالعه کند و ایفای نقشهای شکسپیری را وجههٔ همت خود سازد. پسرک آنچه را برای محبوبیت در بین تماشاچیان شهرستانی لازم می‌نمود- عملیات آکروباسی، صحبت کردن بدون حرکت لب، مشتزنی، و ایفای نقشهای هملت و مکبث- به خوبی فرا گرفت. ولی خودسری و نااستواری را در خون خود داشت: بارها پا به گریز می‌گذاشت و به پرسه زدن می‌پرداخت. سرانجام شارلوت لوحه‌ای به گردن پسرک بست که روی آن عبارت «تئاتر در وری‌لین» نقش بسته بود. وقتی ادمند کین به پانزدهسالگی رسید آن لوحه را برای همیشه کنار گذاشت، و عنوان هنرپیشه‌ای که می‌توانست از عهدهٔ ایفای هر نقشی برآید به یک گروه تئاتری پیوست، و با دریافت هفته‌ای ۱۵ شیلینگ حرفهٔ مستقل خود را همچون فردی که بر روی پای خویش ایستاده بود آغاز کرد.

ادمند کین، برای مدت ده سال زندگی پرتلاطم و با فراز و نشیب و خسته کنندهٔ یک هنرپیشهٔ سیار را گذرانید. در این مدت تقریباً همیشه با بینوایی قرین بود و دستخوش تحقیر قرار می‌گرفت، ولی پیوسته در آتش این اعتماد به نفس می‌سوخت که می‌تواند بر روی صحنهٔ تئاتر انگلستان بر هر رقیبی پیشی گیرد و به شهرت و محبوبیت دلخواه دست یابد. چندی بعد از آن، به خاطر رهایی از درد و سوزش حرمان، به دامان الکل پناه برد تا خود را با رؤیای اصل و نسبی برآمده از نجیبزادگی و امید پیروزیهای آینده خوشدل سازد. در سال ۱۸۰۸ با یکی از همکارانش در دستهٔ تئاتر به نام مری چیمبرز ازدواج کرد. این زن برای او دو پسر به دنیا آورد و در همهٔ دورانی که کین به دامان ویسکی و زنان دیگر می‌آویخت، به وی وفادار ماند. پس از سالها از این شاخه به آن شاخه پریدنهای تحقیر کننده و آزار دهنده که ضمن آن زمانی در نقشهای شکسپیری ظاهر می‌شد و گاهی یک شمپانزهٔ چست و چالاک را مجسم می‌ساخت، سرانجام از او دعوتی به عمل آمد تا در روی صحنهٔ تئاتر در وری‌لین ظاهر شود و هنر خود را عرضه کند. ادمند کین برای آن جلوه‌گری نخستین (۲۶ ژانویهٔ ۱۸۱۴) نقش دشوار شایلاک را [در نمایشنامهٔ تاجر ونیزی شکسپیر] انتخاب کرد. وی همهٔ بیزاری و تلخی ناشی از ناکامیها و محرومیتهای یک عمر را که در درون داشت در اجرای آن نقش به کار برد. وقتی شایلاک با لحنی آمیخته با سرزنش و طعن به تاجر ونیزی مسیحی که از او طلب وام می‌کند می‌گوید:

آیا یک سگ می‌تواند پول داشته باشد؟ آیا امکان دارد یک آدم فرومایه سه‌هزار دوکا وام بدهد؟ در نظر تماشاگران چنین می‌نمود که کین فراموش کرده است که کسی جز شایلاک است، و شور و طغیان و احساسی که وی در ایفای این نقش و به خصوص در بیان همین دو مصراع خود ظاهر ساخت. بر دوران بازیگری کلاسیک در انگلستان نقطهٔ پایانی گذارد و بر روی صحنهٔ تئاترهای لندن دوران احساس، تصور و تخیل و رومانس را آغاز کرد. در آن شب نخستین هنرنمایی کین بر روی صحنهٔ تئاتر در وری‌لین، تماشاگران که به طور پراکنده دستخوش ناباوری و بی‌اعتنایی بودند، بتدریج تحت تأثیر جذبه و هنرنمایی این هنرپیشهٔ ناشناس قرار گرفتند- هنرپیشه‌ای که خود غرق در نقش خویشتن شده بود. هر صحنه از آن نمایشنامه، بر کف زدن و شور و تحسین تماشاگران می‌افزود، تا جایی که در پایان نمایشنامه کلیهٔ تماشاگران که نیمی از سالن را انباشته بودند کاملا مجذوب و شیفتهٔ او شده بودند. ویلیام هزلیت که در آن زمان برجسته‌ترین منتقد تئاتر به شمار می‌رفت، با شتاب به دفتر کارش رفت تا نقدی سراپا تحسین برای آن هنرنمایی بنگارد. کین آن شب در پایان برنامه با شتاب به منزل بازگشت و همسر و فرزندش را در آغوش کشید. به اولی گفت: «مری، از این پس تو خواهی توانست در کالسکهٔ شخصی خود سوار شوی». و به دومی گفت: «پسرم، تو به مدرسهٔ ایتن خواهی رفت ! » وقتی ادمند کین، بار دیگر، در نمایشنامهٔ تاجر ونیزی ظاهر شد در سالن تئاتر یک جای خالی دیده نمی‌شد. پس از برنامهٔ سوم، سمیوئل ویتبرد که در آن زمان مدیریت تئاتر را بر عهده داشت قراردادی را به وی داد که، به موجب آن، کین تعهد می‌کرد مدت سه سال با تئاتر دروی‌لین با دستمزد هفته‌ای ۸ لیره همکاری کند. کین قرارداد را گرفت و امضا کرد. ویتبرد نسخهٔ امضا شدهٔ قرارداد را از دست کین گرفت و رقم ۸ لیره را به ۲۰ لیره تغییر داد. پس از آن زمانی نیز فرارسید که کین در قراردادهایش برای هر شب اجرای نقش، ۵۰ لیره طلب می‌کرد و می‌ستاند. وی تقریباً همهٔ نقشهای مهم نمایشنامه‌های شکسپیر را ایفا کرد و از عهدهٔ همه آنها به نیکوترین وجهی برآمد: هملت، ریچارد سوم، ریچارد دوم، هنری پنجم، مکبث، اتللو، یاگو، و رومئو، در همهٔ این نقشها موفق بود جز نقش آخرین، زیرا ایفای نقش رومئو جلوه‌گریهای ظریف شخصیتی اشرافی را طلب می‌کرد و کین، هنرپیشه‌ای که در سالهای عمرش در اثر نابرابریهای اجتماعی و زندگی دشوارش، طبیعتی سخت و تلخ پیدا کرده بود، نمی‌توانست به حالتی طبیعی و مقبول نقش رومئو را مجسم سازد.

سپس زمانی فرا رسید که، به روال معمول، هنرپیشگان جوان با ناشکیبایی منتظر راه یافتن به صحنه برای جانشینی استادان سالخورده بودند. در چنین زمانی، ادمند کین شروع به خرج درآمد و اندوختهٔ خود در بهای باده کرد و هرچه داشت بتدریج به پای ساقیان میخانه‌ها ریخت. به نهضتی پنهانی که هدفش «لعن و محکوم شناختن جملگی لردان و اشراف» بود پیوست. در سال ۱۸۲۵ به اتهام رابطهٔ نامشروع با همسر یکی از اعضای انجمن شهر مورد تعقیب قرار گرفت و در دادگاه محکوم شد. جریمهٔ نقدی این محکومیت را پرداخت و باز سخت کوشید تا منزلت پیشین را در صحنهٔ تئاتر بازیابد ولی مغز و حافظه‌اش دیگر او را یاری نمی‌کرد تا نقشهایی را که بر عهده می‌گرفت به درستی ایفا کند و چند بار، آنچه را بایست بر زبان جاری می‌ساخت، به خاطر نیاورد. تماشاگران به همان اندازه که در دوران شکوفایی وی بانگ تحسین برمی‌داشتند، در نکوهش وی در این زمان بیرحمی و سنگدلی نشان دادند. فریاد ناسزا بر سرش باریدن می‌گرفت و همه از او می‌پرسیدند چرا آنسان بی‌پروا به میخوارگی افتاده است. ناگزیر انگلستان را ترک گفت و به ایالات متحد امریکا رهسپار شد و در صحنه‌های تئاتر آن دیار با پیروزی و موفقیت چشمگیری مواجه شد. بار دیگر ثروتی اندوخت ولی باز آن را به هدر داد. به انگلستان بازگشت و قبول کرد که در روی صحنهٔ تئاتر کاونت‌گاردن در مقابل پسرش که در نقش یاگو ظاهر می‌شد به نقش اتللو درآید و این به سال ۱۸۳۳ بود. تماشاگران پسر را در نقش یاگو ستودند ولی برای اتللو ابراز شوقی نکردند و خاموش ماندند. ادمند کین که نهایت کوشش خویش را برای مجسم ساختن اتللو به خرج داده بود وقتی با خاموشی و بی‌تفاوتی تماشاگران مواجه شد، نتوانست تاب بیاورد، نیرویش را از دست داد و به حال ضعف افتاد و تقریباً از پا درآمد. پس از آنکه جملهٔ «بدرود ! شیفتگی اتللو او را رها ساخته است ! » را بر زبان آورد در بازوان پسرش در غلطید و نجوا کنان به او گفت «چارلز من دارم می‌میرم. تو به جای من با آنان سخن بگوی.» او را به خانه بردند، و همسرش که کین زمانی او را به دست فراموشی سپرده و رهایش ساخته بود، همچنان با عطوفت و غمخواری از او پرستاری کرد. دو ماه بعد در تاریخ ۱۵ مه ۱۸۳۳ در حالی که هنوز بیش از چهل‌وشش سال نداشت زندگی را بدرود گفت. زندگی آمیخته با سختی و بی‌مهری دوران کودکی و جوانی موجب شد که بزرگترین هنرپیشه و بازیگر تاریخ تئاتر انگلستان- البته به استثنای گریک- سال عمرش آن چنان کوتاه باشد.

VIII – جان کلام

انگلستان در این دوران، رویهمرفته زندگی پرتوان و مثمرثمری داشت. نقاط ضعف فراوانی در این تصویر به چشم می‌خورد همچنانکه هر تصویر نزدیک به واقعیت زندگی چنین است: طبقهٔ خرده مالک از هم پاشیده شده بود؛ طبقهٔ کارگر در بند اسارت بود؛ میخوارگی و قمار موجب هدر رفتن مال و تباه گشتن خانواده‌ها می‌شد؛ حکومت، بدون پرده‌پوشی، در دست طبقهٔ ممتاز بود؛ و قوانین توسط عدهٔ معدودی وضع می‌شد تا سایر مردان و همهٔ زنان از آن اطاعت کنند. ولی با همهٔ این احوال و در کنار این خطاها و جنایات، علوم رونق می‌یافت؛ فلسفه جان می‌گرفت و مجال اندیشیدن پیدا می‌کرد؛ کانستبل در تابلوهایش مناظر و چشم‌اندازهای انگلستان را جاودان می‌ساخت؛ ترنر در پرده‌هایش خورشید را به زنجیر می‌کشید و بر طوفانهای اقیانوسها مهار می‌زد. و گروهی از شاعران نامدار از جمله وردزورث، کولریج، بایرن و شلی ارمغانی از شعر برای انگلستان فراهم می‌آوردند که از دوران الیزابت اول تا آن زمان، در هیچ‌جا، آن چنان پرمایه و غنی نبود. ورای همهٔ آشوبها و ناهنجاریها، نظم و ثباتی نجاتبخش در کار بود که بسیاری از آزادیها را مجاز می‌داشت، آزادیهایی به مقیاسی بس بیشتر از آنچه در سایر سرزمینهای اروپایی آن زمان وجود داشت- البته به غیر از فرانسه که در آنجا آزادی از فرط بی‌بند و باری به خودکشی گراییده بود. در انگلستان آن زمان، آزادی جابه‌جا شدن و مسافرت- جز در دوران جنگ- وجود داشت؛ آزادی مذهب، تا آنجا که به کفر و الحاد نینجامد، برقرار بود؛ مطبوعات، تا آنجا که مرتکب خیانت علیه مصالح کشور نشوند، از آزادی برخوردار بودند؛ مردم از

آزادی عقیده کاملاً با نصیب بودند، البته تا آنجا که در صدد برانگیختن انقلاب نباشند که، با توجه به همه‌گونه سوابق موجود، موجب می‌شد یک دهه یا بیشتر، بی‌قانونی و عدم امنیت همراه با سرگشتگی پدید آورد.
افکار عمومی کاملاً پیشرفته و قرین با فهم مسائل اجتماعی نبود. این نحوه افکار عمومی غالباً بیان کنندهٔ نقطه‌نظرها و خواستهای پیش پا افتاده بود و یا آنکه «تابو»های از رواج افتاده و منسوخ را همچنان معتبر می‌دانست و برپا می‌داشت. اما، در عین حال، همین افکار عمومی جرئت و شهامت آن را داشت که یک شاهزادهٔ منحرف و فاسد را رسوا سازد و همسر چنین شاهزاده‌ای را که با بیرحمی از جانب وی طرد گشته بود تحسین کند و بزرگ شمارد. این افکار عمومی، از طریق صدها انجمن و مجمع که در خدمت توسعهٔ آموزش، علم، فلسفه، و اصلاحات اجتماعی بودند متجلی می‌گشت. وقتی پای مسائل حیاتی جامعه به میان می‌آمد، افکار عمومی در مجامع عمومی از جمله در مجلس عوام به صدا درمی‌آمد و نظر خود را ابراز می‌داشت و از حق دادرسی و پژوهش‌خواهی که به موجب قوانین انگلستان تضمین گشته بود استفاده می‌کرد؛ و آن زمان که سنگینی دست یک طبقهٔ کوچک اما حاکم را بیش از طاقت تحمل خود می‌یافت، از در مقاومت و ستیز در می‌آمد و این عمل به عنوان آخرین چارهٔ یک انگلیسی شکیبا بود. در تاریخ این دوران، چند بار شاهد شورشهایی ناشی از همین سرریز شدن کاسهٔ صبر ملت در روستا و خیابانهای شهرها می‌شویم.
حکومت در دست طبقهٔ اشراف بود ولی حاکمان دست کم از ادب و متانت بهره‌ای داشتند؛ خودشان مظهر حسن سلوک و رفتار مطبوع بودند؛ بر بوالهوسان لگام می‌زدند و می‌کوشیدند معیارهایی از حسن سلیقه و ذوق پدید آورند تا عرصه را بر غلبهٔ توحش در هنر و هجوم خرافات در باورهای مردم تنگ سازند. همین طبقهٔ حاکم از چند کوشش بزرگ در جهت اصلاح جامعه حمایت کرد و نگذاشت شاعران دستخوش فقر و بینوایی شوند. گاه به گاه، پادشاهی فارغ از عقل و اندیشه بر سرکار می‌آمد ولی چنگالهای چنین فرمانروایی را از ناخنهای درنده عاری کرده بودند تا بدان حد که مردم او را به عنوان آدمی بیچاره و محنتزده دوست می‌داشتند، و او را به عنوان نماد وحدت ملی بر جای خود- به صورت کانون غیرت و غرور ملی- نگاه می‌داشتند؛ و برای آنکه چنین رئیس تشریفاتی به دردبخوری را از مقام خود خلع سازند ریختن خون یک میلیون نفر را بیهوده می‌دانستند. یک انگلیسی ممکن بود، در برابر هیئت حاکمه یکی دوبار ناچار به تعظیم و سر فرود آوردن شود ولی پس از آن می‌توانست به دلخواه خود، به راه خویشتن برود، مشروط بر آنکه اصرار نمی‌ورزید که واکسیها و برنتها در تدوین قوانین حاکم برکشور از سهم و حقی مساوی برخوردار باشند. مادام دوستال در این مورد چنین خاطرنشان می‌ساخت: «در انگلستان، اصالت برای افراد، مجاز شناخته شده و توده‌ها به شیوه‌ای نیکو تحت نظم و قاعده درآورده شده‌اند.» همین نظم غالب و تحمیل شده از جانب طبقهٔ حاکمه بود که بمحض شکوفایی آزادیها مجال شایسته و بایسته‌ای فراهم می‌آورد.
اکنون موقع آن رسیده است که آثار این ترکیب و تلفیق را در هنر، علوم، فلسفه، ادبیات و سیاستمداری ببینیم. فقط در این صورت است که می‌توانیم از انگلستان و جامعهٔ انگلیس در سال ۱۸۰۰، بدان‌سان که واقعاً بوده است، تصوری عادلانه و کامل ترسیم کنیم.

فصل هفدهم
هنر در انگلستان

I – هنرمندان

کلمات هنر و هنرمندان در روزگار رونق اصناف به هر نوع حرفه و صنعت و صنعتکار اطلاق می‌شد. در قرن هجدهم که حرفه‌ها و اصناف جای خود را به صنایع و کارگران رشته‌های مختلف داد، معنای کلمات هنر و هنرمند نیز تغییر کرد و از آن پس هنر به موسیقی، تزیین، سفالگری، طراحی، حکاکی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری اطلاق شد، و هنرمند به مردان و زنانی که به هریک از این رشته‌های هنری می‌پرداختند به همین نهج، کلمه‌های نبوغ و نابغه که صفت و ممیزه‌ای ذاتی و مکنون در منش بود یا حکایت از روح و قدرتی فراتر از حد طبیعی می‌کرد، در این هنگام به شیوه‌ای روزافزون به یک قدرت فطری بالاتر از جهان مادی تعبیر می‌شد یا به کسانی که از چنین قدرتی برخوردار بودند. نبوغ نظیر معجزه و مشیت خداوند، جانشینی مناسب و پذیرفتنی برای بیان طبیعی و صریح یک شخص یا رویداد غیرعادی و والاتر از حد معمول شد.

تحول و دگرگونی نظام و اقتصاد جامعه به صنعت و بازرگانی و زندگی شهرنشینی موجب شد که در حمایت اشراف از هنر و هنرمندان بازهم کاستی و فتوری پیش آید. با همهٔ این احوال، باید توجه داشته باشیم که توانگران از وردزورث و کولریج پشتیبانی می‌کردند و لرد اگرمنت در خانهٔ خود را که املاکش واقع در پتورث قرار داشت برروی ترنر گشود تا هنرمند دلزده از لندن در آنجا پناهگاهی بیابد.جورج سوم در سال ۱۷۶۸ با عطیهٔ سخاوتمندانه به میزان ۵٬۰۰۰ لیره و اختصاص قسمتی از سالنهای سامرست هاوس به تأسیس «آکادمی سلطنتی هنر» کمک کرد. چهل عضو این آکادمی، نظیر همگنان خود در فرانسه، به‌طور خودبه‌خود جاویدان شناخته نمی‌شدند؛ ولی با اعطای لقب «اسکوایر» در زمرهٔ نجبا و بزرگان در می‌آمدند. گرچه این لقب و شأن و مرتبهٔ پرافتخار را نمی‌توانستند به اعقاب خود انتقال دهند، داشتن چنان لقبی موجب می‌شد که وضع و موقعیت اجتماعی هنرمندان برجسته در بریتانیا بهبود یابد و تثبیت شود. آکادمی کلاسهایی در رشته‌های کالبدشناسی، طراحی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری تشکیل داد. چنین مؤسسه‌ای که از پشتیبانی یک پادشاه محافظه‌کار برخوردار بود طبعاً و به شیوه‌ای اجتناب‌ناپذیر، بدل به سنگر حمایت از سنتها و پایبند به وقار و آبرومندی گشت. هنرمندان مبدع و نوآور آن را نکوهش می‌کردند و برایش ارجی قائل نبودند، و شمار این گونه هنرمندان تا اندازه‌ای زیاد شد و از چنان احترام و تحسینی برخوردار گشتند که در سال ۱۸۰۵، عده‌ای از نجبا و بانکداران همتی کردند و با بذل مساعدت مالی، «مؤسسهٔ انگلیسی برای توسعه و ترویج هنرهای زیبا» را بنیان گذاردند. این مؤسسه گاه گاه، نمایشگاهی برپا می‌داشت؛ جوائزی اعطا می‌کرد؛ و رویهمرفته موجبات رقابت پرتحرکی را با آکادمی سلطنتی هنر فراهم می‌آورد. هنر انگلستان، در حالی که از این نیروهای رقیب راهنمایی می‌گرفت، به خشم می‌آمد یا توان و نیرو می‌یافت تا آثار برجسته و نفیسی در همهٔ زمینه‌ها به وجود آورد.

در این میان فقط موسیقی مستثنی بود و انگلیسیان در این دوره از خلق آهنگهایی که فراموش‌نشدنی و جاودان بماند سترون بودند. انگلستان خود دقیقاً و به روشنی از این کمبود آهنگسازان در جامعهٔ خویش آگاه بود، و برای جبران این کمبود، با تحسین و قدردانی سخاوتمندانه از موسیقیدانانی که از قارهٔ اروپا می‌آمدند پذیرایی می‌کرد. بدین ترتیب بود که هایدن در دو نوبت در سالهای ۱۷۹۰ و ۱۷۹۴ مورد استقبال گرم و پرشوری قرار گرفت. «انجمن فیلارمونیک سلطنتی» در سال ۱۸۱۳ بنیان گذارده شد؛ از دورانهای بحرانی و پرخطر انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه،

دوناپلئون، و دوجنگ جهانی جان سالم به در برد، و هنوز هم به عنوان عنصر جاودانگی در گیرودار روزگاری که ثبات آن را نمی‌توان بآسانی حتمی دانست، به حیات خود ادامه می‌دهد.
هنرهایی که از نظر اهمیت در درجۀ دوم قرار داشتند بدون آنکه به فراست خاصی نیاز پیدا کنند به رونق خود ادامه دادند. مبلهای زیبا و محکمی ساخته می‌شد؛ ابزار و وسایل فلزی پرقدرت و تفننی ابداع می‌گشت؛ و سفالهایی با رنگهای آرام و طرحهای زیبا و متنوع از زیر دست هنرمندان سفالگر بیرون می‌آمد. بنجمین سمیث با ریختن آهن گداخته در قالب، چلچراغ پرجلوه و مجللی پدید آورد تا از طرف شهر لندن به دیوک آو ولینگتن تقدیم شود. جان فلکسمن علاوه برپدید آوردن و خلق طرحهای کلاسیک برای سفالینه‌های مشهور به وجوود، طرح جام مشهور ترافالگار را نیز ابداع کرد تا به مناسبت یادبود و بزرگداشت پیروزی نلسن برقرار بماند. این شخص هم پیکرتراش و هم معماری مبدع و مبتکر بود که یک بنای یادبود عظیم به خاطر نلسن در کلیسای جامع سنت پول برپا داشت.
با همۀ این احوال، پیکرتراشی در انگلستان هنری در رده و مقام دوم به شمار می‌رفت و این مطلب شاید به خاطر آن بود که پیکرتراشی به تراشیدن بدنهای برهنه توجه می‌کرد، یعنی چیزی که با اقلیم و اخلاق ملی کشور ناسازگار و دور از ذوق می‌نمود. در سال ۱۸۰۱، زمانی که تامس بروس، ملقب به هفتمین ارل آوالگین، به‌عنوان نمایندۀ انگلستان در باب عالی خدمت می‌کرد. مقامهای دربار عثمانی را در آتن قانع کرد تا به او اجازه دهند از آکروپولیس آتن «هرقطعه سنگی را که روی آن کلمات یا نقوشی کهن کنده‌کاری شده باشد بردارد.» لرد الگین پس از دریافت چنین رخصتی، لردوار رفتار کرد و گنجینه‌ای عظیم از آن مکان به غنیمت بیرون کشید که شامل کتیبۀ بزرگ پارتنون و بسیاری مجسمه‌های مرمرین نیم‌تنه می‌شد. این غنائم ذیقیمت، پیاپی، در کشتیهایی در فاصلۀ سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۱۲ به انگلستان حمل گردید. بایرن و دیگران او را به خاطر چنین کاری نکوهش کردند و دشمن غارتگر و نابودسازندۀ هنر خواندند؛ ولی کمیتۀ خاصی که از جانب پارلمنت مأمور رسیدگی به این کار لردالگین شده بود او را از جملگی اتهامات تبرئه کرد و «مرمرهای الگینی» از طرف دولت به مبلغ ۳۵٬۰۰۰ لیره (بسیار کمتر از آنچه خود الگین در بهای آنها به مقامهای عثمانی پرداخته بود) خریداری شد تا به گنجینۀ موزۀ بریتانیا (بریتیش میوزیوم) سپرده شود.

II – معماری

در نبرد شیوه‌های معماری، ستونهای مرمرین در پشتیبانی از موج سبک معماری کلاسیک در برابر چین و شکنهای سبک گوتیک سهمی مؤثر داشت. هزاران ستون به سبکهای دوریک، یونیک، و کورنتی به وجود آمد تا کوششهای ذوقی والپول وبکفرد را برای نوسازی و بازسازی طاقهای نوک‌تیز و باروهای برجدار خنثی سازند- طاقها و باروهایی که تا آن اندازه برای شهسواران و قدیسین قرون وسطی عزیز و گرامی می‌نمود. حتی در بناهای غیرمذهبی، ستونها پیش بردند. سر ویلیام چیمبرز وقتی در حدود سال ۱۷۷۵ عمارت سامرست هاوس را بنا نهاد اثری از کار درآمد که به پارتنون گسترده‌ای شباهت داشت. بسیاری از عمارتهای ییلاقی بنا شده در املاک توانگران در خارج از شهرها نظیر مجموعه‌ای از ستونهای یونانی است که یک کاخ رومی را حفاظت می‌کند. عمارت مجلل واقع در پارک اشریج که بین سالهای ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۳ توسط جیمز وایات بنا شده است نمونۀ باشکوه و جالبی از این نوع معماری است. در سال ۱۷۹۲ شخصی که فرزند یک بنا بود و بعدها به سرجان‌سون مشهور گردید به احداث مجدد بنای بانگ انگلستان آغاز کرد- بنایی که در قسمت جلو آن رواقی به سبک معماری کورنتی قرار داشت و به صورت مجموعۀ تلفیقی از طاق نصرت قسطنطین با معبد خورشید یا ماه بود.
احیای سبک معماری گوتیک که با بنای معروف به سترابری هیل (تپۀ توت‌فرنگی) توسط هوراس والپول (۱۷۴۸ – ۱۷۷۳) آغاز شد نتوانست خود را در برابر هجوم بهمن‌آسای ستونها، گنبدها و آرایشهای سنتوری بالای پنجره‌ها

حفظ کند. ویلیام بکفرد، قهرمان رمانتیک این جذبهٔ قرون وسطایی بود. پدرش مردی توانگر بود که دوبار به مقام شهرداری لندن رسید. دورهٔ تحصیلاتی گسترده‌تر از آنچه تحملش را داشت گذراند: دروسی در پیانو از موتسارت جوان فرا گرفت؛ تعلیمات معماری را از سر ویلیام چمبرز فرا گرفت؛ و تاریخ را در طی مسافرت گسترده و طولانی در کشورهای قارهٔ اروپا آموخت. وقتی در لوزان بود کتابخانهٔ متعلق به ادوارد گیبن را خریداری کرد. بعد از از سرگذراندن رسواییهای جنسی که درآن پای هر دو جنس به میان کشیده شده بود سرانجام با لیدی مارگارت گوردن ازدواج کرد، و این زن وقتی می‌خواست نخستین کودک خود را به دنیا آورد چشم از جهان فروبست. در این اثنا بکفرد داستان واثق را نوشت که از قویترین داستانهای اسرار آمیز بر پایهٔ ماجراهایی در مشرق زمین به شمار می‌آید و در آن، موج سبک رمانتیسم در اوج بود. این داستان به زبانهای انگلیسی و فرانسه (در سالهای ۱۷۸۶-۱۷۸۷) انتشار یافت و بایرن آن را بسیار ستود. بکفرد با مساعدت وایات در سال ۱۷۹۶ به ساختن کلیسایی به سبک گوتیک در املاک خود در فونت هیل واقع در ناحیهٔ ویلتشر پرداخت. وقتی کلیسا آماده شد درون آن را با نفایس هنری و کتابهایی چند انباشت و از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۲۲ در آن معتکف شد و به حال انزوا زندگی کرد. آنگاه از انزوا به در آمده آن بنا را فروخت و اندک زمانی بعد که بنا فروریخت معلوم شد در ساختمان و طرح آن چه خطاهای اساسی رفته است. بکفرد در هشتادو پنج سالگی، به سال ۱۸۴۴، در شهر باث درگذشت. جان هاپنر در حدود سال ۱۸۰۰ تصویری هنرمندانه و با روحیه‌ای حاکی از همدردی و همدلی با بکفرد از او ترسیم کرده است که مردی را با روحیه‌ای شاعرانه، رازوری، و سرشار از شفقت انسانی نمودار می‌سازد.

جان نش با افزودن اندکی از نشاط و جلوه‌گریهای سبک روکوکو توانست تا اندازه‌ای از سنگینی و افسردگی سبک معماری انگلیسی بکاهد. وی در حالی که از همکاری نزدیک هامفری رپتن که در رشتهٔ محوطه‌آرایی تخصص داشت، برخوردار بود، یک رشته بناهای مجلل ییلاقی در املاک توانگران احداث کرد که در آن کلبه‌ها، آلاچیقها و جایگاههای نگهداری و بهره‌برداری از حیوانات شیرده به سبکهای فرانسوی، هندی و چینی پراکنده بود. این نوع بناها موجب مسرت خاطر نجبا و توانگرانی می‌شد که از یکنواختی عمارتشان خسته شده بودند. از این راه بود که نش ثروتی اندوخت و تحت حمایت و مورد تفقد ولیعهد پرخرج و هوسباز قرار گرفت. در سال ۱۸۱۱، نش مأمور شد حدود یک کیلومتر و نیم از «ریجنتستریت» [از خیابانهای مشهور لندن] را نوسازی کند. این قسمت از کارلتون هاوس ریجنت شروع می‌شد و با قوسی بزرگ به روستای حومهٔ شهر می‌پیوست. نش مسیر خیابان را با احداث هلالها، ایوانهای بهارخواب و مهتابیها متنوع ساخت؛ و همچنین در طول مسیر، جابه جا فضاهای گشاده‌ای که به چمن و درختان بین مجموعه‌های ساختمانی آراسته بود تعبیه کرد. از ستونهای به سبک یونیک برای زیباتر جلوه دادن قوس بزرگ خیابان بهره جست. (از آن زمان تا کنون، قسمت زیادی از آنچه نش ساخته بود خراب شده تا به جای فضاهای سبز، عمارتهایی احداث گردد.) این اقدام و طرح جالب نش، کوشش چشمگیر و بدیعی در شهرسازی بود، ولی هزینهٔ گزاف آن برای ملتی که به زجر گرسنگی کشیدن تن در داده بود تا بتواند ناپلئون را شکست دهد، طاقتفرسا می‌نمود.

با همهٔ این احوال، نایب‌السلطنه که از کار نش خیلی خوشش آمده بود بار دیگر او را مأمور کرد عمارت کلاه فرنگی را در شهر ساحلی برایتن نوسازی کند. این محل مورد توجه مخصوص و تفرجگاه مورد نظر شاهزاده و دوستانش بود. نش با هزینه‌ای به میزان ۱۶۰٬۰۰۰ لیره این کار را بین سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۳ به انجام رسانید. کلاه فرنگی را به سبک معماری هندی – مغربی از نو ساخت و ترکیبی بود از گنبدهای شبیه خیمه و خرگاه که در دو طرف آن مناره‌هایی قرار داشت. تالار ضیافت کلاه فرنگی با سقفی محدب و با تزیینات چینی آراسته شد که از جمله چلچراغهایی به شکل نیلوفر آبی و اژدها بود و برای ساختن آنها ۴٬۲۹۰ لیره مصرف شده بود. اولین تأثیری که این

بنا بر بیننده می‌گذاشت ناشی از نگریستن بر اثری پرشکوه و جلال ولی عجیب و غریب بود؛ ولی وقتی بیننده به داوری نهایی می‌نشست افراط در تزیینات و آن مخارج بیهوده را محکوم می‌شناخت.
در سال ۱۸۲۰، نایب‌السلطنه به عنوان جورج چهارم بر تخت نشست. اندکی بعد، نش را مأمور ساخت ساختمان باکینگم هاوس را به صورت یک قصر سلطنتی درآورد. در حالی که کشور به دنبال پیروزی بر ناپلئون و در نتیجهٔ جنگهای چند ساله به ورطهٔ تنگدستی و ورشکستگی نزدیک می‌شد، نش به کار خود ادامه داد و از صرف مخارج دریغ نکرد تا آنکه پادشاه ولخرج و مسرف و بی‌خاصیت به سال ۱۸۳۰ در گذشت. آنگاه معمار پرتظاهر توسط دولت جدید احضار شده تا آن همه مخارج گزاف را توجیه کند و همچنین دربارهٔ ایرادهایی که از نظر فنی بر ساختمان گرفته می‌شد توضیح دهد. تا آن زمان، انگلستان بندرت تا آن حد مجلل و درخشان و تا آن اندازه فقیر گشته بود.

III – از کارتونهای سیاسی تا دورنماهای کانستبل

در مدت بیست سال جنگ، صدها نقاش انگلیسی تلاش کرده بودند تا با تابلوهای خود خانواده‌هایشان را تغذیه و رؤیاهایشان را اقناع کنند. کاریکاتوریستها که روزنامه‌ها و مجلات را با کارتونهای نشانگر اوضاع زمانه پر می‌کردند، ازنظر پاداش مالی و شهرت ازاینان کمتر نبودند. وجود ناپلئون برای این نابغه‌های جنی و شیطان‌صفت، برکتی محسوب می‌شد تا هر روز دربارهٔ این «دو پاره استخوان»- یا بنا بر تعبیر روزنامهٔ مورنینگ پست، این «دو رگهٔ مدیترانه‌ای» - تصاویر هزل‌آمیز بکشند. این تصاویر فکاهی و طنزآلود چند آمپول تقویت کننده‌ای در بازوی «کوششهای جنگی» همراه با فرسودگی انگلستان بود و نیشهای خود غرور امپراطور خشم‌آلود و رنجیده را می‌آزرد.
بزرگترین این کاریکاتوریستها که قلمشان چون سوزن جراحان طب‌سوزنی اثر می‌کرد، تامس رولاندسن (۱۷۵۶ – ۱۸۲۷) بود. پدرش مردی ثروتمند و علاقه‌مند به قمار و شرطبندی بود. از همان کودکی استعداد وی در طراحی مورد تشویق قرار گرفت. پس از تحصیل در آکادمی سلطنتی هنر، در مدرسهٔ نقاشی «آکادمی روایال» پاریس ثبت نام کرد و مدتی به تحصیل در آنجا مشغول شد. آنگاه به انگلستان بازگشت، و خیلی زود طرحهایش تحسین همگان را برانگیخت. زمانی رسید که پدرش همهٔ ثروت خود را در قمار از کف داد و پسر را تهیدست بر جای گذاشت؛ ولی طولی نکشید که یک عمهٔ مقیم فرانسه به داداش رسید و مبلغ ۳۵٬۰۰۰ لیره برایش فرستاد. رولاندسن که بدین ترتیب از نظر مالی خاطری آسوده یافته بود، از آن پس هم خویش را مصروف آن داشت که ابتذالات و ریاکاریهای زمانه‌اش را در کاریکاتورهایش با تازیانهٔ طنز و هزل بکوبد. از جمله کاریکاتوری کشید که دوشسی دست یک قصاب را می‌بوسد تا به خاطر رأی آن قصاب از او تشکر کرده باشد. در کاریکاتور دیگری مردی فربه را نشان می‌دهد که خوکی را به عنوان عشریه از یک روستایی مفلوک و نیمه گرسنه دریافت می‌دارد. کاریکاتور سومی، گروهی از افسران نیروی دریایی را نشان می‌دهد که در ساحل، سر در پی روسپیها گذارده‌اند. رولاندسن همچنان به فعالیت هنریش ادامه داد و یک رشته تصاویر گسترده و پرماجرا کشید که از آن میان می‌توان از باغهای واکسهال و خوشیهای باث نام برد. یک رشته از کاریکاتورهای شادی انگیزش که در سراسر کشور شهرت و محبوبیتی به‌هم رسانید، تحت عنوان سیرو سیاحتهای دکتر سینتاکس به صورت پاورقی منتشر می‌شد. خشم هنرمند نسبت به سیاست‌پیشگان، لاف‌زنان و کودنهای جامعه‌اش او را بدانجا کشانید که دستخوش مبالغه و زیاده‌رویهایی شود – مبالغه‌هایی که البته در عالم کاریکاتور بخشودنی است. بسیاری از آثارش در این دوره در وضعی بود که باید آنها را مستهجن نامید. طنز رولاندسن در این دوران، شفقت درمانبخش خود را از دست داده بود و کارهای آخرین وی انباشته از نکوهش و تحقیر نژاد آدمی بود، چنانکه گفتی هرگز یک مادر مهربان یا یک انسان بخشنده و با گذشت پا بر این کرهٔ خاک نگذاشته است.
مشهورتر و مقبولتر از این هنرمند، جیمزگیلری (۱۷۵۷ – ۱۸۱۵) بود. مردم بر دکه‌های کتابفروشی با یکدیگرگلاویز می‌شدند تا هر چه زودتر نسخه‌ای از کارتونهایش را، به محض انتشار، به چنگ آورند. او نیز نظیر رولاندسن به

تحصیل در آکادمی سلطنتی هنر پرداخت و به صورت هنرمندی قابل ازکار در آمد – هنرمندی که قوهٔ تصور و تخیلی و قاد و دستی چیره و مطمئن داشت. او هنرش را تقریباً سراسر وقف خدمت به جنگ و پیروزی کشورش در مصاف علیه ناپلئون کرد. ناپلئون را به صورت مردی کوتاه قد و چاق، و ژوزفین را به شکل زنی سلیطه، با دهانی بی‌چفت و بست ترسیم می‌کرد. فاکس، شریدن، و هورن توک (از طرفداران انقلاب فرانسه) را به حالتی نشان می‌داد که در یک باشگاه لندن در التزام رکاب یک ژنرال انقلابی فاتح ایستاده بودند. نسخه‌های چاپ شدهٔ این کاریکاتورها – که از نظر مضمون خام و ناشیانه ولی از نظر قالب بسیار استادانه بود، در سراسر کشورهای اروپایی دست به دست می‌گشت و در پایین آوردن ناپلئون از اریکهٔ اقتدار، سهمی داشت. وی هفده روز قبل از جنگ واترلو درگذشت.

در نسل هنرمندان این دوره، شماری حکاکان زبردست نیز وجود داشتند،ولی از میان آنان، ویلیام بلیک چنان با قدرت و رسوخ حکاکی می‌کرد که گذشت زمان نتوانست نام او را به دست فراموشی بسپارد. او برای هنر خود شیوه‌های بدیعی پدید آورد و تا آنجا پیش رفت که کوشید متن و تصاویر کتاب را در صفحات مسین حک کند تا دیگر نیازی به حروف چاپ نباشد و همان صفحهٔ حکاکی شده در چاپخانه به کار آید. ولی قلم او از حکاکیش پیشی گرفت و سرانجام، هنرش به صورت شعر تجلی پیدا کرد.

او یک هنرمند عصیانگر بود زیرا که از فقر خود احساس بیزاری داشت؛ آکادمی سلطنتی هنر از شناختن حکاکان به عنوان هنرمند یا حتی افزارمند اجتناب می‌ورزید، و اجازه نمی‌داد آثار حکاکان در نمایشگاهها راه یابد و در معرض تماشا گذارده شود. ویلیام بلیک با همهٔ وجودش، دستورهای امر و نهی آمیز آکادمی را در مورد رعایت قواعد و سنتها و آداب خاص هنر رد می‌کرد. در سال ۱۸۰۸ خود رساله‌ای نوشت: «در انگلستان وقتی پای تحقیق در باب هنرمندی به میان می‌آید صحبت از آن نیست که آن شخص استعداد و نبوغی دارد بلکه در این باره سخن می‌رود که وی تا چه اندازه آدمی منفعل و بی‌اراده، مصلحت اندیش، و یک حیوان سر به راه و گوش به فرمان عقاید نجبا دربارهٔ هنر باشد. اگر آدمی با این اوصاف باشد آنگاه او را مرد خدا می‌انگارند و همه گونه حمایت و تکریمش می‌کنند؛ ولی اگر جز آن باشد باید رنج گرسنگی را بر جان تحمل کند.» خودش بارها به مرحلهٔ گرسنگی رسید زیرا فقط پول بخور و نمیری از محل فروش طراحیها و حکاکیهایش به چنگ می‌آورد. همین آثار در لندن سال ۱۹۱۸ به مبلغ ۱۱۰٬۰۰۰ دلار به فروش رفت. بیست و دو صفحه حکاکی وی که داستان مصایب ایوب پیامبر را بر آنها نشان می‌داد بین سالهای ۱۸۲۳ تا ۱۸۲۵، هفته‌ای دولیره نصیبش می‌ساخت و از گرسنگی و نابودی محفوظش می‌داشت. همین مجموعه در سال ۱۹۰۷ به بهای ۵٬۶۰۰ لیره به جان پیرپونت مورگن فروخته شد و اکنون در زمرهٔ زیباترین و استادانه‌ترین آثار در تاریخ هنر حکاکی به شمار می‌رود.

بلیک آمیزهٔ بغرنجی از یک کافر و یک پیرایشگر (پیوریتن)، از یک هنرمند کلاسیک و یک استاد رمانتیک بود. با همهٔ وجودش مجذوب و اسیر پیکره‌های میکلانژ و نقاشیهای وی بر سقف نمازخانهٔ سیستین بود. او نیز شکوه و فرهی بدن تندرست و شاداب آدمی را دریافته بود. در یکی از حکاکیهایش، به سال ۱۷۸۰، به نام روزخوش، تحسین خود را از کمال بدن آدمی به صورت جوانی نشان می‌دهد که تن او را جامه‌ای شفاف و ظریف پوشانده و شور و سرزندگی در سراپای وی متجلی است. امور جنسی در هنر وی فقط سهم کوچکی دارد، در اشعارش به لختی قاطعتر مشهود می‌شود، و در زندگی شخصی خودش به صورتی متعادل. همسری مهربان و شفیق داشت که وفاداری را برای وی تحمل‌پذیر می‌ساخت. طرحهای بلیک در آغاز کاملا در سبک کلاسیک بود بدان‌سان که خط را برتر از رنگ و قالب را والاتر از جولان تخیل می‌انگاشت؛ اما بتدریج که سال عمرش فزونی یافت و علاقه‌اش نسبت به عهد قدیم عمیقتر شد، به قلمش رخصت داد تا در پهنهٔ خلق تصاویر تخیلی جولان دهد – تصاویری که بدنشان کاملا پوشیده بود و در چهره‌هایشان معماهای حیات شیار انداخته بود.

در سالهای آخر عمرش، هفت قطعه حکاکی برای مصور ساختن اثر جاودانی دانته آفرید. ساعاتی که در بستر مرگ بود (سال ۱۸۲۷) حکاکی دیگری که آخرین اثرش محسوب می‌شد از خداوند پرداخت که عنوانش روز ازل بود و خداوند را در حال آفرینش جهان نشان می‌داد. از لحاظ قدرت تخیل و تصور فراتر از حد طبیعی و نیز به خاطر ظرافت و چیره دستی وی در نقش‌آفرینی بود که یک نسل بعد از در گذشتش، پیشرو مسلم مکتب « پیش از رافائلیان» شناخته شد. در این کتاب باز هم با او برخورد خواهیم داشت.

در این دوران، در میان نقاشان، پرسشی حیاتی، که گاهی شامل تدارک آب و نانشان نیز می‌شد، این بود: تا چه حد باید خودشان را با نظر و ذوق و سلیقهٔ استادان آکادمی وفق دهند؟ برخی از استادان آکادمی بهترین آثار نقاشی را آثاری دانستند که موضوعشان از رویدادهای تاریخی گرفته شده باشد. و نقاش شخصیتهای مشهور را در لحظه‌های حساس و فراموش‌نشدنی تاریخ ترسیم کند. استادان دیگر، صورتسازی را به عنوان وسیلهٔ قابل تحسین می‌انگاشتند که می‌توانست شخصیتها را بکاود و درونشان را برروی پرده آشکار سازد. آنها این هنر را وسیلهٔ خوش آمدن و تقرب به نجبا و بزرگزادگانی تلقی می‌کردند که می‌خواستند در پرده‌های رنگ روغن جاودان بمانند. عده‌ای انگشت‌شمار از استادان آکادمی تابلوهای مجسم سازندهٔ صحنه‌های عادی زندگی را تأیید می‌کردند، زیرا آنها را مظهر زندگی تودهٔ مردم می‌دانستند. کمتر از همه، پرده‌های دورنما و منظره مقبولیت می‌یافت، و به همین سبب کانستبل که سخت شیفتهٔ دورنماسازی بود ناگزیر شد تا پنجاه و سه سالگی، یعنی زمانی که عضویت کامل آکادمی به وی اعطا شد، رنج ناشناخته‌ماندن و مورد بی‌مهری قرارگرفتن را تحمل کند.

سرجاشوا رنلدز در سال ۱۷۹۲ بدرود زندگی گفت و آکادمی سلطنتی هنر برای ریاست خود یک امریکایی مقیم لندن را بنام بنجمین وست برگزید. این شخص که در شهر سپرینگفیلد ایالت پنسیلوانیا به سال ۱۷۳۸ متولد شده بود، از همان نوجوانی چنان استعداد و هنرمندی از خود نشان داد که همسایگان سخاوتمند او را برای تحصیل به فیلادلفیا فرستادند و از آنجا روانهٔ ایتالیایش ساختند. وست، پس از آنکه سنتهای کلاسیک را در گالریها و ویرانه‌های آثار باستانی کاملا جذب کرد، به سال ۱۷۶۳ به لندن رفت. در آنجا چندین تصویر از بزرگزادگان کشید که عطایی وافر نصیبش ساخت و مورد تقرب جورج سوم واقع شد. از آن زمان به تصویر پرده‌های نشان دهندهٔ موضوعاتی تاریخی همت گماشت، از جمله پردهٔ مرگ ژنرال وولف، یعنی مردی که کانادا را از چنگ فرانسویان و مونکالم به در آورده بود. این تصویر در سال ۱۷۷۱ به پایان رسید، و دیدار آن موجب وحشت و رمیدن استادان آکادمی شد، زیرا هنرمند چهره‌های معاصر را در جامه‌های باب روز همان زمان ترسیم کرده بود؛ ولی استادان سالخورده‌تر اذعان کردند که یک نیم قاره (کانادا) ارزش آن را دارد که در برابر چهره‌های شلوار پوش تابلو با تواضع و کرنش سرفرود آوردند.

امریکایی دیگری به نام جان سینگلتن کاپلی که در سال ۱۷۳۸ در نزدیکی بستن به دنیا آمده بود، به خاطر ترسیم تمثالهایی از جان هنکوک، سمیوئل ادمز و خانوادهٔ کاپلی شهرتی به چنگ آورد. در سال ۱۷۷۵ به لندن رفت و بزودی تا ترسیم تابلو مشهورش به نام مرگ چتم در سال ۱۷۷۹ به اوج شهرت و محبوبیت رسید. این هنرمند امریکایی برای آنکه از به کمال مطلوب‌رسانی چهره‌های تاریخی در سبک نئوکلاسیک اجتناب ورزد، پرده‌هایش را با واقعپردازی آمیخته با شهامت و صراحتی می‌پرداخت که گر چه استادان آکادمی را ناخوشایند می‌افتاد، در نقاشی انگلستان انقلابی پدید آورد.

آموزش در آکادمی سلطنتی توسط هنرمند دیگری از اهالی زوریخ به نام یوهان هاینریش فوسلی ادامه یافت. وی در سال ۱۷۶۴ در بیست وسه سالگی با نام هنری‌فیوزلی در لندن مستقر گشت. رنلدز او را تشویق کرد (۱۷۷۰) تا برای مدت هشت سال به ایتالیا برود و در آنجا به تحصیل ادامه دهد. وی شیفتهٔ آن بود که تخیلات خود را در زمینه‌های

تازه و ابتکاری به جولان درآورد؛ از این رو مدلها و معیارهای کلاسیک نتوانست او را اقناع کند. لاجرم، زمانی که به لندن بازگشت، خاطر برخی از «زیبایان خفته» را با تابلو کابوس خود (۱۷۸۱) مشوش و ناآسوده ساخت. در این تابلو، هنرمند زن جوان و زیبارویی را نشان می‌دهد که در عالم رؤیا می‌بیند دیوی زشت رو به او نزدیک می‌شود. (یک کپیه از این تابلو در اطاق کار زیگموند فروید آویزان بود.) فیوزلی علی‌رغم میل خویش و مشرب آمیخته با طنز و استهزایش، به استادی آکادمی سلطنتی برگزیده شد و در آنجا تعلیمات و سخنرانیهایش راه را برای تحول و روی‌آوری هنرمندان به رمانس و شیوهٔ پیش از رافائلیان هموار ساخت.

دشواری امرار معاش از راه ترسیم طبیعت را می‌توان سرگذشت جان‌هاپنر (۱۷۵۸ — ۱۸۱۰) و جان کروم (۱۷۶۸ — ۱۸۲۱) جستجو کرد. هاپنر که عاشق دورنماها و چشم اندازهای طبیعت بود تا زمانی که به این عشق خود پایبند ماند، گرسنگی کشید؛ و فقط آن زمانی که به صورتسازی روی آورد، کارش رونق گرفت و در این کار تا آن حد پیش رفت که از نظر میزان دستمزد و شخصیتهایی که در کارگاهش برابر او می‌نشستند تا تصویرشان را بنگارد، رقیب و همتای لارنس شد. نلسن از جمله کسانی بود که در برابرش نشست. ولینگتن و والتر سکات نیز چنین کردند، و نیز جمعی از لردان دیگر که چندان سرشناس نبودند. کاخ سنت‌جیمز اکنون با میراث هاپنر از غنایی فراوان برخوردار است. کروم در شهر زادگاهش، ناریچ، باقی ماند و تقریباً در سراسر پنجاه‌وسه سال عمر خویش در آنجا بود. مدتی به عنوان نقشنگار تابلوهای مغازه‌ها به کار مشغول شد، به مطالعهٔ نقاشیهای هابما و دیگر استادان هلند پرداخت و از آنان آموخت چگونه صحنه‌های عادی و سادهٔ زندگی روزانهٔ مردم را عزیز بداند و قدر بشناسد. چون فقیرتر از آن بود که از عهدهٔ سفر برآید، موضوع پرده‌هایش را در مناظر روستایی ناریچ جستجو می‌کرد. هم در آنجا چشم‌اندازی را یافت که آن را در زیباترین پردهٔ دورنمای خویش تحت عنوان خلنگ‌زار کنام موشها جاودانی ساخت. هنر و فلسفه به چیزی برتر نیاز نداشتند.

سرتامس‌لارنس (۱۷۶۹ — ۱۸۳۰) نیز همان راه لذتبخش صورتسازی را دنبال کرد، او که فرزند یک مسافرخانه‌دار بود نتوانست از آموزش کافی برخوردار شود یا در هنرآموزی فرصتی دلخواه بیابد. مسلماً استادان آکادمی سلطنتی از اینکه خود را در برابر چنین آدمی می‌یافتند که بدون برخورداری از مکتب واستاد، آن‌چنان چیره‌دست گشته بود، چندان خوشدل نمی‌نمودند، زیرا می‌دیدند چگونه ضوابط مورد احترامشان نادیده انگاشته شده است. لارنس، استعداد و فراستی خداداد داشت: به‌محض آنکه تصویر یا چهره‌ای را می‌دید می‌توانست بی‌درنگ آن را روی کاغذ بیاورد- به هنگام کودکی، در بریستول، با مداد و در جوانی، در شهر باث، با مداد رنگی؛ و در سال ۱۷۸۶ که به لندن آمده بود برای اول بار به نقاشی با رنگ‌روغن پرداخت. شاید به خاطر جذابیت و نشاط و سرزندگی وی بود که همهٔ قلبها و همهٔ درها بر روی او گشوده شد. درآن زمان که بیست سال بیشتر نداشت، به او مأموریت داده شد به کاخ وینزر برود و تمثال ملکه شارلت سوفیا را ترسیم کند. ملکه از چهره‌ای نیکو برخوردار نبود ولی نقاش جوان چنان با تدبیر و فراست از وی تصویری زیبا پدید آورد که در بیست‌ودوسالگی به عنوان عضو وابستهٔ آکادمی سلطنتی منصوب شد، و وقتی به بیست‌وپنج سالگی رسید عضویت پیوسته و دایمی او در آکادمی مسجل بود. در آن زمان صدها نفر از سرشناسان و بزرگزادگان با یکدیگر از در رقابت در می‌آمدند تا فرصت نشستن در کارگاه وی را بیابند و به داشتن تمثالی اثر قلم‌موی هنرمند جوان مفتخر و شاد شوند. از پذیرفتن اندرز کرامول مبنی بر اینکه گندمه یا زگیل و چاه زنخدان چهرهٔ اشخاص را در تابلوهایش نشان دهد امتناع ورزید، زیرا از کشیدن زگیل تصویری جالب پدید نمی‌آمد و صاحب تصویر در اعطای پاداش و دستمزد دستخوش تأمل و ملال می‌گشت. لارنس، چهرهٔ هرکس را که در برابرش می‌نشست تا تصویرش را بپردازد مطبوعتر از آنچه بود ترسیم می‌کرد و آنان نیز طبعاً اعتراضی نمی‌کردند؛ و هرگاه موضوع تابلویش صورت بانویی بود که از حسن خداداد نصیب چندانی نداشت، هنرمند با ظرافت و هوشیاری خاصی

آن کمبود را جبران می‌کرد؛ بدین ترتیب که چهره و اندام آن بانو را با پارچهٔ بسیار لطیف نازکی می‌پوشانید، برایش دستهای مقبول و قشنگی می‌کشید و چشمانی جذاب و خوش‌حالت به او می‌بخشید؛ و از همه مهمتر، آنکه آن بانو را در حالتی بسیار جالب می‌نشانید تا صورتی که می‌سازد اثری نفیس و مقبول ازآب در آید. یک نمونه از کارهای جالب وی، چهرهٔ جذاب و گیرایی است که در سال ۱۸۱۵ از نایب‌السلطنه ترسیم کرد. گاهی، نظیر تابلوی پینکی که اکنون زینت‌بخش گالری هانتینگتن است، نقاش موفق می‌شد جلوه‌ای دلپذیر از بوالهوسیها و تلون خاطر خود را به تماشاچیان بنماید. ولی در تمثالهایی که از مردها ترسیم کرده است متوجه می‌شویم که هنرمند نتوانسته است آن منش نیرومند و جذابی را که رنلدز در اشخاص موضوع تابلوهایش می‌یافت یا خود به آنان می‌بخشید، بیافریند. به هر حال لارنس، ثروت زیادی به چنگ آورد و آن را سخاوتمندانه بخشید؛ در دوران عمر خود از محبوبیت برخوردار بود. وقتی هم که درگذشت، مراسم تشییع جنازه‌اش تا کلیسای سنت پول با تشریفات با شکوهی به عمل آمد.

جان‌کانستبل (۱۷۷۶-۱۸۳۷) در ترسیم چشم‌اندازها و دورنماها اصرار ورزید و پیگیری نشان داد و در نتیجه از استطاعتی برخوردار نشد و نتوانست قبل از چهلسالگی همسر اختیار کند. پدرش آسیابانی اهل ساسکس بود به استعداد و علاقهٔ پسرش برای طراحی و نقاشی به دیدهٔ اغماض می‌نگریست و حاضر شد هزینهٔ دو سال تحصیل وی را در لندن تقبل کند: ولی پیشرفت جان کند بود. در سال ۱۷۹۷ احساس کرد که دیگر نمی‌تواند نیازمند به کمک مالی باقی بماند. به ساسکس بازگشت و در آسیاب پدرش به کار مشغول شد. در ساعات فراغت همچنان به نقاشی می‌پرداخت. چند نمونه از کارهایش را برای آکادمی سلطنتی فرستاد و در نتیجه به او پیشنهاد کردند وارد مدرسهٔ نقاشی آنجا شود. بدین ترتیب در سال ۱۷۹۹ بار دیگر به لندن بازگشت در حالی که از کمک مالی والدینش برخوردار بود و بنجمین وست، رئیس آکادمی سلطنتی، او را تشویق می‌کرد. یکی از نقاشان همکارش، به نام ریچارد رنگل، در همان سال تمثال‌گیرا و مقبولی از او ترسیم کرد.

شاید جان‌کانستبل آثار وردزورث را که ضمن آن از زیبایی و شکوه مناظر پیرامون دریاچهٔ ویندرمیر شمه‌ای بیان داشته بود خوانده بود زیرا او نیز خدا را در هر برگی می‌یافت. در سال ۱۸۰۶، به سیر و سیاحتی در منطقهٔ دریاچه سرگرم شد ودر همانجا بود که به مطالعه در منظرهٔ کوهستانهای پوشیده در ابر و مه و مزارع شاداب در زیر باران ریز و آرام پرداخت. وقتی به لندن بازگشت عزم خود را جزم کرده بود که زندگی خود را وقف نقاشی مناظر طبیعت کند. دربارهٔ چشم‌اندازها و دورنماهایش می‌گفت امیدوار است بتواند در هر یک از آنها «یک لحظهٔ کوتاه را در زمان‌گذران و شتابان وجودی جاودانی و آرام و ملایم بخشد.» در این حیص و بیص گاه به گاه سفارشهایی دریافت می‌کرد که هزینهٔ غذا و مسکن وی را تأمین می‌ساخت. در سال ۱۸۱۱، سرانجام نخستین تابلو خود را که چون شاهکاری مسلم تلقی گشت پدید آورد- یعنی تابلو درهٔ ددهام که چشم‌اندازی وسیع از ناحیهٔ اسکس را در آفتاب نیمروز نشان می‌داد. ظاهراً در همان سال، جان‌کانستبل عاشق و دلباختهٔ دختری به نام ماریا بیکل شد. دخترک نگاههای عاشقانهٔ هنرمند را با شوق و رغبت پاسخ داد ولی پدرش او را از سرفرود آوردن در برابر مردی که درآمدش آن چنان کم بود برحذر داشت. فقط پنج سال بعد وقتی که پدر کانستبل در گذشت و برای او میراثی باقی گذاشت، او توانست در خواستگاری خود اصرار ورزد. این بار پدر دختر رضایت داد. کانستبل موفق شد عروس دلخواه خویش را که با صرف مال ستانده بود به همراه خویش ببرد و درهمان زمان صورتی از همسر محبوبش بپردازد که اکنون روشنی بخش یکی از غرفه‌های «تیت گالری» لندن است. از آن پس، کانستبل به آفرینش زیباترین و نفیس‌ترین چشم‌اندازها و دورنماهایی پرداخت که در تاریخ نقاشی انگلستان به وجود آمده است. تابلوهای کانستبل از نظرشور و هیجان به پای آثار ترنر نمی‌رسد ولی وی با دقت و ریزه‌کاری عاشقانه‌ای که هر برگ را مورد تفقد قرار می‌دهد، آرامش و خرمی و غنای روستاهای انگلستان را جاودان ساخته است، و این حالت را به ذهن بیننده القا می‌کند. در آن دوران خوش و

قرین باکامیابی، کانستبل یکایک تابلوهای مشهور خود: آسیاب فلتفرد (۱۸۱۷)، اسب سفید (۱۸۱۹)، گاری یونجه (۱۸۲۱)، کلیسای جامع سالزبری (۱۸۲۳) و مزرعهٔ گندم (۱۸۲۶) را به آکادمی سلطنتی عرضه داشت. هریک از آن تابلوها شاهکاری بود که البته در آن زمان تحسین زیادی در استادان آکادمی بر نمی‌انگیخت.
در سال ۱۸۲۴، کانستبل تابلو گاری یونجه را بمحل نمایش در سالن پاریس فرستاد و در سال ۱۸۲۵، تابلو اسب سفید را در شهر لیل به تماشا گذارد. هر یک از این تابلوها موفق به دریافت مدال طلا شد و منتقدان فرانسوی کانستبل را به عنوان استادی مسلم ستودند. آکادمی سلطنتی در لندن، که در این میان ناگهان از خواب غفلت بیدار شده بود، سرانجام استاد را در سال ۱۸۲۹ به عضویت دائمی پذیرفت.
افتخار و پیروزی دیرتراز آن به شراغش آمد که بتواند از آن لذتی ببرد، زیرا در همان سال همسرش که مبتلا به بیماری سل بود و احتمالا در نتیجهٔ استنشاق هوای دودآلود لندن بیماریش تشدید یافته بود، درگذشت. کانستبل به خلق شاهکارهایش ادامه داد و آثاری از قبیل مزرعه‌ای در دره و پل واترلو پدید آورد ولی تقریباً در همهٔ آثار این دوره، یعنی دورهٔ بعد از فقدان همسرش، رنگی پایا از غم و افسردگی نمودار است. کانستبل جامهٔ سوگواری در مرگ همسرش را همچنان برتن داشت و سرانجام به مرگ ناگهانی درگذشت.

۱۷ – **ترنر: ۱۷۷۵–۱۸۵۱**

جوزف ملرد ویلیام ترنر چندان مغرور بود که هرگز اجازه نمی‌داد یک منتقد ستیزه‌جو یا یک‌عشق نافرجام و به ناکامی انجامیده، سیر او را به جانب مرحلهٔ استادی بی‌چون و چرا دستخوش تزلزل یا توقف سازد.
وی در تاریخ ۲۳ آوریل ۱۷۷۵ به دنیا آمد و از این نظر احتمالا در روز و ماه تولد با شکسپیر شریک بود. پدرش آرایشگری بود که مغازه‌اش واقع در میدن لین، پشت کاونت گاردن بود، جایی که اصلا نمی‌توانست برای رشد یک هنرمند آفرینندهٔ چشم‌اندازها و دورنماهای بدیع مناسب باشد. بر طبق آنچه یکی از زندگینامه‌نویسان اولیهٔ ترنر نوشته است، خیابان میدن‌لین «گردنهٔ تاریکی» بود پوشیده از گل و لای و محل عبور و مرور وسائط نقلیهٔ پرسرو صدا، که درفضای آن بانگ فروشندگان پیوسته گوش را می‌آزرد. در آن سوی خیابان، روبه روی مغازهٔ سلمانی، میخانه‌ای به نام«سرداب شراب سیب» قرار داشت که مشتریان آن آوازهای گوشخراشی می‌خواندند. بر آنچه گفته شد، این نکته را نیز باید افزود که ویلیام بزودی خواهرش را از دست داد و شاهد ابتلای مادرش به جنون شد. اما طبیعت و مقتضیات جبران کردند و به پسرک کالبد و بنیه‌ای نیرومند و اراده‌ای استوار، مغزی واقعپرداز، و اعتماد به نفسی تزلزل ناپذیر دادند، و همهٔ این نکات مثبت دست به دست هم داد و مدت هفتادوشش سال او را در برابر بحرانها، منتقدان و جرثومهٔ بیماریها سر پا نگاه داشت.

پدر در وجود پسر استعدادی یافت که با محیط کار خودش و «میدن‌لین» چندان جور در نمی‌آمد. ویلیام را در دهسالگی پیش یکی از عموهایش در برنتوود واقع در ناحیهٔ میدلسکس فرستاد تا در آنجا به مدرسه برود. ظرف دو سال، ویلیام طرحهایی پدیدآورد که پدرش بانهایت سرفرازی آنها را بر در و دیوار دکهٔ سلمانی خود آویخت و برای فروش به مشتریان عرضه کرد. یکی از مشتریان سلمانی که در کسوت‌کشیشی بود خرید برخی از آن طراحیها را به یکی از دوستانش که با آکادمی سروکار داشت توصیه کرد. چیزی نگذشت که از ویلیام دعوت به عمل آمد در آکادمی حاضر شود و نشان دهد چه مایه‌ای از استعداد دارد. نتیجهٔ کارش آن قدر خوب بود که در چهاردهسالگی به عنوان یکی از هنرآموزان آکادمی پذیرفته شد، و سال بعد به او اجازه دادند یکی از تابلوهای آبرنگش را در نمایشگاه عرضه دارد. در دورهٔ تعطیلات، در طی سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ هر بار دفتر طراحیهای سیاه‌مشق خود را زیر بغل می‌زد و به گشت وگذار در شهرها و روستاها می‌پرداخت. در این سیرو سیاحت دشت ودمن، گذارش به آکسفرد، بریستول و ویلز افتاد و ره آورد این سفرها، طرحهایی از زمین، خورشید و دریا بود که چشمان مشتاق و کنجکاو هنرمند نوجوان

می‌یافت و دستهای چابکش بر صفحهٔ کاغذ می‌پرداخت؛ و این طرحها هم اکنون در موزهٔ بریتانیا محفوظ است. در نوزدهسالگی نقاشیها و طرحهای خود را به مجله‌ها می‌فروخت، و در بیست ویک سالگی آغاز بدان کرد که پرده‌هایش را مرتباً در نمایشگاه آکادمی به معرض تماشا بگذارد. در بیست وچهار سالگی به عنوان عضو وابسته و در بیست وهفت سالگی به عنوان عضو پیوسته و دایمی، آکادمی برگزیده شد. چون موفق شد از راه فروش تابلوهایش استقلال مالی پیدا کند در سال ۱۸۰۰، در شمارهٔ ۶۴ خیابان هرلی لندن کارگاه وسیعی گشود و در همین‌جا بود که پدرش به وی پیوست تا در خدمتش باشد و سمت عامل فروش آثارش را برعهده گیرد. چون هنرمند تمایلی به ازدواج نشان نمی‌داد، دوستی پدر وپسر به وضع خوشی ادامه یافت، ترنر از نظر بدنی و چهره چندان جذاب نبود و از حسن رفتار و برخورد دلپذیر نیز نصیبی نداشت. او مردی مجذوب هنر خویشتن بود، و جز به هنرش به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید. تقریباً درمدت نیم قرن بر میدان هنر انگلستان تسلط و فرمانروایی داشت و با کمال و درخشندگی هنرش، هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی، هر گونه رقابت از جانب همگنان را بی‌اثر می‌ساخت.

آنان که زندگینامهٔ وی را نوشته‌اند با تقسیم کردن دورهٔ خلاقیت وی به سه دوره، کار خود را آسان ساخته‌اند. در دورهٔ نخستین (۱۷۸۷ — ۱۸۲۰) ترنر به موضوعهای تاریخی علاقه نشان می‌داد ولی آن موضوعها را بدل به مطالعه در احوال خورشید و دریا کرد. در سال ۱۷۹۹، او یکی از چهار تن هنرمندانی بود که در نمایشگاه آکادمی، نابودی نیروی دریایی ناپلئون را در خلیج ابوقیر به دست نلسن بر پرده‌ای مجسم ساخته و آن پیروزی را جشن گرفته بودند. در سال ۱۸۰۲ برای نخستین بار سفری به خارج از انگلستان کرد. وقتی کشتی پستی به کاله نزدیک می‌شد ناخدا دریافت امواج سهمگینتر از آنست که وی بتواند در ساحل پهلو بگیرد. ترنر و تنی چند از دیگر مسافران موفق شدند با کرجی پارویی خود را به ساحل برسانند. وقتی ترنر پایش به خشکی رسید بی‌درنگ دفترچهٔ طراحی‌اش را در آورده و منظرهٔ کشتی را که با امواج و طوفان دریا دست وپنجه نرم می‌کرد بر صفحهٔ کاغذ سپرد. سال بعد پرده‌ای عظیم به نام اسکلهٔ کاله در لندن به معرض تماشا گذارد و در آن پرده، همهٔ شوق خود را برای نشان دادن ابرهای تیره، دریای خشمگین و مردان شجاعی که با طوفان دست به گریبان بودند به نیکوترین وجهی مجال تجلی بخشید. از فرانسه با شتاب عازم سویس شد تا در آنجا چهارصد طرح و نقاشی از کوهستانهایی که با آسمان در ستیز بودند فراهم آورد. دفترچهٔ طرحهای وی حافظهٔ دومش محسوب می‌شد.

وقتی به لندن بازگشت، متوجه شد که منتقدان آکادمی زبان به شکایت گشوده‌اند از اینکه وی رنگها را خیلی غلیظ، بی‌پروا و درهم و برهم بر پرده می‌نشاند؛ در ترکیبات رنگ همهٔ سابقه‌های مقبول و سالم را نادیده می‌انگارد؛ و شیوه‌هایش معیارهایی را که جاشوا رنلدز فقید در مورد پیروی از استادان کهن و رعایت قواعدسنتی می‌آموخت زیرپا می‌گذارد. ترنر خاطرهٔ دیکتاتور مهربان آکادمی را گرامی می‌داشت ولی از آنچه ذوق و سیرتش فرمان می‌داد اطاعت می‌کرد. از این زمان به بعد در عالم هنر، صدای ترنر به عنوان صریحترین و روشنترین آوای طغیان رمانتیک علیه موضوعهایی که سالها مورد احترام بود، علیه قواعد منسوخ، علیه خفه‌سازی تجربه وتخیل از طریق تشبث به سنت و واقعیت، شناخته شد. با به نمایش گذاردن پرده‌ای به نام کشتی شکستگان به سال ۱۸۰۴ در کارگاه خود، به منتقدانش پاسخ گفت. این پرده، تجسم بیرحمانهٔ تسلط طبیعت بر انسان بود. پردهٔ مزبور مورد تحسین فراوان واقع شد. سال بعد، با جاویدان کردن پیروزی نلسن در ترافالگار در یکی از شاهکارهایش، مهر مردم انگلستان را به سوی خود برانگیخت. این پرده، مجموعهٔ درهم برهمی از کشتیها، عناصر طبیعت و انسان بود؛ راستی را که صحنهٔ واقعی آن جنگ معروف نیز جز این نبود. با همهٔ این احوال، منتقدان حیرتی را که برهمگان از دیدار آن پرده دست داده‌بود به زبان آوردند: ترنر همه رنگ بود و در تابلوهایش از خط نشانی دیده نمیشد؛ حتی همان رنگ نیز چنان به نظر می‌رسید که بدون شکل خاصی بر روی پرده پاشیده شده بود، ولی در همان حال، همان رنگ به ظاهر پاشیده شده،

موضوعی را پدید آورده بود؛ بناها و انسانها در پرده‌های ترنر تکه‌های رنگین به حالتی مبهم و نامشخص می‌نمودند و لکه‌های رنگ، بی‌معنی و بی‌اهمیت بودن را به ذهن متبادر می‌ساخت چنانکه گفتی هنرمند در چنگال این واقعیت که انسان در برابر طبیعت خشم آلود، بیچاره و وامانده است، گرفتار و مجذوب بود. البته استثناهای دلپذیری در این میان به چشم می‌خورد، از جمله در تابلو خورشید طالع از میان مه (۱۸۰۷) ولی در تابلوی هانیبال درحال عبور از آلپ (۱۸۱۲) به نظر می‌رسد که همهٔ جلوه‌گری و تجلی شهامت انسانی، در برابر ابرهای سیاه وزرد که برفراز سرسربازان قوز کرده از بیم و هراس درهم می‌پیچد، نا پدید گشته است. آیا این هنرمند وحشی، خصم نوع بشر بود؟ ترنر بدون آنکه از غوغای مدعیان هراسی به دل راه دهد به راه خود رفت وقلم‌مویش را با نیرومندی و ذوق به جولان واداشت؛ و چنان می‌نمود که مصمم بود انسان و زندگی را از عرصهٔ زمین بروبد و چیزی برجای نگذارد جز آفتاب و ابرها و کوهستانهای خشمگین و طوفانی. او موجودی بیزار از انسان نبود زیرا قدرت مهرورزی و دوستیابی داشت و دوستی آرام و آمیخته با صمیمیتی با سرتامس‌لارنس برقرار ساخت که در عرصهٔ عمل و نظر مخالف وی محسوب می‌شد. ولی جز برای نبوغ، برای هیچ چیز دیگر از جمله اشراف و نجیبزادگان احترامی قائل نبود، و دربارهٔ تودهٔ مردم نیز هیچ‌گاه دستخوش توهم و اغفال نمی‌شد. و خلوت خویش را دوست می‌داشت.نظیر لئوناردوداوینچی احساس می‌کرد که «اگر تنها باشی، همه خودخواهی بود.» ایمان متکی به یقینی به هیچ دنیای فراتر از دنیای مشهود و ملموس نداشت. خدای او طبیعت بود و او به شیوهٔ خویش این خدا را ستایش می‌کرد، ولی نه اینکه، مانند وردزورث خرد و زیبایی او را بستاید بلکه خودسری و قدرت آن را می‌ستود. او می‌دانست که این قهر و قدرت طبیعت روزی خود او را نیز مقهور و درخود غرق خواهد ساخت، و به طور کلی با انسان نیز، وقتی زمانش برسد، رفتاری جز آن نخواهد داشت. چندان پایبند اخلاق نبود. یکی دو معشوقه داشت، ولی سروکار داشتن با آنها را جزو زندگی خصوصی خویش تلقی می‌کرد و هیچ‌گونه تظاهر و سرو صدایی در این باب روا نمی‌داشت. چند طرح شهوانی از اندام برهنهٔ زنان تهیه کرد، و این طرحها، وقتی به دست جان‌راسکین افتاد: بی‌درنگ نابود شد. ترنر پول را دوست می‌داشت، دستمزدهای گران می‌ستاند، و سرانجام ثروتی بر جای گذاشت. او نظیر یک قطعه الماس تراش نخورده، موجودی منزوی بود.

دورهٔ میانی خلاقیت وی (۱۸۲۰ – ۱۸۳۳) با سفری که در جستجوی آفتاب روانهٔ ایتالیا شد آغاز می‌شود. در مدت شش‌ماه که در آن سفر گذرانید یکهزار وپانصد طرح پرداخت و هنگامی که به لندن بازگشت، برخی از آن طرحها را به صورت آزمایشهای جدیدی در استفاده از رنگ، نور و سایه به کار برد، نظیر تابلو خلیج بائیا(۱۸۲۳) که در آن حتی سایه‌ها با بیننده سخن می‌گویند. بار دیگر گذارش به فرانسه افتاد (۱۸۲۱) و در آنجا آبرنگهای درخشانی از رودخانهٔ سن پدید آورد. ظرف سالهای ۱۸۲۵-۱۸۲۶ به گشت و گذار در بلژیک و هلند پرداخت و طرحهایی از آن سفرها به ارمغان آورد که برخی از آنها بدل به تابلوهای نقاشی شد، از جمله تابلوهای کولونی ودیپ که در حال حاضر در مجموعهٔ «فریک» در نیویورک مضبوط است. در سالهای نخستین دههٔ ۱۸۳۰ گاه به گاه از مهمان‌نوازی لرد اگرمنت در املاک وی در پتورث بهره‌مند می‌شد. البته در آنجا هم که بود خود را در کارهای خویش مغروق و سرگرم می‌ساخت، ولی با ترسیم پردهٔ موسوم به دریاچه در غروب آفتاب، به میزبان خویش فرصت جاویدان ماندن بخشید.

در دورهٔ سوم یا دورهٔ آخرین خلاقیت و باروری (۱۸۳۴- ۱۸۴۵) ترنر خود را بیش از پیش تسلیم اغوا و فریبایی نور ساخت بدان سان که اشیاء قابل فهم و شناخته شدن در تابلوهایش تقریباً از بین رفت و آنچه برجای ماند بررسیهای جذبه‌آمیز و سرشار از شیفتگی در احوال رنگ، تشعشع، و سایه بود. گاه به گاه مجال می‌داد که بعضی از اشیاء مشخص و آشنا نیز در صحنهٔ تابلوهایش نقشی برعهده گیرند، از جمله در تابلو تمرر جنگجو به آخرین لنگرگاهش کشانیده می‌شود. (۱۸۳۹) موضوع این تابلو از کار افتادگی کشتیی بود که در پیکارهای دریایی متعدد شرکت کرده

بود. در تابلو دیگری به نام باران، بخاروسرعت (۱۸۴۴) لوکوموتیو گردن‌فرازی نشان داده می‌شود که شروع قرن اسبهای آهنین را اعلام می‌دارد. وقتی بنای پارلمنت انگلستان در سال ۱۸۳۴ دستخوش حریق شد، ترنر در گوشه‌ای نزدیک به محل سانحه نشست و طرحهایی برای تابلویی که بعداً از آن منظره تهیه کرد فراهم آورد. زمانی دیگر، وقتی از هاریچ عبور می‌کرد، کشتی حامل وی با غوغای دیوانه‌واری از زوزهٔ باد و بوران برف دست به گریبان شد. هنرمند سالخورده چهار ساعت تمام خود را بر عرشهٔ کشتی در معرض تازیانهٔ امواج و باد برپا نگه‌داشت تا بتواند دقایق پرمخاطرهٔ آن صحنهٔ وحشت‌زا را در مغزش رسوخ دهد و ثابت نگاه‌دارد. اندکی بعد، وقتی فرصتی یافت، آنچه را از آن همه درهم برهمی و غوغا به خاطره سپرده بود در تابلویی به نام کولاک برف با رنگ سپید و با قلم‌مویی خشمگین جاویدان ساخت (۱۸۴۲). سپس در سال ۱۸۴۳ به عنوان آخرین پیروزی، تابلو خورشید ونیز در دریا غروب می‌کند را به وجود آورد.

سالهای پایانی عمرش با انبوه فزاینده‌ای از انتقادهای محکوم سازنده تیره شد؛ در همین حال، سخنان تحسین‌آمیز یک استاد انگلیسی چون سرود پیروزی به صدا در آمد و از خشونت و غوغای آن انتقادها بسی کاست. یکی از منتقدان تابلو کولاک برف را کاملا بی‌ارزش انگاشت و از آن به عنوان «کف صابون و دوغاب» یاد کرد. منتقد دیگری دوران آخرین خلاقیت و باروری هنرمند را با این سخنان توصیف کرد: «یک چشم بیمار و دستی بی‌پروا». مجلهٔ معروف پانچ نیز عنوانی طنزآمیز برای معرفی هر یک از تابلوهای ترنر به کار برد: «طوفانی از باد سموم برفراز گردابی منشعب از گرداب مرگ در نروژ، با یک کشتی دستخوش حریق، یک خسوف و تأثیر رنگین کمان مهتاب» چنین به نظر می‌رسید که، پس از نیم قرن رنج و پیگیری، آن مجموعهٔ عالی و درخشان پرده‌ها، در نتیجهٔ قضاوت بیرحمانهٔ ناشی از ذوق محافظه‌کاران، می‌رفت که مورد بی‌مهری و تحقیر قرار گیرد.

آنگاه در ماه مه ۱۸۴۳ جان راسکین، که در آن زمان بیست وچهارساله بود، نخستین مجلد از کتاب نقاشان جدید را انتشار داد و در صفحات آن، که سراسر حاکی از شوق و صراحت بود، در باب تفوق ویلیام ترنر بر کلیهٔ نقاشان منظره پرداز معاصر قلمفرسایی کرده بود؛ وهمچنین در این باره سخن رفته بود که پرده‌های ترنر به عنوان گزارشی از تجلیات طبیعت و دنیای خارج همواره با درستی و صحت کامل قرین است. ترنر از اینکه در آن کتاب می‌دید مؤلف او را والاتر از کلودلورن، یعنی استادی انگاشته بود که در جوانی الهامبخش وی بود، رنجیده‌خاطر نگشت، ولی همچنان که به خواندن صفحات آن کتاب ادامه می‌داد، برایش این سؤال پیش آمد که آیا آن ستایش اغراق‌آمیزدر نهایت به زیان وی تمام نمی‌شود؟ در عمل، پس از چندی همین وضع پیش آمد: منتقدان نثرراسکین را ستودند ولی قضاوت وی را مورد تردید قرار دادند، و به او خاطر نشان ساختند که بهتر است نظر متوازنتری اتخاذ کند. البته راسکین کسی نبود که با این انتقادها از میدان به در رود. در هریک از مجلدات بعدی اثرش باز به دفاع و تفسیر آثار ترنر همت گماشت تا سرانجام نزدیک به یک سوم از دوهزار صفحه مجلدات پنجگانهٔ نقاشان جدید با معرفی و ستایش از ترنر پرشد. سرانجام راسکین در مبارزهٔ خویش پیروز شد و عمرش آن‌قدر وفا کرد تا شاهد آن باشد که هنرمند معبود و مورد علاقه‌اش به عنوان یکی از صاحبان قدرت خلاقیت در گسترش هنرجدید، از تحسین و تمجید همگان برخوردار گردد.

در این اثنا ترنر در تاریخ ۱۹ دسامبر ۱۸۵۱ درگذشت و در کلیسای سنت‌پول به خاک سپرده شد. در وصیتنامه‌اش، مجموعهٔ پرده‌هایش را به ملت انگلستان بخشید. این مجموعه شامل سیصد پردهٔ رنگ روغن، سیصدپردهٔ آبرنگ و نوزده‌هزار طرح می‌شد. ضمناً مبلغ ۱۴۰،۰۰۰ لیره از ثروت برجای مانده‌اش را به عنوان سرمایهٔ بنیادی قرار داد تا از آن محل به هنرمندان نیازمند کمک شود (و بستگان ترنر، حکم ابطال این قسمت از وصیتنامه را از دادگاه گرفتند و آن پول را بین خودشان و وکلای مدافع تقسیم کردند.) شاید والاترین میراث ترنر کشف وی در به تصویر کشیدن نور

باشد. در همان عصری که تامس یانگ می‌کوشید تا نظریهٔ خویش را در باب نور در قالب فرمولهای ریاضی بیان کند، ترنر بر سراسر پهنهٔ اروپا نقاشیهای درخشان و روشنی‌بخش و همچنین آبرنگهایی گسترانید که این پیام را به همراه داشتند: نور هم شیء و هم وسیله است و شایستگی آن را دارد که به اشکال، رنگها، ترکیبات، و تأثیرات متنوع تجلی یابد و جلوه‌گری کند. این همان نهضت امپرسیونیسم بود که قبل از روی کار آمدن نقاشان امپرسیونیست شکل می‌گرفت و احتمالا مانه و پیسارو هنگامی که در ۱۸۷۰ از لندن دیدار کردند، برخی از تصاویر فوق‌العاده و غنی ترنر را دیده و تحسین کرده باشند. هفت سال بعد از آن، دگا، مونه، پیسارو و رنوار نامه‌ای به یک فروشندهٔ آثار هنری در لندن فرستادند که ضمن آن نگاشته بودند: «در مطالعات خود دربارهٔ پدیدهٔ گریزپای نور، این نکته را فراموش نکرده‌اند که هنرمند بزرگی از مکتب استادان انگلیسی، یعنی ترنر نامدار از فضل تقدم برخوردار بوده است».

فصل هجدهم
علوم در انگلستان

I – گذرگاههای ترقی

طبیعی می‌نمود که انگلستان که در انتقال از مرحلهٔ کشاورزی به مرحلهٔ صنعتی پیشقدم شده بود به آن علومی روی آورد که امکانات علمی به انسان عرضه می‌داشت، و علوم نظری را به فرانسویها واگذارد. و نیز انتظار می‌رفت فیلسوفان انگلیسی این عصر، یعنی برک، مالتوس، گادوین، بنتم وپین، مردانی اهل دنیا و علاقه‌مند به مسائل این جهانی از کار درآیند؛ در اندیشه‌های خود با مسائل زندهٔ مربوط به اخلاق، مذهب، جمعیت، انقلاب و حکومت سرو کار پیدا کنند؛ و پرواز اندیشه در قلمرو منطق، ماوراءالطبیعه و پدیده‌شناسی ذهن را به پروفسورهای آلمانی واگذارند. «انجمن سلطنتی لندن برای توسعهٔ دانش طبیعی» که در سال ۱۶۶۰ بنیان گذارده شده بود اعلام داشت که قصد دارد «دارالعلمی برپا سازد تا آموزش تجربی فیزیک - ریاضی را تشویق کند وتوسعه دهد.» اما این دارالعلم به صورت یک دانشسرای تربیت معلمان دورهٔ متوسطه جهت تعلیم دانش‌آموزان دبیرستان در رشته‌های علوم در نیامد؛ بلکه به نحوی توسعه یافت که به صورت باشگاه محدودی با عضویت پنجاه‌وپنج آقای دانشمند درآمد. این گروه پنجاه وپنج نفری دانشمندان گاه به گاه دور هم گرد می‌آمدند تا با یکدیگر به مشورت بیشینند؛ کتابخانه‌ای شامل کتابهای علمی و فلسفی گردآورند؛ جلساتی ترتیب دهند که در آن علاقه‌مندان خاصی گرد آیند؛ به سخنرانیهای علمی گوش دهند و شاهد تجربیات علمی باشند؛ به کسانی که در رشته‌های مختلف علمی به کشف یا نکتهٔ بدیعی دست یافته باشند، مدال افتخار را عطا کنند؛ وگاه گاه یک شماره از مجلهٔ رسالات و افاضات فلسفی انتشار دهند. «فلسفه» هنوز علوم را شامل می‌شد- علومی که یکایک از کنار آن جوانه می‌زدند و می‌شکفتند؛ علومی که بتدریج در قلمرو خود فرمولسازی کمی و تجربه‌های قابل رسیدگی راجایگزین منطق و اصول نظری می‌ساختند. انجمن سلطنتی مورد بحث، معمولا با برخورداری از کمکهای مالی دولت، برنامه‌های علمی تحقیقاتی واکتشافی مختلفی را تنظیم می‌کرد وبه مرحلهٔ اجرا در می‌آورد. دولت در سال ۱۷۸۰، قسمتهای وسیع و مجللی را در عمارت سامرست هاوس به انجمن سلطنتی اختصاص داد. انجمن تا سال ۱۸۵۷ در آنجا مستقر بود و در آن سال به عمارت فعلی خود واقع در برلینگتن هاوس واقع در محلهٔ پیکادلی، نقل مکان کرد. سرجوزف‌بنکس، که از سال ۱۷۷۸ تا ۱۸۲۰ ریاست این انجمن را

برعهده داشت، قسمت اعظم ثروت شخصی خویش را در راه ترویج وتوسعهٔ علوم و حمایت وتشویق از دانشمندان مصروف ساخت.
مؤسسهٔ دیگری که از نظر شهرت به پای انجمن سلطنتی نمی‌رسید ولی هدف از تأسیس آن، توسعهٔ بیشتر آموزش علوم بود، «مؤسسهٔ سلطنتی لندن» نام داشت. این مؤسسه در سال ۱۸۰۰ توسط کنت رامفرد تأسیس شده بود به منظور آنکه «از طریق دایر ساختن دروس مرتبی شامل سخنرانیهای فلسفی و آزمایشهای علمی، کاربرد کشفیات جدید علوم را برای اصلاح و پیشرفت هنرها و صنایع رهبری کند.» این مؤسسه در کنار خیابان البمارل یک سالن وسیع سخنرانی تأسیس کرد و در این سالن، جان دالتن و سرهامفری دیوی در رشتهٔ شیمی، تامس یانگ دربارهٔ ماهیت نور و شیوهٔ انتشار آن، کولریج دربارهٔ ادبیات، و سرادوین لندسیر دربارهٔ هنر سخن می‌راندند. ضمناً مؤسسات و انجمنهایی علمی با محدودیت تخصصی بیشتر نیز بنیان گذارده شد که از جملهٔ آنها «انجمن لینه» را باید نام برد. این انجمن در سال ۱۸۰۲ رسماً به صورت انجمن گیاهشناسی به کار پرداخت. سپس در سال ۱۸۰۷، انجمن جغرافیایی تأسیس یافت. طولی نکشید که یک رشته انجمنهای دیگری در رشته‌های جانورشناسی، باغداری و باغبانی علمی، شیمی حیوانی وهیئت یکی پس از دیگر بنیان گذارده شد و شروع به فعالیت کرد. شهرهای منچستر و بیرمنگام، راضی و مسرور از اینکه علوم رادر خدمت صنایع به کار گیرند، انجمنهای فلسفی خود را تأسیس کردند و همچنین در شهر بریستول «مؤسسهٔ هوا وگاز» به منظور مطالعه دربارهٔ خواص گازها بنیان گذارده شد. آنگاه آکادمیهایی تأسیس شد تا علوم را برای قاطبهٔ مردم توضیح دهد و تبیین کند. در یکی از همین آکادمیها بود که مایکل فاراده در بیست وپنج سالگی (۱۸۱۶) یک رشته سخنرانیهای علمی ایراد کرد و همین سخنرانیها موجب شد که به مدت نیم قرن شوق تحقیقات و مطالعات در رشتهٔ برق را در مستمعان برانگیخت و زنده نگهداشت. به طور کلی، در آموزشهای علمی، جامعهٔ صنعتگران و کارخانه‌داران از دانشگاهها فعالتر بودند و پیشتر می‌راندند، تا بدان جا که بسیاری از پیشرفتهای چشمگیر و برجسته در علوم توسط افراد و به طور مستقل حاصل می‌شد- افرادی که یا از خود استطاعت مالی داشتند یا از مساعدت مالی دوستان برخوردار می‌شدند.
دانشمندان بریتانیایی که ریاضیات را به فرانسویان واگذار کرده بودند هم خود را در رشته‌های هیئت، زمینشناسی، جغرافیا، فیزیک، وشیمی مصروف و متمرکز ساختند. علم هیئت از حمایت مخصوص وکمکهای مالی خاندان سلطنتی برخوردار بود، زیرا که این دانش از نظر فن دریانوردی وسلطه بر دریاها اهمیتی فراوان داشت. رصدخانهٔ گرینویچ بهترین و پیشرفته‌ترین تجهیزاتی که تهیهٔ آنها با اعتبار مصوب پارلمنت میسر می‌شد، در زمان خود عالیترین رصدخانهٔ دنیا به شمار می‌رفت. جیمزهاتن، دو سال قبل از وفاتش، در سال ۱۷۹۵ اثر خود به نام نظریه‌ای دربارهٔ زمین را انتشار داد؛ این اثر از کتابهای کلاسیک در رشتهٔ زمینشناسی محسوب می‌شد. در این کتاب، زندگی کلی و تحولات زمین ما به عنوان فرایندی متناوب و دوره‌ای تشریح می‌شود، بدین سان که باران، خاک سطح زمین را می‌شوید؛ رودخانه‌ها در نتیجهٔ رسوبات خاک، بالا می‌آیند یا آن رسوبات را به دریا می‌برند؛ آبها ورطوبت زمین به شکل بخار به هوا متصاعد می‌شود و ابرها را تشکیل می‌دهد، و این ابرها بار دیگر به صورت باران بر سطح زمین فرو می‌ریزد... چند سال بعد (۱۸۱۵) دانشمند دیگری به نام ویلیام سمیث، ملقب به ستراتا سمیث، با انتشار پانزده برگ نقشهٔ بزرگ موسوم به نقشهٔ زمینشناسی انگلیس و ویلز شهرتی فراوان به دست آورد. در این نقشه‌ها، نشان داده می‌شد که چینه‌های زمین به طور منظم به جانب شرق متمایل می‌شود و این عمل با یک ترتیب بالارونده و آهسته انجام می‌گیرد تا سرانجام به سطح زمین می‌رسد ودر آنجا پایان می‌پذیرد. این نقشه‌ها همچنین درتوسعهٔ دانش دیرینشناسی از طریق شناسایی و مشخص ساختن چینه‌ها، با توجه به رسوبات ارگانیک آنها، سهم مؤثری داشت. دولت انگلستان به خاطر آنکه ویلیام سمیث چنان رازهایی را از درون زمین مکشوف ساخته بود در سال ۱۸۱۳ به

عنوان پاداش، یک مقرری مادام‌العمر به میزان ۱۰۰ لیره در سال در حقش برقرار ساخت. این دانشمند در سال ۱۸۳۹ بدرود حیات گفت.

از سوی دیگر، دریانوردان انگلیسی همچنان به یافتن و مشخص کردن پیچ وخمها، فرورفتگیها و برآمدگیهای خشکیها و دریاها مشغول بودند. در سالهای ۱۷۹۱ تا ۱۷۹۴، جورج ونکوور دریانورد سرشناس انگلیسی، سواحل استرالیا، زلاند جدید، هاوایی واقیانوس آرام را در ناحیهٔ شمال غربی امریکا مساحی و نقشه‌برداری کرد؛ و وقتی به نقطهٔ آخرین رسید، دور تا دور جزیرهٔ بسیار زیبا و دلکشی را که هم‌اکنون به نام او موسوم است، با کشتی سیرو سیاحت کرد و همهٔ فرازونشیبهای آن را مشخص ساخت.

II – فیزیک: رامفرد و یانگ

تعیین ملیت دقیق بنجمین تامسن دشوار است، زیرا او در سال ۱۷۵۳ در ایالات متحدهٔ امریکا به دنیا آمد و در همانجا بزرگ شد؛ در انگلستان لقب گرفت؛ در باواریا به مقام کنتی رسید و به لقب کنت رامفرد ملقب شد؛ و درسال ۱۸۱۴ در فرانسه بدرود زندگی گفت. در جنگهای استقلال امریکا، جانب انگلستان را گرفت و از امریکا به لندن آمد. (۱۷۷۶) هنگامی که به عنوان نمایندهٔ بریتانیا در مستعمرهٔ جورجیا بار دیگر به امریکا اعزام شد از سیاست به علوم روی آورد و دست به تحقیقاتی زد که مقام عضویت در انجمن سلطنتی را نصیبش ساخت. در سال ۱۷۸۴، با کسب اجازه از حکومت انگلستان، به خدمت پرینتس ماکسیمیلیان یوزف، فرمانروای ایالت باواریا در آمد. ظرف یازده سال از آن تاریخ درمقام وزیر جنگ و رئیس پلیس ایالت باواریا، سپاهان آن ایالت را تجدید سازمان داد؛ برای بهبود شرایط طبقهٔ کارگر اقداماتی معمول داشت؛ به گدایی و دریوزگی در آن ایالت پایان بخشید؛ و، در کنار همهٔ این فعالیتها، فرصت آن را نیز می‌یافت که برای مجلهٔ رسالات و افاضات فلسفی انجمن سلطنتی رسالاتی بنگارد. ماکسیمیلیان یوزف که از خدمات وی بسیار خشنود بود به عنوان حقشناسی در سال ۱۷۹۱ او را به مقام کنتی امپراطوری مقدس روم مفتخر ساخت و او برای لقب خویش، نام زادگاه همسرش در ایالت ماساچوست، یعنی رامفرد را برگزید (این محل اکنون به نام کنکورد موسوم است). ظرف یک سالی که در بریتانیا اقامت داشت (۱۷۹۵) برای بهتر ساختن تمهیدات گرمارسانی و غذاپزی مردم کوششهایی مبذول داشت و زحماتی کشید؛ نظرش بیشتر متوجه این منظور بود که آلودگی هوای حاصل از شیوه‌های معمول گرم کردن خانه‌ها و غذا پختن را کاهش دهد. پس از آنکه یک سال دیگر به خدمت خود در دستگاه پرینتس باواریا ادامه داد سرانجام به انگلستان بازگشت و با همکاری سرجوزف بنکس، مؤسسهٔ سلطنتی را بنیان گذارد. این شخص بنیانگذار مدال رامفرد در انجمن سلطنتی و خود نیز نخستین دریافت کنندهٔ آن بود. سپس اعتبار لازم را تأمین کرد تا از آن محل مدالهای مشابهی از طرف آکادمیهای هنر و علوم در باواریا و امریکا به هنرمندان و دانشمندان اعطا شود؛ همچنین امکانات مالی ضروری برای تأسیس یک کرسی استادی را به نام رامفرد در دانشگاه هاروارد امریکا فراهم آورد. پس از درگذشت همسرش به سال ۱۸۰۲، به پاریس نقل مکان کرد؛ خانه‌ای در محل «اوتوی» پاریس برگزید؛ بیوهٔ لاووازیه، شیمیدان نامدار فرانسوی، را به عقد ازدواج خود در آورد؛ و علی‌رغم برقراری مجدد مخاصمات بین انگلستان و فرانسه، همچنان در پاریس باقی‌ماند. بنجمین رامفرد که تا آخرین روزهای زندگی دست از تلاش و کوشش برنداشت، در آخرین سال حیات، هم خویش را مصروف تغذیهٔ مردم فرانسه- که در نتیجهٔ جنگ طولانی و فرساینده دچار بینوایی و تنگدستی شده بودند- با غذایی به نام «سوپ رومفور» کرد؛ و این در زمانی بود که ناپلئون آن تعداد از جوانان فرانسوی را که باقی‌مانده بودند گرد آورده بود تا به سوی سرنوشت نافرجام و آخرین شکست خود پیش براند.

کوشش رامفرد در زمینهٔ پیشبرد علوم و ابداعاتش در این زمینه متنوع و پراکنده‌تر از آن بود که بتواند وضعی برجسته وچشمگیر داشته باشد، ولی اگرهمهٔ آن تلاشها و ابداعات را در مجموع در نظر بگیریم، آن هم برای کسی که

قسمت زیادی از اوقات و افکارش پیوسته متوجه ادامهٔ یک زندگی آمیخته با مسئولیتهای اداری و سیاسی بوده، می‌توان گفت که در میدان توسعهٔ علوم سهم قابل ملاحظه‌ای داشته است. وقتی در مونیخ شاهد سوراخ کردن یک توپ بود از میزان حرارت شدیدی که آن عمل ایجاد می‌کرد به حیرت افتاد و فکری به مغز وقادش راه یافت. به منظور اندازه‌گرفتن حرارت حاصل از این گاز وسیله‌ای ابداع کرد که مرکب از یک استوانهٔ فلزی توپر بود که سر آن مماس با یک متهٔ فولادی می‌چرخید و همهٔ این مجموعه در یک ظرف کاملا مسدود نفوذناپذیر قرار داشت که خود ظرف نیز حاوی هشت لیتر آب بود. حرارت آب درون ظرف که در آغاز آزمایش معادل ۱۵ درجهٔ سانتیگراد (حدود ۶۰ درجهٔ فارنهیت) بود، ظرف مدت دو ساعت و سه ربع که چرخش استوانهٔ فلزی مماس با متهٔ فولادی ادامه داشت، به ۱۰۰ درجهٔ سانتیگراد (۲۱۲ درجهٔ فارنهایت) یعنی نقطهٔ جوش رسید. رامفرد بعداً در یکی از رسالاتش چنین نوشت «توصیف‌میزان حیرتی که در چهرهٔ ناظران این آزمایش ظاهر گشته‌بود که می‌دیدند مقدار قابل توجهی آب بدون آنکه آتشی افروخته شود، گرم می‌شود و به حد جوشیدن می‌رسد، بسیار دشوار است.» این آزمایش ثابت کرد که حرارت ماده نیست بلکه نوعی حرکت مولکولی است که مقدار آن تقریباً متناسب با میزان کاری است که برای تولید آن انجام شده است. این عقیدهٔ علمی از مدتها پیش برای دانشمندان روشن و شناخته شده بود، ولی تمهید و ابداع رامفرد نخستین تجربه و آزمایش در جهت اثبات چنین عقیده‌ای محسوب می‌شد، و همچنین شیوه وروشی را به دست می‌داد که هم‌ارز مکانیکی حرارت را بتوان اندازه گرفت- یعنی میزان کار لازم برای گرم کردن یک پوند آب به حدی که حرارتش یک درجه بالا برود.

تامس یانگ نیز تقریباً نظیر رامفرد ومونتنی زندگانی پرنوسان و متنوعی داشت. در سال ۱۷۷۳ از پدر و مادری که کویکر بودند در ناحیهٔ سامرست انگلستان به دنیا آمد. نخست به تحصیلات مذهبی روی آورد و سپس با علاقه و پشتکار، به علوم گرایید به طوری که گفته می‌شود وی در چهارسالگی، دوبار کتاب مقدس را از آغاز تا پایان خوانده بود و در چهاردهسالگی می‌توانست به چهارده زبان بنویسد. دربیست ویک سالگی به عضویت انجمن سلطنتی درآمد. در بیست وشش سالگی به عنوان یک طبیب حاذق در لندن مستقر شد، و در بیست وهشت سالگی به تدریس فیزیک در مؤسسهٔ سلطنتی آغاز کرد. در سال ۱۸۰۱ در همین مؤسسهٔ سلطنتی یک رشته آزمایشهایی به عمل آورد که در نتیجهٔ آن تصور و درک هویگنس را از نور، مبنی بر اینکه نور عبارت از تموجات یک اثیر فرضی است، تأیید کرد، و آن درک را به نحو روشنتر توضیح داد. بعد از مباحثات فراوان، این نظر به طور کلی- گرچه نه به طور عام و جهانی- جانشین نظریهٔ نیوتن شد که، به موجب آن، نور، صدور و تجلی ذرات ماده انگاشته می‌شد. یانگ همچنین این فرض را عرضه داشت — فرضی که بعداً توسط هلمهولتز توسعه وقوت پیدا کرد- که درک و دریافت ما از رنگ نتیجهٔ وجود سه نوع عصب در شبکیهٔ چشم می‌باشد که به ترتیب در مقابل رنگهای قرمز، بنفش و سبز حساسیت و تأثرپذیری نشان می‌دهند. یانگ از این جهت نیز سزاوار تکریم است که نخستین توضیح و تبیین علمی و روشن را دربارهٔ آستیگماتیسم، فشار خون، جاذبهٔ مویرگی، و جذر و مد عرضه داشت؛ و در سال ۱۸۱۴ در کشف رمز و خواندن «لوح روزتا» همکاری بسیار مغتنم و با ارزشی نشان داد. با کشف رمز وخوانده شدن سنگنبشتهٔ این لوح سنگی، مفتاحی برای کشف رمز و خواندن خط هیروگلیفی به دست آمد. بنا به گفتهٔ یکی از مورخان تاریخ پزشکی، وی «حاذقترین و پرمعلومات‌ترین طبیب زمان خویش بود؛» و هلمهولتز بر این گفته می‌افزاید: «یکی از روشنفکرترین و بصیرترین مردانی که تا آن زمان دنیا به خود دیده بود.»

III – شیمی: دالتن و دیوی

در همان دهه، در مؤسسهٔ سلطنتی، جان‌دالتن با ارائهٔ نظریهٔ اتمی خود در شیمی انقلابی پدید آورد (۱۸۰۴). دالتن که پسریک نساج کویکر بود در سال ۱۷۶۶در روستای ایگلزفیلد، نزدیک کاکرماوث در قسمت شمالی منطقهٔ مه‌آلود

و دلکش لیک‌دیستریکت (ناحیهٔ دریاچه‌ها) به دنیا آمد. این منطقه چندی بعد وردزورث، کولریج، ساوذی را به سوی خود مجذوب کرد و در دامان خود پناه داد. بعدها، دالتن در خاطراتی که نگاشت از زبان سوم شخص، وقایع دوران نوجوانی خود را به حسب توالی زمانی و با نثری ساده شرح داد، ولی در آنچه نگاشته نتوانسته است جاه‌طلبی سوزانی را که در وجودش برای انجام دادن کارهای بزرگ شعله‌ور بوده کاملا پنهان سازد:

نویسندهٔ این... به مدرسهٔ ابتدایی روستای زادگاه خود رفت... تا آن زمان که به یازدهسالگی رسید، و دراین مدت تعلیماتی در اندازه‌گیری، مساحی، دریانوردی وغیره فراگرفته بود. در حدود دوازدهسالگی، خود به تعلیم کودکان در آن مدرسهٔ روستا مشغول شد؛ ... در همان اوان برای یک سال یا اندکی بیشتر، به کارهای کشاورزی گماشته شد؛ در پانزدهسالگی، به کندل نقل مکان کرد و در آنجا به عنوان معاون یک مدرسهٔ شبانروزی مشغول انجام وظیفه شد، ودر آن سمت سه یا چهار سال برقرار ماند. آنگاه مدیریت همان مدرسهٔ شبانروزی را برعهده گرفت- مسئولیتی که هشت سال بردوش داشت. از همان آغاز دوران اقامت در کندل، ساعات فراغت را به فراگرفتن لاتین، یونانی، فرانسه، ریاضیات همراه با فلسفهٔ طبیعی مصروف داشت. سپس، در سال ۱۷۹۳، ازکندل به منچستر رفت، و در آنجا به سمت معلم ریاضیات و فلسفهٔ طبیعی در یک آموزشگاه عالی به نام نیوکالج به کار پرداخت.

هرزمان که وقت وپولش اجازه می‌داد به انجام و مشاهدهٔ آزمایشهایی مشغول می‌شد و این فعالیتها، علی‌رغم ابتلای به کور رنگی و سروکار داشتن با وسایل خام و پیش پا افتاده‌ای بود که اغلب آنها را خود می‌ساخت. در بین سرگرمیهای علمی فراوان که داشت این فرصت را مغتنم شمرد که از بیست ویک سالگی تا یک روز قبل از مرگش، اطلاعات مرتبی دربارهٔ جو و هواشناسی تنظیم کند. تعطیلات وی معمولا صرف آن می‌شد که با تلاش و پیگیری به مشاهده و جمع‌آوری اطلاعات و دانستنیهایی در همان کوهستانهایی بپردازد که چند سال بعد، وردزورث به گشت و گذار درآنها می‌پرداخت، با این تفاوت که وردزورث شاعر درجستجوی خدا و شنیدن کلام وی برمی‌آمد. ولی دالتن به تحقیقات و تفحصات علمی می‌پرداخت، و به عنوان مثال به اندازه‌گیری شرایط جوی در ارتفاعات مختلف همت می‌گماشت- با همان شوقی که یک قرن ونیم قبل از وی، پاسکال در فرانسه، چنان می‌کرد.

در آزمایشهایی که دالتن به عمل آورد نظریهٔ لئوکیپوس (حدود ۴۵۰ ق‌م) و ذیمقراطیس (دموکریتوس) (حدود ۴۰۰ ق‌م) را، مبنی بر اینکه جملگی اجسام مرکب از اتمهایی تجزیه‌ناپذیر هستند، پذیرفت؛ و در همان حال، برمبنای این فرض و نظریه رابرت بویل- که همهٔ اتمها به یکی از چندین عنصر که درنهایت تجزیه‌ناپذیر هستند از قبیل هیدروژن، اکسیژن، کلسیم ... تعلق دارند- به کار پرداخت. دالتن در کتابی تحت عنوان نظام جدید در فلسفهٔ شیمیایی (۱۸۰۸) چنین استدلال می‌کرد که وزن هر اتم از عنصری در مقایسه با اتم عنصر دیگر باید مساوی وزن مقداری از عنصر اول در مقایسه با همان مقدار از عنصر دوم باشد. بر این اساس که وزن اتم هیدروژن یک انگاشته شود، دالتن بعد از آزمایشها و محاسبات فراوان روی عناصر مختلف، وزن یک اتم هر یک از آن عناصر را نسبت به وزن اتم هیدروژن مرتب کرد و بدین ترتیب برای سی‌عنصری که در آن زمان بدانها آشنایی داشت، جدولی حاوی وزن اتمی آنها فراهم آورد. تا سال ۱۹۶۷، شیمیدانها به نودوشش عنصر معرفت یافتند. نتیجه‌گیریهای دالتن با توجه به تحقیقات و بررسیهای بعدی، لازم آمد که مورد تصحیح قرار گیرد، ولی همین نتیجه‌گیریها و نیز قانون بغرنج وی موسوم به «قانون نسبت‌های مضاعف» در کلیهٔ ترکیبات عناصر، به پیشرفت علوم در قرن نوزدهم کمک شایان و قابل ملاحظه‌ای کرد.

زندگی، تحصیلات و اکتشافات سرهامفری دیوی، از آنچه دربارهٔ جان دالتن گفته شد بس متنوعتر و هیجان‌انگیزتر بود. وی در سال ۱۷۷۸ در یک خانوادهٔ مرفه طبقهٔ متوسط ساکن شهر پنزانس در منتهاالیه ناحیهٔ کورنوال دیده به دنیا گشود. توفیق تحصیلات خوب و مرتبی نصیبش شد، و در کنار تحصیلات منظم مدرسه، به سفرهای اکتشافی

نیز پرداخت که ضمن آنها با زمینشناسی، ماهیگیری، طراحی و شعر نیز سروکار پیدا کرد. منش وطبیعت شاد وآرام وی برایش دوستان زیادی فراهم آورد که از جملهٔ آنان می‌توان از کولریج، ساوذی و دکتر پیتر روژه- مؤلف وگردآورندهٔ مبتکر، هوشیار و خستگی ناپذیر گنجینهٔ کلمات و عبارات انگلیسی، معروف به گنجینهٔروژه- و نیزاز ناپلئون یاد کرد. یکی از دوستانش به او فرصت داد تا به طور رایگان از امکانات و تجهیزات یک آزمایشگاه شیمی استفاده کند (اظهار نظرهای پرسرو صدای همین دوست، دیوی را چنان مجذوب ساخت که در برخورداری از این عطای وی درنگ روا ندارد.) آنگاه آزمایشگاهی برای خود ترتیب داد؛ نمونهٔ گازهای مختلف را با استنشاق هر یک در آن آزمایشگاه فراهم آورد؛ کولریج و ساوذی دوستان شاعرش را نیز تشویق کرد تا به جمع استنشاق کنندگان گازهای مورد نیاز آزمایشگاه بپیوندند. در این کار آن قدر پافشاری به خرج دادکه نزدیک بود، در نتیجهٔ تنفس گاز آب که یک سم قوی است، به هلاکت برسد.
به سال ۱۸۰۰، در بیست ودو سالگی، کتابی شامل شرح کلیهٔ آزمایشهایش تحت عنوان بررسیهای شیمیایی و فلسفی انتشار داد. کنت رامفرد و سرجوزف بنکس از وی دعوت به عمل آوردند تا به لندن برود. در آنجا سخنرانیهایی همراه با نمایشهایی دربارهٔ شگفتیهای باتری (پیل ولتا) ایراد کرد و با این عمل خود شهرت جدیدی نصیب مؤسسهٔ سلطنتی ساخت. ضمن آزمایشهای خودپیلی به کار برد که از ۲۵۰ جفت ورقه‌های فلزی ساخته شده بود؛ این پیل به عنوان یک عامل الکترولیز مورد استفاده قرارمی‌گرفت، و به کمک آن، دیوی بسیاری از اجسام را به عناصر تشکیل دهندهٔ آنها تجزیه کرد؛ و از این طریق، موفق شد سودیوم و پوتاسیوم را به حالت خالص به دست آورد. اندکی بعد، با همان شیوهٔ علمی، توفیق یافت باریوم، بور، سترونسیوم، کلسیوم، و منیزیوم را به دست آورد و آنها را به مجموعهٔ عناصر شناخته شدهٔ تا آن زمان، بیفزاید. تحقیقات و آزمایشهای چشمگیر وی موجب رونق دانش برقاشیمی گشت- دانشی که از نظر امکانات نظری و علمی پهنه‌ای بیکران به دانشمندان عرضه می‌دارد. اخبار فعالیتهای علمی دیوی به گوش ناپلئون رسید و او در سال ۱۸۰۶، در عین حال که بین فرانسه و انگلستان حالت مخاصمه همچنان برقرار بود، جایزه‌ای را که مؤسسهٔ ملی فرانسه به دیوی اعطا کرده بود برایش فرستاد. برتوله در سال ۱۷۸۶ قدرت سفیدکننده و رنگزدایی کلور را برای جیمزوات توضیح داده بود و چون انگلستان دربه کار بردن توصیه‌های دانشمند فرانسوی کندی نشان داده بود، دیوی کاربرد آن توصیه‌ها را با پیگیری فراوان از سرگرفت. علوم و صنایع در وجود سرهامفری آن شوق و انگیزهٔ دوجانبه‌ای را پدیدآورد که در تحول و دگرگونی اقتصادی انگلستان نقش اساسی ایفا کرد.
در سال ۱۸۰۱، دیوی در حضور عده‌ای مستمع علاقه‌مند در مؤسسهٔ سلطنتی دست به آزمایشی زد، و طی آن نشان داد که وقتی جریان الکتریسیته از یک افروزهٔ کربن به افروزهٔ دیگری منتقل شود تولید نور و حرارت می‌کند. دیوی ضمن انجام آن آزمایش مطالبی به این شرح بیان کرد.
وقتی دو قطعه ذغال چوب را، به طول ۲.۵ سانتیمتر و قطر ۴,۲ میلیمتر به یکدیگر نزدیک کنیم به طوری که فاصلهٔ بین آنها شش تاهشت دهم میلیمترباشد جرقهٔ روشنی پدید می‌آید وبیش از نیمی از حجم ذغال، آن اندازه فروزان می‌شود که شعلهٔ حاصل رنگش به سفیدی می‌گراید. با دور کردن نوک دو قطعه ذغال از یکدیگر، در هوای حرارت یافته، یک تخلیهٔ بارالکتریکی دائمی تا فاصلهٔ ده سانتیمتری انجام می‌گیرد، و کمانی از نور درخشان و بالارونده پدید می‌آورد (قوس الکتریکی). ... هرگاه جسمی در این کمان نور برده شود بی‌درنگ افروخته می‌شود. در چنین فضا و حرارتی، پلاتین به همان آسانی ذوب می‌شود که موم در شمع معمولی. ضمناً کوارتز، یاقوت کبود، اکسیددومنیزی و آهک نیزگداخته می‌شوند.

البته امکانات پدید آوردن نور و حرارت با چنین روشی تا موقعی که راههای ارزانتری برای ایجادجریان برق اختراع نشد مورد استفاده قرارنگرفت ولی از همان آزمایش جالب و درخشان دیوی، اساس تعبیهٔ کورهٔ بلند برقی و دگرگون ساختن شب به روز برای نیمی از جمعیت دنیا، گذارده شد.
در سال ۱۸۱۳، در آن زمان که سراسر اروپا در آتش جنگ می‌سوخت، سرهامفری دیوی به اتفاق معاون جوانش، مایکل فاراده، با در دست داشتن تأمین نامهٔ عبور صادره از طرف ناپلئون، به فرانسه و ایتالیا سفر کرد؛ از آزمایشگاههای آن دو کشور بازدید به عمل آورد؛ به آزمایشهایی دست یازید؛ خواص ید را کشف کرد؛ واین نکته را به اثبات رسانید که الماس نوعی کربن است. وقتی به انگلستان بازگشت، در مورد علل انفجار در معادن مطالعاتی به عمل آوردو از حاصل آن مطالعات، چراغ اطمینانی برای معدنچیان اختراع کرد. در سال ۱۸۱۸، نایب‌السلطنهٔ انگلستان، او را به لقب برنت مفتخر ساخت. در سال ۱۸۲۰، به جای سرجوزف بنکس، ریاست انجمن سلطنتی را عهده‌دار شد. به سال ۱۸۲۷، چون سلامتش مختل شده بود، از فعالیتهای علمی کناره گرفت و به ماهیگیری سرگرم شد؛ ضمناً کتابی دربارهٔ ماهیگیری تألیف کرد که خود برای آن طراحیها و نقاشیهای زیبایی تهیه کرده بود. در سال ۱۸۲۹، در حالی که قسمتی از بدنش دچار فلج شده بود به رم رفت تا به گفتهٔ خودش «ویرانه‌ای درمیان ویرانه‌ها باشد». ولی پیش از آنکه سال به پایان برسد بدرود زندگی گفت. تقدیر برای وی پنجاه ویک سال بیشتر در نظر نگرفته بود، ولی در همان نیم قرن به اندازهٔ چندین دوره زندگی، توفیق خلاقیت و خدمت یافت. او مردی نیک‌نفس و بزرگ، و یکی از مردان و زنان رهایی بخشی بود که عظمت واقعی آنان در قیاس با جهل و گناه ما آشکار می‌شود.

۱۷ – زیست‌شناسی: ارزمس داروین

تا این زمان که مورد بحث ماست، دانش زیست‌شناسی نسبت به فیزیک و شیمی و جغرافی در انگلستان پیشرفت چشمگیری نکرده بود، زیرا این دانشها که برشمردیم به هم ارتباط و نزدیکی زیادی داشتند و برای توسعهٔ صنعت و بازرگانی کمک مؤثری محسوب می‌شدند؛ ولی دانش زیست‌شناسی، هم فاجعه و هم شکوه زندگی را آشکار می‌ساخت و باورهای مذهبی را دچار تشویش ونگرانی می‌کرد.
ارزمس داروین، پدربزرگ چارلز داروین، قبل از این نیز مورد ستایش ما واقع شده است، ولی در درخشش این دوران که شاهد انتشار چند اثرش به نامهای باغ گیاهشناسی (۱۷۹۲)، زونومیا (۱۷۹۴- ۱۷۹۶)، و معبدطبیعت (۱۸۰۳) بود، همچون جرقه‌ای فروزان می‌نمود. جملگی این کتابها با توجه به نظریهٔ تکامل تدوین یافته بود. ارزمس داروین در نقطه‌نظرهای مندرج در این آثار، با لامارک دانشمند زیست‌شناس معروف فرانسوی توافق داشت، بدین معنی که تئوری تکامل را براین پایه بنیان نهاده بود که صفات مکتسب و انحصاریی که در نتیجهٔ نیاز یا به کار بردن تکامل یافته باشد، در صورتی که در طول چندین نسل تقویت شود، ممکن است به وسیلهٔ همان موجود زنده به نسل بعدی منتقل شود. این پزشک خوش‌مشرب پیش از انتشار آن کتابها نیز شهرتی داشت، و پس از آن از شهرت و آوازهٔ بیشتری برخوردار شد. وی می‌کوشید تا بین نظریهٔ تکامل و مذهب، تلفیقی پدیدآورد؛ و، با این تمهید، اعلام داشت که حیات همهٔ جانداران با «افروزهٔ حیات که علت اولی در جهان حیوانی دمیده است» آغاز شده، و آنگاه آن را به حال خود واگذارده تا «با فعالیت ذاتی خویش نیروگیرد و تقویت شود، و این نیرو و قدرت تکامل را در طول نسلها به آیندگان انتقال دهد. بدین‌سان جهانی پدیدار شد که برای آن پایانی متصور نیست.» مناظره و مباحثهٔ دائمی وبی‌انتهای بین مذهب و علم، گرچه در دوران مورد بحث ما اندکی به خاموشی گراییده بود، دامنهٔ آن به قلمرو دانش روانشناسی که تا آن زمان از چنان گفتگوهایی برکنار بود نیز کشانیده شد؛ و این امر در زمانی رخ داد که هارتلی و پریستلی برای «تداعی معانی» توجیهی فیزیولوژیک ارائه دادند، و نیز در همین زمان بود که دانشمندان کالبدشناسی و تشریح، بتدریج، بستگی و ارتباط بین جسم وذهن را آشکار ساختند. در سال ۱۸۱۱، چارلز بل کتابی تحت عنوان

اندیشه‌های نوین دربارهٔ تشریح مغز انتشار داد و ضمن آن ظاهراً این نکته را به اثبات رسانید که بخشهای مشخصی از سلسلهٔ اعصاب، تأثرات حسی را به بخشهای مشخصی از مغز منتقل می‌سازند، و همچنین اعصاب مشخصی تکانه‌های محرک را به اندامهای مشخصی می‌رسانند، و آن اندامها با حرکت خود پاسخی به آن تکانه‌ها می‌دهند. پدیدهٔ هیپنوتیسم، که به نحوی فزاینده رواج می‌یافت، این مطلب را نشان می‌داد که تحولات فیزیولوژیکی، از احساس به اندیشه و سپس به عمل تغییر شکل می‌دهد. تریاک و سایر داروهای خواب‌آور، بر رؤیاها اثر می‌گذارد، قوهٔ تخیل و تصور را نیرو می‌بخشد، و اراده را ضعیف می‌سازد (مثلا در مورد کولریج و دکوینسی)؛ و آزادی اراده را بیش از پیش مورد پرسش و تردید قرار می‌دهد، تا آنجا که آن را به حاصل جمع جبری تصاویر و تکانه‌ها بدل می‌سازد. در عصری که ارتقای منزلت پزشکی و مجادلات علمی و موقع اجتماعی پزشکان در حال صعود و تعالی بود، کشیشان کلیسای انگلیکان منزلتی فروافتاده و توانی روبه سستی نهاده داشتند، و این خود ظاهراً بازتابی است از گسترش مرموز بی‌تفاوتی مذهبی و شکاکیت و بی‌ایمانی در این دوران.

۷ – پزشکی: جنر

اخوت و برادری در جامعهٔ پزشکی انگلستان به زحمت می‌توانست تحقق یابد، زیرا واقعیت این بود که جامعهٔ بریتانیا هنوز به امتیازات طبقاتی و درجات تحصیلی پایبند بود. کالج سلطنتی پزشکان که به تأسیس خود در سال ۱۵۱۸ توسط هنری هشتم پادشاه وقت انگلستان، افتخار می‌ورزید اعضای «پیوسته» خود را به پنجاه پزشک مرد که درجهٔ خودرا از دانشگاههای آکسفرد یاکیمبریج دریافت داشته بودند محدود می‌ساخت؛ و علاوه بر آن، پنجاه نفر از پزشکان حاذق و ممتاز را نیز در سلک اعضای وابسته می‌پذیرفت. این یکصد نفر در حکم نوعی مجلس لردان برای جامعهٔ پزشکان و دانشجویان رشتهٔ پزشکی در انگلستان بودند. آنان درآمدهای معتنابهی به دست می‌آورند که گاهی به سالی ۲۰٬۰۰۰ لیره می‌رسید. نمی‌توانستند به مقام لردی برسند ولی می‌توانستند لقب «سر» بگیرند؛ عده‌ای از آنان امید اخذ لقب «برنت» را نیز در دل می‌پروراندند. بعد از کالج سلطنتی پزشکان، در مقامی فروتر، «کالج سلطنتی جراحان» قرار داشت که به سال ۱۸۰۰ تأسیس یافته بود. سپس نوبت قابله‌های مرد می‌رسید که باز در مقامی فروتر قرار می‌گرفتند و تخصصشان در این بود که جنینها را از جای گرم و امن به این دنیای پرآشوب و رقابت‌آمیز بیاورند. در پایینترین درجهٔ این مجوعهٔ شفابخشان، داروفروشها و عطارها قرار داشتند که تقریباً تأمین هرگونه مراقبت پزشکی ممکن در روستاها، بر عهدهٔ ایشان بود.

هیچ یک از دوکالج که برشمردیم آموزش پزشکی نمی‌داد. تنها، گاه گاه، سخنرانیهایی توسط پزشکان مشهور ایراد می‌شد. هیچ‌یک از دو دانشگاه آکسفرد یا کیمبریج دارای دانشکدهٔ پزشکی نبود؛ و دانشجویانی که در طلب آموزش دانشگاهی در رشتهٔ پزشکی بودند می‌بایست در اسکاتلند به جستجوی آن برمی‌آمدند. در غیر این صورت، تعلیم و آماده‌سازی پزشکان انگلیسی برعهدهٔ مدارس خصوصی پزشکی بود که در مجاورت بیمارستانهای بزرگ تأسیس می‌شد و گسترش می‌یافت- بیمارستانهایی که توسط اشخاص نیکوکار بنیان گذارده می‌شد. سرتامس برنارد قسمت اعظم ثروت خویش را در راه اصلاح و تجهیز بیمارستان معروف «فاوندلینگز هاسپیتال» در شمال لندن مصروف داشت و با سایر ثروتمندان در امر تأمین اعتبار جهت تأسیس درمانگاههای رایگان در لندن و جاهای دیگر، سهیم بود. این درمانگاهها، برای درمان سرطان، بیماریهای چشم، و فتق بود. ولی وضع نامطلوب بهداشت در شهرها، بیماریها را گسترش می‌داد، یا بیماریهای تازه‌ای به وجود می‌آورد؛ و این وضع به همان شتابی پیش می‌آمد که علم پزشکی می‌توانست از عهدهٔ درمان برآید.

به سال ۱۸۰۶، لندن رویداد عجیبی را شاهد بود: یک هفتهٔ متمادی سپری شده بود بدون آنکه طی آن کسی از بیماری آبله مرده باشد یعنی همان بیماری تاولی و همراه با تب، ضایع‌کنندهٔ چهره، و واگیر، که زمانی در انگلستان به صورت یک بیماری همه‌گیر شایع بود و هر لحظه احتمال داشت به صورت یک طاعون مرگزا بار دیگر شیوع یابد.
یک پزشک فروتن و بدون تظاهر انگلیسی به نام ادوارد جنر که به شکار، گیاهشناسی و شاعری عشق می‌ورزید و به نواختن فلوت و ویولن هم آشنایی داشت، در نتیجهٔ عملی ساختن امر تلقیح در یک دهه، سرانجام موفق شد رویداد عجیب آن هفته را در لندن تحقق بخشد. پیگیری وی سرانجام بر محافظه‌کاری جامعهٔ بریتانیا غلبه یافت. جلوگیری از ابتلای به آبله به وسیلهٔ تلقیح با مایهٔ ضعیف شدهٔ ویروس بیماری که از یک آدم مبتلا به بیماری آبله گرفته شده باشد، توسط چینیان دوران باستان معمول بود و تجویز می‌شد. لیدی مری ورتلی مانتیگیو که با این نوع روش جلوگیری از ابتلای به آبله در قسطنطنیه به سال ۱۷۱۷ آشنایی یافته بود، در بازگشت به انگلستان، سرمشق قراردادن آن را به جامعهٔ پزشکی انگلستان توصیه کرد. تلقیح، نخست روی جنایتکاران و سپس روی کودکان یتیم با موفقیت قابل ملاحظه‌ای به عمل آمد. در سال ۱۷۶۰، دو نفر از پزشکان به نامهای دکتر رابرت ساتن و دکتر دانیل ساتن چنین گزارش دادند که در سی‌هزار مورد تلقیح آبله، یک هزارودویست مورد منجر به مرگ داشته‌اند. این پرسش در جامعهٔ پزشکی آن دوره مطرح بود که آیا می‌شد روشی مطمئنتر پیدا کرد؟ جنر با مشاهدهٔ زنانی که در زادگاهش، گلاسترشر، به دوشیدن گاو می‌پرداختند، متوجه شد که آن زنان در نتیجهٔ تماس دستشان با پستانهای آلوده و مبتلای گاوها، به آبلهٔ گاوی مبتلا می‌شدند، ولی بعداً از ابتلای به آبله مصونیت می‌یافتند. آنگاه این اندیشه به خاطرش خطور کرد که شاید بتوان با تلقیح یک واکسن (برگرفته از لفظ vacca که در زبان لاتین به معنای گاو است) ساخته شده از ویروس گاو مبتلا به آبلهٔ گاوی، چنین مصونیتی را در اشخاص به وجود آورد. رساله‌ای که جنر در سال ۱۷۹۸ انتشار داد روش متهورانه‌ای را پیشنهاد کرد که شالودهٔ پزشکی تجربی و مصونیت محسوب می‌شود.
... پسر بچه‌ای سالم را که در حدود هشت سال داشت برگزیدم تا تلقیح مایهٔ آبلهٔ گاوی را روی او امتحان کنم. مایهٔ مورد استفاده را از زخم روی دست زنی که در نتیجهٔ دوشیدن شیر گاو اربابش به بیماری آبله مبتلا شده بود گرفتم. در تاریخ ۱۴ مه ۱۷۹۶، مایه را به بازوی پسرک تلقیح کردم. ... روز هفتم از ناراحتی شکایت می‌کرد،... و در روز نهم دستخوش تب و لرز شد، اشتهایش را از دست داد و سردرد مختصری عارضش گشت. ... روز بعد حالش کاملا خوب بود. ... آنگاه به منظور حصول اطمینان از اینکه آن پسرک که بعد از تلقیح مایهٔ آبلهٔ گاوی دستخوش آن عوارض مختصر گشته بود، آیا درمقابل شیوع و واگیری آبله نیز مصونیت یافته است یا خیر، روز اول ژوئیه با مایهٔ آبله یا واریولوس (Variola در زبان لاتین به معنای آبله است) که چند لحظه قبل از تلقیح از یک تاول آبله از بدن یک شخص مبتلا گرفته شده بود، پسرک بار دیگر مورد تلقیح قرار گرفت.... آثار هیچ‌گونه بیماری ظاهر نشد. ... چندین ماه بعد همین پسرک باز با مادهٔ آبله‌ای مورد تلقیح واقع شد ولی هیچ‌گونه عارضه‌ای در وجود وی مشهود نشد.

جنر به دنبال انتشار آن رساله، از بیست و دو مورد دیگر از تلقیحاتی که به همان روش معمول داشته و جملگی با توفیق کامل مواجه شده بود یاد کرد. جمعی او را، به عنوان آنکه انسانی را زنده‌زنده مورد یک نوع تشریح قرارداده است، به باد اعتراض و سرزنش گرفتند، یک بار که صغیری را که تن به آزمایش داده بود مورد استفاده قرار داد، کوشید تا با ساختن یک کلبه و ترتیب دادن باغچه‌ای از گل سرخ با دستهای خود برای آن پسر خردسال کفاره بپردازد. درسالهای ۱۸۰۲ و ۱۸۰۷ پارلمنت انگلستان اعتباری به مبلغ ۳۰،۰۰۰ لیره برای جنر تصویب کرد تا روش مایه‌کوبی آبله را بهبود بخشد و در سراسر کشور گسترش دهد. در طول قرن نوزدهم، بیماری آبله تقریباً از سراسر اروپا و امریکا رخت بربست و ریشه‌کن شد و هر آینه موردی هم مشهود می‌افتاد در اشخاص تلقیح نشده بود. رفته

رفته استفاده از تلقیح برای جلوگیری از سایر بیماریها نیز معمول شد؛ و دانش جدید ایمنی‌شناسی در برابر ابتلای به بیماریها همراه با پیشرفتهای دیگر در زمینهٔ پزشکی و گسترش بهداشت عمومی، سلامتی را به جوامع جدید عطا کرد- اگر آثار فقر، ثمرات جهل، گرسنگی، و پیدایش بیماریهای جدید بگذارد.

فصل نوزدهم

فلسفه در انگلستان

در بریتانیای سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ علم بر فلسفه چندان نفوذی نداشت. «فلسفهٔ طبیعی» که مراد از آن علوم طبیعی بود می‌توانست با یک الاهیات عاری از تعصب و همراه با سعهٔصدر تلفیق شود، و حتی مفهوم تکامل نیز قابل توجیه بود، بدین ترتیب که شش «روز» آفرینش را به عنوان «آیونها»ی تکامل تلقی کرد. طبقهٔ بالای جامعه که، با بروز انقلاب فرانسه، دورهٔ مباحثاتشان با ولتر و اصحاب دایرهٔالمعارف به پایان رسیده بود، نسبت به اندیشه‌های جدید حالت عدم اعتمادی یافته بود و آن را چون بیماری واگیر دوران جوانی می‌انگاشت. افراد این طبقه عبادت هفته‌ای یک بار در کلیسا را برای حفظ نظم اجتماعی و ثبات سیاسی، چون سرمایه‌گذاری خردمندانه‌ای تلقی می‌کردند، واز این بابت شکایت سر می‌دادند که چرا ویلیام پیت نخست‌وزیر فرصت حضور در کلیسا را نمی‌یابد. البته شماری از اسقفان نیز بودند که در خلوت به همهٔ بساط کلیسا با نظر شک می‌نگریستند ولی همین اسقفان نزد عامه به زهد و پارسایی شهرت داشتند. با وجود این، تضاد و مبارزه ادامه داشت. در همان سال ۱۷۹۴، دو نغمهٔ مخالف آن تضاد را اعلام داشت: تامس پین در کتاب خود به نام عصرخرد و ویلیام پیلی در اثر خویش تحت عنوان نظری در دلایل صحت دین مسیح نگاهی زودگذر بر محتوای این دو کتاب، نبض و طبع آن دوره را بر ما روشن می‌سازد.

ا – تام پین دربارهٔ مسیحیت

«تام» پین، آن چنانکه ساکنان دو قارهٔ اروپا و امریکا او را می‌نامیدند، فردی انگلیسی بود که در شهرتتفرد واقع در ایالت نورفک به سال ۱۷۳۷ در خانواده‌ای کویکر به دنیا آمد؛ ولی بعداً، بنا به توصیهٔ بنجمین فرانکلین، در سال ۱۷۷۴به امریکا مهاجرت کرد و در انقلاب امریکا سهم فعالی برعهده گرفت. جورج واشینگتن، رسالهٔ پین را به نام عقل سلیم که در ژانویهٔ سال ۱۷۷۶ انتشار یافت با این توصیف ستود «در مغز بسیاری از مردم تغییری شگرف پدیدآورده است». در طول جنگهای استقلال، به عنوان آجودان مخصوص ژنرال نثنیل گرین سلسله مقالاتی تحت عنوان کلی بحران منتشر ساخت تا بدان وسیله روحیهٔ ارتش شورشی و بسیاری از شهروندان را تقویت کند. یکی از همین مقاله‌ها با این جملهٔ معروف آغاز می‌شد: «این زمانه‌ای است که روح مردان را محک می‌زند، و آنان را می‌آزماید.» از ۱۷۸۷ تا ۱۸۰۲ قسمت اعظم زندگی وی در اروپا گذشت و طی آن مدت، هم در فرانسه وهم در انگلستان، برای پیشبرد اهداف انقلاب فرانسه مجاهدت می‌کرد. ما شاهد آن هستیم که وقتی تامس‌پین به تبدیل حکم مجازات لویی شانزدهم از اعدام به نفی بلد، رأی موافق داد دست به کار بسیار خطرناکی زد، زیرا نزدیک بود سرخودش را بر باد دهد. در دسامبر سال ۱۷۹۳، ظاهراً براثر تحریک روبسپیر، کنوانسیون تصویب کرد که جملگی خارجیان از عضویت آن اخراج شوند. این خارجیان فقط دو نفر بودند آناکارسیس کلوتس وتامس پین. وقتی تامس پین متوجه شد که امکان دارد بازداشت شود، باشتابی هر چه تمامتر قسمت اول کتاب عصر خرد را نوشت و انتشار داد. نسخهٔ دستنویس آن اثر را با این تقدیم نامچه به امریکا فرستاد: به همشهریانم در ایالات متحد امریکا: این اثر را به کنف حمایت شما می‌سپارم. این اثر شامل عقاید من دربارهٔ مذهب است. شما این بزرگواری را در حق من مبذول

خواهید داشت که به یاد بیاورید من همیشه با اصرار و حرارت و پیگیری خستگی‌ناپذیر از حقوق هر انسان دربارهٔ عقیدهٔ خودش پشتیبانی کرده‌ام، هرقدر هم آن عقیده با عقیدهٔ خودم مباینت داشته باشد، کسی که چنین حقی را برای دیگری انکار می‌کند خویشتن را اسیر و بندهٔ عقیدهٔ خود در زمان حال می‌سازد زیرا که حق تغییر آن عقیده را از خویشتن نیز سلب کرده است.

مؤثرترین و نافذترین حربه علیه هرگونه اشتباه، خرد است و من هرگز حربهٔ دیگری به کار نبرده‌ام و اطمینان دارم در آینده نیز به حربهٔ دیگری متوسل نخواهم شد. دوست وهمشهری علاقه‌مند و صمیمی شما.

تامس پین

پاریس، ۲۷ ژانویهٔ ۱۷۹۴

در آغاز کتاب، پین به نحوی نامنتظر شرح داده چرا آن کتاب را نوشته است: نه برای آنکه مذهب را ویران سازد بلکه بخاطر آنکه مبادا تباهی صور غیرعقلانی آن موجب تزلزل نظام اجتماعی شود، یا به گفتهٔ خودش «برای آنکه مبادا درآن برهم ریختگی کلی ناشی از خرافات برخاسته از نظامهای تصنعی حکومت و الاهیات ساختگی وغیر واقعی، از اخلاق غافل بمانیم واز یاد بشریت و از آن الاهیاتی که واقعیت دارد فارغ شویم». و سپس با لحنی اطمینانبخش می‌افزاید من به یک خدا معتقدم ونه بیشتر، امیدوارم که بعد از زندگی این دنیا، سعادت نصیب شود.

ولی وقتی اندکی در کتاب جلوترمی‌رود ناگهان تیغ آکمی را برمی‌کشد: من به آن کیشی که درکنیسهٔ یهودیان، کلیسای کاتولیک رومی، مساجد ترکان، کلیسای پروتستان یا هر کلیسای دیگری که می‌شناسم تبلیغ می‌شود معتقد نیستم. ذهن من کلیسای من است. همهٔ نهادهای ملی کلیساها... به نظر من چیزی جز اختراع و ابداع افراد بشری نیست. این نهادها برپا داشته شده‌اند تا بشر را به وحشت دچار سازند، به بندگی و اسارت بکشانند، و قدرت و سودجویی را در انحصار برپا کنندگان آن نهادها در آورند.

تامس پین، مسیح را تحسین می‌کرد به خاطرآنکه «آدمی با فضیلت و مهربان و شفیق بود» و «آن اخلاقی را که وی موعظه می‌کرد ودر عمل نشان می‌داد بر نیکخواهی و خیراندیشی محض استوار بود». ولی این داستان که خدا پدر مسیح است چیزی جز رنگ و جلوهٔ دیگری از اسطورهٔ مقبول بین کافران و مشرکان دوران کهن نیست.

تقریباً جملگی مردان فوق‌العاده‌ای که در دوران اساطیری شرک وجود داشتند بدین صفت مشهور بودند که فرزندان خدایان هستند... مجامعت خدایان با زنان زمینی مطلبی حاکی از اعتقاد مقبول همگان بود. طبق روایات همان معتقدان اساطیری، یوپیتر با صدها زن همبستر شده بود. بنا براین، این داستان، هیچ نکتهٔ بدیع، شگفتیزای، یا آمیخته با وقاحت و زشتی نداشت؛ بلکه، برعکس، چنین داستانی [که بر طبق آن مسیح فرزند خداوند تلقی گردد.] با عقایدی که در آن زمان بین مشرکان رواج داشت، هماهنگ بود... و فقط همان مردم بودند که چنین داستانی را باور می‌داشتند. یهودیان که در عقیده به یک خدای یکتا و نه بیشتر راسخ بودند و همیشه اساطیر مشرکان را مردود می‌شمردند، هرگز برای این داستان اعتباری قائل نگشتند.

بر پایهٔ این استدلال، در نظر تامس‌پین، اساطیر مسیحیت صرفاً همان اساطیر دوران شرک بود که سرانجام به جلوه‌ای دیگر نمودار می‌شد.

مسئلهٔ تثلیث یا سه گانگی خداوند که پس از آن رواج یافت چیزی نبود جز آنکه تعداد و کثرت خدایان را که در دوره‌های پیشین مورد اعتقاد بود تقلیل دهد. زیرا تا قبل از آن، طبق اساطیر کلیهٔ اقوام ومللی که به خدای یکتا معتقد نبودند، شمار خدایان به بیست تا سی‌هزار می‌رسید. پیکره و تمثال مریم جانشین پیکرهٔ دیانا در معبد افسوس شد. به مرتبهٔ خدایی رساندن قهرمانان نیز جای خود را به قانونی شناختن قدیسین داد. معتقدان به اساطیر برای هر چیزخدایی داشتند؛ به همین نهج هم پیروان مسیحیت برای هرچیز، قدیسی پرداخته بودند. کلیسا همانقدر انباشته

از این قدیسین بود که بانتئون سرشار از خدایان اساطیری ... تئوری مسیحیت چیزی کمتراز بت‌پرستی اساطیری کهن ندارد ولی به رنگ و قالبی جدید درآمده تا به کار خواهندگان قدرت و سودجویی بهتر بیاید؛ فقط بر عهدهٔ عقل وفلسفه است که این حیلهٔ دوزیستی را برملا سازد.
آنگاه پین نورافکن عقل خویش را بر سفر پیدایش افکند و چون چندان حوصله‌ای برای پرداختن به تمثیلات و پذیرفتن آنها نداشت، حوا و سیبی را که از شیطان ستاند به باد حمله گرفت. او نیز، نظیر میلتن، مجذوب و فریفتهٔ شیطان، نخستین و سرآمد جملگی عصیانگران، گشت. تامس‌پین در وجود شیطان، فرشته‌ای را می‌دید که چون در صدد پایین کشانیدن سلطانی از تخت برآمده بود به اعماق دوزخ فروافتاده بود تا در آنجا برای ابد دستخوش رنج و عقوبت باشد. با همهٔ این احوال، چنین به نظر می‌رسد که همین شیطان توانسته بود گاه به گاه از آن اخگرهای خاموش‌ناشدنی بگریزد، زیرا توانسته بود به باغ عدن راه یابد و به نحو بدیعی درصدد اغوا برآید؛ توانسته بود معرفت را به حوا و نیمی از جهان را به مسیح وعده بدهد. تامس‌پین از این نکته در شگفت بود که اساطیر مسیحیت برای شیطان مقام والا و پرافتخاری قائل شده است زیرا، طبق این اساطیر، شیطان توانست خداوند قادر متعال را وادار سازد پسرش را به یهودیه بفرستد تا به صلیب کشیده شود و از این طریق دست کم توجه نیمی از ساکنان کرهٔ ارض را که ظاهراً عاشق شیطان بودند به سوی خویش معطوف گرداند و علی‌رغم آن به صلیب کشیده شدن مسیح، شیطان هنوز بر همهٔ قلمرو غیرمسیحی حکومت می‌راند ومیلیونها تن بنده و خدمتگزاردر همان کیش مسیحی دارد.
تامس‌پین شکاک و دیرباور می‌گفت که همهٔ این اساطیر رسماً از زبان خود باریتعالی و از طریق یک دسته کاتبان از موسی گرفته تابولس حواری به دست ما رسیده است. تامس‌پین همهٔ اینها را چون داستانهایی می‌انگاشت مناسب حال کودکان و جهت سرگرم داشتن آنان یا آدمهای بالغی که بیش از آن درغم نان و آب و بیماری و فنا بودند که سفته‌های پرنوید عرضه شده به آنان توسط عالمان الاهی را مورد چون و چرا قرار دهند. تامس‌پین برای ارواح والاتر و نیرومندتر، خدایی را عرضه می‌داشت که نه به قالب انسان باشد بلکه به عنوان جوهرزندگی در کائنات انگاشته شود.
فقط در آفرینش است که جملگی اندیشه‌ها و ادراکات ما از خداوند می‌تواند از اتحاد برخوردار شود. آفرینش با زبانی جهانی و فراگیر سخن می‌گوید؛ ... و همین کلمهٔ خداوندهمهٔ آن چیزی را که دانستنش از خداوند برای انسان ضروری باشد آشکارمی‌سازد.
آیا ما می‌خواهیم دربارهٔ قدرت خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم در عظمت آفرینش شاهد این قدرت باشیم. آیا ما می‌خواهیم دربارهٔ خردمندی خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم با نظاره در نظم تغییرناپذیری که بر همهٔ این کل درک‌ناکردنی حاکم است معرف به این خردمندی شویم. آیا می‌خواهیم دربارهٔ بخشندگی وکرم خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم با نگریستن به غنا و فراوانی که زمین را پوشانیده است شاهد این بخشندگی و کرم باشیم. آیا می‌خواهیم دربارهٔ بخشایش و رأفت خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم با نظاره در این واقیعت که خداوند آن غنا وفراوانی را حتی از کسانی که شکر نعمتش را به جای نمی‌آورند، دریغ نمی‌دارد، شاهد بخشایش و رأفتش باشیم. الغرض، آیا ما می‌خواهیم بدانیم خدا چیست؟ برای این کار لازم نیست در «کتاب مقدس» کاوش کنیم ... بلکه شایسته است «کتاب آفرینش» را در معرض امعان نظر و تفکر قرار دهیم.
تامس‌پین از ۲۸ دسامبر ۱۷۹۳ تا سقوط روبسپیر در ۲۷ ژوئیهٔ ۱۷۹۴ در زندان به سر برد. در تاریخ چهارم نوامبر ۱۷۹۴ «کنوانسیون برای آنکه تا حدی که در قدرتش بود بیعدالتی را که در حق من رفته بود جبران کند، به اتفاق آراء و به طور علنی از من دعوت کرد به آن بازگردم ... و من هم آن دعوت را پذیرفتم.» آنگاه در زمانی که اضطراب عکس‌العمل ترمیدوریها برهمه‌جا غلبه داشت، تامس‌پین، بخش دوم کتاب عصرخرد را نوشت. سراسر آن مصروف نقدی سرسختانه از کتاب مقدس بود که بر حاصل مطالعات فاضلانهٔ کسان دیگر، قبل از وی- و بیشتر این کسان، در

زمرهٔ روحانیون بودند- در این باره، چیز زیادی نمی‌افزود. هم در انگلستان و هم در امریکا، اظهارات جدی و حاکی از صمیمیت وی مبنی بر اعتقاد به خداوند یکتا، در نتیجهٔ انکار پرهیجان وی از کتاب مقدس که برای مردم عزیز می‌نمود و برای حکومتها و دولتها با ارزش و مغتنم بود، ناپدید مانده بود؛ وبدین سان، تامس‌پین خود را هم در کشور زادگاهش و هم در سرزمینی که برای خویش چون وطن دوم برگزیده بود بی‌اعتبار و بی‌حرمت یافت. وقتی به سال ۱۸۰۲ به نیویورک بازگشت (این شهر چندی قبل خدمات وی را به مردم امریکا، با بخشیدن ملکی به مساحت سیصد ایکر به وی در نیورشل، قدر شناخته بود.) با استقبال سردی مواجه شد و فقط دوستی آمیخته با صداقت و وفاداری جفرسن بود که تا اندازه‌ای او را تسلی بخشید. هفت سال پایانی عمر وی با روی آوردن و اعتیاد به نوشابه‌های الکلی تاریک و تباه گشت؛ سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نیویورک در گذشت. ده سال بعد ویلیام کابت استخوانهای تامس‌پین را به انگلستان انتقال داد. در انگلستان، روحیهٔ آشتی‌ناپذیر و دلسرد ناشدنی وی که در کتابهایش متجلی شده بود، نقش مهمی در مبارزات دامنه‌داری ایفا کرد که سرانجام منجر به تصویب قانون اصلاحات سال ۱۸۳۲ در آن کشور شد.

گرچه تامس‌پین به جای آنکه مردی ملحد ومنکر خدا باشد فردی خداپرست بود که تنها به پیغمبران و سایر مسائل دیانت اعتقادی نداشت، بسیاری از معتقدان به مسیحیت چنین احساس می‌کردند که خداپرستی وی فقط سرپوش مؤدبانه‌ای بود که انکارش را به یک خدای شخصی می‌پوشانید. ویلیام پیلی، کشیش بخش بیشاپ- ویرماث در کتاب خود به نام نظری در دلایل صحت دین مسیح که در همان سال ۱۷۹۴ [مقارن انتشار قسمت اول عصرخرد تامس‌پین] منتشر گشت از ایمان خود نسبت به مسیحیت با چنان فصاحتی دفاع کرد که مطالعه و آشنایی با کتاب وی تا سال ۱۹۰۰ یکی از شرایط ضروری پذیرفته شدن در دانشگاه کیمبریج شناخته می‌شد. از آن کتاب مشهورتر، کتاب دیگرش تحت عنوان الاهیات طبیعی بود که در سال ۱۸۰۲ انتشار یافت.نویسنده در این کتاب کوشیده بود این نکته را به اثبات برساند که یک معرفت و هوشیاری اعلی و ورای فهم بشر وجود دارد و برای اثبات این نکته نیز از خود علوم مدد گرفته بود که شواهد و قرائنی از طرح و ساخت طبیعت بود. پیلی چنین استدلال می‌کرد که اگر مردی که هرگز در عمرش ساعت ندیده باشد، بر ساعتی دست یابد وساز و کار آن را مورد بررسی قراردهد آیا این امر را مسلم نخواهد دانست که موجودی هوشیار و زیرک آن ساعت را طراحی کرده و ساخته است؟ ولی آیا در طبیعت صدها عمل انجام نمی‌گیرد که مبین تنظیم و آرایش وسایل برای هدفی مطلوب و مورد نظر باشد؟ در یک سو می‌بینیم که قدرتی هوشیار نظام کائنات و ستارگان را استوار می‌دارد؛ ... و در سوی دیگر، ... ساز و کار مناسبی برای بستن و گشودن تارهای پرمرغ زرین پر تعبیه می‌کند.... هر یک از موجودات طبیعی سازمان یافته در تهیه و تدارکاتی که برای تغذیه وزادوولد آن فراهم می‌شود شاهدی بارز بردقت و توجه از جانب خالق است و چنان تهیه و تدارکی، آشکارا به قصد تأمین همان منظورهاست.

نیمی از جمعیت باسواد انگلستان شروع به بحث و تبادل نظر دربارهٔ کتابهای پیلی کرد؛ و شاهد مناظرهٔ پرشوری در کسیک شد که بین کولریج، وردزورث و هزلیت دربارهٔ آن کتابها در گرفته بود. کتاب الاهیات طبیعی مدتها مورد توجه بود، و شخص چارلز داروین قبل از آنکه بتواند نظریهٔ خود را که رقیب و نقطهٔ مقابل دیدگاه پیلی محسوب می‌شد در قالب فرمولی عرضه دارد، آن را بدقت مطالعه کرد - فرمولی که بر اساس آن تعدیل و تطبیق اندامها برای تحقق بخشیدن به هدفهای مطلوب از طریق انتخاب طبیعی صورت می‌پذیرد. یک قرن بعد از ویلیام پیلی، یک فیلسوف نامدار فرانسوی به نام هانری برگسون در کتاب خود به نام تطور خلاق (۱۹۰۶) استدلال مربوط به اثبات صانع با تمسک به طرح و نظام عالم خلقت را، با عبارات جدیدتر و فصیحتری عرضه کرد. مناظره و جدل در این باره همچنان ادامه دارد.

II – گادوین دربارۀ عدالت

ویلیام گادوین (۱۷۵۶- ۱۸۳۶) که امروزه نامش کاملا به فراموشی سپرده شده است با نفوذترین فیلسوف انگلیسی عصر خویش به شمار می‌رفت. ویلیام هزلیت در سال ۱۸۲۳ نوشت: «هیچ اثری در زمان ما به اندازۀ کتاب مشهور تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر ویلیام گادوین بر مغز و تفکر فلسفی مردم این کشور ضربه وارد نیاورده است.» در همین اوان وردزورث به یک دانشجوی جوان گفت «کتابهای شیمی خود را به دور افکن ورسالۀ در بیان ضرورت اثر گادوین را مطالعه کن» و خود گادوین در دوران سالخوردگی، آن زمان که دربارۀ حقانیت نظرهای خویش دستخوش شک شده بود، دریافت که اندیشه‌هایش توسط دامادش، شلی، برفراز بالهای شعرو آواز به پرواز درآمده است و به همه‌جا راه می‌یابد. اگر برای هرنسخه از کتابهایش به گاه انتشار نخستین قیمت گزافی تعیین نکرده بود چه بسا به خاطر مطالب آن گرفتار زندان می‌شد.

والدین گادوین از کالوینیست‌های مؤمن ومعتقد به تقدیر و خواست ازلی بودند و این اعتقاد در گادوین به جبری‌گری بدل شد. پدرش کشیشی بود که از کلیسای رسمی انگلستان تبعیت نمی‌کرد و خود وی نیزبرای آن تربیت می‌شد که به سلک و اعظان درآید وچندی هم در کسوت کشیشی در شهرهای مختلف به خدمت سرگرم بود. زمانی که در همین سمت در شهر ستوومارکت به کار مشغول بود، توسط یک جمهوریخواه جوان با افکار فلاسفۀ فرانسوی آشنایی یافت و همین آشنایی ایمان او را دگرگون ساخت. تحت تأثیر افکار هولباخ به الحاد گرایید، گرچه در سالهای بعد با لطف وظرافت جایی نیز برای خداوند در کتاب حجیم خویش منظور داشت. از هلوسیوس این اعتقاد را فرا گرفت که به یاری آموزش و خرد می‌توان جامعه‌ای مطلوب و درحد کمال پدید آورد. از ژان-ژاک روسو نیز این فکررا پذیرفت که انسان فطرتاً نیک است؛ ولی آنارشیسم فلسفی را بر این اندیشۀ روسو که باید دولت متمرکز و مقتدر در همۀ امور دخالت داشته باشد، ترجیح داد. پس از آن از کسوت کشیشان به درآمد و برآن شد که نانش را از راه قلم به دست آورد. به لرد ستنپ و تامس هولکرافت پیوست و با آنان باشگاه انقلابیون را به راه انداخت، ولی قسمت اعظم وقت و تلاش خویش را مجدانه مصروف مطالعه و نوشتن آثاری می‌کرد که کاری بس دشوار بود و سرانجام در سال ۱۷۹۳ در سی وهفت سالگی مهمترین اثر دوران خویش را، از نظر دربرداشتن افکاری دربارۀ اصلاحات اساسی اجتماعی، انتشار داد.

گادوین بر کتاب مهم خود عنوان تفحص در اصول عدالت سیاسی و اثر آن در تقوای عمومی و نیکبختی نهاد. این کتاب که ظاهراً دربارۀ حکومت بود، تقریباً جملگی مسائل فلسفی را از ادراک و مشاهده تا علم سیاست شامل می‌شد و فقط در آن از مقولۀ آفریدگارسخنی به میان نیامده بود. او افسانه‌های مربوط به بهشت و دوزخ را به عنوان تمهیدها و حیله‌هایی آشکار برای برانگیختن و تقویت روحیۀ فرمانبرداری در مردم می‌انگاشت و آنها را خوار می‌شمرد، زیرا به زعم او، از آن طریق، حکومت کسانی که زمام قدرت را در دست داشتند آسان می‌شد.

او کشیشانی را که به قید سوگند، سی ونه مادۀ مذهب رسمی انگلستان را می‌پذیرفتند ولی وقتی به خلوت می‌رفتند آن را مردود می‌شمردند محکوم می‌شناخت. گادوین ارادۀ آزاد را مردود می‌دانست و در مورد نفس اراده نیز چنانچه از آن به استعداد و قدرت مشخص و مستقلی تعبیر می‌شد همین نظر را داشت. در نظر او، اراده صرفاً یک تعبیر مجرد برای بیان پاسخ وتأثر آگاهانه در برابر انگیزه‌ها، حالات یا امیال بود. از آنجا که اعمال ما تحت تأثیر وراثت، تجربیات فردی و مقتضیات حال انجام می‌گیرد، باید خطاهای دیگران را، بدون آنکه دستخوش خشم شویم یا به فکر تلافی بیفتیم، با آرامش تلقی کنیم؛ و ضرورت دارد که نظام کیفری جامعۀ خود را طوری اصلاح کنیم که هدف آن به جای تنبیه کردن، هدایت و سالم سازی خطاکاران باشد. با همۀ این احوال لازم است که از تشویق وسرزنش و

تنبیه توأماً به عنوان وسیله‌ای بهره جوییم تا اگر خطاکار هدایت شده‌ای در آینده باز دستخوش وسوسۀ گناه و خطا شود، خاطرۀ به کار بردن آن وسیله، او را زنهار دهد و از ارتکاب مجدد خطا باز دارد.
چه چیزرا باید بستاییم و چه چیز را نکوهش کنیم؟ آنچه از نظر اخلاقی نیک یابد است؟ و اما نیک چیست؟ گادوین به پیروی از افکارهلوسیوس (۱۷۵۸) و بنتم (۱۷۸۹) نیک را چنان امری توصیف می‌کرد که خوشبختی فردی ودسته‌جمعی را تأمین کند و افزایش دهد؛ و از خوشبختی نیز آن حالتی را مقصود داشت که لذت و آرامش استوار و پیوستۀبدن، ذهن، واحساس را توأماً فراهم آورد. این فلسفۀ اخلاقی، برنفس‌پرستی و اینکه غایت مقصود لذت بردن از زندگی است استوار نیست، زیرا لذتهای عقلانی و معنوی را فراتر از خواهشهای نفسانی می‌شمارد. همچنین این فلسفه بر پایۀ خودپرستی و خودخواهی قرار ندارد، زیرا این اصل را مسلم می‌شماردکه فرد جزوی از اجتماع است؛ نیکی و اصلاح جامعه مستلزم تأمین امنیت و فراغت خاطر هر یک از افراد تشکیل دهندۀ آن جامعه است؛ و از میان جملۀ خوشیها و لذتها، آن یک در والاترین مقام جای دارد که یک فرد بتواند از تأمین خوشبختی همنوعانش عاید خویشتن سازد. غرائز اجتماعی موجب می‌شود که اعمالی مبتنی بر خیرخواهی و نوعدوستی از ناحیۀ ما صادر شود و این اعمال می‌تواند لذتی نصیبمان سازد که بسی پایاتر و ژرفتر از شادیهای حاصل از ارضای نفس یا ارضای فهم و خردمان باشد. مهربان بودن یعنی خوشبخت بودن، و نامهربان بودن به معنای با بدبختی قرین بودن است. «اخلاق، یا علم فراهم سازی موجبات خوشبختی بشری، عبارت از اصولی است که موجب پیوستگی افراد با همنوعان می‌شود و نیز عبارت از آن انگیزه‌های کاملا حساب‌شده‌ای است که ما را وامی‌دارد رفتار خود را بر اساس سرمشقی قرار دهیم که نفع و صلاح همگان را به نیکوترین وجهی تأمین کند.» بنابراین، عدالت عبارت از تنظیم رفتار فردی و گروهی است بدان‌سان که برای بالاترین تعداد مردم، بزرگترین پایۀ خوشبختی را فراهم آورد. «هدف آنی و ضروری تأسیس حکومت این است که امنیت فرد و جامعه را تأمین کند.» از آنجا که فرد می‌خواهد از بالاترین حد آزادی که با امنیت او مطابقت پیدا کند برخوردار باشد، مطلوبترین وضع برای ابناء بشر آن خواهد بود که امنیت عمومی و دسته‌جمعی با کمترین تخطی و تجاوز به استقلال فردی، برقرار نگاه داشته شود.» و از این‌رو نتیجه می‌گیریم که هیچ نوع نیازی به مقررات و ضمانتهای اجرایی از جانب حکومت یا مذهب در امر ازدواج نیست و فقط توافق دوجانبۀ دو آدم بالغ که دلشان می‌خواهد با یکدیگر زندگی مشترکی را پایه‌گذاری کنند، کافی خواهد بود؛ و چنین اتحاد و اشتراک در زندگی دو نفر باید به میل هریک از دوطرف نیز قابل برهم زدن باشد. (این نکتۀ آخرین، به خصوص شلی را بیش از همه خوش آمد.) گادوین از حکومت و دولت خوشش نمی‌آمد. به نظر او شکل یا نظریۀ حکومت هرچه باشد، در عمل فقط به آن منظور تأسیس می‌شود که تسلط اقلیت را بر اکثریت میسر سازد. او این ادعا و جدل محافظه‌کاران را، که می‌گفتند توده‌های مردم به طور ارثی و مادرزادی فرومایه و پست هستند و بالقوه در زمرۀ جانیان و مجرمان قرار دارند و بنابراین باید به کمک افسانه، اسطوره، وحشت یا قدرت بر آنها فرمانروائی کرد، مردود می‌شمرد. گادوین نیز نظیر اوون معتقد بود که قسمت بیشتر آن پستیها و عقبماندگیها به علت کمبود امکان آموزش و پرورش، فرصتهای محدود و ناچیز، و عوامل نامساعد موجود در محیط است. او وقتی می‌دید که هر روز یک مجرم و خطاکار توانگر، از طریق توسل به حیله‌های قانونی یا برخورداری از نظر لطف مقامهای قضایی، از کیفرجرم وخطا می‌گریزد، به اعتقادتساوی همگان در برابر قانون می‌خندید. او یک سوسیالیست نبود؛ اصل مالکیت و میراث را قبول داشت، و با نظارت دولت در امر تولید و توزیع مخالفت می‌ورزید. اما بر این نکته تأکید می‌کرد که اموال خصوصی باید به عنوان یک امانت ملی و عمومی تلقی شود. و به همگان زنهار می‌داد که تمرکز ثروت راه را برای انقلاب هموار می‌سازد. با همۀ این احوال، گادوین، هیچ علاقه‌ای نسبت به انقلاب ابراز نمی‌داشت. «تا زمانی که منش و سیرت نوع بشر به شیوه‌ای اصولی دگرگون نشود»، هرگونه براندازی آمیخته به‌قهر نظام موجود، هرگونه کوشش خشونت آمیز برای

توزیع ثروت بر مبنایی جدید، موجب بروز یک آشفتگی و گسیختگی اجتماعی می‌شود که «زیان آن برای رفاه عمومی، بسی بیشتر از آن عدم برابری خواهد بود که قصد زدودن آن در بین بوده است.» «یک انقلاب در اندیشه‌ها و باورها، تنها وسیلهٔ رسیدن به هدف توزیع عادلانهٔ ثروت خواهد بود.» وتحقق این انقلاب نیز نیازمند به مجاهدت و مداومت در طریق تعمیم آموزش و پرورش به یاری مدارس و ادبیات خواهد بود.

با وجود آنچه گفته شد، تعمیم آموزش و پرورش همگانی از طریق برپاسازی نظام مدارس دولتی نیز، در حد خود خطایی خواهد بود؛ زیرا این مدارس که توسط دولت اداره می‌شود، چنین ابزاری برای تقویت احساسات میهن‌پرستی افراطی و کینه ونفرت نسبت به سایر ملل به کار گرفته خواهد شد که نتیجتاً مردم را به جنگ سوق می‌دهد، و دولت را به وسیلهٔ تبلیغاتی وسیعی مجهز می‌سازد که در افراد یک کشور حس اطاعت کورکورانه را تلقین می‌کند. بنابراین، امر آموزش و پرورش باید برعهدهٔ بنیادهای خصوصی نهاده شود؛ باید به دانش‌آموزان همیشه واقعیت امور گفته شود؛ و باید که آنان به تعقل و منطق آشنا شوند و خوگیرند. «خرد، یک اصل یا یک استعداد و قوهٔ ذهنی مستقل نیست، و هیچ‌گونه تمایلی ندارد که ما را به عمل برانگیزد. از نظر عملی، خرد صرفاً قیاس و ایجاد توازن بین احساسهای مختلف است. خرد ... آن چنان محاسبه شده است که رفتار ما بر اساس ارزش تطبیقی و قیاسی که برای هیجانات و انگیزه‌های مختلف قائل می‌شود تنظیم کند.» بدین تعبیر، «اخلاق چیزی جز محاسبهٔ نتایج و آثار نیست» که از جملهٔ نتایج و آثاری که عاید جامعه می‌شود در برمی‌گیرد. «بنابراین ما از طریق بهبود و پیشرفت خردمان می‌توانیم به بهبود و پیشرفت شرایط اجتماعی خود امیدوار و متکی باشیم.» رسیدن به آن جامعهٔ مطلوب یا مدینهٔ فاضله از طریق آموزش و پرورش، راهی طولانی و دشوار است، ولی انسان در پیمودن این راه تا کنون با کامیابیهایی قرین بوده است و هیچ‌گونه محدودیت آشکاری برای پیشرفت بیشترش در این طریق، متصور نیست. هدف نهایی از پیمودن این راه، رساندن بشریت به آن مرحله است که به اندازهٔ کافی آموزش یابد و عاقبت‌اندیش گردد تا بتواند با آزادی و خردمندی رفتار کند. آنارشیسم غایت مطلوبی است که در فاصله‌ای بسیار دور قرار دارد ولی برای چندین نسل دیگر نیز به صورت غایت مطلوب باقی خواهد ماند، زیرا ذات و فطرت بشرتا مدتها ایجاب خواهد کرد که نوعی حکومت برقرار باشد. ما باید همچنان این امید را در دل بپرورانیم که در اعقاب بسی دور ولی منزه و مهذب ما، برخورداری از هوشیاری و زیرکی، تابع آزادی آمیخته با نظم و قاعده‌ای بشود.

چنین بر می‌آید که در وجود گادوین سرچشمه‌ای غنی از نیروی تفکر و خردمندی می‌جوشید، زیرا در سال ۱۷۹۴، فقط یک سال بعد از انتشار اثر خطیرش که از آن یاد کردیم، کتاب تازه‌ای منتشر کرد که، به زعم بسیاری از صاحبنظران، رمان فوق‌العاده‌ای در آن عصر محسوب می‌شد و عنوان آن ویلیام فرمانبردار بود و در آن نشان می‌داد چگونه روح و منش حکومت و دولت، خود را بزور در هریک از شئون جامعه وارد می‌کند. نویسنده، بر این رمان زندگی عشقی خصوصی خود را افزود. وی در سال ۱۷۹۷ با مری وولستنکرافت ازدواج کرد ودخترش را که حاصل یک ماجرای عشقی و خارج از علقهٔ ازدواج بود و فنی ایملی نام داشت، به فرزندی خویش قبول کرد و با مری یکسال در مصاحبتی خوش و الهامبخش به سر برد. خودش می‌گفت «من در قدرت مغزی و عقلانی مری و سخای نجیبانهٔ او در تمایلاتش به دیدهٔ تحسین می‌نگریستم.

نرمخویی و ملاطفت صرف، برای پدیدآوردن آن خوشبختی که ما هر دو از آن برخوردار بودیم کافی به نظر نمی‌رسید.» همانطور که در صفحات پیشین این کتاب شاهد بوده‌ایم، مری پس از زادن دختری که بعدها به نام مری گادوین شلی شناخته شده چشم از جهان فروبست.

به سال ۱۸۰۱، گادوین با میسیز مری جین‌کلرمنت ازدواج کرد- زنی که دختر او از شوهر اولش بعدها یکی از معشوقگان بایرن شد. گادوین و زن جدیدش، زندگی خود و فرزندانشان را که از همسران پیشین و فعلی خود داشتند

و درآن کانون خانوادگی گردآورده بودند، از طریق طبع و انتشار کتاب تأمین می‌کردند. از جملهٔ این کتابها، می‌توان از داستانهایی از شکسپیر اثر چارلز و مری لم نام برد که در سال ۱۸۰۷ انتشار یافت. گادوین در نتیجهٔ عکس‌العملی که کولریج و وردزورث دردوستی خود با او نشان دادند در زندگی خویش دستخوش سختی و مرارت شد.او نیز از محافظه‌کاری دوران سالخوردگی برکنار نماند. شلی دامادش که خود دستخوش مضیقهٔ مالی بود به کمکش شتافت؛ و طنز تاریخ بار دیگر دربارهٔ وی تکرار شد، زیرا در سال ۱۸۳۳، همان حکومتی که وی به عنوان یک عامل شر ضروری و اجتناب‌ناپذیر با آن مدارا می‌کرد، او را به عنوان «ملازم و مباشر وزیر خزانه‌داری» با مستمری مناسبی، منصوب کرد؛ وزندگی گادوین تا سال مرگش (۱۸۳۶) از همین ممر تأمین شد.

III – مالتوس و نظر وی دربارهٔ جمعیت

چاپ و انتشار کتاب تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر گادوین موجب شد کتاب دیگری به چاپخانه سپرده شود که شهرتی بس افزونتر حاصل کرد. فرایند رسیدن نسخهٔ دستنویس این کتاب به چاپخانه در اثر عکس‌العمل غیر عادی پسری در برابر فلسفهٔ آزادیخواهانهٔ پدرش صورت گرفت.

دنیل مالتوس(متوفی سال ۱۸۰۰) یک موجود مهربان ولی با رفتاری عجیب و غریب بود و از دوستان نزدیک دیوید هیوم و ژان- ژاک روسو به شمار می‌رفت. او در شکاکیت دوست اسکاتلندی و بدبینی دوست سویسی خود دربارهٔ تمدن سهیم بود. در تحصیلات قبل از دورهٔ دانشگاه پسرش شخصاً نظارت می‌کرد و امیدوار بود که این پسر یعنی تامس مالتوس (۱۷۶۶- ۱۸۳۴) یک فرد رادیکال پایبند قانون، نظیر خودش و گادوین، از کار درآید. تامس دورهٔ دانشگاه کیمبریج را به پایان رسانید و در سال ۱۷۹۷ در کسوت کشیش کلیسای انگلیان به کار پرداخت. وقتی کتاب معروف گادوین منتشر شد، پدر و پسر با یکدیگر دربارهٔ محتویات آن مناظره‌های پرشوری داشتند. پدر نسبت به آن کتاب، نظری آمیخته با شوق و علاقه داشت در صورتیکه پسر در این نظر با پدرش همداستان نبود. تامس بر این باور بود که این پندار بیهوده دربارهٔ مدینهٔ فاضله‌ای که در اثرپیروزی خرد حاصل می‌شود به شیوه‌ای مکرر با یک واقعیت ساده، خنثی و بی‌اثر می‌شود- واقعیتی که چون کلام و لب مطلب در کتاب جامعه به این مضمون بیان شده است: «چون نعمت زیاده شود خورندگانش زیاد می‌شوند.» چون باروری زمین محدود است و هیچ حد و مرزی برای اشتهای جنسی و جنون آسای مردان وجود ندارد، افزایش دهانهای خواستار غذا (که در نتیجهٔ ازدواج در سنهای نسبتاً پایین، زاد و ولد بی‌پروا، و کاهش مرگ ومیر نوزادان و سالخوردگان حاصل می‌شود) یقیناً آن مواد غذایی اضافی را خواهد بلعید. پدر تامس این نتیجه‌گیری پسرش را نمی‌پذیرفت؛ ولی از نیرو و استحکامی که در عرضه داشتن آن نتیجه‌گیری، از جانب پسر به کار رفته بود دستخوش تحسین می‌شد؛ و در نتیجه، از پسر خواست نظرهای خودرا در آن‌باره بنگارد. تامس این کار را کرد و نتیجهٔ‌کارش در سال ۱۷۹۸ به صورت کتابی تحت عنوان رساله‌ای در بیان اصل جمعیت، آنچنانکه بر پیشرفت آیندهٔ جامعه اثر می‌گذارد انتشار یافت.

کتاب با پوزش‌خواهی صریحی نسبت به دو نویسنده که خوشبینی آنان مورد تأیید ومعارضهٔ مؤلف واقع شده بود شروع می‌شود: من نمی‌توانم دربارهٔ استعدادهای مردانی نظیر گادوین و کوندورسه شکی داشته باشم ... من برخی از تحقیقات نظری و حاصل اندیشه‌های آنان را دربارهٔ اصلاحپذیری انسان و جامعه، با مسرت فراوان خوانده‌ام، و از دیدار تصویر جذاب و فریبایی که ترسیم کرده‌اند شادمان و خوشدل شده‌ام. از صمیم قلب آرزومندم چنین اصلاح و پیشرفتی صورت پذیرد. ولی، در عین حال، دشواریهایی بزرگ و، تا آنجا که به فهم و درک من مربوط می‌شود، دشواریهایی حل‌ناشدنی در سرراه آنان می‌بینم. بیان همین دشواریها را اینک وجههٔ همت خود قرار داده‌ام، و، همین جا، اظهار می‌دارم که از برشمردن این دشواریها به خاطر آنکه بر دوستانم پیروزی یافته‌ام نه تنها شاد نمی‌شوم، بلکه آنچه به من شادی بیشتری می‌بخشد این است که دریابم روزی آن دشواریها به کلی از میان برداشته شده است.

آنگاه مالتوس می‌کوشد نظر خود را به شیوه‌ای ریاضی بیان دارد. وی، در عین حال که می‌پذیرد میزان عرضهٔ مواد غذایی، هر بیست وپنج سال به طور تصاعد حسابی افزوده می‌شود (از ۱ به ۲ به ۳ به۴ به ۵ به ۶ الی آخر) در همان حال، اگر جلو افزایش بیحساب جمعیت گرفته نشود- و اگر در نظر بگیریم که برای هر زوج چهار فرزند باقی بماند- در این صورت جمعیت، هربیست وپنج سال به صورت تصاعد هندسی افزایش می‌یابد (از ۱ به ۲ به۴ به ۸ به ۱۶ به۳۲ ...) و اگر این نرخهای افزایش تحقق یابد «ظرف دو قرن نسبت میزان جمعیت به وسایل امرار معاش ۲۵ به ۹ می‌شود؛ بعد از سه قرن همین نسبت به ۴۰۹۶ به ۱۳ می‌رسد، و در ۲۰۰۰ سال، تفاوت این نسبت خارج از حد خواهد شد». و علت اینکه جمعیت به این سرعت افزوده نشده این است که میزان زاد وولد با کنترلهایی مثبت و منفی محدود شده است. کنترلهای منفی به صورت پیشگیری بوده: عقب انداختن ازدواج به علت فقر یا دلایل دیگر، گناه (و منظور مالتوس از گناه، اعمال جنسی خارج از علقهٔ ازدواج است)، شهوات غیرطبیعی و انحرافی (همجنسبازی، لواط وغیره) و شیوه‌های متنوع جلوگیری از آبستنی در مقاربتهای ناشی از امر از ازدوج یا خارج از آن. زمانی که این کنترلهای منفی نتواند میزان جمعیت را درحدی نگاه دارد که با عرضهٔ مواد غذایی در حال توازن باقی بماند، طبیعت و تاریخ، کنترلهای مثبت را به کار می‌اندازند و به جان کسانی که درحال زندگی هستند می‌افتند: کشتن کودکان نوزاد، بیماری، قحطی و جنگ؛ و این عوامل، با درد ورنج در نسبت میزان نوزادان به در گذشتگان، توازنی پدید می‌آورند.

مالتوس از این تجزیه و تحلیل ملال‌انگیز نتایج شگفت‌آوری به دست می‌آورد. نخست آنکه هیچ سودی ندارد که دستمزد کارگران افزوده شود، زیرا اگر دستمزدها افزایش یابد، کارگران زودتر ازدواج می‌کنند و بیشتر بچه به‌بار می‌آورند، جمعیت افزایش می‌یابد، تعداد مصرف کنندگان غذا سریعتر اضافه می‌شود و، در نتیجه، فقر همچنان پایدار می‌ماند. به همین قیاس، سودی ندارد که نرخ مالیات ویژه به منظور کمک به بیکاران افزایش داده شود، زیرا این عمل موجب تشویق کارگران به تناسانی و بیکاری و تشکیل خانواده‌های پرجمعیت‌تر می‌شود؛ و، بدین ترتیب، باز شمارهٔ روزیخواران سریعتر از میزان مواد غذایی افزوده می‌شود؛ رقابت بین خریداران موجب می‌شود که فروشندگان بهای مواد غذایی موجود در مغازه‌ها و انبارهای روبه کاهش خود را بیفزاید و زمان زیادی طول نمی‌کشد که فقیران به همان تنگدستی گذشته باز می‌گردند.

برای آنکه نابودی نظریهٔ امیدبخش گادوین تکمیل شود، مالتوس به بررسی و تأمل دربارهٔ «رؤیای» آنارشیسم فلسفی نیز پرداخت. بنا برنظر مالتوس، اگر حکومت و دولت از بین برداشته شود «هرکس ناگزیرمی‌شود برای حفاظت و حراست از انبار کوچک خود به قدرت و خشونت متوسل شود»، نظیرآنکه وقتی نظم و قانون از عهده تأمین امنیت برنیاید، ما مجبور می‌شویم درها و پنجره‌های خود را محکم ببندیم و قفلی برآن بزنیم. در چنین احوالی «خودخواهی پیروز خواهدشد ... و تعارض و مشاجره پایدار خواهدماند.» و در صورتی که همهٔ قیود و محدودیتها از وصلت و مجامعت برداشته شود، تولید مثل از تولید مواد غذایی سریعتر صورت خواهد گرفت، و در نتیجه، جمعیت بیش از حد، سهم هر فرد را از کالاها کاهش خواهد داد و آن مدینهٔ فاضله در نتیجهٔ رقابت نومیدانه، از هم خواهد پاشید، قیمتها و دستمزدها مدام بالا خواهد رفت و، در پایان، هرج ومرج اجتناب‌ناپذیر و بدبختی و تیره‌روزی فراگیر حاصل خواهد شد. آن زمان است که باز لازم می‌آید حکومت و دولت برسرکار آید؛ مالکیت خصوصی باز مورد حمایت قرارگیرد تا تولید و سرمایه‌گذاری تشویق شود؛ نیروهای انتظامی خشونت فردی را سرکوب کند. تاریخ بار دیگر به فرمول سنتی خود بازمی‌گردد: فرآورده‌های طبیعت بنا به فطرت و طبیعت آدمی توزیع می‌شود.

چندی بعد مالتوس رسالهٔ خود را مورد تجدید نظر قرار داد، برحجم آن افزود. و این بار چاره‌ها و درمانهای پیشگیرانه را به وضعی بس صریحتر و خشنتر از گذشته، مطرح کرد؛ یعنی چاره‌هایی که اگر مؤثر افتد ممکن است شیوه‌های

درمانی فاجعه‌آمیز طبیعت و تاریخ را غیرضروری سازد. مالتوس در این مورد پیشنهاد کرد که کمک به بینوایان متوقف شود؛ در کار بخش خصوصی دخالتی صورت نگیرد؛ و به قانون و تقاضا مجال داده شود رابطهٔ بین تولیدکنندگان و مصرف کنندگان وکارفرمایان و کارگران را تنظیم کند. ازدواج در سنهای پایین (زودتر از سن معینی) اجازه داده نشود، تا، بدین ترتیب، میزان نوزادان کاهش یابد. «وظیفهٔ ما این است که قبل از فراهم آوردن آمادگی و آتیه‌ای روشن برای تأمین وسایل زندگی فرزندانمان، ازدواج نکنیم.» از همهٔ اینها مهمتر، مردان باید بیاموزند چگونه قبل و بعد از ازدواج، از نظر اخلاق خود را مقید و پایبند نگاه دارند. «حد فاصل بین سن بلوغ وزمان ازدواج باید با عفاف کامل و مطلق توأم باشد.» ولی آن زمان که ازدواج عملی می‌شود هیچ‌گونه جلوگیری از آبستنی نباید صورت گیرد. اگر این تدابیر یا قواعد مشابهی رعایت نشود، چاره‌ای نداریم جز آنکه تن به کاهشهای متناوب جمعیت اضافی، از طریق قحطی، بیماریهای واگیر کشنده، یا جنگ بدهیم.

رساله دربارهٔ جمعیت در نظر عناصر محافظه‌کار جامعهٔ انگلستان چون وحی والای ملکوتی جلوه‌گر شد و مورد قبول قرار گرفت. پارلمنت و کارفرمایان خاطری آسوده پیدا کردند تا برابر درخواستهای آزادیخواهانی چون رابرت اوون، مبنی بر اینکه در «قانونهای» عرضه و تقاضا از طریق قانونی تعدیلهایی به عمل آورده شود، ایستادگی نشان دهند. ویلیام پیت لایحه‌ای را که به پارلمنت برده بود تا قانون کمک به بینوایان را تمدید کند، پس گرفت. اقداماتی که تا آن زمان توسط حکومت علیه رادیکالهای انگلیسی صورت گرفته بود، با این اظهارنظر و مجاهدهٔ مالتوس، که این فروشندگان دوره‌گرد مدینهٔ فاضله ارواح ساده را اغوا می‌کنند تا دستخوش فریب و پندارهای بی‌اساس و اسفبار شوند، توجیه‌پذیر و مقرون به مصلحت جلوه‌گر شد. صاحبان صنایع انگلستان در این باور خود راسختر شدند که دستمزدهای کم از نظر به وجود آوردن کارگران با انضباط و تقویت روحیهٔ اطاعت، وسیلهٔ مؤثری است. ریکاردو، نظریهٔ مالتوس را مبنای «علم ملالتبار» یا دانشی شناخت که چاره‌ساز نبود. اکنون امکان آن بود که تقریباً همهٔ دستاوردهای مصیبتبار انقلاب صنعتی را به آسانی به زادوولد بیحساب طبقهٔ فقیرجامعه نسبت داد.

آزادیخواهان (لیبرالها) در آغاز از رسالهٔ مالتوس دستخوش وحشت و تزلزل شدند. بیست سال طول کشید تا گادوین توانست پاسخی برای استدلالهای مالتوس تهیه کند وآنگاه هم که کتابش به نام دربیان جمعیت، پاسخی به مالتوس منتشر شد (۱۸۲۰)، بیشتر صفحات آن تکرار امیدهای نویسنده و شکایت از این بود که مالتوس دوستان و علاقه‌مندان پیشرفت و اصلاح را دسته‌دسته به صورت مرتجعان در آورده است. ویلیام هزلیت در این میان استثنایی محسوب می‌شد. وی در کتاب خود به نام روح عصر که در سال ۱۸۲۴ انتشار داد، مالتوس، آن روحانی بیرحم را، بانیش قلم خود، به شدیدترین وجهی، مورد حمله قرار داد. به زعم هزلیت، می‌توان امید داشت که باروری نباتات بر باروری زنان پیشی گیرد. «یک دانهٔ غله به مراتب سریعتر از بنی‌نوع بشر افزایش می‌یابد و توسعه پیدا می‌کند. با یک بوشل (۴۰ کیلو) گندم می‌توان سراسر مزرعه‌ای را بذرپاشی کرد و همان مزرعه، بذر مورد نیاز بیست مزرعهٔ دیگر را فراهم خواهد آورد.» «انقلابات سبز» در پیش است.

نویسندگانی که بعداً دنبال این مقال را گرفتند، مجموعه‌ای از واقعیات ارائه دادند تا به یاری آن از بیم و هیبت نظر مالتوس بکاهد. در اروپا، چین، و هند، جمعیت بعد از مالتوس از دوبرابر نیز بیشتر شده است و با وجود این مردم آن سرزمینها بهتر از گذشته تغذیه می‌کنند. در ایالات متحد امریکا از سال ۱۸۰۰ تا کنون، جمعیت چندین مرتبه، دو برابر شده، با همهٔ این احوال، و با آنکه به طور مرتب از شمار آدمیان مورد نیاز برای پرداختن به امر کشاورزی کاسته شده، فرآورده‌های کشاورزی نسبت به گذشته، از حد مورد نیاز تغذیهٔ مردم بمراتب بالاتر رفته است، تا بدان حد که مقادیر معتنابهی مازاد برای صدور در اختیار می‌گذارد. برخلاف نظرمالتوس، افزایش دستمزدها نه تنها میزان نوزادان را افزایش نداده بلکه از میزان آن نیز کاسته است. مسئله‌ای که اکنون در برابر بشرعرض اندام می‌کند کمبود بذر و

مزرعه نیست، بلکه فراهم آوردن و دست یافتن به انرژی غیرانسانی جهت گردانیدن چرخهای مکانیسم کشاورزی و صنعت در روستاها و شهرها می‌باشد.
البته پاسخ واقعی به استدلالهای مالتوس را باید در جلوگیری از آبستنی، پذیرش این امر از نظر اخلاقی و مذهبی، گسترش آن به میزانی وسیعتر، و کارآیی و مؤثر بودن و ارزانتر تمام شدن کاربرد آن، جستجو کرد. کاهش پیوستگی مردم به کلیسا و تعلیمات دینی و آزادشدن افکار از پاره‌ای قیود موجب آن شد که سدها و مرزهای مخالف الاهیون با «نظارت بر ولادت»، شکسته شود. انقلاب صنعتی سبب شد که فرزندان بیشتر که تا آن زمان در مزرعه دستمایه‌ای محسوب می‌شدند، در شهرها بتدریج از نظر اقتصادی مایۀ دست وپاگیری به شمار روند؛ و این وضع در حالی پیش آمد که به کارگرفتن کودکان در کارخانه‌ها بتدریج محدود می‌شد، آموزش و پرورش کودکان متضمن هزینه‌های زیاد بود، وجمعیت شهرنشین رو به افزایش و ازدحام می‌گذاشت. هوشیاری و بصیرت اندک اندک افزایش یافت تا بدان پایه که زنان و مردان دریافتند که با تغییر اوضاع و احوال، داشتن خانواده‌های پربچه قرین به مصلحت نیست. حتی جنگهای جدید نیز بیش از آنکه به جوانان برای قربانی شدن و کشتار دسته‌جمعی نیاز داشته باشد، در پی آن است که از طریق اختراعات وابداعات فنی در مسابقه و رقابت انهدام مادی پیش افتد و برحریف پیروز شود.
بدین ترتیب نظریات گادوین نتوانست پاسخ مالتوس را بدهد، بلکه این پاسخ از جانب«مالتوزیان جدید» داده شد که از نظارت بر ولادت سخت جانبداری می‌کردند. درسال ۱۸۳۲ فرانسیس پلیس کتابی تحت عنوان تصاویر و دلایلی دربارۀ اصل جمعیت انتشار داد. نویسنده، این اصل مالتوس را پذیرفت که نرخ افزایش جمعیت بیشتر از نرخ افزایش مواد غذایی است. با این نظر نیز که خودداری از بچه‌دار شدن ضرورت دارد موافقت داشت ولی نه از آن راه که زمان ازدواج به تعویق افتد، بلکه معتقد بود که باید وسایل ضد آبستنی را به عنوان جانشینی مشروع و سازگار با موازین اخلاقی در برابر باروری کور طبیعت و انهدام دسته‌جمعی از طریق جنگ بپذیریم. (خود فرانسیس پلیس صاحب پانزده فرزند شد که پنج تای آنها در کودکی در گذشتند!) وی جزوه‌هایی را که به هزینۀ خودش چاپ شده بود در سراسر لندن توزیع کرد. در آن جزوه‌ها از نظارت و ولادت پشتیبانی و دفاع کرده بود؛ وی به این مبارزه تا زمان مرگش، در هشتاد وسه سالگی به سال ۱۸۵۴، ادامه داد.
مالتوس آن قدر بزیست تا قاطعیت دلایل فرانسیس پلیس را شخصاً دریابد. در سال ۱۸۲۴ مقاله‌ای برای دایرۀ المعارف بریتانیکا تهیه کرد که در آن تجدید نظری در نقطه نظرهاپیشین خود به عمل آورده بودند، بدین ترتیب که از آن تناسبات ریاضی هراس‌آور اعراض کرده و در عوض بر این نکته تأکید ورزیده بود که جمعیت بیش از اندازه، چون عاملی در تنازع بقا عمل خواهد کرد. چندین سال بعد، چارلز داروین در زندگینامه‌ای که به قلم خودش نوشته بود چنین گفت: در اکتبر ۱۸۳۸، پانزده ماه بعد از آنکه تفحصات منظم و اصولی خود را آغاز کرده بودم، به عنوان تفنن، کتاب «نظریۀ مالتوس دربارۀ جمعیت» را خواندم؛ و چون در آن زمان ذهنم کاملا آمادۀ پذیرش و به حساب آوردن تنازع بقا بود ... واین نکته را من در نتیجۀ مشاهدات طولانی و پیگیر عادات جانداران ونباتات دریافته بودم- ناگهان خواندن کتاب مالتوس این فکر را به مغزم رسوخ داد که در تحت چنین شرایطی، انواع مطلوب و قابل زیست برجای خواهند ماند و انواع نامطلوب که آمادگی بقا در شرایط جدید را ندارند از بین خواهند رفت. نتیجۀ کلی چنین تحولی، پدیدار گشتن انواع جدید خواهد بود. بدین ترتیب، سرانجام به چنان نظریه‌ای دست یافته بودم که بتوانم بر اساس آن به کارم ادامه دهم.
بدین سان، تقریباً بعد از یک نسل که طی آن تحقیقات و تفکرات بیشتری به عمل آمد، داروین در سال۱۸۵۹، کتاب بنیاد انواع خود را انتشار داد- کتابی که نافذترین کتاب قرن نوزدهم بود. زنجیر اندیشه‌ها «زنجیر بزرگ هستی» را می‌آرایدو زیر بنای تاریخ تمدن را می‌سازد.

۱۷ – بنتم از قانون می‌گوید

فهم سخن بنتم نسبت به گادوین و مالتوس دشوارتر است، زیرا گادوین غایت مطلوبهای فریبنده‌ای عرضه می‌داشت و مالتوس ترس و وحشتی جادو کننده، در حالی که جرمی بنتم (۱۷۴۸- ۱۸۳۲) دربارهٔ اقتصاد، رباخواری، مذهب سودخواهی، قانون، عدالت وزندانها- که هیچ یک از این مقولات چندان جذاب به نظر نمی‌رسد- اندیشیده و رساله‌هایی نگاشته است. از آن گذشته، شخص وی آدمی بود که چون غولی در انزوا می‌زیست؛ بی‌اندازه تحصیلکرده و با سواد و فاضل بود؛ دربارهٔ مطالب تأمل‌ناپذیر غورمی‌کرد؛ و کمتر چیزی انتشار می‌داد، گرچه می‌خواست در همه چیز تعدیل و اصلاحی پدید آورد؛ و برای وصلت بین دو دیو بزرگ- منطق و قانون- می‌خروشید. با همهٔ این احوال نفوذ و اثر وی که در طول زندگی هشتاد وچهار ساله‌اش پیوسته رو به افزایش بود، بردوران وی چیره گشت و سراسر یک قرن را تحت تأثیر خود قرار داد.

بنتم پسر یک وکیل دادگستری توانگر بود که او را در زیربار تحصیل و مطالعه تقریباً خرد کرد. گفته‌اند که این پسردر سه سالگی از مطالعهٔ دورهٔ هشت جلدی تاریخ انگلستان اثرپل دو راپن فراغت یافته وبه فراگرفتن زبان لاتین آغاز کرده بود. (این شیوهٔ آموزش خفه کننده به یکی از شاگردان بنتم به نام جیمز میل سرایت کرد و او نیز این شیوه را در مورد پسرش، جان استوارت میل، به کاربرد.) در مدرسهٔ وستمینستر، بنتم در پرداختن و سرودن اشعاری به لاتین و یونانی، استعداد و پیشرفت چشمگیری از خود نشان داد. در دانشگاه آکسفرد، در رشتهٔ منطق تخصص یافت، و در پانزدهسالگی از آن دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. آنگاه در انجمن حقوقی لینکنزاین به تحصیل حقوق پرداخت. ولی آشفتگی کتابها و متون حقوقی خشم وی را برانگیخت تا بدان حد که مصمم شد به هر قیمتی که شده قانونشناسی و قانونگذاری را در انگلستان با منطق و نظم قرین سازد. در دسامبر ۱۷۶۳، در پانزدهسالگی، سخنرانی ستایش‌آمیز سرویلیام بلکستن را دربارهٔ قوانین انگلستان شنید و از آن بیانات مداهنه‌آمیز که مجال چون وچرا به هیچکس نمی‌داد، دستخوش حیرت و بیزاری شد، زیرا می‌دید نتیجهٔ آن سخنان نمی‌توانست چیزی جز به تأخیر انداختن اصلاحات در نظام قضایی کشور باشد. از آن زمان تا موقع مرگش، بنتم فقط در این اندیشه بود که چگونه می‌توان قوانین انگلستان را با استواری، سازگاری و انساندوستی آشنا وقرین ساخت. او از خود چنین پرسید «آیا من برای چیزی نبوغ دارم؟ چه چیزی می‌توانم به وجود آورم. از همهٔ پیشه‌ها و حرفه‌های این دنیا، کدام یک از همه اهمیت بیشتری دارد؟ قانونگذاری. آیا من برای قانونگذاری از نبوغی برخوردارهستم؟ من خود پاسخ این پرسش را با حالتی بیمناک و لرزان می‌دهم: آری.» چنین غرور آمیخته با آرزو می‌تواند سرچشمهٔ بسیار کارهای برجسته باشد.

بنتم برای توفیق در کارخطیری که عزم آن را کرده بود، ذهنی واقعپرداز داشت که فقط از نظم و خرد پیروی کرده و از مفاهیم مجرد و سخت وگران نظیر وظیفه، شرافت، قدرت، وحق بیزار بود؛ دلش می‌خواست آن مفاهیم را بشکند و به صورت واقعیتهای مشخص وملموس درآورد و هر بخش و جزء را با توجه دقیق به واقعیات مورد بررسی قرار دهد. به عنوان مثال، بنتم می‌پرسید: حق چیست؟ آیا یک پدیدهٔ «طبیعی» است- چیزی که از بدو تولد با ماست، آن چنانکه در اعلامیهٔ حقوق بشر در انقلاب فرانسه اعلام گشته بود؟ یا آنکه صرفاً یک آزادی فردی است که تابع خیر وصلاح عموم می‌باشد؟ برابری چیست؟ آیا چنین چیزی جز در یک مفهوم مجرد ریاضی وجود دارد؟ آیا نابرابری در استعداد، تملک وقدرت، سرنوشت اجتناب‌ناپذیر هر موجود زنده است؟ «عقل سلیم» یا «قوانین طبیعی» چیست؟ به عقیدهٔ بنتم همهٔ این مفاهیم مجرد «جز سخنانی بیهوده نیست که بر چوب پا سوار شده» و به شیوه‌ای بازدارنده به قصد ایجاد مانع در دانشگاهها، مجالس قانونگذاری، و دادگاهها می‌خرامد.

ما می‌توانیم تصور کنیم که این واقعپرداز ناشکیبا با الاهیاتی که در دوران وی و در زادگاهش رایج بود چه رفتاری پیشه کرد. وی در کوششهای خود برای آنکه با دیدگانی بیطرف دنیای علوم، تاریخ، اقتصاد، حقوق و حکومت را

بنگرد و مورد تأمل قرار دهد، از خداپرستی سنتی، هیچ طرفی نمی‌بست پس کوشید تا زبان تند و تیزش را دربارهٔ این مباحث نگاه دارد، زیرا احساس می‌کرد کلیسای انگلیکان نسبتاً خردگرا است و حتی می‌تواند نهادی سودمند و صاحب کرم باشد. ولی کشیشان و روحانیون، خصومت خاموش او را حس کردند و «مذهب سودخواهی» او را به حق، «یک فلسفهٔ به دور از خدا» نامیدند.

بنتم در آغاز کوشید تا بلکستن را به عنوان آنکه در نقش مداح قانون اساسی انگلستان، یک رشته دروغ و نکات دور از واقعیت برسر هم می‌کرد از میدان به درکند. آن قانون اساسی یا موجود استعاری درنظر بنتم به عنوان یک مرقع یا چند تکهٔ عتیق و کهنه‌شدهٔ حاصل از رویدادهای ضمنی و اتفاقی، سازشهای ضدونقیض، اصلاحات و تعدیلهای شتاب‌آلود و الهامات گذرا، جلوه می‌کرد که با هیچ منطقی توأم نبود و از هیچ اصولی ریشه نمی‌گرفت. بدین ترتیب (زمانی که مستعمرات امریکایی انگلستان، موافقت آن آقایان ملاک را نادیده می‌انگاشتند) بنتم به عنوان جرقه‌ای که از سندانش بیرون جهد، رساله‌ای تحت عنوان گفتاری کوتاه دربارهٔ حکومت انتشار داد (۱۷۷۶) و این، در حکم نخستین ضربه از جانب آن «رادیکالیسم فلسفی» بود که برای مدت نیم قرن تلاش و پیگیری کرد تا آنکه توانست در سال ۱۸۳۲، به یک نیمه پیروزی دست یابد.

این مبارزطلب بیست وهشت ساله از طرفی بلکستن را به خاطر آنکه «علم قانونشناسی را می‌آموخت تا آنکه به زبان فاضلان و آقایان صاحب فهم سخن گوید»، ستایش می‌کرد، و از طرف دیگر هم او را به خاطرآنکه شأن قانون اساسی را به عنوان قلمرو اختیارات پادشاه پایین می‌آورد مورد نکوهش قرار می‌داد. در نظر بنتم یک قانون اساسی سالم و منطقی، اختیارات حکومت را بین اجزای تشکیل دهندهٔ آن توزیع خواهد کرد و همکاری و میانه‌روی این اجزا را سهل ومیسر خواهد ساخت. اصل رهنمای قانونگذاران نباید میل و ارادهٔ یک مقام مافوق باشد بلکه تأمین «بالاترین خوشی و سعادت برای تعدادی هر چه بیشتر» از آنانکه قانون برای آنان وضع می‌شود، باید به عنوان غایت مقصود مورد توجه قرار گیرد. به همین نهج، محک ارزش و خوبی قانونی که پیشنهاد می‌شود، تحقق آن سودمندی مورد نظر است. بنتم در آنچه به اصل «تأمین سود برای حداکثر مردم» معروف گشته است جوهر تعلیمات حقوقی و اخلاقی خود را عرضه می‌دارد. این اصل، همتبار اعلامیهٔ استقلال است که تامس جفرسن در همان سال انتشار داده بود. بدین سان فلسفه و تاریخ برای چند صباحی یکدیگر را در آغوش گرفتند و سنتهای مسیحیت- بدون آنکه بنتم بداند- این وصلت را گرم و متبرک ساخت.

این کتاب کوچک با شیوه‌ای قابل فهمتر و با روحیه‌ای جاذبتر نسبت به رساله‌های بعدی بنتم نگاشته شده بود. از آن پس بنتم مدتی را در سیرو سیاحت گذرانید. در سال ۱۷۸۷ از روسیه، رساله‌ای تحت عنوان دفاع از بهره به انگلستان فرستاد. بنتم در این رساله با حکم تقبیح الاهیون دربارهٔ اخذ بهره مخالفت ورزیده و چنین استدلال کرد که در اقتصاد هم نظیر سیاست، فرد باید به حال خود گذارده شود تا در آن حدکه صلاح جامعه اجازه می‌دهد دربارهٔ اعمال و رفتارهای خویش قضاوت کند و تصمیمهایی بگیرد. بنتم فردی لیبرال بود. ولی به مفهومی که درقرن هجدهم از این کلمه مراد می‌گشت و به معنی مدافع آزادی بود. و با این طرز فکر، با فیزیوکراتها (طبیعیون) وجفرسن دراین نکته موافقت داشت که دولت باید حداقل دخالت را در آزادی فردی اعمال کند. از طرف دیگر، وی یک رادیکال بود بدان معنی که می‌خواست به ریشهٔ هر چیز دست یابد- ولی طرفدار ملی کردن صنایع نبود. فراموش نشود که در سال ۱۷۸۷، صنایع هنوز بدان پایه از وسعت و قدرت نرسیده بود که لزوم ملی کردن آنها پیش آید.

بنتم پس از بازگشت از روسیه، هم خودرا مصروف چاپ و انتشار مهمترین اثر خود کرد. این اثر اصول اخلاق و قانونگذاری نام داشت. (اثر مزبور در سال ۱۷۸۹، مقارن انقلاب فرانسه، انتشار یافت.) کتابی دشوار است که به سبکی خشک برپایهٔ صدها تعریف استوار شده، و بنابراین خواننده‌ای را که اهل فن نباشد در پایان کتاب دستخوش

سرگشتگی و ابهام فوق‌العاده می‌کند. منظور بنتم از نگارش این کتاب، دست یازیدن به کاری مغزشکاف بود تا آنکه بتواند اخلاق مبتنی بر الاهیات را به اخلاق طبیعی جایگزین سازد؛ رفتار آدمیان را براساس نیازهای گروهی یا ملی استوار کند، نه آنکه آن را متکی و وابسته به اراده و خواست یک مجری عالی مقام یا طبقهٔ فرمانروا بشناسد؛ و همچنین قوانین و رفتار آدمیان را از احکام امر و نهی‌آمیز از یک‌سو و از رؤیاهای انقلابی از سوی دیگر رهایی بخشد. مردی که چنین کار خطیری را برعهده می‌گیرد استحقاق آن را دارد تا از این گناه که از تعهد اخلاقیش برای واضح و قابل فهم بودن گفته‌هایش عدول کرده است، بخشوده شود.
اساس و مبنای نوین اخلاق و قانون را، از این پس، اصل مذهب سودخواهی تشکیل می‌داد، بدین معنی که هر عملی برای یک فرد، هر رسم برای یک گروه، هر قانون برای مردم و هر موافقتنامهٔ بین‌المللی برای جامعهٔ بشریت باید مفید فایده و سودبخش باشد. بنتم این نکته را بدیهی می‌انگاشت که هر سازواره و هر موجود زنده یا هر سازمان در جستجوی لذت است و در همان حال از رنج می‌پرهیزد. لذت را بنتم به این بیان تعریف می‌کرد که موجد هرگونه رضایت خاطر برای جسم و جان باشد، و رنج را آن می‌دانست که موجب ناخشنودی جسم و جان شود. سودمندی خاصیتی است که پدید آورندهٔ لذت و دور نگهدارندهٔ رنج است. خوشبختی از پایداری و سازگاری لذات حاصل می‌شود. سودمندی لازم نیست کاملاً خاطر فردی را خشنود سازد، زیرا ممکن است قسمتی از آن و مقدم برهمه، آن خشنودی را نصیب خانواده، اجتماع، کشور یا جامعهٔ بشریت سازد. یک فرد ممکن است (در اثر غرائز اجتماعی خود) لذت را جستجو و از رنج دوری کند و این منظور را از طریق مربوط ساختن رضایت خاطرش به ارضاء خاطر گروهی که بدان وابسته است انجام پذیر سازد. در نتیجه، صرف‌نظر از منظور آنی، غایت مقصود و محک اخلاقی جملگی اعمال و قوانین، می‌تواند این باشد که تا چه اندازه به تأمین بزرگترین میزان خوشبختی برای بالاترین تعداد مردم کمک می‌رساند. بنتم می‌گفت «من عزیزترین دوستانم را وامی‌دارم به این نکته توجه کنند که مصالح وی، چنانچه با مصالح عامه تباین و ناسازگاری پیدا کند، آن مصالح و خواستها برای من هیچ گونه ارزشی نخواهد داشت. بدین ترتیب، من به دوستانم خدمتی خواهم کرد و به همین نهج از خدمت دوستانم برخوردار خواهم شد.» بنتم وانمود نمی‌کرد که سودخواهی را خود ابداع کرده باشد. با همان صداقت همیشگی اعلام می‌داشت که به آن مفهوم، در کتاب جوزف پریستلی، به نام رساله‌ای در اولین اصول حکومت (۱۷۶۸)، برخورده است. بنتم می‌توانست همان مفهوم را در کتاب فرانسیس هاچسن، به نام تفحص دربارهٔ خیرو شر از نظر اخلاق (۱۷۲۵)، نیز بیابد. در این اثر نویسنده یک شهروند خوب را چنان آدمی می‌انگارد که موفق شده باشد «بالاترین میزان خوشبختی را برای بیشترین تعداد مردم » پدید آورد. ضمناً بنتم می‌توانست با چنین نکته‌ای در کتاب بکاریا، به نام رساله‌ای در باب لذت ورنج (۱۷۶۴)، نیز روبه‌رو شود. نویسنده در این کتاب محک و هدف اخلاقی را بدین عبارت تبیین می‌کند: «تأمین حداکثر خوشبختی برای بیشترین تعداد مردم» و از آن روشنتر، در کتاب، هلوسیوس به نام در بیان روح که در سال ۱۷۵۸ انتشار یافت: «سودخواهی و سوددهی اصلی همهٔ فضایل آدمی است و بنیان همهٔ قانونگذاریهایش ... همهٔ قوانین باید از یک اصل واحد تبعیت کند و آن هم سودبخشی به عامهٔ مردم است، بدین معنی که بالاترین شمارهٔ مردمی که در لوای یک حکومت زندگی می‌کنند از آن قوانین متمتع شوند.» بنتم در واقع صرفاً یک صورت کمی به یک دستور مندرج در کتاب مقدس می‌بخشید: «همسایهٔ خود را مثل خویشتن محبت نما.» کار برجسته و خطیربنتم این بود که «اصل بالاترین میزان خوشبختی را در مورد قوانین انگلستان به کاربرد و این آخرین و موجزترین فرمولی بود که نظریه‌های خویش را دربارهٔ مذهب سودخواهی درقالب آن جای داد. در این موقع، بنتم یک تعهد برای خود می‌شناخت، و آن اینکه برای اندیشه‌های خویش مفهوم روشن و محک قاطعی بیابد تا به مدد آن دستورهای امر و نهی آمیز واعظان، اندرزهای معلمان، اصول مورد ادعای احزاب، قوانین وضع شده توسط قانونگذاران، و فرمانهای

سلاطین را مورد قضاوت قراردهد. به زعم بنتم، قانون نباید اجازه دهد هیچگونه ماهیت استعاری نظیر «حق»- اعم از طبیعی، ملی، الاهی و همچنین هیچگونه وحی و الهامی از جانب خداوند به پیامبران، و نیز هیچگونه تنبیهی که صرفاً به خاطر انتقام باشد به خود راه دهد. هر قانونی که وضع آن مطرح و پیشنهاد می‌شود باید پاسخگوی این پرسش اساسی باشد: این قانون به خاطر تأمین سعادت چه کسی وضع می‌شود؟ برای یک نفر، برای گروهی، یا برای همگان؟ قانون باید خود را با ذات ناآرام و ظرفیت محدود آدمیان تطبیق دهد؛ عملا به کار رفع نیازمندیهای جامعه بیاید؛ روشن و عاری از ابهام باشد؛ به مورد اجرا گذاردن آن عملی باشد؛ به سامان رساندن دادخواهیها و محاکمات را هرچه زودتر ممکن سازد؛ قضاوت دادرسان را تسریع کند؛ و کیفرهای انظباطی اصلاح کننده و شایستهٔ شأن انسانی را به مرحلهٔ اجرا درآورد. بنتم ده فصل آخر کتابش را به تشریح و تعیین این نظر مصروف داشت- کاری که سالهای واپسین زندگیش را بر سر آن گذاشت.

در عین حال، بنتم محک آزمایش خویش را در مورد مسائل مبتلا به اجتماع معاصر خویش به کار می‌گرفت. از اصل فیزیوکراتها، مبنی بر آزادی عمل در صنعت و سیاست، پشتیبانی کرد. معمولا و به طور کلی، فرد بهترین داور برای خوشبختی خویش به شمار می‌آید و تا آنجا که از نظر اجتماعی میسر باشد باید آزاد و به حال خود گذاشته شود تا خوشبختی دلخواهش را به شیوهٔ دلخواه خویش جستجو کند. با این وجود، اجتماع باید تشکیل انجمنها و اجتماعات داوطلبانه را تشویق کند- انجمنهایی که اعضایش از بخشی از آزادیهای خود بگذرند تا بتوانند کوششهای هماهنگ و متحدی برای رسیدن به غایت و هدفی مشترک مبذول دارند. بر اساس همین اصول، بنتم چنین استدلال می‌کرد که حکومتی که نمایندهٔ مردم باشد و به رأی مردم تشکیل شود با همهٔ خطاها و کاستیهایش، و با همهٔ آنکه ممکن است دستخوش فسادهای فراوان گردد، بهترین نوع حکومت محسوب می‌شود.

رسالهٔ اصول اخلاق و قانونگذاری با آنکه از نظر شکل و شیوهٔ نگارش با دشواریهایی همراه بود، روحیه‌ای انتقادآمیز و تمایلات شدیداً غیرمذهبی داشت. و گرچه انتظاری جز آن می‌رفت، از تحسین و استقبال گرمی برخوردار شد. استقبال صاحبنظران و اندیشمندان در خارج از انگلستان بسی بیشتر بود. در فرانسه به زبان فرانسوی برگردانده شد، و دولت فرانسه در سال ۱۹۷۲ به بنتم تابیعت فرانسوی اعطا کرد. رهبران سیاسی و صاحبان اندیشه‌ها از پایتختها و دانشگاههای مختلف قارهٔ اروپا با او به مکاتبه پرداختند. در انگلستان، حزب محافظه‌کاران مذهب سودخواهی را به عنوان آنکه برخلاف اصول میهن‌پرستی، مقایر با مسیحیت، و مبتنی بر ماده‌گرایی است نکوهش کرد و محکوم ساخت. بعضی از نویسندگان، با حرارت چنین استدلال کردند که بسیاری از اعمال آدمیان- از جمله عشق دو جنس مخالف، محبت والدین به فرزندان، و فداکاری و از خودگذشتگی و تعاون- در برگیرندهٔ هیچگونه محاسبه و در نظرگیری ترضیهٔ خاطر مبتنی بر خودخواهی و خودپسندی نیست. هنرمندان از اینکه آثار هنری صرفاً از بابت سودمندی آنها مورد قضاوت و سنجش قرار گیرد امتناع ورزیدند. ولی جملگی صاحبنظران و اندیشمندان، غیر از صاحبان مناصب دولتی و حکومتی، در این نکته به توافق رسیدند که هرگاه تظاهر و فریبی درکار نباشد معلوم می‌شود که تأمین نفع شخصی، اصل اخلاقی و خط‌مشی و مصلحت جملگی حکومتها ودولتها را تشکیل می‌دهد.

بنتم شخصاً با رعایت اصول فلسفه‌اش زیست و سالهای دراز زندگیش را، بدون آنکه لحظه‌ای بیاساید، پرثمر و سودبخش ساخت. در کتابی به نام دلیل منطقی شهادت قضایی که به سال ۱۸۲۵ انتشار یافت و همچنین در دیگر آثارش، کوشید تا قوانین گذشته و قضایای حقوقی ودعاوی زمان حاضر را روشن سازد، و در این امر توفیق یافت که زیاده‌رویهای وحشی‌صفت و سعبانهٔ قوانین کیفری سنتی را تعدیل کند، و از شدت و خشونت مجازاتها بکاهد. در سال ۱۸۲۷ که هفتادونه ساله بود، مدون ساختن قوانین انگلستان را آغاز کرد ولی بین مجلدات اول و دوم بود که اجل مهلتش نداد و نتوانست کارش را به فرجام برساند. بنتم در تأسیس مجلهٔ وستمینستر فعالیت داشت، و این مجله به

منزلۀ ارگانی برای عرضۀ افکار آزادیخواهانه بود. بنتم در پیرامون خود جمعی از شاگردان و طرفداران گردآورد و اینان، دلی مهربان و شفیق را در پس و پشت ظاهر خشک و تند او به جای می‌آوردند. پیر- اتین‌دومون رسول وی در فرانسه بود. جیمزمیل که خود اندیشمندی گرانقدر بود، نسخۀ دستنویس آثار منتشر نشدۀ استاد را با ویراستاری فاضلانۀ خویش برای همگان قابل مطالعه و استفاده ساخت. جان استوارت میل نیز اهداف بنتم را در آثار خود بیش از پیش متعالی و فراگیر ساخت.

این «رادیکالهای فلسفی» تحت رهبری و پیشوایی بنتم، توفیق آن را یافتند که برای تأمین حق رأی و شرکت در انتخابات مردان بالغ، رأی‌گیری و رأی‌دهی به صورت مخفی، بازرگانی آزاد، تأمین وسایل بهداشت همگانی، اصلاح زندانها، تصفیه و پاکسازی دستگاه قضایی، و تطهیر مجلس لردان و توسعۀ قوانین بین‌المللی گامهای بزرگی بردارند. تا سالهای دهۀ ۱۸۶۰، دربارۀ عناصر فردیت و تمایل به آزادی در فلسفۀ بنتم، توسط پیروان و هواخواهانش تأکید می‌شد. از آن پس سوسیالیسم که در لابلای تز «بالاترین میزان سعادت برای بیشترین تعداد مردم» کمین کرده بود، جریان اصلاحات را در مسیر بهره‌برداری از حکومت به عنوان عاملی برای تحقق بخشیدن به میل و ارادۀ عموم در هجوم به نابسامانیها و ناهنجاریهای اجتماعی، انداخت.

آنگاه بنتم که هر لحظه مرگ خویش را انتظار می‌کشید، در این حیرت بود که چگونه پس از مرگ، جسدش را نیز برای بالاترین شمار مردم سودمند سازد. در وصیتنامه‌اش دستور داد جسدش در حضور دوستان تشریح شود. به این وصیتنامه عمل شد. آنگاه کاسۀ سرش را پرساختند و صورتش را به سان دوران حیات با موم از نو پرداختند و بر اسکلتس، یکی از جامه‌های معمولی و به رنگ تیرۀ وی را پوشانیدند و سپس آن پیکر بیجان را در ویترینی شیشه‌ای واقع در یونیورسیتی کالج دانشگاه کیمبریج برسر پا قرار دادند در جایی که تا به امروز به یادگار برپاست.

فصل بیستم
ادبیات در مرحلۀ دگرگونی

I – مطبوعات

اگر در این دوران، فرانسه صحنۀ سیاسی را در اختیار داشت، انگلستان در ادبیات پیشی جسته بود. آیا جزنثر شاتوبریان، کدام چهره‌ای را درفرانسۀ این زمان می‌توان با وردزورث، کولریج، بایرن، و شلی قیاس کرد؟ البته در این بین از کیتس (۱۷۹۵- ۱۸۲۱) سخن به میان نمی‌آوریم، زیرا تاریخ پدید آوردن شاهکارهای وی از دورۀ مورد بحث ما خارج می‌شود. بعد از دوران الیزابت اول، درتاریخ چهارصد سالۀ شعر انگلیسی، این دوران را می‌توان درخشانترین زمان شکوفایی به حساب آورد.

در دورانی که از آن سخن می‌رانیم، حتی نامه‌نگاریها می‌توانست در زمرۀ ادبیات به شمار رود، زیرا نامه‌های بایرن وکولریج از نظر آنان برای ما آشناتر و به زبان ما نزدیکتر به نظرمی‌آیند. در آن روزها وقتی گیرندۀ نامه معمولا هزینۀ فرستاده شدن نامه را می‌پرداخت در مقابل انتظار داشت در نامه‌ای که دریافت می‌دارد مطلب و شیوۀ نگارشی مقبول بیابد، ولی دریافت داشتن نامه از ارواحی چنان پرشور می‌توانست گذرنامه‌ای برای زندگی بعد از مرگ باشد.

با همۀ این احوال، روزنامه و مطبوعات در زمرۀ مطالب ادبی محسوب نمی‌شدند. معمولا هر روزنامه یک ورق کاغذ بود که از وسط تا می‌شد و به صورت چهارصفحه در می‌آمد. نخستین و آخرین این چهار صفحه به درج آگهیها اختصاص

می‌یافت. در صفحهٔ دوم مسائل سیاسی، از جمله خلاصه‌ای از مذاکرات پارلمنت در روز قبل، نگاشته می‌شد. در لندن چهار روزنامه وجود داشت: مهمترین این روزنامه‌ها، تایمز بود که به سال ۱۷۸۸ بنیان گذارده شده بود و درحدود پنجهزار خریدار داشت. سپس روزنامهٔ کوریر با ده هزار خریدار، و روزنامهٔ مورنینگ پست که ارگان ویگها یا آزادیخواهان به شمار می‌رفت و درآن سر مقاله‌هایی به قلم کولریج انتشار می‌یافت. روزنامهٔ اگزمینر نیز صدای آزادیخواهانی نظیر جیمز هنری لی‌هانت بود. شهرهای مرکزی ولایات نیز هرکدام روزنامه‌ای مخصوص خود داشت و گاهی دو روزنامه در یک شهر مرکز ولایت منتشر می‌شد که یکی برای حوزهٔ خودشهر و دیگری برای شهرها و بخشهای آن ولایت بود. در کنار این روزنامه‌ها چند هفته‌نامه هم وجود داشت که مقبولترین آنها به نام پولیتیکال رجیستر موسوم بود و به سردبیری ویلیام کابت انتشار می‌یافت. از اینها گذشته، چند مجلهٔ سیاسی و اجتماعی و ادبی نیز منتشر می‌شد که متنفذترین آنها، فصلنامه‌ای به نام ادینبره ریویو (مجلهٔ ادینبورگ) بود که در سال ۱۸۰۲، توسط فرانسیس جفری، هنری بروآم و سیدنی سیمث بنیان گذارده شده بود تا از اندیشه‌های مترقی دفاع و پشتیبانی کند. فصلنامهٔ کوارترلی ریویو هم منتشر می‌شد که در سال ۱۸۰۷ توسط جان ماری، رابرت ساوذی، و والتر سکات تأسیس شده و از اهداف حزب توری یا محافظه‌کاران جانبداری می‌کرد.

قدرت مطبوعات، چون یک عنصر مشخص و برجسته در صحنهٔ حیات انگلستان به چشم می‌خورد. این مطبوعات، نظیر دوران خوش و آمیخته با فراغت ادیسن و ستیل، دیگر وسیله‌ای برای نقد مفاهیم و شیوه‌های ادبی نبود بلکه به صورت دریچه‌ای برای آگهی‌دهندگان و تبلیغ کنندگان کالاها، و همچنین به صورت ارگان گروههای سیاسی در آمده بود. از آنجا که آگهی‌دهندگان برحسب تیراژ روزنامه یا مجله مبلغی می‌پرداختند، سردبیر و ناشر ناگزیر بودند افکار عمومی را در نظر بگیرند و این کار غالباً به هزینهٔ حزبی صورت می‌گرفت که برسرکار بود. از این روست که می‌بینیم مطبوعات انگلستان فرزندان بیکاره و خراج پادشاه را به باد هجو و استهزا می‌گرفتند و این علی‌رغم کلیهٔ کوششهایی بود که حکومت برای حمایت و سپر بلا شدن آن فرزندان مبذول می‌داشت. بتدریج که قرن نوزدهم به پیش می‌رفت، مطبوعات نخست بدل به ابزاری مورد نیاز شد و سرانجام به عنوان یکی از عوامل تشکیل‌دهنده، واجب و اجتناب‌ناپذیر دموکراسی درحال رشد درآمد.

II – کتاب

بتدریج که برشمارهٔ افراد طبقهٔ متوسط و مردم کتابخوان افزوده می‌شد انتشار کتاب نیز رونق می‌گرفت. حرفهٔ نشر کتاب به اندازهٔ کافی سودآور شد و به عنوان یک رشته فعالیت مستقل در آمد و حسابش از حرفهٔ کتابفروشی جداگردید. ناشران برای دست یافتن به مصنفان و مؤلفان به رقابت برمی‌خاستند و به نویسندگان حق‌التألیف بیشتری می‌پرداختند و در سالن‌های ادبی برای بزرگداشت آنان ضیافتها برپا می‌داشتند. بدین‌سان بود که جوزف جانسن با گادوین، پین و بلیک هم پیاله می‌شد و آثار آنان را منتشر می‌ساخت، آرچیبالد کانستبل در بدهکاریهایش با والتر سکات شریک می‌شد؛ تامس نورتن لانگمن، وردزورث را در اختیار خویش گرفت؛ و دربریستول، جوزف کاتل انتشار آثار کولریج و ساوذی را عهده‌دار شد و جان ماری، اهل لندن، عنان بایرن عنان‌گسیخته را در دست گرفت تا بتواند آثارش را مرتباً انتشار دهد. در این ضمن مؤسسهٔ انتشاراتی کهنسال «لانگمن‌ها» مبلغ ۳۰۰٬۰۰۰ لیره برای انتشار چاپ جدیدی از دایرةالمعارف چیمبرز در سی ونه جلد مصروف داشت. در همین دوران نسبتاً کوتاه، دایرةالمعارف بریتانیکا سه بار تجدید چاپ شد. چاپ سوم آن در هجده جلد بود که در۱۷۸۸-۱۷۹۷ انتشار یافت، چاپ چهارم در بیست جلد به سال۱۸۱۰، و چاپ پنجم در بیست‌وپنج جلد در سال ۱۸۱۵.

ناشران معمولاً به جای حق‌التألیف، مبلغی یکجا در بهای نسخهٔ دستنویس اثر به نویسنده می‌پرداختند و گاهی مبلغی هم از بابت چاپهای بعدی (در صورتی که انتشار می‌یافت و به فروش می‌رسید) برآن می‌افزودند. با وجود این،

شمار کمی از نویسندگان بودند که از راه قلم ارتزاق می‌کردند. از این میان تامس مور در آمد خوبی از آثارش داشت و زندگیش به آسودگی می‌گذشت. ساوذی و هزلیت از این رهگذر وضعی متزلزل و ناپایدار داشتند و والتر سکات از نظر درآمد ناشی از فروش کتابهایش فراز و نشیب فراوانی داشت که از فقرتا توانگری در نوسان بود. ناشران، در حمایت از ادبیات، جایگزین طبقهٔ اشراف شده بودند، اما در همان حال برخی از توانگران هنوز نویسندگان را مورد حمایت و اعانت قرار می‌دادند. از جمله می‌توان از وجوودها یاد کرد که درحق کولریج کمک مالی قابلی روا داشتند و همچنین از ریزلی کالورت که میراثی به مبلغ ۹۰۰ لیره برای وردزورث برجای گذاشت. دولت نیز گاه به گاه برای نویسندگانی که رفتاری مقبول داشتند پاداشی می‌فرستاد و در هر زمان شاعری را به نام ملک‌الشعرا با مستمری ۱۰۰ لیره در سال نگاه می‌داشت و از چنین ملک‌الشعرایی انتظار می‌رفت هر موقع لازم می‌شد به خاطر جشن گرفتن پیروزی نیروهای مسلح، تولد نوزادی در خانوادهٔ سلطنتی، برگزاری مراسم ازدواج، یا درگذشت یکی از افراد همان خانواده، بی‌درنگ قطعه شعری بسراید.

عاملی که موجب می‌شد شمار مردم کتابخوان کاهش یابد گرانی قیمت کتاب بود؛ ولی از سوی دیگر، وجود باشگاههای کتاب و کتابخانه‌هایی که کتاب به امانت می‌دادند برشمار مردم کتابخوان بسی می‌افزود. بهترین این نوع کتابخانه‌ها که به مردم علاقه‌مند کتاب به اسم امانت می‌سپردند، یکی آتنائوم و دیگری لیسئوم بود که اولی هشتهزار و دومی یازده‌هزار جلد کتاب داشت و هر دو نیز در لیورپول مستقر بودند. کسانی که مشترک این کتابخانه‌ها بودند حق اشتراکی به مبلغ یک تا دو و نیم لیرهٔ طلا در سال می‌پرداختند، و در برابر می‌توانستند هر کتابی را که در قفسه‌ها عرضه می‌شد به امانت بستانند. هر شهر، چنین کتابخانه‌ای از خود داشت. وقتی بتدریج کتابخوانی رواج یافت و از طبقهٔ اشراف به طبقات مردم عادی کشانده شد، از نظر ذوق و بالابودن معیار کتابها، کمبودهایی احساس می‌شد. گذر از سنتهای کلاسیک به احساسات رمانتیک، از این گسترش جماعت کتابخوان و از آزادی روزافزون عشق و دلدادگی جوانان در پرتو رهایی از قید وبند و سرپرستی والدین و تعلقات دارایی و املاک، نیرو می‌گرفت. بدین‌سان بود که یک ماجرای عشقی جایگزین هزاران طرح و ماجرا در یک داستان می‌شد. موضوعهای اشکبار و غم‌افزای ریچاردسن میدان را از چنگ عشاق شهوتران فیلدینگ و ماجراجویان دلیر و نیرومند سمالت می‌گرفت.

در جمع رمان‌نویسان این دوران، زنان برتری و درخشش بیشتری داشتند؛ البته مثیولویس «راهب» و اثر وحشت‌آورش به نام آمبروزیو یا راهب که در سال ۱۷۹۵ منتشر شد از این امر مستثناست. نویسندهٔ دیگری که در نگارش داستانهای پروحشت و اسرارآمیز به پای او رسید میسیز ان رادکلیف بود که رمانهایش یکی پس از دیگری با موفقیت سرشاری روبه رو می‌شد: ماجرای یک عشق در سیسیل (۱۷۹۰)، ماجرای یک عشق در بیشه (۱۷۹۱) و اسرار یودالفو (۱۷۹۴). مردم انگلستان چنین کتابهایی را رمانس (romance) می‌خواندند (که از کلمهٔ فرانسوی roman به معنای داستان می‌آمد.) و کلمهٔ نوول (داستان یا سرگذشت) را برای شرح ماجراهایی که به طور طبیعی یا در زندگی عادی روی می‌داد به کار می‌بردند، نظیر آثار فیلدینگ و جین اوستن. سلسله داستانهای ویورلی اثر والتر سکات چون پلی این دو اصطلاح و تعریف را به هم می‌پیوست. در داستانهای رمانتیک، بانوان نویسنده طبعاً برجستگی و درخشش پیدا می‌کردند. فرانسیس (فنی) برنی در بیست وشش سالگی با نگارش (۱۷۷۸) داستان اولینا (۱۷۷۸) سرو صدای فراوانی پدیدآورد و به دنبال آن با نگارش داستانهای سسیلیا (۱۷۸۲)، کاملیا (۱۷۹۶) و آواره (۱۸۱۴) از درخشش بیشتری برخوردار شد. وقتی هم در سال ۱۸۴۰ درگذشت، خاطرات وی که دو سال بعد انتشار یافت موجب انبساط خاطر و محظوظ ساختن یک نسل دیگر از خوانندگان شد.

ماریا اجورث نویسندهٔ مشهورتری بود که رمانهایش به نام‌های قلعهٔ راکرنت (۱۸۰۰) و مالک غایب (۱۸۱۲؟) با شیوه‌ای واقعپردازانه بهره‌کشی ملاکان انگلیسی از مردم ایرلند را چنان با چیره‌دستی تشریح کرد که در خود

انگلستان مردم به هیجان آمدند و دست‌اندرکاران بر آن شدند تا رویهٔ بهتری در پیش گیرند. فقط یک بانوی نویسندهٔ دیگر در این دوران توانست از او فراتر رود و حتی از نویسندگان مرد نیز قدمی فراتر بگذارد و از شهرت و محبوبیت فزونتری برخوردار شود.

III – جین اوستن: ۱۷۷۵– ۱۸۱۷

همهٔ ماجراهایش را قلمش به نمایندگی وی می‌آفریدو حتی در این قلمرو نیاز زیادی به ماجرا آفرینی نداشت، زیرا در زندگی معمولی و عادی زنان اصیل، تحصیلکرده، فاضل و حساس نظیر خودش، لطف و جذابیتی کافی می‌یافت. پدرش کشیش بخش ستیونتن در ایالت همپشر بود. جین در خانه‌ای که در اختیار پدرش بود چشم به دنیا گشود و تا بیست وشش سالگی در همان جا بزیست. در سال ۱۸۰۹ برادرش ادوارد، خانه‌ای در چاوتن برای سکونت مادرو خواهران فراهم آورد. جین تا آخرین روز زندگی در این خانه به سر برد و در روال زندگی ساده‌اش، فقط با دیدارهای کوتاهی از برادران و سفرهایی به لندن، تنوعی پدید می‌آورد. در ماه مه ۱۸۱۷ برای درمان کسالتش به وینچستر رفت ودر همان‌جا در ۱۸ ژوئیهٔ همان سال، در چهل ویک سالگی و بدون آنکه ازدواج کرده باشد در گذشت.

جین با محبت و عطوفتی خواهرانه که نامه‌های وی را گرم و دلپذیر می‌سازد به زندگیش شور و هیجان و معنا می‌بخشید؛ با مشربی متین و نجیب که اندکی با طبیعتی کنایه‌آمیز همراه بود، ابتذالات، نگرانیها، و دلشوره‌های نهفته در زندگی مردم را می‌کاوید و این نکات را بدون تلخی وتلخکامی ترسیم می‌کرد؛ و به لطف لذتی که از مناظر روستایی و روال آرام و خوش زندگی شهرستانی نصیبش می‌شد، آثارش را رنگ و رایحه می‌بخشید. از لندن، آن اندازه ناهنجاری و ناروایی دیده بود که نمی‌توانست نسبت به آنجا علاقه‌ای در دل احساس کند؛ و به همین جهت، هیچ گاه تصویری آمیخته با شوق از آن شهر بزرگ به دست نمی‌دهد. لندن، در نظر جین اوستن، جایی بود که فقر پلید و تباهی ناشی از غایت توانگری در آن با هم درمی‌آمیخت؛ مکانی بود که دختران روستایی و شهرستانی در معرض وسوسه و گمراهی قرار می‌گرفتند واز راه به در می‌شدند. جین احساس می‌کرد که نوع بهتر و منزه‌تر زندگی انگلیسی را باید در طبقات فرودست‌تر اشراف و توانگران ساکن شهرستانها و روستاها جستجو کرد که در خانه‌هایشان، انضباط خانوادگی و سنن کهن ثبات وآرامش پدید می‌آورد. در آن واحدهای صلح و صفا، شخص بندرت از انقلاب فرانسه سخنی می‌شنید؛ و ناپلئون، غولی بسیار دوردست‌تر از آن می‌نمود که مغز و حواس‌آدمی را از کارهای واجب‌تر، از جمله یافتن یک حریف رقص یا شریک زندگی، منصرف سازد. در آن خانه‌ها، مذهب مقام خود را داشت، ولی این مذهب، از خوف و هراسهای پیچیده و مرموز آن- چنانکه در خانهٔ یک کشیش رواج داشت- برکنار بود. دامنهٔ آثار انقلاب صنعتی هنوز به روستاها کشانده نشده بود تا روابط طبقات جامعه را تلخ و زهرآگین سازد و هوا و چشم‌اندازها را به پلیدی بیالاید. ما صدای رسا و اصیل جین اوستن را در آنجا که دربارهٔ «فنی‌پرایس» از سرهمدردی و غمخواری سخن می‌گوید می‌شنویم- دربارهٔ دختری که ناگزیرشده بود، برخلاف میلش، چند ماهی در لندن بگذراند:

برای فنی، اندوهبار بود که همهٔ شادیهای بهار را از دست بدهد.... تا آن زمان ندانسته بود که جوانه‌زدن و رویش گیاهان در طبیعت تا چه اندازه او را شاد و طربناک می‌ساخت. در جسم و جانش چه جوشش جانبخشی از نگرش در جلوه‌گریهای بهار احساس می‌کرد- فصلی که با همهٔ تلونهایش نمی‌توانست دوست داشتنی نباشد، چون زیباییهای فزاینده‌اش را می‌شد از نخستین گلهایی که در گرمترین بخش باغ عمه‌اش می‌شکفت تا جوانه‌زدن و برگ‌دادن کشتزارهای عمویش ودر شکوه جنگلها دید و لذت برد.

از چنین محیطی بود- خانه‌ای آسوده وخوش، یک باغچهٔ رنگارنگ و معطر، گردش شبانگاهی به همراه خواهران شاد و بی‌غم، سخنان تشویق آمیز پدری که هم نوشته‌هایش را می‌ستود و هم دست به دست در بین دوستان می‌پراکند-

که در داستانهای جین اوستن، هوایی پاکیزه و با طراوت از صلح و آرامش، سلامت، و حسن نیت دمیده می‌شد، و به خوانندگان بردبار وی رضایت خاطر آرام و عمیق می‌بخشید؛ رضایتی که بندرت از خواندن آثار داستانسرایان دیگری عاید می‌شد. جین اوستن دریافته بود که هرروز از زندگی، به تنهایی برکتی است خداداد.
بدین ترتیب بود که جین اوستن شش رمان خود را آفرید و با شکیبایی در انتظار ماند تا مردم بردبار بتدریج قدر آنها را بشناسند. در سال ۱۷۹۵، زمانی که بیست ساله بود، اولین نسخهٔ دستنویس رمان شعور و حس تشخیص را نگاشت ولی خاطرش را خرسند نساخت و آن را به کنار نهاد. ظرف دو سالی که از آن پس گذشت، برای تألیف رمان غرور تعصب زحمت کشید، چندین بار آن را مورد تجدید نظر قرار داد و نسخهٔ دستنویس آن را برای ناشری ارسال داشت، ولی ناشر آن را پس فرستاد زیرا به نظرش ازچاپ و انتشار آن سودی حاصل نمی‌شد. در طی سالهای ۱۷۸۸ و ۱۷۹۹ رمان صومعهٔ نورثنگر را نوشت. ناشری به نام ریچارد کرازبی نسخهٔ دستنویس آن رمان را خریداری کرد ولی در انتشار آن شتابی به خرج نداد. آنگاه نوبت به یک دوران درنگ و سترون رسید که طی آن جین اوستن، به خاطر دلسردی از نوشتن و هم‌چنین تغییر محل زندگی [و دوری از نواحی ییلاقی و روستایی که ملهم او بودا] دستخوش بی‌نظمی و تشویش شد. در فوریهٔ ۱۸۱۱، شروع به نگارش رمان پارک منسفیلد کرد و در نوامبر همان سال رمان شعوروحس تشخیص، که مورد تجدیدنظر و بازنویسی واقع شده بود، به چاپخانه راه یافت. آنگاه جین اوستن در پنج‌سال آخرزندگی، از دورانی پرحاصل و کامیاب برخوردار شد: در سال ۱۸۱۳ برای رمان غروروتعصب، در ۱۸۱۴ برای پارک منسفیلد، و در ۱۸۱۶ برای اما ناشر پیدا شد؛ و نیزدر سال ۱۸۱۷، پس از مرگش، رمان صومعهٔ نورثنگر انتشار یافت و اندکی بعد از آن رمان اغوا به چاپ رسید.
در آغاز رمان معروف غرور و تعصب با پنج خواهر از یک خانواده، که جملگی آماده و مشتاق ازدواج هستند، آشنا می‌شویم. میسیز بنت، مادر این دختران، روح پرتلاطم بلهوسی است که دعای بامدادی و اندیشهٔ سراسر روزش فقط به یافتن شوهر برای فرزندانش می‌باشد. [«مشغلهٔ او در زندگی شوهردادن دخترانش بود، وتسکین خاطرش در وراجی.»] آقای بنت می‌داند که چگونه از چنگ همسر وراجش به کتابخانهٔ منزل پناه برد- جایی که کلمات سروصدایی ندارند. این مرد، اندیشهٔ مشکل فراهم آوردن پنج جهیزیه، شامل زمین یا نقدینه، را به کلی از خاطرزدوده است. تا زمانی که زنده است از خانهٔ سازمانی متعلق به کشیش بخش استفاده می‌کند؛ ولی، پس از مرگ وی، آن خانه که در اختیار کلیساست به عالیجناب کالینز می‌رسد. این شخص هنوز ازدواج نکرده ودر یکی از شهرهای نزدیک آن محل، به خدمت کلیسا مشغول است. چه خوب می‌شد برای یکی از این پنج دخترمی‌توانست آن کشیش را به دام ازدواج اندازد! جین، پیرترین و زیباترین این چند خواهر، عزم خود را جزم کرده است تا آقای بینگلی توانگر و خوش‌سیما را به شوهری خود اختیارکند ولی به نظر می‌رسد که آن مرد، دختر دیگری را ترجیح می‌دهد، و جین هم نمی‌تواند اندوه خود را از این بابت پنهان دارد. پس از جین، خواهر دوم الیزابت است که به زیبایی چهره و تناسب اندام خویش نمی‌نازد بلکه به استغنای طبع و اتکای به نفس خویش پایبند است.برای خویشتن می‌اندیشد و چنان دختری نیست که پدر و مادر بتوانند به هرکس دلشان بخواهد شوهرش بدهند. زیاد اهل مطالعه است و می‌تواند در سخنوری و نکته‌سنجی حریف هر مردی باشد، بدون آنکه هوشمندی و فضل وی حالتی تظاهرآمیز و غرورآلود پیداکند. بروشنی معلوم می‌شود که نویسنده، این قهرمان اثر خود را با صراحت تحسین می‌کند. خواهر سوم، مری، مشتاقانه آرزومند شوهر کردن و سرو سامان گرفتن است واز اینکه می‌بیند باید درانتظار بماند تا اول دو خواهر بزرگترش به خانهٔ شوهر روندو بعد نوبت به او برسد ابراز بدخلقی و تنگ‌حوصلگی می‌کند. لیدیا، کوچکترین خواهر، در این اندیشه است که اصولا چرا باید یک دختر منتظر بماند تا تمهید معجزآسای ازدواج به مددش بشتابد و قبل از آن اجازه نداشته باشد در عرصهٔ پررمز و راز روابط جنسی گامی بردارد.

یک روز، افراد خانوادۀ بنت از شنیدن این خبر که عالیجناب کالینز قصد دارد به دیدار آنان بیاید دستخوش نشاط وهیجان می‌شود. او مردی است که از قدوسیت خود به شیوه‌ای غرورآمیز آگاهست ولی درهمان حال، دقیقاً مواظب است که حدود امتیازات و تفاوتهای طبقاتی ومالی را بشناسد و احترام بگذارد. نویسنده در وجود این شخص، تصویری دقیق و کامل از فرمانبرداری چاپلوس مآبانۀ معمول در طبقات اجتماع را نسبت به طبقات بالاترترسیم می‌کند، آن هم چنان فرمانبرداری آمیخته با چاپلوسی که رده‌های فرودست‌تر کشیشان کلیسای انگلیکان بدان دچار شده بودند. در این صفحات رمان، هجو وطنز به نهایت می‌رسد و جلا وتیزی گیوتین را پیدا می‌کند.
عالیجناب کشیش جوان از راه می‌رسد، و چون در می‌یابد که حواس جین زیبا متوجه جای دیگری است و به او نظری ندارد، توجهش را به سوی خواهر دوم، الیزابت، معطوف می‌دارد و دست به سویش دراز می‌کند تا او را به همسری برگزیند. ولی الیزابت دست رد به سینۀ کالینز می‌زند و با این عمل، خانواده‌اش را مبهوت و دلسرد می‌کند. الیزابت بیزار است از اینکه اسیر و زندانی بلندپروازیها و کمالجوییهای کشیش جوان بشود. در این موقع، مری که احساس می‌کند چه شوخی بامزه‌ای خواهد بود اگر از میان پنج جواهر، اولین کسی باشد که بتواند شوهر به چنگ آورد، نگاه و لبخند و دلبریش را متوجه آن مرد جوان می‌کند که به حکم تقدیر وارث آن خانه و ملک شده بود، و چنان دل از کالینز می‌رباید که ناگزیر مری را از آقا و خانم بنت خواستگاری می‌کند.
تا اینجا، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود تا آنکه لیدیا، از ترس آنکه سنش بالا برود و همچنان باکره بماند، بدون آنکه به عقد ازدواج مردی بی‌پروا به نام آقای ویکم در آید همراه او از خانۀ پدری می‌گریزد. جملگی افراد خانواده از این گناه لیدیا دستخوش بی‌آبرویی و بدنامی می‌شوند و تقریباً همۀ همسایگان از آنان روی برمی‌تابند. عالیجناب کالینز، یادداشت عتاب آلودی برای آقای بنت می‌فرستد: «مرگ دخترتان در مقام قیاس با این بی‌آبرویی می‌توانست درحکم خیر و برکت باشد... از این پس دیگر چه کسی رغبت می‌کند با این خانواده وصلت کند؟» اما در این موقع، الیزابت موجب نجات افراد خانواده از بی‌آبرویی و بی‌مهری اطرافیان می‌شود، بدین نحوکه با رفتار موقر، بلندنظری و استغنای طبع غرورآمیز خویش، آقای دارسی توانگر را که به امتیازات و تفاوتهای طبقاتی سخت پایبند است، علاقه‌مند و فریفتۀ خود می‌سازد. دارسی میلیونها لیره ثروت خویش را در اختیار الیزابت می‌گذارد؛ از نفوذ خود استفاده می‌کند؛ ویکم را به ازدواج با لیدیا مجبورمی‌سازد؛ آبروی او و خانواده‌اش را مجدداً بازمی‌گرداند؛ و سرانجام دست معجزه‌گر نویسنده، این دست غیبی، گره همۀ مشکلات را می‌گشاید تا بدان حد که حتی آقای بینگلی متوجه می‌شود دختردلخواهش، همیشه همان جین بوده است.
رمان پارک منسفیلد از انسجام بیشتری برخورداراست، راه حل نهایی در همان آغاز داستان عرضه شده است و از آن پس، داستان قدم به قدم با رویدادها و با ماجراهای متنوع گسترده می‌شود. شخصیتهای داستان در حکم عروسکهای یک طرح و توطئه نیستند بلکه آدمهایی را مجسم می‌سازند که درعرصۀ زندگی به تکاپو سرگرمند، و به روشنی این گفتار هراکلیتوس را معنی می‌بخشند (گفتاری که باید راهنمای هرداستان هر داستانسرا باشد.) که «منش هر آدم سرنوشت وی را می‌سازد»، پارک مورد بحث در این رمان قلمرو مجلل و زیبای سرتامس برترم است که نسبت به آقای بنت، در رمان غرور تعصب، درحق فرزندانش پدری بسیار دلسوزتر و دقیقتر می‌باشد. ولی او هم اشتباهات شگفتی‌آوری مرتکب می‌شود؛ زیرا مجذوب و دربند دستیابی هر چه بیشتر به ثروت ونام و عنوان برای فرزندان خویش است: در این رهگذر چنان غافل می‌ماند که مهمترین فرزندش از نظر جسمی و اخلاقی دستخوش فنا می‌شود؛ دخترش را نیز آن قدر آزاد می‌گذارد که دوران تعطیلاتش را به عبث در مجامع لندن بگذراند- آن هم در مجالسی که اخلاق و راه و رسم زندگی در شهرستانها و روستاها را به جای آنکه چون ستون استواری برای زندگی آبرومند تلقی کنند، آماج تمسخر و استهزا قرار می‌دهند. ولی این نکته در زندگی برترم قابل تحسین است که

دوشیزه فنی پرایس را که دختری فروتن و حساس و خواهرزادهٔ فقیر همسرش است در خانوادهٔ خود می‌پذیرد. غرور تسلی‌بخش برترم در مشاهدهٔ وجود پسر کهترش ادمند ارضا می‌شود، پسری که با ایمان و اخلاص به کلیسا روی آورده است و نویسنده او را درست نظیر آدمی که در آینده باید به کسوت کشیشان درآید ترسیم کرده و با این عمل، در واقع از خلق شخصیت کالینز در رمان غرور و تعصب پوزش خواسته است. صفحاتی فراوان از کتاب مصروف بیان این نکته می‌شود که چگونه ادمند، آهسته آهسته در می‌یابد محبتی را که در دل نسبت به فنی احساس می‌کند بیشتر از مهری برادرانه است ودر مسیر آرام و بی‌دغدغهٔ داستان، دلبستگی فزایندهٔ این دو نفر به یکدیگر، یک ماجرای عشق و شوریدگی دلپذیر را در قالب داستانی کلاسیک به خواننده عرضه می‌دارد.

جین اوستن حتی در بررسی و پرداختن به عشق یک کلاسیک است و همیشه نیز چنین بوده است. از شکوه و غنایی پایدار و از ذهنی آرام و نجیب برخوردار است. در دورانی که داستانهای اسرارآمیز برگرد شخصیت مرموز اودولفو و قصرهای مجلل و پر از رمز و راز داستانهای والپول رواجی فراوان دارد، جین‌اوستن یک ناظر و تماشاگر واقعپرداز و پایبند خرد در زمان خویش باقی می‌ماند. شیوهٔ نگارش و خلق قهرمانانش به همان عفاف و پاکی شیوهٔ درایدن است؛ زهد و پارسایی او نیز همان رنگ عاری از احساسات و هیجانات ودور از تظاهر به زهد پوپ را دارد. افق دید او محدود است ولی کاویدنش آمیخته با ژرفی است. جین‌اوستن چنین در می‌یابد که منظر و هدف اصلی زندگی این است که فرد خود را به خدمت اجتماع وقف کند؛ به نظر او بحرانهای حکومت، تعارض قدرتها، و حتی بانگ عدالت اجتماعی آن‌قدر اهمیت بنیادین ندارد که کوشش پیگیر و ناآگاهانهٔ جوانی که باید به بار بنشیند ومورد بهره‌برداری قرار گیرد. او رمز و راز هر دو جنس نرومادهٔ انسان را بآرامی بررسی می‌کند، و در می‌یابد که بیماریهایش خارج از توان معالجهٔ او و هدفش بیرون از حد بصیرت اوست. جین اوستن هرگز بانگ برنمی‌دارد ولی ما صدای او را با همان آرامیی که سخن می‌گوید، می‌شنویم و تا آنجا که سراشیب‌های پرآب وپرخروش شط زندگی اجازه می‌دهد به دنبالش می‌رویم و از آرامش و صفای وی محظوظ می‌شویم. امروزه در سراسر انگلستان بندرت روستایی پیدا می‌شود که در آن جمعی از ستایندگان جین اوستن را نیابیم.

IV – ویلیام بلیک: ۱۷۵۷–۱۸۲۷

ویلیام بلیک که هجده سال زودتر از جین اوستن به دنیا آمد و ده سال بعد از مرگ وی نیز حیات داشت، دوران تحول به رمانتیسم را شاهد بود. زندگی‌اش با رمزو راز قرین بود؛ علوم را مردود می‌شمرد؛ دروجود پرودگار شک می‌کرد؛ مسیح را می‌پرستید؛ کتاب مقدس را دگرگون ساخت؛ با پیمبران هم‌چشمی کردو خواستار آن شد که مدینهٔ فاضله یا آرمانشهری باحضور قدیسین خاکی نهاده شود.

وی فرزند یک خراز لندنی بود. در چهار سالگی از دیدن خداوندکه از پنجره‌ای به او می‌نگریست دستخوش هراس شد. اندکی بعد فرشتگانی را در حال پرواز و اهتزاز بربالای درختی، و حزقیال نبی را در حال سرگردانی در کشتزاری دید. شاید به خاطر آنکه قوهٔ تصور و تخیلش بدون هیچ‌گونه نظم و قاعده‌ای باشور و حالش در می‌آمیخت، تا دهسالگی که به یک مدرسهٔ نقاشی در سترند رفت به هیچ مدرسه‌ای سپرده نشد. در پانزدهسالگی، یک دورهٔ هفتسالهٔ کارآموزی را در محضر جیمزبسایر حکاک آغاز کرد. کتابهای فراوانی خواند و از جمله کارهای رمانتیک بزرگی نظیر یادگارهایی از شعرکهن انگلیسی اثر پرسی و مجموعهٔ شعر اوشن اثر مکفرسن را مطالعه کرد. ویلیام بلیک هم شعر می‌سرود و هم خود اشعارش را مصور می‌ساخت. در بیست ودو سالگی به عنوان دانشجوی رشته حکاکی در آکادمی سلطنتی پذیرفته شد ولی علیه دستورهای امرونهی‌آمیز رنلدز رئیس آکادمی، که به شیوهٔ کلاسیکها دلبستگی داشت، عصیان کرد، و بعدها ناله و شکایت سرداد که «شور ونیروی جوانی و نبوغش را در زیر کابوس و بختک سر جاشوار رنلدز و دارودستهٔ فرومایگان مزدور و حیله‌گر وی به هدر داده است.» بلیک، علی‌رغم

محدودیت‌هایی که آنان برایش به وجود می‌آوردند، شیوهٔ تخیلی و تصور خاص خود را در طراحی ابداع کرد، به حد کمال رساند، و تا آن حد پیش رفت که توانست، با فروش تابلوهای آبرنگ و حکاکیهایش معاش خود را تأمین کند.
از نظر جنسی چندان قوی نبود. زمانی این امید را برزبان آوردکه «روزی بیاید که سکس از صفحهٔ جهان معدوم شود.» با وجود این،در بیست وپنج سالگی با کثرین‌باچر ازدواج کرد. باکج خلقهایش اغلب همسرش را به ستوه می‌آورد، و با نقل رؤیاهای خود او را خسته می‌کرد. اما این زن صبور و مهربان چون به نبوغ شوهرش پی‌برده بود تا پایان زندگیش با وفاداری با او به سربرد و به مراقبت ودلسوزی از وی پرداخت. ویلیام بلیک فرزندی نداشت، ولی بسیار خوشش می‌آمد خود را با فرزندان دوستانش سرگرم سازد. در سال ۱۷۸۳، جان فلکسمن و عالیجناب مثیوز به سرمایهٔ خود اشعار نخستین بلیک را به چاپ رسانیدند. این مجموعه که تحت عنوان طرحهای شاعرانه انتشار یافت، و در سال ۱۸۶۸ دوباره به چاپ رسید، در رواج شهرت دیررس شاعر سهم‌زیادی داشت. بعضی از اشعار این مجموعه، نظیر قطعهٔ حماسی و بدون قافیهٔ«به ستارهٔ شبانگاهی»، در شعر انگلیسی نغمه‌ای اصیل و بدیع به شمار می‌رفت.
ویلیام‌بلیک نیز نظیرهر انسان با احساسی از انباشته شدن ثروت بیکران در دست جمعی اندک، و فقر فاسد کنندهٔ گروهی کثیر در کشورش رنج می‌برد و بیزار بود. از این رو به تامس‌پین، گادوین، وولستنکرافت و سایر رادیکالها پیوست که پیرامون جوزف جانسن ناشرگرد آمده بودند. جملگی اینان از شراب تند و قوی روشنفکری فرانسوی می‌نوشیدند و آواز عدالت و برابری سر می‌دادند. سرو وضع وی با روحی که در برابر هرگونه نظم تحمیلی حساسیت نشان می‌داد کاملا مناسبت داشت. کوتاه و ستبر بود، با «چهره‌ای نجیب و سرشار از شور و حرارتی جانبخش. موهایش زرد متمایل به قهوه‌ای می‌نمود وجعد فراوان و درخشندگی مطبوعی داشت. طره‌های زلف وی به‌جای آنکه فروریزد، نظیر شعله‌های پیچان، رو به بالا می‌ایستاد و از دور چون تشعشعی به نظر می‌آمد؛ و این جلوهٔ زلفان پرجعد همراه با چشمانی شرربار، پیشانی گشاده، و سیمایی موقر و با نشاط از او ظاهری واقعاً گیرا و جذاب پدید می‌آورد.»
در سال۱۷۸۴ چاپخانه‌ای در برادستریت لندن افتتاح کرد. از برادر جوانش، رابرت، به عنوان دستیار در این کار کمک خواست؛ و همکاری این دوبرادر بسیار ثمربخش بود زیرا هریک نسبت به دیگری علاقه‌ای آمیخته با اخلاص داشت. ولی رابرت به بیماری سل مبتلا بود و مرگش در سال۱۷۸۷ در طبع وخلق ویلیام، رگه‌ای از غم و افسردگی برجای گذاشت و عنصر رازوری را در اندیشه‌اش عمیقتر ساخت. برایش این گمان به یقین پیوسته بود که روح رابرت را در لحظهٔ مرگ به چشم دیده بود که به جانب سقف بالا می‌رفت و «دستهایش را از شادی برهم می‌کوفت.» ابداع یک شیوهٔ حکاکی شامل متن و تصویر را که هردو بر لوحی فلزی قرارداشت، به روح رابرت انتساب داد. تقریباً همهٔ کتابهای بلیک با این شیوهٔ حکاکی آراسته بود و به بهایی از چند شیلینگ تا ده لیرهٔ طلا به فروش می‌رفت. و از همین جاست که خریداران آثار بلیک در دوران حیاتش بسیار معدود بوده‌اند.
در سال ۱۷۸۹، اولین شاهکارش را که نوزده ترانهٔ کوچک با عنوان آوازهای معصومیت بود انتشار داد. ظاهراً وی از معصومیت، دوران قبل از بلوغ را در نظرداشت که طی آن دلپذیرترین افسانه‌ها و روایاتی که دربارهٔ مسیح گفته می‌شد با شادمانی مقبولیت می‌یافت و راه رشد سالهای بعد را روشن و هموار می‌ساخت. به هر حال، بلیک وقتی این شاهکار را انتشار داد خود سی ودو ساله بود؛ و وقتی ما آن اشعار را می‌خوانیم، حس می‌کنیم که شاعردستخوش حالتی گشته است که دریغاگوی معصومیت از دست رفته به نظر می‌آید. شاید بجا باشد قطعهٔ مشهوری از وی را به یادآوریم و آن قطعه را در برابر قطعهٔ دیگری که پنج سال بعد خطاب به یک ببر سروده است قرار دهیم:

برهٔ کوچک، تورا که آفریده؟
آیا می‌دانی تورا که آفریده؟
به تو زندگی بخشیده، به تو خوراک رسانیده،
در کنار جویبار، و برروی مرغزار
به تو پوششی از شادی بخشیده،
نرم‌ترین جامه‌ها، پشمینه و براق؛
برهٔ کوچک، تو را که آفریده؟
آیا می‌دانی تو را که آفریده؟
برهٔ کوچک، به تو می‌گویم،
برهٔ کوچک، به تو می‌گویم.
او به نام تو خوانده می‌شود،
زیرا که خود را بره می‌نامد
او فروتن و نرمخوست،
او خود کودکی خردسال شد،
من یک کودک،وتو یک بره
همگی به نام او خوانده می‌شویم.
برهٔ کوچک، خدا برتو رحمت آورد،
برهٔ کوچک، خدا برتو رحمت آورد.

شاید قطعهٔ بعد که «پسرک سیاه خردسال» نام دارد از این قطعه زیباتر و دلنشین‌تر باشد. در قطعهٔ دوم کودک سیاهپوستی از این نکته به حیرت آمده که چرا پروردگار پوست وی را سیاه و تیره آفریده است، و رؤیای زمانی را در سر می‌پروراند که کودک سیاهپوست و کودک سفیدپوست، با یکدیگر بازی کنند بدون آنکه سایهٔ رنگ، بازی آنان را منغص و مشوش سازد. در دو قطعه بعد از آن در شعری تحت عنوان «لوله بخاری پاک کن» شاعر چنین می‌پندارد که فرشته‌ای از آسمان فرود می‌آید تا همهٔ پسرکان لوله بخاری پاک کن را از پوشش سیاهی که در آن کار می‌کنند و می‌خوابند بزداید. قطعهٔ «پنجشنبهٔ مقدس» با زنهاری پایان می‌یابد. «پس رحم و شفقت را عزیز بدار، و مبادا که فرشته‌ای را از آستان خود برانی.» پنج سال سپری شد: سالهایی که طی آن انقلاب فرانسه زبانه کشید، آتش ایدآلیسم به روشنی تابیدن گرفت (۱۷۹۱)، و سپس این آتش به دوزخ کشتار دسته‌جمعی و وحشت بدل شد (۱۷۹۲- ۱۷۹۴). در سال ۱۷۸۹، به موجب یک گزارش، ویلیام بلیک در ملاء عام کلاه سرخ نشانهٔ انقلاب برسر نهاد و به تامس پین پیوست تا هردو برکلیسای رسمی انگلستان بتازند. در حالی که از سرگشتگی دچار شورو هیجان شده بود از شیوهٔ ترجیع‌بندهای تغزلی گسست؛ به «پیشگویی» پرداخت و سخنان ارمیای نبی و هوشع نبی را منعکس ساخت که در آن به دنیای آلوده به گناه و معصیت هشدارهایی مشئوم می‌داد. خواندن این اشعار به کسانی که از ابهامهای تصنعی بیزارند توصیه نمی‌شود، ولی همچنانکه این تراوشات فکری ویلیام بلیک را به گونه‌ای گذرا مورد بررسی قرار می‌دهیم، در قطعهٔ وصلت بهشت ودوزخ (که در حکم هجو سودنبورگ است) متوجه می‌شویم شاعر این قلمروها را با معصومیت و تجربه برابر می‌انگارد. برخی از «ضرب‌المثلهایی از دوزخ» یک نوع رادیکالیسم زودگذر مبتنی بر اندیشه‌های مکتب گیاهخواری و افکار والت ویتمن، فروید، و نیچه رابه ذهن خواننده القا می‌کند:
همهٔ مائده‌های سالم بدون تور یا دام به چنگ می‌آید....

والاترین کردار آن است که دیگری را برخود مقدم شماری. ...
غرور طاووس، شکوه خداوندی است. ... اندام برهنهٔ زن ساختهٔ دست خداست. ...
بهتر است نوزادی در گهواره‌اش جان بسپارد تا آنکه امیال پلید دروی پرورده شود...
فقط خداست که عمل می‌کند و هموست که در موجودات و آدمیان حضور دارد....
همهٔ خداپرستیها در سینهٔ آدمی جای دارد. ...
پرستش خداوند بدان معناست که موهبتهایش را در سایر آدمیان ارج بگذاریم... و والاترین انسان را به نیکوترین وجهی دوست بداریم. آنان که به مردان بزرگ حسد می‌ورزند یا چنین مردانی را به اوج می‌رسانند، از خداوند بیزارند، زیرا خدای دیگری در میان نیست. در آوازهای تجربه (۱۷۹۴)، شاعردر برابر آوازهای معصومیت خویش، چکامه‌هایی حاکی از شک و اعتراض می‌سراید:
ای ببر، ای ببر که با درخشندگی می‌افروزی
در جنگلهای شب،
چه دست و چه چشم نامیرایی
توانسته است تقارن سهمگین تو را شکل بخشد؟ ...
و چه شانه‌ای و چه هنرمندیی،
می‌تواند رگها و پیهای قلب تو را به پیچش آورد؟
و آن زمان که قلب تو به طپیدن آغاز می‌کند،
چه دستهای مهیب و چه پاهای مهیبی به جنبش در می‌آید؟
آن زمان که ستارگان نیزه‌های خود را فرود آوردند
و آسمان را با اشکهای خود آبیاری کردند،
آیا او از دیدار آفریده‌اش به تبسم در آمد؟
آیا همان کس که بره را آفرید تو را هم زندگی بخشید؟
در حالی که در آوازهای معصومیت، پسرکی گمشده، به لطف خدا نجات می‌یابد و با شادمانی به دامان خانواده‌اش بازگردانده می‌شود، در آوازهای تجربه که در برابر آن قرار دارد، از کودکی سخن به میان می‌آید که توسط کشیشان، به خاطر آنکه اذعان می‌کند به هیچ ایمان مذهبی پایبند نیست، سوزانیده می‌شود. در قطعهٔ «پنجشنبهٔ مقدس» از مجموعهٔ آوازهای معصومیت، کلیسای جامع سنت پول توصیف می‌شود که در آن جمعی از کودکان شاد و معصوم به خواندن آوازهای مذهبی سرگرم هستند. در قطعهٔ «پنجشنبهٔ مقدس» از مجموعهٔ آوازهای تجربه شاعر این چنین می‌پرسد:
آیا دیدن این منظره چیز مقدسی است
در یک سرزمین غنی و پربار،
که کودکان خردسال گرفتار بینوایی باشند،
با سرما ودستهای رباخواران تغذیه شوند؟
آیا این فریاد لرزان را می‌شود آواز گفت؟
آیا این می‌تواند آواز شادمانی باشد؟
در حالی که جملگی کودکان گرفتارفقرند؟
اینجا سرزمین فقر و تیره‌روزی است.

در برابر چنین ناهنجاریها و نارواییها، انقلاب، دیگر درمان و چارهٔ مؤثری به نظر نمی‌رسد. زیرا «دست‌آهنین، سر ستمکار جبار را خرد می‌کرد و خود به جای آن، ستمکار جبار دیگر می‌شد.» بلیک که از شورش خشونت‌آمیز دلسرد و نومید شده بود در آن باقیماندهٔ معتقدات مذهبی خود تسلایی می‌جست. در این زمان، وی به علوم بی‌اعتماد شده بود زیرا آن را خدمتکار مادی‌گرایی، ابزار تفوق زرنگها علیه آدمهای خوب و معصوم، و قدرتی در مقابل سادگی و بی‌پیرایگی می‌انگاشت. «هنر، درخت حیات است، علم درخت مرگ، و خداوند همان مسیح است.» پس از سال ۱۸۱۸، بلیک کمتر به سرودن شعر پرداخت، خوانندگان کمتری برای خویش فراهم آورد، و زندگی را از راه هنر خود در حکاکی تأمین کرد. از سن شصت سالگی به بعد زمانی فرارسید که وی تا آن اندازه دستخوش تنگدستی شد که اجباراً، برای سفالینه‌های وجوود به حکاکی آگهی‌های تبلیغاتی پرداخت. در سال ۱۸۱۹، جان لینل به حمایتش برخاست. همین شخص بود که مصور ساختن کتاب ایوب پیمبر و کمدی الاهی دانته را به او سفارش داد. ولی قبل از اینکه این‌کار نهایی به پایان برسد، مرگ در سال ۱۸۲۷ به سراغش آمد. بر گورش قطعه سنگی ننهادند ولی درست یک قرن بعد از درگذشتش، لوحه‌ای برمدفنش نصب شد و در سال ۱۹۵۷، از پیکرهٔ مفرغی بلیک ساختهٔ سرجیکب اپستاین پیکرتراش نامدار، درکلیسای وستمینستر پرده‌برداری شد.

زمانی که ویلیام بلیک در گذشت، انتقال به دوران رمانتسیم به مرحلهٔ تکمیل و نهایی رسید. نهضت رمانتیسم در اوج قدرت نهضت کلاسیسیسم آغاز شده بود و از جمله شواهد آن اینها بود: مجموعهٔ شعرتامسن تحت عنوان فصول (۱۷۳۰)، قصاید کالینز (۱۷۴۷)، داستان کلاریساهارلو اثرریچاردسن (۱۷۴۷)، مرثیهٔ تامس گری (۱۷۵۱)، داستان ژولی هلوئیز جدید اثرژان ژاک روسو (۱۷۶۱)، داستان فینگال اثر مکفرسن (۱۷۶۲)، داستان دژ اوترانتو اثر والپول (۱۷۶۴)، یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی گردآوری پرسی (۱۷۶۸)، چکامه‌های اسکاتلندی و آلمانی، مجعولات مشهور و قابل توجه چترتن، و سرانجام داستان ورتر اثرگوته (۱۷۷۴). در واقع، رمانتیکهایی که در همهٔ دورانها، درهر خانه‌ای، ودر وجود هر دختر و پسر جوانی وجود داشته است. کلاسیسیسم یک ساخت پایدار متکی برقاعده و ضابطهٔ بازدارنده‌ای بوده و برانگیزه‌ها و شور و هیجانهایی که نظیر آتش مذاب در خون جریان دارد سنگینی می‌کرده است.

آنگاه انقلاب فرانسه از راه رسید، و حتی در آن زمان که دستخوش سقوط شد، آزادی را با خود به ارمغان آورد. شیوه‌ها و اشکال کهن قانون و نظم، اعتبار و توان خود را از دست داد. احساس، تصور و تخیل، شوق و آرزو، انگیزه‌های کهن تندی و صلابت، در کلام وعمل آزاد شد. جوانان به آتش شعر و هنر تحت هرگونه ضابطه و قاعدهٔ ادبی، هرگونه ممنوعیت اخلاق، هرگونه شعائر اجباری و در هرسرزمین پوشیده از قانون دامن زدند. درسال ۱۷۹۸، وردزورث و کولریج متفقاً شروع به سرودن اشعار و نوشتن مقدمه‌ای کردند که مجموعاً تحت عنوان چکامه‌های غنایی مشهور شد. برنز و والتر سکات در بیان عشق و عصیان و جنگ در اسکاتلند به ترنم و منظومه سرایی آغاز کردند. سپاهیان ناپلئون، آزمونها و محکها را با شتابی بیشتر از آنچه انقلاب رؤیای خویش را می‌گسترد، درهم فرو ریختند. در همه جا، ادبیات به عنوان صدای آزادی و عصیان در آمده بود. کمتر زمانی بود که افق آینده آن چنان باز، امید آن سان‌بیکران، و دنیا آن‌چنان جوان باشد.

فصل بیست ویکم
شاعران دریاچه
۱۸۵۰-۱۷۷۰

I – حال وهوا

در اینجا ما وردزورث، کولریج وساوذی را خامدستانه در یک فصل قرار می‌دهیم، نه به خاطر آنکه این سه نفر مکتبی را بنیان گذاردند- نه، چنین نکردند؛ و نه از لحاظ آنکه در شخصیتهای آثارشان روحی و جوهری مشترک را جلوه‌گر ساخته باشند. نظم جادویی کولریج در رمز و راز و در ارواح و اسراری مستغرق بود. در حالی که وردزورث، در شعری آمیخته با نثرمسجع با وضعی شاد و خرسند دربارهٔ زنان و مردان و کودکان عادی و چیزهای زندگی سخن می‌گفت. کولریج زندگیش با رمانتیسم توأم بود و چون یک رمانتیک نیز چشم از جهان فروبست. موجودی سرشار از احساس، هوسها و توهمها، امیدهاو بیمها بود. وردزورث به استثنای دورهٔ کوتاهی در فرانسه، که به رمانتیسم گرایش پیدا کرد، وعلی‌رغم اظهارات عصیانگرانه‌اش در سال ۱۷۹۸، ذاتاً یک کلاسیک و به وضعی محافظه‌کارانه آرام و خونسردبود، آنچنانکه جورج کراب نیز همین وضع را داشت. اما ساوذی شعری رمانتیک داشت که درآمدی نیز نصیبش می‌ساخت، ولی نثرش آمیخته با احتیاط و اعتدال بود و با نثر درایدن برابری می‌کرد. در سیاستمداری و سیاستدانی به آن حد از پختگی رسیده بود که وضع موجود زمانش را مغتنم و گرامی می‌شمرد، و زندگیش که با ثبات زندگی زناشویی و دوستیهای آمیخته با اخلاص و صمیمیت توأم بود کمابیش با سرگردانیهای عاطفی، فلسفی، مالی و جغرافیایی شاعر دیگری شباهت داشت که با او زمانی رؤیای تشکیل مدینهٔ فاضله را برای زندگی دسته‌جمعی در کناره‌های رودخانهٔ ساسکوینها، در سر می‌پخت.

می‌توان گفت این سه مرد مکتبی را فقط به آن معنا تشکیل می‌دادند که چندین سال در ناحیهٔ دریاچه‌ها، واقع در شمال غربی انگلستان به سر می‌بردند. ناحیه‌ای مه‌آلود و بارانی با مجموعه‌ای از کوهستانهای رازآمیز پوشیده در ابر و«دریاچه‌هایی» نقره‌گون که از منطقهٔ کندل تا ویندرمیر (آمبلساید، رایدل واتر، گراسمیر، درونت واتر، کسیک تاکاکرماوث) را یکی از زیباترین و دل‌انگیزترین مناطق سیارهٔ ما می‌سازد. مرتفعترین کوهستان این منطقه- که چون برج شکوهمندی سر به آسمان ندارد- فقط یک هزار متر ارتفاع دارد و ناحیه‌ای است که برای گرفتاران به بیماری سل چندان مناسب نیست، زیرا در آنجا تقریباً هر روز باران می‌بارد؛ ولی مه، کوهستانها را به شیوه‌ای مهرآمیزدر بر می‌گیرد، و خورشید هم تقریباً هر روز می‌دمد و خودی نشان می‌دهد. ساکنان آن ناحیه، که بدان گونه آب وهوا خوگرفته‌اند، تلون هوا را تحمل می‌کنند زیرا در عوض می‌توانند از صفا و آرامش روستاها، درختان همیشه سبز، وگلهای فراوان و پرشکوه که در زیر پوششی از ژاله، شادمانه می‌لرزند، لذت ببرند و در همان حال، حضور ارواح کولریج دیوانه و وردزورث استوار را که صدایشان در دره‌ها طنین افکن است احساس کنند. وردزورث در کاکرماوث دیده به دنیا گشود و در گراسمیر بدرود زندگی گفت. کولریج به طور متناوب در کسیک زندگی می‌کرد، و ساوذی چهل سال از عمر خویش را در آنجا گذراند. در ادوار مختلف دکوینسی، تامس آرنلد و راسکین در آنجا به سر بردند و برای دورانی کوتاه، والترسکات وشلی، کارلایل و کیتس نیز آمدند تا نمونه‌ای از باغ عدن را بیابند و شاعران برجسته و بزرگواری را که قبل از ایشان در آنجا درنگ کرده بودند به خاطرآورند.

II – وردزورث: ۱۷۷۰– ۱۷۹۷

مادرش که در زمان دوشیزگی آن کوکسان نام داشت دختر یک بزاز فروشندهٔ پارچه‌های کتانی درشهر پنریث واقع درناحیهٔ دریاچه‌ها بود و پدرش، جان وردزورث، وکیل مدافعی بود که در سمت نمایندهٔ امور بازرگانی سرجیمز لوثر، به زندگی مرفهی دست یافته بود. آن و جان در خانهٔ مرفه خویش در کاکرماوث، دارای پنج فرزند شدند: ریچارد که حرفهٔ وکالت را برگزید و ادارهٔ امور مالی برادر شاعرش را عهده‌دار گشت؛ ویلیام و داروئی که در این بحث مطمح نظر ما هستند؛ جان که دریانوردی پیشه کرد، به دریا رفت و در یک سانحهٔ کشتی شکستگی جان سپرد؛ و سرانجام کریستوفر که مردی محقق از کار درآمد و تا بدان پایه رسید که ریاست ترینیتی کالج در دانشگاه کیمبریج بر عهدهٔ وی محول شد. به دلایلی که اکنون فراموش شده است، ویلیام تا به دنیا آمدن خواهرش داروثی، که یک سال بعد از او درسال ۱۷۷۱ دیده به دنیا گشود، از غسل تعمید نصیب نیافت. آنگاه، برادر و خواهرهر دو، در یک روز غسل تعمید یافتند - چنانکه گفتی همین رویداد برکت‌خیز موجب شد که محبت سراسر عمرشان نسبت به یکدیگرتضمین شود و دوام یابد. داروثی بیشتر از هریک از برادرانش، دوست دوران کودکی ویلیام بود. در مجذوبیت و شیفتگی برادرش در برابر جلوه‌گریهای رنگارنگ طبیعی که آنان را در میان گرفته بود سهیم بود. ویلیام موجودی تیزهوش و حساس بود؛ داروثی از این بابت از برادرش پیشی می‌جست، و در دریافت شکل و رنگ گیاهان چابکتر از وی بود؛ زیبایی و تنوع جلوه‌ها و رنگهای درختان و نباتات را درمی‌یافت حالات ودم بر آوردنهای درختان را می‌ستود، از سرگردانی و حرکات ظاهراً بی‌مقصد و آرام ابرها لذت می‌برد و از مهتابی که برپهنهٔ دریاچه‌ها با لطافت و نرمی نقره می‌پاشید سرمست می‌شد. شاعر ما از خواهرش برایمان چنین می‌گوید «به من دیدگانی داد، به من گوشهایی بخشید.» داروثی میل به شکار را در برادرش که سر در پی جانداران می‌گذاشت و آنها را می‌کشت، رام کرد؛ و براین نکته اصرار ورزید که او دیگر نباید هرگز جانداری را بیازارد.

وقتی داروثی، هفتساله شد. او و برادرش در حرمان از دست دادن مادر گریستند. پدرشان سرگشته از این رویداد، از اختیار کردن همسری دیگر سر باز زد. خودش را در زیر انبوه کارهایش مدفون ساخت تا آن غم را فراموش کند و فرزندانش را به خانهٔ بستگان فرستاد تا نزد آنان زندگی کنند. داروثی نصیب عمه‌ای در هالیفاکس در ولایت یورکشر شد و بدین سان می‌توانست فقط در دوران تعطیلات برادرش را ببیند. ویلیام در سال ۱۷۷۹ به مدرسهٔ خوبی در هاوکزهد نزدیک دریاچهٔ ویندرمیر فرستاده شد. در آنجا به تحصیل آثار کلاسیک یونانی و لاتینی پرداخت و شروع به کاری کرد که خود آن را «بافتن اشعار» می‌نامید.

ولی به نظر می‌رسد جنگلها ودریاچه‌های حول و حوش مدرسه در شکل بخشیدن به منش ویلیام و شعر سرودنش از کتابهایی که در مدرسه می‌خواند نقش مؤثری بازی کرد. آدمی غیر اجتماعی و مردم گریز نبود، با سایر پسران مدرسه در بازیهای مخصوص نوجوانان شرکت می‌کرد و گاهی در یک گردهمایی شبانهٔ پرسر و صدا در یکی از میخانه‌های محلی به همکلاسانش می‌پیوست. ولی بیشتر اوقات به تنهایی از مدرسه بیرون می‌آمد؛ به راه می‌افتاد، بر فرازو نشیب تپه‌ها و در کنارهٔ رودخانهٔ استویت واتر یا دریاچهٔ ویندرمیر به قدم‌زدن مشغول می‌شد. گاه به گاه، بی‌اعتنا به وضع هوا وعلاقه‌مند به مشاهدهٔ تنوع آن، بی‌توجه به آنکه ممکن بود گم شود و با مخاطراتی روبه رو گردد، راهپیماییهایش را از حد می‌گذرانید و با بیمها و هراسهایی آشنا شد که جوانان، وقتی بی‌پروا به گوشه و کناره‌های اعماق اجتماع راه می‌یابند، با آن آشنایی پیدا می‌کنند. ولی بتدریج با روح پنهان در رشد گیاهان، با بازی وتلاش حیوانات، با غرور کوهستانها و با تبسمها و رو ترش‌کردنهای آسمان که هر لحظه به رنگی و نقشی در می‌آمد آشنا می‌شد. گویی انواع صداها از کشتزار و جنگل، و در قلهٔ کوهها و ابرها با او به زبان خاص خود سخن می‌گفتند- زبانی که رمزآمیزتر و ظریفتر از آن بود که به قالب کلمات درآید، ولی ویلیام آنچه را می‌شنید حس می‌کرد و به او این

اطمینان را می‌بخشیدکه تنوع وکثرت انبوه چیزها در پیرامون وی، یک ساز و کار کورکورانهٔ ماده نیست، بلکه جلوه‌ای از پروردگاریست که بزرگتر و نزدیکتر از آن خدای دور و خاموش و بیشکل است که در دنیای نمازها و دعاهایش وجود دارد. از حاصل این گردشها و تأملها برای ویلیام مشربی از درون‌گرایی دلگیر و ستایشی که بی‌اختیار از وجودش به خارج تراوش می‌کرد، پدیدآمد.
در سال ۱۷۸۳، ناگهان پدر درگذشت. برای روشن شدن تکلیف ماترک بی‌حساب وکتاب وی، مرافعه و تشریفات طولانی و پرخرجی لازم آمد و پرداخت مبلغ ۴۷۰۰ لیره‌ای که سرجیمزلوثر به متوفی بدهکار بود آن قدر به عهدهٔ تعویق افتاد که سهم نقدی هر یک از فرزندان از ماترک پدر، بیش از ۶۰۰ لیره نشد، و این مبلغ به هیچ روی تکافوی هزینهٔ ادامهٔ تحصیل مرتب آنان را نمی‌کرد. ولی برادرش ریچارد به هر ترتیب بود امکاناتی فراهم آورد و توانست به ویلیام کمک کند تا وی دورهٔ مدرسهٔ هاوکزهد را بگذراند.
در اکتبر سال ۱۷۸۷ ویلیام وردزورث به دانشگاه کیمبریج «راه یافت» و درکالج سنت جان به تحصیل پرداخت. یکی از عموها، به رئیس کالج قبولاند که یک بورس تحصیلی در اختیار ویلیام بگذارد؛ و امیدش آن بود که این برادرزاده در رشته‌ای تحصیل کند که سرانجام در زمرهٔ کشیشان کلیسای انگلیکان درآید و از نظر مالی، دیگر سربار بستگانش نباشد. اما ویلیام به جای پرداختن به دروسی که او را برای کشیش شدن آماده سازد، آنچه را مطبوع طبع و ذوقش بود برگزید؛ در آثار چاسر، سپنسر، شکسپیر و میلتن تبحر پیدا کرد- و نسبت به حضور اجباری روزی دوبار در نمازخانهٔ کالج بانگ اعتراض برداشت. ظاهراً آثاری که مطالعه کرده بود تا اندازه‌ای پای ایمان موروثیش را سست ساخته بود. ولی می‌توان چنین انگاشت که از آن ایمان موروثی هنوز آثار زیادی برجای بود زیرا افکار ولتر در ذهن ویلیام جوان سنگینی می‌کرد و به دلش نمی‌نشست.
در ژوئیهٔ ۱۷۹۰، یک همشاگردی اهل ویلز را به نام رابرت جونز تشویق کرد تا دو نفری پس‌اندازهایشان را روی هم بگذارند و همین که به ۲۰ لیره رسید پیاده قارهٔ اروپا را بپیمایند. این دو، تا دریاچهٔ کومو درشمال ایتالیا رفتند و از آنجا به جانب مشرق و به سویس روی آوردند؛ چون پولشان ته کشید، خود را با شتاب به انگلستان و کیمبریج رسانیدند و این کارقبل از آن عمل شد که کاسهٔ صبر وخشم اولیای دانشگاه که به این هردو فرصت تحصیل رایگان داده بودند لبریز شود. وردزورث غفلت یکسالهٔ دیدار نکردن با داروثی را در تعطیلات میلاد مسیح آن سال جبران کرد. به منزل کشیش فورنست واقع در ناریچ رفت و آن تعطیلات را با داروثی به سرآورد. داروثی در نامه‌ای به دوستش جین پولارد در این باره چنین نوشت «ما هر روز صبح دوساعت راهپیمایی می‌کردیم ... بعد از ظهرها نیز ساعت چهار به باغ می‌رفتیم و تا ساعت شش را به قدم‌زدن در آنجا می‌گذراندیم ... آه، جین! تا وقتی در کنار او بودم هرگز به سرمای هوا نمی‌اندیشیدم.» داروثی امیدوار بود برادرش کشیش شود و به او اجازه دهد خانه و زندگی را برایش مرتب نگاه دارد.
وقتی وردزورث در ژانویهٔ ۱۷۹۱ از دانشگاه کیمبریج فارغ‌التحصیل شد، با رفتن به لندن- «جایی که چهارماه تمام در ابهام و گمنامی به سربرد» - بسیاری از امیدواران به خود را مأیوس ساخت. در ماه مه بار دیگر همراه جونز به سیر وگشت پیاده در ویلز آغاز کرد. آن دو از کوه سنودن به ارتفاع ۱۰۸۵ متر صعود کردند تا بتوانند از فراز قله ناظر دمیدن آفتاب باشند. در ۲۷ نوامبر به تنهایی مجدداً از مانش عبور کرد وخود را به فرانسه رسانید.
در آن زمان، انقلاب فرانسه در شکوهمندترین مرحلهٔ خود بود: یک قانون اساسی براساس اصول آزادیخواهی تدوین شده بود؛ اعلامیهٔ حقوق بشر را در سراسر دنیا انتشار داده بود! و در چنین احوالی چگونه ممکن می‌نمود جوانی حساس که هنوز در فلسفهٔ آدمی ناآزموده بود در برابر آن غریو عدالت‌خواهی و برادری جهانی مجذوب نشود؟ در مورد فاضل تهیدستی که از برخی مهتران صاحب نام وعنوان زجرکشیده بود (از جمله سرجیمزلوثر که بدهی‌اش را

پس از مرگ پدر وردزورث نپرداخته بود) چگونه می‌شد تصور کرد آن فرانسویانی را، که در اثری به نام پیش درآمد مشتمل بر شرح حال خویشتن ستوده بود، محکوم شمارد؟ فرانسویانی که:

چیزی برای نگریستن عرضه می‌داشتند
از جمهوریی که درآن جملگی مردمان
بر زمینه‌ای برابر می‌ایستادند، که در آن همهٔ ما برابر بودیم،
همگی قرین شرف و سرفرازی، آن چنانکه اعضای یک پیکر باشند،
از جمله فاضلان و آدمهای محترم؛ جایی که بالاتر از همهٔ اینها
دستیابی به امتیازات برای همه میسر بود،
و احترام به مال و جاه آن قدر نبود
که احترام به استعداد، ارزش و صنعت بالنده

وقتی وردزورث به فرانسه رسید، از شهامت و شور ملتی که به طیب خاطر به پا خواسته و دست به اسلحه برده بودند تا در برابر تهدیدهای دوک برونسویک در جهت سرکوب ساختن انقلاب، ایستادگی کنند- آن هم در برابر کسی که درصدد بود اگر پاریس مقاومت کند، آن شهر را با خاک یکسان سازد- سخت به هیجان آمد. وردزورث با یکی از افسران ارتش انقلابی، به نام میشل دوبوپویی آشنا شد. این افسر گرچه «از خاندانی فوق‌العاده اشرافی برخاسته بود»، در آن موقع احساس می‌کرد باید از فرانسه در برابر مهاجمان دفاع کند. مشاهدهٔ آن ایمان و اخلاص وارسته از ملاحظات طبقاتی در آن افسر فرانسوی، در وردزورث سخت مؤثر افتاد و او را بدین اندیشه واداشت که خودش نیز تا چه اندازه می‌تواند برای پیش بردن اهداف انقلاب سودمند افتد. در همان احوال دریافت که وی ضعیفتراز آن است که بتواند سلاح بردوش گیرد و به زبان فرانسه نیز کمتر از آن آشنایی داشت که موفق به انجام خدمتی در یک سمت غیر نظامی یا سیاسی بشود. بنابراین در اورلئان رحل اقامت افکند و به آموختن زبان فرانسه همت گماشت- زبانی که شنیدن از لبان یک زن بسیار فریبنده و افسون کننده بود و از نظر املاء به شیوه‌ای گیج کننده فریب‌آمیز می‌نمود.

وردزورث، زبان فرانسه را زبانی بسیار جذاب ولی تا اندازه‌ای زائد و ناضروری یافت معلمش زن جوان و خونگرم و با محبتی به نام آنت والون بود که نه تنها معلم زبانش بود بلکه در تعلیم درس عشق نیز به شاگردش شوقی نشان می‌داد. در برابر این همه، وردزورث نمی‌توانست چیزی به معلمش بدهد جزآنکه او را از شراب شور و جوانی خود سیراب سازد. وردزورث در آن زمان بیست ویک ساله بود در حالی که آنت بیست وپنج سال داشت. هنگامی که حاصل آن عشق و کامجویی در دخترک ظاهر گشت، آنت به این فکر افتاد که استحقاق دریافت یک حلقهٔ ازدواج را دارد. ولی برای وردزورث این پرسش پیش آمد: آیا خودش که به لاتینی بیشتر از فرانسه آشنایی داشت می‌توانست به عنوان یک شوهر در فرانسه دوام بیاورد؟ یا دخترک، که کاتولیک مشرکی می‌نمود، می‌توانست در انگلستان طرفدار نهضت پیرایشگری به سر برد؟ بدین سان بود که وردزورث در ۲۹ اکتبر ۱۷۹۲، آنت را در اورلئان بر جای گذاشت و خود به پاریس عزیمت کرد. قبل از حرکت نامه‌ای را امضاء کرد که به موجب آن به شخصی به نام دوفور اختیار می‌داد به عنوان نمایندهٔ پدر غایب، در مراسم نامگذاری و غسل تعمید فرزندی که آنت انتظار آن را می‌کشید حضور یابد. این فرزند در تاریخ۱۵ دسامبر به دنیا آمد و کارولین نامیده شد.

در این زمان، وردزورث که در پاریس به سر می‌برد، خود را در عوالم انقلاب مستغرق ساخته بود. در گردهماییهای باشگاه ژاکوبنها شرکت می‌جست؛ به مجلس قانونگذاری سر می‌زد: در میان ژیروندنها برای خود دوستانی گردآورد؛ تب آن روزها بر وجودش غلبه کرد تا آنجایی که خود را در مرکز رویدادهای تکاندهندهٔ دنیا و سازندهٔ تاریخ می‌پنداشت و احساس خویش را چنین بیان می‌داشت:

زنده بودن در آن سپیده دم، سعادتی بود؛
ولی جوان بودن، در بهشت بودن می‌نمود!

آنگاه نامه‌ای از برادرش ریچارد رسید که در آن خبر می‌داد دیگر حاضر به فرستادن پولی نیست و اصرار ورزیده بود ویلیام بی‌درنگ به انگلستان بازگردد. نظر به آنکه انقلاب وسیلهٔ تأمین معاش برای او فراهم نمی‌ساخت، به لندن بازگشت و کوشید یخ شریانهای منجمد کمکهای خانوادگی را آب کند. ریچارد درعین حال که همچنان برادری با محبت ودلسوز بود در تصمیم خویش سخت ایستاد و از کمک دریغ ورزید. عموی ویلیام کوکسان، کشیش بخش فورنست و میزبان داروئی هم که هزینهٔ تحصیل را بدین منظور پرداخته بود که جوان به خدمت کلیسا درآید از پرداخت پول و پذیرایی از او در خانهٔ خود امتناع ورزید، چرا که در عوض ژاکوبن بی‌دست و پایی از کار درآمده بود.

ویلیام از بیمهری بستگانش سخت رنجید. او که شاعری را به عنوان حرفه‌ای برگزیده بود، در مقام یک مخلص خاص و سرسپردهٔ موز الاههٔ شعر، حس می‌کرد استحقاق آن را دارد که از محبت و پشتیبانی مالی برادر و عمویش برخوردارشود. از آن پس با جسارت مشهودی با رادیکالهایی که کتابفروشی جانسن را کانون خویش ساخته بودند درهم آمیخت و به پشتیبانی علنی خود از انقلاب فرانسه ادامه داد. در پنجاه مصراع آخرین مجموعهٔ طرحهای توصیفی که آن را در سال۱۷۹۳ سرود و انتشار داد انقلاب فرانسه را نه تنها به عنوان رهاسازندهٔ یک ملت بلکه چون آزاد کنندهٔ بالقوهٔ بشریت، ستود. به طور خصوصی نیز، آن چنانکه پس از پایان یافتن ماجرای انقلاب به دوستانش اعتراف کرد، در آن زمان از پیروزیهای فرانسویان احساس شعف می‌کرد، حتی «در آن زمان که انگلیسیان، هزار هزار دستخوش هزیمت می‌شدند و بدون برخورداری از افتخار در میدان نبرد بر خاک می‌افتادند.» در اول فوریهٔ ۱۷۹۳، فرانسه رسماً به انگلستان اعلان جنگ داد. درماه مارس نامه‌ای از آنت به دست وردزورث رسید که از او تمنا کرده بود به سویش بازگردد ولی در آن موقع، عبور از دریای مانش برای غیرنظامیان ممنوع بود. وردزورث، آنت را فراموش نکرد و اندیشهٔ او وجدانش را رنجه می‌داشت. نه سال بعد، وردزورث را می‌بینیم که می‌کوشد دل دخترک را به دست آورد و عذر بیمهریهای گذشته را بخواهد. در طول آن سالها، آنت یک سلطنت‌طلب افراطی شد و وردزورث نیز بتدریج به فضیلتهای نظام مشروطهٔ انگلستان پی‌برد.

هنگامی که دوران وحشت در فرانسه فرارسید(۱۷۹۴)، و گیوتین سر دوستانی را که در میان ژیروندنها مورد تحسین وردزورث بودند، بیدریغ درو کرد، ایمانش به انقلاب فرانسه روبه زوال نهاد، در این زمان، وردزورث سخت مجذوب کتاب ویلیام گادوین: تفحص دراصول عدالت سیاسی شده بود. مطالعهٔ این کتاب، رادیکالیسم را تقویت کرد ولی او را از تعلق خاطر به انقلاباتی که از خون انقلابیون تغذیه شود برحذر داشت. در سال ۱۷۹۵ با گادوین ملاقات کرد و مجذوب شخصیت وافکار و گفتار وی شد تا بدان حد که در آن سال هفت بار برای دیدار فیلسوف نامدار به خانهٔ وی رفت. حتی زمانی که وردزورث به صورت یک محافظه‌کار پرحرارت در آمده بود باز دوستی خود را با گادوین ادامه داد و رشتهٔ این دوستی فقط با مرگ گادوین در سال ۱۸۳۶ گسسته شد.

عامل دیگری که موجب شد وردزورث بیشتر به جانب اعتدال بگراید، این بود که در سال ۱۷۹۵، ریزلی کالورت، میراثی به مبلغ ۹۰۰ لیره برای وردزورث برجای نهاد. وردزورث بدون آنکه پروایی کند و احتیاط به خرج دهد مبلغ ۳۰۰ لیره از این میراث را به دوستش بزیل مانتیگیو که در اسراف و ولخرجی شهرتی داشت وام داد؛ ۲۰۰ لیرهٔ دیگر نیز به دوست صمیمی بزیل وام داد ودر هر دو مورد امیدش بر این بود که از وثیقه‌ای که به رهن گرفته بود در آمدی معادل ۱۰٪ در سال عایدش شود. وردزورث حساب می‌کرد که بهره‌ای به میزان ۵۰ لیره در سال (که به طور بسیار نامرتبی پرداخته می‌شد) به علاوهٔ ۴۰۰ لیرهٔ باقی مانده، حتی اگر مستمری سالی ۲۰ لیرهٔ داروئی برآن افزوده می‌شد، کافی نبود تا رؤیای خواهرش را برای آنکه کلبه‌ای دست وپا کنند و در آن حکومت شعر و محبت را برقرار

سازند، تحقق بخشد. ولی درست در همین موقع دوست دیگری به نام جان پینی اهل بریستول به مدد آمد و منزل مهیا و مفروش خود را در دورست برایگان در اختیار آن خواهر و برادر نهاد. این منزل به نام ریسداون لاج موسوم بود. در ۲۶ سپتامبر ۱۷۹۵، وردزورث و داروثی در آنجا سکنی گزیدندوتا ژوئن ۱۷۹۷ زندگی آمیخته با فراغت و سعادتی را در آن به سر آوردند.

در این موقع وردزورث جوانی بود بیست وپنج ساله، با قامتی میانه، لاغرو با پشتی خمیده، موهایش با حالتی بی‌اعتنا و عاری از نظم بر روی گوشها وپشت گردنش آویزان بود و چشمان تیره و اندوهگینش به سوی پایین نگران و بینی‌اش اندکی تیزتر از حدمعمول. شلواری از پارچۀ پیچازی مرسوم بین شبانان و سرداری گشاده و قهوه‌ای رنگ و دستمالی سیاهرنگ که در حکم کراوات بود، جامۀ وی را تشکیل می‌داد. از نظر بدنی نحیف و باریک می‌نمود ولی موجودی قوی و پرانرژی، با روحی سرشار از قدرت و دارای اراده‌ای استوار بود. در راهپیمایی می‌توانست از قویترین مهمانانش پیشی جوید و به یاری تبر و بازوانش، بخاری منزل را با هیزمی که می‌شکست و گردمی‌آورد پیوسته فروزان نگاه دارد. آن قدر حساس بود که شاعران، و آن قدر عصبی که زنان. از سردرد رنج می‌برد، به خصوص زمانی که به سراییدن شعر می‌پرداخت. غالباً افسرده ودستخوش مالیخولیا بود. خیلی زود اشکش جاری می‌شد؛ زمانی به فکر افتاد که خودکشی کند. ولی این اندیشه جز یک لاف دلیری نبود که در آن زمان بین هنرمندان و شاعران رواج فراوان داشت. آدمی بود زودفراگیرنده، مغرور، سرگرم و مجذوب کار خویشتن؛ مطمئن از حساسیت فوق‌العاده و قدرت درک و فهمش؛ در همان حال که خود را از اینکه ازروی بیدقتی، در جایی بذری از وجودش افشانده و فرزندی به بار آورده است قابل بخشش می‌دانست، نسبت به اعتلای اخلاقی خویش نیز خاطری آسوده داشت. ولی در برابر طبیعت، موجودی بس فروتن بود، خود را خدمتگزار در طبیعت می‌انگاشت؛ و صدای طبیعت را برای آموزش بشریت لازم می‌پنداشت.

داروثی نقطۀ مقابل برادرش بود: اندامی ظریف و شکننده و با سیمایی رنگ یافته و سوخته از گردشهای مرتب در زیر آفتاب داشت؛ فارغ از هرگونه خودخواهی مجذوب خدمت برادر بود- شاید هم این خدمت، خودخواهیش را از هرجهت ارضا می‌کرد و اورا شاد نگاه می‌داشت. یک لحظه در نبوغ برادر شک به خود راه نمی‌داد؛ آشیانه‌شان را برای وی پاکیزه و گرم و آسوده نگاه می‌داشت؛ به گاه بیماری، پرستار و غمخوارش بود؛ ظریفترین زیباییها و شگفتیهای طبیعت را با آنچه وردزورث «پرتوهای برجهنده از چشمان وحشی تو» می‌نامید، جستجو می‌کرد و آنچه را می‌یافت بردفتر یادداشتهایش می‌نگاشت تا هم به یاد خودش بماند و هم مورد بهره‌برداری برادر قرار گیرد. داروثی علاوه برچشمان، گوشها و دستهایش را نیز در خدمت برادر به کار می‌انداخت. هیچ‌گاه (به طور عیان) ازگوش دادن به برادر که اشعارش را بر او می‌خواند، احساس خستگی نمی‌کرد و از اینکه سروده‌های برادر را به خطی خوانا یادداشت کند باز نمی‌نشست. وردزورث نیز در مقابل نسبت به این خواهرفداکار احساس عشقی عمیق- ولی بی‌شائبه- داشت. با همان چشمانی که به عزیزترین و کم توقعترین هواخواهان خود می‌نگریست بر او هم نظر می‌کرد: وردزورث این خواهر را چون شاخکی جانبی و لطیف و باارزش که از وجود خودش رسته بود، می‌انگاشت.

وردزورث و خواهرش برای آنکه بتوانند کاشانۀ خود را به صورت یک کانون خانوادگی در آورند و۵۰ لیره بردر آمد سالیانه بیفزایند، بزیل سه ساله، فرزند بزیل مانتیگیو را تحت سرپرستی و نگهداری خود گرفتند و از این بابت بسیار شادمان بودند که می‌دیدند آن کودک، تحت سرپرستی آنان، «از یک نهال لرزان و نیم تشنه به صورت پسرکی بیباک، پرشور و درحال رشد و شکوفایی، متحول شده است.» در بهار سال ۱۷۹۷، دوست داروثی به نام مری هاچینسن از پنریث آمد تا پنجم ژوئن نزد آن دو بماند. آنگاه در تاریخ ششم ژوئن، جوان بیست وپنجساله‌ای که خود عاشق شعربود، به نامۀ دعوتی که وردزورث برایش فرستاده بود به شیوۀ فیض بخش خویش پاسخ داد، از روی دروازۀ

کشتزار جهید، سراسر کشتزار را با گامهای بلند پیمود و شاد و پرتوان به زندگی ویلیام و داروثی وردزورث قدم نهاد. این شخص کولریج بود.

III – کولریج: ۱۷۷۲– ۱۷۹۴

از جمعی که مورد بحث ماست، کولریج از همه جالبتر می‌نماید. از نظراستعدادها، جذابیتها، افکار، رنجها، دردها و خطاها از دیگران بسی متنوعتر است. مسیری را از ایدئالیسم تا مصیبت و بدبختی در قلمرو عشق و اخلاق و در ادبیات و فلسفه پیمود. از هر نویسنده‌ای که الهامبخش وی بود نکته‌هایی ربود و به نام خود انتشار داد. خلاصه هر چه بخواهیم درباره‌اش بگوییم کم گفته‌ایم و ادای حق مطلب به هیچ روی در یک فصل نمی‌گنجد. سمیوئل تیلر کولریج در ۲۱ اکتبر ۱۷۷۲ به دنیا آمد. وی دهمین و آخرین فرزند جان کولریج بود که مدیر مدرسه و سپس معاون اسقف شهر آتری سنت مری در ولایت دونشر بود. جان کولریج در ریاضیات مقامی داشت و در زبانهای کلاسیک و مشرق زمین مردی فاضل محسوب می‌شد، و مؤلف کتابی بود به نام دستور انتقادی زبان لاتینی. پسرش که بعدها با سه حرف اول اس.تی.سی. نام و نام خانوادگی امضا می‌کرد، در زیر فشار این میراث فضل و دانش پاهای خویش را چوبین و سخت بی‌تمکین می‌یافت؛ لاجرم، برای رفع این نقیصه اشارات و گوشه‌هایی از زبانهای لاتینی و یونانی را در هربند از نوشته‌هایش جای می‌داد. وقتی بزرگ شد به عنوان خاطرات دوران کودکی از دوران سه تا هفتسالگی خود چنین یاد کرد:

زودرنج و ترسو و سخن‌چین شده بودم. همشاگردیهایم مرا از بازیهای خود می‌راندند، و پیوسته آزارم می‌دادند، و از این روی از ورزشهای دوران بچگی چندان لذتی نمی‌بردم، اما در عوض پیوسته کتاب می‌خواندم. ... وقتی شش ساله شدم سرگذشت بلیزاریوس، روبینسن کروزوئه.... و شرح مهمانی خوشگذرانیهای عربی را در ماجراهای هزار و یکشب خوانده بودم. ... دائماً دستخوش ارواح و اشباح بودم؛... به صورت موجودی رؤیاپرداز درآمدم، و نسبت به هرگونه فعالیت بدنی حالت دلزدگی و بیزاری پیدا کردم؛ کج خلق، و بیش از حد تحمل تندخو، ... کاهل و مورد تنفر همشاگردیها واقع شده بودم؛ زیرا می‌توانستم بخوانم و هجی کنم و از حافظه و قدرت درکی که از حد طبیعی بسیار زود شکفته‌تر می‌نمود برخوردار بودم همهٔ زنان سالخورده مرا تحسین می‌کردند و شگفتی خود را از کثرت معلومات و حافظهٔ نیرومندم ابراز می‌داشتند. بدین سان، بسیار خودبین شده بودم، ... و قبل از آنکه به هشت سالگی برسم برای خود شخصیتی شده بودم. حساسیت، قدرت تخیل و تصور، خودبینی، کاهلی و احساسات ناشی ازتحقیر تلخ و عمیق نسبت به جملگی کسانی که به مدار فهم و درک من گام نهادند، از همان خردسالی در وجود من کاملا به چشم می‌خورد.

در گذشت پدرش به سال ۱۷۷۹- پدری که کولریج او را بیش از اندازه دوست می‌داشت- برای پسرک خردسال در حکم ضربه‌ای بس ناگوار بود. دوسال بعد او را برای ادامهٔ تحصیلات به کرایست هاسپیتال که یک مدرسهٔ خیریه را در لندن اداره می‌کرد فرستادند. در آن مدرسه، غذا کم و نامأکول ولی انضباط به سختی حکمفرما بود. بعدها، کولریج از تنبیهات تحقیرآلودی یاد می‌کرد که به خصوص در مورد پسرکی که خانواده‌اش او را به دست فراموشی سپرده بودند ناگوارتر وفی‌الواقع مضاعف می‌نمود. می‌خواستند که او کشیش بار بیاید، ولی خودش آرزو می‌کرد کفاش شود. در سال ۱۸۳۰ (زمانی که دیگر به حافظه‌اش نمی‌شد چندان اعتمادی داشت) از یک بار شلاق خوردن خویش که درنظر اولیای مدرسه کاملا «منصفانه» می‌نمود چنین یادکرد:

وقتی تقریباً سیزده ساله بودم، به نزد کفاشی رفتم و از او خواهش کردم مرا به شاگردی بپذیرد. کفاش که مردی شرافتمند بود، بی‌درنگ دست مرا گرفت و به نزد آقای بویر مدیر مدرسه آورد. مدیر مدرسه از دیدن من سخت خشمگین شد، چنان سیلی سختی بر صورتم نواخت که نقش زمین شدم.... و آنگاه از من پرسید چرا آن گونه

مسخره بازی در آورده‌ام؟ در پاسخ وی گفتم خیلی مایل هستم کفاش شوم و از فکر کشیش شدن بیزارم. مدیر مدرسه باز پرسید «چرا؟» و من پاسخش گفتم «آقا، راستش را بخواهید من پسر بی‌ایمانی هستم.» مدیر مدرسه بعد از شنیدن پاسخ من، بدون آنکه تأملی کند مرا به شلاق بست.

واضح می‌نمود که کولریج در همان خردسالی، میوه‌های ممنوعی چیده بود و شاید هم این میوه‌چینی از کتابخانهٔ سیارکینگ‌ستریت صورت گرفته بود. بعدها ازاین ماجرا با همان روش جالب و بدیهی خود چنین یاد کرد:

همهٔ کتابها ونشریه‌هایی را که در فهرست کتابخانهٔ سیار موجود بود از اول تا آخرخواندم و کاری نداشتم که آیا مطالب آن کتابها را می‌فهمم یا نه، ... خود را دستخوش همه‌گونه مخاطره می‌ساختم تا دوجلد کتابی را که هرروز حق داشتم از آن کتابخانه به امانت بگیرم ازدید اولیای مدرسه و همشاگردیهایم پنهان نگاه دارم. حالا می‌شود تصور کرد در چهارده سالگی در چه حالی به سر می‌بردم؛ تقریباً همیشه دستخوش تب بودم. سراپای وجودم را، درحالی که چشمانم برآنچه در اطرافم می‌گذشت بسته بود، جمع و جور می‌کردم تا در گوشه‌ای آفتابی بخزم و در آنجا بخوانم، بخوانم و باز هم بخوانم.

البته در این نوشته، آثار مبالغه‌ای ناشی از خودبینی به چشم می‌خورد. به هر حال، در مدرسهٔ کرایست هاسپیتال، پیشرفت کولریج در تحصیل تا آن اندازه رضایتبخش بودکه خانواده‌اش ترتیبی دادند تا به سال ۱۷۹۱ در جیزس کالج دانشگاه کیمبریج پذیرفته شود. ضمناً موافقت شدکه کولریج به صورت دانشجویی که هم کار و هم تحصیل می‌کند در دانشگاه به تحصیلاتش ادامه دهد، و بدین ترتیب مخارج تحصیل خود را درآورد. در دورهٔ دانشگاه، کولریج ریاضیات و همچنین دشوارترین متون یونانی را به عنوان رشته‌های مورد علاقه‌اش برگزید. «من در حال حاضر چون سگی دیوانه سرگرم خواندن آثار پینداروس و سرودن اشعار یونانی هستم ... در ساعات فراغت آثار آناکرئون را ترجمه می‌کنم ... در همین حال سرگرم آموختن نوازندگی ویولن هستم.» وقتی به تأمل در سرگذشت کولریج می‌پردازیم باید در نظر داشته باشیم که زندگی وی پیوسته با زیاده‌روی توأم بوده است. به هرحال تا آن حد در مراعات سلامت خویش غفلت روا داشت که در سال ۱۷۹۳ در بیست و یک سالگی به تب رماتیسم مبتلا شد و به بستر بیماری افتاد. برای تخفیف و تسکین دردش از تریاک مدد گرفت. در آن زمان، به کار بردن تریاک چون معجونی مسکن و آرامبخش رواج داشت، ولی کولریج در استفاده از تریاک چندان زیاده‌روی کرد که بدان معتاد شد. مطالعات و بارآوریهای فاضلانه‌اش دستخوش کندی شد و بیشتر از گذشته به اوضاع و احوال روز علاقه‌مندی نشان داد. به هرحال در نتیجهٔ این اعتیاد، نتوانست با مقرری دریافتی از خانواده‌اش بسازد؛ دچار قرض شد، و طلبکارانش او را به ستوه آوردند، و به عنوان کوشش نومیدانه‌ای برای رهایی از چنگ آنان، ناگهان دانشگاه کیمبریج را ترک گفت (دسامبر ۱۷۹۳)، و در سپاهی که برای جنگ با فرانسه بسیج شده بود داوطلبانه به عنوان سرباز نامنویسی کرد. برادرش جورج، با پرداخت ۴۰ سکهٔ طلا توانست موجبات رهایی وی را از دردسری که برای خود به وجود آورده بود فراهم سازد و سپس او را ترغیب کرد تا به کیمبریج بازگردد. کولریج به هرترتیب بود در سال ۱۷۹۴ از آن دانشگاه فارغ‌التحصیل شد- بدون آنکه درجه‌ای دریافت دارد. اما از این بابت اصلا ناراحت نشد، زیرا در همان اوان مدینهٔ فاضله را کشف کرده بود.

کولریج با از دست دادن ایمان مذهبی خویش برای کشف این مدینهٔ فاضله آمادگی یافته بود؛ چرا که درچاه امید، بهشت و مدینهٔ فاضله در حکم دو کفهٔ یک ترازو هستند. انقلاب فرانسه، کولریج را نیز، نظیر بسیاری از جوانان تحصیلکرده و تهیدست انگلیسی، به شور و هیجان آورده بود. در بهار سال ۱۷۹۴، کولریج خبری از دوستش رابرت آلن که در دانشگاه آکسفرد تحصیل می‌کرد دریافت داشت مبنی بر اینکه تنی چند از دانشجویان آن دانشگاه مشتاق آنند که در نهادها و راه و رسمهای انگلیسی اصلاحاتی به وجود آورند. به موجب گزارش آلن، یکی از آن دانشجویان،

درخشش و برجستگی خاصی داشت و همین دانشجو اشعاری در بزرگداشت و تکریم عصیان اجتماعی سروده بود. آیا کولریج نیز می‌توانست به آکسفرد بیاید و با آن دانشجویان دیدار کند؟ کولریج در ماه ژوئن ۱۷۹۴ به این ندا پاسخ مثبت داد و روانهٔ آکسفرد شد.

IV – ساوذی: ۱۷۷۴– ۱۸۰۳

از گروه سه گانهٔ شعرای دریاچه‌ای مورد گفتگوی ما، رابرت ساوذی، بدترین شاعر ولی نیکترین مرد بود. در بریستول به دنیا آمد. پسر مردی جامه فروش بود، ولی الیزابت تایلر، عمهٔ ثروتمندش، غالباً اورا از آن محیط سوداگری و بازاری به نزد خویش می‌آورد تا در اجتماع مهذب نجیبزادگی در شهر باث پرورش یابد. در چهاردهسالگی به مدرسهٔ معتبر وستمینستر در لندن سپرده شده و در آنجا، بدون شک، به شیوه‌ای پنهانی آثار ولتر، روسو، گیبن، و ورترگوته را مطالعه کرد؛ اشعاری حماسی سرود و قطعات مثنوی با مضامین عصیانگری تصنیف کرد. حملهٔ انتقادآمیزش به رسم تنبیه بدنی که در مجلهٔ مدرسه به نام شلاقزن درج گردید موجب برانگیختن خشم مدیر مدرسه شد، زیرا آقای مدیر حس می‌کرد دربرابر دانش‌آموزان خلع سلاح شده است. درست در همان موقع که پایان سال تحصیلی و هنگام فراغت وی از تحصیل دورهٔ دبیرستان فرامی‌رسید، رابرت از آن مدرسه اخراج شد، ولی به هر ترتیب بود در دسامبر ۱۷۹۲ در بالیول کالج دانشگاه آکسفرد پذیرفته شد. در آنجا نیز به عملیات پنهانی خود ادامه داد. حماسه‌ای تحت عنوان ژاندارک سرود و ضمن آن انقلاب فرانسه را ستود. وقتی کولریج از راه فرارسید، رابرت سرگرم تنظیم یک درام منظوم دربارهٔ وات تایلر، رهبر شورش ۱۳۸۱ دهقانان درانگلستان، بود.

شاعر مهتر یعنی کولریج، شاعر کمتر را پریشان خاطر یافت، زیرا مقارن همان زمان، روبسپیر، سرزنده‌ترین و با شهامت‌ترین انقلابیون فرانسه، از جمله دانتون و دمولن را به دست گیوتین سپرده بود. برای رابرت ساوذی این پرسش دردناک پیش آمده بود که آیا پایان اعلامیهٔ حقوق بشر به رقابت در آدمکشی می‌انجامید؟ کولریج با این سخنان او را دلداری داد و آرام ساخت: اروپا در حال زوال است و در زیر فشار بار تاریخ از پا درآمده؛ ولی تقریباً هر هفته از بریستول، شهر زادگاه ساوذی، یک کشتی به صوب امریکا درحرکت است- امریکای بسیار پهناور، حاصلخیز، و جمهوریخواه. چرا کولریج و ساوذی گروهی از پسران و دختران دلیر و باعزم انگلیسی تشکیل ندهند، آنها را به وضعی آبرومند به ازدواج همدیگر در نیاورند و با آنان به پنسیلوانیا مهاجرت نکنند و در آنجا یک کوچنشین به شیوهٔ زندگی اجتماعی دسته‌جمعی در کرانه‌های دل‌انگیز رودخانهٔ مصون از آلودگی ساسکویهنا بر پا نسازند؟ تنها نکته‌ای که برای تحقق بخشیدن به این نقشه ضروری می‌نمود آن بود که هر فرد مذکر این گروه مبلغ ۱۲۵ لیره به صندوق مشترک گروه بپردازند، در ادارهٔ آن جامعهٔ مورد نظر، هر زوج رأیی برابر داشت و به همین خاطر کولریج نام جامعهٔ مطلوب خویش را «پانتیسو کراسی» نامید.

به منظور فراهم کردن و پرداختن سهم خود به صندوق مشترک جامعه، دو پدر بنیانگذار مشترکاً یک نمایشنامهٔ درام منظوم تحت عنوان سقوط روبسپیر تنظیم کردند. این نمایشنامهٔ منظوم انتشار یافت ولی فروشی نداشت. ساوذی نمایشنامهٔ منظوم ژاندارک را به ۵۰ سکهٔ طلا به کاتل (ناشری در بریستول) فروخت. آن دو یار فارغ‌التحصیل دانشگاه ولی فاقد درجهٔ دانشگاهی به ایراد سخنرانیهایی در بریستول پرداختند و از این راه آن‌قدر پول نصیبشان شد که ساوذی را قادر ساخت به خواستگاری دختر دلخواهش، ادیث فریکر، برود. ادیث پاسخ موافق داد و آن دو در تاریخ ۱۴ نوامبر ۱۷۹۵ به همسری یکدیگر در آمدند. خواهر ادیث به نام مری نیز قبلا پیشنهاد ازدواج از جانب رابرت لاول را همچنین گرویدن به جامعهٔ پانتیسو کراسی را پذیرفته بود. در این موقع به نظر ساوذی چنین می‌آمد که اگر کولریج نیز به سرا، خواهر سوم، دل ببازد و با او ازدواج کند عملی بسیار دلپذیر و شایسته انجام خواهد گرفت.

وقتی الیزابت تایلر، عمهٔ ساوذی، او را به خاطر ازدواج با یکی از افراد طبقهٔ فرودست وهمچنین به لحاظ داشتن اندیشه‌های خرابکارانه، از جامعهٔ بزرگزادگان و اشراف، مطرود قلمداد کرد، ساوذی دعوتی را که از جانب عمویش برای سفر به لیسبون به او رسیده بود پذیرفت. این عمو در دستگاه سفارت انگلیس در پرتغال سمت پیشنمازی داشت. این سفر افق فکری دانشمند فیلسوف و جوان مارا گسترش بخشید. در اکناف اسپانیا و پرتغال به سفرهایی پرداخت و هنگامی که در ماه مه ۱۷۹۶ به انگلستان بازگشت، احساس کرد که وطنش را دوست می‌دارد واندیشهٔ تشکیل جامعهٔ پانتیسوکراسی را با گذشت سالهای پرشور جوانی رو به افول نهاد. به تحصیل حقوق پرداخت، درسمت روزنامه‌نگار شغلی به دست آورد، و در عین حال فرصت آن را یافت که اشعار حماسی بیشتری بسراید که چندان در خاطره‌ها نماند، ولی چند چکامهٔ مشهور از جمله چکامهٔ نبرد بلنهایم را درهمین اوان تصنیف کرد. در سال ۱۸۰۳، در آن زمان که از برکت سخاوت یک دوست با دریافت مقرری سالیانه‌ای به مبلغ ۱۶۰ لیره خیالی آسوده یافته بود، در روستای گرتاهال واقع در ناحیهٔ کسیک مستقر شد، در حالی که هرگز باورش نمی‌شدتقدیر برای او چنان رقم زده باشد که تا پایان حیاتش در آن نقطه رحل اقامت افکند.

۷ – کولریج: ۱۷۹۴–۱۷۹۷

کولریج معجونی از اعصاب شاد و سرزنده و اراده‌ای دستخوش تردید بود. مری اونز را که دخترکی اهل لندن بود، دوست می‌داشت، ولی از اینکه او را در شرایط زندگی خاصی که بدان خوگرفته بود نگاه دارد سرباز زد. دخترک نیز به نوبهٔ خود از روحیهٔ غنی و پرحرارت کولریج خوشش می‌آمد ولی اصلا اعتقادی نداشت که وی بتواند درآمد مرتبی داشته باشد. بنابراین از کولریج روی گرداند و او به ناچار به سرا فریکر، خواهرسوم از سه خواهری که باجمع این شاعران آشنا شده بودند، روی آورد و با او ازدواج کرد. سرا از مال وزیبایی وجمال نصیبی نداشت ولی می‌توانست خانه وکاشانهٔ کولریج را مرتب نگاه دارد وبرای او فرزندانی به بار آورد، گرچه قادر نبود برای شوهرش منبع الهامی در سرودن غزلیات باشد.

کولریج به منظور سروسامان دادن به ازدواجی که قول آنرا به سرا داده بود، و همچنین برای آنکه رؤیای به تأخیر افتادهٔ تشکیل جامعهٔ ایدآلی خویش را در امریکا تحقق بخشد همچنان به ایراد سخنرانیهایی در بریستول ادامه داد. به عنوان بهای بلیت ورودی هر جلسهٔ سخنرانی، از هر مستمع یک شیلینگ می‌گرفت و این کار از ژانویه تا ژوئیهٔ ۱۷۹۵به درازا کشید. این خطابه‌هایی برای مردم به شیوه‌ای بس بی‌پروا تند بود، در این سخنرانیها، کلیسای رسمی انگلستان به عنوان آنکه درخدمت توانگران بود و هیچ خدایی، جز خاوند روستاهای خاوندی نمی‌شناخت مورد نکوهش سخت قرارمی‌گرفت. جنگ با فرانسه به عنوان کوششی در جهت سرکوب کردن انقلاب و بازگرداندن مسیرتاریخ، محکوم شناخته می‌شد. دورهٔ وحشت مسلط بر فرانسه در آن روزها به عنوان آنکه پاسخی به «جنگ پیت» بود موجه و قابل بخشایش شمرده می‌شد. قوانین موسوم به «قوانین دهن‌بند» به عنوان کوششهایی از جانب دولت به منظور خاموش ساختن آتش اراده و خواست مردم، مطرود و ناصواب تلقی شد، مستمعان این سخنرانیها از نظر شمار اندک بودند ولی آنانکه حضور می‌یافتند بسیار علاقه‌مند می‌نمودند. به هر حال درآمد حاصل از این سخنرانیها آن اندازه بود که کولریج را قادر سازد دست نامزدش را بگیرد و در تاریخ ۱۴ اکتبر ۱۷۹۵ شاهد جاری شدن صیغهٔ عقد ازدواج با وی باشد.

در پاییز همان سال کولریج برای نخستین بار با وردزورث دیدار کرد. ویلیام وردزورث فقط دو سال از سمیوئل بزرگتر بود ولی تجربهٔ انقلاب را از سرگذرانده و مدینهٔ فاضله را در عالم واقع از نزدیک لمس کرده بود. ویلیام در بیم و نگرانی دوست جوانش از بابت بازگشت خاندان بوربون سهیم بود ولی نمی‌توانست نسبت به پنسیلوانیا و تشکیل جامعهٔ غایت مطلوب درآنجا علاقه‌ای در قلب خویش احساس کند. به نظر ویلیام، صحنهٔ نبرد اندیشه‌ها، اروپا بود؛

چنانچه شکوه کرانه‌های رودخانهٔ ساسکوینها درمد نظر بود چرا نباید با برخورداری از جلال و زیبایی ناحیهٔ دریاچه‌های انگلستان، منظور خود را عملی سازند؟ کولریج از این استدلال دوستش چندان قانع نشده بود اما در یادداشتهایش برای خود چنین انگاشت که ناظر و شاهد رشد این ویلیام باشدو شاید هم بتواند از او بیاموزد چگونه برفراز و نشیب تندابهای شط زندگی قایق براند و جان سالم به در برد.

صفحات فراوانی از یادداشتهایش را با خوشه‌چینی از کتابها و نویسندگانی که در دسترسش قرار می‌گرفتند می‌انباشت. با اشتیاق و به فراوانی و در زمینه‌های بسیار متنوع کتاب می‌خواند؛ مطالعاتش دربارهٔ انسان، حیوانات، نباتات، علوم، مذاهب، فلسفه، ملل، ادبیات و هنردور می‌زد. ذهن کولریج، پرعطشترین، جذب‌کننده‌ترین و ضبط‌کننده‌ترین ذهنی بود که می‌توان تصور کرد. حافظهٔ او به صورت محفظه و انباری درآمده بود که تا پایان عمرش از آن، تصویرها، اندیشه‌ها، جمله‌ها، استدلالها و حتی یک بند کامل از متنی را بیرون می‌کشید. اغلب اوقات در بیان مأخذ و منبعی که از آن در نوشته‌های خود استفاده کرده بود غفلت می‌ورزید یا با احساسی ناشی از لذت در این مورد فراموشی را بهانه می‌کرد، و بدون آنکه زیاد دقیق و دربند باشد اندیشه‌ها و نظرهای خویش را با آنچه از دیگران به عاریت ستانده بود درهم می‌آمیخت. سرانجام کار به جایی رسید که وزن آنچه در مخزن مغز و حافظه انباشته بود و تنوع غیرقابل ادارهٔ این اندوخته‌ها برای ذهن او که با آزادی وصلت کرده و از نظم طلاق گرفته بود بس سنگین می‌نمود.

شاید، به خاطر سبک ساختن بار حافظه یا به خاطر معیشت همسرش، کولریج به این فکر افتاد که مجله‌ای چاپ کند و به فروش برساند- مجله‌ای که تقریباً همهٔ مطالب آن را شخصاً می‌نوشت. نام دوستان و آشنایان خود را ثبت کرد؛ و علاوه بر آنان، نام جملگی مستمعان سخنرانیهایش را در زمرهٔ مشترکان بالقوهٔ چنین مجله‌ای نوشت. یک پیش آگهی بدین مضمون منتشر کرد: «برای آنکه همگان حقیقت را بدانند و حقیقت نیز ما را آزاد سازد، روز جمعه پنجم ماه فوریهٔ ۱۷۹۶، نخستین شمارهٔجنگی انتشار خواهد یافت (به بهای هر شماره چهار پنی) که بعد از آن نیز هر هشت‌روز یک‌بار بر بساط روزنامه‌فروشان ظاهر خواهد شد. نام این جنگ واچمن (مراقب) است که به قلم اس.تی. کولریج نویسندهٔ خطابه‌هایی برای مردم نگاشته خواهد شد.» در مقاله‌های مندرج در صفحات آن جنگ کولریج، همچنانکه در خطابه‌هایش عمل کرده بود، به مثابه مردی رادیکال که همهٔ پلهای پشت‌سر را خراب کند، علیه جنگ، برده‌داری، سانسور، تضییقات علیه مطبوعات و به خصوص علیه مالیات فروش که در آن زمان فشارش بیرحمانه بردوش مردم عادی وارد می‌شد قلمفرسایی کرد. ولی از حق رأی برای کلیهٔ زنان ومردان بالغ پشتیبانی نکرد. «ما باید با جسارت وشهامت، حقیقت سیاست را فقط برای کسانی که مغزشان حساسیت و آمادگی درک بحث منطقی و استدلالی را داشته باشد توضیح دهیم، ولی هرگز برای این منظور به سراغ جمع کثیری از مردم که به علت جهالت و نیازمندی و از روی ناگزیری، به انگیزهٔ شهوات برافروختهٔ خویش عمل می‌کنند، نرویم.» پس از انتشارچند شماره از مجلهٔ واچمن، کولریج متوجه شد که انباشتن سی ودو صفحه، آن هم هر هشت روز یک‌بار با قلم خود، کاری دشوار و تحمل‌ناپذیر است. پس ناگزیر می‌شد هربار بیشتر از پیش بر خوشه‌چینی از افکار و نوشته‌های دیگران متکی باشد و مأخذ و منابع را اعلام ندارد. بعضی از خوانندگان دقیق و هوشیار آن نشریه اعتراض کردند. فروش نشریه روبه کاهش گذاشت و به همان نسبت قروض کولریج افزایش یافت. پس از انتشار ده شماره، چراغ مجلهٔ واچمن خاموش شد.

در تاریخ اول سپتامبر ۱۷۹۶، نخستین فرزند کولریج دیده به جهان گشود. کولریج براین فرزند که پسر بود نام دیوید هارتلی گذاشت که نام یکی از طرفداران و مدافعان انگلیسی مکتب تداعی معانی در روانشناسی بود. این فرزند گرچه سیمایی دلپذیر داشت اما یک دهان اضافی نیز محسوب می‌شد که باید سیر شود. در این دوران کولریج خود از ناراحتیهای قلب و ریه رنج می‌برد و بیش از پیش برای تسکین دردبه تریاک متوسل می‌شد. درآن هنگام که نزدیک

بود کولریج از نظر عدم استطاعت مالی برای ادارهٔ زندگی از پا درآید، یک آزادیخواه شفیق به نام تامس‌پول، خانهٔ کوچکی در مجاورت خانهٔ خودش در نذرستووی، نزدیک بریج‌واتر، در اختیار کولریج قرار داد و برای اجاره بهای آن، به طور صوری، مبلغ ناچیز ۷ لیره در سال تعیین کرد. در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۶، کولریج، سرا، و دیوید نوزاد به این خانهٔ جدید نقل مکان کردند. سرا آن خانه را بسیار پاکیزه و آسوده نگاه می‌داشت. کولریج در باغچهٔ مجاور به کار سرگرم می‌شد. از جوجه‌ها و خوکهای تامس‌پول نگهداری می‌کرد و اشعاری دلکش و فراموش نشدنی می‌سرود که البته به فروش نمی‌رفت و پولی از آن عاید نمی‌شد.

در همین ایام بود که با استفاده از حافظهٔ انباشته وغنی خود داستان قوبلاخان را نگاشت که قسمت اعظم آن در یک رؤیای معجزآسا آفریده شد وپس از بیرون آمدن نویسنده از آن حالت رؤیا بر صفحهٔ کاغذ نقش بست: در تابستان سال ۱۷۹۷، نویسنده که سلامتش مختل شده بود رخت عزلت به گوشهٔ خلوت یک خانهٔ روستایی کشید که در بین روستاهای پرلاک ولینتن واقع بود.... به خاطر رنج ودرد مختصری که عارضش شده بود، مسکنی برایش تجویز شد. دراثر خوردن آن مسکن، درهمان حال که برروی صندلی سرگرم خواندن بود، به خواب رفت ... کتابی که می‌خواند «زیارت پرچس» نام داشت. «در اینجا قوبلاخان دستور داد قصری بنا نهاده شود و باغی مجلل برگرد آن فراهم آید. بدین‌سان بود که چندین کیلومتر مربع از خاک حاصلخیز آن منطقه در درون دیواری محصورگشت». نویسنده در حدود سه ساعت همچنان در خواب سنگینی فرو رفته بود، یا دست کم حواس خارجیش در آن چند ساعت غیر فعال بود؛ و ظرف همین مدت، با اعتمادی کامل بر این گمان بود که لااقل از دویست تا سیصد بیت در رؤیا سروده است، آن هم بدون آنکه دستخوش شور و تلاش آگاهانه‌ای بشود. وقتی از آن خواب‌گران به درآمد، این احساس به او دست داد که از هرچه در خواب برایش پیش آمده بود دقیقاً به وضوح آگاهی دارد، بدین ترتیب بود که قلم و مرکب و کاغذ در اختیار گرفت و با شوق، اشعاری را که اکنون باقی‌مانده است بر صفحهٔ کاغذ ثبت کرد.

این مقدمهٔ مشهور را چنین تعبیر کرده‌اند که کولریج افسانه‌ای سرهم کرده است تا هم خودش و هم دیگران را بفریبد و این نکته را به خود و دیگران بقبولاند که اندیشهٔ نگارش قوبلاخان به چه عفاف و سادگی به تصور وی درآمده و دوام یافته است. با همهٔ این احوال، این مطلبی بیسابقه نیست که نویسنده‌ای، پس از خلق و ابداع جمله‌هایی در طول روز، شب هم در عالم خواب به این کار ادامه دهد، گرچه، تقریباً در بیشتر موارد، گوهرهایی که هنگام خواب پدید می‌آید، زمانی که شخص از خواب بیدارمی‌شود، به گنجینهٔ ضمیر ناخودآگاهش راه می‌یابد. شاید در این مورد تریاک نه تنها موجب به خواب رفتن کولریج شده بلکه این خیال واهی را نیز در وی پدید آورده باشدکه آن «تصنیف» حاصلی از رؤیای وی بوده است. به هرحال، کولریج با آن استعداد در قافیه‌سازی و تجانس حروف که از ممیزات وی بود، نثر زیارت پرچس را به صورت یکی از فریبنده‌ترین آثار زبان انگلیسی درآورد.

شاید رویداد مهمتری از نگارش قوبلاخان در زندگی کولریج در سال ۱۷۹۷، دعوتی بود که از وی به عمل آمد تا برای دیدار وردزورث به ریسداون بشتابد. ازسرا و دیوید پوزش خواست، بی‌درنگ به راه افتاد و چند فرسنگ فاصلهٔ بین محل سکونتش و اقامتگاه وردزورث را پیاده طی کرد. در تاریخ ششم ژوئن، چشمش به دیدار مقصد روشن شد. سراسر کشتزاری را که برابرش گسترده بود با شوقی فراوان دوان دوان پیمود تا به آستان برادر شاعرش رسید. وقتی ویلیام و داروثی در را بازکردند و به دنبال آن قلبهایشان را نیز برای پذیرایی از او گشودند، دوران جدیدی از زندگی برای این سه تن آغاز شد و حاصل آن یکی از پرثمرترین همکاریها در تاریخ ادبیات انگلستان بود.

VI – یک گروه سه نفری: ۱۷۹۷– ۱۷۹۸

در آن هنگام، کولریج در اوج جذابیت خود بود. سراسر بدنش، علیرغم دردها و سموم پنهانی در وجودش، به علائق شاد و پرنشاط ذهنش پاسخ می‌داد. چهرهٔ مطبوع، دهان شهوانی، بینی خوش ترکیب، چشمانی خاکستری که با شوق

وکنجکاوی می‌درخشید، و زلفان مجعد و مشکی که بر دور گردن و روی گوشها می‌ریخت، از او موجودی ساخته بود که بی‌اختیار نظر دوستان تازه‌اش، و به خصوص داروثی، را به خود جلب می‌کرد. زمان زیاد لازم نیامد تا داروثی به دام عشق کولریج گرفتار آید. داروثی با رفتار آمیخته با آزرم خویش، در همان حال که می‌کوشید موجب برانگیختن اعتراضی از جانب برادرش ویلیام نشود، هر روز بیش ازپیش عشق کولریج را در دل می‌پرورد. کولریج هم از دیدار جثه و اندام بسیار خرد و ظریف وی دستخوش حیرت شد ولی در همان حال همدلی و همدردی و ابراز عطوفت خاموش دخترک، اورا سخت مجذوب خود ساخت. در وجود داروثی، دوستی یافت که او را با همهٔ خطاها وکاستیهایش می‌پذیرفت- دوستی که بی‌دست و پاییهایش را نادیده می‌گرفت تا بتوانداز گرمی احساسش برخوردار شود، هوسها و سلیقه‌های مرموز و شگفتی‌آورش را شاهدباشد، ناظر درهمشکستگی ایمان و گمگشتگی وی شود، و بیقراری هراسناک یک شاعر را در عصر کارخانه‌ها وجنگها نظاره کند. به هرحال، در آن روزهای نخستین آشنایی، کولریج اصلا نمی‌توانست پی به این نکته ببرد که آن دخترک خجول و آرام آنچنان تحت تأثیر برادر و مستغرق در وجود وی باشد.

کولریج در خانهٔ جدید، در وجود وردزورث، این مرد آرام با چهرای موقر، پیشانی بلند و چشمانی فکور، یک شاعر واقعی و زنده می‌یافت- شاعری که در برابر هرگونه ارتعاش و نوسان چیزها و جانها حساسیت نشان می‌داد؛ از گردابهای خطیر اقتصادی پرهیز می‌کرد؛ به آرامی و فارغ از تظاهر، هدف و وظیفهٔ خود را در زندگی، این نکته قرار داده بودکه کلمات شایسته و مناسبی برای بیان بینش و رؤیاهایش بیابد. کولریج که خود در آن زمان، طرح منظومهٔ ملاح فرتوت را پیراسته می‌ساخت و نسبت به دوستش شاعر ممتازتری محسوب می‌شد، در وجود وردزورث مردی را می‌یافت که وجود خود را وقف و پیشکش الاههٔ شعرکرده است. برحال او غبطه می‌خورد که چگونه توانسته بود عاری از هرگونه قید وبندی سراسر وجودش را به دست شعر بسپارد، وشاید هم این اندیشه به مغز کولریج خطور کرد که داشتن خواهری دلسوز و شفیق، از یک همسر بهتر تواند بود. کمی پس از آنکه نزد ویلیام و داروثی مستقر شده بود چنین نوشت: «در کنار ویلیام، احساس می‌کنم موجود خردی هستم؛ و با وجود این، خود را، از آنچه قبلا می‌پنداشتم، کمتر و ناچیزتر نمی‌انگارم. ویلیام واقعاً مردی بزرگ است، تنها مردی که درهمهٔ اوقات و در همهٔ جلوه‌های فضیلت و کمال، خود را نسبت به او فروتر می‌یابم.» بدین سان یک دورهٔ سه هفته‌ای هیجان و فعالیت متقابل آغاز شد. هر یک از آن دو، اشعارش را برای دیگری می‌خواند. وردزورث شعر بیشتری می‌خواند و کولریج افزونتر سخن می‌گفت. داروثی «گفتار او را» که «سراسر روح و مغزو شور» بود برروی کاغذ می‌آورد، گفتار مردی را «که تا این پایه نیکخواه، تا این اندازه نیک نفس و شوح طبع است، و چشمانش ... از تمامی احساس مغز پر شورش سخن می‌گوید.» معمولا چنین وحدت سه گانهٔ آمیخته با عشق و تفاهم بعد از گذشت سه هفته رو به سردی می‌گذارد ولی کولریج که نمی‌توانست و نمی‌خواست اندیشهٔ پایان یافتن آن دوران خوش را به مغزش راه دهد از ویلیام و داروثی تمنا کرد به همراهش به منزل وی در نذرستووی بروند و به او مجال دهند به پاس آن همه مهمان‌نوازی، او نیز مدتی از لذت میزبانی آنان برخوردار شود. آن دو به همراه کولریج عازم شدند، با این گمان که هرچه زودتر به ریسداون بازگردند، ولی تامس‌پول، دوست کولریج که دریافته بود اجارهٔ خانه‌ای که در اختیار وردزورث است بزودی به پایان می‌رسد و صاحبخانه نیز حاضر به تجدید اجاره نیست، کلبهٔ روستایی راحت و خوش منظره‌ای را که با اثاث لازم نیز آراسته بود، با اجارهٔ سالیانه ۲۳ لیره در الفاکسدن برای ویلیام و داروثی تهیه کرد. این خانهٔ جدید در یک فرسنگی خانهٔ کولریج قرار داشت و خواهر و برادر، ظرف مدت پانزده ماهی که از آن پس آمد، با اقامت در آن از آسودگی خاطر و منبع الهام خوبی برخوردار شدند.

در آن دورهٔ خوش، بین دو کانون آن بیضی شاعرانه، رفت و آمدهای هر روزه برقرار بود. گاهی آن دو مرد، زمانی کولریج و داروثی و اوقاتی هرسه نفر باهم به راهپیمایی می‌پرداختند. یک نوع تبادل سه جانبهٔ احساسات، نکته‌سنجیها و اندیشه‌ها بین آنان برقرار بود. وردزورث، کولریج را تشویق می‌کرد نیروی تخیل و تصور را رهنمون خود سازد. در مقابل، کولریج افق آشنایی وردزورث را با فیلسوفان گسترش می‌داد و او را برمی‌انگیخت تا به سرودن یک منظومهٔ حماسی همت گمارد. سالها بعد، وردزورث در منظومهٔ پیش درآمد به یاد دوست سرگشته و حیرانش چنین نوشت: «چه سبکباری دلنشینی نصیب هر روزی ما بود، آن زمان که نخستین بار، هر دو در قلمرو وحشی شعر به تکاپو پرداختیم.» داروثی حکم پیوند و رشتهٔ ارتباط بین آن دو بود؛ وسیله‌ای بود تا آن دو را با هم بیامیزد، بدون آنکه خود در آن آمیزه ترکیب شود. آن دو را با سخنان گرم وتحسین آمیزش دلگرم می‌ساخت، و به سان شنونده‌ای مشتاق، آن دو صاحب سخن را بر سر ذوق می‌آورد. با تیزهوشی و ژرفای نیروی احساس و دریافتش، قدرت خلاقهٔ آن دو را به مبارزه می‌طلبید و شکوفا نگاه می‌داشت، و در نقش یک عروس معنوی آنان را با هم یگانه می‌کرد. کولریج می‌گفت که او و دوستانش چون یک روح در سه بدن بودند.

هم کولریج و هم وردزورث باید نگاهشان به دفتر یادداشت روزانه‌ای که داروثی از تاریخ بیستم ژانویهٔ ۱۷۹۸ در الفاکسدن نگاه می‌داشت، افتاده باشد. این هردو باید از خواندن سطری در صفحهٔ دوم آن یادداشتها سخت تحت تأثیر قرار گرفته باشند: «زمرمهٔ حشره‌ها، آن صدای بیصدا که در فضای تابستان موج می‌زند». اما سرا کولریج، اگرآنچه را داروثی در صفحات یادداشتهای روزانه‌اش که در روزهای سوم تا دوازدهم فوریه نگاشته بود می‌خواند مسلماً خوشش نمی‌آمد و آزرده خاطر می‌شد:

سوم فوریه: با کولریج به راهپیمایی بر روی تپه‌ها پرداختم. ...

چهارم فوریه: به قصد رسیدن به ستووی با کولریج قسمت زیادی از راه را پیاده همراه بودم. ...

پنجم فوریه: تا ستووی با کولریج همراه و همگام شدم. ...

یازدهم فوریه: با کولریج تا نزدیکی ستووی قدم زدم. ...

دوازدهم فوریه: تنها تا ستووی رفتم وشب همراه کولریج بازگشتم.

سرا از این عشق پرسه زن خوشش نمی‌آمد. به نظر می‌رسید که آن دو با معصومیت قرین بودند و دست از پا خطا نمی‌کردند ولی فرجام کارشان چه می‌شد؟

VII – چکامه‌های غنایی: ۱۷۹۸

در ماه ژانویهٔ ۱۷۹۸ محرک دیگری به سراغ کولریج آمد: جوسیا و تامس وجوود- پسران و وارثان جوسیا وجوود صنعتگر و هنرمند چینی‌ساز مشهور (۱۷۳۰- ۱۷۹۵)، یعنی همان کسانی که چینیهای محصول کارگاهش در سراسر اروپا مشهور و مقبول بود- یک مقرری سالیانه به مبلغ ۱۵۰ لیره(به پول این زمان معادل ۳٬۷۵۰ دلار) برای شاعر تهیدست و پاکباخته برقرار داشتند، مشروط بر آنکه وی همهٔ فعالیت خویش را مصروف فلسفه سازد و به کاری دیگر نپردازد. کولریج امتنان و شادی خاطر خویش را از دریافت چنان عطیه‌ای ضمن نامهٔ مورخ ۱۷ ژانویه ابراز داشت وسرشار از سرمستی خلاقیت دست به کار به پایان رسانیدن منظومهٔ ملاح فرتوت شد.

کولریج که برای اثبات قدرت خلاقیت خود با سلاح به پایان رسانیدن منظومهٔ ملاح فرتوت مجهز بود، به وردزورث پیشنهاد کرد اشعار جدیدشان را روی هم بگذارند و مشترکاً دیوانهایی فراهم آورند و انتشار دهند، به امید آنکه از فروش آنها پولی نصیبشان شود و هزینهٔ سفرشان به آلمان فراهم آید. کولریج براین امید بود که اگر سالی در آلمان بپاید، به زبان و فرهنگ آن سرزمین چندان آشنا خواهد شد که بتواند آثار نویسندگان و اندیشمندان آلمانی را به زبان اصلی بخواند و از آن شاهکارها توشه‌ای برگیرد؛ شاهکارهایی که ازکانت تاگوته، به آلمان مقام رهبری بی‌چون و

چرایی را در فلسفهٔ اروپایی بخشیده و از نظرادبیات نیز آن کشور را دست کم به مرحلهٔ رقابت با انگلستان و فرانسه رسانیده بود. وردزورث دربارهٔ رفتن به آلمان نظیر کولریج، شوق چندانی نداشت، ولی چون فرانسه و شمال ایتالیا درقلمرو انقلابیون بود، سرانجام با نقشهٔ پیشنهادی دوستش موافقت کرد.

در ماه آوریل ۱۷۹۸ از کاتل ناشر که در بریستول بود دعوت کردند تا به دیدارشان بیاید و آخرین سروده‌های آنان را بشنود. وی آمد، به آن سروده‌ها گوش فراداد، و به عنوان حق‌التصنیف مبلغ ۳۰ لیره به شاعران مساعده پرداخت. کاتل دلش می‌خواست نام آن دو شاعررا بر یک دیوان بنگارد، ولی کولریج با این نظر مخالفت کرد و به وی گفت «نام وردزورث که برای هیچ‌کس آشنا نیست. نام من هم لطفی ندارد.» هجده سال بعد، کولریج نظری را که دربارهٔ همکاری خودش با وردزورث دربارهٔ فراهم آوردن دیوانهای مشترک داشت چنین توضیح داد: چنین توافق شدکه کوششهای من به خلق اشخاص و منشهای فراتر ازحد طبیعی یا دست‌کم رمانتیک معطوف گردد؛ ... از طرف دیگر، آقای وردزورث برای موضوع و هدف خویش، پیشنهاد کرد جذابیت و دلکشی نوآوری را به چیزهای پیش پا افتاده و هر روزی ببخشد واحساساتی برانگیزاند که مانند و همپایهٔ چیزهای فوق طبیعی بشود، و این کار را از طریق متوجه ساختن اذهان به تباهی رسم و عادت، و معطوف ساختن آن به زیباییها و شگفتیهای دنیایی که در برابر ما گسترده است انجام دهد.... با چنین نظر و هدفی، من منظومهٔ «ملاح فرتوت» را سرودم و سرگرم تهیهٔ منظومه‌های دیگری از جمله «بانوی سیه چرده» و «کریستابل» شدم- منظومه‌هایی که در آنها تقریباً بر دلخواه خود جامهٔ تحقق پوشانیده‌ام.

احتمالا این نظر و تئوری که شرحش در بالا رفت پس از آنکه دو شاعر، منظومه‌هایی سروده بودند شکل گرفت و بدین سان است که وردزورث نیز شمه‌ای نگاشت و به عنوان دیباچه‌ای بر آغاز دیوان چکامه‌های غنایی افزود:

قسمت اعظم اشعاری که در این مجموعه آمده است باید در حکم تجربه‌هایی انگاشته شود. این اشعار مخصوصاً به این منظور سروده شده است که محقق سازد زبان مکالمه در طبقات متوسط و پایین جامعه تا چه حد می‌تواند برای پدیدآوردن لذت شاعرانه به کار آید. خوانندگانی که به زرق و برق و جلوه‌فروشی و پوچی عبارت‌پردازیهای بسیاری از نویسندگان امروزی خو کرده‌اند، در صورتی که بر خواندن این کتاب تا پایان، پافشاری کنند، شاید ناگزیر شوند به کرات با احساساتی که از غرابت و خامدستی مضامین و قوالب این اشعار بر آنان عارض می‌شود به کشمکش برخیزند. چنین خوانندگانی به هوای یافتن شعر، صفحات این دیوان را ورق می‌زنند و می‌خوانند و به این کنجکاوی راغب می‌شوند که با معیار کدام ادب و نزاکتی، اجازه داده شده است برچنین کوششهایی، عنوان شعر نهاده شود. شایسته است چنین خوانندگانی ... اجازه ندهند واژهٔ مجرد «شعر»- واژه‌ای که بر سر معنایش جای بسی گفتگوست- چون مانعی برسر راه رضای خاطرشان قرار گیرد. ...

اما خوانندگانی که قضاوتی در سطح والاتر دارند، ممکن است شیوه‌ای را که بسیاری از قطعات این دیوان در آن شیوه تصنیف شده است نپسندند ... این زمره از خوانندگان چنین خواهند پنداشت که نویسنده، به خاطر اجتناب ورزیدن از خطاهای شایع و متداول روز، گاهی بسیار فروافتاده است، و اینکه بسیاری از تعبیرات بیش از اندازه خودمانی است و به میزان شایسته از وقار و فخامت بهره‌ور نیست. چنین گمان می‌رود که هرقدر خواننده با نویسندگان پیشین ما آشناتر باشد ... به شکایتهای کمتری از این دست لب بگشاید.

در این زمان بود که نثر در شعرشان دخالت کرد: مالک خانهٔ الفاکسدن به وردزورث و خواهرش نوشت که اجارهٔ آنان از تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۷۹۸ قابل تمدید نخواهد بود. در۲۵ ژوئن، ویلیام وداروثی عازم بریستول شدند تا باکاتل به مذاکره بنشینند. در تاریخ دهم ژوئیه بر کشتیی سوار شدند که آنان را از روی رودخانهٔ سورن عبور داد، و پس از آن سه فرسنگی در ناحیهٔ ویلز راه پیمودند تا به دیر تینترن رسیدند. در نزدیکی «این ویرانهٔ زیبا» و در راه بازگشت به

بریستول، وردزورث نخستین پیش‌نویس شعری را سرود که به عنوان آخرین قطعهٔ چکامه‌های غنایی برآن افزوده گشت.

این دیوان کوچک در ۴ اکتبر ۱۷۹۸، نوزده روز بعد از آنکه دو سرایندهٔ ناشناخته برای خوانندگان، انگلستان را به سوی آلمان ترک گفته بودند انتشار یافت. عنوان چکامه‌های غنایی شایسته و مناسب بود. سهم اصلی کولریج در آن دیوان، در حکم اخلاف موروثی چکامه‌های کهن انگلیس بود- داستانهایی به شعر آوازگونه؛ و قسمت اعظم سهم وردزورث را نیز اشعارغنایی ساده در بیان زندگی ساده و روزمره- تشکیل می‌داد که تقریباً جملگی آن با زبان تک هجایی روستائیان انگلیسی سروده شده بود. دیوان با منظومهٔ ملاح فرتوت آغاز شد که پانزده صفحه از یکصدوهفده صفحهٔ کتاب را تشکیل می‌داد. این قطعه، بلندترین قطعات دیوان بود و شاید هم بهترین آن به شمار می‌آمد، گرچه انگلستان خیلی بکندی و آهستگی متوجه این نکته شد و وردزورث هم هیچ‌گاه نخواست و نتوانست اهمیت آن قطعه را دریابد. منظومهٔ ملاح فرتوت البته با خطاهای بسیاری آمیخته است ولی ما نباید از میان این خطاها و معایب بر ابتذال داستان پابفشاریم. کولریج به قلمروی از رمز و راز و تخیل پای نهاده بود که در آن همه چیز می‌توانست روی دهد، و رویدادهای عظیم ممکن بود از سوانح و حوادث ناچیز نشئت گیرد. شاعر ناگزیر بود برقدرت تخیل و تصور خویش متکی باشد، زیرا هرگز پایش به دریا نرسیده بود، و می‌بایست که از سفرنامه‌ها، اصطلاحات وحالات مربوط به دریانوردی و ملاحان را به وام بگیرد. با همهٔ این احوال، کولریج توانست به خوبی آن هالهٔ استعاری داستانهای کهن را مجسم سازد؛ وزن و سجع پویندهٔ چکامه‌های کهن را جان بخشد و بدین‌سان است که ملاح فرتوت، ما را تا به فرجام با خود می‌برد. و لازم به گفتن نیست که این منظومه یکی از والاترین شاهکارهای غنایی زبان انگلیسی محسوب می‌شود.

سهم وردزورث در این دیوان، به طور عمده شامل مثالهایی شد از آن خردی که وی در جانهای ساده یافته بود. برخی از این اشعار نظیر «پسرک ابله» و «سایمن لی» از جانب منتقدان با لحن آمیخته با نشاطی به باد هجو و مسخره گرفته شد؛ اما کدام یک از ما با مادری که با مهری آمیخته با شکیبایی از کودک سبک مغز بی‌آزارش پرستاری می‌کند همدردی نشان نمی‌دهیم؟ (یک مصرع از آن شعر سرشار از تفاهم از «چمن سبز- که صدای روییدنش را می‌شنوید» سخن می‌گوید. آیا می‌توان گفت که وردزورث، این مضمون لطیف را از خواهرش به غنیمت برده باشد؟) آنگاه، پس از آنکه وردزورث، زمانی با این مضمون‌های روستایی و مهم از زندگی مردم ساده سر می‌کند، دیوان را با قطعه‌ای تفکرآمیز (اشعاری که یکی دو فرسنگ بالاتر از دیرتینترن سروده شده است) به پایان می‌رساند. در این اشعار، شاعر تعبیری بسیار عالی برای بیان احساساتش می‌یابد: احساساتی مبنی بر اینکه پروردگار و طبیعت (همان مفهوم وحدت خداوند و طبیعت اسپینوزا) یکی هستند. وی در این باب نه تنها از معجزهٔ رشد سخن می‌راند بلکه نیز از آن نیروهای مهیب و به ظاهر ویرانگر (از لحاظ بصیرت قاصر انسان) هم صحبت می‌دارد- همان نیروهایی که ترنر در تابلوهای خود با رنگ در مقام ستایش آنها برآمد. در راهپیماییها وگشت و گذارهایش در جنگلها و کشتزارها، در پاروزدنهایش بر پهنهٔ دریاچه‌های آرام، در تلاطمها و با دست‌وپا بالا رفتنهایش از صخره‌های عظیم در گوش فرادادنهایش به هزاران بانگ وزمزمه از هزاران جلوهٔ حیات که حتی از عالم جمادات نیز به گوش می‌رسد، تأثیراتش را چنین بیان می‌دارد:

شاید به آنها مدیون باشم ... آن حالت خجسته را،
که در آن بار رمز و راز،
که در آن سنگینی فرساینده و حزن‌آور،
سراسر این دنیای نافهمیدنی،

سبک و آسان می‌شود ...
در آن حال که با دیده‌ای آرام یافته از نیروی هماهنگی
و از نیروی ژرف شادی،
به حیات درون چیزها می‌نگریم.
آنگاه وردزورث به والاترین و لطیف‌ترین مرحلهٔ بیان ایمانش می‌رسد:
من آموخته‌ام
به طبیعت بنگرم، نه آن سان که در ساعتهای
جوانی، فارغ از اندیشه می‌نگریستم، بلکه بدان شیوه که هرچه افزونتر بشنوم
موسیقی خاموش و حزن‌آور بشریت را،
نه گوشخراش ونه جانفرسا، گرچه با طنینی پرمهابت
که مهذب می‌دارد و رام می‌سازد. و من احساس کرده‌ام
حضوری را که مرا مضطرب می‌سازد از شادی
و از اندیشه‌های متعالی: ادراکی والا
از چیزی ژرفتر از ژرف درهم آمیخته،
که مأوایش پرتو خورشیدهای در حال افول است،
و اقیانوس دوار و هوای سرشار از حیات،
و آسمان لاجوردی، و در مغز آدمی است؛
یک جنبش و یک روح، که به پیش می‌راند
همهٔ چیزهای اندیشمند را، همهٔ غایتهای اندیشه را،
و در درون همهٔ اشیا سیلان می‌یابد. پس من همچنان
دلباختهٔ مرغزارها و جنگلها هستم،
و کوهستانها؛ ... و به جای می‌آورم،
در طبیعت و در زبان ادراک وحس،
راهنما و نگهدارندهٔ دل و جانم را،
و سراسر وجود نگهدارندهٔ دل و جانم را،
و سراسر وجود معنویم را.
داروثی نیز به این کیش شفابخش و وحدتبخش، ایمان آورده بود، زیرا در آن کیش، تعارضی با ایمان مسیحی خویش نمی‌یافت. در پایان این ترانه، وردزورث یک سرود پیروزی برای روح خواهرش سرمی‌دهد و از او می‌خواهد تا پایان در آن باور ایستادگی کند: که
ایمان آمیخته با نشاط ما، که برآنچه می‌نگریم
سرشار از برکت است. بنابراین بگذار مهتاب
بر تو بتابد در آن لحظه‌هایی که تنها گام برمی‌داری؛
و بگذارکه بادهای کوهستان مه‌آلود آزادانه
بر تو بوزد؛ ... و آن زمان که سالها بگذرد،
آن زمان که این سرمستیهای عنان گسیخته رام شود

و بدل به یک لذت آرام و پروقار شود، آن زمان که ذهن و جان تو
مأوایی برای همهٔ جلوه‌های زیبایی باشد،
حافظهٔ تو به سان آرامگهی باشد
برای جملگی آن صداهای شیرین و نواهای خوش آهنگ...

دیوان چکامه‌های غنایی با استقبال روبه‌رو نشد. همسر کولریج چنین متذکر شد، «هیچ کس این اشعار را دوست ندارد.» اما زنی را که چنین سخنی می‌گوید باید بخشود، زیرا به الاههٔ شعر معبود شوهرش حسادت می‌ورزد. منتقدان تا آن اندازه سرگرم برملاکردن پیوندها و بندهای سست و نااستوار در منظومهٔ ملاح فرتوت و احساسات عنان گسیخته در سروده‌های وردزورث بودند که ظاهراً هیچ یک از آنان این فرصت را نیافت تا دریابد که منظومهٔ ملاح فرتوت اثری است که در آینده بخشی پایدار از هر یک از جنگها و گلچینهای اشعار انگلیس را خواهد ساخت، گرچه برخی از این منتقدان متوجه اعتقاد پارسا مآبانهٔ شاعر به وحدت وجود مضمر در قطعهٔ «دیرتینترن» شده بودند. از آن دیوان کوچک، ظرف دو سال پانصد نسخه به فروش رسید، و کولریج قسمتی از این فروش را به ملوانی منسوب دانست که با دیدن عنوان «ملاح فرتوت» گمان برده بود آن دیوان، دفترچه‌ای از آوازهای ملاحان است. در همان حال، وردزورث معتقد بود که علت به فروش نرسیدن دیوان ناشی از این است که قطعهٔ «ملاح فرتوت» در آن گنجانیده شده است.

در سال ۱۷۹۹، زمانی که کولریج در آلمان به سر می‌برد، وردزورث زمینه را برای چاپ دوم دیوان چکامه‌های غنایی فراهم می‌آورد. در ۲۴ ژوئن به کاتل ناشر نوشت: «از آنچه استنباط کرده‌ام به نظر می‌رسد که قطعهٔ «ملاح فرتوت» در مجموع، چون لطمه‌ای بردیوان بوده است. [در این نکته می‌تواند واقعیتی هم باشد.]... بنابراین اگر قرار باشد چاپ دومی از این دیوان فراهم آید، در نظر دارم به جای آن قطعه، چند شعر کلاسیک بگنجانم تا با ذوق خوانندگان عادی بیشتر سازگار افتد.» با همهٔ این احوال، قطعهٔ «ملاح فرتوت» بار دیگر در چاپ دوم گنجانیده شد و به همراه آن یادداشتی از وردزورث دیده می‌شد که نویسنده در آن خطاهای آن قطعه را خاطرنشان ساخته ولی، در عین حال، به غنا و والایی آن نیز اذعان کرده بود.

این چاپ دوم (که در ژانویهٔ ۱۸۰۱ انتشار یافت) شامل شعری جدید از وردزورث با عنوان «مایکل» بود. داستانی که درسر فرصت و به صورت شعر آزاد دربارهٔ یک چوپان هشتادوچهار ساله سروده شده بود که مردی بود زحمتکش، پایبند اخلاق، و محبوب روستائیان و پسرش- پسری که گذارش به شهر می‌افتد و در آنجا به موجودی هرزه و فاسد بدل می‌شود. دیباچهٔ جدیدی که وردزورث بر این چاپ دوم نگاشته بود، به طور مشروح و با جمله‌هایی که اکنون مشهور گشته است، نظریهٔ اورا دربارهٔ شعر اعلام می‌داشت: هرشیء یا اندیشه‌ای می‌تواند زایندهٔ شعر بشود، در صورتی که چنین احساس و معنایی را در برداشته باشد. هرگونه سبک یا زبان نیز می‌تواند شاعرانه باشد، در صورتی که چنین احساس و معنایی را به ذهن خواننده انتقال دهد. «شعر، لبریز شدن خود به خود و عاری از اختیار احساسات نیرومند است؛ سرچشمهٔ آن در عواطفی است که در آرامش به وجودآمده باشد؛» هنرمند، خود باید عواطف خویش را، پیش از آنکه بتواند بدان شکلی بخشد، کنترل کند. ولی چنین تأثرات و عواطف به باسوادان و تحصیلکردگان محدود نمی‌شود؛ چون ممکن است در آن روستایی سواد ناآموخته نیز پدید آید، کما این که در یک آدم فاضل یا در یک اشرافزاده نمودار می‌شود؛ و شاید که در یک روان ساده و بی‌پیرایه، با درخشندگی و صفای بیشتری تجلی یابد. از سوی دیگر برای تعبیروتعیین چنین تأثر وعواطفی نیاز به واژه‌های شاعرانه یا سبک خاصی نیست؛ زیرا نیکوترین سبک، ساده‌ترین سبک است، وبهترین واژه‌ها همانهاست که در اثر تظاهر و جلوه‌فروشی چندان از جلا نیفتاده باشند.

غایت مطلوب آن است که شاعر بتواند به زبان مردم عادی سخن گوید؛ اما دراین میان حتی واژه‌های فاضلانه نیز می‌تواند شاعرانه باشد، در صورتی که رساننده و انتقال‌دهندهٔ احساس و نیروی اخلاقی باشد.
از این رو که در نهایت، مفهوم و معنای اخلاقی است که در هرهنری اهمیت دارد. مهارت ما در فورم و محتوی به چه کار می‌آید اگر که این دو در جستجوی قبول آسان اندیشه‌ای روشنی‌بخش، شفابخش و رفعت‌بخش نباشد؟ «یک شاعر والا باید، تا آن حد که میسر باشد، احساسات آدمیان را به راه راست وصواب آورد، ... آن احساسات را سالمتر، پاکتر و پایدارتر سازد؛ ولب کلام آنکه آن را با طبیعت سازگارتر کند، بدین معنا که با طبیعت جاویدان و با روح بزرگ مضمر درهمهٔ چیزها توافق و هماهنگی دهد. شاعر والا باید که گاه به گاه پیشاپیش آدمیان به راه افتد، همچنانکه در کنارشان گام برمی‌دارد.» شاعر، نقاش یا پیکرتراش کمال مطلوب، فیلسوفی است که برخرد جامهٔ هنر می‌پوشاند و به کمک فورم معنا و مفهوم را متجلی می‌سازد.
انتشار این دیباچه در تاریخ ادبیات انگلستان نقشی چشمگیر ایفا کرد، زیرا موجب آن شد که برزبان تصنعی و پرجلوه، برحب و بغض‌های ناشی از تمایز طبقاتی، بر بازنگریها و اشارات به نویسندگان کلاسیک، و بر پیرایه‌های اساطیری که شعر و سخنوری انگلیسی را در عصر طلایی آن درخود پوشانیده بود، نقطهٔ پایانی بگذارد. این دیباچه حق بیان احساس را اعلام می‌داشت و در سبکی که از هر جهت عاری از رمانتیسم می‌نمود، به رمانس به زبانی دیگر خوشامد می‌گفت. خود وردزورث قالب و مشربی کلاسیک داشت که در بند تفکر و ضابطه‌ای بود. او خاطرات را با وقار و آرامش زنده می‌کرد، در حالی که کولریج تأثر و هیجان و تخیل را به صحنهٔ شعری آورد. همکاری این دو شاعر، بسیار عالی و پرثمره بود.

VIII – **فاضلان آواره: ۱۷۹۸– ۱۷۹۹**

دو شاعر، بدون آنکه منتظر بمانند تا دیوان مشترکشان انتشار یابد، در حالی که جوسیا وجوود عطیهٔ دیگری برای کولریج و ریچارد نقدینه‌ای برای برادرش وردزورث فرستاده بود به همراه داروثی در تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۷۹۸ برکشتی سوار شدند و از بندر یارماث به سوی هامبورگ عزیمت کردند. در آنجا پس از آنکه با کلوپشتوک، شاعر سالخوردهٔ آلمانی، دیداری عادی به عمل آوردند، از یکدیگر جدا شدند: کولریج به دانشگاه گوتینگن رفت تا در آنجا به تحصیل زبان آلمانی بپردازد: ویلیام و داروثی نیز بر دلیجانی سوار شدند و به دیدار «شهر آزاد امپراطوری» گوسلار در دامنهٔ شمالی کوههای هارتس شتافتند. در آنجا، بر خلاف نقشهٔ اولیه‌شان، چون از سرما قادر به حرکت نبودند، به ناچار چهارماه ماندند. خیابانها را زیرپا نهادند؛ برای روشن و گرم نگه‌داشتن آتشدانشان کوشیدند؛ وشعر سرودند یا از روی اشعار دیگران رونوشت برداشتند. وردزورث که می‌کوشید خود را با خاطرات گذشته گرم نگه دارد، کتاب نخستین مجموعهٔ پیش‌درآمد را که حماسه‌ای در برگیرندهٔ شرح زندگی خودش بود به رشتهٔ تصنیف درآورد. آنگاه، وقتی ناگهان پی‌بردند تا چه اندازه انگلستان را دوست دارند، ویلیام و داروثی در یک روز سرد ۲۳ فوریهٔ ۱۷۹۹ پیاده به راه افتادند تا به کولریج در گوتینگن بدرود گویند، و سپس با شتاب از دریای پرتلاطم شمال گذشتند، خود را به یارماث رسانیدند
و آنگاه به شهر ساکبرن در کنار رود تیز وارد شدند. مری هاچینسن به آرامی انتظارشان را می‌کشید تا به همسری ویلیام درآید. در این حال کولریج در گوتینگن سخت می‌کوشید تا یک آلمانی شود. زبان آلمانی را فراگرفت، و خود را گرفتار فلسفهٔ آلمانی ساخت. وقتی در روانشناسی ماده‌گرایی نتوانست تعبیر و توجیهی برای ذهن و روان بیابد، نظریهٔ تداعی معانی هارتلی را که صرفاً جنبه‌ای مکانیکی داشت رها کرد و به سوی ایدئالیسم (فلسفهٔ اصالت تصور) کانت و الاهیات شلینگ که طبیعت و ذهن آدمی را چون دوجلوه از ذات پروردگار عرضه می‌کرد، روی آورد. سخنرانیهای آوگوست ویلهلم فون شلگل را دربارهٔ شکسپیرخواند و به بعضی از آنها گوش داد و برای سخنرانیهای خود که بعدها

دربارۀ درام در دوران الیزابت اول ایراد کرد از نظریات شلگل الهام فراوانی گرفت. کولریج که در این زمان از بادۀ اندیشه‌های بدیع و مجردات ذهنی سرمست شده بود، آن فراست پیشین را برای احساس و تصورات ازدست داد و شعر را به خاطر روی آوردن به فلسفه رها کرد. در همان زمان چنین نوشت: «شاعری که در وجود من بود مرده است. فراموش کرده‌ام چگونه باید قافیه‌ای بپردازم.» کولریج، در نقش‌آورنده و شناسانندۀ فلسفۀ آلمانی به انگلستان ظاهرشد.

در ژوئیه ۱۷۹۹، آلمان را ترک گفت وبه نذرستووی بازگشت ولی یک سال دوری از زنش شوق همسری را در وی خاموش ساخته بود. سراکولریج دیگر در اوعشق و هوسی برنمی‌انگیخت. زن و شوهر، هردو از درگذشت بارکلی فرزند دومشان که در همان اوان اتفاق افتاده بود دستخوش غم و افسردگی شدید شده بودند. در ماه اکتبر، کولریج که بیقرار و ناآرام بود، به جانب شمال به ساکبرن، رفت تا با وردزورث دیداری تازه کند. در آن دیدار، دست سراهاچینسن خواهر مری را بیش از اندازه دردست خود نگاه داشت. جریانی مرموز و ناگفتنی از دست‌زن به دست‌مرد راه یافت که در نتیجۀ آن، کولریج برای سومین بار به ماجرای عشقی نافرجام گرفتار آمد. این سرا که از تعهدات خود در قبال دیگران آگاه بود، محبت و عطوفت خویش را نثار کولریج کرد ولی از آن، قدمی بیشتر ننهاد. پس از آنکه کولریج دو سال در ابراز عشق و دلباختگی خود نسبت به دومین سرا پیگیری نشان داد، سرانجام شکست خویش را با تسلیم و رضا پذیرا شد و غزلی شورانگیز و مؤثر با عنوان «دلشکستگی» تصنیف کرد که در حکم آخرین فروزش چراغ شاعری او بود.

آنگاه در یک سیر و گشت پیاده، کولریج، وردزورث را در ناحیۀ دریاچه‌ها همراهی کرد در حالی که هر کدام در جستجوی کاشانه‌ای بودند. وقتی کولریج به کسیک رسید چنین انگاشت که مکان مطلوبش را یافته است، ولی در همان زمان پیشنهاد شغلی از جانب روزنامۀ مورنینگ‌پست راهش را به سوی لندن منحرف ساخت. در این بین، وردزورث موفق شد یک کلبۀ روستایی در گراسمیر واقع در بیست کیلومتری جنوب کسیک اجاره کند. به ساکبرن بازگشت و رضایت داروثی را برای نقل مکان به کلبۀ جدید به دست آورد. در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۹، برادر و خواهر، سفر طولانی خود را از ساکبرن به گراسمیر آغاز کردند که قسمت اعظم آن پیاده انجام گرفت. در این جابجایی، چندین کیلومتر را، که زیر یخ وبرف زمستانی سخت و ناهموار گشته بود، پیمودند. سرانجام در ۲۱ دسامبرتوانستند آتشدان خود را در جایی که وردزورث آن را «ته شهر» می‌نامید وبعدها به نام «کلبۀ کبوتر» موسوم شد، بیفروزند. در آنجا، این دوتن سخت‌ترین ودر همان حال خوشترین سالهای حیات خویش را به سر آوردند.

IX – نغمۀ عاشقانه در گراسمیر: ۱۸۰۰– ۱۸۰۳

از ۱۴ مه ۱۸۰۰ تا ۱۶ ژانویۀ ۱۸۰۳، داروثی «یادداشتهای روزانۀ گراسمیر» را مرتباً می‌نگاشت. از خواندن آنچه در آن یکصدوپنجاه صفحه یادداشت نگاشته شده است، می‌توانیم زندگی روزانۀ خواهر و برادر وسپس برای مدتی کوتاه، با زندگی روزانۀ خواهر و برادر و همسر این برادر آشنا شویم و آن را احساس کنیم. اقلیم گراسمیر برای سلامت ساکنان آن چندان مساعد نبود زیرا تقریباً هر روز برف یا باران می‌بارید و سرمای زمستانی، چه بسا همراه با ریزش برف، در ماههای ژوئن و ژوئیه نیز رخ می‌نمود. روزهایی که خورشید از پس ابرها به درمی‌آمد روزهای نشئه و سرمستی بود و رخ نمودن متناوب مهتاب، در حکم الهام و مکاشفه‌ای روشنی‌بخش تلقی می‌شد. برای گرم نگهداشتن کلبه، در بخاری و اجاق آن، ذغال سنگ می‌سوزاندند. اما چنانکه داروثی در یادداشتهایش نوشته است «گاهی نمی‌توانستم از شدت سرما به خواب روم.» سوز و صلابت هوای سرد زمستان را صبورانه و پارسایانه تحمل می‌کردند به عشق آنکه بهار فرا رسد و از باران لطیف و ملایم آن محظوظ شوند. در یادداشتهای روزانۀ داروثی مکرر به چنین جمله‌هایی برمی‌خوریم: «باران نم نم و ملایم می‌بارد. گاهی گراسمیر آن قدر زیبا می‌نماید که قلبم از شوق

در سینه نمی‌گنجد.» هر روز، تنها یا با هم ساعتها راهپیمایی می‌کردند. این پیاده‌رویها گاهی در حدود دو کیلومتر و به قصد دریافت نامه‌ای از پستخانهٔ واقع در آمبلساید بود و گاهی هم سفری می‌شد که نصف روز به طول می‌انجامید تا به کسیک بروند وبا کولریج که در آنجا مستقر شده بود دیداری تازه کنند. به نظر می‌آید که وردزورث از اینکه خواهر و مصاحب غمخواری در کنار داشت بسیار راضی می‌نمود و او را چنین می‌نامید:

مصاحب عزیزم در راهپیمایی دلتنگی آورم،

امیدم، شادیم، خواهرم، دوستم،

یا چیزی عزیزتر، اگر عقل بداند

اندیشه‌ای ارجمندتر، یا چیزی که در جوهرعشق،

برای آن نامی گرامیتر متصور است.

و تا سال ۱۸۰۲ (سالی که وردزورث سرانجام ازدواج کرد) از خواهرش با عنوان «عشق من» یاد می‌کرد. داروثی نیز از این بابت دلشاد بود که می‌توانست وردزورث را «برادر نازنین» خطاب کند.

در این زمان، داروثی درآمدی معادل ۴۰ هزار لیره در سال داشت و نصیب برادرش نیز ۷۰ لیره بود که با درنظر گرفتن درآمدهای مختصر حاصل از حق‌التألیف آثارش، عایدی سالیانهٔ این خواهر وبرادر به ۱۴۰ لیره بالغ می‌شد. (حدود ۳٬۵۰۰ دلار؟) یکی دو خدمتکار نیز در اختیار داشتند، زیرا، در آن روزگار، فقرچنان دامنگیر مردم بود که بسیاری از زنان بی‌شوهر حاضر بودند در مقابل غذا و محلی جهت خفتن، به خدمتگزاری مشغول شوند. جامه‌های وردزورث و خواهرش ساده بود. داروثی معمولا از لباس و حتی از کفشی که خودش می‌دوخت استفاده می‌کرد. ویلیام نیز جامه‌ای روستایی می‌پوشید و یا لباسهای دست دومی را که دوستان برایش می‌فرستادند برتن می‌کرد. ولی آن دو برای خود یک باغچهٔ سبزیکاری ترتیب داده بودندو گاهی هم از دریاچه ماهی صید می‌کردند. از اینها گذشته، در یادداشتهای روزانهٔ داروثی چنین می‌خوانیم: «امروز نان مربایی و کلوچهٔ میوه‌دار پختم»، «نان تازه وکلوچهٔ خوشمزه‌ای برسر میز آوردم» «و امروز میزمان با شیرینی و کیک آراسته بود.» ویلیام به راستی به ناز پرورده می‌شد.

ولی ویلیام مرتباً کار هم می‌کرد. قسمتی از ساعات هر روز عادی را در حالی که سرگرم راهپیمایی بود به سرودن اشعار سرگرم می‌شد و، آنگاه که به خانه باز می‌گشت، آنچه را سروده بود به خواهرش دیکته می‌کرد. سپس ساعاتی را نیز به فراهم آوردن چوب برای آتشدان یا کندن باغچه و کاشتن نهالی، یا کارهای لازم دیگر مصروف می‌داشت. «امروز ویلیام راهی را هموار و قابل عبور ساخت که سخت مورد نیاز بود» منظور این است که از میان انبوه برف راهی از کلبه به آبریزگاه خارج آن گشوده بود. برهمهٔ اینها باید افزود که داروثی در منزل آبجو تیز تهیه می‌کرد و «چند بطری خالی به امانت گرفتیم تا نوشابهٔ رم تهیه شده را در آن بطریها نگاه داریم». با آنکه غذایشان بیشتر از سبزیجات بود، ویلیام از بواسیر رنج می‌برد و بعد از سال ۱۸۰۵، ضعف بینایی و بیخوابی نیز بر ناراحتیش افزوده شد و چه بسا شبها که داروثی ناگزیر می‌شد مدتی برای او کتاب بخواند تا به خواب رود.

آن روزهایی که زندگی ویلیام، به‌سان شیوهٔ زیستن تئوکریتوس، با آرامش قرین بود ناگهان با در میان آمدن پای پول و ازدواج دستخوش اختلال شد. در تاریخ ۲۴ مه ۱۸۲۰، سرجیمزلوثر، ارل‌آو لونزدیل، درگذشت و مکنت و لقب اشرافی خودرا برای برادرزاده‌اش سرویلیام لوثر به میراث گذاشت. شخص اخیر درصدد برآمد بدهی عمویش را به بازماندگان جان وردزورث بپردازد. ظاهراً مبلغ ۴٬۰۰۰ لیره بین فرزندان جان تقسیم شد، گرچه سهم ویلیام و داروثی تا سال ۱۸۰۳ به آنان نرسید. به هرحال، ویلیام وقتی از بابت دریافت سهمی از آن میراث به تأخیر افتادهٔ پدری اطمینان خاطر یافت دست خواستگاری به سوی مری هاچینسن دراز کرد.

اما خاطرهٔ آنت والون هنوز بر وجدانش سنگینی می‌کرد. آیا بهتر نبود نخست روابط خود را با آن دختر روشن می‌ساخت و سپس از مری می‌خواست که به همسری او درآید؟ در نهم ژوئیهٔ ۱۸۰۲ ویلیام و داروثی پیاده از گراسمیر به راه افتادند و قسمتی را نیز با کالسکهٔ پستی پیمودند تا خود را به خانهٔ مری در گالوهیل برسانند. در ۲۶ ژوئیه گالوهیل را با کالسکه به قصد لندن ترک گفتند. وقتی به لندن رسیدند، وردزورث که از دیدار جلال و شکوه شهر در آن ساعات نخستین بامدادی از فراز پل وستمینستر، سخت دستخوش اعجاب گشته بود، یکی از چندین غزل فراموش نشدنی خویش را سرود: «زمین چیزی از این زیباتر برای عرضه کردن ندارد.» از آنجا به دوور رفتند، بر کشتی پستی سوار شدند، از دریای مانش عبور کردند و در ۳۱ ژوئیه، آنت و دختر نهساله‌اش را در بندر کاله درانتظار خویش یافتند.

ما نمی‌دانیم ویلیام و آنت به چه توافقی رسیدند. فقط بر این نکته واقفیم که چهارده سال بعد، وقتی کارولین ازدواج کرد، وردزورث که در آن زمان از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بود مقرری سالیانه‌ای به میزان ۳۰ لیره (معادل ۷۵۰ دلار؟) برای او برقرار کرد. آن گروه چهار نفری مدت چهار هفته در کاله ماندند، وهر روز با وضعی که ظاهراً از آشتی و توافق آنان حکایت می‌کرد به قدم زدن در ساحل می‌پرداختند. در همین جا بود که وردزورث یکی دیگراز غزلهای خوش و دلکش خویش را سرود:

شبی زیباست، آرام وفارغ از هرگونه هیاهو،

زمان مقدس نظیر راهبه‌ای خاموش است

در حالی که از غایت ستایش به دشواری نفس بر می‌آورد،

و در پایان این غزل دعای خیری نثارکارولین کرده است. در ۲۹ اوت، ویلیام وداروثی کاله را به صوب دوور و لندن ترک گفتند. ظاهراً وردزورث در بازگشت شتابی نشان نمی‌داد زیرا خواهر و برادر قبل از ۲۴ سپتامبر به گالوهیل بازنگشتند.

در چهارم اکتبر ۱۸۰۲ ویلیام و مری با یکدیگر ازدواج کردند. برای عروس هیچ‌گونه هدیه‌ای نرسید زیرا بستگان مری با ازدواج او با یک «آدم خانه به دوش» موافق نبودند. داروثی که تا همان اواخر در یادداشتهای روزانه‌اش از ویلیام به عنوان «محبوبم» یاد کرده بود نتوانست خود را راضی کند تا در مراسم ازدواج برادرش حضور یابد. «احساساتش به حدی تهییج شده بود که دیگر بر آن اختیاری نداشت.» به طبقهٔ بالا رفت و «تقریباً به حالت مدهوش» بر بستر افتاد تا موقعی که سراهاچینسن او را صدا کرد و گفت که «دارند از کلیسا برمی‌گردند». داروثی در یادداشت آن روز بعداز ظهرش، چنین نوشت: «این خبر مرا وادار کرد که از بستر برخیزم، از جایم تکان بخورم، خودم هم نمی‌دانم چگونه توانستم ... با شتابی فراتر از نیروی بدنیم به راه افتادم، به زیر آمدم، و در آنجا ویلیام محبوبم را دیدم و خود را در آغوش او انداختم. او و جان هاچینسن مرا به داخل خانه بردند، و من در آنجا ایستادم تا ورود مری، زن برادر عزیزم را به خانه خوشآمد بگویم.» همان روز، شاعر، با همسر و خواهرش برکالسکهٔ چهار چرخهٔ تک اسبه‌ای سوار شدند وراه طولانی گراسمیر را در پیش گرفتند. داروثی بتدریج خود را با آن وضع جدید که سه نفری در زیر یک سقف زندگی کنند منطبق ساخت و بزودی مهر مری را بر دل گرفت و او را چون خواهر و محرم رازی پذیرفت. مری درآمد سالیانهٔ خویش را به میزان ۲۰ لیره برآنچه شوهر و خواهرشوهرش داشتند افزود. وقتی سرانجام سهم خواهر و برادر از میراث لوثر، به دست آنان رسید، افراد این خانواده، از نظر مالی وضعی مرفه و بورژواوار یافتند. ویلیام به یک میهن‌پرست پرحرارت مبدل شد. به عضویت گروه داوطلبان گراسمیر درآمد تا همراه نیروهای انگلیسی از خاک انگلستان در برابر ناپلئون دفاع کند.

چکامهٔ گراسمیر بخشی از دلکشترین سروده‌های غنایی وردزورث از جمله قطعهٔ «به یک پروانه»، غزل بسیار محکم و منسجم خطاب به میلتن، قصیدهٔ «عزم و استقلال» که در آن شاعر خود را به خاطر افسردگی خویش مورد سرزنش قرار می‌دهد، و سرانجام (در فاصلهٔ سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۶) مشهورترین و پرآوازه‌ترین تصنیفاتش تحت عنوان «اشاراتی به بقای خاطرات دوران کودکی» است. بندرت یک انگار و توهم فلسفی چنین زیبا و نغز بیان شده است.
این قطعه با اشاره‌ای به ملال خاطر شاعر به خاطر بینایی روبه زوالش آغاز می‌شود:
به هر جا که روی می‌آورم،
خواه روز و خواه شب،
چیزهایی را که می‌دیده‌ام، دیگر نمی‌توانم ببینم.
شاعر بیان این نکته را چون نمادی برای رؤیاهای ایدآلیستی ما، که با گذشت جوانی از دست می‌رود، به کار می‌گیرد. «اکنون کجاست آن شکوه و رؤیای دلفریب؟» و برایش این پرسش پدید می‌آید که چه بسا معجزهٔ ولادت ما، به صورت کودکی بیچاره، وابسته به مأوای ملکوتی باشد که خاطره‌اش دوران کودکی ما را روشن و دلپذیر می‌سازد و آن زمان که بزرگ می‌شویم، آن روشنی به خاموشی می‌گراید:
تولد ما چیزی نیست جز یک خواب و یک نسیان،
روحی که با ما برمی‌خیزد، ستارهٔ زندگی ما،
در جایی دیگر مقام داشته است،
و از جایی بس دور فرا می‌رسد؛
نه از فراموشی محض،
و نه از برهنگی کامل،
ولی در حالی که به دنبال ابرهای پرشکوه روان هستیم از راه فرا می‌رسیم،
از سوی خدا، از سوی او که مأوای ماست؛
در دوران نوزادی، ملکوت در پیرامون ما گسترده است!
سایه‌هایی از زندان- خانه تنیدن آغاز می‌کند
برگرد کودکی که در حال بزرگ شدن است،
ولی کودک بر روشنایی می‌نگرد و به آنجا که روشنایی از آن ساطع می‌شود،
ودر شادمانیش آن روشنایی را می‌بیند؛ ...
سرانجام، انسان آن نور را می‌بیند که به خاموشی می‌گراید،
و در پرتو زندگی هرروزه رنگ می‌بازد.
بنابراین، شاعر به کودک چنین خوشآمد می‌گوید:
تو، نیکترین فیلسوفی هستی که هنوز عزیز می‌داری
میراث را، ...
تویی که بقایت بر پیرامون تو
چون روز به اندیشه می‌نشیند ...
اما حتی ما آدمهای بالغ نیز آگاهی مبهم و نامحسوسی از آن افق گمشده داریم-
توهمات بیپایهٔ یک موجود
که در دنیاهای تحقق نایافته به سیر می‌پردازد ...

روحهای ما از آن دریای سرمدی منظری دیده‌اند
از آن دریا که ما را به اینجا آورده،
و می‌توانند در یک چشم برهم زدن به آنجا سفرکنند،
و ببینند که کودکان در ساحل آن به بازی سرگرم هستند،
و صدای امواج عظیم را که بیشتر از هر زمان برروی هم می‌غلتند بشنوند.
این نوعی انسانشناسی آمیخته با الاهیات است: کودک، در آن زمان که هنوز به صورت جانوری است، مشعوف از احساسات، دست وپا زدنها و آزادی جوانی خویش، از هر نوع جامه وپیرایه احساس بیزاری می‌کند، به هیچ منع و قیدی گردن نمی‌نهد، و در درون خویش شوق برخورداری از آزادی جوانی را می‌پرورد؛ بدانسان که آزادانه در کشتزارها و جنگلها به سیر و گشت بپردازد، برروی آب یا درهوا بپرد، ولی آهسته آهسته، و بر خلاف میل و ارادهٔ خویش، بتدریج که از دوران کودکی به دوران بلوغ و جوانی قدم می‌نهد در برابر تمدن سر فرود می‌آورد و از آن آزادیها محروم می‌شود. ولی وردزورث نمی‌خواست به چنین سرنوشتی گردن نهد. او فیثاغورس را به یاد می‌آورد و در فلسفهٔ او پلی می‌جست که امیدوار بود از روی آن بگذرد و باز به کیش دوران کودکی راه یابد. آدمی که روی به سالخوردگی می‌گذارد، به جستجوی زهدان احساساتش برمی‌خیزد تا در آن زندگی خویش را بازیابد.

X – عشق، رنج، و تریاک: ۱۸۰۰–۱۸۱۰

در آوریل ۱۸۰۰، کولریج که قراردادش با روزنامهٔ مورنینگ پست به پایان رسیده بود، برای اقامتی سه هفته‌ای نزد وردزورث و همسر و خواهر وی به گراسمیر آمد. داروثی به او گفت که برای او و خانواده‌اش سرپناه دلپذیری در خانهٔ بزرگی موسوم به گرتاهال، واقع در پنج کیلومتری کسیک، یافته است. کولریج به آنجا رفت، خانه را که غرق در شکوه و زیبایی تابستانی بود دید، در یکی از اطاقهای آن خانه، کتابخانه‌ای مشتمل بر پانصد جلد کتاب یافت که بسیاری را باب دندان و به حال خویش سودمند می‌دانست و بنابراین با کمال اشتیاق، سند اجارهٔ آن خانه را امضا کرد. در ماه اوت ۱۸۰۰، همسرش سرا و پسرش هارتلی را از نذرستووی به خانهٔ جدید آورد. در آنجا در ۱۴ ماه سپتامبر سرا فرزندی دیگر به دنیا آورد که نامش را درونت نهادند، و درونت نام دریاچه و رودخانه‌ای در آن حوالی بود. بزودی فرا رسیدن زمستان، اشتباهشان را برایشان آشکار ساخت. سرما و بارندگی، حالت تنگی نفس و تب روماتیسمی کولریج را تشدید کرد و بعد فاصلهٔ بین او و بستگانش، افسردگی همسر را افزون ساخت، همسری که غالب اوقات تنها می‌ماند زیرا که شوهرش، هم جسمش سیار بود، وهم فکر و روحش معطوف به مسائلی دیگر.
کولریج غالب اوقات، همسرش را تنها برجای می‌نهاد و خود بیست وچند کیلومتر پیاده‌روی می‌کرد تا به کسیک و گراسمیر برود و از گفتگوی لذتبخش و شوق‌انگیز وردزورث و توجهات محبت‌آمیز داروثی برخوردار شود. ولی وردزورث و خواهرش کمتر به شمال می‌رفتند تا با حضور خود کاشانهٔ کولریج را روشن سازند. در نوامبر ۱۸۰۰، سرا هاچینسن از گالوهیل نزد مری، ویلیام و داروثی آمد تا چند ماهی نزد آنان در «کلبهٔ کبوتر» به سر برد و در آنجا کولریج بار دیگر سردرپی وی نهاد. کولریج با سادگی بیرحمانه‌ای که در آن هیچگونه تعمدی مشهود نبود به همسرش اعتراف کرد که عاشق این سرای دوم شده است و از وی اجازه خواست که هر دو سرا را دوست بدارد. بدین ترتیب بود که از آن پس، سرا هرروز بیش از روز پیش از شوهرش دوری می‌جست و اوقات خود را وقف وظایف مادری و مراقبت از فرزندانش می‌کرد. کولریج نیز بیش از پیش مستغرق افکار و کتابهایش می‌شد.
در این اوقات کولریج کوشید تا منظومهٔ داستان‌گونهٔ «کریستابل» را که در سال ۱۷۹۷ آغاز کرده بود به انجام برساند. ولی آن «شوریدگی ضروری» را در خود نیافت و داستان را ناتمام برجای گذاشت. والتر سکات و بایرن که نسخهٔ دستنویس آن اثر ناتمام را مطالعه کردند آن را ستودند و شاید هم از نظر مضمون، وزن و حالت از آن اثر الهاماتی

گرفتند. سرانجام، در سال ۱۸۱۶، در اثر ترغیب بایرن، ناشری به نام ماری منظومهٔ «کریستابل» را منتشر ساخت- اثری که اکنون به صورت یادگاری برجای ماندنی از یک جذابیت رنگباخته در اختیار ماست.

پس از یک سال درنگ در گرتاهال، در حالی که سلامت وکیسهٔ کولریج هر دو رو به زوال گذارده بود، حس کرد که نخواهد توانست سالی دیگر درناحیهٔ دریاچه‌ها دوام آورد. قضا را در همان موقع از اودعوت به عمل آمد تا به عنوان یکی از اعضای هیئت تحریریهٔ روزنامهٔ مورنینگ پست بار دیگر به آن روزنامه بپیوندد. در ۶ اکتبر۱۸۰۱ به گراسمیر رفت تا با دوستانش بدرود گوید و در ۹ اکتبر داروثی ومری با او همگام شدند و همراهش به گرتاهال آمدند. روز دهم آن ماه عازم لندن شد وداروثی و مری نیز به گراسمیر بازگشتند. داروثی در یادداشتهای روزانه‌اش چنین نوشت: «کولریج روز خوشی را برای سفر در اختیار داشت. هر منظر و هر صدایی او را به یاد من می‌آورد، این موجود عزیز و نازنین... من از رفتن او دستخوش افسردگی شده بودم و نمی‌توانستم صحبتی کنم. اما سرانجام با گریستن از بار غم دل خویش کاستم- ویلیام می‌گوید آن هق هق کردن من ناشی از برافروختگی عصبی بوده- ولی چنین نیست. وه که دلایل بیشماری دارم برای آنکه نگران حال این دوست باشم.» وقتی کولریج به لندن رسید سرگرم نگارش سرمقاله‌هایی برای روزنامه شد، و در آن محافظه‌کاری افزاینده‌اش باسیاست و خط‌مشی روزنامهٔ مورنینگ پست کاملا جور در می‌آمد. روزنامه‌ای که ارگان اصلی ویگهای نیمه آزادیخواه محسوب می‌شد، با کشیشان مخالف بود، ولی از مالکیت طرفداری می‌کرد. کولریج در سرمقاله‌هایش برده‌داری و آن «ولایات پوسیده»ای را که به طور منظم نمایندگانی از حزب توری (محافظه‌کار) به پارلمنت اعزام می‌داشتند محکوم می‌کرد. دولت را مورد نکوهش قرار می‌داد به خاطر آنکه پیشنهاد صلح ناپلئون را (در سال ۱۸۰۰) رد کرده بود؛ و، با تجزیه و تحلیلهای دقیق و بیرحمانه در شخصیت نخست‌وزیر وقت به عنوان یک سیاستمدار ویک مرد، تقریباً موجبات بدنامی و سقوط ویلیام پیت را فراهم آورد. با همهٔ این احوال، کولریج از مالکیت خصوصی به عنوان یک بنیان و اساس ضروری برای یک اجتماع در حال پیشرفت ولی توأم با نظم و هنجار، دفاع می‌کرد، و استدلالش بر این پایه استوار بود که تنها آن حکومتی می‌تواند بهترین باشد که «بتواند قدرت هر فرد را با آنچه متعلق به اوست هماهنگ و متناسب سازد.» کولریج با حرارت و پیگیری و با بیانی مؤثر می‌نوشت و در نتیجه تیراژ روزنامهٔ مورنینگ پست در آن زمان که از همکاری کولریج بهره‌مند بود به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت. ولی آن یک سال کار مداوم و توأم با بیقراری موجب شد که سلامت کولریج دستخوش اختلال شود. وقتی در سال ۱۸۰۲ به گرتاهال بازگشت، از نظر جسمی و روانی کاملا فرسوده شده بود. بدنی رنجور داشت؛ شوهری بود که همسرش بیگانه می‌نمود؛ عاشقی بود که معشوق دست رد برسینه‌اش نهاده بود؛ اراده‌اش نیز در اسارت تریاک گرفتار بود.

کولریج از سال ۱۷۹۱، یعنی زمانی که نوزده سال بیشتر نداشت به تریاک معتاد شده بود. در آغاز آن را برای تسکین اعصاب و تخفیف درد استعمال می‌کرد و نیز برای تأمین خواب و اینکه زوال قلب و ریه‌هایش را به تعویق اندازد؛ و شاید هم که می‌خواست شکست را با تسلیم و رضا بپذیرد. آن زمان هم که سرانجام خوابی که از او می‌گریخت به سراغش می‌آمد، میزبان مجموعه‌ای از رؤیاهای هراس‌آور می‌شد. کولریج در قطعه‌ای تحت عنوان «رنجهای خفتن» به سال ۱۸۰۳ از آن چنین یاد کرد.

آن ازدحام دیوسیرت،

اشکال و اندیشه‌هایی که مرا شکنجه می‌دادند؛ ...

میلی که به شیوه‌ای غریب با نفرت آمیخته بود،

و به سوی اشیای وحشی و نفرت‌انگیزی متوجه بود؛

شهواتی غریب و کابوس‌وار، قیل و قالی دیوانه کننده!

و شرم و وحشت برفراز همه اینها.

در کتابچه‌های دستنویس وی صحبت از آدمیانی تصوری و تخیلی بر کرهٔ ماه دیده می‌شود «که از هر جهت، عیناً شبیه مردم این دنیا هستند جز آنکه با قسمت خلفی خویش غذا می‌خورند و در دهانشان سرگین می‌جوند؛... آنان زیاد در بند بوسیدن نیستند.»کولریج نیز نظیر بسیاری از ما دستخوش رؤیاهای هراسناک می‌شد ولی در مورد او، آن رؤیاها، چنان واضح و مخوف بود که گاهی با فریادی دلخراش از خواب می‌جست و اهل خانه را نیز از خواب بیدار می‌ساخت.

بسا که رنجوری و اعتیاد کولریج – گرچه گاهی اندیشه‌هایش را دستخوش اختلال می‌ساخت و اراده‌اش را ضعیف می‌کرد – عرصه‌ها و چشم‌اندازها و تصورات و پندارهایی در برابرش می‌گشود که اذهان و روانهای عادی نامشکوف می‌ماند. در هر حال این نکته شایان تأمل است که وسعت معلومات و اطلاعات وی در نسل معاصرش همتا نداشت و کسی نمی‌توانست از او فراتر رود؛ در این رهگذر،وردزورث از او بسی عقبتر بود. البته کولریج در برابر وردزورث جانب فروتنی را نگاه می‌داشت. وردزورث بندرت می‌توانست جز اشعارش درباره مطلبی سخن گوید، در حالی که کولریج،حتی در آن زمان که از نظر جسمی و روحی دستخوش تباهی شده، چندان از وسعت فکر، سرزندگی و شوق‌انگیزی برخوردار بود که کارلایل را تحت تأثیر قرار می‌داد و چه بسا می‌توانست مادام دوستال را نیز در محاوره از میدان به در کند. آنچه در وجود وردزورث، هراس آمیخته با احترام کولریج را برمی‌انگیخت، تمرکز عزم، جمعیت خاطر و استواری اراده بود. کولریج خود بیش از پیش آرزو را جایگزین اراده می‌ساخت و پندار را بر جای واقعیت می‌نشاند.

کولریج از فروتنی و شکسته نفسی خود در حیرت بود،ولی در همان حال قویاً قدر خود را می‌دانست و خودش را (و در این نکته، نظیر وردزورث و خودمان) جالبترین موضوعها می‌پنداشت، و به طور پنهانی و تعرض‌آمیزی مغرور بود. توجه همگان را به صداقت خویش، به رفتار مهذب و پایبندی خود به اخلاق و بی‌اعتنایی در مورد پول و شهرت معطوف می‌داشت؛ ولی آرزوی برخورداری از افتخارات را در دل می‌پروراند و با شادمانی و خونسردی از آثار دیگران اقتباس می‌کرد و به نام خود انتشار می‌داد. از دوستانش وام می‌گرفت و بازپرداخت آن را به دست فراموشی می‌سپرد. همسر و فرزندان را رها کرد و از اینکه دوستانش سرپرستی آنان را عهده‌دار شوند خم به ابرو نمی‌آورد. شاید اعتیاد به تریاک قدرت جنسی او را ضعیف ساخته بود و او را بر آن می‌داشت تا پندار بیهوده را با عمل مشتبه گیرد.

در آوریل ۱۸۰۴، درصدد برآمد که با پناه بردن به هوا و آفتاب کرانه‌های مدیترانه، نفس‌تنگی و تب روماتیسم خود را تخفیف دهد. برای این منظور یک وام ۱۰۰ لیره‌ای از وردزورث پذیرفت و با کشتی عازم جزیره مالت شد، جایی که در آن زمان یکی از پایگاههای خطیر قدرت دریایی انگلستان و از جانب دشمنان در معرض تهدید بود. همراه خود در حدود سی گرم تریاک خالص و دویست و پنجاه گرم لودانوم برداشت. در طول سفر دریایی، در تاریخ ۱۳ مه در دفترچه‌اش استغاثه‌ای از غایت نومیدی بدین مضمون نگاشت:

ای خدای مهربان! به من قدرت روحی عطاکن تا از یک آزمون به درآیم – چندان که در مالت قدم برخشکی بگذارم – با وجود همهٔ رنج و وحشتی که از یک ماه تن‌سپاری به خماری نصیبم خواهد گشت... من بنده‌ای دوست داشتنی و خوش‌قلب هستم و نمی‌توانم بدون آنکه به عقوبتی بیندیشم مرتکب خطا شوم. اما چه کنم! من بسیار بسیار درمانده هستم – از بچگی نیز چنین بوده‌ام – و همیشه برای همین لحظه زیسته‌ام! – خدای مهربان، ای پدر مقدس بر من رحمت‌آور، بر من رحمت آور! چنین به نظر می‌رسد که کولریج موفق شد برای مدت یکسال بر نفس خویشتن تسلط یابد. در ماه ژوئیه به عنوان منشی مخصوص سر الگزاندر بال، فرماندار کل جزیرهٔ مالت،و در ژانویهٔ همان سال به مقام سرپرست مسئول امور عام‌المنفعهٔ جزیره در دستگاه فرماندار کل ارتقا یافت. در این سمت که

همپایهٔ وزیر بود، سخت کوشید و از خود قدرت قضاوت و تصمیم‌گیری و اجرایی شایان تحسینی نشان داد. آنگاه پس از یک سال خدمت، به اندازه‌ای خسته و فرسوده گشت که بار دیگر در دامان اعتیاد آویخت. جزیرهٔ مالت را ترک گفت، به سیسیل و ایتالیا سفر کرد و از آنجا به انگلستان بازگشت (۱۸۰۶) وقتی پایش به انگلستان رسید بیش از پیش بندهٔ تریاک شده بود و برای از بین بردن اثر خواب‌آور تریاک، از الکل مدد می‌جست.

در ۲۶ اکتبر ۱۸۰۶، وردزورث را در یک میخانه واقع در کندل ملاقات کرد. داروثی در همان زمان در دفترچهٔ یادداشتهایش نوشت «هرگز دچار چنان اندوه و حیرتی که در نخستین دیدارش به من دست داد، نشده بودم.» چنان چاق شده بود که «چشمانش در چهرهٔ ورم کرده‌اش پیدا نبود، و از آن حالت ملکوتی سیمایش که در گذشته بدان آشنا بودم تنها پرتو و فروغی زودگذر نمودار می‌گشت.» کولریج از آنجا به کسیک رفت و از همسرش خواست که با او متارکه کند. همسرش امتناع ورزید. کولریج او را به حال خود رها ساخت ولی پسر شش ساله‌اش درونت را با خود برد. مقرری سالیانه‌ای را که از وجوود دریافت می‌داشت به همسرش منتقل ساخت، ولی جوسیا وجوود از پرداختن سهم خویش در آن مقرری از سال ۱۸۱۳ به بعد استنکاف کرد. از طرف دیگر، ساوذی از سال ۱۸۰۳ در گرتاهال رحل اقامت افکند و سرپرستی خواهر زنش را برعهده گرفت. کولریج به یاری عطیه‌ای ۱۰۰ لیره‌ای که به طور ناشناس از جانب یکی از آشنایان معتادش به نام دکوینسی برایش فرستاده شد، و همچنین از پولی که از طریق ایراد سخنرانیهایی در مؤسسهٔ سلطنتی در طول سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۰ به دست می‌آورد توانست زندگی خود و فرزندش را تأمین کند.

در آن سال، دوستی بزرگ به پایان رسید. بنیان آن دوستی از آغاز بر الهامبخشی شعر استوار شده بود و آن زمان که بعد از سال ۱۸۰۰ در نتیجهٔ ناتوانی و نقاهت جسمی، خواب آلودگیهای ناشی از افیون، بیگانگی با همسر و کانون خانوادگی و اسارت دربند فلسفه، چشمهٔ شعر کولریج خشک شد، دوستی بین وردزورث و کولویج نیز پایان یافت. وردزورث با القای این نکته به کولریج که نبوغ او بیشتر متمایل به نثر است وی را، تشویق کرده بود دست از الاههٔ شعر بشوید و به سوی نثر روی آورد. سپس زمانی رسید که کولریج دریافت وردزورث و همسر و خواهر وی، هر سه نفر به سرا هاچینسن زنهار داده بودند به ابراز عشق کولریج مجال پیشروی بیشتر ندهد؛ و کولریج از آگاهی بر این مطلب بسی آزرده خاطر گشت. اختلاف بین دو دوست زمانی به صورت یک شکاف عمیق درآمد که وردزورث در نامهٔ مورخ ۳۱ مه ۱۸۰۹ تامس پول را برحذر داشت تا بیش از اندازه خود را درگیر و آلودهٔ مجلهٔ جدیدی نکند که کولریج به نام دوست در سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۱۰ منتشر می‌ساخت. وردزورث در آن نامه به عنوان «یکی از نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستان کولریج» چنین نوشت:

در اینجا عقیدهٔ سنجیده و دور از شتابزدگی خود را، که برمبنای دلایل تقویت شده در طی سالها استوار است، ابراز می‌دارم، و آن اینکه کولریج نه می‌تواند و نه خواهد توانست کاری با ارزش و سودمند و قابل توجه برای خودش، برای خانواده‌اش، و برای بشریت انجام دهد. نه استعدادش و نه نبوغش (با آنکه هر دودرحد والایی و عظمت است) و نه معلوماتش که بسیار گسترده است به کار او نخواهد آمد و دردی از او دوا نخواهد کرد. همهٔ این نکته‌های مثبت در وجود وی در نتیجهٔ آشفتگی سرشت و مزاج عقلی و اخلاقی وی بی‌نتیجه مانده و دستخوش سترونی و بیحاصلی شده است. در واقع او از هیچ‌گونه قدرت آزادی ذهن برخوردار نیست و همچنین توانایی آن را ندارد که تحت هیچ گونه الزامی به انجام وظیفه یا تعهد اخلاقی به کاری دست بزند.

البته آنچه وردزورث در این نامه نوشته بیرحمانه و آمیخته به اغراق است، ولی وردزورث چند هفته قبل از آن ضمن نامه‌ای از این هم بی‌پرده‌تر و عتاب آمیزتر مطالبی برای شخص کولریج نوشته بود. بعداً اوضاع از این هم بدتر شد و آن موقعی بود که، بنا به گفتهٔ کولریج، وردزورث به بزیل مانتیگیو توصیه کرده بود با کولریج همخانه نشود زیرا به

رغم وردزورث، کولریج در نتیجهٔ میخوارگی خارج از اندازه و اعمال ناپسند دیگرش، در گراسمیر به صورت «موجود مزاحم و آزار دهنده‌ای» در آمده بود. وردزورث بعداً (در سال ۱۸۱۲) به کولریج اطمینان داد که چنان سخنانی نگفته و مانتیگیو گفتهٔ او را تحریف کرده است. کولریج نیز چنان وانمود کرد که توضیح و توجیه وردزورث را باور کرده است، ولی دیگر نمی‌شد رشتهٔ گسستهٔ دوستی را گره زد و دوستی تاریخی به پایان رسید.

XI– کولریج فیلسوف:۱۸۰۸–۱۸۱۷

شاید در بیان انحطاط و اضمحلال کولریج ما به اغراق رفته‌ایم. باید متوجه این نکته باشیم که وی در بین سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۵ در بریستول و نیز در مؤسسه سلطنتی در لندن به ایراد سخنرانیهایی پرداخت. این سخنرانیها گرچه تا اندازه‌ای با آشفتگی اندیشه و بیان همراه بود باز هم آن اندازه مقبول و پرمغز می‌نمود که مستمعانی فراوان از جمله چارلز لم، لرد بایرن، سمیوئل راجرز، تامس مور،ولی هانت را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ گویی یک نوع روح یگانگی خارج از اختیار و ناشی از طیب خاطر، این مستعمان و سایر نویسندگان را بر آن می‌داشت تا به پشتیبانی همقطار و همکار دردمند خود برخیزند. هنری کراب رابینسن که گروهی از سرشناسان و برجستگان انگلیسی و آلمانی را در جرگهٔ دوستان خویش داشت، سومین سخنرانی کولریج را در لندن با کلمات «عالی و بسیار آلمانی پسند» توصیف کرد. و همین شخص باز چنین نظر داد که «در سخنرانی چهارم، شیوهٔ برداشت مطلب و بسط مقال بسیار آلمانی پسند بود و برای مستمعانی که شمارشان چندان زیاد نبود بیش از اندازه تجریدی و خشک می‌نمود.» کولریج در سخنرانیهایش آن قدر واقعیات، اندیشه و تعصب می‌انباشت که فرصت پرداختن و شکافتن عنوان اعلام شده را پیدا نمی‌کرد. بی‌محابا از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، ولی با همهٔ این احوال کلامش الهامبخش و دلپذیر بود. چارلز لم که در توصیف کولریج با عبارت مشهور «فرشتهٔ بزرگی که اندکی معیوب گشته»، جان کلام را ادا می‌کند و به قضاوت خود دربارهٔ وی چنین پایان می‌بخشد: «کافی بود که در معرض دمیدن نفحهٔ نبوغ او باشیم تا نتوانیم بیش از آن ارواحمان را آرام نگاه داریم.» در طول سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۱۷، زمانی که کولریج باز به مرحلهٔ تباهی و از پا درآمدن نزدیک می‌شد، نتیجه‌گیریها و استنباطات خود را در سالهای واپسین عمر خویش بار دیگر به زیور طبع‌آراست. در اثری به نام نظریهٔ حیات که در سال ۱۸۱۵ منتشر شد، کولریج نشان داد که دربارهٔ علوم، به خصوص دربارهٔ شیمی، چه اطلاعات عمیق و گسترده‌ای دارد. آشنایی وی با علم شیمی نتیجهٔ دوستیش با هامفری دیوی شیمیدان برجسته بود، ولی همهٔ کوششها را در زمینهٔ توضیح ذهن با عبارات و اصطلاحات فیزیکو-شیمی نادیده و مردود انگاشت، نظر ارزمس داروین را مبنی بر اینکه «انسان از هیئت اورانگوتان به هیئت امروزی رسیده است» مبتذل خواند.

در اثر دیگری به نام کتاب راهنمای سیاستمدار که در سال ۱۸۱۶ منتشر شد، کتاب مقدس را به عنوان «بهترین راهنما برای تفکر و دوراندیشی سیاسی» پیشنهاد و عرضه داشت:

مورخ درمی‌یابد که ریشهٔ رویدادهای بزرگ، حتی مهمترین دگرگونیها در روابط بازرگانی دنیا را... نمی‌توان نه در به هم پیوستگی و گردهمایی سیاستمداران و نه در دوراندیشیهای عملی سوداگران و بازرگانان جستجو کرد بلکه این ریشه را باید در خلوت تئوریسینها و در گوشهٔ انزوای نوابغ سراغ گرفت. ... همهٔ انقلابهای تاریخساز جهان مسیحت، انقلابهایی مذهبی، و همراه آنها، تحول و دگرگونی در عادات و رسوم مدنی و اجتماعی و محلی ملتهای درگیر در آن انقلابها، مقارن و همزمان با اعتلا و سقوط نظامهای ماوراءالطبیعه بوده است.

(گمان می‌رود کولریج به هنگام نگارش این سطور، به نتایج و پیامدهای اندیشه‌های مسیح، کوپرنیک، گوتنبرگ، نیوتن، والتر و روسو می‌اندیشیده است.) کولریج پس از آنکه شرح جامع و موجز و منصفانه‌ای از عوامل مؤثر در پدید آوردن انقلاب فرانسه به دست می‌دهد، در پایان چنین نتیجه‌گیری می‌کند که صدای مردم، صدای خدا نیست؛ که

مردم چون دستخوش احساسات و هیجانات تند و بی‌پروای خویش هستند در نتیجه به مفاهیم مطلق می‌اندیشند و از اینرو نمی‌توان قدرت را به دست آنان سپرد؛ و بهترین طریق اصلاح یک جامعه آن است که با وجدان و عمل یک اقلیت تحصیلکرده و صاحب ملک و منال، صورت گیرد. به طور کلی در عالم سیاست، نظیر عوالم دیگر، بهترین راهنما برای اقدام صحیح و صواب، کتاب مقدس است، زیرا این کتاب آسمانی شامل جملگی حقایق مهم تاریخی و فلسفی است. «از طبقات کارگر و رنجبر بیش از این انتظار نمی‌رود و شاید هم به طور کلی مطلوب نباشد... ولی شما ... به عنوان آدمهایی که به طبقات فراتر اجتماع راه می‌یابید» باید به تاریخ و فلسفه و الاهیات نیز آشنا باشید. پادزهر سیاستدانی کاذب و تصنعی، تاریخ است «که زمان حال و گذشته را برابر هم قرار می‌دهد و آن دو را با یکدیگر تطبیق می‌کند؛ و همچنین عادت و شیوهٔ اندیشمندانهٔ یافتن وجوه شباهت بین رویدادهای دوران خودمان با رویدادهای دورانهای گذشته است.» در اثر دیگری به نام موعظه‌ای غیر روحانی (۱۸۱۷)، کولریج باز به «طبقات بالا و متوسط جامعه» متوسل می‌شود و افراد این دو طبقه را نیکوترین وسیلهٔ اجرای اصلاحات سالم و استوارترین نگهبان در برابر «مغلطه کنندگان و آتش افروزان و فتنه‌انگیزان مکتب انقلابی» می‌انگارد. در عین حال نویسنده در این کتاب خود را با برخی از واقعیات تلخ زمان خویش نیز کاملاً آشنا نشان می‌دهد. افزایش بی‌پروای وامهای دولت، طبقهٔ کشاورز که به ورطهٔ فقر در می‌غلتید، و به کار گرفتن کودکان در کارخانه‌ها، از جملهٔ این واقعیات بود. کولریج در کتابش به ناهنجاریهای کشورش در آن زمان چنین اشاره می‌کند: «حماقت، گستاخی، ولخرجی و ریخت و پاشی که به دنبال دوران رفاه بی‌سابقهٔ اخیر ما ظاهر گشت؛ اقدامات کورکورانه و حرص بی‌حد و حساب برای سفته‌بازی در دنیای سوداگری؛ خطر پنهانکاریهای ابلهانهٔ ناشی از تظاهر و خودنمایی و ارتکاب گناهان ناشی از شهوترانی و نفس‌پرستی.» کولریج افسوس بسیار می‌خورد از اینکه اقتصاد سوداگری جدید آسیب‌پذیر بود و در معرض شکوفاییها و کسادها قرار می‌گرفت؛ و، در نتیجهٔ آن نوسانات، ورشکستگیها و از هم گسیختگیهایی حاصل می‌شد که همگان را دستخوش رنج و نکبت می‌ساخت.

آنگاه چند اصطلاح بنیانی را توصیه می‌کند: «صاحبان صنایع ما باید در برابر نظامات و هنجارها سر فرود آورند» و به خصوص در مورد به کار گرفتن کودکان در کارخانه‌ها، در بند ضوابطی باشند. دولت باید تحقق بخشیدن چند نکته را به عنوان هدفهای مثبت و اساسی خویش مورد توجه قرار دهد: «۱- امرار معاش را برای هر فرد آسانتر سازد. ۲- در دل هر یک از افراد جامعه، امید بهتر ساختن شرایط زندگی خود و فرزندش را تقویت کند. ۳- آن استعدادها و کارآییهایی را که برای انسانی ساختن جامعه ضروری باشد ارتقا دهد. منظور از انسانی ساختن جامعه نیز، همراه ساختن جامعه با اصول عقلانی و اخلاقی است.» کولریج خواستار آن می‌شود که سازمانی مرکب از رهبران هر حرفه و پیشه تشکیل یابد تا مسائل اجتماعی را از لحاظ فلسفی مورد بررسی و مطالعه قرار دهد و براساس آن بررسیها، توصیه‌هایی به جامعه عرضه دارد. به نظر کولریج، «هزینهٔ این کلیسای ملی را باید دولت بپردازد.» کولریج در پایان کتاب موعظه‌ای غیر روحانی در برابر متألهین به این نکته اذعان می‌کند که هیچ خردمند غیر روحانی و بیگانه با دین نمی‌تواند مشکلات بشریت را حل کند و فقط یک مذهب فراتر از حدود طبیعی و یک دستورالعمل اخلاقی که از جانب خدا آمده باشد قادر است بر آزمندی و حرص مال‌اندوزی ذاتی بشر لگام بزند. شر چنان در وجود ما ذاتی و مادرزاد است که «هوشیاری بشری، ... به تنهایی کافی نیست وظیفهٔ بازگردانیدن سلامت را به اراده انجام دهد.» کولریج از مردم زمانهٔ خویش خواست که با فروتنی و خشوع روی به مذهب آورند و به مسیح به عنوان خدایی که جان می‌سپارد تا بشریت را به رستگاری و آزادی رهنمون شود، ایمان آوردند.

در طول سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶، کولریج، به قصد نگارش زندگینامهٔ خود، یادداشتهایی تحت عنوان «طرحهایی از زندگی و عقاید ادبی‌ام» تصنیف و دیکته کرد. این کتاب هیچ‌گاه به پایان نرسید و کولریج آن طرحهای فراهم شده را

در سال ۱۸۱۷ به نام بیوگرافیا لیترایا (زندگینامهٔ ادبی) انتشار داد که اینک به عنوان یک مأخذ و منبع بهره‌برداری جهت پی‌بردن به اندیشه‌های فلسفی و ادبی وی به کار می‌آید. این اثر به وضع بسیار پسندیده، منسجم، و روشن نگارش یافته است و از این نظر جالبتر می‌نماید که کولریج آن را در موقعی تصنیف کرده که دستخوش افسردگی ناشی از اعتیاد به تریاک، گرفتار قرض رو به افزایش، و عدم استطاعت در فراهم آوردن وسایل تحصیل پسرانش بوده است.

کولریج دست به کار مردود شناختن روانشناسی مبتنی بر تداعی شد — و این همان اصلی است که قبلاً او را مجذوب ساخته بود. این تصور را که اندیشه چیزی جز محصول مکانیکی احساسات نیست کنار گذاشت و ناصواب شمرد. به نظر او، احساسات صرفاً آن مواد خامی را در اختیار ما می‌گذارد که نفس — یعنی شخصیت به یاد آورنده، مقایسه کننده و ادامه یابنده — به صورت تخیل خلاقه، فکر متضمن هدف، و عمل همراه با وقوف از نو در قالب می‌ریزد. همهٔ تجربیات ما، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، در حافظه ضبط می‌شود و بدین‌سان حافظه به صورت مخزنی در می‌آید که از آن ذهن — آگاهانه یا ناآگاهانه — مواد و مصالحی بیرون می‌کشد تا بتواند تجربهٔ حال را تعبیر و تبیین کند و گزینشهای حال را روشن سازد. البته کولریج در این راه که در پیش گرفته بود از کانت پیروی می‌کرد. اقامت ده ماههٔ او در آلمان، نه تنها او را از یک شاعر به یک فیلسوف، بلکه از یک جبری‌گرای پیرو اسپینوزا به یک طرفدار ارادهٔ آزاد پیرو کانت متحول ساخته بود. در این اثر، کولریج دینی را که نسبت به فیلسوف بزرگ آلمانی داشت کاملاً اذعان می‌کرد: «نوشته‌های آن خردمند والامقام کونیگسبرگ... بیشتر از هر اثر دیگر در نیرومند ساختن و انضباط بخشیدن به فهم و درک من مؤثر افتاد.» آنگاه کولریج از کانت به فیشته روی می‌آورد که والایی نفس را به عنوان تنها واقعیتی که مستقیماً شناخته می‌شود، می‌انگارد؛ و از آنجا متوجه هگل می‌شود که تضاد و اتحاد طبیعت و نفس را مطمح توجه قرار می‌دهد؛ سپس به شلینگ می‌رسد که معتقد به تابعیت طبیعت از ذهن است و این امر را به صورت دو طرف یک واقعیت می‌پندارد که در آن طبیعت، در هر حال ناآگاهانه رفتار می‌کند در حالی که ذهن ممکن است آگاهانه عمل کند و با خلق آگاهانهٔ آثاری ناشی از نبوغ، به والاترین درجهٔ تعبیر و بیان خود برسد. کولریج آزادانه و به‌وفور اندیشه‌های شلینگ را به عاریت می‌گیرد و غالباً غفلت می‌کند از اینکه مآخذ را توضیح دهد.

ولی دین خود را نسبت به وی به‌طور کلی اعتراف می‌کند و می‌افزاید که «برای من جای بسی خوشوقتی و افتخار است اگر موفق شوم این نظام فکری را (نظام فکری شلینگ را) برای هموطنانم قابل فهم و درک شدنی سازم.» یازده فصل آخر بیوگرافیا لیترایا شامل بحثی فلسفی دربارهٔ ادبیات به عنوان محصول قوهٔ تخیل و تصور است. کولریج بین توهم و تخیل تمیز می‌گذارد. به گمان کولریج، توهم یک پندار بیهوده و ناشی از هوس است آنچنانکه وجود یک پری دریایی را به تصور درمی‌آورد؛ در حالی که تخیل، یکیسازی آگاهانهٔ بخشها و اجزا است در یک کل جدید، نظیر طرحریزی یک رمان، سازمان بخشیدن به یک کتاب، به وجود آوردن یک اثر هنری، یا ریختن علوم در قالب یک نظام فلسفی. این مفهوم ذهنی (تخیل) به صورت ابزاری برای فهمیدن و سنجیدن هرقطعه شعر، کتاب، نقاشی، سمفونی، مجسمه، عمارت، درمی‌آید. به کمک این ابزار، می‌توان تشخیص داد یک محصول هنری تا چه اندازه دارای ترکیب و ساخت منسجم یا عاری از آن است و تا چه پایه بخشهای مربوط و بجا در یک کل سازگار و پایدار و حاوی معنا در یکدیگر تنیده و بافته شده است. در این صفحات، کولریج یک پایه و مبنای فلسفی برای جنبش رمانتیسم در ادبیات و هنر عرضه می‌دارد.

کولریج بیوگرافیا لیترارای خود را با انتقادی سخت و زیرکانه از فلسفه و تجربیات شعری وردزورث به پایان می‌رساند؛ و چنین متذکر می‌شود: آیا درست است که والاترین فلسفهٔ زندگی می‌تواند در روشها و اندیشه‌های ساده‌ترین مردمان یافته شود؟ آیا زبان این مردمان، بهترین و نیکوترین مضمون شعری است؟ آیا بین شعر و نثر

هیچ‌گونه تفاوت اساسی وجود ندارد؟ در جملگی این نکات، شاعر ما که اکنون به هیئت منتقد درآمده است با لحنی آمیخته با نزاکت و ادب مخالفت خود را قاطعانه و به شیوه‌ای مؤثر بیان می‌دارد. آنگاه با یک ستایش التیامبخش که ضمن آن از خردمند گراسمیر به عنوان بزرگترین و والاترین شاعر پس از میلتن یاد می‌کند، مقال را به آخر می‌رساند.

XII – وردزورث، نقطهٔ اوج: ۱۸۰۴–۱۸۱۴

پس از چندی سر گردانیهای کوتاه مدت، سرانجام وردزورث با همسر و خواهرش از «کلبهٔ کبوتر» به خانه‌ای بزرگتر نزدیک الن‌بنک نقل مکان کردند (۱۸۰۸). در آنجا استعداد شاعر به صورت یک باغبان چیره‌دست منظره‌پرداز تجلی کرد: سراسر اطراف خانه را در حلقهٔ گیاهان و گلهایی محصور ساخت که در زیر قطرات مداوم باران گراسمیر به رقص و وجد درمی‌آمدند. در سال ۱۸۱۳، این خانواده سرانجام در ملک نسبتاً کوچکی واقع در رایدل ماونت در آمبلساید مستقر شد. این محل در حدود دو کیلومتری جنوب گراسمیر واقع بود. خانوادهٔ وردزورث در این زمان از زندگی مرفهی برخوردار بودند. چند خدمتکار در اختیار داشتند و از دوستی و مصاحبت چند تن دوست صاحبنام برخوردار بودند. در این سال، لرد لونزدیل ترتیبی داد تا وردزورث به سمت موزع تمبر و مهردار ولایت و ستمرلند منصوب شود. این مقام که وردزورث تا سال ۱۸۴۲ آن را در اختیار داشت درآمدی اضافی به میزان ۲۰۰ لیره در سال نصیب شاعر می‌ساخت. اینک که از سودای مال و غم نان آسوده خاطر شده بود، فرصت بیشتری را در باغ ملکش مصروف می‌داشت تا بدان پایه که آنجا را به صورت بهشتی از مجموعهٔ گلهای آزاله و دیگر نباتات پر گل در آورد و آن باغ بهشتی هنوز هم به همان لطف پیشین برجاست. از پنجرهٔ اطاقش در طبقهٔ دوم، چشم‌اندازی الهامبخش از دریاچهٔ رایدل واتر که در سه کیلومتری واقع بود دیدگان و روح وردزورث را نوازش می‌داد.

در این زمان (سال ۱۸۰۵) منظومهٔ پرلود (پیش درآمد) را که در سال ۱۷۹۸ آغاز کرده بود به پایان رسانید. داروثی در یادداشتهای روزانه‌اش چنین نوشت: «هر روز، ما را به یک ضیافت با شکوه فرا می‌خواند» که حاصل گردش صبحگاهی او بود. آنگاه داروثی و سرا هاچینسن به نوشتن آنچه او بر آنان دیکته می‌کرد سرگرم می‌شدند. وردزورث آموخته بود که به شیوهٔ شعر سفید و شعر بی‌قافیه بیندیشد. خودش بر آن حماسه که در سرفرصت و با فراغت کامل سروده بود، عنوان فرعی دیگری نهاده بود: «رشد ذهنی یک شاعر». این اثر بدان منظور تهیه می‌شد که زندگینامهٔ ذهن شاعر باشد و به عنوان دیباچه‌ای برای منظومهٔ گشت‌وگذار به کار رود. در منظومهٔ گشت‌وگذار، فلسفه‌ای که شاعر در مراحل رشد خویش بدان رسیده بود به شیوه‌ای مشروح تفسیر می‌کرد. وردزورث به آنچه در این اثر می‌نگاشت، با یادآوری پی‌درپی کولریج، در حافظهٔ خود رنگی از صمیمیت می‌بخشید. از خودخواهی ظاهری اشعارش پوزش می‌خواست؛ و خود اعتراف می‌کرد که «این بی‌سابقه است که انسان این همه از خودش سخن گوید.» شاید به همین خاطر، از انتشار منظومهٔ گشت‌وگذار تا زمانی که زنده بود خودداری ورزید.

نوشیدن جرعه‌هایی کوچک از این اثر کاملاً مطبوع است. دلپذیرترین قسمتهای منظومهٔ چهارده‌بندی پرلود صحنه‌های کودکی شاعر (بندها یا کتابهای اول و دوم)، گردشهای تنهایش در جنگها، و زمانی که چنین می‌پنداشت که پچ‌پچ حیوانات و خش‌خش شاخ و برگ درختان، حتی در همنوایی صخره‌ها و تپه‌ها، صدای یک خدای مرموز و پنهانی و متکثر را می‌شنود، می‌باشد. بدین‌سان شاعر آن زمان که می‌نشست،

تنها بر سر پیش آمدگی یک پشته،
در آن لحظه‌ها که نخستین پرتو سپیده می‌دمید...
چه بسا در آن لحظه‌ها، آرامشی بس مقدس
روح مرا فرا می‌گرفت، و آن دیدگان جسمانی

سراسر به دست فراموشی سپرده می‌شد و سپس آنچه می‌دیدم
به ظاهر نظیر چیزی بود که در درونم وجود داشت، یک رؤیا،
یک چشم‌انداز در ذهن...
من در این هنگام،
می‌دیدم که برکت به سان دریایی پیرامونم گسترده می‌شد...
با خوشی و بهجتی ناگفتنی
این احساس برایم پیش می‌آمد که در حال گسترده شدن هستم
برآنچه در حال جنبیدن بود و بر آنچه به نظر خاموش و بی‌حرکت می‌نمود.
بر فراز آنچه، دور از دسترس گمان و وهم بود،
و فراتر از دانش بشری بود و در چشمان آدمی،
ناپیدا و نامرئی می‌نمود و با وجود این در قلب می‌زیست؛
برفراز همهٔ آن جست و خیزها، همهٔ آن بانگها و آوازها،
و آنچه در فضای سرور آمیز ضربان دارد؛ بر فراز آنچه به سبکی می‌لغزد
در زیر امواج، آری، حتی در درون امواج،
و ژرفای سهمناک آبها. عجب مدار
که دستخوش چنین سرمستی با شکوه و سروری اینسان عظیم گشتم،
و بدین شیوه از زمین و آسمان راز دل گفتم
با هر جلوه‌ای از آفرینش، آنچنان که می‌نمود،
به سوی ناآفریده، به سوی پروردگار...
(در اینجا ممکن است خطا و ناروایی به چشم آید، بدین ترتیب که بیت آخر سخن از تقسیم واقعیت بین آفرینش و آفریدگار به میان می‌آورد. ولی چنین گمانی صواب نیست، زیرا می‌دانیم که در بینش مبتنی بر وحدت وجود وردزورث، همچنانکه در اندیشه‌های اسپینوزا مشهود افتاده، خدا و طبیعت یکی بیش نیست.)
در کیمبریج (کتاب سوم) وردزورث گاهی در خوشیها و تاخت و تازهای همشاگردانش شرکت می‌کرد ولی از آن کم مایگی آمیخته با بی‌پروایی و عاری از انضباطی که برفضای زندگی دانشجویان مستولی بود، به وحشت می‌افتاد. از حضور در کلاسهای مربوط به آثار ادبای کلاسیک انگلستان یا از قایقرانی برروی رودخانهٔ کم بیشتر لذت می‌برد. در فصل تعطیلات (کتاب چهارم) باز به مأواهای نخستین خود باز می‌آمد، بر سر میز خانوادگی و در کنار افراد خانواده غذا می‌خورد و در همان بستر دوران نوجوانی خویش می‌غنود:
آن بستر حقیر که از روی آن صدای باد را می‌شنیدم
که می‌غرید، و بارانی که به شدت می‌کوبید، جایی که بیشتر اوقات
در شبهای تابستان با چشمانی بیدار، در آن دراز می‌کشیدم تا بنگرم
ماه را که با شکوه تمام در کمین می‌نشست
در میان برگهای درخت زبان گنجشگ بلند بالایی که در کنار کلبه‌مان برافراشته بود؛
ماه را با چشمانی خیره نظاره می‌کرد، در آن لحظه‌ها
که بر فراز قلهٔ تاریک شاخسارهای درخت مواج
با هر وزش نسیم رخسارش تکان می‌خورد و به پیش و پس می‌رفت.

در کاکرماوث، وردزورث می‌توانست همراه سگ پیر خود راهپیمایی کند– سگی که صاحبش را آزاد می‌گذاشت تا با صدای بلند به سرودن اشعارش سرگرم باشد، یعنی که صاحبش را «موجودی دیوانه» نمی‌انگاشت،

آه! نیازی هست بگویم، دوست عزیز که لبالب
قلب من سرشار بود، من هیچ عهدی نمی‌بستم ولی عهدها
در آن زمان از بهر من بسته می‌شد... که باید باشم...
روحی مشتاق و سرسپرده،
که برای شعر زندگی می‌کند.

قسمتی دلپذیر از منظومهٔ پرلود تفرج پنهانی بر روی دریای مانش است. (کتاب ششم) تا شاعر شوریدگی بهجت‌افزای فرانسهٔ دستخوش انقلاب را حس کند، عظمت و رفعت آلپ را بستاید و آنگاه که برمی‌گردد، باز آن لانهٔ مورچهٔ هیولاوار را که لندن نامیده می‌شد ببیند، که در آن برک سالخورده در پارلمنت در ثنای فضیلتهای سنت داد سخن می‌دهد و «با تحقیر و تکبر زیاد نظریهٔ نوخاستگان و نوکیسه‌ها را مردود می‌شمرد»؛ انبوه مردمان را بنگرد که در وکسال به تفرج و خوشگذرانی مشغولند و یا در کلیسای جامع سنت پول به عبادت سرگرم هستند؛ ازدحام جمعیت را در حال عبور، چهره‌ها، جامه‌ها، گفتگوها، سر و صدای کالسکه‌ها و درشکه‌ها را ببیند و بشنود؛ تبسم روسپیان، بانگ و جار فروشندگان، دلربایی دخترکان گلفروش، آوازهای سرشار از امید مغنیان خیابان‌گرد، نقاشانی که با گچ رنگین برتخته سنگ پیاده‌روها نقش می‌آفرینند و «آن یک جفت میمون بازیگر مسخره را بر کوهان شتر». همهٔ این دیدنیها و شنیدنیها را شاعر با همان حدت و شوری که جنگلها را می‌دید و می‌شنید، حس می‌کند اما از آنها خوشش نمی‌آید و به همین خاطر از آنها می‌گریزد (کتاب هشتم) تا به آغوش مناظر آرامش‌بخش پناه برد، جایی که عشق به طبیعت فراگیرنده بتواند به او بیاموزد چگونه دریابد و چگونه ببخشاید.

بار دیگر به فرانسه می‌رود (کتاب نهم)، جایی که به نظر می‌رسید جباریت پیشین و بدبختی کهن، شورش و عصیان را موجه می‌ساخت و بدان هاله‌ای از شرافت می‌بخشید، تا آن حد که حتی یک بریتانیایی می‌توانست خود را به سرمستی عنان گسیختهٔ آن ببرد (کتاب یازدهم):

نه تنها در سرزمینهای مورد لطف، بلکه در سراسر زمین،
زیبایی جامهٔ نوید پوشید...
چه طبعی است که از این چشم‌انداز بیدار نشود
تا آن خوشبختی را که در اندیشه نمی‌گنجد، بنگرد؟

آنگاه از آن اوج شیفتگی، فرانسه به ورطهٔ جنایت و کشتار فروغلتید، و وردزورث نیز با زبانی که به نثر بیشتر گرایش دارد چنین سرود:

ولی اکنون، به نوبهٔ خویش ستمکارانی شده بودند،
این فرانسویان جنگ دفاع از خویش را دگرگون ساخته بودند،
به جنگی که قصدشان تسخیر می‌نمود، و در آن حال از یاد برده بودند
همهٔ آنچه را که به خاطر دستیابی بر آن تلاش کرده بودند...

آهسته آهسته و با حالتی تردیدآمیز، شاعر منظومهٔ پرلود خویش را — در آن حال که دوستش را فرامی‌خواند تا از مالت باز آید — و در کوششهای وی برای بازگردانیدن بشریت از جنگ و انقلاب به دامان عشق و طبیعت و انسانیت، با او سهیم گردد — به فرجام می‌رساند (کتاب چهاردهم). از آنچه سروده بود ناخشنود می‌نمود، زیرا می‌دانست برگرد آن واحه‌های شعر، بیابانهای بیکران گسترده است. وردزورث به اعتراف خودش بین نثر و شعر تفاوت چندانی ندیده

بود، و بس اتفاق می‌افتاد که در سیر پیوسته و کسالتبار شعر سفیدش، آن دو را با یکدیگر می‌آمیخت. او کاری کرده بود «که شور و عاطفه در آرامش به خاطر آورده شود.» و این همان جوهر شعر بود، ولی شور و عاطفه‌ای که در چهارده بند به حد آرامبخشی برسد یک لالایی مقاومت ناپذیر می‌گردد. معمولاً خصوصیت مشخص یک حماسه، بیان یک اقدام والا و شریف است؛ و اندیشه محرمانه‌تر از آن است که بتواند حماسی باشد. با همهٔ این احوال، منظومهٔ پرلود خوانندهٔ ثابت‌قدم را با حسی ناشی از پذیرش سالم یک واقعیت فناناپذیر برجای می‌گذارد. وردزورث گاهی با همان حالت بچگانه، شبیه سرودهایی که کودکان خردسال زمزمه می‌کنند، روان ما را با صفا و طراوت جنگلها و کشتزارها می‌پالاید و از ما می‌خواهد تا نظیر تپه‌های استوار و تزلزل — ناپذیر، طوفانها را با خونسردی از سربگذرانیم و تاب بیاوریم.

وردزورث پیش از آنکه به سال ۱۷۹۸ عازم آلمان شود، منظومهٔ منزوی را آغاز کرده بود. این منظومه بر این نظریه استوار بود که فقط آدمی که زندگی را شناخته و سپس از آن کناره گرفته است قادر خواهد بود دربارهٔ آن منصفانه قضاوت کند. کولریج او را تشویق کرد تا این اندیشه را گسترش دهد و از آن بیانیه‌ای جامع و نهایی حاوی فلسفهٔ خود بسازد. کولریج در این خصوص صریحاً چنین توصیه کرد: «دلم می‌خواهد تو شعری آزاد و بدون قافیه خطاب به کسانی بسرایی که در نتیجهٔ شکست کامل انقلاب فرانسه، همهٔ امیدهایشان را به اصلاح بشریت از دست داده‌اند، و در ورطهٔ خوشگذرانی ناشی از خودخواهی فرو رفته‌اند.» کولریج و وردزورث در آن زمان برسر این نکته توافق کردند که با وصلت فرخندهٔ فلسفه و شعر، ادبیات به نقطهٔ اوج خود خواهد رسید.

وقتی وردزورث بیشتر دربارهٔ مطلب اندیشید، احساس کرد آمادگی درگیر شدن در چنان امر خطیری را ندارد. او با آغاز کردن سرایش منظومهٔ پرلود که به گمان خودش تاریخ تحولات و پیشرفتهای ذهنش بود به پیشرفت قابل ملاحظه‌ای دست یافته بود. اکنون چگونه می‌توانست پیش از به پایان رسانیدن آن مهم، اثر دیگری بنویسد که نمایش دهندهٔنقطه نظرهایش باشد؟ بنابراین منظومهٔ منزوی را کنار نهاد و منظومهٔ پرلود را به پایانی که برای آن در نظر داشت رسانید. آنگاه دریافت که نیرو و اعتمادش رو به زوال گذارده است و کنار رفتن کولریج — آن دوستی که زمانی چنان فیض‌بخش بود — از صحنهٔ زندگیش، منبع زندهٔ الهامبخشی را از بین برده بود که او را بدانسان برمی‌انگیخت و به جلو می‌راند. در این شرایط تهی شده از شور و نیرومندی، و زندگی آمیخته با رفاه و آسایش بود که سرودن منظومهٔ گشت و گذار را آغاز کرد.

این منظومه به شیوه‌ای نیکو شروع می‌شود، با شرح و وصفی — (که احتمالاً از منظومهٔبه کنار نهاده شدهٔ منزوی اقتباس شده است) از کلبهٔ ویران شده‌ای که «آواره» در آن زندگی می‌کند. این شرح و وصف که زبان حال خود وردزورث است، آن کس را که به گشت وگذار آغاز می‌کند به «آدمی منزوی» که قهرمان منظومه است رهنمون می‌شود و این آدم منزوی تعریف می‌کند که چگونه ایمان مذهبی خود را از کف داده، از تمدن سیر و بیزار شده، و به خلوت و آرامش کوهستان پناه آورده است. «آواره» مذهب را به عنوان تنها درمان نومیدی عرضه می‌دارد و بر این باور است که دانش چیز خوبی است ولی به جای آنکه خوشبختی ما را تأمین کند، بر قدرتمان می‌افزاید. «آواره» آنگاه به «مرشد» روی می‌آورد و این مرشد، نظر خویش را بدین گونه عرضه می‌دارد که ایمان ساده و بی‌آلایش و کانون گرم خانوادگی روستاییانی که بر گرد اویند، خردمندانه‌تر از کوششی است که فیلسوف مبذول می‌دارد تا تار و پود استدلال روشنفکرانه را جانشین خردمندی قرون و اعصار سازد. «آواره بر زندگی تصنعی شهر و آثار زیانبار انقلاب صنعتی رقت می‌آورد، از بسط آموزش و پرورش همگانی جانبداری می‌کند، و دربارهٔ نتایج و آثار شکوهمند آن مانند یک پیشگو، خبر می‌دهد. با وجود این، مرشد که آخرین کلام با اوست، یک سرود پیروزی برای خدایی شخصی سر می‌دهد.

منظومهٔ‌گشت و گذار، قسمتی از منزوی، یک قصیده در سال ۱۸۱۴ به بهای هر نسخه دو لیرهٔ طلا منتشر شد. (دیباچه‌ای که قرار بود به صورت منظومهٔ پرلود در آغاز آن بیاید تا سال ۱۸۵۰ به چاپ نرسید.) وردزورث از همسایگانش، خانوادهٔ کلارکسن، تقاضا کرد در فروش آن منظومه به دوستان کویکر خود کمک کنند — به گفتهٔ خودش «آن دوستانی که توانگرند و برای داشتن کتابهای آموزنده اشتیاقی نشان می‌دهند.» وردزورث یک نسخه از آن منظومه را نیز به چارلزلوید رمان‌نویس داد به این شرط که آن کتاب به هیچ کس دیگر که از عهدهٔ خریدنش برآید، به امانت داده نشود؛ خویش نیز از امانت دادن آن کتاب به یک بیوه زن ثروتمند که پرداختن دو لیره طلا را دربهای کتابی که «فقط از اصل اثر» است زیاد می‌دانست، امتناع ورزید. هشت ماه بعد از انتشار منظومه، فقط سیصد نسخهٔ آن به فروش رفته بود.

اظهارنظرهایی که بر این مجموعه نوشته می‌شد هم خوب بود و هم بد. لرد جفری در شمارهٔ ماه نوامبر ۱۷۱۴ ادینبره ریویو نظر خود را با جملهٔ مشئوم: «این هرگز به جایی نخواهد رسید.» آغاز کرد؛ منظومه را محکوم ساخت و ناچیز شمرد. هزلیت پس از ستودن و تحسین «قطعات دلنشین شامل توصیف مناظر طبیعی و تفکر الهام یافته»، منظومه را به طور کلی «اثری مطول که با زحمت فراوان تصنیف شده» تلقی کرد و افزود «همان نتیجه‌گیریها را پیوسته تکرار می‌کند تا بدان حد که چیزی عاری از روح و بی‌مزه از آب در می‌آید.» کولریج هم که انتظار شاهکاری را داشت، در منظومهٔ گشت و گذار، »به جای پیشرفت و اعتلای اندیشه، اطناب، تکرار و چرخش بر گرد یک مطلب» یافت. ولی هم او، در اثری که بعداً به نام گفتگو برگرد میز انتشار داد، کتاب‌های اول و دوم منظومه را که عنوان «کلبهٔ متروک» داشت چنین ستود: «یکی از زیباترین اشعار زبان انگلیسی». شلی از منظومهٔ گشت وگذار خوشش نمی‌آمد، زیرا به زعم وی، وردزورث در این منظومه، اعتقاد به وحدت وجود طبیعت گرایانه را رها کرده و به مفهوم ذهنی و تقلیدیتری از خداوند رسیده بود. اما کیتس آن منظومه را بسیار الهامبخش یافت و وردزورث را در مجموع فراتر و والاتر از بایرن شمرد. زمانه نیز نظر کیتس را مقبول یافته است.

XIII– فرزانهٔ هایگیت: ۱۸۱۶–۱۸۳۴

در آوریل ۱۸۱۶، در آن زمان که کولریج چهل و سه ساله به مرز درهم شکستگی جسمی و مغزی نزدیک می‌شد، به عنوان بیمار به مطب دکتر جیمز گیلمن در محلهٔ هایگیت لندن پای نهاد. در آن ایام، کولریج هر روز پیمانه‌ای نزدیک به نیم لیتر لودانوم مصرف می‌کرد. ساوذی مقارن هیمن ایام، کولریج را چنین وصف می‌کند: کالبدش خرد و خمیر و خمیده، صورتش گرد و رنگپریده با پوستی سست و آویزان، نفسش کوتاه و بریده، و دستهایش چنان لرزان و مرتعش که بزحمت می‌توانست لیوان آبی را به لبانش برساند. تنی چند از دوستان علاقه‌مند و وفادار، از جمله لم، دکوینسی، و کراب رابینسن هنوز در پیرامونش بودند ولی کولریج بندرت همسر و فرزندانش را می‌دید و زندگیش اغلب از مستمری و عطیه‌های دوستان تأمین می‌شد و بتدریج شیرازهٔ زندگیش در معرض گسیختگی بیشتری قرار می‌گرفت. شاید آن پزشک جوان لندنی شنیده بود که بایرن و والتر سکات هر دو، کولریج، این مرد درهم شکسته و تکیده، را والاترین چهرهٔ ادب انگلستان شمرده بودند. به هر حال متوجه شد که نجات کولریج فقط در صورتی میسر است که تحت مراقبت و دلسوزی دائمی پزشکی قرار گیرد. دکتر گیلمن، با جلب رضایت همسر خویش، کولریج را به خانهٔ خود آورد؛ غذایش داد؛ به او آرامش بخشید؛ درمانش کرد؛ آسوده خاطرش ساخت؛ شفایش داد؛ و تا زمان مرگ او را نزد خویش نگاه داشت.

بهبود مغز کولریج شگفتی‌آور بود. پزشک از وسعت دامنهٔ معلومات و اطلاعات بیمارش، از غنای اندیشه‌های وی، از فیض‌بخشی و درخشندگی صحبتش چنان دستخوش حیرت شد که در خانه‌اش را بر روی محفلی از مردان پیر و جوان - که هر روز بر تعداد آنان افزوده می‌شد - گشود و برای این کسان بود که «فرشتهٔ بزرگ آسیب دیده» به

شیوه‌ای اتفاقی صحبت می‌کرد. این صحبتها بندرت با روشنی کامل یا نظمی منطقی همراه بود ولی سرشار از طنز و شوخ طبعی بود و بر مستمعان تأثیری مطبوع برجای می‌نهاد. پاره‌هایی از این گفتگوها که تحت عنوان گفتگو برگرد میز انتشار یافته و باقی‌مانده است هنوز برخوردار از درخشندگی است: «هر آدم یا پیرو ارسطو یا پیرو افلاطون زاده می‌شود.» و «یا ما روحی فناناپذیر داریم یا نداریم. اگر نداشته باشیم در زمرهٔ حیوانات هستیم، شاید والاترین و عاقلترین حیوانات هم باشیم، ولی به هر حال حیواناتی واقعی هستیم.»

کولریج راضی نبود که در زمرهٔ والاترین و عاقلترین حیوانات باشد. بتدریج که به پایان عمرش نزدیک می‌شد، آرامش خاطر را در مذهب جستجو می‌کرد، و چنانکه گفتی می‌خواست از این سودای خویش مطمئن باشد، مذهب را به صورت اصیلترین وضع موجود آن، یعنی کلیسای رسمی انگلستان، در آغوش گرفت، آن را به عنوان ستون ثبات و استواری و مدار اخلاقی انگلستان انگاشت، و ابراز امیدواری کرد که آن کلیسا حیات جاودان داشته باشد. در رساله‌ای تحت عنوان در تأسیس کلیسا و دولت که در سال ۱۸۳۰ انتشار یافت، کولریج این دو نهاد را به عنوان دو چیز لازم و ملزوم برای تأمین وحدت عرضه کرد، بدانسان که هریک دیگری را حمایت و معاضدت می‌کند. او (و وردزورث) با آزادی سیاسی کاتولیکهای انگلستان مخالف بودند، با این استدلال که رشد «پاپ بازی» موجب افزایش تعارض وفاداری بین میهن‌پرستی و مذهب و نتیجتاً به مخاطره انداختن دولت می‌شود.

کولریج از محافظه‌کاری طبیعی سالخوردگی بسیار بهره جست. در سال ۱۸۱۸ از رابرت اوون و سررابرت پیل در مبارزات آنان برای محدود ساختن به کارگیری کودکان پشتیبانی می‌کرد، ولی در سال ۱۸۳۱ با لایحهٔ اصلاحی که به قصد محدود کردن تسلط اعضای حزب توری بر پارلمنت مطرح شده بود مخالفت ورزید، و علیه الغای بردگی در جزایر هند غربی نظر داد. کولریج که بیش از هر فیلسوف دیگر به علوم آشنا بود و از آن پشتیبانی می‌کرد، اندیشه و نظریهٔ تکامل را مردود شمرد و به گفتهٔ خودش ترجیح داد «داستانی را که دربارهٔ آفرینش انسان در کتاب مقدس یافته‌ام باور کنم.» در فرجام کار، قدرت فهم شگرف وسیع، پرگنجایش، و دورپرداز وی مقهور و مغلوب رنجوریهای جسم و ضعف اراده، و دستخوش هراسی آمیخته با کمرویی از پذیرفتن هرگونه نوآوری در سیاست و مسایل عقیدتی شد.

کولریج از آن پیگیری و استقامتی که برای تأمین وحدتی سازنده در آثارش ضرورت داشت، بی‌نصیب بود. در بیوگرافیالیتراریا که در سال ۱۸۱۷ انتشار یافت، عزم و نیت خود را به این صورت اعلام داشته بود که می‌خواهد یک شاهکار ادبی با عنوان کلام معرفت بنگارد. این اثر، اگر نگاشته می‌شد، جمع جامع و نقطهٔ اوج و عرضهٔ آشتی بین علم، فلسفه، و مذهب بود؛ ولی آنچه از روح و جسم رنجور و فرسودهٔ کولریج در تحقق بخشیدن به این نیت حاصل شد چیزی جز مجموعه‌ای درهم و برهم از قطعه‌ها و تکه‌هایی غامض و بی‌نظم نبود که بزحمت انشا شده باشد. در این زمان مغز کولریج، که دکوینسی آن را «پر گنجایشترین، زیرکترین و نافذترین ... مغزی که تاکنون در آدمیان پدید آمده است» توصیف می‌کرد، به بن‌بستی درمان‌ناپذیر کشانیده شده بود.

در سال ۱۸۳۴، کولریج به بدرود گفتن با زندگی آغاز کرد. «من دارم می‌میرم اما بدون آنکه انتظار داشته باشم بتوانم هرچه زودتر راحت شوم. هوکر آرزو می‌کرد عمرش آن قدر به دنیا باشد تا بتواند اثر خود را تحت عنوان «طرز حکومت کلیسایی» به پایان برساند. من هم به همین نهج اقرار می‌کنم آرزو دارم حیات و نیرویم تا آن اندازه دوام یابد که بتوانم تشریح فلسفهٔ خود را به مرحلهٔ تکمیل برسانم. زیرا خدا گواه است، آن میل و طرح اساسی و همیشه پایدار در قلب من، این بوده است که نام او را متعالی سازم و به بیان دیگر در اصلاح بشریت سهمی برعهده گیرم. ولی مشیت خداوند جز این بوده و این مشیت اوست که باید تحقق یابد.

کولریج در ۲۵ ژوئیهٔ ۱۸۳۴ در شصت و دوسالگی بدرود زندگی گفت. وردزورث از درگذشت «شگفت‌آورترین آدمی که در عمرش شناخته بود.» بسختی اندوهگین شد؛ و چارلز لم، بهترین دوست کولریج، نیز گفت «روح بزرگ و، ارجمند او همیشه در کنار من است.»

XIV– در حاشیه

چارلز لم (۱۷۷۵-۱۸۳۴) یکی از آن روانهای حساس و پرشور متعددی است که آثار عمده‌اش بعد از سال ۱۸۱۵ جلوه‌گر می‌شود ولی در عین حال کسی است که در دوران مورد گفتگوی ما، با زندگی «شاعران دریاچه» با صمیمتی فراوان در آمیخته. لم نزدیکترین دوست کولریج در لندن محسوب می‌شد. آن دو از دوران مدرسه در کرایست هاسپیتال یکدیگر را شناخته بودند. در آن مدرسه، لکنت زبان درمان ناپذیر لم موجب شد که وی نتواند به افتخارات و توفیقات تحصیلی نایل شود. در چهاردهسالگی مدرسه را ترک گفت تا به کار بپردازد و هزینهٔ معاش خویش را تأمین کند. در هفدهسالگی به سمت حسابدار به استخدام ادارهٔ امور هند شرقی درآمد و تا پنجاهسالگی که به بازنشستگی رسید، در همان جا به کارخود ادامه داد. وی نوعی بیماری روانی را به ارث برده بود؛ مدت شش هفته در یک آسایشگاه بیماران روانی گذرانید (۱۷۹۵-۱۷۹۶). در سال ۱۷۹۶ خواهرش مری ان (۱۷۶۴-۱۸۴۷) در یکی از دوره‌های جنون ادواری، مادرشان را به دست خود کشت. مری در چند نوبت عارضهٔ جنون ادواری در آسایشگاه محبوس شد و تحت مراقبت قرار گرفت، ولی، اغلب اوقات لم، که به ازدواج علاقه‌مند نبود، خواهرش را نزد خود نگاه می‌داشت و این کار تا زمانی که زنده بود ادامه یافت. زمانی حال مری آن اندازه بهبودی یافت که توانست با برادارش در نگارش داستانهایی از شکسپیر (۱۸۰۷) همکاری کند. اثر بی‌نظیری که چارلز فراهم آورد رساله‌های ایلیا نام داشت که ظرف سالهای ۱۸۲۰ تا ۱۸۲۵ بتدریج انتشار یافت. ایلیا نام مستعاری بود که چارلز لم در نگارش این رشته از رسالات برای خویش برگزیده بود. شیوهٔ نگارش دلپذیر، فروتنی و هنرمندی که در پرداختن این رسالات به چشم می‌خورد، یکی از دوست‌داشتنی‌ترین چهره‌های ادب انگلستان را در دورانی که از این بابت چندان فیاض نبوده است بر ما متجلی می‌سازد.

در ژوئن ۱۷۹۷، درحالی که چارلز لم هنوز از ضربهٔ فاجعهٔ کشته شدن مادر به دست خواهر آرامش نیافته بود. دعوتی را از کولریج پذیرفت تا به دیداری در نذرستووی برود، به خاطر لکنت زبانی که گرفتارش بود، آن زمان که درحضور دو شاعر – وردزورث و کولریج – قرار می‌گرفت بندرت جرأت سخن گفتن می‌یافت، آن هم در حضور دو نفری که در روانی گفتار و سلاست بیان بیرقیب می‌نمودند. پنج سال بعد او و خواهرش به دیدار خانواده کولریج در گرتاهال رفتند. «او ما را به نیکوترین شیوهٔ مهمان‌نوازی پذیرا شد.» با آنکه چارلز لم خودش تا پایان کار آدمی شکاک باقی ماند، هرگز نگذاشت انحرافها و از شاخه به شاخه پریدنها مذهبی کولریج، در دوستی و تحسینی که در دلش نسبت به او احساس می‌کرد خللی وارد آورد و، علی‌رغم همهٔ موجبات سرخوردگی، تا آخرین روز دوست باوفا و ستایشگر کولریج باقی ماند.

در «گالری ملی چهره‌ها» در لندن، تمثالی ظریف از چارلز لم در کنار دوستش ویلیام هزلیت (۱۷۷۸-۱۸۳۰) دیده می‌شود. هزلیت یکی از سرزنده‌ترین و صریح اللهجه‌ترین منتقدان ادبی آن زمان بود. وی در ۱۷۹۸ و بار دیگر در ۱۸۰۳ در گرتاهال با کولریج دیدار کرد. در دیدار بار دوم، وردزورث نیز به آنان پیوست و سه نفری بر آن شدند که مسلم دارند آیا خداوند وجود دارد یا خیر. به طوری که ذکر شد، مقارن این احوال، ویلیام پیلی وجود خداوند را اثبات کرده بود و اساس استدلالش در اثبات وجود خداوند بر این نکته استوار بود که هر مصنوعی باید صانعی داشته باشد. هزلیت برضد این نحوهٔ استدلال برخاست؛ وردزورث طریق میانی را برگزید و خداوند را تأیید کرد، اما نه به عنوان وجود خارجی و در ورای کائنات، که آنچه را در جهان آفرینش هست از لامکان هدایت و اداره می‌کند؛ بلکه او خدا را

چون حیات و ذهن کائنات می‌انگاشت. در آن دیدار، هزلیت خشم همسایگان را برانگیخت، زیرا درصدد اغوای یک دختر مدرسه‌ای برآمد. چون از توقیف و کیفری بدتر بیمناک بود به گراسمیر گریخت و در آنجا وردزورث برای آن شب او را در منزلش جای داد و روز بعد پولی به او داد تا کرایهٔ دلیجان را بپردازد و خود را به لندن برساند.

وقتی وردزورث و کولریج از انقلاب فرانسه روی گردان شدند و در اشعار پرشور و حرارت خود ناپلئون را در معرض نکوهش قرار دادند، هزلیت آن دو را به خاطر تغییر مسلک به باد سرزنش گرفت و خود دست به کار نگارش اثری به نام زندگی ناپلئون بوناپارت شد و آن را در چهار جلد از ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۰ انتشار داد. در این کتاب، نویسنده ناپلئون را از دیدگاه خود و براساس نقطه نظرهای خویش ترسیم می‌کند. تا سال ۱۸۲۰، هزلیت با ایراد سخنرانیهایی دربارهٔ درام دوران الیزابت اول به عنوان یک منتقد، شهرتی به هم رسانده بود و همچنین با نگارش رمان روح عصر (۱۸۲۵) که در آن چهره‌های ادبی معاصر خود را به روشنی و بادقتی درخور تحسین ترسیم کرده بود بر آن شهرت بسی افزود. وردزورث از حمله‌های طنزآمیز و آمیخته به هجو هزلیت نسبت به «مکتب روستایی» در ادبیات، چندان خوشش نمی‌آمد. کولریج، شاعر سالخوردهٔ ما، تامس دکوینسی (۱۷۸۵-۱۸۵۹) را بیشتر دوست می‌داشت، زیرا دکوینسی یک دم از تحسین وی باز نمی‌ایستاد. تامس خود درحد خویش نابغه‌ای محسوب می‌شد و کسی بود که با انتشار اعترافات یک تریاک خور انگلیسی، انگلستان را در سال ۱۸۲۱ دستخوش وحشت ساخت. او که چون کودکی اعجوبه توجه همگان را به خود معطوف ساخته بود، در پانزدهسالگی زبان کلاسیک یونانی را با سلاست صحبت می‌کرد، و از مدرسه و سپس از دانشگاه آکسفرد می‌گریخت بدین عذر که درس آنجا کندتر از آن است که شوق وی را سیراب سازد. با این همه، وی بدون شک از سادگی بدون تظاهر چکامه‌های غنایی وردزورث دچار حیرت شده بود. در مه ۱۸۰۳ چنان نامه‌ای برای وردزورث نوشت که شاعر منزوی را از لذت سرمست ساخت:

من در تمنای دست دوستی تو، هیچ انگیزه‌ای ندارم جز آنکه گمان می‌برم هرکس چکامه‌های غنایی را خوانده و احساس کرده باشد، همین حال مرا خواهد داشت. آنچه شادی و لذت از خواندن آثار هشت یا نه شاعر دیگر که از زمان پیدایش جهان تاکنون بدان دست یافته‌ام نصیبم شده است به پای آن حظ و مسرتی که این دو مجلد شعر جادویی به من بخشوده است نمی‌رسد. نام تو در نظر من همیشه با مناظر فریبای طبیعت همراهست... من چه ادعایی می‌توانم برای وابستگی به انجمنی که تو بدان تعلق داری داشته باشم، انجمنی که از نبوغی چنین سرکش و متعالی می‌درخشد؟ دکوینسی در قسمتی دیگر از همین نامه، می‌افزاید که وردزورث هرگز کسی دیگر را نخواهد یافت که «این اندازه آماده باشد... حتی جانش را فدا سازد تا فرصتی نصیبش شود که شادمانی و خوشدلی تو را افزایش دهد.» پاسخ وردزورث به این نامه سرمشقی از تعلیم مهرآمیز بود. او در نامه‌اش چنین نوشت: «دوستی من در اختیار من نیست تا به کسی نثار کنم، این هدیه‌ای است که اعطایش از عهدهٔ هیچ کس برنمی‌آید... یک دوستی سالم و ثمربخش با گذشت زمان ودر تحت مقتضیات و شرایطی حاصل می‌شود. اگر گذشت زمان و شرایط مساعد باشد، این دوستی نظیر یک گل وحشی شکوفا می‌شود و اگر هم چنین امکانی مساعدت نکند، در جستجوی این دوستی بودن، کاری بیهوده است». آنگاه وردزورث درصدد برآمد آن جوان هواخواه خویش را از ادامهٔ یک نامه‌نگاری مرتب منصرف سازد: «من تنبلترین و بی‌دست و پاترین نامه‌نویسان در این دنیا هستم.» اما در همان حال افزود «مسلماً از دیدار شما در گراسمیر بسیار محظوظ خواهم شد.» دکوینسی با وجود آن همه ابراز شوق و حرارت، سه سال درنگ کرد و سپس دعوت برای دیدار وردزورث را پذیرفت. آنگاه، زمانی که از دور چشمش به کلبهٔ وردزورث افتاد، پای طلبش سست شد و در خود آن شهامت را برای دیدار نیافت و نظیر آن زائر افسانه‌ای که به رم نزدیک شده بود، چون آدمی که خود را شایستهٔ کسب فیض نشناخته باشد، روی برگرداند و بازگشت. ولی در اواخر سال ۱۸۰۷ در بریستول به کولریج پیشنهاد کرد که زن و فرزندان او را تا کسیک همراهی کند. کولریج پذیرفت، و در بین

راه خانم کولریج چند روزی در «کلبهٔ کبوتر» درنگ کرد و دکوینسی نیز با او ماند؛ و در اینجا بود که سرانجام وردزورث را «روشن و آشکار» دید، همچنانکه چندی بعد از آن، براونینگ باشلی روبه رو شد. «نظیر برق از صاعقه، مردی بلند بالا را دیدم که در برابرم ظاهر شد، دستش را دراز کرد، به سلامم پاسخ داد، و با صمیمانه‌ترین شیوه‌ای مرا خوشامد گفت.»

XV– ساوذی: ۱۸۰۳–۱۸۴۳

مقارن این احوال، در گرتاهال و در لندن، ساوذی با جدیت هرچه تمامتر به نگارش مشغول بود. گرچه دراین موقع منبع الهامی نداشت، اما می‌توانست وسیلهٔ امرار معاش ادیث و پنج دخترش را که بین سالهای ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۲ از او یافته بود، و همچنین پسر بسیار عزیزی را که در سال ۱۸۱۶ در دهسالگی چشم از جهان فرو بست، فراهم سازد. پس از سفر کولریج به مالت، ساوذی سرپرستی همسر و فرزندان او را برعهده گرفت. حتی وردزورث نیز گاه به گاه به کمک او نیازمند می‌شد و به سویش روی می‌آورد. وقتی جان، برادر ویلیام، در سال ۱۸۰۵ در دریا غرق شد، خبر آن فاجعه چنان دوستان ما را در گراسمیر دستخوش غم و اندوه ساخت که وردزورث به ناچار پیامی برای ساوذی فرستاد تا به نزد آنان بشتابد و داروثی و مری را تسلی دهد و تسکین بخشد. ساوذی آمد و به نوشته داروثی «آن چنان مهربان و نرمخو بود که بی‌اختیار مهرش را بر دل گرفتم. او نیز در غم ما شریک شد و گریست و به همان خاطر هم گمان می‌برم همیشه باید او را دوست بدارم.» خودبینی موجب شد که ساوذی چند صباحی به راه خطا برود؛ پیاپی حماسه‌هایی سرود که هریک جز شکستی نبود. زمانه خود حماسه‌ای بود. از آن پس به نثر روی آورد و در این میدان نصیب نیکوتری یافت. در سال ۱۸۰۷ اثری به نام نامه‌هایی از انگلستان: به قلم دون مانوئل آلوارز اسپریللا منتشر ساخت و از دهان این اسپانیولی خیالی، روش به کارگیری کودکان و سایر شرایط ناگوار مستولی بر کارخانه‌های انگلستان را به سختی مورد نکوهش قرار داد. در قسمتی از این نامه‌ها چنین آمده است:

درصدد برآمدم دربارهٔ اخلاق مردمی که با چنین شیوهٔ بیرحمانه بار می‌آیند تفحص کنم و دریافتم... که از اثر گله‌وار انباشتن چنین شمار زیادی از مرد و زن، آن هم مردان و زنانی که به هیچ روی در اصول نخستین اخلاق و مذهب آموزشی نیافته‌اند، آنان چنان هرزه و فاسد شده‌اند که از نگاه داشتن انسانها در محیطی متأثر از این شرایط ناگوار، بناگریز حاصل می‌شود. مردان دستخوش مستی و میخوارگی و زنان گرفتار بی‌بندوباری و هرزگی بودند؛ هرقدر هم که دستمزدشان بالا می‌رفت، آنان مسرفتر و لاابالیتر از آن بودند که سهمی از آن دستمزد را برای روز مبادای خویش کنار بگذارند؛ ضمناً دریافتم که گرچه شورای بخش مسئولیت آن را نداشت که از این عده چون کودکانی سرپرستی و مراقبت کند، ولی به هر حال مسئول آن بود که از آنان در برابر ابتلای به بیماریهایی که نتیجهٔ قهری آن شیوهٔ زندگی است و همچنین در مقابل از کار افتادگی زودرس یا کهولت، حمایت کند.

استنتاج این اسپانیولی اشرافزاده از اقتصاد انگلستان نیز چنین بود: «در بازرگانی، حتی بیشتر از دوران جنگ، هم انسان و هم حیوان را صرفاً چون ماشینی به حساب می‌آورند که بدون کمترین احساس تأسف و پشیمانی قربانی می‌شوند.» ساوذی خیلی زود دریافت که نمی‌تواند زندگی خود را از راه قلم تأمین کند چه رسد به آنکه تکفل بستگانش را نیز، به‌خصوص در زمان جنگ، عهده‌دار شود، مگر آنکه شیوه‌ای محافظه‌کارانه‌تر در پیش گیرد. این تغییر روش ساوذی موجب شد که دولت از سال ۱۸۰۷ یک مستمری سالیانه به مبلغ ۱۶۰ لیره، درحقش برقرار سازد و ضمناً از او دعوت به عمل آمد تا برای مجلهٔ کوارترلی ریویو وابسته به حزب توری مرتباً مقالاتی تهیه کند. در سال ۱۸۱۳، با انتشار اثری به نام زندگی نلسن منزلت اجتماعی خویش را هم به عنوان یک نویسنده و هم به عنوان یک میهن‌پرست بالا برد. این اثر، روایتی روشن و با روح براساس تحقیقات و تفحصات پیگیر و آمیخته با رنج فراوان و با نثری به شیوهٔ مرسوم در قرن هجدهم بود که ساده، روشن و روان نگاشته شده بود و خواننده را، علی‌رغم حب

تعصب‌آمیزی که نویسنده نسبت به قهرمان اثر و میهن وی دارد، بآسانی و آرامی تا پایان کتاب به پیش می‌راند. در این کتاب، دلدادگی و شیفتگی نلسن نسبت به اما همیلتن به جای آنکه یک دهه طول بکشد، در یک بند به ایجاز برگزار می‌شود.

وقتی ساوذی مقام ملک‌الشعرایی انگلستان را پذیرفت، بایرن، شلی و هزلیت از اینکه وی با آن عمل، شأن و حیثیت شعر و شاعری را پایین آورده بود شدیداً ابراز تأسف کردند. مقام ملک‌الشعرایی از آن زمان که ویلیام پیت در سال ۱۷۹۰ آن را به هنری پای تفویض کرده بود، شأن وحشمت خود را از دست داده بود. وقتی پای در سال ۱۸۱۳ درگذشت، دولت آن مقام را به والتر سکات اعطا کرد، ولی وی از پذیرفتن آن سرباز زد و ساوذی را به عنوان کسی که در کار شاعری زحمت بسیار می‌کشد و برای تصدی آن مقام استحقاق بیشتری دارد معرفی کرد. ساوذی آن مقام را پذیرفت و به عنوان پاداش، مستمری سالیانه‌اش به ۳۰۰ لیره در سال افزایش یافت. وردزورث که قاعدتاً می‌بایست به آن مقام منصوب می‌شد با بزرگواری و استغنای طبع چنین گفت: «ساوذی دنیای کوچکی دارد که به کوشش پیگیر وی وابسته است.» بایرن که بعداً ساوذی را به فراموشکاری محکوم ساخت و به باد سرزنش گرفت، پس از آنکه در ماه سپتامبر ۱۸۱۳ او را در هلندهاوس دید، از وی به نیکویی یاد کرد: «خوش سیماترین شاعر رامشگری که در این سالیان دیده‌ام.» و به تامس مور دربارهٔ وی چنین گفت «اگر من هم سرو گردن و شانه‌های آن شاعر را می‌داشتم بی‌اختیار همان معاشقات زنانهٔ او را می‌نوشتم. او مسلماً آدمی جذاب و گیراست و از استعداد نصیبی دارد... رفتارش با لطف و اعتدال قرین است... نثرش درحد کمال می‌نماید.» اما اشتیاق بی‌پردهٔ ساوذی برای آنکه خوشایند دارندگان زر و زور قرار گیرد، موجب شد که بایرن در سال ۱۸۱۸ با وی علناً از درخصومت درآید. سخت‌ترین ضربه‌ای که در این رهگذر بر ساوذی وارد آمد دست یافتن گروهی از عصیانگران عالم ادب به نسخهٔ دستنویس یک درام ابتدایی با مضمونی رادیکال از ساوذی بود که آن را با وجد و مسرت [افشاگرانه‌ای] انتشار دادند (۱۸۱۷). این درام را که وات تایلر نام داشت، ساوذی در ۱۷۹۴ سروده ولی آن را به چاپ نرسانده بود.

ساوذی در گوشهٔ گرتاهال خلوت گزید و به همسر و کتابخانه‌اش پناهنده شد. این همسر تا آن زمان دو سه بار به مرحلهٔ از دست دادن سلامت روانی نزدیک شده بود؛ تا آنکه در سال ۱۸۳۴ مشاعرش را از دست داد و در سال ۱۸۳۷ جان سپرد. خود ساوذی نیز در سال ۱۸۴۳ دست از نبرد زندگی شست و آنگاه، با موافقت جامعهٔ شاعران، عنوان ملک الشعرایی انگلستان به وردزورث تفویض گردید؛ در این میان فقط خودش نسبت به این اقدام معترض بود.

XVI– آخرین فریاد وردزورث: ۱۸۱۵–۱۸۵۰

شعر به جوانی و جوانان تعلق دارد، و وردزورث که سال عمرش به هشتاد رسید، در حدود سال ۱۸۰۷ به عنوان یک شاعر فراموش شده بود؛ در حالی که در آن زمان فقط سی‌وهفت بهار از عمرش می‌گذشت. در این هنگام منظومهٔگوزن سفید رایلستن را تصنیف کرده بود. در آن زمان که والتر سکات نغمهٔ آخرین خنیاگر دوره‌گرد را در سال ۱۸۰۵ انتشار داده بود، وردزورث بر سبک روان و سلیس وی غبطه برد، و از وزن مورد استفادهٔ سکات در سرودن «نغمهٔ» خویش مدد جست و یک چکامهٔ داستانی دربارهٔ جنگهای مذهبی شمال انگلستان در سال دوازدهم سلطنت ملکهٔ الیزابت اول تصنیف کرد. تقریباً همهٔ افراد یک خانواده – پدر و هشت پسرش – در یکی از این مبارزات جان سپردند. امیلی، خواهر آن پسران، که تنها فرد باقی ماندهٔ خانواده بود، بقیهٔ عمرش را به سوگواری سر کرد. یک گوزن سفید هر روز می‌آمد تا او را دلداری دهد و امیلی را در دیدارهای روز یکشنبه وی از آرامگاه جوانترین برادران در باغچهٔ کلیسای بولتن همراهی می‌کرد. وقتی هم که امیلی درگذشت، گوزن سفید آن سفرهای هفتگی را از رایلستن تا بولتن به تنهایی در پیش می‌گرفت و در کنار آرامگاه امیلی می‌آرامید تا آن لحظه که مراسم

دعا و نماز یکشنبه در کلیسا به پایان می‌رسید؛ آنگاه برمی‌خاست، به آرامی از میان جنگل و از رودخانه می‌گذشت و به کنام خویش در رایلستن باز می‌گشت. این، افسانه‌ای دلکش است که با لطافت و خوش آهنگی فراوان سروده شده است.

این منظومه، آخرین پیروزی وردزورث در عرصهٔ هنر وی بود. گذشته از چند غزل که با کمترین انگیزش در ذهنش تراوش می‌کرد، در پهنهٔ شعر دیگر فعالیتی از وی ظاهر نشد. درحالی که از نظر بدنی و ظاهری، پنجاهساله بود، سراپایش انسانی حکیم و فرزانه، بلند بالا و موقر و باشکوه می‌نمود که پیوسته جامه‌ای گرم برای محفوظ داشتن خویش در برابر سرمای غیرقابل پیش‌بینی می‌پوشید. موهایش که کم پشت، و اغلب شانه نخورده می‌نمود. سرش به طرف پایین خم بود و چشمانش حالتی فکور و نافذ داشت — گویی زندگی شلی و بایرن را از دورهٔ کودکی تا سرمستی جوانی و افتخار و سپس مرگ شاهد بود و اینک در انتظار نوبت خویش به سر می‌برد؛ و اطمینان داشت که بنایی برجای خواهد نهاد که از مدینه‌های فاضلهٔ پرشور و حرارت و قافیه‌پردازیهای کنایه‌دار، بسی جاودانه‌تر خواهد بود.

وردزورث از برخی کاستیهای اخلاقی نیز بر کنار نبود، زیرا خودستایی و خودبینی زیاد باید تا آدم برای بشریت موعظه کند. هزلیت نوشت: «میلتن بزرگترین معبودش بود و وردزورث گاهی جرأت آن را می‌یافت تا خودش را با وی مقایسه کند.» از ستایش علاقه‌مندان به نحوی اجتناب‌ناپذیر خشنود می‌شد، از انتقاد و عیبجویی بیزار بود چون در نظرش نشانی از ناسپاسی بود. بسیار دوست داشت که اشعارش را برای دوستان و علاقه‌مندان بخواند؛ و امرسن که درسال ۱۸۳۳ به دیدار او رفته بود با لحنی شیطنت‌آمیز، این نکته را خاطرنشان می‌سازد، ولی وردزورث در پیشگفتاری که در سال ۱۸۱۵ بریکی از مجموعه‌های اشعارش نوشت متذکر شد که اشعارش بدان منظور تصنیف شده است که با صدای بلند خوانده شود؛ و در واقع این اشعار علاوه بر دارابودن معنی، به‌سان یک قطعه موسیقی است و یک شعر غنایی شایستگی آن را دارد تا همراه چنگی خوانده شود.

هرچه بر سال عمرش افزوده می‌شد به محافظه‌کاری روی می‌آورد - این مزیتی و شاید هم اقتضای دوران سالخوردگی بود — و اگر بایرن و شلی به این نکته پی نبردند ممکن است از آن رو بوده باشد که در دوران شور و جنون زودرس جوانی خود از دنیا رفتند. زوال و فساد انقلاب فرانسه از تأسیس تا انحلال به وردزورث بهانه‌ای بخشید تا جانب احتیاط را رعایت کند؛ و چنین به نظر می‌رسد که بیرحمی و ددخویی انقلاب صنعتی، این احساس او را توجیه می‌کند که با جایگزین شدن «کارگران» کارخانه به جای ملاکان خرده‌پا و استوار چیزی سالم و گوارا و زیبا از انگلستان رخت بربسته است. در سال ۱۸۰۵ و بعد از آن، وردزورث مالک چند قطعه ملک کوچک شده بود؛ و به عنوان یک ملاک خرده پا، طبعاً از «بهرهٔ مالکانه» پشتیبانی کرد و آن را عامل استواری نظم اقتصادی و ثبات اجتماعی می‌شمرد — وی قسمتی از این املاک را خود خریده بود و بقیه را به عنوان هدیه پذیرفته بود. از این رو با نهضت اصلاح‌طلبی به عنوان اینکه نقشه‌ای از طرف صاحبان صنایع است تا بهای غله را کاهش دهند و در نتیجه از کارگر ارزانتر با نصیب شوند، مخالفت ورزید. صاحبان صنایع می‌خواستند نقشهٔ خویش را از طریق مردود شناختن «قوانین غله» عملی سازند — قوانینی که به موجب آن، با وضع تعرفه‌های سنگین، ورود غلهٔ خارجی را مانع می‌شد؛ قوانینی که به زعم وردزورث اگر ملغا می‌شد، به سود صاحبان صنایع بود و حافظ منافع آنان می‌نمود.

کسی که در طول سالها، در زمرهٔ ستایندگان ویلیام گادوین محسوب می‌شد، در این موقع، فردگرایی آزاد گادوین را مردود می‌شمرد، با این استدلال که افراد فقط در صورتی می‌توانند به بقای خود ادامه دهند که در یک وحدتی دسته جمعی به سر برند که با احترام به سنت، مالکیت و قانون توأم باشد. پس از سال ۱۸۱۵، از جملگی اقدامات بازدارندهٔ دولت پشتیبانی کرد و، بدین ترتیب، داغ ارتداد از اهداف آزادیخواهی بر پیشانی‌اش خورد. ولی وردزورث بر نظرهای

خویش، همچنان استوار ماند و با تشخیص خود، که به اقتضای سالخوردگی صواب می‌شمرد، به مخالفان چنین پاسخ می‌داد: «دنیا با این گمان که باید از شر مصیبتهایش به مدد تغییرات سیاسی، درمانهای سیاسی و طرحها و چاره‌جوییهای سیاسی آسوده شود، دستخوش جنون گشته است، در حالی که مصیبتهای بزرگ، از جمله تمدن، اسارت،و فقر و ذلت عمیقاً در قلب آدمیان جایگزین شده و هیچ‌چیز جز تقوا و مذهب نمی‌تواند آن مصیبتها را از بین ببرد.» بدین‌سان بود که وی به مردم انگلستان روی آورد و از آنان خواست از کلیسای رسمی کشور پشتیبانی کنند. او قسمتی از تاریخ انگلستان را در مجموعه‌ای به نام «غزلیات کلیسایی» در چهل و هفت غزل به شعر درآورد. (۱۸۲۱) این غزلها قهرمانان فراموش شدۀ تاریخ انگلستان را به خاطر می‌آورد و گاهی از فرط زیبایی و جلال ما را به شگفتی وا می‌دارد. برحسب گفتۀ هنری کراب رابینسن «وردزورث می‌گفت اگر ضرورت باشد حاضر است خونش ریخته شود تا از کلیسای رسمی انگلستان دفاع کند. وردزورث در همان حال از اینکه خرده‌بینان به یادش می‌آوردند که وی در زمان پیشین اعتراف کرده بود که به یاد نمی‌آورد چه موقع پایش به یک کلیسا در کشور خودش رسیده باشد، هیچ‌گونه تشویشی به خاطر راه نمی‌داد.» قرینه‌ای در دست نیست که تسلی‌جویی و آرامش‌طلبی وردزورث از مذهب زمانی پیش آمده باشد که دنیای محبت در پیرامونش شروع به فروریختن کرده باشد. در سال ۱۸۲۹ داروثی به درد سنگ کلیه مبتلا گشت که برای همیشه جسم و روحش را دستخوش ناتوانی ساخت. تشدید این درد بتدریج موجب آن شد که سلسلۀ اعصابش دستخوش اختلال شود؛ و در سال ۱۸۳۵ کارش به جایی رسید که دیگر نمی‌توانست راه برود و بر روی پاهایش بایستد. حافظه‌اش نیز رو به ضعف گذاشت تا جایی که فقط رویدادهای گذشتۀ بسیار دور را به خاطر می‌آورد و البته اشعار برادرش را نیز می‌توانست با صدای بلند بخواند. بعد از آن، تا بیست سال، داروثی به صورت موجودی از پای درافتاده درآمد که بی‌سروصدا سلامت روانی خود را از دست می‌داد. پیوسته خاموش روی صندلی کنار بخاری می‌نشست و با شکیبایی در انتظار فرارسیدن مرگ به سر می‌برد. در سال ۱۸۳۵، سرا هاچینسن درگذشت و وردزورث با مری همسرش تنها ماند تا از داروثی و فرزندان خویش نگهداری کند. در سال ۱۸۳۷، وردزورث هنوز از قدرت بدنی کافی برخوردار بود تا بتواند همراه رابینسن، دوستی که همیشه و در همه‌جا در کنارش بود، به یک سفر شش‌ماهه در فرانسه و ایتالیا دست یازد. در پاریس باردیگر با آنت والون و دخترش کارولین که در آن موقع از داشتن همسر و زندگی آسوده‌ای برخوردار بود دیدار کرد.

وردزورث در ۲۳ آوریل ۱۸۵۰ بدرود حیات گفت و درباغچۀ کلیسای گراسمیر در بین همسایگانش به خاک سپرده شد. داروثی تا پنجسال بعد از برادرش نیز دوام آورد و در این مدت، مری با شکیبایی و دلسوزی از او مراقبت کرد در حالی که خودش نیز تقریباً بینایی خویش را از دست داده بود. مری نیز در سال ۱۸۵۹ در هشتادونه سالگی درگذشت، در حالی که یک زندگی طولانی و پر وظیفه را با وفاداری پشت سرنهاده بود، در وردزورث بایست چیزی والاتر از شعرش وجود داشته باشد که توانسته بود عشق و محبت پایدار این زنان را نسبت به خویش جلب کند. آن دو زن و همگنانشان در هزاران هزار خانه، باید به عنوان بخشی از سیمای انگلستان، همیشه به یاد آورده شوند.

فصل بیست و دوم

شاعران عصیانگر

۱۷۸۸-۱۸۲۴

I – تباری نه چندان درخشان: ۱۰۶۶–۱۸۰۹

برای آنکه بایرن را بفهمیم و بشناسیم باید با احاطه و وقوف کامل تاریخ و منش نیاکانی را که خون آنان چون تبی نوبه‌ای در رگهای وی می‌جوشید دریابیم. بخشی از این خون، نظیر نامش، ممکن است از فرانسه آمده باشد - جایی که نام چندین نفر با نام خانوادگی بیرون (Biron) در تاریخ ثبت گشته است. خود بایرن با سرفرازی در منظومهٔ دون ژوان (قطعهٔ دهم، بیت ۳۶) از یکی از اجداد فرضیش به نام رادولفوس دو بورن نام می‌برد که به همراه ویلیام فاتح به انگلستان آمده بود. در قرن دوازدهم بورنها به نام بایرنها خوانده شدند. یکی از این سرشناسان، به نام سرجان بایرن در خدمت به هنری هشتم چنان توفیق یافت که، پس از انحلال صومعه‌ها و دیرها در سراسر انگلستان، پادشاه در برابر دریافت مبلغی صوری، یک صومعه (که در حدود سال ۱۱۷۰ بنا گذارده شده بود) و زمینهای آن را به وی منتقل ساخت - «دیر و صومعهٔ پیشین نیوستد ... که در قلمرو ولایت ما ناتینگم واقع است.» اعقاب بایرنها که به مقام بارونی ارتقا یافته بودند از آن پس نقشهای ناچیزی در صحنهٔ تاریخ انگلستان بازی کردند؛ از پادشاهان استوارت پشتیبانی به عمل آوردند؛ همراه چارلز دوم به تبعید رفتند؛ املاک نیوستد ابی را از دست دادند: و آن زمان که بار دیگر نظام سلطنتی در کشور استقرار یافت، آن را باز به چنگ آوردند. عموی بزرگ شاعر به نام ویلیام، پنجمین لرد بایرن (۱۷۲۲-۱۷۹۸)، مردی خوش سیما و بی‌پروا بود که نخست به خدمت نیروی دریایی در آمد؛ و سپس چون در دیر مرتکب هرزگی می‌شد، به «لرد شریر» اشتهار یافت. این شخص قسمت اعظم ثروت خویش را بر باد داد، یکی از بستگانش به نام ویلیام چاورث را در دوئلی بی‌مقدمه در اطاق تاریک میخانه‌ای به قتل رسانید. به اتهام جنایت به زندان برج لندن فرستاده شد، مجلس لردان او را به محاکمه کشانید (۱۷۶۵) و چنین رأی داد: «از بابت جنایت مقصر شناخته نمی‌شود بلکه به خاطر ارتکاب قتل غیر عمد تقصیر کار است» از آن پس در گوشه‌ای از نیوستد ابی در املاک موروثی پناهنده شد و تا زمان مرگش در انزوایی دلتنگی‌آور به سر آورد.

برادرش جان بایرن (۱۷۲۳-۱۷۸۶)، با سمت افسر جزء نیروی دریایی به خدمت آغاز کرد: دستخوش کشتی شکستگی شد، و داستان آن کشتی شکستگی را در اثری به نام روایت انتشار داد و از همین روایت بود که نوه‌اش، شاعر معروف، الهام پذیرفت و یک صحنهٔ زنده و مؤثر از کشتی شکستگی در دون‌ژوان آفرید. جان در سمت ناخدای کشتی دولفین دور زمین را بر پهنهٔ اقیانوسها پیمود. سرانجام در خانه‌ای در غرب انگلستان مأوا گزید و در آنجا به نام «دریانورد عاشق پیشه» معروف شد زیرا در هر یک از بنادر مسیر سفرش همسری را اختیار کرده یا معشوقه‌ای در کنار گرفته بود.

مهترین پسرش، ناخدا جان بایرن (۱۷۵۶-۱۷۹۱)، که پدر شاعر ماست، در دوران سی‌و پنج سالهٔ زندگیش به اندازه‌ای شیطنت انباشت که به لقب «جک دیوانه» معروف شد. پس از آنکه چند صباحی در مستعمرات امریکایی انگلستان خدمت کرد، مدتی را در لندن گذرانید در حالی که معشوقه‌هایش را وامی‌داشت وامهای او را مستهلک سازند. در سال ۱۷۷۸، مارشنس آوکرمارذن را همراه خود برداشت و راه گریز در پیش گرفت. مارکوئس، شوهر این زن او را طلاق داد و ناخدا بایرن با او ازدواج، و از ثروتش استفاده کرد. این زن برای جان سه فرزند به بار آورد و از این سه فرزند، یکی به نام اوگاستالی، ناخواهری شاعر بود که زمانی هم در سلک معشوقگانش درآمد.

در سال ۱۷۸۴، لیدی کرمارزن بدرود حیات گفت. یک سال بعد، جان که هنوز بی‌پروایی و جذابیتی داشت، با دختری اسکاتلندی بیست ساله، دارای ۲۳,۰۰۰ لیره ثروت، به نام کثرین گوردن آوگایت ازدواج کرد. این دختر از صباحت منظر چندان نصیبی نداشت ولی بی‌اندازه مغرور و گردن فراز بود و نسبتش در شجره‌نامه‌ای که عرضه می‌داشت به جیمز اول پادشاه اسکاتلند می‌رسید. وقتی شاعر را به دنیا آورد، او را با سلسلهٔ دیگری از نشانهای میراثی ممتاز ولی آمیخته با فساد و تباهی قرین ساخت: بنیادی فرانسوی، سیرتی طوفانی و عاری از آرامش، که در آن تمایلی به راهزنی، جنایت و دشمنی آشکار بود. مادر، خود، معجونی از عشق و نفرت شدید بود. این زن چنین معجونی از عشق و نفرت را به پای شوهر ریخت؛ شوهری که پس از آنکه ثروت همسر خویش را به باد داد خودش را نیز رها کرد. آنگاه نوبت آن رسید که این زن، آن معجون عشق و نفرت را به جانب یگانه پسرش معطوف دارد، بدین‌سان که او را از فرط محبت به ناز پرورید، زیر بار انضباط سخت خرد ساخت و با نهادن عناوینی نظیر «پسرهٔ‌لنگ» بر او، پسر را با خویش بیگانه ساخت. چایلد هرلد (یعنی بایرن) می‌گوید: «من می‌بایست حدس زده باشم که از چنان تخمی چه ثمری به بار خواهد آمد.» جورج گوردن بایرن در ۲۲ ژانویهٔ ۱۷۸۸ در لندن به دنیا آمد. پای راستش از همان زمان تولد به خاطر انحراف به سمت داخل کف و نیز به خاطر کشیدگی پاشنه به سوی بالا، از حال طبیعی و عادی خارج می‌نمود. احتمالاً ممکن بود این بدشکلی پا را با معالجات و تمرینهای روزانه معالجه کرد ولی مادر نه آن حوصله و شکیبایی را داشت و نه آن بیباکی را تا دست به کاری بزند که در نظر فرزندش به آزار و بی‌رحمی تعمدی وانمود می‌شد. پزشکان هم‌چنین طریق معالجه‌ای را تجویز نمی‌کردند. تا هشت سالگی، آن پای معیوب به حدی بهبود حاصل کرده بود که کودک می‌توانست کفش معمولی به پاکند؛ این کفش معمولی را بایرن روی کفش دیگری می‌پوشید که مخصوص وی ساخته شده بود تا پای معیوب را متوازن سازد و کجی آن را کاهش دهد. در زندگی روزمره و در میدان بازی و ورزش، بایرن با وجود آن نقص در پای راست، چابک و جلد می‌نمود، ولی آنگاه که می‌خواست در یک سالن پذیرایی گام بردارد بدون آنکه دست‌خودش باشد، حواسش متوجه پای لنگش می‌شد و این توجه آزارش می‌داد. در جوانی هرگاه کسی به آن نقص پا اشاراتی می‌کرد بایرن به شدت برافروخته می‌شد. همین نکته موجب تشدید حساسیت و تندخویی وی می‌شد، ولی چه بسا همین نقص نیز او را برمی‌انگیخت که در صدد کسب پیروزیها و نام‌آوریهایی برآید- آن هم پیروزیهایی در شناگری، عشقبازی و شاعری – تا شاید اذهان را از توجه به نقص پای خود دور سازد.

در سال ۱۷۸۹، مادر با فرزندش به ابردین نقل مکان کرد. سال بعد، شوهر به فرانسه گریخت و در آنجا در تنگدستی و بدبختی جان سپرد (۱۷۹۱). خانم بایرن که در این زمان فقط از قسمت کوچکی از ثروت خویش بهره‌مند بود بیشترین کوشش را مبذول می‌داشت تا فرزندش چنان تحصیل کند که برای کسب مقام لردی شایسته باشد. وقتی بایرن شش ساله بود مادرش با محبت و شوقی فراوان از او چنین یاد می‌کرد: «پسری مطبوع و دوست داشتنی است. نظیر هر کودک دیگر راه می‌رود و می‌دود.» در هفت‌سالگی کودک به گرامر سکول ابردین سپرده شد و در این مدرسه، بایرن در زبان لاتین آموزشی اساسی یافت. از آن پس، در نتیجهٔ ادامهٔ تحصیلات و سفرهای فراوان در یونان، آسیای صغیر، و ایتالیا، بایرن چنان بر ادبیات لاتینی و یونانی تسلط یافت که فقط یک فاضل چیره‌دست و آشنا به آثار کلاسیک باستانی می‌تواند از نقل قولها و اشارات تاریخی که در لابلای شیرین بیانیها و بذله گوییهای «دون ژوان» ذکر می‌کند، سر درآورد و لطف آنها را دریابد. بایرن تاریخ را دوست می‌داشت – تاریخی که از ناسیونالیسم و اساطیر بری باشد – زیرا آن را بهترین واقعیت دربارهٔ انسان می‌پنداشت. از سوی دیگر، شلی تاریخ را نادیده می‌انگاشت چون با ایدآلی قرین شده بود که با تاریخ میانهٔ خوبی نداشت.

در سال ۱۷۹۸، عموی بزرگ بایرن همان که به «لردشریر» اشتهار یافته بود در دیر «نیوستد» درگذشت و لقب اشرافی خود، عمارت دیر، و سه هزار و دویست جریب زمین و املاک پیرامون آن و همچنین وامهایش را برای بایرن دهساله به میراث باقی گذاشت. میزان این وامها بی‌اندازه زیاد بود، ولی پس از استهلاک آنها، درآمدی به آن میزان برای مادر بایرن باقی ماند تا با کمک آن بتواند از ابردین به دیر نیوستد کوچ کند و در وضعی مرفه، چنان که نصیب طبقهٔ متوسط می‌شد، به زندگیش ادامه دهد. در آنجا خانم بایرن، فرزندش را به مدرسه‌ای در دالیج سپرد و بایرن از آنجا در سال ۱۸۰۱ به دبیرستان معروف هارو که با لندن هفده کیلومتر فاصله داشت، رفت. درمدرسه از «خدمتگزاری رایگان» که دانش‌آموزان ارشد معمولاً از دانش‌آموزان سالهای نخستین انتظار داشتند سر باز زد و از تن دادن به آن کار اجتناب ورزید؛ و زمانی که خود در سلک دانش‌آموزان ارشد درآمد، یکی از همشاگردان فرو دست را به «خدمت بیگاری» گرفت ولی در این کار ادب و احترامی کاملاً انقلابی به کار برد. بایرن دانش‌آموزی پر دردسر و ماجرا آفرین بود، نظم و انضباط را بر هم می‌زد، دست به شوخیها و شیطنتهایی می‌یازید، و از انجام تکالیف و مطالعاتی که بر عهده‌اش محول می‌شد شانه خالی می‌کرد؛ ولی، به طور منظم و فراوان، کتاب می‌خواند و غالباً کتابهایی خوب و معتبر برمی‌گزید تا بدان جا که کارش به مطالعهٔ آثار بیکن، لاک، هیوم، و بارکلی انجامید. ظاهراً به دنبال همین مطالعات، ایمان مذهبی خویش را از دست داد، زیرا در همین احوال، یکی از همشاگردانش از او با عنوان «یک ملحد ملعون» یاد می‌کند.

درهفدهسالگی، بایرن به ترینیتی کالج در دانشگاه کیمبریج وارد شد. در آنجا اطاقی وسیع در اختیار گرفت، خدمتکارانی چند به خدمتش مشغول شدند؛ یک سگ و یک خرس به عنوان همدم و هم‌اطاقی برای خود برگزید. روسپیهای آن شهر را مورد لطف قرار داد و تحت حمایت گرفت. این حمایت شامل پزشکان محلی نیز می‌شد که به آنان نیاز می‌یافت؛ ولی گاه به گاه هم به دیدار روسپیان گرانتر و پزشکان مجربتر در لندن می‌شتافت. در یکی از تعطیلات در سال ۱۸۰۷ که گذارش به برایتن افتاد دختری را که خود را به شکل پسری درآورده بود همراه داشت؛ این امر او را در کیمبریج درگیر ماجرایی کرد که خود از آن چنین یاد می‌کرد: «یک عشق و تعلق خاطر تند و سرکش ولی پاک و بی‌آلایش برای نوجوانی خوش سیما که در زمرهٔ دانشجویان بود.» همچنین از برکت سرزندگی و نشاط، سخاوتمندی و جذابیتش، دوستیهای پایداری برای خویش فراهم آورد که از همهٔ آنها نیکوتر و پرثمرتر دوستی با جان کم هابهاوس بود. این شخص یکی از دانشجویان کیمبریج و تقریباً دو سال از او مهتر بود و در زندگی غالباً درهم و آمیخته با بی‌قانونی بایرن، همین شخص تا اندازه‌ای، هرچند موقتی، احساس رعایت حزم و شعور را به بایرن القا می‌کرد؛ زیرا چنین به نظر می‌رسید که شاعر جوان بر سر آن بود تا با استفاده از یک آزادی و بی‌بندوباری اخلاقی، خود را تباه سازد. در آن روزگار بایرن در وضعی بود که نمی‌خواست تأمل کند تا رشد هوشیاریش جایگزین زنهارهای یک ایمان مذهبی از دست رفته بشود.

در ژوئن ۱۸۰۷، زمانی که بایرن نوزدهساله بود، دیوانی از اشعارش با عنوان ساعات بطالت، اثر جورج گوردن، لرد بایرن، یک صغیر انتشار داد. به لندن رفت تا در آنجا برای معرفی دیوانش تلاشی کند و نظر لطف منتقدان را نسبت بدان معطوف سازد. ادینبره ریویو در شمارهٔ ژانویهٔ ۱۸۰۸ از این دیوان با جمله‌ها و اظهارنظرهایی تمسخرآمیز نسبت به عنوان دیوان و امضای شاعر یاد کرد؛ نخستین را چون تظاهری تلقی کرد و دومی را چون عذر و بهانه‌ای انگاشت و چنین افزود: چرا این لرد جوان در مرحلهٔ بلوغ تأمل نکرده است تا زمان شایسته‌ای فرا رسد که به مرحله‌ای از رشد و کمال دست یابد؟ در تاریخ ۲۲ ژانویهٔ ۱۸۰۹ بایرن به بیست و یکسالگی قدم نهاد و از نظر قانونی به سن رشد و بلوغ رسید. وامهایی را که مهلت پرداختشان رسیده بود پرداخت؛ و چون دست به قمار زد وامهای بیشتری به بار آورد. بر مسند خویش در مجلس لردان جلوس کرد و در زیر بار اجبار خاموشی گزیدن که بر لردان جوان و نوآموز تحمیل

می‌گشت، رنجی را بر جان پذیرا شد ولی سه روز بعد از جلوسش در مجلس لردان در رساله‌ای با عنوان منظومه سرایان انگلیسی و انتقاد نویسان اسکاتلندی بر ناقدان دیوانش سخت حمله برد. این رساله به صورت هجونامه‌ای زیرکانه و کوبنده تصنیف شده، و در آن از اثر معروف پوپ به نام دانسید تقلید کرده بود و از نظر غنای محتوا و سبک نگارش با آن برابری می‌کرد. بایرن در این رساله، نهضت رمانتیک آمیخته با احساسات را به ریشخند گرفت (نهضتی که چند صباحی بعد از آن، خودش رهبر و مظهر آن شد.) و خواستار آن شد که ادیبان و شاعران بار دیگر به نیرومندی منسجم و سبک نگارش کلاسیک دوران عظمت ادبیات انگلستان (دوران ملکهٔ آن) باز گردند:

تو میلتن، در ایدن، و پوپ را باور خواهی داشت؛

تو بساط وردزورث، کولریج و ساوذی را برپا نخواهی داشت، ...

از هوراس می‌آموزیم، «هومر گاهی به خواب می‌رود»؛

احساس می‌کنیم که بدون او، وردزورث گاهی سر از خواب برمی‌دارد.

آنگاه پس از دریافت فوق‌لیسانس در رشتهٔ ادبیات از دانشگاه کیمبریج، طرح دوستی افکندن با مشت زنان، فراگرفتن فن شمشیربازی و سرگرم شدن بیشتر با زندگی شبانهٔ لندن، همراه هابهاوس در تاریخ ۲ ژوئیهٔ ۱۸۰۹ عازم لیسبون شد تا از آنجا به مشرق زمین بشتابد.

II– سیر و سیاحتی بزرگ: بایرن، ۱۸۰۹–۱۸۱۱

سیر و سیاحت بایرن از لحاظ سنتی چندان گسترده نمی‌نمود: انگلستان در جنگ بود و ناپلئون فرانسه، بلژیک، هلند، آلمان و ایتالیا را در اختیار داشت. بنابراین بایرن قسمت اعظم این سفر دو سالهٔ خود را در آلبانی، یونان و ترکیه گذارند و حاصل این سفر و گشت و گذار بر نظرهای سیاسی وی، نظریاتش دربارهٔ زنان، ازدواج، و سرانجام در مرگش تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشت. مبلغ ۱۳,۰۰۰ لیره وام برجای گذاشت و همراه چهار خدمتکار به راه افتاد. لیسبون را شهری آلوده با فقر یافت بدان حد، که حتی باتوجه به جنگ شبه‌جزیره، قابل قبول نمی‌نمود. در آن شهر، هریک از اهالی بومی حالتی خصمانه از خود نشان می‌داد و بایرن به هرجا که می‌رفت دو طپانچه با خود برمی‌داشت. او و همراهانش سوار بر اسب به شهرهای سویل وکادیث رسیدند و از آنجا با یک کشتی جنگی انگلیسی به جبل‌طارق رفتند (در آنجا بایرن همهٔ خدمتگاران را جز پیشخدمت مخصوص خویش، به نام ویلیام فلچر، از خدمت مرخص کرد.) و سپس عازم جزیرهٔ مالت شد. در دوران اقامت در جزیرهٔ مالت (از اول تا هجدهم سپتامبر ۱۸۰۹) عاشق و دلباختهٔ میسیزسپنسر سمیث شد و این دلباختگی چندان آشکار بود که یک ناخدای انگلیسی، بایرن را به خاطر شتابزدگی و بی‌پروایش مورد نکوهش قرار داد. بایرن او را به مبارزه خواند و در یادداشتی با این لحن تیغ افشانی و خودستایی کرد: «از آنجا که کشتیی که بر آن سوار می‌شوم باید در اولین تغییر جهت باد حرکت کند، هرچه اختلاف بین ما زودتر تسویه شود بهتر خواهد بود. فردا، ساعت شش بامداد بهترین موقع برای این کار است» ناخدا در پاسخ، پوزشخواهی کرد.

در ۱۹ سپتامبر، بایرن وهابهاوس، بر عرشهٔ کشتی دو دکلهٔ موسوم به عنکبوت به راه افتادند. پس از یک هفته دریاپیمایی به پاترای رسید. در آنجا برای چند ساعتی پا به ساحل نهادند به خاطر آنکه قدم برخاک یونان گذارده باشند ولی همان شب بار دیگر بر کشتی سوار شدند، به راه خود ادامه دادند و از شهر مسولونگیون و جزیره ایثاکی که داستان اساطیری پنلویه (همسر با وفای ادوسئوس در آنجا می‌گذرد.) گذشتند در شهر پروزا نزدیک آکتیون فرود آمدند – جایی که برای آنتونیوس و کلئوپاترا بسیار بدفرجام بود. از آنجا با اسب به سوی شمال روان شده از ناحیهٔ اپیروس گذشتند و به آلبانی یعنی سرزمینی رسیدند که از پایتخت آن، ترک قهاری به نام علی پاشا با تکیه بر شمشیر و با کبکبهٔ فراوان آلبانی و اپیروس را اداره می‌کرد. علی پاشا نسبت به بایرن همه گونه احترامی که برای یک

لرد انگلیسی لازم می‌نمود به جای آورد زیرا (چنانکه خودش به شاعر گفت) از دیدن دستهای کوچک و گوشهای ظریفش فهمید که بایرن از تبار اشراف است.
در ۲۳ اکتبر بایرن و همراهان از آلبانی بازگشتند و در ۲۷ همان ماه به شهر یانینا پایتخت ایالت اپیروس رسیدند. بایرن شروع به ثبت آنچه در سفر تا آن زمان بر او تأثیر گذارده بود کرد و بدین‌سان، نگارش اثر مشهورش به نام زیارت چایلدهرلد که در واقع نوعی شرح حال خود شاعر بود آغاز شد. در سوم نوامبر مسافران به طرف جنوب حرکت کردند و از ناحیهٔ آیتولیا گذشتند در حالی که (به دستور علی‌پاشا) گروهی از سربازان مزدور آلبانیایی که هریک از ایشان به خاطر مهارت در جنایت و راهزنی شهره بودند، به عنوان محافظان با بایرن همراه شدند. این سربازان مزدور فریفتهٔ ارباب تازهٔ خود شدند زیرا او را آدمی می‌یافتند که از مرگ نمی‌هراسد. در حین سفر، وقتی بایرن دچار تب شد و به بستر افتاد، آن سربازان، پزشک معالج را تهدید کردند که اگر بیمار بمیرد او را خواهند کشت، پزشک معالج پا به گریز نهاد و بایرن بهبودی یافت. در ۲۱ نوامبر مسافران بر کشتی سوار شدند تا از مسولونگیون به پاترای بروند. در آنجا با محافظان جدیدی، سوار بر اسب در شبه‌جزیرهٔ پلوپونسوس و آتیک به راه افتادند، از دلفوی و تب دیدار کردند و روز عید میلاد سال ۱۸۰۹ وارد آتن شدند.
ورود به آتن برای آن دو نفر زائر بایست روزی آمیخته با شادی و اندوه باشد. شواهد و قراین حاکی از عظمت باستانی در کنار آثار تباهی دوران جدید به چشم می‌خورد و به خصوص قبول آمیخته با فروتنی سلطهٔ ترکان عثمانی از جانب ملتی که زمانی بس سرفراز بود و اکنون از نیرومندی به حیله‌گری در غلطیده بود و به داد وستد و بدگویی روزانه از ترکها دلخوش می‌نمود، موجب تفریح خاطر هابهاوس می‌شد در حالی که بایرن را سخت غمگین می‌ساخت – بایرنی که خود تجسم روحیهٔ استقلال طلبی و سرافزاری نژادی بود. شاعر، منظومهٔ چایلدهرلد را به صورت بانگی برای طغیان درآورد و در این اندیشه شد که چگونه می‌تواند به این وارثان عظمت دیرینه کمک کند تا آزادی خویش را باز یابند.
صرفنظر از این مطالب آنچه در آن موقع مهم می‌نمود زیبایی زنان یونانی بود که با چشمان پررنگ و فتنه‌انگیز خود و پیکر زیبا و مسحور کنندهٔ خود، آرام و قرار از بایرن می‌ربودند. بایرن و هابهاوس درخانهٔ زن بیوه‌ای به نام مکری فرود آمدند. این زن صاحب سه دختر بود که هر سه کمتر از پانزده سال داشتند. شاعر جوان و عیاش می‌دانست چگونه نسبت به آن دختران محبتی احساس کند – محبتی که از معصومیت آنان سرچشمه می‌گرفت و دلش را شاد می‌ساخت. ظاهراً این ترزای دوازدهساله بود که به زبان یونانی سلام و خوشامدگویی خوش آهنگ زوئه موساس آگاپو (جان شیرین من، تو را دوست دارم) را به بایرن آموخت. بایرن برگرد آن عبارت لطیف، آواز مشهوری تصنیف کرد:
دوشیزهٔ آتنی، پیش از آنکه از هم جدا شویم.
بده، آری قلبم را به من باز ده!
در ۱۹ ژانویهٔ ۱۸۱۰، بایرن و هابهاوس بار دیگر به راه افتادند تا از یکی از جالبترین و الهامبخشترین مناظر یونان دیدار کنند. در این سفر یک خدمتکار و یک راهنما، و دو نفر برای نگاهداری اسبها با خود همراه داشتند. سفر با اسب چهار روز به طول انجامید ولی لذت آنچه دیدند به رنج سفر می‌ارزید. به جایی رسیدند که ستونهای باقیماندهٔ معبد پوسیدون در چشم‌اندازشان نمودار گشت. این معبد، در دوران قهرمانی و پرشکوه باستان، برفراز سونیون پرومو نتوریون (دماغهٔ کولونا) بنا شده بود تا به دریانوردان مژده دهد که چشمانشان بر خاک یونان روشن شده است. از یادآوری آن کمال و شکوه درهم فرو ریخته و دریای به ظاهر آرام اژه که از دوردست دلربایی می‌کرد، بایرن قطعهٔ «جزیرهٔ یونان» را تصنیف کرد و بعداً این قطعه را در بخش سوم دون ژوان جای داد. از سونیون تا ماراتون فقط یک روز راه بود و وقتی به آنجا رسیدند شاعر ما دستخوش احساساتی شد که اندکی بعد در این ابیات مشهور تجلی یافت:

کوهها بر ماراتون نظاره می‌کنند،
و ماراتون به دریا می‌نگرد؛
در آن حال که ساعتی در آنجا تنها، در اندیشه فرو رفته بودم،
در این رؤیا به سر می‌بردم که یونان بازهم می‌تواند آزاد باشد؛
زیرا در حالی که برگور ایرانیان ایستاده بودم
نمی‌توانستم خود را چون برده‌ای بینگارم.

در پنجم مارس، بایرن و هابهاوس سوار بریک کشتی انگلیسی به نام پیلادس از آتن به صوب ازمیر راه افتادند. بایرن در ازمیر ناگزیر از اقامتی یکماهه شد، و در آنجا بخش دوم زیارت چایلدهرلد را به پایان رسانید، در همان دوران اقامت در ازمیر، سفر سه روزه‌ای به افسوس، ویرانه‌های شهری را در برابر چشمان بایرن عرضه داشت که اوج سه تمدن یونانی، مسیحی و اسلامی را به خود دیده بود. هابهاوس چنین متذکر شد: «آثار زوال سه مذهب در یک نگاه در برابر چشمان نمودار می‌شود.» در ۱۱ آوریل، سوار برکشتی جنگی سالست شدند و به قصد قسطنطنیه به راه افتادند. بادهای مخالف و موانع و محظورهای سیاسی موجب شد که کشتی مدت پانزده روز در کرانهٔ آسیایی داردانل لنگر بیفکند. بایرن و هابهاوس از جلگهٔ تروآده پیاده گذشتند بدین امید که بر بازماندهٔ شهر باستانی ایلیوم، که هومر وصفش را نوشته بود، قدم گذارند، ولی شلیمان در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بود. در ۱۵ آوریل، بایرن و یک افسر نیروی دریایی انگلیس به نام ستوان ویلیام اکنهد ترتیبی دادند تا از تنگهٔ هلسپونت یا دارد انل بگذرند و به ساحل اروپایی آن تنگه بروند. و آنگاه درصدد برآمدند شنا کنان خود را به جای اول برسانند، ولی فشار جریان آب و سردی فوق‌العادهٔ آن از توانایی آنان فراتر بود. در سوم ماه مه بار دیگر همین کار را از سرگرفتند. بدین ترتیب که شنا کنان خود را از سستوس در ساحل ارک پایی به آبودوس در ساحل آسیایی رسانیدند. اکنهد این فاصله را در شصت و پنج دقیقه و بایرن آن را در هفتاد دقیقه طی کرد. فاصلهٔ تنگهٔ دارانل در بین دو سال چیزی اندکی بیشتر از یک کیلومتر و نیم نیست، ولی فشار جریان آب، این لئاندرهای دوران جدید را ناگزیر ساخت در حدود ۶,۵ کیلومتر شنا کنند.

سیاحان در ۱۲ مه به شهر قسطنطنیه رسیدند؛ زیبایی و عظمت مساجد شهر را ستودند؛ و در ۱۴ ژوئیه آنجا را ترک گفتند. در ۱۷ ژوئیه کشتی آنان در بندرگاه زئا واقع در جزیرهٔ کئوس لنگر انداخت و در این نقطه، آن دو از همدیگر جدا شدند. هابهاوس راه لندن را در پیش گرفت و بایرن و پیشخدمتش فلچر، بر کشتی دیگری سوار شدند تا آنان را به پاترای برساند. بار دیگر بایرن سوار بر اسب خود را به آتن رسانید. در شهر آتن، بایرن باز به ارضای حس کنجکاوی فراوان خویش برای دریافتن تفاوت بین زنان پرداخت؛ به پیروزیهای خویش در به دست آوردن دل مهرویان غره شد؛ به بیماری سوزاک مبتلا گردید؛ و افسردگی و مالیخولیا را به عنوان حرفه‌ای برگزید. از ۲۶ نوامبر در نامه‌ای به دوستش هابهاوس نوشت: «اکنون من دنیا را دیده‌ام... همه گونه لذتها را آزموده‌ام... بیش از این چیزی نمی‌بینم که امید به چنگ آوردنش را در دل بپرورانم و شاید اینک آغاز بدان کنم که مطلوبترین راه را برای بیرون کشیدن پای از عرصهٔ زندگی بیابم... آرزو داشتم که می‌توانستم به اندکی از شوکران سقراط دست یابم.» در ژانویهٔ ۱۸۱۱ در یکی از صومعه‌های کاپوسنها، واقع در دامنهٔ آکروپولیس، برای خود و تنی چند از خدمتگارانش اطاقهایی گرفت به امید آنکه از آرامش حاکم بر محیط صومعه برخوردار شود.

در ۲۲ آوریل برای آخرین بار آتن را ترک کرد. یک ماه در جزیرهٔ مالت ماند و از آنجا به انگلستان بازگشت. در تاریخ ۱۴ ژوئیه، دو سال و ۱۲ روز پس از ترک کشور، بار دیگر قدم بر آن نهاد. در همان حال که سرگرم تجدید دیدارها و تماسها در لندن بود خبر یافت که مادرش در چهل و شش سالگی در گذشته است. شتابان خود را به دیر نیوستد رسانید. شبی را در کنار پیکر بی‌جان مادر در سکوت و تاریکی به سرآورد. وقتی یکی از خدمتگاران از او خواهش کرد

به اطاق خویش برود و بیاساید امتناع کرد و چنین پاسخ داد: «در این دنیا فقط یک دوست داشتم و او هم اکنون از دستم به در رفته است». بایرن همین جمله‌ها را یک بار دیگر برای سنگ مزار بتسوین سگ نیوفندلندی خود گفته بود. این سگ در نوامبر سال ۱۸۰۸ مرده و در زیرزمینی در باغچهٔ دیرنیوستد به خاک سپرده شده بود:

برای آنکه از یادگار دوستی، نشانی برجای بماند این سنگ برافراشته شده؛

هیچ گاه دوستی جز این یکی، نداشته‌ام — و او هم در اینجا آرمیده.

در اوت ۱۸۱۱ بایرن وصیتنامه‌ای تنظیم کرد. دیر نیوستد را وقف پسر عمویش جورج بایرن کرد؛ برای هریک از خدمتگارانش هدایا و عطایایی مقرر داشت؛ و دستورهایی برای به خاکسپاری خویش برجای نهاد: «میل دارم که پیکرم در سردابهٔ داخل باغ در دیر نیوستد به خاک سپرده شود بدون آنکه هیچ‌گونه تشریفات و مراسمی انجام گیرد. باز میل دارم که بر روی سنگ مزارم، جز نام و سنم چیزی حک نشود و این وصیت من است که گور سگ با وفایم از آن سردابه جابه‌جا نشود.» آنگاه پس از آنکه خیالش از بابت آنچه باید پس از مرگش انجام گیرد آسوده شد به عزم تسخیر لندن به راه افتاد.

III – شیر لندن: بایرن، ۱۸۱۱–۱۸۱۴

بسیار آسان دوستانی دور خود گرد آورد زیرا که از لحاظ شخصی و رفتار، مردی جذاب بود. صحبتش مطبوع و دلنشین می‌نمود؛ در ادبیات و تاریخ اطلاعات گسترده و جامعی داشت؛ وفاداری او به دوستانش بیش از وفاداری او به معشوقگانش بود. در شمارهٔ ۸ خیابان سنت جیمز آپارتمانی برای خود فراهم آورد و در آنجا از تامس مور، تامس کمبل، سیموئل راجرز، هابهاوس و دیگران بگرمی پذیرایی می‌کرد. آنان نیز به نوبهٔ خود مقدمش را در جمع خویش گرامی می‌داشتند. از طریق راجرز و مور به جرگهٔ مشهور و سرشناس هلندهاوس راه یافت و در آنجا با ریچارد برینزلی شریدن، که گرچه از نظر نفوذ سیاسی رو به افول می‌رفت هنوز فراست و نکته سنجی خویش را در صحبت از دست نداده بود، آشنا شد. بایرن چنین به یاد می‌آورد که «وقتی او زبان به سخن می‌گشود، ما جملگی گوش می‌شدیم، و بدون آنکه کوچکترین خمیازه‌ای برکشیم از ساعت شش بعدازظهر تا ساعت یک بعد از نیمه شب از محضرش مستفیض می‌گشتیم... آدم بیچاره! حیف که کاملاً مست می‌شد و زود از پا در می‌افتاد. گاه به گاه نوبت من می‌شد که او را به خانه برم.» بایرن که از معاشرت با این طبایع آزادیخواه بر سر شوق آمده بود به مسئلهٔ کارگران طرفدار نهضت لودایت که در ولایت ناتینگم شر، ولایت خود بایرن، دست به خرابکاری زده بودند عطف توجه کرد و درصدد برآمد از آن کارگران که به خراب کردن کارگاهها و ماشین آلات کارخانه‌ها مبادرت ورزیده بود دفاع کند. در تاریخ ۲۰ فوریهٔ ۱۸۱۲، مجلس عوام لایحه‌ای را تصویب کرد که به موجب آن هر کارگر مرتکب خراب کردن کارگاهها که دستگیر می‌شد به کیفر اعدام می‌رسید. این لایحه به مجلس لردان فرستاده شد و در تاریخ ۲۷ فوریه، بایرن در آن مجلس از جای خویش برخاست تا علیه آن لایحه سخن گوید. وی خطابهٔ خود را قبلاً به انگلیسی بسیار فصیح و ممتاز انشا کرده بود و با لحنی آمیخته با فروتنی که از یک نمایندهٔ مجلس لردان در موقع ایراد نخستین خطابه و سخنرانی خویش انتظار می‌رفت، شروع به ایراد آن خطابه کرد. در آن سخنرانی که جنبهٔ دفاعیه‌ای داشت، بایرن به این نکته اذعان کرد که برخی از آن کارگران به خاطر ارتکاب آن اعمال خشونت آمیز که حاصلش وارد ساختن خسارت هنگفتی به اموال بود، و از آن نظر که ماشین آلات خرد و ویران شده توسط آنان می‌توانست در نهایت برای اقتصاد ملی مایهٔ برکتی باشد، مسلماً مقصر و خطاکار بوده‌اند؛ ولی، در همان احوال، همین ماشین آلات موجب شده بود که صدها نفر از کارگران را از کار بیکار سازد، آن هم کارگرانی که با رنج و زحمت فراوان در طول سالهای متمادی کارآیی و مهارتی در رشتهٔ خود حاصل کرده بودند، ولی این کارآیی و مهارت ناگهان برای ایشان بی‌فایده شده بود زیرا دیگر نمی‌توانستند به یاری آن معاش خانوادهٔ خویش را تأمین کنند؛ و در نتیجه، سرنوشتی

آمیخته با فقر و تنگدستی پیدا کرده بودند و امیدشان به صدقه و دستگیری مردم یا مؤسسات خیریه معطوف شده بود؛ و بدین ترتیب، می‌توان میزان نومیدی و تلخکامی آنان را از روی عکس‌العمل خشونت آمیزشان سنجید. سخنران جوان همچنانکه به ایراد خطابهٔ خویش ادامه می‌داد، جانب احتیاط را فروگذاشت و پشتیبانی و همدردی مستمعانش را نیز از دست داد زیرا که به جنگ انگلستان با فرانسه تاخت و آن را سرچشمه و منبع بدبختی بیسابقه در میان طبقهٔ کارگر انگلستان تلقی کرد. لردان اخمها درهم کردند و آن لایحه را به تصویب رسانیدند. در ۲۱ آوریل، بایرن سخنرانی دیگری ایراد کرد و ضمن آن فرمانروایی و سلطهٔ انگلستان را بر ایرلند مورد نکوهش قرار داد. بایرن در این سخنرانی ضمناً خواستار آزادی جملگی کاتولیکها در سراسر امپراطوری بریتانیا شد. لردان فصاحت او را ستودند، ولی درخواستش را نادیده گرفتند و او را به سان یک معصوم سیاسی که برای حزبش هیچ سودی نداشت برجای خود نشاندند. بایرن از آن پس دست از سیاست برداشت و تصمیم گرفت از نقطه نظرهای خویش به یاری شعر دفاع کند.

دوازده روز پس از تاریخی که وی نخستین سخنرانی خویش را در مجلس لردان ایراد کرد، دو بخش اول و دوم منظومهٔ زیارت چایلد هرلد انتشار یافت و در دسترس مردم قرار گرفت. موفقیت تقریباً بدون سابقهٔ این اثر – چاپ اول که در پانصد نسخه بود ظرف سه روز نایاب شد – مصنف را در این باور راسخ ساخت که به رسانه‌ای استوارتر و خلل‌ناپذیرتر از ایراد خطابه‌های دفاعیه در مجلس لردان دست یافته است. در همین زمان بود که بایرن این جملهٔ معروف حاکی از تظاهر و اطمینان فراوان نسبت به خویشتن را بر زبان جاری ساخت: »یک روز صبح از خواب برخاستم و خود را مشهور یافتم.» حتی دشمنان دیرینه‌اش در ادینبره ریویو زبان به تحسین او گشودند، و بایرن هم، به عنوان حقشناسی، نامه‌ای حاکی از پوزشخواهی برای جفری فرستاد، زیرا به این شخص در هجونامهٔ خویش به نام منظومه سرایان انگلیسی و انتقاد نویسان اسکاتلندی سخت حمله کرده بود. در این زمان، تقریباً همهٔ درها بر روی بایرن گشوده شده بود. تقریباً جملگی خانمهای سرشناس لندن که میزبانی محافل و مجالس مهم شهر را برعهده داشتند او را دعوت می‌کردند. ده – دوازده زن، که شیفته و مجذوب سیمای مطبوع و جذابش بودند چون پروانه‌ای به دورش می‌چرخیدند و هریک امیدوار بودند با نیروی دلربایی و رعنایی و طنازی خویش، شیر جوان را به دام خویش آورند. اینان از شهرت وی که در امور جنسی بسیار حریص بود سر نمی‌خوردند و عنوان لردیش، او را در نظر کسانی که از میزان بدهکاریهایش بی خبر بودند چون غنیمتی گرانبها جلوه‌گر می‌ساخت. بایرن از بذل توجه آنان لذت می‌برد و از درخشندگی مرموز آنان به سادگی به هیجان می‌آمد. خودش می‌گفت «در وجود من، چیزی است که زنان را به راحتی نرم می‌سازد – نوعی نفوذ عجیب، حتی اگر عاشقشان نباشم – یعنی چیزی که نمی‌توانم از عهدهٔ وصفش برآیم زیرا دربارهٔ مسائل جنسی نظر خوبی ندارم.» ولی با وجود هوشمندی آمیخته به شکاکیتش، بارها مجذوب آن جاذبهٔ مغناطیسی شد که هر زن سالم در برابر هر مرد سالم از خود ساطع می‌کند.

یکی از نخستین کسانی که توانست بایرن را در دام عشق خودگرفتار سازد لیدی کرولاین لم ۱۷۸۵-۱۸۲۸ دختر لرد بسبارو بود. این زن در بیست سالگی با ویلیام لم، دومین پسر لرد و لیدی ملبورن ازدواج کرد. کرولاین پس از خواندن منظومهٔ زیارت چایلدهرلد بر آن شد که با نویسندهٔ آن دیدار کند، ولی نخستین بار که به بایرن معرفی شد دستخوش هراس گشت و با شتاب از او روی گرداند زیرا به زعم خودش «او را برای آشنایی، آدم خطرناک» یافت. این روی برگردانی کرولاین موجب برانگیختن شعلهٔ شوق و کنجکاوی بایرن شد و وقتی آن دوبار دیگر با یکدیگر دیدار کردند، به گفتهٔ کرولاین «از من تمنا کرد اجازه دهم باز هم مرا ببیند.» بایرن آمد. کرولاین سه سال از او بزرگتر و از شوهرش صاحب فرزندی شده بود. با همهٔ این احوال، خود را آراست و معطر ساخت و به استقبالش شتافت؛ درهمان حال که وارث ثروت هنگفتی نیز بود. بایرن بار دیگر آمد و این آمدن هر روزتکرار شد. شوهر

کرولاین که با گرفتاریها و کارهای سیاسی خویش سرگرم بود، همچنانکه مرد ایتالیایی حضور یک مرد بیگانه را چون «یک ندیم ملتزم رکاب» برای همسرش می‌پذیرد، حضور بایرن را درخانهٔ خویش پذیرا گشت.
از آن پس، کرولاین روز به روز بیشتر شیفته و خاطرخواه بایرن شده به صورتی علنی و بی‌پرده به آپارتمانش می‌رفت، گاهی خود را به جامه و ظاهر غلام بچه‌ای در می‌آورد. نامه‌های شورانگیز عاشقانه برای بایرن می‌نوشت. برای چند صباحی دل بایرن نیز به او سخت گرم شد تا بدان پایه که پیشنهاد کرد با کرولاین پا به گریز بگذارند. اما وقتی مادر و شوهر کرولاین او را در سپتامبر ۱۸۱۲ به ایرلند بردند، بایرن به آن پیشامد با خونسردی رضایت داد و اندک زمانی بعد از آن، درگیر روابط عاشقانه‌ای با لیدی آکسفرد شد.
بایرن در کنار این ماجراهای پرشور و عاشقانه، نظم و ثباتی هم در زندگی خویش فراهم می‌آورد که به او مجال می‌داد پی‌در پی آثاری تصنیف کند. این آثار که به شعری بسیار نغز و روان سروده می‌شد شامل یک رشته از داستانهای مشرق زمین، سرشار از ماجرا، خشونت و عشق بود. در این آثار هیچگونه ادعای عظمت و درخشندگی از جانب نویسنده به چشم نمی‌خورد، بلکه حاصل قوهٔ تخیل و تصوری رمانتیک و منعکس سازندهٔ سفرهای نویسنده در آلبانی، اپیروس و یونان بود. در ضمن آنها نویسنده کمتر فکر خود را به کار می‌انداخت؛ و از خواننده نیز انتظار هیچ‌گونه اشتغال فکری از خواندن آن آثار نمی‌رفت؛ از این رو به تعداد زیادی به فروش می‌رفت. نخستین داستان از این زمره، داستان بی‌دین بود که در مارس ۱۸۱۳ منتشر شد. چند ماهی بعد از آن، در ماه دسامبر، داستان عروس ابیدوس انتشار یافت — از این داستان ظرف یک ماه شش هزار نسخه به فروش رسید. از آن موفقتر، داستان راهزن بود که در ژانویهٔ ۱۸۱۴ در ویترین کتابفروشیها ظاهر شد؛ ده‌هزار نسخه از آن در همان روز اول انتشار به فروش رفت و رکورد فروش کتاب را تا آن زمان شکست زیرا چنان استقبالی از یک کتاب تا آن زمان بیسابقه بود. سپس نوبت انتشار داستان لارا در سال ۱۸۱۵ و محاصرهٔ کورنت در سال ۱۸۱۶ رسید. ناشر این آثار سکه‌های طلای فراوان از فروش آنها گرد آورد و سهمی از آن را در اختیار بایرن قرار داد؛ ولی شاعر، که از غرور لردی با نصیب بود، از دریافت پول در بهای اشعارش خودداری ورزید.
حتی در آن زمان که بایرن این داستانها را دربارهٔ یاغیان بی‌پروا به نظم می‌نگاشت، خود از داشتن زندگی آمیخته با آشفتگی و بی‌نظمی احساس ملالت خاطر می‌کرد. دریافته بود که نمی‌تواند آن سان به عیاشیها و زنبارگیهای خود ادامه دهد مگر آنکه سلامت و اعتبار اجتماعی و مال و منالش را بر سر آن تباه سازد. او و دوستش هابهاوس عهد کرده بودند هیچ‌گاه تن به ازدواج ندهند زیرا ازدواج را چون زندانی برای روح و جسم می‌انگاشتند؛ ولی در این دوران بایرن از خود می‌پرسید آیا ازدواج نمی‌تواند به صورت مهاری ضروری برامیال و هوسهایش به کار آید، امیال و هوسهایی که اگر همچنان بی‌بند و بار رها شود نه تنها شخص بلکه جامعه را نیز به فساد و تباهی سوق می‌دهد؟ این احساس برایش پیش آمده بود که شاید صلاح آن باشد که آزادی را از دست بدهد، ولی در مقابل از نعمت ثبات و آرامش برخوردار شود؛ یا از طریق ازدواج، به درآمدی مطمئن‌تر از آنچه املاک در حال ویرانیش در دیر نیوستد برایش فراهم می‌آورد دست یابد.
ظاهراً آنا بلامیلبنک چنان می‌نمود که می‌تواند همهٔ این توقعات را برآورده سازد. دختری صاحب جمال و تحصیلکرده بود و تنها فرزند یک خانوادهٔ بسیار ثروتمند. وقتی بایرن نخستین بار در تاریخ ۲۵ مارس ۱۸۱۲، او را در خانهٔ عمهٔ اوموسوم به لیدی ملبورن دید، تحت تأثیر لطف و ملاحتش قرار گرفت: «ترکیب چهره‌اش ظرافتی زنانه داشت گرچه بسیار شکیل نبود. از لطیف‌ترین وخوش رنگترین پوستی که به تصور درآید نصیب داشت. اندامش باتوجه به بالایش بسیار موزون و آراسته بود و در مجموع حرکات و اطوارش یک نوع سادگی و فروتنی موقرانه تجلی می‌کرد... و همین، مرا فوق‌العاده مجذوب او ساخت.» نخست سرصحبت را با دختر باز نکرد زیرا هریک از آن دو

منتظر بود تا دیگری لب به سخن بگشاید و به گفتگو آغاز کند. ولی دختر نیز مجذوب بایرن شده بود زیرا دردفتر خاطرات و در نامه‌هایش، مدتی را مصروف موشکافی دربارهٔ منش و سیرت بایرن کرده است: «روحی دیر آشنا و رفتاری تند دارد... ... این رفتار، پنهان سازندهٔ شدت تحقیری است که درچنین روحی نهفته.... آدمی صمیمی و با استقلال رأی است. ... گفته می‌شود که آدمی بی‌ایمان است و من درستی این گفته را بعید نمی‌دانم زیرا که تجلیات مغز وی در مجموع از چنین نکته‌ای حکایت می‌کند. منظومهٔ زیارت چایلدهرلد وی بخوبی و رسایی حاکی از این واقعیت است که وی می‌تواند احساسی ناشی از نجابت و شرافت داشته باشد ولی رفتارش موجب شده است که محسناتش از نظرها دور بماند.» این عبارتها حاکی از حدت ادراک نویسنده بود، و شاید هم این اندیشه به مغز دختر خطور کرد که دست به کاری بسیار جالب و در عین حال خطرناک بزند، و آن اینکه بکوشد تا این مرد حساس را از چنگال حواسش نجات دهد؛ آن فضیلتهای پنهان مانده در زیر نقاب کمرویی وی را آزاد سازد، اگر بشود، در این میان شیر جوان لندن را از چنگ جملگی آن زنانی که اسیر و مجذوب شهرت رسوایی‌آورش شده بودند بیرون آورد و فقط برای خود نگاه دارد.

ماهها سپری شد و طی این مدت، ابتکار عمل همچنان در دست لیدی کرولاین لم بود. آنگاه آن شعلهٔ برافروختهٔ عشق و شوریدگی را، دریایی که ایرلند را از انگلستان جدا می‌کرد، سرد و بی‌فروغ ساخت، و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۲، بایرن نامه‌ای عجیب به لیدی ملبورن نوشت و همین نامه در زندگی بایرن راهی مقدر و نابود کننده گشود: «بیم دارم از اینکه در بند سرزلف کسی بوده‌ام و هستم و خواهم بود... که با او هرگز زیاد سخن نگفته‌ام ولی، هیچ‌گاه هم چهره‌اش از نظرم دور نشده است!... کسی که آرزو می‌داشتم اگر این ماجرای (کرولاین لم) به میان نیامده بود با او ازدواج کنم. ... زنی که نظرم را به خویش معطوف ساخته، همان میس میلبنک است. ... هرگز به زنی برنخورده‌ام که این چنین احترام مرا برانگیخته باشد.» لیدی ملبورن که از دریافت چنین نامه‌ای بسی مسرور گشته بود اعتراف بایرن را در عشق، به برادرش اطلاع داد و از او پرسید که اگر از او خواستگاری به عمل آید بدان ترتیب اثر خواهد داد یا خیر. در ۱۲ اکتبر، میس میلبنک پاسخی فرستاد که از نظر نکته سنجی و سیاستمداری می‌تواند از قلم شخصی نظیر تالران بر کاغذ جاری شده باشد:

چون بر این باور هستم که او هرگز از چنان محبت عمیقی با نصیب نخواهد بود تا مرا در زندگی قرین خوشبختی سازد، اگر کاری کنم که، حتی به شیوه‌ای غیر مستقیم، احساسات فعلیش را مورد تأیید قرار دهم، در حقش خطا کرده‌ام. از تأمل محدودی که در رفتارش داشته‌ام، این آمادگی برایم فراهم شده است که شهادت مؤکد شما را به نفع وی باور داشته باشم و این حالت خویش را که در پذیرا شدن عشق و دلبستگی وی دستخوش تردید گشته‌ام با کمال میل، بیشتر به نارسایی و نقص احساسات خود نسبت می‌دهم تا آنکه منش و سیرت وی را ناپسندیده انگارم. پس از این مطلب که بیان آن از جانب من همراه با اندوه و تأسفی واقعی، به عمل می‌آید که مبادا موجب رنجش کسی بشوم، چاره‌ای ندارم که ارتباط آیندهٔ خودمان را به قضاوت او واگذارم. نمی‌توانم هیچ گونه دلیلی داشته‌ام باشم که از یک آشنایی پای عقب کشم که موجب سرفرازی من می‌شود و می‌تواند مرا از بسی لذات عقلایی با نصیب سازد. فقط از این بیم دارم که مبادا، برخلاف میل و ارادهٔ خود، با این آشنایی، موجب اغفال او شوم.

بایرن که در دل خویش هیچ گونه شوقی اساسی نسبت به این بانوی فاضل و با وجدان حس نکرده بود، امتناع او را با خوشرویی پذیرفت و بی‌درنگ و به آسانی در آغوش کنتس آکسفرد، سپس لیدی فرانسس وبستر و همزمان با آن در آغوش خواهر ناتنیش اوگاستالی، همه‌چیز را به دست فراموشی سپرد و دم را به غنیمت شمرد. واگاستا که در سال ۱۷۸۳ متولد شده بود از برادر ناتنیش پنجسال بزرگتر بود. در آن زمان (۱۸۱۳) شش سال از ازدواج وی با پسر عمویش سرهنگ جورجلی می‌گذشت و از این ازدواج سه فرزند به دنیا آورده بود. در آن هنگام، اوگاستا از خانه‌اش

که در شهر سیکس مایل باتم در ولایت کیمبریج شر واقع بود به نزد بایرن آمده بود تا از او کمک مالی بخواهد زیرا وضع مالی آنها در نتیجهٔ باختنهای هنگفت شوهرش و سرگرمی او در میدانهای مسابقات اسبدوانی که موجب غیبت‌های طولانیش از خانه و خانواده می‌شد، دستخوش دشواری و مضیقه شده بود. بایرن نمی‌توانست کمک زیادی به این خواهر ناتنی بکند چون درآمد خودش در آن زمان متزلزل و ناکافی بود ولی با گرمی و علاقه سر گفتگو را با ناخواهری گشود و بزودی دریافت که او هم زنی است.

در آن موقع، اوگاستا زنی سی‌ساله بود، نه از آن نوع زن سی‌ساله‌ای که مورد ستایش بالزاک بود زیرا که فاقد زمینهٔ روشنفکری می‌نمود و از نشاط و سبکبالی نیز نصیبی نداشت؛ ولی در عوض موجودی مهربان و شفیق وخوش محضر بود و شاید هم اندکی از شهرت برادر ناتنیش دستخوش هراس شده بود و بدان متمایل گشته بود که هرچه را از عهده‌اش برمی‌آمد در اختیار وی بگذارد. سالهای طولانی جدایی آن بردار و خواهر ناتنی از یکدیگر و با در نظرگرفتن اینکه شوهر اوگاستا نیز چندان در بند رسیدگی و دلجویی از همسرش نبود، آن زن را از نظر عاطفی به هیچ‌جای و هیچ کسی پایبند نمی‌ساخت و او از این بابت خود را آزاد احساس می‌کرد. بایرن که، با شتابزدگی، هر گونه قید و بند اخلاقی را که با معیارهای منطق جوانیش سازگار نمی‌نمود به دور افکنده بود، در این اندیشه بود که اشکالی نخواهد داشت او با خواهر ناتنی خود همبستر شود، چنانکه فراعنهٔ مصر در زمان خود چنین می‌کردند. از آنچه بعداً پیش آمد معلوم شد که وی از برقرار کردن روابط جنسی با اوگاستا، درنگی نکرده بود. در ماه اوت سال ۱۸۱۳ به فکر افتاد که اوگاستا را با خود به یک سفر روی دریای مدیترانه ببرد.

این نقشه عملی نشد ولی در ماه ژانویهٔ ۱۸۱۴، بایرن واگاستا را با خود به دیر نیوستد برد. وقتی در ۱۵ آوریل ۱۸۱۴، اوگاستا دختری زایید، بایرن به لیدی ملبورن نوشت: «اگر میمونی زاده شده باشد تقصیرش به گردن خود من است.» نوزاد مدورالی نامیده شد و بعداً اطمینان یافت که دختر بایرن است. در ماه مه بایرن مبلغ ۳,۰۰۰ لیره برای اوگاستا فرستاد تا وامهای شوهرش را تسویه کند. درماه ژوئیه بار دیگر مدتی را با او در، هیستینگز گذراند و در ماه اوت نیز برای بار دوم او را با خود به املاکش در دیر نیوستد برد.

در آن زمان که بایرن بیش از پیش در ماجرای ارتباط با خواهر ناتنی غرفه می‌شد، میس میلبنک نیز برای او نامه‌هایی می‌فرستاد که لحن حاکی از صمیمیت فزاینده در آن نامه‌ها، بایرن را بر آن داشت در یادداشتهای روزانهٔ خود در تاریخ اول دسامبر ۱۸۱۳ چنین بنگارد: دیروز نامهٔ بس زیبایی از آنابلا به دستم رسید که پاسخش را دادم. دوستی و وضع ارتباط، با یکدیگر واقعاً چه اندازه غیر عادی است! بدون آنکه از جانب هیچ یک از ما دو نفر برق عشقی بدرخشد ... و، آنکه وارث ثروتی هنگفت می‌باشد، از بدی و فساد مطلقاً در او نشانی نیست؛ و این کاملاً عجیب می‌نماید. او دختری بیست ساله است؛ درحد خود از عنوان و مزایای اشراقی نصیب دارد؛ تنها فرزند خانواده و یک بانوی فاضل به تمام معنی است؛ کسی که همیشه راه زندگیش را خود انتخاب کرده است؛ او یک شاعره است؛ در ریاضیات و علوم ماوراء الطبیعه تبحری دارد؛ و، با وجود این، زنی مهربان، بخشاینده و نرمخو است و از تظاهر و فضل فروشی در او نشانی دیده نمی‌شود. هرکس دیگری با چنین کثرت معلومات جای او بود و یک دهم امتیازات او را داشت، خویشتن را گم می‌کرد.

از طرفی هم، آنابلا میلبنک که ظاهراً از این همه تحسین و تعریف بایرن درباره خویش با خبر شده بود در نامه‌هایش در طول سال ۱۸۱۴ به شیوه‌ای فزاینده، با نرمی و لطف سخن می‌گفت و خاطر بایرن را مطمئن می‌ساخت که هنوز قلبش را به کسی نداده است و از بایرن درخواست کرد تصویری از خود برای او بفرستد و در پایان نامه‌اش نیز امضا کرد: «دوستدار و علاقه‌مند شما» بایرن که در پرتو گرما بخش نامه‌های دخترک، روز به روز شوق بیشتری احساس می‌کرد، در تاریخ ۱۰ اوت در نامه‌ای برای او نوشت: «تو را دوست می‌داشتم، دوست می‌دارم و همیشه همچنان

دوست خواهم داشت.» دختر نیز پاسخ داد که برای ازدواج شایستگی ندارد زیرا در عالم فلسفه و شعر و تاریخ مجذوب گشته است. بایرن که این پاسخ دختر را یک نوع مبارزه طلبی تلقی می‌کرد. در تاریخ ۹ سپتامبر نامه‌ای دیگر برایش فرستاد و ضمن آن از او بار دیگر خواستگاری به عمل آورد. ولی لحن این نامه به عمد چندان آمیخته با شور و بیقراری نبود — درست نظیر یک شطرنج باز که با خونسردی مهره‌ای را جابه‌جا می‌کند تا حریف را به دام آورد. بایرن مصمم بود که هرگاه دخترک بار دیگر تقاضای ازدواج را نادیده انگارد، با هابهاوس عازم ایتالیا شود. ام میس میلبنک آن خواستگاری را پذیرفت.

بایرن با وضع آمیخته با بیم و امید گام به گام به سوی سرنوشت خویش نزدیک می‌شد: بیم آنکه دارد آزادیش را از دست می‌دهد؛ آن آزادی که در دوستی، معاشرت با جنس مخالف، و در بیان اندیشه‌هایش از آن سود می‌جست؛ و امید آنکه ازدواج او را از تار و پود گرفتار کنندهٔ آمیزشها و ماجراهای عشقی خطرناک و خواری آور نجات بخشد. برای دوستانش چنین استدلال می‌کرد: «البته که من باید اصلاح شوم، سراپای خود را اصلاح کنم. ... این دختر چه موجود نازنینی است.» و به نامزدش می‌گفت «دلم می‌خواهد آدمی نیک و سر به راه باشم ... من در اختیار توهستم تا هرطور که دلت می‌خواهد موجود تازه‌ای از من بسازی.» میس میلبنک نیز این وظیفهٔ خطیر را با احساس مسئولیتی پرهیزگارانه پذیرفت. و در تاریخ ۴ اکتبر ۱۸۱۴ ضمن نامه‌ای به یکی از دوستانش امیلی میلنر نوشت:

سیرت و منش واقعی لرد بایرن را نباید در دنیای بزرگ جستجو کرد بلکه بهتر است از آنان که به او بسیار نزدیک هستند درباره‌اش سؤال شود — از آن موجود ناشاد و درمانده‌ای که وی درصدد دلجویی و دلداریش برآمده؛ از آن آدم تنگدستی که او به کمکش شتافته و حاجتش را برآورده؛ از خدمتکاران و وابستگانی که وی در حقشان چون بهترین ارباب تفقد و مهربانی کرده است. در مورد علت افسردگی و دلسردیش متأسفم که باید اذعان کنم، ظرف دو سال گذشته، من بیش از اندازه مقصر بوده‌ام ولی اینک از یک آرامش خاطر عمیق و بی‌دغدغه برخوردارم. به خداوند و انسان ایمان و اعتماد پیدا کرده‌ام.

وقتی زمان آن فرا رسید که بایرن نزد خانوادهٔ آنابلا در سیهم (نزدیک دارم) برود و رسماً از دختر خواستگاری کند، ناگهان پای طلبش سست شد و شهامتش کاستی یافت. در بین راه چند صباحی در منزل اوگاستا درنگ کرد و از آنجا نامه‌ای برای نامزدش نوشت که در آن نامزدی خود را فسخ کرده بود. اوگاستا او را ترغیب کرد تا آن نامه را پاره کند، و ازدواج با آن دختر را چون ارتباطی که موجب رستگاریش خواهد بود بینگارد. در ۲۹ اکتبر ۱۸۱۴، بایرن بار دیگر به صوب سیهم به راه افتاد در حالی که دوستش هابهاوس همراه او بود. این دوست در دفتر خاطراتش چنین نوشت: «هرگز هیچ عاشقی این چنین بی‌شتابی از خود نشان نداده بود.» داماد، خانوادهٔ عروس را بسیار خونگرم و صمیمی یافت، کوشید تا مطبوعترین رفتار را از خود نشان دهد تا مقبول آنان افتد و در تاریخ ۲ ژانویهٔ ۱۸۱۵ نیز، در محراب کلیسا در برابر کشیش حاضر شد تا به خطبهٔ ازدواج خویش با آنابلا گوش فرا دهد.

IV – آزمون ازدواج: بایرن، ۱۸۱۵–۱۸۱۶

بعد از پایان یافتن مراسم ازدواج، عروس و داماد در یک روز غم‌انگیز زمستانی عازم گذراندن ماه عسل خویش شدند و به هالنبی‌هال در حومهٔ دارم رفتند. در این زمان، بایرن بیست و هفت ساله بود و همسرش بیست و سه سال داشت. بایرن هشت سال یا بیشتر از عمر خود را با ماجراهای عشقی و عیاشیهای آزاد و بی‌بندوبار گذرانیده بود؛ و تا آن زمان در ماجراهای خویش با زنان، عشق و محبت واقعی بندرت دخالت داشت. به موجب گزارشی از تامس مور، از چند جمله‌ای که در خاطرات بایرن خوانده بود، (خاطراتی که در سال ۱۸۲۴ سوزانیده شد)، داماد چندان صبر نکرد تا شب فرا رسد که به حجلهٔ زفاف بروند و از وصل عروس کامیاب شود. او در همان روز ازدواج و قبل از شام «از لیدی بایرن روی نیمکت مبلی سالن کام دل گرفت.» بعد از شام، اگر بتوان به آنچه عروس به خاطر می‌آورد اعتماد

کرد، بایرن از همسرش می‌پرسد آیا میل دارد در همان بستر کنار شوهرش بیارامد؟ و بر آن پرسش می‌افزاید «من از اینکه در یک بستر با زنی به خواب روم متنفرم ولی تو اگر دلت بخواهد می‌توانی در بستر کنار من بخوابی.» بایرن آن شب حاضر شد که با همسرش در همان بستر بخوابد ولی بعداً به هابهاوس گفت که در آن نخستین شب بعد از ازدواج «دستخوش چنان افسردگی و مالیخولیایی گشته که نتوانسته است دوام بیاورد و آن بستر و کنار همسرش را ترک گفته.» روز بعد (همسر بایرن این چنین اظهار می‌دارد) «بایرن رفتاری حاکی از دلزدگی نسبت به من پیش گرفت و کلماتی نیشدار و طعنه‌آمیز بر زبان راند که چون نیشتری برجانم نشست: حالا دیگر خیلی دیر شده، راهی رفته شده که دیگر بازگشت از آن میسر نیست.» در همان اوان نامه‌ای از اوگاستا لی به دست بایرن رسید و بایرن خطاب سر آغاز آن نامه را برای آنابلا چنین خواند: «عزیزترین، نخستین و بهترین موجودات عالم.» به طوری که آنابلا از محفوظاتش به یاد می‌آورد بایرن شکایت سرداد از اینکه «اگر تو دو سال زودتر با من ازدواج کرده بودی، من گرفتار چنین وضعی نمی‌شدم که نتوانم هرگز برخود ببخشایم.» ضمناً بایرن اضافه کرد که «می‌تواند برای من چیزهایی درد دل کند ولی متأسفانه پای اسرار کسی دیگر به میان خواهد آمد...» آنابلا می‌افزاید «از او پرسیدم... آیا اوگاستا نیز از آنچه وی نمی‌خواهد بر زبان آورد اطلاع دارد؟ از شنیدن این سؤال من، آثار نگرانی و وحشت بر چهرهٔ بایرن نمودار شد.» به هر حال چنین به نظر می‌رسد که در آن موقع، آنابلا نسبت به اوگاستا هیچ نوع سوء ظنی پیدا نکرده و از ماجرای وی بایرن خبردار نبوده است.

پس از گذرانیدن سه هفته در هالنبی‌هال عروس و داماد، به سیهم بازگشتند تا مدتی با خانوادهٔ میلبنک بسر برند. در این موقع، بایرن بار دیگر رفتار مطبوع خویش را از سر می‌گیرد و مورد لطف و قبول همگان قرار می‌گیرد و از جمله همسرش نیز از آن خلق خوش وی برخوردار می‌شود. پس از آنکه شش هفته از اقامت آنان در سیهم گذشت، دل بایرن هوای شور و هیجان لندن و شنیدن صدای دوستانش را کرد. آنابلا به بازگشت به لندن رضایت داد. در لندن، عمارتی مجلل واقع در شماره ۱۳ پیکادلی تراس برای سکونت خویش برگزیدند. در روز بازگشت زن و شوهر به لندن، هابهاوس سر رسید و بایرن بار دیگر خلق و خوی خوش خویش را باز یافت. همسرش نقل می‌کند: «برای مدت ده روز، از هر زمانی مهربانتر و دوست داشتنیتر به نظرم می‌آمد.» شاید به خاطر حق‌شناسی از همین خلق‌خوش همسرش یا از ترس تنها ماندن بود که آنابلای نازنین از اوگاستا دعوت می‌کند تا به نزد آنان بیاید و مدتی را نزدشان بگذارند. اوگاستا در آوریل ۱۸۱۵ آمد و تا ژوئن در آنجا ماند. در بیستم ماه ژوئن، وقتی جورج تیکنر، مورخ امریکایی در ادبیات اسپانیولی، بایرن و همسرش را در منزل جدید آنان ملاقات کرد، از طرز رفتار و اخلاق خوش و مطبوع بایرن شرحی مبسوط داد. در همان موقع یکی از عموهای آنابلا با خوشحالی وارد شد و این خبر را آورد که ناپلئون در واترلو شکست خورده است. بایرن گفت «از این بابت بسیار متأسفم». بار دیگر سراییدن شعر را از سرگرفت. در آوریل ۱۸۱۵ با همکاری دو آهنگساز یهودی آهنگهای عبری را منتشر ساخت که شعرش را خود سروده و آن دو آهنگهایش را پرداخته بودند. نتیجهٔ این همکاری چنان توفیق آمیز بود که از آن مجموعه، با بهای هر نسخه یک لیرهٔ طلا، ده هزار مجلد در مدت کمی به فروش رفت. ماری ناشر نسخه‌ای از آن آهنگها را منتشر کرد که فقط حاوی اشعار بایرن بود و این اثر به شکل جدید نیز به تعداد زیادی به فروش رسید. در ماه اکتبر، بایرن داستان محاصرهٔ کورنت را به پایان رسانید. لیدی بایرن از نسخهٔ دستنویس شوهرش پاکنویسی فراهم آورد تا در اختیار چاپخانه گذارده شود. بایرن به لیدی بلسینگتن در این باره گفت «آنابلا از چنان خویشتنداری و تمسک نفسی برخوردار است که هرگز نظیرش را ندیده‌ام ... این وضع همسرم موجب پدید آوردن اثری معکوس در من می‌شود.»

در این زمان، بایرن بهانه‌ای برای بدخلقی و تنگ حوصلگی پیدا کرده بود. براساس این تصور که معاملهٔ فروش املاکش در دیر نیوستد به مرحلهٔ قطعی رسیده است، آپارتمان بسیار مجللی برای خود و همسرش فراهم آورده و

برای مفروش ساختن و آراستن آن مبالغ گزافی خرج کرده بود؛ ولی بعداً که آن معاملهٔ فروش سر نگرفت، بایرن خود را در محاصرهٔ طلبکاران و در وضع ناگوار یافت. در نوامبر ۱۸۱۵ یکی از مأموران اجرای دادگستری به آپارتمانش وارد شد، بر روی تکه‌هایی از اثاث آنجا اوراقی حاکی از توقیف الصاق کرد و بایرن را مورد تهدید قرارداد که هرگاه صورتحسابهایش را تسویه نکند شب را در آنجا خواهد ماند. بایرن انتظار داشت که والدین توانگر آنابلا در مخارج فراهم آوردن آن آپارتمان و اثاث گرانبهای آن سهم بیشتری برعهده گیرند.

نگرانی بایرن در مورد بدهکاریهایش حتی در اخلاقش اثر گذارده بود و ساعتهای نرمخویی او را با تلخی و اندوه می‌آلود. به همسرش می‌گفت «اگر زنی می‌توانست ازدواج را برای من تحمل پذیر سازد، آن زن تو می‌بودی.» ولی به دنبال این گفته می‌افزود «تصور می‌کنم تو آن قدر به دوست داشتن من ادامه خواهی داد تا دست روی تو بلند کنم.» هرگاه آنابلا اظهار می‌کرد که امیدوار است شوهرش روزی او را دوست بدارد، در پاسخ می‌گفت: «حال دیگر خیلی دیر شده است اگر تو دو سال پیش مرا به همسری قبول کرده بودی... ولی تقدیر من این است که به هرکس نزدیک شوم زندگیش را تباه سازم.» بایرن که در هیئت مدیرهٔ تئاتر دروری لین، مقامی را پذیرفته بود به شریدن و سایرین پیوست، در میخوارگی افراط می‌کرد؛ و با هنرپیشگان آن تئاتر، همبستر می‌شد. آنابلا بار دیگر به اوگاستا متوسل شد و از او تقاضا کرد نزد آنان بیاید و در سرو سامان دادن به کار بایرن به او کمک کند. اوگاستا آمد (۱۵ نوامبر ۱۸۱۵)؛ برادرش را مورد سرزنش قرار داد؛ و همراه آنابلا در معرض خشم بایرن واقع شد. «اوگاستا برای زن برادرش دستخوش ترحم و همدردی شده بود.» در جریان آن ماههای دشوار و ناگوار، لیدی بایرن باردار بود. در ۱۰ دسامبر ۱۸۱۵، دختری به دنیا آورد که اوگاستا آدا و بعداً همان آدا نامیده شد. بایرن از داشتن آن دختر مسرور و نسبت به وی بسیار علاقه‌مند شد؛ و در نتیجه، به مادر فرزندش نیز، به صورت گذرا، عطوفت و توجه بیشتری مبذول می‌داشت. بایرن در آن ماه به هابهاوس گفت «همسرم مظهر کمال است. نیکوترین موجودی است که بر این خاک نفس می‌کشد. ولی این نکته را هم همیشه به یاد داشته باش: ازدواج مکن.» اندکی بعد از تولد آدا، بار دیگر خشم و غضب بروجود بایرن مستولی شد. در یکی از دفعاتی که وی دچار خشم و اوقات تلخی بی‌اختیار شده بود، ساعت گرانبهایی را که از دوران کودکی به یادگار داشت در بخاری انداخت و با سیخ بخاری آنرا شکست و خرد ساخت. در ۳ ژانویهٔ ۱۸۱۶، براساس آنچه آنابلا برای پدرش تعریف کرد، بایرن به اطاق او آمد و با «خشونتی فوق‌العاده» دربارهٔ ماجراهایش با زنان هنرپیشهٔ تئاتر برای او صحبت کرد. در هشتم ژانویه، آنابلا با دکتر مثیوبالی دربارهٔ سلامت روانی بایرن به مشورت پرداخت. آن پزشک به منزل بایرن آمد و مدتی رفتار شاعر را تحت نظر گرفت ولی از اظهار نظر خودداری ورزید.

در این اوان، ظاهراً بایرن راضی شده بود که آنابلا همراه فرزندش چند صباحی نزد مادرش، لیدی میلبنک — که نام دوشیزگیش نوئل بود — به املاک نوئل واقع در ناحیهٔ کربی واقع در لسترشر برود. آنابلا صبح زود روز پانزدهم ژانویه آدا را برداشت و در موقعی که بایرن هنوز خواب بود به راه افتاد. وقتی به وبرن رسید در آنجا درنگی کرد و نامه‌ای عجیب حاکی از نصیحت و در عین حال بیان شوق و محبت خویش نسبت به بایرن، برای شوهرش فرستاد:

بایرن بسیار عزیزم، کودکمان حالش کاملاً خوبست و بهترین و آرامترین مسافران به شمار می‌آید. امیدوارم تو هم «خوب» باشی و دعاها و سفارشهای مرا به یاد بیاوری. خواهش دارم که خود را نه تسلیم حرفهٔ وحشتناک شعرسرایی یا میخوارگی کنی و نه تسلیم هیچ چیز یا هیچ کس که مشروع و صواب نباشد. گرچه من با نوشتن این نامه، از اطاعت دستورهایت سرپیچی کرده‌ام امید آن دارم که نامه‌ای از تو حاکی از اطاعت نصایح و راهنماییهایم در کربی به دستم برسد. آدا برای تو بوسه می‌فرستد و همچنین خودم.

از کربی بار دیگر نامه‌ای آمیخته با شوخ طبعی و محبت برای بایرن نوشت و ضمن آن به او اطلاع داد که والدینش مشتاق و چشم به راه تجدید دیدار با او هستند. در همان روز آنابلا نامه‌ای هم برای اوگاستا لی (که در آن موقع هنوز نزد بایرن بود.) فرستاد. وی در این نامه توصیه‌ای کرده بود که اوگاستا سعی کند شربت لودانوم (تریاک) بایرن را طوری رقیق کند که سه چهارم هر پیمانه آب باشد.

آنگاه آنابلا آهسته آهسته ولی سرانجام به طور کامل رفتاری را که بایرین با او داشته است برای پدر و مادرش شرح داد. پدر و مادر که از شنیدن ماوقع دستخوش حیرت و خشم شده بودند اصرار ورزیدند که وی باید قطعاً از شوهرش جدا شود. لیدی میلبنک با شتاب روانهٔ لندن شد تا با یک بازرس پزشکی که رفتار بایرن را از نزدیک تحت مراقبت قرار داده بود به مشورت بنشیند و دریابد که آیا می‌تواند عدم سلامت روانی بایرن را ثابت کند و بدین ترتیب، بدون آنکه نیازی به رضایت بایرن باشد، ازدواج دخترش را باوی ملغا شده اعلام کند. آن بازرس اعلام داشت که هیچ‌گونه نشانهٔ اختلال روانی در شاعر مشاهده نکرده، ولی شنیده است که بایرن در چند مورد دستخوش برافروختگی‌ها و حالات غیرعادی ناشی از اختلال اعصاب شده، که از جمله یک بار از فرط شوق و هیجانی که بازیگری ادمند کین در صحنهٔ تئاتر در وی پدید آورده دچار حملهٔ تشنجی سختی شده است. آنابلا یادداشتی برای مادرش فرستاد که ضمن آن او را از کشانیدن پای اوگاستالی در دردسرهای بایرن برحذر داشته بود زیرا که به زعم آنابلا، «اوگاستا صادقترین و با وفاترین دوستان من بوده است. ... بسیار بیمناکم از اینکه مبادا عده‌ای وجود این زن را علت جدایی من و شوهرم بپندارند و اگر چنین شود بیعدالتی بیرحمانه‌ای در حق این زن خواهد بود.» در ۲ فوریهٔ ۱۸۱۶، پدر آنابلا، سر رالف میلبنک، پیشنهادی برای بایرن فرستاد تا با وضعی دوستانه و بی سروصدا از دختر او جدا شود. شاعر با لحنی آمیخته با ادب و احترام پاسخ داد هیچ دلیلی نمی‌بیند همسری که همان چندی پیش برای او پیامهای محبت‌آمیز فرستاده بود نظرش بدین نحو کاملاً تغییر کرده باشد. برای آنابلا نیز نامه‌ای فرستاد و از او پرسید که آیا واقعاً به میل خود با آن اقدام پدرش روی موافقت نشان داده است؟ آنابلا از خواندن نامهٔ بایرن دستخوش «تشویش خاطر و رنج» شد، ولی پدر و مادرش مانع شدند که به آن نامه بایرن پاسخی بدهد. اوگاستا نیز از آنابلا و پدر و مادرش تمنا کرد در تصمیم خود تجدید نظر به عمل آورند و آنابلا در پاسخ او نوشت: «من فقط باید این نکته را به خاطر لرد بایرن بیاورم که تا چه حد نسبت به زندگی زناشویی احساس بیزاری و انزجار نشان می‌داد؛ که از همان آغاز زناشویی ما، چگونه مصمم و مشتاق بوده است تا خود را از آن اسارت خلاص کند زیرا که ادامهٔ زندگی زناشویی را کاملاً تحمل ناپذیر می‌یافت.» در ۱۲ فوریه، هابهاوس به دیدار بایرن رفت. قبل از رسیدن به خانهٔ بایرن در بین راه از قسمتی شایعات و گفتگوهایی که در محافل اجتماعی و ادبی لندن در مورد بیوفایی و بیرحمی بایرن نسبت به زنش بر سر زبانها جاری بود با خبر شد. هابهاوس در دفتر یادداشتهایش در آن روزها چنین نوشت:

میسیزلی و جورج بایرن (پسر عموی شاعر) را دیدم و از آنان چیزهایی شنیدم که بیم دارم مبادا عین واقعیت باشد؛ از جمله اینکه بایرن مرتکب ستمهای بزرگی شده از قبیل تهدید کردن، خشمگین شدن، غفلت و بی‌توجهی، و حتی وارد آوردن آزارهای روحی به زنش و اعتراف صریح به اینکه با زن دیگری به سر می‌برده است. ... از اینها گذشته، درهای اطاقهای خانه را قفل کرده، به روی زنش طپانچه کشیده ... همهٔ آنها چیزهایی را که به نظر لیدی بایرن اعمال ناهنجار شوهرش بوده، مرتکب شده است. ولی آن دو او را تبرئه می‌کنند و بی‌گناه می‌شمارند. چگونه؟ به این ترتیب که می‌گویند بایرن دیوانه شده است. ... در آن موقع که این سخنان را می‌شنیدم، میسیزلی بیرون رفت و وقتی باز آمد خبر آورد که برادرش در اطاق خواب خویش به تلخی می‌گرید. موجود بیچاره، بیچاره. ...

در این موقع وظیفهٔ خود دانستم به بایرن بگویم نظرم را تغییر داده‌ام. ... وقتی برایش تعریف کردم که در آن روزها در خیابانها چه چیزها درباره‌اش شنیده‌ام، سخت یکه خورد و مبهوت شد – خودش شنیده بود که مردم او را به

بیرحمی، مستی، و بیوفایی نسبت به همسرش متهم می‌کردند– او را ناگزیر ساختم اقرار کند قسمت زیادی از آنچه آن روز صبح به من گفته شده بود واقعیت داشته است. به وضع وحشتناکی بر آشفته و مضطرب شد. در آن حالت برآشفتگی گفت که کارش به تباهی انجامیده است و مغز خود را داغان خواهد ساخت. ... گاهی می‌گوید «با وجود این، همسرم زمانی مرا دوست داشت» و اندکی بعد اظهار می‌دارد که خوشحال است از شر چنان زنی رهایی یافته است – بعد هم گفت اگر من به سفر خارج بروم بی‌درنگ از همسرش جدا خواهد شد.
در همین اثنا صورتحسابی به مبلغ ۲,۰۰۰ لیره بابت کالسکهٔ وی که بایرن برای خود و زنش خریده بود به دستش رسید. نمی‌توانست از عهدهٔ پرداخت آن بدهی برآید زیرا در آن موقع فقط ۱۵۰ لیره در اختیار داشت. با وجود این، با سخاوتمندی عجیبی که یکی از نشانه‌های مشخص سیرت وی بود، در تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۱۶ صد لیره به عنوان کمک برای کولریج فرستاد.
در ۲۲ فوریه آنابلا به لندن آمد و برای دکتر استیفن لاشینگتن موضوعی را شرح داد که بنا به قضاوت شخص مزبور، جدایی آنابلا از بایرن ضرورت داشت. در همان هفته در شایعات و غیبتهای مردم اسم میسیز اوگاستا لی شنیده شد و ضمناً بایرن را به لواط متهم می‌ساختند. در این موقع بود که بایرن متوجه شد که هرگونه امتناع از جدایی آرام و بی سروصدا از همسرش ممکن بود پای دادگاه را به میان بکشد و هر آینه چنان می‌شد، اوگاستا بدون شک فنا می‌شد. در ۹ مارس به جدایی رضایت داد و اعلام داشت برای خویش هیچ‌گونه حقی نسبت به دارایی همسرش که از محل آن برای زن و شوهر سالی ۱,۰۰۰ لیره عاید می‌شد قائل نیست. ولی آنابلا در مقابل موافقت کرد نیمی از آن در آمد، هرسال به بایرن پرداخته شود. آنابلا در همان حال قول داد که به طور علنی دوستی خود را با اوگاستا لی از سر بگیرد و به آن قول خویش نیز پایدار ماند. به دنبال جدایی از بایرن، درصدد طلاق گرفتن هم برنیامد.
اندکی بعد از خاتمهٔ جریان جدایی از آنابلا، بایرن شعری سرود که چنین آغاز می‌شد:
با تو بدرود می‌گویم، هر آینه برای همیشه هم باشد،
باز هم با توبدرود می‌گویم.
و سپس آن شعر را برای آنابلا فرستاد. تنی چند از دوستانش از جمله هابهاوس، سکراپ دیویز، لی‌هانت، سمیوئل راجرز، لرد هلند و بنژامن کنستان به آپارتمانش آمدند تا کاری کنند که اندوه برهم خوردن بساط زناشویی را فراموش کند. در همین زمان، کلر کلرمنت، نادختری ویلیام گادوین، بی آنکه از وی دعوتی شده باشد، تنها به آپارتمان بایرن آمد و از شاعری رقیب بایرن، به نام پرسی شلی، پیام تحسین و تمجیدی برای بایرن آورد و خودش را نیز در اختیار شاعر گذاشت تا چون مرهمی بر زخمهای روح او به کار آید. بایرن نیز این اظهار لطف دخترک را پذیرفت و با این کار، سر یک رشتهٔ طولانی از دردسرها و اندوههای تازه را برای خود باز کرد. سرانجام در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۸۱۶، همراه سه خدمتکار و یک پزشک شخصی بر کشتی سوار شد و به صوب اوستاند در بلژیک عزیمت کرد؛ تقدیرش آن بود که دیگر انگلستان را نبیند.

۷ – جوانی شلی: ۱۷۹۲–۱۸۱۱

پرسی پدربزرگش «سربیش شلی» را تحسین می‌کرد به خاطر آنکه «نسبت به سه همسرش به طرز خوبی رفتار کرده بود.» و ضمناً اورا می‌ستود «از لحاظ آنکه یک خدانشناس تمام عیار است و جملگی امیدهایش را برفنا و نیستی استوار می‌دارد.» سربیش نام غیر عادی مسیحی خود را از نام دوران دوشیزگی مادربزرگش به یادگار برده بود. این شخص شجره‌نامه‌ای طولانی داشت که (مانند بایرن) می‌توانست نیاکانش را تا زمان پیروزی نورمانها به سرکردگی ویلیام فاتح بر انگلستان، بر شمارد. در این تبار ممتاز و سرشناس، یکی از شلی‌ها به خاطر پشتیبانی از ریچارد دوم اعدام شده بود؛ یکی دیگر نیز به خاطر شرکت در توطئه‌ای برای کشتن ملکه الیزابت اول، سر خود را برباد داده بود.

خود سر بیش، پدر بزرگ شلی، با زن دوم خویش گریخت، او را به خاک سپرد، و با زن سومی پا به گریز نهاد و این سومین همسر، از خانوادهٔ سرفیلیپ سیدنی بود. ثروت این زن از دارایی شوهرش افزون بود و به کمک همین ثروت هنگفت موفق شد شوهرش را در سال ۱۸۰۶ به مقام بارونی برساند. سر بیش آنقدر زیست که سال عمرش به هشتاد و سه رسید در حالی که فرزندانش از آن عمر دراز پدر چندان دلخوش نبودند. مهمترین این فرزندان، که به نام تیموثی شلی موسوم بود، دانشگاه آکسفرد را به پایان رسانید؛ به عضویت پارلمنت انتخاب شد؛ و در این مقام، در صف نسبتاً آزادیخواهانهٔ ویگها رأی می‌داد. در سال ۱۷۹۱ با الیزابت پیلفلد ازدواج کرد — و او زنی بود به غایت صاحب جمال، با خلق و خویی خوش؛ و در عین حال، تاحدی پیرو مذهب لاادریه بود. همهٔ این ممیزات جسمی و روحی در پسر مهترش نیز متجلی گشت.

پرسی بیش شلی در چهارم اوت ۱۷۹۲ در املاک خانوادگی موسوم به فیلد پلیس که خانهٔ وسیع و دلگشایی در میان باغ و کشتزار، نزدیک هرشم در ولایت ساسکس بود، به دنیا آمد. بعد از وی چهار خواهر نیز به ترتیب چشم به دنیا گشودند و چندین سال بعد برادری نیز نصیب شلی شد. پرسی دائماً در کنار و در مصاحبت خواهرانش پرورش می‌یافت و بزرگ می‌شد؛ و شاید به همین خاطر از آنان عاداتی ناشی از رقت خیال و نازکی طبع، آمادگی برای به هیجان آمدن و قدرت تخیل و تصور را فراگرفته باشد و در همین حال برای مهترین خواهرش، محبتی عمیق و شدید به دل گرفت.

در دبیرستان ایتن به خاطر آنکه ناگزیر شد به خدمتگزاری رایگان برای دانش‌آموزان ارشد تن بدهد، دستخوش تألمات روحی ناشی از سر کوفتگی غرورش شد. از همهٔ ورزشها غیر از قایقرانی روی می‌گردانید و از همان نوجوانی، تقدیرش این بود که هرگز شناگری نیاموزد. خیلی زود استعداد و تسلطش در زبان لاتینی آشکار شد و از طریق کمک به همشاگردیهای زورگو و گردن کلفتش در درسهایشان، آنان را با خود دوست می‌ساخت. آنچه خارج از برنامه دروس دبیرستانی مطالعه می‌کرد شامل داستانهای فراوانی با مضامین اسرار آمیز و وحشتناک بود، ولی در عین حال از این کیفیات بسیار لذت می‌برد: از ماده‌گرایی لوکرتیوس در اثر معروفش، به نام دربارهٔ طبیعت اشیا؛ از معلومات پلینی در کتاب وی به نام تاریخ طبیعی؛ از خوشبینی کوندورسه در اثر وی به نام طرح یک نقشهٔ تاریخی از پیشرفتهای ذهن انسانی و سرانجام از آنارشیسم فلسفی ویلیام گادوین در کتاب مشهورش به نام تفحص در اصول عدالت سیاسی. شلی بعدها نوشت: «این کتاب (منظورم کتاب گادوین است) ذهن مرا به نظرهای تازه‌تر و گسترده‌تری رهنمون بود؛ برمنش و سیرت من به طور اساسی تأثیر گذاشت؛ پس از آنکه از خواندن این کتاب فارغ شدم، انسانی خردمندتر و نیکوتر از جای برخاستم. ... و از آن پس دریافتم وظایفی در پیش دارم که باید انجام دهم.» در دوران تعطیلات مدرسه، در آن زمان که شانزدهساله بود، عاشق شد؛ دختر مورد علاقه‌اش، دختر عموی وی به نام هریت گروو بود که غالباً برای دیدار اقوامش به فیلد پلیس می‌آمد. بین آن دو ارتباطی از راه نامه‌نگاری ایجاد شد و شور و حرارت این نامه‌ها باعث شد که در سال ۱۸۰۹، هر دو با یکدیگر عهد و میثاق ببندند تا برای همیشه نسبت به یکدیگر وفادار بمانند. اما شلی ضمناً به دخترک اعتراف کرد که در مورد شناسایی خدا شک دارد. دخترک نامهٔ شلی را که در آن دربارهٔ همین شک نکته‌هایی نوشته بود به پدرش نشان داد؛ و پدر نیز به دختر اندرز داد که پرسی را به حال خود رها کند. وقتی در ژانویهٔ ۱۸۱۱، هریت به جوانی به نام ویلیام هلیر قول ازدواج داد، شلی نامه‌ای به دوستش تامس جفرسن هاگ نوشت که نوشتن آن درخور سرکشترین قهرمانان بایرن بود: «او دیگر به من تعلق ندارد، او از من به عنوان آدمی که خداوند را قبول دارد ولی به سایر مسایل دین معتقد نیست، احساس تنفر و بیزاری می‌کند و این همان باوری است که خودش درگذشته داشته. اوه! مسیحیت، آنگاه که سرانجام ببخشایم، این دردناکترین ضربهٔ تو را، از خدا می‌خواهم (اگر خدایی در کار باشد) که مرا نابود سازد! ... آیا

خودکشی کاری خطاست؟ شب گذشته با طپانچه‌ای پر و مقداری زهر به خواب رفتم ولی نمردم.» در این اثنا (سال ۱۸۱۰)، شلی از دبیرستان ایتن به یونیورسیتی کالج دانشگاه آکسفرد راه یافت. در آنجا جز یکی دو شب که جنبهٔ کسب خبر و اطلاع داشت از شرکت در عیاشیها و هرزگیهایی که در نظر بسیاری از دانشجویان، چون یک دوره درس، لازمهٔ قدم گذاردن به دورهٔ مردی بود اجتناب ورزید. گاه به گاه به سخنرانیهای مدرسان دانشگاه که از نظر آشنایی به زبانهای لاتینی و یونانی فقط گامی از او فراتر رفته بودند گوش می‌داد و بزودی به سرودن اشعاری به زبان لاتینی آغاز کرد و هرگز اشیل درامنویس و پایه‌گذار درام یونانی را از خاطر نبرد. اطاقش به وضعی آشفته و درهم انباشته از کتابها، دستنویسها، و طلسمهای مربوط به علوم ذوقی بود. در یکی از آزمایشهای علمی نزدیک بود اطاقش را منفجر سازد. به علوم اعتماد داشت و امیدوار بود علم، جهان و انسان را از نو بسازد. به تاریخ چندان توجهی مبذول نمی‌داشت زیرا این کلام ولتر و گیبن را به خاطر داشت که تاریخ صرفاً ثبت و گزارش جنایات و دیوانگی‌های بشر است. با وجود این آثار این دو اندیشمند شکاک را با شوق و علاقهٔ فراوان مطالعه کرد. اندیشید که پاسخی برای معمای کائنات، در آثار لوکرتیوس و اصحاب دایرةالمعارف فرانسه یافته است: آن پاسخ، رقص آفرینی اتمها بود که از قوانینی اجتناب‌ناپذیر تبعیت می‌کردند. آنگاه به آشنایی با آثار اسپینوزا توفیق یافت و پی برد که به عقیدهٔ او حقیقت وجود – خدا یا طبیعت – یکی است. ذهن آماده، زمان، و هرچیز دیگر که نمودی دارد تجلیات همان ذات یکتا می‌باشد.

با شوق فراوان مطالعه می‌کرد. همشاگردیش، هاگ، او را چنین توصیف می‌کرد «در همهٔ ساعات شبانروز کتابی در دست دارد و می‌خواند ... سرمیز کلاس، درتختخواب و به خصوص مواقعی که به قدم زدن می‌پردازد... نه تنها در آکسفرد ... در های‌ستریت، بلکه در شلوغترین و پر ازدحام‌ترین گذرگاههای لندن ... هرگز ندیدم چشمانی، مندرجات اوراق کتابی را آزمندانه‌تر از وی ببلعد.» غذا خوردن در نظر شلی چنانچه همراه با کتاب خواندن نبود تلف کردن وقت می‌نمود؛ و ساده‌ترین غذا نیکوترین غذا به شمار می‌آمد زیرا موجب می‌شد که او از درک اندیشه‌های تازه و بدیع چندان انصراف خاطر حاصل نکند. هنوز در جرگهٔ گیاهخواران در نیامده بود ولی تکه‌ای نان در یک جیب و مشتی کشمش در جیب دیگر در نظر او غذایی کاملاً متعادل می‌نمود. با همهٔ این احوال، از چیزهای شیرین بسیار خوشش می‌آمد، از خوردن نان زنجبیلی آغشته به عسل لذت می‌برد، و دوست داشت آب آشامیدنیش را با جام شرابی در کنار آن مطبوعتر سازد.

سیمای او، در آن روزگار که در آکسفرد به سر می‌برد، به صورت نوجوانی بلند بالا، باریک اندام، فروتن، و مجموعه‌ای از احساسات، نظریه‌ها و استدلال ترسیم شده است؛ به جامه و سر و زلف خود اهمیتی نمی‌داد؛ پیراهنی بی‌یقه که جلو سینه‌اش باز بود بر تن می‌کرد؛ چهره‌اش رنگ و حالتی زنانه و دیدگانی درخشان و بیقرار داشت. رفتاری آمیخته با کمرویی ولی مؤدب از خود نشان می‌داد. شلی از سازوارهٔ بدنی یک شاعر بانصیب بود بدین سان هر عصبش حساسیت نشان می‌داد. از احساسات آزاد و بدون لگام مدام در تهیج بود؛ مجموعهٔ هرج و مرجی از اندیشه‌ها را می‌پذیرفت ولی نسبت به تاریخ حالتی حاکی از بیزاری از خود نشان می‌داد. به اصول اخلاقی یک شاعر پایبند بود، و طبعاً بر آزادی فردی تأکید می‌کرد و نسبت به قیود و محدودیتهای اجتماعی سوءظن داشت. هاگ برای ما نقل می‌کند آن شبهایی در اطاق شلی عالی و فراموش نشدنی بود که هریک از آن دو به خواندن شعر و فلسفه برای دیگری می‌پرداخت؛ بساط قوانین و کیشها را درهم می‌نوردیدند؛ واقعیات و مسلمات را با یکدیگر در میان می‌گذاشتند؛ و این بحث شورانگیز را تا ساعت دو بعد از نیمه شب ادامه می‌دادند – در آن میان، مهمتر از همه‌چیز، در طرح یک پرسش به توافق می‌رسیدند: آیا خدایی وجود دارد؟ در این موضوع، دو عصیانگر جوان با همکاری یکدیگر رساله‌ای پدید آوردند که بر آن ضرورت انکار خدا نام گذاردند. عنوان آن رساله، در اجتماعات پایبند ادب و

نزاکت، مورد نکوهش و تخطئه قرار گرفت. آقایانی که به مذهب شکاکیت پایبند بودند خود را خداپرست می‌نامیدند، و از خداوند با لحنی احترام آمیز، به عنوان روحی که شناخته نمی‌شود و در طبیعت مضمر است و در حکم حیات و جوهر آن است، یاد می‌کردند. شلی نیز بعداً به این نظر گروید ولی در آن سالهای جوانی آمیخته با بیباکی و ناسنجیدگی، نویسندگان آن رساله ترجیح می‌دادند خود را منکر خدا اعلام کنند تا بدان وسیله متعصبینی را که آن گونه سخنان را ناصواب و کفر می‌شمردند به مبارزه بطلبند و توجه همگان را به سوی خویش معطوف دارند. استدلال مندرج در آن رساله براین نکته مبتنی بود که نه حواس ما، نه خرد و نه تاریخ، وجود خدا را روشن نساخته است. حواس ما فقط ماده را در حال حرکت، و آن هم برحسب قوانین فیزیکی، نشان می‌دهد. خرد، اندیشهٔ وجود خالقی که کاینات را از نیستی پدید آورده باشد مردود می‌شمارد. تاریخ هم هیچ نشانی از یک عمل خدایی و اثری از یک شخص ملکوتی و آسمانی که بر پهنهٔ زمین ظاهر شده باشد به ما عرضه نمی‌دارد. نویسندگان آن رساله، نام خود را در پای آن نگذاشتند و در صفحهٔ عنوان رساله، نگارش آن را «به خاطر کمبود دلیل و مدرک، به یک ملحد» نسبت دادند.

نشریهٔ روزانه آکسفرد یونیورسیتی اندسیتی هرالد در شمارهٔ مورخ ۹ فوریهٔ ۱۸۱۱ یک آگهی دربارهٔ معرفی آن رساله چاپ کرده بود. رساله در تاریخ ۱۳ فوریه انتشار یافت و شلی بدون درنگ نسخه‌هایی از آنرا در پشت ویترین و برپیشخوان یک کتابفروشی شهر آکسفرد عرضه کرد. عالیجناب جان واکر، یکی از مدرسان نیوکالج، آن رساله را در پشت ویترین کتابفروشی دید و از صاحب کتابفروشی درخواست کرد هرچه زودتر کلیه نسخه‌هایی را که از آن رساله در اختیار دارد معدوم کند. این کار انجام شد. در این حیص و بیص، شلی نسخه‌هایی از آن رساله را برای بسیاری از اسقفان و تنی چند از مقامهای عالیرتبهٔ دانشگاه فرستاده بود. یکی از این مقامهای دانشگاهی، رساله را به نزد رییس و استادان یونیورسینی کالج برد و آنان به شلی دستور دادند روز ۲۵ مارس در جلسه‌ای در حضورشان حاضر شود. شلی در روز و و ساعت موعود آمد، رساله را به او نشان دادند و از او پرسیدند که آیا نویسندهٔ آن رساله هست یا خیر؟ شلی از پاسخ دادن امتناع ورزید ولی اظهار داشت که باید آزادی فکر و آزادی مطبوعات محترم شمرده شود. به او دستور داده شد تا صبح روز بعد دانشگاه را ترک گوید. وقتی هاگ از این دستور با خبر شد اعتراف کرد که در نگارش آن رساله باشلی همکاری داشته است و خواستار شد که در حق وی نیز همان تنبیه معمول گردد. با این تقاضا موافقت شد. آن روز بعد از ظهر یک اعلامیهٔ صادر شده از یونیورسیتی کالج، اعلام داشت که شلی و هاگ هر دو از دانشگاه آکسفرد اخراج شده‌اند «زیرا در امتناع از پاسخگویی به برخی از سؤالاتی که از آنان به عمل آمده بود سرسختی و اصرار نشان داده بودند.» آنگاه رئیس یونیورسیتی کالج، به طور خصوصی برای شلی پیغامی فرستاد که اگر نتواند ظرف یک روز دانشگاه را ترک گوید و تقاضا کند چند روز به وی مهلت داده شود، با چنان تقاضایی موافقت خواهد شد. شلی آن پیغام را نادیده انگاشت. روز ۲۶ مارس، شلی و هاگ با کمال غرور بر روی کالسکهٔ پستی سوار و عازم لندن شدند.

VI – نخستین گریز با دلدار: شلی، ۱۸۱۱–۱۸۱۲

وقتی به لندن رسیدند، آپارتمانی واقع در شمارهٔ ۱۵ پولندستریت اجاره کردند. پدر شلی که برای شرکت در اجلاس پارلمنت به لندن آمده بود به دیدار آنان آمد و از ایشان تقاضا کرد از نظریات خویش دست بردارند. وقتی متوجه شد که شلی در برابر آن تقاضا، خونسرد و بی‌اعتنا باقی مانده است، از او خواست هاگ را به عنوان همنشینی که بر او تأثیری شیطانی و نامطلوب گذارده است از خود براند؛ به خانه و کانون خانوادگی خویش باز گردد؛ در آنجا بماند، «و تحت نظر مرد فهمیده و با خدایی که خواهم گمارد، به ادامهٔ تحصیلات در طریق فکری که آن مرد نشان می‌دهد ادامه دهد.» شلی از پذیرفتن این درخواست پدر امتناع ورزید. پدر با حالتی آمیخته از قهر و نومیدی از پسر جدا شد.

او به استعدادها و تواناییهای فکری شلی آشنا بود و به خود این امید را می‌داد که پسرش تحصیلاتی عالی کند و سرانجام پس از وی به پارلمنت راه یابد. هاگ لندن را به صوب یورک ترک گفت تا در آنجا به تحصیل حقوق بپردازد اندوختهٔ شلی نیز بزودی به پایان رسید. خواهرانش که در آن موقع در مدرسه میسیزفنینگ در بخش کلاپم لندن مشغول تحصیل بودند، پول جیبی خود را برای او فرستادند. در ماه مه، پدرش برسر لطف آمد و موافقت کرد مقرری سالیانه‌ای به میزان ۲۰۰ لیره درباره‌اش برقرار سازد.
در بین همشاگردیهای خواهرانش در مدرسهٔ کلاپم، دختری شانزده ساله به نام هریت وستبروک وجود داشت که فرزند مردی توانگر و صاحب میخانه‌ای در گروسونورسکویر بود. وقتی هریت با شلی نخستین‌بار برخورد کرد از تبار سرشناس، فصاحت کلام، وسعت معلومات و شیطنت افسوس کننده‌اش دستخوش هیبتی آمیخته با احترام شد و شدیداً تحت تأثیر او قرار گرفت. هریت در اثر چنین حالتی، خیلی زود با این عقیده هماهنگ شد که خدایی وجود ندارد و اینکه قوانین چیزی جز دردسرها و محظورهای غیر ضروری نیست. با شوقی آمیخته با لرزش و رعشه، متنهای حاوی افکار عصیانگرانه‌ای را که شلی به او امانت می‌داد می‌خواند و همچنین آثار کلاسیک ترجمه شده‌ای را مطالعه می‌کرد که حکایت از تمدنهای درخشان و باشکوه می‌داشت، تمدنهایی که هرگز نام مسیح را نشنیده بودند. آنگاه هریت شلی را به خانهٔ خود دعوت کرد. شلی در ماه مه ۱۸۱۱ در نامه‌ای برای دوستش هاگ نوشت: «بیشتر اوقاتم را در خانهٔ میس وستبروک می‌گذرانم. او در حال حاضر سرگرم خواندن فرهنگ فلسفی ولتر است.» وقتی همشاگردیهای هریت متوجه شدند که دوست عجیب آن دختر، یک آدم منکر وجود خداست از ادامهٔ معاشرت با وی اجتناب ورزیدند به بهانهٔ آنکه در نتیجهٔ همنشینی با چنان دوستی، بدن هریت رایحهٔ جهنم گرفته است. هنگامی هم که اولیای مدرسه، نامه‌ای از شلی در دست هریت یافتند او را بی‌درنگ از مدرسه اخراج کردند.
در اوائل ماه اوت، شلی در نامه‌ای برای هاگ چنین گزارش داد: «پدر هریت او را به شیوه‌ای بس ناگوار و وحشتناک مورد آزار قرار داده است زیرا می‌خواهد ناگزیرش سازد بار دیگر به مدرسه برود. هریت در این مورد نظر مرا جویاگشت. به او پاسخ دادم که باید مقاومت نشان دهد در حالی که همزمان با این راهنمایی به هریت، خودم هم بیهوده می‌کوشیدم آقای وستبروک را نرم سازم و متقاعد کنم که نظرش را تغییر دهد! در نتیجهٔ اندرزگوییهای من، هریت خود را تحت حمایتم قرار داده است.» در نامهٔ دیگری، نتیجه این عمل هریت را چنین بازگو می‌کند: «دخترک به طور آشکاری به من دلبستگی و تعلق خاطر پیدا کرده است؛ و از این بابت بیمناک است که من نتوانم به چنان ابراز علاقه‌ای متقابلاً پاسخ دهم. ... تحت تأثیر ابراز مهر و علاقهٔ وی قرار نگرفتن ناممکن است. من قول داده‌ام سرنوشتم را با سرنوشت وی یکی سازم.» ظاهراً شلی به دخترک پیشنهاد کرد بدون آنکه به قید ازدواج تن در دهند یکدیگر را دوست بدارند و با هم عشق‌ورزی کنند، ولی هریت از پذیرفتن این پیشنهاد امتناع ورزید، و آنگاه که شلی پیشنهاد ازدواج کرد هریت بدون درنگ پذیرفت. اما پدر دختر از رضایت دادن به چنان ازدواجی سرباز زد. در ۲۵ اوت، زوج دلداده از لندن گریخته؛ سوار بر کالسکه‌ای شدند؛ به صوب ادنبورگ حرکت کردند؛ و در آنجا طبق آداب و مراسم کلیسای اسکاتلند با یکدیگر ازدواج کردند — و این ازدواج در تاریخ ۲۸ اوت ۱۸۱۱ انجام گرفت. پدر هریت در برابر چنان عمل انجام یافته‌ای سر تسلیم فرود آورد و مقرری سالیانه‌ای به مبلغ ۲۰۰ لیره برای وی برقرار ساخت. در این موقع، خواهر مهتر هریت به نام الیزا به یورک آمد تا چند صباحی با خواهر و شوهر خواهرش زندگی کند و (چون شلی اعتراف می‌کرد در انجام امور عملی و ادارهٔ زندگی مهارتی ندارد) همین خواهر ادارهٔ زندگی خانواده و نظارت بر دخل و خرج را برعهده گرفت. شلی در نامه‌ای می‌نویسد: »الیزا درآمد مشترک مرا و همسرم را در اختیار خود گرفته و از نظر رعایت امنیت آن را در سوراخی از خانه یا در گوشه‌ای از جامه‌اش پنهان کرده است و به میزانی که بخواهیم از آن در اختیارمان می‌گذارد.» البته شلی از اینکه الیزا همه کاره و ارباب خانه باشد چندان خوشش

نمی‌آمد، ولی در عوض، نرمش و سر به راهی هریت او را خوشدل می‌ساخت و آرامش می‌بخشید. بعدها در نامه‌ای برای گادوین نوشت: »همسرم در اندیشه‌ها و احساسات من شریک است.» هریت و الیزا باهاگ که در همان نزدیکی می‌زیست در یورک باقی ماندند و شلی به لندن رفت تا پدرش را نسبت به خود نرم و مهربان سازد زیرا که آقای شلی پس از شنیدن خبر گریز پسرش به همراه دختری، پرداخت مقرری او را متوقف ساخته بود. پدر شلی تسلیم شد، آن مقرری را از نو برقرار ساخت، ولی به پسرش دستور داد دیگر به کانون خانوادگی والدینش پای نگذارد. وقتی شلی به یورک بازگشت، با خبر شد که دوست عزیزش هاگ، درصدد اغوای هریت برآمده است. همسر شلی از این بابت چیزی به شوهرش نگفت ولی هاگ به گناه خویش اعتراف کرد، مورد بخشایش شلی واقع و از او جدا شد. درماه نوامبر شلی و همسر و خواهر همسرش به کسیک رفتند؛ و در آنجا شلی با ساوذی آشنا شد. ساوذی در ۴ ژانویهٔ ۱۸۱۲ ضمن نامه‌ای نوشت «این شلی آدمی است که به سان شبح خودم بر من اثر می‌گذارد. او عیناً آدمی است که من در سال ۱۷۹۴ بودم. ... به او گفتم تنها تفاوتی که بین ما وجود دارد آن است که وی نوزده‌ساله است و من سی و هفت ساله.» شلی نیز ساوذی را مردی مهربان و دلپذیر و گشاده دست یافت و اشعار آن آشنای مهتر خود را بالذت خواند. چند روز بعد از آغاز آشنایی نوشت «نظرم نسبت به ساوذی نظیر روز اول چندان عالی و موافق نیست. باید اعتراف کنم که وقتی او را در بین افراد خانواده‌اش می‌بینم... به نظر می‌آید که نوری از مهربانی و لطف از جانب اطرافیان او را می‌پوشاند. ... چگونه دنیا او را به فساد کشانده است. به آداب و رسوم آلوده شده است. وقتی می‌اندیشم که وی زمانی می‌توانسته چگونه آدمی بوده باشد دلم به شدت به درد می‌آید.» با خواندن کتاب عدالت سیاسی گادوین مرهمی بر زخم قلبش نهاده شد. وقتی با خبر شد که آن فیلسوف عالیقدر که زمانی چنان مشهور بود اینک با تنگدستی دست به گریبان است و از گمنامی و بیکسی رنج می‌برد، در نامه‌ای حاکی از کمال ستایش و احترام خود نسبت به وی چنین نوشت:

من نام شما را در سیاههٔمردگان نامدار و شریف ثبت کرده بودم. متأسف بودم از اینکه شکوه و افتخار حضورتان از صفحهٔ زمین ما محوگشته است. ولی چنین نیست. شما هنوز زندگی می‌کنید و باقی هستید و من در این باور خویش راسخ هستم که شما در این اندیشه‌اید که برای رفاه بشریت طرحی نو بیفکنید. من خود به تازگی پا به صحنهٔ عملیات آدمیان نهاده‌ام، ولی احساسات و نحوهٔ تعقل و استدلالم با آنچه مربوط به شما بوده است مطابقت دارد. ... من جوانم اما برای تحقق بخشیدن آرمانهای فلسفه و حقیقت سراپای وجودم بیقرار است. ... وقتی به لندن بیایم به جستجوی شما برخواهم خاست. اطمینان دارم می‌توانم خود را با چنان وضعی به شما معرفی کنم که شایستگی برخورداری از افتخار دوستی شما را داشته باشم. ...

خداحافظ، با کمال اشتیاق در انتظار دریافت پاسخ شما هستم.

پاسخ گادوین به این نامه مفقود شده است ولی می‌توانیم مضمون آن را براساس نامهٔ دیگری که در ماه مارس ۱۸۱۲ توسط گادوین نگاشته شده است دریابیم: «تا آنجا که هنوز می‌توانم منش و سیرت شما را بکاوم، در می‌یابم که این منش و سیرت مجموعهٔ فوق‌العاده‌ای از صفات مطبوع و مقبول را عرضه می‌دارد که البته عاری از نقایص و کمبودهای چشمگیر نیز نیست. این کمبودها همیشه از این منبع سرچشمه گرفته است که شما هنوز بسیار جوان هستید و اینکه در برخی از جهات اساسی به اندازهٔ کافی آگاهی ندارید که چه اندازه جوانید.» آنگاه به شلی اندرز داده است که حاصل هرگونه فوران روح و ذهن خود را بی‌درنگ به چاپ نرساند و انتشار ندهد و هرگاه هم چیزی منتشر سازد، نامش را در پای آن نگذارد. «زندگی آدمی که چنین کاری کند (اثری انتشار دهد و پای آن امضا بگذارد) مستلزم یک رشته افکار خواهد بود.» شلی خود تا آن زمان در این مورد پرهیز و امساک نشان داده بود، از جمله اینکه نسخه‌ای یا نسخه‌هایی از نخستین منظومهٔ چاپ شده یعنی ملکهٔ مب را همچنان نزد خویش نگاه داشته

بود. «این اثر را در هجدهسالگی نوشته‌ام – و به جرأت می‌گویم که در موقع نگارش آن دستخوش طبع جوانی و عاری از اعتدال بوده‌ام – ولی ... نگارش این اثر به قصد انتشار نبوده است.» در سال ۱۸۱۰ هنوز سخت تحت تأثیر اصحاب دایرةالمعارف بود و در آغاز آن منظومه شعار خشم آلود ولتر را نوشته بود: «ننگ را برافکنید» و از اثر ولنه به نام خرابه‌ها یا تفکراتی دربارهٔ انقلابهای امپراطوریها که در سال ۱۷۹۱ انتشار یافته بود اندیشه‌های فراوانی در آثار خویش به عاریت گرفته بود.

وقتی منظومهٔ ملکه مب آغاز می‌شود، دوشیزه یا نثه به خواب رفته است، و در عالم رؤیا ملکه مب که به جلوهٔ پریان است از آسمان فرود می‌آید، بر وی ظاهر می‌شود، او را با خود به میان ستارگان می‌برد، و از او می‌خواهد که به تفکر و تأمل بپردازد؛ و، آنگاه، چشم‌انداز وسیعی از گذشته و حال و آیندهٔ کره زمین را در برابرش می‌گستراند: یک ردیف امپراطوریهای گذشته از برابر چشمان دخترک می‌گذرند: مصر، پالمورا (تدمر)، یهودیه، یونان، روم... آنگاه جهشی می‌زنند و به زمان حال می‌رسند. ملکه مب پادشاهی را در برابر چشمان دخترک مجسم می‌سازد (به وضوح معلوم است که شاعر قصدش نشان دادن نایب‌السطلنهٔ معاصر خود بوده است) که «دربند پست‌ترین امیال خویش گرفتار است.» ملکه مب در حیرت فرو می‌رود که چرا یکی از آن بدبختانی که از گرسنگی رنج می‌برند در آن حال که شاهزاده سرگرم تافتن تنور شکم است «دستی برنمی‌دارد تا او را از تخت به زیر آورد» در اینجاست که آن نظر مشهور خود را سر می‌دهد:

آدمی که روحی سرشار از فضیلت داشته باشد، نه فرمان می‌دهد و نه فرمان می‌برد.

قدرت، نظیر بیماریی همه‌گیر و نابود کننده، بر هرچه دست یابد، آنرا آلوده می‌سازد.

ملکه مب، از سوداگری و ادم سمیت نیز بیزار است: «هماهنگی و خوشبختی جماعتی کثیر از مردمان، موجب فراهم آوردن ثروت و غنای ملل می‌شود.» «همهٔ چیزها، حتی عشق، به معرض فروش گذارده می‌شود.» در اینجا، ملکه مب سوزانده شدن یک مرد ملحد را در برابر چشمان یانثه مجسم می‌سازد؛ این منظره موجب هراس یانثه می‌شود؛ ملکه با بیان این نکته او را آرام می‌سازد و تسلی می‌بخشد که «خدایی در کار نیست.» در این موقع اخشوروش، یهودی سرگردان، به درون می‌آید و خدای سفر پیدایش را به خاطر تنبیه کردن بیلیونها مرد و زن و کودک در طول هزاران سال، آن هم به خاطر گناه نامفهوم و بی‌معنی یک زن، مورد سرزنش قرار می‌دهد. (احتمال می‌رود بایرن با خواندن این اثر، برای نگارش اثر خویش به نام قابیل الهام گرفته باشد زیرا که شلی نسخه‌ای از منظومهٔ ملکه مب را که به طور خصوصی چاپ شده بود برای بایرن فرستاده بود.) سرانجام، ملکه مب از آینده تصویری گلگون و امیدبخش ترسیم می‌کند: عشق که دیگر قانون بر آن قیدوبندی نمی‌نهد؛ زندانهایی که تهی مانده و دیگر به وجودشان نیازی نیست؛ روسپیگری از صفحهٔ روزگار رخت بربسته؛ و مرگ نیز بدون رنج و درد برای آدمیان میسر می‌شود. آنگاه ملکه مب به یانثه دستور می‌دهد به زمین باز گردد؛ عقیدهٔ عشق و محبت فراگیر و عالمگیر را موعظه کند و به گوش همگان برساند؛ و به پیروزی نهایی محبت، ایمانی خلل‌ناپذیر و قاطع داشته باشد. یانثه از خواب بیدار می‌شود. منظومه‌ای است بسیار مستحکم و منسجم؛ و، با وجود آنکه حاصل اندیشهٔ نوجوانی است و گاهی سبک سرایش آن حالتی با گزافه‌گویی پیدا می‌کند، به هر حال اثری جالب توجه از فکریک نوجوان هجدهساله است. وقتی منظومهٔ ملکه مب در سال ۱۸۲۱، بدون رضایت شاعر، انتشار یافت، رادیکالهای انگلستان آن را به عنوان شکوهٔ دل و رؤیای خویش ستودند. ظرف بیست سال، این منظومه چهارده بار توسط مؤسسات انتشاراتی، که به طور غیرقانونی به کار خود ادامه می‌دادند، به چاپ رسید.

شلی در دورهٔ اقامت (در ماههای فوریه و مارس ۱۸۱۲) در ایرلند، با بیطرفی و بینظری شهامت آمیزی به خاطر تحقق بخشیدن به اهداف کاتولیکها و طبقهٔ کارگر کوشید؛ سپس، همراه هریت، به ویلز بازگشت. در آنجا درحالی که

از مشاهدهٔ فقر و بینوایی مردم دستخوش غم و افسردگی شده بودند به لندن رفتند تا برای جمع‌آوری اعانه به نفع درماندگان ویلز دست به کار شوند. شلی از این فرصت استفاده کرد تا مراتب احترام و تکریم خویش را نسبت به گادوین ابراز دارد و گادوین از دیدار شلی چنان شاد و مسرور شد که از آن پس دو خانواده، بارها میزبانی یکدیگر را عهده‌دار شدند. پس از آنکه شلی و هریت سفرهای کوتاه دیگری به ایرلند و ویلز کردند، در لندن رحل اقامت افکندند. در آنجا در تاریخ ۲۴ مارس ۱۸۱۴ شلی و هریت به خاطر آنکه از مشروعیت پسر یا وارثی که احتمالاً پیدا می‌کردند اطمینان یا بند از نو با یکدیگر عقد ازدواج بستند، ولی این بار مراسم ازدواج در حضور کشیش کلیسای رسمی انگلستان به عمل آمد. اندکی قبل از آن زمان، در روز جشن تولد هریت، شلی ضمن قطعه شعری، میثاق وفاداری خود را با وی تجدید کرده بود:

هریت! بگذار مرگ همهٔ رشته‌های فناشدنی را از هم بگسلد،

اما رشته‌های پیوند ما فناناپذیر خواهد بود!...

تقوی و عشق! ثبات و شکیبایی خلل ناپذیر،

آزادی، اخلاص، و پا کدامنی!

چنان زندگیی روح مرا وقف تو می‌سازد.

VII – **دومین گریز با دلداری دیگر: شلی، ۱۸۱۲–۱۸۱۶**

چنین به نظر می‌رسد که شلی در سراسر عمر هرگز دربند این نبوده است که برای گذران زندگی خود و خانواده‌اش در آمدی تحصیل کند. شاید اوهم با این نظر وردزورث موافق بود که یک شاعر مؤمن و صدیق باید از رنجها و نگرانیهایی که ممکن است جوهر شعر را درخون وی بخشکاند برکنار نگاه داشته شود. شلی بین تبلیغاتی که دربارهٔ حقوق مساوی در یک حکومت جمهوری به راه می‌انداخت و کوششهای خود در جهت به چنگ آوردن سهم خویش از ثروت پدر بزرگش که به پدرش به میراث رسیده بود، هیچگونه تضادی نمی‌یافت. علاوه بر مقرری سالیانه‌ای که از جانب پدر به دستش می‌رسید، از طریق گرفتن وامهایی که وصول آنها برای طلبکار منوط به مرگ دیگران بود، بردرآمدش می‌افزود. بدین ترتیب بود که در سال ۱۸۱۳ در مقابل سند تعهد واگذاری ۲,۰۰۰ لیره از محل ارثیه‌ای که انتظار داشت به دستش برسد، مبلغ ۶۰۰ لیرهٔ نقد دریافت کرد.

شاید آن وامدهندگان از دیدار اندام نحیف و مرضی که هرچند صباح به سراغ شلی می‌آمد، به وام دادن به او تشویق می‌شدند. بنابر گفتهٔ همسر دوم شلی، دردی دائمی در سمت چپ بدن «اعصاب شلی را چنان حساس می‌ساخت و تحت فشار شدید قرار می‌داد که نگرش او را دربارهٔ زندگی بانگرش فردی که دارای احساسات آمیخته با سلامتی بود، متفاوت می‌ساخت. رفتار و طرز برخوردش کاملاً ملایم و مطبوع و آمیخته با شکیبایی بود،ولی در همان حال از تند مزاجی و بیحوصلگی و شاید هم از هیجان زیاد رنج می‌برد و قدرت تحمل و بردباریش در برابر آن فشارها و رنجها تقریباً در حد نهایی و گسیختگی می‌نمود.» شلی می‌پنداشت که باروی آوری به یک رژیم گیاهخواری خواهد توانست آلام و رنجهای خویش را تخفیف و تسکین دهد. در این امید خویش مایهٔ تقویتی یافت و آن تجربیات مورد توصیهٔ جان نیوتن در رساله‌ای تحت عنوان بازگشت به طبیعت یا دفاع از رژیم گیاهخواری بود. در سال۱۸۱۲، شلی و هریت هر دو در زمرهٔ گیاهخواران ثابت قدم در آمده بودند. در سال ۱۸۱۳، شلی دربارهٔ آنچه هریت از آن به «نظام فیثاغورسی» یاد می‌کرد چنان علاقه‌مند شده بود که در یادداشتهایی که بردیباچهٔ منظومهٔ ملکه مب نگاشت، خطاب به همهٔ مردم از هر رنگ و نژاد و ملت قسمتهایی را گنجانیده و ضمن آن خواستار شد:

سوگند به آنچه در امید ما برای بنی نوع بشر مقدس است، من از همهٔ آنان که خوشبختی و حقیقت را دوست می‌دارند درخواست می‌کنم به شیوهٔ گیاهخواری توجهی مبذول دارند و آن را از سر حوصله مورد آزمایش قرار دهند!

... هیچ‌گونه بیماری، چه جسمی و چه روحی، نیست که با توسل به شیوهٔ گیاهخواری و نوشیدن آب پاک به طور یقین و مسلم تسکین و تخفیف نیافته باشد — در هر مورد که آزمایش شده نتیجه مثبت بوده است. ضعف و سستی بتدریج بدل به نیرومندی می‌شود، و بیماری جای خود را به تندرستی می‌بخشد.

شلی در رساله‌ای به نام در دفاع از پرهیز طبیعی که به سال ۱۸۱۳ انتشار داد ریشهٔ انگیزه‌های شیطانی و زیانبار آدمی و اغلب جنگها را مربوط به گوشتخواری انسان دانست و از خوانندگانش درخواست کرد از سوداگری و صنعت باز گردند و به کشاورزی روی آورند:

اگر ما یک نظام طبیعی تغذیه برای خود فراهم آوریم نیازی به آوردن ادویه از هند یا شراب از پرتغال و اسپانیا و فرانسه و مادیرا نخواهیم داشت. ... روح ملت که باید رهبری این اصلاح بزرگ را برعهده گیرد، به طور نامحسوس و آهسته به کشاورزی روی خواهد آورد. سوداگری با همهٔعیوب، ناهنجاریها و پلیدیهای همراه آن بتدریج رو به زوال خواهد گذارد و آنگاه عادات و شیوه‌های طبیعیتر، موجب پدید آوردن آداب و رسوم لطیفتر و آبرومندانه‌تر خواهد شد.

یک رشته عجیب و نامنتظر از حوادث، که سرچشمهٔ آن همان روی آوری شلی به گیاهخواری بود، سرانجام منجر به برهم خوردن ازدواج نخستین وی شد. شلی به خاطر تحسینی که در دل خویش نسبت به جان نیوتن احساس می‌کرد، سروکارش به دیدار میسیزجان بوینتن خواهر زن جان نیوتن افتاد. این زن در زمرهٔ گیاهخواران و طرفداران جمهوری بود و با وجود موهای سفیدش، هنوز از جذابیتی نصیب داشت و می‌توانست به دو زبان دربارهٔ مطالب جالب و شنیدنی صحبت بدارد. در ماه ژوئن ۱۸۱۳، هریت دختر ملوسی به دنیا آورد و شلی او را یانثه نامید و تابستان همان سال به اتفاق همسر و دختر نوزاد و الیزا خواهر زنش به برکنل که محل زیبایی در پنجاه کیلومتری لندن بود رفتند. اندکی پس از آن میسیز بوینتن نیز در آنجا خانه‌ای گرفت و به دور خود عده‌ای از مهاجران سیاسی فرانسوی و رادیکالهای انگلیسی را گرد آورد. نظریات این عده دربارهٔ حکومت و پرهیز غذایی، شلی را بسیار خوش می‌آمد. از آن پس، روز به روز به وضع فزاینده‌ای هریت و یانثه را به امید الیزا رها می‌کرد و به خانهٔ میسیز بوینتن می‌شتافت تا از محضر وی، دوستانش و دختر شوهر کرده‌اش برخوردار شود.

بر روابط وی با همسرش، از چندین لحاظ سایه‌های ناسازگاری افتاده بود. ظاهراً شلی چنین احساس می‌کرد که در رشد فکری همسرش نوعی کندی و توقف حاصل شده است: هریت به صورت روزافزونی مجذوب فرزندش، و سرگرم نگهداری و مراقبت از وی می‌شد و نسبت به سیاست بیعلاقگی و بی‌اعتنایی نشان می‌داد، ولی در همان حال، علاقه‌ای چشمگیر به برخورداری از رفاه و خوشیهای زندگی و جامه‌های فاخر پیدا کرده بود. شاید تا اندازه‌ای به خاطر ارضاء خواست هریت بود که شلی یک درشکهٔ گرانقیمت فراهم آورده بود. در چنین مرحلهٔ حساس و بحرانی از زندگی عاطفی و مالی، در تاریخ ۲۶ مه ۱۸۱۳ شلی نامه‌ای از پدرش دریافت کرد مبنی بر اینکه اگر دست از عقیده انکار خدا برندارد و از این بابت از رییس کالج پیشین خود در دانشگاه آکسفرد پوزشخواهی نکند، نه تنها او را از ارث محروم خواهد ساخت بلکه هرگونه کمک مالی و مقرری را نیز قطع خواهد کرد. شلی که به امید فرارسیدن سن بیست و یک سالگی (۴ وات ۱۸۱۳) و بلوغی که قانوناً به او فرصت برخورداری از ارثیهٔ هنگفتی را می‌داد، قرض فراوانی به بار آورده بود، اینک با آن وضع ناگوار و نامنتظر که برایش پیش آمده بود، همهٔ عمر و آیندهٔ خود را در وثیقهٔ طبلکارانش می‌یافت. هریت و الیزا از شنیدن تصمیم پدر شلی دستخوش وحشت و اضطراب شدند و برایشان این سؤال پیش آمد که آیا بهتر نیست شلی تن به قبول دستور پدرش بدهد؛ در مراسم عشای ربانی شرکت جوید؛ و با آن کار برنامهٔ سفر به پاریس را که از چندی قبل طرح آن را ریخته بودند عملی سازد؟ شلی از قبول دستور پدر استنکاف ورزید، و همچنان به معاشرت با میسیز بوینتن و دوستانش و شرکت در مجالس شب‌نشینی آنان ادامه داد. در همین موقع ویلیام گادوین برای او پیغامی فرستاد که طلبکارانش درصدد توقیف او هستند و به طور ضمنی به

شلی فهماند از هرگونه کمکی که از او برسد استقبال خواهد کرد و ممنون خواهد شد. در ماه ژوئن ۱۸۱۴، هریت به اتفاق دخترش به شهر باث رفت و ظاهراً انتظارش این بود که شوهرش نیز بزودی در آن شهر به وی خواهد پیوست. اما شلی به جای رفتن به نزد همسر و فرزند، به لندن شتافت، در آنجا اطاقی در فلیت ستریت اجاره کرد، کوشید تا برای کمک به ویلیام گادوین اعاناتی جمع‌آوری کند، و تقریباً هر روز غذایش را در خانهٔ آن فیلسوف که در اسکینرستریت واقع بود صرف می‌کرد و در همین خانه بود که با مری گادوین دیدار کرد و آشنا شد.

مری، دختری بود که هفده سال قبل مادرش، همان مری وولستنکرافت، مدافع سرسخت و با استعداد ولی شور بخت حقوق زنان جانش را برسر زادن او از دست داده بود. جوانی و شادابی این دختر، ذهن هوشیار و وقادش، چهرهٔ رنگپریده و فکورش، احساس تحسین آشکارش نسبت به شلی، همهٔ اینها بیش از آن می‌نمود که شاعر بتواند در برابرش بی‌تفاوت باقی بماند، آن هم شاعری که هنوز بیست و یکسال بیشتر نداشت. بار دیگر در مغز و روح شلی، احساس ترحم با میل و آرزو درهم آمیخت. مطالب زیادی دربارهٔ مری وولستنکرافت و کتاب با ارزش وی شنیده بود و حالا، در برابر خود، دختر آن زن را می‌یافت که چون در زیر سلطهٔ یک نامادری خشن و بیمهر قرار داشت و غالباً ساعتها به تنهایی در کنار آرامگاه مادر می‌نشست، شلی چنین احساس می‌کرد که در وجود مری – دختری که میراثی دوگانه از حساسیت و روشنفکری با خود داشت – ذهن و روحی عالیتر و ظریفتر از هریت وجود دارد. هنوز یک هفته از نخستین دیدارش با مری سپری نگشته بود که شلی خود را اسیر چنان شوریدگی و تعلق خاطری نسبت به وی می‌دید که تا آن زمان هرگز چنین احساس نکرده بود. در روز ششم ژوئیه شلی به نزد گادوین رفت و رسماً دخترش را از او خواستگاری کرد. فیلسوف حیرتزده، آن تقاضای شلی را به عنوان عملی ناشی «از هرزگی و هوسرانی» مورد نکوهش قرار داد، به او امر کرد دیگر به خانه‌اش پا نگذارد و مری را تحت مراقبت و نظارت نامادریش قرار داد.

اندکی پس از آن روز، تامس لاوپیکاک، شاعر را در حال هذیانگویی در اطاقش در فلیت ستریت یافت و وضع او را چنین توصیف کرد «آنچه تاکنون در داستانها و در تاریخ خوانده‌ام نمی‌تواند با آنچه در برابر خویش می‌دیدم برابری کند. موجودی دستخوش یک عشق شدید و ناگهانی و مقاومت ناپذیر، که در چنگال آن رنج می‌برد. آنچه دیدم موقعی بود که بنا به تقاضای وی از روستا خود را به لندن و به کنار او رسانیده بودم. ... چشمانش چون دو کاسهٔ خون می‌نمود و لباس و سر و زلفش درهم ژولیده بود. وقتی چشمش به من افتاد یک شیشه لودانوم برداشت و به من گفت ‹دیگر از این معجون جدا نخواهد شد›.» اما شلی با وجود همهٔ موانع باز ترتیبی داد تا بتواند مری را در کنار گور مادرش ببیند. وقتی به مری گفت که هریت نسبت به او بیوفایی در پیش گرفته و با مردی به نام رایان روابطی برقرار کرده است، ظاهراً مقاومت مری را در برابر خود کاهش داده بود. برای مدتی نیز تعلق فرزندی را که در آن زمان، هریت در رحم داشت نسبت به خویش انکار می‌کرد. (البته بعداً ادعا کرد که آن بچه متعلق به خود اوست.) هریت آن اتهام شوهرش را مردود شناخت و دوستان شلی از جمله پیکاک، هاگ، ترلاونی و ناشر آثارش به نام هوکم از هریت پشتیبانی کردند. گادوین نیز بعداً آن اتهام را مردود شمرد.

شلی به هریت (که هنوز در شهر باث بود) نامه‌ای نوشت و از او خواست به لندن بیاید. هریت در ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۴ آمد و به خانهٔ پدرش رفت. شلی او را در آن خانه ملاقات کرد و دریافت که بسختی بیمار است. از هریت تمنا کرد با جدایی از وی موافقت کند ولی هریت نپذیرفت. وقتی شلی به اطاق خویش در فلیت ستریت بازگشت، نامه‌ای حاکی از بیقراری و ناآرامی خاطر برای همسرش نوشت و به خیال خود یک نوع موافقت و مصاحبه‌ای را عرضه داشت:

دوست بسیار عزیزم با آنکه از دیدار و گفتگوی امروزمان به کلی فرسوده شده‌ام و ضمن اینکه می‌دانم فردا باز ترا در ساعت ۱۲ خواهم دید، با وجود این نمی‌توانم از نوشتن این نامه خودداری کنم.

از اطمینانهایی که امروز به من داده‌ای، آرامتر و دلشادتر گشته‌ام. ...
هریت بسیار عزیزم، به خاطر همین، از صمیم قلب از تو سپاسگزاری می‌کنم. در میان همهٔ محبتها و الطافی که از جانب تو نصیبم گشته است – و هنوز هم امیدوارم نصیبم گردد – شاید این بزرگترین باشد. از نگریستن بر روشنایی روز بیزار بودم و بروجود خودم با نفرت و کراهتی عمیق و غیرقابل توصیف می‌نگریستم. من به امید تشفی و دلداری و خوشبختیی که از جانب تو نصیبم شود زندگی می‌کردم و در این میان دستخوش فریب نشده‌ام.
تکرار می‌کنم (خواهش دارم سخنم را باور کنی زیرا از روی صمیمت می‌گویم) که تعلق خاطر و دلبستگی من به تو دستخوش هیچ گونه کاهش و ضعفی نشده است: به نظر خودم رشتهٔ علاقه و ارتباطم با تو حتی مستحکمتر شده و عمق و استواری بیشتری یافته است، و این ارتباط و دلبستگی دیگر در معرض نوسانات، تخیلات و هوسها قرار ندارد. ارتباط ما با یکدیگر صرفاً براساس شهوت و انگیزه‌های گذرا نبوده است، اساس آن بر دوستی استوار بوده و بر همین اساس، روز به روز وسعت و قوام یافته است. از این بابت، بر من سرزنشی وارد نیست که تو هرگز قلب مرا سرشار از شور و هیجانی بی‌حد نساخته‌ای. ...
آیا من برای تو بیشتر از یک دوست نخواهم بود؟ اوه، البته که خیلی بیشتر، بیشتر از برادرت و پدر فرزندت، فرزندی که برای ما هر دو چنین عزیز است. ...
اگر میل داری قبل از آنکه باز تو را ببینم از بانک پولی دریافت داری، هو کم دسته چک را در اختیارت خواهد گذارد.
خداحافظ، فرزند نوزاد ملوس مرا با خود بیاور. من باید به خاطر توهم که باشد او را دوست داشته باشم.
همیشه دوستدار و علاقه‌مند به تو خواهم بود. پی.بی. شلی هریت در نامه‌ای به تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۸۱۴ خطاب به دوستش، کثرین نیوجنت، شمه‌ای از رابطهٔ خود با شلی را چنین شرح می‌دهد:
... مری مصمم بود او را اغوا کند و از راه به در برد. ... با صحبت کردن دربارهٔ مادرش، قوهٔ تخیل و تصور او را برمی‌افروخت، و هر روز همراه او بر سرگور مادرش می‌رفت تا سرانجام روزی به شلی گفت که از عشق او بیچاره گشته است... (ظاهراً مری پرسیده بود) چرا نمی‌توانیم همگی با هم زندگی کنیم؟ من به عنوان خواهر و هریت به عنوان همسرت با تو باشیم؟ شلی آنقدر دیوانه بود که چنین کاری را ممکن تلقی کرد و به دنبال من که در آن موقع درباث بودم فرستاد. تو می‌توانی تصورش را بکنی وقتی به لندن رسیدم و از ارتباط شوهرم با مری با خبر گشتم چه حالی شدم. مدت پانزده روز بیمار و بستری بودم. بیچاره شده بودم. شلی از من تقاضا کرد در لندن بمانم. ... حال، دوست عزیز، من در انتظار هستم تا فرزند دیگری به این دنیای پر از ادبارو بدبختی بیاورم. ماه آینده موقع زایمان من است در حالی که شوهرم در کنارم نخواهد بود.
هریت شلی گادوین در نامه‌ای به تاریخ ۲۷ اوت ۱۸۱۴ برای جان تیلر، اطلاعات بیشتری دربارهٔ این رویداد به دست می‌دهد:
من نسبت به این جوان (شلی) نهایت اعتماد را داشتم؛ به نظرم در وجودش احساسات بسیار نجیبانه‌ای یافت می‌شد؛ مردی خانواده‌دار بود و سه سالی با همسرش به خوبی و خوشی سرکرده بود. ... روز یکشنبه ۲۶ ژوئن، شلی همراه مری و خواهرش جین کلرمنت به سرمزار مادر مری رفتند. ... به نظر می‌رسد که در آنجا این اندیشهٔ ناپاک و دور از معصومیت برای از راه به در بردن مری، در سر شلی خطور کرد تا نسبت به من مرتکب خیانت شود و همسرش را رها سازد. ... روز چهارشنبه ششم ژوئیه، ... شلی مرتکب این دیوانگی شد که آنچه را در خاطرش می‌گذشت با من در میان بگذارد و رضایت مرا در ازدواج با مری طلب کند. با لحنی دوستانه او را مورد عتاب و سرزنش قرار دادم، ...

لحن عتاب آلودم چنان مؤثر افتاد که شلی قول داد دست از آن عشق آمیخته با هرزگی بردارد. ... ولی بعد معلوم شد که آنها هر دو، مرا فریب داده بودند. در شب ۲۷ ژوئیه، مری و خواهرش جین از خانهٔ من گریختند و صبح روز بعد نامه‌ای یافتم که در آن برایم شرح داده بودند دست به چه کاری زده‌اند.

جین کلرمنت تنها ناخواهری مری بود. او دختر همسر دوم ویلیام گادوین و از شوهر قبلش بود. نام اصلیش را کلارا مری جین گذاشته بودند ولی خودش ترجیح می‌داد فقط کلارا نامیده شود، و همین نام بتدریج بدل به کلاره و سپس کلر گشت. کلر در ۲۷ آوریل ۱۷۹۸ به دنیا آمده بود و در این موقع شانزده سال داشت و کاملاً واضح می‌نمود که آمادگی رفتن به خانهٔ شوهر را دارد. دختری با استعداد، گشاده‌دست، حساس و مغرور بود و از اینکه تحت نفوذ و سلطهٔ مادری مشوش و تندمزاج باشد رنج می‌برد و درد می‌کشید. ناپدریش نیز بیش از آن در زیر بار ناراحتیهای زندگی و بدهکاریهایش خمیده بود که بتواند دستی از مهر و تفقد بر سر وی بکشد. بنابراین از شلی و مری تمنا کرد او را نیز با خودشان ببرند. آنان نیز چنین کردند ودر تاریخ ۲۸ ژوئیهٔ ۱۸۱۴ آن سه نفر از لندن به سوی دورر حرکت کردند و از آنجا عازم پاریس شدند.

در بیستم اوت مسافران ما به لوسرن در سویس رسیدند. در آنجا شلی متوجه شد که نه پیغامی برایش گذارده شده و نه پولی از لندن رسیده است. در آن موقع در کیفش فقط ۲۸ لیره داشت. با اندوه و ناراحتی به همراهانش گفت ناگزیر است به لندن باز گردد تا به امور مالی خود سروصورتی ببخشد. با کالسکه و کشتی با شتاب به سوی شمال بازگشتند و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۴ بار دیگر در لندن بودند. از آن پس تا بیست ماه شلی می‌کوشید که خود را از چشم طلبکاران پنهان نگهدارد و قرض بیشتری بالا بیاورد تا بتواند هزینهٔ زندگی خود، مری، کلر و ویلیام گادوین را تأمین کند. گادوین گرچه هنوز از دیدار شلی امتناع می‌ورزید ولی حواله‌های نقدی او را با امتنان می‌پذیرفت. در این اثنا، هریت فرزند دوم خویش را به دنیا آورد و او را چارلز نامید. مری هم نخستین کودکش را زایید و بر او نام ویلیام نهاد. کلر هم به بستر بایرن خزید. سرانجام پدربزرگ شاعر درگذشت و برای پدر شلی، که در آن زمان سرتیموثی شلی نامیده می‌شد، املاکی به ارزش ۸۰,۰۰۰ لیره به میراث نهاد. شلی تنها وارث قانونی پدرش محسوب می‌شد؛ گرچه پدر این نکته را به رسمیت قبول نداشت. شلی به پدرش پیشنهاد کرد در برابر یک مقرری سالیانه به میزان ۱,۰۰۰ لیره تا پایان عمر، از حقوق خود بر آنچه به عنوان میراث به وی می‌رسید، صرف نظر کند. پدر با این پیشنهاد موافقت کرد و شلی ۲۰۰ لیره از آن مقرری را برای هریت منظور داشت. در چهارم ماه مه ۱۸۱۶، شلی، مری، ویلیام و کلر بار دیگر عازم دورر شدند تا به فرانسه بروند. نه روز قبل از آن، بایرن نیز «گرد و غبار انگلستان را از پاهای خویش زدوده بود.»

VIII – **تعطیلات در سویس: بایرن و شلی، ۱۸۱۶**

هر دو شاعر، به شیوه‌ای مستقل از یکدیگر، سویس را به عنوان پناهگاه خویش برگزیده بودند و ژنو را به عنوان پایگاه و مرکز عملیات خویش. شلی و همراهانش روز ۱۵ مه به ژنو رسیدند و در ناحیهٔ سشرون واقع در حومهٔ شهر برای خود مأوایی در نظر گرفتند. بایرن و ملازمانش در اوستاند بر کالسکهٔ مجللی که به دستور بایرن ساخته و آماده شده بود، سوار شدند. این کالسکه به بهای ۵۰۰ لیره و به الگوی کالسکه‌ای ساخته شده بود که ناپلئون بر آن سوار می‌شد و سرانجام در ناحیهٔ ژماپ نزدیک واترلو به عنوان غنیمت جنگی نصیب سپاهیان فاتح جنگ واترلو شد. در این کالسکهٔ مجهز، تختخواب و کتابخانه‌ای تعبیه شده بود و همه‌گونه تسهیلات برای غذا خوردن در آن فراهم آورده بودند. بایرن وقتی به واترلو رسید، از منطقه‌ای که جنگ در آن رخ داده بود دیدار به عمل آورد و آثار باقیمانده از آن نبرد مشهور را تماشا کرد، و احتمالاً همان شب در بروکسل بندهای ۲۱ تا ۲۸ را که به خصوص در قطعهٔ سوم منظومهٔ زیارت چایلد هرلد جاودانه مانده است، سرود.

غروب روز ۲۵ مه بایرن و همراهانش به هتل د/ آنگلتر که حدود یک کیلومترو نیم تا مرکز ژنو فاصله داشت فرود آمدند. لازم بود که در دفتر مشخصات مهمانان هتل، سن خود را قید کند و بایرن در ستون مربوط به این پرسش عدد «۱۰۰» را نگاشت. کلر کلرمنت که با نهایت اشتیاق در جستجوی واردشدگان به هتل آمده بود وقتی آن عدد را در دفتر یافت، یادداشتی برای بایرن فرستاد که در آن بر سن وی دلسوزی کرده و تقاضای دیدارش را نیز افزوده بود.
بایرن، روز ۲۷ مه به سراغ شلی، مری و کلر در نقطه‌ای کنار دریاچهٔ ژنو که کشتی در آن لنگر انداخته بود آمد. این نخستین دیدار دو شاعر در سویس بود. بایرن منظومهٔ ملکهٔ مب را خوانده و هنر شاعری شلی را ستوده بود ولی به شیوه‌ای مؤدبانه دربارهٔ دیدگاههای سیاسی او سکوت اختیار کرده بود. به نظر بایرن، برای جوانی بیست و چهار ساله نظیر شلی هنوز خیلی زود بود که بتواند به فضیلتها و مزایای اشرافیت پی ببرد، گرچه احتمال می‌رود آن دو بر سر این نکته با هم به توافق رسیده بودند که اگر مال و منالی به میراث نصیب شود موهبتی است. شلی تا زمانی که زنده بود بایرن را از نظر هنر شاعری برتر از خود می‌شمرد.
در چهارم ژوئن، شلی خانه‌ای در مونتالگر واقع در سه کیلومتری ژنو اجاره کرد. این محل در کرانهٔ جنوبی دریاچهٔ ژنو واقع بود. در هفتم ژوئن، بایرن نیز ویلایی موسوم به «ویلا دیوداتی» را که ده دقیقه پیاده‌روی با خانهٔ شلی فاصله داشت اجاره کرد. آنگاه هردو مشترکاً یک قایق شراعی کرایه کردند و از آن پس افراد هر دو خانواده غالباً با هم بر آن قایق به گردش بر روی دریاچه می‌پرداختند و یا شب در ویلا دیوداتی گرد می‌آمدند و به بحث و گفتگو سرگرم می‌شدند. در آنجا بود که، در ۱۴ ژوئن، بایرن پیشنهاد کرد که هریک از آنان داستانی مربوط به اشباح بنگارد. همگی کوشیدند و، جز مری، در پایان به عدم توانایی خویش معترف گشتند. ولی مری که در آن زمان نوزده‌ساله بود یکی از مشهورترین رمانهای هراس آور قرن نوزدهم را به نام فرانکشتاین یا پرومتئوس جدید به وجود آورد. این کتاب با مقدمه‌ای که شلی بر آن نگاشته بود در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت. داستان مورد بحث علاوه بر محسناتی که از نظر مضمون و شیوهٔ نگارش دارد دو مسأله را نیز که هنوز از نظر بشر جنبه‌ای اساسی دارد مطرح می‌سازد: آیا علم می‌تواند موفق به آفرینش حیات شود؟ و آیا علم می‌تواند نیروها و امکانات خود را از شر آفرینی و همچنین از خبر آفرینی باز دارد؟ بایرن همچنین پیشنهاد کرد که او وشلی با قایق ساده و معمولی خودشان دور تا دور کرانه‌های دریاچهٔ ژنو را بپیمایند و از نقاط تاریخی کنار دریاچه، به خصوص آن جاهایی که در رمان معروف ژان – ژاک روسوبه نام ژولی یا هلوئیز جدید سرمدی گشته است، دیدار کنند. شلی موافقت کرد، گرچه هنوز شناگری نیاموخته بود. در تاریخ ۲۲ ژوئن، آن دو در حالی که دو نفر قایقران نیز همراهشان بود، شراع بر کشیدند و به راه افتادند. دو روز طول کشید تا به میری (در ساووا) رسیدند. در آنجا در نقطه‌ای درنگ کردند که طبق مندرجات رمان روسو، یکی از قهرمانان داستان به نام سن – پرو که از ژولی به دور افتاده بود ظاهراً نام وی را برتخته سنگی نوشته بود. وقتی بار دیگر سفر خود را از سر گرفتند، دو شاعر با طوفانی ناگهانی روبه‌رو شدند. امواج خروشان دریاچه پیاپی از دماغهٔ قایق بالا می‌آمد و به درون آن می‌ریخت و هر لحظه قایق را به واژگون شدن تهدید می‌کرد. بایرن بعدها صحنهٔ آن لحظه‌ها را چنین به یاد می‌آورد: «جامه‌ام را از تن به در آوردم، شلی را نیز وادار ساختم لباسهایش را در آورد و یکی از پاروها را در دست گیرد و در همان حال به او گفتم تصور می‌کنم... اگر در آب بیفتیم می‌توانم جانش را نجات دهم، مشروط بر آنکه وقتی او را می‌گیرم تقلای بیهوده نکند. ... شلی با خونسردی فوق‌العاده‌ای در پاسخ گفت که هیچ اطلاعی ندارد چگونه جان یک غریق نجات داده می‌شود پس بهتر است من سعی کنم فقط خودم را نجات دهم و سپس با اصرار از من خواست به خاطر او خود را دچار دردسر نسازم.» دقایقی بعد، طوفان آرام گرفت، شاعران در نقطه‌ای بر ساحل فرود آمدند، آرام گرفتند، صبح روز بعد از شیلون و قلعه‌ای که فرانسوا دو بونیوار به دست دوک لوزان در آن زندانی شده بود (۱۵۳۰-۱۵۳۶) دیدار کردند. وقتی به کلارن رسیدند. شلی در حالی که رمان ژان –

ژاک روسو را به عنوان راهنما در دست داشت، در کنار بایرن گام برمی‌داشت و دو شاعر از زمینی که به عنوان جایگاه مقدس رمانتیسم فرانسه مشهور شده بود، دیدار کردند. در ۲۷ ژوئن در اوشی، بندرگاه واقع درجنوب لوزان و کنار دریاچهٔ ژنو، لنگر انداخته و همان شب، بایرن منظومهٔ مشهور زندانی شیلون را سرود و طرح بندهایی را که باید دربارهٔ ژان — ژاک روسو می‌سرود و در چایلد هرلد می‌گنجانید ترسیم کرد. در ۲۸ ژوئن، شاعران در لوزان از خانه‌ای دیدار کردند که گیبن در آن اثر مشهور خویش را به نام انحطاط و سقوط امپراطوری روم پدید آورده بود. در اول ژوئیه، مسافران ما به خانه‌های خود در مونتالگر و ویلادیوداتی بازگشتند. ظرف دو هفته‌ای که از آن پس آمد، بایرن سومین بخش منظومهٔ زیارت چایلد هرلد را سرود و کلر کلرمنت آنچه را وی می‌سرود تحریر می‌کرد؛ و در این مدت خوشترین لحظه‌های زندگی خویش را در کنار بایرن می‌گذارنید.

سرنوشت کلر این بود که با خود شوربختی بیاورد. اظهار شوریدگی و علاقهٔ علنی وی نسبت به بایرن، چنان آتش شایعه‌پردازی و یاوه‌گویی سویسیها را برافروخت که موجب رنجش شدید شاعران، و همراهانشان شد. براساس آن شایعات و اراجیف، دو شاعر با دو خواهر به شیوه‌ای آمیخته با هرج و مرج و بدون رعایت اصول و قواعد مورد احترام جامعه، می‌زیستند و روابطی داشتند. بعضی از این اشخاص که قوهٔ تخیلشان را به کار انداخته بودند، بایرن و شلی را به عنوان شیاطین مجسم می‌انگاشتند و یک بانوی اشرافزادهٔ انگلیسی که در آن اوقات در سویس سفر می‌کرد، چون بایرن را در سالن مادام دوستال در کوپه دید از فرط ناراحتی از پای درآمد. شاید همین شایعات و یاوه‌گوییها بایرن را مصمم ساخت تا به روابط خویش با کلر پایان دهد. از شلی درخواست کرد نگذارد کلر بیش از آن به ویلادیوداتی بیاید. کلر که در آن زمان از بایرن سه ماهه حامله بود تمنا کرد به او اجازه داده شود یک بار دیگر به دیدار بایرن برود ولی با آن تمنا موافقت نشد.

در ۲۴ ژوئیه، شلی، مری و کلر را برای سفر کوتاهی به شامونی واقع در ایالت ساووا در خاک فرانسه برد. روز اول نتوانستند برنامهٔ خود را عملی کنند ولی روز دوم موفق شدند به منطقهٔ یخهای دایمی در کوهستان آلپ برسند. وقتی به سویس باز می‌گشتند از یک صومعهٔ شارتروز واقع در مونتانور دیدار کردند. در دفتر بازدیدکنندگان از صومعه، شلی نام خود را نگاشت ولی چون از مندرجات زاهدمنشانهٔ سایر بازدیدکنندگان پیش از خود در آن دفتر، دستخوش کسالت و ملال گشته بود زیر امضای خویش به یونانی چند جمله نوشت: «من یک دوستدار بشریت، یک دموکرات و یک ملحد هستم.» وقتی اندکی بعد از آن تاریخ، بایرن نیز گذارش به آن صومعه افتاد، کلمهٔ »ملحد« را از آنچه شلی در دفتر نوشته بود زدود زیرا می‌ترسید مبادا آن نوشته در انگلستان علیه شلی به کار رود. عاقبت همین طور هم شد.

در ۲۹ اوت، شلی و مری و کلر سویس را به قصد انگلستان ترک گفتند. بایرن نسخهٔ دستنویس منظومهٔ زندانی شیلون و همچنین بخشهای سوم و چهارم منظومهٔ چایلدهرلد را به شلی سپرد تا در لندن تسلیم جان ماری ناشر آثارش کند. خود شلی، که گرفتار مری و کلر بود، از این سفر فقط قطعهٔ «ستایش زیبایی معنوی» و چکامهٔ »مون بلان: ابیاتی که در درهٔ شامونی سروده شده» را به سوغات آورد. این چکامه مانند جویبارها و نهرهای کوچک یخزده‌ای که در دامنهٔ کوهستانهای مشرف به دریای یخ، پیچان و خمان جریان دارد، درهم و برهم است. شلی تأثرات و احساسات خویش را چنان فراوان و متنوع یافت که قادر نبود برای بیان و تعبیر آنها شیوه‌ای روشن و مستقیم پیش گیرد، و هرگاه لحظه‌ای تصور می‌کرد که آن تودهٔ عظیم و غول‌آسای یخ، بیان دارندهٔ همان خدا — طبیعت وردزورث است، اندکی بعد برایش این احساس دست می‌داد که بر ستبرایی عظیم و پهناور و سرد می‌نگرد که به شیوه‌ای آمیخته با تحقیر و تکبر در برابر همهٔ قضاوتهای آدمی خاموش می‌ماند.

ستایش زیبایی معنوی نیز نشانه‌هایی از نفوذ وردزورث را بر شلی، می‌نمایاند، ولی «اشاره‌هایی به فناناپذیری» در سروده‌های شلی بزودی رنگ می‌بازد و خاموش می‌شود. برای شلی این پرسش آمیخته با حیرت مطرح می‌شود که چرا در کنار نور، ظلمت و پهلو به پهلوی شر، خیر وجود دارد. او این رؤیا را در سر می‌پروراند که آدمی با وسعت و عمق بخشیدن به حس جمالشناسی خود و در طلب زیباییها در اندیشه و کردار و همچنین در پیکر و کالبد، ممکن است به رستگاری دست یابد:

عهد بستم که نیروهایم را پیشکش سازم
به تو و به آنچه از آن تست — آیا بر سر میثاقم نایستاده‌ام؟...
... هرگز شادی جبین مرا روشن نساخت
این امید از دست هشته نشد که تو آزاد خواهی ساخت
این جهان را از اسارت تاریکش،
که تو- ای دلربایی و صفای بیکران،
آیا بیان می‌کنی آنچه را که این واژه‌ها نتواند بیان دارد.

در پایان، کوششهای وردزورث، بایرن و شلی برای یافتن یک دولت مشفق و نیک اندیش در طبیعت، در برابر بیطرفی آرام و خاموش آن به شکست انجامید. وردزورث به دامان کلیسای انگلستان پناه برد، بایرن و شلی نیز به نومیدی تسلیم شدند.

IX – تباهی در ونیز: بایرن، ۱۸۱۶–۱۸۱۸

در سپتامبر سال ۱۸۱۶، هابهاوس از انگلستان به دیدار بایرن آمد و در دیدار از سراسر منطقهٔ کوهستانهای آلپ در سویس با وی همراه شد. در ماه اکتبر از آلپ گذشتند و در ایتالیا فرود آمدند. در میلان مورد استقبال گرمی قرار گرفتند، ایتالیاییهای تحصیلکرده و فاضل، مقدم بایرن را به عنوان والاترین شاعر زندهٔ انگلیس گرامی داشتند و از ابراز بیزاری علنی وی نسبت به سلطه و فرمانروایی اتریشیها برلومباردیا سپاسگزاری کردند. بایرن لژی در اپرای اسکالای میلان گرفت. ستندال که او را در آنجا دید با حالتی سرشار از شور و جذبه زبان به توصیفش گشود: «از دیدن چشمانش از خود بیخود شدم... هرگز در عمرم، چیزی زیباتر و خوش حالت‌تر از آن چشمان ندیده‌ام. حتی امروز، وقتی به حالتی می‌اندیشم که یک نقاش بزرگ باید به یک نابغه بدهد، سر موقر و باشکوه بایرن در برابر چشمانم نمودار می‌شود. ... من هیچ‌گاه آن حالت ملکوتی چهره‌اش را از یاد نخواهم برد؛ آن چهرهٔ آرام و با صفا که تجسم نیرومندی و نبوغ بود.» شاعر و دوستش در ۱۶ نوامبر ۱۸۱۶ به ونیز رسیدند. هابهاوس او را برجای گذاشت تا خود با شتاب از دیدنیهای ونیز بهره‌ای بردارد و سپس به رم برود. بایرن در یکی از خیابانهای منشعب از میدان سان مارکو مأوایی برگزید و از همسر صاحبخانه‌اش به نام ماریانا سگاتی برای خویش معشوقه‌ای پرداخت. با همهٔ سرگرمیهایش، فرصت آن را یافت تا منظومهٔ مانفرد را به پایان برساند و در ماه سپتامبر ۱۸۱۸، منظومهٔ غنایی دون ژوان را آغاز کند؛ در این اثر متعالی و برجسته، از وادی سر به جیب تفکر فرو بردنهای دلتنگ کننده، رمانتیک و آمیخته با تن‌آسایی می‌گذرد و به طنز و هجوی پرنشاط و طیبت‌آمیز و واقعپردازانه می‌رسد.

بدیهی است مانفرد بار دیگر خود بایرن است که این بار به عنوان فردی بیزار از آدمیان و دستخوش افسردگی، در یک قصر گوتیک ظاهر می‌شود. مانفرد که «احساس می‌کند روحش گرفتار لعنتی شدید شده» و در اندیشهٔ گناهانش فرورفته، جادوگران را فرامی‌خواند تا از کنامهای خود در کوهستانهای آلپ به درآیند و از آنان فقط یک لطف و موهبت طلب می‌کند: اینکه به دست فراموشی سپرده شود. جادوگران به مانفرد پاسخ می‌دهند فراموشی فقط با مرگ حاصل می‌شود. آنگاه مانفرد از قلهٔ یونگفراو صعود می‌کند و از آن بلندی چشمش به کاجی می‌افتد که در

نتیجهٔ ضربهٔ صاعقه سرنگون و ریشه‌کن شده است – وی در آن، نمادی از خویش می‌یابد - «تنهٔ درختی از پای درآمده و فروافتاده برصخره‌ای نفرین شده که از دیدن آن احساس تباهی بر آدمی عارض می‌شود.» در آن لحظه می‌خواهد با جهیدن به درون پرتگاهی، خود را تسلیم مرگ سازد، اما یک شکارچی او را از این کارباز می‌دارد؛ سپس او را به کلبه‌ای کوهستانی هدایت می‌کند، شرابی گرم و نشاط‌انگیز عرضه می‌دارد، و از علت نومیدیش جویا می‌شود. مانفرد، که آن جام شراب را چون خون می‌انگارد، با کلماتی به شکارچی پاسخ می‌دهد که می‌توان آنها را به اعتراف به زنای با خویشان نزدیک تعبیر کرد:

من می‌گویم این خونست! این مایع صافی و گرم
که در رگهای پدرانم و خودمان جریان دارد.
زمانی که در دوران شباب بودیم و قلبمان را با خود داشتیم،
و به یکدیگر عشق می‌ورزیدیم، که نباید چنان می‌کردیم؛
آن خون ریخته شد، ولی هنوز می‌جوشد و بر می‌آید،
و ابرهایی را رنگین می‌سازد که مرا از بهشت به دور می‌دارد.

آنگاه مانفرد به زندگی آزاد و سالم شکارچی غبطه و حسرت می‌خورد:

ای آنکه مقابلهٔ با خطر تو را محتشم می‌سازد، با وجود این بیگناهی؛ امید
به یک سالخوردگی همراه با سرور و شعف و آنگاه دستیابی به یک گور آرام را در سر می‌پرورانی،
که بر روی آن صلیب و تاج‌گلی بر چمن سبز نهاده شده باشد،
و نوادگانت با محبت بر مزارت بیایند و بر کتیبهٔ گورت بنگرند؛
من این چیزها را می‌بینم - و آنگاه به درون خویش می‌نگرم –
ولی باکی ندارم – روح من مدتی است دستخوش آتش شده.

سپس مانفرد سکهٔ طلایی به شکارچی می‌دهد و از او جدا می‌شود. آنگاه با توسل به دانشی که دارد ولی مجاز به استفادهٔ از آن نیست، آستارته را فرا می‌خواند و در وجود او چهرهٔ عشق ممنوع خویش را می‌بیند. تمنای او از آستارته برای بخشوده شدن، که چنین آغاز می‌شود - «آستارته، محبوب من، با من سخن بگوی!» - یکی از تجلیات متعالی شور و احساس بایرنی است. مانفرد، نظیر جنایتکاران عمدهٔ سرزمین لاگناجیان در سفرنامهٔ گالیور، محکوم به فناناپذیری شده چنین می‌پندارد که این بزرگترین کیفر ممکن است؛ لاجرم از آستارته با استغاثه می‌طلبد که به کمک نیروی مرموز و استعاری خویش، نعمت مرگ را به وی ارزانی دارد. آستارته با خواهش او موافقت می‌کند: «مانفرد، فردا حیات خاکی تو پایان می‌پذیرد.» یکی از جادوگران شهامت مانفرد را تحسین می‌کند، «او برخویشتن مسلط است و شکنجه‌اش را تابع ارادهٔ خویش می‌سازد؛ اگر اویکی از ما می‌بود، روحی مهیب از کار در می‌آمد.» ممکن است شیطان منظومهٔ میلتن در بایرن اثر گذارده باشد. مانفرد به راهب بزرگ دیر که شب بعد به جستجویش می‌رود تا او را به سوی مسیح بازگرداند، پاسخ می‌دهد که دیگر بسی دیر شده است و می‌افزاید:

هستند جماعتی
از آدمیان فناشونده بر روی زمین، که پیر می‌شوند
در جوانی‌شان، و می‌میرند پیش از آنکه به میانسالی برسند،
بی‌آنکه دستخوش خشونت مرگ جنگ آسا شوند.

و آنگاه که مانفرد به سوی آخرین میعادگاه روان می‌شود، راهب بزرگ بالحنی دردناک و اسف‌آمیز می‌گوید:

این می‌بایست که موجودی شریف و بزرگوار می‌شد؛ او

از همهٔ نیروهایی برخوردار بود که او را می‌پرداخت
به صورت قالبی زیبا و نفیس از عناصری باشکوه،
اگر آن نیروها به شیوه‌ای خردمندانه درهم می‌آمیخت.

بایرن، چنانکه گفتی مردم دنیا را به مبارزه می‌خواند تا گمان برند تیره‌ترین سوءظنهایشان دربارهٔ وی، اکنون به صورت اعترافنامه‌ای از سوی خودش عرضه شده، دستنویس منظومهٔ مانفرد را به انگلستان فرستاد و ماری آن را در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۷ منتشر ساخت. هفته‌ای بعد از انتشار، نویسندهٔ یک مقالهٔ انتقادی که در یکی از روزنامه‌های لندن به چاپ رسید، از خوانندگان خواستار شد تا به هرگونه همدردی خویش با بایرن پایان بخشند، کسی که «مانفرد را با خصوصیات شخصی خویش رنگین و مجسم ساخته... مانفرد خویشتن را از اجتماع تبعید کرده، بنابراین برای ما دیگر چه موجبی باقی می‌ماند که نسبت به یک تبعیدی شفقت نشان دهیم؟ این موجود بسادگی مباشر یکی از مهوعترین جنایتها گشته، او مرتکب زنای با محارم شده است!» در ۱۷ آوریل ۱۸۱۷، بایرن ونیز را ترک گفت تا با هابهاوس ماهی را در رم بگذراند. ذوق چندانی نداشت که به موزه‌ها سری بزند، ولی از آثار عظیم باستانی در شهر رم دیدار کرد و سپس به تماشای پمپئی رفت «من خود چون ویرانه‌ای در میان ویرانه‌ها ایستاده‌ام.» این جمله از زبان چایلد هرلد شنیده می‌شود. در ۲۸ ماه مه بار دیگر به ونیز بازگشت.

در ماه دسامبر همان سال، پس از گرفتاریهای فراوان در دادگاه، سرانجام موفق شد عمارت و املاک موروثی خویش را در دیر نیوستد به مبلغ ۹۴٬۵۰۰ لیره به فروش برساند. به داگلاس کینرد، متصدی بانک طرف حساب خود در لندن، دستور داد همهٔوامهایش را تسویه کند و از بهرهٔ آنچه باقی می‌ماند. سالی ۳٬۳۰۰ لیره برایش بفرستد. علاوه بر این درآمد، بایرن سرانجام موافقت کرد بابت حق‌التصنیف منظومه‌هایش از ناشر وجهی بگیرد. آنگاه، درحالی که از سر و سامان یافتن وضع مالیش به هیجان آمده بود، بی‌درنگ عمارت مجلل موسوم به پالاتتسو موچنیگو واقع در کنار کاناله‌گرانده (کانال بزرگ) را خریداری کرد. در آنجا چهارده نفر خدمتکار گردآورد؛ و علاوه بر آنها، دو میمون و دو سگ بزرگ که دارای گوشهای آویخته بودند در آن عمارت فراهم آورد و بر همهٔ اینها، معشوقهٔ جدیدی به نام مارگاریتاکوگنی که همسر مغرور یک بانکدار محلی بود، بیفزود. بایرن هیچ‌گاه نمی‌توانست که به یک زن سازگار باشد؛ با غرور و لافزنی می‌گفت در دوران اقامتش در ونیز، برسر دویست زن یکی پس از دیگری، دست نوازش کشیده است. در ۲۰ ژانویهٔ ۱۸۱۸ ضمن نامه‌ای به بانکدارش در لندن نوشت: «شبها گاهی بیرون می‌روم و همیشه هم درهماغوشی با زنان زیاده‌روی می‌کنم.» و در ۹ مه ۱۸۱۸ باز به همان بانکدار نوشت: «دنیایی از روسپیگری برای خود ساخته‌ام.» وقتی نیمهٔ تابستان آن سال فرا رسید، از آثار معنویت و وقار روحی که ستندال دوسال قبل بایرون را به داشتن آن ستوده بود، دیگر چیزی باقی نمانده بود. در این زمان، بایرن به صورت موجودی فربه با موهایی خاکستری درآمده بود و از سی سالی که داشت بسی سالخورده‌تر می‌نمود. وقتی شلی بار دیگر با بایرن روبه‌رو شد از اینکه او را چنان سالخورده و نزار یافت دستخوش حیرت و تأسف شد.

X – شلی، سالار خانواده: ۱۸۱۶–۱۸۱۸

در ۸ سپتامبر ۱۸۱۶، شلی، مری، فرزندانش ویلیام، پرستاری سویسی به نام الیز فوگی و کلر کلرمنت به انگلستان رسیدند. جملگی آنان جز شلی به شهر باث رفتند و او با شتاب عازم لندن شد به این امید و انتظار که در آنجا ۵۰۰ لیره از پدر برایش رسیده باشد. هیچ پولی نرسیده بود و شلی ناگزیر شد از قولی که برای پرداخت ۳۰۰ لیره به پدر معشوق تنگدست و در مضیقه‌اش داده بود عدول کند. گادوین سخت برآشفت، شلی نیز به سوی جفت نامشروع خویش در باث گریخت.

در آنجا در ۲۶ سپتامبر و سپس در ۳ اکتبر، مری نامه‌های پر مهر و لطفی از فنی گادوین خواهر ناتنی خویش دریافت داشت. این دختر که در سال ۱۷۹۴ در فرانسه متولد شده بود، «دختر نامشروع» کپتین ایملی و مری وولستنکرافت محسوب می‌شد. وقتی ویلیام گادوین با مری وولستنکرافت ازدواج کرد این دختر را نیز به فرزندی خویش پذیرفت. با وجود آنکه گادوین نسبت به این دختر مهر و تفقدی مبذول می‌داشت، فنی از سرپرستی عاری از لطف و دلسوزی نامادری‌اش میسیز کلرمنت رنج می‌برد و ناخشنود بود. نامه‌های این دختر نشان دهندهٔ یک روح لطیف و مهربان بود، موجودی که شوربختی و ناکامی را با شهامت تحمل می‌کرد، هیچ‌کس را از آن بابت به سرزنش نمی‌گرفت و با وضعی آمیخته با کمرویی مشتاق آن می‌نمود که مقبول دیگران واقع شود. مری نسبت به این خواهر ناتنی دلسوزی و علاقه‌ای داشت ولی پس از آنکه او و کلر همراه شلی از انگلستان رفتند، فنی در برابر نامادریش بی‌پناه و بی‌کس شده بود. هنگامی هم که گریزپاها بار دیگر به انگلستان بازگشتند، وضع متزلزل و نابسامان مالی آنان اجازه نمی‌داد که فنی را نیز در جمع خویش بپذیرند و متکفل مخارجش شوند. در ۱۲ اکتبر، شلی برای مری و کلر خبری ناگوار آورد، و آن اینکه فنی به سوانسی رفته، در یک اطاق هتل معتکف گشته و در همان جا با تریاک به زندگی خویش پایان بخشیده است.

به نظر می‌آمد که الاهگان انتقام برحال شلی هیچ‌گونه رحمی نمی‌آوردند. وقتی به انگلستان بازگشت در جستجوی همسرش برآمد، چه از نظر قانونی هنوز به وی وابستگی داشت؛ ولی با خبر شد که وی نزد پدرش زندگی می‌کند و مرتباً سالی ۴۰۰ لیره مقرری تعیین شده توسط پدر و شوهر را دریافت می‌دارد. در ماه نوامبر درصدد برآمد با او دیداری تازه کند ولی گفته شد که آن زن ناپدید گشته است. در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۸۱۶، روزنامهٔ تایمز گزارش داد که پیکر بی‌جان هریت وستبروک دو روز قبل از آن از دریاچه‌ای واقع در هاید پارک به دست آمده است.

شلی که نگران و علاقه‌مند بود فرزندانی را که از هریت داشت – یانثه و چارلز – زیر بال و پرخود بگیرد، با شتاب درصدد برآمد ارتباط خود را با مری از طریق جاری ساختن صیغهٔ عقد ازدواج رسمیت و مشروعیت بخشد، و این کار را در ۳۰ دسامبر ۱۸۱۶ عملی ساخت. رسیدگی به ادعایش برای در اختیار گرفتن آن دو فرزند، مدت سه ماه در دادگاه به درازا کشید. مری به شلی اطمینان داد که با خوشحالی «آن جگر گوشه‌های عزیز را زیربال و پر خویش خواهد گرفت.» ولی پدر و خواهر هریت با ادعای شلی از در مخالفت درآمدند. بدین دلیل که او آدمی است که علناً به خداناشناسی خویش اذعان دارد و برای ازدواج قانونی نیز احترام و اعتباری قائل نیست؛ کسی است که همسر خویش را رها ساخته و با یک زن دیگر، بدون آنکه علقهٔ ازدواجی در بین باشد، گریخته است. پدر و خواهر هریت این طور استدلال می‌کردند که چنین آدمی از عهدهٔ بار آوردن و تربیت فرزندان، به شیوه‌ای که شایستهٔ زندگی در محیط انگلستان باشد، برنخواهد آمد. دادگاه استدلال آن دورا در مورد خداناشناسی شلی رد کرد، ولی دلایلی دیگر را وارد دانست و علیه شلی رأی داد (مارس ۱۸۱۷). ولی به هر حال، دادگاه کسانی را که به عنوان والدین رضاعی از جانب شلی انتخاب شده بودند مورد تأیید و تصویب قرار داد و او نیز موافقت کرد سالی ۱۲۰ لیره بابت مخارج نگهداری آن دو فرزند بپردازد.

در موقعی که شلی در لندن سرگرم امور دادگاه مربوط به وضع فرزندانش بود، مری از کلر کلرمنت مراقبت می‌کرد، و این دختر، که در آن زمان فقط نوزده‌سال داشت، در ۱۲ ژانویهٔ ۱۸۱۷ دختری به دنیا آورد که سرانجام براونام آلگرا نهادند. بعد از آنکه شلی و همراهانش سویس را ترک کرده بودند، همهٔ نامه‌های کلر به بایرن بی‌جواب مانده بود، گرچه بایرن به نامه‌های شلی پاسخ می‌داد؛ و اندیشهٔ اینکه بایرن هرگز حاضر نشود انتساب آن کودک را به خود بپذیرد، موجب اندوه و نومیدی شدید کلر شده بود. شلی ضمن نامه‌ای از بایرن مصرانه خواست دربارهٔ آن کودک نظر و دستوری بدهد و مخصوصاً دقت کرد بر زیبایی آلگرا تأکید بگذارد. بایرن موافقت کرد بچه را بپذیرد و تحت مراقبت

خویش قرار دهد، مشروط بر آنکه او را به نزدش ببرند. وقتی کلر در سپتامبر سال ۱۸۱۷ فرزند دومش را به دنیا آورد که بر او نام کلارا اورینا نهادند، اوضاع پیچیده و بغرنج شد. مادر و دختر نوزادش هر دو علیل و رنجور بودند و بزودی همهٔ آدمهای بزرگ آن خانواده به این نتیجه رسیدند که آنچه آن خانواده بدان نیاز دارد گرمای آفتاب و آسمان آبی و میوه‌های ایتالیاست. در ۱۱ مارس ۱۸۱۸ از فرانسه گذشتند و با کالسکه راه سفری طولانی را در پیش گرفتند که ضمن آن مسافران دچار دل آشوب شدند و سرانجام خود را به میلان رسانیدند.
از آنجا، شلی دعوتی برای بایرن فرستاد تا به میلان بیاید و آلگرا را ببیند. بایرن از بیم اینکه ممکن است این دیدار موجب برقراری روابطش با کلر شود، از رفتن به میلان امتناع ورزید و در مقابل توصیه کرد پرستار بچه، او را با خود به ونیز بیاورد و اگر این ترتیب پیشنهادی، یعنی ماندن بچه نزد پدرش، عملی و رضایتبخش از آب درآید، مادر نیز خواهد توانست گاه به گاه سری به دخترش بزند. کلر از روی ناچاری و بیمیلی آن پیشنهاد را پذیرفت. بایرن، دختر کوچکش را آن‌قدر زیبا و دوست‌داشتنی یافت که او را با خود به قصرش برد؛ ولی آلگرا از دیدن حیوانات و معشوقگان رنگ به رنگ پدرش چنان وحشتزده شد که بایرن خیلی زود ناچار شد از ریچارد هاپنر کنسول انگلیس در ونیز و همسرش خواهش کند در برابر دریافت مبلغی برای مخارج کودک، او را به خانهٔ خود ببرند.
وقتی شلی و کلر از این اقدام بایرن با خبر شدند، مری و بچه‌ها را در شهر لوکا در ایالت توسکانا باقی گذاردند و خودشان عازم ونیز شدند، و در آنجا دریافتند که از آلگرا به وضعی مطلوب و قابل قبول نگهداری می‌شود. بایرن، شلی را با محبت و خونگرمی پذیرفت، همراه او برگوندولایی سوار شد و به لیدو رفتند. بایرن از شلی و افراد خانواده‌اش، از جمله کلر و آلگرا، دعوت کرد به ویلای او موسوم به «ای کاپوچینی» واقع در ناحیهٔ استه در نزدیکی ونیز بیایند و هر مدت که بخواهند در آنجا بمانند. مری با بچه‌هایش از لوکا آمدند ولی کلارا اورینا دختر دوم کلر در بین راه بیمار شد و در ۲۴ سپتامبر ۱۸۱۸ در ونیز درگذشت. در ۲۹ اکتبر، پس از یک ماه اقامت در ویلای «ای کاپوچینی» با آلگرا بدرود گفتند و عازم رم شدند.

XI – شلی: اوج اشتهار، ۱۸۱۹–۱۸۲۱

مهمترین رویدادهای زندگی شلی در فاصلهٔ ورود به رم (۱۸۱۹) و تجدید دیدار با بایرن در پیزا (پیسا) (۱۸۲۱)، خلق منظومه‌هایش بود. پیش از این دوران، جلوه‌هایی از تعالی نبوغ شاعری وی در منظومهٔ ملکه مب و بعداً در قطعهٔ «اوزی ماندیاس»، که در سال ۱۸۱۷ انتشار یافت، متجلی گشته بود – قطعهٔ اخیر غزلی سرشار از اندیشه و نیرویی تکان دهنده بود. قطعه‌ای تحت عنوان «اشعاری که بر تپه‌های یوگانی سروده شد»، که در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت از نظر تمرکز اندیشه و پیراستگی و روشنی شکل، به پای آثار قبلی او نمی‌رسید. قطعهٔ دیگری با عنوان «اشعاری که در دلشکستگی در نزدیکی ناپل سروده شده» و در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت ترحم شاعر را نسبت به خویشتن بیش از آن در بردارد که همدردی خواننده را برانگیزد. آخر مگر نه این است که آدمی نباید اشک در آستین داشته باشد و هر دم ناله و شکایت سردهد؟ ولی از آن پس در مدت سه سال، به ترتیب پرومتئوس از بندرسته، «چکامه‌ای تقدیم به باد مغرب»، «به چکاوک»، »ابر«، اپیپسیچیدیون، و آذونائیس، یکی پس از دیگری، جلوه‌گری می‌کند. نخست از تراژدی چنچی یاد می‌کنیم که در سرودن آن، شلی با توفیقی کمابیش کافی کوشید با جان وبستر و سایر نویسندگان و درامنویسان دوران الیزابت - جیمز در پدید آوردن داستانی سیاه و خونبار از زنای با محارم و جنایت، به رقابت برخیزد.
منظومهٔپرومتئوس از بندرسته، طبق دیباچهٔ مصنف به سال ۱۸۲۰، بر فراز حمامهای کاراکالا واقع در رم سروده شده است. شلی با تصنیف تراژدی چنچی با درامنویسان انگلیسی در دوران ملکه الیزابت اول به مقابله برخاسته بود اینک، برای آنکه مرحله‌ای فراتر از جاه‌طلبی خویش را ارضا کند به مقابله با درامنویسان یونانی کمر بسته بود. اشیل، درامنویس والامقام یونانی، در پرومتئوس در زنجیر نشان می‌دهد چگونه «کسی که، از غیب با خبر است» به صورت

تیتان عصیانگری بر صخره‌ای در کوههای قفقاز به زنجیر کشیده می‌شود، چرا که از درخت معرفت بیش از اندازهٔ ضرورت بر انسان آشکار ساخته است. در قسمت مفقود شده از پنج درام سه بخشی، طبق سنت معمول، زئوس نرم شده و پرومتئوس را از آن صخره، و همچنین از چنگ عقابی که به دستور خدای خدایان، روزها جگر او را می‌خورد [و شبها جگرش از نو می‌رویید] – نظیر شکی که پیاپی در باورهای یک انسان عصیانگر پدید آید – رها ساخت. «درام غنایی» شلی (چنانکه خود آن را می‌نامید) زئوس را به‌سان یکی از افراد خانوادهٔ بوربون و آدمی سالخورده و تندخو ترسیم می‌کند که به شیوه‌ای بیرحمانه مسئول بدبختیهای نوع بشر و بدرفتاری زمین است؛ پرومتئوس، با همهٔ حرارت و غیرتی که از یک دانشجوی آکسفرد برمی‌آید دمار از روزگار زئوس برمی‌آورد و اسقفان را به حضور در مراسم تشییع جنازهٔ خدا فرا می‌خواند. آنگاه تیتان از شدت و ژرفای نفرین خود متأسف می‌شود و می‌گوید: «نمی‌خواهم که هیچ جانداری رنج ببرد.» بعد از آن به رسالتی که برای خود برگزیده است باز می‌گردد – و آن با نصیب ساختن همهٔ بنی نوع بشر از نعمت خرد و محبت است. روح زمین نیز از این نکته شاد می‌شود و به او خوشامد می‌گوید: «تو از خداوند والاتری، زیرا که خردمند و مهربان هستی.» در سراسر و تا پایان پردهٔ اول منظومه، گفتارها تحمل‌پذیر است، و اشعار غنایی ارواح ملازم، با قدرتی بسیط به غرش در می‌آید؛ با استعاره‌ای دارای لذت و عطر آسمانی می‌درخشد؛ و با آهنگی دلپذیر ادامه می‌یابد. ولی دیگر گفتارها، چه آنها که از الاهیات نشان دارد و چه آنها که الحادی است چون برقی در شعر نمی‌درخشد؛ چکامه‌ها و غزلها، آنگاه که با ترا کمی گیج کننده بر ذهن خواننده انباشته می‌شود، صورتی دگرگون می‌یابد: آن نازیبا می‌شود، و این جذبه و گیرایی خود را از دست می‌دهد. آخر مگر نه اینست که زیبایی پایان ناپذیر نیز ملال انگیز است؟ قسمت زیادی از اشعار شلی در این منظومه، یادآوری تأثرات و عواطف است بدون آنکه آرامشی در پی آن فرا رسد. همچنانکه پیش می‌رویم، احساس می‌کنیم در این اشعار مایه‌ای از ضعف وجود دارد: ابراز احساساتی بیش از اندازه برای کردارهایی بس اندک و ناچیز، تعدادی بیش از اندازه از حالات و بیتهای بسیار فراوان در وصف دلها و گلها («من قطرهٔ‌شبنمی هستم که می‌میرد.» این جمله‌ایست که بر زبان روح زمین جاری می‌شود). این سبک و شیوه‌ایست که می‌تواند یک قطعهٔ غنایی را زیبا کند، ولی درام را کند می‌سازد؛ زیرا درام، آن چنان که از نامش برمی‌آید، باید پیوسته با عمل توأم و در حال تحرک باشد. پس، «درام غنایی» اصطلاحی با تناقض لفظی است.

نقطهٔ مقابل آنچه در بالا گفته شد، «چکامه‌ای تقدیم به باد مغرب» است (۱۸۱۹) که سراسر آن ما را به شور و هیجان درمی‌آورد زیرا که الهامبخشی نیرومند آن در هفتاد مصراع متراکم شده است. در اینجا غنای پرتنوع قافیه‌های شلی آن اندازه فراوان است که یک لحظه خواننده را سیر نمی‌سازد؛ تأثرات و عواطف چون لایهٔ نازکی گسترده نشده بلکه برگرد یک اندیشه متمرکز گشته: اینکه می‌توان امیدوار بود زمستان نارضایی ما بهاری از شکوفایی در پی‌داشته باشد. این استعاره که همیشه مقبول بوده، در اشعار شلی پیاپی نمودار می‌شود. همین استعاره، در آن زمان که به نظر می‌آمد دنیای امیدها و رؤیاهایش در برابر هجوم تجربه و واقعیت فرو می‌ریزد، شلی را دلگرم و استوار نگاه می‌داشت. شلی آرزو می‌کرد اندیشه‌هایش که نظیر برگهای پراکنده شده در اثر وزش باد می‌نمود، پایدار بماند و به مدد «جادوی ظریف شعر» گسترده شود. و چنین نیز شد.

آن چکامه که بر قله‌های شامخ شعر پا نهاده است، از قراری که شلی برای ما می‌گوید «در جنگلی که در کنار رودخانهٔ آرنو، نزدیک فلورانس گسترده شده، به ذهن من رسید و در همانجا سروده شد، آن هم در روزی که یک باد طوفانزا ... مه و بخارهایی را گرد می‌آورد تا به صورت بارانهای پائیزی فرو ریزد.» چرا شلی روم را ترک گفته بود؟ از جهتی ممکن است به خاطر آن بوده باشد که می‌خواسته است گوشهٔ انزوایی بجوید یا آنکه مجاورت جهانگردان انگلیسی را، که در او نه به چشم شاعری گرانمایه بلکه به عنوان آدمی خدانشناس و زناکار می‌نگریستند، برخود

تحمل پذیر سازد. آن زمان که ویلیام پسر چهار سالهٔ شلی در ۷ ژوئن ۱۸۱۹ درگذشت، او ومری از داغ مرگ فرزند بسیار بی‌تاب شدند. وقتی نه ماه بعد دخترشان نیز دیده از دنیا فرو بست، پدر و مادر، دیگر نتوانستند زیربار چنان فشار سهمگینی از غم و حرمان کمرراست کنند. در موهای قهوه‌ای او، که در آن زمان فقط بیست و هفت سال داشت، تارهای سفید و خاکستری نمودار شد.

پس از آنکه ویلیام را در گورستان انگلیسیها در رم به خاک سپردند، شلی با خانواده‌اش به سوی شمال راه افتادند تا در شهر لیوورنو اقامت گزینند. در آن شهر روزی شلی در حالی که در باغی قدم می‌زد، از پرواز هراسان پرندگان به هنگام نزدیک شدن به آنها آزرده خاطر شد- چنانکه هر شاعری ممکن است دستخوش چنین آزردگی خاطر بشود. یکی از آن پرندگان به خصوص او را فریفته ساخت زیرا در همان حال که به سوی فضا پرمی‌کشید چهچهه‌ای نیز سر داد. وقتی شلی به اطاقش بازگشت، نخستین قالب چکامهٔ »به چکاوک« را سرود که به صورت شعری شش وتدی با مضمونی اندیشناک و فراموش نشدنی بود. آن بندهای ظریف و دلنشین از نظر قافیه بر ذهن سنگینی نمی‌کند زیرا که در هر مصراع آن گرمی احساس موج می‌زند و از اندیشه‌ای ناب استحکام یافته است.

در دوم اکتبر ۱۸۱۹، شلی با خانواده‌اش به فلورانس رفتند و در آنجا مری فرزند سومش را به دنیا آورد. پسری بود که او را پرسی نام گذارند. در فلورانس، کلر کلرمنت شغلی در سمت یک معلم سرخانه پیدا کرد و سرانجام شلی را از کشیدن بار تکفل خود آزاد ساخت. در ۲۹ اکتبر ۱۸۲۰، از فلورانس به شهر پیزا رفتند و در آنجا در هتل ترپالاتتسی اقامت گزیدند؛ در همین شهر بود که شلی با جالبترین و عجیب‌ترین ماجراهای زندگیش روبه‌رو شد.

با آنکه شلی پیاپی دستخوش کسالت و رنجوری جسمی بود، هیچ‌گاه حساسیت خویش را در برابر جاذبه‌های جنسی از دست نداده بود؛ و چنانچه با زنی برمی‌خورد که نه تنها زیبا بلکه شوریده بخت نیز بود، آن کشش مضاعف او را از خود بیخود می‌ساخت. امیلیا ویویانی دختری از یک خانوادهٔ بزرگ و سرشناس بود؛ او را، و برخلاف میل خودش، به صومعه‌ای نزدیک پیزا سپرده بودند که بکارتش محفوظ بماند تا زمانی که شوهری مناسب (از نظر مالی) برایش پیدا شود. شلی و مری و گاهی نیز کلر به دیدار آن دختر می‌رفتند و جملگی مجذوب زیبایی اصیل چهره و اندام، رفتار آمیخته به فروتنی و سادگی عاری از ریا و اطمینانبخش وی شده بودند. در نظر شاعر ما، آن دختر غایت مطلوب جلوه می‌کرد و شلی او را موضوع رؤیاهای در حال بیداری خود قرار داد و برخی از آن رؤیاها را در قطعه‌ای به نام اپیپسیچیدیون («به یک روح بی‌همتا؟») به شعر سرود و این قطعه با نام مستعار شاعر درسال ۱۸۲۱ انتشار یافت. چند مصراع شگفتی برانگیز از این قطعه:

هرگز نیندیشیدم که پیش از مرگ شاهد باشم
تجلی جوانی را که این چنین به کمال رسیده باشد. امیلی،
تو را دوست می‌دارم، گرچه مردمان پروایی ندارند
آن عشق را با شرم ناشایسته‌ای از رونق عاری سازند.
ای کاش من و تو، توأمانی از یک مادر بودیم!
یا، اگر نامی که قلب من به دیگری عاریت داده
می‌توانست رشته‌ای از خواهری برای او و تو باشد،
بدانسان که دو پرتو از یک ابدیت را در هم می‌آمیخت؛
و باز در همان حال، یکی مجاز و دیگری واقعی می‌نمود،
این نامها گرچه عزیز است، نمی‌تواند آن چنانکه شاید، تصویر کند
چگونه در ورای هرگونه پناهی، من از آن تو هستم، آه، من!

از آن تو نیستم: من پاره‌ای از وجود تو هستم.
و با همین وضع، شاعر از جذبه‌ای به جذبهٔ دیگر می‌غلطد:
همسر، خواهر! فرشته! رهنمای سرنوشت.
که مسیرت این چنین عاری از ستاره است، ای آنکه بسی دیر آمده‌ای
محبوبم! ای آنکه بسی زود ستایش مرا برانگیخته‌ای!
زیرا که در کشتزارهای ابدیت
روح من از آغاز باید که روح تو را پرستیده باشد
که حضوری ملکوتی در مأوایی ملکوتی است.
واضح است که در آن زمان جوانی بیست و هشت ساله در وضعی به سر می‌برد که از پدید آوردن تصوری از کمال مطلوب لذت می‌برد. قوانین و اخلاقیات نمی‌توانند غده‌های ما را کاملاً تحت نظم و قاعده‌ای درآورند؛ و انسان، خلاصه که نابغه یا شاعر هم باشد، باید گریزگاهی و آرامشی بجوید، خواه به صورت عمل و خواه به شکل تجلی هنری. در این مورد به خصوص، روح رنجور و بیمار با شعری درمان یافت یا به رهایی رسید؛ شعری که بین ابتذال و تعالی در نوسان است:
روز فرا رسیده و تو با من پرواز خواهی کرد. ...
هم اکنون کشتی در بندرگاه شناور است،
بادی برفراز ستیغ کوهستان در هیاهوست.
تا شاعر و دلدارش را به جزیره‌ای در دریای نیلگون اژه برساند:
جزیره‌ایست بین بهشت، فضا، زمین، و دریا،
که چنین گهواره در آرامشی کامل در اهتزاز است...
این جزیره و خانه‌ای در آن از آن منست و من عهد کرده‌ام
تا تو را بانوی گوشهٔ انزوای خود سازم.
در آنجا، عاشق و معشوق، هر دو معشوق یکدیگرند:
نفسهایمان در هم خواهد آمیخت، آغوشهایمان بر هم خواهد سایید،
و رگهایمان همزمان خواهد طپید؛ و لبهایمان
با فصاحتی در ورای واژگان، همدیگر را خواهد پوشانید
روحی که در بین لبها فروزانست و چاههایی که
در درونیترین یاخته‌های ذاتمان جوشانست،
چشمه سارهایی از ژرفترین ژرفای زندگیمان
در صفای زرین شور و هیجان ما فروخواهد ریخت...
به طپش می‌افتم، فرو می‌ریزم، می‌لرزم و از خود بیخود می‌شوم!
آیا این می‌تواند «شلی عریان و بی‌پرده» باشد؟ مری بیچاره که سرش با پرسی، کودک نوزاد، گرم بود و در رؤیاهای خویش غوطه می‌خورد، تا چندی از این جوشش و فوران احساسات شوهرش در برابر دختری دیگر بی‌خبر بود. اما در همین اوان، آن منبع الهام و برانگیزانندهٔ تخیل رو به زوال گذارد. امیلیا با مردی ازدواج کرد، و (بنا به گفته مری) برای شوهرش «زندگی دوزخی فراهم آورد.» شلی از گناه شیرین و پرلذت و خوش آهنگش توبه کرد و مری نیز برخاطر پریش شوهرش با تفاهم و همدردیی مادروار، مرهم نهاد.

وقتی شلی شنید کیتس در گذشته است (۲۳ فوریهٔ ۱۸۲۱) چشمهٔ طبع شاعرانه‌اش جوشش دل‌انگیزتری پیدا کرد. شاید او به منظومهٔ اندیمیون اثرکیتس چندان توجهی معطوف نمی‌داشت ولی «انتقاد بیرحمانه‌ای» که در مجلهٔ کوارترلی ریویو دربارهٔ آن کار با ارزش و برجستهٔ کیتس درج شده بود، شلی را چنان دستخوش خشم ساخت که از الاههٔ خود و کیتس، یعنی از موز الاههٔ شعر، تمنا کرد او را الهام بخشد تا مرثیه‌ای شایسته برای آن شاعر جوانمرگ بسراید. در ۱۱ ژوئن به ناشر لندنی خود چنین نوشت: «منظومهٔ ›آدونائیس‹ به پایان رسیده است و تو آن را بزودی دریافت خواهی کرد. برای آنکه از مقبولیتی برخوردار شود کوشش چندانی مبذول نداشته‌ام ولی شاید که بتوان آن را بی‌نقصترین تصنیفاتم به شمار آورد.» شلی برای سرودن این قطعه قالب دشوار اشعار سپنسر را برگزیده بود. که اندکی قبل از آن زمان، بایرن با سرچشمه‌ای سرشارتر از قافیه‌ها، آن را در منظومهٔزیارت چایلدهرلد به کار برده بود. شلی بر روی این مرثیه با همهٔ دقت و وسواس پیکر تراشی که مجسمهٔ یادبودی برای یک دوست بپردازد، سرگرم تصنیف شد ولی ضرورت و قید آن قالب خشک و عاری از انعطاف به برخی از پنجاه و پنج بند این اثر حالتی تصنعی بخشید - حالتی که اگر هنرمند کمتر دستخوش شتابزدگی بود می‌توانست از آن احتراز جوید. مضمون این اثر نیز بر این گمان استوار شده بود که کیتس در نتیجهٔ آن انتقاد جان سپرده است و شاعر سوگوار در مرگ دوستش، دعا می‌کرد «لعن قابیل بر آن کسی که سینهٔ معصوم تو را آماج تیر جفا ساخت.» ولی کالبد شکافی کیتس نشان داد که شاعر در اثر بیماری سل حاد در گذشته است.

در سه بند فرجامین، شلی به مرگ خویشتن خوشامد می‌گوید چون موجب به هم پیوستگی خجستهٔ وی با آن درگذشته نامیرا خواهد شد:

یکی بر جای می‌ماند، بسیاری دگرگون می‌شوند و می گذرند؛
روشنایی بهشت برای همیشه می‌درخشد، و سایه‌های زمین روبه گریز می‌نهند؛
زندگی، نظیر گنبد بلورینی رنگارنگ،
بر تابش سپید و پاک ابدیت، لکه می‌گذارد،
تا آن زمان که مرگ آن را پایمال کند و پاره‌پاره سازد. — بمیر،
اگر خواهی در کنار آن کس باشی که در جستجویش هستی!...
چرا درنگ می‌کنی، چرا باز می‌گردی، چرا درهم فشرده می‌شوی، قلب من؟
امیدهای تو چند گاهی است بر باد رفته؛ از همه چیزها که در اینجاست
امیدهای تو زایل گشته — تو نیز باید اکنون روانه شوی!...
این آدونائیس است که فرا می‌خواندت! اوه، با شتاب بدانجا روان شو،
مگذار بیش از این زندگی بگسلاند آنچه را مرگ می‌تواند پیوند دهد. ...
من در تاریکی و بیمناکی به جایی بس دور برده می‌شوم؛
در حالی که در درونیترین حجاب ملکوت می‌سوزم،
روح آدونائیس به‌سان اختری،
از مأوایی که جاودانگان در آنجایند رهنمونم شود.

در اینجا می‌توان چنین پنداشت که کیتس به این ندا با چند مصراع فراموش ناشدنی خویش پاسخ گفته باشد:

اینک بیش از هر زمان دیگر، مردن با شکوه می‌نماید،
که در نیمشب بدون هیچ رنجی از ماندن باز ایستی،
در آن حال که روحت را آزادانه نثار می‌کنی

در چنان نشئه و از خود بیخود شدنی!

XII – **عشق و انقلاب: بایرن، ۱۸۱۸–۱۸۲۱**

شلی از آخرین دیدار خود با بایرن خاطرات متنوعی همراه داشت – رفتار مطلوب و آمیخته با ظرافت وی، گفتگوهایی بی‌تزویر و آمیخته با صداقت، شواهدی از سخا و گشاده‌دستی – و رضایت خاطر بی‌پرده و هویدای وی از گذراندن یک زندگی آمیخته با آشفتگی حقارت آمیز در کنار مصاحبان و روسپیان. «زنان ایتالیایی که وی با آنان در می‌آمیزد شاید فرومایه‌ترین زنانی باشند که در زیر آسمان به سر می‌برند. ... بایرن با فرودست‌ترین زنانی از این گونه آشناست؛ از آن قماش زنان که رانندگان گوندولاهای ونیزی وی از خیابانها همراه خویش می‌کنند. او به پدران و مادران مجال می‌دهد که بر سر بهای دخترشان با وی به چانه‌زدن برخیزند. ... ولی اینکه وی شاعری توانا و والاست گمان دارم که در خطاب وی به اقیانوس منعکس باشد.» بایرن خود از اینکه اصول اخلاقی و آنچه را به ذوق و سلیقهٔ انگلیسی مطبوع می‌نمود از دست فرو هشته است آگاه بود. قوانین جامعهٔ انگلستان او را از میان خود رانده و از مزایای اجتماعی محروم ساخته بود؛ و او هم به سهم خویش آن قوانین را نادیده می‌انگاشت. با وجود این، در سال ۱۸۱۹ به دوستی گفت: «من از زندگیی که در ونیز داشتم خسته و بیزارم و خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم از آن روی برگردانم.» بایرن در این نبرد با یاری و شکیبایی و اخلاص ترزاگویتچولی پیروز شد.

وقتی ترزا در آوریل ۱۸۱۹ از راونا برای گردش به ونیز آمده بود، او و بایرن برای نخستین بار با یکدیگر ملاقات کردند. زنی بود نوزدهساله، کوچک اندام، زیبا، خودپسند که تحصیلاتش را در صومعه‌ای به پایان رسانیده بود. موجودی خونگرم و شورانگیز می‌نمود. شوهرش، کنت آلساندرو گویتچولی، پنجاه و هشت ساله، قبل از آن دوبار ازدواج کرده بود و اغلب اوقات در سوداگریهای خویش مستغرق بود. دقیقاً به خاطر همین موقعیت بود که قوانین و اصول اخلاقی معمول و مرسوم در بین طبقهٔ ممتاز ایتالیا زن را مجاز می‌شمرد مردی را به عنوان کاوالی یره سرونته (ندیم ملتزم رکاب) در کنار داشته باشد. چنین مردی همیشه در دسترس زن مورد نظر قرار داشت تا او را تحسین کند؛ موجبات تفریح خاطرش را فراهم آورد؛ او را همراهی کند؛ و در برابر آن خدمتها، به نهادن بوسه‌ای بر دست زن پاداش یابد، و گاهی پاداش از این حد فراتر می‌رفت و این در صورتی میسر میشد که زن کرم را با احتیاط و بصیرت توأم می‌کرد و شوهر نیز گیج و گرفتار یا خسته و از حال رفته بود. البته همیشه این خطر نیز کمابیش متصور بود که کار به دوئل انجامد، ولی گاهی شوهر، کمک آن آقای ملازم و ندیم همسرش را غنیمت می‌شمرد و چند صباحی غیبت می‌کرد تا به سرگرمیهای خود برسد. بدین‌سان بود که خانم کنتس به خود اجازه داد مجذوب و فریفتهٔ چهرهٔ مطبوع، سخنان وسوسه‌انگیز و لنگ‌لنگ خرامیدن جذاب آن مرد انگلیسی بشود، یا چنانکه خود بعدها می‌گفت:

سیمای نجیب و بسیار ظریف و مطبوع وی، لحن صدا، طرز رفتار، هزاران افسونگری و فریبایی که او را در برمی‌گرفت، او را بدان حد متفاوت جلوه‌گر می‌ساخت و برتر از دیگرانی که تا آن زمان دیده بودم قرار می‌داد که ممکن نبود ژرفترین تأثیر را بر من نگذارد. از آن شب در همهٔ مدتی که در ونیز بودم، هر روز با او دیدار می‌کردم.

آن روزهای خوشبختی آمیخته با بی‌پروایی زمانی به پایان رسید که کنت آلساندرو، ترزا را به راونا بازگردانید. بایرن نامه‌های اطمینانبخش و سرشار از وعد و وعید برای ترزا فرستاد. از جمله در نامهٔ ۲۲ آوریل ۱۸۱۹ چنین نوشته بود: «به تو اطمینان می‌دهم که تو آخرین عشق و مایهٔ شور و نشاط من خواهی بود. پیش از آنکه با تو آشنا شوم، نسبت به زنان بسیاری احساس تمایل می‌کردم ولی هرگز هوش و حواسم معطوف به یک نفر نمی‌شد. اکنون می‌توانم بگویم که تو را دوست دارم. دیگر در دنیا زنی جز تو برای من وجود ندارد.» تا آنجا که اطلاع داریم بایرن این بار واقعاً بر سر قول خویش پایدار ماند. در اول ژوئن بایرن با «آن کالسکهٔ مجهز و سنگین ناپلئون‌وار» خویش ونیز را به صوب راونا ترک گفت – آن هم به عنوان جهانگردی که قصد دارد از مزار دانته دیدار کند. ترزا مقدم او را گرامی داشت، کنت

هم از خود مهربانی و خوشرویی نشان داد. بایرن ضمن نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت: «در این دیار به میزان فراوانی عشق می‌ورزند و کمتر به جنایت دست می‌آلایند.» به او فرصت داده شد ترزا را همراه خویش به لامیرا (در یازده کیلومتری جنوب ونیز) ببرد – جایی که بایرن در آن ویلایی داشت. در آن ویلا، دور از چشم اغیار، عشق‌ورزی آن دو بدون هیچگونه محظوری آغاز شد و حتی با وجود بواسیر ترزا ادامه یافت. آلگرا، دختر بایرن، در آن ویلا به پدرش و ترزا پیوست و با حضور خود به آن گردهمایی ظاهری احترام آمیز بخشید. تام مور در این زمان به آن ویلا رسید، درنگی کرد و نسخهٔ دستنویس اثری به نام «زندگی و ماجراهای من» را از بایرن دریافت داشت – اثری که انتشارش موجب برانگیختن آشوب و هیجان زیادی پس از مرگ نویسنده شد.

بایرن ترزا را از لامیرا به ونیز برد و در آنجا با هم در عمارت مجلل مرسوم به پالاتتسو موچنیگو متعلق به بایرن به سر بردند. در این موقع پدر ترزا به سراغ دخترش آمد، او را با خود به راونا برد، و قدغن کرد بایرن به دنبالش روان شود. وقتی ترزا به راونا رسید سخت بیمار شد و حالش تا آن اندازه به وخامت گرایید که شوهرش شتابزده به دنبال بایرن فرستاد؛ به امید آنکه با حضور بایرن حال ترزا بهبودی یابد. بایرن در ۲۴ دسامبر ۱۸۱۹ به راونا آمد و پس از آنکه مدتی سرگردان بود سرانجام به عنوان یک مستأجر در طبقهٔ سوم قصر کنت سکونت گزید. بایرن در این منزل جدید، دو گربه، شش سگ، یک گورکن، یک قوش، یک زاغ دست‌آموز، یک میمون و یک روباه به همراه آورد. در حالی که چنین زندگی با تعلقات خاطر گوناگون را دنبال می‌کرد قسمتهای عمده‌ای از منظومهٔ دون‌ژوان را تصنیف کرد، چند نمایشنامهٔ ادبی و پراز لفاظی دربارهٔ «داج»های ونیز نگاشت که نمی‌شد آنها را برروی صحنه آورد. به علاوه نمایشنامهٔ جالبی دربارهٔ سارداناپالوس نوشت؛ و، سرانجام، در ژوئیه ۱۸۲۱، درام منظوم قابیل: یک نمایش مذهبی را پدیدآورد و این اثر زشتی و کراهت نام وی را در انگلستان به اوج رسانید.

صحنهٔ اول این درام، آدم و حوارا نشان می‌دهد و در کنار آنان، قابیل با عاده (خواهر و همسرش) و هابیل نیز باظله (خواهر و همسرش) هستند که جملگی آمادهٔ به عمل آوردن مراسم قربانی و نیایش به درگاه یهوه می‌نمایند. در این موقع قابیل شروع به پرسیدن نکته‌هایی از پدر و مادرش می‌کند و اینها همان نکاتی است که بایرن را در دوران دانشجویی به حیرت افکنده است: چرا خداوند مرگ را ابداع کرده؟ اگر حوا از میوهٔ درخت معرفت خورده، چرا خداوند آن درخت با میوهٔ ممنوع را درباغ عدن در نقطه‌ای که به چشم بیاید کاشته است؟ و اصلاً چرا باید میل و شوق برای معرفت به گناه تعبیر شود؟ چرا خداوند قادر مطلق برای مجازات عمل حوا که صرفاً یک ناخنک بوده، مقرر داشته است که رنج چون نصیب و مرگ به سان تقدیر همهٔ موجودات زنده باشد؟ مرگ چیست؟ (تا آن زمان کسی مرگ را ندیده بود.) قابیل با همان حالت عصیانگرانه‌اش، مستغرق در افکار خویش، به حال خود گذارده می‌شود در حالی که دیگران بیرون می‌روند تا به کارهای روزانهٔ خود برسند. در این موقع لوکیفر (نوآور یا شیطان) ظاهر می‌شود و چنانکه در منظومهٔ مشهور میلتن نیز آمده است، ابتکار صحنه را به دست خود می‌گیرد و با حالتی غرور آمیز خود را چنین می‌خواند، یکی از:

ارواحی که جرأت می‌کنند برجبار قادر مطلق بنگرند،
بر چهرهٔ جاویدانش، و به او بگویند
شر او نیکو نیست.

عاده باز می‌گردد و از قابیل درخواست می‌کند به بستگانش در مزرعه ملحق شود. قابیل در آن روز سهم خود را از کارهای روزانه انجام نداده است؛ عاده به جای آن چنین کرده، واینک از قابیل دعوت می‌کند ساعتی را در کنار هم بیارامند و به عشق‌ورزی بپردازند. لوکیفر عاده را سرزنش می‌کند و برای او عشق را چون اغوایی جهت باروری و تولید مثل توصیف کرده و پیشگویی می‌کند که از آن پس قرنها و قرنها کار و ستیزه و رنج و مرگ در انتظار میلیونها مردی

خواهد بود که سرمنشاء وجود خویش را در رحم وی جستجو خواهند کرد. ... سپس قابیل و هابیل مذبح خود را آماده می‌سازند. هابیل نخستین بره از رمهٔ خویش را قربانی می‌سازد ولی قابیل مقداری میوه به عنوان نذر تقدیم می‌دارد در حالی که به جای دعا و نیایش، باز می‌پرسد چرا قادر مطلق، شر و بدی را مجاز شمرده است؟ بره‌ای که هابیل قربانی کرده همراه شعله‌ای درخشان به آسمان برده می‌شود ولی مذبح قابیل در اثر وزش بادی تند و سخت واژگون می‌شود و میوه‌هایی را که نذر کرده بر روی خاک پراکنده می‌شود. قابیل که از این بابت دستخوش خشم شده است درصدد آن برمی‌آید که مذبح هابیل را ویران سازد. هابیل در برابرش ایستادگی می‌کند، و قابیل ضربه‌ای بر او وارد می‌آورد؛ و هابیل از پای در می‌آید. آدم، حوا را سرزنش می‌کند و او را منشاء اصلی گناه می‌شمارد؛ حوا نیز قابیل را نفرین می‌کند. عاده به شفاعت برمی‌خیزد «مادر، او را نفرین مکن زیرا که او برادر من است و نیز شوی من.» آدم به قابیل دستور می‌دهد آنان را ترک گوید و دیگر به سویشان باز نگردد. عاده نیز همراه قابیل با او به تبعید می‌رود. از آنجا که هابیل بدون پدید آوردن فرزندی مرده بود، همهٔ ابناء بشر (بایرن به این نتیجه می‌رسد) از اخلاف قابیل به شمار می‌آیند و نشان و داغ او را در غرایز نهفته به همراه دارند — غرایزی که به صورت خشونت، جنایت و جنگ تجلی می‌کند.

درام قابیل گاهی چون معارضه و کوششی مخالفت آمیز از جانب یک شاگرد مدرسه‌ای ملحد می‌نماید که کتاب جامعه را نخوانده باشد؛ ولی، در همان حال، لحظه‌هایی دارد که این درام قدرت و شکوهی نظیر اثر میلتن را پیدا می‌کند. والتر سکات که بایرن درام قابیل را به وی اهدا کرده بود، آن را ستود کما اینکه گوته وقتی لحظه‌ای چشم‌انداز المپ‌وار خویش را کنار گذاشت گفت «زیبایی این اثر چنانست که بار دیگر نظیرش را در جهان نخواهیم دید.» انتشار درام قابیل در انگلستان، با انتقاداتی آمیخته با خشم و غوغا و ابراز تنفر روبه‌رو شد — در نظر جامعهٔ انگلستان چنین می‌آمد که قابیل دیگری ولی از او جنایتکارتر نمودار گشته، جنایتکاری که ایمان بر پا نگهدارندهٔ هزاران نسل را برباد می‌دهد. ماری به بایرن زنهار داد که خوانندگان آثارش بسرعت کاهش می‌یابد.

تصویری که بایرن از عاده شریک باوفای زندگی قابیل ترسیم کرده است دلیل بر وجود عنصر لطف و شفقت در سیرت خود اوست؛ ولی رفتاری که با آلگرا دخترش و مادر وی نشان می‌دهد حاکی از وجود شقاوت و بی‌عاطفگی درهمین سیرت می‌باشد. دختر بچهٔ معصومی که زمانی شاد بود و در آن موقع چهار سال داشت از اینکه خود را چنان دور از محل اقامت هریک از والدینش می‌یافت، احساس اندوه می‌کرد. این احساس برایش پیش آمده بود که خانوادهٔ هاپنر نیز از سرپرستی او خسته شده‌اند و دیگر تمایلی به نگهداری او در نزد خویش ندارند. بایرن کسی را فرستاد تا آلگرا را به نزد او در راونا بیاورد، ولی نمی‌توانست در آن شهر دختر خردسال را با خود و در کنار باغ وحش کوچکی که به گردخویش جمع‌آورده بود نگاه دارد — آن هم در خانهٔ آدمی که بیش از آن حوصلهٔ زیستن با بایرن را نداشت؛ مردی که در اثر ارتباط با همسرش او را انگشت نمای مردم ساخته بود. پس از مدتی اندیشیدن و چاره‌جویی، بایرن دخترش را در اول مارس ۱۸۲۱ به دیری در باگنا کاوالو که در بیست کیلومتری راونا بود سپرد، با این گمان که آلگرا در آنجا مصاحبانی خواهد یافت، و از فرصتی هم برای آموزش با نصیب خواهد شد. کاتولیک بودن راهبه‌های اداره کنندهٔ آن دیر برای بایرن مسئله‌ای نبود و برعکس چنین احساس می‌کرد، که اگر دخترک در ایتالیا بدون مذهب بار بیاید در حکم فاجعه‌ای خواهد بود، آن هم در کشوری که هر زن یک کاتولیک خداترس بود و این دینداری راحتی به عوالم عشقبازی و ماجراهای عشقی خود سرایت می‌داد. در نظر بایرن، به هرحال اگر قرار می‌شد کسی مسیحی باشد چه بهتر که مسیحی متدین و مؤمنی از آب در آید؛ پایبند انجیل و طریقت حواریون مسیح باشد؛ در مراسم قداس حضور یابد، قدیسین را بشناسد؛ و خلاصه آنکه یک کاتولیک تمام عیار بشود. بایرن در نامه‌ای به تاریخ ۱۳ آوریل ۱۸۲۱ نوشت «میل دارم آلگرا پیرو مذهب کاتولیک رومی باشد که به نظر من بهترین مذاهب

است.» بایرن نزد خویش چنین تصمیم گرفته بود که وقتی آلگرا به سن ازدواج برسد، ۴,۰۰۰ لیره به عنوان جهیزیه همراه او کند تا دخترش برای پیدا کردن شوهر با دشواری مواجه نشود.
این ترتیب از نظر بایرن مناسب می‌نمود، ولی وقتی کلر کلرمنت مادر آلگرا از این امر با خبر شد شدیداً مخالفت ورزید، و از شلی خواهش کرد کاری کند تا بایرن بار دیگر آلگرا را به او بازگرداند. شلی قبول کرد به راونا برود تا دریابد وضع آلگرا چگونه است. در ششم اوت ۱۸۲۱ وارد راونا شد و بایرن با صمیمت از او استقبال کرد. شلی در نامه‌ای برای همسرش نوشت «حال لرد بایرن بسیار خوب است و از دیدن من ابراز مسرت کرد. او ... سلامت خویش را کاملاً بازیافته و اکنون به شیوه‌ای زندگی می‌کند که با زندگیش در ونیز کاملاً متفاوت است.» بایرن برای شلی تعریف کرد که چون اوضاع سیاسی او را ناگزیر می‌سازد هرچه زودتر به فلورانس یا پیزا برود، در آن صورت آلگرا را نیز با خود خواهد برد و در آن حال دخترک نزدیک مادرش خواهد بود و دیدار آن دو آسان خواهد شد. شلی از این راه حل بایرن راضی شد و سپس توجهش معطوف به ماجرایی شد که مستقیماً مربوط به خودش می‌شد و خاطرش را سخت به خود مشغول می‌داشت.
وقتی در راونا بود خبری شنید که موجب حیرت و وحشتش شد. از قرار معلوم الیزه پرستار سویسی آلگرا (که شلی او را در سال ۱۸۲۱ از خدمت اخراج کرده بود) به خانوادهٔ هاپنر گفته بود شلی با مادر آلگرا، ارتباط جنسی پنهانی داشته است و کلر در فلورانس، حاصل آن ارتباط را به صورت فرزندی به دنیا آورده و آن بچه را به مؤسسه‌ای که از کودکان سرراهی نگهداری می‌کند، سپرده است. از آن گذشته شلی و کلر با مری رفتاری شرم‌آور داشته‌اند و حتی او را به باد کتک گرفته‌اند. شاعر متعجب و پریشان حال بی‌درنگ در تاریخ ۷ اوت نامه‌ای به مری نوشت و از او تقاضا کرد شرحی برای خانوادهٔ هاپنر بنویسد و ساختگی بودن آن اراجیف را اعلام دارد. مری نیز این کار را کرد ولی نامه‌اش را برای شلی فرستاد تا وی مضمون آنرا تأیید کند. شلی آن نامهٔ مری را به بایرن نشان داد و ظاهراً خیالش آسوده شد که بایرن آن نامه را به خانوادهٔ هاپنر خواهد داد. در همان اوان، شلی دریافت که بایرن هم از آن شایعات و اراجیف باخبر بوده و ظاهراً آنها را باور داشته است. این موضوع موجب ناراحتی و تأثر خاطر شلی شد زیرا که از بایرن چنان انتظار نداشت. بدین‌سان بود که آتش دوستی دیرین بین شلی و بایرن شروع به سردشدن کرد؛ و هنگامی که بایرن از راونا عازم پیزا شد و آلگرا را همچنان در دیر باقی گذاشت، آن دوستی، بیش از پیش روبه سردی و بی‌مهری نهاد.
تغییر خاطر بایرن و تأثیرش بر دوستی وی با شلی، نتیجهٔ اختلاط عشق با انقلاب بود. در ژوئیهٔ ۱۸۲۰، پدر ترزا موسوم به کنت روگروگامبا از شورای کاردینالها فرمانی دریافت داشته بود که به موجب آن ترزا می‌توانست از همسرش جدا شود و شوهر نفقهٔ همسر را همچنان بپردازد، مشروط بر آنکه ترزا با والدینش زندگی کند. ترزا نیز با این تصمیم موافقت کرد و به خانهٔ پدری رفت. بایرن که هنوز در قصر کنت گویتچولی زندگی می‌کرد از آن پس مرتباً به خانه گامبا رفت و آمد داشت. در این میان، بایرن از پی بردن به اینکه گامبا و پسرش پیترو در زمرهٔ رهبران نهضت کاربوناری هستند، خوشحال شد. کاربوناری سازمانی سری و انقلابی بود با هدف براندازی سلطهٔ اتریشیها بر شمال ایتالیا، سلطهٔ پاپ در ایتالیای وسطی و نفوذ بوربونهای مستقر در ناپل بر «قلمرو سیسیلهای دوگانه» (منظور از سیسیلهای دوگانه، جنوب ایتالیا و جزیرهٔ سیسیل است). بایرن قبل از آن تاریخ، در سال ۱۸۱۹، در منظومه‌ای به نام پیش‌گویی دانته از جملگی مردم ایتالیا خواستار شده بود به پاخیزند و خود را از قید سلطهٔ هاپسبورگها و بوربونها آزاد سازند. در سال ۱۸۲۰، جاسوسان اتریش به بایرن مظنون شدند زیرا تصور می‌کردند وجوه لازم در تهیهٔ اسلحه برای نهضت کاربوناری را بایرن تأمین می‌کند؛ و در همان اوان، در اعلامیه‌ای که از طرف سلطنت‌طلبان طرفدار اتریش بر در و دیوار راونا چسبانده شد، کشتن بایرن را نیز خواستار شده بودند. در ۲۴ فوریهٔ ۱۸۲۱ قیام سازمان

کاربوناری به شکست انجامید و رهبرانش راه گریز پیش گرفتند؛ و از آن نواحی ایتالیا که تحت فرمانروایی اتریشیها و پاپ و بوربونها بود خارج شدند. کنت گامبا و پسرش به پیزا رفتند. به تشویق و توصیه بایرن، ترزا هم به دنبال آنان رفت. در اول نوامبر ۱۸۲۱ خود بایرن نیز به پیزا وارد شد و در هتلی به نام کازالانفرانچی در کنار رود آرنو مأوا گزید، این همان هتلی بود که شلی نیز در آن برای خود و خانواده‌اش چند اطاق گرفته بود. در همین محل مقدر بود که دوستی آنان برای آخرین بار به محک تجربه سوده شود.

XIII – **تضادها**

دو شاعر در این زمان به اوج تکامل هنری خود رسیده بودند. بایرن هنوز می‌بایست چند بخش از منظومهٔ دون ژوان را بسراید. این بخشها چنان با تلخی خصومت نسبت به انگلستان آمیخته بود که حتی یک خوانندهٔ باذوق فرانسوی آن را عاری از اعتدال می‌یافت. اثری دیگر از بایرن به نام رؤیایی از روز داوری که در اکتبر ۱۸۲۱ انتشار یافت، نیز به شیوه‌ای بیرحمانه، هجوآمیز و طنزآلود بود. ولی چون ساوذی، در اثر دیگر به همین نام که در آوریل آن سال منتشر شده بود، بایرن را رهبر و پیشرو مکتب اهریمنی در شعر انگلیسی خوانده بود، آن عملش حس انتقامجویی را در جان بایرن برانگیخت و به یاری ذوق و استعداد خاص خودش ساوذی را ادب کرد و برجای خود نشاند. بایرن در این اثر آخرین، از آن افسردگی رمانتیک آمیخته با ترحم بر حال خویش که در چایلد هرلد نشان داده بود دوری جست و به جنبهٔ کلاسیک بیشتری از خردمندی و شوخ‌طبعی در قضاوت دربارهٔ دیگران، روی آورد، ولی هنوز از مرحلهٔ اعتدال به دور بود. نامه‌هایش، به خصوص آنهایی که به ماری ناشر آثارش نوشته است، طبع و حالت پخته‌تر و جا افتاده‌تری را نشان می‌دهد؛ زیرا در آن نامه‌ها بذله‌گویی تلخ و گزاینده‌اش با کنکاشی انتقادآمیز در درون خویش، ملایم شده است – چنانکه گویی نویسنده دریافته است آزرم و فروتنی راهی به خردمندی می‌گشاید.

بایرن دربارهٔ شعرش جانب فروتنی را نگاه می‌داشت. «من به هیچ روی، شعر و شاعران را از نظر هوش و خرد در ترازی والا قرار نمی‌دهم. شاید این امر نوعی تظاهر تلقی شود، ولی عقیدهٔ راستین من چنین است. ... من استعداد برای عمل – خواه در میدان جنگ، در پشت تریبون سنا یا در پهنهٔ علوم - را بر همهٔ تفکرات و تأملات آنان که صرفاً رؤیابینانی هستند، ترجیح می‌دهم.» شلی را به عنوان یک انسان می‌ستود ولی در نظرش، قسمت اعظم اشعار وی، اوهام و وسواسهای کودکانه جلوه می‌کرد. خودش مشتاق آن بود که بیشتر به عنوان یک انسان، و نه به خاطر شاعر بودنش، ارج و قدر یابد. شخصاً به طرزی دردناک از ظاهر خویش با خبر بود. سوار شدن در کالسکه را بر راه‌پیمایی ترجیح می‌داد، زیرا لنگی پای راستش نظر رهگذران را از سیمای مقبولش به پای معیوبش معطوف می‌ساخت. از نظر پرهیز غذایی، زندگی بایرن بین دو مرحلهٔ افراط و تفریط در نوسان می‌گذشت، بدین معنی که مدتی چنان می‌خورد که از دهانش برمی‌آمد و به فربهی می‌گرایید، سپس برای مدتی آنقدر امساک می‌کرد که از ضعف جانش برمی‌آمد. در اثر این نوسان، بایرنی که در سال ۱۸۰۶ با قدی در حدود ۱۷۴ سانتیمتر، ۸۸ کیلوگرم وزن داشت، در ۱۸۱۲ وزنش به ۶۲ کیلوگرم رسیده بود و باز در سال ۱۸۱۸ با وزنی در حدود ۹۴ کیلوگرم چون موجودی باد کرده می‌نمود. از پیروزیهایش در عشق‌ورزی مغرور بود، و از آن پیروزیها گزارشهایی متکی بر ارقام برای دوستان می‌فرستاد. بایرن مردی بود دستخوش احساسات و عواطف؛ غالباً برافروخته و خشمگین می‌شد و عنان اختیار و بردباری خویش را از دست می‌نهاد. هوش و خردش درخشان ولی نااستوار و آمیخته باعدم اعتدال بود. گوته در این باره چنین اظهار نظر کرده بود: «در آن لحظه که بایرن به اندیشه و تأمل می‌نشیند، کودکی بیش نیست.» از نظر مذهبی، بایرن در آغاز کالوینیست بود. به هنگام آغاز نگارش منظومهٔ چایلدهرلد با همان حرارت و شوق پروتستانهای نخستین دربارهٔ نظام پاپی با عنوان یک «روسپی بابلی» اظهار نظر می‌کرد.

در دهۀ سوم عمر به مطالعۀ فلسفه پرداخت. از اسپینوزا خوشش می‌آمد؛ هیوم را بر او ترجیح می‌داد و چنین اظهار می‌داشت «من هیچ‌چیز را انکار نمی‌کنم ولی در همه چیز شک روا می‌دارم.» در سال ۱۸۱۱ به دوستی که می‌کوشید او را به مذهبی دیگر بگرواند نوشت «من به فناناپذیری شما اصلاً اعتقادی ندارم»؛ ده سال بعد چنین نوشت «دربارۀ عقیده به فناناپذیری روح به نظرم می‌رسد که نمی‌تواند جای هیچگونه شکی باقی باشد.» در ایتالیا با اقلیم و مردم آن دیار سرسازگاری پیدا کرد، و به اندیشیدن در چارچوب معتقدات کاتولیکها پرداخت. وقتی صدای ناقوس آنجلوس در کلیساها به صدا در می‌آمد بایرن آرزو می‌کرد تا از آرامشی برخوردار شود که ظاهراً برای لحظه‌هایی بر همۀ ارواح آن دیار مستولی می‌شد. «غالباً آرزو کرده‌ام کاش یک کاتولیک به دنیا می‌آمدم.» در اواخر عمر (در سال ۱۸۲۳)، نظیر دوران کودکی، از تقدیر ازلی و از خداوند صحبت به میان آورد.

چون در دوران بلوغ، ایمان مذهبیش را از دست داده بود، و از آنجا که در ادبیات و فلسفه هیچ‌گونه پایبندی اخلاقی نیافته بود، دیگر نقطۀ اتکایی در اختیار نداشت که به استظهار آن، در برابر احساسات، عواطف، یا تمایلاتی که او را منقلب و بیقرار می‌ساخت ایستادگی کند. هوش و نیروی ادراک فارغ از تعصب و چالاک وی دلایل اغوا کننده‌ای برای تسلیم شدن در برابر خواهشهای نفس می‌یافت؛ به بیان دیگر مزاج و فطرتش به عقل وی هیچ‌گونه فرصتی نمی‌داد تا به حکمت موجود در وضع موانع و مقررات بازدارندۀ اجتماعی بیندیشد. ظاهراً بایرن توانست بر تمایلات همجنس بازی خود غلبه کند و بر آنها سرپوش بگذارد و آن تمایلات را با دوستیهای گرم و آمیخته با وفاداری جایگزین سازد. ولی در مقابل جذابیت خواهر ناتنیش نتوانست مقاومت آورد؛ و در منظومه چایلدهرلد، با وضعی حاکی از بی‌پروایی و گستاخی دربارۀ عشقش سخن می‌گوید، عشقی برای:

یک سینۀ گرم و لطیف

که با سینۀ خودش با پیوند مستحکمتری بستگی داشت

نسبت به پیوندی که کلیسا مقرر می‌داشت.

بایرن که توسط جامعۀ انگلیسی، به خاطر پا فراتر نهادن از حدود مجاز یا از آن جهت که نتوانسته بود بر روی اعمال و گفتار خود سرپوش ظریفی از ریا بگذارد، محکوم شناخته شده بود، علیه «تزویر و دو رویی» و زهدفروشی انگلیسی اعلان جنگ داد. از طبقات ممتاز انگلیسی به عنوان هجو چنین یاد می‌کرد: «تشکیل شده از دو قبیلۀ عظیم سرخران و ملولان.» استثمار و بهره‌کشی از کارگران را توسط صاحبان کارخانه‌ها محکوم می‌شمرد و گاهی خواستار انقلاب می‌شد:

«خدا شاه را نجات دهد!» و شاهان را،

زیرا اگر چنین نکند، شک دارم از آنکه مردم بیش از این حاضر شوند چنین کنند.

گمان دارم صدای پرندۀ کوچکی را می‌شنوم که چنین می‌خواند،

مردم اندک اندک نیرومندتر خواهند شد، ...

و انبوه جمعیت

سرانجام، جملگی از تقلید صبر ایوب به جان آیند. ...

با طیب خاطر می‌گفتم «اف بر تو».

اگر در نیافته بودم که انقلاب،

و فقط انقلاب، می‌تواند زمین را از آلودگی دوزخ نجات بخشد.

با همۀ این احوال، پس از تأملی بیشتر، بایرن دریافت که تمایل و کششی نسبت به دموکراسی احساس نمی‌کند. نسبت به تودۀ مردم اعتمادی نداشت، و از آن بیمناک بود انقلاب، به دنبال خود، یک حکومت خودکامه می‌آورد که

بمراتب بدتر از وجود پادشاه یا پارلمنت خواهد بود. در حکومت طبقهٔ اشراف که اصالت داشته باشد فضیلتی سراغ کرد و آرزوی روی کار آمدن یک آریستو کراسی از افراد خردمند تربیت شده و کار آمد و مهذب در دلش پدیدار شد. خودش شخصاً، هیچ‌گاه ازیاد نمی‌برد که یک لرد است، و خیلی زود جلو هر گونه فرض و التزام آشنایی و خودمانی بودن برمبنای تساوی را می‌گرفت. او می‌دانست که در روابط اجتماعی، رعایت فاصله، به کیفیات زندگی حالتی فریبنده می‌بخشید و موجب برقرار ماندن احترام می‌شد.

نظرش دربارهٔ ناپلئون به اقتضای رویدادها دگرگون شد. تا زمانی که ناپلئون خود را امپراطور نخوانده و برگرد خویش القاب و عناوینی فراهم نیاورده بود، بایرن او را به صورت واسطهٔ برگزیده بین پادشاهان و توده‌های مردم می‌نگریست. حتی، علی‌رغم آن کارهای نسنجیدهٔ نخستین و آن هجومهای غیرمنطقی به اسپانیا و روسیه، بایرن دعا می‌کرد که ناپلئون بر حکومتهای سلطنتی اروپا فایق آید. سپس امپراطور شکست خورده را مورد سرزنش قرار می‌داد که به جای کناره‌گیری از مقام سلطنت، چرا خودش را نکشته بود. ولی وقتی ناپلئون از جزیرهٔ الب بازگشت، بایرن بار دیگر دعا کرد وی در مصاف علیه دول متحد اروپایی پیروز شود. شش سال بعد، وقتی از مرگ ناپلئون با خبر شد، با لحنی سوگوار گفت «برانداختن وی در حکم ضربه‌ای بود که بر سرم فرود آمد. از آن زمان ما برده و اسیر احمقها بوده‌ایم.»

بایرن ممزوج شگفت‌آوری از خطاها و فضایل بود. وقتی دستخوش خشم می‌شد می‌توانست به صورت آدمی خشن و بیرحم درآید؛ در حالت عادی، معمولاً مردی مؤدب، با نزاکت، با ملاحظه، و سخاوتمند بود بی‌پروا به دوستان نیازمندش کمک می‌کرد؛ حق‌التصنیفی به ارزش ۱,۰۰۰ لیره را به نام رابرت دالاس انتقال داد. بخشش ۱,۰۰۰ لیره دیگر موجب شد که فرانسیس هاجسن از ورشکستگی نجات یابد. ترزا گویتچولی که ظرف چهار سال، تقریباً هر روز او را می‌دید بایرن را در سراسر نهصد صفحهٔ کتابش به عنوان یک فرشتهٔ واقعی توصیف می‌کند. بایرن به مراتب بیشتر از کولریج مصداق «یک فرشتهٔ بزرگ آسیب دیده» بود، زیرا که در گوشت و خونش لغزشها و عیوب موروثی را همراه می‌کشید. این عیوب موروثی را جلوه‌گر می‌ساخت یا آنها را جبران می‌کرد و این کار را با گستاخی در رفتار، فیضان و فورانی در شعر و ناشی از یک اندیشه عصیانگرانه انجام می‌داد، تا بدان حد که گوتهٔ سالخورده را چنان تحت تأثیر قرار داد که او را «بزرگترین نابغهٔ ادبی قرن ما» نامید.

در مقام مقایسه، شلی را باید «فرشتهٔ بی‌اثر» نامید؛ البته چندان هم بی‌اثر نبود: چه کسی خواهد گفت برگهای گسترده و پراکنده از افسون و جادوی شعر وی، بخشی از آن بذرهایی را بر زمین نیفشاند تا از آن نهالهای تساهل مذهبی، آزادی زنان، پیروزی علوم در تکنولوژی و فلسفه، تصمیم حق رأی و اصلاحاتی در نظام پارلمانی بروید و تنومند شود و از برکت آن نهالها قرن نوزدهم را به عنوان «قرن شگفت‌انگیز» در نیاورد؟ از اینها گذشته، شلی کاملاً فرشته‌ای به صورت انسان بود. جسمی داشت، و خواهشهای آن دست کم دوبار به گریز همراه دلدار تن در داد - البته اگر نخواهیم از امیلیا ویویانی ذکری به میان آوریم. آدمی لاغر اندام و پیوسته گرفتار رنجوریها و دردی در پشت بود که کمتر دست از سرش برمی‌داشت. البته به وضعی استثنایی در برابر انگیزه‌های برونی و درونی، حساس بود و حتی حساس‌تر از بایرن می‌نمود. نامهٔ مورخ ۱۶ ژانوایه ۱۸۲۱ وی را به کلر کلرمنت به یاد بیاوریم: «تو از من می‌پرسی شادیهایم را در کجا به دست می‌آورم؟ در وزش باد، در نور، در هوا، در رایحه گلها، و همهٔ اینها مرا با هیجانی شدید تحت تأثیر قرار می‌دهد.» شلی نیز، نظیر همگی ما، ولی شدیدتر، شیفتهٔ خویش بود. در نامهٔ ۲۸ ژانویهٔ ۱۸۱۲ در این باب به ویلیام گادوین چنین اعتراف کرد: »به نظر می‌آید که خودپرستی من پایان ناپذیر است.» شلی با روی آوردن به مری‌گادوین و خواستار شدن از همسرش، هریت، به قبول مقام خواهری در روابطش با وی، در جهت ارضای تمایلاتش نظیر هر آدم فانی گام برمی‌داشت، و با بیان این نکته که هریت از مری کمتر با فلسفه و ایدآلهای وی توافق و سازگاری دارد، از آنچه در درونش می‌گذشت بیشتر پرده برمی‌داشت. دربارهٔ شعرش فروتن بود، و آن را در

مرتبه‌ای فروتر از شعر بایرن می‌انگاشت. در دوستی تا پایان وفادار و با ملاحظه بود. وقتی بایرن، مرگ شلی را به ماری گزارش داد، چنین نوشت: «شما جملگی به شیوه‌ای بیرحمانه دربارهٔ شلی دستخوش اشتباه بودید. این مرد، بدون شک نیکترین و خاکسارترین مردی بود که می‌شناختم. هیچ‌کس را سراغ ندارم که در مقام مقایسهٔ با وی، جانوری بیش نباشد.» هاگ، شلی را آدمی نامنظم معرفی می‌کند که قول و قرارهایش را فراموش می‌کرد؛ کسی که خیلی زود مستغرق در تفکر می‌شد و زمان و مکان را به دست فراموشی می‌سپرد. او را معمولا آدمی غیرعملی و ناوارد می‌انگاشتند، ولی در مسائل مربوط به پول بسادگی فریب نمی‌خورد، و دربارهٔ حقوق خود نسبت به میراث پدربزرگش حداکثر کوشش و مجاهدت را به عمل آورد.

شلی آدمی حساستر از آن بود که بتواند یک اندیشندهٔ کاملا عقلانی باشد و کمتر از آن شوخ طبعی نصیب داشت که درستی یا نادرستی اندیشه‌های خویش را مورد پرسش قرار دهد. آنچه او را دائماً می‌فریفت و به اغوا می‌کشانید تصور و تخیل بود؛ واقعیت از برای او در مقام مقایسه با بهبودها و نکته‌های کوچک امیدبخش قابل درک، چنان دلتنگ کننده و ناهنجار جلوه می‌کرد که متمایل بدان می‌شد تا از آن بگریزد و به کشتزارها و باغهای بهشتی پدید آمده از رؤیاهایش پناه برد. شلی پیشنهاد می‌کرد شاهان، وکلای دادگستری و کشیشان کنار گذارده شوند؛ دنیایی که هنوز در مرحله شکار به سر می‌برد به سوی گیاهخواری کشانیده شود؛ و عشق بین زن و مرد از همهٔ قیدها و موانع قانونی آزاد و رها گردد. شلی در این آزاد بودن عشق بین زن و مرد از نظر فطرت آدمی یا سابقهٔ زیست‌شناسی انسان، هیچ‌گونه مانع و اشکالی تصور نمی‌کرد. همسر بیوهٔ شلی که هنوز عشق وی را در دل داشت دربارهٔ شلی چنین می‌گفت: «شلی بر این باور بود که انسان فقط باید اراده کند و بخواهد تا هیچ‌گونه اثری از شر و پلیدی نباشد و اگر چنین کند اثری از شر و پلیدی بر جای نخواهد ماند. ... شلی این باور را با شوقی سوزان در جان می‌پروراند.» تاریخ را تقریباً نادیده می‌انگاشت جز آنکه یونانیان را جزء کسانی که به کمال مطلوب رسیده بودند می‌ستود و در این مورد نیز بردگان را، که در همان دوران کمال مطلوب وجود داشتند، نادیده می‌انگاشت.

ما در ساده پنداشتن شلی بی‌اختیار دستخوش زیاده‌روی می‌شویم زیرا از یاد می‌بریم که مرگ هرگز به او مجال نداد به حد کمال برسد. هم بایرن و هم شلی، به خاطر فرا رسیدن مرگ نابهنگام و زودرسشان، در نظر ما به عنوان شاعران رمانتیک و چون مظهر خدایان نهضت رمانتیسم در انگلستان جلوه‌گر می‌شوند. چنانچه عمرشان وفا می‌کرد و به شصت سالگی می‌رسیدند احتمالاً دو شهروند محافظه‌کار از کار در می‌آمدند و در نظر ما در تاریخ ادبیات مقامی پیدا می‌کردند که بسا از آنچه مرگ رمانتیک زودرس نصیبشان ساخته بود فروتر می‌نمود.

راستی را که آتش درونی شلی در بیست و هشت سالگی چنان فروکش کرده بود که به صورت انسانی برخوردار از یک اعتدال احترام‌آمیز می‌نمود. در سال ۱۸۲۰، رساله‌ای اساسی و معتبر تحت عنوان نظری فلسفی دربارهٔ اصلاحات نوشت که سال بعد انتشار یافت. در آن رساله چنین اظهار نظر کرد: »شاعران و فیلسوفان، قانونگذاران به رسمیت شناخته ناشدهٔ دنیا هستند.» شاعران، به خاطر آنکه صدای تصور و تخیل هستند. تخیل و تصوری که در بین ابتذالهای فراوان آدمیان اندیشه‌های بدیهی می‌آفرینند؛ اندیشه‌هایی که گاه به گاه آدمیان را برمی‌انگیزد تا دست به تجربه بیازند و پیش بروند. فیلسوفان نیز به خاطر آنکه به مسائل اجتماعی، عادت تعقل و استدلال آرام و آمیخته با خونسردی را وارد می‌سازند و چشم‌اندازهای سالهای آینده را در برابر مردم می‌گسترانند. شلی نیز، نظیر بایرن و هر موجود انسانی و مهذب آن زمان، از شرایط کارگران کارخانه‌ها در انگلستان دچار طغیان و برآشفتگی شده بود. و همچنین از آن تجویزهای عاری از شفقت و انسانیت مالتوس سخت برآشفته بود که می‌گفت چگونه جلو ازدیاد جمعیت را بگیرند ولی تعیین دستمزدها را به دست عرضه و تقاضا بسپارند – یعنی که ببینند چند نفر در جستجوی کار برای دست یافتن به شکلهای موجود درصدد رقابت با یکدیگر برمی‌آیند. شلی هم پروتستانها و هم کاتولیکها را

مورد نکوهش قرار می‌داد زیرا به زعم وی این گروهها هر دو در به کار بردن روح مسیح در روابط بین غنی و فقیر دچار شکست شده بودند. پیشنهاد کرد وامهای دولت را با وضع عوارضی براغنیا، سبک سازند تا ناگزیر نشوند برای تأمین اعتبار به منظور پرداخت بهرهٔ سالیانه آن وامها متوسل به مالیاتهای سنگینی شوند که فشارش بردوش عموم مردم وارد می‌آید. شلی متذکر این نکته بود که افزایش جمعیت بین ۱۶۸۹ و ۱۸۱۹ نسبت رأی دهندگان را به آنان که حق رأی ندارند بسی دگرگون ساخته است تا بدانجا که انتخاب نمایندگان پارلمنت در اختیار اقلیتی باز هم محدودتر قرار گرفته و عملا عامهٔ مردم را از برخورداری از چنان حقی محروم ساخته است. او آریستو کراسی را می‌بخشود زیرا که پایه‌های آن را در قانون و زمان استوار می‌یافت و (شاید با نظری به آنان که در آینده در خاندان شلی پیدا می‌شدند) یک نوع انتقال تدریجی و معتدل ثروت را تجویز می‌کرد؛ و، در همان حال، در توانگرسالاری افزاینده و رشدیابندهٔ صاحبان صنایع، بازرگانان و بانکداران به چشم حقارت می‌نگریست. بی‌اعتنایی دولتها و حکومتها را به اصول اخلاق، بدان صورت که ماکیاولی تجویز می‌کرد، مذموم می‌شمرد و نمی‌پذیرفت: »سیاست فقط آن زمان از صحت و عافیت برخوردار است که بر اصول اخلاق استوار باشد و اداره شود. سیاست در واقع اخلاق ملتهاست.» درخواست می‌کرد «یک جمهوری که در آن فقط یک مجلس قانونگذاری وجود داشته باشد مستقر شود.» در همان حال نظیر مربی و مرشدش، ویلیام گادوین، علیه انقلاب همراه با خشونت اندرز می‌داد. از انقلاب فرانسه دفاع می‌کرد؛ ناپلئون کنسول را می‌ستود؛ ناپلئون امپراطور را مذمت می‌کرد؛ و از شکست فرانسویان در واترلو تأسف خود را ابراز می‌داشت.

برای اثر منثوری که شلی تحت عنوان دفاع از شعر نگاشت (۱۸۲۱)، تا سال ۱۸۴۰ ناشری پیدا نشد. در این اثر، شاعری که به دست خویش خود را به عزلت و انزوا کشانیده بود، فیلسوفان را به کنار نهاده و شاعران را به عنوان «قانونگذاران والا مرتبهٔ دنیا» می‌ستاید و مقامشان را بالا می‌برد. وی این باور آرامش دهنده را در دیباچهٔ منظومهٔ پرومتئوس از بند رسته چنین بیان داشته بود: «ما دلایلی برای قبول این عقیده داریم که نویسندگان بزرگ دوران ما همراهان و پیشقدمان برخی از دگرگونیهای غیر قابل تصور در اوضاع و احوال اجتماعی ما هستند و یا بیان دارندهٔ عقایدی که موجب قوام و استحکام آن دگرگونیهاست به شمار می‌آیند. ابر ذهن، برقهایی را که در آن گرد آمده و متراکم شده است از خود تخلیه می‌کند و توازن بین نهادها و عقاید اکنون در حال برقرار شدن است یا انتظار می‌رود بزودی چنین شود.» در دفاع از شعر، شلی چنین می‌افزاید: »دوران ما از نظر پیشرفتهای ذهنی و هوشمندانه، دورانی فراموش ناشدنی است و ما هم اکنون در بین چنان فیلسوفان [کانت، فیشته، هگل، شلینگ، و گادوین] و شاعرانی [گوته، شیلر، وردزورث، کولریج، بایرن و شلی] زندگی می‌کنیم، که از زمان آخرین تلاش ملی برای به دست آوردن آزادیهای مدنی و مذهبی (سال ۱۶۴۲)، هرکس که در زمینهٔ شعر و فلسفه پدید آمده است در مقام مقایسه به پای فیلسوفان و شعرای زمان ما نمی‌رسد.» شلی، برعکس نظری که دربارهٔ شاعران و فیلسوفان داشت، نقش علوم را که از نو به قالب ریختن اندیشه‌ها و نهادها را آغاز کرده بود کمتر از آنچه واقعاً می‌نمود به حساب می‌آورد. دربارهٔ پیشرفت علوم که به عقیدهٔ شلی، صرفاً ابزارهای انسان را ترقی می‌داد، وی زنهار می‌داد مواظب باشند مبادا این پیشرفت بر ترویج و توسعهٔ ادبیات و فلسفه که ناظر به تعالی هدفهای انسانی است پیشی گیرد. زیرا اگر چنین شود و علوم بر ادبیات و فلسفه پیشی جوید، نتیجه آن خواهد بود که «به کارگیری مطلق استعدادها و تواناییهای مناسب» موجب می‌شود که آن شمار اندک زیرکها بیش از پیش غنی شوند و به تمرکز هرچه بیشتر ثروت و قدرت بینجامد.

نارضایی شلی از وضع پدر زن دومش به فلسفهٔ گادوین نیز تسری یافت. شلی که بار دیگر افلاطون را کشف کرده بود (رسالهٔ مهمانی و ایون را از این فیلسوف ترجمه کرده بود)، از تعبیر ناتورالیستی طبیعت و حیات به تعبیر معنوی و روحانی از آن دو دست یافت. در این زمان در اعتقاد به صلاحیت جامع الاطراف خرد شکی برایش حاصل شده بود و

آن شوقی را که نسبت به الحاد داشت نیز از دست داده بود. بتدریج که سال عمرش به سی نزدیکتر می‌شد، از حملهٔ بر مذهب استوار بر ماوراءالطبیعه دست می‌کشید؛ و در این موقع، تا حد زیادی شبیه وردزورث جوان می‌اندیشید؛ بدین معنی که طبیعت را شکل برونی یک روح درونی شامل و نافذ می‌انگاشت. به نظرش می‌آمد که حتی یک نوع فناناپذیری و خلود نیز می‌توانست وجود داشته باشد: نیروی حیاتی در فرد، به هنگام مرگ، تغییر جا می‌دهد و به شکلی دیگر متجلی می‌شود ولی هرگز نمی‌میرد.

XIV – **آنچه در پیزا گذشت: ۱۸۲۱–۱۸۲۲**

بایرن، زمانی که به پیزا رسید دوران ماجراهای عشقی و جنسی خود را پشت سر نهاده بود، مگر در خاطره که برخی از آن ماجراها را هنوز در عالم تصور، درخشان و غایت مطلوب می‌انگاشت، از جمله در داستانهای «هایده» در منظومهٔ دون ژوان، در پیزا، ترزا گویتچولی هنوز با بایرن زندگی می‌کرد ولی آن صمیمیت و نزدیکی گذشته رو به زوال گذارده بود. بایرن در اینجا اغلب اوقاتش را با دوستان خود یا با دوستان شلی می‌گذرانید. برای این جمع دوستان هر هفته مهمانی شامی ترتیب می‌داد و در این مهمانیها از هر در صحبت و بحث آزاد به میان می‌آمد. شلی در این مهمانیها شرکت می‌کرد و در مواضع فکری خود به هنگام استدلال، مؤدبانه ولی استوار برجای می‌ماند، و آنگاه که نوبت میگساری بی‌پروای مهمانان می‌رسید مجلس را ترک می‌گفت. ترزا کوشید به زندگی آرام و یکنواخت خود معنایی بخشد و بدین منظور با مری شلی طرح دوستی ریخت، و برای آنکه مصاحبتش با این دوست تازه که اهل فضل بود مطبوع و قابل دوام باشد به مطالعهٔ تاریخ پرداخت. بایرن از روی آوری به مطالعه چندان راضی نبود، زیرا وی همیشه زنانی را ترجیح می‌داد که فهم و کمال روحیشان فروتر از جذابیت جسمی آنان باشد.

در این زمان بایرن آلگرا را به دست فراموشی سپرده بود. کلر، مادر آلگرا، متضرعانه از مری شلی درخواست کرد به فلورانس بیاید تا از آنجا دو نفری نقشه‌ای طرح کنند و به راونا بروند، دخترک را بربایند و او را به محلی با آب و هوای سالمتر و زندگی متنوعتر ببرند. شلی اجازه نداد مری با این نقشه همراهی کند. سپس خبر آمد که آلگرای پنجساله در ۲۰ آوریل ۱۸۲۲ در نتیجهٔ ابتلای به مالاریا در دیری که زندگی می‌کرد در گذشته است. این رویداد موجب شد که سردی دوستی شلی با بایرن افزایش یابد. اندکی قبل از آن رویداد، در بهار همان سال، شلی در نامه‌ای برای لی‌هانت نوشته بود: «تمایلات و مشربهای خاصی در سیرت بایرن، صمیمیت نزدیک و استثنایی با وی را منظورم صمیمیت و نزدیکی من نسبت به او است – برای من تحمل ناپذیر می‌سازد. دوست بسیار عزیزم، تا همین اندازه موضوع را به تو اعتراف می‌کنم و به حسن نیت و تشخیص صواب تو اعتماد دارم.» شلی کوشید تا عدم رضایت خاطر خویش را پنهان نگاه دارد زیرا که بایرن را وادار کرده بود از لی‌هانت دعوت کند به پیزا بیاید و سردبیری مجله‌ای را به نام لیبرال که قرار بود شلی و بایرن به راه بیندازند برعهده گیرد. مجلهٔ لیبرال را آن دو بدان منظور علم کردند که در برابر مجلهٔ محافظه‌کار کوارترلی ریویو به مقابله برخیزد. بایرن مبلغ ۲۵۰ لیره برای لی‌هانت ورشکسته حواله کرد. هانت و خانواده‌اش از لندن به راه افتادند، بدان امید که تا اول ژوئیه ۱۸۲۲ به لیوورنو در ایتالیا برسند. شلی نیز قول داد به پیشباز وی برود.

از نظر ظاهر، ششماه اول آن سال سرنوشت ساز در دوستی دو شاعر، برای هر دوی ایشان دوران دلپذیری بود. تقریباً هر روز به اتفاق هم به گردش و کالسکه‌رانی می‌رفتند. در یک باشگاه طپانچه‌زنی با یکدیگر به تمرین و مسابقهٔ تیراندازی می‌پرداختند و از این بابت هر دو همپایه بودند. شلی از نظر نشانه‌گیری تقریباً به پای بایرن می‌رسید. در همین اوان شلی ضمن نامه‌ای برای پیکاک نوشت: «سلامت من بهتر است؛ از دلمشغولیهایم کاسته شده؛ و گرچه هیچ عاملی نمی‌تواند ضعف کیسه‌ام را درمان بخشد، کیسه‌ام همچنان به یک زندگی در حال مرگ ادامه می‌دهد – چنانکه صاحب کیسه نیز همین وضع را دارد. کیسه‌ام بی‌شباهت به کیسهٔ فورتوناتوس نیست، این کیسه همیشه تهی

است ولی هرگز نه آن اندازه تهی که چیزی در آن یافت نشود.» در ژانویهٔ آن سال، مادرزن بایرن در گذشت و برای او (با آنکه بایرن از همسرش جدا شده بود) املاکی به میراث گذاشت که سالی ۳٬۰۰۰ لیره عایدی داشت و، بدین ترتیب، درآمدهای بایرن فزونی گرفت. بایرن که از آن میراث بر سر شوق آمده بود بی‌درنگ سفارش ساختن یک قایق تفریحی بزرگ و مجلل داد تا در لیوورنو برایش آماده کنند. جان ترلاونی را نیز به عنوان ناخدای آن برگزید. آن قایق را به افتخار انقلابی مشهور امریکای جنوبی «بولیوار» نام گذارد و از شلی و دوستان تازه‌اش به نامهای ادوارد ویلیامز و تامس مدوین دعوت کرد تا به او و خانوادهٔ گامبا ملحق شوند و جملگی در تابستان به سیر و گشتی با آن قایق بپردازند. شلی و ویلیامز مشترکاً یک قایق شراعی سفارش داده بودند که به بهای ۸۰ لیره برایشان ساخته شود. این قایق شراعی دارای بیست و هفت متر طول بود و دکل اصلی آن نزدیک سه متر ارتفاع داشت. ترلاونی آن قایق شراعی را «دون ژوان» نامید ولی مری نام آن را به «آریل» تغییر داد.

بایرن که امیدوار بود سراسر تابستان را به قایقرانی روی دریا بگذراند، ویلای معروف به ویلای دوپوی را نزدیک لیوورنو در اختیار گرفت. شلی و ویلیامز نیز برای خود و خانواده‌هایشان، منزلی را به نام کازاماگنی در نزدیکی لریچی اجاره کردند. این محل در کرانهٔ خلیج سپتسیا در ۶۵ کیلومتری جنوب لیوورنو واقع بود. در ۲۶ آوریل ۱۸۲۲، شلی و ویلیامز با خانواده‌هایشان به منزل جدید نقل مکان کردند و در آنجا منتظر ماندند تا قایق سفارشی حاضر و تحویل داده شود.

XV – قربانی: شلی، ۱۸۲۲

فقط یک جذبهٔ شاعرانه می‌توانست موجب شود شلی مکانی چنان پرت و دور افتاده را برگزیند. مکانی که تا آن حد برای گذراندن دوران تعطیلی، دور افتاده و ناسازگار باشد. کازاماگنی، خانه‌ای بزرگ بود که هر دو خانواده می‌توانستند در آن زندگی کنند، ولی از مبل و اثاث عاری بود، و از نظر ساختمان نیز کهنه می‌نمود و رو به ویرانی داشت. از سه طرف محصور در جنگل بود و از جلو به دریا می‌نگریست و امواج خروشان دریا، گاه تا آستان در خانه می‌رسید. مری شلی بعداً چنین به یاد می‌آورد: «بوران و تندباد، نخستین چیزهایی بود که ورود ما را خوشامد گفت. بومیان ساکن این ناحیه از خود مکان بیگانه‌تر و ناسازگارتر می‌نمودند. حتی اگر کشتی ما شکسته بود و بر روی جزیزه‌ای دور افتاده در دریاهای جنوب افکنده شده بودیم، نمی‌توانستیم خود را تا آن اندازه دور از تمدن و آسایش احساس کنیم.» در تاریخ ۱۲ مه قایق شراعی «آریل»، از جنووا رسید. ویلیامز که در نیروی دریایی خدمت کرده بود و شلی که هنوز شناگری نیاموخته بود، از دیدار قایق بسی شاد شدند و از آن پس بسیاری از بعد از ظهرها یا سرشبها در آن می‌ماندند و در امتداد ساحل به قایقرانی می‌پرداختند. تا آن زمان شلی هیچ‌گاه آن چنان سالم و سرحال نبود و آن اندازه احساس خوشبختی و سبکباری نمی‌کرد. گاهی همسرانشان نیز به آنان ملحق می‌شدند، ولی مری که بار دیگر حامله شده بود، غالباً احساس رنجوری می‌کرد و از این بابت ناخشنود بود که شلی نمی‌گذاشت نامه‌های حاکی از شکایت پدرش، گادوین، را ببیند.

شلی، چه ساعاتی که در خانه می‌ماند و چه در ساعاتی که برروی قایق می‌گذرانید، به سرودن آخرین منظومهٔ خویش می‌پرداخت. منظومه‌ای به نام «پیروزی حیات» که پس از سرودن ۵۴۴ مصرع آن، در نتیجهٔ سفر آخرین شاعر، ناتمام ماند. در این منظومه پیروزیی به چشم نمی‌خورد زیرا در آن سلسله‌ای از آدمیان را با الگوهای مختلف توصیف می‌کند، که جملگی مظهر شکست و تباهی هستد و با شتاب به سوی مرگ روانند. در مصرع ۸۲، سایه‌ای از روسو برمی‌خیزد تا بیهودگی و بلاهت تمدن را بیان دارد. شلی چهره‌های مشهور تاریخ را نشان می‌دهد – افلاطون، قیصر، قسطنطین، ولتر، ناپلئون – که چگونه جملگی درهمان شتاب دیوانه‌وار برای به چنگ آوردن ثروت یا قدرت گرفتارند و آنگاه شاعر به عنوان تنها گریزگاه رستگاری، بازگشت به یک زندگی ساده و طبیعی را توصیه می‌کند.

شلی هنوز به سی سالگی نرسیده بود. پس از آنکه در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۲ اندیشهٔ خودکشی به مغزش خطور می‌کند، در نامه‌ای به ترلاونی می‌نویسد:

اگر با آدم اهل علمی برخورد کردی که بتواند اسید سیانیدریک فراهم کند یا روغن عصارهٔ بادام تلخ را به دست آورد، کمال مهر و محبت تو خواهد بود مقدار کمی از آن برایم تهیه کنی و بفرستی. ... در بهای این دارو هر مبلغ لازم باشد خواهم داد. ... لازم نمی‌دانم به تو بگویم که در حال حاضر به هیچ روی نیت و قصد خودکشی ندارم ولی اعتراف می‌کنم برایم موجب بسی آرامش خاطر خواهد بود که آن کلید طلایی ورود به وثاق آسایش جاویدان را در اختیار داشته باشم.

شاید به خاطر کمک به همسر رنجورش بود که شلی از کلر کلرمنت دعوت کرد از فلورانس بیاید و تابستان را نزد آنان در کازاماگنی بگذارند. کلر در اوایل ماه ژوئن از راه رسید و این درست زمانی بود که به کمک مری بشتابد تا او جنین خود را سقط کند – کاری که نزدیک بود به بهای جان مری نیز تمام شود. در ۲۲ ژوئن، شلی که اعصابش سخت درهم ریخته و نزدیک بود از پای درآید شبی دستخوش کابوسی چنان وحشتناک شد که بی‌اختیار در حالی که جیغ می‌کشید از اطاقش به سوی مری روی آورد.

در اول ژوئیه خبر رسید که لی‌هانت و خانواده‌اش به جنوا رسیده‌اند و در نظر دارند با یک کشتی مسافری محلی از جنووا به لیوورنو بیایند و خود را به بایرن برسانند. شلی که مشتاق بود به دوست باوفایش خوشامد بگوید، و زحمت بایرن را در پذیرایی وی بکاهد و شوق رو به زوال شریکش را در به راه انداختن مجلهٔ جدید افزایش دهد، بر آن شد که بی‌درنگ برآریل سوار شود و همراه ویلیامز عازم لیوورنو شود. مری آن سفر را به فال نیک نمی‌گرفت و از همان اول به دلش بد آمده بود. «دو یا سه مرتبه شلی را صدا زدم تا برگردد. ... وقتی هم سرانجام به راه افتاد نتوانستم خودداری کنم و گریهٔ تلخی سردادم.» شلی و ویلیامز با قایق شراعی آریل ظهر روز اول ژوئیه کازاماگنی را ترک گفتند و همان روز ساعت نه بعداز ظهر به سلامت به لیوورنو رسیدند. شلی با وجد بسیار به هانت خوشامد گفت ولی از اینکه دریافت مقامهای ولایت توسکانا به گامبا و پسرش دستور داده‌اند هرچه زودتر قلمرو آن ولایت را ترک گویند و بایرن نیز چون مصمم بود به دنبال ترزا برود در نظر داشت در اولین فرصت لیوورنو را ترک کند تا در جنووا به ترزا ملحق گردد، افسرده – خاطر شد. با همهٔ این احوال، بایرن موافقت کرد قراری را که با لی‌هانت گذاشته بود محترم بشمارد و به خانوادهٔهانت اجازه دهد در عمارت کازالانفرانچی در پیزا فرود آیند و در آنجا سکنا گزینند. شلی نیز در معیت هانت و خانواده‌اش به پیزا رفت، خیالش از بابت استقرار و اسکان آنان آسوده شد و سپس روز هفتم ژوئیه بار دیگر به لیوورنو بازگشت.

صبح دوشنبه هشتم ژوئیه به خرید سوغاتی برای ساکنان کازاما گنی سپری شد. ویلیامز توصیه کرد هر چه زودتر برگردند تا از جریان باد موافق که در آن ساعت به جانب لریچی می‌وزید استفاده کنند. کپتین رابرتس، ناخدای قایق تفریحی بولیوار برای بعد از ظهر آن روز پیش‌بینی هوایی طوفانی در دریا می‌کرد و به شلی و ویلیامز اندرز داد سفر بازگشت خود را یک روز به تأخیر اندازند. ولی ویلیامز اصرار داشت زود به راه افتند. شلی پذیرفت و بعد از ظهر همان روز همراه با ویلیامز و چارلز و یویان ملوان با قایق آریل راهی شدند.

حدود ساعت شش و نیم بعد ازظهر آن روز طوفان سهمگینی همراه با رعد و برق و باران برخلیج سپتسیا مستولی شد به طوری که صدها قایق و کشتی کوچک شتابان خود را به بندرگاه رساندند و لنگر انداختند. در کازاماگنی، طوفان چنان مهیب بود که آن سه زن چشم به راه بازگشت مسافران، خود را با این گمان تسلی می‌دادند و آسوده خاطر می‌ساختند که شلی و ویلیامز از لیوورنو راه نیفتاده‌اند بلکه منتظر هستند تا طوفان آرام گیرد. سپس سه‌شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه سپری شد. مری بعداً چنین نوشت: «عذاب و نگرانی واقعی این لحظه‌ها از هر داستانی که

نویسنده‌ای با پربارترین قدرت تخیلی بنگارد فراتر می‌رود. انزوای ما در آن گوشهٔ دور افتاده، فطرت وحشی و عاری از همدردی ساکنان آن روستای همسایه، و مجاورت ما با دریای خروشان و متلاطم، دست به دست هم می‌داد و روزهای آمیخته با بیقراری و بی‌اطمینانی ما را دستخوش وحشتی عجیب می‌ساخت.» روز جمعه نامه‌ای از لی‌هانت خطاب به شلی آمد که در آن مطالبی نوشته شده بود که آن زنان چشم به راه و نگران را کاملاً متوحش ساخت: «خواهش دارم به ما خبر بدهید سفر بازگشت چگونه انجام گرفت زیرا می‌گویند پس از آنکه روز دوشنبه عازم شدید هوای دریا طوفانی شد و ما هم به خاطر بی‌خبری از حال شما نگرانیم.» جین ویلیامز و مری سواره به راه افتادند و سراسر روز را در راه بودند تا به پیزا رسیدند. نیمه شب بود که به عمارت کازالانفرانچی فرود آمدند. بایرن و هانت را آنجا یافتند و دیگر برایشان شکی باقی نماند که شلی و ویلیامز روز دوشنبه از لیوورنو حرکت کرده‌اند. همان شب باز به راه افتادند و در ساعت دو بامداد شنبه ۱۳ ژوئیه به لیوورنو رسیدند. در آنجا ترلاونی و رابرتس کوشیدند آن دو را با اشاره به این احتمال آرام سازند که قایق آریل در نتیجه باد و امواج شدید به جانب جزیرهٔ کرس یا جزیره الب رانده شده باشد. بایرن رابرتس را مأمور کرد سوار بر عرشهٔ بولیوار، دریا را در امتداد ساحل لیوورنو تا لریچی جستجو کند. ترلاونی نیز با مری و جین در سشکی در طول ساحل به جستجوی بیهوده‌ای پرداختند تا نشانی یا خبری از گمشدگان بیابند. ترلاونی تا روز ۱۸ ژوئیه با آن زنان سوگوار در کازاماگنی باقی ماند و آنگاه آنجا را ترک گفت تا به تحقیقاتش ادامه دهد. وی در ۱۹ ژوئیه بازگشت و برای همسران سوگوار، با آرامترین و تسلی‌بخشترین لحنی که می‌توانست، خبر آورد که پیکر بی‌جان شوهرانشان را یک یا دو روز پیش از آن، امواج دریا به ساحل ویارجو افکنده است. (در حدود سی‌ام ژوئیه نیز بدن مثله شدهٔ چارلز ویویان چند کیلومتر بالاتر پیدا و در همانجا در ساحل به خاک سپرده شد.) ترلاونی، مری و جین را با خود به پیزا برد و در آنجا بایرن از آنان دعوت کرد در کازالانفرانچی اقامت کنند ولی آنان در منزلی در مجاورت آنجا ماندند. مری در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت: «لرد بایرن نسبت به من بسیار مهربان است و همراه ترزا گویتچولی مرتباً به دیدار ما می‌آمد.» آن دو پیکر به ساحل افکنده شده همان موقع توسط بومیان در ماسه‌های کنار دریا به خاک سپرده شده بود. قوانین توسکانا اجازه نمی‌داد در مورد چنین اجساد به خاک سپرده شده‌ای نبش قبر صورت گیرد یا دوباره در جای دیگری به خاک سپرده شود، ولی ترلاونی می‌دانست که میسیز شلی دلش می‌خواهد جسد شوهرش در کنار آرامگاه پسرشان ویلیام در رم به خاک سپرده شود. بنابراین به مقامات توسکانا متوسل شد و با اصرار از آنان خواست اجازه دهند قبر شلی را نبش کنند مشروط بر اینکه جسد در همان ساحل سوزانده شود. آن دو جسد طوری ناقص و دگرگون شده بود که شناسایی و تشخیص آنها میسر نمی‌شد؛ ولی در جامه‌ای که متعلق به یکی از آن دو پیکر بود، در یک جیب، یک مجلد از آثار سوفوکلس و در جیب دیگر مجلدی از آثار کیتس به دست آمد.

در روز ۱۵ اوت، بایرن، هانت و ترلاونی همراه یکی از متصدیان ادارهٔ قرنطینه و یک افسر نیروی دریایی انگلیس به نام کپتین شنلی، شاهد لحظه‌هایی بودند که یک جوخه سرباز، جسد ویلیامز را می‌سوزانیدند. روز بعد در نقطه‌ای از ساحل، مقابل جزیرهٔ الب، قبر شلی نبش شد؛ جسدش را بیرون آوردند؛ و در حضور بایرن، هانت، ترلاونی و چند نفر ساکنان روستای مجاور، سوزانده شد. ترلاونی بخور و شراب و روغن معطر در آتش ریخت؛ اورادی بر زبان جاری ساخت؛ و خاکستر جسد را به «طبیعتی که شلی می‌پرستید» سپرد. بایرن که تاب دیدن آن منظره را تا پایان نداشت خود را به دریا انداخت و شناکنان به عرشهٔ بولیوار پناه برد. بعد از سه ساعت، تقریباً سراسر جسد سوخته بود جز قلب که هنوز در میان آتش به چشم می‌خورد. ترلاونی بدون آنکه از سوختن دستش پروا کند، قلب شلی را از میان شعله‌ها بیرون آورد. جعبه‌ای مخصوص تعبیه و خاکستر شلی به رم برده شد، و در گورستان جدیدی در مجاورت گورستان پروتستان، که آرامگاه ویلیام فرزند شلی در آنجا قرار داشت، به خاک سپرده شد. قلب شلی نیز

توسط ترلاونی به هانت و به دست او به مری سپرده شد. هنگامی که مری، به سال ۱۸۵۱ چشم از جهان فروبست، خاکستر قلب شلی را در لابلای یک نسخه از منظومهٔ آدونائیس که همیشه در اختیارش بود یافتند.

XVI – **تغییر سیما: بایرن، ۱۸۲۲–۱۸۲۴**

در سپتامبر ۱۸۲۲، بایرن با گامباها (پدر و پسر) از پیزا به آلبارو در حومهٔ جنووا رفتند. بایرن از هنگام ترک انگلستان تاکنون به کرات در معرض تغییرات بدنی، ذهنی، آداب و اخلاق، افکار و معتقدات خویش قرار گرفته بود – تغییراتی که او را خسته و فرسوده ساخته بود تا بدان حد که بتدریج از عشق خستگی ناپذیر ترزا نیز سر می‌خورد و خسته می‌شد. چشمان تیزبین و روح شکاک و طنزآلود وی نقابهای زندگی را کنار زده بود، و ظاهراً هیچ‌گونه واقعیتی برجای نگذاشته بود تا موجب شود به ایدئالیسم یا ایمان و اخلاص روی آور گردد. در آن زمان، بایرن مشهورترین شاعر زنده محسوب می‌شد، ولی از شعر خویش احساس غرور نمی‌کرد. شکایتهای تب آلود چایلد هرلد در این زمان در نظر بایرن، چیزی دور از مردانگی می‌نمود و شکاکیت هوشمندانهٔ دون ژوان سراینده و خواننده را عریان در یک دنیای وارسته از اغفال و شیفتگی برجای می‌نهاد. در این زمان بایرن چنین احساس می‌کرد: «یک مرد باید برای بشریت کاری بیشتر و با ارزشتر از شعر سرودن انجام دهد.» در جنووا از پزشک مخصوص خود خواست به او بگوید «بهترین و سریع التأثیرترین زهرها کدامست؟» یونان برای بایرن مرگ نجاتبخشی را عرضه داشت. این کشور از سال ۱۴۶۵ زیریوغ ترکان عثمانی در آمده و در اثر تسلط بیگانه به حالت رخوت و خفگی فرورفته بود. بایرن در منظومهٔ چایلد هرلد (بخش دوم بندهای ۷۳ تا ۸۴) از یونان و یونیان خواسته بود به پا خیزند و سر به شورش بردارند:

زر خریدهای موروثی! آیا نمی‌دانید آن کس که می‌خواهد خود را آزاد کند باید ضربهٔ نخستین فرود آورد؟ یونان یک بار در سال ۱۸۲۱ سر به طغیان برداشته بود ولی بدون داشتن پول و بدون برخورداری از وحدت و یکپارچگی. از آن پس بانگ استعانت به سوی ملتهایی سرداده بود که از میراث غنی وی برخوردار شده بودند. کمیته‌ای را به لندن اعزام داشته بود تا از آن دولت کمک مالی دریافت دارد. همین کمیته، نمایندگانی به جنووا گسیل داشته بود تا از بایرن بخواهد اگر صداقتی دارد، از امکانات مالی خود سهمی را بدان اختصاص دهد تا آن انقلابی را که می‌خواست، به یاری شعر، الهامبخش مردم یونان سازد به ثمر برساند. در ۷ آوریل ۱۸۲۳، بایرن به فرستادگان گفت که خود را در اختیار دولت موقت یونان قرار می‌دهد.

در این زمان، بایرن سراپا دگرگون شده و سیمایی دیگر یافته بود: همهٔ وجودش با عمل و تحرک همراه می‌نمود؛ شکاکیت جای خود را به ایمان و اخلاص و از خود گذشتگی سپرده بود؛ شعر به سویی نهاده شد؛ رمانس از صورت قافیه به شکل عزم و قاطعیت درآمد. پس از آنکه مبلغی برای هانت و از آن مهمتر، مبلغی هم برای ترزا برجای نهاد، آنچه از ثروت برایش باقی مانده بود، وقف به ثمر رسانیدن انقلاب یونان ساخت. به نمایندگانش در لندن دستور داد آنچه را در انگلستان به وی متعلق بود و از فروش آن پولی عاید می‌گشت به فروش برسانند و حاصلش را برای وی حواله کنند. قایق تفریحی بولیوار را نیز به نیم بها فروخت و یک کشتی انگلیسی به نام هرکولس را در اختیار گرفت تا او، پیتروگامبا و ترلاونی را همراه چند فروند توپ و مقداری مهمات به یونان برساند. علاوه بر آن مقادیری لوازم و تجهیزات پزشکی همراه برد تا نیازهای هزار مرد را برای دو سال تأمین کند. ترزا گویچولی بسیار کوشید تا بایرن را در کنار خود و برای خویش نگاه دارد، ولی بایرن با نرمی و محبت در برابر اصرار او ایستادگی کرد و از این بابت خیالش آسوده شد که سرانجام به ترزا و والدینش اجازه داده شد به خانهٔ‌خود در راونا باز گردند. در همین اوان بایرن به لیدی بلسینگتن گفت «برایم این احساس پیش از وقوع حادثه حاصل گشته است که در یونان خواهم مرد. امیدوارم مرگم در آن زمان که در حال عمل و تحرک هستم پیش آید زیرا چنان پایانی برای یک حیات بسیار اندوهناک فرجامی شایسته خواهد بود.» روز ۱۶ ژوئیه ۱۸۲۳، کشتی هرکولس بندر جنووا را به قصد یونان ترک

گفت. بعد از تأخیرهای خشم آورنده و ناراحت کننده، سرانجام در تاریخ ۳ اوت در بندر آرگستولیون واقع در جزیره سفالونیا که بزرگترین جزایر یونیایی است لنگر انداخت. از آنجا تا خاک اصلی یونان هنوز هشتاد کیلومتر فاصله بود، اما بایرن ناگزیر شد چند ماه فرساینده در آنجا بماند. وی امیدوار بود در مسولونگیون به برجسته‌ترین رهبران انقلابی یونان بپیوندد ولی مارکو بوتساریس در حین عملیات جنگی کشته شده بود، بندر مسولونگیون نیز در دست ترکان عثمانی بود و کشتیهای جنگی عثمانی همهٔ راههای نزدیک شدن به خاک اصلی یونان را از جانب مغرب، زیر حراست خود داشتند. در اوایل دسامبر، پرنس آلکساندروس ماوروکورداتوس بندر مسولونگیون را از چنگ عثمانیان به در آورد و در تاریخ ۲۹ دسامبر بایرن جزیزهٔ سفالونیا را ترک گفت. سرهنگ لستر ستنپ نمایندهٔ کمیتهٔ یونانی که در انگلستان به جمع‌آوری کمک برای انقلابیون یونانی سرگرم بود از مسولونگیون چنین نوشت: «همه در انتظار و چشم به راه ورود لرد بایرن هستند چنانکه گویی در انتظار ورود مسیح موعود باشند.» بعد از چندین ماجرا و تأخیر، ناجی جوان در چهارم ژانویهٔ ۱۸۲۴ به مسولونگیون رسید و از جانب پرنس و مردم که در وجود او معدن طلایی سراغ کرده بودند با استقبال پرجوش و خروشی مواجه شد.

ماورو کورداتوس از بایرن خواست سرکردگی یک گروه ششصد نفری از سولیوتها را که وحشیانی جنگجو و نیمه یونانی و نیمه آلبانیایی بودند برعهده گیرد؛ مخارج آنان را بپردازد؛ و اسلحه و سورساتشان را نیز فراهم آورد. بایرن از ظاهر آن جنگجویان چندان خوشش نیامد؛ او می‌دانست که بیش از جنگجو بودن، اندیشه‌ها و هدفهای سیاسی در سر می‌پروراند. با وجود این، خوشحال بود از اینکه مأموریت و نقش مهم و پرتحرکی برعهده‌اش محول شده است، و بنابراین در اعطای کمک دریغ نورزید؛ فقط هفته‌ای ۲,۰۰۰ لیره به شخص پرنس ماوروکورداتوس می‌پرداخت تا برای مردم مسولونگیون غذا فراهم آورد و روحیهٔ آنان را قوی نگاه دارد. در همان حال، خودش در ویلایی واقع در شمال شهر و کنار دریا زندگی می‌کرد جایی که بنا به گفته ترلاونی در کنار «ملالت انگیزترین مردابهایی که تا آن زمان دیده بودم» قرار داشت. آن جنگجویان سولیوت عملاً نشان دادند که افرادی بی‌انضباط و شورشی هستند؛ بیشتر در بند به چنگ آوردن پولی از بایرن بودند تا آنکه بخواهند تحت رهبری و فرماندهیش باشند. امید «لوخینوار» جوان برای دست یازیدن به عملیات جنگی هنوز نمی‌توانست تحقق یابد زیرا لازم بود که نخست در افراد تحت فرماندهیش نظم و انضباط و روحیهٔ اطاعت مستقر شود. ترلاونی که هیچ‌گاه حوصلهٔ انتظار نداشت از نزد بایرن رفت تا در جایی دیگر به پیشواز حادثه بشتابد. فقط پیتروگامبا همچنان در کنار بایرن باقی ماند و در حالی که سخت نگران احوال او بود از او مراقبت می‌کرد و می‌دید که بایرن چگونه در اثر گرما، دلشوره و آن محیط مالاریا خیز زجر می‌کشید.

روز پانزدهم فوریه، وقتی بایرن به دیدار سرهنگ ستنپ رفته بود ناگهان رنگ از رخسارش پرید و در حال تشنج بیهوش و نقش بر زمین شد، در حالی که از دهانش کف برآمده بود. اندکی بعد به هوش آمد، او را به ویلای محل سکونتش بردند. پزشکان به گرد بالینش جمع آمدند و تجویز کردند برای خون گرفتن از وی زالو به کار برده شود. در ۱۸ فوریه سولیوتها بار دیگر سر به شورش برداشتند و تهدید کردند که به ویلای بایرن حمله‌ور شوند و همهٔ بیگانگان مقیم در آن را به قتل برسانند. وی از بستر بیماری برخاست و آنان را آرام ساخت ولی امیدش به آنکه آن جنگجویان را در جنگ علیه ترکان عثمانی در ناحیهٔ لپانتو رهبری کند مبدل به یأس شد و، همراه آن، رؤیایش نیز که دستیابی به یک مرگ پرثمر و شجاعانه بود نابود شد. در این موقع نامه‌ای از اوگاستالی به دستش رسید که همراه آن عکسی از آدا دختر بایرن بود و در آن نامه توصیف آنابلا از عادتها و طبع دخترک نیز نگاشته شده بود. خواندن آن نامه موجب شد که بایرن اندکی تسلی یابد، چشمانش در اثر برخورداری از یک لحظه خوشبختی درخشیدن گرفت. تا آن زمان لذت هر چیز عادی و طبیعی از او دریغ شده بود.

روز نهم آوریل همراه پیتروبه اسب سواری رفت. در راه بازگشت باران شدیدی بارید، و بایرن آن شب دچار سرماخوردگی و تب شد. روز یازدهم تبش شدت یافت. به بستر پناه برد و احساس کرد نیرویش رو به زوال است و آنگاه دریافت که دارد به سوی مرگ پیش می‌رود. گاهی در آن ده روزهٔ آخر عمر در اندیشهٔ مذهب فرو می‌رفت، ولی در همان حال متذکر می‌شد «راستش را بگویم. برای من دانستن اینکه چه چیز را در این دنیا باور داشته باشم همانقدر دشوار است که بخواهم بدانم چه چیز را نباید باور بدارم. بسیار دلایل موجه و ظاهر پسندی وجود دارد که مرا اغوا کند به عنوان یک فرد متعصب سر به بالین مرگ بگذارم، به اندازهٔ همان دلایلی که مرا واداشته است تا امروز به عنوان آدمی آزاداندیش زندگی کنم.» دکتر یولیوس میلینگن که پزشک معالج اصلی بایرن بود چنین اظهار نظر می‌کرد:
با نهایت تأسف باید اذعان کنم گرچه در روزهای واپسین بیماری بایرن هرگز از کنار بسترش جدا نشدم، هیچ گاه نشنیدم اشاره‌ای حتی کوچکترین سخنی دربارهٔ مذهب بر زبان آورد. یک بار در لحظه‌ای شنیدم که بایرن با خودش می‌گفت: «آیا باید که خواستار رحم و بخشایش بشوم؟» و بعد از مکثی طولانی افزود «نه، نه، سعی کن از خودت ضعف نشان ندهی. بگذار تا پایان کار یک مرد باقی بمانی.» همان پزشک در جای دیگر از قول بایرن چنین نقل می‌کند: «نمی‌خواهم که پیکرم به انگلستان فرستاده شود. بگذارید استخوانهایم در همین جا بپوسد و خاک شود. مرا در اولین گوشه‌ای که فراهم شود بدون تشریفات و مراسم بیهوده به خاک بسپارید.» روز پانزدهم آوریل، بعد از آنکه بایرن بار دیگر دستخوش تشنج شد، به پزشکان اجازه داد از او خون بگیرند. آنان در حدود یک لیتر از او خون گرفتند و دو ساعت بعد باز همان مقدار خون از بدنش بیرون کشاندند. بایرن روز نوزدهم آوریل ۱۸۲۴ درگذشت. کالبدشکافیهایی که به شیوه‌ای دور از معیارهای صحیح دربارهٔ وی به عمل آمد نشان داد که بایرن به بیماری اورمی – وارد شدن اوره در خون – مبتلا شده بود. بدین معنی که آن مواد سمی که بایستی از راه پیشاب دفع شود، در خونش جمع شده بود.
هیچ‌گونه نشانه‌ای از سیفیلیس در بایرن مشهود نبود ولی همه قرائن از آن حکایت می‌کرد که خون گرفتنهای مکرر و تجویز مسهل‌های قوی علت‌نهایی مرگ وی بوده است. مغز بایرن از نظر بزرگی تا آن زمان سابقه نداشت: وزن آن ۷۱۰ گرم قید شده بود – وزنی که از بزرگترین مغز انسان معمولی فراتر می‌رفت. شاید سالها افراط در اعمال جنسی و دوره‌های متناوب پرخوری و روزه‌داری بی‌پروا، نیرو و بنیهٔ او را برای مقاومت در برابر فشار و اضطراب و هوای بدبو و ناسالم محل اقامتش در ماههای آخر زندگی، به شدت کاسته بود.
خبر مرگ بایرن تا ۱۴ مه به لندن نرسید. هابهاوس آن خبر ناگوار را برای اوگاستالی آورد و هر دو سخت به گریه افتادند، آنگاه حواس هابهاوس به مشکل خاطرات محرمانه و سری بایرن معطوف گشت. مور آن خاطرات را در بهای ۲,۰۰۰ لیره به ماری ناشر فروخته بود و شخص اخیر هم – علی‌رغم زنهارهایی که از جانب ویلیام گیفرد، سر مشاور مؤسسهٔ انتشاراتیش به وی داده می‌شد مبنی بر اینکه (براساس گفتهٔ هابهاوس) «آن خاطرات فقط برای روسپیخانه‌ها مناسب می‌نمود و هر آینه چاپ و منتشر می‌گشت لرد بایرن را برای همیشه به بی‌آبرویی و رسوایی محکوم ساخت.» همچنان علاقه‌مند و مشتاق بود که هرچه زودتر آن خاطرات را به چاپخانه بفرستد. آنگاه ماری و هابهاوس پیشنهاد کردند نسخهٔ دستنویس آن خاطرات را معدوم سازند ولی مور اعتراض کرد و در همان حال موافقت خود را با این امر اعلام داشت که اتخاذ تصمیم نهایی را برعهدهٔ میسیز لی بگذارند. آن زن نیز تقاضا کرد نسخهٔ دستنویس خاطرات سوزانده شود و به همین ترتیب هم عمل شد. مورهم ۲,۰۰۰ لیره را به ماری مسترد داشت.
فلچر مستخدم قدیمی و با وفای بایرن اصرار می‌ورزید که اربابش، اندکی قبل از مرگ ابراز تمایل کرده بود در انگلستان به خاک سپرده شود. مقامهای یونانی و ساکنان مسولونگیون نسبت به این امر اعتراض داشتند. رضایت

خاطر آنان بدین ترتیب حاصل شد که پیش از حنوط و خوش بو کردن پیکر بایرن، قسمتی از احشای او در همان خاک یونان بماند. جسد بایرن که در یکصدوهشتاد گالن الکل نگهداری می‌شد در تاریخ ۲۹ ژوئن به لندن رسید. درخواستی به مقامهای کلیسای وستمینستر رسید که ضمن آن تقاضا شده بود اجازه دهند جسد بایرن در گوشهٔ مخصوص شاعران به خاک سپرده شود. با این درخواست موافقت نشد. در روزهای ۹ و ۱۰ ژوئیه به مردم فرصت داده شد برای آخرین بار برجسد بایرن که در تابوتی قرار داده شده بود نظر بیفکنند. بسیاری آمدند ولی عدهٔ سرشناسان در بین آنان بسیار اندک بود. عده‌ای از متنفذان اجازه دادند کالسکه‌های خالی ایشان در مراسم تشییع جنازه که در روزهای ۱۲ تا ۱۵ ژوئیه جسد را از لندن به ناتینگم شر می‌برد، روان شود. از پنجرهٔ ساختمانی، کلر کلرمنت و مری شلی مراسم تشییع جنازه را نظاره می‌کردند. اندکی جلوتر کالسکه‌ای سرباز نیز دیده می‌شد که لیدی کرولاین لم بر آن سوار بود. شوهر کرولاین که فراتر از وی اسب می‌راند نام کسی را که در گذشته بود دریافت ولی تا چند روز بعد از آن تاریخ، آن نام را برای همسرش فاش نساخت. روز شانزدهم ژوئیه، پیکر بایرن را در مقبرهٔ نیاکانش، در کنار مادرش در گورستان کلیسای هکنل ترکارد، روستایی در مجاورت دیر نیوستد به خاک سپردند.

XVII – برجای ماندگان

از آنان که در درام زندگی بایرن نقشی ایفا کردند بسیاری تا سالیان بعد زنده ماندند تا به دوران بعدی تاریخ نیز قدم گذارند. کسی که زودتر از همه از میان رفت، پیترو گامبا بود که پس از مشایعت پیکر بیجان قهرمان مورد علاقه‌اش به لندن، به یونان بازگشت. در آنجا به انقلاب وفادار ماند و در سال ۱۸۲۷ در اثر ابتلای به تب درگذشت. لیدی کرولاین لم نیز پس از آنکه شوهرش به او گفت آن روز از کنار جسد بایرن رد شده است سخت «بیمار» شد. این زن، بایرن را در زمانی به نام گلناروون در سال ۱۸۱۶ مورد هجو و طعن قرار داده بود ولی در آن لحظه که از سرگذشت بایرن با خبر شده بود گفت «بسیار متأسفم از اینکه کوچکترین سخنی عاری از مهر علیه وی گفته باشم.» وی چهار سال بیشتر پس از مرگ بایرن زنده نماند. اوگاستا لی، بر حسب وصیتنامهٔ بایرن، تقریباً همهٔ ثروتی را که از وی برجا مانده بود وارث شد (این ثروت در حدود ۱۰۰,۰۰۰ لیره بود.) قسمت اعظم این میراث را صرف تسویهٔ بدهیهای شوهر و پسرانش که در راه قمار به وجود آمده بود کرد و خود در سال ۱۸۵۲ با فقر و تنگدستی جان سپرد. لیدی بایرن تا روز واپسین برای مردی که شیطنتها و ناهنجاریهای موروثیش زندگی زناشویی وی را دستخوش نفرین و لعنت ساخته بود، احساسی آمیخته با مهر و گذشت در دل داشت و در نامه‌ای نوشت: «تا زمانی که زنده باشم دشواری عمدهٔ من احتمالاً این خواهد بود که نتوانم از او بامهربانی و عطوفت بسیار یاد کنم.» «آیا این سخن مرا نمی‌توانند باور داشته باشند هر آینه بگویم بعد از آنچه فاش ساخته‌ام، باز هم اذعان دارم که در وجود آن جانور، در سراسر عمرش، چیزی والاتر و بهتر وجود داشت... چیزی که وی پیوسته در صدد مخالفت و معاوضه با آن بر می‌آمد ولی هرگز نتوانست آن را در وجود خویش نابود سازد.» دخترشان آدا که بایرن در بزرگ شدن و رشد وی امیدها بسته بود با «ارل آو لاولیس» ازدواج کرد؛ ثروتی را در شرطبندی بر سراسبها از دست داد؛ مادرش او را از بدبختی ناشی از ورشکستگی مالی نجات بخشید؛ امید و سلامتش را از دست داد، و نظیر پدرش در سی‌وشش سالگی در سال ۱۸۵۲ زندگی را بدرود گفت. لیدی بایرن که پس از آن می‌کوشید با اشتغال به خدمات اجتماعی، زندگی خالی خود را پرسازد، در سال ۱۸۶۰ درگذشت.

جان کم هابهاوس، به عنوان فردی رادیکال به پارلمنت راه پیدا کرد و تا مقام وزارت جنگ ترفیع یافت (۱۸۳۲-۱۸۳۳)، عنوان بارونی گرفت، و در هشتادوسه سالگی درگذشت (۱۸۶۹). ترزا گویتچولی پس از مرگ بایرن، به سوی شوهر خویش بازگشت ولی خیلی زود مجدداً از او درخواست جدایی کرد. مدت زمانی کوتاه با دوست لنگ بایرن به

نام هنری فاکس، ماجراهایی عاشقانه داشت؛ همچنین چند صباحی با لامارتین، شاعر فرانسوی تأیید کنندهٔ بایرن، نرد عشق باخت. پس از مدتی که از آغوش محبوبی به آغوش محبوبی دیگر افتاد، سرانجام در چهل و هفت سالگی با مارکی دو بواسی که مردی ثروتمند و مهربان بود ازدواج کرد و این شخص (بنا به گفتهٔ برخی از شرح حال‌نویسان انگلیسی که البته نظرشان اندکی با تعصب همراه بود) با کمال سرفرازی و غرور همسرش را چنین معرفی می‌کرد: «همسرم، معشوقهٔ پیشین بایرن!» وقتی مارکی درگذشت، ترزا به احضار ارواح روی آورد، با روح بایرن و شوهر آخرینش گفتگو کرد و بعد چنین تعریف کرد: «آن دو اکنون با یکدیگر به سر می‌برند و نظیر بهترین دوستان هستند.» سرانجام ترزا در هفتادودو سالگی در سال ۱۸۷۳ درگذشت حال آنکه چندین کتاب در تصویر و ترسیم سیمای بایرن به عنوان یک جنتلمن و نابغهٔ بی‌عیب و نقص به رشتهٔ تحریر درآورده بود. کلر کلرمنت در هشتادویک سالگی به سال ۱۸۷۹ درگذشت، و تا آخرین لحظه حیات از بایرن این نظر را با خود همراه داشت که «وی معجونی از خودبینی، دیوانگی، و جملگی آن نکات ضعف رقت‌آوری بود که ممکن است در وجود یک آدمیزاد گرد آید.» مری شلی، با وجود برخی کدورتها و رنجیدگی‌های خاطر نسبت به «آلبه» (لقبی که دوستان خیلی نزدیک بایرن بر او نهاده بودند) نظری خوشتر داشت. وقتی از مرگ بایرن با خبر شد چنین نوشت: «آلبه، این آلبهٔ عزیز و بوالهوس و فریبنده، این دنیای چون بیابان را ترک گفته است. خدا کند من هم در جوانی از نعمت مرگ برخوردار شوم.» مری قسمت اعظم از بیست و هفت سال بقیهٔ زندگی خویش را با عشق و دلسوزی به ویراستاری آثار شوهرش پرداخت و در این کار به فصاحت عاری از تظاهر خویش مجال تجلی داد.

لی‌هانت که جرئت یافته بود اشعار شلی را بستاید، آن هم در زمانی که جملگی منتقدان، اشعار شلی را چون بوالهوسیهای یک بلوغ ناپخته محکوم می‌شمردند، همچنان بر عقیدهٔ خویش استوار ماند و نسبت به رادیکالیسم دوران جوانیش وفاداری نشان داد؛ خاطرات خصومت‌آمیزی از بایرن انتشار داد؛ و عمرش تا سال ۱۸۵۹ به دنیا باقی بود. تامس جفرسن‌هاگ، پس از آنکه ماجراهای دلدادگی و شوریدگی متعددی را گذرانید سرانجام باجین، همسر بیوهٔ ویلیامز ازدواج کرد و مدت سی و پنج سال تا پایان زندگیش با او به سر برد. جالبترین این هواخواهان شاعران ما، ادوارد جان ترلاونی بود که در پیزا در زندگی شلی وارد شد و این زمانی بود که هر دو به سی‌سالگی قدم نهاده بودند. شلی در آن زمان به پایان عمر خویش نزدیک می‌شد در حالی که ترلاونی هنوز پنجاه‌ونه سال دیگر در پیش داشت. اما «این شوالیهٔ سرگردان... سبزه و سیه‌چرده، خوش سیما، با سبیلهایی مردانه» (آن سان که هانت او را ترسیم کرده است) چنان درگیر ماجراهای متنوع در کشورهای مختلف شده بود که دوستانش از شنیدن مکرر خاطرات وی هیچ‌گاه احساس ملال نمی‌کردند. گرچه بایرن او را همه‌کارهٔ اصطبل و قایق تفریحیش، بولیوار، ساخته بود، باز هم شلی، «این پسرک ملایم‌طبع بدون ریش» بود که ترلاونی، این مرد عمل و ماجراجو، او را بیشتر از همه دوست می‌داشت. ترلاونی پس از آنکه شاهد ورود بایرن به مسولونگیون، و گیر افتادن و بی‌تحرک شدن وی در آنجا شد، از آن دیار رفت تا سر به تقدیر خود بنهد درحالی که انتظار داشت در راه استقلال یونان جان بسپارد. ترلاونی چندی بعد شاهد آزاد گشتن یونان شد، سرگردانیهایش را با دیگر آغاز کرد، تا سال ۱۸۸۱ زنده ماند و در مقبره‌ای که در سال ۱۸۲۲ در کنار خاکستر شلی در گورستان انگلیسیها در رم خریده بود به خاک سپرده شد.

فصل بیست و سوم

همسایگان انگلستان

۱۸۱۵-۱۷۸۹

I – اسکاتلندیها

اسکاتلندیها به موجب قانون اتحاد سال ۱۷۰۷ تحت سلطهٔ انگلیسیان در آمده بودند، در چارچوب جزیره از آزادی رفت وآمد و بازرگانی بهره‌مند بودند ولی هرگز با حکومتی از جانب یک پارلمنت که در فاصلهٔ دوری مستقر بود بر سرآشتی در نیامدند – پارلمنتی که در مجلس عوام آن، اسکاتلند با ۱,۸۰۰,۰۰۰ جمعیت، تنها چهل و پنج نفر نماینده داشت درحالی که ۵۱۳ نماینده از جانب ۱۰,۱۶۴,۰۰۰ نفر ساکنان انگلیس و ویلز در آن مجلس حضور می‌یافتند. از نمایندگان اسکاتلند در مجلس عوام، پانزده نفر از جانب شوراهای شهری فاسد منصوب می‌شدند؛ اعضای این شوراها، که خود را به ارادهٔ خویش دائماً برمسند خویش نگاه می‌داشتند، جمعاً توسط ۱,۲۲۰ نفر برگزیننده از سراسر ولایات، انتخاب می‌شدند. سی نفر باقیمانده نیز توسط ساکنان ولایات و نواحی کشاورز نشین براساس حق انتخابی که محدود و منحصر به ملاکان متنفذ بود انتخاب می‌شدند. بدین ترتیب که ولایت بیوت با ۱۴,۰۰۰ نفر جمعیت، ۲۱ نفر رأی دهنده و انتخاب کننده داشت و در سراسر این گونه ولایات رویهمرفته ۲,۴۰۵ نفر از حق انتخاب کردن بهره‌مند بودند اغلب نامزدهای انتخاباتی که به پیروزی می‌رسیدند توسط نجبای بزرگ و اشراف صاحب املاک قدیمی و وسیع برگزیده شده بودند. فئودالیسم در سال ۱۷۴۸ رسماً در سراسر اسکاتلند منسوخ شده بود، ولی فقر همچنان بر جای بود زیرا که آزمندی و نابرابری، ساخت آدمی را تشکیل می‌دهد. اسکاتلندی نیز، نظیر انگلیسی، رویهمرفته، این شیوهٔ حکومت براساس پارلمنت را بهترین نوع حکومت تلقی می‌کرد، بهترین نوع حکومتی که می‌توانست برای مردمی مستقر شود که مشتاقانه به سنتها پایبند بودند، و بیشتر از آن گرفتار و دربند نیازمندیهای روزانه‌شان می‌نمودند که بتوانند فرصت به دست آوردن دانش و تجربهٔ ضروری جهت رأی دادن هوشمندانه دربارهٔ مسائل ملی را بیابند.

مذهب از دولت نیرومندتر بود. روز یکشنبه، روز عبادتی دلتنگ کننده و به یادآوری گناهان بود. روحانیان، دربارهٔ سقوط آدم از بهشت، شیطانی که در وجود هر فرد یافت می‌شد و خدایی منتقم، موعظه می‌کردند؛ و بدین‌سان، جماعتی که در مراسم روز یکشنبه در کلیساها حضور می‌یافتند، از نظر عقاید و اخلاقیات، در مقام مقایسه با واعظان و آباء کلیسا، سختگیرتر و متعصبتر از کار در می‌آمدند. دیوید دینز در قلب میدلوثین ابراز اطمینان می‌کند که هر آینه دختری پای به مجلس رقص بگذارد به جهنم راه خواهد یافت.

با وجود این، اسکاتلند از بسیاری جهات از انگلیس پیش بود. در اسکاتلند یک نظام ملی مدارس ملی برقرار بود: مدارسی که واقعاً در دسترس اکثریت مردم قرار داشت. هر بخش مکلف بود مدرسه‌ای را دایر نگاه دارد تا در آنجا پسران و دختران در کنار هم به آموختن خواندن و حساب بپردازند. برای این آموزش، والدین در هر فصل برای هر دانش‌آموز، دو شیلینگ می‌پرداختند؛ چنانچه مبلغ دو شیلینگ اضافی می‌پرداختند، دانش‌آموز می‌توانست مقدمات زبان لاتینی را نیز فراگیرد. حق‌التعلیم فرزندان خانواده‌های تنگدست توسط بخشداری تأمین می‌شد، در صورتی که قلمرو بخش گسترده‌تر از آن بود که بتواند همهٔ بچه‌ها را دریک جا گردآورد، یک معلم مدرسهٔ سیار، به راه می‌افتاد و آنچه را بایست به کودکان آموخته شود، به نوبت، در قسمتهای مختلف بخش تعلیم می‌داد. معلمان، دقیقاً تابع کشیش بخش بودند، و از آنان انتظار می‌رفت به مقامهای کلیسا کمک کنند تا الاهیات هراس انگیزی به ذهن

کودکان انتقال دهند؛ زیرا که مهتران قوم دریافته بودند که پیروی از اصول مذهب کالوینیسم می‌توانست طریقی مقرون به صرفه برای مستقر ساختن یک محتسب در هر وجدان باشد. گروه قابل توجهی از مردم بی‌پروا و با شهامت بر جای مانده بودند تا تنویر اسکاتلندی را در نسل قبل از فرانسه پدیدآورند و آنرا، هرچند مقهور شده و رنگباخته، در نسل دوران ناپلئون نیز فروزان نگهدارند.

اسکاتلند به دانشگاههای خود – دانشگاههای سنت‌اندروز (تأسیس، ۱۴۱۰)، گلاسگو (۱۴۵۱)، ابردین (۱۴۹۴) و ادنبورگ (۱۵۸۳) – می‌بالید و افتخار می‌کرد. این دانشگاهها از بسیاری جهات خود را از دانشگاههای آکسفرد و کیمبریج برتر می‌دانستند و پاره‌ای از فضلای جدید بر این ادعا صحه می‌گذارند. در علوم پزشکی، دانشگاه ادنبورگ رهبریت و زعامتی به رسمیت شناخته شده داشت. مجلهٔ ادینبره ریویو که در سال ۱۸۰۲ بنیان گذارده شده بود، بنابر رأی مورد قبول عموم، برجسته‌ترین و درخشانترین نشریه‌ای بود که در سراسر انگلستان منتشر می‌شد. تامس ارسکین (۱۷۵۰-۱۸۲۳) وکیل مدافع آزادیخواه و شجاع تقریباً جملگی وکلای مدافعی را که در برابر دادگاههای لندن حضور می‌یافتند تحت الشعاع قرار می‌داد. با همهٔ این احوال، باید اذعان کرد که وقتی پای سرکوب ساختن آزادی اندیشه به میان آمد- به خصوص زمانی که این آزادی اندیشه از فرانسهٔ انقلابی طرفداری می‌کرد- هیچ قانوندان انگلیسی به پای همتایان اسکاتلندیش نمی‌رسید و نمی‌توانست در صدور احکام سخت و انعطاف‌ناپذیر، رقیب آنان شود. غیر از آنچه گفته شد، فضای آمیخته با روشنفکری در ادنبورگ و گلاسگو همچنان از آن گونه آزادی طرفداری می‌کرد که می‌توانست به امثال دیوید هیوم، ویلیام رابرتسن، جیمز بازول و رابرت برنز و ادم سمیث مجال شکوفایی بدهد. می‌گویند که هنگام سخنرانی دوگلد استوارت دربارهٔ فلسفه نه تنها دانشجویان، بلکه جملگی مردم روشنفکر ادنبورگ، در محضرش گرد می‌آمدند و یادداشت برمی‌داشتند.

این استوارت استاد فلسفه، امروزه دیگر در خارج از اسکاتلند شهرتی ندارد؛ ولی یکی از بناهای بسیار مجلل و فخیم در ادنبورگ، که یک معبد کوچک به سبک معماری کلاسیک است، به یادبود وی بنا شده است. وی از تعلیمات تامس رید پیروی کرد و نتیجه‌گیریهای شکاکانهٔ هیوم و روانشناسی مکانیکی دیویدهارتلی را به محک «عقل سلیم» می‌آموزد. وی ماوراء الطبیعه را به کنار نهاد زیرا آن را کوشش بیهودهٔ ذهن در جهت پی‌بردن به کنه ذات و طبیعت ذهن می‌انگاشت. (فقط بارون مونتنهاوزن است که می‌تواند از بند کفش خود وسیلهٔ نجات بسازد.) استوارت به جای توسل به ماوراء الطبیعه پیشنهاد می‌کرد از روانشناسی قیاسی مدد گرفته شود زیرا این دانش با شکیبایی و دقت تام به مشاهدهٔ فرایندهای مغز و ذهن می‌پردازد بدون آنکه ادعا داشته باشد خود ذهن را تبیین کند و توضیح دهد. استوارت مردی شوخ طبع، بذله‌گو و فرزانه بود که از هوش و ادراک، رؤیای تخیلی و استعداد و خلاقیت شاعری نکته‌های بدیعی عرضه می‌داشت و شرحهای دقیقی بیان می‌کرد. (سرزمین وی هنوز سرچشمهٔ آوازهای عاشقانه بود و برخی از لطیف‌ترین ترانه‌هایی که قلبهای ما را در جوانی به طپش و هیجان می‌آورد، از کرانه‌های رودها و دریاچه‌ها و دامنهٔ تپه‌های اسکاتلند برخاسته است.) جیمزمیل – گرچه در آموزش فرزندش اندازه را رعایت نکرد و زیاده‌روی روا داشت – شخصاً آدمی با حسن نیت و ذهن و هوشی وقاد بود. او که فرزند کفاشی بود در رشته زبان و ادبیات یونانی در دانشگاه ادنبورگ به مقام شامخی دست یافت. پس از آنکه از آن دانشگاه فارغ‌التحصیل شد به لندن رفت؛ زندگی پرمخاطره‌ای را از طریق پرداختن به روزنامه‌نگاری در پیش گرفت؛ ازدواج کرد؛ خداوند پسری به او داد که نامش را، از روی نام دوست نمایندهٔ مجلس خود، جان استوارت نامید. بین سالهای ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۸، کتاب تاریخ هند بریتانیا را نگاشت و در آن به شیوه‌ای مستند و متقاعد کننده از شیوهٔ نادرست فرمانروایی انگلیسیان درشبه قارهٔ هند انتقاد کرد؛ و همین انتقادات موجب شد که در اصول فرمانروایی اصلاحاتی اساسی به عمل آید.

در همین اوان (به سال ۱۸۰۸) با جرمی بنتم دیدار کرد و مذهب سودخواهی او را پذیرفت. این مذهب بر آن است که جملگی آداب و مفهومهای ذهنی و سیاسی را باید از این نقطه نظر مورد سنجش و قضاوت قرار داد که تا چه اندازه برای تأمین خوشبختی بشریت کارآیی و توانایی دارند. میل که سرشار از نیرو و توان و اندیشه‌های بدیع بود خود را به صورت حواری و مبلغ بنتم برای انگلستان درآورد. برای چاپهای چهارم (۱۸۱۰)، پنجم (۱۸۱۵)، و ششم (۱۸۲۰) دایرةالمعارف بریتانیکا — دایرةالمعارفی که در بنیانگذاری آن اسکاتلندیها نیز سهیم بودند - جیمز میل مقاله‌هایی دربارهٔ حکومت، قانونشناسی، اصلاح زندانها، آموزش و پرورش و آزادی مطبوعات نگاشت؛ این مقاله‌ها به صورت رساله‌هایی خارج از دایرةالمعارف نیز منتشر شد، خوانندگان فراوان و مشتاقی پیدا کرد، و بر افکار عمومی تأثیر عمده‌ای گذاشت. این رساله‌ها و نیز مقاله‌هایی که وی برای وستمینستر ریویو می‌نوشت چون نیرویی مؤثر در نهضتی به کار افتاد که به تصویب قانون اصلاحات در سال ۱۸۳۲ منجر شد. رادیکالهای انگلیسی به زعامت چنین رهبران فکری از توسل به انقلاب روی گردانیدند و به اصلاحات مترقیانه‌ای روی آوردند که به دست حکومتی عملی می‌گشت که خود بر حق انتخاب گسترده و همگانی و یک فلسفهٔ سودخواهی مبتنی بود. در اثری به نام ارکان اقتصاد سیاسی که به سال ۱۸۲۱ انتشار یافت، میل چنین زنهار داد که جمعیت نباید مجال آن یابد تا از سرمایه سریعتر رشد کند، و پیشنهاد کرد بر «دارایی انباشته شده بدون آنکه حاصل کار و زحمتی باشد» مالیات وضع شود و غرض میل از این گونه دارایی، افزایشی بود که در قیمت زمین حاصل می‌شد بدون آنکه روی آن کاری انجام شده باشد. میل در اثر دیگری به نام تحلیلی در پدیده‌های ذهن بشری (۱۸۲۹) کوشید تا همهٔ اعمال ذهنی را با توجه به تداعی معانی تشریح کند و توضیح دهد. در سال ۱۸۳۵ نیز، یک سال قبل از مرگش اثر دیگری باعنوان قطعه‌ای دربارهٔ مکینتاش انتشار داد.

سرجیمز مکینتاش، به آشنا ساختن انگلیسیان به شیوهٔ فکری اسکاتلندیها ادامه داد. پس از آنکه به ابزارهای اندیشه در دانشگاههای ابردین و ادنبورگ دست یافت، در سال ۱۷۸۸ به لندن مهاجرت کرد. در آنجا از شنیدن این خبر که یک شورش عمومی موجب تسخیر زندان باستیل شده است کاملاً مسرور و مشعوف شد. در سال ۱۷۹۰، از اظهار نظرهای خصومت‌آمیز ادمند برک نسبت به انقلاب فرانسه مندرج در اثر وی به نام تأملاتی دربارهٔ انقلاب فرانسه رنجیده خاطر شد و در سال ۱۷۹۱ آن انتقاد سخت تاریخی را با انتشار اثری به نام دفاع از دموکراسی فرانسوی پاسخ داد. این فیلسوف بیست و شش ساله در مراحل نخستین آن تغییر بزرگ ناگهانی (انقلاب فرانسه) صدای شریف و میوهٔ گوارای یک فلسفهٔ بشر دوستانه را می‌شنید و می‌چشید. چنانکه برک فرض می‌کرد، حکومتهای سلطنتی در معرض تهدید، مبتنی بر خردمندی آزموده شدهٔ سنت و تجربه نبودند: بلکه پسمانده‌های آمیخته با هرج و مرج نهادهای تصادفی، رویدادهای پیش‌بینی نشده، و اصلاحات سرهم بندی شده، بودند.

جملگی حکومتهایی که اینک در دنیا وجود دارد (جز ایالات متحد امریکا) به طور تصادفی پدید آمده‌اند. ... به یقین نباید چنین انگاشته شود که این حکومتهای اتفاقی و تصادفی فراتر از اقدامات و اعمال روشنفکران و اندیشمندان قرار می‌گیرند. ... زمانی فرا رسیده است که آدمی باید بیاموزد که با هیچ نکتهٔ ممکن که مورد تأیید و قبول خرد نباشد مدارا نکند و نیز از هیچ نکته بدیع و نوکه خرد آدمی بدان رهنمون گردد روی نگرداند و خود را عقب نکشد. زمانی است که نیروهای آدمی... باید آغاز یک دوران جدید را در تاریخ مشخص سازد بدین‌سان که به هنر تکامل و بهترسازی حکومت و افزایش خوشبختی مدنی انسان مجال دهد تا به وجود آید.

همچنانکه انقلاب فرانسه از غایت مطلوبها و آرمانهای متعالی فیلسوفان، به ستم و هرج و مرج مردان دستخوش هراس و وحشت سقوط می‌کرد، مکینتاش نیز در برهانهای خود تجدید نظر می‌کرد و خویشتن را با آن نیروهای اجتماعی که بر او اثر می‌گذارد سازش و تطبیق می‌داد. سخنرانیهای وی تحت عنوان «قوانین طبیعت و ملتها»

(۱۷۹۹) در بردارندهٔ نکته‌ها و استدلالهایی بود که احتمالاً ادمند برک را نیز خوش می‌آمد. از جمله اینکه، چگونه سازمان اجتماعی می‌تواند در روند رو به کمال نهادن فرد، عاداتی را برای عمل و قضاوتهای وجدانیش در او به وجود آورد که از همهٔ ظواهر ذاتی و فطری بودن برخوردار باشد؛ و بدین‌سان است که یک انسان بالغ، در پرتو برخورداری از تمدن نه تنها یک فراوردهٔ طبیعت بلکه محصول رشد و پرورش نیز محسوب می‌شود. مکینتاش، در سالهای واپسین عمر، با برخورداری از تحقیقات و مستندات اصیل و بدیع، کتاب تاریخ انقلاب در انگلستان را نگاشت (۱۸۳۲).

از روی این شواهد می‌توان چنین قضاوت کرد که تمدن اسکاتلند در آن برههٔ از زمان، که قرن هجدهم را پشت‌سر می‌گذاشت و به قرن نوزدهم گام می‌نهاد، فقط بر افتخارات گذشته‌اش متکی نبود. کشاورزی این سرزمین درحال رونق و شکوفایی بود و آثار این شکوفایی بخصوص در مناطق کم ارتفاع و جلگه بیشتر می‌نمود. در آن نواحی، کارگاههای نساجی نیز به تعداد فراوان دایر و سرگرم کار بود و رابرت اوون چشم‌اندازهای تازه‌ای از همکاری انسانی در برابر آدمیان می‌گشود. گلاسگو به دانشمندانش می‌نازید و ادینبورگ از فعالیت وکلای مدافع، حقوقدانان، پزشکان و روحانیان، که هرکدام در رشتهٔ خود افکاری بدیع عرضه می‌داشتند، درجوش و خروش بود. در هنر، سر هنری ریبرن تمثالها و تصاویری می‌پرداخت که او را چون رنلدز اسکاتلند مقبول و مشهور می‌ساخت. در ادبیات بازول، در سال ۱۷۹۱ زندگی سمیوئل جانسن را انتشار داد که چشمه‌ای تمام ناشدنی از لذات معنوی است. در ابتسفرد، در کنار رود توید، ارجمندترین فرزند اسکاتلند و کریم الطبعترین ایشان، سروالترسکات می‌زیست. وی درحالی که در بین دشمنان کهن سرزمین اسکاتلند به میانجیگری می‌پرداخت، سرودها و نغمه‌های خوش می‌سرود و داستانهایی می‌نوشت تا وامهایی را که فقط بخشی از آن را خود وی گرفته بود تسویه کند — داستانهایی که بعداً در سراسر دنیا مشهور شد.

والتر سکات به خاطر مزاج و طبیعتش کاملاً شایستگی آن را داشت که در شکوفایی رمانتیک ادبیات انگلستان مقام رهبری و پیش‌کسوتی داشته باشد، زیرا دوست داشت خود را چنین بینگارد که از اعقاب رؤسای مرزنشین اسکاتلندی است: مرز دارانی که ستیزه‌ها و جنگهای آنان مایه‌های مهیج و تکان دهنده برای سرودن چکامه‌هایی فراهم می‌آورد که در دوران کودکی روح و ذهنش از آن تغذیه می‌کرد و سیراب می‌شد. به هر حال والدینش عبارت بودند از پدری با حرفهٔ وکالت دادگستری، و مادری که دختر یک استاد پزشکی در دانشگاه ادنبورگ بود. سکات در سال ۱۷۷۱ در ادنبورگ به دنیا آمد و یکی از دوازده فرزند خانواده‌ای بود که شش تای آنان به رسم معمول در آن زمان، در کودکی درگذشته بودند. وقتی هجده ماهه بود به فلج اطفال مبتلا شد که پای راستش را برای سراسر عمر به لنگی کشانید. شاید نقص و عیب بدنی مشابهی که در بایرن بود سکات را موفق ساخت، علی‌رغم همهٔ اختلافاتی که از نظر اخلاقی و عقیدتی با وی داشت، دوستی خلل ناپذیری با شاعر جوان به هم رساند.

پس از آنکه سکات به اولد کالج در دانشگاه ادنبورگ راه یافت و از آن فارغ‌التحصیل شد، یک دورهٔ پنجسالهٔ کارآموزی حقوق را نزد پدر آغاز کرد و در سال ۱۷۹۲ به عنوان وکیل دادگستری در کانون وکلای اسکاتلند پذیرفته شد. ازدواج وی در سال ۱۷۹۷ با دختری به نام شارلوت شارپانتیه و میراثی که در سال ۱۷۹۹ پس از مرگ پدر، از جانب وی نصیبش شد، در آمدی کافی و مطمئن برای وی تأمین کرد. سکات آدمی اجتماعی و دوست‌داشتنی بود، و برگرد خود شمار فراوانی دوستان سرشناس و متنفذ جمع آورد، و از طریق همین دوستان بود که در سال ۱۸۰۶ به سمت منشی دادگاه شهر ادنبورگ برگزیده شد. حقوقی که از این بابت دریافت می‌کرد و درآمدی که در وصیتنامهٔ تنی چند از بستگان برای وی اختصاص داده شده بود او را بر آن داشت که از ادامهٔ حرفهٔ وکالت منصرف شود و، بعد از چندی، آن را به کلی کنار گذارد تا بتواند با فراغت تام همهٔ وقت و ذوق خویش را مصروف ادبیات سازد.

یک برخورد اتفاقی با رابرت برنز، ابراز شوق و علاقه‌ای که به اثر تامس پرسی به نام یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی نشان داد و همچنین آشنایی با اشعار غنایی، به خصوص با منظومهٔ لنوره اثر گوتفرید بورگر، شوق و رغبت دوران جوانی سکات را نسبت به چکامه‌های کهن انگلیسی جانی تازه بخشید. در طول سالهای ۱۸۰۲ و ۱۸۰۳ اثری موسوم به خنیاگران مرزهای اسکاتلند در سه جلد انتشار داد. سکات که از استقبال مردم از آن داستانهای دلکش بر سر شوق آمده بود درصدد برآمد طبع خویش را در پدید آوردن آثاری به آن شکل بیازماید؛ و لاجرم در سال ۱۸۰۵ منظومه‌ای را به نام نغمهٔ آخرین خنیاگر دوره‌گرد انتشار داد. فروش این منظومه در تاریخ شعر انگلیسی چون رویداد برجسته‌ای تجلی کرد. وقتی در سال ۱۸۰۷ به لندن رفت، همه‌جا قدر دید و در همهٔ محافل برصدر نشست. از آن پس تصمیم گرفت پرداختن به ادبیات را حرفهٔ خویش سازد، مخارج و زندگی خود را از راه خلق آثار ادبی تأمین کند، از این رو، به وضعی مخاطره‌آمیز، همهٔ وقت و نیرو و شوق و ثروت خویش را مصروف تصنیف و چاپ انتشار آثارش کرد.

سکات برای بیان قصه‌ها و روایات بزمی ورزمی، و نقل داستانهای پر از رمز و راز و مافوق طبیعی که از اساطیر و تاریخ اسکاتلند مایه می‌گرفت و حالتی رمانتیک و بیقرار و پرتحرک داشت، وزن و قافیه‌ای را که کولریج در منظومهٔ کریستابل به کار برده بود، مقبول یافت. آن وزن به صورت ابیاتی هشت هجایی و قافیه‌دار بود. حاصل کوشش و آفرینش وی در این میدان، منظومه‌های مارمیون (۱۸۰۸)، بانوی دریاچه (۱۸۱۰)، رکبی (۱۸۱۳) و سالار جزیره‌ها (۱۸۱۵) بود. سکات ادعا نداشت که شاعری بزرگ و برجسته است، او می‌نوشت تا خاطر مردم را شاد سازد، آنان را خوش آید، و از این رهگذر درآمد جالبی نصیبش شود؛ ولی هدفش آن نبود که مقبول موز شعر و هنر قرار گیرد، - موزهایی که به هر حال از داستانهای حماسی و اشعار شش وتدی ملول بودند. خوانندگان آثار سکات باشوق و ولع و بی‌صبری در انتظار بودند تا آثار جدید و بدیع وی را یکی پس از دیگری بخوانند؛ از شهسواران به زنان زیباروی و از آنان به ستیزه‌جوییهای شهامت آمیز بپردازند و با میل و رغبت فراوان آوزاهایی را که جابه‌جا زینت بخش آثار نویسندهٔ محبوبشان بود به یاد می‌سپردند و با صدای بلند می‌خواندند نظیر آواز:

هان، لوخینوار جوان از غرب فرا رسیده،

در سرزمین پهناور بوردر، توسنش رهوارترین است.

آنگاه، در سال ۱۸۱۳، بایرن منظومه‌های بیدین و عروس آبیدوس، و درسال ۱۸۱۴ منظومه‌های راهزن و لارا را انتشار داد. سکات متوجه شد که خوانندگان و علاقه‌مندان آثارش از مرز می‌گذرند تا آثاری را که در آنها، از اسرار مشرق زمین و ماجراهای آدمیان گریزان از بشر و نومید، سخن به میان می‌آید بجویند، به دست آورند و بخوانند. در آن موقع بود که دریافت لرد جوان دیر نیوستد می‌تواند ارباب ابتسفرد را در پهنهٔ شعر و ادب پشت سر بگذارد و میدان را از دست او بگیرد؛ و بدین‌سان بود که در سال ۱۸۱۴ با انتشار رمان ویورلی، از شعر به نثر روی آورد و به معدن زر تازه‌ای دست یافت.

روی آوری سکات به نثر و داستان‌نویسی، اقدامی بسیار به موقع و شایسته بود. وی در سال ۱۸۰۲ پولی به عنوان مساعده به جیمز بالانتاین پرداخته و از او که یک چاپخانه‌دار مقیم کلسو بود خواسته بود چاپخانهٔ خود را به ادنبورگ انتقال دهد. در سال ۱۸۰۵ در مؤسسه چاپ و انتشار جیمز و جان بالانتاین شریک شد. و از آن پس ترتیبی داد که آثارش توسط هر ناشری که انتشار می‌یافت قطعاً در چاپخانهٔ بالانتاین به چاپ می‌رسید. با درآمد املاک و آثارش و سودی که از بابت سهم خویش در چاپخانه، عایدش می‌شد، در سال ۱۸۱۱ ملک بزرگی واقع در ابتسفرد در مجاورت ملرز ابتیاع کرد، بتدریج، وسعت آن را از یکصدوده جریب به یکهزار و دویست جریب گسترش داد؛ خانهٔروستایی قدیمی واقع در آن ملک را با قصری مجلل که با فرشها و اثاث و مبلهای گرانقیمت به شیوهٔ دلپذیری آراسته بود،

جایگزین ساخت. این قصر با تزیینات آن، یکی از جاهای بس دیدنی و تماشایی در اسکاتلند است. در سال ۱۸۱۳، مؤسسهٔ چاپ و نشر بالانتاین به مرحلهٔ ورشکستگی نزدیک شد و علت این ورشکستگی نیز تا اندازه‌ای به خاطر چاپ و انتشار بعضی آثار دیگران بود که سکات ویراستاری آنرا عهده داشت ولی به میزان کافی به فروش نمی‌رفت و بنابراین جز ضرر چیزی به بار نمی‌آورد. سکات سپس بر آن همت گماشت که هرچه زودتر آن مؤسسه را از ورشکستگی نجات دهد و از نظر مالی دوباره سروسامان بخشد. برای کمک به مؤسسه، از دوستان توانگرش وامهایی گرفت، و درآمد آثارش را نیز در این راه مصروف داشت. سرانجام، در سال ۱۸۱۷، مؤسسهٔ چاپ و نشر بالانتاین توانست بار دیگر روی پای خود بایستد و در داخل و خرجش تعادلی پدید آورد. در این زمان، سکات خود را مستغرق در تصنیف یک رشته از معروفترین رمانها در تاریخ ادبیات انگلستان ساخته بود.

رمان ویورلی در سال ۱۸۱۴ با نام مستعار انتشار یافت و ۲,۰۰۰ لیره عاید نویسنده‌اش ساخت. قسمت اعظم این پول، در اندک مدتی در راه توسعه و آراستن ملک و عمارت ابتسفرد مصروف شد. سکات از نهادن نام خویش بر آن رمان از این جهت خودداری ورزیده بود که احساس می‌کرد برای یک شاغل مقامی حساس در دستگاه دیوانی، نگارش داستان به قصد کسب درآمد، چندان زیبنده نمی‌نمود. به هر حال قلمش در پدید آوردن آثار منثور به همان سلاست و چابکی خلق آثار منظوم به گردش در می‌آمد. ظرف شش هفته رمان گای مانرینگ را تصنیف کرد که در سال ۱۸۱۵ انتشار یافت. سال ۱۸۱۶ شاهد انتشار رمان عتیقه‌شناس بود. آنگاه در فاصلهٔ سالهای ۱۸۱۶ تا ۱۸۱۹ (زیر عنوان کلی: داستانهایی از صاحبخانهٔ من) چشم‌انداز دلکش و گسترده‌ای از مناظر اسکاتلند در برابر خوانندگانش فراهم آورد: داستانهای فناپذیری کهن، قلب میدلوثین، عروس لامرمور، و افسانهٔ مونت رز در طی این چند سال، یکی پس از دیگری پدید آمد و هزاران خواننده را مجذوب و مفتون ساخت. دونیدزتی آهنگساز اپرا پرداز ایتالیایی براساس داستان عروس لامومور اپرایی به نام لوچیاری لامرمور تضعیف کرد که درآمد سرشاری از آن به دست آورد؛ و هم اکنون از اپراهای مقبول به شمار می‌رود. از آن پس سکات به سفرهای گسترده‌ای در اسکاتلند و انگلستان دست یازید و به جزایر اطراف نیز پای گذارد. او خودش را بیش از آنکه یک داستانسرا بنامد یک کاوشگر آثار باستانی و عتیقه‌شناس می‌دانست و بدین‌سان بود که به هر یک از آثارش چنان رنگ و بوی محلی و مزهٔ تند لهجهٔ بومی می‌بخشید که موجب التذاذ فراوان خوانندگان اسکاتلندی وی می‌شد. سکات در نگارش داستانهای آیونهو، صومعه و راهب بزرگ که جملگی در سال ۱۸۲۰ انتشار یافت، انگلستان قرون وسطی را به عنوان صحنهٔ ماجرا آفرینی خویش برگزید – ناگفته نماند که این کار به آن اندازه که در داستانهای اسکاتلندی وی مشهود می‌نمود با واقعیت قرین نبود. در سال ۱۸۲۵، سکات به عوالم مشرق زمین در دوران قرون وسطایی قدم نهاد و در رمان موسوم به طلسم چندان تصویر جالب و فریبنده‌ای از صلاح الدین ایوبی ترسیم کرد که خوانندگان خداترس و دیندار اسکاتلندی در استحکام و درستی اعتقادات مذهبی نویسنده دستخوش تردید شدند. وقتی از جورج الیت پرسیده شد چه عاملی برای نخستین بار، ایمان مذهبی وی را دستخوش تزلزل ساخت پاسخ داد: «آثار والتر سکات.» از کسانی که در دوران جوانی از خواندن رشته «داستانهای ویورلی» لذت برده‌اند، اکنون بیش از آن دستخوش تب و تاب زندگی جدید با جو و حالت آمیخته با شتابزدگی آن هستند که بتوانند از خواندن آن آثار، امروز هم محظوظ شوند؛ ولی حتی یک مرور تند و گذرا در یکی از آنها، مثلاً در داستان قلب میدلوثین می‌تواند بار دیگر این احساس را در آنان تازه کند که مردی که می‌توانست در طول یک دهه، هر سال یک داستان، آن هم چنان گیرا و جاذب، بیافریند می‌بایست یکی از شگفتیهای دوران خویش بوده باشد. سکات را می‌بینیم که در نقش یک بارون ابتسفرد ظاهر می‌شود (در سال ۱۸۲۰ عنوان بارونی یافت، و از آن پس او را سر والتر سکات می‌نامیدند)؛ ولی، در همان حال نیز، با همه با مهربانی و سادگی رفتار می‌کند – آن هم کسی که نام آورترین نویسندهٔ زمان خویش محسوب می‌شد، و صیت شهرتش از

ادنبورگ تا سن‌پطرزبورگ (جایی که پوشکین نویسنده و شاعر برجستهٔ روس او را گرامی می‌داشت) کشیده شده بود. ولی وقتی از زبان اطرافیان می‌شنید که او را همطراز شکسپیر می‌خواندند از ته دل برآنان می‌خندید و خود را کوچکتر از آن می‌انگاشت که چنان مقایسه‌ای را سزاوار بداند. اشعار و رمانهایش در نهضت ادبی دوران رمانتیک انگلستان، عاملی بسیار مؤثر به شمار می‌آمد؛ با این حال، وی به خود کمتر مجال می‌داد که دستخوش اغفال و فریبندگی رمانتیک بشود. سکات در احیای علاقهٔمردم به شیوه‌ها و رسوم زندگی دوران قرون وسطی سهیم بود؛ با وجود این از همشهریان اسکاتلندی خویش تمنا می‌کرد آن ایدآلیسم گذشتهٔ آمیخته با فئودالیسم خشن و پرماجرای خویش را به کناری نهند و فراموش کنند؛ و بکوشند تا خود را با آن اتحاد با انگلیس که بتدریج دو ملت را به صورت ملتی واحد درمی‌آورد، سازگار سازند. وقتی به دوران سالخوردگی رسید از آن میهن‌پرستی محافظه‌کارانه (خاص وابستگان به حزب توری) نیز دلگرمی می‌یافت تا آنجا که در پناه آن به وجود هیچ‌گونه عیب‌و نقصی در قانون اساسی انگلستان اذعان نمی‌کرد.

در همین اوان، مؤسسهٔ چاپ بالانتاین و مؤسسهٔ انتشاراتی آرچیبالد کانستبل که آثار سکات را چاپ و نشر می‌کردند، هر دو به مرحلهٔ ورشکستگی نزدیک می‌شدند. در سال ۱۸۲۶، این دو مؤسسه هرچه را در تملک داشتند در اختیار دادگاه قرار دادند و سر والتر سکات مسئول تسویهٔ دیون مؤسسهٔ چاپ بالانتاین شناخته شد. سرانجام اروپا آگاه شد که نویسندهٔ داستانهای ویورلی، صاحب و ملاک ابتسفرد است. دادگاه به سروالتر سکات اجازه داد خانه، چندین جریب از املاک ابتسفرد و نیز حقوق رسمی مقام دیوانی خویش را همچنان از بهر خویش نگهدارد ولی جز آن هرچه دارایی و املاک داشت، در قبال دیون مؤسسهٔ بالانتاین توقیف شد. سکات با آنچه برایش باقی مانده بود هنوز هم می‌توانست به راحتی و آسودگی زندگی کند، ولی همچنان با تلاش فراوان به خلق داستان ادامه می‌داد بدان امید که از درآمد حاصل از آنها، دیون خویش را مستهلک سازد. در سال ۱۸۲۷، نسخهٔ دستنویس اثری را که با مرارت فراوان تصنیف کرده بود تحت عنوان زندگی ناپلئون برای چاپ و انتشار فرستاد. این اثر را یک آدم بذله‌گوی نکته سنج «کفر و ناسزاگویی به مقدسات در ده مجلد» توصیف کرده بود. در این اثر، نویسنده قهرمان جزیرهٔ کرس را از هرگونه فضیلتی عاری ساخته بود ولی همین اثر موجب تلذذ خاطر انگلیسیان شد و از بار وامهای نویسنده تا اندازه‌ای کاست. کیفیت آثاری که سکات از آن پس پدید آورد نشانهٔ شتاب و ناآسودگی خاطر وی بود. در طول سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ چندبار دستخوش تشنج و حملات عصبی شد و به سکته گرفتار آمد. سپس حالش بهبودی یافت و دولت یک کشتی را مأمور ساخت تا او را برای سیر و سیاحت در آبهای مدیترانه و تفریح در زیر آسمان آبی آن خطه ببرد، ولی سکتهٔ دیگری که در حین آن سفر عارض شد او را چنان ناتوان ساخت که باشتاب به انگلستان مراجعتش دادند تا آنکه برای همیشه در ابتسفرد محبوبش بیارامد، (۱۸۳۲) ناشر دیگری به نام رابرت کدل پرداخت تتمهٔ وامهای سکات را به میزان ۷,۰۰۰ لیره برعهده گرفت و در قبال آن حق‌التصنیف همهٔ آثار وی را نیز به خود اختصاص داد؛ و از این رهگذر، پس از تسویهٔ وامها، به ثروتی دست یافت زیرا که داستانهای سر والتر سکات تا پایان قرن نوزدهم همچنان از محبوبیت برخوردار بودند. وردزورث دربارهٔ او چنین می‌گفت «والاترین روحی که در نسل ما می‌زیست.»

II– ایرلندیها

ایرلند در سال ۱۸۰۰ تخمیناً ۴,۵۵۰,۰۰۰ نفر جمعیت داشت که از این عده، ۳,۱۵۰,۰۰۰ نفر کاتولیک رومی، ۵۰۰,۰۰۰ نفر وابسته به کلیسای پروتستان اسقفی و ۹۰۰,۰۰۰ (که قسمت اعظم ایشان در آلستر سکونت داشتند) متعلق به فرقه‌های مختلف مذهب پروتستان بودند. در سال ۱۷۹۳ به کاتولیکها حق رأی داده شد و آنگاه اینان حق آن را یافتند که به بسیاری از مسندهای دولتی دست یابند ولی، همچنان از رسیدن به مقامهای عالی، اشتغال به قضاوت و عضویت در پارلمنت ایرلند محروم ماندند. در واقع به کاتولیکها اجازه داده می‌شد از بین نامزدهای

پروتستان، کسانی را به نمایندگی پارلمنت برگزینند تا آنان بر ایرلند کاتولیک حکومت کنند. پادشاه انگلستان یا وزرایش یک عضو عالیمرتبهٔ پروتستان را به عنوان لرد نایب یا نایب‌السلطنه منصوب می‌ساختند تا به عنوان عالیترین قدرت مجریه بر ایرلند حکومت کند و چنین شخصی را مجاز می‌گذاشتند برنظام دیوانسالاری آن سرزمین و تا اندازهٔ زیادی بر پارلمنت ایرلند فرمان راند و این فرمانروایی را از راه رشوه‌دادن و توزیع یا فروش مقامها و مناصب تحت حمایت خویش، اعمال کند،تا سال ۱۷۹۳ سراسر املاک و اراضی ایرلند در تصاحب بریتانیاییها یا ایرلندیهای پروتستان بود. پس از سال ۱۷۹۳، تعداد اندکی از کاتولیکها نیز اجازه یافتند زمین و ملک خریداری کنند. بقیهٔ ساکنان آن سرزمین یا کشاورزان مستأجر بودند که در قطعه زمین کوچکی به جان کندن سرگرم می‌شدند؛ یا آنکه کارگرانی بودند که بر روی کشتزارها یا در کارخانه‌ها کار می‌کردند. اجارهٔ زمینهای زراعتی و عشریه، با خشونت و قاطعیت وصول می‌شد؛ نتیجهٔ این روش آن بود که قسمت اعظم کشاورزان ایرلندی در فقر و فاقه‌ای وصف نشدنی به سر می‌بردند. آنان فقیرتر از آن بودند — و حس ابتکار و پیروی از انگیزه‌هایشان، کمتر و ناچیزتر از آن بود — تا بتوانند از آن ماشین‌آلات جدیدی که بازده کشتزارها را در بریتانیا بسی می‌افزود خریداری کنند. بدین‌سان، کشاورزان ایرلند در حال در جازدن و رکود باقی مانده بودند. «بزرگترین و عمده‌ترین ملاکان، کسانی بودند که هیچ‌گاه خود در ایرلند حضور نداشتند و ساکن انگلستان محسوب می‌شدند، و این اشخاص بدون آنکه اصلاً در بند رسیدگی به املاکشان باشند، یا کوششی در جهت بالا بردن بازده آن املاک به عمل آورند، هرچه دستشان می‌رسید از حاصل دسترنج کشاورزان ایرلندی به یغما می‌بردند.» در آن مناطق از شهر دابلین که محل استقرار کارخانه‌ها بود، فقر و فاقه نسبت به بخشهای زراعتی آن سرزمین، وحشتناکتر می‌نمود. در نتیجهٔ تحمیل عوارضی که مانع از وارد کردن پنبهٔ خام می‌شد، و هم در اثر مقررات بازرگانیی که برحسب آن محصولات صنعتی و کشاورزی آن سرزمین، به غیر از کتان و منسوجات کتانی، در قلمرو امپراطوری از رقابت با محصولات بریتانیایی ممنوع شناخته شده بود، صنایع ایرلند دچار خفگی و عدم توسعه شده بود. شلی که شرایط زندگی کارگران ایرلندی را در کارخانه‌های آن کشور از نزدیک دیده بود، در سال ۱۸۱۲ چنین نوشت: «تا این زمان، از عمق بدبختی و سیه‌روزی انسانی، درک و تصوری بجا نداشتم».

کاتولیکهای ایرلند، نظیر جملگی ساکنان آن دیار، عشریه‌ای می‌پرداختند تا به مصرف نگهداری کلیسای رسمی پروتستان در ایرلند برسد؛ ولی این کاتولیکها علاوه بر آن عشریه، از طریق اعانات و کمکهای داوطلبانه، مخارج روحانیان کاتولیک خویش را نیز تأمین می‌کردند و این روحانیون کسانی بودند که از ثروت پیشین خود محروم و برکنار مانده بودند. کلیسای رومی طبعاً از نهضت استقلال ایرلند پشتیبانی می‌کرد، و در نتیجه، وفاداری آمیخته بامهر و علاقهٔ جمعیت کاتولیک ایرلند را به سوی خویش معطوف می‌ساخت. در اینجا، عصیانگر اجتماعی، معمولا یک محافظه‌کار مذهبی بود؛ و آزادیخواهانی نظیر تامس مور، گرچه ممکن بود باشکاکانی نظیر بایرن دوست باشند، هرگز به نحو آشکار، از معتقدات کاتولیکی خود رویگردان نمی‌شدند.

کسی که در نیمهٔ دوم قرن هجدهم، شورش و عصیان علیه بهره‌کشی از ایرلند را رهبری کرد فردی پروتستان بود که هنری گرتن نام داشت و وابسته به مکتب دو ایرلندی دیگر — برک و شریدن — بود. او به نیروی خردی که با فصاحت عرضه شود اعتقاد داشت. درحالی که به چنین حربه‌ای مجهز بود پیروزیهایی، گرچه محدود ولی حائز اهمیت، به چنگ آورد: لغو قانون آزمون، که اطاعت و فرمانبرداری از کلیسای رسمی انگلستان را برای برگزیده شدن به عضویت پارلمنت الزامی و اجباری ساخته بود؛ برطرف ساختن پاره‌ای از محدودیتهای خفقان آوری که در سر راه بازرگانی ایرلند وجود داشت؛ و به رسمیت شناسانیدن اینکه فقط پادشاه انگلستان، با رضایت و تصویب پارلمنت ایرلند، حق دارد به قانونگذاری در ایرلند اقدام کند. (و کار اخیر را در کمال دقت و نکته‌سنجی به انجام رسانید) معنای پیروزی

اخیر این بود که لوایح پارلمنت ایرلند از آن پس دیگر نیازی به تصویب پارلمنت انگلستان نداشت. با وجود همهٔ این تلاشها، هنگامی که گرتن درصدد برآمد برای کاتولیکهای ایرلند نیز حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت ایرلند را تأمین کند، در کوشش خود با شکست مواجه شد و، در نتیجه ایرلند همچنان یک کشور کاتولیک باقی ماند که دولتی پروتستان بر آن حکومت می‌راند.

ثئوبالدوولف تون (۱۷۶۳-۱۷۹۸) دنبالهٔ پیکار را گرفت. او نیز که نظیر گرتن یک دانشجوی فارغ‌التحصیل ترینیتی کالج دابلین بود به لندن رفت تا در رشتهٔ حقوق به تحصیل ادامه دهد. وقتی به ایرلند بازگشت، همت به بنیان‌گذاردن انجمن ایرلندیهای متحد گماشت (۱۷۹۱). هدف اساسی این انجمن، همکاری پروتستانها و کاتولیکها در تحقق بخشیدن به اصلاحات سیاسی و اجتماعی بود. با شور و نیرویی فراوان در راه نیل به این هدف تلاش کرد و از جمله انجمنی از کاتولیکها ترتیب داد. برنامهٔ اقدامات این انجمن چنان موجب وحشت پارلمنت ایرلند شد که به موجب قانون مصوب سال ۱۷۹۳ کاتولیکها نیز از حق شرکت در انتخابات با نصیب شدند.

تون به این پیروزیها قانع و خرسند نبود. در سال ۱۷۹۴ با ویلیام جکسن — که، به طور مخفیانه، نمایندگی کمیتهٔ نجات ملی را که در آن زمان برفرانسهٔ در حال جنگ فرمانروایی می‌کرد برعهده داشت — وارد مذاکره شد. جکسن مورد سوءظن قرار گرفت و دستگیر شد. تون به ایالات متحد امریکا گریخت و از آنجا به فرانسه باز آمد. در فرانسه، لازار کارنو عضو آن کمیته را برآن داشت تا حمله‌ای از فرانسه به ایرلند را به تأیید اعضای کمیته برساند. ژنرال لازار اوش به فرماندهی سپاه مأمور این حمله منصوب شد. او تون را به آجودانی خود برگزید، و در تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۷۹۶ به صوب ایرلند عزیمت کرد درحالی که چهل و شش کشتی و چهارده هزار سپاهی در اختیار داشت. این نیرو وقتی به نزدیک سواحل انگلستان رسید با طوفان مهیبی مواجه شد، و تقریباً همگی کشتیها درهم شکسته، و سربازان غرق شدند. تون جان سالم بدربرد و همراه یک نیروی اعزامی کوچکتر به قصد کمک به ایرلند عازم شد. افراد این نیرو توسط بریتانیاییها دستگیر شدند. تون محکوم به اعدام شد، ولی قبل از آنکه حلقهٔدار برگردنش افتد در زندان گلوی خویش را برید (نوامبر ۱۷۹۸).

در این حیص وبیص، بیزاری ایرلندیها از سلطهٔ انگلیسیان به مرحلهٔ شورشی همه جانبه و گسترده رسیده بود. نخست‌وزیر انگلستان به این فکر افتاد که از طریق آشتی جویی و مسالمت، آن جنبش را آرام سازد. به دیوک آور پورتلند که در آن زمان وزیر کشور بود (و امور ایرلندرا نیر برعهده داشت) اجازه داد تا ویلیام ونتورث، ملقب به دومین ارل فیتز ویلیام را در سمت لرد نایب برای ادارهٔ ایرلند منصوب سازد. شخص اخیر آشکارا همدردی خود را نسبت به ایرلندیها ابراز می‌داشت. پس از سه‌ماه خدمت در سمت جدید (ژانویه تا مارس ۱۷۹۵) که در طی آن امتیازهایی فراتر از آن حد که ویلیام پیت نخست‌وزیر، صواب می‌پنداشت، به کاتولیکهای ایرلند اعطا کرد، از جانب حکومت لندن احضار شد؛ و در نتیجه، مقاومت ایرلندیها به صورت جنگی علنی درآمد. برای چند صباح، پروتستانهای ایرلندی نیز در حمله علیه سلطهٔ بیگانه به کاتولیکها پیوستند ولی در آلستر، جایی که پروتستانها در اکثریت بودند، پروتستانها خیلی زود دست از همکاری کشیده از در مخالفت درآمدند زیرا از آن بیمناک بودند که توفیق آن شورش موجب شود آلستر تحت تسلط کاتولیکها درآید. در ماه سپتامبر ۱۷۹۵، پروتستانهای آلستر موجب شود آلستر انجمن اورنج را تشکیل دادند، به هواخواهان دسته‌ای به نام «پسران طلوع فجر» ملحق شدند و به کمک آنان خانه‌ها و کلیساهای کاتولیکها را سوزانیدند و ویران ساختند. صدها نفر از کاتولیکها، از ترس کشتار دسته‌جمعی، از آلستر گریختند. از آن پس عدهٔ بیشتری از پروتستانها از انجمن ایرلندیهای متحد گسیختند. کاتولیکهایی که در آن انجمن باقی مانده بودند به ناچار به اسلحه متوسل گشتند؛ اختیار ادارهٔ چند ولایت را به چنگ آوردند؛ و به سوی استحکامات و ارگ دولتی در دابلین روی نهادند. گرتن که در آن زمان عضو پارلمنت ایرلند بود درصدد برآمد با

پیشنهاد اعطای حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت به کاتولیکها، موجبات استقرار صلح را فراهم آورد. این پیشنهاد از جانب عدهٔ زیادی از نمایندگان مردود شناخته شد زیرا (در آن زمان کاتولیکها حق انتخاب کردن نماینده برای پارلمنت را داشتند) چنانچه از حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت نیز برخوردار می‌شدند، خیلی زود اختیار پارلمنت ایرلند به دست اکثریت کاتولیک می‌افتاد. ژنرال انگلیسی مستقر در آلستر تقاضای اعزام نیروهای کمکی کرد، و نیرو برایش اعزام شد؛ سپس حکومت نظامی برقرار ساخت و از آن پس تاچندین هفته، شهر دابلین، پایتخت شاد و مفرح آلستر بدل به دوزخی از نفرت و کینه‌توزی و کشتار گشت. پیروزی نیروهای دولتی با کشتار بیدریغ شورشیان مسلم شد. در پاییز سال ۱۷۹۸، شورش ایرلندیهای کاتولیک کاملاً سرکوب شده بود. ویلیام پیت می‌دانست که آن سرکوبی، چارهٔ اساسی کار نبود، و نارضایتی ایرلندیها که در آن زمان به صورت آتشی زیرخاکستر، ظاهراً فرونشسته بود برای انگلستان خطری جدی و حیاتی محسوب می‌شد. سال ۱۸۰۰، هفتمین سالی بود که انگلستان با فرانسه بر سر جنگ بود، و در طی آن مدت از هرج ومرجی که در فرانسه به دنبال انقلاب پدید آمده بود، سود جسته بود. ولی، به هر حال، اینک ناپلئون فرانسه را از نظم و آرامش برخوردار ساخته و به ارتش فرانسه قدرت بخشیده بود. ناپلئون در همان ایام سرگرم فراهم آوردن نیروی دریایی قابل ملاحظه‌ای بود که امکان داشت خیلی زود با سیطرهٔ انگلستان بردریاها به مقابله و معارضه بر خیزد. یک ایرلند ناراضی و خصم انگلستان که پیوسته در آستانهٔ عصیان و طغیان بود می‌توانست هر روز موجب و انگیزهٔ دعوتی برای ناپلئون باشد تا نیروهایش را از دریای مانش عبور دهد؛ و، چنانکه کاتولیکهای فرانسه با کاتولیکهای ایرلند همدست می‌شدند، ممکن بود سراسر ایرلند را به صورت نیروی متخاصمی در یک جناح انگلستان درآورند. ویلیام پیت احساس می‌کرد باید به هر ترتیب راه حلی پیدا شود تا مردم ایرلند را به طریقی بی‌خطر به اتحاد با انگلستان درآورد تا تحت فرمانروایی یک پارلمنت و یک پادشاه به حیات خود ادامه دهند. پیت پیشنهاد می‌کرد که برای تحقق این راه‌حل مقبول، باید حق برخورداری کامل از انتخاب کردن و انتخاب شدن در پارلمنت و رسیدن به مناصب مهم به جملگی ساکنان ذکور و بالغ کاتولیک، نه تنها در ایرلند بلکه در سراسر انگلیس، اسکاتلند و ویلز اعطا شود؛ کاتولیکها به یک پارلمنت واحد در لندن راه یابند؛ و برای مقامهای کلیسایی و کشیشان کاتولیک حقوق و وظیفه‌ای از صندوق دولت برقرار گردد، کما اینکه درحق روحانیان کلیسای رسمی انگلستان مقرر بود. اگر چنین ترتیبی عملی می‌شد، مذهب دیگر نمی‌توانست به صورت یک عامل تهییج انقلابی به کار گرفته شود بلکه به عنوان نیرویی در جهت استقرار اتحاد ملی و رضامندی عمومی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. این نقشهٔ سیاستمدارانه که یکسال جلوتر از کنکوردای سال ۱۸۰۱ ناپلئون با کلیسای کاتولیک مطرح شده بود، با مخالفتهای گوناگونی مواجه شد. کاتولیکهای ایرلند این نقشه را چون طرحی با ظاهر فریبنده تلقی کردند که براساس آن انگلستان می‌توانست همچنان تسلط خود را بر ایرلند پایدار نگاه دارد؛ پروتستانهای ایرلند نیز اعتراض داشتند چون تصور می‌کردند نقشهٔ مزبور موجب خواهد شد آنان تحت سلطهٔ کاتولیکهای ایرلند و آنگاه که کاتولیکهای ایرلند پیروز شدند چون حائز اکثریت هستند درصدد انتقامجویی از پروتستانها و مصادرهٔ اموال و املاکشان برآیند؛ پارلمنت ایرلند نیز به هیچ روی نمی‌خواست موجودیت خود را از دست بدهد. پیت امیدوار بود که در صورت عملی شدن آن نقشه و تحقق وحدت ایرلند با انگلستان، که از نتایج و مظاهر آن، آزاد شدن بازرگانی ایرلند با سراسر سرزمینهای تابع امپراطوری بود. در دراز مدت، سرانجام موجب تقویت اقتصاد ایرلند شود و ایرلندیها را چنان با انگلیسیان متحدسازد که اسکاتلندیها متحد شده بودند. احتمال داشت اکثریت کاتولیک در ایرلند بدان تمهید نرم شود، از دوستی درآید و تحت نفوذ و اختیار اکثریت عظیم پروتستان در انگلستان قرار گیرد. آنگاه با صرف بیدریغ پول، برقراری مستمریهای کلیسایی و اعطای القاب و مناصب اشرافی، و با پشتیبانی بازرگانان ایرلندی، پارلمنت ایرلند به آنجا کشانیده شد که خود به نابودی خویش رضایت داد (اول اوت

۱۸۰۰). از آن پس تا سال ۱۹۲۱، ایرلند محکوم بدان شد که زیر سلطهٔ پارلمنت انگلستان در آید. در این پارلمنت، چهار لرد روحانی و بیست و هشت لرد غیر روحانی از ایرلند در مجلس اعیان حضور می‌یافت و یکصد نفر نماینده از آن سرزمین به عضویت مجلس عوام انتخاب می‌شد.
توفیق ظاهری ویلیام پیت به علت عدم توانایی وی در جلب رضایت پادشاه با نقشه‌اش، دستخوش تیرگی شد. وقتی پیشنهاد کرد که قول و وعدهٔ ضمنی خویش را مبنی براعطای آزادی کامل سیاسی به کاتولیکها در «مملکت متحد بریتانیای کبیر و ایرلند» به مرحلهٔ عمل درآورد، جورج سوم پادشاه وقت انگلستان از اعلام رضایت سرباز زد، دلیلش نیز آن بود که به هنگام تاجگذاری سوگندی یاد کرده بود که او را به حمایت از کلیسای رسمی انگلستان ملزم می‌ساخت. وقتی پیت درصدد برآمد با اصرار خود پادشاه را زیر فشار بگذارد. در پادشاه آثاری ازعودت جنون ادواریش ظاهر شد. پیت به ناچار سرتسلیم فرودآورد و چون احساس کرد وجه‌المصالحه قرار گرفته است، از مقام نخست وزیری استعفا داد. (۳ فوریهٔ ۱۸۰۱) بدین‌سان، پروندهٔ مسئلهٔ آزادسازی کاتولیکها بار دیگر به بایگانی رفت و تا سال ۱۸۲۹ این مهم به تحقق نپیوست.
قسمت اعظم رهبران ایرلندی به این نتیجه رسیدند که فریب خورده‌اند و ویلیام پیت هرگز در صدد نبوده است تا به قول خود وفا کند. مقاومت در برابر وحدت که در واقع به صورت الحاق ایرلند به انگلستان بود افزایش یافت و به خشونت گرایید. در سال ۱۸۰۳، رابرت امت شورش متهورانه و نومیدانه‌ای را به راه انداخت که او را در تاریخ ایرلند و آوازهای آن سرزمین به صورت محبوبترین چهره درآورد. وی در سال ۱۷۷۸ در دابلین به دنیا آمده بود و جوانترین فرزند پزشک مخصوص لرد نایب محسوب می‌شد. وی دانشجوی ترینیتی کالج بود، و هنگامی که نزدیک بود با درجهٔعالی فارغ‌التحصیل شود، به عنوان اعتراض علیه تفتیش عقاید اولیای دانشگاه دربارهٔ معتقدات سیاسی دانشجویان، نام خود را از صورت دانشجویان آماده برای گذرانیدن امتحانات حذف کرد. به انجمن ایرلندیان متحد پیوست، که برادرمهترش، تامس، در سمت دبیر شورای عالی در آن انجام وظیفه می‌کرد. تامس با خشونت انقلابی موافق نبود، ولی رابرت به فرانسه رفت، به ناپلئون دسترسی پیدا کرد و از او با الحاح خواست یک بار نیرویی از فرانسه برای نجات ایرلند اعزام دارد. امت چون موفق نشد ناپلئون را به این امر متقاعد سازد، به دابلین بازگشت، مقادیری اسلحه و شماری همدست گردآورد و درصدد آن برآمد که به قلعه و استحکامات دابلین حمله‌ور شود. وقتی دریافت که مقامهای حکومتی توطئهٔ او راکشف و دستور بازداشتش را صادر کرده‌اند، فی‌البداهه یک نیروی ضربتی یکصدوشصت نفری تشکیل داد و به سوی قلعهٔ دابلین عازم شد. در سر راه خود با لرد کیل واردن قاضی القضات ایرلند برخورد کرد؛ گروه برآشفته و هیجانزدهٔ همراه امت، لرد را با برادرزاده‌اش جابه‌جا کشتند. امت در آن لحظه متوجه شد که کوششهایش در نتیجهٔ آن عمل نسنجیدهٔ همراهانش مسلماً با شکست مواجه خواهد شد، پا به گریز نهاد و برای چند صباحی در کوهستانهای ویکلو پنهان شد. وقتی درصد برآمد خود را به منزل نامزدش، سراکارن که دختر جان فیلپت کارن پروتستان مدافع اهداف و خواستهای کاتولیکها بود نزدیکتر سازد، خطر افشا گشتن محل اختفایش را به جان خرید. اندکی بعد محل اختفای امت کشف شد، وی را دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه، محکوم و اعدام کردند. نطق دفاعیه‌اش در برابر هیئت منصفهٔ دادگاه یکی از آثار کلاسیک فصاحت در زبان ایرلندی به شمار می‌آید: اکنون که می‌خواهم این دنیا را ترک گویم فقط یک تقاضا دارم: اینکه دنیا خیرخواهی خود را به صورت سکوت، از من دریغ ندارد. نمی‌خواهم هیچ‌کس از بهر من روی سنگ مزارم کتیبه‌ای بنگارد زیرا چون هیچکس از انگیزه‌های من با خبر نیست، جرأت مدافعه از آن انگیزه‌ها را ندارد. نباید که تعصب و جهالت آن انگیزه‌ها را بدنام سازد. می‌خواهم که آن انگیزه‌ها و خود من در گمنامی و آرامش به حال خود واگذاشته شویم و برگور من هیچ‌گونه نشانی نباشد. خاطره‌ام به دست فراموشی سپرده شود تا آنکه در روزگاری دیگر، مردانی دیگر برآیند و پاس

سیرت مرا آن چنانکه باید و شاید نگاه دارند. تا آن زمان که کشور من مقام خویش را در بین ملتهای زمین بیابد و نه پیش از آن، کتیبهٔ گور من نباید نگاشته شود.

فصل بیست و چهارم
پیت، نلسن و ناپلئون
۱۸۱۲-۱۷۸۹

I - پیت و انقلاب

ویلیام پیت دوم در سال ۱۷۸۳ به سمت وزیر دارایی و لرد اول خزانه‌داری انگلستان منصوب شده بود. کسی که در قلمرو کشور، اختیار گرد آوردن پول و خرج کردن آن را دردست داشت، به منزلهٔ سالار جزایر و مشوق و گردانندهٔ ائتلافها تلقی می‌شد.

پیت تقریباً از جملگی مزایایی که امکان داشت در اختیار یک فرد انگلیسی قرار گیرد برخوردار بود. از خانواده‌ای معتبر و سرشناس برخاسته بود؛ به سیاستهای جهانی، امور مالی و بانکداری در مقیاسی وسیع آشنایی داشت؛ و، در نتیجهٔ معاشرت با پدر برجسته‌اش و مصاحبان وی، از موهبت رفتاری دلپذیر و نجیبانه برخوردار شده بود. پدرش، ارل آوچتم، خود از سرشناسان و برجستگان عالم سیاست انگلستان بود. پیت از نیکوترین شیوهٔ آموزش خصوصی بهره‌مند بود — آموزشی که قسمتی زیاد از آن مستقیماً تحت سرپرستی و به تصدی پدرش انجام یافته بود. در بیست‌ویک سالگی به پارلمنت راه یافت و در بیست و چهار سالگی زمام امور انگلستان را به دست گرفت. پیت رفتاری مسالمت‌آمیز و همراه با متانت و خودداری داشت؛ از هوشمندی و کیاست و معلوماتی بسیط و گسترده برخوردار بود؛ به جای احساسات و هیجانات، منطق بر رفتار و کردارش حکمفرمایی می‌کرد؛ قدرت و فصاحت سخنوری داشت؛ در چشمانش نیرو و قدرت نفوذی فوق‌العاده دیده می‌شد؛ بالاخره در باب امور مالی اطلاعاتی وسیع داشت؛ و برای ایجاد تعادل بین درآمد و هزینهٔ کشور تدابیری صحیح و دقیق به کار می‌بست؛ این همه عوالم مادی و معنوی اعضای حزب اقلیت را که در صف مخالف وی در پارلمنت قرار داشتند، سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. کتاب ثروت ملل ادم سمیث را با تحسین فراوان خوانده بود. فلسفهٔ سمیث را در مورد آزادی تجارت و سرمایه‌گذاری بخش خصوصی در فعالیتهای تولیدی می‌پذیرفت. او که یک آریستو کرات بود، از ادعای طبقهٔ پورژوای نوخاسته، مرکب از بازرگانان و صاحبان صنایع، برای برخورداری از سهم بیشتری در نمایندگی پارلمنت و ادارهٔ سیاست کشور پشتیبانی کرد؛ و به یاری کمکهای مالی بیدریغ و دست به نقد همین طبقه بود که با ناپلئون از سرجنگ درآمد درحالی که آریستو کراسیی که ثروتش به صورت املاک غیر منقول بود، او را با راهنمایی و مشورت، دیپلماسی و تشریفات یاوری می‌کرد. پیت صندوقی از وجوه قابل استهلاک ترتیب داد تا وامهای ملی را تسویه کند، و در راه تقلیل آن وامها — تا زمانی که جنگ با فرانسهٔ انقلابی و سپس با ناپلئون، هریک شیلینگ را که می‌شد از ملت حاصل کرد به خود اختصاص می‌داد - توفیقهایی به دست آورد. با شیوه‌ای مردانه ولی در عین حال بی‌نتیجه کوشید تا آن «نظام فاسد ولایات» را اصلاح کند؛ گرچه خود به یاری همان نظام به مقام و منزلت رسیده بود. از لایحه‌ای پشتیبانی می‌کرد که در موارد افترا و توهین، حق اظهار نظر و صدور حکم را از دست قاضی در می‌آورد و برعهدهٔ یک هیئت منصفه می‌نهاد، و این عمل بدان معنا بود که پیت از مطبوعات برای افشای فساد و ناشایستگی مقامهای دولتی پشتیبانی

می‌کرد. پیت از مبارزه و کوششهای پیگیر ویلبرفورس برای لغو تجارت برده نیز پشتیبانی به عمل آورد. ناپلئون شخص او را شکست داد و روحیه‌اش را مقهور ساخت، ولی انگلستانی را که پیت به استواری رسانیده و از لحاظ مالی و اعتماد به نفس مردم قدرتمند ساخته بود سرانجام موجب شکست دادن ناپلئون شد.

پادشاه انگلستان نیز نظیر کنسول اول فرانسهٔ بعد از انقلاب، به صورت مسئله‌ای برای کشورش درآمده بود. جورج سوم نصایح و راهنماییهای پیت را تقریباً در جملگی امور جز آزادسازی کاتولیکها پذیرفت. ولی این پادشاه که رو به سالخوردگی می‌رفت در وضعی به سرمی‌برد که احتمال داشت هر لحظه دستخوش جنون ادواریش بشود، چنانکه در فاصلهٔ سالهای ۱۷۸۸-۱۷۸۹ چنین شد؛ و هر زمان که چنین عارضه‌ای بر پادشاه مستولی شد، پرنس آو ویلز، یعنی شاهزادهٔ ارشد که سمت ولیعهدی را داشت، بی‌درنگ برگرد تخت و تاج طواف می‌کرد. این شاهزادهٔ ولیعهد که مقبول اعضای حزب ویگ و دوست نزدیک چارلز جیمز فاکس بود، تنها نکتهٔ اشتراکی که با ویلیام پیت نخست‌وزیر کشور داشت، علاقه‌مندیش به شراب بود آن هم بی‌آنکه اعتدال را رعایت کند. برای چند صباحی، انتظار می‌رفت که جورج سوم دستخوش مرگ شود، ولی در سال ۱۷۸۷ بهبودی یافت و از آن پس موجودی ضعیف و مردد و متزلزل باقی ماند و در نتیجه به فرمانروایی واقعی پیت بر کشور و ادارهٔ امور تسلیم شد.

وقتی سیاستمدار جوان، زمان امور کشور را به دست گرفت، انگلستان بتازگی از آثار و عواقب زیانبار و مخرب جنگ با مستعمراتش در امریکا رهایی یافته و قد علم کرده بود. بریتانیا در برابر فرانسه‌ای ورشکسته ولی پیروزمند از نظر نظامی در وضعی نااستوار و خراب قرار داشت؛ حال آنکه اسپانیا، در دوران سلطنت کارلوس سوم در رفاه و فارغ از نفوذ کلیسا به سر می‌برد؛ و روسیه، در دوران سلطنت کاترین دوم مرتباً از هر جهت از حدود و مرزهایش پا فراتر می‌گذاشت، ارتشی عظیم ترتیب می‌داد — نیمی از لهستان را تصرف کرده بود، و درصدد آن بود تا متصرفات اروپایی امپراطوری عثمانی را بین خود و یوزف دوم امپراطور اتریش تقسیم کند. در چنین موقعیتی، انگلستان کاملاً ضعیف می‌نمود. در این حال نجات و بقای انگلستان به دو عامل بستگی داشت: بر دریاها تسلط داشته باشد و در قارهٔ اروپا از نظر سیاسی توازن قوا به وجود آورد. چنانچه هریک از این دو عامل فراهم نمی‌شد، ممکن بود انگلستان را به زانو درآورد، بدین معنا که بازارهای قارهٔ اروپا بر روی اجناس انگلیسی بسته شود. مرگ یوزف دوم امپراطور اتریش در سال ۱۷۹۰ تهدید از جانب مشرق اروپا را کاهش داد؛ کاترین دوم نیز دستخوش تردید شد، و پیت درصدد برآمد که توجه خویش را از سیاست خارجی به مسائل داخلی کشور معطوف سازد ولی درست درهمین زمان، انقلابیون فرانسه اعلام داشتند به خاطر آن برسر کار آمده‌اند که نظامهای سلطنتی را با حکومت مشروطه و قانون اساسی همراه سازند یا آنکه آنها را براندازند. هر روز اخبار حیرت‌آوری از آن سوی دریای مانش به انگلستان می‌رسید: زندان باستیل توسط گروهی از مردم شهر پاریس سقوط کرد؛ حقوق و امتیازات فئودالها ملغا شد؛ اموال و املاک کلیسا توسط هیئت حاکمه‌ای فارغ از دین به مصادره درآمد؛ گروهی از زنان به طرف ورسای راه افتاده و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را ناگزیر ساخته بودند همراه آنان به پاریس بروند و در آنجا تحت نظارت انقلابیون باشند.

پیت در آغاز ماجرای انقلاب به اندازهٔ دوستانش در طبقهٔ ممتاز جامعهٔ انگلستان سراسیمه نشده بود. به هر حال، هرچه بود انگلستان کشوری دارای قانون اساسیی بود که بسیاری از فرانسویان سرشناس آن را ستوده یا نسبت به آن غبطه‌خورده بودند. اگر فرانسه اندکی دستخوش آشوب و اضطراب شد از یک جهت برای انگلستان چنین فرصتی مغتنم می‌نمود: انگلستان می‌توانست با آرامش خاطر به حل مسائل داخلی خود بپردازد و در آن حال فرانسه نیز که دچار بی‌نظمی شده بود بار دیگر به زندگی سیاسی خویش سروسامانی می‌بخشید. در آن زمان که آریستوکراتها در اثر انقلاب فرانسه به لرزه افتاده بودند، مردان عالم شعر و ادب انگلستان شادی می‌کردند — گادوین، وردزورث، کولریج، ساوذی، کوپر و برنز از این جمله بودند. در ۴ نوامبر ۱۷۸۹ «انجمنی برای بزرگداشت خاطرهٔ انقلاب سال

۱۶۸۸ در انگلیس» در نتیجهٔ موعظهٔ یک کشیش پیرو مذهب اونیتاریانیسم به نام ریچارد پرایس چنان به شور و هیجان درآمد که پیام تبریک و تهنیتی برای مجلس ملی در پاریس ارسال داشت و در آن پیام ابراز امیدواری شده بود که: «سرمشق باشکوهی که فرانسه داده است» موجب تشویق و برانگیختن سایر ملتها شود تا «حقوق غیرقابل انتقال بشریت» را تثبیت سازند. این پیام توسط رئیس انجمن مزبور «ارل ستنپ» شوهر خواهر ویلیام پیت امضا شده بود. خطابهٔ ریچارد پرایس که به صورت نشریه‌ای در سراسر انگلستان توزیع شد در واقع چنان لحن و مضمونی داشت که مردم را به انقلاب فرامی‌خواند:

ای جملگی شما دوستان آزادی، و ای شما کسانی که در دفاع از آزادی قلم می‌زنید، برسر شوق آیید و امیدوار باشید! زمان، فرخنده و مساعد است. رنجها و کوششهای شما بیهوده و بی‌ثمر نبوده است. بر آن کشورهای دارای نظام سلطنتی بنگرید که مورد زنهار شما بوده‌اند، چگونه مردمان آن کشورها از خواب برمی‌خیزند، زنجیرهای اسارت خویش را می‌گسلند و از جباران و ستمکاران، پایبندی به عدالت را می‌طلبند! به آن برقی که برگیتی جهانیده‌اند بنگرید – که پس از آزاد ساختن امریکا، اینک بر فرانسه منعکس شده و در آنجا به صورت شعله‌ای درآمده است که خودکامگی را به خاکستر می‌نشاند و اروپا را گرمی و روشنی می‌بخشد!

ای همهٔ جباران و ستمکاران دنیا برخود بلزید! زنهار بگیرید، ای جملگی شما پشتیبانان حکومتهای درخور بردگان و ای سلسله مراتبهای فرومایه و برده‌ساز!... دیگر نمی‌توانید دنیا را در ظلمت نگاه دارید. ... حقوق افراد بشر را به آنان بازگردانید و رضایت دهید که سوء استفاده‌ها و تضییع حقوق دیگران جبران گردد پیش از آنکه آنان و شما با هم نابود شوید.

مضمون این خطابه خشنتر و بی‌پرواتر از آن بود که ادمند برک بتواند آنرا نادیده بینگارد. او دیگر آن سخنور آتشین و پرشوری نبود که در برابر پارلمنت از اهداف ساکنان مستعمرات امریکایی انگلستان دفاع می‌کرد. در این زمان وی شصت سال داشت و همهٔ وجودش را در گرو املاک وسیعش گذارده و بار دیگر به مذهب دوران جوانی خویش گرویده بود. برک در جلسهٔ مورخ ۹ فوریهٔ ۱۷۹۰ مجلس عوام بحث و مناظره‌ای را آغاز کرد که به دوستی وی با چارلز جیمز فاکس پایان بخشید:

خطری که درحال حاضر ما را تهدید می‌کند... از آنارشیسم و هرج و مرج است: خطر اینکه از طریق تحسین یک فریب و خشونت توفیق یافته، بدانجا کشانیده شویم که درصدد برآییم از زیاده‌رویهای یک دموکراسی نامعقول، دور از اصول، تبعید سازنده، مصادر کننده، غارتگر، درنده خوی، خونخوار و ستمگر تقلید کنیم. از نقطه نظر مذهبی نیز، خطر دیگر از ناحیهٔ عدم تساهل نیست، بلکه از الحاد ناشی می‌شود – یک شرارت شنیع و غیر طبیعی، دشمن همهٔ شأن و وقار و تسلی بشریت – و به نظر می‌رسد که این الحاد در فرانسه از مدتها پیش به صورت مرام دسته‌ای تجسم یافته، معتبر شناخته شده، و صورتی روشن و آشکار پیدا کرده بود.

در نوامبر ۱۷۰۹، برک کتاب خویش را تحت عنوان تأملاتی دربارهٔ انقلاب فرانسه انتشار داد. این تأملات را وی به صورت نامه‌ای به «یک جنتلمن در پاریس» درج ساخت، نامه‌ای که در ۳۶۵ صفحه بود. ضمن این نامه، دکتر پرایس و انجمن بزرگداشت خاطرهٔ انقلاب را مورد نکوهش قرار داد. به نظر نویسنده، روحانیون باید به کار خود بپردازند که همان موعظهٔ آشنا ساختن مردم به فضیلتهای مسیحیت است نه آنکه اصلاحات سیاسی را تبلیغ کنند؛ فضیلتها به قلب و کنه مطلب می‌رسد که همان تمایلات شرارت آمیز فطرت آدمی است؛ اصلاحات فقط ظواهر اشکال و جلوه‌های شرارت آدمی را دگرگون می‌سازد زیرا قادر نیست در ذات آدمی تغییری پدید آورد. حق رأی برای عموم فریبی است که از اغفال بهره می‌جوید.

شمارش سرانه در توزیع قدرت و تصمیم‌گیریهای مربوط به اعمال قدرت تأثیری نخواهد داشت. نظم اجتماعی برای تأمین امنیت فردی ضرورت دارد، ولی چنانچه قرار باشد هر فرد به خود حق دهد از هر قانونی که خوشش نمی‌آید سرپیچی کند، چنین نظم اجتماعی پایدار نخواهد ماند. وجود طبقهٔ آریستوکراسی در حد خود مطلوب و پسندیده است زیرا به ملت این فرصت را می‌بخشد که گروهی از مغزهای تربیت شده و برگزیده زمام حکومت را در دست گیرند. نظام سلطنتی نیز نیکوست زیرا از نظر روانشناسی یک نوع وحدت و نیز تداومی تاریخی فراهم می‌آورد که در عمل دشوار آشتی دادن بین نظم و آزادی سودمند می‌افتد.

دو ماه بعد از آن کتاب تاریخی، که چون ضربه‌ای سهمگین بود، برک نامه‌ای به یک نمایندهٔ مجلس ملی فرانسه را انتشار داد. در این نامهٔ رساله‌مانند و در نامه‌ای مشروحتر، تحت عنوان نامه‌ای به یک لرد شریف که در سال ۱۷۹۶ منتشر شد، نویسنده برای محافظه کاری، مبنایی فلسفی ارائه داد. به عقیده برک، هیچ فردی هر قدر هم هوشمند، برجسته و مطلع باشد، قادر نخواهد بود در مدت عمرش آن دانش و خردمندی را فراچنگ آورد که به او فرصت و امکان دهد بر مسندی بنشیند و از آن مسند، سنتهای بغرنج، دقیق، ظریف و پافشارنده‌ای را مورد قضاوت و چون و چرا قرار دهد — سنتهایی که در برگیرندهٔ تجربه و قضاوت جامعه، ملت یا نژادی است آن هم بعد از هزاران آزمون در آن آزمایشگاه بزرگ که تاریخ نامیده می‌شود. چنانچه «به جای آوردن جملگی وظایف اخلاق و همچنین بنیانهای اجتماعی بر آن استوار باشد که لازم آید دلایل وجودیشان برای هریک از افراد روشن و اثبات شود، تمدن غیر ممکن خواهد بود.» بدین‌سان، مذهب می‌تواند فقط با دشواری فراوان به فرد جوانی تفهیم شود که به دانش اندکی دست یافته باشد و از شعور از بند رستهٔ خویش احساس دلشادی کند. چنین جوانی تا آن زمان که در مطالعهٔ فطرت آدمی به تجربیاتی دست نیافته و به نیروی غرایز بدوی بشر پی نبرده باشد به قدر و ارزش نقش مذهب پی‌نخواهد برد؛ مذهبی که می‌تواند به جامعه کمک کند تا فردگرایی جبلی و فطری آدمیان را کنترل کند. «اگر ما پرده از عریانی خویش برداریم (غرض آن است که به غرایز خود مجال دهیم بدون هیچ گونه قید و بندی به جولان در آیند) و این عمل را از طریق کنار گذاردن مذهب مسیحیت انجام دهیم... مذهبی که یکی از سرچشمه‌های بزرگ تمدن در بین ما بوده است،... بیم آن خواهد رفت که خرافاتی ناهنجار و زیان‌آور و خواری‌زای جایگزین آن شود.» به همین نحو، به نوجوانی که تازه به مرحلهٔ تمیز و تعقل رسیده و نسبت به مال و منال همسایه‌اش رشک می‌برد، مشکل بتوان این نکته را فهمانید که یک فرد دارای تواناییها و استعدادهای استثنایی، رنج، و مرارت آموزش و پرورش درازمدت و گرانقیمت را بر خود تحمیل نکرده است فقط به خاطر آنکه به مهارتی دست یابد تا از نظر اجتماعی سودمند باشد یا آنکه وادار شود آن مهارت را به کار اندازد، مگر آنکه به وی اجازه داده شود بخشی از درآمد حاصل از به کار انداختن آن مهارت را به عنوان موهبتی برای فرزندانش به سویی نهد. از این گذشته، جامعهٔ بشری صرفاً یک مجمع آدمیان در مکان نیست بلکه تداوم مردم در زمان نیز هست — از مردم درگذشته، زنده یا هنوز زاده نشده، در یک تداوم گوشت و خون در طول نسلهای پیاپی. چنین تداومی در وجود هریک از ما عمیقتر و ریشه‌دارتر از حضور و وابستگی ما به مجمعی در یک گوشهٔ معین از کرهٔ ارض است. این تداوم حتی در آن زمان که به صورت مهاجرت، پا از مرزها فراتر می‌گذاریم بر جای می‌ماند. حال چگونه ممکن است این نکتهٔ کاملاً ظریف و دقیق به جوانانی تفهیم شود که از غایت جاه‌طلبی فردی و غرور جوانی سراز پا نمی‌شناسند و با حالتی بی‌پروا، آمادهٔ آن می‌شوند تا رشته‌های خانوادگی یا قیود اخلاقی را بشکنند؟ نوحه‌سرایی برک برای یک دنیای درحال از هم پاشیدن مورد سپاسگزاری و شادی خاطر رهبران محافظه‌کار انگلستان شد؛ و مردمی که دارای قدرت قضاوت آمیخته با اعتدال بودند، آن سه رساله را به عنوان کوششی پرارج و ممتاز در راه غنای فلسفهٔ اجتماعی و سیاسی ستودند و پذیرفتند. کولریج در آن سالها که پا به سالخوردگی می‌نهاد، همانطور که زمانی شیفتهٔ انقلاب شده بود، از مطالعهٔ رساله‌های ادمند برک بر سر شوق آمد

و درسال ۱۸۲۰ چنین نوشت: «نمی‌توانم تصور کنم زمانی فرارسد و اوضاعی پدید آید که نوشته‌های برک، همچنان از ارزش و والایی برخوردار نباشد... به نظرم نمی‌رسد که بتوانم یک کلمه بر آنچه او نوشته است بیفزایم و یا آنکه بخواهم یک کلمه از آن را مردود شمارم.» از طرف دیگر در میان جمعی از اندیشمندان موافق انقلاب فرانسه، دو نفر درصدد دفاع از آن برآمدند: سر جیمز مکینتاش که کتاب خود را در این باره تحت عنوان دفاع از دموکراسی فرانسوی انتشار داد و تامس پین که کتاب معروف خود حقوق بشر را نگاشت و هر دو کتاب در سال ۱۷۹۱ در دسترس مردم قرار گرفت. در آن زمان، از عمر انقلاب فرانسه فقط دو سال سپری شده بود ولی در همان فاصلهٔ زمانی کوتاه انقلاب، اقدامات اساسی مورد نظر خود را انجام داده بود: به فرانسه قانون اساسیی بر مبنای آزادیخواهی بخشیده بود؛ به امتیازات نظام فئودالی پایان داده بود؛ آزادی بیان و مطبوعات و اجتماعات را تأمین کرده بود؛ و ثروت کلیسا را مصادره کرده بود تا خزانهٔ در حال ورشکستگی کشور را نجات دهد. زمان زیاده‌رویهای ویرانگر انقلاب هنوز فرا نرسیده بود. در تحت چنین اوضاع و احوالی، مکینتاش می‌توانست به آسانی به برک پاسخ گوید که انقلاب، یک اعتراض مشروع علیه حکومتی ناعادلانه و بیکفایت است. تامس پین نیز می‌توانست چنین استدلال کند که نباید به هیچ رسم و سنتی اجازه داده شود مانع از جملگی کوششها در جهت اصلاح جامعه شود و حقوقی که در اثر انقلاب اعلام شده منشور صواب و شایستهٔ یک کشور جدید است.

ولی تامس پین پا را از این مرحله بسی فراتر نهاد. او خواستار آن شد که نظامهای سلطنتی و اشرافی جای خود را به نظام جمهوری بسپارد؛ یک شیوهٔ مالیات بردرآمد تصاعدی به کار گرفته شود تا به یاری آن ثروتهای متمرکز شده از نو توزیع شود، و از همین ممر برای ریشه‌کن ساختن بیکاری و فقر استفاده به عمل آید؛ برای کلیهٔ کودکان جامعه امکان آموزش و پرورش فراهم آید، و برای سالخوردگان و از کار افتادگان نیز مستمری برقرار شود. تامس پین به همان سیاق و شیوهٔ ژان- ژاک روسو، حقوق بشر را چنین توضیح داد و توصیف کرد:

۱. انسانها آزاد به دنیا می‌آیند و از نظر برخورداری از حقوق خویش همیشه آزاد و برابر باقی خواهند ماند. بنابراین تمایزات مدنی فقط می‌تواند برآن اساس استوار باشد که شخص تا چه اندازه به حال جامعه سودمند می‌افتد.

۲.هدف و غایت جملگی انجمنها و نهادهای سیاسی، حفظ و استمرار حقوق طبیعی و سلب نشدنی انسان است. این حقوق عبارت است از آزادی، مالکیت، امنیت و مقاومت در برابر زورگویی و تعدی.

۳. ملت ذاتاً منشاء حاکمیت است؛ هیچ فرد یا جمعی از افراد حق ندارند از اختیاراتی برخوردار شوند که صریحاً و منجزاً از ملت ناشی نشده باشد.

از کتاب حقوق بشر تامس پین ظرف چند هفته پنجاه هزار نسخه به فروش رفت، این نکته می‌تواند مؤید قدرت و محبوبیت نهضت رادیکالیسم در انگلستان سال ۱۷۹۱ باشد. انجمنهایی کمابیش رادیکال از اینجا و آنجا سربر آورد و رونق یافت: انجمن اطلاعات دربارهٔ قانون اساسی؛ انجمن انطباق با موازین قانون اساسی در لندن؛ جمعیت دوستان اسکاتلندی مردم؛ انجمن بزرگداشت خاطرهٔ انقلاب. برخی از این انجمنها مراتب تبریک و تهنیت خویش را به بانیان انقلاب فرانسه اعلام داشتند و دوتا از این انجمنها در توزیع وسیع کتاب پین کمک کردند. ویلیام پیت که ناظر انتشار کتاب تامس‌پین و استقبال قابل ملاحظهٔ مردم از آن بود، از این بابت خاطرش مشوش شد. شخصاً و در خلوت تحت تأثیر فصاحت و استدلال پین قرار گرفته بود. به خواهر زاده‌اش گفت: «این تامس پین آدم ابلهی نیست. شاید هم در آنچه می‌گوید حق با او باشد ولی اگر من آنچه را او می‌طلبد به مرحلهٔ اجرا درآورم همین فردا صبح هزاران نفر راهزن بر سرم خواهند ریخت و شهر لندن دستخوش حریق خواهد شد.» پس از این تأملات بود که پیت حکم بازداشت تامس پین را صادر کرد. پین به فرانسه گریخت؛ در انگلستان محاکمهٔ او به صورت غیابی به عمل آمد و به جرم خیانت محکوم شد (دسامبر ۱۷۹۲).

انگلستان دلایل زیادی داشت که در راه انقلاب از فرانسه دنباله‌روی نکند. انگلیسیان انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه را در سال ۱۶۴۲ آزموده بودند. آنان عصیان روشنفکرانهٔ خویش را قبل از فرانسویان آغاز کرده بودند: فرسایش عقاید قشری عقاید قشری و جزمی در انگلستان به یاری خداپرستی پیش از عصر روشنگری فرانسه شروع شده بود؛ و تا هنگامی که به خاک انگلستان پای نهاد (۱۷۲۶)، تأثیر مطلوب آن در ایجاد متانت و اعتدال انگلیسیان مشهود افتاده بود. نهضت طرفداران کلیسای متدیست برخی از نارضاییها را بدل به پارسایی و دینداری ساخته بود. کلیسای آنگلیکان در قیاس با کلیساهای دیگر، نهادی آزادیخواه می‌نمود و آن اندازه هم ثروت نیندوخته بود که حسادت و خصومت عوام و غیر روحانیان را برانگیزد. فئودالیسم از مدتی پیش از انگلستان رخت بربسته بود، و دیگر عوارض فئودالی وجود نداشت. قسمت اعظم کشاورزان مالک زمینی شده بودند که برروی آن زحمت می‌کشیدند. طبقهٔ متوسط نیز به پارلمنت راه یافته بود و در طرح و اجرای سیاستهای ملی از سهم مؤثری نصیب داشت. شخص نخست‌وزیر در بسیاری از موارد به نظرهای عرضه شده توسط نمایندگان طبقه متوسط توجه کافی مبذول می‌داشت. کارگران از جانب کارفرمایان و قانونگذاری رفتاری ناشایسته می‌دیدند؛ برخی از گروههای کارگری با خشونت سربه شورش برمی‌داشتند ولی دولت می‌توانست برای سرکوب آن شورشها بر ارتش متکی باشد، و دستگاه قضایی برای به دارآویختن سران شورشی قدرت و شدت عمل به خرج می‌داد. وقتی انگلستان و فرانسه با یکدیگر از در جنگ آمدند، حس میهن‌پرستی، نفرت طبقاتی را بدل به شور وحمیت ملی ساخت. انقلاب به صورت اصلاحات فروکش کرد و آثار چنان اصلاحاتی در سراسر قرن نوزدهم در انگلستان ظاهر شد.

در این اثنا، انقلاب فرانسه از مرحلهٔ نخستین و قانونگذاری خود به کشتار دسته جمعی ماه سپتامبر متحول شده بود. ارتش انقلابی، نیروهای پروسی و اتریشی را در والمی شکست داده بود (۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) و تب انقلاب به راینلاند در آلمان گسترش می‌یافت. شهروندان ماینتس و دارمشتات که سلطهٔ فئودالها را برانداخته و دولتی مردمی برپا داشته بودند چون از حمله و تنبیه قشون کشورهای سلطنتی بیم داشتند فرستادگانی به فرانسه اعزام داشته بودند تا از حمایت فرانسه برخوردار شوند. حکومت فرانسه پس از مدتی بحث و تبادل نظر در ۱۹ نوامبر ۱۷۹۲ انقلابیترین فرمان خود را به شرح زیر صادر کرد:

کنوانسیون ملی به نام ملت فرانسه اعلام می‌دارد که دست برداری و کمک به سوی همهٔ مردمی که می‌خواهند آزادی خویش را بازیابند دراز می‌کند، و از قوهٔ مجریه خواستار است به فرماندهان ارتش دستورهای لازم را در جهت کمک رسانیدن به این گونه مردم و دفاع از شهروندانی که به خاطر حفظ آزادیهای خویش دستخوش محظور شده باشند یا دچار زحمتی بشوند، صادر کند.

این بیانیه که از سخاوتی بی‌پروا نصیب داشت جملگی نظامهای سلطنتی اروپا را هشیار ساخت. حکومت بریتانیای کبیر بخصوص از این بابت متوحش شد که نیروهای فرانسوی در بلژیک شروع به پیشروی کرده بودند و در همان حال فرانسه از هلند خواستار شده بود که راه آبی رودخانهٔ سکلت را به روی بازرگانی کلیهٔ کشورهای ذیعلاقه آزاد سازد. این رودخانهٔ قابل کشتیرانی به طول درحدود چهار صدوسی کیلومتر از نواحی شرقی فرانسه سرچشمه می‌گیرد، از بلژیک عبور می‌کند، (از کنار شهر آنتورپن می‌گذرد)، به هلند می‌رسد و در آنجا به دو کشندان منشعب می‌شود و به دریای شمال می‌ریزد. هلند به موجب موافقتنامهٔ صلح وستفالن در سال ۱۶۴۸ هر دو این کشندانها را بر روی بازرگانی کلیهٔ کشورها، جز آنها که به صلاح خود می‌دانست، بسته بود. در نتیجه انگلستان می‌توانست از طریق این شاهراه آبی با اروپا به داد و ستد بپردازد در صورتی که بلژیک از این امکان محروم بود؛ و بدین ترتیب بود که بندر آنتورپن دستخوش انحطاط می‌شد درحالی که همزمان با آن آمستردام رونق می‌گرفت. در ۲۷ نوامبر ۱۷۹۲ حکومت فرانسه انگلستان را از تصمیم خود دائر بر مجبور ساختن دولت هلند به بازگشایی شاهراه آبی رودخانهٔ

سکلت بر روی سایر کشورها، مطلع ساخت. پیت پاسخ داد که دولت انگلستان به موجب عهدنامهٔ ۱۷۸۸ از هلند در برابر هرگونه هجوم خارجی حمایت خواهد کرد. از آن گذشته، چون شط راین نیز از طریق مصب‌هایی در خاک هلند به دریای شمال می‌ریخت. چنانچه فرانسویان بر هلند تسلط می‌یافتند نتیجه آن می‌شد که فرانسه بتواند بر دهانهٔ شط راین نیز مسلط شود و در آن صورت بازرگانی انگلستان از طریق شاهراه آبی شط راین با آلمان مرکزی نیز به مخاطره می‌افتاد. در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۲ دولت انگلستان پیام زیر را برای فرانسه ارسال داشت:
انگلستان هرگز رضایت نخواهد داد که فرانسه به میل خود و با توسل به بهانهٔ برخورداری از چنان حقوق طبیعی که خود آن دولت، خویشتن را در استقرار آن حقوق تنها قاضی می‌پندارد به اقداماتی متشبث شود که نظام سیاسی اروپا را برهم زند — نظامی که براساس عهدنامه‌های رسمی ایجاد شده و با رضایت کلیهٔ کشورهای دست اندرکار تضمین گشته است. ضمناً این دولت که بیش از یک قرن است از اصولی که خود را بدان پایبند می‌داند پیروی کرده است هیچ‌گاه با بی‌تفاوتی ناظر آن نخواهد نشست تا فرانسه به طور مستقیم یا نامستقیم سلطهٔ خود را برهلند مستقر سازد یا آنکه درمقام داور حقوق و آزادیهای اروپا بنشیند.
در تاریخ ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۹۳ حکومت فرانسه لویی شانزدهم را تسلیم تیغهٔ گیوتین ساخت. خبر این واقعه روز ۲۳ ژانویه به لندن رسید و جورج سوم را دستخوش حیرت و وحشت ساخت؛ و اندکی بعد قسمت اعظم مردم انگلستان در این حیرت و وحشت سهیم شدند. روز ۲۴ ژانویه حکومت انگلستان به وزیر مختار فرانسه در لندن، موسوم به مارکی فرانسوا — برناردوشوولن دستور داد خاک انگلستان را ترک گوید. روز اول فوریه فرانسه به انگلستان و هلند اعلان جنگ داد. جورج سوم از جنگ استقبال کرد زیرا بر این عقیده بود که آن وضع موجب وحدت ملت می‌شود. پیت از ناگزیر شدن به جنگ متأسف بود ولی همهٔ نیرو و توان خود را مصروف آن داشت. مذاکراتی را آغاز کرد که به ائتلافیهٔ نخستین در سال ۱۷۹۳ منجر شد: ائتلاف انگلستان، پرتغال، اسپانیا، ساردنی، ناپل، اتریش، پروس، روسیه در برابر فرانسه. سپس بر جملگی طبقات و گروهها در انگلستان مالیاتهای سنگینی وضع کرد، و برای متحدین انگلستان به طور مکرر کمکهای مالی فرستاد. مقررات را علیه هرگونه تبلیغات در دفاع از فرانسه و انقلاب آن کشور سخت‌تر کرد. آزادی مطبوعات را در سال ۱۷۹۴ و همچنین قانونی را ملغا ساخت که به موجب آن هر شخصی که توقیف می‌شد حق داشت بخواهد هرچه زودتر در دادگاه به کارش رسیدگی، یا آنکه بی‌درنگ آزاد شود. بدین ترتیب از آن پس مظنونان سیاسی را می‌توانستند، بدون آنکه به دادگاه بکشانند، در توقیف نگاه دارند. (فرانسه نیز همین کار را کرد). پس از یک رشته تظاهرات ضد جنگ از جانب جمعی از انگلیسیان که ضمن آن سنگی هم به جانب پادشاه پرتاب شد، «قانون اجتماعات فتنه‌انگیز» که به سال ۱۷۹۶ وضع شد، اجتماعات بیش از پنجاه نفر را ممنوع ساخت مگر آنکه با اجازه و تحت نظارت دولت باشد. کسانی که از قانون اساسی انگلستان انتقاد می‌کردند به کیفر هفت سال تبعید به منطقهٔ خلیج باتنی در استرالیا محکوم می‌شدند. رادیکالهای سرشناس نظیر جان هورن توک، که در لغت‌شناسی شهرتی داشت و جان تلوال که از دوستان دورهٔ جوانی کولریج محسوب می‌گشت، و تامس‌هاردی کفاش، که بنیانگذار انجمن انطباق با قوانین اساسی در لندن بود، به اتهام خیانت به محاکمه کشانیده شدند (ماه مه ۱۷۹۴) و آنگاه تامس ارسکین به دفاع از ایشان برخاست و آنان تبرئه شدند.
این محاکمات نشان می‌داد که طبقهٔ ممتاز و حاکم بریتانیا دستخوش چه وحشت و اضطرابی شده بودند زیرا خود را در برابر یک انقلاب دیگر می‌یافتند، آن هم درحالی که در زیر بار شورش پرخرج مستعمرات امریکایی هنوز کاملاً کمر راست نکرده بودند. چنان به نظر می‌رسید که دنیای هزار سالهٔ پادشاهان و آریستوکراتها در شرف سقوط بود؛ دهقانها، قصرهای فئودالها و اسناد مالکیت را به آتش می‌کشانیدند؛ و جمعیتهای شهری خانوادهٔ سلطنتی را به زندان می‌انداختند و سر از تن صدها نجیب‌زاده جدا می‌ساختند. مردم بریتانیا احساس می‌کردند که این همه نتیجهٔ الحاد

اصحاب دایرةالمعارف در فرانسه و مقلدین انگلیسی آنها – گاودین و پین – است. احتمال می‌رفت که بزودی نیروهای خدانشناس فرانسوی هلند و راینلاند را تحت سلطهٔ خود درآورند و ظرف یکی دوسال نیز شاید به فکر حمله به انگلستان بیفتند چگونه ممکن بود انگلستان با ۱۵ میلیون جمعیت و بدون داشتن یک ارتش مجهز و تحت‌السلاح، در جنگی که در می‌گرفت فرانسه را با ۲۸ میلیون جمعیت و ارتشی که به پیروزیهایش غره بود شکست دهد؟ پیت همهٔ این نکات را می‌دانست ولی بیشتر از آنکه مسأله را از نظر نیروی انسانی در نظر بگیرد از جنبهٔ مالی مورد تأمل قرار می‌داد. سرباز را می‌توانستند اگر نه در انگلستان، از جاهای دیگر، از اتریش، پروس و روسیه با پول فراهم آورند. انگلستان پول داشت، پولی که هر روز از طریق بازرگانی، صنعت، زمین، مستعمرات، وامها و مالیاتهایی که برهریک از اقلام کالاهای مصرفی و هرگونه درآمد وضع شده بود، عاید خزانه می‌گشت. این درآمدها می‌توانست ارتش کوچکی را برای دفاع از کشور و مقابله با هرگونه هجوم نامحتمل آماده و مجهز سازد؛ می‌توانست کارخانه‌های انگلستان را دایر نگاه دارد؛ در مطبوعات روحیهٔ میهن‌پرستی بدمد و به کاریکاتوریستها مجال دهد بهترین هنرنمایی خویش را به منصهٔ ظهور برسانند. با این درآمدها، انگلستان می‌توانست به متحدان خود که از نظر مالی تنگدست ولی از نظر سرباز و نیروی انسانی گشاده دست بودند کمک کند تا سپاهیان بیشماری را مجهز سازند. از همه مهمتر، با این درآمد انگلستان می‌توانست کشتیهایی بسازد، به تعداد کافی دریانورد در آنها بگمارد و تجهیزات لازم را آماده کند تا آنکه اقیانوسها را تحت سیطره و حراست خویش درآورد؛ هریک از بنادر فرانسوی را در محاصرهٔ اقتصادی گیرد؛ هر کشتی فرانسوی را روی دریاها به تصرف درآورد؛ و هریک از مستعمرات فرانسه را از چنگ آن دولت خارج، و به امپراطوری انگلستان ملحق سازد. هرماه برشمار کشتیهای ستبر و غول‌پیکر و دریانوردان با انضباط و بی‌نظیر آن نیروی دریایی عظیم افزوده می‌شد؛ و یکی از بزرگترین دریاسالاران تاریخ نیز در این نیروی دریایی حضور داشت.

II – نلسن: ۱۷۵۸–۱۸۰۴

خانوادهٔ نلسن در اصل از نیلسنها و از تبار وایکینگهای انگلیای شرق برخاسته بودند. شاید از بدو تولد هوریشیو، کشتیرانی درخون وی بود. وی روز ۲۹ سپتامبر ۱۷۵۸ دربرنم تورپ واقع در ایالت نورفک که در مجاورت دریاست به دنیا آمد. پدرش کشیش کلیسای بخش بود. با مادرش رابرت والپول یکی از نخست‌وزیران انگلستان نسبتی داشت و برادرش (دائی هوریشیو) کپتین موریس ساکلینگ در سال ۱۷۷۰ به فرماندهی کشتی موسوم به ریزنایبل منصوب شد؛ و این زمانی بود که جنگ دریایی با اسپانیا انتظار می‌رفت. هوریشیو که در آن زمان دوازده سال داشت تمناکرد زیردست دایی خود در آن کشتی به خدمت گماشته شود. این اجازه به او داده شد و از آن پس دریا حکم مدرسهٔ این پسر سلحشور را پیدا کرد.

هوریشیو از نظر جسمی و بنیهٔ بدنی، آدمی نیرومند نبود. اغلب اوقات بیمار می‌شد اما عزم آن را داشت که هر فرصتی را برای یادگرفتن، پیشرفت و کسب افتخار، مغتنم بشمارد. بر روی کشتیهای مختلف و در مأموریتهای گوناگون خدمت کرد و چندین بار جانش را به مخاطرهٔ افکند؛ و بدین ترتیب، قدم به قدم ارتقاء درجه یافت تا در بیست سالگی که به ناخدایی کشتی جنگی هین‌چین‌بروک برگزیده شد. هوریشیو به‌همان اندازهٔ استعداد و کارآییش از خودبینی و خودستایی بهره داشت و هرگز دراین نکته تردیدی روا نمی‌داشت که سرانجام روزی به عالیترین منزلت در نیروی دریایی خواهد رسید و از افتخارات چنان مقامی برخوردار خواهد شد. وی در اطاعت از آنانکه مافوقش بودند همان اندازه تأخیر و درنگ می‌کرد که آن مافوقها در تقدیر از خدماتش تأمل روا می‌داشتند؛ لکن، نخست یک بازو، سپس یک چشم و سرانجام زندگیش را در راه انگلستان فدا کرد، و بدین ترتیب، می‌توان غرور او را که در رفعت به پای بنای یادبودش می‌رسد براو بخشود.

هوریشیو که نسبت به هر منظره و هر تماسی حساسیت فوق‌العاده داشت خیلی زود تحت تأثیر زیبایی، ظرافت و ملاحت زنان قرار می‌گرفت. در کبک در سال ۱۷۸۲، در آن هنگام که در سمت ناخدایی کشتی آلبمارل خدمت می‌کرد نزدیک بود شغل و مقام خویش را ترک گوید و همه سوابق خدمتش را از دست بدهد به خاطر آنکه به شهر بازگردد و به زنی که شب قبل از آن او را در آغوش خویش پذیرفته بود پیشنهاد ازدواج بدهد؛ یکی از دوستانش که مصمم شده بود مانع این اقدام هوریشیو شود بر سرراهش ایستاد و او را دوباره به وظایفش و به سر نوشتش رهنمون گشت. در سال ۱۷۸۷ با سمت ناخدایی رزمناو بور آس در جزیرهٔ انتیگوا واقع در مجمع‌الجزایر هند غربی چند صباحی درنگ کرد و زنی را به نام میسیزفرانسیس نیزبت به همسری خویش درآورد. این زن، بیوهٔ جوان خوشگلی بود که عموی ثروتمندی داشت. هوریشیو همسرش را به انگلستان آورد، او را در ملک کوچک ولی آسوده‌ای مستقر ساخت و دوران خوش مابین مأموریتهای جنگی دریایی را با وی می‌گذرانید. هنگامی که احتمال جنگ با فرانسه بیشتر شد، وی به ناخدایی کشتی آگاممنون، یکی از پیشرفته‌ترین و مجهزترین کشتیهای نیروی دریایی انگلستان، منصوب گشت (۱۷۹۳) و به او دستور داده شد خود را به ناوگان تحت فرماندهی لرد هود در مدیترانه برساند، و ضمناً پیامی را نیز برای سرویلیام همیلتن، وزیر مختار انگلستان در دربار ناپل ببرد هوریشیو پیغام را به صاحبش رسانید ولی در همان جا به لیدی همیلتن برخورد.

امی‌لیون در سال ۱۷۶۱ در خانوادهٔ یک آهنگر اهل ویلز به دنیا آمد، در جوانی زندگی خویش را به برکت زیبایی بدن و صباحت منظر تأمین کرده، در نوزدهسالگی صاحب دو فرزند نامشروع شده بود. در آن سال به عنوان معشوقهٔ عالی جناب چارلز گرویل، پسر دوم ارل آو وارویک در کنار او آرام گرفت و پایبند گشت. چارلز نام او را به اماهارت تغییر داد؛ راه و رسم یک بانوی متشخص بودن را به او آموخت؛ به هنرهای آوازخوانی، نواختن هارپسیکورد، خرامیدن با ظرافت در یک سالن، و در جمع مهمانان به مجلس آرایی و شیرین زبانی و پذیرایی کردن آشنایش ساخت، چارلز پس از آنکه موفق شد همه چیز را در وجود آن دخترک، غیر ازروحش، دگرگون و نوسازد، او را به نزد جورج رامنی که نقاشی پیکر نگار مشهور زمان خویش بود برد، و این نقاش سی تصویر از چهرهٔ زیبای اما، به طرحهای مختلف پرداخت. وقتی چارلز گرویل فرصتی یافت تا با یکی از دختران اشراف که ثروت معتنابهی به ارث برده بود ازدواج کند، ناگزیر شد برای این بانوی زیبا که دراین موقع به چارلز دلبستگی پیدا کرده بود آشیانهٔ دیگری جستجو کند. خوشبختانه در همان اوقات، عموی چارلز موسوم به سر ویلیام همیلتن که همسرش را از دست داده بود و فرزندی هم نداشت در انگلستان به سر می‌برد. این شخص آدمی ثروتمند بود و برادر رضاعی جورج سوم محسوب می‌شد؛ در انجمن سلطنتی هم عضویت داشت؛ یکی از گرد آورندگان سرشناس آثار عتیقهٔ هرکولانئوم، شهر باستانی ایتالیا نزدیک ناپل، و نیز علاقه‌مند به آثار هنری یونان و روم باستان بود. وقتی چشمش به اما افتاد از او بسیار خوشش آمد و موافقت کرد بار او را از دوش برادرزاده‌اش بردارد. هنگامی که به ناپل بازگشت دعوتنامه‌ای برای اما فرستاد تا به اتفاق مادرش به آنجا برود و تحصیلاتش را در رشتهٔ موسیقی به اتمام برساند. اما این دعوت را پذیرفت چون امیدوار بود که چارلز گرویل نیز اندک زمانی بعد از آن به دنبالش به ناپل خواهد آمد ولی چارلز گرویل در انگلستان ماند.

سر ویلیام در عمارت محل اقامت وزیر مختار انگلیس در ناپل، چهار اطاق در اختیار اما و مادرش قرار داد. با هدایای تجملی و مدح و تحسین آمیخته با تدبیر بتدریج دخترک را آرام ساخت. ترتیبی داد که اما بتواند به فراگرفتن موسیقی و زبان ایتالیایی ادامه دهد، همه گونه مخارج مربوط به کفش و کلاه و لباس اما را بدون کوچکترین چون و چرایی پرداخت. اما در همان حال نامه‌های پرسوز عاشقانه برای چارلز می‌نوشت و از او خواهش می‌کرد در ناپل به او ملحق شود. چارلز در پاسخ می‌نوشت «سعی کن نسبت به سر ویلیام امتنان داشته باشی و دل او را به دست آوری.» بتدریج نامه‌های چارلز کوتاهتر و کمتر می‌شد تا روزی که به کلی قطع گردید. آنگاه اما معشوقهٔ سر ویلیام شد زیرا

که از عشق، فقط زمانی لذت می‌برد که حس تجمل‌پرستیش را اقناع می‌کرد. صرف‌نظر از این موضوع، اما زندگی را با سادگی و آمیخته با نزاکت و آزرم می‌گذرانید. به کارهای خیریه دست می‌یازید؛ راهبه‌ها به او سخت علاقه‌مند شدند؛ و از تقرب به پادشاه و ملکهٔ ناپل برخوردار گشت. برای آنکه تصاویری از وی کشیده شود در کارگاههای نقاشی چند استاد مشهور زمان از جمله رافائل منگس، آنگلیکا کاوفمان و مادام ویژه – لوبرن حضور یافت. سر ویلیام که روز به روز بیشتر از او خوشش می‌آمد سرانجام اما را در سال ۱۷۹۱ به همسری خویش برگزید. وقتی فرانسه علیه انگلستان اعلام جنگ داد اما به صورت زنی فعال و میهن‌پرستی پرشور در آمد و همهٔ کوشش خویش را مصروف آن داشت که ناپل را در حلقهٔ ائتلاف با انگلستان نگاه دارد.

در تابستان سال ۱۷۹۴ به نلسن دستور داده شد بندرگاه کالوی واقع در جزیرهٔ کرس را که در اختیار فرانسویان بود تحت محاصره درآورد. نلسن آن بندرگاه را که به صورت قلعهٔ مستحکمی بود به تصرف درآورد؛ لیکن در حین نبرد، خمپاره‌ای از دشمن در نزدیک نلسن منفجر شده و در نتیجه مشتی شن و ماسه به هوا پرتاب شد و با شدت به چشم راست وی اصابت کرد. زخم ناشی از آن رویداد التیام پیدا کرد بدون آنکه چهرهٔ نلسن آسیبی ببیند، ولی آن چشم راست برای همیشه نابینا ماند. پیروزی در آن مأموریت در رابطه با رویدادهایی که از آن پس پدید آمد چندان چشمگیر نبود چون طی دو سال بعد از آن، مسیر رویدادها اغلب به ضرر انگلستان تمام می‌شد. ارتش ناپلئون به ایتالیا سرازیر شد، نیروهای ساردنی و اتریش را مضمحل ساخت، و حکومتهای ساردنی، اتریش و ناپل را مجبور کرد از ائتلاف نخستین با انگلستان سر باز زنند و به شرایط صلح با فرانسه گردن نهند. در اکتبر سال ۱۷۹۶، اسپانیا که از اقدامات و ترکتازیهای بریتانیا در جزایر هند غربی به خشم آمده بود علیه انگلستان اعلان جنگ داد. وقتی نیروی دریایی اسپانیا نیز آماده آن شد که به نیروی دریایی فرانسه بگرود، دریای مدیترانه برای بریتانیا به صورت منطقهٔ خطرناکی درآمد. در تاریخ ۱۴ فوریهٔ ۱۷۹۷، یک ناوگان بریتانیایی مرکب از پانزده فروند کشتی تحت فرماندهی در یاسالار سرجان جارویس که در آن زمان فرماندهی ناوگان مدیترانه را برعهده داشت، با جهازات شکست‌ناپذیر یا آرمادای اسپانیا مرکب از بیست و هفت فروند کشتی در پنجاه کیلومتری دماغهٔ سنت وینسنت در منتها الیه جنوب غربی سواحل پرتغال برخورد کرد. نلسن که در همین ناوگان فرماندهی کشتی موسوم به کپتین را برعهده داشت دستور داد کشتی خودش و کشتیهای دیگر به جناح محافظ در عقب ناوگان دشمن حمله‌ور شوند؛ سپس خود و ملوانان کشتی تحت فرماندهیش بر عرشهٔ یکی از کشتیهای دشمن بنام سان ژوزف و سپس بر عرشهٔ کشتی دیگری بنام سان – نیکولاس فرود آمدند و آن دو کشتی را به تصرف درآوردند. کشتیهای اسپانیایی که از نظر تجهیزات و فرماندهی ضعیف بودند، و بر پشت توپهای آنها نیز توپچیان ناآزموده‌ای گماشته شده بودند؛ لاجرم یکی پس از دیگری از در تسلیم درآمدند و در نتیجه چنان پیروزی کاملی نصیب انگلیسیان ساختند که جارویس به لقب ارل آو سنت وینسنت و نلسن به مقام شهسوار باث مفتخر شدند. بدین ترتیب، بار دیگر نیروی دریایی انگلستان سیادت بر مدیترانه را به چنگ آورد.

در ژوئیه ۱۷۹۷، نلسن که اکنون مقام دریاداری داشت مأمور شد تا شهر سانتا کروز واقع درجزایر کاناری را به تصرف درآورد. این شهر را اسپانیاییها به صورت دژ مستحکمی درآورده بودند زیرا که موقعیت آن از نظر استراتژیکی برای حفظ و حراست راههای بازرگانی اسپانیا با قارهٔ امریکا بسیار خطیر و حیاتی بود. مدافعان شهر از خود مقاومتی نامنتظر و شایان تحسین نشان دادند. و در این بین دریای مواج و پرطلاطم نیز به یاری مدافعان برآمد زیرا که لنگر انداختن کشتیهای انگلیسی و پیاده شدن سربازان را از قایقها تقریباً ناممکن می‌ساخت. چندین قایق به صخره‌ها برخورد و درهم شکست؛ و چند قایق دیگر زیر آتش توپخانهٔ اسپانیاییها غرق شد؛ و بدین ترتیب، آن حملهٔ نلسن ناکام ماند. نلسن نیز شخصاً در نتیجهٔ اصابت گلوله‌ای به آرنج راستش مجروح شد. بازوی او را با شیوه‌ای عاری از

حذاقت قطع کردند و او را به انگلستان فرستادند تا با برخورداری از پرستاری و دلسوزی همسرش بهبودی حاصل کند. نلسن دستخوش افسردگی و آزردگی خاطر شدید بود. تصور اینکه وزارت دریاداری انگلستان او را به عنوان افسری که یک چشم و یک بازوی خویش را از دست داده است برای همیشه در زمرهٔ معلولین به شهر آورد برایش تحمل‌ناپذیر می‌نمود. مصرانه تقاضا کرد مأموریت جدیدی برعهده‌اش محول شود. در آوریل ۱۷۹۸ با مقام دریاداری به ناخدایی کشتی وانگارد برگزیده شد و مأموریت یافت به ناوگان تحت فرماندهی لرد سنت وینسنت در آبهای جبل طارق ملحق شود. در تاریخ دوم ماه مه فرماندهی عالی سه کشتی بزرگ و پنج کشتی کوچک از آن ناوگان برعهدهٔ وی محول بود. وی مأموریت داشت که اندکی دورتر از بندر تولون در کمین بنشیند زیرا در آن موقع ناپلئون در پناه استحکامات آن بندر، نقشهٔ عملیات جنگی مرموزی را طرح می‌کرد و خود را برای یک حملهٔ دریایی برناوگان انگلستان آماده می‌ساخت. روز بیستم ماه مه، کشتیهای تحت فرماندهی نلسن در نتیجهٔ طوفان شدید دریا چنان دستخوش آسیب شد که نلسن بناچار به جبل‌طارق بازگشت تا در آنجا کشتیها را مورد تعمیر قرار دهد. وقتی کشتیها بار دیگر به محل مأموریت خود بازگشتند تا بندر تولون را زیر نظارت قرار دهند. نلسن اطلاع یافت که ناوگان فرانسوی مستقر در آن بندر، با استفاده از تاریکی شب، تولون را به طرف مشرق و به مقصد نامعلومی ترک گفته است. نلسن بی‌درنگ بادبان برافراشت و به تعاقب کشتیهای دشمن پرداخت. تا مدتی مسیری نامطمئن در پیش گرفت زیرا تصور می‌کرد ردپایی از دشمن به دست آورده است. ذخایرش رو به اتمام بود؛ در پالرمو لنگر انداخت تا ذخایر را تجدید کند و کشتیهای تحت فرماندهیش را از آمادگی برخوردار سازد. این کار فقط با وساطت لیدی همیلتن نزد دولت ناپل میسر شد چه در آن زمان ناپل با فرانسه از سر صلح درآمده بود و تردید داشت دست به کارهایی متباین با بیطرفی بیازد.

نلسن که بار دیگر کشتیهایش به صورت آماده و مجهز درآمده بود، تعاقب کشتیهای جنگی ناپلئون را در مدیترانه از سرگرفت. سرانجام در خلیج و بندرگاه ابوقیر نزدیک اسکندریه به ناوگان فرانسه برخورد. در اینجا نلسن دست به مخاطره‌ای عظیم زد. در شب ۳۱ ژوئیه ۱۷۹۸ به جملگی افسران دستور داد کشتیهای خود را به حالت آماده باش جنگی درآورند تا در سپیده‌دم دست به حمله برند. به آنان چنین گفت: «فردا در همین موقع، یا من به مقام لردی دست یافته‌ام یا در گوشهٔ کلیسای وستمینستر غنوده‌ام» جایی که به عنوان گور یک قهرمان مشخص باشد. وقتی صبح روز بعد نبرد را آغاز کرد مثل همیشه خودش در پیشاپیش افسران و ملوانان و در معرض آتش دشمن قرار داشت. تکه خمپاره‌ای به پیشانی‌اش اصابت کرد. او را به قسمت زیرین کشتی بردند به تصور آنکه از ضربت آن خمپاره جان خواهد سپرد ولی معلوم شد آسیب ناشی از خمپاره سطحی بوده است زیرا که اندکی بعد از آن نلسن درحالی که سرش را نوارپیچ کرده بود بار دیگر بر روی عرشهٔ کشتی آمد و در آنجا باقی ماند تا پیروزی انگلستان بر نیروی دریایی حریف در آن مصاف مسلم شد.

در این ایام چون زبانهٔ کشورگشایی «سرجوخهٔ کوچک» خطرناک ظاهراً تا اندازه‌ای فرونشسته بود، پیت موفق شد ائتلافیهٔ دومی، این بار با دولتهای روسیه، عثمانی، اتریش، پرتغال و ناپل به وجود آورد. ماریا کارولینا ملکهٔ ناپل که خواهر ماری آنتوانت سر به زیر گیوتین رفته بود، از این بابت مسرور می‌نمود که قلمرو دستخوش هرج و مرجش بار دیگر در کنار سلسلهٔ سلطنتی هاپسبورک و کلیسای کاتولیک قرار گرفته است و به اتفاق فردیناند چهارم شوهر بیحالش، درصدد برآمد استقبالی شاهانه از ناوگان پیروز و آسیب‌دیدهٔ نلسن به عمل آورد. این ناوگان در روز ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۸ در ناپل پهلو گرفت. لیدی همیلتن که چشمش بر دریادار مجروح افتاد با شتاب به سویش دوید تا به او خوشامد بگوید، و وقتی به نلسن رسید در آغوش او از حال رفت. آنگاه لیدی همیلتن و شوهرش، نلسن را به عمارت پالاتتسوساسا که محل اقامت وزیر مختار انگلستان بود بردند و از هیچ کوششی برای راحت و خوش

نگاهداشتن وی دریغ نورزیدند. اما همیلتن هیچ کوششی نکرد که شیفتگی خود را نسبت به دریادار قهرمان پنهان دارد؛ و قهرمان گرسنهٔ عشق و دلجویی نیز، در پرتو تبسمها و ملاطفتهای اما بتدریج دلگرم شد. در آن ایام، نلسن چهلساله بود و اما سی و هفت سال داشت. البته اما دیگر آن طنازی و دلربایی پیشین را نداشت، ولی در آن زمان که در اختیار نلسن قرار گرفت نلسن را از آن ستایش آمیخته با چاپلوسی برخوردار ساخت که مطلوبش بود زیرا که جنگ‌آور قهرمان در کنار پیروزیهایش در عرصهٔ نبرد، ستایش را نیز چون بادهٔ گرمیبخش زندگی تلقی می‌کرد. سر ویلیام همیلتن که در این زمان پنجاه و هشت ساله بود، از وضع مالی خوبی بهره نداشت و همهٔ اوقاتش مجذوب و مصروف هنر و سیاست می‌شد. وی فیلسوف‌وار، آنچه را زیرچشمانش می‌گذشت نادیده می‌انگاشت و شاید هم از اینکه اما او را آسوده گذاشته بود احساس آرامش خاطر می‌کرد. در بهار سال ۱۷۹۹، نلسن بود که قسمت اعظم مخارج اما را از جیب خویش می‌پرداخت. وزارت دریاداری انگلستان پس از آنکه عالیترین القاب و افتخارات را همراه مبالغ هنگفتی پاداش نثار نلسن ساخته و به او اجازه داده اندکی بیاساید و خوش باشد، دستور داد به یاری سایر دریاسالاران بشتابد؛ ولی او به عذر آنکه ماندنش در ناپل و حفظ آن سرزمین از گسترش شعله‌های انقلاب برایش اهمیت بیشتری دارد از اجرای آن دستور معذرت خواست.

دراواخر سال ۱۷۹۹، آرثرپجت به عنوان وزیر جدید انگلستان به جای سر ویلیام همیلتن عازم ناپل شد. در ۲۴ آوریل ۱۸۰۰، سر ویلیام و اما ناپل را به قصد لیوورنو ترک گفتند و نلسن نیز در آنجا به آنان پیوست. سپس جملگی از راه زمینی به سوی وطن عزیمت کرده، پس از عبور از دریای مانش، قدم به خاک انگلستان گذاشتند. مردم در سراسر لندن مقدم نلسن را گرامی داشتند ولی عقیدهٔ عموم در مورد اینکه نلسن را دلباختهٔ همسر مردی دیگری می‌یافت حاکی از نارضایی می‌نمود و مردم آن عمل را محکوم می‌شناختند. در این موقع میسیز نلسن از راه رسید تا بار دیگر شوهرش را به آغوش خویش باز گرداند و از نلسن خواست دست از سر اما بردارد. وقتی نلسن از این تقاضا سر باز زد، همسرش او را ترک کرد و به حال خویش گذاشت.

در ۳۰ ژانویهٔ ۱۸۰۱، اما در آن حال که در املاک شوهرش سر همیلتن به سر می‌برد، دختری به دنیا آورد که او را هوریشیا نلسن تامسن نامیده و این کودک به احتمال زیاد در نتیجهٔ «اظهار تفقد نلسن» دربارهٔ اما به وجود آمده بود. در همان ماه، نلسن که به درجهٔ دریابانی ارتقا یافته بود عازم مأموریتی جدید شد – تا نیروی دریایی دانمارک را یا به تصرف آورد یا نابود سازد – و چندی بعد او را در محل مأموریتش می‌یابیم. وقتی از آن مأموریت بازگشت در دوران برقراری صلح آمین، در املاک خویش در ناحیهٔ مرتن واقع در ولایت ساری به استراحت پرداخت و در همین دوران سر ویلیام همیلتن و همسرش نیز به عنوان مهمان نزد او آمدند. در ۶ آوریل ۱۸۰۳، سر ویلیام در آغوش همسرش درگذشت درحالی که در همان موقع دست نلسن را در دست داشت. از آن پس، اما، با میراثی در حدود ۸۰۰ لیره در سال، با نلسن در همان املاک مرتن به زندگی ادامه داد تا زمانی که نلسن برای دست یافتن به بزرگترین پیروزیهایش و سپس رفتن به کام مرگ فراخوانده شد.

III – ترافالگار: ۱۸۰۵

وقتی پیت در تاریخ ۳ فوریهٔ ۱۸۰۱ از نخستین دورهٔ نخست‌وزیری خویش استعفا داد بی‌درنگ از انتصاب دوستش هنری ادینگتن به جانشینی خویش پشتیبانی کرد. ادینگتن نظیر پیت با جنگ میانهٔ خوشی نداشت و متوجه بود که مردم انگلستان، به خصوص طبقهٔ بازرگانان صادر کننده، تاچه اندازه از جنگ ناخشنود هستند. وی شاهد آن شد که چگونه اتریش پس از شکست از ناپلئون در جنگ مارنگو، ائتلافیهٔ دوم را برهم زده بود؛ و چون هیچ منطقی نمی‌دید که با کمکهای مالی از چنان متحدان سست عنصری پشتیبانی کند، بنابراین مصمم شد به محض آنکه راه‌حل آبرومندی پدید آید به جنگ پایان بخشد. در ۲۷ مارس ۱۸۰۲، نمایندگان ادینگتن با ناپلئون، صلح‌آمین را امضا

کردند. برای مدت چهارده ماه لوله‌های توپ به خاموشی گرایید، ولی توسعه‌طلبی ناپلئون در ایتالیا و سویس و امتناع انگلستان از ترک جزیرهٔ مالت، این دوران آرامش و صفا را برهم زد و بار دیگر خصومت طرفین در تاریخ ۲۰ مه ۱۸۰۳ آغاز شد. ادینگتن به نلسن مأموریت داد ناوگانی گرد آورد و خود در مقام فرماندهی آن ناوگان عازم مأموریتی شود که هدف آن بسیار ساده و صریح بود: قسمت اصلی نیروی دریایی فرانسه را ردیابی کند و آن را تا آخرین کشتی منهدم سازد. در این اثنا، ناپلئون اردوگاهها و اسکله‌های بنادر بولونی، کاله، دنکرک، و اوستاند را با سرباز و تجهیزات و زرادخانهٔ کاملی می‌انباشت و دست به کار ساختن صدها فروند کشتی شده بود به قصد آنکه آن نیروها را از دریای مانش عبور دهد و انگلستان را تسخیر کند. ادینگتن کوشش فراوان کرد تا به این مبارزه‌جویی پاسخ دهد ولی بیش از آنکه قاطعیت داشته باشد دستخوش تردید و تزلزل بود، زیرا سازمان دفاع کشور دستخوش هرج ومرج و بی‌نظمی شده بود. وقتی طرفداران حزبیش از ۲۷۰ نفر به ۱۰۷ نفر کاهش یافتند آمادگی خویش را برای کناره‌گیری از مقام نخست‌وزیری اعلام داشت؛ و در تاریخ ۱۰ مه ۱۸۰۴ پیت دوران دوم نخست‌وزیری را آغاز کرد.

پیت به محض آمدن برسرکار دست به کار تشکیل ائتلافیهٔ سوم شد که در سال ۱۸۰۵ با همکاری روسیه، اتریش، و سوئد تحقق یافت و با افزایش مالیاتها به میزان بیست و پنج درصد افزایش یافت تا از آن محل کمکهای مالی در اختیار متحدان قرار گیرد. ناپلئون در پاسخ به این عمل پیت به سپاهیان فرانسوی مستقر در بنادر کنارهٔ دریای مانش دستور داد فرانسه را از زیر پا بگذارند، و به اتریش درس عبرت دیگری بدهند. و در همان حال دریابان پیر دو ویلنو و عالیترین مقام نیروی دریایی خویش را مأمور ساخت مجهزترین کشتیهای جنگی فرانسه را آماده سازد تا به مصاف نلسن بشتابد و به عمر سیادت دریایی انگلستان پایان بخشد.

کشتی فرماندهی نلسن موسوم به ویکتوری ۷۰۳ نفر افسر و ملوان و خدمه داشت که حد متوسط سن آنان به بیست و دو سال می‌رسید. برخی از اینان دوازده و سیزده‌ساله و حتی چند نفری ده‌ساله بودند. در حدود نیمی از اینان توسط گروه مخصوص سربازگیری آورده شده بودند. بسیاری نیز محکومان در دادگاهها بودند که کیفرشان، به خاطر جرمهایی که مرتکب شده بودند، خدمت در نیروی دریایی تعیین شده بود. دستمزد این اشخاص ناچیز بود، ولی برحسب مقام و رتبه و طرز رفتار و محل خدمتشان، از نقدینه‌ای که از کشتیهای به تصرف درآمده یا از انبارهای گشوده شده نصیب می‌شد، سهمی به غنیمت می‌بردند. مرخصی در ساحل بسیار نادر بود چون خطر آن می‌رفت که پا به گریز بگذارند. از نظر تأمین احتیاجات مردان، قایقهایی پر از روسپیان به کشتیها آورده می‌شد. در بندر برست، یک روز صبح ۳۰۹ زن با ۳۰۷ مرد بر کشتیهای لنگر انداخته درحال عشقبازی بودند. این مردان به خدمت نیروی دریایی درآمده، از طریق انضباط شدیدی که در حقشان معمول می‌شد، خیلی زود آموختند که چگونه خود را با شرایط جدید زندگی خویش منطبق سازند، و معمولاً از وظایفی که برعهده می‌گرفتند و از شهامتی که به خرج می‌دادند احساس غرور می‌کردند. از قراری که گفته شده است نلسن مورد علاقه و محبوب ملوانان کشتیهای خویش بود زیرا هرگز درصدد تنبیه آنان برنمی‌آمد مگر آنکه ضرورت شدید تنبیه آنان را اقتضا کند؛ و هر وقت دست به تنبیه کسی می‌زد با تأسف و دریغ آشکار همراه بود. نلسن بخوبی می‌دانست که یک دریانورد چه وظیفه‌ای دارد و بندرت در تاکتیک یا شیوهٔ فرماندهی خویش دستخوش اشتباه می‌شد. ضمناً نلسن فرماندهی بود که خود را بیدریغ در معرض آتش دشمن قرار می‌داد و از این رو، زیر دستانش از هیچ‌گونه جانبازی فروگذار نکرده و معتقد بودند که هرگز نباید از فداکاری برای او و در راه انگلستان دریغ ورزند؛ و اینکه هرگز با شکست مواجه نخواهند شد. این همان «هنر نلسن» بود که آن محکومان را فریفتهٔ او می‌ساخت.

در ۸ ژوئیهٔ ۱۸۰۳، به ناوگان خویش مرکب از یازده کشتی، در دریای مدیترانه، اندکی دورتر از بندر تولون، پیوست. در لنگرگاهها و اسکله‌های وسیع این بندر، ویلنوو و ناوگانش خود را تحت حمایت توپخانهٔ مستقر در استحکامات

ساحلی قرار داده بودند. دریادار فرانسوی اخیراً دستوری تازه از ناپلئون دریافت داشته بود مبنی بر اینکه از بندرگاه تولون بگریزد؛ به یاری آتش توپخانهٔ کشتیهایش از معبر آبی جبل‌طارق بگذرد؛ به جانب جزایر هند غربی بشتابد؛ به ناوگان دیگر فرانسه در آنجا ملحق شود؛ و سپس با کمک آن ناوگان معظم، هرجا به ناوگان بریتانیایی برخورد کند بر آن حمله برد. در آن هنگام که کشتیهای نلسن در یکی از بنادر جزیرهٔ ساردنی انبارهای خود را از آب شیرین پرمی‌کردند، ویلنوو در تاریخ ۳۰ مارس ۱۸۰۵ از بندر تولون به درآمد و باشتاب فراوان عازم امریکا شد. نلسن در آن حال که بسیار دیر شده بود به تعقیب وی پرداخت و در ۴ ژوئن به جزیره بار بادوس رسید. ویلنوو که از این ماجرا با خبر شده بود، بار دیگر پهنهٔ اقیانوس اطلس را زیرپا گذاشت و در لاکورونیا به ناوگانی مرکب از چهارده کشتی اسپانیایی، به فرماندهی دریادار فدریگود گراوینا پیوست.

در این موقع دستور جدیدی از جانب ناپلئون صادر شد که، برحسب آن، ویلنوو راه شمال را در پیش گرفت تا به ناوگانی دیگر از نیروی دریایی فرانسه مستقر در بندر برست بپیوندد و سعی کند کنترل دریای مانش را، قبل از آنکه نلسن از جزایر هند غربی فرا رسد، در دست گیرد. ولی کشتیهای ویلنوو پس از آن سفر برق‌آسای رفت و برگشت به آبهای دریای کارائیب، در وضعی نبودند که بتوانند به مصاف حریف برآیند. در ۱۳ اوت، ویلنوو ناوگان تحت فرماندهی خویش را، که اینک پس از افزوده شدن کشتیهای اسپانیایی، گسترده شده بود به سمت جنوب روانه ساخت و به بندرگاه مجهز به استحکامات نظامی کادیث رسانید و در آنجا شروع به مرمت کشتیها و تقویت نیرو و روحیهٔ ملوانانش کرد. در اواخر ماه اوت، یک ناوگان کوچک از کشتیهای انگلیسی تحت فرماندهی دریادار کاثبرت کالینگوود، مأموریت یافت ویلنوو و ناوگان تحت فرماندهیش را زیر نظر گیرد. نلسن پس از پایان یافتن کمدی رفت و برگشت اقیانوس اطلس اندیشید که خود و مردانش احتیاج به استراحت دارند و بنابراین به خویشتن این اجازه را داد که چند هفته‌ای با معشوقه‌اش به تفرج بپردازد. در ۲۸ سپتامبر او و کشتیهایش به ناوگان کالینگوود مستقر در آبهای دور از کادیث پیوستند و با ناشکیبایی در انتظار ماندند تا ناوگان فرانسوی از آن پناهگاه به درآید و به میدان جنگ کشانیده شود.

در این موقع ناپلئون بار دیگر دستوراتش را تغییر داد: ویلنوو باید از کادیث به درآید؛ سعی کند رد خویش را برناوگان بریتانیایی گم کند و بگریزد، به قلمرو ژوزف بوناپارت بشتابد و با او در امر برقرار نگهداشتن سلطهٔ فرانسه بر ناپل همکاری کند. در روزهای ۱۹ و ۲۰ اکتبر، این دریابان فرانسوی که دستورات امپراطور را این بار با بی‌میلی اطاعت می‌کرد، سی و سه کشتی تحت فرماندهی خویش را از بندرگاه کادیث به درآورده و عازم جبل طارق شد. روز بیستم اکتبر، نلسن طلایهٔ کشتیهای دشمن را دید و بی‌درنگ دستور داد بیست و هفت کشتی تحت فرماندهیش عرشهٔ کشتیها را آمادهٔ درگیری با دشمن سازند. آن شب نلسن نگارش نامه‌ای را برای لیدی همیلتن آغاز کرد و صبح روز بعد آنرا به پایان رسانید:

امای عزیز و نازنینم، دوست بهتر از جانم، اکنون نشانه‌ای به دست آمده که ناوگان متشکل دشمن از بندرگاه خارج شده است. باد موافق چندان نیست، و بنابراین امیدی ندارم قبل از رسیدن فردا بتوانم به آنان برسم. آرزو دارم خداوند جنگ، کوششهای مرا با توفیق قرین سازد. به هرحال من نهایت سعی خود را خواهم کرد تا نام من برای تو و هوریشیا همچنان عزیز و افتخارآمیز باقی بماند، شما دونفری را که به اندازهٔ جان خویش دوست دارم. ... آرزو دارم خداوند متعال به ما توفیق دهد براین حریفان فائق آییم و برصلح دست یابیم.

در روز جنگ نیز در دفتر خاطراتش این سطور را نگاشت:

... آرزو دارم که خداوند متعال به کشور من و به خاطر مصلحت سراسر اروپا، پیروزی بزرگ و با شکوهی اعطا فرماید. هیچ رفتار ناشایسته‌ای از جانب هیچ کس نباید چنین پیروزیی را لکه‌دار سازد. آرزو دارم پس از این پیروزی،

در ناوگان انگلستان انسانیت عامل مسلط باشد. خودم نیز، ... سرنوشتم را به دست او می‌سپارم، به دست کسی که مرا خلق کرده است؛ مسئلت دارم که الطاف پروردگار کوششهای مرا برکت دهد تا بتوانم به کشورم صادقانه خدمت کنم. خودم را به دست او می‌سپارم و وجود خویش را وقف نیل به هدف شایسته و عادلانه که مرا مأمور دفاع از آن کرده است می‌سازم. آمین، آمین، آمین.

دو ناوگان رقیب روز ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵، اندکی دورتر از دماغهٔ ترافالگار در کرانه‌های اسپانیا، کمی پایینتر از بندر کادیث برابر یکدیگر قرار گرفتند. ویلنوو از روی عرشهٔ کشتی فرماندهیش به نام بوسانتور به کشتیهایش اشارت داد به صورت یک خط واحد از شمال تا جنوب موضع‌گیرند به طوری که سمت چپ کشتیها به جانب حریف درحال پیشرفت و هجوم قرار گیرد. کشتیهای مزبور که به شیوه‌ای عاری از مهارت اداره می‌شدند هنوز این مانور را به پایان نرسانیده بودند که ناگاه خود را هدف و در معرض آتش توپخانهٔ کشتیهای بریتانیایی یافتند که درجهت شمال شرقی در دو ردیف پیش می‌آمدند. در ساعت ۱۱و۳۵ دقیقهٔ آن روز، نلسن از عرشهٔ کشتی فرماندهی ویکتوری پیام معروف خویش را به کلیهٔ کشتیهای تحت فرماندهیش مخابره کرد: »انگلستان انتظار دارد که هر فرد به وظیفهٔ خودش عمل کند.» در ساعت ۱۱و۵۰ دقیقه، دریادار کالینگوود که پانزده کشتی زیرفرمان داشت، به کشتی فرماندهی خویش مرسوم به رویال ساورین دستور داد مستقیماً پیش برود، از شکافی که بین دو رزمناو دریاسالار گراوینا به نامهای سانتاآنا و فوگو پیدا شده بود بگذارد و بدین ترتیب ابتکار حمله را به دست گیرد. با این عمل، مردان جنگی کشتی وی در موقعیتی قرار گرفتند که بتوانند با کلیهٔ توپهای مستقر در دو پهلوی کشتی، دو رزمناو اسپانیایی را زیر آتش بگیرند. این رزمناوها در آن موقعیت که بودند نمی‌توانستند به آتش توپخانهٔ انگلیسیان پاسخ دهند. رزمناوها در آن زمان طوری طراحی و ساخته می‌شدند که در سمت جلو و عقب آنها فقط چند توپ تعبیه می‌شد یا اصلاً در آن دو قسمت فاقد توپخانه بودند. توپچیان انگلیسی از یک مزیت اضافی نیز برخوردار بودند: آنان می‌توانستند توپهای خود را با آتشزنه آتش کنند. این ابداع، از نظر کاربری دو برابر سرعت شیوهٔ فرانسویها را داشت زیرا آنان توپهای خود را با فتیله‌هایی به کار می‌انداختند که به کندی آماده می‌شد. از آن گذشته، همزمانی آتش توپها به شیوهٔ انگلیسی در هنگام چرخش کشتی بهتر هم می‌شد. بقیهٔ کشتیهای تحت فرماندهی کالینگوود از همین سرمشق کشتی فرماندهی پیروی کردند؛ در صف دشمن نفوذ یافتند؛ و آنگاه که تغییر جهت می‌دادند آتش توپهای خود را برکشتیهای گراوینا متمرکز می‌ساختند، برکشتیهایی که روحیهٔ ملوانان و فرماندهان آن رو به ضعف و سستی گذارده بود. در جناح شمالی عرصهٔ نبرد، کشتیهای فرانسوی با شجاعت در برابر آتش نلسن مقاومت می‌ورزیدند و برخی از ملوانان فرانسوی در آن حال که فریاد بر می‌آوردند «زنده باد امپراطور»، در زیر آتش گلوله‌ها جان می‌سپردند. با همه این احوال، آن چنان که در جنگ ابوقیر مشهود افتاده بود، تربیت برتر و مهارت و چیره دستی ملوانان انگلیسی در دریانوردی و سر و کار داشتن با توپخانه، مصاف آن روز را به سود انگلستان پایان داد.

ولی ختم ماجرا در آنجا بود که یکی از تک تیراندازان از فراز بالاترین دگل کشتی فرانسوی ردوتابل، نلسن را برعرشهٔ کشتی فرماندهی هدف قرار داد و تیر مهلکی به جانب او رها ساخت. دریاسالار انگلیسی نه تنها مثل همیشه خود را بی‌محابا در معرض دید دشمن قرار می‌داد، بلکه با امتناع ورزیدن از اینکه نشانهای ممتاز افتخاری را که انگلستان به پاس خدماتش به او اعطا کرده بود از روی سینهٔ خود بردارد، خطر آسیب‌پذیری خویش را افزایش می‌داد و همین سینهٔ پر نشان، آماج روشن و خوبی برای تک تیرانداز فرانسوی شد. گلولهٔ تک تیرانداز سینهٔ نلسن را شکافت و ستون فقراتش را خرد کرد. آجودان با وفایش، کپتین تامس مستر من هاردی، پیکر مجروح نلسن را به انبار زیرین کشتی حمل کرد. در آنجا دکتر بیتی این نظر نلسن را تأیید کرد که چند ساعت بیشتر از عمرش باقی نمانده است. نلسن چهار ساعت دیگر به هوش بود و این زمان کفایت می‌کرد تا از این نکته با خبر شود که ناوگانش به پیروزی کامل

دست یافته است؛ نوزده فروند از کشتیهای دشمن تسلیم شده‌اند؛ و هیچ یک از کشتیهای انگلیسی تسلیم یا غرق نگشته است. آخرین سخنانی که نلسن قبل از خاموش شدن برزبان آورد این بود: «از لیدی همیلتن عزیز من مواظبت شود. هاردی از لیدی همیلتن بیچاره مواظبت کن.» و سپس: «هاردی، مرا ببوس، من اکنون به رضایت خاطر دست یافته‌ام. خدا را شکر، وظیفه‌ام را به خوبی انجام داده‌ام.» جملگی کشتیهای ناوگان نلسن که برگرد کشتی فرماندهی که پیکر بی‌جان فرمانده در آن قرار داشت، لنگر انداخته بودند، از شر طوفانی که وی پیش‌بینی وقوع آنرا کرده بود جان سالم به در بردند و به سلامت به انگلستان رسیدند تا ملوانان خود را فرصت دهند در جشن و سرور ملی به خاطر پیروزیشان سهیم باشند. پیکر قهرمان که در الکل غرقه گشته بود تا تجزیهٔ آن به تأخیر افتد، در تابوتی در حال ایستاده به انگلستان حمل شد، و در آنجا عالیترین و باشکوهترین تشییع جنازه‌ای که مردم انگلستان تا آن زمان به یاد داشتند از آن به عمل آمد. کپتین هاردی نامهٔ بدرود واپسین عاشق لیدی همیلتن را به وی تسلیم داشت. لیدی همیلتن آن نامه را چون تنها منبع تسلی خویش گرامی داشت؛ و در پایان آن نامه، این دو خط را افزود:

اوه، ای امای بیچاره و بینوا

اوه، ای نلسن پرشکوه و شادمان.

نلسن در وصیتنامهٔ خویش همهٔ املاک، دارایی، عطایا، و پاداشهایی را که از دولت نصیبش شده بود برای همسرش باقی گذارد، جز خانهٔ واقع درمرتن را که همچنان برای لیدی همیلتن تخصیص داد. نلسن که نگران بود. مبادا آن خانه و مقرری سالیانه‌ای که از بابت ارثیهٔ شوهر اما به دست او می‌رسید برای تأمین احتیاجات و آسایش وی کافی نباشد، بر وصیتنامهٔ خویش در همان روز نبرد تاریخی ترافالگار، متممی افزود: »اما لیدی همیلتن را به عنوان میراثی از خود به پادشاه و کشورم می‌سپارم به امید آنکه امکان کافی در اختیارش بگذارند تا بتواند به زندگی خویش چنانکه شأنش اقتضا می‌کند، ادامه دهد.» و دکتر سکات متذکر می‌شود که نلسن در آن ساعات واپسین درخواست داشت کشورش «از دخترم هوریشیا» نیز نگهداری کند. البته پادشاه و کشور اجابت این تقاضاها را نادیده انگاشتند. چندی بعد در سال ۱۸۱۳، اما به خاطر وامهایی که بالاآورده بود دستگیر، ولی اندکی پس از آن آزاد شد؛ از شر طلبکارانش به فرانسه گریخت و در تاریخ ۲۰ ژانویهٔ ۱۸۱۵ با فقر و بینوایی در بندر کاله جان سپرد.

دریاسالار گراوینای اسپانیایی، پس از یک مقاومت دلیرانه و غرورآمیز با کشتی تحت فرماندهی خویش، به سوی اسپانیا گریخت ولی چنان مجروح شده بود که چند ماه پس از ورود به اسپانیا درگذشت. ویلنوو، دریاسالار فرانسوی گرچه به نحوی خردمندانه فرماندهی نکرده بود ولی شجاعانه جنگیده بود. وی نیز، نظیر نلسن، خود را بی‌محابا در معرض دید و آماج تیر دشمن قرار می‌داد. پس از آنکه دریافت ادامهٔ نبرد سودی ندارد و فقط زمانی که نفراتش تا آخرین نفر بر عرشهٔ کشتی کشته شدند کشتی خود را تسلیم کرد. او را به انگلستان بردند؛ آزاد شد؛ و به فرانسه بازگشت. و چون نمی‌خواست با ناپلئون روبه‌رو شود، در هتلی واقع در شهر رن در تاریخ ۲۲ آوریل ۱۸۰۶ به زندگی خویش پایان داد. در آخرین نامهٔ خود از اینکه همسرش را به حال خود رها ساخته بود پوزش طلبیده بود؛ و از اینکه فرزندی از او باقی نمانده است «تا بار نام مرا بردوش خویش کشد» از سرنوشت خویش اظهار رضایت می‌کرد.

ترافالگار یکی از «جنگهای قاطع و سرنوشت‌ساز» تاریخ بود. این نبرد برای مدت یک قرن، سیادت انگلستان را بر دریاها مسلم ساخت؛ شانس ناپلئون را برای آنکه فرانسه را از قید کمربندی که نیروی دریایی انگلستان برگرداگرد کرانه‌هایش کشیده بود نجات دهد، از بین برد؛ و فرانسه را وادار ساخت هرگونه اندیشهٔ پیاده کردن نیرو برخاک انگلستان را از سر به درکند. نتیجهٔ جنگ ترافالگار به آن معنا بود که ناپلئون از آن پس می‌بایست به جنگهای زمینی تن در دهد، جنگهایی که روز به روز پرخرجتر و کمرشکن می‌شد و هر جنگ، جنگ دیگری را به دنبال می‌آورد.

ناپلئون می‌اندیشید که شکست ترافالگار را با پیروزی چشمگیر و عظیم اوسترلیتز جبران کرده است. (در تاریخ ۲ دسامبر ۱۸۰۵) ولی این پیروزی، نبردهای ینا، آیلو، فریدلاند، واگرام، بورودینو، لایپزیگ و واترلو به دنبال خود داشت و سرانجام ثابت شد که قدرت دریایی تعیین کنندهٔ فاتح نهایی است.
با همهٔ این احوال، پیت که صدها بحران را از سر گذرانده بود تا بتواند از پیروزی ترافالگار احساس شادمانی کند، در این مورد با ناپلئون موافقت داشت که پیروزی اوسترلیتز برابر با پیروزی ترافالگار بود و اثر فتح بزرگ نلسن را خنثی می‌ساخت. ویلیام پیت که در نتیجهٔ رویارویی با بحرانهای داخلی و خارجی سخت فرسوده شده بود برای اندکی استراحت در باث، خود را از لندن بیرون کشید. در آنجا این خبر به او رسید که اتریش، محور اصلی ائتلافیه‌های سه‌گانه‌اش، بار دیگر شکست خورده است. ضربهٔ روحی ناشی از این خبرناگوار، چون تیر خلاصی برای تنی رنجور و وامانده بود که از غایت افراط در میخوارگی، دیگر از هرگونه توان و طاقتی تهی شده بود. روز ۹ ژانویهٔ ۱۸۰۶ پیت را به خانهٔ شخصی‌اش در پاتنی بردند. در آن خانه در تاریخ ۲۳ ژانویهٔ ۱۸۰۶، در چهل و هفت سالگی زندگی را بدرود گفت در حالی که از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود، در قسمت اعظم عمر خود، زمام امور انگلستان را در مقام نخست وزیری در دست داشت. در آن نوزده سالی که بر مسند قدرت استوار بود موفق شده بود کشورش را به سوی تفوق صنعتی، بازرگانی و دریایی رهنمون گردد و نظام مالی آنرا به شیوه‌ای استادانه منظم سازد. ولی موفق نشده بود انقلاب فرانسه را تهذیب کند یا آنکه توسعهٔ قدرت خطرناک ناپلئون را در صحنهٔ اروپا کنترل کند. توازن قوا در قارهٔ اروپا که از جمله آزادی بیان و اجتماعات و مطبوعات که با کوشش و پیگیری فراوان برای انگلستان حاصل شده بود، در دوران جنگی که تا آن زمان دوازده سال به درازا کشیده شده و هیچ نشانه‌ای از پایان یافتن آن مشهود نبود، به حکم اجبار رو به زوال گذاره بود.

IV – انگلستان در جا می‌زند: ۱۸۰۶–۱۸۱۲

اوراق این کتاب به ما مجال آن را نخواهد داد که به تفصیل از چهار نخست وزیری که به جانشینی ویلیام‌پیت بر مسند قدرت نشستند گفتگو کنیم. به جز یک سال زمامداری فاکس، نیرو و توان این نخست‌وزیران به جای آنکه به سیاستمداری و اتخاذ خط مشی صحیح صرف شود، به مشکلات شخصی و حزبی توجه داشت؛ و از نظر بین‌المللی، نیز جمعبندی دوران اینان به نتیجهٔ واحدی رسید: سقوط از مرحلهٔ رفاه و غنا به دوران بینوایی و تنگدستی، و فرو غلطیدن از دوران سازندگی و پیشروی به ورطهٔ تعلل واپس‌گرایی.
دوران کوتاه «نخست‌وزیری جملگی استعدادها» که در فاصلهٔ ۱۸۰۶ تا ۱۸۰۷ به طول انجامید در نتیجهٔ کوششهای چارلز جیمزفاکس با درخشندگی قرین بود، و او در مقام وزیر امور خارجه، توانست ترتیب انعقاد پیمان صلحی را با فرانسه بدهد. وی در دوران زمامداری سست و لرزان خود، با شکیبایی نام آزادیخواهی را تحمل می‌کرد، و برای پذیرفتن واقعیت انقلاب فرانسه و حتی وجود ناپلئون، به عنوان غرابتهای قابل تحمل تاریخ، ظرفیتی عظیم داشت. متأسفانه فاکس زمانی بر سر قدرت آمد که نیروی جسمی و روحیش در نتیجهٔ افراط بی‌پروای وی در صرف اطعمه و اشربه رو به زوال نهاده بود. برای آغاز مذاکرات صلح، گام قابل توجهی برداشت بدین معنا که در ۱۶ فوریهٔ ۱۸۰۶ برای تالران وزیر امورخارجهٔ ناپلئون پیامی فرستاد بدین مضمون که یک میهن‌پرست بریتانیایی به وزارت امور خارجه آمده است با این نقشه که ناپلئون را به قتل برساند و افزود که این آدم ابله و لوده کاملاً تحت نظر و مراقبت است. امپراطور فرانسه از این طرز فتح باب مذاکرات خوشش آمد ولی چنان از فتوحات خویش مغرور و گردن فراز بود — و انگلستان نیز بدان پایه از پیروزی نلسن در ترافالگار احساس سرفرازی می‌کرد — که هیچ‌یک از دو حریف، بر سر میز مذاکرات حاضر به دادن امتیازاتی که لازمهٔ رسیدن به مرحلهٔ صلح بود نشدند. از طرف دیگر، فاکس در لایحه‌ای که برای پایان بخشیدن به تجارت برده به پارلمنت داد پیروزی قاطعی به دست آورد؛ کوششهایی که برای الغای

برده‌داری از یک نسل پیش توسط ویلبرفورس و صدها مرد آزاد اندیش دیگر مبذول شده بود و سرانجام آن را صورت قانونی داد (مارس ۱۸۰۷). ولی در این موقع چند ماه از مرگ (سپتامبر ۱۸۰۶) فاکس در پنجاه‌وهفت سالگی می‌گذشت. پس از مرگ وی سیاست بریتانیا به چرخشی تبدیل شد که گرچه به کندی گردش می‌کرد، حالتی امیدبخش داشت.

با وجود این، آنچه گفته شد بزحمت می‌تواند برای چهره‌های مقتدر که مقامهای حساس انگلستان را در سالهای ۱۸۰۷ تا ۱۸۰۹ برعهده داشتند، تعبیر صحیحی باشد. از جملهٔ این چهره‌ها، باید از ویلیام کوندیش بنتینک، ملقب به دیوک آو پورتلند نام برد که در آن دوره مقام نخست‌وزیری را برعهده داشت. جورج کنینگ وزیر امور خارجه، در سال ۱۸۰۷ ناوگانی را به دانمارک اعزام داشت تا کپنهاگ را بمباران کند. رابرت استوارت که لقب وایکاونت کاسلری را داشت در مقام وزارت جنگ در سال ۱۸۰۹ نیرویی به والگرن فرستاد تا بندر آنتورپن را تسخیر کند؛ ولی این لشکرکشی با شکست مواجه شد. این دو وزیر از نظر کاردانی و استعداد و نیز از لحاظ هیجان و احساسات رقیب و همتای یکدیگر بودند و هریک بر سر اقدامات خویش با دیگری به نزاع برمی‌خاست تا آنجا که سرانجام کارشان به دوئل کشید، و در این دوئل، کنینگ جراحت مختصری برداشت. دیوک آوپورتلند که هم از کمدی داخلی و هم از تراژدی خارجی لکه‌دار و بدنام شده بود سرانجام استعفا داد.

سپنسر پرسیول که در سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۲ برمسند نخست‌وزیری نشست، از این شوربختی مضاعف بانصیب گشت که هم شاهد دوران حضیض قرن نوزدهم انگلستان باشد و هم به خاطر رنجهایش به قتل برسد. در پاییز سال ۱۸۱۰، محاصرهٔ اقتصادی ناپلئون به اندازه‌ای به صنعت و بازرگانی انگلستان آسیب رسانیده بود که هزاران نفر از انگلیسیان دستخوش بیکاری بودند و میلیونها نفر در وضع نامطلوبی از فقر و تنگدستی به سر می‌بردند. ناآرامی و نارضایی مردم به مرحلهٔ طغیان انقلابی رسیده بود؛ بافندگان طرفدار شورش لودایتها در سال ۱۸۱۱، شروع به خردکردن ماشینها کردند. در سال ۱۸۱۰ صادرات بریتانیا به اروپای شمالی، مبلغ ۷,۷۰۰,۰۰۰ لیره عاید کشور ساخته بود، ولی در سال ۱۸۱۱ این رقم به ۱,۵۰۰,۰۰۰ لیره کاهش یافت. در سال ۱۸۱۱، انگلستان به جنگ دیگری با امریکا کشانده شده بود و به عنوان بخشی از هزینه و خسارات این جنگ، صادراتش به ایالات متحده از ۱۱,۳۰۰,۰۰۰ لیره در سال ۱۸۱۰ به ۱,۸۷۰,۰۰۰ لیره در ۱۸۱۱ تقلیل یافت. دراین اثنا مالیات افراد بریتانیایی مرتباً در حال افزایش بود تا آنجا که در سال ۱۸۱۴، فشار و سنگینی این مالیاتها می‌رفت که نظام مالی انگلستان را از هم بپاشد و لیرهٔ انگلیسی در خارج از درجهٔ اعتبار ساقط شود. انگلیسیان گرسنه فریاد برمی‌آوردند تا عوارض غلهٔ وارداتی کاسته شود؛ و کشاورزان انگلیسی با چنین اقدامی مخالف بودند زیرا که از قیمت غلهٔ تولیدی آنان در بازار می‌کاست. ناپلئون این بحران را برای انگلستان اندکی تخفیف داد، بدین ترتیب که در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱ جواز صدور غله به تولیدکنندگان غله در فرانسه می‌فروخت. او به این پول نیازمند بود تا صرف نبردهایش کند. وقتی که ارتش بزرگ ناپلئون در سال ۱۸۱۲ عازم تسخیر روسیه شد، انگلستان دریافت که پیروزی ناپلئون در آن نبرد، بدان معنا خواهد بود که کلیهٔ بنادر اروپایی به نحوی قاطع بر روی کالاهای بریتانیایی بسته شود؛ و ناپلئون برای ارسال هرگونه کالا از قارهٔ اروپا به سوی بریتانیا نظارت دقیقتری روا دارد. بدین سان بود که مردم سراسر انگلستان با نگرانی شاهد روی آوری ناپلئون به روسیه و نتایج حاصل از آن بودند.

در این میان فقط جورج سوم پادشاه انگلستان از این دغدغه‌ها بر کنار می‌نمود. زیرا که برای آخرین بار دستخوش جنون ادواری و همراه آن مبتلا به ناشنوایی و نابینایی شده بود. مرگ محبوبترین دخترش، آملیا در نوامبر ۱۸۱۰، چون آخرین ضربه‌ای بود که بر جسم و روح این سلطان رنجور فرود آمد و هرگونه رشتهٔ ارتباط بین ذهن وی و عالم واقع را گسست. اینک جورج سوم از این موهبت برخوردار بود که در دنیای خویش و فارغ از آنچه در پیرامونش

می‌گذشت به زندگی خویش ادامه دهد. در این دنیای جورج سوم، دیگر از مستعمرات سر به شورش برداشته، از ابراز قدرت فاکس در مقام نخست‌وزیری، از ناپلئون با رفتارهای ناجوانمردانهٔ آدمکشیهایش دیگر هیچ‌گونه خبری نبود. او ظاهراً از دنیایی که در آن به سر می‌برد رضایت خاطری حاصل می‌کرد زیرا که در همان حال، سلامت مزاجش روی همرفته رو به بهبودی بود، بدان سان ده سال دیگر زندگی کرد، دورانی که در آن، بدون آنکه در بند منطق یا دستور زبان باشد هرچه دلش می‌خواست می‌گفت و از گفتهٔ خود دلشاد می‌نمود و در همهٔاین احوال از همه‌گونه وسایل آسایش و خدمتگزاری اطرافیان برخوردار بود، و این وضع مقارن ایامی بود که انگلستان از نظر اقتصادی دستخوش رکودی به مراتب سخت‌تر از سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۲ بود، و برای ادامهٔ حیات تقلا می‌کرد. محبوبیت جورج سوم به موازات بیماری و رنجوریش افزوده می‌شد. اتباعش در همان حال که گرسنگی می‌کشیدند برحال وی ترحم می‌آوردند و برخی از آنان که هنوز به اساطیر و افسانه‌ها اعتقاد داشتند، بر این باور بودند که وی آدمی مشمول الطاف و نظر کردهٔ خداست.

در ۱۱ مه ۱۸۱۲ در تالار مجلس عوام، پرسیول نخست‌وزیر، به زخم دشنهٔ یک صراف ورشکسته به نام جان بلینگم از پای درآمد. قاتل گمان می‌برد که وضع نابسامان سوداگریش نتیجهٔ سوء سیاستهای دولت وقت بود. درماه ژوئن ۱۸۱۲، ارل آو لیورپول به نخست وزیری رسید و کابینهٔ جدیدی را بر سر کار آورد؛ این کابینه به معجزهٔ تدبیر و کاردانی و فراهم آمدن اوضاع و احوال مساعد تا سال ۱۸۲۷ بر سر کار ماند. در همان ماه ژوئن ایالات متحده امریکا به انگلستان اعلان جنگ داد و ناپلئون با نیروی پانصد هزار نفری خود از رودخانهٔ نیمن گذر کرد و قدم به خاک روسیه نهاد.

فصل بیست و پنجم
ایبری

I - پرتغال: ۱۷۸۹-۱۸۰۸

اخبار انقلاب کبیر فرانسه هنگامی به پرتغال رسید که این کشور، پس از کوشش سخت و افتضاح‌آور مارکس دپومبال برای رسانیدن کشورش به پای فرانسهٔ عصر لویی پانزدهم و اسپانیای عصر کارلوس سوم از لحاظ فرهنگ و قانون، سعی می‌کرد به نظم و ترتیب آرام قرون وسطی بازگردد. کوههای پیرنه مانع انتقال عقاید میان فرانسه و شبه‌جزیرهٔ ایبری بود؛ نفوذ عقاید و افکار از اسپانیا، در نتیجهٔ اشتیاق مکرر آن دولت برای بلعیدن کشور مجاور خود، ممنوع بود؛ و در هر دو کشور عاملان تفتیش افکار مانند شیرانی به نظر می‌رسیدند که در کنار دروازهٔ قصری قرار داشتند، و می‌خواستند که هر کلمه یا هر فکری را که دربارهٔ آیین دیرین شک و تردید به وجود می‌آورد طرد کنند.

در قاعدهٔ هرم اجتماعی، پاسداران دیگر گذشته قرار داشتند: افراد عوام و ساده دل که بیشتر آنها بیسواد (مانند کشاورزان، صنعتگران، پیشه‌وران، و سربازان) و شیفتهٔ دینی بودند که از کودکی با آن خوگرفته و بزرگ شده بودند؛ از افسانه‌های آن تسلای خاطر می‌یافتند؛ از معجزاتش برخود می‌لرزیدند؛ و از مراسمش به هیجان می‌آمدند. در رأس هرم اجتماعی، بارونهای فئودال قرار داشتند که سرمشق آداب ورسوم به شمار می‌رفتند و مالک اراضی بودند؛ سپس ماریا فرانسیشکای اول، ملکهٔ محجوب و ضعیف‌النفس، و فرزندش ژان قرار داشتند که ابتدا (۱۷۹۹) نایب‌السلطنه بود و سپس، با عنوان ژان ششم سلطنت کرد (۱۸۱۶-۱۸۲۶). همهٔ آنها به کلیسا وابسته بودند. از آن حمایت می‌کردند،

و آن را کمکی بسیار لازم برای اخلاق خصوصی، نظم اجتماعی، و سلطنت مطلقه‌ای می‌دانستند که در نظر آنان حق الهی پادشاهان تلقی می‌شد.

در میان این نگهبانان مختلف، اقلیت کوچکی در انتظار فرصت بودند، مانند: دانشجویان، فراماسونها، دانشمندان، شاعران، کاسبان، تنی چند از کارمندان، و حتی یکی دوتن از اشراف. اینان از استبداد گذشته ناراحت بودند؛ در نهان با فلسفه سروکار داشتند؛ و خواستار یک دولت ملی، تجارت آزاد، مجلس آزاد، مطبوعات آزاد، فکر آزاد، و شرکت مهیج در تعاطی افکار بین ملتها بودند.

اخبار انقلاب کبیر فرانسه اگر چه بر اثر تأخیر تازگی خود را از دست داده بود، برای آن اقلیت ترسو، آن عوام مرعوب، آن بزرگان و اعضای وحشتزدهٔ دستگاه تفتیش افکار، کیفیت الهامی نشاطبخش یا ترسناک را داشت. بعضی از افراد بی‌پروا علناً شادیها می‌کردند؛ لژهای فراماسونوری در پرتغال آن واقعه را جشن گرفتند؛ سفیر پرتغال در پاریس، که شاید آثار روسو را خوانده یا سخن میرابو را شنیده بود، از مجلس ملی فرانسه به ستایش پرداخت؛ وزیر امور خارجهٔ پرتغال به روزنامهٔ رسمی اجازه داد که به سقوط باستیل احترام بگذارد؛ نسخه‌هایی از قانون اساسی انقلابی ۱۷۹۱ به وسیلهٔ کتابفروشان فرانسوی در پرتغال به فروش رفت.

اما هنگامی که لویی شانزدهم در نتیجهٔ شورشی در پاریس (۱۷۹۲) از سلطنت خلع شد، مکله ماریا احساس کرد که تخت و تاجش لرزان شده است؛ لاجرم زمام حکومت را به دست فرزند خود سپرد. ژان ششم آینده با خشم و غضب به جان آزادیخواهان پرتغال افتاد، و رئیس پلیس خود را بر آن داشت که هر فراماسون، هر بیگانهٔ مهم، هر نویسنده و مدافع اصلاحات سیاسی را دستگیر یا اخراج کند یا مدام تحت نظر بگیرد. فرانسیشکو دا سیلوا رهبر آزادیخواهان به زندان افتاد؛ اشراف آزادیخواه از دربار طرد شدند؛ مانوئل دوبوکاژه (۱۷۶۵-۱۸۰۵)، شاعر برجستهٔ زمان، که قطعهٔ موثری علیه استبداد سروده بود، زندانی شد (۱۷۹۷)، و برای تقویت روحیهٔ خود، در زندان شروع به ترجمهٔ آثار اوویدی و ویرژیل کرد. دولت پرتغال که براثر اعدام لویی شانزدهم به خشم آمده بود، در ۱۷۹۳، مانند اسپانیا، علیه فرانسه وارد جنگی مقدس شد، و ناوگروهی برای پیوستن به کشتیهای بریتانیا واقع در مدیترانه گسیل داشت. پس از چندی، اسپانیا به انعقاد صلح جداگانه‌ای دست زد (۱۷۹۵)؛ پرتغال نیز خواهان صلح مشابهی شد، ولی فرانسه نپذیرفت و اظهار داشت که پرتغال در واقع مستعمره و متحدانگلستان است. این کشمکش ادامه یافت تا آنکه ناپلئون، پس از تسخیر نیمی از اروپا، به فکر تصرف آن کشور کوچک افتاد که حاضر نبود در محاصرهٔ بری علیه بریتانیا شرکت جوید.

در ماوراء وضع نظامی و سیاسی پرتغال، ساختمان متزلزل اقتصادی آن قرار داشت. ثروت ملی آن، مانند اسپانیا، متکی به ورود فلزات گرانبها از مستعمراتش بود. این طلا و نقره و نیز محصولات داخلی، صرف خرید کالاهای وارداتی، مطلا کردن تخت سلطنتی، و ثروتمند ساختن توانگران، و خرید کالاهای تجملی و برده می‌شد. طبقهٔ متوسط امکان آن را نداشت که با کشاورزی مترقی و صنعت ماشینی به بهره‌برداری از منابع طبیعی بپردازد. پس از آنکه انگلیس بر دریاها تسلط یافت، تهیهٔ طلا منوط به فرار ازدست ناوگان بریتانیا یا جلب موافقت آن دولت شد. اسپانیا صلاح کار خود را در مبارزه دانست، و برای تهیهٔ یک نیروی دریایی که از هر حیث (جز دریانوردی و روحیه) عالی بود، تقریباً همهٔ منابع خود را از دست داد. نیروی دریایی مزبور، هنگامی که، با اکراه، به نیروی دریایی فرانسه پیوست، در ترافالگار شکست خورد، و اسپانیا وابسته فرانسه شد؛ پرتغال نیز برای احتراز از سلطهٔ دولت فرانسه یا اسپانیا، خود را به انگلستان وابسته کرد. انگلیسیهای متهور مقامات مهم را در پرتغال به دست آوردند، و کارخانه‌هایی در آنجا تأسیس کردند یا به ادارهٔ کارخانه‌ها پرداختند. کالاهای بریتانیایی در واردات پرتغال مقام اول را به دست آورد، و بریتانیاییها با ورود شراب از پورتو موافقت کردند تا شراب قرمز و شیرین پورت را در خاک خود بنوشند.

این وضع موجب خشم و تهییج ناپلئون شد، زیرا مخالف نقشهٔ او در مورد مجبور کردن انگلیس به عقد صلح از طریق جلوگیری از عرضهٔ کالاهای آن کشور در بازارهای اروپایی بود، و بهانه‌ای برای تسخیر پرتغال به دست او می‌داد. اگر پرتغال به تصرف فرانسه در می‌آمد، می‌توانست به اتفاق این کشور، اسپانیا را در داخل حوزهٔ سیاست فرانسه نگاه دارد؛ و هرگاه اسپانیا تابع فرانسه می‌شد، تاج و تخت دیگری برای یکی از اعضای خانوادهٔ بوناپارت به دست می‌آمد. از این رو، همان‌گونه که دیدیم، ناپلئون دولت اسپانیا را ترغیب کرد که همراه با فرانسه به پرتغال حمله کند. خانوادهٔ سلطنتی پرتغال با یک کشتی انگلیسی به برزیل گریختند؛ و در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ ژونو در رأس یک لشکر فرانسوی و اسپانیایی، بدون برخورد با مقاومتی به لیسبون وارد شد. رهبران آزادیخواه پرتغال در پیرامون دولت جدید گردآمدند؛ و اینان امیدوار بودند که ناپلئون کشور آنها را به فرانسه ملحق خواهد ساخت، و نهادهایی نمونه در آن به وجود خواهد آورد. رونو دل آنها را به دست آورد، ولی در نهان به آنها می‌خندید؛ و در اول فوریهٔ ۱۸۰۸ اعلام کرد «که خانوادهٔ براگانزا دیگر سلطنت نمی‌کند» و اندک اندک خود رفتار شاهان را در پیش گرفت.

II– اسپانیا: ۱۸۰۸

اسپانیا هنوز در قرون وسطی به سر می‌برد، و ترجیح می‌داد همین حال را داشته باشد. کشوری بود سرمست از عشق الاهی، که مردمش کلیساهای تاریک را پرمی‌کردند؛ پارسامنشانه به زیارت اماکن مقدس می‌رفتند؛ به تعداد راهبان می‌افزودند؛ از دریافت آمرزشنامه و بخشوده شدن گناهان خود تسلی خاطری به دست می‌آوردند؛ ضمن ترسیدن از دستگاه تفتیش افکار، به آن احترام می‌گذاشتند؛ در برابر نان مقدس که به توسط دسته‌های مرعوب یا مجذوب در کوچه‌ها حمل می‌شد زانو می‌زدند؛ بیش از همه‌چیز ایمانی را دوست می‌داشتند که خدا را در هر خانه متجلی می‌ساخت، کودکان را با انضباط بار می‌آورد، حافظ بکارت بود، و بهشت را در پایان آزمایشی پرمشقت، به نام زندگی، وعده می‌داد. یک نسل بعد، جورج بارو چنین متذکر شد که «جهل توده‌ها به اندازه‌ای شدید است» (لااقل در لئون) «که سحر و تعویذهای چاپی علیه شیطان و مریدان او، و علیه هرگونه بدبختی، در دکانها به فروش می‌رسد، و خواهان فراوان دارد.» ناپلئون، فرزند عصر روشنگری، ضمن امضای موافقتنامه با کلیسا، به این نتیجه رسید که «سهم کشاورزان اسپانیایی در تمدن اروپا کمتر از سهم روسهاست.» ولی کشاورز اسپانیایی، همانگونه که بایرن گواهی داد، ممکن بود «مانند یکی از اصیلترین دوکها مغرور باشد.» تعلیم و تربیت تقریباً محدود به طبقات بورژوازی و نجبا بود؛ سواد داشتن امتیازی به شمار می‌آمد؛ حتی اشرافزاده‌ها بندرت کتاب می‌خواندند. طبقهٔ حاکمه به فن چاپ علاقه‌ای نداشت؛ و، در هر صورت، با سوادی همگانی در اقتصاد اسپانیا مورد نیاز نبود. بعضی از شهرهای تجاری، مانند کادیث وسویل نسبتاً پیشرفته بودند، به طوری که بایرن در ۱۸۰۹ عقیده داشت که کادیث «زیباترین شهر اروپاست.» بعضی از مراکز صنعتی نیز پیشرفتی کرده بودند؛ تولدو هنوز به سبب شمشیرهایش شهرت داشت. اما کشور به اندازه‌ای کوهستانی بود که تنها یک سوم زمین از لحاظ کشاورزی قابل استفاده می‌نمود؛ راههای زمینی و ترعه‌های دریایی به اندازه‌ای کم، ناراحت‌کننده، نامرتب، و چنان مشمول اخذ باج و خراجهای ایالتی یا فئودالی بود، که ورود گندم از خارج ارزانتر از کشت آن در کشور تمام می‌شد. کشاورزان، که براثر خاک نامرغوب دلسرد شده بودند، استراحت و تناسانی را بر ثمرات نامعین کشت و زرع ترجیح می‌دادند؛ و شهرنشینان به امر قاچاق بیشتر تمایل داشتند تا به کاری که پاداش آن نامتناسب باشد. برفراز این چشم‌انداز اقتصادی، بار مالیاتهای سنگین قرار داشت که سریعتر از عایدات ترقی می‌کرد، و یک سازمان اداری وسیع، پلیسی سختگیر با تعداد نفرات بسیار، و دولتی فاسد به امر مطالبه، وصول و جمع‌آوری آن می‌پرداختند.

علی‌رغم این دشواریها، روحیهٔ عالی ملت از بین نرفت، و به وسیلهٔ سنتهای فردیناند، ایسابل، فیلیپ دوم، ولاسکوئز و موریلیو، و توسعه و ثروت بالقوهٔ امپراطوری اسپانیا در نیمکرهٔ غربی و خاور دور، تقویت می‌شد. هنر اسپانیا از شهرتی

برخوردار بود که با هنر ایتالیایی و هلندی رقابت می‌کرد. در این هنگام، گنجینهٔ هنرهای نقاشی و مجسمه‌سازی در موزهٔ پرادو نگهداری می‌شد — و این موزه‌ای بود که در مادرید به دست خوان د ویلیانوئوا و جانشینان و دستیاران او ساخته شده بود (۱۷۸۵-۱۸۱۹). در آنجا، در میان بزرگترین تابلوهای افتخارآمیز، شاهکارهای حیرت‌انگیز نقاش برجستهٔ عصر یعنی فرانثیسکو خوسه دگویا ای لوثینتس (۱۷۴۶-۱۸۲۸) قرار دارد. وینسنته لوپزای پورتانیا تصویر عبوسی از او کشیده است که تجلی روحیهٔ نیرومند و افسردهٔ هنرمندی است که جنگ را با تمام توحش خونبارش نشان دهد؛ و در عین حال، کشور خود را دوست می‌دارد. و پادشاهانش را خوار می‌شمارد.

ادبیات اسپانیا — آن زمانی که جنگهای داخلی و خارجی ملت را فرسوده کرد— تحت انگیزهٔ دوگانهٔ دانشمندی کاتولیک و عصر روشنگری فرانسوی رونق گرفت. کشیشی یسوعی به نام خوان فرانثیسکو دماسدئو از سال ۱۷۸۳ تا ۱۸۰۵ کتاب عالمانه‌ای، به صورت جزوه جزوه، تحت عنوان تاریخ انتقادی اسپانیا و فرهنگ اسپانیا انتشار داد که همهٔجوانب تاریخی را از طریق ادغام تاریخ فرهنگی در تاریخ تمدن عمومی در برمی‌گرفت. خوان آنتونیو لیورنته که از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۰۱ دبیرکل دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا بود از طرف ژوزف بوناپارت مأمور شد (۱۸۰۹) که تاریخ آن سازمان را بنویسد. وی صلاح دانست که این کار را در پاریس و به زبان فرانسه انجام دهد — و چنین نیز کرد (۱۸۱۷-۱۸۱۸). رواج نظم و نثر، که عصر کارلوس سوم را شکوهمند ساخته بود، با مرگ او به کلی از بین نرفت: گاسپار ملچور د خوولیانوس (۱۷۴۴-۱۸۱۱) لوای آزادیخواهی را در زمینهٔ تعلیم و تربیت و حکومت کماکان افراشته داشت؛ لئاندرو فرناندز دموراتین (۱۷۶۰-۱۸۲۸) با کمدیهای معروف خود سلطان تئاتر اسپانیا بود و به همین مناسبت هم عنوان مولیر اسپانیایی به اوداده شد. طی جنگهای آزادی (۱۸۰۸-۱۸۱۴)، مانوئل خوزه کینتانا و کشیش خوان نیکاسیو گالیگو اشعار پرشوری در تهییج مردم علیه فرانسویان سرودند.

تازمانی که کشمکش باعث جدایی نویسندگان برجسته از یکدیگر شد، بسیاری از نویسندگان طراز اول اسپانیا به فکر آزادی فرهنگی و سیاسی افتاده بودند؛ اینان به اتفاق فراماسونها آفرانسسادوس (فرانسه زده) شده بودند؛ آنان از تضعیف کورتس به دست پادشاهان که روزگاری اسپانیا را در سراسر قلمرو خود فعال و زنده نگاه داشته بود، افسوس می‌خوردند؛ از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می‌کردند؛ و ناپلئون را که از اسپانیا می‌خواست خود را از دست اشراف فئودال، کلیسایی قرون وسطایی، و دولتی بیکفایت برهاند، مورد استقبال قرار می‌دادند. در اینجا بهتر است به سخن یک مورخ برجستهٔ اسپانیایی که مرثیه‌ای مؤثر در مرگ سلسله‌ای درحال انقراض سروده است توجه کنیم:

به سال ۱۸۰۸، هنگامی که سلسلهٔ بوربون زمینهٔ انقراض خود را فراهم می‌ساخت، وضع سیاسی و اجتماعی اسپانیا را می‌توان چنین خلاصه کرد: طبقه‌ای اشرافی، مخصوصاً درباریان، که دیگر برای پادشاهان احترامی قائل نبودند؛ سیاستی پوسیده، تحت نفوذ دشمنیهای خصوصی و وحشتهای متقابل؛ فقدان مطلق حس میهن‌پرستی در میان طبقات بالا، که همه چیز را تابع شهوت و آزمندی خود قرار داده بود؛ امید هذیان آمیز توده‌ها به پادشاهی فردیناند نام، که قبلاً نشان داده بود هم متقلب است و هم انتقامجو؛ و بالاخره، نفوذ عمیق عقاید و افکار اصحاب دایرۂالمعارف و انقلاب کبیر فرانسه.

در فصلی دیگر، انقراض سلطنت در اسپانیا از دیدگاه ناپلئون شرح داده شده است: کارلوس چهارم (سلطنتش ۱۷۸۸-۱۸۰۸) به همسرش ماریا لویسا و معشوقش گوذوی اجازه داد که زمام حکومت را از دستش بیرون آرند، شاهزاده فردیناند ولیعهد، پدر را با نیرنگ وادار به استعفا کرد؛ طرفداران گوذوی با طرفداران فردیناند به مبارزه پرداختند؛ و مادرید و حومه‌اش گرفتار هرج و مرج شد. ناپلئون این آشفتگی را برای استقرار استیلای خود بر سراسر آن شبه‌جزیره و حصول اطمینان از محاصرهٔ بری فرصتی مناسب یافت. از این رو، مورا را با لشکری دیگر از فرانسویان به اسپانیا فرستاد و به او دستور داد که نظم و آرامش را درآنجا برقرار سازد. مورا وارد مادرید شد (۲۳ مارس ۱۸۰۸) و

شورش مردم را در روز تاریخی دوم مه فرو نشاند. در عین حال، ناپلئون کارلوس چهارم و فردیناند، هر دو را دعوت کرد که با او در بایون در خاک فرانسه و نزدیک مرز اسپانیا ملاقات کنند. در آنجا، آن شاهزاده را با ارعاب بر آن داشت که تاج و تخت را به پدر خود بازگرداند؛ و سپس پدرش را متقاعد ساخت که به نفع شخص مورد نظر ناپلئون از سلطنت کناره گیرد، به شرط آنکه آیین کاتولیک به عنوان مذهب ملی شناخته و مورد حمایت واقع شود. آنگاه ناپلئون به برادر خود ژوزف دستور داد بر تخت اسپانیا بنشیند. ژوزف با آنکه ناراضی بود به بایون آمد، و از دست ناپلئون قانون اساسی جدیدی را دریافت داشت که قسمت اعظم آرزوهای آزادیخواهان اسپانیا را برآورده می‌کرد، ولی از آنها خواسته می‌شد که با کلیسایی تهذیب شده صلح کنند. ژوزف وظیفهٔ جدید خود را با تأثر خاطر پذیرفت، و ناپلئون، در حالی که از تصرف اسپانیا شادمان بود، به پاریس بازگشت.

اما توده‌های اسپانیا و ولینگتن را به حساب نیاورده بود.

III – آرثر ولزلی: ۱۷۶۹–۱۸۰۷

وی تا سال ۱۸۰۹ به ولینگتن معروف نشده بود. تا ۱۷۹۸ نامش ولزلی بود، گرچه با آیین متودیسم زیاد فاصله داشت. وی در اول مه ۱۷۶۹ (۱۰۵ روز قبل از ناپلئون) در دبلین تولد یافت؛ پنجمین فرزند گرت وزلی، اولین ارل آومور نینگتن بود که ملکی در شمال پایتخت ایرلند داشت. در سن دوازدهسالگی او را به ایتن فرستادند، ولی پس از «سه سال تحصیل افتضاح‌آمیز» او را فراخواندند. دلیلی وجود ندارد که نشان دهد کارش در ورزش جدیتر و بهتر از تحصیل بوده باشد؛ و بعدها اظهار داشت که آن گفته که امروزه معلوم نیست از چه کسی بوده از دهان او بیرون نیامده است که «نبرد واترلو بر روی زمینهای بازی ایتن به پیروزی انجامید.» با معلمان سرخانه کارش بیشتر پیشرفت کرد، ولی با وجود این مادرش ناله‌کنان می‌گفت که «به خدا نمی‌دانم با پسر ناشیم آرثر چه کنم.» از این رو او را به ارتش سپردند: در هفدهسالگی به آکادمی سلطنتی سوارکاری در آنژه اعزام شد. در اینجا بود که فرزندان نجبا ریاضیات، اندکی علوم انسانی، و قدری بیشتر اسب سواری و شمشیربازی، که برای افسران سودمند بود، می‌آموختند.

پس از اتمام دورهٔ آکادمی – یا بر اثر نفوذ خانوادگی یا از طریق خریداری و پرداخت وجه – به مقام آجودانی فرماندار کل ایرلند رسید، و نیز کرسی نمایندگی بخش تریم را در مجلس عوام ایرلند به دست آورد. در سال ۱۷۹۹ سرهنگ دوم شد و در حمله‌ای که یورک علیه فلاندر انجام داد فرماندهی سه هنگ را برعهده داشت. از این جنگ بیحاصل با چنان سرخوردگی برگشت و چندان از بیکفایتی افراد صاحب عنوان متنفر شد که تصمیم گرفت از ارتش بیرون آید و زندگی غیر نظامی در پیش گیرد. نواختن ویولن را به سربازخانه ترجیح داد؛ به بیماریهای چندی دچار آمد؛ و در برادرش مورنینگتن چنان تأثیری گذاشت که پنداشت او استعدادی ندارد و انتظاری از وی نباید داشت. تصویری که جان هاپنر در سن بیست و شش سالگی از او کشید او را به صورت شاعری در آورده است که از لحاظ زیبایی به پای بایرن می‌رسد. مانند بایرن از خانمی اشرافی خواستگاری کرد و تقاضایش پذیرفته نشد؛ و به هوسبازی و عشق‌ورزی پرداخت. در سال ۱۷۹۶ با درجهٔ سرهنگی و تحت فرمان برادرش ریچارد، به هندوستان رفت – و ریچارد در این هنگام، با نام مارکوئس ولزلی، حاکم مدرس بود و سپس فرماندار بنگال شد، و تعدادی شاهزاده‌نشینهای هندی را به امپراطوری بریتانیا افزود. آرثر ولزلی (دیوک آینده اینک خود را چنین می‌خواند) در این جنگها به پیروزیهای سودآوری دست یافت، و در ۱۸۰۴ به لقب سر مفتخر شد. در بازگشت به انگلیس، کرسیی در پارلمنت بریتانیا به دست آورد؛ بار دیگر به کتی پاکنم پیشنهاد ازدواج داد؛ درخواستش مورد قبول واقع شد (۱۸۰۶). زندگی زناشویی در کمال بدبختی می‌گذشت تا اینکه هر دو پی‌بردند که صلاح در آن است که غالباً از یکدیگر جدا زندگی کنند. این زن برای او دو پسر زایید.

وی همچنان از مقامی به مقام دیگر بالا می‌رفت، ولی دیگر مقامها خریداری نبود، بلکه با کسب شهرت از نظر تجزیه و تحلیل مسائل و کفایت در عمل آنها را به دست می‌آورد. ویلیام پیت در اواخر عمر خود او را به عنوان مردی معرفی کرد که «هر دشواری را قبل از تعهد خدمت تشریح می‌کند، ولی وقتی که آن را تعهد کرد، سخنی از دشواری به میان نمی‌آورد.» در ۱۸۰۷ وزارت ایرلند را در کابینهٔ دیوک‌آو پورتلند به عهده گرفت، و در ۱۸۰۸ در سلک امرا درآمد. در ماه ژوئیه مأموریت یافت که ۱۳,۵۰۰ سرباز را جهت طرد ژونو و فرانسویان از پرتغال رهبری کند.

در اول اوت سربازان خود را از خلیج کوچک موندگو در صدوشصت کیلومتری لیسبون به خشکی پیاده کرد. در آنجا در حدود ۵,۰۰۰ سرباز متفق پرتغالی به او پیوستند، و نامه‌ای از وزارت جنگ دریافت داشت که در آن وعده داده شده بود ۱۵,۰۰۰ نفر دیگر بزودی خواهند آمد؛ همچنین تذکر داده شده بود که سر هیود لریمپل پنجاه و هشت ساله همراه این قوای امدادی خواهد آمد و فرماندهی کل قوا را در سراسر لشکرکشی به عهده خواهد داشت. ولزلی قبلاً نقشهٔ جنگ را طرح کرده بود، و مرئوس بودن را خوش نداشت. از این رو تصمیم گرفت که منتظر آن ۱۵,۰۰۰ نفر نماند، بلکه با ۱۸,۵۰۰ سرباز خود به سمت شمال حرکت، و جنگی را آغاز کند که برای ژونو و خود او سرنوشت ساز باشد. ژونو که به لشکریان خود اجازه داده بود که از جمیع لذات پایتخت استفاده کنند با ۱۳,۰۰۰ سرباز خود برای مقابله با او بیرون آمد و در ویمیرو، نزدیک لیسبون، شکستی سخت خورد (۲۱ اوت ۱۸۰۸). دلریمپل پس از این نبرد فرارسید، رهبری را به عهده گرفت، از تعقیب دشمن دست برداشت، و باژونو در سینترا موافقتنامه‌ای تنظیم کرد (۳ سپتامبر) که طبق آن، ژونو همهٔ شهرها و قلعه‌هایی را که فرانسویان در پرتغال به تصرف درآورده بودند تسلیم می‌کرد، ولی موافقت او را برای خروج بلامانع بقایای لشکرش به دست آورد، و انگلیسیها موافقت کردند که برای کسانی که مایل به بازگشت به فرانسه هستند کشتی تهیه کنند. ولزلی آن عهدنامه را امضا کرد، زیرا چنین می‌پنداشت که آزادی پرتغال بر اثر یک نبرد، آنقدر ارزش دارد که دولت انگلستان قدری گذشت از خود نشان دهد.

این همان موافقتنامه‌ای بود که وردزورث و بایرن، که هیچگاه و در هیچ امری باهم موافق نبودند، اکنون بر سر آن توافق داشتند و آن را به منزلهٔ حماقتی باور نکردنی می‌دانستند؛ به عقیدهٔ آنها، آن سربازان آزاد شدهٔ فرانسوی، درصورت داشتن قدرت حرکت، دوباره برای مبارزه با انگلیس یا متفقینش به کار گرفته می‌شدند. ولزلی را به دادگاه تحقیق در لندن احضار کردند. وی از این احضار چندان ناراحت نشد. زیرا از خدمت کردن زیر نظر دلریمپل دل خوشی نداشت و، اگر چه باورنکردنی است، از جنگ متنفر بود. پس از پیروزیهای متعدد، روزی گفت «باور کنید، اگر یک روز جنگ را ببینید، از خدای متعال خواهید خواست که دیگر یک ساعت از آن را نبینید.» گویا موفق شد بردادگاه تحقیقی ثابت کند که عهدنامهٔ سینترا، با منصرف ساختن دشمن از مقاومت بیشتر، موجب نجات جان هزاران سرباز انگلیسی و متفقین آنها شده است. سپس به ایرلند بازگشت و در انتظار موفقیت بهتری نشست تا به کشور خود خدمت کند.

IV – **جنگ سوم شبه جزیره: ۱۸۰۸–۱۸۱۲**

ژوزف بوناپارت پادشاه اسپانیا گرفتاریهای متعددی داشت. وی می‌کوشید تا محبوبیتی بیش از آنچه از لحاظ عده‌ای قلیل از لیبرالها داشت به دست آورد. این عده خواهان ضبط و مصادرهٔ دارایی کلیسای متمول بودند، ولی ژوزف که به خدانشناسی شهرت داشت می‌دانست که هر حرکتی علیه روحانیان موجب تشدید مقاومت مردم در برابر حکومت خارجی خواهد شد. آن عده از سربازان اسپانیایی که از ناپلئون شکست خورده بودند به صورت واحدهایی پراکنده و بی‌انضباط ولی پرشور و هیجان درآمده بودند. جنگ پارتیزانی کشاورزان علیه غاصبان، همه ساله بین موقع بذرافشانی و هنگام درو، ادامه می‌یافت. قوای فرانسه در اسپانیا مجبور شد که به قسمتهای مختلف تحت فرمان سرداران حسود تقسیم شود و در نبردهای پرهرج و مرجی شرکت جوید که مانع از کوششهای ناپلئون در جهت

هماهنگ کردن آنها از پاریس می‌شد. کارل مارکس گفته بود که ناپلئون فهمید که «اگر دولت اسپانیا مرده باشد، جامعهٔ اسپانیا هنوز پر از حیات، و هر قسمت آن سرشار از قدرت مقاومت است. ... مرکز مقاومت اسپانیا در هیچ‌جا و در همه‌جا بود.» پس از اضمحلال یک ارتش عمدهٔ فرانسه در بایلن، قسمت عمدهٔ اشراف اسپانیا به انقلابیون پیوستند و مخالفت مردم را با خود به طرف مهاجمان معطوف داشتند. کمک فعالانهٔ روحانیان به شورش موجب شد که نهضت از عقاید آزادیخواهانه منحرف شود؛ و عجیبتر آنکه پیروزی جنگ آزادیبخش باعث تقویت کلیسا و دستگاه تفتیش افکار شد. بعضی عناصر آزادیخواه در حکومتهای ایالتی باقی ماندند. این حکومتها نمایندگانی به کورتس در کادیث اعزام داشتند؛ کورتس مشغول تهیهٔ قانون اساسی جدیدی بود. شبه‌جزیرهٔ ایبری در تب شورش و امید و تقوا می‌سوخت، در حالی که ژوزف آرزوی تصرف ناپل را داشت؛ ناپلئون با اتریش می‌جنگید، و ولزلی — ولینگتن — که مردی کاملاً مترقی بود خود را آماده می‌کرد که بار دیگر از انگلیس بیاید و به احیای اسپانیایی که گویی هنوز در قرون وسطی به سر می‌برد، کمک کند.

سرجان مور، پیش از آنکه در لاکورونیا وفات یابد (۱۶ ژانویهٔ ۱۸۰۹) به دولت بریتانیا توصیه کرده بود که برای نظارت بر پرتغال اقدام دیگری به عمل نیاورد. وی می‌گفت که فرانسویان دیر یا زود پرتغال را خراجگزار فرانسه خواهند ساخت؛ و انگلیس چگونه می‌تواند وسایل نقلیه، و به تعداد کافی نفرات برای مقابله با ۱۰۰,۰۰۰ سرباز کار آزمودهٔ فرانسوی در اسپانیا تهیه کند؟ اما سر آرثر ولزلی که در ایرلند قرار و آرام نداشت به وزیر جنگ گفت اگر بتنهایی فرماندهی بیست تا سی هزار سرباز بریتانیایی و قوای بومی را به عهده داشته باشد، تعهد خواهد کرد که پرتغال را از تجاوز هر ارتش فرانسوی که بیش از ۱۰۰,۰۰۰ نفر نباشد حفظ کند. دولت بریتانیا حرف او را پذیرفت،و ولزلی در ۲۲ آوریل ۱۸۰۹ با ۲۵,۰۰۰ تبعهٔ بریتانیا وارد لیسبون شد. وی بعدها این عده را چنین توصیف کرد: «اراذل ناس، مشتی بیشرف، جمعی که فقط برای میگساری نامنویسی می‌کنند، و فقط با شلاق رام می‌شوند»؛ ولی هنگامی که در برابر این انتخاب قرار می‌گرفتند که باید بکشند یا کشته شوند، با حرارت می‌جنگیدند.

مارشال سولت، که انتظار ورود آنها را داشت، ۲۳,۰۰۰ سرباز فرانسوی را از طریق ساحل به پورتو فرستاد. این عده بدون شک افراد بیچاره‌ای بودند که با میخانه‌ها بیشتر آشنایی داشتند تا با تالارهای پذیرایی. در این ضمن، از طرف غرب یک سپاه دیگر فرانسوی به رهبری مارشال کلودویکتور در طول رودخانهٔ تاگوس پیش می‌آمد. ولزلی، که جنگهای ناپلئون را بدقت بررسی کرده بود، تصمیم گرفت که، قبل از آنکه آن دو مارشال قوای خود را متحد کنند و به لیسبون که در دست انگلیسیها بود حمله برند، به قوای سولت بتازد. آنگاه به ۲۵,۰۰۰ سرباز خود در حدود ۱۵,۰۰۰ سرباز پرتغالی را که تحت فرمان ویلیام کار برسفرد (وایکاونت برسفرد بعدی) قرار داشتند بیفزود، و آنها را به نقطه‌ای در کنار رودخانهٔ دورو در مقابل پورتو رهبری کرد. در ۱۲ مه ۱۸۰۹ از آن رودخانه گذشت و از پشت به قوای سولت که انتظار چنین حرکتی را نداشت حمله برد، و فرانسویان را منهزم و مجبور به عقبنشینی کرد؛ فرانسویان ۶,۰۰۰ سرباز و جملگی توپخانهٔ خود را از دست دادند. ولزلی به تعقیب آنها نپرداخت، زیرا مجبور بود برای متوقف ساختن ویکتور به جنوب بشتابد، ولی ویکتور که از شکست سولت آگاه شده بود، به تالاورا بازگشت، و در آنجا کمکهایی از ژوزف دریافت داشت تا تعداد سربازانش به ۴۶,۰۰۰ نفر رسید. در مقابل این عده، ولزلی ۲۳,۰۰۰ بریتانیایی و ۳۶,۰۰۰ اسپانیایی تحت فرمان داشت. دو گروه متخاصم در تالاورا در ۲۸ ژوئیه ۱۸۰۹ با یکدیگر مواجه شدند؛ ولی سربازان اسپانیایی که از جنگ خسته شده بودند از معرکه گریختند. با وجود این، ولزلی حملات مکرر فرانسویان را دفع کرد تا آنکه ویکتور با کشته شدن ۷,۰۰۰ سرباز و از دست دادن هفده توپ عقبنشینی کرد. بریتانیاییها ۵,۰۰۰ کشته دادند، ولی از معرکه نگریختند. دولت بریتانیا رهبری دلیرانهٔ ولزلی را تصدیق کرد و او را ملقب به وایکاونت ولینگتن ساخت.

با وجود این، در وزارت جنگ انگلستان از او حمایت و طرفداری چندانی نمی‌شد. پیروزی ناپلئون در واگرام (۱۸۰۹) و ازدواج او با دختر امپراطور اتریش (مارس ۱۸۱۰) به وفاداری اتریش در مورد انگلیس خاتمه داده بود. روسیه هنوز متفق فرانسه به شمار می‌رفت و، علاوه بر آن ۱۳۸,۰۰۰ سرباز فرانسوی در اسپانیا آمادهٔ خدمت بودند. مارشال آندره ماسنا قصد داشت با ۶۵,۰۰۰ سرباز از اسپانیا به فتح قطعی پرتغال بپردازد. دولت بریتانیا به ولینگتن خبر داد که اگر فرانسویان دوباره به اسپانیا حمله برند، وی مجاز خواهد بود که با قوای خود به انگلیس عقبنشینی کند.

این خود لحظه‌ای بحرانی در خط‌مشی ولینگتن بود. عقبنشینی هرقدر هم مجاز بود سابقهٔ او را خدشه‌دار می‌کرد، مگر آنکه پیروزی عمده‌ای در آینده، که انتظار آن نیز نمی‌رفت، جلوه‌ای به شکستهایش بدهد. از این رو تصمیم گرفت که سربازان و خط‌مشی و زندگی خود را بار دیگر به دست حوادث بسپارد. در این ضمن، به سربازان خود دستور داد که از رودخانهٔ تاگوس و از طریق تورس ودراس استحکاماتی تا کنار دریا، به طول چهل کیلومتر (در شمال پایگاه او در لیسبون)، بسازند.

ماسنا نبرد را با تسخیر قلعهٔ پرتغالی سیوداد رودریگو آغاز کرد، و سپس با ۶۰,۰۰۰ سرباز وارد پرتغال شد. ولینگتن با ۵۲,۰۰۰ سرباز متفقین (یعنی بریتانیایی، اسپانیایی، و پرتغالی) در بوساکو (شمال کویمبرا) با او مواجه شد (۲۷ سپتامبر ۱۸۱۰) و در این جنگ ۱,۲۵۰ کشته و زخمی داد؛ تعداد تلفات ماسنا ۴,۶۰۰ نفر بود. با وجود این، ولینگتن، چون احساس می‌کرد که نمی‌تواند مانند ماسنا به قوای امدادی متکی باشد، به طرف استحکامات تورس ودراس عقب نشینی کرد، و دستور داد، ضمن عقب نشینی، مواد غذایی را بسوزانند، و در انتظار گرسنگی و نابودی سپاه ماسنا باقی ماند. در ۵ مارس ۱۸۱۱، ماسنا قوای گرسنهٔ خود را به اسپانیا باز گرداند و فرماندهی را به دست اوگوست مارمون سپرد.

ولینگتن دستور داد تا نفراتش سراسر زمستان را به استراحت و تمرین بپردازند. آنگاه، ابتکار عمل را به دست گرفت، به اسپانیا تاخت، و با ۵۰,۰۰۰ سرباز به ۴۸,۰۰۰ سرباز مارمون در حوالی سالامانکا حمله برد (۲۲ ژوئیه ۱۸۱۲). در این عملیات تعداد تلفات فرانسویان ۱۴,۰۰۰ نفر، و از آن متفقین ۴,۷۰۰ نفر بود؛ مارمون عقبنشینی کرد. در ۲۱ ژوئیه ژوزف پادشاه اسپانیا با ۱۵,۰۰۰ سرباز از مادرید به منظور کمک رساندن به مارمون خارج شد؛ و، ضمن راه، از شکست مارمون استحضار یافت. چون جرئت بازگشت به پایتخت را نداشت، قوای خود را به والنسیا برد تا به عمدهٔ قوای فرانسویان، تحت رهبری مارشال سوشه، بپیوندد. درباریان و کارمندان او با ۱۰,۰۰۰ نفر «فرانسه زده» بشتاب ولی به صورتی نامنظم به دنبال او حرکت کردند. در ۱۲ اوت ولینگتن وارد مادرید شد و مورد استقبال پرشور جمعیتی قرار گرفت که از زیبایی فرانسوی و قانون اساسی ناپلئون مصون مانده بودند. ولینگتن به دوستی چنین نوشت: «در میان مردمی هستم که از شادی دیوانه شده‌اند. خدا کند که بخت مساعدم ادامه داشته باشد، و من بتوانم ابزار تهیهٔ استقلال آنها باشم.» ولی خداوند چنین نخواست. مارمون سپاه خود را در پشت استحکامات بورگوس سر و سامانی بخشید، و ولینگتن در آنجا به محاصرهٔ او پرداخت، ژوزف از والنسیا با ۹۰,۰۰۰ سرباز به مقابلهٔ متفقین شتافت، و ولینگتن به پشت سالامانکا عقبنشینی کرد، به سیوداد رودریگو رفت، و ضمن راه ۶,۰۰۰ نفر تلفات داد. ژوزف در برابر نارضایی مخوف عوام و شادی طبقهٔ متوسط دوباره وارد مادرید شد. در این ضمن ناپلئون در مسکو از سرما می‌لرزید، و اسپانیا مانند بقیهٔ اروپا، انتظار نتیجهٔ قمار او را برای یک قاره می‌کشید.

۷ – **نتایج**

حتی در این آتش بس موقت جنگ شبه‌جزیره، نتایجی چند به دست آمده بود. از لحاظ جغرافیایی، مهمترین نتیجه این بود که مستعمرات اسپانیا و پرتغال در امریکای جنوبی خود را از کشور اصلی ضعیف شده رها ساخته، خود را مستقل اعلام داشتند؛ و سراسر اسپانیا در جنوب رود تاگوس از وجود سربازان فرانسوی پاک شده بود. از لحاظ

نظامی، ولینگتن ثابت کرده بود که فرانسه نمی‌تواند پرتغال را بگیرد– و احتمالاً نمی‌تواند اسپانیا را نگاه دارد – مگر آنکه همهٔ متصرفات خود واقع در شرق رودخانهٔ راین را از دست بدهد. از لحاظ اجتماعی، مقاومت عوام – اگرچه توأم با هرج و مرج بود – موفقیتی برای کشاورزان و کلیسا کسب کرده بود. از لحاظ سیاسی، مجالس ایالتی قسمتی از اختیارات محلی را به دست آورده، هرکدام از آنها ارتش خود را تشکیل داده، سکهٔ مخصوص خود را ضرب کرده، و سیاست خود را در بعضی موارد تعیین کردند؛ و حتی، در مواردی، با بریتانیا عهدنامهٔ صلح جداگانه‌ای بسته بودند. مهمتر از همه آنکه مجالس ایالتی نمایندگانی به کورتس اعزام داشته به آنها دستور داده بودند که قانون اساسی جدیدی برای اسپانیای جدید تدوین کند.

این مجلس عالی که از برابر قوای فرانسه گریخته بود، نخست، در ۱۸۱۰، در ایسلا د لئون تشکیل جلسه داده بود؛ هنگامی که فرانسویان عقبنشینی کردند، به کادیث رفت؛ و در آنجا، در ۱۹ مارس ۱۸۱۲، قانون اساسی آزادیخواهانهٔ پرافتخاری را اعلام داشت. از آنجا که بیشتر نمایندگان کاتولیکهای با ایمانی بودند، در مادهٔ ۱۲ چنین ذکر شده بود: «مذهب ملت اسپانیا کاتولیک، حواری، و رومی یعنی تنها مذهب واقعی است. ملت آن را با قوانین عاقلانه و صحیح حفظ خواهد کرد، و جلو هر مذهب دیگر را خواهد گرفت»؛ با وجود این، قانون اساسی دادگاه تفتیش افکار را ملغی، و تعداد جوامع مذهبی را محدود کرد. کورتس تقریباً در همهٔ موارد دیگر رهبری ۱۸۴ نمایندهٔ طبقهٔ متوسط را پذیرفت. بیشتر آنها خود را لیبرال (آزادیخواه) می‌نامیدند – و این نخستین استعمال شناخته شدهٔ این اصطلاح به عنوان یک شاخص سیاسی است. تحت رهبری آنها، قانون اساسی ۱۸۱۲ تنظیم شد که با قانون اساسی ۱۷۹۱ فرانسه انقلابی برابری می‌کرد.

قانون اساسی مزبور رژیم اسپانیا را سلطنتی اعلام داشت، و فردیناند هفتم غایب را به عنوان پادشاه قانونی به رسمیت شناخت؛ اما قدرت در دست پادشاه نبود، بلکه از آن ملت، از طریق نمایندگان منتخب آن بود. قرار شد پادشاه فرمانروایی مشروطه‌خواه باشد، و از قوانین اطاعت کند؛ انعقاد عهدنامه‌ها فقط در رابطه با کورتس ملی، که می‌بایستی یک مجلس باشد، خواهد بود. هر دو سال یک بار می‌بایستی کورتس جدیدی با آرای مردان، و از طریق انتخابات مرحله‌ای تشکیل یابد: بخشی، منطقه‌ای، و ایالتی. قوانین می‌بایستی در سراسر اسپانیا به صورت یکنواخت درآید؛ همهٔ شهروندان می‌بایستی در برابر قانون یکسان باشند؛ قوهٔ قضائیه مستقل، و هم از کورتس و هم از پادشاه مجزا خواهد بود. قانون اساسی خواهان لغو شکنجه، بردگی، دادگاههای فئودالی، و حقوق خاوندی شد. مطبوعات می‌بایستی، جز در موارد مسائل مذهبی، آزاد باشند. زمینهای غیر مزروعی ناحیه‌ای می‌بایستی میان مستمندان توزیع شود.

این قانون اساسی در آن شرایط – که سنتهای مذهبی اسپانیا را در بر می‌گرفت – قانون اساسی مترقی و شجاعانه‌ای بود. در این زمان چنین به نظر می‌رسید که اسپانیا وارد قرن نوزدهم می‌شود.

فصل بیست و ششم

ایتالیا و فاتحانش

۱۸۱۳-۱۷۸۹

I – نقشهٔ ایتالیا در ۱۷۸۹

در این دوره ایتالیا ملتی را تشکیل نمی‌داد بلکه صرفاً یک آوردگاه بود. این کشور، که به مناطق و لهجه‌های جداگانه و رقیب تقسیم شده بود، به سبب منطقه‌ای بودن نمی‌توانست به صورت نیروی واحدی علیه حملهٔ خارجی مقاومت کند. شمال ناپل بیش از حد از آفتاب و زمین حاصلخیز و پرآب برخوردار بود – در آن جریانهایی ثمربخش از کوههای آلپ یا آپنن سرازیر می‌شد – تا مردم بتوانند به کرات سلاح بردوش بگیرند و در اختلافی که میان مالیاتگیران داخلی و خارجی پیش می‌آمد مداخله کنند.

قسمت اعظم ایتالیا در نتیجهٔ پیمان صلح اوترشت (۱۷۱۳) تحت استیلا یا نفوذ سلسلهٔ هاپسبورگ اتریش در آمده بود، و بر طبق آن میلان، مانتوا، ناپل، ساردنی و سایر توابع آن به امپراطور شارل ششم تعلق می‌گرفت، در گوشهٔ شمال غربی شبه‌جزیرهٔ ایتالیا، ساووا و پیمونته تحت تسلط پادشاهان ساردنی قرار داشت. در ۱۷۳۴ «مملکت پادشاهی سیسیلهای دوگانه» با پایتختهایش - ناپل و پالرمو - به وسیلهٔ جنگجوی قابل و فرمانروایی که بعداً به عنوان کارلوس سوم اسپانیا مشهور شد از خانوادهٔ هاپسبورگ به بوربونها انتقال یافت. وی پیش از رفتن به اسپانیا قلمرو ناپل خود را به فرزندش فردیناند چهارم واگذاشت. فردیناند با مهیندوشس ماریا کارولینا ازدواج کرد؛ تسلط این زن بر روحیهٔ شوهرش، سراسر کشور پادشاهی ناپل را تحت نفوذ اتریش درآورد. هنگامی که امپراطریس ماریا ترزیا درگذشت (۱۷۸۰)، فرزندانش برلومباردیا، توسکانا، ومودنا حکمروایی می‌کردند؛ دخترانش به ترتیب همسران فرمانروایان ناپل و پارما شدند؛ وساووا، پیمونته، وساردنی به صورت تحت‌الحمایهٔ اتریش درآمدند. تنها مناطق مستقل ایتالیا عبارت بودند از ونیز، لوکا، سان مارینو و جنووا. بدین ترتیب، ایتالیا میان هاپسبورگهای اتریش در شمال و بوربونهای اسپانیایی در جنوب، تقسیم شد؛ تنها ایالات پاپی فقط تحت تصرف پاپ باقی ماند، زیرا رقابت متقابل سلسله‌های رقیبی که این املاک را از دو طرف احاطه کره بودند؛ و نیز تورع کاتولیکی، که می‌توانست به تنهایی ایتالیا را به صورت سرزمینی واحد در آورد، جلو آنها را سد می‌کرد.

حکومت اتریشیها در شمال ایتالیا در شرایط آن عصر عالی بود. در لومباردیا از مالکان فئودال و کلیسایی مالیات گرفته می‌شد، و امتیازات آنها به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود؛ حدود صد صومعه بسته شده بود، و عواید آنها مصروف تعلیم و تربیت یا امور خیریه می‌شد، تحت تشویق و اقدامات پیگیر چزاره بکاریا اصول محاکمات و قوانین جزایی اصلاح شد (۱۷۶۴)؛ شکنجه از میان رفت؛ و در زندانها روشی انسانی‌ترمعمول شد. در توسکانا، بین سالهای ۱۷۶۵ و ۱۷۹۰ مهیندوک لئوپولد به سرزمین سابق مدیچیها «احتمالاً بهترین حکومت اروپا» را اعطا کرد. فلورانس پایتخت او در سراسر تموجات قدرت عقاید به صورت مهد تمدن باقی ماند.

ونیز ثروتمند و فاسد و زیبا در این هنگام (۱۷۸۹) ظاهراً به عنوان یک دولت مستقل به پایان کار خود نزدیک می‌شد. متصرفات شرقی آن از مدتها پیش به دست ترکان عثمانی افتاده بود، ولی سلطهٔ آن هنوز از آلپ تا پادوا، و از تریست تابرشا برقرار بود. گرچه رژیم آن رسماً جمهوری بود عملاً جامعه‌ای اشرافی و بسته بود، و حکومتی بیعلاقه، ظالم و بیکفایت آن را اداره می‌کرد. و نیز بهترین جاسوسان جهان عیسویت را در اختیار داشت، ولی فاقد ارتش بود. زمین بازی اروپا شده بود؛ کانون سرگرمی، لذات و خوشیها بود و روسپیان سرشناسش عهده‌دار نرم کردن دشمنان

بودند. از آنجا که ونیز میان اتریش در شمال و لومباردیای اتریشی در غرب گرفتار آمده بود، کاملاً معلوم بود که هرگاه فرانسه از حمایتش دست بردارد اتریش آن را به تصرف در خواهد آورد.

در جنوب توسکانا و رودخانهٔ پو، ایالات پاپی با محیط پرپیچ و خم خود از ناحیهٔ رومانیا و توابعش — فرارا، بولونیا، وارونا، که هریک از آنها را یک نمایندهٔ پاپ اداره می‌کرد — آغاز می‌شد سپس، در طرف جنوب، ناحیهٔ مارکه یا اراضی مجاور دریای آدریاتیک یعنی ریمنی، آنکونا، و اوربینو قرار داشت. آنگاه خط محیطی ایالات پاپی از فراز آپنن گذشته در اومبریا، پروجا و سپولتورا در برمی‌گرفت؛ نیز از ناحیهٔ لاتسیو گذشته اورویتو و ویتربو را شامل، و به رم ختم می‌شد. همهٔ این منطقهٔ تاریخی تحت تسلط پاپها — بر طبق «عطایایی» که پین کوتاه، اولین پادشاه فرانکها، در ۷۵۴ به آنها داد، و شارلمانی هم در ۷۷۴ این امر را تأیید کرد — بود. پاپها پس از پیروزی قاطع در شورای ترانت (۱۵۴۵-۱۵۶۳) بر تسلط خود بر اسقفها افزوده بودند — و این روشی بود که پادشاهان نسبت به خاوندهای فئودال در پیش گرفته بودند — قدرت باید در یک نقطه متمرکز شود.

طولی نکشید که دستگاه پاپی دستخوش تباهی و فسادی تدریجی شد؛ و این امر و پیشرفتهای علمی و نیز حملات فلسفی باعث آن شد که کلیسا به نحو خطرناکی حامیان خود را در میان طبقات متنفذ اروپای غربی از دست بدهد؛ کلیسا از این پس نه تنها مواجه با مخالفت فرمانروایان پروتستان بود بلکه فرمانروایان کاتولیک، مانند یوزف دوم، امپراطور اتریش و فردیناند چهارم، پادشاه ناپل، نیز با آن مخالفت می‌ورزیدند. حتی در ایالات پاپی یا ممالک کلیسا اقلیتی روز افزون از شکاکان در نهانی تسلط روحانیان را برمردم تضعیف می‌کردند. کوریا (دربار پاپ) به قول یوزف دوم (۱۷۶۸) «تقریباً به صورت موضوع خنده‌آوری در آمده است. از لحاظ داخلی، ساکنانش در نهایت فقر و فاقه به سر می‌برند و سخت افسرده‌حالند؛ ضمناً اوضاع مالی داخلی آن مغشوش، مختل و بی‌اعتبار است.» ممکن است تصور کرد که یوزف، چون آدم مؤمنی نبود، در این اظهار نظر تحت تأثیر افراد دیگر قرار گرفته باشد؛ ولی سفیر کبیر ونیز در ۱۷۸۳ گزارش داد که «اوضاع داخلی دولت پاپ در نهایت آشفتگی است؛ و بتدریج بدتر می‌شود، و رو به تباهی و فساد بیشتری می‌رود؛ و دولت هر روز قسمتی از قدرت و اختیار خود را از دست می‌دهد.» مردم رم، علی‌رغم فقر وفاقهٔ خود و هوای تابستانی آلوده به مالاریا، از اغماض کلیسا در مورد عشقبازیهای مداوم و جشنهای کارناوال استفادهٔ کامل می‌بردند و زندگی خود را قابل تحمل می‌ساختند، و خود روحانیان نیز گاه گاه زیر آفتاب ایتالیا به استراحت می‌پرداختند.

هر دو پاپ این دورهٔ بحرانی افرادی پرهیزگار و شرافتمند بودند. پیوس ششم (پاپ ۱۷۷۵-۱۷۹۹)، علی‌رغم سفر دشوارش به وین، نتوانست یوزف دوم امپراطور اتریش را مجبور به اطاعت از خود کند؛ و نیز همهٔ معلومات و مهربانی و بزرگواری او مانع از آن نشد که آوینیون را به فرانسه بدهد و به صورت زندانی هیئت مدیره در حبس بمیرد. پیوس هفتم (پاپ ۱۸۰۰-۱۸۲۳) نهایت سعی خود را در باز گرداندن آیین کاتولیک به فرانسه به جا آورد، مدتی طولانی به فرمان ناپلئون در زندان به سر برد، و عمرش آنقدر طول کشید که در کمال خضوع از سقوط امپراطور اظهار مسرت و شادی کند (۱۸۱۴).

در جنوب ایالات پاپی، بوربونهای اسپانیایی بر اثر پیشرفت و ترقی گائتا، کاپوا، کازرتا، ناپل، کاپری و سورنتو ثروتمند می‌شدند. ولی ترقی ایتالیا به همین جا محدود می‌شد. شهرهایی مانند پسکارا، آکویلا، فودجا، باری، بریندیزی، تارانتو، و کروتونا گرچه یاد میلو، قیصر، فردریک دوم (امپراطور امپراطوری مقدس روم، «اعجوبهٔ جهان»)، حتی فیثاغورس را گرامی می‌داشتند، در آفتاب گرم می‌سوختند؛ بر اثر پرداخت مالیات، غارت می‌شدند؛ و تنها از ایمانی که داشتند تسلی خاطر می‌یافتند. سپس تحصیلداران مالیاتی از ردجو کالابریا می‌گذشتند و به مسینا در سیسیل می‌رفتند (از سکولا به خاروبدیس)؛ و در آنجا نیز شهرها برای ارج گذاشتن به فقر و فاقهٔ خود از فنیقیان، یونانیها،

کارتاژیها، رومیها،واندالها، مسلمانان، نورمانها،اسپانیاییها یاد می‌کردند تا اینکه تحصیلداران مالیاتی در پالرمو توقف کنند؛ نیازهای پادشاهان و ملکه‌ها، بازرگانان عمده، راهزنان، و مقدسان را برآورند؛ و وسایل تجمل را در اختیار آنها قرار دهند. چنین بود قلمرو بظاهر آراسته‌ای که فردیناند چهارم هشت ساله در ۱۷۵۹ به ارث برد. وی بعدها به صورت جوان ورزشکار خوش اندامی درآمد که لذت و ورزش را به مشکلات اعمال قدرت ترجیح می‌داد. و لاجرم، بیشتر اوقات زمام حکومت را به دست ماریا کارولینا می‌سپرد.

ماریا تحت رهبری سرجان اکتن که نخست‌وزیر و معشوق او بود گرایش سیاست ناپل را از اسپانیا به اتریش متمایل، و در ۱۷۹۱ به انگلیس معطوف ساخت. در این ضمن، بارونهای فئودال هرگونه حقوقی را از کشاورزان فرسوده به عنف گرفتند؛ فساد در دربار و ادارات و دستگاه قضایی حکمفرما بود؛ مالیات سنگین بود، و بیشتر بردوش طبقات پایین فشار می‌آورد؛ ساکنان شهر بر اثر فقر وفاقه به وحشیگری گراییده و به هرج و مرج و جنایت خوگرفته بودند؛ با تعداد زیادی پلیس و عده‌ای روحانی و مخالف روشنفکری که در عوامفریبی و نمایش دادن معجزات تبحر داشتند (دریک نمازخانهٔ کلیسا، از بقایای قدیس جانواریوس هرساله خون می‌چکید)، جلو آنها را می‌گرفتند. به طور معمول، کلیسا در مورد گناهان بدنی سختگیری نمی‌کرد؛ در هر حال، اینها تجملاتی بود که به مستمندان اعطا می‌شد؛ و در روزهای کارناوال، حکم ششم از احکام عشره به منزلهٔ یک تحمیل بی‌جهت بر طبیعت بشر به شمار می‌آمد.

با وجود این، ملکه به کاترین دوم امپراطریس روسیه، که آن همه فیلسوف در اختیار داشت حسد می‌برد. از این رو از هنرمندان و دانشمندان و اصحاب عقل حمایت می‌کرد؛ و احتمالاً اگر چه خود نمی‌دانست، ناپل «بیش از سایر شهرهای ایتالیا مرد و زن درس خوانده و دارای افکار جدید» داشت. بسیاری از این مردان با امیدواری و سکوت اخباری را دنبال می‌کردند که از پاریس می‌رسید مبنی بر آنکه مردم سر به شورش برداشته و قلعهٔ باستیل را به تصرف در آورده‌اند.

II – **ایتالیا و انقلاب کبیر فرانسه**

عده‌ای از آزادیخواهان مؤثر و با نفوذ که در اطراف پراکنده شده بودند، طبقات تحصیل کردهٔ ایتالیا را برای بعضی تغییرات اساسی در فرانسه آماده کرده بودند: بکاریا و پارینی در میلان؛ تانوتچی، جانووسی، و فیلانجیری در ناپل؛ کاراتچولو در سیسیل. این عده، قبلاً، با نثر و نظم و قانون و فلسفه طرحهای اقدامات و عملیاتی را آماده کرده بودند که در این زمان به وسیلهٔ مجلس ملی فرانسه به صورت قانون وضع می‌شد و ظاهراً مبتنی بر حق و اعتدال بود. در توسکانا، مهیندوک لئوپولد شخصاً انقلاب کبیر را به مفهوم قول اصلاحات گرانبها و مطلوب در کشورهای اروپایی تلقی می‌کرد.

هنگامی که ناپلئون به عنوان فرزند و سردار انقلاب مانند باد سرکش غرب به ایتالیا هجوم برد (۱۷۹۶)، و لشکرهای ساردنی و اتریش را از پیمونته و لومباردیا بیرون راند، تقریباً همهٔ جمعیت آن حدود از او به عنوان مردی ایتالیایی استقبال کردند که قوای فرانسوی را جهت آزاد ساختن ایتالیا رهبری می‌کند. تا مدتی، علی‌رغم شورشهای محلی در پاویا، جنووا و ورونا، وی توانست کار ایالات و شاهزاده‌نشینهای ایتالیایی را طوری تمام کند که گویی آنها را به عنوان هدایای بی‌قید و شرطی به دست آورده است. از این رو در ژوئیه و اوت ۱۷۹۷، میلان، مودنا، ردجو امیلیا، بولونیا، و قسمتی از سویس را به هم پیوست و آنها را به صورت مجموعه‌ای درآورد، آن را جمهوری سیزالپین نام نهاد، و قانون اساسیی شبیه قانون اساسی فرانسهٔ انقلابی برای آن پرداخت.

لیبرالیسم او در اوایل حکومتش در شمال ایتالیا تا مدتی رؤیاهای آزادی را در محل آرام ساخت. رهبران بومی، که با مقام و دریافت مقرری در مقابل کار کم نرم و تسلیم شده بودند، تصدیق کردند که در قاره‌ای که میان گرگان تقسیم شده است یکی از گرگان باید به عنوان حامی پذیرفته شود؛ و چه بهتر که گرگی باشد که به زبان ایتالیایی به طور

عالی حرف بزند و وضع مالیات و حمله به آثار هنری را با قوانین روشنفکرانه تسهیل کند. اما قانونگذاری پیشرفتهٔ انقلاب کبیر علیه کلیسای کاتولیک در فرانسه این همدردی ایتالیاییها را دگرگون ساخت؛ در نظر عوام ایتالیا، مذهب گرانبهاتر از یک آزادی سیاسی بود که به استناد آن، کشیشان تحت تعقیب قرار گیرند و از آن بوی قتل عامهای سپتامبر به مشام برسد.

در رم، در ۱۳ ژانویهٔ ۱۷۹۲، یک نمایندهٔ سیاسی فرانسه مورد حملهٔ جماعتی قرار گرفت، و چنان بشدت کتک خورد که روز بعد درگذشت. این واقعه بحران جدیدی برای پاپ پیوس ششم، که قبلاً از صدور فرمان آزادی مذهبی (۱۷۸۱) یوزف دوم، امپراطور اتریش، لطمه خورده بود به وجود آورد. وی اینک خود را با مصادرهٔ اموال کلیسای فرانسه توسط انقلابیان، و قانون اساسی مدنی روحانیان (۱۲ ژوئیهٔ ۱۷۹۰) مواجه می‌دید. پیوس که اعتقادات دینی بسیار محکم و اصیلی داشت و برای سنن احترامی فوق‌العاده قائل بود، انقلاب کبیر را تقبیح کرد و به حمایت از پادشاهانی برخاست که به مبارزه طلبیده شده بودند و می‌کوشیدند انقلاب مزبور را از بین ببرند. در عهدنامهٔ تالنتینو (۱۹ فوریهٔ ۱۷۹۷)، بر اثر پیروزیها و تهدیدات ناپلئون، مجبور شد که آوینیون و ونسن را که از ایالات پاپی به شمار می‌رفت، به فرانسه بدهد، و کشور — شهرهای فرارا، بولونیا، و راونا را به جمهوری جدید التأسیس سیزالپین واگذار کند.

در دسامبر ۱۷۹۷، جماعتی از مردم رم ژنرال فرانسوی لئونار دوفو را به قتل رساندند. ژنرال لویی برتیه، که به جای ناپلئون (که در آن وقت در مصر بود) به فرماندهی سپاه ایتالیا منصوب شده بود، از این فرصت استفاده کرد و به رم حمله برده و یک جمهوری رومی تحت نفوذ فرانسه برپا داشت. پاپ پیوس ششم اعتراض کرد؛ دستگیر شد؛ ابتدا به سینا، و سپس به فلورانس، و سرانجام به والانس در فرانسه برده شد؛ و به عنوان زندانی هیئت مدیره درگذشت (۲۹ اوت ۱۷۹۹). ناظران بیخبر از تاریخ از خود می‌پرسیدند که آیا دستگاه پاپی به پایان رسیده است.

این وضع فرصتی سه گانه در اختیار فردیناند چهارم پادشاه ناپل قرار داد: سپاه جدیدی را که توسط سرجان اکتن برایش تشکیل شده بود بیازماید؛ ثابت کند که فرزند وفادار کلیساست؛ و بخشی از اراضی پاپ را به عنوان پاداش دریافت دارد. دریاسالار نلسن که در آن هنگام در ناپل مانده و شیفتهٔ اما همیلتون بود، موافقت کرد که با پیاده کردن قوایی در لیوورنو به کمک او بشتابد. پادشاه فرماندهی سپاه خود را به سردار اتریشی کارل ماک داد، و با آن رم را به آسانی فتح کرد (۲۹ نوامبر ۱۷۹۸). افواج فرانسوی که در آنجا باقی مانده بودند دریافتند که از عهدهٔ تمام سپاه ناپل بر نمی‌آیند، لاجرم، بزودی آن شهر را تخلیه کردند.

ضمن آنکه کاردینالهای مناطق مختلف پاپ جدیدی در ونیز انتخاب می‌کردند، نیروهای فردیناند از آثار هنری و زیبارویان رم محظوظ می‌شدند. در این هنگام، سرداری برجسته به نام ژان — اتین شامپیونه از شمال باقوایی تازه نفس سر رسید؛ بر سپاه متلاشی ماک در چیویتاکاستلانا فایق شد (۱۵ دسامبر ۱۷۹۸)؛ آنان را تا ناپل تعقیب کرد؛ شهر را به تصرف درآورد؛ شادی روشنفکران را برانگیخت؛ و جمهوری پارتنوپی را در آنجا بنیان نهاد (۲۳ ژانویهٔ ۱۷۹۹). فردیناند و ملکه‌اش، سرویلیام همیلتن و بواری او، با کشتی نلسن به نام وانگارد به پالرمو گریختند.

دوام جمهوری جدید حتی به پنج ماه هم نرسید. شامپیونه و بسیاری از افرادش برای طرد اتریشیها به شمال احضار شدند؛ وی در آن مصاف درگذشت (۱۸۰۰). کاردینال فابریتسیو روفو با کمک سروان انگلیسی، ادوارد فوت، سپاه تازه‌ای برای فردیناند تشکیل داد، و ناپل را به یاری مردم شهر، که پادگان فرانسوی را به عنوان خدانشناسان ملعون به شمار می‌آوردند، دوباره تصرف کرد. فرانسویان با مساعدت یک دریاسالار ناپلی، به نام فرانچسکو کاراتچولو، به دو قلعهٔ آن بندر پناه بردند. کاردینال روفو و سروان فوت پیشنهاد کردند که اگر فرانسویان تسلیم شوند، به آنها اجازه خواهند داد که بدون مانع آنجا را ترک کنند. فرانسویان نیز پذیرفتند؛ ولی پیش از آنکه این قرار داد اجرا شود، نلسن

و ناوگانش با پادشاه و ملتزمانش از پالرمو سر رسیدند. نلسن بی‌درنگ فرماندهی را علی‌رغم اعتراض کاردینال به عهده گرفت و توپهای خود را متوجه قلعه‌ها کرد. فرانسویان بدون قید و شرط تسلیم شدند. کاراتچولو که قصد فرار داشت به اسارت درآمد؛ فوراً در دادگاهی نظامی بر روی کشتی نلسن مورد محاکمه قرارگرفت، و از یکی از دکلهای کشتی او به نام لامینروا به‌دار آویخته شد (۲۹ ژوئن ۱۷۹۹). پادشاه و ملکه که دوباره برتخت نشسته بودند صدها تن از آزادیخواهان را دستگیر و رهبران آنها را اعدام کردند.

III- ایتالیا تحت فرمان ناپلئون: ۱۸۰۰-۱۸۱۲

ناپلئون تا نه ماه پس از بازگشت از مصر می‌کوشید تا ملت فرانسه را با تعریفی که وی از آزادی سیاسی می‌کرد آشنا سازد، و آن را با رفراندومهای ادواری و قابل پیش‌بینی در جهت تصویب استبداد منور به اجرا درآورد. فرانسه از آزادی دموکراتیک خسته شده بود، آن هم در زمانی که لیبرالهای ایتالیا از برقراری مجدد تسلط اتریش رنج می‌بردند و خواهان آزادی دموکراتیک بودند. از خود می‌پرسیدند: پس چه وقت آن مرد ایتالیایی که فرانسوی شده بود دوباره به ایتالیا خواهد آمد تا اتریشیها را بیرون براند و برای کشور ایتالیا حکومتی ایتالیایی به وجود آورد؟ آن کنسول زیرک و زرنگ عجله نکرد، زیرا تدارک دقیق، نخستین اصل استراتژی او بود. هنگامی که سرانجام به حرکت درآمد، به حمله‌ای دست زد درخشانتر از حملهٔ ۱۷۹۶: از کوههای آلپ بالا و پایین رفت؛ اتریشیها را به دو قسمت کرد؛ قسمت عمدهٔ قوای آنها را به عقب جبهه کشانید؛ حمله برده و آن را در محاصره گرفت؛ و فرماندهان کهنسال آن را زندانی کرد تا آنکه گرگ اتریشی همهٔ متصرفات خود واقع درغرب ونیز را به روباه فرانسوی تسلیم کرد (۱۸۰۱). ناپلئون دستاوردهای خود را با فراست و زیرکی به صورتی شبیه تشکیلاتی که در ۱۷۹۷ ترتیب داده بود در آورد. به جمهوری سیزالپین، در پیرامون میلان، و جمهوری لیگوریا در جنووا استقلالی نسبی داد، و استاندارانی ایتالیایی و تحت حمایت فرانسه بر آنها گماشت. ولی به ایالات پاپی هنوز دست نزده بود. توافقهایی مذهبی (کنکوردا) باکلیسا در جریان بود؛ ناپلئون دست از مسلمانی کشیده بود؛ در نتیجهٔ انعقاد عهدنامهٔ۱۸ مارس ۱۸۰۱، فردیناند چهارم فرمانروای ناپل موافقت کرد که بندرهای ناپل را بر روی کشتیهای انگلیس ببندد. از دست نلسن کاری بر نمی‌آمد، زیرا سرگرم حمله به کپنهاگ بود (۲ آوریل ۱۸۰۱). ایتالیاییها که احساس می‌کردند دست نیرومند مردی ایتالیایی در پشت این نقشه‌هاست، شادیها کردند.

آنگاه این دست به صورت قبضهٔ قدرت بسته شد. در ژانویهٔ ۱۸۰۲، هیئتی مرکب از ۴۵۴ نماینده از جمهوری سیزالپین در لیون گرد آمدند؛ قانون اساسی جدیدی را که به وسیلهٔ ناپلئون تنظیم شده بود پذیرفتند؛ و پیشنهاد تالران را، مبنی بر انتخاب ناپلئون به عنوان رئیس جمهوری ایتالیای جدید قبول کردند. ولی برای کسی که خود را امپراطور فرانسه نامیده بود (۱۸۰۴) عنوان رئیس جمهور ایتالیا کاملاً حقیر و نامتناسب به نظر می‌آمد. از این رو، در ۲۶ مه ۱۸۰۵، ناپلئون در میلان تاج آهنین دیرین و قابل احترام پادشاهان لومباردیا را پذیرفت و پادشاه (شمال) ایتالیا شد. سپس قانون‌نامهٔ ناپلئون را در آنجا رواج داد؛ ایالات ثروتمند را بر آن داشت که به ایالات فقیر کمک کنند و، بدین ترتیب، فرصت و امکان تعلیم و تربیت را برای عموم یکسان ساخت؛ و قول داد که کاری کند تا «ملت ایتالیایی من کمتر از همهٔ ملتهای اروپایی مالیات بپردازند.» پس از حرکت از آنجا، پسر محبوب همسر خویش، اوژن دوبو آرنه، را به عنوان نایب‌السلطنه و تضمین حسن اجرای مواعید خود نزد آنها برجای نهاد.

طی هشت سال بعد، کشور پادشاهی جدید (عمدتاً لومبادریا) از پیشرفت و رفاهی کلی، و حیات سیاسی نیرومندی بهره‌ور بود که ایتالیاییها مدتها از آن به خوبی یاد می‌کردند. دولت ادعایی در مورد دموکراسی نداشت؛ ناپلئونی اطمینان به عوام‌الناس نداشت که بتوانند چه در آنجا و چه در جای دیگر نمایندگان و سیاست خود را عاقلانه برگزینند. در عوض، به اوژن توصیه کرد که با تجربه‌ترین و لایقترین مدیران را در پیرامون خودگرد آورد. این افراد،

با ذوق و شوق و مهارت به او خدمت کردند. دستگاه اداری مدبر و با کفایتی به وجود آورده، و به انجام خدمات عام‌المنفعهٔ گسترده‌ای ـ یعنی ایجاد راه، ترعه، پارک، خانه، و مدرسه — دست زدند؛ امور مربوط به بهداشت، زندانها، و قوانین کیفری را سروصورتی دادند؛ به با سواد کردن افراد پرداختند؛ و موسیقی و هنر را تشویق کردند. میزان مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید، ولی قسمتی از این حاکی از تورم پول جهت تهیهٔ جنگ بود، و قسمتی دیگر توزیع ثروت متمرکز شده در راه رفاه عامه. در این ضمن، امپراطور همچنان سرگرم ناپلئونی کردن ایتالیا بود. در سپتامبر ۱۸۱۲ پیمونته را به فرانسه ملحق کرد. در ژوئن ۱۸۰۵، دولت جنووا را مجبور ساخت که جمهوری لیگوریا را به امپراطوری فرانسه ملحق کند. در سپتامبر ۱۸۰۵ دوکنشینهای پارما، پیاچنتسا، و گواستالا را به تصرف درآورد. در دسامبر ۱۸۰۵، پس ازآنکه قوای اتریش را در نبرد اوسترلیتز تقریباً از بین برد، امپراطور فرانسیس دوم را بر آن داشت که ونیز را به قلمرو جدید اوژن بیفزاید. و نیز از اینکه امپراطور، بدین وسیله، قسمتی از مبادلهٔ ننگین سال ۱۷۹۷ را جبران می‌کرد فوق‌العاده سپاسگزار بود، لاجرم وقتی که وی در ۱۸۰۷ به دیدن شهر مزبور رفت، مردم در جشن و سرور افراط ورزیدند. در مه ۱۸۰۸، ناپلئون مهیندوکنشین توسکانا را، که توسط اتریشیها بهتر از سایر نقاط اداره شده بود، به تصرف درآورد. خواهرش الیزا در لوکا به اندازه‌ای خوب فرمانروایی کرده بود که ناپلئون وی را به توسکانا انتقال داد. در اینجا، تحت حکومت عاقلانه و مسالمت‌آمیز این زن، فلورانس مرکز ادب و هنر، و یادآور روزهای حکومت خانوادهٔ مدیچی شد.

در ۳۰ مارس ۱۸۰۶، ناپلئون برادر خود ژوزف را به عنوان پادشاه ناپل اعلام کرد، و او را با قوای فرانسوی برای طرد فردیناند چهارم سرکش و ملکهٔ سختگیرش گسیل داشت. به نظر می‌رسد که امپراطور دشوارترین وظایف را برای ژوزف مهربان در نظر گرفته و به دشواریهایی که در راه انجام وظیفهٔ وی وجود داشت چندان بذل توجهی به عمل نیاورده بود. ژوزف مردی با فرهنگ بود، و مصاحبت افراد تحصیل کرده و همنشینی زنانی را که تحصیلشان موجب از بین رفتن زیباییشان نشده بود دوست می‌داشت. ناپلئون به خوبی احساس می‌کرد که ژوزف با این نحوهٔ زندگی نمی‌تواند با موفقیت بر کشوری حکومت کند. پس چرا باید او را به این کار گماشت؟ دلیل آن این است که قلمروهای آن جهانگشا بیش از تعداد برادرانش بود، و چنین می‌پنداشت که وی جز به خویشان نزدیک خود نمی‌تواند اعتماد داشته باشد.

ژوزف بآسانی مورد قبول طبقات متوسط، که از فئودالیسم ناراحت بودند، واقع شد. اما عوام‌الناس فرمانروایی او را به عنوان فردی غاصب و کافر نپذیرفتند، و ژوزف برای درهم شکستن مقاومت آنان مجبور شد دست به اقدامات شدیدی بزند. ملکه همهٔ سرمایه‌های موجود در بانک دولتی را به سیسیل انتقال داده بود؛ یک کشتی انگلیسی بندر را محاصره کرده و جلو تجارت دریایی را گرفته بود؛ و قوای فرانسوی، که گرچه به پیروزی دست یافته بود، چون مواجب کافی دریافت نمی‌داشت، به طور خطرناکی متمرد شده بود. ژوزف از بردار خود برای استقرار یک سیستم پولی قابل اعتماد و اعتبار استمداد کرد. ناپلئون به او دستور داد که از مردم ناپل به سبب آزاد شدن پول بگیرد. ژوزف از بانکداران هلندی وام گرفت، و بر عواید اشراف و عوام و روحانی و غیرروحانی مالیات بست. سپس پیر لویی رودرر را که از اقتصاددانان محبوب ناپلئون بود از پاریس خواست تا امور مالی را به عهده بگیرد؛ بدین ترتیب، پس از مدت کوتاهی، دارایی دولت سروسامانی یافت. سایر مدیران با تجربه در هریک از بخشهای کشور دبستانی مجانی، و در هر ایالت دبیرستانی تأسیس کردند. ملوک الطوایفی ملغی شد؛ اراضی کلیسا ملی، و به کشاورزان و طبقهٔ متوسط روزافزون فروختند. قوانین را، براساس قانون نامهٔ ناپلئون، هماهنگ ساختند. در امور قضایی تصفیه‌هایی انجام گرفت؛ در اصول محاکمات اصلاحاتی به عمل آمد تا دادرسیها زودتر پایان پذیرد؛ در زندانها و قانون کیفری اصلاحاتی به وجود آمد.

در موقعی که ژوزف به موفقیتهایی نایل آمده و تقریباً مقبولیت عامه یافته بود، ناگهان او را برای کاری دشوارتر و خطرناکتر احضار کردند (۱۰ ژوئن ۱۸۰۸) تا بر تخت سلطنت اسپانیا جلوس کند. ناپلئون چون برادر دیگری آماده نداشت، ژو آشم مورا را به جای او به عنوان پادشاه ناپل منصوب کرد — و مورا در این موقع، از طریق ازدواج با کارولین بوناپارت، خواهر ناپلئون، از نزدیکان وی به شمار می‌رفت.

آنچه در مورا بیشتر جلب توجه می‌کرد، لباسهای پرزرق و برق و ابتکارات بیباکانه‌اش در جنگ بود. باید از او به علت تجدید بنای حکومت ناپل تجلیل کرد. وی مردی با تمام فضایل کشاورزان، غیر از شکیبایی، بود؛ و بیش از آنکه دیپلماتی زیرک یا سیاستمداری مآل اندیش باشد برای وظایف قهرمانانه و عملیات نظامی بیشتر مناسب بود. رویهمرفته شوهری بود مهربان، و به اندازه‌ای به برادرزن متکبر خود وفادار بود که وی او را دیوانه می‌پنداشت. از محاصرهٔ بری که مورد نظر ناپلئون بود، شکایت داشت، و می‌گفت که این محاصره، زندگی اقتصادی ناپل را مختل خواهد ساخت. با وجود این، شاید به سبب عدم شکیبایی، وی به اتفاق دستیاران خویش کارهای زیادی ظرف سلطنت چهارسالهٔ خود انجام داد. این عده سیستم اخذ مالیات را اصلاح کردند؛ بانکی ملی به وجود آوردند؛ قرضهای ملی را پرداختند (بیشتر از طریق فروش املاک کلیسا)؛ عوارض تجارت داخلی را ملغی ساختند؛ و به انجام کارهای عام‌المنفعهٔ اساسی پرداختند و کمکهای مالی به عمل آوردند. رویهمرفته، اقدامات ژوزف و مورا، که کمتر از هشت سال به طول انجامید، حیات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ناپل را به صورتی تغییر داد که فردیناند چهارم، پس از بازیافتن تاج و تخت خود در ۱۸۱۵، تقریباً همهٔ اصلاحات فرانسویان را پذیرفت.

از لحاظ ژوآشم، مهمتر از این اقدامات تشکیل ارتشی بود مرکب از شصت هزار سرباز، که خود آن را به وجود آورده و تربیت کرده بود؛ و امیدوار بود که با آن ایتالیا را متحد کند و خود او نخستین پادشاه این کشور شود. ولی آن رؤیا و آن آفتاب درخشان ایتالیا چندان نپایید که در ۱۸۱۲ او را فراخواندند تا به بردار زن خود برای فتح روسیه بپیوندد.

IV – امپراطور و پاپ

ناپلئون احساس می‌کرد که با تشکیل جمهوری سیزالپین در شمال و سلطنت ناپل در جنوب، قدمهای مهمی در راه تبدیل ایتالیا از یک اصطلاح جغرافیایی به یک ملت برداشته است. اما اتریشیها، طی غیبت او در مصر، جمهوری رومی را که تنها یک سال قبل به وسیلهٔ فرانسویان تأسیس شده بود از بین برده بودند؛ پاپ پایتخت تاریخی و بیشتر ایالات خود را باز یافته بود؛ و، در ۱۳ مارس ۱۸۰۰، مجمعی از کاردینالها پاپ جدیدی با نام پیوس هفتم برگزیده بودند که تقریباً همهٔ کاتولیکها از او انتظار داشتند از «قدرت دنیوی»، یعنی از متصرفات ارضی پاپها، قاطعانه دفاع کند.

ناپلئون که پیوس را مردی منطقی می‌دانست مذاکراتی با وی در رم و پاریس انجام داد که منجر به امضای کنکوردای ۱۸۰۱ شد؛ نیز پیوس او را در پاریس به عنوان امپراطور ترک کرد. گرچه روزگاری ادعا می‌شد — ادعایی فرض — که ایالات پاپی عطیهٔ قسطنطین بوده است، حقیقت امر این است که این املاک به وسیلهٔ پپین کوتاه، شاه فرانکها، در ۷۵۴ به ستفانوس دوم اعطا شده است. شارلمانی در ۷۷۴ این عطیه را تأیید کرد، ولی «در ایالات پاپی به دخالت پرداخت و خود را فرمانروای جهان عیسویت شمرد و اعلام داشت که پاپ می‌بایستی از او، حتی در قضایای مربوط به الاهیات، پیروی کند.» ناپلئون نیز در این باب دارای عقاید مشابهی بود. وی تصمیم گرفته بود که در مقابل محاصرهٔ فرانسه از طرف انگلیس، به وسیلهٔ محاصرهٔ بری از ورود کالاهای انگلیسی جلوگیری کند. ولی کوریای پاپ، یا دستگاه اداری پاپها، اصرار داشت که بنادر ایالات پاپی می‌بایستی بر روی تجارت همهٔ کشورها باز باشد. گذشته از این، ایالات پاپی به منزلهٔ سد مقسمی میان شمال و جنوب ایتالیا به شمار می‌رفت. در این موقع، برای ناپلئون، علاقه به ایجاد وحدت ایتالیا زیر نظر شخص وی به صورت نیرویی غالب درآمده بود، لاجرم به ژوزف گفت که «این عمل

هدف عمده و ثابت سیاست من است.» بر طبق همین سیاست بود که قوای فرانسه آنکونا را به تصرف درآوردند (۱۷۹۷)، که بندری سوق‌الجیشی در کنار دریای آدریاتیک محسوب می‌شد و بر راه عمدهٔ میان شمال و جنوب ایتالیا مشرف بود. در ۱۳ نوامبر ۱۸۰۵ چون ناپلئون خود را آمادهٔ مواجهه با اتریش و روسیه می‌کرد، پیوس هفتم، که از دستگاه اداری خود غره شده بود، ادعای شگفت‌انگیز خود را بدین نحو بر ناپلئون اقامه کرد: که «ما حق داریم که از آن اعلیحضرت تخلیهٔ آنکونا را مطالبه کنیم؛ و اگر با امتناعی مواجه شویم، نمی‌توانیم بفهمیم که این امر را چگونه با حفظ روابط دوستانه با سفیر آن اعلیحضرت وفق دهیم.» ناپلئون از تعیین وقت این اتمام حجت که آن را در شب قبل از نبرد اوسترلیتز در وین دریافت داشته بود به خشم آمد، و با اقامهٔ دعوای متقابلی به پاپ چنین پاسخ داد: «آن مقام مقدس پادشاه رم است و من امپراطور آن.» ناپلئون همچون شارلمانی سخن گفت؛ مانند قیصر پیش رفت؛ و اتریشیها و روسها را در اوسترلیتز شکست داد.

سال بعد (۱۲ نوامبر ۱۸۰۶) ناپلئون، پس از شکست دادن ارتش پروس درینا، از برلین تقاضایی برای پاپ فرستاد مبنی بر آنکه انگلیسیها را از رم بیرون براند، و ایالات پاپی به «کنفدراسیون ایتالیایی» بپیوندد، زیرا عقیده داشت که نمی‌تواند تحمل کند که «میان کشور سلطنتی ایتالیای او و کشور سلطنتی ناپل بنادر و قلعه‌هایی وجود داشته باشد که در صورت جنگ به تصرف انگلیس درآید، و امنیت کشورها و ملتهای او را به خطر بیندازد.» به پاپ تا فوریهٔ ۱۸۰۷ مهلت داده شد که اطاعت کند. وی نپذیرفت و به سفیر انگلیس اجازه داد که کماکان در رم بماند. ناپلئون پس از بازگشت پیروزمندانهٔ خود از تیلزیت، دوباره اخراج عمال انگلیس را از رم خواهان شد، و پیوس هفتم بار دیگر آن درخواست را رد کرد. در ۳۰ اوت ناپلئون تهدید کرد که ایالات پاپی را به تصرف درخواهد آورد. پاپ که به وحشت افتاده بود حاضر شد بنادر خود را بر روی انگلیسیها ببندد. ناپلئون در این هنگام تقاضا کرد که پاپ با او علیه دشمنان فرانسه همدست شود؛ پاپ قبول نکرد. در ۱۰ ژانویهٔ ۱۸۰۸ ناپلئون به ژنرال میولی اعطا شده است. شارلمانی در ۷۷۴ این عطیه را تأیید کرد، ولی «در ایالات پاپی به دخالت پرداخت و خود را فرمانروای جهان عیسویت شمرد و اعلام داشت که پاپ می‌بایستی از او، حتی در قضایای مربوط به الاهیات، پیروی کند.» ناپلئون نیز در این باب دارای عقاید مشابهی بود. وی تصمیم گرفته بود که در مقابل محاصرهٔ فرانسه از طرف انگلیس، به وسیلهٔ محاصرهٔ بری از ورود کالاهای انگلیسی جلوگیری کند. ولی کوریای پاپ، یا دستگاه اداری پاپها، اصرار داشت که بنادر ایالات پاپی می‌بایستی بر روی تجارت همهٔ کشورها باز باشد. گذشته از این، ایالات پاپی به منزلهٔ سد مقسمی میان شمال و جنوب ایتالیا به شمار می‌رفت. در این موقع، برای ناپلئون، علاقه به ایجاد وحدت ایتالیا زیر نظر شخص وی به صورت نیرویی غالب درآمده بود، لاجرم به ژوزف گفت که «این عمل هدف عمده و ثابت سیاست من است.» بر طبق همین سیاست بود که قوای فرانسه آنکونا را به تصرف درآوردند (۱۷۹۷)، که بندری سوق‌الجیشی در کنار دریای آدریاتیک محسوب می‌شد و بر راه عمدهٔ میان شمال و جنوب ایتالیا مشرف بود. در ۱۳ نوامبر ۱۸۰۵ چون ناپلئون خود را آمادهٔ مواجهه با اتریش و روسیه می‌کرد، پیوس هفتم، که از دستگاه اداری خود غره شده بود، ادعای شگفت‌انگیز خود را بدین نحو بر ناپلئون اقامه کرد: که «ما حق داریم که از آن اعلیحضرت تخلیهٔ آنکونا را مطالبه کنیم؛ و اگر با امتناعی مواجه شویم، نمی‌توانیم بفهمیم که این امر را چگونه با حفظ روابط دوستانه با سفیر آن اعلیحضرت وفق دهیم.» ناپلئون از تعیین وقت این اتمام حجت که آن را در شب قبل از نبرد اوسترلیتز در وین دریافت داشته بود به خشم آمد، و با اقامهٔ دعوای متقابلی به پاپ چنین پاسخ داد: «آن مقام مقدس پادشاه رم است و من امپراطور آن.» ناپلئون همچون شارلمانی سخن گفت؛ مانند قیصر پیش رفت؛ و اتریشیها و روسها را در اوسترلیتز شکست داد.

سال بعد (۱۲ نوامبر ۱۸۰۶) ناپلئون، پس از شکست دادن ارتش پروس درینا، از برلین تقاضایی برای پاپ فرستاد مبنی بر آنکه انگلیسیها را از رم بیرون براند، و ایالات پاپی به «کنفدراسیون ایتالیایی» بپیوندد، زیرا عقیده داشت که نمی‌تواند تحمل کند که «میان کشور سلطنتی ایتالیای او و کشور سلطنتی ناپل بنادر و قلعه‌هایی وجود داشته باشد که در صورت جنگ به تصرف انگلیس درآید، و امنیت کشورها و ملتهای او را به خطر بیندازد.» به پاپ تا فوریهٔ ۱۸۰۷ مهلت داده شد که اطاعت کند. وی نپذیرفت و به سفیر انگلیس اجازه داد که کماکان در رم بماند. ناپلئون پس از بازگشت پیروزمندانهٔ خود از تیلزیت، دوباره اخراج عمال انگلیس را از رم خواهان شد، و پیوس هفتم بار دیگر آن درخواست را رد کرد. در ۳۰ اوت ناپلئون تهدید کرد که ایالات پاپی را به تصرف درخواهد آورد. پاپ که به وحشت افتاده بود حاضر شد بنادر خود را بر روی انگلیسیها ببندد. ناپلئون در این هنگام تقاضا کرد که پاپ با او علیه دشمنان فرانسه همدست شود؛ پاپ قبول نکرد. در ۱۰ ژانویهٔ ۱۸۰۸ ناپلئون به ژنرال میولی یهودیان می‌توانستند به آزادی از محلهٔ خود بیرون بیایند؛ لژهای فراماسونری رونق یافت. به تعداد بیمارستانها افزوده شد؛ وضع زندانها اصلاح و بهبود یافت؛ مدارسی تأسیس، و به کلیهٔ وسایل مجهز شدند؛ دانشگاه جدیدی در پروجا به وجود آمد، حفاری بقایای آثار کلاسیک ادامه یافت؛ و کانووا متصدی موزه‌ای شد که اشیاء به دست آمده را در آن قرار می‌دادند. در مورد اخذ مالیات روش خشنی وجود داشت و آن را با اصرار و ابرامی غیرعادی می‌گرفتند؛ جوانان را به وسیلهٔ نظام وظیفه به خدمت در ارتش ملی می‌بردند. بازرگانان از محدودیتهایی که فرانسویان برای تجارت با انگلیس قایل شده بودند اظهار نارضایی می‌کردند. بیشتر اهالی از تغییر ناگهانی سازمانهای سنتی خود و از رفتار شرم‌آور با پاپ، که حتی مورد علاقهٔ خدانشناسان بود، خشمگین بودند. «مردم از حکومت آرام و سست پاپ با حسرت یاد می‌کردند.» رویهمرفته، زندانی شدن پاپ پیوس هفتم به فرمان ناپلئون، اشتباهی شگفت‌انگیز بود که از طرف این فرمانروای زیرک به عمل آمد. امضای کنکورداها و تاجگذاری به وسیلهٔ پاپ باعث شده بود که نوعی آشتی و مسالمت میان کنسول قبلی و امپراطور بعدی با کاتولیکهای سراسر اروپا به وجود آید؛ و حتی، تقریباً همهٔ پادشاهان اروپا، حکومت او را به طور رسمی بپذیرند؛ اما رفتار اخیر او با پاپ تقریباً همهٔ کاتولیکها و بسیاری از پروتستانها را رنجانید. دستگاه پاپ بر اثر کوشش ناپلئون، که می‌خواست آن را به صورت ابزار سیاسی خود در آورد، نیرومندتر شد؛ کلیسای کاتولیک فرانسه، که تا روزگار او «گالیکان» یعنی ضد پاپ بود، در این هنگام احترام و اطاعت پاپ را آغاز کرد. یسوعیان، که در نتیجهٔ تهدید شدن پاپ از جنبهٔ سیاسی، طرد شده بودند، به وسیلهٔ پاپ پیوس هفتم، که در عین مهربانی قاطع و مصمم هم بود، در ۱۸۱۴، در سراسر جهان مسیحیت مقام خود را باز یافتند. خود ناپلئون، در مدت زمان میان دو استعفا، به داوری بد خود دربارهٔ پیوس هفتم اعتراف کرد و گفت: «همیشه فکر می‌کردم که پاپ مردی بسیار ضعیف‌النفس است. ... با او به خشونت رفتار کردم، اشتباه کردم، غافل بودم.» از طرف دیگر، پاپ پیوس هفتم هرگز ناپلئون را ناچیز نشمرد؛ از جهات بسیار او را می‌ستود؛ و هنگامی که زندانبان سابقش خود به صورت زندانی درآمد، تا حدی به حالش دلسوزی کرد. در زمانی که مادر ناپلئون نزد پاپ زبان به شکایت گشود که انگلیسیها با فرزندش در سنت هلن بدرفتاری می‌کنند، پیوس از کاردینال کونسالوی خواست که به نفع دشمن سقوط کردهٔ او به وساطت بپردازد. پاپ دو سال بیش از امپراطور زندگی کرد، و در ۱۸۲۳، درحالی که هذیان می‌گفت و زیرلب اظهار می‌داشت «ساوونا، فونتنبلو» درگذشت.

۷ – در ورای نبردها

نبرد به منزلهٔ آتشبازی فنی درام تاریخی است؛ در ورای آن، عشقها و تنفرهای زنان و مردان، رنجها و قمارهای زندگی اقتصادی، شکستها و پیروزیهای علم و ادبیات و هنر، و شور و اشتیاقهای نومیدانهٔ ایمان قرار دارد.

مرد ایتالیایی ممکن است عاشق شتابزده‌ای باشد، ولی با بنیهٔ خوب خود به بقای نوع ادامه می‌داد و آن شبه‌جزیرهٔ طلایی را چنان با امثال خود پر می‌کرد که یک بعد جنگ را می‌توان تقلیل جمعیت انبوه دانست. کلیسا با جلوگیری از زاد و ولد بیش از زناکردن مخالف بود؛ زیرا به وسیلهٔ تکثیر افراد می‌توانست مانع از شقاق شود، به اروس (خدای عشق) به چشم محبت می‌نگریست، و پارچهٔ سیاه برجشن و سرور کارناوال نمی‌گسترد. دختران تقریباً همیشه باکره می‌ماندند، زیرا زود شوهر می‌کردند، و نظارت قبل از ازدواج شدید بود؛ اما، پس از زناشویی — که معمولاً مبتنی بر اصل پیوند داراییها بود — زن می‌توانست یک ندیم ملتزم رکاب، یا حتی عاشقی داشته باشد، و هنوز هم مورد احترام قرار گیرد؛ اگر دو یا سه عاشق به خدمت می‌گرفت، او را کمی بی‌ملاحظه به حساب می‌آوردند. اما این نکته گوهی بر گفتار بایرن است که هر زنی را قابل تصرف می‌دانست. شاید هدف او فقط زنان شهر ونیز بود، چه در آنجا ونوس مخصوصاً شناخته شده بود؛ ولی نباید فراموش کرد که ستندال تصویر مشابهی از آن در صومعهٔ پارما به دست داده است.

با وجود چنین اخلاق سهلگیرانه‌ای، زندگی میلانیها در ۱۸۰۵ به نظر مادام رموزا خسته کننده می‌آمد، و از «فقدان کامل زندگی خانوادگی یعنی بیگانگی مرد با زن خود و سپردن او به ندیم ملتزم رکاب» شکایت می‌کرد؛ و مادام دوستال، که هم در مصاحبت مردان می‌درخشید و هم در مصاحبت زنان، از آنچه که به نظر او سطحی بودن گفتگوی میان مردان می‌آمد ناراضی بود. به عقیدهٔ او «ایتالیاییها از خستگی تفکر اجتناب می‌کنند.» ایتالیاییها می‌توانستند به وی تذکر بدهند که کلیسا تفکر قابل شنیدن را نمی‌پسندد؛ و قسمت اعظم آنها با پاپ همعقیده بودند که مذهب، با اصول مسلم و عواید ماوراء آلپی، در ایتالیا نهاد سودمندی است. با وجود این، حتی تفکر آزاد و پنهانی و مخالفت سیاسی قابل ملاحظه‌ای در میان اقلیت تحصیل کرده وجود داشت. آلفیری، تا زمانی که انقلاب کبیر فرانسه دارایی او را مصادره نکرده بود، شور و شعفی نشان می‌داد؛ صدها تن از ایتالیاییها از خبر سقوط باستیل اظهار شادی کردند. ایتالیا دارای انجمنهای فضل و ادب بسیار مرکب از مرد و زن بود. مانند آکادمیا دل آرکادیا؛ و انجمن مشهور مردان و زنان به نام آکادمیا دلاکروسکا، که در ۱۸۱۲ مجدداً تشکیل یافت. در ۱۸۰۰ زنی به نام کلوتیدا تامبرونی در دانشگاه بولونیا به تعلیم یونانی اشتغال داشت.

در آنجا و در سایر دانشگاههای ایتالیا، علوم و پزشکی پیشرفت می‌کرد. در ۱۷۹۱، در دانشگاه بولونیا، لویجی گالوانی (۱۷۳۷-۱۷۹۸) نشان داد که اگر ساق پای قورباغه‌ای را به قطعه‌ای آهن وصل کنیم، و عصب آن را به قطعه‌ای مس، جریانی الکتریکی به وجود خواهد آمد و باعث انقباض عضلهٔ جانور خواهد شد. در ۱۷۹۵، در دانشگاه پاویا، آلساندرو ولتا (۱۷۴۵-۱۸۲۸) پیل ولتا را اختراع کرد، و آن چنان موجب تعجب اروپا شد که ناپلئون در ۱۸۰۱ او را به پاریس دعوت کرد تا آن را در انستیتو نشان دهد. وی در ۷ نوامبر، در برابر جمعی کثیر، سخنرانی جالبی تحت عنوان «دربارهٔ یکسان بودن جریان الکتریک و جریان گالوانی» ایراد کرد. در ۱۸۰۷، لویجی رولاندو تحقیقات بسیار مهم خود را در مورد تشریح مغز منتشر ساخت. ایتالیای «بیفکر» انقلابی را به اروپا تعلیم داد که مهمتر از انقلاب فرانسه بود. تئاتر ایتالیایی فعالیتی نداشت، زیرا برای ایتالیاییها تبدیل حرف به آواز، و درام به اپرا، امری طبیعی بود. مردم عادی دسته دسته به دیدن نمایشنامه‌های شبیه کمدیا دل/ آرته می‌رفتند؛ افراد فهمیده‌تر به تماشای درامهایی می‌رفتند که در آن، ویتوریو آلفیری (۱۷۴۹-۱۸۰۳) تنفر خود را از استبداد و اشتیاق خود را به آزادی ایتالیا از حکومت بیگانگان اعلام می‌داشت. تقریباً همهٔ نمایشنامه‌های او قبل از انقلاب فرانسه به روی صحنه آمد؛ ولی رسالهٔ شورانگیز او به نام دربارهٔ استبداد که در ۱۷۷۷ نوشته شده و در ۱۷۸۷ در بادن و سرانجام در ایتالیا در ۱۸۰۰ انتشار یافته بود به صورت یکی از آثار کلاسیک ایتالیا در فلسفه و نثر در آمد. وی عاقبت، در میسوگالا (۱۷۹۹) در اواخر

پایان عمر پر آشوب خود، از مردم ایتالیا خواست که قیام کنند و هرگونه استیلای خارجی را از بین ببرند و به صورت ملتی واحد در آیند. این نخستین بازتاب آشکار فریاد ریسور جیمنتوی ماتسینی و گاریبالدی بود.
شوق و ذوق برون‌گرا، زبان خوش آهنگ، و استعداد موسیقی ایتالیاییها برای شعر متناسب بود. این دورهٔ کوتاه – حتی اگر آلفیری را مربوط به گذشته بدانیم، و لئوپاردی را وابسته به آینده – صدها شاعر داشت که از کوه پارناسوس بالا می‌رفتند. شادترین آنها وینچنتسو مونتی (۱۷۵۴-۱۸۲۸) نام داشت که دربارهٔ هر موضوع امیدبخشی سخنی دلپذیر داشت. وی در باسویلیانا (۱۷۹۳) از مذهب در مقابل انقلاب کبیر فرانسه دفاع کرد، و این امر موجب قبول او در دربار پاپ شد. در ایل باردودلا سلوانرا (۱۸۰۶) از آزاد شدن ایتالیا به دست ناپلئون اظهار شادی کرد، و به دستور این جهانگشا به استادی دانشگاه پاویا رسید. پس از سقوط ناپلئون بود که معایب فرانسویان و فضایل اتریشیها را کشف و اعلام کرد. در سراسر این جهشها، همچنان از «زیباییهای جهان» ستایش می‌کرد. وی با ترجمهٔ (۱۸۱۰) ایلیاد از این مقامات بالاتر رفت؛ و اگرچه زبان یونانی نمی‌دانست، و فقط ترجمهٔ آن را که به نثر بود به شعر در آورد، به طوری که فوسکولو او را مترجم بزرگ ترجمه‌های هومر خواند.
اوگو فوسکولو (۱۷۷۸-۱۸۲۸) شاعری بزرگتر و مردی غمگینتر بود. که چون شاعر بود بیشتر از احساسات پیروی می‌کرد تا از فکری منظم؛ امیال خود را آزاد گذاشت؛ از عشقی به عشق دیگر پرداخت؛ از کشوری یا عقیده‌ای به کشور یا عقیدهٔ دیگر روی آورد؛ و عاقبت مشتاق رؤیاهای کهن شد. اما، در سراسر این مراحل اهل کار و عمل بود، و – حتی زمانی که نه تنها قافیه بلکه وزن را به عنوان تزییناتی خوشنما به دور انداخت و به دنبال کمال در زبان و موسیقی خاص خود رفت – قالبی برای اشعارش جستجو می‌کرد.
وی در میان دو دنیا تولد یافت- در جزیرهٔ یونیائی زانت بین یونان و ایتالیا، از پدری ایتالیایی و مادری یونانی. پس از پانزده سال اقامت در زانت، به ونیز رفت؛ با زیبارویان سست عهد به معاشرت پرداخت؛ و عاشق فریبندگی منحط آن شد؛ و از سرزمین مجاور آن، اتریش سلطه‌جو و غاصب اظهار تنفر کرد. هنگامی که ناپلئون مانند سیلی از نیس به مانتوا آمد، وی مراتب شادی خود را ابراز داشت، و قهرمان آرکوله را بوناپارت منجی نامید؛ ولی هنگامی که آن منجی بی‌مسلک ونیز را به اتریش داد، وی در داستانی رومانتیک تحت عنوان آخرین نامه‌های جاکوپو اورتیس به او حمله کرد. این داستان به منزلهٔ آخرین نامه‌های یک ورتر ونیزی است که در نامه‌هایی خطاب به دوستان این دو ضایعه، افتادن معشوقه به دست رقیب و افتادن ونیز به دست غولی توتونی را شرح می‌دهد.
هنگامی که اتریشیها درصدد تسخیر مجدد شمال ایتالیا برآمدند، فوسکولو به ارتش فرانسه پیوست؛ در بولونیا، فلورانس، و میلان دلیرانه جنگید؛ و در قوایی که ناپلئون برای حمله به انگلیس فراهم آورده بود با درجهٔ سروانی شرکت جست. پس از ازبین رفتن آن رؤیا، فوسکولو به جای سرنیزه قلم به دست گرفت؛ به ایتالیا بازگشت؛ و بهترین اثر خود تحت عنوان مقابر را انتشار داد (۱۸۰۷). در این اثر سیصد صفحه‌ای، که باتوجه به معیارهای کلاسیک، تنقیح شده و از لحاظ رومانتیک بودن هیجان‌انگیز است، وی از کتیبه‌های روی قبور به عنوان یادبود الهام‌آور مردان بزرگ دفاع کرد، و از کلیسای سانتا کروچهٔ فلورانس به سبب دقت در حفظ بقایای ماکیاولی، میکلانژ، و گالیکه به ستایش پرداخت. وی می‌پرسید چگونه ممکن است ملتی که آن همه قهرمانان فکر و عمل را طی قرنها پرورش داده، و آن همه شاهکارهای فلسفی، ادبی، و هنری آفریده است، بتواند به دستور اربابان بیگانه تن در دهد؟ و از میراث مردان بزرگ، به عنوان جاودان بودن واقعی آنها، و به منزلهٔ روح و زندگی معنوی ملت و نژاد؛ ستایش کرد.
هنگامی که در ۱۸۱۴-۱۸۱۵ اتریشیها دوباره بر شمال ایتالیا مستولی شدند. فوسکولو به سویس و سپس به انگلیس مهاجرت کرد؛ و، با درس دادن و نوشتن مقاله امرار معاش می‌کرد؛ و، سرانجام، در ۱۸۲۷ در فقر و فاقهٔ شدید

درگذشت. در ۱۸۷۱، بقایای او را از انگلیس به فلورانس آوردند و در کلیسای سانتاکروچه، در ایتالیایی که سرانجام آزاد شده بود به خاک سپردند.
بایرن که ایتالیا را دوست می‌داشت گفته است: «در ایتالیا مرد یا باید ندیم ملتزم رکاب بانویی باشد، یا همراه کسی آواز بخواند، یا در امر اپرا خبره باشد، والا هیچ» اپرای ایتالیایی، که مخصوصاً در ونیز و ناپل به وجود آمد، بعد از درخشندگی کوتاه مدت گلوک و موتسارت؛ هنوز بر تئاترهای اروپا مسلط بود. پس از چندی (۱۸۱۵)، آهنگهای گیرا و نواهای تند و طوفانی روسینی صحنه را، حتی در وین، اشغال کرد. پیچینی، پس از مرافعه با گلوک در پاریس، به ناپل بازگشت، و به سبب همدردی با انقلاب کبیر فرانسه در خانه‌اش محبوس ماند. بعد از استیلای ناپلئون بر ایتالیا، وی دوباره به فرانسه دعوت شد (۱۷۹۸)، ولی دو سال بعد، درآنجا در گذشت. پایزیلو به عنوان آهنگساز و رهبر ارکستر در سن پطرزبورگ، وین، و پاریس، و در ناپل در زمان فردیناند چهارم، و سپس در عهد ژوزف و بعد مورا پیروزیهایی به دست آورد. دومنیکو چیماروزا به عنوان رهبر ارکستر در وین جانشین آنتونیو سالیری شد، و در آنجا مشهورترین اپرای خود را تحت عنوان ازدواج مخفی به معرض نمایش گذاشت (۱۷۹۲). در ۱۷۹۳ فردیناند او را به عنوان رهبر ارکستر به ناپل دعوت کرد. هنگامی که فرانسویان ناپل را گرفتند، وی آنها را به خوبی پذیرا شد؛ پس از آنکه فردیناند دوباره برتخت نشست، آن آهنگساز را به مرگ محکوم کرد، ولی حاضر شد که این دستور را به تبعید مبدل کند. چیماروزا به طرف سن پطرز پورگ به حرکت درآمد، ولی بین راه در ونیز در گذشت (۱۸۰۱) در این ضمن موتسیو کلمنتی آهنگهایی برای پیانو در پایتختهای مختلف می‌ساخت و می‌نواخت، و مشغول تهیهٔ گرادوس اد پارناسوم برای تعلیم پیانیستهای جوان در نقاط مختلف بود.
نیکولو پاگانینی (۱۷۸۲-۱۸۴۰) در ژنو کار متمادی خود را به عنوان ویولن نواز کنسرت آغاز کرد. از آنجا که دلبستگی و علاقه‌اش به ویولن بیش از توجه و عنایت او نسبت به زنانی بود که قلبشان از شنیدن موسیقی او به طپش در می‌آمد، امکانات آن آلت موسیقی را از لحاظ دشواریهای تهیه و اجرای آهنگها توسعه داد. وی بیست و چهار کاپریس از خود برجای نهاد که از لحاظ ابتکار تکامل آنها باعث شگفتی بود. الیزا بوناپارت باتچوککی او را رهبر موسیقی پیومبینو کرد (۱۸۰۵)، ولی قبول این سمت مانع از آن نبود که به سفرهایی برود و ضمن آنها به اجرای کنسرتهایی بپردازد که جمعی تماشاچی علاقه‌مند و ثروتی هنگفت گرد می‌آورد. در ۱۸۳۳ در پاریس اقامت گزید. ۲۰,۰۰۰ فرانک به برلیوز که با فقر وفاقه دست به گریبان بود، داد و او را تشویق به ساختن آهنگ هرلد در ایتالیا کرد. کار و نوازندگی طاقت فرسای پاگانینی او را فرسوده کرد. تصمیم گرفت که هیجانات آن پایتخت را که پر از جنون نبوغ و شور و هیجان انقلاب بود ترک گوید. وی در ۱۸۴۰ در نیس درگذشت و غیر از کاپریسهای خود هشت کنسرتو و تعداد زیادی سونات به جای نهاد و نوابغ ویولن قرن نوزدهم را به مبارزه طلبید. هنر ویولن‌نوازی تنها در این روزگار است که از شوخیهای مسخره‌آمیز رهایی می‌یابد.

VI – آنتونیو کانووا: ۱۷۵۷-۱۸۲۲

ایتالیا در عصر ناپلئون، چنان در جنگ و سیاست درگیر بود، و روحیهٔ عمومی یا بشردوستی در آن چنان ضعیف و ناچیز بود که نمی‌توانست از لحاظ هنری و مخصوصاً معماری آثاری به وجود آورد که با آنچه در عصری که سراسر اروپا نذورات سالیانهٔ خود را نزد پاپها می‌فرستادند موجب اعتلا و سرافرازی ایتالیا شده بود رقابت کند، فلورانس، ونیز، و میلان، نظیر رم و ناپل، ثروتمند و خودمختار بودند. در آن دوران تعدادی ساختمانهای برجسته به وجود آمد: آرکودلا پاچه در میلان، اثر لویجی کانیولا (۱۸۰۶-۱۸۳۳)؛ تئاتر و لافنیچه در ونیز، کار سلوا (۱۷۹۲)؛ پالاتسو براسکی در رم، اثر کوزیمو مورلی (۱۷۹۵) با پله‌های مجللش؛ و نمای باشکوه تئاتر وسان کارلو در ناپل، کار نیکولینی. نقاشی جالب و قابل ذکری به وجود نیامد؛ ولی مجسمه‌سازان ایتالیا از حفاریهای هرکولانئوم الهام گرفتند

و غرابتهای سبک باروک و وفور زینتی سبک روکوکو را ترک گفتند و در جستجوی طرحهای زیبا، بی‌تحرک، و سادهٔ مجسمه‌های کلاسیک بر آمدند یکی از این مجسمه‌سازان اثری از خود به جای نهاد که هنوز دیده را خیره، و حس لامسهٔ انسان را تحریک می‌کند، و یاد آن در خاطره‌ها باقی می‌ماند.
آنتونیو کانووا در پوسانیو در کنار آلپهای ونیز تولد یافت. هم پدرش مجسمه‌ساز بود و هم پدربزرگش؛ و هر دو در ساختن محراب و بناهای مذهبی تخصص داشتند. هنگامی که پدرش درگذشت (۱۷۶۰)، پدربزرگ آنتونیو را به خانه و سپس به کارگاه خود برد. آمادگی پسر برای کار و اشتیاق او به آموختن توجه جووانی فالیر را، که از اشراف آرسولو بود، به خود جلب کرد. فالیر پولی برای تحصیل آنتونیو در ونیز فراهم آورد، و پاداش او نخستین اثر قابل ملاحظهٔ آن جوان به نام اورفئوس وائورودیکه بود. در ۱۷۹۷، با موافقت فالیر، به رم رفت، و در آنجا به تحقیق و مطالعه در آثار هنر باستانی پرداخت. رفته رفته به تفسیر وینکلمان دربارهٔ مجسمه‌سازی یونانی که هدف آن نشان دادن کمال زیبایی از طریق شکل، طرح، و خطوط کامل بود گروید. بدین ترتیب، وی خود را وقف احیای سبک کلاسیک کرد.
دوستانش در ونیز دولت را ترغیب کردند که مستمری سالیانه، به قرار ۳۰۰ دوکاتو طی سه سال بعد برایش بفرستد. این امر نه او را دلسرد کرد، و نه از کار بازداشت. آشکارا از نمونه‌های کلاسیک به تقلید پرداخت، و به نظر می‌رسد که گاهی تقلیدش با اصل برابری می‌کند. به این ترتیب، پرسئوس و مشت‌زن او که هردو در ۱۸۰۰ به انجام رسید، تنها آثار جدیدی بود که شایستگی آن را داشت که در تالار بلودره در واتیکان در کنار آثار کلاسیک که مورد تحسین جهانیان بود قرار گیرد. یکی از آثار او به نام تسئوس در حال کشتن قنطورس (۱۸۰۵)، و مجموعهٔ عظیمی از مجسمه‌های مرمری که اکنون در باغهای سابق امپراطوری در وین قرار دارد، به آسانی ممکن است به جای یک شاهکار باستانی محسوب شود؛ ناگفته نماند که کانووا در نشان دادن عضلات وخشم قهرمانان مبالغه کرده است.
بهترین آثار کانووا در زمانی ساخته شده که دارای حالت روحی آرامتری بوده و اخلاقی سازگارتر داشته است، از جمله هبه، در گالری ملی در برلین؛ در اینجا دختر زئوس و هر الاههٔ جوانی است که مجسمهٔ زیبای او در حال حرکت ساخته شده، که مشغول توزیع شراب در میان خدایان است.
در این سال پرثمر (۱۸۰۵)، کانووا ساختن مشهورترین مجسمهٔ خود را آغاز کرد، و آن مجسمهٔ ونوس ویکتریس است که اکنون در گالری بورگزه در رم جای دارد. وی پولین بورگزه خواهر ناپلئون را ترغیب کرد که چنین حالت شهوت انگیزی به خود بگیرد. وی در آن زمان بیست و پنج ساله و در کمال زیبایی بود؛ ولی گفته می‌شود که آن هنرمند فقط چهرهٔ او را مدل قرار داد؛ در مورد جامه و اعضای بدنش وی از قوهٔ تصور و رؤیاها و خاطرات خویش الهام گرفت. انجام این مجسمه مدت دوسال به طول انجامید؛ سپس آن را در معرض دید و داوری مردم و همکارانش قرار داد. آنها از زیبایی غرورآمیز و پرداخت دوست‌داشتنی آن مجسمه به شگفتی افتادند، چه در اینجا با تقلید صرفی از بعضی شاهکارهای باستانی مواجه نبودند، بلکه با زنی زنده از عصر خود آن مجسمه‌ساز، که بنا به عقیدهٔ برادرش، زیباترین زن آن عصر بود. کانووا او را به صورت هدیه‌ای به نسلهای بعد تقدیم کرد.
در ۱۸۰۲ ناپلئون از کانووا خواست تا از رم به پاریس بیاید. پاپ پیوس هفتم، که موافقتنامه‌ای با کنسول اول امضا کرده بود، به کانووا توصیه کرد فقط به عنوان یک ایتالیایی دیگر فاتح فرانسه به آنجا برود. وی مجسمه‌های نیمتنهٔ چندی از ناپلئون ساخت، که جالبتر از همه در موزهٔ محقر ناپلئون در دماغهٔ آنتیب است. در اینجا آن جوان جنگجو به صورت ارسطوی واقعی در حال تفکر جلوه می‌کند. اثری دیگر که بدون دلیل شهرت دارد مجسمهٔ تمام قدی از ناپلئون است که کانووا از گچ تهیه کرد، و پس از بازگشت به رم، از روی آن، با یک قطعه سنگ مرمر کارارا مجسمه‌ای از آن پرداخت که، در ۱۸۱۱، به پاریس ارسال و در لوور نصب شد. اما ناپلئون به آن اعتراض کرد. ظاهراً علت اعتراض وی این بود که چنین به نظر می‌رسید که مجسمهٔ بالدار پیروزی که در دست راست او قرار داده بود

می‌خواهد از دستش بگریزد. لاجرم، به فرمان وی، آن مجسمه را در پارچه‌ای پیچیدند و از نظر پنهان داشتند. در ۱۸۱۶ دولت انگلیس آن را خریداری، و به ولینگتن تقدیم کرد؛ و اکنون، با ارتفاع ۳/۳۵ متری خود، در کنار پلهٔ قصر ولینگتن در لندن، به نام اپسلی هاوس، قرار دارد. کانووا در ۱۸۱۰ دوباره به پاریس آمد تا مجسمه‌ای نشسته از ماری‌لویز بسازد. نتیجهٔ این کار جالب نبود، ولی ناپلئون در حال عزیمت آن هنرمند، پولی جهت تعمیر کلیسای جامع فلورانس و تهیهٔ بودجه برای آکادمی قدیس لوقا (برای هنرمندان) در رم به وی داد. پس از سقوط ناپلئون، کانووا به ریاست هیئتی منصوب شد که از طرف پاپ مأموریت یافته بود آثار هنری را که سرداران فرانسوی به پاریس فرستاده بودند به صاحبان اصلی آنها بازگرداند.

وی در رأس مجسمه‌سازان ایتالیایی عصر خود قرار داشت و در اروپا فقط اودون (۱۷۴۱-۱۸۲۸) بر او تفوق داشت. بایرن، که در ایتالیا بیش از فرانسه احساس راحتی می‌کرد، عقیده داشت که «اروپا — جهان — فقط دارای یک کانوواست» و «کانووا امروزه مانند بزرگان پیشین است.» احتمالاً بخشی از تحسین و ستایشی که از او به عمل می‌آید به سبب موج نئوکلاسیک بود که موجب شد رهبری کانووا، مانند داوید — و هر دو به کمک ناپلئون — در زمینهٔ هنری مورد تصدیق همگان واقع شود. اما اروپا تا مدت زیادی به تقلید یا نسخه‌برداری از روی آثار هنری باستان قناعت نکرد؛ طولی نکشید که، نهضت رومانتیک، طرح و خطوط و شکل را تابع رنگ و احساسات قرار داد، و شهرت کانووا رو به زوال گذاشت. شاید ذکر این نکته بی‌مناسبت نباشد که بگوییم کانووا اصولاً مرد خوبی بود، و به سبب فروتنی و پرهیزگاری و صدقه دادن و ارج گذاشتن به رقیبان خویش شهرت داشت. زیاد کار می‌کرد، و از آب و هوای مالاریاخیز رم، و نیز از تراشیدن مجسمه‌های یادگاری عظیم رنج می‌برد. در تابستان ۱۸۱۲ از رم بیرون رفت و به جستجوی هوایی صافتر و زندگیی آرامتر در شهر زادگاه خود پوسانیو رحل اقامت افکند. در همینجا بود که، در ۱۳ اکتبر ۱۸۲۲، در شصت و چهارسالگی، دیده از جهان فروبست و همهٔ افراد فهمیده ایتالیایی در مرگش سوگواریها کردند.

VII – **واله ایتروم ایتالیا**

حال ببینیم مجموع جبری کارهای خوب و اعمال بدی که فرانسه در ایتالیا انجام داد چه بود. برای ملتی که در نتیجهٔ تسلط بیگانه به سستی گراییده بود، فرانسه مظهر فریاد مهیج و نمونهٔ ملتی بود که با خشم قیام کرد و با اراده و اقدام خود به آزادی دست یافت. روحیهٔ مبارزه طلبی جدیدی در روابط میان شهروند و دولت در کار آورد. قانون‌نامهٔ ناپلئون را رواج داد که سختگیرانه، ولی سازنده و روشن بود؛ و نظم و وحدت و تساوی حقوق را به ملتی وعده می‌داد که گرفتار اختلافات طبقاتی بود و به اطاعت از قانون عادت نداشت. ناپلئون و مدیران سختکوش وی فرایندهای دولتی را اصلاح و تنقیح کردند، جریان کار را تسریع بخشیدند؛ بر کارهای عام‌المنفعه افزودند، شهرهارا زینت دادند؛ بولوارها و پارکها ساختند؛ راهها، باتلاقها، ترعه‌ها را هموار، زهکشی، و لایروبی کردند؛ مدرسه به وجود آوردند؛ به دستگاه تفتیش افکار پایان دادند؛ به تشویق کشاورزی و صنعت وعلم و ادبیات و هنر پرداختند. مذهب مردم به وسیلهٔ حکومت جدید مورد حمایت قرار گرفت، ولی قدرت سرکوبی ناسازگاران را از دست داد، و کلیسا مجبور شد که بخشی از هزینه‌های دولتی را بپردازد. و از طرف دیگر، ناپلئون شکاک بود که مبالغی پول برای تکمیل کلیسای جامع میلان اختصاص داد. سراسر اصول محاکمات تسریع و اصلاح شد؛ شکنجه از میان رفت؛ و زبان لاتینی دیگر در دادگاهها الزامی نبود. در این دوره (۱۷۸۹-۱۸۱۳) ژوزف و مورا در ناپل، و اوژن در میلان، نعمتها و برکاتی برای قلمروهای خود به شمار می‌آمدند، و اگر ایتالیایی بودند، مورد محبت مردم قرار می‌گرفتند.

طرف دیگر این چشم انداز عبارت بود از: مالیاتگیری، و دله‌دزدیهای ماهرانه. ناپلئون به راهزنی خاتمه داد، ولی آثار هنری را چنان استادانه می‌ربود که اگر در کشوری مانند ایتالیا نبود که از شاهکارهای مختلف اشباع شده باشد، شاید

با حسن قبول تلقی نمی‌شد. به عقیدهٔ ناپلئون نظام وظیفه عاقلانه‌ترین و منصفانه‌ترین روش حفظ ملتهای جدید از بینظمی داخلی و استیلای خارجی بود. وی می‌گفت: «ایتالیاییها باید به خاطر داشته باشند که سلاح، حامی و حافظ اصلی کشور است. وقت آن رسیده است که جوانانی که در شهرهای بزرگ عمر را به بطالت می‌گذارنند دیگر از خستگیها و خطرهای جنگ بیمی به خود راه ندهند.» اگر سربازان جدید ایتالیایی پی نبرده بودند که از آنها انتظار می‌رود که برای حفظ مصالح ناپلئون یا فرانسه به هرجا بروند، احتمالاً نظام وظیفه به عنوان یک داروی تلخ ولی ضروری مورد قبول قرار می‌گرفت. کما اینکه، شش هزار تن از آنها را در ۱۸۰۳، برای حملهٔ مشکوکی علیه انگلیس به طرف دریای مانش بردند؛ و هشتاد هزار نفر از آنها را از آفتاب بومی خود بیرون کشیدند تا با دشتها، برفها، و قزاقهای روسی دست و پنجه نرم کنند.

ایتالیاییها دربارهٔ جنبهٔ میهن‌پرستانهٔ مالیاتگیری نیز با او همعقیده نبودند. در این مورد دسترنج ایتالیاییها نه تنها صرف حفاظت و اداره و تزیین ایتالیا می‌شد، بلکه به ناپلئون برای مقابله با هزینه‌های امپراطوریهای روز افزون و متزلزل او نیز کمک می‌کرد. از اوژن انتظار می‌رفت که، ضمن خالی کردن جیب مردم میلان، مورد علاقهٔ آنها نیز واقع شود. در کشور کوچک او، مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید. ایتالیاییها همچنین می‌گفتند که، چنانچه محاصرهٔ بری، به فرمان امپراطور، باعث محرومیت صنایع ایتالیا از بازار انگلیس نشده بود شاید تحمل چنین مالیات سنگینی سهلتر می‌نمود؛ و حال آنکه حقوق گمرکی صادرات و واردات به سود فرانسه بود و به تجارت ایتالیاییها با فرانسه و آلمان صدمه می‌زد.

از این رو، حتی پیش از بازگشت اتریشیها، ایتالیاییها از تحت الحمایگی ناپلئون خسته شده بودند؛ و احساس می‌کردند که نه تنها آثار هنری عظیمی را از دست می‌دهند، بلکه دیگران ثروتی را که آنها جمع کرده بودند می‌برند تا فرانسه به انگلیس حمله ببرد و روسیه را فتح کند. این همان رؤیایی نبود که شاعران ایتالیایی در آرزوی آن بودند. آنان قبول داشتند که کارمندان پاپ تا حدی فساد را در دستگاه اداری ایالات پاپ رواج داده‌اند، با این حال از بدرفتاری افسران فرانسوی با پاپ پیوس هفتم ناراضی بودند، و حبس طولانی او را به دستور ناپلئون روا نمی‌دانستند، سرانجام حتی دیگر اوژن محبوبیت خود را از دست داد، زیرا به وسیلهٔ او بود که بسیاری از فرمانهای بسیار ناخوشایند ناپلئون بر مردم تحمیل شده بود؛ لاجرم، هنگامی که ناپلئون پس از جنگ لایپزیگ در خطر شکست کامل قرار گرفت (۱۸۱۳)، آنها مانع از مساعی اوژن جهت ارسال کمک به او شدند. کوششهایی که برای رهایی ایتالیا از طریق سلاحها و تسلط بیگانه صورت گرفته بود بی‌ثمر ماند، و آزادی ایتالیا وابسته به تکامل وحدت ملی از طریق ادبیات، سیاستمداری، و اسلحه شد.

خود ناپلئون، در میان محاسبات غلطش، این دشواریها را پیش‌بینی کرده بود. در ۱۸۰۵ – سالی که در آن به عنوان پادشاه ایتالیا تاجگذاری کرد – به بورین چنین گفت: وحدت ایتالیا با فرانسه فقط موقتی است، ولی لازم است تا ملتهای [ایالات] ایتالیا تحت قوانین مشترک زندگی کنند. اهالی جنووا، پیمونته، ونیز، میلان، و ساکنان توسکانا، رم، و ناپل از یکدیگر تنفر دارند. ... با وجود این، رم به سبب خاطراتی که به آن مربوط است، پایتخت طبیعی ایتالیا به شمار می‌آید. برای این کار لازم است که قدرت پاپ به حدودی کاملاً روحانی محدود شود. حالا نمی‌توانم به فکر این موضوع باشم، ولی بعد دربارهٔ آن فکری خواهم کرد. ... همهٔ این ایالات کوچک به طور نامحسوس به قوانین واحدی عادت خواهند کرد؛ و هنگامی که آداب و عادات یکسان شود و دشمنیها از بین برود، در آن وقت ایتالیایی وجود خواهد داشت، و من به این کشور استقلال خواهم داد. اما برای این کار بیست سال وقت لازم دارم، و چه کسی می‌تواند به آینده متکی باشد؟ شاید نتوان همواره به حرف بورین اعتماد داشت، ولی لاس کازه، در این مورد، از قول

ناپلئون در سنت هلن مطلب مشابهی را نقل می‌کند: «من در قلب ایتالیاییها اصولی را گذاشته‌ام که هرگز ریشه کن نخواهد شد. دیر یا زود این تجدید حیات به وقوع خواهد پیوست.» همین طور هم شد.

فصل بیست و هفتم
اتریش
۱۸۱۲-۱۷۸۰

I – مستبدان روشنفکر ۱۷۸۰–۱۷۹۲

در سال ۱۷۸۹ اتریش یکی از کشورهای عمدهٔ اروپا بود، و به تاریخ و فرهنگ و قدرت خود می‌نازید، و امپراطوریی داشت به مراتب عظیمتر از نامش. آن نام، مشتق از آوستر (باد جنوب) به درستی مفهوم قومی توتونی و خشن را می‌رسانید که خوش طبع و خوش مشرب، و مانند ایتالیا مشتاق تمتع از زندگی و دیوانهٔ موسیقی، بود. مردم آن از قوم سلتها بودند؛ اندکی پیش از مسیح تحت انقیاد رومیها درآمدند؛ و چنین به نظر می‌رسید که طی دو هزار سال قسمتی از چالاکی و هوش و زیرکی سلتی را حفظ کرده‌اند. در ویندوبونا (که به صورت وین درآمد)، رومیها پاسگاهی برای حفظ تمدن خود در برابر بربرهای مزاحم تأسیس کردند؛ در همینجا بود که مارکوس آورلیوس، در میان افکار عالی خود، توانست مارکومانها را در حدود ۱۷۰ میلادی شکست دهد؛ در همینجا بود که شارلمانی مرز شرقی قلمرو خود را تعیین کرد؛ در همینجا بود که اوتوی اول (کبیر)، در ۹۵۵، قلمرو شرقی خود را علیه مجارها تثبیت کرد؛ و در همینجا بود که در ۱۲۷۸، رودولف اول سلسلهٔ هاپسبورگ را تأسیس کرد که تا ۱۹۱۸ ادامه یافت. در ۱۶۱۸-۱۶۴۸، باد جنوب با جنبهٔ کاتولیک خود شدیداً وزیدن گرفت و ضمن سی سال جنگ، مذهب قدیم را در برابر مذهب جدید قرار داد، و آن مذهب، در ۱۶۸۳، هنگامی تقویت شد که وین بار دیگر به صورت پناهگاه عیسویت قرار گرفت و ترکان عثمانی را عقب راند. در این ضمن، سلسلهٔ هاپسبورگ تسلط اتریش را بر دوکنشینهای مجاور ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، تیرول، بومن (چکوسلواکی)، ترانسیلوانی (رومانی)، مجارستان، گالیسی لهستان، لومباردیا، و هلند اسپانیایی (بلژیک) برقرار ساخت. چنین بود قلمرو پراکنده‌ای که اروپا در آن زمان که، به سال ۱۷۹۷، ناپلئون برای نخستین بار بر دروازه‌های شهر وین کوبید آن را به عنوان امپراطوری اتریش می‌شناخت.

سلسلهٔ هاپسبورگ در عصر ماریا ترزیا (سلطنتش ۱۷۴۰-۱۷۸۰) به کمال قدرت خود رسید. ماری، زن شگفت‌انگیزی بود دارای اراده‌ای نیرومند، که در میان فرمانروایان روزگار خود تنها با کاترین دوم و فردریک کبیر رقابت می‌کرد. اگر چه سیلزی را به فردریک ماکیاولی‌منش داد، پس از آن با اتباع و متفقین خود چندان با او به مبارزه پرداخت که او را فرسوده کرد. پس از آنکه آن کشمکش را پشت‌سر گذاشت، آن قدر عمر کرد که توانست پنج تن از شانزده فرزند خود را برتختهای مختلف بنشاند: یوزف را در وین؛ لئوپولد را در توسکانا؛ ماریا آمالیا را در پارما؛ ماریا کارولینا را در ناپل؛ و ماری آنتوانت را در فرانسه. به اکراه قلمرو خود را به فرزند ارشد خویش واگذاشت، زیرا به دینداری و اصلاح‌طلبی او چندان اعتماد و ایمانی نداشت، و پیش‌بینی می‌کرد که اتباعش، که پیوسته او را دوست می‌داشتند، بر اثر پیدایش هرگونه اخلالی در عقاید و روشهای سنتی خود، بدبخت خواهند شد.

داوری او را دربارهٔ پسرش گرفتاریهایی را که موجب حیرت یوزف شد تأیید کرد. یوزف از سال ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۰ در سلطنت با او شریک بود و سپس ده سال دیگر مستقلا سلطنت کرد. وی با آزاد کردن سرفها (رعایا) اشراف را

وحشتزده کرد، و با اظهار توجه به ولتر و اعطای آزادی مراسم مذهبی به پروتستانها و آزردن پاپ پیوس ششم کاتولیکهای متعصب را نگران ساخت. در اواخر عمر، کارمندانی که در اطرافش بودند دست از حمایت او برداشتند، و خود اعتراف کرد که کشاورزان چون ناگهان از خاوندان فئودال جدا شده بودند از آزادی خود سوء استفاده کردند. همچنین قبول کرد که اقدامات او اوضاع اقتصادی را به همزده و موجب شورش طبقات بالا در مجارستان، هلند و اتریش شده است به طوری که نزدیک بوده موجودیت امپراطوری را تهدید کنند. نیاتش خیرخواهانه بود، ولی روشهایی نامتناسب اتخاذ می‌کرد. از جمله حکومت کردن با دستورهای بیشمار؛ نتیجه را مورد نظر قرار می‌داد، ولی به تهیهٔ وسایل نمی‌پرداخت. فردریک کبیر دربارهٔ او گفته است: «وی پیوسته گام دوم را پیش از برداشتن قدم اول برمی‌دارد.» در بستر مرگ (۲۰ فوریهٔ ۱۷۹۰)، از رفتار تند خود اظهار تأسف می‌کرد. و از محافظه کاری مردمی که عادات خود را دوست داشتند و حاضر به تحمل اصلاح نبودند متأثر بود.

برادرش لئوپولد در مقاصد او مشترک بود ولی مانند او شتاب نمی‌کرد. اگر چه در هنگامی که عنوان مهیندوک توسکانا را به دست آورد (۱۷۶۵) هجدهساله بود، قدرت خود را با احتیاط معتدل کرد؛ ایتالیاییهای با تجربه (مانند چزاره بکاریا) را که با مردم و نیازمندیهای آنها و امکانات آن مهیندوکنشین آشنا بودند در پیرامون خود گردآورد، و با کمک آنها به قلمرو تاریخی خود حکومتی اعطا کرد که موجب رشک اروپا شد. پس از مرگ برادر و رسیدن به مقام امپراطوری، بیست و پنج سال تجربه اندوخته بود. بعضی از اصلاحات یوزف را تعدیل، و بعضی دیگر را منسوخ کرد، ولی کاملاً تعهد یک مستبد روشنفکر را پذیرفت و امکانات فرهنگی و اقتصادی اتباع خود را بالا برد. ارتش اتریش را از حملهٔ ناصواب به ترکیهٔ عثمانی بازداشت؛ و، با استفاده از قسمتی از آن نیرو، بلژیک را به بازگشتن به تابعیت اتریش واداشت. با به رسمیت شناختن قدرت ملی دیت اشراف مجارستان و قانون اساسی، آنان را آرام ساخت. همچنین با بازگرداندن تاج پادشاهان قدیم بومن به پراگ، و قبول تاجگذاری در آنجا در کلیسای سن ویتوس، اهالی بومن را راضی کرد. می‌دانست که در امر حکومت، اگر عرض حفظ شود می‌توان جوهر را پس گرفت.

در این ضمن، در برابر کوشش مهاجران فرانسوی و پادشاهان اروپایی به منظور درگیر شدن او با فرانسهٔ انقلابی، مقاومت کرد. اگر چه دلش به حال خواهر جوانش ماری آنتوانت می‌سوخت، می‌ترسید که جنگ با فرانسه موجب شود که بلژیک، که هنوز آشتی نکرده بود، از دست برود. با وجود این، هنگامی که فرار لویی‌شانزدهم و ماری آنتوانت در وارن شکست خورد، و آنها را به پاریس بازگردانیدند و جانشان در معرض خطر روزانه قرار گرفت، لئوپولد به سلاطین اروپا پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از انقلاب دست به اقدام مشترک بزنند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس با لئوپولد در پیلنیتس ملاقات کرد و به اتفاق او اعلامیه‌ای را منتشر ساخت (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و تهدید به مداخله در فرانسه کرد. لویی شانزدهم با قبول (۱۳ سپتامبر) قانون اساسی انقلابی، اقدام او را تضعیف کرد. با این حال، در فرانسه هرج ومرج ادامه یافت، تشدید شد، و باردیگر جان پادشاه و ملکه را به خطر انداخت. لئوپولد دستور آماده باش ارتش اتریش را صادر کرد، مجلس فرانسه در این باره توضیح خواست. ولی پیش از رسیدن پیام، لئوپولد درگذشت (۱ مارس ۱۷۹۲) پسر و جانشین او، امپراطور فرانسیس دوم که بیست و چهارساله بود اتمام حجت فرانسه را رد کرد، و در ۲۰ آوریل، به آن دولت اعلان جنگ داد.

II – **فرانسیس دوم**

موضوع را از زاویهٔ دید فرانسویان باز گفتیم، ولی اتریشیها چگونه آن را تلقی و احساس می‌کردند؟ آنها شنیده بودند که مهیندوشس آنان – که زیبایی او ادمند برک را از شوق به فضاحت کشانده بود – مورد تحقیر پاریسیها قرار گرفته و اتریشی خوانده شده است، و در واقع در تویلری به دست عوام‌الناس محبوس مانده و سپس به وسیلهٔ مجلس عزل و به زندان افکنده شده است. آنها قضیهٔ قتل عامهای سپتامبر را شنیده بودند که چگونه سر قطع شدهٔ شاهزاده خانم

لامبال را بر روی نیزه از جلو چشم ملکه‌ای که او را دوست می‌داشت عبور دادند. شنیده بودندکه چگونه آن ملکهٔ موی سفید و اسیر را با ارابه از میان جمعیتی که به او طعنه می‌زدند گذراندند و به طرف سکوی گیوتین بردند. هیچ عاملی وجود نداشت که مردم اتریش را از گرد آمدن به دور امپراطوری مانع شود که می‌خواست آنها را علیه آن قاتلان فرانسوی رهبری کند. این نکته مهم نبود که وی فکری متوسط داشت؛ و مستبدی ناشی ولی نیکوکار بود؛ سردارانی بیکفایت را برمی‌گزید؛ و در جنگها یکی پس از دیگری شکست می‌خورد؛ و هربار بخشی از اتریش را به دشمنان می‌داد؛ و پایتخت خود را در اختیار فاتح می‌گذاشت. این شکستها بیشتر موجب محبوبیت فرانسیس در میان اتریشیها شد. به نظر آنها، وی کسی بود که به موجب حق الاهی و تقدیس پاپ و حق مشروع و بلامعارض دودمان سلطنتی بر تخت نشسته بود؛ و تا آنجا که می‌توانست، از آنها در مقابل بربرهای قاتل و سپس علیه یک شیطان کرسی دفاع می‌کرد. شایع بود که او از هراقدام آزادیخواهانهٔ عم و پدرش دوری می‌جست؛ که حقوق فئودالی و بیگاری را باز می‌گردانید؛ از هر گرایشی که استبداد را به طرف حکومت مشروطه — سوق می‌داد احتراز می‌ورزید؛ با این همه، پس از آنکه، به دنبال شکست در اوسترلیتز و پرسبورگ، مأیوس و مغلوب وارد پایتخت خود شد کلیهٔ آن اعمال و کردار و رفتار از طرف اتباعش به دست فراموشی سپرده شد و اتریشیهای باوفا با شوق و ذوق از او استقبال کردند. در تمام حوادث جنجالی و پرتلاطم هشت سال بعد، آنها فقط پیروزی افراد شریر و سرافکندگی شرم‌آور فرمانروایی را می‌دیدند که از طرف خداوند منصوب شده بود. و، همان گونه که وجود خدا را مسلم می‌شمردند، قطعی می‌دانستند که فرانسیس سرفرصت از دشمنان اتریش انتقام خواهد گرفت، و با کمال افتخار متصرفات و اختیارات خود را باز خواهد یافت.

III – **مترنیخ**

مردی که او را در تحقق آن امر راهنمایی کرد در کوبلنتس در کار راین در ۱۵ مه ۱۷۷۳ تولد یافت، و نام او را کلمنس و نتسل لوتارفون مترنیخ گذاشتند. وی بزرگترین فرزند پرنس فرانتس گئورک کارل فون مترنیخ، نمایندهٔ اتریش در دربارهای امیران برگزینندهٔ تریر، ماینتس، و کولن بود (امیران مزبور عنوان پرنس – اسقف اعظم داشتند). آن کودک دونام نخست خود را از نخستین فرد این فرمانروایان کلیسایی به دست آورد. نه در دوران جوانی که طرفدار افکار ولتر بود، و نه در دوران سیاستمداری که از روش ماکیاولی پیروی می‌کرد؛ هرگز روابط و وفاداریهای مذهبی خود را از یاد نبرد. همچنین به او نام لوتار دادند تا به اروپا تذکر دهند که یکی از نیاکان او به همان نام در تریر در قرن هفدهم فرمانروایی کرده بود. گاهی «وینبورگ بایلشتاین» را به نام خود می‌افزود تا یادآور املاکی باشد که طی هشت قرن به خانواده‌اش تعلق داشته بود، و صدونود کیلومتر وسعت آن زمینه‌ای را فراهم می‌ساخت تا عنوان اشرافی فون به وی اعطا شود. آنچه مسلم بود وی نه انقلاب را دوست داشت نه برای رهبری آن ساخته شده بود.

تعلیم و تربیتی که متناسب با شأنش بود برعهدهٔ معلمی سپرده شد که او را با عصر روشنگری آشنا ساخت. و سپس در دانشگاه ستراسبورگ به تحصیل پرداخت. هنگامی که وضع این دانشگاه بر اثر سقوط باستیل متزلزل شد، کلمنس را به دانشگاه ماینتس انتقال دادند، و او در آنجا به تحصیل حقوق به عنوان علم دارایی و سوابق قضایی مشغول شد. در ۱۷۹۴ فرانسه کوبلنتس را که مرکز مهاجران ناآرام بود به تصرف درآورد، و تقریباً همهٔ املاک مترنیخ را ملی کرد. خانواده‌اش پناه و زندگی راحتی در وین یافتند. کلمنس که جوانی بلند اندام و ورزشکار و ظریف بود شیفتهٔ الئونوره فون کاونیتس شد و دل او را به دست آورد. این دختر ثروتمند نوهٔ سیاستمداری بود که خانوادهٔ هاپسبورگ اتریش را با خانوادهٔ بوربون فرانسه پیوند داده بود. از عروس خود فنون ظریفی از دیپلماسی آموخت، از جمله اینکه هیچ‌گاه با

تصدیق یا تکذیب قطعی خود را گرفتار و ملزم نسازد؛ مصادره و ضبط اموال را با پوشش صواب و تقوی تزیین کند و بدین ترتیب، خود را برای اجرای حیل جنگی و گرفتن غنایم آماده سازد.

در سال ۱۸۰۱، در سن بیست و هشت سالگی، به عنوان سفیر در دربار ساکس منصوب شد. در آنجا با فریدریش فون گنتس آشنایی پیدا کرد. گنتس مدت سی‌سال رایزن و سخنگوی مترنیخ شد، و او را با مؤثرترین دلایل برای استقرار وضع موجود قبل از انقلاب مجهز کرد. از آنجا که به عادات و آداب رژیم سابق فرانسه علاقه‌مند بود، معشوقه‌ای هجدهساله اختیار کرد به نام کاتارینا باگراتیون، دختر سرداری روسی که بزودی بازهم ذکری از او به میان خواهیم آورد. کاتارینا در ۱۸۰۲ دختری برای کلمنس زایید و گفته شد که از همسر اوست. وین که تحت تأثیر فعالیت و کاردانی او قرار گرفته بود او را به سفارت اتریش در برلین گماشت (۱۸۰۳). وی طی سه سال اقامت خود در پروس با تزار الکساندر اول ملاقات کرد، و دوستی آنها تا زمان سقوط ناپلئون ادامه یافت. ناپلئون هرگز چنین امری را تصور نمی‌کرد چه وی، پس از اوسترلیتز از دولت اتریش خواست که از خانوادهٔ کاونیتس شخصی را به عنوان سفیر به فرانسه بفرستد. کنت فیلیپ فون شتادیون که در آن زمان وزیر امور خارجه بود، مترنیخ را نزد او فرستاد. داماد سی‌وسه سالهٔ کاونیتس در ۲ اوت ۱۸۰۶ به پاریس رسید.

در این هنگام یک نبرد نهسالهٔ هوشها میان دیپلوماسی و جنگ آغاز شد، که در آن، دیپلمات ما با همکاری آن سردار به موفقیت دست یافت. برای آنکه زیاد در معرض دید ناپلئون نباشد و با چشمان نافذ وی مواجه نشود، و از طرف دیگر، چون همسر برجسته‌اش نه می‌توانست هوش و ذکاوت او را برانگیزد، نه آنکه از نظر جسمانی لذتی به او ببخشد- چه همواره همان بود که بود؛ لاجرم مترنیخ خود را با خانم لورژونو، همسر استاندار وقت پاریس سرگرم می‌داشت. اما فراموش نمی‌کرد که از او انتظار می‌رفت که فکر ناپلئون را بیازماید؛ مقاصد او را کشف کند؛ و به جستجوی همهٔ امکانات در جهت سوق دادن آنها به طرف مصالح اتریش برآید. هریک از آن دو دیگری را ستایش می‌کرد. مترنیخ در ۱۸۰۶ به گنتس چنین نوشت: ناپلئون «تنها مرد اروپاست که اراده و عمل می‌کند.» ناپلئون نیز در مترنیخ فراستی می‌دید که مانند هوش خود او نافذ بود. در این ضمن، آن مرد اتریشی با بررسی رفتار تالران نکته‌ها آموخت.

وی درحدود سه سال در پاریس به عنوان سفیر کبیر به سر برد. با رضایتی پنهانی محاصره شدن اتریش بزرگ را در اسپانیا می‌دید. درصدد برآمد که مسلح شدن مجدد اتریش را به منظور کوشش دیگری در راه خلع ناپلئون از او پنهان کند، ولی در این امر موفق نشد. در ۲۵ مه ۱۸۰۹ از پاریس بیرون رفت؛ به فرانسیس دوم در جبهه پیوست؛ شاهد شکست اتریش در واگرام بود، شتادیون چون در ماجراجویی نظامی خود با شکست مواجه شده بود، زمام سیاست را رها کرد، و فرانسیس آن مقام را به مترنیخ سپرد، و در ۸ اکتبر ۱۸۰۹ مترنیخ در سن سی‌وشش سالگی وظیفهٔ سی‌ونه سالهٔ خود را به عنوان وزیر خانواده سلطنتی و امور خارجه آغاز کرد.

در ژانویهٔ ۱۸۱۰، ژنرال ژونو چند نامهٔ عاشقانهٔ مترنیخ را در میز همسر خود یافت. نزدیک بود او را خفه کند، و سوگند خورد که آن سفیر سرکش را در دوئلی در ماینتس به مبارزه بطلبد. ناپلئون با اعزام آن ژنرال و همسرش به اسپانیا به مرافعه پایان داد. این واقعه ظاهراً زیانی به شهرت مترنیخ و ازدواج او و مقامش در دولت اتریش وارد نیاورد. وی در ترتیب دادن ازدواج ناپلئون با ماری لویز مهیندوشس اتریشی شرکت جست، و از این نزدیکی میان فرانسه و اتریش که روسیه را بر خشم آورد محظوظ شد؛ افزایش ناراحتی میان آن دو کانون قدرت را در اروپا نظاره کرد، و انتظار داشت که تضعیف هر دو امپراطوری به بازیافتن سرزمینهای از دست رفتهٔ اتریش کمک کند، و این کشور مقام ارجمندی را که روزگاری در میان قدرتهای معارض داشته بود باز یابد.

۱۷ – **وین**

در ورای دیوارهای جنگ، مردم صلحجو و دوست داشتنی وین می‌زیستند که مخلوط نسبتاً سازشکاری از آلمانها، مجارها، چکها، اسلوواکها، کروآتها، فرانسویها، ایتالیاییها، لهستانیها، روسها، و اهالی موراویا - مجموعاً یکصد و نود هزار نفر - بودند. قسمت اعظم آنها کاتولیک رومی بودند، و هر وقت که می‌توانستند به پرستش قدیس حامی شهر در کلیسای قدیس شتفان می‌پرداختند. بیشتر خیابانها باریک بود، ولی بولوارهای وسیع و سنگفرش شدهٔ چندی نیز وجود داشت. انبوهی از ساختمانهای با شکوه در باغ شونبرون گرد آمده بود که امپراطور و خانواده‌اش و بیشتر ساختمانهای دولتی را در خود جا می‌داد. دانوب «آبی» از کنار شهر می‌گذشت، و تجارت و لذت را به طرزی دوست داشتنی درهم می‌آمیخت. پارکی که به طرف آن رودخانه متمایل می‌شد و پراتر نام داشت محلی بود برای کالسکه‌رانی و گردش پیر و جوان. درست در خارج از دروازه‌های شهر، جنگلهای وین قرار داشت که گردش کنندگان فرخنده‌حالی را که عاشق درخت و قرارگاه ملاقات و بوی شاخ و برگ و آواز و چهچهٔ پرندگان بودند به سوی خود می‌خواند.

رویهمرفته اهالی وین مردمی آرام و خوشرفتار بودند، و با پاریسیها — که چه در حال انقلاب و چه بدون آن، در حال هیجان و تحرک می‌زیستند؛ از ازدواج گریزان بودند؛ از اشراف تنفر داشتند؛ به پادشاه خود گمان بد می‌بردند؛ و در وجود خدا شک می‌کردند؛ — کاملاً تفاوت داشتند. در وین اشراف نیز وجود داشتند ولی آنها در قصرهای خود می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند؛ به پیاده‌ها احترام می‌گذاشتند؛ به ثروت و مقام خود افتخار نمی‌کردند؛ و دلیرانه (اگرچه به طور غیر مؤثر) در مقابل جنگجویان تجارت پیشهٔ ناپلئون جان می‌سپردند. وقوف از امتیاز طبقاتی در میان افراد بالای طبقهٔ متوسط - که با تهیهٔ ملزومات ارتش، وام دادن به اشرافی که بر اثر رسوم ملوک الطوایفی غیر فعال و تهیدست شده بودند، قرض دادن به دولتی که همیشه می‌جنگید و شکست می‌خورد، ثروت می‌اندوختند - شدید بود. تشکیل یک طبقهٔ زحمتکش در این زمان آغاز شد. در سال ۱۸۱۰ بیش از صد کارخانه در وین یا در پیرامون آن ساخته شده بود که در حدود بیست و هفت هزار نفر زن و مرد — تقریباً همگی با دستمزدهایی که فقط برای زیستن و تولید مثل آنها کفایت می‌کرد — در آنها به کار اشتغال داشتند. از ۱۸۱۱ به بعد شکایتهایی به گوش می‌رسید حاکی از اینکه کارخانه‌های روغنکشی و کارگاههای شیمیایی هوا را آلوده می‌کنند. تجارت به سبب دسترسی به دریای آدریاتیک در تریست و به وسیلهٔ رودخانهٔ دانوب که از صدها شهر و از جمله بوداپست، می‌گذشت و به دریای سیاه می‌ریخت رونق گرفت. پس از اقدام ناپلئون در ۱۸۰۶ به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی به قارهٔ اروپا، و تسلط فرانسویان بر ایتالیا، تجارت و صنعت اتریش به موانعی برخورد کرد و صدها خانواده گرفتار بیکاری و فقر و فاقه شدند.

امور مالی بیشتر در دست یهودیان بود که چون از کشاورزی و قسمت اعظم صنایع محروم بودند، در کار معاملهٔ پول ورزیده شده بودند. بعضی از بانکداران یهودی در اتریش از لحاظ عظمت و شکوه دستگاههایشان با خانوادهٔ استرهازی رقابت می‌کردند؛ برخی از آنها به صورت دوستان محبوب امپراطوران درآمدند، و بالاخره جمعی به عنوان منجیان کشور مورد احترام قرار گرفتند. یوزف دوم برای قدردانی از میهن‌پرستی بعضی از بانکداران یهودی آنها را در سلک اشراف درآورد. امپراطور مخصوصاً میل داشت که به خانهٔ ناتان‌فون آرنشتاین برود و با همسر زیبای آن بانکدار به بحث دربارهٔ ادبیات و موسیقی بپردازد. این زن همان فانی‌ایتسیگ بود که در رشته‌های مختلف صاحبنظر بود و زنی با فرهنگ به شمار می‌رفت؛ و یکی از خوشایندترین سالنها را در وین اداره می‌کرد.

دولت به دست نجبایی اداره می‌شد که از لحاظ کفایت در حد متوسط بودند و از شرافت بهره‌ای اندک داشتند. جرمی بنتم در نامهٔ مورخ ۷ ژوئیهٔ ۱۸۱۷ از فساد اخلاقی کامل دولت اتریش اظهار تأسف می‌کند و از یافتن «مردمی

شرافتمند» مأیوس است. هیچ فرد عادی نمی‌توانست در قوای مسلح یا در دولت به مقامی بلند برسد. در نتیجه، سربازان یا کارمندان انگیزهٔ زیادی نداشتند که برای نیل به مقام بالاتر به خود زحمت بدهند یا خود را با خطراتی مواجه سازند. صفوف ارتش به وسیلهٔ داوطلبان تنبل یا از طریق سربازگیری با قرعه‌کشی یا وارد کردن اجباری گدایان و جانیان و افراد افراطی پر می‌شد. بنابراین، عجبی نیست اگر چنین ارتشی مرتباً از نیروهای فرانسوی — که در آن هر سرباز عادی ممکن بود به رهبری برسد و حتی به گروه دوکهای ناپلئون بپیوندند — شکست بخورد.

نظم اجتماعی به وسیلهٔ ارتش، پلیس، و عقاید مذهبی حفظ می‌شد. فرمانروایان هاپسبورگ اصلاح دینی را رد کردند؛ به کلیسای کاتولیک وفادار ماندند؛ و به روحانیان آن، که خوب تربیت شده بودند، اتکا کردند. از این افراد برای تعلیم در مدارس، سانسور مطبوعات، و تربیت هر کودک عیسوی با این اصل مذهبی استفاده می‌کردند که سلطنت موروثی به عنوان یک حق‌الاهی مقدس است، و فقر و اندوه با تسلیتها و وعده‌های ایمان قابل تحمل. معابد بزرگ مانند کلیسای شتفان و کلیسای کارل مراسم عبادت را با آواز و بخور و دعای دسته جمعی برپای می‌داشت، و آیین قداس را چنان عالی اجرا می‌کرد که پروتستانهایی مانند باخ و شکاکانی مانند بتهوون حاضر بودند برای آن آهنگ بسازند. دسته‌های مذهبی، در ادوار معین، درخیابانها به راه می‌افتاد، خاطرات مربوط به شهیدان و قدیسین را تجدید می‌کرد، و برای وساطت رحمت آفرین ملکهٔ وین (مریم عذرا) جشنهایی برپا می‌شد. گذشته از ترس از عذاب جهنم و بعضی تصاویر نامطبوع شکنجهٔ مقدسان، مذهب کاتولیک تسلی بخشترین مذهبی بود که به بشر عرضه شده است.

آموزش ابتدایی و متوسطه به دست کلیسا سپرده شده بود. در دانشگاههای وین، اینگولشتات و اینسبروک معلمان دانشمند یسوعی درس می‌دادند. مطبوعات سخت تحت کنترل بود؛ هرگونه نوشتهٔ ولتر در مرزهای کشور یا دروازه‌های شهر متوقف می‌شد. صاحبان افکار آزاد و وارسته از مذهب، بندرت یافت می‌شدند: بعضی از لژهای فراماسونی، علی‌رغم مساعی ماریا ترزیا در راه نابودی آنها، باقی ماندند؛ ولی آنها فعالیتهای خود را محدود به مخالفت آرام با روحانیان کردند — مخالفتی که حتی یک فردکاتولیک مؤمن احتمالاً به آن اعتراضی نداشت — و به برنامهٔ اصلاحات اجتماعیی توجه داشتند که امپراطور آن را می‌پذیرفت. بدین ترتیب، موتسارت که فرد کاتولیک متعصبی به شمار می‌رفت عضو فراماسون بود؛ و یوزف دوم نیز به آن انجمن مخفی پیوست. اصول اصلاحات را تصویب کرد، و بعضی از آنها را به صورت قانون در آورد. انجمن افراطی مخفی دیگری به نام ایلومیناتی — که آدام وایسهاوپت، از یسوعیان سابق، در اینگولشتات در ۱۷۷۶ تأسیس کرده بود — باقی ماند، ولی فعالیت چندانی نداشت. لئوپولد دوم مانند مادر خود همهٔ انجمنهای سری را ممنوع اعلام کرد.

کلیسا وظیفهٔ خود را در تربیت مردم جهت میهندوستی و صدقه دادن و نظم اجتماعی و خودداری از امور جنسی به خوبی انجام می‌داد. مادام دوستال در ۱۸۰۴ چنین نوشت: «هرگز گدایی نمی‌بینید. ... مؤسسات خیریه با نظم و ترتیب و سخاوت زیاد اداره می‌شود. همه‌چیز از دولتی مشفق، عاقل، و مذهبی نشانی دارد.» اخلاق جنسی در میان مردم عادی برزمینهٔ نسبتاً مستحکمی مبتنی بود؛ ولی در میان طبقات بالا — که مردان معشوقه اختیار می‌کردند و زنان، عاشق — سست بود. ثایر می‌گوید که بتهوون به عنوان اعتراض گفت: «در زمان ما غیر معمول نیست که مردی با زنی ازدواج نکند؛ ولی با او به عنوان همسر زندگی مشترکی داشته باشد.» اما وحدت خانوادگی معمول بود، و قدرت پدر و مادر محفوظ. آداب و رسوم دلپذیر و مطبوع بود، و با احساسات انقلابی چندان سازگاری نداشت. بتهوون در ۲ اوت ۱۷۹۴ نوشت که «به عقیدهٔ من مادام که فرد اتریشی آبجو سیاه و سوسیس در اختیار دارد دست به شورش نمی‌زند.» فرد نمونهٔ وینی ترجیح می‌داد که به جای آنکه کسان در فکر اصلاح او برآیند، وسایل سرگرمی و تفریحش را فراهم سازند. وی به سهولت پشیزهای خود را در راه سرگرمیهای ساده از قبیل تماشای نیکلوس روگر یعنی «آن اسپانیایی غیر قابل اشتعال» که ادعا می‌کرد از آتش مصون می‌ماند خرج می‌کرد. اگر می‌توانست مختصری

پول بیندوزد، آن را صرف بیلیارد یا بولینگ می‌کرد. در وین و پیرامون آن کافه‌های بسیاری وجود داشت – اسم کافه از قهوه گرفته شده که در این روزگار با آبجو، که نوشابهٔ مورد نظر بود، رقابت می‌کرد. باشگاههایی نیز برای فقیران وجود داشت. افرادی که وضعشان رو به بهبود می‌رفت سری به سالنهای آبجوخوری می‌زدند؛ این سالنها دارای اطاقهای زیبا و باغهایی مصفا بود. افراد متمول پول خود را در قمارخانه‌ها از دست می‌دادند یا به بالماسکه - و بیشتر شاید به سالن ردوتن - می‌رفتند، چه در آنجا صدها زن و مرد می‌توانستند در یک زمان به رقص و پایکوبی بپردازند. حتی پیش از روزگار یوهان شتراوس (۱۸۰۴-۱۸۴۹)، زنان و مردان وینی برای رقصیدن زندگی می‌کردند. رقص با احتیاط و شکوهمند مینوئت جای خود را به والس داد. در این زمان بود که مرد می‌توانست از برخورد بدن زن در حین رقص، دستخوش ارتعاش لذت بخشی بشود؛ او را به حرکت درآورد؛ و بچرخاند و از همین جاست که این رقص والس نام گرفته است. البته کلیسا به جای خود اعتراض می‌کرد، ولی چندان سختگیری هم به عمل نمی‌آورد.

۷– هنر

تئاتر در وین در تمام مراحل – از طرحهای دوپشیزی بر روی صحنه‌های فوری گرفته تا درامهای کلاسیک در مکانها و دکورهای مجلل – پیشرفت کرد. قدیمیترین تماشاخانهٔ منظم کارنتنرتور بود که به توسط شهرداری در ۱۷۰۸ ساخته شده بود، در اینجا بود که یوزف آنتون سترانیتسکی (متوفا در ۱۷۲۶)، براساس آرلکن ایتالیایی، شخصیتی به نام هانسوورست، یا یان بولونی، ساخت که دلقکی مضحک بود، و آلمانیهای شمال و جنوب شوخ طبعیها، حرکات خنده‌آور و دوست داشتنی خود را در وجود او متجلی می‌ساختند و مورد تمسخر قرار می‌دادند. در ۱۷۷۶ یوزف دوم سرپرستی عالیهٔ بورگ تئاتر را زیر نظر خود گرفت و کمکهایی به آن اعطا کرد. نمای کلاسیک سردر این تئاتر مبین آن بود که در آن همه‌گونه نمایش – اعم از قدیم و جدید – به موقع اجرا گذاشته خواهدشد. مجللتر از همه، تئاتر – ان-در-وین (تئاتر در کنار رودخانهٔ وین) بود که به وسیلهٔ یوهان امانوئل شیکاندر در ۱۷۹۳ ساخته شد – و وی همان کسی است که متن اپرای نی سحرانگیز، اثر (۱۷۹۱) موتسارت را تهیه، و خود نقش پاپاگنو را ایفا کرده است. وی تئاتر خود را با کلیهٔ وسایل مکانیکی که صحنه‌گردانهای آن زمان از آن آگاهی داشتند مجهز ساخت، و تماشاچیان را با مناظر و صحنه‌های مهیجی که از حد واقعیت می‌گذشت به شگفتی وا می‌داشت؛ و همو بود که اپرای فیدلیو اثر بتهوون را برای نخستین بار در تماشاخانهٔ خود به معرض نمایش درآورد.

تنها یک هنر بود که بادرام در وین رقابت می‌کرد. این هنر، معماری نبود؛ زیرا که اتریش در حدود ۱۷۸۹ عصر طلایی باروک خود را به پایان رسانده بود. ادبیات هم نبود، زیرا که کلیسا بر بالهای نبوغ بیش از حد سنگینی می‌کرد، و عصر گریلپارتسر (۱۷۹۱-۱۸۷۲) استاد شعر و نثر غنایی اتریش هنوز فرا نرسیده بود. در وین، مادام دوستال نوشت که «مردم زیاد مطالعه نمی‌کنند»؛ همانطور که امروز هم در بعضی شهرها مرسوم است، یک روزنامه نیازمندیهای ادبی جامعه را برطرف می‌ساخت؛ و هم وینرتسایتونگ عالی بود و هم وینر تسایتشریفت.

این هنر عالی وین موسیقی بود. در اتریش و آلمان – همانگونه که در خور مردمی بود که خانهٔ خود را منبع و دژ تمدن می‌دانستند – موسیقی بیش از آنچه کاری در سطح افراد حرفه‌ای تلقی شود، هنری ذوقی و خانگی به شمار رفت تقریباً هر خانوادهٔ تحصیلکرده و تربیت شده‌ای دارای آلاتی موسیقی بود؛ حتی بعضی خانواده‌ها می‌توانستند یک کوارتت اجرا کنند. گاه‌گاه برای مشتریانی که قبلاً ورودیه‌ای می‌پرداختند، کنسرتی تشکیل می‌شد؛ ولی کنسرتهایی که به روی همگان در قبال پرداخت ورودیه باز باشد بندرت تشکیل می‌شد. با وجود این، وین پر از موسیقیدانهایی بود که، بر اثر کثرت، تعداد زیادی از آنان گرسنه می‌ماندند.

پس موسیقیدانان چگونه زنده می‌ماندند؟ بیشتر از راه قبول دعوتهای خصوصی جهت نواختن در منازل؛ یا، با اهدای آهنگهای خود – با یا بدون ترتیب دادن قبلی دستمزد – به اشراف و روحانیان یا بازرگانان متمول. عشق به موسیقی،

نواختن، و حمایت از آن، طی دو قرن، سنت فرمانروایان هاپسبورگ شده بود. سنت مزبور در این دوره شدیداً به وسیلهٔ یوزف دوم، لئوپولد دوم، و فرزند جوان لئوپولد موسوم به مهیندوک رودولف (۱۷۸۸-۱۸۳۱)، که هم شاگرد بتهوون و هم حامی او بود، ادامه یافت. خانوادهٔ استرهازی، در طی چندین نسل از موسیقی حمایت می‌کردند. به طوری که ذکر شد، پرنس میکلوش یوزف (۱۷۱۴-۱۷۹۰) هایدن را سی‌سال به عنوان رهبر ارکستر در قصر استرهازی «ورسای مجارستان» نگاه داشت. نوهٔ او پرنس میکلوش نیکولائوس استرهازی (۱۷۶۵-۱۸۳۳) بتهوون را استخدام کرد تا برای ارکستر خانوادگی او آهنگ بسازد. پرنس کارل لیخنوفسکی (۱۷۳۵-۱۸۱۴) دوست صمیمی و حامی بتهوون شد، و تا مدتی او را در قصر خود جای داد. پرنس فران‌لوبکوویتس، از یک خانوادهٔ قدیمی بوهمی، این افتخار را داشت که در رساندن کمک مالی به بتهوون تا زمان مرگ او با مهیندوک رودولف و کنت کینسکی سهیم باشد. به این عده باید نام بارون گوتفرید فون شویتن (۱۷۳۴-۱۸۰۳) را بیفزاییم که وی بیش از آنچه به موسیقدانان کمک مالی کند، با فعالیت و مهارت خود شغل و حامی برای آنها پیدا می‌کرد. همو بود که راه لندن را به روی هایدن گشود؛ و بتهوون سمفونی اول خود را به او هدیه کرد؛ سپس انجمن موسیقی وین را بنیاد نهاد. این انجمن متشکل از بیست و پنج تن از نجبا بود که متعهد شده بودند فاصلهٔ میان آهنگسازان، و ناشران موسیقی و شنوندگان را پرکنند. همت و اقدام چنین مردانی موجب آن شد که حتی بدخوترین آهنگساز از لحاظ تاریخ موسیقی جاودانه شود، و به صورت استاد موسیقی بدون معارض قرن نوزدهم درآید.

فصل بیست و هشتم

بتهوون

۱۸۲۷-۱۷۷۰

I– جوانی او در بن: ۱۷۷۰–۱۷۹۲

وی در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۰ تولد یافت. بن‌مقر امیر - سر اسقف برگزینندهٔ کولن بود، و کولن یکی از امیرنشینهای راینلاند به شمار می‌رفت که قبل از آنکه ناپلئون آنها را از قلمرو روحانیون بیرون بکشد، تحت تسلط سراسقفهای کاتولیکی قرار داشت که غرق در حطام لذات دنیوی، و متمایل به حمایت از هنرمندان خوشرفتار بودند. قسمت اعظم جمعیت ۹,۵۶۰ نفری بن وابسته به تشکیلات امیر برگزیننده بود. پدربزرگ بتهوون در گروه همسرایان امیر با صدای بم‌آواز می‌خواند، و پدرش، یوهان وان بتهوون با صدای زیر. خانوادهٔ او اصلاً هلندی بود، از دهکده‌ای نزدیک لوون مهاجرت کرده بود. لفظ وان (Van) هلندی حاکی از محل زادگاه است، و برخلاف آلمانی فون (Von) یا فرانسوی دو(de) عنوان اشرافی یا نجیبزادگی نمی‌باشد. هم پدربزرگ متمایل به میگساری شدید بود و هم پدرش، و بخشی از این عادات هم به آهنگساز به ارث رسید.

در ۱۷۶۷ یوهان وان بتهوون با بیوهٔ جوانی به نام ماریا ماگدالنا کوریخ لایم، که پدرش آشپزی در ارنتس برایتشتاین بود، ازدواج کرد. وی چنان مادری شد که، به سبب قلب مهربان و رفتار خوش، مورد علاقهٔ شدید پسر نامدارش قرار گرفت. ماریا هفت فرزند آورد که چهار تن از آنها در کودکی درگذشتند. آنها که باقی ماندند عبارت بودند از سه برادر به نامهای لودویگ، کاسپارکال (۱۷۷۴-۱۸۱۵) و نیکولائوس یوهان (۱۷۷۶-۱۸۴۸).

پدرش، به عنوان «تنورخوان دربار امیر برگزیننده» ۳۰۰ فلورن حقوق می‌گرفت – و این تنها ممر عایدی او بود. خانواده‌اش در یک محلهٔ فقیرنشین بن می‌زیست، و محیط و معاشرتهای بتهوون جوان طوری نبود که از او یک

جنتلمن بسازد؛ و لاجرم تا پایان عمر، خشن و سرکش باقی ماند. پدر بتهوون که آرزوداشت درآمد خانواده را با ساختن اعجوبه‌ای از آن کودک افزایش دهد، فرزند چهارسالهٔ خود را ترغیب یا مجبور می‌کرد که طی روز، و گاهی شبها، به تمرین پیانو یا ویولن بپردازد. ظاهراً آن کودک، در بدو امر، علاقه‌ای به موسیقی نداشت. و (بنا به گفتهٔ شاهدان متعدد) می‌بایستی او را با انضباط شدیدی به کار بگمارند، چندانکه گاهی اشک از چشمش سرازیر می‌شد. این شکنجه نتیجه داد، و کودک به هنری دل‌باخت که به بهای آن همهٔ ساعات دردناک تمام شده بود. در هشت سالگی، با شاگرد دیگری در یک کنسرت عمومی، به نواختن پرداخت (۲۶ مارس ۱۷۷۸)، که نتیجهٔ مالی آن معلوم نشده است. در هر صورت، پدرش تشویق شد که آموزگارانی استخدام کند تا لودویگ را به دقایق عالیتر موسیقی رهنمون شوند.

گذشته از این، آموزش رسمی چندانی ندید. گفته می‌شود که به مدرسه‌ای می‌رفته و آن اندازه لاتینی آموخته که بتواند در نامه‌های خود ابتکارات بامزهٔ لاتینی به کار برد. به اندازهٔ کافی هم فرانسوی یاد گرفت (که زبان اسپرانتوی آن روزگار بود) و می‌توانست آن را به طور قابل فهم بنویسد. اما هرگز یاد نگرفت که املای کلمات را در هیچ زبانی درست بنویسد، و بندرت زحمت استعمال نقطه‌گذاری را به خود می‌داد. اما تعدادی کتاب خوب، از داستانهای سکات گرفته تا اشعار فارسی، خواند و قطعات حکمت‌آمیز مطالعات خود را در دفترچه‌های خود یادداشت کرد، تنها ورزش او در انگشتانش بود. دوست داشت که بالبداهه بنوازد، و در این بازی فقط آپت فوگلر می‌توانست با او رقابت کند.

در ۱۷۸۴ فرزند جوان ماریا ترزیا به نام ماکسیمیلیان فرانسیس به عنوان برگزینندهٔ کلون تعیین شد، و در بن اقامت گزید. وی مرد مهربانی بود، به غذا و موسیقی علاقهٔ بسیار داشت، و «فربه‌ترین مرد اروپا» شد. در عین حال یک ارکستر سی و یک سازی ترتیب داد. بتهوون که در آن زمان چهارده سال داشت در آن ارکستر ویولا می‌نواخت، و نیز به عنوان «معاون ارگ‌زن دربار» با حقوق ۱۵۰ گولدن (۷۵۰؟) در سال استخدام شد. در گزارشی که در سال ۱۷۸۵ به امیر برگزیننده داده‌اند نوشته شده است که وی «استعدادش خوب، رفتارش خوب، اما فقیر است.» علی‌رغم گفتگوهایی دربارهٔ ماجراهای جنسی، رفتار خوب و لیاقت روزافزون آن جوان باعث شد که امیر برگزیننده پولی در اختیار وی قرار داد (۱۷۸۷) تا به وین سفر کند و دربارهٔ آهنگسازی تعلیمات لازم را فراگیرد. کمی پس از ورودش، موتسارت با او ملاقات کرد، و به نواختن او گوش داد، و از او ستایشی به عمل آورد که بیشتر نومید کننده بود. چه ظاهراً چنین پنداشته بود که بتهوون آن قطعه را مدتها تمرین کرده است. بتهوون که به این بدگمانی پی برده بود از موتسارت خواست که روی پیانو تمی برای واریاسیون به او بدهد. موتسارت از شدت ابتکار و قوت انگشتان آن جوان به حیرت افتاد، و به دوستان خود گفت: «مواظب او باشید؛ روزی به دنیا چیزی عرضه خواهد کرد که دربارهٔ آن حرفها خواهند زد»؛ ولی این قصه بیشتر رنگ شایعه دارد. ظاهراً موتسارت درسهایی به آن جوان داده است، ولی مرگ لئوپولد پدر موتسارت در ۲۸ مه ۱۷۸۷، و خبر احتضار مادر بتهوون این رابطه را قطع کرد. لودویگ شتابان به بن بازگشت، و در هنگام مرگ مادرش (۱۷ ژوئیه) بر بالین او بود.

پدرش که صدای زیر خود را مدتها پیش از دست داده بود نامه‌ای به امیر برگزیننده نوشت و فقر و فاقهٔ شدید خود را شرح داد و از او کمک خواست. اگر هم امیر جوابی داده باشد، اثری از آن برجای نمانده است؛ ولی آواز خوان دیگری در دستهٔ همسرایان به یاری او شتافت. در ۱۷۸۸ خود لودویگ با آموختن پیانو به الئونوره فون برونینگ و برادرش لورنتس درآمدی تحصیل کرد. مادر بیوه و ثروتمند و تربیت شدهٔ آنها آن معلم جوان را با تساوی کامل در میان فرزندان خود پذیرفت؛ رفاقتهایی که بدین‌گونه به وجود آمد تا اندازه‌ای جنبه‌های تند اخلاقی بتهوون را اصلاح کرد.

مهربانی کنت فردیناند فون‌والدشتاین (۱۷۶۲-۱۸۲۳) نیز به حال بتهوون مفید بود، زیرا که او، هم خود موسیقیدان خوبی به شمار می‌رفت و هم از دوستان نزدیک امیر برگزیننده بود. وی چون از تهیدستی بتهوون آگاهی یافت،

گاه‌گاه هدایایی به صورت پول نزد او می‌فرستاد، و وانمود می‌کرد که از طرف امیر است. بتهوون بعدها سونات پیانوی خود (اوپوس ۵۳ در سی‌ماژور)، که نام او را بر تارک دارد، به وی اهدا کرد.
لودویگ در این هنگام بیش از پیش به کمک نیاز داشت، زیرا پدر نومیدش تن به میگساری داده و به زحمت از بازداشت، به جرم مزاحمت برای مردم، نجات یافته بود. در سال ۱۷۸۹ بتهوون اگر چه نوزده سال بیش نداشت مسئولیت برادران جوان خود را تقبل کرد، و سرپرست قانونی خانواده شد. بر طبق فرمان امیر برگزیننده (۲۰ نوامبر)، یوهان وان بتهوون از خدمت معاف شد، و مقرر گشت که نیمی از ۲۰۰ رایش تالر حقوقش به وی داده شود و نیم دیگر به پسر ارشدش. بتهوون همچنان مبلغ مختصری به عنوان پیانیست عمده و ارگ زن دوم درارکستر امیر دریافت می‌داشت.
در ۱۷۹۰، فرانتس یوزف هایدن، در حالی که از پیروزی خود در لندن شادمان بود، بر سر راه خود به سوی زادگاهش وین در بن توقف کرد. بتهوون یک کانتات را که تازه ساخته بود به وی تقدیم داشت، و هایدان آن را ستود. شاید خبر این ستایش به گوش امیر رسید که وی با نظر مساعد این پیشنهاد را پذیرفت که بتهوون جوان جهت تحصیل در وین همراه هایدن به آنجا برود، و همچنان تا چند ماه حقوق خود را به عنوان نوازنده در دستگاه امیر دریافت دارد. احتمالاً کنت فوق والدشتاین بود که این موقعیت را برای دوست جوان خود آماده ساخته بود. وی در آلبوم لودویگ این یادداشت خداحافظی را نوشت: «بتهوون عزیز، شما برای تحقق آرزویی که آن را مدتها در سر می‌پروراندید عازم سفر به وین هستید. نبوغ موتسارت [که در ۵ دسامبر ۱۷۹۱ وفات یافته بود] هنوز بر مرگ محبوب خود می‌گرید و زاری می‌کند. ... ساعیانه بکوشید و روح موتسارت را از دست هایدن دریافت بدارید. دوست واقعی شما والدشتاین.»
بتهوون بن و پدر و خانواده و دوستان را در حدود اوایل نوابر ۱۷۹۲ ترک کرد. طولی نکشید که قوای انقلابی بن را اشغال کردند؛ امیر برگزیننده به ماینتس گریخت؛ و بتهوون دیگر هرگز بن را ندید.

II – پیشرفت و تراژدی: ۱۷۹۲–۱۸۰۲

بتهوون چون به وین رسید، شهری را دید پر از موسیقیدانانی که در جستجوی حامی و شنونده و ناشر با یکدیگر در رقابتند و به هر تازه واردی چپ چپ نگاه می‌کنند؛ و در جوان از بن آمده اثری از لطف و مهربانی نمی‌بینند. بتهوون کوتاه قد، چاق و سیه‌چرده (آنتون استرهازی او را مور می‌خواند) و آبله‌رو بود؛ دندانهای پیشین بالایش دندانهای پایین را می‌پوشاند؛ بینی او پهن و مسطح بود و چشمانی عمیق و مبارز جوداشت؛ «کله‌گرد» بود و کلاه گیس می‌گذاشت و عنوان «وان» را یدک می‌کشید. قیافهٔ وی طوری نبود که باعث محبوبیت او نزد مردم یا رقیبان شود ولی بندرت بدون دوستی مساعد بود.
پس از چندی خبر رسید که پدرش مرده است (۱۸ دسامبر ۱۷۹۲). از آنجا که اشکالاتی از بابت سهم بتهوون در مقرری مختصر سالانهٔ پدرش به وجود آمده بود، وی، به منظور ادامهٔ دریافت آن، عریضه‌ای نزد امیر فرستاد. امیر با مضاعف کردن آن سهم به وی پاسخ داد و نوشت: «گذشته از این، سه کیل غله... برای تحصیل برادرانش دریافت خواهد داشت.» (یعنی برای کارل و یوهان که آنها هم به وین رفته بودند). بتهوون، سپاسگزار از این نعمت تصمیم خود را اتخاذ کرد، در ۲۲ مه ۱۷۹۳ در آلبوم دوستی با استفاده از کلمات کتاب دون‌کارلوس (اثر شیلر) چنین نوشت: «آدم شریری نیستم – عیب من این است که خونی گرم دارم – جنایتم این است که جوانم... اگر چه احساسات شدید و سرکش ممکن است اسرار درونم را فاش سازد، ولی قلبم مهربان است». وی تصمیم گرفت که «تا حد امکان خوبی کند؛ آزادی را بیش از همه چیز دوست داشته باشد؛ هرگز حقیقت را، حتی در برابر پادشاه انکار نکند.» هزینه‌های خود را صبورانه به حداقل کاهش داد: در ماه دسامبر ۱۷۹۲ چهارده فلورن (۳۵ دلار؟) برای کرایه‌خانه؛ شش فلورن برای کرایهٔ یک پیانو؛ «خوراک، هر بار ۱۲ کرویتسر» (شش سنت)؛ «غذا با شراب، ۶.۵ فلورن» (۱۶.۲۵

دلار؟؟). در یادداشت دیگری چندین بار به Haidn اشاره شده که برایش دو گروشن (چند سنت) خرج برمی‌داشته است. ظاهراً هایدن برای درسهایی که به وی می‌داده پول کمتری مطالبه می‌کرده است. تا مدتی دانشجوی جوان اصلاحات استاد را خاضعانه می‌پذیرفت. اما رفته رفته که درسها ادامه یافت، هایدن دیگر نتوانست انحرافات گزارش شدۀ بتهوون را از اصول سنتی آهنگسازی بپذیرد. در اواخر سال ۱۷۹۳، بتهوون استاد پیر خود را ترک گفت، و سه بار در هفته برای فراگرفتن کنترپو آن، نزد مردی رفت که به عنوان استاد موسیقی بیشتر مشهور بود تا آهنگساز – این شخص یوهان گئورگ آلبر ختسبرگر نام داشت. در همان زمان، سه بار در هفته نیز، برای تمرین ویولن، نزد ایگناتس شوپانتسیگ می‌رفت. در ۱۷۹۵، پس از آنکه احساس کرد همۀ آنچه را که لازم دارد از آلبرختسبرگر فرا گرفته است، از آنتونیوسالیری، که در آن زمان مدیر اپرای وین بود، تقاضا کرد که به وی تعلیماتی در آواز بدهد. سالیری از شاگردان تهیدست پول نمی‌گرفت. بتهوون خود را به عنوان یکی از آنها معرفی کرد و قبول شد. هر چهارتن استاد او وی را شاگردی سختگیر دانستند که آکنده از عقاید شخصی بود، و از قبول رسمیت نظریه‌های موسیقی که به او عرضه می‌شد اباداشت. تصور این موضوع سخت نیست که جنبه‌های غیر عادی و پر سر و صدای آهنگهای بتهوون چه ضربه‌هایی به «بابا هایدن» (که تا سال ۱۸۰۹ زندگی کرد) زده است.

علی‌رغم انحرافات بتهوون از راههای معمول – و شاید هم به سبب همین انحرافات – وی در ۱۷۹۴ به عنوان یکی از جالبترین پیانو نوازان در وین مشهور شد. پیانو در نبرد با هارپسیکورد پیروز شده بود؛ یوهان کریستیان باخ در ۱۷۶۸ با پیانو در انگلیس شروع به تکنوازی کرده بود. موتسارت نیز آن را پذیرفت؛ و هایدن در ۱۷۸۰ از او پیروی کرد؛ و موتسیو کلمنتی کنسرتوهایی برای پیانو ساخت.

بتهوون از قدرت پیانو و نیروی خود مخصوصاً در بدیهه‌نوازی استفادۀ کامل برد، اگر چه استفاده از نت‌چاپی هم مانع سبک او نمی‌شد. فردیناند ریس، که هم شاگرد هایدن بود و هم شاگرد بتهوون، بعدها گفت: «از هنرمندانی که به کارشان گوش دادم هیچ یک به مرتبه‌ای که بتهوون در بدیهه‌نوازی بدان نایل آمد نمی‌رسند. در وی، انبوه عقایدی که او را تحت فشار قرار می‌دادند، بلهوسیهایی که خود را تسلیم آنها می‌کرد، تنوع طرز عمل، و دشواریها پایان ناپذیر بود.» حامیان موسیقی از او در آغاز به عنوان پیانیست تمجید می‌کردند. بنا بر گفتۀ شیندلر، نویسندۀ زندگینامۀ بتهوون، در یک کنسرت شبانه در خانۀ بارون فوق شویتن، میزبان، پس از پایان برنامه، «بتهوون را نزد خود نگاه داشت و او را ترغیب کرد که چند فوگ باخ را به عنوان دعای شب بنوازد.» پرنس کارل لیخنوفسکی – موسیقیدان غیر حرفه‌ای برجستۀ وین – به اندازه‌ای به بتهوون علاقه داشت که او را مرتب برای شرکت در مجالس موسیقی جمعۀ خود دعوت می‌کرد، و مدتی هم از او به عنوان مهمان در خانه‌اش پذیرایی کرد. اما بتهوون نمی‌توانست خود را با اوقات غذای پرنس منطبق سازد، و هتلی را که در مجاورت خانۀ پرنس بود ترجیح داد. پرشورترین حامیان لقبدار آهنگساز، پرنس لوبکوویتس بود که خود پیانو نوازی عالی به شمار می‌رفت، و تقریباً همۀ درآمد خود را صرف موسیقی و موسیقیدانان می‌کرد. وی علی‌رغم اختلاف سبک و سلیقه‌ای که با بتهوون داشت، سالها به او کمک کرد و اصرار بتهوون را در این که بایستی از لحاظ اجتماعی با او یکسان به شمار می‌آید به دل نگرفت. خانمهای این نجبای نیکوکار و حامیان هنر از استقلال غرورآمیز او لذت می‌بردند، از او درس پیانو می‌گرفتند و مورد عتاب و خطاب واقع می‌شدند؛ و به آن مرد مجرد تهیدست اجازه می‌دادند که با آنها – از طریق نامه – عشقبازی کند. هم آنان و هم شوهرانشان آثاری را که بتهوون به آنها هدیه می‌کرد می‌پذیرفتند و تا حد اعتدال او را از پاداش برخوردار می‌ساختند.

تا این موقع شهرت او تنها به عنوان پیانونواز بود، ولی در دیداری که به سال ۱۷۹۶ از پراگ و برلین به عمل آورد به منزلۀ استاد موسیقی تلقی شد. در این ضمن، آهنگ هم می‌ساخت. در ۲۱ اکتبر ۱۷۹۵ اوپوس شمارۀ یک خود را

تحت عنوان سه‌تریو بزرگ انتشار داد که یوهان کرامر پس از نواختن آنها اظهار داشت: «این مردی است که وجودش سوگ مارا در مرگ موتسارت تسکین می‌دهد.» بتهوون، که در نتیجهٔ این ستایش برانگیخته شده بود، در دفتر یادداشت خود نوشت: «باید شجاع بود! علی‌رغم همهٔ ضعفهای بدنی، روحم غالب خواهد شد. ... امسال باید سرنوشت مرد کامل تعیین شود. نباید کاری ناتمام بماند.» در ۱۷۹۷ ناپلئون، پنهانی، نخستین بار وارد زندگی بتهوون شد. این سردار جوان، پس از طرد اتریشیها از لومباردیا، قوای خود را از فراز کوههای آلپ گذرانده، به وین نزدیک می‌شد. پایتخت هنر و موسیقی غافلگیر شده دفاع خود را بالبداهه با اسلحه و سرود آغاز کرد. در این زمان هایدن سرود ملی اتریش را ساخت: «خدا امپراطور فرانتس، امپراطور خوب مارا، حفظ کند»؛ و بتهوون سرود جنگی دیگری ساخت: «ما مردم آلمانی بزرگی هستیم.» این تصانیف با روح بعدها ارزش چندین فوج را پیدا کرد، ولی ناپلئون را تکان نداد؛ ولاجرم صلحی شرم‌آور را به زور بر اتریش تحمیل کرد.

سال بعد، ژنرال برنادوت به عنوان سفیر جدید فرانسه به وین آمد، و با برافراشتن پرچم سه رنگ انقلابی فرانسه از بالکن خود، مردم را وحشت زده کرد. بتهوون که صریحاً عقاید جمهوریخواهانهٔ خود را بر زبان آورده بود علناً ستایش خود را از بوناپارت اعلام داشت، و غالباً در ضیافتهای سفیر دیده می‌شد. ظاهراً برنادوت بود که فکر تصنیف آهنگی در ستایش ناپلئون را به بتهوون القا کرد.

لودویگ که در فکر پول درآوردن از منابع نزدیکتری بود در ۱۷۹۹ اثر سیزدهم خود تحت عنوان «سونات بزرگ رقت‌انگیز» برای سپاسگزاری از مراحم پرنس لیخنوفسکی-یا در انتظار آن مراحم- به وی اهدا کرد. پرنس نیز با اعطای ۶۰۰گولدن به بتهوون، عکس العمل نشان داد و اضافه کرد: «تا شغل مناسبتری پیدا کنیم.» این سونات به سادگی آغاز می‌شد، و گویی بستگی مختصری با موتسارت داشت. سپس به صورت دشواری در می‌آمد که در مقایسه با پیچیدگی و قدرت تقریباً مهاجم سوناتهای هامرکلاویر یا «آپاسیوناتا» به نظر ساده می‌آید.

سمفونی اول (۱۸۰۰) و «سونات مهتاب» در «سی» دیزمینور (۱۸۰۱) نیز در زمرهٔ کارهای سادهٔ او بودند. بتهوون به قطعهٔ اخیر این نام مشهور را نداد، بلکه آن را «سونات نیمه فانتزی» نامید. ظاهراً قصد نداشت که آن را به صورت آهنگی عشقی درآورد. درست است که وی آن را به کنتس جولیا گویتچاردی، یعنی به کسی اهدا کرد که در شمار الاهه‌های غیر قابل حصول رؤیاهای او بود، ولی آن را به مناسبت دیگری تصنیف کرده بود که به این الاهه اصلا ربطی نداشت.

یکی از شگفت‌انگیزترین و جالبترین اسناد تاریخ موسیقی به سال ۱۸۰۲ تعلق دارد، و آن وصیتنامه‌ای سری است که در هایلیگنشتات تنظیم و پس از مرگ بتهوون در میان اوراق او دیده شد، و فقط با مقایسه با اخلاق او قابل فهم است. در جوانی او، در اخلاقش، صفات دلپذیر فراوانی وجود داشت- سبکروحی، شوخ‌طبعی، علاقهٔ زیاد به تحصیل، آمادگی جهت کمک؛ و بسیاری از دوستان او در بن (مانند آموزگارش کریستیان گوتلوپ نیفه، شاگردش الئونوره فون‌برونینگ، حامی او کنت فون‌والدشتاین) علی‌رغم تلخی روز افزون او در زندگی به او وفادار ماندند. او در وین دوستان خود را یکی پس از دیگری رنجاند، تا آنکه تقریباً تنها ماند. با این حال، هنگامی که شنیدند در حال مرگ است، بازگشتند و هرچه در قوه داشتند برای تخفیف آلام او به کار بردند.

نخستین محیط زندگی چنان او را رنجیده خاطر ساخت که هرگز نه آن را از خاطر برد، و نه عاملان آن را بخشید. فقر پر زحمت و ناراحت‌کنندهٔ خود، یا شرمساری دیدن پدر خویش را به هنگام تسلیم شدن او به ناکامی و میگساری هرگز نمی‌توانست از یاد ببرد و ببخشاید. خود او نیز، به نسبتی که روزگار او را متأثر می‌ساخت، بتدریج تسلیم فراموشی ناشی از شراب می‌شد. در وین قد او(۱۶۴ سانتیمتر) موجب لطیفه‌گویی می‌شد، و چهره‌اش گیرا و مطبوع نبود. موییانبوه، آشفته، و زبر داشت. صورتش تا نزدیک چشمان فرو رفته‌اش مودار بود، و گاهی ریشش را آنقدر

نمی‌تراشید که بلندی آن به بیش از یک سانتیمتر می‌رسید. در ۱۸۱۹ فریاد زد: «خدایا!کسی که قیافهٔ نحسی مثل من دارد، چه عذابی می‌کشد!» این نقایص جسمانی احتمالا انگیزه‌ای برای کارهای بزرگ بود، ولی پس از چند سال اول زندگی در وین، موجب بیدقتی در لباس و بدن و اطاق و رفتار او شد. در ۲۲ آوریل ۱۸۰۱ چنین نوشت: «آدم کثیفی هستم، شاید تنها علامت نبوغ من این است که چیزهایم هیچ وقت دارای نظم و ترتیب نیست.» به اندازهٔ کافی پول به دست می‌آورد که مستخدمانی داشته باشد، ولی پس از چندی با آنها در می‌افتاد، و بندرت کسی را نگاه می‌داشت. با افراد زیردست خود خشن بود. به افراد طبقات بالا گاهی تملق می‌گفت و گاهی با آنها مغرورانه و حتی گستاخانه رفتار می‌کرد. در ارزیابی رقیبان خود بیرحم بود، و پاداش این عمل آن می‌شد که آنها تقریباً همگی از وی تنفر داشتند. دربارهٔ شاگردان خودسختگیری می‌کرد، ولی به بعضی از آنها به رایگان درس می‌داد.

از نوع بشر تنفر داشت و هر فردی را اساساً پست و فرومایه می‌دانست، ولی با مهر و شفقت، برادرزادهٔ مزاحم خود کارل را عفو می‌کرد، و هر شاگرد زیبارویی را دوست می‌داشت. به طبیعت مهر و محبتی بی‌چون و چرا داشت، و حال آنکه این مهر و محبت را در مورد نوع بشر به کار نمی‌بست. بیشتر اوقات گرفتار حالات مالیخولیا می‌شد، ولی تقریباً به همان اندازه حالات شادی ناهنجاری هم-با یا بی نشئهٔ شراب- به او دست می‌داد. غالباً شوخیهای بی‌ملاحظه‌ای می‌کرد «مانند نامه‌های شمارهٔ ۱۴،۲۲،۲۵،۳۰» ، در هر موقعیتی با الفاظ بازی می‌کرد، و جناس لفظی به کار می‌برد، گاهی القاب زشت و زننده‌ای برای دوستان خود انتخاب می‌کرد: گاهی می‌خندید، ولی هرگز تبسم نمی‌کرد.

طی سالهای پراضطراب کوشید تا آن محنتی را که زندگیش را تلخ می‌ساخت پنهان کند. در نامهٔ مورخ ۲۹ ژوئن ۱۸۰۱ آن را برای فرانتس و گلر آشکار کرد:

طی سه سال گذشته، حس شنوایی من بتدریج ضعیفتر شده است. تصور می‌رود که این حال بر اثر وضع معده‌ام به وجود آمده باشد که، حتی قبل از آنکه بن را ترک گویم، خراب بود؛ ولی در وین بدتر شده است، زیرا در اینجا پیوسته گرفتار اسهال بوده‌ام، و در نتیجه از ضعفی فوق‌العاده رنج برده‌ام. ... وضع من تا پاییز گذشته چنین بود، تا جایی که گاهی تسلیم یأس و نومیدی می‌شدم.

باید اعتراف کنم که زندگی بدی دارم. تقریباً دو سال بود که هیچ یک از وظایف اجتماعی خود را انجام نمی‌دادم، زیرا محال بود به مردم بگویم که کر هستم. اگر شغل دیگری داشتم شاید می‌توانستم از عهدهٔ نقص خود برآیم؛ ولی با شغلی که دارم مصیبت وحشت‌انگیزی است. فقط خدا می‌داند که بر سر من چه خواهد آمد. هم به خالق خود و هم به زندگی خود بد گفته‌ام... تقاضا دارم دربارهٔ وضع من چیزی به کسی نگویی، حتی به لووشن [الئو نوره‌فون برونینگ] .بتهوون، ظاهراً به امید بهره‌مند شدن از گرمابه‌های گوگرد، قسمتی از سال ۱۸۰۲ را در هایلیگنشتات، که دهکدهٔ کوچکی بود نزدیک گوتینگن، گذرانید. روزی که در یک جنگل مجاور دهکده گردش می‌کرد، چوپانی را در آن حوالی دید که نی می‌نواخت. از آنجا که صدایی نمی‌شنید، به این فکر افتاد که فقط صداهای بزرگتر ارکستر به گوش او خواهد رسید. در این زمان وی هم رهبری ارکستر را به عهده گرفته بود، هم کنسرت می‌داد، و هم آهنگ می‌ساخت: اشارات ضمنی نی ناشنودهٔ چوپان او را گرفتار یأس و نومیدی کرد. به اطاق خود رفت (۶ اکتبر ۱۸۰۲) و سندی را نوشت که به «وصیتنامهٔ هایلیگنشتات» معروف شده و وصیتنامهٔ باروحی است. اگر چه عنوان آن را «برای برادرانم کارل و ... بتهوون» گذاشت: ولی آن سند را بدقت از انظار پنهان کرد. رئوس مطالب اصلی آن در اینجا نقل می‌شود: ای کسانی که مرا بدخواه و لجوج و ضد بشر می‌دانید، چه ستمی بر من روا می‌دارید، شما که از علت پنهانی رفتار من آگاه نیستید. از کودکی، قلب و فکرم متمایل به احساسی لطیف در جهت نیکخواهی بوده است، حتی میل داشته‌ام که کارهای بزرگ انجام دهم، ولی توجه کنید که اینک شش سال است وضع نومید کننده‌ای دارم، و حالم بر اثر اقدامات پزشکان نادان بدتر شده است، ... و سرانجام خود را مجبور دیده‌ام که با چشم انداز یک بیماری

مادام‌العمر مواجه باشم. ... من که با طبعی پرشور و سرزنده به دنیا آمدم و حتی به انحرافات جامعه حساس بودم، چه زود مجبور به گوشه‌گیری و تنهایی شدم، و حال آنکه گاه گاه کوشیدم همهٔ اینها را از یاد ببرم. آه، چقدر تجربهٔ سخت و غم‌انگیز کم‌شنوایی نومیدم ساخت، و با وجود این، محال بود به مردم بگویم که بلندتر حرف بزنند، فریاد بکشند، چرا که من کر هستم. چگونه می‌توانستم به نقص یکی از حواس خود اعتراف کنم که باید در من قویتر باشد تا در دیگران ... آه، قادر به این کار نیستم. بنابراین، هرگاه می‌بینید که خود را کنار می‌کشم، در حالی که به طیب خاطر مایلم با شما معاشرت کنم، مرا معذور دارید. ... چه تحقیری بود که آن که در کنار من قرار داشت صدای فلوتی را که دوردست می‌آمد می‌شنید و من هیچ نمی‌شنیدم! چنین حوادثی مرا به یأس و نومیدی سوق می‌داد؛ اگر کمی بیشتر شده بود، به زندگی خود خاتمه داده بودم-فقط هنر بود که مرا بازداشت. آه، محال می‌نمود که قبل از خلق تمامی آنچه خود را موظف به خلق آنها می‌دانستم دنیا را ترک گویم. ... ای خدای بزرگ، تو ضمیر مرا می‌بینی و از آن آگاهی. تو میدانی که عشق به بشر و میل به نیکوکاری در ضمیر من وجود دارد. ای مردم، روزی که این کلمات را می‌خوانید، به یاد آرید که به من ستم کرده‌اید. ... و شما، برادرانم، کارل و... به محض آنکه جان سپردم، اگر دکتر شمید هنوز زنده است، از طرف من از او بخواهید که بیماری مرا شرح دهد و این سند را به سابقهٔ بیماری من ضمیمه کند، تا اینکه، حتی‌الامکان، لااقل جهانیان پس از مرگم با من آشتی کنند. در ضمن به شما دو نفر اعلام می‌کنم که وارثان اندک ثروتم خواهید بود. ... امیدوارم زندگی شما بهتر و فارغتر از پروا و اندیشه‌ای باشد که گرفتار آن بودم. تقوی را به فرزندان خود توصیه کنید. تنها این صفت است که موجب خوشبختی است، نه پول. من با توجه به تجربهٔ شخصی این حرف را می‌زنم. تقوی بود که مرا در ناکامی کمک کرد. من این حقیقت را که با خودکشی به زندگی خویش خاتمه ندادم بعد از هنرم مدیون این صفت هستم- خداحافظ.

یکدیگر را دوست بدارید... با خشنودی به سوی مرگ می‌شتابم.

در حاشیه نوشت: «پس از مرگم قرائت و به مورد اجرا گذاشته شود.» این یک یادداشت مربوط به خودکشی نبود؛ هم نومیدانه بود و هم مصممانه. بتهوون قصد داشت که دشواری را بپذیرد و بر آن فایق آید، و همهٔ آهنگهایی را که در وجودش ساکت و نهفته بود به گوش دیگران برساند. تقریباً بدون وقفه کار می‌کرد، و در زمانی که هنوز در هایلیگنشتات بود (نوامبر ۱۸۰۲)، سمفونی دوم در «ر» را تصنیف کرد که در آن علامتی از شکایت یا اندوه نیست. فقط یک سال بعد از آنکه از اعماق وجودش فریاد کشید سمفونی سوم خود به نام اروئیکا را نوشت، و با آن وارد دومین و پربارترین دورهٔ عمر خود شد.

III —سالهای قهرمانی: ۱۸۰۳—۱۸۰۹

موسیقی‌شناسان برجسته‌ای که ذکری از آنها در این صفحات کردیم، زندگی هنری و بارور بتهوون را به سه دوره تقسیم کرده‌اند: ۱۷۹۲-۱۸۰۲، ۱۸۰۳-۱۸۱۶، ۱۸۱۷-۱۸۲۴. در دورهٔ اول، بتهوون به طور آزمایشی به سبک ساده و آرام موتسارت و هایدن کار می‌کرد. در دورهٔ دوم، از لحاظ تمپو، چالاکی انگشتان، و قدرت، توقعات زیادتری از نوازندگان داشت؛ در تغییر مقام یا مدولاسیون راه خود را از لطف و نرمی تا صلابت و قدرت پیمود؛ ابتکار خود را در واریاسیون و سلیقهٔ خود را در بدیهه‌سازی آزاد گذاشت، اما این هر دو را تابع منطق همبستگی و تکامل کرد. سونات و سمفونی را تغییر جنسیت داد و آنها را از لطافت و احساسات زنانه به اراده و جسارت مردانه سوق داد. در این زمان، بتهوون، که گویی قصد نشان دادن این تغییر را به وضوح دارد، در حرکت (مومان) سوم سمفونی یا سونات به جای مینوئه] که معمول آن دوران بود[یک سکرتسو سرشار از نتهای شاد آورد که به چهرهٔ تقدیر می‌خندید. در این زمان بتهوون در موسیقی جوابی برای بدبختی خود یافت: می‌توانست خود را غرق خلق آهنگهایی کند که مرگ تنش را در یک حیات طولانی به صورت واقعه‌ای گذرا درآورد. «هرگاه آهنگی می‌سازم یا می‌نوازم، محنتم کمتر از سایر

اوقات مزاحمم می‌شود.» وی دیگر قادر به شنیدن آهنگهایش با گوشهای جسمانی خویش نبود، بلکه می‌توانست آنها را با چشمهای خود بشنود، و به کمک استعداد نهانی خود در موسیقی الحان تصوری را به صورت نقطه‌ها و خطهایی از مرکب درآورد؛ و سپس، از روی اوراق چاپ شده، به این نشانه‌های صامت گوش فرا دهد.

تقریباً همهٔ آثار این دوره به صورت کلاسیک درآمده و طی نسلهای پی‌درپی در رپرتوارهای ارکستری جلوه کرده است. بتهوون «سونات کرویستر»، اوپوس ۴۷ را، که در ۱۸۰۳ برای جورج بریجتاور ویولونیست نوشته بود، به رودلف کرویستر، استاد ویولن در کنسرواتوار موسیقی پاریس، اهدا کرد که بتهوون او را در ۱۷۹۸ در وین دیده بود. اما کرویستر آن قطعه را با سبک و حال و هوای خود بیگانه یافت، و ظاهراً هرگز آن را در برابر مردم اجرا نکرد. بتهوون اروئیکا را که در ۱۸۰۳-۱۸۰۴ ساخته بود بهترین سمفونی خود به شمار می‌آورد. نیمی از جهانیان قصهٔ مربوط به اهدای اصل آن را به ناپلئون شنیده‌اند. بتهوون علی‌رغم دوستان لقبدار و اهدای عاقلانهٔ کارهایش به آنها، تا پایان عمر به صورت فرد جمهوریخواه مصممی باقی ماند، و تصرف و تجدید بنای دولت فرانسه را توسط ناپلئون در ۱۷۹۹-۱۸۰۰، به عنوان حرکتی به سوی حکومت با مسئولیت، مورد ستایش قرار داد. ولی در سال ۱۸۰۲ تأسف خود را از امضای کنکوردا با کلیسا ابراز داشت، و در این باره نوشت: «حالا همه چیز به مسیر سابق خود باز می‌گردد.» اما در مورد اهدای آن اثر بهتر است به گفتار فردیناندریس که آن قصه را بازگو می‌کند توجه کنیم:

بتهوون در این سمفونی بوناپارت را در نظر داشت، ولی در زمانی که او کنسول اول بوده است. بتهوون در آن زمان ارزش فراوانی برای او قائل بود، و او را با بزرگترین کنسولهای رومی مقایسه می‌کرد. من و چند تن از دوستان صمیمی او نسخه‌ای از دستنوشت - اروئیکا- را دیدیم که روی میزش قرار داشت و در صدر صفحهٔ عنوانش کلمهٔ «بوئوناپارته» را نوشته بود و در پایین آن «لویجی وان بتهوون» را، بدون کلمه‌ای دیگر. ... من اول کسی بودم که به او خبر دادم که ناپلئون خود را امپراطور اعلام کرده است. بتهوون در خشم شد و فریاد زد: «پس او هم بیش از یک فرد عادی نیست؟ از این پس حقوق بشر را زیرپا می‌گذارد و حفظ حس جاه‌طلبی خود را ارضا می‌کند. خودش را بالاتر از دیگران قرار خواهد داد و آدمی مستبد و ستمگر خواهد شد.» بتهوون به طرف میز رفت و صفحهٔ عنوان را از سر به دست گرفت و آن را دوپاره کرد و بر روی زمین انداخت. صفحهٔ اول را بعداً دوباره نوشت و فقط آن وقت بود که این سمفونی عنوان «سینفونیا اروئیکا» را یافت. هنگامی که این سمفونی منتشر شد(۱۸۰۵)، دارای این عنوان بود: «سمفونی قهرمانانه برای بزرگداشت خاطرهٔ مردی بزرگ.» سمفونی مزبور نخستین بار در ۷ آوریل ۱۸۰۵ در «تئاتر-آن-در-وین» اجرا شد. بتهوون، علی‌رغم حس شنوایی معیوب خود، رهبری آن را به عهده داشت. سبک رهبری او با اخلاقش سازگار بود- هیجان انگیز، «متوقع، کاملا بیقرار. به نرمی بسیار خم می‌شد چندانکه پشت میز رهبری پنهان می‌گشت؛ و بعد، به نسبتی که صدای موسیقی شدت می‌یافت، بتهوون تدریجاً قد راست می‌کرد و در تمام مدت در هوا ضرب می‌گرفت، تا اینکه در اوج شدت صدا به هوا می‌جست و بازوان خود را چنان تکان می‌داد که گویی می‌خواهد در میان ابرها شناور شود.» این سمفونی به سبب «مدولاسیونهای عجیب و تغییر پایه‌های بی‌رویه و ناگهانی و ابتکار نامطلوب» و طول بیش از اندازهٔ آن مورد انتقاد قرار گرفت، و منتقدان به بتهوون توصیه کردند که به سبک پیشین و ساده‌تر خود بازگردد. بتهوون از ناراحتی به خود پیچید و غرید، و همچنان به کار خود ادامه داد.

وی سپس دست به قمار دیگری زد، و کار خود را در اپرا آزمود؛ در ۲۰ نوامبر ۱۸۰۵ پیش اجرای لئونوره را رهبری کرد. ولی قوای ناپلئون در ۱۳ نوامبر وین را گرفته بود؛ امپراطور فرانسیس و اشراف درجهٔ اول گریخته بودند، و مردم حال شنیدن اپرا را نداشتند. اجرای آن، علی‌رغم کف‌زدنهای افسران فرانسوی که در میان تعداد کمی از حاضران نشسته بودند، شکستی فاحش بود. به بتهوون گفتند که اپرای او بسیار طولانی است و ناشیانه تنظیم شده. از این رو آن را کوتاه و در آن تجدیدنظر کرد، و برای بار دوم، در ۲۹ مارس ۱۸۰۶ به معرض نمایش گذاشت؛ ولی باز هم

توفیقی نیافت. هشت سال بعد، مقارن با تشکیل کنگرهٔ وین، هنگامی که شهر پراز جوش و خروش بود، اپرای مزبور با نام جدید فیدلیو برای بار سوم بر روی صحنه آمد، و تا اندازه‌ای با موفقیت روبه رو شد. نحوهٔ آهنگسازی بتهوون بیشتر با سازهایی هماهنگ شده بود که نسبت به صدای انسان قدرت و انعطاف‌پذیری بیشتری داشت؛ خوانندگان، هرقدر هم مشتاق بودند که سدهای جدید را بشکنند، نمی‌توانستند بعضی از قسمتهایی را که آهنگ آنها خیلی بالا می‌رفت بخوانند، و عاقبت از خواندن سر می‌تافتند. این اپرا امروز گاه گاه بر بالهای شهرت آهنگساز-و با اصلاحاتی که وی دیگر نمی‌تواند در آنها تجدیدنظر کند- بر روی صحنه می‌آید.

پس از آن تجربهٔ دشوار و بدون پاداش، از شاهکاری به شاهکار دیگر پرداخت. در ۱۸۰۵ چهارمین کنسرتو پیانو در «سل» (اوپوس ۵۸) را عرضه کرد که از لحاظ اساتید موسیقی و هنر در مرتبه‌ای بعد از سمفونی پنجم قرار دارد. سال ۱۸۰۹ را با سونات در«فا» مینور (اوپوس ۵۷) جشن گرفت که بعدها به «آپاسیوناتا» شهرت یافت، و نیز سه کوراتت (اوپوس ۵۹) ساخت و به کنت آندرئاس رازوموفسکی، سفیر روس در وین تقدیم داشت. در ۱۸۰۷ دوستان بتهوون شاید برای تسلای او در شکست اپرایش، کنسرتی به نفع او ترتیب دادند که وی در آنجا سمفونیهای شمارهٔ یک، دو، سه (اروئیکا) و سمفونی جدید خود به شمارهٔ چهار در «سی» بمول (اپوس ۶۰) را عرضه کرد. نمی‌دانیم که شنوندگان این زیاده روی را چگونه تحمل کردند.

در ۱۸۰۶ پرنس میکلوش نیکولائوس استرهازی بتهوون را مأمور کرد که یک مس برای مراسم قداس نام-روز همسرش بسازد. بتهوون به قصر استرهازی در آیزنشتات در مجارستان رفت و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۰۷ مس در «دو» (اوپوس ۸۶) خود را عرضه کرد. پس از پایان اجرا، پرنس به او گفت: «ولی بتهوون عزیز، این کار چیست که دوباره کرده‌اید؟» بتهوون این سوال را به نارضایی او تعبیر کرد، و پیش از آنکه ایام دعوتش به پایان رسد از قصر بیرون آمد.

سال ۱۸۰۸ را با دو سمفونی که امروزه در سراسر جهان شناخته شده است مشهور ساخت: سمفونی شمارهٔ پنج در «دو» مینور و سمفونی شمارهٔ شش یا سمفونی پاستورال در «فا». به نظر می‌آید که این دو سمفونی، در تناوب حالات میان سمفونی پنجم که آدمی را به فکر فرو می‌برد و سمفونی ششم که پراز نشاط است، همزمان و طی چندسال ساخته شده باشند. هردو نیز، به شایستگی، نخستین بار در ۲۲ دسامبر ۱۸۰۸ به اجرا درآمد. تکرارهای زیاد از لطف آنها، حتی برای عاشقان موسیقی، کاسته است. دیگر تحت‌تأثیر تقدیر که بر در می‌زند یا پرندگانی که در میان درختان مشغول چهچهه‌اند قرار نمی‌گیریم. اما شاید کاهش شیفتگی ما به سبب فقد اطلاعات موسیقی است، وگرنه ممکن بود که ما هم بتوانیم منطق تضاد تمها و گسترش آنها، همیاری کنترپوانها، رقابت شوخی آمیز سازهای گوناگون، مکالمهٔ سازهای بادی و زهی، و حال و هوای هر حرکت، و بالاخره ساخت و جهت همهٔ اثر را با ستایش و لذت دنبال کنیم. اذهان به طرق مختلف قالب می‌گیرند- بعضی تحت تأثیر احساسات، و بعضی تحت تأثیر عقاید. فهمیدن بتهوون برای هگل باید همانقدر دشوار بوده باشد که فهمیدن هگل برای بتهوون — یا هر شخص دیگری.

بین سالهای ۱۸۰۸-۱۸۰۹، کنسرتو پیانوی شمارهٔ ۵ را «می» بمول (اوپوس ۷۳) را ساخت که به «امپراطور» معروف شده است. در میان آثار او این اثر محبوبتر از همه است و زیبایی پایداری دارد که از آن هرگز خسته نمی‌شویم. هرقدر هم زیاد آن را شنیده باشیم، به طور وصف ناپذیری تحت‌تأثیر شادابی پرجوش، ابتکار نشاط‌انگیز، سرچشمه های فناناپذیر احساسات و نشاط آن قرار می‌گیریم. در این کنسرتو مردی که پیروزمندانه از مصیبتی آشکار برخاسته قصیده‌ای در ستایش شادی می‌سراید که به مراتب تسکین دهنده‌تر از صداهای بلند همسرایان سمفونی نهم است.

شاید شادی «کنسرتوی امپراطور» و سمفونی پاستورال منعکس‌کنندهٔ رفاه روز افزون بتهوون باشد. در سال ۱۸۰۴ وی به عنوان مربی پیانو برای مهیندوک رودولف، جوانترین فرزند امپراطور فرانسیس، استخدام شد. بدین ترتیب، رفاقتی آغاز شد که به حال آن فرد جمهوریخواه که بتدریج محتاطتر می‌گشت سودمند افتاد. در ۱۸۰۸ پیشنهاد

سخاوت‌آمیزی از طرف ژروم بوناپارت، پادشان وستفالن، دریافت داشت که به آنجا رود و به عنوان رهبر ارکستر در گروه همسرایان و ارکستر سلطنتی کاسل خدمت کند. بتهوون حاضر شد که این مقام را با دریافت ۶۰۰ دوکاتن طلا در سال بپذیرد. ظاهراً هنوز مختصر اطمینانی به گوشهای محتضر خود داشت. هنگامی که شایع شد با کاسل وارد مذاکره شده است، دوستانش به آنچه که آن را خیانت به وین تلقی می‌کردند اعتراض کردند. وی پاسخ داد که شانزده سال در آن شهر بدون کسب مقام مطمئنی رنج برده است. در ۲۶ فوریهٔ ۱۸۰۹، مهیندوک موافقتنامه‌ای رسمی برای او ارسال داشت مبنی بر آنکه در ازای ماندن بتهوون در وین، سالانه مبلغ ۴٬۰۰۰ فلورین به او پرداخت خواهد شد. از این مبلغ، رودولف ۱۵۰۰، پرنس لوبکوویتس ۷۰۰، و کنت کینسکی ۱٬۸۰۰ فلورین خواهند پرداخت؛ گذشته از این، بتهوون می‌تواند آنچه را به دست می‌آورد برای خود نگاه دارد. وی پذیرفت و در وین ماند. در آن سال (۱۸۰۹) بابا هایدن در گذشت، و بتهوون تاج افتخار او را به ارث برد.

IV **–عاشق**

پس از آنکه وضع اقتصادی او تثبیت شد، در جستجوی همسری برآمد که عمری در تمنایش بود. وی از لحاظ جنسی گرم و پرحرارت بود؛ احتمالا با زنان گوناگونی هم سروسری داشت، ولی از مدتها پیش نیاز به شریکی دائم را احساس کرده بود. در بن، برطبق گفتهٔ دوستش وگلر، وی مردی بود «همیشه عاشق». در ۱۸۰۱ نزد وگلر از دختری زیبا نام برد که «مرا دوست می‌دارد و من نیز او را دوست دارم.» عموماً چنین تصور می‌شود که این دختر شاگرد هفدهسالهٔ او کنتس جولیا گویتچاردی بوده است که سرانجام با کنت گالنبرگ ازدواج کرد. در ۱۸۰۵ بتهوون امید و آرزوی خود را در کنتس یوزفین فون دایم متمرکز کرد که بیوه بود، و نامه‌ای پرسوزوگداز برای او فرستاد:

هم اینک رسماً قول می‌دهم که ظرف مدت کوتاهی، به نحوی کاملا شایستهٔ خودم و شما، در برابرتان بایستم-آه، اگر فقط ارزشی برای این گفته قائل باشید- منظورم دستیابی به شادی خود از طریق عشق شماست. ... آه، یوزفین محبوب، این میل به جنس مخالف نیست که مرا به طرف شما می‌کشاند، این فقط شما هستید، سراپای وجودتان با همهٔ صفات فردی شما. این صفات مرا بر احترام واداشته و همه احساسات-همهٔ قدرت عاطفی مرا- در اختیار شما نهاده است. ... به من این امید را بدهید که قلب شما همیشه برای من خواهد تپید. قلب من تا زمانی که از کار باز ایستد برای شما خواهد تپید. ظاهراً وجههٔ نظر آن خانم جایی دیگر بود. دوسال بعد بتهوون هنوز تقاضا می‌کرد که به حضور او برسد، ولی آن زن پاسخی نداد.

در مارس ۱۸۰۷، چنان اخلاص و ارادتی قلبی نسبت به مادام ماری بیگو ابراز داشت که مورد اعتراض شوهر او واقع شد. بتهوون نامهٔ پوزش‌آمیزی برای «ماریای عزیز، بیگوی عزیز» ارسال داشت و در آن اعلام کرد: «یکی از اصول عمدهٔ من این است که با همسر مردی دیگر رابطه‌ای بیش از دوستی نداشته باشم.» در ۱۴ مارس ۱۸۰۹ چون انتظار داشت که به فرایبورگ برود، در نامه‌ای به فون گلایشنشتاین چنین نوشت:

حال می‌توانید در یافتن همسری به من کمک کنید. در واقع، می‌توانید در ... همسری زیبا برای من بیابید، کسی که شاید گاه گاه آهی برای آهنگهای من بکشد. ... اگر کسی را یافتید لطفاً مرا از پیش باخبر کنید-اما باید زیبا باشد، زیرا محال است چیزی را دوست داشته باشم که زیبا نباشد- در غیر اینصورت، مجبورم که خودم را دوست بدارم. اما احتمالا این از شوخیهای بتهوون بوده است. رابطهٔ او با ترزه مالفاتی جدیتر بود. وی یکی دیگر از شاگردانش و دختر پزشک برجسته‌ای بود. نامه‌ای که به تاریخ ۸ مه ۱۸۱۰ برای او فرستاده شده است حالت و روحیهٔ عاشقی را نشان می‌دهد که مورد پسند و قبول واقع شده است. در ۲ مه بتهوون تقاضایی فوری برای وگلر، که در آن زمان در کوبلنتس بود، فرستاده، و از او تقاضا کرده بود که گواهینامهٔ غسل تعمید او را پیدا کند و آن را برایش بفرستد، چرا که «به من گفته‌اند پیرتر از آنم که هستم.» وگلر پذیرفت. بتهوون تشکری نکرد، و در ژوئیه شتفان فون برونینگ به

وگلر نوشت: «فکر می‌کنم که نقشهٔ ازدواج او به هم خورده است، و به همین سبب دیگر آن علاقهٔ پر شور را ندارد که از شما برای زحمتی که کشیده‌اید تشکر کند.» وی تا چهل سالگی اصرار داشت که در۱۷۷۲ متولد شده است. در گواهینامهٔ غسل تعمید، سال تولد او ۱۷۷۰ ثبت شده بود.

پس از مرگش سه نامه در یک کشوی قفل شده به دست آمد که جزء لطیفترین و پرشورترین نامه‌های عاشقانه در تاریخ به شمار می‌آید. این نامه ها هرگز فرستاده نشد. از آنجا که نام و نشان مخاطب و سال نگارش بر آنها نیست، به صورت رازی درآمده که فقط ارزش ادبی دارد. نامهٔ نخست، به تاریخ «۶ژوئیه، صبح» حاکی از سفر سه روزهٔ هیجان‌آمیز او از وین به محلی نامعلوم در مجارستان برای ملاقات با زنی است. بعضی از عبارات آن نامه چنین است:

فرشتهٔ من، همه چیز من، خود خودم. ... آیا عشق، جز از طریق ایثار می‌تواند دوام یابد؟ از طریق این که همه چیز را تقاضا نکنیم. مگر می‌توانی این وضع را تغییر دهی که تو به تمامی از آن من نباشی و من به تمامی از آن تو نباشم؟ آه، خدایا! به زیباییهای طبیعت بنگر و خود را با آنچه که باید باشد تسلی ده-عشق همه چیز را طلب می‌کند. ... قلبم پر از مطالبی است که باید به تو بگویم-آه، لحظاتی وجود دارد که احساس می‌کنم بزودی یکدیگر را خواهیم دید. ... سخن رویهمرفته چیزی نیست-شادباش- با وفای من، تنها گنج من، و همه چیز من باش، چنانکه من از آن توام.

وفادار تو لودویگ

تاریخ نامهٔ دوم که بسیار خلاصه‌تر است: «غروب، دوشنبه، ۶ژوئیه»، و چنین به پایان می‌رسد: «خدایا! این‌قدر نزدیک و این قدر دور! آیا عشق ما واقعاً یک بنای آسمانی به استواری گنبد گردون نیست؟» و اما نامهٔ سوم این است:

صبح به‌خیر، در ۷ ژوئیه ای معشوق جاودانی من، اگرچه هنوز در بسترم، افکارم متوجه توست و گاه با نشاط و گاه غمگنانه در انتظار آن است که بداند آیا سرنوشت صدای ما را می‌شنود یا نه. تنها با تو می‌توانم زنده باشم، والا حیاتی نخواهد بود- آری برآنم که آنقدر از تو دور شوم تا آنگاه بتوانم پروازکنان به میان بازوانت فرودآیم و بگویم که براستی آسوده‌ام. روحم را در وجود خود بگنجان و آن را به سرزمین معنی بفرست... خدایا، انسان چرا باید از کسی دور شود که او را دوست می‌دارد؟ زندگی من در (وین) به بدبختی می‌گذرد – عشق تو مرا بی‌درنگ به صورت خوشبخت‌ترین و بدبخت‌ترین افراد درمی‌آورد. در این سن و سال، من به زندگی ثابت و آرام نیازمندم. ... آرام باش، تنها به اعتبار آرامش وجود خود می‌توانیم به هدفمان که با هم زیستن است برسیم- آرام باش- مرا دوست بدار- امروز- دیروز- چه شوق پراشکی برای تو-عمرمن- همه چیزمن- خداحافظ- آه، همچنان مرا دوست بدار هرگز دربارهٔ قلب بس با وفای «ل» محبوب خود داوری بد نکن. همیشه از آن توام. همیشه از آن من باش، همیشه از آن یکدیگر باشیم. این زن که بود؟ هیچ کس نمی‌داند. در میان زندگینامه نویسان بتهوون اختلاف وجود دارد؛ گروهی کنتس گویتچاردی-گالنبرگ و جمعی کنتس ترزه فون برونسویگ را محبوب بتهوون می‌شمارند. مسلماً او کسی غیر از یک کنتس نمی‌تواند باشد. ظاهراً آن خانم شوهر داشت؛ و اگر چنین باشد، بتهوون در عشقبازی با او آن اصل عالی را که به خانوادهٔ بیگو ابراز داشته بود از یاد برده است. اما نامه ها فرستاده نشد، زیانی به کسی نرسید، و بسا که موسیقی از آنها سود برده باشد.

۷ – بتهوون و گوته: ۱۸۰۹–۱۸۱۲

در ۱۸۰۹ اتریش دوباره با فرانسه وارد جنگ شد. در ماه مه گلولهٔ توپهای فرانسوی بر شهر وین فروریخت، و دربار و اشراف رو به گریز نهادند، و بتهوون به سردابی پناه برد. شهر تسلیم شد، و فاتحان یک دهم در آمد سالانه را بر مردم عادی مالیات بستند، مالیات طبقهٔ مرفه یک سوم درآمد سالانه بود. بتهوون نیز پرداخت، ولی از فاصله‌ای دور و امن مشت خود را در برابر یک گشتی فرانسوی تکان داد و فریاد زد: «اگر من به عنوان ژنرال آنقدر از استراتژی اطلاع

داشتم که به عنوان آهنگساز از ترکیب الحان دارم، کاری به شما محول می‌کردم که انجام دهید!» گذشته از این، از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۵ دوره‌ای بود که ضمن آن بتهوون از روحیهٔ نسبتاً خوبی برخوردار بود. در آن سالها غالباً به خانه فرانتس برنتانو، که بازرگانی ثروتمند و حامی هنر و موسیقی بود، می‌رفت؛ برنتانو گاهی هم، با دادن وام، به لودویک کمک می‌کرد. آنتونیه همسر فرانتس گاه گاه به سبب بیماری در اطاق خود می‌ماند؛ چندبار طی این گونه بیماریها، بتهوون آرام به اطاقش آمد و پیانو نواخت، و سپس، بدون کلمه‌ای آنجا را ترک کرد، زیرا با زبان خود با او حرف زده بود. در یکی از این موارد، ضمن نواختن پیانو، ناگهان دستهایی بر روی شانه‌هایش نهاده شد. بتهوون چون به عقب نگریست، زن جوان زیبایی را دید (در آن وقت بیست و پنج ساله) که چشمانش از شوق پیانو نواختن او — و حتی از خواندن شعر غنایی مشهور گوته درباره ایتالیا تحت عنوان «آیا این سرزمین را می‌شناسی؟» که با موسیقی خودش آن را می‌خواند- می‌درخشید. این زن الیزابت (بتینا) برنانتو خواهر فرانتس و کلمنس برنتانو بودکه بزودی او را به عنوان یک نویسندهٔ مشهور آلمانی خواهیم دید، خود او نیز بعدها تعدادی کتاب موفقیت‌آمیز و هنوز جذاب نوشت که ترکیبی از زندگینامهٔ توأم با قصه است. یگانه منبع برای ماجرای دلپذیر عشق و شوریدگیی که در بالا ذکر شد، و نیز برای حادثهٔ دیگری، که ضمن آن بتهوون در یک مجلس مهمانی در منزل فرانتس، با نظم و نزاکتی که معمولا از او بعید می‌نمود -گرچه گاهی در نامه‌هایش به چشم می‌خورد- سخن می‌گفت، نوشته‌های همین زن است. در ۲۸ مه ۱۸۱۰ الیزابت با شوق و ذوق‌نامه‌ای دربارهٔ بتهوون به گوته-که با او نه تنها از طریق روابط دوستانه‌اش با خانوادهٔ وی در فرانکفورت، بلکه از طریق ملاقاتی با او در وایمار نیز آشنائی داشت-نوشت. بعضی از قسمتهای این نامهٔ مشهور چنین است:

هنگامی که مردی را دیدم که دربارهٔ اوبا شما سخن خواهم گفت، دنیا را فراموش کردم. ... مقصودم بتهوون است که راجع به او می‌خواهم با شما حرف بزنم، کسی که دنیا و شما را از یادم برد. ... وی بمراتب بالاتر از فرهنگ نوع بشر است. آیا هرگز به پای او خواهیم رسید؟ — تردید دارم، ولی بگذارید تا زمانی زندگی کند که رمزی که در روح اوست کاملا تکامل یابد. ... آنگاه او مطمئناً کلید علم آسمانی خود را در دست ما خواهد گذاشت. ...

خود او می‌گفت: «وقتی که چشمانم را باز می‌کنم باید آه بکشم، زیرا آنچه که می‌بینم مخالف مذهب من است، و باید جهانی را خوار شمارم که نمی‌داند موسیقی الهامی بزرگتر از عقل و فلسفه است، شرابی است که انسان را به فرایندهای خلاق تازه ای بر می‌انگیزد، و من باکوسی هستم که شراب عالی خود را برای نوع بشر می‌سازد و روح او را سرمست می‌کند. ... بیمی برای موسیقی خود ندارم-با سرنوشت بدی مواجه نخواهد شد. کسانی که آن را می‌فهمند باید بدان وسیله از همهٔ مصائبی که دیگران دامنگیر آنها می‌کنند آزاد شوند. ...

موسیقی واسطه‌ای است میان زندگی احساساتی و عقلانی. مایلم با گوته در این باره حرف بزنم- آیا سخن مرا خواهید فهمید؟... با گوته راجع به من حرف بزنید؛ ... به او بگویید که به سمفونیهای من گوش بدهد؛ آنگاه خود خواهد گفت که حق با من است که می‌گویم موسیقی تنها مدخل معنوی برای ورود به جهان والای معرفت است.» بتینا این شوریدگی و جذبه‌های بتهوون را به گوته اطلاع داد و اضافه کرد: «با جواب سریعی مرا شاد کنید، تا بتهوون ببیند که قدر او را می‌دانید.» گوته در ۶ ژوئن ۱۸۱۰ چنین پاسخ داد:

نامهٔ شما فرزند دلبند محبوب، در وقتی خوش به دستم رسید. زحمات زیادی کشیده‌اید تا طبیعتی بزرگ و زیبا را که در راه کمال و کوشش خود است برایم مجسم کنید. ... میل ندارم برخلاف مطلبی که از بیان شتابزدهٔ احساسات شما درک می‌کنم چیزی بنویسم؛ برعکس، فعلا ترجیح می‌دهم توافقی میان طبیعت خودم و آنچه که از این بیانات چند جانبه مستفاد می‌شود به وجود آید. ذهن معمولی بشر شاید تناقضاتی در آن بیابد؛ ولی در برابر آنچه از دهان کسی بیرون می‌آید که دارای چنان نبوغی است، فرد عادی باید در کمال احترام بایستد. ... درودهای قلبی مرا به

بتهوون برسانید، و به او بگویید که حاضرم برای آشنایی با او فداکاریهایی بکنم. ... شاید بتوانید او را ترغیب به آمدن به کارلسباد کنید، جایی که تقریباً هرسال من به آنجا می‌روم. بسیار خوشحال خواهم شد که به حرفهای او گوش بدهم و از او چیزی یاد بگیرم.

بتهوون نتوانست به کارلسباد برود، ولی این دو هنرمند عالی زمان خود در ماه ژوئیهٔ ۱۸۱۲ در تپلیتس (مرکز آب معدنی در بومن) با یکدیگر ملاقات کردند. گوته به محل اقامت بتهوون رفت و نخستین احساس خود را در نامه‌ای خطاب به همسر خود چنین بیان داشت: «هرگز هنرمندی ندیده‌ام که بیشتر از او فعال و صمیمی و متوجه نفس خود باشد. بخوبی می‌توانم درک کنم که نظر او به جهان تا چه اندازه‌ای می‌تواند غریب باشد.» وی شبهای ۲۱و۲۳ ژوئیه را با بتهوون گذرانید و به موسیقی او گوش فرا داد که «بسیار لذتبخش می‌نواخت.» این مطلب اکنون مشهور است که در یکی از گردشهایی که باهم می‌کردند، همهٔ درباریان، امپراطریس – اطریش- و دوکها به طرف آنها آمدند. بتهوون گفت: «بازویم را بگیرید، آنها باید برای ما جا باز کنند، نه ما برای آنها.» گوته عقیدهٔ دیگری داشت، و آن وضع باعث ناراحتی او شد. بازوی بتهوون را رها کرد و با عصای خود در گوشه‌ای قرار گرفت. بتهوون دست به سینه از میان دوکها گذشت و فقط کمی کلاه خود را کج کرد، در صورتی که دوکها کنار رفتند و برایش جا باز کردند، و همگی با خوشرویی او را پذیرا شدند. بتهوون در طرف دیگر در انتظار گوته، که راه برای آن افراد باز کرده و سر خود را نیز فرودآورده بود، ایستاده آنگاه گفت: «من منتظر شما مانده‌ام، چون برای شما احترامی قائلم که شایستهٔ آنید، ولی شما به آن جماعت خیلی احترام گذاشتید.» بنا به گفتهٔ بتینا، این شرحی بود که خود بتهوون داده بود. بعد می‌گوید: «سپس بتهوون دوان دوان نزد ما آمد همه چیز را برای ما گفت.» شرحی را که گوته داده است در اختیار نداریم. بسا که باید دربارهٔ این حکایت هم (که به طور مختلف و متناقض نقل شده است) شک و تردید داشته باشیم که وقتی گوته آزردگی خاطر خود را از خللی که در گفتگوی آنها به خاطر تعارف عابران رخ داد، بیان داشت، بتهوون به وی گفت: «خودتان را ناراحت نکنید عالیجناب، شاید هدف آن تعارفات، خود من بودم!» این دو حکایت اگر چه مشکوک به نظر می‌آید ولی با عبارات موثقی که آن دو نابغه دربارهٔ ملاقاتهای خود، به طور خلاصه، شرح داده‌اند هماهنگی دارد. در ۹ اوت بتهوون به ناشران آثار خود در لایپزیگ به نامهای برایتکوپف و هارتل نوشت: «گوته به محیط دربار زیاد علاقه دارد: بیش از آنچه در خور شاعران است». در ۲ سپتامبر گوته به کارل تسلتر چنین نوشت:

با بتهوون در تپلیتس آشنا شدم. استعداد او مرا به حیرت انداخت. متأسفانه شخصیتی است کاملا سرکش که خیلی هم اشتباه نمی‌کند که جهان را تنفرانگیز می‌داند، ولی با رفتاری که دارد دنیا را نه برای خودش لذتبخش می‌کند نه برای دیگران. از طرف دیگر خیلی قابل بخشش است، زیرا حس شنوایی او دارد از بین می‌رود، و این امر شاید به موسیقی او کمتر لطمه بزند تا به جنبهٔ اجتماعی او. طبیعتی کم حرف دارد، و به علت نقص شنوایی، دوچندان خاموش می‌ماند.

VI –آخرین پیروزیها: ۱۸۱۱– ۱۸۲۴

هرجا که می‌رفت آهنگ می‌ساخت. در ۱۸۱۱ به اوپوس ۹۷ در «سی» بمول شکل نهایی داد این اثر یک تریو برای پیانو، ویولن و ویولنسل بود که آن را به مهیندوک رودولف اهدا کرد. عنوان اثر مزبور از نام او گرفته شده است، و یکی از آثار درخشان و روشن و پاکیزهٔ اوست که درهم و برهم نیست، و از لحاظ شکل ساختمان، کاملا منقح و پیراسته است. آخرین بار که در برابر پیانو ظاهر شد برای نواختن این اثر کلاسیک و در آوریل ۱۸۱۴ بود. در این هنگام به اندازه‌ای ناشنوا شده بود که از عهدهٔ تنظیم دست و فشار مناسب پا بر پدال به قصد نواختن بر نمی‌آمد؛ در نتیجه بعضی از قسمتهای بلند آهنگ صدای سازهای زهی را محو می‌کرد، و طبعاً، قسمتهای نرم هم قابل شنیدن نبود.

در مه ۱۸۱۲، زمانی که ناپلئون نیم میلیون نفر را برای مردن در روسیه جمع‌آوری می‌کرد، بتهوون سمفونی هفتم خود را ساخت، که اگر چه کمتر نواخته می‌شود، اکنون بهتر از سمفونی پنجم و ششم مورد توجه و استقبال است. در اینجا با مرثیه‌ای مواجه می‌شویم برای عظمت از دست رفته و آرزوهای بربادرفته، همچنین دلسوزی برای عشقهای پژمرده ولی در دل‌مانده؛ و کوششی است برای تفاهم و صلح. همان‌گونه که مارش عزای آن ندانسته چون «اوورتور ۱۸۱۲» پیش درآمدی برای شکست ناپلئون در مسکو شد، به همان ترتیب اجرای نخست آن در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ همزان بود با اضمحلال قدرت ناپلئون در آلمان و اسپانیا. استقبال پرشور از این سمفونی تا مدتی باعث خشنودی آن مرد بدبین کهنسال شد که کماکان شاهکارهایی به وجود می‌آورد که می‌توان آنها را با قصیدهٔ شاهکار جان کیتس بنام «سرودهای کوچک بی‌آهنگ» دربارهٔ یک کوزهٔ یونانی قیاس کرد.

سمفونی هشتم که در اکتبر ۱۸۱۲ ساخته، و نخستین بار در ۲۷ فوریهٔ ۱۸۱۴ اجرا شد، چندان مورد استقبال قرار نگرفت؛ استاد به استراحت پرداخته و تصمیم گرفته بود بذله‌گو شود؛ سمفونی مزبور با حال ملتی که سرنوشت خود را هر روز وابسته به تحولات جنگ می‌دانست کاملا سازگاری نداشت. اما در اینجا می‌توانیم از سکرتسوی پرهیجان و شادی لذت بریم که آهنگهای مقطع و مداوم آن ظاهراً اختراع جدید یعنی مترونوم را مورد سخریه قرار می‌داد.

موفقترین تصنیف بتهوون جنگ پیروزی نام داشت که در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ برای تجلیل از جنگی که در آن ولینگتن به طور قطع قدرت فرانسویان را در اسپانیا در هم شکسته بود در وین عرضه شد. اخبار این جنگ موجب شادی پایتخت اتریش شد، چه وین از دست آن مرد کرسی که به نظر شکست ناپذیر می‌آمد، اهانتها دیده بود. اکنون برای نخستین بار بتهوون در شهری که آن را از خود می‌دانست واقعاً مشهور می‌شد. گفته‌اند که موسیقی آن اثر به دشواری شایستگی چنین توفیقی را داشت. موضوع و موفقیت آن موجب محبوبیت بتهوون در میان بزرگانی شد که در ۱۸۱۴ در کنگرهٔ وین شرکت جستند. آهنگساز به طرزی بخشودنی از این فرصت برای تشکیل کنسرتی به نفع خود استفاده کرد. دربار امپراطوری که از پیروزی می‌درخشید سالن وسیع ردوتن را در اختیار او گذاشت. خود بتهوون دعوتهایی برای مشاهیر کنگره ارسال داشت. شش هزار نفر در آنجا حضور یافتند؛ و بتهوون توانست پول قابل ملاحظه‌ای برای آیندهٔ خود و برادرزاده‌اش کسب و پنهان کند.

در ۱۱ نوامبر ۱۸۱۵ برادرش کارل، پس از آنکه مبلغ مختصری برای لودویگ به ارث گذاشت و او را به اتفاق همسرش به عنوان قیم پسر هشت ساله‌اش کارل منصوب کرد، در گذشت. از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۶ بتهوون از طریق نامه‌ها و دادگاهها مشغول مبارزهٔ خسته کننده‌ای با بیوهٔ برادرش ترزیا برای نظارت در حرکات و تربیت و روحیهٔ کارل بود. ترزیا برای کارل ارشد (شوهر خود) جهیزیه و خانه‌ای آورده بود، ولی به زناکاری پرداخته بود، وحتی به این موضوع نزد شوهر خود اعتراف کرد و مورد عفو قرار گرفت. اما بتهوون هرگز او را عفو نکرد و وی را برای سرپرستی کارل فاقد صلاحیت می‌دانست. در اینجا آن ماجرا را با جزئیات خسته کننده و کثیف آن دنبال نمی‌کنیم. در ۱۸۲۶، کارل که میان عمو و مادر خود گرفتار شده بود درصدد خود کشی برآمد. عاقبت، بتهوون سختگیری محبت‌آمیز خود را تعدیل کرد؛ کارل بهبود یافت؛ وارد ارتش شد؛ و زندگی نسبتاً معقولی در پیش گرفت.

با فرا رسیدن سال ۱۸۱۷، بتهوون وارد مرحلهٔ نهایی خلاقیت و آفرینندگی خود شد. وی که مدتها در راه و رسم خصوصی خود انقلابی بود، در این زمان به جنگ آشکاری علیه قواعد کلاسیک پرداخت. از ورود نهضت رومانتیک به پهنهٔ موسیقی استقبال کرد، و به سونات و سمفونی ترکیب ساده‌تری داد که قواعد کهن را تحت‌الشعاع آزادی بی بند وبار بیان عاطفی و شخصی درآورد. بخشی از روحیهٔ سرکشی و عصیانی که در فرانسه از طریق روسو و انقلاب ابراز شده بود در آلمان از راه نهضت ادبی شتورم اوند درانگ (غوغا و تلاش) و رنجهای ورتر اثر گوتهٔ جوان یا راهزنان اثر شیلر جوان و سپس در اشعار لودویگ تیک و نووالیس و نثر شلگل و فلسفه‌های فیشته و شلینگ وارد شده بود، به

بتهوون رسید، و در پرورش احساسات شدید و غرور فردگرایانهٔ او بسیار مؤثر افتاد. نظام دیرینهٔ بر ساخته از قانون، عرف، و انضباط، هم در هنر از بین رفت و هم در سیاست؛ و این موجب شد که، آنکه می‌خواهد، بتواند احساسات و امیال خود را با درهم شکستن قواعد و ضوابط و فورمهای کهن، آزادانه بیان و ابراز کند. بتهوون عوام را انعام و اشراف را نیرنگباز و مقررات و آدابشان را، از لحاظ ابداعات هنری، نامربوط می‌دانست، و همگی را مسخره می‌کرد. وی حاضر نبود در قالبهایی زندانی بماند که مردگان ساخته بودند، حتی آنهایی که به وسیلهٔ آهنگسازان مردهٔ نام‌آوری ماند باخ، هندل، هایدن، موتسارت و گلوک ساخته شده بود. او برای خود یک انقلاب، و حتی یک دورهٔ وحشت ساخت، و «قصیده در ستایش شادی» را که خود ساخته بود، حتی در زمانی که در انتظار مرگ به سر می‌برد، به صورت اعلامیهٔ استقلال خویش درآورد.

سوناتهای سه‌گانهٔ هامر کلاویر پلی بود میان دوره های دوم و سوم حیات هنری او؛ حتی نام آنها خود سرکشی و عصیان بود. بعضی از اتریشیهای خشمگین، که از تسلط ایتالیا بر زبان موسیقی و درآمد آن خسته شده بودند، پیشنهاد کرده بودند که به جای کلمات ایتالیایی برای نتها و آلات موسیقی، کلمات آلمانی به کار رود. از این رو پیانو فورته (پیانو=آهسته؛ فورته=قوی) که کلمه‌ای ایتالیایی است باید جای خود را به هامر کلاویر (پیانوی چکشی) بدهد، زیرا آهنگها با چکشهای کوچکی ایجاد می‌شود که به سیمها می‌خورد. بتهوون این فکر را فوراً پذیرفت، و در ۱۳ ژانویهٔ ۱۸۱۷ به زیگموند شتاینر سازندهٔ آلات موسیقی نوشت: «به جای پیانو فورته، هامرکلاویر بسازید تا قضیه برای همیشه پایان یابد.» جالبترین سونات در میان سوناتهای هامر کلاویر، سونات دوم(اوپومس ۱۰۶) است که در سالهای ۱۸۱۸-۱۸۱۹ نوشته شده و نام آن «سونات بزرگ برای هامر کلاویر» است. بتهوون به چرنی گفت که آن را بدان سبب نوشته است که به عنوان بزرگترین اثر او برای پیانو باقی بماند- این داوری به توسط پیانو نوازان نسلهای بعد تأیید شد. ظاهراً این امر نوعی تسلیم غم‌انگیز به پیری، به بیماری، و به یک تنهایی ملال‌آور بود؛ و با این همه ، غلبه هنر را بر نومیدی می‌رساند.

به منظور از بین بردن همین نومیدی بود که بتهوون سمفونی نهم را ساخت. وی در سال ۱۸۱۸، این سمفونی را شروع، و همزمان با آن میساسولمنیس را که قرار بود در زمان انتصاب مهیندوک رودولف به عنوان سراسقف اعظم اولموتس نواخته شود، آغاز کرد. اما این مس پیش از سمفونی نهم، در سال ۱۸۲۳، یعنی سه سال بعد از آن انتصاب، به پایان رسید.

بتهوون که سابقاً مختصر پس‌اندازی به عنوان تأمین روزگار پیری اندوخته بود، اینک، برای آنکه میراث نسبتاً قابلی برای برادرزاده‌اش، کارل، برجای نهد، به این فکر افتاد که نسخه‌های پیش انتشار این مس را پیش فروش کند. برای این منظور، نامه‌هایی نزد فرمانروایان اروپا فرستاد و از هر یک پنجاه دو کاتن طلا مطالبه کرد. پذیرش این پیشنهاد بتدریج واصل می‌شد، ولی تا ۱۸۲۵ بیش از ده پذیرش از فرمانروایان روسیه، فرانسه، ساکس، توسکانا، شاهزاده گالیتسین، و شاهزاده راجیویل و انجمن کایکیلیای فرانکفورت نرسید.

تصور عمومی این است که میساسولمنیس، خود طولانی بودن و وضع شگفت‌انگیز فرم نهاییش را توجیه کرده است. در آن، اثری از کفرهای عارضی و جسارتهای مذهبی که ایمان کاتولیکی و موروثی او را خدشه‌دار می‌ساخت وجود ندارد. هر لحظه از این مراسم عبادی با موسیقی متناسبی تفسیر می‌شود، و در سراسر آن، ایمان یأس‌آمیز مردی محتضر را می‌توان دید که بر روی نتهای دستنوشته‌اش در آغاز کلمهٔ شهادت نوشته است: «خدا بالاتر از همه است- خدا هرگز مرا ترک نگفته است.» موسیقی این اثر به اندازه‌ای نیرومند است که نمی‌توان آن را حاکی از فروتنی عیسوی دانست؛ ولی تمرکز موجود در هر قسمت و عبارت، و عظمت پایدار سراسر اثر، میساسولمنیس را به صورت هدیهٔ شایسته و نهایی یک روح در هم شکسته به پیشگاه خدایی در می‌آورد که به کنه ذاتش پی نتوان برد.

در فوریهٔ ۱۸۲۴ سمفونی نهم (کورال) را به پایان رساند. در اینجا کوشش او برای بیان فلسفهٔ نهایی خود- یعنی پذیرش سرنوشت بشر از روی نشاط-همهٔ قیود نظم کلاسیک را در هم ریخت، و آن سلطان پرشور اجازه داد که غرور قدرتش او را به وجد و سروری بکشاند که مظهر نظم کهنسال را فدای مظهر آزادی جوان بکند. در میان وفور محرابهای درهم شکسته، تمهایی که بایستی به عنوان ستونهای معبد باقی بماند از برابر چشمان همگان، مگر اهل راز، ناپدید شد؛ جمله‌ها به طرزی غیر شایسته سخت و مکرر است؛ لحظات نادر مهر ورقت یا آرامش تحت آهنگی تند و قوی قرار می‌گیرد که گویی با خشم به سوی جهانی دیوانه و غیر حساس پرتاب می‌شود.اما دانشمندی بزرگ پاسخ می‌دهد که چنین نیست؛ در این آشفتگی سرشار از صلابت «یک سادگی فوق‌العادهٔ فورم دیده می‌شود که در سایهٔ جزئیات کار استادانه‌ای قرار دارد که بسا در آغاز حیرت‌آور باشد. اما سرانجام در می‌یابیم که آن صرفاً به کاربستن پاره‌ای آرمانهای ساده و طبیعی تا نیل به نتایج منطقی است، به همان سادگی و طبیعی بودن خود فورم.»
شاید استاد عامداً کوشش کلاسیک را به منظور اعطای فورمی فنا ناپذیر به زیبایی فناپذیر یا مفهومی پرده‌نشین ترک کرده باشد. او خود به تسلیم شدن خویش اعتراف کرد، و در غنای تخیل سرکش و ذخایر فراوان هنر خود به اظهار نشاط پرداخت. در پایان، بخشی ازمبارزه‌طلبی جوانی خود را به دست آورده، و قصیده‌ای از شیلر را در معبد موسیقی خود گذاشت که نه تنها در ستایش شادی، بلکه در ستایش جنگی شادمانه علیه استبداد و وحشیگری بود:
با روحی مردانه به مقابلهٔ پادشاهان بپردازیم،
ولو به بهای ثروت و خونمان!
تاج جز در خور شریفترین استعدادها نیست؛
نابود باد نسل دروغگویان!
بتهوون پس از شاهکارهای نهایی خود که در این هنگام کامل شده بود انتظار فرصتی را می‌کشید که آنها را به مردم عرضه کند. اما روسینی در ۱۸۲۳ چنان اتریش را قبضه کرده بود، و دوستداران موسیقی در وین چنان شیفتهٔ آهنگهای ایتالیایی شده بودند که هیچ مدیر اپرایی جرئت نمی‌کرد ثروت خود را صرف دو اثر مشکل مانند میساسولمنیس و سمفونی کورال کند. یک مدیر اپرا در برلین حاضر به ارائهٔ آنها شد. درست در هنگامی که بتهوون نزدیک بود موافقت کند، جمعی از عشاق موسیقی به رهبری خانوادهٔ لیخنوفسکی که نگران شده بودند مبادا آهنگساز برجستهٔ وینی برای نخستین ارائهٔ آخرین و شگفت‌انگیزترین اثر خود به یک پایتخت رقیب برود، حاضر شدند که اجرای آنها را در تئاتر کارنتنرتور به عهده بگیرند. پس از مذاکرات مفصل از هر دو طرف، کنسرت در ۷ مه ۱۸۲۴ در برابر سالنی انبوه و با برنامه‌ای سنگین برپا شد: یک اوورتور (تقدیس خانه)، چهار بخش از میساسولمنیس، و سمفونی نهم- با صدای یک گروه از همسرایان بلندآواز آلمانی – که سرگل برنامه بود. خوانندگانی که صدایشان به پای نتهای مقرر نمی‌رسید آنها را حذف کردند. مس میساسولمنیس با تجلیل پذیرفته شد و سمفونی با تحسین پر شور بتهوون که پشت به شنوندگان بر سکوی رهبری ایستاده بود، کف زدنهای آنان را نشنید، و برای اینکه ببیند، او را رو به سالن چرخاندند.

VII –**پایان کمدی: ۱۸۲۴–۱۸۲۷**

وی با شیندلر و سایر دوستان خود دربارهٔ سهم کوچکی (۴۲۰ فلورین) که از ۲۲۰۰ فلورین عایدی کنسرت به او داده بودند به نزاع برخاست، و به آنها تهمت زد که او را فریب داده‌اند. لاجرم آنها هم او را تنها گذاشتند، و غیر از برادرزاده‌اش که گاه گاه نزد او حضور می‌یافت و قصد خود کشی او (۱۸۲۶) جام اندوه آن استاد بهره‌ور از الهام را لبریز کرد، کسی به دیدارش نمی‌شتافت. در همین سالهای اخیر بود که پنج کوارتت آخر از شانزده کوارتت خود را نوشت.

انگیزۀ این زحمات پیشنهاد پرنس نیکولای گالیتسین در ۱۸۲۳ بود که حاضر شده بود اگر یک یا دو یا سه کوارتت به نام او ساخته شود، «هر مبلغی که مطالبه شود بپردازد.» بتهوون، از قرار پنجاه دو کاتن برای هر کوارتت، پذیرفت. آن سه تا (اوپوسهای ۱۲۷، ۱۳۰و۱۳۲) و دوتای دیگر (اوپوسهای ۱۳۱ و ۱۳۵) آخرین کوارتتهایی را تشکیل می‌دهند که غرابت اسرارآمیزشان باعث تضمین شهرتشان شده است. اوپوس ۱۳۰، که در جلسه‌ای خصوصی نواخته شد (۱۸۲۶)، شنوندگان را محظوظ ساخت، ولی نوازندگان دریافتند که اجرای بخش چهارم از حیطۀ قدرت آنان بیرون است؛ و بتهوون صورت نهایی آن را ساده‌تر کرد. موومانی که کنار گذاشته شد اینک به عنوان «فوگ بزرگ» عرضه می‌شود، و آن همان اوپوس ۱۳۳ است که یکی از متخصصان آثار بتهوون شجاعانه آن را به منزلۀ فلسفۀ نهایی آن آهنگساز تعبیر می‌کند: زندگی و حقیقت از تضادهای *لا*ینفک-خوبی و بدی، شادی و اندوه، تندرستی و بیماری، تولد و وفات- تشکیل شده است؛ و عقل، به مثابه جوهر مسلم حیات، خود را با آنها تطبیق می‌دهد. از میان این پنج کوارتت، اوپوس ۱۳۱ در «دو» دیز بیشتر مورد تحسین است، و بتهوون آن را که در ۷ اوت ۱۸۲۶ تکمیل شد، بزرگترین کوارتت خود می‌دانست. اینجاست که گفته‌اند «رؤیای مرموزر به بهترین وجهی پایدار می‌ماند.» اخیراً که آن را شنیدیم، چنان می‌نمود که شیون غریب و نالۀ غم‌انگیز جانوری است که زخمی مهلک برداشته است. در موومان نهایی از آخرین کوارتت این پنج کوارتت (اوپوس ۱۳۵) شعاری بدین مضمون وجود دارد: آیا باید باشد؟ و پاسخ می‌دهد: باید باشد.
در ۲ دسامبر ۱۸۲۶، بتهوون که از سرفه‌ای شدید در عذاب بود پزشکان را به بالین خود فراخواند. دو تن از پزشکان سابق او از آمدن خودداری کردند. اما پزشک سوم، به نام واوروخ، آمد، و نارا حتی او را ناشی از ذات‌الریه تشخیص داد. بتهوون در بستر به استراحت پرداخت. برادرش یوهان برای مواظبت او آمد، برادرزاده‌اش کارل، به توصیۀ بتهوون، از ارتش مرخصی گرفت. در ۱۱ ژانویه، دکتر مالفاتی به دکتر واوروخ پیوست، و تجویزکرد که برای تسهیل در خواب بیمار، به او مشروبی قوی و سرد داده شود. بتهوون مزۀ الکل را در آن یافت و «به تجویز پزشک لعنت فرستاد.» استسقاء و یرقان عارض شد؛ پیشاب به جای دفع در بدنش جمع شد؛ دوباره اوره را از بدنش خارج ساختند؛ و او خود را به آب فشان تشبیه کرد. بتهوون تصمیم داشت از سهام بانکی خود که به ۱۰،۰۰۰ فلورین می‌رسید استفاده نکند، زیرا آن را برای کارل ذخیره کرده بود؛ ولی چون با هزینه‌هایی که به سرعت بالا می‌رفت مواجه شد، در ۶ مارس ۱۸۲۷ نامه‌ای به سر جورج سمارت در لندن به این شرح نوشت:
چه برسرم خواهد آمد؛ تا زمانی که قدرت از دست رفتۀ خود را بازیابم و دوباره بتوانم با قلم امرار معاش کنم، با چه زندگی کنم؟ استدعا دارم همه مساعی خود را به کار برید تا انجمن فیلارمونیک تصمیم قبلی خود را مبنی بر دادن کنسرتی به سودمن به مورد اجرا بگذارد. بیش از این قدرت ندارم که چیز دیگری بگویم.
انجمن صدلیره به عنوان پیش پرداخت عواید کنسرت مورد نظر برای او فرستاد. در ۱۶ مارس، پزشکان متفق شدند که بتهوون بزودی خواهد مرد. از این رو به اتفاق برادرش یوهان نظر او را در مورد احضار کشیشی خواستار شدند. وی پاسخ داد: «این آرزوی من است.» آن روزگاری که گاه‌گاه با خدا زورآزمایی می‌کرد، اینک سپری شده بود؛ نامه مورخ ۱۴ مارس او حکایت از آمادگیش، برای پذیرفتن آنچه «خدا با حکمت الاهی خود» فرمان می‌دهد، داشت.
در ۲۳ مارس آخرین مراسم مذهبی را برایش اجرا کردند. به نظر می‌رسید که حالتی مطیع دارد. بعدها برادرش اظهار داشت که مرد محتضر به او گفته بود «برای این آخرین خدمت، از تو متشکرم.» اندکی پس از آن مراسم، بتهوون به شیندلر گفت: «کمدی تمام شد» و ظاهراً اشاره‌اش به آن مراسم مذهبی نبود، بلکه به خود زندگی بود؛ و این جمله‌ای بود که در تئاترهای روم باستان برای اعلام پایان نمایشنامه به کار می‌رفت.

وی در ۲۶ مارس ۱۸۲۷، پس از سه ماه درد و رنج درگذشت. لحظاتی پیش از مرگ درخشش سریعی از برق اطاقش را روشن ساخت و بعد صدای شدید رعد برخاست. بتهوون بیدار شد و بازوی راست خود را بلند کرد و مشت خود را، ظاهراً علیه توفان، تکان داد. اندکی بعد عذاب احتضار به پایان رسید. هرگز نخواهیم دانست که معنی آخرین حرکتش چه بود.

آزمایشهای پس از مرگ مجموعه‌ای از اختلالات درونی را نشان داد که زندگی و اخلاق او را خراب کرده بود. کبدش منقبض و بیمار بود. شریانهای گوشهایش در نتیجهٔ ذرات چربی مسدود، و اعصاب شنوایی او فاسد شده بود. «سردرد، سوءهاضمه، قولنج، و یرقان که غالبا از آنها شکایت می‌کرد و افسردگی شدیدی که کلید معمای بسیاری از نامه‌های او را بدست می‌دهد، طبعاً همگی ناشی از تورم مزمن کبد و عوارض سوءهاضمه بود.» شاید علاقهٔ او به راه رفتن و هوای آزاد این بیماریها را تعدیل و قسمت اعظم ساعات بی درد زندگی او را تأمین کرده بود.

در تشییع جنازهٔ او سی هزار نفر شرکت جستند. هومل پیانونواز و کرویتسر ویولن نواز جزء کسانی بودند که نعش او را به دوش گرفتند. شوبرت، چرنی، و گریلپارتسر در میان مشعلداران بودند. برسنگ قبر او جز نام (بتهوون) و تاریخ تولد و مرگش حک نشده است.

فصل بیست‌ونهم

آلمان و ناپلئون

۱۸۱۱-۱۷۸۶

I – امپراطوری مقدس روم: ۱۸۰۰

به عقیدهٔ هاینریش فون ترایچکه، میهن پرست و مورخ بزرگ پروسی، «آلمان از زمان لوتر به بعد هرگز در اروپا به مقامی چنین درخشان مانند امروز -۱۸۰۰- نایل نشده است، چه امروز بزرگترین قهرمانان و شاعران عصر به ملت ما تعلق دارد.» شاید فردریک فاتح مقامی فروتر از ناپلئون شکست خورده داشته باشد، ولی بی‌شک مقام و عظمت گوته و شیلر در نظم و نثر، از ادنبورگ گرفته تا رم، بی‌نظیر است و پرتو آنها همه‌جا می‌درخشد؛ و فیلسوفان آلمانی از کانت گرفته تا فیشته و شلینگ، و از هگل تا شوپنهاور، افکار اروپاییان را از لندن تا سن پطرزبورگ کاملا تحت تأثیر قرار داد. این خود رنسانس دوم آلمان بود.

آلمان مانند ایتالیا در قرن شانزدهم ملتی واحد – اگر مفهوم این لفظ عبارت از ملتی تحت یک دولت و قانون باشد- را تشکیل نمی‌داد. آلمان در۱۸۰۰ به صورت اتحادیهٔ سست بنیادی بود مرکب از ۲۵۰ «کشور» که هر یک قوانین و سیستم مالیاتی مخصوص خود را داشت؛ بسیاری از آنها دارای ارتش و مسکوکات و مذهب و آداب و لباس ویژه خود بودند؛ و بعضیها به لهجه‌ای سخن می‌گفتند که برای نیمی از جهان آلمانی نامفهوم بود. با وجود این، زبانشان یکی بود، و همین امر باعث می‌شود که نیمی از قارهٔ اروپا به عنوان استفاده‌کنندگان بالقوه از نویسندگان آلمانی تلقی شوند.

در اینجا باید متذکر شویم که استقلال نسبی ایالات فردی، مانند ایتالیای دورهٔ رنسانس، موجب یک تنوع بارز، یک رقابت محرک هیجان‌انگیز، یک آزادی اخلاقی و تجربی و فکری می‌شد که در پایتخت متمرکز یک کشور بزرگ، بر

اثر سنگینی توده‌ها، از بین می‌رفت. آیا شهرهای قدیمی آلمان، که امروزه به صورت جالب توجهی در نوع خود منحصر به فرد هستند، چنانچه از لحاظ سیاسی و فرهنگی تابع برلین بودند، تحرک و خصوصیت خود را از دست نمی‌دادند؟ کمااینکه شهرهای فرانسه همین وضع را نسبت به پاریس داشتند یا دارند. و اگر همهٔ این قسمتهای آلمان ملتی واحد را تشکیل داده بود، آیا این سرزمین مرکزی اروپا، که از لحاظ مواد و افراد غنی است، به نحوی غیر قابل ممارست اروپا را مورد تاخت و تاز قرار نمی‌داد؟ استقلال کشورهای آلمانی فقط از یک لحاظ محدود بود، و آن اینکه آنها عضویت در «امپراطوری مقدس روم» را پذیرفته بودند- و این امپراطوریی بود که ، در سال ۸۰۰، پس از آنکه پاپ تاج را بر سر شارلمانی که آلمانها او را کارل کبیر فرانکی خود می‌دانستند نهاد، آغاز شد. در سال ۱۸۰۰ این امپراطوری مشتمل بر ایالات مختلف و گوناگون آلمان بود. برجسته‌ترین آنها نه «کشور برگزیننده» بود که امپراطور را انتخاب می‌کردند: اتریش، پروس، باواریا، ساکس، برونسویک-لونبورگ، کولن، ماینتس، هانوور، و تریر. بعد ازآن، بیست‌وهفت «سرزمین روحانی» قرار داشت که تحت استیلای اسقفهای کاتولیک بود، و گویی برای یادآوری حکومت اسقفی در شهرهای امپراطوری محتضر روم غربی در هزار سال پیش از آن بود. سراسقف نشین سالزبورگ (جایی که موتسارت زندگی فرساینده خود را می‌گذراند)، و اسقف نشینهای مونستر، لیژ (لویک)، وورتسبورگ، بامبرگ، اوسنابروک، پادربورن، آوگسبورگ، هیلدسهایم، فولدا، شپایر، رگنسبورگ (راتیسبونا)، کنستانس، ورمس، لوبک. شاهزادگان غیر مذهبی برسی و هفت کشور حکومت می‌کردند، از جمله: هسن-کاسل، هسن-دارمشتات، هولستاین، وورتمبرگ (باشتوتگارت)، ساکس(زاکسن)- وایمار(باگوته)، ساکس-گوتا (با مستبد روشنفکر آن، دوک ارنست دوم)، براونشوایگ (برونسویک)- و لفنبوتل، بادن (با بادن- بادن، کارلسروهه)... پنجاه شهر نیز عنوان شهرهای آزاد امپراطوری داشتند: هامبورگ، کولن، فرانکفورت- ام- ماین، برمن، ورمس، شپایر، نورنبرگ، اولم... از این شهرها و سایر قسمتهای آلمان، برگزینندگان، «شهسواران امپراطوری»، و سایر نمایندگان رایشستاگ یا دیت امپراطوری در رگنسبورگ، به امر امپراطور، گرد می‌آمدند. در ۱۷۹۲ برگزینندگان فرانسیس دوم که اشراف را از سراسر آلمان به فرانکفورت-ام- ماین کشاند تاج امپراطوری را بر سراو نهادند. بعدها معلوم شد که او آخرین فرد از سلسله امپراطوران است. امپراطوری مقدس روم، این سازمان که روزگاری نهادی مؤثر و به طورکلی نکوکار بود در سال ۱۸۰۰ تقریباً همهٔ کفایت و سودمندی خود را از دست داه بود. آنچه در این عصر وجود داشت اثری بود باقیمانده از فئودالیسم؛ هر قسمت تحت تسلط خاوندی اداره می‌شد که خود تابع یک قدرت مرکزی بود؛ آن قدرت مرکزی نیز، رفته رفته، بر اثر رشد کشورهای عضو از لحاظ جمعیت و ثروت و مخالفت با تعلیم شرعیات و مطالب دینی و قدرت نظامی تضعیف شده بود. وحدت مذهبی امپراطوری «مقدس» بر اثر اصلاح دینی، جنگ سی‌ساله، و جنگ هفتسالهٔ ۱۷۵۶-۱۷۶۳ به پایان رسیده بود؛ در ۱۸۰۰ شمال آلمان پروتستان بود، و جنوب آن کاتولیک؛ و آلمان غربی قسمتی از دیانت خود را براثر عصر روشنگری فرانسویان و تنویر افکار روزگار لسینگ از دست داده بود. روح ناسیونالیسم، در سطح وسیع و کوچک، به تناسب کاهش مذهب رو به فزونی می‌نهاد، زیرا بعضی اعتقادات – سیاسی و یا اجتماعی- باید جامعه را علیه خودخواهی مرکز گریز افراد آن حفظ کند.

سویگری آلمان در دو قطب – یکی در شمال پروتستان به رهبری پروس، و دیگری در جنوب کاتولیک به رهبری اتریش- درشکست دوکانونی که می‌بایست در ۱۸۰۵ در اوسترلیتز یا در ۱۸۰۶ درینا علیه ناپلئون متحد شوند نتایج شومی به بارآورد. مدتها پیش از این ضربات، خود اتریش شروع به نادیده گرفتن دیت (مجلس) امپراطوری کرده بود، و سایر کشورها نیز از اتریش پیروی کرده بودند. در ۱۷۸۸ تنها چهارده امیر از صد امیر شایستهٔ انتخاب، و تنها هشت شهر از میان صد شهر عمدهٔ شایستهٔ انتخاب، دستور حضور در دیت امپراطوری را قبول داشتند؛ اخذ تصمیم محال بود. ناپلئون در عهدنامه‌های کامپوفورمیو (۱۷۹۷) و لونویل (۱۸۰۱) اتریش را مجبور کرد که تسلط فرانسه را بر

ساحل چپ یا غرب رودخانه راین به رسمیت بشناسد؛ بدین ترتیب، یک قسمت پررونق امپراطوری مقدس روم- شامل شهرهای شپایر، مانهایم، ورمس، ماینتس، بینگن، تریر، کوبلنتس، آخن، بن، و کولن- تحت استیلای فرانسه درآمد. در ۱۸۰۱ به طور کلی، همان‌گونه که ولتر گفته بود، عموماً موافق بودند که امپراطوری مقدس روم دیگر نه مقدس است، نه رومی، و نه اصولا امپراطوری؛ هیچ دولت مهمی قدرت آن یا قدرت پاپ را به رسمیت نمی‌شناخت؛ و نوعی نظم و همکاری نوین باید در میان آن هرج و مرج به وجود آورد، و پذیرفته یا تحمیل شود. ناپلئون این مبارزطلبی را پذیرفت.

II –کنفدراسیون راین: ۱۸۰۶

این رودخانهٔ بزرگ به منزلهٔ تالاری بود از مناظر شگفت‌انگیز و خاطرات تاریخی که گاهی به وسیلهٔ معماری مجسم می‌شد. در عین حال، برای اقتصاد، نعمت و برکتی هم به شمار می‌رفت؛ زمینی مساعد را آبیاری می‌کرد؛ و هرشهر را با چندین شهر دیگر که از لحاظ فرهنگ با آن رقابت و کالاهای خود را با آن معاوضه می‌کرد پیوند می‌داد. در اینجا چون تجارت و صنعت موجب سکونت افراد در کنار ساحل شده بود، فئودالیسم رونق و نفوذ خود را از دست داده بود. اما ضمن این پیشرفت سریع، چهار مسئلهٔ فسادانگیز وجود داشت: سستی و تنبلی فرمانروایان که ناشی از روح لذت طلبی آنان بود، فساد دستگاه اداری، تمرکز ثروت که موجب گسیختگی امور می‌شد، و عدم تمرکز قدرت نظامی که فاتحان را به سوی خود می‌کشانید.

راه تشکیلات جدید کشورهای ناحیهٔ راینلاند بر اثر مواعید فرانسه و اتریش باز شد. اینان به اشراف آلمان وعده دادند که چنانچه اتریش تسلط فرانسه را بر ساحل چپ رود راین به رسمیت بشناسد و بر اثر این شناسایی، اراضی و املاک آنان از دستشان خارج شود، به آنها اراضی و املاک جدیدی واگذار خواهد شد. غوغای کسانی که اراضی خود را از دست داده بودند و می‌خواستند اعتبار سابق خود را بازیابند منجر به تشکیل کنگره راشتات از طرف فرانسه و اتریش شد(۱۶ دسامبر ۱۷۹۷). در آنجا بعضی از امرای پرخاشگر پیشنهاد کردند که اراضی کلیسا «ملک عام» شود، و، به عبارت ساده تر، از اسقفهای حاکم گرفته و به افراد غیر مذهبی جنجالی منتقل شود. کنگره که قادر به توافق بر سر این موضوع نبود، قضیه را به دیت آتی امپراطوری مقدس روم احاله کرد. موضوع به حال تعلیق درآمد تا اینکه ناپلئون از مصر بازگشت؛ قدرت را در فرانسه به دست گرفت؛ اتریش را در مارنگو شکست داد؛ و با اتریش و پروس و روسیه عهدنامه‌ای بست که بر طبق آن، نمایندگان دیت امپراطوری در ۲۵ فوریهٔ ۱۸۰۳ دستوری با عنوانی پرآب و تاب صادر کردند و بدون تشریفات نقشه و حکومت آلمان غربی را تغییر دادند. تقریباً املاک همهٔ اسقفهای حاکم از آنها گرفته شد؛ پروس تضعیف قدرت اسقفها را با خونسردی پذیرفت؛ اتریش از این امر اظهار تأسف می‌کرد و مایل به مقاومت بود، ولی کاری از دستش برنمی‌آمد.

فرمانروایان جدید دریافتند که اتریش نه مایل و نه قادر است که از لحاظ نظامی از آنها حمایت کند؛ و خودشان نیز (که بیشتر کاتولیک بودند) انتظار حمایت از طرف پروس پروتستان را نداشتند. کشورهای تازه یکی پس از دیگری به ناپلئون، که در این زمان از لحاظ نظامی برتر از همه و رسماً کاتولیک بود، روی می‌آوردند. در مونیخ، در ۳۰ دسامبر ۱۸۰۵، کارل تئودور فون دالبرگ اسقف اعظم و برگزینندهٔ ماینتس با ناپلئون که بتازگی در اوسترلیتز به پیروزی رسیده بود ملاقات و به او پیشنهاد کرد که رهبری امیرنشینهای جدید را به عهده بگیرد. یک‌سال طول کشید که آن امپراطور پرمشغله تصمیم خود را در این مورد گرفت. وی می‌دانست که اگر ملت فرانسه یک سوم آلمان را تحت حمایت خود در آورد، بقیهٔ آن سرزمین با او به دشمنی برخواهد خاست و دوباره مخالفت انگلیس و روسیه را نیز با او برخواهد انگیخت. در ۱۲ ژوئیهٔ ۱۸۰۶ باواریا، وورتمبرگ، بادن، هسن-دارمشتات، ناساو، برگ، و بسیاری از ایالات دیگر کنفدراسیون راین با هم متحد شدند؛ و در اول اوت ناپلئون قبول کرد که تحت‌الحمایگی آن را به عهده بگیرد.

ضمن آنکه ایالات تشکیل دهنده استقلال خود را در امور داخلی حفظ می‌کردند، حاضر شدند که سیاست خارجی خود را تحت نظر او بگذراند، و قوای نظامی قابل توجهی در اختیارش قرار دهند. سپس به فرانسیس دوم و دیت امپراطوری خبر دادند که دیگر عضو رایش نیستند. در ۶ اوت فرانسیس رسماً امپراطوری مقدس روم را منحل اعلام کرد؛ از لقب امپراطوری مقدس روم چشم پوشید؛ و تنها به عنوان امپراطور اتریش باقی ماند. شکوه دولت هاپسبورگ رو به زوال نهاد؛ و شارلمانی جدیدی که مرکز فرمانروایی او در فرانسه بود حاکمیت آلمان غربی را به دست گرفت.
کنفدراسیون فوایدی حیاتی داشت و در مقابل بازتابهای خطرناک و شومی با خود آورد. قانون نامهٔ ناپلئون (با القای حقوق ملوک‌الطوایفی و عشریه‌های کلیسایی) رواج یافت؛ آزادی مراسم مذهبی معمول شد؛ برابری در برابر قانون رسمیت یافت؛ روش اداری فرانسه در ولایات با حالت تمرکز و کفایت آن، و یک دستگاه قضایی که بیش از سابق از رشوه‌گیری مصون بود در کارآمد. عیب عمده این دستگاه آن بود که به قدرت خارجی وابستگی داشت، و تازمانی می‌توانست دوام یابد که این حمایت خارجی بر هزینه داخلی آن فزونی داشته باشد. هنگامی که ناپلئون در ۱۸۰۹ جوانان آلمانی را برای مبارزه با اتریش بسیج کرد، از تحت‌الحمایگی سوء استفاده شد؛ پس از آنکه وی هزاران تن از افراد آلمانی را برای مبارزه با روسیه در ۱۸۱۲ وارد ارتش کرد و برای این جنگ کمک مالی سنگینی را خواستار شد، تحت الحمایگی به صورت بار عمده‌ای درآمد که زیان کلی آن بیش از منافع جزئی آن بود؛ بالاخره هنگامی که آلمانیهای کنفدراسیون را برای مبارزه با آلمانیهای پروسی در ۱۸۱۳ به خدمت ارتش درآوردند، اتحادیه مزبور فقط منتظر شکست سخت فرانسویان بود تا آن ساختمان سست‌بنیاد را بر سر آن کرسی وامانده فرود آرد.
این خود نوعی پیروزی برای ناپلئون به شمار می‌رفت که ترتیبی برای امنیت مضاعف مرز جدید فرانسه داده بود. اراضی غربی راین جزء خاک فرانسه شده بود، و سرزمینهای حاصلخیز شرقی که دامنهٔ آن حتی تا رودخانهٔ الب امتداد داشت، در این هنگام متفق فرانسه و وابسته به این کشور بود. و اگرچه کنفدراسیون پس از شکست ناپلئون در لایپزیگ در ۱۸۱۳ تجزیه شد، و خاطره‌ای برای بیسمارک به جای نهاد، همان‌طور که اتحاد ایتالیا به وسیله ناپلئون انگیزه‌ای برای ماتسینی، گاریبالدی، و کاوور برجای گذاشت.

III –ایالات آلمانی ناپلئون

در شمال کولن دو منطقه بود که اگر چه به عضویت اتحادیهٔ راین در آمد، بر اثر جریانات جنگ کاملا به ناپلئون تعلق گرفت، و به توسط او یا خویشانش اداره می‌شد: مهیندوکنشین برگ به دست شوهر خواهرش ژوآشم مورا افتاد، و سلطنت وستفالن نصیب برادرش ژروم شد. هنگامی که مورا به سلطنت ناپل رسید (۱۸۰۸)، ناپلئون آن دوکنشین را به وسیله مأموران خود اداره کرد. سال به سال روشهای فرانسوی را در مورد اداره، اصول اداری، مالیاتگیری، و قانون معمول می‌ساخت. به فئودالیسم، که هنوز اثری از آن باقی بود، خاتمه داده شد؛ صنعت و تجارت رونق یافت، به حدی که آن منطقه به صورت مرکز پیشرفته‌ای در استخراج و معادن و فلزکاری درآمد.
وستفالن متنوعتر و وسیعتر بود. در منتهی الیه غربی آن دوکنشین کلو (زادگاه چهارمین همسر هنری هشتم) قرار داشت. از آنجا از طریق مونستر، هیلدسهایم، برونسویک، و ولفنبوتل تاماگدبورگ به طرف شرق امتداد داشت، و از طریق پادربورن به کاسل (پایتخت)، و از آن سوی رودخانه‌های رور، امس، و لیپه به طرف رودخانه‌های زاله و البه.
ژروم بوناپارت که در ۱۸۰۷ به سلطنت رسید در آن زمان بیست و سه سال بیش نداشت و بیشتر به عیش و نوش علاقه‌مند بود تا به قدرت. ناپلئون چون امیدوار بود که مسئولیتها موجب پختگی و آرامش او شود، نامه‌هایی متضمن نصایحی عالی برای او فرستاد که واقع‌بینانه و در عین حال انسانی بود، ولی درمقابل، مبالغی را مطالبه کرد، و ژروم نتوانست تقاضای برادر خود را در مورد تهیهٔ پول برآورد و نیز خاطر خود را برای برپاساختن در باری باشکوه و پرجلال ارضا کند. با وجود این، برای ایجاد اصلاحاتی که ناپلئون معمولا در دوره آفرینندگی پیروزیهای خود آن را

برقرار می‌ساخت به طرزی مؤثر همکاری کرد. از نصایح حکیمانهٔ ناپلئون یکی آن بود که «افراد در تعیین آینده عاجزند؛ تنها سازمانهاست که سرنوشت ملتها را معین می‌کند.» در اجرای همین‌نظر، یک مجموعه قوانین، یک دستگاه اداری مؤثر و نسبتاً شرافتمند، آزادی مذهبی، یک سازمان با کفایت قضایی، روش هیئت منصفه، برابری در مقابل قانون، سیستم مالیاتگیری واحد، و یک روش ادواری ممیزی همهٔ عملیات دولتی را در وستفالن معمول ساخت. قرار شد یک مجلس ملی به وسیلهٔ انتخابات محدود تشکیل شود؛ و پانزده تن از صد نماینده می‌بایستی از میان بازرگانان و صاحبان صنایع انتخاب شوند، و پانزده تن از میان دانشمندان و سایر اشخاصی که به امتیازاتی نایل آمده باشند. به این مجلس قدرت انشای قانون داده نشده بود، ولی می‌توانست لوایحی را که به توسط شورای دولتی به آن تقدیم می‌گشت مورد انتقاد قرار دهد؛ و توصیهٔ آن غالباً پذیرفته می‌شد.
اصلاحات اقتصادی، اساسی بود. به فئودالیسم خاتمه داده شد؛ آزادی عمل راه را برای هرگونه فعالیت و جاه‌طلبی گشود؛ راهها و طرق آبی نگاهداری وتعمیر شد؛ باجهای داخلی از میان رفت؛ اوزان و مقیاسات در سراسر آن کشور به صورتی یکسان درآمد. بر طبق فرمان مورخ ۲۴ مارس ۱۸۰۹، هربخشی مسئول حفظ و تیمار فقرای خود شد، و می‌بایستی برای آنها شغل یا غذا تهیه کند. در این موقع مالیات دهندگان شکایت آغاز کردند.
وستفالن از لحاظ فرهنگی پیشرفته‌تر از سایر ایالات آلمان به شمار می‌رفت، و حتی پیش از آنکه کتابخانهٔ صومعهٔ فولدا نسخ خطی کلاسیک عصر رنسانس را در اختیار دانشپژوهان قرار دهد، به پرورش فرهنگ پرداخته بود. لایبنیتز در هیلدسهایم بود و لسینگ در ولفنبوتل. در این زمان، شاه ژروم هم از وجود یاکوب گریم استفاده می‌کرد و گریم همان کسی است که بزودی او را به عنوان بنیانگذار زبانشناسی توتونی خواهیم دید. در ۱۸۰۷، بنا به دعوت ناپلئون، یوهانس فون مولر مورخ برجستهٔ عصر، شغل خود را به عنوان مورخ دربار سلطنتی در برلین رها کرد و به عنوان وزیر امور خارجه (۱۸۰۸-۱۸۰۹) و مدیر کل تعلیمات عمومی به وستفالن آمد. وستفالن در آن روزگار پنج دانشگاه داشت که در زمان ژروم به سه دانشگاه تبدیل یافت: گوتینگن، هاله، و ماربورگ. دوتای آنها در سراسر اروپا شهرت داشتند. به طوری که قبلا دیدیم، کولریج از ندرستووی یکسره به گوتینگن رفت و سال بعد، در حالی که از افکار آلمانی گیج شده بود، به انگلیس بازگشت.
در مقابل این مزایا و محاسن، دو وزنهٔ مصیبت‌بار بر شانه مردم سنگینی می‌کرد: مالیات و نظام وظیفهٔ اجباری. ناپلئون از هر یک از سرزمینهای وابسته مبلغ قابل توجهی برای دولت و دربار مسرف و مخارج ارتش خود مطالبه می‌کرد. دلیل او ساده بود: اگر اتریش یا یک دولت مرتجع دیگر او را شکست دهد یا از کار بر کنار کند، نعمتها و محاسنی که با خود آورده است از مردم سلب خواهد شد. به همین علت، کشورهایی که تحت حمایت او قرار دارند می‌بایستی با فرانسه وظیفهٔ تهیهٔ مردان نیرومندی را برای انجام خدمت نظام بر عهده بگیرند و ، در صورت لزوم، جانشان را فدا کنند. تا سال ۱۸۱۳ اتباع ژروم بار مالیات را مردانه تحمل کردند؛ این نکته جالب توجه است که در ارتش ناپلئون شلاق به کار نمی‌رفت؛ پیشرفت بر اثر شایستگی بود؛ و هر سربازی می‌توانست افسر و حتی مارشال شود؛ تا سال ۱۸۱۳ وستفالن ۸۰۰۰ جوان را برای خدمت در اسپانیا و ۱۶۰۰۰ نفر را برای خدمت به او در روسیه اعزام داشته بود، از اسپانیا فقط ۸۰۰ نفر بازگشتند و از روسیه ۲۰۰۰ نفر.
در شمال شرقی وستفالن، حوزهٔ برگزینندگی هانوور قرار داشت. در سال ۱۷۱۴ امیر برگزینندهٔ آن عنوان جورج اول پادشاه انگلیس را به دست آورده، و هانوور وابسته به انگلستان شد. اینک، امیر برگزیننده جورج سوم بود که عدم خروج خود را از انگلیس نشان میهن‌پرستی خود قلمداد می‌کرد. از این رو، مالکان هانوور را آزاد گذاشت تا آن ایالت را «به سود طبقهٔ اشرافی و انحصارطلب آلمان اداره کنند. همهٔ مقامات و مناصب ارجمند در انحصار اشرافی درآمد... که مواظب بودند هیچ‌یک از بارهای مالیاتی بر دوش آنها نیفتد،» و «شهرنشین و کشاورز بیش از همگی مالیات

بپردازند.» فئودالیسم باقی ماند، ولی بر اثر رابطه‌ای تقریبا خانوادگی میان ارباب و رعیت تعدیل شد. روش دولت محلی بیش از حد انتظار شرافتمندانه بود. در سال ۱۸۰۳، پس از شروع مجدد جنگ با انگلیس، ناپلئون به نیروها و مدیران خود دستور دادکه امور هانوور را زیر نظر بگیرند؛ مواظب پیاده شدن احتمالی قوای انگلیس باشند؛ و مانع از ورود هرگونه کالای بریتانیایی شوند. فرانسویان با مقاومت زیادی مواجه نشدند. در ۱۸۰۷ ناپلئون که گرفتار مسائل بزرگتری بود هانوور را به وستفالن ملحق ساخت و امور مالیاتی آن را به دست شاه ژروم، رها کرد. اهالی هانوور برای بازگشت انگلیسیها دست به دعا برداشتند.

شهرهای اتحادیهٔ هانسایی (هامبورگ، برمن، لوبک) برخلاف هانوور، مراکز پیشرفت و غرور به شمار می‌رفت. خود آن اتحادیه از مدتها پیش از میان رفته بود، ولی انحطاط آنتورپن و آمستردام در تحت تسلط فرانسه باعث انتقال قسمت اعظم تجارت آنها به هامبورگ شده بود. چنین به نظر می‌رسید که این شهر که در مصب رودخانهٔ الب واقع است- و در سال ۱۸۰۰ به داشتن صدو پانزده هزار نفر جمعیت به خود می‌بالید-برای تجارت دریایی و ارسال مجدد و سریع کالاهای وارداتی ساخته شده است. شهر به وسیله بازرگانان و متخصصان مالی عمده اداره می‌شد، ولی نحوه عمل چنان ماهرانه و معتدل بود که انحصار را قابل تحمل می‌ساخت. ناپلئون بسیار میل داشت که این شهرهای تجارتی را تحت استیلای خود در آورد، و نام آنها را در فهرست شهرهایی وارد کند که ورود کالاهای بریتانیایی به آنها ممنوع است؛ و نیز از آنها برای ادارهٔ جنگهای خود وام دریافت دارد. از این رو بورین و جمعی دیگر را برای جلوگیری از ورود کالاهای انگلیس، به هامبورگ اعزام داشت. این منشی سابق حریص با غمض عین ثروتی به هم زد. سرانجام ناپلئون آن شهر بزرگ را تصرف کرد. (۱۸۱۰)، و چنان مردم را به ستوه آورد که انجمنهای سری برای ترور او تشکیل دادند، و هر روز برای سقوط او توطئه چیدند.

IV **–ساکس**

در شرق وستفالن و جنوب پروس یک دولت آلمانی وجود داشت که مردمش آن را زاکسن و فرانسویان آن را ساکس می‌نامیدند. این دولت روزگاری از بومن تا بالتیک نام خود را در سکسهای مختلف در بریتانیا به جای نهاده، و اخیراً بر اثر جنگ هفتساله ویران شده بود، ولی اکنون به این قانع بود که حوزهٔ برگزینندگی پیشرفته‌ای است که در دوطرف رود الب، از ویتنبرگ لوتر گرفته تا درسدن (پاریس آلمان) امتداد دارد.

آن سرزمین در زمان فرمانروایی طولانی فدریک آوگوستوس سوم به عنوان برگزیننده (۱۷۶۸-۱۸۰۶) و به عنوان شاه فدریک آوگوستوس اول (۱۸۰۶-۱۸۲۷) بر اثر برکات رود الب دوباره راه آبادی و ترقی را در پیش گرفت. درسدن به سبب سبک معماری روکوکو، معابر وسیع و پلهای زیبا، پردهٔ سیستین مادونا، و سفالینه‌های مایسن رونق و تعالی خود را باز یافت. آن فرمانروای جوان اگرچه هرگز سیاستمداری برجسته نبود، قلمرو خود را عاقلانه اداره کرد؛ عواید خویش را بدقت به مصرف رسانید؛ قروض ملی را پرداخت؛ و در فرایبرگ مدرسه مشهوری برای استخراج معادن، موسوم به آکادمی معدن، به وجود آورد. لایپزیگ، رقیب درسدن، تأسیس نمایشگاه سالانهٔ کتاب را از سرگرفت. در اینجا ناشران سراسر اروپا تازه‌ترین انتشارات خود را عرضه می‌کردند؛ ادبیات پررونق آلمان در صف مقدم این رژه فرهنگی قرار داشت.

فدریک آوگوستوس «عادل» به منظور تأدیب انقلابیون فرانسه به پروس و اتریش پیوست و در شکست والمی در ۱۷۹۲ سهیم شد. اگرچه از اعدام لویی شانزدهم که از خویشان او بود سخت ناراحت شد، در ۱۷۹۵ به طیب خاطر با فرانسه صلح کرد. هنگامی که ناپلئون به قدرت رسید، فدریک همچنان روابط دوستانهٔ خود را با او حفظ کرد؛ و ناپلئون به وی به عنوان مستبد روشنفکری که مورد محبت ملتش بود احترام می‌گذاشت. با وجود این، زمانی که قوای ناپلئون در ۱۸۰۶ به ینا نزدیک شد، فدریک بر سر دوراهی گرفتار آمد: ناپلئون به او اخطار کرد که نگذارد

قوای پروس از ساکس بگذرد؛ پروس اصرار ورزید، و حمله را آغاز کرد. امیر برگزیننده تسلیم شد، و اجازه داد تا نیروی کوچک او به پروسیها بپیوندند. ناپلئون پس از پیروزی، با فردریک آوگوستوس نسبتاً به مدارا رفتار کرد: غرامتی به مبلغ ۲۵٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک از او گرفت؛ به او دستور داد که عنوان خود را به شاه ساکس تغییر دهد؛ مهیندوکنشین ورشو را به او واگذاشت؛ و پروس را مجبور کرد که ساکس را به کوتبوس، در ساحل غربی رود شپره، واگذار کند. بدین ترتیب پروس میان لهستان در شمال و شرق، وستفالن در غرب، و ساکس در جنوب-که همگی هم نسبت به ناپلئون متعهد بودند-محصور شد. هنوز وقت آن نرسیده بود که پروس هم، مانند بقیهٔ آلمان، بردگی ناپلئون را بپذیرد.

۷ -پروس: میراث فردریک ۱۷۸۶-۱۷۸۷

در زمان مرگ فردریک دوم ملقب به کبیر، کشور سلطنتی پروس شامل این نواحی بود: ناحیهٔ برگزینندگی براندنبورگ؛ دوکنشینهای سیلزی و پومرن؛ ایالات پروس شرقی- باکونیگسبرگ، فریدلاند، و ممل-و پروس غربی، که در ۱۷۷۲ از لهستان گرفته شده بود؛ و سرزمینهای داخلی مختلفی در غرب آلمان، شامل فریسلاند شرقی، مونستر، واسن. پروس، پس از مرگ فردریک، این مناطق را به متصرفات خود افزود: تورن و دانتزیگ را در دومین تقسیم لهستان (۱۷۹۲)؛ ورشو و قسمت مرکزی لهستان را در سومین تقسیم لهستان (۱۷۹۵)؛ آنسباخ، بایرویت و مانسفلد را در ۱۷۹۱؛ و نوشاتل را در سویس در ۱۷۹۷. پروس ظاهراً مصمم بود که سراسر آلمان شمالی را جذب کند؛ ولی در این موقع ناپلئون آن را از این کار بازداشت. مردی که این توسعهٔ پروس را امکانپذیر ساخته بود پدر فردریک کبیر بود. فردریک ویلهلم اول، گذشته از آنکه فرزند و اتباع خود را به نحوی تربیت کرد که رنج کشیدن را با سکوت تحمل کنند، بهترین ارتش کشورهای عیسوی را در اختیار او گذاشت، و ملتی را نیز به او سپرد که براثر تعلیم و تربیت همگانی، سیستم مالیاتگیری عمومی، و نظام وظیفهٔ همگانی به صورتی کاملا متشکل درآمده بود؛ پروس لقمه‌ای شده بود درخور پادشاهی جنگجو. سراسر اروپا، سراسر آلمان، سراسر پروس، از دیدن این پادشاه آدمخوار برخود می‌لرزید، با آن افسران آلمانی پولادین و سختگیر و آن نارنجک‌اندازان بلند قدی که طول اندامشان بیش از ۱٫۸۰متر بود. معروف است که مادری به فرزند خود هشدار داده گفت: «بلند قد مشو، وگرنه مأموران نظام وظیفه تو را خواهند گرفت.» فردریک کبیر (سلطنت از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶) به آن ارتش و دولت بهره‌ای از نبوغ خود را که به وسیلهٔ ولتر تشدید شده بود، و نوعی بردباری را که در وجود او ریشه دوانده بود ارزانی داشت. وی پروس را از صورت کشوری کوچک و رقیب ساکس و باواریا در جهان ژرمنی به قدرتی برابر با قدرت اتریش رسانید؛ و به منزلهٔ محکمترین سدی در برابر فشار مداوم اسلاوهایی که می‌کوشیدند تا به مرزهای دیرین خود در کنار رود الب برسند درآمد. فردریک کبیر از لحاظ داخلی، یک دستگاه قضایی به وجود آورد که به سبب درستی شهرت داشت؛ گروهی مدیر تربیت کرد که بتدریج جای اشراف را به عنوان کارمند گرفتند. همچنین آزادی بیان و مطبوعات و مذهب را برقرار ساخت، و تحت نظارت او «روش مدرسه‌ای آلمانی بمراتب بر خواب روحانی عمیق تربیت کشیشی پیشی گرفت.» وی تنها مرد روزگار خود بود که می‌توانست ولتر را مجاب کند و به ناپلئون درس بدهد. در ۱۷۹۷ ناپلئون گفت: «فردریک کبیر قهرمانی است که من مایلم با او در هر کاری- در جنگ و در اموری اداری- مشورت کنم؛ اصول او را در میان اردوگاهها بررسی کرده‌ام؛ نامه‌های خصوصی او برای من درسهایی است از فلسفه.» در اقدامات او هم نقایصی وجود داشت. وی ضمن نبردهای خود فرصت نیافت که ملوک‌الطوایفی را در پروس به سطحی مردمیتر، نظیر ایالات راینلاند برساند؛ جنگهای او ملتش را دچار نهایت فقر وفاقه و فرسودگی ساخته بود، به طوری که همین فقر تا حدی موجب انحطاط پروس پس از مرگ او شد. فردریک ویلهلم دوم (سلطنت از ۱۷۸۶ تا ۱۷۹۷) بر خلاف سلیقه‌های عم بیفرزند خود به زنان و امور هنری بیشتر علاقه داشت تا به حکومت و جنگ. به جای همسر اول خود

معشوقه‌ای اختیار کرد که پنج کودک برای او زایید؛ سپس همسر خود را در ۱۷۶۹ طلاق گفت و با فریدریکه لوئیزه اهل هسن-دارمشتات ازدواج کرد که برای او هفت فرزند آورد؛ در دوران همین ازدواج، کشیشان درباری را ترغیب کرد که زمینهٔ پیوند او را بایولیه فون فوس (۱۷۸۷) فراهم سازند؛ ولی یولیه سال بعد درگذشت. سپس ترتیبات ازدواج با کنتس زوفیه دونهوف (۱۷۹۰) آماده شد که زوفیه بعداً برای او کودکی زایید. وی همچنین فراغت آن را نیز یافت که ویولنسل بنوازد؛ از موتسارت و بتهوون استقبال کند؛ و یک فرهنگستان موسیقی و یک تئاتر ملی برپاسازد. گذشته از این، هزینهٔ تدوین و انتشار (۱۷۹۴) مجموعه قوانینی را پرداخت که حاوی اصول آزادیخواهانهٔ بسیار بود. سپس به مسئلهٔ مذهبی پرداخت و به یوهان فون ولتر، شخص مورد نظر خود که تربیت شدهٔ مکتب راسیونالیسم (خردگرایی) بود، دستور داد (۱۷۸۸) که فرمانی مذهبی تهیه کند؛ به رواداری مذهبی پایان بخشد؛ و سانسور را برقرار سازد- در نتیجهٔ همین امر، عدهٔ زیادی از نویسندگان از برلین خارج شدند.
سیاست خارجی او درخور دفاع است. وی حاضر به ادامهٔ جنبهٔ تعرض سلف خود نشد، و پس از انحراف از یک قرن سابقه، به منظور برداشتن گام عمده‌ای در راه وحدت و امنیت آلمان، درصدد دوستی با اتریش برآمد. به انقلاب کبیر فرانسه علاقه‌ای نداشت؛ تمایلش بیشتر به سلطنت بود (افراد ملت همین حال را داشتند)؛ و قوایی نیز به والمی فرستاد که با شکست روبه‌رو شد (۱۷۹۲). اما خوشوقت بود که افراد باقیمانده را برای کمک در دومین تقسیم لهستان به میهن خود بازگرداند. در سال ۱۷۹۵ قرارداد صلح بازل را با فرانسه امضا کرد و بدین ترتیب، دستش برای تصرف ورشو در سومین تقسیم لهستان باز شد.
علی‌رغم این اکتسابات، کشورش از حیث ثروت و قدرت دچار انحطاط شد. در ۱۷۸۹، میرابو پس از اقامتی طولانی در برلین چنین پیشگویی کرد: «سلطنت پروس چنان تشکیل یافته است که نمی‌تواند از عهدهٔ رفع هیچ مصیبتی برآید.» ارتش انضباط خود را از دست داد و بر اثر غرور گستاخ شد؛ دستگاه اداری به فساد و توطئه‌چینی پرداخت؛ امور مالی کشور به هرج و مرج گرایید و به ورشکستگی نزدیک شد. «فقط سلاح برنده و قاطع جنگ می‌توانست به این نسل بی‌بصیرت آن فساد داخلی خودشان را نشان دهد-فسادی که ... هرگونه فعالیتی را بر اثر جادوی شهرت باستانی فلج می‌ساخت.»

VI -اضمحلال پروس: ۱۷۹۷-۱۸۰۷

در چنین اوضاعی بود که پادشاه درگذشت، و مواظبت از کشور بیمار به فرزندش فردریک ویلهلم سوم محول شد، که بار سختیها را طی دورهٔ ناپلئون و مترنیخ به دوش کشید. همه تعجب می‌کردند که وی چگونه می‌تواند تا آن اندازه دوام یابد، زیرا اراده‌ای ضعیف و احساسی رقیق داشت. وی دارای همهٔ فضایلی بود که به یک شهروند خوب تعلیم داده می‌شود که آنها را درنفس خویش بپرورد و اعمال کند، از قبیل: همکاری، عدالت، مهربانی، حیا، وفاداری در زناشویی، و عشق به صلح. وی سرفها را در املاک سلطنتی آزاد ساخت. در ۱۷۹۳ با لویزه مکلنبورگ-شترلیتز ازدواج کرد، لویزه دختری بود هفدهساله، زیبا، و سخت میهن‌پرست، که بزودی مورد احترام و محبت ملت خود قرار گرفت؛ این دختر به صورت کانون سعادتی درآمد که پادشاه ظاهراً همه مصایب را به سوی آن سوق می‌داد.
در قرن جدید بحرانها یکی پس از دیگری به وقوع پیوست. در ۱۸۰۳ فرانسویان هانوور را که بیطرفی آن به توسط پروس تضمین شده بود، به تصرف درآوردند؛ در افسران جوان ارتش پروس تحرک و هیجان خاصی دیده می‌شد، و منظورشان این بود که اگر جنگی با فرانسه صورت نمی‌گیرد، لااقل با آن قطع رابطه به عمل آید؛ ولی فردریک ویلهلم دست از صلح برنمی‌داشت، نیروهای فرانسوی مصبهای دو رودخانهٔ وزر و الب را بسته به تجارت پروس صدمه می‌زدند؛ فردریک صبر و شکیبایی را توصیه کرد. ملکه لویزه خواهان جنگ بود؛ ودر حالی که لباس هنگی را بر تن داشت که به اسم او نامیده می‌شد، سوار بر اسب از سربازان سان دید و آن ارتش شکست نخورده را به جنگ تشویق

می‌کرد؛ شاهزاده لویی فردیناند پسر عم پادشاه مشتاق فرصتی برای نشان دادن دلاوری و شهامت خود بود؛ دوک کهنسال برونسویک حاضر شد رهبری ارتش پروس را به عهده بگیرد؛ ژنرال بلوشر قهرمان آیندهٔ واترلو از او طرفداری می‌کرد؛ فردریک ویلهلم بآرامی در برابر آنها به مقاومت می‌پرداخت. در ۱۸۰۵، اتریش که ناپلئون را به جنگ دعوت کرده بود، از پروس کمک خواست؛ ولی پادشاه حاضر به این کار نشد.
اما هنگامی که فرانسویان، ضمن حرکت به اوسترلیتز، از طریق بایرویت پروس گذشتند، کاسهٔ صبر فردریک ویلهلم لبریز شد. وی آلکساندر تزار روسیه را به کنفرانسی در پوتسدام دعوت کرد. در آنجا در برابر آرامگاه فردریک کبیر سوگند خوردند که به اتفاق یکدیگر در مقابل ناپلئون بایستند و به کمک اتریش بشتابند. قوای آلکساندر به طرف جنوب رفت و شکست خورد. هنگامی که ارتش پروس مجهز شد، جنگ به پایان رسیده و آلکساندر در حال فرار به سوی روسیه بود. ناپلئون با فردریک ویلهلم عهدنامه‌ای ملایم ولی تحقیرآمیز بست (۱۵ دسامبر ۱۸۰۵؛ ۱۵ فوریهٔ ۱۸۰۶): قرار شد پروس نوشاتل، کلو، و آنسباخ را به فرانسه بدهد و در عوض هانوور را دریافت دارد. فردریک ویلهلم که از مدتها پیش مشتاق چنین جایزه‌ای بود حاضر شد که همهٔ بنادر پروس را بر روی کالاهای بریتانیایی مسدود کند، و یک عهدنامهٔ تدافعی و تعرضی با فرانسه منعقد سازد. در نتیجه، انگلیس به پروس اعلان جنگ داد.
ناپلئون که در کینه‌توزی، دست نمسیس را به پشت بسته بود، درصدد تشکیل کنفدراسیون راین که- بعضی از ایالات پروس را در آلمان غربی در بر می‌گرفت-برآمد. فردریک ویلهلم چون شنیده بود که ناپلئون در نهان هانوور را به انگلیس تقدیم کرده است، با روسیه عهدنامه‌ای تدافعی علیه فرانسه بست (ژوئیه ۱۸۰۶)، در اول اوت، ناپلئون سراسر آلمان غربی را تحت حمایت خود درآورد. در ۹ اوت، فردریک ویلهلم بخشی از ارتش خود را آمادهٔ جنگ ساخت؛ در ۴سپتامبر بنادر پروس را دوباره بر روی کالاهای بریتانیایی گشود؛ در ۱۳ سپتامبر به نیروهای خود دستور داد که داخل ساکس شوند. سرداران او به اتفاق نیروهای ساکس، و تحت فرماندهی دوک برونسویک، دویست هزار سرباز در اختیار داشتند. ناپلئون چون از آنچه که آن را نقص دو عهدنامه و یک اتفاق می‌دانست به خشم آمده بود به لشکریان خود که در آن هنگام در آلمان بودند دستور داد که به طرف مقابل و جناح متفقین روی آورند. خود او نیز به جبهه شتافت و در نابودی پروسیها و ساکسیها درینا و آورشتت در یک روز (۱۴ اکتبر ۱۸۰۶) اقدام کرد.
موضوع را از نقطه نظر فرانسویان گفته‌ایم. از طرف دولت پروس، یکی از تیره‌ترین تراژدیهای تاریخ آن محسوب می‌شود، فردریک ویلهلم با دولت و خانوادهٔ خود به پروس شرقی گریخت، و درصدد برآمد که کار حکومت را از ممل اداره کند. ناپلئون از اطاقهای کاخ پادشاه در برلین دستورهایی به قارهٔ اروپا فرستاده محاصرهٔ بری را اعلام داشت. قوای او پروسیها را از لهستان بیرون راندند؛ روسها را در فریدلاند شکست دادند؛ و همراه ناپلئون تا تیلزیت یعنی محلی رفتند، که وی با آلکساندر صلح کرد. از همین جا بود که فردریک ویلهلم از شرایط نهایی، که بر طبق آنها پروس اجازهٔ حیات را به دست می‌آورد، آگاه شد. پروس می‌بایستی همهٔ اراضی خود واقع در غرب رودخانهٔ الب را به فرانسه بدهد؛ و هر ناحیه‌ای را که ضمن سه تقسیم لهستان تصرف کرده است به این کشور بازگرداند. همچنین می‌بایستی هزینهٔ اشغال پروس را توسط سربازان فرانسوی تا زمانی که ۱۶۰ میلیون فرانک غرامت جنگی را نپرداخته است، تقبل کند. پروس در نتیجهٔ این عهدنامه (۹ ژوئیهٔ ۱۸۰۷) چهل و نه درصد از اراضی سابق خود و ۵٬۲۵۰٬۰۰۰ نفر از ۹٬۷۵۰٬۰۰۰ نفر جمعیت پیشین خود را از دست داد. در سالهای ۱۸۰۶-۱۸۰۸ همهٔ عواید پروس صرف هزینهٔ نیروهای اشغالگر و پرداخت غرامت جنگی شد. آلمانیهایی بودند که با نگریستن به کشور ویران خود پیش‌بینی می‌کردند که پروس دیگر هرگز در تاریخ آلمان نقش مهمی نخواهد داشت.

VII –تولد مجدد پروس:۱۸۰۷–۱۸۱۲

در اخلاق آلمانها هسته‌ای سخت وجود دارد که بر اثر قرنها زندگی دشوار در میان اقوام بیگانه و جنگجو محکم شده است و می‌تواند شکست را مغرورانه تحمل کند و در انتظار نشان دادن عکس‌العمل بماند. همچنین پروس رجال برجسته‌ای مانند شتاین و هاردنبرگ، شارنهورست و گنایزناو داشت که نمی‌گذاشتند روزی بگذرد و در فکر نجات پروس نباشند. مسلم بود که اگر میلیونها نفر سرف، که در بندگی دیرین به سر می‌برند، می‌توانستند از زیر یوغ بندگی موهن رها شوند و بر روی زمین یا در شهرها به کار آزاد بپردازند، چه تحرک شدیدی به اقتصاد پروس می‌دادند. و آن شهرها نیز، که در این زمان بدون فعالیت و تحت فرمان اشرافی می‌زیستند که تجارت را خوار می‌شمردند و از مراکزی دوردست بر ملت حکم می‌راندند، می‌توانستند، تحت انگیزه و تجارب ناشی از آزادی، ابتکارات حیاتبخشی در صنعت و تجارت و دارایی داشته باشند. فرانسهٔ انقلابی سرفهای خود را آزاد کرده و به پیشرفت نایل آمده بود، ولی شهرها را تحت انقیاد سیاسی پاریس گذاشته بود. چرا پروس بر فاتح پیشدستی نکند و شهرها و همچنین سرفها را آزاد نسازد؟ فرایهر هاینریش فریدریش کارل فوم اوندتسوم شتاین چنین می‌اندیشید. شتاین به معنی صخره است؛ و شهر اجدادی و خانوادگی او در کنار رود لان قرار داشت؛ این رود در بالای شهر کوبلنتس به رودخانهٔ راین می‌ریزد. وی بارون نبود، بلکه فرایهر یعنی آزادمرد بود، و به طبقهٔ شهسواران امپراطور یعنی گروهی تعلق داشت که متعهد بودند از ملک و قلمرو او دفاع کنند. شتاین در ۲۶ اکتبر ۱۷۵۷ (نه از صخره و نه در صخره) بلکه در ناساو متولد شد. پدرش به عنوان پیشکار در خدمت امیر برگزینندهٔ ماینتس کار می‌کرد. شتاین در شانزدهسالگی وارد دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی دانشگاه گوتینگن شد. در آنجا آثار مونتسکیو را خواند؛ مانند او از قانون‌اساسی انگلیس به تمجید پرداخت؛ و تصمیم گرفت مردی نامدار شود. از این رو از کارآموزی قضائی در دادگاههای امپراطوری مقدس روم دروتسلار و در دیت امپراطوری در رگنسبورگ چشم پوشید.

در ۱۷۸۰ وارد دستگاه اداری پروس شد و در ادارهٔ صنایع و معادن وستفالن به کار پرداخت. در ۱۷۹۶ در ادارهٔ امور اقتصادی همهٔ استانهای پروس در طول رود راین مقامی والا به دست آورده بود. استعداد او در کار و موفقیت پیشنهادهایش باعث شد که برلین در ۱۸۰۴ از او دعوت کند تا به عنوان وزیر بازرگانی به کار بپردازد. هنگامی که به پایتخت خبر رسید که ناپلئون ارتش پروس را در ینا درهم شکسته است، شتاین موفق شد محتویات خزانهٔ پروس را به ممل انتقال دهد. با همین پولها بود که فردریک ویلهلم سوم توانست هزینهٔ دولت در تبعید خود را تأمین کند. احتمالا هیجان و شکستهای جنگ خلق و خوی پادشاه و وزیرانش را تند کرده بود؛ چه در ۳ ژانویهٔ ۱۸۰۷ فردریک ویلهلم سوم شتاین را به عنوان «کارمندی سرکش و گستاخ، لجوج و متمرد، که به نبوغ و استعدادهای خود می‌نازد، ... و بر اثر هیجان و تنفر و کینهٔ شخصی عمل می‌کند.» از کار برکنار کرد. شتاین به ملک خود در ناساو بازگشت. شش ماه بعد، شاه چون شنیده بود که ناپلئون طرز ادارهٔ شتاین را می‌ستاید، او را به عنوان وزیر کشور منصوب کرد.

این درست همان مقامی بود که آن آزاد مرد (فرایهر) آتشین مزاج برای پیشرفت اصلاحاتی که موجب فعالیت مردم پروس می‌شد از آن استفاده کرد. در ۴ اکتبر ۱۸۰۷ کار جدید خود را شروع کرد، و در ۹ اکتبر اعلامیه‌ای را برای شاه تهیه کرد که میلیونها تن از کشاورزان و صدها تن از آزادیخواهان پروسی از مدتها قبل خواستار آن بودند. مادهٔ اول نسبتاً معتدل بود، وچنین اعلام می‌داشت که «هریک از ساکنین ایالات ما» حق دارد زمین بخرد و آن را برای خود نگاه دارد- حقی که تاکنون از کشاورزان سلب شده بود. مادهٔ دوم به هر فرد پروسی اجازه می‌داد که به هر صنعت یا تجارت قانونی بپردازد؛ بدین ترتیب، مانند زمان ناپلئون، راه کار و شغل، بسته به استعداد افراد، از هر اصل و نسبی باز، و موانع طبقاتی از اقتصاد برداشته شد. مادهٔ دهم سرفداری را از این پس مطلقاً ممنوع می‌کرد؛ و مادهٔ دوازدهم اعلام می‌داشت که «از جشن سن مارتن به بعد هرگونه رابطهٔ ارباب و رعیتی در همهٔ ایالات، متوقف خواهد

شد ... و فقط افراد آزاد در کشور خواهند بود.» بسیاری از اشراف در برابر این فرمان ایستادگی کردند و به طور رسمی تا سال ۱۸۱۱ کاملا اجرا نشد.
شتاین و همکاران آزادیخواه او طی سال ۱۸۰۸ زحمات بسیار کشیدند تا شهرهای پروس را از تسلط بارونهای فئودال یا افسران بازنشسته، یا مأموران مالیاتی که دارای اختیارات نامحدود بودند آزاد کنند. در ۱۹ نوامبر ۱۸۰۸ پادشاه که دوباره به اصلاحات گراییده بود یک «فرمان مربوط به شهرداری» صادر کرد و بدان وسیله مقرر داشت که شهرها به وسیلهٔ انجمنهای محلی که اعضای آن انتخابی خواهند بود اداره خواهند شد؛ تنها استثنا در مورد شهرهای بزرگ بود؛ در این شهرها شهردار به وسیلهٔ پادشاه از میان سه نفری که انجمن پیشنهاد کند منصوب خواهد شد. حیات سیاسی محلی و سالمی که بدین ترتیب آغاز شد به صورت سازمان برجستهٔ شهرداری آلمان درآمد.
شتاین در بازسازی پروس تنها نبود. گرهاردفون شارنهورست (۱۷۵۵-۱۸۱۳)، کنت آوگوست نایتهارت فون گنایزناو (۱۷۶۰-۱۸۳۱)، شاهزاده کارل فون هاردنبرگ (۱۷۵۰-۱۸۲۲) به منظور سازماندهی مجدد ارتش پروس با همکاری یکدیگر زحمت کشیدند، و ابتکارات مختلفی برای فرار از محدودیتها و سختگیریهای ناپلئون به کار بردند. پیشرفت این عمل چنان بود که شتاین در ۱۵ اوت ۱۸۰۸ نامه‌ای به یک افسر پروسی نوشت که به دست فرانسویان افتاد و در ۸ سپتامبر در روزنامهٔ مونیتور به چاپ رسید. در بخشی از آن چنین آمده بود: آتش خشم و غضب هر روز در آلمان بالا می‌گیرد؛ باید آن را دامن بزنیم و مردم را آماده کنیم. خیلی مایلم که با هسن و وستفالن رابطه برقرار سازیم و خود را برای بعضی وقایع حاضر کنیم؛ با افراد فعال و خوش‌نیت روابط خود را حفظ کنیم، و چنین افرادی را در تماس با دیگران قرار دهیم. ... امور اسپانیا تأثیر پایداری بر جای نهاده است، و آنچه را که از مدتها پیش گمان می‌کردیم، به اثبات می‌رساند. اشاعهٔ این اخبار به طور احتیاط آمیز مفید است. در اینجا تصور می‌رود که جنگ میان فرانسه و اتریش اجتناب ناپذیر باشد. این کشمکش سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.
ناپلئون، که درصدد مصاف عمده‌ای در اسپانیا بود، به فردریک ویلهلم دستور داد شتاین را از کار بر کنار کند. شاه، که هنوز در ممل به سر می‌برد، در دادن جواب موافق تأخیر می‌کرد، تا آنکه به او تذکر دادند که تا زمان موافقت او فرانسویان همچنان خاک پروس را در تصرف خواهند داشت. در ۲۴ نوامبر ۱۸۰۸ شتاین دوباره از کار برکنار شد؛ و در ۱۶ دسامبر ناپلئون از مادرید فرمانی صادر کرد و او را از تحت حمایت قانون خارجی ساخت؛ تمام اموال او را مصادره کرد؛ و دستور داد که او را در هر قسمت از اراضی تحت نظارت فرانسه بیابند دستگیر کنند. از این رو شتاین به بومن گریخت.
زیانی که به پروس رسید با انتصاب (۱۸۱۰) هاردنبرگ به عنوان صدراعظم و در واقع نخست وزیر جبران شد. وی پیش از این در امر حکومت شرکت داشت؛ وزارت دارایی را سروصورتی داده بود؛ مذاکرهٔ صلح را در ۱۷۹۵ آغاز کرده بود؛ در مسئولیت شکست ۱۸۰۶ سهیم بود؛ و به اصرار ناپلئون معزول شده بود(۱۸۰۷). در این هنگام در سن شصت سالگی ضمن آنکه ناپلئون گرفتار عشق امپراطریس جدید خود بود، هاردنبرگ شاه را به سوی حکومت مشروطه سوق داد، و برای این کار او را ترغیب کرد که اول مجلسی از نجبا (۱۸۱۱) و سپس (۱۸۱۲) از نمایندگان ملت با اختیارات مشورتی برای جلوگیری از تندرویهای شاه تشکیل دهد. هاردنبرگ که از شیفتگان اصحاب دایرةالمعارف فرانسه بود املاک کلیسا را به امور غیر روحانی اختصاص داد؛ در مورد تساوی مدنی یهودیان اصرار ورزید (۱۱ مارس ۱۸۱۲)؛ از اشراف مالیات املاک و از پیشه‌وران مالیات بر درآمد گرفت؛ به انحصارات مزاحم اصناف خاتمه داد؛ و آزادی کار و تجارت را برقرار ساخت.
بازسازی سریع پروس میان سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲ منبع نیروی نجاتبخشی را در خصیصهٔ آلمانی آشکار ساخت. مردانی مانند شتاین و هاردنبرگ، که جزء اشراف نبودند، تحت نظارت فرانسویان مخالف و در زمان یکی از

ضعیفترین پادشاهان پروس درصدد بازسازی کشوری شکست خورده، اشغال شده، و ورشکسته برآمدند؛ و ظرف شش سال آن را به قدرت و منزلتی رسانیدند که در ۱۸۱۳ توانست به صورت رهبر طبیعی جنگ آزادیبخش درآید. هر طبقه‌ای به این کوشش پیوست: اشراف برای رهبری ارتش به پیش آمدند؛ کشاورزان نظام وظیفهٔ عمومی را پذیرفتند؛ بازرگانان قسمت اعظم عواید خود را به دولت دادند؛ مردان و زنان ادیب و دانشمند در سراسر آلمان خواهان آزادی مطبوعات، افکار، و مذهب شدند؛ و در ۱۸۰۷، در برلین، که تحت نظارت قوای فرانسه بود، فیشته سخنان مشهور خود را تحت عنوان خطاب به ملت آلمان ایراد کرد و ضمن آن از اقلیتی باانضباط خواست که مردم پروس را به سوی اصلاح اخلاقی و احیای ملی سوق دهند. در کونیگسبرگ، در ژوئن ۱۸۰۸، بعضی از اساتید دانشگاه اتحادیه‌ای تشکیل دادند تحت عنوان اتحادیهٔ اخلاقی و علمی که به نام تو گنبوند یا جامعهٔ فضیلت شهرت یافت و وقف آزادی پروس شد.

در این ضمن شتاین در تبعید و فقر، به حال آوارگی به سر می‌برد؛ هر روز بیم آن می‌رفت که دستگیر یا کشته شود. در مه ۱۸۱۲ الکساندر اول از او دعوت کرد که به دربار امپراطوری در سن پطرزبورگ بپیوندد. او نیز به آنجا رفت و به اتفاق میزبان خود در انتظار آمدن ناپلئون بنشست.

فصل سی‌ام
مردم آلمان
۱۸۱۲-۱۷۸۹

I –اقتصاد

آلمانیهای سال ۱۸۰۰ مردمی بودند واقف به اختلاف طبقاتی، و آن را به عنوان روشی در نظام اجتماعی و تشکیلات اقتصادی پذیرفته بودند؛ تعداد افرادی که جز از راه وراثت عنوانی اشرافی به دست آورده باشند بسیار اندک بود. مادام دوستال نوشته است که «در آلمان هرکسی رتبه و مقام خود را در جامعه حفظ می‌کند، و گویی منصب ثابت و پابرجای اوست.» این امر در طول رودخانهٔ راین و درمیان فارغ‌التحصیلان دانشگاهها کمتر به چشم می‌خورد، ولی به طور کلی آلمانیها بیش از فرانسویان صبور و شکیبا بودند؛ و فقط در سال ۱۸۴۸ بود که به ۱۷۸۹ فرانسویان رسیدند. تأثیر انقلاب کبیر فرانسه در ادبیات، مهیج و درصنعت، اندک بود. آلمان دارای منابع طبیعی غنی بود، ولی دوام بقای فئودالیسم و قدرت بارونهای فئودال در نواحی مرکزی و شرقی مانع از پیشرفت طبقه‌ای تجارت‌پیشه و کارخانه‌دار می‌شد، حال آنکه ممکن بود اینان، بر اثر یک اقتصاد آزاد و بدون طبقه، تشویق شوند تا زغال‌سنگ و فلزاتی را که در دل خاک نهفته بود استخراج و آنها را در صنعت به کاربردند. رودخانه‌های پربرکتی مانند راین، وزر، الب، زاله، ماین، شپره، به تجارت کمک می‌کرد؛ ولی جدا بودن ایالات از یکدیگر موجب کوتاهی و محدودیت و بدی راهها می‌شد؛ و از این گذشته، در این راهها حرامیان و باجهای فئودالی نیز در کار بود. تجارت در نتیجهٔ مقررات صنفی، مالیات گزاف و تنوع اوزان، مقیاسات، مسکوکات و قوانین پیشرفت چندانی نمی‌کرد.

صنایع آلمان تا سال ۱۸۰۷ با رقابت کالاهای بریتانیایی، که با جدیدترین ماشین آلات تهیه می‌شد مواجه بود. انگلیس در زمینهٔ انقلاب صنعتی یک نسل از آلمان جلوتر بود، و از صدور فنون جدید یا خروج متخصصان ماهر خود جلوگیری می‌کرد. خدای دو چهرهٔ جنگ، که صنایع را، در عین حال، برای تهیهٔ غذا و لباس مردم و هم برای کشتن آنها ترویج می‌کرد، اقتصاد ملی را رونق می‌بخشید. پس از ۱۸۰۶، محاصرهٔ بری، که کم و بیش مانع از ورود کالاهای بریتانیایی می‌شد به پیشرفت صنایع قارهٔ اروپا کمک کرد. استخراج معادن و فلزکاری در غرب آلمان و مخصوصاً در دوسلدورف و اسن یا در اطراف آنها تکامل یافت. در اسن در ۱۸۱۰ فریدریش کروپ (۱۷۸۷-۱۸۲۶) کارگاههای فلزکاری مفصلی به وجود آورد که تا یک قرن نیاز تسلیحاتی آلمان را تأمین می‌کرد.

علی‌رغم چنین اشخاصی، اشراف و پادشاه به مؤسسان شرکتها به چشم حقارت می‌نگریستند، وبه هیچ بازرگان یا صاحب صنعتی اجازه نمی‌دادند که با طبقهٔ اشراف ازدواج یا از املاک فئودالها خریداری کند. متخصصان مالی مانند هوگنوها، یهودیها، و دیگران که اجازه داشتند به اشراف یا خانوادهٔ سلطنتی وام بدهند، در ۱۸۱۰ پیشنهاد کردند که : پروس از انگلستان و فرانسه پیروی کند و یک بانک ملی به وجود آرد؛ اوراق قرضه دولتی با سود کم انتشار دهد؛ و بدین ترتیب، بگذارد که وام ملی به امور مالی دولت کمک کند؛ لکن پادشاه و اشراف به این نتیجه رسیدند که چنین روشی کشور را در اختیار بانکداران قرار خواهد داد. پروس نظارت ملت را توسط سرمایه‌داران رد کرد، و صلاح در آن دانست که تحت رهبری یک طبقهٔ نظامی و یک طبقهٔ اشرافی باقی بماند.

II – مؤمنان و شکاکان

آلمان هنوز از لحاظ مذهبی مانند دورهٔ جنگ سی ساله به دو قسمت تقسیم شده بود؛ و از بسیاری جهات جنگهای فردریک کبیر با اتریش و فرانسه تجدید نمایش همان تراژدی سی ساله به شمار می‌رفت. اگر فردریک شکست

خورده بود، ممکن بود آیین پروتستان از پروس رخت بربندد، چنانکه پس از ۱۶۲۰ از بومن محل اقامت هوس چنین وضعی پیش آمد.
بتدریج که روحانیان پروتستان املاک اسقفهای کاتولیک را در منطقهٔ پروتستان نشین شمالی به دست می‌گرفتند، به حمایت نظامی از طرف شاهزادگان پروتستان متکی می‌شدند و، در قلمروهای خود، آنان را به منزله رؤسای کلیسای پروتستان می‌پذیرفتند؛ به همین ترتیب بود که فردریک لاادری در رأس کلیسای پروس قرار گرفت. در کشورهای کاتولیک — اتریش، بومن، و تقریباً سراسر کنفدراسیونهای راین-اسقفها اگر خودشان فرمانروا نبودند، به یک قدرت حامی نیاز داشتند، و تحت تسلط صاحبان قدرت غیر روحانی قرار می‌گرفتند. بسیاری از آنها به اعلامیه‌های پاپ زیاد اهمیت نمی‌دادند، ولی بیشتر آنها به طور منظم دستورهای مراجع غیرروحانی را که از آنها حمایت می‌کردند از روی کرسیهای وعظ و خطابه می‌خواندند؛ بدین‌ترتیب، در ایالات آلمانی ناپلئون، اسقفها-خواه پروتستان خواه کاتولیک- در خطبه‌های خود دستورهای اداری و اعلامیه‌های نظامی او را قرائت می‌کردند.
انقیاد کلیسا نتایج مختلف-و تقریباً متناقضی- داشت: تورع و خردگرایی. در میان بسیاری از خانواده‌های آلمانی، سنتهای تورعی به مراتب قویتر از سیاستمداری و عمیقتر از شعایر مذهبی بود؛ آنها از نمازهای خانوادگی بیشتر از خطابه‌های روحانیان یا الاهیات حرفه‌ای الهام می‌گرفتند؛ لاجرم، بتدریج، از کلیسا، روی بر می‌گرداندند و مراسم عبادی خود را در گروههای محرمانهٔ خصوصی و جدی به عمل می‌آوردند. جمعی شوریده‌تر از رازوران هیجان بیشتری داشتند؛ از سنتهای پیشگویانی مانند یاکوب بومه پیروی می‌کردند؛ و مدعی بودند که خدا را رویاروی می‌بینند یا درصدد این کارند؛ و نیز ادعا داشتند که به تجلی و اشراقی دست یافته‌اند که عمیقترین و تلخترین معماهای حیات را حل کرده است. گروهی دیگر از راهبان و راهبه‌های صومعه نرفته، دیر ندیده و سوگند نخوره نیز بودند به نام برادران موراویایی که کارشان از این لحاظ جالبتر بود که زجر و تعقیب را طی قرنها، با شجاعت و قهرمانی آمیخته با سکوت تحمل کرده بودند. این گروه، به سبب طرد شدن از بومن کاتولیک، در سراسر آلمان پروتستان پراکنده شدند و در حیات مذهبی آن تأثیری عمیق برجای گذاشتند. مادام دوستال با برخی از آنها ملاقات کرد و تحت تأثیر عصمت قبل از ازدواج آنها، تقسیم اموال بین خودشان و نوشته‌های روی قبر هر یک از مردگانشان قرار گرفت: «وی در فلان روز به دنیا آمد و در فلان روز به زادبوم خود بازگشت.» بارونین یولیه (باربارا یولیانا) فون کرودنر (۱۷۶۴-۱۸۲۴)، که از رازوران و دوست نزدیک مادام دوستال بود، به اعتقادنامهٔ آنان پیوست و آن را به نحوی مسحور کننده و جذاب موعظه می‌کرد که لویزه ملکهٔ پروس- و تامدتی آلکساندر تزار روسیه- تحت نفوذ او در آمدند و کلیهٔ نظرات و افکارش را، جز در مورد شرکت در اموالشان، پذیرفتند.
نقطهٔ مقابل رازوران شکاکان بودند که نسیم روشنگری فرانسه را استشمام کرده بودند. لسینگ تنویر افکار را در آلمان با انتشار (۱۷۷۴-۱۷۷۸) کتابی تحت عنوان قطعاتی از یک ناشناس آغاز کرد. هرمان رایماروس در این کتاب شک و تردید خود را دربارهٔ تاریخی بودن اناجیل اربعه ابراز داشته بود. البته در هر نسلی شکاکانی بوده‌اند، ولی بیشتر آنها، به مصداق آنکه اگر حرف نقره است، سکوت طلاست، خاموشی پیشه کرده از اظهار نظرات باطنی خویش خودداری ورزیده‌اند؛ از این گذشته، آتش جهنم و پلیس هم از انتشار عقاید آنان جلوگیری می‌کرده است. اما اینک عقاید آنان در مجامع فراماسونری و طرفداران روزنکرویتسیان یا (برادران صلیب گلگون)، در دانشگاهها و حتی در صومعه‌ها راه یافت. در سال ۱۷۸۱ کتاب کانت تحت عنوان نقد عقل محض افراد تحصیل کردهٔ آلمان را با توضیح دشواریهای الاهیات معقول به هیجان واداشت. تا یک نسل بعد از او، فیلسوفان آلمان کوشیدند که شک و تردیدهای کانت را رد یا مخفی کنند، و بعضی از سخن‌پردازان زیرک، مانند فریدریش شلایر ماخر به شهرتی بین‌المللی نایل

آمدند. بر طبق گفتهٔ میرابو (که میان سالهای ۱۷۸۶ و ۱۷۸۸ سه بار از آلمان دیدار کرد)، تقریباً همهٔ روحانیان پروتستان پروسی در آن زمان در نهان از عقاید سنتی خود دست برداشته و عیسی را به عنوان رازوری محبوب تلقی می‌کردند که پایان قریب‌الوقوع جهان را اعلام داشته بود. در سال ۱۸۰۰ ناظر پرهیجانی گزارش داد که مذهب در آلمان مرده است، و «دیگر عیسوی بودن باب روز نیست.» گئورگ لیختنبرگ (۱۷۴۲-۱۷۹۹) پیش بینی کرد که «روزی خواهد آمد که هرگونه اعتقادی به خدا مانند اعتقاد به اشباح شبانه خواهد بود.» چنین گزارشهایی از لحاظ عاطفی مبالغه‌آمیز بود. تردید مذهبی اگرچه در دل چند استاد و شاگرد راه یافت، در توده‌های مردم اثر نکرد. اصول عقاید مسیحیت همچنان احساس مردم را به پیوستگی به قوای فوق نفسانی تقویت می‌کرد، و حتی دانشمندان را به استمداد از کمکهای فوق طبیعی متمایل می‌ساخت. افراد، اجتماعات پروتستان، دلهای خود را با سرودهای قوی گرم می‌کردند. کلیسای کاتولیک همچنان کانون معجزه، اسطوره، راز، موسیقی، و هنر-بود و لنگرهای نهایی برای افرادی تلقی می‌شد که براثر سالها دریانوردی معنوی و روحی در میان طوفانها و پایابهای فلسفه و شهوت فرسوده و خسته شده بود. افراد دانشمندی مانند فریدریش فون شلگل، زنان برجستهٔ یهودی مانند دختران موزس مندلسون، سرانجام آغوش گرم کلیسای مادر را خواستار شدند. ایمان همیشه کارساز است، و شک و تردید باقی می‌ماند.

III -یهودیان آلمان

ایمان می‌بایستی ضعیف شده باشد، زیرا آزادی مذهبی زیاد شده بود: با افزایش دانش، آزادی مذهبی از فراز حصارهایی که در درون آنها اعتقادات مذهبی پاکی و اصالت خود را محفوظ داشته بود جریان می‌یافت. دیگر یک مسیحی تحصیل کرده نمی‌توانست از یک فرد یهودی جدید به سبب یک اعدام سیاسی به وسیلهٔ دار، در هجده قرن پیش، تنفر داشته باشد؛ و شاید در انجیل متی (باب بیست و یکم، آیهٔ ۸) خوانده باشد که چگونه جمعی از یهودیان برگهای درخت خرما را، چند روز قبل از مرگش، به هنگام ورود به اورشلیم، نثار مقدمش می‌کردند. در هر صورت یهودیان در اتریش به دست یوزف دوم، در راینلاند در نتیجهٔ انقلاب کبیر فرانسه یا به توسط ناپلئون، و در پروس به وسیلهٔ هاردنبرگ آزاد شدند. آنان شاد و خرم از میان محلات مخصوص خود (گتو) بیرون آمدند؛ لباس و زبان و آداب زمان و مکان خود را اقتباس کردند، و کارگران ماهر و شهروندان وفادار و عالمان فداکار و دانشمندان مبتکری شدند. احساسات ضد یهودی در میان افراد بیسواد باقی ماند، ولی در میان افراد باسواد جذبهٔ مذهبی خود را از دست داد، و احیاناً ممکن بود آثاری از رقابتهای فرهنگی و اقتصادی و روشهای مرسوم در محلات یهودی‌نشین که آثار آن در میان مستمندان رنجبر هنوز باقی بود بر جای مانده باشد.

در فرانکفورت که محل اقامت گوته بود، خصومت میان عیسویان و یهودیان مخصوصاً شدید بود، و مدتی طولانی ادامه یافت؛ زیرا طبقهٔ حاکمهٔ بورژوای آنجا شدت رقابت یهودیان را در تجارت و امور مالی احساس می‌کردند. در میان آنها شخصی بود به نام مایرآمشل روتشیلد (۱۷۴۳-۱۸۱۲) که بزرگترین بانک تاریخ را با وام دادن به شاهزادگان بی پول مانند فرمانروایان هسن-کاسل تأسیس کرد، و به عنوان یکی از عمال انگلیس به پادشاهانی که با ناپلئون می‌جنگیدند کمک مالی می‌رسانید. با وجود این، ناپلئون در ۱۸۱۰ اصرار ورزید که در مورد یهودیان فرانکفورت آزادی کاملی که به وسیلهٔ مجموعهٔ قانون‌نامهٔ ناپلئون تضمین شده بود اجرا شود.

مارکوس هرتس (۱۷۴۷-۱۸۰۳) به منزلهٔ تجسم شکفتگی قدرت مالی یهودیان در جستجوی علوم و هنرهای مختلف و حمایت از آنها به شمار می‌رود. وی که در برلین تولد یافته بود، در ۱۷۶۲ به کونیگسبرگ یعنی محلی مهاجرت کرد که کانت و سایر آزادیخواهان دانشگاه آن شهر را ترغیب کرده بودند که یهودیان را بپذیرند. هرتس به عنوان دانشجوی پزشکی، نامنویسی کرد، ولی به سخنرانیهای کانت تقریباً به همان اندازه گوش می‌داد که در دروس پزشکی شرکت می‌جست، و علاقهٔ شدید او به فلسفه او را به صورت شاگرد محبوب کانت در آورد. پس از اتمام دورهٔ

دانشکده پزشکی، به برلین بازگشت و پس از چندی نه تنها به عنوان پزشک بلکه بر اثر سخنرانیهایی دربارهٔ فلسفه شهرت یافت. خطابه‌ها و نمایشهای او در فیزیک گروهی از شنوندگان برجسته، شامل فردریک ویلهلم سوم (پادشاه آینده)، را به سوی او متمایل ساخت.

زندگی او بر اثر ازدواج با هنریتا دولموس، که یکی از زیباترین زنان آن عصر بود، هم شاد و هم غم‌انگیز شد. این زن خانهٔ او را به صورت سالنی درآورد که با بهترین سالنهای پاریس رقابت می‌کرد. همچنین در سالن خود از سایر زیبارویان یهودی، شامل برندل-بعدها دوروتئا- که دختر موزس مندلسون بود، وراشل لوین همسرآیندهٔ فارنهاگن فون انزه پذیرایی می‌کرد. افراد برجستهٔ مسیحی و یهودی در پیرامون این الاهگان رحمت و مظهر زیبایی گرد می‌آمدند، و عیسویان از اینکه می‌دیدند که آن زنان هم فکر دارند و هم جسم، و به طور فریبنده‌ای جسورند شاد می‌شدند. میرابو برای بحث دربارهٔ سیاست در این انجمنها شرکت می‌جست، ولی نقطه‌نظرش بیشتر برای مذاکره در مورد موضوعات دقیقتری با هنریتا بود. این زن ستایشی را که برجستگان مسیحی از وی به عمل می‌آوردند دوست می‌داشت و با ویلهلم فون هومبولت معلم و سپس با فریدریش شلایر ماخر واعظ فلسفی «روابط مبهمی» پیدا کرد. در این ضمن دوروتئا را که باسیمون فایت ازدواج کرده و دو فرزند برایش زاییده بود برآن داشت که از شوهر و خانهٔ خود دست بردارد و با فریدریش فون شلگل زندگی کند، در ابتدا به عنوان معشوقه و سپس همسر او.

بدین ترتیب اختلاط آزاد یهودیان و مسیحیان تأثیری دوگانه و مخرب داشت: از یک طرف، ایمان مسیحیان را تضعیف کرد، زیرا دریافتند که عیسی و دوازده حواری او قصد داشته بودند که مذهب خود را به صورت دین یهودی اصلاح شده‌ای درآوردند که به هیکل و قوانین موسی وفادار باشد؛ از طرف دیگر، ایمان یهودیان را تضعیف کرد، زیرا دیدند که وفاداری به شریعت یهود مانع شدیدی در به دست آوردن همدم و مقام در جامعهٔ مسیحی خواهد بود. درمیان هردو گروه، انحطاط ایمان مذهبی به قوانین اخلاقی آسیب رساند.

IV –اصول اخلاقی

کتاب شریعت متکی به خدایی بود مهربان و وحشت انگیز که هر تقاضای خاضعانه را اجابت می‌کرد؛ ناظر بر رفتار و پندار هر فرد بود؛ هیچ چیز را از یاد نمی‌برد؛ و هرگز از حق و اختیار خود در مورد داوری و مجازات یا عفو صرف‌نظر نمی‌کرد؛ خدای عشق و انتقام بود و به صورت قرون وسطایی خود بر بهشت و دوزخ حکومت می‌راند. این عقیدهٔ غم انگیز و شاید لازم هنوز در میان توده‌ها باقی بود، و به روحانیان، جوانان اصیل، سرداران و رؤسای خانواده‌ها در نگاهداری مؤمنان، کشاورزان، سربازان، و منازل کمک می‌کرد. جنگ ادواری، رقابت بازرگانی، و نیاز به انضباط خانوادگی مستلزم در کارآمدن رسوم اطاعت و پشتکار در پسران، حجب و فریبایی و هنرهای خانگی در دختران، و سرسپردگی صبورانه در همسران، و کفایت خشونت‌آمیز برای رهبری در شوهران وپدران بود.

مرد معمولی آلمانی اساساً، لااقل در میکده، خوش مشرب بود؛ ولی صلاح در آن می‌دانست که در برابر همسر، کودکان، رقیبان، و مستخدمان قیافه‌ای سخت و جدی به خود بگیرد. سخت و جدی کار می‌کرد، و از کسانی که مسئولیت آنها با او بود نیز همین انتظار را داشت. به سنت به عنوان سرچشمهٔ عقل و ستون قدرت احترام می‌گذاشت؛ آداب کهن او را قادر می‌ساخت که در وظایف روزانه و تماسهای خود خویشتن را زیاد خسته نکند. به مذهب خود به عنوان میراثی مقدس می‌نگریست، و از کمک آن در راه عادت دادن کودکان به ادب و نظم و ثبات سپاسگزار بود. انقلاب کبیر را که موجب اختلال در فرانسه شده بود، و پیدایش نهضت شتورم اوند درانگ را در بین جوانان آلمانی به منزلهٔ انحلال بی‌پروای روابط پابرجایی می‌دانست که برای حفظ نظم و اعتدال در خانه و کشور حیاتی بود؛ لاجرم آنها را طرد می‌کرد. زن و کودکان خود را به حال انقیاد نگاه می‌داشت، ولی می‌توانست با رفتار

سادهٔ خود مهربان و دوست‌داشتنی باشد؛ گذشته از این، بدون اظهار شکایت، برای تأمین نیازهای جسمی و ذهنی آنها زحمت می‌کشید.
همسرش این وضع را بدون مقاومت چندانی می‌پذیرفت، زیرا قبول داشت که ادارهٔ خانواده‌ای بزرگ در کشوری ناامن و در محاصرهٔ دشمنان بالقوه، مستلزم دستی نیرومند و استواراست. در خانه و تحت فرمان شوهر و قانون، به منزلهٔ راهنما و مرجع اختیار بود، و تقریباً همیشه از محبت کودکان خود در سراسر زندگی زناشویی بهره‌مند می‌شد. به اینکه «واقعاً مادر کودکان» باشد قناعت می‌کرد، و به بهره برداری از زمین و ادامهٔ نژاد می‌پرداخت.
اما نواهای دیگری نیز به گوش می‌رسید. در ۱۷۷۴ تئودور فون هیپل هجده سال پیش از مری وولستنکرافت کتابی منتشر ساخت تحت عنوان دربارهٔ ازدواج که دفاعی بود از آزادی زنان. وی به ادای سوگند اطاعت از طرف عروس اعتراض کرد، و گفت که ازدواج باید جنبهٔ مشارکت داشته باشد نه انقیاد. از این رو خواستار آزادی کامل زنان — نه تنها از لحاظ رأی دادن بلکه از لحاظ حق نیل مقامات و مناصب، ولو عالیترین آنها — شد در این باره از بعضی از زنان فرمانروا در آن عصر یاد کرد- مانند کریستینا ملکهٔ سوئد، کاترین امپراطریس روسیه، و ماریا ترزیا امپراطریس اتریش. اگر آزادی کامل زن به صورت قانون در بیاید، بهتر است که «حقوق بشر» را «حقوق مردان» بنامند.
آلمان به حرف او گوش نداد، ولی-تحت انگیزهٔ انقلاب کبیر فرانسه و اشاعهٔ ادبیات افراطی در آلمان- پایان قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم شاهد عدهٔ زیادی از زنان آزادشده بود که فقط نظیر آنها از لحاظ تعداد در روزگار ما دیده می‌شود، و فقط فرانسهٔ قرن هجدهم از لحاظ درخشندگی با آنها رقابت می‌کرد، و هیچ کس از لحاظ شیطنت به پای آنها نمی‌رسید. نهضت رمانتیک در ادبیات، که انعکاسی از اشعار تروبادورها در قرون وسطی بود، دیگر زنان را به پایهٔ کسانی مانند دمتر یا باکره‌ای مانند مریم عذرا ارتقا نمی‌داد، بلکه آنها را به منزلهٔ دسته گلی مست کننده از زیبایی جسمی و شادابی فرهنگی درمی‌آورد — بدیهی است برای تکمیل فریبندگی آنها اندکی رسوایی هم به عنوان چاشنی در کار می‌آمد. در باب هنریتا هرتس و دوروتنا مندلسون سخن گفتیم؛ کارولین میخائیلیس (دختر یک شرقشناس از اهالی گوتینگن) را که بیوه‌ای انقلابی بود به آنها اضافه کنید. وی با آوگوست‌فون شلگل ازدواج کرد؛ از او جدا شد: و به‌عقد ازدواج شلینگ فیلسوف درآمد. همچنین نام ترزه فورستر را به آنها بیفزایید که از لحاظ شور انقلابی رقیب شوهرش بود، او را ترک گفت تا با سیاستمداری از ساکس زندگی کند، و داستانی سیاسی نوشت تحت عنوان خانوادهٔ زلفدورف که در راینلاند هیجانی به وجود آورد؛ ویلهلم فون هومبولت نوشته است که «این زن از لحاظ قدرت فرهنگی جالبترین زنان روزگار خود بود.» باز نام راشل لوین فارنها گن فون انزه را به آنها اضافه کنید که دیپلوماتها و روشنفکران به سالن او رفت‌وآمد می‌کردند، همچنین نام بتینافن آرنیم را به آنها بیفزایید که سابقاً دیدیم چگونه در پیرامون بتهوون و گوته می‌چرخید، و بعد آن زنان با فرهنگی که کاملا انقلابی نبودند و بیش از گوته در وایمار می‌درخشیدند مانند دوشس لویزه، شارلوته فون کالپ، و شارلوته فون شتاین.
این آزادی زنان در شهرهای بزرگ آلمان طبعاً با سست شدن قیود اخلاقی همراه بود. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس معشوقه بازی را رواج داد؛ جانشینش، لویی فردیناند، در عصر سلطنت خود، از او پیش افتاد. ازدواجهای عشقی رو به فزونی نهاد، زیرا جوانان از فریبندگیهای ثروت به سبب سرمستی عشقبازی چشم می‌پوشیدند. گوتهٔ سالخورده به زندگی با نشاط طبقات بالا در برلین به چشم حقارت می‌نگریست ولی وقتی که به چشمه‌های آب معدنی کارلسباد سر می‌زد، اخلاق جدید را می‌پذیرفت. در اینجا زنان، با کمال افتخار، خود را در جامه‌های جدیدی که نمونهٔ آنها را مادام تالین و مادام دوبوآرنه در پاریس در ۱۷۹۵ به دست داده بودند در معرض تماشا قرار می‌دادند.
فساد سیاسی با بیقیدی در مسائل جنسی رقابت می‌کرد. رشوه خواری ابزار مطلوب دیپلوماسی به شمار می‌رفت، و وجود مداخل، مشتاقانه، دستگاه اداری را هم در ایالات کاتولیک و هم در ایالات پروتستان می‌چرخاند. ظاهراً در

تجارت بیشتر درستی دیده می‌شد تا در سیاست؛ طبقهٔ بورژاوزی، حتی وقتی که با زنان بی ملاحظه و بی‌پروا ازدواج می‌کردند، از پرسه زدن در کنار رودخانهٔ شپره اجتناب می‌ورزیدند، اما در این ضمن، دانشگاهها عقاید مضمحل کنندهٔ جوانانی را وارد حیات و اخلاق آلمانها می‌کردند که خوب تربیت نشده بودند.

۷ – آموزش و پرورش

در این هنگام آموزش و پرورش به صورت علاقهٔ عمده و کار مهم آلمان درآمد و شبیه دلبستگی به جنگی بود که براثر نهضت ذهنی و انسانی علیه ناپلئون به وجود آمده بود. سخنان فیشته تحت عنوان خطاب به ملت آلمان، که در سال ۱۸۰۷ ایراد شد، اگر چه به اطلاع عدهٔ معدودی رسید ولی حاکی از این اعتقاد روزافزون عصر بود که تنها با اصلاح امر آموزش و پرورش در کلیهٔ سطوح می‌توان آلمان را از جستجوی لذت بازداشت و به سوی سرسپردگی شدید و پایمردی جدی در جهت رفع نیازهای کشور کشانید آنهم در سالهایی که تسلیم شدن سریع و سرافکندگی ملی تقریباً روحیه آلمانها را در هم شکسته است. در ۱۸۰۹ ویلهلم فون هومبولت (۱۷۶۷-۱۸۳۵) به عنوان وزیر آموزش و پرورش به کار مشغول شد. وی هم خود را سخت مصروف این کار کرد، و تحت رهبری او در روش تعلیماتی آلمان اصلاحاتی آغاز شد که ظرف مدت کوتاهی آن را به صورت بهترین نوع خود در اروپا درآورد. دانشجویان کشورهای مختلف برای تحصیل در دانشگاههای گوتینگن، هایدلبرگ، ینا، و برلین می‌آمدند. آموزش و پرورش در بین کلیهٔ طبقات گسترش یافت، و از لحاظ موضوع و هدف توسعه پیدا کرد. در مورد مذهب اگرچه به عنوان پایهٔ اخلاقی تأکید شد، استادان قانون و علم حقوق، ناسیونالیسم را به صورت مذهب جدید مدارس آلمان در آوردند- کما اینکه ناپلئون هم آن را در مدارس فرانسه به عنوان خدای جدیدی قبولانده بود.

دانشگاههای آلمان نیاز به آزمونی سخت داشت که از عهدهٔ این آزمون نیز به خوبی برآمد؛ حقیقت امر این است که بسیاری از آنها از غفلتی که معمولا بر اثر سابقه و قدمت پیش می‌آید آسیب دیده بودند. در شهرهای آلمان دانشگاههایی تأسیس شده بود: در هایدلبرگ (۱۳۸۶)، کولن (۱۳۸۸)، ارفورت (۱۳۷۹)، لایپزیگ (۱۴۰۹)، روستوک (۱۴۱۹)، ماینتس (۱۴۷۶)، توبینگن (۱۴۷۷)، ویتنبرگ (۱۵۰۲). در این زمان همهٔ آنها در مضیقه به سر می‌بردند و نیازهای فراوان داشتند. دانشگاه کونیگسبرگ که در۱۵۴۴ تأسیس یافته بود با داشتن ایمانوئل کانت رونقی داشت. دانشگاه ینا که در ۱۵۵۸ تشکیل شده بود به صورت کانون فرهنگی آلمان درآمد، و افرادی مانند شیلر، فیشته، شلینگ، هگل، برادران شلگل، و هولدرلین با آن همکاری می‌کردند. در آنجا هیئت آموزشی با دانشجویان در استقبال از انقلاب کبیر فرانسه تقریباً رقابت می‌کردند. دانشگاه هاله (۱۶۰۴) از سه لحاظ «نخستین دانشگاه جدید» به شمار می‌رفت: خود را ملزم به آزادی فکر و تعلیم می‌دانست و از هیئت آموزشی خود انتظار هیچ گونه تعهد درست مذهبی را نداشت؛ برای علوم و فلسفهٔ جدید جا باز کرد؛ و به صورت مرکز پژوهشهای ابتکاری و کارگاه تحقیقات علمی درآمد. دانشگاه گوتینگن که، دیرتر (در ۱۷۳۶) تأسیس یافت تا سال ۱۸۰۰ «بزرگترین مدرسهٔ اروپا» شده بود، و تنها دانشگاه لیدن در هلند با آن رقابت می‌کرد. مادام دوستال که در ۱۸۰۴ در شمال آلمان به گردش مشغول بود گفته است: «سراسر شمال آلمان پر از عالمانه‌ترین دانشگاههای اروپاست.» ویلهلم فون هومبولت، که در این نهضت احیای فرهنگی به منزلهٔ فرانسیس بیکن آلمان به شمار می‌رفت، یکی از بزرگترین ذهنهای آزاد عصر را داشت. اگرچه در میان اشراف تولد یافته بود، اشرافیت را چنین تعریف کرد که «روزگاری عیبی بود لازم؛ و اکنون عیبی است غیر لازم.» از بررسی تاریخ به این نتیجه رسیده بود که تقریباً هر سازمانی، هرقدر هم معیوب و مزاحم بوده باشد، روزگاری مفید بوده است. «چه عاملی آزادی را در قرون وسطی زنده نگاه داشت؟ – روش ارباب و رعیتی. چه چیز علوم را در عهد بربرها حفظ کرد؟-رهبانیت.» وی این نکات را در سن بیست و چهارسالگی متذکر شده بود. سال بعد (۱۷۹۲) نظر خود را دربارهٔ قانون اساسی فرانسه، که در (۱۷۹۱) به تصویب رسیده بود، بیان کرد. به عقیدهٔ او در

قانون اساسی مذکور مسائل و مباحث قابل تحسین بسیاری وجود داشت، ولی مردم فرانسه که تحریک پذیر و پرشور هستند قادر نخواهند بود که خود را با آن تطبیق دهند و، لاجرم، کشور خود را گرفتار هرج و مرج خواهند کرد. یک نسل بعد، هنگامی که با یکی از همکاران زبانشناس خود در صحنهٔ نبرد لایپزیگ (جایی که ناپلئون در ۱۸۱۳ شکست خورده بود) گردش می‌کرد، چنین گفت: «سلطنتها و امپراطوریها، چنانکه در اینجا می‌بینیم، از بین می‌رود؛ ولی شعر خوب همیشه باقی می‌ماند.» شاید به فکر پینداروس بود که اشعارش را از صورت یونانی فوق‌العاده دشوار آن ترجمه کرده بود.

به عنوان دیپلمات از آن لحاظ با شکست مواجه شد که بیش از حد شیفتهٔ انقلاب عقاید بود و نمی‌توانست مجذوب تحولات زودگذر سیاسی شود. از آنجا که در صحنهٔ سیاست ناراحت بود، تقریباً به گوشه‌نشینی پرداخت و به مطالعه مشغول شد. شیفتهٔ زبانشناسی بود، و دنبال تغییر و تحریف کلماتی بود که از کشوری به کشور دیگر منتقل می‌شد. به سودمندی دولت در حل مشکل اجتماعی عقیده‌ای نداشت، و می‌گفت که طبیعت تغییر ناپذیر بشر جلو قوانین بهتر را می‌گیرد. وی به این نتیجه رسید که بهترین آرزوی بشر تربیت اقلیتی است که اخلاص اجتماعی آن چراغی فرا راه جوانان، حتی در میان نسلی مأیوس، نگاه دارد.

از این رو، در سن چهل و دوسالگی از گوشهٔ خلوت بیرون آمد و به عنوان وزیر آموزش و پرورش به کار پرداخت؛ و در سال ۱۸۱۰ دولت او را مأمور تشکیل دانشگاه برلین کرد. وی در آنجا روشهایی در کار آورد که در دانشگاههای اروپایی و امریکایی تا روزگار ما تأثیراتی برجای گذاشته است: در انتخاب استادان بیش از آنچه به قدرتشان در امر تعلیم توجه کند شهرت یا آمادگی آنها را در پژوهشهای ابتکاری علمی ملاک قرار می‌داد. آکادمی علوم برلین (که در ۱۷۱۱ تأسیس شد) و رصدخانهٔ ملی و باغ گیاهشناسی و موزه و کتابخانه جزء دانشگاه جدید شد. فیشته فیلسوف، شلایر ماخر عالم الاهیات، و ساوینیی قانوندان و فریدریش اوگوست ولف (۱۷۵۹-۱۸۲۴) با این دانشگاه همکاری کردند. شخص اخیر، که دانشمندی متبحر در آثار کلاسیک بود، نظر عجیبی ابراز کرد که طرفداران فرهنگ یونان را به وحشت انداخت؛ و آن اینکه ایلیاد و اودیسه اثر شاعری به نام هومر نیست، بلکه تعدادی آوازخوان بودند که بتدریج این دواثر را تألیف کردند. بارتولت گئورگ نیبور (۱۷۷۶-۱۸۳۱) در دانشگاه برلین سخنرانیهایی کرد که به صورت تاریخ روم (۱۸۱۱-۱۸۳۲) درآمد و راهگشای دیگران شد. وی دانشمندان جهان را با این عقیده متحیر ساخت که فصلهای نخستین اثر لیویوس تاریخ نبوده بلکه افسانه می‌باشد. از این زمان به بعد، آلمان در علوم کلاسیک، زبانشناسی، تاریخنگاری و همچنین فلسفه، رهبری جهان را به عهده گرفت. هنوز دورهٔ برتری آن کشور در علم فرا نرسیده بود.

VI – علم

علم در آلمان، بر اثر پیوستگی تقریباً جدایی ناپذیر آن با فلسفه، عقب افتاده بود. طی قسمت اعظم این دوره، علم بخشی از فلسفه به شمار می‌آمد، و همراه با تحقیق و تاریخنگاری، تحت عنوان بررسی دانش، جزء آن بود. این پیوستگی با فلسفه به علم زیان رساند، زیرا فلسفه در آلمان در آن زمان به منزلهٔ تمرینی بود در منطق نظری، که مهمتر از تحقیق به وسیلهٔ تجربه محسوب می‌شد. در این عصر دونفر مخصوصاً برای آلمان افتخارات علمی کسب کردند. یکی از آنها کارل فریدریش گاوس (۱۷۷۷-۱۸۵۵) بود و دیگری آلکساندر فون هومبولت (۱۷۶۹-۱۸۵۹).
گاوس در کلبه‌ای روستایی نزدیک برونسویک به دنیا آمد. پدرش، که باغبان و بنا و متصدی ترعه بود، تعلیم و تربیت را به مثابه گذرنامه‌ای برای رفتن به جهنم می‌دانست. ولی مادرش، که شوق و مهارت او را در اعداد مشاهده کرده بود، با خست پولی اندوخت و کودک را به دبستان و سپس به ژیمنازیوم سپرد. در آنجا پیشرفت سریع او در ریاضیات آموزگارش را بر آن داشت که اجازهٔ معرفی او را به حضور دوک کارل ویلهلم فردیناند فرمانروای برونسویک به دست

آرد. دوک تحت‌تأثیر کودک قرار گرفت و خرج تحصیل او را در یک دورهٔ سه ساله در کولگیوم کارولینوم در برونسویک پرداخت. کارل فریدریش از آنجا به دانشگاه گوتینگن رفت (۱۷۹۵). پس از آنکه یک سال در آنجا گذرانید، مادرش که قادر به درک کار و بازی فرزندش با اعداد و نمودارها نبود از آموزگارش پرسید که آیا امید موفقیتی در مورد فرزندش وجود دارد یا نه. آموزگار جواب داد که «وی بزرگترین ریاضیدان اروپا خواهد شد.» شاید مادرش قبل از مرگ حرف لاپلاس را دایر بر اینکه گاوس آن پیش‌بینی را به حقیقت رسانده است شنیده باشد. در زمان ما او را با ارشمیدس و نیوتن برابر می‌دانند.

ادعایی نداریم که اکتشافات او را می‌فهمیم یا قادر به تفسیر آنها خواهیم بود. این اکتشافات دربارهٔ تئوری اعداد، اعداد موهومی، باقیمانده‌های تربیعی روش کوچکترین مربعات، و حساب بینهایتیک بود که بدان وسیله گاوس ریاضیات را از آنچه که در روزگار نیوتن بود به صورت علمی تقریباً جدید درآورد، به نحوی که ابزار معجزات علمی در زمان ما شد. خود او ریاضیات را در چندین رشتهٔ دیگر به کار بست و نتایج مطلوب را از آن به دست آورد. مشاهداتش دربارهٔ مدار سیارک سرس (نخستین سیارک که در اول ژانویهٔ ۱۸۰۱ کشف شد) او را بر آن داشت که روشی تازه و سریع جهت تعیین مدارهای سیارات به دست دهد. همچنین تحقیقاتی انجام داد که نظریهٔ مغناطیس و الکتریسیته را بر پایه‌ای ریاضی استوار کرد. دانشمندان پس از وی معتقد شدند که هیچ چیز علمی نیست مگر آنکه در قالب عبارات ریاضی بیان شود.

خود او هم مثل کارهایش جالب بود. ضمن آنکه علم را بازسازی می‌کرد، نمونهٔ فروتنی به شمار می‌آمد. شتابی در انتشار اکتشافات خود نداشت، به طوری که افتخار کشفیات او پس از مرگش معلوم شد. مادر سالخوردهٔ خود را دعوت کرد که با او و خانواده‌اش زندگی کند؛ و در آخرین چهار سال عمر نود و هفت‌سالهٔ آن زن، هنگامی که کاملا نابینا شده بود، به پرستاری او پرداخت و به کسی دیگر اجازهٔ خدمت به او نمی‌داد.

قهرمان دیگر علم آلمان در این عصر برادر جوان ویلهلم فون هومبولت به نام آلکساندر بود. وی، پس از فراغت از تحصیل از دانشگاه گوتینگن، وارد آکادمی معدن در فرایبرگ شد و با بررسی گیاهان زیرزمینی مقامی برجسته یافت. سپس به عنوان مدیر معادن در بایرویت، نتایج مغناطیس زمین را بر ته نشستهای صخره‌ای کشف کرد؛ مدرسهٔ معادن را بنیان نهاد، و شرایط کار را بهبود بخشید. با اچ. بی. سوسور سویسی به بررسی تشکیلات کوهها پرداخت؛ و با آلساندرو ولتا در پاویا به تحقیق دربارهٔ پدیده‌های برقی مشغول شد. در ۱۷۹۶ تصادفاً به گردشی طولانی به منظور اکتشافات علمی رفت (و با داروین که سوارکشتی بیگل بود به رقابت پرداخت). نتایجی که به دست آورد، بر طبق لطیفهٔ یکی از معاصرانش، او را «مشهورترین مرد اروپا پس از ناپلئون» ساخت.

آنگاه با امه بونپلان، دوست گیاهشناس خود، از مارسی به امید پیوستن به ناپلئون در مصر حرکت کرد؛ حوادث او را به مادرید کشانید و در آنجا حکایت غیر مترقبهٔ نخست‌وزیر اسپانیا وی را به جستجو در متصرفات امریکایی اسپانیا تشویق کرد. این دو در ۱۷۹۹ سوار بر کشتی شدند و شش روز در تنریفه، بزرگترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر کاناری، گذرانیدند؛ از آنجا از قلهٔ کوه (به ارتفاع ۳۷۱۶ متر) بالا رفتند و ناظر یک رگبار شهابی بودند که هومبولت را بر آن داشت که ادواری بودن چنین پدیده‌هایی را مورد بررسی قرار دهد. در ۱۸۰۰ از کاراکاس در ونزوئلا حرکت کردند؛ چهارماه به بررسی زندگی گیاهان و جانوران ساوانا و جنگلهای ناشی از باران در طول رود اورینوکو گذراندند، تا آنکه به سرچشمهٔ مشترک این رودخانه و آمازون رسیدند. در ۱۸۰۱ از طریق کوههای آند از کارتاخنا بندری در کلمبیا، به بوگوتا و کیتو رفتند و از کوه چیمبورازو (به ارتفاع ۵۷۵۸ متر) صعود کردند و، بدین ترتیب، رکوردی جهانی به جای نهادند که طی سی و شش سال بعد به قوت خود باقی ماند. هومبولت بعداز مسافرت در طول ساحل اقیانوس آرام تالیما، حرارت جریان اقیانوس را، که به اسم او «جریان هومبولت» نامیده می‌شود، اندازه گرفت. همچنین عبور سیارهٔ

عطارد را مشاهده کرد. دربارهٔ گوانو بررسی شیمیایی به عمل آورد، امکانات استفاده از آن را به عنوان کود در نظر گرفت، و قسمتی از آن را برای تجزیهٔ بیشتر به اروپا فرستاد؛ بدین ترتیب، یکی از غنی‌ترین صادرات امریکای جنوبی آغاز شد. محققان خستگی ناپذیر پس از رسیدن به شیلی به طرف شمال بازگشتند؛ یک سال در مکزیک و مدتی کوتاه در ایالات متحدهٔ امریکا گذراندند؛ و در ۱۸۰۴ قدم به خاک اروپا گذاشتند. این مسافرت یکی از بارورترین گردشهای علمی در تاریخ بود. هومبولت قریب سه سال در برلین گذراند و به بررسی انبوهی از یادداشتهای خود پرداخت و کتابی تحت عنوان نظریاتی دربارهٔ طبیعت نوشت. سال بعد به پاریس رفت تا در کنار گزارشها و دستیاران علمی باشد. نوزده سال در این شهر گذراند و از دوستی دانشمندان برجستهٔ فرانسه و همچنین از زندگی و ادبیات سالنها بهره‌مند شد. وی در نظر نیچه یکی از «اروپاییان خوب» بود. آن آشوبهای سطحی را که ترقی و سقوط دولتها نامیده می‌شود با آرامش یک زمینشناس نظاره کرد. در ۱۸۱۴ همراه فردریک ویلهلم سوم در سفر پادشاهان فاتح به لندن رفت، ولی بیشتر مشغول تکامل علوم دیرین یا ایجاد علوم جدید بود.

وی کشف کرد(۱۸۰۴) که شدت نیروی مغناطیسی زمین از قطبها تا خط استوا کاهش می‌یابد، علم زمینشناسی را با بررسی اصل آتشفشانی بعضی از صخره‌ها، تشکیل کوهها و توزیع جغرافیایی کوههای آتشفشان، گسترش داد. نخستین سررشته‌های قوانینی را که حاکم بر اختلالات جوی است به دست داد، و بدان وسیله اصل و مسیر طوفانهای گرمسیری را روشن ساخت. بررسیهای مهمی دربارهٔ هوا و جریانات اقیانوسی انجام داد. نخستین کسی بود (۱۸۱۷) که خطوط همدما را در جغرافیا تعیین کرد. این خطوط مکانهایی را به یکدیگر می‌پیوندد که، علی‌رغم اختلاف عرض جغرافیایی، دارای حد متوسط حرارت سالانهٔ یکسان هستند. نقشه کشها از اینکه می‌دیدند بر روی نقشهٔ هومبولت حد متوسط حرارت لندن، که مانند لابرادور در نقطه‌ای شمالی قرار دارد، با سینسیناتی، که مانند لیسبون در نقطه‌ای جنوبی واقع است، یکسان است دستخوش نهایت شگفتی و اعجاب شدند. اثر او تحت عنوان رساله دربارهٔ جغرافیای گیاهان علم بیوژئوگرافی (جغرافیای زیستی) را-که عبارت است از بررسی توزیع گیاهان تحت تأثیر اوضاع طبیعی زمین- بنیان نهاد. این تحقیقات و صدها مباحث دیگر، که اگر چه به ظاهر نسبتاً ناچیز است دارای تأثیری وسیع و پایدار می‌باشد و در سی جلد از سال ۱۸۰۵ تا ۱۸۳۴ تحت عنوان سفرهای هومبولت و بونپلان به مناطق استوایی قارهٔ جدید انتشار یافت.

سرانجام، چون ثروت خود را در راه تحقیقات علمی بر باد داده بود، شغلی موظف را به عنوان پیشکار دربار پروس پذیرفت (۱۸۲۷). پس از آنکه مجدداً سروسامانی یافت، سخنرانیهایی برای مردم برلین ایراد کرد که بعدها اساس کتاب چند جلدی او را به نام کیهان تشکیل داد (۱۸۴۵-۱۸۶۲) و جزء مشهورترین کتابها در حد دانش اروپایی بود. در مقدمهٔ این کتاب، با فروتنی ذهنی که به حد کمال رسیده است، چنین نوشته شده بود:

در اواخر غروب یک زندگی فعال، اثری را به مردم آلمان تقدیم می‌کنم که سیمای غیر دقیق آن در حدود نیم قرن در برابر چشم من معلق بوده است. غالباً تکمیل آن را غیرعملی می‌دانستم؛ ولی هرقدر هم مایل به ترک این کار بودم، دوباره-شاید هم از روی بی احتیاطی- آن را از سر گرفته‌ام. ... انگیزهٔ عمده‌ای که مرا هدایت کرد کوششی مشتاقانه بوده است، برای فهم پدیدهٔ اشیاء طبیعی در رابطهٔ کلی آنها، و نشان دادن طبیعت به منزلهٔ مجموعه‌ای بزرگ که بر اثر نیروی درونی به حرکت درمی‌آید و جان می‌گیرد.

این کتاب به صورتی که در ۱۸۴۹ به انگلیسی ترجمه شد تقریباً مشتمل بردو هزار صفحه می‌شد، و شامل هیئت، زمینشناسی، و علم آثار علوی، و جغرافیا بود؛ و جهانی طبیعی را زنده و پر از شگفتی، ولی تابع قوانین ریاضی و انتظام فیزیک و شیمی نشان می‌داد. با وجود این، تصویر کلی عبارت از منظرهٔ عظیمی است که در به وجود آمدن آن دستگاهی بیروح دخالت ندارد، بلکه به وسیلهٔ نیروی حیاتی فنا ناپذیر، گسترش، و زایندگی زندگی ذاتی شکل

می‌گیرد. تحرک و نیروی حیاتی خود هومبولت الهام انگیز بود. هنوز کاملا در برلین مستقر نشده بود که دعوت تزار نیکولای اول را برای رهبری یک هیئت اعزامی به آسیای مرکزی پذیرفت(۱۸۲۹). هیئت مزبور مدت یک سال به گردآوری اطلاعات جوی و بررسی تشکیل کوهها پرداخت؛ و در مسیر خود، به کشف معادن الماس در کوههای اورال نایل آمد. در بازگشت به برلین از مقام خود جهت اصلاح روش آموزشی و کمک به هنرمندان و دانشمندان استفاده کرد. هنگامی که مشغول انجام جلد پنجم کیهان بود، مرگش در نودسالگی فرا رسید. دولت پروس دستور داد جنازهٔ او را با تشریفات رسمی به خاک بسپارند.

VII —هنر

در آلمان آن عصر، زمان نه برای علم مساعد بود و نه برای هنر. جنگ، اعم از اینکه در جریان بود یا اینکه انتظار آن می‌رفت، شوق و هیجان و ثروت را از بین می‌برد. حمایت خصوصی از هنر نادر و کم مایه بود. گالریهای عمومی در لایپزیگ، و شتوتگارت، فرانکفورت و، مخصوصاً، درسدن و برلین شاهکارهایی را به معرض نمایش می‌گذاشتند، ولی ناپلئون آنها را به لوور انتقال می‌داد.

با وجود این، در میان آن هنگامه و آشوب، در تهیهٔ هنر آلمان چند اثر قابل تذکار دیده می‌شود. هنگامی که در پاریس هرج و مرج برپا بود، برلین گستاخانه دروازهٔ براندنبورگ را می‌ساخت. کارل گوتهارت لانگهانس (۱۷۳۲-۱۸۰۸) آن را با ستونهای شیاردار و آرایش سنتوری مجلل به سبک دوریک برپا کرد- گویی می‌خواست مرگ سبک باروک و روکوکو را اعلام دارد. اما به طور کلی آن بنای باشکوه عظمت خانوادهٔ هرهانزولرن و تصمیم آنها را، مبنی بر اینکه هیچ دشمنی نباید وارد برلین شود، اعلام می‌داشت. ناپلئون در ۱۸۰۶ وارد آن شهر شد و روسها در ۱۹۵۴.

وضع مجسمه‌سازی بهتر بود، چه آن اساساً هنری است کلاسیک و مربوط به خط و طرح و اجتناب (از زمان باستان) از رنگامیزی. غرابت اشکال سبک باروک و اشکال عجیب و غریب سبک روکوکو با آن بیگانه است. یوهان فون دانکر مجسمهٔ سافو دختر با پرنده کاتولوس را برای موزهٔ شتوتگارت، و مجسمهٔ آریادنه را برای موزهٔ بتمان در فرانکفورت، و بالاخره مجسمهٔ معروف نیمتنهٔ شیلر را برای کتابخانهٔ وایمار ساخت. یوهان گوتفرید شادو (۱۷۶۴-۱۸۵۰)، پس از کارآموزی نزد کانووا در رم، به زادبوم خود، برلین، بازگشت و در ۱۷۹۳ مجسمهٔ یک ارابهٔ چهار اسبهٔ رومی را برفراز دروازهٔ براندنبورگ گذاشت که یک مجسمهٔ بالدار پیروزی آن را هدایت می‌کرد. این اثر مورد توجه اهالی پایتخت قرار گرفت. برای شهر شتتین نیز مجسمه‌ای مرمرین از فردریک کبیر ساخت. این مجسمه با لباس نظامی، و چشمانی بود که دشمنان را می‌سوزاند؛ دو جلد کتاب ضخیم در کنار پایش بود تا او را به عنوان نویسنده نشان دهد؛ ولی فلوت فراموش شده بود.

ظریفتر از آن مجسمهٔ پرینتسینها لویزه و فریدریکه (۱۷۹۷) است که نیمی که از آن با پارچه پوشیده شده است و آن دو بازو در بازوی یکدیگر به آهستگی به سوی شادی و غم حرکت می‌کنند. ملکه هنرمندان را با زیبایی، میهن‌پرستی پرشور، و مرگ خود الهام بخشید. هاینریش گنتس (۱۷۶۶-۱۸۱۱) مقبره‌ای غم‌انگیز در شارلاتنبورگ وقف او کرد، و کریستیان راوخ (۱۷۷۷-۱۸۵۷) در آن آرامگاه قبری، در خور روح و جسم او، برایش ساخت. نقاشی آلمانی هنوز از بیرنگی سبک کلاسیسیسم رنج می‌برد. این سبک متکی بود بر خاکسترهای هرکولانئوم و پمپئی، رسالات لسینگ و وینکلمان، چهره‌های رنگ پریدهٔ منگس و داوید، و خیالبافیهای رومی آنگلیکاکاوفمان ولی آن رنگزدایی که تقلیدی از شیوه‌های بیگانه بود ریشه‌های پاینده‌ای در تاریخ یا اخلاق آلمانها نداشت. نقاشان آلمانی در این عهد سبک نئوکلاسیسیسم را به دور انداختند؛ به مسیحیت قبل از اصلاح دینی و مخالفت یا بیعلاقگی آن نسبت به هنر روی آوردند و این امر مدتها پیش از آن انجام گرفت که نقاشان انگلیسی پیش از رافائلیان به نوای افرادی نظیر واکنرودر و فریدریش شلگل که آنها را دعوت می‌کردند تا به دورهٔ قبل از رافائل و به هنر قرون وسطی بازگردند

گوش فرا دهند- یعنی به عصری که هنرمندان رنگ به کار می‌بردند، تیشه می‌زدند، ضمن سادگی و سعادتی که در ایمان بی‌چون و چرا می‌یافتند تابلو می‌ساختند. بدین ترتیب بود که مکتب نقاشان معروف به مذهبی (نازارنها) به وجود آمد.

رهبر این مکتب شخصی بود به نام فریدریش اووربک (۱۷۸۹-۱۸۶۹). وی که در لوبک تولد یافته بود طی هشتاد سال عمر خود با جدیت پا برجای خانواده‌های تجارت پیشه کار کرد. پس از آنکه برای تحصیل هنر به وین فرستاده شد، نتوانست با سبک نئوکلاسیسیسم مرسوم بسازد. در ۱۸۰۹ به اتفاق دوستش فرانتس پفور انجمنی بنیان نهاد به نام انجمن اخوت قدیس لوقا. این انجمن متعهد شده بود که با وقف هنر در راه ایمان تجدید یافته‌ای که پیش از روزگار آلبرت دورر (۱۴۷۱-۱۵۲۸) وجود داشته بود روح تازه‌ای به هنر بدمد. در (۱۸۱۹) آن دو به رم رفتند و به بررسی آثار پروجینو و سایر نقاشان قرن پانزدهم برآمدند. در(۱۸۱۱) پترفون کورنلیوس (۱۷۸۳-۱۸۶۷) و بعد فیلیپ فایت، ویلهلم فون شادو و گودنهاوس ویولیوس شنورفون کارولسفلد به آنها پیوستند.

آنان مانند مقدسان گیاهخوار در صومعهٔ متروک سان ایزیدورو در مونته پینچو می‌زیستند. اووربک بعدها به یادآورد که «ما یک زندگی واقعاً رهبانی داشتیم. صبحها با یکدیگر کار می‌کردیم؛ ظهرها به نوبت غذا می‌پختیم که بیش از سوپ و پودینگ یا سبزیجات خوشمزه نبود.» آنان به نوبت از صورت یکدیگر تابلو می‌ساختند. از کلیسای سان‌پیترو صرف‌نظر کردند زیرا جنبهٔ هنر «بت‌پرستانهٔ» آن را زیاد می‌دانستند و بیشتر به کلیساهای قدیمی و به صومعه‌های سن جان لاتران و کلیسای «سن پل در خارج از دیوارها» روی آوردند. به اورویتو برای بررسی آثار سینیورلی، به سینا برای دیدن آثار دوتچو و سیمونه مارتینی و بیشتر از همه به فلورانس و فیزوله برای بررسی آثار فراآنجلیکو رفتند. تصمیم گرفتند از پیکرنگاری یا هرگونه نقاشی به منظور تزیین اجتناب کنند و هدف دورهٔ قبل از رافائل را-که عبارت بود از نقاشی در جهت تشویق تقوای مسیحی و نوعی میهندوستی وابسته به اصول مسیحیت – بازگردانند.

فرصت مناسب برای این امر در ۱۸۱۶ فراهم شد، بدین ترتیب که کنسول پروس در رم به نام جی. اس. بار تولدی آنان را مأمور ساخت که داستان یوسف و برادرانش را به صورت فرسکو بر ویلای او نقش کنند. «نازارنها» از تبدیل نقاشی روگچ به نقاشی روی کرباس یا روغن اظهار تأسف کرده بودند؛ در این هنگام از جنبهٔ شیمیایی به بررسی پرداختند تا سطوحی پذیرا برای رنگهای ثابت بسازند؛ و تا آنجا موفقیت حاصل کردند که فرسکوهایی را که از رم برداشته و در تالار ملی برلین قرار دادند جزو غرور آفرینترین مایملک پایتخت پروس درآمد. گوتهٔ سالخورده چون از این تصاویر شورانگیز آگاه شد آنها را به عنوان تقلیدهایی از سبکهای ایتالیایی قرن چهاردهم محکوم کرد، بدانسان که طرفداران سبک نئوکلاسیسیسم از هنر کافران (یونانیها و رومیهای قدیم) تقلید می‌کردند. پیروان سبک نازارنها آن انتقاد را نادیده گرفتند، ولی به نسبتی که علم، تحقیق، و فلسفه بتدریج پایهٔ ایمان را سست کرد آهسته از صحنه خارج شدند.

VIII – **موسیقی**

موسیقی به گاه پیشرفت آلمان مایهٔ غرور این کشور بود و در هنگام پریشانی مایهٔ تسلای آن. هنگامی که مادام دوستال در ۱۸۰۳ به وایمار رسید، دریافت که موسیقی تقریباً بخشی از زندگی هرخانوادهٔ تربیت شده است. بسیاری از شهرها دارای شرکتهای اپرایی بودند، و از زمان گلوک به بعد سعی می‌کردند که بتدریج کمتر متکی به آثار و آوازهای ایتالیایی باشند. مانهایم و لایپزیگ ارکسترهایی داشتند که در سراسر اروپا مشهور بود. آهنگهایی که با آلات و ادوات نواخته می‌شد علناً با اپرا به رقابت پرداخت. آلمان دارای ویولن نوازان بزرگی بود مانند لویی شپور (۱۷۸۴-۱۸۵۹)، و پیانونوازان مشهوری مانند یوهان هومل (۱۷۷۸-۱۸۳۸). فردریک ویلهلم دوم، پادشاه پروس، ویولنسل را چنان خوب می‌نواخت که در گروه (کوارتتها) و گاهی نیز در ارکسترها شرکت می‌جست؛ و شاهزاده لویی فردیناند

چنان در پیانونوازی مهارت داشت که فقط اصل و نسب سلطنتی او مانع از آن می‌شد که با بتهوون و هومل رقابت کند. آلمان نیز دارای یک استاد موسیقی بود که در سراسر اروپا آموزگار و آهنگساز و متخصص در نواختن کلیهٔ آلات موسیقی شهرت داشت. این شخص آپت (رئیس صومعه) گئورگ یوزف فوگلر (۱۷۴۹-۱۸۱۴) بود. از آغاز کار به عنوان نوازندهٔ ارگ و پیانو شهرت یافت، نواختن ویولن را بدون استاد آموخت، و روش تازه ای برای نواختن با انگشت به وجود آورد که با انگشتان دراز او متناسب بود. پس از آنکه برای آموختن فن آهنگسازی نزد پادره مارتینی به ایتالیا فرستاده شد، علیه استادان خود، یکی پس از دیگری، سر به عصیان برداشت؛ به مذهب گرایش یافت؛ و در رم مورد استقبال قرار گرفت. در بازگشت به آلمان، یک آموزشگاه موسیقی در مانهایم، و سپس در دارمشتات، و سرانجام در استکهلم تأسیس کرد. وی روشهای دشوار و پرزحمت آهنگسازی را که به وسیلهٔ استادان ایتالیایی تعلیم داده می‌شد کنار گذاشت و قول داد که روشهای ساده‌تر و سریعتر ابداع کند. موتسارت و بعضی دیگر او را شارلاتان می‌شمردند؛ ولی بررسیها و امعان نظرهای بعدی افراد دیگر مقام ارجمند او را، نه فقط به عنوان آهنگساز، بلکه آموزگار و نوازنده و ارگ‌ساز و انسانی واقعی تثبیت کرد. وی به عنوان ارگ نواز در اروپا به گردش و سیاحت پرداخت؛ شنوندگان زیادی را به سوی خود جلب کرد؛ پول زیادی به دست آورد، و در ارگ نیز اصلاحاتی انجام داد. سبک ارگ نوازی را تغییر داد و در مسابقهٔ بدیهه‌نوازی بر بتهوون تفوق یافت. وی استاد مورد احترام تعدادی شاگردان مشهور بود، از جمله: وبر و مایربیر. هنگامی که درگذشت، اینان چنان در مرگش سوگواری کردند که گویی پدر خود را از دست داده‌اند. در ۱۳ مه ۱۸۱۴ وبر چنین نوشت: «در ششم این ماه استاد محبوب، فوگلر ناگهان به وسیلهٔ مرگ از دست ما ربوده شد. ... ولی همیشه در دلهای ما زنده خواهد ماند.» کارل ماریافون وبر (۱۷۸۶-۱۸۲۶) یکی از فرزندان متعدد فرانتس آنتون فون وبر بود. فرانتس دوبار ازدواج کرد. از دختران یا دختران برادر آنتون، از دونفر در این بحث نام برده می‌شود: آلویشیا، به عنوان نخستین معشوقهٔ موتسارت و آوازخوانی مشهور؛ و کنستانتسه، که به عقد ازدواج موتسارت درآمد. پسران فرانتس به نامهای فریتس و ادموند نزد یوزف هایدن تعلیم گرفتند، ولی پسر دیگر به نام کارل به اندازه‌ای کم استعداد بود که فریتس به او گفت: «کارل، هرچه می‌خواهی بشو، ولی موسیقیدان نخواهی شد.» از این رو کارل به نقاشی روی آورد. در حالی که فرانتس آنتون رهبری یک گروه نمایشی و آهنگ نواز سیار را – که بیشتر از کودکانش تشکیل یافته بود-بر عهده داشت، تعلیم موسیقی کارل توسط استادی فداکار به نام یوزف هویشکل از سر گرفته شد، و آن کودک تحت نظارت استاد، چنان استعدادی از خود نشان داد که پدرش کاملا دچار شگفتی شد، و خود را مأجور دانست. در سال ۱۸۰۰ کارل چهاردهساله آهنگ می‌ساخت و ارکسترهای علنی برپا می‌کرد. اما در این ضمن حرکت شتابزده از شهری به شهری دیگر، تأثیری در اخلاق کارل به جای نهاد: بیقرار، عصبی، تحریک پذیر، و بی ثبات شد. مقارن این احوال، دوستش آلویس زنفلدر چاپ سنگی را اختراع کرد؛ وی چنان مسحور این اختراع شد که تا مدتی از آهنگسازی غافل ماند،و با پدر خود به فرایبرگ در ساکس رفت تا معاملات چاپ سنگی را در سطح تجارتی عهده دار شود. سپس، در اوایل ۱۸۰۳، با آپت فوگلر برخورد کرد؛ آتش درونی در نهادش مشتعل شد؛ به شاگردی فوگلر درآمد؛ و برنامهٔ تحصیل و تمرین شدیدی در پیش گرفت. اعتماد فوگلر به او باعث تشویق وی شد، و چنان سریع پیشرفت کرد که، بنا به توصیهٔ فوگلر، از او دعوت کردند تا رهبری ارکستر برسلاو را برعهده گیرد(۱۸۰۴). گرچه هنوز هفده سال بیش نداشت، آن شغل را پذیرفت، و پدر بیمار را با خود به پایتخت سیلزی برد.

آن جوان هنوز پختگی و درایت لازم برای تصدی مقامی را نداشت که نه تنها مستلزم اطلاع کامل از موسیقی بلکه متضمن سروکار داشتن با مردان و زنانی با خلق و خوی مختلف، و شناختن روحیات آنها نیز بود. دوستانی با وفا و دشمنانی سرسخت پیدا کرد. با اسراف تام پولهای خود را بر باد می‌داد؛ افراد بیکفایت را سخت سرزنش می‌کرد؛ و

بی‌پروا مشروب می‌آشامید. روزی جامی محتوی تیزاب را به جای شراب برداشت، و پیش از آنکه متوجه شود که درجام چیست، قسمتی از آن را نوشید. از این روگلو وتارهای صوتی او به طور دائم آسیب دید- آسیبی که هیچ گاه بهبود نیافت؛ دیگر نه می‌توانست آواز بخواند و نه بآسانی حرف بزند. پس از یک سال مقام خود را از دست داد، و برای تأمین معاش خود و پدر و عمه‌اش به تدریس پرداخت. نزدیک بود دستخوش یأس و دلسردی بشودکه اویگن، دوک وورتمبرگ، هرسه نفر را در قصر کارلسروهه (درسیلزی) که به خود او تعلق داشت جای داد (۱۸۰۶). ولی تجزیهٔ املاک و اراضی پروس توسط ناپلئون، و رکود وضع مالی، آن دوک را ورشکست کرد؛ و وبر، برای تأمین معاش خود و آن دونفر دیگر، مجبور شد تا مدتی دست از موسیقی بردارد و در شتوتگارت به عنوان منشی دوک لودویگ اهل وورتمبرگ به کار بپردازد. این دوک مردی عشرت‌طلب و مسرف و بیشرف بود. وکارل تحت‌تأثیر او به فساد کشانده شد. سخت فریفته و شیفتهٔ مارگارت لانگ آوازخوان شد؛ با از دست دادن او پس‌انداز و تندرستی خود را نیز از دست داد. خانواده‌ای یهودی در برلین به نام بیر که از خویشان مایربیر بودند او را از فسق و فجور رهانیدند. ازدواج او را عاقل و سربه زیر کرد، ولی موجب اعادهٔ سلامت او نشد.

در طی جنگ آزادی، با ساختن آهنگ برای سرودهای نظامی اثر کارل تئودور کورنر شهرتی به هم رساند. پس از جنگ، وارد مبارزه‌ای دیگر شد- مبارزه علیه اپرای ایتالیایی: فرایشوتس (سرباز چریک) را که به منزلهٔ استقلال و جدایی از روسینی مغرور و پیروز بود ساخت (۱۸۲۱) این اثر، بار نخست در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۱ که سالروز جنگ واترلو بود، اجرا شد و ، با توجه به احساسات میهن‌پرستی حاضرین، شهرت فوق‌العاده‌ای به دست آورد. هرگز هیچ اپرای آلمانی آن قدر موفقیت کسب نکرده بود. موضوع این اپرا از قصه‌های ارواح گرفته شده، و پر از پریان شوخ و سرخوشی است که آن سرباز چریک را حفظ می‌کنند. در آلمان گریم از پریان در موسیقی و اپرا به تعداد زیاد استفاده می‌شد. پس از چندی (۱۸۲۶)، مندلسون اوورتور رؤیای نیمه شب تابستان را ساخت. اپرای وبر حاکی از پیروزی سبک رمانتیسم در موسیقی آلمانی است.

وی امیدوار بود که پیروزی خود را با اویریانته که بار نخست در وین در ۱۸۲۳ اجرا شده بود تکمیل کند. اما چون روسینی وین را تسخیر کرده بود، موسیقی لطیف وبر مردم را مسحور نساخت. این عدم موفقیت، به انضمام بیماری روزافزونش، چنان او را افسرده کرد که تا قریب دوسال از ساختن آهنگ خودداری ورزید. سپس چارلز کمبل، مدیر تئاتر کاونت گاردن، حاضر شد ۱۰۰۰ لیره به او بدهد که اپرایی برای اوبرون اثر ویلانت بسازد و برای اجرای آن خود به لندن بیاید. وبر با علاقهٔ زیاد آن کار را انجام داد، و انگلیسی را چنان بدقت آموخت که چون به لندن رسید نه تنها می‌توانست به آن زبان بخواند بلکه حرف بزند. نخستین نمایش (۲۸ مه ۱۸۲۵) اوبرون کمال موفقیت را داشت، و آن آهنگساز خوشبخت در همان شب، واقعه را برای همسر خود چنین شرح داد:

امشب بزرگرین موفقیت زندگی خود را به دست آوردم. ... وقتی که وارد ارکستر شدم، سالن اپرا که سراسر پر بود با صدای تحسین به لرزه درآمد. کلاه و دستمال بود که در هوا تکان می‌خورد. در پایان نمایش مرا دوباره به صحنه احضار کردند. ... همه چیز بخوبی برگزار شد؛ همهٔ اطرافیان من خوشحال بودند.

اما اجراهای دیگر چندان مورد قبول واقع نشد، و کنسرتی که به نفع وبر دادند (۲۶ مه ۱۸۲۶) عدم موفقیتی غم‌انگیز بود. چند روز بعد آن آهنگساز افسرده و فرسوده بر اثر بیماری سل حاد بستری شد، و در ۵ ژوئن، دور از خانه و خانوادهٔ خود، درگذشت. افراد حساس جوانمرگ می‌شوند، زیرا هفتاد سال عمر خود را طی چهل سال به پایان می‌رسانند.

IX –تئاتر

تقریباً هر شهر آلمان تئاتری داشت، زیرا افراد، که طی روز از واقعیتها به ستوه می‌آمدند، شب هنگام با تخیلات آرام می‌گرفتند. بعضی از شهرها- مانهایم، ماینتس، فرانکفورت، وایمار، بن، لاپیزیگ- شرکتهای تئاتری ثابت داشتند؛ بعضی دیگر به گروههای سیار متکی بودند، و صحنه‌ای بالبداهه برای مهمانی اتفاقی ترتیب می‌دادند. تئاتر مانهایم به سبب بازی و بازیگران بیش از همه شهرت داشت؛ برلین از لحاظ درآمد و دستمزد، و وایمار از لحاظ هنر نمایشی کلاسیک.

در ۱۷۸۹ وایمار ۶۲۰۰ نفر جمعیت داشت که قسمت اعظم آن کارمند دولت، و وابسته به اطرافیان اشرافی آن بودند. مدتی مردم شهر خرج یک شرکت تئاتری را می‌پرداختند، ولی در ۱۷۹۰ شرکت براثر بی پولی منحل شد. دوک کارل آوگوستوس آن کار را ادامه داد؛ تماشاخانه را جزو دربار کرد؛ مشاور خود گوته را بر آن داشت تا ادارهٔ آن را به عهده بگیرد؛ و درباریان را ترغیب کرد که همهٔ مسئولیتها، غیر از نقشهای عمده، را بپذیرند. برای این منظور، مرد یا زنی برجسته را از تماشاخانه های مجاور که دارای «ستاره»های آزاد بود دعوت می‌کرد، از این جمله بودند: ایفلانت بزرگ، و کورونا شروتر مغرور (۱۷۵۱-۱۸۰۲)، که صدا و شکل و چشمان گیرا و درخشانش موجب شد که گوته دل از مهر شارلوته فون شتاین بگسلد و در دام عشق وی اسیر شود. خود این مرد شاعر و سیاستمدار و فیلسوف، بازیگر بدی نبود؛ گاهی نقش اورستس را در برابر نقش ایفیگنیا که به عهدهٔ مادموازل شروتر بود بازی می‌کرد، و عجب آنکه به عنوان بازیگر نقشهای خنده‌دار و حتی در نقشهای مسخره موفقیت داشت. وی بازیگران را به سبک سخنوری فرانسوی تربیت کرد، و حتی فن دکلمه کردن را به آنان آموخت. نقص او یکنواختی بود؛ مزیت آن، فصاحت و بلاغت در گفتار. دوک از این روش به شدت حمایت می‌کرد، و تهدیدکنان می‌گفت که در خود تئاتر، از میان لژ مخصوص خود، هر نقص طرز تکلم را به باد انتقاد خواهد گرفت.

تئاتر وایمار دست به کار عظیمی زد، و آن تهیهٔ فهرستی از نمایشنامه‌ها- از کارهای سوفوکلس و ترنتیوس گرفته تا آثار شکسپیر، کالدرون، کورنی، راسین، و ولتر، و حتی نمایشنامه‌های معاصر اثر فریدریش و آوگوست ویلهلم فون شلگل، تا نمایشنامهٔ والنشتاین اثر شیلر که به پیروزی غرورآفرینی رسید(۱۷۸۹). شیلر از ینا آمد تا در وایمار زندگی کند، و بنا به اصرار گوته عضو هیئت مدیرهٔ شرکت شد. در این زمان (۱۸۰۰) آن تماشاخانهٔ کوچک وایمار را به صورت قبلهٔ هزاران آلمانی نمایش‌دوست درآورد. پس از مرگ شیلر (۱۸۰۵)، گوته نسبت به آن تماشاخانه بیعلاقه شد، و هنگامی که دوک بنا به اصرار معشوقهٔ روز خود خواست که شرکت یک میان پردهٔ نمایشی اجرا کند و ضمن آن سگی را به عنوان ستاره بر روی صحنه آورد، گوته از مقام مدیریت استعفا کرد و تماشاخانهٔ وایمار هم از میان رفت. در این عصر دوبازیگر بر صحنهٔ نمایش آلمان مستولی بودند؛ آوگوست ویلهلم ایفلانت (۱۷۵۹-۱۸۱۴) که از لحاظ موفقیت به پای تالما می‌رسید، و لودویگ دورینت (۱۷۸۴-۱۸۳۲) که کار و تراژدی ادمندکین را ادامه داد. ایفلانت که در هانوور تولد یافته بود، در هجدهسالگی، علی‌رغم مخالفت پدر و مادر خود،به منظور پیوستن به یک شرکت تئاتری در گوتا خانهٔ خود را ترک گفت. دو سال بعد در مانهایم در راهزنان اثر شیلر بازی کرد. این دورهٔ حساس با ترقی او قرین بود، و هم با مهاجران فرانسوی دوستی و ارتباط یافت. بزودی وی مورد توجه محافظه‌کاران قرار گرفت و کعبهٔ آمال آنان شد، و پس از یک دوره بازی در تئاتر که در قسمت اعظم آلمان به انجام رسید، دعوت گوته را جهت رفتن به وایمار پذیرفت (۱۷۹۶)، و تماشاچیان درباری را با کمدیهای درجهٔ دوم مسرور کرد. ولی در نقشهای تراژیک مانند والنشتاین یا لیر، کارش خوب نبود. خود نیز چندین نمایشنامه نوشت که طنز و نیت آن مورد تحسین مردم قرار گرفت. در ۱۷۹۸ به هدف جاه‌طلبی خود، که مدیریت تئاتر ملی برلین بود، رسید. مدت کوتاهی قبل از وفاتش بازیگری را استخدام کرد به نام لودویگ دورنیت، که همگی احساس و تراژدی عصر رمانتیک را در

صحنهٔ تئاتر آلمان متجلی ساخت. اسم فرانسوی او بخشی از میراث هوگنوی او بود. وی آخرین فرزند از سه پسری بود که یک پارچه فروش برلینی از دو ازدواج خود پیدا کرد. در خردسالی، مادرش چشم از جهان فرو بست، و کودک بینوا را در خانه‌ای پرجمعیت به جای نهاد. در عالم تنهایی غم‌انگیزی فرو رفت؛ تنها چهرهٔ زیبا و موی مشکی او موجب تسلی خاطرش بود. از خانه و مدرسه گریخت، ولی او را گرفتند و نزد پدرش بازگرداندند. کوشش بسیاری به عمل آمد تا او هم حرفهٔ پارچه‌فروشی پیشه کند، ولی لودویگ در این کار چنان بیکفایتی از خودنشان داد که اورا رها کردند تا به دنبال استعداد خود برود. در ۱۸۰۴ با یک گروه تئاتری در لایپزیگ آشنا شد؛ نقشی کوچک به او سپردند؛ ولی، در نتیجهٔ بیماری ستارهٔ اول بازی به سوی نقشی عمده سوق داده شد. از آنجا که نقش یک ولگرد مست را موافق ذوق خود یافت، آن را به اندازه‌ای خوب بازی کرد که ظاهراً به طور دائم محکوم شد به صورت بازیگرگردان و سیاری درآید که هم در روی صحنه و هم خارج از آن به میگساری پردازد. عاقبت در ۱۸۰۹ در برسلاو خود را نه در نقش فالستاف بلکه در نقش کارل مور در نمایشنامهٔ اصلی شیلر یافت. در این نقش، هرچه از شرارت بشری و بیدادگری و تنفر آموخته بود به کار بست. گویی رئیس دزدان در وجود او حلول کرد و در هر حرکت بدن و در تنوع متحرک حالات چهره و نگاههای غضب‌آلودهٔ چشمانش متجلی می‌شود، برسلاو هرگز چنان هنر زنده و نیرومندی ندیده بود. تنها ادمند کین در آن عصرهنرمندان بزرگ می‌توانست به آن عمق و عظمت هنر نمایش دست یابد از این پس اجرای کلیهٔ نقشهای تراژیک را از دورینت می‌خواستند. در نقش لیر چنان خود را کاملا تسلیم آن آمیزهٔ لطیف عقل وجنون کرد که شبی در وسط نمایش از حال رفت، به طوری که او را به خانه یا میخانهٔ مورد نظرش بردند.

در ۱۸۱۴ ایفلانت پنجاه و پنج ساله به برسلاو آمد؛ با دورینت به بازی پرداخت؛ نیرو و مهارت او را احساس کرد؛ و از او خواست که به تئاتر ملی بپیوندد. و به او گفت: «تنها جایی که درخور توست برلین است. بخوبی احساس می‌کنم که آن پست بزودی خالی خواهد شد، که به راستی برای تو حفظ شده است.» ایفلانت در سپتامبر درگذشت؛ در بهار سال بعد دورینت جای او را گرفت. در آنجا خود را با بازی خسته کرد؛ و با شهرت و شراب زیست، و ساعات خوشی را با ای. تی. ای. هوفمان در میکده‌ای نزدیک تئاتر به قصه گویی گذرانید. در ۱۸۲۸ چون قربانی شهرت خود شده بود دعوتی را برای بازی کردن در وین پذیرفت، ولی با اعصابی خراب به برلین بازگشت؛ و سرانجام در ۳۰ دسامبر ۱۸۳۲ در چهل و هشت سالگی درگذشت. سه برادرزادهٔ با استعدادش، که همگی همنام او بودند، هنر وی را تا پایان قرن ادامه دادند.

X —درامنویسان

پس از ترجمهٔ استادانه‌ای که آوگوست ویلهلم فون شلگل از آثار شکسپیر به عمل آورد (از ۱۷۹۸ به بعد) صحنهٔ تئاتر آلمان زمینهٔ تازه‌ای برای اجرای نمایشنامه‌های عصر الیزابت یافت. درامنویسانی که از زمان لسینگ تا کلایست می‌زیستند معمولا برای افراد عوام و طبقهٔ متوسط می‌نوشتند، و موفقیتهای مردم‌پسند آنها با گذشت روزگار از بین رفت. تساخاریاس ورنر رازوری خود را به طور گذرا وارد صحنه کرد. آوگوست فون کوتسبو (۱۷۶۱-۱۸۱۹) نسلی را با نمایشنامه‌های خود مشعوف ساخت، و حتی در وایمار کارش از گوته و شیلر بهتر بود. اکنون غیر از واقعهٔ قتلش خاطرهٔ زیادی از او نمانده است. ولی آلمان از هاینریش ویلهلم فون کلایست با احساس تأثر برای شخص او و احترام برای قلمش یاد می‌کند.

وی که در فرانکفورت- آن— در— اودر تولد یافت (۱۷۷۷)، هم از لحاظ خلق و خو و هم از لحاظ زادگاه به اسلاوها نزدیک بود. مانند یک مرد آلمانی شریف، هفت سال در ارتش خدمت کرد، ولی بعدها اظهار تأسف می‌کرد و آن سالها را تلف شده می‌دانست. در دانشگاه محل به تحصیل علم و ادبیات و فلسفه پرداخت، و ایمان خود را هم نسبت به

مذهب از دست داد و هم نسبت به علم. به دختر ژنرالی پیشنهاد ازدواج داد، ولی از فکر ازدواج برخود لرزید. به پاریس و سپس به سویس گریخت و به فکر افتاد مزرعه‌ای بخرد و خود را به طبیعت بسپارد تا مگر فصول، بی‌ثباتی ذهنی را که بر اثر افکار مختلف به وجود آمده بود آرام کند. ولی دوباره به ادبیات روی آورد و یک تراژدی تاریخی به نام روبرگیسکار نوشت که آن را هرگز به پایان نرسانید؛ در ۱۸۰۸ نمایشنامه‌ای خنده‌آور در وایمار بر روی صحنه آورد تحت عنوان سبوی شکسته که نسل بعد آن را جزء آثار کلاسیک و پایدار شمرد. پس از مدتی اقامت در وایمار (۱۸۰۲-۱۸۰۳) مورد تشویق دوستانهٔ کریستوف ویلانت قرار گرفت و– ویلانت از زمره افرادی به شمار می‌رفت که معتقدند که با حقایق نخستین نمی‌توان به وجود خدا پی برد. باری، وی پس از شنیدن قطعاتی از گیسکار به آن درامنویس جوان گفت که در وجود خود «روح اشیل، سوفوکلس، و شکسپیر» را جمع کرده است، و نبوغ کلایست «در تکامل درام آلمانی نقصی را جبران خواهد کرد که حتی شیلر و گوته آن را جبران نکردند.» همین مقدار کافی بود که سوفوکلس بیست و پنج ساله را نابود سازد.
کلایست به پاریس رفت؛ شور و هیجان آن را احساس کرد؛ و نومیدانه دربارهٔ این شکاکیت که در فلسفهٔ ایدئالیستی آلمانی وجود دارد به تفکر پرداخت: اگر دانش ما از جهان تنها همین مقدار اندک باشد که با شیوه‌های درک و فهم خود بدان می‌رسیم، در آن صورت هرگز به حقیقت دسترسی نخواهیم داشت. تنها یک چیز مسلم است: فیلسوفان، دانشمندان، شاعران، قدیسین، گدایان، و دیوانگان همه، بنا به تقدیر، خاک خواهند شد یا به صورت خاطره‌ای در ذهن چند تن آدم فانی درخواهند آمد. کلایست شجاعت خود را در مقابله و پذیرش واقعیت و لذت بردن از آن- حتی به طرزی که به طور مشکوک از آن آگاهیم- از دست داد، و به این نتیجه رسید که نبوغش خیال باطلی بیش نیست و کتابها و دستنوشته‌هایش نامربوط است. در یک لحظه خشم و نومیدی نوشته‌هایی را که با خود داشت در آتش افکند و درصدد ورود به سپاهی برآمد که ناپلئون آن را در حدود دریای مانش گردآوری می‌کرد. در ۲۶ اکتبر ۱۸۰۳ این نامه را به خواهرش که بیش از حد مشروع مورد توجه او بود نوشت:
آنچه که می‌خواهم به تو بگویم شاید به بهای جانت تمام شود، ولی باید این کار را بکنم. آثار خود را دوباره بدقت خواندم و رد کردم و آنها را سوزاندم؛ اکنون آخر کار فرا رسیده است. آلمان مرا از شهرت، که بزرگترین نعمت روی زمین است، محروم می‌کند. من هم، مثل کودک بلهوسی، بقیه را در مقابلش دور می‌ریزم. نمی‌توانم خود را شایسته دوستی تو بدانم، و بدون دوستی تو هم نمی‌توانم زندگی کنم؛ من مرگ را انتخاب می‌کنم. آرام باش، ای دوست بزرگوار! در مرگ زیبای صحنهٔ نبرد خواهم مرد. پایتخت این کشور را ترک کرده و به طرف ساحل شمالی آن در حرکتم. وارد خدمت فرانسه خواهم شد. بزودی این سپاه عازم انگلیس خواهد شد؛ مرگ همهٔ ما بر روی دریا در کمین است. در انتظار گوری افتخار آمیز شادی می‌کنم. تو، محبوب من، آخرین فکر من خواهی بود.
نقشهٔ او درباره ورود یک سرباز آلمانی به ارتش فرانسه باعث بدگمانی شد. بنابه اصرار سفیر پروس او را از فرانسه اخراج کردند. اندکی پس ازآن فرانسه به پروس اعلان جنگ داد. در ۱۸۰۶ ناپلئون ارتش پروس و تقریباً دولت پروس را از بین برد. کلایست به درسدن پناه برد، ولی سربازان فرانسوی او را به عنوان یک جاسوس مظنون دستگیر کردند، و او شش ماه در زندان گذراند. در بازگشت به درسدن، به گروهی میهن‌پرست، مرکب از نویسندگان و هنرمندان، پیوست و با آدام مولر در انتشار مجله‌ای که وی بهترین مقالات خود را برای آن نوشت همکاری کرد.
در ۱۸۰۸ درام تراژیکی به نام پنتسیلیا انتشار داد. قهرمان زن آن، ملکهٔ آمازونهاست که پس از مرگ هکتور به کمک تروابیهای نومید در جنگ یونانیان علیه تروا می‌شتابد؛ در صدد کشتن اخیلس بر می‌آید؛ به دست او مغلوب، و عاشق او می‌شود؛ و سپس (برطبق رسم زمان آمازونی که هریک از آنها می‌بایستی با غلبه بر عاشق خود در جنگ، از محک آزمایش روسفید درآید) تیری به اخیلس می‌زند، سگهای خود را به جان او می‌اندازد، به اتفاق این حیوان به پاره

کردن او می‌پردازد و خونش را می‌نوشد و بر زمین می‌افتد و جان می‌دهد. این نمایشنامه انعکاسی از هیجان و شوریدگی باکوسی که ائوریپیدس دربارهٔ آن در باکخای سخن می‌گوید. این جنبه‌ای است از اساطیر و اخلاق یونانی که هلنیستیها، قبل از نیچه، راجع به آن اشاره‌ای نمی‌کردند.
بدون تردید، خشمی که بر اثر تجزیهٔ بیرحمانه پروس توسط ناپلئون به وجود آمد آن شاعر را از میان مصایبش بیرون کشید و او را در زمرهٔ افرادی درآورد که آلمان را به جنگ رهایی بخش دعوت می‌کردند. در اواخر ۱۸۰۸، وی نمایشنامه‌ای ساخت به نام هرمانسشلاخت (نبرد هرمان) که با شرح غلبهٔ آرمینوس بر افواج رومی در سال ۶ میلادی در صدد تشجیع آلمانیها در کشمکشی، که ظاهراً نومیدانه می‌نمود، علیه ناپلئون برآمد. در اینجا نیز شور میهن‌پرستی کلایست او را به تندرویهای ناشی از عصبانیت کشاند: همسر هرمان به نام توسنلدا سردار آلمانی ونتیدیوس را به آمدن به میعادگاهی تطمیع می‌کند، و او را به آغوش مهلک خرس وحشی می‌اندازد.
سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۰ دورهٔ کمال نبوغ کلایست بود. درام منظومش با موفقیت در هامبورگ، وین، و گراتس به روی صحنه آمد، و دو جلد حاوی قصه‌های کوتاه که در ۱۸۱۰ انتشارداد او را به عنوان بهترین نثرنویس عصر گوته معرفی کرد. از این تاریخ به بعد روحیه‌اش احتمالا به علت وخامت تندرستی او خراب شد. یک میل غریب رنج کشیدن، او را به زنی به نام هنریته فوگل که بیماری لاعلاجی داشت نزدیک کرد و سرانجام کارش به عشق کشید. نامه‌های او خطاب به این زن نشان‌دهندهٔ فکری ناسالم است؛ مثلا چنین می‌نویسد: «یتهٔ من، همه چیز من، قصر من،چمنزار من، مجموعهٔ زندگی من، عروسی من، غسل تعمید کودکانم، تراژدی من، شهرت من، فرشتهٔ نگهبان من، کروبی من، و ملک مقرب من!» هنریته پاسخ داد که اگر او را دوست دارد، باید او را بکشد. در ۲۱ نوامبر ۱۸۱۱، در سواحل وانزه در حوالی پوتسدام، کلایست نخست او را و سپس خود را با گلوله کشت.
وی به مقتضای روحیهٔ رمانتیک خود شدیداً دستخوش احساساتی غیر قابل کنترل بود؛ احساساتی که، خود از لحاظ نیروی تصور و درخشندگی سبک، به بالاترین درجهٔ خود می‌رسید. چنین می‌نماید که او گاه گاه بیش از آنچه آلمانی باشد فرانسوی می‌نماید؛ و از این لحاظ، نقطهٔ مقابل گوته و برادر بود لر یا رمبو بوده است. وی تقریباً داوری گوته را، که به نفع او نبود، توجیه کرد. گوته گفته بود: «آنچه کلاسیک است تندرست، و آنچه که رمانتیک است بیمار است.» وی عملا این گفته را با اینکه به سودش نبود، توجیه کرد. بیایید این موضوع را بررسی کنیم.

فصل سی و یکم
ادبیات آلمانی
۱۸۱۵-۱۷۸۹

I –انقلاب و عکس‌العمل

ادبیات آلمانی در عصر ناپلئون تحت تأثیر عوامل چندی قرار گرفت: سرکشی طبیعی جوانان؛ امواج باقیماندهٔ شتورم اوند درانگ (غوغا و تلاش)؛ بازتابهای اشعار رمانتیک انگلیسی و رمانهای ریچاردسن؛ سنتهای کلاسیک در آثار لسینگ و نوشته‌های متأخر گوته؛ شورش موفقیت‌آمیز مستعمرات انگلیس در امریکا؛ کفر و الحاد عصر روشنگری در فرانسه؛ و، بیش از همه، تأثیر روزانهٔ انقلاب کبیر؛ و، سرانجام، ترقی و سقوط هیجان‌انگیز ناپلئون. بسیاری از آلمانیهای تحصیل کرده آثار ولتر، دیدرو، وروسو را- بعضاً به زبان اصلی- خوانده و عدهٔ کمتری طنز نیشدار هلوسیوس، هولباخ، و لامتری را احساس کرده بودند. اصحاب دایرةالمعارف فرانسه در تربیت فرمانروایانی مانند فردریک کبیر، یوزف دوم امپراطور اتریش، کارل ویلهلم فردیناند دوک برونسویک، و کارل آوگوستوس دوک ساکس – وایمار مؤثر بودند؛ و اگر هم صرفاً همین افراد با افکار آن نویسندگان آشنا شده باشند، کافی است که تأثیر خود را در تمدن آلمان به جای نهاده باشند. در آغاز چنین به نظر می‌رسید که انقلاب فرانسه تکامل منطقی فلسفهٔ عصر روشنگری است: پایان سعادت‌آمیز برای فئودالیسم و امتیازات طبقاتی؛ اعلام پرشور حقوق جهانی بشر، آزادی نیروبخش نطق، مطبوعات، مذهب، رفتار، و افکار. این عقاید، که بسیاری از آنها به طور مستقل در آلمان تکامل یافت، بر بالهای خبر یا همراه با ارتش انقلاب از رودخانهٔ راین گذشت، و از مرکز اروپا عبور کرد، وحتی به کونیگسبرگ دور دست نیز رسید.

از این رو، سازندگان ذهن و ادبیات آلمان از انقلاب کبیر فرانسه طی سه سال نخست آن استقبال کردند. انجمنهای فراماسونری، رازوران فرقهٔ روزنکرویتسیان، افراد مغرور ایلومیناتی آن را به عنوان طلیعه عصری که مدتها با کمال اشتیاق منتظر آن بودند مورد ستایش قرار دادند. کشاورزان علیه خاندان فئودال خود یعنی «شهسواران امپراطوری» و فرمانروایان اسقفی تریرو شپایر سر به شورش برداشتند. هامبورگ، که شهری بود در دست بورژواها، از انقلاب کبیر به منزلهٔ طغیان پیشه‌وران علیه اشراف گستاخ ستایش کرد. کلوپشتوک، شاعر کهنسالی که در هامبورگ اقامت گزیده بود، اشعار خود را در یک جشنوارهٔ آزادی قرائت کرد، و با خواندن آن اشعار، خود از شوق گریست. دانشمندان، روزنامه‌نویسان، شاعران، و فیلسوفان سرود ستایش سردادند. یوهان فوس مترجم آثار هومر، یوهانس فون مولر مورخ، فریدریش فون گنتس نویسندهٔ سیاسی، فریدریش هولدرلین شاعر، فریدریش شلایر ماخم حکیم الاهیات، فیلسوفانی از کانت گرفته تا هگل – همگی از انقلاب کبیر فرانسه به تمجید پرداختند. گئورگ فورستر (که همراه ناخدا کوک به گردش دور دنیا رفته بود) چنین نوشت: «باعث افتخار است که می‌بینم چه فلسفه‌ای در مغزها به عمل آمده و در کشور تحقق یافته است.» همه جا، حتی در ردهٔ خانواده‌های سلطنتی (مانند شاهزاده هانری برادر باقیماندهٔ فردریک کبیر)، آلمان طی یک دورهٔ پرشور از فرانسهٔ انقلابی ستایش به عمل می‌آورد. در آن هیجان و سرمستی، ادبیات آلمانی، پس از آنکه مدتها از کشمکش مذهبی آسوده بود، انقلاب کبیر را جزء پیروزیهای فردریک دانست و طی سی سال (۱۷۷۰-۱۸۰۰) به چنان نیرو و تنوع و درخشندگی دست یافت که با ادبیات پختهٔ انگلیس و فرانسه به رقابت پرداخت. آن رستاخیز، که از لحاظ سرعت شگفت‌انگیز بود، در تهییج آلمانها جهت برانداختن یوغ فرانسویان اثر بخشید، و آن کشور را از لحاظ سیاست، صنعت، علم، و فلسفه وارد غنیترین عصر تاریخ خود کرد.

بدیهی است که آن حالت پرنشاط دیری نپایید. اخباری در مورد حمله به قصر تویلری، قتل عامهای سپتامبر و دورهٔ وحشت، حبس و اعدام پادشاه و ملکه رسید. سپس موضوع اشغال ایالات آلمان به دست فرانسویان، سربازگیری و افزایش میزان مالیاتها جهت حفظ امپراطوری و هزینهٔ جنگی آزادی رو به گسترش درکار آمد. روز به روز شور و هیجان آلمانها برای انقلاب فرانسه روبه کاهش می‌نهاد، و مدافعان آن یکی پس از دیگری (غیر از کانت) به صورت شکاکان سرخورده و بعضی از آنها به صورت دشمنان خشمگین در می‌آمدند.

II –وایمار

نوابغی که به آرایش یک صورت فلکی در دربار وایمار درآمده بودند، در طی تأثیرات زیانبخش انقلاب کبیر و ناپلئون، به منزلهٔ پناهگاهی فرهنگی برای هوشمندان آلمان به شمار می‌رفتند. خود دوک کارل آوگوستوس آمیزهٔ سبکروحی از استعدادها و حالات مختلف بود. وی دوکنشین خود را در سن یکسالگی به ارث برد، و در هجدهسالگی فرمانروایی آن را به عهده گرفت(۱۷۷۵). تعلیمات عمومی را از معلم خانگی و تعلیمات دیگر را ضمن مسئولیتهای اداری و بلهوسیهای معشوقهٔ خود و خطرهای جنگ و شکار فرا گرفت. سالن مادرش نیز بدون تأثیر نبود. در آنجا با شاعران، سرداران، دانشمندان، فیلسوفان، غیبگویان، و بازرگانان مصاحبت می‌کرد. غیر از این عده، در سالن، بعضی از زنان تحصیلکرده ولی تغییر ماهیت دادهٔ آلمانی نیز دیده می‌شدند که به دانش اجدادی خود با لطیفه‌گویی و زیبایی خویش چاشنی می‌زدند، و هرگاه روزی را بدون عشقبازی محتاطانه می‌گذراندند آن را جزو عمر ندانسته و تلف شده به شمار می‌آوردند. ژان پول ریشتر نوشته است: «آه، اینجا زنانی داریم! همه چیز به طرزی انقلابی جسارت‌آمیز است؛ اینکه زنی ازدواج کرده است مفهومی ندارد.» در ۱۷۷۲دوشس (که خود نمونهٔ تقوای با روح و پرنشاط بود) کریستوف ویلانت محقق، شاعر، داستان‌نویس را دعوت کرد که به فرزندانش کارل آوگوستوس و کنستانتین درس بدهد. وی وظیفهٔ خود را با فروتنی و کفایت انجام داد، و تا پایان عمر در وایمار باقی ماند. پنجاه و شش ساله بود که انقلاب فرانسه برپا شد، و او از آن ستایش کرد ولی در «خطاب به همگی جهانیان» (اکتبر ۱۷۸۹) از مجلس ملی فرانسه خواست که مواظب حکومت جماعت باشد:

ملت از تب آزادی رنج می‌برد، تبی که باعث می‌شود پاریسیها، یعنی مؤدبترین مردم جهان، تشنهٔ خون اشراف شوند. ... هنگامی که مردم، دیر یا زود، به خود آیند، آیا نخواهند دید که هزارودویست جبار کوچک به جای یک پادشاه آنها را رهبری می‌کنند؟ ... اما شما بیشتر از من نمی‌توانید متقاعد شوید که ملت شما مرتکب اشتباهی شد که آن حکومت بد را مدتها تحمل کرد؛ که بهترین نوع حکومت عبارت از تفکیک و تعادل قوای مجریه و قضائیه و مقننه است؛ که هر ملت دارای حقی بطلان ناپذیر نسبت به آن مقدار آزادی است که بتواند با نظم همزیستی داشته باشد؛ که از هر فردی مالیات به تناسب عواید او گرفته شود.

در ۱۷۹۱ نوشت که هرگز انتظار نداشته بود که رؤیای او درمورد عدالت سیاسی آنقدر به حقیقت نزدیک شود که در وجود لویی شانزدهم متجلی است. اعدام این پادشاه در ژانویهٔ ۱۷۹۲ وی را علیه انقلاب برانگیخت، و دورهٔ وحشت او را بیمار کرد. در اواخر آن سال «حرفهای به موقع» را منتشر کرد و در آن چنین استنتاج کرده بود: «انسان باید همچنان به موعظه ادامه دهد تا افراد گوش دهند؛ تنها راه خوشبختی نیز این است که هرچه بیشتر عاقلانه‌تر و اخلاقیتر بشود. ... اصلاح نباید از سازمانها بلکه باید از افراد شروع شود. شرایط سعادت در دست خود ماست.» یوهان گوتفرید فون هر در آخرین فرد از گروه چهارنفری وایمار است که در آنجا اقامت گزید و نخستین کسی بود که چشم از جهان فرو بست. وی از انقلاب تا زمانی ستایش می‌کردکه ملکه با گیوتین اعدام نشده بود؛ از آن به بعد انقلاب را به منزلهٔ سقوط بیرحمانهٔ کمال مطلوب انسانی دانست. در اواخر عمر باردیگر نظرش نسبت به آن تغییر یافت؛ احساس کرد که انقلاب پیشرفتی محسوب می‌شود که در تاریخ اروپای جدید، پس از اصلاح دینی مقام اول را

حائز دانست؛ و به همان نحو که اصلاح دینی نفوذ و قدرت پاپها را بر اذهان پایان بخشیده بود، انقلاب هم مالکیت فئودالی بر جسم افراد را خاتمه خواهد داد؛ دیگر مردم به اصل و نسب و رتبه کمتر اهمیت خواهند داد؛ استعداد در هر محیطی که به وجود آید آزاد خواهد بود که تکامل یابد و خلاق باشد. اما این پیشرفت برای اروپا گران تمام خواهد شد، و هردر خوشوقت بود که این آزمایش در فرانسه به مورد اجرا گذاشته شده است نه در کشور محبوبش آلمان؛ چه آلمان را کشوری می‌دانست که مردم به آن زودی آتش نمی‌گیرند و نمی‌سوزند، بلکه سرزمینی تلقی می‌کرد که در آن کار آرام و تحقیق علمی مدام پیشرفت جوانان را با پرتوی معتدل ولی ثابت-که همه جا گسترده می‌شود- هدایت خواهد کرد.
فریدریش شیلر- فردرمانتیکی که سه نفر کلاسیک دیگر از او با مهر و محبت محافظت می‌کردند- پس از ماجراهای شورانگیزی در زمینه‌های درام، شعر، تاریخ، و فلسفه در ۱۷۹۵ به وایمار آمده بود. وی که مانند رمانتیکها از قوهٔ تصور و تخیل استفاده می‌کرد، به طور دردناکی حساس بود؛ در جوانی در وورتمبرگ چیزی دوست‌داشتنی نیافته بود، با اظهار علاقهٔ شدید به روسو، نسبت به استبداد و ستمگری سیاسی واکنش نشان داد، و نمایشنامه‌ای انقلابی نوشت. کارل مور قهرمان نمایشنامهٔ راهزنان از استثمار بشر به دست بشر چنان به شدت انتقاد کرد که چیزی جز افزودن مطالب استادانه برای مارکس باقی نگذاشت. سومین نمایشنامهٔ وی به نام توطئه و عشق (۱۷۸۴) انقلابیتر بود؛ فساد و افراط و حفظ بیرحمانهٔ امتیازات ناشایست را نشان می‌داد؛ و از زندگی بارور و پایدار و صبورانه بورژوازی آلمان تمجید می‌کرد. در دون کارلوس که بهترین نمایشنامهٔ او قبل از انقلاب است، شیلر که در این هنگام بیست و هشت ساله بود، بیش از آنچه از خشم و غضب مستمندان مددگیرد، از اشرافی که احتمالا قدرت را در دست داشتند کمک می‌گرفت. وی اشعاری در دهان مارکی پوزا گذاشت که به فیلیپ دوم چنین توصیه می‌کرد: «پدر قوم خود باشید، بگذارید که سعادت از شاخ وفور نعمت جریان یابد، و فکر افراد در امپراطوری شما رسیده و پخته شود، و در میان هزاران پادشاه، پادشاه واقعی باشید.» شیلر پس از گذشتن از جوانی و رسیدن به اواسط عمر، طبعاً از رادیکالیسم به لیبرالیسم گرایید. در یونان باستان غور و تعمق کرد؛ و فکرش بر اثر نمایشنامه‌های آن عمیقتر شد. نوشته‌های کانت را خواند، و شعر خود را با فلسفه ملال‌انگیز ساخت. در ۱۷۸۷ از وایمار دیدار کرد و از زیبایی زنانش به هیجان آمد؛ ولی ویلانت و هردر او را آرام کردند. (گوته در آن موقع در ایتالیا بود). در ۱۷۸۸ تاریخ شورش ایالات متحد هلند را نوشت، و فلسفهٔ خود را با تاریخ تطبیق کرد. در ۱۷۸۹، بنا به توصیه گوته، به دوک ساکس- وایمار، شیلر به استادی تاریخ در ینا منصوب شد. در اکتبر همان سال، به دوستی نوشت: «نوشتن تاریخ یک ملت هدف ناچیزی است؛ و برای فیلسوف چنین سدی غیرقابل تحمل است. ... مورخ فقط می‌تواند تا آن حد برای ملتی به هیجان آید که عنصر اصل در پیشرفت تمدن باشد.» هنگامی که خبر انقلاب کبیر فرانسه به ینا رسید، شیلر در اواسط عمر خود بود و با ثروت، امید، محبوبیت عامه و حس تفاهم با دیگران قرین. مکاتبات او با گوته، علی رغم نوزده کیلومتر فاصله و ده سال اختلاف سن برای هر دو سودمند بود: به قریحهٔ شاعری گوته کمک کرد تا، علاوه بر نثرنویسی اداری و رعایت مقتضیات محافظه‌کارانه برای پیشرفت، ذهن و قوهٔ تصور خود را پرورش دهد؛ و به شیلر نیز آموخت تا درک کند که طبیعت بشر در ضمن تاریخ چندان تغییر نکرده است که انقلاباتی سیاسی به سود مستمندان برپا کند. دل او به حال پادشاه و ملکه که در ۱۷۸۹ در ورسای گرفتار، در ۱۷۹۱ در وارن دستگیر، در ۱۷۹۲ از قصر زندان مانند خود اخراج شده بودند می‌سوخت. چندی بعد، کنوانسیون انقلابی به اتفاق آراء به «آقای ژیل» لقب شهروند فرانسوی اعطا کرد. یک هفته بعد، در نتیجهٔ کشتارهای سپتامبر، حاکمیت یک جمعیت مسلح برقرار شد. در ماه دسامبر، لویی شانزدهم را به محاکمه کشاندند. شیلر درصدد نوشتن جزوه‌ای در دفاع از او برآمد؛ ولی پیش از آنکه آن را تمام کند، پادشاه به وسیلهٔ گیوتین اعدام شده بود.

گوته به تغییرات ایمان سیاسی دوست خود لبخند می‌زد، ولی خود او به مراتب از معتقدات دوران جوانی دور شده بود. در سال ۱۷۷۵، در سن بیست و شش سالگی، از او دعوت کردند که فرانکفورت را ترک گوید و، طبق معمول، به عنوان شاعر دوک کارل آوگوستوس و رفیق بزم او در وایمار زندگی کند. طی دوازده سال بعد، واقعیتهای اقتصادی و سیاسی را درک، و به سرعت پیشرفت کرد. طولی نکشید که نویسندهٔ رمانتیک رنجهای ورتر جوان (۱۷۷۴) در قالب عضو هیئت وزیران وایمار مستحیل شد، و دریافت که عصری جدید در تاریخ اروپا در والمی، در ۱۷۹۲، آغاز می‌شود. هرج و مرج و تباهی و فساد انقلاب در آن سال او را به این نتیجه رسانید که اصلاحات محلی زیر نظر «مستبدان منور» و تحت تأثیر فلسفه- و زیر نظر متصدیان محلی واجد آموزش وپرورش و افرادی با حسن نیت مانند دوک خود او در وایمار-کمتر به زیان مردم خواهد بود تا انقلابی ناگهانی که در آن پایه‌های متزلزل عادات نظام اجتماعی فرو ریزد و یک دههٔ هیجان و زورگویی پیش آید. وی در یکی از لطیفه‌های ونیزی خود این بیم را حتی در ۱۷۹۰ ابراز داشته بود:

فرمانروایان ما باید به هنگام از مصیبت فرانسه عبرت بگیرند؛ ولی شما افراد پائینتر باید بیشتر عبرت بگیرید.

مردان بزرگ هلاک می‌شوند؛ ولی اگر جماعت خشن بازور بر ما حکمفرمایی کنند، چه کسی از مردم حمایت خواهد کرد؛ وی از اینکه می‌دید ناپلئون با به دست گرفتن قدرت به هرج و مرج خاتمه داده و قانون اساسیی به وجود آورده که به مردم اجازه می‌داد گاه‌گاه از رفراندم برخوردار شوند، بی‌آنکه در کار دولت قاطع و با کفایت دخالت کنند، خوشحال بود. هنگامی که ناپلئون او را به طرزی مجامله‌آمیز درارفورت در ۱۸۰۷ به حضور پذیرفت، از نظر مساعد او نسبت به آن مرد کرسی چیزی کم نشد؛ و گزارش آن ملاقات کمک زیادی کرد تا آن شاعر عضو کابینه به شهرتی بین‌المللی دست یابد.

با آنکه از لحاظ نقد و مشرب در سبک کلاسیک متعهد و استوار بود، گرایشهایی رمانتیک نیز از او دیده شده است. بخش اول فاوست (۱۸۰۸) حاکی از داستان عشقی و نیز یک نمایش اخلاقی قرون وسطایی بود؛ و به نظر می‌آمد که کتاب ازدواج انتخابی (۱۸۰۹) فریادروزافزون نسلی جدید را توجیه می‌کند که در ازدواج کشش و محبت متقابل را بر وابستگیهای مالی که، بر حسب سنت، به وسیلهٔ پدر و مادر مورد توجه قرار می‌گرفت، یا پیوندهای قانونی و شرعی مقدم می‌شمارند. آن شاعر عضو کابینه که اینک به صورت فیلسوف درآمده بود همچنان چون پروانه در پیرامون زنان پرپر می‌زد؛ و در شصت سالگی نیز در شور و جذبه‌اش نسبت به جنس لطیف کاهش حاصل نشده بود. اما بررسی او دربارهٔ هنر باستانی ایتالیا، علاقهٔ روزافزون او به علم، مطالعهٔ آثار اسپینوزا، و نیروی جسمانی رو به زوال او باعث آن شد که نسبت به امور داوری سنجیده‌تر شود و نظریهٔ وسیعتری پیدا کند. این تغییر در شرحی که دربارهٔ زندگینامه‌ای که از خود نوشته است (۱۸۱۱) به چشم می‌خورد؛ وی در این اثر قهرمانش را با واقعیت قابل توجهی می‌نگرد. آلمان رمانتیک که-بر اثر واکنرودر و نووالیس عاطفی و احساساتی، شلگل‌های طرفدار عشق آزاد، هولدرلین دیوانه، وکلایست طرفدار خودکشی و قتل از روی ترحم – به هیجان آمده بود از انتقاد رو به ازدیاد او و از انقلاب فرانسه خشمگین شد، و به دشواری دریافت که وی طبقهٔ حاکمه را نیز به باد انتقاد گرفته است. در طی جنگ رهایی‌بخش آلمان، گوته به دشواری توانست از ناپلئون و فرانسویان اظهار تنفرکند. این موضوع را برای اکرمان چنین توضیح داد: من که فقط به فرهنگ و بربریت اهیت می‌دهم چگونه می‌توانم از ملتی متنفر باشم که جزو متمدنترین ملل روی زمین به شمار می‌آید. و این همه از دارایی خود را مدیون او می‌دانم؟ مرحله‌ای وجود دارد که در آن، تنفر ملی از بین می‌رود، و انسان تا حدی بالاتر از ملتها قرار می‌گیرد، و سعادت یا مصیبت ملت همسایه را به نحوی احساس می‌کند که گویی از آن خود اوست.

نسل معاصر او در آلمان هرگز او را نبخشید و بندرت آثارش را خواند؛ شیلر را بالاتر از او دانست. و کوتسبو را بر هر دو ترجیح داد. نمایشنامه‌های گوته بندرت در وایمار بر روی صحنه می‌آمد، و ناشرانش در مورد فروش ناچیز مجموعهٔ آثارش اظهار تأسف می‌کردند. با وجود این، لرد بایرن در ۱۸۲۰ مارینو فالیرو را به او اهدا کرد، با این توضیح که وی «بالاترین شخصیت ادبی است که در اروپا پس از مرگ ولتر وجود داشته است.» وی تاب خواندن کانت را نداشت، ولی عاقلترین مرد عصر خود بود.

III –صحنهٔ ادبی

در آلمان به طرزی بیسابقه روزنامه، مجله، و کتاب نوشته، چاپ، و منتشر می‌شد. در ۱۷۹۶ آلویس زنفلدر در مونیخ تصادفاً چاپ سنگی را اختراع کرد. جریان امر بدین نحو بود که وی روزی فهرست رختهای شستنی مادرش را روی سنگی با خراشیدن آن ثبت کرد. بعد به خاطرش رسید که کلمات و تصاویر را به رنگهای مختلف می‌توان بر روی سنگ صاف یا صفحه‌ای فلزی حک یا به طور برجسته نقش کرد، (معکوس، چنانکه در آینه)، و از روی آنها نسخه‌های بیشمار چاپ کرد. بدین ترتیب، مجموعهٔ عظیمی باسمه- از آثارگویا و هیروشیگه تاکوریر و ایوز و پیکاسو- به وجود آمد. روزنامه‌های متعدد، کوچک، وابسته و تحت سانسور بودند. آلگماینه تسایتونگ که در توبینگن در ۱۷۹۸ تأسیس شده بود به شتوتگارت، سپس به اولم، بعداً به آوگسبورگ و متعاقباً به مونیخ انتقال یافت تا از دست پلیس محلی فرار کند. کولنیشه تسایتونگ که در ۱۸۰۴ تأسیس شد، دورهٔ آرامتری را پیمود، زیرا میهن‌پرست و کاتولیک و سپس طرفدار ناپلئون شد. برلین، وین، لایپزیگ، فرانکفورت، نورنبرگ از قبل از انقلاب روزنامه‌هایی داشتند که هنوز هم منتشر می‌شود. مجله زیاد بود یکی از آنها، به نام آلگماینه موزیکالیشه تسایتونگ در لایپزیگ به وسیلهٔ شرکت برایتکوپف و هارتل از یک انقلاب (۱۷۹۵) تا انقلاب دیگر (۱۸۴۹) انتشار می‌یافت. درخشانتر از همه آتنئوم بود که به توسط برادران شلگل در ۱۷۹۸ منتشر شد. تعداد ناشران زیاد بود. نمایش سالانهٔ محصولات آنها بازار کتاب لایپزیگ را به صورت رویداد ادبی سال در می‌آورد.

یک طبقهٔ مخصوص از نویسندگان، که آنها را به طور کلی مقاله‌نویس می‌خواندند، با توجه به وابستگی خود، بحثهایی کاملا عالمانه مطرح می‌کردند، و در مسائل عصر، نفوذ گسترده‌ای به دست می‌آوردند. فردریش فون گنتس از سقوط باستیل اظهار شادی کرد، ولی هنگامی که با فکر شکاک ویلهلم فون هومبولت آشنا شد و کتاب برک تحت عنوان تأملاتی دربارهٔ انقلاب فرانسه را خواند و ترجمه کرد، به سردی گرایید، وی سپس پس از آنکه از دستگاه اداری پروس به مقام مشاور وزارت جنگ ارتقا یافت، نبردی ادبی علیه عقاید افراطی نظیر حقوق بشر، آزادی و برابری، حاکمیت ملی، و آزادی مطبوعات آغاز کرد. از سرکوب کردن انقلاب توسط ناپلئون راضی نشد. ناپلئون را به عنوان جنگ‌طلبی مورد حمله قرار داد که پیروزیهایش تعادل قوا را که به عقیدهٔ بیشتر دیپلوماتها صلح و نظم و سلامت عقل اروپا بر آن متکی بود برهم می‌زد. وی به صورت فصیحترین و شیواترین گوینده‌ای درآمد که پادشاه پروس را به ایجاد جنگی صلیبی علیه ناپلئون برانگیخت، و هنگامی که فردریک ویلهلم سوم از خود تردید نشان داد، گنتس به خدمت اتریش درآمد (۱۸۰۲). پس از آنکه ناپلئون اتریشیها را در اوستر لیز شکست داد، گنتس به بومن پناهنده شد، ولی در ۱۸۰۹ به وین بازگشت و مردم را به جنگ جدید علیه ناپلئون تشویق کرد. به عنوان منشی و دستیار مترنیخ در کنگرهٔ وین خدمت کرد و در سیاست بعد از جنگ مبنی بر درهم شکستن هرگونه تکامل آزادیخواهانه به یاری او شتافت. انقلابات ۱۸۳۰ را در حالی که پیر و بیمار شده بود به چشم دید، و با این عقیده درگذشت که به مصالح بشر خوب خدمت کرده است.

یوزف فون گورس روحی حساستر، نیمه ایتالیایی و سراپا احساس و عاطفه بود، و برای اظهار وجود در عرصهٔ ناهمواری که صاحبان سلاح قلم در آن تاخت و تاز می‌کردند آمادگی چندانی نداشت. وی که در خانواده‌ای کاتولیک

به دنیا آمده بود کلیسا را به منظور حمایت از انقلاب ترک گفت. همچنین در تسخیر ساحل غربی راین به فرانسویان کمک کرد، و تبدیل امپراطوری مقدس روم را به صورت اتحادیۀ راین توسط ناپلئون مورد تمجید قرار داد. تصرف رم را به وسیلۀ فرانسویان با فریاد «رم آزاد شد» خوشامد گفت. اما گستاخی سربازان فرانسوی و اخاذیهای مدیران فرانسوی خشم آن جوان انقلابی را برانگیخت. در ۱۷۹۸ روزنامۀ سست بنیادی به نام برگ سرخ انتشار داد که منادی مردی جمهوریخواه بود که انقلاب را دوست می‌داشت ولی به فرانسویان بدگمان بود. تصدیق می‌کرد که ناپلئون با به دست گرفتن زمام امور دولت فرانسه به انقلاب پایان بخشیده است، ولی خود ناپلئون اشتهایی خطرناک برای قدرت دارد. پس از آنکه ازدواج کرد، مدتی از سیاست کناره گرفت. هنگامی که آلمان برای جنگ رهایی بخش قیام کرد، گورس با انتشار روزنامه‌ای به نام راینیشه مرکور به مبارزان پیوست. ولی، چون پس از برکناری ناپلئون، فاتحان سیاستی ارتجاعی در پیش گرفتند، گورس چنان بشدت به آنها حمله برد که مجبور شد به سویس پناهنده شود، و در آن کشور در کمال فقر و فاقه به زندگی پرداخت. از آنجا که همه درها به روی او بسته شده بود، با حال تأثر و اظهار ندامت به کلیسای کاتولیک بازگشت (۱۸۲۴). لودویگ اول دوک باواریا با انتصاب او به عنوان استاد تاریخ در مونیخ وی را از تهیدستی نجات داد. گورس در آنجا اثر چهار جلدی خود را تحت عنوان رازور مسیحی انتشار داد (۱۸۳۶-۱۸۴۲). روزهای خود را با تحقیق و تحصیل تخیلی آرام می‌ساخت و شبهای خود را با رؤیای شیطانی غم انگیز می‌کرد. سی و چهار سال پس از مرگش انجمن گورس تأسیس شد(۱۸۷۶) تا تحقیقات او را در تاریخ کلیسا ادامه دهد.

ادبیات منثور تحت تسلط رمانتیکها بود، ولی یک نویسنده خارج از قلمرو آنان بود، و به صورتی غیر قابل تعریف و منحصر به فرد ماند. این شخص ژان پول ریشتر بود که در ۱۷۶۳ در بایرویت تولد یافت. نام وی مأخوذ از نام یکی از نیاکانش، یوهان پاول کوهن است؛ تا سال ۱۷۹۳ فقط هانس نامیده می‌شد. پدرش آموزگار و ارگ نوازی بود که کشیش کلیسایی در یودیتس در کنار رودخانۀ زاله شد. در آنجا هانس سیزده سال اول عمر خود را به خوشی گذرانید؛ خاطرات این مدت همیشه در وجود او باقی ماند؛ آن محل سادۀ روستایی، طی کلیۀ نگرانیهای اقتصادی و غوغاهای مربوط به الاهیات، در اخلاق و منش او اثر گذاشت. هنگامی که خانواده‌اش به شوار تسنباخ در کنار همان رودخانۀ آرام نقل مکان کرد، وی از کتابخانۀ کشیشی در همسایگی خود بهره‌مند شد که استعداد آن کودک را درک کرد ولی به شک و تردیدهای درونی او پی نبرد. پدر ریشتر در همانجا درگذشت (۱۷۷۹) و اعضای بیشمار خانوادۀ خود را با کمبود مواد غذایی و تنگدستی برجای گذاشت. هانس در بیست سالگی وارد مدرسۀ الاهیات لایپزیگ شد؛ ولی مطالعاتش ایمان او را تضعیف کرده بود؛ از این رو از آنجا بیرون آمد و با تصمیم به اینکه به وسیلۀ قلم خود زندگی کند مسئولیتی را پذیرفت که ممکن بود گرفتاریهایی داشته باشد. در سن بیست سالگی شروع به انتشار آثار خود کرد، سپس دوباره در ۱۷۸۹ به این کار پرداخت، و در هر دو مورد هجوی به کاربرد که دلسوزی را با طنزی طعنه‌آمیز چاشنی داد. در ۱۷۹۳ مسکن نامرئی را تحت نام مستعار «ژان پول» به سبب علاقه به روسو منتشر ساخت. این کتاب تعداد کمی از خوانندگان را خشنود کرد، ولی رمان هسپروس موفقیت چشمگیری داشت (۱۷۹۵). شارلوته فون کالپ، دوست شیلر، آن نویسنده را، که ستارۀ اقبال و شهرتش در حال طلوع بود، به وایمار دعوت کرد، و چنان به او دل بست که معشوقۀ او شد. وی در آنجا داستان چهار جلدی خود را تحت عنوان تیتان انتشار داد (۱۸۰۰-۱۸۰۳) که قهرمان واقعی آن انقلاب فرانسه بود.

در سالهای اول برپایی انقلاب فرانسه، باشور و هیجان از آن دفاع کرد، ولی مارا را متهم ساخت که آن را به صورت تسلط جماعت درآورده وبه فساد کشانده است، و شارلوت کورده را به عنوان ژاندارکی دیگر مورد ستایش قرار داد. به قدرت رسیدن ناپلئون را به منزلۀ تجدید لازم نظم بخوبی پذیرا شد؛ وی نمی‌توانست از ستودن این جوان سی ساله،

که چیزی جز ارادهٔ آهنین و چشمان نافذ برای خم کردن قامت بلند زیردستان خود نداشت، خودداری کند. هشت سال بعد، ریشتر کاملا خواهان آن بود که اتحاد اروپا را به دست مردی ببیند که می‌توانست قاره‌ای را در ذهن و دست خود جای دهد، و از برلین و مسکو برای فرانسه قانون وضع کند. اما ژان پول قلباً جمهوریخواه باقی ماند، زیرا در هر پیروزی نظامی بذر جنگی دیگر را می‌دید. به حال جوانانی که به خدمت زیرپرچم احضار می‌شدند و خانواده‌هایی که سوگوار بودند تأسف می‌خورد، و دلیل می‌آورد که «فقط مردم باید در مورد جنگ تصمیم بگیرند، زیرا آنها هستند که به تنهایی ثمرات تلخ آن را می‌چینند.» یکی از کاریترین تیرهای خود را علیه فرمانروایانی به کار برد که سربازان خود را به قدرتمندان خارجی می‌فروختند. رهایی از قید سانسور را طالب بود، و می‌گفت که باید قدرتی غیر از خود دولت معایب کار دولت را آشکار سازد و امکانات پیشرفت را بررسی کند.

ژان پول در سن سی و هشت سالگی زن گرفت (۱۸۰۱)، و در ۱۸۰۴ در بایرویت اقامت گزید. پس از تجاربی کامل، کتابی دربارهٔ آموزش و پرورش تحت عنوان لوانا تألیف کرد که به صورت یکی از آثار کلاسیک علم تربیت آزاد درآمد. تعدادی داستان و مقاله نوشت که بعضی از آنها به توسط کارلایل به نحوی شایسته ترجمه شد. آمیزه‌ای که از هجو واقعپردازانه و احساس رمانتیک به کار می‌برد باعث شد که مردم آثار او را بیشتر از آثار گوته و شیلر بخوانند. در سال ۱۸۲۵ درگذشت در حالی که مقاله‌ای ناتمام دربارهٔ بقای روح در دست تکمیل داشت. شهرت او به عنوان یکی از نویسندگان برجستهٔ آلمان در اروپا تا نیمهٔ قرن نوزدهم باقی ماند؛ پس از آنکه شهرتش در آنجا روبه زوال رفت، به امریکا رسید، و لانگفلو یکی از مریدان او شد. مشکل بتوان گفت که امروزه کسی، حتی در آلمان، آثار او را می‌خواند؛ ولی تقریباً هر فرد آلمانی این هجو معروف او را به یاد دارد که فلسفهٔ آلمان را مورد انتقاد قرار می‌دهد و عصر ناپلئون را بیش از این کتاب خلاصه می‌کند: «خداوند امپراطوری دریا را به انگلیسیها، زمین را به فرانسویها، و امپراطوری هوا رابه آلمانیها عطا فرموده است.» دو قصه پرداز دیگر خوانندگان بسیاری پیدا کردند. ارنست تئودور ویلهلم هوفمان (۱۷۷۶-۱۸۲۲)- که در سال ۱۸۱۳ به سبب ارادت به موتسارت، نامش را از «ویلهلم» به «آمادئوس» تغییرداد- یکی از نادرترین افراد آلمانی بود که در چند موضوع تبحر داشت: تصویر می‌کشید؛ آهنگ می‌ساخت و آن را رهبری می‌کرد؛ اپرایی بر روی صحنه آورد (اوندینه)؛ به وکالت دادگستری می‌پرداخت؛ و قصه‌هایی مرموز و عاشقانه می‌نوشت که الهامبخش ژاک اوفنباک در تهیهٔ افسانه های هوفمان (۱۸۸۱) شد. آدلبرت فون شامیسو (۱۷۸۱-۱۸۳۸) اگر از لحاظ ادبیات یکتا نبود از لحاظ زندگی چنین صفتی را داشت. وی که در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمده بود از برابر انقلاب گریخت؛ بیشتر ایام تحصیل خود را در آلمان گذرانید؛ در یک هنگ پروسی نامنویسی کرد، و در نبرد ینا شرکت جست. در ۱۸۱۳، چون از نداشتن میهن و تقسیم وفاداری خود در جنگ رهایی‌بخش رنج می‌برد، به عنوان تمثیل، قصه‌ای تحت عنوان ماجرای عجیب پتر شلمیلس نوشت، و آن سرگذشت عجیب مردی بوده است که سایهٔ خود را به شیطان فروخت. به عنوان گیاهشناس مشهور و مسلمی، در سفر علمی اوتوفون کوتسبو به دور جهان (۱۸۱۵-۱۸۱۸) همراه او رفت، و تحقیقات خود را در کتابی، که روزگاری مشهور و تحت عنوان سفر به دور جهان بود، ذکر کرد. باقی عمر را به عنوان متصدی باغ نباتات برلین گذرانید. اشعار رمانتیک نیز می‌سرود؛ هاینریش هاینه از اشعارش تمجید کرد، و روبرت شومان برای مجموعهٔ اشعار احساساتی او، تحت عنوان عشق زنان و زندگی، آهنگی ساخت.

در آلمان، شاعران بسیاری وجود داشتند که بسیاری از آنان هنوز مورد علاقهٔ آلمانها هستند، ولی آنها همراه کلمات خود موسیقی و احساسی را می‌آوردند که انتقال آن کلمات را به زبان و سرزمین یا روزگار دیگر دشوار می‌سازد. در میان آنها فریدریش هولدرلین (۱۷۷۰-۱۸۴۳) شاعری قابل ترحم بود که حساسیت شاعرانه‌اش برای سلامت عقلش زیاد بود. پس از آنکه جهت درس خواندن برای کشیش شدن به توبینگن فرستاده شد، دوستی و رابطه هیجان آوری

با گئورگ هگل، که در آن زمان در مورد مسیحیت دچار تردید شده بود، پیدا کرد. خبر مربوط به انقلاب کبیر فرانسه آن جوان را به داشتن رؤیاهایی در مورد سعادت بشر برانگیخت. آثار روسو را خواند و«ستایش آزادی» را تصنیف کرد؛ و در ۱۷۹۲، در اواخر قرنی که سپری می‌شد، چنین پنداشت که فجر شگفت‌انگیز عدالت و اصالت را به چشم دیده است. هنگامی که جنگ آغاز شد، وی به خواهر خود نوشت: «برای فرانسویان که قهرمانان حقوق بشرند دعا کن.» وقتی که انقلاب درخون غوطه‌ور شد، نومیدانه به رؤیای خود توسل جست: عشق من متوجه نوع بشر است- البته نه آن نوع فاسد و نوکرصفت و تنبلی که غالباً او را می‌بینیم. امکانات عظیم وعالی را، حتی در میان قومی فاسد، دوست دارم. نژاد قرنهای آینده را دوست دارم. ... در زمانی زندگی می‌کنیم که همه چیز به طرف اصلاح پیش می‌رود. این بذرهای روشنفکری، این امیال و کوششهای پنهانی در راه تربیت نوع بشر، ... ثمری عالی خواهد داد. هدف مقدس امیال و کوشش من همین است- بذرهایی بیفشانم که در نسلی دیگر ثمر بدهد.

گذشته نیز مایه‌ای برای رؤیاهای او بود. مانند کیتس که معاصر او بود عاشق قهرمانان و الاهه‌های یونان باستان شد، و شروع به نوشتن شعری حماسی تحت عنوان هیپریون دربارهٔ یک فرد انقلابی یونانی کرد. سپس به ینا رفت؛ زیرنظر فیشته به تحصیل پرداخت؛ برای کانت احترام قائل شد؛ و خدایان وایمار را هنگامی ملاقات کرد که آنها نیز به هلنیسم روی آورده بودند. شیلر شغلی برای او به عنوان معلم سرخانهٔ فرزند شارلوته فون کالپ پیدا کرد. در ۱۷۹۶ شغل مشابه ولی پرسودتری در خانهٔ جی. اف. گوتهارد بانکدار در فرانکفورت-ام- ماین به دست آورد. در آنجا عاشق همسر آن بانکدار شد، و این زن به اندازه‌ای به اشعارش علاقه نشان داد، که بانکدار مزبور شاعر را از خدمت مرخص و او را مجبور به ترک شهر کرد. شیفتگی و تبعید تا اندازه‌ای موجب اختلال حواس او شد؛ با وجود این، در این زمان (۱۷۹۹) اشعاری را تحت عنوان مرگ امپدوکلس سرود که جزو شاهکارهای منظوم آلمان به شمار می‌رود. چندین سال از شهری به شهری دیگر در تلاش معاش و جستجوی موضوع می‌رفت. از شیلر خواست که او را برای دانشیاری ادبیات یونانی توصیه کند، ولی شیلر او را برای کرسی استادی شایسته ندانست. در هنگامی که هولدرلین در بوردو در منازل درس می‌داد خبر رسید که مادام گوتهارد درگذشته است. از این رو دست از کار خود برداشت و پیاده از فرانسه به آلمان رفت. در آلمان، دوستانش دیدند که دیوانهٔ علاج‌ناپذیری است و به مواظبتش پرداختند (۱۸۰۲). تا سال ۱۸۴۳ زنده ماند و حتی خودش اشعار خود را از مدتها پیش فراموش کرده بود. در سال ۱۸۹۰ آن اشعار دوباره مورد توجه مردم واقع شد. راینرماریا ریلکه و شتفان گئورگه از او تمجید کردند؛ و اکنون خبرگان مقام ادبی او را بعد از گوته و شیلر محسوب می‌دارند.

افراد بسیار دیگری در پهنهٔ ادبیات جلوه‌گری کردند. کارل تئودور کورنر (۱۷۹۱-۱۸۱۳) فرزند کریستیان گوتفرید کورنر که به شیلر کمکهای بسیار کرده بود، با قلم و شمشیر وارد جنگ رهایی بخش علیه ناپلئون شد، آلمانها را برانگیخت تا سلاح برگیرند و به جنگ بپردازند. خود نیز در ۲۶ اوت ۱۸۱۳ در صحنهٔ نبرد درگذشت. ارنست موریتس آرنت (۱۷۶۹-۱۸۶۰) طی نود و یک سال عمر خود شاهد سه انقلاب بود. با شرح واقعپردازانهٔ ملوک‌الطوایفی در پومران با نوشتن مقالاتی درباب تاریخ (۱۸۰۳) به الغای آن کمک کرد؛ و در روح زمان (۱۸۰۶) چنان علیه ناپلئون فریاد برآورد که مجبور شد از دست فاتح ینا به سوئد پناهنده شود. در ۱۸۱۲ شتاین او را به سن‌پطرزبورگ فراخواند تا در برانگیختن روسها جهت طرد مهاجمان فرانسوی کمک کند. پس از ۱۸۱۵، در پروس، درصدد مقابله با ارتجاع محافظه‌کاران برآمد، و مدت کوتاهی به زندان افتاد. در ۱۸۴۸ به نمایندگی مجلس ملی در فرانکفورت انتخاب شد. هنگامی که آتش آن انقلاب نیز خاموش شد، وی قریحهٔ شاعری خود را در راه تورع به کاربرد. یوزف فون آیشندورف (۱۷۸۸-۱۸۵۷)، که نجیبزاده‌ای کاتولیک بود، اشعار غنایی ساده‌ای مانند درمرگ کودکم سرود که هنوز مارا متأثر

می‌سازد. در اینجا حتی یک فرد شکاک خارجی می‌تواند آهنگ آن را حس کند و در احساسات آن سهیم باشد، و به آرزوی اورشک ببرد:

از دور صدای زنگ ساعت می‌آید؛
چه زود ظلمت محض فرارسید؛
چراغ با چه نور کمی می‌سوزد؛
بستر کوچک تو آماده است.
فقط باد هنوز در حرکت است
و در پیرامون خانه می‌نالد؛
تنها در داخل نشسته‌ایم،
و غالباً به خارج گوش می‌دهیم.
گویی به آرامی کوشیده‌ای
که در را بکوبی،
گویی راه خود را گم کرده‌ای
و اکنون خسته بازگشته‌ای.
ما افراد سادهٔ بدبخت و پریشانحال!
سرگردانیم، آری، از وحشت
تاریکی هنوز بیچاره‌ایم-
تو مدتهاست که خانه خود را یافته‌ای.

۱۷ –وجد رمانتیک

درخشانترین نویسندگان اوج ترقی آلمان، کسانی بودند که مردم زمان خود را به منظور رهایی غریزه از خرد، و احساس از هوش، جوانی از عصر، فرد از خانواده و دولت، با نواها و فریادهای خود به وحشت می‌انداختند. اکنون ما بندرت آثار آنها را می‌خوانیم، ولی زبان و قلم آنان، در زمان نسل خود، به صورت زبانه‌های آتشینی بودند که فلسفه‌ها و قیود اجتماعی خشک را طعمهٔ حریق می‌ساختند، زیرا این عوامل بود که نفس را از لحاظ استفاده و عادت، تابو، دستورها و قوانین در زندان افکنده بود.

منبع شورش عبارت از خشمی طبیعی بود که هر فرد بالغ و سرزنده از قیودی که پدران و مادران، برادران، خواهران، آموزگاران، واعظان، پلیسها، استادان دستور زبان، اهل منطق، و معلمان اخلاق بر او تحمیل می‌کرد احساس می‌کرد. فیشتهٔ فیلسوف در این زمان ثابت کرده بود که واقعیت اساسی برای هریک از ما عبارت از نفس فردی خودآگاه است. اگر چنین باشد، جهان برای هیچ‌یک از ما مفهومی نخواهد داشت مگر در تأثیراتی که در ما به جای می‌گذارد؛ و هریک از ما می‌تواند دربارهٔ سنت، تحریم، قانون یا اعتقاد داوری کند و دلیل بخواهدکه چرا باید از آنها اطاعت کند! انسان می‌تواند، با نگرانی، به دستورهایی که از طرف خداوند صادر و به وسیلهٔ او یا مرد پرهیزگاری در کسوت الوهیت پشتیبانی می‌شود گردن نهد؛ ولی اکنون که دیدرو، د/آلامبر، هلوسیوس، هولباخ، لامتری، خدا را به صورت قوانین غیر متعین جهان در آورده‌اند، چه بر سر خدا آمده است؟ در این هنگام انقلاب کبیر فرانسه نیز به عصر غرورآمیز و آزاد کنندهٔ روشنگری افزوده شد. تقسیمات اجتماعی از میان رفت؛ خداوندانی که روزگاری قانون وضع می‌کردند و مردم را به زور به اطاعت خود وامی‌داشتند در این زمان مشغول فرار بودند، و هیچ سدی میان طبقات و هیچ مترسک سنتی برای حفاظت قوانین بر جای نگذاشتند، اینک هر فرد آزاد بود که برای نیل به هر منصب یا قدرتی، با احتمال

رفتن به زیر تیغهٔ گیوتین، به رقابت پردازد؛ درهای مناصب بر روی استعدادها و افراد باز شد. هرگز در تاریخ تمدن، فرد این‌قدر آزادی نداشته بود-آزادی در انتخاب شغل، عملیات اقتصادی و بازرگانی، همسر، مذهب، دولت، و قوانین اخلاقی. اگر چیزی جز ذوات فردی وجود نداشته باشد، کشور، ارتش، کلیسا و دانشگاه چیزی جز توطئه‌های افراد ممتاز برای ترساندن و نظارت کردن، ساختن و ازبین بردن، حکومت کردن و مالیات گرفتن، سوق دادن افراد تلقین شده به کشتارگاه نخواهد بود. بندرت نبوغی می‌تواند در تحت چنان قیودی به کمال برسد؛ و، با وجود این، یک نبوغ به جمعی آموزگار، ژنرال، اسقف، پادشاه، یا صد فرد عادی نمی‌ارزد؟ اما در مباحثهٔ آزاد همگانی در میان افراد آزاد شده، اشخاص حساسی نیز بودند که احساس می‌کردند که عقل بهای گزافی برای آزادی مطالبه کرده است. عقل بود که به مذهب دیرین-با افسانه‌های مربوط قدیسین، تشریفات پرطمطراق و آهنگهای شورانگیز، تمثالهای مریم شفاعتگر و مسیح نجاتبخش آن- حمله برده بود؛ عقل بود که به جای این رؤیای عالی، دسته‌ای وحشتناک از توده‌هایی را به راه انداخت که بدون هدف به ویرانگری می‌پرداختند؛ و باز هم عقل بودکه به جای تصویر مردان و زنانی که روزانه در تماس با خداوند بودند منظرهٔ توده‌های انبوه زن و مردی را گذاشت که هر روز، خودبه‌خود و از خود بیخود، به سوی مرگی دردناک، خوارکننده، و تغییرناپذیر حرکت می‌کردند. قوهٔ تخیل نیز حقوقی دارد، ولو آنکه به تصویب قیاسهای صوری نرسیده باشد؛ و ما بی‌درنگ و بحق می‌توانیم خود را ارواحی بدانیم که بر ماده مستولی است، نه اینکه ماشینهایی که عملیات روح را اداره می‌کند. احساس نیز حقوق خود را دارد و بیشتر از هوش غوررسی می‌کند؛ ژان-ژاک (روسو) سرگردان و حیران شاید عاقلانه‌تر از آنچه که شیطان باهوش فرنه می‌پنداشت احساس کرده باشد.

مردم آلمان، که روسو و ولتر را شناخته و آثار آنها را خوانده بودند، روسو را برگزیدند؛ امیل و هلوئیز را خوانده و آنها را درک و جذب کرده بودند، وبر دیکسیونر فلسفی و کاندید (از آثار ولتر) ترجیح می‌دادند. شکسپیر رمانتیک را، به پیروزی از لسینگ بالاتر از راسین کلاسیک می‌دانستند. کلاریسا هارلو، تریسترم شندی و «اوشن» اثر مکفرسن را بیشتر دوست می‌داشتند تا اصحاب دایرهٔ المعارف و زنان سالندار فرانسه را؛ همچنین از رعایت قواعدی که بوالو به عنوان قوانین سبک کلاسیک عرضه داشته بود سرباز می‌زدند. و اینها با شور و هیجان و رسیدن به شرق و بینهایت سازگاری نداشت.

رمانتیسم آلمان به حقیقت احترام می‌گذاشت — اگر حقیقتی به دست می‌آمد؛ ولی به حقیقت علمی که چهرهٔ زندگی را تیره می‌ساخت ابراز بدگمانی می‌کرد. برای اساطیر و افسانه‌ها محلی مناسب و دلپذیر باقی می‌ماند، همان افسانه‌ها و اساطیری که کلمنس برنتانو (۱۷۷۸- ۱۸۴۲) و آخیم فون آرنیم (۱۷۸۱-۱۸۳۱) آنها را در بوق سحری بچه‌ها (۱۸۰۵-۱۸۰۶)، و برادران گریم (یاکوب، ۱۷۸۵-۱۸۶۳، و ویلهلم، ۱۷۸۶-۱۸۵۹) در قصه‌های بچه‌ها (۱۸۱۲) گردآوری می‌کردند. این انعکاسات اجتماعی و فردی کودکی، قسمتی از روح آلمانیهای اصیل، و شاید قسمتی از نفس ناخودآگاه آنها، بود.

هرگاه منشأ آن میراث قوهٔ تخیل از انقلاب کبیر فرانسه فراتر می‌رفت و به آیین کاتولیک قرون وسطایی می‌رسید، روحیهٔ قصه‌گویی آن را تا کلیساهای جامع کهن و ایمان بی‌چون و چرا و صنعتگران خوش مشربی که آنها را برافراشته بودند دنبال می‌کرد؛ همچنین روحیهٔ قصه‌گویی آن را تا دعاها و سرودها و زنگها و دسته‌های نمایشی که خدا را هر روز وارد زندگی بشر می‌کردند و فرد خسته را به طرزی آرامبخش با دیگران محشور می‌ساختند می‌رسانید؛ به قدیسانی که زندگی آنها تقویم مسیحی را به صورت قصهٔ حماسی مقدسی در می‌آورد می‌کشانید؛ و، بالاخره، به مریم عذرا، که عصمت عاقلانهٔ دوشیزگان و فداکاری بانوان را در راه خانواده، ملت، و نژاد تقدیس می‌کرد می‌پیوست. البته همهٔ اینها به منزلهٔ تصاویر مبهم و پرشور از اعتقادات و وحشتهای قرون وسطایی، از بدعت گذاردن

مذهبی، و افراد و ارواح سرگردان بود؛ و بسیاری از رمانتیکهای آلمان را به اوج هیجان خود رسانید، و بعضی از آنها را به آخرین درجهٔ فرسودگی و توبه و به پای محراب و به داخل آغوش گرم کلیسای مادر کشانید.

۷ -صداهای احساسات

سبک رمانتیک آلمان تقریباً در کلیهٔ سیماهای زندگی ملت اثر گذاشت؛ در موسیقی به وسیله بتهوون، وبر، و فلیکس مندلسون؛ در رمان‌نویسی به وسیلهٔ هوفمان وتیک؛ در فلسفه به وسیلهٔ فیشته و شلینگ؛ در مذهب به وسیلهٔ شلایر ماخر و صدها تن دیگر که تغییر مذهب دادند، مانند فردریش شلگل و دوروتئا مندلسون. پنج مرد بخصوص این نهضت را در آلمان رهبری کردند؛ و نیز باید از زنان رمانتیکی یاد آریم که آنها را در عشق آزاد یا غیر آزاد به دام افکندند، یا در مصاحبتی فرهنگی، از غرب به شرق آلمان با آنها سهیم بودند.

در سرچشمه این نهضت، ویلهلم هاینریش واکنرودر (۱۷۷۳-۱۷۹۸) به پرتو ضعیفی تجلی می‌کند. وی مردی بود نازک طبع و محجوب، ناراحت از حقیقت تعقل که به مذهب سخت پایبند بود، و با هنر خود را خوشبخت می‌دانست. در قدرت تصور مفهوم ذهنی و عمل هنرمند، نیروی آفرینشی تقریباً خداگونه می‌دید. مذهب خود را به صورت مقالات احترام‌آمیزی دربارهٔ لئوناردو، رافائل، میکلانژ، و دورر ابراز می‌داشت. در دانشگاههای گوتینگن و ارلانگن، مورد حمایت لودویگ تیک قرار گرفت؛ این همشاگردی پرشور عنوان شاد تراوشهای قلبی هنردوستانهٔ یک برادر عیسوی را برای نوشته‌های دوستش پیدا کرد. پس از این نامگذاری، ناشری در ۱۷۹۷ به دست آورد. واکنرودر مذهب راسیونالیسم (خردگرایی) لسینگ و کلاسیسیسم وینکلمان را به همان اندازه مسخره می‌کرد که نفوذناپذیری روح بورژوایی آلمانها را در برابر شور و وجد هنری؛ و از مردم روزگار خود می‌خواست که اخوت قرون وسطایی میان هنرمند و کارگر را تحت نام مشترکشان یعنی صنعتگر دوباره تشکیل دهند. بیماری حصبه به زندگی واکنرودر در سن بیست و چهار سالگی خاتمه داد.

دوستش تیک (۱۷۷۳-۱۸۵۳) طی هشتاد سال عمر خود در بازی خطرناک احساس علیه عقل، و تصور علیه واقعیت، شرکت جست. به اتفاق واکنرودر به بررسی نمایشنامه‌های زمان الیزابت و هنر دورهٔ قرون وسطی پرداخت: و از سقوط باستیل اظهار خشنودی کرد.برخلاف واکنرودر، دارای حس بذله گویی و استعداد نمایشنامه‌نویسی بود، و احساس می‌کرد که زندگانی بازی خدایان است با شاهان و ملکه‌ها، اسقفها و شهسواران، قصرها و کلیساهای جامع، و مهره‌های بی‌ارزش. پس از بازگشت از دانشگاه به زادگاه خود برلین، طی سالهای ۱۷۹۵-۱۷۹۶ رمانی در سه مجلد، تحت عنوان سرگذشت آقای ویلیام لوول انتشار داد. سبک این اثر مانند سبک نامه‌نگاری ریچارد سن است، و در آن با شرح جزئیات شهوت‌انگیز، سرگشتگیهای جنسی و عقلانی جوانی را بیان می‌کند که اصول اخلاقی مسیحی را با الاهیات مسیحی خالی از محتوا کرده بود، و از معرفت شناسی فیشته نتیجه می‌گیرد که نفس تنها واقعیتی است که به طور مستقیم بر ما معلوم می‌شود و باید حاکم براخلاق و متخصص قوانین باشد:

همهٔ چیزها فقط از آن لحاظ وجود دارد که درباره آنها می‌اندیشم؛ تقوا وجود دارد زیرا دربارهٔ آن فکر می‌کنم. ... در حقیقت، شهوت راز بزرگ وجود ماست. شعر و هنر، حتی مذهب، همان شهوت است در جامه‌ای مبدل. آثار مجسمه‌سازان، صنایع بدیهی شاعران، نقاشیهایی که حتی پارسایی در برابر آنها به زانو در می‌آید چیزی نیست جز مقدماتی برای لذات جسمانی. ... به حال احمقانی که همیشه دربارهٔ انحراف احساسات ما سخنان بیهوده می‌گویند متأسفم. این افراد کور قربانیهایی به خدایی عاجز تقدیم می‌دارند که مواهبش نمی‌تواند قلب بشر را ارضا کند. ... نه، من خود را وقف خدمت خدای بزرگتری کرده‌ام که همهٔ طبیعت زنده دربرابرش سر تسلیم فرود می‌آورند، و در وجود خود هر احساسی را که وجد، عشق و هرچیز دیگری است جمع کرده است. ... تنها در آغوش لویزا است که من معنی عشق را فهمیده‌ام؛ خاطرهٔ آملیا اکنون در فاصله‌ای دوردست، تاریک، و مه آلود به نظرم می‌آید.

هشتاد و پنج سال قبل از برادران کارامازوف (۱۸۸۰)، نمایش قبلی پرماجرای قرن بدون اخلاقی را می‌بینیم که بعد از آن می‌آمد: «اگر خدایی وجود نداشته باشد، همه چیز مجاز است.» اما لوول در پایان عمر به مذهب باز می‌گردد: «بی‌پرواترین فرد لامذهب عاقبت مؤمنی دیندار خواهد شد.» در مورد او این تحول درست بموقع صورت گرفت، چه لوول مدت کوتاهی پس از این اعتراف در دوئل کشته شد.

این کتاب گزافه‌گوئی جوانی بود که پیش از رسیدن به سن عقلایی آزاد شده بود. در ۱۷۹۷ قصهٔ کوتاهی منتشر ساخت به نام «اکهرت موطلایی» که موجب تمجید برادران شلگل شد. به دعوت آنها به ینا رفت که در این زمان به صورت کانون رمانتیکها درآمده بود. اما تیک در ۱۸۰۱ برای زیستن عازم ملک‌دوستی در کنار فرانکفورت-آن-در-او در شد تا مدتی خود را وقف ترجمهٔ نمایشنامه‌های عصر الیزابت کند؛ سپس، با اظهارنظرهای انتقادی عالی، به چاپ آثار معاصرانش نووالیس و کلایست پرداخت. بعد از لسینگ، مدت هفده سال (۱۸۲۵-۱۸۴۲) شغل بی اهمیتی در تئاتر درسدن داشت، که عبارت بود از نقد آثار نمایشی و ادارهٔ آن تئاتر. مقالات بی پردهٔ او موجب خصومت بعضیها شد؛ ولی، در عین حال، شهرتی ملی برای او کسب کرد که در زمینهٔ نقد ادبی فقط پس از گوته و اوگوست فون شلگل بود. در ۱۸۴۲ فردریک ویلهلم چهارم (که هرگز دربارهٔ لوول سخنی نشنیده بود) او را به برلین دعوت کرد. تیک (که پس از ماجرای لوول مدتها زنده مانده بود) پذیرفت، و باقی عمر خود را به منزلهٔ یک رکن ادبی در پایتخت پروس گذرانید.

نووالیس (۱۷۷۲-۱۸۰۱) آنقدر عمر نکرد که طی آن از عقاید جوانی خود دست بردارد. در مورد ادبیات، امتیازش آن بود که از تباری اشرافی به دنیا آمده بود: پدرش که تصدی معادن نمک را در ساکس به عهده داشت، عم شاهزاده کارل فون هاردنبرگ، از وزیران پروس بود. نام واقعی شاعر فرایهرگئورگ فریدریش فیلیپ فون هاردنبرگ بود؛ وی «نووالیس» را به عنوان نام مستعار به کار می‌برد، و این اسم نام واقعی نیاکانش در قرن سیزدهم بود. خانواده‌اش به جامعهٔ متورعین هرنهوت تعلق داشت. نووالیس ابتدا طرفدار تمایل مذهبی شدید آنها بود؛ ولی، در پایان، آشتی کاتولیکها و پروتستانها را به منزلهٔ قدمی به سوی وحدت اروپا می‌دانست. در نوزدهسالگی وارد دانشگاه ینا شد؛ روابط دوستانهٔ گرمی باتیک، شیلر، و فریدریش فون شلگل پیدا کرد؛ و احتمالا در بعضی از جلسات درس فیشته، که به صورت جرقه‌های پراکنده‌ای از ینا تا وایمار گسترش داشت، شرکت جست.

پس از یک سال در دانشگاه ویتنبرگ، به دنبال پدر در آرنشتات در تورینگن وارد کار تجارت شد. در گرونینگن که در آن حوالی بود با سوفی فون کوهن آشنایی یافت. زیبایی اندام و اخلاق این دختر به اندازه‌ای وی را تحت تأثیر قرار داد که از پدر و مادرش او را خواستگاری کرد. در ۱۷۹۵ با سوفی رسماً نامزدشد، گرچه آن دختر چهارده سال بیش نداشت. کمی بعد به یک بیماری غیر قابل علاج کبدی مبتلاشد. دو عمل جراحی او را ضعیفتر ساخت، به طوری که در ۱۷۹۷ درگذشت. نووالیس هرگز از این مرگ عشق بهبود نیافت. مشهورترین اشعار او که شش سرود ستایش شب است (۱۸۰۰) خاطرات غم‌انگیزی از سوفی بود. در ۱۷۹۸ با یولی (ژولی) فون شارپانتیه نامزد شد، ولی این نامزدی نیز به ازدواج نینجامید. بیماری سل و اندوه، قوای شاعر را تحلیل برد؛ در ۲۵ مارس ۱۸۰۱ نووالیس درگذشت، در حالی که بیست و نه سال نداشت. نووالیس از خود اثری برجای نهاد (۱۷۹۸-۱۸۰۰) تحت عنوان هاینریش فون اولتر دینگن که اشتیاق شدید او را برای آرامش مذهبی نشان می‌داد. روزگاری ویلهلم مایستر اثر گوته را به عنوان یک شرح واقعبینانه ولی مفید در تکامل خرد می‌دانست، ولی در این هنگام آن را محکوم کرده می‌گفت تطبیق مبتذلی است با امور دنیوی، و آن را نمی‌توان کمال مطلوب به شمار آورد. قهرمان داستان خود او به صورت شخصیتی تاریخی یعنی سازندهٔ واقعی نیبلونگنلید معرفی می‌شود؛ گلهدی است مصمم به تعقیب یک گل آبی رنگ، که نماد تبدیل مرگ به روزنه‌ای به فهم نامحدود می‌باشد. هاینریش می‌گوید: «مشتاق دیدن گل آبی رنگم. همیشه در فکر

من است، و نمی‌توانم به چیزی غیر از آن بیندیشم.» در اینجا، و در رساله‌ای که روزگاری مشهور بود، و عنوان «مسیحیت در اروپا» را داشت، نووالیس قرون وسطی را کمال مطلوب دانست (حتی از دستگاه تفتیش عقاید دفاع کرد) و گفت که قرون مزبور آرزوی مکرر اروپا را، که عبارت از وحدت سیاسی تحت یک ایمان مذهبی بود، عملی کرده است. وی معتقد بود که برای کلیسا عاقلانه‌تر و درست‌تر این است که در برابر پیشرفت علم ماده‌گرا و فلسفهٔ دنیوی مقاومت کند؛ از این جنبه، عصر روشنگری مانع غم‌انگیزی در راه روح اروپاییان بود. نووالیس هرچه به آخر عمر نزدیکتر می‌شد، همهٔ مقاصد و لذایذ دنیوی را طرد می‌کرد و به فکر دنیای آینده‌ای بودکه در آن هیچ بیماری و غمی وجود نخواهد داشت، و در آن عشق هرگز به پایان نخواهد رسید.

VI **–برادران شلگل**

آوگوست ویلهلم فون شلگل (۱۷۶۷-۱۸۴۵) و فریدریش فون شلگل (۱۷۷۲-۱۸۲۹) دو برادر جالب توجه بودند: از لحاظ اخلاق و عشق متفاوت، و از لحاظ تحصیل وعقیده متضاد بودند، ولی در مورد زبان سانسکریت و علم فقه‌اللغه با یکدیگر متحد شدند. آنها که در هانوور در خانوادهٔ کشیشی به دنیا آمدند در سن بلوغ متألّه، و در بیست سالگی رافضی و بدعتگذار در دین شدند. آوگوست ویلهلم در گوتینگن، براثر سخنرانیها و شخصیت کریستیان هاینه، مترجم آثار ویرژیل،مجذوب بررسی در تحریف کلمات، و همچنین، به وسیلهٔ کارهای گوتفریدبورگر، مترجم آثار شکسپیر و مؤلف اشعار لئونوره، شیفتهٔ معلومات عصر الیزابت شد. همان دانشگاه فریدریش فون شلگل را پنج سال بعد از برادرش پذیرفت. وی تحصیلات خود را با حقوق آغاز کرد و به طرف ادبیات و هنر و فلسفه گرایش یافت، و بسرعت به مرحلهٔ پختگی رسید. در ۱۷۹۶، در ینا، به برادر خود پیوست و با او در تشکیل آتنئوم، که طی دو سال (۱۷۹۸-۱۸۰۰) سخنگو و راهنمای نهضت رمانتیک در آلمان بود، شرکت جست. نووالیس و شلایر ماخر نیز به این مجله کمک می‌کردند؛ تیک نیز آمد، و فیشته و شلینگ فلسفه‌های خود را بر آن افزودند؛ و آن محفل پرشور را بعضی از زنان با استعداد که از لحاظ ماجراهای عاشقانه آزاد بودند تکمیل کردند.

فریدریش فون شلگل راهنمای فرهنگی آن جمع بود، لااقل فقط از این لحاظ که در اتخاذ و طرد عقاید از دیگران تندتر حرکت می‌کرد. در ۱۷۹۹ رمانی تحت عنوان لوسینده انتشار داد که به صورت پرچم سرخی درآمد و حمله را به عقاید کهن و تابلوهای مزاحم آغاز کرد. آن اثر از لحاظ تئوری (مانند دفاع شلی) استمدادی بود از شعر به عنوان ترجمان و هادی زندگی. مثلا، بی‌اعتنایی شاعر در کسب ثروت تا چه حدعاقلانه است؟ «این کوشش مداوم و تنازع بدون استراحت و آرامش برای چیست؟ صنعت و سودجویی دو فرشتهٔ مرگند.» قهرمان داستان «انجیل آسمانی شادی و عشق» را نیز اعلام می‌دارد، و مقصودش لذت بردن از عشق بدون قیود ازدواج است. هنگامی که فریدریش درصدد ملاقات با برادرش، که در آن زمان در گوتینگن بود برآمد (۱۸۰۰)، مقامات هانوور این دستور آمیخته به نگرانی را برای رئیس دانشگاه فرستادند: «هرگاه برادر پروفسور، به نام فریدریش شلگل، که به سبب تمایلات ضد اخلاقی نوشته‌هایش شهرت دارد، به آنجا بیاید و بخواهد برای مدتی، ولو بسیار کوتاه اقامت کند، نباید به او اجازه داد؛ لطفاً به او ابلاغ کنید که باید شهر را ترک گوید.» زنی که الهام‌انگیز شلگل در لوسینده بود کارولین میخایلیس نام داشت. وی که در ۱۷۶۳ به دنیا آمده بود با یک استاد دانشگاه ازدواج کرد(۱۷۸۴)؛ زندگیش با او تلخ بود، و بر اثر مرگش رهایی یافت، و تا چند سال به صورت بیوه‌ای که به سبب هوش و زیباییش مشهور بود زندگی مرفه و خوشی داشت. آوگوست فون شلگل ضمن تحصیل در گوتینگن عاشق او شد و به او پیشنهاد ازدواج داد. ولی کارولین، به بهانهٔ آنکه شلگل چهار سال از او جوانتر است این پیشنهاد را نپذیرفت. هنگامی که شلگل برای تدریس به آمستردام رفت (۱۷۹۱)، کارولین وارد یک سلسله ماجراها شد که در یکی از آنها باردار شد؛ در ماینتس به یک گروه انقلابی پیوست؛ دستگیر شد؛ ولی پدر و مادرش او رارها ساختند. سپس به لایپزیگ رفت تا بار عزیز خود را بر زمین بگذارد.

در آنجا باردیگر آوگوست فون شلگل ظاهر شد؛ دوباره به او پیشنهاد ازدواج داد؛ او را به زنی گرفت (۱۷۹۶)؛ کودکش را به فرزندی پذیرفت؛ و با او به ینا رفت.
در آنجا تربیت، شادابی، و مکالمات هوشمندانه‌اش او را به صورت میزبان محبوب آزادیخواهان درآورد. ویلهلم فون هومبولت او را زرنگترین زنی می‌دانست که ملاقات کرده بود. گوته و هردر از وایمار می‌آمدند تا سرمیز او بنشینند و از مصاحبت او لذت ببرند. فریدریش فون شلگل که در آن زمان با برادرش می‌زیست به نوبهٔ خود عاشق او شد، و او را به صورت لوسیندهٔ داستان خود درآورد، و اشعاری سراپا شور و هیجان در وصف او سرود. دراین ضمن آوگوست که آتش عشقش رو به سردی گذاشته بود، برای سخنرانی به برلین رفت(۱۸۰۱). در آنجا با سوفی برنهاردی روابط نزدیک پیدا کرد، و سوفی برای زیستن با عشق جدید خویش شوهر خود را ترک گفت. آوگوست، پس از بازگشت به ینا، مشاهده کرد که کارولین شیفتهٔ شلینگ شده است، و بنابراین دوستانه حاضر شد که آن زن را طلاق گوید. کارولین با شلینگ ازدواج کرد (۱۸۰۴) و با او تا زمان مرگ خود (۱۸۰۹) زندگی کرد. شلینگ گرچه دوباره زن گرفت، طی سالها از تحت نفوذ فکری او رها نشد، می‌گفت: «اگر نسبت و رابطهٔ او با من همان نبود که آن را داشت، باز در مرگ آن انسان سوگواری می‌کردم و تأسف می‌خوردم که آن نمونهٔ کامل هوشمندی دیگر وجود ندارد؛ زن نادره‌ای بود که با نیروی مردی و هوش تیز خود، قلبی بسیار لطیف و زنانه و محبت آمیز داشت.» دوروتئا فون شلگل (۱۸۳۹-۱۷۶۳)، با نام دوشیزگی برندل مندلسون، به همان اندازه برجسته بود. وی برای خشنود ساختن پدر نامدار خویش در ۱۷۸۳ با سیمون فایت بانکدار ازدواج کرد و کودکی برای او زایید که فیلیپ فایت نام گرفت و در نسل بعد نقاش مشهوری شد. برندل چون پول فراوانی داشت، علاقه به آن را از دست داد؛ وارد ماجرای فلسفه شد که هنوز مبحث تثبیت نشده‌ای به شمار می‌رفت؛ و به صورت یک ستارهٔ تابناک فرهنگی در سالن راشل فارنهاگن در برلین درآمد. در آنجا فریدریش فون شلگل با او برخورد کرد؛ بی‌درنگ عاشق او شد؛ و آن زن که شیفتهٔ عقاید او بود، او را کانون و منبع این عقاید، و غرقه در آن دید. در آن زمان بیست و پنج ساله بود و او زنی سی و دوساله؛ ولی آن نویسنده که درچند موضوع مهارت داشت شیفتهٔ افسونهای بسیار این زن سی ساله و بیش از آن شد. برندل چندان زیبا نبود، ولی فکر شلگل را به طرزی که موجب تقویت او می‌شد درک می‌کرد؛ می‌توانست در تجسسات فلسفی و زبانشناسی او را همراهی کند؛ و فداکاری و اخلاصی نسبت به او نشان دهد که، علی‌رغم مناقشات معمولی خانوادگی، تا زمان مرگش باقی ماند. شوهرش چون احساس می‌کرد که او را از دست داده است، وی را طلاق داد (۱۷۹۸)، و برندل با رضایت خاطر ضمن وصلتی که در دفتر] ازدواج[ثبت نشد با شلگل زیست، در ۱۸۰۲ همراه او به پاریس رفت، غسل تعمید یافت، دوباره نام دوروتئا را برخود نهاد، و در ۱۸۰۴ همسر قانونی فریدریش شد.
برادر فردریش به نام آوگوست تا آن زمان مشهورترین سخنور اروپا بود، و ترجمه‌های جالبی از آثار شکسپیر به عمل آورده بود؛ این ترجمه‌ها به حدی عالی و ممتاز بود که آن نویسندهٔ بزرگ عصر الیزابت در آلمان هم همان محبوبیتی را یافت که در انگلستان داشت. آوگوست را اگرچه «مؤسس مکتب رمانتیک در آلمان» دانسته بودند، بسیاری از خصوصیات ذهن، فکر، و اخلاق دورهٔ کلاسیک را داشت، از جمله: نظم، وضوح، تناسب، اعتدال، و پیشرفتی دائمی به سوی هدفی معین. سخنرانیهای او تحت عنوان «دربارهٔ ادبیات درامی» که در شهرها و سالهای مختلف ایراد شد دارای همان صفات و خصوصیات مذکور در بالا است؛ و آنچه دربارهٔ شکسپیر گفته پر از تفسیرات روشنگر است- گاهی نیز از آن شاعر محبوب دلیرانه انتقاد می‌کند. ویلیام هزلیت در ۱۸۱۷ چنین نوشت که این سخنرانیها «بهترین شرح نمایشنامه‌ها را که تاکنون داده شده است به دست می‌دهد. ... به دخالت مختصری حسادت اعتراف می‌کنیم ... که منتقدی خارجی برای ایمانی که ما انگلیسیها به شکسپیر داریم دلایلی عرضه می‌کند.» مادام دوستال، که در آلمان در جستجوی موادی برای کتاب خود بود، آوگوست را ترغیب کرد (۱۸۰۴) که در مقابل ۱۲۰۰۰ فرانک در

سال همراه او به عنوان معلم فرزندانش و به عنوان دایر ۂ المعارف مرجع برای خود او به کوپه برود. بعدها با او در ایتالیا و فرانسه و اتریش هم به مسافرت پرداخت و سپس به کوپه رفت و تا ۱۸۱۱ با این زن زندگی کرد. در این زمان بود که اولیای سویس، به اطاعت از ناپلئون، به او دستور دادند که خاک سویس را ترک گوید. شلگل به وین رفت و با تعجب مشاهده کرد که برادرش در آنجا دربارۂ قرون وسطی به عنوان عصر طلایی ایمان و وحدت اروپا مشغول سخنرانی است.

وین پایتخت کاتولیک آلمان بود، و فریدریش و دوروتئا در ۱۸۰۸ به آیین کاتولیک درآمده بودند. سالها پیش دوروتئا گفته بود: «این تصاویر – قدیسین- و آهنگهای کاتولیک چنان در من تأثیر می‌کند که تصمیم دارم، اگر عیسوی شوم، به آیین کاتولیک بگروم.» فریدریش فون شلگل تبدیل مذهب خود را نوعی رجحان هنرمندانه می‌دانست؛ و از بسیاری جهات، آیین کاتولیک – که آن قدر پذیرای تصور و احساس و زیبایی بود- متفق طبیعی احساسات رمانتیک و مکمل آن به نظر می‌آمد. راسیونالیستها (خردگرایان) که در برابر اسرار و شعایر عاجز مانده و معمای مرگ و حیات آنان را درمانده کرده بود، از تعقل و استدلال اظهار خستگی می‌کردند. خرد که در ناامنی نفس تنها مانده بود به کلیسا به عنوان پناهگاه برای جامعه و خانه‌ای آرامبخش باز گشت. از این رو فریدریش فون شلگل جوان که زرنگترین استدلالیان، پرشورترین طرفداران اصالت فرد و بی‌پرواترین عصیانگران بود، به ولتر ولوتر و کالون پشت کرد و به اروپای قرون وسطی و کلیسای نیرومند آن روی آورد. از تبدیل افسانه‌های الهامبخش به علم پریشان کننده اظهار تأسف کرد و اعلام داشت که «شدیدترین نیاز و نقص همۂ هنرهای جدید این حقیقت است که هنرمندان از اسطوره بهره‌مند نیستند.» وی اصولا برای علم اساطیر احترامی قائل بود و با تحقیقاتی که در ادبیات و افسانه‌های هند باستان به عمل آورد، این احترام افزایش یافت. این تحقیقات، که در ۱۸۰۲ درپاریس آغاز گشت، منتهی به رساله‌ای عالمانه و ابتکاری تحت عنوان دربارۂ زبان و حکمت هندوها شد که در برقراری فیلولوژی تطبیقی زبانهای هند و اروپایی سهمی بسزا داشت. احتمالا فریدریش این جنبه از زندگی خود را با برادرش در زمانی که وی طی مدت کوتاهی در وین به او پیوست مورد بحث قرار داد (۱۸۱۱). آوگوست که همکاری خود را با کریستیان هاینه در مورد زبانشناسی به یاد داشت، علاقۂ خود را در آن زمینه بازیافت؛ و شرکت آن دو برادر در مطالعات مربوط به سانسکریت استوارترین و پایدارترین نتیجۂ زندگی آنها بود.

فریدریش مقام مهمی در حیات فرهنگی و سیاسی وین کسب کرده بود. در دولت اتریش به عنوان منشی به کار پرداخته، و در اعلامیۂ ضدناپلئونی که توسط مهیندوک کارل لودویگ، به عنوان بخشی از مبارزۂ سال ۱۸۰۹ انتشار یافت شرکت جسته بود. در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۲ سخنرانیهای جالبی دربارۂ تاریخ و ادبیات اروپا در وین ایراد کرد؛ در این سخنرانیها نظریه های خود را در مورد نقد و استادی ادبی بیان داشت و تجزیه و تحلیلی عالی از مکتب رمانتیسم به دست داد. در ۱۸۲۰ ناشر روزنامۂ دست راستی و کاتولیک کنکوردیا شد؛ در این روزنامه، طرد عقایدی که وی از آنها طی اقامت خود در ینا با حرارت دفاع کرده بود منجر به جدایی دایمی او از برادرش شد. در سال ۱۸۲۸ آخرین سخنرانیهای خود را در درسدن ایراد کرد، و سال بعد در آنجا درگذشت. دوروتئا خاطرۂ او را گرامی داشت، و با پندار و رفتار خود تا پایان عمر (۱۸۳۹) از او پیروی کرد.

آوگوست بیش از هر دو عمر کرد. در مه ۱۸۱۲ به مادام دوستال پیوست، و او را از طریق اتریش و روسیه تا سن پطرزبورگ هدایت کرد و با او تا استکهلم رفت. در آنجا، از طریق نفوذ مادام، به منشیگری برنادوت ولیعهد سوئد منصوب شد، و او را در مصاف ۱۸۱۳ علیه ناپلئون همراهی کرد. دولت سوئد به مناسبت خدماتش او را در زمرۂ اشراف درآورد. در ۱۸۱۴ دوباره به مادام دوستال در کوپه پیوست، و تا پایان حیات مادام با او ماند. سپس، چون وفاداری قابل توجه او به مادام دوستال به انجام رسید، مقام استادی را در دانشگاه بن پذیرفت (۱۸۱۸). آنگاه

مطالعات خود را در زبان سانسکریت از سرگرفت؛ یک چاپخانۀ سانسکریت به وجود آورد؛ متن بهاگاواد-گیتا و رامایانا را تنظیم و منتشر کرد، و طی ده سال در مورد کتابخانۀ ادبیات هندو رنج برد. وی در ۱۸۴۵ در سن هفتادو هشت سالگی درگذشت و از خود گنجینه‌ای از آثار شکسپیر بر جای نهاد که با زحمت بسیار به آلمانی ترجمه شده بود. همچنین در سخنرانیهای خود محصول خاطرات و عقاید خودش را برای کولریج به جای گذاشت که وی از آنها ضمن بررسی فلسفۀ آلمان استفاده کرد. زندگی پرثمری داشت.

فصل سی و دوم
فلسفۀ آلمانی

۱۸۱۵-۱۷۸۹

ما به فلسفۀ ایدئالیستی کانت و جانشینانش، بر اثر تعبیر متقدم مرسوم کلمۀ «ایدئال» در مورد بی‌اخلاقی، و بر اثر عادت ما، در عصر علم و صنعت که دربارۀ اشیاء می‌اندیشیم و بندرت دربارۀ خود فرایند ادراک فکری می‌کنیم، مسدود است. نظرهای مخالفی در فلسفۀ یونانی با یکدیگر به رقابت پرداخته بودند که ضمن آن ذیمقراطیس ذرات را نقطۀ شروع کار خود می‌شمرد، و افلاطون مثل را. در فلسفۀ جدید، فرانسیس بیکن بر علم جهان مهر تأیید نهاد؛ دکارت با نفس فکر به کار پرداخت؛ هابز همه چیز را از ماده دانست، و بارکلی از ذهن. کانت به فلسفۀ آلمان مشخصه آن را داد؛ وی چنین متذکر می‌شد که وظیفۀ اصلی فلسفه بررسی فرایندی است که بدان وسیله به مفاهیم و تصورات دست می‌یابیم. وی واقعیت اشیاء خارجی را قبول داشت، ولی اصرار می‌ورزید در اینکه هرگز نخواهیم دانست که اشیاء مزبور به‌طور عینی چه چیزهایی است، زیرا آنها را فقط به این ترتیب می‌شناسیم که براثر اعضا و فرایندهای ادراک ما تغییر یافته وبه صورت تصورات ما در آمده است. از این رو ایدئالیسم فلسفی نظریه‌ای است که هیچ چیز جز تصور برای ما شناخته نیست، و بنابراین ماده شکلی از ذهن است.

I –فیشته: ۱۷۶۲–۱۸۱۴

۱-طرفدار اصلاحات اساسی

در این مورد، همانگونه که در تاریخ ادبی پیش می‌آید، شخص جالبتر از کتابهای خود اوست. این کتابها بر اثر وفور رسوم، عقاید، و اشکال از اعتبار می‌افتد، ولی بررسی روحی که از طریق دهلیز زندگی راه خود را به دشواری می‌یابد درس زنده‌ای در فلسفه است، و تصویر پایدار تجربه‌ای است که به اخلاق شکل می‌دهد و فکر را عوض می‌کند.

یوهان گوتلیب فیشته طی پنجاه و دو سال عمر خود تجارب بسیاری به دست آورد. پدرش در ساکس به شغل نواربافی اشتغال داشت. مادرش دعا می‌کرد که پسرش کشیش شود؛ او نیز پذیرفت و پس از آنکه مدتی به مدرسۀ محلی رفت، برای تحصیل الاهیات عازم ینا شد. هرچه بیشتر درس خواند، بیشتر تعجب می‌کرد و گرفتار شک و تردید می‌شد. یک کشیش دهکده کتابی به او داد تحت عنوان رد اشتباهات اسپینوزا فیشته مسحور آن اشتباهات شد و به این نتیجه رسید که شایستگی کشیش شدن را ندارد. با وجود این، از دانشکدۀ الاهیات فارغ‌التحصیل شد. تقریباً با جیب خالی از ینا به زوریخ رفت تا مگر به عنوان تدریس شغلی بیابد. در آنجا به یوهانا ماریا ران دل باخت و رسماً با او نامزد شد؛ ولی موافقت کردند که تازمانی که فیشته وضع مالی خوبی نداشته باشد ازدواج نکنند.

فیشته به لایپزیگ رفته شروع به درس دادن کرد: کتاب نقد عقل محض اثر کانت را خواند و شیفتۀ آن شد. از آنجا به کونیگسبرگ رفت و رساله‌ای به کانت داد تحت عنوان تحقیق در نقد وحی (۱۷۹۲). آن فیلسوف سالخورده

تقاضای فیشته را در مورد وام نپذیرفت، ولی در یافتن ناشری برای رساله‌اش به وی کمک کرد. قضا را صاحب چاپخانه در ذکر نام مؤلف غفلت کرد؛ و هنگامی که منتقدی آن رساله را به کانت نسبت داد، کانت از مؤلف آن نام برد، و آن اثر را مورد تمجید قرار داد؛ و فیشته ناگهان به عضویت «انجمن اخوت ساکت فیلسوفان» که کاملا ساکت هم نبودند درآمد. متألهین او را به آن خوبی نپذیرفتند. زیرا استدلال رسالهٔ او این بود که اگرچه وحی و اشراق وجود خدا را به اثبات نمی‌رساند، ما باید اصول اخلاقی خود را به خدا نسبت دهیم، به شرط آنکه آن اصول مورد قبول و اطاعت بشر قرار گیرد.

بنا به توصیهٔ کانت، فیشته شغل پردرآمدی به عنوان معلم سرخانه در لایپزیگ به دست آورد. نامزدش در این هنگام موافقت کرد که پس‌انداز خود را به دارایی او بیفزاید، و بر همین اساس در ۱۷۹۳ ازدواج کردند. وی در آن سال دو رسالهٔ مستدل ولی بینام منتشر ساخت. در یکی از آنها تحت عنوان برقراری آزادی فکر به وسیلهٔ فرمانروایان اروپا موضوع را با ستایش از بعضی از فرمانروایان روشنفکر آغاز کرد؛ فرمانروایانی را که از پیشرفت فکر بشر جلوگیری می‌کنند به باد انتقاد گرفت؛ و از استبدادی که پس از مرگ فردریک کبیر پیش آمد اظهار تأسف کرده بود. همچنین اظهار داشته بود که اصلاح بهتر از انقلاب است، زیرا انقلاب ممکن است انسان را به توحش بازگرداند؛ اما، با وجود این، یک انقلاب موفق می‌تواند بشر را طی نیم قرن به همان اندازه به پیش ببرد که اصلاح طی هزار سال. سپس فیشته – در زمانی که فئودالیسم هنوز در قسمت اعظم آلمان به قوت خود باقی بود- به خوانندگان خود چنین خطاب کرد: از فرمانروایان خود تنفر نداشته باشید بلکه از خودتان متنفر باشید. یکی از منابع بدبختی شما ارزیابی مبالغه‌آمیزتان از این شخصیتهاست که ذهنشان بر اثر آموزش و پرورش، سهل‌انگاری و خرافات سست کننده‌ای منحرف شده است. ... اینها افرادی هستند که به آنها اصرار می‌شود تا جلو آزادی فکر را بگیرند. ... فریادکنان به فرمانروایان خود بگویید که هرگز اجازه نخواهید داد که آزادی فکری شما به وسیلهٔ آنها پایمال شود. ...

قرون تیرگی به پایان رسیده است، ... یعنی روزگاری که به نام خدا به شما می‌گفتند که شما گله‌های اغنام و احشام روی زمین هستید و باید بار ببرید، به تعدادی افراد عالیرتبه خدمت کنید؛ و مال آنها باشید. شما مال آنهانیستید، حتی مال خدا هم نیستید بلکه مال خودتان هستید. ... حال از فرمانروایی که می‌خواهد بر شما حکومت کند بپرسید: به چه حقی؟ اگر جواب داد، در نتیجهٔ توارث، بپرسید که سرسلسلهٔ شما چگونه این حق را به دست آورد؟ ... فرمانروای شما تمام قدرت خود را از ملت اخذ می‌کند.

رسالهٔ دوم تحت عنوان رساله در باب تصحیح داوری مردم دربارهٔ انقلاب کبیر فرانسه سخت‌تر و شدیدتر بود. در آن ذکر شده بود که امتیازات فئودالی نباید موروثی باشد؛ بلکه وجود آن بر اثر توافق جمهور مردم است، و بنا به میل آنان باید به پایان برسد. به همین ترتیب در مورد اموال کلیسا، که با اجازه و حمایت جمهور مردم وجود دارد؛ و هرگاه نیاز و ارادهٔ ملت اقتضا کند، باید آن اموال را ملی کرد. مجلس ملی فرانسه چنین کرد، و حق داشت. در اینجا اثر به پایان می‌رسد.

با توجه به اینکه این اعلامیه ها بدون نام منتشر شد، می‌توان دانست که چگونه از فیشته دعوت شد (دسامبر ۱۷۹۳) تا تصدی کرسی فلسفه در ینا را بر عهده بگیرد. دوک کارل آوگوستوس هنوز فرمانروای راحت‌طلب وایمار و ینا بود، و گوته که بر کار اعضای دانشگاه نظارت می‌کرد هنوز به این نتیجه نرسیده بود که انقلاب فرانسه یک بیماری رمانتیک است. به این ترتیب فیشته دروس خود را، در دوره‌ای مقارن عید پاک سال ۱۷۹۴، در ینا آغاز کرد. وی استادی مؤثر و برانگیزنده، و سخنرانی با حرارت بود که می‌توانست احساسات را وارد فلسفه کند و علم مابعدالطبیعه را بالاتر از همه قرار دهد؛ اما طبع پرشور او کاملا با استادی مغایرت داشت، و به آشوبی فکری گرایش داشت.

پنج سخنرانی قبلی او در ۱۷۹۴ تحت عنوان خطابه‌هایی دربارهٔ شغل و وظیفهٔ دانشمندان بود. موضوع این سخنرانیها این بود که دولت در آینده‌ای سعادت‌آمیز از میان خواهد رفت و بشر را واقعاً آزاد بر جای خواهد نهاد؛ و نظیر نوشتهٔ گادوین تحت عنوان تفحص در اصول عدالت سیاسی، که سال قبل منتشر شده بود، هرج و مرج‌طلبانه بود:
جامعه سیاسی جزو هدف مطلق زندگی بشر نیست. بلکه وسیله‌ای احتمالی برای تشکیل یک جامعهٔ کامل می‌باشد، دولت پیوسته به سوی نابودی خود گرایش می‌یابد؛ زیرا هدف نهایی هر دولتی این است که خود را غیر ضروری بنماید. شاید باید مدتهای مدید صبر کنیم، ولی روزی همهٔ تشکیلات سیاسی غیرلازم خواهد شد.
به این دورنمای آینده-که به سبب دوربودن ما با ذوق فرمانروایان سازگار شده بود- فیشته نظریهٔ دیگری افزود: «هدف نهایی جامعه تساوی کامل اعضای آن است.» این حرف انعکاس پرصدایی بود از عقیدهٔ ژان-ژاک روسو، و فیشته انتساب آن را انکار نکرد: «رحمت بر روسو باد؛ خاطره‌اش گرامی باد؛ زیرا آتشهایی در جانهای بسیاری افروخته است.» عصیانگران رمانتیکی که قرار بود در ۱۷۹۶ در ینا گرد آیند این دعوت به مدینهٔ فاضله را خوشامد گفتند. فریدریش فون شلگل به برادرش نوشت: «بزرگترین دانشمند علم مابعدالطبیعه نویسنده‌ای محبوب است. می‌توانی این را در کتاب مشهورش دربارهٔ انقلاب کبیر ببینی. فصاحت واگیردار-سخنرانیهایی دربارهٔ حرفهٔ دانشمند- را با خطابه‌های شیلر مقایسه کن. هرجنبه‌ای در زندگی اجتماعی فیشته ظاهراً مبین این حرف است: - راستی که مرد است- »
۲-فیلسوف
این مابعدالطبیعه چه بود که تا آن اندازه رمانتیکها را مسحور می‌کرد؟ موضوع اصلی آن این بود که فرد، خویشتن خود آگاه-که ذات آن اراده و ارادهٔ آن آزاد است- مرکز و مجموع کلیهٔ حقیقتهاست. هیچ چیز رمانتیکها را بیش از این خشنود نمی‌کرد. اما موضوع آنقدر هم مثل لوسینده اثر فریدریش شلگل، خود فیشته، پس از انتشار «پایه‌های آموزش دانش» (۱۷۹۴)، لازم دید که آن را بعدها (۱۷۹۷) به وسیلهٔ مقدمه دوم و همچنین ارائه جدید منقح سازد؛ و عجیبتر اینکه هر یک از این تفسیرات، به جای روشنگری، دشواریها و ابهامات جدیدی بر آن بیفزود. خود مفتاح آن، نیاز، به مفتاح داشت: کلمهٔ «ویسنشافتسلره» به مفهوم بررسی تنهٔ علم یعنی ذهن-یا اگر بخواهیم کلمه‌ای نامناسب را به کار بریم، معرفت‌شناسی-است.
به نظر فیشته دو فلسفه وجود دارد فلسفهٔ اعتقادی یا واقعپردازی و فلسفهٔ ایدئالیسم یا اصالت تصور. آن می‌گوید که اشیاء مستقل از ذهن وجود دارند؛ و این بر آن است که تمام تجارب و همگی واقعیتها ادراکات ذهنی هستند: و، بنابراین، همگی حقایق، تا آنجا که می‌توانیم بدانیم، بخشی از ذهن درک‌کننده است. وی به واقعپردازی اعتراض کرده گفت که منطقاً خود به خود به طرف جبریگری کشیده می‌شود، و آگاهی را زاید می‌کند و مسئولیت و اخلاق را از بین می‌برد- درصورتی که آزادی اراده جزء فوریترین و قویترین اعتقادات ماست. گذشته از این، فیشته اعتراض کرد که هیچ فلسفه‌ای که با ماده شروع شود نمی‌تواند آگاهی را، که آشکارا غیرمادی است، توضیح دهد. حال آنکه مسائل عمدهٔ فلسفه مربوط به این حقیقت اسرارآمیز است که آگاهی نام دارد.
بدین ترتیب، فیشته از خودآگاه-خویشتن، من- شروع می‌کند. وی دنیایی خارجی را قبول داشت؛ ولی فقط به صورتی که از طریق ادراکات شناخته می‌شود. اینها، براثر فرایند خاص خود- تعبیراحساسات از طریق حافظه و نیت- شیء را به صورت بخشی از ذهن در می‌آورند. (بدین ترتیب، یک کلمه به عنوان صدا با آن کلمه که به وسیلهٔ تجربه، زمینه، و هدف تعبیر می‌شود کاملا فرق دارد؛ و یک طوفان، که از لحاظ حس محض مخلوطی درهم و بیمعنی از پیامهایی است که برحسهای مختلف وارد می‌شود، از جنبهٔ ادراک- از طریق حافظه، موقعیت، و میل- به صورت انگیزه‌ای برای عملی پرمعنی در می‌آید.) فیشته چنین نتیجه می‌گیرد که باید چیزی خارجی یا «جزمن» را به عنوان

علت احساسات خارجی خود فرض کنیم؛ ولی «شیء»، بدانگونه که به وسیلهٔ اداراک و حافظه و اراده تعبیر می‌شود، بر ساختهٔ ذهن است. از این لحاظ، هم موضوع و هم شیء قسمتهایی از «من» است، و چیزی خارج از من نمی‌تواند معلوم باشد. همهٔ اینها فقط یک جنبه از فلسفهٔ فیشته است. در ماوراء «من» به عنوان چیزی که درک می‌کند «من» دیگری است به عنوان چیزی که میل و اراده می‌کند. «خویشتن عبارت از یک دستگاه تکانه‌هاست؛ ماهیت واقعی آن، تمایل به تکانه است.» «همهٔ دستگاه افکار ما متکی بر تکانه‌ها و ارادهٔ ماست.» (در اینجا فیشته به نظر اسپینوزا نزدیک می‌شود که «میل همان ذات بشر است.» و به نظر شوپنهاور متکی می‌شود که «جهان عبارت از اراده و فکر است.») این ارادهٔ بیقرار بخشی از آن جهان عینی نیست که بردهٔ جبریگری مکانیکی باشد؛ از اینجا می‌توان گفت که اراده آزاد است. این آزادی، ذات بشر است؛ زیرا او را به صورت یک عامل مسئول اخلاقی در می‌آورد که آزادانه از یک قانون اخلاقی اطاعت می‌کند.

فیشته در مورد اخلاق، ستایش کانت را از نظام هیئتی و اخلاقی به صورت الاهیات جدیدی درآورد مبتنی بر این فرض که یک قانون اخلاقی وجود دارد که حاکم بر جهان است و آن را نگاه می‌دارد؛ همین موضوع دربارهٔ اخلاق بشر و جوامع بشری نیز صادق است. وی این نظم اخلاقی جهان را- که هر بخش آن، اگر تعبیر را منظور بدارید، وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد و بدان وسیله مجموع را نگاه می‌دارد- با خدا یکی می‌دانست. هدف و وظیفهٔ فرد آزاد این است که هماهنگ با این نظم اخلاقی الاهی زندگی کند. آن نظم اخلاقی جهانی، شخص نیست، بلکه فرایندی است که اساساً در تکامل اخلاقی نوع بشر مشهود است. «پیشهٔ بشر» این است که هماهنگ با آن نظم الاهی زندگی کند. همهٔ اینها بار دیگر نظر اسپینوزا را به یاد انسان می‌آورد؛ ولی در حالت دیگر فیشته به حرف هگل اشاره می‌کند که: خود فردی یا روحی فانی است، ولی درفناناپذیری آن مجموع خودهای آگاه که خویشتن مطلق، فکر، یا روح است سهیم می‌باشد.

در فلسفهٔ فیشته موضع مردی احساس می‌شود که ایمان مذهبی موروثی خود را از دست داده و، با اضطراب و در تاریکی، می‌کوشد که برای خود و برای خوانندگان یا شاگردان خود حد متوسطی میان اعتقاد و شک بیابد. در ۱۷۹۸ دوباره این مسئله را در کتابی تحت عنوان اساس اعتقاد ما به ادارهٔ الاهی جهان مطرح، و تصور خود را دربارهٔ خدا به عنوان نظم اخلاقی غیر متشخص جهان دوباره تأکید کرد، ولی پذیرفت که بعضیها ممکن است به این خدا شخصیت بدهند تا عقیده و اخلاص خود را زنده کنند. با وجود این، اظهار داشت که خدا را به عنوان ظالمی تصور کردن که لذات آینده وابسته به لطف اوست، به منزلهٔ بت‌پرستی است؛ و کسانی که چنین خدایی را می‌پرستند باید خدانشناس خوانده شوند.

منتقدی گمنام آن رساله را مخالف مذهب دانست، و دیگران در این حمله شرکت جستند، و دولت ساکس همه نسخه‌های موجود رساله فیشته را ضبط و نزد دولت وایمار شکایت کرد که در قلمرو قانونی خود با تدریس کفر موافقت کرده است. انجمن تربیتی وایمار کوشید که سرو صدا را با پاسخی مؤدبانه به اولیای ساکس فرونشاند؛ ولی فیشته، که صلحجو نبود، دو جزوه جهت دفاع علنی کتاب خود انتشار داد(۱۷۹۹) که یکی از آنها پژوهش خواهی از مردم بود به طور مستقیم. انجمن وایمار آن کتاب را به منزلهٔ نوعی مبارزه‌طلبی برای بحث و جدال در این قضیه تلقی کرد؛ احتمالا شایعه‌ای به گوش فیشته رسید مبنی بر آنکه آن انجمن قصد دارد از اولیای دانشگاه بخواهد که وی را علناً توبیخ کنند. فیشته، با استدلال اینکه این امر آزادی دانشگاهی را نقض خواهد کرد، نامه‌ای به یکی از مشاوران سلطنتی به نام فوگت در وایمار نوشت واظهار داشت که اگر چنین توبیخی صادر شود وی استعفا خواهد کرد؛ همچنین نوشت که چند تن از سایر استادان موافقت کرده‌اند که در چنین موردی همراه او استعفا کنند. انجمن وایمار (با موافقت شیلر و گوته) نامه‌ای برای اولیای دانشگاه تهیه کرد، و از آنها خواست که فیشته را توبیخ کنند.

سپس با توجه به تهدید و مبارزه‌طلبی فیشته، او را از کار برکنار کرد. دوعریضه‌ای که توسط دانشجویان جهت لغو این فرمان تقدیم شد، مورد توجه قرار نگرفت.

در ژوئیهٔ ۱۷۹۹ فیشته و همسرش به برلین رفتند؛ و در آنجا توسط فریدریش فون شلگل، شلایر ماخر و سایر اعضای انجمن رمانتیک، که لطف رمانتیک قوهٔ تصور فیشته و خودپرستی قهرمانانهٔ فلسفه‌اش را احساس کرده بودند بگرمی پذیرفته شد. به منظور صرفه‌جویی در هزینهٔ یک خانوادهٔ جداگانه، فیشته (با عدم رضایت همسرش) دعوت شلگل را مبنی بر زیستن با او و برندل مندلسون فایت قبول کرد. آن فیلسوف متبحر به گروه مزبور علاقه‌مند شد و پیشنهاد کرد که به تعداد اعضای آن بیفزایند. در این مورد نوشت که «اگر نقشهٔ من سر بگیرد، برادران شلگل، شلینگ و خودمان خانواده‌ای تشکیل خواهیم داد و فقط یک آشپز خواهیم داشت.» نقشهٔ او اجرا نشد، زیرا کارولین فون شلگل با برندل نساخت؛ در هر بهشت سوسیالیستی ، فردیت به منزلهٔ ماری است.

فیشته تا پایان کار همچنان جنبهٔ سوسیالیستی خود را حفظ کرد. در ۱۸۰۰ رساله‌ای انتشار داد تحت عنوان کشور تجارتی بسته که در آن چنین متذکر شد که تجارت خارجی و دردست داشتن امور پولی، ملتهای غنیتر را قادر خواهد ساخت که ثروت فلزی ملتهای فقیر را از آنها بگیرند. بنابراین، دولت باید بر همهٔ تجارت خارجی نظارت کند،و تمامی شمش و پول بهادار را در اختیار داشته باشد، دولت به وسیلهٔ این قدرت باید برای هر فرد مزدی برای زیستن و سهمی عادلانه را در تولید ملی تضمین کند؛ در عوض، فرد باید به دولت اختیار تعیین قیمتها و نیز محل و نوع کارش را بدهد. عجب آنکه همزمان با این اعلامیهٔ افراطی، رساله‌ای مذهبی منتشر کرد (۱۸۰۰) تحت عنوان پیشهٔ بشر که خدا را به منزلهٔ نظم اخلاقی جهان توصیف کرده و در آن از وی با وجد و حال به ستایش پرداخته بود:

ایمان ما، ... ایمان ما از لحاظ وظیفه، ایمان به اوست، به خرد او، و به حقیقت او، ... آن مشیت جاودانی مسلماً خالق جهان است. ... ما جاودانیم زیرا او جاودان است.

ای مشیت عالی و زنده که کسی تو را نامی نداده و فکری تو را احاطه نکرده است! ... ذهنی کودکانه و با اخلاص و ساده تو را بهتر از همه چیز می‌شناسد. ... چهره‌ام را در برابر تو پنهان می‌کنم، و دستم را بر دهانم می‌گذارم. ... هرگز نخواهم دانست که چگونه‌ای، و به نظر خود چگونه می‌آیی. ... تو علم مرا دربارهٔ وظیفه و پیشه‌ام در جهان موجودات معقول به کار می‌اندازی؛ چگونه، نمی‌دانم، و نیازی هم به دانستن ندارم. ... در مشاهدهٔ روابطت با خودم. ... در سعادتی آرامبخش باقی می‌مانم.

ظاهراً فیشته چون برای تأمین معاش خود به سخنرانیهای عمومی و انتشار آنها متکی بود بتدریج به تورع مسیحی و میهندوستی آلمانی متمایل شد. در ۱۸۰۵ او را برای تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه ارلانگن دعوت کردند. در آنجا مشغول کسب شهرتی جدید بود که ورود ارتش ناپلئون به آلمان (۱۸۰۶) وی را مجبور ساخت که شغل مطمئنتری بیابد. از این رو به پروس شرقی رفت و تا مدتی در کونیگسبرگ به تدریس پرداخت. پس از چندی، نزدیکی قوای ناپلئون در فریدلاند وی را مجبور کرد که این بار به کپنهاگ برود. در اوت ۱۸۰۷، در حالی که از آوارگی خسته شده بود، به برلین بازگشت؛ و فلسفه را به کنار نهاد؛ و مساعی خود را صرف بازگرداندن غرور و روحیهٔ ملتی متلاشی و سرگشته کرد.

۳-میهن دوست

فیشته روزهای یکشنبه، از ۱۳ دسامبر ۱۸۰۷ تا ۲۰ مارس ۱۸۰۸، در آمفی‌تئاتر آکادمی برلین، سخنرانیهایی ایراد کرد که بعدها تحت عنوان خطاب به ملت آلمان انتشار یافت. این سخنرانیها استمداد پرشور او از ملتش بود تا مناعت و شجاعت خود را بازیابد؛ و اقداماتی برای بیرون آوردن خود از پریشانیی که بر اثر غرور جنگ‌طلبانهٔ طبقهٔ نظامی پروس، صلح غیر انسانی تیلزیت، و تجزیهٔ بیرحمانهٔ کشور پروس به دست آن مرد کرسی پیروزمند وجود آمده بود

انجام دهد. در این ضمن، سربازان فرانسوی مانند پلیس به نظارت پایتخت تسخیر شدهٔ پروس اشتغال داشتند، و جاسوسان فرانسوی مواظب هرگونه سخنی بودند.
خطاب به ملت آلمان پایدارترین بخش میراث فیشته به شمار می‌رود، و هنوز هم احساسات پرشور فیلسوف میهندوست سراپای خواننده را گرم می‌کند. در آنها از لفاظی، صنایع بدیعی و خیالات منطقی خبری نیست؛ تنها حقایق تلخ تیره‌ترین سال پروس منظور نظر است. وی نه فقط با پروس، بلکه با همهٔ آلمانیها سخن می‌گفت؛ و اگرچه امیرنشینهای پراکندهٔ آنها به دشواری ملتی را تشکیل می‌داد، همگی یک زبان به کار می‌بردند؛ و به هدف مشابهی نیاز داشتند. وی می‌کوشید تا با یادآوری تاریخ آلمان و پیروزیهای مشهورش-و اقدامات آن در سیاست، مذهب، ادبیات و هنر- آنها را تحت لوای واحدی در آورد؛ و در این راه، از ماده‌گرایی نومیدانه‌ای که، به زعم او، در زندگی و اصول نظری انگلیسیها وجود داشت، و تضعیف مذهب بر اثر عصر روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه بهره می‌جست. با غروری موجه دربارهٔ شهرهای تجارتی آلمان کهن-از نورنبرگ زمان آلبرشت دورر، از شهر آوگسبورگ دورهٔ خانوادهٔ فوگر، از شهرنشینان جهانگرد اتحادیهٔ هانسایی- سخن به میان آورد. فیشته به طبقه و کشور خود می‌گفت که شکستهای جاری را باید در دورنمای گذشته‌ای درخشان دید؛ اسیرشدن ملتی به وسیلهٔ ملت دیگر نمی‌تواند دوام یابد؛ مردم آلمان در صفت ویژهٔ ملی خود آن منابع جسمی و فکری و ارادی را دارند که به ذلت کنونی پایان دهند.
چگونه؟ فیشته پاسخ می‌داد که با اصلاح کامل آموزش و پرورش و بهره‌مند ساختن هر کودک آلمانی از آن به وسیلهٔ کمک مالی و اجباری از طرف دولت؛ و تبدیل هدف آن از موفقیت تجارتی به تعهد اخلاقی. دیگر دربارهٔ انقلاب نباید حرف زد؛ تنها یک انقلاب وجود دارد، و آن عبارت است از تنویر افکار و تطهیر اخلاق. استعدادهای کودک را باید با روش پستالوتسی پرورش داد؛ و این استعدادها باید به سوی تحقق آرمانهای ملی که توسط دولت تعیین خواهد شد سوق داده شود. کشور باید تحت رهبری افراد تحصیل کرده و فداکار اداره شود؛ قدرت ارتش نباید مطرح باشد، بلکه هدایت و اجرای ارادهٔ ملی باید منظور نظر قرار گیرد. هر شهروندی باید خدمتکار دولت باشد و دولت خدمتکار همگان. «تاکنون قسمت اعظم درآمد کشور صرف نگهداری ارتشی ثابت شده است»؛ و آموزش و پرورش کودکان به دست روحانیان سپرده شده است که «از خدا به منظور جستجوی سود شخصی در آن جهان پس از مرگ این بدن فانی استفاده می‌کنند. ... چنین مذهبی... در واقع باید با عصر گذشته مدفون شود»؛ و جای آن را یک مذهب آگاهی اخلاقی باید بگیرد که متکی بر حس تعلیم یافته مسئولیت مشترک باشد.
فیشته معتقد است که برای ایجاد این نوع افراد، شاگردان باید «از جامعهٔ مردان جدا شوند» و «جامعه‌ای جداگانه و کامل و خودکفا تشکیل دهند. ... ورزش، ... کشاورزی، و پیشه‌های مختلف، علاوه بر تکامل فکر به وسیلهٔ علم، در این جامعهٔ مشترک‌المنافع منظور خواهد شد.»
شاگردانی که بدین ترتیب از فسادهای گذشتهٔ روبه زوال جدا خواهند شد باید با کار و تحصیل برانگیخته شوند تا تصویری از نظم اجتماعی بشر، همانگونه که باید باشد، و متناسب با قانون عقل، به دست دهند. شاگرد برای چنین نظمی، چنان سرشار از عشقی پرشور می‌شود که محال خواهد بود به آن علاقه‌مند نشود، و پس از رهایی از هدایت تعلیم و تربیت، با تمام قدرت خود برای پیشرفت آن نکوشد.» این خود رؤیایی عالی است که جمهوری افلاطون را به یاد انسان می‌آورد، و حاکی از آمدن پیشوایان سوسیالیستی است که آرزوهای مردم را در قرنهای بعد برانگیختند. آن مطلب در روزگار خود تأثیر زیادی نداشت، و در بالا بردن شور ملی علیه ناپلئون زیاد مؤثر نبود اگرچه در این مورد مبالغه شده است. اما فیشته در اندیشهٔ کاری عظیمتر از طرد فرانسویان از پروس بود؛ وی می‌کوشید که برای اصلاح اخلاق بشر، که در جهت خوبی و بدی، قسمت اعظم تاریخ را ساخته است راهی بیابد. در هر صورت، رؤیایی عالی بود، که در آن، شاید به تفوق و آموزش و پرورش بر وراثت اهمیت زیادی داده شده بود، و به طور بدی در معرض

تصور غلط و سوءاستفادهٔ حکومتهای مستبد قرار داشت. ولی فیشته می‌گفت که «چون به خاطر آن آرزو زندگی می‌کنم، نمی‌توانم دست از آرزوکردن بردارم ... و باید بعضی از آلمانیها... را متقاعد سازم که فقط آموزش و پرورش است که می‌تواند مارا نجات دهد.» دشواریهای فرار از ارلانگن به کونیگسبرگ، به کپهناگ، و به برلین او را به طور دائم ضعیف می‌کرد. پس از تکمیل خطاب به ملت آلمان سلامت او مختل شد. به تپلیتس رفت و تا اندازه‌ای بهبود یافت. در ۱۸۱۰ به عنوان رئیس دانشگاه جدید برلین منصوب شد. هنگامی که پروس جنگ آزادیبخش خود را آغاز کرد، فیشته شاگردان خود را چنان به احساسات میهندوستانه ترغیب کرد که تقریباً همگی آنها در ارتش نامنویسی کردند. همسر فیشته به عنوان پرستار داوطلب شد؛ ظاهراً به تب مهلکی گرفتار آمد. فیشته روزها به مواظبت او می‌پرداخت و شبها در دانشگاه درس می‌داد. آن بیماری به او هم سرایت کرد؛ و اگرچه همسرش زنده ماند، او در ۲۷ ژانویه ۱۸۱۴ درگذشت. پنج سال بعد، آن زن نیز در کنارش دفن شد، و این یکی از مراسم خوب تدفین قدیم بود که، طی آن، عاشقان و همسران دوباره – ولو به صورت موی و استخوان- به هم می‌پیوستند به علامت آنکه یکی بوده‌اند و دوباره یکی شده‌اند.

II –شلینگ: ۱۷۷۵–۱۸۵۴

در فلسفهٔ فیشته اگرچه وجود یک جهان خارجی مورد قبول بود، غالباً از این موضوع احتراز می‌شد مگر آنکه به وسیلهٔ ادراک متجلی شده باشد. فریدریش ویلهلم یوزف فون شلینگ، علی‌رغم حرف اضافه اشرافی خود، به سهولت طبیعت را می‌پذیرفت، و آن را با ذهن متحد می‌ساخت و از آن حکومت مشترکی به وجود می‌آورد موسوم به خدا.
وی فرزند یک کشیش متمول لوتری در وورتمبرگ بود و تعهد کشیشی داشت، و در دانشکدهٔ الاهیات توبینگن تحصیل می‌کرد. در آنجا وی به اتفاق هولدرلین و هگل یک هیئت سه نفرهٔ افراطی پرشوری را تشکیل داد که از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می‌کردند؛ و از نو به تعریف خدا می‌پرداختند؛ و آمیزه‌های فلسفی جدیدی از افکار اسپینوزا، کانت، و فیشته می‌ساختند. شلینگ شعری تازه به آن افزود تحت عنوان «اعتقادنامهٔ یک فرد لذت‌طلب». با مشاهده این کارهای جوانی، امکان داشت که با اطمینان خاطر تجدید یک عصر قدیمی محافظه‌کارانه را پیش‌بینی کرد.

وی نیز، مانند فیشته و هگل چندسالی به تدریس در منازل گذرانید. مقالهٔ او تحت عنوان من ، به عنوان اصل فلسفه که در سال ۱۷۹۵ و در بیست سالگی او انتشار یافت مورد توجه فیشته قرار گرفت؛ در بیست‌و سه سالگی از وی دعوت به عمل آمد که در ینا به تدریس فلسفه بپردازد. تا مدتی به این قانع بود که خود را پیرو فیشته بداند، و ذهن را به عنوان تنها واقعیت بشناسد. اما در ینا و بعدها در برلین به رمانتیکها پیوست و به وجود و لذت جسمانی متوجه شد: دیگر نمی‌توانم تحمل کنم؛ باید بار دیگر زندگی کنم. باید حواسم را آزاد بگذارم- این حواسی که از آنها تقریباً محروم شده‌ام و آن هم در نتیجهٔ فرضیات عظیم متعالیی که در آنها اثر بخشیده و برای تبدیل مذهب من به کار رفته است. ولی من نیز حالا اعتراف می‌کنم که چگونه قلبم می‌تپد و خون گرم در رگهایم جریان دارد. ... مذهب من جز این نیست، من یک زانوی خوش ترکیب، یک سینهٔ فربه زیبا، یک کمر باریک، گلهای بسیار معطر، و ارضای همهٔ امیالم، و برآوردن آنچه را که عشق شیرین می‌خواهد دوست دارم. اگر مجبور شوم که مذهبی برگزینم (و گرچه بدون آن در کمال سعادت می‌توانم زندگی کنم) در آن صورت مذهب کاتولیک را به شکلی که در روزگار گذشته مرسوم بود اختیار خواهم کرد؛ روزگاری که کشیشان و مردم با هم می‌زیستند، ... و در خانهٔ خود خدا هر روز بساط شادمانی برپا بود.

شایسته بود که چنین عاشق پرشور واقعیت ملموس، هالهٔ ایدئالیستیی را که در پیرامون فیشته در ینا بود، و در هنگام عزیمت او به برلین در پشت سرش باقی ماند، از جای خود بردارد. در نخستین طرح دربارهٔ فلسفهٔ طبیعت،

(۱۷۹۹) و در فلسفهٔ برترین، (۱۸۰۰)، شلینگ مسئلهٔ اصلی فلسفه را بن بست ظاهری میان ماده و ذهن تعریف کرد؛ به نظر او محال می‌آمد که یکی از آنها دیگری را به وجود آرد، و نتیجه می‌گرفت (در بازگشتی دیگر به عقیدهٔ اسپینوزا) که بهترین راه گریز از این معما این است که ذهن وماده را دو صفت یک واقعیت مرکب ولی متحد بدانیم. «هر فلسفه‌ای، که بتنهایی متکی بر عقل مطلق باشد اسپینوزایی است یا خواهد بود.» اما آن فلسفه به عقیدهٔ شلینگ به اندازه‌ای دقیقاً منطقی است که فاقد قوهٔ حیاتی می‌شود. «مفهوم صیرورت طبیعت باید لزوماً یک تغییر اساسی در نظریات اسپینوزایی به وجود آورد. ... فلسفهٔ اسپینوزا را، از لحاظ دقت و صلابتی که دارد، باید مانند مجسمه‌ای که پیگمالیون ساخت، و حیاتی در آن دمیده شد در نظر گرفت.

به منظور آنکه این اصالت وحدت دوگانه بیشتر قابل درک و فهم باشد، شلینگ پیشنهاد کرد که نیرو یا انرژی را باید به منزلهٔ ذات درونی ماده و ذهن دانست. در هر دو مورد نمی‌دانیم که این نیرو چیست؛ ولی چون می‌بینیم که در طبیعت بتدریج شکلهای دقیقتری به خود می‌گیرد. می‌توان نتیجه گرفت که واقعیت اساسی، یعنی خدای یگانه و همه جا حاضر، نه ماده است نه ذهن، بلکه وحدت آنها در یک دورنمای باورنکردنی شکلها و قدرتهاست. شکلهای دقیقتری که به آن اشاره شد عبارت است از راز حرکتی که از طریق جذب یا دفع ذرات صورت می‌گیرد، حساسیت گیاهان، یا کورمالی کردن و غذا گرفتن آمیب با پاهای کاذب، و هوش تند شمپانزه و خردآگاه بشر. در این مورد شلینگ هم شعر می‌گفت و هم نظریات فلسفی عرضه می‌کرد؛ وردزورث و کولریج، هردو، او را همکاری می‌دانستند که می‌کوشد ایمانی جدید برای روحهایی به وجود آورد که مستغرق علمند و مشتاق خداوند.

شلینگ در ۱۸۰۳ عازم ینا شد تا در دانشگاه وورتسبورگ که بتازگی افتتاح شده بود تدریس کند. وی همچنان رسالات فلسفی می‌نوشت، ولی این رساله‌ها فاقد رسالهٔ «فلسفهٔ طبیعت» او بود. در ۱۸۰۹ همسر مشوقش به نام کارولین درگذشت، و به نظر می‌رسید که نیمی از نیروی حیاتی شلینگ را با خود برده است. شلینگ دوباره ازدواج کرد (۱۸۱۲)، و بدون وقفه به نوشتن پرداخت، ولی پس از ۱۸۰۹ چیزی منتشر نکرد. گذشته از این، در این زمان هگل به صورت ناپلئون بلامعارض فلسفه درآمده بود.

شلینگ در اواخر عمر در رازوری و فلسفهٔ برترین، برای تناقضات ظاهری میان خدایی مهربان و طبیعتی «با دندان و چنگال خون‌آلود»، و میان جبریگری علم و ارادهٔ آزاد که ظاهراً برای مسئولیت اخلاقی لازم است، تسلی خاطر می‌یافت. وی این فکر را از یاکوب بومه (۱۵۷۵-۱۶۲۴) اقتباس کرد که وجود خود خدا صحنهٔ نبردی است میان خوبی و بدی، به طوری که طبیعت میان کوشش برای نظم و بازگشت به هرج و مرج در نوسان است؛ و در بشر نیز چیزی اساساً غیر معقول وجود دارد. سرانجام (شلینگ به خوانندگان خود این وعده را داد) همهٔ بدیها از بین خواهد رفت و حکمت الاهی موفق خواهد شد که حتی حماقتها و جنایتهای بشر را تبدیل به خوبی کند.

شلینگ از اینکه می‌دید هگل همهٔ تاجهای افتخار فلسفه را برای خود گرد آورده است سخت ناراحت بود. وی بیست و سه سال پس از هگل زنده ماند، و در این مدت هگلیهای جوان بقایای دیالکتیکی استاد خود را میان کمونیسم و ارتجاع تقسیم کردند. در ۱۸۴۱ فردریک ویلهلم چهارم، پادشاه پروس، شلینگ را جهت تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه برلین فراخواند، به این امید که محافظه‌کاری او جلو موج افراطی را بگیرد. ولی شلینگ نتوانست شنوندگان خود را جلب کند و بر اثر پیشامد حوادث، از فلسفه به انقلاب افتاد؛ در گل فروماند؛ مات شد.

با وجود این، وردزورث اعتقاد به اصالت حیات شلینگ را که مبتنی بر وحدت وجود بود به نظمی عالی درآورد؛ و کولریج، با چند استثنا، «تکمیل و مهمترین پیروزیهای انقلاب- کانتی- را در فلسفه به او نسبت داد.» نیم قرن پس از مرگ شلینگ، هانری برگسون، احیاکنندهٔ اعتقاد به اصالت حیات، شلینگ را «یکی از بزرگترین فیلسوفان همهٔ اعصار دانست.» اگر هگل زنده بود، به این نکته اعتراض می‌کرد.

III –هگل ۱۷۷۰–۱۸۳۱

در حدود سال ۱۸۱۶ شوپنهاور با خواندن آثار کانت نوشت که «مردم مجبور شدند ببینند که آنچه مبهم است همیشه بدون معنی نیست.» به عقیدهٔ او، فیشته و شلینگ از موفقیت کانت در مبهم‌گویی سوءاستفاده کردند. شوپنهاور به سخن خود چنین ادامه می‌دهد: اما پرت و پلاگویی و به هم بافتن توده‌های بیمعنی و گزافه‌گوی کلمات، چنانکه پیش از آن فقط در تیمارستانها شنیده شده بود، در هگل به اوج خود رسید؛ وسیله‌ای شد برای عالیترین معمابافیهایی که تاکنون ارائه شده است؛ با چنان نتیجه‌ای که در نظر آیندگان افسانه‌وار خواهد نمود، و همچون یادگاری از بلاهت آلمانی باقی خواهد ماند.

۱-پیشرفت یک شکاک

هنگامی که این تعزیتنامه انتشار یافت، گئورگ ویلهلم فریدریش هگل زنده بود و بازارش گرم (۱۸۱۸)، و سیزده سال دیگر هم زنده ماند. وی از خانواده‌ای از طبقهٔ متوسط برآمده بود که غرق در زهد و دینداری بود. در شتوتگارت اموال خانواده را به رهن گذاشتند تا گئورگ را برای تحصیل الاهیات به حوزهٔ علمیهٔ توبینگن بفرستند (۱۷۸۸-۱۷۹۳). هولدرلین شاعر نیز آنجا بود، و شلینگ نیز در ۱۷۹۰ به آنجا آمد، و همگی از نادانی آموزگاران خود اظهار تأسف کردند و پیروزیهای فرانسهٔ انقلابی را ستودند. هگل به درامهای یونانی علاقه‌ای مخصوص یافت، و ستایش او از میهندوستی یونانیان در آن زمان هاله‌ای از فلسفه سیاسی ونهایی وی را برگرد خود داشت:

در نظر فرد یونانی، ایدهٔ کشور، یعنی دولت، آن حقیقت عالی و ناپایداری بود که وی در راه آن می‌کوشید. ... در مقام مقایسه با این ایده، فردیت خود او هیچ بود؛ وی در طلب «آن» و حیات مداوم «آن» بود. ... تمایل به بقا یا زندگی جاویدان برای خویشتن به عنوان یک فرد از ضمیر وی نمی‌گذشت.

هگل پس از آنکه از حوزه علمیه با مدرکی در الاهیات فارغ‌التحصیل شد از اینکه به کسوت کشیشی درآید سرباز زد و پدر و مادرش را مأیوس ساخت. وی با تدریس در برن در خانه یکی از اشراف که دارای کتابخانهٔ معتبری بود روزگار می‌گذرانید؛ در آنجا وسپس در فرانکفورت به مطالعهٔ آثار توسیدید (توکودیدس)، ماکیاولی، هابز، اسپینوزا، لایبنیتز، مونتسکیو، لاک، ولتر، هیوم، کانت و فیشته پرداخت. ایمان ضعیف او به مسیحیت چگونه می‌توانست در برابر چنین فوجی از شکاکان مقاومت کند؟ سرکشی طبیعی طبعی جوان و پرشور، وی را به عیش و شادخواری کافرانه کشاند.

در ۱۷۹۶ کتاب زندگانی مسیح را نوشت که تا سال ۱۹۰۵ منتشر نشد. بخشی از این اثر، پیشتاز کتاب زندگانی مسیح (۱۸۳۵) به قلم داوید شتراوس، از پیروان هگل، بود که در آن حمله‌ای شدید به حکایت عیسی در انجیل کرد. هگل عیسی را به عنوان فرزند یوسف و مریم توصیف کرد، و معجزات منسوب به عیسی را مردود دانست یا آنها را به عنوان امری طبیعی شرح داد. وی عیسی را چنان نشان داد که از وجدان فردی در برابر احکام کشیشان دفاع می‌کند؛ و حکایت را تا تدفین آن یاغی مصلوب ادامه می‌دهد، ولی دربارهٔ قیام او پس از مرگ سخنی به میان نمی‌آورد. همچنین تعریفی از خدا به دست می‌دهد که تا پایان به آن معتقد بود: «عقل محض که حد و حصری نپذیرد، همانا وجود خداوندی است.» در ۱۷۹۹ پدر هگل درگذشت و مبلغ ۳۱۵۴ فلورین برای او برجای نهاد، هگل نامه‌ای به شلینگ نوشت و از او نظر خواست که شهری با کتابخانه‌ای خوب و آبجو خوب برای او بیابد. شلینگ ینا را توصیه کرد، و حاضر شد که به او جا بدهد. در ۱۸۰۱ هگل آمد و اجازه یافت که به عنوان استاد خصوصی- یعنی استادی که فقط دانشجویان حق‌التدریس او را می‌پذیرند- برای شاگردانی که تعداد آنها به یازده نفر بالغ می‌شد، به تدریس بپردازد. پس از سه سال که به این طریق گذرانید، به عنوان استاد ذخیره به کار گماشته شد، و یک سال بعد، با پادرمیانی گوته، نخستین حقوق خود را که عبارت از ۱۰۰ تالر بود دریافت داشت. وی هرگز محبوب شاگردان

خود نبود؛ ولی در ینا و بعد هم در برلین چندین دانشجو چنان شیفته و مجذوب او شدند، که این وابستگی از سطح ناهموار بیان او گذشت و به قدرت اسرارآمیز فکر او رسید.
در ۱۸۰۱ رساله‌ای مهم را آغاز کرد که آن را ناتمام و چاپ نشده باقی گذاشت؛ عنوان این رساله نقد قانون اساسی آلمان بود و در ۱۸۹۳ انتشار یافت. هنگامی که به آلمان می‌نگریست، امیرنشینهای کوچکی را به یاد می‌آورد که ایتالیای زمان رنسانس را بین خود تقسیم کرده و آن را در معرض فاتحان خارجی قرار داده بودند؛ به فکر ماکیاولی می‌افتاد که خواهان شهریاری قدرتمند بود که این تکه‌های پراکنده را به صورت ملتی واحد درآورد. وی اعتقادی به امپراطوری مقدس رم نداشت، و فروریختن زودرس آن را پیش بینی کرد. «آلمان دیگر کشور نیست. ... یک گروه بشری تنها هنگامی می‌توانند خود را کشور بنامند که همگی برای دفاع از تمامیت خاک آن دست به دست هم دهند.» از این رو خواهان وحدت آلمان بود، ولی گفت: «چنین واقعه‌ای هرگز محصول اندیشه نبوده، بلکه نتیجهٔ زور خواهد بود ... انبوه عامهٔ مردم آلمان ... باید به وسیلهٔ قدرت فاتحی به صورت توده‌ای واحد درآیند.» هیچ‌گاه قصد آن را نداشت که این عمل به دست ناپلئون انجام گیرد؛ ولی در ۱۸۰۵، هنگامی که ناپلئون هم اتریشیها و هم روسها را در اوسترلیتز شکست داد، شاید در ذهن هگل این فکر درخشیده باشد که چه بسا مقدر باشد که این مرد نه تنها آلمان بلکه سراسر اروپا را متحد کند. سال بعد که ارتش فرانسه به ینا نزدیک شد، به نظر آمد که آیندهٔ اروپا نامعلوم است. هگل ناپلئون را در ۱۳ اکتبر ۱۸۰۶ دید که از ینا می‌گذرد، و به دوست خود نیتهامر چنین نوشت: امپراطور- آن روح جهان- را دیدم که سواره برای شناسایی ینا از این شهر می‌گذرد. احساس واقعاً شگفت‌انگیزی است که انسان چنین فردی را ببیند که در اینجا، در یک نقطهٔ جمع و جور، سوار بر یک اسب، باشد ولی به آن سوی دنیا دست داشته باشد و بر آن حکمروایی کند. ... چنین پیشرفتی در فرصتی کوتاه فقط برای آن مرد بیهمتا میسر است که نمی‌توان به ستایش او زبان نگشود. ... اکنون همه خواهان بختیاری ارتش فرانسه هستند.» روز بعد ارتش فرانسه پیروز شد، و بعضی از سربازان دور از چشم روح جهان شروع به غارت شهر کردند. یک گروه وارد اطاق اجاره‌ای هگل شدند. فیلسوف چون بر روی نیمتنهٔ سرجوخه‌ای صلیب لژیون دونور را دید گفت که امیدوار است چنان شخص برجسته‌ای با یک دانشمند سادهٔ آلمانی به احترام رفتار کند. مهاجمان برای نوشیدن بطری شرابی نشستند، ولی بالا گرفتن دامنهٔ تاراج باعث شد که هگل از ترس به دفتر معاون دانشگاه پناه ببرد.
در ۵ فوریهٔ ۱۸۰۷، کریستینا بورکهارت، همسر صاحبخانهٔ هگل، پسری زایید که آن استاد گیج او را به عنوان یکی از آثار بی‌نام و نشان خود شناخت. از آنجا که دوک ساکس- وایمار از لحاظ مالی در مضیقه بود و نمی‌توانست به دانشکدهٔ ینا کمک کند، هگل فرصت را برای آزمون بخت در شهر دیگر، با زنی دیگر مناسب دید. در ۲۰ فوریه ینا را ترک گفت تا سردبیر بامبرگر تسایتونگ شود. در میان این آشفتگیها، کتاب پدیده‌شناسی ذهن را انتشار داد (۱۸۰۷). ظاهراً کسی انتظار نداشت که این اثر بعدها به صورت شاهکار او درآید و به عنوان دشوارترین و بنیادیترین اثر قلمی در زمینهٔ فلسفه، از زمان کانت تا شوپنهاور، محسوب شود.
از آنجا که بر اثر سانسور روزنامه‌اش از طرف دولت خسته شده بود، بامبرگ را ترک گفت (۱۸۰۸) تا رئیس یکی از دبیرستانهای نورنبرگ شود. در این کار تازه بجد زحمت می‌کشید؛ هم درس می‌داد و هم اداره می‌کرد؛ ولی در اندیشهٔ لنگرگاه امن و مناسبتری در یک دانشگاه برجسته بود که مشکل وامهای او را حل کند. در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۱ در سن چهل و یک سالگی باماری فون توخر، دختر بیست ساله یک سناتور نورنبرگی، ازدواج کرد. اندکی بعد، کریستینا بورکهارت آن دو را با دیدار خود به شگفتی انداخت، زیرا پسر چهارسالهٔ هگل به نام لودویگ را به آنها تقدیم کرد. همسرش با آن وضع با شهامت برخورد کرد و کودک را به عنوان عضو خانواده پذیرفت.

هگل که در فکر یافتن شغلی در برلین بود در سال ۱۸۱۶ دعوت دانشگاه هایدلبرگ را پذیرفت، و نخستین استاد فلسفهٔ آن شد. کلاس او با پنج دانشجو آغاز به کار کرد، ولی پیش از پایان دوره به بیست نفر رسید. همینجا بود که دایرهٔ المعارف علوم فلسفه را انتشار داد (۱۸۱۷). این اثر روشنفکران و دولت برلین را بیش از کتاب منطق او — که در ۱۸۱۲ در برلین منتشر شده بود- خشنود ساخت. بزودی وزیر آموزش و پرورش پروس از او دعوت کرد که تصدی کرسی فلسفه را، که از زمان مرگ فیشته (۱۸۱۴) خالی مانده بود، به عهده بگیرد. هگل که در این هنگام چهل و هفت سال داشت آنقدر چانه زد که حقوقی که سرانجام به او پیشنهاد شد جبران انتظار طولانی او را کرد: گذشته از ۲۰۰۰ تالر حقوق سالانه، مبلغی نیز برای جبران کرایه خانه و قیمتهای گران برلین درخواست کرد؛ و همچنین برای جبران زیانی که از فروش اسباب منزلش به او می‌رسید، و نیز برای هزینهٔ مسافرت به برلین با همسر و کودکانش. گذشته از این، مایل بود که مقداری کمکهای غیر نقدی هم به او بشود. پس از آنکه با همهٔ این تقاضاها موافقت شد، هگل در ۲۲ اکتبر ۱۸۱۸ در دانشگاه برلین تصدی طولانی کرسی استادی را آغاز کرد که تا زمان مرگش ادامه یافت. طی آن سیزده سال، درسهایش، که بدجور ملال‌آور اما در نهایت پرمعنی بود، رفته رفته عدهٔ بیشتری را به جمع شنوندگان کشاند، تا به جایی که کمابیش از سراسر اروپا — و فراتر آن- دانشجویان برای گوش فرادادن به سخنان او می‌آمدند- این زمان وی به کاملترین و جامعترین دستگاه فکری در تاریخ اروپای بعد از کانت، شکل و نظم بخشید.

۲-منطق به عنوان علم مابعدالطبیعه

وی با منطق آغاز می‌کند، نه به مفهوم جدید ما، یعنی قواعد استدلال، بلکه به مفهوم باستانی و کلاسیک یعنی به معنی عقل یا دلیل، یا معنای اساسی و عملکرد هرچیز، چنانکه زمینشناسی، زیست شناسی یا روانشناسی را برای معنا و عملکرد زمین، زندگی، یا ذهن به کار می‌بریم. از این رو در نظر هگل، منطق به بررسی و عملکرد هرچیز می‌پردازد. به طور کلی عملکرد را به علم وامی‌گذارد، همچنانکه علم معنا را به فلسفه واگذار می‌کند. قصد او تحلیل کلمات در استدلال نیست، بلکه تحلیل دلیل یا منطق در واقعیتها است. سرچشمه و مجموع این دلایل را خدا می‌نامند، همچنانکه، رازوران قدیم خدا را با «لوگوس» یعنی دلیل و حکمت جهان یکی می‌دانستند.

ذهن دریابنده با بررسی وابستگیهایی که اشیاء در زمان و مکان یا سایر اشیایی که به یاد می‌آورد یا در می‌یابد دارند، به آنها معنای خاص می‌بخشد. کانت این روابط را مقولات نامیده و فهرستی دوازده گانه از آنها فراهم کرده است که به طور عمده عبارتند از: وحدت، کثرت، کلیت، ایجاب، سلب، حصر، علت، معلول، وجود، عدم، امکان، و وجوب. هگل باز هم بسیاری به آنها می‌افزاید: هستی معین، حد، گوناگونی، جذب و دفع، همانندی و ناهمانندی ... هر شیء در حوزهٔ تجربهٔ ما به منزلهٔ تارو پود پیچیده‌ای است از چنین وابستگیها؛ مثلا این میز دارای محل، عمر، شکل، استحکام، رنگ، وزن، بو، و زیبایی مخصوصی است؛ بدون چنین روابط معین، میز چیزی جز در هم ریختگی دریافتهای حسی مبهم و جداگانه نخواهد بود؛ با آن روابط است که دریافتهای حسی به صورت دریافتی یگانه در می‌آید. این دریافت، که در نور حافظه روشن و با غایت جهتدار می‌شود، به یک ایده بدل می‌گردد. از این رو، برای هر یک از ما جهان عبارت از دریافتهای حسی ماست - برونی یا درونی - که به وسیلهٔ مقولات سامان می‌یابد؛ به صورت دریافتها و ایده‌ها در می‌آید؛ با خاطرات ما مخلوط می‌شود؛ و خواستهای ما در آنها دستکاری می‌کنند.

مقولات اشیاء نیستند، بلکه راهها و ابزارهای فهمند. و به دریافتهای حسی شکل و معنا می‌بخشند و دلیل عقلی و منطق و ساخت هر احساس و فکر یا چیز تجربه شده را تشکیل می‌دهند. همگی با هم بنیان منطق، دلیل، ولوگوس عالمند، چنانکه هگل می‌انگارد.

ساده‌ترین و کلیترین مقوله‌ای که از طریق آن می‌توانیم در پی فهم تجربهٔ خود باشیم هستی محض است- هستی چنانکه در مورد همهٔ اشیاء یا ایده‌ها بکار می‌رود، بدون تخصیص آن. کلیت این مقولهٔ بنیادی مایه در هم شکستن

جبری آن است: هستی، بی‌صورت ممیز یا نام و نشان، نمایندهٔ هیچ شیء یا ایدهٔ موجودی نخواهد بود. از اینرو، مفهوم «هستی» محض در واقع معادل مقولهٔ مخالف آن است، یعنی هیچی یا «نیستی». از این رو، درجا با هم در میآمیزند؛ آنچه وجود ندارد به هستی اضافه می‌شود و آن را از بی‌تعینی یا خلوص بی‌بهره می‌کند؛ وجود (هستی) و عدم (نیستی) چیزی می‌شوند، هرچند به وجه منفی. این «شدن» اسرارآمیز، مقولهٔ سوم است که مفیدتر از همه است، زیرا بدون آن نمی‌توان چیزی را چنان انگاشت که رخ می‌دهد یا شکل می‌گیرد. همهٔ مقولات بعدی از ترکیبات همانندی از ایده‌های بظاهر متناقض پدید می‌آیند.

این شعبده‌بازی هگلی که جهان را (مانند آدم و حوا) از یک پیوند برمی‌آورد، آن ایدهٔ قرون وسطایی را به خاطر ما می‌آورد که خداوند جهان را از هیچ آفرید. اما هگل معترضانه می‌گوید که مقولات او اشیاء نیستند، بلکه راه و رسمهای تصور اشیاءاند. راه ورسمهای فهمیدنی کردن رفتار آنها، چه بسا قابل پیش بینی کردن آنها و گهگاه قابل اداره کردنشان. از ما می‌خواهد که تغییراتی در اصل تناقض (که در منطق کهن آن قدر مقدس بود) بدهیم - که الف نمی‌تواند نا-الف باشد. بسیارخوب؛ ولی الف می‌تواند نا-الف بشود، چنانکه آب، یخ یا بخار می‌شود. تمامی واقعیت، به گمان هگل، در فرایند «شدن» است؛ و جهان، جهان ایستای هستی نیست، چنانکه پارمنیدس تصور می‌کند. بلکه جهانی است روان و در «شدن» چنانکه هراکلیتوس تصور می‌کرد، همه چیز روان است. به نظر هگل، تمامی واقعیت، همهٔ فکرها و چیزها، تمام تاریخ، دین، فلسفه، در تحول دائم است. نه براثر یک انتخاب طبیعی انواع، بلکه بر اثر پدیدآمدن و حل تناقضات درونی، و پیشرفت به سوی یک مرحلهٔ پیچیده‌تر. این همان دیالکتیک (در لفظ به معنای فن مباحثه) مشهور هگلی (سابقاً فیشته‌ای) است، مرکب از اصل وضع یا تز، وضع مقابل یا آنتی‌تز، و وضع جامع سنتز: یک ایده یا وضع، بالقوه حاوی ضد خود است؛ آن را رشد می‌دهد؛ با آن درگیر می‌شود؛ سپس با آن متحد می‌شود تا آنکه شکل‌گذاری دیگری به خود بگیرد. یک بحث منطقی، مراحل ساخت دیالکتیکی فرانهاد، خلاف، و توافق را طی می‌کند. سنجش معنادار، یعنی وزن کردن ایده‌ها و امیال بر روی ترازوی تجربه، همین‌کار را می‌کند. قطع مطلب، همانگونه که مادام دوستال پافشاری می‌کرد، اساس حیات مباحثه است- ولی اگر بحث مخالف درخور و جهت بخش نباشد، مایهٔ مرگ آن نیز خواهد بود. جذب اصل مخالف راز حکمت و کمال پیروزی است. یک سنتز واقعی نه ایجابی را رد می‌کند نه سلبی را؛ بلکه برای هر یک جایی می‌یابد. کارل مارکس، از مریدان هگل، عقیده داشت که سرمایه‌داری بذرهای سوسیالیسم را در خود دارد؛ و اشکال هماورد سازمان اقتصادی می‌باید در جنگی تا پای مرگ با هم درگیر شوند؛ و سوسیالیسم غالب خواهد شد. یک نفر هگلی اصولیتر وحدت آن دو را پیش‌بینی می‌کرد، چنانکه امروزه در اروپای غربی دیده می‌شود.

هگل جامعترین هگلیها بود. وی درصدد برآمد که مقولات را «استنتاج» کند- تا نشان دهد که چگونه هر یک از آنها لزوماً از انحلال تناقضات در ماقبل خود ناشی می‌شود. دلایل خود را طبقه‌بندی کرد، و کوشید هر یک از آثار خود را به صورت سه پایه بخش‌بندی کند. دیالکتیک خود را همانگونه بر واقعیتها بکار برد که برایده‌ها: فرایند مکرر تناقض، کشمکش، و سنتز در سیاست و اقتصاد و فلسفه و تاریخ رخ می‌نماید. وی به مفهوم قرون وسطی، مردی رئالیست بود: کلی واقعیتر از هر کدام از اجزاء درونی خود است: بشر شامل همهٔ افراد است، چه آنها که چندگاهی زنده‌اند و چه کسانی که برای همیشه مرده‌اند. دولت واقعیتر و مهمتر از هر یک از شهروندان آن است و بیشتر دوام می‌کند. زیبایی نیروی فناناپذیری دارد و بازمانده‌ها و سروده‌های بسیاری پدید می‌آورد، اگرچه پولین بوناپارت مرده باشد و یا آفرودیته هرگز نزیسته باشد. سرانجام، آن فیلسوف شیفته رژهٔ مقولات خود را تا حقیقیترین، جامعترین، و نیرومندترین آنها، یعنی ایدهٔ مطلق، کشاند که کلیت همهٔ چیزها و فکرها یا خرد، ساخت، یا قانونی است که عالم را برپا میدارد. لوگوسی که تاج سر همه و فرمانروای همه است.

۳- ذهن
پدیده شناسی ذهن در ینا نوشته شد، نزدیک به زمانی که ارتش بزرگ ناپلئون به آن شهر نزدیک می‌شد؛ و در ۱۸۰۷ یعنی موقعی انتشار یافت که ویرانگری بیرحمانهٔ پروس به دست فرزندان انقلاب فرانسه، ظاهراً ثابت کرد که در آن حرکت کورمال تاریخی از سلطنت به دورهٔ وحشت، و بار دیگر به سلطنت، ذهن بشر راه آزادی را گم کرده است. هگل قصد داشت ذهن بشر را در پدیده‌های مختلف آن مانند احساس، ادراک، حس، آگاهی، حافظه، تخیل، میل، اراده، خودآگاهی، و خرد مورد بررسی قرار دهد؛ شاید در پایان آن راه طولانی، راز آزادی را هم بیابد. از آنجا که از این برنامه وحشتزده نشده بود، همچنان می‌خواست ذهن بشر را در جوامع و کشور، در هنر و مذهب و فلسفه، بررسی کند. محصول این جستجو شاهکار او بود که بلیغ و مبهم، مبارزه طلبانه و مأیوس کننده بود، و بعدها در مارکس، کیرکگارد، هایدگر، سارتر اثر گذاشت.
دشواری کار از کلمهٔ Geist آغاز می‌شود که هم معنای شبح می‌دهد و هم معنای ذهن و هم جان و هم روان. ما آن را معمولاً ذهن ترجمه می‌کنیم، ولی در بعضی زمینه‌ها بهتر است آن را روح ترجمه کنیم، چنانکه Zeitgeist را روح زمان ترجمه می‌کنیم. Giest به معنی ذهن، جوهری مفارق یا ذاتی در پس فعالیتهای روانشناسی نیست، بلکه خود آن فعالیتهاست، قوه‌های [نفسانی] جدا از همی وجود ندارد؛ فقط عملیات واقعیی وجود دارد که به وسیلهٔ آنها تجربه تبدیل به عمل یا فکر می‌شود. هگل در یک از تعریفهای بسیار خود از Giest آن را با آگاهی یکی دانسته است. آگاهی البته راز رازهاست، زیرا که وسیلهٔ تفسیر تجربه است بی آنکه بتواند خود را تفسیر کند. در عین حال، در دسترسترین و همچنین توجه انگیزترین واقعیتی است که معلوم ماست، ماده، که ممکن است وجه خارجی ذهن باشد، کمتر اسرارآمیز به نظر می‌رسد، اگرچه کمتر به طور مستقیم معلوم ما باشد. هگل با فیشته همرأی است که ما اشیاء را تا جایی می‌شناسیم که همچون موضوع ادراک ذهن، جزئی از ما بشوند؛ اما وی در باب وجود جهان خارجی هرگز چون و چرا نمی‌کند.
هنگامی که شیء ادراک شده فرد دیگری باشد که بظاهر از ذهن برخوردار باشد از راه این تقابل آگاهی به صورت خودآگاهی درمی آید؛ سپس «من» شخصی آگاه به وجود می‌آید که با ناراحتی هشیار می‌شود که رقابت اصل کار زندگی است. سپس، به عقیدهٔ فیلسوف درشتخوی ما، «هرفردی» (بالقوه، سرانجام، و بندرت آگاهانه) «سر ویرانگری و هلاک دیگری را دارد»، تا آنکه یکی از آن دو فرودستی خود را بپذیرد، یا بمیرد.
در این میان «من» از تجربه تغذیه می‌کند؛ گویی خبر دارد که باید خود را برای آزمونهای زندگی مسلح یا تقویت کند. همهٔ آن فرایند پیچیده‌ای که به وسیلهٔ آنها «من» دریافتهای حسی را به صورت دریافتهای عقلی درمی آورد، اینها را در حافظه ذخیره، و آنها را تبدیل به ایده‌ها می‌کند و برای روشن کردن، رنگ دادن، و خدمت به امیالی که اراده را می‌سازد به کار می‌برد. «من» کانون، توالی و ترکیبی از امیال است؛ ادراکات، ایده‌ها، خاطرات، باریک بینی، مانند بازوان و پاها، ابزارهای خود یا «من» است که در جستجوی بقا، لذت، یا قدرت است. اگر میل، شور باشد بدان وسیله تقویت می‌شود، چه خوب چه بد؛ نباید شورها را بدون فرق گذاری میانشان محکوم کرد، زیرا «هیچ کار بزرگی در جهان بدون شور انجام نگرفته است.» شور ممکن است رنج آفرین شود، اما چه باک اگر که در نتیجهٔ مطلوب یاری کند. زندگی نه برای خوشی است بلکه برای به انجام رساندن کارهای بزرگ است.
آیا اراده (یعنی امیال ما) آزاد است؟ آری، ولی نه به مفهوم آزادی از علیت یا قانون؛ آزاد است به نسبتی که با قوانین و منطق واقعیت توافق داشته باشد؛ یک ارادهٔ آزاد آن است که به وسیله فهم، روشن و به وسیله خرد، راهنمایی شود. تنها صورت آزادی حقیقی برای ملت یا فرد از طریق رشد عقل میسر می‌شود، و عقل همانا دانش است که هماهنگ

شده و به کار گرفته شده است. بالاترین آزادی، در دانش مقولات و بکار بردن آنها در فرایندهای اساسی طبیعت، و اتحاد و هماهنگی آنها در ایدۀ مطلق است که همانا خداست.

برای بشر سه راه وجود دارد که از آن راهها می‌تواند به این اوج فهم و آزادی راه جوید: هنر، دین، و فلسفه، هگل در پدیده شناسی به اختصار و در درسهایی درباره جمالشناسی، که پس از مرگش انتشار یافت با تفصیل بیشتر کوشید که طبیعت و تاریخ هنر را تحت فرمولهای سه پایۀ سیستم خود درآورد. ضمناً اطلاعات شگفت انگیزی دربارۀ مهندسی، مجسمه‌سازی، نقاشی، موسیقی، و آشنایی مفصلی با مجموعه‌های هنری برلین، درسدن، وین، پاریس و هلند ابراز داشت. هنر، به عقیدۀ او کوشش ذهن است- از راه شهود (یعنی ادراک مستقیم، شدید، مداوم) و نه عقل- برای نشان دادن محتوای معنوی از راه یک رسانۀ حسی. وی سه دورۀ عمدۀ هنری تشخیص می‌داد: (۱) شرقی، که در آن معماری می‌کوشید حیات روحانی و دیدارهای رازوری را از طریق معبدهای عظیم، چنانکه در مصر و هند دیده می‌شود، پشتیبانی کند؛ (۲) دورۀ کلاسیک یونان و روم، که کمال عقل و تعادل و هماهنگی را از طریق پیکرتراشی نشان می‌داد؛ و (۳) دورۀ رمانتیک مسیحی که کوشیده است از طریق نقاشی و موسیقی و شعر، عواطف و شور و شوقهای روان مدرن را بیان کند. هگل در این مرحلۀ سوم پاره‌ای بذرهای تباهی دید، و خاطر نشان ساخت که بزرگترین دورۀ هنر رو به پایان است. در اواخر عمرش دین باعث زحمت و پریشانی او شد، زیرا کارکرد تاریخی آن را در قالبگیری شخصیت و حمایت از نظم اجتماعی دانست. ولی دلبستگی او به عقل بیش از آن بود که به جست و جوهای کورمالانۀ الاهیات و وجدها و رنجهای قدیسان و ترس از خدای شخصی و پرستش او اعتنایی کند. کوشید که آیین مسیحی را با دیالکتیک خود آشتی دهد، اما دلش در این کار یار نبود، و با نفوذترین پیروانش خدای او را به عنوان قانون یا عقل غیرشخصی جهان تعبیر می‌کردند، و جاودانگی را پایداری آثار آنات هر فرد شاید پایداری بینهایت- بر روی زمین می‌دانستند.

هگل در پایان کتاب پدیده شناسی عشق واقعی خود یعنی فلسفه را آشکار ساخت. کمال مطلوب او نه قدیس که حکیم بود. وی با شور و شوقی تمام حدی برای بسط فهم بشر در آینده قائل نبود. «طبع جهان نیرویی در خود ندارد که بتواند همواره در برابر کوشش دلیرانۀ عقل مقاومت کند؛ باید سرانجام از هم گشوده شود، باید همۀ ژرفا و دارائیهای خود را بر روح آشکار کند.» اما مدتها پیش از رسیدن به آن اوج، فلسفه در خواهد یافت که جهان واقعی، جهانی نیست که لمس می‌کنیم و می‌بینیم، بلکه روابط و سامانهایی است که به آنها نظم و اصالت می‌بخشد؛ قوانین نانوشته‌ای که خورشید و ستارگان را به حرکت درمی آورد؛ و روح غیرشخصی جهان را تشکیل می‌دهد. با آن ایدۀ مطلق یا عقل کیهانی است که فیلسوف سوگند وفاداری یاد می‌کند؛ در اوست که وی پرستشگاه، آزادی و خرسندی خود را می‌یابد.

۴- اخلاق، قانون، دولت

در ۱۸۲۱ هگل اثر عمدۀ دیگری انتشار داد تحت عنوان کلیات فلسفۀ حق. حق (Recht) در زبان آلمانی کلمه‌ای عالی است، در برگیرندۀ اخلاق و قانون به عنوان تکیه گاههای خانواده، دولت، و تمدن هگل دربارۀ آنها، در کتابی استادانه که در مردم آلمان تأثیری پایدار به جای نهاده است، به بحث پرداخت.

فیلسوف ما در این هنگام وارد ششمین دهۀ عمر خود می‌شد. وی که به ثبات و آسایش خو گرفته و در آرزوی مقامی دولتی بود، با آسانی تسلیم محافظه کاری طبیعی عصر خود شد. گذشته از این، اوضاع سیاسی، از زمانی که وی به فرانسه احترام بسیار می‌گذاشت و ناپلئون را می‌ستود، سخت تغییر کرده بود: پروس با خشم و غضب علیه ناپلئون که از روسیه می‌گریخت دست به اسلحه برده و به رهبری بلوشر جنگیده و آن غاصب را سرنگون کرده بود؛ و در این هنگام پروس، بر پایۀ ارتش پیروزمند و سلطنت فئودالی خود، همچون تکیه گاهی استوار، بدانسان که فریدریش بنا

نهاده بود، دوباره بر سر پای ایستاده بود؛ اما ملت در نتیجهٔ هزینه‌های پیروزی به فقر نومیدانه، بینظمی اجتماعی، و بیم و امید انقلاب گرفتار آمده بود.

در ۱۸۱۶ یاکوب فریس، که در آن زمان کرسی فلسفه را در دانشگاه ینا به عهده داشت، رساله‌ای منتشر کرد تحت عنوان دربارهٔ کنفدراسیون آلمانی و بنیان سیاسی آلمان که در آن طرح یک برنامهٔ اصلاحی را به دست داده بود که دولتهای آلمانی را ترساند و وادار به صدور فرمانهای سخت کنگرهٔ کارلسباد کرد (۱۸۱۹)؛ فریس از مقام استادی بر کنار، و توسط پلیس یاغی اعلام شد. هگل نیمی از مقدمه کتاب خود را به طعن بر فریس به عنوان ساده لوحی خطرناک اختصاص داد، و این عقیدهٔ فریس را به عنوان «نمونهٔ کامل تفکر کم عمق» محکوم کرد که «در میان مردمی که تحت یک روحیهٔ اجتماعی اصیل زندگی می‌کنند، نیروی حیاتی برای انجام دادن همهٔ امور اجتماعی باید از پایین و از خود مردم ناشی شود.» هگل اعتراض کنان می‌گفت که بر طبق نظریه‌ای از این قبیل، «جهان اخلاق باید به دست عوارض ذهنی و هوا و هوس سپرده شود.» بدیهی است که با این روش درمانی سادهٔ خانگی که به احساس متوسل می‌شود، خود را از زحمت دردسر بینش عقلانی، و دانشی که تفکر نظری هدایت کنندهٔ آن است، خلاص می‌کند.» استاد خشمگین فیلسوفان گوشهٔ خیابان را سخت سرزنش کرد که شب، همه شب، با خوابهای طلایی نوجوانانه دولتهای کاملی درست می‌کنند. در مقابل این افکار بلهوسانه، وی به عنوان اساس واقعپردازانهٔ فلسفه خود (هم فلسفهٔ سیاسی و هم فلسفهٔ مابعدالطبیعه) این اصل را اعلام داشت که «آنچه عقلی است واقعی است، و آنچه واقعی است عقلی است.» (یعنی آنچه هست منطق حوادث آن را به آن صورت در میآورد و در تحت مقتضیات باید آن گونه باشد.) آزادیخواهان آلمان نویسنده را جاه‌طلب و ابن الوقت دانستند، یعنی فیلسوف درباری یک دولت مرتجع، ولی او به راه خود ادامه می داد.

تمدن هم به اخلاق نیاز دارد هم به قانون، زیرا مفهوم آن، زیستن به عنوان شهروند و بنابراین در جامعه است؛ و جامعه نمی‌تواند باقی بماند مگر آنکه آزادی را برای تدارک حفاظت [از خود]، محدود کند. اخلاق باید به صورت یک پیوند همگانی باشد نه تابع هوا و هوس. آزادی در تحت قانون، نیروی سازنده‌ای است؛ آزاد بودن از قید قانون در طبیعت محال و در جامعه ویرانگر است، چنانکه در بعضی از مراحل انقلاب فرانسه دیده شد. محدودیتهایی که اخلاق مرسوم بر آزادی فردی می‌گذارد-یعنی احکام اخلاقی که در ضمن تحول یک جامعه رشد می‌یابد- کهنترین و گسترده‌ترین و پایدارترین و دوراندیشانه‌ترین معیارهایی است که جامعه برای دوام و رشد خود برمی‌گزیند. اما از آنجا که این نظامات بیشتر به وسیلهٔ خانواده و مدرسه و کلیسا انتقال می‌یابد، این سازمانها برای جامعه لازم است و اندامهای حیاتی آن را تشکیل می‌دهد.

بنابراین، تشکیل خانواده براساس ازدواج عاشقانه کاری احمقانه است. میل جنسی دارای خردزیستی خویش برای ادامهٔ نوع و جامعه است؛ ولی فاقد آن خرد اجتماعی است که با ادارهٔ اموال و فرزندان، پشتیبان یک زندگی مشترک برای همهٔ عمر است. ازدواج باید تکگانی باشد، و طلاق دشوار. دارایی خانواده باید مشترک باشد، ولی به دست شوهر اداره شود. «زن در خانواده نقش عمدهٔ معینی دارد و در چارچوب اخلاقی ذهنش می‌باید وقف خانواده باشد.»

آموزش و پرورش نمی‌باید-چنانکه در نوشته‌ههای پستالوتسی و فیشته دیده می‌شود- از آزادی بت و بازیچه بسازد؛ انضباط ستون فقرات شخصیت است. «مقصود از تنبیه کودکان نه اجرای عدالت است؛ بلکه مقصود بازداشتن آنها از آزادیی است که هنوز در دام طبیعت است، و آشنا کردن وجدان و ارادهٔ ایشان با اصول کلی.» همچنین نباید از برابری بت بسازیم. ما فقط از آن لحاظ برابریم که هر یک از ما یک وجود خودآگاه است. و نباید به صورت ابزار شخصی دیگر درآید؛ ولی بدیهی است که از لحاظ استعداد بدنی یا فکری برابر نیستیم. بهترین نظام اقتصادی آن است که در آن، استعداد برتر در جهت کمال دادن خویش می‌راند و تا حدودی آن را آزاد می‌گذارد تا ایده‌های جدید

را در قالب واقعیتهای تولیدی بریزد. دارایی باید ملک خصوصی خانواده باشد، زیرا بدون آن پاداش امتیاز بخش، استعداد برتر خود را تربیت نخواهد کرد وجد وجهدی به کار نخواهد برد.

دین وسیله عالی برای تمدن بخشی است- یعنی تبدیل وحشیان به شهروندان- زیرا فرد را به کل مربوط می‌سازد. از آنجا که دین عامل یگانه‌کننده‌ای در پیکرهٔ دولت است، و احساس وحدت را در عمق ذهن بشر می‌کارد، دولت باید خواهان آن باشد که همهٔ شهروندانش به یک کلیسا تعلق داشته باشند. تعلق به یک کلیسا تنها حرفی است که می‌توان زد، زیرا- از آنجا که محتوای ایمان فرد بر بنیاد عقاید شخصی اوست- دولت نمی‌تواند در آن دخالت کند. کلیساها باید از دولت جدا باشند، ولی باید کار دولت را عبادت کامل بدانند، زیرا که از این راه است که هدف دین، یعنی هدف وحدت فرد با کل تا آنجا که بر روی زمین ممکن است، به عمل در می‌آید.

بنابراین، ایجاد دولت عالیترین دستاورد بشر است. دولت آن اندامی از جامعه است که کارش حمایت و رشد دادن ملت است. وظیفهٔ دشواری که دولت برعهده دارد عبارت است از همساز کردن نظم اجتماعی با فردیت طبیعی مردمان و ستیزه‌گریهای حسادت آمیز گروههای داخلی، قانون به منزلهٔ آزادی فرد متمدن است، زیرا در ازای موافقت او با خودداری از آزار رساندن به دیگر شهروندان، وی را از بسیاری از بی عدالتیها و خطرها می‌رهاند. «دولت، فعلیت یافتن آزادی مجسم است.» دولت برای تبدیل آشوب به آزادی منظم، باید قدرت داشته باشد، و گاهی باید زور به کار ببرد؛ پلیس لازم خواهد بود، همچنین نظام وظیفهٔ اجباری در زمان بحران؛ ولی اگر دولت بخوبی اداره شود، آن را می‌توان سازمان عقلی دانست. به این معنا می‌توانیم دربارهٔ دولت همان چیزی را بگوییم که دربارهٔ عالم گفته‌ایم: «آنچه عقلی است واقعی است؛ و آنچه واقعی، عقلی است.» چنین دولتی مدینهٔ فاضله نیست: زیرا مدینهٔ فاضله واقعیت ندارد. آیا این نظریه به مفهوم آرمانی کردن دولت پروس در ۱۸۲۰ نیست؟ نه یکسره. این نظریه، برخلاف آن رژیم، خواهان موفقیت کامل اصلاحات شتاین و هاردنبرگ بود، و از مشروطهٔ سلطنتی، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مذهبی، و رها ساختن یهودیان طرفداری می‌کرد. استبداد را محکوم می‌دانست، و آن را چنین تعریف می‌کرد: «آن وضعی از امور که در آن، قانون از بین برود، و ارادهٔ خصوصی، خواه ارادهٔ پادشاه، خواه ارادهٔ عوام‌الناس (اوکلوکراسی) قانون به حساب آید یا جای آن را بگیرد؛ حال آنکه درست در دولت قانونی و مطابق قانون اساسی است که حاکمیت به حد کمال مطلوب می‌رسد.» هگل دموکراسی را یکسره مردود دانست: شهروند عادی را چنان توانائی نیست که فرمانروایان با کفایت برگزیند و سیاست ملی را تعیین کند. فیلسوف ما قانون اساسی انقلابی فرانسه سال ۱۷۹۱ را پذیرفت که در آن حکومت مشروطهٔ سلطنتی را خواستار شده بودند و مردم برای تشکیل مجلس ملی رأی می‌دادند نه برای انتخاب فرمانروا. سلطنت انتخابی «بدترین نهادها است» بنابراین هگل دولتی را توصیه می‌کرد مرکب از دو مجلس قانونگذار که مالکان آنها را برگزینند؛ یک هیئت وزیران که مسئول امور اجرایی و اداری باشد؛ و یک پادشاه موروثی که تصمیم نهایی با او باشد.» «درآمدن دولت به صورت حکومت مشروطهٔ سلطنتی دستاورد جهان مدرن است.» منصفانه نیست که این فلسفه را ارتجاعی بدانیم، زیرا کاملاً در خط محافظه‌کاری معقول مونتنی، ولتر، برک، و مکولی، بنژامن کنستان (که به ناپلئون اندرز می‌داد) و توکویل (پس از بررسی حکومتهای فرانسه و آمریکا) بود. فلسفهٔ هگل جایی برای آزادی فکر و رواداری مذهبی منظور داشته بود. باید آن را با توجه به زمینهٔ آن از لحاظ زمان و مکان در نظر گرفت؛ باید خود را در گرداب اروپای بعد از ناپلئون خیال کنیم- با ورشکستگی و بحرانش، و دولتهای ارتجاعی آن که می‌کوشیدند «رژیم قدیم» را دوباره برقرار کنند- تا بتوانیم ارتجاع شخص متفکری را درک کنیم که سالخورده‌تر از آن بود که در عالم اندیشه دست به ماجراجویی بزند؛ و آسوده‌تر و جاافتاده‌تر از آنکه بخواهد مزهٔ شر و شور انقلاب را بچشد؛ یا تن به خطر جایگزینی تئوری با فان خام یا حکومت عوام الناس به جای حکومتی کهن بدهد. آن کتاب درآمدی شتابزده بود- نه کتابی بسامان و سنجیده- که در خور شأن

فیلسوف نبود. فیلسوف سالخورده از سخنوری فریس و شور و هیجانی که ایجاد می‌کرد، در هراس بود؛ لاجرم به پلیس مراجعه کرد، ولی از این امر متأثر و متأسف نبود که «حکومتها لااقل توجه خود را معطوف به این نوع فلسفه کرده‌اند.» بسلامت داشتن کار پیرانه سران است نه در خطر افکندن.

۵- تاریخ

شاگردان هگل حتماً او را دوست می‌داشتند، زیرا پس از مرگش در یادداشتهای او دقت کردند؛ مطالبی را که ضمن سخنرانیهای او نوشته بودند و به آنها افزودند؛ نتیجه را به صورت نظمی معقول درآوردند، و آن را به نام او منتشر کردند. از این رو پس از مرگ هگل، چهار کتاب او انتشار یافت: جمالشناسی، فلسفهٔ مذهب، فلسفهٔ تاریخ، و تاریخ فلسفه. این آثار، قابل فهمترین مطالب اوست، شاید به سبب آنکه پیچیدگی فکر و سبک او در آنها اثر گذاشته و کمتر جنبهٔ ابهام یافته است.

«تنها فکری که فلسفه با خود برای بررسی تاریخ می‌آورد مفهوم ذهنی سادهٔ عقل است: که عقل [منطق و قانون حوادث] فرمانروای جهان است؛ و بنابراین، تاریخ جهان یک فرایند معقول به ما عرضه می‌دارد» در این مورد نیز واقعی، عقلی است-یعنی تنها نتیجهٔ منطقی و ضرور سوابق آن است. هگل غالباً از عقل فرمانروای خود در عبارات مذهبی سخن می‌گوید، ولی آن را با تلفیق مطالب اسپینوزا و نیوتن تعریف می‌کند: «عقل، جوهر جهان است، یعنی آنچه که در آن و به وسیلهٔ آن هر واقعیتی وجود جوهر خود را دارد»؛ و از طرف دیگر «انرژی نامحدود جهان» است؛ یعنی مقولات منطق او وسایل اساسی فهمیدن روابط مؤثری است که «پیچیدگی نامحدود اشیاء، و ذات و حقیقت آنها را تشکیل می‌دهد.» اگر عملکرد تاریخ، تعبیر عقل باشد- تعبیر قوانین ذاتی در طبیعت اشیاء- باید روشی در شگفتیهای ظاهری حوادث وجود داشته باشد. هگل هم در فرایند و هم در نتیجه، روش می‌بیند. فرایند عقل در تاریخ، مانند منطق، دیالکتیکی است: هر مرحله یا وضعی شامل وضع متقابل است که می‌کوشد یک وضع جامع بسازد. از این رو استبداد سعی کرد که اشتیاق بشر را برای آزادی از بین ببرد؛ اشتیاق به شورش گرایید؛ سنتز آن، حکومت مشروطهٔ سلطنتی شد. پس آیا طرحی عمومی یا کلی در ماوراء مسیر تاریخ وجود دارد؟ نه، اگر مفهوم این حرف عبارت است از نیروی عالی آگاهی باشد که همهٔ علتها و معلولها را به سوی هدفی معین سوق می‌دهد؛ آری، تا آنجا که جریان رو به گسترش حوادث، ضمن پیشرفت یک تمدن، به وسیلهٔ مجموع Geist یا ذهن به حرکت درمی‌آید تا بشر را بتدریج به هدف جاذب، که آزادی از طریق عقل است، برساند، نه آزادی از قانون- اگر چه به طور محسوس ممکن است هنگامی پیش بیاید که عقل به کمال و رشد خود برسد- بلکه آزادی از طریق قانون؛ ازاین‌رو تکامل دولت، برای آزادی خواهد بود. این پیشرفت بسوی آزادی، مداوم نیست، زیرا در دیالکتیک تاریخ تناقضاتی است که باید حل شود، ضدهایی است که باید ترکیب گردد، تنوعات گریزان از مرکزی است

که باید بوسیلهٔ خصوصیت عصر یا کار مردان استثنایی به طرف یک مرکز متحد کننده کشیده شود. این دو نیرو- زمان و نبوغ- مهندسان تاریخند، و هنگامی‌که با یکدیگر کار می‌کنند مقاومت ناپذیرند. هگل- که به کارلایل الهام بخشید- معتقد به قهرمان و قهرمان پرستی بود. نوابغ لزوماً افراد باتقوایی نیستند، گر چه آنها را خودخواه و طرفدار فردگرایی دانستن هم خطاست. ناپلئون به سبب جهانگشایی‌هایش فقط فاتح نیست؛ بلکه وی، به‌طور آگاه یا ناخودآگاه. عامل نیاز بزرگتر اروپا به وحدت و قوانین پایدار بود. اما نابغه بیچاره است مگر آنکه به‌طور آگاه یا ناخودآگاه به Zeitgeist یعنی روح زمانها صورت خارجی بدهد و در خدمت آن باشد «چنین افرادی به نیازهای زمان – آنچه برای تکامل رسیده و پخته باشد- بصیر بودند.» این خود عین حقیقت بود برای عصرشان و برای جهانشان؛ یعنی، اگر بتوان گفت، برای دو نوع بعدی از لحاظ ترتیب که در زهدان زمان تشکیل یافته بود.» هرگاه نبوغ بر چنان کشندی متولد شود (مانند گالیله، فرانکلین، یا جیمزوات)، نیرویی برای ترقی خواهد بود، ولو آنکه برای

تسلی به تمامی بدبختی به ارمغان آورد. نبوغ برای تأمین سعادتهای جزئی و فردی نیست. «تاریخ جهان صحنهٔ سعادت نیست. دوره‌های سعادت به منزلهٔ صفحات سفیدی در آن تاریخ است، زیرا آنها دوره‌های هماهنگی است- هنگامی که آنتی‌تز در حال تعلیق است.» و تاریخ به خواب فرو رفته است.
مانع عمده در تفسیر تاریخ به عنوان ترقی این حقیقت است که تمدنها ممکن است بمیرند. یا بکلی نابود شوند. اما هگل مردی نبود که بگذارد چنان عوارضی دیالکتیک او را مختل کند. وی گذشتهٔ بشر را (همانگونه که گفتیم) به سه دوره تقسیم می‌کرد: شرقی، یونانی- رومی، و مسیحی، و ترقیاتی در توالی آنها می‌آید. در دورهٔ شرقی، آزادی به یک نفر، به عنوان فرمانروای مستبد، داده می‌شد؛ در دورهٔ قدیم کلاسیک، به طبقه‌ای داده می‌شد که از بردگان استفاده می‌کرد؛ و در دورهٔ مسیحیت، به هر فرد روحی می‌بخشید و درصدد آزاد کردن همه برمی‌آمد. دورهٔ اخیر، به سبب تجارت برده، با مقاومت روبرو شد، ولی این کشمکش در انقلاب کبیر فرانسه حل شد. در این زمان(در حدود ۱۸۲۲) هگل آن شورش یا دو سال اول آن رابه طرزی شگفت‌انگیز مورد ستایش قرار داد: وضع سیاسی فرانسه چیزی جز توده‌ای درهم از امتیازات ارائه نمی‌کرد، . و رویهمرفته جلو فکر و عقل را می‌گرفت، و بزرگترین فساد اخلاقی و روحی بر آن حکمفرما بود. تغییر لزوماً همراه با زورگویی بود، زیرا که کار دگرگون‌سازی به دست دولت انجام نمی‌گرفت [درباریان و روحانیون و اشراف با آن مخالفت می‌کردند]. ... فکر حق قدرت خود را به کرسی نشاند، و چارچوب کهنهٔ بیعدالتی نمی‌توانست در برابر حملهٔ آن مقاومت کند. طلوع روحی با شکوهی بود. تمام افراد متفکر در جشن و پایکوبی شرکت جستند. ذوق و شوقی روحانی جهان را پر کرده بود.
زیاده‌روی و خشونتهای جماعت آن طلوع درخشان را تاریک کرد، ولی پس از آنکه لکه‌های خون را شستند، آثار مهمی باقی می‌ماند، و هگل هنوز به اندازهٔ کافی طرفدار حکومت جهانی بود که تصدیق کند که انقلاب فرانسه منافع قابل توجهی برای قسمت اعظم آلمان به ارمغان آورده است، مانند قانون‌نامهٔ ناپلئونی، الغای امتیازات فئودالی، توسعهٔ آزادی، تعمیم حق تملک اموال.... رویهمرفته، تجزیه و تحلیل هگل از انقلاب فرانسه، در آخرین صفحات فلسفهٔ تاریخ ثابت می‌کند که آن شخص محافظه‌کار مرعوب ایدئالهای جوانی خود را کلا طرد نکرده بود.
به عقیدهٔ او، نقص عمدهٔ انقلاب فرانسه این بود که مذهب را به صورت دشمن خود در آورده بود. « مذهب به منزلهٔ عالیترین و معقولترین کار عقل است. این حرف بیهوده است که بگویند کشیشان ومذهب را از راه کلاهبرداری برای مردم و به سود خود ساخته‌اند.» در نتیجه، تظاهر کردن به ابداع و اجرای اساسنامه‌های سیاسی به‌طور مستقل از مذهب،عاقلانه نیست». «مذهب حوزه‌ای است که در آن، ملت آنچه را که حقیقت می‌داند تعریف می‌کند... بنا براین، مفهوم ذهنی خدا اساس کلی اخلاق یک ملت را تشکیل می‌دهد.» برعکس، «صورت خارجیی که روح به خود می‌گیرد دولت [است].» دولت اگر به خوبی تکامل یابد، «اساس و مرکز سایر عناصر ذاتی حیات یک ملت را تشکیل خواهد داد که عبارت است از هنر، قانون، اخلاق، مذهب، علم.» دولت اگر بوسیلهٔ مذهب تأیید و توجیه شود، جنبهٔ الاهی به خود می‌گیرد.
هگل که آرزو می‌کرد یک سیستم فلسفی به دست دهد که به وسیلهٔ یک ضابطهٔ اساسی توضیح به صورتی واحد درآید، دیالکتیک خود را در زمینه‌های مختلف به‌کار برد. شاگردانش پس از مرگ او تاریخ فلسفهٔ او را به فلسفه‌اش افزودند. به عقیدهٔ او، سیستمهای فلسفی باستانی مشهور و ناظر بر تجزیه و تحلیل عمومی، ناشی از نتیجه‌ای منطقی بود که اساساً به‌تحول مقولات در منطق خود او شباهت داشت. پارمنیدس در مورد بودن و ثبات تأکید می‌ورزید، و هراکلیتوس در مورد شدن و تکامل و تغییر. ذیمقراطیس مادهٔ برون ذات را می‌دید و افلاطون مثال درون ذات را؛ ارسطو سنتز آن دورا به دست داد. هر سیستمی، مانند هر مقوله و هر نسلی، سوابق خود را به آنچه از پیشینیان گرفته بود افزود، به طوری که فهم کامل آخرین سیستم همهٔ آنها را در بر می‌گیرد. « آنچه که هر نسلی به عنوان

علم و ابداع روحی عرضه داشته است، نسل دیگر آن را به ارث می‌برد. این توارث، روح آن‌را، جوهر روحی آن را، تشکیل می‌دهد.» از آنجا که فلسفهٔ هگل در سلسلهٔ عظیم تخیلات فلسفی، آخرین فلسفه بشمار می‌رود، شامل همهٔ عقاید و ارزشهای سیستمهای مهم پیشین است (به عقیدهٔ مؤلف آن)، و اوج تاریخی و نظری آنها به شمار می‌رود.

۶- مرگ و رجعت

عصر او تا مدتی تقریباً همان ارزش را برای او قائل بود که خودش آن را در نظر داشت. شمارهٔ شاگردانش، علیرغم طبع خشن و سبک پیچیدهٔ او، رو به فزونی نهاد: افراد برجسته- کوزن و میشله از فرانسه، هایبرگ از دانمارک- از نقاط دور می‌آمدند تا تجزیه و تحلیلی را که وی براساس مقولاتش از جهان به عمل می‌آورد مشاهده کنند. در ۱۸۲۷ در پاریس مورد تجلیل قرار گرفت؛ و در بازگشت به وطن گوته از وی استقبال شایانی به عمل آورد. در ۱۸۳۰ عقاید مسلم وثابت او، براثر گسترش نهضتهای افراطی و آشفتگیهای انقلابی، متزلزل شد. لاجرم از آن آشوبها به انتقاد پرداخت و در ۱۸۳۱، از وراء دریای مانش، برای الغای «لایحهٔ اصلاح»، که حاکی از ارتقای دموکراسی در انگلیس بود، استمداد کرد. وی فلسفهٔ خود را بتدریج طوری با عبارات تازه‌ای بیان می‌کرد که مورد قبول علمای مذهبی پروتستان قرار گیرد. هگل که هنوز شصت‌ویک ساله و ظاهراً در کمال تندرستی بود گرفتار بیماری واگیردار وبا شد و در ۱۴ نوامبر ۱۸۳۱ در برلین درگذشت، و او را همان‌گونه که خواسته بود در کنار آرامگاه فیشته به خاک سپردند. شاگردانش، گویی برای تأیید وجود ابهام در نظریات محتاطانهٔ استاد، به دو گروه مخالف تقسیم شدند: هگلی‌های راست، به رهبری یوهان اردمان، کونوفیشر و کارل روزنکرانتس؛ و هگلی‌های چپ ولود- یگ فویر باخ، داوید شتراوس، برونوباوروکارل مارکس. راست‌ها از لحاظ فضل و دانش برتری یافتند، ولی چون «انتقادعالیتر» از کتاب مقدس بالا گرفت، رو به زوال نهادند. چپ‌ها در حمله به مذهب و درست اعتقادی سیاسی شهرت یافتند. چپ‌ها نظر هگل را در باب یکی دانستن خدا و عقل به این مفهوم تعبیر کردند که طبیعت و بشر و تاریخ تابع قوانین تغییرناپذیر و غیرشخصی هستند. فویرباخ از قول هگل می‌گفت که «بشر همان‌اندازه دربارهٔ خدا اطلاع دارد که خدا دربارهٔ خود در وجود بشر دارد»؛ یعنی عقل جهان فقط در بشر از خود آگاه می‌شود؛ بشر می‌تواند دربارهٔ قوانین عالم بیندیشد. مارکس، که هگل را از طریق نوشته‌های آن استاد می‌شناخت، حرکت دیالکتیکی مقولات را به تفسیر اقتصادی تاریخ تبدیل کرد که در آن جنگ طبقاتی جانشین قهرمانان، به عنوان عامل عمدهٔ ترقی، می‌شد؛ و سوسیالیسم به صورت سنتز مارکس در سرمایه‌داری و تناقضات داخلی آن درآمد.

هنگامی که هیجانات طنزآمیز شوپنهاور عرصهٔ فلسفی را فراگرفت، شهرت هگل مدتی روبه کاهش نهاد. فیلسوفان تاریخ در پیشرفت تحقیقات تاریخی از نظر افتادند. به نظر می‌رسید که مکتب هگل در آلمان از بین رفته است، ولی در انگلیس، به وسیلهٔ جان و ادوارد کیرد، تی. اچ. گرین، جی.ام.ای. مکتگرت، و برنارد بوزنکت، جانی تازه گرفت. هنگامی که شور مکیف هگل در انگلیس از میان رفت، در ایالات متحده احیا شد. چه بسا بازتاب قدرتپرستی هگل راه را برای بیسمارک و هیتلر هموار ساخته باشد. در این ضمن، سورن کیرکگارد، کارل یاسپرس، مارتین هایدگر، وژان پل سارتر در پدیده شناسی ذهن در جهان ظاهراً فاقد هدایت خداوندی شده بود جنبه‌ای نیرومند از رقابت بشر یافتند، و هگل به صورت پدر تعمیدی اگزیستانسیالیسم درآمد.

رویهمرفته عصر گوته و بتهوون و هگل یکی از عالیترین ادوار تاریخ آلمان به شمار می‌رود. این کشور در رنسانس و اصلاح دینی به اوج عظمت خود رسیده یا نزدیک شده بود؛ ولی جنگ سی‌ساله حیات اقتصادی و فرهنگی مردم را درهم ریخته و روح آلمان را طی صدسال دیگر تقریباً تا حد نومیدی افسرده ساخته بود. بتدریج نیروی بومی آلمان، شکیبایی و بردباری زنان، مهارت صنعتگران، تهور بازرگانان، و قدرت و عمق موسیقی این سرزمین آن را آماده ساخت که تأثیرات خارجی مانند آثار شکسپیر و شاعران رمانتیک انگلستان و دورهٔ روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه را

اقتباس و آن را با سلیقه و اخلاق خود سازگار سازد. آلمان شور و عصیانگری ولتر را تعدیل کرد، و او را به صورت گوته و ویلانت درآورد، و روسو را به صورت شیلر و ریشتر؛ به ناپلئون با جنگ‌رهایی بخش پاسخ داد، و راه را برای کارهای بزرگ و متعدد مردم خود در قرن نوزدهم هموار ساخت.

تمدن هم اشتراک مساعی است و هم رقابت؛ بنابراین چه بهتر که هر ملتی دارای فرهنگ، دولت، اقتصاد، لباس، و آوازهای مخصوص خود باشد. انواع تشکیلات و حالات گوناگون لازم بوده است تا روحیهٔ اروپایی به این صورت لطیف و ممنوع درآید و قارهٔ اروپا را از فریبندگی پایان‌ناپذیر و میراثی تمام‌نشدنی برخوردار سازد.

فصل سی و سوم
در پیرامون منطقهٔ مرکزی
۱۸۱۲-۱۷۸۹

I – **سویس**

این سرزمین خوشبخت لرزشهای انقلاب فرانسه را با کمال صمیمیت به عنوان یک همسایه احساس می‌کرد. آزادیخواهان سویس از آن انقلاب به منزلهٔ دعوتی به آزادی استقبال کردند- یوهانس فون مولر (۱۷۵۲-۱۸۹۰)، مشهورترین مورخ آن عصر، روز ۱۴ ژوئیهٔ ۱۷۸۹ را به منزلهٔ بهترین روز تاریخ اروپا پس از سقوط امپراطوری روم اعلام کرد. هنگامی که ژاکوبنها زمام امور را به دست گرفتند، وی به دوستی چنین نوشت : بی‌شک شما با من در این تأسف سهیمید که در مجلس ملی، فصاحت مؤثرتر از عقل سلیم است، و شاید شما بیم داشته باشید که به سبب اشتیاق فوق العادهٔ آنها به سبب آزادی زیاده از حد، مطلقاً آزاد نشوند. با وجود این، همیشه چیزی برای ارائه وجود خواهد داشت، زیرا این عقاید در هر سری موجود است.» فردریک سزار دو لاآرپ که در سال ۱۷۹۶، پس از انباشتن ذهن تزارویچ آلکساندر از افکار آزادیخواهانه، به سویس، سرزمین بومی خود، بازگشته بود، به منظور تشکیل کلوپ هلوتیک به پتراوکس و سایر شورشیان سویسی، که می‌کوشیدند حکومت متنفذان را که برکانتونها فرمانروایی می‌کردند براندازند، پیوست. ناپلئون، که پس از نخستین جنگ خود در ایتالیا، از سویس می‌گذشت، این جرقه‌ها را دید، و به هیئت مدیره توصیه کرد که اگر علیه فعالیتهای ضد انقلابی مهاجران فرانسه که اشراف سویس آنها را پناه داده و تحت حمایت خود گرفته بودند اقدام کند، متفقین بسیاری به دست خواهد آورد. هیئت مدیره ارزش سویس را، از لحاظ استراتژی ، در کشمکش میان فرانسه و شاهزادگان آلمانی تشخیص داد، لاجرم قوایی به کانتونها فرستاد؛ ژنو را به خاک فرانسه ضمیمه کرد؛ حکومتهای متنفدان را برانداخت؛ و با حمایت پرشور انقلابیون بومی، جمهوری هلوتیا را به عنوان تحت الحمایهٔ فرانسه تشکیل داد (۱۷۹۸). دولت جدید میان میهن پرستان ژاکوبن، اعتدالیون و فدرالیستها تقسیم شده بود. آنها با یکدیگر مشاجره می‌کردند و طرح کودتاهایی را به رقابت یکدیگر می‌ریختند، تا اینکه، به سبب بیم از هرج و مرج و جنگ، از ناپلئون (که در آن زمان کنسول بود) خواستند که قانون اساسی جدیدی به آنها ارزانی دارد. وی نیز در ۱۸۰۱ «قانون اساسی مالمزون» را نزد آنها فرستاد که «علی رغم نقایصش، بهترین قانونی بود که آن کشور می‌توانست در آن زمان داشته باشد» گرچه سویس را به صورت تحت الحمایهٔ فرانسه درمی‌آورد. پس از مشاجرات داخلی دیگر، فدرالیستها دولت جمهوری را برانداختند؛ ارتشی جدید تشکیل دادند؛ و در صدد تجدید حکومت، متنفذان برآمدند. ناپلئون در این امر دخالت کرد و نیرویی مرکب از سی هزار نفر به منظور

برقراری مجدد و تسلط فرانسه به آنجا فرستاد. گروههای متحارب بار دیگر از ناپلئون خواستند که وساطت کند. وی نیز «سند وساطت» را تنظیم کرد- و این سندی بود که به جمهوری هلوتیا پایان داد، و کنفدراسیون سویس را اساساً به صورتی که امروز وجود دارد بنیان نهاد، با این فرق که آن دولت همچنان موظف باشد سالانه عده‌ای به کمک ارتش فرانسه بفرستد. علی رغم این تحمیل، قانون اساسی خوبی بود، و کانتونها ناپلئون را «بازگرداننده آزادی» نامیدند. اما سویس با وجود مناظر عالی خود، جلوه‌گاه خوبی برای نوابغ نبود: نه وسایل فراهم بود، نه تعداد مستمعین زیاد و چشمگیر. چند تن از نویسندگان، هنرمندان و دانشمندانش درصدد یافتن خطه و سرزمینهای بزرگتری برآمدند. یوهان فوسلی برای نقاشی به انگلیس رفت؛ اوگوستن دوکاندول (۱۷۷۸-۱۸۴۱) رهسپار فرانسه شد و به شرح و طبقه‌بندی گیاهان کمک کرد. یوهان پستالوتسی (۱۷۴۶-۱۸۲۷) در آنجا ماند و به سبب تجاربش در امر آموزش و پرورش توجه اروپا را به خود جلب کرد. در ۱۸۰۵ در ایوردون مدرسه‌ای شبانه‌روزی به وجود آورد. در این مدرسه روش آموزش مبتنی بر این اصل بود که، لااقل در مورد جوانان، عقاید فقط زمانی مفهوم خواهد داشت که با اشیاء واقعی مربوط باشد، و تربیت کودک از طریق فعالیتها و پس دادن درس به طور گروهی، بهترین نتیجه را خواهد داد. آن مدرسه آموزگارانی را از چندین کشور به سوی خود جذب کرد، و در تربیت ابتدایی در اروپا و آمریکا اثر گذاشت؛ فیشته آن را به صورت عنصری در نقشهٔ خود برای تجدید جوانی ملی درآورد.

یوهانس فون مولر بیست و دو سال از عمر خود را صرف نوشتن کتاب عظیمی کرد تحت عنوان تاریخ کنفدراسیون سویس، و فقط آن را تا سال ۱۴۸۹ رساند؛ این اثر، گرچه ناقص است، هم از لحاظ مفاد و هم از لحاظ سبک به صورت کتابی کلاسیک باقی مانده است. برتری آن باعث شد که نویسندهٔ آن لقب تاسیت سویسی داده شود؛ ستایش آن از کانتونهای قرون وسطی، به انضمام پیروزیهای نظامی، در ایجاد غرور ملی مؤثر بود؛ و قصه‌ای که از ویلهلم تل افسانه‌ای نقش کرده است طرح نمایشنامهٔ مشهوری را در اختیار شیلر گذاشت. در ۱۸۱۰، مولر در سن پنجاه و هشت سالگی، شروع به نوشتن یک تاریخ عمومی کرد تحت عنوان بیست و چهار کتاب راجع به تاریخ عمومی، محبوبیت کتاب نزد آلمانها موجب آن شد که مولر به آلمان برود. در اینجا به خدمت امیر برگزینندهٔ ماینتس که کاتولیک بود درآمد؛ در دستگاه صدارت عظمای امپراطوری در اتریش کار کرد؛ و سرانجام، به عنوان مدیر آموزش و پرورش وستفالن، که زیر نظر ژروم بوناپارت اداره می‌شد، به سر می‌برد. هنگامی که درگذشت، مادام دوستال دربارهٔ او نوشت: «نمی‌توان تصور کرد که مغز یک نفر بتواند این همه حقایق و تواریخ را در خود جای دهد ... . گویی بیش از یک نفر از میان، رفته است.» بعد از او، از لحاظ کوشش در راه تاریخنویسی، باید ژان شارل لئونار دوسیسموندی (۱۷۷۳-۱۸۴۲) را ذکر کرد که ندیم ملتزم رکاب مادام دوستال بود. وی که در ژنو تولد یافته بود، برای رهایی از مصایب و خشونتهای انقلابی، به انگلیس و سپس به ایتالیا گریخت و سرانجام به ژنو، که دوباره آرام شده بود، بازگشت. در ۱۸۰۳ با ژرمن ملاقات کرد و همراه او به ایتالیا رفت و بعدها مکرر به سالن او در کوپه که در آن حدود بود رفت و آمد می کرد. زیاد می‌نوشت، ولی با وجدان دانشمندی. کتاب شانزده جلدی او تحت عنوان جمهوریهای ایتالیا در قرون وسطی (۱۸۰۹-۱۸۱۸) در الهام بخشیدن به ماندزونی، ماتسینی، کاوور، و سایر رهبران نهضت ریسور جیمنتو مؤثر افتاد. بیست و سه سال در راه تألیف تاریخ فرانسویان (۱۸۲۱-۱۸۴۴) رنج برد. این کتاب سی ویک جلدی مدتها با اثر میشله، از لحاظ شایستگی رقابت می‌کرد.

بار دیگر، در ۱۸۱۸، از انگلیس دیدار کرد؛ از وضع بیرحمانهٔ اقتصادی آن چنان متأثر شد که کتابی تحت عنوان اصول جدید اقتصاد سیاسی، که از لحاظ پیشگویی بسیار جالب توجه بود، نوشت و انتشار داد. وی در این کتاب چنین استدلال می‌کرد که علت اساسی بحران اقتصادی انگلیس عقب افتادن قدرت خرید مردم از محصول بود؛ و هرچه اختراع و صنعت پیشتر می‌رفت این عقب افتادگی هم بتدریج زیادتر می‌شد؛ به عقیدهٔ او یکی دیگر از علل این

عقب افتادگی مزد کم کارگران بود. نیز متذکر می‌شد که ، تا زمانی که نظام اقتصادی تغییر نکند، بحرانهای مشابهی در مورد کاهش مصرف پیش خواهد آمد. نظرات سیسموندی به طرز وحشتناکی افراطی بود. رفاه مردم باید هدف عمدهٔ دولت باشد. قوانین مخالف با اتحادیه‌های کارگری باید لغو شود. کارگران باید در مقابل بیکاری بیمه شوند و از استثمار برکنار بمانند. مصالح ملت یا جامعهٔ بشری نباید قربانی «عمل همزمان حرص و طمعها شود؛ ... ثروتمندان باید از حرص و طمع طبقهٔ خود محفوظ بمانند.» سیسموندی، با وجود این مارکسیسم قبل از مارکس، سوسیالیسم را (که در آن زمان کمونیسم نامیده می‌شد) رد کرد، زیرا در این نظام هم قدرت اقتصادی و هم قدرت سیاسی به دست یک نفر می‌افتد، و آزادی فردی فدای دولتی نیرومند می‌شود.

II – سوئد

سوئد می‌توانست از انقلاب کبیر فرانسه، لااقل در نخستین مراحل آن، استقبال کند؛ زیرا در سراسر دورهٔ روشنگری سوئدی در قرن هجدهم، افکار سوئدیها با فرانسویان هماهنگ، و خود پادشاه، گوستاوسوم (سلطنت از ۱۷۷۱-۱۷۹۲) فرزند عصر خرد و از ستایشگران ولتر بود. اما گوستاو اعتنایی به دموکراسی نمی‌کرد؛ یک حکومت سلطنتی نیرومند را در اوضاع و احوال آن روز تنها شق دیگر حکومت در برابر اشراف زمیندار می‌دانست که نسبت به امتیازات سنتی خود تعصب داشتند. وی اتاژنروی فرانسه (مه ۱۷۸۹) را مجموعهٔ متشابهی از مالکان ارضی می‌دانست، و در کشمکش روزافزون این هیئت با لویی شانزدهم خطری اساسی برای همهٔ پادشاهان می‌دید، بدین ترتیب، گوستاو آزادیخواه و روشنفکر خود را رهبر اتحادیهٔ اول علیه انقلاب کبیر معرفی کرد. هنگامی که سرگرم طرح نقشه هایی برای نجات جان لویی شانزدهم بود، بعضی از اشراف سوئد توطئهٔ قتل او را چیدند، و در ۱۶ مارس ۱۷۹۲ او را با تیر زدند. وی در ۲۶ مارس درگذشت، و سوئد وارد یک دورهٔ هرج و مرج سیاسی شد که تا ۱۸۱۰ ادامه یافت.

دورهٔ سلطنت گوستاو چهارم (۱۷۹۲-۱۸۰۹) برای سوئد سعادت آمیز نبود. وی وارد اتحادیهٔ سوم علیه فرانسه شد (۱۸۰۵) و این امر خود بهانه‌ای به دست ناپلئون برای تصرف پومران و شترالزوند، آخرین متصرفات سوئد در اروپا، داد. در ۱۸۰۸ یک ارتش روسی از خلیج بوتنی از روی یخ گذشت و استکهلم را تهدید کرد، و سوئد مجبور شد که فنلاند را به ازای بهای صلح واگذار کند. ریکسداگ گوستاو چهارم را از سلطنت خلع و قدرت اشراف را دوباره برقرار کرد؛ و عم پادشاه را، که در آن زمان شصت و یک سال داشت و مردی آرام و سلیم‌النفس بود، با لقب کارل سیزدهم (سلطنت از ۱۸۰۹-۱۸۱۸) به پادشاهی انتخاب کرد. کارل بدون فرزند بود. لاجرم می‌بایست وارثی برای تاج و تخت انتخاب شود. مآلا ریکسداگ از ناپلئون خواست که یکی از با کفایت ترین سرداران خود، به نام ژان- باتیست برنادوت اجازه دهد که به عنوان ولیعهد سوئد انتخاب شود. ناپلئون با این درخواست موافقت کرد، احتمالا به این امید که همسر برنادوت که روزگاری نامزد ناپلئون و اکنون خواهر زن ژوزف بوناپارت بود- نفوذ فرانسه را در سوئد مستقر خواهد کرد. از این رو، برنادوت در ۱۸۱۰ با لقب کارل یان به ولیعهدی سوئد رسید.

صرف نظر از این جنبه‌های سیاسی و حکومتی، روح سوئد همچنان با پیشرفت آموزش و پرورش، علوم، ادبیات، و هنر همگام بود. دانشگاههای اوپسالا، آبو، ولوند در زمرهٔ بهترین دانشگاه‌های اروپا به شمار می‌رفت. یونس یاکوب برزلیوس (۱۷۷۹-۱۸۴۸) یکی از پایه گذاران شیمی جدید بود. وی با بررسی دقیق حدود دو هزار جسم مرکب موفق به یافتن وزنهای اتمی شد که به مراتب از وزنهای اتمی دالتن دقیقتر بود، و فرق کمی با جدولی داشت که به طور بین المللی در ۱۹۱۷ برقرار شد. همچنین بسیاری از عناصر شیمیایی را برای نخستین بار مجزا کرد. در روش نامگذاری شیمیایی لاووازیه تجدید نظر به عمل آورد. در عمل شیمیایی الکتریسیته بررسیهای جالبی کرد و سیستم دو گانه‌ای در کار آورد که در ترکیبات شیمیایی، عناصر را از لحاظ الکتریسیته مثبت و منفی نشان می داد. کتاب درسیی که

در ۱۸۰۸ منتشر ساخت و گزارش سالانه که انتشار آن را در ۱۸۱۰ آغاز کرد تا یک نسل بعد به صورت انجیل شیمیدانها بود.

در سوئد به اندازه‌ای شاعر وجود داشت که به دو مکتب رقیب تقسیم شدند: فوسفوریستها، که نام خود را از مجلهٔ خویش موسوم به فوسفوروس گرفته بودند، و افکار رازورانهٔ رمانتیسم آلمانی را اشاعه می‌دادند؛ و گوتیکها که عودهای خود را با موضوعات قهرمانی ساز می‌کردند. اسیاس تگنر کار ادبی خود را در مکتب گوتیکها آغاز کرد، ولی ضمن پیشرفت به اندازه ای حوزهٔ خود را گسترش داد که همهٔ مکاتب شعری سوئد را در خویش گردآورد. وی که در ۱۷۸۲ تولد یافته بود، هفتساله بود که انقلاب کبیر فرانسه روشنایی و گرمای خود را در اروپا پخش کرد، و هنوز سی‌وسه ساله بود که ناپلئون عازم سنت هلن شد. تگنر سی‌ویک سال دیگر عمر کرد. وی به مقامات ارجمند رسید؛ و در ۱۸۱۱ آکادمی سلطنتی سوئد جایزه‌ای به مناسبت شعر او به نام سوئا به وی اعطا کرد. شاعر در این شعر معاصران خود را به سبب قصورشان در حفظ رسوم نیاکانشان به باد انتقاد گرفته بود. سپس به اتحادیهٔ گوتیکها پیوست و فوسفوریستها را به عنوان افراد ضعیف رمانتیک مورد مسخره قرار داد. در سی سالگی استاد زبان یونانی در دانشگاه لوند، و در چهل دو سالگی اسقف وکشر شد، و در چهل و سه سالگی (۱۸۲۵) مشهورترین منظومهٔ ادبیات سوئد را انتشار داد.

ساگای فریتیوف یک سلسله داستان است که از افسانه‌های نورس کهن اقتباس شده است. بعضی از منتقدان حماسه را آمیخته با لفاظی زیاد می‌دانند- شاعر نمی‌توانست از روش مرسوم دست بردارد: ولی شکوه اشعار غنایی باعث قبول پرشور آن حتی در خارج شد، و تا سال ۱۸۸۸ بیست و یک ترجمه به انگلیسی و نوزده ترجمه به آلمانی از آن انتشار یافت. ظاهراً تگنر سلامتی خود را در راه سرودن این منظومه از دست داد؛ از آن پس هم گاه گاهی شعر می‌گفت و یکی از آنها را به زنی متأهل از ساکنان وکشر اهدا کرد. در آغاز اگر چه آزادیخواه بود، ولی روش محافظه‌کارانهٔ شدیدی در پیش گرفت و وارد مباحثات پرشوری با اقلیت آزادیخواه ریکسداگ شد. در ۱۸۴۰ پس از یک سکتهٔ ناقص، گرفتار اختلال حواس شد، و در طی آن همچنان شعرهای خوب می‌سرود. وفات او در وکشر به سال ۱۸۴۶ اتفاق افتاد.

در این ضمن، کارل سیزدهم چون دائماً بیمار بود، ولیعهدش کارل یان به عنوان نایب‌السلطنه کارها را اداره می‌کرد و مسئولیتهای دولتی را بر عهده می‌گرفت. پس از چندی مجبور شد میان دو وفاداری- نسبت به کشور بومی خود [فرانسه] یا میهنی که آن را برگزیده بود- یکی را انتخاب کند. از آنجا که دولتها نیز همچون شهروندانی که آنها را تشکیل می‌دهند حریص هستند و پاهای کاذب چسبان خود، یعنی ارتش را برای ربودن اشیاء لذیذ بیرون می‌فرستند، دولت سوئد نیز به نروژ همسایهٔ خود با چشم طمع می‌نگریست. ناگفته نماند که دانمارک از سال ۱۳۹۷ به بعد آن سرزمین را متعلق به خود می‌دانست. ولیعهد سوئد به ناپلئون القا کرد که چنانچه موافقت فرانسه با تصرف نروژ به دست سوئد اعلام دارد، دوستی میان سوئد و فرانسه را استحکام خواهد بخشید. طبیعتاً ناپلئون نپذیرفت، زیرا که دانمارک یکی از باوفاترین متفقین او بود. در ژانویهٔ ۱۸۱۲ ناپلئون دوباره پومران سوئد را به این بهانه که کالاهای بریتانیایی را با نقض محاصرهٔ بری وارد خاک خود کرده است، به تصرف خود درآورد ولیعهد کارل یان به روسیه روی‌آورد که چه این دولت هم ممنوعیت کالاهای مزبور را نادیده گرفته بود؛ روسیه با تصرف نروژ به توسط سوئد موافقت کرد، و سوئد تسلط روسیه را بر فنلاند پذیرفت. در آوریل ۱۸۱۲ سوئد با روسیه عهدنامه‌ای بست و بنادر خود را به روی تجارت بریتانیا بازگذاشت. این بود وضع سوئد در زمانی که ناپلئون ضمن حرکت به مسکو مشغول پذیرایی از پادشاهان در درسدن بود.

III – دانمارک

خبر مربوط به سقوط باستیل دانمارکیها را چندان تحریک و ناراحت نکرد؛ زیرا آنها خود در ۱۷۷۲ رژیم ارباب و رعیتی و شکنجهٔ قضایی را از بین برده، قانون دادگاهها و پلیس را اصلاح کرده، فساد و سوءاستفاده را از ادارات زدوده، آزادی همهٔ مذاهب را اعلام داشته، و به تشویق ادبیات و هنر پرداخته بودند. دانمارکیها خانوادهٔ سلطنتی خود را در کشمکشهای طبقاتی و جریانات سیاسی موجب ثبات می‌دانستند؛ و هنگامی که لویی شانزدهم – که مانند پادشاهان خود آنها از اقدامات آزادیخواهانه حمایت می‌کرد- مورد حملهٔ عوام پاریس قرار گرفت و به وسیلهٔ مجلس انقلابی به مرگ محکوم شد، دانمارکیها با پادشاه خود همعقیده شدند که چنین وجد و نشاطی را نمی‌خواهند. ناپلئون به سبب متوقف ساختن انقلاب و اعادهٔ نظم به فرانسه بزودی مورد عفو قرار گرفت، و دانمارک حاضر نشد در اتحادیهٔ علیه بناپارت شرکت کند. برعکس، دولت دانمارک با این ادعاهای وزارت دریاداری بریتانیا، که ناخدایانش حق دارند وارد کشتیهای عازم فرانسه شوند و به جستجوی قاچاق بپردازند، مخالفت کرد. در سالهای ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ ناخداهای بریتانیایی در چندین مورد وارد کشتیهای دانمارکی شده و یک فرماندهٔ کشتی هفت بازرگان دانمارکی را که در برابر آنها مقاومت ورزیده بودند دستگیر و در یک بندر انگلیسی نگاه داشته بودند. در اوت ۱۸۰۰، تزار پاول اول پادشاهان پروس و سوئد و دانمارک را دعوت کرد که برای مقاومت در برابر تجسس کشتیهای بیطرف از طرف انگلیسیها، به اتفاق او در دومین اتحادیهٔ مسلح شرکت جویند. در روزهای ۱۶-۱۸ دسامبر ۱۸۰۰، چهار دولت بالتیک اعلامیهٔ اصولی را به امضاء رساندند و موافقت کردند که به دفاع از آن بپردازند.

(۱) که هر کشتی بیطرف می‌تواند در سواحل ملتهای متحارب از بندری به بندر دیگر آزادانه رفت و آمد کند؛ (۲) کالاهای متعلق به اتباع دولتهای متحارب، به استثنای قاچاق، بر روی کشتیهای بیطرف، [از بازرسی] معاف است؛...(۵) اظهارات افسر فرماندهٔ کشتی یا کشتیهای نیروی سلطنتی یا امپراطوری... مبنی بر این که سفاین او حامل کالاهای قاچاق نیست برای ممانعت از بازرسی کافی است.

ناپلئون مسرت خود را از این اعلامیه اظهار داشت. پاول اول از فرانسه دعوت کرد که به اتفاق روسیه به هندوستان حمله کند و تسلط انگلیسیها را از آنجا براندازد. انگلیس احساس می‌کرد که کشمکش به نقطه‌ای بحرانی رسیده است، زیرا ناوگان مجموعهٔ دولتهای بیطرف و فرانسه ممکن است بر سیادت بریتانیا بر دریاها پایان دهد؛ و آن سیادت ظاهراً تنها مانع در راه حملهٔ ناپلئون به انگلیس بود. دولت بریتانیا به این نتیجه رسید که یا باید ناوگان دانمارکی را تصرف یا خراب کند یا ناوگان روسی را؛ و ناوگان دانمارکی ارجح است زیرا حمله‌ای مقدماتی به روسیه ناوگان بریتانیا را در معرض حمله خطرناکی از پشت سر قرار خواهد داد.

در ۲۱ مارس ۱۸۰۱، یک ناوگان بریتانیایی، تحت فرمان سرهاید پارکر، یارماث را با این دستور ترک کرد که به کپنهاگ برود و از دانمارک بخواهد که از اتحادیهٔ بیطرفی مسلح بیرون آید؛ و چنانچه این کشور امتناع ورزد، ناوگان دانمارک را تسخیر یا نابود کند. دریابان هوریشیو نلسن چهل و دو ساله که بعد از او مقام فرماندهی را داشت از اینکه زیر دست پارکر بود رنج می‌برد، مضافاً به اینکه پارکر شصت و دو ساله بسیار محتاط و محافظه کار بود و این خصوصیات مطلقاً با خلق و خوی نلسن سازگار نبود.

در ۱۷ مارس به ساحل غربی یولان رسیدند، و با احتیاط به طرف شمال رفته خود را به گوشهٔ شبه‌جزیره در سکاژراک رسانیدند؛ سپس مسیری جنوبی را اختیار کرده پس از عبور از خلیج بزرگ کاتگات خود را به جزیرهٔ شلان رسانیدند. پس از گذشتن از تنگهٔ باریک میان هلسینگبورگ (در سوئد) و هلسینگور (در دانمارک) (السینور در نمایشنامهٔ هملت اثر شکسپیر) گذشتند، و در اینجا بود که توپهای قصر کرونبورگ به سوی آنها تیراندازی کردند. ناوگان بریتانیا از بین نرفت و به طرف جنوب در داخل تنگهٔ اورسوند پیشرفته، خود را به نزدیکی کپنهاک و رویاروی

کشتیهای دانمارکی رسانید؛ این ناوگان عبارت بود از هفده کشتی که از شمال تا جنوب صف کشیده بود و هر یک بیست تا شصت و چهار توپ داشت.
دریاسالار پارکر به این نتیجه رسید که کشتیهای بزرگتر او که بیش از کشتیهای نلسن در آب فرو می‌روند نمی‌توانند وارد این تنگهٔ کم عمق شوند، زیرا این خطر را خواهند داشت که به گل بنشینند و از بین بروند. نلسن پس از آنکه مرکز فرماندهی خود را از کشتی سنت جورج به کشتی فیل انتقال داد، با بیست و یک کشتی سبکتر وارد تنگه شد، و آنها را به طور مستقیم در برابر کشتیها و قلعه‌های دانمارکی قرار داد. نبرد (۲ آوریل ۱۸۰۱) از فاصله ای چنان نزدیک صورت گرفت که تقریباً هر گلوله‌ای خرابی یا مرگ به همراه داشت. دانمارکیها با دلیری معمول خود جنگیدند و انگلیسیها با انضباط معمول و دقت تیراندازی تعلیم یافته خود. تقریباً هر کشتی که در نبرد شرکت جست درمانده شد. وضع نلسن چنان خطرناک به نظر می‌آمد که دریاسالار پارکر علامت مشهور به «علامت شماره ۳۹» را برای نلسن فرستاد که خود را از معرکه کنار بکشد و به اورسوند عقبنشینی کند. بر طبق یک روایت انگلیسی، نلسن به آن علامت نگریست. ولی عمداً دوربین را به روی چشم کور خود نهاد؛ در هر صورت بعدها سوگند خورد که علامت دستور عقبنشینی را هرگز ندیده بود. باری وی مبارزه را ادامه داد.
«قمار بزرگ» به نتیجه رسید؛ کشتیهای دانمارکی یکی پس از دیگری آسیب دیده غرق شدند. نلسن پیشنهاد آتش بس داد، و مورد قبول قرار گرفت. نلسن (مانند ناپلئون) هم به دیپلماسی متوسل شد و هم به جنگ، به ساحل رفت تا شرایط صلح را با نایب‌السلطنهٔ دانمارک که ولیعهد آن کشور هم بود در میان نهد. این شاهزاده خبر قتل تزار پاول اول را شنیده بود (۲۳ مارس ۱۸۰۱)؛ اتحادیهٔ بی طرفی مسلح در حال انحلال بود. فردریک حاضر شد که از آن کناره گیری کند. دولت بریتانیا توافق نلسن را تأیید کرد، و او با فتح و فیروزی جدید بازگشت. وی همچنان مورد احترام بود تا آنکه ملت او را فراخواند (۱۸۰۵) تا در ترافالگار تسلط بریتانیا را بر دریاها حفظ کند.
دانمارک به حیات خود ادامه داد، و انگلیس در محترم شمردن او به بقیهٔ اروپا پیوست. طی شش سال بعد، آن کشور سلطنتی کوچک کوشید که بیطرفی خود را میان ملتها- بریتانیای کبیر و روسیه- که بر دریاهای مجاور مسلط بودند از یک‌سو، و قوای فرانسه که در سرزمینهای مجاور آن شبه جزیرهٔ مخاطره‌آمیز پاسداری می‌کرد از سوی دیگر، حفظ کند. بتدریج دانمارکیها به طرفداری از ناپلئون تمایل یافتند، ولی از تقاضای مکرر او در مورد یک جانبداری قاطعانهٔ بیشتر، رنجیده خاطر بودند. ناپلئون پس از عهدنامهٔ تیلزیت، پیامی برای دولت دانمارک فرستاد و در مورد ممنوعیت کامل از ورود کالاهای انگلیسی، و همکاری نیروی دریایی جدید آن کشور با فرانسه، اصرار ورزید.
در این هنگام، مانند سال ۱۸۰۱، دولت بریتانیا تصمیم گرفت از موقعیت استفاده کند، و ناوگانی عظیم با بیست و هفت هزار سرباز به آبهای دانمارک بفرستد (۲۶ ژوئیهٔ ۱۸۰۷). ضمناً مقاصد صلح طلبانهٔ خود را ابراز داشت. اما جورج کنینگ وزیر خارجهٔ انگلیس دولت خود را متقاعد ساخت که ناپلئون درصدد است از نیروی دریایی دانمارکی به عنوان بخشی از ناوگانی استفاده کند که در اسکاتلند یا ایرلند پیاده خواهد شد. در ۲۸ ژوئیه، کنینگ به نمایندهٔ بریتانیا در دانمارک دستور داد که ولیعهد دانمارگ را آگاه سازد که برای امنیت بریتانیای کبیر لازم است که دانمارک با انگلیس متفق شود و نیروی دریایی خود را در اختیار این کشور بگذارد. ولیعهد نپذیرفت و درصدد مقاومت برآمد. کشتیهای انگلیس بی درنگ شلان را در محاصره گرفتند، و قوای انگلیس حلقهٔ محاصره را در پیرامون کپنهاگ تنگتر کرد. شهر از طرف خشکی و دریا مورد بمباران قرار گرفت (۲-۵ ستامبر ۱۸۰۷)، با چنان نتیجهٔ وحشت انگیزی که در ۷ سپتامبر دانمارکیها همهٔ ناوگان خود را، که عبارت بود از هجده کشتی صف مقدم، ده کشتی جنگی بادبان دار و چهل و دو کشتی کوچکتر، تسلیم کردند. اما دانمارک همچنان به مبارزه ادامه داد، و از آن پس تا ۱۸۱۳ با فرانسه متحد شد.

در میان جنگها – و غالباً بر اثر الهام گرفتن از آنها- دانمارکیها در علم و تحقیق و ادبیات و هنر سهمی قابل توجه داشتند. هانس کریستیان اورستد (۱۷۷۷-۱۸۱۵) کشف کرد هرگاه جسمی حامل جریان برق به موازات یک عقربهٔ مغناطیسی قرار گیرد، عقربه حرکت می‌کند و در امتدادی عمود بر سیم قرار می‌گیرد، لفظ اورستد بزودی وارد همهٔ زبانهای اروپایی و آمریکایی شد تا واحد نیرو را در یک حوزهٔ مغناطیسی نشان دهد، اورستد طی سی سال تجربه، علم برقاطیس را بنیان نهاد. نیکولای گرونتویگ طی هشتاد ونه سال عمر خود از عهده برآمد که یک عالم الاهیات آزادیخواه، یک اسقف، یک فیلسوف، یک مورخ، یک معلم با ابتکار، و یک راهگشا در بررسی افسانه‌های نورس و ادبیات آنگلوساکسون، و مؤلف منظومه‌ای حماسی و آوازها و سرودهایی باشد که هنوز در سکونه [ایالتی در سوئد] محبوبیت دارد. دانمارک در این عصر برجسته دارای تئاتری پرهیجان بود، که کمدیهای آن ادعاهای اجتماعی را به باد انتقاد گرفت؛ از این رو پیتر آندریاس هایبرگ (۱۷۵۸-۱۸۱۴) در «فونها و فانها» امتیازات طبقاتی را مسخره کرد، و به اندازه‌ای دشمن برای خود تراشید که مجبور شد به پاریس پناهنده شود، و در آنجا در وزارت امور خارجه زیر نظر تالران به کار پرداخت. وی فرزندی برای آیندگان به جای نهاد و به نام یوهان لوذوی هایبرگ (۱۷۹۱-۱۸۶۰) که در عصر بعد بر تئاتر دانمارک تسلط داشت.

در این زمان ادبیات دانمارکی لااقل دو شاعر پرورد که علاقه و شهرتشان مرزهای ملیت و زبان را نادیده گرفت و در سراسر جهان پخش شد. ینس ایمانوئل باگسن (۱۷۶۴-۱۸۲۶) هم دارای اخلاقی جالب بود و هم سبکی دلپذیر. دوک آو گوستنبورگ هزینهٔ سفر آن جوان را به آلمان و سویس پرداخت. ینس باویلانت، شیلر، هردر، وکلوپشتوک ملاقات، تمایلات رمانتیک روسو را احساس، و از انقلاب فرانسه اظهار مسرت کرد. در مکتب کانتی که در آن موقع بر فلسفهٔ آلمانی سیطره داشت مستغرق شد، و نام کانت را به نام خود افزود. سرگشتگیهای جسمی و روحی خود را در لابیرنتهای شاعری سرگردان نقل کرد (۱۷۹۲)، که از لحاظ طنز و احساس با نوشته‌های لارنس سترن رقابت می‌کرد. در بازگشت به دانمارک، شوق زندگی پرهیجان و ایمار و پاریس او را به فرانسه کشانید. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۱ در فرانسه زیست، و ناپلئون را در حال تبدیل آزادی به نظم، و جمهوری به امپراطوری، نظاره کرد. در ۱۸۰۷ منظومه‌ای پر روح تحت عنوان روح و خود او انتشار داد که در آن، با بذله گویی زیرکی، سرگشتگی خود را میان ایده‌آلهای کلاسیک نظم، راستی، و اعتدال و شور رمانتیک، آزادی، تخیل، و میل بررسی کرد. در ۱۸۱۱ به استادی دانشگاه کیل رسید. دو سال بعد، وارد جنگ خسته کننده‌ای علیه بزرگترین شاعران دانمارک شد.

آدام گوتلوب اولنشلیگر (۱۷۷۹-۱۸۵۰) روزگار جوانی فوق‌العاده سعادتمندی داشت. پدرش سریدار قصری در حومهٔ شهر بود. آن کودک به جای زمین بازی، باغ و به جای تالار هنر، گالری هنری و به جای مدرسه، دارای کتابخانه بود. قوهٔ تخیلش او را بر آن داشت که هنرپیشه شود، ولی دوستش هانس کریستیان اورستد او را به دانشگاه کپنهاک کشاند. ضمن بمباران ناوگان و پایتخت به توسط انگلیسیها در ۱۸۰۱ زنده ماند، و تحت تأثیر هنریک شتفنس فیلسوف نروژی واقع شد. سرانجام با دیگته (اشعار، ۱۸۰۲) سبک رمانتیک را در ادبیات دانمارک برقرار ساخت.

وی در پهنهٔ ادبیات با نوشته‌های شاعرانه (۱۸۰۳) پیشرفت کرد، و آن مجموعه‌ای از اشعار غنایی بود که زندگی مسیح را با تغییرات سالانهٔ طبیعت همانند می‌شمرد. کلیسای رسمی این اثر را به عنوان مذهب وحدت وجودی و نوعی بدعت در دین دانست؛ ولی دولت دانمارک کمکی مالی جهت مسافرت به آلمان و ایتالیا و فرانسه در اختیار گذاشت. با گوته ملاقات کرد، و شاید از او سرمشق گرفت که جلو احساسات رمانتیک خود را بگیرد. در اشعار شمالی (۱۸۰۷)، با شعری حماسی به اساطیر اسکاندیناوی روی آورد. این شعر در تعریف مسافرتهای تور، خدای نورسها، با درامی دربارهٔ هوکون یارل است که در نروژ از ۹۷۰ تا ۹۹۵ حکومت کرد و در نبردی بی نتیجه علیه گسترش

عیسویت شرکت جست. هنگامی که اولنشلیگر به کپنهاگ بازگشت (۱۸۰۹)، به عنوان بزرگترین شاعر دانمارک مورد استقبال قرار گرفت.

وی از محبوبیت خود برای انتشار یک سلسله آثاری که آنها را به شتاب نوشته بود استفاده کرد. ینس باگسن علناً آنها را به عنوان تولیدات پست و ناشی از بی مبالاتی محکوم دانست. مشاجره‌ای درگرفت که اولنشلیگر در آن زیاد شرکت نجست. اما دوستانش از او با حرارت دفاع کردند و باگسن را در دوئلی به صورت بحث به زبان لاتین به مبارزه طلبیدند. در این ضمن، اولنشلیگر دو اثر به نامهای هلگه و دن لیله هیرددرنگ انتشار داد، و باگسن به اندازه‌ای از آن دو اثر شاد شد که بازگشت آدام پیر را خوشامد گفت. در ۱۸۲۹ تگنر تاج افتخار برگ غار را در لوند بر سر اولنشلیگر گذاشت. وی در ۴ نوامبر ۱۸۴۹، در سن هفتادسالگی، به توسط شاعران معاصرش به عنوان «آدام پارناسوس ما» مورد تجلیل قرار گرفت. دانمارک در زمینهٔ هنری پیکرتراشی را به جهان عرضه کرد که در دورهٔ اعتلای خود رقیبی جز کانووا نداشت. برتل توروالسن (۱۷۷۰-۱۸۴۴) از آکادمی کپنهاگ کمک هزینهٔ تحصیلی دریافت کرد، و در ۱۷۹۷ در رم اقامت گزید؛ و رم در آن موقع هنوز از لحاظ هنری تسلیم سیطرهٔ وینکلمان بود که مجسمه‌سازی یونان را کمال مطلوب هنری می‌دانست. توروالسن مورد توجه کانووا قرار گرفت و در ساختن مجسمه‌هایی از خدایان مشرکان و مشاهیر معاصر با حالت و جامهٔ یونانی یا رومی از او پیروی کرد؛ و به همین سبب، در ۱۸۱۷ مجسمهٔ نیمتنهٔ عریانی از بایرن به صورت آنتینوئوس موقر ساخت. وی به عنوان رهبر مکتب کلاسیک جدید، در پیکر تراشی جانشین کانووا شد، و شهرت او به اندازه‌ای گسترش یافت که چون رم را در ۱۸۱۹ برای اقامت کوتاهی در کپنهاگ ترک گفت، عزیمت او از شهرهای وین وبرلن و ورشو تقریباً به صورت حرکت دسته جمعی پیروزمندانه درآمد. در ۱۸۱۹ نمونه‌ای ساخت که لوکاس آهورن از روی آن مجسمهٔ شیرلوسرن را، به یاد گارد سویسی که ضمن دفاع از لویی شانزدهم در ۱۷۹۲ به قتل رسید، ساخت. هنگامی که کپنهاگ را دوباره به قصد رفتن به رم ترک گفت، اهالی آن شهر لب به شکایت گشودند، ولی در ۱۸۳۸ مراجعت خود را با افتخار جشن گرفت. از آنجا که تا این زمان ثروتی بهم رسانده بود، قسمتی از آن را جهت نمایش آثار خود، وقف موزه‌ای کرد. در میان آنها مجسمه‌ای که از خود به جای نهاد بیشتر شهرت دارد، اگرچه از لحاظ فربهی کاملا کلاسیک نیست. در ۱۸۴۴ درگذشت و در باغ موزه‌اش به خاک سپرده شد.

IV – **لهستان**

لهستان که اساساً بر اثر فردگرایی مغرورانهٔ اشراف خود و رکود اقتصاد دایم ناشی از رژیم سرفداری ضعیف شده بود، قدرت مقاومت در برابر دولتهایی که خاک آن کشور را میان خود تقسیم می‌کردند نداشت. لاجرم، در سالهای ۱۷۷۲، ۱۷۹۳، ۱۷۹۵-۱۷۹۶ روسیه، پروس، و اتریش هر یک قسمتهایی از آن را تصرف کردند. لهستان اگرچه به عنوان دولت، دیگر وجود نداشت، ولی به صورت یک واحد فرهنگی غنی از لحاظ ادبیات و هنر، و مردمی که به شدت مصمم بودند که آزاد باشند، باقی ماند. همهٔ آنها جز تعداد کمی آلمانی در غرب و یک اقلیت یهودی در ورشو و در شرق تقریباً از نژاد اسلاو بودند. لهستانیها پیرو مذهب کاتولیک رومی بودند، و در این مورد شور و تعصبی داشتند، زیرا آنکه مذهب مزبور آنان را در مصیبتها یاری داده؛ در آرزوها و رؤیاها امید داده و الهام بخشیده؛ و در بحبوحهٔ خرابی درهم گسیختگی کشورشان نظم اجتماعی را حفظ کرده بود. از این رو بدعت را خیانت می‌دانستند، و در میهندوستی از هیچ چیز فروگذار نمی‌کردند. تنها افراد تحصیل‌کرده و مرفه آنها می‌توانستند با یهودیان، که از لحاظ تجارت و شغل به پیشرفتهایی نائل شده بودند، نوعی برادری داشته باشند. این نکته در مورد یهودیان فقیر، که علامت مخصوصی را بر سینه حمل و درگتوها به سر می‌بردند، کمتر صادق بود؛ اینان توانستند باور کنند که کسی که به نام او مورد آزار قرار گرفته بودند عیسایی بوده است که به آنها وعده داده شده بود.

مسیحیان و یهودیان از خوارشدن اتریش و روسیه به دست ناپلئون، در اوسترلیتز، و بیشتر از آن از غلبهٔ او بر پروسیها در ینا و آورشتت به طور یکسان به شگفتی افتاده بودند، و اکنون، در سال ۱۸۰۶، وی در برلن نشسته بود و برای نیمی از قارهٔ اروپا دستور صادر می‌کرد. ناپلئون غارتگران لهستان را تنبیه کرده و در صدد مبارزهٔ با روسها بود. لهستانی میهن پرست از خود می‌پرسید که آیا ممکن است ضمن راه، لهستان را آزاد اعلام کند؛ پادشاهی با قانون اساسی به آن کشور ارزانی دارد؛ و به او وعدهٔ حمایت پرتوان خود را بدهد؟ هیئتی از لهستانیهای برجسته جهت تعداد استمداد از او حرکت کردند، ولی ناپلئون آنها را با این اطمینان، مؤدبانه بازگردانید که در این زمان تا حد امکان به آنها کمک خواهد کرد، ولی آزادی لهستان در گرو نتایج مواجههٔ آینده او با روسیه خواهد بود.
کوشچوشکو که از فعالترین میهن پرستان لهستانی بود، به هموطنان خود یادآور شد که آرزوهای خود را چندان به ناپلئون وابسته نکنند، متذکر شد که : «ناپلئون فقط دربارهٔ خودش فکر می‌کند. از هر ملیت بزرگی تنفر دارد، و از آن بیشتر از روح استقلال بیزار است. فرد مستبدی است، و تنها هدفش ارضای حس جاه طلبی خود اوست.» هنگامی که ناپلئون نماینده ای فرستاد تا دربارهٔ نقشه و هدف کوشچوشکو سؤال کند، آن رهبر لهستانی پاسخ داد: تشکیل دولتی شبیه دولت انگلیس؛ آزاد ساختن سرفها: و لهستانی که از دانتزیگ تا مجارستان و از ریگا تا اودسا حکومت کند. در این ضمن، لهستانیها لشکری کوچک ترتیب داده و پروسیها را از ورشو اخراج کرده بودند. هنگامی که ناپلئون در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ وارد پایتخت این کشور شد. عامهٔ مردم از او با شور و شعف بسیار استقبال کردند. سربازان لهستانی که مشتاق به جنگیدن علیه روسها در تحت فرمان او بودند به ارتش او پیوستند- کما اینکه قبلاً هم یک تیپ لهستانی به خاطر او در ایتالیا جنگیده بود. شاید امپراطور به زیبایی و وقار زنان لهستانی بیشتر ارج می‌نهاد. مادام والوسکا، که در آغاز به عنوان یک قربانی میهن پرستی خود را به او تسلیم کرد، سخت عاشق او شد. و در طی زمستان بسیار سردی که تقریباً قوای او را در آیلو از بین برد در کنار او ماند. سپس به ورشو بازگشت، و حال آنکه ناپلئون به حرکت خود ادامه داد و قوای روسها را در فریدلاند در هم شکست.
ناپلئون در عهدنامهٔ تیلزیت (۹ ژوئیهٔ ۱۸۰۷) فردریک ویلهلم سوم را مجبور کرد که دست از ادعاهای پروس نسبت به مرکز لهستان بردارد. بر طبق مادهٔ چهارم این عهدنامه، دوکنشین بزرگ جدید ورشو به عنوان دولتی مستقل تحت فرمان پادشاه ساکس مورد شناسایی قرار گرفت. در ۲۲ ژوئیه، ناپلئون به این دوکنشین، یک قانون اساسیی اعطا کرد که متکی بر قانون اساسی فرانسه بود، و تساوی در برابر قانون، آزادی مذهبی، نظام وظیفه، مالیات بیشتر، و سانسور مطبوعات را برقرار می‌ساخت. کلیسای کاتولیک تحت نظارت دولت گذاشته می‌شد؛ دولت، مذهب کاتولیک را به عنوان مذهب ملت لهستان می‌پذیرفت و مورد حمایت قرار می‌داد. قانون اساسی مزبور یهودیان را از حقوق کامل بهره‌مند می‌ساخت. ولی مقرر می‌داشت که ازدواجهای آنان و خرید زمین به توسط آنها باید با اجازهٔ دولت باشد. ناپلئون که پیش بینی می‌کرد که باید با آلکساندر تا پای جان بجنگد، قانون اساسی لهستان را برای حمایت لهستان از فرانسه تعدیل کرد.
در این مورد، محاسبهٔ او تا درجهٔ زیادی موجه بود. هنگامی که مبارزهٔ نهایی پیش آمد، همهٔ طبقات لهستان به ناپلئون کمک کردند تا اینکه در ۱۸۱۴ وی دیگر نمی‌توانست از آنها حمایت کند. تیپهای لهستانی در ارتشهای مختلف او به خاطر او تا آخرین نفس جنگیدند. بسیاری از لهستانیها ضمن بازگشت از روسیه در بزرگترین شکست نظامی تاریخ در فرو ریختن پلی بر روی رودخانهٔ برزینا غرق شدند، بعضی از آنها که در آب جان می‌دادند فریاد می‌زدند:

«زنده باد امپراطور!»

۷ – ترکیهٔ عثمانی در اروپا

دوران فعالیتهای چشمگیر عثمانی در زمینهٔ حکومت و ادبیات و هنر اینک به سرآمده بود؛ با این حال، در ۱۷۸۹ ترکان بر این نواحی تسلط داشتند- گرچه در پاره‌ای موارد سلطه‌ای سخت سست بنیان بود: مصر، شرق نزدیک تا فرات، آسیای صغیر و ارمنستان، یونان، بلغارستان، آلبانی، صربستان، و شاهزاده‌نشینهای حوزهٔ دانوب- والاکیا و مولداویا (رومانی کنونی)- که جزو قطعات مورد اختلافی بود که توسط ناپلئون (که آنها را در اختیار نداشت) در عهدنامهٔ تیلزیت به آلکساندر واگذار شد. سلاطین عثمانی، که بر اثر رکود اقتصادی و فساد اخلاقی ضعیف شده بودند، به پادشاهان اجازه دادند که بر ایالات حکمروایی کنند و از آنها مالیات بگیرند، بی آنکه از طرف قسطنطنیه دخالت زیادی در این امر بشود؛ بایرن شمه‌ای از طرز حکومت مقتدرعلی پاشا در آلبانی را (۱۷۸۸-۱۸۲۲) بیان کرده است. علی پاشا در امر توطئه علیه باب عالی تندروی کرد، و سلطان محمود دوم او را به قتل رساند.

صربها برای نیل به استقلال جنگیدند. هنگامی که پاشای محبوب آنها به دست ینی چریها به قتل رسید، یکی از میهن پرستان صرب به نام کاراژرژ (قراجورج) در ۱۸۰۴ درصدد ایجاد یک حکومت جمهوری، با مجلسی انتخابی، که سنا را برگزیند، برآمد؛ و در ۱۸۰۸ سنا کاراژرژ را به ریاست موروثی صربها انتخاب کرد. سلطان محمود قوای عظیمی جهت برانداختن جمهوری جدید به بلگراد فرستاد (۱۸۱۳)؛ کاراژرژ و هزاران تن از پیروانش به اتریش گریختند. شورش دیگری به رهبری امیر میلوش اوبرنوویچ سلطان را بر آن داشت که به مصالحه‌ای تن در دهد (۱۸۱۵) که، برطبق آن، آزادی مذهب و تعلیم و تربیت و تجارب برای صربها تضمین شد. میلوش با آمیزه‌ای از سیاست و قتل، حکومت خود را استحکام بخشید. رقیب خودکاراژرژ را اعدام کرد، و سلطان را مجبور ساخت که حکومت موروثی او را به رسمیت بشناسد. تا سال ۱۸۳۰ صربستان عملا به صورت دولتی مستقل درآمد.

یونان در ۱۴۵۲ به دست ترکان عثمانی افتاده بود، و در این زمان دوران تسلط ترکها به اندازه‌ای طولانی شده بود که یونانیان نیمی از غرور باستانی خود را از دست داده بودند. غلبهٔ فرانکها و مهاجرت اسلاوها، خونها، خاطرات نژادی، و لهجه‌ها را در هم آمیخت. تا اینکه لهجهٔ مرسوم و مورد محاورهٔ مردم اساساً با زبان یونانی روزگار افلاطون اختلاف پیدا کرد. با وجود این، دانشمندان و شاعران و میهن پرستان تا اندازه‌ای خاطرهٔ یونان باستان و آن یازده قرن (۳۹۵-۱۴۵۲) را حفظ کرده بودند که طی آنها یونانیان بر امپراطوری بیزانس حکومت کرده و همچنان علم و فلسفه و هنر را توسعه بخشیده بودند. خبر انقلاب کبیر فرانسه این خاطرات را برافروخت، و خواندن «چایلدهرلد»، اثر بایرن، بسیاری از یونانیان را به این خیال انداخت که چرا یونان دوباره آزاد نشود؟ ریگاس فرایوس (۱۷۵۷-۱۷۹۸) از اهالی والاکیا که در تسالیا به دنیا آمده بود و در وین می‌زیست براساس «مارسیز» سرودی ساخت و آن را انتشار داد، و یک هتایرای (انجمن اخوت) تأسیس کرد به منظور آنکه یونانیان وترکان را به وسیلهٔ رشته ای از آزادی و برابری با یکدیگر پیوند دهد. در ۱۷۹۷ با دوازده صندوق پر از اعلامیه به طرف یونان حرکت کرد. ولی در تریست گرفتار و در بلگراد اعدام شد. هتایرای دیگری در اودسا تشکیل بافت، به یونان کشیده شد؛ و در آماده ساختن ذهن یونانیان برای شورش ابراز فعالیت کرد. آذامانتیوس کورائیس (۱۷۴۸-۱۸۳۳) که از یونانیان ازمیر بود در ۱۷۸۸ در پاریس اقامت گزید و هم خود را مصروف به تصفیهٔ زبان جاری و هماهنگی نزدیکتر آن با موازین باستانی کرد. از انقلاب کبیر فرانسه مسرور بود؛ و با اشعار و رسالات گمنام و همچنین با انتشار آثار کلاسیک یونان عقاید جمهوریخواهانه و ضد روحانی خود را گسترش داد. گرچه متذکر می‌شد که انقلاب ممکن است نابهنگام باشد. انقلاب یونان در ۱۸۲۱ آغاز و در ۱۸۳۰ به آزادی یونان منتهی شد.

رفتار دولت ترکیه با یونانیان، تا آنجا که می‌توان ازطریق ابهام زمان و مکان، زبان و پیشداوری، قضاوت کرد، به وضوح ظالمانه‌تر از سایر دولتهای سلطه جوی اروپای قبل از سال ۱۸۰۰ نبود. بایرن از مشاهدهٔ سرهای جانیان که در دو

سوی دروازهٔ حرمسرای سلطان به تماشا گذاشته شده بود به وحشت افتاد (۲۱ مه ۱۸۱۰)، ولی باید به این حقیقت توجه کرد که در انقلاب فرانسه، دولت تعداد بیشتری زن و مرد را با گیوتین اعدام کرد تا سلاطین عثمانی در همان مدت. مانند سایر کشورها، قسمت عمدهٔ ثروت در دست عده‌ای معدود بود. ترکان مردمی بودند فیلسوف‌منش و شاعر مسلک، در عین حال، جنگجو؛ نصیب و قسمت روز را ارادهٔ خداوند می‌دانستند که با اظهار شکایت قابل تغییر نبود، و زنان زیبا را که به طرزی شایسته تربیت یافته و معطر شده بودند با ارزشتر از همه چیز غیر از طلا می‌دانستند. تعدد زوجات را در صورت امکان دوست می‌داشتند؛ آنها که قابلتر از همه بودند چرا فرزندان بیشتری نداشته باشند؟ نیازی به زنان روسپی احساس نمی‌کردند، ولی روسپیخانه‌هایی برای عیسویان تشکیل داده بودند، هنوز آثار ادبی و هنری به وجود می‌آوردند و تعداد زیادی شاعر داشتند و مساجدشان می‌درخشید، احتمالا استانبول در ۱۸۰۰ زیباترین شهر اروپا بود. از لحاظ سیاسی، وضع ترکیهٔ عثمانی، مخاطره آمیز بود. اقتصاد و ارتش آن وضعی آشفته داشت، در حالی که منابع مادی و قدرت نظامی دشمنانش افزایش می‌یافت. پایتخت آن بر روی نقشه از لحاظ سوق‌الجیشی بیش از همه اهمیت داشت، و سراسر اروپای عیسوی خواهان آن مروارید بود. کاترین کبیر دست طمع به دریای سیاه دراز کرده و کریمه را از تاتارها گرفته بود، و با دعای خیر ولتر قصد تاجگذاری نوه‌اش کنستانتین را در قسطنطنیه داشت.

حال بدین منوال بود که سلطان سلیم سوم در سن بیست و هفت سالگی به سلطنت رسید (۱۷۸۹). وی که از آموزش و پرورش خوبی برخوردار بود، با سفیر فرانسه روابط حسنه برقرار کرده، و نماینده‌ای به فرانسه فرستاد تا گزارشی در باب سیاستها و عقاید و روشهای اروپایی را به او بدهد.

سرانجام به این نتیجه رسید که کشورش نمی‌تواند جلوه دشمنان را بگیرد مگر آنکه در سازمانهای ترکیه تغییراتی اساسی به وجود آورد. از این رو با کاترین در یاشی صلح کرد (۱۷۹۲)، و تسلط روسیه را بر کریمه و رودخانه‌های دنیستر و بوگ به رسمیت شناخت. سپس به فکر افتاد که برای متصرفات اروپایی عثمانی یک نظام جدید عرضه کند که در آن انتخاب شهرداران و نمایندگان به وسیلهٔ مردم انجام گیرد. با کمک افسران و متخصصان غربی مدارس دریانوردی و مهندسی به وجود آورد و بتدریج ارتشی جدید تشکیل داد. نقشه‌های او در مورد درگیری تلافی جویانه با روسیه بر اثر غلبهٔ ناپلئون بر مصر و حملهٔ به عکا عقیم ماند. در ۱۷۹۸ با انگلیس و روسیه علیه فرانسه اعلان جنگ داد، و اگرچه صلح در ۱۸۰۲ برقرار شد، هزینهٔ سنگین جنگ موجبات عدم رضایت مردم را فراهم ساخت. حکام محلی و کارمندان رشوه‌گیر علیه قانون اساسی جدید شورش کردند؛ سلیم حاضر به کناره‌گیری شد (۱۸۰۷) ولی با وجود این به قتل رسید. پس از یکسال هرج و مرج، طرفداران او بر روی کار آمدند، و برادرزاده‌اش محمود دوم سلطنتی را آغاز کرد (۱۸۰۸) که تا سی و یک سال بعد به طول انجامید. دولتهای مسیحی رقیب می‌کوشیدند که سیاستهای باب عالی را با زر یا زور تحت کنترل خود بگیرند. ترکیهٔ عثمانی به عنوان دولت باقی ماند، زیرا هیچ یک از آنها حاضر نبودند که نظارت بر بوسفور را به دیگری بسپارد. در ۱۸۰۶ آلکساندر اول قوایی برای تصرف والاکیا و مولداویا اعزام داشت. از آنجا که سفیر ناپلئون در باب عالی سلیم را تحریض به مقاومت می‌کرد، ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد. در تیلزیت در ۱۸۰۷ ناپلئون پیمان صلح تیلزیت را امضا کرد. متارکهٔ ناشی از آن پیمان، به کرات نقض شد، تا اینکه آلکساندر حاضر به جنگ مجدد با ناپلئون شد و تصمیم گرفت که قوای خود را از جبههٔ جنوبی فرا خواند. در ۲۷ مه ۱۸۱۲، یک روز پیش از آنکه ناپلئون در سدن را به قصد پیوستن به قوای پراکندهٔ خود در لهستان ترک گوید، روسیه عهدنامهٔ بخارست را با ترکیه عثمانی منعقد ساخت و از همهٔ ادعاهای خود نسبت به شاهزاده‌نشینهای کنار دانوب چشم پوشید. اکنون آلکساندر می‌توانست همهٔ افواج خود را برای مقابله با نیروهای چهار صد هزار نفری- فرانسوی و غیر آنها- که خود را برای عبور از نیمن و ورود به روسیه آماده می‌ساختند گردآوری کند.

فصل سی و چهارم

روسیه

۱۸۱۲-۱۷۹۶

I – محیط

در ۱۸۱۶ تالران چنین نوشت: «اگر در قرن گذشته دولتی دیگر در شمال برنخاسته بود، اکنون فرانسه و اتریش نیرومندترین کشورهای اروپا بودند. پیشرفت وحشت‌انگیز و سریع آن دولت باید انسان را از این فکر بترساند که تجاوزات بیشماری که بدان دست زده است فقط مقدمه‌ای است برای پیروزیهای بعدی، که منجر به بلعیدن همه چیز خواهد شد.» فضا می‌تواند تاریخساز باشد. به نقشهٔ جهان از کالینینگراد (که کانت آن را به نام کونیگسبرگ می‌شناخت) در دریای بالتیک تاکامچاتکا در اقیانوس آرام بنگرید؛ سپس از قطب شمال تا دریای خزر، کوههای هیمالایا، مغولستان چین، ژاپن را نگاه کنید: آنچه که در میان آنها قرار دارد روسیه است. بگذارید که نقشه سخن بگوید: یا به حرف مادام دوستال گوش دهید که در ۱۸۱۲ از وین به سن‌پطرزبورگ رفت : در روسیه به اندازه‌ای فضا وجود دارد که همه چیز در آن گم شده است، حتی قصرها، حتی جمعیت. انسان ممکن است تصور کند که در کشوری مسافرت می‌کند که مردمش از آنجا به تازگی رخت بربسته‌اند. . . . اوکرائین سرزمینی است بسیار حاصلخیز، ولی به هیچ وجه دلپذیر نیست. . . . دشتهای وسیع گندم را می‌توان دید که گویی به توسط دستهای نامرئی کشت شده است، مسکن و مسکون تا این اندازه نادر است.

مردم در دهکده‌های پراکنده به دور یکدیگر جمع شده بودند، زیرا خاطرهٔ تاتارهایی که آنجا را غارت کرده و با لذت آدم کشته بودند هنوز از یادها نرفته بود. اگرچه آنها رفته بودند، ولی شبیه آنها ممکن بود بیاید؛ قدری هم از زورگویی خود در آداب روسها، که برا اثر زحمت و انضباط آرام شده بودند، برجای نهاده بودند. انتخاب طبیعی بیرحمانه صورت گرفته بود، و به سود کسانی تمام شده بود که برای به دست آوردن زمین و زن گرسنگی کشیده و به طرزی خستگی ناپذیر رنج برده بودند. پطر کبیر بعضی از آنها را به صورت سرباز یا دریانورد درآورده بود. موفقیتهای او آلمانیهای متهور و چکهای زیرک را جهت سکونت در دشتها وارد روسیه کرده بود. کاترین کبیر ارتشهای عظیم و سرداران چاق و فربه خود را به طرف جنوب اعزام داشته بود تا تاتارها و ترکها را از مقابل خود برانند، کریمه را به تصرف در آوردند، و با فتح و فیروزی در دریای سیاه به کشتیرانی بپردازند. در زمان آلکساندر، آن توسعه ادامه یافت؛ روسها در آلاسکا مستقر شدند، قلعه‌ای در مجاورت سان‌فرانسیسکو بنا نهادند، و مستعمره ای در کالیفرنیا تشکیل دادند.

آب و هوای سخت روسیهٔ اروپایی- که به وسیلهٔ جنگل یا کوه از هوای سرد قطب شمال یا گرمای استوایی محفوظ نیست- مردم را، در صورت داشتن نان و زمان، آمادهٔ انجام دادن کارهای غیرممکن می‌ساخت. آنان می‌توانستند بیرحم باشند، زیرا زندگی به آنها رحم نکرده بود؛ حاضر بودند زندانیان را شکنجه دهند و یهودیان را به قتل برسانند. ولی این وحشیگریها تا اندازه ای مربوط به تجارب و خاطرات خود آنها در مورد ناامنی و خصومت بود. این صفات به طور قطع در خون آنها نبود، زیرا امنیت روزافزون زندگی اجتماعی آنها را ملایمتر ساخت، و دلشان را به رحم آورد، و مانند یک میلیون نفر کارامازوف از خود می‌پرسیدند که چرا آدم بکشند یا گناه کنند. همیشه با تأثر به جهانی زورگو و غیرقابل فهم می‌نگریستند.

مذهب شگفتی آنان را آرام کرد و از زورگویی و خشونت آنها کاست. در اینجا کشیشان مانند کشیشان کاتولیک رومی در مراحل اولیهٔ جامعه‌های اروپای غربی- به منزلهٔ بازوان روحانی بودند، و، با استفاده از نیروهای مخفی و متنوع اسطوره، گاه به صورت مطالب گیج و مبهوت‌کننده، گاه در قالب الفاظ روشنگر، زمانی با تهدید و ارعاب و بالاخره لحظه‌ای با تسلی و امید بخشیدن، اختیارات قانونی را تقویت می‌کردند. تزارها می‌دانستند که این اسطوره‌ها برای نظم اجتماعی، کار صبورانه، عملیات قهرمانی فداکارانه در زمان جنگ و صلح تا چه حد لازم است. به روحانیان عالیرتبه حقوق خوب می‌دادند، و به روحانیان پایینتر به اندازه‌ای که زنده و میهن پرست بمانند. شقاق مذهبی را تحمل می‌کردند به شرط آنکه نسبت به دولت وفادار می‌ماند و صلح را حفظ می‌کرد؛ کاترین دوم و آلکساندر اول به لژهای فراماسونری که با احتیاط خواهان اصلاحات سیاسی بود به چشم اغماض می‌نگریستند.

اشراف روسی مدعی کلیهٔ حقوق فئودالی بودند؛ از آنها استفاده می‌کردند؛ و تقریباً بر هر جنبه‌ای از زندگی سرفها نظارت داشتند. اشراف فئودال می‌توانستند سرفهای خود را بفروشند، یا آنها را برای کار در کارخانه‌های شهری اجاره دهند؛ می‌توانستند آنها را به زندان اندازند؛ یا آنها را با چوب یا تازیانه یا طناب گره‌دار تنبیه کنند؛ می توانستند آنها را برای کار کردن یا زندانی شدن در سیبری، در اختیار دولـــت قرار دهند. جهات مخففه‌ای نیز وجود داشت. فروش سرف به طور جدا از خانواده‌اش نادر بود. بعضی از اشراف به آموزش و پرورش سرفها - معمولا در زمینهٔ کار فنی بر روی ملک مالک، گاهی هم برای استفادهٔ بیشتر- همت می‌گماشتند. مثلا شنیده می‌شود که در حدود سال ۱۸۰۰ سرفی بوده است که مدیریت یک کارخانهٔ نساجی را با پانصد دستگاه بافندگی به عهده داشته است- ولی بیشتر آنها در املاک وسیع خاوندان بزرگ بود. برطبق یک آمار، روسیه در ۱۷۸۳ روی هم رفته ۲۵٬۶۷۷٬۰۵۸ نفر جمعیت داشت. از ۱۲٬۸۳۸٬۵۲۹ نفر مرد، ۶٬۶۷۸٬۲۳۹ نفر سرف بودند که به مالکان اراضی خصوصی تعلق داشتند- یعنی بیش از نصف جمعیت، (شامل یک زن برای هر مرد). گرچه سرفداری در این زمان به حد اعلای خود رسیده بود، در عصر کاترین کبیر وضع بدتر شد، و آلکساندر اول از نخستین کوششهای خود برای تخفیف آن دست برداشت.

برطبق همان آمار، ۵،۹۴ درصد از جمعیت روسیه در دهکده‌ها می‌زیستند؛ این رقم شامل کشاورزانی هم بود که در شهر کار و زندگی می‌کردند. شهرها بتدریج بزرگتر می‌شدند، و در ۱۷۹۶ جمعیت شهرها کلاً بالغ بر ۱٬۳۰۱٬۰۰۰ نفر بود. تجارت رونق داشت و مخصوصاً در طول ساحلها و ترعه‌های بزرگ رو به ترقی می‌رفت؛ اودسا مرکز پرفعالیت تجارت دریایی بود. صنعت در کارخانه‌های شهری با کندی بیشتری پیش می‌رفت، زیرا قسمت اعظم آن در دکانهای روستایی و خانه‌ها انجام می‌گرفت. جنگ طبقاتی میان پرولتاریا و کارفرمایان بمراتب کمتر از آن بود که میان طبقهٔ بازرگانان رو به ترقی (که از مالیات شکایت داشت) و نجبا که از مالیات معاف بودند وجود داشت.

اختلافات طبقاتی شدید، به وسیلهٔ قانون تصریح شده بود؛ با وجود این؛ با توسعهٔ اقتصادی و گسترش آموزش و پرورش از شدت آن کاسته شد. فرمانروایان قبل از پطر کبیر معمولاً با گشودن مدرسه روی موافق نشان نمی‌دادند، زیرا آن را راهی به سوی افراط کاری و بیدینی اروپای غربی می‌دانستند. پطر کبیر که از غرب ستایش می‌کرد مدارس دریانوردی و مهندسی چندی برای فرزندان اشراف، و مدارسی در نقاط اسقف‌نشین برای تربیت کشیش، و چهل و دو مدرسهٔ ابتدایی توأم با آموزش کارهای فنی برای همهٔ طبقات غیر از سرفها تأسیس کرد. در ۱۷۹۵ پی.ای.شووالوف دانشگاه مسکو را با دو ژیمنازیوم (یکی برای اشراف و دیگری برای عوام) بنیان نهاد. کاترین با الهام گرفتن از اصحاب دایرۀالمعارف فرانسوی مدارس را تعلیم داد، و از تربیت زنان به دفاع پرداخت. با تأسیس بنگاههای خصوصی انتشاراتی موافقت کرد؛ هشتاد و چهار درصد از کتابهای منتشر شده در قرن هجدهم در روسیه در طی سلطنت او منتشر شد. تا سال ۱۸۰۰ در روسیه طبقه‌ای روشنفکر به وجود آمده بود که بزودی عاملی در تاریخ سیاسی ملت شد؛ و تا سال ۱۸۰۰ چندین بازرگان، یا فرزندان بازرگانان، به مقامات عالی و حتی به دربار راه یافتند.

علی رغم الاهیات متکی بر عذاب جهنمی اسقفها و کشیشان محلی، سطح اخلاق و آداب در روسیه، جز در میان اقلیتی درباری به طور کلی پایینتر از آن بود که در اروپای غربی دیده می‌شد. تقریباً هر فرد روسی قلباً مهربان و مهماندوست بود، زیرا دیگران را هم می‌دید که به عنوان زحمتکشان همکار در جهانی دشوار زندگی می‌کنند؛ اما توحش در روحها جوش می‌زد، و روزگاری را به خاطر انسان می‌آورد که آدم می‌بایستی بکشد یا کشته شود. میگساری، حتی در میان اشراف، به منزلهٔ فرار مشترکی از واقعیتها بود؛ و زندگی مخاطره آمیز نویسندگان، چند تن از آنها را به صورت افرادی الکلی درآورد و به مرگی زودرس سوق داد. حیله، دروغگویی، و دله دزدی در میان عوام رواج داشت، زیرا هر حقه‌ای که علیه صاحبکاران ظالم و بازرگانان بیشرف یا مالیات‌گیران جبار به کار می‌رفت منصفانه تلقی می‌شد. زنان به همان اندازه خشن بودند که مردان. لااقل به اندازهٔ آنها کار می‌کردند، مانند آنها دلیرانه می‌جنگیدند، و هرگاه تصادف به آنها امکان می‌داد، زمام حکومت را نیز به دست می‌گرفتند. کدام یک از تزارهای بعد از پطرکبیر توانسته است مانند کاترین دوم با موفقیت فرمانروایی کند؟ زنا با افزایش درآمد بالا گرفت. نظافت و پاکیزگی استثنایی و مخصوصاً در زمستان سخت بود. از طرف دیگر، جمعی هم بودند که به گرمابهٔ داغ مشت و مال شدید اعتیاد داشتند. پولکی بودن، از سرف گرفته تا اعیان، از کارمند دفتری گرفته تا وزیر امپراطور، در کمال شدت رواج داشت. سفیر فرانسه در ۱۸۲۰ چنین نوشت: «در هیچ کشور دیگر فساد تا این اندازه عمومی نیست. به یک مفهوم، فساد تشکیلاتی دارد و شاید هیچ کارمند دولت نباشد که او را نتوان با پول خرید.» در زمان کاترین، دربار به درجه‌ای از تنعم و آراستگی رسید که پس از ورسای در زمان لویی پانزدهم و لویی شانزدهم قرار داشت، ولو اینکه در بعضی موارد در ورای تعظیمها و مراسم وحشیگری هم دیده می‌شد. در دربار کاترین، زبان رسمی فرانسوی بود، و عقاید، غیر از چیزهای زودگذر و عادی، همان عقاید اشراف فرانسه بود. اشراف فرانسه مانند پرنس دولینی تقریباً به همان اندازه در سن پطرزبورگ احساس راحتی می‌کردند که در پاریس. ادبیات فرانسوی در پایتخت شمالی رواج داشت؛ اپرای ایتالیایی در آنجا به همان اندازه خوب خوانده می‌شد و مورد ستایش قرار می‌گرفت که در وین یا ونیز؛ و زنان متمول و اصیل سرها و کلاه‌گیسهای خود را به همان حد بالا نگاه می‌داشتند و به همان اندازه مردان مختلف را مشعوف می‌کردند که دوشسهای رژیم قدیم. هیچ چیز در جشنهای ملی در کنار رودخانهٔ سن برتر از شکوه اجتماعاتی نبود که در قصر مجلل کنار نوا، خورشید تابستانی را می‌دید که در آسمان غروب درنگ می‌کند و گویی اکراه دارد آن منظره را ترک گوید.

II – پاول اول : ۱۷۹۶–۱۸۰۱

در اوج این عظمت درباری، مردی دیوانه قرار داشت: پاول (پاول پطروویچ) فرزند کاترین دوم که نبوغ یک نسل را نادیده گرفت، و چیزی جز بدگمانیهای عبوسانه و جنون قدرت مطلق در مد نظرش نبود.

هشت ساله بود که دریافت پدرش تزار پطر سوم بر اثر توطئهٔ آلکسی آرلوف برادر گریگوری آرلوف، معشوق مادرش، به قتل رسیده است. پاول هرگز از ضربهٔ این خبر کاملاً بهبود نیافت. بنابر جریان طبیعی جانشینی، پاول می‌بایستی تخت و تاج پدر را به ارث برده باشد؛ کاترین او را نادیده گرفت و قدرت کامل را شخصاً قبضه کرد. همسر اول پاول، با اطلاع او طرح توطئهٔ خلع کاترین و بر تخت نشاندن پاول را تهیه کرد. کاترین از توطئه آگاه شد، و پاول و همسرش را مجبور به اعتراف کرد. امپراطریس او را وارث قدرت خود ساخت. ولی پاول هرگز مطمئن نبود که او نیز قبل از موقع از میان برداشته نشود. زنش در وحشت دائم می‌زیست، و ضمن زاییدن کودکی مرده، درگذشت.

همسر دومش به نام ماریا فیودوروونا پسری زایید (۱۷۷۷) که او را آلکساندر نام نهادند. کاترین تا مدتی در فکر بود که او را جانشین خود کند و پاول را نادیده بگیرد؛ ولی هیچ گاه این فکر را به مرحلهٔ عمل درنیاورد؛ ظاهراً پاول موضوع را حدس زده و نسبت به فرزندش بدگمان شده بود. در ۱۷۸۳ کاترین ملکی در شهر گاتچینا واقع در پنجاه

کیلومتری سن پطرز بورگ به او اعطا کرد. پاول در آنجا مشغول تعلیم فوج خود شد و آن را به پیروی از پدر خویش، به سبک فردریک کبیر تربیت کرد به طوری که سربازان با قامت راست و بدون خم کردن زانو رژه می‌رفتند. کاترین از این بیم داشت که مبادا پاول مشغول طرح توطئهٔ دیگری نیز جهت سرنگونی بشود؛ لاجرم جاسوسانی برای مراقبت اعمال و رفتار او فرستاد. متقابلاً پاول هم جاسوسانی برای مراقبت جاسوسان کاترین گماشت. شبها خیال می‌کرد که روح جد خود پطر کبیر را می‌بیند. نزدیک بود اعصابش خراب شود که در ۱۷۹۶، پس از چهل و دو سال زندگی مشقت بار، عاقبت بر تختی نشست که مدتها آن را بحق از آن خود دانسته بود.
وی در کمال حسن نیت، فرامینی به منظور رفاه حال مردم صادر کرد، از جمله چند تن از قربانیهای وحشتهای دورهٔ کاترین یعنی نوویکوف، رادیشچف، و متفکران افراطی و کوشچوشکو و دیگران را که در راه آزادی لهستان جنگیده بودند از زندان بیرون آورد. از دیدن اوضاع بیمارستان مسکو چنان به وحشت افتاد که دستور نوسازی و سازماندهی مجدد آن را صادر کرد (۱۷۹۷)؛ در نتیجه، بیمارستان جدید مسکو به صورت یکی از بهترین بیمارستانهای اروپا در آمد. همچنین، وضع پول را اصلاح و آن را تثبیت کرد؛ حقوق گمرکی را که تجارت خارجی را از بین برده بود پایین آورد؛ و راههای تازه ای بر روی تجارت داخلی گشود. در عین حال، دستوراتی برای آرایش ظاهری سربازان- جلا دادن دگمه‌ها، تعمیر لباسهای نظامی، پودر زدن به کلاه‌گیسها- و همچنین فرمانهای دیگری جهت اتباع خود در مورد لباس آنها صادر کرد. و استفاده از لباسها و سبکهایی را که پس از انقلاب کبیر فرانسه در اروپا رواج یافته بود تابع مجازاتهای سنگین قرار داد.
در ۱۸۰۰ ورود کتابهای خارجی را به خاک روسیه منع کرد و جلو چاپ کتابهای جدید را نیز در روسیه گرفت. از حکومت مستقل اشراف نیزجلوگیری به عمل آورد، و پانصد و سی هزار رعیت را که سابقاً به عنوان سرفهای دولتی از اوضاع بهتری بهره‌مند شده بودند به مالکان خصوصی انتقال داد. گذشته از این، تنبیه سرفهای شورشی را مورد تصویب قرار داد- «تا حدی که مالکانشان مایل باشند.» سربازان او که، روزگاری نسبت به او وفادار بودند، از نظارت سخت و انضباط آمرانه اش به خشم آمدند.
سیاست خارجی او نامعلوم و بی ثبات بود. نقشه‌های کاترین در مورد اعزام چهل هزار سرباز علیه فرانسهٔ انقلابی لغو کرد. از تسلط ناپلئون بر مالت و مصر خشمگین بود و با ترکیهٔ عثمانی و انگلیس علیه او متحد شد، و سلطان را برآن داشت که به کشتیهای جنگی روسیه اجازه دهد از بوسفور و داردانل بگذرند. قوای دریایی او جزایر یونیایی را گرفت، و سربازانی جهت کمک به طرد فرانسویان از قلمرو سلطنتی ناپل به آنجا وارد کرد. اما هنگامی که بریتانیای کبیر از تسیلم مالت به او به عنوان استاد اعظم شهسواران مالت خودداری ورزید، پاول از شرکت در اتحادیه‌ای علیه فرانسه کناره گیری کرد و شیفتهٔ ناپلئون شد. بعد از آنکه ناپلئون با اشارات حاکی از حسن نیت عکس العمل نشان داد، پاول هرگونه تجارتی را با انگلیس ممنوع ساخت و به ضبط کالاهای بریتانیایی در انبارهای روسیه پرداخت. سپس با ناپلئون مشغول بحث دربارهٔ همکاری نظامی فرانسه و روسیه به منظور اخراج انگلیسیها از هندوستان شد. ولی نه آرزوهای خارجی پاول برآورده می‌شد و نه ناسازگاریهای داخلی در برابر وفور خواهشهایش رو به کاهش می‌نهاد. لاجرم خشم او پیوسته بیشتر می‌شد. کوچکترین جرم را شدیداً مجازات می‌کرد؛ اشرافی که سیاستهای او را مورد تردید قرار می‌دادند از مسکو بیرون می‌راند؛ و هر افسری که در اطاعت از او تأخیر می‌کرد به سیبری می‌فرستاد. پسرش آلکساندر غالباً مورد خشم وتوهین او قرار می‌گرفت.
بتدریج، اشراف و افسران در توطئه‌ای به منظور خلع او با یکدیگر همداستان شدند. ژنرال لوین بنیکسن موافقت نیکیتا پانین وزیر امور خارجه و کنت پطر فون پالن را که فرماندهٔ پلیس و سربازان شهر بود به دست آورد. سپس در صدد جلب موافقت آلکساندر برآمدند و به این کار نیز موفق شدند، به شرط آنکه آسیبی بدنی به پدرش وارد نشود.

آنان با این قرار توافق کردند، زیرا می‌دانستند که او را در برابر یک «عمل انجام شده» قرار خواهند داد. در ساعت دو صبح ۲۴ مارس ۱۸۰۱ پالن توطئه‌گران و گروهی از افسران را به طرف قصر میخایلوفسکی برد. این عده همهٔ نگهبانان را از میان برداشتد و امپراطور را که قصد مقاومت داشت خفه کردند؛ چند ساعت بعد به آلکساندر خبر دادند که وی تزار روسیه شده است.

III – تربیت یک امپراطور

کسانی که سالها فکرشان متوجه سرگذشت شهاب ثاقبی به نام ناپلئون بوده است به دشواری می‌توانند درک کنند که آلکساندر اول (آلکساندر پاولویچ ۱۷۷۷-۱۸۲۵) در روسیه به همان اندازه محبوب بود که بوناپارت در فرانسه؛ که او نیز، مانند دوست و دشمن خود، بر طبق سنن عصر روشنگری فرانسوی تربیت شد، و استبداد خود را با عقاید آزادیخواهانه تعدیل کرده بود؛ کاری را انجام داد که بزرگترین سردار جدید (زیرا باید به همپایهٔ تزار احترام بگذاریم) کوشید و نتوانست انجام دهد- ارتش روسیه را از طریق قارهٔ اروپا از پایتخت خود به پایتخت دشمن رهبری کرد و اورا شکست داد؛ و در ساعت پیروزی با ملایمت و فروتنی رفتار کرد، و در میان آن همه ژنرال و نابغه نشان داد که نجیبتر از همه است. آیا چنین نمونه‌ای ممکن بود از روسیه بیرون بیاید؟ آری ولی پس از یک دوره اشتغال طولانی، در ادبیات و فلسفهٔ فرانسه توسط یک نفر سویسی. تربیت او در خور گزنوفون دیگری بود که آن را به صورت کتاب کوروپایدیا دربارهٔ جوانی و تربیت یک پادشاه درآورد. عناصر متضاد بسیاری در این امر اخلال می‌کردند. اول، مادربزرگ نگران ولی غایب و مشغول او یعنی خود کاترین کبیر، که او را از کنار مادرش برداشته و اصول استبداد منور را، قبل از آنکه آنها را از دست بدهد، با مطالبی مأخوذ از مؤلفان محبوب خود یعنی ولتر و روسو و دیدرو به وی انتقال داده بود. شاید به پیشنهاد او بود که به او آموختند از همان آغاز کودکی با لباس کم و با پنجرهٔ کاملاً باز و بر روی تشکی از تیماج آکنده از کاه بخوابد. تقریباً نسبت به هوا مصونیت پیدا کرد و از تندرستی و نشاط فوق‌العاده برخوردار بود، ولی در سن چهل و هشت سالگی درگذشت.

در ۱۷۸۴ کاترین فردریک- سزار دولاآرپ (۱۷۵۴-۱۸۳۸) را به عنوان آموزگار اصلی او از سویس آورد. این شخص از مریدان پرشور اصحاب دایرةالمعارف فرانسه، و بعدها از طرفداران انقلاب کبیر بود. وی طی نه سال خدمت صادقانه، آلکساندر را با تاریخ و ادبیات فرانسه آشنا ساخت. به آن شاهزاده آموخت که بخوبی به زبان فرانسه تکلم کند و تقریباً مانند یک نفر فرانسوی بیندیشد. (ناپلئون به زبان فرانسه به طور ناقص سخن می‌گفت، مانند یکی از افراد دورهٔ رنسانس فکر می‌کرد.) یکی از پرستاران آلکساندر زبان انگلیسی را به او آموخته بود؛ و در این هنگام میخائیل موراویوف زبان و ادبیات یونان باستان را به او تعلیم داد. کنت ان.جی. سالتیکوف آداب و رسوم حفظ قدرت و جبروت امپراطوری را به او یاد داد. آموزگاران مخصوصی نیز جهت تعلیم ریاضیات و فیزیک و جغرافیا داشت، و سومبورسکی، اسقف اعظم، اصول اخلاقی مسیحی را بر این اساس به او آموخت که هر فردی باید «هر شخص دیگر را به منزلهٔ همسایهٔ خود بداند تا قانون خدا را اجرا کند.» شاید باید به این عده از آموزگاران آلکساندر، لویز الیزابت بادن- دورلاخ را هم بیفزاییم که در ۱۷۹۳ بنا به تقاضای کاترین، با او در سن شانزدهسالگی ازدواج کرد، و اکنون با نام الیزاوتا آلکسیونا احتمالاً رفتارهای شایستهٔ مردی را با زنی به او آموخت.

این نحو آموزش و پرورش شاید برای بارآوردن یک نفر دانشمند و نجیبزاده مناسب بود، ولی برای تربیت کسی که باید «فرمانروای همهٔ روسها» باشد شایسته نمی‌نمود. هنگامی که کاترین از پیشرفت انقلاب فرانسه به وحشت افتاد، از پیروی ولتر و دیدرو سر باز زد، ولاآرپ را از خدمت مرخص کرد (۱۷۹۴)؛ لاآرپ نیز برای رهبری انقلاب به سویس رفت. آلکساندر متوجه شد که واقعیتها در دربار و در گاتچینا به طرزی گیج‌کننده مغایر با بخشهای فلسفی و

ایده‌آلهای روسو است. وی بر اثر پیچیدگی مسائلی که در برابر دولت وجود داشت به وحشت افتاده بود، و شاید فقدان خوشبینی لاآرپ را احساس می‌کرد، و دربارهٔ مرگ مادربزرگش می‌اندیشد.
در نامه‌ای خطاب به دوست محرمش کنت کوچوبی در ۱۷۹۶ چنین نوشت : از وضع خود کاملاً متنفرم. درخشندگی فراوان آن با اخلاق من، که زندگی راحت و آسوده را بهتر می‌پسندد، مغایرت دارد. برای زندگی درباری ساخته نشده‌ام. در جمع چنین افرادی احساس بدبختی می‌کنم. . . . اینان مناصب عالی امپراطوری را به دست آورده‌اند. دوست عزیز، در یک کلمه واقفم که برای مقام ارجمندی که اکنون دارم به دنیا نیامده‌ام، و حتی کمتر برای مقامی که در آینده در انتظار من است، و من پیش خود سوگند خورده‌ام که به طریقی از آن چشم بپوشم. . . . اوضاع کشور در کمال آشفتگی است؛ رشوه خواری و اختلاس همه جا شیوع دارد؛ همهٔ ایالتها به طرز بدی اداره می‌شود. . . . با وجود همهٔ اینها امپراطوری فقط توسعه می‌یابد. بنابراین آیا می‌توانم کشور را اداره کنم، یا حتی دست به اصلاح آن بزنم و معایبی را که از مدتها پیش وجود داشته است از میان بردارم؟ به عقیدهٔ من، این امر از حیطهٔ قدرت یک نابغه خارج است چه رسد به فردی مثل من که دارای استعدادهای معمولی است. با ملاحظهٔ همهٔ اینها بود که به نتیجهٔ فوق رسیدم. نقشهٔ من شامل استعفا (نمی‌دانم کی) وسکونت در سواحل راین است تا مثل یک شهروند عادی زندگی کنم و عمر خود را در حضور دوستان و بررسی طبیعت بگذرانم. روزگار پنج سال در اختیار او گذاشت تا خود را با دشواریهای وضع خویش تطبیق دهد. وی توانست عناصر سازندهٔ زندگی روسها را ارزیابی کند: ایدئالیسم و فداکاری ناشی از مسیحیت؛ آمادگی برای کمک متقابل؛ بیباکی و شجاعتی که ضمن جنگ با تاتارها و ترکها به دست آمده بود؛ قدرت و عمق قوهٔ تخیل اسلاو، که بزودی ادبیاتی عمیق و منحصر به فرد به وجود آورد؛ و غرور خاموشی که از وقوف به زمان و مکان روسیه ناشی می‌شد. در ۲۴ مارس ۱۸۰۱، هنگامی که آلکساندر شاعر و منزوی در نتیجهٔ مقتضیات، ناگهان وارد میدان مبارزه شد، در ریشه‌ها و رؤیاهای خود فهم و شخصیتی یافت که قوم خود را به راه عظمت دعوت کرد و روسیه را به صورت داور اروپا درآورد.

IV – تزار جوان : ۱۸۰۱–۱۸۰۴

وی پانین و پالن را که نقشهٔ قتل پدرش را ترتیب داده بودند بی درنگ از خدمت خود مرخص نکرد. از قدرت آنها می‌ترسید و به بیگناهی خود زیاد مطمئن نبود و به پالن و پلیس او جهت آرامش مسکو، و به پانین جهت مقابله با انگلیس نیاز داشت چه نیروی دریایی این دولت، پس از درهم شکستن ناوگان دانمارک احتمالاً روزی ممکن بود همان بلا را بر سر روسها بیاورد. بریتانیا ارضا شد؛ دومین اتحادیهٔ بیطرفی مسلح از میان رفت. پالن در ژوئن مرخص شد و پانین در سپتامبر ۱۸۰۱ استعفا کرد.
آلکساندر در نخستین روز فرمانروایی خود دستور آزادی هزاران تن از زندانیان سیاسی را صادر کرد. پس از چندی، مردانی را که در اقدامات تروریستی پاول مشاور و عامل او بودند از کار برکنار ساخت. در ۳۰ مارس، «دوازده کارمند عالیرتبه را که کمتر از دیگران مورد سوءظن بودند» احضار کرد و آنها را به صورت یک «شورای دایم» درآورد که کارش توصیه در امر قانونگذاری و اداری بود. آزادیخواهترین اشراف را که بعضی از آنها در تبعید به سر می‌بردند فرا خواند، از جمله کنت ویکتور کوچوبی که وزیر کشور شد؛ نیکولای نووسیلتسوف که به وزارت امور خارجه رسید؛ کنت پاول ستروگانوف که وزارت آموزش و پرورش را عهده دار شد، و پرنس آدام یژی چارتوریسکی، که میهن پرستی لهستانی بود. این افراد، به انضمام سایر رؤسای وزارتخانه‌ها، مجموعاً یک کمیتهٔ وزیران را تشکیل می‌دادند و به عنوان شورای مشورتی دیگر خدمت می‌کردند. الکساندر لاآرپ را به عنوان مشاوری دیگر از سویس فرا خواند (نوامبر ۱۸۰۱) تا در شکل دادن و تنظیم سیاستهایش به وی کمک کند. در زیر این سازمان اجرایی، سنایی مرکب از اشراف قرار داشت با اختیارات مقننه و قضائیه که «اوکاز»ها یا دستورهایش (نظیر سناتوس کنسولتهای زمان

ناپلئون) حکم قانون را داشت مگر آنکه از طرف تزار وتو شود. ادارهٔ ایالات همچنان در دست منصوبان دولت مرکزی باقی ماند. همهٔ اینها شبیه قانون اساسی امپراطوری در زمان ناپلئون بود، غیر از فقدان یک مجلس عوام که از طرف مردم انتخاب شده باشد، و ادامهٔ سرفداری که کاملاً حقوق سیاسی بود. مشاوران آلکساندر در نخستین سالهای سلطنت او افرادی آزادیخواه و تربیت یافته بودند، ولی (بنا به گفتهٔ ناپلئون) «تابع طبیعت اشیاء بودند.» به آن تعبیر چنین به نظر می‌رسید که «حقوق» عبارت بود از افکار تجریدی تفننی در برابر چیزهای لازم- نظم اقتصادی و سیاسی، تولید و توزیع، دفاع و بقا- در میان ملتی که نود درصد آن را مردان نیرومند و بیسوادی تشکیل می‌دادند که از آنها انتظار نمی‌رفت دورتر از دهکدهٔ خود را ببینند. آلکساندر تابع اشراف مقتدری بود که ، بر اثر تشکیلات خود و تسلط محلی بر امور کشاورزی و قضایی و پلیس و صنایع روستایی، تقریباً خود مختار بودند. سرفداری از لحاظ زمان و وضع اجتماعی چنان ریشه دوانده بود که تزار از بیم بر هم زدن نظم اجتماعی و از دست دادن تخت و تاج خود، جرئت حمله به آن را در خود نمی‌دید. آلکساندر شکایاتی از طرف کشاورزان دریافت می‌داشت و، «در بسیاری از موارد، مالکان خاطی را سخت تنبیه می‌کرد»، ولی نمی‌توانست برنامهٔ آزادیخواهانه‌ای براساس چنین مواردی طرح کند. شصت سال بعد بود که آلکساندر دوم (دو سال قبل از اعلام آزادگی بردگان به توسط لینکلن) موفق به آزاد ساختن سرفهای روسیه شد. ناپلئون که در سال ۱۸۱۲، مغلوب، از روسیه باز می‌گشت، در این مورد دشمن پیروز خود را مقصر نمی‌دانست، و روزی به کولنکور گفت: «آلکساندر در رؤیا زیاد آزادیخواهانه و برای روسها بیش از حد دمکراتیک است؛ .. . .آن ملت به دست نیرومندی نیاز دارد. بیشتر به درد پاریسیها می‌خورد. . . در حضور زنان، مؤدب و نسبت به مردان متعلق است. . . . رفتار عالی و ادب مفرط او بسیار خوشایند است.» در این محدودیتهای تحمیلی، آلکساندر به پیشرفتهایی نایل آمد. موفق شد که ۴۷٬۱۵۳ کشاورز را آزاد کند. دستور داد که قوانین را به صورت مرتب و ثابت و واضح درآورند. در فرمان توضیحی او چنین آمده بود: «از آنجا که سعادت مردم را برپایهٔ یکنواخت بودن قوانین خودمان قرار داده‌ایم و اعتقاد داریم که اقدامات مختلف، روزگار خوشی برای سرزمینمان به بار خواهد آورد، آن هم به این شرط که قانون آنها را تا ابد تحکیم کند، از نخستین روز سلطنت خود کوشیده‌ایم که دربارهٔ این رشته از امور کشوری رسیدگی کنیم.» قرار شد اتهام، محاکمه، و مجازات روش معین و مقرری داشته باشد؛ جرایم سیاسی در برابر دادگاههای عادی مورد رسیدگی قرار گیرد، نه در برابر دادگاههای مخفی. برطبق مقررات جدید، پلیس مخفی از بین رفت؛ شکنجه ممنوع شد (پاول آن را ممنوع کرده بود، ولی در دوران سلطنت او همچنان ادامه داشت)؛ به کشاورزان آزاد اجازه داده شد که آزادانه حرکت کنند و به خارج بروند؛ و بیگانگان اجازه یافتند که با آزادی بیشتری وارد روسیه شوند. از دوازده هزار نفر تبعیدی دعوت شد که به روسیه بازگرداند. سانسور مطبوعات باقی ماند. لکن زیر نظر وزارت آموزش و پرورش قرار گرفت، با این قید که نسبت به نویسندگان سختگیری نکند. ممنوعیت ورود کتابهای خارجی لغو شد، ولی منع ورود مجلات خارجی همچنان باقی ماند. بر طبق قانون ۱۸۰۴، آزادی دانشگاهی زیر نظر شوراهای دانشگاه به رسمیت شناخته شد.

آلکساندر درک می‌کرد که هیچ اصلاحی به نتیجه نخواهد رسید مگر آنکه عدهٔ زیادی از مردم از آن حمایت کنند و آن را بفهمند. در ۱۸۰۲ وی وزارت آموزش و پرورش را موظف ساخت که با کمک نووسیلتسوف، چارتوریسکی، و میخائیل موراویوف روش جدی تعلیمات عمومی را پایه‌ریزی کند. بر طبق قانون ۲۶ ژانویهٔ ۱۸۰۳ روسیه به شش منطقه تقسیم شد، و مقرر گشت که هر منطقه لااقل یک دانشگاه، هر ایالت لااقل یک دبیرستان، هر مرکز بخش لااقل یک دبستان، و هر دو بخش یک مدرسهٔ سه کلاسه داشته باشد. دانشگاههای جدید سن پطرزبورگ، خارکوف، و قازان به دانشگاههای موجود مسکو، ویلنا و تارتو (دورپات) افزوده شد. در این ضمن، اشراف آموزگاران سرخانه و

مدارس خصوصی برای کودکان خود داشتند؛ و خاخامهای متعصب از پدران و مادران یهودی خواستند که مدارس دولتی را به عنوان وسایل منحرف کننده‌ای برای تخریب دین یهود تحریم کنند.

۷ – یهودیان در زمان آلکساندر

کاترین دوم وضع یهودیان را در داخل محوطهٔ سکونت به طور قابل ملاحظه‌ای اصلاح کرده بود- و منظور از محوطهٔ سکونت مناطقی از روسیه بود که در آن یهودیان اجازهٔ سکونت داشتند. در ۱۸۰۰ این محوطه شامل همهٔ سرزمینهایی بود که سابقاً به لهستان تعلق داشت. و قسمت اعظم جنوب روسیه، شامل کیف، چرنیگوف یکاترینوسلاو، و کریمه را در بر می‌گرفت. در خارج از این محوطه هیچ فرد یهودی صلاحیت اقامت دائم را نداشت. در داخل آن، یهودیان که تعدادشان در ۱۸۰۴ به نهصد هزار نفر می‌رسید، از همهٔ حقوق مدنی، شامل حق انتصاب به مقامات، بهره‌مند بودند تنها یک استثنا در کار بود: یهودیانی که مایل به ثبت نام در طبقهٔ بازرگانان یا پیشه‌وران در شهرها بودند می‌بایستی دو برابر مالیاتی را بپردازند که بر سایر پیشه‌وران تحمیل می‌شد چه اینان ادعا می‌کردند که رقابت بلامانع یهودیان آنها را از بین خواهد برد؛ از این رو بازرگانان مسکو در ۱۷۹۰ شکایتی علیه یهودیانی کردند که «کالاهای خارجی را با تقلیل قیمتهای واقعی می‌فروختند و بدان وسیله صدمهٔ شدیدی به تجارت محلی وارد می‌کردند» در این ضمن، میخانه‌داران روستایی از رقابت آنها خشمگین بودند، و از طرف دولت هرگونه اقدامی جهت دور نگاهداشتن آنها از دهکده‌ها و محدود کردنشان به شهرها به عمل می‌آمد. در ۱۷۹۵ کاترین دستور داد که یهودیان فقط در شهرها ثبت نام کنند و حقوق مدنی را به دست آورند.

در نوامبر ۱۸۰۲ آلکساندر «کمیتهٔ بهبود وضع یهودیان» را جهت بررسی مسائل آنها و تقدیم پیشنهادها به کار گماشت. کمیتهٔ مزبور کاهالها را دعوت کرد که نمایندگانی برای مشورت با دولت دربارهٔ نیازهای یهودیان به سن پطرز بورگ بفرستند. (کاهالها عبارت از شوراهای اداری بود که از طریق آنها جوامع یهودی امور خود را اداره می‌کردند؛ و بر خود مالیات می‌بستند.) کمیته پیشنهاد خود را به این نمایندگان تقدیم داشت، و آنها پس از بحث فراوان شش ماه مهلت خواستند تا بتوانند اختیار و دستورهای بیشتری از کاهالهای خود بگیرند. کمیته در عوض، پیشنهادهای خود را به طور مستقیم نزد کاهالها فرستاد. اینان علیه پیشنهادهای کمیته در مورد مستثنی کردن یهودیان از مالکیت زمین و فروش نوشابهٔ الکلی لب به اعتراض گشودند، و تقاضا کردند که این اقدامات تا بیست سال دیگر به تعویق بیفتد تا فرصت جهت تطبیقهای اقتصادی دشوار فراهم آید. کمیته نپذیرفت، و در ۹ دسامبر ۱۸۰۴ دولت روسیه با تصویب تزار آلکساندر «قانون اساسی یهودیان» را اعلام داشت.

«قانون اساسی یهودیان» هم بیلهٔ حقوق بود و هم فرمان محدویت شهری. حقوق مزبور دارای اهمیت بسیار بود. کودکان یهودی آزادی ورود به همهٔ مدارس عمومی، ژیمنازیومها و دانشگاههای امپراطوری روسیه را به دست آوردند. یهودیان می‌توانستند مدارس مخصوص خود را تأسیس کنند، ولی یکی از این سه زبان- روسی، لهستانی، یا آلمانی- باید در آنجا تدریس شود و در اسناد قانونی به کار رود. هر جامعه‌ای می‌توانست خاخامها و کاهال خود را انتخاب کند؛ ولی خاخام هرگز حق نداشت حکم تکفیر کسی را صادر کند، و کاهال می‌بایستی مسئول گردآوری همهٔ مالیاتی باشد که دولت وضع می‌کند. از یهودیان دعو ت به بعمل آمد تا با خرید اراضی بی‌صاحب در مناطق مخصوص «محوطهٔ سکونت» یا بر روی «خالصجات» به کشت و زرع بپردازند و طی چند سال اول از پرداخت مالیات دولتی معاف باشند.

اما در اول ژانویهٔ ۱۸۰۸ اعلام شد که «هیچ فردی یهودی در هیچ دهکده یا قریهٔ کوچک اجازه ندارد که زمینی اجاره کند میخانه و مشروب فروشی یا مسافرخانه‌ای داشته باشد.. . . یا در دهکده‌ها شراب بفروشد یا تحت هر بهانه‌ای در آنها زندگی کند.» این خود به مفهوم جا به جا شدن شصت هزار خانوادهٔ یهودی از منازل روستایی خود بود. صدها

عریضه جهت به تعویق انداختن این تخلیهٔ دسته جمعی به سن پطرزبورگ ارسال شد، و بسیاری از عیسویان به این پژوهش خواهی پیوستند. کنت کوچوبی به آلکساندر تذکر داد که ناپلئون در صدد است در پاریس در فوریهٔ ۱۸۰۷ یک سنهدرین از خاخامهای سراسر اروپای غربی جهت اتخاذ تدابیری در مورد آزادسازی یهودیان تشکیل دهد. از این رو آلکساندر دستور داد که آن برنامهٔ جنجال برانگیز به تعویق افتد. ملاقاتهای او با ناپلئون در تیلزیت (۱۸۰۷) و ارفورت (۱۸۰۸) شاید حس جاه طلبی او را احیا کرده باشد تا به عنوان مستبد کاملاً روشنفکری در غرب جلوه کند. در ۱۸۰۹ وی به دولت خود اطلاع داد که نقشهٔ تخلیه عملی نخواهد بود، زیرا «یهودیان، به سبب فقر وفاقه، وسیله‌ای ندارند تا بتوانند پس از ترک منازل فعلی خود در محیطهای تازه ساکن شوند و خانه‌ای بسازند؛ دولت نیز قادر نیست که آنها را در مساکن جدید جای دهد.» مقارن حملهٔ فرانسویان به روسیه، آلکساندر به خود می‌بالید که، با اقدام خویش، شهروندان یهودی را علاقه‌مند به خویش و وفادار نسبت به دولت نگاه داشته است.

VI – هنر روسی

پرنس دولینی، که هر چیز و هر شخص مهم را در اروپای عصر خود می‌شناخت، سن پطرزبورگ را در حدود ۱۷۸۷ زیباترین شهر جهان توصیف کرده است. مادام دوستال آن را یکی از زیباترین شهرهای جهان شمرد. پطر اول که به پاریس حسد می‌برد تزیین پایتخت جدید خود را آغاز کرد؛ کاترین کبیر عاشقان مطرود خود را با اعطای قصرهایی تسلی می‌داد که پایدارتر از عشق او بودند؛ و آلکساندر اول به تعداد ستونهای کلاسیک که با حالتی خشن در مقابل رودخانهٔ نوا قرار داشت افزود. این زمان دورهٔ نئوکلاسیک در اروپا بود، و تزار و ملکه که هر دو فرمهای روسی را فراموش کرده و در فکر رم بودند، افرادی را به دنبال مهندسان و مجسمه سازان ایتالیایی و فرانسوی فرستادند که بیایند و غرور اسلاو را با هنر کلاسیک تقویت کنند.

ساختمان قصر زمستانی، که به توسط بارتولومئو راسترلی در ۱۷۵۵ آغاز شد و به دست جاکومو کارنگی و سی.جی.روسی به پایان رسید، باشکوهترین قصر سلطنتی در اروپا بود، به طوری که ورسای در مقایسهٔ با آن حقیر می‌نمود و تحت‌الشعاع آن قرار می‌گرفت: بیست و چهار کیلومتر راهرو، دو هزار و پانصد اطاق، ستونهای بیشمار مرمرین، و هزار تابلو مشهور داشت. در طبقات تحتانی، دو هزار مستخدم بودند، و در یک جناح آن که کفش کاه ریخته شده بود، مرغ و اردک و بز و خوک نگهداری می‌شد.

آلکساندر اول، بویژه پس از ملاقات با ناپلئون در تیلزیت، تشویق شد که نه تنها با او از لحاظ قدرت بلکه از لحاظ عظمت پایتختش هم به رقابت بپردازد. از این رو مهندسان فرانسوی و ایتالیایی را دعوت کرد که با زمینه‌ها و مهارتهای خود اشتیاق و مساعی سازندگان بومی را تقویت کنند. هنرمندان غربی وابستگی خود را به نمونه‌های کلاسیک حفظ کردند، ولی از رم و خرابه‌های آن گذشتند و به جنوب ایتالیا و به سوی بقایای یونانیها یعنی معابد هرا در پائستوم (نزدیک سالرنو) رفتند. این آثار به همان قدمت و زیبایی معبد پارتنون بود؛ از این گذشته، استحکام و نیرومندی ستونهای سبک دوریک آن روح تازه‌ای در وجد و نشاط نئوکلاسیک روسیه می‌دمید.

سیمای مشخصهٔ «سبک امپراطوری» آلکساندر خروج تدریجی معماری روسی از قید و قیومیت سبکهای لاتینی بود. سازندگان برجستهٔ دورهٔ کاترین دوم (۱۷۶۲-۱۷۹۶) سه نفر ایتالیایی- بارتولومئو راسترلی، آنتونیو رینالدی و جاکومو کارنگی- بودند؛ معماران عمدهٔ زمان آلکساندر اول عبارت بودند از سه تن روسی تحت نفوذ فرانسه -تومادوتومون- آندری ورونیخین، و آدریان زاخاروف- و یک تن ایتالیایی به نام کارلو روسی که در اواخر حکومت آلکساندر به شهرت رسید. در ۱۸۰۱ آلکساندر توما را مأمور طرح و ساختن ساختمان بنایی برای بورس روسیه کرد تا کوششهای طبقهٔ مترقی بازرگانان و متخصصان مالی سن پطرزبورگ را تحت توجهات خود قرار دهد. آن معمار جاه طلب معبد عظیمی برافراشت (از ۱۸۰۷ به بعد) که در ساختن آن از معابد پائستوم الهام گرفته بود؛ این بنا با ساختمان بورس پاریس که

معاصر با آن توسط آلکساندر برونییار ساخته شده (۱۸۰۸-۱۸۲۷) برابری می‌کرد. شاهکار ورونیخین عبارت است از کازانسکی سوبور که این کلیسای جامع، که به حضرت مریم اهدا شده، در قازان در ساحل نوا، در ۱۸۰۱ – ۱۸۱۱ ساخته شده است. ستونهای زیبای نیمه مدور و گنبد سه طبقه‌ای آن شبیه شاهکارهای برنینی و میکلانژ یا بیشتر شبیه پانتئون ساخت سوفلو در پاریس است. ساختمان وزارت دریاداری نیز بسیار عظیم و جالب است. طول این بنا بالغ بر چهارصد متر، و ستونهای به سبک ستون زن پیکر، افریز، و برج نوک تیز می‌باشد. ساختمانهای ستاد ارتش هم، که اندکی پس از مرگ آلکساندر به وسیلهٔ روسی، در میدان کاخ ساخته شد با این حرم رقابت می‌کنند.
به خواهش نیکولای اول بود که ریکار دو مونفران عصر آلکساندر را با ستونی بلند و یکپارچه (شاید به یاد ستون و اندوم در پاریس) مفتخر ساخت. این ستون به منزلهٔ تمجیدی پایدار از تزاری بود که فرانسه را تسخیر کرده ولی هرگز از احترام گذاشتن به هنر آن کشور منصرف نشده بود. همانطور که هنرمندان فرانسوی در برابر هنرمندان روسی- که خود از یونان تسخیر شده تقلید و اقتباس کرده بودند- زانو زدند، مجسمه‌سازان روسی نیز از هنرمندان فرانسوی تقلید و پیروی کردند. گرچه کاترین‌دوم خود پیرو رسوم و سنن غربی بود، نفوذ مذهب بیزانس که بیشتر شرقی بود و از بدن آدمی می‌ترسید و آن را ابزار شیطان می‌دانست روسها را بر آن داشته بود که در آغاز از ساختن مجسمه‌هایی که شکلی را از تمام جوانب نشان می‌داد احتراز کنند؛ بتدریج و با کفرگرایی شهوت انگیز عصر روشنگری که در دورهٔ کاترین وارد شد این ممنوعیت در برابر جنگ جاودانی و نوسان میان مذهب و میل جنسی برداشته شد. اتین موریس فالکونه که کاترین در ۱۷۶۶ او را به فرانسه آورد، تا ۱۷۷۸ به حجاری و پیکر تراشی در روسیه اشتغال داشت. وی در نشان دادن مجسمهٔ تاریخی پطرکبیر نه تنها اسب و سواری را از مفرغ به هوا برافراشت، بلکه نبردی را به خاطر ادای حق هنر آغاز کرد تا هنر بتواند پیام خود را بلامانع و فقط از طریق مفهوم ذهنی زیبایی، واقعیت ، و قدرت به جهانیان برساند.
در همین حال نیکولا- فرانسوا ژیله در سال ۱۷۵۸ وارد سن پطرزبورگ شد تا در آکادمی هنرهای زیبا که سال قبل از آن در این شهر افتتاح شده بود تدریس کند. یکی از شاگردان با استعداد این آکادمی اف.اف.شچدرین، برای تکمیل معلومات به پاریس فرستاده شد. این شخص چنان خوب پیشرفت کرد که ونوس ساخت او با نمونهٔ فرانسوی آن به نام تن شویی اثر استادش گابریل د/آلگرن رقابت می‌کرد. شچدرین بود که ستونهای زن پیکر دروازهٔ اصلی وزارت دریاداری اثر زاخاروف را حجاری کرد. آخرین فرد از شاگردان مشهور ژیله شخصی بود به نام ایوان مارکوس که مدتی با کانووا و توروالسن در رم کار کرد، و به ایدئالیسم کلاسیک آنان مختصری از هیجانان رمانتیک را که جای عصر نئوکلاسیک را می‌گرفت بیفزود. منتقدان شکایت می‌کردند که او حتی مرمر را هم به گریه می‌اندازد. و کارش فقط به درد گورستان می‌خورد. گورستانهای لنینگراد هنوز هنر او را ارائه می‌کنند.
نقاشی روسی، بر اثر نفوذ فرانسوی در آکادمی هنرهای زیبا، تغییراتی اساسی یافته بود. تا سال ۱۷۵۰ هنر تقریباً بکلی جنبهٔ مذهبی داشت، و بیشتر شامل شمایلهای رنگی یا فرسکو بر روی چوب بود. تمایلات فرانسوی کاترین دوم، و وارد کردن هنرمندان و نقاشیهای ایتالیایی، بزودی روسها را به رقابت واداشت؛ از نقاشی چوب به نقاشی روی پارچه پرداختند؛ از فرسکو به نقاشی روغنی روی آوردند؛ موضوعات مذهبی جای خود را به موضوعات دنیوی سپرد- سرگذشتها، چهره‌ها، دورنماها و آخر از همه نقاشی صحنه‌های خودمانی. چهار نقاش در دورهٔ پاول و آلکساندر به حد کمال رسیدند. یکی ولادیمیر بوروویکووسکی بود. احتمالا به اشارهٔ مادام ویژه- لوبرن (که در سال ۱۸۰۰ در سن پطرزبورگ نقاشی می‌کرد) تعدادی از زنان جوان درباری حاضر شدند وی تصویرشان را- با چشمان شاد یا متفکر، سینه‌های برجسته، و دامنهای گشاد و آویخته شان- بکشد؛ قضا را تصویری که از کاترین کهنسال کشیده مربوط به یکی از لحظه‌های سادگی و بیگناهی بود که از ملکهٔ شهوتران انتظار نمی‌رفت؛ و نیز تصویری عاری از لطافت و

نومیدکننده از زنی گمنام با روسری را کشید که شاید مادام دوستال باشد که در آن موقع برای فرار از ناپلئون در اروپا گردش می‌کرد. دیگری فیودور آلکسیف بود که برای آموختن فن تزیین به ونیز اعزام شده بود. پس از بازگشت، یکی از بهترین نقاشان منظره‌کش روسیه شد. در ۱۸۰۰ یک سلسله تصویر و طرح از مسکو تهیه کرد که بهترین راهنمای ما برای درک ظاهر آن شهر است و این نقاشیها مربوط به قبل از آن است که یک سوم مسکورا حریقهای عمدی و میهن پرستانهٔ راستاپچین در برابر ناپلئون از میان برد. سیلوستر شچدرین، نقاشی دیگر، فرزند مجسمه‌سازی بود که پیش از این از وی نام بردیم. وی طبیعت را برای قلم خود بیشتر الهام انگیز می‌دانست تا زنان را. پس از آنکه او را در سال ۱۸۱۸ برای تحصیل هنر به ایتالیا فرستادند، عاشق آفتاب و خلیجهای کوچک و ساحلها جنگلهای ناپل و سورنتو شد، و تصویرهای مناظری را به سن پطرزبورگ فرستاد که حتماً آن شهر را سردتر جلوه می‌داد. بالاخره فرد چهارم، اوریست آداموویچ کیپرنسکی (۱۷۸۲-۱۸۳۶)، در میان نقاشان روسی روزگار خود از همه بزرگتر بود. وی که فرزند نامشروع زنی روستایی بود، توسط شوهر این زن به فرزندی پذیرفته شد و آزاد گشت، و براثر تصادف به آکادمی هنرهای زیبا راه یافت. یکی از نخستین و بهترین تصاویری که کشید تصویر پدرخوانده‌اش بود؛ و این تصویر را در بیست و دو سالگی کشید (۱۸۰۴). به نظر باورنکردنی می‌آید که هنرمندی به این جوانی فهم و تسلط آن را داشته باشد که در یک تصویر، نیروی بدنی و خصوصیاتی را که در سووروف و کوتوزوف وجود داشت و روسهای فاتح را در ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از مسکو به پاریس کشاند یکجا نشان دهد. تصویری که کیپرنسکی از پوشکین شاعر کشیده است (۱۸۲۷) بکلی با سایر آثار او فرق دارد. در اینجا پوشکین، زیبا و حساس و با تعدادی شاهکار در سرش نشان داده شده است. همچنین تصویر تمام قد افسر سواری را کشیده است (۱۸۰۹) به نام یوگراف داویدوف-با لباس نظامی مجلل و سیمایی مغرور، و در حالی که یک دست را بر روی شمشیر خود به عنوان دادگاه عالی گذاشته است. در ۱۸۱۳، در جهانی کاملاً متفاوت، تصویر آلکساندر پاولوویچ باکونین را کشید- این باکونین ظاهراً با میخائیل آلکساندروویچ باکونین، که یک نسل بعد با مباحثات انتزاعی گوناگون خود کارل مارکس را به ستوه آورد، و نهضت نیهیلیسم را در روسیه بنیان نهاد، نسبتی ندارد. خود کیپرنسکی قدری آشوبگر بود؛ با توطئهٔ دکابریستها در ۱۸۲۵ همدردی کرد؛ به عنوان یک شورشی ضد مردم معرفی شد؛ و به فلورانس یعنی محلی پناه برد که گالری اوفیتسی تقاضای تصویر خود او را کرده بود. وی در ایتالیا در ۱۸۳۶ در گذشت، و این قضیه را برای داوری نسلهای بعدی روسیه گذاشت که او را بزرگترین نقاش روسی در روزگار عصر خود بدانند.

VII – ادبیات روسی

ادبیات روسی در زمان کاترین کبیر هم ترقی کرد و هم به انحطاط گرایید. بندرت دیده شده است که فرمانروایی با آن همه شور و اشتیاق تسلیم فرهنگی خارجی شده و چنان آشکارا رهبران زندهٔ آن فرهنگ را مسخر کرده باشد. این موضوع از توجه شدید او به عصر روشنگری و نیز از استفادهٔ زیرکانهٔ او از ولتر و دیدرو و فریدریش فون گریم به عنوان مدافعان سرسخت روسیه در فرانسه و آلمان معلوم می‌شود. اما ناگهان انقلاب کبیر فرانسه به وقوع پیوست؛ و همهٔ تختها لرزید، و خدایان عصر روشنگری به عنوان پدران تعمیدی گیوتین طرد شدند. در دربار روسیه هنوز فرانسه را به سبک قرن هجدهم تکلم می‌کردند، ولی نویسندگان روسی زیبایی زبان خود را اعلام داشتند، و بعضیها، بنا به گفتهٔ مادام دوستال، «صفات کر و لال را در مورد افرادی به کار می‌بردند که زبان روسی نمی‌دانستند.» جنگی سخت در گرفت، و در میان ستایشگران نمونه‌های خارجی در ادبیات و زندگی، و مدافعان اخلاق، و آداب، موضوعات، و سخن و سبکهای نویسندگی دوئلی ملی روی داد. این روح اسلاووفیلی (اسلاو دوستی) نوعی خودستایی قابل فهم و لازم روحیه و شخصیت ملی بود، و راه را برای سیل نبوع ادبی روسی در قرن نوزدهم هموار ساخت. انگیزهٔ اصلی آن را باید در جنگهای آلکساندر و ناپلئون جستجو کرد.

خود آلکساندر، از جنبهٔ روحیه و سرگذشت خویش، مظهر آن کشمکش به شمار می‌رفت. وی نسبت به زیبایی، در طبیعت، هنر، زن و خودش حساسیت بسیار نشان می‌داد، و برای هنر معجزه‌ای دوگانه قائل بود: یکی اینکه هنر به زیبایی یا شخصیتی ناپایدار بقایی معجزه‌آسا می‌بخشید؛ دیگر اینکه واقعیتی غیرمشخص را، با مفهومی روشنگر، بقا می‌بخشید. نفوذ لاآرپ ودرباری فرانکوفیل (فرانسه دوست) موجب آن شد که نوهٔ کاترین آلمانی به صورت نجیبزاده‌ای درآید که از لحاظ ادب و تربیت با هر فرد فرانسوی رقابت می‌کرد. وی طبعاً از کوششهای کارامزین و دیگران در راه وارد ساختن زیباییها و ظرافتهای فرانسوی به زبان و آداب روسی حمایت می‌کرد. دوستی او با ناپلئون (۱۸۰۷-۱۸۱۰) تمایلات غربی او را تقویت کرد؛ کشمکش او با ناپلئون (۱۸۱۱-۱۸۱۵) احساسات روسی او را برانگیخت و وی را به طرفداری از آلکساندر شیسکوف و اسلاووفیلی متمایل ساخت. در هر کدام از این مشربها و گرایشها، تزار نویسندگان را با اعطای مستمری، مشاغل بدون زحمت، نشان یا هدیه تشویق می‌کرد. به دولت دستور داد که آثار ادبی، علمی، یا تاریخی را چاپ کند. بخشی از هزینهٔ ترجمه‌های آثار ادم سمیث، بنتم، بکاریا، و مونتسکیو را پرداخت. هنگامی که آلکساندر شنید که کارامزین مایل است تاریخ روسیه را بنویسد ولی بیم دارد که در جریان انجام کار از گرسنگی بمیرد، ۲،۰۰۰ روبل مقرری سالانه برای او تعین کرد، و به خزانه دستور داد که هزینهٔ انتشار مجلدات کتابش را بپردازد. نیکولای میخایلوویچ کارامزین (۱۷۶۶-۱۸۲۶) فرزند یک زمیندار تاتار در ایالت سیمبیرسک واقع در قسمت سفلای ولگا بود. خوب تربیت شد و آلمانی و فرانسه را آموخت؛ و در حالی که کاملاً مجهز شده بود، سفری هجده‌ماهه به آلمان و سویس و فرانسه و انگلیس کرد. پس از بازگشت به روسیه، مجلهٔ ماهانهٔ مسکو وسکی ژورنال را انتشار داد که جالبترین محتویات آن را مقالات خود او تحت عنوان «نامه‌های یک مسافر روسی» تشکیل می‌داد. سبک سبک و دلنشین او که نه تنها در تشریح اشیا مشهود بود، بلکه مبین احساساتی هم به شمار می‌رفت که در او برانگیخته می‌شد، نفوذ روسو و تمایل روسها را به احساسات نشان می‌داد، کارامزین در داستانی که تحت عنوان لیزای فقیر (۱۷۹۲) نوشت به سبک رمانتیسم گرایش یافت: دختری روستایی که فریب خورده و تنها مانده بود دست به خودکشی می‌زند. این قصه اگرچه ادعایی بیش از بودن یک افسانه ندارد، استخری که لیزا خود را در آنجا غرق کرد به صورت زیارتگاه جوانان روسی در آمد.

کارامزین استعداد خود را تقریباً در کلیهٔ زمینه‌های ادبی نشان داد، اشعارش که آشکارا به سبک رمانتیسم است خوانندگان بسیار یافت. به عنوان منتقد، اسلاو دوستان را با استعمال عبارات فرانسوی یا انگلیسی به وحشت انداخت، زیرا می‌خواست عبارات اخیر را جانشین اصطلاحات یا عبارات روسی کند که به گوش آن سفر کرده، ناشیانه و غلط یا بدآهنگ می‌آمد. شیسکوف او را به عنوان خائنی به مملکت معرفی کرد. کارامزین دست برنداشت و موفق شد: زبان روسی را تطهیر کرد؛ آن را توسعه داد؛ با موسیقی هماهنگ ساخت؛ و وسیله ای پیراسته و منقع و غنی در اختیار پوشکین و لرمانتوف گذاشت.

برتری کارامزین بر دیگران علت دیگری نیز داشت: آنچه را که تبلیغ می‌کرد خود آن را به اجرا درمی‌آورد ، و سراسر اثر دوازده جلدی که به راستی نخستین تاریخ روسیه را تشکیل می‌دهد از این روش مستثنا نیست. کمک مالی از طرف دولت او را قادر ساخت که تقریباً همهٔ اوقات بیداری خود را صرف آن کار کند. از تاریخنویسان نخستین عاقلانه مطالبی اقتباس کرد؛ حقایق سرد آن را با احساسات گرم کرد؛ و آن داستان طولانی را با سبکی روشن و روان مزین ساخت. هنگامی که هشت جلد اول در سه هزار نسخه انتشار یافت (۱۸۱۶-۱۸۱۸)، همهٔ آنها ظرف بیست و پنج روز به فروش رفت. این اثر با تاریخهای ولتر، هیوم، یا گیبن رقابت نمی‌کرد؛ به طور واضح میهن پرستانه بود، و سلطنت مطلقه را خاص ملتی می‌دانست که برای حیات خود علیه آب و هوایی سخت و مهاجمانی بیگانه می‌جنگید، و مجبور بود که ضمن گسترش خود، قانون وضع کند. اما اثر مزبور به صورت مخزن گرانبهایی از موضوعات برای شاعران و

قصه‌پردازان نسلهای بعد درآمد؛ مثلاً پوشکین اساس کتاب باریس گادونوف را در اینجا یافت. در طرد ناپلئون از مسکو با برانگیختن روحیهٔ روسها که سهمی درخشان و منحصر به فرد در ادب و موسیقی قرن نوزدهم به عهده بگیرند تا اندازه‌ای سهیم بود. ایوان آندریویچ کریلوف (۱۷۶۹-۱۸۴۴) در این نهضت آلکساندری بمنزلهٔ ازوپ بود، کما اینکه کارامزین- هرودوت آن عصر به شمار می‌آمد. کریلوف که فرزند افسری فقیر بود شاید از اردوگاههای نظامی بخشی از سخنان با روح و جنبهٔ طنزآمیزی را اقتباس کرده و آنها را در کمدیهای تند و تیز خود به کار برده باشد، به حدی که وضع موجود را سخت به باد انتقاد گرفت. هنگامی که مجبور شد خاموشی پیشه کند، از ادبیات دست برداشت و به کارهای عملیتر پرداخت، مانند آموزگاری سرخانه، منشیگری، ورق بازی حرفه‌ای، قماربازی. . . سپس در ۱۸۰۹ کتابی محتوی حکایات انتشار داد که همهٔ افراد با سواد روسیه را به مسخره کردن بشر، غیر از خود خواننده واداشت. بعضی از این حکایات، چنانکه از قصه‌ها برمی‌آید، انعکاسی از قصه پردازان پیشین، مخصوصاً لافونتن بود. بیشتر آنها- از زبان شیر و فیل و کلاغ و سایر فیلسوفان حکمت عامیانه را با زبان عامیانه و با ابیاتی بلند و کوتاه و با اوزانی مناسب شرح می‌داد.

کریلوف راز آن قصه گوی بزرگ را از نو کشف کرد- که تنها حکمت قابل فهم، حکمت کشاورزان است، و هنرش در این است که خویشتن را در ماورای چیز بدل می‌یابد. کریلوف معایب، حرص، حیله‌گری، و پول پرستی بشر را برملا می‌ساخت، و تأثیر هجو را در اصلاح مردم آن قدر مؤثر می‌دانست که یک ماه اقامت در زندان. از آنجا که خواننده‌ای استثنایی چنین تصور می‌کرد که قصه دربارهٔ خود اوست، مردم آن کتاب کوچک را با ذوق و شوق خریدند. چهل هزار نسخه از آن در ده سال- و آن هم در سرزمینی که باسوادی امتیاز غرورآمیزی بود به فروش رسید. کریلوف گاه گاه با انتشار مجلدات نه گانهٔ دیگر قصه، بین سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۴۳ مردم را مشغول می‌داشت. دولت روسیه که از محافظه کاری کریلوف سپاسگزار بود شغلی جهت حمایت از او در کتابخانهٔ ملی به وی داد، و او این شغل را با تنبلی و رضایت حفظ کرد تا آنکه روزی در سن هفتاد و پنج سالگی بیش از اندازه گوشت کبک خورد و درگذشت.

VIII – آلکساندر و ناپلئون : ۱۸۰۵–۱۸۱۲

این دو نفر تقریباً در یک زمان به روی کار آمدند، و هر دو هم با زور: ناپلئون در ۹ نوامبر ۱۷۹۹، آلکساندر در ۲۴ مارس ۱۸۰۱. قرابت آنها از لحاظ زمان، دوری آنها را از لحاظ مکان جبران می‌کرد. مثل دو نیروی متقابل در یک یاخته آنقدر قوی شدند که اروپا را از هم دریدند. اول در اوسترلیتز در نتیجهٔ جنگ و سپس در تیلزیت بر اثر صلح. بر سر ترکیهٔ عثمانی با یکدیگر به رقابت پرداختند، زیرا هر یک از آنها در فکر تسلط بر قارهٔ اروپا بود و کلید این تسلط در دست داشتن قسطنطنیه بود. هر یک از آنها به نوبهٔ خود با لهستان دم از دوستی می‌زد. زیرا این کشور پلی سوق‌الجیشی میان شرق و غرب بود. جنگ ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از آن رو درگرفت تا معلوم شود کدام یک از آن دو فرمانروای اروپاست و احتمالا می‌تواند هندوستان را تسخیر کند.

آلکساندر جوانی بیست و چهار ساله بود، در ۱۸۰۱ در برابر جنجال و بلندپروازیهای دولتهای مقتدر اروپایی قرار داشت که هر کدام در حیله‌گری و اعمال ضد و نقیض سابقه‌ای طولانی داشتند. وی سخت در برابر این هنگامه مردد بود و نمی‌دانست که در سیاست خارجی خود چه روشی اتخاذ کند. ولی، رفته رفته، برکارها مسلط شد؛ نفوذ خویش را توسعه داد؛ و بر قدرتش بیفزود. با ترکیهٔ عثمانی گاهی جنگ و گاهی صلح می‌کرد؛ گرجستان را در ۱۸۰۱ و آلاسکارا در ۱۸۰۳ به تصرف درآورد؛ با پروس در ۱۸۰۲، با اتریش در ۱۸۰۴، و با انگلیس در ۱۸۰۵، پیمان اتحاد بست. در ۱۸۰۴ وزیر امور خارجه‌اش طرحی جهت تقسیم امپراطوری عثمانی برای او تهیه کرد. آلکساندر کار ناپلئون را به عنوان کنسول ستود؛ از اعدام بدون محاکمهٔ دوک د/انگن به انتقاد پرداخت؛ با اتریش و پروس در جنگی

مصیبت‌بار علیه آن غاصب شرکت جست (۱۸۰۵-۱۸۰۶) ؛ با او درتیلزیت ملاقات کرد و او را بوسید (۱۸۰۷)؛ و با هم به این توافق رسیدند که نیمی از اروپا برای هر یک از آنها تا اطلاع ثانوی کافی است.
هر یک از آنها با این اطمینان تیلزیت را ترک کرد که به پیروزی سیاسی بزرگی دست یافته است. ناپلئون تزار را ترغیب کرده بود که انگلیس را رها کند و فرانسه را به عنوان متفق خود بپذیرد، و محاصرهٔ بری را علیه کالاهای بریتانیایی به اجرا درآورد. آلکساندر که پس از درهم شکستن قسمت عمدهٔ نیروی نظامیش در فریدلاند بدون دفع مانده بود با ترک یک متفق و دوستی با متفق نیرومند دیگر و به دست آوردن آزادی عمل در مورد سوئد و ترکیه، کشور خود را از حمله‌ای مخرب نجات داده بود. ارتش و پایتخت ناپلئون از پیروزیهای نظامی و سیاسی او تمجید کرده بود. آلکساندر در بازگشت به سن پطرزبورگ تقریباً همه کس را- اعضای خانواده، درباریان، اشراف، روحانیان، بازرگانان و افراد عادی- از اینکه عهدنامه‌ای چنین ننگین با آن خدانشناس راهزن تازه به دوران رسیده امضا کرده است وحشتزده یافت. بعضی از نویسندگان- مانند اف.ان. گلینکاو کنت فیودور راستاپچین (استاندار سابق مسکو)- مقالاتی منتشر کردند و در آنها توضیح دادند که صلح تیلزیت متارکه‌ای بیش نبوده است، و قول دادند که جنگ علیه ناپلئون در فرصتی مناسب از سرگرفته خواهد شد، و تا نابودی کامل آن ادامه خواهد یافت.
طبقهٔ پیشه‌ور در محکوم کردن آن صلح نیز به آنها پیوستند زیرا از نظر آنها به مفهوم اجرای محاصرهٔ بری از طرف روسیه بود. فروش محصولات روسیه به بریتانیا، و ورود کالاهای بریتانیایی به روسیه، عناصری حیاتی در پیشرفت آنها به شمار می‌رفت؛ حال آنکه ممنوع شدن چنان تجارتی موجب ورشکستگی بسیاری از آنها می‌شد و شیرازهٔ اقتصاد ملی را از هم می‌گسست. در واقع، دولت روسیه در ۱۸۱۰ به ورشکستگی نزدیک می‌شد.
آلکساندر اعتماد و پشتگرمی خود را از دست داد. بار دیگر آزادی گفتار و مطبوعات را تحت سانسور قرار داد، و نقشه‌هایی را که برای اصلاحات طرح کرده بود معوق گذاشت. وزرای آزادیخواهش- کوچوبی، چارتوریسکی، و نوووسیلتسوف-از سمتهای خویش استعفا دادند و دو تن از آنان حتی خاک روسیه را ترک گفتند. سپس در ۱۸۰۹، برای اینکه خود را از بالمره از بذرهای محافظه کارانه‌ای که به نحو روزافزون در اطرافش می‌رویید آزاد سازد، مصلح بی پروا و بی ملاحظه‌ای را به عنوان مشاور نزدیک خود برگزید که معتقد بود که تزار باید به یک حکومت مشروطه تن در دهد. کنت میخائیل میخایلوویچ سپرانسکی در ۱۷۷۲ در خانوادهٔ یک کشیش روستایی به دنیا آمد. به علم علاقه‌مند شد، و هنگامی که در مدرسهٔ مذهبی سن پطرزبورگ به مقام استادی در ریاضیات و فیزیک نایل شده بود، کارهایش نظر و توجه تزارویچ آلکساندر را به خود جلب کرد: در ۱۸۰۲ به وزارت کشور که در آن زمان زیر نظر کوچوبی اصلاح طلب اداره می‌شد انتقال یافت. در آنجا چنان استعداد و پشتکاری از خود نشان داد و گزارشهایش چنان دقیق و معقول و مستدل بود که تزار او را مأمور تدوین قوانین روسیه کرد. هنگامی که آلکساندر در ۱۸۰۸ برای دومین ملاقات با ناپلئون حرکت کرد، سپرانسکی را به عنوان «تنها فرد روشنفکرروسیه» با خود برد. برطبق روایتی مشکوک، یک روز که آلکساندر از سپرانسکی پرسید که دربارهٔ دولتهای تحت نظارت ناپلئون چه عقیده‌ای دارد، وی این پاسخ هوشمندانه را داد که «ما افراد بهتری داریم، ولی آنها سازمانهای بهتری.» تزار پس از مراجعت به سن پطرزبورگ به مرد مورد نظر خود بتدریج اختیارات بیشتری داد، تا آنکه روزگار بازسازی کلی دولت روسیه فرا رسید. سپرانسکی مایل به خاتمه دادن به سرفداری بود، ولی اعتراف می‌کرد که این کار نمی‌تواند در ۱۸۰۹ انجام گیرد. ولی شاید با یادآوری حرکت مشابهی از طرف شتاین در پروس، فرمانی مقدماتی جهت خرید زمین به وسیلهٔ تمامی طبقات آماده ساخت. سپس اعلام داشت که قدم بعدی انتخاب یک دومای محلی (شورا) خواهد بود که به توسط کلیهٔ مالکان هر شهرستان انتخاب خواهد شد. این شورا بر امور مالی شهر نظارت خواهد کرد؛ کارمندان محلی را به کار خواهد گماشت؛ و نمایندگان و توصیه‌هایی به دومای بخش خواهد فرستاد. دومای بخش نیز کارمندان

بخش را منصوب، و سیاستهای مربوط به بخش را پیشنهاد خواهد کرد؛ و نمایندگان و توصیه‌هایی به یک دومای ایالتی خواهد فرستاد. دومای ایالتی نیز نمایندگان و توصیه‌هایی به دومای ملی در سن پطرزبورگ گسیل خواهد داشت. اختیار تعیین قانون فقط با تزار خواهد بود، ولی دومای محلی حق خواهد داشت که قوانینی جهت بررسی او تقدیم دارد. میان دوما و تزار، یک هیئت مشورتی که به وسیلهٔ او منصوب می‌شود در امور اداری و قانونگذاری به او کمک خواهد کرد. آلکساندر با این طرح به طور کلی موافق بود، ولی قدرتهای دیگری در کشور مانع کار او می‌شدند. اشراف خود را در خطر می‌دیدند، و به سپرانسکی به عنوان فردی از طبقهٔ عوام بدگمان بودند، و او را به طرفداری از یهودیان و ستایش از ناپلئون متهم می‌کردند، و به اشاره به آلکساندر می‌فهماندند که وزیر جاه طلب او قصد دارد که قدرتی در پشت تخت سلطنت باشد. کارمندان نیز بیشتر به این سبب در این حمله شرکت جستند که سپرانسکی تزار را بر آن داشته بود که فرمانی صادر کند (۶ اوت ۱۸۰۹) که، به موجب آن، داشتن درجهٔ دانشگاهی یا گذراندن امتحان سختی برای نیل به مناصب بالاتر اداری لازم خواهد بود. آلکساندر به اندازهٔ کافی تحت این نفوذ قرار گرفت که وضع بین‌المللی اجازه نمی‌دهد که تغییرات مهمی، به صورت آزمایش، در امر حکومت انجام گیرد. روابط او با فرانسه بر اثر ازدواج ناپلئون با یک مهیندوشس اتریش، و تصرف دوکنشین اولدنبورگ، که دوک آن پدرشوهر خواهر تزار بود، به سردی گراییده بود. ناپلئون در این مورد توضیح داد که دوک مزبور از بستن بندرهای خود بر روی کالاهای بریتانیایی امتناع ورزیده، و غرامتی به او پیشنهاد شده است. آلکساندر از برقراری مهیندوکنشین ورشو در مجاورت قسمتی از خاک لهستان که به تصرف روسیه درآمده بود ناخشنود بود. وی به این نتیجه رسید که برای ایجاد وحدت روسیه در پشت سرخود، باید امتیازاتی به اشراف و بازرگانان بدهد.

وی می‌دانست که برای ورود کالاهای بریتانیایی- یا کالاهای مستعمرات بریتانیا- اوراقی جعلی به وسیلهٔ بازرگانان یا مقامات دولتی روس تهیه می‌شود دال بر اینکه آن کالاها آمریکایی و بنابراین مجاز است. و به این صورت، کالاهای ممنوع به خاک روسیه وارد می‌شود. آلکساندر خود اجازهٔ این کار را داده بود، و قسمتی از آن کالاها از طریق روسیه یا پروس و سایر کشورها می‌گذشت. ناپلئون به وسیلهٔ سفیر روسیه در پاریس اعتراضنامهٔ خشم آلودی برای تزار فرستاد. آلکساندر با فرمان مورخ ۱۳ دسامبر ۱۸۱۰ ورود کالاهای مستعمرات بریتانیا را مجاز شمرد، حقوق گمرکی آنها را تقلیل داد، و بر حقوق گمرکی کالاهای فرانسوی بیفزود. در فوریهٔ ۱۸۱۱ ناپلئون نامه‌ای شکایت‌آمیز برای او فرستاد که در آن گفته بود: «آن اعلیحضرت هیچ گونه احساس رفاقتی با من ندارد؛ به عقیدهٔ انگلیس و اروپا، اتحاد ما دیگر وجود ندارد.» آلکساندر پاسخی نداد، ولی دویست و چهل هزار سرباز را در نقاط مختلف مرز غربی خود مجهز ساخت. برطبق گفتهٔ کولنکور، وی از ماه مه ۱۸۱۱ تن به جنگ داده و گفته بود: «امکان دارد و حتی محتمل است که ناپلئون ما را شکست دهد، ولی به صلح دست نخواهد یافت. . . . فضاهای عظیمی داریم که به طرف آنها عقبنشینی خواهیم کرد. . . . کار جنگ را به آب و هوا و زمستان واگذار خواهیم کرد. . . . حاضرم به کامچاتکا عقب بنشینم و قسمتی از متصرفاتم را واگذار نکنم.» وی در این زمان با سیاستمداران انگلیسی در سن پطرزبورگ با شتاین و سایر فراریهای پروسی در دربار خود، که از مدتها پیش به او گفته بودند که هدف ناپلئون انقیاد سراسر اروپا در تحت فرمان اوست همعقیده شده بود. آلکساندر به منظور ایجاد وحدت در میان ملت، اصلاحات و پیشنهادهای اصلاحی را که باعث جدایی متنفذترین خانواده‌ها از او شده بود ترک گفت؛ حتی احساس می‌کرد که مردم عادی آمادهٔ پذیرش فرمان او نیستند. در ۲۹ مارس ۱۸۱۲ سپرانسکی را نه تنها خلع کرد، بلکه او را از دربار و از سن پطرزبورگ دور ساخت، و بیش از پیش به سخنان کنت آلکسی آراکچیف محافظه‌کار گوش فرا داد. در آوریل عهدنامه‌ای با سوئد بست و حاضر شد که از ادعای سوئد نسبت به نروژ طرفداری کند. گذشته از این دستورهایی مخفی به نمایندگان خود در جنوب داد که با ترکیهٔ عثمانی صلح کنند، ولو آنکه از همهٔ ادعاهای روسیه در مورد

مولداویا و والاکیا چشم بپوشند؛ تمامی سپاهیان روسی باید برای دفاع علیه ناپلئون آماده باشند. ترکیه در ۲۸ مه عهدنامۀ صلح را امضا کرد.

آلکساندر می‌دانست که همه چیز را به مخاطره می‌اندازد، ولی در این روزهای سخت تلاش و تصمیم‌گیری بیش از پیش به مذهب، به عنوان حامی و پشتیبان روی آورد. به دعا خواندن توسل جست؛ و هرروز کتاب مقدس می‌خواند. از این فکر که حق با اوست و از کمک خداوند بهره‌مند خواهد شد تسلی و قدرتی می‌یافت. در این هنگام ناپلئون را به منزلۀ اصل و تجسم شرارت می‌دید، و او را هرج و مرج طلب و مردی شیفتۀ قدرت می‌دانست که به طرزی سیری ناپذیر در جستجوی قدرت بیشتری است. تنها او، یعنی آلکساندر، با کمک مردی سرمست از عشق خدا و با فضای عظیم خدا داده می‌توانست جلو این اهریمن ویرانگر را بگیرد؛ استقلال و نظم باستانی اروپا را نجات دهد؛ و ملتها را از ولتر بگیرد و دوباره به عیسی بسپارد. در ۲۱ آوریل ۱۸۱۲ آلکساندر همراه با رهبران دولت خود و ضمن دعای خیر ملتش سن پطرزبورگ را ترک گفت، و به طرف جنوب، به سوی ویلنا پایتخت لیتوانی روسیه، رفت؛ در ۲۶ آوریل به آن شهر رسید، و در آنجا با یکی از لشکرهای خود در انتظار ناپلئون نشست.

فصل سی وپنجم
به سوی مسکو
۱۸۱۱- ۱۸۱۲

I – محاصرۀ بری

علت مستقیم جنگ ۱۸۱۲ میان فرانسه و روسیه امتناع روسیه از ادامۀ رعایت محاصرۀ بری بود که بر اثر فرمان برلین به وسیلۀ ناپلئون در ۲۱ نوامبر ۱۸۰۶ اعلام شده بود. منظور ناپلئون از صدور این فرمان بستن همۀ بندرها و ساحلهای قارۀ اروپا برروی کالاهای بریتانیایی بود؛ و هدف اینکه بریتانیای کبیر مجبور شود از محاصرۀ همۀ بنادری که از برست تا الب زیر نظارت فرانسه بود دست بردارد؛ به دخالت انگلیس در تجارت دریایی فرانسه خاتمه دهد؛ مستعمرات فرانسه را که به تصرف انگلیس درآمده بود باز ستاند؛ و از کمک مالی انگلیسیها به دولتهای اروپایی در مبارزۀ آنها با فرانسه جلوگیری کند.

محاصرۀ بری چگونه اجرا شد؟ تا سال ۱۸۱۰ این امر انگلیس را به بحران اقتصادی شدیدی گرفتار کرده بود. ظرف دوسال (۱۸۰۶- ۱۸۰۸) پس از فرمان برلین، صادرات بریتانیا از ۴۰٬۸۰۰٬۰۰۰ لیره به ۳۵٬۲۰۰٬۰۰۰ لیره تقلیل یافت، و واردات پنبۀ خام نودوپنج درصد کاهش پیدا کرد. یکی از نتایج آن این بود که بهای داخلی گندم برای هر پیمانه در خلال سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۰۸ از ۶۶ شیلینگ به ۹۴ شیلینگ افزایش یافت. در این ضمن، تجارت خارجی بی‌رونق دستمزدها را پایین آورد؛ بیکاری را گسترش داد؛ و اعتصابات شدیدی به راه انداخت. بریتانیا به آهن سوئد برای صنایع خود ونیز به الوار روس برای کشتیهایش احتیاج داشت. جنگ با سوئد و اتحاد روسیه با فرانسه (۱۸۰۷) این منابع را برروی انگلیس مسدود کرد. انگلیس کوشید که برای مقابله با این دشواریها از راههای تجارتی باقیمانده حمایت کند. میان سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۱۱ صادرات آن به پرتغال و اسپانیا و ترکیه چهارصد درصد افزایش یافت. حملۀ پرهزینۀ ناپلئون به شبه جزیرۀ ایبری به همین سبب صورت گرفت. با ادامۀ محاصره، وضع بریتانیا بدتر شد؛ صادراتش به شمال اروپا در ۱۸۱۰- ۱۸۱۱بیست درصد کاهش پیدا کرد. موازنۀ تجارتی زیان‌آورش موجب بالا رفتن

پرداختهای آن به اروپا با پول طلا شد، و ارزش بین‌المللی لیره چنان پایین آمد که گرنویل و گری رهبران مخالف دولت خواهان صلح به هر قیمت شدند در ۱۸۱۱، یک سال پیش از جنگ ناپلئون با روسیه، محاصرهٔ بری حداکثر تأثیر خود را در بریتانیای کبیر به جای گذاشته بود.
محاصرهٔ بری برای فرانسه هم زیان‌آور بود؛ ولی، در مقام مقایسه با انگلستان، وضع فرانسه بهتر بود. شهرهای بندری آن- لوهاور، نانت، بوردو، مارسی- چنان خراب شده بود که در دو شهر اخیر مردم دست به تظاهراتی زده خواستار بازگشت خاندان سلطنتی بوربون شدند؛ ولی تجارت داخلی براثر از بین رفتن رقابت بریتانیا، ورود مقدار زیادی طلا، وفور سرمایه، و کمکهای مالی دولتی پیشه‌ور که خزانهٔ خود را با غنایم جنگی پر می‌کرد رونقی بسزا داشت. بازرگانان فرانسوی از این عوامل و همچنین از تسهیل دسترسی به بازارهای اروپا تحت‌نظارت ناپلئون بیشتر بهره‌مند شدند. بافندگی با ماشین بین سالهای ۱۸۰۶ و ۱۸۱۰ چهار برابر شد، و انقلاب صنعتی را در فرانسه تسریع کرد. اشتغال کامل و ثبات سیاسی در داخل مرزهای گسترش یافته چنان رونقی به صنایع داد که اگر فرانسه در جنگهای ناپلئونی پیروز شده بود، امکان داشت که از لحاظ تولید و تجارت جهانی به پای انگلیس برسد. در «منظومهٔ قاره‌ای» کشورهای تابع ناپلئون، محاصرهٔ بری به سود صنعت و تجارت داخلی و به زیان تجارت خارجی تمام می‌شد. شهرهای اتحادیهٔ هانسایی- آمستردام، هامبورگ، برمن، لوبک- طبعاً از محاصرهٔ مضاعف آسیب دیدند، ولی سویس و شمال ایتالیا و جوامع کنار رودخانهٔ راین بر اثر گسترش بلامانع مؤسسات ناپلئونی ترقی کردند. در طرف شرق، جایی که صنعت کمتر پیش رفته بود، در نتیجهٔ جلوگیری از فروش محصولات منطقه به بریتانیا محاصرهٔ بری بار مزاحمی بود که موجب نارضایی روزافزون می‌شد؛ البته این نکته مخصوصاً دربارهٔ روسیه صدق می‌کرد.
ضعف اساسی محاصرهٔ بری در این بود که مخالف با علاقهٔ بشری جهت آزادی و دسترسی به هرگونه مدخل درآمد بود. بندرها و شهرهای ساحلی اروپا پر از افرادی بود که حاضر بودند جان خود را برای وارد کردن کالاهای بریتانیا به طور قاچاق به اروپا- که بر اثر ممنوعیت ورود آنها بازار بسیار گرمی پیدا کرده بود- به خطر بیندازند. برعکس، صاحبان صنایع در اروپا که سابقاً از راههای تجارتی بیگانه بهره‌مند شده بودند شکایت می‌کردند که باید بازارهای بریتانیا را از دست بدهند. در هلند، خشم خانواده‌های بزرگ بازرگان به اندازه‌ای لویی بوناپارت پادشاه آن کشور را تحت تأثیر قرارداد که وی نامه‌ای به تزار آلکساندر نوشت «سرشار از خشم علیه ناپلئون، که از کلیهٔ نشریات دیگری که برضد او نوشته شده بود شدیدتر بود.» ناپلئون در مقابل این مخالفت روز افزون، از دویست‌هزار گمرک و هزاران عامل آشکار و نهان و تعداد بیشماری سرباز برای کشف نقضهای محاصره و توقیف و تنبیه و مصادره استفاده کرد. در ۱۸۱۲، دادگاه گمرک هامبورگ ظرف هجده روز ۱۲۶ حکم صادر کرد که بعضی از آنها اعدام بود؛ ولی این احکام بندرت اجرا می‌شد. کالاهای ضبط شده را به سود خزانهٔ فرانسه به فروش می‌رساندند و بعضی از آنها را در جلو چشم مردم می‌سوزاندند به طوری که تقریباً همهٔ تماشاچیان از این عمل روگردان می‌شدند.
ناپلئون تا اندازه‌ای برای تعدیل خصومت، بالابردن عایدی، یا رفع کمبودها، چنانکه پیش از اینها گفتیم، در ۱۹۰۸ برای ورود کالاهایی به بریتانیایی که جهت صنایع یا روحیهٔ فرانسویان لازم به نظر می‌رسید، یا برای صدور کالاهایی به بریتانیا که در مقابل آنها قهوه و شکر یا طلا به‌دست می‌آمد شروع به فروش جواز کرد.
بریتانیا نیز قبلا جوازهای مشابهی- یعنی ۴۴٬۳۶۴ جواز بین سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲- برای جلوگیری از لغو کالاهای بازداشتی صادر کرده بود در مقایسه با آن، ناپلئون تا ۲۵ نوامبر ۱۸۱۱ فقط ۴۹۴ جواز صادر کرد؛ اما آلکساندر خاطر نشان ساخت که اگرچه ناپلئون طرد شدید کالاهای بریتانیایی را از روسیه خواستار شده است، ولی نسبت به ورود آنها به فرانسه غمض عین می‌کند.

رویهمرفته، در ۱۸۱۰ چنین به نظر می‌رسید که محاصرهٔ بری، علی‌رغم عدم محبوبیت آن و دشواریها و اشتباهاتی که ضمن اجرای آن پیش آمده، با موفقیت توأم بوده است. انگلیس نزدیک به ورشکستگی و حتی در آستانهٔ بروز انقلاب جهت تقاضا کردن صلح بود؛ دولتهای متفق فرانسه اگرچه شکایت می‌کردند، ولی مطیع بودند، و فرانسه، علی‌رغم ضایعات جانی و مالی جنگ در اسپانیا، به‌طرز بیسابقه‌ای پیشرفت می‌کرد. فرانسویان از آزادی زیادی برخوردار نبودند، ولی پول در اختیار داشتند، و به سبب فرانسهٔ پیروزمند و امپراطور بیمانندش، از افتخارات حاصله سهمی می‌بردند.

II – فرانسه در بحران اقتصادی: ۱۸۱۱

سپس ناگهان، چنانکه گویی نیروهایی شیطانی مصایب را با یکدیگر هماهنگ می‌کنند، به نظر رسید که تمامی آن اقتصاد همه جانبه به اضمحلال نزدیک می‌شود و در گردابی از ورشکستگیهای بانکی، اختلالات بازاری، مسدودشدن کارخانه‌ها، بیکاری، اعتصاب، فقر، شورش، و خطر قحطی فرو می‌رود- آن هم در زمانی که امپراطور اعجازگر نقشهٔ تهیهٔ پول و سرباز و بالابردن روحیه برای یک مبارزهٔ حیاتی با روسیهٔ دوردست و ناشناخته و پهناور را می‌کشید.

تشخیص علل بحران اقتصادی اخیر دشوار است. چگونه می‌توانیم علل بحران فرانسه را در ۱۸۱۱، که ظاهراً شدیدتر از بحرانهایی است که مسنترین فرد میان ما بتواند به خاطر بیاورد، تجزیه و تحلیل کنیم؟ تاریخنویس فاضلی آن را ناشی از دو منبع می‌داند: (۱) شکست صنایع نساجی فرانسه به علت به دست نیاوردن مواد خام و سرمایهٔ لازم؛ و (۲) ورشکسته شدن یکی از بانکهای لوبک. کارخانه‌های ریسندگی فرانسه برای کارگاههای خود متکی به واردات پنبهٔ خام بودند. سیاست حمایت بازرگانی دولت فرانسه موجب تحمیل حقوق گمرکی زیادی بر این واردات شده بود. عرضه کاهش یافت و بهای آن بالا رفت. کارخانه‌های بافندگی فرانسه قادر به پرداخت این قیمت برای همهٔ مواد لازم جهت به کارانداختن همهٔ دستگاههای خود نبودند، و نمی‌توانستند نرخ مخاطره‌آمیز بهره‌ای را که بانکهای فرانسه برای وامهای سرمایه‌گذاری مطالبه می‌کردند بپردازند. صاحبان این قبیل کارخانه‌ها مجبور می‌شدند که تعداد بیشتری از کارگران خود را بیرون کنند. ورشکستگی بانک لوبک، که بزودی بانکهای هامبورگ و آمستردام نیز دچار آن شدند، در بانکهای پاریس اثر کرد، به طوری که ورشکستگی بانکی در فرانسه که در اکتبر ۱۸۱۰ هفده فقره بود، در ژانویهٔ ۱۸۱۱ به شصت ویک مورد رسید. کمیابی وامهای بانکی و بالابودن هزینهٔ آن، شرکتها را یکی پس از دیگری مجبور کرد که تعداد کارمندان خود را تقلیل دهند و حتی عملیات خود را متوقف کنند. پس از چندی، کوچه‌های پاریس پر از کارگران بیکاری شد که می‌خواستند دارایی خود را بفروشند یا نان گدایی کنند. بعضی از آنها دست به خودکشی زدند. دسته‌هایی از بیکاران در استان شمالی به کشتزارها حمله بردند و گندم آنها را تصرف کردند. در شهرها نیز به بازارها و انبارها حمله بردند، و در راهها و رودخانه‌ها از انتقال موادغذایی جلوگیری کردند و آن را به باد غارت دادند. به نظر می‌رسید که هرج ومرج سال ۱۷۹۳ تجدید شده است.

ناپلئون تنبیهات سختی در مورد جنایات علیه نظم عمومی مقرر کرد، و سربازان را برای جلوگیری از اعتصابات شدید گسیل داشت، و ترتیبی برای توزیع مواد غذایی داد. بر طبق فرمان ۲۸ اوت، حدود بیست ودو میلیون و پانصد هزار کیلو گندم و سی هزار کیسه آرد به مراکز بحرانی قحطی فرستاده شد. در این ضمن، محاصرهٔ بری را برای ورود غلهٔ خارجی لغو کرد، و حقوق گمرکی محصولات خارجی را که با صنایع فرانسوی رقابت می‌کرد بالا برد، در ماه مه ۱۸۱۲، به پیروی از سوابق دوران انقلاب، یک بهای حداکثر برای گندم تعیین کرد، ولی این اقدام نیز سودی نبخشید، زیرا کشاورزان محصول خود را وقتی به بازار می‌فرستادند که قیمت مورد نظر خود را دریافت می‌داشتند.

یک مؤسسهٔ خیریهٔ خصوصی به دولت فرانسه کمک کرد تا از بروز یک شورش ملی جلوگیری کند. کنت رامفرد، دانشمند امریکایی- بریتانیایی، که در آن روزگار در فرانسه می‌زیست، «سوپ رومفور» را عرضه کرد؛ و این غذایی بود

که بیشتر از نخود و لوبیا ساخته شده بود، و نه تنها پروتئین گیاهی را تأمین می‌کرد بلکه از فریاد مردم برای نان هم می‌کاست. این بحران اقتصادی که ضمن تدارکات ناپلئون برای حملهٔ به روسیه پیش آمد آزمایشی جهت اعصاب او بود، و شاید در تضعیف حس اعتماد به نفس و تصمیم‌گیری او بی‌اثر نبود. اما بخت بلندش هنوز او را ترک نمی‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که محصول سال ۱۸۱۲ فراوان خواهد بود، و همینطور هم شد. نان ارزانتر شد، و افراد بیکار لااقل چیزی برای خوردن پیدا کردند. بانکها باز شد یا جای آنها را بانکهای دیگر گرفت؛ وامهایی در اختیار متقاضیان قرار گرفت؛ سرمایه، آن تولید کنندهٔ نامرئی ولی ضروری، فعالیت خود را در کارخانه‌ها از سرگرفت. مزد کار جهت کالاهایی که ممکن بود نیمسال طول بکشد تا به دست خریدار برسد، پرداخت شد. دوباره کالا در بازار فراوان شد. در این زمان ناپلئون می‌توانست خود را وقف جنگی کند تا محاصره‌ای را به اجرا درآورد که بر اثر رفتار ملتها و طبیعت بشر از پیش محکوم به شکست شده بود.

III – مقدمهٔ جنگ: ۱۸۱۱–۱۸۱۲

دو امپراطور مخالف، به وسیلهٔ اقدامات سیاسی، گردآوری نیرو، و جنبشهای دسته‌جمعی مردم، آمادهٔ نبرد می‌شدند. هریک می‌کوشید تا دیگری را متقاعد کند که طرفدار صلح است. ناپلئون آرمان دو کولنکور را، که بیش از یک نجیبزادهٔ اصل و نسب‌دار اهمیت داشت، به عنوان سفیرکبیرخود برگزید. کولنکور پس از رسیدن به سن‌پطرزبورگ (نوامبر ۱۸۰۷)، متوجه این واقعیت شد که آلکساندر از صورت فرمانروای جوان کمرویی که در ۱۸۰۲ با او در آنجا ملاقات کرده بود بیرون آمده است. تزار نمونهٔ سیمای خوب، آداب دلپذیر و سخن گفتن دوستانه شده بود. آلکساندر خود را شیفتهٔ ناپلئون اعلام می‌کرد، و هنوز نسبت به توافقی که در تیلزیت شده بود وفادار بود، به شرط آنکه بعضی تغییرات جزیی که امپراطور زیرک فرانسه آن را معقول خواهد دانست در توافق مزبور به عمل آید.

لهستان باعث اختلاف آنها بود. ناپلئون مهیندوکنشین ورشو را تحت قیمومیت فرانسه به وجود آورده بود. آلکساندر معاملهٔ به مثل کرد، به این ترتیب که درصدد جلب توجه اشراف لهستان برآمد و به آنها پیشنهاد کرد که حاضر است لهستان قبل از تقسیم را به صورت کشوری سلطنتی درآورد که از لحاظ داخلی خودمختار باشد، ولی تزار روسیه را به عنوان پادشاه و رهبر روابط خارجی خود بشناسد. نامه‌هایی که حاوی این پیشنهاد بود به دست ناپلئون افتاد و موجب خشم او شد. از این‌رو کولنکور را احضار کرد (فوریهٔ ۱۸۱۱) و به جای او ژاک لو، مارکی دولوریستون آینده، را به دربار روسیه گسیل داشت. در این ماه آلکساندر از اتریش به اصرار خواست که به اتفاق او به نیروی ناپلئون حمله کند، و در مقابل نیمی از مولداویا و همهٔ والاکیا را به منزلهٔ سود فرعی به اتریش عرضه داشت؛ ولی این کشور نپذیرفت. ناپلئون، در زمانی که در سنت هلن بود، تا اندازه‌ای سیاست خود را دربارهٔ لهستان روشن ساخت و گفت؛ «هرگز فقط برای تأمین منافع اشراف لهستان، با روسیه وارد جنگ نمی‌شدم»؛ ولی در مورد آزادکردن سرفها گفت: «هرگز فراموش نخواهم کرد که وقتی که با سرفهای لهستان دربارهٔ آزادی حرف زدم، آنها گفتند: البته خیلی مایلیم که آن را داشته باشیم. ولی چه کسی به ما غذا و لباس و خانه خواهد داد؟» - یعنی درهر تغییر ناگهانی، بیچاره و بدبخت می‌شدند.

کولنکور، با هدایای فراوان از طرف تزار، در ۵ ژوئن ۱۸۱۱ به پاریس رسید، و بسیار کوشید تا ناپلئون را نسبت به نیات صلحدوستانهٔ آلکساندر متقاعد سازد، و به او تذکر داد که حملهٔ فرانسه به روسیه، بر اثرآب و هوا و فضا، محکوم به شکست خواهد شد. ناپلئون به این نتیجه رسید که کولنکور چون روش دیپلوماسی درست را نقض کرده شیفتهٔ تزار شده است؛ و از آنجا که ناپلئون امید به حلی مسالمت‌آمیز را از دست داده بود و تصور می‌کرد که روسیه می‌کوشد پروس و اتریش را بفریبد، قوایی در پروس یا در مجاورت آن گردآورد، و فردریک ویلهم سوم را ترسانید و او را مجبور به امضای عهدنامه‌ای با فرانسه کرد (۵ مارس ۱۸۱۲). این امر پروس را موظف ساخت که بیست هزار سرباز

برای حملهٔ فرانسه به روسیه آماده کند؛ و، ضمن عبور قوای فرانسه از طریق پروس، غذا برای آن تهیه کند. قرار شد هزینهٔ غذا از مبلغ غرامتی که پروس هنوز به فرانسه بدهکار بود کسرشود. در ۱۴ مارس، اتریش وارد اتحاد اجباری مشابهی با فرانسه شد. در آوریل، ناپلئون به سلطان عثمانی عهدنامه‌ای را پیشنهاد کرد که برطبق آن ترکیه می‌توانست کشمکش خود را با روسیه به صورت جهاد درآورد، و با فرانسه، در حرکتی همزمان به سوی مسکو، همکاری کند. مقرر شد که در صورت موفقیت این نقشه، باب عالی شاهزاده‌نشینهای کنار دانوب را دوباره متصرف شود، و نظارت کامل بر کریمه و دریای سیاه را به دست آورد. سلطان چون به خاطر داشت که ناپلئون با ترکها در مصر و سوریه جنگیده، و در عهدنامهٔ تیلزیت دست آلکساندر را علیه ترکیه باز گذاشته است، پیشنهاد ناپلئون را نپذیرفت، و با روسیه صلح کرد (۲۸ مه ۱۸۱۲). در ۵ آوریل، آلکساندر یک عهدنامهٔ کمک متقابل با سوئد امضا کرد، ودر ۱۸ آوریل صلح و انعقاد عهدنامه‌ای را به بریتانیای کبیر عرضه داشت. در ۲۹ مه همهٔ بندرهای روسیه را برروی کشتیهای تمامی ملتها باز کرد. در واقع، مفهوم این عمل، کناره‌گیری از محاصرهٔ بری و دادن اعلان جنگ به فرانسه بود. همزمان با این دوئل دیپلوماتیک، یکی از عظیمترین تدارکات نظامی در تاریخ صورت می‌گرفت و در این مورد، کار آلکساندر ظریفتر و ساده‌تر از کار ناپلئون بود؛ وی تنها یک کشور داشت که می‌بایستی آن را از لحاظ نیرو و احساسات آماده کند. احساسات تقریباً خود به خود صورت گرفت: روسیهٔ مادر خود به خود علیه گروههای بربرهایی که علیه او به وسیلهٔ کافری وحشی متشکل می‌شد قیام کرد. شور وهیجان میهن‌پرستانه‌ای که عهدنامهٔ تیلزیت را محکوم کرده بود به صورت کمک مقدسی برای تزار درآمد. هرجا که می‌رفت، مردان و زنان ساده درپیرامون او حلقه می‌زدند، و اسب یا چکمه‌هایش را می‌بوسیدند. آلکساندر چون بدین‌ترتیب تقویت شد، ارتش خود را توسعه داد، و از آن خواست که برای جنگ آماده شود، و دویست هزارسرباز را در طول دوینا و دنیپر، یعنی در کنار رودخانه‌های عظیمی مستقر ساخت که روسیهٔ روسی را از ایالات لیتوانی و لهستانی که در تقسیمات قبلی نصیب روسیه شده بود جدا می‌کرد.

آمادگی و تجهیزات ناپلئون دشوارتر بود. نخستین اشکال این بود که سیصد هزارسرباز فرانسوی، و حدود دوازده ژنرال فرانسوی، در اسپانیا پابند شده بودند، و حتی تعداد بیشتری ممکن بود لازم باشد تا مانع از حرکت ولینگتن از طریق شبه جزیرهٔ ایبری و کوههای پیرنه به داخل فرانسه شود. وی انتظار داشته بود که به اسپانیا بازگردد و پیروزیهای ۱۸۰۹ خود را تکرار کند؛ ولی در این هنگام مجبور بود یا اسپانیا و پرتغال را از دست بدهد و از محاصرهٔ بری چشم بپوشد، یا از اتحاد با روسیه و محاصرهٔ بری صرف نظر کند. ناپلئون می‌گفت: «من بهتر از هر شخص دیگر می‌دانستم که اسپانیا به صورت سرطان پیشرفته‌ای درآمده است که باید قبل از آنکه وارد چنین جنگ وحشت‌انگیزی شویم- که نخستین نبرد آن می‌بایستی در چهار هزار کیلومتری مرز من صورت گیرد- برطرف شود.» وی تدارکات نظامی خود را در ۱۸۱۰ با تقویت آرام پادگان فرانسه در دانتزیگ آغاز کرده، و به تعداد سربازانی که در پروس مشغول پاسبانی بودند، در نهایت اختفا و به صورتی غیرمحسوس، افزوده بود. در ژانویهٔ ۱۸۱۱، مشمولین آن سال را به زیر پرچم فراخواند، و آنها را در طول ساحل آلمان، از الب تا اودر تقسیم کرد تا از حملهٔ جناحی روسها از طرف دریا جلوگیری کنند. در بهار، به امرای کنفدراسیون راین دستور داد که سهمهای تعهد شدهٔ خود را از لحاظ سرباز برای خدمت فعال فراهم سازند. در ماه اوت، به بررسی پرمشقت زمین روسیه پرداخت، و ماه ژوئن را بهترین ماه حمله دانست. در دسامبر یک سلسله شبکهٔ جاسوسی آماده ساخت تا در روسیه یا پیرامون آن به کار بپردازند.

تا فوریهٔ ۱۸۱۲ هردو طرف تجهیزات خود را کامل کرده بودند. سربازگیری فرانسویها کاهش شدید محبوبیت ارتش را آشکار ساخته بود: از سیصدهزار نفر که به زیر پرچم احضار شده بودند هشتاد هزار نفر حاضر نشدند، و هزاران نفر از آنها به عنوان یاغی مورد تعقیب قرار گرفتند. بسیاری از این سربازان تازه‌کار رو به فرار نهادند، یا به صورت سربازان

ناراضی درآمدند و نشان دادند که در لحظهٔ بحرانی به هیچوجه قابل اعتماد نیستند. در نبردهای پیشین، افراد تازه وارد با نمونهٔ غرورآمیز و تشویقهای پدرانه از طرف کهنه‌سربازان گارد امپراطوری مواجه می‌شدند؛ ولی در این هنگام بیشتر اعضای آن اخوت جنگی یا مرده یا در اسپانیا بودند، یا بیش از حد کهنسال بودند، که جز در خاطرات، بتوانند قهرمان باشند. سربازان تازه‌کار از الهامبخشی ملتی متحد و پرشور نیز برخوردار نبودند. ناپلئون از آنها و از اتباع خود بدین طریق استمداد کرد که این اقدام را به منزلهٔ جنگی مقدس از طرف تمدن غرب علیه موج روزافزون توحش اسلاوی بدانند؛ ولی فرانسویان شکاک چنین حکایاتی را قبلا شنیده بودند، و در هر صورت روسیه دورتر از آن بود که بتواند موجب وحشت و هراس آنها بشود. ناپلئون سپس کوشید که ژنرالهای خود را تحریض کند، ولی آنها تا آخرین نفر و بدون اطلاع او مخالف این جنگ جدید بودند و آن را دعوتی به تراژدی می‌دانستند. بسیاری از آنها بر اثر سخاوت او ثروتمند شده بودند، و میل داشتند که وی بگذارد از آن در صلح استفاده کنند. بعضی از دستیارانش به اندازهٔ کافی شجاع بودند که شک و تردید خود را در برابر او به زبان آورند. کولنکور، اگرچه همیشه نسبت به او وفادار بود، و به عنوان میرآخور بزرگ تا سال ۱۸۱۴ به او خدمت کرد، به وی تذکر داد که جنگ با روسیه مصیبت بار خواهد بود، و حتی جرئت کرد به او بگوید که ناپلئون این همه زحمت را از آن رو به خود داده است که «شدیدترین علاقهٔ خود را ارضا کند» که همان جنگ باشد. فوشه، که به سبب توطئه‌چینی مداومش از حضور امپراطور ظاهراً طرد ولی احضار شده بود تا تحت نظر یا دربند باشد، به ناپلئون گفت (اگر حرف فوشه را بتوان باور کرد) که شکست دادن روسیه با توجه به هوای آن محال است، و ناپلئون بر اثر رؤیای تسلط برجهان گمراه شده است. امپراطور توضیح داد که رؤیای او فقط ایجاد کشورهای متحد اروپا و اعطای یک قانون نامهٔ جدید، یک پول واحد، یک روش اوزان و مقیاسات، و یک دادگاه استیناف است- همگی زیرکلاه سه گوشهٔ او. و ارتش عظیم بیسابقه‌ای را، که در راه گردآوری و تجهیزش آنقدر به خود زحمت داده است، اکنون چگونه آن را مرخص و در سراسر بقیهٔ عمرش سرافکنده زندگی کند؟ در حقیقت هم ارتش عظیمی بود مرکب از ۶۸۰ هزار سرباز شامل یکصد سوار؛ البته مقامات دیپلوماتیک، نوکران، و ندیمه‌ها در این ارقام منظور نشده‌اند. نیمی از مجموع آنها فرانسوی و بقیه سربازانی بودند که از ایتالیا و ایلیریا و اتریش و آلمان و لهستان به زور گرفته شده بودند. در حدود پنجاه ژنرال داشت: لوفور، اودینو، نه، مورا، ویکتور، اوژرو، اوژن دوبو آرنه و شاهزاده یوزف آنتون پونیا توفسکی برادرزادهٔ آخرین پادشاه جوانمرد لهستان. همهٔ این نیرو درنقاط مختلف راه روسیه به صورت ارتشهای جداگانه درآمد، و هر ژنرالی دستورهای مشخص داشت که کی و کجا گروه خود را رهبری کند.

وظیفهٔ تجهیز وتدارکات برای چنان گروه عظیمی شاید بیشتر مستلزم نبوغ، شکیبایی، و پول بود تا گردآوری آن. در واقع مراحل اول و آخر آن اقدام بزرگ اساساً تحت تأثیر لجستیکی قرار گرفت؛ شروع جنگ تا زمانی که به اندازهٔ کافی علف برای تغذیهٔ اسبان روییده باشد امکان نداشت؛ خرابی وضع جنگ براثر تصرف آذوقه به توسط روسها تقریباً تکمیل شد؛ سربازان بازگشته و قحطیزدهٔ فرانسوی انتظار داشتند که در سمولنسک غذا بیابند. ناپلئون کوشید که هر چیزی را غیر از شکست پیش‌بینی کند. وی ترتیبی داد که مخازن مهمات و قسمتهای مکانیکی و تعمیرات و غذا و لباس و دارو در ویزل، کولن، بن، کوبلنتس، ماینتس، و سایر نقاط سرراههای مراکز تجمع ارتشهای او فراهم آید. قرار شد ذخایر و بنه‌های مشابهی به وسیلهٔ صدها وسیلهٔ نقلیه، پیشاپیش مهاجمان، به روسیه منتقل شود. ناپلئون می‌دانست از کجا ارزاق بخرد و چه‌قدر بپردازد. از نیرنگهای مقاطعه‌کاران خبر داشت، و حاضر بود که بازرگانی را که عامداً و عالماً از ارتشهای او پول زیادی گرفته یا به آنها کالای بنجل فروخته بود به جوخهٔ آتش بسپارد.

پول این مهمات و هزینهٔ حمل وانبارداری و مواجب افرادی را که از آنها استفاده می‌کردند چگونه می‌پرداخت؟ مالیات می‌بست، از مردم وام تحمیلی می‌گرفت، از بانک فرانسه و بانکهای خصوصی قرض می‌گرفت؛ میلیونها فرانک از ۳۸۰

میلیون فرانک طلایی که در سردابهای تویلری ذخیره کرده بود، برداشت کرد. هر جا که می‌توانست، جلو اسراف و تبذیر را می‌گرفت؛ ژوزفین محبوب و مطلقه را ملامت می‌کرد که مانند امپراطریس خرج می‌کند، و ماری لویز را به سبب صرفه‌جوییهایش می‌ستود. بعدها گفت که رویهمرفته «نبرد روسیه... بهترین و ماهرترین و زیرکانه‌ترین و اصولیترین نبردی بوده است که آن را رهبری کرده‌ام.» آیا قابلیت رهبری آن را داشت؟ شاید بیش از سایر معاصرانش، ولی کم استعدادتر از آن بود که آن اقدام بزرگ لازم داشت. در چهل وسه سالگی، برای زندگی در اردو و وظایف جنگی، بیش از حد مسن بود. می‌توان حدس زد که از بیماریهایی رنج می‌برد که در بورودینو و واترلو مانع کارش شد: درد معده، تکرر و دشواری ادرار کردن، و بواسیر. در زندگی خصوصی اگرچه مردی مهربان و باانصاف و شوهرخوبی برای ماری لویزو پدری مهربان برای پسر خود بود، پس از هشت سال قدرت امپراطوری، بیحوصله، دیکتاتورمنش، زودخشم، و متمایل به تخمین زدن بیش از حد قدرت فکری و سیاسی خود شده بود. البته موارد استثنایی بسیاری هم وجود داشت: انتقاد کولنکور را با خوشرویی می‌پذیرفت، و اشتباهات پرهزینهٔ برادران و سرداران خود را می‌بخشید. دقایقی نیز نسبت به خودش واقع‌گرا می‌شد. منشی او گفته است که «غالباً می‌شنیدم که ناپلئون در وسط تفکراتش وضع خود را با این جمله شرح می‌دهد: ‹کمان بیش از حد کشیده شده است›.» ولی بندرت شکست خورده بود تا به مرحلهٔ روشن‌بینی رسیده و برای خود حدی قائل شده باشد. روزی به ناربون گفت: «در هر صورت، این راه طولانی [به سوی مسکو] راهی به هندوستان است.» بدین ترتیب، در ۹ مه ۱۸۱۲ از سن- کلو بیرون آمد و، لااقل برای رفتن به مسکو، عازم شد. همه چیز در زندگی او به قمار شباهت داشت و این بزرگترین قمار او بود.

IV – **راه مسکو: ۲۶ ژوئن– ۱۴ سپتامبر ۱۸۱۲**

ماری لویز او را ترغیب کرده بود که بگذارد تا درسدن همراه او برود و پدر و مادرش را دعوت کند که برای ملاقات آنها به آنجا بیایند تا شاید بار دیگر، ولو به طور کوتاه، با خانوادهٔ خود باشد. ناپلئون پذیرفت، و صلاح در آن دانست که فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس و سایر خانواده‌های سلطنتی و اعیان را نیز دعوت کند. از ماینتس به طرف شرق، عبور او از میان درهٔ راین به صورت حرکت دسته‌جمعی پیروزمندانه‌ای درآمد، زیرا فرمانروایان محلی برای استقبال از مالک‌الرقاب خود از شهر خارج شده بودند، و ضمن آنکه در ساکس پیش می‌رفت، به موکب او پیوستند. در چند کیلومتری غرب درسدن، شاه فردریک آوگوستوس را ملاقات کردند که آنان را به پایتخت خود برد. یک ساعت به نصف شب مانده بود که به شهر رسیدند (۱۶ مه). کوچه‌هایی که از آنها گذشتند پراز مردمی بود که مشعل دردست داشتند و به او خوشامد گفتند؛ چندین توپ به شلیک پرداختند و زنگهای کلیساها به صدا در آمدند.

در ۱۸ مه مترنیخ با امپراطور و امپراطریس اتریش وارد شد. ماری لویز پدر خود را با هیجانی آشکار در آغوش گرفت؛ ولی از شنیدن این اخطار که آن سال آبستن حوادث ناگوار است از وجد و سرورش کاسته شد. پس از چندی، پادشاه و ولیعهد پروس، که احتمالا از توافق دوستانه میان دشمنان تاریخی خود ناراحت بودند، وارد شدند؛ اما تزار آلکساندر در نهان اطمینان داشت که هم پروس و هم اتریش برای شکست ناپلئون دعا می‌کنند. شاه فردریک آوگوستوس، به عنوان میزبان، سیاستهای آنها را با اپرا و درام و شکار و آتشبازی و رقص و میهمانیهایی تعدیل کرد که ضمن آنها فرمانروایان آلمان نسبت به ناپلئون ادای احترام کردند، و او هم ظاهراً با فروتنی مدت دوازده روز در سمت‌الرأس منحنی سرنوشت خود درخشید. در ۲۸ مه، برای پیوستن به یکی از ارتشهای خود در تورن در کنار ویستول عزیمت کرد. به سردارانش دستور داده بود که با او در سواحل رود نیمن، که مهیندوکنشین ورشو را از روسیه جدا می‌کرد، ملاقات کنند. خود او در کالسکه‌ای حرکت می‌کرد که مجهز به چراغ و میز و لوازم‌التحریر و نقشه و کتاب بود. هر شب در طی راه این اشیاء را به چادری انتقال می‌دادند که در آنجا دستورهایی را تهیه و آنها را به منشیان خود دیکته می‌کرد تا برای عملیات صبح روز بعد به اطلاع ژنرالهایش برسانند. منوال، منشی سابق او، فرانسوافن منشی

جدید او، و وری کنستان پیشخدمتش تمام راه را تا مسکو و ضمن بازگشت از آن شهر با او بودند. در ۲۳ ژوئن به نیمن رسید، در مورد دشمن به تحقیق پرداخت، و علامتی از حضور او در آن سوی رودخانه ندید. در مدت کوتاهی، سه پل موقتی بر روی رودخانه زدند، و از ۲۴ تا ۲۶ ژوئن حدود دویست هزار نفر از سربازانش به شهر کوونو (کاوناس) رفتند. تقریباً در همان زمان یک ارتش دیگر مرکب از دویست هزار نفر از محلی پایینتر از آن رودخانه در تیلزیت (ساوتسک) - جایی که ناپلئون و آلکساندر پنج سال پیش از آن با یکدیگر ملاقات کرده و سوگند خورده بودند که تا زمان مرگ با هم دوست باشند- گذشتند.

آلکساندر در این زمان در ویلنا، در ۹۱ کیلومتری جنوب شرقی کوونو بود. چندین لشکر انتظار فرمان او را می‌کشیدند: در شمال، ۱۵۰،۰۰۰ نفر به رهبری شاهزاده میخائیل بارکلای دتولی از اعقاب اسکاتلندی؛ در جنوب، ۶۰،۰۰۰ نفر به رهبری پیوتر باگراتیون اهل گرجستان؛ در شرق، ۴۰،۰۰۰ نفر تحت فرمان ژنرال آلکساندر تورماسوف. آنها حریف ارتش ۴۰۰،۰۰۰ نفری ناپلئون نبودند، ولی در یک عقبنشینی منظم می‌توانستند تمامی آذوقهٔ قابل استفاده را بسوزانند یا از بین ببرند یا با گاری به نقطه‌ای دور حمل کنند. یک لشگر دیگر روسی؛ ۶۰،۰۰۰ نفر که بر اثر صلح با ترکیهٔ عثمانی آزاد شده بود از جنوب تحت فرمان ژنرال پاول چیچاگوف از جنوب به حرکت درآمد. ولی تا مقصد باید چندین روز راهپیمایی کند. در ۲۴ ژوئن، آلکساندر به عنوان مهمان افتخاری در یک جشن روستایی در ملک کنت لوین بنیکسن که با ناپلئون در آیلو در ۱۸۰۷ جنگی بی‌نتیجه کرده بود شرکت جست. در طی این جشن قاصدی خبر آورد که فرانسویان از نیمن گذشته وارد روسیه شده‌اند. آلکساندر این خبر را پنهان داشت تا جشن به پایان برسد. پس از بازگشت به مرکز فرماندهی خود، به لشکرهای محلی دستور داد که در صورت امکان به هم بپیوندند، ولی در هر صورت به داخل کشور عقبنشینی کنند. فرانسویان زودتر از آنچه انتظار می‌رفت وارد شده بودند؛ قوای روسها نتوانستند به هم بپیوندند، ولی با نظم و ترتیب عقبنشینی کرد.

در ۲۶ ژوئن، تزار به ناپلئون پیشنهاد کرد، که مذاکرات دوباره آغاز شود، ولی فقط به این شرط که فرانسویان بی‌درنگ روسیه را ترک کنند. از آنجا که به پیشنهاد خود اطمینان نداشت، ویلنا را با ارتش بارکلای دتولی ترک گفت و به ویتبسک رفت. در آنجا، بنا به پیشنهاد مصرانهٔ افسرانش که به اندازهٔ کافی مجهز نیست تا نقشهٔ حرکات سربازان را تعیین کند، عازم مسکو شد، و از شهروندان خواست که پول و خون خود را در راه میهنشان که مورد حمله قرار گرفته است فداکنند. آنان نیز با ذوق و شوق عکس‌العمل نشان دادند، و او دلگرم به سن پطرزبورگ بازگشت. در ۲۷ ژوئن، ناپلئون و قسمت عمدهٔ قوای او پیمودن راه طولانی هشتصدو نود کیلومتری کوونو به مسکو را آغاز کردند. حتی آن چند روز نخست در روسیه عذابی بود: روزها گرم و شبها سرد بود، و بارانی شدید همه چیز را خیس کرد. هرسربازی غذای پنج روز خود را با خود حمل می‌کرد، ولی آنها برای ذخیره‌کردن یا افزودن به آذوقهٔ خود، کشتزارها و کلبه‌ها را غارت کردند و دستور اکید امپراطور را در ممنوعیت از چنین اعمالی نادیده گرفتند. ارتش او در ۲۸ ژوئن به ویلنا رسید، و تا زمان ورود ناپلئون هرچه توانست غارت کرد. وی با این امید که به عنوان نجات‌دهنده مورد استقبال قرار گیرد. بعضی از لهستانیها و جمعی از اهالی لیتوانی به او همین ترتیب خوشامد گفتند، ولی بعضیها با سکوتی خشم‌آلود با او مواجه شدند و از غارت و دزدی سربازان ابراز انزجار کردند. عده‌ای از نمایندگان از او خواستند

که سلطنت لهستان را احیا کند، ولی او حاضر به دادن تعهد نبود، زیرا می‌ترسید دولتهای پروس و اتریش یا پروسیها و اتریشیهای ارتش خود را ناراضی کنند. از این‌رو از عریضه‌دهندگان تقاضا کرد که این قضیه را تا بازگشت پیروزمندانهٔ او از مسکو به تعویق بیندازند. وی انتظار داشت که یکی از لشکرهای تزار را در ویلنا گرفتار و مضمحل کند، ولی بارکلای و افرادش به ویتبسک گریخته بودند، و قوای ناپلئون به‌سبب خستگی مفرط قادر به تعقیب آنها

نبود. دو هفته طول کشید تا نظم و روحیهٔ آنها به‌حال اول بازگشت. نومیدیهای متوالی، اخلاق امپراطور را تند کرد. وی برادرش ژروم را با لشکری عظیم برای تعقیب با گراتیون به جنوب فرستاده بود. ژروم نتوانست شکار خود را بگیرد، و نزد قوای عمدهٔ فرانسه بازگشت و به سبب روش کند و رهبری سستش مورد ملامت ناپلئون قرار گرفت و به دربار خود در وستفالن بازگشت.

در ۱۶ ژوئیه، ناپلئون قوای خود را با خواربار تازه به چهارصد کیلومتری شمال‌شرقی ویتبسک برد. وی قصد داشت که آنجا به بار کلای دتولی برسد، ولی آن اسکاتلندی زیرک به طرف سمولنسک پیش رفته بود. ناپلئون بیش از آن نمی‌توانست وی را تعقیب کند، زیرا دستور داده بود که قوای امدادی و تدارکات در ویتبسک به او برسد، و این امر به تعویق افتاده بود. چندتن از سردارانش به او توصیه کردند که به جای رفتن به مسکو و بازگشتن از آنجا قبل از باریدن برف، زمستان را در ویتبسک در اردو بماند. ناپلئون پاسخ داد که موقعیت این شهر طوری نیست که مناسب با استحکامات و دفاع باشد، و آن منطقه به سبب اندک بودن کشتزارهایش برای تغذیهٔ ارتش او کافی نیست، و هر تأخیری قبل از رسیدن به مسکو یا یک جنگ قطعی به روسها فرصت خواهد داد که لشکرهای بیشتری برای به ستوه آوردن فرانسویان ضمن راه تهیه و مجهز کنند، یا آنها را در ویتبسک در محاصره گیرند؛ و به عقیدهٔ او هیچ کاری جز تصرف شهر مقدس و پایتخت باستانی روسها آلکساندر را به صلح وادار نخواهد کرد.

پس از پانزده روز اقامت در ویتبسک، در ۱۳ اوت، ارتش خود را به امید حمله به بارکلای در سمولنسک، بیرون برد. سمولنسک، مرکز پرجمعیت منطقهٔ حاصلخیزی بود که بر اثر قرارگرفتن در کنار دنیپر، از لحاظ تجارت و صنعت موقعیتی مناسب داشت و به اندازه‌ای مستحکم شده بود که پس از آنکه نیروهای بارکلای و باگراتیون در آنجا به هم پیوستند، دو سردار تصمیم گرفتند که به مقاومت بپردازند و لااقل جلو پیشرفت ناپلئون را بگیرند. فرانسویان در۱۶ اوت وارد شدند، در حالی که براثر طی مسافتهای طولانی فرسوده شده و در نتیجهٔ مرگ و فرار سربازان تعدادشان به صدوشصت هزار نفر تقلیل یافته بود، با وجود این، حملهٔ آنها شدید و مؤثر بود. در شب ۱۷ اوت، خواه براثر ناامیدی روسها یا فعالیت توپخانهٔ فرانسویها، شهر آتش گرفته و موجب وجد و سرور و تحریک حس جمالشناسی ناپلئون شده بود، به طوری که از میراخور خود پرسید: «فکر نمی‌کنی که منظرهٔ زیبایی باشد؟» کولنکور پاسخ داد: «اعلیحضرت، وحشت انگیز است.» ناپلئون گفت: «به! به خاطر بیاور که یک امپراطور رومی چه گفته است: ‹ جسد دشمن همیشه‌بوی خوش می‌دهد.› » در ۱۸ اوت، امپراطور به ماره وزیر امور خارجهٔ فرانسه نوشت: «سمولنسک را بدون از دست دادن یک سرباز تصرف کرده‌ایم.» - منظور این بود که بدین وسیله روحیهٔ پاریسیها را تقویت کند. برطبق یک ارزیابی که اخیراً به وسیلهٔ یک مورخ انگلیسی به عمل آمده است، فرانسویان بین هشت تا نه هزار نفر از دست دادند و روسها شش هزار نفر. ضایعات فرانسویان غیر قابل جبران بود؛ لشکرهای روسی به طرف شهرهای همدست خود و به سوی منبعی از افراد سربازگیری عقب نشستند. در ۲۰ ژوئیه، تزار آلکساندر که بر اثر نظریات تضادانگیز و روشهای جنگی سرداران روسی متأثر شده بود به این نتیجه رسید که قوای مسلح او نیاز به فرماندهی متحدی دارد. از این رو میخائیل ایلاریونوویچ کوتوزوف (۱۷۴۵- ۱۸۱۳) را به آن مقام گماشت، زیرا وی به سبب قدرت فرماندهی و قاطعیت خود در طی نبردهای بسیار موفقیت‌آمیز، شهرتی به دست آورده بود. وی شصت وهفت ساله و تنبل و بیحرکت بود، به طوری که مجبور بودند او را در اردو یا صحنهٔ نبرد به وسیلهٔ درشکه به این سو و به آن سو ببرند. یک چشمش در جنگ کور شده و چشم دیگرش معیوب بود. قدری هرزه بود و با زنان رفتاری مناسب نداشت؛ ولی هنر جنگ را طی پنجاه سال عمل آموخته بود؛ سراسر روسیه از انتصاب او ابراز مسرت و خوشحالی می‌کردند. وی با اجتناب از درگیری و دستور عقبنشینی هر چه بیشتر، همه، و حتی ناپلئون، را مأیوس ساخت.

ناپلئون که دچار وسوسه شده بود از خود می‌پرسید آیا باید از تعقیب او دست بردارد؛ سمولنسک را به صورت قلعه‌ای در وسط روسیه درآورد؛ زمستان را در آنجا بگذراند؛ و خط ارتباط مسلحی با اروپای غربی داشته باشد. اما در این هنگام خود را با وضعی کاملا غیر منتظر مواجه دید: ارتش او براثر اختلافات نژادی و از دست دادن انضباط به اندازه‌ای گرفتار هرج و مرج شده بود که خود او در حرکت، اطمینان بیشتر احساس می‌کرد، زیرا بیم از حملهٔ دشمن موجب همبستگی می‌شد. به ژنرال سباستیانی چنین گفت: «این ارتش اکنون نمی‌تواند متوقف باشد؛ ... فقط حرکت باعث استحکام آن می‌شود. انسان ممکن است در رأس این ارتش به جلو برود، ولی نباید توقف کند یا بازگردد.» از این‌رو، اندکی پس از نیمشب ۲۵ اوت، فقط یک هفته پس از تصرف سمولنسک، به اتفاق سپاهیان خود آن شهر را ترک گفت و از راهی گرم و غبارآلود به طرف ویازما و گژاتسک... و مسکو پیش راند- مسافت سه هفته راه. مورا و سواره‌نظامش در جلو حرکت می‌کردند، و با بی‌پروایی و بشاشتی که در دفع حملات پس‌قراولان روسهای در حال عقبنشینی به کار می‌بردند موجبات بالا رفتن روحیهٔ سربازان را فراهم می‌ساختند. ناپلئون بعدها دربارهٔ او چنین گفت: وی فقط در برابر دشمن دلیر بود؛ و در آن صورت دلیرترین مرد روزگار بود. شجاعت متهورانه‌اش او را به وسط معرکه می‌کشاند. بعد هم لباس زردوزی در بر و پرهایی روی سرداشت که مثل برج کلیسا نمایان بود. چنین به نظر می‌آمد که براثر معجزه‌ای همیشه جان سالم به در می‌برد، زیرا با وضع لباسش به آسانی قابل تشخیص بود. هدف مرتبی برای دشمن به شمار می‌رفت، و قزاقها از او به سبب دلیری شگفت‌انگیزش تمجید می‌کردند.

در ۵ سپتامبر، چون به شهر بورودینو (یکصد وبیست کیلومتری مسکو) نزدیک شدند، طلایه‌داران فرانسوی وقتی که برروی تپه رفتند، در دشت مقابل منظره‌ای دیدند که آنها را هم شاد و هم غمگین کرد صدها تن از روسها مشغول تکمیل استحکاماتی بودند که توپخانهٔ خود را در آنجا پنهان کنند، و در آن طرف دشتها، نزدیک ملتقای رودخانه‌های کالاچا و مسکوا، هزاران سرباز دیده می‌شدند.

در سراسر روز ۶ سپتامبر، دو گروه رقیب خود را برای نبرد آماده ساختند. در آن شب سرد مرطوب بندرت کسی خوابش برد. در ساعت ۲ صبح ناپلئون اعلامیه‌ای انتشار داد که ترجمهٔ آن برای لشکرهای مختلف ارتش او خوانده شود. وی در این اعلامیه گفته بود: «سربازان! نبردی را که از مدتها پیش خواهان آن بوده‌اید مشاهده کنید. اکنون پیروزی وابسته به شماست. واجب و حتمی است. پیروزی به ما نعمت و سربازخانه‌های زمستانی خوبی ارزانی خواهد داشت، و موجب بازگشتی زودرس به میهنمان خواهد شد.» در آن شب، به دستور کوتوزوف، کشیشانی که همراه لشکر او بودند شمایل «مریم سیاه» را که از حریق سمولنسک نجات یافته بود در میان اردوگاه گرداندند. سربازان به زانو در آمدند، و علامت صلیب را با اشاره نشان دادند، و با ذوق و شوق به این دعای کشیشان پاسخ گفتند که «خدایا به ما رحم کن»، و کوتوزوف خم شد و شمایل را بوسید.

در حدود همین زمان قاصدی نامه‌ای از طرف ماری لویز، همراه با تصویری که چندی پیش از پسر یکساله‌اش کشیده شده بود، برای ناپلئون آورد. همچنین خبر رسید که ارتش او از ولینگتن در سالامانکا شکستی سخت خورده است. وی قسمت اعظم آن شب را صرف صدور اوامری جهت افسرانش برای تدابیر جنگی روز بعد کرد. احتمالا نتوانسته بود به خواب برود، زیرا عسرالبول او را رنج می‌داد. پیشاب او به طرزی وحشت‌انگیز بیرنگ شده، و پاهایش از استسقا ورم کرده بود. نبضش ضعیف می‌زد و ضربان آن نامنظم بود. با وجود این ناراحتیها، در نخستین روز نبرد که طی آن از یک سوی لشکر به آن سوی دیگر می‌رفت، سه اسب را زیر پای خود فرسوده کرد.

وی ۱۳۰،۰۰۰ سرباز کارآزموده تحت فرمان داشت، و کوتوزوف ۱۱۲،۰۰۰ نفر. فرانسویان ۵۸۷ عراده توپ داشتند و روسها ۶۴۰ عراده. در سراسر روز ۷ سپتامبر هزاران سرباز با بیم و تنفر یکدیگر را کشتند و جان سپردند و با همپایه‌های خود با قهرمانی و سماجتی که در هر دو طرف یکسان بود جنگیدند؛ گویی احساس می‌کردند که

سرنوشت اروپا به آنها وابسته است. باگراتیون، ضمن رهبری نیروهای خود، درجنگ کشته شد؛ کولنکور، که از آغاز می‌کوشید از این جنگ جلوگیری کند، برادری محبوب را از دست داد؛ اوژن، داوو، مورا صدها بار با مرگ روبرو شدند؛ نه در آن جنگ از دست ناپلئون لقب محبت‌آمیز شاهزادهٔ مسکوا را دریافت داشت. در سراسر آن روز، الاههٔ پیروزی با بی‌تفاوتی از یک سو به سوی دیگر می‌رفت. هنگامی که شب فرارسید، روسها بتدریج سست شدند. فرانسویان تسلط خود را بر صحنهٔ جنگ حفظ کردند، ولی ناپلئون دست یافتن به پیروزی را بعید می‌دانست. کوتوزوف پیامی غرورآفرین برای آلکساندر فرستادکه کلیساهای سن پطرزبورگ را بر آن داشت که زنگ سپاس از خداوند را به صدا درآورند. از طرف فرانسویان ۳۰۰۰۰ نفر کشته و مجروح شدند و از طرف روسها ۵۰،۰۰۰ نفر. روز ۸ سپتامبر، کوتوزوف در آغاز درصدد تجدید جنگ بود، ولی چون ارقام ضایعات لشکری را دید، احساس کرد که نمی‌تواند افراد باقیمانده را در یک کشتار دیگر درگیر کند. بنابراین سیاست عقبنشینی در پیش گرفت و این استراتژی را تا آخر ادامه داد. در ۱۳ سپتامبر دستور تخلیهٔ مسکو را صادر کرد، و روز بعد باقیافهٔ گرفته به سوی سرنوشتی نامعلوم به حرکت درآمد. در آن روز ناپلئون، پس از هشتاد و سه روز حرکت از کوونو، با نود و پنج هزارنفر بقیهٔ‌السیف قوای خود به دروازه‌های مسکو رسید. ژنرال میلو رادوویچ، فرماندهٔ پادگان مسکو، ضمن آنکه افراد خود را از شهر خارج می‌کرد، پیامی برای او فرستاده و خواهان آتش‌بس شد. ناپلئون با این تقاضا موافقت کرد. وی انتظار داشت که اشراف شهر به حضورش بیایند و خواستار حمایت او شوند. ولی هیچ‌کس نیامد. هنگامی که وارد شهرشد، ملاحظه کرد که جز چند هزار نفر از طبقات پایین کسی در شهر باقی نمانده است. بعضی از روسپیها که انتظار دریافت پول را می‌کشیدند باقی‌ماندند، و بزودی حاضر شدند غذا و منزل در اختیار فرانسویان قرار دهند. ناپلئون باری از اسکناسهای تقلبی روسی با خود آورده بود؛ روسها از پذیرفتن آنها امتناع ورزیدند، و فرانسویان اسکناسهای مزبور را سوزاندند. فاتحان در شهر به جستجو پرداختند؛ قصرها را تاراج کردند؛ املاک خارج از شهر را به باد غارت دادند؛ و بطریهای شراب و اثاثهٔ منزل را بارکردند؛ ضمن عقبنشینی، این اثاثه را یکی پس از دیگری رها ساختند. در ۱۵ سپتامبر، ناپلئون وارد کرملین شد، و در انتظار پیشنهاد صلح آلکساندر نشست. عصر همان روز، حریق مسکو شروع شد.

۷ – حریق مسکو: ۱۵–۱۹ سپتامبر ۱۸۱۲

ناپلئون از زیبایی آن شهر متروک به حیرت افتاد، و به لاس‌کازه گفت: «مسکو از هر لحاظ با هر کدام از پایتختهای اروپا برابری می‌کند، حتی بربیشتر آنها تفوق دارد.» مسکو بزرگترین شهر روسیه و شهر مقدس یا پایتخت روحانی کشور بود و ۳۴۰ کلیسا داشت که با قبه‌های برآمدهٔ خود آسمان را رنگین می‌کرد. بیشتر این کلیساها که با سنگ ساخته شده بود پس از حریق باقی ماند. خانه‌ها تقریباً همگی از چوب بود؛ یازده هزار باب از این منازل از جمله شش هزار خانه که از مواد «نسوز» ساخته شده بود، ویران شد.

فرانسویان ضمن ورود به آن شهر بعضی از مواضع آتشسوزی را دیدند و شتابان آنها را خاموش کردند؛ ولی هر دم حریقهای دیگری برپا می‌شد، وچنان سریع گسترش می‌یافت که شب ۱۵ سپتامبر را به روز مبدل ساخت، و بر اثر روشنایی خود، نوکرانی را که خواب ناپلئون را پاس می‌داشتند بیدار کرد. پس از آنکه او را بیدار کردند، دستور دادکه توپخانهٔ ارتش به شلیک بپردازد، و سپس به بستر خود بازگشت. صبح روز دهم، مورا و اوژن چون می‌ترسیدند که جرقه‌ای باعث انفجار مخازن باروتی شود که ارتش در کرملین قرار داده بود، از ناپلئون تقاضا کردند که شهررا ترک گوید. پس از مقاومتی شدید، به اتفاق آنها به قصری در حومهٔ شهر رفت، و ارابه‌هایی که حامل مدارک و اسباب و وسایل بودند به دنبالش به راه افتادند. در ۱۸ سپتامبر، آتش پس از آنکه دوسوم مسکو را از بین برده کاهش یافت، و ناپلئون به کرملین بازگشت.

چه کسی مسئول بود؟ اولیای شهر، پیش از حرکت، زندانیان را آزاد کرده بودند، وممکن است این افراد، ضمن غارت، نخستین حریقها را برافروخته باشند. چه بسا بعضی از سربازان فرانسوی به همان ترتیب، طی تاراجهای خود، مرتکب بی‌مبالاتی شده باشند. در ۱۶ سپتامبر گزارشهایی به ناپلئون رسید مبنی بر آنکه مشعلدارانی در سراسر مسکو پراکنده شده‌اند و عمداً حریق برپای می‌کنند. از این رو دستور داد که هر آتش‌افروزی را که دستگیر شود تیرباران کنند یا به دار بیاویزند. این دستور اجرا شد. یکی از آتش‌افروزان که دژبان روسها بود و ضمن آتش‌زدن یکی از برجهای کرملین دستگیر شد اظهار داشت که بنا به دستور مافوق خود به آن کار پرداخته است. ناپلئون شخصاً با وی گفتگو کرد؛ سپس او را به داخل حیاط بردند و اعدام کردند. چند تن از روسهای دستگیر شده گفتند که کنت راستاپچین، حاکم شهر، پس از حرکت دستور داده است که شهر را بسوزانند. در ۲۰ سپتامبر، ناپلئون به آلکساندر چنین نوشت: شهر مغرور و زیبای مسکو وجود ندارد. راستاپچین دستور سوزاندن آن را صادر کرده است. چهارصد نفر آتش‌افروز ضمن این عمل دستگیر شدند، و همگی گفتند که بنا به دستور حاکم، رئیس پلیس، شهر را آتش زده‌اند. آنها تیرباران شدند. از هر چهارخانه، سه خانه سوخته است. ... چنین اقدامی هم بیهوده است و هم بیرحمانه. آیا هدف از این کار محروم کردن ما از آذوقه بوده است؟ آذوقهٔ ما در سردابهایی قرار داشت که آتش به آنها نمی‌رسید. گذشته از این، چه هدف ناچیزی که به سبب آن یکی از زیباترین شهرهای جهان را که نتیجهٔ قرنها تلاش و سازندگی است خراب کنند! امکان ندارد باور کنم که شما با اصول اخلاقی، احساسات، و عقاید خودتان دربارهٔ آنچه که درست و برحق است اجازه داده باشید چنین شرارتهایی مرتکب شوند که شایستهٔ فرمانروایی عادل و ملتی بزرگ نباشد. من بدون هیچ‌گونه احساس خصومت، با آن اعلیحضرت به جنگ پرداختم، یک‌نامه به تنهایی از طرف شما، قبل یا بعد از آخرین نبرد، مانع از هرگونه پیشرفتی می‌شد، و من با کمال میل از مزیت تصرف مسکو چشم می‌پوشیدم. اگر اعلیحضرت هنوز قسمتی از احساسات دیرین خود را نسبت به من حفظ کرده باشند. از این نامه آزرده خاطر نخواهند شد. در هر صورت نمی‌توانید قبول نکنید که حق داشته‌ام آنچه را که در مسکو روی می‌دهد به اطلاع شما برسانم.

آلکساندر به این نامه پاسخی نداد، ولی با افسر روسی که مأمور ابلاغ خبر حریق مسکو بود گفتگو کرد. تزار پرسید که آیا این واقعه به روحیهٔ لشکر کوتوزوف آسیب رسانده است یا نه. آن افسر پاسخ داد که تنها بیم ارتش این است که تزار با ناپلئون صلح کند. گفته‌اند که آلکساندر چنین جواب داد: «به سربازان دلیرم بگویید که اگر یک سرباز هم برایم مانده باشد خود را در رأس اشراف و کشاورزانم قرار خواهم داد؛ و اگر مقدر باشد که سلسله‌ام منقرض شود، حاضرم که ریشم به سینه‌ام برسد، و به سیبری بروم وسیب زمینی بخورم، ولی سند شرمساری کشور و اتباع خوبم را امضا نکنم.» مردم روسیه به تصمیم او آفرین گفتند، زیرا که سقوط مسکو و سوختن آن شهر ایمان آنان را جریحه‌دار ساخته بود. آنها به مسکو به عنوان دژ معتقدات و ایمان خود احترام می‌گذاشتند؛ وناپلئون را کافری بیوجدان می‌دانستند؛ وعقیده داشتند که شهر مقدسشان را وحشیانی سوزانده‌اند که آنها را به روسیه وارد کرده است. آلکساندر را به سبب دوستی با چنین مردی گناهکار می‌شمردند. گاه گاه نیز بیم داشتند که آن دیو زنده سن‌پطرزبورگ را خواهد گرفت و میلیونها تن از آنان را خواهد کشت. بعضی از اشراف که تصور می‌کردند ناپلئون ممکن است درهر لحظه کشاورزان آنها را آزاد سازد، حاضر بودند که برای بیرون راندن او از روسیه با وی مصالحه کنند؛ ولی بیشتر اطرافیان آلکساندر او را به مقاومت تحریض می‌کردند. گروهی خارجی که با او بودند- شتاین، آرنت، مادام دوستال، وتعدادی مهاجر- هر روز با اوگفتگو می‌کردند. با ادامهٔ کشمکش، وی خود را نه تنها به مثابه رهبر کشور خویش، بلکه رهبر اروپا و عیسویت وتمدن می‌دید. از پاسخ دادن به سه پیامی که ناپلئون از مسکو برای او فرستاد و در آنها پیشنهاد صلح کرد، خودداری می‌ورزیدند. اشراف روسیه که می‌دیدند هفته‌ها یکی پس از دیگری

می‌گذرد و از طرف ناپلئون اقدامی دیگر صورت نمی‌گیرد، شروع به درک حکمت عدم فعالیت فرسایندهٔ کوتوزوف کردند، و خود را برای جنگی طولانی آماده ساختند. دوباره قصرهای پایتخت با کنتسهایی درخشید که جامه‌های بلند جواهرنشان در بر داشتند و افسرانی که لباسهای نظامی غرور آفرین می‌پوشیدند و همگی با اطمینان خاطر در رقصهای مجلل و با آهنگهایی حرکت می‌کردند که هرگز تحت تأثیر انقلاب کبیر فرانسه قرار نگرفته بود.

پس از آنکه حریق خاموش شد، ناپلئون به سربازان خود دستور داد که از افراد باقیماندهٔ زخمی یا تهیدست، از هر نژادی، مواظبت کنند، و ترتیبی برای ذخیره یا مصرف منظم مواد خوراکی که شهروندان کوچ کننده به جای نهاده بودند داد. آنگاه به پیامها و سؤالاتی که قاصدان از طرف سرزمینهای تابع می‌آوردند پاسخ داد بعدها لاف می‌زد که در طی اقامتش در مسکو حتی یک نفر از قاصدانش- که به طور متوسط هر روز یکی از آنها می‌رسید- ضمن راه به دست دشمنان گرفتار نشده بود. ارتش خود را از نو سازمان بخشید و آن را دوباره مجهز کرد، و کوشید که با تمرینهای مکرر آن را آماده نگاه دارد. ولی این خودنماییها دیگر اثر نداشت. کنسرتها و نمایشنامه‌هایی ترتیب می‌داد که به وسیلهٔ نوازندگان و بازیگران فرانسوی که در مسکو مقیم شده بودند اجرا می‌شد، و وقت آن را یافت که اساسنامهٔ مفصلی برای سازماندهی و ادارهٔ کمدی-فرانسز- در پاریس تنظیم کند.

یک ماه سپری شد، ولی پاسخی از طرف آلکساندر نرسید. ناپلئون شکوه کنان می‌گفت: «هربار روسها را شکست می‌دهم، ولی این کار مرا به جایی نمی‌رساند.» ماه سپتامبر گذشت، اکتبر فرا رسید، و هوا سردشد؛ زمستان روسیه نزدیک می‌شد. سرانجام، چون امید دریافت پاسخی از طرف تزار یا هرگونه مبارزه‌طلبی از طرف کوتوزوف را از دست داد، و فهمید که هر روز وضعش بدتر می‌شود، به این تصمیم ناگوار تن در داد: دست خالی بازگردد، یا با چند غنیمت تسلی‌بخش به سمولنسک، ویلنا، ورشو ... پاریس برود. کدام پیروزی قادر بود شرمساری این شکست را از بین ببرد؟

VI – راه بازگشت: ۱۹ اکتبر – ۲۸ نوامبر ۱۸۱۲

تنها یک امید باقی بود. کوتوزوف در کالوگا در صدوچهل وپنج کیلومتری جنوب غربی مسکو آذوقه جمع کرده بود. ناپلئون به فکر افتاد به آنجا برود، و آن سردار محیل را وادار کند که برای آذوقه بجنگد. اگر فرانسویها به طور قاطع پیروز می‌شدند، اشراف روسیه ممکن بود آلکساندر را بر آن دارند که تقاضای صلح کند. گذشته از این، کالوگا برسر راه دیگری به مقصد سمولنسک قرار داشت، که مهاجمان از آنجا آمده بودند، و زحمت عبور از بورودینو را که آن همه از همقطارانشان را به کشتن داده بود کم می‌کرد. دستور صادر شد: خود را برای تخلیه آماده کنید.

بدین ترتیب، در ۱۹ اکتبر، ارتش ناپلئون- ۵۰٬۰۰۰ سرباز، ۵۰٬۰۰۰ نفر خارج از صف- پشت سرهم خروج از مسکو را آغاز کردند. گاریهای باری حامل آذوقه برای مدت بیست روز بود؛ و در این مدت می‌توانستند به سمولنسک یعنی جایی برسند که دستور تهیهٔ آذوقهٔ تازه برای آنها صادر شده بود. گاریهای دیگر بیماران یا زخمیها، بعضی غنایم سنگین، و ذخیرهٔ روبه کاهش طلای ناپلئون را حمل می‌کرد. در مالویاروسلاوتس در چهل کیلومتری شمال کالوگا فرانسویان با لشکر کوتوزوف تماس حاصل کردند. نبردی سخت درگرفت (۲۴ اکتبر) که براثر آن روسها مجبور شدند به پشت استحکامات خود در کالوگا عقبنشینی کنند. ناپلئون به این نتیجه رسید که ارتش او برای محاصره‌ای طولانی آماده نیست، و با اکراه به سربازان خود دستور داد که راه بورودینو را از طریق بورووسک و موژایسک در پیش گیرند. آنها نیز از راهی بازگشتند که در تابستان پر از امید خود از آن گذشته بودند. اما در این هنگام کوتوزوف شیطان صفت لشکر خود را در راهی موازی با راه آنها قرار داد و به طوری اغفال کننده از نظر آنها پنهان شد، ولی گاه گاه عده‌ای از سواران حیله‌گر قزاق را برای به ستوه آوردن جناحهای فرانسویان گسیل می‌داشت؛ و کشاورزان خوشحال به طرف سربازانی که از صف نودوشش کیلومتری اردو به دور می‌ماندند تیراندازی می‌کردند.

ناپلئون بخوبی محفوظ بود، ولی فقط از خطرآنی، در ضمن راه، قاصدان پیامهایی دربارهٔ اختلاف شدیدی که حکومت او را در پاریس تهدید می‌کرد و همچنین دربارهٔ شورشهایی که در سرزمینهای تابع فرانسه برپا می‌شد برایش می‌آوردند. در ۲۶ اکتبر، یک هفته پس از خروج از مسکو، از کولنکور پرسید که آیا لازم است وی (ناپلئون) بی‌درنگ به پاریس باز گردد و جلو آن نارضایی را که براثر شکست او به وجود آمده است بگیرد، و ارتشی جدید برای دفاع از قوای فرانسوی که در پروس و اتریش مانده بود فراهم آورد؟ کولنکور به او توصیه کرد که بازگردد. در ۶ نوامبر خبر رسید که کلود- فرانسوا دوماله، از سرداران ارتش فرانسه، دولت را در ۲۲ اکتبر سرنگون کرده و موافقت تنی چند از افراد برجسته را به دست آورده، ولی گرفتار و تیرباران شده است (۲۹ اکتبر). از این‌رو ناپلئون تصمیم گرفت که به فرانسه مراجعت کند. هرچه بیشتر عقبنشینی می‌کرد، هوا بدتر می‌شد. در ۲۹ اکتبر، برف شروع به باریدن کرد، و بزودی پوششی ثابت به وجود آورد که زیبا ولی کور کننده بود- و طی سرمای شب مبدل به یخی می‌شد که بسیاری از اسبان گاریها بر روی آن می‌لغزیدند و بر زمین می‌افتادند. بعضی از آنها به سبب خستگی مفرط قادر به برخاستن نبودند؛ لاجرم سربازان آنها را برجای می‌گذاشتند. پس از کمی راهپیمایی، افراد گرسنه اینگونه قربانیها را می‌خوردند. بسیاری از افسران اسبان خود را با پوشش و مواظبت زنده نگاه می‌داشتند. امپراطور گاهی با کالسکهٔ خود و همراه مارشال برتیه حرکت می‌کرد، ولی دو یا سه بار در روز، یا بیشتر، بنا به گفتهٔ منوال، با بقیهٔ سربازان پیاده راه می‌رفت. در ۱۳ نوامبر، ارتش او که به پنجاه هزار نفرتقلیل یافته بود وارد سمولنسک شد، و از اینکه دیدند بیشتر غذا و لباسی که ناپلئون دستور داده بود، براثر حملات قزاقها و اختلاس افراد محلی از بین رفته است سخت خشمگین شدند. مثلا، هزار رأس گاوی که برای ارتش در نظر گرفته شده بود به بازرگانان فروخته شده بود، و آنان نیز حیوانات مورد بحث را به هر خریداری که پیش می‌آمد فروخته بودند. جنگجویان برای به دست آوردن آذوقهٔ باقیمانده به مبارزه پرداختند و آنچه را که در بازار به دستشان افتاد بزور گرفتند.

ناپلئون انتظار داشته بود که به سربازان خود در سمولنسک استراحتی طولانی بدهد؛ ولی خبر رسید که کوتوزوف با هشتادهزار روسی، که دیگر حاضر به عقبنشینی نیستند، نزدیک می‌شود. در مقابل این عده، ناپلئون فقط بیست وپنج هزار تن از سربازان خود را آمادهٔ جنگ می‌دید. در ۱۴ نوامبر، بخشی از قوای خود را از راه کراسنویه به سوی ویلنا برد، راه دیگری جزآنکه تابستان از آن گذشته بودند اختیار کردند. قرار شد که داوو در پانزدهم به دنبالش حرکت کند و مارشال نه در شانزدهم. راهی پراز تپه و ماهور و پوشیده از یخ بود. اسبها که برای زمستان روسیه به طور مناسب نعل نشده بودند برروی تپه‌ها به پشت می‌لغزیدند. پس از چندین بار از اینگونه لغزشها، صدها رأس از آنها در برابر هر کوششی که جهت بلند کردنشان به عمل آمد مقاومت نشان دادند و مرگ را به عنوان یکی از الطاف زندگی پذیرفتند؛ بسیاری از سربازان نیز همان راه خروج را در پیش گرفتند. یکی از سربازان کهنه‌کار گفته است: «مجبور بودیم که پا برروی اجساد مردگان یا افراد محتضر بگذاریم.» ضمن پایین آمدن از آن تپه‌های پوشیده از یخ، کسی جرئت سواری یا حتی راه رفتن را نداشت؛ همهٔ آنها، حتی امپراطور، به حال نشسته از تپه‌ها پایین آمدند، و این روشی بود که چندتن از آنان دوازده سال قبل، ضمن عبور از آلپ به طرف مارنگو، اتخاذ کرده بودند. این ایام در عمر امپراطور و سربازان هر روزش سالی به حساب می‌آمد. ظاهراً در همین نقطه بود که ناپلئون دکتر ایوان را بر آن داشت که شیشه‌ای محتوی زهر به او بدهد تا، در صورت اسارت یا دلیل دیگر، شاید بخواهد به زندگی خود خاتمه دهد. در ۱۵ نوامبر به کراسنویه رسیدند، ولی نتوانستند استراحت کنند. از آنجا که کوتوزوف با قوایی عظیم نزدیک می‌شد، ناپلئون به سربازان خود دستور داد که به سوی اورشا بروند. اوژن رهبری آنها را به عهده گرفت و با دسته‌های بی‌نظم و ترتیب به جنگ پرداخت. امپراطور و داوو از پشت سر او به راه افتادند. پس از سه روز حرکت برروی یخ، به اورشا رسیدند، ودر آنجا بیصبرانه منتظر مارشال نه ماندند که قرار بود یک سوم نیروی فرانسه را با خود بیاورد.

در این زمان، مارشال نه ستارهٔ درخشان ارتش به شمار می‌آمد؛ در بورودینو چنان ابراز لیاقت و شجاعتی کرده بود که از آن پس چنین عنوانی را داشته بود. وی به عنوان فرماندهٔ پسقراولان، هفت هزار سرباز خود را طی چندین درگیری رهبری کرده بود تا ضمن عقب نشینی، ارتش را از حملات مهاجمان کوتوزوف مصون دارد. در ۱۵ نوامبر وی به اتفاق لشکر خود وارد سمولنسک شد، ولی چون دید مختصری آذوقه از طرف سربازان تحت فرمان ناپلئون و داوو که حرکت کرده بودند بیش نمانده است به وحشت افتاد. در هرحال، نفرات موفق شدند که زنده بمانند، و به سوی کراسنویه بشتابند. در آنجا ناپلئون را، برخلاف وعدهٔ او، نیافتند، ولی با کوتوزوف روبرو شدند، که راه را با شلیکهای مهلک توپخانه‌اش برآنها بسته بود. مارشال نه، شب هنگام (۱۸- ۱۹ نوامبر) سربازان خود را در طول رودخانه‌ای منجمد تا دنیپر رهبری کرد و با از دست دادن تعدادی سوار و پیاده از آن گذشت و راه خود را از میان قزاقها و از طریق باتلاقهای منجمد باز کرد و در ۲۰ نوامبر به اورشا رسید. در آنجا ناپلئون از آن قهرمانان گرسنه با ستایش و غذا استقبال کرد. ناپلئون مارشال نه را در آغوش گرفت و او را دلیرترین دلیران نامید، و بعدها گفت: «چهار میلیون فرانک طلا در سردابهای تویلری دارم؛ حاضر بودم همهٔ آنها را بدهم و مارشال نه را دوباره زنده ببینم.» فرانسویان، به منظور پیشی‌گرفتن از نیروهای کندرو کوتوزوف، به سمت مانع بعدی - رودخانهٔ برزینا - به راه افتادند. هنگامی که، پس از چهار روز راهپیمایی به آنجا رسیدند (۲۵ نوامبر)، دریافتند که ژنرال چیچاگوف با ۲۴٬۰۰۰ نفر از جنوب حرکت کرده است؛ وقوای دیگری از روسها به تعداد ۳۴٬۰۰۰ نفر و به رهبری مارشال لودویگ ویتگنشتاین از شمال می‌شتابد تا فرانسویان را میان دوآتش گرفتار کند؛ و آن هم درست درزمانی که دستخوش چنان هرج ومرجی بودند که رهبرانشان از نجات دادن آنها از نابودی اظهار یأس می‌کردند.

تمامی اخبار بد نبود، ناپلئون بزودی آگاه شد که دو نیروی موافق به کمک او آمده است. یک تیپ از لهستانیها تحت فرمان ژنرال‌یان هنریک دومبروفسکی- اگرچه تعدادشان یک سوم قوای دشمن بود- با چیچاگوف به مبارزه پرداخته و پیشرفت روسها را به تأخیر انداخته بود؛ و در ۲۳ نوامبر، ۸٬۰۰۰ تن از سربازان فرانسوی به رهبری مارشال اودینو، چیچاگوف را غافلگیر کرده ویکی از گردانهای او را اسیر و باقی را مجبور به فرار کرده تا از روی پلی در بوریسوف واقع در سمت راست یا ساحل غربی برزینا بگذرند. لکن روسها، قبلا آن پل را که تنها پل آن رودخانه در آن محل بود خراب کرده بودند. خبر این عملیات در زمانی به ناپلئون رسید که قوای فرسودهٔ او- اکنون شامل ۲۵٬۰۰۰ سرباز و ۲۴٬۰۰۰ نفر خارج از صف- به آن رودخانه نزدیک می‌شدند و امیدوار بودند که رودخانهٔ مزبور جلو پیش‌آمدن بیشتر کوتوزوف را بگیرد. وی نیز در نتیجهٔ فرار و بیماری و مرگ، تعدادی از سربازان خود را از دست داده بود، و از ۹۷٬۰۰۰ نفری که با او از کالوگا حرکت کرده بودند تنها ۲۷٬۰۰۰ نفر باقی مانده بود، و اکنون در شصت وپنج کیلومتری پشت سر پسقراولان ناپلئون قرار داشتند. برای عبور از رودخانه، اگر قابل عبور بود، هنوز وقت باقی بود.

ناپلئون که دوباره امیدوار شده بود گروهی را به رهبری مارشال ویکتور مأمور رفتن به شمال و متوقف ساختن ویتگنشتاین کرد؛ عده‌ای دیگر را، تحت فرمان مارشال نه، جهت پیوستن به اودینو اعزام داشت تا از عبور مجدد چیچاگوف از رودخانه ممانعت به عمل آورد. از هنگام عبور از نیمن، ناپلئون مهندسانی را که پلهایی در ماه ژوئن ساخته بودند در ستاد خود نگاه داشته بود؛ و در این هنگام از آنها خواست که نقطه‌ای را در کنار برزینا بیابند که برروی آن بتوانند دو پل نظامی بسازند. آنان نیز چنین نقطه‌ای را در ستودنکی در پانزده کیلومتری شمال بوریسوف یافتند، و به اتفاق دستیاران خود طی دوروز در آبهای منجمد کننده به کار پرداختند. از آنجا که توده‌های یخ‌شناور به آنها می‌خورد، چند تن از آنان در آب غرق شدند، ولی در ساعت یک بعد از ظهر روز بیست وششم یک پل را آماده کردند و سربازان از روی آن گذشتند. تا ساعت چهار، توپخانه و سایر بارهای سنگین از روی پلی دیگر عبور کردند. ناپلئون و سردارانش منتظر ماندند تا بیشتر سربازان به ساحل غربی رودخانه رسیدند؛ سپس خود عبور کردند، و

قوایی را تحت فرمان ویکتور باقی گذاشتند تا به محافظت هشت هزار تن از افراد خارج از صف که می‌بایستی از پل بگذرند بپردازند. پیش از موفقیت آن عملیات نهایی، روسها دست به حمله‌ای در طول دو طرف رودخانه زدند، ولی ویکتور و اودینو و نه حملهٔ آنان را دفع کردند. ضمن آشفتگی هزاران سرباز که می‌کوشیدند زنده بمانند، ناپلئون عبور و مقاومت را تاحد امکان سازمان بخشید. دوبار پلی شکست و صدها نفر غرق شدند، و در این ضمن توپخانهٔ ویتگنشتاین باران گلوله برسر هزاران نفر باقیمانده‌ای می‌بارید که برای عبور از پل همهمه می‌کردند. در ۲۹ نوامبر، ناپلئون برای به تأخیر انداختن تعقیب افرادش به وسیلهٔ ویتگنشتاین و کوتوزوف که وارد آنجا می‌شد به سربازان کلنگ‌دار خود دستور داد که هردو پل را خراب کنند، و صدها تن از افراد خارج از صف را که هنوز تقاضا می‌کردند فرصتی جهت عبور از پل به آنها داده شود برجای نهاد. رویهمرفته، فرار از طریق برزینا شجاعانه‌ترین واقعه‌ای بود که طی هوسبازی پرهزینه و محاسبهٔ غلط شش ماههٔ یکی از بزرگترین سرداران تاریخ انجام می‌گرفت. هنگامی که افراد باقیمانده حرکت خود را به سوی غرب از سرگرفتند، تراژدی ادامه یافت. درجهٔ حرارت دوباره تا حد انجماد پایین رفت، ولی تغییر دما امتیازی هم داشت، و آن اینکه حرکت از روی باتلاقهای منجمد را میسر ساخت و فاصلهٔ تاویلنا را کوتاه کرد. پس از آنکه بیم از قزاقها و کشاورزان مخالف کاهش یافت، تعداد فراریان روبه فزونی نهاد و انضباط از میان رفت.

ناپلئون که در این هنگام متوجه شد که وجودش برای بقیه زیاد سودی ندارد، لاجرم نظر مورا را پذیرفت که به پاریس بازگردد تا مبادا فرانسه دوباره دچار انقلاب شود. در توقفگاه عمدهٔ بعدی، یعنی در مالودچنو، جزئیات بیشتری دربارهٔ قضیهٔ ماله دریافت داشت. این فرد غاصب سرکوب شده بود، ولی سهولتی که با آن، مقامات رسمی را فریفته بود حاکی از وجود دولتی سست عنصر بود که باعث از دست رفتن حس ایمان و وفاداری نسبت به ناپلئون، که تا آن اندازه غایب و ظاهراً شکست خورده و شاید مرده بود، شده بود. ژاکوبنها و سلطنت‌طلبان و فوشه و تالران مشغول توطئه‌چینی به منظور خلع کردن او بودند. ناپلئون برای دفاع از حق خود و مطمئن ساختن مردم فرانسه، در ۵ دسامبر از سمورگونیه اعلامیهٔ شمارهٔ ۲۹ را صادر کرد که با اعلامیه‌های پیشین از حیث بیان حقایق فرق داشت. در این اعلامیه آمده بود که فرانسویان در هر نبرد پیروز شده، هر شهری را طی حرکت خود به تصرف در آورده و بر مسکو مستولی شده‌اند؛ ولی زمستان سخت روسیه آن اقدام عظیم را خراب کرده و فرانسویان متمدن را که به آب و هوای سرزمین متمدن خو گرفته‌اند گرفتار عذاب و مرگ ساخته است. وی در اعلامیهٔ مذکور تلف‌شدن پنجاه هزار نفر را تصدیق کرده ولی مغرورانه سرگذشت فرار مارشال نه را از دست کوتوزوف شرح داده و عبور از برزینا را از لحاظ جنبهٔ قهرمانی آن عرضه داشته بود ولی سیمای غم‌انگیز آن را نادیده گرفته بود. در پایان آن پیام، گویی برای اخطار به دشمنانش، چنین آمده بود: «اعلیحضرت هرگز حالش به این خوبی نبوده است». با وجود این، غرور او سخت جریحه‌دار شده بود؛ و به کولنکور گفت: «تسلط خودم را بر اروپا فقط از تویلری می‌توانم حفظ کنم». مورا، اوژن، داوو با او همعقیده بودند. زمام امور ارتش متحرک خود را به شاه مورا سپرد، و به او گفت که در ویلنا منتظر آذوقه و قوای امدادی باشد. در اواخر شب ۵ دسامبر، سمورگونیه را ترک گفت و به سوی پاریس به حرکت درآمد.

کاروان که تعداد افرادش به سی وپنج هزار نفر تقلیل یافته بود روز بعد عازم ویلنا در هفتادوچهار کیلومتری آن محل شد. در این هنگام حرارت هوا به سی وپنج درجه زیر صفر رسید، و به قول یکی از افراد باقیمانده، باد گوشت و استخوان را قطع می‌کرد. سربازان قحطی‌زده چون در ۸ دسامبر به ویلنا رسیدند، با هرج و مرجی بدوی به جان آذوقه‌های موجود افتادند، و در آن آشفتگی مقدار زیادی غذا تلف شد. سپس راه خود را از سر گرفتند و در ۱۳ دسامبر، در کوونو، به تعداد سی هزار نفر بار دیگر از رود نیمن گذشتند- و این همان رودی بود که در ماه ژوئن چهارصد هزار نفر از آن عبور کرده به تیلزیت رسیده بودند. مورا که نگران تخت وتاج خود بود، در پوزنان، فرماندهی

را به اوژن سپرد (۱۶ ژانویهٔ ۱۸۱۳) و از طریق کوههای آلپ به سوی ناپل شتافت. اوژن، که در این زمان سی ساله و جوان و بی‌تجربه بود، فرماندهی بقیه را به عهده گرفت، و روزهای متوالی آن را صبورانه به سواحل رود الب رهبری کرد، ودر آنجا منتظر فرمان پدرخواندهٔ خود شد.
ناپلئون با اولین درشکه از سه درشکه از سمورگونیه حرکت کرد. هر یک از آنها روی سورتمه‌ای نصب شده بود و به وسیلهٔ دو اسب کشیده می‌شد. در یکی از آنها دوستان و دستیاران ناپلئون بودند، و در دیگری عده‌ای نگهبان مرکب از نیزه‌داران لهستانی. ناپلئون همراه کولنکور بود که اسبها را عوض می‌کرد و ژنرال ونسوویچ، که مترجم او به شمار می‌رفت. ناپلئون دو هفت‌تیر به او داد و گفت: «در صورت خطر واقعی، مرا بکش تا اسیر نشوم.» و چون از اسارت یا کشته شدن بیم داشت، با پوشیدن جامهٔ کولنکور قیافهٔ خود را عوض کرد. کولنکور به یاد می‌آورد که «ضمن عبور از لهستان، همیشه من آن مسافر برجسته بودم و امپراطور فقط منشی من بود.» حرکت به سوی پاریس به طور شبانه روزی ادامه یافت. طولانیترین توقف در ورشو بود که در آنجا ناپلئون به آبه‌دوپرات، نمایندهٔ فرانسه، نکته‌ای گفت که اکنون ضرب‌المثل شده است، و آن اینکه: «از بلندپایگی تا مسخرگی قدمی بیش نیست.» مایل بود بار دیگر به دیدن کنتس والوسکا برود، ولی کولنکور او را از این کار منصرف ساخت، و شاید هم به یادش آورد که پدرزنش نیز امپراطور است. کولنکور می‌نویسد که ضمن حرکت از ورشو تا درسدن، ناپلئون «همیشه از امپراطریس ماری لویز تعریف می‌کرد، و از زندگی خانوادگی خود با چنان احساس و سادگی سخن می‌گفت که شنیدن آن لذت‌بخش بود». ناپلئون و کولنکور در درسدن سورتمهٔ خود و همراهان لهستانی را رها کردند و سوار کالسکهٔ سفیرکبیر فرانسه شدند. پس از سیزده روز مسافرت تقریباً بدون وقفه، در ۱۸ دسامبر به پاریس رسیدند. ناپلئون مستقیماً به تویلری رفت، و خود را به نگهبانان قصر معرفی کرد، و پیامی برای همسر خود فرستاد. درست پیش از نیمشب، «به اتاق خواب امپراطریس شتافت و او را محکم در آغوش فشرد.» قاصدی نیز نزد ژوزفین فرستاد و به او اطمینان داد که پسرش خوب است؛ و خود با دیدن کودک مجعد مویی که نامش را پادشاه رم گذاشته بود دلگرم ساخت.

فصل سی و ششم
به سوی الب
۱۸۱۴-۱۸۱۳

I – به سوی برلین

هر چه ناپلئون بیشتر از روی برفهای اروپا و از میان شهرهای آن جهت تحکیم تخت متزلزل خود شتابان می‌گذشت، چنین به نظر می‌رسید که سراسر اروپا برای بازگشت به تقسیمات قرن هجدهم خود تلاش می‌کند. هر مرز دیرینه در تشکیلات بی‌پایه‌ای که قدرتی بیگانه در سرزمینی داده بود به صورت شکافی در آمد. اهالی میلان، که در مرگ فرزندانی می‌گریستند که برای خدمت به ناپلئون در روسیه، احضار شده و هرگز باز نگشته بودند، خود را برای خلع اوژن مهربان- نایب‌السلطنهٔ غایب پادشاهی غایب- آماده می‌کردند. اهالی رم، که به پاپی علاقه داشتند که هنوز در فونتنبلو در اسارت پرادباری به سر می‌برد، بازگشت او را به مرکز اقامتش از خدا می‌خواستند. شاهزادگان و اهالی ناپل منتظر لحظه‌ای بودند که مورای جاه‌طلب در نتیجهٔ خودخواهی بلغزد و در مقابل شاه بوربونی که از طرف پاپ تدهین شده و قانونی باشد، سقوط کند. اتریش، که بر اثر جنگ تجزیه شده و در نتیجهٔ صلحی دشوار سرافکنده شده

بود، بیصبرانه انتظار می‌کشید که مترنیخ او را با نیرنگی سیاستمدارانه از اتحادی اجباری با دشمنی سنتی رهایی بخشد. دولتهای متحدهٔ کنفدراسیون راین آرزوی پیشرفت و رفاهی را می‌کردند که به بهای تسلیم آنها به دولتی بیگانه و نبوغی سرکش تمام نشود. پروس، که نیمی از اراضی و منابع خود را به توسط دشمنی از دست داده بود که اکنون متحد ناخوشایند او شده بود، اضمحلال غارتگر خود را براثر مصیبتی عظیم می‌دید: سرانجام، فرصتی فرارسید که از مدتها پیش انتظارش را می‌کشید؛ اکنون دعوت فیشته را به یاد می‌آورد، و به تقاضای شتاین تبعیدی گوش فرا می‌داد که آن قوای فرانسوی را که از آن کشور پاسداری می‌کردند و آن غرامتگیران فرانسوی را که خونش را می‌مکیدند بیرون اندازد، و مانند روزگار فردریک‌کبیر، آزاد و نیرومند باشد- وبه صورت سنگر آزادی آلمان درآید.

در ورای این خواستهای عصیانگرانهٔ مشابه، این اخبار شگفت‌انگیز به گوش می‌رسید که روسیه نه تنها آن مرد کرسی ظاهراً شکست‌ناپذیر را شکست داده، و نه تنها ارتش فرانسه را از خاک خود بیرون رانده، بلکه از مرز گذشته و وارد مهیندوکنشین ورشو شده است، و از کشورهای مرکزی اروپا می‌خواهد که در جنگی مقدس به او بپیوندند و غاصبی را از کار براندازند که فرانسه را به صورت عامل وحشت در اروپا در آورده است. در ۱۸ دسامبر ۱۸۱۲- روزی که ناپلئون شکست خورده به پاریس رسید- آلکساندر سن پطرزبورگ را ترک گفت؛ در ۲۳ دسامبر به ویلنا رسید؛ و به اتفاق کوتوزوف و لشکر او در جشن پیروزی شرکت جست. آن لشکر نیز طی راه به دنبال فرانسویانی که حرکت می‌کرده‌اند افتاده و به آنها آسیب رسانده بود؛ از ارتش فرانسه صدهزار نفر مرده و پنجاه هزار زخمی و پنجاه هزار نفر فرار کرده یا گم شده بودند. الکساندر علناً از سردار خود ستایش کرد؛ ولی، به طور خصوصی رهبری او را مورد تردید قرار داد. روزی به سر رابرت ویلسن گفت (اگر حرف سررابرت را باور کنیم)، «آنچه او علیه دشمن انجام داد کاری بود که نمی‌توانست نکند، و بر اثر نیروی حوادث و مقتضیات، به آن طرف سوق داده شد. وی، علی‌رغم خودش، پیروز شد. ... من ارتش را دیگر رها نخواهم ساخت، زیرا نمی‌خواهم آن را در معرض خطر چنین فرماندهی قرار دهم.» با وجود این، به آن جنگاور خسته عالیترین نشان نظامی روسیه را، که عبارت بود از صلیب بزرگ فرقهٔ سن ژرژ، اعطا کرد. از آنجا که آلکساندر براثر تحقق پیش‌بینی‌های خود متقاعد شده بود که به طریقی از خداوند الهام گرفته است و می‌تواند، با اتکاء به نیروی او، به پیش برود، شک و تردیدهای سردار خود را رد کرد و فرماندهی عالی لشکرهای متحدش را خود به عهده گرفت و به آنها دستور داد که به سوی مرز غربی حرکت کنند. سپس، با اجتناب از رفتن به کوونو، که مقابل لهستان مخالف قرار داشت، به راه خود از طریق ساحل نیمن به طرف تاوراگه ادامه داد. در اینجا ژنرال یوهان یورک فون وارتنبورگ، فرماندهٔ قوایی از پروسیها، به روسها اجازه داد که از آن روخانه بگذرند و وارد پروس شرقی شوند (۳۰ دسامبر ۱۸۱۲). شتاین، که همراه آلکساندر از سن‌پطرزبورگ حرکت کرده بود، به امید آنکه مردم پروس از او استقبال خواهند کرد، از او خواست که به پیشروی خود ادامه دهد. تزار همهٔ پروسیهایی را که علیه او مبارزه کرده بودند مورد عفو قرار داد، و از پادشاه و مردم پروس خواست که به جنگ صلیبی او بپیوندند. فردریک ویلهلم سوم، که میان عقاب فرانسه و خرس روسی گرفتار شده بود، حاضر به تصویب اقدام یورک نشد، و از برلین به سوی برسلاو عقبنشینی کرد. آلکساندر از طریق پروس شرقی به پیش رفت، و از طرف مردم به خوشی و با فریادهای «زنده باد آلکساندر! زنده باد قزاقها!» مورد استقبال واقع شد.

امپراطور پس از آنکه به مرز میان پروس شرقی و لهستان نزدیک شد، پیامی برای رهبران لهستانی فرستاد و به آنها قول عفو و قانون اساسی و حکومتی داد که در آن تزار روسیه عنوان پادشاه داشته باشد. شاهزاده کارل فیلیپ فون‌شوارتسنبرگ فرماندهٔ سربازان اتریشی در ورشو، ظاهراً در نتیجهٔ تفاهمی پنهانی میان روسیه و اتریش، با آنها به طرف گالیسی عقبنشینی کرد. اولیای لهستانی به استقبال آلکساندر آمدند، و در ۷ فوریهٔ ۱۸۱۳ وی بلامنازع وارد پایتخت شد. مهیندوکنشین ورشو به این مرگ نابهنگام گرفتار آمد، و تمامی لهستان تابع روسیه شد. پروس انتظار

داشته بود که آن قسمت از لهستان را که در ۱۷۹۵ از دست داده بود بازیابد. آلکساندر به عجله فردریک ویلهلم سوم را مطمئن ساخت که معادل آنچه را از دستش رفته است بزودی باز خواهد یافت. در این ضمن، بار دیگر از پادشاه و مردم پروس خواست که به او علیه ناپلئون بپیوندند.

پروسها از مدتها پیش انتظار چنین دعوتی را داشتند. آنان ملتی مغرور بودند و فردریک را هنوز به یاد داشتند. روحیهٔ ناسیونالیسم بر اثر توسعهٔ سریع فرانسه و شورش موفقیت‌آمیز اسپانیا تشدید شده بود. طبقات متوسط علیه محاصرهٔ بری و مالیات سنگینی که برای پرداخت غرامت به فرانسه وضع شده بود سخت اعتراض می‌کردند. مسیحیان پروس به کلیساهای خود علاقه‌مند، و در مورد اصول عقاید مذهبی خود متعصب بودند، ولی کلیهٔ فرق دین مسیح به ناپلئون به عنوان خدانشناسی پنهانی بدگمان بودند، و در محکوم کردن رفتار او با پاپ، با یکدیگر توافق عقیده داشتند. توگنبوند یا «جامعهٔ فضیلت» از همهٔ آلمانیها می‌خواست که برای میهن مشترک خود به یکدیگر بپیوندند. پادشاه پروس، به بهانهٔ دفاع پروس علیه تجاوز آلکساندر، به وزیران خود اجازه داده بود که ارتش پروس را از نو تشکیل و آن را توسعه دهند. روسها مارینبورگ را در ژانویه گرفته بودند، و در ۱۱ مارس، بدون برخورد با مقاومتی، وارد برلین شدند. پادشاه صلحدوست که مجبور به اخذ تصمیم شده بود در ۱۷ مارس از برسلاو اعلامیه‌ای تحت عنوان «خطاب به ملتم» صادر کرده بود که دعوتی مهیج بود برای قیام مسلحانه علیه ناپلئون. در اعلامیهٔ مزبور چنین آمده بود:... اهالی براندنبورگ، پروس، سیلزی، پومران، لیتوانی! شما واقفید که طی هفت سال گذشته چه کشیدید. اگر این جنگ را به نتیجه‌ای شرافتمندانه نرسانیم، می‌دانید چه سرنوشت غم‌انگیزی در انتظارتان خواهد بود. به روزگار گذشته بیندیشید- به انتخاب برگزینندهٔ بزرگ فردریک کبیر! نعمتهایی را که نیاکانتان به خاطر آنها به امر رهبران خود جنگیدند و بهای آن را با خون خود پرداختند به یاد آورید- آزادی وجدان، افتخارملی، استقلال، تجارت، صنعت، دانش. به سرمشق بزرگ متفقین نیرومند خود، روسها، بنگرید؛ به اسپانیاییها، پرتغالیها نگاه کنید. سویسیهای قهرمان و اهالی هلند را ببینید. ... این نبرد، نبرد نهایی و قاطع است؛ استقلال ما، ترقی ما، و موجودیت ما به آن وابسته است. شق دیگری نیست: یا صلحی شرافتمندانه یا مرگی قهرمانانه. ... با اطمینان خاطر می‌توانیم منتظر نتیجه باشیم. خداوند و تصمیم راسخمان پیروزی را نصیب ما خواهند کرد. و، با آن، صلحی شکوهمند و مطمئن و روزگاری سعادت‌آمیز را برای ما به ارمغان خواهند آورد.

همهٔ طبقات دعوت پادشاه را اجابت کردند. روحانیون- مخصوصاً روحانیان پروتستان- جنگی مقدس را علیه آن کافر اعلام داشتند. استادان- از جمله فیشته و شلایرماخر- شاگردان خود را مرخص کردند و گفتند که هنگام عمل است نه درس خواندن. هگل فوق این نبرد باقی‌ماند، ولی گوته برکت خود را به فوجی که ضمن عبور، به او سلام داد ارزانی داشت. شاعران – شکندورف، اولانت، روکرت- احساسات پادشاه و مردم را به شعر درآوردند، یا قلمهای خود را به کنار نهادند و تفنگ و شمشیر به دست گرفتند؛ و بعضی از آنها، مانند تئودور کورنر، ضمن مبارزه کشته شدند. ارنست موریتس آرنت که از تبعید در روسیه باز می‌گشت با سرود خود تحت عنوان «میهن آلمانی چیست؟» در برانگیختن و ایجاد روحیهٔ آلمانی سهیم بود. در آن جنگ آزادیخواهانه آلمان جدیدی تولد یافته بود.

با وجود این، هیچ کشوری، هنگامی که موجودیتش به خطر می‌افتد، نمی‌تواند بر داوطلبان متکی باشد. از این رو فردریک ویلهلم سوم در روز استمداد از ملت خود دستور نظام وظیفهٔ اجباری را در مورد افراد از هفدهساله تا چهلساله را صادر کرد و جانشینی برای هیچ یک از آنها را نپذیرفت. هنگامی که بهار ۱۸۱۳ در رسید، پروس شصت هزار فرد تمرین دیده و آماده برای خدمت در اختیار داشت. از چندین لشکری که از روسیه آمده بود، حدود پنجاه هزار نفر برای نبرد آماده بودند. با این صدوده هزار نفر آلکساندر و فردریک ویلهلم وارد جنگی شدند که می‌بایستی سرنوشت ناپلئون و سازمان اروپا را تعیین کند.

آنها درک می‌کردند که این افراد کافی نیستند، و بنابراین درصدد یافتن متفقینی برآمدند که از لحاظ سرباز و پول به آنها کمک کنند. اتریش به طور موقت مصلحت درآن دانست که نسبت به اتحاد خود با فرانسه وفادار بماند، زیرا می‌ترسید که اگر به اتحادیهٔ جدید بپیوندد، نخستین کشوری خواهد بود که مورد حمله قرار خواهد گرفت؛ و فرانسیس دوم به خاطر داشت که دخترش برتخت سلطنت فرانسه نشسته است. شاهزاده برنادوت قول سی هزار سرباز به آلکساندر داده بود، ولی بیشتر آنها را در راه تصرف نروژ به کار گماشته بود. در پایان آوریل، انگلیس قول داد که ۲۰۰۰۰۰۰ لیره صرف نبرد جدید کند. پروس بندرهای خود را بر روی کالاهای بریتانیایی گشود، و پس از چندی این کالاها به مقدار زیاد وارد انبارهای کنار رود الب شد.

کوتوزوف، که در ۸ آوریل در سیلزی درگذشت، باز به روسها توصیه کرده بود که به کشور خود مراجعت کنند. آلکساندر، بارکلای دتولی را دعوت کرد که به جای کوتوزوف فرماندهی مستقیم ارتش روسیه را به عهده بگیرد، ولی فرماندهی عالی را برای خود حفظ کرد. در این هنگام درصدد برآمد که در طرف غرب آنچه را که ناپلئون امید داشته بود در طرف شرق انجام دهد به اتمام برساند: به سرزمین دشمن حمله کند؛ لشکرهای او را شکست دهد؛ پایتخت او را به تصرف درآورد؛ او را مجبور به استعفا کند؛ و به قبول صلح مجبور سازد.

II – به سوی پراگ

در این ضمن، ناپلئون در فرانسه‌ای که دیگر مسحور پیروزیهای او نبود برای بقای خود می‌جنگید. تقریباً هر خانواده‌ای در آن کشور می‌بایستی در این زمان پسری یا برادری تقدیم کند. طبقات متوسط ناپلئون را به عنوان حامی خود تلقی کرده بودند، ولی در این هنگام وی خود سلطنت‌طلب‌تر از بوربونها بود، و با سلطنت‌طلبانی که جهت خلع او توطئه می‌چیدند خوش وبش می‌کرد. کشیشان به او بدگمان بودند، و سرداران صلح را از خدا می‌خواستند. خود او از جنگ خسته شده بود. از آنجا که دارای شکمی فربه و گرفتار بیماریهای مختلف شده و از سن خود وقوف یافته و از لحاظ فکر و تصمیم‌گیری هم کند شده بود، دیگر نمی‌توانست از اکسیر پیروزی، شور جنگ یا میل به حکومت را بیرون آورد. این مرد فرسوده چگونه می‌توانست در میان ملتی فرسوده، آن منابع انسانی را بیابد که براثر حملهٔ روزافزون دشمنان ضرورت پیدا کرده بود؟

غرور، آخرین قدرت را به او داد. آن تزار بیوفا، آن رقاص خوبرو که نقش ژنرال را بازی می‌کرد چه خواهد کرد؟ آن ضعیف‌النفس ترسو که ارتش بزرگ فردریک را به گروهی قزاق وابسته کرده بود چه کاری انجام خواهد داد؟ آن مارشال فرانسوی که تغییر مسلک داده و حاضر بود با ارتش سوئد به کشور بومی خود بتازد چه ارزشی داشت؟ اینها هرگز از عهدهٔ شجاعت پرنشاط و مهارت سریع سربازان فرانسوی، و نیروی پرشور ملتی که به مبارزه طلبیده شده بود تا از آن مرزهای طبیعی که بسختی به دست آمده و حافظ زیباترین تمدن اروپا بوده است دفاع کند، برنخواهند آمد. ناپلئون در دسامبر ۱۸۱۲، در استمدادی نومیدانه از غرور نژادی، گفت: «از این زمان به بعد، اروپا فقط یک دشمن دارد- مجسمهٔ بسیار بزرگ روسیه.» از این رو مالیات وضع کرد؛ برای گرفتن وام به مذاکره پرداخت؛ و از ذخیرهٔ زیرزمینی خود برداشت. دستوراتی برای زیر پرچم فرستادن مشمولین سال ۱۸۱۳، و آماده ساختن طبقهٔ مشمولین سال ۱۸۱۴ برای تمرین صادر کرد؛ نیز مقرر داشت تا جنگجویان غیرنظامی را برای خدمت در خارج حاضر کنند، حال آنکه قبلا مقرر بود که از آنها فقط برای خدمت در داخل استفاده شود؛ هیئتهایی برای مقاطعه دادن مهمات و لباس وسلاح و اسب و غذای ارتش تشکیل داد. همچنین ترتیبی داد تا هنر و انضباط مشق و حرکت ونبرد به سربازان تازه کار تعلیم داده شود؛ و برای مستقر ساختن افواج تعلیم یافته در اردوگاههای مخصوص مستقر شوند؛ و همواره گوش به فرمان باشند تا در زمان و مکان معین به یکدیگر بپیوندند. تا اواسط آوریل ۱۸۱۳، ارتشی تشکیل داده بود مرکب از ۲۲۵٬۰۰۰ نفر. ماری لویز را در غیاب خود در جبهه به نیابت سلطنت گماشت، و منوال منشی

کارآزموده و خستهٔ خود را به او داد، و در ۱۵ آوریل پاریس را ترک گفت، و برای پیوستن به لشکریان خود در کنار رودخانه‌های ماین و الب عزیمت کرد.
اوژن با بقایای سربازانی که از شکست در روسیه نجات یافته بودند، به انضمام سربازانی که از قرارگاههای خود در آلمان فراخوانده شده بودند، به طرف جنوب حرکت کرد. ژنرال برتران نیز از جنوب آمد. ناپلئون با این مردان قابل اعتمادی که رهبری جناحهای چپ وراست او را به عهده داشتند با لشکر ماین خود به پیش رفت، و در۲ مه در لوتسن نزدیک لایپزیگ با ارتش متفقین به رهبری ژنرال روسی ویتگنشتاین مواجه شد؛ تزار و فردریک ویلهلم نیز ناظر صحنه بودند. فرانسویان در این هنگام۱۵۰٬۰۰۰ نفر، روسها۵۸٬۰۰۰ نفر، و پروسیها۴۵٬۰۰۰ نفر بودند. امپراطور که بار دیگر لذت جنگ را احساس می‌کرد شاید برای تشویق سربازان تازه کار خود چندین بار در صحنهٔ عملیات، جان خود را به‌خطر انداخت. مارشال مارمون نوشته است که «در تمام دورهٔ خدمت او شاید این تنها روزی بود که در معرض مستقیمترین خطرها در صحنهٔ نبرد قرار داشت.» متفقین به شکست خود اعتراف کردند، و از طریق مایسن و درسدن عقب نشستند. ولی فرانسویان فاتح۲۰٬۰۰۰ نفر سرباز از دست داده بودند-۸٬۰۰۰ نفر بیشتر از دشمنان خود. ناپلئون بر اثر تصمیم فردریک آوگوستوس اول، پادشاه ساکس، و همسایهٔ پروس حریص، که با ارتش ۱۰۰۰۰ نفری خود به قوای فرانسویان پیوست، تا حدی تسلای خاطر یافت.
ناپلئون چون بیم داشت که اتریش برای تصرف مجدد شمال ایتالیا به متفقین ملحق شود، اوژن را به منظور سازمان دادن مجدد لشکر خود و نظارت بر انقلابیون ایتالیایی به میلان فرستاد. سپس خود در ۱۸ مه عازم درسدن شد، به این امید که به طرز قاطعتری بر متفقین، که در باوتسن در چهل وهشت کیلومتری شرق درسدن به هم پیوسته بودند غلبه کند. آنگاه مارشال نه را گسیل داشت تا به صورت نیمدایره‌ای آنها را محصور، و از پشت سر به آنان حمله کند؛ قرار شد خود او با قسمت اعظم ارتشش از جلو دست به حمله زند. مارشال نه در آمدن درنگ کرد، و دیرتر از آن به صحنهٔ نبرد رسید که مانع شود متفقین، که از ناپلئون شکست خورده و ۱۵٬۰۰۰ سرباز از دست داده بودند، به سیلزی عقبنشینی کنند. ناپلئون تا اودر پیش‌رفت، و پادگان فرانسوی را در گلوگاو آزاد ساخت، و افراد آن را به لشکر خود ملحق کرد. روژه دو داما، که یکی از مهاجران بود، خشم‌آلوده نوشت: «امپراطوری فرانسه با بحران مقابل شد و از آن پیروزمندانه بیرون آمد.» در این زمان، ناپلئون می‌توانست از کنار اودر بگذرد و پادگانهای دیگر را آزاد سازد، و افراد تمرین‌دیدهٔ آنها را به لشکر خود بیفزاید، ولی به حرف مترنیخ گوش داد که وساطت اتریش را در فراهم آوردن صلح پیشنهاد می‌کرد. برتیه از طرف سرداران امپراطور، و کولنکور از طرف دیپلماتهایش، از او تقاضا کردند که آن پیشنهاد را بپذیرد، زیرا از جنگی طولانی به وسیلهٔ اتحادیه‌ای با منابع بی‌پایان علیه فرانسه‌ای که گرفتار تفرقه شده و منابع خود را از دست داده بود بیم داشتند. ناپلئون نیرنگی در این کار دید، ولی امیدوار بود که متارکهٔ جنگ به او فرصت دهد که تعداد دیگری سرباز بگیرد. و قوایی امدادی برای سواره نظام خود به دست آورد؛ و می‌ترسید که امتناع او اتریش را به اردوگاه متفقین براند. در پلایسویتس متارکه‌ای ترتیب‌یافت (۴ژوئن) که برای دو ماه بود و بعد تا ۱۰ اوت تمدید شد. ناپلئون قوای خود را به درسدن برد؛ دستورهایی برای پرکردن جاهای خالی در گردانهایش صادر کرد؛ و به ماینتس رفت تا مدتی در کنار ماری لویز بماند. شاید امپراطریس می‌توانست پدر خود را وادار سازد که اتحادیه‌ای را حفظ کند که خود او در گرو آن بود. در این ضمن، مترنیخ، به بهانهٔ آن که از متفقین بیم دارد، ارتش اتریش را توسعه داد و برای آن تجهیزات و سورسات تهیه کرد.
متفقین از متارکهٔ جنگ استفادهٔ خوبی بردند. برنادوت را به میان خود پذیرفتند که با ۲۵۰۰۰ سرباز به طرفداری از آنها پرداخت، همراه او مورو هم رسید؛ او که متهم به داشتن روابط دوستانه با توطئه کنندگان سوء قصد به جان ناپلئون شده بود اجازه یافته بود که به امریکا مهاجرت کند، در این هنگام به عنوان شخصی که اسرار لشکرکشی

ناپلئون را می‌داند خدمات خود را به متفقین عرضه داشت. وی در مورد یک اصل اصرار می‌ورزید: هرگاه ناپلئون فرماندهی را در دست دارد، از جنگ احتراز کنید؛ ولی وقتی که او در صحنه نیست، به جنگ بپردازید. سهم لرد کثکارت بیشتر باعث خشنودی متفقین شد، چه وی در ۱۵ ژوئن کمکی مالی بالغ بر۴٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره در اختیارشان گذاشت، به این شرط که تعهد کنند بدون موافقت انگلیس با ناپلئون صلح نکنند.

در ۲۷ ژوئن، متفقین وساطت اتریش را پذیرفتند، و موافقت کردند که هر سه دولت نمایندگانی برای ترتیب‌دادن شرایط صلح به پراگ بفرستند. ناپلئون ناربون و کولنکور را فرستاد، و امیدوار بود که علاقهٔ آلکساندر به شخص اخیر، و زیر نظر شخص ناربون، تزار را به مصالحه متمایل سازد. در هر صورت، شرایطی که به وسیلهٔ کولنکور و مترنیخ به ناپلئون پیشنهاد شد آنهایی بود که با توجه به شکست او در روسیه و لهستان و شورش پروس، ممکن بود به نظرش معقول جلوه کند. از او خواسته بودند که همهٔ سرزمینهایی را که از پروس گرفته بود به این کشور بازگرداند؛ از هرگونه ادعایی درمورد مهیندوکنشین ورشو، کشور- شهرهای اتحادیهٔ هانسایی، پومران، هانور، ایلیریا، و کنفدراسیون راین چشم بپوشد. می‌توانست در حالی به فرانسه بازگردد که مرزهای طبیعی آن هنوز محفوظ، و تخت و سلسلهٔ او کاملاً بلامنازع بود این پیشنهاد عیب بزرگی داشت: انگلیس این حق را برای خود محفوظ داشته بود که تقاضاهای دیگری بکند، و هیچ صلحی بدون موافقت او امکانپذیر نبود. ناپلئون تقاضایی برای تأیید رسمی این شرایط به توسط متفقین، به پراگ فرستاد. پاسخ این تقاضا فقط در ۹ اوت به دست او رسید، با این اخطار مترنیخ که کنگره و متارکه در نیمشب ۱۰ اوت به پایان خواهد رسید؛ و موافقت ناپلئون باید پیش از آن وقت دریافت شود. ناپلئون پذیرشی مشروط فرستاد که وقتی به پراگ رسید که مترنیخ پایان کنگره و نیز پایان حالت متارکهٔ جنگ را اعلام داشته بود. در ۱۱ اوت، اتریش به اتحادیهٔ مخالف فرانسه پیوست، و جنگ از سر گرفته شد.

III – به سوی راین

متفقین که بدین ترتیب زیاد شده و پولی به دست آورده بودند در این زمان حدود۴۹۲٬۰۰۰ سرباز مسلح با ۱۳۸۳ عراده توپ در اختیار داشتند. ناپلئون پس از رسیدن عده‌ای کمکی از دانمارک و همچنین ورود سربازان تازه‌کاری که انتظارشان را می‌کشید دارای ۴۴۰٬۰۰۰ سرباز و ۱۲۰۰ عراده توپ بود. متفقین سه لشکر ترتیب دادند: یکی «لشکر شمال» به رهبری برنادوت، متمرکز در برلین؛ دوم «لشکر سیلزی»، تحت فرمان بلوشر آتشین مزاج و مأیوس نشدنی، متمرکز در اطراف برسلاو؛ و بزرگترین آن دو بنام «لشکر بومن» به رهبری فون شوارتسنبرگ، متمرکز در پراگ. رویهمرفته در پیرامون ناپلئون در درسدن نیمدایره‌ای تشکیل داده بودند. هر یک از آن سه لشکر آزاد بود که جداگانه بسوی پاریس به راه افتد. ناپلئون علیه آنها لشکرهایی آراست: یکی به نام «ارتش چپ» تحت فرمان اودینو برای مقابله با برنادوت؛ یک «ارتش مرکز» به رهبری مارشال نه برای نظارت در کار بلوشر؛ و یک «ارتش راست» زیر فرمان خودش برای حفظ راههایی که از طریق آنها شوارتسنبرگ می‌توانست گروه کثیری از سربازان خود را از بومن سرازیر کند. در وضع فرانسویان نقایص نومید کننده ولی ظاهراً اجتناب‌ناپذیری وجود داشت: ناپلئون نمی‌توانست طرح عالی ایتالیایی خود را، که عبارت بود از متمرکز کردن همهٔ قوایش علیه یکی از دشمنان در یک زمان به کار برد، زیرا این کار راه پاریس را به روی دیگران باز می‌گذاشت؟ دو لشکر او می‌بایستی بدون انگیزهٔ حضور و تنوع مهارت جنگی او، از عهدهٔ کار خود برآیند.

در ۱۲ اوت، بلوشر نبرد پاییز ۱۸۱۳ را آغاز کرد و از برسلاو به سوی غرب رفت تا به لشکرهای تحت فرمان مارشال نه در کاتسباک (در ساکس) حمله کند. سربازان مارشال نه غافلگیر شدند، و وحشتزده گریختند. ناپلئون با گارد امپراطوری و سواره نظام مورا از گورلیتس شتابان عزیمت کرد؛ قوای مارشال نه را به هم پیوست؛ و آنها را به پیروزی رساند که موجب از دست رفتن ۶۰۰۰ نفر از افراد بلوشر شد. اما در همان زمان شوارتسنبرگ ۲۰۰٬۰۰۰ نفر سرباز

خود را به شتاب به سوی شمال حرکت داد تا مرکز فرماندهی فرانسویان واقع در درسدن را به تصرف درآورد. ناپلئون از تعقیب بلوشر دست برداشت، ۱۰۰،۰۰۰ سرباز را طی ۱۹۳ کیلومتر و ظرف چهار روز رهبری کرد، و دریافت که اتریشیها تقریباً همهٔ مرتفعات پیرامون پایتخت ساکس را در اختیار دارند. در ۲۶ اوت، قوای فرانسه تحت فرمان گارد قدیم و گارد جدید ضمن آنکه فریاد می‌زدند «زنده باد امپراطور!» به صفوف دشمن حمله بردند و چنان با شجاعت و بیرحمانه جنگیدند که پس از دو روز نبرد، شوارتسنبرگ دستور عقبنشینی داد، در حالی که ۶،۰۰۰ تن از افرادش کشته یا مجروح یا اسیر شده بودند. در این نبرد، مورا سواره‌نظام خود را با بی‌پروایی دیرینه‌اش رهبری کرده، و خود ناپلئون نیزتوپهایی را در بحبوحهٔ شلیک به طرف دشمن روانه ساخته بود.

آلکساندر از فراز تپه‌ای که در معرض دید و تیردشمن بود آن درگیری را همراه شخص محبوب جدیدش مورو نظاره می‌کرد. در این هنگام گلوله‌ای به پاهای مورو خورد و آنها را درهم شکست. چند روز بعد، وی در میان بازوان تزار جان سپرد و آخرین جمله‌اش این بود: «من، مورو، مورد اصابت گلوله‌ای فرانسوی قرار گرفته‌ام، و در میان دشمنان فرانسه می‌میرم!» واندام اتریشیهای فراری را تعقیب کرد، ولی ناپلئون- که در این موقع از درد شدیدی رنج می‌برد- دنبال او نرفت و به تقویت او نپرداخت؛ واندام به دام افتاد، و ۷۰۰۰ سرباز خود را به یکی از تیپهای شوارتسنبرگ تسلیم کرد (۲۸ اوت). چندی بعد، مارشال نه ۱۵،۰۰۰ سرباز در نبردی در دنویتس از دست داد (۶ سپتامبر). ناپلئون از بی‌اثر شدن پیروزی خود در درسدن متأسف شد، و دستوری برای سنا فرستاد که ۱۲۰،۰۰۰ تن از مشمولان سال ۱۸۱۴ و ۱۶۰،۰۰۰ نفر از مشمولان ۱۸۱۵ را به خدمت احضار کند. این عده جوانانی بودند که می‌بایست چندین ماه تمرین کنند. در همان حال، ۶۰،۰۰۰ نفر روسی، که بر اثر نبرد در لهستان نیرومند شده بودند، به ارتش آلکساندر پیوستند، و در ۸ اکتبر، ارتش باواریا، که پیش از این از ناپلئون طرفداری می‌کرد، به دشمنان او ملحق شد. متفقین که بدین ترتیب تقویت شده بودند درصدد تسخیر لایپزیگ برآمدند، و خواستند تکلیف نبردی را معین کنند که در آن، قوای متحدشان برهرگونه ستراتژی ناپلئون غلبه داشت. در اکتبر، ۱۶۰،۰۰۰ نفر به رهبری بلوشر، بنیکسن، برنادوت، شوارتسنبرگ، اویگن دو وورتمبرگ و سایر سرداران به سوی آن شهر پیش رفتند. ناپلئون ارتشهای خود را، که رویهمرفته تعداد افرادش به ۱۱۵،۰۰۰ نفر می‌رسید، از شمال، مرکز، و جنوب فراخواند و آنان را تحت فرمان مارمون، آلکساندر ماکدونال، اوژورو، برتران، کلرمان، ویکتور، مورا، نه، و شاهزاده یوزف پونیاتوفسکی قرار داد. بندرت دیده شده بود که آنهمه نبوغ نظامی، آنهمه ملیتهای گونان، در یک صحنهٔ نبرد با یکدیگر مواجه شده باشند. همانگونه که آلمانها می‌گفتند، این جنگ عبارت از جنگ (یا کشتار) ملتها بود.

ناپلئون در محلی در پشت سرقوای خود قرار گرفت، و حرکات آن را طی سه روز عمل (۱۶-۱۹ اکتبر ۱۸۱۳) هدایت کرد. برطبق نوشتهٔ خود او، فرانسویان تا ۱۸ اکتبر برصحنه مستولی بودند، ولی در این هنگام سربازان ساکس به طرف متفقین رفتند و تفنگهای خود را متوجه فرانسویانی کردند که از این رفتار بیسابقه مبهوت شده عقبنشینی کردند. روز بعد، سربازان کنفدراسیون راین به طرف متفقین رفتند. ناپلئون چون دید که سربازانش ظاهراً با کمبود مهمات مواجه شده‌اند و تلفات عمده‌ای برآنها وارد می‌شود، به آنها دستور داد که با عبور از رودخانه‌های پلایسه والستر عقبنشینی کنند. بیشتر آنها در این کار موفق شدند، ولی یک مهندس هیجانزده، ضمن عبور فرانسویان از روی رود الستر، پلی را منفجر کرد، در نتیجه، عدهٔ زیادی- از جمله پونیاتوفسکی دلیر که به اندازه‌ای خوب جنگیده بود که ناپلئون در صحنهٔ نبرد به او لقب مارشالی داده بود- غرق شدند. از ۱۱۵،۰۰۰ نفری که تحت فرمان ناپلئون در لایپزیگ جنگیده بودند تنها ۶۰،۰۰۰ نفر به کنار رودخانهٔ زاله رسیدند؛ هزاران تن از آنها اسیر شدند، و ۱۲۰،۰۰۰ فرانسوی که در حلقه‌های آلمانی باقی ماندند از دست رفتند. آن عده از فرانسویان که عقبشینی کردند، پس از رسیدن به کنار رودخانهٔ زاله، غذا و لباس و سلاح دریافت داشتند؛ سپس به طرف غرب و به سوی ماین در هاناو رفته

در آنجا به جنگ پرداختند و قوایی مرکب از اتریشیها و باوارییایها را شکست دادند. در ۲ نوامبر، پس از دو روز گریز، در ماینتس به رودخانهٔ راین رسیدند و پس از عبور از آنجا خود را به فرانسه رسانیدند.

IV – تا شکست

به نظر می‌رسید که وضع ناپلئون خراب شده است و دیگر بار بهبود نخواهد یافت. در این موقع ارتش او، قطع نظر از افرادی که در آلمان غیرفعال مانده بودند، مرکب از ۶۰،۰۰۰ سرباز شکست خورده و فرسوده بود که در حدود راین به دور یکدیگر جمع شده بودند و «توده‌ای ولگرد را تشکیل می‌دادند بدون سلاح و لباس، ناقل میکرب تیفوس، که به هر محلی پای می‌گذاشتند آنجا را آلوده می‌کردند.» از هر سو خبرهای مأیوس کننده می‌رسید. در ایتالیا، اوژن با زحمت فراوان ۳۶،۰۰۰ نفر آماده کرده بود، ولی در این هنگام مواجه با ۶۰،۰۰۰ اتریشی شد که در آن سوی رود آدیجه بودند. در ناپل، مورا مشغول طرح نقشه‌ای بود تا، با رفتن به طرف متفقین، تخت و تاج خود را حفظ کند. در هلند، بر اثر شورشی داخلی و به کمک تیپ پروسی به رهبری بلوشر، تسلط فرانسویان از میان رفت (نوامبر ۱۸۱۳)، وسربازان انگلیسی نظارت بر رودخانهٔ سکلت را به عهده گرفتند، و سلسلهٔ اورانژ دوباره برسر کار آمد. ژروم از وستفالن گریخته بود. در اسپانیا، ولینگتن پیروزمند از بیداسوا گذشت و وارد خاک فرانسه شد (۷ اکتبر). در دسامبر، بایون را در محاصره گرفت. به نظر می‌رسید که خود فرانسه درهم شکسته و تجزیه می‌شود. از دست رفتن اسپانیا و قطع تجارت با آلمان و ایتالیا موجب بحران اقتصادی و بسته‌شدن کارخانه‌ها و ورشکستگی بانکها شده بود. در اکتبر، بسته شدن بنگاه صرافی ژاباک یک سلسله ورشکستگی به دنبال آورد. بورس از ۸۰ در ماه ژانویهٔ ۱۸۱۳ به ۴۷ در ماه دسامبر سقوط کرد. هزاران تن از بیکاران در کوچه‌ها به ولگردی پرداختند، یا با فقر و فاقه در خانه‌های خود پنهان می‌شدند، یا جهت غذا خوردن به ارتش می‌پیوستند. مردم عادی علیه سربازگیری بیش از اندازه سربه شورش برداشتند؛ طبقهٔ متوسط علیه مالیاتهای سنگینتر لب به اعتراض گشود؛ سلطنت‌طلبان خواهان لویی هجدهم شدند؛ و همهٔ طبقات طالب صلح بودند.

ناپلئون در ۹ نوامبر به پاریس رسید، و مورد استقبال ملکهٔ افسرده و فرزند خوشحالش قرار گرفت، و درصدد تشکیل لشکر جدیدی مرکب از ۳۰۰،۰۰۰ نفر به عنوان عامل لازم برای جنگ یا صلح برآمد. مهندسانی را مأمور کرد تا راههایی را که به سوی جبهه‌های جدید منتهی می‌شد تعمیر کنند؛ دیوارهای شهرها را دوباره برافرازند؛ استحکاماتی بسازند؛ و در صورت ضرورت، خود را آمادهٔ شکستن سدها و تخریب پلها کنند تا از پیشرفت مهاجمان جلوگیری به عمل آید. برای سواره نظام اسب تهیه کرد؛ به ریخته‌گریها دستور ساختن توپ داد؛ سلاح و مهمات برای پیاده نظام تهیه کرد. به هرنسبت که درآمد ملی، به علت فقر و مقاومت مردم در برابر پرداخت مالیات، کاهش می‌یافت، وی به همان نسبت از ذخایر زیرزمینی خود [در تویلری] برداشت می‌کرد. ملت با شگفتی و بیم ناظر این جریان بود و مقاوم بودن و کاردانی او را می‌ستود، ولی از یک سال دیگر جنگ می‌ترسید.

متفقین که در برابر راین و با توجه به فصل زمستان به حال تردید به سر می‌بردند در ۹ نوامبر یک پیشنهاد صلح غیررسمی و بدون امضا برای او فرستادند: قرار شد که فرانسه مرزهای طبیعی خود یعنی راین و آلپ و پیرنه را حفظ کند، ولی از هر چه که در ورای آنها بود چشم بپوشد. در ۲ دسامبر، ناپلئون به وسیلهٔ کولنکور وزیر امور خارجه رسماً موافقت خود را ابراز داشت. اما انقلاب هلند بر تسلط فرانسه برمصبهای راین خاتمه داد؛ متفقین به آن انقلاب کمک کردند؛ و از قبول مرزهای طبیعی برای فرانسه سرباززدند. در عوض در ۵ دسامبر اعلامیه‌ای انتشار دادند تحت عنوان «اعلامیهٔ فرانکفورت» به این مضمون که «متفقین با فرانسه سرجنگ ندارند. اعلیحضرتها مایلند که فرانسه بزرگ و مقتدر و سعادتمند باشد. ... متفقین می‌پذیرند که امپراطوری فرانسه سرزمینهایی داشته باشد بیشتر از آنچه که در زمان پادشاهان خود داشت.» برای جداکردن مردم از امپراطور همین اندازه کافی بود. سنا و مجلس مقنن علناً علیه

او سر به شورش برداشته و خواهان یک قانون اساسی با تضمینهایی برای آزادی شده بودند. در ۲۱ دسامبر، متفقین از راین گذشتند و به خاک فرانسه پای نهادند. در ۲۹ دسامبر، سنا ناپلئون را از وفاداری و حمایت خود مطمئن ساخت. اما در همان روز لنه نمایندهٔ سلطنت‌طلب بوردو گزارشی را در برابر مجلس مقنن قرائت کرد. و ضمن آن اشتباهات و زیاده‌رویهای دستگاه امپراطوری را به باد انتقاد گرفت، و از «روزگار خوش سلطنت بوربونها» ستایش کرد و به متفقین تبریک گفت که «می‌خواهند ما را در محدودهٔ مرزهای سرزمین خودمان نگاه دارند، و جلو فعالیت جاه‌طلبانه‌ای را بگیرند که طی بیست سال اخیر برای همهٔ ملتهای اروپا تا این اندازه مخرب بوده است.» مجلس مقنن با ۲۲۳ رأی در برابر ۳۱ رأی موافقت کرد که گزارش لنه به چاپ برسد. غروب همان روز ناپلئون دستور خاتمه دادن به آن جلسه را صادر کرد.

در اول ژانویهٔ ۱۸۱۴، مجلس مقنن هیئتی را نزد او فرستاد تا به مناسبت سال نو به او تبریک بگوید. پاسخ او به صورت مجموعه‌ای از خشم و خستگی از دهانش با این کلمات جاری شد: «مسلماً در زمانی که باید دشمن را از مرزهای خود طرد کنیم، وقت آن نیست که از من قانون اساسی بخواهید. شما نمایندگان ملت نیستید، شما فقط وکلایی هستید که از طرف استانها فرستاده شده‌اید. ... من به تنهایی نمایندهٔ مردمم. از اینها گذشته، تخت سلطنت چیست؟ چهار قطعه چوب مطلا که رویش را با مخمل پوشانده‌اند. بلی، تخت سلطنت عبارت از یک فرد است، و آن فرد، منم، منم که می‌توانم فرانسه را نجات بدهم، نه شما! اگر قرار باشد حرف شما را گوش کنم، باید به دشمن بیش از آن بدهم که مطالبه می‌کند. شما یا ظرف سه ماه به صلح می‌رسید یا من از بین خواهم رفت.» پس از عزیمت نمایندگان وحشتزده، ناپلئون چندتن از سناتورهای منتخب را احضار کرد و سیاست خود و مذاکراتش را در مورد صلح توضیح داد، و مطلب خود را با اعتراف خاضعانه‌ای به پایان رساند که گویی در برابر کرسی داوری تاریخ ایستاده است: ترسی ندارم اعتراف کنم که خیلی زیاد جنگیده‌ایم. نقشه‌های عظیمی کشیده بودم؛ می‌خواستم امپراطوری جهان را در اختیار فرانسه بگذارم. اشتباه کردم؛ آن نقشه‌ها متناسب با نیروی انسانی کشور ما نبود. مجبور می‌شدم همه را به زیر پرچم احضار کنم؛ و حالا می‌فهمم که پیشرفت جامعه و خیر اخلاقی و اجتماعی یک دولت با در آوردن تمام مردم در کسوت سپاهی سازگار نیست.

باید کفارهٔ این گناه را بدهم که بیش از حد به بخت مساعد خود تکیه کرده‌ام؛ و کفارهٔ آن را خواهم داد. صلح خواهم کرد. با شرایطی صلح خواهم کرد که اوضاع اقتضا کند، و این صلح فقط مرا جریحه‌دار می‌کند. من بوده‌ام که خودم را فریب داده‌ام؛ منم که باید رنج بکشم، نه فرانسه. فرانسه هیچ اشتباه نکرده است؛ خون خود را به خاطر من ریخته است؛ از دادن قربانی به من خودداری نکرده است.... آقایان، بنابراین بروید و به استانهای خود بگویید که من بزودی صلح خواهم کرد، و دیگر برای اقداماتم و برای خودم احتیاجی به خون فرانسویان ندارم، ... مگر برای فرانسه و برای حفظ تمامیت مرزهایش. به آنها بگویید که من فقط وسیله‌ای می‌خواهم برای طرد دشمن خارجی از کشورمان. به آنها بگویید که آلزاس، فرانش- کنته، ناوار، بئارن مورد حمله قرار می‌گیرد. به آنها بگویید که از فرانسویان می‌خواهم به کمک آزادی بیایند.

در ۲۱ ژانویه به عمال خود دستور داد که پاپ پیوس هفتم را از فونتنبلو آزاد کنند، و ترتیب بازگشت او را به ایتالیا بدهند. در ۲۳ ژانویه، افسران گارد ملی را در قصر تویلری گردآورد، امپراطریس و «پادشاه رم» را (که کودک زیبایی بود تقریباً سه ساله) به آنها معرفی کرد، و حمایت از آنها را به گارد مزبور توصیه نمود. بار دیگر ماری لویز را در غیاب خود به نیابت سلطنت برگزید، ولی این بار برادر خود، ژوزف، را به عنوان قائم مقام امپراطور و مدیر کارهای امپراطریس منصوب کرد. در ۲۴ ژانویه به او خبر دادند که مورا به متفقین پیوسته است، و از ناپل با هشتاد هزار نفر

به حرکت درآمده تا به طرد اوژن از ایتالیا کمک کند. در آن روز، با همسر و فرزندش که دیگر او را ندید وداع کرد و از پاریس بیرون آمد تا به ارتش سازمان یافتهٔ خود بپیوندد و با مهاجمان فرانسه به مبارزه پردازد.

۷ – به سوی پاریس

مهاجمان مسیرهایی که فاصلهٔ آنها مداوم کمتر می‌شد، دوباره به حرکت درآمدند، و این بار هدف شهر پاریس بود. شوارتسنبرگ با عبور از راین در شهر بازل با ۱۶۰٬۰۰۰ سرباز، از فرانسویان جلو افتاد: گر چه بیطرفی سویس را نقض کرد، متنفذان برن عملش را به دیدهٔ اغماض نگریستند. سپس بسرعت از میان کانتونها گذشت؛ شهر بیدفاع ژنو را تصرف کرد؛ و در فرانسه در محلی که صدوشصت کیلومتر غربیتر از جایی بود که فرانسویان انتظار آن را داشتند، سر در آورد؛ و شتابان به سوی نانسی رفت به امید آنکه به بلوشر بپیوندد و یا قوای خود را در آنجا با قوای او هماهنگ کند. ناپلئون به ارتشهای فرانسه دستور داده بود که از مبارزات محلی در ایتالیا و جنوب‌شرقی فرانسه دست بردارند و برای جلوگیری از حرکت شوارتسنبرگ یا لااقل کم کردن سرعت پیشرفت او به شمال بروند. ولی اوژن گرفتار اتریشیها شده و سولت سخت سرگرم کار ولینگتن بود. در این ضمن، بلوشر با «ارتش سیلزی» که هنوز مرکب از ۶۰٬۰۰۰ نفر بود، در ماینتس، مانهایم، و کوبلنتس از راین گذشت، و تقریباً بلامعارض تا نانسی پیش رفت. فرمانروایان و مردم این نقاط از او و قوای پروسی به عنوان نجات‌دهندگان آنها از بیدادگری ناپلئون استقبال کردند. برنادوت که از نشستن برجای بوناپارت نومید شده بود متفقین را پس از لایپزیگ ترک کرده بود تا دانمارکیها را شکست دهد و آنها را مجبور به واگذاری نروژ به سوئد بکند (۱۴ ژانویهٔ ۱۸۱۴). پس از آنکه این کار انجام گرفت، به اتفاق لشکر خود جهت حمله به پاریس، به بلوشر پیوست.

قوایی که ناپلئون در شرق فرانسه به جای نهاده بود جرئت مواجهه با بلوشر یا شوارتسنبرگ را نداشت. مارشال نه از نانسی به طرف غرب عقبنشینی کرد، مورتیه از لانگر، و مارمون از مس؛ و در انتظار آمدن ناپلئون نشستند. ناپلئون به مرکز جدید فرماندهی خود در شالون- سور- مارن (فقط در صدوپنجاه وسه کیلومتری پاریس) حدود ۶۰٬۰۰۰ سرباز تازه نفس آورده بود. با افزودن ۶۰٬۰۰۰ نفر از بقایای نبرد لایپزیگ تحت فرمان مارشال نه، مارمون، و مورتیه، وی مجموعاً ۱۲۰٬۰۰۰ نفر در اختیار داشت و می‌خواست با این عده از پیشروی بلوشر و شوارتسنبرگ که رویهمرفته ۲۲۰٬۰۰۰ نفر سرباز داشتند جلوگیری کند. ناپلئون مجبور بود سیاست جلوگیری از به هم پیوستن لشکرهای متفقین را پیروی کند، و از روبه روشدن با شوارتسنبرگ اجتناب ورزد، و از پیشرفت آنها به طرف پاریس- با کسب پیروزیهای کوچک بر لشکرهای متفقین که غافلگیر می‌شدند یا به اندازهٔ کافی از مرکز فرماندهی خود دور بودند، به طوری که ناپلئون می‌توانست بدون درگیری با قوای عمدهٔ متفقین، به آنها حمله کند- ممانعت به عمل آورد. جنگ سال ۱۸۱۴ یکی از درخشانترین نبردهای ناپلئون از لحاظ لشکرکشی بود؛ ولی، درعین حال، به علت کمبود نیروی امدادی، یکی از پرضایعه‌ترین نبردها از لحاظ اشتباه به شمار می‌رفت. بلوشر نیز اشتباهات بسیاری مرتکب شد، ولی وی سرکشترین و باتدبیرترین سرداری بود که در این زمان یا بعدها با ناپلئون مواجه شد. شوارتسنبرگ محتاطتر بود- و اتخاذ این روش تا اندازه‌ای به سبب طبع و نهاد خودش بود، تا اندازه‌ای هم معلول آنکه تزار آلکساندر و امپراطور فرانسیس دوم به دنبالش بودند.

ناپلئون پیروزیهای مقدماتی چندی کسب کرد که موجب اعتماد بیهودهٔ او شد. روزی که سربازان بلوشر در برین مشغول صرف ناهار و استراحت بودند، ناپلئون به آنها حمله برد (۲۹ ژانویهٔ ۱۸۱۴) و آنان را شکست داد، و نزدیک بود خود بلوشر را اسیر کند. این عده عقبنشینی کردند؛ و ناپلئون ابله نبود که به تعقیب آنها بپردازد، زیرا لشکر خود او ۴۰۰۰ نفر از دست داده بود، و خود او از خطری جان به سلامت به در برد: یکی از پروسیها با شمشیر آخته به وی نزدیک می‌شد که ژنرال گورگو آن مرد گستاخ را با گلوله از پای درآورد. ناپلئون از آسیبی که براثر جنگ به آن شهر

و مدرسهٔ مشهورش رسیده بود اظهار تأسف کرد؛ خود او تربیت علمی و تمرین نظامی خود را در شهر مزبور دیده بود؛ و قول داد که آنها را پس از طرد مهاجمان از فرانسه مرمت کند.
وی وقت زیادی برای یادآوری گذشته نداشت. شوارتسنبرگ برای تقویت بلوشر شتافته بود، و ناگهان ۴۶٬۰۰۰ سرباز فاتح ناپلئون خود را در محاصرهٔ ۱۰۰٬۰۰۰ سرباز اتریشی، پروسی، و روسی در لاروتیر دیدند (۱ فوریه). ناپلئون چاره‌ای جز جنگیدن نداشت؛ از این رو دستور حمله را صادر کرد و فرماندهی را خود به عهده گرفت. نبرد به طور متساوی پایان یافت، ولی ضایعات متساوی برای فرانسویان گران تمام شد، و امپراطور به اتفاق آنها به تروا عقب‌نشینی کرد. بلوشر که از پیشرفت احتیاط‌آمیز شوارتسنبرگ بیقرار شده بود از او جدا شد، و تصمیم گرفت ضمن آنکه اتریشیها از کنار به جلو می‌رفتند راه خود را از طریق رود مارن در پیش گیرد. افسران متفقین به اندازه‌ای از پیروزی خود مطمئن بودند که قرار گذاشتند در هفتهٔ آینده در پاله-روایال با یکدیگر ملاقات کنند.
ناپلئون پس از آنکه لشکر زخم خوردهٔ خود را یک هفته استراحت داد، بخشی از آن را به ویکتور و اودینو سپرد تا جلو شوارتسنبرگ را بگیرند، و خود با ۶۰٬۰۰۰ مرد جنگی از میان باتلاقهای سن-گون، که راه میانبری بود، گذشته، به سوی شامپوبر شتافت. در آنجا با دنبالهٔ قوای بلوشر درگیر شدند، و مارمون فرانسویان را به پیروزی قاطعی رهنمون شد (۱۰ فوریه)، و چون به پیش می‌رفتند، روز دیگر به بخش دیگری از قوای بلوشر در مونمیرای برخوردند. ناپلئون و بلوشر هر دو حضور داشتند، ولی مارمون دوباره قهرمان شد. در ۱۴ فوریه دو نیروی عمده در نبردی بزرگتر در ووشان درگیر شدند، و ناپلئون قوای خود را، که در این هنگام بیشتر به خود اعتماد پیدا کرده بود، به پیروزی رسانید. ظرف چهار روز، بلوشر ۳۰٬۰۰۰ سرباز از دست داده بود. ناپلئون ۸۰۰۰ اسیر را به پاریس فرستاد که در کوچه‌ها رژه بروند تا روحیهٔ شهروندان تقویت شود.
با وجود این، شوارتسنبرگ در این میان اودینو و ویکتور را تقریباً تا فونتنبلو عقب‌رانده بود؛ یک حملهٔ تمام عیار ممکن بود موجب آن شود که قوای اتریش و پروس و دو امپراطور آنها خود را به جایی برسانند که تا پاریس بیش از یک روز راه فاصله نداشته باشد. ناپلئون که از گزارش این خبر به وحشت افتاده بود (زیرا موجب ابطال همهٔ پیروزیهای او می‌شد)، مارمون را به جای گذاشت که لااقل با بلوشر درگیر شود، و خود با ۷۰٬۰۰۰ نفر به جنوب شتافت، و با قوایی از متفقین به رهبری ویتگنشتاین در مونترو درگیر شد، و آن را شکست داد، و در نانژی موضع گرفت، و ویکتور و اودینو را برای حمله به شوارتسنبرگ از پهلو و پشت سر اعزام داشت. آن سردار اتریشی که خود را از سه جهت در خطر دید، فرصت را برای پیشنهاد متارکهٔ جنگ به ناپلئون، مناسب دانست. امپراطور پاسخ داد که با آتش‌بس به شرطی موافقت خواهد کرد که متفقین خود را نسبت به پیشنهادی که در فرانکفورت شده بود- و به استناد آن فرانسه مجاز بود مرزهای طبیعی خود را حفظ کند- متعهد بدانند. متفقین که از پیشنهاد او مبنی بر عقب‌نشینی به آن سوی رود راین برآشفته بودند، به مذاکرات پایان دادند، و با بی‌اعتنایی در ۹ مارس در شومون اتحادیهٔ خود را تا بیست سال دیگر تمدید و تأیید کردند. شوارتسنبرگ که هنوز فرماندهی ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را به عهده داشت، به طرف تروا عقب‌نشینی کرد. ناپلئون همراه ۴۰٬۰۰۰ سرباز با احتیاط او را تعقیب کرد. در این ضمن خبر یافت که بلوشر قوای پراکندهٔ خود را به هم پیوسته و دوباره با ۵۰٬۰۰۰ سرباز به طرف پاریس به راه افتاده است. پس اودینو، ماکدونال و اتین-موریس ژرار را به منظور ایجاد مزاحمت برای شوارتسنبرگ برجای نهاد، و افراد خود را از سن به سوی مارن برد، و به مارمون و مورتیه پیوست، به امید آنکه بلوشر را در کنار رود ان به دام اندازد، زیرا تنها راه فرار پروسیها به سوی سواسون از روی پلی بر روی این رود می‌گذشت. اما دو لشکر دیگر متفقین مرکب از ۵۰٬۰۰۰ سرباز، از شمال به طرف سواسون به حرکت درآمدند. و فرماندهٔ آن را تهدید کردند که شهر و آن پل را تسلیم کند. قوای بلوشر از روی پل گذشت، آن را سوزاند، و به نجات‌دهندگان خود پیوست و نیرویی بالغ بر ۱۰۰٬۰۰۰ نفر را

تشکیل داد. ناپلئون با ۵۰٬۰۰۰ نفر به دنبال آنها شتافت، و به طور غیرقاطع با آنها در کران به جنگ برداخت، و در کشمکشی وحشیانه در لان که دو روز طول کشید از آنها شکست خورد (۹-۱۰ مارس). در ۱۳ مارس، هنگامی که یک لشکر پروسی را مسلط بر رنس یافت، مهاجمان را از آنجا بیرون راند و با استقبال بسیار گرم و صمیمانهٔ مردم مواجه شد. ولی این پیروزی سودی به حال او نداشت. سپس مارمون و مورتیه را برای مواجهه با بلوشر برجای نهاد وخود از یک دشمن به دشمن دیگر پرداخت، و در ۲۰ مارس، در آرسی- سور- اوب، با خشم و غضب فراوان ۲۰٬۰۰۰ سرباز خود را علیه لشکر شوارتسنبرگ که هنوز تعداد آن ۹۰٬۰۰۰ نفر بود به کار برد. پس از دو روز قتل‌عام قهرمانانه، به شکست خود اعتراف کرد، و از رود اوب به منظور پیداکردن محلی برای استراحت لشکر تقلیل یافتهٔ خود گذشت.

دوباره مستأصل شد. فرسوده شده بود؛ و بازتاب این فرسودگی به صورت تندی خلق و خو، و همچنین انتقاد خشم‌آلوده از افسرانی که جان خود را در جنگهای بسیار به خاطر او به خطر انداخته بودند به چشم می‌خورد. آنان به وی اخطار می‌کردند که نباید انتظار دریافت قوای امدادی از طرف ملتی را داشته باشد که خونش گرفته شده و به بیحالی گراییده و از افتخار خسته شده است. دولتی که در پاریس به جای نهاده بود — حتی برادرش ژوزف- از او مکرر تقاضا می‌کردند که به هر قیمت صلح کند. در آن نومیدی تصمیم گرفت که همه چیز را در یک لشکرکشی تخیلی دیگر به خطر اندازد؛ بدین معنی که بهترین سرداران خود را برای جلوگیری از پیشرفت متفقین به جای بگذارد، و خود با قوایی معدود به سوی شرق برود، و سربازان فرانسوی را که در قلعه‌های آلمانی کنار راین محاصره شده بودند آزاد سازد؛ و آن سربازان کار آزموده را به افواج درهم شکستهٔ خود ملحق، و خطوط ارتباط و مهمات متفقین را قطع کند؛ از پشت سر به نگهبانان آنها بتازد، و آنها را مجبور به توقف کند: بدین ترتیب، پاریس براثر شجاعت او دوباره الهام خواهد گرفت؛ به ساختن استحکامات خواهد پرداخت؛ و در برابر مهاجمان خواهد ایستاد. در لحظهٔ عاقلانه‌تری دستورهایی برای ژوزف فرستاد که اگر تسلیم قریب‌الوقوع شود، دولت با ماری لویز و پادشاه رم بایستی به محل امنی، در پشت رودخانهٔ لوار، انتقال یابد- جایی که همهٔ قوای موجود فرانسه می‌توانند به منظور آخرین مقاومت گردآیند.

ضمن آنکه ناپلئون قوای باقیمانده وسرگردان خود را به سوی شرق می‌برد، متفقین روز به روز مقاومت بقایای ارتش فرانسه را درهم می‌شکستند و به پایان سفر طولانی خود نزدیکتر می‌شدند. فرانسیس دوم در دیژون ماند، زیرا نمی‌خواست در خوارکردن دخترش سهیم شود. فردریک ویلهلم سوم که معمولا آرام بود احساس می‌کرد که می‌تواند به درستی انتقام اضمحلال ارتش خود و تجزیهٔ کشورش و همچنین انتقام سالهای دوری از پایتخت خود را بگیرد. آلکساندر که مردی مغرور و هیجانزده بود و به کشتار روزانه علاقه‌ای نداشت، چنین می‌پنداشت که باید به عهدی که در ویلنا کرده بود وفا کند: روسیه را از ملوث شدن مسکو تطهیر، و اروپا را از قدرت جنون‌آمیز آن مرد کرسی آزاد سازد. در ۲۵ مارس، مارمون و مورتیه کوششی مأیوسانه به منظور متوقف ساختن متفقین در لافرشامپنواز، واقع در صدو شصت کیلومتری پاریس به عمل آوردند. آنان که تعدادشان نسبت به دشمن یک به دو بود، با چنان بی‌اعتنایی به مرگ جنگیدند که خود آلکساندر وارد معرکه شد و دستور توقف آن کشتار نابرابر را صادر کرد و فریاد زد: «می‌خواهم این شجاعان را نجات دهم!»؛ و پس از خاتمهٔ نبرد، اسبها و شمشیرهای ژنرالها را به آنها پس داد. مارمون و مورتیه به طرف پاریس عقبنشینی کردند تا برای دفاع از پایتخت آماده شوند.

بلوشر و شوارتسنبرگ در ۲۹ مارس به حوالی پاریس رسیدند. غرش توپهای آنان، و منظرهٔ فرار کشاورزان به شهر، در میان شهروندان تولید وحشت کرد، ولرزه بربدن ۱۲٬۰۰۰ جنگویان غیرنظامی انداخت- که بیشتر آنها فقط مجهز به نیزهٔ دسته‌چوبی بودند- و احضار شده بودند که به کمک ارتش باقیمانده بشتابند و از قلعه‌ها و تپه‌های پایتخت دفاع

کنند. ژوزف از مدتها پیش از امپراطریس نایب‌السلطنه تقاضا کرده بود که همانگونه که ناپلئون دستور داده بود شهر را ترک کند؛ در این هنگام، وی پذیرفت؛ ولی «بچه عقاب» مقاومت می‌کرد تا اینکه از همهمهٔ نبردی که به آن حدود کشیده می‌شد به وحشت افتاد. در ۳۰ مارس، ۷۰٬۰۰۰ تن از مهاجمان دست به حملهٔ نهایی زدند. مارمون و مورتیه با ۲۵٬۰۰۰ نفر به خوبی از شهری دفاع کردند که ناپلئون مغرور هرگز به فکر مستحکم کردن آن نیفتاده بود. سربازان کهنسال ساکن هتل دز/ انوالید و دانشجویان مدرسهٔ پولیتکنیک و کارگران و سایر داوطلبان در دفاع شرکت جستند. ژوزف که ناظر این مقاومت بود، دید که این کار بیهوده است وممکن است موجب بمباران و تخریب شهری شود که در نظر فقیر و غنی گرامی بود. اگرچه آلکساندر ممکن بود که با ترحم و نیکوکاری رفتارکند، این احتمال هم متصور بود که قزاقها از تحت فرمان او خارج شوند؛ و بلوشر هم مرد آن نبود که گروههای پروس را از انتقام گرفتن کامل بازدارد. از این رو ژوزف اختیارات خود را به مارشالها داد، و برای پیوستن به ماری لویز و دولت فرانسه در بلوا در کنار رود لوار عزیمت کرد. مارمون پس از یک روز مقاومت خونین، ادامهٔ آن را بیهوده دانست و سند تسلیم شهر را در ساعت ۲ صبح روز ۳۱ مارس ۱۸۱۴ امضا کرد. بعداً در صبح همان روز آلکساندر، فردریک ویلهلم سوم و شوارتسنبرگ با ۵۰٬۰۰۰ سرباز به طور رسمی وارد پاریس شدند. مردم با خصومتی خاموش از آنان استقبال کردند، ولی تزار مردم را با اظهار ادب و بدون دلسردی و با سلامهای مکرر آرام ساخت. هنگامی که تشریفات به پایان رسید، به سراغ تالران فرستاد که در کوچهٔ سن- فلورانتن اقامت داشت، و در مورد چگونگی تغییر منظم دولت فرانسه از او نظر خواست. آن دو توافق کردند که سنا دوباره تشکیل شود؛ قانون اساسی تنظیم کند، و دولتی موقت برسرکار آورد. سنا در اول آوریل تشکیل جلسه داد، و قانونی اساسی تنظیم و آزادیهای اساسی را تضمین، و یک دولت موقت منصوب کرد و تالران را به عنوان رئیس آن برگزید. در ۲ آوریل، سنا خلع ناپلئون را اعلام داشت.

VI – به سوی صلح

ناپلئون در سن- دیزیه واقع در ۲۴۰ کیلومتری پاریس بود که به او خبر رسید (۲۷ مارس) که متفقین آن شهر را در محاصره گرفته‌اند. صبح روز بعد با لشکر خود عزیمت کرد، و بعد ازظهر پیام مصرانه‌تری بدین مضمون دریافت داشت: «حضور امپراطور لازم است اگر مایل باشد که پایتخت به دست دشمن نیفتد. نباید یک لحظه را از دست داد.» از این رو لشکر خود را در تروا به جای نهاد و با وجود دردهایی که داشت باقی راه را سواره پیمود، و چون به پاریس نزدیک شد (۳۱ مارس)، به کولنکور گفت: «در رأس گارد ملی و ارتش قرار خواهم گرفت، و کارها را دوباره درست خواهیم کرد.» ولی وقتی که اطلاع یافت که دیر شده است، به وحشت افتاد، و کولنکور را به پاریس فرستاد به امید آنکه این مرد «روسی» آلکساندر را به مصالحه ترغیب کند. امپراطور چون بیم داشت که در صورت ورود به شهر دستگیر شود، به فونتنبلو رفت. عصر آن روز در آنجا این پیام را از طرف کولنکور دریافت داشت: «مرا نپذیرفتند.» در ۲ آوریل به او خبر دادند که خلع شده است. لحظه‌ای اندیشید که تسلیم شدن چه دلنشین است، و گفت: «به تخت و تاج نچسبیده‌ام. من که برای سربازی آفریده شده‌ام می‌توانم بدون شکایت شهروند شوم.» اما ورود لشکر او که هنوز تعداد افرادش به ۵۰٬۰۰۰ نفر بالغ می‌شد او را سر حال آورد، و به آنها دستور داد که در کنار رود اسون (از شعبه‌های رود سن) چادر بزنند و آمادهٔ دستورهای بعدی باشند. مارمون بقایای لشکری را که از پاریس دفاع کرده بود به آن اردوگاه برد. در ۳ آوریل، ناپلئون از افراد گارد امپراطوری در حیاط قصر فونتنبلو سان دید، و به آنها گفت: «صلحی را به امپراطور آلکساندر پیشنهاد کرده‌ام که براثر قربانیهای زیاد به دست آمده است.... ولی نپذیرفته است. ... ظرف چند روز دیگر در پاریس به او حمله خواهم کرد. اتکای من به شماست.» در آغاز، پاسخی ندادند؛ ولی هنگامی که از آنها پرسید «درست می‌گویم؟» آنان فریاد زدند «زنده باد امپراطور! به طرف پاریس!» و دستهٔ موزیک سربازان هنگ پیاده شروع به نواختن سرودهای انقلابی دیرین یعنی «آهنگ عزیمت» و «مارسیز»

کرد. سرداران تردید داشتند. ناپلئون ضمن گفتگوی خصوصی با آنها همگی را مخالف بازگشت بوربونها دید، ولی در مورد کوششی جهت طرد متفقین از پاریس، در آنان ذوق و شوقی نیافت. در ۴ آوریل، نه، اودینو، مونسه و لوفور مارشالهای او، بدون دعوت وارد اطاقش شدند و به او گفتند که چون سنا او را خلع کرده است، دیگر نمی‌توانند به دنبال او به راه بیفتند و به قوای متفقین و دولت موقت حمله کنند. وی پاسخ داد که رهبری ارتش را بدون آنها به عهده خواهد گرفت. مارشال نه حاضر جوابی کرد گفت: «ارتش از رهبران خود اطاعت خواهد کرد.» ناپلئون از آنها پرسید که از او چه می‌خواهند. نه و اودینو پاسخ دادند: «استعفا». ناپلئون نیز یک استعفای مشروط نوشت، و تخت وتاج را به پسرش و نیابت سلطنت را به ماری لویز سپرد، و کولنکور و ماکدونال و نه را برای تقدیم پیشنهاد خود به پاریس فرستاد. این سه نفر ضمن راه در اردوگاه اسون توقف کردند تا با مارمون مشورت کنند، و وحشت کردند از اینکه دیدند وی به طور خصوصی با شوارتسنبرگ دربارهٔ شرایط تسلیم مذاکره کرده است. در شب همان روز (۴-۵ آوریل)، مارمون ۱۱،۰۰۰ سرباز خود را از سنگرهای شهر برطبق شرایط آسان شوارتسنبرگ بیرون برد. در ۵ آوریل، رهبران متفقین به کولنکور اطلاع دادند که با ناپلئون دیگر مذاکره نخواهند کرد مگر اینکه بدون قید و شرط تسلیم شود. در این ضمن قوایی برای محاصرهٔ فونتنبلو و جلوگیری از فرار او گسیل داشتند. آلکساندر از راه مرحمت این سختگیریها را تعدیل کرد و پاریس را از غارت محفوظ داشت، و از راه ادب به ملاقات ماری لویز و ژوزفین و اورتانس رفت. این فرد روسی، متمدنترین فرد در میان فاتحان بود. همکاران خود را برآن داشت که «عهدنامهٔ فونتنبلو» را امضا کنند که به موجب آن، جزیره‌ای در مدیترانه به عنوان زندانی وسیع به او داده می‌شد که از آسمان ایتالیا و عواید فرانسوی برخوردار بود. متن عهدنامه چنین است: اعلیحضرت امپراطور ناپلئون از یک طرف، و اعلیحضرتها امپراطور اتریش، ... وامپراطور همهٔ روسها و پادشاه پروس به نام خود و سایر متفقین خود از طرف دیگر، تصریح می‌کنند ...

مادهٔ ۱- اعلیحضرت ناپلئون از همهٔ حقوق سلطنت و مالکیت چه در امپراطوری فرانسه ... و چه در کشورهای دیگر در مورد خود و جانشینان و اعقاب و همچنین همهٔ اعضای خانوادهٔ خود چشم می‌پوشند.

مادهٔ ۲- اعلیحضرتها امپراطور ناپلئون و امپراطریس ماری لویز القاب و مقام خود را در طی حیات خود حفظ خواهند کرد. مادر و برادران و خواهران و برادرزادگان و خواهرزادگان امپراطور در هر کجا که مقیم باشند القاب شاهزادگان خانوادهٔ امپراطوری را خواهند داشت.

مادهٔ ۳- جزیرهٔ الب که اعلیحضرت امپراطور ناپلئون آن را به عنوان محل اقامت خود پذیرفته‌اند در طی حیات ایشان شاهزاده‌نشین جداگانه‌ای را تشکیل خواهد داد که از لحاظ سلطنت و ملکیت کامل در اختیار او خواهد بود.

گذشته از این، سالانه مبلغ ۲،۰۰۰،۰۰۰ فرانک به عنوان عایدی شخص امپراطور ناپلئون از خزانهٔ دولت فرانسه به ایشان پرداخت خواهد شد؛ و در صورت فوت ایشان ۱،۰۰۰،۰۰۰ فرانک از این مبلغ به امپراطریس تعلق خواهد گرفت. ناپلئون این سند و سند استعفای اول خود را در ۱۳ آوریل امضا کرد، و سپس متفقین عهدنامه را امضا کردند. وی انتظار داشته بود که جزیرهٔ کرس به عنوان تبعیدگاه او در نظر گرفته شود، ولی می‌دانست که این محل که پرورشگاه شورش بوده است به او داده نخواهد شد. انتخاب جزیرهٔ الب بنا به میل شخص او بود. به ماری لویز اجازه ندادند که با او به آنجا برود. وی سعی کرده بود که در فونتنبلو به او بپیوندد، ولی متفقین جلو این اقدام را گرفته بودند، و خود ناپلئون هم آن را نپذیرفته بود. از این رو، ماری لویز در ۲۷ آوریل به اتفاق فرزندش با اکراه از رامبویه بیرون آمد و به وین رفت.

شاید علت اینکه ناپلئون او را از آمدن به نزد خود منصرف کرد این بود که تصمیم به خودکشی گرفته بود. چنانکه گفتیم، دکتر ایوان پس از بازگشت ناپلئون از روسیه شیشه‌ای محتوی زهر به او داده بود. در شب ۱۲-۱۳ آوریل، زهر

را سرکشید. ظاهراً تأثیر زهر از بین رفته بود. ناپلئون اگرچه متحمل درد شد، ولی بهبود یافت و شرمنده شد. ادامهٔ حیات خود را با این حرف توجیه کرد که در نظر دارد شرح زندگی خود را بنویسد و وقایع را از نظر خود ذکر کند، و به ستایش از کارهای «دلیرانم» بپردازد. در ۱۶ آوریل، نامه‌ای جهت تودیع با ژوزفین نوشت: «هرگز کسی را که تو را فراموش نکرده و هرگز از یاد نخواهد برد فراموش مکن.» ژوزفین یک ماه بعد در ۲۹ مه درگذشت. در ۱۹ آوریل با نوکرش کنستان و بارستم محافظ شخصی خود که از ممالیک مصر بود تودیع کرد. در ۲۰ همان ماه با سربازان گارد قدیمی، که تا پایان نسبت به او وفادار مانده بودند، چنین بدرود گفت: سربازان، با شما خداحافظی می‌کنم. طی بیست سالی که باهم بوده‌ایم از شما کاملا رضایت داشته‌ام. همیشه شما را در راه افتخار یافته‌ام. ... برای من امکان داشت که به اتفاق شما و افراد دلیری که هنوز وفادار مانده‌اند به یک جنگ داخلی بپردازم، ولی فرانسه سعادتمند نمی‌شد. پس به پادشاه جدید خود وفادار باشید، و از فرماندهان جدید خود اطاعت کنید و کشور محبوب خود را ترک نگویید. «به سرنوشت من تأسف نخورید. وقتی خوشوقتم که بدانم شما خوشوقتید. امکان داشت که بمیرم؛ ... اگر حاضرم زنده بمانم، هنوز برای آن است که در جهت افتخار شما کار کنم. دربارهٔ اقدامات بزرگی که انجام داده‌ایم خواهم نوشت. نمی‌توانم همهٔ شما را در آغوش بگیرم، ولی سردار شما را در آغوش می‌گیرم. ژنرال پتی، جلو بیایید که شما را به سینه‌ام بفشارم. عقاب [پرچم گارد] را پیش من بیاورید که آن را نیز در آغوش گیرم. آه، عقاب عزیز، خدا کند این بوسه‌ای که به تو می‌زنم انعکاسی در آیندگان داشته باشد! فرزندانم، خداحافظ؛ بهترین آرزوهای قلبی من همیشه با شما خواهد بود. مرا فراموش نکنید!» از میان افراد گارد، چهارصد نفر تصمیم گرفتند که با او به الب بروند. سپس همراه ژنرال برتران سوار کالسکه‌ای شد. این شخص تا پایان نزد او ماند. برای اطمینان، چهار افسر از میان متفقین- روسی، پروسی، اتریشی، انگلیسی- همراه او حرکت کردند و جهت حمایت از او یک دستهٔ کوچک از سربازان فرانسوی با او به راه افتادند. ضمن آنکه از پرووانس می‌گذشت، به حمایت نیاز داشت. مردم این ناحیه که از کاتولیکهای متعصب وتا اندازه‌ای سلطنت‌طلب بودند ضمن عبور او به وی اهانت کردند. در اورگون، نزدیک آرل، مشاهده کرد که تمثالش را به دار آویخته‌اند. گروهی از مردم او را تهدید کردند و به او دستور دادند که بگوید «زنده باد شاه!» واو هم پذیرفت، همانگونه که لویی شانزدهم عکس این حرف را زده بود. از آن به بعد برای امنیت، لباس نظامی و ردایی را برتن کرد که، برای تغییر دادن قیافهٔ خود، از افسران اتریشی و روسی به عاریت گرفته بود. در ۲۶ آوریل چون دید که خواهرش پولین در لولوک منتظر اوست، روحیه‌اش بهتر شد. این زن ریویرای فرانسه و دعوت به رم را رد کرده و حاضر شده بود در خانهٔ روستایی کوچکی اقامت کند. در نامه‌ای به فلیچه باتچوککی چنین نوشت: «امپراطور بزودی از اینجا خواهد گذشت. ... اگر او را دوست داشته‌ام به این سبب نبوده که امپراطور بوده است، بلکه به این سبب که برادرم بوده است.» وی حاضر نشد ناپلئون را با آن لباس مبدل توهین‌آمیز در آغوش گیرد. از این رو ناپلئون آن جامه را از تن بیرون آورد، و مدت چهار ساعت از محبت گرم و صمیمانهٔ او برخوردار شد.

در ۲۷ آوریل، به فرژوس رفت. در آنجا در ۲۸ آوریل، در حالی که بیست ویک تیر توپ شلیک می‌شد، سوار کشتی بریتانیایی «بی‌پروا» شد و به طرف الب عزیمت کرد. طی نه ماه بعد از آرامشهای شفابخش صلح و آسودگی برخوردار بود.

فصل سی وهفتم
به سوی واترلو
۱۸۱۵-۱۸۱۴

I – لویی هجدهم

وی چهارمین فرزند لویی دوفن فرزند ارشد لویی پانزدهم بود، و لویی شانزدهم سومین فرزند او. تا سال ۱۷۹۱، که سی وشش سال داشت، ظاهراً قانع بود که همان کنت دو پرووانس باشد. مردی خوش‌اندام و خوش‌مشرب بود؛ از ادبیات لذت می‌برد، و از آن حمایت می‌کرد؛ و سالن معشوقه‌اش را با گفتار مهذب خود می‌آراست. هنگامی که لویی شانزدهم درصدد فرار از فرانسه برآمد (۱۷۹۱)، کنت نیز چنین کرد و در این کار توفیق یافت و به برادر جوان خود کنت د/آرتوا در بروکسل پیوست. در زمانی که لویی هفدهم، بر اثر مصایب زندان و غم و اندوه، در سن دهسالگی درگذشت (۱۷۹۵)، کنت دو پرووانس، به عنوان وارث بعدی و قانونی تخت وتاج فرانسه، به لویی هجدهم ملقب شد، و در تمامی سالهای انقلاب و دورهٔ ناپلئون، خود را پادشاه فرانسه می‌دانست. با گسترش نفوذ انقلاب و بعداً ناپلئون، لویی مجبور شد محل اقامت خود را پیوسته تغییر دهد و مرتباً در آلمان، روسیه، لهستان، و انگلیس زندگی کند (۱۸۱۱). در کشور اخیر بود که مورد حمایت دولت قرار گرفت و برای قانون اساسی بریتانیا احترام قائل شد. در ۱۴ آوریل ۱۸۱۴، سنای فرانسه به رهبری تالران تصمیم زیر را اعلام کرد: بنا به پیشنهاد دولت موقت و گزارش یک کمیتهٔ مخصوص هفت نفری، سنا دولت موقت فرانسه را به والاحضرت کنت د/ آرتوا با لقب جانشین پادشاه می‌سپارد، تا زمانی که لویی- استانیسلاوس- گزاویه، که برای سلطنت فرانسه در نظر گرفته شده‌اند، منشور قانون اساسی را بپذیرند. قانون اساسی که به وسیلهٔ سنا تنظیم شده بود خواهان عفو برای انقلابیون باقیمانده، نهی حقوق فئودالی وعشریه‌های کلیسایی، تأیید خریدهای به عمل آمده با اموال ملی (اموال مصادره شدهٔ کلیسا و مهاجران)، حفظ یک مجلس نمایندگان و یک مجلس اعیان، و احترام به آزادی مدنی و حاکمیت ملی بود.

لویی که از این دعوت خشنود و از شرایط آن ناراحت شده بود، برای بررسی آن مهلت خواست. در ۲۴ آوریل از انگلستان به مقصد فرانسه حرکت کرد. در سنت- اوان در ۲ مه اعلام داشت که قسمت اعظم قانون اساسی پیشنهاد شده را محترم خواهد شمرد، ولی مجبور است که حاکمیت ملی را رد کند، زیرا که مخالف با حقوق موروثی او به عنوان پادشاه «براثر موهبت الاهی» خواهد بود. وی پیشنهاد کرد که حاضر است به فرانسه و سنا یک «منشور» به جای قانون اساسی اعطا کند. سنا به صورت مجلس اعیان خواهد بود و از طرف پادشاه انتخاب خواهد شد. مجلس مقنن به صورت مجلس نمایندگان درخواهد آمد و اعضای آن به وسیلهٔ رأی دهندگانی که سالانه ۳۰۰ فرانک یا بیشتر مالیات مستقیم بپردازند انتخاب خواهد شد. این دو مجلس بر عواید و مخارج دولت نظارت خواهند کرد. مجلس اعیان و مجلس نمایندگان که مسحور قدرت پول شده بودند منشور را پذیرفتند، و پادشاه قول همکاری داد، و، بدین ترتیب، بازگشت خاندان بوربون انجام یافت (۴ ژوئن ۱۸۱۴). در اثنای این تعویض سلطنت، متفقین به وسیلهٔ «عهدنامهٔ اول پاریس» (۳۰ مه ۱۸۱۴) فرانسه را به مرزهای سال ۱۷۹۲ بازگرداندند، و شامبری، آنسی، مالوز، و مونبلیار را به آن کشور دادند. فرانسه مستعمرات مهمی را به انگلستان و اسپانیا تسلیم کرد، تسلط اتریش را بر شمال ایتالیا پذیرفت، و از پیش با هر تصمیم کنگرهٔ وین آینده دربارهٔ سرزمینهایی که از ۱۷۹۲ به بعد به تصرف فرانسه درآمده بود موافقت کرد.

لویی هجدهم پس از استقرار در تویلری، احساس کرد که حق استراحت و همچنین حق لذت بردن از به دست آوردن املاکش را کسب کرده است. دربارهٔ سال ۱۸۱۴ به عنوان «سال نوزدهم سلطنت من» سخن می‌گفت. وی در این زمان پنجاه ونه ساله، خوش مشرب، مؤدب، تنبل و کند، فربه و مبتلا به نقرس بود، و از قدرت سلطنت در او اثری دیده نمی‌شد. به حکومت مشروطه تن در داد، و با فروتنی خود را با رأی گرفتن، سخنرانی، احزاب، و روزنامه‌هایی که آزادتر از زمان هئیت‌مدیره وناپلئون بودند وفق داد. سالنهایی که کارشان بحث دربارهٔ ادبیات و سیاست بود رونق یافت. مادام دوستال با فتح و فیروزی انجمنهای خود را دوباره تشکیل داد و به پذیرایی از پادشاهان پرداخت. آنچه مردم بیشتر از آن استفاده کردند موفقیت اقتصادی رژیم جدید بود. لویی هجدهم قوانین ناپلئونی و امور قضایی و اداری و اقتصادی را عاقلانه بدون تغییر گذاشت. همان گونه که ناپلئون این سعادت را داشت که برای مقام مهم وزارت دارایی، مردی بسیار با کفایت و شرافتمند به نام فرانسوا مولین را پیدا کرد، لویی هجدهم نیز برای همان منصب ژوزف- دومینیک لویی را یافت، که همهٔ وظایف خزانه را پذیرفت، و در برابر نیرنگهای مالی مقاومت کرد.

دربار پادشاه مظهر کوششهای او برای تسهیل انتقال قدرت میان دو رژیم بود. در سال اول سلطنت او از کسانی که به ناپلئون خدمت کرده بودند زیاد انتقام گرفته نشد. مارشالهای امپراطور، غیر از داوو، آزادانه با سلطنت‌طلبان اصیل در دربار بوربون مخلوط می‌شدند. اعضای طبقهٔ دوم نجبا مانند آقا و خانم رموزا که از افراد مورد نظر ناپلئون بودند برای پرستش زیارتگاهی که بتازگی برپا شده بود شتاب کردند. لطیفهٔ تالران که گفته بود «بوربونها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده‌اند» شاید در مورد کنت د/ آرتوا صدق می‌کرد که خوش مشرب و خوش قیافه ولی تا سرحد حماقت مغرور بود، لکن به درستی در مورد لویی هجدهم صدق نمی‌کرد. خود ناپلئون در سنت هلن تصدیق کرد که مردم فرانسه بسرعت رژیم سابق نوشده را پذیرفتند، و گویی بسرعت به عادات دیرینه‌ای خو گرفتند که، چون از مدتها پیش ریشه دوانده بود، کاملا دگرگون نشده بود. با وجود این، چند عامل ناهماهنگی و نارضایی وجود داشت. کلیسا کنکوردا را قبول نداشت، و در مورد بازگشت اختیارات قبل از انقلاب خود، بویژه حق تعلیم و تربیت، اصرار می‌ورزید. از پادشاه فرمانی گرفتند دال بر رعایت دقیق مراسم مذهبی در روزهای یکشنبه و اعیاد؛ بسته بودن کلیهٔ دکانها، غیر از داروفروشان و فروشندگان گیاهان طبی، از صبح تا غروب؛ و عدم انجام هیچ‌کار مزددار و هیچ‌گونه حمل ونقل. خود را کاتولیک ندانستن و عدم رعایت مراسم آن امری خطرناک شد. مزاحمتر از همه، ادعای بظاهر معقول کلیسا بود در اینکه تمامی اموال مصادره شدهٔ کلیسا در طی انقلاب باید به او مسترد شود. این تقاضا بدون شورش صدها هزار نفر کشاورز و اعضای طبقهٔ متوسط، که اموال مزبور را از دولت خریده بودند، برآورده نمی‌شد. بیم این خریداران از اینکه ممکن است همه یا بخشی از مالشان را ببرند باعث شد که بسیاری از کشاورزان، و بعضی از بورژواهای متین، به این فکر بیفتند که بد نیست اگر ناپلئون بازگردد، به شرط آنکه بیماری جنگی او معالجه شده باشد. اقلیتی از مردم که هنوز فعال بودند از اصول انقلاب طرفداری می‌کردند، و برای احیای آن، ولو در نهان، زحمت می‌کشیدند. این «ژاکوبنها» که از طرف رژیم سخت در مضیقه بودند عقیده داشتند که اگر ناپلئون بازگردد و بخواهد بوربونها را از کار براندازد، باید دوباره «فرزند انقلاب» شود. آنها بسیاری از افراد ارتش را با این فکر موافق کردند. مارشالها مسحور مهربانی پادشاه شدند، ولی طبقهٔ افسران، که امکان ترقی خود را با افتادن مجدد انحصار دیرین مناصب عالی به دست اشراف، در حال نابودی می‌دیدند، آرزوی روزگاری را داشتند که عصای مارشالی را در صحنه و روز جنگ به دست آورند. لویی هجدهم برای ایجاد تعادل در بودجه، هجده هزار افسر و سیصدهزار نفر تابین (سرباز بی‌درجه) را مرخص کرد؛ تقریباً همهٔ این افراد، که می‌کوشیدند جایی در اقتصاد پیدا کنند، امپراطوری را کمال مطلوب خود می‌دانستند که افتخار و مرگ، هردو را، در اختیار آنان می‌گذاشت- و حتی مرگ را افتخارآمیز جلوه

داده بود. نارضایی ارتش نیرومندترین قوه‌ای بود که راه را برای بازگشت آن مرد اسرافکار سحرانگیز باز کرد. به ارتشی ناراضی باید عوامل چند دیگری را نیز افزود: کشاورزانی که از خلع ید یا تجدید حقوق فئودالی بیم داشتند؛ صاحبان کارخانه‌ها، که از ورود بیش از حد کالاهای بریتانیایی زیان می‌دیدند؛ نارضایی همگان، غیر از کاتولیکهای متعصب از نفوذ روزافزون روحانیان؛ مرخص شدن دو مجلس به امر پادشاه در پایان سال ۱۸۱۴ و تعطیل بودن آنها تا ماه مه؛ نوعی اشتیاق نهانی مستمندان برای هیجان و شکوه فرانسه عصر ناپلئون: اینها عناصر ناپایدار و مشکوک تصادف بود، ولی چون خبر آنها به جزیرهٔ الب رسید، روحیهٔ آن گلادیاتور زندانی را که زخمی شده ولی نمرده بود، تقویت کرد.

II – کنگرهٔ وین: سپتامبر ۱۸۱۴– ژوئن ۱۸۱۵

این کنگره برجسته‌ترین تجمع سیاسی در تاریخ اروپا بود. اعضای مهم آن طبعاً فاتحان عمده در جنگ ملتها بودند: روسیه، پروس، اتریش، و بریتانیای کبیر؛ ولی نمایندگانی از سوئد، دانمارک، اسپانیا، پرتغال، پاپ، باواریا، ساکس، وورتمبرگ ... نیز حضور داشتند؛ و فرانسهٔ شکست‌خورده نیز می‌بایستی به حساب آید، ولو فقط به این سبب که تالران نیرنگباز نمایندهٔ آن باشد. جریان کارها دو اصل را که کاملا با یکدیگر متضاد نبود آشکار ساخت: که صدای توپ رساتر از صدای منطق است؛ و نیروی مادی بندرت غلبه می‌کند مگر آنکه با نیروی فکری پیوند داشته باشد.

نمایندهٔ روسیه در وهلهٔ نخست تزار آلکساندر اول بود که بزرگترین ارتش و زیادترین فریبندگی را داشت. وی با کمک کنت آندرئاس رازوموفسکی (حامی بتهوون) و کنت کارل روبرت نسلرود پیشنهاد کرد که چون روسیه، متفقین را از مرحلهٔ شک و تردید در کنار نیمن و شپره به مرحلهٔ پیروزی در کنار سن رهبری کرده است، به پاداش آن، سراسر لهستان را دریافت دارد؛ و پرنس چارتوریسکی نمایندهٔ لهستان با اجازهٔ آلکساندر، از این پیشنهاد طرفداری کرد به آن امید که ایجاد وحدت لهستان قدمی به سوی استقلال خواهد بود. نمایندگی پروس به طور رسمی با شاه فردریک ویلهلم سوم بود، ولی پرنس فون‌هاردنبرگ بیشتر کارها را در دست داشت، و ویلهلم فون هومبولت، به عنوان فیلسوف و مشاور ملازم حضور او بود. آنان پاداشی مناسب رهبری نظامی بلوشر پیشرو و از بین رفتن افراد پروسی مطالبه می‌کردند. آلکساندر قبول کرد که، به شرط دست کشیدن پروس از ادعای خود نسبت به متصرفات سابق خویش در لهستان، سراسر ساکس را (که پادشاهش به علت قراردادن ارتش خود در اختیار ناپلئون اینک در برلین زندانی شده بود) به فردریک ویلهلم واگذارد. و فرایهر فوم شتاین این نظر را راه حلی آقامنشانه دانست.

اتریش مدعی بود که اعلان جنگ او از طرف متفقین سرنوشت جنگ را تعیین کرده است، و بایستی در ضیافت فاتحان، سهم سخاوتمندانه‌ای داشته باشد. طرد اتریش از لهستان غیرقابل تحمل بود؛ و تصرف ساکس به دست پروس توازن قوای اروپایی را در شمال و جنوب کاملا به‌هم می‌زد. مترنیخ همهٔ ریزه‌کاریهای صبورانه و غیرمستقیم خود را به کار برد تا اتریش به کشوری دست دوم تبدیل نشود. امپراطور فرانسیس دوم، با آرام کردن میهمانان به وسیلهٔ ضیافت، به وزیر امور خارجهٔ خود کمک کرد. خزانه‌اش در حالی از جنگ نجات یافته بود که یک پایش در گودال ورشکستگی فرو رفته بود؛ و بقیهٔ موجودی را هم با مست‌کردن میهمانان با شراب و شامپانی و سنگین کردن آنها با غذاهای لذیذ غیرعادی به خطر انداخت. تالارهای قصرهای امپراطوری تقریباً همه شب با جشنهای پرخرج می‌درخشید. بازیگران زن و مرد و آوازخوانان و نوازندگان ماهر دعوت می‌شدند که پادشاهان مقتدر و ملازمانشان را شیفته و فریفته کنند؛ بتهوون شهر را با «جنگ پیروزی» به لرزه درآورد؛ زنان زیبا دار وندار خود را به لباس یا به گیسوان خود زده بودند، اعضای نرم ولطیف خود را تا آن حد که احترام محضر کاردینال کونسالوی اجازه می‌داد، در معرض دید میهمانان قرار می‌دادند. برای صاحب ذوقان معنون معشوقه‌هایی در دسترس بود، و زنان روسپی نیازهای اشراف درجهٔ دوم را برمی‌آوردند. شایعاتی که در شهر پراکنده شده بود به‌پای عشقهای تزار نمی‌رسید.

آلکساندر بر زنان غالب و در نبرد دیپلوماسی مغلوب شد. مترنیخ در میان نمایندگان دولتهای کوچک، متفقینی علیه او به دست آورد. وی عقیده داشت که اصل مشروعیت، تاراج کردن دارایی پادشاهی را، بدان نحو که روسیه وپروس در مورد فرمانروای ساکس پیشنهاد کرده‌اند ممنوع ساخته است. دراین باره به بحث پرداختند، ولی چگونه می‌توانستند راجع به اصول با روسیه‌ای سخن بگویند که پانصدهزار سرباز در جبههٔ غربی خود مستقر ساخته بود؟ مترنیخ از لرد کاسلری، نمایندهٔ انگلستان، استمداد کرد و به او چنین گفت: آیا انگلیس ناراحت نخواهد شد که روسیه بر لهستان مستولی شود و به پروس که ساکس را متصرف شده دست اتحاد بدهد؟ این امر برسر تعادل قوای شرق و غرب چه خواهد آورد؟ کاسلری معذرت خواست، زیرا که بریتانیا با امریکا در جنگ بود و نمی‌خواست وضع خود را در نتیجهٔ مواجهه با روسیه به خطر اندازد.

از این رو مترنیخ به عنوان آخرین چاره به تالران متوسل شد. آلکساندر آن مرد فرانسوی را به خشم آورده بود، زیرا فرانسه و سایر کشورهای کوچک را از شرکت در کنفرانسهای «چهار کشور بزرگ» محروم ساخته و نخستین مجمع متحد همهٔ کشورهای شرکت کننده را به اول نوامبر ۱۸۱۴ موکول کرده بود. تالران با سایر نمایندگان محروم متحد شد، و بزودی به عنوان سخنگوی آنان مورد قبول قرار گرفت. پس از آنکه بدین ترتیب وضعش استحکام یافت، دربارهٔ فرانسه به نحوی سخن گفت که گویی هنوز یکی از دولتهای درجه اول است، و می‌تواند قوایی مرکب از سیصدهزار نفر تهیه کند. مترنیخ که ممکن بود در این امر تهدیدی ببیند، آن را وعده‌ای امکانپذیر یافت، و از تالران علیه روسیه کمک خواست، و تالران موافقت لویی هجدهم را به دست آورد. سپس این دو سیاستمدار در این هنگام که انگلیس با امریکا صلح کرده بود کاسلری را با خود همعقیده کردند. در ۳ ژانویهٔ ۱۸۱۵، فرانسه و اتریش و بریتانیای کبیر «اتحاد سه‌گانه» را برای کمک به یکدیگر جهت حفظ تعادل قوا تشکیل دادند. روسیه که با این اتحاد مواجه شده بود از ادعای خود در مورد لهستان چشم پوشید؛ و پروس پس از تصرف مجدد تورن و پوزنان حاضر شد که فقط دوپنجم ساکس را بگیرد. قسمت اعظم این اعتبار نصیب تالران شد که لافزنان می‌گفت که سیاست او باعث شده است که فرانسه از صورت گدای شکست خورده‌ای بیرون آید ودوباره از کشورهای بزرگ شود. پس از تقریباً نه ماه چانه‌زدن، اشرافی که به دورهم گرد آمده بودند، به وسیلهٔ «منشور کنگرهٔ وین» مورخ ۸ ژوئن ۱۸۱۵، خاک اروپا را برطبق این اصل دیرینه که غنایم به فاتحان تعلق می‌گیرد میان خود تقسیم کردند، البته به شرطی که فاتحان هنوز آن قدر نیرومند باشند که غنایم را بگیرند. بریتانیا مالت را به عنوان محل نگهبانی در وسط مدیترانه تصرف کرد؛ جزایر یونیایی را که به منزلهٔ پاسگاههای آدریاتیک و شرق مدیترانه بود تحت‌الحمایهٔ خویش ساخت؛ و قسمتی (مخصوصاً سیلان و دماغهٔ امیدنیک) را که از مستعمرات فرانسه و هلند بود و آنها را در طی جنگ به دست آورده بود برای خود نگاه داشت. همچنین نظارت خود را دوباره برهانوور برقرار ساخت، و به مملکت پادشاهی جدیدالتأسیس ندرلانت که در این زمان شامل هلند و بلژیک و بنا براین شامل مصبهای رود راین بود کاملا نزدیک شد.

لهستان دستخوش تقسیم جدیدی، با اصلاحاتی چند، شد. پروس مناطق اطراف پوزنان و دانتزیگ را دریافت داشت. اتریش گالیسی را گرفت. روسیه مهیندوکنشین ورشو را که در این هنگام به مملکت پادشاهی لهستان تبدیل یافته و تزار به عنوان پادشاه آن تعیین و دارای قانون اساسی آزادیخواهانه‌ای شده بود، تصرف کرد.

پروس با منافعی از جنگ بیرون آمد که آن دولت را برای بیسمارک آماده ساخت: علاوه بردریافت دوپنجم از زمین ساکس، پومران سوئد و روگن، قسمت اعظم وستفالن و نوشاتل در سویس را تصرف کرد. و نفوذ فراوانی در اتحادیهٔ آلمانی به دست آورد که در این هنگام جای کنفدراسیون راین را که توسط ناپلئون تشکیل یافته بود گرفته بود. ساکس سه پنجم اراضی سابق خود را بازیافت، و پادشاهش دوباره بر سریر سلطنت خود مستقر شد. اتریش سالزبورگ، ایلیریا، دالماسی، تیرول، و سلطنت لمباردی- ونتسی را در شمال ایتالیا به آنچه قبل از تشکیل کنگرهٔ

وین در تصرف داشت افزود. ایالات پاپ به وی بازگردانده شد، و توسکانا دوباره تحت استیلای هاپسبورگ- بوربون درآمد. سرانجام، برای ادای احترام به عیسویت کنگره تجارت برده را محکوم ساخت.
طی دسامبر و ژانویهٔ ۱۸۱۴- ۱۸۱۵، کنگره مشغول بررسی پیشنهادهای بیشتری به ناپلئون بود. مسلماً (به عقیدهٔ بعضی از نمایندگان) آن مرد قابل تحریک مدتها به سلطنت بر جزیرهٔ کوچک الب قناعت نمی‌کرد؛ از این گذشته، آن جزیره کاملا نزدیک ایتالیا و فرانسه بود، و این خود خطری عظیم به شمار می‌رفت. اگر او از آنجا بگریزد، چه آشوبها که برپا نخواهد کرد! پیشنهادهای مختلفی به کنگره می‌شد که قوایی به الب بفرستد؛ ناپلئون را بگیرد؛ و به جایی دورتر و امنتر و مجزاتر گسیل دارد. تالران وکاسلری نیز چنین عقیده‌ای داشتند، ولی تزار آلکساندر اعتراض کرد، و قضیه به همین جا ختم شد.کنگره به پایان کار خود نزدیک می‌شد که یک روز صبح زود (۷ مارس) مترنیخ را با پیامی که روی آن نوشته شده بود «فوری» از خواب بیدار کردند. این پیام از طرف کنسول اتریش در جنووا بود که به وی اطلاع می‌داد که ناپلئون از الب گریخته است. نمایندگان پس از آگاه شدن از این خبر توافق کردند که ختم کنگره را به تعویق بیندازند و تا زمانی که تصمیم واحدی در این امر اتخاذ نشده است، در وین بمانند. در ۱۱ مارس باز خبر رسید که ناپلئون نزدیک آنتیب وارد [خاک فرانسه] شده است. در ۱۳ مارس، کنگره به وسیلهٔ «کمیتهٔ هشت نفری» ناپلئون را یاغی اعلام داشت و متذکر شد که هرکس می‌تواند او را بدون بیم یا پیگرد قانونی به قتل برساند. کنگره برنامه‌های خود را تکمیل کرده بود، ولی- اگر چه نمایندگان در این زمان متفرق شدند- عملا تا ۱۹ ژوئن برسر کار بود، تا آنکه به آن خبر دادند که ناپلئون در روز قبل در واترلو شکست خورده است. این بود که کنگره پایان کار خود را رسماً اعلام داشت.

III – الب

ناپلئون در ۳ مه ۱۸۱۴ به پورتوفرایو از بنادر الب رسید، و صبح روز بعد در میان هلهلهٔ پرشور مردم قدم به خشکی نهاد. اهالی شهر تصور می‌کردند که وی میلیونها فرانک با خود آورده است که خرج کند، ولی هشت روز بعد تمثال او را به عنوان مردی که عاشق جنگ است به دار آویختند. آنها تا قصرحاکم، که در این هنگام دارای وقار امپراطوری شد، همراه او رفتند. طی نه ماه بعد، وی امپراطور دویست وبیست وسه کیلومتر مربع و دوازده هزار آدم بود. سپس (شاید به سبب آنکه عقیده داشت که تظاهر وشکوه و تشریفات نیمی از نمایش سلطنت است) همهٔ ابزارها و آلات سلطنت- لباسهای نظامی، گارد سلطنتی، پیشکار، نوکر، نوازنده، صدرأس اسب وبیست وهفت کالسکه- در پیرامون خود گردآورد. در ۲۶ مه، چهارصد عضو افراد گارد قدیم نزد او آمدند تا به عنوان هستهٔ یک ارتش کوچک به او خدمت کنند. در حدود دویست داوطلب از فرانسه و بعضی دیگر از ایتالیا یا کرس آمدند. رویهمرفته وی در حدود ششصد نفر آماده داشت تا کوششی را به منظور آسیب رساندن به امپراطور که در نظر بعضی منفور بود و از لحاظ عده‌ای دیگر محبوب، خنثی کنند. برای مصونیت بیشتر، بندرگاه را مستحکم کرد و ناوگانی تشکیل داد که عبارت بود از یک کشتی دودکلی (به نام ناپایدار) وچهار کشتی کوچک، همه مسلح.
آیا هزینهٔ همهٔ این تشریفات و نیز هزینهٔ کارهای عمومی و اقداماتی که برای بهبود وضع جزیره و رفاه مردم به عمل می‌آمد چگونه تأمین می‌شد؟ برطبق عهدنامهٔ فونتنبلو قرار بود که مبلغی سالانه از طرف فرانسه به او بپردازند، ولی این مبلغ به او پرداخته نشد. با وجود این، ناپلئون معادل ۳٬۴۰۰٬۰۰۰ فرانک طلا ونقره با خود آورده بود، و هر سال هم می‌توانست ۴۰۰٬۰۰۰ لیره به صورت مالیات و سایر عواید کسب کند. پس از شش ماه دستخوش نگرانی شد: از خود می‌پرسید که اگر چنانچه مقرر باشد که وی بیش از یک سال در آنجا بماند چگونه می‌تواند هزینه‌ها را تأمین کند؟ در آغاز با توجه به اینکه می‌تواند به نحو دلخواه خرج کند، به طور معقول خوشحال بود. در ۹ مه به ماری لویز نوشت: «پانزده روز قبل وارد اینجا شدم. خانهٔ زیبایی ترتیب داده‌ام. ... حالم بسیار خوب است، جای دلپذیری است،

ولی از تو خبری نیست و اطمینان ندارم که حالت خوب باشد. ... خداحافظ، محبوب من از طرف من پسرم را ببوس.» فرزند دیگری با مادرش کنتس والوسکای با وفا جزء نخستین کسانی بود که از او دیدار کرد. ملوانان و شهروندان او را به جای امپراطریس گرفتند، و از او شاهانه استقبال کردند. ناپلئون ناراحت شد، زیرا انتظار داشته بود که همسرش و «پادشاه رم» به آن جزیره نزد او بیایند. یکی دو روز در آغوش والوسکا به استراحت پرداخت، و سپس او را با مهر و محبت به دلایل رسمی مرخص کرد. شاید ماری لویز شایعات مبالغه‌آمیز دربارهٔ آن دو روز دریافت داشته بود. در اکتبر، مادر و خواهرش پولین به دیدن او آمدند. پولین جواهرات خود را به او تقدیم داشت، و به سبب خیانت مورا از او عذرخواست. «خانم مادر» از او مادرانه مواظبت کرد و او را تسلی داد، و همهٔ پس‌انداز خود را به او تقدیم داشت. وی به اتفاق پولین نزد او ماند، و حال آنکه از محیط گرم و نشاط‌بخش زندگی ایتالیایی محروم شده بودند.

بخوبی می‌توان تصور کرد که ناپلئون پس از چند ماه اول، براثر کوچک بودن آن جزیره و نبودن انگیزه‌ای برای بهبود روحیه و رؤیاهایش، تا چه اندازه افسرده حال بود. کوشید که خود را با فعالیت بدنی از این افسردگی نجات دهد، ولی تقریباً همه روز- اخباری از فرانسه می‌رسید که به بیقراری او می‌افزود. منوال، که در وین در خدمت ماری لویز بود، از مباحثاتی که در کنگره در مورد انتقال او به جایی امنتر صورت می‌گرفت ناپلئون را آگاه ساخت، و به او نوشت که کنگره احتمالا تا ۲۰ فوریه پایان خواهد یافت. آگاهانی دیگر او را از وجود نارضایی در ارتش، ترس و بیم کشاورزان، هیجانات ژاکوبنها، اجرای اجباری مراسم مذهبی کاتولیک، آگاه می‌کردند. در فوریهٔ ۱۸۱۵، اوگ ماره، دوک باسانو، پیامی به وسیلهٔ فلوری دوشابولون فرستاد و همهٔ این گزارشها را تأیید کرد.

ناپلئون که در نتیجهٔ خبرهای آنان به هیجان آمده و به امید پایانی شرافتمندانه‌تر از مرگ براثر ضعف و ناتوانی، برانگیخته شده بود، فکر نهائی خود را به اطلاع مادر رسانید. مادرش چون تصور می‌کرد که اگر اکنون بگذارد که وی برود دیگر او را هرگز نخواهید دید، گفت: «بگذار تا مدتی به صورت مادر باشم، و بعد عقیدهٔ خودم را به تو خواهم گفت.» ولی می‌دانست که پسرش تصمیم گرفته است در آخرین قمار شرکت کند. از این‌رو به او گفت: «فرزندم، برو، و سرنوشت خودت را به اتمام برسان.» ناپلئون احساس می‌کرد که باید زود اقدام کند، و اگر اندکی وقت بیشتر بگذارد، دیگر وسیله‌ای نخواهد داشت که حقوق آن هزار نفر فرانسوی را، که در خدمت او بودند و می‌بایستی آنها را نگاه دارد، بپردازد. اوضاع برای کوششی در جهت بازیافتن تاج و تخت، دفاع از آن، و انتقال آن به فرزندش که مثل آدونیس زیبا بود و او را برای پادشاه شدن تربیت کرده بودند مناسب به نظر می‌رسید. متفقین کنگره را به پایان می‌رساندند و خود را آماده می‌کردند که با قوای خویش به خانه بازگردند، و شاید هرکدام برای انعقاد پیمان صلح جداگانه روی موافق نشان می‌دادند. شبها هنوز طولانی بود، و ناوگان کوچک او هنوز می‌توانست در پناه تاریکی، از کشف‌شدن مصون بماند، و او دوباره به خاک فرانسه قدم بگذارد.

ناپلئون، با پیش‌بینی و دقت معمولی خویش، و تا حد امکان بی‌آنکه کسی از سرضمیرش آگاه شود، خود را آماده می‌ساخت. به گارد امپراطوری و هشتصد سرباز نارنجک انداز- مجموعاً هزاروصد نفر- دستور داد که اثاثهٔ خود را جمع کنند و در غروب ۲۶ فوریه برای سفری چند روزه به مقصدی نامعلوم در بارانداز حضور یابند. با وجود این، حدس می‌زدند که عازم فرانسه‌اند، و در دل خوشحال بودند.

در ساعت معین، مادر و خواهر خود را (که بزودی به ایتالیا نزد دوستان خود رفتند) در آغوش کشید، و سپس به فوج کوچک خود پیوست و به اتفاق آنها سوار کشتی ناپایدار و پنج کشتی دیگر شد و در تاریکی به حرکت درآمد. باد موافق نمی‌وزید، گاهی ناوگان بیچارهٔ او را از حرکت باز می‌داشت و گاهی آن را بیش از حد به ساحل نزدیک می‌کرد. بیم داشتند که آنان را بشناسند و متوقف کنند و به طرزی شرم‌آور به زندان اندازند. تا سه روز در طول ساحل ایتالیا

به طرف شمال رفتند و بعد به سوی غرب از کنار جنووا و ریویرای فرانسه گذشتند. ضمن راه، کسانی که سواد داشتند صدها نسخه از روی اعلامیه‌ای استنساخ کردند که ناپلئون آن را نوشته بود و می‌بایستی در فرانسه توزیع شود. فرانسویان؛ در تبعید، ناله‌ها و دعاهای شما را شنیدم: مشتاق حکومتی هستید که خودتان انتخاب کنید، یعنی تنها حکومت قانونی. از دریا گذشته و آمده‌ام تا حق خود را که حق شماست بگیرم. خطاب به ارتش: دارایی شما، درجهٔ شما، افتخار شما، و دارایی و درجه و افتخار فرزندانتان مخالفانی بزرگتر از آن شاهزاده‌هایی ندارد که بیگانگان بر شما تحمیل کرده‌اند. ... پیروزی بسرعت حرکت می‌کند؛ عقاب، با پرچمهای ملی، از برجی به برج دیگر پرواز خواهد کرد، حتی به برجهای نوتردام. شما نجات‌دهندگان کشور خود خواهید بود.

۱۷ – سفر باورنکردنی: ۱–۲۰ مارس ۱۸۱۵

آن ناوگان کوچک که «قیصر و بخت اورا» حمل می‌کرد در سپیده‌دم اول مارس دماغهٔ آنتیب را از دور دید. اندکی پس از نیمروز هزاروصد سرباز، در خلیج ژوان، بتدریج از کشتی خارج شدند: بعضیها به میان آب کم‌عمق پریدند و به ساحل رفتند. ناپلئون، که آخرین فردی بود که قدم به خشکی گذاشت، دستور داد در یک باغ زیتون میان دریا و جاده‌ای که آنتیب را به کان می‌پیوندد، موقتاً اردو بزنند. سپس گروه کوچکی را به کان فرستاد تا اسب و آذوقه بخرند و پول آن را نقداً بپردازند. وی ۸۰۰٬۰۰۰ فرانک طلا از الب با خود آورده بود. به گروهی دیگر دستور داد که به آنتیب بروند و پادگان آنجا را ترغیب به پیوستن به او کنند. فرماندهٔ پادگان قاصدان را سرزنش کرد و آنها را به زندان انداخت. ناپلئون از رفتن و آزادکردن آنها خودداری ورزید. قصد داشت بدون انداختن یک تیر به پاریس برسد.

در آنتیب با استقبالی روبرو نشد. عابرانی که می‌شنیدند مرد کوتاه قدی که در کنار میزی در هوای آزاد نقشه‌هایی را بررسی می‌کند امپراطور است، ذوق و شوقی از خود نشان نمی‌دادند. آن منطقه که براثر جنگ و نظام وظیفهٔ اجباری و محاصره‌های دوگانه سخت آسیب دیده بود تمایلی به آن کارها نداشت. شهردار آنتیب برای بررسی وضع مهاجمان حضور یافت و به ناپلئون گفت: «داشتیم خوشحال و آرام می‌شدیم. شما همه چیز را به هم خواهید ریخت.» ناپلئون که این واقعه را در سنت هلن به یاد می‌آورد، به گورگو گفت: «نمی‌دانی که این حرف چقدر در من تأثیر کرد، و چقدر باعث ناراحتی من شد.» قاصدی که از آنجا می‌گذشت وی را تا اندازه‌ای مطمئن ساخت: ارتش و عوام‌الناس از پاریس تا کان طرفدار او هستند، ولی مردم پرووانس با او مخالفند.

ناپلئون از این نکته به خوبی واقف بود، زیرا تجارب تلخ خود را در اورگون در یازده ماه قبل، هنوزبه یاد داشت، و اکنون این خاطرات راه او را به سوی پاریس تعیین کرد. وی به جای آنکه شاهراههای مسلح کان تا تولون و مارسی و آوینیون تا پاریس را در پیش گیرد، و جان خود را ضمن درگیریهای خونین به خطر اندازد، راههای کوهستانی کان تا گراس، دینی، گرنوبل و لیون را برگزید. منطقهٔ جنوب گرنوبل جمعیت زیادی نداشت، و پادگان آن کوچک و به طور مشهودی با بوربونها مخالف بود. گردنه‌های کوهستانی هنوز پوشیده از برف بود؛ نگهبانان قدیمی و نارنجک‌اندازان ناراضی بودند، ولی هرگز حاضر به ترک محل خدمت خود نمی‌شدند. از این رو، در حدود نیمشب ۱- ۲ مارس، آن هزارو صد نفر به سوی کان به حرکت در آمدند. در حدود شصت نفر از آنها توانسته بودند اسب بخرند، ولی به منظور همگامی و دوستی با بقیه در کنار اسبان حامل بار راه می‌رفتند. ناپلئون معمولا با کالسکه حرکت می‌کرد. در وسط جمعیت بعضی از نگهبانان مواظب طلای ناپلئون بودند. تعدادی افراد تنومند از اهالی کرس به دنبال آنها می‌آمدند.

در گراس احساس کردند که عبور توپهای آنها از روی راههای یخبستهٔ کوهستان بسیار دشوار است. سربازان کهنه‌کار ناپلئون که عادت داشتند در جنگ به طور پیاده پیروز شوند، سرمشق خوبی برای دیگران شدند. در ۵ مارس پس از طی دویست وچهل کیلومتر ظرف چهار روز به گپ رسیدند. در لامور، در سی ودو کیلومتری جنوب گرنوبل، به نخستین مانع جدی برخورد کردند.

فرماندۀ لشگر پنجم ارتش، مستقر در گرنوبل، از پاریس دستور گرفته بود که ناپلئون را دستگیر کند. وی گردانی مرکب از پانصد نفر برای متوقف ساختن شورشهای قریب‌الوقوع اعزام داشت. چون ستونهای مخالف به یکدیگر رسیدند، ناپلئون به مدافعان خود دستور داد که سلاحهای خود را برزمین بگذارند سپس خود در جلو به حرکت درآمد و به سوی افرادی که پیش می‌آمدند رفت، و چون به آنها نزدیک شد، ایستاد و به آنها گفت: «سربازان [لشکر] پنجم، من امپراطور شمایم؛ مرا می‌شناسید؟» آنگاه پالتو نظامی خود را باز کرد و پرسید: «اگر در میان شما سربازی وجود داشته باشد که بخواهد امپراطور خود را بکشد، من حاضرم.» افراد آن گردان تقریباً تا آخرین نفر سلاحهای خود را پایین آوردند و فریاد زدند: زنده باد امپراطور! گردان از هم متلاشی شد. سربازان خشنود در پیرامون ناپلئون گرد آمدند و می‌کوشیدند تا دست او را ببوسند. وی با آنها به مهربانی سخن گفت، و نزد گروه خود بازگشت و به آنها اظهار داشت: «همه چیز درست شد؛ ظرف ده روز در تویلری خواهیم بود.» غروب آن روز، به گرنوبل نزدیک شدند. صدها کشاورز و کارگر به استقبال او شتافتند؛ و هنگامی که دیدند یکی از دروازه‌های شهر بسته است، آن را خرد کردند تا آن ارتش کوچک وارد شود. سپس به سربازان فرسودۀ خود دستور داد که تاظهر دیگر استراحت کنند، و خود به مسافرخانۀ سه ولیعهد رفت. شهردار، کارمندان شهرداری، حتی فرماندهان نظامی، به دیدن او آمدند. صبح روز بعد، نمایندگان بیشتری را به حضور پذیرفت که از او خواستند به حکومت مشروطه وفادار بماند. ناپلئون می‌دانست که، در انقلاب، گرنوبل در صف مقدم قرار داشته، و هرگز اشتیاق خود را به آزادی از دست نداده بود. وی به آنها با عباراتی صحبت کرد که حاکی از ترک روش خودکامۀ گذشته و نویدی برای اصلاحات در آینده بود. اعتراف کرد که قدرتی بیش از اندازه به دست آورده بود؛ و جنگهای او، که در آغاز جنبۀ دفاعی داشت، به صورت جنگ تجاوزکارانه و جنگ برای حصول پیروزی درآمده و فرانسه را تقریباً از پای درآورده بود. تعهد کرد که دولتی ملی به فرانسه ارزانی دارد که به اصول سالهای ۱۷۸۹ و ۱۷۹۲ وفادار باشد. سپس گفت که گرامیترین آرزوی او آماده ساختن پسرش به منظور آن است که رهبر شایسته و آزادیخواه فرانسه‌ای روشنفکر باشد.

ظهر همان روز (۸ مارس) به پیروان خود دستور داد که به حرکت درآیند. قرار شد وی یک روز بیشتر در گرنوبل بماند تا برای شهرهایی که رهبری او را قبول دارند دستوراتی صادر کند؛ وی قول داد که به موقع به گروه خود بپیوندد تا پیروزیهای صلح‌آمیزی نصیب آنها کند. در ۱۰ مارس به آنها رسید و آنان را به لیون رهبری کرد.

هنگامی که خبر فرار ناپلئون به لویی هجدهم رسید در آغاز چندان اظهار نگرانی نکرد، زیرا اطمینان داشت که بزودی جلو آن مجرم گرفته خواهد شد. اما چون پیشروی ادامه یافت و سربازان به گرنوبل، که از لحاظ خصومت با سلطۀ بوربون شهرت داشتند، نزدیک شدند، لویی در ۷ مارس اعلامیه‌ای صادر کرد و به هرشهروندی دستور داد که در گرفتن این جانی مزاحم شرکت جوید و او را برای محاکمه و اعدام به دادگاه نظامی تحویل دهد. عین همان مجازات برای کسانی در نظر گرفته شد که به او کمک کنند. پادشاه مارشال نه را از گوشۀ انزوا بیرون آورد، و از او خواست که رهبری قوایی علیه ناپلئون را به عهده بگیرد. مارشال نیز پذیرفت، ولی این نکته که گویند وی قول داد ناپلئون را در قفس آهنین بیاورد شاید درست نباشد. مارشال نه به جنوب شتافت، فرماندهی گردانی را در بزانسون به عهده گرفت، و از ژنرال بورمون و ژنرال لوکورب خواست که با قوای خود در لون- لو- سونیه (شمال غربی ژنو) به او بپیوندند. سپس برای تحریض شش هزار سربازی که بدین ترتیب گردآمدند نطقی آتشین ایراد کرد و ضمن آن گفت: «خوب شد که آن مرد البی دست به کار احمقانه‌ای زد، چون آخرین اقدام از نمایشهای ناپلئونی است.» ولی از طرف سربازان عکس‌العمل زیادی دیده نشد.

در همان روز (۱۰ مارس)، لیون از ناپلئون استقبال کرد. در اینجا صاحبان صنایع به طور کلی از محاصرۀ بری سود برده بودند، زیرا این محاصره دروازه‌های سراسر اروپا را غیر از انگلیس بر روی کالاهای لیون باز کرده بود به مهاجرانی

که به آن شهر بازگشته و طوری رفتار می‌کردند که گویی انقلابی روی نداده است، نیز علاقه‌ای نداشتند. کارمندان هم، بنا به علل مخصوص خودشان، در آن بیعلاقگی سهیم بودند؛ بسیاری از آنها از ژاکوبنهای پرحرارت به شمار می‌رفتند، و شاخه‌ای از یک تشکیلات زیرزمینی بودند که در این هنگام به صحنه آمده بودند تا از ناپلئون به این امید استقبال کنند که آنها را به سال ۱۷۸۹ بازگرداند. کشاورزان از این بیم داشتند که مبارزهٔ روحانیان برای استرداد املاک ملی شده، مصادره شده، و توزیع شدهٔ کلیسا به نتیجه برسد و آن اراضی از دستشان خارج شود؛ لاجرم در ناپلئون به دیدهٔ ناجیی می‌نگریستند که می‌تواند مبارزات روحانیان را متوقف ساخته آنان را بر اراضیی که سالها در آن زحمت کشیده بودند تثبیت کند. و سربازان پادگانها علاقه داشتند که دوباره نوار قرمز را بر روی سرنیزه‌های خود ببینند. بدین ترتیب چون لیون دروازه‌های خود را گشود، و ناپلئون هنگ خود را به آن شهر رهبری کرد، سلطنت‌طلبان رو به فرار نهادند؛ طبقهٔ بورژوازی لبخند می‌زدند؛ و کارگران و سربازان شادی می‌کردندو کارمندان شهرداری، قضات، حتی بعضی از رهبران نظامی سر به اطاعت او نهادند. ناپلئون وعده داد که یک حکومت مشروطه تشکیل دهد و یک سیاست صلحجویانه در پیش گیرد. هنگامی که دوباره به سوی پاریس به حرکت درآمد، تمامی پادگان، غیر از افسران که از خانوادهٔ نجبا و اشراف قدیم بودند، به ارتش رو به افزایش او پیوستند. در این هنگام دوازده هزار سرباز آماده به جنگ داشت؛ با این حال، هنوز امیدوار بود که بدون شلیک تیری پیروز شود. در نامه‌ای که به ماری‌لویز نوشت قول داد که در ۲۰ مارس، سومین سالگرد تولد فرزندشان، در پاریس باشد؛ و به او متذکر شد که اگر بزودی بتواند در پاریس به او بپیوندد، او را بسیار شاد خواهد کرد. همچنین یادداشت صمیمانه‌ای برای مارشال نه فرستاد؛ گویی ابری در آسمان دوستی آنها پدیدار نشده بود. در این نامه او را دعوت کرده بود که در شالون به ملاقات او بیاید، و قول داد از او همان استقبالی را خواهد کرد که پس از نبرد بورودینو، به عنوان «پرنس مسکو» از وی تجلیل به عمل آورده بود.

در ۱۴ مارس، مارشال نه که هنوز در لون- لو- سونیه بود، سربازان خود را احضار کرد و این اعلامیه را برای آنها خواند که بعدها موجب مرگش شد: «سربازان، بوربونها تا ابد از بین رفته‌اند. سلسله‌ای قانونی که فرانسه پذیرفته است نزدیک است دوباره بر تخت بنشیند. امپراطور ناپلئون، فرمانروای ما، از این به بعد بر کشور با شکوه ما حکمروایی خواهد کرد.» سربازان زمین را با فریادهای مکرر «زنده باد امپراطور! زنده باد مارشال نه» به لرزه در آوردند. وی حاضر شد که رهبری آنها را برای پیوستن به قوای ناپلئون به عهده بگیرد. آنان پذیرفتند، و ناپلئون آنها را در ۱۷ مارس در اوسر یافت. در ۱۸ مارس، ناپلئون مارشال نه را به حضور پذیرفت، و دوستی دیرینهٔ آنها تجدید شد. از آن به بعد هیچ‌کس جرئت نداشت که مانع حرکت آنها به پاریس شود.

در شب ۱۷ مارس، لویی هجدهم با لباس سلطنتی در مقابل دو مجلس در قصر بوربون ظاهر شد، وتصمیم خود را در مورد مقاومت در برابر ناپلئون اعلام داشت، و گفت: «برای سعادت ملتم رنج بسیار کشیده‌ام. من که شصت ساله‌ام آیا بهتر از این می‌توانم عمرم را جز در دفاع ملت به پایان برسانم؟» سپس دستور مجهز شدن تمامی قوای وفادار به مقام سلطنت را صادر کرد. بعضیها به این ندا پاسخ مثبت دادند، ولی بیشتر آنها از سربازان و افراد داخلی قصر بودند؛ ارتش عکس‌العمل سریعی نشان نداد، و هیچ رهبر شریفی ظاهر نشد که آنها را رهبری کند یا الهام بخشد. سلطنت‌طلبان دوباره مهاجرت را آغاز کردند.

سالن مادام دوستال پر از شایعه بود، و خود او نیز قصد فرار داشت. در ۱۹ مارس، ژورنال د دبا مقاله‌ای به قلم عاشق نوبتی او یعنی بنژامن کنستان منتشر ساخت که دوباره بر حمایت او از لویی هجدهم و حکومت مشروطه مهر تأیید می‌نهاد. وی در شب همان روز خود را پنهان کرد. خود لویی که همیشه از حرکت اکراه داشت عزیمت خود را به تعویق انداخت تا اینکه خبر رسید که ناپلئون به فونتنبلو وارد شده و ممکن است روز بعد به پاریس بیاید. در ساعت

۱۱ شب، لویی و خانواده‌اش از تویلری بیرون آمدند و به طرف لیل شتافتند، چه مردم آن شهر از سلطنت‌طلبان افراطی بودند؛ ولی با این حال، بدون تردید آن پادشاه گاهی به سرنوشت برادر خود فکر می‌کرد که در ۱۷۹۱ سفر مشابهی در پیش گرفت و بعد، به عنوان اسیر مردم، بازگردانیده شد.

در ۲۰ مارس، بعضی از طرفداران پرشور ناپلئون چون خبر یافتند که تویلری خالی از پادشاه و سربازان قصر است، با نشاطی طبیعی وارد آن شدند و اطاقهای شاهانه را برای پذیرایی ناپلئون آماده کردند. در سراسر آن روز، لشکر روبه افزایش او به سوی هدف خود راه پیمود. خود ناپلئون تا ساعت ۲ بعدازظهر در فونتنبلو باقی ماند و مشغول املا کردن پیام و دستور شد، و احتمالاً با علاقه در قصری که آن همه وقایع تاریخی از جمله استعفای او که در این زمان می‌بایستی باطل و انتقام آن گرفته شود- را دیده بود، به گردش پرداخت. در حدود ساعت ۹ شب، همراه با برتران و کولنکور به پاریس رسید. آنان تقریباً بدون آنکه دیده شوند تا تویلری پیش راندند. در آنجا جمعی از خویشان و دوستان از او با ذوق و شوق بسیار استقبال کردند، و او را روی دست از پله‌ها بالا بردند. وی حاضر شد که یکی پس از دیگری او را در آغوش بگیرند، تا اینکه فرسوده و حیرتزده در مقابل آنها ایستاد، ولی تا حد اشک ریختن خوشحال بود. اورتانس نیز آمد، و ناپلئون او را به سبب روی خوش نشان دادن به آلکساندر ملامت کرد. اورتانس به دفاع از خود پرداخت، و ناپلئون بر او رحمت آورد و او را در آغوش گرفت و گفت: «من پدرخوبی هستم؛ تو این نکته را می‌دانی. ... و تو در وقت وفات ژوزفین بیچاره حضور داشتی. ضمن بدبختیهای بسیار ما، مرگ او قلبم را آزرده کرد.» آن سفر باورنکردنی بدین ترتیب پایان پذیرفت: ۱۱۵۸ کیلومتر از کان تا پاریس ظرف بیست روز، که بیشتر آن را همراهانش پیاده پیمودند، و قول او به انجام رسید که طی تسخیر مجدد فرانسه، تیری شلیک نخواهد کرد. اکنون دیگر این وظیفه را در پیش داشت که صلح و وحدت را دوباره برقرار سازد، دولتی جدید تشکیل دهد، و خود را برای مقابله با پانصد هزار سربازی آماده کند که روسیه و اتریش و انگلیس حاضر می‌کردند تا او را به جزیرهٔ کوچکش یا جزیرهٔ دورتری بازگردانند یا در برابر جوخهٔ آتش قرار دهند. هر پایانی آغازی دارد؛ و در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ ناپلئون بوناپارت حکومت صد روزهٔ خود را آغاز کرد.

۷ – **تجدید بنا**

وظیفهٔ برقراری مجدد حکومت و ارتش و ارادهٔ ملی براثر غیرقانونی بودن وضع او، وحدت دشمنان خارجی، و ناهماهنگی مردم سه برابر دشوارتر شد.

وی دوباره مانند سال ۱۷۹۹ دولتی را که قانوناً برسر کار آمده بود با زور- یا تهدید به زور- قبضه کرده بود. درست است که می‌خواست قدرتی را به زور بازستاند که به نیروی نظامی از او گرفته شده بود، ولی وی قدر و مقام خود را در نتیجهٔ استعفا رسماً از دست داده بود، و سنا تخت وتاج را به لویی هجدهم تقدیم کرده، و او هم آن را به عنوان حق قانونی خود پذیرفته، و اکنون از آن دست برنداشته بود. به عقیدهٔ متفقین- و به گمان بخش عمده‌ای از مردم فرانسه- ناپلئون غاصب بود.

دشمنان خارجی او در این زمان بیشتر علیه او متحد بودند تا در جنگهای برجستهٔ سالهای ۱۸۱۳- ۱۸۱۴. نمایندگان ملتهای بسیاری که در کنگرهٔ وین گرد آمده بودند در اعلام داشتن او به عنوان یاغی متفق‌القول بودند. نه تنها روسیه و پروس و اتریش و انگلیس تعهد کردند که هر یک یکصدوپنجاه هزار نفر سرباز برای جنگ جدید به منظور طرد او از صحنه بفرستند، بلکه سوئد واتحادیهٔ جدید آلمانی و حتی دولت کوچک سویس قول داده بودند که در تهیهٔ سرباز و پول علیه او سهیم باشند.

ناپلئون پیشنهادهای خاضعانه‌ای جهت یک سازش بدون خونریزی برای آنها ارسال داشت، ولی آنها پاسخی ندادند. از این رو از پدر زن خود، فرانسیس دوم امپراطور اتریش، استمداد کرد که به خاطر او نزد سایر متفقین وساطت کند-

باز پاسخی نرسید. سپس نامه‌ای به همسر خود نوشت و از او خواست که دل پدرش را نرم کند؛ ظاهراً قاصد هرگز به او نرسید. در ۲۵ مارس، متفقین اعلام داشتند که با فرانسه سرجنگ ندارند، ولی هرگز با ناپلئون بوناپارت صلح نخواهند کرد. مبادا دوباره فرانسه را- خواه ناخواه- وارد جنگی دیگر کند که اساس نظم اروپا را درهم ریزد.
مردم فرانسه به هیچ‌وجه علیه متفقین متحد نبودند. هزاران تن از سلطنت‌طلبان در آنجا ماندند تا از پادشاه غایب دفاع کنند و سازمانی را به همین منظور برپا دارند. در ۲۲ مارس، صدها تن از آنان از وی در لیل ضمن فرارش از پاریس استقبال کردند، و چون به گنت رفت تا تحت حمایت انگلیس قرار گیرد، به حالش تأسف خوردند. در جنوب فرانسه، سلطنت‌طلبان به اندازهٔ کافی نیرومند بودند که بوردو ومارسی را تحت نظارت خود بگیرند. در غرب، اهالی کاتولیک منطقهٔ وانده دوباره علیه ناپلئون سلاح برداشته بودند؛ آنها او را خدانشناس و آزاردهندهٔ پاپ می‌دانستند، و ژاکوبنی پنهانی و متفق شاه‌کشان، و حامی سرسخت اموالی می‌شمردند که از کلیسا دزدیده شده بود. در مه ۱۸۱۵، وی بیست هزار سرباز برای فرونشاندن این آشوب پرهیجان اعزام داشت. بعدها غالباً تأسف می‌خورد که با این قوای اضافی ممکن بود در نبرد واترلو پیروز شود.
وی توانست بعضی از عناصر ملی را که با عقاید و اخلاق او کاملا موافق نبودند در برابر دشمنان داخلی خود قرار دهد. مناسبتر از همه ارتش بود که (جز در ناحیهٔ بوردو و وانده) سرسپردهٔ او به شمار می‌رفت و او را سازماندهنده و پاداش‌دهندهٔ پیروزی می‌دانست. طبقات پایین جامعه- کشاورزان، کارگران، و عوام شهر- حاضر به اطاعت از او بودند، ولی امیدوار بودند که بتواند از جنگ احتراز کند؛ آنان دیگر آن قدر او را نمی‌پرستیدند که باعث بی‌پروایی و غرور او شود. هنوز در شهرها ژاکوبنهای بسیاری وجود داشتند که مایل بودند خصومت او را نسبت به خود از یاد ببرند، به شرط آنکه او وفاداری خود را به انقلاب اعلام کند. وی حمایت آنان را پذیرفت، ولی حاضر نشد با آنها علیه بازرگانان و کشیشان به مبارزه برخیزد.
ناپلئون طبقهٔ متوسط را تحسین می‌کرد و آن را اساس آن نظم اجتماعی و اخلاقی می‌دانست که از زمان کشتارهای سپتامبر به صورت مرکز فلسفهٔ سیاسی او درآمده بود؛ ولی آن طبقه دیگر حاضر نبود کمک و فرزندان خود را در اختیار او بگذارد. همچنین طبقهٔ مزبور اگر چه آزادی کار و تجارت و مطبوعات را محترم می‌شمرد، آزادی رأی دادن و نطق و بیان را قبول نداشت، زیرا از افراطیون می‌ترسید، و مایل بود که حد رأی منحصر به صاحبان ثروت شود، و مجلس نمایندگان را انتخاب کرده بود و تصمیم داشت از حق آن مجلس در مورد نظارت برقدرت و سیاست پادشاه یا امپراطور حمایت کند. طبقهٔ روبه ترقی بورژوازی- طبقهٔ روشنفکر روزنامه‌نویسان، دانشمندان، فیلسوفان- کاملا نشان دادند که باتمام قوا علیه هرگونه کوشش ناپلئون به منظور برقراری مجدد اختیارات امپراطوری مبارزه خواهند کرد.
خود آن قهرمان که به مبارزه طلبیده شده بود در مورد قصد و ارادهٔ خویش تردید داشت. سخت کار می‌کرد؛ همه چیز را زیر نظر داشت؛ دستور می‌داد؛ گاهی یکصدوپنجاه نامه در روز املا می‌کرد. ولی همان چابکی و پرکاری او را ضعیف کرد و به او فهماند که به سرداران جدید، یا دو مجلس یا ملت، یا حتی به خودش، نمی‌تواند زیاد متکی باشد. بیماریهایی که شش سال بعد او را از پای درآورد وی را ضعیف کرد؛ بواسیر موجب خشم و شرمساری او می‌شد. مانند روزهای شاد مارنگو و اوسترلیتز نمی‌توانست زیاد کار کند. حضور ذهن و استواری هدف، و اطمینان نشاط‌بخش خود را به پیروزی تا حدی از دست داده بود. دیگر به ستارهٔ اقبال خود چندان اعتماد و اطمینانی نداشت.
در همان شب ورود خود به پاریس، هیئت وزیران جدیدی انتخاب کرد، زیرا به کمک فوری آن نیاز داشت. اینکه دانست لازار کارنو (سازماندهندهٔ پیروزی در طی انقلاب) حاضر است با او علیه دشمنانش بجنگد شادمان شد؛ اما او را که شصت ودو سال داشت برای جنگیدن مناسب ندانست، لاجرم او را به عنوان شخصی که مورد اعتماد همگان بود به وزارت کشور گماشت؛ شاید نه به این دلیل، و ژوزف فوشهٔ پنجاه وشش ساله را شاید به این دلیل که همه به

او بدگمان بودند و از او می‌ترسیدند- شاید هم به عللی دیگر- به وزارت پلیس منصوب کرد. فوشه یک شبکهٔ جاسوسی خصوصی را اداره می‌کرد؛ تقریباً با همهٔ احزاب روابط پنهانی داشت؛ شاید هم آن فرمانروای شتابزده مقام سابق فوشه را از آن لحاظ به او سپرد که وی را تحت نظر بگیرد- این حقیقت را هم نباید نادیده گرفت که هیچ‌کس کفایت فوشه را مورد تردید قرار نمی‌داد. در بیشتر گرفتاریهایی که پیش آمد، فوشه نظری روشن و روحیه‌ای قابل انعطاف داشت. بعدها در خاطرات خود نوشت: «در چشم من، امپراطور بازیگری خسته بیش نبود که نمایش خود را دوباره نمی‌توانست اجرا کند.» حتی ضمن خدمت به ناپلئون، در پایان مارس چنین پیش‌بینی کرد که «بیش از سه ماه نمی‌تواند دوام بیاورد.» قدم دیگر ناپلئون تشکیل ارتش بود. لویی هجدهم احساس کرده بود که نیازی به آن جز برای حفظ نظم داخلی ندارد. در نتیجه، سربازگیری را موقوف کرده قوای نظامی خود را به یکصدوشصت هزار نفر کاهش داده بود. ناپلئون سربازگیری را دوباره در ماه ژوئن برقرار ساخت، ولی این جوانان خوش اقبال تا زمانی که واترلو به جنگ پایان بخشید هنوز بسیج نشده بودند. همچنین از گارد ملی خواست که خود را برای خدمت کامل- از جمله خدمت در خارج- آماده کند؛ بسیاری از افراد آنان امتناع کردند و یکصدوپنجاه هزار نفر پذیرفتند. ناپلئون با افزودن این عده و بعضی از افراد داوطلب به ارتش موجود خود، می‌توانست در ماه ژوئن سیصدهزار نفر بسیج کند. وی بیشتر آنها را در استانهای شمالی مستقر ساخت، و به آنها دستور داد که منتظر دستورهای دیگر او باشند. در این ضمن، اقدامات نمایان ۱۸۱۳ و ۱۸۱۴ خود را در تهیه و تخصیص آذوقه و تجهیزات برای ارتش جدید خود تجدید کرد. در نهان از دشمن دیرین خود- انگلیس- توپ و تفنگ خرید. از همهٔ مارشالهای سابق خود نمی‌توانست استفاده کند، زیرا بعضی از آنها به خدمت لویی هجدهم در آمده بودند؛ ولی هنوز مارشال نه، داوو، سولت، گروشی و واندام را در اختیار داشت. نقشهٔ راهها و زمینها و همچنین گزارشهای مربوط به حرکات دشمن را مورد بررسی قرار داد، و کلیهٔ سیماهای عمدهٔ نبرد آینده را طرحریزی کرد. در این گونه نقشه‌کشی، کمال استعداد خود را نشان می‌داد وبیش از همه وقت شاد می‌شد.

در سومین کار خود، یعنی به دست آوردن حمایت مردم علی‌رغم قبضه کردن حکومت، بیش از کارهای دیگر زحمت کشید. تقریباً همهٔ طبقات، غیر از سلطنت‌طلبان، از او می‌خواستند که وفاداری خود را به قانون اساسی اعلام دارد که آزادی نطق و بیان را محترم شمارد؛ و شخص خود را در قبال پارلمانی منتخب مسئول بشناسد. این امر با طبیعت او سازگار نبود، زیرا از مدتها پیش به حکومت استبدادی خو گرفته بود، و احساس می‌کرد که دیکتاتوری لایق و با حسن‌نیت مانند خود او برای کشور بهتر است تا یک پارلمان پرگو و شماری رأی دهندگان یا نمایندگان. با وجود این، به منظور ارضای خاطر آنان، کسی را نزد بنژامن کنستان فرستاد (۶ آوریل) تا قانون اساسیی تنظیم کند که بدون محدود کردن سلطنت، آزادیخواهان را راضی سازد. وی می‌دانست که کنستان مطالب شدیدی علیه او نوشته است، ولی او را دارای سبکی بی‌عیب و فکری انعطاف‌پذیر می‌دانست. کنستان در حالی که به سرنوشت خود اعتماد نداشت حضور یافت؛ و پس از این که فهمید تنها چیزی که امپراطور از او می‌خواهد این است که بالبداهه یک قانون اساسی آماده سازد که هم ناپلئون را راضی کند و هم مادام دوستال را، خیالش راحت شد. کنستان نیز یک هفته زحمت کشید و هرروز محصول خود را به کارفرمای خویش عرضه داشت، و در ۱۴ آوریل نتیجه را به شورای دولتی تقدیم کرد.

کنستان یک سلطنت مشروطه پیشنهاد کرده بود که در آن، فرمانروای موروثی کشور اختیارات اجرایی وسیع داشته باشد، ولی در مقابل یک مجلس اعیان، منصوب به وسیلهٔ فرمانروا، و یک مجلس مقنن (مرکب از ششصد نفر) از نمایندگان منتخب مردم از طریق انجمنهای واسطه، مسئول باشد. بر طبق مواد مخصوصی، سانسور دولتی ملغا و

آزادی مذهبی و مطبوعاتی تضمین شد. امپراطور و دبیر او با این روش کاملا سنتی احساس می‌کردند که مزایای حکومت مردم، حکومت اشراف وسلطنت مطلقه را درهم آمیخته‌اند.

ناپلئون پس از قبول همهٔ اینها اصرار ورزید که قانون اساسی جدید به مردم عرضه شود نه به منزلهٔ طرد حکومت گذشتهٔ او، بلکه به عنوان یک «قانون الحاقی» به منظور تصدیق آزادیهایی (به عقیدهٔ ناپلئون) که در زمان امپراطوری وجود داشته بود. کنستان و مشاوران لیبرالش اعتراض کردند و تسلیم شدند. در ۲۳ آوریل، قانون الحاقی جهت تصویب همهٔ رأی دهندگانی که نامنویسی کرده بودند عرضه شد. سلطنت‌طلبان از رأی دادن امتناع ورزیدند، و عدهٔ زیاد دیگری نیز خودداری کردند. تعداد موافقان ۱٬۵۵۲٬۴۵۰ وتعداد مخالفان ۴۸۰۰ نفر بود. ناپلئون دستور داد که مردم در ۲۶ مه در شان- دو- مارس، که ضمن یک تشریفات مجلل و عظیم رسمی شان دومه نام گرفته بود، شرکت جویند تا اتخاذ قانون اساسی و آغاز عصرجدید را جشن بگیرند و در مورد قوا و عزیمت سربازان دعا کنند. تشکیل مجلس به روز اول ژوئن محول شد، ناپلئون در هیئتی شاهانه ظاهر گشت: وی در حالی که به لباس امپراطوری ملبس و در کالسکهٔ چهاراسبهٔ خود که در روز تاجگذاری در آن سوار شده بود، نشسته بود و در پیشاپیش او برادرانش به عنوان سران امپراطوری حرکت می‌کردند حضور یافت. مجمع از مشاهدهٔ آنچه که خاطرهٔ گذشته را زنده می‌کرد خشنود نشد. برسر قانون اساسی جدید چه آمده بود؟ ملت آن قانون اساسی را با قدری شک و تردید ومقدار زیادی بی‌اعتنایی پذیرفت؛ ظاهراً بسیاری از مردم در مورد صداقت یا دوام آن تردید داشتند. خود ناپلئون شهادتهای متناقضی در این باره داده است. بنا به گفتهٔ لاس کازه، امپراطور احساس می‌کرد که تردید در مورد صداقت او موجه نیست: به صورت مرد جدیدی از الب بازگشتم. مردم نمی‌توانستند این را باور کنند، و نمی‌توانستند تصور کنند که مردی آن قدر نیروی فکری داشته باشد که بتواند اخلاق خود را تغییر دهد یا در برابر قدرت حوادث، انعطاف‌پذیر باشد. اما دلایلی از این امر به دست داده بودم و قولهایی به همان ترتیب. کیست که نمی‌داند من اهل مصالحه‌ام؟ می‌توانستم همان اندازه صادقانه به منزلهٔ پادشاهی موافق با قانون اساسی وطرفدار صلح باشم که فرمانروایی مستبد و اهل کارهای بزرگ.

ولی گورگو که معمولا قابل اعتماد است و به ناپلئون ارادت داشت از قول او چنین می‌گوید: «اشتباه کردم که وقت گرانبهایی را در مورد قانون اساسی از دست دادم، بدتر آنکه قصد داشتم آنها [نمایندگان] را به محض پیروز شدنم به خانه‌هایشان روانه کنم.» نقشهٔ او این بود که دومجلس را فقط پس از جنگ احضار کند، تا بتواند با پیروزی قانع‌کننده‌ای نزد آنها بیاید. اما لافایت، که از انزوای روستایی خود در پنجاه وهشت سالگی بیرون آمده بود تا سهمی در آن جریان مهیج به عهده بگیرد، اصرار داشت که مجلس نمایندگان، قبل از حرکت ناپلئون جهت پیوستن به قوایش، تشکیل شود. ناپلئون پذیرفت، و آن مجلس در ۳ ژوئن تشکیل شد، و در اولین اجلاس، با انتخاب کنت ژان- دنی لانژوینه، که از دشمنان سرسخت امپراطور بود، مسلک و مشرب خود را تا حدی نشان داد. در ۷ ژوئن، ناپلئون با جامهٔ ساده به پاله- بوربون رفت و در برابر دومجلس مرکب خطابه‌ای چنان خاضعانه ایراد کرد که همهٔ نمایندگان به قانون اساسی جدید و امپراطور سوگند وفاداری یاد کردند. در ۱۲ ژوئن، در حدود ساعت ۳ صبح، ضمن آنکه شهر پاریس در خواب بود، ناپلئون عازم جبهه شد.

VI – آخرین نبرد

۱- پنجشنبه ۱۵ ژوئن ۱۸۱۵: بلژیک

نقشهٔ جنگی ناپلئون متکی بر اطلاعات او دربارهٔ تعداد نفرات، تقسیمات، رهبری، محل، و استراتژی آیندهٔ نیروهای متفقین بود. حرکت آنها به طرف غرب به تعویق افتاده بود تا به روسها مهلت داده شود که برسند و در نبرد شرکت جویند؛ ولی پیشرفت سریع ناپلئون موجب آن شد که متفقین قبل از رسیدن روسها به راین تصمیم خود را اتخاذ

کنند. تا اول ژوئن، ۱۲۰٬۰۰۰ سرباز پروسی نزدیک نامور در بلژیک وتحت فرمان مارشال بلوشر هفتادوسه ساله گرد آمده بودند. اندکی دورتر در شمال، در پیرامون بروکسل، دیوک آو ولینگتن (پس از پایان موفقیت‌آمیز مأموریتش در پرتغال و اسپانیا) به رهبری قوایی، متشکل از ۹۳٬۰۰۰ سرباز تازه‌کار انگلیسی و هلندی و بلژیکی وآلمانی منصوب شده بود که آن را «ارتشی رسوا» می‌دانست؛ بیشتر آنها فقط یک زبان می‌دانستند، و برای آن فرماندهٔ انگلیسی معمایی بودند. ولینگتن مجبور بود که برای جبران بی‌تجربگی آنها از تصمیم و تجربهٔ خود استفاده کند. یک لحظه مشاهدهٔ تصویری که لارنس از او کشیده است- با آن حالت غرورآمیز، سیمای ظریف، نگاه ثابت و آرام- به ما می‌فهماند که ناپلئون خسته و رنجور که از لحاظ جسمی پیرتر از سن معمولی بود در ۱۸ ژوئن با چه شخصی می‌بایستی مواجه شود.

ناپلئون بخشی از قوای خود را برای حفظ پاریس و خط ارتباطی خود در آن شهر برجای نهاده بود. برای مقابله با ۲۱۳٬۰۰۰ نفری که تحت فرمان بلوشر و ولینگتن بودند، وی ۱۲۶٬۰۰۰ نفر در ارتش شمال داشت. البته امیدوار بود که یکی از دو ارتش دشمن را قبل از پیوستن به یکدیگر شکست دهد، و آنگاه، بعد از استراحت و سازماندهی مجدد، کار دیگری را هم بسازد. راه عمدهٔ میان قوای متفقین از نامور و از طریق سومبرف به کاتر- برا می‌رسید، و از آنجا از راه عریضتری به طرف غرب از مرز فرانسه و بلژیک در شارلروا در شمال می‌گذشت و از طریق واترلو به بروکسل منتهی می‌شد. نخستین هدف ناپلئون این بود که کاتر- برا را بگیرد وبدان وسیله راه میان دو ارتش متفقین را ببندد. وی به سه ستون از ارتش شمال خود دستور داده بود که در ۱۴ ژوئن در کنار رود سامبر در مقابل شارلروا به یکدیگر بپیوندند. خود او به یکی از این ستونها پیوست، و به هرسه دستور داد که در ساعت ۳ صبح ۱۵ ژوئن از رودخانه عبور کنند و وارد خاک بلژیک شوند. آنها پس از چنین عملی شارلروا را از دست پادگان کوچک پروسی آن بیرون آوردند. اما مقارن همان زمان ژنرال لویی دوبورمون به متفقین ملحق شد و نقشه‌های ناپلئون را به اطلاع افسران بلوشر رساند. آن سردار پیشرو و آگاه نقشه‌های او را به حدس دریافته بود، و بخشی از قوای خود را به طرف غرب به سومبرف فرستاده و خود در حدود ساعت چهار صبح پانزدهم به آنها پیوسته بود.

در این هنگام ناپلئون جناح راست لشکر خود را تحت فرمان گروشی نهاد وجناح چپ آن را به مارشال نه سپرد، و یک قوای ذخیره را در حدود شارلروا تحت فرمان دروئه د/ ارلون گذاشت تا در صورت ضرورت به کمک گروشی یا نه بشتابد. قرار شد گروشی برای مقابله با بلوشر به شمال شرقی و به سوی سومبرف برود، و مارشال نه به شمال حرکت کند و کاتر- برا را بگیرد و در هر صورت مانع پیوستن ولینگتن به بلوشر شود. خود ناپلئون که انتظار تصادم شدیدی را با بلوشر داشت، همراه گروشی حرکت کرد.

از این به بعد، مارشال نه، دلیرترین دلیران، در ۱۵ و ۱۶ ژوئن سیاست احتیاط‌آمیزی در پیش گرفت که به طور بدی نقشه‌های ناپلئون را به هم زد. وی پس از حرکت به شمال از شارلروا، پروسیها را از گوسلی بیرون راند، و سپس توقف کرد زیرا از مقابله با قوای بیشتر ولینگتن می‌ترسید. از آنجا یک دسته سوار برای بررسی و کشف وضع دشمن در کاتر- برا اعزام داشت. این عده پس از بازگشت اعلام کردند که در آن شهر از قوای دشمن خبری نیست. از این رو با ۳۰۰۰ سرباز به قصد تسخیر آن به حرکت درآمد، تصور می‌کرد که این عده برای آن منظور کفایت خواهد کرد، ولی در لحظه‌ای که کاتر- برا را از دور دید، این منطقه به تصرف شاهزاده برنهارد فرمانروای ساکس- وایمار درآمده بود که ۴۰۰۰ سرباز و هشت توپ در اختیار داشت. مارشال نه به گوسلی بازگشت و منتظر دستورهای بعدی شد. برنهارد پیامی برای ولینگتن فرستاد که قسمت اعظم قوای خود را به کاتر- برا بیاورد، مبادا بخش عمدهٔ لشکر مارشال نه آن را بزودی محاصره کند.

در ساعت ۳ بعدازظهر ۱۵ ژوئن، ولینگتن در بروکسل خبر یافت که لشکر ناپلئون وارد بلژیک شده است، و چون تصور می‌کرد که ناپلئون از شیوهٔ خود پیروی خواهد کرد به طلیعهٔ لشکر خود یا انتهای دیگر آن دستور خواهد داد که از پهلو به دشمن حمله کند، قوای خود را نزدیک پایتخت بروکسل به حال آماده باش نگاه داشت. غروب آن روز، به اتفاق بسیاری از افسران خود- که مردان شجاعی بودند و به زنان زیبا علاقه داشتند- در مجلس رقصی شرکت جست که به توسط داچس آو ریچمند برپا شده بود. وی بآرامی به افسران خود دستور داد که خود را برای حرکت در اوائل صبح روز بعد آماده کنند، و برای آنکه جشنی مجلل را به هم نزند، تا ساعت ۳ بعد از نیمشب در آنجا ماند و به پایکوبی پرداخت.

۲- جمعه ۱۶ ژوئن: لینیی

در حدود ساعت ۲ بعداز ظهر روز ۱۶ ژوئن، مارشال سولت رئیس ستاد ناپلئون دستورهای نهایی زیر را برای مارشال نه فرستاد: امپراطور مرا فرموده است که به شما اطلاع دهم که دشمن قوایی میان سومبرف و بری آماده ساخته است، و در ساعت ۲.۳۰ بعدازظهر مارشال گروشی به اتفاق سپاههای سوم و چهارم به او حمله خواهد کرد، قصد اعلیحضرت این است که شما به هرقدر [دشمن] که در پیش‌رو دارید حمله برید، و پس از آنکه آنها را پیروزمندانه به عقب راندید، به طرف ما باز گردید و جهت محاصرهٔ دشمن به ما ملحق شوید.

بلوشر همهٔ ۸۳٬۰۰۰ نفر سرباز خود را برای مقاومت در برابر فرانسویان گرد آورد. نبرد در حدود ساعت ۳ بعدازظهر نزدیک شهر لینی درگرفت، با حملات همزمان میمنهٔ لشکر گروشی تحت فرمان واندام، مرکزش تحت فرمان ژرار، و میسرهٔ آن- سواره نظام- تحت فرمان خود گروشی؛ ناپلئون عملیات این عدهٔ ۷۸٬۰۰۰ نفری را رهبری می‌کرد. ولی بزودی معلوم شد که مقابله با بلوشر وحشت‌انگیز کار آسانی نیست؛ و اگر فرانسویان در آنجا شکست بخورند، نقشهٔ جنگی آنان عقیم خواهد ماند، در ساعت سه وربع ناپلئون از مارشال نه چنین استمداد کرد: (اگر به شدت حمله کنید، ارتش پروس مضمحل خواهد شد. سرنوشت فرانسه در دست شماست بنابراین در اجرای حرکتی که به شما پیشنهاد شده است یک لحظه درنگ نکنید، و به طرف سنت-آمان و بری بپیچید تا در فتحی شرکت جویید که ممکن است سرنوشت همه چیز را تعیین کند.) ولی مارشال نه نیز گرفتار دشواریهایی بود. وی در حدود ساعت ۳ بعدازظهر قسمت اعظم قوای خود را به کاتر- برا آورده بود. ناپلئون چون از این واقعه خبر نداشت (زیرا کار ارتباطات که به عهدهٔ سولت بود مختل شده بود) به دروئه د/ارلون که در شالروا بود دستور داد که با قوای ذخیره خود به شمال بشتابد و به جناح راست بلوشر حمله کند. دروئه تقریباً تا لینیی پیش رفته بود که قاصدی دستوری فوری از مارشال نه آورد که، با توجه به قوای بیشتر ولینگتن در کاتر-برا به کمک او بشتابد. دروئه تصور کرد که نیاز مارشال نه شدیدتر است و با قوای خود به کاتر- برا رفت، ولی مشاهده کرد که مارشال نه، پس از کوششهای نومیدانه و کشته شدن دو اسب در زیرپایش، نتوانسته است ولینگتن را از جا بکند.

در لینیی، طی شش ساعت کشتار، طرفین به یکدیگر امان ندادند. یکی از افسران پروسی بعدها چنین گفت: «سربازان یکدیگر را چنان می‌کشتند که گویی بر اثر کینهٔ شخصی برانگیخته شده بودند.» دهکده‌هایی مانند سنت- آمان و لای که روزگاری آرام بود در جنگی نومیدانه و تن به تن دست به دست می‌گشت؛ خود لینیی در آتش می‌سوخت. با فرا رسیدن شب و ریزش باران، ناپلئون به گارد قدیم خود دستور داد که به مرکز قوای پروس حمله برد. باران به صورت طوفان درآمد؛ مرکز قوای پروس فرو ریخت؛ بلوشر که هنوز مقاومت می‌کرد از اسب افتاد، و او را از معرکه بیرون بردند. فرانسویان چون زیاد فرسوده شده بودند نتوانستند شکست را به هزیمت بدل سازند. پروسیها به طرف شمال و به سوی واور عقب‌نشینی کردند و دوازده هزار کشته و زخمی در پشت باقی نهادند. خود ناپلئون

تقریباً آخرین منابع نیروی عصبی خود را از دست داده بود. اگر ولینگتن توانسته بود در آن وقت از کاتر-برا حرکت کند، شاید جنگ واترلو پیش نمی‌آمد.

۳-شنبه ۱۷ ژوئن: باران

اینکه ریزش باران در روز ۱۷ ژوئن وقوع جنگ عمده‌ای را غیر ممکن ساخت، از لحاظ ناپلئون بد نشد. زمین گلی بود و حمل توپها یا نگاه داشتن آنها بر روی آن زمین خمیر مانند و لغزنده امکان نداشت. هنگامی که ناپلئون در فکر هوا و وضع طبیعی ارضی و سماوی بود، در ساعت ۷ صبح قاصدی از طرف مارشال نه پیامی برای او آورد بدین مضمون که ولینگتن کاتر-برا را در تصرف دارد، و ضمناً به این نکته اشاره کرده بود که تنها ارتش کامل فرانسه می‌تواند او را از جای بکند. پاسخ ناپلئون-یا تعبیر مبهم آن- باید مارشال نه را بیش از پیش حیرتزده کرده باشد: (در کاتر-برا موضع بگیرید. ... ولی اگر این کار امکانپذیر نباشد... بی‌درنگ گزارش دهید و امپراطور سپس عمل خواهد کرد. اگر فقط ... پسقراولها مانده باشند؛ به آنها حمله کنید و محل را بگیرید.) ولی در آنجا علاوه بر پسقراولها افراد دیگری هم بودند، و مارشال نه حاضر به تجدید حمله نبود. ولینگتن چون از شکست بلوشر آگاهی یافت، لشکر خود را به سوی شمال و به دشتی قابل دفاع به نام مون سن-ژان برد، و به مرکز فرماندهی خود در واترلو که در آن نواحی بود عقب نشست. ناپلئون به گروشی دستور داد که با ۳۰،۰۰۰ سرباز در سراسر روز ۱۷ ژوئن به تعقیب پروسیها بپردازد، و در هر صورت آنان را از پیوستن به ولینگتن بازدارد. خود او نیز با ۴۰،۰۰۰ تن از بقایای نبرد لینیی به منظور پیوستن به مارشال نه به حرکت درآمد. هنگامی که، در حدود ساعت ۲ بعدازظهر؛ به آن منطقه رسید، از شنیدن این خبر که ولینگتن در آنجا نیست مأیوس شد، و فریاد زد (فرانسه را از دست داده‌ایم.) سپس فرمان تعقیب را صادر کرد و خود به اتفاق نه و دروئه/ارلون رهبری را به عهده گرفت، ولی بارانی شدید او را از تعقیب بازداشت. در ساعت ۹شب، سراپا خیس، چند کیلومتر به عقب بازگشت تا شب را در کایو استراحت کند؛ لشکر فرسودۀ او، پس از قطع شدن باران، در آن شب بر روی زمین تر، به طور موقت، اردو زد.

۴- یکشنبه ۱۸ ژوئن: واترلو

در ساعت ۲ صبح، بلوشر پیامی برای ولینگتن فرستاد و به او قول داد که یک سپاه پروسی تحت فرمان ژنرال فریدریش ویلهلم فون بولو، واور را در سپیده دم به منظور پیوستن به او در جنگ علیه فرانسویان ترک خواهد گفت، و دو سپاه دیگر پروسی بزودی به دنبال او خواهند آمد. در ساعت ۱۰ صبح، ناپلئون که از این جریان خبر نداشت به گروشی دستور داد که بلوشر را تا واور دنبال کند.

وی قصد داشته بود که عملیات جنگی را در ساعت ۹ صبح آغاز کند، ولی افسران توپخانه وی را ترغیب کردند که تا خشک شدن زمین تأمل کند. در این ضمن، ولینگتن قوای خود را بر روی زمین مرتفعی در جنوب مون سن-ژان مستقر کرده بود. وی ۷۰،۰۰۰ سرباز و ۱۸۴ عراده توپ در اختیار داشت و ناپلئون ۷۴،۰۰۰ سرباز و ۲۶۶ توپ. هریک از آن دو رهبر سردارانی داشتند که جایی در تاریخ به دست آورده بودند یا در اینجا به دست آوردند؛ شاهزاده فریدریش فرمانروای برونسویک (فرزند دوکی که در نبرد والمی شکسته خورده و در آورشتت زخم برداشته و مرده بود)، دورنبرگ، آلتن، کمپت، سامرست، اکسبریج، هیل، پانسنبی، پیکتن-همگی تحت فرمان ولینگتن که مانند زبانش خشن، و مانند دوکها مغرور بود؛ به این عده باید بولو، تسیتن و پیرک تحت فرمان بلوشر را افزود. از طرف فرانسویان نه، گروشی، واندام، ژرار، کامبرون، کلرمان، ری، لوبو و ناپلئون. ناپلئون برای جبران سالهای پرمشغلۀ خود، تغییری در زندگی خصوصی خویش به وجود آورده بود: تند غذا می‌خورد! همبستری را بسرعت انجام می‌داد؛ چه بر تخت امپراطوری و چه بر صحنۀ نبرد، همواره با منتهای هیجان و اضطراب به سر می‌برد؛ و اخیراً برای تسکین اندوههای خود به غذا روی آورده بود. شش سال بعد، بررسی بعد از مرگ اندامهایش، تعدادی بیماری و عوارض

غیرعادی را آشکار ساخت. اکنون در واترلو مجبور بود، ضمن رنج کشیدن از بواسیر، ساعتها بر پشت اسب بنشیند. سنگ مثانه داشت، و عسرالبول او مستلزم ادرار کردن مکرر و غالباً نابهنگام و ناراحت‌کننده بود؛ و شاید سرطانی که موجب مرگ او و پدرش شد قوای او را در این زمان تحلیل می‌برد. این اختلالات، قدرت و شجاعت و شکیبایی و اعتماد به نفش او را کاهش داد. در این مورد چنین نوشت: «دیگر در خود آن احساس پیروزی نهایی را نداشتم. ... حس می‌کردم که بخت از من روگردان شده است.» با وجود این، ظاهراً برای ایجاد اعتماد در سرداران نگرانش، به آنها اطمینان داده می‌گفت: «اگر دستورهایم بخوبی اجرا شود، می‌توانیم امشب در بروکسل بخوابیم.» سردارانش وضع را با وضوح بیشتری می‌دیدند. سولت به او توصیه کرد که به گروشی دستور دهد که ۳۰٬۰۰۰ سرباز خود را هرچه زودتر به غرب بیاورد، و در حمله شرکت جوید؛ در عوض، ناپلئون به آنها اجازه داد که وقت و جان خود را در تعقیب بلوشر به طرف شمال و به سوی واور به هدر بدهند؛ شاید امیدوار بود که اگر پروسیها برای کمک رساندن به ولینگتن به طرف غرب روی آورند، گروشی از پشت سر به آنها خواهد تاخت. بعدها معلوم شد که ولینگتن نیز مرتکب اشتباهی کاملا خطرناک شد و آن اینکه ۱۷٬۰۰۰ سرباز خود را نزدیک بروکسل باقی گذاشت تا مواظب حملهٔ جناحی فرانسویان بر مواضع حیاتی نقاط دسترسی او به دریا باشند.

در ساعت ۱۱ صبح، ناپلئون به ارتش خود دستور داد که حمله به مرکز دشمن را که اسکاتلندیها و انگلیسیهای خشن آن را تشکیل می‌دادند آغاز کنند. مارشال نه با شدت و شجاعت دیرین جنگ را رهبری کرد، ولی انگلیسیها استوار برجای ماندند. از پشت تپه‌ها، توپهای مخفی شده، فرانسویان وحشتزده را مانند برگ بر زمین ریختند. در حدود ساعت ۱ بعدازظهر، ناپلئون از محل دیده‌بانی دوردست خود در جنوب غربی صحنهٔ عملیات، درشرق، و درمسافتی دور، سواد سپاهیانی را دید که به سوی میدان جنگ در حرکت بودند. یک اسیر آلمانی به وی گفت که آنها طلیعهٔ لشکر بلوشرند که به کمک ولینگتن می‌آیند. ناپلئون گردانی را تحت فرمان ژنرال لوبو اعزام داشت تا جلو پروسیها را بگیرد؛ و، ضمناً، پیامی برای گروشی فرستاد که به بولو حمله کند و سپس، برای کمک به عمدهٔ قوای ارتش فرانسه، در جنگ علیه ولینگتن شرکت جوید. در حدود ساعت ۳۰،۱۱ صبح، گروشی که میان ژامبلو و واور به سوی شمال در حرکت بود، صدای غرش توپها را در غرب شنید. ژنرال ژرار به او اصرار ورزید که دست از تعقیب بلوشر بردارد، و از وسط دشت با ۳۰٬۰۰۰ سرباز خود به کمک ناپلئون بشتابد، گروشی به بخشی از قوای بلوشر برخورد کرد؛ آن را شکست داد؛ وارد واور شد؛ بلوشر را آنجا نیافت؛ و به استراحت پرداخت.

تا آن وقت (۴ بعداز ظهر)، نبرد واترلو در کمال شدت خود بود: زدو خورد گروه عظیمی از افرادی که می‌کشتند یا کشته می‌شدند، نقطه‌ای سوق‌الجیشی را فتح می‌کردندیا از دست می‌دادند، با سواران مهاجم روبه‌رو می‌شدند، از ضربات شمشیر خود را بسرعت کنار می‌کشیدند، بر روی گل می‌افتادند و جان می‌سپردند. از هردو سو، هزاران نفر فرار کردند. ولینگتن بخشی از وقت خود را سواره در پشت خطوط گذراند و فراریان را با تهدید، به محل خود بازگرداند. مارشال نه به حملات متعدد دست می‌زد؛ چهار اسب در زیر پایش کشته شد. در حدود ۶ بعدازظهر، دستوری از ناپلئون دریافت داشت که لای سنت (ردیف بوته‌های پرچین مقدس) را بگیرد. وی در این کار موفق شد و تصور کرد که روزنه‌ای به آخرین صف ولینگتن یافته است. از این رو از ناپلئون تقاضای پیاده نظام اضافی کرد و به طرف جلو پیش راند. ناپلئون از پیشرفت بیباکانهٔ او، که برای آن هیچ‌گونه کمکی بدون تضعیف نقشهٔ کلی نمی‌توانست بفرستد، درخشم شد. ولی چون احساس می‌کرد که نباید بگذارد این (بدبخت) از بین برود، به کلرمان دستور داد که با ۳۰۰۰ سرباز زره‌دار به کمک مارشال نه بشتابد. هنگامی که فرماندهٔ آخرین خط بریتانیایی از ولینگتن تقاضای نیروی امدادی کرد، دوک در جواب گفت که چنین نیرویی در اختیار ندارد. گفته‌اند که آن افسر پاسخ داد: «بسیار خوب تیمسار، تا آخرین نفر مقاومت خواهیم کرد.» در لحظاتی که به نظر می‌آمد صف انگلیسیها

شکسته خواهد شد، بخشی از سواره نظام فرانسویان برای شرکت در پیروزی به پیش تاختند. یکی از افسران انگلیسی به نام سرهنگ گولد اظهار داشت: «فکر می‌کنم که کارمان ساخته شده است.» یک تیپ هانوری در این وقت صحنه را ترک گفت و به بروکسل گریخت و در برابر دیگران فریاد زد: «جنگ را باخته‌ایم و فرانسویان دارند می‌آیند!» اما نیرویی که نزدیک می‌شد قوای پروسیها بود. بولو مقاومت لوبو را درهم شکسته بود، و بسرعت به بخش عمدهٔ فرانسویان نزدیک می‌شد، و دو سپاه دیگر پروسی به پیش می‌آمدند. ناپلئون دید که این لحظه آخرین شانس او برای درهم شکستن انگلیسیها قبل از دخالت پروسیهاست. از این رو از گارد سابق خود خواست که برای حملهٔ قاطع به دنبال او حرکت کنند. یکی از فرانسویان فراری به حضور ولینگتن راه یافت و به او اخطار کرد که «نگهبانان ظرف نیم‌ساعت دیگر به شما حمله خواهند برد.» در همین زمان یک تیرانداز ماهر انگلیسی ناپلئون را از دور دید و گفت: «سرکار، آن ناپلئون است. فکر می‌کنم بتوانم او را بزنم. اجازه می‌دهید آتش کنم؟» دوک او را از این کار بازداشت و گفت: «نه، نه، ژنرالهایی که به ارتشها فرمان می‌دهند کار دیگری غیر از کشتن یکدیگر دارند.» در لحظاتی که فرانسویان خود را فاتح می‌دانستند، فریادی به گوش ناپلئون و نگهبانان و مارشال نه خورد که ۳۰،۰۰۰ نفر پروسی به فرانسویان حمله‌ور شده‌اند و ایجاد وحشت و هرج ومرج در نیروی فرانسه کرده‌اند. هنگامی که مارشال نه دوباره دست به حمله زد، صف انگلیسیها مقاومت کرد و مارشال عقب نشست. ولینگتن فرصت را مناسب یافت، و پس از آنکه سواره از سراشیبی بالا رفت تا بیشتر دیده شود، کلاه خود را به عنوان علامتی که برای پیشرفت همگانی مورد قبول واقع شده بود در هوا به حرکت درآورد. طبل و شیپور این پیام را رساند، و چهل هزار نفر انگلیسی و اسکاتلندی و بلژیکی و آلمانی- میمنه، قلب، میسره - از دفاع به حمله پرداختند و بی‌آنکه برجای خود بلرزند به پیش تاختند. روحیهٔ فرانسویان متزلزل و خراب شد، و همگی رو به فرار نهادند. حتی گارد سابق اسبان خود را بازگرداندند. ناپلئون فریاد زنان دستور توقف داد، ولی در آن آشوب کسی صدای او را نمی‌شنید، و دود جنگ به اضافه هوایی که روبه تاریکی می‌رفت باعث شد که وی در میان انبوه سربازان غیرقابل تشخیص شود. وی نیز به این آراء عمومی تسلیم شد و دستور داد به صورتی که در کتابچهٔ دستورالعمل عقب نشینی تجویز شده بود عقب نشینی کنند، ولی فرانسویان که از جلو و پهلو مورد حملهٔ تعداد بیشماری سرباز قرار گفته بودند فرصت تشکیل دسته‌های منظم را نداشتند و عبارت «هرکس می‌تواند فرار کند!» به صورت شعار آن ارتش مضمحل درآمد، و ورد زبان کسانی شد که دیگر سرباز به شمار نمی‌رفتند بلکه آدم محسوب می‌شدند. در آن هزیمت، مارشال نه، که در کاتر-برا جسماً و روحاً ضعیف شده بوده، آن قهرمان قهرمانان واترلو، بدون اسب و حیرتزده ایستاده و صورتش از باروت سیاه و لباسش پاره‌پاره شده بود، و شمشیری در دست داشت که تقریباً با آن به پیروزی نایل آمده بود. سپس او نیز به اتفاق ناپلئون به ۴۰،۰۰۰ نفری پیوست که از راهها و کشتزارها به سوی ژماپ، کاتر-برا، شارلروا، می‌گریختند و با هر وسیله‌ای از روی رودخانهٔ سامبر می‌گذشتند و به فرانسه می‌رفتند.

آنان ۲۵،۰۰۰ نفر کشته و زخمی و ۸،۰۰۰ نفر اسیر بر جای نهادند. ولینگتن ۱۵،۰۰۰ سرباز از دست داده بود و بلوشر ۷۰۰۰ سرباز. این دو فاتح در راه نزدیک لابل آلیانس با هم برخورد، و یکدیگر را در آغوش گرفتند. ولینگتن کار تعقیب را به پروسیهای پرشور واگذاشت؛ و بلوشر، به سبب پیری، آن کار را به عهدهٔ گنایزناو در ژناپ محول کرد، و از آنجا پیامی به این مضمون برای همسر خود فرستاد: «به اتفاق دوستم ولینگتن ارتش ناپلئون را نابود کردم.» ولی به دوست خود کنزبک نوشت: «همهٔ اعصابم می‌لرزد، کوشش عظیمی بوده است.» ولینگتن موضوع را با لرد اکسبریج، به روش صادقانهٔ خود، چنین در میان نهاد؛ «ضربه نهایی را به ناپلئون وارد آوردیم. دیگر کاری جز دارزدن خود ندارد.» ناپلئون ضمن عقبنشینی، به یکی از افواج نسبتاً منظم خود پیوست، از اسب پیاده شد، و با دیگران به راه افتاد. برای ارتش از دست رفتهٔ خود اشک ریخت، و از اینکه کشته نشده است اظهار تأسف کرد.

فصل سی وهشتم
به‌سوی سنت هلن

I –استعفای دوم: ۲۲ژوئن ۱۸۱۵

ناپلئون در حدود ساعت ۸ صبح ۲۱ ژوئن به پاریس رسید. بعدها گفت: «کاملا فرسوده بودم. سه روز بود که نه چیزی خورده بودم و نه خوابیده بودم.» سپس به قصر الیزه رفت و با حالتی زار، به کولنکور اظهار داشت: «به دو ساعت استراحت احتیاج دارم.» در این ضمن، مجلس نمایندگان تشکیل یافت، و اعضای آن جداً خواهان استعفای او شدند. ناپلئون چون از این خبر آگاه شد، به دوستان خود پیشنهاد کرد که تشتت عقاید در کشور، و نیاز به عملی واحد جهت دفاع از فرانسه و پایتخت آن علیه هرگونه عمل یا حملهٔ متفقین به منظور استیلا بر ملت یا دولت آن، مستلزم یک دیکتاتوری موقتی است.

هنگامی که مردم پاریس از شکست نظامی آگاه شدند، بسیاری از آنها در برابر کاخ الیزه گردآمدند؛ و با فریادهای «زنده باد امپراطور!» ایمان مداوم خود را به ناپلئون ابراز داشتند، و برای دفاع از شهر خواهان اسلحه شدند. ناپلئون چون این تقاضا را شنید، به بنژامن کنستان گفت: «می‌بینید، اینها مردمی نیستند که برسرشان باران پول و افتخار باریدم. مدیون کدام خدمت من هستند؟ من آنها را فقیر یافتم و آنها را فقیر به جا گذاشتم. ... اگر اراده کنم، مجلس سرکش ظرف یک ساعت از میان خواهد رفت. ... ولی حیات یک نفر شایستهٔ این بها نیست. میل ندارم که پادشاه کشاورزان شورشی شوم. از الب نیامدم تا پاریس غرق خون شود.» حتی طی فرار از واترلو به فکر افتاده بود که لشکری دیگر این بار مرکب از سیصدهزار نفر، تشکیل دهد. بین ۲۲ و ۲۴ ژوئن، بقایای لشکر شکست‌خوردهٔ او در لان، در صدو بیست و چهار کیلومتری شمال شرقی پاریس گردآمدند و دوباره سروسامانی گرفتند، و در آنجا گروشی در ۲۶ ژوئن پس از یک عقبنشینی درخشان با سی هزار سرباز به آنها پیوست. اما در این ضمن بلوشر که نیروهای پیروزمند خود را جمع‌آوری کرده بود آنها را به سوی پاریس برد، و با دقت و احتیاط کامل از راههای فرعی از کنار لان گذشت. ولینگتن که ارتشش سخت آسیب دیده بود ابتدا در پیوستن به آن پروسی پرشور درنگ کرد، ولی بعداً او نیز بزودی به راه افتاد و مانند بلوشر از گذشتن از لان احتراز کرد. در همان زمان (۲۲-۲۵ ژوئن) ارتشهای اتریش، باواریا، وورتمبرگ از راین گذشتند و به سوی پاریس حرکت کردند. تاریخ دوباره تکرار شد.

مجلس نمایندگان پس از بحثهای پرشور به این نتیجه رسید که مقاومت در برابر متفقین عملی نخواهد بود، و آنها در مورد استعفای ناپلئون اصرار خواهند ورزید. فوشه که هنوز «وزیر پلیس» ناپلئون بود با روشهای زیرکانهٔ خود کوشید که این استعفا را به دست آورد. وی قبل از واترلو پیش بینی کرده بود «که امپراطور در یک یا دو جنگ فاتح خواهد شد؛ در جنگ سوم شکست خواهد خورد؛ در آن لحظه نقش ما شروع خواهد شد.» اما فوشه آن‌قدر صبر نکرد. لوسین برادر ناپلئون با عجله به مجلس رفت تا از نمایندگان بخواهد که اقدام خود را به تأخیر اندازند. فوشه با او به مخالفت پرداخت، و لافایت پرسید که آیا ناپلئون به اندازهٔ کافی آدم نکشته است؟ لوسین، که در ۱۷۹۹ موفق شده بود، اکنون به شکست خود اعتراف کرد، و از ناپلئون خواست که دو مجلس را با زور براندازد، ولی ناپلئون نپذیرفت. فرسودگی ناشی از جنگ و شکست، ارادهٔ او را ضعیف ولی بینش او را روشن کرده بود؛ و هنگامی که جمعیت در خارج از قصر همچنان فریاد می‌زد «زنده باد امپراطور!» وی استعفای دوم خود را (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) ضمن خطاب به دو مجلس، به لوسین املا کرد: ضمن شروع به جنگ برای استقلال ملی، اشتراک همهٔ مساعی... و توافق همهٔ هیئتهای حاکمهٔ ملت را منظورداشتم. به نظرم می‌آید که وضع عوض شده است. ... من خود را قربانی تنفر دشمنان

فرانسه می‌کنم. آرزومندم که در بیانات خود همچنین در این که چیزی بیش از شخص مرا نمی‌خواهند، صادق باشند. همهٔ شما در جهت نجات ملی و اقدام مستقل باقیماندهٔ خودمان متحد شوید. ... پسرم را با لقب ناپلئون دوم معرفی می‌کنم. همهٔ وزیرانش با استعفای او موافقت کردند، غیر از کارنو که به گریستن پرداخت. ولی فوشه اظهار مسرت کرد.دو مجلس استعفا را پذیرفتند، انتصاب فرزند چهارساله‌اش را (که در آن وقت در وین بود) نادیده گرفتند، و پنج تن از اعضای خود-فوشه، کارنو، کولنکور، گرونیه (ژنرالی گمنام)، و اوییِنت (عضو کنوانسیون انقلابی سابق)- را انتخاب کردند که به عنوان «کمیسیون اجرایی» و یک دولت موقت انجام وظیفه کنند. فوشه که به ریاست آن کمیسیون برگزیده شد مستقیماً با متفقین و ناپلئون به مذاکره پرداخت؛ و چون از شورش مردم به سود ناپلئون بیم داشت، داوو فرماندهٔ نظامی پایتخت را وارد ساخت که ناپلئون را به ترک پاریس و رفتن به مالمزون ترغیب کند. در ۲۵ ژوئن، ناپلئون همراه برتران، گورگو، کنت دولاس کازه، و کنت دو مونتولون به سوی مالمزون حرکت کرد. در اینجا اورتانس در خانهٔ مادر متوفای خود به او خوشامد گفت. وی ضمن قدم زدن با اورتانس در باغ، با مهر و محبت از ژوزفین یاد کرد و گفت: «راستی که او از هر زن دیگر که دیده‌ام فریباتر و مهربانتر بود.» در این زمان به فکر یافتن پناهگاه آرامشی در امریکا افتاد، و از برتران خواست که چند کتاب دربارهٔ ایالات متحده برایش پیدا کند. کتاب آلکساندر فون هومبولت عنوان سفرهایی به مناطق استوایی قارهٔ جدید را خوانده بود؛ قصد داشت که باقی عمر خود را صرف علم کند؛ پس چه بهتر که به قارهٔ امریکا برود؛ گیاه و زبان آن را، از کانادا تا دماغهٔ هورن، مورد بررسی قرار دهد. در ۲۶ ژوئن تقاضایی نزد حکومت موقت برای عبور از روشفور فرستاد؛ نظرش این بود که از آنجا به امریکا برود. فوشه بی‌درنگ به وزیر نیروی دریایی دستور داد «که دو کشتی در روشفور جهت حمل ناپلئون بوناپارت به ایالات متحده آماده کند.» در همان روز، برادران ناپلئون-یعنی ژوزف و لوسین و ژروم- که همگی تصمیم به ترک فرانسه گرفته بودند، با او ملاقات کردند. ژروم قصد داشت که به امریکا برود. شاید آنها بودند که پیامی از مادرشان برای او آوردند. وی حاضر شده بود «هرچه را که دارد» به ناپلئون بدهد. ناپلئون از او سپاسگزاری کرد، ولی از پیشنهاد او استفاده نکرد. هنوز مبلغ قابل توجهی نزد ژاک لافیت بانکدار داشت، که شخصاً برای سروسامان دادن به وضع مالی ناپلئون به مالمزون آمد. در ۲۸ ژوئن، افسری از گارد ملی حضورش آمد و اطلاع داد که پروسیها به نزدیکی مالمزون رسیده‌اند و ممکن است عده‌ای را برای دستگیری او بفرستند. حقیقت آن که بلوشر به یک ستون تندرو دستور داده بود که ناپلئون را زنده یا مرده دستگیر کنند، و قصد خود را به منظور تیرباران کردن او به عنوان یاغی ابراز داشته بود. گورگو چون این خبر را شنید، با خود عهد کرد و گفت: «اگر ببینم که ناپلئون به دست پروسیها می‌افتد او را با تیر خواهم زد.» با وجود این، ناپلئون در ترک مالمزون-جایی که هراطاق و هرگردشگاه آن پر از خاطرات خوش بود- اکراه داشت. در ۲۹ ژوئن، فوشه ژنرال بکر را مأمور کرد که با دسته‌ای سرباز به مالمزون برود وناپلئون را مجبور به رفتن به روشفور کند.

ناپلئون حاضر به رفتن شد. اورتانس او را راضی کرد که گردنبند الماس ملکه را-که آن را در کمربندی پنهان کرده بود و ۲۰۰٬۰۰۰ فرانک ارزش داشت- بردارد و با خود ببرد. ناپلئون با چند تن سربازی که از او حفاظت کرده بودند تودیع کرد. در ساعت ۵ بعدازظهر ۲۹ ژوئن سوار بر کالسکه‌ای چهاراسبه شد، و با عدهٔ کمی از ملتزمان نظامی مالمزون را ترک گفت، چند ساعت بعد، سواران بلوشر وارد شدند.

II -دومین بازگشت خاندان بوربون: ۷ ژوئیه ۱۸۱۵

دو مجلس و دولت موقف در این باره بحث می‌کردند که آیا با متفقین، که نزدیک می‌شدند، به جنگ بپردازند یا برای بهترین شرایط قابل حصول مذاکره کنند. داوو حاضر شد که اگر متفقین در مورد بازگشت لویی هجدهم اصرار ورزند، جنگجویان غیرنظامی شهر را علیه ولینگتن و بلوشر رهبری کند. نمایندگان از این بیم داشتند که مقاومت و شکست

به تجزیهٔ فرانسه منتهی شود، و خود آنها تقریباً به همان وضع گرفتار آیند. بقایای «ارتش شمال» ناپلئون برای واترلوی دیگری آماده نبودند، زیرا که به اندازهٔ کافی سلاح در اختیار نداشتند، و دشمنان بین لان و پاریس به هم پیوسته بودند. لویی هجدهم چون شنیده بودکه یک دسته از متفقین درنظر دارند لویی فیلیپ (دوک د/اورلئان) را به جای او بنشانند، با نگرانی از گنت به کاتو-کامبرزی رفت و در آنجا اعلامیه‌ای منتشر ساخت (۲۵ ژوئن) و قول آشتی و حکومتی آزادیخواهانه داد. دو مجلس شاد شدند، و در ۳۰ ژوئن دولت موقت و متفقین شرایط مقدماتی تسلیم پایتخت را امضا کردند. قرار شد همهٔ سربازان فرانسوی به آن سوی لوار عقبنشینی کنند، ولی امنیت و اموال شهروندان تضمین شد. در ۷ ژوئیه متفقین وارد پاریس شدند. در ۸ ژوئیه، لویی هجدهم سواره از شانزلیزه با تشریفات رسمی گذشت و دوباره بر تخت سلطنت فرانسه نشست. استاندار استان سن ضمن خوشامدگویی، عبارت «صد روز» را-ظاهراً برای نخستین بار- به کار برد تا دورهٔ میان دومین روی کار آمدن غاصبانهٔ ناپلئون (۲۰ مارس) و بازگشت آن پادشاه را مشخص کند.

بیشتر مردم حفظ از آغاز تا پایان را به عنوان تنها راه حل عملی مسائلی پذیرفتند که بر اثر درهم فروریختن ناگهانی حکومت ناپلئون به وجود آمده بود. اما بلوشر، با اعلام این که از مهندسان خود خواهد خواست که پل ینا را منفجر کنند، غوغایی برانگیخت (این پل به یادبود غلبهٔ فرانسویان بر پروسیها، در ۱۸۰۶ ساخته شده بود.) گذشته از این، پیشنهاد کرد که همهٔ بناهای یادگاری را که به افتخار ناپلئون برپا کرده بودند نابود شود. ولینگتن به اتفاق لویی هجدهم از بلوشر تقاضا کرد که از این فکر منصرف شود؛ بلوشر اصرار ورزید؛ ولی تزار آلکساندر اول، فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس، و امپراطور فرانسیس دوم که با روسها و اتریشیها و قوای پیمونته وارد شده بودند به آن میهن‌پرست کهنسال دستور دادند که خشم خود را فرونشاند.

قوای بیگانه در فرانسه در این زمان بالغ بر حدود هشتصدهزار نفر بود، و مردم می‌بایستی به آنها غذا بدهند و به ترتیب از آنها مواظبت کنند. کاسلری چنین محاسبه کرد که فقط تغذیهٔ اشغالگران برای فرانسه روزانه ۱،۷۵۰،۰۰۰ فرانک هزینه در بر خواهد داشت. علاوه بر این، هر ناحیه‌ای می‌بایستی غرامت سنگینی بپردازد. لویی هجدهم به رهبران متفقین گفت که اگر آنها بر خلاف اعلامیهٔ خود در ۲۵ مارس اتباع او را به عنوان دشمن تلقی کنند، وی فرانسه را ترک خواهد گفت و به اسپانیا پناهنده خواهد شد. متفقین پذیرفتند که غرامات را به ۵۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک محدود کنند، و دلیل آوردند که کارشان بر اثر قوانین جنگی و سوابقی که ناپلئون در پروس و اتریش به وجود آورده است موجه است. به همین ترتیب، سلطنت طلبان در بعضی از شهرهای فرانسه در «ترورسفید» زیاده‌روی کردند تا انتقام «ترور سرخ» را که موجب هلاک تعداد زیادی از سلطنت‌طلبان در ۱۷۹۳-۱۷۹۴ شده بود بگیرند. در مواردی هم دستاویزهای آنان تا حدی موجه به نظر می‌رسید: مثلا هنگامی که حزب سلطنت‌طلب در مارسی در تظاهراتی خواهان بازگشتن لویی هجدهم شد، بعضی از سربازان پادگان محلی که هنوز به ناپلئون وفادار بودند به سوی آنها شلیک کردند. فرماندهٔ آنها بزودی جلو این کار را گرفت، و کوشید که قوای خود را از آن شهر مخالف بیرون برد؛ ولی ضمن راه در حدود صد تن از آنها بر اثر تیرهایی که از پنجره‌ها یا بامها به طرف آنان شلیک می‌شد به قتل رسیدند. (۲۵ ژوئن) در آن روز و روز بعد، سلطنت‌طلبان مسلح در شهر به دویدن پرداختند و به سوی طرفداران ناپلئون و ژاکوبنها تیراندازی کردند. دویست نفر قربانی شدند، در حالی که تا آخرین دم فریاد می‌زدند «زنده باد امپراطور» زنان سلطنت‌طلب در پیرامون اجساد با خوشحالی به پایکوبی پرداختند. در آوینیون، سلطنت‌طلبان همه طرفداران ناپلئون را که به اسارت درآورده بودند به زندان افکندند و به قتل رساندند. آنها مخصوصاً در جستجوی مردی — گیوم برونه- بودند که متهم شده بود که سر شاهزاده خانم لامبال را در ۱۷۹۲ بر نیزه کرده و در خیابانها حرکت داده است. وی در هتلی در آوینیون پنهان شده بود. جمعیت او را یافت و تیرباران کرد و جسدش را در کوچه‌ها بر روی

زمین کشاند و با ذوق و شوق برآن ضربه وارد آورد، و پس از آنکه جسدش را به میان رودخانهٔ رون افکند، زن و مرد با شادی به رقص پرداختند (۲ اوت ۱۸۱۵). در نیم، مونپلیه، و تولوز مناظر مشابهی دیده شد.

این عملیات وحشیانه را به دشواری می‌توان به لویی هجدهم نسبت داد. وی اساساً مردی با گذشت بود، اما هرگز نمی‌توانست مارشال نه را، که قول داده بود ناپلئون را زنده یا مرده بیاورد عفو کند. نه، به جای دستگیری ناپلئون، به طرف او رفته و موجب آن همه کشتار در واترلو شده بود. مارشال نه در ۶ ژوئیه از پاریس گریخت، و با جامهٔ مبدل از شهری به شهری می‌گشت تا اینکه او را شناختند و دستگیر کردند. دادگاهی مرکب از ۱۶۱ تن از بزرگان او را محاکمه و به خیانت متهم کرد. وی از هیچ یک از کشیشان کمک نخواست، و در ۷ دسامبر ۱۸۱۵ توسط جوخهٔ اعدام تیرباران شد.

فوشه و تالران که اکنون از وزیران لویی هجدهم به شمار می‌رفتند، پیروز ولی ناخشنود بودند. سلطنت‌طلبان کابینه از فوشه به عنوان شاه‌کش احتراز می‌ورزیدند و به پادشاه توصیه می‌کردند که او را منفصل کند. لوئی مسئله را بدین نحو حل کرد که او را به عنوان سفیر فرانسه در ساکس منصوب کند (۱۵ سپتامبر)؛ ولی سه ماه بعد او را احضار و از فرانسه اخراج کرد. فوشه ناخواسته از پراگ به لینتس و از آنجا به تریست رفت و در شصت و یک سالگی، پس از یک عمر شیطنت باورنکردنی، در ۱۸۲۰ در تریست درگذشت. تالران که از لحاظ نیرنگبازی با او رقابت می‌کرد بیش از او دوام آورد. لویی هجدهم دربارهٔ او همواره با ابیاتی از کورنی یاد می‌کرد که گفته بود: «به اندازه‌ای به من خوبی کرده است که نباید از او بد بگویم، و به اندازه‌ای به من بدی کرده است که نباید از او به خوبی یاد کنم.» ظاهراً تالران بود که دربارهٔ بوربونها گفت: «آنها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده‌اند.» اما این مطلب به دشواری دربارهٔ لویی هجدهم صدق می‌کرد که طرز رفتار با مجالس منتخب را آموخت، به سرداران ناپلئون خوشامد گفت، و قسمت اعظم قوانین ناپلئونی را حفظ کرد. وزیران سلطنت طلب از تالران تنفر داشتند، زیرا او را نه تنها شاه‌کش و مرتد بلکه خائن به طبقهٔ خود می‌دانستند. لویی نیز تسلیم آنها شد و او را برکنار کرد (۲۴ سپتامبر ۱۸۱۵). تالران از بین نرفت، بلکه بار دیگر بر سرکار آمد. ولی بیش از لویی هجدهم زیست. پس از استعفای شارل دهم (۱۸۳۰) هم زنده ماند، و در هفتادو شش سالگی به سفارت فرانسه در بریتانیای کبیر منصوب شد (۱۸۳۰ – ۱۸۳۴). هنگامی که مارکوس آولاندن دری در مجلس اعیان از تالران انتقاد کرد، ولینگتن به دفاع از او پرداخت، و گفت که در بسیاری از موارد با تالران سروکار داشته و کسی را نیافته است که منافع کشور خود را شدیدتر و ماهرانه‌تر از او حفظ کرده، و ضمن رفتار با سایر کشورها درست‌تر و شرافتمندانه‌تر از او رفتار کرده باشد. تالران چون این مطلب را خواند، نزدیک بود اشک از دیدگان ببارد، زیرا آن را زیبندهٔ خود نمی‌دانست، و گفت: «بیشتر از این لحاظ از دوک سپاسگزارم که وی تنها سیاستمدار جهان است که از من به نیکی یاد کرده است.» وی پس از آنکه در تشکیل اتحاد چهارگانه در ۱۸۳۴ شرکت جست، در ۱۸۳۸ در هشتادو چهار سالگی درگذشت، در حالی که هرکس، حتی خود عزرائیل، را فریب داده بود. در ۲۰ نوامبر ۱۸۱۵، لویی هجدهم دومین عهدنامهٔ پاریس را با متفقین امضا کرد. به موجب این عهدنامه مجازاتهایی که فرانسه می‌بایستی به سبب موافقت با تجدید حکومت ناپلئون تحمل کند تصریح شد. فرانسه مجبور شد که ناحیهٔ سار و ساووا و چهار شهر مرزی، از جمله فیلیپویل و مارینبورگ، را واگذار کند؛ آثار هنری را که به وسیلهٔ سردارانش گرفته شده بود باز گرداند؛ مبلغ ۷۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک به انضمام ۲۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ بابت ادعاهای خصوصی بپردازد؛ مدت سه تا چهارسال در اشغال نمایندگان و نیروهای متفقین بماند، و هزینهٔ نگاهداری آنها را بپردازد. تالران از امضای این سند خودداری کرد؛ جانشین او، آرمان-امانوئل دوپلسی، دوک ریشلیو، اعتراض‌کنان آن سند را امضا کرد و سپس فریاد زد: «آبرویم رفت.»

III –تسلیم: ۴ ژوئیه–۸ اوت ۱۸۱۵

در حینی که ناپلئون از مالمزون به سمت جنوب می‌رفت، برادرش، ژوزف، و همنبردش گورگو در نیور به او پیوستند. در اواخر روز ۳ ژوئیه به روشفور (در ۲۱ کیلومتری جنوب لاروشل)رسیدند، و دیدند که کشتیهای مورد نظر – زاله و مدوز– در بندر لنگر انداخته است ولی در پشت آنها یک ناو گروه از کشتیهای بریتانیایی بندر را مسدود کرده بود و از خروج کشتیهای بدون اجازه جلوگیری می‌کرد.

در ۴ ژوئیه، ناپلئون از ناخدای کشتی زاله سؤالی به این مضمون کرد که آیا می‌تواند اطاقهایی برای او و بعضی از دوستانش جهت سفر به امریکا آماده کند، و آیا زاله می‌تواند از سد محاصره بگذرد؟ به وی گفته شد که کشتیها حاضرند و می‌توانند بکوشند که شبانه از دست کشتیهای جنگی–با توجه به خطر متوقف شدن یا گلوله باران شدن– فرار کنند؛ اگر این کار را انجام دهند، سرعت زیادتر آنها باعث خواهد شد که بزودی کشتیهای جنگی را پشت سر بگذارند. ناپلئون اکنون به دورنمای تاریک آیندهٔ خود پی برد؛ مدت نه روز در شک و تردید به سر برد؛ مرتباً نقشه‌هایی برای فرار می‌کشید، و با همراهان و ملازمین خویش به مشورت می‌پرداخت. ژوزف که از حیث ظاهر به او شباهت داشت حاضر شد که خود را به صورت امپراطور درآورد و بگذارد که انگلیسیها او را بازداشت کنند، و در این ضمن ناپلئون با لباس غیرنظامی اجازه بگیرد که با یکی از کشتیها به سفری ظاهراً عادی برود. ناپلئون حاضر نشد که جان برادر خود را به خطر اندازد. خود ژوزف بعداً با یکی از آن کشتیها به امریکا حرکت کرد.

در این هنگام ناپلئون پانزده سال جنگ را از یاد برد و به این فکر افتاد که اگر شخصاً تسلیم شود، انگلیس او را به عنوان اسیری برجسته و با شخصیت تلقی خواهد کرد؛ زمین مختصری در اختیار او خواهد گذاشت تا به صورت مالک صلحدوستی بر روی آن زندگی کند. در ۱۰ ژوئیه لاس کازه و ساواری (دوک روویگو) را نزد فریدریک میتلند ناخدای کشتی بلروفون فرستاد تا بپرسند آیا گذرنامه‌هایی برای رفتن ناپلئون به امریکا دریافت داشته است یا نه. بدیهی است که آن ناخدا گذرنامه‌ای نداشت. سپس لاس کازه پرسید که اگر ناپلئون تسلیم بریتانیاییها شود، آیا با جوانمردی معمولی مردم انگلیس مواجه خواهد شد یا نه. میتلند پاسخ داد که حاضر است ناپلئون را بپذیرد و او را به انگلیس ببرد، ولی اختیاری ندارد که در مورد پذیرایی او در آنجا قولی بدهد.

اندکی قبل یا بعد یا ضمن آن گفتگو، ناخدا میتلند از فرماندهٔ خود دریابان سرهنری هاثم (که در آن هنگام در سواحل شمال غربی فرانسه بود) پیامی دریافت داشت بدین مضمون، که ناپلئون در روشفور یا در حوالی آن است، و قصد دارد به امریکا برود. دریابان مزبور دستور داده بود که: «نهایت سعی خود را به کار برید تا از سوار شدن او به کشتی جلوگیری کنید. ...اگر بخت آن را داشتید که او را اسیر کنید، او را خوب تحت نظر نگاه دارید، و با سرعت و دقت بسیار به سوی بندری در بریتانیا بروید.» در حدود ۱۴ ژوئیه ناپلئون استحضار حاصل کرد که لویی هجدهم به ژنرال بونفور دستور داده است که به روشفور برود و او را دستگیر کند. بونفور تا آنجا که جرئت داشت در این کار تأخیر کرد. ناپلئون در این هنگام مجبور به اتخاذ یکی از این تدابیر شد: یا تسلیم لویی هجدهم شود، که کاملا حق داشت از او متنفر باشد؛ یا به فرار از محاصرهٔ انگلیسیها به بهای خطر اسارت، اقدام کند. یا، به امید جوانمردی انگلیسیها، تسلیم ناخدا میتلند شود. این بود که شق آخر را انتخاب کرد. در ۱۴ ژوئیه در نامه‌ای خطاب به نایب‌السلطنهٔ انگلیس چنین نوشت:

والاحضرتا: از انجا که در برابر احزابی قرار گرفته‌ام که کشورم را آشفته کرده‌اند، و از آنجا که با عدم وحدت دولتهای بزرگ اروپا مواجه شده‌ام؛ به دوران سیاسی خود پایان داده‌ام و آمده‌ام که مانند تمیستوکلس در کنار اجاق مردم بریتانیا بنشینم. من خود را تحت حمایت قوانین آنها قرار می‌دهم، و از آن والاحضرت به عنوان نیرومندترین، مصممترین، و جوانمردترین دشمنانم می‌خواهم که این حمایت را از من دریغ نفرمایند. ناپلئون

ناپلئون این نامه را به گورگو سپرد، و از او خواست که اجازه بگیرد تا آن را با کشتی بعدی به لندن بفرستد. میتلند پذیرفت، ولی کشتیی که گورگو حمل می‌کرد مدتها در قرنطینه ماند، و درست معلوم نیست که آیا آن نامه هرگز به مقصد رسید یا نه. در ۱۵ ژوئیه، ناپلئون و همراهانش سوار کشتی بلروفون شدند، و داوطلبانه خود را تسلیم بریتانیای کبیر کردند. ناپلئون به میتلند گفت: «از آن لحاظ سوار کشتی شما شدم که خودم را تحت حمایت قوانین انگلیس قرار دهم.» ناخدا آنان را به ادب پذیرفت و حاضر شد آنان را به انگلیس ببرد. دربارهٔ پیام دریابان هاثم چیزی به آنها نگفت، ولی به آنها اخطار کرد که نمی‌تواند ضمانت دهد که در انگلیس از آنها بخوبی پذیرایی خواهد شد. روز ۱۶ ژوئیه بلروفون به مقصد انگلستان حرکت کرد.

میتلند بعدها در یادداشتهای خود از اسیر برجستهٔ خود به خوبی یاد کرده است:

رفتار او بی‌نهایت دلپذیر و محبت‌آمیز بود. در هر گفتگویی شرکت می‌جست، قصه‌های بیشمار می‌گفت، و به هر طریق می‌کوشید که حاضران را شاد کند. به ملازمان خود اجازه می‌داد که کاملا خودمانی رفتار کنند، ... ولو آنکه آنها به طورکلی به او احترام بسیار می‌گذاشتند. نیروی روانی عجیبی داشت، و می‌توانست، به نحوی شگفت‌انگیز، در کسانی که با او وارد گفتگو می‌شدند تأثیر خوبی بگذارد. کارکنان کشتی انگلیسی مشعوف شده بودند، و درکمال احترام با او رفتار می‌کردند. در ۲۴ ژوئیه، بلروفون به خلیج کوچک تور در دریای مانش در ساحل دونشر رسید. بزودی دو کشتی مسلح در دوسوی کشتی او قرار گرفت؛ ناپلئون به طور واضح به اسارت درآمد. دریاسالار وایکاونت کیث به درون کشتی قدم نهاد و بسادگی و با ادب به او خوشامد گفت: گورگو به دنبال او آمد و به ناپلئون گفت که نتوانسته است نامه‌اش را به دست نایب‌السلطنه برساند بلکه مجبور شده است آن را به کیث بدهد، که نامی از آن به میان نیاورد. کیث به میتلند دستور داد که کشتی خود را در بندرگاه پلیمث در پنجاه کیلومتری آنجا هدایت کند. بلروفون تا ۵ اوت آنجا ماند. در طی آن مدت، مورد کنجکاوی انگلیسیها قرار گرفت؛ از هر گوشهٔ جنوب انگلیس، مرد و زن به پلیمث می‌رفتند و سوار قایق می‌شدند و در انتظار لحظاتی می‌ماندند که غول امپراطوری گردش روزانهٔ خود را بر روی عرشهٔ کشتی آغاز کند.

دولت بریتانیا روزها مشغول تصمیم‌گیری بود که با او چه کند. غالب عقیده داشتند که با او به عنوان متمردی رفتار شود که بر طبق اعلامیهٔ رسمی متفقین به همین اسم نامیده شد، و به مثابه کسی تلقی شود که در نتیجهٔ عهدنامهٔ فونتنبلو با وی به ملایمت رفتار کرده‌اند ولی او قول خود را در مورد رعایت آن عهدنامه نادیده گرفته و بدان وسیله اروپا را گرفتار جنگی دیگر ساخته که ضایعات جانی و مالی بسیار داشته است. وی ظاهراً مستوجب اعدام بود، و اگر فقط او را زندانی می‌کردند، می‌بایستی سپاسگزار باشد. اما این بار زندان باید طوری باشد که آن مجرم نتواند بگریزد و جنگ را از سرگیرد. شاید به سبب آنکه خود را آزادانه تسلیم و زحمت متفقین را کم کرد، قدری درخور ترحم بود؛ ولی این ترحم نبایستی امکان فرار او را دربرداشته باشد. از این رو دولت بریتانیا به وسیلهٔ کیث به او اطلاع داد که از این به بعد بایستی در جزیرهٔ سنت‌هلن در حدود هزارونهصد و سی کیلومتری غرب افریقا ساکن شود. این جزیره، بسیار دور بود، ولی می‌بایستی چنین باشد، و دوری آن باعث می‌شد که آن زندانی و نگهبانانش از لزوم حبس دقیق که می‌بایستی بشدت مورد نظارت قرار گیرد آسوده شوند. هنگامی که انگلیس با متفقین خود مشورت کرد، آنها این نظر داوری را پذیرفتند و فقط تصریح کردند که حق دارند نمایندگانی به آن جزیره به منظور شرکت در امر نظارت اعزام دارند. ناپلئون چون شنید که به حبسی محکوم شده که به منزلهٔ مرگ تدریجی است تقریباً از پای درآمد. با ابراز اعتراضات پرشور به مبارزه پرداخت، ولی چون دید که اعتراضات او با تصمیمی خاموش مواجه شد، به قضا رضا داد. با وی در چند مورد موافقت کردند. به او اجازه دادند که پنج تن از همراهان موافقش را با خود ببرد. وی ژنرال برتران، پیشکار عالی‌مقام قصر خود، را ذکر کرد؛ همچنین کنت و کنتس دو مونتولون را (که آجودان ناپلئون در

واترلو بود)؛ ژنرال گورگورا که حامی سرسپردهٔ او بود؛ و (با احتساب به جای یک نفر) کنت دولاس کازه و پسرش را. به هریک اجازه داده شد که چند مستخدم و ۱۶۰۰ فرانک با خود ببرد. ناپلئون چندین مستخدم انتخاب کرد و توانست مبلغ قابل توجهی با خود بردارد. گردنبند الماس اورتانس را در کمربند لاس کازه پنهان کرد و ۳۵۰٬۰۰۰ فرانک را در لباسهای نوکرانش. هریک از آن گروه را مجبور کردند که شمشیر خود را تسلیم کنند؛ ولی هنگامی که دریاسالار کیث پیش آمد تا شمشیر ناپلئون را بگیرد، امپراطور تهدید کرد که آن را به منظور دفاع از خود از نیام خواهد کشید، و کیث دیگر اصراری نکرد.

در ۴ اوت، بلروفون از پلیمث بیرون آمد و به سوی پورتسمث حرکت کرد. و در آنجا زندانی خود و ملتزمانش و اموالشان را به کشتی بزرگتری به نام نورثامبرلند تحویل داد، که در ۸ اوت عازم سنت هلن شد.

فصل سی‌ونهم
به سوی پایان

I –سنت هلن

سفر از انگلیس به سنت هلن طولانی بود، و از ۸ اوت تا ۱۵ اکتبر ادامه یافت. ناپلئون که به تند سخن گفتن و عمل عادت داشت یکنواختی را به دشواری تحمل می‌کرد. دریاسالار سر جورج کاکبرن برای تسهیل آن وضع هر روز ناپلئون و یک یا چندتن از همراهانش را دعوت می‌کرد که با او و بعضی از افسران غذا بخورند. ولی انگلیسیها حدود دو ساعت و نیم به صرف غذا می‌پرداختند. هنگامی که میگساری آغاز می‌شد، ناپلئون آنها را به سهولت وا می‌داشت که او را معذور دارند. از اینکه او را به جای «امپراطور» «ژنرال» خطاب می‌کردند ناراحت می‌شد، ولی از تواضع آنان خوشحال بود. دوستانش پیشنهاد کردند که بهترین راه برای وقت کشی آن است که خاطرات خود مربوط به حکومت و جنگ را به آنها دیکته کند. به این ترتیب شرح ماجراهایی آغاز شد که اومارا، لاس کازه، گورگو، یا مونتولون آنها را می‌نوشتند، و چون پس از مرگش آن را منتشر ساختند یکی از عواملی شد که در ایجاد خاطرهٔ ناپلئون به عنوان نیرویی زنده در فرانسه در سراسر قرن – نوزدهم- سهمی عمده داشت.

مردان دریانورد مشتاق خشکی هستند، و حتی ناپلئون وقتی که ساحل صخره‌ای سنت هلن را دید می‌بایستی شاد شده باشد. انسان با یک نگاه می‌توانست قسمت اعظم آن جزیره را ببیند، زیرا که محیطش سی و دو کیلومتر بیش نبود، و تقریباً همه ساکنانش در بندر جیمزتاون گردآمده بودند که یک خیابان و پنج هزار نفر جمعیت داشت. دارای زمینی سخت و ناهموار بود که در لانگوود به جلگه‌ای مرتفع منتهی می‌شد؛ آب و هوایی استوایی داشت، و همراه با گرما، مه و باران؛ فصول آن نامنظم، و هوا، به تناوب، بارانی یا آفتابی بود. زمینی نامساعد داشت که از کشت و زرع در آن بزحمت محصول غذایی به دست می‌آمد. نقطه‌ای از کرهٔ زمین به شمار می‌رفت که برای جلوگیری از فعالیت یک آشوبگر مناسب می‌نمود؛ ولی در عین حال، برای مردی که زندگیش سراپا کار بود و به قاره‌ای جهت صحنهٔ فعالیت خود نیاز داشت، شکنجه‌گاهی واقعی به شمار می‌رفت.

ناپلئون و همراهانش در کشتی ماندند، دریاسالار کاکبرن در جستجوی محلی موقتی برای آنان برآمد تا کار ساختمان خانهٔ بزرگی که دولت بریتانیا برای اقامت دسته‌جمعی آنها در نظر گرفته بود تکمیل شود. دریاسالار برای ناپلئون و لاس کازه و فرزندش جای دلپذیری یافت که صاحبش، ویلیام بالکومب، از اینکه امپراطوری را در خانهٔ خود پذیرایی

می‌کند خود را بسیار خوشبخت احساس می‌کرد. دو دخترش به سنهای شانزده و چهاردهساله به آن منزل روح و نشاطی می‌بخشیدند. آنها کمی به زبان فرانسه حرف می‌زدند، بازی می‌کردند و آواز می‌خواندند، و چنان به ناپلئون علاقه‌مند شدند که وقتی وی مجبور شد به لانگوود نقل مکان کند، دختر کوچکتر شروع به گریستن کرد.

این محل، خانه‌ای روستایی و قدیمی بود که در حدود ده کیلومتری جیمزتاون قرار داشت. در اطاقهای بسیار آن اثاثه‌ای ساده ولی کافی گذاشته بودند. بر طبق نقشهٔ بسیار خوبی که لاس کازه کشیده بود، به ناپلئون شش اطاق داده شد: «سرسرا و اطاق انتظار برای دیدارکنندگان» یک اطاق نشیمن، یک اطاق خواب، یک اطاق کار، یک کتابخانه و یک ناهارخوری وسیع. دیوارهای داخلی به طور زشتی با پارچهٔ قیراندود پوشیده شده بود، ولی پنجره‌های بسیار داشت. ناپلئون در آغاز جای خود را بدون شکایت پسندید، و حتی از گرمابهٔ آن لذت برد و آن را «تجملی نامنتظر در جزیره‌ای بدبخت» نامید. لاس کازه گزارش داده است که «امپراطور از همه چیز راضی است.» در یک ضلع دیگر ساختمان، اطاقهایی برای لاس کازه و پسرش و همچنین برای کنت و کنتس دو مونتولون، ژنرال گورگو، و دکتر اومارا پزشک ناپلئون ترتیب داده شده بود. برای مستخدمان ناپلئون و مستخدمان کارمندان او اطاقهای بزرگ مشترکی آماده کردند. ژنرال برتران، همسرش، و مستخدمان آنها در خانهٔ روستایی جداگانه‌ای در نزدیکی جیمزتاون ساکن شده بودند. ناپلئون از آزادی حرکت برخوردار بود، و می‌توانست تا شعاع پنج کیلومتر از مسکن خود،-پیاده، سواره، یا با کالسکه- رفت و آمد کند؛ ولی هنگامی که از جلگهٔ لانگوود بیرون می‌رفت، مجبور می‌شد که به نظارت سربازان بریتانیایی تن دردهد. غذای ناپلئون و ملتزمانش روزانه از طرف حاکم جزیره فرستاده می‌شد، و آنها تا حدودی می‌توانستند نوع غذای خود را سفارش دهند. معمولا امپراطور تا ساعت هشت شب کم غذا می‌خورد؛ سپس با کارمندانش بآرامی غذا صرف می‌کرد و آمادهٔ خواب می‌شد. ناپلئون یک دست ظروف غذاخوری نقره و با ارزش از فرانسه با خود آورده بود که از آن به طور مرتب استفاده می‌کرد. همچنین مطالبی دربارهٔ کارد و چنگال و قاشق طلای او شنیده‌ایم. ظرفها بیشتر از ظروف چینی سور بود. مستخدمان لباس سراپا سبزرنگ و طلایی می‌پوشیدند. لاس کازه تحت تأثیر «زیبایی ظروف و طرز چیدن آنها» قرار می‌گرفت. تشریفات تویلری در لانگوود رعایت می‌شد. ناپلئون به دوستان باوفای خود تا اندازهٔ زیادی اجازه می‌داد که به صراحت سخن گویند، ولی نه به طور خودمانی. آنها همیشه ضمن اشاره به او امپراطور می‌گفتند و او را اعلیحضرت خطاب می‌کردند. نامه‌هایی را که برای او به عنوان ژنرال فرستاده شده بود نمی‌گشودند؛ دیدارکنندگان یا بایستی او را امپراطور خطاب کنند یا به حضور او نیایند.

ناراحتیهای زیاد و سختیهای چندی وجود داشت. موشهای صحرایی جای گرم و نرمی پیدا کرده بودند، حتی در کلاه امپراطور؛ و ضمن آنکه ناپلئون غذا می‌خورد، در پیرامون پایه‌های میز می‌دویدند؛ کک و ساس به مقام و شخصیت افراد توجهی نمی‌کردند. لاس کازه شکایت کنان می‌گفت: «کاملا خورده شدیم.» یک روز درمیان، هوا مه آلود و مرطوب بود. گاهی آب کم می‌شد، و امپراطور از گرمابهٔ داغ محروم می‌ماند. مراقبت دائم، اگرچه از دور صورت می‌گرفت و مؤدبانه بود، معمولا نوعی عفاف راهبانه‌ای را الزام‌آور می‌کرد، کما اینکه آسایش بیش از اندازه موجب اغوا و وسوسهٔ بیشتر می‌شد، ولی در هیچ جا فردی زندانی آن همه دوست، نوکر، اسب، کالسکه و همهٔ کتابهایی را که می‌خواست در اختیار نداشت. رویهمرفته تا آنجا که یک نفر زندانی می‌توانست انتظار داشته باشد، زندان قابل تحملی بود، مخصوصاً اینکه، پس از فرار از حبس قبلی اسارت مجدد او به بهای میلیونها لیره و به کشتن دادن هزاران فرد تمام شده بود. امور به طرزی معقول می‌گذشت تا آنکه سرهادسن لو آمد.

II -سرهادسن لو

وی در ۱۴ آوریل ۱۸۱۶ وارد شد تا جای سرجورج کاکبرن را به عنوان حاکم جزیره بگیرد. دولت بریتانیا عقیده داشت که انتخابش به خوبی مورد بررسی قرار گرفته است: سرهادسن کارمندی با وجدان بود که هر دستوری را

صادقانه انجام می‌داد. به او دستور داده شده بود که به آن زندانی «هرگونه آزادی که متناسب با امنیت کامل شخص او باشد داده شود.» سرهادسن کار خود را بخوبی انجام داد. دوهزار کتاب به زبان فرانسه با خود آورد و آنها را دراختیار ناپلئون و همراهانش گذاشت. پیام فرستاد که شنیده است در لانگوود تعمیراتی لازم است، و بزودی افرادی را برای این کار گسیل خواهد داشت. به فکر افتاد که با زندانی برجستهٔ خود دیدار کند، و از سلف خود دریاسالارکاکبرن خواهش کرد که همراه او برود. شاید نمی‌دانست که ناپلئون، به عنوان جلوگیری از دیدارکنندگان و فضولها، به برتران دستور داده است که هیچ‌کس را جز با اجازهٔ برتران و همراهی او نگذارد که به ملاقاتش برود. سرهادسن و دریاسالار بدون خبر قبلی آمدند و اذن دخول خواستند، ناپلئون پاسخ داد که بیمار است و نمی‌تواند آنها را ببیند. لو پرسید که چه وقتی می‌تواند دوباره بیاید، ناپلئون در جواب گفت، فردا. غرور لو جریحه‌دار شد. روز بعد همراه برتران حضور یافت. ناپلئون او را بسردی پذیرفت و از بعضی از ناراحتیهای خود سخن به میان آورد؛ نگهبانان خیلی نزدیک منزل او مستقر شده‌اند و شبها گاهی از پنجره نگاه می‌کنند؛ منطقه‌ای که می‌تواند در آن حرکت کند بسیار کوچک است، مگر آنکه افسری انگلیسی به دنبالش بیفتد. لو قول داد که نهایت سعی خود را در این راه مبذول دارد. پس از رفتن او، ناپلئون به همراهان خود گفت: «هرگز قیافه‌ای ندیده‌ام که تا این اندازه شبیه قیافهٔ یک آدمکش ایتالیایی باشد.» سرهادسن بیش از آنچه خوش مشرب و خوش‌برخورد باشد، مغرور و با نخوت بود. وی پس از بازگشت به دفترش، برای آجودان ناپلئون پیام فرستاد که تضییقاتی که وی از آن شکوه دارد برحسب تصمیم دولت متبوع وی اتخاذ شده و او نمی‌تواند هیچ‌گونه تغییر و تبدیلی در این زمینه بدهد. نیز اضافه کرد که، برحسب دستورهایی که به وی رسیده، هرگونه ارتباط بین لانگوود و دنیای خارج باید دقیقاً مورد بازرسی او قرار گیرد. بنابرنوشتهٔ لاس کازه، فرماندار از تسلیم نامه‌هایی که عنوان «امپراطور ناپلئون» داشت خودداری می‌کرد. روزی دعوتی برای صرف ناهار برای ژنرال برتران و ژنرال ناپلئون فرستاد؛ ولی ناپلئون از قبول این دعوت خودداری کرد.

اختلاف هنگامی به اوج خود رسید که لو به برتران اطلاع داد که دولت بریتانیا از اینکه هزینه‌ای که باید جهت نگاهداری ناپلئون و پنجاه و یک نفر همراهانش متحمل شود فوق‌العاده ناراضی است، و آن را گزاف می‌داند. دولت سالانه ۸۰۰۰ لیره را برای این کار اختصاص داده بود؛ هزینهٔ واقعی سال اول به ۱۸،۰۰۰ لیره بالغ می‌شد؛ دولت انگلستان اطلاع داد که در آینده هزینه‌های مازاد بر ۸۰۰۰ لیره باید توسط شخص ناپلئون پرداخت شود. امپراطور به مونتولون دستور داد که ظروف نقرهٔ او را بفروشد. و حاضر شد که مازاد هزینهٔ اهل خانهٔ خود را بپردازد مشروط بر اینکه لو نامهٔ ناپلئون را- بدون اینکه آن را باز کند- برای بانکدار پارسی او بفرستد؛ ولی لو نپذیرفت. خانوادهٔ ناپلئون حاضر شدند پولهایی برای او بفرستند؛ وی از آنها سپاسگزاری کرد، ولی گفت که خود می‌تواند از عهدهٔ کار برآید. آنها پیشنهاد کردند که بیایند و با او زندگی کنند. ناپلئون آنها را از این کار بازداشت و گفت که نمی‌توانند مدت زیادی در آن آب و هوا و تنهایی زنده بمانند. لو برای تسهیل اوضاع به فکر افتاد که مقرری امپراطور را به ۱۲۰۰۰ لیره در سال برساند، ولی ناپلئون از بحثی که دربارهٔ هزینه‌هایش پیش آمد درخشم شد. هنگامی که لو بار دیگر به دیدن او رفت (۱۶ ژوئیهٔ ۱۸۱۶)، ناپلئون، بنا به گزارش لاس کازه، همهٔ پلها را پشت سر خود خراب کرد، زیرا فریاد زد: «اجازه می‌دهید که عقیدهٔ خودمان را دربارهٔ شما بگوییم؟ فکر می‌کنیم که شما قادر به هر کاری هستید؛ بله، هر کاری. ... شکایت من از این نیست که بدترین اقدام وزیران دولت شما فرستادن من به سنت هلن بوده است، بلکه شکایت من از این است که ادارهٔ آن را به دست شما سپرده‌اند. شما از همهٔ بدبختیهای این صخرهٔ وحشت‌انگیز بیشتر باعث مصیبت ما هستید.» لاس کازه می‌گوید که «امپراطور تصدیق کرد که طی این گفتگو چندین بار سرهادسن را آزرده خاطر ساخت.» امپراطور به وی گفته بود: «سخت عصبانی شده‌ام. آدمی بدتر از زندانبان برایم فرستاده‌اند! سر

هادسن لو یک جلاد واقعی است!... خیلی می‌بایستی عصبانی شده باشم، زیرا ارتعاشی در ساق پایم احساس می‌کردم.» سرهادسن که خرد شده بود از اطاق بیرون رفت. دیگر با هم حرف نزدند.

III –همراهان بزرگ

جالبترین جنبۀ این زندگی در زندان عبارت از وفاداری پابرجا و شدید دستیارانی بود که همراه ناپلئون به سنت هلن رفتند. شاید هالۀ سرمست‌کنندۀ شهرت در برانگیختن خدماتشان سهمی داشته باشد، ولی اصرارشان در خدمتگزاری، علی‌رغم موانع و دلتنگی تبعید، نزاع برسر کسب الطاف امپراطور، و ناراحتیهای ناشی از آب و هوایی ملال‌انگیز و حاکمی ناسازگار، به سابقۀ آنان تقریباً صفت یک افسانۀ آرثری را می‌بخشد، که بر اثر حسادت تیره شده ولی در نتیجۀ اخلاص و وفاداری به درجه‌ای عالی رسیده بود.

شریفترین آنها کنت هانری گراسین برتران (۱۷۷۳-۱۸۴۴) بود. وی به عنوان مهندس نظامی زیرنظر ناپلئون در نخستین نبرد ایتالیا، وارد تاریخ شد. در لشکرکشی به مصر، فرماندهی گردانی را در نبرد اهرام برعهده داشت؛ و در پیروزی ابوقیر مجروح شد. پلهایی که در جنگ ۱۸۰۹ بر روی دانوب ساخت به عقیدۀ ناپلئون بهترین پلها از زمان رومیها به بعد بود. در ۱۸۱۳ رئیس کل تشریفات قصر شد. طی سالهای تلخ عقبنشینی از برابر متفقین، به ناپلئون وفادار ماند؛ همراه او به الب رفت؛ طی دورۀ صدروزه با او ماند؛ با او به روشفور رفت؛ و همراه او به سوی انگلیس و سنت هلن حرکت کرد. در آنجا همچنان رئیس کل تشریفات بود؛ به کار بازدیدکنندگان رسیدگی می‌کرد؛ جلو خشم و عصبانیت را می‌گرفت؛ روابط میان ناپلئون و حاکم را تعدیل و اصلاح می‌کرد؛ و با شکیبایی عفوآمیز خود کوششی را که به منظور فریفتن همسرش صورت می‌گرفت تحمل می‌کرد. وی یک کرئول انگلیسی و خواهرزادۀ لرد دیلن و از خویشان ژوزفین بود. انزوای خود را در سنت هلن و دوری از زندگی اجتماعی پاریس را با وفاداری و بیصبری تحمل کرد. برتران او را پنج ماه پس از درگذشت ناپلئون به پاریس برد. خود برتران سه جلد یادداشت در سنت هلن تهیه کرده بود، ولی حاضر به انتشار آن نشد. در ۱۹۴۹-۱۹۵۹، یک قرن پس از مرگش، رمز آن یادداشتها را کشف و آنها را منتشر کردند. او را در انوالید، نزدیک آرامگاه ناپلئون دفن‌کردند.

بری اومارا (۱۷۸۶-۱۸۳۶) جراح ایرلندی نیز، مانند برتران، از خود فداکاری و اخلاص نشان داد. وی به عنوان پزشک کشتی نورثامبرلند از ناپلئون مراقبت کرد؛ به فرانسوی یا ایتالیایی با او سخن می‌گفت؛ با عقیدۀ او دربارۀ پزشکان موافق بود؛ و به اندازه‌ای به او دلبستگی پیدا کرد که از دولت بریتانیا اجازه گرفت که در سنت هلن از ناپلئون مراقبت کند. سر هادسن لو با برقراری چنین صمیمیتی میان یک پزشک انگلیسی و یک جانی فرانسوی موافق نبود، و به اومارا بدگمان شد و پنداشت که مشغول طرحی برای فراردادن ناپلئون است؛ و، با اصرار تمام، سربازی را تعیین کرد تا همیشه با آن جراح همراه باشد. اومارا به این رفتار اعتراض کرد، و لو از دولت انگلیس خواست که او را فرا خواند (ژوئیۀ ۱۸۱۸). در ۱۸۲۲ اومارا کتابی منتشر کرد تحت عنوان ناپلئون در تبعید، یا صدایی از سنت هلن؛ وضمن آن، با هیجان و شوری فوق‌العاده درخواست رفتاری بهتر با امپراطور معزول را کرد. آن کتاب دو جلدی به تعداد زیاد به فروش رفت، و باعث دلسوزی انگلیسیها به حال ناپلئون شد. در این کتاب اشتباهاتی وجود دارد، زیرا از حافظه نوشته شده است، ولی لاس کازه از نوشتۀ اومارا دفاع کرد، و ظاهراً همۀ کسانی که در پیرامون ناپلئون بودند به اومارا هم به عنوان پزشک و هم مردی معقول و باتربیت احترام بسیار می‌گذاشتند.

وفاداری پرحادثۀ کنت امانوئل–اوگوستن- دیودونه دو لاس کازه (۱۷۶۶-۱۸۴۲)، و کتاب او یعنی خاطرات سنت‌هلن، او را در میان قهرمانان اشخاص نمایشنامۀ آن جزیره، بعد از ناپلئون و لو قرار داده است، وی از اشراف درجۀ دوم بود؛ در لشکر کنده با انقلابیون جنگید؛ به انگلیس مهاجرت کرد؛ در کوشش بعضی از مهاجران برای حمله به فرانسه در کیبرون شرکت جست؛ به خشکی نرسید؛ به انگلیس بازگشت؛ و با تعلیم دادن تاریخ به زندگی پرداخت. یک اطلس

تاریخی تهیه کرد که بعدها مورد تحسین ناپلئون قرار گرفت. اندکی پس از هجدهم برومر، جرئت آن یافت تا به فرانسه بازگردد. ناپلئون را به منزلهٔ داروی واقعی انقلاب می‌دانست؛ و از هر فرصت جهت خدمت به او استفاده می‌کرد؛ و به عضویت شورای دولتی نایل آمد. شکست واترلو از تحسین او برای امپراطور نکاست؛ برای کمک او به مالمزون روی آورد؛ و به دنبال او به روشفور و انگلیس و سنت هلن رفت. از همهٔ همراهان امپراطور به او نزدیکتر بود؛ بیش از همه در ثبت گفته‌های او شور و شوق نشان می‌داد؛ در لحظاتی که ناپلئون اسیر خشم، هیجان و غضب می‌شد، به او کمال احترام را می‌گذاشت. همهٔ مطالب مربوط به ناپلئون جز معایب او را، یادداشت می‌کرد، و برخلاف کرامول اعتقادی به برجسته و جاودان کردن نقایص افراد نداشت. گزارشهای او دربارهٔ خاطرات و ملاحظات ناپلئون همیشه صددرصد دقیق نیست؛ و چه بسا گفتهٔ او تحریف شده است. همان طور که می‌نویسد: «امپراطور بسرعت املا می‌کرد، تقریباً به همان تندی حرف زدن معمولی خود؛ و، بنابراین، مجبور بودم نوعی خط رمزی و علامتی اختراع کنم؛ و من هم به نوبهٔ خود آن را برای پسرم املا می‌کردم»؛ یا «ضمن آنکه پسرم حرفهای امپراطور را می‌نوشت، کنار او می‌نشستم. ... همیشه آنچه را که امپراطور روز قبل املا کرده بود برایش می‌خواندم، و او تصحیحاتی در آنها به عمل می‌آورد و باز هم مطالبی املا می‌کرد.» اما زبانی که با آن لاس کازه عقاید شخصی خود را بیان می‌کرد به اندازه‌ای شبیه زبانی است که به ناپلئون نسبت می‌دهد که نمی‌توانیم گزارش او را با همان بیطرفی بپذیریم که یادداشتهای فوری و واضح گورگو ناپلئون را به ما می‌نمایاند.

لاس کازه، که مشتاق بود اروپا را از دشواریهایی آگاه سازد که ناپلئون از آن رنج می‌برد، شرحی از آن را بر روی پارچه‌ای ابریشمی خطاب به لوسین بوناپارت نوشت، و آن را به مستخدمی سپرد که قصد داشت به فرانسه بازگردد. ضمن بازرسی لباسهای آن مستخدم، پیام را پیدا کردند. سر هادسن لو، لاس کازه را دستگیر و همهٔ اوراق او (شامل مکالمات با ناپلئون) را ضبط و لاس کازه و پسرش را به کیپ‌تاون تبعید کرد (۲۵ نوامبر۱۸۱۶). از آن نقطهٔ دور دست، لاس کازه یک دورهٔ سرگردانی را — معمولا تحت نظارتهای خصمانه- در انگلیس و بلژیک و آلمان آغاز کرد. در اکتبر ۱۸۱۸ عریضه‌ای از طرف مادر ناپلئون برای آزادی فرزندش به کنگرهٔ اکس-لا-شاپل (آخن) که به وسیلهٔ متفقین تشکیل یافته بود تقدیم داشت. خود او تقاضاهایی در همین زمینه برای فرمانروایان روسیه و پروس و اتریش و انگلیس فرستاد، ولی پاسخی به دستش نرسید. پس از مرگ ناپلئون، به او اجازه داده شد که به فرانسه بازگردد (۱۸۲۲). سپس موفق شد که دستنوشته‌های ضبط شدهٔ خود را از دولت بریتانیا بگیرد، و تقریباً همهٔ آنها را در خاطرات سنت‌هلن منتشر ساخت (۱۸۲۳). مجلدات آن به صورت برجسته‌ترین کتاب جالب و ادبی سال درآمد، و لاس‌کازه و وارثانش از فروش آن ثروتی به دست آوردند. شهادت پرشور او دربارهٔ رفتاری که به عقیدهٔ او موجب مرگ ناپلئون شد به صورت عامل پایداری در «افسانهٔ ناپلئونی» درآمد؛ و هم باعث شد که ناپلئون سوم بیش از عمویش فرمانروایی کند؛ و ضمناً پسر او را در امپراطوری دوم به مقام سناتوری برساند.

سایر همراهان از اینکه لاس‌کازه بیش از دیگران به حضور ناپلئون می‌رسید و بیشتر با او صمیمی شده بود حسد می‌بردند، مخصوصاً ژنرال گورگو (۱۷۸۳-۱۸۵۲) که انتظار الطاف بیشتری از ناپلئون داشت از این بابت بسیار رنج می‌برد. وی در خدمت امپراطور در اسپانیا و اتریش و روسیه و فرانسه جنگیده و جان او را در برین نجات داده بود. در میان تبعیدشدگان، پرتظاهرتر و با حالت‌تر از همه بود؛ در دوستی با حرارت و در دشمنی پرشور بود؛ مونتولون را به دوئل دعوت می‌کرد و ناپلئون را چنان حسودانه دوست می‌داشت که سایر عاشقانش را تحمل نمی‌کرد. ناپلئون می‌گفت: «مرا طوری دوست می‌دارد که عاشقی معشوقهٔ خود را دوست دارد.» ناپلئون برای استقرار صلح در آن اردوگاه، او را با پیامی نزد تزار آلکساندر فرستاد (۱۸۱۸). با وجود این یادداشتهای منتشر نشدهٔ سنت‌هلن (۱۸۹۹) جالبترین و واقعیترین همهٔ انعکاسات سنت‌هلن به شمار می‌رود.

کنت شارل- تریستان دو مونتولون (۱۸۵۳-۱۷۸۳) بیهوده مورد تنفر گورگو بود، زیرا مؤدبترین و سازگارترین فرد از خاصان چهارگانهٔ امپراطوری به شمار می‌رفت. مخصوصاً از این غره بود که در سن دهسالگی از یک سروان توپخانهٔ جوان به نام بوناپارت ریاضی آموخته بود، و همواره بدین امر افتخار می‌کرد. بعدها در ترقی و زوال ناپلئون به دنبال او بود؛ و اصرار ورزید که همراه او به سنت هلن برود. همسرش آلبینی دو واسال دوبار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود و همسران سابقش هنوز حیات داشتند، به طوری که مونتولون هرگز در مورد او مطمئن نبود. شایعاتی در سنت‌هلن وجود داشت مبنی برآنکه آن زن به ناپلئون در گرم کردن بسترش کمک کرده است. نمایندهٔ روسها در جمیزتاون این قضیه را با خشونتی بیان کرده است: «این زن اگرچه پیر و هرزه است، امروزه معشوقهٔ آن مرد بزرگ است.» هنگامی که جزیره را ترک گفت (۱۸۱۹)، ناپلئون بگریست. مونتولون تا پایان کار باقی ماند، و همراه برتران از آن قهرمان محتضر مواظبت کرد، و به عنوان مجری دیگر وصیتنامهٔ امپراطور منصوب شد. پس از بازگشت به فرانسه، هفت سال با برادرزادهٔ ناپلئون در زندان گذرانید و به او کمک کرد که امپراطور دیگری شود.

IV –دیکتاتور بزرگ

دشمن بزرگ همهٔ تبعیدشدگان اول زمان بود؛ و، بعد، فرزندش ملال. این افراد که به عمل خو گرفته و با مرگ آشنا شده بودند در این زمان مجبور بودند که از جسم و نفس شخصیتی جهانی مواظبت کنند که از شکوه و جامهٔ امپراطوری محروم و گرفتار زندان شده بود، در حالی که همهٔ زخمهایش چرک کرده و همهٔ معایب انسانی او آشکار شده بود. خود او می‌گفت: «وضعم وحشت‌انگیز است؛ اگرچه مرده‌ای بیش نیستم، ولی پر از نیروی حیاتم.» یا میل به آن دارم.

قهرمانی که در روزگار گذشته برای مقابله با وظایف منتخب یا اجرای نقشه‌های خود به وقت بیشتری نیاز داشت، در این زمان سنگینی ساعات را احساس می‌کرد، و شب را به منزلهٔ داروی مسکن وقت می‌دانست. بعد هم به سبب انجام ندادن کاری، بدشواری به خواب می‌رفت. و در جستجوی از خود بیخود شدن از بستر به تختخواب سفری یا صندلی یا برعکس نقل مکان می‌کرد.

تقریباً هر روز شطرنج‌بازی می‌کرد، ولی چون هیچ حریفی جرئت نداشت او را شکست دهد، از پیروزی خسته شد. در نخستین سال تبعید، چند کیلومتری سوار بر اسب راهپیمایی می‌کرد. ولی چون مشاهده کرد که بعضی از افسران بریتانیایی همیشه مواظب او هستند، بزودی از این کار دست برداشت.

همیشه به کتاب علاقه نشان داده و حتی در روزهای کار مقداری کتاب خوانده و صدها جلد در جنگهای خود همراه برده بود–هشتصد جلد به واترلو برد «که هفتاد جلد از آنها اثر ولتر بود». چهارصد جلد از فرانسه آورده بود؛ ضمن توقف نورثامبرلند در مادیرا تقاضایی برای دولت بریتانیا جهت تعدادی کتاب محققانه ارسال داشته بود که این کتابها در ژوئن ۱۸۱۶ به دست او رسید، و بسته‌ای دیگر را سال بعد دریافت داشت، و سرهادسن لو نیز تعدادی کتاب از کتابخانهٔ خود برایش فرستاد. دربارهٔ نبردهای اسکندر کبیر، هانیبال، و قیصر تخصص پیدا کرد. نمایشنامه‌های کورنی و راسین را چندین بار خواند، و گاهی که با همراهان خود بود بخشهایی از آن نمایشنامه‌ها را به هر یک از آنها می‌داد که با هم به صدای بلند می‌خواندند. به ادبیات انگلیس علاقه‌مند بود، و از لاس کازه خواست که به اندازه‌ای انگلیسی به او یاد بدهد که بتواند بخواند، و حتی حرف بزند، گورگو نوشته است: «اعلیحضرت همیشه با من به زبان انگلیسی حرف می‌زند.» یک مزیت بر سایر زندانیان داشت: می‌توانست حال را در گذشته غرق کند، بدین معنی که تاریخ کشور خود و نیمی از اروپا را از ۱۷۹۶ تا ۱۸۱۵ تقریباً به تمامی از بر نقل کند، و آن هم از موضع مساعد کسی که خود از عوامل عمدهٔ آن حوادث بوده است. زیاد حوصلهٔ نوشتن نداشت. ولی می‌توانست حرف بزند. ظاهراً لاس‌کازه بود که به او پیشنهاد کرد که با املا کردن خاطرات خود به یکی از ملازمانش می‌تواند هر روز را جالب و با ارزش

کند. ولی شاید این ابیات دانته را زیاد با حقیقت مطابق نمی‌یافت که گفته بود: « هیچ رنجی بالاتر از این نیست که انسان در روزگار بدبختی، ایام خوشبختی خود را به یاد آورد.» یادآوری خاطرهٔ گذشته ممکن است ضمن تشدید اندوه کنونی آن را آرام کند. روزی ناپلئون فریاد زد: «امپراطوری خوبی بود! هشتاد و سه میلیون آدم تحت فرمان خود داشتم، که نیمی از جمعیت اروپا بود.» بدین ترتیب دیکتاتوری تازه‌ای را در کشتی نورثامبرلند آغاز کرد که آن را به تناوب طی چهار سال در سنت‌هلن ادامه داد. شروع به نقل ماجرایی دربارهٔ جنگهای خود در ایتالیا در سال ۱۷۹۶ - که سرعت تصمیم‌گیری و قدرت عملش اروپا را دچار شگفتی کرده و خود او را برای فرانسه به صورت مردی اجتناب ناپذیر درآورده بود-برای لاس‌کازه کرد. هنگامی که لاس‌کازه از برابر خشم لو گریخت امپراطور مطالب را گاهی برای گورگو و زمانی برای مونتولون، و احیاناً برای برتران، و گاهی برای هردو در یک روز، املا می‌کرد. در این زمان این دو مرد جنگجو شمشیرهای خود را با قلم عوض کردند، و با دسته‌های کاغذ به راه افتادند تا نوشته‌های خود را در فرانسه‌ای که دوباره تحت فرمان بوربونها درآمده بود و همچنین در دادگاه تاریخ، در راه حفظ اثر و شهرت امپراطور خود مورد استفاده قرار دهند. اما بزودی از او فرسوده‌تر شدند، زیرا ناپلئون احساس می‌کرد که این خود آخرین فرصت اوست جهت دفاع از خویش در مقابل سخنوران و روزنامه‌نویسان و کاریکاتوریستهایی که دشمنانش را قادر ساخته بودند که او را به صورت آدمی بیعاطفه و دیوی خون آشام مجسم کنند؛ و چون می‌دانست که نویسندگان خاطراتش انگیزهٔ شخصی زیادی در کار خود ندارند، حق کامل دستنوشته‌ها و عواید آن را به هریک از آنها اعطا کرد؛ و در واقع هر دستنوشته‌ای پس از انتشار موجب ثروتی برای نویسنده یا وارثان او شد.

طبعاً مؤلف این دفاع را به بهترین وجه جلوه داد؛ ولی رویهمرفته دفاع مزبور به همان اندازه منصفانه بوده است که از مردی که از حیات خود دفاع می‌کرد می‌توان انتظار داشت. ناپلئون تا این زمان آموخته بود که به اشتباهات جدی خود در سیاست و جنگ اعتراف کند. گفته است: «اشتباه کردم که با تالران دعوا کردم. تالران صفاتی داشت که من فاقد آن بودم. اگر صریحاً به او اجازه داده بودم که در عظمت من شریک شود، بخوبی می‌توانست به من خدمت کند، و من بر روی تخت سلطنت می‌مردم.» اعتراف کرده است که دشواریهای فتح اسپانیا و تسخیر روسیه را بمراتب دست کم گرفته بود. «خیلی زود از الب حرکت کردم. می‌بایستی صبر کرده باشم که کنگره منحل شده و فرمانروایان به خانهٔ خود بازگشته باشند.» «هنوز علت شکست واترلو را درک نمی‌کنم.» «می‌بایستی در واترلو کشته شده باشم.» منشیان او، اگرچه زیربار خاطراتش تقریباً فرسوده شده بودند، هنوز نیروی لازم را جهت ثبت گفتار او داشتند. البته گفتارش جالب توجه بود، زیرا چه کسی در روزگار او از لحاظ وسعت و هیجان ماجراجویی در سه قاره، توانست با او رقابت کند؟ در کمال خوبی صحبت می‌کرد، و برای هر موضوعی قصه‌ای داشت. بنا به روش بی‌پردهٔ خویش، به منزلهٔ فیلسوفی بود، و می‌توانست دربارهٔ هر موضوعی از کشاورزی گرفته تا زئوس به طرزی منطقی و قابل قبول سخن بگوید. به اندازه‌ای تاریخ خوانده بود که پیشگوییهایش دربارهٔ آینده تا حد قابل قبولی موفقیت‌آمیز بود. می‌گفت: «نظام استعمار برای هر کس به پایان رسیده است - هم برای انگلیس که همهٔ مستعمرات را تصاحب کرده است و هم برای سایر دولتها، که چیزی در دست ندارند.» مردم فرانسه بزودی یوغ بوربونها را برخواهند انداخت. آلمان بزودی وحدتی را از سر خواهد گرفت که آن را آغاز کرده است. قرن نوزدهم قرن انقلاب خواهد بود؛ اصول انقلاب فرانسه، به استثنای بعضی زیاده‌رویهای آن، در امریکا، فرانسه، و انگلیس پیروز خواهد شد؛ و «از این سه پایه، روشنایی بر جهان خواهد تافت.» «نظام کهن منقرض شده، و نظام جدید هنوز استحکام نیافته است؛ و چنین وضعی پیش نخواهد آمد مگر پس از تشنجات طولانی و خشم‌آگین.» «روسیه کشوری است که مسلماً با گامهای بسیار بلند به سوی تسلط بر جهان پیش خواهد رفت.» یکی از حدسهای ناصواب او این بود: «اختیارات سلطنتی در انگلیس که

هر روز در افزایش است، ... اکنون بلامعارض به طرف قدرت استبدادی و مطلق به پیش می‌رود.» در پایان به بررسی خدمت سیاسی خود پرداخت. و آن را به طور مناسبی چنین خلاصه کرد:
به هرج و مرج پایان دادم و بی‌نظمی را از میان برداشتم. انقلاب را تطهیر، ملتها را محترم، و پادشاهانی را مستقر کردم. هرگونه رقابتی را برانگیختم، هر نوع شایستگی را پاداش دادم، و حدود افتخار را وسعت بخشیدم. ... دیکتاتوری مطلقاً لازم بود. آیا می‌توان گفت که من آزادی را محدود کرده‌ام؛ می‌توان ثابت کرد که هرزگی، آنارشی و بزرگترین بی نظمیها هنوز در آستانهٔ آزادی قرار داشت. آیا می‌توان مرا متهم به جنگ‌طلبی مفرط کرد؟ می‌توان نشان داد که من بودم که همیشه اول مورد حمله قرار می‌گرفتم. آیا می‌توان گفت که هدف من سلطنت جهانی بوده است؟ ... خود دشمنانم مرا قدم به قدم به سوی این تصمیم رهنمون شدند. در پایان آیا می‌توان مرا به سبب جاه‌طلبیم ملامت کرد؟ مسلماً باید پذیرفت که این میل را داشته‌ام، و آن هم نه به مقدار اندک ولی، در عین حال، حس جاه‌طلبی من از بهترین و شریفترین نوعی بوده که وجود داشته است- در این که می‌خواستم تسلط خرد و اعمال کامل همهٔ استعدادهای بشری و برخورداری تمام از آن را برقرار و تقدیس کنم. در اینجاست که مورخ احتمالا خود را مجبور خواهد دید از این امر اظهار تأسف کند که این حس جاه‌طلبی اقناع و راضی نشد. ... این است همهٔ سرگذشت من در چند کلمه. در ۹ مارس ۱۸۲۱، قلب نومید و سردش را با رؤیای غرورآمیز شهرت بعداز مرگ خود گرم ساخت. «ظرف پانصدسال، نیروی تصور فرانسویان آکنده از من خواهد بود، آنها فقط دربارهٔ شکوه نبردهای درخشان ما سخن خواهند گفت. خدا به کسی رحم کند که جرئت بدگویی از مرا داشته باشد.» بهتر از این نمی‌شد با مرگ مقابله کرد.

۷ – آخرین نبرد

تعدادی اختلالات داخلی، و فقدان ورزش و فعالیتهای جسمی ناپلئون را، در حالی که هنوز بین چهل و پنجاه سال سن بیش نداشت به پیری کشاند. اصرار لو در این که سربازی بریتانیایی ضمن خروج ناپلئون از حدود لانگوود به دنبال او باشد چنان آن اسیر را به خشم آورد که از هرگونه سواری، چه با اسب و چه با کالسکه، خودداری کرد. نگهبانانی که در نزدیکی اطاقهایش مستقر شده بودند انگیزهٔ دیگری بود که بیشتر در داخل منزل بماند؛ و بی‌علاقگی او به اطالهٔ زندگی او را بیش از پیش به عدم فعالیت متمایل ساخت. برتران در ۱۸۱۸ چنین گزارش کرد: «صد روز از آن زمان گذشته است که وی از خانه بیرون آمد.» لاس‌کازه نوشته است که گردش خون امپراطور منظم نبود. و نبض او گاه آن‌قدر ضعیف می‌شد که شمار آن به پنجاه و پنج ضربان در دقیقه می‌رسید.
در ۱۸۲۰ به باغبانی پرداخت، و در مسائل مربوط به آن با شجاعت و انضباط نظامی اقدام کرد. همهٔ گروه خود را بر آن داشت که در این کار به او بپیوندند، و آنان با طیب خاطر از روش یکنواخت و دیرین خود دست برداشتند و به کارحفر کردن، با گاری بردن، کاشتن، آب دادن و وجین کردن پرداختند. سر هادسن‌لو، به عنوان یک حرکت جدید دوستانه، تخم گیاه، نشا، درخت و ابزار برای زندانی خود فرستاد. باغ آنها که بخوبی آبیاری می‌شد بزودی سبزیجات تازه به بارآورد که ناپلئون با لذت از آن می‌خورد. تندرستی او به ظاهر رو به بهبود نهاد. ولی هنگای که محصول آن باغ صرف و هوای بد آغاز شد، ناپلئون دوباره تنبلی سابق خود را در خانه از سرگرفت.
بزودی بیماریهای او حملهٔ خود را آغاز کردند، و آن هم در چندین جبهه: دندان‌درد، سردرد، جوش، استفراغ، اسهال، سردی دست و پا؛ وضع زخم معده‌اش رو به وخامت گذاشت؛ بیماری سرطان- که در تشریح بعداز مرگش آشکار شد- او را تقریباً بلاانقطاع آزار می‌داد. این رنجهای بدنی در رفتار، و حتی در فکر و روحیهٔ او اثر گذاشت. افسرده، تندمزاج، و کج‌خلق شد؛ مراقب شأن و مقام خود بود؛ زود می‌رنجید ولی زود عفو می‌کرد؛ پشیزهای خود را می‌شمرد ولی در وصیتنامه‌اش سخاوتمندانه بذل و بخشش کرده است. در ۱۸۲۰ وضع خود را نومیدانه چنین شرح داد:

چقدر سقوط کرده‌ام! من، که فعالیتم حدی نداشت و سرم هرگز بر بالش راحت نهاده نمی‌شد! در حالت کرختی سنگینی فرورفته‌ام. باید برای گشودن پلکهایم تقلا کنم. روزگاری بود که عقاید خود را دربارهٔ مطالب مختلف به چهار یا پنج منشی املا می‌کردم که آن را با سرعتی که حرف می‌زدم می‌نوشتند. ولی در آن زمان من ناپلئون بودم؛ امروزه هیچکاره‌ام... هیچ فعالیتی ندارم، دیگر زنده نیستم.

تعدادی پزشک مختلف داشت که هیچ یک از آنها به اندازهٔ کافی نزد او نماند تا آثار بیماریهای او را به طور منظم بررسی کند، یا دستور رژیم غذایی ثابتی را بدهد. دکتر اومارا نخستین و بهترین پزشک او بود، ولی اقامت او در لانگوود دیری نپایید. دو پزشک بریتانیایی به نامهای ستوکوه، وآرنوت جای او را گرفتند، که هردو افرادی خوب و صبور و با وجدان بودند. ولی در ۲۱ سپتامبر ۱۸۱۹ وضع، براثر ورود فرانچسکو آنتومارکی، به هم خورد. وی پزشکی سی و نه ساله بود، و با توصیه‌ای از طرف کاردینال فش دایی ناپلئون آمده بود. پزشکان بریتانیایی موافقت کردند که وی کار خود را آغاز کند. آنتومارکی سؤالی را که ناپلئون از او کرده بود کاملا بجا دانست که آیا ژنرالها بیشتر آدم کشته‌اند یا پزشکان. هنگامی که ناپلئون از درد شکم می‌نالید، آنتومارلی حالتی غرورآمیز و گستاخ و بدون ترحم به خود گرفت و دستور داد داروی قی‌آوری با لیموناد به او بدهند. ناپلئون از درد به خود می‌پیچید و نزدیک بود جهان را بدرود گوید؛ و از آنجا که می‌پنداشت مسموم شده است آنتومارکی را مرخص کرد و به او دستور داد که دیگر بازنگردد. ولی یکی دوروز بعد آنتومارکی با داروها و شربتهای خود بازگشت، و امپراطور اگرچه با کلمات رکیک و غیر قابل چاپ به وی دشنام داد، مجبور شد با او بسازد.

در اواسط مارس ۱۸۲۱، ناپلئون بستری شد و از آن به بعد بندرت آن را ترک گفت. تقریباً بدون وقفه رنج می‌کشید، و آنتومارکی و آرنوت مکرر می‌کوشیدند درد او را با مقادیر کمی تریاک تسکین دهند. در ۲۷ مارس گفت: «اگر حالا حرفهٔ سیاسی من تمام شود، لذت بزرگی خواهد بود. بارها مرگ را آرزو کرده‌ام، و بیمی از مردن ندارم.» در آخرین ماه حیات خود، تقریباً همهٔ غذایی را که به او می‌دادند استفراغ می‌کرد. در ۱۵ آوریل وصیتنامهٔ خود را تنظیم کرد. مواد برگزیدهٔ آن چنین است:

۱- با اعتقاد به مذهب کاتولیک که در آغوش آن زاده شده‌ام می‌میرم. ... ۲- آرزوی من این است که استخوانهایم در کنار سواحل سن و در میان مردم فرانسه که آنها را بسیار دوست داشته‌ام قرار گیرد. ۳- همیشه از همسر عزیزم ماری لویز راضی بوده‌ام. تا آخرین لحظه نسبت به او محبت‌آمیزترین احساسات را خواهم داشت. از او خواهش می‌کنم مواظب پسرم باشد تا او را از دامهایی که در طفولیتش گسترده می‌شود حفظ کند. ... ۵- نابهنگام می‌میرم، در حالی که به دست خودکامگان انگلیسی کشته می‌شوم.

می‌بایستی ترتیب ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانکی را که به عنوان سپرده نزد لافیت داشت بدهد. ۵٬۳۰۰٬۰۰۰ فرانک آن مبلغ، اصل و بقیه فرع بود. فکر می‌کرد ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک نیز نزد اوژن دو بوآرنه دارد، مبالغ معتنابهی را به برتران و مونتولون و لاس‌کازه و به سر پیشخدمت خود، مارشان و منشی خود منوال، و به سرداران خود یا فرزندانشان واگذار کرد. اجناس گوناگونی برای تعداد زیادی از افرادی که به او خدمت یا به نحوی به او کمک کرده بودند به ارث گذاشت؛ هیچ‌کس را فراموش نکرد. همچنین «۱۰٬۰۰۰ فرانک به کانتیون افسر، که به علت کوشش در راه قتل لرد ولینگتن محاکمه و بیگناهی او اعلام شد بخشید. کانتیون حق داشت که آن خودکامه را بکشد. بیش از آنچه ولینگتن خود را محق می‌دانست که مرا به روی صخره‌ای در سنت‌هلن بفرستد که هلاک شوم.» جداگانه نیز سندی تحت عنوان (نصایحی برای پسرم) به جای گذاشت (بهار ۱۸۲۱): پسرم نباید در فکر انتقام خون من باشد، بلکه باید از آن درسی بیاموزد. باید همیشه خاطرهٔ آنچه را که انجام داده‌ام به یاد داشته باشد. باید همیشه، مثل من، با تمام وجود فرانسوی باشد. باید بکوشد که در صلح و صفا حکومت کند. اگر قرار باشد جنگهای مرا دوباره، فقط به منظور تقلید از

من از سر بگیرد، بدون آنکه مطلقاً نیازی به آن داشته باشد، بوزینه‌ای بیش نخواهد بود. از سر گرفتن کار من به این معنی است که من کاری انجام نداده‌ام. از طرف دیگر، تکمیل آن به منزلهٔ تحکیم شالوده‌های آن و توضیح نقشهٔ کامل ساختمانی خواهد بود که آن را آغاز کرده‌ام. کاری مانند کار من در یک قرن دوبار انجام داده نمی‌شود. من مجبور بودم که جلو اروپا را با اسلحه بگیرم و آن را رام کنم؛ امروز اروپا را باید متقاعد کرد. انقلاب را در حال احتضار نجات دادم. جنایات آن را محو کردم، و آن را در حالی که از شهرت می‌درخشید در برابر مردم، سربلند نگاه داشتم. من باعث الهام عقاید جدیدی در فرانسه و اروپا شدم که هرگز فراموش نخواهد شد. بشود که پسرم هرآنچه را که کاشته‌ام شکوفا کند! و همهٔ عناصر ترقی را که در خاک فرانسه پنهان است پرورش دهد.

آخرین تدارک مربوط به تطهیر و آمرزش روح او بود. برای رسیدن به عقیدهٔ مذهبی، مدتها وقت صرف کرده بود. گویی آثار گیبن را خوانده بود که همهٔ ادیان را از لحاظ فیلسوفان به یک درجهٔ غلط و باطل، و از لحاظ سیاستمداران نیز به یک پایه مفید می‌دانست؛ برای تسخیر مصر مسلمان شده بود، و برای نگاهداری فرانسه، کاتولیک. با گورگو از ماده‌گرایی ساده و بسیط سخن گفته بود: «هرچه می‌خواهید، بگویید همه چیز ماده است که کم یا بیش متشکل شده است. روزی که مشغول شکار بودم دستور دادم شکم گوزنی را باز کنند، و دیدم که درون آن شبیه درون بشر است. وقتی که می‌بینم که خوک معده‌ای مثل معدهٔ من دارد، و نظیر من غذا را هضم می‌کند به خود می‌گویم: ‹اگر من روحی دارم، او هم باید داشته باشد.›» «گورگوی عزیز، وقتی مردیم، کاملا مرده‌ایم.» در ۲۷ مارس، شش روز قبل از مرگش، به برتران گفت: «بسیار خوشوقتم که دینی ندارم. این کار را باعث تسلای بزرگی می‌دانم، زیرا که وحشتی خیالی ندارم، و از آینده نمی‌ترسم.» و پرسید که چگونه می‌توانیم خوشبختی بدکاران و بدبختی اولیا را با وجود خدایی عادل سازگار بدانیم؟ «نگاه کنید به تالران؛ مسلماً در بستر راحت خواهد مرد.» همچنانکه به مرگ نزدیک می‌شد، موجباتی برای ایمان می‌یافت، و به گورگو گفت: «تنها آدم دیوانه است که بدون مذهب می‌میرد. آن‌قدر چیزها وجود دارد که آدم نمی‌داند، و نمی‌تواند آن را توضیح دهد.» در هر صورت، عقیده داشت که مذهب بخشی از میهن دوستی است:

مذهب بخشی از سرنوشت ماست. مذهب نیز مانند خاک، قوانین، و رسوم، مجموعه‌ای مقدس را تشکیل می‌دهد که آن را میهن می‌نامیم، و مصالح آن را هرگز نباید از نظر دور بداریم. هنگامی که در دورهٔ کنکوردا، بعضی از انقلابیون سابق از من خواستند که فرانسه را پروتستان کنم، آن‌قدر ناراحت شدم که گویی از من خواسته باشند از عنوان فرانسوی بودن خود چشم بپوشم و خود را انگلیسی یا آلمانی بدانم.

از این رو تصمیم گرفت که خاضعانه به تشریفات مذهبی که در زمان مرگ فرانسویان برپا می‌شد تن دردهد. کشیشی محلی پیدا کرد و ترتیبی داد که هر یکشنبه مراسم عشای ربانی را در لانگوود برپا دارد. سپس به سهولت و راحتی به ایمان کودکی خود بازگشت، و دوستان خود را با پیش‌بینی پذیرایی از خود در بهشت به خنده انداخت: «می‌روم که باکلبر، دوزه دووگو، لان، ماسنا، ... نه ملاقات کنم. همه به دیدنم خواهند آمد... از کارهایی که کرده‌ایم حرف خواهیم زد. دربارهٔ حرفهٔ خود با فردریک، تورن، کنده، قیصر، و هانیبال گفتگو خواهیم کرد.» تا ۲۶ آوریل چنان ضعیف شده بود که برای نخستین بار دستور پزشکان خود را بدون چون و چرا پذیرفت. در آن شب مدتی هذیان گفت، و حاضر شد که ۴۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک به پسرش بدهد. مونتولون که در این زمان شب و روز با او بود گزارش داده است که ناپلئون در حدود ساعت ۴ صبح ۲۶ آوریل به او گفت: «ژوزفین مهربان را با هیجان فوق‌العاده‌ای مشاهده کردم. آنجا نشسته بود؛ گویی که او را شب قبل دیده بودم. تغییری نکرده است- همیشه همان بوده است، هنوز کاملا به من وفادار است. به من گفت که دوباره یکدیگر را خواهیم دید و هرگز یکدیگر را ترک نخواهیم گفت. به من قول داد. او را دیدید؟» در ۳ مه در مراسم عشای ربانی شرکت جست. در آن روز، دو پزشک

دیگر به آرنوت و آنتومارکی پیوستند، و هر چهار نفر موافقت کردند که ده حب کلومل به بیمار بدهند، «مقدار زیاد و غیرعادی این داروی نامناسب موجب بیهوشی و تغییر بزرگ ناگهانی و وحشت‌انگیز رودهٔ او شد، ... و همهٔ علائم خونریزی معدی و روده‌ای در او آشکار گشت.» در ۵ مه ۱۸۲۱ در حالی که زیر لب می‌گفت: «در رأس ارتش» جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در ۶ مه آنتومارکی در حضور شانزده نفر دیگر، شامل هفت جراح انگلیسی و برتران و مونتولون، به بررسی علل مرگ پرداخت، و پس از تشریح بی‌درنگ علت ناراحتی ناپلئون معلوم شد: زخمهای سرطانی باب‌المعده-یعنی آن قسمت از معده که به روده منتهی می‌شود. زخم یک سوراخ ۶.۵ میلیمتری در دیوارهٔ معدهٔ او ایجاد کرد و باعث عفونت شده بود. آنتومارکی تورم کبد را تشخیص داده بود، ولی کبد اگرچه از حد معمول بزرگتر شده بود علامت بیماری نداشت. بافت چربی نه تنها در پوست و در صفاق بلکه در قلب نیز دیده شد- و همین امر ممکن است موجب کندی ضربان و غیرعادی کار کردن آن شده باشد. مثانه کوچک شده بود و چند سنگ ریز داشت؛ و این خود به اضافهٔ کلیهٔ چپ که تغییر شکل داده بود شاید باعث تکرر ادرار امپراطور شده باشد، و شاید دلیل بی‌توجهی او در مسیر جنگ بورودینو و واترلو همین بود. هیچ‌یک از امتحان‌کنندگان گزارشی دربارهٔ سیفیلیس ندادند، ولی اعضای تناسلی او کوچک و ظاهراً خشک شده بود.

در ۹ مه گروهی عظیم شامل سرهادسن لو جنازهٔ او را تا گوری در خارج از لانگوود «دردرهٔ شمعدانیها» تشییع کردند؛ خود ناپلئون این محل را انتخاب کرده بود. بر روی تابوتش شنلی را که در مارنگو پوشیده بود، و همچنین شمشیری را که بخشی غرورآمیز از لباس رسمی او را تشکیل داده و نشانی از زندگانی او به شمار می‌رفت قرار داده شد. در آنجا جسدش نوزده سال به حال امانت بود تا اینکه فرانسه دوباره با او از سر مهر درآمد، و او را به خانه‌اش بازگردانید.

فصل چهلم
بعدها
۱۸۴۰-۱۸۱۵

I –خانواده

مادرش پانزده سال بعد از او زنده ماند و در هشتادو شش سالگی درگذشت. زندگی او تقریباً خلاصه‌ای از زندگی مادری در طی اعصار بود: شوهر بی‌ثبات، کودکان بسیار، شادیها و اندوهها، موفقیت و محرومیت، وحشت و تنهایی، حیرت و امید. همهٔ پیروزیها و ثروتها و بدبختیهای فرزندانش را دید، و برای روزی که به او نیاز داشته باشند پس‌انداز کرده بود. می‌گفت: «کیست که نداند روزی من باید خرج همهٔ این پادشاهان را بدهم؟» تا پایان کار با امساک زیست و مورد حمایت و احترام پاپی بود که پسرش با وی بدرفتاری کرده بود. از لحاظ نژادی، قویترین و سالمترین همهٔ بوناپارتها بود.

ژوزف فرزند ارشد او به کتاب و پول علاقه داشت و زندگی زناشویی او با ژولی کلاری در کمال خوشی می‌گذشت. ناپلئون به او علاقه‌مند بود و کارهای زیادی به او سپرده بود. وی نیز تا آخرین حد استعداد محدود خود به او خدمت

کرد. پس از اضمحلال امپراطوری به امریکا پناه برد؛ به اروپا بازگشت؛ و در آرامش روستایی نزدیک جنووا به زندگی پرداخت؛ در فلورانس، در سن هفتادو شش سالگی، در ۱۸۴۴ درگذشت.

لوسین، پس از رسیدن به مقام در زمان هیئت مدیره و کمک به برادر خود در جهت براندازی آن هیئت، با استبداد ناپلئون به مخالفت پرداخت؛ علی‌رغم میل او ازدواج کرد؛ از کشمکش به خاطر قدرت چشم پوشید؛ از امرای دربار پاپ شد؛ به امریکا رفت؛ به اسارت یک کشتی بریتانیایی درآمد؛ در انگلیس تحت مراقبت نگاه داشته شد؛ طی حکومت صدروزهٔ ناپلئون به پاریس آمد؛ از او در دو مجلس دفاع کرد. پس از استعفای دوم او به رم گریخت، و در ویتربو در ۱۸۴۰ درگذشت.

لویی بناپارت، پس از ترک سلطنت خود در هلند و جدا شدن از اورتانس، در بومن و اتریش و ایتالیا به زندگی پرداخت؛ و شش سال قبل از آنکه پسر سومش امپراطور ناپلئون سوم شود، درگذشت.

ژروم از ثروت سلطنت خود در وستفالن برخوردار شد، در نخستین ماه نبرد در روسیه شکست خورد؛ به تخت و تاج خود بازگشت؛ آن را به سود متفقین در ۱۸۱۳ از دست داد؛ در واترلو دلیرانه جنگید؛ و تقریباً، آخرین فرد فرانسوی بود که صحنهٔ نبرد را ترک گفت. پس از استعفای دوم ناپلئون، از کشوری به کشوری دیگر گریخت؛ در ۱۸۴۷ به فرانسه بازگشت؛ شاهد ارتقای برادرزاده‌اش بود. در زمان ناپلئون سوم رئیس مجلس سنا شد، و در ۱۸۶۰ در هفتادوشش سالگی- در عصری که هرسال آن از لحاظ حوادث، ده سال به شمار می‌آمد- درگذشت.

الیزا بوناپارت باتچوککی مسنترین و باکفایت‌ترین خواهر ناپلئون بود. موفقیت او را به عنوان فرمانروای توسکانا، مرکز فرهنگی ایتالیا، دیدیم. هنگامی که معلوم شد که برادرش نمی‌تواند در برابر متفقین پایداری کند، به ناپل رفت و به خواهر خود، کارولین، جهت کمک به مورا در راه حفظ تخت و تاجش کمک کرد.

مورا پس از آنکه سواره نظام را از طرف ناپلئون درلایپزیگ رهبری کرد، به ناپل بازگشت؛ با اتریش عهدنامه بست (۸ ژانویه ۱۸۱۴)، و به متفقین قول داد که لشکر خود را، در ازای حمایت اتریش از قدرت او در ناپل، علیه ناپلئون به کار برد. متفقین از تصویب این عهدنامه امتناع ورزیدند. هنگامی که ناپلئون از الب گریخت، مورا با استمداد از سراسر ایتالیا در جهت پیوستن به او در جنگ استقلال علیه هرگونه حکومت خارجی، همه چیز را به خطر انداخت (۳۰ مارس ۱۸۱۵). همسرش کارولین و خواهرزنش الیزا او را ترک گفتند و به وین پناهنده شدند. مورا در تالنتینو از اتریشیها شکست خورد (۲ مه)؛ به فرانسه و سپس به کرس گریخت؛ و فردیناند چهارم دوباره بر تخت سلطنت ناپل نشست. پس از نبرد واترلو، مورا که در این هنگام مردی بدون وطن شده بود با مشتی سرباز از کرس به کالابریا رفت؛ اسیر و در دادگاه نظامی محکوم و تیرباران شد (۱۳ اکتبر). ناپلئون در روزگاری که در سنت‌هلن به سر می‌برد او را از راه محبت ولی بیرحمانه چنین توصیف کرد: «دلیرترین فرد در برابر دشمن؛ مردی بی‌نظیر در صحنهٔ جنگ؛ ولی بی‌عقل در کارهایش در جاهای دیگر.» جالبترین فرد خاندان ناپلئون خواهرش پولین (۱۷۸۰-۱۸۲۵) بود. سرنوشت او را برای ایجاد خوشبختی و مزاحمت تعیین کرده بود. وی زیباترین زن روزگار خود به شمار می‌آمد؛ مردی که او را می‌دید هرگز فراموشش نمی‌کرد؛ و زنی که او را می‌دید هرگز او را نمی‌بخشید. برای داشتن یک شوهر ساخته نشده بود؛ ولی ظاهراً همسر نخستین خود، ژنرال لوکلر، را دوست می‌داشت، و در مصایب او در سن دومینیک و در تب زردی که وی به آن گرفتار آمد سهیم شد. هنگامی که ژنرال لوکلر در گذشت (۱۸۰۲)، وی به پاریس بازگشت؛ و پس از یک دورهٔ سوگواری کافی، گیسوان پرپشتی گذاشت، و هر روز در پنج گالن شیر تازه استحمام می‌کرد.

سالونی گشود، و شوهران را با زیبایی خود و بعضی از آنها را با سخاوت خویش مسحور کرد. ناپلئون که خود، با پاکی نظر، تحت تأثیر اندام زیبای او قرار گرفته بود (اندامی که گویی مجسمه‌ای است کار فیدیاس)، با عجله او را به عقد ازدواج پرنس کامیلوبور گزه درآورد که مردی توانگر و خوش‌اندام بود (۱۸۰۳).

در فلورانس (۱۸۰۵) کانووا از او خواست که برای ساختن مجسمهٔ دیانای شکارچی در برابرش بنشیند. حاضر شد قبول کند، ولی چون شنید که دیانا از ژوپیتر خواسته بود که بکارت جاودان را به او ارزانی دارد، پیشنهاد کانووا را با خنده رد کرد. اما حاضر شد که کانووا مجسمهٔ تقریباً عریان او را به صورت ونوس ویکتریکس بسازد، و این مجسمه باعث شد که گالری بورگزه به صورت شلوغترین محلهای رم درآید. خود بورگزه که از بیکفایتی خویش آگاهی داشت به عنوان خدمت در ارتش ناپلئون به عنوان افسر، خانهٔ خود را ترک گفت. پولین به طرزی افتضاح‌آور شروع به خوشگذرانی کرد و تا اندازه‌ای به تندرستی خود آسیب رساند، ولی دلیل روشنی وجود ندارد که نشان دهد وی به سیفیلیس مبتلا شده باشد.

این الاههٔ افتضاح برانگیز نمونهٔ مهربانی نیز بود، جز درمورد ژوزفین، که علیه او همهٔ افراد خانوادهٔ بوناپارت، غیر از ناپلئون، پیوسته می‌جنگیدند، به وفور پول می‌بخشید، و نسبت به ناپلئون با وفاتر از سایر افراد خانوادهٔ بوناپارت به استثنای مادرش بود. برخلاف عادت خود، جهت ملاقات با برادر بدبختش ضمن سفر او به فرژوس در ۱۸۱۴، و تسلی دادن او به حرکت درآمد، و بزودی به دنبال او به الب رفت. در آنجا به صورت میزبان او درآمد، و زندگی او و آن جزیره را با ضیافتها و عیش و نوش خود پراز نشاط کرد. هنگامی که ناپلئون به آخرین قمار خود دست زد، پولین زیباترین گردنبند خود را به او داد. مادرشان موفق شد که آن را به سنت‌هلن بفرستد. پولین در فکر رفتن به آن جزیره بود که از خبر مرگ ناپلئون آگاه شد. تنها چهارسال پس از او زنده ماند، و بر اثر سرطان در چهل و چهار سالگی درگذشت (۵ژوئن ۱۸۲۵). همسرش گناهان او را بخشود، و در آخرین سال حیات او به وی پیوست، و چون درگذشت، چشمان او را با دست خود بست.

ژوزفین در ۲۹ مه ۱۸۱۴، در نتیجهٔ سرماخوردگی، ضمن پذیرایی از تزار آلکساندر در مالمزون، درگذشته بود. دخترش اورتانس دوبوآرنه (۱۷۸۳-۱۸۳۷) پس از جدایی از لویی بوناپارت تحت حمایت امپراطور و بعد تزار قرار گرفته بود. عمرش آن قدر وفا نکرد که پسرش را به عنوان ناپلئون سوم ببیند. اوژن برادر اورتانس تا زمان استعفای اول به پدرخواندهٔ خود وفادار ماند. پنج روز بعد، با همسر خود به مونیخ رفت و به خوبی مورد استقبال پدرزن خود که پادشاه باواریا بود قرار گرفت. هنگامی که درگذشت (۲۱ فوریهٔ ۱۸۲۴) همهٔ فرقه‌ها در تمجید از او متفق‌القول بودند.

ماری لویز، که برخلاف میلش از فرانسه بیرون برده شده بود، در وین به عنوان شاهزاده خانمی بی‌تقصیر که از محراب قربانی نجات یافته بود مورد استقبال واقع شد. به او اجازه دادند که منوال را در خدمت خود نگاه دارد، و او نهایت سعی خود را مبذول داشت تا جلو افراد بانفوذی را بگیرد که هر روز می‌کوشیدند از وفاداری او نسبت به ناپلئون بکاهند. منوال می‌گوید که ماری لویز ظرف پنج هفته اقامت در وین چندین نامه از همسر خود دریافت داشت، و راهی برای ارسال جواب نیافت، ولی در نهان آرزو می‌کرد که در الب به او بپیوندد. پدرش که نگران سلامت او در وین – شهری که خود را برای کنگرهٔ پیروزمندانهٔ متفقین آماده می‌کرد- بود، او را برای استفاده از آبهای معدنی به اکس-ل-بن فرستاد؛ و در اول ژوئیهٔ ۱۸۱۴ کنت آدام فون نایپرگ را به عنوان آجودان شخصی او منصوب کرد. وی اگرچه سی و نه ساله و ماری لویز فقط بیست و دوساله بود، ولی نزدیکی آن دو به یکدیگر کار خود را کرد، و ماری لویز چون دید که هرگونه امکان پیوستن مجدد به ناپلئون از میان رفته است، نایپرگ را به عنوان عاشق خود پذیرفت. در ۱۸۱۵ کنگرهٔ وین دوکنشینهای پارما، پیاچنتسا، و گواستالا را به او اعطا کرد. نایپرگ همراه او رفت، و در حکومت شرکت جست. در ۱۸۱۷ ماری لویز دختری زایید، ناپلئون از این خبر در سنت‌هلن آگاه شد، ولی هرگز تصویر او را از اطاق خود در لانگوود برنداشت، و چنانکه دیدیم، در وصیتنامهٔ خود از او به محبت یاد کرد. پس از مرگ ناپلئون، ماری لویز به عقد ازدواج نایپرگ درآمد، و ظاهراً در وصلتی صادقانه و از روی وفاداری تا مرگش

(۱۸۲۹) با او زیست. سپس در ۱۸۳۴ دوباره ازدواج کرد و در ۱۸۴۷ درگذشت. با توجه به همهٔ جهات، ماری لویز زن خوبی به شمار می‌رفت و مستحق تهمت هایی نبود که بعدها به او زدند.
پسری که از ناپلئون به نام «پادشاه رم» (لقب سنتی وارث امپراطور مقدس روم) و «بچه عقاب» داشت هنگام ترک پاریس، از مادرش جدا شده و به نامی دیگر یعنی دوک رایکشتات ملقب شده و در دربار وین تحت نظارت مداوم و سنتی خانوادهٔ هاپسبورگ قرار گرفت. وی نسبت به خاطرهٔ پدرش وفادار ماند، در فکر این بود که روزگاری کشوری مخصوص خود را داشته باشد. دچار بیماریهای مکرر شد، و بر اثر سل ریه در قصر شونبرون در وین در ۲۲ ژوئیهٔ ۱۸۳۲ در سن بیست و یک سالگی درگذشت.

II –بازگشت به خاک وطن

حتی پس از آنکه آن چهرهٔ زیبا از خاطرهٔ فرانسویان محو شد، تصویر خود ناپلئون در یاد و تصور آنها شکل تازه و زنده‌ای به خود گرفت. هنگامی که روزگار زخمهای دیرین را التیام بخشید، و جای میلیونها نفری را پر کرد که از میان خانواده‌ها و کشتزارها و دکانها به جنگ رفته و دیگر بازنگشته بودند، تصویر عصر ناپلئون به طرزی که در تاریخ جهان سابقه نداشت روشنتر و قهرمانانه‌تر شد.
قبل از همه چیز، سربازان قدیمی به یاد کارهای برجستهٔ خود افتادند؛ غرولندهای خود را فراموش کردند؛ پیرایه‌هایی بر پیروزیهای او بستند؛ و هیچ‌یک از شکستها را به پای او نگذاشتند؛ او را طوری دوست می‌داشتند که شاید بتوان گفت هیچ فرماندهی تا آن اندازه مورد محبت قرار نگرفته است. سرباز کهنسال نارنجک انداز در دهکدهٔ خود به صورت مردی غیبگو درآمد، و در هزاران شعر،قصه، و آواز مورد تمجید و ستایش قرار گرفت. در «پرچم کهنه» و صدها آواز دیگر، پیر دو برانژه (۱۷۸۰-۱۸۵۷) ناپلئون و جنگهایش را به طرزی عالی جلوه داد، و اشراف گستاخ و اسقفهای زمینخوار را با چنان شدتی هجو کرد که دولت بوربون دوبار او را به زندان انداخت (۱۸۲۱ و ۱۸۲۸). ویکتور هوگو شعری که تحت عنوان «چکامه‌ای تقدیم به ستون» سرود، و در آن از ستون واندوم و برجستگیهای تاریخی آن و مجسمهٔ امپراطور که برفراز آن قرار داشت ستایش کرد. این مجسمه را در ۱۸۱۵ از روی آن ستون برداشتند و در ۱۸۳۳ آن را به جای نخست بازگرداندند. بالزاک در پزشک دهکده (۱۸۳۳) یک سرباز قدیمی مغرور را بخوبی نشان داده است که از بوربونها به سبب منتشر ساختن خبر مرگ ناپلئون انتقاد می‌کند؛ و عقیده دارد که ناپلئون هنوز زنده است و می‌گوید «او فرزند خدا بود، و برای آن به وجود آمد که پدر سربازان شود.» ستندال نه تنها در گوشه‌هایی از داستانهای خود از ناپلئون ستایش کرد، بلکه در ۱۸۳۷ زندگی ناپلئون را منتشر ساخت که چکیدهٔ آن در دیباچه‌ای به این صورت آمده بود: «عشق ناپلئون تنها شوری است که هنوز در من باقی است»؛ و ناپلئون را «بزرگترین مردی» دانست که «جهان از قیصر به بعد دیده است.» ناپلئون هیچ‌گاه این امید را از دست نداده بود که فرانسه روزی از او یاد خواهد کرد؛ و، در تبعید، خود را تسلی می‌داد که خشم فرانسویان علیه زندانی شدن او دوباره آنان را نسبت به او وفادار خواهد ساخت. روزی به اومارا چنین گفت: «وقتی که بمیرم، عکس‌العملی به سود من برپا خواهد شد. ... شهید شدن من است که تخت سلطنت فرانسه را به سلسله‌ام باز خواهد گرداند... قبل از آنکه بیست سال بگذرد، وقتی که من مرده‌ام و دفن شده‌ام، شاهد انقلاب دیگری در فرانسه خواهید بود.» هردو این پیشگوییها به تحقق پیوست.
از این رو خاطرات خود را به منظور زنده ساختن تصویرش املا می‌کرد، و این خود برای هدفی که وی درنظر گرفته بود بخوبی مورد استقبال قرار گرفت. توضیح و بیان او دربارهٔ جنگ واترلو، که آن را برای گورگو نقل کرده محرمانه از سنت‌هلن بیرون برده شد و در ۱۸۲۰ در پاریس انتشار یافت؛ لاس کازه می‌گوید که این شرح هیجانی برپا کرد. در ۱۸۲۱-۱۸۲۲ شش جلد دیگر از شرح حالش که خود آن را املا کرده بود در فرانسه منتشر شد. سرگذشتی که

امپراطور دربارهٔ خویش بیان کرد، بسرعت برای خود جا باز کرد، و در ترکیب افسانه‌ای که او را پس از مرگش به صورت نیرویی زنده در فرانسه درآورد مؤثر افتاد.
همراهانش به صورت حواریون او درآمدند. اومارا در کشور نیرومندترین دشمنانش از اوبه دفاع پرداخت (۱۸۲۲). لاس کازه او را به صورتی بیگناه در اثری چهارجلدی نشان داد (۱۸۳۲) که به صورت انجیل اصول الهامبخش جدید درآمد. شرح مفصل کنت دو مونتولون در ۱۸۴۷ منتشر شد و نوشته‌های گورگو و برتران تنها پس از مرگ خود آنها؛ ولی در این ضمن شهادت زندهٔ آنها به ایمان - نسبت به ناپلئون-کمک کرد. مونتولون نیز «دستورهایی در بستر مرگ به فرزندش» را آورد که در آن ناپلئون فضایلی را توصیه کرده بود که احتمال داشت گذشتهٔ امپراطور را جبران کند: احتیاط، اعتدال، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مطبوعات، و سیاستی مسالمت‌آمیز در قبال دنیا. در اینجا نیز نصیحتی که مورد نظر خود او بود آمده بود: «بگذارید که پسرم غالباً تاریخ را بخواند و دربارهٔ آن فکر کند؛ این خود تنها فلسفهٔ واقعی است.» حتی به گواهی همراهان باوفایش، آن امپراطور بزرگ، در میان ناراحتیهای ناشی از حبس و بیماری، عیوبی پیدا کرده بود که در پیری امری طبیعی است؛ ولی این نقایص اکنون با توجه به پیروزیهای نظامی و میراث اداری او و ذهن تیز و وقادش به دست فراموشی سپرده شده است. وی در واقع قسمت اعظم انقلاب را طرح کرده و به جای آزادی، استبداد را نشانده بود؛ اما در تصویر از نوجلایافته‌ای که از او به دست دادند، وی دوباره به صورت فرزند انقلاب درآمد، و ژاکوبنها که روزگاری از دشمنان سرسخت و زجردیدهٔ او به شمار می‌رفتند در این هنگام خاطره‌اش را گرامی می‌داشتند. اما ضمن آنکه ناپلئون سابقهٔ خود را با مجازات تطهیر می‌کرد، حکومت بوربون آن مقبولیت را که در آغاز داشت از دست می‌داد؛ لویی هجدهم که خود مردی منطقی به شمار می‌آمد و تحت تأثیر عصر روشنگری قرار گرفته بود اجازه داده بود که دربارش تحت تسلط سلطنت‌طلبانی درآید که حاضر نبودند از هیچ‌چیز صرف‌نظر کنند، بلکه همه‌چیز را می‌خواستند، از جمله، املاک اختیارات دیرین، و همچنین دولتی را که گرفتار نهادهای انتخابی و ملی نباشد. آنان در نتیجهٔ ترور سفید به کمک جاسوسان، و براثر تعقیبها و نیز اعدامهای شتابزده، مقاومت را از بین برده بودند. سربازان قدیمی نمی‌توانستند تعقیب و تیرباران مارشال نه را فراموش کنند. در مقابل همهٔ اینها، ارتش هنوز خاطرهٔ سرجوخهٔ کوچک را، که با سربازان تازه‌کار در پیرامون آتش اردوگاه به گفتگو می‌پرداخت گرامی می‌داشت — کسی که، بدون درنظر گرفتن امتیازات طبقاتی یا تأخیرات اداری ارتقاء درجه داده و ارتش بزرگ را، که مایهٔ وحشت پادشاهان و موجب افتخار فرانسه بود سازمان بخشیده بود. کشاورزان به یاد می‌آوردند که ناپلئون از آنها دربرابر تقاضاهای اشراف و روحانیان حمایت کرده بود؛ طبقهٔ کارگر در دوران حکومت او به پیشرفت نایل آمده بود؛ طبقات متوسط از لحاظ ثروت و قبول اجتماعی ترقی کرده بودند. میلیونها تن از فرانسویان چنین می‌پنداشتند که ناپلئون با تمام استبدادش اصول انقلاب را حفظ کرده بود: پایان بخشیدن به فئودالیسم، و باجگیرها و حقوق مزاحم آن؛ گشودن راه ترقی بر روی استعدادهای همهٔ طبقات؛ برابری همگان در مقابل قانون؛ اجرای عدالت برطبق قانون صریح و مدون و از لحاظ ملی یکسان.
بدین ترتیب، ناپلئون ظرف بیست سال پس از مرگش دوباره متولد و دوباره بر اذهان و تصورات مردم مستولی شد. شاتوبریان نوشته است: «جهان به ناپلئون تعلق دارد؛ ... وی در زمان حیات خود نتوانست جهان را بگیرد؛ پس از مرگ، آن را به تصرف در می‌آورد.» انقلاب متوسط ۱۸۳۰ به کمک احساسات طرفدار بناپارتی جدید به وقوع پیوست. با استعفای شارل دهم سلسلهٔ مستقیم خاندان بوربون منقرض شد؛ پادشاه جدید یعنی لویی فیلیپ از شعبهٔ اورلئانی بوربونها فرزند لویی-فیلیپ-ژوزف، دوک د/اورلئان بود، که خود را فیلیپ-اگالیته نامیده و رأی به اعدام لویی شانزدهم داده بود. پادشاه جدید تا مدتی طالب کمک گرفتن از بوناپارتها بود؛ وی علائم سه رنگ حکومت امپراطوری را انتخاب، و دستور بازگرداندن مجسمهٔ ناپلئون را به روی ستون واندوم صادر کرد.

در این ضمن وصیتنامهٔ آن مرد متوفی انتشار یافته بود، و مادهٔ دوم آن به نظر به منزلهٔ آخرین فرمان امپراطور می‌آمد: «آرزوی من این است که استخوانهایم در کنار سواحل سن و درمیان مردم فرانسه که آنها را بسیار دوست داشته‌ام قرار گیرد.» درسرتاسر فرانسه، ابتدا به طور مخفی، خصوصی و آرام، و بعداً، رفته‌رفته، آشکارا و باصدای بلند این نوا شنیده می‌شد که «او را به خانه بازگردانید!» بگذارید فرانسه جنازهٔ قهرمان خود را به طرزی تشییع کند که درخور چنان مردی است؛ بگذارید که جشن پیروزی برای خاکسترها، آن حبس خسته‌کننده را جبران کند! این فریاد به گوش دولت رسید، وزیر امور خارجهٔ وقت، موسوم به لویی-آدولف تیر(۱۷۹۷-۱۸۷۷) - که بعدها بزرگترین تاریخ ناپلئون را نگاشت و در ۱۸۷۱ به عنوان نخستین رئیس جمهور در جمهوری سوم فرانسه برگزیده شد - ظاهراً کسی بود که ابتدا به دستیاران خود و سپس، همراه آنان به پادشاه گفت: اجازه بدهید موافقت بریتانیای کبیر را برای بازگرداندن بقایای ناپلئون به پاریس جلب کنیم. لویی فیلیپ پذیرفت، زیرا با چنین نهضتی همراهی کردن موجب به دست آوردن دلهای فرانسویان می‌شد. هیئت دولت نظر بزرگان دولت بریتانیا را پرسید. لرد پالمرستن بی‌درنگ و جوانمردانه پاسخ داد: «دولت علیا حضرت ملکهٔ بریتانیا امیدوار است که این پاسخ سریع در فرانسه به منزلهٔ دلیل علاقهٔ این دولت به محو آخرین اثر آن خصومتهای ملی محسوب شود که در طی حیات امپراطور، انگلیس و فرانسه را علیه یکدیگر مجهز ساخت.» پادشاه فرزند خود فرانسوا، پرنس دو ژوئنویل، را مأمور کرد که به سنت‌هلن برود و بقایای ناپلئون را به فرانسه بازگرداند. شاهزاده نیز در ۷ ژوئیهٔ ۱۸۴۰، با کشتی بل‌پول، همراه با ژنرال برتران، ژنرال گورگو، کنت دولاس کازه و مارشان، صمیمیترین مستخدم ناپلئون، از تولون حرکت کرد. این افراد می‌بایستی درست بودن هویت جسد را تشخیص دهند. در ۱۸ اکتبر به سنت‌هلن رسیدند، و پس از تشریفات زیاد، در نبش قبر نظارت کردند و جسد را شناختند و در ۳۰ نوامبر همراه آن به شربور رسیدند.
در اینجا تشریفاتی آغاز شد که مسلماً بزرگترین تشییع جنازه در تاریخ بود. تابوت را به روی کشتی بخاری نورماندی انتقال دادند، که آن را به وال دولای در کنار رود سن پایینتر از روان برد. از آنجا جسد را به درون یک کرجی بردند، که روی آن معبدی ساخته بودند. در چهارگوشهٔ آن، برتران، گورگو، لاس‌کازه، و مارشان به عنوان نگهبان ایستاده بودند؛ جسد را بآرامی از روی سن حمل کردند و در شهرهای عمده برای شرکت در جشنهایی که در کنار آن رودخانه برپا شد توقف کردند. در کوربووا، در شش کیلومتری شمال پاریس، آن را به یک کالسکهٔ بسیار مجلل و مزین مخصوص حمل جنازه انتقال دادند، و همراه جمعیتی مرکب از سربازان و ملوانان و بزرگان مختلف از نویی گذشتند و از زیر طاق‌نصرت اتوال و از شانزلیزه که در دو سوی آن گروههایی کف‌زنان و شادی‌کنان ایستاده بودند عبور کردند. در اواخر آن روز بسیار سرد (۱۵ دسامبر ۱۸۴۰)، جسد سرانجام به مقصد خود، یعنی کلیسای هتل دزانوالید که دارای گنبدی مجلل بود، رسید. راهروها و صحن‌کلیسا پر از هزاران فرد تماشاچی خاموش بود. بیست‌وچهار ملوان تابوت سنگین را به سوی محراب حمل کردند. در اینجا پرنس دو ژوئنویل خطاب به پدرش، پادشاه فرانسه چنین گفت: «اعلیحضرتا! جسد امپراطور فرانسه را به شما تقدیم می‌کنم.» لویی‌فیلیپ نیز پاسخ داد: «آن را از طرف فرانسه دریافت می‌دارم.» برتران شمشیر ناپلئون را برروی تابوت گذاشت، و گورگو کلاه او را. به همین مناسبت دعای عشای ربانی همراه با موسیقی موتسارت در آن مراسم یادبود خوانده شد؛ و امپراطور سرانجام در جایی قرار گرفت که اظهار تمایل کرده بود بقایایش در آنجا باشد- در قلب پاریس، در کنار ساحل سن.

III – چشم‌انداز

ما نویسندگان و خوانندگان نیز، که از دست او رهایی یافته‌ایم، پیش‌بینی او را به کمال می‌رسانیم که گفته بود جهان مرگ او را با آسودگی نشاط بخشی تلقی خواهد کرد. وی نیرویی جهنده و فوران‌کننده، پدیده‌ای از انرژی ذخیره‌شده و منفجر شونده، شعله‌ای افروخته، سوزنده، خاموش شونده بود که هرکس را که با او از نزدیک تماس می‌گرفت می‌سوزاند. در تاریخ، هیچ روح دیگری را نیافته‌ایم که به آن شدت و تا آن اندازه طولانی، ملتهب، سوزان و فروزنده باشد. آن اراده، که در آغاز مردد و بیمناک و مشکل‌پسند بود، اسلحه و وسایل خود را در فکر و چشمی نافذ یافت؛ گستاخ، بی‌پروا، متکبر، حریص، و غرقه در سلطه و قدرت شد، تا اینکه خدایان چون حدوحصری در او ندیدند، اراده‌های ضعیفتر را جهت تعقیب، در مضیقه‌گذاشتن، گرفتن، و بستن او به صخره‌ای متحد ساختند تا شراره‌هایش فرونشیند. این خود یکی از درامهای تاریخ بود و هنوز در انتظار اشیل خود است تا آن را به صورت برجسته‌ترین نمایشنامه‌های راستین تاریخ درآورد.

اما حتی در حیات خود هگلی داشت که چشم بصیرتش براثر- محدودیت- مرزها کور نشده بود و در او نیرویی جهانی می‌دید که اجزا را به صورت واحد در می‌آورد و هرج و مرج را مبدل به مفهومی مؤثر می‌کرد. این نیروی جهانی عبارت از جبر حوادث و پیشامدها بود که از دهان او سخن می‌گفت. در اینجا، نخست در فرانسه و سپس در اروپای مرکزی، با Zeitgeist یعنی روح زمان مواجه می‌شویم: نیاز به نظم و فرماندهی، که به زیاده‌رویهای تجزیه‌طلبانهٔ آزادی فردی و تسلطهای انفرادی پایان دهد. به این مفهوم، ناپلئون نیرویی مترقی بود که ثبات سیاسی را برقرار ساخت؛ اخلاق را به حال اول بازگردانید؛ شخصیتها را با انضباط به بارآورد؛ قانون را متجدد و صریح و مدون کرد؛ جان و مال را محفوظ داشت؛ به ملوک‌الطوایفی پایان بخشید یا آن را معتدل ساخت؛ کشاورزان را دوباره مطمئن کرد؛ به حمایت از صنعت پرداخت؛ پول سالم را رواج داد؛ امور اداری و قضایی را تطهیر و اصلاح کرد؛ به تشویق علم وهنر مبادرت ورزید (ولی جلو ادبیات را گرفت و مطبوعات را به زنجیر کشید)، مدرسه به وجود آورد، شهرها را زیبا ساخت و به تعمیر بعضی از خرابیهای جنگ پرداخت. در طی پانزده سال فرمانروایی خود، براثر انگیزه‌های خویش اروپا را به اندازهٔ نیم قرن به جلو برد.

وی مقتدرترین و پایدارترین نیروی زمان خود نبود. قویتر از او انقلاب صنعتی بود که بریتانیای کبیر را از لحاظ آهن و طلا به اندازه‌ای غنی ساخت تا بتواند با تجهیزات و پول موجبات سقوط ناپلئون را فراهم سازد؛ سپس اروپا را به اندازه‌ای قوی کرد که بر جهان مستولی شود؛ آنگاه امریکا را به اندازه‌ای کاردان ساخت که اروپا را نجات دهد و آن را دوباره پرکند، سپس ... انقلاب فرانسه فقط از انقلاب صنعتی ضعیفتر ولی بمراتب نیرومندتر و پایدارتر از فرزند انقلاب بود؛ انقلاب کبیر که در ۱۷۸۹ در فرانسه آغاز شد رفته‌رفته نتایج خود را در سراسر اروپا در برقراری حقوق فردی به جای علائق و حقوق فئودال، و در اقدام عالمگیر آرزوهای مختلف- به همان صورت که در انقلاب کبیر فرانسه به منصهٔ ظهور رسید- نشان داد: آرزوی داشتن آزادی- آزادی حرکت، ترقی، کار، مذهب، فکر، نطق، مطبوعات؛ و آرزوی برابری- یعنی دسترسی به فرصت، تربیت، و عدالت قانونی. این آرزوهای مخالف به نوبت بر تاریخ بشر کنونی غلبه کرده است: آرزوی آزادی به زیان برابری؛ در اروپا و امریکای قرن نوزدهم بارها تجلی کرده است؛ و آرزوی برابری به زیان آزادی، جنبهٔ برجستهٔ تاریخ اروپا و امریکا در قرن بیستم بوده است. انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب امریکا، به تعبیر جفرسن، آزادی را به حد افراط کشانید؛ فردگرایی را به جایی رساند که به صورت هرج و مرجی مخرب درآمد؛ و استعدادهای عالیتر را چنان آزاد ساخت که موجب بحرانهای مکرر ثروت تمرکز یافته شد. ناپلئون انضباطی را برقرار کرد که جلو بی‌نظمی سیاسی و اقتصادی را در فرانسه بعد از انقلاب گرفت؛ هیچ انضباطی در روزگار ما جلو هرج و مرج مشابهی را نگرفته است.

هنگامی که ناپلئون پس از صلح تیلزیت (۱۸۰۷) نظم را به حد افراط کشاند، و سیاستمداری را تابع قدرت‌طلبی قرار داد، خود دیگر نمایندهٔ روح زمان نبود. وی از فرمانروایان مستبد اروپایی که با آنها جنگیده بود تقلید کرد و به آنها پیوست؛ به اشرافی که به وی به چشم حقارت می‌نگریستند و به منظور براندازی او توطئه می‌چیدند حسد برد و با آنها مماشات کرد؛ و هنگامی که فرانسه دوباره تشنهٔ آزادی و خواهان دموکراسی شد، به صورت نیرویی ارتجاعی درآمد. دیگر از شوخیهای تاریخ آنکه ناپلئون اگرچه در طی زندگی کوشیده بود که مظهر نیاز کشور خود برای استقرار نظم پس از آشوب آزادی شود، بعداز مرگ — و بر اثر افسانهٔ سازندهٔ دنیای نوین- دوباره به صورت فرزند انقلاب و دشمن استبداد و اشرافیت و نمونهٔ شورش درآمد و سخنگوی مطیع کسانی شد که برای کسب آزادی فریاد می‌زدند. در ۱۷۹۹ فرصت مناسب و شخصیت خودش او را به صورت دیکتاتوری تقریباً بزرگتر از تاریخ، درآورده بود؛ پس از ۱۸۱۵ و زندانی شدن او، و مخصوصاً پس از مرگش در ۱۸۲۱، قوهٔ تصور مردم او را تا نیم قرن به صورت مؤثرترین منادی آزادی درآورد. عدهٔ معدودی از مردان بزرگ بوده‌اند که پس از مرگ هم به همان حالت باقی مانده‌اند که در زمان حیات خود داشته‌اند.

آیا او شیفتهٔ جنگ بود؟ آیا مسئول آن همه جنگهای متوالی و مخرب بود؟ آیا مسئولیت خون میلیونها جوانی که در میدانهای جنگ مردند، و تنها حالت بیهوشی بود که از آلامشان در ساعات قبل از مرگ می‌کاست، و نیز مسئولیت میلیونها زن پریشانی که آن جوانان به سویشان بازنگشتند با او بود؟ به سخنان خود او گوش دهید. وی اعتراف می‌کرد که از سرداری لذت می‌برد، زیرا در فن جنگ تعلیم دیده بود. ولی بارها آرزو کرده بود که از جنگ فارغ شود تا به هنر دیگری بپردازد، یعنی هنر اداره کردن، هنر تبدیل هرج و مرج به نظم و ترتیب با سازمان نیرومندی از قانون و اخلاق. ای بسا که حاضر شده بود برای عقد صلح به بحث بپردازد، ولی مورد اهانت و بی اعتنایی قرار گرفته بود! ایتالیاییها هم در ۱۷۹۶ و هم در ۱۸۰۰ از او به عنوان منجی استقبال کرده بودند؛ اتریشیها ضمن اقامت او در مصر آنان را دوباره مطیع خود ساخته بودند؛ اتریش ضمن اشتغال او در کنار دریای مانش به وی حمله برده بودند؛ و پروس و روسیه بدون آنکه وی به آنها آسیبی رسانده باشد متفقاً به او حمله کرده بودند. اتریش، ضمن مبارزات او در اسپانیا، دوباره به او حمله برده بود؛ روسیه تعهد خود را، در مورد کمک‌رساندن به او در چنان وضعی، نقض کرده بود؛ روسیه در تیلزیت متعهد شده بود که محاصرهٔ بری را در مورد کالاهای بریتانیایی-که تنها راهی بود که بدان وسیله فرانسه می‌توانست محاصرهٔ بنادر فرانسه را توسط بریتانیا، و تصرف کشتیها و مستعمرات فرانسه را به دست انگلیسیها، جبران کند- رعایت کند؛ طلای بریتانیا اتحادیه‌های متعددی علیه او، حتی در زمانی که سایر دشمنانش متمایل به صلح بودند، به وجود آورده بود؛ دولت بریتانیا او را، علی‌رغم تسلیم داوطلبانه‌اش، به عنوان یک نفر جانی شناخته بود، در صورتی که خود او همیشه با انسانیت و ادب با افسران اسیرشده رفتار کرده بود. دشمنانش کمر به قتل او بسته بودند زیرا تاج و تخت را به وسیلهٔ خدمات خود به دست آورده بود نه بر اثر اصل و نسب.

این بود دفاع ناپلئون از خود. تاریخنویسان انگلیسی معمولا منصف، تاریخنویسان آلمانی معمولا دقیق، و بسیاری از تاریخنویسان فرانسه معمولا میهندوست هستند (مانند میشله، لانفره، تن، لوفور)؛ با این حال، این هر سه گروه مورخین در محکوم کردن آن مرد کرسی متفق‌القولند. وی غاصبی بود که از اعدام لویی شانزدهم و سقوط هیئت مدیرهٔ فاسد برای تصرف تاج و تختی که به لویی هجدهم تعلق داشت استفاده کرده بود؛ این گونه غصبها قابل تحمل نبود، زیرا ثباتی سیاسی را به هم می‌زد که در نظر همهٔ ملتهای اروپایی گرانبها بود. دعوتهای او به مجالس صلح، جدی تلقی نمی‌شد؛ زیرا که تقاضاهای غیرقابل تحملی درآن پنهان بود. مانند تصدیق تسلط فرانسه بر سویس و ایتالیا و بعدها برسرزمین راین در آلمان. مهارتش در جنگ او را به جنگ ترغیب می‌کرد، به طوری که نه تنها برای تعادل قوا و حفظ صلح، بلکه برای همهٔ سازمان سیاسی حیات اروپا خطری مداوم به شمار می‌آمد. غرامات بسیار

سنگینی که پس از پیروزیهای خود مطالبه می‌کرد دولتهای شکست خورده را از تهیهٔ پول برای تحقق رؤیای شگفت‌انگیز او مبنی بر متحد کردن سراسر اروپا تحت تسلط فرانسه و فرمانروایی شخص او عاجز می‌ساخت. از این رو کاملا حق داشتند که کمکهای مالی بریتانیا را بپذیرند. تصرف مستعمرات فرانسه جهت ضربه زدن به این کشور کاملا با روش معمول در جنگهای قرن هجدهم هماهنگ بود. آیا دولتهای کاتولیک مانند دولت اتریش می‌توانستند موافقت کنند که تحت استیلای خدانشناس مشهوری باشند که بیرحمانه پاپ را دچار زحمت ساخته بود؟ و حال آنکه پاپ او را تقدیس کرده بود و جز تقوا و پرهیزگاری سلاحی نداشت. متفقین، پس از استعفای اول ناپلئون، با او جوانمردانه رفتار کرده بودند؛ ولی او عهد خود را نادیده گرفته بود، زیرا از جزیرهٔ الب بیرون آمده و اروپا را مجبور ساخته بود که مبالغی گزاف و هزاران جان را بر باد دهد تا او را مطیع و اسیر کند؛ انگلیس و متفقین او حق داشتند که او را زندانی کنند تا دیگر احتمال این که او صلح اروپا را دوباره به هم زند پیش نیاید. حقیقت بندرت ساده است؛ غالباً حشو و زوائدی دارد، و پیرایه‌هایی برآن بسته می‌شود.

آیا از زمان آشوکا به بعد، جنگ عمده‌ای وجود داشته است که در آن ملتی حقانیت برتر دشمن را تصدیق کند؟ این جزو طبیعت بشر است که خدا را در جنگهای کشورش شریک جرم خود بداند. هیچ سازمان مافوق کشوری نمی‌تواند این مسئله را حل کند، زیرا بعضی از جنگهای بزرگ ما داخلی بوده است. بهترین راهی که می‌توانیم به آن امیدوار باشیم این است که بتدریج زنان و مردان را ترغیب کنیم که منازعات خود را به یک دادگاه بین‌المللی یا یک مجمع اتفاق ملل ارجاع کنند؛ ولی نباید انتظار داشته باشیم که ملتی قضیه‌ای را که برایش جنبهٔ حیات و ممات دارد به حکمیت واگذار کند. صیانت از خویش به صورت قانون اصلی زندگی باقی خواهد ماند.

در آن محدوده، فیلسوف ممکن است کار خود را، که عبارت است از فهمیدن و تجزیه و تحلیل پدیده‌ها، ادامه دهد. مثلا وضع امپراطور فرانسیس دوم را مورد توجه قرار دهید، که نیمی از متصرفاتش به دست ناپلئون افتاده و خود از کشورش طرد شده بود؛ و در حالی به سوی آن باز می‌گشت، که اگرچه هنوز مورد علاقهٔ مردمش بود، ولی سرافکنده و غارت شده بود. یا در روحیهٔ یک نفر کاتولیک واقعی دقیق شوید که چگونه از رفتاری که با پاپ مهربان کرده بودند وحشتزده شده بود- پاپی که بعدها از متفقین خواست که شرایط حبس تعقیب‌کنندهٔ او را بهتر کنند. اکراه تزار آلکساندر را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید که حاضر نبود تجارت کشور خود را فدای محاصرهٔ بری کند. انگلستان را درنظر آورید که در دفاع از آن تعادل قوا، که امنیت قدرت خارجی او بر آن استوار بود، تلاش می‌کرد. و بالاخره به دفاع فرانسه از مردی توجه کنید که دولت و اخلاق او را از هرج و مرج نابود کننده رهایی بخشیده؛ مرزهای آن کشور را با پیروزیهای درخشان خود توسعه داده؛ و افتخارات بیسابقه‌ای برایش کسب کرده بود.

خیر، این مرد سحرانگیز فقط غولی نبود که باعث قتل و انهدام شود. کسی بود که به وسیلهٔ میل به قدرت، و عظمت بلامعارض رؤیایش، هدایت می‌شد؛ مرد مستبدی بود که اطمینان داشت که بهتر از شهروندانش صلاح فرانسه و اروپا را تشخیص می‌دهد. اما او نیز، بنا به روش خود، بخشنده‌ای بود که افراد را زود عفو می‌کرد و در نهان مردی دلسوز بود، و پیش از آنکه ژوزفین سست عنصر را طلاق گوید سالها از خود تردید نشان داده بود. و در دفاع از او می‌توانیم بگوییم که از بیماریهای گوناگون و از دست پزشکان خود و همچنین در عقبنشینی از روسیه و در مرگ تدریجی خود در سنت هلن رنج کشید و کفارهٔ گناهان خود را پس داد.

وی به صورت شخصیت برجستهٔ زمان خود باقی خواهد ماند، و در پیرامونش جنبه‌ای عالی وجود دارد که، علی‌رغم خودخواهی او در زمان قدرت و سقوطهای ضمنی او از عظمت به شکست، از میان نخواهد رفت. عقیده داشت که نظیر او را تا پانصد سال دیگر نخواهیم دید. امیدواریم چنین نباشد؛ و با وجود این بد نیست- و کافی است- که بتوانیم، یک بار در هر هزار سال، قدرت و محدودیتهای فکر بشر را ببینیم و به آن تن در دهیم.

کتاب نامۀ متن انگلیسی

(کتاب هایی که در متن و یادداشت ها به آنها ارجاع داده شده)

.ACTON, JOHN EMERICH, LORD, The French Revolu on. London, 1910
.ADAMSON, ROBBRT, Fichte. Freeport, N. Y., 1969
.ALTAMIRA, RAFAEL, A History of Spain. Princeton, N. J., 1955
.History of Spanish Civiliza on. London, 1930,___
.ARNOLD, MATTHEW, Essays in Criticism, First and Second Series. New York: A. L. Burt, n.d
.AULARD, ALPHONSE, The French Revolu on, 4v. New York, 1910
.Chris anity and the French Revolu on. Boston, 1927,___
.AUSTEN, JANE, The Complete Novels. Modern Library
.Pride and Prejudice and Sense and Sensibility. Modern Library ,___
.BALCARRES, LORD,. Evolu on of Italian Sculpture. London, 1909
.BARNES, HARRY ELMER, An Economic History of the Western World. New York, 1942
.BATESON, F. W., Wordsworth: A Re-interpreta on: London, 1954
.BEARD, CHARLES, Introduc on to the English Historians. New York, 1927
.BECKER, CARL, The Heavenly City of the Eighteenth Century Philosophers. New Haven, Conn., 1951
.BEETHOVEN, LUDWIG VAN, Le ers, translated and edited by Emily Anderson, 3v. New York, 1961
.BELL, E. T., Men of Mathema cs. New York, 1937
.BELLOC, HILAIRE, Danton. New York, 1899
.BENN, ALFRED W., History of English Ra onalism in the Nineteenth Century, 2v. London, 1906
.BENTHAM, JEREMY, A Fragment on Government. Oxford University Press, 1948
.Introduc on to the Principles of Morals and Legisla on. New York, 1948,___
.BERNAL, J. D., Science in History. London, 1957
.BERRY, ARTHUR, A Short History of Astronomy. New York, 1909
.BERTAUT, JULES, Napoleon in His Own Words. Chicago, 1916
.BERTRAND, COMTE HENRI G., Napoleon at St. Helena. New York, 1952
.BLAKE, WILLIAM, Poems and Prophecies. Everyman's Library
.Selected Poems. London, 1947 ,___
.BOAS, GEORGE, French Philosophers of the Roman c Period. New York, 1964
.BORROW, GEORGE, The Bible in Spain. London, 1908
.BOURGUIGNON, JEAN, Napoléon Bonaparte, 2v. Paris: di ons Na onales, 1936
.BOURRIENNE, LOUIS-ANTOINE FAUVELET DE., Memoirs of Napoleon Bonaparte, 4v. New York, 1890
.BOWEN, MARJORIE, Patrio c Lady: Emma, Lady Hamilton. New York, 1936
.BRANDES, GEORG, Main Currents in Nineteenth Century Literature, 6v. New York, 1915
.Wolfgang Goethe, tr. Allen Porterfield 2v. New York, 1924 ,___
.BREED, LEWIS, The Opinions and Reflec ons of Napoleon. Boston, 1926
.BRETT, G. S., History of Psychology. London, 1953
.BRINTON, CRANE, The Jacobins. New York, 1930
.BRION, MARCEL, Daily Life in the Vienna of Mozart and Schubert. New York, 1962
.BROCKWAY, W., and H. WEINSTOCK, Men of Music: New York, 1939
.and B. WINER, A Second Treasury of the World's Great Le ers. New York, 1941,___
.BRUCKNER, A., A Literary History of Russia. London, 1908
.BURKE, THOMAS, English Night Life. New York, 1941
.BYRON, GEORGE GORDON, LORD, Works, 1-vol. ed. New York: George Leavitt, n.d
.CAIRD, EDWARD, Hegel. Edinburgh, 1911
.Cambridge History of Poland, 2v. Cambridge, Eng., 1950

.Cambridge Modern History (CMH), Vols. VIII and IX. Cambridge, 1918
.CAMERON, KENNETH, N., The Young Shelley. New York, 1950
.CAMPAN, JEANNE-LOUISE, Memoirs of the Private Life of Marie Antoine e, 2v. Boston, 1917
.CANOVA, ANTONIO, Works, with biographical memoir by Conut Cicognara, 2v. Boston, 1876
.CANTON, GUSTAVE, Napoléon an militariste. Paris, 1902
.CARLYLE, THOMAS, Cri cal and Miscellaneous Essays, 2v. New York, 1901
.The French Revolu on, 2v. New York, 1901,___
.CASTIGLIONE, ARTURO, A History of Medicine. New York, 1941
.CAULAINCOURT, MARQUIS ARMAND DE, With Napoleon in Russia. New York, 1935
.CHATEAUBRIAND, FRANOIS-REN DE, Atala and René. Oxford University Press, 1926
.The Genius of Christianity. Baltimore: John Murphy, n.d ,___
.Mémoires d'outre-tombe. Paris, n.d ,___
.Memoirs, selected and edited by Robert Baldick. New York, 1961 ,___
.CLARK, BARRETT H. Great Short Biographies of the World. New York, 1928
.COLE, G. D. H., Robert Owen. Boston, 1925
.COLERIDGE, SAMUEL TAYLOR, Selected Poetry and Prose. New York: Random House, n.d
.Biographia Literaria. Everyman's Library ___
.COLMER, JOHN, Coleridge Cri c of Society. Oxford University Press, 1959
.CONSTANT, BENJAMIN, Adolphe. New York, 1959
.Journal intime. Monaco, n.d ,___
.The Red Notebook, in Adolphe ,___
.CONSTANT, VRY, Mémoirs of the Private Life of Napoleon, 4v. New York, 1907
.CORTI, EGON CAESAR, Rise of the House of Rothschild. New York, 1928
.CRONIN, VINCENT, Napoleon Bonaparte. New York, 1972
.DELDERFIELD, R. F., The Retreat from Moscow. New York, 1967
.DICEY, A. V., Law and Public Opinion in England during the 19th Century. London, 1926
.DOWDEN, EDWARD, Life of Shelley, 2v. London, 1887
.DUBNOW, S. M., History of the Jews in Russia and Poland, 3v. Philadelphia, 1916
.ECKERMANN, JOHANN PETER, Conversa ons with Goethe. London, 1882
.EMERSON, RALPH WALDO, Representative Men. Philadelphia: McKay, n.d
.Encyclopaedia Britannica (EB), 24v. Chicago, 1970
.Encyclopaedia Britannica, 24v. New York, 1929
.Encyclopedia of Philosophy, 8v. New York, 1967
.FAGUET, MILE, Dix-neuvième Siècle: tudes littéraires. Paris: Boivin, n.d
.Dix-septième Siècle: tudes et portraits littéraires. Paris: Boivin, n.d ,___
.FAIN, BARON AGATHON, Memoirs of the Invasion of France by the Allied Armies (1814). London, 1834
.FA, BERNARD, Louis XVI. Chicago, 1967
.FIALA, VLADIMIR, Russian Painting of the Eighteenth and Nineteenth Centuries. Artia, n.d
.FICHTE, JOHANN GOTTLIEB, Addresses to the German Na on. New York, 1968
.The Science of Knowledge. New York, 1970 ,___
.The Voca on of Man. Chicago, 1925,___
.FINDLAY, J. N., Hegel: A Re-examina on. New York, 1962
.FINKELSTEIN, LOUIS, ed., The Jews: Their History, Culture and Religion, 2v. New York, 1949
.FISHER, H. A. L., Studies in Napoleonic Statesmanship: Germany. Oxford University Press, 1903
.FLORINSKY, MICHAEL T., Russia: A History and an Interpreta on, 2v. New York, 1955
.FOUCH, JOSEPH, Memoirs, 2v. London, 1825
.FOURNIER, AUGUST, Napoleon the First. New York, 1926
.FRANCKE, KUNO, A History of German Literature as Determined by Social Forces. New York, 1901

.FRUMAN, NORMAN, Coleridge, the Damaged Archangel. New York, 1971
.GARDNER, MARTIN, ed., The Annotated Ancient Mariner. New York, 1965
.GARRISON, F., History of Medicine. Philadelphia, 1929
.CEYL, PETER, Napoleon: For and Against. Bal more: Penguin, 1965
GIBBON, EDWARD, History of the Decline and Fall of the Roman Empire, ed. Dean Milman. New York:
.Nottingham Society, n.d
.GILBERT, O. P., The Prince de Ligne. New York: McDevitt Wilson, n.d
.GODWIN, WILLIAM, Enquiry Concerning Poli cal Jus ce, 2v. London, 1842
.GOOCH, G. P., Germany and the French Revolu on. New York, 1966
.History and Historians in the Nineteenth Century, 2d ed. London, 1952 ,___
.GOODRICH, FRANK B., The Court of Napoleon. New York, 1857
.GOTTSCHALK, LOUIS R., Jean-Paul Marat. New York, 1937
.GOURGAUD, GASPARD, Journal, 3v. Paris, n.d
.GRAETZ, HEINRICH, History of the Jews, 8v. New York, 1919
.GRAMONT, SANCHE DE, Epitaph for Kings. New York, 1968
.GREEN, J. R., Short History of the English People, 3v. London, 1898
.GREENLAW, R. W., Economic Origins of the French Revolu on. Boston, 1958
.GROUT, DONALD JAY, A Short History of Opera. New York, 1954
.Grove's Dic onary of Music and Musicians, 5v. New York, 1927 ff
.GURARD, A. L., French civiliza on in the Nineteenth century. London, 1914
.GUICCIOLI, COUNTESS, My Recollec ons of Lord Byron. Philadelphia, 1869
.GUILLEMIN, HENRI, Napoléon tel quel. Paris, 1969
.HALVY, LIE, History of the English People in 1815. New York, 1924
.HANCOCK, A. E., The French Revolu on and the English Poets. Port Washington, N. Y., 1967
.HAUSER, ARNOLD, The Social History of Art, 2v. New York, 1952
.HAWKINS, SIR JOHN, Life of Samuel Johnson. New York, 1961
.HAZLITT, WILLIAM, Lectures on the English Poets and The Spirit of the Age. Everyman's Library
.HEGEL, GEORG WILHELM, The Philosophy of Georg Wilhelm Hegel, ed. Carl J. Friedrich. Modern Library, 1954
.Philosophy of History. New York, 1900 ,___
.Philosophy of Right, Great Books, Vol. 40 ,___
.HEILBRONER, ROBERT L., The Worldly Philosophers. New York, 1953
.HELVTIUS, CLAUDE-ADRIEN, De l'Esprit, or Essays on the Mind. London, 1807
.HEROLD, J. CHRISTOPHER, Bonaparte in Egypt. New York, 19
.ed. The Mind of Napoleon. New York, 1965 ,___
.Mistress to an Age: A Life of Madame de Staël: Indianapolis, 1958 ,___
.HIRSCH, E. D., JR., Wordsworth and Schelling. New Haven, Conn., 1960
.HIRSH, DIANA, The World of Turner. New York, 1969
.HOBSBAWN, E. J. The Pelican Economic History of Britain. Bal more, 1969
.HFFDING, HARALD, History of Modern Philosophy, 2v. New York, 1955
.HORN, F. W., History of the Literature of the Scandinavian North. Chicago, 1884
.HORNE, R. H., The History of Napoleon, 2v. London, 1844
.HOUSSAYE, HENRI, La Première Abdica on. Paris, 1905
.La Première Restaura on. Paris, 1905,___
.La Seconde Abdica on. Paris, 1905:۱۸۱۵ ,___
.Waterloo. Kansas City, 1905 :۱۸۱۵ ,___
.HOWARTH, DAVID, Trafalgar. New York, 1969
.Waterloo: Day of Ba le. New York, 1968,___

.HUGO, VICTOR, Ninety-three , in Works, Vol. VII. New York: University Society, n.d
.HUMBOLDT, ALEXANDER VON, Cosmos, 5v. London, 1845
.HUTT, MAURICE, Napoleon. Englewood Cliffs, N. J., 1972
.JUNOT, MME. ANDOCHE, DUCHESSE D'ABRANTES, Memoirs of the Emperor Napoleon, 3v. London, 1901
.KAFKER, F. A., and J. M. LAUX, The French Revolu on: Conflicthing Interpreta ons. New York, 1968
.KAUFMAN, WALTER, Hegel: Reinterpreta on, Texts and Commentary. New York, 1965
.KERST, FRIEDRICH, Beethoven in His Own Words. New York, 1964
.KIRCHEISEN, F. M., Memoirs of Napoleon 1, Compiled from His Wri ngs. New York, 1929
.KORNILOV, ALEXANDER, Modern Russian History. New York, 1924
.KROPOTKIN, PETER A., The Great French Revolu on. New York, 1909
.Ideals and Reali es in Russian Literature. New York, 1919,___
.Modern Science and Anarchism. New York, 1908 ,___
.LA BRUYRE, JEAN DE, Characters. New York, 1929
.LACROIX, PAUL, Directoire, Consulat et Empire. Paris, 1884
.LAMARTINE, ALPHONSE DE, History of the Girondists, 3v. London, 1913
.LANEREY, PIERRE, History of Napoleon, 4v. London, 1886
.LNG, PAUL HENRY, Music in Western Civiliza on. New York, 1941
.LANSON, GUSTAVE, Histoire de la li érature française, 12th ed. Paris, 1912
.LAS CAESE, COMTE EMMANUEL DE, Memoirs of the Emperor Napoleon, 4v. New York, 1883
.LEA, H. C., History of the Inquisi on in Spain, 4v. New York, 1906
.LE BON, GUSTAVE, The Psychology of Revolu on. New York, 1913
.LECKY, WILLIAM E., History of England in the Eighteenth Century, 8v. London, 1887
.LEFEBVRE, GEORGES, tudes sur la Révolu on française. Paris, 1963
.The French Revolu on. London, 1962,___
.Napoleon, 2v. New York, 1969 ,___
.LEMATRE, JULES, Chateaubriand. Paris: Calmann-Lévy, n.d
.LENOTRE, G., The Tribunal of the Terror. Philadelphia, 1939
.LEVY, MAX, Private Life of Napoleon, 2v. New York: Scribner, n.d
.LEWES, GEORGE, Life of Goethe, 2v, in Goethe, Works, 14v in 7. New York, 1902
.LOCY, WILLIAM A., Biology and Its Makers. New York, 1915
.LONGFORD, ELIZABETH, Wellington: The Years of the Sword. New York, 1969
.LOOMIS, STANLEY, Paris in the Terror. Philadelphia, 1964
.LOWES, J. LIVINGSTON, The Road to Xanadu. New York, 1927
.MACAULAY, THOMAS BABINGTON, Cri cal, Historical, and Miscellaneous Essays, 2v. New York, 1886
.MACLAURIN, C., Post Mortem. New York: Doran, n.d
.MADELIN, LOUIS, The Consulate and the Empire, 2v. New York, 1967
.The French Revolu on. London, 1938,___
.Talleyrand. London, 1948 ,___
.MAINE DE BIRAN, MARIE-FRANOIS, The Influence of Habit on the Faculty of Thinking. Westport, Conn., 1970
.MAISTRE, COMTE JOSEPH-MARIE DE, Les Soirées de Saint-Pétersbourg, 2v. Paris: Garnier, n.d
.Works, tr. Jack Lively. New York, 1865 ,___
.MALTHUS, THOMAS R., An Essay on the Principle of Popula on, 1798 and 1803. New York, 1926
.MANTZIUS, KARL, History of Theatrical Art, 6v. New York, 1937
.MARCHAND, LESLIE A., Byron, 3v. New York, 1957
.MARGOLIOUTH, H. M., William Blake. Oxford University Press, 1951
.MARKUN, LEO, Mrs. Grundy: A History of Four Centuries of Morals. New York, 1930
.MARTINEAU, GILBERT, Napoleon's St, Helena. New York, 1969
.MARX, KARL, and FRIEDRICH ENGELS, The Revolu on in Spain. New York, 1939

.MASSON, FRDRIC, Napoleon and His Coronation. Philadelphia: Lippincott, n.d
.Napoleon at Home, 2v. London, 1894 ,___
.MATHIEZ, ALBERT, The French Revolu on. New York, 1964
.A er Robespierre: The Thermidorian Reac on. New York, 1931___
.MAUROIS, ANDR, Byron. New York, 1930
.MAYNE, ETHEL C., Life and Le ers of Anna Isabella, Lady Noel Byron. London, 1929
.McCABE, JOSEPH, Crises in the History of the Papacy. New York, 1916
.MNEVAL, CLAUDE-FRANOIS, DE Memoirs of Napoleon, 3v. London, 1894-95
.MICHELET, JULES, The French Revolu on, 2v. London, 1890
.MILL, JOHN STUART, On Bentham and Coleridge. New York, 1962
.MISTLER, JEAN, ed., Napoléon et l'Empire, 2v. Paris, 1968
.MONROE, PAUL, Text-book in the History of Educa on. New York, 1928
.MOORE, F. J., History of Chemistry. New York, 1918
.MOORMAN, MARY, William Wordsworth: The Early Years. Oxford University Press, 1968
.William Wordsworth: The Later Years. Oxford University Press, 1968 ,___
.MORLEY, JOHN, Biographical Studies. London, 1923
.MORRIS, GOUVERNEUR, Diary and Letters, 2v. London, 1889
.MOSSIKER, FRANCES, Napoleon and Josephine. New York, 1964
.MUSSET, ALFRED DE, Confessions of a Child of the Century. New York, 1908
.MUTHER, RICHARD, History of Modern Pain ng, 4v. London, 1907
.NAPOLEON, Letters, ed. J. M. Thompson. Everyman's Library
.Le ers to Josephine, tr. H. W. Bunn. New York, 1931,___
.NELSON, HORATIO, Letters. Everyman's Library
.New Cambridge Modern History (NCMH), Vols. VIII and IX. Cambridge, Eng., 1969
.NICHOLSON, HAROLD, Benjamin Constant. Garden City, N. Y., 1949
.NIETZSCHE, FRIEDRICH, Beyond Good and Evil. London, 1913
.The Will to Power. London, 1913 ,___
.NOLI, BISHOP F. S., Beethoven and the French Revolu on. Interna onal Universi es Press, 1947
.O' MEARA, BARRY, Napoleon in Exile, or A Voice from St. Helena, 2v. Philadelphia, 1822
.ORTZEN, LEN, Imperial Venus: The Story of Pauline Bonaparte Borghese. New York, 1974
.OSBORN, H. F., From the Greeks to Darwin. New York, 1922
.OWEN, ROBERT, A New View of Society. Everyman's Library
.PAINE, THOMAS, The Age of Reason. New York, n.d
.The Rights of Man. Everyman's Library ,___
.PALMER, ALAN, Me ernich. London, 1972
.Napoleon in Russia. New York, 1967 ,___
.PALMER, R. R., Twelve Who Died. Princeton, 1970
.PASCAL ROY, The German Novel. Manchester, Eng., 1957
.PAULSEN, FRIEDRICH, German Educa on. New York, 1908
.Pelican Guide to English Literature, Vol. V. Bal more, 1963
.PETERSEN, HOUSTON, ed., A Treasury of the World's Great Speeches. New York, 1954
.PHILLIPS, C. S., The Church in France, 1789-1848. London, 1929
.PINOTEAU, HERV, ed., Le Sacre de S. M. l'empereur Napoléon. Paris, 1968
.PLUMB, J. H., The First Four Georges. New York, 1957
.POPE, DUDLEY, The Great Gamble: Nelson at Copenhagen. New York, 1972
.QUENNELL, M. and C., History of Everyday Things in England, 1733-1851. New York, 1934
.RAU, LOUIS L'Art russe. Paris, 1922
.RMUSAT, MME. DE, Memoirs. New York, 1880

.ROBINSON, HENRY CRABB, Diary. London, 1927
.ROBINSON, JAMES HARVEY, Readings in European History. Boston, 1906
.ROBIQUEL, JEAN, Daily Life in the French Revolu on. New York, 1965
.ROGERS, JAMES EDWIN THOROLD, Six Centuries of Work and Wages. New York, 1890
.ROLAND, MME., Private Memoirs. Chicago, 1900
.ROSE, J. HOLLAND, The Personality of Napoleon. New York, 1912
.ROSEBERY, ARCHIBALD PHILIP PRIMROSE, LORD, Napoleon: The Last Phase. New York, 1930
.Pi . London, 1908,___
.ROSEBURY, THEODOR, Microbes and Morals. New York, 1971
.ROSS, EDWARD A., Social Control. New York, 1906
.RUD, GEORGE, The Crowd in the French Revolution. Oxford University Press, 1959
.The Crowd in History. New York, 1964 ,___
.Robespierre. Englewood Cliffs, N. J., 1967 ,___
.RUSSELL, A. G., The Engravings of William Blake. Boston, 1912
.RUSSELL, BERTRAND, Understanding History and Other Essays. New York, 1957
SAINTE-BEUVE, CHARLES-AUGUSTIN, Chateaubriand et son groupe li éraire sous l'Empire, 2v. Paris: Calmann
.Lévy, n.d
.Monday Chats. Chicago, 1891 ,___
.Portraits of Celebrated Women. Boston, 1868 ,___
.SCHELLING, FRIEDRICH, The Ages of the World. New York, 1942
.Of Human Freedom. Chicago, 1936 ,___
.SCHOPENHAUER, ARTHUR, The World as and Idea, 3v. London, 1883
.SCOTT, WALTER, The Heart of Midlothian, in Works. New York: John W. Lovell, n.d
.Poems. New York: A. L. Burt, n.d ,___
.SEDGWICK, W. T., and H. W. TYLER, Short History of Science. New York, 1927
.SEELEY, J. R., Life and Times of Stein, 2v. Boston, 1879
.SGUR, MARQUIS DE, Marie Antoine e. New York, 1928
.SHELLEY, PERCY BYSSHE, Le ers, ed. F. L. Jones, 2v. Oxford University Press, 1964
.Lost Letters to-Harriet. London, 1930 ,___
.Poems, in Complete Poems of Keats and Shelley. Modern Library ,___
.SIEYS, EMMANUEL-JOSEPH, What Is the Third Estate? New York, 1964
.SIGERIST, H. E., The Great Doctors. New York, 1933
.SOBOUL, ALBERT, The Parisian Sansculottes and the French Revolu on. Oxford University Press, 1964
SOREL, ALBERT, Europe and the French Revolu on, Vol I. Garden City, N.Y., 1971
.SOREL, GEORGES, Reflections on Violence. New York: Huebsch, n.d
.SOUTHEY, ROBERT, Life of Nelson. London, 1868
.STACE, W. T., The Philosophy of Hegel. New York, 1955
.STACTON, DAVID, The Bonapartes. New York, 1966
.STAL, MME. DE, Considéra ons sur les principaux événements de la 'Révolu on française. Paris, 1845
.Corinne, or Italy. New York: Crowell, n.d ,___
De la Littérature considérée dans ses rapports avec les institutions sociales, translated as The Influence of ,___
.Literature upon Society. Boston, 1813
.Germany, 2v. New York, 1861 ,___
.Ten Year's Exile. Fontwell, Eng., 1968 ,___
.STENDHAL (HENRI BEYLE), La Chartreuse de Parme. Baltimore: Penguin
STEPHENS, H. MORSE, Principal Speeches of the Statesmen and Orators of the French Revolu on, 2v. Oxford,
.1892
.The Story of Portugal. New York, 1893 ,___

.STEVENS, ABEL, Madame de Staël, 2v. New York, 1893
.STRAKHOVSHY, LEONID, Alexander 1 of Russia. New York, 1947
.STRANAHAN, C. H., A History of French Pain ng. New York, 1907
.SULLIVAN, J.W. N., Beethoven: His Spiritual Development. New York, 1927
.TAINE, HIPPOLYTE, The Ancient Regime. New York, 1891
.The French Revolution, 3v. New York, 1931 ,___
.The Modern Regime, Vol. I. New York, 1890 ,___
.Les Philosophes classiques du XIXe siècle en France. Paris, 1882 ,___
.TALLEYRAND-PRIGORD, CHARLES-MAURICE DE, Memoirs, 5v. Boston, 1895
.THACKERAY, WILLIAM MAKEPEACE, The Four Georges, in Works. Boston: Dana Estes, n.d
.The Second Funeral of Napoleon," Roundabout Papers, in Works. Boston: Dana Estes, n.d" ,___
.THAYER, A. W., Life of Ludwig van Beethoven, 3v. London, 1962
THIERS, LOUIS-ADOLPHE, History of the Consulate and the Empire of France under Napoleon, 12v.
.Philadelphia, 1893
.THORNTON, J. C., Table Talk from Ben Jonson to Leigh Hunt. Everyman's Library
.TOCQUEVILLE, ALEXIS DE, L'Ancien Régime. Oxford University Press, 1937
.TRAILL, HENRY DUFF, Social England, 6v. New York, 1902
.TREITSCHKE, HEINRICH VON, History of Germany in the Nineteenth Centuty, Vol. I. New York, 1915
.TREVELYAN, G. M., English Social History. London, 1947
.TURNER, P. M., and C. H. C. BAKER, Stories of the French Ar sts. New York, 1910
.BERWEG, FRIEDRICH, History of Philosophy, tr. Morris, 2v. New York, 1871
.VALLENTIN, ANTONINA, Mirabeau. New York, 1948
.VANDAL, ALBERT, L'Avènement de Napoléon, 2v. Paris, 1903, 1907
.Napoléon et Alexander ler, 3v. Paris, 1896 ,___
.VAN DOREN, DOROTHY, The Lost Art: Letters of Seven Famous Women. New York, 1929
.VAN LAUN, HENRI, History of French Literature, 3v. London, 1879
.WATSON, J.STEVEN, The Reign of George III. Oxford, Eng., 1960
.WEIDMAN, FRANZ, Hegel: An Illustrated Biography. New York, 1968
.WHITE, R. J., Political Tracts of Wordsworth, Coleridge, and Shelley. London, 1953
.WIENER, LEO, Anthology of Russian Literature, 2v. New York, 1902
.WILLIAMS, HENRY SMITH, History of Science, 5v. New York, 1909
.WILSON, P. W., William Pi , the Younger. New York, 1934
.WINGFIELD-STRATFORD, ESME, History of Bri sh Civiliza on. London, 1948
.WINWAR, FRANCES, Farewell the Banner. New York, 1938
.WOLF, A., History of Science, Technology and Philosophy in the Eighteenth Century. New York, 1939
.WOLLSTONECRAFT, MARY, A Vindication of the Rights of Woman. New York, n.d
.WOODS, WATT, and ANDERSON, The Literature of England, 2v. Chicago, 1936
.WORDSWORTH, DOROTHY, Journals, ed. Mary Moorman. Oxford University Press, 1971
.WORDSWORTH, WILLIAM, Complete Poetical Works. New York: A. L. Burt, n.d
.WORDSWORTH, and COLERIDGE, Lyrical Ballads. Oxford University Press, 1969
.(WRIGHT, RAYMOND, Prose of the Roman c Period, 1780-1830. Bal more: Penguin (Pelican
.YOUNG, ARTHUR, Travels in France During the Years 1787, 1788, and 1789. London, 1906
.ZWEIG, STEFAN, Joseph Fouché. New York, 1930

خوانندهٔ صبور، از شما متشکرم!